

٢

لغتنا

الغاف

بسيطه

لغت نامہ

الغاف

بسیطہ

۳



زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شہیدی

(تا آخر ماہ ۱۳۴۵)



مؤسسہ لغت نامہ دہخدا

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته اند:

آیت الله زاده شیرازی، دکتر سید مرتضی	شعار، دکتر جعفر
انوری، دکتر حسن	فیض، دکتر علیرضا
باستانی پاریزی، دکتر محمد ابراهیم	قاسمی، دکتر رضا
دهخدا، علامه علی اکبر	موسوی بهبهانی، دکتر سید علی
ره آورد، دکتر حسن	نجفی اسداللهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد
دبیر سیاقی، دکتر سید محمد
دیوشلی، عباس
شهیدی، دکتر سید جعفر
معین، دکتر محمد
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی
شاهد ها و تنظیم الفبایی مدخل ها و ترکیب ها و امثال و اعمال آیین نامه خاص ویراستاری به منظور
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت نامه به بسته نرم افزاری زیر نظر دکتر
غلامرضا ستوده بر عهده نام بردگان ذیل بوده است:

اسماعیلی، عصمت	صفرزاده، بهروز
حسنی، حمید	مهرکی، ایرج
سلطانی، اکرم	میرشمسی، مریم
شهیدی، شکوفه	وامبخش، هایده

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 3: ISBN 964-03-9614-1

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۱-۹۶۱۴-۰۳-۹۶۴ (جلد ۳)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

لغت نامه دهخدا

جلد سوم (الف - بسیطه)
تألیف: علی اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دوره جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه بندی: انتشارات روزنه	صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام	طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ گستر	خوش نویس: محمد احصائی

این چاپ از لغت نامه دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسه لغت نامه دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

نشانه اختصاری	مفهوم
ا	اسم
اِخ	اسم خاص
اِصوت	اسم صوت
اِفعال	اسم فعل
اِمرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج	جمع (پیش از لغت جمع)
ج	جمع... (پیش از لغت مفرد)
جج	جمع الجمع
جج	جمع الجمع
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حیط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِيَ اللهُ عَنْهُ
ره	رحمة الله عليه
س	سطر
(س)	سلام الله عليه (عليها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م	قبل از میلاد
م	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن ل	نسخه بدل
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
ه.ش.	هجری شمسی
ه.ق.	هجری قمری

الغاف. [ا] (ع مص) به زبان خون لیسیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج). بمعنی الغاف بعین مهمله. (اقرّب المواردا). رجوع به الغاف شود. [آماده شدن شیر بگرفتن سر کسی. (منتهی الارب). الغاف (بعین مهمله). (اقرّب المواردا). رجوع به الغاف شود. [الغاف مرد یا شیر؛ باربار نگرستن آن. تیز نگاه کردن. (از اقرّب المواردا). [اشتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب المواردا). [بدمعاملگی کردن و ستم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب المواردا). [لقمه فروخورانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). لقمه ساختن. (آندراج) (از اقرّب المواردا). [الغیف دزدان گردیدن، و لغیف آنکه هم طعام دزدان باشد و جامه ایشان را نگه دارد و با ایشان دزدی نکند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب المواردا).

الغاکردن. [ک د] (مص مرکب) باطل کردن. بی بهره کردن. (ناظم الاطباء). بیفکندن چیزی را. رجوع به الفا شود.

الغانبدور. [] (اخ) یا الفانبد^۱ از معظمت ناحیه سردرود واقع در جنوب غربی تبریز. رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۷۹ شود.

الغانی. [ا] (اخ) در اعلام المنجد آمده: علی الغانی در مکه بدینا آمد (۱۵۲۰ م). مورخ هندی عربی و وکیل محمد الغانی حکمران گجرات بود. او راست: ظفرالواله بمظفر و آله، که تاریخ گجرات و دول اسلامی در شمال هند است - انتهی. صاحب معجم المطبوعات این کتاب را به شیخ عبداللّٰه بن عمر مکی آصفی الفتحنی نسبت داده، گوید: جزء اول این کتاب در لیدن بسال ۱۹۱۰ م. و جزء ثانی بسال ۱۹۲۰ م. در همان شهر به چاپ رسیده است - انتهی. شاید الغانی مصحف الفتحنی باشد. رجوع به معجم المطبوعات ستون ۱۷۸۷ شود.

الغ ایف. [ا] (ترکی، ا) این کلمه در تاریخ جهانگشای جوینی در موارد متعدد آمده و در نسخه بدل الف نیز ذکر شده است و چنین مینماید که نام کسی یا اردویی بنام همان کس بوده است: چون از الف ایف برفتند و به اردوی توراکینا خاتون رسیدند... (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۲۴۱). چون بحضرت اردوی الف ایف رسید... (ایضاً ص ۲۴۳). از آن جملت یک کس بحضرت الف ایف رسید. (ایضاً ص ۲۷۲). چون به اردوی الف ایف رسید. (ایضاً ص ۲۷۳).

الغ باریک. [ا] [ب] (اخ) ملک الامرا جمالالدین ای ایه. از امرای قرن ششم. راوندی در راحة الصدور (ص ۲۸۸) آرد: و خداوند پادشاه ملک الامرا جمالالدین ای ایه

الاعظم اتابکی که یگانه این زمان و نیکوسیرت جهان بود و سالار و سرور عراقیان، خیر در ناصیه مبارک او بود، و بقیّت عمارت در عراق ازو بود که تا قیامت آن دولت بماناد و خاندان او پاینده باد. و از ملک و عمر و فرزندان برخوردار باد. بخدمت ملک ازبک آمد و او را اتابکی کرد و احوال او مضبوط داشت و مملکت با دست گرفت و احترامی تمام و حکمی یکام بیافت، و عزالدین صتماز بخشم بزنجان شد که رجوع همه ملک با ای ایه بود، و در ششم ربیع اول سنة ثلاث و تسعين [و خمس مایه] (۵۹۳) پسران قرآن خوان و پسر [نورالدین] قراکه دامادان جمالالدین ای ایه بودند هر یکی با هزار عنان بخدمت ازبک آمدند و در همدان حاکم بودند، ایالت پسر قرآن خوان را بود و عدل می فرمود و همه بحکم خداوند ملک الامرا جمالالدین ای ایه بود و همدان و ولایت می آسود - انتهی. رجوع به فهرست همین کتاب (راحة الصدور) و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۲۴۲ و ۱۰۱۱ شود.

الغ بتکچی. [ا] [ب] (مغولی، مرکب) رجوع به الغ بیتکچی شود.

الغ بک. [ا] [ب] (اخ) رجوع به الغ بیک شود.

الغ بگلریک. [ا] [ب] [ب] (ترکی، ا) مرکب) بزرگترین امیر امیران. ترکیبی است از الغ بمعنی بزرگ و بگلریک بمعنی خان خانان یا میر میران. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی):

نری خرگو مباش اندر رگش
حق همی داند الغ بگلریکش.

مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۵ ص ۲۵۶).
الغ بیتکچی. [ا] [ب] (مغولی، مرکب) رئیس دارالانشاء. رئیس دبیران. منشی باشی. ترکیبی از الغ بمعنی بزرگ و بیتک بمعنی کاغذ و نامه و چسب علامت مبالغه ترکی. امروزه در آذربایجان پتیک بمعنی کاغذپاره نوشته شده گویند: و خواجه فخرالدین بهشتی را که الغ بیتکچی بود... (جهانگشای جوینی). و منصب الغ بیتکچی بملک شرفالدین سمنانی... تفویض یافت. (تاریخ غازانی ج انگلستان ص ۹۶). مولانا رکن الدین صائن قاضی سمنان و سید قطب الدین شیرازی و خواجه معین الدین غانچی که قاضی القضاة و الغ بیتکچی مستوفی ممالک بودند مخالفت و زرا کردند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۹۴).

الغ بیرم. [ا] [ب] [ب] (ترکی، مرکب) عید فطر. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۷ ب). ترکیبی است از الغ بمعنی بزرگ و بیرم بمعنی عید. در تداول مردم آذربایجان بجای بیرم،

بایرام تلفظ کنند.
الغ بیک. [ا] [ب] (اخ) پسر شاهرخ از احفاد تیمور لنگ بود. وی با اقتدار و تبحر خویش در علوم و فنون و مخصوصاً در علم هیأت شهرت یافت و از نظر وسعت معلومات یکی از اعظم حکمای اسلام گردید. زیجی بغایت مقبول موسوم به «زیج الغی» و آثار فنی دیگر بوجود آورد و رصدخانه بزرگی در سمرقند ساخت و کپرنیک کمی بعد از او ظهور کرد و پایه هیأت جدید را بر اساس حرکت کره ارض نهاد، از این رو الغ بیک را خاتم هیأت قدیم و اخترشناسان اسلام باید دانست.

الغ بیک در زمان حیات پدرش بسال ۸۱۴ ه. ق. پادشاه سمرقند بود و در سنه ۸۵۰ بتخت سلطنت پدرش جلوس نمود و با پسر خود عبداللطیف مدت مدیدی کشمکش داشت و چندبار مغلوبش نمود و بخشید ولی سرانجام بسال ۸۵۲ در دست وی گرفتار و مقتول گردید. مدت حکومتش ۳۹ سال و مدت عمرش ۵۶ سال بود. این پادشاه ایام حیات را به مطالعه و خدمت به علوم و فنون بسر برد. محضرش همیشه مجمع ادبا و محفل علما و دانشمندان عصر بود و بعضی از اشخاص بصیر را برای تحقیقات فنی تا چین اعزام نمود. زیج او در سال ۱۶۶۵ م. در شهر اسکفورد از انگلستان طبع و نشر شد و به اکثر زبانهای اروپایی ترجمه گردید. میرعلیشیر نوائی در مجالس الفاناس (ص ۱۲۵) آرد: الغ بیک میرزا پادشاهی دانشمند بود و گاهی شعر نیز میسرود. این مطلع از او است:

هرچند ملک حسن به زیر نگین تست
شوخی مکن که چشم بدان در کمین تست.
سر پرسی سایکس در تاریخ ایران (ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۲ ص ۱۹۶) زیر عنوان «الغ بیک پادشاه ستاره شناس» چنین آرد: الغ بیک پیش از اینکه بجای پدر قرار گیرد مدت ۳۸ سال در سمرقند حکمرانی داشته است و این مدت دوره مشعش و فرخنده ای برای این کشور که مکرر دستخوش غارت و خرابی گردیده محسوب میشود. تشویق از صاحبان هنر و ترویج از علم و دانش که خود دوستدار واقعی آن بود نامش را بعنوان مؤلف جداول معروف نجومی، منها درجه صحیح و مکمل، که آن از شرق بغرب رسیده برای همیشه باقی نگه داشته است. این کتاب بوسیله ژان گریوس^۲ از اهالی صقلیه (سیسیل) و پرفسور هیأت و نجوم در اسکفورد در لاتین انتشار

۱- رجوع به حاشیه نزهة القلوب چ لیدن و همین کتاب چ دبیرساقی ص ۹۰ شود.
2 - John Greaves.

یافته و بعد هم تجدید چاپ شده است. بعلاوه الفبیک کسی است که ایران، تقویمی را که در آنجا تا امروز رایج و مورد استفاده است مدیون اوست. در این تقویم مبدأ تاریخ سیچان نیل نام دارد و دوایر دوازده ساله‌ای هستند که هر سال آن به نام حیوانی خوانده شده است. اسامی ماهها عبارت از بروج دوازده گانه‌اند و برای مثال ۲۱ مارس ۱۹۱۳ سال گاو نر شروع میشود و نام ماه اول معروف به حَمل است و ماه دوم ثور یعنی گاو نر است و به همین ترتیب تا آخر. الفبیک از لحاظ یک پادشاه، بدیعت بوده است چه بعد از جلوسش برادرزاده وی علاءالدوله هرات را قبضه کرده و پسرش عبداللطیف را نیز زندانی نمود و بمحض اینکه مدعی مذکور شکست خورد هرات بدست ترکمانان به باد غارت رفت و نیز مقارن این احوال سمرقند را اوزبیکان تاراج کردند. برای تکمیل این مصائب و بلاها عبداللطیف خلاص یافته و سر بطنیان برداشت و سرانجام پدرش را اسیر کرده در ۸۵۳ ه. ق. / ۱۴۴۹ م. بقتل رسانید - انتهی. و خواندمیر در حبیب‌السير آرد: میرزا الفبیک که محمد تراغای نام داشت پادشاهی بود بکثرت فضیلت و هنرپروری از سایر اولاد خاقان سعید (شاهرخ) متفرد، و به وفور عدالت و دادگستری از همه امثال و اقران متفرد. دانش جالینوس با حشمت کیکاس جمع فرمود، و در سایر فنون خصوصاً علم ریاضی و نجوم در آن زمان عدیل و نظیر نداشت و قرآن مجید را بقرآءت سبعه بیاد داشت و پیوسته همت بر تربیت اهل فضل و کمال میگماشت. این پادشاه در روز یکشنبه نوزدهم جمادی‌الاولی سال ۷۹۶ ه. ق. ولادت یافت و چون به یازده سالگی رسید امیر تیمور درگذشت و او در ظل تربیت والد بزرگوار خویش بسر میرید تا در سال ۸۲۴ بحکومت ولایت ماوراءالنهر رسید و به یمن معدلت و رعیت‌پروری به اندک‌زمانی آن ولایت آباد شد و در وسط سمرقند مدرسه‌ای و خانقاهی بنا کرد و بسیاری از مزارع و قری و مستغلات را بر آنها وقف گردانید، و نیز فرمان داد در ظاهر آن شهر رصدی بنیاد نهاند و غیاث‌الدین جمشید و معین‌الدین کاشی در ترتیب آن بنا کوشی فراوان کردند، و از نتایج آن رصد، زیجی مرتب گشت که آن را زیج جدید گورکانی گویند و اکنون اکثر تقویمها را از آن زیج استخراج کنند. میرزا الفبیک گورکان در ایام دولت پدر بزرگوار در کمال اقبال و اقتدار روزگار میگذرانید و پس از شنیدن خبر فوت پدر باستقلال بر تخت سلطنت نشست و بجانب خراسان رهسپار شد و اگرچه بر میرزا علاءالدوله غلبه کرد و

خراسان را متصرف شد ولی نتوانست نگاه دارد و سرانجام پسرش میرزا عبداللطیف بمخالفت پدر برخاست و بر وی غالب شده بر تخت سمرقند نشست، و میرزا الفبیک در سال ۸۵۳ ه. ق. بفرمان فرزند ناخرمدمند کشته شد. از وزیران معروف او خواجه ناصرالدین نصرالله خوافی و سید عمادالدین بن سید زین‌العابدین جنابادی (گنابادی) بودند. سپس خواندمیر در باب تسخیر خراسان بدست الفبیک چنین گوید:

میرزا الفبیک پس از آگاهی یافتن بر مرگ پدر روزی چند بهرامس تعزیت و سوگواری قیام نمود و بنابرآنکه از اولاد صلی خاقان مغفور (شاهرخ) فرزند دیگری نبود الفبیک تمام ممالک پدر را ملک خود پنداشت لاجرم سپاه ماوراءالنهر و ترکستان را گرد آورده بعزم تسخیر خراسان حرکت کرد و کنار جیحون را لشکرگاه ساخت، در همین هنگام شنید که میرزا ابابکر ولد میرزا محمد جوکی که ولایت ارهنگ و سالی سرای و ختلانات سیورغال او بود از خبر مرگ شاهرخ مطلع شده و بخیال استقلال، حدود بلخ و شیرغان و قندز و بقلان را ضبط کرده است. الفبیک پیش وی نامه‌هایی فرستاد و او را بمصاهرت خویش وعده داد تا آنکه از سرکشی دست برداشت و نزد عم خود آمد ولی چند روز بعد چون آثار غدر و فریب در احوال او مشاهده کرد او را گرفته مقید بسمرقند فرستاد، آنگاه از آب آمویه گذشته در حدود بلخ رایت استقلال برافراشت. در این اثنا قصه شیخون نیشابور و گرفتاری پسرش میرزا عبداللطیف را شنید و پس از مشورت با امرای خود مصلحت چنان دید که با میرزا علاءالدوله از در صلح و صفا درآید. مولانا میرک محمد را که منصب صدارت داشت برسم رسالت نزد برادرزاده فرستاد در این زمان میرزا علاءالدوله بعزم رزم سپاه سمرقند تا کنار آب مرغاب آمده بود و پس از رسیدن میرک محمد خبر حرکت میرزا ابوالقاسم بابر از طرف جرجان بصوب خراسان بگوش میرزا علاءالدوله رسید و این شاهزاده از دو جانب بلا را متوجه خود دیده سخنان میرک محمد را پذیرفت و به هرات بازگشت و میرزا عبداللطیف را معزز و محترم نزد عم بزرگوار (الفبیک) فرستاد. آنگاه الفبیک ولایت بلخ را به رسم سیورغال به پسرش میرزا عبداللطیف ارزانی داشت و بسمرقند برگشت. در آن اوان که میرزا علاءالدوله، میرزا عبداللطیف را از حبس رهانید و نزد پدرش فرستاد وعده داد که گروهی از ملازمان وی را که در واقعه نیشابور گرفتار شده بودند آزاد خواهد کرد، اما به این وعده خود عمل نکرد و

حتی بخیال تعرض به ولایت اندخود و شیرغان، میرزا صالح را با فوجی از سپاه خراسان بکنار آب مرغاب فرستاد و میرزا عبداللطیف از این عمل برآشت و ناگهان بر سر میرزا صالح تاخت و او را شکست داد، میرزا علاءالدوله از این حادثه خشمناک شده جمعی از نوکران و ملازمان میرزا عبداللطیف را که در بند بودند کشت و لشکریان او در اندخود و شیرغان غارت عام کردند. الفبیک به عزم انتقام با لشکر انبوهی از آب آمویه گذشت و روی بصوب هرات آورد و منزل ترتاب را لشکرگاه خود قرار داد. میرزا علاءالدوله این بار نیز خواست که با عم خود صلح کند ولی میسر نشد و پس از جنگ سختی شکست خورد و بسوی مشهد رفت و از آنجا بطرف اردوی میرزا بابر حرکت کرد و در خیوشان با برادر ملاقات نمود. الفبیک پس از این فتح از منزل ترتاب بجانب دارالملک رهسپار شد. دیگر از وقایع عهد الفبیک خروج سلطان ابوسعید و میرزا یارعلی ترکمان بود (۸۵۲) و این میرزا یارعلی سرانجام بدست میرزا بابر کشته شد.

از فضلا و دانشمندان زمان الفبیک، مولانا غیاث‌الدین جمشید کاشانی است که در هیأت ریاضی و نجوم بینظیر بود و هنگامی که الفبیک رصد میساخت این دانشمند بااتفاق مولانا معین‌الدین کاشی و مولانا صلاح‌الدین موسی مشهور به قاضی‌زاده رومی به تمشیت آن مهم میرداخت، و دیگر از فضلاء عهد او مولانا نفیس طبیب و سید عاشق که منصب احتساب سمرقند را داشت و مولانا محمد اردستانی که در علم رمل و طالع استاد بود و قاضی شمس‌الدین مسکین که منصب قضای سمرقند را داشت و مولانا خیالی شاعر بخارا بودند. الفبیک چنانکه پیش ازین گفتیم بفرمان پسرش میرزا عبداللطیف بسال ۸۵۳ ه. ق. کشته شد. (از تاریخ حبیب‌السير ج سنگی تهران جزو سیم از ج ۳ صص ۲۱۴ - ۲۲۰ به اختصار).

ورجوع به همین تاریخ حبیب‌السير ج سنگی تهران جزو سیم از ج ۳ صص ۲۱۴ - ۲۲۰ و ج خسیام ج ۴ صص ۲۰ - ۳۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ و تذکره دولشاه ج هند ص ۱۵۸ و فهرست سبک‌شناسی ج ۱ و ۳ و تاریخ مغول ص ۴۷۸ و ۴۹۸ و فهرست تاریخ ادبیات برون ج ۳ و فهرست مجالس‌النفائس و تاریخ شاهی و رجال حبیب‌السير و حاشیة التفهیم ص ۷۷ و ۲۴۰ و فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ص ۵۱۷ و ۶۵۳ و ۶۶۷ شود. - زیج الفبیک. رجوع به زیج و غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.

آفش. [أغ] (ترکی، ا) دعاء نیک، فرغش
ضد آن. (آشرفنامه منیری). در ترکی
آذربایجانی آفش و آتشلاماق گویند بمعنی
دعای نیک و تحسین و تشویق.

الغیاث. [أ] (ع صوت) پناه می‌خواهم و دادرس می‌جویم. (فرهنگ نظام). در اصل «أَطْلُبُ الغیاث» بود، بجهت تخفیف «أطلب» را که فعل بود حذف کردند و الغیاث «مفعول به» آن باقی ماند و در استعمال عرف، الغیاث، بمعنی فریاد است. (از غیاث اللغات) (از آندراج). فریاد. (مؤید الفضلاء)؛ شب در خواب دید که هابیل از جای دور می‌گوید: الغیاث الغیاث ای پدر! آدم از خواب بیدار شد. (قصص الانبیاء ج ۳ ص ۲۶). مرا کف کفن است الغیاث ازین موطن مرا مقر سقراست الامان ازین منشا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۴). الغیاث ای تو غیاث المستغیث زین دو شاخه اختیارات خبیث. مولوی. ابتلایم می‌کنی آه الغیاث ای ذ‌کور از ابتلایت چون اناث. مولوی. ببوی الغیاث از ما بر آید که‌ای باد از کجا آوردی این بوی. سعدی. درد ما را نیست درمان الغیاث هجر ما را نیست پایان الغیاث. حافظ. **الغیاث‌کنان.** [أ‌ک] (ق مرکب) در حال دادرسی‌خواستن. در حال دادخواهی و پناه خواستن:

شد پیش شاه شفیع آورید خضر خضر آمد الغیاث‌کنان از زبان آب. خاقانی. **الغیان.** [إ] (ع مص) (از باب افعیال) دراز و درهم پیچیده شدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). درهم پیچیده شدن گیاه و دراز شدن آن. (از اقرب الموارد). [پس‌رگیا شدن زمین. (از اقرب الموارد).

الف یورت. [أ‌ل] (لغ) نام دیگر ناحیه کلوران و قراقوم است و به اردوبالغ مشهور است. یازده تن و بقولی نوزده تن از فرزندان چنگیزخان در آنجا بر مسند خانی نشسته‌اند. رجوع به حبیب‌السیر چ سنگی تهران جزو اول از ج ۳ ص ۱۸ و ۲۱ و هم اردوبالغ و قراقوم و قراقوم شود.

الف. [أ‌ل] (حرف هجاء) نام نخستین حرف از حروف تهجی به اصطلاح خاص «أ» و «ه» یعنی الف مقصوره و ممدوده را گویند و گاه همزه را نیز الف گویند در معنی اعم. این حرف را بصورت «لا» (لام الف) ضبط کنند و آن همزه ساکنه است و در حساب جمل و حساب ترتیبی نماینده عدد یک باشد رجوع به غیاث‌اللغات ذیل «الف» و «ا» در این لغت‌نامه شود. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: الف حرف اول از حروف ابجدیه عربی و عبرانی و یونانی است و حضرت مسیح بطریق استعاره و مجاز می‌فرماید: «منم الف و یاء ابتدا و انتها، اول و آخر». و یهودیان نیز چون خواهند که بدایت و نهایت چیزی را بیان کنند

گویند: از الف تا تاء تمت - انتهی. و رجوع به همین قاموس شود. صاحب نفایس‌الفنون (ص ۱۲ و ۱۳) در تحریر الف آرد: در خط متبع مقدار الف کمتر از شش نقطه نشاید و هر دو طرف وحشی و انسی قلم را در کتابت دو مدخل باشد، در نیمه بالا به انسی و در نیمه زیرین به وحشی، تا مرکز الف که آخر است باریکتر باشد، و گویند شکل الف خطی است منتصب مستقیم که مایل به استلقاء و انکباب باشد و مرکز الف را در محقق منطف نگر دارند و الف نسخ را تطریز نکنند بخلاف محقق و ثلث که آن را تطریز اولی بود - انتهی:

زمان چیست بنگر چرا سال گشت
الف نقطه چون بود و چون دال گشت؟

اسدی. خاک و بادی که با تو مختلف است
خاک بی الف و بادی الف است. نظامی.
- از الف آدم تا میم مسیح؛ یعنی از زمان آدم تا زمان عیسی علیهما‌السلام. (از مؤید الفضلاء) (از ناظم‌الاطباء).
- الف از با ندانستن یا نشناختن؛ کنایه از نادان و بیسواد بودن. (از انجمن آرا):
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشتی الف از با ندانی!

سعدی. هنوز از الف با ندانسته عظم
بزدراه دانش که اینت نه درخور.
صاحب دیوان علی‌آبادی (از انجمن آرا).
نظیر اینست بیت زیر:
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لای‌نصرف.

سعدی (بوستان).
- الف استوا. رجوع به همین ترکیب شود.
- الف اقلیم؛ اقلیم اول از هفت اقلیم. (ناظم‌الاطباء).

- الف بر خاک کسی یا بر زمین کشیدن؛ در مذهب امامیه رسم است که میت را در خاک دفن کرده هفت بار سوره انا انزلناه خوانند و هر بار بر قبر الف کشند. (از غیاث‌اللغات) (آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳۴ شود.

بر خاک ما بجای الف تیغ میکشد
خصم سیه‌دلی که پی ما گرفته است.

صائب تبریزی (از آندراج).
- [کنایه از شرمسار شدن و خجالت کشیدن. (غیاث‌اللغات) (آندراج). کنایه از اظهار کوچکی و فروتنی. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳۴ شود:

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک
به هر چمن که کند جلوه قد رعنائش.
صائب تبریزی (از آندراج).
گذشته‌است ز تعریف قد رعنائش

الف کشد به زمین سرو پیش بالایش.

صائب تبریزی (از آندراج).

- الف بر سیب افزودن یا نهادن؛ کنایه از رنج رسانیدن پس از نعمت است. (از انجمن آرا):

سیب صفاهان الف افزود در اول
تا خورم آسیب جان‌گرای صفاهان.

خاقانی (از انجمن آرا).

از باغ وصال آن مه مهر‌فریب
گفتم که بری یرم پس از بار شکیب
انگشت نهادم بزنداناش گفت
بر سیب الف منه که گردد آسیب.

(انجمن آرا).

- الف بر سینه بریدن یا کشیدن؛ در ولایت رسمی است که عاشقان و قلندران و مائیمیان الف بر سینه میکشند و گاهی بنیل داغ میکشند. (بهار عجم) (آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۴۷ شود:

تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو
آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی.

صائب تبریزی (از آندراج).

خلوت فانوس جای شمع عالم‌سوز نیست
این الف بر سینه پروانه میباید کشید.

صائب تبریزی (از آندراج).

الف کشند ملایک ز فوت اکبر‌شاه.

(مصراع از آندراج) ۲.

داغداران تو بر سینه بریدند الف.

ظهوری (از آندراج).

- الف تازیانه؛ خطی که به صورت الف از ضرب تازیانه بر بدن پدید آید. (از غیاث‌اللغات) (بهار عجم) (آندراج):

حرف نخست ابجد لوح جفای تست
هر جا که بر تنی الف تازیانه هست.

میر الهی (از بهار عجم و آندراج).

- الف تعظیم؛ الفی است که در وسط لفظ تعظیم در حرف ظا مندرج است. (بهار عجم) (آندراج):

سربلندان جهان کی به پی تقدیم‌اند
در نشستن همه جا چون الف تعظیم‌اند.

میرزا اسماعیل ایما (از بهار عجم).

- الف خنجری؛ الفی خرد که در رسم‌الخط کلام‌الله (قرآن) بجای فتنه نویسند. (بهار عجم):

جز من که زخمیم ز قد خردسالگی
کس کشته ستم به الف خنجری نشد.

تأثیر (از بهار عجم).

- الف دال میم، الف و دال و میم؛ اشاره به آدم (ع) است:

۱- ن: الف بی تی ندانی. (یادداشت مؤلف).
۲- در مجموعه مترادفات (ص ۴۷) آمده: این مصراع تاریخ فوت اکبر‌شاه است بطریق تعمیه و ایهام.

یک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
ازین سه معنی الف دال میم بی اعراب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).
- الف شدن؛ کنایه از مفلس شدن. (از هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء) (از آندراج).
- [[کنایه از مجرد گشتن. (از هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء) (از آندراج). گوشه نشین شدن. (ناظم الاطباء).

- [[الف شدن اسب؛ کنایه از برداشتن اسب هر دو پای خود را. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۶). سیخ پا شدن اسب. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۶).

- الف قامت. رجوع به همین ترکیب شود.
- الف قد. رجوع به همین ترکیب شود.
- الف کردن؛ برهنه کردن. (ناظم الاطباء).
- الف کش. رجوع به همین ترکیب شود.
- الف کوفی و الف کوفیان؛ رجوع به هر یک از دو ترکیب شود.

- الف مثال؛ مانند الف. قد راست بسان الف؛
وان قد الف مثال مجنون
خمیده ز بار عشق چون نون.

نظامی (الحاقی).
- الف نقش بست؛ صاحب مؤید الفضلاء بنقل از «ادات» آن را بمعنی اول چیزی که خدا آفرید و اول چیزی که از حرف تهجی وضع کرد، آورده است سپس گوید: ترکیب مذکور از این بیت نظامی است که گوید:

تخته اول که الف نقش بست
بر در محبوبة احمد نشست.
مراد از مصراع اول مصور شدن الف است و اول تخته که پیچگان را برای نوشتن میدهند همین الف است و گویند نخستین حرفی که از قلم بر لوح محفوظ نقش بست الف بود، و درین بیت نظامی:

محمد کازل تا اید هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست.
نظامی.
مقصود همین صورت الف در اسم «احمد» است. و یا از تخته اول مراد موجودات و از الف، عقل اول است که آن را جبرئیل میگویند و آن حجاب در حضرت رسالت است که بر در محبوبة احمد نشست یعنی اول موجودات که عقل اول شد و بر در محبوبة حضرت رسالت نشست - انتهى. و رجوع به تخته اول شود.

- الف و دال و میم، الف دال میم؛ کنایه از آدم علیه السلام است. (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). رجوع به الف دال میم در ترکیبات پیشین شود.

- الف و نون زائده؛ الف و نونی که مقابل فا و عین و لام نیفتد چنانکه در رحمان و عطشان که بر وزن فعلان اند. (غیاث اللغات) (آندراج).

- امثال:

الف هیچ ندارد؛ یعنی الف راست و مجرد است و هیچ ندارد؛

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد
حرفی است که گویند الف هیچ ندارد.

صائب (از بهار عجم).
[[اصطلاح نجوم) علامت و رمز برج ثور است. [[کنایه از مجرد. (مؤید الفضلاء). مرد بی زن و دوست و یار. (از ناظم الاطباء). رجوع به الف شدن در ترکیبات مذکور شود. [[یک از هر چیز. (ناظم الاطباء). [[کنایه از بیچیز و فقیر. رجوع به الف شدن در ترکیبات مذکور شود. [[برهنه و عریان. لوت. رجوع به الف کردن در ترکیبات مذکور شود. [[کنایه از زخمی که به صورت الف باشد. (آندراج). شکافی که بشکل الف باشد؛

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف بر سینه گندم ز شوق آسیا باشد.

صائب تبریزی (از آندراج).
[[کنایه از راستی قامت معشوق و آنچه راست باشد. (مؤید الفضلاء). کنایه از قد بلند و راست؛
یا ز انده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چو نونی زیریم. ناصر خسرو.
من خط غبار دوست دارم
نه هر الف جوالدوزی. سعدی (هزلیات).
[[کنایه از صدیق و موافق و دوستانه؛
کسی کو الف نیست با آل تو
همه ساله چون لام پشتش دوتاست. سنائی.
[[مثنوی قامت معشوق. (فرهنگ نظام).
قامت معشوق را در راستی، یا بلندقامتی مطلق را بدان تشبیه کنند یا کنایه از آزادی و آزادی و راستی و صداقت و تجرد آرند؛
از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام
که بیالا و دهان تو الف ماند و میم. فرخی.
تا بود قد نیکوان چو الف
تا بود زلف نیکوان چون جیم...

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۸).
آزاد شوی چون الف اگر چندی
امروز بزیر طمع چو دالی.

ناصر خسرو.
چون الفی بود مردمی بمثل
چون الفی مردمی کنون نون شد.

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال.

امیر معزی.
زلف سیهش به شکل جیمی
قدش چو الف دهن چو میمی. نظامی.

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش. نظامی.

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ

چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ.

مولوی.
چون الف گر تو مجرد میشوی
اندرین ره مرد مفرد میشوی. مولوی.

به آب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل نویسد مثال ثغر تو سین. سعدی.
آفتاب است آن پریرخ یا ملایک یا بشر
قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر؟!
سعدی.

بهائم به روی اندر افتاده خوار
تو همچون الف بر قدمها سوار.
سعدی (بوستان).

[[کنایه از روح اعظم و مهتر آدم و جوهر فرد. (مؤید الفضلاء). [[اشاره به لفظ الله است. (از مؤید الفضلاء). [[در تداول عامه، یک برش از یک قاچ خریزه و مانند آن، یا یک قاچ و تکه، هر یک از قطعات قاچ. یک پاره از خریزه و مانند آن بردارای بریده؛ یک الف خریزه.

- الف الف کردن؛ بقطعات باریک و دراز بریدن و از یکدیگر جدا کردن.
[[در تداول عامه کنایه از بچه خردسال و باریک است؛ این یک الف بچه تمام کارهای این خانه را میکند. یک الف بچه بود پدرش مرد. یک الف آدم. [[در تداول مردم شوشتر حرف الف کنایه از رقیمه اول است. (لغت محلی شوشتر خطی ذیل رقیمه).

الف. [آل] (ع ص) مرد جواد و سخی. (غیاث اللغات) (آندراج). [[آن مرد که او را زن نباشد. (مذهب الاسماء). بقولی مرد بی زن. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به آلف (حرف هجاء) شود. [[یک از هر چیزی. (مذهب الاسماء). واحد از هر چیز. (از اقرب الموارد). رجوع به الف (حرف هجا) شود. [[رگی است در بازو تا ذراع. (از اقرب الموارد) (فرهنگ ناظم الاطباء).

الف. [آ] (ع مص) هزار دادن. (مصادر زوزنی). هزار بخشیدن. (از اقرب الموارد). [[(عدد، ص، لا) هزار. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (مذهب الاسماء). بمعنی هزار، عدد معروف. (غیاث اللغات). از عقود اعداد، و مذکر است. (از اقرب الموارد). ج. آلف. (مذهب الاسماء). ج. الوف، آلف. (اقرب الموارد) (المنجد) (آندراج). جج، آلافات. (دری ج ۱ ص ۳۳)؛ وان یکن منکم الف یغلبوا الفین باذن الله. (قرآن ۸ / ۶۶)؛ یعنی هرگاه از شما هزار تن باشند، به اذن خدا بر دو هزار تن پیروز میشوند؛

زندگانیست باد الف سنه
چشم دشمن برکناد کنه. منجیک.
به احسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی. سعدی (بوستان).

صاحب الاافات؛ میلیونر. بسیار ثروتمند.

(دزی ج ۱ ص ۳۳).

الف. [ا] (ع مص) خوگر شدن. (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی ص ۲) (غیاث اللغات). الف گرفتن. (مصادر زوزنی). خوگر شدن و دوستی. (غیاث اللغات) (آندراج). الفت. (ذیل اقرب الموارد). دوستی و مؤانست. (از المنجد). الف نیز به همین معنی است. (از غیاث اللغات). خوگری. خو گرفتن با. دوست گرفتن کسی را. خو کردن به چیزی یا به مکانی. انس گرفتن به کسی یا بجایی. الفت گرفتن: سلطان فرمود تا امیرک سپاهدار خمارچی را بخواندند و وی شراب نیکو خوردی و اریارق را بر سر او القی تمام بود. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۲۵). و نزدیک وی میباش که وی را با تو القی تمام است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۵). در جمله بدان نسخه القی افتاد. (کلیله و دمنه). و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرات و گفتار ایشان القی تازه گشته بود. (کلیله و دمنه). در این مقام این شتر اجنبی است، نه ما را با او القی و نه ملک را از او فراغی. (کلیله و دمنه). در میان اهل اسلام جماعتی پیدا شدند که ضمایر ایشان را با دین اسلامی القی نبود. (جهانگشای جوینی). [ا] (ص) یار و دوست. (غیاث اللغات). دوست و همد و مونس. ج. آلف. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد). [ا] زنی که شخص با او خو و دوستی گرفته باشد و او با شخص. (ناظم الاطباء). [ا] لیفة. (ذیل اقرب الموارد). زنی که تو بدو خو و دوستی گرفته باشی، و او بتو.

الف. [ا] (ع ص) مرد گران سنگ بطی الکلام عاجز در مانده در سخن و کار. (منتهی الارب). دیرسخن. (تاج المصادر بیهقی). [ا] سبتران. (تاج المصادر بیهقی). سبتران و سبترگردن. (مصادر زوزنی). آنکه رانهایش پرگوشت باشد و این در مردان عیب بشمار آید. (از ذیل اقرب الموارد). [ا] گران زبان. (مصادر زوزنی). گران زبان که چون در سخن درآید دهان او از زبان پر گردد. (از منتهی الارب). کندزبان که هرگاه سخن گوید زبانش دهانش را پر کنند. (از اقرب الموارد). ج. لَف، و مؤنث آن لَفَاء. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). [ا] آنکه هر دو ابرویش به هم نزدیک باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] جای انبوه بسیارمردم. (منتهی الارب). جایی مُتَلَفَّت که مردم آن بسیار باشند. (از اقرب الموارد). [ا] (و) رگی است در خردگاه. (خرده گاه) دست ستور. (منتهی الارب). رگی است در وظیف دست، و وظیف جایی است از ذراع یا ساق که باریک باشد. (از اقرب الموارد).

الف. [ا] (ع) (ا) همان ملیم یا ملیماست که

جزئی از آلف (واحد پول عربی) است. رجوع به ملیم و النقود العربیة ص ۱۷۶ شود.

الف. [ا] (ع) (ا) ج آلف بمعنی بسیار انس گیرنده. (از اقرب الموارد).

الف. [ا] (ع) (ا) مخفف آلف که جمع آلف است یعنی هزاران. (از ذیل اقرب الموارد).

الف. [ا] (خ) ^۱ در روایات اساطیری اسکاندیناو قدیم نام رب النوعهای هوا و آتش و زمین و جز آن بود. الفهای نور موکل خیر و الفهای ظلمت موکل شر بودند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الف. [ا] (ل) (خ) بمعنی گاو، شهر بن یامینان بود و آن در شمال غربی اورشلیم بقاصله دو میل واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

الفاء. [ا] (ع مصص) (از «ل ف و») یافتن. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). یافتن و وارسیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] (مصص) (از ل ف و) باقی گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج). ابقاء. (اقرب الموارد).

الفاء. [ا] (ع ص) (ا) ج آلف. (متن اللغة). با یکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به الیف شود.

الفائز بنصرالله. [ا] (ع) زَبِ نَ رِلَ لاه (خ) عیسی بن الظافر بالله مکنی به ابوالقاسم از خلفای فاطمی متوفی بسال ۵۵۵ ه. ق. رجوع به فائز بنصرالله و معجم الانساب ج ۱ ص ۱۴۵ شود.

الفایطوس. [ا] (مصرع، ل) ^۲ حروف الفایطوس همان حروف ابیتی است بقرار زیر: ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و ه ی. (از فهرست ابن الندیم).

الفاج. [ا] (ع مص) مفلس شدن و بی چیز گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). [ا] مفلس کردن. (مصادر زوزنی). مضطرب کردن کسی را ^۳. (از منتهی الارب) (آندراج). پناهنده کردن و نیازمند ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). [ا] زمین نشینی بجهت غم و اندوه یا نیازمندی. مسکنت. (از اقرب الموارد).

الفاختن. [ا] ت [ا] (مص) اندوختن. (فرهنگ رشیدی). اندوختن و جمع کردن. (فرهنگ جهانگیری). کسب کردن و جمع کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم). کسب کردن و گرد کردن. (شرفنامه منیری). بهم رسانیدن و اندوختن و جمع کردن. (النجمن آرا) (برهان قاطع). الفَخْتَن. الفَخْدَن. الفَقْدَن. الفَقْنِجَن. (فرهنگ رشیدی). الفَقْدَن. (برهان قاطع).

الفاش. [ا] (ص) ریا کار. [ا] (و) قسمی از

خسک. (ناظم الاطباء).

الفاظ. [ا] (ع) (ا) ج لَفْظ. سخنان. (آندراج) (المنجد). صاحب تاج العروس گوید: «لفظ» واحد «الفاظ» و آن در اصل مصدر است - انتهى. و صاحب منتهی الارب آرد: لَفْظ: سخن. لَفْظَة: یک سخن. الفاظ جمع. در اقرب الموارد آمده: اللفظة: الواحدة من الالفاظ. ج. لَفْظَات. - انتهى. چنانکه ملاحظه میشود در اقرب الموارد و منتهی الارب تصریح نشده است به اینکه الفاظ جمع لفظ است و صاحب تاج العروس و همچنین المنجد لفظ را مصدر دانسته و جمع آن را الفاظ آورده اند و در المنجد جمع لَفْظَة لَفْظَات آمده نه الفاظ. رجوع به لَفْظ شود:

یگانه گشته از اهل زمانه

به الفاظ متین و رای متقن. منوچهری.

پرویز گر آیدون که در ایام تو بودی

بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.

منوچهری.

چون رسول روم این الفاظ تر

در سماع آورد شد مشتاقتر. مولوی.

- شکرالفاظ؛ شیرین سخن. شکر سخن:

شوخی شکرالفاظ و مهی سیم بنا گوش

سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی.

سعدی (غزلیات).

الفاظ در اصول: در علم اصول دو گونه مباحث مطرح شده است. مباحث مربوط به الفاظ و مباحث مربوط به ادله عقلی. در طی هر یک از این دو قسم، اصول و قواعدی مربوط به آن قسم بنیان نهاده شده است که به همین مناسبت بعنوان همان قسم اشتها یافته است. این اصول و قواعد بر دو گونه است: اصول لفظی و اصول عقلی. اصول لفظی اصولی است که به لفظ ارتباط دارد مانند اصالة الحقیقه و اصالة العموم و اصالة الاطلاق. اصول عقلی اصولی است که عقل بی آنکه به لفظی استناد کند پیروی و اجرای آنها را در مقام عمل لازم میدانند. این اصول (بجز استصحاب که عقل درباره آن حکمی ندارد) از لحاظ اینکه متوقف بر لفظ و مربوط به آن نیست بنام اصول عقلی خوانده شده و از لحاظ اینکه برای جلوگیری از سرگردانی در مقام عمل بنیان نهاده شده است یعنی بمرحله عمل مکلف ارتباط دارد بنام اصول عملی مشهور گردیده است. مهمترین اموری که در مباحث الفاظ مورد بحث قرار میگیرد

بترتیبی که صاحب کفایه آورده است عبارتند از: وضع، طبیعی بودن صحت استعمال لفظ در معانی متناسب با موضوع و طبعی بودن یا وضعی بودن آن، صحت اطلاق لفظ و اراده نوع یا مثل یا شخص از آن، الفاظ برای معانی من حیث هی هی وضع شده نه از حیث مراد بودن، وضع مرکبات، علامت حقیقت و مجاز از قبیل تبادر و غیر آن، احوال پنجگانه یعنی تجوز، اشتراک، تخصیص، نقل و اضممار. و حکم تعارض آنها. حقیقت شرعی، صحیح و اعم، اشتراک، استعمال لفظ در بیشتر از یک معنی، مبحث مشتق و متعلقات آن. سپس صاحب کفایه مقاصد پنجگانه مباحث الفاظ را می آورد و در آنها از این امور بحث میکند: اوامر، نواهی، مفاهیم، عام و خاص، مطلق و مقید و مجمل و مبین. و همچنین در بیشتر این مقاصد باز فصول و مباحثی را عنوان میکند و در پیرامون آنها بگفتگو میردازد بدین قرار: ۱ - مهمترین فصول و مباحث مقصد نخست: معنی ماده «امر» و بحث از اتحاد طلب و اراده، معنی حقیقی صیغه امر، دلالت جمله خبری بر وجوب، اقتضاء اطلاق صیغه امر نسبت بوجوب توصیلی و تعبدی و همچنین نسبت بوجوب نفسی عینی و تعینی، امر بعد از حفظ، مره و تکرار، فور و تراخی، اجزاء، مقدمه واجب، امر بشیء به اقتضاء نهی از ضد (قاعده ترتب در این مبحث است)، امر آمر یا علم وی به انتفاء شرط، واجب تخییری و کفائی و موقت و غیر آن. ۲ - مهمترین مباحث مقصد دوم: حقیقت مدلول ماده و صیغه نهی، اجتماع امر و نهی، نهی از شیء نسبت به اقتضاء فساد. ۳ - مهمترین مباحث مقصد سوم: تعریف مفهوم، مفهوم جمله شرطیه، مفهوم استثناء، لقب، عدد و ادوات. ۴ - مهمترین مباحث مقصد چهارم: تعریف عام و خاص، الفاظ و صیغ عموم، حجت بودن عامی که تخصیص در آن راه یافته، اجمال مخصص، عمل بعام پیش از قحص از مخصص، خطابات شفاهی، مفهوم مخالف و موافق نسبت بتخصیص، حکم استثناء در صورتی که پس از چند جمله وارد باشد، تخصیص کتاب بخیر واحد، حکم خاص نسبت بعام متخالف (از لحاظ ناسخ یا منسوخ یا مخصص بودن). ۵ - مهمترین مباحث مقصد پنجم: تعریف مطلق و مقید، مقدمات حکمت، مطلق و مقید متنافی، مجمل و مبین - انتهى. (از تقریرات اصول محمود شهابی ص ۲۴ و ۲۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸). برای اطلاع بیشتر از مباحث الفاظ رجوع به هر یک از مواد زیر در این لغت نامه شود: وضع، حقیقت و مجاز، تبادر، تجوز، اشتراک، تخصیص، نقل، اضممار، حقیقت شرعی،

اشتراک، مشتق، اشتقاق، امر، نهی، مفهوم، عام و خاص، مطلق، مقید، مجمل، مبین، وجوب، واجب، مره، فور، تراخی، تخییری، کفائی، اجمال، خطاب، خبر واحد، نسخ، ناسخ، منسوخ.

الفاظ در فلسفه و منطق: الفاظی که فلاسفه در طی گفتار خود بکار برند بر شش نوعند، سه نوع آنها دلالت بر اعیان دارند که موصوفاتند و سه نوع آنها دال بر صفاتند. سه نوع اول نوع، جنس و شخص اند، و سه نوع دوم فصل، خاصه و عرض اند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی از رساله اخوان الصفا). خواجه نصیر طوسی در اساس الاقتباس آرد: لفظ یا مفرد است یا مؤلف، لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند، مانند انسان که بر مردم دال است چه جزوی از این لفظ بر جزوی از معنی دال نیست، بلکه در این حالت که جزو این لفظ است بر هیچ چیز دال نیست اصلاً و لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند، مانند هذا الانسان که دال است بر این مردم، چه لفظ هذا دال بر «این» باشد که اسم اشارتست، و انسان بر مردم، و این را قول نیز خوانند. و باشد که لفظی بیک اعتبار مفرد باشد، بدیگر اعتبار مؤلف، مانند عبدالله که چون اسم علم شخصی بود مفرد بود، چه اسماء اعلام را در مسمیات جز تعیین و اشارت هیچ دلیل دیگر نبود، و چون بنده خدای خواهند مؤلف بود، و این چنین مفرد را بعضی مرکب خوانند. و مرکب در منطق غیر مرکب بود در نحو، چه خمسة عشر و امثالش مرکب بود در نحو و در منطق مؤلف است، و عبدالله که اسم علم است مؤلف است در نحو، و مرکب در منطق. و باشد که حرفی مقارن لفظی شود، و به آن چیزی در معنی بیفزاید، و بنزدیک منطقی آن حرف با آن لفظ مؤلف بود، مانند: الرجل و الرجل که با لام اقتضاء تعریف میکند، و با تئین اقتضاء تنکیر.

و لفظ مفرد یا دال بود بر معنی در نفس خود به استقلال، یا دال بود در غیر خود به تبعیت، مثال اول: چون رجل که دال است بر مرد. مثال دوم لام تعریف که در الرجل دال است بر تعریف رجل. و تعریف بی چیزی که به او معرف شود، تصور توان کرد، بخلاف رجل که بنفس خود متصور است. و قسم اول اگر دلالت نه از آن جهت کند که واقع باشد در زمانی محصل، آنرا اسم خوانند، چون رجل و ضارب، و اگر دلالت از آن جهت کند که واقع باشد در زمانی محصل، چون ماضی یا حال یا مستقبل، آنرا فعل خوانند. مانند ضرب بضر، و قسم دوم را حرف خوانند. و

منطقیان فعل را کلمه خوانند، و حرف را ادات، پس لفظ مفرد یا اسم بود یا فعل یا حرف، و اسم یا بر ذوات چیزها دلالت کند چون انسان، یا بر صفات مجرد چون نطق، یا بر مجموع هر دو چون ناطق. و همچنین یا بر نفس زمان چون یوم و سنه، یا بر مجموع زمان و معنی دیگر، چون تقدم و اصطباح، یا بر معنی که لامحاله واقع باشد در زمانی غیر محصل چون ماضی و ضارب. و فرق میان این اسم و فعل به آن بود که زمان اسم غیر محصل بود چنانکه گفتیم، و زمان فعل محصل بود چون ماضی و ضرب. و همچنین اسم یا جامد بود یا سایل. جامد آن بود که از او اشتقاقی نتوان کرد، مانند: حیزبون و هیات، و سایل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب. و همچنین اسم یا موضوع باشد چون ضرب و یا مشتق بود چون ضارب و مضروب. و فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آنرا مصدر میخوانند.

و فعل متضمن یا مستلزم چهار چیز بود، معنی و محل آن معنی را، و حدوثی معنی را در آن محل و زمانی حدوث را، چنانکه در ضرب، ضرب معنی است و محل آنچه بجای فاعل بود، چه فعل اقتضاء فاعلی کند هر چند نامعین باشد در لفظ، و حدوث ضرب در ضارب آن معنی است. که از ضرب مفهوم است، و زمان حدوث زمان ماضی است در این صورت. و از این چهار معنی یکی که محل فعل است، گاه بود که تعلق بلفظی دیگر گیرد که در نحو آنرا فاعل خوانند، و از صیغه فعل خارج بود، چنانکه در ضرب زید. پس لفظ ضرب دال بر سه چیز است: معنی، و حدوثش، و زمان حدوثش. و گاه بود که معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرد خارج از لفظ فعل، و لفظ فعل دال بر دو چیز بیش نبود، حدوث معنی، و زمان حدوث، چنانکه در کان زید ضارباً که بجای ضرب زید است، و چنین فعل را ناقص خوانند، و منطقیان آنرا کلمه وجودی گویند. و در لغت یونانیان لفظ دال بر زمان ماضی و مستقبل نیز لفظی دیگر باشد که فعل بی آن لفظها دال باشد بر وقوعش در حال، و آنرا فعل قائم خوانند و با آن لفظها خاص شود بماضی یا مستقبل، و آنرا فعل متصرف خوانند. و در اسم هم این چهار معنی باشد که مجتمع شود، مگر آنکه زمان محصل نبود چنانکه گفتیم.

و بهری گمان برده اند که توطی و اشتراک و ترادف و دیگر اقسام که در آن موضع گفتیم خاص به اسماء است، و این گمان خطا است، چه افعال و حروف بلکه مرکبات را همین عوارض باشد. و هر یکی از اسماء و افعال یا

محصل باشد چون ضارب و ضرب، و یا غیر محصل، چون لاضارب و ماضارب، این است اقسام لفظ مفرد. و اما لفظ مؤلف را که آنرا قول خوانند، اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند، و دو صنف از آن در علوم مستعمل باشد. یکی را قول شارح خوانند، و در قسم تصورات افتد، و دیگر را قول جازم که در قسم تصدیقات افتد. چنانکه بعد از این معلوم شود، ان شاء الله تعالی.

نسبت الفاظ با معانی: گاه باشد که یک لفظ بر یک معنی بیش دلالت نکند، و گاه بود که یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند. و همچنین گاه بود که الفاظ بسیار بر یک معنی یا زیاده از یک معنی متقارب یا غیر متقارب دلالت کند، و چون این وجوه را حصر کنند از چهار وجه خالی نبود: یا اعتبار الفاظ بسیار کدنبسبت با یک معنی یا با معانی بسیار، و یا اعتبار یک لفظ کدنبسبت با یک معنی یا معانی بسیار. اما قسم اول که الفاظ بسیار بر یک معنی دلالت کنند، آنرا اسماء مترادفه خوانند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم. و اما قسم دوم که الفاظ بسیار بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنی دیگر بی اشتراک، آنرا اسماء متباینه خوانند مانند انسان و فرس. و باشد که میان الفاظ مشا کلتی افتد و آن از دو نوع خالی نبود: یا مشا کلت لفظ تابع مشا کلت معنی بود یا نبود، و اول را اسماء مشتقه خوانند، مانند ناصر و نصیر و منصور. و هر آینه به اول لفظی موضوع بوده باشد تا دیگر الفاظ از او اشتقاق کرده باشند مانند نصر در این صورت.

و اشتقاق را چهار شرط دیگر بیاید: مناسب لفظی و معنوی میان موضوع و مشتق و مغایرت در هر دو. و اسماء منسوبه چون عربی و عجمی نیز از این قبیل بود، و دوم را اسماء متجانسه خوانند مانند بشر و بشیر. و تجانس تام در اسماء مشترکه باشد چنانکه بعد ازین گفته شود. و میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظی باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن، و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشند، بلکه متباین باشند مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود، و حسام شمشیر بران، و یا هر دو لفظ بر آن معنی مقارن معنی دیگر دلالت کند مانند: حسام و صمصام که یکی شمشیر بران بود و دیگری گذرنده در وقت زخم. اما قسم سوم که یک لفظ بر معانی بسیار دلالت کند، آنرا الفاظ متفقه خوانند و از دو نوع خالی نبود، یا بوضع اول به اژه بعضی از آن معانی نهاده باشند، و بسبب مناسبتی یا مشابهتی بر دیگر معانی اطلاق کنند، مانند اطلاق لفظ مردم بر حیوان

ناطق و بر مردم مصور، و یا نه چنین بود، بلکه همه در وضع متساوی باشند بی اولیتی، مانند اطلاق چشمه بر چشمه آب و چشمه ترازو و چشمه آفتاب. و قسم اول را اسماء متشابهه خوانند و قسم دوم را اسماء مشترکه.

و بهری مشترکه را عامتر نهند و آن را به متشابهه، و متفقه قسمت کنند، و بر جمله در متشابهه، وجه تشابه باشد که مناسبتی غیر معنوی بود، چنانکه سر گویند سر حیوان را و سر شمشیر را. و باشد که مناسبتی معنوی بود، چنانکه جسم گویند طبیعی و تعلیمی را. و همچنین باشد که مشابهتی تام بود، چنانکه مردم گویند شخص و عکسش را در آینه. و باشد که غیر تام بود چنانکه کلب گویند سگ را و کوبی را که تابع صورتی بود، چون کلب جبار. و همچنین باشد که تشابه از جهت اشتراک بود در چیزی مثلاً در سبب فاعلی، چنانکه طبی گویند کتاب و دارو را، و یا صوری چنانکه فلک گویند بادریسه و آسمان را، و یا مادی، چنانکه لبنی گویند ماست و پنیر را، و یا غایتی، چنانکه صحنی گویند غذا و دارو را. و اسماء متشابهه دو قسم بود:

اول آنکه استعمال لفظ در معنی اصلی مهمل بود، و در معنی شبیه بسبب ملاحظه با آن معنی بود و به اعتبار مناسبتی که علت تشابه بود، و چون چنین بود اطلاق آن لفظ را بر معنی اصل حقیقت خوانند، و بر معنی شبیه مجاز، چنانکه اطلاق نور بر نور آفتاب و بر نور باصره و نور بصیرت. و در این موضع گاه باشد که غرض از اطلاق لفظ در معنی شبیه طلب بلاغت بود در سخن، یا مبالغه در معنی، و چون چنین بود خالی نبود از آنکه در اطلاق لفظ بر شبیه اظهار مشابَهت کنند با اصل، یا نکنند، بل چنان فرنامایند که دلالت این لفظ بر شبیه نیز دلالتی است بر سبیل اصالت و اول را تمثیل و تشبیه خوانند، مانند اطلاق ماه بر جرم سماوی بوضع، و بر روی نیکو بتشبیه یا تمثیل، و همچنین شیر بر حیوان و بر مرد شجاع، و دوم را استعاره خوانند، مانند اطلاق ذنب السرحان بر صبح اول.

و اما آنچه گفته اند مجاز، آن بود که لفظ در ظاهر بر چیزی اطلاق کنند و مراد غیر آن چیز بود بحسب قرائین عقلی یا قرائین لفظی، چنانکه و اسئل القرية و حقیقت بخلاف این باشد، خاص باشد به اقوال مؤلفه.

قسم دوم آنکه اطلاق لفظ در اصل مهمل بود، و در شبیه نیز استعمال کنند، ولیکن نه به اعتبار ملاحظه اصل، بلکه آن مناسبت و مشابَهت که در اصل اطلاق بوده باشد بر شبیه، در وقت اطلاق معتبر ندارند، و این قسم به دو قسم شود: یکی آنکه شبیه در اطلاق مساوی اصل بود، و آن را اسماء منقوله خوانند، مانند اطلاق

ماه بر جرم سماوی بوضع، و بر مدتی معین بنقل. و همچنین اطلاق عدل بر داد که صفت است، و بر دادگر که موصوف است به این صفت. و دیگر آنکه شبیه بر اصل راجع شود، و آنهم دو نوع بود: یکی آنکه اطلاق بحسب جمهور بود، و آنرا متعارف خوانند مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب بوضع، و بر حدث مردم بعرف. و دیگر آنکه اطلاق بحسب اهل صناعتی بود، و آنرا مصطلح خوانند، چنانکه اطلاق لفظ قدیم بر کهنه بوضع، و بر آنچه وجودش را اولی نبود بحسب اصطلاح. پس اسماء متشابهه به سه قسم شود: یکی آنکه ترجیح اصل را بود در اطلاق، و این قسم مجاز و استعاره است، و دیگر آنکه ترجیح فرع را بود، و آن قسم عرف و اصطلاح است. و سوم آنکه اصل و فرع متساوی باشند، و آن قسم نقل مجرد است.

و اما قسم چهارم که یک لفظ بر یک معنی دلالت کند، و آن دو قسم بود، یکی آنکه معنی خاص بود بیک شخص، پس اگر بحسب وضع واضح بود، از قبیل اسماء اعلام بود، مانند اطلاق زید بر مردی خاص، و اگر بر حسب اراده گویند بود، از قبیل مضمرات و اشارات بود، مانند او و تو و این و آن. و اگر آن معنی خاص نبود بیک شخص، بلکه وجودش در اشخاص بسیار ممکن بود، هم از دو نوع خالی نباشد: یا در همه یکسان بود بی اولویت و ترجیحی، مانند اطلاق لفظ مردم بر معنی که در اشخاص بسیار موجود است، و آنرا اسماء متواطیه خوانند، و یا در بعضی اول و اولی و اشد بود، و در بعضی غیر اول و اولی و اشد، مانند اطلاق لفظ موجود بر قدیم و بر محدث، و یا بر جوهر و عرض، و لفظ واحد بزه واحدی که قسمت پذیر نبود و بر آنچه قسمت پذیرد. و لفظ ابیض بر برف و عاج، و آنرا اسماء مشککه خوانند و باشد که میان مشترکه و متواطیه اشتباه افتد و آن اشتباه به اختلاف اعتبارات زائل تواند شد، چه اگر احوال الفاظ بحسب اختلاف اعتبارات مختلف نشود، او از قبیل مشترکه بوده باشد، والا از قبیل متواطیه. مثالش: یکی از اعتبارات نظر در لغاتست، چنانکه تیز در طعوم و در اجسام صلب که پیاری یک لفظ است، اگر گمان افتد که از متواطیه است، چون بتازی کنند، یکی را حریف گویند، و دیگری را حاد، پس معلوم شود که از مشترکه است نه از متواطیه، و همچنین نظر در قرائین، چنانکه قوه در دو موضع بکار دارند، و چون بقرینه نگرند یکی را قرینه ضعف بود، و دیگری را فعل و همچنین نظر در اضافه و عدمش، که در یک موضع اضافی بود و در دیگر موضع غیراضافی، مانند زن که با شوهر گویند، و زن

که با مرد گویند، و همچنین نظر در تضاد که یکی را ضد بود و دیگری را نبود، مانند طاق در عدد که ضد جفت بود و در بناء که ضدش نبود. و یا هر دو را ضد بود ولیکن مختلف بود، مانند تیز در آواز، و در اجسام صلب، که ضد یکی گران بود و ضد دیگر کند، و گران آنجا که ضدش سبک بود و آنجا که ضدش تیز بود. و یا هر دو را ضد بود و مختلف نبود، ولیکن یکی را میان ضدش متوسط باشد و دیگر را نباشد مانند زاویه حاده که ضدش منفرجه است، ولیکن در مستقیم الخطین میان هر دو متوسطی است و آن قائمه است، و در آنچه یک ضلع مستقیم بود و دیگر مستدیر، متوسط نیست، و بر این قیاس میباید کرد. و مراد از ضد در این موضع مقابل است و آن عام تر بود از ضد حقیقی و باشد که لفظی بر شخصی افتد بتواطی بنسبت با شخصی دیگر، و به اشتراک بنسبت با شخصی ثالث، مانند چشمه که بر چشمه آب افتد بر توطای بنسبت با چشمه آبی دیگر، و به اشتراک بنسبت با چشمه ترازو. و نیز باشد که این لفظ به این دو نسبت میان دو شخص بود، ولیکن در یکی به دو جهت، مانند اسود بر شخی که اسود بود، و نامش اسود بود، و بر قیر. و باشد که یک لفظ به اشتراک بر یک شخص تنها افتد، ولیکن از دو جهت، چنانکه اسود بر اسودی که نامش اسود بود. و از این جنس اعتبارات بسیار واقع تواند بود، و این قدر مثال را کافی بود. و بعضی از مباحث این فصل خارج است از علم منطق و اما چون به این نوع سخن مناسب است بر این وجه ایراد کرده آمد. والله المستعان. (از اساس الاقتباس از ص ۱۴ تا ۱۶ و تا ۱۳).

— الفاظ خمسة؛ مراد کلیات خمسة است. (فرهنگ علوم عقلی سجادی). رجوع به کلیات شود.

— الفاظ متفقه؛ الفاظی هستند که اشتراک لفظی دارند یعنی بر معانی بسیار دلالت میکنند. رجوع به مطالب مذکور در فوق ذیل «الفاظ» و هم اساس الاقتباس ص ۹ و ۱۰ شود.

— الفاظ محصله؛ در مقابل الفاظ معدوله، اصطلاحی است در مباحث الفاظ منطق و آن عبارتست از اینکه لفظ به ازای معانی وضع شود، پس اگر بخواند از نفس معانی اخبار کنند عین لفظ را بکار برند و اگر بخواند از رفع و نفی معنی اخبار کنند آن لفظ را با ادات نفی ترکیب کنند، و بترتیب، اول را محصله بسیطه گویند چون واحد و بینا، و دوم را معدوله گویند چون لا واحد و نابینا. و رجوع به محصله و اساس الاقتباس ص ۶۷ شود.

— الفاظ معدوله؛ مقابل الفاظ محصله و آن

چنان است که لفظی را با ادات نفی ترکیب کنند چون لا واحد و نابینا. رجوع به الفاظ محصله و کلمه معدوله و اساس الاقتباس ص ۶۷ شود.

الفاف. [أ] (ع مص) سر در زیر بال بردن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). سر در بال کشیدن مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [سر در جبه خود فرو بردن کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). الف فلان؛ جعل رأسه فی جبهته. (از تاج العروس) ۱.

الفاف. [أ] (ع) ج لَفَّ، لَفَّ یا جمع لَفَّ که این نیز خود جمع لَفَّاء است و از این رو الفاف جمع الجمع میشود، بمعنی درختان انبوه بهم در پیچیده. و منه قوله تعالی: و جنات الفافأ. (قرآن ۱۶/۷۸) یعنی باغهایی که درختان انبوه بهم در پیچیده دارد. بستانهای انبوه درخت. (از ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). درختان بهم در شده. (غیاث اللغات). رجوع به لَفَّ و لَفَّ و لَفَّاء شود.

الفافس. [أ] (یونانی، إ) رجوع به الیسفا کن و لسان الابل و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۵۸ شود.

الفان. [أ] (ع عدد، ص، إ) دو هزار. تشبیه الف در حالت رفع، رجوع به الف و الفین شود.

الفانتا. [إ] (اخ) ۲ اروپاییان این کلمه را به جزیره‌ای واقع در خلیج بسمی از هندوستان و به شهر غارپور (یا غاری پور) ۳ واقع در ساحل آن جزیره اطلاق کنند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

الفانتیه. [إ] (اخ) تلفظ ترکی الفانتا. رجوع به الفانتا و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

الفانتین. [إ] (اخ) ۴ جزیره‌ایست از نیل، مقابل آسوان (واقع در مصر) که در عهد فراعنه آباد و دارای تمدن بوده است. نام کنونی آن جزیره آسوان است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ و ۲ (فهرست) شود.

الفانتینه. [إ] (ن) (اخ) تلفظ ترکی الفانتین. رجوع به الفانتین و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الفافوت. [أ] (اخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۴۵ هزارگزی شمال شهر ملایر و هزارگزی شوسه ملایر بهمدان قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۱۵۷ تن شیعه‌اند که بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است، راه اتسومیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الف ابدال. [أ] ف [أ] (اخ) از مصاحبان سلطان یعقوب و شاه طهماسب اول. سام میرزا در تحفه سامی آرد: اصل او از بلخ بود تخلصش مطیعی، اما بعد تخلص خود را الف ابدال قرار داد. مصاحب سلطان یعقوب در آذربایجان بود. این اشعار از اوست:

تاج شاهی که شرف بر سر قیصر دارد
هر که این تاج ندارد تن بی سر دارد.
دارم حکایتی و نه جای خوش آمدست
شاهی چنین بعمر که هرگز نیامدست.

دار دنیا نه مقام من ثابت قدم است
من و آن دار که دروازه شهر عدم است.

هر چند که کار تو درین گنبد گردان
جز قد الف هیچ خم و پیچ ندارد،
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا
معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد.

چون الف چیزی ندارم در جهان
تا بدست آرم تذرو خوشخرام
ای دریا کاشکی ب بودمی
تا یکی در زیر من بودی مدام.

اهاجی و هزارهایی نیز سروده است. رجوع به تحفه سامی ص ۱۱۱ و تذکره روز روشن ص ۶۷ و ۶۸ و آشکده آذر به اهتمام سیدجعفر شهیدی ص ۳۰۶ شود.

الف استوا. [أ] ف [أ] (ترکیب اضافی) یعنی خط استوا، و آن نزد حکماء رصد خطی است موهوم در وسط السماء که یک سر او به قطب شمالی و سر دوم به قطب جنوبی پیوسته، و در هر اقلیمی خط استواء دیگر است و ارتفاع آفتاب و استواء روز آن کشور تا آن خط استواست، چون آفتاب بر آن خط رسد روز برابر گردد، و از پس آن سیر آفتاب را ارتفاع نگویند، بلکه زوال خوانند، اگرچه حرارت آفتاب و روشنی آن زمان زیادت گردد، و قوای بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد. کذا فی المؤید. (شرفنامه منیری) (از مؤید الفضلاء). کنایه از خط استوا است و آن خطی باشد از منطقه معدل النهار که بر سطح کره زمین دائرة عظیمه احداث کند. (هفت قلازم) (از آندراج) (از برهان قاطع). محور دایره نصف النهار را گویند. از التفهیم بیرونی (ص ۶۵) چنین برمی آید که الف استواء همان خط نیم‌روزان (نصف النهار) است و آنرا خط زوال نیز مینامند و آن خطی

۱- در منتهی الارب چنین آمده، زیر جبه خود درآوردن کسی را (إ) و این با معنای مذکور فرق دارد. و در اینجا منظورش خط نصف النهار است.

2 - Éléphanta. 3 - Gharipour.

4 - Éléphantine.

۵- این استوا، استوای متعارف امروزه نیست.

1 - Phoinikes. 2 - Phoenices.

نامهای حروف

نسطوری	سطرینلی	نژدوسط کله	نژد اول کله	نژد اول	نژد اول	نژد اول
الف	ا	ا	ا	ا	ا	ا
بیت	ب	ب	ب	ب	ب	ب
جامل	ج	ج	ج	ج	ج	ج
دالت	د	د	د	د	د	د
ه	ه	ه	ه	ه	ه	ه
واو	و	و	و	و	و	و
زاین	ز	ز	ز	ز	ز	ز
حیت	ح	ح	ح	ح	ح	ح
طیت	ط	ط	ط	ط	ط	ط
بود	پ	پ	پ	پ	پ	پ
کاف	ک	ک	ک	ک	ک	ک
لامد	ل	ل	ل	ل	ل	ل
میم	م	م	م	م	م	م
نون	ن	ن	ن	ن	ن	ن
سمکت	س	س	س	س	س	س
ع	ع	ع	ع	ع	ع	ع
فا (فا)	ف	ف	ف	ف	ف	ف
صاده	ص	ص	ص	ص	ص	ص
قوف	ق	ق	ق	ق	ق	ق
ریش	ر	ر	ر	ر	ر	ر
شین	ش	ش	ش	ش	ش	ش
تاو	ت	ت	ت	ت	ت	ت

جدول الفبای نسطوری و سریانلی

گذارند چون داغ به ران اسب. معانی نامهای برخی ازین حروف که در زبان کنعانی فینیقی معلوم است، در زبان عبری و زبانهای دیگر سامی نیز که نزدیک به لهجه کنعانی هستند روشن است و پیوستگی آنها به زبان عبری کنونی هم پیداست. از برای معانی نامهای برخی دیگر از این حروف که در هیچیک از زبانهای سامی قدیم لغات مشابهی بدست نیامده بسجدهای گوناگون و گاهی شکفت انگیز پرداخته اند، مثلاً حرف زین^{۲۶} «ز» را در زبان آرامی بمعنی سلاح گرفته اند در صورتی که در ایرانی بودن این واژه شکی نیست^{۲۷} غرض از این کوشش بیهوده، و بزور معانی از برای برخی از این نامها تراشیدن اینست که بمناسبت آن معانی اشکال آن حروف را به اشیائی پیوندند و بگویند علامات حروف فینیقی هم در اصل تصاویر اشیائی بوده است، ولی با ملاحظه نمونه الفبای فینیقی معلوم میشود که این اشکال نمودار چیزهایی که از معنای نامهای آنها برمی آید نمیباشد اگر اتفاقاً نخستین حرف «الف» که گفتیم نام آن بمعنی گاو است شباهتی بکله این جانور داشته باشد گاوی است یا دو شاخ آراسته و از دو گوش بی بهره. در الفبای فینیقی حروف با آوا یا ویل^{۲۸} دیده نمیشود. بیست و دو حرف آن فقط بی آوا یا کنسن^{۲۹} است. این الفبا با همین نقص در همه الفباهای مشرقی که از فینیقیه سرچشمه گرفته بجای مانده است از آن جمله در الفبای آرامی و پهلوی که در ایران الفبای عبری، نبطی و عربی (کوفی). شرح ستونها از چپ بر راست: ۱ - حروف

عبری: اب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م ن سامخ ع ف ص ق ر ش ت لا. ۲ - نمونه ای از قلم نبطی متأخر در قرنها ۱ و ۲ و ۳ میلادی که از کتیبه های پطرا، سینا و هجر بدست آمده است. ۳ - نمونه ای از حروف (نقش نماره) از

1 - Aleph. 2 - Beth.

3 - Gamal = Gimel.

4 - Daleth. 5 - Hê.

6 - Vav. 7 - Zain.

8 - Khêth. 9 - Têth.

10 - Iod. 11 - Yâd.

12 - Kaf. 13 - Lamad.

14 - Mêm. 15 - Nûn.

16 - Sametch. 17 - Ain.

18 - Pê. 19 - Sâdê.

20 - Koph. 21 - Resh.

22 - Rash. 23 - Shin.

24 - Shên. 25 - Tau.

26 - Zain.

۲۷ - رجوع به گزارش اوستا ج ۲ پشته ص ۱۴۰ شود.

28 - Voyelle. 29 - Consonne.

روی لغات عبری و آرامی که نزدیک به لهجه کنعانی است میتوان دانست. نامهای برخی دیگر از این حروف با هیچیک از لغات زبانهای قدیم سامی درست در نمی آید و بمعنی آنها نمیتوان پی برد، اینچنین: الف^۱ گاو، بیت^۲ «ب» خانه، گیمیل^۳ «گ» شتر، دلت^۴ «د» در، هده^۵ «ه»، واو^۶ «و» میخ، میخ چوبی، زین^۷ «ز»، خت^۸ «خ»، طت^۹ «ط»، یود^{۱۰} «ی» در لهجه عبری، یاد^{۱۱} دست، کف^{۱۲} «ک» کف دست، لمد^{۱۳} «ل»، میم^{۱۴} «م»، اب، نون^{۱۵} «ن» در زبان آرامی ماهی، سمخ^{۱۶} «س» جدار و دیوار، عین^{۱۷} «ع» چشم، په^{۱۸} «پ» دهان، صاده^{۱۹} «ص»؟ حرف نوزدهم این الفباء در نوشته احیرم و در هیچیک از نوشته های قدیم فینیقیه دیده نشده است و تلفظ آن کوف^{۲۰} است، رش^{۲۱} «ر» در آرامی یعنی سر. در فینیقی راش^{۲۲} به این معنی است، شین^{۲۳} «ش» بمعنی دندان گرفته شده، در عبری شن^{۲۴} به این معنی است، تو^{۲۵} «ت» نشانی است که از برای باز شناختن به روی جانوران

نوشته تابوت پادشاه احیرم نقش بسته شده، ناگزیر به همان هیئت اصلی خود نگاشته شده و هیچیک از علامات آن به هیچیک از چیزهایی که به چشم می آید همانند نیست یا عبارت دیگر علاماتی نیست مانند علامات میخی که اصلاً نزد سومریها اشکالی بوده و رفته رفته ساده گشته به اشکالی مانند میخها درآمد.

الفبای فینیقی که از راست به چپ نوشته میشود دارای ۲۲ حرف است، و هر حرفی نمودار صوت مخصوصی است یعنی مخترع این الفبا از برای هر صوتی که در زبان سامی خود، کنعانی، داشته علاماتی وضع کرده است. هر یک از این حروف یا علامات بنام یکی از چیزهایی که در آن زمان و در آن سرزمین بیشتر مورد توجه بوده، خوانده شده است یعنی چیزهایی که در سر نامهای آنها یکی از اصوات این حروف شنیده میشد. معنی نامهای برخی از این حروف به زبان کنعانی معلوم است و معنی برخی از آنها را از

نوع دیگر کوفی نوع دیگر کوفی عربی کوفی عربی قرن ۶م. نبطی قرن ۲م. نبطی (قرن ۱-۳م) عبری

Α	66666	6	Λ/Λ/Λ	ΛΛΛ	ΛΛΛΛΛ	ΛΛΛΛΛΛΛΛΛΛ
Β	55555	5	Λ	Λ	Λ	Λ
Γ	44444	4	Λ	Λ	Λ	Λ
Δ	33333	3	Λ	Λ	Λ	Λ
Ε	22222	2	Λ	Λ	Λ	Λ
Ζ	11111	1	Λ	Λ	Λ	Λ
Η	00000	0	Λ	Λ	Λ	Λ
Θ	99999	9	Λ	Λ	Λ	Λ
Ι	88888	8	Λ	Λ	Λ	Λ
Κ	77777	7	Λ	Λ	Λ	Λ
Λ	66666	6	Λ	Λ	Λ	Λ
Μ	55555	5	Λ	Λ	Λ	Λ
Ν	44444	4	Λ	Λ	Λ	Λ
Ξ	33333	3	Λ	Λ	Λ	Λ
Ο	22222	2	Λ	Λ	Λ	Λ
Π	11111	1	Λ	Λ	Λ	Λ
Ρ	00000	0	Λ	Λ	Λ	Λ
Σ	99999	9	Λ	Λ	Λ	Λ
Τ	88888	8	Λ	Λ	Λ	Λ
Υ	77777	7	Λ	Λ	Λ	Λ
Φ	66666	6	Λ	Λ	Λ	Λ
Χ	55555	5	Λ	Λ	Λ	Λ
Ψ	44444	4	Λ	Λ	Λ	Λ
Ω	33333	3	Λ	Λ	Λ	Λ

سامی‌نژادان حبشه از برای کتابت برگزیدند همان الفبای فینیقی الاصل است. در آنجا در تحت تأثیر نفوذ هندی خواستند تقیصهٔ دیرین را برکنار کرده در الفبای خود ویل بوجود آوردند، اما در عمل الفبای امهاری را بسیار دشوار کردند و یک قسم خط سیلابی ساختند. علامات ویل در این الفبا مانند ویلها در الفبای اروپاییان متحرک نیست بلکه جزء خود کنس است آنچنانکه از برای هر یک کنس (بی‌آوا) هفت علامت ویل (با‌آوا) مختلف دارند.

الفبای یونانی

یونانیان از برای نوشتن زبان خود الفبای فینیقی را برگزیدند. در داستان آنان کدمس^۱ شاهزادهٔ فینیقی از صیدا هنر نوشتن را به یونانیان آموخت؛ زئوس^۲ خداوند بزرگ یونان به هیئت ورز گاو درآمده اروپا^۳ دختر اگنور^۴ پادشاه صیدا را ربوده از دریا گذشته بجزیرهٔ کرت^۵ آورد، در آنجا از او پسری آمد نامیده میتوس^۶ که نخستین پادشاه آن جزیره گردید. این کدمس در هنگام اقامت خود در یونان الفبای فینیقی را به مردمان آنجا آموخت. هردوت در پنج سدهٔ پیش از میلاد مینویسد: این فینیقیان که با کدمس آمده بودند هنگام اقامتشان در بئوتی^۷ بسا دانستنیها به یونانیان آموختند، بویژه حروف (الفبا) که

قرن چهارم میلادی، و این هم نوعی از قلم نبطی است. ۴- نمونه‌ای از حروف عربی مستخرج از کتیبهٔ زید و حران مربوط بقرن ششم میلادی. ۵- نمونه‌ای از حروف عربی (کوفی) متعلق بقرن اول هجری، مستخرج از سنگها. ۶- نمونهٔ دیگر از حروف عربی (کوفی) متعلق به قرن اول هجری مستخرج از سکه‌ها ۷- نمونهٔ دیگر از حروف عربی (کوفی) متعلق به قرن اول هجری مستخرج از پایروسها.

داشتیم و الفبای عربی که اکنون داریم. الفبای کنونی ایران که در هنگام تاخت و تاز تازیان بکشور ما رسیده و رفته‌رفته الفبای پهلوی را از میان برد، الفبائی است که عربها از همنژادان خود نبطیان، و اینان از ارمیانیان، و اینان بنوبهٔ خود از فینیقیان آموختند. در زمان متأخر همهٔ سامی‌زبانان کوشیدند که نقص الفبای فینیقی را برکنار کنند و در ردیف حروف بی‌آوا علاماتی از برای حروف با‌آوا بوجود آوردند، اما این کوشش چاره‌ای نبخشید و تغییری در این الفبا نداد، فقط علاماتی در بالا و پایین حروف بی‌آوا گذاشتند مانند: زبر و زیر و پیش، یا فتحه و کسره و ضمه، و گذاشتن این علامات هم اختیاری است آنچنانکه جای «ویل» الفبای یونانی را نگرفت. خط حبشی یا امهاری، خطی که سامی‌زبانان و

بعقیدهٔ نگارنده، پیش از آنان در یونان نمیشناختند. در آغاز این حروف را یونانیان مانند همهٔ فینیقیان بکار بردند اما بعد بمقتضای زبان تغییری در آنها داده حروف هیئت دیگری پیدا کردند، در آن زمان در بسیاری از جاها در پیرامون یونانیان، قبیلهٔ یون میزیست که حروف را از فینیقیان برگزیده بکار بردند و اندک تغییری در آنها دادند و آنان آنچنانکه سزاوار بود آن حروف را فینیقی نامیدند زیرا فینیقیان آنها را بیونان آورده بودند. ابن‌الندیم در الفهرست (چاپ مصر ص ۲۳) نویسد: «قرأت فی بعض التواریخ القديمة لم یکن الیونانیون یعرفون الخط فی القديم حتی ورد رجلا من مصر یسمی احدهما «قیس» والآخر «اغنور» و مهمما ستة عشر حرفاً، فکتب بها الیونانیون ثم استنبط احدهما اربعة احرف فکتب بها ثم استنبط آخر یسمی سمونیدس اربعة آخر فصارت اربعاً و عشرين» - انتهی. ابن‌الندیم این داستان را درست یاد کرده: قیسم و اغنور همان گدمس و اگنور هستند. و سیمونیدس^۸ کسی است که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود همچنین پلامدس^۹ در داستان، سازندهٔ برخی از حروف یونانی است چنانکه پلوتارخس^{۱۰} و پلینیوس^{۱۱} نوشته‌اند چهار حرف را به الفبای قدیم پلامدس افزوده و چهار حرف دیگر را بعد سیمونیدس به آن اضافه کرده است و نامهای این هشت حرف نیز در نوشته‌های آنان معین شده است، ولی پیداست که این را نیز باید جزء داستان بشمار آورد. فقط فرقی که میان داستان یونانی و نوشتهٔ ابن‌الندیم هست این است که آن دو مرد از فینیقیه بودند نه از مصر، و دیگر اینکه الفبای فینیقی دارای ۲۲ نه ۱۶ حرف است. آنچه از هردوت و دیودوروس سیکولوس^{۱۲} و دیگران دربارهٔ پیدایش خط در یونان گفته شده ارزش تاریخی ندارد، ولی همین داستان هم بخوبی گویاست که الفبا از سرزمین فینیقی بیونان درآمده است. یونانیان از همان هنگامی که الفبای فینیقی را برگزیدند به نقص آن برخوردند، همان نقصی را که یاد کردیم و مشرقیان به برکنار کردن آن کامیاب نشدند یونانیان برکنار کرده حروف با‌آوا یا ویل

- 1 - Kadmos.
- 2 - Zéus.
- 3 - Europa.
- 4 - Agenor.
- 5 - Kreta.
- 6 - Minos.
- 7 - Béotie.
- 8 - Simonides.
- 9 - Palamedes.
- 10 - Plutarkhus.
- 11 - Plinius.
- 12 - Diodorus Sikulus.

ایجاد کردند. در کهنترین آثار کتبی آنان این ویلها دیده میشود و بکار بردن علامات حروف با آوا اجباری است و در ارزش با علامات حروف بی آوا یا کنس یکسان هستند. از برای ایجاد ویلها برخی از حروف فنیقی را بکار بردند: $a = \text{«الف»}$ ، $i = \text{«ای»}$ ، $o = \text{«اوپسون»}$ ، $u = \text{«اوی»}$ و $e = \text{«ایمیکرن»}$ از الف و ه و ی و و عین فنیقی ساخته شده اند. از برای ویل او = u نیز حرف فنیقی o و u بکار رفته و در پایان الفبای یونانی جای داده شده و آن را در مقابل $a = \text{«اوپسون»}$ ، $u = \text{«ایمیکرن»}$ ، $o = \text{«اوپسون»}$ نامیده اند، و اینچنین از ۲۲ حرف فنیقی، ۲۴ حرف الفبای یونانی برخاست. ترتیب حروف الفبای یونانی همان ترتیب حروف الفبای فنیقی است، هر یک از حروف یونانی به استثنای برخی از ویلها به همان نام فنیقی خود نامیده شده است چون آلفا، بتا، گاما، دلتا و جز اینها. همچنین در آغاز یونانیان مانند فنیقیان این الفبا را از راست به چپ نوشتند و کهنترین نوشته های یونانی همه از راست به چپ نگاشته شده، و چندی هم سیر خط مانند سیر گاو آهنی بوده در هنگام شیار، یعنی از راست به چپ در نخستین سطر، و از چپ به راست در دومین سطر. در سده پنجم پیش از میلاد سیر خط یونانی ثابت گشت و همیشه از چپ به راست نوشتند. حروف الفبای یونانی از حیث صوت در همه جای آن سرزمین یکسان نبوده، برخی از آنها در جایی صوتی و در جای دیگر صوت دیگری داشت. نظر به مقتضیات لهجه های گوناگون یونانی، بعضی از حروف فنیقی نزد یونانی زبانان تغییراتی یافت، و با اصوات مخصوص آنان سازشی پیدا کرد اما بیشتر آن حروف آنچنان که بود با اصوات بومی خود بجای ماند. الفبای فنیقی با تغییراتی که در یونان یافت با بازرگانان و مهاجران به ایتالیا درآمد. اینان از زمان بسیار قدیم، در میان سالهای ۸۰۶ ق.م. به سرزمینهایی که بعدها، در سده دوم پیش از میلاد، ایتالیا نامیدند دست اندازی کردند. کومس شهری که به لاسیوم^{۱۰} مرکز ایتالیا پیوسته، اقامتگاه یونانیان مهاجر بود پس از آنکه لاسیوم در مرکز ایتالیا برتری یافت و به بخشهای دیگر ایتالیا فرمانروا گردید الفبائی که بدست یونانیان شهر کومس به آنجا رسیده بود بجای دیگر آن سرزمین رفت و رواج گرفت، و همین الفباست که بنام لاسیوم خوانده شده و لاتین گویند. الفبای لاتین با اقتدار امپراطوری روم سراسر اروپا را گرفت و تا کنون هم به اشکال مختلف وسیله نوشتن اروپاییان و آمریکاییان است. چنانکه دیده

میشود الفبای فنیقی به هیئت الفبای عربی نیمی از کره زمین و به هیئت الفبای لاتین نیم دیگر آن را فرا گرفته است. همچنین الفبای زبان سانسکریت که آن را دیونا گری^{۱۱} نامند با ۴۷ حرف خود از حروف فنیقی بوجود آمده است و هیئتهای گوناگون دیونا گری امروزه در آن سرزمین پهناور وسیله بقلم آوردن زبانهای آریایی و غیر آریایی آنجاست. و د^{۱۲} نام دیونی برهمنان که قدمت بخشی از آن تا دو هزار سال پیش از میلاد میرسد در قدیم نوشته نمیشد و مانند اوستا از سینه بسینه میگردد. پس از شناختن الفبای فنیقی و دانستن اینکه چگونه به یونان و رم راه یافت اینک می پردازیم به الفبای آرامی که در روزگار هخامنشیان در ایران رواج داشت.

الفبای آرامی

آرامیان از قبایل بدوی سامی نژاد سوریه در جنوب فلسطین در پیرامون کویر و مشرق رود اردن و بحرالمیت میزیستند. این شبانان چسادر نشین و بیابان نورد از خویشاوندان نزدیک اسرائیلیان بودند و آنان را بغلط برخی کلدانیان خوانده اند. در حدود هزار سال پیش از میلاد آرامیان الفبای فنیقی را برگزیده بکار بردند و به هرجا که رفتند و به هر دیار که نفوذی یافتند این الفبا را رواج دادند آنچنان که این خط فنیقی بدست یاری آرامیان رفته رفته خطوط میخی را که تاسده اول پیش از میلاد دوام کرد از میان برده، جای آنها را گرفت، ناگزیر خط آرامی در آغاز از برای یادداشت های بازرگانی بکار رفت و سپس وسیله نوشتن همگان گردید. دیرین که الفبای فنیقی را آموخته بودند در آغاز نوشته های خود را به زبان فنیقی نگاشتند، هر چند که به آن زبان تسلط نداشتند اما چون این دو لهجه بسیار به همدیگر نزدیک بوده، حاجت آنان برآورده میشد. پس از چندی همان الفبای فنیقی را آنچنان که بود از برای نوشتن لهجه مادری خود آرامی بکار بردند، اینچنین زبان آرامی که از ریشه و بن زبانهای سامی دیگر بود و آموختنش از برای مردمان سامی زبان دشوار نبوده است با خط آرامی که الفبائی ساده بوده و مانند الفبای فنیقی ۲۲ حرف داشته سراسر کشورهای اقوام سامی نژاد را فرا گرفت، از مدیترانه تا پشتکوه (زاگرس)^{۱۳} و خلیج فارس زبان بین المللی آنان گردید چنانکه با ظهور اسلام و لشکرکشیهای عرب زبان، عربی که با همه زبانهای سامی بستگی دارد به آسانی در سرزمینهای اقوام سامی رواج یافت و آنها را از میان برد. (از کتاب فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود صص ۱۳۲ - ۱۶۱ به اختصار). و رجوع به فهرست مقالات تألیف ایرج افشار ص ۵۷۸ و

الف.

۵۷۹ تا ۵۸۳ و مقدمه همین لغت نامه ص ۲۸ و ۱۱۰ و دائرة المعارف اسلام ج ۱ ص ۳۸۷ و فرهنگ ایران باستان صص ۱۳۲ - ۱۶۱ و سبک شناسی ج ۱ صص ۵۵ - ۹۵ و ماده خط و ابجد و ابث و حرف و حروف و نسخ و نستعلیق و اوستائی و پهلوی و میخی در این لغت نامه شود.

الفبائی. [ا ل] (ص نسبی) منسوب به الفبا: حروف الفبائی. بجه الفبائی. رجوع به الفبا شود.

الف با تا. [ا ل] (ا مرکب) الف بی تی. سه حرف اول الفبا^{۱۴}. [ا تخته اول. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ شعوری). مراد لوحه اول درس است. الف بی تی. [ا کنایه از لوح و قلم و کرسی، (هفت قلزم) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آندراج).

الف بن نور. [ا ف ن] (ا خ) کاشانی. او راست: کتاب مطلع الانوار در سیر رسول خدا و تاریخ خلفا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). **الف بی تی.** [ا ل] (ا مرکب) رجوع به الف با تا شود.

الف. [ا ل] (ا) آفت و غم و اندوه. [ا رنج و پرسیانی و آشفستگی. (ناظم الاطباء) (استیگاس). رجوع به الفتن و آفته شود.

الف. [ا ف] (ع امص) خو کردن و دوستی، و به لفظ دادن و نهادن و کردن استعمال میشود. (از غیاث اللغات) (از آندراج). و نیز با یافتن و داشتن صرف شود. الف. انس گرفتن و دوستی. (از اقرب الموارد). خو گرفتن. (صراح). خو گرفتن به کسی. خوگر شدن. خوگری. انس. همدمی. آمیزش. با هم آمیختن. سازواری. الف. رجوع به الفقه شود: بندگان را بدان فرستاد تا الف و موافقت زیادت گردد. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۵۱۸). خویر آنست که ما توسط کنیم از دو جانب تا الف بجای خویش باز شود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۸۸). دو مهر [قدرخان و محمود] باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و

- | | |
|----------------------------------|--------------|
| 1 - Alpha. | 2 - Epsilon. |
| 3 - Iota. | 4 - Omikron. |
| 5 - Vav. | 6 - Omikron. |
| 7 - Omega. | |
| 8 - Alpha, Betha, Gamma, Deltha. | |
| 9 - cumes. | 10 - Latium. |
| 11 - Devanâgrî. | |
| 12 - Veda. | 13 - Zagros. |

۱۴ - در هفت قلزم بیت زیر از سعدی شاهد آمده است:

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی

چو آشتنی الف با تا ندانی.

و ظاهر آن در مصراع دوم «الف با تا» است.

دوستی و مشارکتی پیاپی شد. (تاریخ بهیقتی ایضاً ص ۷۲).

جز که سخن یافتن ملک را هیچ نه مایه‌ست و نه نیز الف.ت است.

ناصر خسرو. امیر منوچهر پدر را از روی الف.ت گفت... (ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۱۲۷۲ ص ۳۷۲). نبود نقش دو عالم که رنگ الف.ت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.

حافظ. || در اصطلاح، عبارتست از آنکه راپها و اعتقادات گروهی در معاونت یکدیگر به جهت تدبیر معیشت متفق شوند. (نقائس القنون، حکمت مدنی) (از تعریفات جرجانی). و رجوع به اخلاق ناصری ص ۷۹ و اخلاق جلالی ص ۶۹ و فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی شود. || در نزد ارباب سلوک الف.ت یکی از درجات محبت است و آن عبارتست از میل دل به جانب مألوف. و در کتاب صحایف ضمن صحیفه هیجدهم گوید: الف.ت را پنج درجه است:

اول - نظر در افعال صانع:

و فی کل شیء له آیه

تدل علی انه واحد.

و آن بمنزله آن باشد که کسی بعضی صفات صاحب حسنی پیش کسی گوید، و بدان سبب دوستی او در دل بجنبد. دوم - کتمان میلان است و تحمل مشقات. اینجا لیف احوال خود را نهان دارد اگرچه رخ زرد و چشم ترش ظاهر سازد. سوم - تمنا است. در این مقام نه از جان اندیشد و نه از هلاک، و گوید اگرچه وصول متعذر و مستحیل باشد اما در آرزوی مردن خوشتر. چهارم - اخبار و استخبار. لیف در این مقام خواهد اخبار کند و از احوال مألوف خود استخبار، و از سر دیوانگی گاه راز یا صبا گوید و جواب از نسیم جوید، پنجم - تضرع است. در این مقام لیف به تضرع و زاری پیش آید.

الف.ت. [اُ ف] (ع ص) قچقار شاخ درهم پیچیده یا یک شاخ خمیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)^۱. آنکه سرویش بهم پیچیده باشد. (مذهب الاسماء) (از تاج المصادر بهیقتی). آنکه سروش بر هم پیچیده باشد. (مصادر زوزنی). تیس (آهو، گوسفند و بز کوهی نر) که یک شاخ آن خمیده باشد. (از اقرب الموارد). || مرد چپه‌دست. (منتهی الارب) (آندراج). اعسر. (اقرب الموارد). || مرد گول. (منتهی الارب) (آندراج). احمق. مؤنث: لَفْتَاء، ج، لَفْت. (اقرب الموارد). || مرد گنگلاج، بلفت بنی تمیم. (منتهی الارب) (آندراج). الکن. || قویدستی که بيفکند کسی را که با او درافتد. القوی الید الذی یلف.ت من

عالمجه. (از اقرب الموارد).

الف.ت آباد. [اُ ف] (اِخ) دهسی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد در یک‌هزارگری شمال باختری نورآباد کنار خاوری راه شوشه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. جلگه و سردسیر است. سکته آن ۱۵۰ تن شیعه هستند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و رود بادآور تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و پشم، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفه نورعلی هستند و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الف.ت آموز. [اُ ف] (نصف مرکب) الف.ت‌دهنده. آموزنده دوستی. انس‌دهنده. || (اِخ) در شعر زیر مراد از آن، خداوند است: خارخاری در دلت از عشق پیدا میکند الف.ت آموزی که پنهان کرد آتش را بستگ.

الف.ت اصفهانی. [اُ ف ت] (اِخ) محمدباقرین محمدتقی معروف به آقاجنقی اصفهانی. پسال ۱۳۰۱ بدنیا آمد. او راست: فهرست روضات الجنات. مجمع الاجازات. کشف الحجب. خاندان من و داستان هفت برادر. دیوانش در اصفهان هست. (از الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ قسمت اول). رجوع به تذکرة شعرای معاصر اصفهان تألیف مهدوی و سخنوران نامی معاصر تألیف برقی و فرهنگ سخنوران شود.

الف.ت اصفهانی. [اُ ف ت] (اِخ) محمدکاظم (میرزا کاظم) بن زین‌العابدین بیگ نوری. وی در اصفهان سکونت داشت. دیوانش مشتمل بر ۳۴۰۰ بیت و خطی است. از این دیوان چنین برمی‌آید که پسال ۱۲۵۳ ه. ق. بدنیا آمده و میان سالهای ۱۲۹۹ و ۱۳۰۶ درگذشته است. رجوع به المآثر و الآثار تألیف اعتمادالسلطنه و فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی، کتب خطی فارسی ۲۲۳ و ۲۲۴ و الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و حدیقة الشعراء (نسخه خطی کتابخانه خصوصی آقای سلطان القرائی) و فرهنگ سخنوران شود.

الف.ت افکنندن. [اُ ف آ ک د] (مص مرکب) الف.ت دادن. سازوار و دوست گردانیدن. القاء محبت. مونس کردن: ایدام؛ الف.ت افکنندن. (تاج المصادر بهیقتی) (مصادر زوزنی).

الف.ت الله آبادی. [اُ ف ت] (اِخ) میر محمد حنیف (خفیف) متوفی پسال ۱۱۳۰ ه. ق. برادر بزرگ سیدمحمد افضل ثابت الله‌آبادی. سید ثابت در تاریخ وفات الف.ت این

مصراع را: «حیف الف.ت در جهان باقی نماند» سروده است. این رباعی از الف.ت است:

فریادرسا! دمی که محشر باشد
هرچند که نامه‌ام سیه‌تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید
جایی که درو عدو حیدر باشد.

(از صبح گلشن ص ۳۳).

و رجوع به الذریعة ج ۹ قسمت اول، و

فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

الف.ت اورنگ آبادی. [اُ ف ت] (اِخ) محمد الف.ت‌خان، شاعر، و معاصر ترک علیشاه ترکی قلندر نورمحلّی. رجوع به «سخنوان چشم دیده» و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

الف.ت پناه. [اُ ف ت] (ص — مرکب) الف.ت‌دهنده. الف.ت آموز.

الف.ت جونپوری. [اُ ف ت] (اِخ) پیرمحمد. شاعر، سال ولادت و وفات او دانسته نیست. صاحب تذکرة روز روشن آرد: طبعش به سخن‌سنجی مألوف بود، این اشعار ازوست:

نه خال عنبرین باشد بر آن رخسار دلجویش
ز داغ سینهام عکسی است بر آینه رویش.
نشکنی ای شانه تاری از سرگیسوی او
رشته جانهای مشتاقان بود هر موی او.

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الف.ت خراسانی. [اُ ف ت خ] (اِخ) مسیر عبدالله، شاعر قرن یازدهم، معاصر نصرآبادی. نصرآبادی گوید: الف.ت از خراسان است، در اوایل سن بهندوستان رفت و در خدمت جعفرخان میبود. این ابیات ازوست:

مخور باده بیجا بفصل بهاران
که چون خون ناقص کشیدن ندارد
طلب دوباره خوش آیند نیست از سائل
کریم اگر همه عمر دوباره میبخشد.

(تذکرة نصرآبادی ص ۳۹۷).

و رجوع به صبح گلشن و سفینه خوشگو و الذریعة ج ۹ قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران شود.

الف.ت دادن. [اُ ف د] (مص مرکب) سازوار کردن. دوست و مونس گردانیدن. الف.ت افکنندن. خوگر کردن: اجماع؛ الف.ت دادن. (منتهی الارب):

برمی سنگ را با شیشه الف.ت میتوان دادن
در آن ساعت که پای کارسازی در میان باشد.

میرزا شمس‌الدین شهرستانی (از آندراج).

الف.ت داشتن. [اُ ف ت] (مص مرکب) انس داشتن. (فرهنگ ناظم الاطباء). انس گرفتن. مونس شدن. خوگر شدن. الف.ت

۱ - در فرهنگ ناظم الاطباء بخلط «الف.ت» بصورت آلفه آمده است.

گرفت:

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهمه وار الفت بهمین گیاه داری.

سعدی (طبیبات).

الف ت شوشتری. [أ ف ت ت] (اخ)
ملاداد، شاعر قرن یازدهم. نصرآبادی گوید:
سودا بر وی غلبه کرد و به حسنعلی بن مولی
عبدالله تستری درستی کرد. این اشعار
ازوست:

مجردان که بگلزار دهر خاموشند
ز جام باده تجرید مست و مدهوشند
براه کعبه مقصود خضر یکدگرند
مجردان که ز گرد فنا نم‌پوشند.
بغیر ناله نصیبی ز روزگار ندارم
جهان اگر بر طوطی بود بهار ندارم.
بیاد جلوهای چون گردباد از بقیارپها
طیپندهای دل صحرا بصحرا میرد مارا.
(از تذکره نصرآبادی ص ۴۱۳ و ۴۱۴).

و رجوع به شمع انجمن ص ۶۸ و الذریعه ج ۹
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران شود.
الف ت شیرازی. [أ ف ت] (اخ) محمود
خان. شاعر قرن سیزدهم، معاصر ظل‌السلطان
حاکم قاجاریه بود، دیوان قصاید و غزلیات در
۴۵۰۰ بیت دارد و از آن نسخه‌ای در کتابخانه
ملی ملک موجود است. هدایت تخلص او را
ساغر آورده است. رجوع به الذریعه ج ۹
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران تألیف
دکتر خیامپور و مجمع الفصحاء چاپ سنگی
ج ۲ ص ۴۵۵ شود.

الف ت عظیم آبادی. [أ ف ت ع] (اخ)
لاله اوجا گرچند، قوم کایتیه مانه، معاصر
میرمحمد علیم تحقیق سمرقندی. از شاعران
هند بود و بخدمت میرمحمدعلیم میرسید.
نخست به غریب تخلص کرد و بعد متخلص به
الفت شد، این دو بیت ازوست:

درآمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی
ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی.
گشت گل جام شراب و شد دل بلبل کباب
کیست یارب در چمن امروز مهمان بهار؟
رجوع به صبح گلشن ص ۳۳ و الذریعه ج ۹
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران و
تذکره روز روشن ص ۶۸ شود.

الف ت فیروزآبادی. [أ ف ت] (اخ)
میرزا عبدالمجید، شاعر قرن سیزدهم. رجوع
به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

الف ت کاشانی. [أ ف ت] (اخ) میرزا
محمدقلی از ایل افشار، و در خدمت نواب
شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا مستوفی و
نامه‌نگار بود، چندی در فارس اقامت داشت.
دیوان او قریب به پنج هزار بیت اشعار مختلف
و بیشتر غزلیات دارد. وی بسال ۱۲۴۰ ه. ق.
درگذشته است. (از مجمع الفصحاء چاپ

سنگی ج ۲ ص ۱۷۲).

«ثمر» در تذکره خود اصل او را از آذربایجان
دانسته است. این لغز که ظاهراً درباره منتقل
است ازوست:

چه مرغی است آن مرغک پرنیان‌پر
که در زیر پر بیضه دارد ز آذر
پریوار نه ماه پنهان ز مردم
بسالی سه مه آشکار است و دلبر
پرش چار و پا چار و این طرفه کز وی
نه پرواز بینی نه دنبال و نه سر
برو دوش او گلشنی سر بسر گل
در آغوش او گلخنی پر ز اخگر
شود که بگه پرنیان‌پوش و فربه
بود پیگه و گاه عریان و لاغر
بیزم اندرون لا ک‌پشتی است گویی
کش از لا ک بیرون ندیده است کس سر
بخا کسترش جای گاهی چو آتش
بر آتش‌گهش آشیان چون سمندر
نه خار است جسمش ولی همچو خارا
همه آتشش در نهانست مضر
نه کشتی بود لیک ماند بکشتی
که در بحری از آتش انداخت لنگر
نه گردون بود لیک ماند بگردون
که از عرصه‌اش جلوه گر بینی اختر
بود توأم عرش فرخنده نامش
ولی پایداش نیست از فرش برتر
بر از آسمان پایداش وین عجب بین
ز بیمایی هر گذار است همسر
صداع آورد بوی او وین عجبت
کش از پوست مشکوی خسرو معطر
گشاید چو پر بینی از چار سمتش
فروزنده کانون و سوزنده مجمر
بکانون بزم ملک‌زاده ماند
که سوزند در وی همی عود و عنبر
جهاندار جمشیدفر آنکه رایش
کندکار شمشیر شاه مظفر.
از غزلیات او این ابیاتست:
کردی نگاهی باز جو تیر خطانا کرده را
کایند صیادان ز پی نخجیر ناوک خورده را.
تو بی بهانه کسی را نیکبختی چکنم
که من سراغ ندارم بخود گناهی را.
علاج چون توان آب چشم مردم را
ازین چه سود که خاک بر آستانه تست.
خدا زین باغبانان داد مرغان چمن گیرد
که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد.
با کس گر از جفات نکردم شکایتی
پنداشتم که جور ترا هست غایتی.
(از مجمع الفصحاء چاپ سنگی ج ۲ ص ۷۲ به
اختصار)

و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۰ و
دانشندان آذربایجان ص ۵۰ و الذریعه ج ۹
قسمت اول ص ۹۰ و فرهنگ سخنوران و

تاریخ ادبیات برون ترجمه رشید یاسمی
ص ۱۵۰ (حاشیه) و ص ۲۰۰ شود.

الف ت کردستانی. [أ ف ت ک د] (اخ)
از شاعران معاصر رضاقلی خان هدایت. در
مجمع الفصحاء (ج ۲ ص ۶۰) چنین آمده: نام
او ملااحمد خلف ملا مهدی شیخ الاسلام
سندج بود. وی پس از پدر بدین منصب
رسید. در علم و فضل و ذوق و حال و
خوش طبعی معروف بود، و در خدمت ولایه
آن ولایت قربتی تمام داشت. این اشعار
ازوست:

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند
گردانند چو من ذوق گرفتاری را.
ای راهرو همراه شو مردان راه‌آگاه را.
ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را.
هوس بندگی پیر مغانست مرا
طمع خواجگی هر دو جهانست مرا.
گشته دل در کوی او رهبر مرا
تا چه آرد باز دل بر سر مرا.
مراز سروقدت بر جهانیان ناز است
غرور لازم مرغ بلند پرواز است.
صوفی بشرع میکند انکار میکشان
عذرش بنه که ببخیر از عرف دیگر است.
ما رستخیز در سر کوی تو دیده‌ایم
آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است.
پیش از عمل چو طاعت و عصیان رقم زدند
بیهوده تهمت از چه بدیر و حرم زدند،
صور تگران صنع نیستند صورت
صد بار تا نه دفتر معنی بهم زدند.
کفر و دینی بمیان نیست که اطوار وجود
مختلف از لقب گیر و مسلمان آمد،
کی بجمعی خاطر گذارند نفسی
هر که آشفته از آن زلف پریشان آمد.
توان قطع نظر کردن از آن عارض و خط
سیه‌زار است و بهار است تماشا دارد.
به هر راهی که میرفتیم بودش غایتی در پی
جز این دشت جنون‌الفت که پیدا نیست پایانش.
عجب که جان نسیردم ترا بروز وداع
دلی ز آهن و فولاد سختتر دارم.
میان آب از آتش نیندیشد کسی جز من
که در موج سرشکم ز آه آتشبار میترسم.
با سر زلف تو عهدیست قراری دارم،
روزگار یست درین سلسله کاری دارم،
ترک کویت بضرورت کنم از بیم رقیب
تا نگویی که بدل از تو غباری دارم.
بدام طره‌اش ای دل فغان و زاری کن
قرارگاه تو تیره است بقراری کن،
به احتیاط شیخون غم ز من بشنو
بگرد قلعه دل نهر باده جاری کن.
کوتاه آن زلف سیه بهر چه ای ماه کنی
رشته جان خلاق ز چه کوتاه کنی؟
ز لب برداشت لب زودم درینا

ندارد در دهن شکر دوامی.

بهار آمد بزن دستی بکار ساغر ای ساقی
نماید عمر ترسم تا بهار دیگر ای ساقی.

این رباعی نیز ازوست:

باز آ که ز عشق سرفرازی بکنیم
با گردش چرخ سفله بازی بکنیم،
سازیم زمانه ای بکام دل خویش
یکچند بیا زمانه سازی بکنیم.

—انتهی. و رجوع به مجمع الفصحاء شود.

الف ت کلانوری. [أَف تَ کَ] (اِخ) میرزا
غلام محمد برلاس ساکن کلانور از مضافات
لاهور. مردی عاشق مزاج بود این دو بیت
ازوست:

بیزم من که خموشی بساز آهنگ است

زبان عرض تمنا پریدن رنگ است

تمول آفت جان میشود توانگر را

پی شکست طلسم صدف گهر سنگ است.

(از تذکره روز روشن ص ۶۸).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الف ت کن. [أَف تَ] (اِخ) رجوع به اَلب ت کن و

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الف ت گرفتن. [أَف تَ گَ رَ تَ] (مص مرکب)

خوگر شدن. انس گرفتن. مونس و همد شدن.

دوستی و موافقت. الفت داشتن. سازواری. یا

هم آمیختن: او را پیوسته بخواندندی تا

حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت

گرفتندی. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۰۶).

هرآینه مقابح آنرا (جهان را) بنظر بصیرت

بیند... و با یاد آخرت الفت گیرد. (کلیله و

دمنه).

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم

که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست.

سعدی (بدایع).

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد

هر وقت یادش آید تو دمدم بیادی.

سعدی (طبیات).

بسکه دل الفت بعشک از شوق آن کاکل گرفت.

دانش (از آندراج).

الف ت گرفته. [أَف تَ گَ رَ تَ / تَ] (ن مف)

مرکب) رام. آموخته. انس گرفته. رجوع به

الف ت شود.

الف ت گیری. [أَف تَ گَ] (حامص مرکب)

دوستی و موافقت و مؤانست. (آندراج) (از

ناظم الاطباء). انس گرفتن. خوگر شدن.

مونس شدن. الفت گرفتن. رجوع به الفت

شود.

الف ت لکهنوی. [أَف تَ لَ هَ] (اِخ) راجه

الف ت رای بهادر، معاصر واجد علی شاه. یکی

از راجه های لکهنو در هندوستان یعنی از

پادشاهان مجوس، و ادیب و شاعر بود. با

اینکه بت پرست بود مرثیه هایی درباره وقعه

کر بلاسروده، و اشعاری دیگر نیز دارد.

مخمس زیر از جمله مرثیه های او درباره

حضرت امام حسین است:

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین

السلام ای ذات پا کت کعبه علم و یقین

السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین

السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین.

ابر نیسان از کف جود تو گوهر یافته

کوه از فیض نگاهت لعل احمر یافته

آسمان از مهر مهرت زیب دیگر یافته

ای سپهر اعظم از فر تو زیور یافته

آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته.

نیست اهل آسمان را بر درت بی اذن بار

میکند گردون طواف روضات لیل و نهار

هرچه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار

از غبار درگه عرش احترام آشکار

کیمیا گرنسخه گوگرد احمر یافته.

(از صبح گلشن ص ۳۲ و قاموس الاعلام

ترکی ج ۲).

و رجوع به الذریعه الی تصانیف الشیعه ج ۹

قسمت اول شود.

الف ت مرشد آبادی. [أَف تَ مَ شَ] (اِخ)

میرزا محمدعلی، اصلش از اصفهان و از

اقربای نواب غالب علیخان داماد علاءالدوله

سرفرازخان ناظم بنگاله بود. این اشعار

ازوست:

آبی ز جوی دیده تر میخوریم ما

یعنی همیشه خون جگر میخوریم ما.

بروز وصل شود تازه داغ فرقت ما

بساط عیش بود مایه کدورت ما.

(از تذکره روز روشن ص ۶۸ و ۶۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الف ت مشهدی. [أَف تَ مَ هَ] (اِخ) نام او

تقیّا، و متخلص به الف ت بود در مشهد بدینا آمد

و در همان جا نشو و نما کرد. در اواخر عمر

بمازندران رفت، و بسال ۱۰۶۴ ه. ق. در آنجا

درگذشت. این بیت از اوست:

دو رنگی فلک و جور یار باید دید

چه هاز کشمکش روزگار باید دید؟

(از مطلع الشمس ج ۲ ص ۴۲۶).

الف ت نهادن. [أَف تَ نَ دَ] (مص مرکب)

الف ت افکندن. الفت دادن. مونس کردن:

آفتدر کاند تر طبیعت عشق را الفت نهاد

حسن را از ربط صد چندان مرا ساختند.

واله هروی (از آندراج).

الف ت بدخشی. [أَف تَ بَ دَ] (اِخ) ملقب

به وکیل فرعون (بدان سبب که با علماء زمان

در اثبات ایمان فرعون مناظره داشت) متوفی

بسال ۱۰۰۷ ه. ق. او راست حواشی بر

فصوص الحکم و فتوحات مکیه. شعر نیز

میسرود. این بیت ازوست:

گفتی وفا کنیم به احباب یا خفا

شوخ! بنده سخن اولیم ما.

رجوع به تذکره روز روشن ص ۶۹ و الذریعه
ج ۹ قسمت اول ص ۹۱ و فرهنگ سخنوران
شود.

الف ت جان قربانی. [أَف تَ یَ قَ] (اِخ)

قلیچ خان. شاعر قرن یازدهم هجری متولد

سال ۱۰۱۴ ه. ق. رجوع به فرهنگ سخنوران

تألیف خیام پور شود.

الف ت دهلوی. [أَف تَ دَ لَ] (اِخ) جوانی

نیکوسیرت و مرید خواجه میردرد دهلوی

بود. این بیت ازوست:

بتکلف چه کنی منع ملاقات شیم

نیست در وهم مرا آنچه گمان داری تو.

(از تذکره روز روشن ص ۶۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الف ت ساوجی. [أَف تَ یَ] (اِخ) فرزند

حسین ساوجی. شاعر قرن یازدهم هجری.

وی بهند سفر کرد و از مقربان عبدالله قطب شاه

شد، و رساله ای در عروض و قافیه بنام او

تألیف کرد. در اواخر عمر به اصفهان آمد و با

نصرآبادی صاحب تذکره نصرآبادی ملاقات

نمود. شعرش نمکین و زیبا و روان بود و خود

را بهتر از انوری میدانست. رجوع به الذریعه

ج ۹ قسمت اول ص ۹۱ و تذکره نصرآبادی

ص ۳۲۶ و تذکره روز روشن ص ۶۹ و

فرهنگ سخنوران شود. این دو بیت ازوست:

بود هر خم می که خشتیش هست

حکیمی ز حکمت کتابی بدست.

می کهنه و نو سخن گو بهم

یکی از حدوث و یکی از قدم.

(از تذکره نصرآبادی ص ۳۳۶).

نیز او راست:

ز ضعف ای نسیم کوی جانان گر خبر داری

چرا یک ره نیایی تا مرا از خاک برداری

دمی آبی مخور از دهر گر آسودگی خواهی

که میسوزی بسان شمع تا نم در جگر داری.

(از تذکره روز روشن ص ۶۹).

الف ت عراقی. [أَف تَ عَ] (اِخ) شاعر قرن

دهم هجری. او راست: «شهر آشوب» درباره

کشمیر. رجوع به منتخب التواریخ ج ۳

ص ۱۸۹ و فرهنگ سخنوران شود.

الف ت عظیم آبادی. [أَف تَ عَ] (اِخ)

راجه پسپاری لال قوم کاپتهه. شاعر قرن

سیزدهم. وی از عظیم آباد و منشی پادشاه

اکبر شاه ثانی بود. او راست: مثنوی نیرنگ

تقدیر، و دیوان اشعار مرتب دارد. این غزل

ازوست:

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما

پیچیده شد زبان سخن در دهان ما

هرگز بشکوه و انکنم لب ز اهل پزم

چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما

اندیشه مال نیاید ز ما درست

در دست دیگرست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق برآرم اگرما
سازد نشانه غمزه ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی
جز موج ریگ و اشک روان کاروان ما.
(از صبح گلشن ص ۳۳ و ۳۴).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و
الذریعه ج ۹ قسمت اول ص ۹۱ شود.
الفتی کمره‌ای. [أَفْ يَ كَ مَ رَ] (اخ)
شاعر قرن یازدهم هجری. وی برادر شیخ
علینقی کمره‌ای بود. این بیت ازوست:
آتم که گر بسوزی خاکسترم نبینی
از من گرت غباری نبود عجب نباشد.
(از تذکره روز روشن ص ۶۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
الفتی مستوفی. [أَفْ يَ مَ تَ] (اخ) شاعر
عهد شاه عباس اول، نواده آقا شاه علی. رجوع
به فرهنگ سخنوران شود.

الفتی مشهدی. [أَفْ يَ مَ هَ] (اخ) شاعر
قرن دهم. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
الفتی هندی. [أَفْ يَ هَ] (اخ) رجوع به
الفتی عظیم آبادی و الذریعه ج ۹ قسمت اول
ص ۹۱ شود.

الفتی یزدی. [أَفْ يَ يَ] (اخ)
میرحسین. شاعر قرن دهم، از مردم یزد بود.
در عصر همایون پادشاه به هند رفت و از
مصابحن علیقلی خان زمان که از اکابر امرای
اکبری بود گردید. وی در علوم ادبی و ریاضی
دست داشت و معاصر وحشی بافقی بود. این
دو بیت ازوست:

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش
دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش.
تا گرد صفت دامن یاری نگر فتم
از پا ننشستم و قراری نگر فتم.

و رجوع به تذکره هفت اقلیم ج هند ص ۱۸۷
و منتخب التواریخ ج ۳ ص ۱۸۹ و شمع
انجمن ص ۳۲ و آتشکده یزدان ص ۲۷۴ -
۲۷۵ و نتایج الافکار ص ۴۲ و الذریعه ج ۹
قسمت اول ص ۹۱ و فرهنگ سخنوران شود.
الفت. [أَفْ] (ع ص) گول. (منتهی الارب).
احمق. (اقراب الموارد).

الفحص. [] (اخ) ^۱ شهری است در غرناطه
(اسپانیا) و معادن جیوه و آهن دارد. (از
نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۲).

الفخت. [أَفْ] (ا) چوب عود. داربو.
(استیغاس). || حاصل. (ناظم الاطباء).
|| (مص مرخم، إمص) تحصیل و اندوختن و
سود بردن. (استیغاس) (از ناظم الاطباء).
رجوع به الفختن شود.

الفختن. [أَفْ تَ] (مص) بمعنی الفاختن.
(فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری)
(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (برهان قاطع)

(آندراج) (فرهنگ میرزا ابراهیم). اندوختن.
(از فرهنگ اسدی). در نسخه‌ای از فرهنگ
اسدی ذیل الفخت آمده: الفخت چنان بود که
گوی بی‌ندوخت و گرد آورد - انتهی. کسب
کردن. گرد کردن. القیدن. الفینجیدن.
فعل ماضی آن الفخت و بیلفخت و بیلفخت
بمعنی بی‌ندوخت. (از فرهنگ اسدی) (از
فرهنگ رشیدی) (از هفت قلم):
با خردمند ^۲ بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
بخور و بده که پر پشیمان نبود
هر که بخورد و بداد از آنک بیلفخت ^۳.

رودکی (از فرهنگ اسدی).
اگر قارون شوی ز الفختن مال
شوی در زیر پای خاک پامال.
ابوشکور (از انجمن آرا).
آنکه مرادش درم الفختن است
پیشه او سوختن و سختن است ^۴.
امیر خسرو (از جهانگیری).

بجز وی کیست کاندز پادشاهی
بعدل و داد نام نیک الفخت. شمس فخری.
الفخته. [أَفْ تَ / تَ] (نمف) نعت مفعولی
از الفختن. اندوخته و جمع کرده. (انجمن آرا)
(برهان قاطع) (آندراج). اندوخته. (فرهنگ
رشیدی). گرد کرده شده و جمع کرده شده.
(مؤید الفضلاء). اندوخته و محصول. (ناظم
الاطباء). الفخده. الفنجیده. (فرهنگ رشیدی).
رجوع به الفختن و الفاختن شود:
غزی کو بغارت ببند میان
ز الفخته خویش ببند زیان.

امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی).
الفخدن. [أَفْ دَ] (مص) بمعنی الفاختن و
الفختن. رجوع به الفاختن شود:
تویی تمیز و بر الفخدن ثواب مرا.

ناصر خسرو (از رشیدی).
رجوع به فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری
ج ۱ ورق ۱۲۲ الف شود.
الفخده. [أَفْ دَ / دَ] (نمف) نعت مفعولی
از الفخدن. اندوخته. جمع کرده شده. (از
فرهنگ رشیدی). الفخته. الفنجیده. (فرهنگ
رشیدی).

الف دادن. [أَفْ دَ] (مص مرکب) الفت دادن.
مونس کردن. خوگر کردن. سازوار گردانیدن.
دوست گردانیدن. رجوع به إلف و ألفت شود:
ایلاف: الف دادن. (تاج المصادر بیهقی):
لطف باری این پلنگ و رنگ را
الف داد و برد از ایشان جنگ را. مولوی.
لطف حق این شیر را و گور را

الف داده‌ست این دو ضد دور را. مولوی.
الف داغ. [أَفْ لَ] (ا مرکب) داغی که بصورت
الف سوزند. (آندراج). نشانه داغ بر تن یا اثر
تازیانه و چوب و مانند آن که بدرازا باشد:

احمدشاه و افغانان به ماتم مقتولان الف داغها
بر سینه کشیده. (مجمل التواریخ گلستانه).
حلقه‌های دیده بینندگان زنجیر شد
چون الف داغ بتان شد جامه پیری مرا.
وحید (از آندراج).
- الف داغ کردن کسی را: داغ کردن تن کسی
یا تازیانه و چوب زدن چنانکه اثر آن چون
الف بماند.

|| در دفاتر سلاطین هند، داغی باشد که بر
اسبان تابین امرا کنند. (آندراج):
سماجت حاصل دنیا و دیشان
الف داغ لوندی بر سریشان.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).
الفراز. [أَفْ / فَ] (از ع، صوت) ترکیبی
است از «ال» حرف تعریف عربی و فرار عربی
که در فارسی به فتح فا استعمال کنند یعنی
بگریز. بگریزید. زهار. الحذر:
الفرار ای غافلان زان گلشنی
کو حقیقت بدتر است از گلشنی.

(منسوب به مولوی در مثنوی ج علاء الدوله).
الفرد بزرگ. [أَفْ رَ دَ بَ زَ] (اخ) ^۵ (۸۴۸ -
۸۹۹ م). مشهورترین پادشاه
آنگلوسا کسون. او بلاد انگلستان را فتح کرد،
و پادشاهی مدبر و دانا بود. قوانین بسیاری
وضع کرد و به پیشرفت علوم همت گماشت.
وی مؤسس دانشگاه اکسفورد بود.

الفرغانی. [أَفْ رَ] (اخ) ^۶ یا الفرغانی، مردم
مغرب به محمد بن کثیر الفرغانی ملقب به
حسب گویند. رجوع به محمد بن کثیر در این
لغت نامه شود.

الفسبرگ. [أَفْ بَ] (اخ) آلوسبرگ ^۷. ایالتی
در جنوب غربی سوئد. ۳۱۰۰۰ تن سکنه

1 - Alboz.

۲- نل: خردمند.

۳- نل:

رو بخور و هم بده ورنه پشیمان شوی

هر که نخورد و نداد هیچ نیلفخت.

(فرهنگ اسدی نخجوانی).

نل:

خود خور و خود ده که پر نبود پشیمان

هر که بخورد و بداد از آنک بیلفخت.

نل:

می خور و می ده کجا نبود پشیمان

هر که بخورد و بداد از آنچه بیلفخت.

نل:

رو بخور و هم بده که گشت پشیمان

هر که نخورد و نداد از آنچه بیلفخت.

۴- نل:

آنکه مرادش درم الفاختن

پیشه او سوختن و ساختن. (انجمن آرا).

5 - Alfred le grand.

6 - Al Farghani. (لاروس کبیر).

7 - Elfsborg ou mieux: Alvs - borg.

دارد و مساحت آن ۱۲۷۳۰ هزار گز مربع و مرکز آن ونر سبرک^۱ است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الفشاط. [أَفْ] (إخ) نام قریه‌ای در اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۳ شود.

الف شدن. [أَلِ شْ ذ] (مص مرکب) رجوع به الف شود.

الفضل للمتقدم. [أَفْ لُ لُ لُ مْ تْ قْ ذْ] (ع جمله اسمیه) برتری از آن پیشی جوینده است. فضل آن را است که متقدم باشد. رجوع به فضل شود.

الف. [أَفْ] (إخ) محمود کعت، ابن حاج متوکل کعت کرمنی تنبکتی دعکری. او راست: تاریخ الفتاش فی اخبار البلدان والجیوش و اکابر الناس. و یکی از احفاد او بدین کتاب ذیلی نوشته است. تاریخ الفتاش بکوشش استاد هوداس و داماد او مورس و لافرس در پاریس بسال ۱۹۱۳ م. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۴).

الفعل. [أَفْ] (إخ) بمعنی «خداوند ثواب اوست»، نام مردی از بن‌یامینیان که بعضی از پسران او شهر نود و لود و دهات آنها را ساختند. (از قاموس کتاب مقدس).

الفقدن. [أَفْ ذْ] (مص) اندوختن. کسب کردن. (صاح الفرس). جمع کردن. ذخیره کردن. گرد کردن. الفاختن. الفختن. الفخذن. الفیدن. الفینجیدن. ماضی الفقدن از خود آن و امر و نهی و مضارع آن از الفینجیدن می‌آید مانند الفقدن، بیلفتح. رجوع به الفاختن شود؛ بیلفقد^۳ باید کنون چاره نیست بیلفنجم و چاره من یکیمست. ابوشکور. آنچه ز میراث پدر یافتی خوار ببخشیدی بی کیل و من و آنچه خود الفقدی بردی بکار بر نیت نیکو و پاکیزه ظن. فرخی. بدو بخش هر چند داریش دوست که نیز آنچه الفقدی از جاه اوست. اسدی. بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد در این ایام الفقدن شراب و مال و درمانها. ناصر خسرو.

نگر نشمری ای برادر گزافه بدانش دبیری و نه شاعری را که این پیشه‌هایی است نیکو نهاده مرفقدن راحت این سری را. ناصر خسرو. بصارت بیلفقد باید که تو ز خر به نبی گر بجشمی بصیر. ناصر خسرو. صورت علمی ترا خود باید الفقدن بجهد در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید. ناصر خسرو.

به آسایش خلق بخشنده جودی وز الفقدن نام خوانده آزی. مختاری (از جهانگیری).

الفقده. [أَفْ ذْ] (نصف) نعت مفعولی از الفقدن. اندوخته بود از هر جنس. (فرهنگ اسدی). اندوخته. (فرهنگ اوبهی). اندوخته. مدخر. الفنجیده. الفخته. بیلفقد. بیلفنجیده. رجوع به الفاختن و الفخته شود؛ بکردار نیکمی همی کردمی. ابوشکور. وز الفقدۀ خود همی خوردمی. ابوشکور. بیلفنج وز^۴ الفقدۀ خویش خور^۵ گلورا ز رسی بسر بر میر^۶.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی ذیل رس). شیر غزم آورد جست از جای خویش و آمدن خرگوش را الفقدۀ پیش. رودکی.

الف قامت. [أَلِ مْ] (ص مرکب) آنکه قامتی راست دارد. هر چیز افراخته و راست مانند الف. (ناظم الاطباء)؛ خمیده پشت الف قامتان مژگانش ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست. طالب آملی (از بهار عجم). کرشمه سنج نگاه ستیزه‌جویانم. سوادخوان الف قامتان مژگانم. محمدقلی سلیم (از بهار عجم) ۷.

[[کنایه از محبوب راست قامت. الفقد؛ الف قامتی کز الف قامت من بنون خم زلف سازد خم نون. سوزنی.

الف قامت. [أَلِ فِ مْ] (ترکیب اضافی) قامت راست مانند الف؛ نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۸).

الفقتن. [أَفْ تْ] (مص) بمعنی الفقدن. (استینکاس). رجوع به الفقدن و الفاختن شود.

الف قد. [أَلِ قْ / أَلِ قْ ذْ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است از جهت راستی قامت. (بهار عجم) (آندراج). کنایه از معشوق راست قامت. الف قامت. سروقد. راست‌بالا. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۲ شود؛ مو آن بجرم که در ظرف آمدستم چو نقطه بر سر حرف آمدستم بهر الفی الف قدی برآید الف قدم که در الف آمدستم.

باباطاهر عریان. بسیار لعبتان الف قد به پیش ما چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون. سوزنی. شوخ الف قد من هر گه کمان کشیده پنداشتم خدنگی در خانه کمان است. کلیم (از بهار عجم). الف قدی که منم سینه‌چاک بالایش سپهر سبزه خوابیده است در پایش. صائب تبریزی (از بهار عجم).

الفقدن. [أَفْ ذْ] (مص) بمعنی کسب. (فرهنگ اوبهی خطی). بمعنی الفخذن.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف) (از فرهنگ میرزاابراهیم)؛ توبی تمیز بر الفقدن ثواب مرا اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای. ناصر خسرو (از فرهنگ شعوری و فرهنگ سروری). صاحب فرهنگ نظام در این بیت الفقدن را بغین آورده است و ظاهراً بغین باید باشد، چه قاف در کلمات فارسی نمی‌آید. رجوع به الفقدن و الفاختن شود.

الفقده. [أَفْ ذْ] (نصف) اندوخته. (فرهنگ سروری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۸ ب) (واژه‌نامه معیار جمالی)؛ ابواسحاق شاهی کز جنایش سلاطین سلطنت الفقدۀ^۸ دارند^۹. شمس فخری (از واژه‌نامه معیار جمالی و فرهنگ شعوری). ظاهراً مصحف الفقدۀ بغین است. رجوع به الفقدن و الفختن و الفاختن شود

الفقر فخری. [أَفْ رُ فْ] (ع جمله اسمیه) اقتباس است از حدیث نبوی: الفقر فخری و به افتخر. یعنی فقر فخر من است و بدان افتخار میکنم. بدین حدیث صوفیه در کتب خود استاد کرده‌اند و در سفینه البحار (چ نجف ج ۲ ص ۳۷۸) جزو احادیث نبوی ذکر شده و مؤلف اللؤلؤ المرصوع (ص ۵۵) بنقل از ابن تیمیه آنرا از موضوعات می‌شمارد. مولانا گویند فقر فخری نرگزاف است و مجاز صدهزاران عز پنهان است و ناز. (از احادیث مثنوی تألیف فروزانفر ص ۲۳).

الفقست. [أَفْ] (إخ) النقصت. پسر عمادالدوله توران یا توران، حاکم رها و قزوین در عهد سلجوقیان. در تاریخ گزیده (چ لندن ص ۴۴۶) آمده: و عمادالدوله توران را به رها و قزوین فرستاد (ملکشاه) و بعد از او پسرش الفقست حکومت کرد. و در جای دیگر (ص ۴۶۳) چنین آمده: برادرش سلطان مسعود در سنه اربع عشر و خمسمائه (۵۱۴ ه. ق.) بظاهر ۳-ن: بیلفقد. ۴-ن: و. ۵-ن: خود بخور. ۶-ن: بسر می‌میر. ۷-صاحب بهار عجم و همچنین آندراج بنقل از همان کتاب، «الف قامتان مژگان» را بمعنی نگاه آورده و به دو بیت مذکور استشهد کرده است لیکن ترکیب الف قامت در هر دو بیت، ظهوری در آن معنی ندارد. ۸-در متن واژه‌نامه الفقدۀ بغین و در حاشیه در دو نسخه بقاف آمده است. ۹-ن: الفقدۀ باشد. (شعوری).

1 - Wenersborg.

2 - Al - Fachat.

همدان با او مصاف کرد منزه بگرگان رفت و در صفر سنه خمس و عشر یا ری آمد اتابک شیرگیر و النقش بن توزان از قزوین بدو پیوستند... - انتهی.

الفقیع لایملک. [أَفَّ رُئِی] (ع جمله اسمیه) یعنی شخص فقیر مالک چیزی نیست: گفت... هر که از مال وقف چیزی بدزد قطعش لازم نیاید: الفقیع لایملک، هر چه درویشان راست وقف مسکینان است. (گلستان سعدی).

الفک. [أَفَّ] (ع ص) مرد چپه دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). احمق لَفِیک. أَلَّتْ. (اقرب الموارد). اَلَّوَل. (منتهی الارب).

الفکش. [أَلَّ كَ / كَ] (نصف مرکب) سودای بلا شرط که برنگرد مانند خط کش که مصطلح دلان نخاس است. (از بهار عجم) (از آندراج). معامله فسخ نشدنی در اصطلاح برده فروشان و چارپافروشان: دو جهان حسرت بالات الفکش دارد سرور را با تو بیک فاخته دعوی نرسد.

کلیم (از بهار عجم و آندراج). **الف کشیدن.** [أَلَّ كَ / كَ] (مَصص مرکب) الف بتن کشیدن. داغ بصورت الف بر بدن سوختن، و بعضی گویند که در ایام ماتم استرها بر سینه زند که نشانهایش بشکل الفها پیدا میشوند، و بنا بگفته بهار عجم این رسم عاشقان و قلندران و ماتمیان است. (از غیاث اللغات) (از بهار عجم). رجوع به الف و الف داغ شود.

الف کلا. [أَلَّ كَ] (لُخ) از دیبهای کلاردشت (از کلارستان مازندران). رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۴۶ شود.

الف کوفی. [أَلَّ ف] (ترکیب وصفی) الف کوفیان. حرف الف در خط کوفی. اکنایه از هر چیز خمیده. (انجمن آرا). کنایه از چیز کج، زیرا الف خط کوفی کج است. (از غیاث اللغات). کنایه از هر چیز کج. (برهان قاطع): آنچه از آن مال در این صوفی است میم مطوق الف کوفی است.

نظامی. رجوع به الف کوفیان شود. اکنایه از قضیب و آلت تناسلی. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا). ذکر. (مؤید الفضلاء). الفیه. الفینه. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۷ شود.

الف کوفیان. [أَلَّ ف] (ترکیب اضافی) بمعانی الف کوفی. رجوع به الف کوفی و شرفنامه منیری و فرهنگ میرزا ابراهیم و آندراج و مؤید الفضلاء و فرهنگ سروری شود: عجم و نقط زبیب و شجرف زد مرا

گردون که کرد چون الف کوفیان تنم. خلاق المعانی (از سروری و فرهنگ میرزا ابراهیم).^۱

الف گرفتن. [اَلَّ رَ] (مصص مرکب) خوگر شدن. انس گرفتن. الفت داشتن. مونس شدن. دوست و همدم گردیدن: مؤالفة: الف گرفتن. (تاج المصاخر بیهقی): شیر... با او الفی تمام گرفت. (کلیله و دمنه).

الف لام را. [أَلَّ رَا] (لُخ) رجوع به الر شود. **الف لام میم.** [أَلَّ مِ] (لُخ) (سوره «الروم» از قرآن کریم. رجوع به روم شود.

الف لیله. [أَلَّ لَ] (لُخ) الف لیله و لیله. هزار و یک شب. نام کتاب داستانی است که آن را بفارسی هزارویک شب نامند. رجوع به هزارویک شب و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ۱ ج و اعلام المنجد شود.

الفنج. [أَفَّ] (مصص) اسم مصدر از الفنجیدن اندوختن. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی). الفغه نیز گویند. (فرهنگ اسدی). جمع کردن. (شرفنامه منیری) (از فرهنگ رشیدی) (واژه نامه معیار جمالی). جمع کردن و اندوختن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (از هفت قلم) ^۲. الفنج مشترک است میان مصدر و اسم فاعل و امر. (از مؤید الفضلاء). رجوع به الفنجیدن و الفاختن شود:

ز الفنج دانش دلش گنج بود
جهان دیده و دانش الفنج بود.

ابوشکور (از رشیدی).
زین بند چو گشتی رها از آن پس
مر کوشش و الفنج را رجا نیست.

ناصر خسرو.
جنان جای الفنج و ملک بقاست
بقائی و ملکی که ناسپر یست. ناصر خسرو.
[[فعل امر] فعل امر از الفنجیدن، بمعنی گرد کن. (از شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (از هفت قلم). جمع کن و ببندوز. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به الفنجیدن شود.
[[نفع مرخم] اسم فاعل مرخم از الفنجیدن یعنی جمع کننده. (از هفت قلم) (از برهان قاطع). اندوخته. (فرهنگ رشیدی):

ز الفنج دانش دلش گنج بود
جهان دیده و دانش الفنج بود.

ابوشکور (از رشیدی).
[[نفع مرخم] جمع کرده شده. (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (برهان قاطع).
الفنج کردن. [أَفَّ كَ] (مصص مرکب) اندوختن و گرد آوردن. جمع کردن. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن شود:

الفنج کن اکنون که مایه داری
از منت نصیحت برایگانت. ناصر خسرو.
الفنجگاه. [أَفَّ] (مرکب) یا الفنجگه، جای اندوختن. جای گرد آوردن و جمع کردن.

محل ذخیره. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن شود:

این جهان الفنجگاه علم تست
سر مزن چون خر در این خانه خراب.
ناصر خسرو.

الفنجگاه تست جهان زینجا
برگیر زود زاد ره محشر. ناصر خسرو.
جهان را میندار دارالقرار
بل الفنجگاهی است دارالرحال. ناصر خسرو.
الفنجگه. [أَفَّ گَه] (مرکب) الفنجگاه. جای اندوختن و ذخیره کردن. رجوع به الفنجگاه شود:

در این الفنجگه جویند داد خویش بیدادان
که هم زاد است بر خواها و هم مال است در کاهها.
ناصر خسرو.

الفنجگه دانش این سرای است
اینجا بطلب هر چه مر ترا نیست.
ناصر خسرو.

الفنجیدن. [أَفَّ] (مصص) کسب. (فرهنگ اوبهی). اندوختن و ذخیره کردن. گرد آوردن. بهم رسانیدن. جمع آوردن. کسب کردن. حاصل کردن. اکتساب. در شرفنامه منیری بمعنی حاضر کردن و حاضر کنانیدن آمده است که ظاهراً حاصل کردن و حاصل کنانیدن است. رجوع به الفاختن و الفنج و الفنج کردن شود:

میلنجم ^۳ دشمن که دشمن یکی
فراوان ^۴ و دوست ار هزار اندکی.

ابوشکور (از اسدی و اوبهی).
بیلنجم و ز الفغه خویش خور
گلور از رسی بسر بر میر ^۵.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی ذیل رس).
درستی عمل گر خواهی ای یار
ز الفنجیدن علم است ناچار.
ابوشکور (از رشیدی و انجمن آرا و معیار جمالی).

بیلنجم باید کنون چاره نیست
بیلنجم و چاره من یکیت. ابوشکور.
نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح
که بر این راه یکی منکر و صعب از درهاست.

ناصر خسرو.

هر کس که بیلنجم او بصیرت
۱- در آندراج مصراع دوم بیت بجای مصراع اول آمده است و برعکس.

۲- مؤلفان انجمن آرا، هفت قلم، برهان قاطع و بعضی فرهنگهای دیگر علاوه بر معنی مصدری الفنج را ماضی دانسته و «جمع کرد» و «اندوخت» معنی کرده اند، ولی ماضی نیست بلکه اسم مصدر است از الفنجیدن. (از حاشیة برهان قاطع معین).

۳- نل: مالفنج. ۴- نل: فزون است.

۵- نل: بسر می میر.

قرآن کریم که پنج آیه دارد و مکی است.
الفین. [أَفْ] [ع عدد، ص، إ] دو هزار. تشبیه
 آلف در حالت نصب و جر. الفان. الفی:
 سال سیصد سرخمی خور سال سیصد زردمی
 لعل می الفین شهر والعصیر الفی سنه.

منوچهری.
الفینستون. [اُئِن] [اِخ] دانشمند انگلیسی
 که درباره کتاب «بابرنامه» تتبع کرده است.
 رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف برون
 ص ۵۱۳ و تاریخ هندوستان تألیف ارسکین
 ج ۲ ص ۱۱۷ شود.

الفینه. [أَن] [ا] آلت سردی. (فرهنگ
 جهانگیری) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری).
 آلت تناسل و آرا الفیه نیز گویند. (انجم آرا)
 (آندراج):

حکیم نوره را علتی پدید آمد
 که راحت از سر الفینه^{۱۰} کلان باشد^{۱۱}.

سوزنی (از جهانگیری).
الفیه. [أَفْیَ] [اِخ] نام منظومه‌هایی
 هزاربیتی یا قریب بدان که درباره علمی و
 بیشتر در علم نحو باشد مانند الفیه ابن معطی و
 الفیه ابن مالک^{۱۲}. صاحب مؤیدالفضلا گوید:
 نام کتابی است در علم نحو منطق و کتابیست
 که فحش و هجا در آن مذکور است، و صاحب
 غیاث اللغات آرد: الفیه کتابی است در علم
 نحو و صرف که هزار بیت دارد - انتهی.
 ظاهراً مراد الفیه ابن مالک است، و منبری در
 شرحنامه خود آن را نام کتابی فقهی میدانند.
 صاحب لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی (ج ۱
 ص ۲۴۴) گوید: الفیه ببعضی از متون شعری
 که حاوی قواعد علوم عربی است اطلاق
 میشود و الفیه‌های معروف بدین قرارند: ۱ -
 الفیه ابن مالک، مشهورترین الفیه‌ایست که
 وسیله شیخ جمال‌الدین محمد بن مالک
 سروده شده است و چند تن آن را شرح
 کرده‌اند، ۲ - الفیه ابن معطی، سروده یحیی بن

بخصوص در «قصر الملح».
الفونس سیزدهم. [أَفْ سِ دَه] [اِخ] ۴
 (۱۸۸۶ - ۱۹۴۱ م.) از هنگام ولادت پادشاه
 اسپانیا بود برای استقرار رژیم جمهوری از
 پادشاهی چشم پوشید (۱۹۳۱ م.) او کشور
 خود را به مغرب شمالی توسعه داد و بسال
 ۱۹۴۱ م. درگذشت.

الفه. [أَفْ] [ع مص] الف گرفتن. (مصادر
 زوزنی). انس گرفتن و دوستی با کسی. (از
 اقرب الموارد). إلف. ألفت. || خوگر شدن و
 عادت کردن بجایی. (از اقرب الموارد). رجوع
 به ألفت و إلف شود.

الفی. [أَل] [ص نسبی] منسوب به الف.
 (فرهنگ ناظم الاطباء). || افراخته شده. بلند و
 راست. (ناظم الاطباء). || خربنده. (یادداشت
 مؤلف).

الفی. [أَفْ] [ع عدد، ص، إ] تشبیه آلف. دو
 هزار. الفین. رجوع به الفین شود:
 سال سیصد سرخمی خور سال سیصد زردمی
 لعل می الفین شهر والعصیر الفی سنه.

منوچهری.
الفی. [أ] [اِخ] احمد افندی. رجوع به
 احمدالافسی در این لغت‌نامه و معجم
 المطبوعات شود.

الفی. [اِخ] سیف‌الدین قلاون سلطان
 مصر. منکو تیمور با وی محاربه کرد. رجوع
 به حبیب‌السیر چاپ سنگی تهران جزء اول از
 ج ۳ ص ۳۸ و همین کتاب چ خیام ج ۳
 ص ۱۰۹ شود.

الف یافتن. [إَت] [مص مرکب] الفت
 گرفتن. مونس شدن. انس گرفتن. خوگر شدن.
 عادت کردن. الف داشتن. رجوع به إلف شود:
 و رعایای این ممالک بمدت ملک ما در دامن
 امن و فراغت اعتیاد و عادت گرفته‌اند و با
 تسخیف و ترفیه الف یافته. (ستبدادنامه
 ص ۴۰).

الفیدن. [أَد] [مص] بمعنی الفاختن.
 (فرهنگ جهانگیری). مخفف الفنجیدن.
 (فرهنگ نظام). اندوختن و ذخیره کردن. گرد
 آوردن. کسب کردن. الفندن. الفختن.
 الفاختن. الفنجیدن. الفنج. رجوع به الفغدن و
 الفنجیدن و الفاختن و فرهنگ انجم آرا و
 برهان قاطع و آندراج و فرهنگ نظام شود:
 صورت علم ترا خود باید الفیدن بجهد
 در تو ایزد آفریدست آنچه در کس نافرید.

ناصر خسرو (از جهانگیری).
الفیری. [أَفْیَ] [اِخ] ویستوریو.^۶
 نخستین شاعر و نویسنده تراژدیک ایتالیایی.
 بسال ۱۷۴۹ م. در استی^۸ متولد شد و بسال
 ۱۸۰۳ م. درگذشت. آثار تراژدی بسیاری از
 او بجا مانده است.

الفیل. [أ] [اِخ] نام صد و پنجمین سوره

فرداش بمحشر بصر نباشد. ناصر خسرو.
 گردنیا در نبینی راه دین
 در ره دانش نیلفنجی کمال. ناصر خسرو.
 با قناعت کش ار کشی غم و رنج
 ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج.

سنائی (از جهانگیری و رشیدی).
 مگر عقل تو خود با تو نگفته است

قبا، گیرم بیلفنجی بقا کو.
الفنجیده. [أَفْ د / د] [نمف] نعت مفعولی
 از الفنجیدن. اندوخته. جمع کرده شده.
 کسب شده. مدخر. الفخته. الفغده. الفخده.
 الفنج. رجوع به الفنج و الفنجیدن و الفاختن
 شود.

الفند زمانی. [أَفْ دِ زِمَ] [اِخ] شهل بن
 شبیب بن ربیع بن زمان حنفی شاعر جاهلی
 بود. وی بسال ۷۰ قبل از هجرت / ۵۵۵ م.
 درگذشت. رجوع به شهل و فند در این
 لغت‌نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ و ۲۶۰
 شود.

الفندن. [أَفْ د] [مص] صورتی است از
 الفغدن یا الفخدن بمعنی کسب کردن و
 اندوختن و گرد آوردن. رجوع به فرهنگ
 شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف و استینگاس و
 الفاختن و الفختن شود. || اندوخته شدن و
 جمع شدن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

الفنده. [أَفْ د / د] [نمف] نعت مفعولی از
 الفندن. کسب کرده شده. اندوخته شده. جمع
 کرده شده. رجوع به الفندن و فرهنگ شعوری
 ج ۱ ورق ۱۲۸ ب شود.

الفندیدن. [أَفْ د] [مص] اندوختن و
 جمع کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). الفندن.
 الفغدن. الفغدن. الفیدن. الفاختن. الفختن.
 الفنجیدن. رجوع به الفندن و الفاختن شود.

الفنسیه. [أَلْ فِی] [معرب، إ] مأخوذ از
 الفاتیازیس^۱ بمعنی دام‌الفیل و جذام. (دزی ج
 ۱ ص ۳۴). رجوع به جذام شود.

الف ودال و میم. [أَلْ فُ لُ] [اِخ] یا
 الف دال میم، کنایه از آدم علیه‌السلام است.
 (هفت قلزم). رجوع به الف شود.

الف و لام. [أَلْ فُ] [حرف تعریف] حرف
 تعریف عربی (ال). رجوع به ال شود.

الفوت. [أَفْ] [اِخ] شهری است بر نهر ابره
 در اسپانیا که قصرهایی از بزرگان و امرای
 همین شهر دارد. (از الحلل السندسیه ج ۲
 ص ۱۹۶).

الفونس دولیکوری. [أَفْ دُگُ] [اِخ] ۲
 (قدیس...) اسقف ایتالیایی و معلم کلیسا بود.
 بسال ۱۶۹۶ م. بدنیا آمد و بسال ۱۷۸۷ م.
 درگذشت.

الفونس دوم. [أَفْ سِ دُو] [اِخ] ۳
 پادشاه پرتغال از ۱۲۱۱ و ۱۲۲۳ م. با عرب
 جنگ کرد و چند بار بر آنان پیروز شد

1 - Éléphantiasis.

2 - Alphonse de Liguori.

3 - Alphonse II.

4 - Alphonse XIII.

۵ - در همین چاپ از حبیب‌السیر، الفی بغلط
 الفی چاپ شده ولی در فهرست آن درست آمده
 است.

6 - Alfieri. 7 - Vittorio.

8 - Asti. 9 - Elphinstone.

۱۰ - نل: الفیه. (فرهنگ رشیدی و بهار عجم).

۱۱ - نل: بیند.

۱۲ - ابن مالک در الفیه خود به الفیه ابن معطی
 اشارت کرده است: و تقتضی رضاً بغير سخط -
 فانه الفیه ابن معط. و الفیه ابن مالک با این بیت
 آغاز میشود:

قال محمد هو ابن مالک

احمد ربی الله خیر مالک.

عبدالمعطی متوفی بسال ۶۲۸ ه. ق. در فن نحو. شروحن نیز دارد. ۳- الفیه عبدالرحیم بن حسین عراقی متوفی بسال ۸۰۶ ه. ق. در اصول حدیث. ۴- الفیه شیخ ابن وردی در فن تعبیر. ۵- الفیه قباقی در فن معانی و بیان. ۶- الفیه حافظ سیوطی در فنون نحو و تصریف و خط. ۷- الفیه ابن البرماوی در علم فقه. ۸- الفیه ابن شحنة حلبی در فرائض. ۹- الفیه ابوبکر اریلی که دارای هزار لغز است.

الفیه. [أئ / یئ] ^۱ (۱) بمعنی الفینه. (فرهنگ جهانگیری). آلت مردی. (برهان قاطع). آلت تناسل. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). کنایه از آلت تناسل. (از غیث اللغات). در اصطلاح مردان کنایه از قضیب و ذکر. (غیث اللغات). شاید لفظ مذکور مخفف الفیه (بکسر لام) عربی باشد و ذکر را در استقامت تشبیه و منسوب به الف کرده‌اند. (فرهنگ نظام):

شد بجان الفیه غلام او را
نخورد شلفیه تمام او را.
انوری (در ستایش آلت قاضی کیرنک از فرهنگ نظام ذیل شلفیه).
چه ازو درگذری نوبت بهزاد آید
آنکه با سريت او الفیه تا کا آید.

سوزنی (از جهانگیری).

و رجوع به الفینه شود.

- صورتها یا نقشهای الفیه؛ اشکال عجیب از جماع مرد و زن که در کتاب الفیه و شلفیه تصویر شده بود. رجوع به «الفیه و شلفیه» شود.

از جد نیکورای تو وز همت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.

منوچهری.

این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند. صورتهای الفیه از انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۲۱). پس خبر این خانه بصورت الفیه سخت پوشیده به امیر محمود نبشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۲۲).

الفیه شلفیه. [أئ شئ / یئ شئ] (۱خ) در غیث اللغات و فرهنگ نظام به همین شکل بدون واو عطف آمده است ولی اغلب فرهنگها با واو نقل کرده‌اند. رجوع به الفیه و شلفیه شود.

الفیه و شلفیه. [أئ یئ / و شئ یئ] (۱خ) بتخفیف یاء و تشدید آن، کتابی است از حکیم ازرقی شاعر، که آن را برای پادشاه نیشابور طغان‌شاه پسر خواهر طغرل سلجوقی تألیف کرد آنگاه که وی بضعف یاء مبتلا شده بود تا

وی از آن کتاب بهره‌مند شود. و کتاب مزبور شامل حکایتی بوده در باب زنی که گویى هزار مرد با او آمیزش کردند، و کتاب را به اشکال مختلف مصور کرد و در علم یاه آمده است که نظر به امثال این کتاب محرکی است قوی برای یاه. (از کشف الظنون ذیل الفیه و شلفیه بنقل حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل شلفیه). صاحب غیث اللغات گوید: الفیه شلفیه ^۲ نام کتابی است که حکیمی برای تقویت یاه پادشاهی ترتیب داده بود و این کتاب مشتمل بر اشکال عجیب جماع بود. الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج زن است - انتهى. و در انجمن آرا آمده: الفیه و شلفیه صورت زن و مردی است که به اطوار مختلف مجامعت کنند. گویند چون قوه یاه طغان‌شاه سلجوقی ضعیف بوده حکیم ابوبکر ازرقی این صور را اختراع کرد تا ملاحظه آن مهیج قوه شهوانی وی گردد. و صاحب بهار عجم گوید: الفیه کنایه از آلت تناسل و شلفیه کنایه از فرج است، و ازینجاست که زن بدکاره را شلف گویند، و نیز گوید: تحقیق آنست که الفیه و شلفیه نام دو زن بدکاره و بنا بقولی شلفیه نام مادر الفیه بوده است پس بمعنی فرج صحیح نیست - انتهى. و رجوع به الفیه شود.

الفی. [أ] (ع مص) درخشیدن برق و نباریدن، و آفاق نعت آنست. (آندراج). لمعان و اضواء برق. تألق. (از اقرب الموارد). [زبان‌آور شدن در دروغ. (تاج المصادر بیهقی). دروغ گفتن. کذب. (اقرب الموارد) (المنجد). [دیوانه شدن. (آندراج). جنون. ألقی. ألقاً یعنی دیوانه شد. (المنجد).

الفی. [أ] (ع) [ا] گرگ نر. ذئب. (آندراج) (از اقرب الموارد). مؤنث آن إلقه و جمع إلقی است، و بیوزینه ماده نیز إلقه گویند ولی نر آن را القی گویند بلکه قرد و ریّاح خوانند. (اقرب الموارد). [ا] (ص) بدخو. (از اقرب الموارد) (از المنجد). ج. إلقی. (المنجد). و مؤنث آن إلقه. (اقرب الموارد).

الفی. [إل ل] (ع ص) درخشند. (آندراج). برق درخشند و روشن‌شونده. (اقرب الموارد).

الفی. [إل ل] (ع) [ا] ج إلقی و إلقه. رجوع به القی و إلقه در این لغت‌نامه شود.

القائات. [إ] (ع مص) ج إلقاء. در تداول فارسی‌زبانان بیشتر در مورد إلقاء شبهه و تعلیمات بد و گمراه‌کننده بکار می‌رود. رجوع به إلقاء شود.

القاء. [أ] (ع ص) بیفکندن. (تاج المصادر بیهقی). افکندن. (ترجمان علامه تهذیب عادل) (منتهی الارب) (غیث اللغات). گویند: إلقیه من یدک؛ یعنی آن را از دست خود بیفکن،

و ألق به من یدک، و ألقیت الیه الموده (و بالموده)، یعنی دوستی خود را به وی القاء کردم، یا دوستی او را بر دل گرفتم. (از منتهی الارب). فروانداختن و افکندن. (آندراج). انداختن. [ارسانیدن. (غیث اللغات) (آندراج). ابلاغ و رسانیدن سخن بکسی. [گذاشتن چیزی در چیزی. [گذاشتن بار بر چهارپا. (از اقرب الموارد). [طرح کردن مسئله دشوار یا لغز و مانند آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [اصلاء کردن سخن، و آن مانند تعلیم است. (از اقرب الموارد). گفتن سخنی تا شنونده آنرا بنویسد و فراگیرد: ألقها علی بلال فانه امد صوتاً. (از اقرب الموارد). [دور گردانیدن چیزی از کسی. (از اقرب الموارد). [القاء سمع، گوش دادن. اصفاء. (از اقرب الموارد). [القاء شبهه، شبهه انداختن. به اشتباه انداختن و مشتبه کردن. [نیکی رسانیدن بکسی. نیکی کردن در حق کسی. (از اقرب الموارد). [القاء حبل بر غارب، افسار را به کاهل (میان دو دوش) چهارپا انداختن، و کنایه از ترک کردن کار و به اختیار خود گذاشتن است. در نهج البلاغه (خطبه شششویه) آمده: لولا حضور الحاضر... لألقیت حبلها علی غاربها؛ یعنی اگر حضور بیعت کننده نبود... افسار خلافت را به کاهل او میانداختم یعنی ترک می‌کردم و بحال خود می‌گذاشتم. نظیر: حبلک علی غاربک. [القاء عصا یا القاء چران، کنایه از سکوت و اقامت در جایی است. پائانه باز کردن. بار انداختن. لنگر انداختن. رحل اقامت افکندن. [القاء یا القاءت در اصطلاح عارفان به معنی خطابات و واردات آمده است، و آن واردی است ربانی رحمانی که بواسطه آن بنده از عالم غیب آگاه شود و حقایق روحانی را دریابد و آن یا صحیح است یا فاسد، إلقاء صحیح هم یا الهی ربانی است که متعلق به علوم و معارف است و یا ملکی روحانی است که باعث بر طاعت است. إلقاء فاسد هم یا نفسانی است که در آن حظ نفس باشد و آن را هاجس نامند، یا شیطانی است که دعوت به معصیت کند، که «الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء» (قرآن ۲/۲۶۸) و این را وسواس نامند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی ص ۵۴). و رجوع به همین کتاب و فرهنگ علوم عقلی ص ۸۵ و مصباح‌الانس ص ۱۵ و شرح فصوص ص ۵۵ شود.

القاء. [أ] (ع) [ا] ج إلقاء، إلقوة، لقی. (منتهی

۱- رجوع به فرهنگ رشیدی شود.

۲- چنین است در غیث بی و عطف، و در بهار عجم و آندراج و کشف الظنون (چنانکه ذکر شد) با واو آمده است.

الارب (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

القاص کردن. [ك د] (مص مرکب) رجوع به القاص کردن و القاء شود.

القاص بامر الله. [أ ء م ب أ ر ل لاه] (إخ) رجوع به قائم بن متوکل در این لغت‌نامه شود.

القاص بامر الله. [أ ء م ب أ ر ل لاه] (إخ) رجوع به قائم بامر الله محمد نزاری بن عبدالله المهدی شود.

القاص بامر الله. [أ ء م ب أ ر ل لاه] (إخ) رجوع به قائم بن القادر شود.

القاص بحق الله. [أ ء م ب ح ق ق ل لاه] (إخ) لقب مروان حمار. رجوع به قائم بحق الله و مروان شود.

القاصی. [ا] (ص نسبی) منسوب به القاء.

— الکتریسته القاصی. رجوع به الکتریسته شود.

القاب. [ا] [ع] [ج] لَقَب. (اقرب الموارد) (آندراج). جمع لقب بمعنی بارنامه که دلالت بر مدح یا ذم کند، و فارسیان در محل مفرد استعمال کنند. (از آندراج). لقبها و پاچانه‌ها و خطابهایی که برای توقیر و تعظیم کسی پیش از اسم او ذکر میکنند. (ناظم الاطباء).

نامهایی که دلالت بر مدح یا ذم کنند. رجوع به لقب شود.

مفاخر ملکان زمانه از لقب است بدوست باز همیشه مفاخر القاب.

مسعود سعد.

نصیب دولت و ملت ز خویشان داری درست کردی بر خویشان همه القاب.

مسعود سعد.

و دیباچه آن را به القاب مجلس ما مطرز گردانید. (کلیله و دمنه). و منابر اسلام را شرقاً و غرباً بفرویه‌های القاب میمون مزین گرداناد. (کلیله و دمنه). و چون منابر خراسان بفر القاب همایون امیر المؤمنین القادر بالله زیب و زینت گرفت... (ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۱۲۷۲ ص ۳۰۹).

منابر بذكر القاب میمون او بیاراستند. (ترجمه تاریخ یعقوبی ایضاً ص ۳۳۹).

نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز گر همین صورتی و القابی.

سعدی.

شد وقت که گرمی هوا تاب شود باد سحری سموم القاب شود...

حسن هروی (از آندراج).

— القاب داد؛ در تداول عامیانه فارسی‌زبانان. با طول و تفصیل گفتن و یاد کردن چیزی.

القاح. [ا] (ع مص) گش کردن خرمین را. (منتهی الارب) (از آندراج). عمل لقاح کردن به خرما. رجوع به لقاح شود. [ا] آستن گردانیدن. گویند: القح الفحل الناقه؛ یعنی شتر

نر شتر ماده را آستن کرد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). آستن کردن. حامله کردن. [ا] آستن گردانیدن باد درخت و ابر را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] فتنه انگیزان و موجب فتنه شدن. (از اقرب الموارد).

القادر بالله. [أ د ر پ ل لاه] (إخ) احمد بن اسحاق بن المقدر مکنی به ابو العباس و ملقب به القادر بالله. بسال ۳۳۶ هـ. ق. بدینا آمد.

مادرش کنیزی بنام تمنی و بقولی یعنی و بقول دیگر دمنه بود. وی پس از خلغ الطائع بسال ۳۸۱ هـ. ق. خلیفه شد. خطیب گوید: قادر در شرم و دیانت و سیادت و کثرت عبادت و نیکوکاری و حسن طریقت کم‌نظیر بود. نزد ابوشر هروی شافعی فقه خواند و کتابی در اصول نوشت و در آن فضایل صحابه را بیان کرد. این کتاب را هر روز جمعه در حلقه اصحاب حدیث در جامع مهدی و در حضور مردم میخواندند. وی بسال ۳۸۷ هـ. ق. درگذشت. مدت خلافتش ۴۱ سال و سه ماه بود. پس از او پسرش علی مقلب به الظاهر لاعزاز دین الله بخلافت رسید. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ج مصر ص ۲۷۲ به اختصار).

نام این خلیفه بر سکه‌های غزنویان بسال ۴۲۴ هـ. ق. دیده میشود. (از حاشیه معجم الانساب ج ۱ ص ۴). و رجوع به قادر در این لغت‌نامه و ترجمه تاریخ یعقوبی ج ۱۲۷۲ ص ۱۷۶ و ۲۷۹ و ۲۸۲ و ۲۸۴ و ۳۷۴ و ۴۰۲ و تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۵ و ۲۸۷ و ۲۹۴ و فهرست حبیب السیر ج خیام و تتمه صوان الحکمة ص ۲۰۷ و ۲۲۵ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۷۲ - ۲۷۶ و معجم الانساب ج ۱ ص ۴ شود.

القارعة. [أ ر ع] (إخ) نام سوره صد و یکم از قرآن کریم. در مکه نازل شده و یازده آیه دارد. [ا] بمعنی بلای سخت و نکبت و مهلکه. رجوع به قارعة شود.

شاه آمد تا ببیند واقعه یافت آنجا زلزله و القارعه. مولوی.

القاز. [] (إخ) یا القاز. نام کوهی بزرگ در جنوب ولایت قسطنطنی (ترکیه) است. دامنه‌های آن از شمال تا قسطنطنی و از جنوب تا طوسیه امتداد یافته است. این کوه از یکطرف قسطنطنی تا طرف دیگر آن امتداد می‌یابد. در جنوب و شمال آن رودهایی بسیار جاری است و بیشتر آنها به «قزل ایرماق» متصل میشوند. جنگلهای فراوانی نیز دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

القاص آباد. [أ] (إخ) دهی است از دهستان حسوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد در ۳ هزارگزی جنوب الشتر و یکهزار گزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به الشتر. جلگه و

سررسیر است. سکنه آن ۶۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از سرآب پایی و محصول آن غلات و حبوبات. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفه حسوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

القاص لایحب القاص. [أ ق اص ص] (ع جمله اسمیه) (مثل) یعنی داستان‌سرایان و هنگامه‌گیران یکدیگر را بدوست نگیرند. نظیر همکار همکار را نتواند دید. رجوع به قاص شود.

سنبله کرد سنبلم را خاص زانکه القاص لایحب القاص. نظامی.

گر عطار د نکوهم شاید گرچه القاص لایحب القاص. گرکند منشی فلک جویری

جز به ابن یمین نباشد خاص شاید آری که در زبانها هست ذکر القاص لایحب القاص. ابن یمین.

از رقیبت دلم نیافت خلاص زانکه القاص لایحب القاص. (منسوب به حافظ از امثال و حکم تألیف مؤلف لغت‌نامه).

القاص میرزا. [ا] (إخ) (۹۲۲ - ۹۸۴ هـ. ق.) پسر شاه اسماعیل اول و برادر شاه طهماسب از سلاطین صفویه ایران بود. در زمان سلطان سلیمان قانونی به دولت عثمانی ملتجی شده و در محاربه ایران و عثمانی بر ضد برادر خویش و بنفع دولت عثمانی شرکت کرد. وی بسال ۹۸۴ هـ. ق. در مشهد درگذشت. برون در تاریخ ادبیات (از صفویه تا زمان حاضر ص ۷۰) گوید: القاص میرزا هم یاغی بود و هم خائن، و نه تنها بسلطان سلیمان پناه برد و به قسطنطنیه رفت بلکه او را واداشت که به ایران حمله کند و خود با جد و سعی تمام در جنگ با مملکت خویش شرکت کرد. در همدان خانه زن برادر خود بهرام میرزا را در سال ۹۵۵ هـ. ق. غارت کرد، بعد خواست بسوی یزد رهسپار شده سکنه آنجا را قتل عام کند اما در سال بعد برادرش بهرام او را شکست داده گرفتار نمود و به شاه طهماسب تسلیم کرد. شاه او را در قلعه الموت محبوس ساخت. این بنا بر روایت تذکره شاه طهماسب است اما صاحب احسن التواریخ محبس او را قلعه قهقهه دانسته و گوید: پس از یک هفته در آنجا هلاک شد. شاه طهماسب در ذکر این واقعه گوید: «بعد از چند روز دیدم که از من ایمن نیست و دائم بتفکر است، او را همراه ابراهیم خان و حسن بیگ یوزباشی کرده به قلعه فرستادم.

۱- رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص ۴ شود.

ایشان او را به قلعه الموت برده حبس کرده، آمدند. پس از شش روز جمعی که در قلعه او را نگاه میداشتند غافل گردیدند و دوسه نفر که در آنجا بودند و القاص میرزا پدر ایشان را کشته بود ایشان هم بقصاص پدر خود، او را از قلعه بزیر انداختند. بعد از مردن او عالم امن شد.^۱ اگر فرض کنیم که شاه طهماسب خودش مقدمه این امر را فراهم نکرده بزحمت میتوان تصور کرد که بی رضای او انجام گرفته باشد. القاص میرزا طبع شعر هم داشت. این رباعی ازوست:

چون شیر درنده در شکاریم همه
دائم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کار ما برخیزد
معلوم شود که در چه کاریم همه.

این مطلع قصیده نیز ازوست:

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال
به رزم دشمن جانم، به بزم دشمن مال.

رجوع به مجمع الفصحاء ج سنجی ص ۱۰ و مجمع الخواص ص ۲۳ و آتشکده آذر ج شهیدی ص ۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و تاریخ ادبیات برون از صفویه تا عصر حاضر ص ۶۴ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۴ شود.

القاط. [أ] (ع) (ا) مردم اوباش. || مردم اندک پراکنده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

القاف. [أ] (ع) (ا) ج لَقَف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). کناره‌های چاه و حوض. رجوع به لَقَف شود.

القاکردن. [ک] (ک) [د] (مص مرکب) رسانیدن سخن و آگاه کردن کسی بطریق بدگویی و آنها. تلقین سوء. رجوع به القاء شود؛ استادم ابونصر را بخواندند تا آنچه از ارباق رفته بود از تهور و تعذیب چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۳۱).

القام. [أ] (ع) (مص) فروبرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). لقمه فروخورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). لقمه خوراندن کسی را. تلقیم. (از اقرب الموارد). || القام حَجَر؛ خاموش گردانیدن کسی را در گفتگو و مخاصمه. (از اقرب الموارد). || دودیدن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج). تاختن شتر در رفتن. (از اقرب الموارد).

القان. [أ] (ع) (مص) زود یاد گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). فرا گرفتن و حفظ کردن سخنی بشتاب. (از اقرب الموارد).

القانه. [أ] (ع) (ا) (یعنی خداوند خلق میکند) نام اشخاص معدودی از نسل قورح که در عهد عتیق مذکورند: اول پدر سموئیل و شوی حَنَّا که معروفتر از همه و شخصی عبرانی و متقی بود، دوم نام سه تن از بنی قورح که پیش

از داود بودند. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۹۵ و ۹۶ شود.

القاهر بالله. [أ] (ع) (ا) (یعنی) ابن المعتضدین الموفقین المتوکلین المعتصمین هارون الرشید. نوزدهمین از خلفای بنی عباس. رجوع به قاهر بالله شود.

القاهرة. [أ] (ع) (ا) (یعنی) پایتخت کشور مصر. رجوع به قاهره شود.

القتال. [أ] (ع) (ا) (ع صوت) مرکب از «ا» حرف تعریف عربی و قتال مصدر قَاتَلَ بمعنی جنگ کردن، و مراد فراخواندن و تشویق بجنگ است. رجوع به قتال شود:

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا.

خاقانی.

القدس. [أ] (ع) (ا) (یعنی) مسجد اقصی یا بیت الله. رجوع به قدس و اقصی شود.

القدس. [أ] (ع) (ا) (یعنی) رجوع به قدس و اورشلم و بیت المقدس شود.

القدور. [أ] (ع) (ا) (یعنی) شهری است در اسپانیا. رجوع به قدور شود.

القرآن. [أ] (ع) (ا) (یعنی) رجوع به قرآن شود.

القصر. [أ] (ع) (ا) (یعنی) شهری است در اسپانیا بر ساحل رود شطوبر^۳. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۸۸). و رجوع به همین کتاب ص ۷۸ و ۸۸ و ۳۴۶ و ۴۲۵ و کلمه قصر شود.

القصص. [أ] (ع) (ا) (یعنی) نام سوره بیست و هشتم از قرآن کریم. مکی است و ۸۸ آیه دارد.

القصة. [أ] (ع) (ا) (یعنی) القصة. رمز است از الی آخر القصة؛ یعنی تا آخر داستان. الحکایة. || حاصل کلام. (آندراج). باری. خلاصه. مخلص. مخلص کلام. المراد. الغرض. بالاخره. مع القصة. بهر جهت. الحاصل. حاصل. قصه کوتاه. قصه کوتاه:

القصه که از بیم عذاب هجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان.
القصه چو قصه اینچنین است
پندار که سرکه انگبین است.
القصه چه گویم آنچنان چست
کز دیده برآمد از نفس رست.
بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد... القصه بر سلامت حالش شادمانی کرد. (گلستان سعدی). القصه مراقبه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم. (گلستان سعدی). القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند. (گلستان سعدی).

— القصة بطولها؛ تا آخر، داستان دراز است: یکی موی نماد از اجل تا دل من
القصه بطولها، دریا دل من!

خاقانی.

القصیر. [أ] (ع) (ا) (یعنی) از اعمال قرطبه

(اسپانیا). (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۱۶ و ۲۰۵). رجوع به قصیر و قصیر عطیه شود.

القطرون. [أ] (ع) (ا) (یعنی) (از یونانی: الکترون)^۵ ایلقطرون. عنبر اشهب. کهریا. کاهربا. سیدالکباریت. قرن البحر. مصباح الروم. بیجاده. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۲۱۰ و کهریا و عنبر و الکترون^۶ شود.

الققابن. [أ] (ع) (ا) (یعنی) نهالی است مانند درخت زیتون. دروختیون. قلاء. رجوع به مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۹۲ و ترجمه فرانسه آن ذیل دروختیون شود.

القلندیس. [أ] (ع) (ا) (یعنی) دهسی است کوچک جزء بخش اسکو شهرستان تبریز در بیست هزارگری شمال اسکو در مسیر شوسه مراغه به تبریز. این ده جزء قصبه سردرود محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به سردرود شود.

القلیعة. [أ] (ع) (ا) (یعنی) واحه‌ای است در جنوب الجزایر در حدود «صحرا». رجوع به قلیعه شود.

القلیعة. [أ] (ع) (ا) (یعنی) نام جاهایی است در اسپانیا. رجوع به قلیعه شود.

القناب. [أ] (ع) (ا) (یعنی) دهی است جزء دهستان اجارود. بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۲ هزارگری شمال خاوری بخش گرمی و ۷ هزارگری شوسه گرمی - بیله‌سوار. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۱۹۹ تن شیعه ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

القنت. [أ] (ع) (ا) (یعنی) شهری است در اسپانیا. رجوع به الحلل السندیة ج ۱ (فهرست) ذیل قنت، و نفع الطیب شود.

القنطرة. [أ] (ع) (ا) (یعنی) رجوع به قنطرة شود.

القور. [أ] (ع) (ا) (یعنی) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۴۸ هزارگری خاور فریمان، سر راه مالرو جنت‌آباد به فریمان. کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۱۴۴ تن شیعه فارسی‌زبانند.

1 - Algodor.

2 - Cacer. (الحلل السندیة ج ۱ ص ۷۸).

3 - Chetvubar.

(الحلل السندیة ج ۱ ص ۸۸).

4 - Al - kosair

(از الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۰۵). اسپانیاییان للقصیر گویند.

5 - Electron.

6 - Electron.

7 - Alicacabon.

8 - El Goléa.

9 - Alcoléa.

10 - Alicante. (الحلل السندیة).

آب آن از قنات، و محصول آن غلات و بن‌شن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

القور. [أ] (اخ) مرکز دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری بیرجند، کوهستانی و گرمسیر است. سکنة آن ۲۲۱ تن شیعة فارسی‌زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و میوه و آلوپخارا است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد، و از کلاته عبدالله میتوان ماشین برد. مزرعة استاد محمد حسن و چند مزرعة دیگر جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

القورات. [أ] (اخ) نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش حومه شهرستان بیرجند است که محدود است از طرف خاور به دهستان شاختان و بهارجانان، از طرف جنوب به دهستان مرکزی قاین، از طرف جنوب باختری بدهستان مرکزی خوسف، هوای آبادیهایی از این دهستان که در قسمت جلگه واقعند گرمسیر، و قسمتهای کوهستانی معتدل است. آب آن از قنات و چشمه‌سار و چاه تأمین میشود، و آب آشامیدنی بعضی از آبادیها شور است. این دهستان دارای ۱۵۳ آبادی بزرگ و کوچک، و مجموع نفوس آنها ۱۷۸۵۷ تن است. محصول عمده آن غلات، ارزن، پنبه و میوه، و شغل مردان زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیچه و پلاس و کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

القوش. [أ] (اخ) زادگاه ناحوم نبی بود. بنا بعقیده یهود قصبه القوش که قبر این پیغمبر در آنجاست در موصل، و بقولی در «جلیل» واقع بود. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به القوشی شود.

القوشی. [أ] (اخ) ناحوم القوشی^۱، بعقیده بعضی از مورخان نام پیغمبری قریب عهد ذی‌الکفل که به بنی‌اسرائیل مبعوث شد و بدین موسی دعوت کرد. (از تاریخ گزیده ج انگلستان ص ۶۰). و رجوع به همین کتاب ص ۶۱ و قاموس کتاب مقدس و ماده القوش شود.

القول بالموجب. [أ] قُلْ لِّیْ ج [ع] جمله اسمیه) عبارتست از اینکه لفظی که در کلام شخصی واقع شده همان را بخلاف مراد او گویند بشرطی که آن لفظ احتمال معنی منقول را داشته باشد. مثال: زید اسبی به عمرو فروخته بود چون عیبی داشت مسترد گردید، بایع این شعر را نوشت:

اسبی خریدەاند ز ما باز داده‌اند

ای خواجه مردمان شما اینچنین خرنند. او در جواب نوشت: مایان نخریم ونی فروشیم آنانکه خرنند میفروشند.

مطلع‌السعدین (از آندراج). **القونیون.** [أ] [۲] زبد‌البحر. رجوع به زبد‌البحر و مفردات ابن‌البیطار و ترجمه فرانسوی آن ذیل زبد‌البحر شود.

القة. [أ] [ع] (ا) گرگ ماده. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. إلق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده گرگ. (آندراج). [ا]گاهی به میمون ماده نیز گویند و نر آن را قرد گویند نه إلق. (از اقرب الموارد). بوزنه ماده. (منتهی الارب). ماده بوزنه. (آندراج). [أ] (ص) زن بدخو. (از اقرب الموارد). زن دلیر. (منتهی الارب). القة و إلقی؛ زن سبک‌خیز. امرأة سریع‌الوئب. لیث گوید: این دو لفظ را وصف غول و گرگ ماده و زن جری آرند بسبب خبث آنها. (از لسان العرب) از ذیل اقرب الموارد. زن جسور و جری که زود از جای برجهد و دشمنی آغازد. (از اقرب الموارد).

القهلان. [أ] (اخ) نام یکی از طبیبان نصرانی قریب عهد یا معاصر اسکندرانیان. رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۰۹ و کلمه قهلان شود.

القی. [أ] [ق] (ع) زن سبک‌خیز. سریع‌الوئب. رجوع به إلقه شود.

القی. [أ] (معرب، إ) (مأخوذ از یونانی) یکی از اوزان طبی و آن معادل دو درخمی است. (مفردات ابن‌البیطار ج ۱ ص ۳۷ و ترجمه فرانسوی آن، ج ۱ ص ۸۶ ذیل اشخیص).

القی. [أ] (اخ) قلعة استواری است از قلاع ناحیه زوزان در «موصل». (از معجم البلدان). در «تاریخ کرد» (ص ۹۷) آمده: القی (الک^۲) ناحیه‌ای در کردستان است. رجوع به تاریخ مذکور و «الک» شود.

القییادس. [أ] [د] (اخ)^۵ السییاد شاگرد سقراط بود. رجوع به السییاد و اعلام المنجد شود.

القییادس. [أ] [د] (اخ)^۶ نام دو کتاب از افلاطون، القییادس اول و دوم. (از عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۳). ابن‌التدیم در الفهرست ج مصر ص ۳۵۸ آرد: و فلاطن یجعل کتبه اقوالا یحکها عن قوم و یسمی ذلک الکتاب باسم المصنف له فمن ذلک... قولان سماهما القییادس^۷ فن‌الجمیل - انتهى. و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۵۳ و تاریخ علوم عقلی تألیف دکتر صفاج ۱ ص ۹۲ و ۱۰۲ شود.

القیة. [أ] [ق] (ع) (ا) احجیه است در وزن و

معنی. (از منتهی الارب). چیستان و لغز. (آندراج). معنی. مسائل دشواری که مطرح میشود. (از اقرب الموارد). بُردک. (مذهب الاسماء). ج. الاقی. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] شدت و سختی. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به این معنی بصورت جمع آمده است، یقال: لقی منه الاقایی، و لقی الاقی من شر - انتهى.

الک. [أ] [أ] (۸) مویز، مأخوذ از ترکی است. (ناظم الاطباء). تنگ‌بیز. پرویزن. آردبیز. (در تداول اهالی خراسان ماشو گویند). مانند غریال است ولی سوراخهای الک کوچکتر است. رجوع به غریال و پرویزن و آردبیز شود.

- الک إستیئلی در تداول عامه، الکی که از سیم باریک بافته باشند.

- الک سیمی؛ الکی که از سیم بافته باشند.

- الک مویی؛ الکی که از موی یال اسب یا دم آن میبافند^۹. منخل شعر.

[ا] چوب بلندتر، از دو چوب الک دولک. رجوع به الک دولک شود.

الک. [أ] [أ] (۱) بمعنی بیجاده است یعنی خرده جواهر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۳۸ ب از شرفنامه منیری)^{۱۰}. قسمی سنگ قیمتی. (از ناظم الاطباء). [أ] (ص) بیچاره. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). بیچاره و ناامید و بینوا. (ناظم الاطباء) (استینگاس). ظاهراً معنی صحیح کلمه، بیجاده است که در شرفنامه و مؤیدالفضلا مصحف شده و بصورت «بیچاره» آمده است و ناظم الاطباء آنرا بصورت دو معنی نقل کرده است. [ا] گفته‌اند بمعنی راه است. (از مؤید الفضلاء). راه. [ا] یابو. (ناظم الاطباء).

الک. [أ] (ع) مص) خاییدن لگام را. (مصادر زوزنی). لگام خاییدن [اسب]. (تاج المصادر بیهقی). خاییدن اسب لگام را. لغتی است در علک. (از ذیل اقرب الموارد). [ا] فرستادن پیغام. (مصادر زوزنی). رسانیدن رسالت و پیغام. (از اقرب الموارد).

الک. [أ] [أ] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج که در

۱- در تاریخ گزیده در یک مورد ناحوم القوسی و در مورد دیگر ناحوم القوشی آمده است. رجوع به همین کتاب ج انگلستان ص ۲۱ و ۶۰ شود.

2 - Alcynion. (کلکری)

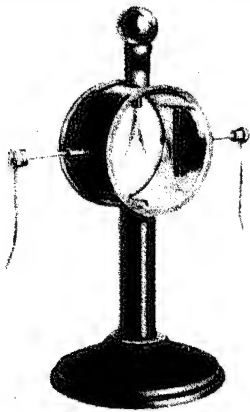
3 - Olque. 4 - Elek.

5 - Alcibiade. 6 - Alcibiade.

۷- در الفهرست ج مصر «الییادس» آمده و ظاهراً غلط است.

8 - Tamis. 9 - Tamis de crin.

۱۰- در شرفنامه خطی «بیچاره» است.



الکترسکپ

الکترولیت. [اِلِ رُ] (فرانسوی،) ۱۹ جسمی که میتواند با عمل الکترلیز تجزیه شود. رجوع به الکترلیز شود.

الکترولیز. [اِلِ رُ] (فرانسوی،) ۲۰ عمل تجزیه با برق. عملی است که بوسیله آن با عبور جریان الکتریسته مایعات هادی مرکب را بعناصر تشکیل دهنده آن تجزیه میکنند. مایع را الکترلیت ۲۱ خوانند و دو جسم هادی که در داخل آن قرار دارند الکترود نامیده میشوند. الکترود مثبت را کاتد ۲۲ و منفی را آند ۲۳ گویند.

الکترون. [اِلِ رُن] (فرانسوی،) ۲۴ جزئی از اتم است که واجد بار الکتریسته منفی و مخالف بار الکتریسته پرتون می باشد. مقدار الکتریسته هر الکترون برابر است با: 4.8×10^{-10} C.G.S. برحسب واحد الکترو استاتیک مساوی 1.6×10^{-19} کولن است. جرم آن برابر $\frac{1}{1837}$ پرتون یا هسته هیدروژن میباشد.

الکترون از نظر تاریخی: یکی از نقاط مهم

الکان. [اَلْخ] (انگ) از دیسهای بارفروش (مازندران). رجوع به مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ و ترجمه همان کتاب ص ۱۵۸ شود.

الکانین. [اَلْ] (فرانسوی،) ۱۰ از مواد ملونه است که در ریشه نبات الکانا وجود دارد. لپیدها و سویرین را قرمز رنگ میسازد و حتی اگر تکه ای از ریشه این نبات را در کنار مقطع قرار دهند قطرات چربی آن رنگ آمیزی میشود. (از گیاه شناسی ثابتی ص ۸۰ و ۸۱). و رجوع به همین کتاب ص ۵۷ شود.

الکتاب. [اَلْ] (انگ) نام کتاب سیبویه در نحو عربی. این کلمه را چون مطلق آرند نزد نحویان مراد کتاب سیبویه فارسی است و اهل معانی بیان چون الکتاب گویند منظور دلائل الاعجاز عبدالقاهر باشد، و چون ققیان الکتاب گویند مقصود مختصر قدوری است. (یادداشت مؤلف).

الکتور. [اِلِ] (انگ) ۱۱ نام دختر آگاممن ۱۲ پادشاه شهر ارگوس از یونان قدیم. وی پس از کشته شدن پدرش جان برادرش ارست ۱۳ را از مرگ رهایی بخشید و بعد زن پیلاد یکی از دوستان برادرش گردید. این وقعه را شاعران قدیم یونان اسخیل و سوفوکل و برخی از شاعران اروپا بنظم آورده اند. رجوع به تمدن قدیم تألیف فوستل ترجمه نصرالله فلسفی ص ۴۵۵ و فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الکتور. [اِلِ ث] (انگ) ۱۴ شاهزادگان آلمانی که حق انتخاب امپراتور را داشتند شماره آنان در زمان بول در ۱۵ شش تن بود (۱۳۵۶ م.) و بعدها شماره آنان به ۹ و ۱۰ تن رسید (۱۸۰۳ م.) این حق را ناپلئون اول پسال ۱۸۰۶ م. لغو کرد ولی هس کاسل ۱۶ نام آن را تا سال ۱۸۶۵ م. نگاه داشت.

الکتود. [اِلِ رُ] (فرانسوی،) ۱۷ (اصطلاح فیزیک) نقطه ای است که از آن جریان الکتریک وارد جسمی میشود، و به هر یک از دو جسم هادی که در مایع الکترلیت غوطه ور است نیز اطلاق میشود: الکترود مثبت، الکترود منفی.

الکتروسکپ. [اِلِ رُ کُ] (فرانسوی،) ۱۸ جعبه ایست فلزی که در آن دو ورقه بسیار نازک زر بعمله فلزی آویخته شده و نوک میله از جعبه خارج گردیده است. هرگاه این میله را بجسمی الکتریزه متصل سازند دو ورقه زر از یک بار میشوند و مثلاً هر دو دارای الکتریسته منفی میگردند و در نتیجه یکدیگر را میرانند و از هم دور میشوند. این کیفیت نه تنها سبب میشود که با ابزار بتوان فهمید جسمی الکتریزه است یا نیست بلکه وسیله تعیین مقدار این الکتریسته نیز میشود.

۹۰۰۰ گزی باختر کامیاران و ۹۰۰۰ گزی باختر شوسه کرمانشاه به سندج قرار دارد. دامنه و سردسیر است. سکنة آن ۴۱۷ تن هستند که مذهب تسنن دارند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و رودخانه الک تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). در تاریخ کرد (ص ۹۷) الک ۱ = القی آمده است. رجوع به تاریخ مذکور شود.

الک. [اَلْ] (انگ) دهی است از بلوک فامور در مغرب شیراز. رجوع به فارسنامه ناصری جزء دوم ص ۲۷۷ شود.

الک آباد. [اَلْ] (انگ) دهسی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد در ۱۶ هزارگزی شمال باختری چالانچولان و ۵ هزارگزی باختر شوسه بروجرد. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۳۷۰ تن شیعه هستند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الکا. [اَلْ] (مغولی،) ۱ پرگنه و زمین و ملک و وطن. (غیاث اللغات). ملک و بوم و زمین. (برهان قاطع) (از آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). ناحیت. الک. در آذربایجان شوروی امروزه اولکه گویند بمعنی سرزمین و کشور، و واو را تلفظ نکنند.

الکالوئیدها. [اَلْ کالُ] (فرانسوی،) ۳ الکالوئیدها از ترکیبات چهارتایی ازت دار محسوب میشوند و گاهی فاقد کسین هستند و اثر قلیایی دارند و بواسطه سمیت آنها در طب بکار میروند، از قبیل کافئین ۴ که در برگ و دانه قهوه و برگ جای هست، و استرکینین ۵ که از دانه نوامیک ۶ یا آذاراقی استخراج میشود، و نیکوتین ۷ که در برگ تنبا کوو توتون همراه بعضی از اسیدهای آلی از قبیل اسید مالیک و سیتریک دیده میشود، و کینین ۸ و سنکونین دو الکالوئید هستند که از پوست درخت گنگنه گنگنه استخراج میشوند و پیرین ۹ که از میوه و دانه فلفل استخراج میگردد.

الکان. [اَلْ] (انگ) یا البجان، دهی است از دهستان پشت گذار بخش حومه شهرستان محلات که در ۲۴ هزارگزی شمال محلات در کوهستان قرار دارد. سردسیر است و سکنة آن ۱۰۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور و سیب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

1 - Elek.

۲- حرکت همزه معلوم نیست.

3 - Alcaloides. 4 - Caféine.

5 - Strychnine.

6 - Strychnos, noix vomique.

7 - Nicotine.

8 - Quinine et cinchonine.

9 - Piperine. 10 - Alkanine.

11 - Electre. 12 - Agamemnon.

13 - Oreste. 14 - Electeurs.

15 - Buile d'or.

16 - Hesse - cassel.

17 - Electrode. 18 - Electroscope.

19 - Electrolyte.

20 - Electrolyse.

21 - Electrolyte.

22 - Cathode. 23 - Anode.

24 - Electron.

طول موج است.

الکترونیک. [اِلِ رُ] (فرانسوی، ۴) شاخه‌ای است از مهندسی که در تئوری و وسایل و طرح‌های مربوط به پخش و جذب الکترونها بحث می‌کند، و مباحث طرح شده در آن مسائلی از این قبیلند: لوله‌های الکترونی، لوله اشعه کاتد، اطاف‌های فتو الکتریک و امثال آن.

تاریخچه رشته الکترونیک: در سال ۱۸۶۸ م. هیتورف^۷ (۱۸۲۴-۱۹۱۴) اشعه کاتدی^۸ را کشف کرد و آنگاه بسال ۱۸۷۲ م. کروکس^۹ (۱۸۳۲-۱۹۱۹) به تولید آن در لوله‌های کروکس پرداخت. گلدشتاین^{۱۰} (۱۸۵۰-۱۹۳۰) در ۱۸۸۶ م. اشعه مثبت^{۱۱} را بدست آورد و مطالعات تجربی و نظری وی و دیگران توأم با کارهای ته^{۱۲} (۱۸۳۱-۱۹۰۱) و هـرتز^{۱۳} (۱۸۵۷-۱۸۹۴) و لنارد^{۱۴} (۱۸۶۲-۱۹۴۷) و ژ. تامسن^{۱۵} (۱۸۵۶-۱۹۴۰) و ژان پرن^{۱۶} (۱۸۷۰-۱۹۴۲) ذره‌ای بودن طبیعت این اشعه را اثبات کرد. میلیکان^{۱۷} (۱۸۶۸-۱۹۵۳) بسال ۱۹۱۲ م. بار الکتریکی الکترون را معین کرد و طیف‌نگار^{۱۸} جرم [کار تامسن و استون^{۱۹}] (۱۸۷۷-۱۹۴۵) جرم اتمها و یونها را بدست آورد. رونتگن^{۲۰} (۱۸۴۵-۱۹۲۳) در سال ۱۸۹۵ اشعه x (ایکس) را کشف کرد و سپس طبیعت موجی آن بوسیله آزمایشهای انحراف نور^{۲۱} فن لو^{۲۲} تعیین و تبیین گردید. هرتز بسال ۱۸۸۷ م. فتو الکتریک^{۲۳} و ریچاردسن^{۲۴} (۱۸۷۹-۱۹۵۹) در ۱۹۰۱ م. ترمو الکتریک^{۲۵} و

یک بار الکتریکی اعم از مثبت یا منفی می‌باشد. این معنی اول بار از طریق استونی^۲ در سال ۱۸۸۱ م. مورد بحث قرار گرفت؛ در معنی دیگر الکترون جزء بسیار کوچکی با جرم خاص و معینی است که حامل بار الکتریکی مشخص است و از جهت اندازه و شکل هندسی بسیار کوچک می‌باشد. در سال ۱۹۳۲ م. اندرسون^۵ اعلام کرد که در تجزیه اتمی به اجزا با بار الکتریسیته مثبت، به همان کیفیت الکترونهای منفی برخورد است و این اجزاء که با بار الکتریسیته مثبت‌اند بنام پوزیترون معرفی شدند و در اشعه کیهانی یافته میشوند. الکترون مثبت از این به بعد جای خود را در فیزیک بموازات الکترون منفی باز کرد و بصورت یکی از واحدهای مقدماتی درآمد. قبل از ۱۹۲۷ م. مدارک تجربی با این اندیشه همراه بود که الکترونهای اجزای بسیار کوچک مادی‌اند که حامل بار الکتریکی می‌باشند و بی آنکه شکل آنها معین شده باشد (چون مدری که دست نبود شکل الکترونها کروی فرض می‌شد) یا اندازه آنها مشخص باشد، بطور کلی می‌گفتند که آنها خیلی کوچکتر از اتمهای شیمیایی‌اند. بر حسب این نظر بار منفی گرفتن یک جسم اینطور تعبیر می‌شد: جسم مزبور مقداری الکترون منفی گرفته است؛ و یا بالعکس بار مثبت داشتن بمعنی از دست دادن مقداری الکترون منفی بود و با این نظر جرم جسم با بار منفی زیادتز از جرم اجسام با بار مثبت می‌شد، منتها تفاوت آنقدر کوچک می‌نمود که قابل ذکر نبود. به سال ۱۹۲۷ م. آزمایش معروفی روی پراکندگی الکترونی بر سطح بلورین انجام گرفت و بر حسب این آزمایش معلوم شد که عمل اشعه الکترونی همان عمل اشعه X می‌باشد و برحسب کمیت قابل بیان است، یعنی طول موج آنها عکس سرعت مفروض الکترونهاست. بر اثر این آزمایش دوباره بحث معروف اوایل قرن بیستم در بین فیزیکدانان زنده شد مبنی بر اینکه آیا اشعه کاتدیک موجند یا جریان اجزای بسیار کوچک ماده؟ فرق بحث در این دوره با بحث در اوایل قرن بیستم آن بود که در اوایل قرن بیستم سخن تعبیری درباره چند حقیقت شناخته شده بود در حالی که پس از ۱۹۲۷ م. بعکس بحث بر تناقضی دور می‌زد که از همه جانب آشکارا و معلوم فیزیکدانان بود. سرانجام حل آن در مکانیک کوانتوم بدست آمد و مشکل گشوده شد. باری آنچه لازم به ذکر است آن است که یک الکترون همواره باید بر حسب خواص و عمل خود در تحت شرایط مختلف تعریف و توصیف شود و خواص اساسی آن عبارت از بار و جرم و

طرح ماده عمومی و کلی در قرن بیستم تجزیه ماده است به عناصر تشکیل دهنده خود که به مراتب از اتمهای شیمیایی کوچکترند. در قرن نوزدهم میلادی تئوری اتمی ماده تشکیل یافت و مورد پذیرش اهل فن قرار گرفت و بر حسب آن عناصر شیمیایی مرکب از اتمهای مشخص و یک نوع و یک شکل شناخته شدند که ترکیب آنها بطریق مختلف موجب پیدایش عکس العملهای گوناگون شیمیایی و اجسام مختلف است. در قرن بیستم تجزیه هر یک از این اتمها نیز به عمل آمد و نشان داده شد که هر اتم واجد اجزای کوچکی است که یکی از آن اجزاء الکترون منفی و به عبارت مختصر الکترون است؛ و این جزء نخستین جزء اتم بود که با این خصوصیات کشف شد. اولین اطلاع ما بر اجزای کوچک (از جهت اندازه جرم) و تشکیل دهنده اتمها بر اثر مطالعه اشعه کاتدیک در وقت تخلیه الکتریکی از لوله‌های تخلیه شده از هوا^۱ بعمل آمد. در اواخر قرن نوزدهم میلادی بحثی بین فیزیکدانان جریان داشت مبنی بر اینکه آیا اشعه کاتودیک امواجی هستند که در مسیر خود به حرکت در می‌آیند یا جزئی از اجزای بسیار کوچک مادی‌اند. کار تامسن^۲ در حدود ۱۸۹۷ م. و نیز تجربیات فیزیکدانان دیگر تا حدی موافق جریان اجزای کوچک مادی بودن آن بود که مطالعات وسیع بعدی احتمال فوق را بر کنار گذاشت و عقیده اهل فن را به آنجا کشانید که همه متفقاً بگویند اشعه کاتدیک از اجزای اتم ساخته شده‌اند و اجزای اتم نیز بدون توجه به مبدأ تولید یا وسیله تولید همگی واجد یک نسبت جرمند و این نسبت مساوی $\frac{1}{1837}$ جرم هسته هیدروژن است. بساری نتیجه آزمایشهای متعدد شکی باقی نگذاشت که بگویند هر اتم واجد اجزائی است که یکی از آنها «الکترون» میباشد. در حدود ۱۰ تا ۱۵ سال بعد بموازات عمل و تجربه به روی جرم الکترونها دانسته شد که بارهای الکتریکی در الکتریسیته از واحدهای صلیبی به نام الکترون، ساخته شده‌اند این نتیجه از یک طرف و تجربه روی الکترونهای منفی بعنوان اجزای اتم یا جرم بسیار کوچک معین از طرف دیگر موجب شد که در اتمهای شیمیایی خشتی از جهت الکتریکی بگویند که آنها باید دارای جزئی با بار مثبت نیز باشند تا سرانجام فعل و انفعالات الکتریکی این دو نتیجه اتم خشتی دهد. این مطلب بوسیله «سرارنست رادرفورد»^۳ مورد دقت قرار گرفت و محل آن جزء به روی هسته اتم تعیین گردید. با توجه به این مقدمات نتیجه آن میشود که هر الکترون دارای دو معنی است. بموجب یک معنی الکترون یک واحد الکتریکی است و واجد

- 1 - Evacuated tube.
- 2 - J. J. Thomson.
- 3 - Sir Ernest Rutherford.
- 4 - G. Johnstone Stoney.
- 5 - C. D. Anderson.
- 6 - Electronique.
- 7 - Hittorf.
- 8 - Les rayons cathodiques.
- 9 - Crookes. 10 - Goldstein.
- 11 - Les rayons positifs.
- 12 - Tait. 13 - Hertz.
- 14 - Lenard.
- 15 - J. J. Thomson.
- 16 - Jean Perrin.
- 17 - Millikan.
- 18 - Spectrographie.
- 19 - Aston. 20 - Röntgen.
- 21 - Diffraction.
- 22 - Von Laue.
- 23 - Photo électrique.
- 24 - Richardson.
- 25 - Thermo électrique.

پتر فن موسکن بروک^{۳۷} ذخیره الکتریکی را با کشف باتری لید^{۳۸} امکان پذیر ساخت. ماشینهای الکتریکی پس از این اختراعات کم کم کامل شدند و انواع و اقسام آنها بمیدان عمل و آزمایش آمدند که از آن جمله است ماشین هوکسبی^{۳۹} با سیلندرهایی شیشه‌ای (سال ۱۷۰۹ م.) و ماشین وینکلر^{۴۰} که سیلندرهایش بین بالشک^{۴۱} هایی برای مالش قرار می گرفت (سال ۱۷۶۶ م.) و ماشین رامسدن^{۴۲} که صفحه‌های آن شیشه‌ای بود (سال ۱۷۶۸ م.) فرانکلین^{۴۳} (۱۷۰۶ - ۱۷۹۰ م.) به قدرت میله‌های نوک تیز در پدیده الکتریک پی برد و آن را در مقابل آذرخش (برق) و مقاومت در قبال آن بکار بست و با کمک بادبادک در الکتریسته ابرها مطالعه کرد. کانتن^{۴۴} (۱۷۱۸ - ۱۷۷۲ م.) بسال ۱۷۵۴ م. خاصیت الکتریکی شدن را از طریق تحت نفوذ قرار گرفتن^{۴۵} دریافت و در این زمینه مطالعات دقیقی کرد، در این ایام که کشفیات پشت هم به بازار می آمد تئوریهای نیز

کهربایی معلوم بشر بوده است. این خاصیت که بر اثر مالش کهربا بدست می آید موجب می شود که کهربا اجسام سبک بسیار کوچک چون پر کاه یا پرو یا ورقهای بسیار نازک طلا و نقره را جذب کند. دانشوران قدیم یونان از زمان کهن پی به این نیرو بردند و بخصوص تالس ملطی^{۴۰} در قرن هفتم ق. م. آن را در نوشته‌های خود تذکر داده است. البته هندوان کهن نیز مدتها بود که متوجه شده بودند که اجسام بلورین موجب خاکسترهای گرم میشوند یعنی پدیده پیرو الکتریسته^{۴۱}. در قرون وسطی بر اطلاعات بسیار ساده و قدیمی یونان چیزی درین زمینه اضافه نشد و معلومات بشری تا قرن شانزدهم میلادی در این باب همان بود که یونانیان بیان داشته بودند. ژیلبرت انگلیسی^{۴۲} (۱۵۴۴ - ۱۶۰۳ م.) به خاصیت جذب و دفع در اجسام زیر پی برد، و ملاحظه کرد که شیشه، سقر، گوگرد و چند جسم دیگر الکتریسته‌زا می باشند و در ضمن عایق نیز هستند و برعکس این اجسام، فلزات خاصیت تولید الکتریسته ندارند و فقط قابلیت انتشار آن را دارا می باشند یعنی هادی اند نخستین ماشین الکتریکی از طریق اتوفن گریک^{۴۳} (۱۶۰۲ - ۱۶۸۶) اختراع شد، و او برای این منظور گوی گوگردی ساخت که می توانست در حول خود بچرخد و بر روی این گوی دست آدمی قرار داشت تا مسأله مالش که از ذاتیات الکتریسته است تحقق یابد. او بر اثر اصطکاک ازین طریق موفق شد نخستین جرقه الکتریکی را بدست آورد. سپس گریک نشان داد که اشیاء مجذوب همواره پس از برخورد با جسم جذب کننده از یکدیگر دفع میشوند. بسال ۱۷۲۷ م. گری^{۴۴} (۱۶۷۰ - ۱۷۳۶) اثبات کرد که اجسام هادی چون عایق شوند خاصیت الکتریکی یعنی کهربایی پیدا میکنند. وی همچنین پی برد که بعضی از اجسام بر اثر تماس با جسمی که خاصیت کهربایی دارد خاصیت کهربایی پیدا میکنند، و نشان داد که بموجب خاصیت هادی بودن بعض جسم‌ها میتوان الکتریسته را بنواحی بسیار دور برد. آنگاه دوفی^{۴۵} (۱۶۹۸ - ۱۷۳۹) مطالبی را که «گری» بیان کرده بود تأیید کرد و نشان داد که امکان خاصیت کهربایی یافتن در همه اشیاء موجود است که از آن جمله بدن آدمی است. او ضمناً پی برد که الکتریسته‌ای که از طریق پاندول الکتریکی^{۴۶} با شیشه و سقر بدست می آید از یک جنس نیست و برای تشخیص این دو جنس از یکدیگر الکتریسته حاصل از شیشه را الکتریسته مثبت و از آن سقر را الکتریسته منفی نام گذاشت. بسال ۱۷۴۶ م.

بکرل^{۴۱} (۱۸۵۲ - ۱۹۰۸) در ۱۸۹۶ م. رادیو اکتیویته^{۴۲} را تبیین کرد. نظریه الکترومغناطیسی ماکس ول^{۴۳} موجب شد که از طریق محاسبه بوجود موج الکترومغناطیسی^{۴۴} پی برده شود. هرتز در ۱۸۸۸ م. آنها را بدست آورد و مطالعه کرد و آگاهی و کشف این امواج بسال ۱۸۹۰ م. بوسیله دستگاه کهورر^{۴۵} اختراع برانلی^{۴۶} (۱۸۴۴ - ۱۹۴۰) آسان شد. پوپوف^{۴۷} (۱۸۵۹ - ۱۹۰۵) در ۱۸۹۵ م. آنتن را اختراع کرد و این اختراع به مارکنی^{۴۸} (۱۸۶۹ - ۱۹۳۷) اجازه داد که درین سال از مسافتی در حدود ده دوازده کیلومتری علامت T. S. F. را انتقال دهد. پولسن^{۴۹} (۱۸۶۹ - ۱۹۴۲) تلفون بی سیم را اختراع کرد؛ و اختراع لامپهای دیود^{۵۰} بسال ۱۹۰۴ م. و تریود^{۵۱} بسال ۱۹۱۳ م. موجب شد که تولید موجهای مزبور انجام گیرد و خواص آنها شناخته شود. بکار بردن سلولهای فتو الکتریک^{۵۲} و نوسان نگار کاتدیک^{۵۳} برون^{۵۴} (۱۸۵۰ - ۱۹۱۸) باعث گردید که سینمای ناطق و تلویزیون و میکروسکپ الکترونیک و رادار و غیره اختراع شود. مطالعه تکامل علم الکتریک درین پنجاه سال اخیر وابسته بکمک متقابل دو امریست که یکی از کشف اشعه کاتدیک آغاز می گردد و به پوزیترون^{۵۵} «اندروسن»^{۵۶} (۱۸۳۲ م.) و نترون^{۵۷} شادویک^{۵۸} (۱۹۳۲) ختم میشود و دیگری از تئوری که بوسیله ماکس ول آغاز میگردد و با گذشتن از هرتز و لورنتز^{۵۹} و انشتین^{۶۰} (۱۸۷۹ - ۱۹۵۵) (نسبیت) و پلانک^{۶۱} (۱۸۵۸ - ۱۹۴۷) (کوانتا)^{۶۲} و بوهر^{۶۳} به لونی دوبرگلی^{۶۴} (کاشف مکانیک موجی) و شرودینگر^{۶۵} و هایزنبرگ^{۶۶} میرسد این دو سری تجسس که از دو میدا مختلف آغاز میشوند هر دو در زمینه وسیع مسأله اتم بهم میرسند.

الکتریسته. [اِل سی بَ] (فرانسوی، اِل)^{۶۷} مأخوذ است از کلمه ایلقپرون (الکترون) بمعنی کهربا یا عنبر اشهب^{۶۸}. (یادداشت مؤلف). الکتریسته نام یکی از شکلهای انرژی است که بر اثر مالش دو جسم یا عمل مکانیکی چون تراکم و یا حرارت به بعضی از اجسام بلورین و امثال آن ایجاد میشود. ظهور الکتریسته یا از طریق جذب و دفع و یا ایجاد عمل مکانیکی و حرارتی و یا عمل شیمیایی است که در مدار خود ایجاد می کند. مطالعه آن در علم فیزیک بعمل می آید؛ و مبحث الکتریسته یکی از مباحث و شعب علم فیزیک می باشد، و با مطالعه آن میتوان به پدیده‌های زیادی در طبیعت پی برد.

تاریخچه الکترواستاتیک:^{۶۹}

پدیده الکتریک از دیرباز به عنوان خاصیت

- 1 - H. Becquerel.
- 2 - Radio activité.
- 3 - Maxwell.
- 4 - Électromagnétique.
- 5 - Cohéreur.
- 6 - Branly.
- 7 - Popov.
- 8 - Marconi.
- 9 - Poulsen.
- 10 - Diode.
- 11 - Triode.
- 12 - Photo - électrique.
- 13 - Oscillographe.
- 14 - Braun.
- 15 - Positron.
- 16 - Anderson.
- 17 - Neutron.
- 18 - Chadwick.
- 19 - Lorentz.
- 20 - Einstein.
- 21 - Planck.
- 22 - Quanta.
- 23 - Bohr.
- 24 - Louis de Broglie.
- 25 - Schrödinger.
- 26 - Heisenberg.
- 27 - Électricité.
- 28 - Ambre jaune.
- 29 - Electrostatique.
- 30 - Thalès de Milet.
- 31 - Pyro électricité.
- 32 - Gilbert.
- 33 - Otto von Guericke.
- 34 - Gray.
- 35 - Du Fay.
- ۳۶ - پاندول الکتریکی گوی بسیار کوچکی است از مغزاقی که بوسیله ریسمانی آویزان است.
- 37 - Pieter Von Musschenbroek.
- 38 - Leyde.
- 39 - Hawksbee.
- 40 - Winkler.
- 41 - Coussinet.
- 42 - Ramsden.
- 43 - Franklin.
- 44 - Canton.
- 45 - Influence.

پرداخت و قانون این پدیده را یافت و این کشف او به کلوژیوس^{۶۲} (۱۸۲۲ - ۱۸۸۸) اجازه داد که در ۱۸۵۲ م. اندازه مکانیکی یک کالری را بیاید. در ۱۸۰۵ م. گرتوس^{۶۳} (۱۷۸۵ - ۱۸۲۲) تئوری خاصی برای الکترولیز^{۶۴} مشخص کرد و بعد فارادی آن را در تجزیه الکترولیتیک^{۶۵} مطالعه کرد و

- | | |
|--|---------------------|
| 1 - Watson. | 2 - Symmer. |
| 3 - Fluide. | 4 - Coulomb. |
| 5 - Superficielle. | |
| 6 - Analytiqument. | |
| 7 - Laplace. | 8 - Biot. |
| 9 - Gauss. | 10 - Poisson. |
| 11 - Faraday. | |
| 12 - Machines à influence. | |
| 13 - Holtz. | 14 - Wimshurst. |
| 15 - Van de Graaff. | |
| 16 - Felici. | 17 - Électromètre. |
| 18 - Thomson. | 19 - Lippmann. |
| 20 - Piézo-électricité. | |
| 21 - J. et P. Curie. | |
| 22 - Electrocinétique. | |
| 23 - Galvani. | 24 - Volta. |
| 25 - Pile. | |
| 26 - La science du courant électrique. | |
| 27 - Nicholson. | |
| 28 - Carlisle. | 29 - Thenard. |
| 30 - Davy. | 31 - Électrolyse. |
| 32 - Arc électrique. | |
| 33 - Gautherot. | |
| 34 - Wollaston. | |
| 35 - Polarisation. | |
| 36 - Poggendorf. | |
| 37 - Grove. | 38 - Bunsen. |
| 39 - Leclanché. | |
| 40 - Féry. | 41 - A. Becquerel. |
| 42 - Daniell. | 43 - Weston. |
| 44 - Electromotrice. | |
| 45 - Seebeck. | |
| 46 - Thermo - électrique. | |
| 47 - Melloni. | |
| 48 - Chaleur rayonnante. | |
| 49 - Peltier. | 50 - W. Thomson. |
| 51 - A. Becquerel. | |
| 52 - Ohm. | |
| 53 - Tension - و آن عبارت از اختلاف پتانسیل الکتریکی بین دو نقطه از یک مدار است. | |
| 54 - Résistance. | |
| 55 - Pouillet. | 56 - Circuit fermé. |
| 57 - R. Kohlrausch. | |
| 58 - Résistivité. | |
| 59 - Kirchhoff. | 60 - Wheatstone. |
| 61 - Joule. | 62 - Clausius. |
| 63 - Grotthuss. | |
| 64 - Electrolyse. | |
| 65 - Electrolytique. | |

همان سال آب را تجزیه کنند. تنارد^{۲۹} (۱۷۷۷ - ۱۸۵۷) پسال ۱۸۰۱ م. بیان کرد که جریان حاصل از تخلیه خازن چون از سیم فلزی بگذرد موجب نور و تابندگی شدید میشود. در ۱۸۰۷ م. داوی^{۳۰} (۱۷۷۸ - ۱۸۲۹) فلزات قلیایی را بوسیله الکترولیز^{۳۱} از هم جدا ساخت و نیز در ۱۸۱۳ م. قوس الکتریکی^{۳۲} را کشف کرد. گوترو^{۳۳} و ولاستن^{۳۴} در سال ۱۸۰۲ م. به همقطب شدن پیلها^{۳۵} متوجه شدند و برای رفع این عیب یعنی جلوگیری از همقطب شدن آنها افراد زیر بطریق مختلف ذیل کوشیدند: پوگندرف^{۳۶} در سال ۱۸۴۲ م. بیکرمات دویتاسیم را بکار برد. گراو^{۳۷} در ۱۸۳۹ م. اسید نیتریک را استعمال کرد و طریقه او در ۱۸۴۳ م. بوسیله بونسن^{۳۸} نیز به کار بسته شد. بی کسید دومنگنز بوسیله لکلانشه^{۳۹} در سال ۱۸۶۸ م. و هوا از طریق فری^{۴۰} در ۱۹۱۴ م. مورد استفاده قرار گرفت. در ۱۸۲۹ م. بکرل^{۴۱} (۱۷۸۸ - ۱۸۷۸) طرح اساس پیلهای همقطبناشدنی را با دو مایع مختلف ریخت و نمونههای اصیل این طرح او پیل دانیل^{۴۲} (۱۸۳۶ م.) و وستن^{۴۳} (۱۸۹۳ م.) بود و این پیل بعنوان معیار نیروی الکتروموتوریس^{۴۴} انتخاب گردید.

سیبک^{۴۵} (۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) پسال ۱۸۲۱ م. پدیدههایی را که بر اثر اختلاف درجه حرارت در جوشکاری دو فلز مختلف وجود دارد مورد توجه قرار داد و بر روی این ملاحظات پیل ترمو الکتریک^{۴۶} را ساخت. سپس ملنی^{۴۷} (۱۷۹۸ - ۱۸۵۴) از این پدیدهها در مطالعه تشعشع حرارتی^{۴۸} پسال ۱۸۳۰ م. استفاده بسیار کرد. پسال ۱۸۳۴ م. پلنیه^{۴۹} (۱۷۸۵ - ۱۸۴۵) پدیده عکس را کشف کرد و پس از او تامسن^{۵۰} به پدیده تامسن دست یافت، و سرانجام بکرل^{۵۱} فلزات را از لحاظ ترمو الکتریک تقسیمبندی کرد. از اینها که بگذریم قوانین جریان نیز به موازات کشفیات فوق پیشرفت کرد. پسال ۱۸۲۷ م. اهم^{۵۲} (۱۷۸۷ - ۱۸۵۴) رابطه کشش^{۵۳} بین دو نقطه یک مدار و شدت جریان موجود در آن مدار را یافت و بر اثر آن فرمول مقاومت^{۵۴} را پیدا کرد. پویه^{۵۵} (۱۷۹۰ - ۱۸۶۸) این مطالب را در یک مدار بسته^{۵۶} بکار بست و در ۱۸۴۸ م. کوهرلش^{۵۷} (۱۸۰۹ - ۱۸۵۸) مبحث مقاومت^{۵۸} را توجیه و تبیین کرد و سپس کیرشف^{۵۹} (۱۸۲۴ - ۱۸۸۷) مسأله تقسیم جریان را در مدار ذی اجزاء حل کرد، و سرانجام وستن^{۶۰} (۱۸۰۲ - ۱۸۷۵) پیل معروف خود را به جهت اندازه گیری مقاومت طرح کرد. ژول^{۶۱} (۱۸۱۸ - ۱۸۸۹) در ۱۸۴۱ م. به آثار حرارتی جریانها در مدار

یکی پس از دیگری قوام می گرفت و به صاحب نظران عرضه میشد، واتسن^۱ (۱۷۱۰ - ۱۷۸۷ م.) و فرانکلین اعلام کردند که مالش اجسام، الکتریسیته ایجاد نمیکند بلکه مالش موجب می شود که در اجسام مالش خورده تغییر توزیعی پدید آید، یکی الکتریسیته از دست می دهد و دیگری آن را می پذیرد و به دست می آورد. سیم^۲ به سال ۱۷۵۶ م. فرضیه وجود دو فلزید^۳ الکتریکی را انتشار داد. مطالعات چندندی (کسمی) در زمینه الکتریسیته نخستین بار از طریق کولن^۴ (۱۷۳۶ - ۱۸۰۶ م.) انجام گرفت. او با وسیله اندازه گیری خود جذب و دفعهای الکتریکی را اندازه گرفت و نشان داد که آنها بستگی با نسبت عکس مربع فواصل خود دارند. سپس او نشان داد که خاصیت الکتریکی شدن هادیها رویه ای^۵ است یعنی بستگی به سطح آنها دارد و نیز طرز پخش و پذیرش الکتریک آنها را کشف و معین کرد. نتایج عملی کارهای کولن بعدها از طریق تحلیلی^۶ بوسیله لاپلاس^۷ (۱۷۴۹ - ۱۸۲۷ م.)، بیو^۸ (۱۷۷۴ - ۱۸۶۲ م.)، گوس^۹ (۱۷۷۷ - ۱۸۵۵ م.) و پواسن^{۱۰} (۱۷۸۱ - ۱۸۴۰ م.) تأیید و تبیین شد و در این میان فرضیه فارادی^{۱۱} (۱۷۹۱ - ۱۸۶۷ م.) را می توان برترین کار الکترواستاتیک دانست. تکامل در ماشینهای مؤثر^{۱۲} با قدرتهای زیاد بستگی به کار هولتز^{۱۳} (۱۸۳۶ - ۱۹۱۳ م.) و ویمشورس^{۱۴} (۱۸۳۲ - ۱۹۰۳ م.) دارد و در این اواخر مربوط به زحمات وان دوگراف^{۱۵} (۱۹۳۵ م.) و فلیسی^{۱۶} (۱۹۴۶ م.) و مدیون کوشش آنان است و نیز خانهای با ظرفیت بسیار برای اختراع الکترومترهای^{۱۷} بسیار حساس تعلق به زحمات تامسن^{۱۸} (۱۸۲۴ - ۱۹۰۷ م.) و لیمن^{۱۹} (۱۸۴۵ - ۱۹۲۱ م.) دارد. در خاتمه بحث بی مورد نیست که از کشف پیرو الکتریسیته^{۲۰} به وسیله ژ. کوری^{۲۱} در سال ۱۸۸۰ م. یاد شود.

الکتروستاتیک^{۲۲}: پسال ۱۷۹۰ م. گالوانی^{۲۳} (۱۷۴۷ - ۱۷۹۸) متوجه شد که برخورد دو فلز مختلف در عضلات قورباغه ایجاد انقباض می کند. ولتا^{۲۴} (۱۸۲۷ - ۱۸۴۵) ثابت کرد که این اثر در عضلات قورباغه خاصیت الکتریکی است که بواسطه اصطکاک دو فلز مختلف ایجاد میشود. پس از اعلام این نظر بوسیله ولتا بین او و گالوانی بحث جدی در گرفت و سرانجام آن بحث ولتا را بسال ۱۸۰۰ م. موفق به کشف پیل^{۲۵} معروف کرد و به موجب این کشف باب علم جریان الکتریک^{۲۶} افتتاح گردید. دستگاه ولتا اجازه داد که نیکلسن^{۲۷} و کارلیسل^{۲۸} در ظرف

سرانجام در ۱۸۳۳ م. قوانین کمی^۱ آن را به علم عرضه کرد. فرضیه تجزیه یونیک^۲ مدیون کار آرنیوس^۳ (۱۸۵۹ - ۱۹۲۷) در سال ۱۸۸۷ م. است و همو تعبیر آن را یافت. هنگام بیان موارد استعمال الکترولیز بجاست که از گالوانوپلاستی^۴ اختراع ژاکوبی^۵ (۱۸۰۶ - ۱۸۷۴) بسال ۱۸۳۷ م. و آب نقره کاری و طلا کاری عمل الکینگتن^۶ (۱۸۰۱ - ۱۸۶۵) بسال ۱۸۴۰ م. و تکمیل آن بسوسیل^۷ روئسلز^۷ (۱۸۰۸ - ۱۸۸۷) بسال ۱۸۴۱ م. نام برد. صنعت الکتروشمیک هیدرژن و کلروسود و نیز تصفیه مس موجب بوجود آمدن آکومولاتورها^۸ شد و آن مدیون کار پلاتنه^۹ (۱۸۳۴ - ۱۸۸۹) در سال ۱۸۵۹ م. است. کسوره الکتریکی مواسان^{۱۰} (۱۸۵۲ - ۱۹۰۷) بسوسیل^{۱۱} هرول^{۱۱} و ژیرود^{۱۲} تکمیل شد و این عمل اجازه داد که کربور کلسیم و الکترومتالورژی^{۱۳} تهیه شود. بسال ۱۸۸۹ م. ادیسون^{۱۴} (۱۸۴۷ - ۱۹۳۱) نخستین لامپ الکتریکی را با درخشان کردن رشته‌ای از کربن درست کرد و بین سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ م. پس از امتحانات بسیار، مسأله انتخاب رشته درخشان به انتخاب فلز تونگستن^{۱۵} کشید. چراغ با بخار جیوه از طریق کوپرهویت^{۱۶} (۱۸۶۱ - ۱۹۲۱) بسال ۱۹۰۱ م. ساخته شد. هوکسی^{۱۷} از اوایل قرن هجدهم م. قدرت هدایت الکتریکی گازها را در تحت فشار کم تبیین کرد و ماسن^{۱۸} بسال ۱۸۵۳ م. و سپس جسلر^{۱۹} (۱۸۱۴ - ۱۸۷۹) بسال ۱۸۵۵ م. عمل تخلیه الکتریکی را از وسط گازهای رقیق بسوسیل^{۲۰} بوینن^{۲۰} القائی اجرا کرد. این پدیده بعدها اصل روشنائی^{۲۰} در بحث پرتوافکنی الکتریکی^{۲۱} شد. الکترومغناطیس^{۲۲}: در سال ۱۸۲۰ م. ارستد^{۲۳} (۱۷۷۷ - ۱۸۵۱) از میان متبعمان کثیری که از اواسط قرن هجدهم بر آن شدند تا رابطه‌ای بین پدیده‌های الکتریکی و مغناطیسی برقرار کنند موفق شد که بر اثر جریان الکتریکی سوزن آهن ربایی را منحرف گرداند. این تجربه بعدها بسوسیل^{۲۴} آمیر^{۲۴} (۱۷۷۵ - ۱۸۲۶) و آراگو^{۲۵} (۱۷۸۶ - ۱۸۵۳) دوباره از سر گرفته شد و موجب پدید آمدن تجسّسات بسیاری گشت. بیهو^{۲۶} و ساواریت^{۲۷} میدان مغناطیسی حاصل را اندازه گیری کردند. لایلاس^{۲۸} (۱۷۴۹ - ۱۸۲۷) از روی این نتایج قانون نخستین آن را بدست آورد و سپس بسال ۱۸۲۲ م. آمیر قانون مهمتر دیگری استنباط کرد. این دو فیزیکدان نیز در مسأله عمل متقابل بین میدان مغناطیسی و جریان الکتریکی مطالعه بسیاری کردند و بعدها آمیر بکمک تجربیات دیگر تئوری الکترودینامیک را بیان کرد و بر

اساس همین تئوری ماکس ول^{۲۹} (۱۸۳۱ - ۱۸۷۹) به معادلات معروف (معادلات ماکس ول) صورت کلی داد. آراگو بسال ۱۸۲۰ م. یک سوزن فولادی را بسوسیل^{۳۰} جریان الکتریکی آهن ربایا کرد. رولاند^{۳۱} (۱۸۴۸ - ۱۹۰۱) بسال ۱۸۷۶ م. مشاهده کرد که یک سوزن آهن رباشده در جوار یک صفحه الکتریسته شده با چرخش تند منحرف و متمایل می گردد و بر اثر آن اتحاد بین الکترواستاتیک و الکترودینامیک را نشان داد. اوینگ^{۳۱} (۱۸۵۵ - ۱۹۳۵) بسال ۱۸۲۲ م. پس از تجربیات بسیاری که وارپورگ^{۳۲} (۱۸۴۶ - ۱۹۳۱) کرده بود، هیسترسیس^{۳۳} مغناطیسی را کشف کرد و ماکس ول تغییر بعد جسم را پس از مغناطیسی شدن^{۳۴} یافت که بعدها بسال ۱۹۰۰ م. دانشمند ژاپونی ناگانوکا^{۳۵} (۱۸۶۵ - ۱۹۴۷) به مطالعه آن پرداخت. طرح آهن ربایی کردن از طریق الکتریکی^{۳۶} را که آمیر ریخته بود دوباره بسوسیل^{۳۷} استورژون^{۳۷} در ۱۸۲۵ م. و پروستر^{۳۸} (۱۸۲۶) و هنری^{۳۹} (۱۸۳۱) ساخته شد. تجربیات راجع به تلگراف الکتریکی ابتدا بسوسیل^{۴۰} گوس^{۴۰} انجام گرفت و سپس در ۱۸۴۳ م. مورس^{۴۱} (۱۷۹۱ - ۱۸۷۲) نخستین دستگاه تلگرافی را ساخت و آنگاه بسوسیل^{۴۲} بودو^{۴۲} (۱۸۴۵ - ۱۹۰۳) بسال ۱۸۷۸ م. تلگراف ثبات^{۴۳} اختراع گردید. پدیده‌های الکترومغناطیسی بعدها اجازه داد که شدت یک جریان اندازه گیری شود. گالوانومتر^{۴۴} در سال ۱۸۵۱ م. بسوسیل^{۴۵} تامسن^{۴۵} و نیز دستگاههای دپرز^{۴۶} (۱۸۴۳ - ۱۹۱۸) و آرسنوال^{۴۷} (۱۸۵۱ - ۱۹۴۰) بسال ۱۸۸۲ م. ساخته شدند. فارادی با کشف القاء^{۴۸} بسال ۱۸۳۱ م. نشان داد که انرژی الکتریکی قابل تبدیل بکار مکانیکی^{۴۹} است. لنز^{۵۰} (۱۸۰۴ - ۱۸۶۵) بسال ۱۸۰۴ م. موجب کشف قانون جریان القائی شد. این مطالب سرانجام ماکس ول را موفق کرد که در ۱۸۳۷ م. معادلات عمومی وضع میدان الکتریکی را بدست دهد و تئوری الکترومغناطیسی نور را بسط دهد. طرح نخستین موتور الکتریکی چرخ بارلو^{۵۱} (۱۷۷۶ - ۱۸۶۲) بسال ۱۸۲۲ م. ریخته شد. کشف القاء برای تولید جریان بکار رفت و بر اثر آن اختراعات زیر به بازار آمد: بسال ۱۸۳۲ م. آمپر ماشینی بسوسیل^{۵۲} برادران پیکسی^{۵۲} ساخت. ژنراتور^{۵۳} صنعتی بسال ۱۸۶۰ م. ساخته شد و آن ماشینی بود که با جریان متناوب^{۵۴} کار می کرد. بسال ۱۸۶۹ م. گرام^{۵۵} (۱۸۲۶ - ۱۹۰۱) جریان پیوسته‌ای در حلقه جمع کننده^{۵۶} ایجاد کرد و اساس ساختن دیناموهای^{۵۷} نخستین را ریخت.

نخستین انتقال انرژی بخواهی دور بسال ۱۸۷۳ م. بسوسیل^{۵۸} فونتن^{۵۸} (۱۸۳۳ - ۱۹۱۰) تحقق یافت و بعد بسال ۱۸۸۲ م. بسوسیل^{۵۹} دپرز^{۵۹} فکر بکار بردن شدتهای بسیار در علم فیزیک نمودار گشت و بوینن^{۶۰} القائی^{۶۰} بسال ۱۸۴۰ م. بسوسیل^{۶۱} ماسن^{۶۱} و برگه^{۶۲} (۱۸۰۴ - ۱۸۸۳) طرح ریزی گشت، و در سال ۱۸۵۱ م. شکل دقیق آن به اهتمام رومکرف^{۶۳} (۱۸۰۳ - ۱۸۷۷) ابداع شد. مبدلهای^{۶۴} جریان متناوب بسال ۱۸۸۴ م. بسوسیل^{۶۵} گولارد^{۶۵} (۱۸۵۰ - ۱۸۸۸) و ژیبس^{۶۶} (۱۸۳۹ - ۱۹۰۳) اختراع شد.

- 1 - Les lois quantitatives.
- 2 - Ionique.
- 3 - Arrhenius.
- 4 - Galvanoplastie.
- 5 - H. Jacobi.
- 6 - Elkington.
- 7 - Ruolz.
- 8 - Accumulateurs.
- 9 - Planté.
- 10 - Moissan.
- 11 - Hérault.
- 12 - Girod.
- 13 - Electrometallurgie.
- 14 - Edison.
- 15 - Tungstène.
- 16 - Cooper Hewitt.
- 17 - Hawksbee.
- 18 - Masson.
- 19 - Geissler.
- 20 - Éclairage.
- 21 - Électroluminescence.
- 22 - Électromagnétisme.
- 23 - Ørsted.
- 24 - Ampère.
- 25 - Arago.
- 26 - Biot.
- 27 - Savart.
- 28 - Laplace.
- 29 - Maxwell.
- 30 - Rowland.
- 31 - Ewing.
- 32 - Warburg.
- 33 - Hystérésis.
- 34 - Magnétostriktion.
- 35 - Nagaoka.
- 36 - Electroaimant.
- 37 - Sturgeon.
- 38 - Brewster.
- 39 - Henry.
- 40 - Gauss.
- 41 - Morse.
- 42 - Baudot.
- 43 - Télégraphe imprimeur.
- 44 - Galvanomètre.
- 45 - W. Thomson.
- 46 - Deprez.
- 47 - Arsonval.
- 48 - Induction.
- 49 - Travail mécanique.
- 50 - Lenz.
- 51 - Barlow.
- 52 - Pixii.
- 53 - Générateur.
- 54 - Courant alternatif.
- 55 - Gramme.
- 56 - Anneau à collecteur.
- 57 - Dynamo.
- 58 - Fontaine.
- 59 - Deprez.
- 60 - Bobine d'induction.
- 61 - Masson.
- 62 - Breguet.
- 63 - Ruhmkorff.
- 64 - Transformateurs.
- 65 - Gaulard.
- 66 - Gibbs.

کبیر. عرب آن را الاسکندر کردند و پس از آن گمان بردند الف و لام آن حرف تعریف است آن را حذف کردند و اسکندر گفتند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۴ و ماده اسکندر مقدونی در این لغت نامه شود.

الکساندر. [آل] (اخ) ۲۲ نام چندتن پاپ مسیحیان است بشرح زیر:

الکساندر اول، پاپ (۱۰۵ - ۱۱۵ م) ۲۳.
الکساندر دوم، پاپ (۱۰۶۱ - ۱۰۷۳ م).
الکساندر سوم، پاپ (۱۱۵۵ - ۱۱۸۱ م). وی با فردریک باربروس ۲۴ جنگ کرد. الکساندر چهارم، پاپ (۱۲۵۴ - ۱۲۶۱ م). الکساندر پنجم، پاپ (۱۴۰۹ - ۱۴۱۰ م). الکساندر ششم (برژیا) ۲۵، پاپ (۱۴۹۲ - ۱۵۰۳ م). وی بسال ۱۴۳۱ در ژانوا ۲۶ واقع در اسپانیا بدنیا آمد. سیاستمدار ماهری بود با اربابان ایتالیا بیرحمانه جنگید، اما به جهت زندگی خصوصی و دورویی و طرفداری کسان خود، یک پرنس رنسانس گردید تا یک پاپ.

الکساندر هفتم، پاپ (۱۶۵۵ - ۱۶۶۷).
الکساندر هشتم، پاپ (۱۶۸۹ - ۱۶۹۱ م).

الکساندر. [آل] (اخ) شارل. (۱۷۹۷ - ۱۸۷۰ م). عضو آکادمی فرانسه. وی بیزبان یونان قدیم آشنا بود و کتابهایی درباره آثار قدیم یونان و همچنین فرهنگی برای زبان یونانی تألیف کرد.

الکساندر. [آل] (اخ) اسقف اسکندریه از ۳۱۲ تا ۳۲۶ م. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

یادگار (سال چهارم شماره ۹ و ۱۰) چنین آمده: اساس بازی الک دولک پر روی دو چوب است یکی بلندتر تقریباً بطول ۷۵ سانتیمتر و دیگری کوچک و سبک تقریباً ۱۲ الی ۱۵ سانتیمتر، که اولی را دولک و دومی را الک می نامند و ترتیب بازی بچند قسم است: یکی الک دولک سرسنگی است و آن چنین است که دو سنگ به ارتفاع و فاصله معین از زمین انتخاب کرده یا قرار میدهند و الک را روی آن گذاشته، سر دولک را به اندازه یک سوم یا یک چهارم (نسبت به طول قامت و دست بازیکن) زیر الک میگذارند و آن را با نوک دولک به هوا پرتاب میکنند و پس از پایین آمدن آن با دولک هرچه محکمتر به آن زده به طرف دسته بازیکنان مقابل میفرستند، و پس از آنکه الک بزمین افتاد یکی از دسته مقابل، آن را به طرف دولک که در این هنگام از سنگ بطرف بازیکن بر روی زمین بطور مستقیم قرار دارد پرتاب میکند و میکوشد تا بدان برخورد نماید و در صورت اصابت یک نفر از حق بازی کردن محروم و بازنده محسوب میشود. قسم دیگر الک دولک سردستی است که مخصوص اطفال و کودکان است در این بازی الک را با دست به هوا پرتاب کرده، با دولک به آن میزنند. (برای تفصیل بیشتر و اطلاع از اقسام این بازی رجوع به همین مجله شود). این بازی در شهرها و نواحی مختلف به نامهای گوناگون نامیده میشود بقرار زیر: الک دولک (طهران)، چلک مسته (شیراز) ۱۸، لگ دار (لار)، پل جفتک (اصفهان) ۱۹، چفته بازی (کرمان)، ارچه خلوف (مازندران)، اله چو (بروجرد و همدان)، لوچنبه (مشهد)، گال چوب (نیشابور)، پتیمار بازی (گیلان) ۲۰، الک بازی (برجند)، الوکان (کردستان، سنندج)، پیل دسته (تبریز)، آمی بی (بهبهان)، هلا کوته (سمنان)، الاچنبش (قزوین)، الکان چوچکان (کابل)، گال چنبه (هرات)، چیلی. چالک. چیله بازی (در ممالک آسیای مرکزی تاشکند و بخارا و خجند و سمرقند). (از مجله یادگار سال چهارم شماره ۹ و ۱۰ ص ۷۱ تا ۸۰ به اختصار) این کلمات نیز از نامهای بازی الک دولک اند: لاو. لاوه. لاویازی. دوداله. دودله. دداله. کال چنبه. پله. پله چوب. الک جنبش. دسته پل. دیمین. دیمین چوب. چلک. چلک بازی. چالیک. دنده کلک. گلی دندا. غوک چوب. دسته چلک. قله. مقلی. مقله. رجوع به مجله یادگار سال ۴ شماره ۹ و ۱۰ و مجله سخن سال چهارم (از بازهای محلی) بقلم پروین گنابادی و هر یک از کلمات مذکور در این لغت نامه شود.

الکساندر. [آل] (اخ) ۲۱ الکسندر. اسکندر

جریانهای چندفازی ۱ بستگی بکار تسلا ۲ (۱۸۵۶ - ۱۹۴۳) و فراری ۳ (۱۸۴۷ - ۱۸۹۷) دارد. استعمال زغال سفید ۴ (آبشار) را در ۱۸۶۹ م. برژه ۵ (۱۸۳۳ - ۱۹۰۴) توصیه کرد. تلفن در سال ۱۸۷۵ م. بوسیله گراهام بل ۶ (۱۸۴۷ - ۱۹۲۲) ساخته شد؛ و هوگس ۷ (۱۸۳۱ - ۱۹۰۰) در ۱۸۷۸ م. بجای فرستنده تلفنی ۸ بل وسیله بسیار حساس دیگری یعنی میکروفون ۹ را بکار برد. بسال ۱۹۱۱ م. کامرلینگ اونس ۱۰ (۱۸۵۳ - ۱۹۲۶) مافوق هدایت ۱۱ را که هاس ۱۲ (۱۸۷۸ - ۱۹۶۰) و فن لو ۱۳ (۱۸۷۹ - ۱۹۶۰) پیدا کرده بودند در مطالعات میدان مغناطیسی ۱۴ بکار برد.

الکتوریک. [آل] (فرانسوی، ص) ۱۵ آنچه مربوط به الکتریسته باشد: جرعه الکتریک. || (ا) در تداول فارسی زبانان به برق و الکتریسته اطلاق میشود.

الکتوریکی. [آل] (ص نسبی) برقی. الکتریسته ای. منسوب به الکتریک که در تداول فارسی زبانان یعنی برق و الکتریسته استعمال میشود. رجوع به الکتریک و الکتریسته شود: ماشینهای کوچک الکتریکی درهم و برهم ریخته بود. (سایه روشن صادق هدایت ص ۸۸).

الکتو. [آل] (اخ) ۱۶ نام جنی در اساطیر یونان قدیم که بشکل مخصوصی تصویر میشد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلتو).

الکتور. [آل] (فرانسوی، ا) ۱۷ از اشکال دارویی است که غلظت خمیر نرم را دارد و از مخلوط کردن گردهای بسیار نرم با یک شربت، عسل و یا یک اولتورزین بدست می آید. همچنین عصاره ها و امثال آن در تهیه الکتورها مصرف میشوند. (از کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی ص ۱۱۴).

الک جنبش. [آل جُم ب] (المربک) الک دولک. رجوع به الک دولک شود.

الکد. [آک] (ع ص) ناکس و فرومایه و ملصق بقوم خود. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

الک دلك. [آل دُل] (المربک) رجوع به الک دولک شود.

الک دولک. [آل دُل] (المربک) یا الک دلك، دو پاره چوب است که بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه. چوب دراز را دولک و کوتاه را الک نامند. (از فرهنگ جهانگیری ذیل چالیک). بازی الک دولک بدین ترتیب است که طفلی چوبی قریب یک ذرع را که دولک نام دارد به الک میزند تا دور برود و بعد دولک را به زمین میگذارد و طفل دیگر الک را برداشته از دور پرتاب میکند تا به دولک بخورد. (از فرهنگ نظام). در مجله

1 - Polyphasé. 2 - Tesla.

3 - Ferraris.

4 - Houille blanche.

5 - Bergès. 6 - Graham Bell.

7 - Hughes. 8 - Transmetteur.

9 - Microphone.

10 - Kamerlingh onnes.

11 - Supraconductibilité.

و آن هدایت بسیار بالایی است در درجه حرارت بسیار کم وقتی که مقاومت با سرعت بسیار سقوط کند.

12 - Haas. 13 - Von Laue.

14 - Champ magnétique.

15 - Électrique.

16 - Alecto. 17 - Électures.

۱۸ - در شیراز چلی ماسه گویند. (فرهنگ نظام).

۱۹ - یا پل و چفته، در فرهنگ نظام، پل چفته، بی وار آمده است.

۲۰ - یا چوچو مار بازی.

21 - Alexandre le grand.

22 - Alexandre.

۲۳ - قاموس الاعلام ترکی: ۱۰۹ - ۱۱۹.

24 - Frédéric Barberousse.

25 - Borgia. 26 - Jativa.

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) ^۱ حکمران شهر قدیم چتالجه در تسالی. وی بسال ۳۶۹ ق. م. بر تخت نشست و ستمگری را پیشه کرد و سرانجام بدست زوجه خود تیه کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) نواده الکساندر ژانه. وی توسط پومیپوس اسیر شد و به رم فرار کرد و مدتی با دهار و مالیها جنگید و سرانجام بدست متلوس اسکمیون کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) از امپراتوران شرق (قسطنطنیه)، و پسر واسیل مقدونی و برادر فیلسوف لئون بود. بسال ۹۱۱ م. بر تخت نشست و یکسال حکومت کرد و به فسق و فجور مشهور گردید. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) اسقف «قدس». وی از طرف امپراتور روم الکساندر سودیوس مجبوس شد و بسال ۲۴۹ م. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) ^۲ نام مجمع‌الجزایر یست در ساحل غربی آمریکای شمالی که از جنوب بوسیله تنگه دیکسون از جزیره شارلوت جدا میشود، و شامل ۱۱۰۰ جزیره است که مهمترین آنها عبارتند از: باراناف ^۳، ورانگل ^۴، پرنس آو ویزل ^۵ و رویلاجیدو ^۶.

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) ^۷ سر هارولد مارشال انگلیسی. بسال ۱۸۹۱ م. بدینا آمد. حاکم کانادا (۱۹۴۵ - ۱۹۵۱ م.) و بعد وزیر دفاع (۱۹۵۲ م.) شد.

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) ^۸ ملکه انگلستان. در کپنهاگ بدینا آمد (۱۸۴۴ - ۱۹۲۵ م.). وی دختر پادشاه دانمارک کریستیان نهم و همسر ادوارد هفتم بود.

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) ^۹ زن الکساندر یوحنا حکمران فلسطین. وی پس از مرگ شوهرش از ۷۹ تا ۷۰ ق. م. بنیابت پسرش حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱).

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۱۰} دختر حکمران مشهور تروآ که پریام نام داشت. وی بنام کاساندر نیز معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱).

الکساندر. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۱۱} ناحیه مرکزی استرالیا، که تابع استرالیای جنوبی است. ساکنان آن برخی از قبایل بومی هستند و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۱ ذیل الکساندر لاند شود.

الکساندر فئودوروا. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۱۲} (الیکس دهس) ^{۱۳} امپراتریس روس. در دارمستاد ^{۱۴} بدینا آمد (۱۸۷۲ - ۱۹۱۸ م.).

و دختر دوک دهس لونی چهارم ^{۱۵} و همسر نیکلای دوم بود. او و خانواده‌اش بسال ۱۹۱۸ م. قتل عام شدند.

الکساندر فرودیسسی. [اَلِ دِ] (اِخ) رجوع به اسکندر افرویدیسی شود.

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۱۶} نخستین شاهزاده بلغارستان (۱۸۷۹ - ۱۸۸۶ م.). او در ورون ^{۱۷} بدینا آمد (۱۸۵۷ - ۱۸۹۳ م.). دشمنی و کشمکش روسها را وادار بکناره گیری کرد، و فردیناند اول جانشین او شد.

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۱۸} پادشاه سرب (صربستان) بسال ۱۸۸۹ م. او پسر میلان اول ^{۱۹} بود و به وسیله یک توطئه نظامی کشته شد (۱۸۷۶ - ۱۹۰۳ م.).

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۲۰} پادشاه یونان (۱۸۳۳ - ۱۹۲۰ م.). پسر کنستانتین. بسال ۱۹۱۷ جانشین پدر گردید و در جنگ جهانی اول به متفقین پیوست.

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۲۱} پادشاه یوگسلاوی (۱۸۸۸ - ۱۹۳۴ م.). پسر پیر اول کاراژروویچ ^{۲۲} بسال ۱۹۱۸ م. نایب‌السلطنه و بسال ۱۹۲۱ م. پادشاه شد. او در جنگهایی که میان سربها و استرو آلمانها ^{۲۳} هنگام جنگ بین‌المللی اول اتفاق افتاد سهمی عمده داشت. وی بدست شخصی از مردم یوگسلاوی در مارس کشته شد.

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۲۴} از پادشاهان مقدونیه (یونان) پسر امینتاس اول. وی از ۴۹۶ تا ۴۵۴ ق. م. حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۲۵} ملقب به وحشی. پادشاه اسکاتلند از ۱۱۰۷ تا ۱۱۲۴ م. وی شورشی را که در شمال کشور خود پدید آمده بود از میان برد و سرده‌های آن را بقتل رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۲۶} یکی از پادشاهان آسیا که از ۱۵۱ تا ۱۴۵ ق. م. سلطنت کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی (در ج ۱ ص ۳۲۴) گوید: لقب وی «بالا» و اهل رودس بود. وی ادعا داشت که پسر آنتیوگوس اسپینان است و بکمک حکمران مصر بظنمیوس فیلومیتور، دمتریوس سوتر را ساقط کرد و بسال ۱۴۹ ق. م. حکمران سوریه گردید ولی پنج سال بعد توسط دمتریوس نیکاتور ساقط شد.

الکساندر اول. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۲۷} پاولوویتز ^{۲۸} امپراتور روسیه. وی بسال ۱۷۷۷ م. بدینا آمد و بسال ۱۸۰۱ م. امپراتور شد و بسال ۱۸۲۵ م. درگذشت. با ناپلئون اول

جنگهایی کرد ولی در اوسترلیتز ^{۲۹} و ایلو ^{۳۰} فریدلان ^{۳۱} مغلوب او شد، و به موجب قرارداد تیلست ^{۳۲} با وی صلح کرد لیکن مجدداً بسال ۱۸۱۲ م. بکنج برخاست و توانست که خانواده بورین ^{۳۳} را بتخت پادشاهی فرانسه بنشاند (۱۸۱۴ م.)، و در سال ۱۸۱۵ م. قرارداد سنت آلیانس ^{۳۴} را امضا کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۵ شود.

الکساندر بن. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۳۵} فیلسوف انگلیسی در قرن نوزدهم (۱۸۱۸ - ۱۹۰۳ م.). وی پیرو مکتب تجربی بود. او راست‌گویی در منطق و کتابی دیگر درباره علم تعلیم و تربیت. و رجوع به روانشناسی تربیت دکتر سیاسی ص ۴۶۴ شود.

الکساندر پنجم. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۳۶} پسر کاساندر. وی با برادر خود آنتیاتر از ۲۹۸ تا ۲۹۴ ق. م. در مقدونیه حکومت کرد ولی بر اثر اختلافی که بین دو برادر افتاد توسط برادرش کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلکساندر).

الکساندر پوپ. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۳۷} رجوع به پوپ شود.

الکساندر پولی هیستور. [اَلِ دِ] (اِخ) ^{۳۸} یعنی اسکندر علامه. از مؤلفان قدیم یونان بود. در شهر میلِت (مَلَط) واقع در آناتولی (آسیای صغیر) بدینا آمد و در سال ۸۵ ق. م. در جنگ بر ضد مهرداد اسیر رومیان شد و پس از آزادی سرانجام بسال ۷۵ ق. م.

- 1 - Alexander. 2 - Alexander.
- 3 - Baranof. 4 - Wrangell.
- 5 - Prince of wales.
- 6 - Revillagigedo.
- 7 - sir Harold Alexander.
- 8 - Alexandra. 9 - Alexandra.
- 10 - Alexandra.
- 11 - Alexandra.
- 12 - Alexandra Feodorovna.
- 13 - Alix de Hesse.
- 14 - Darmstadt.
- 15 - Duc de Hesse, Louis IV.
- 16 - Alexandre de Battenberg.
- 17 - Vérone.
- 18 - Alexandre 1er.
- 19 - Milan 1er.
- 20 - Pierre 1er Karageorgevitch.
- 21 - Austro - Alle mands.
- 22 - Alexandre 1er Balas.
- 23 - قاموس الاعلام (Paulowit).
- 24 - Austerlitz. 25 - Eylau.
- 26 - Friedland. 27 - Tilsit.
- 28 - Bourbons.
- 29 - Sainte Alliance.
- 30 - Alexander Bain.
- 31 - A. Pope. 32 - A. Polyhistor.

درگذشت. از تألیفات او تنها قسمتهایی از تاریخ امم شرقی و تاریخ یهود باقی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹). آقای پورداود در یسنا چنین آرند: از این مورخ قطعاتی در کتب نویسندگان از قبیل ازبوس اسقف معروف فلسطین که در حدود قرن چهارم م. میزیسته و گئورگیوس سینکلوس (قرن هشتم م.) آمده است. رجوع به یسنا، ص ۹۵ و یشتهاج ۲ ص ۳۰ و ۳۷ و فرهنگ ایران باستان ص ۱۲۸ شود.

الکساندرت. [اَل لِ رِ] (اخ) ^۱ یسا اسکندرون. شهر و بندری در ترکیه. رجوع به اسکندرون و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰ شود.

الکساندر ترالیی. [اَل لِ] (اخ) یا ترالیلی. رجوع به طرالیوس و ترالیی شود.

الکساندر چهارم. [اَل لِ رِ چُ] (اخ) پسر اسکندر بزرگ که از زن ایرانی او بنام رخسانه متولد شد و به آگوس ملقب گردید. مدتی بدستور آریدئوس در مقدونیه حکومت کرد ولی بسال ۳۱۱ ق. م. به امر کساندر کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلسکندر).

الکساندر دبرنی. [اَل لِ دُ بَ نِ] (اخ) ^۲ شاعر فرانسوی در قرن دوازدهم م. وی در برنی (نورماندی) بدنیا آمد. منظومه‌ای بنام الکساندر (یا اسکندر) را که پیش از وی ناتمام مانده بود تکمیل کرد و برخی حکایات منظوم دارد و وزن جدیدی بوجود آورد که به الکساندرین (اسکندری) معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۹).

الکساندر دپارم. [اَل لِ دُ] (اخ) ^۳ یسا الکساندر فارنز ^۴، دوک ناحیه پارم (در ایتالیا) جنگی و سیاستمدار بود. بسال ۱۵۴۵ م. در رم بدنیا آمد و بسال ۱۵۹۲ م. درگذشت. و رجوع به فارنز شود.

الکساندر دتوال. [اَل لِ دُ] (اخ) ^۵ رجوع به طرالیوس و اسکندر طرالیوس شود.

الکساندر دوم. [اَل لِ رِ دُو] (اخ) ^۶ زابینا ^۶. یکی از پادشاهان آسیا که از ۱۲۶ تا ۱۲۲ ق. م. سلطنت کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی (در ج ۱ ص ۳۲۴) گوید: لقب وی زبنا و اهل اسکندریه بود. وی ادعا داشت که پسر الکساندر بالا است. و بسال ۲۵ ق. م. بیاری حکمران مصر بطلمیوس فیسقون، دمتریوس نیکاتور را مغلوب کرد و حکمران سوریه گردید، ولی چهار سال بعد توسط آنتیوکوس هشتم پسر نیکاتور کشته شد.

الکساندر دوم. [اَل لِ رِ دُو] (اخ) ^۷ از پادشاهان مقدونیه (یونان). وی پسر آمینتاس سوم بود، و از ۳۷۰ تا ۳۶۹ ق. م. در مقدونیه

حکومت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلسکندر).

الکساندر دوم. [اَل لِ رِ دُو] (اخ) ^۸ پادشاه اسکاتلند، پسر کویوم لیون. وی از ۱۲۱۴ تا ۱۲۴۹ م. سلطنت کرد و بر ضد انگلیسیان جنگید و با لویی پادشاه فرانسه قرارداد اتحاد بست. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلسکندر).

الکساندر دوم. [اَل لِ رِ دُو] (اخ) ^۹ (۱۸۱۸ - ۱۸۸۱) امپراطور روسیه. وی پسر نیکلا ^{۱۰} بود. بسال ۱۸۸۵ م. بتخت نشست. او پس از جنگهای کریمه پیمان صلح را با فرانسه امضا کرد و بسال ۱۸۶۱ م. بردگی را لغو نمود و از سال ۱۸۷۶ تا ۱۸۷۷ م. با دولت عثمانی جنگید و این جنگها منجر به همدنامه برلن شد و سرانجام بدست نیهیلیستها ^{۱۱} بقتل رسید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۶ شود.

الکساندر دوئل دیو. [اَل لِ دُ لِ ئِ] (اخ) ^{۱۲} شاعر و نهودان فرانسوی در قرن سیزدهم م. وی در شهر ویله دیو از نورماندی بدنیا آمد. او راست: گرامر منظوم لاتینی که تا قرن شانزدهم در مدارس تدریس میشد، و همچنین برخی رسائل فنی منظوم.

الکساندر د هال. [اَل لِ دُ] (اخ) ^{۱۳} فیلسوف انگلیسی، کتابهایی درباره فلسفه و عقاید نوشته است. وی بسال ۱۲۴۵ م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر ژاژون. [اَل لِ دُ ژُن] (اخ) ^{۱۴} دوک بزرگ لیتوانی ^{۱۵} از ۱۴۹۲ تا ۱۵۰۶ م. و پادشاه لهستان از ۱۵۰۱ تا ۱۵۰۶ م. سامی یک در قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص ۳۲۸) گوید: الکساندر به سال ۱۵۰۱ بیادشاهی لهستان برگزیده شد و لیتوانی را با لهستان متحد ساخت. وی اداره امور را بدست یکی از مقربان خود بنام گلینسکی سپرد و بسال ۱۵۰۶ م. درگذشت.

الکساندر ژانه. [اَل لِ نِ] (اخ) ^{۱۶} پادشاه یهود از ۱۰۴ تا ۷۸ ق. م. در قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص ۳۲۴) چنین آمده: لقب این پادشاه یوحنا بود. او بعد از پدرش آرتسبول، بسال ۱۰۶ ق. م. در جنگهای سوریه شرکت کرد و پیروز شد اما بسبب ظلم و تعدی مورد تنفر پیروان خود قرار گرفت و از حکومت معزول گردید، و پس از شش سال جنگ به «قدس» وارد شد و بعنوان انتقام، ستمکارها کرد و بسال ۷۹ ق. م. درگذشت.

الکساندر سخا. [اَل لِ رِ] (اخ) ^{۱۷} یعنی اسکندریه القصوی نام معروف «خجند» نزد یونانیان. رجوع به خجند شود.

الکساندر سکو. [اَل لِ رِ] (اخ) ^{۱۸} گریگور، شاعر رومانی. در تروگوویش ^{۱۹} متولد شد

(۱۸۱۲ - ۱۸۸۵ م.).

الکساندر سور. [اَل لِ سِ وِ] (اخ) سورالکساندر ^{۲۰}. امپراطور روم. در فینیقیه بدنیا آمد (۲۰۸ - ۲۳۵ م.) ^{۲۱} و پس از اله گابال ^{۲۲} بسال ۲۲۲ م. امپراطور شد. در اعلام المنجد آمده: الکساندر سور در عرقه از بلاد عکّار ^{۲۳} واقع در لبنان متولد شد و با اردشیر پادشاه ایران جنگ کرد. وی شجاع و آسانگیر و بردبار بود. آداب و فنون را ترویج کرد و اولیبانوس ققیه را بمستشاری خود برگزید - انتهى. و رجوع به الکساندر سوروس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۸ شود.

الکساندر سوروس. [اَل لِ سِ وِ] (اخ) ^{۲۴} امپراطور روم. رجوع به الکساندر سور (ماده قبل) و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۸ شود.

الکساندر سوم. [اَل لِ رِ سِ وِ] (اخ) ^{۲۵} پادشاه اسکاتلند پسر الکساندر دوم. در هشت سالگی بسطنت رسید و از ۱۲۴۶ تا ۱۲۴۹ م. حکومت کرد. در زمان سلطنت وی نروژیان برخی از نواحی اسکاتلند را بتصرف آوردند و او با ایشان جنگ کرد، و سرانجام میان دو دولت صلح برقرار شد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل آلسکندر).

الکساندر سوم. [اَل لِ رِ سِ وِ] ^{۲۶} (اخ) پسر الکساندر دوم. امپراطور روسیه (۱۸۴۵ - ۱۸۹۴ م.) و بسال ۱۸۸۱ م. بتخت نشست. او دوست و متحد فرانسه بود.

الکساندر فارنز. [اَل لِ نِ] (اخ) ^{۲۷} رجوع به

- 1 - Alexandrette.
- 2 - A. de Berneay.
- 3 - Alexandre de Parme.
- 4 - Farnèse. 5 - A. de Tralles.
- 6 - Alexandre II Zabinas.
- 7 - Alexander II.
- 8 - Alexander II.
- 9 - Alexander II.
- 10 - Nicolas. 11 - Nihilistes.
- 12 - A. de Ville dieu.
- 13 - A. de Hales.
- 14 - Alexandre Jagellon.
- 15 - Lituanie.
- 16 - Alexandre Jannée.
- 17 - Alexandre schata.
- 18 - Alexandrescu.
- 19 - Targovishte.
- 20 - Alexandre sévère, ou mieux Sévère Alexandre.
- ۲۱ - قاموس الاعلام ترکی: ۲۰۹ - ۲۳۵ م.
- 22 - Elégabale.
- ۲۳ - قاموس الاعلام ترکی: عکا.
- 24 - Alexandre Severus.
- 25 - Alexandre III.
- 26 - Alexandre III.
- 27 - Alexandre III.

الکساندر د پام شود.

الکساندر لن سست. [اَلِ لَ سِ] (خ) نام یکی از فرماندهان اسکندر که سواره نظام تسالی تحت فرماندهی او بود و بدست اسکندر کشته شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۵ و ۱۹۳۷ شود.

الکساندر نوثل. [اَلِ لَ نِ] (خ) ^۲ راهب و مؤلف فرانسوی. وی بسال ۱۶۳۹ م. در شهر روتن (فرانسه) بدنیا آمد و بسال ۱۷۲۴ م. در پاریس درگذشت. او راست تاریخی مفصل درباره مذهب کاتولیک که در حدود ۲۴ جلد است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر نوسکی. [اَلِ لَ نِ] (خ) ^۳ دوک بزرگ روسیه، پسر یاروسلاو دوم. بسال ۱۲۱۸ م. بدنیا آمد، وی در آغاز والی ایالت نووگورد بود؛ پس از آن بعنوان دوک بزرگ در کیف و ولادیمیر حکمرانی کرد، و بسال ۱۲۲۰ م. بسر سویسیان و دانمارکیان و شوالیه‌های آلمان که متحد شده بودند در کنار رود «نوا» پیروز شد و به لقب نوسکی ملقب گردید. او روسیه را از باجگزاران خانان تاتار رهاانید، در اداره کشور لیاقت و کاردانی از خود نشان داد تا آنجا که روسها وی را از بزرگان و پیشوایان بشمار آوردند و پطر کبیر بنام وی نشانی ایجاد کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۵).

الکساندر پوپل. [اَلِ لَ پُ] (خ) ^۴ نام شهرست استوار در ایالت اریوان قفقاز که در ساحل چپ رود «آریه‌جایی» قرار دارد. پیش از آنکه بتصرف روسها درآید «قمری» نام داشت، و قصبه کوچک و دارای قلعه‌ای بود. شهر جدید بفاصله نیم ساعت راه از این قصبه با ساختمانهای استوار بنا شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰). امروز روسها آنرا لنینا کان مینامند.

الکساندر پوپلیس. [اَلِ لَ پُ] (خ) ^۵ نام قدیمی آن ددآگ یا دده آگاج شهر و بندر یونان در دریای اژه در مصب ماریترا. سکنه آن ۱۶۶۰ تن است. در ایران باستان (ص ۲۸۳) چنین آمده: الکساندر پوپلیس نام شهری است نزدیک نسا که اسکندر آنرا بنام خود نامید - انتهى.

الکساندر وس. [اَلِ لَ] (خ) الکساندر. به یونانی اسکندر کبیر است. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

الکساندر و سک. [اَلِ لَ] (خ) ^۸ شهری است در ایالت یکاترینوسلاو از روسیه جنوبی که در ساحل چپ رودخانه دنپیر بفاصله ۲۷۷ هزارگز از مصب آن واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر و ف. [اَلِ لَ] (خ) ^۹ شهری

است در ایالت ولادیمیر روسیه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر و ف. [اَلِ لَ] (خ) ^{۱۰} نام قصبه‌ای است در قفقاز. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر و ف. [اَلِ لَ] (خ) ^{۱۱} نام قصبه‌ای است در لهستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۰).

الکساندر هومبلد. [اَلِ لَ بْ] (خ) ^{۱۲} یا هومبلت. رجوع به هومبلد شود.

الکساندری. [اَلِ لَ] (خ) ^{۱۳} اسکندریه، شهر و بندری در مصر در ساحل مدیترانه. رجوع به اسکندریه شود.

الکساندری. [اَلِ لَ] (خ) ^{۱۴} نام شهرهایی در آسیا که توسط اسکندر یا به سببی به نام وی ساخته شده و اکنون نامهای آنها تغییر یافته است. از قبیل قندهار، هرات، مشهدعلی و اسکندرون. و نیز در هندوستان به همین نام شهری بوده است ولی بعد از آن شهر یونان نامیده‌اند و اخیراً خرابه‌های آن کشف شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل آکساندریا و کلمه‌های قندهار، هرات، مشهدعلی، و اسکندرون شود.

الکساندری. [اَلِ لَ] (خ) شهری در پیه‌مون ^{۱۵} از کشور ایتالیا که در ساحل رودخانه تانارو ^{۱۶} شعبه شط پو ^{۱۷} واقع است. سکنه آن ۸۶۰۰۰ تن، و مرکز فلاحی و صنعتی است. محصول آن کنسروهای غذایی و چرم است.

الکساندرویا. [اَلِ لَ] (خ) ^{۱۸} شهری است در لوتیزیان ^{۱۹} از ممالک متحده آمریکا که در ساحل رد ریور ^{۲۰} شمال غربی «باتون روژ» واقع است و ۴۱۳۰۰ تن سکنه دارد.

الکساندرویا. [اَلِ لَ] (خ) ^{۲۱} شهری است در ویرجینیا ^{۲۲} از ممالک متحده آمریکا که در ساحل رود پوتوماک ^{۲۳} در جنوب واشینگتن واقع است و ۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد.

الکسندر. [اَلِ سَ] (خ) نامی که اسکندر را در ایران قدیم بدان مینامیدند. رجوع به اسکندر مقدونی و الکساندر و ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۲ شود.

الکسندرس. [اَلِ سَ] (خ) (بمعنی حامی مرد. پسر شمعون قیروانی. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الکسندرس. [اَلِ سَ] (خ) مردی از بزرگان یهود که با پطرس و یوحنا محاجه میکرد. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الکسی. [اَلِ] (خ) رجوع به الکسیس شود.

الکسی. [اَلِ] (خ) جاسبارولی. رجوع به جاسبارولی در این لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

الکسی آنژ. [اَلِ] (خ) رجوع به الکسیس

(آنگلوس) شود.

الکسیس. [اَلِ] (خ) ^{۲۴} شاعر یونان قدیم. در توریم بدنیا آمد و در سال ۳۶۰ ق. م. در آتن بتدریس اشتغال ورزید. از ۲۴۵ فکاهی که بنظم آورد تنها چند قفله بدست رسیده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس. [اَلِ] (خ) ^{۲۵} پیشوای مذهبی رومی است. در ۳۵۰ م. بدنیا آمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس. [اَلِ] (خ) ^{۲۶} کشیش نصاری در قرن پنجم میلادی. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس. [اَلِ] (خ) آنگلوس ^{۲۷} الکسیس سوم. امپراطور بیزانس (۱۱۹۵ - ۱۲۰۳ م.). او بر ضد برادرش اسحاق دوم شورید و وی را گرفت و کور کرد و بسال ۱۱۹۵ م. بتخت نشست. وی از طرفی گرفتار حمله سلجوقیان و از طرف دیگر دچار حمله بلغاریان شد و سرانجام بدست آلکسیس آنگلوس چهارم پسر اسحاق دوم مغلوب گردید، و از قسطنطنیه گریخت و بدست دامادش لاسکاریس گرفتار و در آسیای صغیر زندانی شد (۱۲۱۱ م.). و پس از مدتی درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲ شود.

الکسیس. [اَلِ] (خ) ^{۳۰} الکسیس چهارم، امپراطور بیزانس (۱۲۰۳ - ۱۲۰۴ م.). پسر اسحاق دوم. وی بکمک صلیبیان بسلطنت رسید (۱۲۰۳ م.). و پدرش را از زندان رهاانید و سرانجام پس از شش ماه حکومت بوسیله

1 - Alexandre Lynceste.

2 - A. Noël. 3 - A. Newsky.

4 - Alexandropol.

5 - Alexandropolis.

6 - Dédéagh. 7 - Dédéagatch.

8 - Alexandrovsk.

9 - Alexandrov.

10 - Alexandrov.

11 - Alexandrov.

12 - A. Humboldt.

13 - Alexandrie.

14 - Alexandrie.

15 - Piémont. 16 - Tanaro.

17 - Pò.

18 - Alexandria.

19 - Louisiane.

20 - Red River.

21 - Alexandria.

22 - Virginie. 23 - Potomac.

24 - Alexis. 25 - St. Alexis.

26 - St. Alexis. 27 - Alexis Ange.

28 - Byzance. 29 - Isaac II

30 - Alexis.

الکسیس دوکاس مورزوفل^۱ گرفتار و کشته شد (۱۲۰۴ م). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۲ شود.

الکسیس پتروویچ. [أ ل پ ر] (اخ)^۲ امپراطور روسیه و پسر پتر کبیر. بسال ۱۶۹۰ م. در مسکو بدنیا آمد و بسبب مخالفتی که با مقاصد پدرش در مورد انفاذ تمدن در روسیه داشت از خانواده سلطنتی طرد شد و چندی بعد زندانی گردید (۱۷۱۸ م) و در همانجا درگذشت. پتر دوم امپراطور روسیه پسر او بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۳).

الکسیس دل آرکو. [أ ل د] (اخ)^۳ نقاش مشهور اسپانیایی (۱۶۲۵ - ۱۷۰۰ م). وی لال مادرزاد بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۳).

الکسیس دوکاس. [أ ل د] (اخ)^۴ الکسیس پنجم، ملقب به مورزوفل^۵. امپراطور بیزانس (۱۲۰۴ م) وی نتوانست در مقابل صلیبیان از قسطنطنیه دفاع کند و سرانجام گرفتار شده بقتل رسید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۲۲ شود.

الکسیس کومنن. [أ ل ک ن] (اخ) الکسیس کومنن اول^۶ یا الکسی کومنن، امپراطور روم (قسطنطنیه)، بسال ۱۰۴۸ م. در قسطنطنیه بدنیا آمد و بسال ۱۱۸۰ م. درگذشت. وی پسر یانی کومنن و برادر اسحاق کومنن بود. بسال ۱۰۸۱ م. بسطنت رسید و با سلجوقیان جنگ کرد و پیروز شد. وی در عهد جنگ نخست صلیبی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس کومنن. [أ ل ک ن] (اخ)^۷ الکسیس (اول بزرگ) امپراطور طرابزون (۱۲۰۴ - ۱۲۲۴ م). وی در زمان ایساک دوم امپراطور قسطنطنیه از آنجا فرار کرد و در ۱۲۰۴ م. در طرابزون در ساحل جنوبی دریای سیاه دولتی تشکیل داد و پس از جنگهایی که با امپراطور لاسکاریس و با سلجوقیان کرد، بسال ۱۲۲۲ م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [أ ل ک ن] (اخ)^۸ الکسیس کومنن دوم، امپراطور روم (قسطنطنیه) پسر مانوئل کومنن. وی پس از مرگ پدر در ۱۲ سالگی بتخت نشست ولی سپس از سلطنت ساقط شده در ۱۱۸۳ م. خودکشی کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۲).

الکسیس کومنن. [أ ل ک ن] (اخ)^۹ الکسیس دوم، امپراطور طرابزون از ۱۲۹۷ تا ۱۳۳۰ م. وی با دولت جدیدالتأسیس عثمانی و همچنین با ژنو^{۱۰} جنگهایی کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [أ ل ک ن] (اخ)^{۱۱} الکسیس سوم امپراطور طرابزون از ۱۳۴۹ تا ۱۳۹۰ م. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [أ ل ک ن] (اخ)^{۱۲} الکسیس چهارم، امپراطور طرابزون از ۱۴۱۷ تا ۱۴۲۹ م. وی با ژنوا جنگید، ولی با ترکان عثمانی صلح کرد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکسیس کومنن. [أ ل ک ن] (اخ)^{۱۳} الکسیس پنجم، امپراطور طرابزون. وی بسال ۱۴۵۸ م. بسطنت رسید، ولی در مقابل ترکان عثمانی که طرابزون را تهدید میکردند از سلطنت کناره گرفت.

الکسیس میخایلوویچ. [أ ل ل] (اخ)^{۱۴} (۱۶۲۹ - ۱۶۷۶ م). تزار روسی (۱۶۴۵ - ۱۶۷۶ م). پس از پدرش میخایل به پادشاهی رسید. و به اصلاح امور و توسعه کشور خود پرداخت و موفق شد اما گرفتار اختلالات داخلی و جنگهای خارجی بود. چند مرتبه قزاقان را که شوریده بودند به اطاعت آورد و شهرهای اسمولنسک، کیف و اکرانی را متصرف شد، اما از سوئد شکست خورد و سرانجام بسال ۱۶۷۶ م. درگذشت. او پدر پتر اول بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳).

الکسینی. [ا] (ا) یا الکشین گیاهی است که در شوره‌زارها و دیوارها روید و شاخه‌های باریک مایل بسرخ دارد. حیفا، حشیشة الزجاج، حشیشة الرمل، حَبِيقَة، حَبَقَالَة. رجوع به حشیشة الزجاج و تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۲۷ و دزی ج ۱ ص ۳۴ و ۲۴۵ ذیل حبقاله شود.

الکشین. [ا] (ا) رجوع به الکسینی و حشیشة الزجاج و تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۲۷ شود.

الکح. [أ ک] [ع ص] مرد ناکس فرومایه. مؤنث آن لکماء. (منتهی الارب) (آندراج)، لثیم، و جمع آن لکح. (از اقرب الموارد).

الک کردن. [أ ل ک د] (مص مرکب) بیختن. از الک گذراندن چیزی. رجوع به «الک» و کارآموزی داروسازی ص ۴۲ شود.

الکل. [أ ک] (ا) این کلمه در قرن شانزدهم از «الکل» عربی عاریه گرفته شده است. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۳ شماره ۳ و ۴ ص ۹۳) (لاروس کبیر مدیکال). محمد زکریای رازی نخستین کسی است که از تقطیر شراب، الکل گرفت و آن را الکل نامید، امروزه این آزمایش را با قلع و انبیق و یا اسباب تقطیر و میرد (لوله‌ای که از لوله دیگری احاطه شده و از میان دو لوله آب سرد جریان دارد) انجام میدهند، قطرات اولیه تقطیر، الکل

بیشتر دارد ولی قطرات بعدی آبش بیشتر است. الکل خالص مایعی است بیرنگ با بویی مطبوع و طعمی سوزان. وزن مخصوص آن ۰/۸ است و در ۷۸ میجوشد و در ۱۳۰ منجمد میشود، به همین جهت با آن میزان الحارره‌هایی برای اندازه گیری حرارتهای پست میسازند. الکل حلال خوبی است. ید، کافور، لاستیک، چربی و اسانسهای نباتی در آن حل میشوند. تنتورید محلول ید در الکل است. الکل با آب به هر نسبتی مخلوط میشود و این عمل همیشه با ایجاد گرما و نقصان حجم همراه است. درجه الکلی یک محلول الکلی حجم الکل خالص آن است که در هر ۱۰۰ سانتیمتر مکعب آن موجود است، مثلاً الکل ۸۰ درجه یعنی محلولی که در هر ۱۰۰ سانتیمتر مکعب آن ۸۰ سانتیمتر مکعب الکل خالص وجود دارد. برای تعیین درجه الکلی از الکل سنخ استفاده میشود. الکل قوی ۹۶ درجه است و تهیه الکل ۱۰۰ درجه بسیار دشوار است. و رجوع به «الکله» شود.

مصارف الکل: الکل بعنوان سوخت در چراغها و همچنین بعنوان حلال برای تهیه لاک الکل، ورنی، مواد منفجره، سلولوئید، تستورید، ادکلن، بسیاری از محلولهای دارویی و عطرها بکار میرود، و نیز آن را برای تهیه اتر بیهوشی، سرکه، کلروفرم و جز آن مصرف میکنند. مشروبات الکلی برای قلب و کبد و روده‌ها مضر است. و مضرات اجتماعی آن بیشتر است زیرا اغلب جنایات در حال مستی رخ میدهد. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم صص ۱۱۹ - ۲۲۹ و شیمی آلی شیخ ج ۱ صص ۱۲۱ - ۱۲۵ و ماده «الکله» شود.

- چندالکلی؛ الکلی که عامل اکسیدریل

- 1 - Alexis Doukas Murzuphle.
- 2 - Alexis Petrovitch.
- 3 - Alexis del Arco.
- 4 - Alexis Doukas.
- 5 - Murzuphle.
- 6 - Alexis Comnène 1er.
- 7 - Alexis Comnène.
- 8 - Alexis Comnène.
- 9 - Alexis Comnène.
- 10 - Géois.
- 11 - Alexis Comnène.
- 12 - Alexis Comnène.
- ۱۳ - در قاموس الاعلام ترکی از ۱۴۱۲ تا ۱۴۴۵ م. ضبط شده است.
- 14 - Alexis Comnène.
- 15 - Alexis Mikhaïlovitch.
- 16 - Pariétaire helxine.
- 17 - Alcool.

(OH) آن متعدّد باشد.

— دوالکلی؛ الکلی که دارای ۲ عامل اکسیدریل (OH) باشد.

— یک الکلی؛ ممکن است عامل اکسیدریل (OH) در هیدروکربوری چند بار تکرار شود و بنابراین ممکن است جسم یک الکلی و دوالکلی و چند الکلی بدست آید. و رجوع به الکها شود.

الکل آلیلیک. [اُکُ] (ترکیب وصفی)^۱ مهمترین الکلی اتیلنیک زنجیری است. رادیکال آللیک در اغلب اسانسهای نباتی پیدا میشود و همچنین مقدار بسیاری در تقطیر چوب هست. رجوع به شیمی مختصر آلی پیرمن ص ۲۱۳ شود.

الکل آمیلیک. [اُکُ] (ترکیب وصفی)^۲ از اقسام الکلی. این الکلی دارای هشت ایزومر است که مهمترین آنها بدین قرار است: ۱ - الکلی ایزوآمیلیک که به حالت آزاد به شکل اترسل در اسانس بابونه و همچنین در قسمت اعظم فوزل الکلی سیب زمینی در مجاورت a متیل بوتانل چپ یافت میشود، بویی نامطبوع دارد که تولید سرفه میکند. ۲ - الکلی آمیلیک آکتیف^۳ که در مجاورت الکلی ایزوآمیلیک یافته میشود. ۳ - الکلی آمیلیک نوع سوم که در میان الکلهای آمیلیک از همه مهمتر است و مصرف دارویی نیز دارد، مایعی است با بوی کافور و دارای خاصیت خواب آوری است. و رجوع به شیمی مختصر آلی پیرمن ص ۲۰۹ و ۲۱۰ شود.

الکلا. [اُکُ] (فرانسوی، ل) دارویی است که از تقطیر الکلی بر ماده مطهر حاصل شود. در کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی (صص ۷۹ - ۸۰) چنین آمده: اگر بر روی یک یا چند ماده دارویی الکلی بیفزایند و پس از مدتی حاصل را تقطیر کنند مایع تقطیر شده الکلا نامیده میشود و در حالت اول الکلا را ساده و در حالت دوم مرکب میگویند. الکلاهای ساده از فارما کوبه حذف شده است و بجای آنها محلول اسانس مربوط بدان را در یک الکلی ۹۰ درجه بکار میبرند. در تهیه الکلاهای گاهی ماده دارویی تازه و زمانی ماده دارویی خشک شده به مصرف میرسد، و در هر صورت باید مواد دارویی را خرد نمایند تا الکلی بهتر در آنها تأثیر کند، برای تهیه الکلاهای مواد دارویی را در دیگ انیپیی میریزند و الکلی را بدان میافزایند و مدت معینی که معمولاً دراز است میگذارند تا خیس بخورد و مواد مؤثره کاملاً در الکلی حل گردد، سپس حاصل را تقطیر میکنند. الکلی را که برای تهیه الکلاهای بکار میبرند معمولاً الکلی ۶۰ تا ۸۰ درجه است. الکلاها فرار و بیرنگاند و در صورتی که در شیشههای سربسته نگهداری

شوند فاسد نمیشوند و اگر تازه تهیه شده باشند باقیماندهای از خود باقی نمیگذارند ولی با مرور زمان چون اسانسها رزینی میشوند حتی در صد درجه گرما باقیمانده اندکی از خود میگذارند. و رجوع به کارآموزی داروسازی صص ۷۹ - ۸۰ شود.

الکلاتور. [اُکُ] (فرانسوی، ل) مادهای که از خیسانیدن جسمی در الکلی حاصل شود. در «کارآموزی داروسازی» دکتر جنیدی (ص ۸۰ و ۸۱) چنین آمده، اگر بر روی مواد دارویی تازه الکلی بیفزایند و پس از مدتی صاف کنند مایع صاف شده الکلاتور نامیده میشود. الکلاتورها معمولاً با مواد دارویی گیاهی بدست می آیند که در اثر خشک شدن، قسمتی یا همه خاصیت خود را از دست میدهند. برای تهیه الکلاتورها بر حسب نوع آنها الکلی ۹۵ تا ۸۰ درجه را در سردی بر روی مواد دارویی میریزند، ولی در تهیه الکلاتورهای استایلیزه^۴ الکلی جوش را بکار میبرند - انتهی. برای تفصیل بیشتر و دانستن انواع الکلاتورها رجوع به «کارآموزی داروسازی» ص ۸۱ شود.

الکلام بجوالکلام. [اُکُ مَ ی جُ زُلُ ک] (ع جمله اسمیه) از جملات متداول است، یعنی سخن، سخن را میکشاند. متکلم آنگاه که از سخنی بیاد سخن دیگر افتد و بگفتن آن پردازد، این جمله را یاد کند.

الکلی اتیلنیک. [اُکُ ل] (ت ترکیب وصفی)^۵ یا «انول»^۸، از اقسام الکلی، دکتر پیرمن در شیمی مختصر آلی (ص ۲۱۱) آرد: ممکن است الکلهایی شامل ارتباط مضاعف یافته شوند، این الکلهای با صورتهای گوناگون میتوان در نظر گرفت: نخست انولهای^۹ معمولی که به شکل توتومر، ایزومر، ستهای یا دهیدها میباشند، دوم الکلهای اتیلنیک، سوم الکلهای B اتیلنیک، چهارم الکلهایی که عامل الکلی از ارتباط مضاعف فاصله دو یا چندین اتم کربن قرار گرفته اند. عده بسیاری از الکلهای اتیلنیک، آلفاتیکی یا حلقهای و یا مطهر در اسانسهای نباتی یافته میشوند. برای تفصیل رجوع به شیمی مختصر دکتر پیرمن ص ۲۱۱ و ۲۱۲ شود.

الکل اتیلیک. [اُکُ ل] (ترکیب وصفی)^{۱۰} یا الکلی معمولی از اقسام الکلی است که در همه نوشابههای خمری، شراب و عرق و امثال آن وجود دارد. و آنرا الکلی سفید نیز میگویند. دکتر پیرمن در شیمی مختصر آلی (صص ۲۰۱ - ۲۰۵) آرد: الکلی اتیلیک از اتان مشتق میشود و آن را اتانلی یا الکلی معمولی مینامند. بحالت آزاد در مشروبات تخمیر شدهای که از گلوکز (شراب) یا از نشاسته (آب جو) بدست می آید دیده میشود. الکلی اتیلیک بحالت آزاد

نیز در اسانس گل سرخ و بشکل اترسل در بسیاری از مواد طبیعی پیدا میشود. این الکلی از هزاران سال پیش بشکل شراب از تخمیر مواد قندی تهیه میگردد، ولی از قرون وسطی بنام عرق شراب شناخته شده است و در قرن شانزدهم تبدیل آن به اتر توسط بازیل والانتین^{۱۱} برقرار گردیده ولی عامل الکلی در ۱۸۲۷ م. توسط دوما^{۱۲} برقرار شد و سرانجام ترکیب مصنوعی آن را برتولو در ۱۸۵۴ م. کشف کرد.

تهیه صنعتی الکلی: در صنعت الکلی را از تقطیر موادی که مقدار کمی الکلی دارند بدست می آورند مثلاً از مشروبات الکلی (شراب، سیدر و جز آن) و برخی دیگر از تخمیر شیرهای قندی طبیعی (چغندر) و یا برخی موادی که بتوانند تبدیل به قند شوند مانند سیب زمینی، نشاسته غلات و جز آن از اثر فرمانها^{۱۳} در روی مواد قندی یا در روی نشاسته و جز آن میتوان الکلی بدست آورد. این اثر را تخمیر الکلی مینامند. در حالت مایعات الکلی مانند شراب و سیدر عمل تقطیر به سهولت در یک قرع و انیپیی ساده صورت میگیرد و الکلی خوبی بدست می آید که آن را عرق مینامند (مخلوط آب و الکلی تا ۵۰٪ الکلی). با مایعات دیگر الکلی برعکس، مخصوصاً با مایعات حاصل از دانههای غلات یا سیب زمینی اگر قرع و انیپیی ساده بکار برند الکلی ناخالص تولید میشود که محتوی الکلهای بالاتر و الدهیدها و جز آنند، و برخی از آنها دارای طعم نامطبوع است و بعلاوه اثرهای زیان آوری در روی اشخاص مصرف کننده دارد. امروزه چون مقدار مصرف الکلی در صنعت بسیار است و از طرفی مقدار انگور و یا میوههای دیگر اندک است از اینرو مسجورند الکلی را از چغندر و دانههای سیب زمینی تهیه کنند. ولی مواد دیگر قندی را قبلاً به قند تبدیل میکنند و سپس تحت تخمیر قرار میدهند. عامل تخمیر این مواد موجودات ذره بینی نباتی یا حیوانی بسینهایت کوچکی هستند که در وسط برخی از مواد زندگی میکنند و آنها را فرمان^{۱۴} مینامند. این موجودات در اثر جوانه زدن تولید مثل مینمایند و مایعی از خود ترشح میکنند که آن

- | | |
|-----------------------|------------------|
| 1 - Alylique. | 2 - Amylique. |
| 3 - Actif. | 4 - Alcoolats. |
| 5 - Alcoolatures. | |
| 6 - Stabilisé. | 7 - Ethylénique. |
| 8 - Enols. | 9 - Enols. |
| 10 - Éthylrique. | |
| 11 - Basil Valentine. | |
| 12 - Duma. | 13 - Ferments. |
| 14 - Ferments. | |

$$d = ۰.۷۹۸, E = ۸۲.۷$$

و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم ص ۲۰۸ شود.
الکل سفید. [اُک لِ س] (ترکیب وصفی) رجوع به «الکل» و «الکل اتیلیک» شود.

الکل سنج. [اُک س] (ا-مرکب) یا الکومتر^{۱۹} ویا الکلومتر^{۲۰}، آلتی است درجه‌دار شبیه به ترمومتر که برای تعیین مقدار الکل در مشروبات بکار میرود. این آلت در آب خالص صفر و در الکل مطلق ۹۹ درجه را نشان میدهد. دکتر جنیدی آرد: الکل سنج اسبابی است که برای تعیین حجم مقدار الکل مخلوطهای الکل و آب بکار میرود. (کارآموزی داروسازی ص ۲۱). و رجوع به کتاب مذکور شود.

الکل ماتولیک. [اُک ت] (ترکیب وصفی) ^{۲۱} ماتول^{۲۲}. کامفردمانت^{۲۳}. یکی از اجزاء تشکیل دهنده اسانس مانت است که بصورت تبلورات منشوری شکل شش سطحی بیرنگ و درخشان است. بو و مزه نناع را دارد ولی بو و مزه آن از نناع شدیدتر است، در ۴۲ تا ۴۴ درجه ذوب میشود. و در ۲۱۷ درجه میجوشد. در آب بسیار کم حل میگردد و در الکل و اسید استیک بسیار محلول است، در چهار قسمت روغنهای چرب یا روغن وازلین حل میشود. ماتول با فتلها و کلرال ناسازگار است و با آنها بصورت مخلوط مایع یا خمیری درمی آید. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۵۷).

الکل متیلیک. [اُک م] (ترکیب وصفی) ^{۲۴} الکل متیلیک یا متانل^{۲۵} CH_۳-OH از متان مشتق میشود. در عده بسیاری از اترهای طبیعی وجود دارد (گایاکول^{۲۶} وانیلین) که در آنها باقیمانده

مخصوصی که بر حسب درجه الکلی ساخته شده و بنام الکومتر^۹ گیلوساک موسوم است بکار میرند.

الکل استاریک. [اُک اِت] (ترکیب وصفی) ^{۱۰} از الکلای عالی اشباع شده است و در نباتات پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم ص ۲۱۱ شود.

الکل استیلنیک. [اُک اُ س لِ] (ترکیب وصفی) ^{۱۱} از اقسام الکل. الکلای استیلنیک تا سال ۱۹۰۲ م. شناخته نشده بودند، مهمترین آنها الکلایی هستند که در آنها ارتباط سه تایی در محل a قرار دارد. و این الکلها مایعاتی روغنی شکل با نقطه غلیان مرتفعتر از الکلای شامل همان عده کربن میباشند. رجوع به شیمی مختصر آلی تألیف پریم ص ۲۱۳ و ۲۱۴ شود.

الکل اعظم من الجزء. [اُک لِ لُ اَظ مُ م نَلْ ج] (ع جمله اسمیه) از جملات متداول در منطق، یعنی کل از جزء بزرگتر است. رجوع به کُل شود.

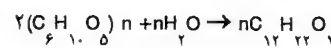
الکل اکتیلیک معمولی. [اُک اُ ک م] (ترکیب وصفی) ^{۱۲} یا کنثال^{۱۳} یکی از مهمترین الکلای عالی اشباع شده است که بشکل استات و بوتیرات در برخی از گیاهان پیدا میشود، مایعی چسبنا ک، و در آب کمی محلول است. رجوع به «شیمی مختصر آلی» پریم ص ۲۱۰ و لاروس مدیکال شود.

الکل بوتیلیک. [اُک بُ] (ترکیب وصفی) از اقسام الکل. این الکل بفرمول C_۴H_{۱۰}O دارای چهار ایزومر است که همه آنها شناخته شده‌اند: الکل بوتیلیک معمولی، الکل بوتیلیک نوع دوم، الکل ایزو بوتیلیک و الکل بوتیلیک نوع سوم. برای تفصیل رجوع به شیمی مختصر آلی تألیف پریم ص ۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

الکل پرپیلیک. [اُک پُر] (ترکیب وصفی) ^{۱۴} یا پروپانل^{۱۵} از انواع الکلها است. این الکل بفرمول C_۳H_۷O دارای دو ایزومر است: الکل پرپیلیک معمولی که از قسمت فوزل^{۱۶} از تقطیر تدریجی الکل بدست می آید و مایعی است با بوی مطبوع و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود. در محلول سرد اشباع شده از کلرور کلسیم، غیرمحلول است در صورتی که الکل اتیلیک در چنین محلولی حل میشود، نقطه غلیان:

$d = ۰.۸۲, E = ۹۷.۴$ (وزن مخصوص) و با روشهای ترکیب مصنوعی بدست می آید. دیگر ایزو پرپیلیک که در ۱۸۵۵ «برتلو» آن را از آب دادن پریپیلن^{۱۷} توسط اسید سولفوریک بدست آورد و همچنین فریدل^{۱۸} آن را از ئیدرز ناسیون استن تهیه کرد. نقطه غلیان و دانسیته:

را دیاستاز^۱ میگویند. این مایع به عنوان کاتالیزر مواد قندی را به الکل تبدیل میکند دیاستازی که این فرمانها ترشح میکنند و گلوکز میوه‌ها را به الکل تبدیل مینمایند زیماز^۲ نامیده میشود. برای اینکه تخمیر بخوبی صورت گیرد باید به فرمانها هوا نرسد زیرا در آن صورت گلوکز را مصرف میکند و الکل بدست نمی آید. بعلاوه باید در درجه حرارت معینی میان ۳۰ - ۳۵ عمل تخمیر صورت گیرد. اگر بجای شیرهای نباتی مواد نشاسته بکار بردن نشاسته در اثر دیاستازی که آن را آمیلاز مینامند تخمیر شکل میدهد و تبدیل به مالت میشود و مالت هم سرانجام تبدیل به مالتوز میگردد (یک ملکول آب در روی آن نصب میشود) مانند جو آب جو، گندم سمنو:



بهترین درجه حرارت برای انجام گرفتن این عمل ۶۰ درجه است. بعد ماده مخمر آبجو در روی مالتوز توسط دیاستاز دیگری موسوم به مالاژ^۳ اثر میکند و مالتوز را به گلوکز تبدیل مینماید. و سرانجام زیماز بنوبه خود گلوکز را تبدیل به الکل و CO_۲ میکند. خواص الکل اتیلیک: این الکل مایعی است بیرنگ با بوی مطبوع و طعم سوزان:

$$E = ۷۸, D = ۰.۷۹۵$$

(E = نقطه غلیان و D = وزن مخصوص) به هر نسبتی با آب مخلوط میشود و در نتیجه تولید حرارت و نقصان حجم میکند. در اثر اکسیژن میسوزد و آب و انیدرید کربنیک تولید میشود، در هر کیلوگرم الکل ۷۰۰۰ کالری حرارت ایجاد میگردد.

در اثر کلر الکل اول به آلدئید و بعد به کلرال تبدیل میشود. برم نیز مانند کلر اثر میکند. از عمل الکل با اسید هیوکلر و یا هیوکلریتها تبدیل به کلروفرم میگردد و این فعل و انفعال جهت شناختن الکل اتیلیک از سایر ترکیبات بکار میرود بشرطی که مخلوط با برخی از اجسام مانند ستن و جز آن نباشد.

مورد استعمال: الکل حلال خوبی جهت عطرها، لیکورها و ورنی‌هاست. در داروسازی محلولهای الکلی را بنام تنتور^۴ میخوانند مانند تنتور ید، تنتور بنژوان^۵، تنتور آرنیکا^۶، تنتور والریان^۷ و جز آن. در سنتزهای آلی الکل را بعنوان حلال و همچنین تهیه اترهای اتیلیک (کلرور، استات بوتیرات و جز آن) و اتر معمولی، تهیه کلروفرم، یدو فرم و جز آن بکار میبرند. مقدار الکل خالص را درجه الکلی مینامند، مثلاً الکل ۹۰ درجه یعنی ۹۰ درصد الکل و ۱۰ درصد آب. برای کنترل غلظت الکل، میزان الغلظه^۸

- | | |
|--------------------------------|------------------|
| 1 - Diastase. | 2 - Zimase. |
| 3 - Mallase. | 4 - Teintures. |
| 5 - Benjoin. | 6 - Arnica. |
| 7 - Valériane. | 8 - Aréomètre. |
| 9 - Alcoomètre. | |
| 10 - Stéarique. | |
| 11 - Alcool acéthylénique. | |
| 12 - Alcool octhylique normal. | |
| 13 - Octanol. | |
| 14 - Alcool propylique. | |
| 15 - Propanols. | |
| 16 - Fusel. | 17 - Propylène. |
| 18 - Friedel. | 19 - Alcoomètre. |
| 20 - Alcoolomètre. | |
| 21 - Alcool mentholique. | |
| 22 - Menthol. | |
| 23 - Camphre de menthe. | |
| 24 - Méthylque. | |
| 25 - Méthanol. | 26 - Gaiacol. |

میشود و جسمی موسوم به اترسل بدست می آید.

اثر اجسام نمگیر «جاذب الرطوبه»: دو ملکول الکل در نتیجه از دست دادن یک ملکول آب میتوانند با یکدیگر ترکیب شوند و در نتیجه جسمی تولید میشود که آن را اتر اکسید مینامند.

اثر هالز نورفسفو: مثلاً PI_3 در روی عامل الکلی تیدرکسیل اثر میکند و تیدرکسیل الکل استخلاف میشود.

اثر مشتقات آلی منیزین: از اثر مشتقات هالزنه منیزین در روی الکها یک کربور اشباع شده تولید میشود مثلاً از اثر دیور متیل منیزین متان بدست می آید.

اثر اکسیداسیون: اکسیداسیون طریق مطمئنی برای شناختن الکهاست، حتی اگر در اثر کاتالیزر بخارهای الکل را در روی مس نرم شده در حرارت ۳۰۰ عبور دهند (روش ساباتییه و ساندرو) نتایج زیر بدست می آید: الف - با الکهای نوع اول یک الدنید و تیدرژن. ب - با الکهای نوع دوم یک ستن و تیدرژن. ج - با الکهای نوع سوم یک کربور اتیلنیک و بخار آب.

- الکهای چندتایی: ممکن است چندین عامل الکلی در یک ملکول باشد، اگر دو عامل الکلی در یک ملکول وجود داشته باشند آن را گلیکل^۸ نامند؛ و گلیکها در ۱۸۵۶ م. توسط وورتر^۹ کشف شد، و ممکن است سه عامل الکلی در یک ملکول باشد در این صورت آن را گلیسرل^{۱۰} مینامند.

گلیکها: مهمترین آنها، گلیکل معمولی بفرمول: $CH_2OH - CH_2OH$ است و آن ساده ترین الکهای دوتائی است، و مایعی است روغنی شکل با طعمی شیرین، با آب و الکل به هر نسبتی حل میشود. گلیکها را بعنوان ضدیخ^{۱۱} و همچنین روغن مالی^{۱۲} بکار میبرند و نیز اندکی خواب آورند. و رجوع به شیمی مختصر آلی پریم ص ۲۱۵ و ماده گلیکل شود.

گلیسرلها: گلیسرلها یا الکهای سده تایی یا تریول^{۱۳} یعنی سه اتم تیدرژن، یک تیدروکربور مربوط به اتمهای کربن مختلف با گروه تیدرکسیل OH استخلاف شده اند و در نتیجه جسمی

توسط گروه CH_2OH - نمایش داده میشود. ۲- الکهای نوع دوم که از استخلاف یک اتم تیدرژن مربوط به کربن نوع دوم یعنی رادیکال دو ظرفیتی $-CH_2-$ بدست می آید و عامل این نوع الکها توسط گروه $-CHOH-$ نمایش داده میشود. ۳- الکهای نوع سوم که از استخلاف یک اتم تیدرژن مربوط به کربن نوع سوم یعنی رادیکال سه ظرفیتی VOH مشتق میگردد. عامل این نوع الکل با گروه VOH نمایش داده میشود. ممکن است جسمی در آن واحد شامل عامل الکل نوع اول، نوع دوم و نوع سوم باشد مثلاً از ایزوپنتان^۶ در نتیجه استخلاف ممکن است جسمی تولید شود که شامل سه گروه عامل الکل نوع اول و یک عامل الکل نوع دوم و یک عامل الکل نوع سوم باشد.

نامگذاری: برای نامگذاری الکها بنام تیدروکربوری که از آن مشتق میشود لفظ ال OL میافزایند مانند پنتانل^۷ و هگزانل که بترتیب از پنتان و هگزان مشتق شده اند، و معمولاً محل عامل الکلی را نیز بر حسب طریقه زنو ذکر میکنند.

خواص فیزیکی الکها: الکها اجسامی مایع یا جامدند. الکهای زنجیری معمولی بدون انشعاب تا C_{16} مایع و بعد از آن جامدند، و الکهای نوع سوم همگی جامدند. هر قدر عده کربن در الکل افزایش یابد نقطه غلیان و ذوب بالا میرود. در ایزومرهای مختلف الکل هر قدر انشعاب بسیار باشد نقطه غلیان پایین میرود. در ایزومرهای مختلفی که اختلاف آنها مربوط به درجه عامل الکلی باشد در هر کدام که عده عوامل الکلی بسیار باشد نقطه غلیان پایین تر است. دانسته شده الکها از یک کمتر است و تنها الکهای آغازی مانند متیلک و اتیلک در آب به هر نسبتی مخلوط میشوند.

خواص شیمیایی الکها: تیدرژن اکسیدریل OH گاهی مانند تیدرژن اسیدها عمل میکند: فلزات قلیایی و قلیایی خاکی در روی الکهای انیدر اثر میکنند، در نتیجه تیدرژن متساعد می شود و جسمی موسوم به الکلات بدست می آید مانند اثر اسیدها بر روی فلزات. با وجود این، الکها اجسام خنثی و عایق الکتریسته، و در روی تورنسل و فنل فتالین بی اثرند، بعلاوه الکلاتها در اثر آب تجزیه میشوند و دوباره الکل بدست می آید در صورتی که املاح فلزی فقط در آب حل میشوند و یا غیر محلولند و آب در روی آنها بی اثر است.

اثر اسیدها: در اینجا الکل، عامل اکسیدریل OH را مانند قلیا از دست میدهد، بدین معنی که اسید بر روی الکل اثر میکند و آب خارج

الکلی OCH_3 - بنام متوکسیل^۱ موسوم است. این الکل را از تقطیر چوب بدست می آورند و آن را بنام عرق چوب میخوانند. نخستین بار در ۱۸۱۲ م. توسط تایلور^۲ کشف شد، آنگاه دوما^۳ روی آن مطالعاتی کرد و سرانجام برتو^۴ ترکیب مصنوعی آن را برقرار کرد.

خواص الکل متیلک: این الکل مایعی است با بوی مطبوع (در صورت خلوص) $F = -134$ (نقطه انجماد) و نقطه غلیان $66/4$ $E = 0/114$ و با آب به هر نسبتی مخلوط میشود، عده بسیاری از اجسام بخصوص چربیها را در خود حل میکند و در مجاورت اکسیژن بخوبی میسوزد و در اثر مواد اکسیدکننده به الدهید متیلک $HCHO$ و یا اسید فرمیک $HCooH$ تبدیل میشود.

اگر بخار این الکل را در روی پتاس یا از آن بهتر، آهک و پتاس عبور دهند تیدرژن و فرمات پتاس تولید میشود. از آب گرفتن دو مولکول این الکل، اکسید متیل تولید میگردد، و مانند تمام الکها با اسیدها تولید اترسل میکنند.

مورد استعمال: الکل متیلک در پزشکی مصرفی ندارد ولی ماده آغازی جهت تهیه اجسام بسیاری است و سمیت آن از الکل اتیلک بیشتر است. این الکل را برای غیر طبیعی کردن الکل اتیلک و تهیه ورنی، لاک، کلورر متیل، فرمل و مشتقات دیگر متیله بکار میبرند. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم صص ۱۹۹ - ۲۰۱ شود.

الکومتر. (اَكْ لُ م) (فرانسوی، ^۵) الکل سنج. رجوع به الکل سنج و الکومتر شود. **الکها.** (اَكْ لُ) (ج الکل. در کتاب شیمی مختصر آلی تألیف پریم (ص ۱۹۱) چنین آمده است: الکها را میتوان اجسامی دانست که از استخلاف یک تیدروژن تیدروکربور با عامل اکسیدریل OH بدست می آیند. بنابراین الکها بطور کلی مشتقات استخلاف شده تیدروکربورهای اشباع شده یا اشباع نشده یا رادیکال اکسیدریل هستند. الکها با آنکه مانند قلیاها رادیکال اکسیدریل دارند با اینهمه اجسامی خنثی هستند. ممکن است رادیکال اکسیدریل در تیدروکربوری چند بار تکرار شود و بنابراین ممکن است جسم یک الکلی دوالکلی و چندالکلی بدست آید. برحسب استخلاف تیدرژنهای یک تیدروکربور با رادیکال OH میتوان الکها را به سه طبقه تقسیم کرد: ۱ - الکهای نوع اول که از استخلاف یک اتم تیدرژن مربوط به کربن نوع اول یعنی رادیکال یک ظرفیتی CH_3 - بدست می آید. عامل این نوع الکها

- | | |
|-------------------|------------------|
| 1 - Methoxyl. | 2 - Taylor. |
| 3 - Dumas. | 4 - Berthelot. |
| 5 - Alcoolometre. | |
| 6 - Isopentane. | |
| 7 - Pentanol. | 8 - Glycols. |
| 9 - Wurtz. | 10 - Glycérols. |
| 11 - Antigel. | 12 - Lubrifiant. |
| 13 - Triols. | |

بدست آمده است که سه عامل الکل دارد، و آنرا تریول^۱ یا الکل سه تایی یا گلیسرل مینامند. در میان تریولها از همه مهمتر گلیسرل معمولی یعنی گلیسرین است که در طبیعت بشکل استر اسیدهای چرب یعنی به شکل روغن و چربی بعد و فور پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم صص ۲۱۵-۲۱۹ و ماده گلیسرل شود.

گلیسرین: الکیلی است که شامل دو مرتبه الکل نوع اول و یک مرتبه الکل نوع دوم است. بمقدار کم در خون و همچنین اندکی در موقع تخمیر الکیلی ایجاد میشود ولی بیشتر ساختمان اصلی تمام مواد چربها را تشکیل میدهد. رجوع به گلیسرین و شیمی آلی پریم صص ۲۱۸-۲۲۳ شود.

چندالکیهای بالاتر: در میان چند الکیهای بالاتر از سه الکیلی، مهمترین آنها شش الکیلی هستند. چند شش الکیلی شناخته شده عبارتند از: مانیت^۲، سریت^۳، دولسیت^۴، که هر کدام به سه شکل ایزومر مختلف وجود دارند. مانیت معمولی که آن را از «مان»^۵ (ترنجبین و شیرخشت و مانند آنها) استخراج میکنند. **سریت:** سریت معمولی از گوشت، میوه^۶ استخراج میشود $F=۱۰۰$

دولسیت: دولسیت معمولی از یک «مان» مخصوص که در مادا گاسکار میروید استخراج میشود، همچنین آن را از نیدرژناسین گلوکز نیز بدست می آورند $F=۱۸۸$

اتراکسیدها: اجسامی هستند که از آب گرفتن الکلها مشتق میشوند و خثی و بسیار فرارتر از الکلها هستند.

اتر متیلیک: از اثر اسید سولفوریک در روی الکل متیلیک یا توسط کاتالیزر آلومین یا کاتولن (ساندرن) این اتر اکسید بدست می آید. گازی است با بوی اتري $F=۲۳$ در آب به نسبت ۳۷ حجم حل میشود.

اتر اتیلیک: اتر معمولی است که آن را اتر سولفوریک نیز مینامند و از حرارت دادن مخلوطی از اسید سولفوریک و الکل در حرارتی کمتر از صد درجه بدست می آورند، رجوع به «اتر» و «اتر» و شیمی مختصر آلی پریم صص ۲۲۸ و ۲۲۹ شود.

الکل مگزلیک معمولی. [اُکْ هِی م] (ترکیب وصفی)^۷ یکی از مهمترین الکلهای عالی اشباع شده است که به شکل استات و بوتیرات در روغن برخی از گیاهان پیدا میشود. رجوع به شیمی مختصر آلی پریم صص ۲۱۰ شود.

الکی. [اُکْ] (ص نسبی) منسوب به الکل. || آنکه مشروبهای الکی بسیار آشامد.

الکن. [اُکْ] (ص) بسخیل و طعمکار و

سست. (ناظم الاطباء). آدم خسیس یا جوکی (اشتینگاس). || شخص مست. مشروب خور. (اشتینگاس).

الکن. [اُکْ] (ع ص) کندزبان. (دهزار) (مصدر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مجله اللغة). مؤنث آن لکناء. (مذهب الاسماء). ج، لکن. (المنجد). کندزبان درمانده بسخن. (مستطی الارب) (آندراج). شکسته زبان. (مذهب الاسماء). تمند. (صحاح الفرس). آنکه زیانش در سخن گرفته شود. (غیاث اللغات). صاحب عی در زبان. آنکه زیانش در تکلم بگیرد. گرفته زبان. کژموزبان. آنکه لکنت زبان دارد:

دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
زبان دولت بی مدح تو بود الکن.

مسعود سعد.
از عطار د فصح تر بودم
چو زحل کرده ای مرا الکن. مسعود سعد.
ازین نورند غافل چند اعمی
برین نطقند منکر چند الکن. خاقانی.
هر که را باشد طمع الکن شو
با طمع کی چشم دل روشن شود؟ مولوی.
الکئی. [اُکْ] (حامص) (از: الکن عربی + یاء مصدری فارسی). کندزبانی. الکن بودن. لکنت. رجوع به الکن شود:

عالی عبارت خوش عذب فصح تو
از الکن الکئی برد از ابکم ابکمی.

الکوفین. [اُکْ] (اخ)^۸ دانشمند انگلیسی در قرن هشتم میلادی. در ۷۳۵ م. در شهر یورکشایر دنیا آمد و در تور (فرانسه) بسال ۸۰۴ درگذشت. به زبانهای لاتین و عبرانی و همچنین به همه دانشهای عصر خود آشنا بود. با اینکه راهبی عادی بود شارلمانی از دانش او آگاه شد و وی را نزد خود دعوت کرد و اداره آموزشگاه مخصوص خود و همچنین مجلس معارف و کتابخانه را بدو سپرد. الکوفین در شهرهای پاریس، تور، اکس لاشابل و جز آن آموزشگاههایی متعدد را اداره میکرد. وی کتابهایی نیز تألیف کرده است که پس از مرگش به چاپ رسیده است.

الکوس. [اُکْ] (اخ) نام پهلوانی تورانی که بدست رستم کشته شد. (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (از فرهنگ شاهنامه شفق) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج) (هفت قلزم) (انجمن آرا). و رجوع به فهرست ولف شود:

پرسید الکوس^۹ جنگی کجاست
که چندین همی جنگ^{۱۰} شیران بخواست.

فردوسی (از جهانگیری).
الکومتر. [اُکْ م] (فرانسوی) ^{۱۱} الکل سنج. رجوع به الکل سنج و الکومتر شود.

الکه. [اُکْ] (ترکی، لا) لفظ ترکی است بمعنی

کشور. (از غیاث اللغات) (آندراج). ناحیه. بَلَد. اَلْکَا. رجوع به الکا شود.
الکه. [اُکْ] (اخ)^{۱۲} نام یکی از طوایف جنوبی هند. (از تحقیق ماللهند ص ۱۵۱).
الکھف. [اُکْ] (اخ) نام یکی از سوره های قرآن. مکی است و ۱۱۰ آیه دارد. رجوع به کھف شود:

پس از الحمد و الرحمن و الکھف
پس از یاسین و طاسین میم و طاه.

خاقانی.
الکه کهن. [اُکْ کْ ه] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. در ۱۰ هزارگری جنوب باختر کامیاران و ۱۰ هزارگری باختر شوسه کرمانشاه - سنندج. دامنه و سردسیر است. سکنه آن ۲۵۸ تن سنی هستند که به کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الکی. [اُکْ] (ص نسبی) در تداول عامه، کاری ظاهری بی آنکه حقیقتی داشته باشد. باطل. دروغ. مترادف کشکی.

الکی. [اُکْ] (ع لا) قسمی تمرین نظامی. (دزی ج ۱ ص ۳۴).

الکیبیاد. [اُکْ] (اخ)^{۱۳} از سرداران بزرگ یونان قدیم. السیبیاد. رجوع به السیبیاد و القیبیادس

و قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۳ شود.

الکی بیادس. [اُکْ] (اخ)^{۱۴} نام کتابی که به افلاطون منسوب است. رجوع به یسنا تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۹۱ و «القیبیادس» شود.

الکیداماس. [اُکْ] (اخ)^{۱۵} السیداماس. خطیب یونان قدیم و شاگرد گریاس. وی در ۴۲۴ ق. م. زنده بوده است. از او تنها دو خطبه در دست است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

الکیدامیداس. [اُکْ] (اخ)^{۱۶} از سرداران مردم مسین در یونان قدیم. چون اسپارتیان بدین کشور (مسین) غلبه یافتند، وی بسال ۷۲۳ ق. م. گروهی از مردم مسین را به رجموم

- | | |
|----------------|--------------|
| 1 - Triols. | 2 - Mannite. |
| 3 - Sorbite. | 4 - Dulcite. |
| 5 - Manne. | 6 - Sorbier. |
| 7 - Hexylique. | 8 - Alcuin. |

۹- نل: پرسید کالکوس.

۱۰- نل: رزم.

11 - Alcoomètre.

12 - Alike. (فهرست تحقیق ماللهند).

13 - Alcibiade. 14 - Alkibiades.

15 - Alcidas ou Alkidamas.

16 - Alcidasidas.

شهر قدیم ایتالیا منتقل کرد و در آنجا سکونت داد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).
الکیفرون. [أُر] (إخ)^۱ مؤلف یونانی در قرن سوم یا چهارم م. مکتوبهایی از زبان گناهکاران و چاپلوسان و جز آن نوشته است که هم از نظر فصاحت و بلاغت و هم از نظر نشان دادن اخلاق و عادات یونانیان مشهور است. این مکتوبها مکرر چاپ گردیده و به برخی از زبانهای اروپایی نیز ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیم. [أ] (إخ)^۲ کاهن بزرگ یهودیان. وی این منصب را بطور غیرقانونی بکمک آنتیوکوس اوپاتور حکمران سوریه (۱۶۲ - ۱۶۳ م.) بدست آورد و در عرض سه سال حکومت فلسطین را دچار مصائبی کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

الکینوثوس. [أُن] (إخ)^۳ بنا به اساطیر یونان، حکمران قسمتی از جزیره کرفو^۴ در زمان قدیم. او بداشتین باغهایی عجیب و دختری زیبا معروف بود وی از اولیس هنگام مراجعت از محاصره تروآ پذیرایی کرد. شاعر معروف اومیرس در منظومه خود بنام ادیسه باغهای وی را توصیف کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴). و رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۵۱ شود.
الکینوثوس. [أُن] (إخ)^۵ السینوثوس. حکیم یونانی در قرن دوم م. وی از فلسفه افلاطون پیروی میکرد. او راست: «مدخل حکمت افلاطون» که بچاپ رسیده و به بیشتر زبانهای اروپایی نیز ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیوس. [أ] (إخ) السه^۶. بنابر تاریخ اساطیری یونان قدیم حکمران تیرینت در قرن چهاردهم ق. م. بود. پسرش برسئوس و پدرش آسفتریون نام داشت. هرکول یا هراکلس قهرمان معروف نواده او بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیوس. [أ] (إخ)^۷ نام پسر هرکول قهرمان افسانه‌ای یونان قدیم که در نتیجه ازدواج این قهرمان با حاکمه لیدی (آناطولی) یا با دختری که همراه حاکمه مذکور بوده است بدینا آمد وی جد بزرگ سلاله دوم حکمرانان لیدی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الکیوس. [أ] (إخ)^۸ شاعر یونان قدیم در قرن هفتم ق. م. در میتیلن^۹ بدینا آمد. معاصر شاعره معروف سافو^{۱۰} بود. بسبب هجویات و هزلیات که سرود مورد غضب حکمران میتیلین قرار گرفت و تبعید شد و بعد تا مصر رفت و سرانجام بخشیده شد و به میهن خود

برگشت و در همانجا درگذشت. از اشعارش جز چند قفیه شعر چیزی در دست نیست. وزن شعری نیز ایجاد کرد که به وی منسوب است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵).

الکئون. [أ] (إخ) السیون^{۱۱}. نام جزیره‌ای است در اقیانوس کبیر در قطعه میکرونزی و شمال جزایر مارشال. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۱۱).

الکیونه. [أُن] (إخ)^{۱۲} السیونه. بنا به اساطیر یونان قدیم دختر اثول^{۱۳} پادشاه بادهاست که با یکس^{۱۴} پسر ستاره صبح وصلت کرد. با این وصلت خانواده خوشبختی بوجود آمد که زن و شوهر، زندگی خود را با زنوس و هرا مقایسه میکردند. ولی خدایان که از این خودبینی متغیر شده بودند آنان را به پرنده‌گانی مبدل ساختند. شوهر به صورت مرغ غواص و زن به صورت عنقا (سیمرغ) درآمد. و به روایت دیگر یکس دچار طوفان دریا شد و غرق گردید. الکیونه از شدت نومیذی خود را به دریا انداخت و هر دو به صورت پرنده درآمدند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم ج ۱ ص ۵۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵ شود.

الکیونیوس. [أُن] (إخ)^{۱۵} از دانشمندان وندیک (ونیزی) (۱۴۸۷ - ۱۵۲۷ م.). زبان یونانی را می‌دانست و در فلورانس بتدریس این زبان اشتغال داشت. کتابهایی از زبان یونانی ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۵).

الکارو. [أُر] (إخ) رجوع به الفرف شود.
الکان. [أ] (إخ) دهی است از دهستان وزواء بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم که در ۱۶ هزارگزی شمال دستجرد، در کوهستان قرار دارد. سردسیر است و سکنه آن ۱۳۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۲۷ شود.

الکانی. [أُل] (إخ)^{۱۶} آپالاش. سلسله جبالی در آمریکای شمالی (ممالک متحده) که بموازات ساحل اقیانوس کشیده شده است.

الگری. [أُل] (إخ)^{۱۷} آهنگساز ایتالیایی است. (۱۵۸۲ - ۱۶۵۲ م.).

الگری. [أُل] (إخ)^{۱۸} نام شاعر ایتالیایی در قرن ۱۶ م. اشعار او نمونه‌ای از زبان فلورانس خالص بشمار میرود.

الگریتم. [أُگ] (فرانسوی،) ^{۱۹} الگریسم^{۲۰}. اصطلاح ریاضی است مأخوذ از نام محمد بن موسی الخوارزمی واضع علم جبر و مقابله،

در ریاضیات جدید به سلسله‌ای از اعمال ریاضی اطلاق میشود که بیک روش متحدالشکل تحول یافته و برای نوعی خاص از مسائل بکار برده میشود مانند الگریتم کسر مسلسل.

الگریسم. [أُگ] (فرانسوی،) رجوع به ماده قلی شود.

الگریز. [أُگ] (إخ) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان، در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری سلطانیه و ۹ هزارگزی جنوب شوسه زنجان - قزوین. کوهستان و سردسیر است. سکنه آن ۹۰۰ تن شیعه هستند که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد و از عمیدآباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الکله‌آ. [أُگ] (إخ)^{۲۱} کله‌آ. واحه جنوبی الجزایر که در ۳۵۰ هزارگزی «اوارگلا» واقع است، و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. بر حسب نقشه جغرافیایی الجزایر (اعلام المنجد ص روبروی ۱۵۳) شاید همان «وارقله» باشد.

الکن. [أُگ] (إخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان در ۵ هزارگزی جنوب باختری قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۱۵۰ تن شیعه هستند که به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات، گردو و انار، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، صنایع دستی قالیچه و پارچه بافی برای چادر است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الگو. [أ] (روبر،) ^{۲۲} مُدِل || سرمشق. مُقتدّی. اُسوه. قدوه. مثال. نمونه.

1 - Alcifron. 2 - Alcime.

3 - Alcinoüs.

۴ - هم این جزیره را Scheria خوانده است. (فرهنگ اساطیر یونان ج ۱ ص ۵۱).

5 - Alcinoüs. 6 - Alcée, Alkaïos.

7 - Alcée, Alkaïos.

8 - Alcée, Alkaïos.

9 - Mytilène. 10 - Sappho.

11 - Alcyon. 12 - Alcyoné.

13 - Eole. 14 - Célyx.

15 - Alcyonius.

16 - Alléghany.

17 - Allegri. 18 - Allegri.

19 - Algorithme.

20 - Algorisme.

21 - El - Goléa.

22 - Modèle.

الگوئه. [أَلْ] (۱) یعنی گلگونه و سرخ‌رنگ و شنجرفی. الفونه. (آندراج). || اغازه روى (آندراج).

الگینسکی. [أَلْ] (۱) (خ) نام بیابانی مرتفع میان دریاچه آرال و حوضه بحر خزر. ساکنان آن قریزها هستند. مهمترین قسمت آن از طرف مردم محل «مهاجر طاغی» (کوه مهاجر) نامیده می‌شود؛ و الگینسکی نامی است که روسها به این ناحیه داده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۳۴).

الل. [أَلْ] (ع مصص) نالیدن بیمار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || فاسد شدن دندان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (۱) یک سوی کارد. (مذهب الاسماء). صفحه کارد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کجی دندانها بسوی داخل دهن. یَلْ. (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

الل. [أَلْ] (ع) ج أَلَّة. (اقرب الموارد). رجوع به أَلَّة شود.

الل. [أَلْ] (ع) ج أَلَّة. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به أَلَّة شود.

اللاء. [أَلْ] (ع) (موصول) ج أَلَّتْی. رجوع به اللاتی و أَلَّتْی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللاءات. [أَلْ] (ع) (موصول) ج أَلَّتْی. رجوع به أَلَّتْی و اللاتی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللاءى. [أَلْ] (ع) (موصول) رجوع به ماده بعدی شود.

اللائى. [أَلْ] (ع) (موصول) آن جماعت مؤنث که (ترجمان علامه تهذیب عادل). ج أَلَّتْی. آن زنان که. در اقرب الموارد بصورت «اللاءى» ضبط شده است. رجوع به همین کتاب ذیل «لتی» و نیز ماده أَلَّتْی شود.

اللات. [أَلْ] (خ) نام بتی که مردم مکه آن را می‌پرستیدند. (ناظم الاطباء). نام بتی بود از آن تقیف. در ایران باستان (ج ۲ ص ۱۹۲۱) آمده: هرودت گفته است یکی از خدایان عرب آلی‌لات بود، و این ظاهراً مصحف اللات است - انتهی: أفرأیتم اللات والعزى. (قرآن ۱۹/۵۳). رجوع به لات شود.

اللات. [أَلْ] (ع) (موصول) ج أَلَّتْی. رجوع به اللاتی و أَلَّتْی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللاتى. [أَلْ] (ع) (موصول) آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). ج أَلَّتْی. آن زنان که. اللاتی. رجوع به الذی شود.

اللاکلنگ. [أَلْ] (ل) (مربک) آلا کلنگ. رجوع به آلا کلنگ شود.

اللان. [أَلْ] (ع) (ل) تشبیه أَلْ. دو صفحه کارد. || دو جانب کتف. یا دو گوشت پاره بهم‌نشسته در شانه که میان هر دو فرجه است و چون گوشت از آن برکنند میان هر دو آب

جاری می‌شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اللان. [أَلْ] (خ) عَلَان. آس. نام قومی ایرانی است که در قرن ۱۳ م. دین مسیحیت داشتند. مغول بر آنان چیره شد و ایشان در آسیای میانه تا چین پراکنده گشتند. (از اعلام المنجد). و رجوع به ماده بعدی و «آس» شود.

اللان. [أَلْ] (خ) یاقوت گوید: اللان کشوری بزرگ با مردمان بسیار و متصل به «درند» در جبال «قبی» است. شهری بزرگ و مشهور ندارد. مردم آن گروهی مسلمان و بیشتر نصاری‌اند. این کشور به صورت ملوک‌الطوایفی اداره می‌شود و هر ناحیه‌ای امیری دارد. علی‌بن حسین گوید: این کشور صاحب تخت پادشاهی است و پادشاه آن گرگنداح نام دارد و این لقب عمومی پادشاهان آنجاست. و دارالملک اللان، مَنص نامیده می‌شود و این کلمه بمعنی دیانت است. پادشاهان اللان پس از ظهور دولت عباسی، دین نصرانیت را پذیرفتند و پیش از آن در جاهلیت بودند، و بعد از سال ۳۲۰ ه. ق. از نصرانیت برگشتند و اسقفان و قسیسان را که از طرف پادشاه روم فرستاده شده بودند طرد کردند. میان مملکت اللان و جبل قبیق قلعه و پلی است که بر دره بزرگی بنا شده است و این قلعه را قلعه باب‌اللان نامند و بوسیله یکی از پادشاهان قدیم ایران بنام سندبادبن بشتاسف (گشتاسب) بن لهراسف (لهراسپ) ساخته شده است. این پادشاه مردانی را گماشته بود تا مانع ارتباط اللان با جبل القبیق شوند، و راهی بین این دو ناحیه جز این پل که زیر قلعه قرار داشت نبود و قلعه بر تخته‌سنگی بزرگ بنا شده بود و کسی بی اذن ساکنان آن بدانجا راه نمی‌یافت. و چشمه شیرینی داشت که در وسط قلعه از بالای صخره پدیدار میشد و این یکی از قلعه‌های معروف جهان است و ایرانیان در اشعار خود از آن یاد کرده‌اند، و مسلمة‌بن عبدالمکک به این ناحیه (اللان) آمد و قلعه را گرفت و گروهی از عرب را در آنجا مسکن داد و تا کنون آنجا را محافظت می‌کنند، ارزاق آنان از تغلیس آورده می‌شد و میان این قلعه و تغلیس چند روز فاصله است، و هرگاه تنها یک تن در این قلعه باشد میتواند همه پادشاهان جهان را از گذشتن بدان ممانعت کند زیرا بسیار بلند و مشرف بر راه و پل و دره است. برخی از مورخان گفته‌اند که فرمانروای اللان سی‌هزار سوار داشت ولی من سخنانی را که پیش از این نوشتیم از زبان کسانی است که بدانجا رفته‌اند. (از معجم البلدان ج دار صادر، دار بیروت ج ۲). در متون عربی بصورت‌های لان و آلان آمده و بعضی اللان را همان آزان میدانند ولی ظاهراً دو ناحیه جدا گانه هستند. و رجوع به لان و اران و آس

و اللان (نام قومی ایرانی) و حدود العالم و نخبة الدهر دمشقى شود.

اللاؤو. [أَلْ] (ع) (موصول) ج أَلَّذْی. رجوع به الذی شود.

اللاؤون. [أَلْ] (ع) (موصول) ج أَلَّذْی. رجوع به الذی شود.

اللث. [أَلْ] (ع) (موصول) صورتی از أَلَّتْی. رجوع به أَلَّتْی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللثا. [أَلْ] (ع) (موصول) تشبیه أَلَّتْی. رجوع به اللتان و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللثان. [أَلْ] (ل) / [أَلْ] (ل) تَانْ [ع] (موصول) آن دو مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه أَلَّتْی در حال رفع. آن دو زن که. رجوع به أَلَّتْی و اقرب الموارد ذیل «لتی» شود.

اللثى. [أَلْ] (ع) (موصول) تشبیه أَلَّتْی در حالت نصب و جر. رجوع به اقرب الموارد ذیل «لتی» و هم ماده أَلَّتْی شود.

اللثیا. [أَلْ] (ل) / [أَلْ] (ل) تَیْ [ع] (موصول) مصغر أَلَّتْی. رجوع به اقرب الموارد و أَلَّتْی شود. || (۱) بمعنی بلا و داهیه بزرگ. (مجمع الامثال میدانی). گویند: وقع فلان فی اللثیا و أَلَّتْی؛ یعنی فلانی گرفتار بلای بزرگ و کوچک شد. دو کلمه اللثیا و أَلَّتْی دو اسمند از اسماء داهیه و بلا، و بگفته برخی، اللثیا بلای بزرگ و أَلَّتْی بلای کوچک است و تصغیر در این مورد برای تعظیم می‌باشد. (از اقرب الموارد).

— امثال:

بعد اللثیا و أَلَّتْی؛ گویند مردی از «جدیس» زنی کوتاه‌قد گرفت و از او رنج برد و او را بتصغیر (یعنی اللثیا) یاد میکرد، پس از آن با زنی دراز‌قد ازدواج کرد و از او رنجی چندبرابر کشید و او را طلاق داد و گفت: بعد اللثیا و أَلَّتْی لاتزوج ابداً؛ یعنی پس از زن کوتاه‌قد و بلندقد هرگز زن نخواهم گرفت، و این عبارت در مورد داهیه مثل گردید. (از مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۱ ص ۹۲). و رجوع به فرائد‌الادب المنجد شود.

اللثیات. [أَلْ] (ل) تَیْ [ع] (موصول) ج اللثیا که مصغر أَلَّتْی است. رجوع به اقرب الموارد و أَلَّتْی و اللثیا شود.

اللثیان. [أَلْ] (ل) تَیْ [ع] (موصول) تشبیه أَلَّتْی که مصغر أَلَّتْی است. رجوع به اقرب الموارد و اللثیا و أَلَّتْی شود.

اللثین. [أَلْ] (ل) تَیْ [ع] (موصول) آن دو مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه أَلَّتْی در حال نصب و جر. آن دو زن که. رجوع به أَلَّتْی و الذی شود.

اللذ. [أَلْ] (ل) / [أَلْ] (ع) (موصول) بمعنی

فهمیده میشود در صورتی که از اسم «رحمن» این صفات مفهوم نیست، و اندراج این صفات در اسم الله مانند اندراج معنی جود و بخشایش در ذکر اسم حاتم است.

فائده: در واضع این اسم اختلاف است و صحیحترین اقوال آن است که واضع آن خدای تعالی بوده زیرا قوه بشریت نمیتواند به همه مشخصات ذات خداوندی احاطه داشته باشد سپس به پیغمبر وحی کرد یا اینکه به بندگان خود الهام فرمود که کلمه «الله» علم برای ذات خداست، چنانکه عقیده اشعری در وضع همه الفاظ بدینگونه است. و برخی گفته‌اند: واضع این اسم آدمی است و در ملاحظه مشخصات کافی است ملاحظه شود که خداوند توانا و آفریننده جهان و روزی‌رسان و دارای سایر صفات کمال است.

فائده دیگر: در اینکه لفظ «الله» مشتق است یا جامد، اختلاف کرده‌اند، محققان گفته‌اند مشتق نیست بلکه اسم مرتجل است زیرا موصوف میشود و صفت قرار نمیگیرد، و بعلاوه صفات را از موصوفی که آن صفات بر آن جاری شوند چاره نیست پس اگر همه آنها صفات قرار داده شوند اسمی که صفت بدان موصوف شود در میان نخواهد بود، و نیز اگر وصف میبود کلمه توحید یعنی «لا اله الا الله» توحید نمیشد. و برخی گفته‌اند: الله مشتق از فعل **أَلَّهَ** الهه و الوهیه و الوهه بمعنی پرستیدن است، و اصل آن **إله** بر وزن **فَعَال** بمعنی مفعول یعنی معبود بوده است، همزه را بی تعویض به حرف دیگر حذف کردند، بدلیل اینکه گوییم: **أَلَّله**.

و بعضی گفته‌اند الف و لام جانشین همزه شده، چنانکه در موقع استغاثه همزه «یا الله» را بصورت قطع تلفظ کنند، و لفظ الله در اصل برای هر معبود بحق یا باطل وضع شده، سپس بمعبود حق غلبه یافته است. گروهی دیگر گفته‌اند که از **إله** بمعنی تحیر مشتق شده است زیرا عقول در شناسایی او متحیرند، و نیز گفته‌اند اشتقاق آن از **إله** الفصیل است یعنی شتر بچه (یا گوساله) از شیر بازگرفته بمادرش حریص شد، زیرا بندگان بتضرع و زاری بسوی او متوجه و حریصند. و برخی آن را از «وله» بمعنی متحیر شدن مشتق دانسته‌اند و در این صورت همزه مبدل از واو است مانند **إعاء** و **إشاح** که در اصل **عاء** و **شاح** بوده‌اند. و بعضی آن را «لاه» میدانند که مصدر «لاه» بمعنی پوشیده شدن و برتر و بالاتر بودن است یعنی «الله» از دیده پنهان و از هر

(متن اللغة). نام خداوند تبارک و تعالی. اصل این کلمه **الاه** (اله) بود، الف و لام تعریف بدان درآمد و همزه بجهت تخفیف افتاد و «الله» گردید. (از اقرب الموارد). علم است که به معبود حق دلالت کند چنانکه جامع معانی همه اسماء حسنی باشد. (از تعریفات جرجانی). نامی از نامهای خدا. لفظ جلاله. صاحب غیاث اللغات گوید: الله در لغت بمعنی معبود بر حق و در اصطلاح علم است برای ذات واجب‌الوجود و مستجمع جمیع صفات، و در اصل این اختلاف است. نزد امام اعظم رحمه الله علیه بر اصل خود است زیرا که در ذات او تعالی تغیر نیست پس در لفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قول است: یکی آنکه اصل آن **الاله** بوده همزه را بقاعده **يَسْلُ** حذف کردند و لام اولی را ساکن (ق) و در لام دوم ادغام کردند الله شد و دیگر آنکه اصل **إله** بود همزه را حذف کردند برخلاف قیاس، و بعوض آن الف و لام درآوردند، دو لام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد، و هم نزد سیبویه اصل لفظ اله، «لاه» بوده از «لیه» بالفتح، که بمعنی پوشیدن و در پرده رفتن است پس الف و لام زائد لازم غیر عوضی بر «لاه» درآمد و پس از آن ادغام شد و علم گردید. و همین قول ارجح است. (از غیاث اللغات). بترکی «الله» را تنگروی و الغریبایات (بزرگترین همه بزرگان) گویند. لفظ الله نقش درهم نیز بوده است. رجوع به النقود العربیه ص ۱۳ و کلمه «اله» شود.

معنی الله گفت آن سیبویه یولهون فی حوائجهم لدیه. مولوی. تهنائی گوید: علما گفته‌اند: «الله» اسم است برای ذات واجب‌الوجود که مستحق جمیع محامد است، و اینکه در اسم «الله» دو صفت را بطور الزام قائل شده‌اند اشاره است به اینکه همه صفات کمال در آن مستجمع است، اما وجوب وجود برای آن است که سایر صفات کمال تابع و پیرو وجوب وجود است، و اما استحقاق جمیع محامد برای آن است که سزاوار است با هر صفتی از صفات کمال متصف شود و چون در صفات کمالیه الهیه بر سیل ندرت صفتی یافته شود که آن را به خدای تعالی توان اثبات کرد در این صورت وی سزاوار حمد بدین صفت نباشد و از اینرو مستحق جمیع محامد نخواهد بود و چون مستجمع هر گونه صفات کمال است لذا مستحق جمیع محامد نیز میباشد و اما اینکه اسم «الله» مستجمع سایر صفات کمال است و بدانها دلالت میکند برای اینست که حق تعالی در این اسم بخصوص به این صفات مشهور شده است و از این اسم صفات کمال خداوندی

الذی. (اقرب الموارد). رجوع به الذی شود. **اللّٰه**. [أَلَّ لَ] [ع | موصول] مشتای الذی یا اللّٰه بحذف نون. رجوع به اقرب الموارد و الذی شود.

اللّٰهَان. [أَلَّ لَ نِ / أَلَّ لَ ذَانِ] [ع | موصول] آن دو مذکر که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه الذی در حالت رفع. آن دو مرد که. (از اقرب الموارد). آن دو که. دو چیزی که. رجوع به اللّٰه شود.

اللّٰهَوْن. [أَلَّ لَ نَ] [ع | موصول] اللّٰهَوْن. ج الذی نزد بنی‌هذیل که در حالت رفع آرند و در حالت نصب و جر الذین گویند:

نحن اللّٰهون صبحوا الصّباحا یوم النخیل غارة ملحاحا.

رجوع به اقرب الموارد (ذیل الذی) و سیوطی و ماده «الذی» شود.

اللّٰهَی. [أَلَّ لَ] [ع | موصول] صورته از اللّٰه. (از اقرب الموارد). رجوع به الذی شود.

اللّٰهَیَا. [أَلَّ لَ ذَئِ یَا] [ع | موصول] مضمر اللّٰه. (از اقرب الموارد). رجوع به الذی شود.

اللّٰهَیَان. [أَلَّ لَ ذَئِ یَا نِ] [ع | موصول] تشبیه اللّٰهَیَا که مضمر الذی است. رجوع به اقرب الموارد و «الذی» شود.

اللّٰهَیْن. [أَلَّ لَ ذَئِ نِ] [ع | موصول] آن دو مذکر که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). تشبیه الذی در حالت نصب و جر. آن دو مرد که. آن دو که. رجوع به الذی شود.

اللّٰهَیُون. [أَلَّ لَ ذَئِ یُو] [ع | موصول] ج اللّٰهَیَا که مضمر الذی است. رجوع به اقرب الموارد و «الذی» شود.

اللّٰهَوا. [أَلَّ لَ] [ع | موصول] ج التی بحذف تاء. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

اللّٰهَوَات. [أَلَّ لَ تَ] [ع | موصول] ج التی. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

اللّٰهَوَاتِی. [أَلَّ لَ] [ع | موصول] آن جماعت مؤنث که. (ترجمان علامه تهذیب عادل). ج التی. آن زنان که. رجوع به اقرب الموارد و التی شود.

اللّٰهَوس. [إِ لَ] [إخ] رجوع به ایلیری و اللورین و اللوری و مفردات ابن‌البیطار ذیل «اسارون» شود.

اللّٰهَویقن. [إِ قَ] [إخ] ایلیری. رجوع به ایلیری و اللورس و اللوری شود؛ و أجد هذا النوع [سوسن الآسمانجونی] ما كان من البلاد التی یقال لها اللوریقن. (مفردات ابن‌البیطار ذیل کلمه ایرسا).

اللّٰهَویون. [إِ رِ یُو] [إخ] ساکنان ناحیه اللوری (ایلیری) را گویند. رجوع به ایلیری و اللوری و اللورس و اللوریقن شود.

الله. [أَلَّ لَاه] [إخ] خدای سزای پرستش. (مذهب الاسماء) (ترجمان علامه تهذیب عادل). علم است برای ذات واجب‌الوجود.

۱- بصورت‌های **اللّٰهَی** و **اللّٰهَی** نیز آمده است. رجوع به اقرب الموارد و ماده الذی در این لغت‌نامه شود.

سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از بخش راور شهرستان کرمان در ۵ هزارگزی شمال راور و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی راور به مشهد. سکنه آن چهار خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی قلعه‌عسکر - کرمان. سکنه آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۵۳ هزارگزی باختر راور، در کنار راه فرعی کوهستان بکرمان. سکنه آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از دهستان انار شهرستان رفسنجان در ۷۵ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۶ هزارگزی خاور شوسه رفسنجان به یزد. سکنه آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان در ۳۶ هزارگزی خاور رفسنجان و ۲۲ هزارگزی شمال شوسه کرمان به رفسنجان. سکنه آن ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۱۵ هزارگزی جنوب سبزواران در کنار رودخانه هلیل. سکنه آن ۴۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۴۹ هزارگزی شمال باختری رفسنجان در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۶۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فهرج و ۳ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۹۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، محصول آن غلات،

گفتی که بخاقانی وقتی گهری بخشی بخشودنیم بالله وقت است اگر بخشی.

خاقانی.
— بالله؛ خدایا. در مقام دعا گویند.
— || هنگام بلند شدن برای احترام بکسی نیز میگویند.

— || گاهی نیز در مورد تشویق و تأکید بزمان آورند: بالله زود باش.

— بالله چیزی را گفتن؛ آن را بالتامام خوردن یا بردن (مأخوذ از «ببالله» روضه‌خوانان). رجوع به «الله چیزی را گفتن» در ترکیبات قبلی شود.

الله. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است از دهستان نهره‌اشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. رجوع به حمیدیه (نام کنونی آن ده) شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الله. [اَلْ لاه] (اخ) همان رودخانه اعلی (در فارس) است. رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۳۲۲ و کلمه اعلی شود.

الله. [اَلْ لَ] (اخ) نام موضعی است. (یادداشت مؤلف).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان در یک هزارگزی خاور صیدآباد و شوسه دامغان به سمنان. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه، پسته و انگور، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۲۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو ریگان به کهنوج. کوهستانی و گرمسیر است. ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی سیرجان در ۱۸ هزارگزی شمال سعیدآباد و ۱۳ هزارگزی باختر راه مالرو زیدآباد - خیرآباد. سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از دهستان زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کرمان و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه کرمان - یزد. سکنه آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است از دهستان سبلوئیه بخش زرنده شهرستان کرمان در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری زرنده و ۲۰ هزارگزی خاور راه مالرو زرنده به رفسنجان.

اندیشه‌ای برتر است. گروهی دیگر اصل آنرا «لاها» که سربانی است گفته‌اند و چون بزبان عربی نقل شده الف آخر آن حذف گردیده و لام تعریف به اول آن افزوده شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل الوهیة). برخی از نامها و صفات «الله» (مرتب بحروف تهجی) بقرار زیر است: آخر، اجل، احد، اعظم، اکبر، اله، اواب، اول، باری، باطن، باقی، بَر، بصیر، تواب، جبار، جلیل، جواد، حاکم، حسیب، حق (نزد صوفیه)، حَکَم، حکیم، حلیم، حمید، حَتَّان، حی، خالق، خبیر، خَلَق، دائم، دَیان، رؤوف، رب، رحمن، رحیم، رزاق، رقیب، سبحان، شُبُوح، ستار، سلام، سمیع، سید، شافی، شکور، شهید، صمد، ظاهر، عدل، عزیز، عطوف، عظیم، عَفُو، علی، علیم، غافر، غفار، غفور، غنی، فتاح، فرد، فیاض، قادر، قاسم، قاهر، قُدُوس، قدیر، قدیم، قریب، قوی، قهار، قَيُّوم، کافی، کریم، لطیف، مالک، مؤمن، مبین، مجیب، مجید، محسن، محمود، معافی، ملک، مَنَّان، مولی، مهیم، نصیر، واجب، واحد، واسع، واهب، ودود، وهاب، هادی. برخی از نامها یا صفات «الله» به فارسی: ایزد، بیچون، پروردگار، جهان‌آفرین، حضرت بیچون، خدا، خداوند، دادار، دادگر، داور، صورت‌آفرین، یزدان. بعضی از نامها و صفات مرکب خداوند: احکم‌الحاکمین، ارحم‌الرحمین، اکرم‌الاکرمین، باری‌الخلاقی، باری‌النسم، بدیع‌السموات و الارض، حق تعالی، حق سبحانه، خیرالماکرین، خیر اول، دلیل‌المتحیرین، دیان‌الدین، ذو‌الجلال و الاکرام، ذوالنسن، ذوالنمن، رؤوف بالعباد، رب‌الارباب، رب‌السهی و السهیه، رب‌العالمین، رب‌العباد، رب‌العزة، رب‌الکعبة، رب‌الملائکة و الروح، رفیع‌الدرجات، ستار‌الذنوب، ستار‌العیوب، شدید‌العقاب، عَلَام‌الغیوب، علة اولی (ایین دو نزد حکماست، عَلَی‌الاعلی، غافر‌الذنب، غفار‌الذنوب، غیاث‌المستغیثین، فاطر السموات و الارض، فالح‌الاصباح، قاسم‌الارزاق، قاضی‌الحاجات، قَسَام‌الجنة و النار، کافی‌المهمات، لایزال، لم‌یلد، لم‌یولد، مالک‌الملک، مُجری‌الفَلک، مجیب‌الدعوات، مسبب‌الاسباب، مسخر‌الریاح، مفتاح‌الابواب، مقلب‌القلوب، ملک‌الحق، ملک‌العرش، ملک قدیم، مَن دَلَّ علی ذاته بذاته.

— الله الله. رجوع به همین ماده شود.

— الله چیزی را گفتن؛ آن را تمام خوردن. آن را تمام کردن. چیزی را تمام به آخر رسانیدن، و گاهی بصورت «ببالله چیزی را گفتن» استعمال کنند.

— الله و بس. رجوع به همین ماده شود.

— بالله؛ بخدا. سوگند بخدا.

خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است، راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در ۹ هزارگزی خاور بمپور، و یک هزارگزی جنوب شوسه بمپور به ایرانشهر. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۲۰۰ تن هستند که مذهب تسنن دارند و بلهجه بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه بمپور، و محصول آن غلات و ذرت، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم به زاهدان، در ۲۰ هزارگزی باختر فهرج و ۲ هزارگزی جنوب شوسه بم به زاهدان. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۲۳۹ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۱۲ هزارگزی باختر بنجار و ۵ هزارگزی راه مالرو افضل آباد به زابل. جلگه و گرم و معتدل است. سکنة آن ۹۸۵ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان در ۴ هزارگزی باختر رفسنجان و ۳ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر است. سکنة آن ۲۵۰ تن شیعه هستند که به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته و پنبه، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور در ۲۱ هزارگزی خاور فدیشه. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۳۳ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان یوسف آباد دو آب پایین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری تربت جام سر راه مالرو

عمومی تربت جام به قلعه جام. جلگه و معتدل است و سکنة آن ۱۴۵ تن شیعه و حنفی هستند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره سبز، و شغل مردم زراعت و مالدار است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری بردسکن و ۲ هزارگزی خاور مالرو عمومی بردسکن به نیگنان. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۳۱ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۴۵ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس در ۴ هزارگزی جنوب باختری طیس و ۴ هزارگزی جنوب شوسه عمومی طیس به یزد. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۱۴۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه، جالیزکاری و خرما، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان از شهر میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش بشرویه شهرستان فردوس در ۵ هزارگزی شمال باختری بشرویه سر راه اتومبیل رو بشرویه به نیگنان. دامنه و گرمسیر است. سکنة آن ۲۰۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه، ارزن، گاورس، میوه و ابریشم، و شغل مردم زراعت و کرباس بافی است. راه ماشین رو و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای سر راه عمومی شوسه سبزوار. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۷۴ تن هستند و ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، پنبه و زیره، و شغل مردم زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).
الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۲۴ هزارگزی باختر جغتای سر راه مالرو عمومی شریف آباد. دامنه و معتدل است. سکنة آن ۱۷۴ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان پایین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری کدکن. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۷۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات، پنبه و میوه، و شغل مردم زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد و از رباط سنگ میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه در ۲۵ هزارگزی جنوب تربت حیدریه و ۵ هزارگزی باختر شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۴۵۷ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه، و شغل مردم زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. و از قلعه نو و بوری آباد میتوان ماشین برد. مزرعه امیر جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند، در ۹۵ هزارگزی جنوب خوسف و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی خوسف. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۲۲۶ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و مالدار است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۹۳ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. مزرعه سعید جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است کوچک از بخش حومه شهرستان نائین، در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری نائین و ۸ هزارگزی باختر راه نائین به عقد. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۶۰ تن شیعه هستند و بفارسی سخن

میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهسی است از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد در ۶ هزارگزی شمال اشکذر و ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری یزد متصل براه فرعی الله آباد به اشکذر. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۶۳۳ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت، و صنایع دستی کرباس بافی است و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) دهی است مخروبه از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد. [اَلْ لاه] (اخ) شهر مقدسی است در شمال غربی هندوستان که در محل تلاقی رودخانه های گنگ و جومنا واقع است. این شهر حا کم نشین ایالتی است که از اگره و آنود تشکیل یافته اند. سکنة آن ۳۳۲۰۰ تن و محصول مهم آن معدنیات و ابزار مکانیکی و پشم است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد:

الله آباد یا اله آباد یکی از شهرهای بزرگ هندوستان است که در محل تلاقی گنگ و جومنا و در شمال غربی کلکته بفاصله ۷۹۵ هزار گز و جنوب شرقی دهلی بفاصله ۶۲۵ هزار گز واقع است، و از اگره ۴۶۱ هزار گز فاصله دارد. شهر قدیمی در ساحل شمالی رود جومنا با ساختمانهای نامنظم و معابر تنگ واقع است و شهر جدید توسط انگلیسیان ساخته شده و روز بروز در توسعه است و در ساحل جنوبی «جومنا» قرار دارد. در سه هزارگزی شهر قلعه استواری است که توسط اکبر شاه ساخته شده است. این شهر از قدیم نزد هندیان مقدس بوده است و اکنون با آنکه شهری اسلامی گردیده همچنان زیارتگاه هندیان است. نام قدیمی آن «پرایانما» بود و از زمانی که اکبر شاه آن را تعمیر کرد الله آباد نامیده شد. این شهر محل تلاقی خطوط راه آهن است و در مرکز هندوستان قرار گرفته و از اینرو شهری مهم بشمار میرود. ایالت الله آباد در قسمت کلکته است و به شش قضا تقسیم میشود مساحت آن ۳۵۰۰۰ هزار گز مربع و زمینهای آن حاصلخیز و محصول مهم آن پنبه و نیل و تریاک است - انتهی. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۶ و ضمیمه معجم البلدان ص ۳۶۳ و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ شود.

الله آباد افشار. [اَلْ لاه وَا] (اخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی باختر رودخانه هلیل. سکنة آن ۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد اکبر آباد. [اَلْ لاه وَا ب] (اخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم، در کنار راه فرعی بم به برج اکرم. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۹۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات، و خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد بالا. [اَلْ لاه وَا] (اخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان. در ۶ هزارگزی شمال خاوری شیروان و یک هزارگزی شمال شوسه شیروان. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۳۲۰ تن شیعه هستند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات، و محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد پایین. [اَلْ لاه وَا] (اخ) دهی است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان، در ۷ هزارگزی خاور شیروان سر راه عمومی شوسه قوچان بشیروان. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۰۱۷ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه و انگور، و شغل مردم زراعت و مالدار است. راه ماشین رو دارد. از آثار تاریخی آن مقبره شیخ مقدم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله آباد جهانگیر خان. [اَلْ لاه وَا ج] (اخ) دهی است کوچک از دهستان سبزواران مرکزی شهرستان جیرفت، در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران در کنار رودخانه هلیل. سکنة آن ۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد رامشه. [اَلْ لاه وَا ش] (اخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا، در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی راه ارابه رو فیض آباد به الله آباد. جلگه است، و سکنة آن ۶۰ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد زند. [اَلْ لاه وَا ز] (اخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا، در ۵۷ هزارگزی جنوب

خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی راه ماشین رو فیض آباد به اسدالله آباد. کوهستانی است و سکنة آن ۲۲ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله آباد ضرغام. [اَلْ لاه وَا ض] (اخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۳۰ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج - سبزواران. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۱۵۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هلیل، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است، و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد نارتیج. [اَلْ لاه وَا] (اخ) دهی است از دهستان کرک بخش مرکزی شهرستان بم، در ۱۱ هزارگزی خاوری بم و ۹ هزارگزی شمال شوسه بم به زاهدان. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۱۲۵ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و حنا، و شغل مردم زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد وزیر. [اَلْ لاه وَا] (اخ) دهی است کوچک از دهستان کشکوثیه شهرستان رفسنجان، در ۴۳ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۷ هزارگزی خاوری شوسه رفسنجان به یزد. سکنة آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد هروی. [اَلْ لاه وَا هُر] (اخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی راه فرعی سبزواران به کهنوج. جلگه و گرمسیر است. سکنة آن ۲۵۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هلیل و چشمه، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله آباد یخجال. [اَلْ لاه وَا ی] (اخ) دهی است کوچک از دهستان جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا، در ۷۲ هزارگزی خاور شهرضا متصل به راه ماشین رو وازنه. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۶۶ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بزبان فارسی سخن میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

الله احد الله الصمد. [اَلْ لاه وَا ح اَلْ لاه وَا ص] (ع) جمله اسمیه مأخوذ از قرآن هُصْ صَ مَ یعنی خدا یکی است و ملجأ و مقصود است. این عبارت را حجاج بن یوسف بر دراهم نقش کرد و فقها آرا مکروهه نامیدند. رجوع به النفود العربیة ص ۱۳ و ۱۴ شود.

الله اعلم. [أَلَّا لَا هَآءُ] (ع جمله اسمیه) یا والله اعلم. خدا داناتر است. در مورد تردید آرند.

الله اعلم بالصواب. [أَلَّا لَا هَآءُ] مُمْ بِضْ ص [ع جمله اسمیه] خدا بحق و صواب داناتر است. در مورد تردید آرند.

الله اكبر. [أَلَّا لَا هَآءُ] (ع جمله اسمیه) خدا بزرگ است. اكبر در این مورد بمعنی كبر آمده. (از مذهب الاسماء). این جمله از اذکار اذان و اقامه و نماز است. رجوع به تكبیر و تكبیرة الاحرام شود.
خون صید الله اكبر نقش بستی بر زمین جان مرغ الحمد لله سبحة گفتی در هوا.

خاقانی.
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اكبر است.

سعدی.
|| در مقام تعجب نیز گویند:
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الله اكبر ز دشت. فردوسی.
گل و شکر کدامین گل چه شکر
به او او ماند و پس الله اكبرا نظامی.
درخت گردکان با این بزرگی
درخت خربزه الله اكبرا ؟

الله اكبر. [أَلَّا لَا هَآءُ] (إخ) نام کوهی است قریب شیراز، و از آن چشمه‌ای بیرون آمده در کنار رکن آباد جاری است. (غیاث اللغات).
الله اكبر یا تل الله اكبر نام کوهی است بزرگ و بلند که در دامن آن شهر شیراز واقع شده است. گویند: هر که بر بالای این کوه برمی آید و بزیر مینگرد بی اختیار از زبانش الله اكبر برمی آید. (از آندراج) (از شرفنامه منیری).
تنگ یا تنگه الله اكبر در نزدیکی شیراز واقع است. و رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۹۴ شود.

فرقت از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اكبر است.
حافظ (از شرفنامه منیری و آندراج).
خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم یار
رسیده بر سر الله اكبر شیراز.

حافظ (از آندراج).
در زیر پای عشق فتاده است آسمان
عشق این سواد را تل الله اكبر است.

صائب تبریزی (از آندراج).
الله اكبر. [أَلَّا لَا هَآءُ] (إخ) نام جزیره‌ای در بحر خزر. حمد الله مستوفی آرد: و جزیره الله اكبر که محاذی یا کویه است اکنون معصور است و بندر آن دریا شده است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۹).

الله اكبر. [أَلَّا لَا هَآءُ] (إخ) ناحیه‌ایست در سلطانیه. در نزهة القلوب آمده: «آب اهر رود از حدود الله اكبر سلطانیه و از کوه سرهند

بر میخیزد بر ولایت قزوین میگذرد...»
(نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۱).

الله اكبر زدن. [أَلَّا لَا هَآءُ] (مض) مرکب) الله اكبر گفتن. تكبیر. رجوع به الله اكبر شود: چو دریای اخضر الله اكبر زدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۱۰). بر پشت اسبان نشستند و الله اكبر زدند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۲۶).

الله اكبر گفتن. [أَلَّا لَا هَآءُ] (مض) مرکب) گفتن «الله اكبر». تكبیر. (منتهی الارب). الله اكبر زدن. رجوع به الله اكبر شود: که باشد کاینهمه برهان ببیند
نگوید از یقین الله اكبر؟! ناصر خسرو.

الله. [أَلَّا لَا هَآءُ] / أَلَّا لَا هَآءُ [ع] صوت مرکب) بترس از خدای. (زمخشری). برای تحذیر استعمال میشود نظیر الطريق الطريق، یعنی احذروا الله (بترسید از خدا). این جمله را در جایی که کسی کاری بکند یا سخنی بگوید که مناسب وی نبوده باشد استعمال کنند چنانکه در حدیث آمده: الله الله فی اصحابی. (از آندراج). زنهار. زنهار. الحذر. الامان. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۹۳ شود:

با آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی
زنهار تا نخوانی الله الله سنائی.
گفتم الله الله ای امیر المؤمنین که این خونی است
ناسحق. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۷۰).
پیلانان همه خرمای من رایگان میبندند، الله الله خداوند فریاد رسد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۵۸).

لیک الله الله ای قوم خلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل. مولوی.
الله الله دریا در خون خویش
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش. مولوی.
الله الله با چنین کفر دو تو
چون قبولت میکند اکرام او! مولوی.

الله الله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید،
تا نگویی دیدم آن شه میگریست

من چو او بگریستم کاین منکر است. مولوی.
پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را
الله الله تو فراموش مکن جانب ما را. سعدی.
ما دگر کس نگر فتم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم. سعدی.
گفت الله الله چه جای این سخن است!
سعدی (گلستان).

|| فارسی زبانان در مقام تعجب نیز استعمال میکنند، کذا قال العلامة الاحرارى. (از آندراج) (از غیاث اللغات). عجباً. یاللعجب، شگفتا. برای تعجب آرند مانند سبحان الله و الله اكبر:

الله الله این چه حال است ای عزیز

اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز! مولوی.
عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله چون شتر بر نردبان! مولوی.
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده پریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟! حافظ.

نه اشک روان نه رخ زردی
الله الله تو چه پیدردی! بهائی.
چه گویم آن ذقن را الله الله
طلوع مشتری در آخر مه.

هلالی (از آندراج).
|| کلمه تحریض. هنگام تحریض به شتاب
گویند. العجل. البدار:

الله الله جمله فرزندان بیار
کاین زمان گلشن است و نو بهار. مولوی.
الله الله فتاد در موشان
که بگیرید پهلوانان. عبید زاکانی.
|| برای خدا. ترا بخدا، متضمن معنی حث و اصرار است:

الله الله یک نظر بر ما فکن
لا تقطننا فقد طال الحزن. مولوی.
دست او بگرفت سه کرت بعد
کالله الله ز بیا بنمای جهد. مولوی.

ای که چون تو در زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریاد رس. مولوی.
|| بمعنی حاشا نیز آمده. (از آندراج):
الله الله محرم راز تو سازم حرف و صوت
وین زبان و تیغ اگر حرفی سر زده است.

وحشی (از آندراج).
الله بختی. [أَلَّا لَا هَآءُ] (ق) مرکب)

آآبختی. در تداول فارسی زبانان بمعنی تصادفی. بر حسب اتفاق و تصادف.

الله بخش محله. [أَلَّا لَا هَآءُ] (إخ) دهی است از دهستان میانه بخش رضوانده شهرستان طوالش در ۷ هزارگزی خاور پونل کنار راه شوسه پهلوی به آستارا. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنة آن ۴۱۲ تن سنی هستند که به طالشی و فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از سفارود و محصول آن برنج و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. گله‌دارها در تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الله تعالی. [أَلَّا لَا هَآءُ] (إخ) بسمعی خداوند بزرگوار. خدایی که والست. کلمه دوم صفت و فعل ماضی است از مصدر تعالی (بکسر لام) بمعنی بلند و بزرگ شدن. و رجوع به الله شود.

الله جارك. [أَلَّا لَا هَآءُ] (ع جمله اسمیه دعایی) یعنی خدا پناه‌دهنده تو باد:

۱- ضبط اخیر در نظم فارسی متداول است.

۲- در تداول عوام «ه» تلفظ نشود.

ای عراق الله جارك نيك مشغوفم به تو
وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا.

خاقانی.

الله چال. [اَلْ لَاَه] (اخ) دهسی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری بابل، دشت و معتدل مرطوب است. سکنة آن ۱۸۰ تن شیعه هستند و به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رود کلاردویی، و محصول آن برنج، غلات، صیفی، پنبه و حبوب، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله حق. [اَلْ لَاَه ح] (اخ) دهسی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری سراب و ۱۵ هزارگزی شوسه سراب به تبریز، جلگه و معتدل است. سکنة آن ۱۰۷ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به زبان ترکی سخن میگویند. آب آن از نهر و چاه، محصول آن غلات و بزرک، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله خیر حافظا. [اَلْ لَاَهْ حَ رُنْ فِ ظُنْ] (ع جمله اسمیه) مأخوذ است از آیه الله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین (قرآن ۲۲/۶۴)؛ یعنی الله خود به است بنگهبانی و او مهربانتر مهربانان است. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۹۶). در فارسی در مقام دعا برای حفاظت کسی یا چیزی بکار رود.

الله خیل. [اَلْ لَاَه ح] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری ساری. سکنة آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله دای. [اَلْ لَاَه] (اخ) از امرای لشکر امیر تیمور گورکان. وی برادر سیف الدین بود. رجوع به حبیب السیر ج ۳ (فهرست) شود.

الله دای. [اَلْ لَاَه] (اخ) دهسی است جزء دهستان کله بور بخش مرکزی شهرستان میانه در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۳۱ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۰۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، نخود، سیاه، بزرک و عدس، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الله دای. [اَلْ لَاَه] (اخ) دهی است از دهستان مائه بخش مائه شهرستان بجنورد در ۲ هزارگزی شمال باختری مانه سر راه مالرو محمداباد، جلگه و گرمسیر است. سکنة آن

۶۵ تن شیعه هستند که به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه اترک و محصول آن غلات، پنبه و برنج، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله دای. [اَلْ لَاَه] (اخ) سرهندی. او راست کتاب مدارالافاضل در لغت فارسی. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۲۲۷ شود.

الله دانه. [اَلْ لَاَه ن] (اخ) دهسی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، در ۷ هزارگزی شمال خاوری کنگاور و ۳ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه - همدان. کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۶۲ تن شیعه هستند که به فارسی و کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات دیمی، انگور و قلمستان است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الله دره. [اَلْ لَاَه دَر] (اخ) دهسی است از دهستان سارال بخش دیواندرة شهرستان سنندج، در سه هزارگزی جنوب دیواندرة و نه هزارگزی باختر شوسه سنندج - دیواندرة. کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۳۵۰ تن سنی هستند و به کردی سخن میگویند و آب آن از رودخانه و چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۴ هزارگزی واقع است و بنام بالا و پائین نامیده میشود. سکنة پائین ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الله دو. [اَلْ لَاَه] (اخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم معتدل است. سکنة آن ۷۰۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات، پنبه و صیفی، و شغل مردم زراعت و گلهداری، گلیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله دو خواجه احمد. [اَلْ لَاَه خوا / خا ح آ م] (اخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب آب شهرستان زابل، در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری سکوهیه و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی بندر زهک به زابل. جلگه و گرم معتدل است. سکنة آن ۲۸۰ تن هستند که مذهب تشیع و تسنن دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری

است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله دوشهرستان نو. [اَلْ لَاَه شَر و ن] (اخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب آب شهرستان زابل، در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سکوهیه نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم معتدل است. سکنة آن ۸۵ تن هستند که مذهب تشیع و تسنن دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله ده. [اَلْ لَاَه دَه] (اخ) دهی است جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش در ۱۱ هزارگزی جنوب هشت پیر و ۲ هزارگزی شوسه بندر انزلی - استارا. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنة آن ۳۰۹ تن سنی و شیعه هستند که به ترکی و طالشی و گیلکی سخن میگویند. آب آن از رودخانه محلی، و محصول آن برنج و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الله دی. [اَلْ لَاَه] (اخ) دهی است بخش پشت آب شهرستان زابل، در ۶ هزارگزی جنوب خاوری پنجار، و ۱۳ هزارگزی شوسه زاهدان به زابل، جلگه و گرم معتدل است. سکنة آن ۱۵۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بفارسی و بلوچی سخن میگویند. آب آن از رود هیرمند، و محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

الله درسان. [اَلْ لَاَه ر] (اخ) دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد، در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری تربت جام. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۳۰ تن شیعه و حنفی هستند و بزبان فارسی سخن میگویند. شغل مردم زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله رودبار. [اَلْ لَاَه] (اخ) دهسی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل در ۷ هزارگزی جنوب باختری بابل کنار رودخانه کلارود. دشت و معتدل مرطوب است. سکنة آن ۳۹۵ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه ارتزین و رودخانه کاری، و محصول آن غلات، برنج، صیفی کاری، حبوبات و پنبه، و شغل مردم زراعت و مختصری گلهداری است. راه مالرو دارد. عده ای از گلهداران در تابستان به بیلاقات بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله ساخلاسون. [اَلْ لَاَه] (ترکی، صوت

مرکب) در ترکی بمعنی «خدانگه دار» است که گاه جدا شدن از دوستان و کسان گویند.

— امثال:

الله ساخلاسون دعوا نمیخواهد.

الله شاه. [اَلْ لَّاهُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۶ هزارگزی شمال شوسه بابل به آمل، دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۵۵ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه دشت سر، و محصول آن اندکی برنج، غلات، کنف، صیفی، پنبه و نیشکر، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله قلی. [اَلْ لَّاهُ قُ] (اِخ) سی آمین از خانان ازبک خسیوه (۱۲۴۱ - ۱۲۵۸ ه. ق.). (از معجم الانساب).

الله قلی. [اَلْ لَّاهُ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان هلیلان بخش مرکزی شهرستان شاه آباد، در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و ۳ هزارگزی کهره، دشت و معتدل است. سکنه آن ۲۱۵ تن شیعه هستند که به لکی و کردی و کمی فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه پشت تنگ و محصول آن غلات، لوبیا و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الله قلیخان. [اَلْ لَّاهُ قُ] (اِخ) حاکم کرمانشاه در عهد «زندیه»، رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸۵ و ۳۵۹ شود.

الله کاج. [اَلْ لَّاهُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل، در ۸ هزارگزی خاور آمل، دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۵۰ تن شیعه هستند که به مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هراز و محصول آن برنج، حبوبات و صیفی کاری، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. در تایستان عده ای به بیلاق ده ارجمند فیروزکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الله کرک. [اَلْ لَّاهُ کُ] (اِخ) نام چند تپه بزرگ که حد بین عبه های «دان» و «دواجی» را مشخص میکند. (از مازندران و استرآباد راینو ص ۹۳ و ترجمه همان کتاب ص ۱۲۸).

الله کلنگ. [اَلْ لَّاهُ کُ] (اِخ) (مرکب) رجوع به الا کلنگ و آلا کلنگ شود.

الله کندی. [اَلْ لَّاهُ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۱۲ هزارگزی خاور قره آغاج و ۳۱ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه، کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۰ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بترکی

سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، و بزرگ و زرد آلو، و شغل مردم زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اللهم. [اَلْ لَّاهُمَّ] (ع) منادا، صوت ای بارخدا. (زمخشری). ای بارخدا یا! (صراح) (مجمل اللغة). ای بارخدا. (ترجمان علامه تهذیب عادل)^۲. در اصل یا الله بود لفظ «یا» را حذف کردند و میم مفتوح و مشدد بعضی آن در آخر افزودند. (از غیاث اللغات) (از آندراج). بارالها، بارخدا یا. خدا یا. — اللهم إلا أن... مگر اینکه. جز اینکه. چنانکه ملاحظه میشود لفظ «اللهم» زاید آمده، و در کلام عرب از اینسان بسیار است. — اللهم بیریر. رجوع به همین ماده شود.

اللهم ارزقنا. [اَلْ لَّاهُمَّ مَرْزُقُ] (ع) جمله فعلیه دعایی) بارخدا یا ما را روزی کن. در مقام آرزو کردن چیزی بر زبان آرند.

اللهم اشغل الظالمین
بالظالمین. [اَلْ لَّاهُمَّ مَشْغُلُ ظَالِمٍ بِالْظَالِمِینَ] (ع) جمله فعلیه دعایی) یا اللهم اشغل الظالمین بأنفسهم. یعنی بارخدا یا ستمکاران را با ستمکاران مشغول کن. در مقام تفر و نفرین کردن گویند.

اللهم بیریر. [اَلْ لَّاهُمَّ] (صوت مرکب) ترکیبی است از اللهم عربی و بیریر (یکیک) ترکی، در تداول فارسی زبانان هنگامی گفته شود که خواستار رعایت ترتیب باشند. نظیر: آسیا بنویت.

الله معک. [اَلْ لَّاهُمَّ عَ] (ع) جمله اسمیه دعایی) خدا با تو باد. خدا همراهت باد. غالباً در مقام وداع گویند:

چون یاقیم غریب و غمخوار
الله معک بگویی و بگذار.

ای دل ریش مرا بآب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک. حافظ.

اللهم یسر ولا تعسر. [اَلْ لَّاهُمَّ یَسِّرْ سِ وَتَعَسِّرْ] (ع) جمله اسمیه دعایی) خدا یا آسانی ده و دشواری مفرمای. بارالها آسان کن و دشوار مکن.

الله و بس. [اَلْ لَّاهُ بَ] (اِ مرکب) خدا و بس. تنها خدا کافی است:

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و برکنند خلعت ز بر...

به آخر ز تمکین الله و بس
نه مال اندر آمد به چشم نه کس.

سعدی (بوستان).

الله وردی. [اَلْ لَّاهُ] (اِ ترکی، مرکب) جزء دوم ترکی است بمعنی عطا کرده و داده. خداداد. نامی از نامهای مردان.

الله وردی آباد. [اَلْ لَّاهُ] (اِخ) دهی

است از دهستان ریگان بخش گرمسار شهرستان دماوند در ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری گرمسار، جلگه و معتدل است. سکنه آن ۱۱۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از رودخانه حبله رود، و محصول آن غلات، بنش، پنبه، انار، انجیر و انگور، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد و از طریق شاهیداغ و کوشک اریایی ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الله وردی بیگ. [اَلْ لَّاهُ وَ بَ] (اِخ) شاعر، و از ملازمان نواب سربلندخان بود. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الله وردی خان. [اَلْ لَّاهُ وَ] (اِخ) کرد. حاکم قوچان در عهد نادرشاه افشار. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۰۷ شود.

الله وردی خان. [اَلْ لَّاهُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، و در ۶ هزارگزی جنوب بجنورد، سر راه شوسه عمومی بجنورد، جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۶۰ تن شیعه اند که به کردی و فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات، بنش، میوه ها و شغل مردم زراعت است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الله وردی کازرونی. [اَلْ لَّاهُ وَ یَ] (اِخ) شاعر عهد شاهجهان و عالمگیر. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

الله وردی کندی. [اَلْ لَّاهُ وَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گجالات بخش پلدشت شهرستان ما کودر ۴۵۰۰ گزی جنوب پلدشت، در مسیر اراپهرو «تپه سی دلیک» به نارنگ. در دره واقع و معتدل است. سکنه آن ۶۹ تن هستند که مذهب تشیع دارند و به ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و چشمه، و محصول آن غلات و پنبه، شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم بافی است. راه اراپهرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الله و لیک کردن. [اَلْ لَّاهُ لَبْ بَ] (مض مرکب) تضرع و زاری کردن. و رجوع به لیک شود.

اللهی. [اَلْ لَّاهُ] (ص نسبی) منسوب به الله. خدایی، مرد خدایی، خداپرست.

— اللهیان؛ مردان خدا؛
باز وقت صبح چون اللهیان
برزند از بحر سر چون ماهیان. مولوی.

۱- ای اول برای تأکید است. (یادداشت مؤلف).

۲- ای بارخدای ما را نیکی پیش آر. (مجمل اللغة).

الهیاری. [آل لاه] (امرکب) یعنی دوست خدا. نامی از ناهای مردان.
الهیاری. [آل لاه] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۲۵ هزارگزی جنوب خاور خوسف، در دامنه واقع و معتدل است. سکنه آن ۵ تن شیعه فارسی زبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الهیاریخان. [آل لاه] (اخ) غلجانی افغان. از سران سپاه نادرشاه افشار. وی پس از قتل نادر به ابراهیم شاه پیوست و سرانجام در قندهار به امر شاه درانی کشته شد. رجوع به مجمل التواریخ گیلستانه ص ۳۳ و فهرست همین کتاب شود.

الهیاریلو. [آل لاه] (اخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۲۷ هزارگزی باختر گرمی و ده هزارگزی شوسه گرمی - اردبیل. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۸۸ تن هستند که مذهب تشیع دارند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الهیاری. [آل لاه] (اخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنج، در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۶۰ هزارگزی شمال باختری بابا گرگر. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۵۰ تن شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد، و در تابستان از طریق بابا گرگر اتومبیل میتوان برد. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الهیاری. [آل لاه] (اخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری گناوه و ۵ هزارگزی راه فرعی گناوه به برازجان. در جلگه واقع و گرمسیر و مرطوب است. سکنه آن ۸۵ تن شیعه هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از چاه، و محصول آن غلات دیمی، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

الله یان. [آل لا] (اخ) دهی است از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان، در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۳۵ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۵۴ تن شیعه هستند و بترکی و کردی سخن میگویند. آب آن از رود اترک، و

محصول آن غلات و انگور، و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اللیالی السبعة. [آل لیش س ع] (اخ) هفت شبی که باد بر قوم عاد وزید و آنان را هلاک کرد؛ سخرها علیهم سبع لیل و ثمانية ایام حسوماً. (قرآن ۷/۶۹).

اللیسفاکن. [الی لی ک] (یسونانی، لا) الیسفاقن، لسان‌الابل. لکلرک در ترجمه مفردات، این کلمه را بصورت مذکور آورده است ولی در منابع و مآخذ دیگر بصورت‌های گوناگونی آمده، در تذکره ضریر انطاکی: الفاقس، متن عربی مفردات ابن‌البیطار و فهرست مخزن الادویه: الاسفاقس، ترجمه صیدنه: الاسفاقس، تحفه حکیم مؤمن: السفافن. و ضبط لکلرک صحیح بنظر میرسد. ابن‌البیطار در مفردات گوید: الاسفاقس بیونانی لسان‌الابل، و الف و لام آن اصلی و جزء کلمه است و بنقل از قولای راهب آرد: بگفته بعضی الاسفاقس بمعنی رعی‌الابل است ولی این قول صحیح نیست - انتهی. رجوع به لسان‌الابل شود.

اللینس. [اُن] (اخ) قاطیغوریاس ارسطو را شرح کرده است. (فهرست ابن‌الندیم). مسیحی بود در رومیه که با پولس و تیموتیوس رفاقت میداشت... و پس از پطرس وی اسقف روم بود. ظاهراً الف و لام آن برای تعریف است. رجوع به لینس و قاطیغوریاس شود.

الم. [اُل] (لا) ارزن. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). ارزن راگویند و آن نوعی از گاورس است. (فرهنگ جهانگیری). غله‌ایست که آنرا گاورس و ارزن گویند. (هفت قلمز) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آندراج):

قوت کردان چه بود نان بلوت آش الم میخورند این دو غذا در سر بند کلبار.

بسحاق اطعمه.

الم. [اُل] (لا) گروه و جماعت و مجمع. (ناظم الاطباء). فوج و گروه. (هفت قلمز) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). در فرهنگ‌ها الم به تکرار آمده است. رجوع به الم الم شود.

الم. [اُل] (ع مص) دردمند شدن. (ترجمان علامه تهذیب عادل) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). [لا] درد. (مذهب الاسماء). رنج و درد. (غیاث اللغات) (از آندراج). با لفظ کشیدن استعمال میشود. (از آندراج). وجع شدید. (اقرب الموارد). رنج جسمانی. (دزی ج ۱ ص ۲۴). ضد لذت. ج. آلام. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). الم اعم است از وجع و جز آن، چه ادراک‌وجع تنها به حس

لمس است. در ذخیره خوارزمشاهی آمده: ادراک الم، حالی بود منافر. یعنی حالی که تن مردم را ناسازد، و ادراک لذت، ادراک حالی ملایم است یعنی حالی که تن مردم را موافق باشد - انتهی. جرجانی در تعریفات گوید: الم درک کردن منافر (غیر ملایم) است از حیث منافر بودن آن، و منافر مقابل ملایم است، از اینرو اگر ادراک منافر نه از حیث منافر بودن آن باشد الم نیست. و رجوع به حکمت اشراق ج کرین ص ۲۲۴ «لذت» شود:

زان همی نالدکز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش نرم بخار.

منوچهری.
لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰). روی چو صبحش مرا، از الم دل رهاوند عیسی و آنگه الم، جنت و آنگه عذاب. خاقانی.

صورت عین شین قاف در سر یعنی که عشق نقش الف لام میم در دل یعنی الم. خاقانی.
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن. خاقانی.

طاققت مقاسات آن الم نداشت. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۹۱). خدای تعالی فضل کردو الم آن اعلام بزوال رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۲۹۸).

نی شود روز جوانی از تو کم نه بدندانها خللها یا الم. مولوی.

میزد بشمشیر جفا، میرفت و میگفت از قفا سعدی بنالیدی ز ما، مردان نثالند از الم. سعدی.

شب فراق بروز وصال حامله بود الم خوش است به اندیشه شقای الم. سعدی.
دمادم شراب الم درکشند

اگر تلخ بینند دم درکشند. سعدی (بوستان).
— الم رسانیدن؛ درد و رنج رسانیدن؛ فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چا کر رسانیدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۶).

الم چون رسانی بمن خیرخیر
چواز من نخوای که یابی الم؟ ناصر خسرو.
— الم رسیدن بکسی؛ درد و رنج رسیدن بدو. دردناک شدن؛ بیشتر اشاره کردند که بیرون باید رفت تا فتنه نبینند و المی بتو نرسد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۷).

آن را که زیر دامن توفیق پروردند

از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم؟
 ظهیر فاریابی.
 - الم کشیدن؛ درد و رنج کشیدن. دردناک شدن.
 ز تو درد ما زمانی شود آرمیده خاطر
 که ز داغ دل چو مرهم المی کشیده باشی.
 مفید بلخی (از آندراج).
 || شکنجهٔ بدنی و مجازات. (دزی ج ۱ ص ۳۴).
 - اظهار الم؛ متأثر یا خشمگین شدن و اظهار تأثر یا خشم بی پرده. (دزی ج ۱ ص ۳۴).
 - الم یسوع المسیح؛ مصائب مسیح. (دزی ج ۱).
 - زهرهٔ الم؛ گل ساعت. (دزی ج ۱ ص ۳۴). رجوع به گل ساعت شود.
 || پست و خسیس بودن. (متن اللغة).
الم. [أ] (ع ۱) نارون (درخت). (دزی ج ۱ ص ۳۴). رجوع به نارون شود.
الم. [أ] (ع ص) دردناک. رنجور. (از اقرب الموارد).
الم. [أ] (ع ۱) فعل^۲ لغتی است در هلم. (اقرب الموارد ذیل لم؛ یعنی بیا. رجوع به هلم شود).
الم. [أ] (ع ۱) (لغ) یعنی انا الله اعلم؛ منم خدای که میدانم. (ترجمان علامهٔ تہذیب عادل). از حروف مقطعه یا فواتح سور قرآن کریم است و در آغاز سوره‌های دوم، سوم، بیست و نهم، سی ام، سی و یکم و سی و دوم آمده است. صاحب آندراج گوید؛ بدانکه حروف هجا که در اوایل بعضی از سورت‌های قرآن است می‌شاید که هر حرفی اشارت به صفتی از صفات خدا باشد بمناسبت مقام، چنانکه الف در «الم» اشارت باشد به الله و لام اشارت به لطیف و میم اشارت به محب، و تقدیر چنین باشد که الله لطیف و محب. و در کهیمص، کاف اشارت به کافی باشد و ها اشارت به هادی و یا اشارت به یقین و عین اشارت به علم و صاد اشارت به صادق و می شاید که اشارت بدیگر معانی هم باشد که آن را خدای تعالی داند -
 انتہی. میدی در تفسیر کشف الاسرار (ج ۱ ص ۴۱) آرد: علما را اختلاف است به این حروف هجا که در ابتداء سورت‌هاست، محققان علما بر آنند که از متشابهات قرآن است که علوم خلق از آن قاصر است، و الله بدانستن آن مستأثر. میگوید: «و ما یعلم تأویله الا الله»، الله داند که چرا این حروف از دیگر حروف اولیت بود به یاد کردن، سر این به جز الله نداند. بویکر صدیق از اینجا گفت: «الله را در هر کتاب سریست و سر او در قرآن این حروف است». بعضی از مفسران گفتند که این نام سوره است بدلا لالت این خبر که مصطفی علیه السلام گفت: «ان الله تعالی قرأ طه و یس

قبل ان یخلق السموات و الارض بالف عام»؛ الله تعالی طه و یس برخواند پیش از آفرینش آسمان و زمین پ هزار سال. معنی آن است که سوره طه و یس جمله برخواند، پس دلیل است اینکه طه و یس نام سوره است. ابن عباس گفت: سوگندداشت که الله تعالی یاد میکند به حروف هجا که مدار نام‌های نیکو و صفتهای بزرگوار خداوند عزوجل به این حروف است. و مراد به این سه حرف جملهٔ حروف تهجی است، و در لغت عرب رواست که جمله را بیعض عبارت نهند چنانکه گفت: اذا قبل لهم اركعوا لا یركعون (قرآن ۷۷/۴۸)، ركوع گفت و مراد به آن جملهٔ نمازست. و هم از ابن عباس روایت کنند که گفت: الم، ای؛ ان الله اعلم، چنانست که الف اشارت است به انا، و لام اشارت است به اعلم، هر حرفی بجای خویش معنی میدهد بسر خویش. و گفته اند الم، معنی آن است که: الم یک جبریل؛ ای نزل به علیکم، یعنی این آن حروف است که جبریل از آسمان فرود آورد بشما. و گفته اند... مشرکان... تصفیر و تصفیق میکردند و رسول خدا به آن دلتنگ و رنجور میشد پس رب العالمین آن حروف تهجی فرورفتاد بیرون از عادت و برخلاف سخن ایشان، تا ایشان چون آن بشنیدند ایذاء رسول بگذاشتند، و از تعجب به آن سخن به استماع آن و مابعد آن مشغول شدند، این قول «ابوروق» است و اختیار «قطرب». قومی گفتند این حروف در ابتداء سورت‌ها اظهار اعجاز قرآنست و تنبیه عرب بر صدق نبوت و رسالت مصطفی. که چون کافران گفتند... لونها لقلنا مثل هذا، اگر بخواهیم ما نیز همچنان بگوئیم، رب العالمین گفت: اگر چنانست که شما میگوئید، فاتوا بسورة من مثله (قرآن ۲۳/۲)؛ شما نیز از بر خویش سوره‌ای چنان بنهید، که این کتاب از این حروف تهجی است که لغت شما و کلام شما بنا بر این حروف است، پس چون نتوانستند و از آن درماندند معلوم شد که قرآن معجز است. (کشف الاسرار ج ۱ صص ۴۱ - ۴۳). و رجوع به همین تفسیر و تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۶ و فرهنگ ناظم الاطباء و مادهٔ «فواتح سور» شود.
الم. [أ] (لغ) شهری در آلمان. رجوع به اولم^۳ شود.
الماء. [أ] (ع مص) پنهان بردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از آندراج). پنهان بردن دزد چیزی را. (از اقرب الموارد). || منکر شدن حق کسی را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || خالی گذاشتن چارپایان جای را. (از منتهی الارب) (از آندراج). یقال: کان بالارض مرعی او زرع فهاجت الدواب

فألمأته؛ یعنی در زمین چراگاه و کشت بود چارپایان بشویدند و زمین را هموار و بی‌گیاه کردند. (از اقرب الموارد). || فرو گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یا در متعدی شدن بیاء معنی بردن، و در متعدی شدن به «علی» معنی اشتغال (فرو گرفتن) دهد: المأ علی الشیء؛ اشتمل. المأ به؛ ذهب به. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || گزیدن جهت خود چیزی را. المأ بما فی الجفنة؛ یعنی جهت خود گزید آنچه در کاسه بود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || رفتن. (از ذیل اقرب الموارد) (از المنجد).
الماع. [أ] (ع مص) نگرستن و دزدیده نگاه کردن. (منتهی الارب) (آندراج). دزدیده نگرستن. (از اقرب الموارد). || بنظر خفیف دیدن. نگرستن خفیف. (از اقرب الموارد). برانگیختن کسی را بر دزدیده نگاه کردن. (منتهی الارب). واداشتن کسی بنگرستن نهانی. (از اقرب الموارد). || قادر گردانیدن زن بر دزدیده نگاه کردن. (منتهی الارب). واداشتن و قادر گردانیدن زن مردی را بنگرستن نهانی مانند زنان شوخ و شنگ که زیبایهای خود را بنمایند و سپس پنهان کنند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || روشن و درخشان کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).
المادید. [أ] (لغ) در «اخبار الصین والهند» (ص ۱۵) چنین آمده: و من ورائهم [وراء الموجه] ملوک المادید، مدائنهم کثیرة - انتہی. مصحف سمادید. (یادداشت مؤلف).
الماس. [أ] (معرب) (ا) (از یونانی آدامس) گوهری است مشهور که جز به ارزیز نشکند و آنچه بسبب سختی سفته نشود از الماس سفته گردد. (هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری). طبع وی سرد و خشک بدرجۂ چهارم، و چون در دهانش گیرند دندان بشکنند. (شرفنامهٔ منیری). گوهری است سخت و سید و اغلب جواهر را میرد. (انجمن آرا). گوهری است بغایت سخت و سفید و شفاف و گرانبخت. (از آندراج) (از غیاث اللغات). و با لفظ تراشیدن و افشاندن و چکیدن استعمال میشود. (از آندراج). به هندی هیرا گویند. (غیاث اللغات). صاحب نشوء اللغة العربیة (ص ۹۳) گوید: الماس اعجمی است و عربی فراموش شدهٔ آن سامور است - انتہی. و در

1 - Olmus.

۲ - ناظم الاطباء بضم همزه آورده، و ظاهراً غلط است.

3 - Ulm.

4 - Ulm.

۵ - صاحب آندراج آرد: درخشیدن و درخشیدن برق (۱)

التعود العربية (ص ۵۶) آمده: الف و لام در اول الماس جزء کلمه است و عربها آن را زاید دانسته حذف کردند همچون المازر و الکسندر (الکساندر) - انتهی. سنگی است گرانبها بشکند و پاره کند جمیع سنگها را، و آن را پاره نمیکند مگر ارزیز، و آتش و آلات آهنین در وی اثر نمیکند، و بزرگترین آن همچو چهارمغز باشد و آن انواع میباشد، بغیر شکل مثلث شکسته نشود، و اگر آن را در دهان دارند دندان بریزد و آن را بپایند، در سوراخها ریزند، و بدان مروارید و جز آن را سوراخ کنند، و آوردن تنوین در آخر لفظ الماس غلط است. شَمُور نیز گویند. (از منتهی الارب ذیل موس)، در ترجمه صیدنه چنین آمده است: جوهر الماس لطیف بود و به لون به زجاج مشابهت دارد و بعضی از انواع او بزرگی مایل بود، و چون مقابل آفتاب نگاه دارند از جرم او رنگهای مختلف منبعث شود چنانکه در قوس و قزح، و در افواه افتاده که جوهر الماس زهرست و معنی سمیت درو بتجربه معلوم نشده. سرد و خشک است و پاککننده است دندانها را، و اگر جوهر الماس در بعضی از اشربه خورده شود بعد از مدتی بکشد. بعضی از اطبا چنان گفتهاند که سبب کشتن او آنست که او جوهر ثقیل است چون از معده به جگر و تجاويف عروق نقل کند سوراخها کند جگر را بواسطه ثقل و حدت که دروست: و بدین سبب آدمی را بکشد - انتهی. بیرونی در الجواهر گوید: الماس را به هندی هیرا و به رومی اذامس^۱ و نیز ادمطون^۲ گویند، بگفته کندی بمعنی چیزی است که نشکند، و در سریانی المیاس و کیفاد الماس بمعنی سنگ الماس گویند. خاصیت آن این است که چیزی آن را نمیشکند و آن هر چیز را میشکند، بعضی گمان کردهاند که الماس همان ظران است ولی به اشتباه رفتهاند. رجوع به الجواهر شود. الماس گوهری است شفاف و کمی زیبایی است. «کندی» آن را به زجاج فرعونی تشبیه کرده است، و از انواع آن سفید و زیتونی و زرد و سرخ و سبز و اکهب (سفید مایل به تیرگی...) و سیاه است. راه آزمودن آن چنین است که آن را در شمع قرار دهند تا گرفتارش با انگشتان ممکن باشد، سپس آن را در مقابل قرص خورشید گیرند هرگاه سرخی از آن درخشید چنانکه در قوس قزح است آن را برگزینند، و این خاصیت جز در الماس سفید و زرد نباشد و از اینروست که در هند این دو نوع بهترین انواع آن میباشد. (از الجواهر بیرونی ص ۹۲ به اختصار). حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چ لیدن ج ۳ ص ۲۰۳) آرد: الماس ... در دره‌های کوه سرانندیب میباشد و از بیم افای

درو نمیتوان رفت و بحيله و سعی طیور بیرون می‌آورند و بدین سبب پاره‌های بزرگ نمیتوان یافت - انتهی. زغالی است خالص متبلور و بسیار سخت که شیشه را خراش میدهد و به شکل هشت‌سطحی منظم و گاهی محدب است. یکی از احجار کریمه که با آن جواهر را ببرند و سوراخ کنند و بنگارند. سختترین و تابنده‌ترین گوهرهاست، و هیچ چیز آن را نمیرد و با سوده خود آن تراشیده میشود و با هیچ عامل شیمیایی حل آن میسر نیست و تمام اجسام را بدان میتوان برید. الماس خالصترین و پاکترین انواع زغال است که بصورت متبلور در پاره‌ای از نقاط زمین پیدا میشود و بزرگترین معادن آن در جنوب افریقا است. جسمی بسیار سخت است و تنها خود الماس میتواند آن را تراش دهد، و آن را معمولاً به اشکال مخصوص بنام برلیان و گل سرخی تراش میدهند و در شیشه‌بری نیز از آن استفاده میکنند و قطعه کوچکی از آن را در نوک اسباب شیشه‌بری کار میگذارند. هانزی مواسان دانشمند فرانسوی در سال ۱۸۹۳ م. زغال را در کوره الکتریکی با حرارت ۴۰۰۰ درجه ذوب کرد، آن را تحت فشار سرد نمود و ذره بسیار کوچکی از الماس بدست آورد، لیکن این روش برای تهیه الماس بمقدار قابل توجه، عملی نشد - انتهی. و رجوع به الجواهر بیرونی ص ۹۲ و تذکره داود ضریر انطاکی و مفردات ابن البیطار ذیل ماس و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ و فرهنگ ناظم الاطباء شود:

شنیدم که باشد زبان سخن
چو الماس بران و تیغ کهن. ابوشکور.
و از وی [از هندوستان] گوهرهای گوناگون
خیزد چون مروارید و یاقوت و الماس و
مرجان و در. (حدود العالم).
من بفیاد از عنای سپش
نیش از الماس دارد او بگزش. طیان.
تیز ترگشت چهل را بازار
سوی جهال صدره از الماس. ناصر خسرو.
این هم ز عجایب خواص است
کالماس یزخم شرب بشکست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۵۳).
مشو نرم گفتار با زیر دست
که الماس از ارزیز گیرد شکست.

نظامی (از شرفنامه).
- مثل الماس، سخت ترش و تند. جرّیف.
ثقیف (در سرکه و فلفل و مانند آن).
- || مثل الماس، سخت سرد (در آب).
- || مثل الماس، سخت درخشان.
- || مثل الماس، سخت بران. سخت
شکافنده:
فراز آمد از هر سویی صد گراز

چو الماس دندانهای دراز. فردوسی.
چو الماس دندانهای گراز
بر تخت بنهاد و بردش نماز. فردوسی.
نویسنده آهنگ قرطاس کرد
سر خامه بر سان الماس کرد. فردوسی.
سوی او جست چو تیری سوی برجاسی
با یکی داسی، مانند الماسی. منوچهری.
ساق چون پولاد، بی همچون کمان، رگ همچو زه
سم چو الماس و دلت چون آهن و تن همچو سنگ.
منوچهری.
|| کنایه از تیغ و شمشیر و آبگینه و هر چیز تند
و برنده. (از انجمن آرا) (آندراج). کنایه از تیغ
و شمشیر و کارد تیز و آبگینه. (هفت قلزم)
(برهان قاطع). تیغ و خنجر. (غیاث اللغات).
تیغ و آبگینه. (شرفنامه منیری):
تو گفتی که الماس جان داری
همان گرز و نیزه روان داری! فردوسی.
تو با او بسنده نباشی بچنگ
نگه کن که الماس دارد بچنگ. فردوسی.
همین بسست که الماس خاطر م دارد
چو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر.
ظهری فاریابی (از شرفنامه).
تیغ ز الماس زبان ساختم
هر که پس آمد سرش انداختم. نظامی.
پیش این الماس بی‌اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.
|| کنایه از درخشان و درخشنده:
سناهای الماس در تیره گرد
ستاره‌ست گفتی شب لاچورد. فردوسی.
از لعل حجاب سازد^۳ الماس
رخساره همچو کهریا را.

انوری (از شرفنامه منیری).
|| کنایه از قطره‌های باران و اشک:
تو گفتی هوا ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی. دقیقی.
شایدیم کالماس بارد چشم از آنک
بند بر من کوه پولاد است باز. خاقانی.
|| مجازاً، سخت برنده و تیز از شمشیر و
پیکان و مانند آن، و سخت قوی و نابودکننده.
صاحب آندراج «خنجر الماس» بمعنی
خنجر برنده و تیز و «پنج الماس» بمعنی
پنج فولاد کشتی‌گیران آورده است. و رجوع
به بهار عجم شود:
ز پیکان الماس و پر عقاب
نناید رخشان رخ آفتاب. فردوسی.
قصه خنجر الماس مگویید بما
که در اینجا سخن از تیغ زبان میگردد.
صائب تبریزی (از آندراج).

مراکه در دل صد پاره ذوق مرهم نیست
هزار خنجر الماس گر رسد چه غم است.

علی خراسانی (از آندراج).
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی
که تابد پنجه الماس را مژگان زرنیش.

؟ (آندراج).
[[کنایه از مردم جلد و چاپک. (هفت قلزم)
(برهان قاطع) (آندراج). [[کنایه از دندانان:
الماس تو؛ یعنی دندان تو. (از مؤیدالفضلا).
دندان. (هفت قلزم) (آندراج) (برهان قاطع).
[[قلمتراش. (نصاب الصبایان چ برلین) (هفت
قلزم) (برهان قاطع). کارد و قلمتراش. (غیاث
اللغات). [[جنسی است از فولاد قیمتی
گوهردار. (هفت قلزم) (از شرفنامه منیری) (از
آندراج) (از غیاث اللغات).

الماس. [أ] (اخ) (محمد پاشا). وزیر سلطان
مصطفی خان ثانی از سلاطین عثمانی. وی
بحکومت طرابلس منصوب شد، در سال
۱۱۰۶ ه. ق. در جلوس سلطان مصطفی خان
به مسند صدارت عظمی رسید و سرانجام در
یکی از جنگها کشته شد (۱۱۰۹ ه. ق.). عمر
او ۳۶ سال بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۶
ذیل محمدپاشا).

الماس. [أ] (اخ) دهی است از دهستان
تسوج بخش شبستر شهرستان تبریز، که در
۲۸ هزارگزی شمال باختری شبستر و ۵
هزارگزی شوسه صوفیان - سلماس واقع
است. کوهستانی و معتدل است. ۴۴۱ تن
سکنه دارد که شیعه‌اند و بزبان ترکی سخن
میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و
محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و
گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

الماس. [أ] (اخ) نام محلی در کنار راه
سراب و اردبیل میان رضاقلی قشلاق و
شاماسبی در ۱۹۷ هزارگزی تبریز.

الماس. [أ] (اخ) نام رودی است. رجوع به
الماس‌رود و فهرست ولف شود.

الماس افشاندن. [أ] (د) (مص مرکب)
کنایه از گریستن. اشک ریختن.

الماس بار. [أ] (نسف مرکب) کنایه از
اشکبار:

نیست مرا آهنی بابت الماس او
دیده خاقانی است لاجرم الماس‌بار. خاقانی.

تا مرء خصم تو شیفته گوهر کند
ابر شود همچو برق بر سر الماس‌بار.
خاقانی.
الماس پاره. [أ] (ر) (مرکب) مرادف
آتشپاره. (بهار عجم) (آندراج). در مجموعه
مترادفات (ص ۱۰۳) بمعنی تیغ و خنجر و
مانند آن آمده است:
مرهم علاج زخم دل ما نمی‌کند

الماس پاره‌ای برساند خدا بمن.

خان خالص (از بهار عجم).

الماس پیکان. [أ] (پ / ص مرکب)
دارنده پیکان پولادین. (از فهرست ولف).

الماس بمعنی جنسی از فولاد آمده است.
رجوع به الماس شود:

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بیدرننگ.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۱۹۵).
الماس پیکانی. [أ] (س / پ) (ترکیب

وصفی) ظاهراً نوعی از الماس نوکدار است
که بشکل پیکان باشد. (بهار عجم) (آندراج):

اختیار طالع اختر گناه من نبود
آسمانم گفت این الماس پیکانی بگیر^۱.

سلیم (از بهار عجم).
الماس تراش. [أ] (نف مرکب) آنکه یا

آنچه الماس را تراشد. (از آندراج). آنکه
الماس و دیگر گوهرها را تراش میدهد. (ناظم

الاطباء). [[نف مرکب / ص مرکب) نوعی
از شیشه و جواهر حکاکی‌کرده شده. (از بهار

عجم) (از آندراج):
عشق بر داغ دلم سوده الماس فشانند
دُر اشکم چه عجب گر بود الماس تراش^۲.

اشرف (از بهار عجم).
ظاهراً مراد از دُر، دُر نجف است که سنگی

است سفید مشهور. (بهار عجم) (آندراج).
[[آنچه تراش چون تراش الماس دارد. رجوع

به تراش شود. [[مرکب) بمعنی سوده الماس
هم آمده است. (آندراج).

الماس تراشیدن. [أ] (د) (مص مرکب)
عمل شخص الماس تراش. تراشیدن الماس.

رجوع به الماس تراش شود.
الماس چکیدن. [أ] (د) (مص مرکب)

کنایه از گریستن. الماس افشاندن.
الماس چنگ. [أ] (ص مرکب) آنکه

چنگ او قوی و نابودکننده باشد:
چو دیوان آهن دل الماس چنگ

چو گرگان بدگوهر آشفته‌رنگ. نظامی.

الماس چهره. [أ] (ص مرکب) آنچه چهره
او مانند الماس درخشان باشد:

بزخم سر تیغ الماس چهر
همی خون فشانند بر ماه و مهر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
الماس خالدار. [أ] (س) (ترکیب ووصفی)

الماسی که داغ سیاه یا سرخ داشته باشد و
پسین را بسیار بدیعین شمارند. (بهار عجم)

(آندراج):
نقش داغ عیب باشد لوحهای ساده را
قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار.

صائب (از بهار عجم).
الماس خجالت. [أ] (س) (ترکیب

اضافی) کنایه از عرق خجالت و شرمندگی.

(از بهار عجم) (آندراج). و رجوع به مجموعه
مترادفات ص ۱۳۴ شود:

بیستون معدن الماس خجالت گردید
شبم گل تتراشید دم تیشه ما.

اسیر (از بهار عجم).
الماسدان. [أ] (مرکب) جای الماس.

آنجا که الماس را گذارند. [[کنایه از پراشک.
گریان:

در بصرم سفته شدست آفتاب
زانکه مرا دیده شد الماسدان. خاقانی.

الماس دندان. [أ] (ص مرکب) آنکه
دندانش چون الماس درخشان و سفید باشد:

چو من زنگی آنکه که خندان بود
سیه‌شیری الماس دندان بود. نظامی.

— الماس دندان شدن؛ کنایه از کمال الحاح و
فروتنی کردن. (غیاث اللغات).

الماس رنگ. [أ] (ص مرکب) آنچه رنگ
آن، رنگ الماس باشد. [[از صفتهای تیغ است.

(آندراج):
بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند جو سنگی از خار هسنگ. نظامی.

یکی خشت پولاد الماس رنگ. نظامی.
الماس رود. [أ] (اخ) نسام رودی است.

رجوع به الماس (اخ) و فهرست ولف شود:
فرستم همه سوی الماس رود

نه هنگام ناز است و رود و سرود^۳.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ و ۴

ص ۱۰۲۸).
الماس ریزه. [أ] (ر) (مرکب) ریزه و

خرده الماس. رجوع به بهار عجم شود.
الماس زمرد پیکر. [أ] (س) (ر) (پ /

ک) (ترکیب ووصفی) کنایه از تیغ و خنجر و
مانند آن. رجوع به مجموعه مترادفات

ص ۱۰۳ شود.
الماس سوده. [أ] (س) (د) (ترکیب

وصفی) سوده الماس. خرده الماس. [[کنایه از
برف ریزه‌های یخ بسته بود. (انجمن آرا ذیل

خاتمه):
الماس سوده ببخته، برطرف صحرا ریخته
تا هر که زو بگریخته، مجروح از آتش پاستی.

هدایت (صاحب انجمن آرا: خاتمه).
الماس شربتیی. [أ] (س) (ترکیب

۱ - ظاهراً این شاهد با معنای مذکور تناسب
ندارد.

۲ - بنظر میرسد که الماس تراش در این بیت
بمعنی چیزی است که بوسیله الماس تراشیده

شود و شاید مراد شیشه یا جواهر حکاکی شده
بوسیله الماس است چنانکه بهار عجم گفته

است، و ممکن است بمعنی الماس شکل باشد یا
آنچه تراش آن مانند تراش الماس است.

۳ - نل: نه هنگام گنج است و باج و درود. (بهار
عجم).

وصفی) نوعی از الماس است. (بهار عجم) (آندراج).

الماس فعل. [أ ف ي] (ص مرکب) صفت تیغ است. (بهار عجم) (آندراج).

الماسگون. [أ] (ص مرکب) مانند الماس. چون الماس سخت درخشان و برنده، صفت تیغ و شمشیر و سنان درخشان و برنده؛

درخشیدن تیغ الماسگون
سنانهای آهار داده بخون. فردوسی.
یکی تیغ الماسگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید. فردوسی.

ز زخم سنانهای الماسگون
تو گفتی همی بارد از ابر خون. فردوسی.
بیاد آور آن تیغ الماسگون
کز آن تیغ گردد جهان پر ز خون. فردوسی.
درخشیدن تیغ الماسگون
شده ابر، و باران آن ابر خون. فردوسی.
آمد آن رگزن مسیح پرست
شست الماسگون گرفته بدست
کرسی افکند و برنشت بر او
بازوی خواجه عمید بیست. عسجدی.
دو دست آوریده بگوشش برون
بهر دست شمشیری الماسگون. نظامی.

الماس نباتی. [أ س ن] (ترکیب وصفی) نوعی از الماس است. (بهار عجم) (آندراج).

الماس نشان. [أ ن] (ص مرکب) مرصع به الماس. آنچه الماس در آن نگارند.

الماسی. [أ] (ص نسبی) تراشیده شده مانند الماس. (ناظم الاطباء). رجوع به الماس شود.

— الماسی رنگ؛ درخشنده و براق. (ناظم الاطباء).

الماسی. [أ] (اخ) میرزا محمدتقی بن میرزا کاظم بن میرزا عزیزالله بن مولی محمد تقی مجلسی اول اصفهانی (متوفی بسال ۱۱۵۹ ه. ق.) از بزرگان علمای امامیه بود. او راست کتاب بهجة الاولیاء درباره کسانی که حجة بن الحسن (ع) را دیده‌اند. وی از محمدباقر مجلسی ثانی جد مادری و عمّ عالی خود روایت دارد. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۱ و الذریعة ج ۳ ذیل بهجة الاولیاء).

الماسین. [أ] (اخ) محوّر کلمة المکین عربی که فرنگیان آن را به ابن العمید از موّرخان عرب اطلاق کنند. وی مسیحی بود. بسال ۶۲۰ ه. ق. بدینا آمد و بسال ۶۷۲ ه. ق. درگذشت. مدتی منشی پادشاهان مصر بود و تاریخ عمومی بنام «تاریخ ابن العمید» نوشت. متن عربی این کتاب و ترجمه لاتینی قسمتی از آن بسال ۱۶۵۲ م. توسط ارینیوس در لیدن چاپ شد و ترجمه فرانسوی آن در پاریس بسال ۱۶۵۲ م. بچاپ رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الماس. [أ ع مص] قابل شدن درخت بسر انگشت گرفتن. (از منتهی الارب). قابل شدن درخت به اینکه با سرانگشت آنرا بتوان گرفت. (از اقرب الموارد). [ازم شدن انگور تاک. (از لسان العرب بنقل اقرب الموارد) (المنجد).

الماطاغی. [أ] (اخ) نام کوه بزرگی است در شمال سوریه، در ولایت حلب که نزدیک ساحل قرار دارد. این کوه، جبل لبنان را بسلسله جبال طاوروس مربوط میسازد و در ازمنه قدیم آنرا «امانوس» میخواندند و نام عربی جبل لکام است و کوه موسوم به اُردوطاغی یا جبل اکراد و کوه نصیر هم از شعبه‌های همین کوه‌اند. مرتفع‌ترین قلّه الماطاغی به ۱۵۰۰ متر میرسد و در چندین نقطه آن آثار آتشفشانی مشاهده میگردد و یکی از آنها اخیراً آتشفشانی کرد و یک سر این کوه تا اواسط «ملاطیه» از ولایت معمورة العزیز امتداد یافته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الماطاغی. [أ] (اخ) نسام کوهی است در آنکارا (آنقره) که در جنوب شرقی آنقره، در بین حوضه رودهای قزل ایرماق و سقاریه واقع شده است. این کوه از شمال شرقی بجنوب غربی امتداد مییابد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الماظ. [أ ع مص] آب بر لب کسی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). رسانیدن آب بر لبان کسی. (از اقرب الموارد). [پرخشم نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). پرخشم کردن کسی را نسبت بدیگری. (از اقرب الموارد). [تصفیق زن یافته خود را، و تصفیق بادوام و سنگین کردن لباس و مانند آن است. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب گوید: الماظ؛ پرورش نمودن، یقال: المظی نسجک؛ ای صفقی — انتهی^۱. [انیزه زدن ضعیف و سبک. (از اقرب الموارد). [داخل کردن شتر دم خود را میان دو پای خود. (از اقرب الموارد). [استوار کردن و بستن زه کمان. (از اقرب الموارد).

الماع. [أ ع مص] ربودن. (تاج المصادر بهیتی). ربودن چیزی را. (منتهی الارب). ربودن چیزی و دزدیدن و بردن آن. (از اقرب الموارد). [آبستنی آشکار کردن و پستان کردن مادیان و ماده خرو و ماده شتر و ماده اسب و سرهای پستان سیاه شدن آبستن را. (منتهی الارب) (آندراج). درخشیدن پستانهای مادیان و... بسبب بارداری و سیاه شدن سر پستانها. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). [دنب برداشتن گوسپند تا آبستنی و بارداری وی دریافته شود. (منتهی الارب) (آندراج). بلند کردن گوسپند دنب خود را تا

حاملگی او معلوم شود، و صفت آن مُلِمع و ملَمعة است. (از اقرب الموارد). [جنبیدن بچه در شکم ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [المعه برآوردن زمین. (منتهی الارب) (آندراج). زمین با سید گندمه شدن. (تاج المصادر بهیتی). لمعه داشتن زمین یا پرگیاه شدن آن، و لمعه پاره گیاه خشک میان گیاه تر است، و صاحب لسان گوید: الماع اینست که گیاه سال گذشته بگیاه تازه درآمیزد. (از اقرب الموارد). [به لباس اشاره کردن بکسی. المع الیه بثوبه؛ اشاره به الیه. (از اقرب الموارد).

الماغوصه. [أ ص] (اخ)^۳ شهری در جزیره قبرس. (نخبة الدهر دمشقی ذیل ماغوصه). الماغوصه یا فاماگوست^۴ قصبه‌ای است در طرف شرقی جزیره قبرس، و سابقاً مرکز جزیره بود. این قصبه ۲۰۲۰۰ تن سکنه دارد.

الماقن. [] (ماخوذ از یونانی، ا) بیونانی بسپاسه را گویند. (فهرست مخزن الادویه) (تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۷۷ ذیل بسپاسه). رجوع به بسپاسه شود.

الماک. [أ] (ترکی، مص) رشیدی گوید: الماک، قی باشد و این لغت در نسخه سروری از شرفنامه نقل شده، و در «فرهنگ» اکماک یکصاف آمده است. (از فرهنگ رشیدی). امروزه در تداول مردم تبریز اکماک یا اوماق^۵ گویند بمعنی دل‌آشوبی و تهوع، و بیشک مصدر ترکی است که با «ماک» یا «مک» و یا ماقی ختم میشود.

المالق. [أ ل] (اخ) ولایتی از ترکستان. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است. (هفت قلزم) (برهان قاطع) (مؤید الفضلا). در «ادات» المائق با ثاء مثله آمده، و صاحب شرفنامه گوید: در ترکی با فاء مذکور است. (از مؤید الفضلا). «المائی» یکی از بلاد معتبر ترسیان و ایغور است. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۵۶ و ۲۵۷). در جهانگشای جوینی و حبیب‌السیر به صورت المالیغ آمده، و قرائن نشان می‌دهد که همین المالق باشد. رجوع به المالیغ شود.

المالی. [أ] (اخ) نام قضایی است در ولایت قونیه در جهت غربی سنجاق «تکه». از شمال به انطالیا و از مغرب به «منتشا» از ولایت آیدین و از جنوب غربی به «قاش» و از

۱- ن: تل. تیغ.

۲- پیش از «یقال» در منتهی الارب واو آمده و ظاهراً بی واو باید باشد.

3 - Limisso.

4 - Famagouste, Famagousta.

(نخبة الدهر).

5 - Owmaq.

جنوب و مشرق نیز به ساحل بحر ابیض (مدیترانه) محدود و محاط است. این قضا سرزمین پهناوری است که شامل نواحی فنیکه و کاردیچ و اکدیر، و ۷۵ قریه است. زمین آن حاصلخیز و دارای آبهای فراوان است. محصول آن حبوبات، توتون، زیتون، لیمو، پرتقال، کتیرا و جز آن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

المالی. [۱] (اخ) نام قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق تکه از ولایت قونیه (ترکیه) که در ۸۰ هزارگزی جنوب غربی انطاکیا و ۸۵ هزارگزی مشرق اسکله مکرری، در گوشه شمالی دریایچه الان در موقعی بسیار زیبا که ارتفاعش به ۱۰۸۷ متر میرسد واقع است. این قصبه در ۴۶ درجه و ۴۶ دقیقه عرض شمالی واقع، و سکنه آن قریب ۷۰۰۰ تن است که تنها دویست سیصد تن آنان مسیحی و باقی مسلمانند. گرداگرد آنرا باغها و باغچه‌هایی سبز و خرم فرا گرفته، و دارای میوه‌های بسیار خوب و تجارت رایجی است. برخی از اهالی آن به حرفه‌ها و صنایع اشتغال دارند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

المالیغ. [۱] (اخ) یا المالیق، نام شهری است در ملک خطای مغربی. (آندراج از فرهنگ وصاف). قصبه‌ای بود در ترکستان. در نزهةالقلوب بصورت المالیق و در حبیب‌السیر بصورت المالیق و المالیغ آمده. رجوع به المالیق شود؛ و مقام او [جغتای بن چنگیز] در قناس بود در جوار المالیغ. (جهانگشای جویی). مربع و مصیف آن المالیغ و قوناس بود. (جهانگشای جویی). تا المالیغ که قصبه آن ناحیت است بگرفت. (جهانگشای جویی). و دیگر اغروقی را که آورده در ولایت ترکستان بحدود المالیغ رها کرده... (جامع‌التواریخ رشیدی). و رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جویی ج ۱ و ۲ و فهرست حبیب‌السیر ج ۳، و سبک‌شناسی ج ۳ حاشیه ص ۱۶۷ شود.

المام. [۱] (ع مص) گناه صغیر کردن. (مصادر زوزنی). مباشر و مرکب صغایر شدن. (منتهی الارب) (آندراج). ارتکاب لثم یعنی گناهان کوچک. (از اقرب الموارد). [گناه کردن. (از اقرب الموارد). [افروآمدن (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). افروآمدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افرو آمدن چیزی یا کسی؛ فلجاً امیرالمؤمنین عقب هذه القادامة التي الملت و الهادمة التي اظلت الی ما یرید الله منه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰). [نزدیک رسیدن کودک به بلوغ. (منتهی الارب). نزدیک به بلوغ شدن کودک. (آندراج). صفت آن مُلِم است. (از اقرب الموارد). [به رُطبی نزدیک

شدن خرمایان. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [نزدیک آمدن کاری که شود. يقال: اَلَمْ یفعل کذا، ای کاد؛ یعنی نزدیک است که چنان کند. (منتهی الارب). نزدیک شدن چیزی، و گاهی بجای افعال مقاربه استعمال میشود. (از اقرب الموارد). قصد کردن و نزدیک شدن چیزی. (المعجم فی معاییر اشعار المعجم). [دانستن معنی. (از اقرب الموارد). [از اصطلاح شاعران، اخذ معنی شعری که دیگری گفته باشد. (آندراج). در وفیات الاعیان (ج طهران ص ۲۴) آمده: فقال له ابن ابی‌دؤاد: هذا المعنی تفردت به او أخذته؟ قال هولی و قد الممت فیه بقول ابی‌نواس - انتهى.

شمس قیس رازی آرد: المام در سرقات شعر آن است که معنی فرا گیرد به عبارتی دیگر و وجهی دیگر بکار آرد چنانکه ازرقی گفته است:

صدف ز بیم یلان در شود بکام نهنگ
ز خون برنگ یواقیت رنگ کرده لال.
(یعنی لالگی، یاقه از برای ضررت شعر انداخته شده است). و انوری ازو برده است و نیکوتر از او گفته:

قهر تو گر طلایه بدریا کشد، شود
دُر در صمیم حلق صدف دانه انار.
و شهاب مؤید نسفی گفته است:
همی بالید خون از حلقه تنگ زره بیرون
بر آن گونه که آب نار پالایی بیرویزن.
ظاهر ازو برده است و به ازو گفته:
تویی که بر تن خصم تو درخ داودی
ز زخم تیغ تو پرویزی بود خون‌بیز.
و معزی گفته است:

چو بنوشت بر لوح نام ترا
فروایستاد از نوشتن قلم،
همی گفت زین پس چه دانه نوشت
چو جزوی و کلی نوشتن بهم.
انوری این معنی را ازو برده است و نیکو گفته:
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد
آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل
خود وجود چو تویی بار دگر منتع است
ورنه نی فیض گسستست و نه فیاض بخیل.
(از المعجم فی معاییر اشعار المعجم بکوشش مدرس رضوی ج ۱۳۳۵ ص ۴۴۴). و رجوع به همین کتاب حاشیه ص ۹۴۵ شود.

المان. [۱] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت در ۵ هزارگزی شمال رشت و هزارگزی خاور راه پیربازار. جلگه و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۴۲۰ تن شیعه‌اند که به گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از صیقلان‌رود تأمین میشود و محصول آن برنج و صیفی‌کاری و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

المان. [۱] (اخ) دهی است در چهارفرسخی مشرق تنگ سروک از ناحیه ایل یوسفی در بلوک کوه گیلویه فارس. رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۷۶ شود.

المان. [۱] (اخ) یکی از کشورهای اروپا. رجوع به آلمان و مقدمه ابن‌خلدون متن عربی ص ۶۲ شود.

المانچی. [۱] (ترکی، ص مرکب) غارتگر. المانچی. آلمانچی.

المانیا. [۱] (اخ) کشور آلمان. رجوع به آلمان و ضمیمه معجم البلدان ص ۳۴۴ شود.

المانیه. [۱] (اخ) تلفظ عربی آلمان. رجوع به تاریخ الحکماء قطبی ص ۲۷ و «آلمان» شود.

الم الم. [۱] (م مرکب) فوج فوج. (فرهنگ رشیدی). گروه گروه و فوج فوج. چه الم بمعنی فوج و گروه باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج) (از انجمن آرا). فوج در فوج. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (برهان جامع). [پی‌دپی و زودزود. (فرهنگ سروری) (برهان جامع) (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء).

المأمور معذور. [۱] (ع جمله اسمیه) یعنی مأمور معذور است. آنگاه گویند که کاری را به امر دیگری بجا آورده باشند و مورد اعتراض قرار گیرند. و رجوع به مأمور شود.

المبه. [۱] ب / ب [۱] در تداول عامه، چوبی بلند پوست باز کرده بدرازی سه چهار گز. چوب دراز باریکتر از دستک. تیر نازک که سخت بلند و نیز افراشته بود. (یادداشت مؤلف).

المپ. [۱] (اخ) نام چند کوه در یونان قدیم که معروفترین آنها میان مقدونیه و تسالی است. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۸۸۵ متر، و بنا بر روایات افسانه‌ای این کوه اقامتگاه خدایان بوده است، و امروزه المپوس^۲ گویند. و رجوع به ایران باستان ص ۶۹ و ۶۲۴ و ۷۵۲ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۹۷ و ۸۰۰ و ۱۱۹۰ و ۱۲۱۶ و ۱۹۷۵ و ۲۴۸۹ شود.

الم پرور. [۱] ب / و [۱] (نسب مرکب) آنکه پیوسته غمگین و اندوهناک است. غمناک. اندوهگین.

المپی. [۱] (اخ)^۳ شهری قدیمی در پلوپونز^۴ واقع در الید^۵ (یونان قدیم) که بازیهای معروف المپیک^۶ در آنجا انجام میگرفت. خرابه‌های جالب توجه از معبد

1 - Olympe.

2 - Olympos.

3 - Olympie.

4 - Péloponnèse.

5 - Elide.

6 - Olympiques.

زنوس^۱ در این شهر باقی است.

المیاد. [أَل] (اخ)^۲ یکی از شهرهای ممالک متحده آمریکا، مرکز ایالت واشینگتن. سکنه آن ۱۵۸۰۰ تن است.

المیاد. [أَل] (فرانسوی، لا)^۳ مبنای سال شماری یونانیان بود. اینان هر چهار سال یک بار در شهر المیاد^۴ واقع در پلوپونز گرد می آمدند و مسابقه هایی در همه گونه ورزشها ترتیب میدادند و شخصی که مسابقه را میبرد جایزه گرفته در یونان معروف میشد. و مدت چهار سال میان دو دوره بازی متوالی را المیاد مینامیدند. بنابراین برای تعیین زمان وقعه ای میگفتند: سال فلان، المیاد فلان مثلاً سال دوم المیاد دهم. در این حساب مبدأ تاریخ المیاد اول بود و نخستین المیاد تاریخ سال ۷۷۶ ق.م. و دومی از ۳۹۲ تا ۳۹۶ ق.م. بود. سومین سال بیست و ششمین المیاد برابر با ۱۰۳ سال پس از تأسیس بازیهای المپیک است. اول کسی که سنوات وقایع را با این تاریخ معین کرد «تی مه ثوس سی سی لی» نام داشت (در حدود ۲۴۶ ق.م.) بعد از او مورخان دیگر مانند پولی بیوس و دیگران همین ترتیب را متابعت کردند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

المیاس. [أَل] (اخ)^۵ (در حدود ۳۹۰ - ۳۱۶ ق.م.) ملکه مقدونیه و زن فیلیپ دوم و مادر اسکندر بود. گویند وی در قتل شوهرش که بسال ۳۳۶ ق.م. اتفاق افتاد دست داشته است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۱ و همچنین ص ۱۲۰۰ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۹ و ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱ و ۱۲۱۳ و ۱۲۱۴ و ۱۲۱۶ و ۱۲۱۷ و ۱۲۳۸ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۵۶ و ۱۴۰۹ و ۱۸۱۹ و ۱۸۸۰ و ۱۸۸۳ و ۱۸۹۹ و ۱۹۱۲ و ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ و ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ و ۱۹۳۹ و ۱۹۵۵ و ۱۹۹۷ و ۲۰۰۱ و ۲۰۰۲ و ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ و ۲۰۱۳ و ۲۰۲۲ تا ۲۰۲۸ و ۲۰۳۲ و ۲۰۴۴ شود.

المپیک. [أَل] (فرانسوی، ص) منسوب به المپ^۶. رجوع به المپ شود.

- بازیهای المپیک؛ رجوع به ماده بازی (ذیل بازیهای تاریخی) و نیز ماده المپی و المپیاد شود. از سال ۱۸۹۶ م. مسابقات المپیک مجدداً معمول گردید و اکنون این مسابقات هر چهار سال یک بار در پایتخت یکی از کشورهای جهان در رشته های مختلف انجام میشود.

الم تو. [أَل تَ رَ] (ع جمله فعلیه استفهامی) یعنی ندانستی؟ (از ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). آیا ندیدی؟ آغاز سوره فیل از قرآن کریم است: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ. (قرآن ۱۰۵/۱).

المقی لله. [أَمْ تَ لَ لَ لَ] (اخ) لقب

ابو اسحاق ابراهیم بن المقتدر خلیفه عباسی. مدت زندگی او شصت سال و خلافتش سه سال و یازده ماه بود. وی بسال ۳۳۳ ه. ق. از خلافت معزول شد و بسال ۳۵۷ ه. ق. درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۹۹ و معجم الانساب زامبور ج ۱ ص ۳ و ماده متقی شود.

المتمو. [أَمْ] (اخ) دهی است از دهستان بساکوه بخش کلات شهرستان درگز در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری کلات. دره و سردسیر است. سکنه آن ۲۰۰ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

المتمو. [أَمْ ثَ] (اخ)^۷ حاکم نشین ناحیه کرس^۸ واقع در سارتن^۹. سکنه آن ۱۳۰۰ تن است.

الم توتزار. [أَل] (اخ) یکی از دیه های هزار پی شهرستان آمل. رجوع به مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۳ و ترجمه همان کتاب ص ۱۵۲ شود.

المتوکل علی الله. [أَمْ تَ وَ كَ كَ لُ عَ لَ لَ] (اخ) جعفر بن المعتصم بالله مکنی به ابوالفضل. وی بسال ۲۳۲ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به «متوکل» و معجم الانساب زامبور ج ۱ ص ۳ و فهرست حبیب السیر ج خیام شود.

المتین. [أَمْ تَ] (اخ) دهی است از دهستان بساکوه بخش کلات شهرستان درگز. در ۹۵ هزارگزی جنوب خاوری کلات. در دره واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۴۹ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

المثنی. [أَمْ ثَ نَ] (ع) دوباره صادر شده و نسخه دوم از هر مکتوبی و سواد مسوده آن. (فرهنگ ناظم الاطباء). نسخه دوم از سند و تمسک و قبض و قبالة و چک و هر چه بدان ماند. نسخه مکرر.

المجسطی. [أَمْ جَ] (اخ)^{۱۱} مهمترین اثر بطلمیوس القلودی است. ترجمه اسم اصلی این کتاب، ترکیب تألیف ریاضی^{۱۲} است و بعد آن را از بساب اهمیت و تأثیر فراوانش مگسته^{۱۳} یعنی کبیر خواندند و این اسم هنگام تعریب با افزودن الف و لام عربی المجسطی، و بعد نزد اروپاییان المژست^{۱۴} شده است. این کتاب شامل سیزده مقاله شامل اطلاعات وسیع راجع به نجوم و حاوی نظریه معروف بطلمیوس در باب اجرام سماوی و کیفیت

ترتیب و نظم آنها و حل مثلثات قائم الزوایا و کروی و امثال این مسائل است. المجسطی نزد متعجمان اسلامی اهمیت بسیار داشت و چندبار ترجمه و تفسیر شد. نخستین کسی که بترجمه و تفسیر آن توجه کرد یحیی بن خالد برمک است که یک بار جماعتی را بدین کار گماشت و چون دید چنانکه باید از عهده آن بیرون نیامده اند از ابوحسان و سلم صاحب بیت الحکمه تفسیر آن کتاب را بخواست و آن دو با استعانت از بهترین مترجمان کتاب را به عربی درآوردند و به اصلاح و تصحیح آن مبادرت کردند و بهترین و صحیحترین ترجمه ها را برگزیدند. ثابت بن قره الحرانی هم یکی از ترجمه های قدیم این کتاب را اصلاح کرد. اسحاق بن حنین نیز یکی از ناقلان این کتاب است و نقل او را هم «ثابت» اصلاح کرد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱ ص ۱۰۸ و ۱۰۹). و رجوع به فهرست همین کتاب ذیل المجسطی و ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۰ و ج ۳ ص ۲۰۶۵ و ۲۱۷۷ و ماده «مجسطی» شود.

المجنه خان. [أَمْ] (اخ) ابن ترک بن یافث بن نوح. از اجداد تاتار و مغول و از پادشاهان ترک بود که پس از پدر بسلطنت رسید. وی پادشاهی عادل بود و بر قواعد و رسوم پدر چیزی بیفزود؛ و بعد از آنکه بکیر سن رسید امر سلطنت را به پسر خود «دیب باقوی» تفویض کرد و خود گوشه نشین گردید. رجوع به تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵ و ۶ شود.

المجوق. [أَمْ] (اخ) دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد، که در ۳۸ هزارگزی شمال تربت جام سر راه مالرو عمومی تربت جام به موسی آباد، کوهستانی و سردسیر است، سکنه آن ۲۳۰ تن است که شیعه و حنفی هستند و بزبان فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو و صعب العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

المج. [أَمْ] (علامت اختصاری) رمز المحال. نشانه المحال.

المحی. [أَمْ حَ ی] (ع ص) آنکه بسیار

- | | |
|-----------------------------------|-----------------|
| 1 - Zeus. | 2 - Olympia. |
| 3 - Olympiade. | |
| 4 - Olympie. | 5 - Olympias. |
| 6 - Olympe. | 7 - Olmeto. |
| 8 - Corse. | 9 - Sartène. |
| 10 - Duplicata. | 11 - Almageste. |
| 12 - La composition mathématique. | |
| 13 - Megiste. | 14 - Almageste. |

دزدیده نگاه کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). من یلمح كثيراً. (قاموس از اقرب الموارد).

المخ. [أَمْ] (علامت اختصاری) رمز المختار. نشانه المختار یعنی برگزیده اقوال.

المذلی. [أَلْ ذَلْ] (ا) در کلارستاق به بارانک گویند. رجوع به بارانک و جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۳۳ شود.

المدور. [أَمْ دَوْ] (اخ) ^۱ (حصن...) شهری به اسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی). شهری از اعمال طلیطله. (نفع الطیب).

المده. [أَلْ دَهْ] (اخ) یکی از دیههای کجور. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۳ و ۱۵۱ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۷ و ۱۵۲). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده: المده قصبه‌ای است مرکز قشلاقی دهستان کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. در ۲۴ هزارگزی خاور نوشهر و ۲۴ هزارگزی باختر بابلسر سر راه شوسه. در دشت واقع و مرطوب معتدل است. سکنه آن ۶۰۰ تن شیعه‌اند که به گیلکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از کج‌رود تأمین میشود و محصول آن برنج و مختصر گندم، و شغل مردم زراعت و کسب است. دبستان، ژاندارمری، آمار، جنگلبانی و در حدود ۸۰ باب دکانهای مختلف کنار شوسه دارد. راه شوسه گلندرود از این قصبه منشعب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

المدیده. [أَلْ دَهْ] (د) (نمف مرکب) آنکه رنج و درد بیند. رجوع به ألم شود.

المدینه. [أَمْ نَ] (اخ) رجوع به مدینه شود. **المو.** [أَلْف لَامْ مِمْ رَا] (اخ) یعنی انا الله اعلم و اری؛ منم خدای میدانم و می‌بینم. (ترجمان علامه تهذیب عادل). معنای آن: انا المحیی الممیت الزاق. (ناظم الاطباء). از فواتح سور و حروف مقطعه قرآن کریم است و سوره رعد بدان آغاز میشود. رجوع به کشف الاسرار ج ۵ ص ۱۵۴ و ۱۵۶ و ماده «الم» و «فواتح سور» شود.

المواد. [أَمْ] (ع ق) مأخوذ از تازی، القصه. الحکایه:

هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بد، المراد. مولوی.

المراوید. [أَمْ] (اخ) مأخوذ از «المرايطون» عربی، در تداول خاورشناسان نام سلاله‌ای است که در صحرا پادشاهی کردند. رجوع به لاروس بزرگ و اعلام المنجد ذیل مرايطون، و هم مرايطون در این لغت‌نامه شود.

المرء يعجز لا المحالة. [أَمْ عَئْ جَ زَلْ] م [ل] (ع جمله اسمیه) مرد درمانده نه چاره. رجوع به مرء شود.

المرتضى بالله. [أَمْ تَ ضَا بِلْ لاه] (اخ)

لقب عبدالله بن محمد المعزز بالله بن المتوکل، از خلفای عباسی. یک روز خلافت کرد (۲۹۶ هـ ق). وی شاعر بود، و در بغداد بدنیا آمد و به علم و ادب شوقی تمام داشت و نزد فصیحی اعراب میرفت و از آنان دانش فرامیگرفت. او راست: «الزهر والرياض»، «البدیع»، «اشعار الملوك» و «طبقات الشعراء». دیوان شعری نیز دارد. (از اعلام زرکلی ذیل عبدالله بن محمد) (از معجم الانساب زامبار ج ۱ ص ۳). و رجوع به عبدالله بن محمد و هم مرتضی بالله شود.

المرحومة. [أَمْ مَ] (اخ) لقب مدینه منوره. رجوع به مدینه شود.

المرسان. [أَلْ رَ] (نمف مرکب) آنچه الم رساند. الم رساننده. غم‌انگیز. دردآور. رجوع به ألم شود: برابری میکند (امیر المؤمنین) با بلیه الم رسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۰۶). پس پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثه الم رسان و واقعه‌ای که سایه انداخت، به آنچه خدا آنرا از او خواسته است. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۰۸).

المرسانده. [أَلْ رَ] (ر ن ن د / د) (نمف مرکب) آنچه الم رساند. الم رسان. رجوع به ألم شود: دفع کرد واقعه‌های الم رساننده را. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۰۸).

المرسیده. [أَلْ رَ] (د / د) (نمف مرکب) آنکه بدو الم رسد. الم‌دیده. رنج‌دیده. الم‌زده. رجوع به ألم شود.

المروء. [أَلْ] (اخ) نام رودیست در بلوک نور (مازندران). رجوع به مازندران و استرآباد رایینو ص ۳۱ و ترجمه همان کتاب ص ۵۵ شود.

المریة. [أَمْ يَ] (اخ) شهری بر ساحل بحر الروم (مدیرانه) به جنوب شرقی اسپانیا. (نخبة الدهر دمشقی). در اعلام المنجد آمده: المریة، بندری است در اسپانیا بر ساحل مدیرانه، و مرکز اقلیم المریة است و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. در قدیم از شهرهای غرناطه بود و در زمان عبدالرحمن اول (۱۳۵۵ - ۱۳۸۱ م.) اهمیت شایانی پیدا کرد و فردینان پنجم ارغونی (۱۴۸۹ م.) آنجا را بتصرف آورد. و رجوع به نفع الطیب و لغات تاریخیه ج جغرافیة ترکی ج ۱ و معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۷ ص ۹۷ و نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۲۶۵ شود.

المرز. [أَمْ] (ا) ^۲ گرگ تیغ. قورت تیگان. (یادداشت مؤلف) ^۴. رجوع به قورت تیگان شود.

المزار. [أَلْ] (مرکب) زمینی که ته کُشش هنوز در آن بر جای مانده باشد. ألم‌زار. (یادداشت مؤلف).

المزده. [أَلْ زَ دَ] (د) (نمف مرکب) اندوهناک و غمگین. (آندراج). محزون و رنجور و غمگین. (ناظم الاطباء). آنکه بدو الم رسد. الم‌رسیده. الم‌دیده. رنج‌دیده. غم‌زده. رجوع به ألم شود.

المستان. [] (اخ) در نزهة القلوب آمده: تومان لر بزرگ، ولایتی معتبرست و درو چند شهرها: شولستان فارس و کردارکان قهپایه المستان از حساب آنجاست. رجوع به همین کتاب ج لیدن ص ۷۰ و حاشیه همان صفحه و «قهپایه المستان» شود.

المسترشد بالله. [أَمْ تَ شَ دُ بِلْ لاه] (اخ) بیست و نهمین خلیفه عباسی (۴۸۵ - ۵۲۹ هـ ق. / ۱۱۱۸ - ۱۱۳۵ م.). وی بسال ۵۱۲ بخلافت رسید و در سال ۵۲۹ هـ ق. کشته شد. رجوع به مسترشد بالله و هم اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۳۱ - ۴۳۵ و تتمه صوان الحکمة ص ۱۵۱ و حواشی عروضی ص ۲۱ و فهرست حبیب السیر ج ۲ شود.

المستشار مؤتمن. [أَمْ تَ رُ مُ تَ مَ] (ع جمله اسمیه) یعنی آنکه از او طلب شور میشود باید امین باشد. مولانا گوید: گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن مشورت، که المستشار مؤتمن.

این حدیث در جامع صغیر بصورت: «المستشار مؤتمن ان شاء الله، و ان شاء لم یشر» و نیز بصورت «المستشار مؤتمن فاذا استشير فليشر بما هو صانع لنفسه» آمده. رجوع به احادیث مثنوی تألیف فروزانفر و جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۵ و کنوز الحقائق ص ۱۳۷ و ماده مستشار شود.

المستضىء بالله. [أَمْ تَ ضَا بِلْ لاه] (اخ) رجوع به المستضىء بامرالله شود.

المستضىء بامرالله. [أَمْ تَ ضَا بِلْ لاه] (اخ) یا المستضىء بنورالله یا المستضىء بالله، حسن بن المستنجد بالله مکنی به ابواحمد سی‌وسومین خلیفه عباسی (۵۳۶ - ۵۷۵ هـ ق.). رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ مصر صص ۴۴۴ - ۴۴۸ و تجارب السلف ص ۳۱۶ و فهرست حبیب السیر ج ۲ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۳ و اعلام المنجد و ماده مستضىء بالله شود.

المستضىء بنورالله. [أَمْ تَ ضَا بِلْ لاه] (اخ)

1 - Almodovar.

2 - Almería. (نفع الطیب).

3 - Lycium, ruthenicum.

۴ - رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۷ ذیل گرگ تیغ شود. در این کتاب «المرء» از مترادفات گرگ تیغ نیامده است.

5 - Chaume.

۶ - تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ ص ۴۳۱ و ۴۳۳.

لاه] (اخ) رجوع به المستضیء بامر الله و مستضی بالله شود.

المستظهر بالله. [أُمْتُ هُرْ بِلْ لَاه] (اخ) احمد بن المقتدی بالله مکنی به ابوالعباس بیست و هشتمین خلیفه عباسی (۴۷۰ - ۵۱۲ ه.ق.) وی مدت ۲۵ سال خلافت کرد. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۲۶ - ۴۳۱ و اعلام المنجد و فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۲ و ماده مستظهر بالله شود.

المستعصم بالله. [أُمْتُ صِ مْ بِلْ لَاه] (اخ) عبدالله بن المستنصر بالله مکنی به ابوالاحمد آخرین خلیفه عباسی در بغداد. وی بسال ۶۴۰ ه.ق. بخلافت رسید و بسال ۶۵۶ بدست هلا کوخان کشته شد. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۶۴ - ۴۷۷ و فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۲ و اعلام المنجد و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۴ و ماده مستعصم بالله شود.

المستعلی بالله. [أُمْتُ بِلْ لَاه] (اخ) لقب احمد بن المستنصر مکنی به ابوالقاسم نهمین از خلفای فاطمی. رجوع به ماده «احمد بن مستنصر بن ظاهر» و «مستعلی» و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۴۵۷ و ۴۶۴ اعلام المنجد شود.

المستعین بالله. [أُمْتُ نِ بِلْ لَاه] (اخ) احمد بن المعتصم بن الرشید مکنی به ابوالعباس (۲۲۱ - ۲۵۲ ه.ق.) دوازدهمین خلیفه عباسی. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۳۵۸ و ۳۵۹ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۲۷۴ و اعلام المنجد و ماده مستعین بالله شود.

المستعین بالله. [أُمْتُ نِ بِلْ لَاه] (اخ) عباس (یا یعقوب) بن المتوکل مکنی به ابوالفضل، دوازدهمین خلیفه عباسی مصر، بسال ۸۰۸ بخلافت رسید و بسال ۸۳۳ ه.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۰۵ - ۵۰۹ و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۵ و ماده مستعین بالله شود.

المستغاث. [أُمْتُ ع] (اخ) پناهگاه. ملجأ. گریزگاه. [صوت] در مقام استغاثه گویند یعنی مرا پناه دهید و بدادم برسید. الغیاث: و روی بفرشید و المستغاث ای مسلمین آواز درداد. (سندبادنامه ص ۷۳).

المستکفی بالله. [أُمْتُ بِلْ لَاه] (اخ) سلیمان بن المتوکل مکنی به ابوالربیع یا ابوریع^۱ (مستکفی ثانی)، از خلفاء عباسی مصر. بسال ۸۵۴ ه.ق.^۲ در سن ۳۶ سالگی درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۱۱ - ۵۱۳ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۰ و مستکفی بالله شود.

المستکفی بالله. [أُمْتُ بِلْ لَاه] (اخ)

عبدالله بن المکتفی بن المعتضد مکنی به ابوالقاسم (۲۹۶ - ۳۳۸ ه.ق.). بیست و دومین خلیفه عباسی در عراق. وی بسال ۳۳۳ ه.ق. بخلافت رسید و یک سال و چهار ماه خلافت کرد و بسال ۳۳۸ ه.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۳۹۷ و ۳۹۸ و اعلام المنجد و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۰۱ و ۳۰۲ و ماده مستکفی بالله شود.

المستکفی بالله. [أُمْتُ بِلْ لَاه] (اخ) محمد بن عبدالرحمن المستظهر بن هشام بن عبدالجبار اموی مکنی به ابوعبدالرحمن. (۳۶۶ - ۴۱۸ ه.ق.). صاحب قرطبه و از ملوک اموی در حکومت دوم آنان در مغرب (۴۱۴ ه.ق.) بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ص ۹۱۴). و رجوع به مستکفی بالله شود.

المستکفی بامر الله. [أُمْتُ بِ أَرِلْ لَاه] (اخ) سلیمان بن احمد الحاکم مکنی به ابوالربیع (۶۹۰ - ۷۴۰ ه.ق.) از خلفای عباسی دوم در مصر. بسال ۷۰۱ ه.ق. بخلافت رسید. و از خلافت جز مراسم آن را ندید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۴). و رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص ۴ و مستکفی بامر الله شود.

المستنجد بالله. [أُمْتُ جِ دُ بِلْ لَاه] (اخ) یوسف بن المتوکل علی الله مکنی به ابوالمحاسن از خلفاء عباسی مصر بود و بسال ۸۸۴ ه.ق. درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۵۱۳ و ۵۱۴ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸۶ و مستنجد بالله شود.

المستنجد بالله. [أُمْتُ جِ دُ بِلْ لَاه] (اخ) یوسف بن محمد المقتفی لامر الله مکنی به ابوالمظفر، (۵۱۰ - ۵۶۶ ه.ق.) سی و دومین خلیفه عباسی. وی بسال ۵۵۵ ه.ق. بخلافت رسید. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۴۲ - ۴۴۴ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۲۴ و اعلام المنجد و مستنجد بالله شود.

المستنصر. [أُمْتُ ص] (اخ) حسن بن یحیی بن علی بن حمود (متوفی در ۴۴۶ ه.ق. / ۱۰۵۴ م.) از خلفای دولت بنی حمود در اندلس. وی بسال ۴۳۲ ه.ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۳ و «مستنصر» و «حسن بن یحیی» شود.

المستنصر. [أُمْتُ ص] (اخ) حکم بن عبدالرحمن الناصر بن محمد بن عبدالله. (۳۰۲ - ۳۶۶ ه.ق. / ۹۱۴ - ۹۷۶ م.) از خلفای اموی در اندلس. وی بسال ۳۵۰ ه.ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۶۶ و مستنصر شود.

المستنصر. [أُمْتُ ص] (اخ) عمر بن یحیی مکنی به ابوحفص (متوفی در ۶۹۴ ه.ق. / ۱۲۹۵ م.) از ملوک حفصیه در تونس بود.

رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۲۵ و «مستنصر» و «عمر بن یحیی» شود.

المستنصر اول. [أُمْتُ صِ رْ أَوْ وَ] (اخ) محمد بن یحیی بن عبدالواحد بن ابی حفص نهستانی مکنی به ابوعبدالله (متوفی در ۶۷۵ ه.ق. / ۱۲۷۷ م.) از ملوک دولت حفصیه در تونس. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ص ۱۰۰ و مستنصر و محمد بن یحیی شود.

المستنصر بالله. [أُمْتُ صِ رْ بِلْ لَاه] (اخ) احمد بن محمد الظاهر بن الناصر المستضیء عباسی مکنی به ابوالقاسم (متوفی در حدود ۶۶۱ ه.ق. / ۱۲۶۳ م.) نخستین خلیفه عباسی در مصر. وی بسال ۶۵۹ ه.ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۱ ص ۳۱۶ و مستنصر بالله شود.

المستنصر بالله. [أُمْتُ صِ رْ بِلْ لَاه] (اخ) منصور بن محمد الظاهر بامر الله مکنی به ابوجعفر (۵۸۸ - ۶۴۰ ه.ق.) سی و هشتمین خلیفه عباسی. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۲ صص ۴۶۰ - ۴۶۴ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۷۴ و اعلام المنجد و مستنصر بالله شود.

المستنصر سوم. [أُمْتُ صِ رِ سْ وَ] (اخ) محمد بن یحیی الوائق بالله بن المستنصر اول مکنی به ابوعصیده (متوفی در ۷۰۹ ه.ق. / ۱۲۰۹ م.) از ملوک دولت حفصیه در تونس بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ص ۱۰۱ و مستنصر و محمد بن یحیی شود.

المستنصر فاطمی. [أُمْتُ صِ رِ ط] (اخ) معد بن علی الظاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله مکنی به ابوتیم (۴۲۰ - ۴۸۷ ه.ق. / ۱۰۲۹ - ۱۰۹۴ م.) از خلفای فاطمی مصر. وی بسال ۴۲۷ ه.ق. بخلافت رسید. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۵۶ و تاریخ حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۵۶ و «مستنصر» و «معد بن علی» شود.

المش. [أُمْتُ] (علامت اختصاری) رمز است از المشهور. علامت اختصاری المشهور.

المش. [أُمْتُ] (ترکی، ص) لفظ ترکی است بمعنی «شده». (غیاث اللغات) (آندراج). امروزه در آذربایجان اولمش یا اولموش تلفظ کنند.

المشنگه. [أَلْ شَ گْ / گِ] (ا مرکب)

۱- رجوع به معجم الانساب ج ۱ ص ۵ شود.

۲- معجم الانساب: ۸۴۵.

۳- چنین است در حبیب السیر و اعلام زرکلی، و در تاریخ الخلفاء سال ولادت ۵۱۸ آمده است.

۴- در حبیب السیر بغلط بجای «معد»، «سعد» ضبط شده است.

علم‌شنگه.^۱ قبل و قال و شلوغ کردن یک نفر یا جمعی، و با لفظ «درآوردن» استعمال میشود، شاید شنگه دهی بوده است که اهل آن وقتی که در محرم دسته بیرون می‌آوردند بی ترتیب و با داد و قال بودند. (فرهنگ نظام ج ۳ ذیل «علم‌شنگه») مثل علم صلوة و الم قرقر (تندتند نوشتن). (یادداشت مؤلف). آشوب جزع و فزع بدروغ، جار و جنجال، در فرهنگها «شنگه» را بمعانی آلت تاسل و لته حیض و مزبله آورده‌اند و بنظر میرسد که «الم‌شنگه» بگفته فرهنگ نظام با عین صحیح باشد اگرچه امروزه با همزه می‌نویسند. رجوع به علم‌شنگه شود.

— الم‌شنگه درآوردن یا برپا کردن و یا راه انداختن؛ آشوب کردن. بدروغ جزع و فزع کردن. شلوغی راه انداختن. جار و جنجال برپا ساختن؛ برای یک شاهی زیان که میدهد الم‌شنگه‌ای برپا میکند که آن سرش پیدا نیست، همانند «ننه من غریبم درآوردن» یا «جهودبازی درآوردن». (از فرهنگ عوام تألیف امینی). و رجوع به علم‌شنگه شود.

المشیر. [أَل] (إخ) از دیه‌های «ساری» است. (ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۳). دهی است از دهستان نوکنکا بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر، در ده هزارگری شمال قائم‌شهر و ۴ هزارگری باختر شوسه قائم‌شهر به ساری. دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۱۳۰۰ تن شیعه مازندرانی‌اند و بفارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات و سیاه‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، غلات، کنف، کنبج و صیفی‌کاری، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

المص. [أَلَفْ لَامْ مِیْه صَادْ] (حروف مقطعه) ای انا الله اعلم و افضل؛ منم خدای که میدانم و پیدا میکنم. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادلین علی). از فواتح سور قرآن است و سورة اعراف بدان آغاز میشود. در تفسیر کشف‌الاسرار (ج ۳ ص ۵۴۸) آمده: «المص» نامی است از نامه‌های قرآن بقول حسن، آنکه گفت: «کتاب انزل الیک» تا معلوم شود که نام قرآن است. می‌گوید: قرآن نامه‌ایست فروفرستاده بتو. ابن عباس گفت: انا الله الصادق، بروایتی دیگر هم از وی: انا الله افضل. زیدبن علی گفت: انا الله الفاضل. عکرمه گفت: انا الله اعلم و اصدق. عطاءبن ابی‌رباع گفت: ثنائی است که الله بر خویشان کرد بزرای خویش و بقدر خویش. ابن عباس گفت: سوگند است که الله یاد کرد بنام خویش و صفت خویش. قومی گفتند: معنی این همانست که گفت: «الم نشرح لک صدرک؟»

(قرآن ۱/۹۴). و شرح این کلمات در صدر سورة البقره مستوفی رفت - انتهى. و رجوع به الم و فواتح سور شود.

المصن. [أُمُ صَنْ نْ] (علامت اختصاری) رمز المصنف. علامت اختصاری المصنف.

المطیع لله. [أُمُ عْ لَیْلَ لاه] (إخ) فضل بن جعفر بن المقتدر مکنی به ابوالقاسم (۳۰۱ - ۳۶۴ ه. ق.). بیست و سومین خلیفه عباسی. وی بسال ۳۳۴ بخلافت رسید. رجوع به مطیع لله و تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۱ ص ۲۶۴ و اعلام المنجد و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۰ - حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۰۲ - ۳۰۵ شود.

المظ. [أَمْ] (ع ص) اسب که در لب زیرین وی سیدی باشد، و اگر در لب زیرین اسب باشد آن را ارثم گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۹). در حاشیه صبح‌الاعشی آمده: اصل آن انمط با نون و طاء بوده و مصحف است - انتهى. و رجوع به انمط و اقرب الموارد ذیل ماده نمط شود.

المظاظ. [إم] (ع مص) سپید شدن لب زیرین اسب. (از اقرب الموارد). المظ بودن اسب. (از اقرب الموارد).

المع. [أَمْ] (ع ص) مرد زیرک و تیزخاطر، المعی مثله. (منتهی الارب). کسی که رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و ناپرسیده از فراست خود معلوم کند، و مرد تیزخاطر و روشن‌خرد. (آندراج).

المعتر بالله. [أُمُ تَزْ زَیْلَ لاه] (إخ) محمد بن المتوکل مکنی به ابوعبدالله (۲۳۳ - ۲۵۵ ه. ق.). سیزدهمین خلیفه عباسی. وی بسال ۲۵۲ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معتر بالله و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۲۷۳ و اعلام المنجد شود.

المعتصم بالله. [أُمُ تَ صِ مْ بِلَ لاه] (إخ) محمد بن هارون الرشید مکنی به ابواسحاق (۱۸۰ - ۲۲۷ ه. ق.). هشتمین خلیفه عباسی. بسال ۲۱۸ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۲۲ - ۲۲۶ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ صص ۲۶۴ - ۲۶۷ و معتصم بالله شود.

المعتضد بالله. [أُمُ تَ ضِ دُیْلَ لاه] (إخ) احمد بن الموفق بن المتوکل مکنی به ابوالعباس (۲۴۳ - ۲۸۹ ه. ق.). شانزدهمین خلیفه عباسی. بسال ۲۷۹ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و

تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۴۵ - ۲۵۰ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ صص ۲۸۳ - ۲۸۶ و اعلام المنجد و معتضد بالله شود.

المعتمد علی الله. [أُمُ تَ مْ دُعْ لَیْلَ لاه] (إخ) احمد بن المتوکل بن المعتصم مکنی به ابوالعباس یازدهمین خلیفه عباسی. بسال ۲۲۹ ه. ق. بدینا آمد و بسال ۲۵۶ ه. ق. بخلافت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ و حبیب‌السیر ج ۲ صص ۲۷۹ - ۲۸۳ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۴۲ - ۲۴۵ و اعلام المنجد و معتمد علی الله شود.

المعدن. [أَمْ د] (إخ) نام شهری است در یرتقال مقابل لیسین پایتخت کشور مذکور که مسلمانان آثرا بسبب وجود معدن در نزدیکی آن چنین نامیده‌اند و امروزه پرتقالیان آلمادا^۱ میخوانند که محرف کلمه المعدن است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). شهری در یرتقال جزء ولایت سیوداد رال^۲. سکنه آن ۱۷۴۰۰ تن است و معادن جیوه دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل آماده شود.

المعز لدين الله. [أُمُ عْ زَ لَیْلَ لاه] (إخ) معدن اسماعیل مکنی به ابوتیم چهارمین خلیفه فاطمی. وی بسال ۳۴۱ ه. ق. بخلافت رسید و بسال ۳۶۵ درگذشت. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۴۴ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۵۱ و اعلام المنجد و معز لدين الله شود.

المعنی فی بطن الشاعر. [أَمْ نَابْ نِشْ شاع] (ع جمله اسمیه) (مثل) معنی در شکم شاعر است، و این جمله را در مورد سخنی گویند که مبهم یا بی‌معنی باشد. صاحب بهار عجم گوید: امر معاویه لفظی گفته بود در نهایت فصاحت و بلاغت و پیچیدگی، و قصد امتحان علی بن ابی طالب را داشت که آیا معنی آن را میتواند برآورد یا نه؟ و از آن لفظ خنجر برمی‌آمد. وقتی که آن ابیات را پیش حضرت علی می‌فرستد به امان نظر قصد او را فهمیده برگوشه آن پاره کاغذ می‌نویسد که: المعنی فی بطن الشاعر. این عبارت از آن روز مثل شده است و در جایی استعمال کنند که معنی بی‌نی یا عبارتی خوب دریافته نشود، یا محض بی‌معنی باشد - انتهى.

المعی. [أَمْ عِ ی] (ع ص) کسی که رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و ناپرسیده از فراست خود معلوم کند و در «کنز» بمعنی زیرک آمده است. (غیاث اللغات). آنکه هرچه اندیشد چنان بود.

۱- رجوع به فرهنگ نظام شود.

2 - Almaden. (لاروس).

3 - Almada.

4 - Ciudad Real.

اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازره خوانند و نام او هاشم بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانسته دعوی نبوت نیز میکرد، و مهدی بن منصورش هلاک کرد در سنه صد و شصت و هفت از هجرت^۵، نیرنجات بیاموخت و بغایت زیرک بود و کتابهای بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی بغایت استاد شده بود و پدر او را حکیم نام بود و سرهنگی بود از سرهنگان امیر خراسان به روزگار ابوجعفر دوانقی و از بلخ بود، و او را مقنع بدان خوانده اند که سر و روی خویش [را] پوشیده داشتی از آنکه بغایت زشت بود و سرش کل بود و یک چشمش کور بود و پیوسته مقنعه سبز بر سر و روی [خود] داشتی، و این مقنع بروزگار ابومسلم صاحب الدعوة [العباسیه] سرهنگی بود از سرهنگان خراسان و وزیر عبدالجبار ازدی شد و وی دعوی نبوت کرد و مدتی بر این بود و ابوجعفر دوانقی او را کس فرستاد و از مرو به بغداد برد و زندان کرد، سالها از بعد آن چون خلاص یافت بحرو بازآمد و مردمان را گرد کرد و گفت دانید که من کیم؟ مردمان گفتند: تو هاشم بن حکیمی، گفت: غلط کرده اید، من خدای شمایم و خدای همه عالم، خاکش بر دهان، و گفت من خود را بهر کدام نام خواهم خوانم، و گفت: من آنم که خود را بصورت آدم بخلق نمودم و باز بصورت نوح و باز بصورت ابراهیم و باز بصورت موسی و باز بصورت عیسی و باز بصورت محمد [مصطفی] صلی الله علیه و سلم و باز بصورت ابومسلم و باز به این صورت که می بینید. مردمان گفتند دیگران دعوی پیغمبری کردند تو دعوی خدایی میکنی! گفت: ایشان نفسانی بودند من روحانی ام که اندر ایشان بودم و مرا این قدرت هست که خود را به هر صورت که خواهم بنمایم، و نامها نوشت به هر ولایتی و بداعیان خویش داد و اندر نامه چنین نوشت که: بسم الله الرحمن الرحیم من هاشم بن حکیم سیدالسادات الی فلان بن فلان، الحمد لله الذی

۱- در حبیب السیر (ج خیام ج ۲ ص ۳۱۳) بصورت المقنتدی بالله آمده است.

۲- صاحب قاموس الاعلام ترکی بجای محمد احمد آورده است.

3 - Clément Huart.

۴- رجوع به تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۵۶ شود.

۵- در تاریخ ادبیات دکتر صفا (ج ۱ ص ۲۸ و ۵۶) ضبط شده است.

وی بسال ۴۶۷ ه. ق. بخلاف رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۱۳-۳۱۵ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۸۰-۲۸۲ شود.

المقنتدی لامرالله. [أَمْ تَ لِي أَرْلَ لَاه] (إخ) محمد بن المستظهر بن المقنتدر مکنی به ابو عبدالله (۴۸۹ - ۵۵۵ ه. ق.)، سی و یکمین خلیفه عباسی. وی بسال ۵۳۰ ه. ق. بخلاف رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۳۲۲-۳۲۴ و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۹۰-۲۹۳ و اعلام المنجد شود.

المقدسی. [أَمْ دُرْ أُمُ قَدْ دَد] (إخ) المطهر بن طاهر المقدسی (یا مقدسی). بعضی او را المطهر بن المطهر بن المقدسی نوشته اند. از علمای اواخر قرن چهارم هجری بود. کتاب «البدء والتاریخ» به او منسوب است و بعضی آنرا تألیف ابوزید بلخی میدانند ولی «کلمان هوار» مستشرق فرانسوی بر آنست که این کتاب از مقدسی است و در سنه ۳۵۵ ه. ق. تألیف شده است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۴ و ۱۰۵). و رجوع به مقدسی شود.

الم قرق کردن. [أَلِ قِ قِ کَ دَ] (مص مرکب) تند و بد نوشتن. (یادداشت مؤلف). **المقنع.** [أَمْ قَنْ نَ] (إخ) عطاء یا هشام یا هاشم معروف به المقنع خراسانی (متوفی بسال ۱۲۶ ه. ق.)، شعبده باز مشهور. وی گازی از مردم مرو بود، به شعبده بازی پرداخت و پس از آن مدعی الوهیت از طریق تناسخ شد، و ادعا کرد که روح خداوند از ابومسلم خراسانی به وی حلول کرده است. گروهی از او پیروی کردند و در راه او جنگیدند، وی زشت منظر بود و بدین سبب تقابلی زرین بر چهره داشت. المقنع جسمی بشکل ماه ساخت که طلوع میکرد و مردم آن را میدیدند. معری گوید:

افق، انما البدر المقنع رأسه

ضلال و غی، مثل بدر المقنع.

سال ۱۶۱ ه. ق. کار او بالا گرفت، مردم قیام کردند و قتل او را خواستند، وی به قلعه ای پناهنده شد و محصور گردید و چون بهلاک خود یقین کرد زنان خود را گرد آورد و آنان را بوسیله خوراندن سم کشت و خود باقی سم را خورد و مرد. آنگاه مسلمانان به قلعه درآمدند و بقیه پیروان او را کشتند، و قلعه او در «سبام» از ماوراءالنهر بود. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ و ۲۹). نرشخی در تاریخ بخارا ذیل «ذکر خروج مقنع و اتباع او از سفیدجامگان» چنین آرد: مقنع مردی بود از

(تقلیسی). آنکه هرچه اندیشه کند چنان آید. (مذهب الاسماء). مرد زیرک و تیز خاطر. (مستتهی الارب). تیزیاب. تیزیاری. (نصاب الصبیان). ذکی و متوقد. (اقرب الموارد). آنکه ظن یخطا نبرد. آنکه گمان او خطا نکند. تیزهوش. زیرک. زود یاب. مرد نیک زیرک که بپیزی چنان گمان برد که گویی دیده است یا شنیده. لَوْدَعِي: اگر نه آن بودی که هر آینه در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیء و اسباب شرح رزیت این نقاب المعی عمر بسر آوردی.... (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۶۰). دروغگوی. (مستتهی الارب). کذاب. یلمعی. (اقرب الموارد).

المعية. [أَمْ عَى] (ع مص جعلی، إمص) تیزیاری و تیزهوشی. ذكاء، و معنی آن خصلتی است که منسوب به المعی باشد و اشتقاق آن از «لَمَعَ النار» معنی روشن شدن آتش است. (از اقرب الموارد).

الم غلم. [أَلْ لَ غَلْ لَ] (ص مرکب، از اتباع) سخت خائن و دغا باز. (یادداشت مؤلف). شخص متقلب و حقه باز. امروز در آذربایجان هلم غلم به «ها» گویند.

الم غلمی. [أَلْ لَ غَلْ لَ] (ص نسبی) بدل. عملی. مصنوع. قلب. ساختگی. مُزَوَّر. (یادداشت مؤلف). رجوع به آلم غلم شود.

المفید. [أَلْ] (إخ) معرب المپیاد. در مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۱) چنین آمده: بختیانوس... چون از پادشاهی یفتاد بزمین یونان رفت متکرر، و حیلها کرد تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادویی نام وی المفید، و از وی سکندر بزد - انتهى، رجوع به المپیاد شود.

المق. [أَمْ] (علامت اختصاری) رمز است از المقصود: الحانطیه... قالوا للعالم الهان قدیم و محدث هو المسيح... و هو المَق بوقله تعالی «و جاء ربک و الملک صفاً صفاً» (قرآن ۲۲/۸۹). (تقریفات جرجانی).

المقندر بالله. [أَمْ تَ دِرْ بِلْ لَاه] (إخ) جعفر بن المعتضد بن الموفق بن المتوکل بن المعتصم بن هارون الرشید مکنی به ابوالفضل (۲۸۲ - ۳۲۰ ه. ق.) هجدهمین خلیفه عباسی. وی بسال ۲۹۵ ه. ق. بخلاف رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۲۸۸-۲۹۶ و اعلام المنجد و تاریخ الخلفاء سیوطی صص ۲۵۱-۲۵۶ شود.

المقنتدی بامرالله. [أَمْ تَ بَ أَرْ لَ لَاه] (إخ) عبدالله بن محمد^۲ بن القانم بن القادر بن اسحاق بن المقندر مکنی به ابوالقاسم (۴۴۸ - ۴۸۷ ه. ق.) بیست و هفتمین خلیفه عباسی.

لاله الا هو، اله آدم و نوح و ابراهيم و عيسى و موسى و محمد و ابومسلم، ثم للمقنع القدرة و السلطان و العزة و البرهان، بمن بگروید و بداند که پادشاهی مراست، علیه اللعنة، و عز و کردگاری مراست و جز من خدای دیگر نیست، خاکش بدهان، و هر که بمن گروید بهشت او راست و هر که نگرود دوزخ او راست... (از تاریخ بخارای نرشی ص ۷۷ به اختصار). هندو شاه در تجارب السلف ذیل «خروج مقنع بخراسان» آرد: مردی بود یک چشم، کوتاه بالا از مرو، بغایت بد شکل، رویی از زر بساخت و آن را بر روی خود بست تا مردم قبیح صورت او نبینند و دعوی خدایی کرد، و میگفت: خدای تعالی آدم را بیافرید و خود در صورت آدم رفت و از صورت آدم در صورت نوح رفت تا به ابومسلم خراسانی رسید، و بعد از ابومسلم در صورت من آمد و مذهب تناسخ داشت و خلقی عظیم را از راه برد چنانکه هرگاه او را بدیدندی در آن جهت که او بودی بر مقتضای: و اینما کنت من بلاد فلی الی وجهک التفات،

سجده کردندی و خود را هاشم نام نهادی و اتباع او در مضایق گفتندی: یا هاشم اعنّا. و ماه مقنع مشهور است و آن چنان است که بزمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی بود که مقنع بسحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنانکه دیدند که آن جسم از آن چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز بچاه فرو رفت و چون خبر ظهور او بمهدی رسید لشکری جهت دفع او نامزد کرد. مقنع در قلعه گریخت و لشکر مهدی قلعه را حصار دادند و مدتی دراز در کشید و اتباع مقنع ملول [گشتند] و بیشتر امان خواستند و از قلعه فرود آمدند و اندک قومی با او بماندند. روزی آتشی عظیم برافروخت و یاران خود را گفت هر که میخواهد به آسمان رود خود را به این آتش دراندازد و خویشتن را با زن و فرزند در آتش انداخت تا در دست لشکر مهدی نیفتد و چون سوخته شد در قلعه بگشودند و در قلعه هیچ نیافتند. (تجارب السلف ص ۱۲۱ و ۱۲۲). رجوع به تاریخ بخارای نرشی صص ۷۷ - ۸۹ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۲۸ - ۵۶ و سفیدجامگان و مقنع در این لغت نامه شود.

المک. [أَمْ] (ترکی، ا) مادگی و انگله از قیطان و امثال آن. مادگی که از قیطان یا چیزی دیگر بیرون جامه دوزند چون دسته و گوشه چیزی. اخکوره. عرو: المک پرده. در آذربایجان ایلکم گویند.

المکانلی. [أَمْ] (ا) یا اله کلی، از شعب رودخانه خرم رود گرگان در ۶ میلی یارم تپه

است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۹۱ و ترجمه همان کتاب ص ۱۲۶).
المکی. [أَمْ] (ا) دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۳۶ هزارگزی زنجان. کوهستان و سردسیر است. سکنه آن ۳۲۹ تن شیعه اند و بترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بن شن و قلمستان، و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۲۲).
المگداز. [أَلْگ] (ن) مرکب) آنچه الم را گدازد و زایل کند:
آه که طبل جنگ زد آنکه بگاہ آشتی چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را.

المملک. [أَمْ] (ا) نام شصت و هفتمین سوره از سوره های قرآن کریم. مکی است و ۳۰ آیه دارد.

المملک. [أَمْ] (ا) (بلوط ملک) مکانی است در اشیروش، و این اسم اکنون در «وادی ملک» که متصل به قیشون و نزدیک دریا واقع است باقی است و چندان از کوه «کرمل» دور نیست. (از قاموس کتاب مقدس).

المملک لله. [أَمْکُ لِلْه] (ع) جمله اسمیه (مثل) پادشاهی خدای راست. مأخوذ از آیه «والمملک یومئذ لله» (قرآن ۵۶/۲۲). یا آیاتی نظیر آنست. رجوع به ملک شود.

الملم. [أَلْ] (ا) یا یلملم، هر دو صحیح و مستعمل اند و یاء در یلملم بدل از همزه است و زاید نیست، کوهی از کوه های تهمامه است و از مکه دو شب فاصله دارد و آن میقات مردم یمن است. ابو دهیل در وصف شتر خود گوید: خرجت بها من بطن مکه بعد ما اصابت المنادی للصلاة و أعتما فما نام من راع و لارتد سامر من الحی، حتی جاوزت بی اللما.

(از معجم البلدان).
المنافقون. [أَمْ ف] (ا) نام سوره ای است از قرآن کریم، مدنی است و یازده آیه دارد. رجوع به منافقون شود.

الم نشرح. [أَلْ نَ رَ] (ا) سوره نود و چهارمین از قرآن. مکی است و هشت آیه دارد. پس از «ضحی» و پیش از «تین».

المنصا. [أَمْ] (ا) رجوع به المنصة شود.
المنصة. [أَمْ ص] (ا) قریه ای است در شنتجالة از اسپانیا، و اصل آن لفظ، المصنع است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۵۰ شود.

المنکب. [أَمْ نَ کَ] (ا) نام شهری در اقلیم البیره^۳ از اسپانیا. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۵). شهرست در اندلس واقع در

غراطه کنار مدیترانه، ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (لاروس بزرگ). رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۵ و ۱۲۲ و ۱۲۹ و ۲۰۵ شود.
المنة لله. [أَمْ نَ ثَ لَ لَ ه] (ع) جمله اسمیه، صوت مرکب) منت خدای راست. (ناظم الاطباء). سپاس خدای را، شکر خدا راست. رجوع به منت و منة شود: بگذشت ز ناگهان بری بر من زد المنة لله که بری خوردم از او.

(صحاح الفرس).
المنة لله که این ماه خزانست ماه شدن و آمدن راه رزانست. منوچهری.
ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به عید رمضان آمد المنة لله. منوچهری.
بس فتنه که از فضل خداوند شکستی بس قلعه که المنة لله گرفتی.

سیدحسن غزنوی.
از رزق علی الله از چنان یار المنة لله از چنین کار.
المنة لله که هوای خوش نوروز باز آمد و از جور زمستان برهیدیم. سعدی.
المنة لله که دلم صید غمی شد وز خوردن غمهای پراکنده برستم. سعدی.
المنة لله که نمردیدم و بدیدیم دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم. سعدی.
المنة لله که در میکده باز است زان رو که مرا بر در او روی نیاز است. حافظ.

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود آتراکه لقب عاقل و فرزانه نهداند. حافظ.
المنة لله بخون گر خفتم یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم. جامی.
الم و اشاره. [أَمْ اَ رَ] (ا) مرکب، از اتباع) بمعنی ایماء و اشاره: یا الم و اشاره به او فهمانید. یا الم و اشاره به یکدیگر حالی کردند. (ببادداشت مؤلف).

الموت. [أَلْ] (ا) نام قلعه ای است مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است و آن را بسبب ارتفاعی که دارد اله موت گفتندی یعنی عقاب آشیان، چه اله عقاب و آموت بمعنی آشیان باشد، و چون عقاب در جاهای بلند آشیان میکند آن قلعه را بدین نام خواندند و بکثرت استعمال الموت شده است. گویند در زمان سلطان ملکشاه آن قلعه را حسن صباح گرفت و مدتها در تصرف ملاحظه بود و تاریخ گرفتن آن نیز «الموت» است. (برهان قاطع). صاحب جامع التواریخ رشیدی گوید: لفظ

1 - Almansa.

2 - Almonacar. (الحلل السندسیه).

Almunécar. (لاروس بزرگ).

3 - Vera. (الحلل السندسیه).

الموت كناية از ابتداء دولت اسماعيليه است يعنى سنه سبع و سبعين و اربعمائه (۴۷۷). در نزهة القلوب (ج ۱ ص ۶۱) آمده: معتبرترین همه [قلاع رودبار] قلعه الموت كه دارالملك اسمعيليان ايران زمين بود. و صدو هفتادويك سال مقر دولت ايشان بود و آن قلعه از اقليم چهارم است. طولش از جزاير خالادات «فه لز» و عرض از خط استوا «لوكا» الداعى الى الحق حسن بن زيد الباقري در سنه ست و اربعين و مائين (۲۴۶) ساخت و در سنه ثلاث و ثمانين و اربعمائه (۴۸۳) حسن صباح بر آن مستولى شد و به دعوت بواطنه مشغول شد، و آن قلعه را در اول اله اموت گفته‌اند يعنى آشيانه عقاب كه بچگان را برو آموزش كردى، بررور الموت شد، و حرف اله موت بعدد جمل چند سال صعود حسن صباح است بر آن قلعه، و اين از نوادر حالات است. در سنه اربع و خمسين و ستمائه (۶۵۴) بفرمان هلاكوخان آن قلعه را خراب كردند - انتهى.

صاحب مرآت البلدان (ذيل الموت) آرد: الموت در قلعه كوهي است كه گوديا در حوالى آن است كه نصب منجنيق بر آنها ممكن نيست و تير هيچ تيراندازى نيز بدانجا نميرسد. معروف است كه يكي از سلاطين ديالمه عقابى را براى شكار رها کرده و خود او را تعاقب نمود تا به اين محل رسیده، از مشاهده وضع اين موضع دانست كه حصانت آن بدرجه كمال است قلعه‌اى آنجا بنا كرد و او را اله موت ناميد، ترجمه اين لفظ بلغت ديلم تعليم عقاب است.. - انتهى.

آقاى پورداود در «فرهنگ ايران باستان» آرنند: حمزه اصفهاني در كتاب التنبيه على حدوث التصحيف (نسخه خطي) و الميادني در كتاب السامي في الاسامي، عقاب را به «آله» گردانیده‌اند و همچنين ابوريحان در التفهيم، و حكيم مؤمن در تحفة المؤمنين مينوید «عقاب را به فارسي الوه و به تركي قراقوش گویند». در فرهنگ جهانگیری آمده: «له با اول مضموم مرغی باشد ذی‌مخلب كه بر كوههای بلند آشيانه كند و بغایت قوی و بزرگ بود، و آن را آله نيز خوانند و بستازی عقاب گویند». در همه فرهنگها آله بمعنی عقاب ياد گردیده، از آنهاست فرهنگ رشیدی، و در همه جا نوشته شده است كه الموت دژ معروف حسن صباح در نزديكي قزوين لفظاً بمعنی آشيانه عقاب است.... ابن الاثير در كامل التواريخ مينوید: الموت در مرز ديلم است، آله عقاب است، جزء دوم اين نام كه آموت باشد به لهجه ديلمي بمعنی آموزش است. همچنين زكريا بن محمد قزوینی (متوفی بسال ۶۸۲ ه. ق.) در كتاب

خود عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات و در آثار البلاد میگوید: الموت در ناحیه رودبار میان قزوين و دریای خزر است و بگفته وی نیز آله در فارس بمعنی عقاب و آموت بمعنی آموزش است این کوه چنین نامیده شده برای اینکه عقابی پادشاهی را در شکار به این کوه كه به سرزمینهای پیرامون خود مسلط است متوجه ساخت. پادشاه از پی عقاب بر آن کوه برآمد چون آنجا را پایگاه فراخ و باشكوه دید، دژی ساخت و الموت خواند زیرا عقاب او را آموخته بود. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و در نزهة القلوب مینویسد:

«و آن قلعه را در اول اله آموت گفته‌اند، يعنى آشيانه عقاب كه بچگان را برو آموزش كردى، بررور الموت شد». رضا قليخان هدايت آنچه را كه پيشينيان نوشته و «آله» را بمعنی عقاب گرفته‌اند نپذيرفته است، مهملات كتاب ساختگی دساتير را به همه نوشته‌های معتبر برترى داده، در فرهنگ خود انجمن آرای ناصری مینویسد: «الموت» نام قلعه‌اى است مابين قزوين و گيلان كه حسن صباح اسماعيلي در تصرف آورده بود و از غایت بلندی آن را اله موت خوانند يعنى آشیان عقاب، چه اله، آشيانه و مود و موت، عقاب است، و قول صاحب آثار البلاد واهي است، در «جهانگیری» آمده است كه الموت يعنى آشيانه عقاب، و اله عقاب را دانسته، و مود را آشيانه، و ارباب لغت بعد از وی پیروی کرده‌اند، اما در ترجمه دساتير كه ساسان پنجم کرده در لغات او مود را بمعنی عقاب آورده و تا و دال بیکدیگر تبدیل مییابند چنانكه تود و توت، در این صورت «مود» بمعنی عقاب و «آله» بمعنی خانه باشد، الموت يعنی خانه عقاب، چنانكه ملك الشعرا پسر ملك الشعرا صباى كاشاني گفته:

ما كيان را بودی مغلبل و منقار ولی
صيد را مغلبل و منقار بيايد چون مود.
(از فرهنگ ايران باستان صص ۲۹۶ - ۲۹۸).
و رجوع به ترجمه مازندران و استرabad صص ۴۱ و ۴۵ و لغات تاريخيه و جغرافيه تركي ذيل الموت و فرهنگ ايران باستان صفحات مذکور و سرزمينهای خلافت شرقي صص ۲۳۸ و مرآت البلدان ذيل الموت و انجمن آرای ناصری و هفت قلزم و آندرداج و غياث اللغات و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و تاريخ جهانگشای جونی ج ۱ و ۲ صص ۴۴ و ۲۰۴ و فهرست حبيب السیر ج خيام ج ۲ و فهرست تاريخ گزیده ج انگلستان و فهرست تاريخ مغول و فهرست اخبارالدولة السلجوقية و ماده «آله» شود:
کراست قدرت آن کين حصارگردان را

بجای خویش بدارد چو قلعه الموت.

عبدالقادر باینی (از جهانگیری).

الموتز. [أ] [إخ] نام آلمانی الموک^۲، شهری در چکسلواکی در مرای^۳، سکنه آن ۵۸۶۰۰ تن است. صنعت استخراج و تصفیه و استعمال فلزات و مکانیک و محصولات غذایی آن معروف است.

المؤمن بالله. [أ] مؤتم مَن پُل لاه [إخ] قاسم بن هارون الرشید خلیفه عباسی. مأمون بسال ۲۰۱ ه. ق. او را كه برادرش بود از ولایت عهد معزول كرد و علی بن موسی الرضا را بجای وی برگزید. زامباور در معجم الانساب او را از ولات حلب بشمار آورده است. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ج مصر ۱۳۵۱ ه. ق. صص ۲۰۴ و ۲۰۵ و حبیب السیر ج تهران جزو سیم از ج ۲ صص ۸۴ و ۸۵ و ۸۹ و معجم الانساب زامباور ج ۱ صص ۴۹ شود.

الموتیان. [أ] [إخ] اسماعیلیه و پیروان حسن صباح را گویند بمناسبت قلعه الموت كه در تصرف آنان بود. رجوع به الموت و «اسماعیلیه» شود.

المود. [أ] [إخ] دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش كهگیلویه شهرستان بیهان در ۲ هزارگزی جنوب باختری قلعه رئیسی مرکز دهستان. كوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۰۰ تن شیعه‌اند كه به لری و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، گردو، پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، و صنایع دستی قالیچه، قالی و پارچه بافی برای چادر است و راه مالرو دارد و ساكنان آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الموداد. [] [إخ] یعنی شیئی كه قابل قیاس نیست، پسر یقطان (رئیس قبیله بنی یقطان) بود. (از قاموس كتاب مقدس).

الموك. [أ] [إخ] رجوع الموتز شود.

المؤمنون حلویون. [أ] مؤم مَن نو ح ل وی یو [ع جمله اسمیه] یعنی مؤمنان شیرینی‌دوست‌اند، هنگام خوردن شیرینی گویند و رجوع به مؤمن شود.

المه قلاغ. [أ م ق] [إخ] دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار در ۸

۱ - اله موت بحساب جمل ۴۸۲ است حال آنكه تاريخ تصرف بگفته خود صاحب نزهة القلوب ۴۸۳ و بقول قزوينی ۴۸۳ يا ۴۴۶ است و شايد «موت» را بحساب آورده‌اند كه معادل تاريخ اخير (۴۴۶) ميشود، رجوع به سرزمينهای خلافت شرقي صص ۲۳۸ شود.

2 - Olmutz.

3 - Olomouc.

4 - Moravie.

5 - Olomouc (oouts).

هزارگزنی شمال باختری نجف آباد و هزارگزنی شمال شوسه بیجار - سندیج - تپه ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۷۰ تن سنی و شیعه اند و به کردی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الم هندی. [أَلَمْ هَ] (اخ) پرشادرای ولد مهتاب رای قوم کایتیه. پدرش مدتی منشی دفتر خانه گورنری کلکته بود. این ابیات ازوست:

شب که از شوخی مژگان تو افسانه زدند
نشتری در رگ خواب من دیوانه زدند.
تنها ندارد ابروش، شمشیر عریان در بغل
صد خنجر خونریز دل بگرفته مژگان در بغل.

(از تذکره روز روشن ص ۶۹).

المی. [أَمَا] (ع ص) سیاهفام لب. (مصادر زوزنی). مرد سیاه یا گندمگون لب. مؤنث: لعیاء. (از منتهی الارب) (آندرداج). آنکه اندرون لیش گندمگون یا لب وی مایل بسپاهی باشد و این مستحسن است. (از اقرب الموارد). || نیزه سخت گندمگون پوست سخت چوب. (منتهی الارب) (آندرداج). نیزه ای که چوب آن گندمگون و سخت باشد. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط). || سایه کثیف و سیاه. (منتهی الارب). سایه غلیظ سیاه. (از اقرب الموارد). || درخت کثیف سیاه. (منتهی الارب). درختی که سایه آن تیره باشد. (از اقرب الموارد). || سردآب دهان. (منتهی الارب). پسری که آب دهانش سرد باشد. غلام المی؛ ای باردالریق. (اقرب الموارد).

المیاس. [] (سریانی، ل) در سریانی الماس است. رجوع به الماس و الجماهر بیرونی ص ۹۲ شود.

المیر. [أَمِیر] (اخ) از دیه های کلارستاق. رجوع به مازندران و استرپاد رابینو ص ۱۰۸ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۶ شود.

المیرا. [] (اخ) ^۱ شهری است در ایالت نیویورک از ایالات متحده آمریکا که در شمال آپالاش قرار دارد. سکنه آن ۴۹۷۰۰ تن است.

المیس. [] (ل) رجوع به داغداغان شود.

المی کاپلا. [أَمِیر] (اخ) ^۲ مرکز جزیره کرس ^۳ جزء ایالت سارتین. ۴۳۰ تن سکنه دارد.

المیم. [أَمِی] (ع) فضای خالی در جلو عرشه عقبی کشتی. (دزی ج ۱).

المینا. [] (اخ) ^۴ شهری است در غانا (غنا) در ساحل غربی افریقا (خلیج گینه). سکنه آن ۴۸۰۰ تن است. و رجوع به قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ شود.

الن. [] (اخ) خسانم چکسن. او راست: الدروس الاولية فی الفلسفة الطبيعية و مبادی علم الهیة. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۷۰۲-۷۰۳).

الن. [] (اخ) ^۵ از قدیمترین شاعران یونان. وی در «دلف» و «دولس» معابد شمس را ایجاد کرد و پرستش خورشید را بنیاد نهاد. اشعار او در معابد ترنم میشده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۹۹).

الن. [] (اخ) محلّی است در پیرنه شرقی جزء ناحیه پریپیان ^۶ فرانسه، در نزدیکی رودخانه تش ^۸ سکنه آن ۵۱۰۰ تن است.

الناتان. [] (اخ) یعنی کسی که خداوند او را عطا فرموده است، چهار تن به این نام بوده اند: نخست پدر مادر (جد مادری) یهو یا کین که از جانب یهو یا قیم برای معذب ساختن اوربای نبی مأمور بود و او بسیار الحاح کرد که نبوات یرمیا نبی را نسوزانند، و سه تن دیگر در «ایام عزرا» به این نام بوده اند. (از قاموس کتاب مقدس).

النپ. [أَلْنَب] (اخ) ^۹ رجوع به المپ شود.

النپی. [أَلْنَب] (اخ) ^{۱۰} رجوع به المپی شود.

النپیاد. [أَلْنَب] (فرانسوی، ل) ^{۱۱} رجوع به المپیاد شود.

النپیاس. [أَلْنَب] (اخ) ^{۱۲} رجوع به المپیاس شود.

النت. [] (اخ) ^{۱۳} شهری در کالسیدیک (شبه جزیره میان خلیج سالونیک و ارفانی) هنگام محاصره این شهر بوسیله فیلیپ مقدونی دموستن یونانی با پیروان خود از مردم الت کوشید که آنتیان را به رهایی شهر مصمم سازد ولی نتیجه نبخشید. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۹۶ و ۱۱۹۷ و ۱۷۴۴ شود.

النترسلطان. [] (اخ) از احفاد سلطان قطب الدین خوارزمشاه بود و رشیدالدین و طواط از شاعران عهد اوست. او راست این رباعی:

معشوق پری عذار میداشت امید
کاین خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید
او روی سیاه کرد و من موی سفید.

(از تذکره روز روشن ص ۶۹).

النج. [] (یونانی، ل) حکیم مؤمن در تحفه (ص ۳۲) آرد: النج لغت یونانی بمعنی اصل ۱۵ است، و آن بیخ نباتی است شبیه به زردک، ساقی باریک بقدر یک شیر، و گلی سفید مانند گل زردک و تخمی سفید و طولانی و خالدار که طول آن کمتر از برنج است دارد و در سر شاخه های آن قبه ای مثل جوز است. بهترین آن هندی است. در آخر دوم گرم و خشک و با

اندک تلخی است. مؤلف تذکره سرد و تر در سیم میداند و بالخاصه تخم آن را جهت شری از هر خلطی که باشد مجرب میداند و باید روز اول نیم درهم آن را با سه اوقیه سکنجبین بنوشند و روز دوم نیم مثقال، و روز سوم یک درهم و یک مثقال. برگ و ثمر و ساق هر یک که باشد با شراب و عسل جهت سقوط مشیمه مجرب دانسته اند و بیخ آن برای تقطیر بول رطوبی نافع است - انتهى. و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۵۸ شود.

النجا. [] (اخ) همان النجق است. رجوع به اخبارالدولة السلجوقیه ص ۱۸۱ و «النجق» شود.

النجارق. [] (اخ) دهسی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه، در ۱۷ هزارگزنی شمال میانه و ۲۸ هزارگزنی خاور ترکمان. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۱۰۰ تن شیعه ترکی زیانند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، حبوبات، برنج، پنبه و نخود سیاه، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

النجان. [] (اخ) نام ناحیه ای است در صفهان که برنج خوب در آنجا حاصل میشود و پشه بسیار هم دارد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندرداج) (مؤیدالفضلا). و به «النجان» مشهور است. (انجمن آرا) (آندرداج). از زاینده رود مشروب میشود و بیشتر آن برنج زار است. (ناظم الاطباء). در ترجمه محاسن اصفهان (ص ۶۷) آمده: بهرام گوراز دیه روسان بود از ناحیت النجان، و نیز در همین کتاب (ص ۶۸) چنین آمده: و از این ناحیت النجان که از قدیم الایام باز بر وجه مذکور منجم و محتد بزرگان گردنکش و دلبران لشکرکش بود الی یومنا هذا که مولد و منشأ صاحب مغفور سعید فخرالدوله والدین محمد الاشرجانی طاب ثراه شد... - انتهى. مسعود کیهان در جغرافیای سیاسی (ص ۴۲۹) آرد: لنجان ناحیه ای است از اصفهان، حاصلخیز و محصولات مهم آن برنج و تریاک و ارزن و حبوبات است. و رجوع به لنجان شود.

- | | |
|-------------------|--------------------|
| 1 - Elmira. | 2 - Olmi-cappella. |
| 3 - Corse. | 4 - Elmina. |
| 5 - Olen. | 6 - Elne. |
| 7 - Perpignan. | 8 - Tech. |
| 9 - Olympe. | 10 - Olympie. |
| 11 - Olympiade. | |
| 12 - Olympias. | 13 - Olynthe. |
| 14 - Chalcidique. | |

۱۵ - در تذکره داود ضریر انطاکی بجای اصل «اهل» آمده است.

النجم. [أَلْج] (۱) چوبی خوشبوی که بدان بخور کنند جهت معده مسترخی نیک نافع، و در آن لغات است: النجوج، یلنجج، یلنجوج و یلنجوجی. (از منتهی الارب). عود. (السامی فی الاسامی) (مذهب الاسماء). الؤة. (مذهب الاسماء). چوبی است خوشبوی که بسوختن بوی دهد. در برهان قاطع ذیل یلنجوج چنین آمده: عود هندی را گویند و بهترین آن عود مندلی است و آن خوشبوی تر از عودهای دیگر است - انتهى. حکیم مؤمن در «تحفه» به همین معنی عود هندی آورده و صاحب فهرست مخزن الادویه آن را بصورت یلنجوج ضبط کرده است. و رجوع به النجوج و یلنجوج و الوه و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب ذیل النجوج شود.

النجم. [أَلْج] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، در ۲۶ هزارگزی خاور مرند و ۱۶ هزارگزی شوسه و راه آهن مرند به تبریز. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۲۵۱۵ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، حبوبات و بزرک، و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

النجم. [أَلْج] (اِخ) دهی است از دهستان دیزج رود بخش عجبشیر شهرستان مراغه، در ۵ هزارگزی شمال خاوری عجبشیر، و ۲ هزارگزی خاور شوسه مراغه به آذرشهر (دهخوارقان). جلگه و معتدل است. سکنه آن ۴۶۱ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، کشمش، پادام و زردالو، و شغل مردم زراعت است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

النجم. [أَلْج] (اِخ) قسملهای است در آذربایجان. (مرات الیلدان ج ۱ ص ۹۵). قلعه استواری است از توابع نخجوان. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۸۹). در تاریخ مغول این قلعه بصورت النجک و در جهانگشای جویی (ج لیدن ج ۲ ص ۱۵۷) بصورت النجه ضبط شده است و رجوع به فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۲ و ۳ و ۴ و تاریخ گزیده ج لندن ص ۴۷۸ و تاریخ مغول ص ۱۱۸ و جهانگشای جویی صفحه مذکور و هم «النجم» و «النجه» شود.

النجمک. [أَلْج] (اِخ) رجوع به النجق و النجه و تاریخ مغول ص ۱۱۸ شود.

النجم. [أَنْ ن] (اِخ) ثریا. پروین. صاحب اقرب الموارد گوید: نجم بمعنی ستاره است و عرب آن را با الف و لام و مطلق استعمال کنند و مردانشان ثریا باشد و آنرا علم برای ستاره مذکور دانند چنانکه گویند: طلع النجم، و مقصود طلوع ثریا باشد و بی الف و لام نکره است. و رجوع به پروین و هم ثریا شود.

النجوج. [أَلْج] (۱) درختی است که مثل عود عطر و رایحه دارد. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به النجج و یلنجوج و الوة شود.

النجوخ. [أَلْج] (۱) چوب عود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب). ظاهراً مصحف النجوج است. رجوع به النجوج و النجج و النجوج شود.

النجوغ. [أَلْج] (۱) چوب عود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف). ظاهراً مصحف النجوج است. رجوع به النجوج و النجوج و النجج شود.

النجه. [أَلْج] (ع) ۱ سنگی که از زیر آخرین طبقه معادن سنگ بر میدارند. (دزی ج ۱ ص ۳۴). و رجوع به همین کتاب شود.

النجه. [أَلْج] (اِخ) دهی است از دهستان افشار بخش آسداآباد شهرستان همدان در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری قصبه آسداآباد و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی آسداآباد به آجین. در دامنه واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۷۰ تن شیعه هستند و به کردی و فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، و حبوبات، لبنیات و قیسی و شغل مردم زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

النجه. [أَلْج] (اِخ) رجوع به النجق و النجک و تاریخ جهانگشای جویی ج لیدن ج ۲ ص ۱۵۷ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۹۷ شود.

النجه خان. [أَلْج] (اِخ) ابسن کیوک خان بن دیب باقوی بن المجنه خان بن ترک. از پادشاهان قدیم ترک که پدر دو پسر بنام تاتار و مغول بود. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۶ شود.

النجی. [اِخ] (اِخ) ابن قچقار. یکی از امرای سلطان برکیارق که از طرف همین پادشاه بخوارزمشاهی تعیین شد ولی بقتل رسید و قطب الدین محمد بن انوشته کین (۴۹۰ ه. ق.) خوارزمشاه گردید. این نام در جهانگشای جویی (ج لیدن ج ۲ ص ۳) به همین صورت مذکور یعنی به لام آمده است لیکن ابن اثیر اکنجی ضبط کرده است و همین ضبط صحیح بنظر میرسد. رجوع به «اکنجی» و جهانگشای جویی ج ۲ ص ۳ و حاشیه همان صفحه و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۱۷ (حاشیه) و کامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۱۱۰ (حوادث سنة ۴۹۰ ه. ق.) شود.

النجیک. [أَلْج] (اِخ) نام قبل خان جد سوم چنگیز خان و بلغت مغول بمعنی رعیت پرور است و در بعض تواریخ مسطور است که جد سوم را النجیک گویند. (سنگلاخ). و رجوع به

النجک خان شود.

النحسین. [اِخ] از دیبهای طبرش. رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۹ شود.

النحیرکان. [اِخ] از دیبهای انار. رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۷ شود.

النحیروان. [اِخ] از دیبهای «طسوج طبرش». رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود.

الند. [أَل] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش حومه شهرستان خوی است. این دهستان در قسمت شمال باختری بخش واقع شده و از طرف شمال محدود است به دهستان چالدران، از جنوب به قطور، از خاور به سکمن آباد و فرورق، و از باختر به مرز ایران و ترکیه. این دهستان کوهستانی و هوای آن سردسیر است. مردم آن دارای مذهب تشیع و تسنن و زبانشان کردی است. رودخانه‌ای که در این منطقه جریان دارد عبارت است از رود الند که از کوههای مرزی ایران و ترکیه سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن این دهستان داخل دهستان فرورق میشود. الند محلی ییلاقی است و چشمه سارهای گوارا و شیرین دارد. شغل عمده مردم نگاهداری اغنام و احشام است و کمی به زراعت میردازند. محصول مهم آن پشم، لبنیات و اندکی غلات است. این دهستان از سی و سه آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع سکنه آن در حدود ۳۲۳۰ تن و قرای مهم آن، الند، بلسور بزرگ و ملحمی است. در فصل تابستان محل ییلاق ایلات میباشد و راههای آن عموماً پیاده‌رو و صعب‌العبور و فقط یک راه ارابه‌رو از دره الند به خوی دارد. مرکز این دهستان قریه الند و خود آن هم بنام مرکزی «الند» معروف است. دبستانی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الند. [أَل] (اِخ) از دیبهای کلارستاق. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۸ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۶ شود.

الند. [أَل] (اِخ) نام قدیمی مجمع‌الجزایر فتلاند در پالینیک. سکنه آن ۳۰۰۰۰ تن است. و امروزه اهوانامو^۳ گویند.

الندان. [أَل] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۲۵۵ تن شیعه‌اند که بمازندران و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه است و محصول آن غلات و برنج و شغل مردم زراعت و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه آن مالرو است و جنگلهای

انبوهی دارد و در این جنگلها چاههای عمیقی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الندد. [اَلْ دَ] (ع ص) سخت-خصومت. (مذهب الاسماء). مرد سخت-خصومت که بحق میل نکند، یَلْتَدِدْ مثله. (منتهی الارب). بمعنی الد. (اقرب الموارد). و رجوع به الد شود.

الندری. [اَلْ دَ] (ا) بارانک. رجوع به بارانک شود.

النددشت. [اَلْ دَ] (اخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد جزء شهر کنار خیابان کوه سنگی. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۴۲۰ تن شیعه‌اند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن بنشن و شغل مردم زراعت، مالدار و قالیچه‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النز. [اَلْ نَ] (اخ) کوهی است در شمال قزوین که بکوههای دیگر این دیار پیوسته است. مستوفی در نزهةالقلوب آرد: کوه النز، عوام گویند که اصل نامش اعلی‌نر است و بکثرت استعمال النز شد و این سخن بی‌بنیاد است و النز اسم علم او است. و رجوع بهمین کتاب چ لیدن ص ۱۹۲ شود.

النزاک. [اَلْ نَ] (اخ) ۱ مرکز ایالت هرو^۲ (واقع در کشور فرانسه). سکنة آن ۲۰۰۰ تن است.

الن شله‌گر. [اَلْ شِلْ / شِلْ لَگِ] (اخ) ۳ ادام گتلب. نویسنده دانمارکی. بسال ۱۷۷۹م. در کپنهاگ متولد شد و بسال ۱۸۵۰م. درگذشت. اشعار و درامهائی که سروده وی را در زمرة شاعران ملی درآورده است.

النصف. [اَلْ نَ] (اخ) از دیههای کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

النقد. [اَلْ نَ] (اخ) از منازل معروف اشعریان. رجوع به تاریخ قم ص ۲۸۴ شود.

النقشت. [اَلْ نَ] (اخ) رجوع به الفقتست شود.

النکه. [اَلْ کَ / ی] (ا) شعله آتش. (ناظم الاطباء). در فرهنگها النکه بکاف فارسی ضبط شده است. رجوع به النکه شود.

النک. [اَلْ نَ] (ا) همان آنک یعنی مورچال است. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). دیوار قلعه گیری. (غیاث اللغات). پناه و دیواری باشد که برای گرفتن قلعه و محافظت خود سازند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). دیواری که بر روی رزمگه برای حفظ لشکر کشند و آنرا مورچال خوانند و بدین معنی آنک به مد هم آمده. (آندراج):

پس پشتش النک گل کشیده

سپه را در درونش^۴ دل کشیده.

خسرو (از رشیدی) (آندراج).

چه چمنها فگنده از چمنی

گشته تا در النک دهر چمان.

ظهوری (در صفت اسب، از آندراج).
|| مطلق دیوار باغ و قصر. (آندراج):

کون است چون بهشت بود موی در سرش
در چشم اهل ذوق النک است در بهشت.

میرم شاه (از آندراج).
|| جمعی را نیز گویند که مردم بیرون قلعه جایجا بجعت گرفتن قلعه و مردم درون قلعه بواسطه محافظت قلعه تعیین کنند. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آندراج). جمعی از سپاهی که در اطراف قلعه برای تسخیر آن جای بجای گمارند، و همچنین جمعی از مردم که در درون قلعه برای حراست آن جای بجای معین کنند. || کَرْتُخَالِه (چوب دلو). (یادداشت مؤلف).

النک. [اَلْ نَ] (ترکی، ا) بزبان ترکی بمعنی سیزه‌زار. (غیاث اللغات) (برهان قاطع) (هفت قلزم). چمن و سیزه‌زار. لغت ترکی است. (انسجمن آرا). مرغزار و چمن و سیزه‌زار. (آندراج). مرتع. و رجوع به ماده بعدی شود.

النک. [اَلْ نَ] (اخ) در تاریخ حبیب‌السیر اسمهای بدین صورت آمده است: النک خرقان، النک بسطام، آق‌النک همدان، النک آقا، النک سهند، النک شاه‌نشین، النک باباخاکی، النک جوزی، النک بیکی، النک تشین، النک قلبه، النک شکلی، النک داغی، النک چیچکتو، النک مشرتو، النک همدان، یک‌النک، النک کهدستان، النک اسماریکک، النک رادکان. و النک بضم اول و فتح دوم بمعنی سیزه‌زار و مرغزار و بفتح اول و دوم بمعنی دیوار و پناه قلعه گیری است و ظاهراً در اکثر نواحی محلی سیزه‌زار و یا دیوار و پناه قلعه گیری بوده است که بعد با افزودن «النک» به اول نام آن ناحیه بصورت اسم خاص درآمده است و هم اکنون در بعضی از شهرهای ایران از قبیل گرگان و مشهد و بیرجند دیههایی بنام «النک» مطلق یا بصورت اضافه به کلمه‌های نظیر پشه، درویش، ساری‌خان، و سرتخت وجود دارد. رجوع به النک (معنی نفوی) و فهرست حبیب‌السیر چ خیام ذیل اسامی خاص خرقان، بسطام و جز آن، و هم به اسامی خاص مذکور و مواد بعدی در این لغت‌نامه شود.

النک. [اَلْ نَ] (اخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش سینودشت شهرستان گرگان. در ۳۹ هزارگزی جنوب سینودشت، کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۷۵ تن شیعه‌اند که بفارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و ابریشم و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و شال است. راه مارو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

النک. [اَلْ نَ] (اخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان، در ۵ هزارگزی شمال خاوری کردکوی. دامنه و معتدل مرطوب است. سکنة آن ۱۵۴۵ تن شیعه‌اند که به لهجه مازندرانی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن برنج، غلات، حبوبات، پنبه و توتون سیگار، و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. دبستان چهارکلاسه و راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به «مازندران و استرآباد» رابینو ص ۱۲۵ و ترجمه همان کتاب ص ۱۶۸ شود.

النک. [اَلْ نَ] (اخ) دهی است از دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد در ۵۳ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۸ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به زاهدان. دامنه و معتدل است. سکنة آن ۲۵۶ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و چشمه‌سار، و محصول آن غلات و میوه، و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النک. [اَلْ نَ] (اخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۳۴ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النک پشه. [اَلْ گِ بِ شِ] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۶ هزارگزی شمال خاوری فریمان، سر راه مارو عمومی شاهین گرماب خارزار، در دامنه واقع و معتدل است. سکنة آن ۱۵۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر و شغل مردم زراعت و مالدار است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النک دراز. [اَلْ گِ دِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرینان بخش زرنند شهرستان کرمان، در ۲۵ هزارگزی شمال زرنند و ۱۳ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند به راور. سکنة آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ

1 - Olonzac. 2 - Hérault.

3 - Cœhlenschlaeger, Adam Gottlob.

۴- نل: درد روشن. (رشیدی).

۵- چنین است در سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۵ و در فرهنگ جغرافیایی ایران بضم اول ضبط شده است.

جغرافیایی ایران ج ۸.

النگ درویش. [اَلْگِ دَر] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ دولنگ. [اَلْ دُل] (ا-مرکب، از اتباع) رجوع به «النگ و دولنگ» و «النگ و دولنگ» شود.

النگ ساری خان. [اَلْ گِ] (اخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری کلات. دره و معتدل است. سکنة آن ۷۸ تن شیعه اند که بفارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت، مالداري و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ سر تخت. [اَلْ گِ سَ تَ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. در دامنه واقع و معتدل است. سکنة آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ سر سیمبه. [اَلْ گِ سَ سَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۷ هزارگزی خاور خوسف. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ سر سیمج. [اَلْ گِ سَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ علی بیگ. [اَلْ گِ عَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز در ۱۰۲ هزارگزی شمال باختری کلات. دره و معتدل است. سکنة آن ۳۳ تن شیعه فارسی زیانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بشن و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ غلام رضا خان. [اَلْ گِ عَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد در ۱۶ هزارگزی خاور مشهد و شمال کشف رود. جلگه و معتدل است. سکنة آن ۲۷ تن شیعه فارسی زیانند. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت و مالداري است. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ فریز مرغ. [اَلْ گِ فَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۵۲ تن شیعه فارسی زیانند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ گرو. [اَلْ گِ گِ رَ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل است. سکنة آن ۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

النگ نشین. [اَلْ نَ] (نف مرکب) آنکه در سیزه زار جای کند. مرتع نشین.

النگو. [اَلْ] (ا) حلقه فلزی یا شیشه ای که زنان برای زینت در دست کنند. (فرهنگ نظام). قسمی دست برنجن از بلور یا طلا یا تهره. بازویند. دست آورنجن. دست رنجن. دستانه. سوار. برای اطلاع از انواع النگو و بازویند، رجوع به بازویند شود.

النگ و دولنگ. [اَلْ گِ دُل] (ا-مرکب، از اتباع) در تداول عامه، چیزهای سبک و مهم: فلان در اطاق خودش النگ و دولنگی آویزان کرده است. (فرهنگ نظام). و رجوع به النگ و دولنگ و النگ دولنگ شود.

النگه. [اَلْ گِ گِ] (ا) شعله آتش. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). در فرهنگ ناظم الاطباء النگه بکاف آمده است.

النگه. [اَلْ گِ گِ] (اخ) یا النگه رودبار. ناحیتی در مغرب لواسان. ارنگه. ناظم الاطباء گوید: النگه نام دهی است در کوهستان شمالی ری. رجوع به ارنگه شود.

التمسون. [اَلْ تَم] (اخ) یکی از شهرهای بزرگ جزیره قبرس. (از نخبه الدهر دمشق).

النهایه. [اَلْ نَ یَ] (ا) نهایت. پایان. رجوع به نهایت شود. || منتهای مراتب. **النی.** [اَلْ] (ا) چوب بازوی در باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). چوب بازوی دروازه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). و ظن غالب این است که ترکی باشد. (انجمن آرا) (آندراج).

النیون. [اَلْ یَ] (یونانی، ا) راسن و زنجبیل شامی. (ناظم الاطباء) (الکفر ج ۱ ص ۱۵۳).

الو. [اَلْ] (ا) نام میوه ای، کذا فی شرفنامه. (مؤید الفضلاء). همان آلو است. رجوع به آلو و اجاص شود.

الویی ز باغ رضا نزد طهیم به از میوه هایی که رضوان فرستد. انوری. **الو.** [اَلْ / لَو] (ا) در تداول عامه، بمعنی شعله آتش، و مخفف الاو است. (فرهنگ نظام).

آتش بزرگ باشعله. آتش بلندشعله. زیانه آتش و بسا کلمات زدن و کردن و گرفتن استعمال میشود.

— امثال:

الو الو به از پلو.

در زمستان الو به از پلو است.

الو. [اَلْ وُ] (ع مص) تقصیر کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (ترجمان علامه تهذیب عادل) (آندراج). کوتاهی و درنگ کردن در کاری. **الو.** (ا). (از اقرب الموارد). || توانستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (اقرب الموارد). || (ا) عطیه. نعمت و بخشش. || پشک گوسفند. (از اقرب الموارد).

الو. [اَلْ وُ] (ع مص) تقصیر کردن. کوتاهی و درنگ کردن در کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || توانستن. (از اقرب الموارد). رجوع به آلو شود. || (ا) چوب عود که بدان بخور کنند. (از المنجد) (ناظم الاطباء).

الو. [اَلْ] (فرانسوی، صوت) هنگام تلفظ کردن برای توجه مخاطب گویند.

الو. [اَلْ] (ع ا) بسعزی از فرهنگ نویسان فارسی «الو» بمعنی خداوندان و صاحبان را بصورت فوق بی واو نوشته اند. رجوع به آندراج و ناظم الاطباء و فرهنگ نظام و ماده اولو شود.

الو. [اَلْ] (اخ) دهی است در قره داغ. رجوع به تاریخ هجده ساله آذربایجان ج ۳ ص ۴۳۸ شود.

الو. [اَلْ] (اخ) شهری در لیتوانی نزدیک کنیگس برگ (= کالینین گراد) ۶.

الوآ. [اَلْ وَا] (ا) (سن-...) (در حدود ۵۸۸-۶۶۰ م). زرگر و خزانه دار کلوتر دوم ۸ و داگویر ۹ که وزیر مخصوص بود و آنگاه اسقف نواین ۱۰ شد.

الوا. [اَلْ] (ا) ستاره، و آنرا بتازی کوکب گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). ستاره و کوکب و کوکب سیار و برج فلکی. (ناظم الاطباء). رشیدی آرد: مسعود سعد در صفت عمارت گفته است: ز بس بدایع چون بوستان پر از انوار

1 - Bracelet.

2 - Limassol. (نخبه الدهر). Limisso. (لاروس کبیر). Limasole.

۳- در تداول فارسی زبانان، اغلب بفتح نون آید.

4 - Allô. 5 - Eylau.

6 - Kœnigsberg. Kaliningrad.

7 - Eloi (saint).

8 - Clauter II. 9 - Dagobert.

10 - Noyon.

ز یس جواهر چون آسمان پر از الواء.

و در اینجا سهو کرده، چه در این بیت «انوا» به نون^۱ باید خواند جمع نوء، بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام دارند و در «قاموس» نوء بمعنی ستاره آمده است. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

الواء. [الْ / إلْ] ^۲ (ا) نام رستنی است بغایت تلخ که در دواها بکار برند و آن مهسل بود و آنچه در سقوطره شود بهتر باشد. (فرهنگ جهانگیری). صمغی دوابی است بسیار تلخ و نام دیگر آن بفارسی چدرو است. (از فرهنگ نظام). درختی است معروف که عصاره آن صبر است و در هند بسیار بلند و بهتری نش سقوطری است که در جزیره سقوطره میشود و گاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در «سامی» آورده و مشهور نیز همین است. (فرهنگ رشیدی). صمغی باشد بسیار تلخ و آنرا بعربی صبر گویند. (هفت قلزم) (از فرهنگ سروری) (شرفنامه منیری) (از پرهان قاطع). علوا. صبر. (ذخیره خوارزمشاهی). قسمی از گیاهان یاس بنفش که دارای برگهای کلفت است و از آن صمغی تلخ بدست می آید که مهسل است. این گیاه در افریقا و آسیا و آمریکا کاشته میشود و شیره آن مصلح معده است و در رنگرزی نیز بکار می رود. معروفترین الواء سبکترین (سقوطری)^۴ از ناحیه سکوترا^۵ است. (لاروس):

ز خشمش تلخ تر چیزی نباشد در جهان هرگز
ز تلخی خشم او نشگفت اگر الواء شود حلوا.
فرخی.
رسول صلوات الله علیه گفت: خشم ایمان را همچنان تباه کند که الواء انگبین را. (کیمیای سعادت).

چون ز دست دوست خوردی بایدت در خوان جان^۶
لقمه حلوا^۷ و الواء هر دو یکسان داشتن.

سنایی (از جهانگیری).
ز کین و مهر او گردون نماید رنج و راحت را
ز قهر و لطف او دوران دهد حلوا و الواء را.
شمس الدین شرفشاه (از انجمن آرا).
زحل با قدر او دون و اجل با تیغ او بیکس
عسل با خشم او الواء سقر با عفو او کوثر.

امینی (از سروری).
الواء. [الْ / إلْ] (ا) ^۸ نیزه دار رستم. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). نام پهلوان زابلی و نیزه دار رستم که بدست نوش آذر کشته شد. (فرهنگ شاهنامه شفق). نام سلاحدار رستم. کاموس کشانی او را کشت. (مؤید الفضلا) (شرفنامه منیری). نام شخصی که نیزه رستم را برمیداشته و نیزه دار او بوده است و به این

معنی بکسر اول هم آمده است. (پرهان قاطع):
یکی کابلی بود الواء بنام
سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجانیزه رستم او داشتی
پس پشت او هیچ نگذاشتی.

فردوسی (از جهانگیری).
الواء. [الْ] (ا) ^۹ از دیبهای «نور». (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ و ترجمه همان کتاب ص ۱۴۹).

الواء. [الْ] (ع مص) پیچانیدن سر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). اعراض کردن و سر تافتن. (منتهی الارب) (آندراج). || دنبال جنبانیدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). دم جنبانیدن ناقه و سرکشی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). دم جنبانیدن شتر. (اقرب الموارد). || بردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). بردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). بردن. (از اقرب الموارد). || بهوا بردن عقاب چیزی یا کسی را: الوت به العقاب، ای طارت به. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خداوند کشت سبک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). سبک و کم شدن زراعت کسی. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || درفش لشکرکشان دوختن. (منتهی الارب) (آندراج). دوختن درفش امیر. (از اقرب الموارد). || بسیار آرزو کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). || لوثی خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و «لویه» طعامی است که برای دیگری پنهان کرده و نگه دارند. || علم برافراشتن. || منکر شدن حق کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || برگزیدن چیزی را که در ظرف است جهت خود و چیره شدن بر دیگران. (از منتهی الارب). برگزیدن برای خود آنچه را در ظرف است و غلبه کردن بر دیگری. (از اقرب الموارد). || هلاک کردن روزگار مردم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خلاف ورزیدن کسی در کلام خود. (از منتهی الارب): الوی بکلامه: خالف به عن جهته. (اقرب الموارد). خلاف گفته کردن. || اشارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). بجامه اشاره کردن. (منتهی الارب). اشاره کردن با دست یا جامه. (از اقرب الموارد). || پژمردن. (تاج المصادر بیهقی). پژمرده شدن تره و گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). پژمرده و خشک شدن تره و گیاه. (از اقرب الموارد). || پژمرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). پژمرده کردن. || پلاسانیدن. || بکرانه ریگ رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). در پایان ریگ و جای باریک و کج شده از آن رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بجای کج شده ریگ یا

باریک آن رسیدن. (از اقرب الموارد).
الواء. [الْ] (ع) ^{۱۰} ج لوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لوی شود.
- الواء البسلاد: کرانه های شهرها. (ناظم الاطباء).

- الواء الوادی: کرانه های رودبار. (ناظم الاطباء).

الواء. [الْ] (از ع، ص، ل) بمعنی الواد است. (فرهنگ نظام). رجوع به الواد شود.

الواء. [الْ] (ع مص) گیاه تر در گیاه خشک رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || نگاه داشتن خواستن چیزی را از کسی. (منتهی الارب). سپردن کسی مال خود را بدیگری. (از اقرب الموارد).

الواء. [الْ] (ع) ^{۱۱} آلودگیا. (غیاث اللغات). صاحب غیاث اللغات ظاهراً آنرا جمع «لوث» دانسته ولی در فرهنگهای معتبر بدان تصریح نشده است.

الواح. [الْ] (ع) ^{۱۲} ج لوح. (ترجمان علامه تهذیب عادلین علی) (دهار). چیزهایی که پهن باشد مثل تخته ها خواه از چوب باشد و خواه از عاج و مس و آهن و غیره. (غیاث اللغات) (آندراج). صفحات عریض از چوب یا استخوان یا فلز یا سنگ و جز آن:

سپیدرویم چون روز تا بدمدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح.

مسعود سعد.
پیش مسند سلطان طارمی زده و الواح^{۱۳} و
عضادات آن بمسامیر و شفشهای زر استوار
کرده. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ هـ. ق. ص ۳۳۴).

هر ششی از دام تن ارواح را
میرهانی میکنی الواح را. مولوی (مثنوی).
|| جزئی از بخش چهارم اقسام چهارگانه آلات موسیقی قدیم ایران، و جزوی از سازهایی که برای هر صدا یک سیم دارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به لوح شود.
- الواح سلاح: سلاحی که میدرخشد

۱- در دیوان مسعود سعد (ص ۱۰) نیز بنون است.

۲- بفتح اول نیز گفته اند. (مؤید الفضلا) (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام).

۳- Aloes. (گل گلاب). Aloe. 3

4 - Socotrine. 5 - Socotora.

۶- ن: خوردی در مذاق از جام جان.

۷- ن: لقمه را حلوا.

۸- رجوع به فرهنگ نظام شود.

۹- در ترجمه کتاب مذکور علوا بعین آمده است.

۱۰- نسخه چاپی: الواح، متن از نسخه عکسی است.

همچون شمشیر و نیزه و مانند آن. و رجوع به الواح السلاح شود.

[[الغ]] نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ شهاب‌الدین مقتول. (فرهنگ نظام).

الواحات. [أل] [اغ] کوهی است بر مغرب رود نیل. در حدود العالم (چ دانشگاه ص ۳۶) آمده؛ و دیگر کوهی است بر مغرب رود نیل هم چنین از اول حد نویه برگیرد راست و بشمال فرودآید تا بحدود فیم به ابریق رسد آنکه شاخی از سوی مغرب بازکشد خرد، آنکه ببرد، و اندرین کوه معدن پیچاده است و معدن زمرد و زیرجد، و برین کوه خرانند وحشی، ملمع، سیاه، زرد، و اگر ایشان را از آن هوا بیرون آری بمرند، و این کوه را کوه الواحات خوانند - انتهى. و رجوع به همین کتاب ص ۵۱ و ۵۶ و ۱۷۷ شود.

الواح السلاح. [أل حش س] [ع] [مرکب] چیزهایی که لایع باشد از سلاح چون شمشیر و سر نیزه. (آندراج). و رجوع به الواح شود.

الواح دوازدهگانه. [أل ح د ذ ن / ن] [اغ] مجموعه قوانین روم است که بسنا به درخواست تریوناتوس عوام پس از ده سال مجادله بین پاتریسیوسها و پلیسها سرانجام بسال ۴۵۱ ق. م. از جانب دساموترها وضع شد، و چون آنرا بر دوازده لوح مفرغی نگاشته بودند بدین اسم نامیده شد. بموجب این الواح پلیسها به امتیازاتی نایل آمدند. رجوع به تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کلاز صص ۳۲۶ - ۳۳۰ شود.

الواح عشرة. [أل ح ع ش ر] [اغ] نام ده لوح که خدای تبارک و تعالی به موسی فرستاد و گویند لوحها برنگ سبز و کتابت سرخ مانند نور آفتاب بود.

الواد. [أل] [ع ص] [ا] ج ألود، بمعنی آنکه به عدل نگراید و سرکش باشد و نیز بمعنی گردن ستیر. (از اقرب الموارد). و از همین جمع آمده است «الواط» فارسی که در معنی مفرد استعمال میشود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ألواط شود.

الواد. [أل] [ع] [ا] ج لَوْد. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به لود شود. **الوار.** [أل] [ا] تختة چوبی مسطح و صاف و دراز و ستبر. (ناظم الاطباء). تختة ضخیم بلند. تختة نظور و دراز. چوبهای بریده با ضخامت و ستبر. تخته‌های بلند و قطور بعرض یک وجب تا یک وجب و نیم و کمتر یا بیشتر. ||در تداول مردم اراک، گوشت آویزان زیر گلی‌گاو.

الوار. [أل] [ع ص] [ا] جمع عربی لفظ لُر که ایلی است در ایران. (فرهنگ نظام). در متن اللغة آمده: لور جنسی از اکراد است - انتهى. بنظر میرسد که لر در عربی بصورت لور

درآمده و برطبق قاعده عربی به الوار جمع بسته شده است و فارسی‌زبانان آن را بصورت عربی بکار برده‌اند. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۸۳ شود.

الوار. [أل] [اغ] نام محلی در کنار راه اصفهان به خوانسار میان علی‌آباد و عسکران در ۸۲۸۰۰ گزی اصفهان. (یادداشت مؤلف). در فرهنگ جغرافیایی ایران «الور» آمده است. رجوع به الور شود.

الوار. [أل] [اغ] از دیبهای سدن رستاق واقع در مازندران. (از مازندران و استرآباد، رابینو ص ۱۲۵ و ۷۰).

الوار. [أل] [اغ] دهی است از دهستان مهرانود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، در ۱۷ هزارگزی شمال باختری بستان‌آباد و ۶ هزارگزی شوسه اردبیل - تبریز. کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۷۶۰ تن شیعه‌اند که بزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الوار. [أل] [اغ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۲ هزارگزی شوسه اهر - خیابو. کوهستانی و گرمسیر است. سکنة آن ۱۵۷ تن شیعه‌اند که بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الوار. [أل] [اغ] دهی است نزدیک شبستر. رجوع به تاریخ هجده‌ساله آذربایجان ج ۳ ص ۴۴۰ شود.

الواریر. [أل بُ] [نف مرکب] الواریرنده. برنده الوار. آنکه الوار برد. ||آنتی که بدان الوار برند: ارة الواریر.

الواریری. [أل بُ] [حامص مرکب] عمل الواریر. رجوع به الواریر و الوار شود.

الوارجان. [أل] [اغ] در تاریخ قم یکی از دیبهای «جاست» بشمار آمده و در نسخه بدل الرازجان ذکر شده است. شاید همان «رازقان» باشد که در فرهنگ جغرافیایی ایران قصبه‌ای در ساوه ضبط گردیده است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۴ و ۱۳۸ و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

الوار گرمسیری. [أل گ] [اغ] نام یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد است. این بخش در جنوب شهرستان مذکور قرار دارد و از شمال بکوه چاه‌والی، از جنوب به ایستگاه دوکوه، از خاور به رودخانه سزار و از باختر به رود صیمره محدود است. کوهستانی و

گرمسیر است. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. آب آن از رودخانه زال، صیمره، بسلارود، ذوال، سزار، بختیاری و چشمه‌سارهاست و راههای آن عموماً مالرو و اتومبیل‌رو است. مرکز بخش در آبادی حسینییه در جنوب شهر خرم‌آباد و کنار راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک است. این بخش از پنج دهستان و شصت آبادی بشرح زیر تشکیل یافته است: دهستان قیلاب بالا، ۱۰ ده، ۱۷۹۶ تن. دهستان قیلاب پایین، ۱۴ ده، ۲۷۳۴ تن. دهستان منکره، ۱۲ ده، ۱۷۸۲ تن. دهستان نیراوند، ۷ ده، ۱۴۷۳ تن. دهستان یعقوب‌وند پایی، ۱۷ ده، ۲۴۵۶ تن. جمع سکنة آن در حدود ۱۰۲۴۰ تن و از طوایف برابوند قلاوند، شادانه‌وند، میرعالی‌خانی، نیراوند، یعقوب‌وند و خدمه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الوارلو. [أل] [اغ] دهی است از دهستان جای‌پاره بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۵ هزارگزی شوسه زنجان - تبریز. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۹۵ تن شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از زنجان‌رود، محصول آن غلات، برنج و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الواس. [أل] [اغ] شهرست استوار در «المتیو» از کشور پرتقال که در ۲۶۵ هزارگزی لبسین قرار دارد و فاصله آن تا اسپانیا ۹ هزار گز است. سکنة آن ۱۴۸۰۰ تن است. در این شهر آب‌انبار بزرگی به وسعت ۲۴۰۰ متر مربع از دوره عرب پیادگار مانده است. این آب‌انبار راه‌آب بسیار زیبا و ظرفی دارد که اکنون نیز آباد است. زیتون و انگور در آنجا فراوان بدست می‌آید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الواسقان. [أل] [اغ] از دیبهای کوزدر. (تاریخ قم ص ۱۴۱). در فرهنگ جغرافیایی ایران محلی بنام واشقان واقع در «اراک» ضبط شده است، و شاید همین الواسقان باشد. رجوع به تاریخ قم و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ شود.

الواصل. [أل ص] [ع] [ا] کلمه‌ای که بدان قبضهای رسید آغاز میشد، الواصل بتوسط فلان. میل یا مقدار فلان. (یادداشت مؤلف).

- قبض الواصل؛ قبض رسید.

الواط. [أل] [از ع ص] [ا] در تداول عوام، دارای اعمال زشت. این کلمه که صورت جمع دارد در تداول عامه بیشتر بجای مفرد استعمال شود چنانکه گویند: فلان الواط

است، و گاهی نیز اوباش و الواط بصورت ترکیب آرند و معنی جمعی از آن خواهند، و چنان مینماید که جمعی بر ساخته و منحوت از لوطی باشد و شاید اصل آن الواد است جمع آلود، و الود از مردان آن کس باشد که به عدل نگراید و انقیاد فرمانی نکند یعنی سرکش باشد، و قومی الواد، قومی نافرمان، و عنق الود بمعنی گردنی ستر باشد. (یادداشت مؤلف). اشخاصی که از کارهای پست مثل شعبده و میمون و بز رقصاندن و امثال آنها روزی میخورند. فارسی زبانان این کلمه را جمع لوطی آورده‌اند و در فارسی معنی دیگر جز معنی عربی گرفته است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به اقرب الموارد و الود و الواد شود.

الواع. [اَلْوَاعُ] (ع ص، ل ج لاع، بسمعنی ناشکیبا و بیمار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارباب). رجوع به لاع شود.

الواقعة. [اَلْوَاقِعُ] (ل ج ق غ) (لغ) نام سوره‌ای است از قرآن کریم، در مکه نازل شده و ۹۶ آیه دارد. و رجوع به واقعه شود.

الوان. [اَلْوَانُ] (ع ل ج لون، رنگها. (آندراج). رجوع به لون شود.

ز بهر دیدن جانت همی چشم دگر باید که بی لونس چشم سر نیند جز همه الوان. ناصر خسرو.

آنها به انواع الوان و اصباغ چون عرصه باغ بیاراستند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۲۱).

— به الوان؛ رنگارنگ؛

زاید دلم مدیح به الوان از آنکه تن پوشیده‌ام بکسوت خوب ملونش. سوزنی.

— مختلف الوان؛ رنگارنگ.

— مختلف الوان؛ رنگارنگ. مختلف الوان؛

مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب هزار سله برآرند مختلف الوان. سعدی.

|| قسمی از خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف). ||

|| قسمی انگور. (یادداشت مؤلف). ||

(ص) گاهی بمعنی گوناگون و رنگارنگ و

متنوع و رنگین و به الوان آرند؛

روزی شدم برز بنظراره دو چشم من خیره شد از عجایب الوان که بنگرید.

بشار مرغزی.

خدای داند و تو کانه هم بدو داری

ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان.

فرخی.

وز خاک سیه برون که آورد

این نعمت بیکران الوان؟ ناصر خسرو.

مصور بکار است مرچینیان را

چو بغدادیان را صناعات الوان.

ناصر خسرو.

گهی الوان احوال عقاقیر

که چه گرمست از آن چه خشک و چه تر.

ناصر خسرو.

پریان رفته‌اند که از برای تو طعامهای الوان آورند تا تو آترا میخوری. (اسکندرنامه نسخه خطی متعلق به سعید نفیسی). پس گریان گریان آمد و شتابان در صومعه باز رفت. زمستان بود میوه‌های الوان دید پیش مریم نهاده. (قصص الانبیاء ج سنگی ص ۲۰۴).

یکچند کشید و داشت بخت بد

در محنت و در بلای الوانم. مسعود سعد.

چند نان ریزه خوانهای خسان

گر نه آیم خس الوان چه کنم.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۵۲).

از درختهای عود و تیغهای بلارک و فیلان

جنگی آراسته به الوان ملایس و مناطق

مرصع... (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲

ص ۲۷۶).

دریغ که بر خوان الوان عمر

دمی چند خوردیم و گفتند بس.

(گلستان).

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات

چندین هزار صورت الوان نگار کرد.

سعدی.

— الوان نعمت؛ انواع نعمتها. نعمتهای مختلف.

(ناظم الاطباء)؛

توانا که آن نازنین پرورد

به الوان نعمت چنین پرورد. (بوستان).

الوان نعمتی که نشاید سیاس گفت

اسباب راحتی که ندانی شمار کرد. سعدی.

الوان. [اَلْوَانُ] (لغ) دهی است از دهستان

دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر،

در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۲۸

هزارگزی راه اراپهرو ورزقان اهر. کوهستانی

و معتدل مایل بگرمی است. سکته آن ۱۹۱ تن

شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از

قنات و محصول آن غلات، سیب زمینی،

حبوب و پنبه و شغل مردم زراعت و

گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی

است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب

(ج لیدن ص ۱۸۲) گوید: الوان^۱ محلی است

که از برزند (میان قراباغ و تبریز از راه اهر)

شش فرسنگ فاصله دارد. رجوع به کتاب

مذکور شود.

الوان خوردن. [اَلْوَانُ خَوْزُ / خَزْدُ] (مصص

مرکب) خوراکیهای گوناگون خوردن؛ غنیم؛

الوان ناخوش خوردن. (تاج المصادر بیهقی).

|| بی ادبانه طعام خوردن چنانکه چون طعام را

بیند بشتاب از هر نوعی بخورند. (از فرهنگ

شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف).

الوان سبعة. [اَلْوَانُ سَعْ / ع] (ترکیب

وصفی، مرکب) رنگهای هفتگانه که عبارتند

از بنفش، نیلی (لاجوردی)، آبی، سبز، زرد،

نارنجی و قرمز.

الواق. [اَلْوَاقُ] (لغ) دهی است از دهستان شیرامین بخش دهخورقان (= آذرشهر) شهرستان تبریز، در ۲۲ هزارگزی شوسه مراغه - تبریز. در جلگه واقع و معتدل است. سکته آن ۴۲۸ تن شیعه‌اند و بترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و پنبه، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الوانه. [اَلْوَانُ / ن] (ل) قسمی شتر، و امروز شاهسونان «اروانه» گویند. (یادداشت مؤلف)؛

آن تجمل ز وی جمل نکشد

خنکل و بیسراک و الوانه. سوزنی.

الوانی. [اَلْوَانِی] (لغ) تیره‌ای است از شعبه

شیبانی ایل عرب، از ایلات خیمه فارس.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

الوانی. [اَلْوَانِی] (لغ) دهی است از دهستان

باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. این ده

جزء آبادی هنزی است. رجوع به هنزی و

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

الواه. [اَلْوَاهُ] (ل) گیاهی است بهاری که آترا

اگر^۲ و در عربی وَجْ گویند. (از فرهنگ

شعوری ج ۱ ورق ۱۲۸ ب). رجوع به «اگر» و

«وج» شود.

الوالالباب. [اَلْوَالِبَابُ] (ع ص مرکب)

صاحبان عقلا. خردمندان. رجوع به

اولوالالباب و غیث اللغات و فرهنگ نظام

ذیل «الو» شود.

الوالامر. [اَلْوَالِامْرُ] (ع ص مرکب) رجوع به

اولوالامر شود.

الوالعزم. [اَلْوَالِعِزْمُ] (ع ص مرکب) رجوع به

اولوالعزم و غیث اللغات و آندراج شود.

الواللمان. [اَلْوَالِمَانُ] (لغ) از دیبهای ساوه.

رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

الوب. [اَلْوَابُ] (ع ص) ریح الوب؛ باد سرد که

خاک را ببرد. || مرد الوب؛ مرد که زود دلو از

چاه برکشد. (از منتهی الارباب) (از آندراج)

(از اقرب الموارد). || نشاط کننده. (از منتهی

الارباب). رجل الوب؛ مرد بانشاط، و گفته‌اند:

آنکه زود دلو از چاه برکشد. (از اقرب

الموارد). || آسمان الوب؛ آسمانی که باران آن

دائم باشد. (از اقرب الموارد).

الوب. [اَلْوَابُ] (ترکی، فعل) ترکی است بمعنی

شده. (غیث اللغات). در زبان کنونی

آذربایجان اولوب نویسنده از مصدر اولماق، و

دو معنی دارد: «شده است» و «شدن».

۱- در حاشیه نزهة القلوب این کلمه

بصورتهای ایوان، التوان، الیون، التون، الران و

ایوان نقل شده است.

۲- فرهنگ شعوری: اکبر.

الوین. [اَبْ] (یونانی، ^۱الویاس ^۲ اسم نباتی است کمتر از یک زرع و مایل بسرخ و زردی، شاخه‌های باریک و صلب و پوستی سیاه و برگ‌های ریز و گلی نرم مایل بسرخ و زردی دارد. بیخ آن شبیه چغندر و با رطوبت و تندطعم و تخم آن شبیه بتخم افیمون است و در ریگزارها و کنار آنها می‌روید. در سیم گرم و خشک و جالی و غسال و مقطع و مفتوح است. یک درهم از تخم آن تا دو مثقال با یک درهم نمک و چهار اوقیه آب و یک اوقیه سرکه مسهل قوی است و برای رفع جنون سخت و غیر قابل علاج بسیار مؤثر و پوست بیخ آن در این فعل قویتر و جهت یرقان اسود نافع است و مورث سحج می‌باشد و مصلح آن کثیرا و عناب و قدر شربش تا سه درهم و از پوست بیخ آن تا دو درهم است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۱ و ۳۲). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۵۸ و مفردات ابن البیطار ص ۵۳ و ترجمه فرانسوی «مفردات» ص ۱۲۷ شود.

الوت. [اِ] (بخ نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بانه شهرستان سقز، و همچنین نام آبادی مرکز دهستان است. این دهستان در باختر بخش واقع و محدود است از طرف شمال بدهستان دشت طال، از طرف جنوب بکشور عراق (در حدود این دهستان مرز ایران - عراق امتداد رودخانه بانه است)، از خاور بدهستان پشت آربابا و از باختر به رودخانه زاب کوچک که حد طبیعی بین سردشت و بانه است. منطقه دهستان کوهستانی جنگلی و هوای آن سرد، ولی نسبت بدهستان دیگر بخش بانه معتدل تر است. کوه معروف به گا کرد در وسط این دهستان واقع شده و ارتفاع بلندترین قله آن از سطح دریا ۲۰۵۲ متر است. رودخانه بانه در جنوب و رودخانه زاب در باختر آن جاری است ولی چون در گودی جریان دارند استفاده‌ای از آن عاید دهستان نمی‌گردد. آب قرای دهستان از چشمه‌ها و محصول عمده آن محصولات جنگلی، میوه‌ها و مختصری غلات است. این دهستان از ۱۰ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۳۰۰ تن و قرای مهم آن الوت، بوالحسن و کیوه‌رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الوت. [اِ] (بخ دهی است مرکز دهستان الوت بخش بانه شهرستان سقز، در ۷ هزارگزی مرز عراق کنار رودخانه زاب و ۳۶ هزارگزی باختر بانه. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۰۰ تن سنی هستند که به کردی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، انار، سقز و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است.

راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الوت. [اُلْت] (بخ ^۳الت. شهرست در ناحیه کاتالونی اسپانیا جزء ایالت ژیرون که در شصت هزارگزی شمال شرقی ژیرون و در دامنه سلسله جبال پیرنه و نزدیک کشور فرانسه واقع است. سکنه آن ۱۲۰۰۰ تن و محصول آن فراورده‌های صنعتی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل اولوت).

الوترو. [اُلْت] (بخ ^۴نام یکی از پاهاست. وی بسال ۱۷۵م. پاپ شد و در زمان دو امپراتور موسوم به مارک اورل و کومود مدت ۱۵ سال سمت پاپی داشت و نصاریت را به انگلستان آورد. مرگ وی بسال ۱۹۲م. اتفاق افتاده. عید ۲۶ مه بنام اوست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الوترو. [اُلْت] (بخ ^۵نام دو تن از اعزّه نصاری. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الوث. [اَلْ وَ] (ع ص) مرد سست فروخته. مؤنث: لوثاء. || مرد توانا و زورمند، از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آهسته‌رو. (منتهی الارب). بطیء. (اقرب الموارد). || آگران زبان. (منتهی الارب). کندزبان. (از اقرب الموارد). || سست‌خرد. ضعیف‌العقل. (از اقرب الموارد).

الوج. [اِ] (لا) نوعی از مخلصه است و آن رستبی باشد بسیار درشت و خشن. گل آن کبود و تخمش سیاه است. در سنگستان و کوهستان می‌روید. (برهان قاطع) (آندراج). مؤلف جامع‌الادویه گوید: الوج در شکل شبیه به پیش است و در بلاد عجم کازرک نامند و مؤلف اختیارات آنرا نوعی از مخلصه شمرده است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۲). زعرور. نمک. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). و رجوع به زعرور شود.

الوجره. [] (بخ نام قضائی است که در «قره حصار» شرقی از ولایت سیواس (ترکیه) واقع است. این قضا شامل ۶ ناحیه و چهل قریه و سکنه آن ۲۰۰۰۰ تن مسلمان است. زمین آن بسیار حاصلخیز و محصول عمده آن حبوب و میوه‌های مختلف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الوج علی. [] (بخ از سرکردگان عثمانی که در ۹۸۲ ه. ق. تونس را از اطریشیان گرفت. (یادداشت مؤلف).

الوجه. [اِج / ج] (بصفر) ^۶الوجه. رجوع به الوجه شود.

الوحاک الوحاک. [اَلْ وَ اَلْ وَ] (ع صوت مرکب) بشتاب. رجوع به الوحی شود. **الوحی.** [اَلْ وَ حَا] (ع صوت) بشتاب. شتاب کن. گاهی هم بتکرار گویند یعنی الوحی الوحی یا الوحاک الوحاک. رجوع به

اقرب الموارد ذیل وحی شود.

الود. [اَلْ وَ] (ع ص) آنکه بسوی عدل میل نکند و مقاد نگرده. سرکش و نافرمانبر. ج. الواد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به الواد شود. || گردن سطر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). العتق الغلیظ.

الوداع. [اَلْ وَ] (ع صوت) بدرود باش. خداحافظ. در وقت جدایی از دوستان و مسافرت می‌گویند یعنی وداع می‌کنم. (از ناظم الاطباء). رجوع به وداع و مجموعه مترادفات ص ۱۵۵ شود.

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام.

مولوی (مثنوی).

الوداع ای خواجه کردی مرحمت

کردی آزادم ز قید مظلمت. مولوی (مثنوی).

الوداع ای زمان طاعت و خیر

محل ذکرو مجلس قرآن. سعدی.

الوداع گفتن. [اَلْ وَ / وَگَت] (مصص

مرکب) وداع کردن. (آندراج). خداحافظی

کردن

ور بگویی با یکی گو الوداع

کل سر جاوز الاثنین شاع. مولوی (مثنوی).

الوذ. [اَلْ وَ] (بخ نام جایی است در شعر

هذیل. ابوقلابه هذلی گوید:

رُبّ هامة تبتکی علیک کریمه

بألوذ او بمجامع الاضجان

واخ یوازن ما جنیت بقوه

و اذا غویت الفی لایلعان.

(از معجم البلدان).

الورسبرگ. [اَلْ وَ ب] (بخ ^۸ناحیه‌ای

است از حوزه سار ^۹(آلمان) که ۷۰۰۰ تن

سکنه دارد.

الورم. [] (بخ از رستاق ساوه طسوج فیستین. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

الوزاگا. [اَلْ وَ] (بخ ^{۱۰}الوستیانو.

سیاستمدار اسپانیایی (۱۸۰۵-۱۸۷۳ م.).

وی بسبب عقیده لیبرالیسم (آزادیخواهی)

۱ - Globularia Alypum.

۲ - در تحفه حکیم مؤمن و مفردات ابن البیطار

الوین بیاء و در تذکره داود ضریر انطاکی

«الرتن» ضبط شده است و ضبط صحیح کلمه بنا

بر آنچه لکلرک آورده الوین است.

3 - Olot.

4 - Eleuthère.

5 - Eleuthère.

۶ - ناظم الاطباء بتشدید لام آورده است.

۷ - فارسی زبانان بیشتر بکسر واو گویند.

8 - Elversberg.

9 - Sarre.

10 - Olozaga, Salustiano.

محکوم برگ شد (۱۸۲۳ م). ولی بفرانسه پناهنده گردید. مدتی سفارت اسپانیا در فرانسه را بر عهده داشت و در انقلاب ۱۸۶۸ م. شرکت کرد. (لاروس بزرگ).

الوزدن. [اَلْ / لَوْزَدَ] (مص مرکب) سوزانیدن با شعله. آتش زدن. مشتعل کردن. - الو زدن مال خود؛ بقیعتهای سخت نازل و ارزان فروختن.

الوزیس. [اَلْ / اِی] یکی از بلاد قدیم یونان که در کنار خلیج اژینا و در شمال غربی آن بوده است. این شهر در زمان جنگهای پلوپونز چندین بار ویران شد و سرانجام در اواخر قرن چهارم میلادی نیز آلاریک رئیس ویزیگتها آنرا با خاک یکسان کرد. (تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل، سامی یک گوید: الوزیس نام شهری باستانی در شمال غربی آن (یونان) بود. این شهر پرستشگاهی بزرگ از «دمتر» داشته است که امروزه بشکل قریه‌ای بنام لفسینه درآمد است. (از قاموس الاعلام ترکی، ذیل الوسیس). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۷ و کلمه الزیس شود.

الوس. [اُ] (ص) بمعنی سفید، و در پهلوی الوس یا اروس برابر است با واژه اوستایی ائوروش^۱ که بهمین معنی است. در سانسکریت اروس^۲ بمعنی سرخ‌فام آمده است. در اوستا ائوروش^۳ و در نوشته‌های پهلوی الوس (= اروس) بسیار بکار رفته و در همه جا لفظ مترادف سپیت^۴ اوستایی و سپیت^۵ پهلوی است. در نوروزنامه خیام آمده است: «چنین گویند که از صورت چهارپایان هیچ صورت نیکوتر از اسب نیست، چه وی شاه همه چهارپایان چرنده است و گویند آن فرشته که گردونه آفتاب کشد بصورت اسبی است الوس نام... و همو [خسرو پرویز] گوید که پادشاه سالار مردان است و اسب سالار چهارپایان، و گویند هر اسبی که رنگ او رنگ مرغان بود خاصه سپید، آن بهتر و شایسته‌تر بود...» باز در نوروزنامه در ردیف نامهای اسبان بزبان پارسی چنین آمده: «الوس، چرمه، سرخ چرمه...» و جز آن، و در چند سطر دیگر گوید: «اما الوس آن اسبست که گویند آسمان کشد و گویند دوربین بود و از دورجای بانگ سم اسپان شنود و بسختی شکبیا بود...» چنانکه گفته شد الوس^۶ بمعنی سپید است و اینکه نام اسب پنداشته شده درست نیست. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۷).

الوسی. [اَلْ / اِی] چیزی از طعام: ماذقت الوس؛ نخوردم چیزی را. (از منتهی الارب). ماذقت عنده الوس؛ چیزی از طعام نزد او

نخوردم و همچنین است مألوس. (از ذیل اقرب الموارد).

الوس. [اُ] (ترکی - مغولی، ا) یا واو غیرملفوظ در ترکی قوم را گویند. (غیاث اللغات). مخفف اولوس است. (از آندردراج). قبیله و جماعت: از راه ولی‌المهدی و قائم مقامی پدر وارث تخت و پادشاهی و الوس و لشکر شد. (جامع التواریخ رشیدی). و او خود را در نظر پادشاه چنان فرانموده بود که در همه الوس پادشاه را از او مشفقتر کس نیست. (رشیدی). و رجوع به تاریخ گزیده چ لندن (فهرست) شود. [الکة و یورت و محله: از راه گرجستان به دربند رفت و از آنجا به الوس ازبک درآمد. (ذیل حافظ ابرو بر رشیدی).

الوس. [اُ] (اخ) نام اسب فرشته آفتاب. رجوع به الوس (بمعنی سفید) شود.

الوس. [اُ] (اخ) نام قصبه‌ای است در ساحل فرات که جمعی از دانشمندان و شاعران از اینجا برخاسته و به الوسی شهرت یافته‌اند. این قصبه در ۳۴ درجه و ۵ دقیقه عرض شمالی با ۴۰ درجه و ۷ دقیقه طول شرقی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). این شهر بنام مردی الوس نام تسمیه شده و در ساحل فرات نزدیک عنانات و حدیثه قرار دارد و اینکه بعضی آنرا شهری در ساحل بحر شام نزدیک طرطوس دانسته‌اند اشتباه است. (از معجم البلدان). این شهر را الوس و آلوسه نیز گویند. و رجوع به همین کتاب و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ و کلمه آلوسه شود.

الوس اخنی. [اُ] (ا) نـوعی از زیدالبحر. سورج. شوره.

الوسبرگ. [اَلْ / اِی] (اخ) رجوع به الفسبرگ شود.

الوس بوقا. [اُ] (اخ) از امرای لشکر دواخان پادشاه الوس جغتای که از وی گریخت و نزد تیمور قان آمد و بجنگ با دواخان برخاست. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۸۸ شود.

الوس بیگ. [اُ] (اب) از امرای جغتای در عهد شاهرخین امیر تیمور. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۹۴ شود.

الوستان. [اُ] (اخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، در ۶ هزارگزی شمال علی‌آباد. دشت و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۵۵۰ تن شیعه‌اند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه کدوال و محصول آن برنج، غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری، و صنایع دستی کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الوسجرد. [اُ] (اخ) دهی است از

دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. در هفتاد هزارگزی جنوب ساوه. در دامنه کوه واقع است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۰۶۴ تن شیعه‌اند که بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات، پنبه، انار، انجیر، چغندر قند، زیره و نخود، و شغل مردم زراعت، گلیم و کرباس بافی است. تلفن و دبستان دارد. تپه بزرگی در کنار این آبادی است که در نتیجه کاوش آن آثار قدیم دیده می‌شود. راه مالرو دارد و از ساوه بزحمت ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). حمدالله مستوفی آرد: و اهل ولایت (ساوه) بخلاف الوسجرد که سنی‌اند تمامت دیهبا اثنا عشری باشد... (نزهة القلوب ج لیدن ص ۶۲ و ۶۳).

الوسخونس. [اُن] (ا) قسمی نی (قصب). (یادداشت مؤلف).

الوس ژلیوس. [اُ] (اخ) از منتقدان قدیم روم است که در حدود قرن دوم میلادی میزیسته و او را کتابهایی بوده است در بیست مجلد بنام «شبهای آتیکا»^{۱۲} که اکنون جز عنوان فصول کتاب هشتم، چیزی از آنها برجای نیست. و رجوع به ترجمه تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل ص ۴۵۵ شود.

الوسگرد. [اُ] (اخ) رجوع به الوسجرد شود.

الوسل. [اُ] (ا) قستوس. شقواس. (یادداشت مؤلف). نهالی مدیترانه‌ای که از آن لادن بیرون میکشند. رجوع به لادن شود.

الوسه. [اُ] (اخ) رجوع به الوس و آلوسه و مرادد الاصلاص و معجم البلدان ذیل آلوسه شود.

الوسی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به الوس. رجوع به الوس و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

الوسی. [اُ] (اخ) مؤید. شاعر عرب متوفی بسال ۵۵۷ هـ. ق. رجوع به مؤید و معجم البلدان ذیل الوس شود.

1 - Eleusis. 2 - aurusha.

3 - aurusa. 4 - aurusha.

5 - spita. 6 - spit.

۷- «الوس» نوروزنامه در این مورد بخصوص یونانی است نه پهلوی یا اوستایی و غیره. (یادداشت مؤلف).

8 - Alos acnê (Akhni).

9 - Alvsborg. 10 - Oloukhounos.

11 - Aulu Gelle.

12 - Nuits Attiques.

13 - Le ciste. Cicthos (لاتینی).

۱۴- در معجم البلدان بفتح همزه آمده ولی سماعی آرد: الالوسی بضم الالف ان شاء الله...

الوسی. [أ] (اخ) محمد بن حصین خالد بن سید بن قیس بغدادی الوسی طرطوسی مکتی به ابو عبدالله. از نصرین علی جهضمی و دیگران روایت کند و ابوالقاسم بن ابی عقب دمشق و دیگران از وی روایت دارند. رجوع به اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ و معجم البلدان ذیل الوسی شود.

الوسیس. [أ] (اخ) رجوع به الیزس و الوزیس و ایسران باستان ج ۱ ص ۸۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الوش. [أ] و [و] نامی است که در دره کنول گرگان به درختچه گوسوارک دهند و در کوه درفک و طوالش این نام را بر «راش» اطلاق کنند.

الوش. [أ] [آ] ترکی، [ا] به واو غیر ملفوظ لغت ترکی است، بمعنی طعامی که از پیش امیران بنوکران دهند، و طعام پس مانده. (از غیاث اللغات) (آندراج). ماحضر سفره سلطنتی. (ناظم الاطباء). انصب و حصه و قسمت. الش. (فرهنگ نظام ذیل الش). و رجوع به الش شود.

الوش. [] (اخ) بمعنی گروه مردم یا محل حیوانات درنده و آن محلی بود که بنی اسرائیل هنگام رفتن به سینا به آنجا وارد شدند. (از قاموس کتاب مقدس).

الوط. [أ] (از ع، ص، ا) رندان و اوباش. بعضی گویند ظاهراً جمع لوطی است نظیر رنود و صدور که جمع رند و صدر است، و صاحب بهار عجم گوید: در این سخن تأمل است، چه در رنود و صدور حرف راء و صاد هر دو فاء کلمه و اصلی اند ولی همزه لوط اصلی نیست، مگر اینکه گویم در لفظ تحریف روی داده، و صحیح آن لوط بر وزن سقوط بر قیاس هندو است که جمع «هندی» است. (از آندراج) (بهار عجم). امروزه بیشتر «الوط» استعمال کنند. رجوع به الواط و الواد و بهار عجم و آندراج و چراغ هدایت شود.

الوط. [أ] و [و] (ع نف) چسبانتر: هو الوط بقلبی؛ او چسبانتر است به دل من. (از منتهی الارب). || الواط کننده تر.

— امثال:

الوط من دب.

الوط من راهب. رجوع به مجمع الامثال میدانی و جهمرة الامثال ابی هلال عسکری ج

ببینی ص ۱۸۱ شود.

الوغ. [أ] (ترکی، ص) الف، کلان و بزرگ، مقابل کوچک. (آندراج). رجوع به الف شود.

الوغ بیک. [أ] ب [ا] (اخ) رجوع به الف بیک و معجم المطبوعات شود.

الوف. [أ] (ع ص) بسیار الفت گیرنده. ج، الف. (آندراج) (از اقرب الموارد). خوگر. زودجوش. زودانس. کثیرالافت:

خیره خلق الوف تو بی جرم

بچه معنی ز من شده است نفور؟ مسعود سعد.

الوف. [أ] (ع ا) ج الف. هزاران. (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (از آندراج). هزارگان، جمع دیگر آن آلف است. (اقرب الموارد): ألم تر الی الذین خرجوا من ديارهم وهم الوف حذر الموت (قرآن ۲/۲۴۳)؛ یعنی ندانسته اید قصه ایشان که از سراهای خود بیرون رفتند، و ایشان هزاران بودند فراوان سپهریز از طاعون. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۴۲).

الوف. [] (اخ) (الخوری) میخائیل. او راست: مختصر تاریخ یونان قدیم. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵.

الوف. [] (اخ) میخائیل موسی بعلبکی. او راست: تاریخ بعلبکی. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵.

الوف. [] (اخ) ندره نکولا. او راست: ضحایا البشیریه که مجموعه مقالاتی است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۶۵).

الوف اول. [أ] ف [و] (اخ) [ا] یا الف

تریگوزن. پادشاه نروژ متوفی بسال ۱۰۰۰ م.

الوف پنجم. [أ] ف [ب] ج [ا] یا الف

ها کنسون. پادشاه دانمارک در سال ۱۳۷۶ م.

و پادشاه نروژ در سال ۱۳۸۰ م. وی بسال

۱۳۸۷ م. درگذشته است.

الوف چهارم. [أ] ف [ج] ز [ا] (اخ) [ا] یا

الف مانیوسون. پادشاه نروژ از ۱۱۰۳ تا

۱۱۱۵ م.

الوف دوم. [أ] ف [د] و [ا] (اخ) [ا] یا الف

هارالدسون. پادشاه نروژ در حدود سال

۱۰۱۵ م. متوفی بسال ۱۰۳۰ م.

الوف سوم. [أ] ف [س] و [ا] (اخ) [ا] یا

الف هارالدسون. پادشاه نروژ از سال ۱۰۶۶ تا

۱۰۹۳ م.

الوف کواران. [أ] ف [ک] و [ا] (اخ) [ا] یا

الف. پادشاه نروژ متوفی بسال ۹۸۰ م.

الوق. [أ] و [و] (ع ص) احمق. (اقرب الموارد).

گول.

الوقه. [أ] و [و] (ع ا) روغن با خرمای تر

آمیخته، یا مسکه و خرمای با هم مزوج.

(منتهی الارب). طعامی است نفیس و لذیذ یا

آنکه مسکه با رطب است. (آندراج). طعامی

که با کره درست کنند. لوقه. (اقرب الموارد).

یقال: اشهی من الوقه. (ناظم الاطباء).

الوک. [أ] (ع ص) [ا] پیغام. (مذهب

الاسماء). رسالت. (اقرب الموارد). نامه و خبر

و پیغام. (آندراج). الوکته. (اقرب الموارد): هذا

علاج صدق والوک صدق. (نشوء اللغة العربیة

ص ۲۰). || قاصد و ایلچی و رسول.

(آندراج). پیغامبر. علوج.

الوکردن. [أ] و [و] ک [د] (مص مرکب)

آتش بزرگ با شعله افروختن. برافروختن آتش. روشن کردن آتش با شعله های بلند. الو زدن. مشتعل کردن. رجوع به الو و الو زدن شود: شب چهارشنبه سوری گون الو میکنند.

الوکرو. [أ] و [و] (اخ) شهری در اسپانیا که در زمان رومیان بهمین نام خوانده میشد و عرب آنرا لورقه نامیدند. رجوع به الحلال السندسیه ج ۱ ص ۱۱۳ و حاشیه آن و نیز لورقه در این لغت نامه شود.

الوکة. [أ] ک [ا] (ع ا) رسالت. ج، آلائی. (اقرب الموارد). بمعنی پیغام، و بعضی این لغت را مغولی دانند. (آندراج). پیام. الوک. (اقرب الموارد). و رجوع به الوک شود: و نزلهای بسیار با الوکه روان کرد. (جهانگشای جویونی). گورخان وزیر ملک خود محمودتای را به استیفاء واجبات اموال قرارى بفرستاد با الوکه های درشت تر. (جهانگشای جویونی ج لیدن ج ۲ ص ۸۹).

الوکام. [أ] ل (فرانسوی، ا) در اصطلاح گیاه شناسی نباتاتی را گویند که گردافشانی آنها غیر مستقیم است و آن عبارت از قرار گرفتن و رویدن دانه گرده یک گل روی کلاله گل دیگر است. رجوع به گیاه شناسی نباتی ص ۴۸۷ شود.

الوگرفتن. [أ] و [و] ک [ر] ت [م] (مص مرکب) شعله ور شدن. مشتعل شدن. اشتعال. رجوع به الو شود: بازار بزازها الو گرفته است. — الو گرفتن دل: کنایه است از سخت تشنه شدن: از تشنگی دلم الو گرفته است.

الول. [أ] و [و] (ا) رجوع به لور (گونه ای از اولس، درخت) شود.

الولد سراییه. [أ] و [و] د [س] ز [ا] (ع جمله اسمیه). رجوع به ولد شود.

الولد للفراس و للعاهر الحجر. [أ] و [و] د [ل] ف [ش] و [ل] و [ر] ل [ح] ج [ا] (ع جمله اسمیه). رجوع به ولد شود.

الولو. [أ] و [و] (ا) لولو. وجودی وهمی که بچه های خرد را بدان ترسانند. این لفظ را بصورت مخفف لولو بیشتر استعمال کنند. (فرهنگ نظام). رجوع به لولو شود. || متمرسی که در مزارع نصب کنند. (از فرهنگ نظام).

۱ - Fagus sylvatica. (جنگل شناسی ساعی)
ج ۱ ص ۱۶۴ و فهرست آن ص ۲۱.

۲ - ناظم الاطباء بفتح همزه ضبط کرده است.

3 - Olof (Olaf) Premier, Tryggveson.

4 - Olof (Olaf) V, Haakonsson.

5 - Olof (Olaf) IV, Magnusson.

6 - Olof (Olaf) II, Haraldsson.

7 - Olof (Olaf) III, Haraldsson.

8 - Olof (Olaf) Kvaran.

9 - Ilucro. 10 - Allogame.

— الولوی سر خرمن.

— مثل الولوی سر خرمن.

الولومش. [اُم] [اِخ] از پسادشاهان گوتی‌ها. (از تاریخ کرد ص ۳۰ از مجموعه متون چ اکسفورد ج ۲).

الوم. [اَلْ وَ] [ع نفف] شایسته‌تر برای سرزنش: انت الوم من فلان؛ تو از فلانی برای سرزنش شایسته‌تری. (از اقرب الموارد).

الومالی. [] (از یونانی، لا لکلرک بصورت الومالی ۲ و الامل ۳ آورده و در تذکره ضریر انطاکی و تحفه حکیم بصورت الومالی ضبط شده است. لفظی یونانی و بمعنی عسل منجمد است و آن رطوبتی است شبیه بمیعه سائله که از دو ساق درختی بدست آید و بهترین آن براق و صاف و شیرین و غلیظ است، در سیم گرم و در دوم تر، سه اوقیه آن با نه اوقیه آب مسهل فضول خام و مره الصفرا و اخلاط ردیه است، و جهت جرب و قروح و درد مفاصل نافع مییابد. روغنی که از شاخه‌های درخت از جوشانیدن آن با روغن‌ها بگیرند طلای آن جهت درد عصب و جرب متقترح و اکتحال آن جهت ظلمت بصر نافع است و آشامنده الومالی را سبابت و کسالت بهم میرسد و باید نخواید و حرکت کند و مصلح آن سکنجبین و میبه است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۲). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۵۸ و مفردات ابن بیطار ترجمه لکلرک شود.

الومت. [اُم] [ع مص] الومه. رجوع به الومه شود.

الوم کلا. [] (اِخ) نام محلی کنار راه بابل — چالوس، میان المده و صلاح‌الدین در ۳۶۰۵۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

الومه. [اُم] [ع مص] بخل و خست و ناکسی. (منتهی الارب) (از آندراج). لوم و خست. (اقرب الموارد).

الومه. [اُم] (اِخ) نام موضعی است و بدین معنی بی الف و لام آید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ذیل اقرب الموارد). شهری در دیار هذیل. صخرالغی گوید:

هم جلبوا الخیل من الومه او
من بطن عمق کأنها البجد.

و گفته‌اند الومه وادی بنی حرام از نسل کنانه است نزدیک موضعی که حد حجاز از ناحیه یمن مییابد. (از معجم البلدان).

الومیان. [] (اِخ) یکی از چهار طایفه که در فارس و خوزستان ساکن بودند و در زمان مادها از طریق راهزنی میزیستند. شاهان پارس راضی شده بودند به آنان باج دهند. رجوع به تاریخ کرد ص ۱۶۳ شود.

الومین. [ا] (فرانسوی، لا آومین. اکسید دالومینیم. یکی از ترکیبات آلومینیم است که در طبیعت بصورت بلورین موجود است.

نشانه آن در شیمی Al_2O_3 است و معمولاً آنرا از تصفیه بکسیت بدست می‌آورند، الومین حاصل گردیست سفید و زیر انگشتان نرم و در ۲۰۴۰ درجه حرارت ذوب می‌شود. الومین کمی دارای خاصیت قبض است و اغلب املاح آنرا بشکل گرد ضد عفونی و جاذب ترشحات مرضی و خشک‌کننده و التیام‌دهنده زخم‌ها بکار می‌برند. و رجوع به درمان‌شناسی ج ۱ ص ۴۵۶ شود.

الومینیوم. [اُم] (فرانسوی، لا آومینیم. فلزی است سفید و سبک ($D=2/7$). بخوبی مورق می‌شود و مقتولهای بسیار نازک از آن میتوان ساخت. نشانه آن در شیمی $Al=27$ است. در ۶۶۰ درجه حرارت ذوب میشود و در ۶۰۰ درجه نرم میگردد، و چون سطح آن در هوا از یک ورقه آلومین پوشیده میشود که بقیه را حفظ میکند جزو فلزات فسادناپذیر بشمار می‌آید.

الون. [اَلْ وَ] (اِخ) نوعی خرما در جیرفت.

الون. [] (اِخ) از دیبهای طارم سفلی (شمال غربی قزوین و جنوب منجیل). رجوع به نزهةالقلوب ج ۱ لیدن ج ۳ ص ۶۵ و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۳ شود.

الون. [اَلْ وَ] (اِخ) ۶ مرکز دهستان مریهان ۷ واقع در «وان» ۸ از کشور فرانسه. سکنة آن ۲۸۵۰ تن است.

الونان. [اَلْ وَ] [ع مص] گوناگون شدن. (منتهی الارب). رنگین شدن چیزی و گرفتن رنگی جز رنگی که داشت. تلون. (اقرب الموارد). و رجوع به تلون شود.

الون باکوت. [ا] (اِخ) یعنی بلوط کریمه، و آن درخت بلوطی بود در نزدیکی بیت ایل که دیوره دایه ربقه در زیر آن مدفون شد. (از قاموس کتاب مقدس).

الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) یازدهمین از امرای آق‌قویونلو و پسر یوسف بود. وی از سال ۹۰۵ تا ۹۰۶ ه. ق. حکومت کرد. (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۸۴). و رجوع به آق‌قویونلو و الوندیگ و الوند میرزا شود.

الوند. [اَلْ وَ] (اِخ) ۹ کوه همدان است. شاعر گفت بزبان پهلوی:

خذه ذایه کی زمان وی ته خوش نی
کوه‌الوند و دامان وی ته خوش نی
ارته او یان خویش و نازنینان
جما شامان و بامان وی ته خوش نی.

(از صحاح الفرس). نام کوهی است بلند در نواحی همدان. گویند دوازده هزار چشمه آب ۱۰ از دامن آن کوه برمی‌آید. (برهان قاطع) (از غیث اللغات) (هفت قلزم). الوند یا روند، کوه همدان است و گویند آن کوه چشمه بسیار دارد. (انجمن آرا).

حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب (ج ۱ لیدن ج ۳ ص ۱۹۱) آرد: کوه الوند ۱۱ در قبله شهر همدان است و کوهی معروف، دورش سی فرسنگ بود، هرگز قلّه آن از برف خالی نبوده است و از بیست فرسنگ و زیاده از آن توان دید. بر قلّه آن کوه چشمه آب است در سنگ خارا و آن سنگ بر مثال بنایی است بر وی در افکنده. از بالای آن سنگ اندکی آب ترشح میکند و آنرا بتابستان توان دید زیرا بزستان در برف پنهان بود و من آنجا رسیدم شب آدینه بود گفتند در هر هفته یک شبانه‌روز این آب بزمین میرسد و روان میشود و در دیگر ایام نمیتواند رسید و در عجایب المخلوقات در وصف همدان آمده که از کوه الوند چهل و دو رود بشیپ می‌آید و عیون آن مالانهایت است — انتهی. در جغرافیای طبیعی کیهان (ص ۵۹) آمده: در جنوب همدان کوه مشهور به الوند به ارتفاع ۳۷۴۶ متر ۱۲ واقع شده و سنگهای آن از جنس خارا و کوآرتز و قسمت عمده سال را در برف مستور است. این کوه دارای دره‌های سبز و خرم و آبهای فراوانی است و در دامنه آن معادن بسیار بخصوص معدن گرانیت یافته میشود — انتهی. این کوه دارای معادن نفت است. در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۵) آمده: کوه الوند در جنوب شهر همدان از شمال باختری بجنوب خاوری کشیده شده و شهرستان همدان در دامنه جنوبی آن واقع شده است. گردنه اسداباد در شمال باختری و گردنه زاغه در جنوب خاوری این کوه واقع است. راه شوسه کرمانشاه از گردنه اسداباد و راه ملایر از گردنه زاغه میگذرد. ارتفاع گردنه اسداباد ۲۱۹۶ و گردنه زاغه ۱۹۵۲ متر است — انتهی. پیرنیا در ایران باستان (ص ۱۶۲۲) آرد: در کوه الوند نزدیک دیبهی موسوم به عباس‌آباد که در قرب همدان است کتیبه‌ای از داریوش پیرسی قدیم عیلامی و آسوری هست — انتهی. و رجوع بهمین کتاب و

- | | |
|----------------|---------------|
| 1 - Elulumesh. | 2 - Eléoméli. |
| 3 - Eléomel. | 4 - Alumine. |
| 5 - Aluminium. | 6 - Elven. |
| 7 - Morbihan. | 8 - Vannes. |

۹- در پهلوی alvend و منسوب بدان alvendik و در اوستا aurvant بمعنی تندمند، دارای تندی و تیزی. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱۰- در آندراج «دوازده چشمه» آمده است.

۱۱- در بعضی از نسخ نزهةالقلوب در موارد متعدد «اروند» آمده است.

۱۲- در فرهنگ جغرافیایی ۳۵۷۳ و در لاروس بزرگ ۴۰۰ و در قاموس الاعلام ترکی ۳۹۱۴ متر ضبط شده است.

جغرافی غرب ایران (فهرست) و حبیب‌السیر ج ۴ خیام ج ۴ (فهرست) و جغرافیای طبیعی کیهان ص ۲۴ و ۵۹ و نزهة القلوب (فهرست) و مرآت البلدان و معجم البلدان ذیل اروند و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ ایران باستان (فهرست) و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۳۹ و ماده اروند در این لغت‌نامه شود: مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید. (گلستان).

فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست بیا و بر دل من بین که کوه الوند است.

سعدی.

باد است بگوش من ملامت

و اندوه فراق کوه الوند. سعدی.

الوند. [اَلْ وَ] (اخ) رودی در غرب ایران. (تاریخ کرد ص ۷۵). رودی است که از قصر شیرین میگذرد و سابقاً اروند میگفتند. رجوع به اروند شود.

الوند. [اَلْ وَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری قزوین. در جلگه واقع و معتدل است. سکنه آن ۶۹۵ تن شیعه‌اند و ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، پنبه، چغندر قند، بادام و صیفی است و شغل مردم زراعت و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه فرعی به قزوین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الوند. [اَلْ وَ] (اخ) دهی است از بخش اهرود شهرستان زنجان در ۲۰ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۶ هزارگزی شوسه زنجان - تبریز. در دامنه واقع و محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و از نصیرآباد ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الوند. [اَلْ وَ] (اخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آغاجاری. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۳۰۰ تن شیعه هستند که به لهجه فارسی لری سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم و لبنیات و شغل مردم زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی بافتن قالپچه، جوال و گلیم پارچه برای چادر است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الوند. [اَلْ وَ] (اخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، در ۱۷ هزارگزی باختر شوسف. در دره واقع و

معتدل است. سکنه آن ۲۱۱ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الوندآباد. [اَلْ وَ] (اخ) دهی کوچک است از بخش زرند شهرستان ساوه در ۲۴ هزارگزی خاور زرند. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الوندیگ. [اَلْ وَ بَ] (اخ) رجوع به الوند (یازدهمین از اسرای آق‌قویونلو) و حبیب‌السیر ج ۴ ص ۴۴۶ شود.

الونددیو. [اَلْ وَ] (اخ) حاکم سوادکوه و قسمتی از مازندران که به شاه‌عباس اول تسلیم شد (۱۰۰۷ ه. ق.). (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴ و ترجمه آن ص ۱۹۱).

الوندسلطان. [اَلْ وَ شَ] (اخ) ابسن حسین‌خان فیروز جنگ. از امرای صفویه حاکم تنکابن در ۱۰۰۶ ه. ق. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۹ و ترجمه آن ص ۱۸۵).

الوندکیا. [اَلْ وَ] (اخ) نام قبیله‌ای از قبایل کردمحل. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۰ و ترجمه آن ص ۱۰۰). و رجوع به فهرست همین کتاب شود.

الوندمیرزا. [اَلْ وَ] (اخ) ابن یوسف‌بیگ. رجوع به الوند و الوندیگ و آق‌قویونلو و حبیب‌السیر ج ۴ (فهرست) و تاریخ ادبیات براون ج ۳ (فهرست) شود.

الوندی. [اَلْ وَ] (اخ) تیره‌ای از طایفه کلهر. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

الونزو و بروغیت. [اَلْ وَ] (اخ) تلفظ عربی النسو بروگت، مجسمه‌ساز اسپانیایی. رجوع به بروگت و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

الونن. [اَلْ وَ] (ا) رجوع به الوین شود. **الونی.** [اَلْ وَ نَی] (اخ) رجوع به حسین‌بن محمد و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۸۰ شود.

الوة. [اَلْ وَ] (ع) درخت عود. (قطر المحيط) (دزی ج ۱ ص ۳۵). رجوع به الوة شود.

الوة. [اَلْ وَ] (ع) چوب عود که بدان بخور کنند. ج. الویة. (مذهب الاسماء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بضم اول نیز بهمین معنی است. (ابوعبید جوالیقی ص ۴۴). و رجوع به الو و الویة شود. || مسافت یک تیر پرتاب. (از منتهی الارب). غلوة. (از تاج العروس). || رفاهیت. فراخی زندگی. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

الوة. [اَلْ وَ] (ع) الوة چوب عود که بدان بخور کنند. ج. الویة. (از منتهی الارب)

(اقرب الموارد). الویة. (المنجد). در مقدمه الادب زمخشری (نسخه چاپی ص ۵۵ س ۱۹)، در بیان عطرها پس از عود آمده است. و شاید ریشه آن همان ریشه الونس^۱ فرنگی باشد. (یادداشت مؤلف).

الوة. [اَلْ وَ] (ع) (ا) سوگند. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (آندندراج) (قطر المحيط).

الوة. [اَلْ وَ] (اخ) شهری است. ابن مقبل گوید:

یکادان بین الدونکین و الوة

و ذات القنات السمر ینسلخان.

(از معجم البلدان).

الوة. [اَلْ وَ] (ا) عقاب (پرنده): ابراهیم چهار مرغ بگرفت گویند که یکی کلنگ بود، دوم الوة ... (تاریخ بلعمری). رجوع به اله و آله و له شود.

الوهیة. [اَلْ وَ] (ع مص) پرستش و معبودیت. (منتهی الارب). معبود بودن. خدا بودن. خدایی. الالهة و الهیة و الوهة و الهیة و الهیة بیک معنی است. (از اقرب الموارد). رجوع به الوهیت و الوهیة شود.

الوهیت. [اَلْ وَ] (ع مص جعلی، اِصص) الوهیة. خدایی. ربوبیت. معبودیت. خدا بودن: بفرور این مملک دعوی الوهیت کرد. (گلستان). رجوع به الوهیة و الوهة شود. || (اصطلاح تصوف) نام مرتبه‌ای است جامع تمامی مراتب اسماء و صفات. صاحب الانسان الکامل گوید: الوهیت جمع حقایق وجود و حفظ آن حقایق هریک در مرتبت خود آن است، و مراد از «حقایق وجود» احکام مظاهر وجود یا ظاهرشونده در آن مظاهر است یعنی حق و خلق. پس الوهیت شمول مراتب الهیه و کونیه، و دادن هر صاحب حق است حقیق را از مرتبه وجود. و الله نام صاحب این مرتبه است و آن جز برای ذات واجب‌الوجود نیست و بدین سبب بلندترین مظاهر ذات الوهیت است زیرا او بر هر مظهري احاطه دارد. پس الوهیت ام‌الکتاب، و قرآن احادیث، و فرقان و احدیت، و کتاب مجید رحمانیت میباشد و همه آنها اعتباری است و گر نه به اعتبار اول که اصطلاح قوم بر آن مبنی است ام‌الکتاب ماهیت کنه ذات، و قرآن ذات، و فرقان صفات و کتاب وجود مطلق باشد، و میان این دو قول اختلافی جز در عبارت نیست و هر دو در معنی یکسانند پس بالاترین مرتبه‌ای که تحت الوهیت است

۱ - Aloès (فرانسوی).

۲ - چنین است در نسخه‌ای از تاریخ بلعمری، و در نسخه مصحح بهار (ج ۱۳۴۱ ص ۲۵۸) بجای «الوة» عقاب آمده است.

احدیت میباشد و واحدیت یکی از تنزلات حق از احدیت است، بنابراین بالاترین مرتبه‌ها که واحدیت را شامل است رحمانیت، و بالاترین مظاهر رحمانیت در ربوبیت و بالاترین مراتب ربوبیت، در نام «ملک» است پس ملائکه تحت ربوبیت، و ربوبیت تحت رحمانیت و رحمانیت تحت واحدیت و واحدیت تحت احدیت و احدیت تحت الوهیت است زیرا الوهیت اعطاء حقایق وجود و غیر وجود است حق آنها را با احاطه و شمول. و احدیت حقیقتی از حقایق وجود است پس الوهیت بالاتر میباشد، و از اینروست که نام او «الله» بالاترین اسماء، و نیز بالاتر از نام وی «احد» است - انتهی. (از کشف اصطلاحات الفنون، ذیل الوهیت). و رجوع به «الله» شود.

الوهیه. [أه ی] [ع مص جعلی، إمص] پرستش و معبودیت. (منتهی الارب) (آندراج). ربوبیت. خدایی. الوهۃ. رجوع به الوهۃ و الوهیت شود.

الوی. [أل و] [ع ص] کیج: قرن الوی؛ شاخ کیج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ادم تافته. (منتهی الارب). دمی که بخلقت خمیده باشد. ج. لئی. و قیاس آن لئی بکسر لام بمناسبت یاء است. (از اقرب الموارد). [اراه دور و دراز ناشناخته. [مرد سخت‌پیکار و سخت جنگاور. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). سخت‌خصوصیت. (مصادر زوزنی). [مرد تنها و گوشه‌نشین. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مؤنث: لّیاء. (از اقرب الموارد). [لا] نوعی از درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به الوۃ و الوئی و دزی ج ۱ ص ۳۵ شود.

الوی. [أل وی] [ع لا] همان الوۃ بمعنی چوب عود است. (دزی ج ۱ ص ۳۵). و رجوع به الوۃ و الوّ شود.

الویات. [أل] [ع لا] ج آلویه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جج لواء. رجوع به الویه و لواء شود.

الویجان. [أل] [ع لاخ] دهی است از دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۲ هزارگزی شمال طرخوران. جلگه و سردسیر است. سکنه آن ۲۰۰ تن شیعه فارسی‌زبانند. آب آن از دو رشته قنات و محصول آن غلات، میوه‌ها، و قلمستان است و شغل مردم زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الویر. [إل] [ع لاخ] ۱ نام زنی که محبوبه لامارتین بوده است و او نام این زن را در کتاب مدیتاسیون^۲ بسیار ذکر کرده است. وی زن شارل عالم فیزیکدان بود.

الویر. [إل] [ع لاخ] دهی است از بخش خرقان.

شهرستان ساوه در ۷ هزارگزی شمال خاوری خرقان. در کوستان واقع و سردسیر است. سکنه آن ۱۵۲۲ تن شیعه هستند که به فارسی و لهجه تاتی و ترکی سخن میگویند. آب آن از قنات و زهاب و رودخانه محلی و محصول آن غلات، سیب‌زمینی، بنشن، پنجه و انگور و شغل مردم زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی است. اکثر مردان برای تأمین معاش به تهران میروند. راه نیمه‌شوسه به زرنده دارد که در مواقع غیربارانی از آن ماشین میتوان برد. از آثار قدیم آن دو قلعه خرابه یکی در وسط آبادی و دیگری در اراضی مزرعه شور است که در نتیجه کاوش آثار قدیم دیده میشود. در این ده ۹ باب نجاری، ۱۴ باب آهنگری، ۸ باب کفشدوزی، ۲ باب خیاطی و یک باب دیستان است. مزارع شور، دارخانی، نزدیک میان چشمه، باقر بلاغی، چشمه رمضان، کوپین زرنده، محمد صالح و اوزن مایر جزه این ده است. از ایلهای شاهسون بغدادی و عرب کله‌کودر بهار محدود این ده می‌آیند. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به نزّه القلوب ج لیدن ص ۷۳ شود.

الویر آباد. [إل] [ع لاخ] ده کوچکی است از بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. سکنه آن ۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الویس. [أل] [ع لاتینی، لا] به لاتینی صبر سقوطی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صبر شود.

الویو. [أل] [ع لاخ] ۳ زبان. آوازخوان فرانسوی که پسال ۱۷۶۹ م. در رن^۴ دنیا آمد و پسال ۱۸۴۲ در پاریس درگذشت.

الویه. [أل و] [ع لا] ج لواء. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج لواء. علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر. (از غیایات اللغات) (آندراج) (از منتهی الارب). رجوع به لواء شود.

گوید بخورکت نوش باد این جام می از بامداد ای از در ملک قباد با تاج و تخت و الویه.

منوچهری. و الویه از مساعدت نصرت و ظفر افرایسته شده. (جهانگشای جویی). [ع لاخ] لوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لوی شود.

اله. [أل] [ع لاخ] ۵ [ع لاخ] عقاب. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ رشیدی و برهان قاطع بتشدید و تخفیف لام هر دو آمده، و هاء آخر نیز ملفوظ است. و غالباً مخفف استعمال شده است. عقاب و آن پرندهای است معروف که پر آنها بر تیر نصب کنند. (برهان قاطع). آله. (برهان قاطع). لّه. (جهانگیری). جزء اول کلمه الموت همین «اله» است. و نیز «اله» لقب عمادالدین کاتب

اصفهانی است. (وفیات ابن خلکان، ذیل ترجمه احمدبن حسن عزیرالدین). دکتر معین در حاشیه برهان قاطع آرند: حمزه اصفهانی در کتاب «التنبیه علی حدوث التصحیف» (نسخه خطی) و میدانی در کتاب «الاسامی فی الاسامی» و همچنین بیرونی در التفهیم عقاب را به «آله» ترجمه کرده‌اند. حکیم مؤمن در تحفه گوید: «عقاب را بفارسی الوه و بترکی قراقوش گویند». در فرهنگ جهانگیری آمده: «له با اول مضموم مرغی باشد ذی مخلب که بر کوههای بلند آشیانه کند و بغایت قوی و بزرگ بود و آنرا آله نیز خوانند و بتازی عقاب گویند. حکیم فردی راست:

مثل دشمنان تو با تو

حیله کیک و حمله‌های له^۶ است.

در همه فرهنگها آله بمعنی عقاب آمده و در بسیاری از لهجه‌های کنونی ایران نیز چنین است چنانکه «هلو» در کردی، «اله» در مازندرانی و «آلغ» در گیلکی. در کارنامه اردشیر بابکان (۱۲:۱۴) آله^۷ بمعنی عقاب بکار رفته است و نیز در بندهشن (۲۳:۱۴) اروا^۸ بمعنی عقاب آمده، در طبری اله^۹. مازندرانی کنونی آله و اله^{۱۰}. (حاشیه برهان قاطع، ذیل آله). رجوع به آله و لّه و عقاب شود.

اله. [أل ل] [ع لا] به هاء مخفی، مقل ازرق. (از فرهنگ جهانگیری). آن صمغ‌مانندی است دوانی. (برهان قاطع) (آندراج). ازرق. (فرهنگ رشیدی):

هست طراز یاسمین لاله لؤلؤ قرین

کرده‌بیش چو انگبین تعبیه در شکر اله.

فلکی (از جهانگیری).

[قسمی خریزه. (یادداشت مؤلف).

اله. [لا] [ع لا] پرستیده. بمعنی مألوه است، و هر پرستیده اله باشد نزد پرستنده آن. (منتهی الارب) (آندراج). معبود مطلقاً، بحق یا بیاطل. ج. آله. (از اقرب الموارد):

ما در این گفتگو که از یک سو

شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الاهو. هاتف.

[لاخ] خدای سزای پرستش. (ترجمان علامه تهذیب عادل). الله. خدا. خدای عز و جل:

1 - Elvire. 2 - Méditations.

3 - Elleviou, Jean.

4 - Rennes.

۵- در فرهنگ ناظم الاطباء بضم اول و فتح دوم مشدد یا مخفف آمده است.

۶-ن: و حمله اله است. (یادداشت مؤلف).

7 - àluh.

8 - arvâ.

9 - alleh.

10 - allè, alè.

این ولایت سندن حکم خدای است ترا
نمود چون و چرا کس را با حکم اله.

منوچهری.

اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه.

مولوی (مثنوی).

گرنمودش کار از الهام اله
او سگی بودی دراندنه نه شاه.

مولوی (مثنوی).

امید هست پرستندگان مخلص را
که نام امید نگردند ز آستان اله.

سعدی (گلستان).

و رجوع به الله شود.

اله. [أله:] (ع مص) سرگشته شدن. تحیر. (از
اقراب الموارد) (از المنجد). || سخت شدن
جزع کسی بر دیگری. (از اقراب الموارد) (از
المنجد) (از متن اللغة). || ترسیدن و پناه گرفتن
کسی بسوی دیگری. (از متن اللغة) (از ناظم
الاطیباء). || اقامت کردن در جایی. (از
متن اللغة).

اله. [أله:] (ع مص) امان و زندهار دادن. پناه
دادن. (ذیل اقراب الموارد) (اقیانوس). و
رجوع به اله شود.

اله. [أله:] (اخ) اله. لقب حامدین محمد مکتی
به ابورجاء است. رجوع به همین نام شود.

اله. [إل] (اخ) ^۱ نام شهری قدیم در لوکانی ^۲ از
کشور ایتالیا، این شهر کلنی اهالی فوسه ^۳ و
وطن زنون ^۴ و پارمنید ^۵ بود و فلاسفه ایلون
بدین شهر منسوبند. و رجوع به ایران باستان
ص ۸۴۶ و ۸۶۱ شود.

اله آباد. [أللاه] (اخ) رجوع به الله آباد شود.

اله آت. [إل] (اخ) ^۶ اله آتیک. فلاسفه
یونان قدیم که مشهورترین آنان
کسیونوفانوس ^۷، برمانیدس (پارمنید) ^۸ و
زنون ایلایی ^۹ هستند و آنان را اهل عقل باید
گفت زیرا شیوه ایشان شیوه تعقل و استدلال
است در مقابل مشاهده و تجربه که شیوه اهل
حس است. رجوع به سیر حکمت در اروپا
ج ۱ ص ۱۱ و ایلایی در این لغت نامه شود.

اله آزار. [إل] (اخ) ^{۱۰} رجوع به العازار و
العیازر شود.

اله آزار. [إل] (اخ) ^{۱۱} العازار. معاون و
نایب مناب حضرت داود بود. رجوع به ایران
باستان ج ۳ ص ۲۶۰۹ شود.

اله. [لا] (منادا، صوت) مأخوذ از عربی،
یعنی ای خدا. (ناظم الاطیباء). از اله عربی +
الف ندا، خدایا. بارالها نیز گویند.

اله. [إ] (ع مص) مشغول کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (ترجمان علامه تهذیب
عادل). مشغول کردن بازی کسی را از چیزی:
ألهاه اللعب عن كذا؛ شغله. (از اقراب الموارد).
مشغول داشتن. (کشف الاسرار ج ۱۰

ص ۵۹۶). بازی کنانیدن و مشغول کردن.
(منتهی الارب). در بازی آوردن. بطرب
آوردن. سرگرم کردن: الهیکم التکاثر. (قرآن
۱/۸۰۲)؛ یعنی مشغول داشت شما را نبرد
کردن یا یکدیگر به انبوهی. (کشف الاسرار
ج ۱ ص ۵۹۶). || گذاشتن کاری را بعجز.
(منتهی الارب). ترک کردن کاری بسبب
ناتوانی. (از اقراب الموارد). || مشغول شدن به
سماع سرود. (منتهی الارب). یقال: الهی
الرجل؛ به شنیدن غنا سرگرم شد. (از اقراب
الموارد). || گندم و جز آن در دهان آسیا
افکندن. (تاج المصادر بیهقی). خورش دادن
آسیا را. یقال: الهیت فی الریحی. (منتهی
الارب).

اله. [إ] (ع مص) برافروختن آتش.
(مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی
الارب) (آندرداج). شعله‌ور کردن آتش. (از
اقراب الموارد). || نیک دودیدن اسب. (مصادر
زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)
(آندرداج). سخت تاختن اسب چنانکه گرد
بسرانگیزد. (از اقراب الموارد). || بیایی
درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندرداج) (از
اقراب الموارد). || تشویق و تهییج کسی
بکاری: الهبه للامر؛ هیجه له. (از اقراب
الموارد).

اله. [إ] (ع) ج لهب، گشادگی میان دو
کوه یا شکاف کوه. (منتهی الارب) (آندرداج)
(از اقراب الموارد). رجوع به لهب شود.

اله. [إ] (ع مص) سیخ بر پستان اشتر
ببستن تا بچه شیر نتواند خوردن. (تاج
المصادر بیهقی). حریص و شیفته کردن
شترچگان کسی بر شیر مکیدن. (از منتهی
الارب) (از آندرداج). مولع و شیفته شدن
شترچگان کسی به شیر خوردن از پستان
مادر، و آن چنان است که چوپایی در پستانها
گذارد تا بچه نتواند شیر بخورد. و آن کس را
ملهب گویند. (از اقراب الموارد). || آغاز کردن
شتربچه بشیر خوردن. || تحریص. حریص
کردن. واداشتن. (از اقراب الموارد).

اله. [إ] (ع مص) ستم و جور کردن.
|| خوار داشتن و حقیر شمردن. (منتهی
الارب) (آندرداج) (از اقراب الموارد). پست
شمردن کسی را. || خمیدن بر زمین از گرانی.
(منتهی الارب) (آندرداج). متمایل شدن بر زمین
بسبب سنگینی. (از اقراب الموارد). || گرفتن
مردی را و گذاشتن بر وی دیگری را تا وی را
مقاتله کند. (از منتهی الارب) (از آندرداج).
گرفتن یکی از دو مرد را و ترک کردن دیگری
را که با وی جنگ کند. (از اقراب الموارد).

اله. [إ] (اخ) دهی است از بخش
رامیان شهرستان گرگان، واقع در ۱۴
هزارگزی جنوب رامیان، کوهستانی و

سردسیر است. سکنه آن ۴۱۰ تن شیعه هستند
که به فارسی و ترکی سخن می‌گویند. آب آن
از چشمه و محصول آن غلات و ارزن و شغل
مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان
بافتن پارچه ابریشمی و کرباس است. راه
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
اله. [إ] (ع مص) آب زدن بر کس. یقال:
الهت المرأة فرجها بماء. (منتهی الارب) (از
متن اللغة).

اله. [إ] (ع مص) آزمند و حریص شدن.
(از منتهی الارب) (از آندرداج) (از اقراب
الموارد).

اله. [أ] (اخ) نام محلی کنار راه شاهرود
و نیشابور میان میانداشت و عباس آباد، در
فرهنگ جغرافیایی آمده: الهاک مزرعه‌ای
است از بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع
در ۵۹ هزارگزی خاور میامی کنار شوسه
شاهرود بمشهد. سکنه آن ۱۰ تن است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اله. [إ] (ع مص) در دل افکندن. (تاج
المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) (مجمل اللغة).
اندر دل افکندن. (ترجمان علامه، تهذیب
عادل). در دل انداختن. (مقدمه لغت میرسید
شریف جرجانی). در دل افکندن نیکی و
آموزانیدن. (منتهی الارب). افکندن خدا در
دل کسی امری را که وی را به فعل یا ترک
چیزی وادارد. (از اقراب الموارد). وحی.
(دهار). در دل افکندن خدای تعالی چیزی را.
ایحاء. || فروخوانیدن چیزی را بکسی: الهه
الشیء؛ ابلیه ایه. (اقراب الموارد) (المنجد)
(قطر المحيط). || چیزی فرا دل آمدن. (مصادر
زوزنی). در دل افتادن. رجوع به الهام شدن
شود. || (ا) آنچه در دل افکند خدای تعالی.
(منتهی الارب). آنچه خدا در دل کسی اندازد
از واقع خیر و شر. (از غیای اللغات) (از
آندرداج). || (امص) در اصطلاح، القاء معنی
در دل بطریق فیض. القاء خدای تعالی در
نفس، امری را که برانگیزد او را بفعلی یا
ترکی، و آن نوعی از وحی است. آگاهی که از
غیب در دل افتد، و این اعم از وحی است، چه
در حیوان و مردم هر دو تواند بود. جرجانی
گوید: الهام چیزی است که در دل القاء شود
بطریق فیض، و گفته‌اند آنچه از علم در دل افتد

1 - Elée. 2 - Lucanie.

3 - Phocée. 4 - Zénon.

5 - Parménide.

6 - Eléates. Eléatiques.

7 - Xénophane.

8 - Parménide.

9 - Zénon d'Elée.

10 - Eléazar. 11 - Eléazar.

و آدمی را به عمل فراخواند بی آنکه به آیه‌ای استدلال کند و بدلیلی نظر نماید، و این الهام نزد علما حجت نیست مگر نزد صوفیه و فرق میان الهام و اعلام این است که اولی اخص است زیرا اعلام گاهی از راه کسب و گاهی از راه تشبیه حاصل میشود. (از تعریفات جرجانی). تهاوی آرد: الهام در لغت اعلام مطلق است و در شرع القاء معنایی در دل از طریق فیض است یعنی بی اکتساب یا فکر یا استفاضه، بلکه آن وارد غیبی است. بعضی در تعریف الهام قید «من الخیر» را افزوده‌اند تا شامل وسوسه نباشد و از ایروست که بعضی چنین تفسیر کرده‌اند: بالقاء الخیر فی قلب الغیر بلا استفاضه فکریه منه. و ممکن است گفته شود که این قید لزوم ندارد زیرا القاء از جانب خدای تعالی است و اوست که در هر چیز مؤثر است بنابراین لفظ «بطریق فیض» وسوسه را بیرون میکند زیرا آن از طریق فیض نیست بلکه بمباشرت سببی است که از شیطان سر میزند و الهام از اعلام اخص است زیرا اعلام گاهی بطریق استعمال میشود ولی الهام سبب حصول علم برای عامه مردم نیست و برای الزام غیر صالح است لیکن علمی که از الهام حاصل شود خاص مُلهم است نه دیگری. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل الهام). الهام مقام مبتدیان و برتر از فراست است که گاه بطور وحی و مقرون بسمع است و گاه بواسطه رؤیا و گاه بمشاهده حاصل میشود. الهام عبارت از کشف معنوی و فیضان حقایق است از عالم مقارقات بر نفوس شریف و فیضان صور علمی از مبادی عالی بواسطه عقل فعال بر قلوب اخیار است. قیصری گوید: الهام از خواص ولایت است و وحی اعم از الهام است زیرا وحی از راه شهود ملک و شنیدن سخن او میشود که از باب کشف شهودی است و متضمن کشف معنوی است و هم از راه کشف معنوی بدون شهود فرشته و وساطت ملک حاصل میشود و از خواص نبوت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفا و فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی):

قلم بدستش گویی بدیع جانور است
خدای داده مر آنرا بصارت و الهام. فرخی.

بر نعمتی که دهد و شدتی که پیش آید الهام
ارزانی دارد. (تاریخ بیهقی).

مدحش مرا تلقین کند الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کند ادریس و رضوان هر نفس.

خاقانی.

و رجوع به حکمة الاشراق ص ۲۹۴ و ۲۵۹ (حاشیه) و ۲۹۹ و قاموس کتاب مقدس و نیز رجوع به «القاء» و «وحی» شود.

الهامات. [۱] (ع) [۱] ج الهام. رجوع به الهام شود.

الهام اصفهانی. [۱] (ع) [۱] (ع) میرزا شریف. شاعر قرن یازدهم. وی مدتی در هند بود و بسال ۱۰۸۶ ه. ق. به اصفهان برگشت. این اشعار از اوست:

در عبث لب بشکوه و نکند
شیشه تا نشکند صدا نکند

وعده گر یک نفس بود عمریست
بلکه عمر اینقدر وفا نکند.

و نیز:

خوشا دلی که ز عالم کناره‌جو باشد
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد.

و نیز:

از خیال عشق دل میل رمیدن میکند
حمله بر تقاش این نقش از کشیدن میکند.

رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۳۴۲ و صبح گلشن ص ۳۴ و قاموس الاعلام ترکی و الذریعه ذیل کلمه دیوان و نتایج الافکار ص ۵۳ و فرهنگ سخنوران شود.

الهام الهی. [۱] (ع) [۱] (ع) ترکیب وصفی، (مرکب) الهام ربانی. آنچه خدای در دل کسی اندازد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

الهام بخش. [۱] (ب) [۱] (ب) (ف) (مرکب) آنکه یا آنچه الهام بخشد. الهام بخشنده. الهام دهنده. مُلهم. و رجوع به الهام شود.

الهام بیان. [۱] (ب) [۱] (ب) (ص) (مرکب) گفتار و خطاب از روی الهام. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

الهام پذیر. [۱] (ب) [۱] (ب) (ف) (مرکب) الهام شده و هر چیز که قابل الهام باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به الهام شود.

الهام دادن. [۱] (د) [۱] (د) (م) (مرکب) در دل افکندن. الهام بخشیدن؛ ایزاع؛ الهام دادن. (منتهی الارب):

گفت ای یاران حق الهام داد
مر ضعیفی را قوی رأیی فتاد.

در دل تخته چو حق الهام داد
کاین چنین صورت بساز از بهر داد.

مولوی.

و رجوع به الهام شود.

الهام ربانی. [۱] (م) [۱] (م) (ب) (ف) (مرکب) ترکیب وصفی، (مرکب) رجوع به الهام الهی و الهام شود.

الهام رضوی. [۱] (م) [۱] (م) (ع) (ع) میر مرتضی خلف میر کمال‌الدین خان احمد رضوی شاعر فارسی‌گوی «سند» متوفی بسال ۱۱۲۶ ه. ق. رجوع به مقالات الشعراء تألیف قانع ج کراچی صص ۳۶-۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

الهام شدن. [۱] (ش) [۱] (ش) (د) (م) (مرکب) در دل افتادن. خطور کردن به دل: گویی به دل الهام شد.

الهام کردن. [۱] (ک) [۱] (ک) (د) (م) (مرکب) به دل افکندن. در دل انداختن. الهام بخشیدن. الهام دادن؛ ایحاء؛ الهام کردن. (تاج المصادر

بیهقی): آنکه ترا بما راه نمود ما را نیز الهام کرد. (مجالس سعدی ص ۱۴).

الهام هندوستانی. [۱] (م) [۱] (ع) (ع) شاه شرف‌الدین ملول. از شاعران مرادآباد هندوستان در قرن دوازدهم. منظومه‌ای بنام «هفت میخانه» و دیوانی بفارسی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الهامی. [۱] (ع) [۱] (ع) یکی از شاعران عثمانی و از مردم استانبول بود. وی یکی از مشایخ طریقت نقشبندی و مرید حکیم چلبی‌افندی از خلفای امیر بخاری بود. اشعاری درویشانه و صوفیانه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به همین کتاب شود.

الهام یافتن. [۱] (ت) [۱] (ت) (م) (مرکب) مُلهم شدن. مورد الهام قرار گرفتن. رجوع به الهام شود.

الهامی پاشا. [۱] (ع) [۱] (ع) پسر والی اسبق مصر عباس‌پاشا و نوه مرحوم محمدعلی پاشاست. با منیره دختر سلطان عبدالعجیدخان ازدواج کرد و بعضویت مجلس والا نایل شد و بسال ۱۲۷۷ ه. ق. در حالی که هنوز به ۲۵ سالگی نرسیده بود درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الهامی کرمانشاهی. [۱] (ی) [۱] (ی) (ع) (ع) ملا احمد شاعر قرن سیزدهم. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیامپور شود.

الهامیه. [۱] (ی) [۱] (ع) (ع) فرمادهای از متصوفه مبطله‌اند، و ایشان موافقتد بقرامطه و دهریه که از خواندن و آموختن قرآن و علم دینی اعراض کنند، و گویند که مسلم ظاهر حجاب راه باطن است، و اشعار و ابیات آموزند. کذا فی توضیح المذاهب. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف دکتر سجادی شود.

الهان. [۱] (ع) (ع) (م) (ع) هدیه دادن از سفر آینده را. (منتهی الارب) (آندراج). هدیه دادن کسی را که از سفر آید. (از اقرب الموارد).

الهان. [۱] (ع) (ع) (ع) نام قبیله‌ای است به اسم الهان بن مالک بن زید بن اوسله بن ربیع بن خیار بن زید بن کهلان بن سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان، برادر همدان بن مالک. (از معجم البلدان).

الهان. [۱] (ع) (ع) (ع) نام جایی نزدیک مدینه که از آن بنو قریظه بود. (از معجم البلدان).

الهان. [۱] (ع) (ع) (ع) روستایی است در یمن که از «عرف» شازنده فرسخ و از جبلان چهارده فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان).

الهانیه. [۱] (ع) (ع) (ع) منسوب به الهان بن مالک برادر همدان. رجوع به الهان (نام قبیله) شود.

الهائیه. [۱] (ع) (ع) (ع) (ع) معبودیت. الوهیه. الوهه. الهیه. (از اقرب الموارد). رجوع به همین

کلمات شود.

اله العالمین. [اَلْاُمَلِّیْن] (اخ) خدای تعالی. الله تبارک و تعالی: دست من گیر ای اله العالمین زین پرافت جای و چاه تار بام.

ناصر خسرو.

اله اموت. [اَلْاُمُوت] (اخ) رجوع به الموت و نزهة القلوب چ لیدن ص ۶۱ شود.

اله نونز. [اَلْاُنُن] (اخ) ^۱ یا الینور دگون یا داکیتن ^۲. ملکه فرانسو و سپس ملکه انگلستان. وی دختر گیوم پنجم آخرین دوک آکیتن بود. بسال ۱۱۳۷ م. با لویی جوان ^۳ ازدواج کرد و بسال ۱۱۵۲ م. از وی مطلقه شد و با هانری پلاتاژنه ^۴ پادشاه انگلستان زناشوی کرد.

اله نونز دتیش. [اَلْاُنُن دُتِش] (اخ) ^۵ خواهر شارل کین (۱۴۹۸-۱۵۵۸ م.) ملکه پرتغال. وی بر حسب شرایط صلحنامه کامبره ^۶ با فرانسوی اول ازدواج کرد و ملکه فرانسه شد.

اله پسین. [اَلْاُپْسِیْن] (اخ) قلمه‌ای از اسماعیلیان نزدیک طالقان. (یادداشت مؤلف).

اله جالی کاردرگر. [اَلْاَلْکَرْدَرِگَر] (اخ) از دیبهای بارفروش مازندران. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۷ و ترجمه همان کتاب ص ۱۵۷). و رجوع به الله چال شود.

اله چوب. [اَلْاَلْچُوب] (ا مرکب) همان آلاچیق یا الاچیق است، و اصل کلمه الاچیق همین اله چوب است، چوب به چوق و چیق تصحیف یافته.

— امثال:

چه زید بیای پیلان اله چوب ترکمانی.

رجوع به الاچیق و آلاچیق شود.

اله‌داد لاهوری. [اَلْاَلْهَدَادُ لَاهُورِی] (ا لاه) / اَلْاَلْهَدَادُ (اخ) (شیخ...) شاعر قرن دهم از مصاحبان میرزا جانی ترخان (متوفی در ۱۰۰۸ ه. ق.)، (از مقالات الشعراء تألیف قانع ص ۴۹ از فرهنگ سخنوران).

اله‌داد ملتانی. [اَلْاَلْهَدَادُ مِلْتَانِی] (ا لاه) / اَلْاَلْهَدَادُ (اخ) فرزند شیخ احمد ملتانی. شاعر پارسی‌گو مقیم هند. (مقالات الشعراء تألیف قانع، از فرهنگ سخنوران).

الهرد. [اَلْاَلْهَرْد] (اخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تدریز واقع در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین و ۱۸۵۰۰ گزی شوسه اهر - کلپیر. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۱۸۲ تن شیعه ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الهرد. [اَلْاَلْهَرْد] (اخ) یا البرد. دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان

اهر واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری ورزقان. کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۰۵ تن و محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اله رودبار. [اَلْاَلْرُودْبَار] (اخ) از دیبهای بارفروش (مازندران). (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۹ و ترجمه همان کتاب ص ۱۵۹). در همین ترجمه بصورت الرودبار و در فهرست آن بصورت الله رودبار = گزه محله و نیز در فرهنگ جغرافیایی ایران بصورت الله رودبار آمده است. رجوع به الله رودبار شود.

اله زل. [اَلْاَلْزَل] (اخ) ^۷ نام دهستانی در هنو ^۸ از کشور بلژیک که دارای ۴۴۰۰ تن سکنه است.

اله سر. [اَلْاَلْسَر] (اخ) از دیبهای هزارجریب. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۲ و ترجمه همان کتاب ص ۱۶۴).

اله سرمه. [اَلْاَلْسَرْمَه] (اخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری خوی. کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنه آن ۸۰ تن و محصول آنجا غلات و محل سکناي ایل شکا ک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الهف. [اَلْاَلْهَف] (ع ن ف) دریغ خوارتر. غم و حسرت خورنده تر.

— امثال:

الهف من این السوء؛ دریغ خوارتر از پسر شورو، زیرا وی از پدر و مادر خود در حال حیات آنان اطاعت نمیکند و آنگاه که مردند غم میخورد. (از مجمع الامثال میدانی).

الهف من ابی غیشان؛ غمخوارتر از ابو غیشان، بجای الهف، احق نیز آمده. رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل احق و الهف شود.

الهف من قالب الصخرة؛ غمخوارتر از «قالب الصخرة» (نام کسی)، بجای الهف اطمع نیز آمده است. رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل اطمع و الهف شود.

الهف من قضیب؛ غمخوارتر از قضیب (نام کسی). رجوع به مجمع الامثال شود.

الهف من مفرق الدر؛ غمخورنده تر از مفرق الدر. مردی از تمیم در خواب چنان دید که در دریا یک عدل مروراید یافته و آنرا غرق کرده است. از خواب بیدار شد و از غم بسیار مرد. (از مجمع الامثال میدانی).

اله فاتتین. [اَلْاَلْفَاتِتِیْن] (اخ) ^۹ رجوع به الفاتتین شود.

الهفتحان. [اَلْاَلْهَفْتِحَان] (اخ) از دیبهای طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹ و ۱۲۰). ظاهراً الف و لام حرف تعریف است و جزء کلمه نیست. رجوع به همین کتاب و فهرست آن شود.

اله قلی. [اَلْاَلْهَقْلِی] (اخ) رجوع به الله قلی

شود.

الهک. [اَلْاَلْهَک] (اخ) دهی است از دهستان ایزه شهرستان اهواز در ۹ هزارگزی شمال خاوری ایزه، کنار راه مارلو ایزه به شاهد. جلگه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۵۸ تن شیعه هستند که به لهجه لری بختیاری سخن میگویند. آب آن از چاه و قنات و محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اله کردن. [اَلْاَلْکُودِن] (م ص مرکب) ... و بله کردن در تداول عامه، چنین و چنان گفتن. // لاف زدن.

اله گی یا. [اَلْاَلْگِیْیا] (اخ) ^{۱۰} نام شهری بود در

نزدیک فرات (از کشور عراق کنونی). رجوع

به تاریخ ایران باستان ص ۲۴۷۵ شود.

الهیم. [اَلْاَلْهَیْم] (اخ) شهرکی است [به دیلمان از طبرستان] بر کران دریا جای کشتی‌بانان و جای بازرگانان. (حدود العالم). شهر کوچکی است بر ساحل دریای طبرستان (خزر) که میان آن و آمل یک منزل است. (از معجم البلدان) (از تساج العروس) (از مراصد الاطلاع). در «مرآت البلدان» بغلط «الهید» آمده است.

الهناک. [اَلْاَلْهَنَاک] (ع حرف جر + اسم) در تداول عامه عربی‌زبانان بجای الی هنا که یعنی آنجا (تا آنجا) گویند. رجوع به دزی ج ۱ ص ۳۴ شود.

الهوب. [اَلْاَلْهَوْب] (ع امص) نوعی از دویدگی اسب که بکوشش تمام دود چندان که خاک از سم بردارد، یا آن اول دویدن است. (منتهی الارب) (آندراج). تند دویدن اسب چنانکه خاک را برانگیزد یا از سمهای او آتش بیرون آید و بگفته بعضی آغاز دویدن اسب. (از اقرب الموارد).

الهوردی. [اَلْاَلْهَوْرْدِی] (ا لاه) / اَلْاَلْهَوْرْدِی (ا مرکب) رجوع به اللهوردی شود.

الهوردی بیگ. [اَلْاَلْهَوْرْدِیْ بَیْگ] (اخ) رجوع به اللهوردی بیگ شود.

الهوه. [اَلْاَلْهَوْه] (ع) [بازایچه. الهیه. منتهی الارب] (از اقرب الموارد). آنچه بدان بازی کنند.

الهه. [اَلْاَلْهَه] (ع مص) الاهه. پرستش کردن.

1 - Eléonore.

2 - Allénor de Guyenne (d'Aquitaine).

3 - Louis le Jeune.

4 - Henri Plantagenêt.

5 - Eléonor d'Autriche.

6 - Cambrai. 7 - Ellezelles.

8 - Hainaut. 9 - Éléphantine.

10 - Elegeia.

(ترجمان علامه تهذیب عادل) (از اقرب الموارد). پرستیدن، پرستش. (منتهی الارب). || (امص) معبودیت. (منتهی الارب). الالهة. إلهية. الوهة. الوهية. (اقرب الموارد). معبود شدن. || (ا) مار. (منتهی الارب) (آندراج). مار بزرگ. (ذیل اقرب الموارد). || (ماه نو). (منتهی الارب) (آندراج). هلال. (ذیل اقرب الموارد). || آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). نامی است آفتاب را. (از اقرب الموارد). || بتان. (منتهی الارب). بت. (آندراج). مؤنث اله. ربّة النوع. و رجوع به الالهة شود.

الهة. [ا لا ه] (ع امص) معبودیت. رجوع به الهة شود.

الهی. [ا لا ی] (ع منادا، صوت) مرکب از «اله» که اسم ذات حق تعالی است و یاء متکلم، پس معنی مجموع اله من است. (از غیاث اللغات) (از آندراج). این لفظ را در مقام ندا گویند و حرف ندا را اغلب حذف کنند. خدایا. ربی. خدای من: الهی عبدالله را از سه آفت نگاه دار، از وسوسه شیطانی و از هواجس جسمانی و از غرور نادانی. (خواجبه عبدالله انصاری). الهی بساز کار من و منگر به کردار من... (خواجبه عبدالله انصاری). الهی اگر بهشت چون چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است. (خواجبه عبدالله انصاری). الهی از دل خاقانی آگهی که در او خزانه خانه عشق است در بهر رضا.

خاقانی. خوش است این پسر وقتش از روزگار الهی همه وقت او خوش بدار. (بوستان). الهی غنچه امید بگشا گلی از روضه جاوید بنما. جامی. || آگاه از جهت تیمن و تبرک بدان ابتدا کنند خاصه در وقت مناجات و التماس دعا. || آگاه پس از آن (الهی) این عبارت تقدیر کنند که لایق بحال وی آن است که در حق وی چنان دعا کنند که کذا کذا. (از آندراج). در تداول عامه، یعنی خدا کند. خدا کند. بحق خدا. امید است. ای کاش. کاشکی: الهی فال زینب راست باشد. الهی قربانت بروم. هر آن سینه کو داغ عشقی ندارد الهی بروز گریبان نشیند.

باقر کاشی (از آندراج). بغیبت هر که حق آشنایی را نگه دارد الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش^۱.

نعمت خان عالی (از آندراج). **الهی.** [ا لا ی] (ص نسبی) خدایی. ربانی. الوهی. مرکب از «اله» نام حق تعالی و یاء نسبت چنانکه در عبارت «حکم الهی اینچنین بود» و کسانی که این یا را از نفس کلمه دانند بخطا رفته اند. (از غیاث اللغات) (از آندراج). منسوب به اله، در ترکیباتی از قبیل حکمت

الهی، علم الهی، احکام الهی، رحمت الهی، توفیق الهی، قوانین الهی، وحی الهی، درگاه الهی، تأیید الهی و جز آن بسیار استعمال میشود: امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزیانست بشکر الهی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸).

پیغمبری ای پیخردان ملک الهی است از ملکیت قیصر به وز ملکیت خاقان. ناصر خسرو.

او سرو جویبار الهی و نفس او چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان. خاقانی.

زهی دارنده اورنگ شاهی حوالگاه تأیید الهی. نظامی. بخشایش الهی گمشدهای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت. (گلستان سعدی).

— حکمت الهی؛ علم الهی. نام یکی از اقسام سه گانه حکمت که عبارتند از ریاضی، طبیعی و الهی. پس الهی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده، و آن معرفت الله تعالی و مقربان حضرت اوست که بفرمان وی اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان. (از غیاث اللغات):

یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد. نظامی.

و رجوع ترکیب بعدی شود. — علم الهی؛ دانش برین. خداشناسی. یزدان شناخت. و رجوع به ترکیب قبلی و «علم» (در فلسفه) و کشف اصطلاحات الفنون ذیل اله و کشف الظنون ذیل الهی و حکمة الاشراق ص ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۵۲، ۱۶۹ و ۲۱۵ و خاندان نویختی ص ۳۹ شود.

— مرغ الهی؛ ورشان. رجوع به ورشان شود. **الهی.** [ا لا ی] (اخ) (شیخ الهی). رجوع به الهی سماوهای شود.

الهی. [ا لا ی] (اخ) شاعر قرن دهم متوفی در ۹۴۵ ه. ق. او راست: خلاصة الاشعار. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۱). صاحب ریحانة الادب گوید: دور نیست که این الهی همان الهی اردبیلی (حسین) باشد. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ذیل الهی و الهی اردبیلی در این لغت نامه شود.

الهی. [ا لا ی] (اخ) شاعر عثمانی است و تاریخ ولادت و مرگ او معلوم نیست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الهی. [ا لا ی] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. در جلگه واقع و معتدل است. سکنة آن ۵۹ تن شیعة فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا

غلات و شغل مردم زراعت و گله داری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الهی. [ا لا ی] (اخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد، در ۶۰ هزارگزی شمال باختر یوسف آباد. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۱۴۴ تن شیعة، و حنفی هستند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بشن و شغل مردم زراعت و مسالداری و قالیچه بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الهی. [ا لا ی] (اخ) عبدالله. رجوع به الهی سماوهای شود.

الهیات. [ا لا هی یا] (ع ا) ج الهیة. رجوع به الهیة شود. || آنچه مربوط به «اله» باشد. مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). || حکمت الهی (بمعنی اعم). حکمت مابعدالطبیعة، علم اعلی (عقل و آثار آن در عالم جسمانی و روحانی. واجب الوجود، وحدانیت و نعت جلال و فضل و عنایت او تعالی). ماوراءالطبیعة. و رجوع به «حکمت» و «الهی» و «علم» شود. || (اخ) نام کتابی از ارسطو که آثار کتاب الحروف نیز مینامند. رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفاج ص ۹۴ و فهرست آن شود.

الهیار. [ا ل ه] (ا مرکب) صورت غلط الیهار. رجوع به الیهار شود.

الهیان. [ا ل ه] (اخ) رجوع به الیهان شود. **الهی اردبیلی.** [ا لا ی ا د] (اخ) از سخنوران قرن سیزدهم هجری متوفی بسال ۱۲۹۶ ه. ق. اشعارش بزبان ترکی است. (حدیقة الشعراء، از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به الذریعة ذیل دیوان حکیم الهی اردبیلی شود.

الهی اردبیلی. [ا لا ی ا د] (اخ) حسین بن خواجه شرف الدین عبدالحق ملقب به کمال الدین و متخلص به الهی. از اهل اردبیل است. در اوایل جوانی نزد سلطان حیدر صفوی بود و از طرف وی به شیراز و خراسان رفت. پیش جلال الدین دوانی و امیر غیاث الدین شیرازی و امیر جمال الدین عطاء الله بن فضل الله تکمیل فضایل کرد و

۱ - صاحب آندراج بتقل از بهار عجم آرد: «تحقیق آن است که در اینجا لفظ الهی محض برای تیمن و تبرک است بی ملاحظه معنی اصلی، و الا تکرار بلکه اختلاف خطاب و غیبت در یک کلام لازم آید...» انتهى، لیکن «الهی» در این مورد مانند شواهد قبلی بمعنی خدا کند یا امید است میباشد.

مدتی در هرات به ندیمی امیر علیشیر نوایی و شاهزاده غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا اختصاص یافت و پس از مرگ آن شاهزاده (۹۰۲ ه. ق.) بسمت عراق و آذربایجان برگشت و در حظیره مقدسه شیخ صفی بندرس و تعلیم پرداخت و در شهر سنه ۹۵۰ ه. ق. که عمرش بیش از هفتاد سال بود درگذشت. در علوم عقلی و نقلی فرید عهد خود بود و میل زیادی بتصوف و عرفان داشت و اشعارش به اندازه دو هزار بیت تدوین شده است و بیشتر از سی جلد کتب و رسائل و فوائد وافادات و حواشی و تعلیقات به زبانهای پارسی، عربی و ترکی بقلم آورده، از جمله رساله اثبات الواجب محقق دوانی، تهذیب الاصول علامه و اشکال التأسیس سمرقندی را شرح کرده و حواشی و تعلیقات بر هریک از شروح هدایه و مواقف و شروح شمسیه و مطالع، و شروح تذکره و چغمینی و رساله بیست باب خواجه و تحریر اقلیدس نوشته است و مجموعه منهج الدعوات سیدین طاوس را بفارسی ترجمه کرده و رساله‌ای بزبان فارسی در علم قیافه، و رساله‌ای بزبان ترکی در امامت دارد. زبده تألیفاتش عبارت است از تاج المناقب فی فضائل الائمة، و منهج الفصاحة فی شرح نهج البلاغه که هر دو کتاب را بنام شاه اسماعیل اول مرقوم داشته است. قرآن مجید را بزبان فارسی و عربی تفسیر کرده، فارسی آن در چند مجلد تمام شده ولی عربی آن از سورة بقره تجاوز نکرده است. صاحب ریاض العلماء گوید: «تفسیر سورة فاتحه و قسمتی از آیات سورة بقره را که تقریباً به اندازه ده هزار بیت بود و نیز شرح گلشن راز شبستری را که هر دو بخط خود وی نوشته شده بود در اردبیل دیدم». وی از علامه دوانی اجازه روایت داشت. این اشعار از اوست:

ای گشته ز ذات خود هویدا چون نور
ذرات جهان ز نور تو یافت ظهور
کنه تو ز دانش خردها مستور
وجه تو ز ادراک نظرها همه دور.
رفت جان من و رفتار تو از یاد نرفت
شکل بالای تو از خاطر ناشاد نرفت
بعد از این جامه جان چاک زم در غم عشق
سوز این سینه چو از تاله و فریاد نرفت.
یافتم دل را در آن زلف از فروغ برق آه
جز به آتش در شب تاریک نتوان برد راه.
(از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت، به اختصار). و رجوع به همین کتاب و روضات الجنات ص ۱۸۵ و تذکره روز روشن صص ۶۶-۷۷ و الذریعه ذیل دیوان الهی و فرهنگ سخنوران و فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۱۲۹ و نیز رجوع به حسین

اردبیلی در این لغت نامه شود.
الهی استرابادی. [لا ی ت] (اخ) امیر الهی قصاب. شاعر قرن دهم هجری است. این مطلع از اوست:

مجنون بگوشه‌ای ز جفای زمانه رفت
دیوانه‌اش میخوان که عجب عاقلانه رفت.
(از تحفه سامی).

و رجوع به همین تذکره و الذریعه ذیل دیوان الهی و فرهنگ سخنوران شود.

الهی اسدآبادی. [لا ی آ س] (اخ) میرصدرالدین. شاعر اوایل قرن یازدهم. وی بسال ۱۰۰۹ ه. ق. در حال حیات بود. (سفینه خوشگو، از فرهنگ سخنوران). و رجوع به بهترین اشعار پژمان شود.

الهی اصفهانی. [لا ی ف] (اخ) رجوع به الهی تبریزی شود.

الهی بک. [لا ب] (اخ) یکی از بیگهای کردستان و از جمله شاعران بود. بسبب جرمهایی که مرتکب شده بود به امر یاوز سلطان سلیم اعدام گردید. وی اشعاری در لهجه جغتایی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الهی پناه. [لا پ] (ص مرکب) کسی که عالم علم حکمت الهی باشد، و الهی نام فنی است از سه فن حکمت یعنی طبیعی، ریاضی و الهی. (از غیات اللغات):

ز فرزنانگان الهی پناه
صد و سیزده بود با او برآه.

نظامی (از آندراج).
و رجوع به «الهی» و «الهیات» و «حکمت» شود.

الهییت. [لا هی ی] (ع مص جعلی، إمص) معبودیت. (نظام الاطباء). الهیة. الوهیة. خدایی. خدا بودن:

جهان متفق بر الهییتش. (بوستان).
رجوع به الهیة و الوهیة شود.

الهی تبریزی. [لا ی ت] (اخ) میرزا مهدی. شاعر عهد نادرشاه افشار. در اصفهان زندگی میکرد و ذکاوت و فطانت بسیار داشت. در فنون هیئت و نجوم و علم احکام از مشاهیر آن عصر بشمار می آمد. ابیات شایسته و بلندی دارد، از آن جمله است:

سخت میترسم بحسرت انتظارم بگذرد
رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد
ای که خاکم را بیاد از جلوه خود داده‌ای
آن قدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد.
بر سر راهم الهی کیست پرسیدی ز غیر
کشته تیغ تغافل زنده نظاره‌ای.

(تذکره المعاصرین حزین از دانشمندان آذربایجان). و رجوع به صبح گلشن ص ۳۵ و تذکره المعاصرین تألیف حزین صص ۱۱۳-۱۱۵ و تذکره روز روشن ص ۶۷

و الذریعه ذیل دیوان الهی تبریزی و فرهنگ سخنوران شود.

الهی حاج. [ا ح مص] آمیخته و درهم شدن کار. [خواب آلود گردیدن چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [از دیک گشتن شیر بدانکه سبتر شود. (مصادر روزنی). نیم فخته گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج). به غلظت نزدیک شدن شیر (خورنی). (از اقرب الموارد).

الهی دیلمی. [لا ی د ل] (اخ) امیر فرامرز از اولاد دیالمه. شاعر بود. این بیت از اوست:

آرزو دارم از آن لعل گهاریار التفات
ای خوشا حال کسی کو یابد از یار التفات.

(از تذکره روز روشن ص ۶۶).
و رجوع به الذریعه ذیل دیوان الهی دیلمی و فرهنگ سخنوران شود.

الهی سماوهای. [لا ی س و] (اخ) (شیخ...) نام وی عبدالله و از کبار عرفا و مشایخ نقشبندیه در عهد سلطان محمد فاتح بود. اصل او از سماوه از ولایت خدانندگان بود. نخست بتحصیل علوم شرعی پرداخت و زمانی به ایران سفر کرد و در حوزه درس مولانا علی طوسی بود. سپس بمرقند و بخارا و از آنجا به روم رفت و در هرات صحبت ملاجمی را درک کرد و سرانجام بوطن برگشت و به ارشاد پرداخت و در ۸۹۶ ه. ق. در سماوه درگذشت. او راست زادالمشتاقین و نجات الارواح. در تاریخ وفاتش گفته اند:

غریق رحمت حق شد از آنرو
شدش تاریخ «رحمت بر الهی».

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۲).
الهی شروانی. [لا ی ش ر] (اخ) نام او میرالهی و از سخنوران صاحب دیوان بود. تاریخ زندگی او بدست نیامد. این اشعار از اوست:

عاقبت گو سر خود گیر و برو از بر ما
ما نداریم سر آنکه ندارد سر ما
بحر با ما چه زند لاف که با اینهمه شور
طفل اشکی است بگهواره چشم تر ما
ای خضر صاحب دیوان الهی ماییم
عمر جاوید تو مدی بود از دفتر ما.
منع از گردش بیهوده مکن مجنون را
که نوشت از قلم پا ورق هامون را.
(دانشمندان آذربایجان).

و رجوع به الذریعه ذیل دیوان الهی شروانی و فرهنگ سخنوران شود.

الهی شیرازی. [لا ی شی] (اخ) شاعر

۱- در تذکره روز روشن (ص ۶۶ و ۶۷) سال وفات ۹۳۷ ه. ق. ضبط شده است.

بود. تاریخ زندگی او معلوم نیست و شعرش سست است. رجوع به مقالات الشعراء و فرهنگ سخنوران شود.

الهی‌فان. [] [لا ی ق] (اخ) از دیه‌های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۲۹).

الهی قمی. [لا ی ق] (اخ) رجوع به الهی کاشانی شود.

الهی قندهاری. [لا ی ق] (اخ) شاعر عهد بابر شاه. این بیت از اوست:

ماه عید ابرو نمود و خاطر من را شاد کرد
شکر که غم ز من سی‌روزه‌ام آزاد کرد.

(از تذکره روز روشن ص ۶۶).

و رجوع به الذریعة ذیل دیوان الهی قندهاری و فرهنگ سخنوران شود.

الهی کاشانی. [لا ی ق] (اخ) حکیم

صدرالدین مسیح‌الزمان. متوفی در حدود

۱۰۳۲ هـ. ق. در تذکرها بنسبت‌های گوناگون

از قبیل قمی، هندی و کاشانی یاد شده است.

وی از پزشکان عهد جهانگیر پادشاه بود. بهند

رفت و در نزد جهانگیر مقرب گردید. آنگاه به

سفر حج شتافت و پس از مراجعت درگذشت.

این بیت از اوست:

بر گل فتاد چشم تو در عالم خمار

کیفیت از شراب فزون شد گلاب را.

رجوع به تذکره صبح گلشن ص ۳۵ و فرهنگ

سخنوران و الذریعة ذیل دیوان الهی قمی

شود.

الهی گیلانی. [لا ی گسی] (اخ) خلیفه

سدیدالدین محمد، شاعر قرن یازدهم هجری.

در بعضی اشعار سدید تخلص می‌آورد. این

بیت از اوست:

آن سایه نباشد که پهای تو فتاده

سروست سر خویش پهای تو نهاده.

(از تذکره روز روشن ص ۶۶).

و رجوع به الذریعة ذیل دیوان الهی گیلانی و

فرهنگ سخنوران شود.

الهی‌فسان. [] [لا ی ق] (اخ) دیه‌ای از رستاق ساوه

طسوج فیستین. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

الهی‌لقان. [] [لا ی ق] (اخ) از دیه‌های ساوه. (تاریخ

قم ص ۱۴۰).

الهییم. [لا ی ق] (عبری، لا) بمعنی آئینه و مفرد آن

إِلَوه بمعنی إله است و در زبان کلدانی ایلاه

بمعنی إله آمده. الهییم در نام‌های خدای تعالی

مفرد نیز استعمال میشود.

الهیین. [لا ی ه] (ع) تثنیه اله. رجوع به اله

شود.

الهیون. [لا ی یو] (ع ص، لا) ج الهی در

حالت رفع. الهیین. رجوع به الهی شود.

|| حکمای الهی. اهل علم الهی. (آندراج، ذیل

الاهیون). مقابل طبیعیون. الهیین. رجوع به

«الهی» و «حکمت» و «علم» شود.

الهیة. [لا هی ی] (اخ) دهی است از

دهستان صحنه شهرستان کرمانشاهان در ۲۵۰۰ گزی باختر صحنه، کنار شوسه کرمانشاهان، دشت و سردسیر است. سکنة آن ۱۵۰ تن شیعه هستند و به لهجه کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانه صحنه و چشمه کارون تپه و محصول آن غلات آبی و دیمی، چغندر قند و حبوب و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الهی همدانی. [لا ی ه م] (اخ)

عمادالدین محمد حسینی، از سادات اسدآباد

همدان معاصر شاه‌عباس اول بود. وی بهند

رفت و بسال ۱۰۶۳ هـ. ق. در کشمیر

درگذشت... صاحب تذکره غنی وی را معاصر

شفای و تقی‌الدین اوحدی، و نام او را محمود

آورده است. «ریو» در فهرست خود از

«تذکره» الهی مکرر نام برده است. (از

الذریعة، ذیل دیوان الهی همدانی). مدرس در

ریحانة الادب بنقل از قاموس الاعلام ترکی

سال وفات او را ۱۰۵۷ هـ. ق. ضبط کرده و

گوید دیوانی مرتب و کتابی بنام گنج الهی در

تراجم احوال دارد -انتهی. این اشعار از

اوست:

دل خود بروزگار جوانی کباب بود

موی سفید شد نمکی بر کباب ما.

چشم از هر گردش با ناز عهد تازه بست

خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست.

مشکین خطان برای تماشای روی تو

مشق نظاره بر ورق لاله میکنند.

صبا بر دوش او چون افکند زلف سیه پوشش

سیه مستی است پنداری که می‌آرد بر دوشش.

این رباعی از اوست:

از دوریت ای تازه گل‌باغ مراد

چون غنچه چیده خنده‌ام رفته ز یاد

گریان چو پیاله پرم در کف مست

نالان چو سیوی خالیم در ره باد.

(از تذکره نصرآبادی ص ۲۵۵ و ۲۵۶ و نتایج

الافکار ص ۱۸).

و رجوع بهمین دو کتاب و مجالس النفاثس،

مقدمه ص «کح» و فرهنگ سخنوران شود.

الهی هندی. [لا ی ه] (اخ) رجوع به

الهی کاشانی شود.

الهیة. [لا هی ی] (ع ص نسبی) مؤنث الهی

یعنی خدایی، منسوب به خدا.

- فلسفه الهیة. رجوع به فلسفه و حکمت و

الهی شود.

الهیة. [لا هی ی] (ع مص جعلی، امص)

خدایی. (آندراج) (مؤید الفضلاء). بمعنی

الوہیت. (از اقرب الموارد). خدا و معبود

بودن. || در اصطلاح صوفیه، هر رسم الهی

مضاف به بشر است. (تعریفات جرجانی،

اصطلاحات صوفیه). || در اصطلاح فلسفه

عبارت از احدیتی است که جامع تمام حقایق

وجودی است چنانکه آدم احدیتی جامع تمام صور بشری میباشد، زیرا احدیت جمعیه کمالیه دو مرتبه دارد که نخستین آن مراتب قبل از تفصیل است بنابر آنچه هر کثرتی مسبق به واحدی است که آن کثرت بالقوه در آن واحد هست و نظر به این نکته است که خداوند در قرآن میفرماید: «و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریعتهم و اشهدهم علی انفسهم» (قرآن ۱۷۲/۷)، زیرا این عبارت است از دیدن مفصل در مجمل بطور تفصیل، بخلاف دیدن عالم نخل را در هسته آن، که بالقوه وجود دارد، زیرا این دیدن مفصل در مجمل است بطور اجمال، و دیدن مفصل در مجمل بطور تفصیل مخصوص به خدای تعالی و پیغمبر اوست. (از تعریفات جرجانی).

الهیة. [لا هی ی] (ع) بازیچه. الهوة. (منتهی الارب). آنچه بدان بازی کنند. (از اقرب الموارد).

الهیین. [لا هی ی] (ع ص، لا) ج الهی در

حالت نصب و جر. رجوع به الهی شود.

|| مقابل طبیعیین. رجوع به الهیون شود.

اله. [لا ی] (ع) نیزه سخت کوتاه. (مذهب

الاسماء). ج، اله، لال. (مذهب الاسماء)

(منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). نیزه

کوچک که پیکان آن پهن باشد. (منتهی

الارب). سلاح جنگی آهنین که کوتاه و سر

آن تیز است. (از اقرب الموارد). و رجوع به

آله شود. || سلاح. (منتهی الارب). ابزار

جنگ. (اقرب الموارد). || جمیع آلات جنگ.

(منتهی الارب). || چوبی که بر سر آن دو شعبه

باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| آواز آب جاری. (منتهی الارب) (از قطر

المحیط). || یک بار زدن با نیزه. الطعنة

بالحرية. (از ذیل اقرب الموارد) ۳.

اله. [لا ی] (ع) هیئت نالندگی. (منتهی

الارب). نوعی از نالیدن. اله بمعنی نالیدن

بیمار و بنای نوع از آن قیاساً إله است.

|| اقربیت. ج، إله. (منتهی الارب) (از ذیل

اقرب الموارد).

اله. [لا ی] (ع) ماشیه که چراگاه آن دور

باشد. ج، آل. (منتهی الارب). چارپایی که

چراگاه آن دور است. (از اقرب الموارد).

الی. [لا ی] (ع حرف جر) سوی. (منتهی

الارب). بسوی. چون ضمیر بدان درآید الف

آن بیاء بدل شود مانند إلی، الیک و اله. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بمعنی تا.

۱- شاید الهی‌فان است. (حاشیه تاریخ قم).

۲- در نتایج الافکار (ص ۱۸) ۱۰۶۴ ضبط شده

است.

۳- در منتهی الارب یک بار آلت زدن معنی

شده است.

حتی: الی آخر؛ تا آخر. برای انتهای غایت زمانیه و مکانیه مانند: اتموا الصیام الی اللیل؛ روزه را تا شب بپایان رسانید. و مانند: من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی^۱. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۶). || بمعنى مع. یا، و این وقتی باشد که چیزی را با چیزی ضم کنند، مانند من انصاری الی الله؛ کیستند یاران من با خدا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || برای تبیین که فاعلیت مجرور خود را میرساند و پس از چیزی آید که مفید حب یا بغض از قبیل فعل تعجب یا اسم تفضیل باشد مانند: رب السجن احب الیَّ (قرآن ۳۳/۱۲)؛ خدایا زندان برای من پسندیده تر است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرادف لام مانند: الامر الیک؛ یعنی فرمان از تست. (از منتهی الارب). این معنی همان معنی انتهای غایت است. (از اقرب الموارد). || بمعنى فی، مانند: لیجمعنکم الی یوم القیمة (قرآن ۸۷/۴)؛ یعنی شما را در روز قیامت گرد آورد. (منتهی الارب). || بمعنى من ابتدایی، مانند: ایسقی فلا یروی الی ابن احمر؛ ای منی (آیا ابن احمر سیراب میشود و از دست من آب نمیخورد؟) || بمعنى عند، مانند:

ام لا سیل الی الشباب و ذکره اشی الی من الرحیق السلسل.

(یعنی آیا راهی بجوانی نیست، و حال آنکه ذکر آن نزد من خوشتر از شراب گوارا و خوب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مراد «الی» دوم در «الیَّ» است که معنی «نزد» میدهد. || برای توکید و آن زاید باشد مانند: «فاجعل افئدة من الناس تهوی الیههم (قرآن ۳۷/۱۴)، بفتح واو تهوی بنا بقرائتی ای تهاوهم؛ پس دلهای برخی از مردم را چنان کن که ایشان را دوست دارند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آگاه متضمن معنی امر و اسم فعل باشد مانند: الیک عنی؛ یعنی امسک عنی (از من دور شو). (از منتهی الارب). این معنی از خود الی نیست و از مجموع «الیک» است چنانکه صاحب اقرب الموارد «الیک» را جدا گانه آورده. || بمعنى بگیر. مانند الیک کذا؛ ای خذه (آترا بگیر). (از منتهی الارب). در اقرب الموارد «الیک» مستقل آمده و معنی «بگیر» بمجموع «الیک» داده شده است. || آگاه الی گویند و از آن مایل به، یا زنده به... و یضرب الی، خواهند؛ و له [لذنب الخیل] قضبان مجوقه لونها الی الحمرة فیها خشونة. (تذکره داود انطا کی). و هو [ذنب السبع] اصفر من ورق لسان الشور و لونه الی البیاض مشکو الاطراف. (تذکره داود انطا کی).

(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بزرگ دنبه شدن. دنبه آور شدن گوسفند. **الی.** [الئی] (ع ص، لا) ج الیاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به الیاء شود. **الی.** [الی] (ع ص) بزرگ سرین. (مذهب الاسماء) (از منتهی الارب). بزرگ دنبه. (مصادر زوزنی). || بسیار سوگند خورنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوگند خواره. **الی.** [الئی / آلا / لا] (ع لا) نیکویی. (مذهب الاسماء). نعمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. آلاء. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). **الی.** [الی] (ع مص) بمعنى آلو و الو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به آلو شود.

الی. [لئی ی] (ع حرف جر + ضمیر) (از: الی + ی، ضمیر متکلم) به من. (ترجمان علامه، ترتیب عادل). بسوی من. و رجوع به الی (حرف جر) شود.

الی. [لا] (اخ) رجوع به الیاس شود. **الی.** [لا] (اخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه سر راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. تپه و معتدل است. سکنة آن ۴۲۲ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و شغل مردم زراعت و گله داری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. و از تجرود میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الی. [لا] (اخ) ^۳ (جزیره...) ناحیه شمالی از کنت نشین ^۴ کمبریج ^۵ از کشور انگلستان که بوسیله جریان آب لوز ^۶ جدا میشود. مرکز آن مارش ^۷ است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الی آخر. [لاخ] (از ع، ق مرکب) تا آخر. در مقام کوتاه کردن سخن گویند.

الیا. [أل] (یونانی، لا) به یونانی خطمی صحرائی را گویند و بعربی شحم المرج خوانند. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (از آندراج).

الیا. [لا] (اخ) الیاء. ایلیاء. نام قدس (بیت المقدس) در زمان حکومت صلیبیان. در برخی از تواریخ عرب نیز این نام آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به قدس و بیت المقدس و ایلیاء شود.

الیا. [لا] (اخ) رجوع به الیاس و الی^۸ و ایلیا و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الیاء. [أل] (ع مص) در رنگ کردن و پس ماندن. يقال: الیات الناقه؛ ای ابطأت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

الیاء. [أل] (ع ص) مؤنث الیان، بمعنی بزرگ سرین و دنبه آور و بزرگ دنبه. ج. آلیا. (از اقرب الموارد).

الیاء. [لا] (اخ) رجوع به الیا و ایلیا و بیت المقدس شود.

الیاب. [لا] (اخ) یعنی خداوند پدر اوست، شش تن به این اسم بودند:

- ۱- رئیس زبولون آنگاه که قوم را در سینا اسم نویسی میکردند.
- ۲- پدر داتان و ابیرام.
- ۳- مهین برداران داود.
- ۴- شخصی لای که یکی از اجداد سموئیل بود و الیهو و ایلیل نیز خوانده شده است.
- ۵- پهلوان جادی که هنگام فرار داود از حضور شاول بنزد داود رفت.
- ۶- شخصی لای که دربان و آوازه خوان هیکل بود. (از قاموس کتاب مقدس ص ۹۷). و رجوع بهمین کتاب شود.

الیات. [أل] (ع لا) ج الیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به الیة شود.

الیاتو. [لا] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۸ هزارگزی باختر مالرو عمومی فریمان به باقلعه. کوهستانی و معتدل است. سکنة آن ۳۱۶ تن شیعه فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

الیاس. [أل] (لا) جرجانی در تعریفات (ص ۲۳) گوید: کنایه از قبض است زیرا وی ادریس (کذا) است و چون الیاس به عالم روحانی عروج کرد و قوای مزاجی او در عالم غیب مستهلک شد و در آنجا قبض گردید از اینرو از آن به قبض تعبیر کنند - انتهی. و رجوع به الیاس (پیغمبر) شود.

الیاس. [أل] (اخ) ^۹ نام پیغمبری است علیه السلام. (مذهب الاسماء). لفظ اعجمی است. (المعرب جوالیقی ص ۱۳). نام پیغمبر است مشهور و او پسرزاده سام بن نوح و عم خضر است. (از برهان قاطع) (از هفت قلمز). برادر خضر است و همراه او آب حیات خورده. از اینرو همیشه زنده است و چنانکه خدمت برّ به خضر مفوض است همچنین خدمت بحر به الیاس مقرر میباشد. (از غیث اللغات) (از آندراج). نام برادر خضر. (مؤید

۱- قرآن ۱/۱۷.

2 - Elie. 3 - Ely.

4 - Comté (قلمروکت).

5 - Cambridge.

6 - L'Ouse. 7 - Marsh.

8 - Elie.

9 - Ilias. Elijah. (حاشیه برهان ج معین).

الفضلاء). ابن البلخی گوید: بعد از حزقیل الیاس بن الیسع که از جمله انبیاست و بعد از الیاس ایلاف بود... (فارس نامه ص ۴۰). الیاس بن یاسین^۱ یا ابن فتحاص نبی، و او مبعوث بتقویت دین موسی و هدایت مردم بعلبیک، و احب (ظ: احاب) ملک ایشان بود و او را عمر اید است مانند خضر. (از حبیب السیر ج ۱ صص ۱۰۷ - ۱۰۹). وی تا قیامت زنده است و در دریاها باشد و در ماندگان دریا و کشتیا را یاری دهد چنانکه خضر در خشکی مسافران خشکی را^۲ و گویند قبر او در بقاع کلب موضعی نزدیک دمشق است. (یادداشت مؤلف). در قرآن کریم (۲۳/ ۳۷ و ۱۳۰) بصورت های الیاس و الیاسین آمده و هر دو همین پیغمبر بنی اسرائیل است. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: ایلیا (= الیاس) پیغمبر بنی اسرائیل معاصر آحاب پادشاه اسرائیل بود. خداوند او را برای تخویف پادشاه مذکور فرستاد و پس از مدت پانزده سال نبوت بطور عجیبی برای باقی انتقال یافت. در صحیفه ملاکی نبی مسطور است که الیاس قبل از آمدن مسیح به این جهان آید، و خود مسیح فرموده است که یحیای تعمیددهنده همان ایلیا (الیاس) بود و باید دانست که الیاس صاحب کتاب نبود زیرا که بهیچ رو خبری در خصوص نویسندگی او بجز رساله ای که به یهورام پادشاه یهود نوشت نیست و الحق پیغمبری شجاع، غیور، امین و متعصب بود - انتهى. سامی یک گوید: الیاس یکی از انبیای بنی اسرائیل و از اهالی بعلبیک بود. ۹ قرن قبل از میلاد در زمان آخاز (ظ: احاب) میزیست و بنی اسرائیل را براه راست و ترک بت پرستی دعوت میکرد ولی قوم دعوت وی را اجابت نمیکردند و به تعقیب و تمذیب میپرداختند و از ایسن رو اکثر اوقات را در صحاری و مغاره ها بسر میبرد. هرچه خوارق عادات و معجزات از وی بظهور میرسد انکارش نمیکردند، عاقبت الیسع علیه السلام را در نبوت خلف و وارث خود قرار داد و در تاریخ ۸۸۰ ق. م. به آسمانها عروج کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). در تاریخ بلعی (ج بهار ص ۵۲۵) چنین آمده: پس چون سالها برین آمد و دین بت پرستی در بنی اسرائیل فراخ شد، خدای عز و جل الیاس را به پیغامبری بفرستاد بشهری از شهرهای شام، و اندر وی ملکی بود بت پرست [احاب نام، و او را زنی بود نام آن زن ازیل، و آن ملک] بتی داشت بزرگ، آنرا پرستیدی و نام آن بت بعل بود^۳ چنانکه خدای تعالی گفت: اُتدعون بعلًا و تذرون احسن الخالقین. (قرآن ۲۷/ ۱۲۵). پس الیاس پیامد و مردمان را بخدای خواند، و

از بت پرستیدن بعل نهی کرد و شریعت دین تازه کرد. و الیاس از فرزندان هرون بن عمران بود و نسبت او الیاس فخاص بن العازار بن هارون بن عمران^۴ بود، و گروهی گفتند که زنی بود اندر بنی اسرائیل، بعل نام، ایشان او را پرستیدند. پس الیاس پیامد و آن ملک را با خلق بخدای خواند، ملک بگروید، و آن خلق نگریدند. ملک همه شهر را نتوانست هلاک کردن، الیاس را وزیر کرد و نیکو همی داشت و می بودند و هر دو خدای را همی پرستیدند، چون روزگار برآمد ملک پشیمان شد و باز بر سر بت پرستیدن شد و الیاس از او جدا شد، و مر خدای را عز و جل دعا کرد، و خدای گفت الیاس آسمان را فرمان بردار تو کردم. الیاس گفت: یا رب باران از آسمان بازگیر، پس باران نیامد و قحط افتاد و ایشان الیاس را طلب کردند که بکشند، گفتند این قحط از قبل الیاس است. الیاس پنهان شد و اندر آن شهر [هر شبی اندر خانهای پنهان بودی و آن قحط سه سال بماند و] خلق بسیار بمردند، و چهارپایان و مرغان همه بمردند در آن نواحی، و کس نان نیافت که بخوردی مگر الیاس [که هر جا او شدی نان با او بودی] و چنان شد که هرگاه از سرایی بوی نان یافتندی گفتندی مگر الیاس آنجا بوده است، و الیاس بخانه گند پیری اندر شد، و او را پسری بود نامش الیسع و مقعد بود و مبتلا، خدای تعالی بدعای الیاس او را درست گردانید، و این پسرز او را به الیاس داد تا خدمت او همی کرد. و این الیسع اخطوب بود، و [چشم او] تپاه شده بود و چون الیاس در خانه ایشان بود او را دعا کرد و نان داد تا بهتر شد. و این پسرز گفت این پسر مرا دیده دور کردی و مرا نان نیست که او را دهم. تو بهتر دانی با این پسر، و بدو سپردش. پس الیاس آن شب آنجا بود و دیگر روز برفت، هر کجا با او شدی الیسع با او بودی، تا سه سال برآمد بر این قحط. آن گاه الیاس ز آنجا که بود بیرون آمد و الیسع با او، و آن ملک را گفتند که [سه سال است که شما] بسختی اندرید و اینکه شما پرستید شما را فریاد نخواهد رسیدن و نتواند رسید و اگر چنان است که فریاد رسد او را خواهش کنید تا شما را از این سختی برهاند، و اگر نتواند کردن تا من خدای خویش را بخوانم تا شما را از این سختی برهاند، آنکه شما او را بپرستید. گفت: راست همی گوید. آنکه ایشان بت را از شهر بیرون بردند و هرچند او را خواندند پاسخ و اجابت دعا نیافتند. الیاس دعا کرد، پس هم در ساعت باران آمد و غله پرست، و گیاه بر زمین پدید آمد، چون کار برآمد ایشان باز کافر شدند، و الیاس علیه السلام آن دعا از آن کرد که خدای بدو وحی فرستاد که ای

الیاس این چندین هزار خلق و چهارپایان هلاک کردی، الیاس گفت: چنان که هلاک ایشان بدعای من کردی، رستگاری ایشان نیز بدعای من کن، و آن دعای دیگر بکرد. پس از مدتی باز کافر شدند. الیاس را از ایشان دل سیر شد و الیسع را خلیفت خویش کرد، و خدای تعالی او را زندگانی دراز کرامت کرد تا نفخ صور نخستین، و مأوی و مسکن او اندر بیابانها کرد و آنجا آرام داد^۵. چون او بشد خدای تعالی الیسع را پیغامبری داد که خلیفت او بود - انتهى: و إِنَّ الیاس لمن المرسلین. (قرآن ۲۳/ ۳۷).

همچو کرباسی که از یک نیمه زو الیاس را کرته آید و زو دگر نیمه یهودی را کفن.

ناصر خسرو.

لبت چون چشمه الیاس و من اسکندر تشنه نصیب من مکن زان چشمه الیاس یأس ای جان.

سوزنی.

ماه دوهفته ندارد چو یکی چشمه میم دهن تنگ و در او چشمه خضر و الیاس.

سوزنی.

چو خضر از سرچشمه خوردیم آب هم الیاس را رهنمون آمدیم. خاقانی.

شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف الیاس را بداد برات امان آب. خاقانی.

بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت الیاس^۶ بقا باش که فردوس لقای. خاقانی.

و رجوع به قصص الانبیاء ج یغمائی صص ۳۳۸ - ۳۴۲ و مجمل التواریخ و القصص (فهرست) و حبیب السیر ج ۱ صص ۱۰۶ - ۱۰۹ و ۴۲ و ۱۹۱ و تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۱، ۵۰ و لغات

۱- چنین است در حبیب السیر ولی در تاریخ گزیده (ج لندن ص ۵۱) یامین ضبط شده است.

۲- الیاس را موکل بیابانها نیز گفته اند. رجوع بمطالب بعد شود.

۳- در کشف الاسرار (ج ۸ ص ۲۹۴) آمده: سبطی از ایشان بت پرست شدند در نواحی شام جایی که بعل یک گویند و نام آن بت که

میرستیدند بعل بود و به سمیت مدیتهم بعلبیک.

۴- در کشف الاسرار (ج ۸ ص ۲۹۴) چنین است: الیاس بن بشرین فخاص بن العیزار بن هرون بن عمران، و قیل هو ابن عم الیسع. و بعثت وی بعد از حزقیل پیغامبر بود...

۵- در کشف الاسرار (ج ۸ ص ۲۹۶) آمده: فرقه الله الیاس من بین اظههم... و قال بعضهم الیاس موکل بالقیافی و الخضر موکل بالبحار...

یعنی خدای الیاس را از میان بنی اسرائیل به آسمانها برد... و گفته اند: وی موکل بیابانها و خضر موکل دریاهاست.

۶- ن: ادريس.

تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۴۹ و مناقب الامام احمد بن حنبل ص ۱۴۳ و المعرب جوالیقی ص ۱۳ و هم کلمه «الی» (اخ) شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) نام پادشاه بحر خزر که دریای گیلان باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم) (مؤید الفضلاء). در فهرست ولف بصورت الیای آمده است. ظاهراً همان الیاس پیغمبر است که گفته‌اند وی حیات ابدی دارد و در دریاها باشد و درماندگان را یاری دهد. صاحب مجمل التواریخ و القصص (ص ۲۰۶) گوید: خدای تعالی او را (الیاس نبی را) عمر دراز داد تا بقیامت، و اندر بیابانها شد همچون خضر اندر دریاها، و بندگان خدا را راحت میرسانند - انتهى. و رجوع به ماده قبل شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ۱ او راست: کتاب «تاریخ مغول در آسیای مرکزی» که با همکاری دینس راس ۲ تألیف کرده است. رجوع به حاشیه «از سعدی تا جامی» ج ۱ ص ۱۸۹ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) شاخه‌ای از تیره حاجیوند هیهاند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

الیاس. [إِلْ] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و هزارگزی باختر راه شوشه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. تپه ماهور و سردسیر است. سکنه آن ۲۴۰ تن است که به لهجه لری فارسی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد و ساکنان آن از طایفه غیب غلامند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن ابراهیم سینابی. او راست: رساله فی تفسیر بعض الآیات و شرح مقاصد الطالبین تفتازانی و شرح الفقه الاکبر ابوحنیفه. (از کشف الظنون).

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن احمد سامانی. برادر اسماعیل سامانی، والی قزوین در سال ۲۹۳ ه. ق. بود. رجوع به سامانی الیاس و تاریخ گزیده چ لندن صص ۸۳۷-۸۴۰ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن اسحاق بن احمد. ابن اثیر در زیر حوادث سنه ۳۱۰ ه. ق. گوید: وی بسال ۳۱۰ ه. ق. بر پدر خروج کرد و شکست خورد و بفرغانه رفت و در آنجا نیز دوباره خروج کرد و سی هزار سوار با وی گرد آمدند و قصد سمرقند داشت تا با سعید نصرین احمد جنگ کند و چون بسمرقند رسید شکست خورد. آنگاه برای نوبت سوم بجنگ برخاست و صاحب چاج ابوالفضل بن

ابی یوسف بکمک او شتافت، لیکن باز منهزم شد و به کاشغر آمد و بهنگام ولایت محمد بن مظفر بر فرغانه، بدین شهر برگشت و سرانجام همین محمد بن مظفر از وی استمالت کرد و الیاس ببخارا رفت و از جانب نصرین احمد مورد اکرام قرار گرفت. (از کامل التواریخ ج ۸ ص ۴۹).

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن اسد بن سامان (امیر الیاس). حکمران هرات در حدود ۱۹۸ ه. ق. و والی سیستان بسال ۲۰۸ ه. ق. وی برادر نوح و یحیی و احمد، پدر اسماعیل و نصر، جد سامانیان بود. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۰۹ و حاشیه آن و تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۰ و حبیب السیر ج خیام ص ۳۵۲ و تاریخ بیهقی ص ۶۸ و تاریخ سیستان (فهرست) و حاشیه آن و تاریخ گزیده چ لندن ص ۳۷۹ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸ و تاریخ گردیزی ص ۱۴ و احوال و اشعار رودکی ص ۳۲۱ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن الیسع. رجوع به الیاس (پیغمبر) و فارسنامه ابن البلخی ص ۴۰ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن الیسع. از فرمانروایان سامانی در ۳۰۱ ه. ق. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۴ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن حبیب بن ابی عبیده بن عقبه بن نافع ملقب به امیر شجاع (مقتول بسال ۱۳۸ ه. ق. / ۷۵۵ م.). وی همراه برادرش عبدالرحمن هنگام استیلا بر افریقیه بود، لیکن بعد با مردم قیروان بمخالفت با او برخاست و سرانجام او را کشت و حکومت افریقیه را بدست گرفت ولی پس از یک سال و شش ماه بدست حبیب بن عبدالرحمن به انتقام پدرش کشته شد. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱).

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن حنّا. کشیش موصلی. در سالهای ۱۶۶۰ و ۱۶۸۳ م. به آمریکا سفر کرد و وصف آنجا را در کتابی بنام «رحله اول شرقی الی امریکا» نوشت. (از اعلام المنجد).

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن عبدالله معروف به نهانی. وی کتاب «منهاج العابدین» غزالی را بترکی ترجمه کرده و مسائل العبادات الخمس را بدان افزوده است (۹۲۵ ه. ق.). (از کشف الظنون ذیل منهاج العابدین).

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن عیسی آق حصار. متوفی بسال ۹۶۷ ه. ق. او راست: فرحنامه (تسمیر الاکبر) در علم حروف و طبیعت نامه (ترکی) و رموز دلگشا (نظم ترکی). (از کشف الظنون).

الیاس. [إِلْ] (اخ) (سلطان...) ابن محمد بن اورخان. محمد بن محمود شروانی کتاب «الیاسیه فی الطب» را بنام وی تألیف و سپس ترجمه کرده است. (کشف الظنون ذیل الیاسیه). و رجوع به کشف الظنون شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن مضر بن نزار مکنی به ابو عمرو. از اجداد جاهلی و جزء سلسله نسب رسول خداست. گفته‌اند وی نخستین کسی است که بدن را به بیت الحرام اهداء کرد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱). و رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۲۶ و صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۶ و العقد الفرید ج ۶ ص ۶۹ و تاریخ سیستان ص ۴۹، ۷۲، ۷۳، ۷۷ و ۸۴ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن هشام حائری. صاحب روضات الجنات گوید: وی شیخی ثقة و فقیه بود و از شیخ ابوعلی طوسی روایت میکند. در بعضی از اجازات بصورت شیخ هشام بن الیاس حائری آمده ولی در موارد دیگر الیاس بن هشام ذکر شده است و شاید این شخص پسر او باشد. (روضات الجنات ص ۷۶۹). و رجوع به همین کتاب شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن یاسین. رجوع به الیاس (پیغمبر) و حبیب السیر ج خیام ص ۱ ص ۱۰۷ و مجمل التواریخ و القصص، حاشیه ص ۹۳ و ۲۰۶ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن یامین. رجوع به الیاس (پیغمبر) و تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۱ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ابن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی گنجه‌ای. شاعر بزرگ داستان سرا. رجوع به نظامی شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) امیر ابوعلی. حاکم کرمان در عهد امیر نصر سامانی. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چ لندن ص ۳۸۲) آرد: امیر بوعلی الیاس که در اول عیاری کردی بتغلب بر کرمان مستولی شد، سی و هفت سال آنجا پادشاهی کرد تا شهریان بسبب ظلم یرو خروج کردند و او را مقهور گردانیدند و پادشاهی به پسرش الیسع دادند - انتهى. و رجوع به همین تاریخ ص ۷۸۴ و نزّهة القلوب چ لیدن ص ۱۴۰ شود.

الیاس. [إِلْ] (اخ) انطون الیاس. متوفی بسال ۱۹۵۲ م. او راست: القساموس العصری که فرهنگ انگلیسی به عربی است.

الیاس. [إِلْ] (اخ) ایغوراوغلی. ۴. از سرداران بزرگ شاه اسماعیل اول صفوی. رجوع به حبیب السیر ج خیام ص ۴ (فهرست) و عالم آرای عباسی ج ۱ ص ۳۰ و نیز رجوع به

1 - N. Elias.

2 - E. Denison Ross.

۳- در این کتاب بصورت امیر علی الیاس آمده، ظاهراً همین امیر ابوعلی الیاس حاکم کرمان است.

۴- در فهرست عالم آرای عباسی (ص ۳۰) بصورت ایغوت اوغلی و در متن انوت اوغلی (۱) آمده.

ایغوراغلی شود.

الیاس. [اَلْ] (اخ) (افندی) بارون مدلیج. او راست: کتاب «التربية» که از فرانسوی تلخیص کرده و بسال ۱۹۰۲م. در مصر به چاپ رسانیده است. (از معجم المطبوعات).

الیاس. [اَلْ] (اخ) خواجه‌خان بن توغلقتیمورین ایملخواجه‌بن دواخان. حکمران ماوراءالنهر از طرف توغلقتیمور (۷۶۳ ه. ق.). رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ (فهرست) شود.

الیاس. [اَلْ] (اخ) شهاب‌الدین. وی با حاکم لرستان صمصام‌الدین محمود جنگ کرد و سرانجام بدست او کشته شد و بدستور غزان‌خان، صمصام‌الدین نیز بقصاص وی بقتل رسید (۶۹۵ ه. ق.). رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۵۶ شود.

الیاس. [اَلْ] (اخ) قلندر (مولانا...) معاصر سلطان اویس‌بن شیخ حسن (۷۷۶ ه. ق.). خواندمیر در حبیب‌السیر گوید: هم در آن ایام خواجه نجیب‌الدین برادر امیر شمس‌الدین زکریا وزیر گردید و مولانا الیاس قلندر که با آن امیر و وزیر صفایی نداشت این قطعه نظم کرد بر لوح بیان نگاشت:

امارت بر سلیمان شد مقرر
وزارت بر نجیب دنگ حیران
فلک زانرو همی گوید جهان را
که آن یک آصف و آن یک سلیمان^۱.

(حبیب‌السیر ج ۳ خیام ج ۳ ص ۲۴۰).

الیاسان. [اَلْ] (اخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر سنقر و ۲ هزارگزی شمال چهار میلان، کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۸۰ تن شیعه هستند و به لهجه کردی، فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و توتون و شغل مردم زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الیاس اوغلان. [اَلْ] (اغ) از سران لشکر توقمش‌خان در جنگ با امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ خیام ج ۳ ص ۴۶۲ شود.

الیاس بک. [اَلْ] (ب / ب) (اخ) از بسندگان سلطان محمد چلبی بود. پس از مدتی این پادشاه را ترک کرد و نزد برادر وی سلیمان شهزاده رفت و سپس در زمان سلطان مرادخان ثانی از ملازمان خدمت شهزاده مصطفی گردید. وی شخصی خیانت‌پیشه بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

الیاس بک. [اَلْ] (ب / ب) (اخ) (میرآخور...) از رجال دربار ابوالفتح سلطان محمدخان و سلطان بایزید عثمانی بود. وی

بسال ۹۱۷ ه. ق. درگذشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الیاس بیک. [اَلْ] (ب) (اخ) ذوالقدر. حاکم فارس از طرف شاه اسماعیل صفوی. رجوع به تاریخ ادبیات براون ترجمه رشید یاسمی ج ۴ ص ۴۴ شود.

الیاس پاشا. [اَلْ] (اخ) وزیر سلطان مرادخان چهارم بود. وی به سبب عصیان و تمرد بدستور سلطان کشته شد (۱۰۴۱ ه. ق.). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع بهمین کتاب شود.

الیاس رومی. [اَلْ] (س) (اخ) ملقب به شجاع‌الدین. متوفی بسال ۹۲۹ ه. ق. او راست: شرح مطالع‌الانوار در منطق از قاضی سراج‌الدین محمود ارموی، و نیز حاشیهای بر حاشیه سید شریف بر شمسیه نوشته است. رجوع به کشف‌الظنون ذیل مطالع‌الانوار و الشمسیه فی الحساب شود.

الیاس شاه. [اَلْ] (اخ) شمس‌الدین. سلطان بنگاله (۷۴۰ - ۷۴۶ ه. ق. / ۱۳۳۹ - ۱۳۴۵ م.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶). و رجوع به التقود العربیه ص ۱۲۹ شود.

الیاس غز. [اَلْ] (س غ) (اخ) (امیر...) از امرای غزان. موکل سلطان سنجر در زندان غزان بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص ۴۶۲ و حبیب‌السیر ج ۳ خیام ج ۳ ص ۵۱۲ شود.

الیاس کلیولی. [اَلْ] (س ک) (اخ) رجوع به نیازی شود.

الیاس لیک. [اَلْ] (اخ) شمس‌الدین. وی با جمال‌الدین خضر (مقتول بسال ۶۹۳ ه. ق.) فرمانروای لرستان بمخالفت برخاست. رجوع بتاریخ گزیده چ لیدن ص ۵۵۵ شود.

الیاس محله. [اَلْ] (م ح ل) (اخ) از دیههای هزارجریب. رجوع بترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۶۵ شود.

الیاس مطر. [اَلْ] (م ط) (اخ) ابن دیب مطر (۱۲۷۳ - ۱۳۲۸ ه. ق. / ۱۸۵۷ - ۱۹۱۰ م.). پزشکی متببع بود. در حاصصیا از کشور سوریه بدنیا آمد و در بیروت درگذشت. در دمشق و سوریه بتدریس طب و حقوق پرداخت. سی جلد کتاب به عربی و ترکی نوشت که از جمله آنها تاریخ سوریه و شرح مجلة‌الاحکام و حفظ‌الصحة عبری است. (از الاعلام زرکلی ج ۱).

الیاس نصیبینی. [اَلْ] (س ن) (اخ) او راست: تاریخ الیاس که در سال ۱۰۰۸ م. نوشته است. (از ایران در زمان ساسانیان ج ۱۳۳۲ ص ۱۰۰).

الیاسوند. [اَلْ] (یاش و) (اخ) دهی است از دهستان یک بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب

باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب شوسه هرسین به کرمانشاهان، کنار رود هرسین. دشت و سردسیر است. سکنة آن ۱۸۲ تن شیعه‌اند و به لهجه کردی سخن میگویند. آب آن از رودخانه هرسین و محصول آنجا غلات و حبوب و شغل مردم زراعت است. در تابستان از طریق قیسوند اتومبیل میتوان برد. این ده در دو محل بفاصله نیم کیلومتر واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الیاسی. [اَلْ] (اخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان در ۱۱ هزارگزی شمال کوزران و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث، دشت و سردسیر است. سکنة آن ۱۱۰ تن سنی هستند که به لهجه کردی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوب دیم و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. در تابستان بدانجا اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

الیاسین. [اَلْ] (اخ) الیاس پیغامبر و اتباع او. (مذهب الاسماء). یعنی الیاس پیغمبر و پیروان او. بعضی گفته‌اند که الیاسین لغتی است در الیاس چون میکائیل در میکال. قال الله تعالی: «سلام علی الیاسین» و بعضی گفته‌اند: الیاسین از اجداد الیاس علیه السلام بوده است. (از آندراج). الیاسین جد الیاس نیست زیرا قرآن کریم (۱۲۴/۳۷ تا ۱۳۱) در مقام ذکر پیغامبران الیاس را نیز ذکر میکند و از وی نخست به الیاس یاد میکند و پس از چند آیه میگوید: و سلام علی الیاسین که مراد همان پیغمبر است.

الیاشیب. [اَلْ] (اخ) (یعنی کسی که خداوند او را دوباره نصب میکند) نام کاهنی در زمان داود. (از قاموس کتاب مقدس).

الیاشیب. [اَلْ] (اخ) نام رئیس کاهنان در زمان نحمیا. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الیاط. [اَلْ] (ع) (ا ج لیطة). (متهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به لیطة شود.

الیاف. [اَلْ] (ع) (ا ج لیف). (دزی ج ۲ ذیل لیف). در فرهنگهای معتبر عربی، لیف اسم جنس و واحد آن لیفة آمده و جمع آن نیز ذکر نشده است. صاحب اقرّب الموارد گوید: لیف پوست درخت خرما و مانند آن از قبیل مقل و نارگیل است یا خاص به درخت خرماست، و بهترین آن لیف نارگیل و پس از آن نخل حجازی و بدترین آن مقل است، واحد آن لیفة - انتهى. رجوع به لیف در این لغت‌نامه و دزی ج ۲ ذیل لیف شود. [ادر استعمال فارسی‌زبانان بمعنی رشته‌ها و نخها و

رشته‌هایی از پوست یا ساقه گیاهان است. || رگهای بدن انسان یا حیوان. (فرهنگ نظام).
الياقيم. [۱] (اخ) ابن يوسيا^۱. نام پادشاه يهودا بهنگام حمله بخت‌النصر به قدس و نفی يهوديان ببايل. فرعون نيخوا معروف به اعرج از فراغه مصر بسال ۶۰۹ م. هنگام بازگشت از جنگ آشوريان قدس را که تحت‌الحمايه آشوريان بود بتصرف آورد و حکمران آنجا «ياهو آخاز» را خلع کرد و به مصر فرستاد و بجای او الياقيم را برگماشت. ليکن سه سال بعد بخت‌النصر دوباره بر قدس مسلط شد و همين الياقيم را که بمصريان تمايل داشت با حضرت دانيال عليه السلام و گروهی ديگر ببايل فرستاد. ولی چند سال بعد، بخت‌النصر برای سومين بار به قدس آمد و الياقيم را گرفتار کرد و کشت و برادرش را بجای وی نشايد. اسارت هفتادساله يهوديان از سال نفی همين الياقيم محسوب ميشود. نام اصلی او يواقيم^۲ بود و فرعون نيخوا به الياقيم تغيير داد. (از لغات تاريخيه و جغرافيه ترکی ج ۱ ص ۲۵۰). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.
الياقيم. [۱] (اخ) (کسی که خداوند او را ثابت‌قدم ميدارد يا سرافراز ميکند) نام رئيس خانواده حزقيا که با ديگران برای همعهد شدن با پادشاه آشور بيرون آمد. (از قاموس کتاب مقدس).
الياقيم. [۱] (اخ) نام کاهنی که به یاری گروهی دیوارهای هيکل را تقديس کرد. (از قاموس کتاب مقدس).
الياقيم. [۱] (اخ) نام دو تن از کسانی که در نسب‌نامه عیسی مسیح مذکورند. (از قاموس کتاب مقدس).
اليال. [۱] (ع مص) بشب درآمدن. (منتهی الارب). وارد شدن کسی هنگام شب. إلال. (از اقرب الموارد).
اليان. [أَلْ / أَلْ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. ألي. (منتهی الارب). اگوسفند دنبه‌ناک. (از منتهی الارب). مؤنث: الياء: کيش اليان و نعمة الياء و اليانة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بزرگ‌دنبه. دنبه‌آور. گوسپند کلان‌دنبه.
اليان. [۱] (ع مص) نرم گردانیدن. إلائته نیز گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الاثنه الاثنه و اليثنه الياناً؛ جعله ليثناً. (اقرب الموارد).
اليان. [أَلْ] (ع) إ مشاي اليه يحذف تا برخلاف قياس. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به أليّة شود.
اليان. [۱] (اخ) يا كلوديوس اليانوس^۳. نويسنده رومی در قرن سوم ميلادی بود. او راست: تاريخ حيوانات و حکايات گوناگون و

آثاری ديگر که بزبان يونانی نوشته است. (لاروس بزرگ). و رجوع به ايران باستان ص ۷۴ و ۲۲۴۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
اليانات. [أَلْ] (ع ص) ج اليانة. (اقرب الموارد). رجوع به اليانة و اليان شود.
اليانوس. [۱] (اخ) رومانی. قفطي گوید: وی شيخي از شيوخ يونان بود. جالينوس از او ياد کرده و گفته است که اليانوس شيخ او بود و در علم طب تخصص نداشت. (از تاريخ الحكماء ص ۶۵). و رجوع به بهمين کتاب و «اليان» (نويسنده رومی) شود.
اليانة. [أَلْ] (ع ص) بزرگ‌سرين. (از منتهی الارب). اميش دنبه‌آور. (مهذب الاسماء). مؤنث آيان. بزرگ‌دنبه. دنبه‌آور. ج. اليانات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اليان شود.
اليانة. [إِلْ نِي] (اخ) نام فرقه‌ای از فرق ميان عیسی و محمد صلوات‌الله علیهما. (از فهرست ابن التديم).
اليای. [إِلْ] (اخ) پادشاه خزر. (فهرست ولف). رجوع به الياس (پيغمبر) و فهرست ولف شود.
الي‌الان. [إِلْ] (ع ق مرکب) بمعنی هنوز و تا کنون. (غيث اللغات). الي هذا الآن نیز مانند آن است. (از آندراج). تا حال. الي‌الحال.
الي‌الابد. [إِلْ أَبْ] (ع ق مرکب) پيوسته. هميشه. دائماً. تا روزگار هست. و رجوع به دزی ج ۱ شود.
الي‌الحال. [إِلْ] (ع ق مرکب) تا کنون. تا حال. الي‌الآن. هنوز. و رجوع به الي‌الآن شود.
اليبريوس. [أَلْ] (اخ) حاکم کلها در قرن چهارم ميلادی که بنا به افسانه قديمی، سنت رن^۶ را بقتل رسانيد. نام وی در ردیف شجاعان دروغی بشمار آمده است.
اليبسی. [۱] (معرب) بیضی در علم هندسه. (دزی ج ۱).
اليپی. [۱] (اخ)^۸ نام ولايتی قديمی بود در سرحد شمالی ایلام که کوهها و دره‌های شمالی شرقی به دره فعلی ميرسيد و از طرف شمال حد آن شاهراه بين بابل و همدان بود. در شمالی اليپی بقایای طوایف گوتی و کاس مقام داشتند. (تاريخ کرد ص ۴۶). اين ولايت با ناحیه‌ای از کرمانشاه امروز تطبيق شده است. (ايران باستان ص ۱۷۸). و رجوع بتاريخ کرد (فهرست) شود.
الي‌پينک. [أَلْ] (اخ) دهی است از دهستان ييلاق بخش حومه شهرستان سنندج، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سنندج، و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه سنندج به ديواندره. در دامنه واقع و سردسير است.

سكنه آن ۶۲۵ تن سنی هستند که به کردی سخن ميگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. صنايع دستی زنان قالیچه، جاجيم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافيايي ايران ج ۵).
اليق. [۱] (اخ) ايسنر. شاعر ملی انگلیسی (۱۷۸۱-۱۸۴۹ م). رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا شود.
اليق. [۱] (اخ)^{۱۰} توماس ستيرنس. شاعر و اديب انگلیسی. وی اصلاً آمریکایی بود و در سن لوئی^{۱۱} بسال ۱۸۸۸ م. بدنیا آمد. او راست: کتاب قتل در کلیسیا که در سال ۱۹۴۸ م. به اخذ جایزه نوبل نایل شد.
اليق. [۱] (اخ)^{۱۲} جان. ملقب به حواری هندیان. مبلغ مذهبی پروتستان در آمریکا. وی در ویلفرد^{۱۳} انگلستان بدنیا آمد (۱۶۰۴-۱۶۹۰ م).
اليق. [۱] (اخ)^{۱۴} جورج. نام مستعار مری آن اوانس^{۱۵}. زن رمان‌نویس و رنالیست انگلیسی (۱۸۱۹-۱۸۸۰ م). او راست: رمانهای ادم بد^{۱۶}، سايلس مارنر^{۱۷}، آسیاب در فلاس^{۱۸} و جز آن.
اليق. [۱] (اخ)^{۱۹} جورج اگوست. ژنرال انگلیسی (۱۷۱۷-۱۷۹۰ م). وی از جبل الطارق^{۲۰} بر ضد قوای فرانسه و اسپانيا دفاع کرد.
اليق. [أَلْ] (اخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع در ۳۲ هزارگزی باختری مرزان‌آباد و ۱۲ هزارگزی جنوب باختر شوسه چالوس -
 ۱- در قاموس کتاب مقدس «يوشيا» ضبط شده است.
 ۲- صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: الياقيم پسر يوشيا پادشاه يهودا که بجای پدر شهريار شد و اسمش به يهوياقيم مبدل گشت.
 ۳- Elien.
 ۴- Claudius Aelianus. (لاتینی).
 ۵- Olibrius. 6- Sainte Reine.
 7- Ellipse. 8- Ellipi.
 9- Elliott, Ebenezer.
 10- Eliot, Thomas Stearns.
 11- Saint Louis.
 12- Eliot. 13- Wilford.
 14- Eliot, George.
 15- Mary Ann Evans.
 16- Adam Bede.
 17- Silas Marner.
 18- Floss.
 19- Elliott, George Auguste.
 20- Gibraltar.

تهران. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۳۸۰ تن شیعه هستند که به لهجه گیلکی فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ارزن و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. زمستانها برای تعلیف احشام به قشلاق زوات چالوس میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الیث. [اَلِیْ] [ع ص] دلیر. (ناظم الاطباء). شجاع. مؤنث: لیشاء، ج. لیث: هو الیث اصحابه؛ یعنی او سختترین و چابکترین یاران خود است. (از اقرب الموارد).

الید. [اَلِیْ ی] [ع ص] مضغر) مضغّر الّندد است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به الّد و الّندد شود.

الید. [اَلِی] (از) نام ناحیه‌ای از یونان قدیم که شهر عمده آن المپی مرکز بازیهای المپیک بود. امروزه ایالتی است از یونان و دارای ۱۳۰۲۰۰ تن سکنه است. مرکز آن پیراگوس^۱ میباشد. و رجوع به اِلذ شود.

الی درق. [اَلِی دَر] (از) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۳ هزارگزی خاور گرمی و ۲ هزارگزی شوسه گرمی - بیله سوار. کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۲۲۲ تن شیعه ترکی زبانند. محصول آن غلات و حبوب و شغل مردم زراعت و گلهداری است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

الی دو بومن. [اَلِی دُو بُ م] (از) زمین شناس معروف فرانسوی. در کانن^۴ واقع در کالوادس بدنیا آمد (۱۷۶۸-۱۸۷۴م). در زمین شناسی و معدن شناسی آثار علمی معتبر از خود بجا گذاشت و نیز در مطبوعات فرانسه مقالاتی منتشر کرد و عضویت آکادمی و مجلس اعیان برگزیده شد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

الیز. [اَلِی] (از) جفته و لگد انداختن اسب و استر و سایر ستور. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). آلیز. (برهان قاطع). رجوع به آلیز شود.

الیزابت. [اَلِی ب] (از) نام زوجه زکریا. رجوع به ایصابات شود.

الیزابت. [اَلِی ب] (از) ملکه اتریش. در مونیخ بدنیا آمد و در ژنو بقتل رسید (۱۸۳۷-۱۸۹۸م). پرنسس باویر و زن فرانسوا ژوزف بود.

الیزابت. [اَلِی ب] (از) شهری در ایالات متحده آمریکا واقع در نیوجرسی در کنار خلیج نوارک^۸. سکنه آن ۱۱۳۰۰۰ تن است.

الیزابت. [اَلِی ب] (از) ایزابل د فلاندر هنو. ملکه فرانسه. در لیل^{۱۰} بدنیا آمد

(۱۱۷۰-۱۱۹۰م). وی دختر کنت بودوئن^{۱۱} پنجم بود. با فیلیپ اگوست ازدواج کرد (۱۱۸۰م) و مادر لویی هشتم از «لیون» گردید.

الیزابت. [اَلِی ب] (از) (امادام) خواهر لویی شانزدهم. در ورسای بدنیا آمد (۱۷۶۴ - ۱۷۹۴م).

الیزابت. [اَلِی ب] (از) اتریش. ملکه فرانسه. در وین بدنیا آمد (۱۵۵۴ - ۱۵۹۲م). دختر امپراتور ماکسیمیلیان^{۱۴} دوم. وی در سال ۱۵۷۰م. با شارل نهم ازدواج کرد.

الیزابت. [اَلِی ب] (از) هنگری (مجارستان). از زنان مقدس مسیحیان، دختر آندره دوم پادشاه مجارستان و همسر لویی چهارم پادشاه تورین^{۱۶} (۱۲۰۷-۱۲۳۱م).

الیزابت اول. [اَلِی ب] (از) (اَو) (از) ملکه انگلستان. در گریونپ^{۱۸} بدنیا آمد (۱۵۳۳-۱۶۰۳م). وی دختر هانری هشتم و آن بولین^{۱۹} حکمران با قدرت و مستبد بود، مذهب پروتستان را با کوشش فراوان بخصوص در برابر فیلیپ دوم حفظ کرد و سرانجام ایالات متحدی بمخالفت با اسپانیا تشکیل داد. او در ترویج ادبیات، صنعت و تجارت کوشید.

الیزابت پترونا. [اَلِی ب] (از) (از) (از) امپراتریس روسیه به سال ۱۷۴۱م. وی دختر پی‌یر بزرگ^{۲۱} بود. در کلمنسکو^{۲۲} بدنیا آمد (۱۷۰۰-۱۷۶۲م).

الیزابت دباویر. [اَلِی ب] (از) (از) (از) ملکه بلژیک. وی بسال ۱۸۷۶م. در پوسن هوفن (باویر)^{۲۴} بدنیا آمد. همسر آلبر اول بود، و در جنگ جهانی اول فدا کاری بسیار کرد.

الیزابت دفرانس. [اَلِی ب] (از) (از) (از) دختر هانری چهارم و ماری دومدیس^{۲۶}. در فوتنتبلو^{۲۷} بدنیا آمد (۱۶۰۲-۱۶۴۴م). وی با فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا ازدواج کرد و ماری تریز^{۲۸} زن لویی چهاردهم از او متولد شد.

الیزابت دفرانس. [اَلِی ب] (از) (از) (از) فوتنتبلو^{۳۰} بدنیا آمد (۱۵۴۵-۱۵۶۸م). وی با فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا ازدواج کرد.

الیزابت دوم. [اَلِی ب] (از) (از) (از) ملکه بریتانیای کبیر که در سال ۱۹۵۲م. پادشاهی رسید. وی در لندن بسال ۱۹۲۶م. بدنیا آمد و دختر ژرژ ششم است.

الیزابت دوید. [اَلِی ب] (از) (از) (از) کارمن سیلوا^{۳۲} (۱۸۴۳ - ۱۹۱۶م). ملکه رومانی. وی با شارل اول ازدواج کرد.

الیزابت فارنز. [اَلِی ب] (از) (از) (از) اسپانیا که در پارم بدنیا آمد (۱۶۹۲-۱۷۶۶م). و زن دوم فیلیپ پنجم بود. وی برای سلطنت رساندن فرزندانش

کوشش فراوانی کرد. **الیزابت ویل.** [اَلِی ب] (از) (از) شهری در کنگوی بلژیک، مرکز ایالتی بهمان نام و جزء ناحیه کاتانگای بالاست. سکنه آن ۱۱۴۷۰۰ تن و محصول مهم آن مس، رادیوم و اورانیوم است.

الیزه. [اَلِی ز] (از) (از) (از) الیسع. الیسع. رجوع به الیسع شود.

الیزه. [اَلِی ز] (از) (از) (از) دهی است از دهستان حومه بخش رودبار شهرستان رشت، متصل به محله بالا رودبار در کنار شوسه قزوین - رشت. در کوهستان و کنار سفیدرود واقع است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۸۰۴ تن شیعه اند که به لهجه تاتی فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانه کوشک و محصول آن زیتون، انار، مختصر مرکبات و صیفی کاری و شغل مردم زراعت، دکاسانداری و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الیس. [اَلِی س] (از) (از) (از) دلیسر. ج. لیس. (منتهی الارب). دلیری که از چیزی نهراسد و

- 1 - Elide.
- 2 - Pyragos.
- 3 - Elie de Beaumont.
- 4 - Canon.
- 5 - Elisabeth.
- 6 - Elisabeth.
- 7 - Elisabeth.
- 8 - Newark.
- 9 - Élisabeth (Isabelle) de Flandre Hainaut.
- 10 - Lille.
- 11 - Comte Baudouin.
- 12 - Elisabeth.
- 13 - Elisabeth.
- 14 - Maximilien.
- 15 - Elisabeth de Hongrie.
- 16 - Thuringe.
- 17 - Elisabeth.
- 18 - Greenwich.
- 19 - Anne Boleyn.
- 20 - Elisabeth Petrovna.
- 21 - Pierre Le grand.
- 22 - Kolomenskoe.
- 23 - Élisabeth de Bavière.
- 24 - Possenhofen (Bavière).
- 25 - Élisabeth de France.
- 26 - Marie de médicis.
- 27 - Fontainebleau.
- 28 - Marie Thérèse.
- 29 - Élisabeth de France.
- 30 - Fontainebleau.
- 31 - Elisabeth de Wied.
- 32 - Carmen Sylva.
- 33 - Elisabeth Farnèse.
- 34 - Elisabeth ville.
- 35 - Elisée.

چیزی را و را مانع نباشد. (از اقرب الموارد).
 || شتر که هر چند بار کنند بردارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مرد پیوسته خانه نشین. (منتهی الارب). آنکه پیوسته در خانه ماند. (از اقرب الموارد). || مرد نیکخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. لیس. || مرد زن چلب بی غیرت و آنکه بر وی فسوس کنند. (منتهی الارب). دیوثی که بی غیرت است و او را مسخره کنند. (از ذیل اقرب الموارد). (|| شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (از اقرب الموارد).
الیس. [ا] [لخ] رجوع به «زیلیر و الیس» شود.

الیسع. [اَلَّیَّ سَ] [لخ] ^۱ الیسع. از پیامبران بنی اسرائیل، شاگردو جانشین الیاس و پسر شافاط ساکن آبل محوله بود. (قاموس کتاب مقدس). در کشف الاسرار (ج ۳ ص ۴۱۶) ذیل آیه «و اسماعیل و الیسع و یونس و لوطاً و کلاً فضلنا علی العالمین» (۸۶/۶) آمده: یسع شاگرد الیاس بود. کعب گفت: یسع خضر است که موسی را علیه السلام معلم بود. یمان بن رباب گفت: یسع پسر اسحاق است پدر روم. حمزه و کسائی «اللیسع» خوانند بلام مشدد یعنی که نام وی لیسع است نه یسع، اما الف و لام زیادت درافزودند و مدغم کردند، چنان است که الف و لام بر قراءت حمزه و کسائی زیادت است و بر قراءت باقی الف و لام تعریف - انتهى. و رجوع به یسع و قاموس کتاب مقدس ذیل الیسع شود.

الیشامع. [ا] [لخ] (یعنی خداوند قسم اوست) زوجه هارون و دختر عمیناداب و خواهر نحشون بود. (قاموس کتاب مقدس).

الیشامع. [ا] [لخ] الیشامع. الیشمع. نام رئیس «بنی افراتیم» در دشت سینا. (از قاموس کتاب مقدس).

الیشامع. [ا] [لخ] الیشامع. الیشمع. جد اسماعیل که جدلی را کشت. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

الیشامع. [اَم] [لخ] رجوع به الیشامع شود.
الیشع. [اَلَّیَّ شَ] [لخ] رجوع به الیسع شود.
الیشع. [اَلَّیَّ شَ] [لخ] رجوع به الیشوع شود.

الیشمع. [اَشَّ مَ] [لخ] رجوع به الیشامع شود.

الیشوع. [اَلَّیَّ] [لخ] الیشع. نام پسر داود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الیشه. [ا] [لخ] نام جزایری است که از آنجا آسمانجونی و ارغوانی می آورند و بگمان بعضی همان جزایر «ایولیس» و «لیبوس» و «تندوس» از جزایر آرخبیل هستند. (از قاموس کتاب مقدس).

الیصابات. [ا] [لخ] ^۲ الیزابت. نام زوجه

زکریا مادر یحیی تعمیددهنده. (از قاموس کتاب مقدس).

الیصافان. [ا] [لخ] رئیس سبط زبولون که در هنگام تقسیم مملکت کنعان نائب ایشان بود. (قاموس کتاب مقدس).

الیصافان. [ا] [لخ] الیصافان. یعنی کسی که خداوند او را محافظت میکند، نام رئیس «قہاتیان». (از قاموس کتاب مقدس).

الیبط. [اَلَّیَّ] [ع ن ف] چسبانتر: هو الیبط قلبی؛ او چسبانتر است به دل من. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اَلُوط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به لوط شود.

الیعازر. [اَزَّ] [لخ] نام پیغمبری که «یهوشافاط» را توییح کرد. (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَزَّ] [لخ] نام رئیس بنی راوین که در ایام داود بود. (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَزَّ] [لخ] نام رئیس «بنی بنیامین». (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَزَّ] [لخ] نام دومین پسر موسی و صفوره. (قاموس کتاب مقدس).

الیعازر. [اَزَّ] [لخ] نام مردی از اجداد مسیح. (قاموس کتاب مقدس).

الیغ. [اَلَّیَّ] [ع ص] آنکه سخن نیکو نتواند بیان کرد، یا سخن او بسوی یاه بازگردد یعنی کلامش بی‌اثر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اَلْکُول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

الی غیر النهایه. [لَاغَ رَنْ نَ] [ع ق مرکب] همیشه و دائماً. (ناظم الاطباء). تا بی نهایت.

الیف. [ا] [ع ص] دوست. مونس. ج. اَلْیَف. (از اقرب الموارد). یار و دوست و همخو. (ناظم الاطباء).

الیف. [ا] [لخ] دهی است از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون، در ۳۲ هزارگزی خاور کنار تخته، در دامنه جنوب باختری کوه قبله واقع، و کوهستانی و گرمسیر است. سکنه آن ۴۵۸ تن شیعه اند که بفارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه هفت تن و باران و محصول آن غلات، برنج دیمی و شغل اهالی زراعت و شالیبافی است. راه مالرو دارد. این ده را دهله نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

الیفالط. [ا] [لخ] نام یکی از پیروان دلیر داود علیه السلام. وی را الیفال نیز خوانده اند. (از قاموس کتاب مقدس).

الیق. [اَلَّیَّ] [ع ن ف] لایق تر. سزاوارتر. درخورت.

الی کاک. [ا] [مرکب] آلوکک. الیکک.

آلبالوی جنگلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به الیکک شود.

الیکک. [اُکْ] [ا مرکب] این نام را در «زرین گل» به گونه ای از پرن ۳ دهند، و آنرا در آستارا گیلان، در رامیان و زیارت آلوکک، در نور و کجور هلیکک، در شیرگاه هَلار، در طوالش گیله بند، و در رامسر و شهسوار هلوانه میانند. در جنگلهای کرانه دریای مازندران از جلگه تا مرز فوقانی جنگل یافته میشود. درخت آلبالوی اهلی از این گونه است. (از جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۰).

الیگودرز. [اَد] [لخ] نام یکی از بخشهای شهرستان بروجرد است که در جنوب خاوری بروجرد واقع و حدود آن به این شرح می باشد: از شمال به جاپلق، از جنوب به اشترانکوه و زلفی، از خاور به بربرود، از باختر به سیلاخور. جلگه و کوهستانی. هوای آن سردسیر و سالم است. این بخش از ۴۰۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۱۵۴۳۳۳ نفر می باشد. زبان آنها لری بختیاری است. آب آن از رودخانه، قنات و چاه. محصول آنجا غلات، پنبه، چغندر، حبوبات، صیفی، انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. رودخانه های مهم آن عبارتند از: الیگودرز که از کوه زرم سرچشمه گرفته، اراضی بخش را مشروب و در تابستان خشک می گردد. کوههای مهم آن عبارت است از اشترانکوه و قالی کوه که در جنوب خاوری الیگودرز واقع و تا خاک اصفهان ادامه دارد. راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

الیگودرز. [اَد] [لخ] شهرستانی است که در شمال لرستان واقع است و از بخشهای چوبهار، چاپلق، ماتون تشکیل شده است. جمعیت آن ۱۲۷۱۷۶ تن و مرکز آن الیگودرز دارای ۹۵۹۳ تن سکنه است. (فرهنگ فارسی معین).

الیل. [ا] [ع مص] نالیدن بیمار. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || تفتگی و بی آرامی تب. (منتهی الارب). اضطراب و بی آرامی بسبب تب. (از ذیل اقرب الموارد). || بی فرزند گردیدن زن. (ناظم الاطباء). ثکل. (ذیل اقرب الموارد). || ناله. (منتهی الارب). انین. (از ذیل اقرب الموارد). و گویند: له الویل و الالیل، یعنی او را عذاب و ناله و فریاد است. (منتهی الارب). || آواز سنگریزه ها و سنگ. || آواز آب. (منتهی

الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

الیة. [أَلِی] (ع مص) بی‌فرزند گردیدن زن. تُکَل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (ص) ماشیه‌ای که چراگاه آن دور باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

الیم. [أَلِی] (ع ص) دردگین. (منتهی الارب). الما ناک دردناک. درد آور. موجع. مانند سمیع بمعنی مُسمِع. (از اقرب الموارد).

— عذاب الیم؛ عذابی که در درسانی آن بغایت رسیده باشد، بطریق مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

الیماس. [أَلِی] (اخ) باریشوع، یا علیمایی جادوگر، پیغمبر کاذبی بود. (قاموس کتاب مقدس ذیل الیماس و باریشوع).

الیمستان. [م] (اخ) دهی است از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل در ۴۲ هزارگزی جنوب آمل. در کوهستانی جنگلی واقع و معتدل مرطوب است. سکنه آن ۱۴۵ تن شیعیانند و بلهجهٔ مازندرانی فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و عسل، و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس و شالیافی است. راه مالرو دارد. اکثر سکنه آن در زمستان در شهر آمل سکونت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

الین. [أَلِی] (ع ص) نرم، لَین، ج. آلین. (از اقرب الموارد). || (تف) نرم‌تر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نرم‌خو تر. (فرهنگ فارسی معین).

الین. [إِلِی] (اخ) ^۱ رجوع به الیان (نویسندهٔ رومی) شود.

الین. [] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاهیة شهرستان قزوین، در ۳۰ هزارگزی باختر معلم کلاهیة. در کوهستان واقع و معتدل است. سکنه آن ۸۰ تن شیعیانند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات و گردو و شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

الیناء. [أَلِی] (ع ص، ج) لَین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به لَین شود.

الینجه. [أَج] (اخ) دهی است از دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان، در ۲۹ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۶ هزارگزی راه عمومی، در محلی کوهستانی واقع و سردسیر است. سکنه آن ۳۷۳ تن شیعه و ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه‌سار و محصولات آن غلات دیمی، انگور و میوه‌ها و شغل مردم زراعت، گلهداری، قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

الیوت. [إِیْتُ] (اخ) رجوع به الیت شود.

الیوم. [أَلِی] (ع ق، لا) امروز. (ناظم الاطباء). وقت حاضر. اکنون. (از اقرب الموارد). و رجوع به یوم شود.

الیون. [أَلِی] (اخ) پایتخت قدیم مملکت مصر، که پس از فتح مسلمانان فسطاط نامیده شد. (ناظم الاطباء).

الیة. [أَلِی] (ع لا) دنب و سرین یا پیه و گوشت سرین، ج. آلیات، آلیا. تشبیه آن آلیان بی‌تاء. (منتهی الارب). گوشت یا پیهی که بر عَجَر گرد آید. (از بحر الجواهر). عجیزة. (اقرب الموارد). || گوشت بن انگشت نر. (منتهی الارب). گوشتی که در ضرة (گوشت بن انگشت خرد) انگشت ایهام است. (از بحر الجواهر). گوشتی که در اصل ایهام باشد و آنچه در باطن کف مقابل خنصر بوجود آید ضرة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به الیة الکف شود. || گوشت موشک ساق. (از منتهی الارب) (از آندراج). عضلة ساق. (از متن اللغة). || گرسنگی، مجاعة. || پاره‌ای از پیه. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة). — الیة الحافر؛ دنبالهٔ سنب ستور. (منتهی الارب). الیة الحافر؛ مؤخره. (اقرب الموارد). — الیة الحمل؛ پروین (ستاره). ثریا. (دزی ج ۱).

الیة. [إِلِی] (ع لا) جانب. گویند: جاء من الیة نفسه؛ یعنی خودش آمد بی‌آنکه وادارش کنند. (از متن اللغة). در حدیث آمده: لا یتقام الرجل من مجلسه حتی یقوم من الیة نفسه؛ ای من قبل نفسه من غیر آن یزعج او یتقام. (ناظم الاطباء).

الیة. [أَلِی] (ع لا) درنگ. تأخیر. اسم است از أَلَا بمعنی درنگ کرد. (از متن اللغة). || (ص) زن بسیار سوگندخورنده. مؤنث أَلِی. (ناظم الاطباء). رجوع به أَلِی و متن اللغة شود.

الیة. [أَلِی] (اخ) نام آبی. (منتهی الارب) (آندراج). از آبهای متعلق به بنی‌سُلَیم، و اصمعی «ابن الیة» آورده است. شاعر گوید:

و من یتداع الجو بعد مناخنا

و ارماحنا، یوم ابن الیة، یجهل

کأَهم مابین الیة غدوة

و ناصفة الفراء هدی مجلل.

نصر گوید: «الیة ابرق» از بلاد بنی‌اسد نزدیک أَجَفَر است و آن را ابن الیة گویند، و نیز گوید: الیة النشاة ناحیتی نزدیک طَرَف است و این «طرف» چهل و اند میل از مدینه فاصله دارد، بعضی گفته‌اند الیة وادی است در فصح الجابیة، و فصح نیز وادی در جانب عَرُوت است. (از معجم البلدان). و رجوع بهمین کتاب شود.

الیة. [أَلِی] (اخ) نصر گوید: این نام در شعر آمده است و من نمیدانم که نام جایی است یا همان آلیة است و بسبب ضرورت، لام

مکسور و یاء مشدد شده است. (از معجم البلدان). رجوع به آلیة شود.

الیة. [أَلِی] (اخ) نام دهی بزرگ از نواحی اِستِجَه واقع در اندلس. (از معجم البلدان).

الیة. [أَلِی] (اخ) نام دهی بزرگ از نواحی اشبیلیه واقع در اندلس. (از معجم البلدان).

الیة ابرق. [أَلِی تْ أَر] (اخ) رجوع به الیة (اخ) شود.

الیة الشاة. [أَلِی تْ شَا] (اخ) رجوع به الیة (اخ) شود.

الیة الکف. [أَلِی تْ کَف ف] (ع مرکب) محل و بن‌گاه ایهام است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). موضع گوشت آلود دنبالهٔ ایهام در کف دست؛ بریدن این شریان درد را که اندر الیة الکف پدید آید سودمند بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به آلیة شود. **الیهو.** [] (اخ) نام یکی از رؤسای «منسه» که داود پیغمبر را تا صلفق متابعت کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

الیهو. [] (اخ) ابن برکنیل بوزی. یکی از پیروان و دوستان ایوب پیغمبر و مصدق سخنان وی بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

الیهة. [أَه] (اخ) خورشید. إلهة نیز بهمین معنی است. (از اقرب الموارد).

ام. [أَمْ / م] (ضمیر) م. ضمیر متکلم است و مرکب استعمال کنند، همچون جامه‌ام و خامه‌ام؛ یعنی جامهٔ من و خامهٔ من. (انجمن آرا) (آندراج) (هفت قلزم). ضمیر شخصی متصل اضافی. در کلمه‌های مختوم به هاء غیر ملفوظ همزه میماند و «ام» نویسند و گویند مانند جامه‌ام و در کلمه‌های دیگر میم ماقبل مفتوح تلفظ کنند: کتابم. و چون به اسم مختوم به الف ملحق شود الف را به یاء ماقبل مفتوح بدل می‌کنند مانند خدایم:

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم

نر خانم یاد آمد و نر گلشن و منظر.

ناصر خسرو.

و رجوع به «م» شود. || ضمیر شخصی فاعلی اول شخص مفرد (متکلم وحده) متصل، مانند گفتم، گفته بودم، گفتم، می‌گفتم، روم و گویم. (فرهنگ فارسی معین). در فعلهای مختوم به «ها» همزهٔ مفتوح میماند و در غیر آن تنها میم ماقبل مفتوح تلفظ میشود. و رجوع به «م» شود. || ضمیر شخصی مفعولی که به فعل و اسم ملحق گردد. (از فرهنگ فارسی معین) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آندراج). ضمیر مفعولی: زدم یعنی زد مرا. گاه نیز معنی «خود را» دهد:

برگزیدم بخانه تنهایی

وز همه کس درم بیستم چست. شهید.
جز از ایزد توام خدودندی
کنم از دل بتو بر افداست. دقتی.
زینم همه سنگ است و از آنم همه خاک
زانم همه دود است و ازینم همه تف.
منجیک.
هیچ نایم همی ز خانه برون
گویم در نشاختند به لک. آغاجی.
اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش
وانگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی.
من و آشنا اندر آن جام باده
از آن پس که افتادم این آشنایی. زینی.
تولای مردان آن مرز و بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم. سعدی.
صدبار می لعل تو جانم به لب آورد
ای دوست بکامم برسان یک دم از آن می.
سلمان ساوجی.
سحرم دولت بیدار بیالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد.
حافظ.
و رجوع به «م» شود.
۴۱. [م/ا] (م/ا) فعل. م. مخفف هستم. بمعنی
هستم. (انجمن آرا) (آندراج) (هفت قلزم)
(شرفنامه منیری). فعل است بمعنی استم،
هستم؛ منم، انسانم، بنده‌ای از بندگان توام. در
قدیم پس از اسماء مختوم به با همزه آن را
تلفظ میکردند اما امروز تلفظ نکنند:
بچاه سیصدیاز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
شاکریخاری.
بت من جانور آمد شمنش بی دل و جان
منم او را شمن و خانه من فرخار است.
بوالمثل.
چو او را گرفت من آن توأم
چو فرمایم پاسبان توأم. فردوسی.
دلاور بدو گفت من بیژنم
بجنگ اندرون دیو روین تنم. فردوسی.
تهمت بدو گفت من بنده‌ام
سخن هرچه گویی نبوشنده‌ام. فردوسی.
من که عبدالرحمن فضولی‌ام... (تاریخ بیهقی).
و نیز پس از اسم مختوم به الف همزه را تلفظ
میکردند ولی امروزه به یاء تبدیل میکنند:
زو دوسترم هیچکسی نیست وگر هست
آنم که همی گویم پازند قران است. فرخی.
من اینجام تا همگان را بخوبی و نیکویی بر
اثر وی بیارند. (تاریخ بیهقی).
همین بود کام دل افروزم
که روزی بود دیدنت روزیم.
ترام کنون گر پذیرای مرا
بر آیین خود جفت گیری مرا.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

من آنم که من دانم. (گلستان سعدی).
۴۱. [ا] (پیشوند) آن. علامت سلب است در
مثال امرد و انبره بمعنی شتر بی مو، مثل این
است که یکی سلب مرد و دیگری سلب بزگی
است. (یادداشت مؤلف).
۴۲. [ا] (ع حرف ربط) بمعنی یای تردید.
(غیاث اللغات) (آندراج). حرف عطف است
و معنی آن استفهام، و استعمال آن بر دو وجه
است یکی آنکه با الف استفهام باشد بمعنی آئی
مانند: آ زید عندک ام عمرو؟ یعنی کدام کس
است از این هر دو نزدیک تو؟ و این ام را
متصله گویند. دوم آنکه بمعنی بل باشد و این
ام منقطعه است از ماقبل خود خبر باشد یا
استفهام، مثال خبر: انھا لابل ام شاء؛ یعنی اول
متکلم حکم کرد به اینکه آنچه می‌بینم شتران
است سپس او را شک واقع شد و از این حکم
اعراض کرد و گفت آنچه می‌بینم بلکه رمه
گوسپندان است، لیکن فرق میان بل و ام آن
است که مابعد بل متیقن باشد و مابعد ام
مظنون. و مثال استفهام: هل زید مطلق ام
عمرو؟ یعنی آیا بیرون رنده زید است یا
عمرو؟ ام در این مورد ظن و استفهام و
اضراب را میرساند. «ام» بر هل داخل شود
ولی بر همزه استفهام داخل نشود، چون: هل
یستوی الاعمی و البصیر؟ ام هل تستوی
الظلمات و النور؟ و نیز گاهی زاید آید: یا هند
ام ما کان مشی رقصاً؛ یعنی ما کان. (از منتهی
الارب ذیل ام). حقاً مابطلأ. طوعاً ام کرهاً.
کلأ م بعضاً. [حرف تعریف] گاه بجای «ال»
حرف تعریف استعمال میشود: لیس من امیر
امصام فی اسفر.
۴۳. [ا] (پیشوند) بمعنی این باشد و بتازی
هذا گویند همچو امروز و امسال^۲ یعنی این
روز و این سال. (از انجمن آرا) (آندراج)
(هفت قلزم). معادل آل عربی: امروز، امشب،
امسال (الیوم، اللیل، السنة):
پار آن اثر مشک نبوده‌ست پدیدار
امسال دمید آنچه همی خواستام پار.
فرخی (از انجمن آرا).
آفتاب از کدام سمت دمید
که تو امروز یاد ما کردی. ایرج میرزا.
۴۴. [ا/م] (ترکی، پسوند) م. علامت تأنیث
ترکی است مانند خان، خانم و بیگ، بیگم. در
فارسی خانم و بیگم بضم نون و گاف
تلفظ کنند. (یادداشت مؤلف).
۴۵. [ا/م] (پسوند) م. علامت عدد ترتیبی،
چنانکه اِم در فرانسوی مانند تروازیم^۳ و جز
آن. این ادات به همه اعداد فارسی الحاق شود
از قبیل یکم^۴، دهم، صدم، هزارم، صد هزارم و
جز آن:
صدم سال روزی به دریای چین
پدید آمد آن شاه ناپا کدین. فردوسی.

بسال سیصد و پنجاه و هفتم
بذوالقعدة مرا بنهاد مادر. ناصر خسرو.
گاه «دیگر» بدل آن آید: سوم، سده دیگر:
نیابد هگزر آن سه مهمان چهارم
نه این دو کبوتر بیابد سده دیگر. ناصر خسرو.
این ادات به کلمه «دیگر» نیز الحاق شود و
دیگر بمعنی دوم یا ثانی‌انثین باشد: آن
نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از
آن دو به میانه، وز نسبت میانه به دیگرم.
(الفهیم ابوریحان بیرونی ج طهران ص ۲۳). و
امیر طاهر که شیر باریک خوانند ماند،
دیگر^۵ رستم دستان برآمد و عالم همه از او
رنگ گرفت. (تاریخ سیستان ص ۳۴۵).
۴۱. [ام] (ا) گیشدر (گیاه). رجوع به گیشدر
شود.
۴۲. [ام] (ع مص) آهنگ کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). قصد کردن.
(ترجمان علامه، تهذیب عادل) (منتهی
الارب). [ازدن المراسم]. (منتهی الارب). سر
شکستن چنانکه به مغز رسد. (تاج المصادر
بیهقی). بر میان سر زدن. (مصادر زوزنی). سر
شکستن چنانکه نزدیک به دماغ رسد.
[امامت کردن. (آندراج). امام بودن در همان
حین که امام دیگری هست. همقطار و همکار
بودن در امامت. (دزی ج ۱). (ا) گروه از هر
صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). به این معنی در
فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.
۴۳. [ام] (ع ا) مادر. (ترجمان علامه، تهذیب
عادل) (غیاث اللغات) (منتهی الارب)
(آندراج). والد. (اقراب الموارد). مام. ماما.
مادر. ننه. دا (در تداول بختیاری). ج. اُمات و
اُمّهات نیز گویند، امات و امهات جمع آن، یا
امهات برای ذوی العقول است و امات برای
غیر ذوی العقول. اصل ام، اُمّه جمع بندگان بدون
هء اصلی، ولی استعمال امات در مورد
حیوانات باشد بجز آدم چنانکه در تفسیر فخر
رازی و «صراح» مذکور است و تصغیر آن
۱- در پارسی باستان و پهلوی، im. (حاشیه
برهان قاطع ج معین).
۲- اما اماء و امهقه گفته نمیشود. (فرهنگ
شعوری ورق ۱۳۹ ب).
3 - Troisième.
۴- در مورد «یکم» فقط در یکم محرم و صفر و
جز آن و نیز در بیست و یکم و سی و یکم و غیره
فصیح است. (یادداشت مؤلف). برخی الحاق ام
را به «یک» روا نمی‌دارند اما مستفادمان بویژه
نظامی «یکم» بکار برده‌اند.
۵- در متن کتاب «دبکرم» آمده ولی مؤلف
لغت‌نامه در حاشیه نوشته‌اند این کلمه دیگرم
(بضم راه) است بمعنی ثانی‌انثین.

أَمِيَّة است. (از کشف اصطلاحات الفنون):
همتش اب و معالی ام و بیداری ولد
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.

منوچهری.

تاش به حوا ملک خصال همه ام

تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.

— لا ام لک؛ کلمه ذم است و گاه در جای مدح
گویند. (از اقرب الموارد).

|| اصل. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). اصل
هر چیز. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد)
(کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج). اصل
هر چیز و عماد آن. (منتهی الارب). در آغاز
کلمات دیگر آید و ترکیب سازد چون:

امدراص، ام اربع و اربعین، ام البلاد، ام البونه،
ام البویه، ام البیض، ام التناقص، ام الجیش،
ام الحرب، ام الخبائث، ام الدماغ، ام الرأس،
ام الربیع، ام الرمح، ام الصبیان، ام الطریق،
ام الطعام، ام الفرج، ام القرآن، ام القردان،
ام القری، ام القوم، ام الکتاب، ام المثنوی،
ام النجوم، ام الیمن، ام بریص، ام ثمره، ام جابر،
ام جندب، ام حبیب، ام حفصه، ام حلس،
ام خشاف، ام خنور، ام درزه، ام دفار، ام دفر،
ام راشد، ام سمحه، ام سويد، ام صبار، ام صبور،
ام طبق، ام طلحه، ام عامر، ام عریط، ام عزم،
ام غیلان، ام فروه، ام قشعم، ام کلب، ام کلبه،
ام مثنواک و ام ملدم. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (از دزی). رجوع به هر یک از
ترکیبات مذکور شود. || زوجه کهنسال مرد.
(منتهی الارب). زوجه سالمد مرد. (از ذیل
اقرب الموارد). || خادم قوم. (منتهی الارب)
(از ذیل اقرب الموارد). || هر چه منضم الیه
چیزها باشد. (منتهی الارب). || عمر گذشته.
(منتهی الارب). || مهتر. || قبر. || عَلم.
(آندراج) (کشف اصطلاحات الفنون). در
منتهی الارب به این معنی ام الجیش و در ذیل
اقرب الموارد ام الحرب و در صحاح اُم آمده
است. || لوح محفوظ. (کشف اصطلاحات
الفنون). || جای سکونت. (منتهی الارب)
(آندراج). مسکن. (ذیل اقرب الموارد). جای
بازگشتن. (کشف اصطلاحات الفنون).
مسکن و مأوی. (از کشف الاسرار ج ۱۰
ص ۵۹۲): فامه هاویه. (قرآن ۹/۱۰۱) یعنی
مسکن او دوزخ است.

آنکه او بوده ست امه هاویه

هاویه آمد مر او را زاویه. مولوی (مثنوی).

|| نسخه خطی یا چاپی از کتاب و مانند آن: و
الطویل منه (البطیخ) المقلوبیا المؤلف رأیته فی
ام اخری الملونیا. (دزی ج ۱). رأیت فی ام
اخری يقول ابوحنيفة. (دزی ج ۱). || در علم
اصطربلاب، نام صفحه سفلی از صفایح
اصطربلاب باشد. تهاونوی گویند: ام در علم
اصطربلاب عبارتست از جسمی که بر او

کرسی باشد، و مشتمل است بر صفایح و غیر
آن، و آنرا حصره نیز نامند. و در بعض از
تصانیف ابوریحان مسطور است که حجره آن
طوقی است که بر کناره اصطربلاب باشد، و ام
آن صفحه ای که آن طوق بر آن مرکب است
(کذافی شرح بیست باب). و در بعضی رسائل
گوید: ام دائرة بزرگ اصطربلاب باشد که بر
پشت آن آلت ارتفاع بسته باشند و در وی
جوفی باشد که صفائح و عنکبوت درو موضع
کنند، و بدین اعتبار او را ام حجره نیز گویند و
مرجع این بسوی قول اول است. (از کشف
اصطلاحات الفنون).

۴م. || (اخ) (....) جایگاه گروهی از عرب،
که بطنی از بطون غزیه بودند. (از صبح
الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴).

۴م. || (اخ) ۱ مرکز ساواوا ۲ واقع در ناحیه
البرتویل ۳ از کشور فرانسه. ۱۳۶۰ تن سکنه
دارد.

۴م. || (اخ) ۴ نسام رودی است در ایسالت
تومسک از ناحیه سبیری. رجوع به قاموس
الاعلام ترکی ج ۲ ذیل اوم شود.

۴م. || (ع مص) اماؤه ۵. صد کس شدن
قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || صد
کردن و صد نمودن. (مصادر زوزنی). صد
کس گردانیدن قوم را. لازم و متعدی است. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۴م. || (ع مص) نرم و نازک گردانیدن
سیرابی گیاه را. (منتهی الارب). تر و تازه و
نازک کردن سیرابی گیاه را. (از اقرب
الموارد).

۴م. آسیه. || اُم مُی (اخ) بسنت حافظ
ابسی محمد بن ابسی طالب احمد بن مرزوق
باقداری. او راست کتاب مشیخه الشیخه. (از
کشف الفنون ج ۲).

۴م. || (ع مص) إماق. در ماقه در آمدن
و هُگه زده شدن مردم. (منتهی الارب)
(آندراج). در حدیث آمده: ما لم تضمرُوا
الاماق؛ که مراد غیظ و گریستن است و گفته اند
مراد از آن غدر و عهد شکنی است. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). إماق بر وزن کتاب
نیز آمده و آن مخفف إماق بر وزن امهال است.
(از اقرب الموارد).

۴م. || (ع) (ع) ج مؤق و مأق و موق و
ماق. جمع دیگر این کلمات اماق است و دو
کلمه اخیر به امواق نیز جمع بسته شود. کنج
چشمان و یا دنباله یا کنار آنها که به بینی راه
دارد. رجوع به کلمات مذکور و تاج العروس
ذیل ماق شود.

۴م. || (ع صوت) بمعنی آلا (هان) باشد و
بیشتر قبل از قسم قرار گیرد:

اما و الذی ایکی و اضحک و الذی

امات و احیا و الذی امره الامر...

یعنی هان سوگند به آنکه بگریاند و بخنداند و
آنکه میراند و زنده کند و فرمان فرمان
اوست... (از اقرب الموارد). || (ق) بمعنی حقاً:
اما ان زیداً عاقل؛ یعنی زید حقاً خردمند است.
(از اقرب الموارد). || (ادات استفهام) بمعنی
لولا (آیا نه) که به این معنی اختصاص بفعل
دارد: اما تعقد و اما تقوم؛ آیا نمی نشینی و آیا
بلند نمیشوی؟ و گفته اند در این مورد همزه
برای استفهام، و ما نافیه است. (از اقرب
الموارد). || کدام. کدامین. (دزی ج ۱).

۴م. || اُم ما (ع حرف ربط) حرف شرط است:
فاما الذین آمنوا ففیعلون انه الحق (قرآن
مثل حق است). (منتهی الارب). اما حدیث
خواجه احمد، بنده را با چنین سخنان کاری
نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۵). و اما
املاک ایشان حال بر ما پوشیده است. (تاریخ
بیهقی ایضاً ص ۳۷). || برای تفصیل مجمل: اما
السفینة فکانت لهما کین ... و اما الغلام...
(قرآن ۱۸ / ۷۹ و ۸۰)؛ (اما کشتی، از آن
مسکینانی بود... و اما جوان...). (از منتهی
الارب). || برای تأکید: اما زید فذاهب؛ عزم
زید جزم است [برای رفتن]. (از منتهی
الارب). || بمعنی لیکن. (غیاث اللغات).
نویسندگان و گویندگان زبان فارسی از دیرباز
در معنی استدراک استعمال کرده اند امروزه
نیز در تداول فارسی زبانان در همان معنی
بکار می رود، چنانکه گویند: خدا از حق الله
میگذرد اما از حق الناس نمیگذرد. خدا
دیرگیر است، اما سختگیر است. لیکن. لیکن.
ولیکن. لیک. ولیک. ولی. ین: اما نکاح کردن
بر رویهاست. (ترجمه تفسیر طبری). و
خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم
این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما
محراب دارید. (تاریخ سیستان). بزرگ
مهری است این احمد، اما آنرا آمده است تا
انتقام کشد. (تاریخ بیهقی). گفتند فرمانبرداریم
به هر چه فرماید اما مهلتی و تخفیفی ارزانی
دارد. (تاریخ بیهقی). ولی موافقت می باید در
میان هر دو برادر... تا در جهان آنچه بکار آید
ما را گردد، اما شرط آن است که از زرادخانه
پنج هزار شتر بار سلاح... نزدیک ما فرستاده
آید. (تاریخ بیهقی). اگر از کسی گناهی و
تقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی از
جهت حق خدمت، اما او را به زندان
فرستادندی تا چون کسی شفاعت کردی عفو
فرمودندی. (نوروزنامه). اما در صبر و
مواظبت تو خیره مانده بودم. (کلیده و دمنه).

1 - Aime. 2 - Savoie.

3 - Albertville. 4 - Om.

۵- در اقرب الموارد چنین ضبط شده است.

پس از حمد خدای تعالی. و اما بعد را فصل الخطاب گویند:

لقد علم الحی الیمانون اننی

اذا قلت «اما بعد» انی خطیبها. سبحان وائل.

امات. [ا] [ع] (ج) اُمت. جاهای بلند و پشته‌های خرد و نشیب و فرازها در چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به اُمت شود.

امات. [اُم] [ما] [ع] (ج) اُم. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). بعضی گویند امات ج ام در غیر ذوی العقول و امهات ج ام در ذوی العقول است. رجوع به اُم شود. [اسه غشاء است که دماغ و نخاع را پوشد: ام الغلیظ^۲، ام الرقیق^۳ و غشاء مخاطی^۴. (یادداشت مؤلف).

— ورم امات؛ مننیت^۵. بیماری که از آماس ام الغلیظ و ام الرقیق و غشاء مخاطی پدید آید. (یادداشت مؤلف).

اماتت. [اِت] [ع] (مص) میرانیدن و کشتن کسی را. رجوع به اماتت شود.

امات حبین. [اُم] [ما] [ع] (ج) [ب] (ع) [مرکب] ج ام حبین. (منتهی الارب). رجوع به ام حبین شود.

اماتة. [اِت] [ع] (مص) بمیرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). میرانیدن. (ترجمان علامه، تهذیب عادل) (منتهی الارب). میراندن و کشتن کسی را. (غیاث اللغات). [فرزندمرده شدن. (منتهی الارب). مردن بچه زن یا شتر ماده. مردن فرزند یا فرزندان کسی. (از اقرب الموارد). [آخوند شتران مرگ رسیده شدن. (منتهی الارب). اماتة قوم؛ مرگ افتادن در شتران و نیز در گوسفندانشان. (از اقرب الموارد). [مبالغه کردن در پختن و گداختن گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اماموتة؛ چه مرده دل است او و از آن مرگ دل او را قصد کنند زیرا هر فعل که زیادت نپذیرد از آن تعجب نیاورند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اماتی. [اِ] [اِخ] (رجوع به اماتیا شود.

اماتیا. [اِت] [ب] [اِخ] [ایماتیا]^۷. اماتی^۸. نام سرزمینی بود از مقدونیه قدیمی، عبارت از قسمت شمال غربی قطعه مزبور، و مرکزش اوسه نام داشت و در محل مقدونیه حالیه واقع شده بود. گاهی این اسم به تمام قطعه مقدونیه نیز اطلاق میشود. این کلمه در زبان آرنودی (آلبانی) معنی «خطه بزرگ» میدهد و اینان از

اسکندر خود این همه دانست مقصود آن بود که بداند که این رسول هیچ داند، اما نه. (اسکندرنامه خطی متعلق به سعید نفیسی). [برای شرط و جزاء و آن مرکب است از آن شرطیه و ماء زانده: اما تا تنی اگر مک؛ اگر نزد من بیایی ترا گرامی میدارم. (از منتهی الارب). و رجوع به غیاث اللغات و آندراج و منتهی الارب و اقرب الموارد و مغنی اللیب شود.

اما. [اُم] [ما] [ا] گیشدر (گیاه). (یادداشت مؤلف). رجوع به گیشدر و اُم شود.

اما. [اُم] [ما] [ترکی] [ا] اُمَاخ. خواستن دل زن آستن چیزی را و هوس شدید آن کردن. (فرهنگ فارسی معین). وبار. [در تداول مردم آذربایجان، طعامی که برای زن آستن برند: لقمه اما.

— اما شدن؛ (در تداول زنان) پیدا شدن مرضی از نخوردن طعامی که شخصی دیده و خواسته است. خواستن دل زن آستن چیزی را و هوس شدید آن کردن. بیمار شدن بعلت شنیدن بوی خوش طعامی و نخوردن از آن، و این علت بیشتر زنان آستن را افتد:

این عروس ما کنون آستن است
چار ماهش تا بگاه زادن است
ترسم او این بوی خوش چون بشنود
هفت قرآن در میان، اما شود.

مؤلف لغتنامه (از فرهنگ فارسی معین).

اما. [] [اِخ] نام یکی از ایلات کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

اماء. [اِ] [ع] (مص) بانگ کردن گربه. (تاج المصادر بیهقی). آواز کردن گربه. (منتهی الارب، ذیل امو) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد). امت الهرة اماء؛ صاحبت، مقلوب «ماءت». (متن اللغة).

اماء. [اِ] [ع] (ج) اُمّة. پرستاران. (ترجمان علامه، تهذیب عادل). کنیزکان. (از غیاث اللغات) (از آندراج):

آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل مردان و زنان جمله عبیدند و اماء اند. ناصر خسرو.

متوطنان و ساکنان بلاد از اماء و عباد را بحسن سیرت و جمیل معدلت ۴۵ سال محافظت نمود. (تاریخ قم ص ۷). و رجوع به اُمّة شود.

امائم. [اِ] [ع] (ج) اُمیمة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به امیمة شود.

اما بعد. [اُم] [ما] [ب] [ع] حرف ربط مرکب، ق (مرکب) ترکیبی از «اما» لفظ مستضمن معنی شرط و «بعد» ظرف زمان بمعنی پس، و چون در اینجا مضاف الیه محذوف معنوی است بعد را مبنی بر ضم باید خواند، و مضاف الیه محذوف آن بیشتر لفظ حمد و نعت باشد. (از غیاث اللغات). یعنی اما بعد الحمد و الصلوة؛

اما چون سوگند در میان است از جامه خانه خاص برای تشریف و مباهات... برگیرم. (کلیله و دمنه). و هر که علم بداند و بدان کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را میشناسد اما ارتکاب کند. (کلیله و دمنه).

حاصل آن جاه بین تا چه بود!

سود بد اما بزیان شد چه سود! نظامی.

نشانید خون سعدی را بباطل ریختن اما

بیا سهل است اگر داری بخط خویش فرمانی.

سعدی.

اما به اعتماد سمت اخلاق بزرگان که چشم از

عوایب زیردستان ببوشند... (گلستان).

اما. [اِم] [ما] [ع] حرف ربط) حرف تردید است.

(غیاث اللغات). برای شک آید مانند او، جز

اینکه در او ابتداء به یقین باشد و در اما به

شک؛ جاثی اما زید و اما عمرو. (از منتهی

الارب). [برای ابهام آید: اما یعذبهم و اما

یتوب علیهم (قرآن ۱۰۶/۹)؛ [یا آنان را

عذاب کند و یا بدیشان برگردد]. (از منتهی

الارب). [برای تخییر: اما ان تلقی و اما ان

نکون اول من القی (قرآن ۶۵/۲۰)؛ [یا اینکه

عصا را بیندازی و یا ما نخستین کسی باشیم

که انداخت]. (از منتهی الارب). بکار بردن

عدد و خاصیتهای او اندر بیرون آوردن

چیزها اما به جمله کردن و اما به پراکندن.

(التفهیم). هرگاه که بسوزد [مجرای قضیب]

شیر زنان و روغن گل درجکاند اما شربت

اسپوقل دهند با روغن گل و شیر خر. (ذخیره

خوارزمشاهی).

حالی ار دارد [کاغذ] به تایی چند یا بد یا سره

دستگیر آید مرا، اما عطا اما به وام. انوری.

[برای اباحت: تعلم اما فقها و اما نحو؛

[بیاموز یا فقه یا نحو را]. (از منتهی الارب).

[برای تفصیل: انا هدیناه السبیل اما شا کرا و

اما کفورا (قرآن ۳/۷۶)؛ [ما راه را به انسان

نمودیم یا سپاس گزارد یا ناسپاس باشد]. (از

منتهی الارب). الجاهل اما مُفْرِط و اما مُفَرِّط؛

[نادان یا افراط کند یا تفریط]. و از آن برخی

عیده‌است که اندر آن شادی کنند و زینت پیدا

آرند و گوناگون رسماً بنمایند، اما از پدران

یافته و از دین یا از کیش برگرفته. (التفهیم).

آزرا که همه تن و همه رگها پر ز خون باشد

طبیعت اندر دفع خون فرونی همی کوشد تا

بدان طریق که نزدیکتر و آسانتر باشد دفع کند،

اما از رگ برون تراباند یا رگی را بشکافد یا

بوجهی دیگر دفع کند چنانکه خون حیض و

خون بسواسیر و مانند آن. (ذخیره

خوارزمشاهی). المعمی، این صنعت چنان

باشد که شاعر نام معشوق بیارد اما بتصحیف،

اما بقلب، اما بحساب، اما به تشبیه، اما بوجهی

دیگر. (حداث السحر وطواط). [یعنی مطلق

«یا» در این عبارت از اسکندرنامه: شاه

۱ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء بضم اول آمده و غلط است.

2 - Dure-mère. 3 - Pie-mère.

4 - Arachnoïde.

5 - Méningite. 6 - Ematheia.

7 - Imathia. 8 - Emathie.

عبارت از ارهاصات و معجزات قوی و فعلی است.

— علم امارات النبوة؛ علمی است که از نشانه‌های پیغمبری اعم از ارهاصات و معجزات قوی و فعلی و فرق آنها با سحر بحث میکند و موضوع و غایت آن آشکار است. در این باره کتابهای بسیاری نوشته‌اند که سودمندترین آنها «اعلام النبوة» تألیف ماوردی است. صاحب مفتاح السعادة این علم را از فروع علم الهی دانسته، لیکن علم مستقل بودن آن محل بحث و نظر، و آن در حقیقت از اقسام علم کلام است. (از کشف الظنون).

— قراین و امارات، ادله و امارات.

امارانظون. [أ] (معرّب، إ) (معرّب از یونانی) امارنظون (گیاه). رجوع به امارنظون و دزی ج ۱ ص ۳۶ شود.

امارت. [ز] (ع مص) امارة. امیر شدن. امیری. ولایت. سری. فرمانروایی. فرمانفرمایی. حکومت. پادشاهی. رجوع به إمارة شود؛ کار بدان منزلت رسید که هر سالی چون ما بر بنزین خواندی بر درگاه و مجلس امارت، ترتیب رفتن و نشستن و بازگشتن این دو تن... یکسان فرمودی. (تاریخ بهیقی). تا آنگاه که درجه امارت یافت. (تاریخ بهیقی). امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافعی‌ن سیار داشت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۶۰). بزرگا و بارفتا که کار امارت است. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۳۸۶).

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش وین دو دوی را دلیل است از حدیث مصطفی. خاقانی.

بدان طرف رکاب رنجه باید کرد و... در منصب امارت متمکن بنشستن. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۱۸۱). بعد از وفات ابوعلی هانی و مهنی پسران او امارت بگرفتند. (ایضاً ص ۴۰۲). سلطان جای خویش را در امارت لشکر و ایالت نیشابور بدو داد. (ایضاً ص ۴۴۰). [ل] (ولایت. حوزه زیر فرمان امیر. (فرهنگ فارسی معین).

امارت دادن. [ز] د (مص مرکب) به امیری گماشتن. امیر کردن. فرمانروایی دادن. حکومت دادن. تعلیم. امیر کردن کسی را و مسئولی گردانیدن بر قومی:

اماجور. [أ] (لخ) پادشاه دمشق که بسال ۲۶۴ ه. ق. درگذشت. (از کامل التواریخ ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۵ ذیل وقایع سنه ۲۶۴ ه. ق.). **اماج.** [أ] (ترکی، إ) همان اماج است. (شرفنامه منیری). در تداول مردم گناباد (خراسان)، آشی که از آرد پزند. و رجوع به اماج شود.

اماحل. [أ ح] (لخ) (ذات...) جایی است نزدیک مکه. رجوع به ذات الاماحل شود.

اماخیش. [أ] (ع) [أ ح] (مص) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به امخاض شود.

اماد موبد. [أ د ب] (لخ) نام موبدی از زرتشتیان معاصر اسحاق بن الندیم صاحب الفهرست. رجوع به الفهرست ج قاهره ص ۲۰ و سبک شناسی ج ۱ ص ۷۷ (حاشیه) شود.

امادیج. [أ] (ع) [أ ح] (مص) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به امدوچه شود.

اماده. [ذ] (لخ) رجوع به امائه و محاسن اصفهان ص ۱۸ شود.

امار. [أ] (ل) حساب. شمار. آمار. (از شرفنامه) (آندراج). امار و همار و آمار و شمار و شماره از یک ریشه‌اند. (حاشیه مزدینا ج ۱ ص ۱۸۱).

امار. [أ] (ع) (ل) علامت. (منتهی الارب) (از قطر المحيط). نشان.

امار. [أ] (ع) (ل) فرمان. (آندراج). امر. حکم. (از اقرب الموارد). ایما. (اقرب الموارد) (آندراج).

امار. [أ م] (ع ص) بسیار فرمان. کثیر الامر. مبالغة امر.

امار. [أ] (لخ) یکی از سرداران پارسیها در جنگ با اسکندر. وی سردار سپاهیان اجیر (یونانی) بود و در جنگ مذکور کشته شد. رجوع به ایران باستان پیریا ص ۱۲۵۵ شود.

امار. [أ] (لخ) ^۴ الیویه گلو، ملقب به گوستاو. رمان نویس فرانسوی. وی در پاریس بدینا آمد (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م). او راست: رمانهای ماجراها^۵ داستان آنها در آمریکا اتفاق افتاده است.

امارات. [أ] (ع) [أ ح] (مص) (علامتها و نشانها. غشیات اللغات) (آندراج) (از مذهب الاسماء): اگر شغل هارون کفایت شود و ان شاء الله که شود، سخت زود که امارات آن دیده میشود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست تر بنده آن است که خداوند به مرورود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۴۶). آثار ضعف و امارات عجز لشکر خراسان شایع و منتشر گشت. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۳۸). و رجوع به اماره و امارت شود.

— امارات النبوة؛ نشانه‌های پیغمبری که

نظر جنسیت نژادی با اهالی ایلیریا خویشاوندی داشتند، و از این رو معلوم میشود که اهالی مقدونیّه قدیم وسعت آفاق و طول و عرض صحاری و عرصات مین خویش را منظور نظر قرار داده به این نامش خوانده‌اند و ناحیه ماط واقع در آلبانی نیز از حیث اشتقاق با این کلمه مناسبتی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). مرکز اماتی حالیه، برویا^۱ و سکنه آن ۹۶۴۰۰ تن است. (لاروس بزرگ).

اماتل. [أ ث] (ع ص). [أ ح] (مص) (معنی مشابه و نظیر است یا ج امثال که ج مثل است و بمعنی همسران استعمال میشود. (از غیاث اللغات). ج امثل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نظایر. [اگزیدگان. خیار. اخبار. افاضل: خصم اماتل، فرومایگان باشند. (کلیله و دمنه). کعبه علماء و اماتل... و همگی ارباب هنر و بلاغت جانب او شناختندی. (کلیله و دمنه). افاضل و اماتل جهان رضيع احسان و ربيب انعام ایشان شده. (ترجمه تاریخ یمینی ج ۱۲۷۲ ص ۲۷۶).

— اماتل و اقران؛ نظایر و همسران.

اماتلت. [] (لخ) شعبه‌ای از قبیله بنی ركب منشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

امائه. [أ ث] (لخ) اماده^۲. نام دیهی است. در ترجمه محاسن اصفهان (ص ۳۹) چنین آمده: به رستاق دار به طسوج جانان در کوهستان دیه امائه کرمکی هست... که در شب تاریک رود مانند چراغی روشن از پشت او افروخته میگردد... — انتهی. و رجوع به متن عربی محاسن اصفهان ص ۱۸ شود.

اماج. [أ] (ل) توده خاکی که نشانه تیر بر آن نهند. اماج. [نشانه تیر. اماج. (برهان قاطع). [این کلمه از فارسی وارد عربی شده و بمعنی «مسافتی که کمان میتواند تیر را بیندازد» بکار رفته است. (دزی ج ۱). [افزار برزیزگران. اماج. (برهان قاطع): نورج، نیزج؛ آهن اماج که بدان زمین شیارند. (منتهی الارب ذیل نرج).

اماج. [أ] (ترکی، إ) نوعی از آش آرد است. (برهان قاطع). آشی است که از آرد سازند و اوماج نیز گویند. (مؤید الفضلاء) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ سروری). نام آشی آردینه. (فرهنگ سروری). گلوله‌های خمیر خرد به اندازه ماش که در آش کنند و این آش را آش اماج گویند. آرد هاله. سخیته. (بحر الجواهر). اوماج: آرد آن [دیمه] سفیدتر و باقوت تر باشد و لایق رشته و اماج باشد. (فلاحنامه). و رجوع به اوماج شود.

اماجد. [أ ج] (ع ص). [أ ح] (مص). بزرگان. (غیاث اللغات) (آندراج) (از المنجد). بزرگتران. و رجوع به امجد شود.

1 - Berroia.

۲ - در متن عربی «محاسن اصفهان» (ص ۱۸) اماده ضبط شده و در حاشیه امائه آمده است.

3 - Omar.

4 - Aimard, Olivier Gloux (dit Gustave).

5 - Aventures.

خلیج العذاروار افسار از نفس اماره برگرفته. (سندبادنامه ص ۱۲۴).

کندمرد را نفس اماره خوار

اگر هوشمندی عزیزش مدار. سعدی.

آماره. [اَ ر / ر] (۱) شماره و حساب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری). آمار. اوار. آماره. اواره. (شرفنامه منیری):

اگر خواهی سپاهش را شماره

برون باید شد از حد اماره. لبیبی.

[[دفتر محاسبه. (فرهنگ شعوری).

آماره بالسوء. [اُم مَ اَر / تَن پِش سو] (ع ص مرکب) فرمایند به بدی. مأخوذ از آیه: ان النفس لامارة بالسوء (قرآن ۵۳/۱۲)؛ تن آدمی نهمار بدفرمایست و بدآموز. (کشف الاسرار میبیدی ج ۵ ص ۷۳)؛ همانا نفس سخت فرمایند است به بدی.

آماره گبر. [اَ ر / ر] (نف مرکب) آمارگیر. آمارگیر. رجوع به آمارگیر و آندراج شود.

آماری. [ا] (اخ) ^۳ میخائیل (۱۸۰۶ - ۱۸۸۹ م.). خاورشناس ایتالیایی. در پالم^۴ از شهرهای ایتالیا بدنیا آمد و در فلرانس درگذشت. زبانهای شرقی را در پاریس تحصیل کرد و در تاریخ و ادبیات عربی تخصص بهم رسانید و در تاریخ مسلمانان در جزیره سیسیل تحقیقاتی کرد. (از معجم المصطوبات). مورخ و خاورشناس و سیاستمدار ایتالیایی بود. از فرانسه تبعید شد و در ۱۸۵۹ م. به ایتالیا برگشت. او راست کتاب «تاریخ مسلمانان سیسیل». (لاروس بزرگ چ جدید).

آماریت. [اُم مَ اَر ی / ی] (ع مص جعلی، اِمص) فرماندهی. آمریت. ضد مأموریت و اطاعت. صاحب نقائص الفنون نویسد: نفس آدمی بحسب هوی و طبیعت و بحکم «ان النفس لامارة بالسوء» پیوسته خواهد که فرمانده بود نه فرمانبر و این صفت عین منازعت است بسا حق تعالی در الهیت و معبودیت. پس هرگاه که در نفس سالک صفت انقیاد اوامر الهی پدید آمد اماریت او به مأموریت مبدل شود و این تنازع و تمناع مرتفع گردد. (از کتاب علم تصوف نقائص الفنون).

آماریطن. [اُ ط / ط] (معرب، ا) (معرب از یونانی) رجوع به امارنطن شود.

آماریقون. [ا] (معرب، ا) (معرب از یونانی) رجوع به امارنطن و ذیل قوامیس العرب دزی ج^۱ شود.

آمازر. [اَ ز] (ع ص، ا) ج مَزیر. مردان خوش طبع و زیرک و سخت دل و ناقد امور.

آمارنطون. [اَ ر] (معرب، ا) (معرب از یونانی) رجوع به امارنطن و امارانطون و اماریقون شود.

آماره. [اَ ر] (ع مص) امیر شدن. (مصادر زوزنی). ولایت و فرمانفرمایی. حاکم و فرمانروا شدن بر قومی. (از منتهی الارب). اماره. رجوع به اماره شود. [[(۱) نشان. (مهذب الاسماء). علامت. (منتهی الارب). ج، آمارات. (اقرب الموارد) (المتجدد). [[در اصطلاح آن است که از علم به آن بر وجود مدلول ظن پیدا میشود مانند ابر نسبت بیاران که از علم بوجود ابر ظن بوجود باران پیدا میشود. و فرق میان امارت و علامت این است که علامت از شیء جدا نمی شود مانند وجود الف و لام در اسم ولی امارت از شیء جدا می شود مانند وجود ابر نسبت بیاران. (از تعریفات جرجانی). امارت نزد اصولیان و متکلمان دلیل ظنی است. و آن گاه مجرد است یعنی وصف طردی است نه مناسب و نه شبیه بدان و گاه باعث مناسب. (از کشف اصطلاحات الفنون، ذیل امر). و رجوع به همین کتاب و ماده دلیل شود. [[وعده گاه. [[هنگام. (منتهی الارب). صاحب اقرب الموارد به این دو معنی آمار آورده و گوید: به گفته بعضی امار ج اماره است.

آماره. [اَ ر] (ع مص) امیر شدن. (اقرب الموارد). ولایت و فرمانفرمایی. بفتح اول نیز آمده. (از منتهی الارب). [[روان کردن خون بر زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). [[بلند برداشتن باد غبار را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). به این معانی واوی است و از «مور» می آید. [[خواربار آوردن جهت عیال. [[رگهای گردن را بریدن. [[گداختن چیزی را. [[آب ریختن در زعفران و سودن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به این معانی یایی است و از «میر» می آید.

آماره. [اُم مَ اَر] (ع ص) مؤنث آمار. بسیار فرمایند. بسیار امرکننده. کثیر الامر. (اقرب الموارد). برانگیزاننده به بدی. (فرهنگ فارسی معین): ان النفس لامارة بالسوء (قرآن ۵۳/۱۲)؛ همانا نفس سخت فرمایند است به بدی. [[خودپسند و سرکش. (ناظم الاطباء). [[(۱) خواهشهای نفسانی که آمر اعمال شیطانی است:

پری گفتش اگر اماره باشد

بتر از خوک و سگ صدماره باشد.

عطار (از فرهنگ فارسی معین).

ور بود این جبر جبر عامه نیست

جبر آن اماره خودکامه نیست. مولوی.

— نفس اماره؛ نفس خودپسند و سرکش.

(ناظم الاطباء). نفس فرمایند به بدی. و

بداده ایم امارت ترا و درخور تست

سپرده ایم بتو هند و مر تو راست سزا.

امارت داشتن. [اَ ر ت] (مص مرکب) فرمانروا بودن. امیر بودن. فرماندهی و سرداری.

امارت مآب. [اَ ر م] (ص مرکب) هم مرتبه امیر و فرمانفرما. در مقام القاب و عناوین متداول بود: خواجه افضل جناب امارت مآب را بی اختیار ساخت. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ ص ۲۷۵).

امارت مآبی. [اَ ر م] (حامص مرکب) عنوانی است که در مورد احترام و تفضیح از امیر گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

آمارد. [اَ ر] (ع ص، ا) ج امَرد، بی ریش و ساده زنخ. (غیاث اللغات) (آندراج). پسران بی مو و ساده زنخ، ساده رویان، سادگان. بی ریشان. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگهای عربی به این جمع تصریح نشده است. و رجوع به امرد شود.

آمارس. [ا] (اخ) نام دانشمندی که دارای فضایل اخلاقی بوده است. رجوع به تاریخ الحکماء قطعی ص ۲۰۳ شود.

آمارقیس. [ا] (اخ) ^۱ رجوع به امبارقیس و تاریخ الحکماء قطعی ص ۲۳ شود.

آمارگیر. [ا] (نف مرکب) حسابگیرنده. (آندراج). آمارگیر. (شرفنامه منیری). رجوع به آمارگیر و امار و اماره شود.

آمارنطن. [اَ ر ط] (معرب، ا) ^۲ (معرب از یونانی) در تحفه حکیم مؤمن بصورت اماریطن و در ذیل قوامیس العرب دزی بصورت اماریقون آمده. اسم نباتی است از نوع قیصوم، قدش کمتر از ذرعی و برگش باریک و پراکنده و قبه او مستدیر و سفید و بعضی سرخ است. بقدر فندقی است و بر گرد قبه آن دایره زردی است و بیخش باریک و محل رویدن آن کوههای بی جنگل است. در تنکابن لیارو نامند. گرم و لطیف و ملطف و قطع کننده اخلاط غلیظ و ادرار آور است. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۳) (مخزن الادویه ص ۱۰۵) (مفردات ابن الیطار ص ۶۵). گیاهی است از تیره مرکبیه که گریبانک گلهايش در فصول مختلف پایدار می ماند. اماریقون، ابرزالعذارا. (فرهنگ فارسی معین). دزج اماریقون آورده و بابونه سفید معنی کرده است. (ذیل قوامیس العرب دزی ج ۱). ابن الیطار نویسد: گروهی آنرا از انواع اقحوان دانسته اند ولی بحقیقت از انواع آن نیست بلکه بعقیده من از انواع قیصوم است. (مفردات ابن الیطار ج ۱ ص ۵۶). رجوع به قیصوم و اماریقون و اقحوان و مفردات ابن الیطار و فرهنگ گیاهی ذیل Amarante و واژه نامه گیاهی ذیل Amaranthus شود.

1 - Ambracis. 2 - Amarante.

3 - Amari. 4 - Palerme.

(از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به مزیر شود. [ا] امز. برتران و گزیدگان. (از اقرب الموارد).

امازه. [ا] [ز] (ع مص) جدا کردن. (منتهی الارب) (آندراج). دور و جدا کردن. (از اقرب الموارد).

امازیس اول. [ا] [س] [و] [ا] (خ) ^۱ نخستین پادشاه از سلسله پادشاهان هجدهم مصر که از سال ۱۵۶۰ تا ۱۵۴۲ ق.م. پادشاهی کرد. (لاروس بزرگ). و رجوع به دائرة المعارف بطرس البستانی ج ۴ شود.

امازیس دوم. [ا] [س] [و] [ا] (خ) امازیس. پادشاه مصر از سلسله پادشاهان بیست و ششم (۵۷۰ - ۵۲۶ ق.م.) از سرداران اپریس (۵۸۸ - ۵۶۸ ق.م.) بود که سرداری سپاهی برای خواباندن شورشی در مصر مأمور شد. لیکن بجای انجام وظیفه‌ای که به او محول شده بود خود را پادشاه مصر خواند و بجنگ اپریس رفت و بسال ۵۶۹ ق.م. با او در ممفیس مصاف داد و پیروز شد. روایت دیگری حاکی است که اپریس و امازیس در یک زمان (مدت دو سال) هر دو بمصر حکومت کرده‌اند. هرودت امازیس را دیپلماتی دقیق و شراب‌خوار و زبردست و مردی خوشگذران توصیف کرده است. دوره سلطنت او صلح و آرامش گذشت، در آغاز زمامداری او مصر مورد حمله پادشاه بابل قرار گرفت و سپاهیان یونانی او در این جنگ شکست خوردند. بعقیده هرودت امازیس جزیره قبرس را بتصرف درآورد و روابط دوستانه با یونانیان قبرس برقرار کرد. وی فعالیت بیشتری در امر مالیات نشان داد. هرودت او را مبتکر وضع مالیات بر عایدات می‌داند و مینویسد: سلطنت امازیس خوشبخت‌ترین ادوار زندگی مصر بود. امازیس بود که این قانون را به مصریان تحمیل کرد که هر فرد مصری هر سال باید قدرت و وسایل معاش خود را به فرماندار بگوید. هرکس این عمل را انجام ندهد و منافع مشروع و مناسب خود را مدلل نسازد بمرگ محکوم خواهد شد. سولون قانونگذار آتنی این اصل را از مصریان اقتباس کرد و آن را در میان آتنیها ترویج نمود. (از تاریخ مصر قدیم تألیف احمد بهمنش ص ۱۹۶ و ۲۰۵ و ۲۰۶). هرودت کمبوجیا دومین پادشاه هخامنشی را متهم ساخته است که در مصر لاشه فرعون امازیس را از گور بیرون کشید و پس از انواع زجرها فرمان داد تا او را بسوختند و این افسانه‌ای است که از هر حیث مخالف عادت و آیین ایرانیان قدیم است و کشف خطوط قطبی در مصر نیز سلوک کمبوجیا را در آن سرزمین خلاف مندرجات هرودت نشان

میدهد. (یشتها تألیف ابراهیم پورداود ج ۱ ص ۵۱۰).

اماستری. [ا] [آ] (خ) (خ) رجوع به اماصری شود.

اماسن اغریا. [ا] [س] [ع] (مرب، إمرکب) گیاهی از نوع افیوس. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن الیطار) ^۲. رجوع به افیوس شود.

اماسیا. [ا] (خ) رجوع به اماسیه شود.

اماسیس. [ا] (خ) امازیس. از فراغه مصر است. رجوع به امازیس شود.

اماسیه. [ا] [ی] (خ) آمازی. اماسیه ^۳. شهر کوچکی است در آسیای صغیر در ولایت سیواس در دره رود یشیل ایرماق. واقع در ۴۰ درجه و ۵۰ دقیقه عرض و ۳۳ درجه و ۴ دقیقه طول جغرافیایی. در نزدیکی آن آثاری است از عهد یونانیان که بوسیله سلطان علاءالدین سلجوقی ترمیم و تعمیر شده است.

(از دائرة المعارف بستانی ج ۴). در حدود ده هزار خانه و جوامع و مساجد و تکایا و مدارس و مکاتب متعدد دارد و در سال ۱۱۳ ه.ق. فتح شد. تجارت ایریشم و هوای آن مشهور است. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۱۵۵). حمدالله مستوفی نویسد:

اماسیه شهر عظیمی است که سلطان علاءالدوله سلجوقی تجدید عمارت کرد و حاصلش از انواع میوه باشد و هوای خوش و نزه دارد. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۹۵). ابن بطوطه مینویسد: این شهر بزرگ باغ و درخت فراوان دارد و در آنجا بوسیله دولابهایی که بر کنار نرها نصب کرده‌اند باغها و خانه‌ها را آبیاری میکنند و خیابانها و بازارهای وسیع دارد و در قلمرو پادشاه عراق است ^۴.

(از سفرنامه ابن بطوطه ج ۱ ص ۱۸۹). و رجوع به آمازی شود.

اما شدن. [ا] [م] [ش] [د] (مص مرکب) رجوع به اُما شود.

اماصری. [ا] [ص] (خ) شهری است در کنار دریای سیاه در آناتولی. بجهت شنزار بودن ساحلش در نزد دریانوردان چندان مقبول نیست. اسم سابق اماصری شسام بوده است.

چون اماستریس شهر مزبور را آبادان کرد بنام او اماستری و اماصری نامیده شد. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۶).

اماصیخ. [ا] [ع] [ا] [ج] اصصوخه. برگها و شاخه‌های یزین و نصی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به امصوخه شود.

اماصیه. [ا] [ی] (خ) رجوع به اماسیه شود.

اماطة. [ا] [ط] (ع مص) دور شدن. [دور کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [دور. (از اقرب الموارد).

اماطیطس. [] (مرب، إ) سنگی است که

در طب قدیم برای قطع سیلان خون بکار میرفت. در فارسی شادنه و در عربی شادنج (مرب شادنه) و حجرالدم نامیده میشود. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۳۴ و ۱۶۱). رجوع به شادنه و شادنج و حجرالدم شود.

اماعز. [ا] [ع] (ع) [ا] [ج] امعوز. بزها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [گلدهای آهو که از سی تا چهل باشد یا گله بز کوهی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به امعوز و اماعیز شود.

اماعق. [ا] [ع] (ع) [ا] [ج] معق. کرانه دشت دور. آنچه دور باشد از اطراف دشتها. مقلوب عمق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). و رجوع به معق و عمق شود.

اماعة. [ا] [ع] (ع مص) روان گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). جاری کردن.

اماعیز. [ا] [ع] (ع) [ا] [ج] امعوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به امعوز و اماعز شود.

اماعیق. [ا] [ع] [ا] [ج] معق. رجوع به اماعق و معق شود.

اماغیرون. [] [ا] [ع] [ا] [ج] به عبری خرنوب نبی را گویند و آن میوه گیاهی است که در طب قدیم بکار میرفت. رجوع به خرنوب نبی و تحفه حکیم مؤمن ص ۳۴ و ۹۹ و اختیارات بدیعی شود.

امافت. [ا] [ف] (خ) دهی است از دهستان راستویی، بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری پل سفید و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری پل دوآب. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و ارزن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اماکن. [ا] [ک] (ع) [ا] [ج] امکانه و مکان. و مکان مفعّل از کون است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جایها. (از منتهی الارب). سرزمینها. (فرهنگ فارسی معین). منزلها. (ناظم الاطباء). موضعا. (از المنجد): از اماکن و مساکن متفرق و شهرهای مختلف همه را بدرگاه آوردند و بر درخت کشیدند و سنگسار کردند. (ترجمه تاریخ یعنی ج

۱ - Amasis. Ahmès. Ahmôsis. (لاروس بزرگ).

۲ - در متن عربی مفردات رایابس اغریا آمده و ظاهراً غلط است.

۳ - رجوع به رحله ابن بطوطه شود.

۴ - در ترجمه فارسی سفرنامه ابن بطوطه بغلط اباضیه آمده است.

سنگی ص ۳۹۹). اهل حرث و زرع متفرق گشتند و اماکن و مساکن ایشان مأوای وحوش و سیاح شد. (از ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۱۰). و رجوع به مکان شود. - اماکن عمومی؛ جاهای همگانی مانند مسجد، کاروانسرا و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

- اماکن متبرکه؛ جاهای مقدس. (از آندراج). قبر حضرت محمد (ص) و قبور ائمه. (از ناظم الاطباء). سرزمینهای مقدس. (فرهنگ فارسی معین).

- اماکن مقدسه؛ سرزمینهای پاک مانند بقعه‌های ائمه. (فرهنگ فارسی معین).

- ||سیحان به اراضی فلسطین که محل زندگی عیسی بن مریم بود میگویند. مهمترین مراکز آن، اورشلیم و بیت‌الحم و ناصره است. اورشلیم در نزد مسلمانان و مسیحیان و یهودیان محترم است. (از العنجد).

اماکیده. [آ] [ع] باقیمانده‌های خونبها. (منتهی الارب). باقیمانده‌های دیده‌ها. گویا ج مکتود باشد. (از اقرب الموارد).

امالغ. [آ] [ع] ص، [ج] اسلح. (معجم البلدان). رجوع به امالغ شود.

امالغ. [آ] [ع] (اخ) نام جایی است. (از معجم البلدان).

امالس. [آ] [ع] [ج] امالس است بطریق شاذ. (قصر المحيط) (منتهی الارب).

امالة. [آ] [ع] مص مال دادن. (از اقرب الموارد). به این معنی واوی است و از «مول» می‌آید. ||برگردانیدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). خم دادن. (ناظم الاطباء). ||چرانیدن شتر از گیاه شیرین. ||است گردانیدن افسار اسب برای اینکه راه برود یا راهش را ادامه بدهد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). ||در قرائت میل دادن فتحه بسوی کسره و الف بسوی یاء است. رجوع به اماله شود.

اماله. [آ] [ع] مص) برگردانیدن. خم دادن. (منتهی الارب). میل دادن و برگردانیدن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به اماله شود. ||تنقیه کردن. داخل کردن مایعات در اما و احشا از پایین برای پاک کردن روده انسان یا حیوان و رفع یبوست. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). احتقان. حُقنه. دستور. و شیشه اماله آلتی است بشکل قیف که دنباله آن دراز و نوکش کج است و در داخل کردن داروهای آبکی و مایعات بروده انسان یا حیوان بکار برده میشود. (ناظم الاطباء). و آب اماله مایعی است که بوسیله اماله داخل روده کنند. ||میل دادن فتحه است بسوی کسره. (از تعریفات جرجانی). میل

دادن فتحه بسوی کسره و الف بسوی یاء است. (از شرح ابن عقیل بر الفیه ابن مالک). میل دادن صوت «آ» (الف) به «ی» (در قدیم یای مجهول و اکنون یای معروف آ). (فرهنگ فارسی معین). مانند: نهاب = نهیب^۱، خضاب = خضیب، سلاح = سلیح، آمن = ایمن، رکاب = رکیب، کتاب = کتیب، حساب = حسیب، حمار = حمیر، مرا = مری^۲، جهاز = جهیز، عتاب = عتیب، حجاب = حجیب، جراب (انبان) = جریب، احتراز = احتریز، املا = املی، استهزا = استهزی. بعضی شاعران کلمات فارسی را هم بصورت محال بکار برده‌اند، مانند رهی (=رها) در این بیت: آن خلاق بر سر گورش مهی کرده خون را از دو چشم خود رهی.

مولوی چون در قدیم یاء کلمات محال مانند یاء مجهول تلفظ میشده است شاعران متقدم فقط یاء مجهول را با کلمات محال قافیه میکردند. شمس قیس رازی نویسد: «میان مکسور معروف و مکسور مجهول در قوافی جمع نشاید کرد از بهر آنکه یاء در مکسور معروف اصلی است و در مکسور مجهول گویی متقلب است از الف، و از این جهت آنرا با کلمات مماله عربی ایراد توان کرد چنانکه انوری گفته است:

بدین دوروزه توقف که بو که خود نبود
درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آنچه عاقبتش
ز خلق سرزنش باشد از خدای عتیب». (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۱۹۲). بعضی متأخران نیز میان معروف و مجهول فرق گذاشته و کلمات محال را فقط با یاء مجهول قافیه کرده‌اند، چنانکه ادیب پیشاوری گوید:

این زشت بی‌هنر شکم ناشکیب من
بدریده پیش هر کس و نا کس حجیب من
آزاد راندمی بجهان توسن مراد
گرمیکشید قصد تو دست از رکیب من
دست فرشته گشت غمی از حساب تو
تا خود چه بود خواهد زین پس حسیب من
خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو
هشتی هر آنچه بد ز ورع در کتیب من
تا گشت پر جراب تو از طیب و از خبیث
خالی شد از فضایل عقلی جریب من.

(از گنج سخن دکتر صفاج ص ۳۲۷۶). در بیت اخیر اصل کلمه (جراب) را در مصراع اول و ممال آنرا در مصراع دوم آورده است. (راهنمای کتاب، سال پنجم ص ۱۶۴، مقاله پروین گنابادی):

لاله میان کشت درخشد همی ز دور
چون پنجه عروس بحثا شده خضیب. رودکی.

شب عاشقت لیل‌القدر است
چون تو بیرون کنی رخ از جلیب^۳. رودکی.
تیغش بخواست خورد همی خون مرگ را
مرگ از نهیب خویش مر آن شاه را بخورد.
عماره مروزی.

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و کمر. فردوسی.
نه با این ایمنی دارد نه با آن
گهی از مال می‌ترسد گه از جان.
فخر گرگانی.

نبینی آنکه در دریا نشیند
چه مایه زو نهیب و رنج بیند. فخر گرگانی.
بدو گفت کای شاه با فرّ و زیب
به پیکار ما رنجه کردی رکیب.

حکیم ایرانشاهن ابی‌الخیر.
این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
گر مفری بخدا و برسول و به کتیب.

ناصر خسرو. بهره خویشان از عمر فراموش مکن
رهگذارت بحساب است نگه دار حسیب.
ناصر خسرو. کی شود عز و شرف بر سر توافسر و تاج
تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب.
ناصر خسرو.

شرح آنرا گفتمی من از مری^۴
لیک ترسم تا نلغزد خاطری. مولوی.
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباحش
خوشت بود عروس نکوروی بی‌جهیز.

سعدی. گرتیغ میزنی سیر اینک وجود من
عیار مدعی کند از کشتن احتریز. سعدی.
از دست قاصدی که کتابت بمن رسید
در پای قاصد اتم و بر سر نهم کتیب.

سعدی. رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب.
سعدی.

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب
جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب.
سعدی.

خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر
که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
چون فروخواند بر خلق بصد گونه امید

۱- رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل نهیب شود.

۲- بمعنی مجادله و ستیزه و در اصل مرا.

۳- شمس قیس رازی در المعجم (ج دانشگاه ۱۳۳۵ ص ۲۴۸) در ذیل این بیت نویسد: امالت جلباب در محاورات دری نیاید.

۴- مری بکسر میم محال میرا (=میرا) بمعنی ستیزه است.

مردم نادان صد گونه کنند استهزایش
آن یکی گوید کاین شاعر کی بی سر و پای
کیست تا مرد بیندیشد از مدح و هجیش.
ملک الشعراء بهار (دیوان ج ۲ ص ۴۳۶).
اماله فرنگی. [ل / ل ی ف ز] (ترکیب
وصفی، [مرکب] دستگاه تنقیه. حقه. رجوع
به اماله شود.

اماله کردن. [ل / ل ک د] (مص مرکب)
تنقیه کردن. شستشوی روده‌ها. رجوع به اماله
شود.

امالی. [أ] (ع) ج املاء است و در اصطلاح
کتابی را گویند که استاد تقریر کند و شاگردان
بنویسند. عالمان و استادان قدیم در محل
درس جلوس میکردند و شاگردان در اطراف
آنان با قلم و کاغذ می‌نویشتند و آنچه را
استادان تقریر میکردند می‌نوشتند و حاصل
این نوشته‌ها را امالی می‌گفته‌اند و این شیوه
فقهای و محدثان و دیگر اهل ادب و علم بوده
است. (از کشف الظنون ج ۱). به این ترتیب
کتابهای بسیاری تألیف شده است از آنهاست:
امالی ابن درید. امالی ابن حاجب. امالی ابن
حجر. امالی ابن الشجرى. امالی ابن عساكر.
برای اطلاع از همه این کتابها رجوع به کشف
الظنون ج ۱ و ایضاح المکنون و لغات تاریخیه
و جغرافیة ترکی ج ۱ شود.

امالیت. [أ] (ع ص،) [ا] شتران تیزرو. (از تاج
العروس از صاغانی). برخی گفته‌اند که این
کلمه اسم جمع یا جمع است و مفرد ندارد و
برخی بر آنند که مفرد آن امלות یا املیت
است و قول اخیر را اهل لغت نپذیرفته‌اند. (از
تاج العروس، ذیل ملت).

امالیج. [أ] (ع) ج املوج. (منتهی الارب)
(اقترب الموارد). رجوع به املوج شود.

امالیس. [أ] (ع ص،) [ا] ج املیس. دشتهای
خشک بی گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (از ناظم الاطباء). صحاری عقیم. (از
آندراج). رجوع به املیس شود.

امام. [إ] (ع ص،) [ا] مقتدا، رئیس باشد یا غیر
رئیس. (منتهی الارب). پیشوا. (آندراج).
پیشرو. (فرهنگ فارسی معین). ج. اَیْمَه،
اَیْمَه. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). مؤلف
منتهی الارب نویسد: امام جمع است بر لفظ
واحد، نه اسم جمع مانند عدل، زیرا که در تشبیه
امامان گویند بلکه جمع مکسر است تقدیراً
چنانکه در فُلك که ضمه آن در حالت جمع
مانند ضمه اُسد است و در حالت افراد مانند
ضمه قفل. (منتهی الارب ذیل اِم). جمع امام
چون واحدش است. (از متن اللغة):

کزارودکی گفت باید مدیح
کامام فنون سخن بود گر
دقیقی مدیح آورد پیش او
چو خرما بود برده سوی هجر. دقیقی.

بعلم و عدل و به آزادی و نیکویی
مؤید است و موفق، مقدم است و امام. فرخی.
مأمون را سخت خوش آمد و پسندید آنچه
ظاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی
بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را
راست نام کردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب). امام
روزگار بود [بونصر] در دبیری. (تاریخ
بیهقی). امروز عمری بسزا یافته است
[بوصادق تبانی] و در رباط مانک علی
میمون میباشد و در روز افزون از صد فتوی را
جواب میدهد و امام روزگار است در همه
علوم. (تاریخ بیهقی).

جگر گوشه سیدالمرسلین
که بد انبیا و رسل را امام. سوزنی.
هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند
هر که دل صید کند صاحب دامن خوانند.

خاقانی.
امام رسل پیشوای سبیل
امام الهدی صدر دیوان حشر. سعدی.
[اقیم امر و مصلح. (از متن اللغة). [دلیل و
راهنما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
[کتاب سماوی. (آندراج). کتاب. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [آقرآن. (از نفائس
الفنون) (متن اللغة) (منتهی الارب). و در نزد
قراء و اهل تفسیر هریک از مصاحفی را گویند
که در زمان عثمان به امر وی نوشتند و بهر
شهری نسختی فرستادند، و بمصحفی که
عثمان نزد خود نگاه داشت امام اطلاق
نمیشود. (از کشف اصطلاحات الفنون).
[الوح محفوظ. (از کشف اصطلاحات الفنون)
(مجمع البیان طبرسی ذیل آیه ۱۲ از سوره
یس). و از آن است قوله تعالی: و کل شیء
احصیناه فی امام مبین. (قرآن ۱۲/۳۶)؛ یعنی
همه چیز را دانسته‌ایم و شمرده در لوح
محفوظ آن پیشوای روشن پیدا. (کشف
الاسرار میبیدی، ج ۸ ص ۲۰۶). و در همین
کتاب آمده است: این لوح محفوظ، همان ذکر
است که در خبر صحیح است که هر شب حق
جل جلاله بجلال عز خود برگشاید و در آن
نگرد. (کشف الاسرار ج ۸ ص ۲۰۹). [انبی.
(متن اللغة) (منتهی الارب). [خلیفه.
(متن اللغة). [اراه وسیع روشن. (از متن اللغة).
راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و از آن
است قوله تعالی: و انهما لیامام مبین. (قرآن
۷۹/۱۵). (از منتهی الارب). [اراز. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [پیشرو سپاه. (از
متن اللغة). [اسرو دگویی شتران. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [جانب قبله. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [آنچه بدان مثل زنند.
(منتهی الارب) (از متن اللغة). [ازه کمان.
(ناظم الاطباء). [امنظر خوب. (آندراج).

[کرانه زمین. [آنچه هر روز طفلان پیاموند
از سبق و جز آن. [ارشته درودگر. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [ارشته معماران که به
آن بنا راست کنند. (غیاث اللغات) (آندراج).
مسطر چوب که بدان عمارت راست کنند.
(منتهی الارب). رژه. ریسمان کار. زیج.
[کرده مصوران. (منتهی الارب) ۱. [ظاهر مراد
طرح و نقشه‌ای است که مصور و نقاش کشیده
باشد. و در تداول مردم گرده تلفظ شود.
[سرگره. امام تسبیح. مقری. گل سبجه و گل
تسبیح. (از خزانه اللغات).

— امام سبجه: دانه کلانی که واسطه العقد
تسبیح باشد.

شود براه یقین پیر دستگیر مرا
امام سبجه گر از خاک کربلا باشد.

طاهر غنی.
بر خود صلاح بسته بود عاری ۲ از صلاح
هرگز امام سبجه نداند نماز چیست.

سید حسین خالص (از آصف اللغات).
[در اصطلاح صوفیه، قطب، شیخ. [کسی که
برای او ریاست دینی و دنیوی هر دو باشد. (از
تعریفات جرجانی). در نزد متکلمان جانشین
پیغمبر را امام گویند که وظیفه او بر پاداشتن
رسوم و آداب دین است چنانکه پیروی آن بر
همه امت واجب شده است. (از کشف
اصطلاحات الفنون). نزد شیعه اثنا عشری
هریک از دوازده پیشوا که نخستین آنان
علی بن ابی طالب (ع) و آخرین آنان مهدی (ع)
است، و یازده تن اخیر از نسل علی (ع) و
فاطمه دختر محمد (ص) اند. (فرهنگ فارسی
معین). نزد اسماعیلیه، هر یک از هفت پیشوا
که شش تن نخستین همان شش امام اول شیعه
اثنا عشری هستند و هفتمین اسماعیل بن
جعفر صادق باشد. (از فرهنگ فارسی معین):
بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة
هرون الرشید و شاگرد امام بو حنیفه... از
امامان مطلق و اهل اختیار بوده. (تاریخ
بیهقی). بویشر تبانی رحمه الله هم امام بزرگ
بود و روزگار سامانیان. (تاریخ بیهقی). مأمون
گفت: سخت صواب آمد و کدام کس را ولیعهد
کنم؟ گفت علی بن موسی الرضا علیه السلام
که امام عصر است. (تاریخ بیهقی). سید ما و
صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بنده
خداست. (تاریخ بیهقی).

گر شما ناصیبان را بجز او هست امام
نیستم من پیس آن کس و دادم بشماش.
ناصر خسرو.

۱- مؤلف بعد از نقل این معنی علامت پرسش
گذاشته است و در کتب لغت دیگر، این معنی
دیده نشد.

۲- در خود کتاب «آری» است.

ور می بروی تو با امامی
کاین فعل شدهست زو شهر. ناصر خسرو.
اسلام ردائی ز رسولست و امامان
از عترت او حافظ این شهره رداوند.
ناصر خسرو.

امام ام ناصرالدین که در دین
امامت جز او را مسلم ندارم. خاقانی.
|| اخیراً بتغلیب بر پادشاهان یمن که از ائمه
زیدیه هستند و بر امرای مسقط که از ائمه
خوارج اند اطلاق میشود. (از متن اللغة).
|| مزید مؤخر و مزید مقدم امکنه مانند
بلند امام، پنج امام، چهار امام، سنگ امام،
قول امام، ینگی امام. (یادداشت مؤلف).
- امام المتقین؛ پیشوای پرهیزگاران، بیشتر
لقب ایام یا پیغمبر باشد، و آخر ایشان در
نبوت و اول در رتبت، آسمان حق و آفتاب
صدق سید المرسلین و امام المتقین... را برای
عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و
دمنه).

- امام جماعت؛ پیشنماز. (فرهنگ فارسی
معین). کسی که بمطاعت او عده ای نماز
میگزارند. در امام، ایمان و عدالت و عقل و
طهارت مولد (اینکه ولد زنا نباشد). و بلوغ را
معتبر دانسته اند و نیز زن می تواند برای زنان
امام باشد. (از شرایع، ص ۳۲). و نیز رجوع به
ترجمه و شرح تبصرة علامة (ج تهران،
ص ۱۱۸ ببعد) شود. امام جماعت اگر هاشمی
(کسی که نسبت او بجد دوم حضرت رسول
ص میرسد) و افقه (کسی که اعلم بفقہ است) و
زیاوروی تر باشد اولی است. (از ترجمه و
شرح تبصرة علامة، ص ۱۲۱).

- امام جمعه؛ پیشنمازی که روز جمعه در
مسجد جامع نماز خواند. مقامی روحانی که
در اصل موظف به پیشنمازی در مسجد جامع
و اقامه نماز جمعه بود ولی بتدریج مبدل
بشغلی شد. (فرهنگ فارسی معین).

- امام راتب؛ امامی که در محل معین و با
شرایط مخصوصی نماز میگزارد. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

- امام زمان؛ امام عصر. ولی عصر. امامی که
در عهد خود مأمور هدایت خلق است.

- || امام دوازدهم شیعیان مهدی (ع). رجوع
به امام زمان در ردیف خود شود.

- امام شهر؛ در بیت زیر بمعنی محتسب بکار
رفته است؛

ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر
سنگی بجام رند قدح نوش میزند.

؟ (از آصف اللغات).

- امام صامت؛ [در اوایل اسلام] در باب
تعدد ائمه در آن واحد عده ای وجود بیشتر از
یک امام را در یک زمان صحیح نمیدانستند
جمعی دیگر میگفتند باید در آن واحد دو امام

باشد یکی ناطق، دیگری صامت و چون امام
ناطق وفات کرد امام صامت جای او را بگیرد.
(از خاندان نویختی ص ۵۶).

- امام عصر. رجوع به امام زمان شود.
- امام قائم؛ امام زمان. امامی که در عهد خود
مأمور هدایت خلق است.

- امام مرضی؛ امامی است که حائز شرایط
امامت و جماعت است. (از ترجمه و شرح
تبصرة علامة ج تهران ص ۱۱۹).

- امام ناطق. رجوع به امام صامت در همین
ترکیبات (امام) شود.

امام. [۱] (ع ص) (ا ج آء). (مستن اللغة).
قصه کنندگان. (ناظم الاطباء). رجوع به آم
شود.

امام. [۱] (ع ق) (ا پیش). (منتهی الارب). ضد
وراء. (از متن اللغة). فراییش. (فرهنگ فارسی
معین). در مقام تحذیر گفته میشود امامک و
آن اسم فعل بمعنی تقدم است. (از متن اللغة). و
رجوع به امامک شود.

امام. [۱] (ا خ) لقب ابراهیم بن محمد بن
علی بن عبدالله بن عباس، جد خلفای عباسی
است. رجوع به ابراهیم... شود.

امام. [۱] (ا خ) (میرزا قاسم) از معاصران
خواندمیر مؤلف حبیب السیر و در خط تعلیق
و نستعلیق و فن شطرنج استاد بوده و شعر
می سروده است. خواندمیر سه بیت زیر را از
او نقل کرده است:

شد مرا کاسه سر خاک در میخانه

باشد از گردش ایام شود پیمان

ز آشنایان همه بیگانه شدم بھر تو من

آشنا ناشده گشتی تو ز من بیگانه

پیش واعظ مشنین قصه طوبی مشنو

قد برافراز که کوه شود این افسانه.

رجوع به حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳
صص ۶۱۶-۶۱۷ شود.

امام. [۱] (ا خ) دهی است از دهستان طارم
علیا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در
۵۶ هزارگری شمال باختری سیردان و ۲۴
هزارگری راه شوسه. کوهستانی و سردسیر و
دارای ۴۷۴ تن سکنه است. آب آن از
چشمه سار تأمین میشود. محصولش غلات و
عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و
مکاری و گله داری و گلیم و جاجیم و
قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

امام. [۱] (ا خ) قصه ای است از بخش رودسر
شهرستان لاهیجان، مرکز دهستان شمام واقع
در ۵۰ هزارگری جنوب باختر رودسر و ۱۸
هزارگری خاور دیلمان و ۱۸ فرسخی شمال
قزوین. کوهستانی و سردسیر است. آب آن از
چشمه سارهای محلی و زه آب رودخانه
خوش خوانی تأمین میشود. سکنه دائم آن در

حدود ۵۰۰ تن است. این عده در تابستان چند
برابر میشود. دارای ۳۰ باب دکان، مرکز
بازرگانی دهستان سمام است. محصولش
غلات دیمی و گردو و فندق است. اهالی
هنگام زمستان جهت کسب به اطراف رشت
میروند. صنایع دستی زنان شالیبافی است. از
آثار قدیم برجی در ۵۰۰ گزی شمال خاوری
قصبه روی تپه ای بنام صومعه سرا دارد که
ارتفاع آن در حدود ۷ گز است و بقایای
بناهای قدیمی از قبیل آجر سفال و غیر آن و
در زمانهای گذشته قبوری شبیه قبور
زردشتیان دیده شده است احتمال میدهند که
این برج آتشکده بوده است، و ممکن است
این برج از برجهای خبر (دیده بانی) باشد که
در بیشتر نقاط حساس کشور دیده میشود. دو
مزرعه کوچک بنام صومعه سرا و
خوش خوانی که دو سه خانوار سکنه دائمی
دارد و نزدیک به امام واقع شده است جزء
قصبه است. راه کاروان رو قدیمی لنگرود به
قزوین از این محل میگذرد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

امام. [۱] (ا خ) دهی است از بخش آرکواز
شهرستان ایلام، واقع در ۳۰ هزارگری شمال
باختری قلمه دره کنار راه مالرو ارکواز به
ایلام. کوهستانی و هوایش معتدل است، ۴۲۰
تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین
میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل
اهالی زراعت و گله داری است. ساکنان آن از
طایفه رسول وندگیچی هستند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

امام. [۱] (ا خ) (یعنی محل اجتماع) و آن
شهری بود در طرف جنوب یهودا، که موضع
آن محقق نیست و بعضی از نویسندگان این
لفظ را به کلمه حاصور افزوده و حاصور امام
گفته اند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به
حاصور شود.

امام. [۱] (ا خ) ابن ارقم نمری. از شاعران
معاصر حجاج بن یوسف است. (از البیان و
التبیین ج ۲ ص ۲۹۶).

امام آباد. [۱] (ا خ) (کوتاب) دهی است از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه،
واقع در ۱۸ هزارگری جنوب شرقی ساوه. در
دامنه واقع و دارای هوای معتدل است و ۳۷۰
تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و فرقان
تأمین میشود. محصولش پنبه و چغندر قند و
شغل مردم زراعت و گلیم بافی و جاجیم بافی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام آباد. [۱] (ا خ) دهی است از دهستان
دامنکوه بخش حومه شهرستان دامغان، واقع
در هیجده هزارگری خاور دامغان و
دوهزارگری جنوب راه شوسه و کنار راه آهن.
در جلگه قرار گرفته است. هوایش معتدل و

دارای ۶۰۰ تن سکنه است و آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پسته و پنبه و انگور و حبوب، شغل مردم زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه اتسومیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امامان. [۱] (ع) [۱] تنه‌ای امام. رجوع به امام شود. [۲] در اصطلاح اهل سلوک دو نفری را گویند که یکی از آنان در یمین قطب و نظر او در ملکوت و دیگری در یسار قطب و نظرش در ملک است. و گویند که نفر دوم از لحاظ مقام بالاتر از امام یمین است و اوست که خلیفه قطب میشود. (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۵۷). و رجوع به تعریفات جرجانی و کشف اصطلاحات الفنون ذیل قطب و آندراج شود.

امامان دوازدهگانه. [۱] (ن د ذ ن) [۱] (خ) دوازده تن که بعقیده امامیه بعد از محمد بن عبدالله جانشین او بوده‌اند، اول آنان علی بن ابی طالب پسرعم و داماد پیغمبر است، امامیه نصب حضرت علی را به امامت از جانب حضرت رسول میدانند و میگویند که رسول اکرم پسرعم خود را به اسم و رسم در حیات خویش به این مقام برگزیده و این اختیار خود را بمسلمین اظهار و اعلان کرده است. کسانی که برخلاف امر و دستور آن حضرت با ابوبکر و عمر بیعت نموده‌اند راه ضلالت رفته و خلاف رأی پیغمبر اسلام رفتار کرده‌اند. بعقیده امامیه امامت بعد از علی بن ابی طالب بفرزند بزرگتر او حسن بن علی و بعد از او به حسین بن علی و از آن پس بترتیب به علی بن حسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و محمد بن محمد و حسن بن محمد است. بعقیده امامیه امام دوازدهم زنده و غایب از نظر هاست، بعقیده این فرقه دنیا هیچوقت از وجود امام خالی نیست و خداوند مختار است که امام را در میان خلق ظاهر نماید و یا از انتظار ایشان غایب نگاه دارد، چه زمین هیچگاه از حجت خالی نیست و حجت خداوند بعد از امام یازدهم فرزند اوست که در حال غیبت است و هر وقت که مشیت الهی تعلق گیرد ظاهر خواهد شد و این وقتی است که دنیا را ظلم و جور فرا گیرد و قیام امام دوازدهم را برای پر کردن عالم از عدل و قسط ایجاب نماید. (از خاندان نویختی ص ۵۰ و ۵۳). و رجوع به هر یک از اسامی مزبور شود.

امام ابواسحاق. [۱] [۱] (خ) (عمر بن عبدالله سیبی). از اعیان تابعین است. رجوع به ابواسحاق سیبی شود.

امام ابوالقاسم قشیری. [۱] (ب ل س م ق)

[ش] (خ) رجوع به ابوالقاسم قشیری شود. **امام ابوبکر شاشی.** [۱] (ب ب ر) (خ) محمد بن علی اسماعیل قال شافعی. رجوع به ابوبکر شاشی شود.

امام ابوجعفر. [۱] (آ ج ق) (خ) (احمد بن محمد بن سلامه بن عبدالملک طحاوی. رجوع به ابوجعفر احمد... شود.

امام ابوحامد. [۱] (آ م) (خ) رجوع به ابوحامد غزالی شود.

امام احمد بن حنبل. [۱] (آ م و ن ح م ب) (خ) (احمد بن محمد بن حنبل بن هلال مکنی به ابی عبدالله امام مذهب حنبلی. رجوع به احمد... شود.

امام احمد غزالی. [۱] (آ م و غ ز ا) (خ) احمد بن محمد بن محمد بن احمد غزالی طوسی مکنی به ابی الفتح برادر امام محمد غزالی بوده است. رجوع به احمد... شود.

امام اسعد. [۱] (م آ ع) (خ) اسعد بن ابی نصر مکنی به ابی الفتح مدرس نظامیه بغداد بوده است. رجوع به اسعد مینی شود.

امام اعظم. [۱] (م آ ط) (خ) لقب ابوحنیفه نعمان بن ثابت کوفی است. رجوع به ابوحنیفه نعمان... شود.

امام الاشرفیه. [۱] (م ل آ ر ف ی) (خ) عبدالباقی بن عبدالرحمن بن علی خزر جسی مقدسی مصری درگذشته بسال ۱۰۷۸ ه. ق. از دانشمندان بوده و او را مؤلفاتی است، از جمله آنها تذکره‌هایی در چهار مجلد به اسم روضة الآداب و الرمز فی شرح الکثر در فقه است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۷۴).

امام البخاری. [۱] (م ل ب) (خ) محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن مغیره بن اخنف جمعی. رجوع به بخاری محمد... شود.

امام الحرمین. [۱] (م ل ح ر م) (خ) شیخ میرزا محمد بن عبدالوهاب همدانی کاظمی ملقب به امام الحرمین از دانشمندان بزرگ شیعه بود. کتاب فصوص البواقیت و کتاب الاجازات از تألیفات اوست. در سال ۱۳۰۳ ه. ق. درگذشته است. (از الذریعة ج ۱ ص ۱۲۹) (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۳).

امام الحرمین. [۱] (م ل ح ر م) (خ) عبدالملک بن ابی محمد عبدالله بن یوسف بن عبدالله جوینی ملقب به ضیاء الدین و مکنی به ابوالمعالی و معروف به امام الحرمین (۴۱۹-۴۷۸ ه. ق.). در زمان خود بزرگترین دانشمند اشعری مذهب خراسان شمرده میشد و بسیاری از دانشمندان و فاضلان قرن پنجم شاگردان وی بوده‌اند. از آنان است امام محمد غزالی طوسی و کیای هراسی و ابوالمظفر خوافی و ابوالمظفر ابیوردی و ابوالقاسم حاکمی و ابوالقاسم انصاری. همواره چهارصد تن از طلاب فاضل از محضر

درشش فایده می‌گرفته‌اند. خانواده امام الحرمین غالباً اهل فضل و ارباب علم و ادب بودند پدرش رکن الاسلام ابومحمد جوینی درگذشته بسال ۴۳۸ و عمویش علی بن یوسف درگذشته بسال ۴۶۳ ه. ق. از دانشمندان بزرگ عصر خود بشمار میرفته‌اند و پسرش ابوالقاسم مظفر بن عبدالملک نیز از فاضلان روزگار خود بوده است. امام الحرمین زیر تربیت پدرش ابومحمد بار آمد و نخستین بار از محضر او استقادات جست. در جوانی نزد حافظ ابونعیم اصفهانی سماع حدیث کرد و علم اصول را نزد ابوالقاسم اسفراینی درگذشته بسال ۴۵۲ تحصیل کرد. در روزگار شورش معتزلی و اشعری و حنفی که میان سالهای ۴۴۰ تا ۴۵۶ برپا بود، و در فتنه‌ای که عمیدالملک کندری در سال ۴۵۶ در خراسان برپا کرد، امام الحرمین گرفتار غوغا و زحمت اشرار شد و از نیشابور بیرون رفت و بمکه مسافرت کرد و چهار سال مجاور مکه و مدینه گردید و در آن مدت بتدریس اشتغال ورزید و به همه مسائل فقهی موافق هر کدام از مذاهب اربعه که سؤال میکردند فتوی میداد و پاسخ می‌نوشت. سپس در اوایل پادشاهی الب ارسلان سلجوقی و وزارت خواجه نظام‌الملک به نیشابور بازگشت. خواجه نظام‌الملک مدرسه نظامیه نیشابور را برای او بنا کرد. امام الحرمین سالیان درازی بدون هیچگونه رقیب و مزاحمی مدرس نظامیه بغداد بود. در وفات او که شب چهارشنبه ۲۵ ربیع‌الآخر ۴۷۸ ه. ق. اتفاق افتاد شورشی عجیب برپا شد. بازارها را بستند و تا یک ماه هیچکس عمامه بر سر نگذاشت و شاعران برای او مرثیه‌ها ساختند. از مؤلفات اوست: غیاث‌الامم. نهایه المطلب فی درایة المذهب. الشامل. الارشاد. الاسالیب. البرهان. تخلص التقرب. العقیده النظامیه. غنیة المسترشدين. اللمع. مدارک العقول. مغیث الخلق فی اختیار الحق. و رجوع به غزالی‌نامه تألیف جلال همایی، ص ۴ و ۲۴۲ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۲ و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۸ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۸ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ ص ۲۳۵ شود.

امام‌الدین. [۱] (م د ی) (خ) منشی اصفهانی. از بزرگان روزگار امیر مبارزالدین فرمانروای فارس بوده است. (از تاریخ گزیده ج لندن ص ۶۳۶).

امام‌الدین. [۱] (م د ی) (خ) منشی توران‌شاه بن طغرل (۴۷۶-۴۸۹ ه. ق.). دوازدهمین پادشاه قاوردیان در آغاز پادشاهی بوده است. (تاریخ افضل ص ۷۸).

امام‌الدین. [۱] (م د ی) (خ) امیر کاتبین

امیر عمر، از دانشمندان معروف قرن هشتم هجری بود، شرحی بنام «کفایه» بر کتابی موسوم به «هدایه» نگاشت و نیز حاشیه‌ای موسوم به «غایه‌اللیان» بر همان کتاب برشته تحریر درآورد و این شرح را در سال ۷۴۷ ه. ق. به اتمام رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

امام‌الدین. [مُذِی] (اخ) عبدالکریم بن ابی‌سعد محمد بن عبدالکریم بن فضل بن حسن فقیه شافعی مکنی به ابوالقاسم و معروف به رافعی قزوینی. رجوع به رافعی قزوینی در همین لغت‌نامه شود.

امام‌الدین ابویزد. [مُذِی آی زی] (اخ) (مولانا...) از دانشمندان روزگار سلاله آق‌قویونلو و معاصر جلال‌الدین دوانی بود. وی در زمان یعقوب میرزا در شیراز درگذشت. (از حبیب السیر ج طهران جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۸۹).

امام‌الدین بیضاوی. [مُذِی ب] (اخ) عمر بن محمد بن علی مکنی به ابوالقاسم از دانشمندان و فاضلان قرن هفتم هجری است. بسزد و تقوی معروف بوده و مدتی قاضی‌القضاتی فارس را به عهده داشته است. خرقة تصوف از شیخ حجة‌الدین ابهری گرفته بوده است. (شیرازنامه ص ۱۲۶). وفات وی بسال ۶۷۵ ه. ق. اتفاق افتاده و در مدرسه مقبری شیراز مدفون گردیده است. (از شدالزار ج تهران ص ۲۹۴). این شخص پدر قاضی ناصرالدین عبدالله بیضاوی است. صاحب تفسیر معروف و نظام‌التواریخ است. (از حواشی همان کتاب ص ۲۹۴).

امام‌الدین واعظ. [مُذِی ع] (اخ) از بزرگان اصفهان در عهد آل مظفر بود. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۷۱ و ۳۸۴).

امام‌الدین یحیی. [مُذِی یخ یا] (اخ) (ملک سعید...) در زمان منکوقان با برادرش ملک افتخارالدین محمد بخاری بوده است در حکومت قزوین شرکت داشته و توأماً بیست و هفت سال حکومت کرده‌اند. (از تاریخ گزیده ج لندن ص ۸۴۲).

امام‌الشافعی. [مُش شاف] (اخ) محمد بن ادريس بن عباس بن عثمان بن شافع هاشمی قرشی مطلبی مکنی به ابوعبدالله (۱۵۰-۲۰۴ ه. ق.). رجوع به شافعی محمد بن ادريس شود.

امام‌باور. [اَو] (اخ) دهی است از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز، واقع در ۱۷ هزارگری قلعه زرس. در جلگه قرار گرفته و گرمسیر است. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود و محصولش غلات و صیفی و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان

گیوه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امام بیهقی. [اِب ه] (اخ) احمد بن الحسین مکنی به ابوبکر. رجوع به احمد بن حسین و ابوبکر بیهقی شود.

امامت. [اِم] (ع مص، امص) پیشوایی کردن. پیشوا و امام بودن. ریاست عامه. رجوع به امامت شود؛ جزم داشت به آنکه امامت حق اوست. (تاریخ بیهقی).

امام ام ناصرالدین که در دین امامت جز او را مسلم ندارم. خاقانی.

به امامت و خلافت او تبرک و تیمن نمودند. (ترجمه تاریخ یعنی). [یکی از دو اصل مذهب شیعه، و در اصطلاح ریاست بر عامه است در امور دین و دنیا بنیابت از حضرت رسول. بزرگترین اختلافی که در اسلام بین مسلمین بر سر مسائل دینی بروز کرده مسئله امامت یعنی جانشینی حضرت رسول است چه به اندازه‌ای که مسلمین در این خصوص با زبان و قلم و شمشر با یکدیگر مناظره و مجادله و کشمکش کرده و جید و جهد و حرارت بخرج داده‌اند در هیچیک از موارد دیگر از ایشان تا این حد اختلاف و نزاع دیده نشده و علت این امر این است که مسئله امامت بیشتر جنبه سیاسی داشته و با پیشرفت عقیده یک فرقه یا فرقه دیگر زمام اداره امور دنیوی مسلمین نیز مثل امور دینی ایشان در کف پیشوای فرقه غالب قرار میگرفته است و این خلاف که از زمان رحلت حضرت رسول بروز کرده همه وقت بین مسلمین باقی بوده و هست. در باب اینکه چه کسانی استحقاق مقام امامت دارند و امام بچه ترتیب باید تعیین شود و اینکه آیا امام واجب است یا نه و در آن واحد یک امام کافی است یا ائمه متعدد، بین فرق مختلف اسلامی اختلاف است. عموم فرق اسلامی بجز یک فرقه از خوارج و دو تن از رؤسای معتزله امامت را واجب میدانستند. فرقه نجدات از خوارج میگفتند اصلاً امامت واجب نیست، مردم خود باید بر سبیل حق و بحکم قرآن با یکدیگر معامله کنند. ابوبکر اصم از قدمای معتزله میگفت در مواقعی که عدل و انصاف بین مردم حاکم است بوجود امام احتیاجی نیست فقط وقتی که ظلم بروز کند امامت واجب میشود. هشام قوطی یکی دیگر از معتزله بخلاف وی عقیده داشت که امامت در موقع حکومت عدل در بین مردم واجب است تا امام شرایع الهی را اظهار کند و در موقع ظهور ظلم ممکن است ظلم‌کنندگان از او اطاعت نکنند و وجود او موجب مزید فتنه شود. عقیده علمای امامیه این است که هرچه بر وجوب نبوت دلالت دارد بر وجوب امامت نیز دال است چه امامت قائم مقام نبوت

میباشد مگر در تلقی وحی الهی بلاواسطه، و امامت لطف عام است و نبوت لطف خاص چه ممکن است روزگار از پیغمبری زنده خالی بماند در صورتی که خالی ماندن آن از امام امکان ندارد و بهمین نظر است که فرقه امامیه بحث امامت را از فروع و توابع بحث نبوت و از اعظم ارکان دین میشمارند و ایمان را بدون عقیده به امامت پایدار نمیدانند و کسی را مطلقاً مؤمن میگویند که بعقیده امامیه باشد در صورتی که فرق دیگر امامی آنرا در عداد فروع دین بشمار می‌آورند و متکلمین اهل سنت فقط برای رد عقاید شیعه در این باب این بحث را در علم کلام خود داخل کرده‌اند. (از خاندان نوختی صص ۵۳-۵۶):

گفته‌های عاقلان غفلت شماری با نظر خود نگویی تا امامت یا رسالت چیست پس. ناصر خسرو.

ملک امامت سوی کسی است که او راست ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان. ناصر خسرو.

امام تباتی. [اِت ب یا] (اخ) مکنی به ابوصادق. دانشمندی از آل تبات حنفی ابوالعباس تباتی، معاصر غزنویان. رجوع به آل تبات شود.

امام ترجمانی. [اِت ج] (اخ) رجوع به علاء‌الدین حنفی شود.

امامت کردن. [اِم ک د] (مص مرکب) پیشوایی کردن. [پیشنمازی کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امامت شود.

امام جعفر صادق. [اِم ج ف ر د] (اخ) جعفر بن محمد ملقب به صادق و مکنی به ابوعبدالله. امام ششم شیعه اثنا عشری (امامیه). رجوع به جعفر... شود. امثال:

امام جعفر صادق نیستی؛ کنایه از اینکه آدم معصومی نمیباشی.

فال امام جعفر صادق است بد ندارد. (یا برای همه خوب می‌آید؛ یعنی با هر مزاجی و اخلاقی سازگار است و یا در اظهار عقیده خود موجب رنجش احدی، خواه موافق و خواه مخالف، نمیشود. همانند: خاکشیر مزاج است. (از فرهنگ عوام).

امام جماعت. [اِم ج ع] (ترکیب اضافی، مرکب) پیشنماز:

اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد. حافظ.

و رجوع به ترکیبات امام شود.

امام جمعه. [اِم ج ع / ع] (ترکیب اضافی، مرکب) ملای بزرگی که دولت او را برای امامت نماز جمعه و امور دیگر شرعی معین میکرد. (از فرهنگ نظام). پیشنمازی که نماز

آدینه میخواند. (ناظم الاطباء).

امام جمعه. [اِجْعَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان درگز، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختر درگز و ۵ هزارگزی باختر شوسه عمومی قوچان و درگز. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است. ۷۲ تن سکنه دارد و آب آن از قنات تأمین میشود و محصولاتش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امام چای. [اِخ] (اخ) دهی است از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری سراب و ۲/۵ هزارگزی راه شوسه سراب به اردبیل. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۱۰۰۷ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه امامچای تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امام حسن. [اِخ س] (اخ) حسن بن علی بن ابی طالب، امام دوم شیعه امامیه (اثنا عشریه). رجوع به حسن... شود.

امام حسن. [اِخ س] (اخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه آباد، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری گیلان و ۳ هزارگزی شمال خاوری گیلان، در دشت قرار گرفته و گرمسیر است. ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه گیلان تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و توتون و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل مردم زراعت و گلهداری است. ساکنان آن از طایفه کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امام حسن. [اِخ س] (اخ) دهی است از دهستان لیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب دیلم نزدیک راه شوسه دیلم به بندر ریگ در ساحل دریا، در جلگه قرار گرفته و گرمسیر مرطوب است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است و آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیمی و انگور و انسجیر و شغل اهالی زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امام حسین. [اِخ س] (اخ) حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام. رجوع به حسین... شود.

— امثال:

امام حسینی نیست و گر نه شمر بسیار است؛ یعنی مردم در قساوت و سنگدلی کمتر از شمرین ذی الجوشن نیستند. (از امثال و حکم مؤلف). امام حسین یکی بود ولی شمر و یزید بسیار است؛ یعنی مردم نیکوسیر اندک ولی فاسد و ستمگر فراوان است. (از فرهنگ

عوام).

امام خوان. [اِخو / خا] (نف مرکب) کسی که در تعزیه و شبیه خوانی نقش امام را ایفا میکند.

امام خوانی. [اِخو / خا] (حامص مرکب) در تعزیه و شبیه خوانی در نقش امام بازی کردن. شغل امام خوان.

امام داد. [اِخ] (اخ) ده کوچکی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. دارای ۳ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

امام رازی. [اِخ] (اخ) الجصاص. از ائمه بزرگ فقه حنفی و در علم فقه و زهد و ورع، یگانه زمان خود بوده است. در سال ۳۲۵ ه. ق. به بغداد آمد و نزد شیخ ابوالحسن کرخی علم فقه را تکمیل کرد، آنگاه به اهواز رفت و پس از وفات شیخ ابوالحسن به بغداد برگشت و به تدریس علوم همت گماشت و رئیس‌العلمای بغداد شد و در سال ۳۷۰ ه. ق. در سن ۶۵ سالگی وفات یافت. احکام القرآن و مختصر اختلاف الروایات و شرح مختصر کرخی از تألیفات اوست و شرحی بر کتاب ادب القاضی ابوبکر احمد بن عمر الخفاف متوفی بسال ۲۶۰ ه. ق. نوشته است. کتاب اختلاف الروایات مذکور از تألیفات ابی جعفر طحاوی است. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱).

امام رازی. [اِخ] (اخ) محمد بن عمر بن حسین بن حسن بن علی طبرستانی، ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان بزرگ شافعی است. رجوع به فخر رازی شود.

امام ربانی. [اِخ ر ب] (اخ) احمد فاروقی (سر... هندی) از بزرگان مشایخ نقشبندی و مشهور به «مجدد الف ثانی». وی از محضر شیخ باقی بالله و این شیخ از محضر عبدالله احرار کسب دانش کرده بود. مکتوبات وی درجه فضل و کمال او را میرساند. در سال ۱۰۳۴ ه. ق. وفات یافت محمد المعصوم و یکدهست مکی از بزرگان خلفای وی به شمار میروند. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱).

امام رضا. [اِخ ر] (اخ) علی بن موسی علیهما السلام. امام هشتم شیعه امامیه اثنا عشریه. رجوع به علی... شود.

امام رضا. [اِخ ر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز کنار رود کارون. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است. ۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

امامزاده.

ساکنان آن از طایفه درویش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده. [اِخ] (اخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری چالوس. کنار راه شوسه چالوس به شهسوار. در دشت قرار گرفته و دارای هوای معتدل مرطوب است. سکنه آن از ایل خواجوندند. آب آن از رودخانه سرداب رود تأمین میشود. محصولش برنج و شغل اهالی زراعت است. در تابستان اغلب به بیلاق کل نو میروند. این ده از دو محله بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امامزاده. [اِخ] (د) (ن-مف مرکب / ص مرکب) فرزند یا نواده یکی از امامان دوازدهگانه. (فرهنگ فارسی معین). شخصی که بلافاصله یا بواسطه کم از نسل امام باشد. (فرهنگ نظام)؛ این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. (تاریخ بیهقی). امامزاده، زکی زاده، محترمزاده

کریم شهر سمرقند و از کرام خجند.

سوزنی. || (امامزاده) مقبره ای که در آن امامزاده مدفون است. (فرهنگ نظام). در شهرها و دیهه های ایران تعداد بسیاری امامزاده وجود دارد. انتساب همه اینها بجز عده انگشت شماری بخاندان پیغمبر اسلام و امامان دوازدهگانه محقق نیست و تعدادی از این بقعه ها که به امامزاده شهرت یافته اند به پیروان تصوف و اقطاب اهل سلوک تعلق داشته اند. || امامزاده نام عده بسیاری از دهکده های ایران است و اغلب این دهکده ها را بنام امامزاده ای که در آن مدفون است میخوانند مانند امامزاده قاسم.

— امامزاده بی معجز؛ کسی که کاری از دستش ساخته نیست. (فرهنگ فارسی معین).
— || کو تفتظر. (فرهنگ فارسی معین).
— || خسیس. (فرهنگ فارسی معین).
— امامزاده جل بند؛ در اصطلاح عوام، کسی که جامه بسیار پوشد. (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:

از این امامزاده کسی چنین معجزه ای ندیده بود؛ یعنی با اینکه مرد بخیل است در این مورد سخاوتی شایان ثنا نکرد. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود. امامزاده است و همین یک قندیل، همانند؛ لوطی است و همین یک دست لباس، رستم است و همین یک دست اسلحه. (فرهنگ عوام).
امامزاده ای بی زینت است؛ مثل را درباره کسی گویند که هرچه در تکمیل البسه و اسباب زینت او کوشند او باز پسادگی و بی بندوباری گذراند. (از امثال و حکم مؤلف).

و رجوع به همین کتاب شود. امامزاده‌ای است که با هم ساختیم؛ مثل را در مواردی که مثل «با همه کس پلاس یا من هم» مستعمل است، استعمال کنند. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود. امامزاده تا معجز نکند کسی به زیارتش نمرود؛ یعنی تا وجود شخص مؤثر در امور نباشد مورد اعتنا واقع نمیشود. (از فرهنگ عوام).

امامزاده جبل‌بندی؛ در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود پوشد یا آلات تزئین گوناگون و بی‌تناسب بر خود آویزد به امامزاده‌جل‌بند تشبیه کنند. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

حرم امامزاده را متولی نگاه دارد. (از امثال و حکم مؤلف).

روغن ریخته وقف امامزاده، نظیر: فی سبیل‌الله سرچی و بغلی. (امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

امامزاده. [د/ذ] (اخ) (امام رکن‌الدین) از افاضل علما بوده است. وی و پسرش بعد از آنکه تعرض مغول را نسبت بنوامیس مردم بخارا دیدند تاب نیاوردند و با ایشان بجنگ پرداختند و هر دو کشته شدند. عطاملک جوینی مؤلف تاریخ جهانگشا می‌نویسد: بعد از آنکه شهر بخارا مسخر مغولان گشت و علما و مجتهدان را بر طویله آخر سالاران بمحافظت ستوران گماشتند و اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام و قوایم گردید امام جلال‌الدین علی‌بن حسن رندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود روی به امام رکن‌الدین امامزاده آورد و گفت مولانا چه حالتست؟ مولانا امامزاده گفت خاموش باش، باد بی‌نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست. (از تاریخ مغول ص ۲۱).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان نیزار بخش مرکزی شهرستان قم در ۵۸ کیلومتری جنوب غربی قم و دو کیلومتری راه شوسه قم به اصفهان، کنار رودخانه قم. آب و هوای معتدل دارد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد و بنای امامزاده ساریه خاتون اثر قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان شرا سفلی از بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری کیمجان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از

رودخانه شرا تأمین میشود. محصولش غلات، میوه‌ها و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. این ده را قلمچه نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان برکشلو از بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در یازده هزار و پانصدگزی جنوب خاوری ارومیه. در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است. ۳۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه شهر چای تأمین میشود. محصولش غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. زیارتگاه معروفی بنام امامزاده و ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بیهان، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب بیهان. در دشت واقع شده و گرمسیر است. دارای ۷۲ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در یک هزارگزی شمال گناوه نزدیک راه شوسه ریگ به دیلم. در جلگه واقع و هوای آن گرمسیر مرطوب و سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب بوشهر و یک هزارگزی راه شوسه شیراز به بوشهر. در جلگه واقع و گرمسیر و دارای هوای مرطوب است. سکنه آن ۶۰۸ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و سبزی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان بکش بخش فهلایان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری فهلایان، کنار راه شوسه کازرون به فهلایان. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۹۳ تن سکنه است و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از

دهستان خشت بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۶ هزارگزی باختر کنار تخته، کنار راه فرعی امامزاده به کنار تخته. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۴۴ تن سکنه است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. این ده را نظام‌آباد نیز گویند و بنای امامزاده آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو دشت‌آب به رابر. کوهستانی و سردسیر است. دارای ۹۰ تن سکنه است و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. مقبره امامزاده محمد محروق و شاهزاده ابراهیم و حکیم عمر خیام در این ده است. و در اطراف آن تپه‌ای است که آثار باستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) دهسی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۵ هزارگزی شمال رادکان. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۱۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی مال‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامزاده. [د/ذ] (اخ) نام محلی است در جنوب شرقی دهلران از نواحی دزفول. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

امامزاده آمنه‌خاتون. [د/ذ] (اخ) نام محلی است در (اخ) دختر امام جعفر صادق (ع). مزارش در وسط گورستان پنه‌ریسه قزوین واقع است.

امامزاده اباذر. [د/ذ] (اخ) دهسی است کوچک از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال قزوین. در کوهستان قرار دارد و سردسیر و دارای ۴۶ تن سکنه است. زیارتگاه امامزاده اباذر در این ده واقع است. (از فرهنگ

۱- در فرهنگ جغرافیایی ایران با زا آمده و غلط است.

جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده ابراهیم. [د / د / د] (اخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلیپایگان، واقع در ۹ هزارگزی شمال گلیپایگان، کنار راه شوسه خمین به گلیپایگان. در جلگه واقع شده و گرمسیر است. ۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده ابراهیم. [د / د / د] (اخ) امامزاده‌ای است در شهر آمل مازندران، واقع در محله گرجی که بسیار مورد احترام است. سلسله نسب وی ابراهیم بن امام موسی کاظم بن ابوجعفر بن محمد تقی بن امام رضا است. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو، ص ۶۱ و ۶۳). و رجوع به همین کتاب شود.

امامزاده اسماعیل. [د / د / د] (اخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۱۷ هزارگزی خاور اردکان کنار راه فرعی مرو دشت به ابرج، کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده اسماعیل. [د / د / د] (اخ) مقبره پسر امام جعفر صادق در قزوین است. **امامزاده اک.** [د / د / د] (اخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۲۰ کیلومتری شرقی آوج. سردسیر است و آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده بابازید. [د / د / د] (اخ) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴ هزارگزی جنوب ملاوی و کنار خاوری راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک، کوهستانی و گرمسیر است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جل‌بافی است. شش باب دکان و امامزاده‌ای به همین نام دارد. ساکنان آن از طایفه جودکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده باقر. [د / د / د] (اخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی علیشاه عوض و ۵ هزارگزی جنوبی راه شوسه رباط کریم، در جلگه واقع و معتدل است. ۱۱۶ تن سکنه دارد

و آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات، صیفی، چغندر قند و میوه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو و ماشین‌رو دارد. دارای زیارتگاهی است به همین نام که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده بزم. [د / د / د] (اخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سوریان نزدیک راه عمومی بوانات به قنقری، کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات رودخانه بوانات تأمین میشود. محصولش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده پیرمراد. [د / د / د] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری داراب کنار راه فرعی داراب به فسا، دارای ۲۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

امامزاده جعفر. [د / د / د] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان دامغان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب دامغان، ۱۰ تن سکنه و زیارتگاه و راه فرعی به دامغان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امامزاده جعفر. [د / د / د] (اخ) امامزاده‌ای است در دامغان و از جمله ابنیه تاریخی به شمار میرود، رجوع به امامزاده جعفر (ده) شود.

امامزاده جعفر. [د / د / د] (اخ) محلی است در معبر راه آهن طهران به بندر شاه، (یادداشت مؤلف).

امامزاده جعفر. [د / د / د] (اخ) نام محلی است در کنار راه کازرون به بهبهان میان گردنه آستانه و خرپل در ۱۴۲۶۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

امامزاده حسن. [د / د / د] (اخ) زیارتگاهی است در جنوب غربی طهران که اکنون بطهران متصل شده است.

امامزاده حسن بابا. [د / د / د] (اخ) محلی است در جنوب مرو شاه جهان. (یادداشت مؤلف).

امامزاده خورق. [د / د / د] (اخ) دهی است از دهستان مزدقان چای بخش نویران شهرستان ساوه، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شرقی نویران و دو هزارگزی راه شوسه. در کوهستان واقع شده و سردسیر و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و بنشن و پنبه و بادام و انگور است. شغل اهالی زراعت، قالیچه‌بافی

و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده خوروره. [د / د / د] (اخ) دهی است از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب قصبه رزن و ۵ هزارگزی جنوب راه عمومی فامنین به نویران. در جلگه قرار گرفته و دارای هوای معتدل است ۴۵۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امامزاده داود. [د / د / د] (او) امامزاده‌ای است در شمال غربی طهران، و راه آن از ده فرح‌زاد واقع در ۹ هزارگزی غرب تجریش است. و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۵۱ شود.

امامزاده زید. [د / د / د] (اخ) از بناهای دوره قاجاریه در شهر طهران است. و رجوع به طهران شود.

امامزاده سلطان محمدطاهر. [د / د / د] (اخ) دهی است در شمال غربی طهران، و راه آن از ده فرح‌زاد واقع در ۹ هزارگزی غرب تجریش است. و رجوع به ترجمه سفرنامه مذکور ص ۷۶، ۲۱۲ و ۲۲۳ شود.

امامزاده سیدحسین. [د / د / د] (اخ) نام محلی است در کنار راه کازرون به بهبهان میان تل کودک و چنار شاهی جان در ۲۴۲۹۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

امامزاده شاه احمد. [د / د / د] (اخ) نام محلی است در کنار راه خرم‌آباد به دزفول، در ۷۱۸۸۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

امامزاده شاهی. [د / د / د] (اخ) محلی است در دهستان اربعه از دهستان فیروزآباد. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۱۲).

امامزاده صالح. [د / د / د] (اخ) امامزاده‌ای است در بازار تجریش (طهران). مدفن امامزاده صالح پسر امام موسی کاظم علیه‌السلام.

امامزاده عباس. [د / د / د] (اخ) دهیست از دهستان شراء سفلی از بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری کیجیان، سر راه میلآجر و دیزآباد. در جلگه قرار گرفته و سردسیر است ۴۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و پنبه و نخود و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیای ایران ج ۲).

امامزاده عبدالله. [د / دِغ دُل لاه] (اِخ) دهی است از دهستان افتر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شرقی فیروزکوه. در کوهستان بنا شده و سردسیر است دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصولش غلات، بنشن، گردو، توت و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کرباس‌بافی، گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. مزرعه ختار جزء این ده است. امامزاده‌ای نسبتاً قدیمی دارد و در تابستان ایلات سمنانی بحدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده عبدالله. [د / دِغ دُل لاه] (اِخ) دهی است از دهستان نمارستان بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری آمل و ۹ هزارگزی باختر شوسه آمل به لاریجان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. امامزاده آن قدیمی و معروف به «طاق سرا» است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امامزاده عبدالله. [د / دِغ دُل لاه] (اِخ) امامزاده‌ای است در جنوب تهران در نزدیکی شهری.

امامزاده عبدالله. [د / دِغ دُل لاه] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی، بخش آوج، شهرستان قزوین، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری آوج، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصولش غلات و سیب زمینی و میوه و عسل و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. از ایل شاهسون بغدادی در تابستان بکوه‌های این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده علاءالدین. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) دهی است از دهستان بندرج بخش دو دانگه شهرستان ساری واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری کهنه ده و کنار راه عمومی و مالرو تلام به پل سفید. کوهستانی و جنگلی و دارای هوای معتدل و مرطوب است، ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش برنج و غلات و شغل اهالی زراعت است. زیارتگاهی بنام امامزاده علی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امامزاده علی اکبر. [د / دِغ آ ب] (اِخ) دهی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در هفت

هزارگزی گرمسار و یک هزارگزی جنوب راه آهن. در جلگه بنا شده و دارای آب و هوای معتدل است. ۲۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از حبله‌رود تأمین میشود. محصولش غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر و شغل اهالی زراعت است. بقعه امامزاده قدیمی دارد. مزرعه آلوک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان تهران واقع در هزار و پانصدگزی شمال تجریش. در دامنه بنا شده و سردسیر است، ۱۱۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از رود دربند و گلاب‌دره تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت و کسب است. در تابستان عده بسیاری از طهران به این ده می‌آیند و تا خاتمه تابستان در آنجا می‌مانند. در سالهای اخیر در نتیجه احداث باغ و باغچه و ساختمان به تجریش و دربند متصل شده است و مزرعه حسن آباد جزء این ده است و نیز قبرستان ظهیرالدوله که آرامگاه معروفی است در اراضی این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) دهی است از دهستان دو هزار شهرستان شهنسوار واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شهنسوار و ۳ هزارگزی اشتوج. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش گندم و جو و لبنیات و فندق و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مالرو و صعب‌العبور است و زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) دهی است از دهستان درج‌زین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۸ هزارگزی جنوب رزن و ۲ هزارگزی راه شوسه رزن به همدان. در جلگه قرار گرفته و سردسیر است، ۸۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات و حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. امامزاده‌ای بهمین نام در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) امامزاده‌ای است در دهکده‌ای بهمین نام در دهستان درج‌زین بخش رزن شهرستان همدان. رجوع به امامزاده قاسم (ده) شود.

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان پروجر، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۶ هزارگزی خاوری راه آهن اراک به دورود. در جلگه

قرار گرفته و هوایش معتدل است، ۱۴۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصولش غلات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) نام دهی است در بخش سنگر شهرستان سمنان که نام دیگر آن زیارت است. رجوع به زیارت شود.

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) امامزاده‌ای است بهمین نام در نزدیکی تجریش. رجوع به امامزاده قاسم (ده) شود.

امامزاده قاسم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) امامزاده‌ای است در شهر ساری به مازندران و مدفن قاسم‌بن امام موسی کاظم و در نزدیکی امامزاده ملا مجدالدین است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۸۲).

امامزاده محمد. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار. بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامزاده محمد. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) محلی است در لرستان. (یادداشت مؤلف).

امامزاده محمود. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمندی سردسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسه آرو به بهبهان. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشمداری و صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی است. ساکنان آن از طایفه بویراحمندی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امامزاده مشهد. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) محلی است در مغرب جهرم. (یادداشت مؤلف).

امامزاده معصوم. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) نام محلی است در کنار جاده طهران و قزوین میان طهران و امامزاده حسن. این محل اکنون متصل به طهران و جزو محلات آن است.

امامزاده ورچه. [د / دِغ دِلْ دِغْ] (اِخ) دهی است از دهستان حمزلو بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری خمین و ۳ هزارگزی راه شوسه خمین به اراک. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش غلات، بنشن، انگور و صیفی و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱.

امامزاده هاشم. [د / د ش] (ا.خ) دهی است از دهستان سنکر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب دوشنبه بازار و ۳۲ هزارگزی جنوب رشت سر راه شوسه رشت و قزوین. در دامنه واقع شده و دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۳۵۲ تن سکنه دارد. آب آن از گل رود سفیدرود تأمین میشود. محصولش برنج و لبنیات و زغال و آهک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. بنای امامزاده هاشم که یکی از زیارتگاههای منطقه گیلان و از آثار قدیم است در این ده قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

امامزاده هاشم. [د / د ش] (ا.خ) امامزاده‌ای است در دهکده‌ای بهین نام واقع در دهستان سنکر و کهدمات رشت که از زیارتگاههای منطقه گیلان و از آثار قدیم بشمار میرود. رجوع به امامزاده هاشم (ده) شود.

امامزاده یحیی. [د / د ی خ] (ا.خ) از بناهای دوره قاجاریه در شهر طهران است. (یادداشت مؤلف).

امامزاده یحیی. [د / د ی خ یا] (ا.خ) از بناهای قدیمی شهر ورامین است. (یادداشت مؤلف).

امامزاده یحیی. [د / د ی خ یا] (ا.خ) محله‌ای است در شهر ساری. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۸۱).

امامزاده یوحان. [د / د] (ا.خ) دهی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۲ هزارگزی خاوری خمین و ۶ هزارگزی شمالی راه شوسه خمین به دلیجان. در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل و دارای ۳۶۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و چغندر قند و پنبه و میوه و شغل اهالی قالیچه و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امام زمان. [م ز] (ترکیب اضافی، مرکب) امام عصر. امامی که در روزگار خود مأمور هدایت مردم است:

بر جان من چو نور امام زمان بتافت
لیل‌السرار بودم و شمس‌الضحی شدم.
ناصرخسرو.

زینهارم نهاد امام زمان
نزد ایشان که اهل زنهانند.
ناصرخسرو.
گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت
کاین شهر منزلت سوی او از نیا شده‌ست.

ناصرخسرو.
|| (ا.خ) امام دوازدهم شیعه امامیه اثناعشری، مهدی بن حسن العسکری. رجوع به ترکیبات

امام شود

امام‌زمین. [م ز] (ا.خ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شسوار، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب شسوار و ۲ هزارگزی جنوب بلده. کوهستانی و جنگلی دارای هوای معتدل و مرطوب است. ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه سه هزار و ولم‌رود تأمین میشود. محصولش برنج و چای و جالیزکاری و شغل مردم زراعت و گاو‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امام زین‌العابدین. [م ز ن ب] (ا.خ) لقب علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهم السلام امام چهارم شیعه امامیه اثناعشری. رجوع به ابوالحسن علی (ابن حسین ع) و علی... و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۱ شود.

امام سبحه. [م ش ح / ح] (ترکیب اضافی، مرکب) دانۀ بزرگ تسبیح. شیخک. رجوع به ترکیبات امام شود.

امام شاطبی. [م ط] (ا.خ) قاسم بن فیر بن خلف بن احمد رعینی. از علمای حدیث و تفسیر و لغت است. رجوع به شاطبی قاسم... شود.

امام شهاب. [م ش] (ا.خ) از معاصران خاقانی شروانی است و خاقانی را در مرثیه او قصیده‌ای است بمطلع:

سر چه سنجد که هوش می‌شود
تن چه ارزد که نوش می‌شود.

و در ضمن آن گوید:

آه کز مردن امام شهاب

آه من سخت کوش می‌شود.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۶۹ و چ سجادی ص ۱۶۸).

امام صفی. [م ص] (ا.خ) دهی است از دهستان مریچه بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری رامهرمز و یک هزارگزی شمال راه شوسه رامهرمز به هفتگل. در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت است. و ساکنان آن از طایفه عرب زبید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امام عباس. [م ع ب با] (ا.خ) دهی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدییگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۶ هزارگزی خاور سرقلعه، کنار راه فرعی سرپل ذهاب به ازگل. در دشت قرار گرفته و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه گیل‌سفید تأمین میشود. محصولش غلات و حبوب دیمی و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

امام عبدالله. [م د ل لاه] (ا.خ) دهی است از دهستان مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزارگزی مینودشت، کوهستانی و سردسیر است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و ابریشم و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرش و شال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امام عبدالله. [م د ل لاه] (ا.خ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب راه عمومی میان‌آباد به سن خواست. در جلگه واقع و دارای هوای معتدل است. ۱۱۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و زیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امام عصر. [م ع] (ترکیب اضافی، مرکب) امام زمان. امامی که در روزگار خود مردم را هدایت میکند. || (ا.خ) لقب امام دوازدهم شیعه امامیه اثناعشریه. رجوع به امام زمان و ترکیبات امام شود.

امام غزالی. [م غ ز ا] (ا.خ) رجوع به ابوحامد غزالی شود.

امام فخرالدین. [م ف ز د ی] (ا.خ) محمد بن عمر بن حسین بن حسن بن علی طبرستانی رازی، ملقب به فخرالدین و مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان و حکمای بزرگ مذهب شافعی است. رجوع به فخر رازی شود.

امامقلی. [م ق] (ا.خ) (قرقلو) پدر نادرشاه افشار، از ایل افشار بود و گویا بشغل پوستین‌دوزی و بستندستی روزگار میگذرانیده است. رجوع به نادرشاه افشار شود.

امامقلی. [م ق] (ا.خ) دهی است از دهستان دولت‌خانه بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال قوچان سر راه شوسه عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۱۰۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامقلی. [م ق] (ا.خ) نام جایی است در کنار راه قوچان به لطف‌آباد میان قوچان و اینجه، در یازده هزارگزی قوچان. (یادداشت مؤلف).

امامقلی بیك. [م ق ب] (ا.خ) نسقچی‌باشی. از عمال علی‌شاه برادرزاده نادرشاه افشار بوده است. رجوع به مجمل

بفرمان پدر با میل گذاخته کور کردند و بقلمه الموت بردند، و در آنجا بود تا در سال ۱۰۴۲ بفرمان شاه‌صفی جانشین شاه‌عباس کشته شد. رجوع بتاریخ عالم‌آرای عباسی و زندگانی شاه‌عباس اول ج ۲ ص ۱۹۲ و دیگر صفحات پس از آن شود.

امام‌قلی میرزا. [ا.ق.] (ا.خ) پسر کوچکتر نادرشاه افشار که در سال ۱۱۶۰ ه. ق. بدست علی‌شاه بردارزاده نادرشاه در مشهد بقتل رسید. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۹۳ و جهانگشای نادری ج عبدالله انوار ص ۴۲۷ و دره نادره ج شهیدی ص ۶۹۹ شود. **امام‌قلی میرزا.** [ا.ق.] (ا.خ) (عمادالدوله) از فضلی دوره قاجاری بود. در المآثر و الآثار (ص ۱۸۷) چنین آمده است: امام‌قلی میرزا در علوم شرق زمینی لاسیمافنون حکمیه زحمات بسیار برده و بمقامی ارجمند رسیده بود. سالها در سن شباب بمثابه طلاب حمل کتاب می‌فرموده بمدارس اساتید می‌رفته و در عرض اهل استفادت می‌نشسته است. بالجمله از مشاهیر هنروران دوران بود - انتهى. او راست: کتاب انشاء. (از مؤلفین کتب چاپی، تألیف خانابامشار).

امام‌قیس. [ا.ق.] (ا.خ) دهسی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب بروجن و ۴ هزارگزی راه پل کره بروجن. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۷۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصولش غلات و کتیرا و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

امام‌کندی. [ا.ک.] (ا.خ) دهسی است کوچک از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در چهار هزارگزی شمال باختری طرخوران و ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

امام‌کندی. [ا.ک.] (ا.خ) دهسی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۳۶ هزارگزی باختر ارومیه و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه ارومیه به سلماس. در دامنه واقع شده و هوایش معتدل است. ۱۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و توتون و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امام‌کندی. [ا.ک.] (ا.خ) دهسی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خوی و پانصدگزی خاور راه شوسه خوی - سلماس در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. و

مجمع‌الفصاح ص ۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

امام‌قلی خان. [ا.ق.] (ا.خ) (زنگنه) پسر محمد رحیم‌بیک، از بزرگان ایل زنگنه بود و داعیه حکومت و ریاست داشت. سرانجام بوسیله مهر علیخان از سرداران شاه‌رخ شاه افشار نواده نادرشاه دستگیر و بوسیله مرتضی قلیخان کوسه احمدلو کور گردید. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۳۰ بعد شود.

امام‌قلی خان. [ا.ق.] (ا.خ) در زمان شاه اسماعیل دوم (۹۸۴-۹۸۵ ه. ق.) و شاه محمد خدابنده صفوی (۹۸۵-۹۹۶ ه. ق.) بیگلربیگی قزلباغ و گنجه را داشته است. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۲۱۳ و زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۵۰ و ۸۱ شود.

امام‌قلی خان قاجار. [ا.ق.] (ا.خ) حاکم استرآباد (گرجان) پس از سال ۱۲۵۱ ه. ق. بود. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۲ شود.

امام‌قلی سلطان. [ا.ق.] (ا.خ) پسر دین‌محمدخان، از طرف عم خود ولی محمدخان پادشاه ازبک عهده‌دار حکومت سمرقند بود و در سال ۱۰۲۰ ه. ق. علم طغیان برافراشت و سرانجام بیادشاهی ازبک رسید. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی شود.

امام‌قلی سلطان. [ا.ق.] (ا.خ) (سیاه منصور) در عهد شاه‌عباس اول حاکم اسفراین خراسان بوده است. (از تاریخ کرد ص ۲۰۷ و تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۳ ص ۱۰۸۶).

امام‌قلی کندی. [ا.ق.] (ا.خ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری سیه‌چشمه، در مسیر راه قره‌کیلیسا در دره واقع شده و کوهستانی است و هوای معتدل دارد. آب آن از نهر قرخ بلاق تأمین میشود. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و جوراب‌بافی است. در دو محل واقع شده است: امام‌قلی کندی بالا و پایین و مجموعاً ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امام‌قلی میرزا. [ا.ق.] (ا.خ) پنجمین پسر شاه عباس اول صفوی بود. وی در ۱۰۱۱ ه. ق. متولد شد و مانند پسران دیگر شاه‌عباس دور از حرمخانه شاهی در خانه جداگانه میان زنان و خواجه‌سرایان تربیت یافت. در سال ۱۰۳۰ بولیهدی برگزیده شد و تا سال ۱۰۳۶ ولیعهد بود. در این سال او را

التواریخ گلستانه ج تهران ص ۲۷ و ۲۹۴ شود.

امام‌قلی بیک پاکیزه. [ا.ق.] (ا.خ) (ترکمان) از امرای شاه‌عباس اول صفوی که به ایلچگیری به روسیه و بلخ رفت. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۲ ص ۵۰۷، ۵۹۹ و ۶۰۰ شود.

امام‌قلی خان. [ا.ق.] (ا.خ) پسر الله‌وردی خان قوللر آقاسی (رئیس غلامان شاهی). سردار شاه‌عباس اول که از سوی مادر گرجی بود. پس از فوت پدر در سال بیست و هفتم پادشاهی شاه‌عباس اول بجای وی به امیرالامرای فارس و سپهسالاری ایران گماشته شد. در سال ۱۰۲۶ ه. ق. هنگامی که خلیل‌پاشا وزیر اعظم عثمانی به آذربایجان تاخت از مقام سپهسالاری معزول گردید. وی در قلمرو حکومت خود تسلط کامل یافت و جزایر قشم و هرمز و متعلقات آنها را بفرمان شاه عباس از پرتغالیان گرفت و از مغرب تا حدود بصره پیش رفت، چنانکه سراسر خاک فارس و کوه‌کیلیویه و لارستان و بنادر جنوب، از بندر جاسک تا شط العرب و تمام جزیره‌های خلیج فارس در قلمرو حکومت او قرار گرفت و او همیشه از بیست و پنج تاسی هزار سوار زبده مجهز جنگاور در اختیار داشت و با آنکه در فارس صاحب اختیار مطلق و مانند پادشاه مستقلی حکومت میکرد هیچگاه سر از اطاعت شاه‌عباس نیپنچید و همیشه برای اجرای دستورهای او آماده بود. او توانگرترین حاکمان ایران بود. با آنکه همه ساله هدیه‌های گرانبهایی برای شاه‌عباس می‌فرستاد داراییش بقدری بود که مخارجش با مخارج شاه برابری میکرد. پس از مرگ شاه‌عباس جانشین او شاه صفی در سال ۱۰۴۲ ه. ق. امام‌قلیخان را با سه پسرش از فارس احضار کرد و در قزوین بستانجوانمردی سر برید. رجوع بتاریخ عالم‌آرای عباسی و زندگانی شاه‌عباس اول ج ۲ ص ۹۷ و فهرست آن شود.

امام‌قلی خان. [ا.ق.] (ا.خ) حاکم بخارا و معاصر شاه عباس دوم صفوی بود. در سال ۱۰۵۰ ه. ق. بسبب ضعف چشم، فرمانفرمایی ماوراءالنهر را به پسر خود ندر محمدخان واگذار کرد و بقصد زیارت مکه عازم ایران شد و بسیار مورد احترام قرار گرفت سپس به مکه رفت و مراجعت کرد. وی طبع شاعری داشت و این رباعی از اوست:

در عالم اگر سینه فگار نیست منم

گرد ره اعتبار خاریست منم

در دیده اگر مرا فروغی است تویی

برخاطر تو اگر غباریست منم.

رجوع به آتشکده آذر ج بمبئی ص ۱۳ و

۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه قُطور تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و پنبه، و شغل مردم زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امام گشتن. [گَکَت] (مص مرکب) امام شدن. پیشوا گشتن:

دو مخالف امام گشتستند

چون سپید و سیاه و خَر و پلاس.

ناصر خسرو.

رجوع به امام شود.

امام مالک. [اِمَ] (اخ) مالک بن انس بن مالک اصبحی، مکتبی به ابو عبدالله یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت و جماعت بود. رجوع به مالک... شود.

امام مبین. [اِمَ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) لوح محفوظ. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به امام شود.

امام محمد. [اِمَ حَ مَ] (اخ) محمد بن حسن بن قاسم مکتبی به ابویحیی. از امرای یمن بود. در صعد و نواحی آن والی شد، سپس حکومت خود را وسعت بخشید. دانشمند بود و کتابهایی از او باقی است از جمله: سبیل الرشاد الی معرفة رب العباد در علم کلام و شرح مرقاة الوصول الی علم الاصول. وی در ۱۰۷۹ ه. ق. در صنعا درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۵).

امام محمد. [اِمَ حَ مَ مَ] (اخ) امام محمد بن حسن شیبانی مکتبی به ابو عبدالله. از ائمه فقهای حنفی بود. رجوع به محمد... شود.

امام محمد باقر. [اِمَ حَ مَ مَ دِ قِ] (اخ) محمد بن علی بن حسین بن علی (ع). امام پنجم شیعه امامیه اثنا عشری. رجوع به محمد... شود.

امام محمد تقی. [اِمَ حَ مَ مَ دِ تِ] (اخ) محمد بن علی (ع). امام نهم شیعه امامیه اثنا عشری. رجوع به محمد... شود.

امام محمد غزالی. [اِمَ حَ مَ مَ دِ غَ زِ] (اخ) رجوع به ابو حامد غزالی شود.

امام مسلم. [اِمَ مَ] (اخ) مسلم بن حجاج بن مسلم قشیری نیشابوری مکتبی به ابوالحسن. از ائمه محدثان بود. رجوع به مسلم... شود.

امام منتظر. [اِمَ مَ تَ ظَ] (اخ) محمد بن حسن عسکری امام دوازدهم شیعه امامیه اثنا عشری را گویند. رجوع به محمد... و مهدی شود.

امام موسی کاظم. [اِمَ مَ سَ] (اخ) موسی بن جعفر بن علی بن حسین بن علی (ع). امام هفتم شیعه امامیه اثنا عشری. رجوع به موسی... شود.

امام ناطق. [اِمَ طَ] (اخ) لقب امام جعفر صادق (ع) است. (از آندراج) (از غیاث

اللغات). رجوع به جعفر بن محمد شود.

امام نشین. [اِنَ] (اخ) مرکز حکومت یمن و مسقط را گویند از آنکه حاکم این دو ناحیه امام نامیده میشود.

امام وردی. [اِ وِ] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۱۱ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. کوهستانی و دارای هوای معتدل است. ۳۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و میوه، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امام وردی بیگ. [اِ وِ بَ] (اخ) (انتخابی) شاعری از اهل خراسان بود که در هند نشو و نما یافت و در جوانی درگذشت. صاحب تذکرة مرآة الخیال نویسد: امام وردی بیگ منتخب اهل روزگار و ساده گو بود. این مطلع غزل از اوست:

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا

این چه گرد است که برخاسته از خاک مرا!

(از تذکرة مرآة الخیال ج بمبئی ص ۲۲۴).
امام وردی بیگ. [اِ وِ بَ] (اخ) از سرداران نادرشاه افشار بود و مدتی در حدود سال ۱۱۴۹ ه. ق. نظارت بیوتات خاصه را داشته است. رجوع به جهانگشای نادری ج انوار ص ۲۸۵، ۲۹۰ و ۲۹۱ شود.

امام وردی بیگ. [اِ وِ بَ] (اخ) پسر قرقچای خان سپهسالار شاه عباس اول که در سال ۱۰۳۳ ه. ق. در گرجستان به اتفاق پدرش کشته شده. رجوع به تاریخ عالم آرای عباسی ج ۳ ص ۱۰۲۵ و زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۹۷ شود.

امام وردی بیگ. [اِ وِ بَ] (اخ) (ساریوللو) نیابت حکومت کرمان را در اوایل کار نادرقلی (نادرشاه افشار) داشت و در سال ۱۱۴۳ ه. ق. هنگام محاصره و تسخیر فراه معزول گردید. رجوع به جهانگشای نادری ج انوار ص ۱۵۴ و ۱۵۵ شود.

امام وردی خان. [اِ وِ] (اخ) دهی است از دهستان دولت خانه بخش حومه شهرستان قوچان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر قوچان و ۲ هزارگزی شمال کشف رود. کوهستانی و دارای هوای معتدل است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امام وردی قاجار. [اِ وِ یِ] (اخ) از شاعران قرن سیزدهم بود. برای اطلاع از شرح احوال و آثارش به نگارستان دارا تألیف

عبدالرزاق دنبلی و انجمن خاقان تألیف محمد گروسی و تذکرة دلگشا تألیف میرزا علی اکبر نواب و تذکرة ممیز و تذکرة محمد شاهی تألیف بهمن میرزا قاجار رجوع شود. (از فرهنگ سخنوران).^۱

امامون. [اِ] (از یونانی، اِ) دوابی است که آن را بفارسی ماهلو و بربی حماما خوانند. گرم و خشک است در دوم، بول را براند. (از برهان قاطع). نوعاً در زبان یونانی چندین قسم دارو از قبیل هیل و خولنجان و زردچوبه و زنجبیل را امامون گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به حماما و ماهلو و تحفة حکیم مؤمن شود.

امامة. [اِمَ] (ع مص، اِص) امامی کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پیش روی، گویند: هذا اِئِم منه امامة و هذا اَوُئ منه امامة؛ این بهتر است از آن برای امامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). پیشوایی کردن. (آندراج). ریاست عامه. (از اقرب المواردا). رجوع به امامت شود. || پیشنمازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشنمازی کردن. (آندراج). رجوع به امامت شود. || ریاست دینی. امام بودن. مقام امام. رجوع به امام و امامت شود.

امامة. [اِمَ] (ع) اسم برای سبید شتر. (از متن اللغة).

امامة. [اِمَ] (اخ) (ربذیه) از زنان شاعر عرب و معاصر پیغمبر اکرم (ص) بوده است. صاحب الاصابة بنقل از زیادات سیرة ابن هشام دو بیت زیر را از او نقل کرده که در قضیة قتل ابوعفک سروده بوده است. و ابوعفک (مذکور در شعر) منافقی بود که پس از اظهار نفاق بدست سالم بن عمر کشته شد: تکذب دین الله و المرء احمدی

لعمر الذی امنا کاذلیس ماتمنی

جاءک حنیف آخر الدهر طعنة

اباعفک خذها علی کبر السن.

(از الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۱۵). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ شود.

امامة. [اِمَ] (اخ) دختر حمزة بن عبدالمطلب بود. صاحب الاصابة بنقل از کتاب المحبر ابوجعفر بن حبیب نویسد: هنگامی که رسول اکرم از عمره قضا برمیگشت، امامه پیش آمد و از گور پدرش پرسیدن گرفت. چون این خبر

۱- کتابهای مذکور خطی است و در کتابخانه سازمان لغت نامه موجود نبود.

۲- بیونانی Amōmon. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- در قاموس الاعلام ترکی مریدیه ذکر شده است.

به حسان بن ثابت رسید ابیات زیر را سرود:
تسانل عن قمر هجان سمیدع
لدى الناس مغوار الصباح جسور
فقلت لها ان الشهادة راحة
ورضوان رب ما اقام غفور
دعاه اله الخلق ذوالعرش دعوة
الى جنة فيها رضا و سرور.
اسم او را عماره نیز گفته‌اند. (الاصابة فى تمييز
الصحابه ج ۸ ص ۱۳).

امامیه. [اُم] (اخ) (بنت ابی العاص) دختر
ابی العاص بن الربیع بن عبدالمزی بن
عبدشمس بن عبد مناف البشمیه بود. و از
زینب دختر رسول اکرم روایت کنند که رسول
اکرم را به وی محبتی وافر بوده است. علی بن
ابی طالب (ع) پس از درگذشت فاطمه با امامه
ازدواج کرد. (از الاصابة ج ۸ ص ۱۴) (از
قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

امامیه. [اُم] (اخ) دختر مخرب بن زید بن
ثعلبه بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن
سلمه. از زنان معاصر پیغمبر اکرم (ص) بود که
اسلام آورد و بیعت کرد. (از الاصابة فى تمييز
الصحابه ج ۸ ص ۱۵).

امامیه. [اُم] (اخ) دختر ذی الاصبیح. از زنان
شاعر عرب بوده است. (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲).

امامیه. [اُم] (اخ) دختر خزر ج. از زنان
شاعر عرب بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲
ص ۱۰۳۲).

امامیه. [اُم] (اخ) زن جریر بن عطیه خطفی
شاعر معروف عرب بوده است. (از البیان و
التبيين ج ۲ ص ۱۶۹ و ۱۷۰).

امامیه. [اُم] (اخ) (بنت عبدالمطلب) دختر
ربیع بن حارث بن عبدالمطلب از زنان
معاصر پیغمبر اسلام (ص) بود که بجد پدرش
یعنی عبدالمطلب نسبت داده شده. (از
الاصابة ج ۸ ص ۱۵).

امامیه. [اُم] (اخ) دختر قرط بن خنساء بن
عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمه
انصاری. همسر یزید بن قبطی. از زنان معاصر
پیغمبر اکرم (ص) بود که اسلام آورد و بیعت
کرد. (از الاصابة ج ۸ ص ۱۵).

امامیه. [اُم م] (اخ) (بالا و پایین) دهی
است از دهستان لواسان کوچک بخش افجه
شهرستان تهران. واقع در ده هزارگری شمال
باختری گلندوک و پنج هزارگری خاور راه
شوشه شمشک. کوهستانی و سردسیر است و
۲۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و
رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و
بشن و میوه و لبنیات و شغل مردم زراعت و
گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

امامیه. [اُم] (ص نسبی) منسوب به امام.

رجوع به امام شود. شیعی. شیعی اثناعشری.
شیعی اسماعیلی. رجوع به امامیه و شیعه
شود.

امامیه. [اُم] (اخ) از دانشمندان مقدم بر عهد
نظامی عروضی صاحب چهارمقاله بود.
عروضی در کیفیت دبیر کامل گوید: پس
عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزة... و
مطالعه کتب سلف چون ترسل صاحب و
صابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامیه...
(چهارمقاله ج معین ج ۳ ص ۲۲). مؤلف
لغت‌نامه در یادداشتهای خود و دکتر معین
بسنفل از علامه محمد قزوینی (تعلیقات
چهارمقاله ص ۲۰) نوشته‌اند معلوم نشد امامیه
کیست؟

امامیه. [اُم] (اخ) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران
است که در جوانرود سکنی دارند و در حدود
هفتاد خانوار هستند. (از جغرافیای سیاسی
ایران، تألیف مسعود کیهان ص ۵۸).

امامیه. [اُم] (اخ) دهی است از دهستان
اندیکا از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز
واقع در پانزده هزارگری خاور قلعه زراس.
در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است و
۲۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین
میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل
اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

امامیه. [اُم] (اخ) قاضی محمد از شاعران
قرن نهم هجری بود. در مجالس التفائس آمده
است: مردی متدین و خوش طبع بود.
قاضی القضاة خراسان شد و گاهی شعر نیز
میسرود. این مطلع از اوست:

گفتمش گل گل برآمد رنگ رخسارت ز مل
غنچه او در تبسم شد که از گلها چه گل.
وفات او در شوال ۸۳۸ ه. ق. بعلت طاعون
اتفاق افتاد. (از ترجمه مجالس التفائس
چ تهران ص ۱۴).

امامیه اصفهانی. [اُم] (اخ) قاضی
محمد امام‌الدین. از شاعران عهدشاه
طهماسب صفوی (قرن دهم هجری) بود.
رجوع به تذکره روز روشن تألیف محمد مظفر
حسین متخلص به صبا چ هوپال شود. (از
فرهنگ سخنوران).

امامیه بخارایی. [اُم] (اخ) امیر
امام‌الدین از سادات بخارا ساکن اوج. میر
علیشیر قانع تتوی در مقالات الشعراء
چ کراچی او را در عداد شاعران آورده است.
(از فرهنگ سخنوران).

امامیه خلخالی. [اُم] (اخ) خلخال
شاعران خلخال بوده و در جمع کردن و گفتن
شعر ولع تمام داشته است. این رباعی از
اوست:

با خلق خدا سخن بشیرینی کن

اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده‌ها جادهدنت مردم
چون مردم دیده ترک خودبینی کن.

رجوع به تذکره صبح گلشن ص ۳۶ و
دانشمندان آذربایجان تألیف محمدعلی
تربیت ص ۵۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲
ص ۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

امامیه کردن. [اُم] (ص مرکب)
امامت. پیشوایی کردن. امامت کردن.
پیشمنازی کردن. رجوع به امامت شود.

امامیه لکنوی. [اُم] (ل ه) (اخ) (خواجه
امام‌الدین بن قاضی خان بن خواجه
پادشاه خان) از شاعران فارسی‌گوی
هندوستان بود و در اوایل قرن سیزدهم
مزیست و شاگرد میرزا محمد حسن قنیل بود.
رساله‌ای منظوم از او باقی است که مطلعش
این است:

پس از حمد خدا نعت پیمبر

ز بعد مدح شاه عدل گستر.

وی در کانپور بدست یکی از ملازمان تاج
الدین حسین خان بقتل رسید. رجوع به تذکره
صبح گلشن ص ۳۶ و الذریعة قسم اول از جزء
تاسع ص ۹۳-۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲
ص ۱۰۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

امامیه لکنوی. [اُم] (ل ه) (اخ) از
شاعران فارسی‌گوی هندوستان بود. رجوع به
تذکره روز روشن چ هوپال شود. (از فرهنگ
سخنوران).

امامیه. [اُم] (ع) (ا) تشییه امام. دو امام.
رجوع به امام شود.

امامیه. [اُم] (ع ص نسبی) (ا) قسمی
دینار. در معجم‌الادباء (ج ۲ ص ۵۶) چنین
آمده: فيها ثلاثمائة دینار امامیه صحاح.

امامیه. [اُم] (ا) (اخ) نام عموم فرقه‌هایی
که بنص جلی علی بن ابی طالب را جانشین
پیغمبر اسلام دانند و معتقدند که امامت در
فرزندان علی باقی است و دنیا هیچگاه از امام
خالی نیست و منتظرند که یکی از علویان در
آخر الزمان ظهور و خروج کند و دنیا را پر از
عدل و داد و قسط کند. در مقابل اینان اهل
سنت و جماعت پس از پیغمبر امر خلافت را
بشورای مسلمانان و تصویب آنان منوط
میدانند، و شرح این اجمال آن است که چون
بعد از رحلت پیغمبر اسلام خبر انتخاب
ابوبکر بخلافت منتشر شد عده‌ای با این امر از
در مخالفت درآمدند زیرا علی بن ابی طالب را
بیشتر شایسته این مقام میدانستند از جمله این
معتزبان نخست علی بن ابی طالب و جماعتی
از صحابه مانند عمار بن یاسر و اباذر غفاری و
سلمان فارسی و جابر بن عبدالله و عباس بن
عبدالمطلب و جز آن بودند و بدینسان
بلافاصله پس از رحلت پیغمبر اسلام دسته

کوچکی از سایر مسلمان جدا شدند و هسته ایجاد یک فرقه بزرگ از مسلمانان گردیدند. این فرقه در مفهوم وسیع خود شیعه و در مفهوم محدودتری امامیه تأیید می‌شود. ظهور این فرقه با همین اعتراض ساده شروع شد ولی بتدریج در تعلیمات این فرقه توسعه حاصل گشت و آنگاه این اعتقاد بوجود آمد که امر امامت در صلاحیت عامه نیست یعنی عامه حق تعیین امام و جانشین ندارند بلکه این موضوع مانند نبوت امر الهی و رکن دین است و بهمین سبب هم پیغمبر نسبت به آن غفلت نمی‌ورزید و حتی باید گفت تعیین امام از باب حفظ مصالح امت بر او واجب بود و او هرگز چنین امر خطیری را به امت تفویض نمی‌کرد. کسی که پیغمبر میبایست بجانشینی خود برمی‌گزید لازم بود که معصوم از گناهان صغیره و کبیره و از خاندان رسالت باشد و چنین کسی علی بن ابی طالب است. امامیه در اثبات این مطالب نصوصی دارند که اغلب اهل سنت آنها را نمی‌پذیرند. امامیه می‌گویند علی وصی پیغمبر و امام بتعیین و نص است و این امر یعنی تعیین و نص شرط اصلی امامت میباشد چنانکه سایر ائمه نیز هریک جانشین خود را بصراحت تعیین کردند. جانشینان علی (ع) یعنی باقی ائمه نیز معصوم هستند و خطا بر آنان جایز نیست. عقیده امامیه در باب امامت اگرچه پس از علی بن ابی طالب و فرزندش امام حسن هیچگاه صورت خارجی نیافت و هیچکس از ائمه بخلافت نرسیدند و همه یا بدست مخالفان کشته شدند و یا در حبس و قید ستمکارانه خلفای عهد مردند لیکن بمناسبت استواری مبانی اخلاقی و اتکاء آنان بر مظلومیت خاندان پیغمبر و تذکر سرگذشت‌های جانگداز هریک که بظلم و ستم کشته شده و یا مورد شکنجه و عذاب فرمانروایان روزگار خویش قرار گرفته بودند گروه بسیاری و بویژه ایرانیان بتشیع گرویدند و دلایل آنان محکم و برای مردم بانصاف و حقیقت‌بین انکارناپذیر بود. فرقه امامیه در ابتداء یعنی پیش از ظهور علم کلام مانند سایر فرقه‌های اسلامی آن زمان در اصول و فروع بکلام الله و سنت نبوی استناد میکردند و در این مورد فرق ایشان با سایر فرقه‌های اسلامی در این بود که امامیه در تفسیر و تأویل آیات قرآنی و سنت‌های پیغمبر همیشه به امامان خود مراجعه میکردند و بیانات ائمه که حکم دستور دینی داشت مشکلات آیات و سنن را حل میکرد. فرقه‌ای از امامیه که به اثنا عشری مشهورند پس از علی بن ابی طالب فرزندان او حسن بن علی، حسین بن علی، جعفر بن محمد، موسی بن جعفر، علی بن موسی،

محمد بن علی، علی بن محمد، حسن بن علی و سرانجام محمد بن حسن را یکی پس از دیگری امام میدانند. فرقه دیگری پس از جعفر بن محمد (امام جعفر صادق) بجای موسی بن جعفر فرزند دیگر امام جعفر صادق، اسماعیل را که در زمان حیات پدرش درگذشت امام میدانند و جمعی از اسماعیلیه او را زنده و قائم منتظر میدانند و میگویند خبر فوت او از جانب امام جعفر صادق بنا بمصلحتی بوده است. همچنین امامیه اثنا عشری امام دوازدهم یعنی محمد بن حسن عسکری را زنده و قائم منتظر میدانند و معتقدند که یکی از نشانه‌های ظهور وی آن است که جهان را جور و ستم فرا خواهد گرفت و او ظاهر خواهد شد و دنیا را پر از عدل و قسط خواهد کرد. فرقه‌های امامیه را تا قرن چهارم (زمان مسعودی صاحب مروج الذهب) سی و سه فرقه تعداد کرده بوده‌اند و فرقه‌های شیعه را در همان روزگار هفتاد و سه فرقه نوشته‌اند. در الفرق بین الفرق امامیه پانزده فرقه قلمداد شده است به این ترتیب: کاملیه، محمدیه، باقریه، ناووسیه، شمیطیه، عماریه، اسماعیلیه، مبارکیه، موسویه، قطیعه، اثنا عشریه، هشامیه، زراریه، یونسیه، شیطانیه، شهرستانی ناووسیه، افطیعه، شمیطیه، موسویه، اسماعیلیه و اثنا عشریه را در ذیل عنوان باقریه و جعفریه آورده است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ذیل امامیه و الملل و التحل شهرستانی متن عربی ج ۱ ص ۲۶۵ و ترجمه فارسی ص ۱۷۳ و ضمیمه آخر کتاب و تاریخ ادبیات دکتر صفا، ج ۱ ص ۴۲ و خاندان نویختی تألیف عباس اقبال صص ۶۷-۶۸ و فصل پانزدهم آخر کتاب و تاریخ مذاهب اسلام ترجمه الفرق بین الفرق ج تبریز ص ۱۸ و ۴۵)، و رجوع به مقالات الاسلامیین و اختلاف المضلین تألیف ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری، و اختیار معرفة اخبار الرجال تألیف ابوعمر و کشی و الفصل فی الملل و الاهواء و التحل تألیف ابن حزم ظاهری و تبصرة العوام فی مقالات الانام تألیف مرتضی بن داعی حسینی و بیان الادیان تألیف ابوالعالی محمد بن عبیدالله و تاریخ الفرق الاسلامیه و نشأة الکلام عندالمسلمین تألیف علی مصطفی القرابی و ترجمه فارسی مقدمه ابن خلدون و الفرق بین الفرق و ترجمه فارسی آن و نیز یکایک نام‌های فرقه‌ها در این لغت‌نامه شود.

امامیه. [امی ئ / ی] (اخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد سر راه میانه به تبریز. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است و ۱۸۶ تن

سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گسله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). این ده میان قره‌چمن و کاروانسرای ناصریه قرار دارد. (یادداشت مؤلف).

امامیه. [امی ئ / ی] (اخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طریقه شهرستان مشهد، واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری طریقه در سر راه طریقه به شاندیز. در دامنه واقع شده و هوایش معتدل است و ۲۰۳ تن سکنه دارد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامیه. [امی ئ / ی] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. مزرعه فرخ‌خان جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامیه. [امی ئ / ی] (اخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری پنجار و ۲ هزارگزی راه مارو ده دوست‌محمد به زابل. در جلگه واقع شده و هوایش گرم معتدل است و ۸۳۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصولش غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه و گلیم و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امامیه. [امی ئ / ی] (اخ) ده کوچکی است که فعلاً متصل به تهران شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امامی هروی. [ای هز] (اخ) حمدالله مستوفی نام کامل او را ابو عبدالله محمد بن ابی‌بکر بن عثمان ضبط کرده است.^۱ وی از شاعران معروف نیمه اول قرن هفتم بود و بمدح امرا و وزرای کرمان اشتغال داشت و در عهد خود مورد احترام شاعران و استادان بود. سخن او بیشتر بشیوه شاعران قرن ششم است و مانند غالب آنان هم مداح زیردست است و هم غزل‌سرای خوش سخن، و چاشنی عرفان سخن او را گاه جلای خاصی می‌بخشد. (از گنج سخن دکتر صفا ج ۲ ص ۱۱۴). لغز فوق‌العاده مشکل خاصی بنام او در تاریخ گزیده (ص ۷۱۷) نقل شده است. بهترین تمجیدی که از وی شده در ضمن رباعی است که شاعر معاصرش مجدالدین همگر گفته است و این رباعی در جواب پرسش منظومی است که از طرف معین‌الدین پروانه و

ملک افتخارالدین و نورالدین صدری و صاحب دیوان شمس‌الدین بنزد وی گسیل شده و رأی او را در خصوص فضایل شعری خود او و سعدی و امامی پرسش کرده‌اند. رباعی مجد همگر این است: ما گرچه بنطق، طوطی خوش‌نفسیم بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم در شیوه شاعری به اجماع ام هرگز من و سعدی به امامی نرسیم. امامی بر رباعی زیر جواب گفته و او را ستوده است:

در صدر بلاغت ارچه با دسترسم در عالم نظم ارچه مسیحا نفسم دایم که بخاک در دستور جهان سبحان زمانه مجد همگر نرم. لیکن سعدی رنجش خود را از این مقال در این رباعی اظهار میکند: هرکس که پیایگاه سامی نرسد از بخت بدو سیاهکامی نرسد همگر که بمعمر خود نکرده است نماز آری چه عجب گر به امامی نرسد. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون - از سعدی تا جامی، ترجمه علی‌اصغر حکمت صص ۱۲۷-۱۲۸).

صاحب آتشکده آذر نویسد: آنچه مجد همگر در خصوص او (امامی) و شیخ سعدی اعتقاد داشته به اعتقاد فقیر از برای او (امامی) زیاد است. (آتشکده آذر بیگدلی، چ شهادی ص ۱۵۶). وفات وی در اصفهان اتفاق افتاده است. تاریخ فوت وی در مجمع‌الفصحاء ۶۷۶ و در قاموس الاعلام ترکی ۶۸۰ و در گنج سخن دکتر صفا ۶۶۷^۱ ثبت شده است. از غزلیات اوست:

ز دل بگذر، کرا پروای جانست؟ حدیث دل حدیث کودکانهست نشان دل چه می‌پرسی که از جان در این ره یاد کردن بیم جانست مرا وقتی دلی بودی و عمریست که آن مانند دلبر بی‌نشانت چو با جانان و دلبر در شهودم دلم جانان و جانم دلستانست چنان مستغرقم ز انفاس لطفش که گویی آب ترکیب روانست چنان در حیرت ز اسرار عیشش که گویی آشکارم در نهانست نفس در کشف این اسرار شرک است یقین در کوی این مذهب گمانست باوگر هیچ ایمانست خود را زره برگیر و بنگر کو عیانست مرا وقتی که در خود نیست گردم بین گردیده‌ای داری که آن است عبارت از خبر زین ماجرا نیست

امامی کافرست ار در میانست از رباعیات اوست: هرکه که دل خسته در آن می‌کوشد کز ساغر غم می‌دولعت نوشد عتاب لبت مردمک چشم مرا گوید مگرت هنوز خون می‌جوشد. و نیز: ای مطلع خورشید زه پیر هنت شب در شکن طره غنبر شکنت گفתי شب هجر تو کنم روز وصال دیدی که چو صبح اول آمد سخت.

(از گنج سخن دکتر صفا ج ۲ ص ۱۱۷ بعد). و نیز رجوع به تذکره دولتشاه سمرقندی و مجمع‌الفصحاء چ سنگی ج ۱ ص ۹۸ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۱۲۷ بعد شود. **امان.** [أ] (ع مص) ایمن شدن. (مصادر زوزنی). بی ترس و بیم گردیدن. بی‌بیمی. (از منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). زنهاری. (منتهی الارب) (بهار عجم). بی‌خوف بودن و ایمنی. (آندراج). آرامش و اطمینان. (از اقرب الموارد):

آرا پس سختی ز همه رنج امان بود وین را پس سختی ز همه رنج امان است. منوچهری.

یافته و بافته‌ست شاه چو داود و جم یافته مهر کمال یافته درخ امان. خاقانی. ره امان نتوان رفت و دل رهین امل رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا. خاقانی. وگر خواهی کزین منزل امان آن سراپایی امانت‌دار یزدان را نیابت‌دار حسان شو. خاقانی. بعدل و احسان و امن و امان بیمن کفالت و حسن ایالت شمس‌المعالی آراسته گشت. (ترجمه تاریخ یعنی).

کنج امان نیست درین خاکدان مغز وفا نیست درین استخوان. نظامی. اقصای بر و بحر بتایید عدل او آمد ز تیغ حادثه بر باره امان. سعدی. [امن بودن شهر. امنیت. (از اقرب الموارد).] (ا) پناه. (ناظم الاطباء). آنکه یا آنچه بدان پناهنده شوند:

حلم او چون کوه و اندر کوه او کھف امان طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن. منوچهری.

اینک امام حق و امان زاهل روزگار اینک حریم ایمن و خورشید بی‌زوال. ناصر خسرو. تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد. (گلستان).

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار تا از عذاب و خشم تو جان در امان شود. سعدی.

با باز در زمان تو تپهو مصاحب است با شیر در امان تو آهو معانق است. سلمان ساوجی. - در امان بودن؛ در پناه بودن. (فرهنگ فارسی معین):

ای خواجه دل تو شادمان باد جان تو همیشه در امان باد. مسعود سعد. بخرمی و بخیر آمدی و آبادی کداز صروف زمان در امان حق بادی. سعدی.

[[مهلت. (فرهنگ شعوری). فرصت. وقت. با فعل «دادن» استعمال می‌شود. رجوع به امان دادن شود. [[زنهار. (آندراج) (ناظم الاطباء): گفت چون چاره نیست لابد آسانی باید از جهت خداوند سلطان. (تاریخ بیهقی). کسی کز آسمان باید امانش نباید بود زیر آسمانش. امیر خسرو دهلوی. [[اذمه. (منتهی الارب). [[نقاره. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). کوس. (ناظم الاطباء).

- الامان؛ در موقع زنهار خواستن و پناه جستن گویند.

- امان از... داد از. فریاد از. پناه بر خدا: ای کمان‌برو امان از دست تو. ؟

- امان کسی را بریدن؛ در اصطلاح عوام او را بسته آوردن. (از فرهنگ فارسی معین). - امثال:

امان از خانه‌داری یکی میخری دوتا نداری؛ یعنی در اسباب تازه خانمان هر ساعت لزوم اکمال نقصی ظاهر شود. (امثال و حکم مؤلف).

امان از دوغ لیلی ماستش کم بود آبش خیلی؛ وعده یا دعوی بسیار بزرگ و وفا یا عملی نهایت ناچیز بود. (امثال و حکم مؤلف). امان از هم‌کت آبد. (از امثال و حکم مؤلف). مفلس در امان خداست.

امان. [أ م] (ع ص) امانت‌دار و معتمدالیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شخص امینی که بدو امانت سپارند. (از اقرب الموارد). [[کشاورز. (منتهی الارب) (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء). زراع. (اقرب الموارد). [[هرکه بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته باشد. (منتهی

۱- در تـساریخ ادبیات براون نیز بـسـتل از مجمع‌الفصحاء ۶۶۷ آمده است لیکن در خود مجمع‌الفصحاء (چ سنگی ج ۱ ص ۹۸) ۶۷۶ است. از اینرو بنظر میرسد که سنه اخیر صحیح باشد و شاید آنچه براون و آقای دکتر صفا نقل کرده‌اند غلط چاپی باشد.

۲- هم‌کت، همنشین و معاشر را گویند. (امثال و حکم مؤلف).

را هجو کرده بود ابن اغلب امان را بگناه جد تبعید کرد. (از معجم الادباء ج مصر ج ۲ ص ۳۶۱).

امان پذیر. [اَبَ] (نف مرکب) پذیرنده امان. زنهاری پذیر. کسی که پناه و زنهار میدهد. **امانت.** [اَن] [ع مص، إمص] راستی. ضد خیانت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). استواری در راستی. درستکاری. اخلاص و صداقت. امینی. (ناظم الاطباء). امین بودن. (فرهنگ فارسی معین). امانت یعنی قرار دادن و بجا آوردن مقتضای عدالت در اوقات معین آن و این یکی از صفات خدای تعالی است. (قاموس کتاب مقدس): کاروی صاحب دیوانیست که هم کفایت دارد و هم امانت. (تاریخ بیهقی). امیر وی را بناخت و نیکویی گفت و براستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی). در شغلای خاصه این پادشاه شروع کرد و کفایتها نمود و امانتها. (تاریخ بیهقی). وفور امانت تو مقرر است. (کلیله و دمنه). اهلیت این امانت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه). آثار امانت و صیانت او در تقلد آن اشغال و توکل آن اعمال ظاهر شده. (ترجمه تاریخ یمنی). امیر ناصرالدین را از کفایت و درایت و امانت و دیانت او نبذی معلوم شد. (ترجمه تاریخ یمنی). ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت. (گلستان).

برخیز تا بهمد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم. سعدی.
و رجوع به امانت شود. [ا] (و دیمه). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). هر چیزی که برای نگاه داشتن بکسی سپرند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و از این معنی است آنچه گویند: المجلس بالامانة که اشاره است بعدم اعادت آنچه در مجلس گذشته است. (منتهی الارب).
فرق ودیمه با امانت این است که ودیمه نگاهداری شیء است بقصد، و امانت چیزی است که بدون قصد بدست آید مانند آنکه باد لباسی را بپروان اطاعت افکنند، و نیز ودیمت بری از ضمان است اگر موافقت شده باشد، اما امانت بری از آن نیست تا آنگاه که بصاحبش برسانند. (از کشف اصطلاحات الفنون، ذیل ودیمه): من که بونصرم امانت نگاهداشتم و برقم و با امیر بگنتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند. (تاریخ بیهقی). هیچ چیزی ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست. (تاریخ بیهقی).
مجوی از جهان مردمی کاین امانت
بزدیک دور از خدایی نیاید. خاقانی.
دانه در که امانت بشما دادستم
آن امانت بمن ایمن ز ضرر بازدهید. خاقانی.

سومین فرزند ذکور امیر حبیب الله خان فرمانروای افغانستان است. پس از اینکه در فوریه ۱۹۱۸ م. امیر حبیب الله خان کشته شد با اینکه پسر بزرگش عنایت الله ملقب به معین السلطنه بجانشینی او تعیین شده بود برادرش نصرالله خان خود را امیر و جانشین برادر خواند ولی امان الله با این عنوان که معین السلطنه از حق خود صرف نظر کرده است از کابلها برای خود بیعت گرفت و با مساعدت مردم و عدهای از بزرگان دست عمویش را از امارت کوتاه کرد و در ۱۹۱۹ م. با قشون سرحدی هندوستان جنگید. این جنگ که معروف بجنگ استقلال و سومین جنگ افغانستان با انگلستان بود بهیمان راولپندی (اوت ۱۹۱۹ م.) منجر شد که بموجب آن انگلستان از امتیازات خود چشم پوشید و افغانستان مستقل گشت. امان الله خان و در سال ۱۹۲۱ م. پیمانی با دولت شوروی بست و امتیاز خط تلگرافی کوشک هرات، قندهار کابل را بروسیه داد و در سال ۱۹۲۶ سلطنت مشروطه اعلام کرد و خود را شاه خواند. سپس مسافرتی به اروپا کرد و در سال ۱۳۰۷ ه. ش. از راه ایران به افغانستان بازگشت و دست به اقدامات اصلاحی زد و مدارس بسیاری در کابل و نقاط دیگر مملکت تأسیس و متخصصانی از خارج استخدام کرد و در کابل علاوه بر مدارس حبیبیه و حریبه سابق مدارس عالی دیگری زیر نظر معلمان فرانسوی و آلمانی بنیاد نهاد و یک دسته محصل بخارج کشور گسیل داشت. وی به تعلیم زنان اهمیت داد و مدرسه‌ای بنام مکتب مستورات در کابل دایر کرد و دسته‌ای از دوشیزگان را برای تحصیلات عالی بترکیه فرستاد. چون اقدامات اصلاحی وی با تندرویهایی همراه بود و با روحیه مردم ایل‌نشین و متعصب افغانستان سازگاری نداشت، مردی مرتجع بنام حبیب الله بچه سقا بر او شورید و او را مجبور به استعفا کرد. امان الله خان پس از استعفا به ایتالیا رفت و در آن جا متوطن گردید. (از کتاب افغانستان، تألیف احمد توکلی، ج تهران ۱۳۲۷ صص ۲۷-۲۸ و دائرة المعارف آریانا، ذیل افغانستان).

امان الله دهلوی. [اَنُل لا هِدَل] (إخ) (شیخ) از شاعران پارسی‌گوی هند است. رجوع به تذکره روز روشن تألیف محمد مظفر حسین صبا ج هوپال و فرهنگ سخنوران و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵ شود.
امان بن صمصامه. [اَن بَن صَمَم] (إخ) ابن طرماح بن حکیم مکنی به ابومالک. از قبیله بنی طی و از شاعران عرب بود و چون جد وی طرماح شاعر مشهور عرب بنی تمیم

(الارب) (از آندراج). آنکه نوشتن و خواندن نداند. (از متن اللغة). آنکه نوشتن نتواند چون بیسواد. من لایکتب کأنه امی. (قاموس) (تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد). [ا] کودن و گول قلیل الکلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شخص کندزبان ناتوان و بی‌کاره و کم‌سخن. (از ذیل اقرب الموارد، ذیل ام).

امان. [اُم ما] (ع) [ا] (بصیغه تنثیه) مادر و پدر بطریق ابوان، یا مادر و خاله. (منتهی الارب). **امان آباد.** [ا] (إخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمیه شهرستان اراک، واقع در ۵۴ هزارگری جنوب خاوری فرمیه و ۲۰ هزارگری اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و بنشن و انگور و میوه و چغندرقد و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری و قالیبافی است. مزرعه گنداب جزء این ده است و آثار بناهای قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

امان آباد. [ا] (إخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۱۵ هزارگری شمال خاوری مانه، در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات و بنشن و پنبه و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امان آباد. [ا] (إخ) دهی است از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۶ هزارگری شمال خاوری شیروان و ۶ هزارگری شمال راه شوسه قوچان به شیروان. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و انگور و میوه و شغل مردم کشاورزی و قالیبافی است. گلاب‌کشی این ده معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امان آباد. [ا] (إخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۵۵ هزارگری شمال خاوری فدیشه و یک هزارگری شمال راه شوسه نیشابور به سبزوار. در جلگه واقع شده و هوایش معتدل است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پنبه و بنشن و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امان آوردن. [اَوَد] (مص مرکب) زنهار خواستن. رجوع به امان شود.

امانات. [ا] (ع) [ا] ج امانت. رجوع به امانت شود. [ا] قسمی از خط عربی. رجوع به فهرست ابن الندیم ص ۱۳ شود.

امان الله خان. [اَنُل لاه] (إخ) (ا. حیر)

مرکب استانید و پس آواز داد

آن سلام و آن امانت باز داد. مولوی.

[[المص] زهاری و بی بی. (ناظم الاطباء)

(آندراج). بی غمی. (آندراج). [[حفاظت و

نگهبانی و صیانت. [[تدین و دینداری. (ناظم

الاطباء). (([[اهل مرد و مال وی و کسانی که

آنها را گذاشته بسفر میرود. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). و از آن است دعای

سفر که گویند: استودع الله دینک و امانتک.

(منتهی الارب). [[بسته مهرشده که به پستخانه

دهند تا آن را بمقصدی برسانند. (از فرهنگ

فارسی معین). مال یا هر چیزی که بکسی

دهند تا شخصی ثالث برساند: آن امانت

بسیردند و محمولاتی که داشتند از مال و مقال

به ادا رسانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). [[در

اصطلاح مفسران تکالیفی است که

خدای تعالی بر خلق تعیین کرده از عبادات و

طاعات. (از فرهنگ فارسی معین). و از آن

است قوله تعالی: انا عرضنا الامانة علی

السموات والارض والجبال فأبین ان يحملنها

و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً

جهولاً. (قرآن ۷۲/۳۳) یعنی ما عرضه کردیم

امانت بر آسمانها و زمینها و کوهها،

بازنشستند از برداشت آن و آدم فراایستاد و

در گردن خویش کرد که این آدمی ستمکار و

نادان است تا بود. (کشف الاسرار میدی ج ۸

ص ۸۱). ابن عباس گفت امانت ایدر حدود

دین است و فرائض شرع و طاعت الله...

زید بن اسلم گفت امانت اینجا سائر طاعات

است و خفیات شرع که خلق را بر آن اطلاع

نبود. (از کشف الاسرار ج ۸ ص ۹۲ و ۹۳). در

این آیه بمعنی فرائض مفروضه است یا اعتقاد

دلی بتوحید که مودی جمیع فرائض ظاهری

است. (منتهی الارب). و در اصطلاح

متصوفان استعدادی است که خدای تعالی

برای کسب خیر و علم و عشق در دل انسان

ودیعت نهاده است. (از فرهنگ فارسی معین).

این معنی را متصوفان از آیه انا عرضنا

الامانة... گرفته اند:

آن قابل امانت در قالب بشر

و آن عامل ارادت در عالم جزا. خاقانی.

خاقانی وار در خرابات

موقوف امانت عظیمیم. خاقانی.

گرامانت بسلامت ببرم یا کی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی. حافظ.

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرع کار بنام من دیوانه زدند. حافظ.

[[و نیز در اصطلاح تصوف جامعیت اسماء و

صفات یا هستی حق است. (از فرهنگ

فارسی معین).

امانت خان میرک. [اَنْ نِ رَ] (إخ)

معین الدین احمد خوافی یا احمدخان از

اشراف و دانشمندان خراسان بود و در زمان

شاه عالمگیر به هندوستان رفت و مورد

احترام واقع گردید و در سال ۱۰۹۵ ه. ق. در

اورنگ آباد درگذشت. کتابی بنام شریعة

الاسلام و دیوان شعری بفارسی از او باقی

است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲

ص ۱۰۳۲) (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۶۳).

امانتدار. [اَنْ] (نف مرکب) امین و استوار.

(ناظم الاطباء). کسی که امانت نگاه دارد.

(فرهنگ فارسی معین). کسی که دارای صفت

امانت باشد و هرچه به او سپارند بدون کسر و

تقصان بازدهد، و هرچه به او گویند اعاده آن

در هیچ جا و هیچوقت جایز ندهاند و روا

ننشمارد. (ناظم الاطباء):

چو دل را محرم اسرار کردند

خمشوی را امانتدار کردند. وحشی بافقی.

«اثر» آخر بزلف پرفن او تقد دل دادم

امانتدار خود کردم ز نادانی پریشان را.

شفیع اثر (از بهار عجم).

امانتداری. [اَنْ] (حامص مرکب) عمل

امانتدار. (فرهنگ فارسی معین). راستی و

درستی. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی

معین). امینی. (فرهنگ فارسی معین).

[[استواری و دیبانت. [[کارگزاری و

گماشتگی. عمل و شغل عامل و گماشته از

جانب دیگری. (ناظم الاطباء).

امانت شکستن. [اَنْ شِ کَ تَ] (مص

مرکب) رعایت نکردن امانت. خیانت در

امانت:

چو در کیله جو امانت شکست

از انبار گندم فروشوی دست. سعدی.

امانت فروش. [اَنْ فُ] (نف مرکب)

فروشنده اجناسی که بطور امانت به وی

سپرده اند. سمسار. [[امروزه بکسی اطلاق

شود که ااث خانه از فرش و ظرف و میل و

جز آن را نو یا کهنه خریداری کند و در

فروشگاه خود بفروشد.

امانت فروشی. [اَنْ فُ] (حامص مرکب)

فروختن اجناس که به امانت سپرده اند. عمل

امانت فروش. [[(مرکب) فروشگاه که

اجناس مختلف از ااث خانه و جز آن را که به

امانت سپرده اند یا خود خریده است

می فروشد. سمساری.

امانت فیض آبادی. [اَنْ تَ فَ] (إخ)

(مولوی میر امانت علی...) از شاعران

پارسی گوی است. رجوع به تذکره روز روشن

تألیف محمد مظفر حسین صبا چ هوپال

صص ۷۰-۷۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امانت کار. [اَنْ] (ص مرکب) عامل و

گماشته از جانب دیگری. (ناظم الاطباء).

آنکه شغل او نگاه داشتن امانت است.

(فرهنگ فارسی معین). [[امین. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

امانت شود.

امانت گذار. [اَنْ گُ] (نف مرکب) آنکه

چیزی را بعنوان امانت بکسی بسپرد.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به امانت شود.

امانت گذاشتن. [اَنْ گُ تَ] (مص

مرکب) سپردن چیزی به امانت بکسی.

[[سپردن مرده بطور موقت بگوری تا سپس

بجای دیگر نقل کنند.

امانت گزار. [اَنْ گُ] (نف مرکب) ادا کننده

امانت. امین. گزارنده امانت:

خدا ترس باید امانت گزار

امین کز تو ترسد امینش مدار. سعدی.

امانت گزاشتن. [اَنْ گُ تَ] (مص

مرکب) امانت گزاردن. پس دادن ودیعه. ادا

کردن امانت. (فرهنگ فارسی معین).

امانت لعلپوری. [اَنْ تَ لَ] (إخ) لاله

امانت رای. از شاعران قرن دوازدهم و از

شاگردان عبدالقادر بیدل است و در شیوه

سخن به استاد خود مایل بوده است. از اوست:

شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم

آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم

در دل من تا خیال زلف او پیچیده است

کشور هندوستان و ملک چینی یافتم

ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده است

من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم.

(از صبح گلشن ص ۳۷) (الذریعة قسم ۱ از

جزء ۹ ص ۹۴) (فرهنگ سخنوران).

امانت نگهدار. [اَنْ نِ گُ] (نف مرکب)

آنکه ودیعه کسی را حفظ کند و در موعد بدو

برگرداند. امانت دار. (فرهنگ فارسی معین).

امانت نهادن. [اَنْ نِ / نَ دَ] (مص

مرکب) امانت گذاشتن. سپردن چیزی بکسی

به امانت.

امانت هندی. [اَنْ تَ هَ] (إخ) رجوع به

امانت خان میرک شود.

امانتی. [اَنْ] (ص نسبی) مال یا چیزی که

بعنوان امانت بکسی سپارند. ودیعه. (فرهنگ

فارسی معین).

امان جان قزوینی. [اَ جَانِ قَزَ] (إخ) از

شاعران قزوین و از طایفه حجازیه آن شهر

است. بسال ۹۵۰ ه. ق. درگذشته است. این

مطلع از اوست:

مرا توفیق ده یارب که بوسم آستانش را

کشم در چشم خود خاک کف پای سگانش را.

و رجوع به تحفه سامی چ تهران ص ۵۳ و

الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۴ و

فرهنگ سخنوران شود.

امان جستن. [اَ جُ تَ] (مص مرکب) زنده

۱- در فرهنگ سخنوران امانت رای و در

الذریعة و صبح گلشن امانت رام است.

خواستن. امان طلبیدن:

گرز دیو نفس میجویی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان.

شیخ بهایی.

امان خواستن. [اَخوا / خات] (مص مرکب) درخواست زندهار کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). امان طلبیدن. بزندهار درآمدن. (فرهنگ فارسی معین):

سپاه سه کشور امان خواستند

بدان گفته‌ها دل پیاراستند. فردوسی.

کی بتابد تا نیابد مشتری از تو جواز

کی برآید تا نخواهد تو امان از تو امان.

زبیدی.

ز شرق و غرب ز رایت همی امان خواهند

که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر.

مسعود سعد.

بفریاد آمد و امان خواست. (ترجمه تاریخ یمنی).

امان خوچه. [اَخُج] (اخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس واقع در ده هزارگری باختر کلاله. در دشت واقع شده و هوایش معتدل است و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصولش برنج و غلات و کمی ابریشم و صیفی و حبوب و شغل مردم کشاورزی و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امان دادن. [اَد] (مص مرکب) مهلت دادن. فرصت و وقت دادن:

برآویخت قارن ابا بارمان

سوی چاره جستن ندادش امان. فردوسی.

اگر نه از قبل شرم آن نگارستی

ز بوسه دهمی او را بهیچ وقت امان. فرخی.

حصار دیگر گلواره بد که شاه عجم

بکند از بن و یک ساعتش نداد امان.

عنصری.

ملک الموت او را امان نداد که پای از رکاب بدر آورد و همچنان یک پای در رکاب و یک پای بیرون آورده جان او قبض کرد.

(اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).

هم آنجا امانش مده تا بپاشت

نشد بلا بر دگر کس گماشت. سعدی.

فریبنده را پای در پا منه

چو رفتی و دیدی امانش مده. سعدی.

که چندان امانم ده از روزگار

که زین نحس ظالم برآید دمار. سعدی.

گرش بر فریدون بدی تاختن

امانش ندادی به تیغ آختن. سعدی.

زندهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده

تا سیرترت بینم یک لحظه مدارایی. سعدی.

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست

حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد. حافظ.

|| زندهار دادن. کسی را در کف حمایت خود گرفتن:

فلک را ندانم چه دارد گمان

که ندهد کسی را بجان خود امان. فردوسی.

حجاج پیغام فرستاد سوی وی که از تو تا

گرفتار شدن یک دو روز مانده است و دانم که

بر امانی که من دهم بیرون نیایی. (تاریخ

بیهقی). مردم زران... بگریخته بودند و اندک

مایه مردم در آن کوشکها مانده امیر ایشان را

امان داد تا جمله گریختگان بازآمدند. (تاریخ

بیهقی).

امان سندنجدی. [اَی سَنَنَد] (اخ) از

شاعران قرن سیزدهم هجری بود و در ۱۲۴۰

ه. ق. درگذشت. رجوع به حدیقه الشعراء و

فرهنگ سخنوران شود.

امان طلبیدن. [اَطَلَد] (مص مرکب)

امان خواستن. (فرهنگ فارسی معین):

جباران کامکار در حریم روزگار او امان

طلبیدند. (کلیله و دمنه). رجوع به امان و امان

جستن شود.

امان قهستانی. [اَن قُه] (اخ) (ملا

امان الله) از شاعران قرن نهم هجری و مردی

پرهیزکار و صاحب طبع لطیف بود. در یکی از

دیههای اطراف نطنز متولد شد و ساکن هرات

بود. از اوست:

روز در فکرم که شب دل بی تو خون خواهد شدن

شب در این اندیشدام تا روز چون خواهد شدن.

(از مجالس التفاضل ص ۱۴۹) (صبح گلشن

ص ۳۷).

و نیز رجوع به تذکره روز روشن ص ۷۰ و

الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۴ و

فرهنگ سخنوران شود.

امان کوه. [اُ] (اخ) قلعه‌ای است در هرات و

نام دیگر آن اشکلجه یا اسکلجو است. رجوع

به ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ

ابروچ تهران و تاریخ مغول تألیف عباس

اقبال و حبیب السیر ج ۳ ص ۳۷۲ و ۳۷۳

شود.

امان محمد. [اُمَحَمَّ] (اخ) دهی است از

دهستان کاریز نو بالا جام بخش تربت جام

شهرستان مشهد واقع در ۵۷ هزارگری شمال

باختری تربت جام و ده هزارگری باختر راه

شوسه مشهد به تربت جام. کوهستانی و

هوایش معتدل است و ۳۱۶ تن سکنه دارد.

آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش

غلات و پنبه و شغل مردم کشاورزی و

مالدار و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

امان نامه. [اَم / م] (ا مرکب) زندهارنامه.

خط امان. نامه‌ای که در ضمن آن زندهار و امان

دهند: مأمون حائر ضحاک را بدو فرستاد تا

امان نامه او قبول کرد. (تاریخ قم ص ۲۲۳).

مصلحت ما در آن است که پیشدستی کنیم و

او را به مکر و حیلت بگیریم... و امان نامه امیر

قتلغ شاه بستانیم. (تاریخ غازانی ص ۱۱۴).

اماننول. [اَ] [اَخ] پادشاه پرتقال بود

(۱۴۶۹ - ۱۵۲۱ م). که در سال ۱۴۹۵ م.

جانشین پسرعموی خود ژان دوم شد. وی با

سیاست آرام و صلحجویانه خود به اقتصاد و

تجارت پرتقال رونق بخشید و مستعمرات

آنا گسترش داد و نیروی دریایی را نیرومند

ساخت. در زمان وی واسکو دو گاما^۲ هند

شرقی را کشف کرد و الواره کابرال^۳ برزیل را

گشود. بناهای مشهوری مانند صومعه پلم^۴ و

کلیسای بزرگ الواره^۵ در زمان او ساخته شد.

اماننول در سال ۱۴۹۶ با ایزابل د کاستیل^۶ و

سیس در سال ۱۵۰۰ با خواهر وی ماری و در

سال ۱۵۱۸ با الیزابت اتریش^۷ ازدواج کرد.

(از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس

الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ شود.

اماننول فیلبرت. [اَن اِب] (اخ) دوک

دهم ساووا^۹، پسر شارل سوم پسال ۱۵۲۸ م.

در شامبری^{۱۰} متولد شد و پسال ۱۵۸۰ م. در

تورن^{۱۱} درگذشت. و در ۱۵۵۳ م. جانشین

پدرش شد و در ۱۵۵۷ م. جنگ سن کنتن^{۱۲} را

بر ضد فرانسویان براه انداخت. (از لاروس

بزرگ).

امانه. [اَ] (اخ) قسمت جنوبی یا یکی از

قله‌های پشت لبنان که در نزدیکی شمال

حرمون است و رود امانا یا ابانا از آنجا به

دمشق جاری است. (از قاموس کتاب

مقدس).

امانی. [اَ] (ع ص نسبی) منسوب به امانت.

(آندراج). امانتی. (فرهنگ فارسی معین). هر

ملکی که بطور امانت بکسی واگذار شده باشد

بدون اجازه. (ناظم الاطباء). املاک خالصه

سرخس را اجازه ندادند و امانی عمل

میکند. (یادداشت مؤلف). اگرو و رهن.

(ناظم الاطباء).

امانی. [اَنی] (ع ا) ج اُمَیَّة آرزوها. (از

منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات).

1 - Emmanuel (le Fortuné).

2 - Vasco de Gama.

3 - Alvarez Cabral.

4 - Belem. 5 - Elvas.

6 - Isabelle de Castille.

7 - Elisabeth d'Autriche.

8 - Emmanuel Philbert.

9 - Savoie. 10 - Chambéry.

11 - Turin.

12 - Saint - Quentin.

مرادها. (آندراج) (غیاث اللغات). خواهشها. (از ناظم الاطباء):

بزی با امانی و حور قبایی
برود غوانی و لحن آغانی. منوچهری.
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشاه.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳).
در نضرت جوانی و حسرت امانی و عنفوان
زندگانی فروشد. (ترجمه تاریخ یمنی).
نقشبندان و سواس شیطانی امانی نقوش
تخیلات بسی طایل شیطانی و... (تاریخ
جهانگشای جونی).
از پی عرض امانی چون رعایا بر درت
خسرو سیارگان هر روز صدار آمد.

هندوشاه نخجوانی.
|| اکاذیب. (متن اللغة). دروغها. (از اقرب
الموارد). || تلاوت. (از تاج العروس). و از آن
است قول خداوند: و منهم امیون لایعلمون
الکتاب الا امانی. (قرآن ۷۸/۲) و هست از
جهودان قومی که نویسنده نه‌اند، ندانند از
نوشته مگر چیزی خوانند از فرا شنیده. (کشف
الاسرار مبینی ج ۱ ص ۲۴۱). امانی در این
آیه بقول بعضی مفسران بمعنی اکاذیب و بقول
دیگر بمعنی تلاوت و قرائت است. (از کشف
الاسرار ج ۱ ص ۲۴۴).

امانی. [أ] (إخ) از زنان سخنور قرن یازدهم
هجری و کنیز زیب النساء بود. رجوع به زنان
سخنور ج ۳ ص ۵۹ و فرهنگ سخنوران شود.
امانی. [أ] (إخ) شاعری عثمانی. از مردم
استانبول بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی
شود.

امانی. [أ] (إخ) میرزا امان‌الله مستخلص به
امانی و مخاطب به خانزمان پسر مهابت خان
از شاعران قرن یازدهم بشمار میرفت پدرش
مهابت‌خان از امرای شاهجهان بود. امانی نیز
پس از وفات پدر در سلک منصب‌داران
دربار وی بود. صاحب سفینه خوشگو نویسد:
در نظم و نثر و نیز در طبابت دست داشت، در
شعر شاگرد مرشدخان بود، دیوانش سه هزار
بیت شعر دارد. صاحب ریاض الشعراء از قول
واله داغستانی گوید: در سخن‌سنجی یگانه
دهر و در تربیت اهل کمال وحید عصر بود.
صاحب بهارستان از قول میر عبدالرزاق
خوانی وفات امانی را بسال ۱۰۴۶ ه. ق.
نوشته است. از اشعار اوست:

غیر پندارد بسر دستار زر پیچیده‌ام
این نه دستارست بر سر درد سر پیچیده‌ام
من نه آن پروانه‌ام کز شعله خاکستر شوم
اینچنین آتش بسی در بال و پر پیچیده‌ام.
روشن شود ز داغ دل ما چراغ ما
چون پنبه دور، چشم بد از روی داغ ما
زد نعل واژگونه امانی براه عشق

ای خضر راه‌گم نکنی در سراغ ما.
عالمی گو عیبجو باشد امانی با ک نیست
ما بچشم دشمنان خود را تماشا کرده‌ایم.
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم
جنبش یک آستین باید که کار آخر شود.
هستی جاوید دارم در لباس نیستی
زنده‌دل مانند اخگر در ته خاکستم.
خاصیت ابرست کف ساقی ما را
جامی بستانید و ببینید هوا را.

(از تذکره نصرآبادی صص ۵۹-۶۰) (از تذکره
میخانه متن و حواشی ص ۷۶۵ تبعدا) (از
الذریعة قسم اول از جزء ۲ ص ۹۵). و
رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امان یافتن. [أ ت] (امص مرکب) زنده‌ار
یافتن. در کشف حمایت کسی در آمدن.
(فرهنگ فارسی معین):

تا امان باید بمکرم جاتنان
ماند این میراث فرزندانان.
جبر خفتن در میان رهنان
مرغ بی‌هنگام کی باید امان.
اگر بر جفا پیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یافتی؟

سعدی (بوستان).
امانیاک. [أ] (ماخوذ از انگلیسی، لا) جسمی
بخاری و فرار. دارای بویی تند و نافذ و طعمی
حاد و سوزان مرکب از دو حجم آرت و شش
حجم هیدروژن. رجوع به آمینا ک^۱ و
آمونیاک شود.

امانی اصفهانی. [أ ی] (ق) (إخ) از
شاعران قرن دهم هجری بود. رجوع به
منتخب التواریخ عبدالقادر بدائونی ج ۳
ص ۱۸۴ و شمع انجمن ص ۵۷ و هفت اقلیم و
مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۴۰ و ۱۴۰۶ و
فرهنگ سخنوران شود.

امانی بایبورتی. [أ ی] (إخ) (محمد
بیک) از اهل بایبورت^۲ و مردی عابد و صالح
و پرهیزگار بوده و ببطالعه علاقه داشته است.
وقتی حاکم یزد بوده و اشعارش را بر صادقی
کتابدار شاه‌عباس کبیر می‌خوانده است. بیتی
از اشعار ترکی او در مجمع الخواص نقل شده
است. (از مجمع الخواص چ تفسیر ص ۳۷)
(الذریعة قسم اول از جزء ۲ ص ۹۴)
(فرهنگ سخنوران).

امانی دهلوی. [أ ی] (دل) (إخ) رجوع به
امان الله دهلوی شود.

امانی کابلی. [أ ی ب] (إخ) (میر...)
شاعری از سادات کابل بود. در سال ۹۸۱
ه. ق. در زمان اکبرشاه به هندوستان رفت و
در سال ۱۰۴۷ ه. ق. در شهر جونپور
درگذشت. وی در ماده تاریخ گفتن استاد بود.
از اوست:

سینه چاک است و جگر ریش و دل افکار مرا

کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا
آه صد آه که سوز جگر و آتش دل
کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا.
(از تذکره صبح گلشن ص ۳۷) (قاموس
الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳) (الذریعة قسم
اول از جزء ۲ ص ۹۴) (فرهنگ
سخنوران). و نیز رجوع به تذکره هفت اقلیم و
طبقات اکبری شود.

امانی کرمانی. [أ ی ک] (إخ) ملا عبدالله...
متخلص به گویا از شاعران قرن یازدهم
هجری بود. وی به هندوستان رفت در نزد میر
جمله شهرستانی تقرب یافت و مکتبی بهم
رسانید و به اصفهان برگشت. دیوانش شامل
ده هزار بیت است و بقول صاحب صبح گلشن
شیرین زبان و شیواییان بود. از اوست:

آنرا که همیشه خصمی خویش فن است
پیوسته قبیای عشرتش زیب تن است
آن کس که به التفات دنیا نازد
مردی است که شوکتش ز پهلوی زن است.
ای حجاب تو حسن را ناموس
بی‌نصیب از لب خیالت بوس
گرچه زشتیم از تویم آخر
پای طاوس باشد از طاوس.

چند ماده تاریخ خوب از او باقی است از
جمله در فوت میرمحمد باقر داماد گفته است:
فغان از جور این چرخ جفاکیش
کز گرد دل هر شاد ناشاد
ز اولاد نبی دانای عصری
که مثلش مادر ایام کم زاد
محمد باقر داماد کز وی

عروس فضل و دانش بود دلشاد
خرد از ماتمش گریان شد و گفت
عروس علم و دین را مرد داماد. (۱۰۴۱).
(از تذکره نصرآبادی ص ۳۰۹ و ۴۸۲)
(الذریعة قسم ۱ از جزء ۲ ص ۹۴) (صبح گلشن
ص ۳۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲
ص ۱۰۳۳) (فرهنگ سخنوران). و رجوع به
نجوم السماء و سفینه خوشگو شود.

امانی مازندرانی. [أ ی ز د] (إخ) از
شاعران قرن یازدهم هجری و مؤلف کتاب
دستورالشعراء بود و در سال ۱۰۶۱ ه. ق.
درگذشت. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون
ترجمه رشید یاسمی ص ۱۶۷ و ۱۷۲)
(الذریعة قسم ۱ از جزء ۲ ص ۹۵) (فرهنگ
سخنوران). و نیز رجوع به فهرست کتب خطی
مجلس شورای ملی تألیف ابن یوسف

۱- در برخی از متنهاى معاصر كلمه را
بصورتهاى امانیا ک و آمینا ک و آمونیا ک آورده‌اند
که صحیح‌تر در فارسی آمینا ک است.

۲- Bayburt قصبه‌ای است در شمال شرقی
آسیای صغیر. (از حاشیه مجمع الخواص).

شیرازی ص ۱۲۶ شود.

امانیه. [أَمْنِيَّ / ي] (اخ) جایی است در راه تهران به شیران در جاده پهلوی. بیتازگی در آنجا ساختمانها و باغ احداث شده است.

امانیه. [أَمْنِيَّ / ي] (اخ) (کوچک) ده کوچکی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳ هزارگزی جنوب غرب اهواز و باختر رودخانه کارون، در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امانیه. [أَمْنِيَّ / ي] (اخ) (بزرگ) دهی بوده است در باختر رودخانه کارون که اکنون یکی از محلات شهر اهواز و به لشکرآباد معروف است. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

امانی هروی. [أَي هِرَ] (اخ) میرزا... مشهور به میر میخچه. از شاعران قرن دهم هجری بود و در ۹۸۱ ه. ق. درگذشت. ماده تاریخ زیر از اوست که در مرگ سلطان جغتای (۹۵۳) گفته است:

سلطان جغتای بود گل‌گلشن خوبی
ناگه‌سوی رضوان اجلش راهنمون شد
تاریخ وی از بلبل ماتم زده جستم
در ناله شد و گفت گل از باغ برون شد.

(از تذکره نصرآبادی ص ۴۷۰) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۵) (فرهنگ سخنوران). و نیز رجوع به سفینه خوشگو و هفت اقلیم و منتخب التواریخ عبدالقادر بداونی شود.

امانی همدانی. [أَي هَمْدَانِيَّ] (اخ) از شاعران قرن دهم بود. این دو بیت از اوست:

زهر چشمت نه چنان چاشنی داد مرا
که رود لذت از خاطر ناشاد مرا.

آویخته از دار یلا باز سری چند
ظاهر شده زان غمزه خونی اثری چند.

(از مجمع‌الخواص تألیف صادقی ص ۲۷۱) (الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۵) (فرهنگ سخنوران).

اماه. [أَمَّا] (ع) (لا در ندای «ام» گویند: یا اماه، یعنی ای مادر.

اماهت. [أَمَّا] (ع مصص) به آب رسیدن چاه‌کن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). [آب خورائیدن ستور و مردم تشنه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آب خورائیدن ستور را. (از اقرب الموارد). [آب دادن کاردار را. (از اقرب الموارد). آب دادن کاردار در هنگام تیز کردن آن. (از متن‌اللغة). [گرز آوردن آب در حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

[آمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). [آب بسیار روان کردن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن‌اللغة) (از اقرب الموارد). [آمی انداختن گشن در رحم ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن‌اللغة). [آز هیدن آب از زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیار شدن آب زمین و زهیدن آن. (از اقرب الموارد) (از متن‌اللغة). [آب ریختن در دوات و در دارو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آب ریختن در دوات برای رقیق شدن آن. (از اقرب الموارد).

امایاقیطس. [أَمَّا] (لا) مصحف ایراقیطس. رجوع به ایراقیطس شود. (از یادداشت مؤلف).

امابان. [أَمَّا] (اخ) زنی از صحابیات بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۱ شود.

امابان. [أَمَّا] (اخ) یکی از دختران عثمان بن عفان خلیفه سوم بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۱).

امابان. [أَمَّا] (اخ) زینب تیمیمه مکنات به امابان. از زنان شاعر عرب و در فصاحت معروف بوده است. از اشعار معروف او قصیده‌ای است در مرثیه پسر خود که بدست ابن دمیسیه گشته شده بود. از آن قصیده است: باهلی و مالی بل بجل عشیرتی
قتیل بنی تیم بغیر سلاح
فهلّا قتلتم بالسلاح ابن اختکم
فقطهر فیه للشهود جراح.

رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸ شود.

اماییه. [أَمَّا] (اخ) دختر موسی بن جعفر (ع) بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸).

اماییه. [أَمَّا] (اخ) دختر جعفر یا عبدالله بن جعفر بن ابی طالب. از محدثان بود و از پدر خود روایت حدیث کرده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸ شود.

اماحواد. [أَمَّا] (اخ) نام چاهی در مکه نزد بساب البصریین. (از معجم البلدان) (المرصع). رجوع به المرصع شود.

امادراس. [أَمَّا] (ع) (مرکب) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلا. بلیه. (اقرب الموارد). وقعا فی امادراس؛ در مهلکه افتادند. (از اقرب الموارد) (المرصع). [داهیه. بلای بزرگ. (اقرب الموارد). [موش دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موش صحرائی. یربوع. (اقرب الموارد ذیل درص). **اماذن.** [أَمَّا] (اخ) محلی است در سناه که از آنجا سنگ آسیا می‌آورند. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

ام‌اربع و اربعین. [أَمُّ أَبْ عِنْ وَ أَبْ] (ع) (مرکب) حشرای است زهردار. (از اقرب الموارد) (از المنجد).^۱ هزاربار. (ناظم الاطباء). **ام‌ارؤل.** [أَمُّ أَوْ] (ع) (مرکب) شتر مرغ. (از المرصع). و رجوع به ام‌رنال شود.

ام‌اسلم. [أَمُّ أَلْ] (اخ) (ع) صحابیات بود. زمان علی بن حسین (ع) را نیز درک کرد و چون کتابهای بسیاری خوانده بود به قاریه الکتب موصوف شد. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸ و ۲۲۹ ذیل ام‌غانم شود.

ام‌الانام. [أَمُّ أَمْلْ] (ع) (مرکب) باده. شراب. می. (از المرصع).

ام‌الاجساد. [أَمُّ أَمْلْ] (ع) (مرکب) جیوه. (ناظم الاطباء). سیماب. (آندراج).

ام‌الارضین. [أَمُّ أَرْضْ] (اخ) مکه. (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

ام‌الاسود. [أَمُّ أَسْو] (اخ) (اسلمیه) از محدثان عامه بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸).

ام‌الاسود. [أَمُّ أَسْو] (اخ) از محدثان و روات شیعه و خواهر زرارة بن عیین شیبانی بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۸).

ام‌الافعال. [أَمُّ أَمْلْ] (ع) (مرکب) عبارت از فعلهای فعل، جعل، عمل، انشاء و اقبل است. (از المرصع).

ام‌الامراض. [أَمُّ أَمْلْ] (ع) (مرکب) در اصطلاح طبیبان زکام است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به زکام شود.

ام‌الاموال. [أَمُّ أَمْلْ] (ع) (مرکب) گوسفند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المرصع). و جه تسمیه آن این است که با وجود ذبیح و موت بسیار کثرت دارد. (از المرصع).

ام‌الاوآثار. [أَمُّ أَمْلْ] (ع) (مرکب) آنچه در وقت ضرب ناخن بدان آید. (الباب الالباب ج ۲ صص ۲۲۴-۲۲۵) و تری از اوتار چنگ. (آلت موسیقی). سیم مهم ساز. شاه سیم. و رجوع به ام‌اوتار شود.

ام‌الباطل. [أَمُّ أَمْلْ ط] (ع) (مرکب) عربان گویند ما انت و ام‌الباطل، بجای ما انت و الباطل یعنی ترا با باطل چه کار؟ (از لسان‌العرب) (از ذیل اقرب‌الموارد).

ام‌البحیره. [أَمُّ أَمْلْ بْ] (ع) (مرکب) رجوع به بحیره و سائبه شود.

ام‌البراء. [أَمُّ أَمْلْ بْ] (اخ) بنت صفوان از زنان شاعر عرب و پدرش از انصار علی بن ابی طالب (ع) او را اشعاری است درباره جنگ صفین و در مرثیه علی بن ابی طالب (ع). رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۹ شود.

ام‌البشر. [أَمُّ أَمْلْ بْ ش] (اخ) حواء. مادر

۱ - ناظم الاطباء «ام‌اربعة و اربعین» آورده است.

آدميان.

ام‌البلايل. [أُمُّ مُلْ بَ] (إخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۰ هزارگزی خاوری راه اهواز به مسجد سليمان. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه مراغه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌البلاد. [أُمُّ مُلْ بَ] (ع) (مرکب) مملکتی که مستعمره و مستملکه‌ای تابع آن باشد. (دزی ج ۱). || مشهورترین شهر هر مملکت و هر اقلیم. (از المرصع). کرسی نشین. پایتخت.

ام‌البلیل. [أُمُّ مُلْ بَ] (ع) (مرکب) مرگ. (المرصع). داهیه. (المرصع). در ذیل اقرب الموارد. بنقل از تاج العروس «بلیل» (بی‌ام) بمعنی رنج آمده است.

ام‌البنین. [أُمُّ مُلْ بَ] (إخ) (اروی) از کنیزان امام موسی کاظم (ع) و مادر امام رضا بود. وی از زنان فاضل زمان بشمار می‌آمد. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۰ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۹ شود.

ام‌البنین. [أُمُّ مُلْ بَ] (إخ) دختر عبدالعزیز مروان خواهر عمرین عبدالعزیز اموی و زن ولیدبن عبدالملک بن مروان. از زنان مشهور بنی‌امیه است که بحسن و جمال و صلاح و ذکاوت و فصاحت بیان و بذل و بخشش موصوف بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۰ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

ام‌البنین. [أُمُّ مُلْ بَ] (إخ) فاطمه دختر ربیع‌تین عامر. زن مالک بن جعفر بن کلاب. از زنان مشهور عرب بود و در نجابت بدو مثل زنند و گویند: انجب من ام‌البنین. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۱ و مجمع الامثال میدانی شود.

ام‌البنین. [أُمُّ مُلْ بَ] (إخ) زن عقیل بن ابی طالب و مادر جعفر بن عقیل از شهیدان کربلاست. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۰).

ام‌البنین. [أُمُّ مُلْ بَ] (إخ) فاطمه دختر خرام‌بن خالد بن ربیع‌تین کلاب. از زنان علی بن ابی طالب (ع) بود. وی اول زنی است که بعد از درگذشت فاطمه (ع) به ازدواج علی (ع) درآمد و چهار پسر از وی بوجود آمد: ۱- عباس مکنی به ابوالفضل. ۲- عثمان. ۳- جعفر. ۴- عبدالله. هر چهار پسر در روز عاشورا در کربلا کشته شدند. رجوع به ریحانة الادب، ج ۶ ص ۲۱۱ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳ شود.

ام‌البونه. [أُمُّ مُلْ نَ] (ع) (مرکب) بوقلمون. (دزی ج ۱).

ام‌البویه. [أُمُّ مُلْ یَ] (ع) (مرکب) بوقلمون. حربا. (از دزی ج ۱).

ام‌البهاء. [أُمُّ مُلْ بَ] (إخ) دختر حافظ تقی‌الدین محمد بن محمد بن فهد هاشمی واهسانی. از محدثان مشهور و از مشایخ جلال‌الدین سیوطی، و بمناسبت بزرگواری به ست قریش مشهور بود. (از ریحانة الادب ج ۸ ص ۲۹۲).

ام‌البیت. [أُمُّ مُلْ بَ] (ع) (مرکب) زن خانه. کدبانو. (از المرصع).

ام‌البیض. [أُمُّ مُلْ بَ] (ع) (مرکب) شتر سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آتشخوار. نعمته. ظلم.

ام‌التلول. [أُمُّ مُثْ ثَ] (إخ) دهی است از دهستان حیزان بخش مرکزی شهرستان آبادان. رجوع به حصار باختری شود.

ام‌التتائف. [أُمُّ مُثْ تَ] (ع) (مرکب) بیابان دوردست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). المغازة البعیده. (ذیل اقرب الموارد).

ام‌الجراف. [أُمُّ مُلْ جَ] (ع) (مرکب) سپر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد، ذیل جرف) (ناظم الاطباء). || دلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ذیل جرف). سطل. (ناظم الاطباء).

ام‌الجریدیه. [أُمُّ مُلْ جَ دَ یَ / ی] (إخ) دهی است از دهستان رویس بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاوری خرمشهر در کنار راه خرمشهر به آبادان. در دشت واقع شده و گرمسیر و هوایش مرطوب است. ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش خرما و سبزی و شغل مردم تربیت نخل و صنایع دستی حصیریافی است. ساکنان آن از طایفه فیصلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الجیش. [أُمُّ مُلْ جَ] (ع) (مرکب) علم لشکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ام‌الحرب شود.

ام‌الحجار. [أُمُّ مُلْ حَ] (إخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری اهواز در کنار راه اهواز به آبادان و ۲ هزارگزی خاوری رود کارون. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات، و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الحرب. [أُمُّ مُلْ حَ] (ع) (مرکب) رایت. (لسان العرب). لوا. علم. و رجوع به ام‌الجیش شود.

ام‌الحزین. [أُمُّ مُلْ حَ] (إخ) ده کوچکی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲۴ هزارگزی خاور راه آهن اهواز به خرمشهر. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الحساب. [أُمُّ مُلْ حَ] (ع) (مرکب) در اصطلاح علم استیفاء هر مدی را گویند که در اول ورق حساب کشند و آنرا صدرالحساب نیز خوانند. در ام‌الحساب الفاظی مخصوص بکار برند چون المجموع و الموابج و جز آنها. رجوع به تقایس القنون در قسم اول فن پانزدهم (علم استیفاء) ص ۸۴ شود.

ام‌الحسن. [أُمُّ مُلْ حَ سَ] (إخ) از دختران علی بن ابی طالب بود. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۹۹).

ام‌الحسن. [أُمُّ مُلْ حَ سَ] (إخ) فاطمه ملقب به ست المشایخ (مخفف سیده المشایخ). دختر شهید اول و از زنان فاضل بود و از پدر خود و دیگران اجازه روایت داشت. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۵ شود.

ام‌الحسن. [أُمُّ مُلْ حَ سَ] (إخ) نخعیه. از محدثان شیعه است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۵ شود.

ام‌الحکم. [أُمُّ مُلْ حَ کَ] (إخ) دختر ابی سفیان. زن عیاض بن شداد فهری و بنا بقولی یکی از شش زن مهاجر بود که از اسلام برگشت و بمشکران ملحق شد. (از کتاب الوزراء و الکتاب ص ۳۳) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۶).

ام‌الحکم. [أُمُّ مُلْ حَ کَ] (إخ) زینب. دختر جحش بن رباب بن یعمر بن صبرة بن مرة بن کثیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه اسدی مکنی به ام‌الحکم. مادرش امیمه یا میمونه یا امینه دختر عبدالملک، از صحابیات و از زنان پیغمبر اکرم و عمه‌زاده آن حضرت بود. در سال سوم هجرت به ازدواج پیغمبر درآمد. زنی هنرور و کارگر و نیکوکار و باساخت بوده و بسیار کار میکرد و درآمد خود را بفقریان میداده است. در سال بیستم هجرت در پنجاه و سه سالگی در مدینه درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۶).

1 - Mère patrie.

2 - Salsia verbenaca.

۳- در فرهنگ ناظم الاطباء با تخفیف راه آمده، و ظاهر آتشدیده راه صحیح است.

ام‌الحوادث. [أَمْ مُلْ خَ د] [ع] (مركب) اخباری که اهمیت دارند. (ناظم الاطباء).

ام‌الخبائث. [أَمْ مُلْ خَ و] [ع] (مركب) می. (منتهی الارب) (از تاج العروس). می و شراب. (ناظم الاطباء). شراب. (آندراج): لیک با ام‌الخبائث چون طلاقش واقع است خسروش رجعت نفرماید بقتوای جفا. خاقانی.

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند اشهی لنا و احلی من قبله العذارا. حافظ.

رجوع به می و شراب و ام‌الآتام شود.

ام‌الخصیفة. [أَمْ مُلْ خَ ق / ف] [اخ] ده کوچکی است از جزیره صلیوخ شهرستان آبادان. رجوع به نیمه شود.

ام‌الخللف. [أَمْ مُلْ خَ ف] [ع] (مركب) داهیه. (تاج العروس) (لسان‌العرب). داهیه و بلای بزرگ عمومی. (از ذیل اقرب الموارد).

ام‌الخنابس. [أَمْ مُلْ خَ ب] [ع] (مركب) نره. (المرصع). آلت مرد.

ام‌الخیار. [أَمْ مُلْ خَ] [اخ] (زن و دختر عم ابوالنجم شاعر معروف عهد اموی است. او شوهرش را بسبب پیری و ضعف و ناتوانی طعن میکرده و این موضوع در اشعار ابوالنجم انعکاس یافته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۴ شود.

ام‌الخیر. [أَمْ مُلْ خَ] [اخ] (فرزندزاده امام محمد باقر و از اصحاب امام جعفر صادق بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹).

ام‌الخیر. [أَمْ مُلْ خَ] [اخ] (بنت حریش بن سراقه یا رقیه. از تابعین زنان کوفه و بسخنوری و فصاحت و هوش معروف و از طرفداران علی بن ابی‌طالب (ع) بود و در جنگ صفین لشکر علی را بضد معاویه تهییج و ترغیب میکرده است. رجوع به ریحانة الادب، ج ۶ ص ۲۱۹ و خیران حسان ج ۱ ص ۴۵ شود.

ام‌الخیر. [أَمْ مُلْ خَ] [اخ] (جمال النساء بغدادی مکتبه به ام‌الخیر. از زنان پرهیزگار و دانشمند و از محدثان عامه در قرن هفتم هجری است. در فقه و حدیث دستی داشته و افادات علمی میکرده است. بسال ۶۴۰ هـ. ق. درگذشت. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۸۹ شود.

ام‌الخیر. [أَمْ مُلْ خَ] [اخ] (خدیجه ملقب به ضوء الصباح. از محدثان بوده و در انشا و حسن خط مهارت داشته است. بسال ۷۳۰ هـ. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان ج ۱ ص ۴۵ و ج ۲ ص ۱۳۹).

ام‌الخیر. [أَمْ مُلْ خَ] [اخ] (رابعه عدویه مکتبه به ام‌الخیر. از زنان نیکوکار بود. بسال

۱۳۵ هـ. ق. درگذشت. رجوع به رابعه... شود.

ام‌الخیر. [أَمْ مُلْ خَ] [اخ] (سملی. دختر صخرین عمروین کمبین سعدبن تیمین مرهبن کعب از صحابیات و مادر ابوبکر خلیفه اول بوده و عمر بسیار یافته است. از شوهرش ابوقحافه و از پسرش ابوبکر ارث برده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان ج ۱ ص ۴۷).

ام‌اللدرداء. [أَمْ مُدْ د] [اخ] (خیره مکتبه به ام‌اللدرداء کبری. دختر ابوحدرد اسلمیه و زن ابواللدرداء از زنان فاضل بوده و احادیثی از پیغمبر اسلام روایت کرده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰) (خیرات حسان، ج ۱ ص ۴۷).

ام‌اللدرداء. [أَمْ مُدْ د] [اخ] (هجیمه اوصاییه مکتبه به ام‌اللدرداء صغری. صحابه و زنی فقیه و دانشمند و پرهیزکار و خردمند بود. نخست زن ابی‌اللدرداء بود. پس از مرگ ابی‌اللدرداء معاویه از ام‌اللدرداء خواستگاری کرد و او نپذیرفت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۸) (عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۱).

ام‌الدم. [أَمْ مُدْ د] [ع] (مركب) در نزد پزشکان قدیم آن برآمدگی راگویند که از جمع شدن خون سرخ‌رگ در زیر پوست بوجود آید و بگفته بعضی پهر انفجار سرخ رگی گفته میشود. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

ام‌الدماغ. [أَمْ مُدْ د] [ع] (مركب) پوست دماغ. (منتهی الارب). پرده دماغ که مانند جوش گویند. (ناظم الاطباء). خریطه ماندی از پوست تنک که در آن مغز سر است. (منتهی الارب). ام‌الدماغ یا ام‌الرأس پوستی که شامل مغز سر است. (از اقرب الموارد). کنایه از جای اعلای دماغ و آن جوفی است از استخوان و غشائی است صلب که محیط جوهر دماغ است. (آندراج). و رجوع به ام‌الرأس شود.

ام‌الدھیم. [أَمْ مُدْ دھ] [ع] (مركب) سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (از اقرب الموارد). غم و اندوه. (ناظم الاطباء).

ام‌الرأس. [أَمْ مُدْ ر] [ع] (مركب) دماغ. (لسان‌العرب). دماغ یا پوست آن. (منتهی الارب) (آندراج). پوستی که شامل مغز سر باشد. (از اقرب الموارد). دماغ یا غشاء آن. (ناظم الاطباء).

ام‌الرئیس. [أَمْ مُدْ ر ب] [ع] (مركب) مار بزرگ. (منتهی الارب). افعی. (اقرب الموارد). ذیل ریس. || بکنایه داهیه راگویند. (از اقرب الموارد).

ام‌الرئیق. [أَمْ مُدْ ر ب] [ع] (مركب) سختی و بلا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد ذیل رقی).

ام‌الرجل. [أَمْ مُدْ ر ج] [ع] (مركب) همسر سالخورده مرد. (از متن‌اللغة). زن سالدار. (ناظم الاطباء).

ام‌الردائل. [أَمْ مُدْ رَء] [ع] (مركب) نادانی. (ناظم الاطباء).

ام‌الرقوب. [أَمْ مُدْ ر] [ع] (مركب) بلا و سختی. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب الموارد ذیل رقب).

ام‌الرقیق. [أَمْ مُدْ ر] [ع] (مركب) ۱ به اصطلاح تشریع پرده دوم دماغ راگویند که دماغ در جوف آن قرار دارد و فاصله است مابین ام‌الغلیظ و مشیمه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به أم شود.

ام‌الرمح. [أَمْ مُدْ ر] [ع] (مركب) لواء. (منتهی الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). علم. (ناظم الاطباء). لوا و خرقه‌ای که بدان درپیچند. (از ذیل اقرب الموارد).

ام‌السخال. [أَمْ مُدْ س] [ع] (مركب) بز. (ناظم الاطباء). رجوع به سخله و سخال شود.

ام‌السریجینه. [أَمْ مُدْ س ر / ن] [اخ] دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۴ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه مسجد سلیمان به اهواز. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌السلمه. [أَمْ مُدْ س ل م] [اخ] (رجوع به ام اسلمه شود).

ام‌السلیط. [أَمْ مُدْ س] [اخ] (دهی است در یمن. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌السماء. [أَمْ مُدْ س] [ع] (مركب) کهکشان. (ناظم الاطباء).

ام‌السوره. [أَمْ مُدْ س ر / ر] [اخ] (دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شعیبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال اهواز در ساحل خاوری رودخانه دز. در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دز تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الشحم. [أَمْ مُدْ ش] [اخ] (دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع در ۵۳ هزارگزی خاور شادگان و ۵ هزارگزی باختری راه بندر

معشور به شادگان. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه آلبوغبیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الشوء. [أُمُّ شُشْ] (ع) مرکب. عقاب. (ناظم الاطباء).

ام‌الصیان. [أُمُّ مِصْ ص] (ع) مرکب^۱ کج بیگان، و گویند بادی است که عارض کودکان شود و موجب غشی گردد و آن نزد اطباء صرع صراوی است. (منتهی الارب) (از لسان العرب). اختلاج و تشنجی که عارض کودکان شود. (ناظم الاطباء). صرع اطفال. (ناظم الاطباء) (از آندراج). اکلامپسی. (ناظم الاطباء):

زنهار بتزویج نگردي شادان
باشد عزی مایهٔ راحت بجهان
زن صاحب فرزند چو شد علت تست
دشوار بود علاج ام‌الصیان.

رازی (از آندراج).

|| نام مادر دیوی که اطفال را آسیب رساند. (آندراج).

ام‌الصخر. [أُمُّ مِصْ ص] (اخ) قصبه مرکز دهستان ام‌الصخر از بخش شادگان شهرستان خرمشهر است در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شادگان در کنار راه اهواز به شادگان. در دشت واقع شده و گرمسیر است. ۳۶۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه جراحی تأمین میشود. محصول عمده دهستان غلات و خرما و شلتوک و شغل مردم کشاورزی و تربیت نخل و گله‌داری و صنایع دستی زنان عبا و حصیریافی است. ساکنان آن از طایفه صربه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الصخر. [أُمُّ مِصْ ص] (اخ) یکی از دهستانهای بخش شادگان شهرستان خرمشهر است که در شمال و شمال خاوری شادگان واقع شده است. هوایش گرم است و آب دیهبای آن از رود جراحی تأمین میشود، محصول عمده آن غلات دیمی و خرما و شلتوک است. شغل بیشتر مردم کشاورزی و تربیت نخل و گله‌داری و صنایع دستی زنان عبا بافی و حصیریافی برای خرما است. این دهستان از یازده قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود یازده هزار تن است. دیهبای بزرگ آن حفار و منصوره است که هر کدام نزدیک دو هزار تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الطرفه. [أُمُّ مِطْ ط] ف / ب (اخ) دهی است از دهستان بساوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی

جنوب خاوری اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه آهن اهواز به بندر شاهپور. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه الباطو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الطریق. [أُمُّ مِطْ ط] (ع) مرکب. گفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || شاهراه. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (آندراج). شارع و طریق عام. (آندراج).

ام‌الطعام. [أُمُّ مِطْ ط] (ع) مرکب. معده. || گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ام‌الظمیر. [أُمُّ مِطْ ط] (اخ) دهی است از دهستان نهره‌اشم بخش مرکزی جنوب باختری اهواز در کنار رود کارون. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات و سبزی و صیفی و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان از طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الظمیر. [أُمُّ مِطْ ط] (اخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک شعیبه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز. در ساحل شمالی رودخانه دز. در جلگه واقع شده و گرمسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه دز تأمین میشود محصولش غلات، و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه عنافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الظباء. [أُمُّ مِطْ ط] (ع) مرکب. میدان. (ناظم الاطباء). زمین هموار. دشت. (ناظم الاطباء).

ام‌العجایب. [أُمُّ مِئْ ع ی] (ع) مرکب) چیز بسیار شگفت‌انگیز.

ام‌العرب. [أُمُّ مِئْ ع ز] (اخ) در حدیث به هاجر مادر اسماعیل اطلاق شده است. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌العرب. [أُمُّ مِئْ ع ز] (اخ) پشته‌ای است در سماوه (واقع در عراق). (از تاج العروس).

ام‌العرب. [أُمُّ مِئْ ع ز] (اخ) دهی است در مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌العزم. [أُمُّ مِئْ ع] (ع) مرکب. کون. است. (اقرب الموارد، ذیل عزم)^۲. عزمه. ام‌عزمه. (اقرب الموارد).

ام‌العلا. [أُمُّ مِئْ ع] (اخ) دختر یوسف تاجر اندلسی. از ادیبان و شاعران وادی الحجاره از بلاد اندلس که بجمال و ادب و فصاحت

مشهور بوده است. وی در اوایل قرن ششم هجری درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶) (خیرات حسان ج ۱ ص ۵۳) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۷).

ام‌العلوم. [أُمُّ مِئْ ع] (ع) مرکب) علم صرف و نحو. (ناظم الاطباء). کنیت علم صرف، زیرا که اصل و مبدأ اکثر علوم است. (آندراج).

ام‌العود. [أُمُّ مِئْ] (ع) مرکب) هزارخانه. شکنجه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد، ذیل عود).

ام‌العیال. [أُمُّ مِئْ ع] (اخ) دهی است میان مکه و مدینه. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌العین. [أُمُّ مِئْ ع] (اخ) آبی است نزدیک سمیراء در راه مکه. (از تاج العروس). و رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌الغزلان. [أُمُّ مِئْ غ] (اخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵۴ هزارگزی خاور شادگان و ۳ هزارگزی باختر راه بندر معشور به شادگان. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه آلبوغبیش هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الغفاری. [أُمُّ مِئْ غ ف ا] (اخ) دهی است از دهستان نهره‌اشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۴ هزارگزی باختری اهواز و دو هزارگزی راه شوشه اهواز به هویزه در کنار رود کرخه کور. در دشت واقع شده و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصولش غلات و شغل مردم کشاورزی و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه بنی تمیم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام‌الغلیظ. [أُمُّ مِئْ غ] (ع) مرکب) در اصطلاح تشریحی آن پرده از دماغ را گویند که بسطح اندرونی استخوان‌های کله گسترده و چسبیده است و از همه طرف ام‌الرقيق را احاطه کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به أم شود.

ام‌القول. [أُمُّ مِئْ] (ع) مرکب) نره. (الرصع). آلت مرد.

ام‌الفرج. [أُمُّ مِئْ ف ز] (ع) مرکب) طعمی

1 - Épilepsie des enfants convulsions du jeune âge.

۲- در منتهی الارب بصورت أم عزم آمده و ظاهراً نادرست است.

3 - Dure-mère.

است که از گوشت و برنج و شکر ترتیب دهند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جوازیه. (اقرب الموارد). و گفته اند نانی است که در اندرون آن گوشت مرغ و یا گوشت بزغاله تمییه کنند و در تنور بپزند. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب).

ام الفساد. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) کسی که فساد بسیار کند، منشأ فساد.

ام الفضائل. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) علوم. (ناظم الاطباء). علم و فن. (آندراج).

ام الفضل. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (زینب دختر عبدالله مأمون خلیفه عباسی. وی در دانش و ادب مشهور بوده است. رجوع به رجحانه الادب، ج ۶ ص ۲۳۰ شود.

ام الفضل. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (لیبایه الکبری مکناته به ام الفضل. دختر حارث الهلالیه مادر عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب عم پیغمبر اسلام بود. رجوع به لیبایه الکبری شود.

ام القاسم. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (زینب دختر برمک جد برمکیان بود. (از ابن فقیه از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۷۷).

ام القبور. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) کفتار. (ناظم الاطباء) (آندراج).

ام القرآن. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) سوره فاتحه یا آیات محکمات از آیات احکام. (منتهی الارب) (آندراج). سوره حمد. (از نفایس الفنون قسم ۱ ص ۱۰۰).

ام القردان. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) سوراخی که در اصل سیل (سم) شتر باشد. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد). میان تنیدی پاشنه و سنب ستور. (منتهی الارب) (آندراج).

ام القرى. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) آشوی است. (منتهی الارب). نوعی آش. (ناظم الاطباء).

ام القرى. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مکه. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مکه را ام القرى خوانند زیرا گویند اصل زمین آنجاست. بقیه زمین را حق تعالی از او بیرون کشید. (از نفایس الفنون قسم اول، ص ۱۰۰). مکه را گویند زیرا که در وسط زمین است یا برای آنکه قبله مردمان است یا برای آن که شأن آن نسبت بقرای دیگر بلندتر است. (از منتهی الارب) (از آندراج):

مراسجده که بیت بنت العنب بس خاقانی.

ام القصائد. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) به بهترین قصیده های دیوان یک شاعر میگویند. (یادداشت مؤلف).

ام القصب. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (ده کوچکی است از جزیره صلبوخ شهرستان آبادان.

رجوع به نعیمه شود.

ام القصب سنگور. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (ده کوچکی است از جزیره صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به بحریه سلیمانیه شود.

ام القصب موسی. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (ده کوچکی است از جزیره صلبوخ شهرستان آبادان. رجوع به بحریه سلیمانیه شود.

ام القناطر. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (پلی است در یک هزارگری دریاچه طبریه که اکنون خراب است. (یادداشت مؤلف).

ام القوم. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) رئیس قوم. (از لسان العرب) (سردار قوم. (منتهی الارب).

ام الكتاب. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] مرکب) فاتحه کتاب (قرآن). زیرا در هر نماز بدان ابتدا می شود. (از لسان العرب). سوره فاتحه از قرآن. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (از لسان العرب) (قرآن). اصل کتاب (قرآن). (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (الوح محفوظ. (لسان العرب) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (قرآن مجید. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (معظم قرآن و محکمات آن: هو الذی انزل علیک الكتاب منه آیات محکمات هن ام الكتاب و اخر متشابهات. (قرآن ۷/۳)؛ او آن است که فرو فرستاده بر تو این نامه، از اوست آیه های استوار داشته و تمام کرده، معظم قرآن و مایه دین داران و علم جویان آن است. (کشف الاسرار، ج ۲ ص ۱۵). و گفته اند هن ام الكتاب یعنی ام کل کتاب انزل الله علی کل نبی فیهن کل ما احل و کل ما حرم؛ یعنی آن آیات محکمات که در این قرآن بتو فرو فرستادیم اصل همه کتاب خدایند که پیغمبران را داد یعنی که همه را بیان حلال و حرام و فروش و حدود کردیم و روشن کردیم. (از کشف الاسرار ج ۲ ص ۱۷) و نیز قول خداوند: یمحو الله ما یشاء و یشیت و عنده ام الکتاب. (قرآن ۳۹/۱۳). یعنی می سترد الله تعالی آنچه خواهد و بر جای می دارد و می نهد آنچه می خواهد و مهر همه نسخها آن است که بنزدیک اوست. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۲۱۰):

حرف ظرف آمد درو معنی جواب بحر معنی عنده ام الكتاب. مولوی. (در تداول علوم عقلی، عقل اول. (از تعریفات جرجانی).

ام الکرام. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از دختران علی بن ابی طالب بود. (از تاریخ گزیده ج لندن ص ۱۹۹) (ریحانه الادب ج ۶ ص ۲۳۲) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷).

ام الکرام. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از دختران حماد صاحب و حکمران شهر مریه از شهرهای اندلس بوده و از عروض و فنون شعری آگاهی داشته است. وقایعی که بین او و ادیبان معاصرش اتفاق افتاده مشهور است. (از ریحانه الادب ج ۶ ص ۲۳۲) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۳۰۷).

ام الکرام. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از ابن حجر عسقلانی و از زنان محدث بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷) (ریحانه الادب ج ۶ ص ۲۳۲).

ام الله. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب از ام ادات قسم + الله لفظی است موضوع برای قسم و لغتی است در ایمن الله یعنی سوگند بخدا. (از اقرب الموارد). رجوع به ایمن شود.

ام المثنوی. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) زن. (منتهی الارب). زنی که مرد پیش او منزل و مأوی می کند. (از لسان العرب). زن کدبانو و خانه دار. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد چنین آمده: ام مثنواک، صاحبه المنزل. (امام قبیله. (ناظم الاطباء).

ام المساکین. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (زینب دختر خزیمه بن حارث انصاری از زنان پیغمبر اسلام بود پس آنگه شوهر اولش در جنگ احد کشته شد به ازدواج پیغمبر درآمد و پس از چند ماه در ربیع الاول سال چهارم هجری درگذشت. (از ریحانه الادب ج ۶ ص ۲۴۱) (خیرات حسان ج ۱ ص ۵۹ و ج ۲ ص ۴۷).

ام المسلمین. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) هریک از زنان پیغمبر اسلام را گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ام المؤمنین شود.

ام المنزل. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) زن. کدبانو. زوجة. (آندراج).

ام المؤمنین. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) لقب هریک از زنان رسول اکرم است و آن مأخوذ از قول خداوند است که فرماید: النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم و ازواجه امهاتهم (قرآن ۶/۳۳)؛ یعنی پیغامبر سزاوارتر است بگروندگان از ایشان بخویشتن و زنان او مادران ایشانند. (کشف الاسرار میبیدی ج ۸ ص ۲) و بموجب آیه ۵۳ همین سوره که می فرماید: و ما کان لکم ان تؤذوا رسول الله و لا ان تتکفوا ازواجه من بعده ابدا؛ و روا نیست شما را که رسول خدای را رنج دل نمایید و نه زنان او را بزنی خواهید بعد از وی هرگز. (کشف الاسرار میبیدی ج ۸ ص ۷۸). تزویج آنان در حق دیگران حرام است. همسران رسول اکرم که به لقب ام المؤمنین مشهورند عبارتند از اسماء بنت نعمان شراحیل، ام شریک بنت جابر و ام شریک بنت دودان (به احتمال هر دو یکی است). بنت ابی الجون کنذیه، جویریة، حفصه، خدیجه،

ام الکرام. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از دختر معصم بن حماد صاحب و حکمران شهر مریه از شهرهای اندلس بوده و از عروض و فنون شعری آگاهی داشته است. وقایعی که بین او و ادیبان معاصرش اتفاق افتاده مشهور است. (از ریحانه الادب ج ۶ ص ۲۳۲) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۳۰۷).

ام الکرام. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از ابن حجر عسقلانی و از زنان محدث بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷) (ریحانه الادب ج ۶ ص ۲۳۲).

ام الله. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب از ام ادات قسم + الله لفظی است موضوع برای قسم و لغتی است در ایمن الله یعنی سوگند بخدا. (از اقرب الموارد). رجوع به ایمن شود.

ام المثنوی. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) زن. (منتهی الارب). زنی که مرد پیش او منزل و مأوی می کند. (از لسان العرب). زن کدبانو و خانه دار. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد چنین آمده: ام مثنواک، صاحبه المنزل. (امام قبیله. (ناظم الاطباء).

ام المساکین. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (زینب دختر خزیمه بن حارث انصاری از زنان پیغمبر اسلام بود پس آنگه شوهر اولش در جنگ احد کشته شد به ازدواج پیغمبر درآمد و پس از چند ماه در ربیع الاول سال چهارم هجری درگذشت. (از ریحانه الادب ج ۶ ص ۲۴۱) (خیرات حسان ج ۱ ص ۵۹ و ج ۲ ص ۴۷).

ام المسلمین. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) هریک از زنان پیغمبر اسلام را گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ام المؤمنین شود.

ام المنزل. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) زن. کدبانو. زوجة. (آندراج).

ام المؤمنین. [أُمُّ مُلٍّ قَ] [ع] (از مرکب) لقب هریک از زنان رسول اکرم است و آن مأخوذ از قول خداوند است که فرماید: النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم و ازواجه امهاتهم (قرآن ۶/۳۳)؛ یعنی پیغامبر سزاوارتر است بگروندگان از ایشان بخویشتن و زنان او مادران ایشانند. (کشف الاسرار میبیدی ج ۸ ص ۲) و بموجب آیه ۵۳ همین سوره که می فرماید: و ما کان لکم ان تؤذوا رسول الله و لا ان تتکفوا ازواجه من بعده ابدا؛ و روا نیست شما را که رسول خدای را رنج دل نمایید و نه زنان او را بزنی خواهید بعد از وی هرگز. (کشف الاسرار میبیدی ج ۸ ص ۷۸). تزویج آنان در حق دیگران حرام است. همسران رسول اکرم که به لقب ام المؤمنین مشهورند عبارتند از اسماء بنت نعمان شراحیل، ام شریک بنت جابر و ام شریک بنت دودان (به احتمال هر دو یکی است). بنت ابی الجون کنذیه، جویریة، حفصه، خدیجه،

بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳ و لفسات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

ام‌ایوب انصاری. [اُمّ یُوبْ] (اِخ) زنی از صحابیات است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۰۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۷ شود.

ام‌با. [اُمّ] (اِخ) در یونانی بمعنی تغییر است و لفظ آمیب از آن مشتق شده است. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۳).

ام‌با. [اِ] (اِخ) (در زبان تاتاری، جسم) رودی است در تاتارستان (روسیه آسیا) که از صحاری قیرقیزستان میگذرد و ترکستان را از روسیه جدا میکند. درازای آن ششصد کیلومتر است و بدریای خزر میریزد. (از لاروس بزرگ) (قاموس الاعلام ترکی، ج ۲ ص ۱۰۳۳).

ام‌بابه. [اِبْ] (اِخ) قصبه‌ای است در مصر، در ساحل چپ رود نیل و روبروی بولاق، از این قصبه یک رشته خط آهن بسوی مینه کشیده شده است. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۹ شود.

ام‌باتو. [اِ] (اِخ) ^۷شهریست در کشور اکواتر^۸ در آمریکای جنوبی در ۱۴۰ کیلومتری جنوب کیتو^۹ و ۳۱۳۰۰ تن سکنه دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

ام‌بارح. [اُر] (ع) ^{۱۰} و امبارحه، دیروز. اول امبارح، پریروز. اوله امبارحه؛ پریشب. (از دزی ج ۱).

ام‌بار. [اِ] (ص) شسریک. رفیق. همتا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انباز شود. **ام‌بازی.** [اِ] (حامص) انبازی. شرکت و اشتراک. همکاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبازی شود.

ام‌باسلوقی. [اِ] (اِ) مو. (فرهنگ فارسی معین). درخت مو. رجوع به مو شود.

ام‌بالا. [اِ] (اِخ) ^{۱۱}شهری است در شمال

۱- دو زن دیگر نیز به این لقب ملقب بوده‌اند رجوع به ریحانة الادب شود.

۲- در قاموس الاعلام ام‌الهنار آمده است.

۳- در منتهی الارب بفتح باء ضبط شده است.

۴- در خیرات حسان بنت العریان است.

5 - Am æ ba. 6 - Embabéh.

7 - Ambato 8 - L'Equateur.

9 - Quito.

۱۰- تلفظ عامیانهٔ البارح، و الف و میم بجای الف و لام است.

11 - Ambala.

ام‌الهیم. [اُمّ مُلْ هَتْ] (ع) مرکب) عقاب. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به هیم شود. **ام‌الهیم.** [اُمّ مُلْ هَتْ] (اِخ) بنت الاسود^۴ نخمی. از زنان شاعر عرب و از صحابه بود. اشعاری بدو نسبت میدهند که در رثاء علی بن ابی طالب (ع) سروده شده است. رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۶۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۸ شود. شاید همان ام‌البراء باشد. رجوع به ام‌البراء شود.

ام‌الهیم. [اُمّ مُلْ هَتْ] (اِخ) صاحب خیرات حسان بنقل از مژهر سیوطی ام‌الهیم را از زنان فصیح‌گوی بشمار آورده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۶۵). رجوع به ام‌الهیم بنت الاسود و «ام‌البراء» شود.

ام‌الهیولی. [اُمّ مُلْ هَلا] (ع) مرکب) در نزد صوفیان عبارت از لوح است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

ام‌الیمن. [اُمّ مُلْ یَم] (اِخ) صنعا پایتخت یمن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ام‌امهار. [اُمّ مْ ا] (اِخ) نام پشته‌ای است. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌انوک. [اُمّ مْ ا] (اِخ) زن ملک ناصر محمدین قلاوون پادشاه مصر بود و ملک ناصرمحمد را بدو علاقه‌ای وافر بوده است. آثار خیر نیز از او بیادگار مانده است. وی بسال ۷۴۹ هـ. ق. درگذشت. رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳۶ و ج ۲ ص ۱۴۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۲ شود.

ام‌اوتار. [اُمّ مْ ا] (ع) مرکب) سیم مهم چنگ. شاه سیم. ام‌اوتار.

عدوت گر نبود گو میاش کان بدرگ
بریشمی است بر این ارغنون سرآهنگی
بقای جان تو یاداکم ام‌اوتارست
که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی.

اثیراخسبکتی (از تاج‌المآثر).

رجوع به ام‌الاوتار و لباب ج ۲ ص ۲۲۴ شود.

ام‌اوعال. [اُمّ مْ ا] (اِخ) پشته‌ای است در یمامه. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌ایمن. [اُمّ مْ ا] (اِخ) (برکه) دختر تعلیم‌بین عمر بن حصین مالک. دایهٔ حضرت رسول اکرم و در شمار زنان صحابه و در اصل کنیزکی حبشی و مملوک عبدالله بن

عبدالطلب و یا آمنه بنت وهب بود و به ارث به محمد (ص) رسید. پیغمبر اسلام را بدو محبتی وافر بوده و میفرموده است ام‌ایمن امی بعد امی، تا اینکه پس از ازدواج با خدیجه او را آزاد کرد و عبید بن حارث خزرجی او را بزنی گرفت و پسری از او بنام ایمن آورد. پس از وفات عبید با زید بن حارثه از موالی خدیجه ازدواج کرد و از او اسامه را آورد. ام‌ایمن احادیثی از پیغمبر نقل کرده است. وفات وی پنج ماه پس از رحلت پیغمبر (ص)

خوله بنت حکیم بن امیه، خوله بنت هذیل، رمله، مشهور به ام‌حبیب، زینب بنت جحش، زینب حزمه هلالیه، سوده، سبایا سینانبت صلت، شرافه بنت خلیفه بن فروه، صفیه بنت یحیی یا حبی، عالیه بنت ظبیان، عایشه بنت ابی‌بکر، عمره بنت معاویه، فاطمه بنت ضحاک، قتیه بنت قیس، لیلی بنت خطیم، ملیکه بنت داود، میمونه بنت حارث، هند مشهور به ام‌سلمه. رجوع بهریک از اسامی مزبور و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۳ ببعد شود.

ام‌المؤید. [اُمّ مُلْ مُ عَی ی] (اِخ) زینت. دختر عبدالرحمن بن حسن جرجانی. زنی فقیه و محدث بود بسال ۵۲۴ هـ. ق. در نیشابور متولد شد و بسال ۶۱۵ هـ. ق. در همانجا درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۰).

ام‌النجوم. [اُمّ مُنْ ن] (ع) مرکب) کهکشان. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). || آسمان. آسمان پر از ستاره. (ناظم الاطباء).

ام‌الندامة. [اُمّ مُنْ نَ] (ع) مرکب) تعجیل و شتاب. مهلکه. (ناظم الاطباء).

ام‌الندی. [اُمّ مُنْ نَ دا] (اِخ) حَبَّاه و البیبة اسدیبه ملقب به صاحبه الحصاة^۱ دختر جعفر. از زنان قرن اول و دوم هجری است. عمر طولانی یافته و بعضی از اسامان را ملاقات کرده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۵ شود.

ام‌النساء. [اُمّ مُنْ نَ] (اِخ) دختر عبدالؤمن. از زنان شاعر عرب بود. طبیعی موزون داشته و اشعاری آیدار میگفته است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۵ و خیرات حسان ج ۱ ص ۶۱ شود.

ام‌النوفل. [اُمّ مُنْ نَ ف] (ع) مرکب) گفتار. (ناظم الاطباء) (آندراج). در اقرب الموارد «نوفل» بی «ام» بمعنی گفتار نر آمده است.

ام‌الولد. [اُمّ مُلْ وَل] (ع) مرکب) رجوع به ام‌ولد شود.

ام‌الولید. [اُمّ مُلْ وَل] (ع) مرکب) ما کیان. (منتهی الارب). کنیهٔ ما کیان است. (از اقرب الموارد ذیل ولد).

ام‌الهام. [اُمّ مُلْ] (ع) مرکب) ام‌الرقیق. (ناظم الاطباء). رجوع به ام‌الرقیق و «ام» شود.

ام‌الهناء. [اُمّ مُلْ هَ] (اِخ) ^۲دختر ابومحمد عبدالحق قاضی مریه. از زنان شاعر اندلس و دارای طبعی وقاد و بدیهه گو بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۷ و خیرات حسان ج ۱ ص ۶۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ شود.

ام‌الهنیر. [اُمّ مُلْ هَیْب] (ع) مرکب) خر ساده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || گفتار ماده. (منتهی الارب).

غربی هندوستان از ایالت پنجاب در دامنه کوه هیمالیا واقع در ۲۷۲ هزارگزی شمالی دهلی. سکنه آن ۶۲۰۰۰ تن و مرکز تجارتی و صنعتی است و محصول مهم آن گندم است. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ شود.

ام‌بجید. [اُم ب ج] (اخ) حواء مکنه به ام‌بجید. از صحایب بود و حدیثی چند از پیغمبر اسلام روایت کرده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۵۵ شود.

امبر. [اُم بُ] (ا) ابزار آهین و دارای دو شاخه بلند سرپهن که انگشت و هرچیز افروخته را بدان گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به انبر شود.

امبر. [اُم] (فرانسوی، ا) نوعی از ماهی آزاد که بواسطه دهان کوچکش از دیگر انواع تشخیص داده میشود و در آبهای شیرین زندگی میکند. (از لاروس بزرگ).

امبر. [اُم بُ] (اخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۱ هزارگزی تربت حیدریه و ۸ هزارگزی باختر شوسه عمومی تربت حیدریه به رخشوار. در جلگه قرار گرفته و هوایش معتدل و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و پنبه و شغل مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امپراطور. [اُم پ] (معرّب از لاتینی، ا) امپراطور. رجوع به امپراتور شود.

امبربارس. [اُم ب ر] (ا) رجوع به امبربارس شود.

امبرباریس. [اُم بُ] (ماخوذ از یونانی، ا) زرشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از تیره زرشکیان^۳ است که در کوهها میروید و زنگ گندم انگل آن است. (از گیاهشناسی گل گلاب، ص ۲۰۰)^۴.

امبرو. [اُم پ] (ا) در شفاورد امرو را گویند. (از جنگلشناسی، تألیف کریم ساعی ص ۲۳۸). گلابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امبرود و امرو و گلابی شود.

امبرود. [اُم بُ] (ا) گلابی. (ناظم الاطباء). در پاره‌ای از نواحی خراسان به امرو که نوعی گلابی درشت و پر آب است گفته میشود؛ خداوند معده گرم را رگ... بیاید زد و هر بامداد شربتی رب آبی ترش یا رب سیب ترش یا رب امبرود چینی یا شراب غوره یا شراب انار بخورد. (ذخیره خوارزمشاهی).

رجوع به امبرو و امرو و گلابی شود.

امبروزیو کنتارینی. [اُم ک] (اخ)^۵ سفیر جمهوری ونیز بود که در بین سالهای ۱۴۷۱ تا ۱۴۷۸ م. بدربار اوزون حسن آق قویونلو آمد و سفرنامه‌ای از او باقی است. رجوع به «از

سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون (ترجمه فارسی) شود.

امبروسیا. [اُم] (ا) شواصرا. مسک الجن. ارطاماسیا. امبروسیا لغت اهل کایادوس است. (از ترجمه فرانسوی مفردات ابن البیطار ذیل شواصرا). رجوع به شواصرا شود.

امبرون. [اُم] (اخ)^۶ نام قصبه‌ای است در ایالت آلپ علیا^۷ در کشور فرانسه و دارای ۳۱۰۰ تن سکنه است. کلیسای بزرگ و مشهوری دارد که در قرون وسطی زیارتگاه مسیحیان کاتولیک بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳).

امبری. [اُم] (اخ)^۸ یکی از ایالات ایتالیا واقع در ناحیه مرکزی آن کشور، بین ایالات توسکان، مارش، آبروز و ایالت مرکزی. شهرهای مهم آن فولونیم^۹ و سنا گالیکا^{۱۰} و ایگیوم^{۱۱} است. (از لاروس بزرگ).

ام‌بریج. [اُم م بُ] (ع) مرکب. زاغ. (از لسان العرب) (منتهی الارب). [اُمبلا. منتهی الارب].

ام‌بریص. [اُم م بُ] (ع) مرکب. مارمولک. (دزی ج ۱). سوسمار. (دزی ج ۱).

امبریکه. [اُم بُ] (فرانسوی، ا) در اصطلاح گیاهشناسی یکی از طرزهای قرار گرفتن برگ در جوانه است و آن چنان است که برگهای خارجی جوانه دویبدو و بطور متناوب برگهای داخلی را می‌پوشاند مانند یاس. (از گیاهشناسی ثابتی ص ۲۶۳).

امبرین. [اُم] (فرانسوی، ا)^{۱۳} نوعی ماهی از خانواده سین^{۱۴} که در اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه و اقیانوس هند زندگی می‌کند از مشخصات این نوع ماهی ریش ماندنی است که در آرواره پایین دارد. (از لاروس بزرگ).

امبس. [اُم بُ] (اخ)^{۱۵} شهری است در ساحل راست رود نیل در مصر. (از لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

امبل. [اُم بُ] (ا) آمله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آمله شود.

ام‌بلدان. [اُم م بُ] (ع) مرکب. رجوع به ام‌البلدان شود. [اُم] (اخ) لقب شهر بصره است. (از کتاب سکه‌ها و مدالها و مهرهای پادشاهان ایران تألیف رابینو ص ۹۹).

امبورتل. [اُم بُ] (ا) انجیلی. منسوب به انجیل. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجیلی شود.

امبور یاس. [اُم] (اخ) شهری در فنیقیه بوده است. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۰۷).

امبولاکر. [اُم ر] (فرانسوی، ا)^{۱۶} (حلقه...) لوله‌ای است حلقوی که دهان خارپوستان را احاطه می‌کند. رجوع به جانورشناسی

عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۵۶ شود. [اُم] اصطلاح جانورشناسی پاهای خارپوستان را گویند و آنها اعضایی است برجسته که هریک مانند لوله‌ای است و انتهای هرکدام به بادکشی ختم میشود. این پاها اغلب بصورت صف‌های منظمی در اطراف محوری قرار میگیرد و مجموع آنها را امبولاکر^{۱۷} گویند. رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

امبومه. [اُم] (اخ) قصبه‌ای است در آفریقای غربی در کنار رود کنگو و در ۱۲۰ کیلومتری مصب همین رود کشورهای اروپایی در این قصبه مراکز تجارتی دایر کرده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳).

امبه. [اُم بُ] (ا) سرپا ایستادگی قاب قمار. مقابل شاه و وزیر و دزد. (از یادداشت مؤلف). در تداول مردم تبریز امبا^{۱۸} گویند.

امبه. [اُم بُ / پ] مزید مؤخر و مقدم امکانه مانند شلمبه و لمبه سر. (یادداشت مؤلف).

ام‌بیضاء. [اُم م بُ] (ع) مرکب. دیگ. (از لسان العرب) (ذیل اقرب الموارد).

امبیق. [اُم بُ] (ع) (ا) انبیق. (دزی ج ۱ ص ۳۶). رجوع به انبیق شود.

امپدکل. [اُم پ د] (اخ)^{۱۹} فیلسوف یونانی در قرن پنجم قبل از میلاد. رجوع به انبادفلس شود.

امپراتریس. [اُم پ] (فرانسوی، ا)^{۲۰} زوجه امپراتور. (فرهنگ فارسی معین). ملکه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شهربانو. (فرهنگ فارسی معین). شهبانو.

امپراتور. [اُم پ] (لاتینی، ا)^{۲۱} عنوان

1 - Ombre. 2 - Berbérís.

3 - Berbérídacées.

۴ - شاید ام در این کلمه امی است که بعضی طوایف عرب بجای ال (تعریف) آرند: (لیس من امبر امصیام فی امسفر) و اصل همان بربریس صورتی از بربریس باشد بزیادت الف و میم بجای الف و لام. (از یادداشت مؤلف).

5 - Ambrosio Contarini.

6 - Embrun. 7 - Hautes-Alpes.

8 - Ombrie. 9 - Fulginium.

10 - Sena-Gallica.

11 - Iguvium. 12 - Imbriqué.

13 - Ombrine. 14 - Sciène.

15 - Ombos. 16 - Ambulacraire.

17 - Ambulacre.

18 - ombà. 19 - Empédocle.

20 - Impératrice.

21 - Empereur. (فرانسوی).

Imperator. (لاتینی).

سرداران روم قدیم. (فرهنگ فارسی معین). در روم سیهالار قشون را امپراتور میخواندند. و در روزگاران بعد چون قیصره روم فرماندهی قشون را هم داشتند این عنوان با عنوان قیصر توأم گردید. (ایران باستان پیرنیا ص ۲۳۴۵). قیصر، عظیم الروم؛ مجروحین با وجود رنجی شدید راضی بودند و آنتونیوس را قسم میدادند که مراجعت کرده برای آنان خود را زحمت ندهد بعد او را امپراتور خود خوانده میگفتند... (ایران باستان ص ۲۳۶۱).^۱ || پادشاه مقتدر و مستقل و صاحب تاج و تخت که بر ممالک و نواحی سلطنت کند. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). شاهنشاه. (فرهنگ فارسی معین).

امپراتوری. [ا پ] [لاتینی، حامص] شاهنشاهی کردن. || سلطنت و حکومتی که در رأس آن امپراتور قرار دارد. (|| مجموعه ممالک و نواحی که تحت سلطنت امپراتور است. شاهنشاهی. || مجموعه ممالکی که تحت نظر دولتی مقتدر اداره شود. (فرهنگ فارسی معین).

امپراطریس. [ا پ] (|| رجوع به امپراتریس شود.

امپراطور. [ا پ] (|| رجوع به امپراتوری شود.

امپراطوری. [ا پ] (حامص) رجوع به امپراتوری شود.

امپریال. [ا پ] (فرانسوی، ص)^۲ امپراتوری. شاهنشاهی. (فرهنگ فارسی معین)^۳. (|| نوعی سکه طلا که در دوره تزاری در روسیه رواج داشته است. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین)^۴. || نوعی بازی ورق. (فرهنگ فارسی معین) (از لاروس کوچک).

امپریالیزم. [ا پ] (فرانسوی، || رجوع به امپریالیسم شود.

امپریالیست. [ا پ] (فرانسوی، ص)^۵ طرفدار امپریالیسم. (فرهنگ فارسی معین) (از لاروس کوچک). هواخواه امپراطوری. (فرهنگ فارسی معین). || طرفدار سیاستی که مبتنی بر بسط نفوذ و قدرت اقتصادی و سیاسی کشور خویش بر کشورهای دیگر است. رجوع به امپریالیسم شود.

امپریالیسم. [ا پ] (فرانسوی، ||^۶ طرفداری از حکومت امپراتوری. || سیاستی که مرام وی بسط نفوذ و قدرت کشور خویش بر کشورهای دیگر است. (فرهنگ فارسی معین). رژیمی که بر اثر از میان رفتن خرده سرمایه‌داری داخلی و پدید آمدن تراستها و کارتلها دچار تورم تولید و کمبود مواد خام شود و برای بدست آوردن مستعمره و بازار به

دیگران تجاوز کند.

امپولی. [ا] (اغ)^۷ شهر کوچکی است در توسکان^۸ از ایالت فلرانس^۹ ایتالیا در کنار رود آرنو^{۱۰} سکنه آن ۲۹۱۰۰ تن است. (لاروس بزرگ). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

امت. [ا] (ع مصص) اندازه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اندازه گرفتن. تقدیر. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). || قصد کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (|| ا) بلندی. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (نصاب الصبیان). جای بلند و پشته‌های خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (لسان العرب). || نشیب و فراز در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پستی و بلندی و اختلاف در چیزی. (از لسان العرب). و از آن است قول خداوند: لا تری فیها عوجاً و لا امثاً. (قرآن ۱۰۷/۲۰) یعنی در آن کجی و پستی و بلندی نمی‌بینی. (از لسان العرب) (از منتهی الارب). || ضعف و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، اِمات و اموت (اقرب الموارد). || طریقه نیکو. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کجی و عیب که در دهن یا پارچه یا سنگ باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). عیبی که در دهان و جامه و سنگ باشد. (از لسان العرب). عیبی که در دهان باشد. (از اقرب الموارد). || اختلاف مکانی در نرمی و تنگی بعضی و درشتی و صلابت بعضی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (لسان العرب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و از آن است: إن الله حرم الخمر فلا امت فیها؛ یعنی، همانا خداوند حرام کرد شراب را پس شکی در آن نیست. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

امت. [ا م م] (ع || جماعتی که بسوی ایشان پیغمبری آمده باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). گروهی که به پیغمبری ایمان آورده‌اند. (از کشف اصطلاحات الفنون). پیروان انبیاء. (غیاث اللغات). پس‌روان. (ترجمان ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین):

یا رب یافریدی روی بدین مثال خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب. شهید (از فرهنگ اسدی، ذیل کیب). باز آمدند و گفتند آن امتان موشا کایزدید آن نه موشا بر کوه طور سینا. دقیق.

آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد نام او محمد (ص)، اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند. (تاریخ بیهقی). واجب است بر من فرمانبری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت محمد (ص). (تاریخ بیهقی).

به امت رسانید پیغام تو رسولت محمد بشیر و نذیر. ناصر خسرو. امت را کی بود محل نبوت جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد. ناصر خسرو.

مرد رسول است و ستورند پاک اینکه همی گویند این امت است. ناصر خسرو.

چند پرسی که چگویی تو بیاران در چون نیرسی ز همی امت یکسانم. ناصر خسرو.

وز مصطفی به امر و به تأیید ایزدی مختار از امتش علی المرتضی شده‌ست. ناصر خسرو.

صد لعنت باد بر وجودش بر امت او هزار چندان. خاقانی. غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنک نداشت از غم امت به این و آن پروا. خاقانی.

گر بعهده موسی امت را که قحط از هوا بار من و سلوی سلوت رسان افشاندند. خاقانی.

هر پیغمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی میخواندشان. مولوی. داده بودش صنع حق جمعیتی که همی زد یک تنه بر امتی. مولوی. همچو آب نیل دان در وقت غرق کومیان هر دو امت کرد فرق. مولوی. چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیان. (گلستان).

|| مرد جامع خیر. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). مقتدای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): که هر یکی از ایشان

۱- در تاریخ ایران باستان همه جا با طاء است و امروزه اغلب به تا می‌نویسند.

2 - Impériale.

۳- این معنی غیر مستعمل است. (از فرهنگ فارسی معین).

۴- در ناظم الاطباء بکسر اول ضبط شده است.

5 - Impérialiste.

6 - Impérialisme.

7 - Empoli. 8 - Toscan.

9 - Florence. 10 - Arno.

در ایالت و سیاست و عدل و رأفت علیحده امتی بوده‌اند. (کلیله و دمنه). رجوع به امته شود.

— امت مرحوم (یا مرحومه)؛ گروه پیروان رحیم شده. مسلمانان. (فرهنگ فارسی معین):

در میان امت مرحوم باش

سنت احمد مهمل محکوم باش. مولوی. || گروه. گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی الارب) (از کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ناظم الاطباء). گروه. (نصاب) (ترجمان. ترتیب عادل). جماعت. (اقراب الموارد) (لسان العرب): ایزد... تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال افتد از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه. (تاریخ بیهقی).

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید.

ناصر خسرو.

امت خود را بخواهم من از او

گر نگرداند زعارف هیچ رو. مولوی.

— امت پناه؛ کسی که امت را پناه دهد:

داور مهدی سیاست، مهدی امت پناه

رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا. خاقانی.

امتاد. [إِت] [ع مص] نیکویی ورزیدن.

(منتهی الارب) (آندراج). بدست آوردن نیک. (از متن اللغة) (از اقراب الموارد).

امتار. [إِت] [ع مص] دشمنی نمودن. (از

منتهی الارب) (آندراج). کینه گرفتن بر کسی.

(از منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج).

امتاَق. [إِت] [ع مص] هکاه افتادن از

گریستن. (منتهی الارب). به هف هف افتادن

کودک هنگام گریستن. (از اقراب الموارد) (از

قطر المحيط). || سخت و تند گردیدن خشم.

(منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از قطر المحيط).

امتاء. [إِ] [ع مص] بروش زشت رفتن.

(منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء)

(آندراج). || افزون شدن روزی. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کثرت و

امتداد روزی. || دراز شدن عمر. (از متن اللغة).

امتاج. [إِ] [ع مص] دم بزمین فرو بردن ملخ

برای تخم نهادن. (از شرح قاموس) (از اقراب

الموارد) (از تاج العروس) (از قطر المحيط). دم

بزمین سپوختن ملخ جهت خایه نهادن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بلند و

طولانی شدن روز. (از لسان العرب).

امتاخ. [إِ] [ع مص] از جای برکندن چیزی

را. درست آن امتیاض از باب افتعال از ماده

موخ یا میخ است. (از اقراب الموارد، ذیل

میخ).

امتار. [إِ م] [ع مص] دراز شدن. دراز شدن

ریسمان. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد (ناظم الاطباء). امتار از باب افتعال و اصل آن امتار است تا اول بعیم بدل شده است. (از اقراب الموارد).

امتاع. [إِ] [ع مص] برخورداری دادن.

(مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). نفع رسانیدن. (غیاث اللغات)

(آندراج). || برخورداری گرفتن. (مصادر

زوزنی). برخورداری یافتن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) است. (از منتهی

الارب). || بی نیاز شدن از کسی. (از قطر

المحیط) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بی نیاز شدن از چیزی. (آندراج). || باقی

داشتن. (منتهی الارب). باقی گذاشتن. (ناظم

الاطباء). || یکمال رسانیدن، گویند: امتعه الله

بكذا یعنی: ابقا و انشاء الی ان یتهی شبابه.

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتان. [إِ] [ع مص] بر پشت کسی زدن. (از

قطر المحيط) (از اقراب الموارد) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

امتان. [أَمَّ م] [لج] امت است با الف و نون

فارسی. رجوع به امت شود.

امتاها. [أَه] [لج] یکی از قبیله‌های بربر.

رجوع به بربر و معجم البلدان شود.

امتاج. [إِت] [ع مص] برکشیدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). کندن چیزی از بیخ.

(از اقراب الموارد). کندن چیزی را. (از

متن اللغة). || برخورداری گرفتن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). || برآسودن شتر در

سیر و باد زدن بدستهای خود. (از شرح

قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتاخ. [إِت] [ع مص] از جای برکندن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقراب

الموارد به این معنی امتاخ یا امتیاض آمده.

رجوع به امتاخ و امتیاض شود.

امتاع. [إِت] [ع مص] سود بردن از چیزی.

برخوردار یافتن زمانی دراز. (از اقراب

الموارد). تمتع. استمتاع. تمتع شدن: زاد

رحلت بر راحله روز و شب نهید و دل از

امتاع دنیا و حطام او بردارید. (سندبادنامه

ص ۱۵۶).

امثال. [إِت] [ع مص] بجای آوردن

فرمان. (مصادر زوزنی). فرمانبرداری. (غیاث

اللغات). فرمانبرداری کردن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از آندراج). فرمان بردن:

بندگان را از امثال چاره نیست. (تاریخ

بیهقی). بندگان را از امثال فرمان چاره نباشد.

(کلیله و دمنه).

هرچه آید بدان مثال از تو

نبود امثال را تاخیر. سوزنی.

همه حکم را و امثال نمودند. (ترجمه تاریخ

یعنی). سلطان این مثال به امثال تلقی کرد.

(ترجمه تاریخ بیهقی).

گفت روبه جستن زرق حلال

فرض باشد از برای امثال. مولوی.

کمینه بنده از امثال و انقیاد چاره ندید. (جامع

التواریخ رشیدی). غلامان احوص بدان

امثال نمودند. (تاریخ قم). || پیروی کردن

طریقه کسی را و تجاوز نکردن از آن. (از

منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقراب الموارد) (از قطر المحيط). || مثل آوردن

و داستان زدن و داستان گفتن. (از منتهی

الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). مثل

زدن شعری یا سخنی را. (از اقراب الموارد).

|| تصور نمودن و با خود صورت بستن چیزی

را. (منتهی الارب) (آندراج) (از قطر

المحیط). || اقتصاص گرفتن از قاتل. (از منتهی

الارب) (از اقراب الموارد).

امثالاً. [إِت ل] [ع ق] از روی اطاعت به

طریق امثال. (فرهنگ فارسی معین). بطور

فرمانبری. چون شخص بزرگی بکوچکتر از

خود فرمانی دهد در جواب میگوید: امثالاً

این کار را میکنم. (ناظم الاطباء).

امثالاً لامره. [إِت ل ل] [ع م] (مفعول له

عربی) برای فرمانبری از امر کسی. در اجرای

فرمان بزرگتران گویند.

امثالاً للامر. [إِت ل ل ل] [ع م] (مفعول له

عربی) از روی طاعت و فرمانبری امری که

شده است. رجوع به امثال شود.

امثال امر. [إِت ل ل] [ع م] (ترکیب اضافی، ل

مربک) بجا آوردن فرمان. رجوع به امثال

شود.

امثال کردن. [إِت ک د] [ع مص] (مص مرکب)

فرمانبرداری. اطاعت کردن. (ناظم الاطباء).

رجوع به امثال شود.

امتحاء. [إِت] [ع مص] پاک گردیدن.

(ناظم الاطباء) (آندراج). محو شدن. (ناظم

الاطباء). زایل شدن اثر چیزی. (از اقراب

الموارد) (از متن اللغة). لغت ضعیفی است در

امحاء. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب)

(از متن اللغة).

امتحاش. [إِت] [ع مص] سوخته شدن.

(مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). احتراق.

(المنجد). سوخته شدن نان و غیر آن. || ملتهب

شدن از غضب. (از متن اللغة). || رفتن ماه. (از

متن اللغة) (از المنجد) (از ذیل اقراب الموارد).

غروب ماه.

امتحاض. [إِت] [ع مص] شیر خالص

خوردن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از

متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیر

خالص بسجی نیاخته خوردن.

(شمس اللغات).

امتحاط. [إِت] [ع مص] دویدن شتر.

(شرح قاموس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). || شمشیر کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (ناظم متن اللغة). شمشیر برکشیدن. (ناظم الاطباء). || برکشیدن نیزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). برکندن نیزه. (شرح قاموس).

امتحاق. [إِتْ] [ع مص] نیست شدن. (مصادر زوزنی). پاک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از شرح قاموس). امحاق. (منتهی الارب). باطل شدن و از بین رفتن. (از اقرب الموارد). || از گرمی سوخته شدن چیزی و کاهیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). || سوختن. احتراق از گرما. (از اقرب الموارد). || سوزانیدن گرما چیزی را. (از اقرب الموارد). || داخل شدن ماه در محاق. (از متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد). || به مرگ نزدیک شدن کسی. (از ذیل اقرب الموارد).

امتحاک. [إِتْ] [ع مص] خشمگین شدن و ستیهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدخوی و لجوج شدن: رجل محتک؛ مرد بدخو و لجوج. (از اقرب الموارد). **امتحان.** [إِتْ] [ع مص] بیازمودن. (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل). آزمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آزمایش کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || (امص) آزمایش تجربه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آزمون. (فرهنگ فارسی معین):

در جنب سخاش بحر و کان را کس قوت امتحان ندیده ست. خاقانی. چون طبع طفیل آرزو بود خالیش به امتحان شکستم. خاقانی. من همی دانستمی بی امتحان لیک کی باشد خبر همچون عیان. مولوی. گرجان طلبی فدای جانست سهل است جواب امتحانست. سعدی. دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمی آید گراستغا نکیرد دست و تیغت امتحان دارد. میرزا بیدل (از آندراج).

— امتحان تجدیدی؛ اگر شاگردی در بعضی از درسها از عهده امتحان بر نیاید بار دیگر وی را از همان درسها امتحان کنند و آنرا امتحان تجدیدی گویند. امتحانات تجدیدی مدارس و دانشگاه بر حسب معمول در شهریور ماه انجام میگردد.

— امتحان تستی؛ هرگونه پرسشهای متعدد و کوتاه است که برای آزمایش هوش یا استعدادهای دیگر و یا معلومات افراد تهیه شده باشد^۱.

— امتحان داخلی؛ امتحانی که در خود دبستان یا دبیرستان توسط معلمان همان مدرسه انجام می شود. رجوع به امتحان نهایی در همین ترکیبات شود.

— امتحان شفاهی؛ امتحانی که زبانی انجام پذیرد، معلم می پرسد و شاگرد همانجا و در همان موقع جواب میدهد.

— امتحان کتبی؛ امتحانی که معلمان و ممتحنان بطور کتبی و نوشتنی شاگردان را می آزمایند.

— امتحان کردن. رجوع به امتحان کردن در ردیف خود شود.

— امتحان نسج زنده؛ بافت برداری. (فرهنگ فارسی معین).

— امتحان نهایی؛ امتحانی که در پایان سال تحصیلی (خرداد) یا در شهریور بطور رسمی نه داخلی انجام می گیرد.

— امتحان هوش؛ پرسشهایی برای آزمایش هوش کسان.

— امثال:

امتحان را گریه نخورده است؛ بر امتحان کردن ضرری مترتب نشود. (از امثال و حکم مؤلف). || تفحص و تجسس و تفتیش و جستجو. (ناظم الاطباء). || (مص) نگریستن و تأمل کردن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نگریستن در عاقبت کاری. (از متن اللغة). اندیشیدن پایان کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || روشن و گشاده کردن دل: امتحن الله قلوبهم؛ خدا دلهای آنان را روشن و گشاده کرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خالص گردانیدن نقره و جز آن به آتش. (از متن اللغة):

طلق روانست آب بی عمل امتحان زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا. خاقانی. || در محنت افتادن. (شمس اللغات):

گیرم که من از روزگار ماندم امروز در این حبس امتحانم. مسعود سعد. دهر از فرعش به پنج هنگام

در ششدر امتحان ببینم. خاقانی. مروحه تقدیر ربانی چرا

پر نباشد ز امتحان و ابتلا. مولوی. چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد

همه عمر از غمت در امتحانیم. مولوی. || در اصطلاح تصوف آزمایش دل اولیاء

بگونه گونه بلاها که از حق تعالی بدان آید. (هجویری، از فرهنگ فارسی معین).

امتحانات. [إِتْ] [ع] اج امتحان، آزمایشها. آزمونها. || در اصطلاح عبارت از آزمایشهایی است که سالی دو بار در خرداد و شهریور در دبستانها و دبیرستانها و دانشگاه از دانش آموزان و دانشجویان بعمل

می آید، در جز این دو موقع نیز آزمایشهایی انجام می یابد.

— امتحانات متفرقه؛ امتحاناتی است که از افراد مسن و کسانی که در مدارس رسمی درس نخوانده اند انجام می پذیرد.

امتحان دادن. [إِتْ دَ] (مص مرکب) مورد آزمایش قرار گرفتن؛ شاگردان مدارس سالی دو بار در خرداد و شهریور امتحان میدهند. رجوع به امتحان شود.

امتحان شدن. [إِتْ شَ دَ] (مص مرکب) مورد آزمایش و آزمون قرار گرفتن. رجوع به امتحان شود.

امتحان کردن. [إِتْ کَ دَ] (مص مرکب) آزمودن. آزمایش کردن.

امتحاخ. [إِتْ] [ع مص] بیرون آوردن مغز از استخوان. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتحار. [إِتْ] [ع مص] برگزیدن از هر چیزی نیکوی آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگزیدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || برآوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آندراج). || برابر باد ایستادن اسب و شتر تا راحت گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برابر باد گرفتن اسب بینی را از برای راحتی تنفس. (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

امتحاض. [إِتْ] [ع مص] جنبیدن شیر در شیرزنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || جنبیدن بچه در شکم مادر. (از منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || درد زاییدن گرفتن شتر ماده. (از متن اللغة). || شیر ویژه خوردن. (مصادر زوزنی).

امتحاط. [إِتْ] [ع مص] بینی پاک کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بینی افشانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || از دست ربودن و بیرون کشیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ربودن چیزی. (شمس اللغات). || شمشیر از نیم برکشیدن. (مصادر زوزنی) (از شمس اللغات). شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امتداح. [إِتْ] [ع مص] ستودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (آندراج) (ناظم الاطباء). مدح بسیار کردن.

۱ - خود کلمه تست انگلیسی و بمعنی آزمایش و امتحان است.

(از متن اللغة). || افراخ و گشاده گردیدن زمین. (منتهی الارب). وسیع شدن. اتساع. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). فراخ و گشاده گردیدن تهی‌گاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گشاده گردیدن خاصره. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

امتداخ. [إِثْ] (ع مص) نافرمانی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ستم و جور کردن. (از اقرب الموارد).

امتداد. [إِثْ] (ع مصص، إ مصص) دراز و کشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). || مد و کشش. (ناظم الاطباء). کشیدگی. (فرهنگ فارسی معین). درازی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طول. (ناظم الاطباء): درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متصل باشد. (کلیله و دمنه). مگر از طول ایام و امتداد مقام بستوه آیند و از آن مقاتلت و منازلت روی بتابند. (ترجمه تاریخ یمنی). مسافت مقصد امتدادی داشت. (ترجمه تاریخ یمنی). مدت‌ها منتظر مدد بود تا بعد از امتداد ایام پسر بکتیکن حاجب را با ششصد سوار ترک بدو فرستادند. (ترجمه تاریخ یمنی).

— امتداد حیات؛ درازی زندگانی و مدت عمر. (ناظم الاطباء).

— امتداد زمان؛ طول زمان و مدت زمان. (ناظم الاطباء).

|| درنگی و تأخیر. (ناظم الاطباء). || بسیار شدن آب. (از تاج المصادر بیهقی). برآمدن و دمیدن روز. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || در اصطلاح حکماء بر صورت جسمی اطلاق گردد. چنانکه لفظ ممتد نیز بر صورت جسمی گفته میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). || در اصطلاح فیزیک در مبحث نیرو خطی را گویند که حامل بر آن قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین). ج، امتدادات.

امتداد پیدا کردن. [إِثْ] (ع مص / پ ک د) (مص مرکب) درنگی کردن. (ناظم الاطباء). دراز شدن. طولانی گشتن.

امتداد دادن. [إِثْ] (ع مص مرکب) کشیدن. کشانیدن. ممتد کردن. استمرار دادن. اطاله.

امتداد داشتن. [إِثْ] (ع مص مرکب) کشیده شدن. ممتد شدن. استمرار داشتن. ممتد بودن.

امتداد یافتن. [إِثْ] (ع مص مرکب) طول کشیدن. دراز شدن.

امتدار. [إِثْ] (ع مص) کلوخ گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتداهش. [إِثْ] (ع مص) گرفتن یا ربودن.

(منتهی الارب). از دست کسی ربودن یا گرفتن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از متن اللغة) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گویا مصحف امتراش باشد. (تاج العروس، از اقرب الموارد).

امتدایق. [إِثْ] (ع مص) آمیخته شدن شیر به آب. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن شیر یا نوشیدنی به آب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از قطر المحيط).

امتزاع. [إِثْ] (ع مصص) بیرون آوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || بیرون آوردن باران از ابر و شیر از پستان. (تاج المصادر بیهقی). آب افشردن باد ابر را و فرودوشیدن شیر را. (از منتهی الارب) (آندراج). درآوردن باد آب را از باران. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). || بشک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل). بشک شدن به چیزی. (منتهی الارب) (از آندراج). شک کردن در چیزی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

امتزاز. [إِثْ] (ع مص) گذشتن بر کسی. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). || همیشگی نمودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتزاز. [إِثْ] (ع مصص) مال خود را از شریک جدا کردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از متن اللغة). || پاره‌ای از مال کسی گرفتن. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). || پنبه زدن و عیب‌ناک کردن ناموس کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دعا دادن. (آندراج).

امتزاس. [إِثْ] (ع مص) خویشتن به چیزی بخاریدن. (تاج المصادر بیهقی) (از شرح قاموس) (از آندراج) (از متن اللغة). || در ماندن زبان در سخن در وقت پیکار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || ستیزه کردن. (آندراج). ستیزه کردن سخنرانان و فصیحان در خصومت و بر یکدیگر گرفتن. (ایراد گرفتن). (از اقرب الموارد). || اسوده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتزاش. [إِثْ] (ع مص) برکندن. و کشیدن چیزی را از کسی و ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کتساب برای عیال خویش. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). || گرد آوردن چیزی را. (از اقرب الموارد). گرد آوردن چیزی از اینجا و آنجا. (از متن اللغة).

امتراط. [إِثْ] (ع مص) ربودن یا گرد آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (از متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتراق. [إِثْ] (ع مص) شتاب گذاشتن تیر از نشانه. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بشتاب گذاشتن تیر. (از متن اللغة). بشتاب بیرون رفتن. گویند: امتراق من البیت؛ آنگاه که بشتاب بیرون رود. (از اقرب الموارد). || بشتاب بیرون آمدن بچه از شکم مادر. (از متن اللغة). || کشیدن شمشیر از نیام. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

امتزاج. [إِثْ] (ع مصص) آمیخته شدن. (مصادر وزنی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آمیخته شدن چیزی به چیزی. (آندراج) (غیاث اللغات). || (مصص) آمیزش. آمیختگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اختلاط. (ناظم الاطباء): با هوای خاک کویت بود ما را اتصال بیشتر زان کامتزاج افتد میان ما و طین.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج). || در اصطلاح شیمی ترکیب شدن دو یا چند جسم باهم چنانکه جسم مرکب، شباهتی به اجسام مفردة خویش نداشته باشد. (از فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح منجمان نظر ماه است چنانکه گویند: امتزاجات قمر؛ یعنی نظرات قمر. (از کشف اصطلاحات الفنون). || اصطلاحی است نزد علمای جفر. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. — اختلاط و امتزاج؛ عملی است در حساب. رجوع به اختلاط شود.

— امتزاج فصلین؛ در اصطلاح تقویم، چند روز از آخر زمستان و اول بهار و چند روز از آخر تابستان و اول پاییز. (از ناظم الاطباء). از پانزدهم تا آخر ماه سوم هر فصل از فصول چهارگانه است. (یادداشت مؤلف).

امتزاج دادن. [إِثْ] (ع مص مرکب) اختلاط دادن. درآمیختن. رجوع به امتزاج شود.

امتزاع. [إِثْ] (ع مص) لرزیدن و شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). این لغت در فرهنگهای معتبر دیده نشد جز اینکه ثلاثی مجرد آن یعنی «مزع» بمعنی شتافتن و بشتاب رفتن اشتر و آهو و اسب آمده است.

امتساع. [إِثْ] (ع مص) گرفتن هرچه نزد کسی بود. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن همه آنچه را که نزد کسی باشد. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)^۱. || تشنه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط)^۲.

امتساح. [إِثْ] (ع مص) شمشیر از نیام

۱- به این معنی واوی است و از «مسو» می‌آید.

۲- به این معنی یایی است و از «مسی» می‌آید.

برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امتساخت. [اِت] [ع مص] شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد). امتساخت.

امتساخت. [اِت] [ع مص] یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دور شدن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد).

امتساکت. [اِت] [ع مص] چنگ درزدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چنگ زدن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). [ثابت شدن در مکانی. (لسان العرب از اقرب الموارد). [نگاه داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

امتسال. [اِت] [ع مص] شمشیر از نیام برکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شمشیر از غلاف بیرون آوردن. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط) (از المنجد). امتساخت. امتساخت.

امتش. [اِت] [ع ص] آنکه بدشواری بیند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتشاء. [اِت] [ع مص] دارای مواشی بسیار زه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار شدن اولاد مواشی قوم. (از اقرب الموارد).

امتشاش. [اِت] [ع مص] بسنگ یا بکلوخ استنجا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [همه شیر پستان را دوشیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [برکشیدن زن زیور را از گردن خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بهره یافتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهره از مال کسی گرفتن. (آندراج) (از اقرب الموارد).

امتشاط. [اِت] [ع مص] شانه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موی فرو کردن زن خویشان را. (منتهی الارب) (آندراج). موی خویش فروخته کردن زن. (ناظم الاطباء).

امتشاع. [اِت] [ع مص] همه شیر پستان را دوشیدن. [ربودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شمشیر بزودی از نیام برکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسرعت شمشیر کشیدن. (از اقرب الموارد). [گرفتن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گرفتن چیزی از دست کسی. (از اقرب الموارد). [ازالۀ پلیدی از نفس. (از اقرب الموارد).

امتشاق. [اِت] [ع مص] ربودن. [بریدن. [همۀ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتشال. [اِت] [ع مص] شمشیر از نیام برکشیدن. (آندراج) (از اقرب الموارد). شمشیر برکشیدن. (ناظم الاطباء).

امتشان. [اِت] [ع مص] بریدن و ربودن. [شمشیر برکشیدن. [همۀ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گرفتن. [ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتصاخ. [اِت] [ع مص] برکشیدن شاخ و برگ یز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اجدا کردن چیزی از چیزی. (از اقرب الموارد). [گرفتن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امتصار. [اِت] [ع مص] بسر سه انگشت یا بسر سیاه و ابهام دوشیدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [مسخ شدن صورت. (از اقرب الموارد). [برگردیدن صورت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتصاص. [اِت] [ع مص] مکیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). مکیدن شیره چیزی را. (فرهنگ فارسی معین). در عربی امروز جزء اصطلاحات علمی است و بمعانی متعدد بکار میرود. رجوع به المرجع شود.

امتصاع. [اِت] [ع مص] رفتن اسب. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). [در زمین رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتطاح. [اِت] [ع مص] بلند و بسیار گردیدن آب رودبار. (ناظم الاطباء). بسیار و بلند شدن آب سیلگاه. (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط).

امتطال. [اِت] [ع مص] دیر داشتن وام را و در تأخیر انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [درهم پیچیدن گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (لسان العرب از اقرب الموارد).

امتطاء. [اِت] [ع مص] بارگی ساختن ستور را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتعاد. [اِت] [ع مص] ربودن. بشتاب کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ربودن و بردن. (از اقرب الموارد). [برکشیدن شمشیر از نیام.

[بیرون آوردن دلو از چاه. (از اقرب الموارد). [گزیدن گوشت با دندان پیشین. (از متن اللغة).

امتعاس. [اِت] [ع مص] سرین بر زمین بسودن چنانکه پوست مانند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ست بر زمین سودن و حرکت دادن. (از اقرب الموارد).

امتعاض. [اِت] [ع مص] خشمناک شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خشم گرفتن. (مصادر زوزنی). [دشوار آمدن کار بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتعاظ. [اِت] [ع مص] برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). برکندن از جای برکشیدن نیزه. (از اقرب الموارد). [برافتادن موی از بیماری. پی در پی افتادن پشم. [بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند و دراز شدن روز. (از اقرب الموارد).

امتعال. [اِت] [ع مص] بشتاب ربودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امتعل فلان؛ دارک الطعان فی اختلاس و سرعة. (اقرب الموارد).

امتعة. [اِت] [ع] رجوع به امتعه شود.

امتعه. [اِت] [ع] [ا] ج متاع. کالاهای و متاعها. (ناظم الاطباء). [یا قوت و مرجان و جامه و همه عروض از اقمشه و امتعه نیست الا زکوة تجارت. (تاریخ قم). [سودها. (از منتهی الارب). [چیزهایی که نیازمندها را سودمند باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به متاع شود.

امتغاط. [اِت] [ع مص] کشیده شدن. [بلند شدن روز. [شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتقار. [اِت] [ع مص] باز کنند چاه چون آبش خشک گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امتقاط. [اِت] [ع مص] بیرون آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد).

امتقاع. [اِت] [ع مص] همه شیر پستان مکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مکیدن کره همه شیر پستان را. (از اقرب الموارد). [گونه‌ای روی برگشتن از ترس یا از اندوه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تغییر رنگ از ترس یا اندوه یا ریت. (از اقرب الموارد).

امتقاق. [اِت] [ع مص] مکیدن کُرّه همه شیر پستان مادر را. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). مکیدن همه شیر پستان. (تاج

المصادر بیهقی).

امتقال. [اِت] (ع مص) بار بار فرو رفتن در آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بدقعات در آب فرو رفتن. (از اقرب الموارد).

امتکار. [اِت] (ع مص) رنگ کرده شدن به

گل سرخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). خضاب کردن با گل سرخ. (از اقرب

الموارد). خضاب کردن بسرخی. (تاج

المصادر بیهقی). [اِت] (ع مص) کاشتن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

امتکاک. [اِت] (ع مص) مکیدن کُرّه همه

شیر پستان را. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امتلا. (ع مص، اِمص) پر شدن. (مصادر

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه

جرجانی) (منتهی الارب) (غیاث اللغات)

(فرهنگ فارسی معین). پری. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). انباشتگی. [سیری

(از ناظم الاطباء). پری شکم. (فرهنگ فارسی

معین):

از فرط عطای او زند آز

پیوسته زامتا زراغن. بوسلیک.

بر امتلا نشاید خفت (بفضل خزان). ذخیره

خوارزمشاهی. [بدی هضم غذا را پری

معه. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

ناگوار. (صاح الفرس). رجوع به امتلا

معه در ترکیبات شود. [پر شدن بدن از

خلطی از اخلاط چهارگانه چنانکه انسان

مشرف به بیماری شود و گاه امتلا بر فساد

اخلاط از جهت کیفیت اطلاق میشود. (از بحر

الجواهر). فراوانی خون و اخلاط. (فرهنگ

فارسی معین):

بگیرد از طیش تیغ وز امتلاى خلاف

دل زمین خفقان و دم زمانه فوق. خاقانی.

[در اصطلاح نجومی مقابله خورشید و ماه

است. (از یادداشت مؤلف). استقبال. (از کفایه

التعلیم). رجوع به استقبال و کشف

اصطلاحات الفنون و التفهیم ص ۸۳ شود.

[بدر شدن ماه. (از یادداشت مؤلف). پرماهی.

(مفاتیح) (التفهیم ص ۸۳).

- امتلا زدن؛ هیضه زدن. (از آندراج):

بقتل صد اجل نوعی صلا زد

که جان از برق خنجر امتلا زد.

حکیم زلالی (از آندراج).

رجوع به امتلا کردن و امتلاى معده و تخمه

شود.

- امتلا کردن؛ هیضه زدن. (از آندراج):

ز جام درد چندان می کشیدم کز هوس مانند

ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کامتلا کردم.

طالب آملی (از آندراج).

- امتلاى معده؛ رودل. (فرهنگ فارسی

معین).

|| تخمه. (فرهنگ فارسی معین). هیضه.

رجوع به امتلا کردن و امتلا زدن شود. [نفخ

شکم در اثر پرخوری. زیاده روی و افراط در

غذا خوردن. برآمدگی شکم در اثر پرخوری.

(فرهنگ فارسی معین). سنگینی معده بر اثر

خوردن غذا و عدم هضم آن بسبب کندی کار

معده و اختلال کار باب المعده و کند کار کردن

روده ها. (فرهنگ فارسی معین).

امتلاء. [اِت] (ع مص، اِمص) رجوع به

امتلا شود.

امتلاج. [اِت] (ع مص) مکیدن شیر. (تاج

المصادر بیهقی). مکیدن شیر را. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مکیدن کُرّه

آنچه را که در پستان است. (از اقرب الموارد).

امتلاح. [اِت] (ع مص) دروغ با راستی و

حق آمیختن. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء).

امتلاخ. [اِت] (ع مص) برکشیدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برکشیدن

شمشیر از نیام و بیرون کشیدن لگام از سر

ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). بیرون کشیدن دندان و چشم و

شمشیر. (تاج المصادر بیهقی).

امتلاذ. [اِت] (ع مص) عطیه گرفتن از

کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از صاغانی از اقرب الموارد).

امتلاز. [اِت] (ع مص) برکشیدن. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امتلاسی. [اِت] (ع مص) خیره کردن بینایی

را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بطور

مجهول استعمال شود بمعنی خیره شدن چشم.

(از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

اختطاف.

امتلاط. [اِت] (ع مص) ربودن. (آندراج)

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد).

امتلاع. [اِت] (ع مص) تیز رفتن ناقه.

برفتار عتق رفتن ناقه. (از منتهی الارب) (از

آندراج) (از ناظم الاطباء). [برکشیدن

پوست گوسفند از گردن. [ربودن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

امتلاق. [اِت] (ع مص) بیرون آوردن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد).

امتلال. [اِت] (ع مص) بکیش و شریعت

درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). داخل شدن در دینی. (از اقرب

الموارد). [اشتبا رفتن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). در راه رفتن تند

نمودن. (از اقرب الموارد). [کوماج کردن نان.

امتناع کردن.

(از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم

الاطباء). پختن نان در خاکستر یا ریگ گرم.

(از اقرب الموارد).

امت لـ. [اُمّ ل] (لغ) دهی است از بخش

رزن شهرستان همدان به ۷۵۰ تن سکنه. آب

آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و

کمی انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

امت مرحومه. [اُمّ م م / م] (ترکیب

وصفی، مرکب) رجوع به ترکیبات امت شود.

امتن. [اُمّ ت] (ع نف) درشت تر و استوارتر.

(ناظم الاطباء). متین تر.

امتناء. [اِت] (ع مص) به بینی آمدن و فرو

آمدن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). به منی شدن.

(مصادر زوزنی). [در ایام منیه بودن ناقه.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به این معنی

بطور مجهول استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

امتناح. [اِت] (ع مص) دهش گرفتن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). عطا گرفتن و بخشش. (از

اقرب الموارد). روزی دادن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

به این معنی بطور مجهول استعمال می شود.

(از اقرب الموارد). [بعبارت گرفتن تیر قمار

برای تیمن. (از اقرب الموارد).

امتناع. [اِت] (ع مص، اِمص) بازایستادن.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج)

(ناظم الاطباء). وایستادن. (مقدمه لغت سید

شریف جرجانی). بازداشتگی. (ناظم الاطباء).

سر باززدن. (فرهنگ فارسی معین). ممانعت.

(ناظم الاطباء). خودداری. (فرهنگ فارسی

معین). تعرض. عدم روایی. عدم قبول. عدم

پذیرفتاری. (ناظم الاطباء). استکفاف:

کنم قصد نه شهر علوی که همت

از این هفت سفلی نمود امتناعی. خاقانی.

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن به

علت آن اختیار آمد که غالب اوقات نیک و بد

در سخن اتفاق افتد. (گلستان سعدی).

[انکار. (ناظم الاطباء). [قوی گشتن. (تاج

المصادر بیهقی) (مقدمه لغت سید شریف

جرجانی) (ناظم الاطباء). [در اصطلاح

فلسفه، مقابل امکان و وجوب و عبارت از

سلب امکان است. (از فرهنگ علوم عقلی،

تألیف دکتر سجادی).

امتناع کردن. [اِت ک د] (مص مرکب)

سرباز زدن. باز ایستادن و شیرویه را بر پدر

بیرون آوردن و او امتناع می کرد، گفتند اگر تو

نکنی ما دیگری را بیاریم. (فارسانه ابن

بلخی). ایاس بن قبیسه را بفروستاد به

بنی شیبان و آنرا از ایشان بازخواست ایشان

امتناع کردند. (فارسانه ابن بلخی). رجوع به

امتناع و امتناع نمودن شود.

امتناع نمودن. [اِمْتِنَاعُ / نَ / نَدَ] (مص مرکب) نافرمانی نشان دادن. معانعت کردن. نپذیرفتن: طعامی که معده از هضم و قبول آن صورت نپندد مگر... (کلیله و دمنه). رجوع به امتناع و امتناع کردن شود.

امتنان. [اِمْتِنَانُ] (ع مص) نعمت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج)؛ بر عقیقه گرم و امتنان بمجاسرت بایستاد. (ترجمه تاریخ یمینی). [امت نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). منت گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین). برשמردن نیکی‌های خویش بر کسی. (از اقرب الموارد):

ماه وفای ترا کسوف نامد ز غدر
گلبن جود ترا خار نگشت امتنان.

مسعود سعد.
[امت داشتن. منت پذیرفتن. سیاس داشتن. (فرهنگ فارسی معین). سپاسداری. سپاسگزاری. و رجوع به منت شود. [امت و احسان و نیکویی. (ناظم الاطباء).
- امتنان داشتن؛ منت داشتن. (ناظم الاطباء).
- اظهار امتنان کردن؛ اظهار نیکویی و احسان کردن. (ناظم الاطباء).

ام توبه. [اُمُّ مَبَّ] (ع مرکب) مورچه. (از المرصع).

ام تولب. [اُمُّ مَتَل] (ع مرکب) خر. (منتهی الارب). اتان (ماده خر). (المرصع).

ام تومه. [اُمُّ مَثَم] (ع مرکب) صدف. (منتهی الارب) (آندراج) (المرصع).

امتھا. [اُمُّ مَ] (جمع فارسی امت. رجوع به امت شود. [مقصود از استعمال این کلمه در تورات طوایفی است که جدا از اسرائیل باشد و هرگاه قومی از اسرائیل نیز در بت پرستی افتاده باشند به آنان نیز اطلاق شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

امتهاء. [اِمْتِهَاءُ] (ع مص) سبک و تنگ روی ساختن دشنه را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

امتهاج. [اِمْتِهَاجُ] (ع مص) کشیده شدن خون کسی. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).^۱

امتهاد. [اِمْتِهَادُ] (ع مص) کار کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کار و کسب کردن. (از اقرب الموارد). [بلند و گسترده شدن کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پهن و بلند شدن. (تاج المصادر بیهقی). پهن شدن. (مصادر زوزنی).

امتهاش. [اِمْتِهَاشُ] (ع مص) سوخته شدن. [استردن زن روی را با ستره. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امتهال. [اِمْتِهَالُ] (ع مص) مهلت و فرصت دادن. (غیاث اللغات). مهلت دادن. زمان دادن. [آهستگی. (فرهنگ فارسی معین).

امتهان. [اِمْتِهَانُ] (ع مص) بکار خدمت داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بادروزه داشتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بکار گرفتن کسی یا چیزی را. [بخدمت داشته شدن. بکار گرفته شدن. [بذل کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ضعیف کردن. (تاج المصادر بیهقی). خوار و ضعیف داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج):

کوه کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تابقر امتهان. مولوی.
بشمرند آن ظلمها و امتهان
کز یزد و شمر دید آن خاندان. مولوی.
از سلطان بضاعت و امتهان امان خواستند.
(جهانگشای جونی). و رجوع به بادروزه شود.

امتی. [اُمُّ مَ] (ا) در منادی گویند، یعنی مادر من. (ناظم الاطباء).

امتی. [اُمُّ مَ] (اخ) (ابراهیم خراسانی) از شاعران قرن دهم و از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورکانی و مدتی ملازم قاضی سلطان تربتی بوده است و شخص اخیر در زمان شاه عباس حکومت مشهد را بر عهده داشته است. امتی بسال ۹۴۱ ه. ق. درگذشته است. از اشعار اوست:

منم آن میوه کز خامی به پستان هوس ماندم
ز بس ایام با من کرد سردی نیم رس ماندم
من آن مرغم که هر گه کرد عشقم میل آزادی
نوای تازه‌ای پرداختم تا در قفس ماندم.
جان رفت و عمر هاست که در انتظار تو
دزدیده‌ام بدل نفس واپسین خویش.
در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست.
(از تذکره صبح گلشن ص ۳۸) (تذکره نصر آبادی ص ۲۶۱).

و نیز رجوع به سفینه خوشگو و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ و تذکره روز روشن ص ۷۱ و نتایج الافکار ص ۳۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۳ و فرهنگ سخنوران شود.

امتی. [اُمُّ مَ] (اخ) مولانا... از شاعران قرن دهم و یازدهم بود. رجوع به عرفات عاشقین تألیف تقی الدین اوحدی حسینی کازرونی و فرهنگ سخنوران شود.

امتیاث. [اِمْتِیَاثُ] (ع مص) سودن چیزی را در آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بزیست نرم و نازک و فراخ رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزدگی ملایم و نرم رسیدن. (از قطر المحيط). [در آب آمیخته

خوردن پیانو را. (منتهی الارب). در آب آمیخته خوردن پیانو را یعنی کشکاب خوردن. (ناظم الاطباء). ساییدن کشک در آب و خوردن آن. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد).

امتیاح. [اِمْتِیَاحُ] (ع مص) دادن و بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی). [خوی کنانیدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عرق را سبب شدن آفتاب. (از اقرب الموارد).

امتیاز. [اِمْتِیَازُ] (ع مص) شمشیر برکشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۲ [خواربار آوردن جهت کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواربار آوردن. (تاج المصادر بیهقی).^۳

امتیاز. [اِمْتِیَازُ] (ع مص) جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جدا شدن از یکدیگر. (ترجمان علامه جرجانی) (فرهنگ فارسی معین). جدایی و انفصال و تفریق. (ناظم الاطباء):

در چشم پا کبین نبود رسم امتیاز
در آفتاب سایه شاه و گدا یکی است.

صائب.
[برتری داشتن. مزیت داشتن. (فرهنگ فارسی معین). رجحان. مزیت. فضیلت: امتیاز من بر او در این بود که... (فرهنگ فارسی معین). برتری و فضیلت. [تمیز و تشخیص. [تفاوت. [تدبیر و فراست و هوشیاری. [دوراندیشی و عاقبت بینی. (ناظم الاطباء). [اجازه‌ای که دولت برای ایجاد کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه و غیره به کسی دهد. (فرهنگ فارسی معین). [در اصطلاح ورزش، نمره‌هایی است که بفعالیتهای مثبت و منفی قهرمانان داده می‌شود. در رشته‌های ورزش تعداد امتیاز محدود نیست ولی در ژیمناستیک و شیرجه تعداد آن از ۱۰ تجاوز نمی‌کند. (از فرهنگ فارسی معین).

امتیاز آوردن. [اِمْتِیَازُ] (ع مص) بدست آوردن نمره‌هایی در یکی از انواع ورزش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امتیاز شود.

امتیازات. [اِمْتِیَازَاتُ] (ع ج) امتیاز. رجوع به امتیاز شود.

- ۱- این فعل همیشه بطور مجهول استعمال میشود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
- ۲- به این معنی واوی است از «مور».
- ۳- به این معنی یایی است از «میر».

امتیاز دادن. [اِذَّ] (مص مرکب) جدا کردن و برتری نهادن:

کج نظر سود و زیان را امتیازی داده است
هر چه را احوال دو می بیند بر دانا یکی است.
کلیم (از آندراج).

ای شه ملک دلبری عرض سیاه ناز ده
میکنده فرنگ را بر حرم امتیاز ده.

مخلص کاشی (از آندراج).
امتیاز زعفرانی. [اِزْ زَفَّ] (إخ) از شاعران است. رجوع به تذکره شمع انجمن تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر چ هندوستان ۱۲۹۳ ه.ق. و فرهنگ سخنوران شود.

امتیاز سوسستانی. [اِزْ] (إخ) جان محمد... از شاعران است. رجوع به تذکره مقالات الشعرا تألیف میرعلیشیر قانع تنوی طبع کراچی و فرهنگ سخنوران شود.

امتیاز گرفتن. [اِگِرَتْ] (مص مرکب) اجازه احوادث کارخانه یا استخراج معدن و یا انتشار روزنامه و مانند آن را از دولت گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

امتیاز مداخلی. [اِزْ مِ] (إخ) مسیر محسن. از شاعران فارسی گوی هندوستان است. صاحب تذکره صبح گلشن او را با صفات سنجیده مقال و موزون انقاس یاد کرده است. از اشعار اوست:

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا.
وی بسال ۱۱۹۰ ه.ق. درگذشت. (از تذکره صبح گلشن ص ۳۸) (الذریعه قسم ۱ از جزء ۹). و رجوع به تذکره نتایج الافکار ص ۸۵ و فرهنگ سخنوران شود.

امتیاز نامه. [اِم / م] (مرکب) اجازه نامه ای که دولت برای ایجاد کارخانه و استخراج معدن و انتشار روزنامه و غیر آنها به کسی می دهد.

امتیاز یافتن. [اِتْ] (مص مرکب) برتری یافتن. رجحان داشتن.

امتیاه. [اِ] (ع مص) آب خوراندن مردم و کاردر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امتیک. [اِم] (فرانسوی، اِ) ^۱ داروی قی آور که از ترترات دو پتاس و انیمون ترکیب شده. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

امتین. [اِم] (فرانسوی، اِ) ^۲ ماده ای است بشکل فلسهای قهوه ای رنگ که آنرا از ریشه ایپکا بدست آرند. طعمش تلخ است و در آب گرم زود حل میشود و در ۵۰ درجه حرارت ذوب میگردد. قی آور است و بر ضد اسهال بکار میرود. (از فرهنگ فارسی معین) (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۲۵۷).

امثال. [اِ] (ع) چ مثل. مثلها و مانندها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). همانندان. (فرهنگ فارسی معین):
تا ثنا گوی تو گشتم ز ثنای تو بفخر
هر زمان سر بفرام بیان امثال. فرخی.
زبید که بدو دولت و اقبال بنازد
کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال.

فرخی.
به جاه و مال از امثال و اقران بگذشتم. (کلیله و دمنه). چون یک چندی بگذشت و طایفه ای از امثال خود را در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). مرد... توبه کرد که پیش از وضوح پیتی... بر امثال این کار احترام ننماید. (کلیله و دمنه). لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد اندیشه بردن. (گلستان).

ترا تحمل امثال ما بیاید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ.
(گلستان).

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است اینهمه حلوا که تو داری.
سعدی.

حلاج بر سردار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل. حافظ.
و رجوع به مثل شود. [اِجْ مَثَلْ. مثلها و داستانها. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). داستانهای مشهور. (از آندراج). داستانها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [قول سائر و مشهوری که حالتی یا کاری را بدان تشبیه کنند و مثل چنانکه در مورد اصلی آمده است بکار رود و از لحاظ افراد و جمع و تشبیه و تذکر و تأنیت تغییر نمی یابد. (از اقرب الموارد) (نقایس الفنون قسم ۱ ص ۶۴):

امثال قرن گنج خدایست چه گویی
از حدثا قال گشاده شود امثال. ناصر خسرو.
این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علما و براهمه هند است در انواع مواعظ و ابواب حکم و امثال. (کلیله و دمنه). شرایط سخن آرای در تضمین امثال و تلقین آیات... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). در امثال آمده است... (کلیله و دمنه). نیک بختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند. (گلستان). از نوادر و امثال و شعر و حکایات سیر ملوک ماضی... (گلستان). و رجوع به مَثَلْ شود.

— امثال سلیمان: قسمتی از تورات شامل امثال محکم و مؤثر اخلاقی منسوب به سلیمان بن داود پیغامبر مشهور بنی اسرائیل است. این امثال در زمان سلطنت حزقیا جمع آوری شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

— امثال و نظائر: همانندها. همگونهها. (از

یادداشت مؤلف).

|| مانندها. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) ^۳. || حجهها. (از اقرب الموارد). دلیلها. (از منتهی الارب).

امثال. [اِ] (ع مص) قصاص کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (معجم البلدان). || امثله کردن. (تاج المصادر بیهقی). گوش و بینی کشته را بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امثال. [اِ] (إخ) زمینهای چندی شبیه بهم و کوهستانی در نزدیکی بصره. (از مراصد الاطلاع) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان). **ام ثومل.** [اُمْ مْ ثُم] (ع) (مرکب) گفتار. (از منتهی الارب) (از قاموس). از ذیل اقرب الموارد).

ام ثفل. [اُمْ مْ ثْ] (ع) (مرکب) گفتار. (المرصع).

امثل. [اِثْ] (ع ن تف) شریفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || افزوت. (از گزیده تر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). برتر. بهتر. (فرهنگ فارسی معین). || فاضلتر. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین) ^۴. ج. امائل. || به شده از بیماری. || نزدیکتر به نیکویی. || مانده تر به اهل حق. || دانانتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— الامثل فالامل؛ شریفت تر پس شریفت تر. رجوع به الامثل فالامل در ردیف خود شود. **امثل.** [اِ] (ع) (ریسمانی بطول ۸۰ ذرع که برای اندازه گیری مساحت بکار می رفته است. (از نفایس الفنون، علم مساحت از قسم ۲ در علوم اوایل ص ۱۸۳).

ام ثلاث. [اُمْ مْ ثْ] (ع) (مرکب) مرغ قطا. (المرصع). || مادری که سه شکم زاییده باشد. بعد از آن ام اربع گفته نمیشود بلکه ام اربع و ام خامس می گویند. (از المرصع).

ام ثلثین. [اُمْ مْ ثْ لا] (ع) (مرکب) شتر مرغ. (از المرصع).

امثله. [اِثْ لْ] (ع) (ج مثال. رجوع به امثله شود. || نام کتاب معروفی که مبتدیان در مدارس قدیم می خواندند.

امثله. [اِثْ لْ / لْ] (ع) (ج مثال. فرمانها. (فرهنگ فارسی معین): مناشیر تقدیر بموافقت تدابیر او مَوْقَع و امثله قضا بر موجب

1 - Émétique. 2 - Éméline.

۳ - مَثَلْ لغتی است در مثل بمعنی شبیه و نظیر. (از اقرب الموارد). رجوع به مثل و مَثَلْ شود.

۴ - در اصل بمعنی اشیه است چنانکه گویند: هو امثل بالافاضل یعنی اشیه بالافاضل و بر اثر کثرت استعمال بمعنی افضل بکار رفته است. (از اقرب الموارد).

ترکی قلندر نور محلی چ هندوستان و فرهنگ سخنوران شود.

ام‌جرذان. [اُمّ جَ] [ع] مرکب نوعی نخله و درخت خرماس. (از المرصع).

ام‌جز. [اُج] [اخ] دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت با ۲۰ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آن چوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ام‌جبار. [اُمّ جَ] [ع] مرکب (مبنی بر کسر) گفتار. (از اقرب الموارد).

ام‌جعران. [اُمّ جَ] [ع] مرکب کرکس. (از اقرب الموارد) (المرصع).

ام‌جعرو. [اُمّ جَ] [ع] مرکب نوعی نخله است که خرماي آنرا جعرو گویند. (از المرصع).

ام‌جعفر. [اُمّ جَ] [ع] مرکب مرغ خانگی. (است. المرصع).

ام‌جعفر. [اُمّ جَ] [اخ] (زبیده) دختر جعفرین ابی‌جعفر منصور، دختر عم و زن هرون الرشید و مادر محمد امین بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص و الجماهر و الوزراء و الکتاب).

ام‌جعفر. [اُمّ جَ] [اخ] دختر عبدالله بن عرفطه از زنان انصار که بصلاح و عفت و وفور دانش و درایت مشهور بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۲ و تذکرة الخواتین ص ۳۴ و در مثنوی ص ۶۷ شود.

ام‌جعفر. [اُمّ جَ] [اخ] (عتابه) مادر جعفرین یحیی بر مکی و زنی بود در نهایت فصاحت و طلاقت، پس از برچیده شدن بساط بر مکیان به فقر و آوارگی افتاد. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۲).

ام‌جعفر. [اُمّ جَ] [اخ] حصنی است در اندلس از توابع ماردة. (از معجم البلدان).

ام‌ججور. [اُمّ جَ] [ع] مرکب کفتار. (منتهی الارب) (المرصع).

ام‌جلس. [اُمّ جَ] [ع] مرکب کفتار. (المرصع).

ام‌جمیل. [اُمّ جَ] [اخ] خواهر ابوسفیان و زن ابولهب که در قرآن کریم بمعنوان حمالة الحطب یاد شده است و بکینه و عداوت نسبت به پیغمبر اسلام مشهور بوده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۴ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴ شود.

ام‌جمیل. [اُمّ جَ] [اخ] دختر مجللین عبدالله بن قیس و از زنان فاضل و خردمند و از سبقت گیرندگان به دین اسلام بوده است. با مخاطبین حارث بن مغیره ازدواج کرد و با

ام‌مجاد. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) بزرگ داشتن و بیزرگی ستودن. (بسیار بخشیدن. منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). (به سیری و فراخی رسیدن شتران. منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سیر خوراندن شتران را یا پر شکم چراندن یا نیم شکم علف دادن یا از گیاه تر قریب به سیری رسیدن. (به چراگاه بسیار گیاه در افتادن. (فرزند ماجد آوردن. منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ام‌مجاد. [اُمّ مَ] [ع] (ص) ج ماجد و مجید. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بزرگان. (از غیاث اللغات) (آندراج). بزرگواران. (فرهنگ فارسی معین). ج مجید. (اقرب الموارد).

ام‌مجار. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) افزون گرفتن در بیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزودن در خرید و فروش. (از اقرب الموارد). (اکلان شدن بچه در شکم گوسفند. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). گرانبار شدن ستور از بچه چنانکه نتواند برخاست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیر در دهان ریختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (خریدن یا فروختن بچه حیوانات که در شکم مادر باشد و شرعاً ممنوع است. (از آندراج). و رجوع به تاج العروس شود.

ام‌مجاع. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) به آوند شیر خوراندن شتر بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در ظرف به شتر بچه شیر دادن. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ام‌مجاهیه. [اُمّ مَ] [ع] (مرکب) غشای صلبی است در دماغ. (از یادداشت مؤلف).

ام‌مجال. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) آبله افتادن و شوخ بستن دست از کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شوخگین و آبله‌ناک گردانیدن کار دست را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آبله‌دار شدن دست بر اثر کار. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

ام‌مجامع. [اُمّ مَ] [ع] مرکب سفینه کشتی. (از المرصع).

ام‌مجددم. [اُمّ مَ] [ع] (اخ) نام موضعی است در یمن. رجوع به معجم البلدان شود.

ام‌مجختن. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) طمع کردن. (از فرهنگ شعوری).

ام‌مجد. [اُمّ مَ] [ع] (ص) بزرگوار و جوانمرد و باشرف. (ناظم الاطباء). بزرگوار. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. (مؤید الفضلاء). (ان‌نف) بزرگتر. (غیاث اللغات) (آندراج). ج. امجاد. (ناظم الاطباء).

ام‌مجد حیدرآبادی. [اُمّ مَ] [ع] (اخ) احمد حسین... از شاعران است. رجوع به سخنوران چشم دیده تألیف ترک علی‌شاه

رضای او موشح. (سندبادنامه). امثله توقیعات او در اقطار جهان چون سواثر امثال و شوارد اشعار منتشر شد. (ترجمه تاریخ یمنی). بر قاعده معهود مناشیر و امثله و مخاطبات بتازی نویسند. (ترجمه تاریخ یمنی). پسر را پیش خواند و به اطراف و اقطار ممالک خراسان و غزنین و زابلستان به استدعاء لشکر امثله روان کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). فرمان شد تا او سرو سرور کتاب باشد و وزیر ایشان و... امثله و مناشیر او نویسد و سواد کند. (جهانگشای جوینی). (ماندها. (داستانها. (فرهنگ فارسی معین). - امثله شرعی؛ مسایل دینی. (فرهنگ فارسی معین).

ام‌مثمرة. [اُمّ مَ] [ع] (مرکب) باشق مرغ شکاری لاشخوار. (از دزی ج ۱). و رجوع به باشه و باشق شود.

ام‌مثن. [اُمّ مَ] [ع] (ص) مرد چکمیزک زده که بولش قطره قطره چکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کسی که نمیتواند بولش را در مثانه نگه دارد. (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی).

ام‌مثنی. [اُمّ مَ] [ع] (مرکب) مادری که دو بچه آورده باشد. (از المرصع).

ام‌مثلة. [اُمّ مَ] [ع] (حجت). (بیتی که بعد بیتی خوانده شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابیاتی که بدنها مثل زده می‌شود. ج. امثولات و امائیل. (از اقرب الموارد).

ام‌مخ. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) تیز رفتن و سیر سخت نمودن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ام‌مخ. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) تشنه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرم و تشنه شدن. (از اقرب الموارد).

ام‌مخ. [اُمّ مَ] [ع] (ا) گرما و تشنگی. (ناظم الاطباء). (ص) بسیار گرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ام‌مخ. [اُمّ مَ] [ع] (اخ) موضعی است میان مکه و مدینه. (ناظم الاطباء). شهری است از توابع مدینه. رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

ام‌مخابر. [اُمّ مَ] [ع] مرکب هریسه. (دلو. (المرصع).

ام‌مجاج. [اُمّ مَ] [ع] (مصر) برفتار آمدن اسب پیش از دویدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). (در حال جهیدن رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). (در شهرها گردش کردن. (از اقرب الموارد). (اروان شدن آب در چوب. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

۱- از باب ضرب است. (ناظم الاطباء).

۲- از باب سمع است. (ناظم الاطباء).

وی به حبشه رفت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴).

ام جمیل. [اُمّ ج] [اِخ] زنی صحابی از طایفه ابوهیره و در وفا ضرب المثل بوده و «اوفی من ام جمیل» از امثال سائر است. گویند قومی می خواستند ضرابین خطاب را بکشند. ضراب به این زن پناه آورد و او با اهتمام تمام از وی دفاع کرد و از کشته شدن او را رهایی بخشید. و رجوع به جمهره الامثال و مجمع الامثال و تذکرة الخواتین ص ۳۵ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۰ و المرصع و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۳ شود.

ام جمیل. [اُمّ ج] [اِخ] فاطمه دختر خطاب و خواهر عمرین خطاب خلیفه دوم بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴).

ام جندب. [اُمّ ج د] [ع] مرکب پیدادی. (مذهب الاسماء) (آندراج). جور و ظلم. (از المرصع). ستم. (منتهی الارب). وقعوا فی ام جندب؛ ستم کرده شدند. (از المرصع) (از منتهی الارب). اداهیة. (المرصع). بلا. (منتهی الارب). اغدر. (منتهی الارب). املخ. (المرصع).

ام جوار. [اُمّ ج] [ع] مرکب عُقاب. (المرصع) (مذهب الاسماء).

ام جیال. [اُمّ ج ء] [ع] مرکب گفتار. (المرصع).

امچه لی. [اُچ] [اِخ] رجوع به بناور شود.

امح. [اُمّ ح] [ع] ص فربه تن دار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سمین. (ناظم الاطباء). سمین همچون ابیح. (از اقرب الموارد). و رجوع به ابیح شود.

امحاء. [ع] [ع] ص^۱ محو کردن. ناپدید کردن. از میان بردن چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

امحاء. [اُمّ ح] [ع] ص (از میان رفتن اثر چیزی. پاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ام حائل. [اُمّ ح ء] [ع] مرکب ناقه. (المرصع). اامادر بجه نوزاد. (یادداشت مؤلف).

امحاح. [ع] [ع] ص کهنه شدن جامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). امحاح کتاب؛ خواندن آن. (از اقرب الموارد). امحاح خانه؛ از میان رفتن اثر آن. (از اقرب الموارد).

امحاش. [ع] [ع] ص سوختن گرما و آتش چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسوزانیدن. (تاج المصادر بیهقی). سوختن گرما و آتش پوست چیزی را. [گویند: هذه سنة قد امحشت كل شيء؛ هنگامی که خشک سالی و قحطی باشد. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

امحاص. [ع] [ع] ص به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بهبود یافتن از بیماری. (از اقرب الموارد). [برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهر و آشکار شدن خورشید از کسوف. (از اقرب الموارد).

امحاض. [ع] [ع] ص دوستی خالص کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). دوستی ویژه کردن. (تاج المصادر بیهقی). [شیر خالص خوراندن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [شراب ویژه دادن. (تاج المصادر بیهقی). [راست کردن سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). راستگو بودن در سخن. (از اقرب الموارد). [خداوند شیر خالص شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امحاق. [ع] [ع] ص (از مرصع) برکت چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). برکت ببردن. (تاج المصادر بیهقی). کاستن. [نیست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [داخل شدن ماه در محاق. (از اقرب الموارد).

امحاق. [اُمّ ح] [ع] ص^۲ از گرمی سوخته شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاک شدن. (ناظم الاطباء). از بین رفتن. (از اقرب الموارد). [اکاهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امحاک. [ع] [ع] ص خشمناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

امحال. [ع] [ع] ص خشک شدن شهر و زمین. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بخشک سالی رسیدن مردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [بقحط و خشک سالی رسیدن. (از تاج المصادر بیهقی) (از آندراج). [بقحط سالی رسیدن. (مصادر وزنی).

امحال. [ع] [ع] ص محل. (از اقرب الموارد). رجوع به محل شود.

امحان. [ع] [ع] ص درد گرفتن زخم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ام حجاب. [اُمّ ح] [ع] مرکب دنیا. (لسان العرب) (منتهی الارب). عالم و جهان. (ناظم الاطباء).

ام حجاب. [اُمّ ح] [ع] مرکب جانور کوچکی است مانند ملخ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) ۳.

ام حبان. [اُمّ ح] [ع] [اِخ] دختر عامرین نابی خواهر عقبه از صحابیات بوده است. رجوع به

الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۱ شود.

ام حبوکر. [اُمّ ح ب ک] [ع] مرکب داهیة. (المرصع). بزرگترین مصیبتها. (از اقرب الموارد). سختی و بلا. (منتهی الارب).

ام حبوکران. [اُمّ ح ب ک] [ع] مرکب نام مرغی است. (منتهی الارب). اداهیة. (از اقرب الموارد). رجوع به ام حبوگری شود.

ام حبوگری. [اُمّ ح ب ک را] [ع] مرکب داهیة. (از اقرب الموارد). سختی و سخت ترین بلاها. (منتهی الارب). [غم و اندوه. [موت و مرگ. (ناظم الاطباء).

ام حبوگری. [اُمّ ح ب ک را] [اِخ] نام موضعی خطرناک است از بلاد قشیر و از آنجاست که هرگاه کسی به بلا و مصیبت دچار شود گویند: وقع فی ام حبوگری. رجوع به معجم البلدان و مادة قبل و ام حبوکران در همین لغت نامه شود.

ام حبیب. [اُمّ ح] [ع] مرکب حربا. (از اقرب الموارد).

ام حبیب. [اُمّ ح] [اِخ] (تغلیبه) دختر ربیعه از زنان علی بن ابی طالب علیه السلام بود و از او پسری بنام عمرو دختری بنام رقیه آورد. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۵ و حبیب السیر ج ۱ ص ۵۸۳).

ام حبیب. [اُمّ ح] [اِخ] دختر عاص بن امیقن عبد شمس قرشی زن عمرو بن عبدود بود و عمرو بن عبدود همان است که در جنگ خندق بدست علی بن ابیطالب (ع) کشته شد. ام حبیب سپس اسلام آورد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۱).

ام حبیب. [اُمّ ح] [اِخ] دختر عباس بن عبدالمطلب دختر عم پیغمبر اسلام و از زنان صدر اسلام بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۱ شود.

ام حبیبه. [اُمّ ح ب] [اِخ] (رمله) دختر ابوسفیان و خواهر معاویه از زنان رسول اکرم بوده است. وی نخست با عبیدالله بن جحش ازدواج کرد و زن و شوهر هر دو بدین اسلام درآمدند و به حبشه مهاجرت کردند در آنجا عبیدالله از دین اسلام برگشت ولی ام حبیبه در اسلام خود پایداری نشان داد تا آنکه پس از مرگ عبیدالله در سال هشتم هجری در حبشه بوسیله نجاشی پادشاه حبشه به ازدواج رسول اکرم درآمد. وفات وی بسال ۴۴ ه. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۶) (ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۴). و نیز رجوع به

۱- در عربی (محو) به باب افعال نرفته است و فارسی زبانان این مصدر را ساخته اند.

۲- اصل امحاق انمحاق است نون به میم بدل شده است. (از اقرب الموارد).

۳- در ناظم الاطباء بغلط ام حجاب آمده است.

اعلام الوری و تنقیح المقال و خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۴ شود.

ام حبیه. [اُم حَبْ] (اِنْ) کنیه دختر هرون الرشید خلیفه عباسی بوده است. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۶).

ام حبین. [اُم حَبْ] (ع) (مَرکب) جانورکی است کلان شکم شبیه حریبا و آنرا حبیه نیز گویند. (از منتهی الارب). قسمی از چلیپاسه. (ناظم الاطباء). چلیپاسه که بجهت بزرگی شکم به این کنیه نامیده شده. (از اقرب الموارد). جنسی است از کرباسک. (مذهب الاسماء). ج. امات حبین. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ام حثور. [اُم حُ] (ع) (مَرکب) کفتار. (ناظم الاطباء).

ام حذرف. [اُم حَزْ] (ع) (مَرکب) کفتار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ام حرام. [اُم حَرَم] (اِنْ) دختر ملحان و خاله انس مالک و از زنان معاصر پیغمبر اسلام بود. در جزیره قبرس وفات یافت و در آنجا مدفون گردید. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۲ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

امحس. [اَحْ] (ع ص) پوست پیرای ماهر و زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دباغ حاذق. (از اقرب الموارد).

ام حسان. [اُم حَس] (ع) (مَرکب) حیوان کوچکی است به اندازه کف دست. (از المرصع).

ام حسان. [اُم حَس] (اِنْ) یکی از زنان مشهور بزه و تقوی و با سفیان ثوری صحبت داشته است. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۱۵ و قاموس اعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۴ شود.

ام حسن. [اُم حَس] (اِنْ) از دختران امام زین العابدین علیه السلام بوده است. (از تاریخ گزیده چ لندن، ص ۲۰۴).

امحس. [اَحْ] (ع ص) مرد عذرنیوش از جانب صادق باشد یا از طرف کاذب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کسی که از طرف شخص راستگو و دروغگو یوزش قبول کند. (از اقرب الموارد).

ام حقان. [اُم حَقْ] (ع) (مَرکب) شتر مرغ. (از المرصع).

ام حفصه. [اُم حَفْ] (ع) (مَرکب) ۱ ماکیان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرغ خانگی. (اکرکس). (از اقرب الموارد). (اِبْط. مذهب الاسماء).

امحق. [اَحْ] (ع ص) چیز اندکی که برکتش رفته باشد. (از اقرب الموارد).

ام حکیم. [اُم حَ] (ع) (مَرکب) ترازو. (مذهب الاسماء).

ام حکیم. [اُم حَ] (اِنْ) (مسخزومیه) از صحابیات و دختر حارث بن هشام مسخزومی از رؤسای قریش و زن عکرمه بن ابی جهل بوده است و پلی که در نزدیکی شام بطرف حجاز ساخته شده و به قطره ام حکیم معروف است بدو منتسب می باشد. وی در روز فتح مکه اسلام را قبول کرد و برای عکرمه شوهرش که بسوی یمن فرار کرده بود از حضور پیغمبر اسلام امان خواست و عکرمه بحضور پیغمبر آمد و قبول اسلام کرد. و رجوع به تذکرة الخواتین ص ۳۷ و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۲ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۸ و امتاع الاسماع، ص ۳۹۲ شود.

ام حکیم. [اُم حَ] (اِنْ) دختر اسدبن مغیره ثقفی از زنان امام محمد باقر (ع) بوده است. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۷۰).

ام حکیم. [اُم حَ] (اِنْ) دختر زبیر بن عبدالمطلب بن هاشم و از صحابیات بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۳۲۵ شود.

ام حکیم. [اُم حَ] (اِنْ) (ملقب به بیضا و قبه الدیباغ) دختر عبدالمطلب و عمه پیغمبر اسلام و از زنان حکیم و خردمند بنی هاشم و بکثرت ادب و فصاحت و بلاغت مشهور بوده و شعر می سروده است و از اشعار وی مرثیهای است که بدستور پدر در حال حیاتش برای وی سروده است. رجوع به تذکرة الخواتین ص ۳۶ و در منثور ص ۵۵ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷ و تاریخ گزیده چ لندن، ص ۱۶۳ شود.

ام حکیم. [اُم حَ] (اِنْ) (جویریه) دختر قارظ بن خالد زن عبیدالله بن عباس بن عبدالمطلب. از زنان فصیح عرب و دارای جمال و حسن ادب و شهامت بوده و شعر نیک می سروده است. رجوع به در منثور ص ۵۵ و شاعرات عرب ص ۱۷۸ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۱۷ و الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۷ شود.

ام حکیم. [اُم حَ] (اِنْ) دختر وادع یا وداغ خزاعی از صحابیات بوده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۶ شود.

امحل. [اَحْ] (ع ن ف) فریبندتر. خادع تر. — امثال:

امحل من الترهات.

امحل من بکاء علی رسم.

امحل من تسلیم علی طفل.

امحل من تعقاد الرتم.

امحل من حدیث خرافة. (از مجمع الامثال).

امحلس. [اُم حَ] (ع) (مَرکب) ساده خر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المرصع). خر. (مذهب الاسماء). کنیه اتان. (ماده خر) است. (از لسان العرب).

ام حلقوم. [اُم حُ] (ع) (مَرکب) بطور افسانه جنی که دفع کند امراض حلقوم را و یا موجب آنها گردد. (ناظم الاطباء).

ام حلیانه. [اُم حَلْ] (اِنْ) (اِنْ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام حلیمه. [اُم حَمْ] (اِنْ) (اِنْ) زینب دختر جحش الاسود. از زنان پیغمبر اسلام بود. (از تاریخ گزیده چ لندن، ص ۱۵۹).

ام حمارش. [اُم حَمَرْ] (ع) (مَرکب) جانوری است کوچک با پاهای بسیار. (از المرصع).

ام حمام. [اُم حَم] (اِنْ) (اِنْ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ام حمید. [اُم حَم] (اِنْ) زن ابوجحید ساعدی و از صحابیات بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۲۶ شود.

ام حنبل. [اُم حَنْب] (ع) (مَرکب) رویاه ماده. (از المرصع).

ام حنین. [اُم حَنْ] (ع) (مَرکب) شراب. (از المرصع).

ام حنین. [اُم حَنْ] (اِنْ) شهری در یمن نزدیک زبید. رجوع به معجم البلدان و مراد الاطلاع شود.

ام حواری. [اُم حَوَرْ] (ع) (مَرکب) عقاب. (ناظم الاطباء) (المرصع).

ام حواری. [اُم حَوَرْ] (ع) (مَرکب) ناقه. (المرصع).

امحوضه. [اُحْ] (ع) (اِنْ) خالص از غرض و از تهمت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

ام حیان. [اُم حَیْ] (اِنْ) از زنان عابد و پرهیزکار عرب بوده است. رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۵ شود.

امخاء. [اُ] (ع مص) شکایت کردن. (عذر خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعتذار. (از اقرب الموارد).

امخاخ. [اُ] (ع مص) بامغز شدن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مغزدار گشتن. (مصادر زوزنی). (افریه گردیدن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فربه شدن. (تاج المصادر بیهقی). (از گشتن چوب و روان گردیدن آب در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ۳.

- ۱- در ناظم الاطباء حفصه آمده و غلط است.
- ۲- در المرصع بال الف و لام (ام الحوار) است.
- ۳- در آندراج «فربه گردیدن آب در آن» آمده

|| پر مغز شدن دانه کشت. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندرداج). روان گردیدن آرد
در کشت. (از اقرب الموارد).

امخاخ. [أ] [ع] [ج] مخ. (یادداشت مؤلف).
امخارجہ. [أ] [م] [ج] [خ] (لخ) زن زیدبن
ثابت از صحابیات بود. رجوع به الاصابه فی
تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۲۸ شود.

امخارجہ. [أ] [م] [ج] [خ] (لخ) زنی از قبایل
عرب و بسیار شوهر دوست بوده و هر چند
وقت شوهری تازه می خواسته است.
- امثال:

اسرع من نکاح امخارجة. (از المرصع و
نفایس الفنون، علم امثال).

امخاض. [أ] [ع] (مص) بدوغ زدن رسیدن
شیر. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). هنگام فازدن شیر آمدن.
[تاج المصادر بیهقی]. || خداوند شتر مادگان
درد زه گرفته شدن. || در شیرزنی جنین بدن شیر.
(منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

امخاض. [أ] [ع] (ل) شیر مادام که در شیرزنی
است. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. امخاض.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

امخاط. [أ] [ع] (مص) در کمان کشیدن تیر را
و در گذراندن تیر را از آنچه بر وی آید. (از
منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). در
گذراندن تیر را. (از اقرب الموارد). کمان
کشیدن و تیر یگذرانیدن. [تاج المصادر
بیهقی].

امخاط. [أ] [ع] [ج] مخط. مهتران
جوانمرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

امخالد. [أ] [م] [ل] [ع] (م) مرکب) عتقا.
(المرصع).

امخالد. [أ] [م] [ل] (لخ) از دختران عثمان بن
عفان خلیفه سوم بوده است. (از حبیب السیر
ج ۱ ص ۵۱۹).
امخالد. [أ] [م] [ل] (لخ) دختر خالد بن
سعد بن عاص بن امیه. از صحابیات بود.
رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸
ص ۲۲۸ شود.

امخالد. [أ] [م] [ل] (لخ) نخست زن یزیدبن
معاویه بود و سپس مروان بن حکم او را بزنی
گرفت و گویند مروان را او کشته است. رجوع
به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۲ شود.

امخامس. [أ] [م] [م] [ع] (م) مرکب) زنی که پنج
فرزند زاییده باشد. (از المرصع). رجوع به
ام ثلاث شود.

امخیز. [أ] [م] [خ] (لخ) دهی است به طائف.
(منتهی الارب).

امخیش. [أ] [م] [خ] (ع) (م) مرکب) نخله. (از
شرح قاموس).

امختی. [أ] [م] [خ] (لخ) دهی از بخش
شادگان شهرستان خرمشهر. ۱۵۰۰ تن سکنه
دارد. آب آن از چاه محصول آنجا غلات. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امخداش. [أ] [م] [خ] (ع) (م) مرکب) گریه.
(المرصع).

امخذروف. [أ] [م] [خ] (ع) (م) مرکب) گفتار.
(المرصع). شاید محرف امخذرف باشد.
رجوع به امخذرف شود.

امخراسان. [أ] [م] [خ] (لخ) لقب شهر مرو
است. (المرصع).

امخرومان. [أ] [م] [خ] (لخ) محلی است که
حاجیان کوفه و بصره در مسیر خود در آن بهم
می رسند. (از المرصع). و رجوع به معجم
البلدان و مراد الاطلاع شود.

امخرنوب بحریه. [أ] [م] [خ] [ب] [ر] [ی] (لخ)
دهی است از جزیره صلیوخ شهرستان
آبادان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶ و نیمه شود.

امخشاب. [أ] [م] [خ] [ش] (ع) (م) مرکب)
سختی. (منتهی الارب) (آندرداج). داهیه.
(المرصع) (اقرب الموارد).

امخشفین. [أ] [م] [خ] (ع) (م) مرکب) داهیه.
(المرصع).

امخشیش. [أ] [م] [خ] [ش] (ع) (م) مرکب) آهوی
ماده. (از المرصع).

امخصیف. [أ] [م] [خ] (ع) (م) مرکب) نعل.
(المرصع).

اممخط. [أ] [خ] (ع) ص) آنکه دایم از بینی وی
آب رود. (بحر الجواهر).

اممخطه. [أ] [خ] [ط] (ع) [ج] مخط. (از اقرب
الموارد). آبهایی که از بینی آید. و رجوع به
مخطا شود.

اممخلیل. [أ] [م] [خ] (لخ) ملقب به
شجره الدر. مادر ملک غیاث الدین بن ملک
صالح از ملوک مصر و زنی خردمند و زیبا بود
در سال ۶۴۸ ه. ق. غلامان غیاث الدین او را
کشتند و سرداری سپاه را به عزالدین یکی از
غلامان سپردند و خطبه بنام اممخلیل خواندند.
مدت دو سال مملکت را با حسن تدبیر
نگاهداشت. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۲۵۲).

امخنور. [أ] [م] [خ] [ن] [و] [أ] (ع) (م)
مرکب) گفتار. (منتهی الارب) (از آندرداج) (از
اقرب الموارد). || گاو. (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب). || سختی. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). || نعمت.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از لسان
العرب). از لغات اضداد است. (منتهی الارب).
|| است. [تاج العروس از ذیل اقرب الموارد].
|| کنیه مصر است و در حدیث آمده: امخنور
یساق الیها القصار الاعمار. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد).

امخوار. [أ] [م] [خ] (ع) (م) مرکب) است. (از
المرصع).

امخیئل. [أ] [م] [خ] [ث] (ع) (م) مرکب) گفتار و
گویند معروف عیثل می باشد. (از المرصع).
رجوع به عیثل و امعیثل شود.

آمد. [أ] [ه] [و] [ا] [ر] [ش] (ل) هزوارش آمد^۳ یا آمد^۴
پهلوی، همو^۵ بمعنی همیشه، الی الابد. در
عربی بمعنی غایت و منتهی شیء و اجل
است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). هنگام.
(برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندرداج)
(شعوری) (ناظم الاطباء). زمان. (برهان
قاطع) (شعوری) (آندرداج) (ناظم الاطباء).
موسم. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). وقت.
(انجمن آرا) (آندرداج):

این دستگاه لقمه تو دیر برد نداشت

آمد جدایی آمد و شد دستگاه شک.

سوزنی (از آندرداج).

- آمد مدید و عهد بعید؛ یعنی زمان دراز و
مدت طویل. (آندرداج).

آمد. [أ] [ع] (ل) غایت. (اقرب الموارد)
(فرهنگ فارسی معین). غایت و منتهی. (ناظم
الاطباء). غایت مدت. (آندرداج). نهایت.
(فرهنگ فارسی معین) (آندرداج). فرجام.
پایان. (فرهنگ فارسی معین). پایان کار.
(ترجمان علامه ترتیب عادل). آمد مأمود؛
غایت منتهی الیه. (ناظم الاطباء). ج. آماد.
(ناظم الاطباء). || اجل. (فرهنگ فارسی
معین). نهایت عمر. (آندرداج). گویند: ما
امدک؛ چند است عمر تو. (از ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد): جنتمور را به اقرب آمد و
قلت عدد مثل این بندگان بتقدیم رسانید.
(تاریخ جهانگشای جویی). || دورترین
جای. (آندرداج). ج. آماد. || خشم. (ناظم
الاطباء) (آندرداج). غضب. (اقرب الموارد)
(آندرداج) ۶.

آمد. [أ] [م] [د] (ع) (ن) کشیده تر و درازتر.
(ناظم الاطباء).

آمد. [أ] [م] (لخ) شهری است از بلاد جزیره
بین دجله و فرات از دیار «بکر» دارای

→ و گویا در هنگام نقل معانی از منتهی الارب
یک سطر (...) گردیدن گویند و ترکشتن چوب
و روان (...) حذف شده است.

۱- در ناظم الاطباء بغلط به کسر اول ضبط
شده است.

۲- ضبط کلمه در فیشی که از المرصع نقل شده
معلوم نیست. در ذیل اقرب الموارد تخشیش
بمعنی غزال صغیر آمده.

3 - âm(a)d. 4 - âmd.

5 - hamê(v).

۶- فعل آن از باب سمع است.

است. رجوع به تذکره روز روشن ص ۷۱ و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵ و فرهنگ سخنوران شود.

امدادی. [ا] (ص نسبی) منسوب به امداد. (فرهنگ فارسی معین). [د] اصطلاح ورزش در ورزشهای دو میدانی و دوچرخهسواری نوعی از مسابقه است که چند تن با فاصله‌های معین در یک مسیر ایستاده با کمک یکدیگر آن مسافت را طی کنند. (فرهنگ فارسی معین).

امدارص. [اُم د ر] (ع مرکب) یربوع (موش دشتی). (المرصع). در منتهی الارب و اقرب الموارد ادراص است.

امداش. [ا] (ع مص) دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امدان. [اُم د ا] (ع) آب که بر روی زمین باشد. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [آب نمک یا آب شور. (از اقرب الموارد). آب سخت شور. (مؤید الفضلا) (آندراج). از زید الخلیل است: فاصبحن قداقین عنی کما اُبت حیاض الامدان الظماء القوامع. (از معجم البلدان).

امدان. [اُم د] (اخ) نام محلی است. (از معجم البلدان) (از مراد الاطلاع).

امدانه. [اُم ن] (اخ) اسم شهر همدان است. در کتیبه تیگلات پالسر اول (در حدود ۱۱۰۰ ق. م.) پادشاه آشور. و این قدیمترین محلی است که اسم این شهر قدیمی در آن آمده است. در کتیبه‌های هخامنشی اسم این شهر هگمتان است که بعقیده بعضی هنگمتان تلفظ میشده. هر دوت اسم این شهر را آگباتان ضبط کرده است. (از ایران باستان حسن پیرنیا ص ۱۷۸). و رجوع به همدان و هگمتان و آگباتان و کباتان شود.

امداود. [اُم و و] (ع مرکب) و عمل... سلسله‌ای از روزها و نمازها و ادعیه و جز آن است که در ایام البیض رجب یا رجب و شعبان و رمضان و یا در ایام البیض هر ماه بعمل می‌آورند. (یادداشت مؤلف).

امدبکل. [اُم د ک] (ع مرکب) کفتار. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (منتهی الارب). برای پوست کلفتی که دارد چنین نامیده‌اند. (از المرصع). رجوع به دبکل شود.

امدثار. [اُم د ث] (ع مرکب) پشه‌دان. پشه‌بند. (از المرصع).

امدخنه. [اُم د خ] (ع مرکب) نخله. گویند

۱- هود گری و جرب و خارش و آبله و ثبره و داخس. (ناظم الاطباء).

۲- در ناظم الاطباء بخلط امدان ضبط شده و با امدان نام موضع تخلیط گشته است.

[بخشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مشر شدن. (آندراج). [سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن کاتب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مداد دادن قلم را. (آندراج). بسیار کردن آب و سیاهی دوات. (از المنجد). مداد در دوات کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [آب دادن چیزی را. (آندراج). [ریم و زرد آب گرد آمدن در زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن ریم از جراحت. (آندراج). [هودر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [آب و تری روان شدن در چوب عرّج. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مدید خوراندن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مدید (آب و آرد یا آرد نرم) نوشاندن بستر. [گسترده شدن روشنائی روز. (از اقرب الموارد).

امداد. [ا] (ع) مدت. (ناظم الاطباء). [ا] مُد پیمانه‌ها. (اقرب الموارد). رجوع به مُد شود. [ا] مدد. یاران. (فرهنگ فارسی معین). [ا] مُدّ. (از اقرب الموارد). افواجی که پی در پی برسند. (حاشیه کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳): عزایم پادشاهان را به امداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز مؤید گردانیده. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۹). [امجازاً درود و سلام بیایی. (از حاشیه کلیله و دمنه، ج مینوی ص ۳): درودی که امداد آن به امتداد روزگار متصل باشد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳). که امداد خیرات و اقسام سعادت بدو نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد. (کلیله و دمنه ص ۴۱). که امداد خیر و سعادت بجانب او متصل گردد. (کلیله و دمنه ص ۲۴۵). و رجوع به مدد شود.

امداد برهانپوری. [د ب] (اخ) شیخ غلامحسین هاشمی. در گذشته بسال ۱۱۸۷ هـ ق. از شاعران است. رجوع به تذکره‌های نتایج الافکار ص ۳۸ و شمع انجمن صص ۴۰-۴۱ و خزانه عامره صص ۲۴۳-۲۴۴ و فرهنگ سخنوران شود.

امداد بلگرامی. [د ب گ] (اخ) میر امداد علی... از شاعران است. مؤلف تذکره صبح گلشن بیت زیر را از او نقل کرده است: بغم مردم و فکر ما نکردی کاش میکردی مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی و رجوع به تذکره صبح گلشن ص ۳۸ و الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵ و تذکره نتایج الافکار و فرهنگ سخنوران شود.

امداد خیرآبادی. [د خ] (اخ) از شاعران است. رجوع به تذکره نگارستان سخن صص ۱۰-۱۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امداد لکهنوی. [د ل ه] (اخ) امداد الله خان بن کفایت الله خان رامپوری از شاعران

درختان بسیار و کشاورزی و بارهای بسیار محکم. (از روضات الجنات ص ۴۶۴) پایتخت موزیوتامی (دیاربکر). (ناظم الاطباء). در ناظم الاطباء امد ضبط شده. در المسالك و الممالك ابن خردادبه و معجم البلدان و منتهی الارب «امد» است. رجوع به آمد در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

امداد. [ا] (ع) [ا] ج مدی و مدی پیمانه‌ای است شامیان و مصریان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیمانه‌ای است در شام و مصر نزدیک به نوزده صاع و آن غیر از مد است. (از اقرب الموارد).

امداد. [ا] (ع مص) کلانسال شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر سال و مسن شدن. (از اقرب الموارد). [ا] شیر بسیار نوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] پرکردن جهت کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امداح. [اُم د] (ع مص) ستودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] فراخ و گشاده گردیدن زمین و تهیگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اتساع. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امداد. [ا] (ع مص، اِص) مهلت خواستن. (ناظم الاطباء). مهلت و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین. [ا] یاری دادن لشکر را از غیر خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند: اذا کثر شینا بنفسه قبل مده و اذا کثر بغیره امد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوله تعالی: انی بمدکم بالف و قال جل و علا: و امددناهم بفا کفه. (ناظم الاطباء). مال بخشیدن بکسی و یاری دادن و بفریاد وی رسیدن. (از اقرب الموارد). یاری دادن و بفریاد رسیدن کسی را در نیکی باشد یا در بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گویند: امددته در خیر و مددته در شر استعمال میشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مدد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین). یاری کردن. یاری دادن. (فرهنگ فارسی معین) [ا] یاری. کمک. اعانت. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). نصرت. (ناظم الاطباء).

- امداد کردن؛ یاری دادن.
- پست امدادی؛ پاسگاهی که برای کمک در مواقع ضروری ساخته شود مانند پست امدادی شیر و خورشید. (فرهنگ فارسی معین ذیل پست).

- پست امدادی آموزشگاهها؛ شفاخانه. (از لغات فرهنگستان از فرهنگ فارسی معین ذیل پست).

امدجیه است. (از المرصع). و رجوع به دخنه شود.

امدرد. [أَمْدَرْدَ] (ع ص) آنکه پهلویش دمیده باشد. (تاج المصادر بهیقی). مرد تهیگاه برآمده. || ریخ زننده در جامه. || بسیار پلیدی اندازنده عاجز که حبس آن نتواند. || مرد بی ختنه. || تیره رنگ. || مردی که پهلوی خود را بخاک آلود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || کفتار تیره رنگ یا کفتار کلان شکم یا کفتاری که بر اندامش خجکها از سرگیخ خود دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
— امثال:

ما الضیاع الامدر من انسان با غدر؛ بعضی از مردم ضرورتند از کفتار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امدرخمین. [أَمْدَرُخْمِینَ] (ع مرکب) داهیه. لفظ اعجمی است. (از المرصع).

امدروز. [أَمْدَرُوزَ] (ع مرکب) است. (المرصع).

امدروزه. [أَمْدَرُوزَه] (ع مرکب) جهان. (آندراج) (ناظم الاطباء). عالم. (ناظم الاطباء). دنیا. (از المرصع). و رجوع به درزه شود.

امدردن. [أَمْدَرْدَنَ] (ع مرکب) دنیا. (المرصع) (المنجد) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

امدویان. [أَمْدَوِیَان] (ل) نام گیاهی است. (از دزی ج ۱ ص ۳۷). یونانی است و در عربی به دموع ایوب و شجره التسیح معروف است. رجوع به تذکره داود ضریح انطاکی ص ۵۹ شود.^۱

امدورین. [أَمْدُورِینَ] (ع مرکب) زمین بی گیاه. (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از المرصع). زمین قحطزده. (منتهی الارب). زمین مجدیه. (از المنجد) (از اقرب الموارد). زمین لم یزرع. (از المرصع). || سختی و تنگی. (ناظم الاطباء).

امدسمه. [أَمْدُسمَه] (ع مرکب) دیگ. (از المرصع). رجوع به دسمه شود.

امدش. [أَمْدَشَ] (ع ص) مرد خرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || مرد سست دست. (منتهی الارب). آنکه عصب دست وی سست بود یا اندکی گوشت. (از تاج المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد). || لاغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

امدفار. [أَمْدُفَارَ] (ع مرکب) دنیا. (المرصع) (المنجد) (آندراج). دنیا و عالم. (ناظم الاطباء). || داهیه. (المنجد).

امدفر. [أَمْدُفَر] (ع مرکب) دنیا و عالم. (ناظم الاطباء). دنیا. (آندراج) (از المرصع) (المنجد). جهان. (مهذب الاسماء). || داهیه.

(المرصع) (المنجد). از ابوالعلاء معری است: یا امذفر لحا که الله والدة

فیک الخناء و فیک البؤس و السرف. (از یادداشت مؤلف).

|| است. (از المرصع).

امدکدل. [أَمْدُکْدَل] (ع مرکب) خارپشت. (از المرصع).

امدم. [أَمْدَم] (ع مرکب) تفرق. الاتصال یا شقی که اندر شریان افتد و خون که اندر فضا که حوالی او باشد گرد آید و هرگاه که دست بر وی نهند بجای باز شود و نیز انفجاری که از شریان باشد. (از ذخیره خوارزمشاهی). بیت الدم. (ذخیره خوارزمشاهی). در ذخیره خوارزمشاهی ام الدم با الف و لام است.

امدماغ. [أَمْدُمَاغَ] (ع مرکب) پرده دماغ که مانند منجنجس گویند. (یادداشت مؤلف). ام الدمع. **امدن.** [أَمْدَن] (ل) شهری است در آلمان در ایالت هانور.^۲ رجوع به لاروس بزرگ شود.

امدنین. [أَمْدُنِینَ] (ل) نام موضعی است در مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

امدوچه. [أَمْدُوچَه] (ع) رجوع به امدوچه شود.

امدوچه. [أَمْدُوچَه] (ع) ستایش و آنچه بدان ستایش کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج). مدیح. (اقرب الموارد). ج. امادیح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

امدود. [أَمْدُودَ] (ع) خوی و عادت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عادت. (از اقرب الموارد).

امدومان. [أَمْدُومَان] (ع مرکب) تب. (از المرصع).

امدة. [أَمْدَة] (ع) تار و رشته تافته. || مساک کرانه جامه چون بپافتن گیرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امدة. [أَمْدَة] (ع) بقیه چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج). بقیه از هر چیزی. (از المرجع). || افزونی و زیادت. (ناظم الاطباء).

امدی. [أَمْدِی] (ع) تنف) گویند: فلان امدی العرب؛ بزرگترین و اعلا و ابعاد آنان (اعراب) در عزت و مرتبه و بزرگی. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

امدی. [أَمْدِی] (ص نسبی) منسوب به امد.

امدیزه. [أَمْدِیزَه] (ل) از روستاهای بخارا است. از آنجاست ابویشر بشارین عبدالله امیزی بخاری. (از انساب سماعی ص ۴۹) (معجم البلدان).

امدیزی. [أَمْدِیزِی] (ص نسبی) منسوب به امدیزه. رجوع به امدیزه شود.

امدیه. [أَمْدِی] (ع) ل) مَدَیّ. آبهای که از حوض روان شود و پلید گردد. (از ناظم الاطباء). || حوضهایی که گرداگرد آنرا سنگ

گرفته باشند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مدی شود.

امذءاء. [أَمْذِءَاءَ] (ع ص) زن جلیبی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن جلیبی کردن یعنی قمرساقی کردن. (آندراج). || افزونی کردن در آمیختن آب به شراب. || بچراگاه گذاشتن اسب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسب را در چراگاه فرا گذاشتن. (تاج المصادر بهیقی). گویند: امد بعنان فرسک؛ بگذار آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || امذی (آب رقیقی که با مداعبت جنسی بیرون آید) آوردن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). مذی افکندن. (تاج المصادر بهیقی).

امذار. [أَمْذَارَ] (ع ص) امدار دجاجة بیضه را؛ فاسد کردن مرغ تخم را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گنده گردانیدن بیضه را. (منتهی الارب) (آندراج). تباہ کردن مرغ خایه را. (تاج المصادر بهیقی).

امذال. [أَمْذَالَ] (ع ص) خفتن پای و سست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خفتن پای. || بستن آوردن و بی آرام سپاختن. (از اقرب الموارد).

امذج. [أَمْذَجَ] (ع ص) آنکه در رفتن هر دو رانش بهم ساید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بهیقی) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (از مصادر زوزنی). آنکه رانهایش برهم نشینند وقت رفتن. (مجلد اللغة). ج. مُذَج. (از مهذب الاسماء) (از المرجع). || بدبوی. (ناظم الاطباء) (از آندراج). بدبوی و گنده. (منتهی الارب). گویند: ما امدج ریحه؛ چه گنده است بوی آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

امذر. [أَمْذَر] (ع ص) بسیار شونده بحاجتگاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آنکه به مستراح بسیار پرود. (از اقرب الموارد).

امذر. [أَمْذَر] (ل) کنیه زن ابوذر غفاری است که از اصحاب حضرت رسول بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰ و منتهی الارب).

امذریج. [أَمْذَرِیجَ] (ل) عبیده. از اصحاب علی بن ابیطالب (ع) بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۰ شود.

امذفر. [أَمْذَفَر] (ع مرکب) جهان. مشهور به دال (دفر) است. (از المرصع). رجوع به امدفر شود.

۱ - در انگلیسی Horse tail، در فرانسوی Prele، Queue-cheval و اصطلاح علمی آن Equisetum arvense است و آن را ذنب الخیل و حشیشة الطوخ و انابیسی نیز گویند. (از المرجع).

امذقرار. [اِذْ] (ع مصص) به آب آمیخته گردیدن شیر و خون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امذ قرالین الرائب؛ در وقتی گویند که شیر خفته یکطرف ایستد و آب یکطرف و یا آنکه با آب مخلوط گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مذقر و منتهی الارب شود.

امذکوان. [اُم م؟] (ع مرکب) زمین. (از المصع) (مذهب الاسماء).

امذلال. [اِذْ] (ع مصص) سست و فروهشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سست شدن پای. (از اقرب الموارد). سست شدن مفاصل. (اساس از اقرب الموارد). سستی اندام و جز آن. (آنندراج).

امور. [ا] (ع مصص) فرمودن. (مصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ضد نهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دستور دادن. (فرهنگ فارسی معین).

امور. [ا] (ع ا) فرمان. (منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) (مذهب الاسماء) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). حکم. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). فرمایش. (فرهنگ فارسی معین). ج. اوامر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین): گنتم به امر ایزد مأمور گشت خلق گنتابه امر باشد مأمور و مؤتمر.

ناصر خسرو.
یا علی سر من در کنار گیر که امر خدا برسد چون جانم برآید بدستش بگیر. (قصص الانبیاء).

بی امر خدا و کف موسی
توان کردن ز چوب ثعبان.
امر آن فلان خواجه ست هین
چیست یعنی با جز او کمتر نشین.
مولوی.
نیم خرگوشی که باشد کو چنین
امر ما را افکند اندر زمین.
مولوی.
پرستار امرش همه چیز و کس.
سعدی.

— امر به معروف؛ امر کردن به کارهای نیک که در اسلام معروف شناخته شده، مانند نماز و روزه و حج و زکوة و غیره. (فرهنگ فارسی معین). وادار کردن کسی را بر اجرای ضروریات دین. (ناظم الاطباء). امر به معروف مأخوذ است از قول خداوند که فرماید: ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و اولئک هم المفلحون. (قرآن ۳/۱۰۰)؛ یعنی باید از شما گروهی باشند که خلق را به خیر دعوت کنند و به کار پسندیده فرمان دهند و از کار زشت باز دارند این گروهند که رستگاری دو جهانی

دارند. امر به معروف (و همچنین نهی از منکر) بر هر مسلمان بالغ و عاقل در صورت وجود چهار شرط، واجب می شود: اول آنکه امر کننده به معروف و نهی از منکر خود دانا به احکام باشد. دوم آنکه به تأثیر سخن خود امیدوار باشد. سوم آنکه کسی که امر به معروف و نهی از منکر می شود در ادامه عمل خود اصرار داشته باشد. چهارم آنکه امر به معروف و نهی از منکر موجب خطر یا فساد ننگردد؛ چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند. (تاریخ بیهقی). و رجوع به نهی از منکر شود.

— امر دادن؛ فرمودن.
— امر شدن به...؛ مأمور شدن به...
— امر صادر کردن؛ امر دادن. فرمودن.
— امر کردن؛ فرمودن.

— امر معروف؛ رجوع به امر به معروف در ضمن همین ترکیبات شود.

— امر و نهی؛ فرمودن و بازداشتن کسی را از کاری. (فرهنگ فارسی معین).

|| فرمودن به کاری و بازداشتن از کاری:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی.
فردوسی.
بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
بدان امر و نهی و بدان رای و عزم.
فردوسی.
پس ایستاد در کشاکش امر و نهی
استرجاع کنان. (تاریخ بیهقی). ملک... دست او را در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (کیلیه و دمنه).

زمانه زو طلید امر و نهی نژ گردون. فلکی.
|| امر علینا امر^۱ا حاکم و فرمانروا شد بر ما.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حاکم شدن.
(از اقرب الموارد). امیری کردن. امیری:

مرا بر سخن پادشاهی و امر
ز من نیست بل کز رسولست و آل.
ناصر خسرو.

تا من از این امر و ولایت که هست
عاقبة الامر چه آرم بدست.
نظامی.
|| کار. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (مؤید الفضلاء) (مذهب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

عروس خاک اگر بدر منیر است
بدست باد کن امرش که پیر است.
نظامی.
— امر خیر؛ کار خیر. (فرهنگ فارسی معین).
|| عروسی. (فرهنگ فارسی معین).

— آخر الامر؛ سرانجام:
آخر الامر از برای آن مراد
تا دهد چون خاک ایشان را بیاد.
مولوی.
آخر الامر کیل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبوکن که پر از پاده کنی.
حافظ.

— عاقبة الامر؛ سرانجام:

تا من از این امر و ولایت که هست
عاقبة الامر چه آرم بدست.
نظامی.
|| شأن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ج. امور. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || حال. (اقرب الموارد). || حادثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). واقعه. (آنندراج). ج. امور. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح دستور زبان فارسی، دستور دادن اجرای کاری است و آن بر دو قسم است امر حاضر که دلالت می کند بر فرمودن کاری به مخاطب (دوم شخص) مفرد. امر حاضر غالباً همان ریشه فعل است. امر حاضر دو صیغه دارد: مفرد، جمع؛ کن، کنید، و غالباً با «ب» استعمال می شود، بخوان، بخوانید. امر غایب دلالت می کند بر فرمودن کاری به غایب (سوم شخص) و آن با افزودن «د» و «ند» به مفرد امر حاضر ساخته می شود. سوزد، سوزند و غالباً با «به» استعمال می شود. (از دستور پنج استاد و فرهنگ فارسی معین). قدما گاهی فعل امر حاضر (دوم شخص مفرد) آورده و از آن سوم شخص غایب ماضی اراده کرده اند:

بوزنه جست و گریز اندر زمی
بانگ برزد از کروز و خرمی.
رودکی.
درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کفش گوشت و پرد و گریز.
خجسته سرخی.

چو من بختم بر خاست او بقصد قصاص
خیار بر در تسعین من نهاد و فشار.
مختاری.
عاشقان سوی حضرتش سرمست
عقل در آستین و جان در دست
عقل و جان را بنزد او چه خطر
دل و دین را فدا کنند و گذر.
سنایی.

پیش هشام کوفی از ضجری
این بگفت و به های های گری،
سنایی.
تیغ او بر عدوست رستاخیز
شیر شمشیر او بدید و گریز.
سنایی.

چون صبح درآمد بجهان افروزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسواری
می گفت و گری که با من غم روزی
صبحا چو شفق چون شفقت ناموزی.
انوری.

گل گفت که آب قدمش خیره مریز
ما دست گلابگر گرفتیم و گریز.
انوری.
ای زلف تو زنجیر دل برده من
عشق تو دیده ناگهان پرده من
پرسید دل از دیده که این فتنه ز چیست

می‌گفت و گری دیده که از کرده‌من.

محمدبن نصیر.

در قدیم در مقام توقیر و احترام بجای امر غایب فعلی بکار می‌برده‌اند مرکب از فرمودن و مصدر فعل منظور مانند: شاهنشاه فرماید دانستن یعنی شاهنشاه بداند و در زبان پهلوی از این افعال زیاد بکار برده‌اند: فرمایت نیوشیتن. (فرماید نیوشیدن)؛ یعنی گوش بدهد. و رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۹ و حواشی چهارمقاله ج معین چ هفتم ص ۶ شود. || در اصطلاح علم اصول فقه، عبارت است از طلب فعل بقول بر سبیل استعلا و خلاف کرده‌اند در این که صیغه امر بمجرد وضع دلالت کند بر طلب یا در دلالت بر آن محتاج است به ارادت، حق آن است که احتیاج به ارادت ندارد چنانکه دیگر الفاظ و صیغه امر را در شازده معنی استعمال کرده‌اند: اول در ایجاب چنانکه اقیما الصلوة، دوم در ندب همچون و کاتبوهم، سوم در ارشاد مانند فاستشهدوا، چهارم در تهدید مانند من شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر، پنجم در اهانت مانند ذق انک انت العزیز الکریم، ششم در دعا مانند اللهم اغفر لی، هفتم در اباحت مانند و اذا حللت فاصطادوا، هشتم در امتنان مانند فکلو مما رزقکم الله حلالاً، نهم در اکرام مانند ادخلوها بسلام، دهم در تسخیر مانند کونوا قرده خاسین، یازدهم در تعجیز مانند فانوا بسورة، دوازدهم در تسویه مانند اصبروا و لاتصبروا، سیزدهم در تمنی مانند الا ایاها للیل الطویل الا انجلی، چهاردهم در اختیار مانند القوا ما اتمم ملقون، پانزدهم در تکوین مانند کن فیکون، شانزدهم در انذار مانند قل تمتعوا قليلاً. و در همه بحقیقت نیست به اتفاق بلکه در بعضی بحقیقت است و در بعضی بمجاز، گروهی گفته‌اند در وجوب به حقیقت و در بافی بمجاز است. (از نفایس الفنون، مقاله دوم در علوم شرعی ص ۱۱۴). و رجوع به همین کتاب و کشف اصطلاحات الفنون ص ۷۶ شود. || در اصطلاح متصوفه، عالمی است که بی‌ماده و مدت موجود گشته همچون عقول و نفوس و این را عالم ملکوت و عالم غیب می‌خوانند. (آندراج) (از مؤید الفضلاء). امر عالمی است که به امر موجود بدون زمان و مدت موجود گشته باشد، مانند: عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت و غیب می‌خوانند و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که همان دم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضه تمام وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است رسید باز همان نفس رحمانی از مرتبه انسان

بسیر رجوعی که عکس سیر اول است باز پس شد یعنی قیود کثرات را گذاشته نقطه آخر به اول رسید و مطلق گشت. (از شرح گلشن راز ص ۱۵). عالم امر را بدین نحو نیز تعریف کرده‌اند که آن عالمی است خارج از حیطة مساحت و مقدار. (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ تسلیم کرد مر آنکس را که امر و خلق از اوست باز گردیده. (تاریخ بیهقی).

خلق و امر او راست جمله کرد و فرمود آنچه هست کی روا باشد که گویی زین سپس جز راستی.

ناصر خسرو.

آن اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر بصحرا آورد. (سنایی در مقدمه حدیقه).

بوده در روعه حظیره انس

مادرش امر و دایه روح‌القدس. سنایی.

— عالم امر؛ آفرینش بر دو نوع است. ملک و

ملکوت و آنرا خلق و امر گویند. (فرهنگ

فارسی معین). در قرآن آمده: الا له الخلق و

الامر. (قرآن ۵۴/۷). خلق و امر از هم جدا

کرد تا معلوم شود که امر خلق نیست. امر

دیگر است و خلق دیگر. (کشف الاسرار و

عدة الابراز ج ۳ ص ۶۳۴). عالم امر عبارت از

ضد اجساد و اجسام است که قابل مساحت و

قسمت و تجزی نیست: «آنکه با اشارت

امر کن بی‌توقف در وجود آید». (مرصاد العباد

فرهنگ فارسی معین). عالم ارواح و ملائکه.

(حاشیه دیوان حافظ ج بمبئی). لاهوت.

(یادداشت مؤلف)؛

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد

هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد.

حافظ.

|| (مص) بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی)

(مصادر زوزنی). بسیار شدن و کامل گردیدن.

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار

شدن. (مصادر زوزنی) ۱. || بسیار گردانیدن

خدا نسل و مواشی کسی را. (از منتهی

الارب).

امر. [أَمَّ] [ع] (ا) ج اَمَرَة. پشته‌ها. (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). || نشانه‌ها که در راه

گذارند از سنگ و جز آن. (از ارب الموارد)

(از منتهی الارب) (از مرصدا الاطلاع) (از

مؤید الفضلاء). و رجوع به امره شود.

امر. [أَمَّ] [ع] (ص) برکت‌یافته در مال و نسل.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

امر. [أَمَّ] [ع] (ص) زشت و شگفت. (منتهی

الارب) (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء). و از

آن است: جثت شیء امرأ؛ ای منکر او عجیباً.

(از ارب الموارد) (از منتهی الارب). عجب.

(ترجمان ترتیب عادل). عجیب و سخت.

(مؤید الفضلاء). || کار بزرگ. (ترجمان ترتیب

عادل).

امر. [أَمَّ] [ع] (ص) — سرد سست‌رای و

فرمانبردار هرکس. (منتهی الارب) (از ارب الموارد) (ناظم الاطباء). و از آن است: من يطع امرة لا یا کل ثمرة. (از ارب الموارد).

امر. [أَمَّرَ] [ع] (ن) تلخ‌تر. (منتهی الارب)

(ترجمان ترتیب عادل) (مذهب الاسماء)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). مقابل احلی. و قول خداوند است و

الساعة ادهی و امر؛ قیامت فضیح‌تر و تلخ‌تر

است. (ناظم الاطباء). || محکم‌کارتر. (از

ارب الموارد) (از ناظم الاطباء). گویند: فلان

امر عقدآمنه؛ فلان محکم‌کارتر است از او. (از

ارب الموارد) (از ناظم الاطباء). و مؤنث آن

مُری است. (از ارب الموارد). زنی از عرب

گفته است: صفراها مراها. (از ارب الموارد).

و رجوع به مری شود. (|| تلخ‌روده. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || روده‌های

سرگین. (از منتهی الارب) (از ارب الموارد)

(آندراج). و آن مانند لفظ اعم است برای

جماعت. (از منتهی الارب) (از ارب الموارد)

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ناظم

الاطباء). گویند: لقبت منها الامرین؛ دیدم از

وی سختیها و تلخیها. (منتهی الارب).

امر. [أَمَّ] [ع] (ا) بره خرد. مؤنث آن امره

است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

|| شیء. (از ارب الموارد) (از منتهی الارب)

(از آندراج) (از ناظم الاطباء). گویند ما له امر

و لا امره؛ نیست او را چیزی. (از ارب الموارد)

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

چیز.

امر. [أَمَّ] [ع] (ا) کسی. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). و از آن است: ما بالدار امر؛ کسی در

خانه نیست. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امر. [أَمَّ] [ع] (ا) (ا) غ) موضعی است به دیار غطفان.

(از مرصدا الاطلاع) (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

امرآباد. [أَمَّ] [ع] (ا) دهی است از بخش

سنجید شهرستان هروآباد با ۱۳۷ تن سکنه.

آب آن از چشمه و محصول آن غلات و

حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

امرآباد. [أَمَّ] [ع] (ا) دهی است از بخش

سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه.

آب آن از رودخانه پیر محمدشاه و محصول

آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

امرآباد. [أَمَّ] [ع] (ا) دهی است از بخش

ورامین شهرستان تهران با ۴۴۲ تن سکنه. آب

آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند و

صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).

معین). ||برانگيختن کسی را که بر پل رود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گذرانیدن وقت. روزگذرانی. وقتگذرانی. (فرهنگ فارسی معین).

—امرار معاش؛ گذرانیدن زندگانی از طریق کسب و کاری. (فرهنگ فارسی معین). گذران.

||اشتر را بدنبش گرفتن و گردانیدن چندان که رام گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||تلخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تلخ گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تلخ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تلخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). به این معنی هم لازم و هم متعدی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). گویند مایمر و مایحلی؛ نه از او ضریست کسی را و نه سودی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخن تلخ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت بتافتن. (تاج المصادر بیهقی). ||اکاویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||درپیچیدن یکسی تا درافکنند او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدبیر کردن برای انداختن کسی. (آندراج). ||تلخناک شدن گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

امراز. [أ] [ع] جج مؤرۃ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مؤرۃ شود. ||ج مؤرۃ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مؤرۃ شود. ||ج مؤرۃ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد). رجوع به مر شود.

امراز. [أ] [ع] اسم آبهایی است در بادیه. گویند از آن بنی فزاره است و گویند همان عراعر و کنیب است بجهت تلخی امرا را گفتهاند. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).

امراس. [أ] [ع] مصص بجای مجری بازگردانیدن رسن بکره (چرخ چاه) را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بجای خود درآوردن رسن چرخ چاه را. (از اقرب الموارد). ||امیان بکره و قعو افکندن رسن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج).

1 - am(a)nā. 2 - amrā.

۳- هزوارش. asyā

۴- به این معنی مهموز اللام است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

۵- به این معنی ناقص یایی است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شد طعام (آندراج) بسیار شیشینافقه منتهی الارب (ناظم الاطباء) (آندراج). فرو گذاشتن اشتر شیر را. (تاج المصادر بیهقی). بسیار شیر دادن ناقه. (از اقرب الموارد) ۵.

امراز ۵۵۵. [أ] [م] د [ع] (نصف مرکب) امیرزادگان (صفویان). (فرهنگ فارسی معین).

امراب. [أ] [ع] از دههای لاریجان است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴ متن انگلیسی و ص ۱۵۴ ترجمه فارسی).

امرابع. [أ] [م] پ [ع] (مرکب) رجوع به ام ثلاث شود.

امرات. [أ] [ع] ج مرت. دشتای بی گیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). و رجوع به مرت شود.

امراج. [أ] [ع] مصص گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گویند امراج البحرین؛ ای خلاهما بیحیث لایلتبس احدهما بالآخری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||جنین مشیمه و خون بسته شده انداختن ناقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خون بسته شده انداختن ناقه. (آندراج). بچه بیفکندن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). ||چرانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). وا گذاشتن ستور تا هر جا می خواهد بچرد. (از المنجد). ||وا گذاشتن ستور تا هر جا می خواهد برود. ||آمیختن. (از اقرب الموارد). ||وفا ناکردن پیمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بعهد و پیمان وفا نکردن. (از اقرب الموارد).

امراج. [أ] [ع] (لخ) موضعی است در شعر اسودین یعفر:

بالجو فالامراج حول مر امر

فیضارج ققصیمة الطراد. (از معجم البلدان).

امراح. [أ] [ع] مصص فیرنده و شادمان گردانیدن. گویند: امرحه الکلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمانه گردانیدن. (مصادر زوزنی). دیده گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

امراخ. [أ] [ع] مصص تنک گردانیدن خمیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنک کردن خمیر. (تاج المصادر بیهقی). بسیار کردن آب خمیر تا رقیق شود. (از اقرب الموارد). نرم و تنک گردانیدن خمیر را و بسیار آب درو کردن. (آندراج).

امراز. [أ] [ع] مصص گذرانیدن کسی را بر پل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذرانیدن کسی را از جایی. (فرهنگ فارسی معین). ||بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (غیث اللغات). عبور دادن. (فرهنگ فارسی

امرا. [أ] (هزوارش) (أ) امنا. ۲. پهلوی خر. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بلغت زند و پازند خر. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خر یا اسب یا الاغ. (آندراج). خر الاغ. هفت قلزم.

امرا. [أ] [ع] ۳ بلغت زند و پازند شراب انگوری. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). شراب انگوری. (ناظم الاطباء).

امرا. [أ] [ع] ج امیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادشاهان. (منتهی الارب): ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت خود را آنجای ساختند. (تاریخ بیهقی). امرای اطراف هرکس خوابگی دید. (تاریخ بیهقی).

بر حکمت میری ز چه باید چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح امراید. ناصر خسرو. سکه تو زن تا امرا کم کنند خطبه تو خوان تا خطبای دم زنند. نظامی. ||امیران. سرداران. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): همه بزرگان دولت و امرای حضرت جز سلیمان بن عبدالملک او را پیش رفتند. (ترجمه تاریخ طبری).

گرتو چو پسر غم شوی این پور بحکمت آنهات گزینند که بر ما امرانند. ناصر خسرو. امرای عرب را از هر قبیل به مهمانی خوانند. (گلستان). بعضی امرای دولت سر از طاعت او بیچیدند. (گلستان).

اگر رسولان آیند زی تو از ملکان و گرچه نامه نویسند سوی تو امرا. ؟ بعضی این کلمه را بشیوه متقدمان دوباره با الف و نون فارسی جمع بسته اند: دین باخته و هیچ یکف مانده دنیا با مجمل چندی عبارت امریان.

واله هروی (از آندراج).

— امرای تومان (در اصطلاح نظام قدیم)؛ ج امیر تومان. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر تومان شود.

— امرای عظام؛ سرداران بزرگ. (ناظم الاطباء).

— امرای کلام؛ ادیبان و شاعران. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از شعرا. (انجم آرا).

— امرای لشکر (در اصطلاح نظام قدیم)؛ فرماندهان لشکر. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر شود.

امراء. [أ] [م] ج امیر. رجوع به امرا شود.

امراء. [أ] [ع] (لخ) شهری است از نواحی یمن در بلوک سخان. (از معجم البلدان).

امراء. [أ] [ع] مصص گوارد گردیدن طعام. (منتهی الارب). بگوارانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گوارا گردیدن طعام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گواراتر

|| اسست و نرم گردانیدن خمیر را و تنک کردن آنرا از بسیاری آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیار کردن آب خمیر و رقیق کردن آن. (از اقرب الموارد). امراخ. || آلوده کردن عرض کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امراق. [أ] (ع) (خ) نام وی بعنوان پادشاه شعمار متحد کدرا لاعر در تاراج ممالک غربی در سفر پیدایش کتاب مقدس آمده است و از قراین مستفاد می شود که او حامورابی یا آمورابی پادشاه بابل است که در سنه ۱۹۷۵ ق. م. به تخت سلطنت نشست و ۵۵ سال سلطنت کرد. ابتدا قلمرو حکمرانی وی کوچک بود ولی تقریباً در سیزدهمین سال پادشاهی خود لارسا را از الاتیه جدا کرد و خود را مالک الرقاب بابل ساخت و برای آبادانی ملک و آسایش خود زحمت کشیده قنوات را مرمت و مجراهای تازه احداث کرد. قلاع و استحکامات شهر را کامل ساخت و قوانین را اصلاح کرد. در حقیقت وی اولین قانون گذاری است که معلوم بشر شده است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب و حامورابی شود.

امراق. [أ] (ع) (م) بسیار کردن شوربا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خوردنی بسیار کردن. (تاج المصادر بیهقی). || آشکار کردن عورت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندام نهانی آشکارا کردن. (منتهی الارب) (آندراج). || رسیدن هنگام موی برکندن از پوست. (ناظم الاطباء). هنگام مو برکندن شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || گذرانیدن تیرانداز تیر را از نشانه. بشتاب نیزه زدن کسی را. (از ناظم الاطباء). || افتادن بار نخله بعد از بزرگ شدن. (از اقرب الموارد).

امراق. [أ] (ع) (ج) مرق. (از اقرب الموارد). و رجوع به مرق شود.

امراق. [أ] (ع) (ل) کلمه ترکی است بمعنی معشوق. (یادداشت مؤلف):

ای ترک نازنین که دل افروز و دلکشی ایناق دلربایی و امراق اینشی. (وصاف)

امران. [أ] (ع) (ل) امران الذراع؛ پسی رش دست و دوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصبی است در ذراع. (اقرب الموارد) ^۱.

امران. [أ] (ع) (ل) بصیغه تشبیه درویشی و پیری سخت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). در اساس است:

۱- در فرانسوی Nerfs du bras (از المرجع).

۲- در ناظم الاطباء بغلط اُمران ضبط شده است.

امراض مسلممه. امراض مشارکه. امراض مشترکه. امراض مفرده. امراض مقدار. امراض مؤمنه. امراض واقده. امراض ویاثیه. امراض وضع. و رجوع به بحر الجواهر شود.

امراط. [أ] (ع) (م) غوره افکندن خرما بن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). افکندن نخله بسره (غوره خرما) را. (از اقرب الموارد). || شتافتن شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتافتن و پیش افتادن ناقله. (از اقرب الموارد). || وقت برکنده شدن موی. (ناظم الاطباء). رسیدن وقت افتادن موی. (از اقرب الموارد).

امراط. [أ] (ع) (م) در پی یکدیگر افتادن موی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امراط. [أ] (ع) (ج) مُرط و گویند مرط ج مرط و امراط جج. (از اقرب الموارد). ج مُرط. (از منتهی الارب). تیرهای بی پر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به مرط شود.

امراع. [أ] (ع) (م) گیاهناک شدن جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر گیاه شدن جای وادی. (از اقرب الموارد). و آن است: امرع وادیه و اجنی حلیه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)؛ گیاهناک شد رودبار او و چید حلب را که یک قسم گیاهی است. (از ناظم الاطباء). در حق کسی گویند که کار او فراخ باشد و مستغنی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || دروغن بسیار بر سر کردن. || بفرخی آب و علف رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و از آن است: امرع فانزل. (از اقرب الموارد)؛ یعنی بمقصد رسیدی پس فرود بیا. (ناظم الاطباء). || خداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن. || ریدن و یا کمیز انداختن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاشیدن یا قضای حاجت دیگری کردن از ترس و بیم. و گویند: امرع بغایطه او ببوله. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امراع. [أ] (ع) (ج) مربع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چراگاههای پر آب و علف. (از منتهی الارب).

امراع. [أ] (ع) (م) روان شدن آب دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ریختن آب دهن. (آندراج). فروودیدن آب دهن. (تاج المصادر بیهقی). || ناصواب بسیار گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار ناصواب گفتن. (آندراج). بسیار سخن ناصواب گفتن. (از اقرب الموارد). بیهوده گفتن. (تاج المصادر بیهقی).

(الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). **امراس.** [أ] (ع) (ج) مَرَس و جج مَرَسَة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رسنها. و رجوع به مرس و مرسة شود.

امراش. [أ] (ع) (ج) مَرَش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مرش شود.

امراش. [أ] (ع) (خ) نام محلی است. رجوع به معجم البلدان شود.

امراشد. [أ] (ع) (م) (ع) مرکب) موش. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بیابان. (مذهب الاسماء). مفازه. (المرصع).

امراض. [أ] (ع) (م) بیمار گردانیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیمار کردن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || بیماری یافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بیمار یافتن کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد). || بصواب نزدیک شدن در رای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به اصابت نزدیک شدن در رای در حاجت. (از اقرب الموارد). نزدیک شدن بفکر صواب. (آندراج). || خداوند مال آفت رسیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آفت رسیدن به مال کسی. || بیمار شدن ستور قوم. (از اقرب الموارد).

امراض. [أ] (ع) (ج) مَرَض. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناخوشیها. بیماریها. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— امراض اطفال؛ بیماریهای کودکان.
— امراض جلدی؛ بیماریهایی که در پوست پیدا میشود.

— امراض داخلی؛ بیماریهای درونی.

— امراض دماغی؛ بیماریهای مغز.

— امراض روحی یا روانی؛ بیماریهای مربوط به روان.

— امراض ساری؛ بیماریهای واگیر و همه گیر.

— امراض عصبی؛ بیماریهای پی. بیماریهایی که در اعصاب پیدا میشود.

— امراض نسوان؛ بیماریهای زنانه.

— امراض ویایی؛ بیماریهای همه گیر.

تقسیمات امراض در طب قدیم بقرار زیر است: امراض اوعیه. امراض بحرانیه. امراض جزئیه. امراض حاده. امراض سوء التریکب. امراض سوء مزاج. امراض شرکیه. امراض شکل. امراض صفاتح الاعضاء. امراض طاریه. امراض عدد. امراض عصریه. امراض فصلیه. امراض کئیّه. امراض عادیه. امراض متعدیه. امراض متوارثه. امراض مجاری. امراض مرکبه. امراض مزمنه. امراض مسریه.

نزل به الامران الهرم و المرض. و گفته‌اند آن دو صبر و ثقا است که خردل باشد. (از اقرب الموارد). صبر و ثقا. (منتهی الارب)^۱. صبر زرد و سپندان. (ناظم الاطباء).

امراتی. [ا] [اخ] یکی از شعب ایل طرهان کرد است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف مسعود کیهان ص ۶۵).

امراتی. [ا] [اخ] دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب زز و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

امراود پور. [ا] [د] [اخ] از شهرهای هند است که ابوریحان بیرونی در کتاب تحقیق ماله‌ند (ص ۱۲۵) از آنها نام برده است.

امراهلو. [ا] [اخ] دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امرایی. [ا] [ص] (نسبی) منسوب به امراء. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امراء شود.

امروء. [ا] [ر] [ا] [ا] [ع] (مرد. از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعراب در این کلمه هم در همزه (حرف اول) و هم در حرف آخر هر دو وارد می‌شود چنانکه گویند: رایت امرء و مرت پامرء و هذا امرء.

(ناظم الاطباء). و نیز جایز است فتح و ضم و اعراب راء در هر حال چنانکه: هذا امرء و نیز هذا امرء و رایت امرء و مروت بامرء و نیز مروت بامرء. (از اقرب الموارد). مؤنث آن امرأة است. رجوع به امرأة شود.

امروء. [ا] [ع] (ل) گرگ نر. (ناظم الاطباء). گرگ. (منتهی الارب).

امروء. [ا] [ع] (ن) گوارا تر. گوارنده تر: والطیخ الذى یكون فى قدور الذهب اغذى و امرء واصح فى الجوف و اطیب. (میدانی).

امرنال. [ا] [م] [ر] [ع] (مربک) کفتار. (مؤید الفضلاء). در المرصع المرنال بمعنی شتر مرغ آمده و رنال جمع رال بمعنی بجه شتر مرغ است.

امر اعتباری. [ا] [ر] [ت] (ترکیب وصفی). (مربک) آن است که وجود آن فقط در عقل شخص اعتبارکننده باشد تا وقتی که اعتبارکننده است و آن عبارت از ماهیت مجرد است. (از تعریفات جرجانی).

امرانله. [ا] [ل] [ه] [اخ] دهی است از بخش پستان‌آباد شهرستان تبریز با ۹۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امر اول. [ا] [ر] [ا] [و] (ترکیب وصفی). (مربک) کنایه از صادر اول. (انجمن آرا).

امرئة. [ا] [ر] [ع] (ل) چ نری. رجوع به مرئ شود.

امرأة. [ا] [ر] [ع] (ل) مؤنث امرء. زن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). همزه آن وصل و رادر هر حال مفتوح است و در آن لغت دیگری است: مرأة بوزن تمرة. جایز است فتح همزه به راء نقل و خود همزه حذف شود و مره بوزن سته باقی بماند و شکل دیگری نیز از این کلمه گفته‌اند و آن امروء است. (از اقرب الموارد). جمع آن بلفظش نیامده. (از منتهی الارب). ج. نساء، نسوة، نسوان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مرأة و امروء و اقرب الموارد شود.

امرأة المسلسلة. [ا] [ر] [ع] [ل] [س] [ل] [اخ] (صورت فلکی) یکی از صور فلکی است که بین صورت فرس اعظم و صورت بر ساوش قرار دارد و سه کوکب از فرس اعظم و یک کوکب از امرأة المسلسلة مجموعاً چهار گوشه‌ای تشکیل می‌دهند که آنرا مربع فرس یا قطع الفرس گویند و این چهار کوکب از کواکب قدر اول هستند. (از کتاب هیئت، تألیف سرتیپ سیدباقر هیوی ص ۱۲۳).

امرأة المسلسلة. [ا] [ر] [ع] [ل] [س] [ل] [اخ] (سحابی) یکی از بزرگترین سحابیهای آسمان است. (از کتاب هیئت تألیف سرتیپ سیدباقر هیوی ص ۱۲۹). و رجوع به امرأة المسلسلة (صورت فلکی) و سحابی شود.

امرئى. [ا] [ر] [ی] [ع] (ص نسب) منسوب به امرؤ القیس. (از ناظم الاطباء).

امریاح. [ا] [م] [ر] [ا] [ع] (مربک) مرغی است خرد که بالها و پشتش سرخ است و انگور خورد. (از المرصع). مرغ انگورخوار. (از یادداشت مؤلف).

امریذیو. [ا] [پ] (نسب) (مربک) پذیرنده فرمان. قبول‌کننده امر. (فرهنگ فارسی معین).

امرت. [ا] [ر] [ت] [اخ] از رودهای هندوستان است که بیرونی در تحقیق ماله‌ند (ص ۱۳۱) از آنها نام برده است.

امرات. [ا] [م] (ل) رجوع به امرداد شود.

امرج کلا. [ا] [ر] [ک] [اخ] دهی است از شهرستان شهبور با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاظم‌رود و محصول آنجا برنج، چای، مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امرجه. [ا] [ر] [ج] [ع] (ل) چ مریم. استخوانکهای سپید اندرون سرن. (منتهی الارب). استخوانهای کوچک سفید وسط شاخ. (از اقرب الموارد). و رجوع به مریم شود.

امر حاضر. [ا] [ر] [ض] (ترکیب وصفی). (مربک) در اصطلاح صرف، فعل امری است که بوسیله آن انجام دادن کاری از مخاطب

خواسته شود. و رجوع به امر شود.

امر رحم. [ا] [م] [ر] [اخ] (ل) مکه معظمه. (از معجم البلدان) (از مرآصد الاطلاع). مکه را گویند بمناسبت رحمتی که خداوند به این شهر عطا فرموده است. (از المرصع).

امرخ. [ا] [ر] [ع] (ص) ثور امرخ؛ گاو نر که بر آن خجکهای سپید و سرخ باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).^۵ گاو نری که دارای نقطه‌های سفید و سیاه باشد. (از اقرب الموارد).

امر خدا. [ا] [ر] [ع] (مض) نرم و فروهشته شدن چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استرخا. (اقرب الموارد).

امرخه. [ا] [ر] [خ] [ع] (ل) چ مریم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مریم شود.

امرد. [ا] [ر] [ع] (ص) ساده‌زن. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء). بی‌ریش. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی) (غیث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). جوانی که شارش دیده ولی ریش نیاورده باشد. (از اقرب الموارد). جوان بی‌ریش و ساده‌زن. (آندراج). بی‌موی. ساده‌روی. ساده. (فرهنگ فارسی معین). پروند و چره یعنی پسر ساده‌زن که هنوز ریش بر نیاورده باشد. (ناظم الاطباء):

امردی و کوسه‌ای در انجمن آمدند و مجمعی بد در وطن.

مولوی (مثنوی).

|| جوان. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پیر: برنا دیدم که پیر گردد هرگز پیر ندیدم که تازه گردد و امرد. منوچهری. || پسر بدکار. مفعول. (فرهنگ فارسی معین): نقل است که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون کنی او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی ده دیو است که او را می‌آرایند در چشمهای مردمان. (تذکره الاولیاء عطار).

بعد از آن اندر شب عشرت بفن امردی را بست حنا همچو زن.

مولوی (مثنوی).

امردی تندخوی بود و درشت سخن از تازیانه گفتی و مشت.

سعدی (هزلیات).

امرد آنکه که خوبی بود

تلخ گفتار و تندخوی بود. (گلستان).

۱- در منتهی الارب صبر و ثقا با قاف است.

2 - Amrāvātīpura.

3 - Andromède.

4 - Amrita.

۵- در ناظم الاطباء بغلط امرخ با حای خطی آمده است.

امرعه. [أَمْرَة] (اخ) (قشـمیره) از صحابیات و زنی شاعر و فصیح بود. گویند پس از رحلت رسول اکرم حسنین را با خود برداشت و در کوچه‌های مدینه گردش می‌کرد و می‌گریست و چون بدر خانه فاطمه (ع) رسید، این بیت را انشاکرد:

یا دار فاطمة المعمور ساحتها

هیجت لی حزنأ حبیبت من دار.

(از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۱).

و نیز رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۴۸ و تذکرة الخواتین ص ۴۱ و قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۵ شود.

امرعم. [أَمْرَم] (ع) (امرکب) کفتار.

(المرصع) (از المنجد) (منتهی الارب). مقلوب

است از ام عمرو. (از المرصع).

امرغ. [أَمْرَغ] (ع) (ص) مرد آلوده در رذائل.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امرغ. [أَمْرَغ] (اخ) (نام موضوعی است. (از

معجم البلدان) (از مرصدا الاطلاع).

امرغان. [أَمْرَغَان] (اخ) دهی است از بخش

حومه شهرستان مشهد با ۴۸۳ تن سکنه. آب

آن از رودخانه کشف‌رود و محصول آنجا

غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

امرغایب. [أَمْرَغَائِب] (ترکیب وصفی، إ

مرکب) در اصطلاح صرف فعل امری است که

بوسیله آن انجام دادن کاری از شخص غایب

خواسته شود. و رجوع به امر شود.

امرغم. [أَمْرَغَم] (ع) (امرکب) کفتار. (از

المرصع).

امرفتوت. [أَمْرَفُوت] (ع) (امرکب) داهیه.

(المرصع).

امرق. [أَمْرَق] (ع) (ص) واحد مُرق. یک گرگ

پشم ریخته. (ناظم الاطباء).

امرقاش. [أَمْرَقَاش] (ع) (امرکب) پلنگ.

(از المرصع). [ارویه ماده. (از المرصع).

امرقان. [أَمْرَقَان] (اخ) دهی است از بخش

حومه شهرستان مشهد با ۶۵۷ تن سکنه. آب

آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امرکانی. [أَمْرَکَانِی] (ص نسبی) در تداول عامه،

آمریکایی. (یادداشت مؤلف).

امر کردن. [أَمَرَکَدَ] (مص مرکب) دستور

آمزش. [أَمَزَ] (لمص) رجوع به آمزش

شود.

آمزید آباد. [أَمَزِيدَآباد] (اخ) دهی از بخش

حومه شهرستان اصفهان با ۱۲۳ تن سکنه.

آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و

صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱۰).

آمزین. [أَمَزِين] (ع) (امرکب) عسیده.^۶ (از

المرصع). چنین است در المرصع. در اقرب

الموارد ابو رزین آمده به معنی خبیص که

نوعی حلوا است.

آمرساله. [أَمْرَسَالَه] (ل) (ع) (امرکب) کرکس.

(از المرصع). رخمه.^۷ (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). غیر منصرف است بخاطر علم

و مؤنث بودن. (از اقرب الموارد).

آمسن. [أَمْسَن] (م ش) (اخ) رالف والدو...

فیلسوف آمریکایی در سال ۱۸۰۳ م. در پستن

متولد شد و در سال ۱۸۸۲ م. درگذشت. وی

موجد ترانس‌اندالیزم^۸ است.

آمزش. [أَمَزَش] (ع) (ص) سخت بد و شریر.

(ناظم الاطباء). سخت بد. (منتهی الارب).

شریر. (اقرب الموارد). ج. مُرش. (از اقرب

الموارد).

آمزشم. [أَمَزَشَم] (ع) (امرکب) کفتار. (از

المرصع). [داهیه. (از المرصع). [بزع بعضی

است را نیز گویند. (از المرصع).

امرض. [أَمْرَض] (ع) (ص) ژفگن (چرکین).

(مصادر زوزنی). در مصادر زوزنی ج تقی

بینش این لغت نیست در ص ۲۰۳ همین کتاب

غمص را ژفگن شدن معنی کرده است در

اقرب الموارد و منتهی الارب در معانی مرض

معنی مناسبی پیدا نشد.

امرط. [أَمْرَط] (ع) (ص) سبک‌اندام.

[سبک‌ابرو. [سبک‌ریش. [سبک‌چشم از

جریان آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). ج. مُرط. مِرطه. (ناظم الاطباء).

[اگرگ برکنده موی. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). [دزد. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب

الاسماء). [تیر بی‌پیر یا تیر پرافتاده. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیر بی‌پیر.

(مذهب الاسماء). [موی ریخته. (مصادر

زوزنی). آنکه موی اندک دارد بر بنا گوش.

(مذهب الاسماء). ج. مُرط و جج. امرط و

مراط. (ناظم الاطباء).

امرع. [أَمْرَع] (ع) [ج مربع. چراگاههای

فراخ‌آب و علف. (از منتهی الارب) (آندراج)

(از ناظم الاطباء).

امرع. [أَمْرَع] (ع) (ص) اخصب. (یادداشت

مؤلف).

امرعال. [أَمْرَعَال] (ع) (امرکب) کفتار. (از

المرصع).

[اکودک خوب‌صورت. (آندراج). [اسب

امرد؛ اسبی که گرداگردسم آن موی نباشد. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسبی که در

تته (زهار و میان ناف) آن موی نباشد. (از

اقرب الموارد). [اغصن امرد؛ شاخ بی‌برگ.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). درخت بی‌برگ. (تاج المصادر

بیهقی) (مصادر زوزنی). ج. مُرد. (از اقرب

الموارد) (فرهنگ فارسی معین). امارد. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

امرد. [أَمْرَد] (اخ) بنا بروایت استرابون از

طوایف قدیم ایرانی است که در ناحیه شمالی

ماد (آذربایجان) سکونت داشته‌اند. (از کرد و

پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۲ و

۱۱۶۳).

امرداد. [أَمْرَدَاد] (ا) در اوستا امرتات^۱ است

جزء اخیر آن که تات^۲ باشد پسوند است که

جداگانه مورد استعمال ندارد همین جزء در

خرداد نیز دیده می‌شود. پاره دیگر این واژه از

دو جزء ساخته شده نخست از «ا» که از

ادوات نفی است یعنی نه از برای این جزء در

فارسی «نا» یا «بی» آورده می‌شود. جزء دوم،

مرت‌یگرت آستئنی‌رندنه‌رگدشتنی‌نستشدنی

و نابودگردیدنی. بنابرین امرداد یعنی بی‌مرگ

و آسیب‌نشدنی یا جاودانی و باید امرداد با

ادات نفی «ا» باشد نه مرداد که معنی برخلاف

آن را می‌دهد. امرداد در دین زردشتی

امشاسپندی است که نماینده بی‌مرگی و

جاودانی یا مظهر ذات زوال‌ناپذیر امورا

مزداست. در جهان خاکی نگهداری گیاهها و

رستنیها به او سپرده شده است. (از فرهنگ

ایران باستان پور داود ص ۵۹). و رجوع به

مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف

دکتر معین و امشاسپندان شود. [ماه پنجم از

ماههای شمسی. رجوع به مرداد شود.

امردادن. [أَمْرَدَادَن] (مص مرکب) فرمان دادن.

دستور دادن. رجوع به امر شود.

امردباره. [أَمْرَدَبَارَه] (ص مرکب) غلام‌باره.

رجوع به امرد شود.

امردباز. [أَمْرَدَبَاز] (نف مرکب) غلام‌باره. رجوع

به امرد شود.

امردبازی. [أَمْرَدَبَازِی] (حامص مرکب) عمل

امردباز. غلام‌بارگی.

امردپرست. [أَمْرَدَبَرَسْت] (نسف مرکب)

بچه‌باز و لوطی. (از ناظم الاطباء).

امردپرستی. [أَمْرَدَبَرَسْتِی] (حامص مرکب)

بچه‌بازی و لواط. (ناظم الاطباء).

امردوئیه. [أَمْرَدَوِیَه] (اخ) دهی است از بخش

شهر بابک شهرستان یزد با ۶۶۲ تن سکنه.

آب آن از قنات و محصول آنجا غلات،

حبوب، کنیرا، پشم، روغن، بادام و کشک

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

1 - amaretât. 2 - tât.

3 - mereta. 4 - mareta.

۵- در اصل عمر یزدآباد بوده است.

۶- عسیده نوعی حلواست. (منتهی الارب).

۷- رخمه مرغی است شبیه به کرکس. (از

اقرب الموارد).

8 - Ralph Waldo Emerson.

9 - Transcendentalisme.

دادن. فرمودن.

امریکی. [أَرَى] (اخ) دهی است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

امرمال. [أَمْرَم] (ع) مرکب) گفتار. (از المصراع) (منتهی الارباب) (از المنجد).

امر مستمر. [أَمْرٌ مُتَمَرِّدٌ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح دستور زبان فارسی عبارت از فعل امری است که با علامت استمرار «می» و «همی» همراه باشد؛

چون رفته از آنسو رو که خواهی

نگه می دار رسم پادشاهی. نظامی.

در آن گلشن چو سرو آزاد می باش

چو شاخ میوه ترشاد می باش. نظامی.

سنگ بینداز و گهر می ستان

خاک زمینی می ده و زرمی ستان. نظامی.

جهد می کن تا توانی ای کیا

در طریق انبیا و اولیا. مولوی.

امر مشترک. [أَمْرٌ مُتَرَكٌّ] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح منطق حد اوسط را در

تمثیل امر مشترک نیز خوانند. (از اساس

الاعتباس ص ۳۳۳).

امر معروف. [أَمْرٌ مَعْرُوفٌ] (ترکیب اضافی، مرکب) امر کردن به نیکو که در شریعت اسلام

معروف و شناخته شده هستند مانند صوم و

صلوات و حج و زکوة و صدقه عید فطر و

قربانی. (از غیث اللغات) (از آندراج)؛

مرأ امر معروف دامن گرفت

فضول آتشی گشت و در من گرفت.

(بوستان).

چو منکر بود پادشاه را قدم

که یارد زد از امر معروف دم. (بوستان).

— امر بمعرفه؛ در تداول مردم فرمان دادن و

توصیه کردن مردم را به نیکو.

امرن. [أَمْرٌ] (اخ) قیصرزاده رومی بوده است

در زمانی که گشتاسب به روم رفته بود. رجوع

به تاریخ گزیده چ لندن شود.

امرو. [أَمْرٌ] (ا) امروء. (الابنية عن حقایق

الادویه). مخفف امروز است. (آندراج). و

رجوع به امروز شود.

امروان. [أَمْرُوَانٌ] (اخ) محللی است در ۲۱۹

هزارگری گرمسار میان بنوار و سرخ ده و

آنجا ایستگاه قطار است. (از یادداشت مؤلف).

امروء. [أَمْرُوءٌ] (ع) زن. (از اقرب الموارد).

رجوع به امرأة شود.

امروالقیس. [أَمْرُوَالْقَيْسُ] (اخ) ابیسن

عانسین منذرین امروالقیس. شاعر مخضرمی

و از مردم حضرموت بود که بعد از ظهور

اسلام مسلمان شد و در اواخر عمر به کوفه

رفت و در آنجا وفات یافت. وی صاحب

قصیده مشهوری است که اول آن این بیت

است:

تطاول لیلک بالآمد

و نام الخلی و لم ترقد

که بعضی آنرا به امروالقیس بن حجر صاحب

معلقه نسبت داده اند ولی از آن امروالقیس

پسر عانس است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱

ص ۳۵۲).

امروالقیس. [أَمْرُوَالْقَيْسُ] (اخ) (اول) پسر

عمرو بن عدی لخمی دومین پادشاه دولت

لخمیه قحطان در عراق. بعد از مرگ پدرش

پیداشاهی رسید و مردی خردمند و شجاع

بود. دایره حکومتش را وسعت داد و به ملک

عرب ملقب گردید. مدت پادشاهی وی ۳۵

سال طول کشید و در ۳۲۸ م. وفات یافت.

حمة اصفهانی و ابن خلدون او را امروالقیس

بدء یعنی اول نامیده اند. قبر وی اخیراً در صفاء

کشف شده و در آن نوشته ای بخط نبطی

زیباست. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱ ص ۳۵۳).

امروالقیس. [أَمْرُوَالْقَيْسُ] (اخ) (ثانی) پسر

عمرو بن امروالقیس اول. از پادشاهان بنی لخم

یا لخمیه قحطان. ستمکاره بود و در حدود

۳۸۲ م. به سلطنت رسید. (از اعلام زرکلی،

ج ۲ ص ۱ ص ۳۵۳).

امروالقیس. [أَمْرُوَالْقَيْسُ] (اخ) (ثالث) پسر

نعمان ثانی از پادشاهان بنی لخم از پادشاهان

عراق در دوره جاهلیت بود و در حدود ۵۰۷

م. به پادشاهی رسید. (از اعلام زرکلی چاپ ۲

ج ۱ ص ۳۵۳).

امروالقیس. [أَمْرُوَالْقَيْسُ] (اخ) (جندح یا

سلیمان پسر حجر کندی. بزرگترین شاعر

دوره جاهلیت و یکی از صاحبان معلقات

بود. معلقه وی مشهورترین معلقات و قریب

هشتاد بیت و مطلع آن این است:

قفانیک من ذکری حبیب و منزل

بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

نسب وی به سلوک کننده از اهل نجد

می پیوندد. پدرش حجر حکمران بنی اسد بود

که به حیل و نیرنگ کشته شد. امروالقیس به

خونخواهی پدر قیام کرد لیکن قبیله اش او را

یاری نکرد. و او به قیصر روم پناه برد و

مدایحی درباره قیصر ساخت ولی یک تن از

قبیله بنی اسد او را به هجو و بدگویی قیصر

متهم ساخت و قیصر بعنوان خلعت پیراهن

زهر داری بدو فرستاد که همین که آنرا در بر

کرد پوست بدنش زخم شد و ریخت و

امروالقیس هم در اثر همان زهر کشته شد،

گویند قیصر فرمان داد تا مجسمه او را درست

کنند و بر سر قبرش که در انقره (آنکارا) بود

قرار دهند. و نیز گویند که مأمون خلیفه

عباسی آن مجسمه را دیده بوده است. بعلت

زخمی شدن بدنش او را ذوالقروح نیز

نامیده اند. گروهی از اهل تحقیق معتقدند که در

انقره به مرض آبله مرده است و لقب ذوالقروح

نیز به همین مناسب بوده است. او را ملک ضلیل

نیز می گفته اند وفاتش را از ۵۴۰ تا ۵۶۶ م.

نوشتند دیوان وی نخستین بار در سال

۱۸۷۷ م. در پاریس طبع شده است. (از

ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶) (اعلام المنجد).

امرو باو. [أَمْرُو بَاو] (اخ) یا امرویلو. از منزلهای

بین استرآباد و گرگان بوده است. (از سفرنامه

مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۰ متن

انگلیسی و ص ۱۱۱ ترجمه فارسی).

امروبن. [أَمْرُو بَن] (مرکب) مخفف امروبن؛

پس فرود آ تا بینی هیچ نیست

این همه تخیل از امروبنی است.

مولوی (مثنوی).

امرو پاریاب. [أَمْرُو پَارِیَاب] (اخ) دهی است از بخش

ثلاث شهرستان کرمانشاهان با ۱۰۰ تن

سکنه. آب آن از چشمه سار و محصول آن

غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

امروت. [أَمْرُوْت] (ا) امروء. (برهان قاطع)

(فرهنگ جهانگیری) (آندراج). رجوع به

امروء شود.

امروح. [أَمْرُو ح] (اخ) مکه. (المصراع).

امروء. [أَمْرُوءٌ] (ا) در پهلوی ارموت و

انبروت^۷. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). در

آستارا ارموت^۸. در منجیل، هومرو^۹. در

شفارود، اومرو^{۱۰} گویند. (از جنگل شناسی

کریم ساعی ج ۱ ص ۲۳۸)^{۱۱}. گلابی. (فرهنگ

۱ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و

راء است ولی در تداول فارسی زبانان بصورت

بالاست.

۲ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و

راء است ولی در تداول فارسی زبانان بصورت

بالاست.

۳ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و

راء است ولی در تداول فارسی زبانان بصورت

بالاست.

۴ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و

راء است ولی در تداول فارسی زبانان بصورت

بالاست.

۵ - تلفظ صحیح کلمه در عربی بضم همزه و

راء است ولی در تداول فارسی زبانان بصورت

بالاست.

6 - armôt. 7 - anbarôt.

8 - ârmot. 9 - humro.

10 - umbero.

۱۱ - در نور، سوتی (Soti) و همتولک

(humtoluk) در زیارت، تلکا (teleka) در

کتول، تلکو (teleko) در رامیان، تولیکا (tolika)

در رامسر و لاهیجان، اربو (orbo) و گارابو و

در گیلان، خج می خوانند. (از جنگل شناسی

کریم ساعی ص ۲۳۸).

فارسی معین). قسمی از گلابی. (ناظم الاطباء). کمثری. (منتهی الارب) (دهار). پروند. (برهان قاطع). میوه‌ای است در ملک خراسان بغایت شیرینی و نازکی و خوشبوی بشکل نبات می‌شود و آنرا به پستان نو برآمده تشبیه کنند. (از مؤید الفضلاء):

برفتم به رز تا ببارم کنشتو
چه سبب و چه غوره چه امروز و آلو.

علی قرط.
شاه میوه: آبی و امروز... طبع را خشک کند. (ذخیره خوارزمشاهی).^۱

کدوبرکشیده طرپرود را
گلوگیرگشته به امروز را. نظامی.

شکل امروز تو گویی که بشیرینی و لطف

کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار. سعدی.
طبق امرودی در دست او بود... خواجه از وجه حل آن امروز پرسیدند. (انیس الطالین). امروزها را در جایی خالی مساز. (انیس الطالین). از میان امروزها یکی امروز را به آن یوسف دادند. (انیس الطالین). چه درخت شمره و میوه‌دار درخت امروز و زردآلوست. (تاریخ قم).

شد ناز ترش شحنه و نارنج میر آب
تالانه لشکری شد و امروز میر گشت.
بسحاق اطعمه.

سیب و امروز بهم مشت زده
فندق از خرمی انگشت زده. جامی.
و رجوع به گلابی شود.

امروز آغاچ. [اَد] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان ارومیه با ۲۲۵ تن سکنه (که دارای مذهب مسیحی هستند و بزبان کلدانی تکلم میکنند). آب آن از رودخانه نازل و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوب، کشمش، صنایع دستی و جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

امروز بلخی. [اَد ب] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از امروز است که درخت آنرا به بید مشگ پیوند کرده‌اند و در اصفهان یافته شود. (از فلاح نامه).

امروز بن. [اَب] (مرکب) درخت امروزه از سر امروز بنماید آن منعکس صورت پذیرای جوان.

مولوی (مثنوی).

امروز چینی. [اَد] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی امروز است. (از ذخیره خوارزمشاهی). کمثری صینی. (قانون ابن سینا).

امرو دک. [اَد] (اخ) دهی است از بخش آبیک شهرستان قزوین با ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، انگور و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

امرو دک. [اَد] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه کشف‌رود و محصول آنجا غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امرو دکان. [اَد] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان فردوس با ۲۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات، پنبه، ریزه میوه و ابریشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امروز. [ا] (۱) نوعی گیاه از طایفه مرکب دارای شیرۀ تلخ مخصوص سواحل مدیترانه. (از المرجع و فرهنگ فرانسوی بفارسی نفیسی).^۲

امروز. [ا] (مرکب، ق مرکب) این روز. روزی که در آن هستیم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). همین روز. (فرهنگ فارسی معین). روز حاضر. اليوم.

ماریفنج اگر تدی بگزید
نوبت مار افمی است امروز. شهید.

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق نه نشکرده. کسایی.

بدل گفت رستم گر امروز جان
بماند به من زنده‌ام جاودان. فردوسی.

شما جنگ ترکان مجوید کس
که این بد که من کردم امروز بس. فردوسی.

صنما بی تو دلم هیچ شکیا نشود
وگر امروز شکیا شد فردا نشود. منوچهری.

وگر وی را (مسعود را) امروز بر این نهاد یله
کنم آنچه خواسته است... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

لیکن وفا نیاید ازو فردا
امروز دید باید فردا را. ناصر خسرو.

از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.

ناصر خسرو.

باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید.
(فارسانماه این بلخی). [مجازاً بمعنی این زمان. (از آندراج). در این وقت. اکنون.

مرا امروز توبه سود دارد
چنانچون دردمندان را شنوسه. رودکی.

امروز به اقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد. رودکی.

با نعمت تمام بدرگاه آمدم
امروز با گراز و چوبی همی روم. فاخری.

چنان نمود که امروز ناصحتر و مشفق‌تر
بندگانست. (تاریخ بیهقی).

دنیا بجملگی همه امروز است
فردا شمرد باید عقبا را.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ج ۱ ص ۱۶۶).

از این آشنایان که امروز دارم
دمی نگذرد تا جفایی نبینم. خاقانی.
به عذراوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن. (بوستان).
تو آنی که از یک مگس رنجهای
که امروز سالار سر پنجه‌ای. (بوستان).
پیش از این طایفه‌ای بودند بصورت پراکنده و
بمعنی جمع و امروز طایفه‌ای بصورت جمع و
بمعنی پراکنده. (گلستان). آدم که تو دیدی غم
نسانی داشتم و امروز تشویش جهانی.
(گلستان).

امروز کسی نیست که در میکده عشق
با شانی خون جگر آشام برآید.
شانی تکلو (از آندراج).

— امروز را فردا کردند؛ امروز و فردا کردن.
دفع الوقت کردن.

الله الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروز را فردا مکن. مولوی.

— امروز روز؛ بمعنی امروز است؛
از غم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.

ناصر خسرو.

— امروز و فردا؛ همین روزها. بزودی.

— امروز و فردا کردن؛ دفع الوقت و تعلل
کردن. (آندراج). بوعده گذرانیدن.
سردوانیدن. دول دادن. دیر داشت. ملاحظه.

تسویف. تطویش. (از یادداشت مؤلف)؛
بارها گفتم که جان هم می‌دهم
همچنان امروز و فردا می‌کند. انوری.

لبش امروز و فردا می‌کند در بوسه دادنها
نمی‌داند ز خط چون دشمن کم‌فرستی دارد.

صائب.

— امثال:

امروز بدان مصلحت خویش که فردا
دانی و پشیمان شوی و سود ندارد. ؟

امروز بکش چو می‌توان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت. ؟

امروز تخم کار که فردا مجال نیست.
امروز توانی و ندانی فردا که بدانی نتوانی. ؟

امروز در قلمرو دل دست دست تست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن. ؟

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت.

حافظ (از امثال و حکم مؤلف).

رجوع به امثال و حکم شود.

۱ - صاحب ذخیره خوارزمشاهی دو قسم
امرو را مکرر به نیکویی وصف می‌کند یکی
بحرآبادی و دیگر چینی. (از یادداشت مؤلف).

۲ - در فرانسوی Picride و در انگلیسی
Yellow Succory و در اصطلاح علمی Picris
altissima (از المرجع).

عثمانی و از مردم ادرنه بود و مناصب قضایی داشت. (از یادداشت مؤلف) و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶ شود.

امری. [اُم] (اِخ) میشل پارتیچلی^۶ از مردم ایتالیا در سال ۱۵۹۶ م. در لیون متولد شد و در سال ۱۶۵۰ م. درگذشت. مازارن^۷ وی را بسمت نظارت و پیشکاری مالی برگزیده بود. وی با وضع بعضی از قوانین مالیاتی طرف بغض عامه قرار گرفت و باعث شورش شد. رجوع به لاروس شود.

امری. [اُم] (اِخ) ژاک آندره^۸ فیلسوف الهی فرانسوی. وی در سال ۱۷۲۳ م. در ژکس^۹ متولد شد و در سال ۱۸۱۱ م. درگذشت. وی سرپرست انجمن مذهبی سن سولپیس^{۱۰} بود. (از لاروس).

امری. [اُم] (اِخ) یکی از دهکده‌های ساری است که در سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو (ص ۱۲۱) متن انگلیسی و ص ۱۶۲ ترجمه فارسی) نام آن آمده است.

امریاح. [اُم رِ] (ع) مرکب) ملخ. (از لسان العرب).

امریتسار. [اُم] (اِخ)^{۱۱} شهری است در ناحیه پنجاب هندوستان دارای ۳۹۵۰۰ تن سکنه. شهر مقدس سیکها و مرکز تجارتی و صنعتی است. رجوع به لاروس شود.

امری شیرازی. [اُم ی] (اِخ) قاسم... از شاعران دوره صفوی بوده و از علوم غربیه اطلاع داشته است. وی مورد تکفیر علما واقع شد و به امر شاه طهماسب صفوی در سال ۹۳۲ ه. ق. بچشمش میل کشیدند و در سال ۹۹۹ ه. ق. بدست عوام شیراز کشته شد. از اشعار اوست:

نقص اگر دید ابو جهل نبود آن ز نبی
عکس خود بود که در آینه احمد دید
کاملان بحر محیطاند و سگان جهانند
کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید.
چون بفضل ایزد بیچون بحق بینا شدم
آگه از کنه رموز علم الاسما شدم.

توتون است و زیارتگاهی بنام نجم الدوله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امروله. [اُم / ل] (اِخ) نام کوهی است در شمال باختری بخش کنگاور، ارتفاع قله آن از سطح دریا ۳۱۹۸ متر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امرومان. [اُم م] (اِخ) دختر عامر بن عویمر از صحابیات و همسر ابوبکر خلیفه اول و مادر عایشه بود که در زمان حیات پیغمبر درگذشت. پیغمبر بر وی نماز گزارد و گفت: اللهم لم یخف عليك ما لقیته امرومان فیک و فی رسولک. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۸). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۲۶ شود.

امره. [اُم ر] (ع مص) بسیار شدن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). بسیار شدن و کامل گردیدن. (از منتهی الارب) ۴. بسیار شدن مواشی کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

امره. [اُم ر] (ع) واحد امر یعنی یک فرمان. (ناظم الاطباء). گویند: له علی امره مطاعة؛ او را بر من یک حکم و فرمان است که اطاعت میکنم او را در آن. (ناظم الاطباء).

امره. [اُم ر] (ع) ولایت و فرمانروایی. (ناظم الاطباء).

امره. [اُم ر] (ع) پشته و نشان که بر راه از سنگ و جز آن کنند. ج. امر. (ناظم الاطباء).

امره. [اُم م ر] (ع ص) مسرد سست‌رای فرمانبردار هرکس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه فرمان هرکس را برد. (مهذب الاسماء).

امره. [اُم م ر] (ع) مؤنث اِمر. بره خرد ماده. (ناظم الاطباء).

امره. [اُم م ر] (ع) چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به اِمر شود.

امره. [اُم م ر] (اِخ) نام محلی است در راه مکه از بصره. رجوع به معجم البلدان شود.

امره. [اُم ر] (ع ص) شراب امره؛ شراب ناب و خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اُر جمل امره؛ مرد تباه چشم از نکشیدن سرمه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

امره. [اُم ر] (اِخ) از دههای نماز ستاق است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ متن انگلیسی و ص ۱۴۹ ترجمه فارسی).

امره مفروق. [اُم م] (اِخ) نام محلی است در زمین بنی یربوع. (از معجم البلدان).

امری. [اُم] (اِخ) این لفظ شبیه به نسبت است و نام امری بن مهرة بن حدادین عمرو بود. (از انساب سماعی ص ۱۵).

امری. [اُم] (اِخ) (المرالله) از شاعران قرن دهم

امروز تقد فردا نسیه؛ از این جمله در قدیم همان معنی را می خواسته‌اند که از مصراع «از امروز کاری بفرما ممان.» یا «امروز تخم کار که فردا مجال نیست.» اراده می‌شود، ولی امروزه آتراکسبه و اهل حرف مانند اعلام و اعلانی می‌نویسند و بردگان نصب می‌کنند و از آن بطور مزاح اراده می‌کنند که هیچ روز کالانسیه نفروشیم. (از امثال و حکم مؤلف).

امروزه. [اُم ر] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به امروز. امروزی.

امروزی. [اُم] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء) (آندردراج). امروزه امروزینه.

امروزی. [اُم] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء). امروزی. امروزه. امروزینه؛

ما بسازیم یکی مجلس امروزی
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب.

منوچهری.
آسودن امروزی، رنج فردا بین است. (قابوسنامه).

روز امروزی؛ روزی که در آن هستیم.
همین امروز. همین زمان حاضر؛
تا توانی شهریارا روز امروزی مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دهن.

منوچهری.

امروزی. [اُم] (مرکب، ق مرکب) باب روز. مد روز. (فرهنگ فارسی معین). [در زمان حاضر. عصر کنونی؛

دولت تازه ملک دارد امروزی روز
دولتی کز عقب آدم و حوا نشود. منوچهری.

امروزی. [اُم / ن] (ص نسبی) منسوب به امروز. (ناظم الاطباء) (آندردراج). امروزی. (فرهنگ فارسی معین)؛

از آن مه نیست امروزی این جور
که دل بر دوستان دیرینه دارد.

میر خسرو (از آندردراج).
[تازه. جدید. (فرهنگ فارسی معین).

امروس. [اُم] (اِخ) رجوع به هر (شاعر یونانی) شود.

امروسیه. [اُم ی] (لاتینی، ا) گیاهی است از طایفه مرکب. (از المرجع). امروسیا. امبروسیا. افسنتین کاذب. دمسیس. زیلان چیچگی. دمسینه. یبانی پلین. عنبریه. (از فرهنگ گیاهی) ۲.

امروعه. [اُم ع] (ع ص) ارض امروعه؛ زمین فراخ و ارزان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زمین پر آب و علف. (از اقرب الموارد).

امروله. [اُم / ل] (اِخ) دهی است از بخش دیواندره شهرستان سنج ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، قلمستان، میوه و

1 - Ambrosia.

۲ - در فرانسوی Ambrosie و در انگلیسی Ambrosia و در اصطلاح علمی Ambrosia maritima (از المرجع).

۳ - از باب سمع سمع است. (اقرب الموارد).

۴ - در منتهی الارب به این معنی با سکون میم است.

۵ - از (مهر).

6 - Émery, Michel Particelli.

7 - Mazarin.

8 - Émery, Jacques André.

9 - Gex. 10 - Saint-Sulpice.

11 - Amritsar.

(از ریاض‌العارفین، چ سنگی ص ۱۷۰ و الذریعه قسم اول از جزء تاسع ص ۹۵).

ام‌ریطه. [اُم رَ ط] (اخ) بنت کمب بن سعد یا سعید از بنی تميم مرة ملقب به جعراء یا خضراء یا خرغا. از زنانی است که در عرب به حماقت و گولی ضرب‌المثل شده است. گویند از صبح تا شام به کنیزکانش امر رشتن می‌داد و آنگاه می‌فرمود که باز کنند و باز می‌کردند و این زن همان است که آیه شریفه و لاتکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکاثا (قرآن ۹۲/۱۶) در حق وی نازل شده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۱) (المرصع).

امریک. [اُم] (اخ) ^۱ پادشاه هنگری از سال ۱۱۹۶ تا ۱۲۰۴ م. و رجوع به لاروس شود.

امریکا. [اُم] (اخ) تلفظ عامیانه آمریکا و این نوع تلفظ اخیراً بیشتر معمول شده است چنانکه گویندگان رادیو ایران نیز گاهی این تلفظ را بکار می‌برند. در نوشته‌های نویسندگان معاصر نیز اغلب این شکل بکار رفته است. و رجوع به آمریکا شود.

امریکایی. [اُم] (ص نسب) منسوب به امریکا. آمریکایی. || هر فرد از مردم آمریکا.

امریکن. [اُم گ] (اخ) بالنازار ^۲ حقوقدان فرانسوی متولد در اکس ^۳ ۱۷۲۵-۱۷۸۹ م. رجوع به لاروس شود.

ام‌رین. [اُم رَ / اُم رَ ی] (ع) لقبیت منه الامرین بصیغه تنبیه و یا لقبیت منه الامرین بصیغه جمع؛ یعنی دیدم از وی سختیها و تلخیها. (ناظم الاطباء). و رجوع به اُمَر و اُمَران شود.

امریه. [اُم رَ ی] (ا) مأخوذ از تازی، دستور کتبی، گویند: امریه‌ای صادر کردند.

امریه. [اُم رَ ی] (اخ) از فرقه‌های غلات شیعه که می‌گفتند علی (ع) در امر رسالت با حضرت رسول شریک است. (از کتاب خاندان نبوتی ص ۲۵۰).

امز. [اُم ز ز] (ع ص) سخت. (منتهی الارب). سخت و دشوار و صعب. (ناظم الاطباء).

امز. [اُم] (اخ) ^۲ شهری است در سوریه که بعلت معبد قدیمی آن بنام معبد آفتاب مشهور است. رجوع به لاروس شود.

امزاجرد. [اُم ج] (اخ) یا امزاجرد قصبه‌ای از بخش سیمینرود شهرستان همدان با ۴۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن انگور، غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و کمی میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

امزاج. [اُم] (ع مص) وادیج ساختن انگور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چوب‌بست ساختن برای موا. (از اقرب الموارد).

ام‌زارع. [اُم رَ] (ع) مرکب) سگ ماده. (از المرصع).

امزاجرد. [اُم ج] (اخ) رجوع به امزاجرد شود.

ام‌زیبر. [اُم زُب] (اخ) یکی از عمه‌های پیغمبر اسلام بود. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۶۳).

امزجة. [اُم ج] (ع) ج مزاج. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). آمیزشها. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). خلطها. (آندراج). || سرشتها. (فرهنگ فارسی معین).

امزجة اربعه. [اُم ز / اُم ز ج ی ا ب ع / ع] (ترکیب وصفی، مرکب) بقراط و جالینوس منش را تابع مزاج قرار داده و غلبه یکی از اخلاط (که بزعم آنان از چهار خلط تجاوز نمی‌کرد) را بر سه خلط دیگر باعث اختلاف امزجه می‌دانسته‌اند و از اینرو قائل به چهار نوع مزاج بوده‌اند، بدینقرار: دمو، صفراوی، بلغمی و سوداوی. و برای هر یک مختصاتی جسمانی و اخلاقی ذکر می‌کرده‌اند که اجمال آن این است: ۱- دمو مزاج (خوش آب و رنگ و بظاهر قوی بنیه، خوشبین و خوشگذران، جدی و سبک‌مف و سطحی است. ۲- صفراوی مزاج (باریک‌اندام و زردفام، باحرارت و خشن و زودخشم و جاه‌طلب و ثابت‌قدم است. ۳- بلغمی مزاج (قطور و کم بنیه، خوش‌مشرپ و خونسرد و سست‌عنصر و کندذهن است. ۴- سوداوی مزاج (سیه‌چهره و باریک‌اندام) مضطرب و ناراضی و بدبین است. تحقیقات سده نوزدهم درستی تقسیم فوق را مورد تردید قرار داد. (از مبانی فلسفه تألیف علی اکبر سیاسی چ سال ۱۳۴۴ ص ۱۶۷).

ام‌رحم. [اُم رَ ح] (اخ) مکۀ معظمه. (یادداشت مؤلف). در اقرب الموارد ام‌الرحم با الف و لام است. و رجوع به ام‌رحم شود.

ام‌زفر. [اُم زَ ف] (اخ) حبشیه از زنان صحابی و زنی سیاه و بلند بوده است و رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۴ شود.

ام‌زفر. [اُم زَ ف] (اخ) ماشطه خدیجه از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۵ شود.

ام‌زفوة. [اُم زَ و] (ع) مرکب) جهان. (از المرصع). || جانوری است که با شیر (اسد) دشمنی می‌ورزد. (از المرصع). و رجوع به زفوة شود.

ام‌زمل. [اُم زَ م] (اخ) سلمی دختر مالک بن حذیفه بن بدر از زنان مشهور عرب و از مخالفان اسلام بود و در زمان ابوبکر خلیفه دوم در جنگی که با خالد بن ولید کرد کشته شد. (سال یازدهم هجری). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱، ج ۱ ص ۳۷۸ شود.

ام‌زنبق. [اُم زَ م ب] (ع) مرکب) شراب. (از المرصع) (از المنجد) (از اقرب الموارد).

ام‌زنفل. [اُم زَ ف] (ع) مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب الموارد). سختی و بلا. (یادداشت مؤلف).

ام‌زوبر. [اُم زَ ب] (ع) مرکب) داهیه. (المرصع). در اقرب الموارد زوبر بمعنی داهیه آمده است. رجوع به زوبر شود.

ام‌زوبعة. [اُم زَ ب ع] (ع) مرکب) دولت. (المرصع). || کنیه پادشاهای تند است. (از المرصع). گردباد. (مذهب الاسماء). و رجوع به زوبع و زوبعة و ابوزوبعة در همین لغت‌نامه و اقرب الموارد شود.

ام‌زهره. [اُم زَ ر] (اخ) زن کلاب بن مرة بود. (یادداشت مؤلف).

ام‌زهلل. [اُم ز] (ع مص) وا شدن و گشاده گردیدن ابر از هوا، گویند: ام‌زهلل السحاب؛ اذا انكشف. (ناظم الاطباء). انقشاع. (از اقرب الموارد). کنار رفتن و پراکنده شدن ابر و باز شدن هوا. || گذاخته شدن ابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مقلوب «ازمهلال» است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ام‌زیاد. [اُم زَ ی] (ع) مرکب) عصیده. (المرصع). نوعی از حلوا.

ام‌زیاد. [اُم زَ ی] (اخ) اشجعیه... از زنان صحابی بوده و حدیثی از وی روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۵ شود.

ام‌زیان. [اُم زَ ی ا] (ع) مرکب) گاو. (مذهب الاسماء).

ام‌زیت. [اُم زَ ی] (ع) مرکب) کفتار. || داهیه. (از المرصع).

ام‌زید. [اُم زَ ی] (اخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۵ و ۲۳۶ شود.

ام‌زیک. [اُم] (ا) چوب سیگار. (یادداشت مؤلف). آلتی از چوب یا سفال که سیگار در سر آن کنند و بکشند. مشتوک. سر سیگار. کلمه امزیک در بعضی از نقاط آذربایجان متداول است.

ام‌زینب. [اُم زَ ن] (اخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۶ شود.

امس. [اُم س] (ع ق) دیروز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). دی. (مذهب الاسماء). مقابل غد (فردا). || روزی از روزهای گذشته. (از اقرب الموارد) (از المنجد). اگر از این کلمه دیروز اراده شود

1 - Emeric.

2 - Émerigon, Balthazar.

3 - Aix.

4 - Émèse.

ترسم آنراگره خاطر فترا ک کنم.

میرزا حسن واهب (از آندراج).
امسال. [۱] (امرب، ق مرکب، ق این سال یعنی سالی که در آن هستیم. (ناظم الاطباء). سال حاضر. هذه السنة. سنة جاری. سال جاری. العام:

تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی غالیه تیره شد و زاهری و عنبر خوار.

عماره.

تقویم بفرتان [شاید بفرغانه] چنان خوار شد امسال چون جخج به خمنادز و چون فنج به خالنگ. (قریب الدهر).

هر آن کامسال آمد پیش من گفت

نه آنی خود که من دیدم ترا یار. فرخی.

فراوان خوشترم امروز از دی

فراوان بهترم امسال از یار. فرخی.

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال

با غره فردوس بفر دوس قرین است.

منوچهری.

ایزد کرده است وعده با ملک ما

کش برساند بهر مراد دل امسال. منوچهری.

اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی

که امسال آن کنم با تو که کردم یار با آنها.

ناصر خسرو.

ز بسدین لب لعل شکر سرشته او

خطی چو برگ نی سبز نودمید امسال.

سوزنی.

ور تو خواهی در اجرای امسال

آوری خط محو کرده یار. خاقانی.

مرا چون بد نباشد حال بی تو

که بودم با تو یار امسال بی تو. نظامی.

— امثال:

امسال برای یکیمان زن بگیر سال دیگر برای

داداشم. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به

همین کتاب شود.

امسال. [اُم م ل] (ع مرکب) خنفساء.

(المرصع). رجوع به خنفساء شود. [اخرد.

(مذهب الاسماء).

امسال. [اُم م ل] (اخ) (راسیه) زنی

پرهیزکار بوده است. رجوع به صفوة الصفوة

امساره. [اُم م ر] (اخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۶ شود.

امساس. [اُم س] (ع مص) بسایانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدست سودن چیزی را و بسایانیدن. (آندراج). بر بسودن داشتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). به بسودن شروع کردن. (از اقرب الموارد) (از المتجدد). بسودن گرفتن.

امساغ. [اُم س] (ع مص) یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تَسَخَّى. (اقرب الموارد). دور شدن و بکنار رفتن.

امساک. [اُم س] (ع مص) چنگ در زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). چنگ در چیزی زدن. (مصادر زوزنی). تثبیت کردن. (فرهنگ فارسی معین). اعتصام. (از اقرب الموارد). گویند: امسک بالشیء؛ اذا تمسک به. [بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و ایستادن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). درایستادن. (مؤید الفضلاء). [بند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خاموش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خودداری کردن از خوردن غذا. (فرهنگ فارسی معین). [بازداشتن. (آندراج) (ترجمان ترتیب عادل) (فرهنگ فارسی معین). [نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل) (از مؤید الفضلاء) (آندراج) (مصادر زوزنی). [بستن. (یادداشت مؤلف). بند آوردن. (یادداشت مؤلف). [امص) زفتی و خست و لآمت و بخل و کمی و تنگی و قصور. (ناظم الاطباء). بخل. خست. زفتی. (فرهنگ فارسی معین): اگر مواضع حقوق به امساک نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد...

(کلیله و دمنه). [خودداری. (فرهنگ فارسی معین). بازایستادگی و دارش. (ناظم الاطباء). [کم خواری. (فرهنگ فارسی معین).

— امساک در غذا؛ کم خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

امساک از کدخدایی^۵ مدان. (... و عدالت میان

هر دو صفت نگاهدار. (مرزبان نامه) (از امثال و حکم مؤلف).

امساک کردن. [اُم س] (ع مص) مرکب

بخل کردن و قصور کردن و خود را باز داشتن از چیزی. (ناظم الاطباء). دریغ داشتن:

تو از فشاندن تخم امید دست مدار

که در کرم نکند ابر نوبهار امساک.

صائب (از آندراج).

سرچه باشد که من از تیغ تو امساک کنم

منی بر کسر بکار میرود و اگر بمعنی روزی از روزهای گذشته بکار رود معرب است و در اینصورت الف و لام به اول آن در می آید و جمع بسته میشود: فجعلناها حصیدا کان لم تقن بالامس. (قرآن ۲۴/۱۰). و نیز بمعنی دیروز بندرت منی بر فتح هم دیده شده: لقد رأیت عجبا منذ امسا. (از المرجع). و رجوع به اقرب الموارد و المرجع شود. [وقت نزدیک. (آندراج). ج. اُمس و اُموس و آماس. (از اقرب الموارد). منسوب به این کلمه برخلاف قیاس اُمس می شود. (از المتجدد). و رجوع به مسی شود.

— اول امس: اول من امس، اول امسین و اول من امسین: برپروزی^۱. (از دزی ج ۱ ص ۳۸).

امس. [اُم س] (ع ق) دیروز:

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

شمس جان باقیست او را امس نیست.

مولوی (مثنوی ج نیکلسون دفتر ۱ ص ۹).

و رجوع به امس شود.

امس. [اُم س] (ع ن ت ف) بساینده تر.

نزدیکتر. گویند: هو امس من ذاک بکنذا. (از

اقرب الموارد): و امس الزمان حاجة اليها

الخریف. (تذکره داود ضریح انطاکی). و نحن

المهاجرون اول الناس اسلاما... و امسهم

رحمًا برسول الله. (ابوبکر بن ابی قحافة. از

یادداشت مؤلف).

امس. [اُم س] (اخ)^۲ شهری است در آلمان در

نزدیکی کیلنس^۳. هفت هزار جمعیت دارد.

رجوع به لاروس شود.

امس. [اُم س] (اخ)^۴ رودی است در آلمان بطول

۳۷۸ کیلومتر که بدریای شمال می ریزد.

رجوع به لاروس شود.

امساء. [اُم س] (ع مص) شبانگاه کردن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). در شبانگاه

شدن. (ترجمان تهذیب عادل بن علی). داخل

در مسا (شیانگاه) شدن بخلاف اصباح. (از

اقرب الموارد). [بمجاز به معنی گردیدن و

اتصاف است: امسی زید ضاحکا. (از اقرب

الموارد). به این معنی واوی و از «مسو» است.

[تباهی و فتنه انگیزتن میان مردم. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). به این معنی مهموز اللام است.

[بازگشتن. (ترجمان تهذیب عادل بن علی

ص ۲۰).

امساح. [اُم س] (ع ج) مسح. یلاسه. (از اقرب

الموارد) (آندراج). [جاده ها. (از اقرب

الموارد). و رجوع به مسح شود.

امساخ. [اُم س] (ع مص) منحل شدن آماس.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از بین رفتن و

فروخوابیدن ورم. (از اقرب الموارد) (از

المتجدد).

امساد. [اُم س] (ع ج) مَسَد. (منتهی الارب).

1 - Avant-hier. 2 - Ems.

3 - Coblenze. 4 - Ems.

۵- هر چند در فرهنگهای دسترس خود نیافتم لیکن ظاهراً در اینجا از کلمه کدخدایی صرفه جویی و اقتصاد اراده شده است چنانکه در عبارت ذیل نیز بهمین معنی آمده است: و باز مرد توانگر را... اگر بخیل باشد کدخدا سرو دانا گویند. (مرزبان نامه) (مؤلف، از حاشیه امثال و حکم).

۶- مرکب از ام = این + سال. همچون امروز. امشب.

ج ۴ ص ۳۵۱ شود.

ام سالم. [اُم م ل] (اخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۷ شود.

امسالة. [اُم ل / اُم ل] (ص نسبی، ق مرکب) ۱ منسوب به امسال. (فرهنگ فارسی معین).
 ۲ در اصطلاح عامیانه همین سال. امسال. (فرهنگ فارسی معین).

امسالی. [اُم ل] (ص نسبی) منسوب به امسال. از مصطلحات عوام است. هر چیزی که مربوط به سال جاری باشد.

امسالین. [اُم ل] (ص نسبی) منسوب به امسال. امساله. (فرهنگ فارسی معین):
 سال امسالین نوروز طربنا کتر است

پار و پیرار همیدیدم اندوهگنا. منوچهری.
ام ساهر. [اُم م هـ] [ع] (مرکب) عرقب. (المرصع) (المنجد). کزدم. (مذهب الاسماء). وجه تسمیه آن است که بیشتر شبها دیده می شود. (المرصع).

ام ساهرة. [اُم م هـ ر] [ع] (مرکب) رجوع به ام ساهر شود.

ام سیل. [اُم م س] [ع] (مرکب) فیل ماده. (المرصع).

امستردام. [اُم ت] (اخ) رجوع به آمستردام شود.

امستریس. [اُم] (اخ) زن خشایارشا بود. رجوع به یشتها ج ۲ ص ۱۶ شود.

امسح. [اُم س] [ع] (ص) کسی که شکم رانش از جامه درشت ساییده باشد یا هر دو رانش بهم ساید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه رانهایش در هم ساید اندر رفتن. (تاج المصادر بیهقی). آنکه رانهایش درهم کوبد در رفتن. (مصادر زوزنی). ذوالْمَسْح. (اُقرَب) (الموارد). و رجوع به مَسَح شود. [اُم س] کسی که پای او برابر و هموار باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه پایش هموار بر زمین نشیند. (مذهب الاسماء). کسی که اخمص (باریکی کف پای که بزمین نرسد) نداشته باشد. (از اُقرَب الموارد). ج. مَسَح. (اُقرَب) (الموارد). [اُم س] مکان امسح؛ جای سنگریزه ناک برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین هموار. (از اُقرَب الموارد). ج. اماسح. (اُقرَب) (الموارد). [اُم س] زمین بی نبات. (مذهب الاسماء). [اُم س] اگرگی لاغر. (از اُقرَب الموارد) (مذهب الاسماء). [اُم س] کسی که مردمک یک چشم او روشنایی نداشته باشد. (از اُقرَب الموارد). اعور. ابحق. (المنجد). [اُم س] بسیار گردش کننده. (از اُقرَب الموارد) (از المنجد). [اُم س] دروغزن. (مذهب الاسماء). کذاب. (اُقرَب الموارد) (المنجد). دروغگو بطریق مجاز مرسل. کذب بملاحظه آنکه سیاح از غرایبی سخن می گوید که مردم باور نمی کنند. (المرجع).

[[مداهن. (از المنجد) (المرجع).

امسح. [اُم س] [ع] (ص) بدمزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 - امثال:

هو امسح من لحم الحوار؛ مزه ندارد. (از اُقرَب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امسخال. [اُم م س] [ع] (مرکب) ماده بز. (یادداشت مؤلف).

امسخل. [اُم م س] [ع] (اخ) کوهی است در بنی غاضره. (از معجم البلدان).

ام سرباج. [اُم م س] [ع] (مرکب) ملخ. [[(اخ) نام زنی بوده است. (المرصع).

ام سرباج. [اُم م س] [ع] (اخ) زن دراج بن زرعۀ شباهی امیر مکه بود. (یادداشت مؤلف).

ام سعید. [اُم م س] [ع] (اخ) یا ام سعید. دختر عروقتین مسعود ثقیفی از زنان علی بن ابی طالب (ع) بود، و از آن حضرت دو دختر آورد؛ رمله و ام الحسن. (از یادداشت مؤلف).

ام سعید. [اُم م س] [ع] (اخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۷ بید شود.

ام سعید. [اُم م س] [ع] (مرکب) شتر. (یادداشت مؤلف). جمل. اشتر. (مذهب الاسماء).

ام سعید. [اُم م س] [ع] (اخ) (احمسیه) از اصحاب حضرت صادق بوده و روایتی هم از امام نقل کرده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۱).

ام سعید. [اُم م س] [ع] (اخ) (سمعدونه یا سعدویه) دختر عصام حمیری از ادبای زنان اندلس بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۳۲۲). و رجوع به خیرات حسان ج ۲ ص ۶۵ و در مثنوی ص ۵۳ و تذکرة الخواتین ص ۴۱ شود.

ام سعید. [اُم م س] [ع] (اخ) نام چند تن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۹ شود.

ام سفیان. [اُم م س] [ع] (اخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۳۹ و ۲۴۰ شود.

ام سگین. [اُم م س گ] [ع] (مرکب) است. (المرصع).

ام سلعاة. [اُم م ل] [ع] (مرکب) دنیا. (المرصع).

ام سلمة. [اُم م س ل] [ع] (مرکب) فاتحه. [ادبیا. (المرصع).

ام سلمة. [اُم م س ل] [ع] (اخ) (شیرازی) زنی با فضل و هنر بود، وی مؤلف کتاب جامع الکلیات است که در شیراز چاپ شده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲).

ام سلمة. [اُم م س ل] [ع] (اخ) کنیه یکی از دختران هریک از امام حسین و امام سجاد و

امام باقر و امام کاظم بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲ شود.

ام سلمة. [اُم م س ل] [ع] (اخ) هند مکتنا به ام سلمه. دختر ابی امیه حذیفه بن مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم قرشی مخزومی ام المؤمنین. از زنان پیغمبر اسلام و یکی از زنان بزرگ صدر اسلام بشمار می رفت وی نخست زن ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی بود پس از وفات ابوسلمه در سال دوم یا چهارم هجری به ازدواج پیغمبر درآمد و جزو مهاجران حبشه و مدینه بود. احادیثی از او نقل شده است. در سال ۶۳ یا ۶۴ ه. ق. در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲). و رجوع به همین کتاب و الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶ و تنقیح المقال و خیرات حسان ج ۱ ص ۴۹ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ج ۱۱۲۹ و تذکرة الخواتین ص ۴۲ و ۵۶ شود.

ام سلمة. [اُم م س ل] [ع] (اخ) یکی از دختران علی بن ابوطالب (ع) بود.

ام سلمة. [اُم م س ل] [ع] (اخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۲ شود.

ام سلمی. [اُم م س] [ع] (اخ) از کنیه های زنان است.

امسلة. [اُم س ل] [ع] (ج مَسَل. (اُقرَب) (الموارد) (آندراج). رجوع به مسل شود.

ام سلیط. [اُم م س] [ع] (اخ) از زنان معاصر پیغمبر اسلام بوده است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ شود.

ام سلیم. [اُم م س ل] [ع] (اخ) سهله یا رمیله مکنی به ام سلیم. دختر ملحان بن خالد انصاری مادر انس بن مالک از صحابیات و زنی دیندار بود. اسحاق بن عبدالله بن ابی طلحه گفته است جد من ابوطلحه که مشرک بود از ام سلیم خواستگاری کرد و او خودداری نمود و گفت اسلام آورد تا همسرش شوم و صدق من اسلام آوردن وی باشد. آنگاه ابوطلحه اسلام آورد و ام سلیم را بزنی گرفت و صدق او مسلمان شدن ابوطلحه بود. (از عیون الاخبار ج ۴ ص ۷۰) (لفات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۵۳). و رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة شود.

ام سلیم. [اُم م س] [ع] (اخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۲ شود.

ام سلیمان. [اُم م س ل] [ع] (اخ) دخستر ابوحکیم و مادر سلیمان بن ابی خثیمه و از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز

الصحابه ج ۸ ص ۲۴۴ شود.
ام‌سماک. [اُم س م] (اخ) کنیه چندتن از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۴ شود.
ام‌سمحه. [اُم س ح] (ع) مرکب ماده بز. (المرصع).
ام‌سمراء. [اُم س ر] (ع) مرکب علیه. (خرماین دراز). (المرصع).
ام‌سمع. [اُم س ع] (ع) مرکب دماغ. (المرصع) (اقراب الموارد).
ام‌سنان. [اُم س ن] (اخ) از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۴ شود.
ام‌سنان. [اُم س ن] (اخ) انصاریه... از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۵ شود.
ام‌سنبله. [اُم س ن ب ل] (اخ) اسلمیه. از زنان صحابی بوده و حدیث از وی روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۵ شود.
ام‌سوح. [اُم س ح] (ع) هر چوب دراز کشتی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج. اماسیح. (از اقراب الموارد).
ام‌سوخ. [اُم س ح] (ع) ۲ دارویی است مانند نی و پنددار. (ناظم الاطباء). نباتی است مثل نی پنددار قابض و مقوی اعضا و نیوکون رنگ روی و سمن بدن و متقی رحم. ضرر آن برای قطع نزف‌الدم جراحات و رویانیدن گوشت مؤثر است. (از منتهی الارب) (از آندراج). گیاهی است که از یک ریشه شاخه‌های بسیار دارد و میوه آن به اندازه دانه نخود است وقتی پخته شود سیاه گردد. (از اقراب الموارد). در لغت بمعنی انابیه است و در لهجه عامیانه اسپانی آنرا اینیشلا (ای نیش تلا) نامند و آن بر دو گونه صغیر و کبیر باشد. (از مفردات ابن‌بیطار). دم اسب. ذنب الحصان. ذنب الفرس. ذنب الخیل. کنیث. حشیشه الطوخ. آت قویروغی. امشوخ. (فرهنگ گیاهی).
ام‌سوید. [اُم س و] (ع) مرکب است. (المرصع) (مذهب الاسماء). کنیه دیر است. (از مؤید الفضلاء). مقعد. (آندراج). جفته. (از المرصع).
ام‌سهل. [اُم س ه] (اخ) کنیه چندتن از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۷ بعد شود.
ام‌سهیل. [اُم س ه] (ع) مرکب چرز (چکاوی). (یادداشت مؤلف).
ام‌سی. [اُم س ی] (ع) منسوب به امس برخلاف قیاس. (آندراج). دیروزی. (ناظم الاطباء). رجوع به امس شود.

ام‌سیقونه. [اُم س ی ق] (ع) مرکب مرغی است که با خران و گوسفندان انس دارد و مگسها را میخورد. (از المرصع).
ام‌سیه. [اُم س ی] (ع) شبانگاه. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (مذهب الاسماء). اتیه امسیه امس؛ شبانگاه دی نزد او آمد. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
ام‌ش. [اُم ش] (ع) ص شتری که چشم آن سپیدی برآورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج. مَش. (از اقراب الموارد).
ام‌شاه. [اُم ش ا] (ع) مص شکم راندن داروی مسهل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). براندن دارو شکم را. (تاج المصادر بیهقی). کار کردن مسهل. (انتظار کردن دوا را که شکم براند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ۴. (اراندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). فرارفتن آوردن. (تاج المصادر بیهقی). (خداوند مواشی بسیار گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خداوند چهارپای بسیار گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). (خداوند مواشی بسیار زه شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار شدن اولاد مواشی قوم. (از اقراب الموارد).
ام‌شاج. [اُم ش ج] (ع) ۱) ج مَشج و مَشج و مَشج. (از اقراب الموارد). نطفه امشاج؛ آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب مرد و آب زن که بهم آمیخته باشند. (آندراج). آب مرد بخون زن آمیخته. (ترجمان علامه ترتیب عادل)؛ آنگاه پروردگار قدرت در اطوار امشاج قد و قامت و عرض و طول و هیئت او ترتیب فرماید. (قصص الانبیاء).
 اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع آنکه اندر رحم کون هنوز امشاج است. مسعود سعد.
 آخر تست جیفه مطروح
 اول تست نطفه امشاج.
 سنایی.
 نام پشنا گویی صدر تو نوشتند
 آنکه که سرشته شدم از نطفه امشاج.
 سوزنی.
 ||خونهای بهم آمیخته. (آندراج). ||آنچه در ناف گرد آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرکهای که در ناف گرد آید. (از اقراب الموارد). و رجوع به مَشج و مَشج و مَشج و مَشج شود.
ام‌شاج. [اُم ش ا] (ع) مص خشک و سخت شدن سال. گویند: امشحت السنه؛ وقتی که قحط سالی شود و سال سخت گردد. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

||پراکنده و دروا گردیدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز شدن آسمان از ابر. (از اقراب الموارد).
ام‌شادن. [اُم ش د] (ع) مرکب ماده آهو. (از المرصع).
ام‌شار. [اُم ش ا] (ع) مص برگ و شاخ برآوردن درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). (گسترده شدن. (ناظم الاطباء). گسترده شدن در دیدن. (منتهی الارب). انبساط در دو و تک. (از اقراب الموارد). (برآماسیدن. (گیاه رویانیدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
ام‌شاسپنت. [اُم ش پ] (ا) رجوع به امشاسپند شود.
ام‌شاسپند. [اُم ش پ] (ا) فرشته و ملک. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). امشاسپند در اوستا اِمَشَه سپنه^۶ آمده، مرکب است از دو جزء، جزء اول «امشه» نیز مرکب است از «ا» علامت نفی و مشه از ریشه مر^۷ بمعنی مردن. جزء دوم سپنه یعنی مقدس مجموعاً بمعنی «جاودان مقدس» است. شماره امشاسپندان یا «مهن فرشتگان» هفت است که نام شش تای آنها در ضمن ماههای دوازده گانه کنونی مندرج است: وهومن^۸ = بهمن. اشه وهیشت^۹ = اردیبهشت. خشره واثریه^{۱۰} = شهریور. سپنه ارمیتی^{۱۱} = سپندارمذ. هئوروات^{۱۲} = خرداد. امرات^{۱۳} = مرداد. در آغاز پیدایش مزدیسنا، در رأس این شش، سپنتامینو (خرد مقدس) قرار داشته است بعدها بجای او اهورمزدا را گذاشتند و گاه نیز بجای اهورمزدا سروش^{۱۴} را قرار دادند. در گاتها که قدیمترین قسمت اوستاست نام امشاسپندان بکرات ذکر شده است. هریک از امشاسپندان مظهر یکی از صفات اهورمزدا میباشد و حتی بوجهی

۱- در اقراب الموارد ام‌السمع با الف و لام است.
 2 - Equisetum. (فرهنگ گیاهی)
 ۳- در یادداشتی که بخط مؤلف است چرز و در یادداشتی دیگر که از مذهب الاسماء نقل شده جوز است.
 ۴- به این معانی واوی است و از «مشو» می‌آید.
 ۵- به این معانی یایی است و از «مشی» می‌آید.
 6 - amesha spenta.
 7 - mar. 8 - vohuman.
 9 - asha vahishta.
 10 - xshathra vairya.
 11 - spe nta armaiti.
 12 - haurvatāt. 13 - ameretāt.
 14 - Sraosha.

شاعرانه بهر یک از این مظاهر صفات الهی، پاسبانی و حفظ قسمتی از عالم هستی سپرده شده است تا در تحت امر خالق عالم بکار پردازند. در نظر گایگر آلمانی شش نام فوق، شش مفهوم مجرد اخلاقی را می‌رسانند. در فرهنگهای پارسی امشاسپند، امشاسفند، امهوسپند و امهوسفند آمده است. دو نام اول مبدل همان امشاسپسته اوستایی است و دو نام اخیر از (امهرسپنت یا امهرسپند) پهلوی مأخوذ است که توسط کتب زرتشت بهرام بسمولفان فرهنگها رسیده است. فرهنگ‌نویسان این واژه‌ها را بمعنی «فرشته و ملک و سروش» گرفته‌اند. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی دکتر معین صص ۱۵۷-۱۵۸):

ز امشاسپند آنکه بگزیده‌تر
بنزدیک یزدان پسندیده‌تر.
زرتشت بهرام پژو (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۱۵۸).

امشاسفند. [اَش] (۱) امشاسپند:

چو امشاسفند است نیکو نهاد
همه خصلتش آمده پا ک‌زاد.

(از فرهنگ شاهنامه).

و رجوع به امشاسپند شود.

امشاش. [اَش] (ع مص) با مغز شدن استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). امخاخ. (از اقرب الموارد). [اَشاخ نرم و نازک برآوردن سَلَم (یک نوع درخت خاردار). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امشاش. [اَش] (۱) قیاس و اندازه و مقیاس. (ناظم الاطباء). ناظم الاطباء با علامت «ب»

یعنی پارسی آورده و در جای دیگر دیده نشد.

امشاط. [اَش] (ع ۱) ج مُشط و مُشط و مُشط و مُشط. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و همچنین ج مُشط. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). شانه‌ها. رجوع به مُشط شود.

امشاطی. [اَش] (ع ص نسبی) منسوب به امشاط (شانه‌ها) و فروش آن. (از انساب سمعانی).

امشاطی. [اَش] (اَخ) ابویحیی زکریابن زیاد از مردم بصره و از روات بود. (از انساب سمعانی).

امشاق. [اَش] (ع مص) بتازیانه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [اَش] رنگ کردن جامه با مُشق یا مُشق (رنگ سرخ). (از اقرب الموارد).

امشب. [اَش] (۱) مرکب، ق مرکب این شب. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). شبی که در آن هستیم. (ناظم الاطباء):

بفرز و بسوز پیش خویش امشب
چندانکه توان ز عود و از چندن. عسجدی.

نماز شام نزدیکست و امشب

مه و خورشید را بینم مقابل. منوچهری.

با خویشتن بیر دل ما کر سگان اوست

امشب بداغ او کن و فردا بما رسان. خاقانی.

کمند زلف خود در گردنم بند

بصید لاغر امشب باش خرسند. نظامی.

صبر کن کامشیم مجالی نیست

آخر امشب شبی است سالی نیست. نظامی.

شبا امشب جوانمردی بیاموز

مرا یا زودکش یا زود شو روز. نظامی.

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را

یا وقت بیداری غلط بوده‌ست مرغ بام را.

سعدی.

امشب برآستی شب ما روز روشن است

عید وصال دوست علی رغم دشمنست.

سعدی.

امشب مگر بوقت نمیخواند این خوروس

عشاقی بس نکرده هنوز از کنار و بوس.

سعدی.

|| شب آینده. (غیاث اللغات) (آندراج). شب

امروز. (یادداشت مؤلف). شبی که بعد از

گذشتن روز حاضر می‌آید:

و را گفت بهرام کای خویزن

بیا امشب تا به ایوان من. فردوسی.

به گردان چنین گفت پس پهلوان

هم امشب شوم من سوی سیستان. فردوسی.

باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید.

(فارسانماه ابن بلخی).

خبرم شده‌ست امشب بر یار خواهی آمد

سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد.

امیر خسرو (از آندراج).

|| شب گذشته. (غیاث اللغات) (آندراج).

چنانکه صبح میگوییم: امشب نخوابیدم و

منظورمان شب گذشته است.

امشببات. [اَش] (۱) (اَخ) از زنان صدر

اسلام بوده. رجوع به الاصابه فی

تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۶ و ص ۲۸۴ شود.

امشبیل. [اَش] (۱) (ع ۱) مرکب) لبو.

(المرصع). شیر ماده.

امشبه. [اَش] (ب / پ) (ص نسبی) منسوب به

امشب.

امشبیث. [اَش] (۱) (اَخ) زن ضحاک بن

سفیان کلایی. از صحابیات بوده. رجوع به

الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۶ شود.

امشدرة. [اَش] (۱) (اَخ) دختر صعصعه بن

ناجیه بن محمد. از زنان صدر اسلام بوده.

رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸

ص ۲۵۰ شود.

امشرحیل. [اَش] (۱) (اَخ) دخستر

فروقه بن عمرو انصاری. از بنی‌بیاضه از

صحابیات بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز

الصحابه ج ۸ ص ۲۴۶ شود.

امشریک. [اَش] (۱) (اَخ) انصاری. دختر

جابر یا انس یا خالد یا ابوالعسکر از زنان

صحابی و بقولی از زنان رسول اکرم بوده

است. رجوع به ربحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۴ و

الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۷ شود.

امشریک. [اَش] (۱) (اَخ) دختر خالد بن

حبیب بن لودان خزر جسی. از زنان صحابی

بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸

ص ۲۴۷ شود.

امشریک. [اَش] (۱) (اَخ) دوسیه. از زنان

صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز

الصحابه ج ۸ ص ۲۴۷ شود.

امشریک. [اَش] (۱) (اَخ) قرشی عامری.

از بنی‌عامر. از زنان صحابی بوده. رجوع به

الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۴۸ شود.

امشط. [اَش] (۱) (۱) کسی که پادشاه روم از او

در امور مشورت نماید و همیشه طرف

مشورت او باشد. (ناظم الاطباء).

امشغل. [اَش] (۱) (ع ۱) مرکب) درباره کسی

گویند که عزم کاری کند ولی به اتمام نرساند،

اصلش چنان است که گویند: زنی پی کاری

میرفت در این بین حیض بر وی عارض شد و

بدون انجام کار برگشت. (ع المرصع).

امشغوة. [اَش] (۱) (ع ۱) مرکب) عقاب. (از

المرصع). در اقرب الموارد شغواء بمعنی

عقاب آمده است. و رجوع به شغواء شود.

امشق. [اَش] (۱) (ع ۱) پوست پاره‌پاره شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). ج، مُشق. (از ناظم الاطباء). || (ص)

آنکه هر دو شکم رانش بهم برخورد. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج،

مُشق: مؤنث، مشقاء. (از اقرب الموارد).

امشل. [اَش] (۱) (اَخ) دهی است از بخش

آستانه شهرستان لاهیجان با ۲۸۶ تن سکنه.

آب آن از حشمت‌رود و محصول آن برنج و

ابریشم و بادام زمینی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

امشملة. [اَش] (۱) (ع ۱) مرکب) دنیا. (از

لسان‌العرب) (المرصع) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). || آفتاب. (از لسان‌العرب) (از

المرصع) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد).

|| می. (از لسان‌العرب) (از المرصع) (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). شراب. || باد شمال.

(از المرصع).

امشنبل. [اَش] (۱) (ع ۱) مرکب) قبله. (از

المرصع).

امشوخ. [اَش] (۱) (۱) رجوع به امسوخ شود.

امشه. [اَش] (۱) (۱) دهی است از بخش

مرکزی شهرستان رشت با ۱۳۶۵ تن سکنه.

آب آن از نهر خمام‌رود سفیدرود و محصول

آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

کعبه را از خاصیت پنداشته عودالصليب
کردم ابن الله او را امصبيان آمده. خاقاني.
دهر پير بالفضل است امصبيان يافته
کربنات فکر او عودالصليب يافتم. خاقاني.
در طواف کعبه چون شوريدگان از وجد و حال
عقل را پيرانه سر در امصبيان ديده اند.
خاقاني.

و رجوع به ام الصبیان شود.
ام صبیة. [ا م ؟] (الخ) جهنی. از زنان
 صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز
 الصحابة ج ۸ ص ۲۵۰ شود.

امصح. [أَص] (ع) ا) سایه کوتاه تنک.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). سایه کوتاه. (از اقرب الموارد).

ام صخر. [أُم ص] (اخ) دختر شریک بن انس. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۱ شود.

امصدة. [أَصِ دَ] (ع ا) ج مَصَاد. (ناظم
الاطباء) (منتهى الارب). و رجوع به مصاد
شود.

امصرة. [أَصْرًا] (ع) ج مصير. (ناظم
الاطباء) (منتهى الارب). روده‌ها. (از
آندراج) (از منتهی الارب).

امصفیده. (اُم صُ فِ ذَا) (عِ اِمرِکب)
صاحب اقرب الموارد در ذیل ذَعْرَة می نویسد:
ذَعْرَة پرنده کوچکی است در درخت
می نشیند و دمش را تکان می دهد و هرگز
دیدہ نمی شود مگر در حال ترس و آن در نزد
عامه بلاد ما به امصفیده معروف است.

امصوخ. [أ] [ع] رجوع به امصوخ شود.

امصوخ. [أ] (ع ١) ج امصوخة. (ناظم
الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به امصوخة
شود.

امصوخه. [أخ | ع] برگ و شاخ یزین و نصی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پیه بردی (نام گیاهی) سفید. (از اقرب الموارد). ج، امصوخ و آن جمع لغوی است و جمع حقیقی اماصیخ است و ابوحنیفه گفته امصوخ و امصوخه هر دو آن چیزی است که از نصی جدا میشود مانند چوب. (از اقرب الموارد). و رجوع به اقرب الموارد شود.

۱۴ صهباء . [أُم مَص] [اخ] از زنان صحابی
بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸
ص ۲۵۱ شود.

ام صهیب. [اُم م ص هـ] (اِخ) از زنان

۱- در زبان عامیانه انگلیسی imshi بمعنی برو، دور شو، گم شو. (از فرهنگ یک جلدی انگلیسی - فارسی حمیم).

۲- در ناظم الاطباء بار آوردن درخت به موسم
معنی شده، پیداست که عوسج تبدیل به موسم
شده است.

الاطباء)، برمکین داشتن، (تاج المصادر
بهقی).

امصاع. [۱] (ع مص) اقرار کردن حق کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحق کسی اقرار کردن. (از اقرب الموارد). [۲] افکندن مادر بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج) (از اقرب الموارد). [۳] پیخال (فضله مرغ) انداختن مرغ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). ذرقه (فضله مرغ) انداختن پرنده. (از اقرب الموارد). [۴] آبر آوردن درخت عوسج. (منتهی الارب) (آندرداج) (از اقرب الموارد). [۵] خداوند شتران شیر برگشته شدن قوم. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خداوند اشترا بی شیر شدن. (تاج المصادر بهقه).

امصال - [!] (ع مص) مال تباه کردن. (تاج المصاير بهيقي). تباه کردن و بنايست خرج کردن مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تباه کردن مال و خرج کردن آن در چیزی که سود ندارد. (از اقرب الموارد). || بچه افکندن زن که هنوز مضغه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کودک يفتگندن زن در آن حال که مضغه باشد. (تاج المصاير بهيقي). || دوشیدن شيان گوسفند را و همۀ شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همۀ شیر پستان دوشیدن شيان گوسفند را. (آندراج). تمام شیر پستان گوسفند را دوشیدن. (از اقرب الموارد).

ام‌صالح. [اُمّ ل] (اخ) عباسه دختر فضل و زن احمد بن حنبل. درگذشته بسال ۲۴۱ ه‍.ق. و از زنان محدث و نیکوکار بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به خیرات حسان ج ۲ ص ۱۷۶ شود.

امصار. [اُمّ صَبَا] (ع. مرکب) زمین سنگناک سوخته. (منتهی الارب). زمین سنگناک. (مؤید الفضلاء) (آنندراج). زمین. (از المرصع). سنگلاخ. (مذهب الاسماء). || بلا. (منتهی الارب) (آنندراج). داهیه. (المرصع). || جنگ سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). جنگ. (از المرصع). و رجوع به امصور شود.

ام صبح. [اُم صُ] [إخ] مكة. (المرصع).

ام‌صبور. [اُمّ صَبْر] [ع! مرکب] زمین سنگناک سوخته. || بلا. || جنگ سخت. || کار سخت. گویند: وقع فلان فی ام‌صبور؛ یعنی در کار شدیدی واقع شد. (از منتهی الارب.) و جمع به ام‌صبار شود.

امصیان. [اُمِ صِ] (ع مرکب) کخ
 بجگان، نوعی صرع کہ عارض کودکان
 مرگ دد، امالصیان:

ام‌شهاب. [أُمّ ش] [الخ] غنوية. از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۴۹ شود.

امشی. [ا] [۱] (۱) دارویی از مواد نفتی که آن را برای دفع حشرات بخصوص مگس با تلمبه پھوایی باشند.

۱۸ شیبۀ. [اُمِّ شَبَّ] (اخ) ازدی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۰ شود.

امشی پاش. [۱] (ا مرکب) تلمبه‌ای که با آن
امشی می‌پاشند. || (ف مرکب) پاشندهٔ امشی.
کسی که امشی می‌پاشد.

امشیر. [أ] (۱) نام ماهی است در تاریخ قبط جدید. (از یادداشت مؤلف). ماه اکتبر. (تذکره داود ضریر انطاکی ذیل کلمه اسفولوقند ریون ص ۴۶ س. آخر).

امشی زدن. [اَزْدَن] (مضمر مرکب) زدن
تلمه امشی، تا امشی، باشد.

امشیش. [أ] (ع) در استعمال اهل مغرب
معنی گریه است. (از دزی ج ۱ ص ۳۸).

امشیسترو. [اُتُ] (۱) نعناع وحشی. پونہ وحشی. (از دزی ج ۱ ص ۳۸).

ام صابر. [اُم مَب] (اخ) دختر نعیم بن مسعود اشجعی از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۱ شود.

امصاخ. [۱] (ع مص) برگ و شاخ بیرون آوردن یز. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگ و شاخ آوردن تمام (یز). (از اقرب الموارد).

امصاخ. [اِم م] (ع مص) جدا شدن بچه از مادر. (منتهی الأرب) (ناظم الاطباء). جدا شدن بچه از شکم مادرش. (از اقرب الموارد).

امصادر. [اُمِدْ] (إخ) كنية سجاح زن
مسيلة كذاب است. (از المرصع).

امصار: [أ] (ع) [ا] ج مصر. (اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). شهرهای کلان. (آندراج).
شهرها: مفارقت دیار و امصار کرمان و قطع
طمع از آن حدود تکلیف کردند. (ترجمه
تاریخ یمنی). دست نهب و ارهاق و هدم و
احراق بر دیار و امصار او دراز کردند. (ترجمه
تاریخ یمنی). مشاعل شریعت در آن دیار و
امصار پرافرخت. (ترجمه تاریخ یمنی).
[[المصار ج مصر در دیگر معانی آن نیز هست.
رجوع به مصر شود.

امصار. [امص] (ع مص) لاغر گردیدن آموبره؛ امصر الغزال امصاراً؛ لاغر گردید آهو بره. (ناظم الاطباء). || پاره پاره شدن رشته. (از اقرب الموارد). در اصل انمصار بوده و نون به میم بدل گردیده و ادغام شده است. (از اقرب الموارد).

امصاص. [1] (ع مصص) مکانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکیدن کنائیدن. (ناظم

صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۵۱ شود.

امصیا. [ص] کسی که خداوند او را تقویت می‌دهد. (از قاموس کتاب مقدس). [اخ] چهار تن به این اسم بوده‌اند. ۱- پادشاه هشتمین از پادشاهان یهودا و او پسر یوآش و جانشین وی بود و در سن ۲۵ سالگی به تخت شاهی رسید و استقرار یافت و مدت ۲۹ سال یعنی از سال ۸۰۴-۷۷۵ ق. م. مسیح پادشاهی کرد. ۲- مردی از بنی‌شمعون. ۳- لایوی که زمان بودنش معلوم نیست. ۴- کاهن گوساله زرینی که در بیت ایل بود و او همان است که در حضور یربعام درباره عاموص نبی سخن چینی نمود. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب و عاموص شود.

امصیور. [اُمّ م ص ی و] ع [مرکب] امر ملتیس. (از اقرب الموارد). کار مشتبه. **امضی.** [اُمّ] ع [مص] با کداشتن از معاتبه و بر عزیمت خویش ماندن. [ای] یا کانه بر زبان آوردن آنچه در دل است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

امضاء. [اُمّ م ص] ع [مص] روان کردن و در گذراندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). روان گردانیدن. (آندراج). راندن. (فرهنگ فارسی معین). روان گردانیدن فرمان. (غیاث اللغات). اجرا کردن. عمل کردن: اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد... ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). اگر رأی تو بر این مقرر است و عزیمت در امضای آن مصمم. باری نیک بر خذر باید بود. (کلیله و دمنه). در امضای این کار مصیب نبودم. (کلیله و دمنه). لاید از امضای این عزیمت پشیمان شود. (سندبادنامه). آن لا بقر که به امضای عزایم در امور مهم و مهمات معظم تعجیل فرموده نشود. (سندبادنامه). چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر باشد. (گلستان سعدی).

— امضا کردن؛ اجرا کردن. روان گردانیدن؛ هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند. (تاریخ بیهقی). معتد بنده خط دهد بدانچه مواضع بدان قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند. (تاریخ بیهقی). در ساعت امضا کرد [خواجه احمد حسن] (تاریخ بیهقی).

داده همه احکام ترا گردون گردن

کرده همه فرمان ترا گیتی امضا. ؟
— امضا یافتن؛ اجرا شدن بعمل آمدن.
— امضای امر؛ برانیدن کار. گذرانیدن کار.
— به امضا پیوستن؛ اجرا شدن؛ ایلچیان باز فرستاد که عزیمت رکضت و نیت نهضت به

امضا پیوست. (جهانگشای جویی).

— به امضا رسانیدن؛ عمل کردن. اجرا کردن؛ وصایت امیر ماضی در متابعت رایت به امضا رسانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). در رجب سال مذکور عزیمت مراجعت با خوارزم به امضا رسانید. (جهانگشای جویی).
— به امضا رسیدن؛ اجرا شدن روان گردیدن؛ تا این غایت هر کار که از عزم ماضی او به امضا رسیده است و... (سندبادنامه).
[اجاز داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). صحنه گذاشتن. تصدیق کردن.

— امضا فرمودن؛ تصویب کردن. فرمان اجرای کاری را دادن؛ ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صوابدید ترا امضا فرماییم. (تاریخ بیهقی). امیر جواب داد شفاعت خواجه را در باب ایشان امضا فرمودیم. (تاریخ بیهقی). امیر نوشتن خاصه را آزاد کرد و اوقاف وی را امضا فرمود و نامه‌ها را جواب نوشتند. (تاریخ بیهقی).

[ا] خط جواز و دستخط و رقم. (ناظم الاطباء). علامتی که پای نامه یا سند گذارند. نام خود که در زیر ورقه نویسند. دستینه. (فرهنگ فارسی معین). نام خود چون اقرار و اعتراف و تصدیق در پایان قباله و سند و نامه و غیر آن نوشتن.

— امضا کردن؛ نوشتن نام خود در زیر نامه یا سند بعنوان اقرار و تصدیق.
— امضا نمودن؛ امضا کردن.

— نمونه امضاء؛ امضایی که اشخاص بعنوان نمونه در بانکها و مؤسسات مشابه کنند و آن ملاک امضای آن است. (فرهنگ فارسی معین).

امضاح. [اُمّ م ص] ع [مص] آبروی کسی را عیب‌ناک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

امضاضی. [اُمّ م ص] ع [مص] سوختن دل را اندوه چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوزانیدن عشق و اندوه یا خشم کسی را. (آندراج). سوخته کردن اندوه یا عشق یا خشم کسی را. (مصادر زوزنی). سوزانیدن. (از اقرب الموارد). [اندوهمند کردن. (منتهی الارب). [سوختن سرمه چشم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). سودن سرمه چشم را. (تاج المصادر بیهقی). [رنجور کردن. (منتهی الارب). [سوزانیدن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدرد آوردن جراحت. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). [آراشدن و سوختن پوست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

امضاغ. [اُمّ م ص] ع [مص] خوشمه گردیدن

خرمای خرمابن چنانکه خاییده شود. [خوش‌مه گردیدن گوشت و خورده شدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). **امضاکننده.** [اُمّ م ص] ع [د] (نف مرکب) کسی که امضا می‌کند. و رجوع به امضا شود. **امضیه.** [اُمّ م ص ب] ع [مرکب] الاغ ماده. (یادداشت مؤلف).

امضحلال. [اُمّ م ص] ع [مص] نیست شدن رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مقلوب اضمحلال و به معنی آن در زبان کلابیون. (از اقرب الموارد).

امضی. [اُمّ م ص] ع [نف] نافذتر و تیزتر و دقیق‌تر. (ناظم الاطباء). برنده‌تر. گذرنده‌تر؛ اسرع افضل السیوف ما کان امضی و انفذ. (طهارة الاعراق از یادداشت مؤلف). ثم ولی المنذر... و کان اشد الناس شکیمه و امضاهم عزیمة. (عقد الفرید، جزء ۵ ص ۲۵۸).

— امثال:

امضی من الاجل.

امضی من الدرهم.

امضی من الريح.

امضی من السیف. (یادداشت مؤلف).

امضیغم. [اُمّ م ص غ] ع [مرکب] شیر ماده. [کنفاز. [داهیه. (از المرصع).

امطاء. [اُمّ م ص] ع [مص] بارگی گرفتن ستور را. (آندراج) (از اقرب الموارد): امطی الدابة امطاء؛ برای سواری گرفت آن ستور را. (ناظم الاطباء). بارگی گرفتن. سوار شدن.

امطاء. [اُمّ م ص] ع [ا] ح مطیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و ج مطو و مطو. و مطا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مطیه و مطو و مطاء شود.

امطار. [اُمّ م ص] ع [مص] بارانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). باریدن. (بمعنی متعدی آن). (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). باران باریدن و بارانیدن. (آندراج). گویند: امطر الله السماء و امطرهم الله علیهم؛ و گفته نمی‌شود مگر در عذاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مَطَرٌ در خیر و رحمت و امَطَرٌ در عذاب و شر گفته میشود. (از اقرب الموارد). [عرق آوردن پیشانی کسی. گویند: امطر الرجل و کلمت فلاناً فامطر؛ تکلم کرده فلان را پس سر فروافکند و چیزی نگفت و خاموش شد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). سر فروافکندن و چیزی نگفتن و خاموش شدن. (منتهی الارب) (آندراج): کلمت فلاناً فامطر و استطر؛ خاموش شد و چیزی نگفت و پیشانی عرق آورد. (از اقرب الموارد).

(ناظم الاطباء). در طب قدیم روده‌ها را به شش قسم تقسیم کرده‌اند سه علیا و سه سفلی. روده‌های علیا دقاق و روده‌های سفلی غلاظاند و شش روده بترتیب عبارتند از: اثنی عشر یا اثنا عشری، صائم، دقیق (لقافی)، اعور، قولون، اثنا عشری یا مستقیم. که سه روده اول علیا (دقاق) و سه روده دوم سفلی (غلاظ) اند. (از خلاصة الحکمه، چ سنگی ص ۲۰۰ بیدع):

چند از نعیم سبعة الوان چو کافران
کار جحیم سبعة زامعا برآورم. خاقانی.
گاوی پیش او بکشتند و از گوشت او کباب کردند او در تناول آن اسراف کرد. چند ساغر سنگی بر عقب آن باز خورد و امعاء او برهم پیچید و المی سخت آغاز نهاد و در آن الم جان سپرد. (ترجمة تاریخ یمنی). و رجوع به آندراج و معی و روده شود.

— امعاء الارض؛ کالیهای هر آبراهه که از زمین پست بسوی آبراهه دیگر رود یا زمین نرم میان دو زمین درشت. (ناظم الاطباء).
— آب تک؛ جای ایستادن آب در قعر. (ناظم الاطباء).

— امعاء و احشا؛ روده‌ها و آنچه در درون شکم است. اعضای آدمی که در درون شکم است و رجوع به قانون این سینا و روده شود.
— قروح الامعاء؛ ریش رودگانی. (یادداشت مؤلف).

امعاء. [I] (ع مص) رسانیدن نخل رطب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دارای معو (خرمای رسیده) شدن نخله. (از اقرب الموارد).

امعاء الارض. [أءل آ] (ع) مرکب خراطین. (ترجمة صیدنه ابوریحان بیرونی) (مؤید الفضلاء). کنایه از کرمهای زمین. خراطین. (آندراج). رجوع به خراطین و خراتین و امعاء شود.

امعاء دقاق. [أءء] (ترکیب وصفی، مرکب) امعاء علیا و آن اثنا عشر و صائم و دقیق است؛ امعاء دقاق یعنی روده‌های باریک بدین روده (روده صائم) پیوستست. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به امعاء شود.

امعاء سفلی. [أءس لا] (ترکیب وصفی،

۱- در اقرب الموارد أمطریق ولی در منتهی الارب أمطریق و در المرصع أمطریق و أمطریق است.

۲- در عربی جدید در مقابل Crédule فرانسوی بمعنی زودباور استعمال می‌شود. (از المرجع).

3 - Les intestins (فرانسوی).

4 - Les intestins grêles (فرانسوی).

(الاسماء) (دهار). ام عقبه. (از آندراج). و رجوع به ام عقبه شود.

ام طلق. [أئم ط] (إخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۲ شود.

ام طلیق. [أئم ط ل] (إخ) زن ابوطلیق. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۲ شود.

ام طولی. [أئم ط] (إخ) دایمه علی بن حسین (ع) بود. پسر او یحیی برادر رضاعی امام سجاد باشد. (یادداشت مؤلف).

امطی. [أ] (ع ص) راست و دراز قامت. (I) نام صمغی است که آنرا میخورند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بعضی آنرا لبان المذار گویند و علك الاعراب نیز خوانند بدان سبب که چنانکه علك را خایند عرب آن را خایند و گویند علك جوهریست شبه صمغ که آن را علك سازند و لبانه در حب امطی است و بعضی گویند امطی درختی است که در ریگ روید و برگ آنرا گاو میخورد. (از ترجمة صیدنه ابوریحان بیرونی، نسخه خطی).

امغاظ. [I] (ع مص) پوست باز کردن از درخت تر تا خشک گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: امغظت العود الرطب؛ پوست باز کردم از آن تا خشک گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [انکوهیدن. (از المنجد).

امع. [أئم م] (ع ص) ———— سست‌رای فرمانبردار هرکس. [هر که همراه مردمان بضایف رود بی آنکه خوانده باشند او را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آنکه در دین تبعیت دیگران نماید. [متردد در غیر صنعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رفت و آمد کننده در غیر پیشه و کاری. (ترجمة قاموس). [آنکه هر که را ببیند گوید من با توام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). این کلمه در تمام معانی از صفات مردان است و امرأة امعة نمی‌گویند مگر بقلت. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، امعون. (از اقرب الموارد). و گویند اصل امع، انی ممک است و این از باب نحت است. (از اقرب الموارد) ۲.

امعاء. [أ] (ع) رجوع به امعاء شود.

امعاء. [أ] (ع) ج مسعی و مسعی و معاء. روده‌ها. (از اقرب الموارد). اعفاج. (بحر الجواهر). رودگانیها ۳. در حدیث است: ان المؤمن یا کل فی معاً واحداً و الکافر یا کل فی سبعة امعاء؛ یعنی ان المؤمن یا کل من وجه واحد و هو الحلال و الکافر یا کل من وجه و لایالی ما اکل و من این اکل. (منتهی الارب)

[باران رسیده یافتن جای را. (منتهی الارب) (آندراج). جایی را باران دیده یافتن. (از اقرب الموارد).
امطار. [أ] (ع) ج مطر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بارانها. (غیاث اللغات):
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر بندهست و مطیعتست بیاریدن امطار.

ناصر خسرو.
از اثار غبار و تراحم امطار متاذی میشدند. (ترجمة تاریخ یمنی). [ج مطر. (ناظم الاطباء). رجوع به مطر شود.

ام طارق. [أئم ط ر] (ع) مرکب شتر مرغ. (یادداشت مؤلف). [پروانه. (مذهب الاسماء).

ام طارق. [أئم ط ر] (إخ) از زنان صحابی بوده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۲ شود.

امطال. [أئم م] (ع مص) امتداد. گویند مظل الحبل فامطل. (از ذیل اقرب الموارد): کان صاباً آل حتی امطلا.

اصمعی (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

ام طالب. [أئم ط ل] (إخ) دختر ابوطالب بن عبد مناف هاشمی. خواهر علی (ع) بود. بعضی گفته‌اند اسمش ریطة بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۲ شود.

ام طبق. [أئم ط ب] (ع) مرکب سختی و بلا. (ناظم الاطباء) (آندراج). داهیه. (اقرب الموارد) (المرصع). [اسار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). در اصل بمعنی مار است مجازاً بمعنی داهیه و بلا بکار می‌رود. (از المرصع). [اریش. (از المرصع).

ام طرب. [أئم ط ز] (ع) مرکب شراب. (از المرصع).

ام طریق. [أئم ط] (ع) مرکب وسط راه و قسمت بزرگ و واضح آن. (از المرصع). شارع عام. شاهراه. راه بزرگ. (از یادداشت مؤلف).

ام طریق. [أئم ط ز ر] (ع) مرکب ۱ کفتار. (از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمة فارسی قاموس).

ام طفیل. [أئم ط ف] (ع) مرکب زن شیرده. زن مرضعه. (از المرصع).

امطل. [أط] (ع نف) گویند: امطل من عرق؛ درنگ‌کننده‌تر از عرق و عرق نام تاجری بوده است. (یادداشت مؤلف).

امطلال. [أط] (ع مص) امتداد. کشیده شدن. يقال مظل الحبل و غیره فامطل؛ کان صاباً آل حتی امطلا.

اصمعی. (از ذیل اقرب الموارد).

ام طلبه. [أئم ط ب] (ع) مرکب عقاب. (از اقرب الموارد) (از المرصع).

ام طلحة. [أئم ط ح] (ع) مرکب شپش. (آندراج) (از المرصع) (مؤید الفضلاء) (مذهب

مرکب) رجوع به امعاء و امعاء غلاظ شود.
امعاء علیا. [أء ع] (ترکیب وصفی، مرکب) امعاء دقاق، رجوع به امعاء شود.
امعاء غلاظ. [أء غ] (ترکیب وصفی، مرکب) امعاء سفلی و آن اعور و قولون و مستقیم است: از پس این سه نوع که یاد کرده آمد [امعاء دقاق] سه نوع دیگر است آن را امعاء غلاظ گویند یعنی روده‌های سطر (ستبر) (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به امعاء شود.

امعائی. [أ] (ع ص نسبی) منسوب به امعاء، رجوع به امعاء شود.

امعار. [إ] (ع مص) درویش و نیازمند شدن و سپری گردیدن توشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیازمند و بی توشه گردیدن و از آن است: یال‌المکل اکبراً و امعاراً. (از اقرب الموارد). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). اکم گردیدن موی و پر و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ای گیاه یا کم گیاه گشتن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [برکشیدن از کسی مال او را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برکشیدن مال کسی را و نیازمند کردن او را. (از اقرب الموارد). [چریدن ستور همه گیاه چراگاه را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [بقحطی رسیدن قوم. (از اقرب الموارد). [افتادن قوم در زمین بی گیاه. (از اقرب الموارد).

امعاز. [إ] (ع مص) بسیاربز شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خداوند بز بسیار شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). خداوند بزها شدن. (آندراج). [گویند: ما امعز من رجل: چه سخت تر است او. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و نیز کسی که سخت رأی باشد گویند ما امعز رأیه. (از اقرب الموارد).

امعاسین. [أ] (یونانی، إ) آب غوره. (مؤید الفضلاء) (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). ماء الحصرم. (آندراج) (مؤید الفضلاء). امعاسیون نیز بهمین معنی است. (ناظم الاطباء).

امعاسیون. [أ س] (یونانی، إ) آب غوره. (ناظم الاطباء). و رجوع به امعاسین شود.

امعاص. [أ] (ع ل ج مقص). (ناظم الاطباء). رجوع به معص شود.

امعاصم. [أ م ص] (ع مرکب) سوق. (المرصع). بازار.

امعاصم. [أ م ص] (لخ) جمیله. دختر ثابت بن ابوالفلق و خواهر عاصم بن ثابت و زن مطلقه عمر بن خطاب بوده است. (از

ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۵۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۶ شود.

امعاصم. [أ م ص] (لخ) دختر عاصم بن عمر بن خطاب. زن عبدالعزیز بن مروان بن حکم و مادر عمر بن عبدالعزیز. وی زنی صالح و نیکوکار بسوده است. پس از وفاتش عبدالعزیز با خواهر وی حفصه ازدواج کرد و چون اخلاق حفصه مانند اخلاق خواهرش امعاصم نبود کسان عبدالعزیز از وی ناخشنود بودند و میگفتند لیت حفصه من رجال امعاصم و این جمله مثل گردید. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵). و رجوع به تذکرة الخواتین ص ۴۳ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۲.

امعاض. [إ] (ع مص) خشمناک کردن و دشوار نمودن کار بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خشمناک کردن و بدرد آوردن. (از اقرب الموارد). [سوختن. (بمعنی متعدی آن). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوزانیدن. (از اقرب الموارد).

امعاط. [أ م] (ع مص) پی‌درپی افتادن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برافتادن موی از بیماری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). تَمَعَطُ. (از اقرب الموارد). [ریختن ریشه رسن و سوده و نرم شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل آن انمعاط است، نون به میم بدل شده. (از اقرب الموارد).

امعافیه. [أ م ی] (ع مرکب) حیه. (مار). (المرصع).

امعاق. [إ] (ع مص) دورتک گردانیدن چاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمیق کردن چاه را. [إمعاق. (از منتهی الارب). [معاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **امعاق.** [أ] (ع ل ج مقص، مَقَّ، مَقَّق، مَقَّق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و معق قلب عمق است. (از اقرب الموارد). و رجوع به معق و عمق شود.

امعال. [إ] (ع مص) شتابانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شتابانیدن و بی آرام ساختن. (از اقرب الموارد). گویند: امعلنی عن الحاجة: ای عجلنی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

امعامر. [أ م م] (ع مرکب) گفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از المرصع). مشهورترین کنیه‌های اوست. (از المرصع). و من یصنع المعروف فی غیر اهله - یلاق الذی لا قی مجیر ام عامر. اصله ان رجلا من العرب اجار جرورة ضیع صغيرة من القتل ثم رباها باللحم و كانت تبیت معه و مع اولاده

فلما کبرت فرسته و اولاده باللیل. (منتهی الارب). [إست. [اکرنیه (نوعی طعام). [مقره (حوض آب). (المرصع).

امعامر. [أ م م] (لخ) نام چند تن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۳ شود.

امعان. [إ] (ع مص) دور اندیشیدن در کاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دور اندیشیدن. (آندراج). گویند: امعن فی الامر: دور اندیشید در کار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیز کردن نظر و دور رفتن در کاری یعنی در کاری غور کردن. (غیاث اللغات).

- امعان نظر: نگاه با زیرکی و فراست و غوررسی و عاقبت‌اندیشی. (ناظم الاطباء). نیکو نگریستن و دوراندیشی و تحقیق و دقت نظر در مطلبی:

زاین همی گوید نگارنده فکر

که یکن ای بنده امعان نظر. مولوی.
 امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم. (گلستان، مقدمه). [پردن حق کسی را و منکر آن شدن و اقرار کردن به آن، از اضداد است. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: امعن بحقه: برد حق او را و منکر آن شد و یا اقرار کرد به آن. (از منتهی الارب). حق کسی ببردن. (تاج المصادر بیهقی). [دور شدن اسب در دیدن. [نهان شدن سوسمار در اقصای سوراخ خود. [بسیار شدن مال کسی و کم شدن آن، از اضداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اروان شدن آب و سیراب شدن زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بسیار شدن آب روان در وادی. (از اقرب الموارد). رفتن آب و روانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). روان و جاری شدن آن. (از اقرب الموارد). [اروان گردانیدن آب. (از اقرب الموارد). به این معنی لازم و متعدی است.

امعبدالحمید. [أ م ع د ن ح] (لخ) زن رافع بن خدیج. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۷ شود.
امعبدالرحمن. [أ م ع د ر م ا] (لخ) زن کمب بن مالک. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۶ شود.

امعبدالرحمن. [أ م ع د ر م ا] (لخ) نام سه تن از زنان تاریخی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۵ شود.

ام عبدالله. [أُمُّ مَعْدُلَ لَاءَ] (ع | مرکب) جانور کوچک سرخ رنگی است در روی قاطر دیده میشود. (از المرصع).

ام عبدالله. [أُمُّ مَعْدُلَ لَاءَ] (اخ) دختر قاضی شمس الدین عمر بن وجهه الدین شامی حنبلی. از زنان محدث و مرجع استفادة فضلی عصر خود بوده است و او را وزیر و ستالوزراء نیز گویند در سال ۷۱۶ یا ۷۱۷ هـ ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۸ ص ۳۱۱). و نیز رجوع بهمین کتاب و در مثنوی ص ۲۳۹ و خیرات حسان ج ۲ ص ۵۵ شود.

ام عبدالله. [أُمُّ مَعْدُلَ لَاءَ] (اخ) (فاطمه) دختر امام حسن (ع) و همسر امام سجاد (ع) و مادر امام محمد باقر (ع) بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶). و رجوع بهمین کتاب و تذکرة الخواتین ص ۵۸ و خیرات حسان ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

ام عبدالله. [أُمُّ مَعْدُلَ لَاءَ] (اخ) کنیه دیگر ام المؤمنین عایشه است. رجوع به عایشه شود.

ام عبدالله. [أُمُّ مَعْدُلَ لَاءَ] (اخ) نام چندتن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۵ شود.

ام عبوثران. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ ث / ث] (ع | مرکب) رجوع به ام عبیثران شود.

ام عبور. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ ث] (ع | مرکب) گفتار. (آندراج) (ناظم الاطباء). [سختی و بلا. ناظم الاطباء]. بلا. (آندراج).

ام عبیثران. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ ث / ث] (ع | مرکب) نفس طویه. نفس پاک. [گیاهی است خوشبو. ام عبوثران نیز به این معانی است. (از المرصع). در اقرب الموارید عبیثران و عبوثران بمعنی گیاه خوشبو آمده. رجوع به اقرب الموارید در مادة عبثر شود.

ام عبید. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) دشت خالی ویران یا بیابان که باران نرسیده باشد آن را. (منتهی الارب). زمین خالی و بیابان. (از المرصع). فلات. (از تاج العروس). [انوعی ماهی بی پلک که در نیل مصر مییاشد. (از یادداشت مؤلف از المرصع).

ام عبید. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (اخ) نام چندتن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۶ شود.

ام عبیده. [أُمُّ مَعْدُلَ دَ] (اخ) دهسی است نزدیک واسط. قبر احمد رفاعی در آنجاست. (از منتهی الارب).

ام عبیس. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (اخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۷ شود.

ام عتاب. [أُمُّ مَعْدُلَ ثا] (ع | مرکب) گفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). در اقرب الموارد عتاب بفتح عین و در تاج العروس بکسر و بوزن کتاب است. و رجوع به ام عتیان شود.

ام عتیان. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) گفتار. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ام عتیک. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) گفتار. (از المرصع).

ام عثمان. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) مار. (از المرصع).

ام عثمان. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (اخ) نام چندتن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۸ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶ و خیرات حسان ج ۲ ص ۵۱ شود.

ام عثیل. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) گفتار. (از مرصع). و رجوع به ام عثیل و ام عثیل شود.

ام عجرد. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (اخ) خزاعی از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۸ شود.

ام عجلان. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) مرغی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرغ سیاهی است که آن را قویع نیز خوانند. گویند مرغ سیاه و سفیدی است که دم خود را بسیار می جنباند و آن را ففتح نامند. دم جنبانک. (از المرصع).

ام عجول. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) ناهه (شتر ماده) و ماده گاوی که بچه اش از دست رفته باشد. (از المرصع).

ام عجینه. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) کرکس. (منتهی الارب) (از المرصع). رخمه. (اقرب الموارد).

امعدالیا. [] (لا) بیونانی لوز است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به لوز شود.

امعرو. [أَعْرُ] (ع ص) مرد کم موی و موی افتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریزیده مو. (تاج المصادر بیهقی). ریزنده موی. (مصادر روزنی). کم موی. (از اقرب الموارد). [شتر موی و پشم ریخته و گوسفند و مانند آن تمام موی. (منتهی الارب) (آندراج). [جای کم نبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اکسی که ناخنش از بیماری افتاده باشد. (از المرصع). ذوالمسر. (اقرب الموارید). و رجوع به اقرب الموارید شود. ج. مُعَر و مؤنث آن مُعَرَاء است. (از اقرب الموارید).

امعرزمه. [أُمُّ مَعْدُلَ زَمَ] (ع | مرکب) است. (از المرصع).

امعرفچه. [أُمُّ مَعْدُلَ فَجَ] (ع | مرکب) میش. (مذهب الاسماء).

امعریض. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) گفتار. (از

امعریط. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) کودم. (از المرصع) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کنیه عقرب است. (از المنجد). [داهیه. (از المرصع). در المرصع ام العریط با الف و لام است.

امعزو. [أَعْرُ] (ع ص) جای درشت سخت سنگناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). زمین سخت با سنگ ریزه. (مذهب الاسماء). سنگلاخ. (تاج المصادر بیهقی). گویند: مکان امعز. (از ناظم الاطباء). ج. مُعَز و مؤنث آن معزاء است. گویند: ارض معزاء. (از اقرب الموارید). و رجوع به معز و امعاز شود.

امعزالدین. [أُمُّ مَعْدُلَ زُ دَی] (اخ) دختر شیخ صدرالدین اسعد بن عثمان. از محدثان عامه است که لقب ست الامناء داشته و در سال ۷۰۰ هـ ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶). و رجوع به خیرات حسان ج ۲ ص ۵۱ شود.

امعزم. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) است. (المرصع). کون. (آندراج) (از اقرب الموارید). در اقرب الموارید ام العزم با الف و لام است. و رجوع به ام العزم شود.

امعزمل. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) است. (المرصع).

امعزمن. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) است. (المرصع).

امعزمه. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) است. (از اقرب الموارید). کون. (منتهی الارب). و رجوع به امعزم شود.

امعزة. [أُمُّ مَعْدُلَ زَا] (ع | مرکب) آهوی ماده. (از المرصع).

امعزیمه. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (ع | مرکب) است. (المرصع). و رجوع به امعزم و امعزمه شود.

امعسلان. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (اخ) نام پشته ای است. (از المرصع).

امعصمه. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (اخ) عوصیه از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۸ شود.

امعط. [أَعْرُ] (اخ) نام جایی است در شعر راعی. رجوع به معجم البلدان شود.

امعط. [أَعْرُ] (ع ص) گرگ موی ریخته. [مرد بی موی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ریخته موی. (مصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی). [ارمل امعط: ریگ بی گیاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید) (از منتهی الارب). [الص امعط: دزد پلید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دزد گرگ مانند. (از اقرب الموارید). [آنکه موی ابرویش ریزیده بود. (مذهب الاسماء). ج. مُعْط. (از اقرب الموارید).

امعطاء. [أُمُّ مَعْدُلَ بَ] (اخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸

ص ۲۵۹ شود.

ام عطية. [أُمُّ عَطِيَّ] (ع | مرکب) آسیاب. (از المرصع). || ماکیان. (مذهب الاسماء).

ام عطية. [أُمُّ عَطِيَّ] (اخ | انصاری. از زنان صحابی است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۹ شود.

ام عطية. [أُمُّ عَطِيَّ] (اخ | نسبیة انصاری. دختر حارث یا کعب از زنان صحابی و در بعضی از غزوات با رسول اکرم همراه بوده است. و رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۹ شود.

ام عفاق. [أُمُّ عَفَا] (ع | مرکب) است. (المرصع) در اقرب الموارد عفاقة به این معنی است.

ام عفيف. [أُمُّ عَفَّ] (اخ | نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۰ شود.

ام عقبه. [أُمُّ عَقَبَ] (ع | مرکب) شپش بزرگ. (از المرصع). شپش. (آنندراج). || دیک. || مرغ خانگی. (از المرصع).

ام عقبه. [أُمُّ عَقَبَ] (اخ | زن غسان بن جهضم. به زیبایی و اخلاق حمیده مشهور بوده. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۶ و در منثور ص ۶۰ شود.

ام عقبه. [أُمُّ عَقَبَ] (اخ | نام زنی بوده که گویند خروسی داشته که بر اثر تربیت از صاحبش اطاعت می کرده است. (از المرصع).

ام عقيل. [أُمُّ عَقِيلَ] (اخ | فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد مناف فرشی هاشمی مادر امیرالمؤمنین علی (ع) و سه برادر وی طالب و عقیل و جعفر بود و در مکه قبول اسلام و سپس به مدینه مهاجرت کرد و در قبرستان بقیع مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۷). و رجوع به همین کتاب و الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۰ و تذکرة الخواتین ص ۴۴ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۳ شود.

ام عكاشة. [أُمُّ عَكَّاشَ] (اخ | دختر محسن. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۰ شود.

ام علی. [أُمُّ عِ] (ع | مرکب) اسبیدباجه. (المرصع). رجوع به اسبیدباج و اسبیدبا اسفیدباج شود.

ام علی. [أُمُّ عِ] (اخ | (تقیه ارمنازی) دختر ابوالفرج غیث بن علی ارمنازی. زن حمدون معروف به فاضل و مادر ابوالحسن تاج الدین علی بن حمدون. زنی شاعر و فاضل و فصیح بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۸). و رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۸۴ شود.

ام علی. [أُمُّ عِ] (اخ | دختر خالد بن تیم انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۱ شود.

ام علی. [أُمُّ عِ] (اخ | زن شهید اول محمد بن مکی. درگذشته بسال ۷۸۶ ه. ق. و زنی فقیه و عابد و پرهیزکار بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۸).

ام عمار. [أُمُّ عِمَارَ] (ع | مرکب) مار. (از المرصع).

ام عمار. [أُمُّ عِمَارَ] (اخ | دختر عمر بن عبدالعزیز بود. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۷۵ شود.

ام عمار. [أُمُّ عِمَارَ] (اخ | (سمیه) دختر خیاط. از زنان صحابی بود که بطور پنهانی اسلام آورد و وقتی که مشرکان قریش آگاه شدند او را آزار دادند و ابوجهل وی را در حدود سال هفتم هجری کشت و او نخستین شهید در اسلام است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۴).

ام عمارة. [أُمُّ عِمَارَةَ] (اخ | انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۲ شود.

ام عمارة. [أُمُّ عِمَارَةَ] (اخ | نسبیة. دختر کعب بن عمرو بن عوف مازنی انصاری. از زنان صحابی و از زنان دلاور بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۹۸ و الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۱ شود.

ام عمرو. [أُمُّ عَمْرُو] (ع | مرکب) کفتار. (منتهی الارب) (از المرصع) (از المنجد). || خرگوش. (از المرصع).

ام عمرو. [أُمُّ عَمْرُو] (اخ | ^۱ (سلیمی) معشوقه جعد بن مالک. از شاعران عرب صدر اسلام و زنی شاعر بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۸ و جامع الشواهد شود.

ام عمرو. [أُمُّ عَمْرُو] (اخ | نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۲ شود.

ام عمیس. [أُمُّ عِمَ] (اخ | دختر سلمة انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۳ شود.

ام عنبس. [أُمُّ عَمَبَ] (اخ | دختر مسلمة انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۵۷ شود.

ام عنثل. [أُمُّ عَثَلْ] (ع | مرکب) کفتار. (از اقرب الموارد) (از المرصع). لغتی است در ام عثیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به ام عثیل شود.

ام عود. [أُمُّ عِ] (ع | مرکب) کرش (شکنبة ستور نشخوارزننده). (المرصع) هزارلا. هزارخانه. (در شکنبة گوسفند). (یادداشت مؤلف).

امعوز. [أُمُّ عِ] (ع | بز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گله آهو. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| گله آهو از سی تا چهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). از سی آهو تا چهل. (مذهب الاسماء). || گله بز کوهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ج. اماغز و اماغز. (از اقرب الموارد). و رجوع به اقرب الموارد شود.

ام عوف. [أُمُّ عَوْ] (ع | مرکب) ملخ. (از المرصع) (مذهب الاسماء) (مؤید الفضلاء). ملخ ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ملخ نر را نیز ابو عوف خوانند. (از اقرب الموارد). || کفتار. || جانور کوچکی است که طحن می خوانند. (از المرصع). و رجوع به عوف شود.

ام عولق. [أُمُّ عَوْ لَ] (ع | مرکب) سگ ماده. (از المرصع). و رجوع به عولق شود.

ام عویف. [أُمُّ عَوْ فَ] (ع | مرکب) جانور کوچک سبزرنگی است که سری بزرگ و چهارپای و دمی دراز دارد و همین که انسان را ببیند بر دمش می ایستد و پرش را می گشاید و پرواز نمی کند. (از المرصع).

ام عویم. [أُمُّ عَوْ مَ] (ع | مرکب) کفتار. (از المرصع).

امعة. [أُمُّ عِ] (ع ص) بمعانی امع و در مورد مردان بکار می رود و گویند اصل آن انامعه است و این از باب نحت است. رجوع به اقرب الموارد و امع شود.

ام عیاش. [أُمُّ عِیَ] (اخ | خادم رسول اکرم و بقولی کنیز رقیه دختر آن حضرت بوده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۳ شود.

ام عیال. [أُمُّ عِ] (ع | مرکب) کسی که متصدی احوال قوم باشد و آن را سرپرستی و به امور لازم آن قیام نماید. || دیک. (از المرصع) (از مذهب الاسماء). در مذهب الاسماء ام العیال با الف و لام است.

ام عیال. [أُمُّ عِ] (اخ | نام دهی است مابین مکه و مدینه. (از المرصع). و رجوع به ام العیال شود.

ام عیسی. [أُمُّ عِ سِ] (ع | مرکب) زرافه. (از المرصع).

ام عیسی. [أُمُّ عِ سِ] (اخ | دختر ابراهیم بن اسحاق حربی. زنی عالم و فقیه و صاحب فتوی بوده و بسال ۳۲۸ ه. ق. در بغداد درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۹). و رجوع بتاریخ بغداد و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۰۳۷ شود.

ام عیسی. [أُمُّ عِ سِ] (اخ | دختر جزار. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز

۱- أُمُّ عَمْر تلفظ میشود.

۲- در فرانسوی Ventricule de mouton.

(از یادداشت مؤلف).

الصحابة ج ۸ ص ۲۶۴ شود.

ام عیسی. [اُم م سا] (اخ) دختر هادی و زن مأمون خلیفه عباسی بود (از الوزراء و الکتاب ص ۲۳۷) (عقد الفرید) (عیون الاخبار).

امعیة. [اُم ی] (ع) ج میاء، معی، معی. (از اقرب الموارد). و رجوع به لغات مزبور و امعا شود.

امغاد. [اُم غ] (ع مص) بسیار خوردن آب و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار نوشیدن و گویند طول دادن در نوشیدن. (از اقرب الموارد). [شیر خوراندن کودک و شتر بچه را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). شیر دادن به کودک. (از اقرب الموارد).

امغار. [اُم غ] (ع مص) بیرون آوردن خون و جز آن. [درگذراندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درگذراندن تیر را از نشانه. امراق. (از اقرب الموارد). [سرخ گردیدن شیر و بیرون آمدن شیر یا خون از پستان گوسفند از علتی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سرخ شدن شیر گوسفند از خون. (تاج المصادر بیهقی). سرخ شدن شیر شتر ماده از بیماری. (از اقرب الموارد).

امغاص. [اُم غ] (ع مص) بدر آوردن شکم را. (از اقرب الموارد). و اذا شرب (الحنظل) فی شدة البرد امغص و اکرب اکرباً شدیداً. (ابن بیطار). و اذا حف قشر تمرته [ثمره نارنج] ... حلل امغاص البطن. (ابن البیطار).

امغاص. [اُم غ] (ع) ج مَغَص، مَغَص. (ناظم الاطباء). ج مَغَص. شتران برگزیده. (از ذیل اقرب الموارد). شتران سپید گرامی نژاد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امغاط. [اُم م] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امتداد. (از اقرب الموارد). بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اصل امغاط، انمغاط است نون به میم بدل شده و ادغام گردیده. (از اقرب الموارد).

امغال. [اُم غ] (ع مص) خداوند ستور درد شکم رسیده شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: امغل القوم امغالاً. (ناظم الاطباء). [بچه از شیر باز نکرده آبستن شدن زن و هر سال زاییدن او. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: امغلت المرأة؛ بچه از شیر باز نکرده آبستن شد و یا هر سال زایید. (از ناظم الاطباء). [شیر دادن بچه را با یارداری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مغل (شیر که زن آبستن بچه را دهد) دادن زن باردار بچه خود را. (از اقرب الموارد). [اسالی دوبار بار آوردن گوسفند و یا پای آبستن شدن آن و یا دارای

دردی بودن در شکم که چون آبستن گردد بیندازد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند امغلت الشاة. (از ناظم الاطباء). [غازی کردن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سخن چینی کردن. (آندراج).

امغان. [اُم غ] (اخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد با ۸۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

امغانم. [اُم م ن] (اخ) صاحبة الحصاة. زن اعرابی معاصر علی بن ابیطالب (ع). رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۹ و اعلام الوری و تنقیح المقال شود.

امغور. [اُم غ] (ع ص) اسب و شتر همرنگ گل سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اسب سرخ رنگ. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹). اسب بور. (یادداشت مؤلف). [اسرد سرخ موی و سرخ پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سرخ موی و سرخ پوست به رنگ گل سرخ. (از اقرب الموارد). [آنکه بر روی او سرخی به سبیدی آمیز باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

امغرام. [اُم م]؟ (ع) [مـرکب] است. (المرصع). شاید مصحف امعزم باشد. رجوع به امعزم شود.

امغزاة. [اُم م غ ز ا ن] (اخ) حصنی است از اعمال ماره در اندلس. (از معجم البلدان).

امغسان. [اُم م غ ش سا] (ع) [مـرکب] عقرب. (المرصع).

امغنتل. [اُم م غ ت] (ع) [مـرکب] گفتار. (از المرصع) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

امغجل. [اُم م غ ج] (ع) [مـرکب] عناق الارض. (المرصع). در اقرب الموارد غنجل بمعنی عناق الارض است. رجوع به عناق الارض شود.

امغسل. [اُم م]؟ (ع) [مـرکب] گفتار. (از المرصع).

امغول. [اُم م] (ع) [مـرکب] غیشة نوعی گیاه. [دنیا. (از المرصع). ام الغول با الف و لام نیز در المرصع آمده.

امغیاث. [اُم م] (ع) [مـرکب] آسمان. [اقضا و قدر. (از المرصع).

امغیار. [اُم م] (ع) [مـرکب] قضا و قدر. (از المرصع).

امغیثم. [اُم م غ ث] (ع) [مـرکب] داهیه. (المرصع).

امغیشیا. [اُم / ا] (اخ) جایی در عراق که در آن مسلمانان با فرماندهی خالد بن ولید با ایرانیان جنگیدند و پیروز شدند و مال فراوانی بدست اعراب افتاد. و رجوع به معجم البلدان شود.

امغیلان. [اُم م] (ع) [مـرکب] ۱ درخت خار داری است. در بادیه می‌روید عوام طلع و اهل بادیه سمر و بفارسی مغیلان گویند. صمغ آن را صمغ عربی و ثمر آنرا قرظ و صنط و عصارة ثمر آن را اقایا گویند. قسمی از آن بقدر درخت سیب و از آن کوچکتتر و ساقش ستبر و در اول سفید است و چون کهن گردد مانند آبنوس سیاه میشود و قسمی پرخارتر و ساقش سیاه‌رنگ و بسیار بلند میشود و برگ هر دو قسم ریزتر از برگ سیب و گلش سفید و ثمرش مانند غلاف باقلا و لوبیا و دانه‌های آن پهن و به اندازه ترس و سرخ است و با آن پوست حیوانات را دباغ میکنند. (از تحفه حکیم مؤمن). درخت امغیلان بزرگ و خار آن کج است و صمغ آن نیکوترین صمغهاست و شاخه‌های آن دراز و دارای خارهای بسیار است و ساق آن بزرگ است چنانکه هر دو دست آدمی به گرد آن نرسد و بعضی گویند آنرا گلی خوشبوی بود و چون گل آن زرد شود از وی تخمی بیرون آید به اندازه باقلا که عرب آن را غُلْف گویند. (از ترجمه صیدنه ابوریحان، خطی). بمعنی مادر دیوان است چه ام بضم اول بمعنی مادر و غیلان بکسر جمع غول است که بمعنی دیو باشد لیکن بمناسبت مسکن و مأوی دیوان بودن بمعنی درخت خاردار که بهندی بیول و کیکر گویند مستعمل است و مغیلان مخفف همین است. (از غیاث اللغات). حصص مکی را از برگ آن سازند و بعبی شوكة المصریه خوانند. (از برهان قاطع) (از آندراج). سمر. (ترجمه فارسی قاموس). درخت سمر. (معجم متن اللغة). درخت طلع. (منتهی الارب). طلع. (غیاث اللغات). نوعی از درخت شوک. (از المرصع) ۲:

هرکه مفرور بانگ غولان است

اجلش زیر امغیلان است. سنایی.

و رجوع به مغیلان و طلع شود.

امغیلان. [اُم م] (اخ) دوسیه. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۵ شود.

امفار. [اُم م] (ع) [مـرکب] نوعی از نخله که غوره‌اش سرخ و خرمایش سیاه میشود.

[داهیه. (المرصع). گویند: وقوا فی امفار؛ در داهیه واقع شدند. (از المرصع). در المرصع با الف و لام یعنی ام‌الفار نیز آمده.

امفاسد. [اُم م س] (ع) [مـرکب] موش. (از

۱- صاحب آندراج بفتح اول و ضم ثانی و فتح غین معجمه و سکون یاء ضبط کرده و سپس نوشته است بشدید ثانی هم بنظر آمده.

۲- در فرانسوی Mimosa (فرهنگ فرانسوی بفارسی سعید نفیسی). Mimosa gummiifera. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار).

(المرصع).

امفاسین. [أ] (یونانی، لا) آب غوره. (از حاشیه برهان قاطع ج معین، رجوع به امفاسیون و امعاسین شود.

امفاسیون. [أ] (یونانی، لا) آب غوره. (ناظم الاطباء، رجوع به امفاسین شود.

امقبولس. [] (لخ) (به معنی اطراف شهر) و آن شهری است که در طرف جنوبی مکدونیه (مکدونیه) واقع و در تحت حکم روم بود. (قاموس کتاب مقدس).

امفرد. [أ] م ف [] (ع) (مرکب) قبر. (المرصع).

امفرقد. [أ] م ف [] (ع) (مرکب) گاو ماده. فرقد بمعنی گوساله است. (از المرصع).

امفروءة. [أ] م ف و [] (ع) (مرکب) میش. (از المرصع) (آندراج). [اهامه سر. منجنیق. (المرصع):

کیف تری ضیع امفروءة تأخذهم بین الصفا والمروءة.

و مقصود شاعر از امفروءة منجنیقی است که حجاج در زمان زبیر با آن مکه را سنگباران کرد. (از المرصع).

امفروءة. [أ] م ف و [] (لخ) از دختران امام موسی بن جعفر بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۷).

امفروءة. [أ] م ف و [] (لخ) انصاری. عمه قاسم بن غنام و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۶ شود.

امفروءة. [أ] م ف و [] (لخ) دختر ابی ححافه تمیمی. خواهر ابوبکر خلیفه اول. از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۵ شود.

امفروءة. [أ] م ف و [] (لخ) فاطمه یا قریبه، دختر قاسم بن محمد بن ابوبکر. از زنان امام محمد باقر و مادر جعفر صادق و زنی پرهیزکار بوده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۰). و نیز رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۱۵۴ و تذکرة الخواتین ص ۵۹ شود.

امفروءة. [أ] م ف و [] (لخ) کنیه یکی از دختران امام جعفر صادق بوده است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۰) (مجل التواریخ و القصص ص ۴۵۶).

امفزر. [أ] م ف [] (لخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۶۶ شود.

امفصل. [أ] م ف [] (ع) (مرکب) عقرب ماده. (از المرصع). و رجوع به مفصل شود.

امفنده. [أ] م ف [] (ع) (مرکب) نوعی از غوره خرما در اصطلاح مردم مصر. (از المرصع).

امق. [أ] [] (ع) (کنج چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیفوله چشم. ج.

آماق.

امق. [أ] م ق [] (ع ص) دراز. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مذهب الاسماء). [افرس امق؛ اسب نیک دراز. (منتهی الارب). اسب بسیار دراز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [وجه امق؛ روی دراز مانند روی ملخ. [بلد امق؛ شهری که اطرافش دور باشد. بعیدالارعاء. (از اقرب الموارد).

امقات. [] (ع مص) گویند؛ ما امقته عندی؛ او دشمن داشته شده است در نزد من و ما امقنتی له؛ من او را دشمن گرفتم و صیغه امقت را بعضی صیغه تعجب دانسته و بعضی از باب افعال گفته اند. (ناظم الاطباء) ۲.

امقار. [أ] م [] (ع) (مرکب) داهیه. (المرصع).

امقار. [] (ع مص) سرکه پا کیزه کردن ماهی نمک زده را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ماهی شور را در سرکه کردن. (مصادر زوزنی). [بدمزه گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تلخ شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سخت تلخ شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). شراب را برای کسی تلخ کردن. (از اقرب الموارد).

امقاط. [أ] [] (ع) [] ج مقط. رسنهایی که بدان مرغ را شکار کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به مقط شود.

امقتال. [أ] م ق [] (لخ) رفیقہ یا قتیلہ دختر نوفل بن اسد. مطابق بعضی از روایات از زنان دانشمند دوره جاهلیت بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۱ شود.

امقدول. [أ] م [] (لخ) بنا بنوشته دمشقی در نخبة الدهر ص ۲۳۶ از شهرهای آفریقا و بلدسوس است.

امقراز. [] ق [] (ع مص) بلند برآمدن رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باد کردن و بلند شدن رگ و آن بیشتر در موقع خشمناکی است. (از اقرب الموارد).

امقردان. [أ] م ق [] (ع) (مرکب) رجوع به امقردان شود.

امقرفة. [أ] م ق ف [] (لخ) زنی از قبیله فزارة. همسر مالک بن حذیفه بن بدر بوده و گویند در خانه وی پسنجاه شمشیر می آویخته اند که هر یکی از آن یکی از سواران نامی بوده و همه آن پسنجاه مرد از محارم

امقرفة بوده و او را عزیز می داشته اند و بهمین سبب اعز من امقرفة و امنع من امقرفة از امثال سایر عرب است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۲) (مجمع الامثال ص ۳۹۸ و ۶۶۰) (المرصع).

امقرة. [أ] م ق ز [] (لخ) زن دعوامی از

زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة ج ۸ ص ۲۶۸ شود.

امقروی. [أ] م ق و [] (ع) (مرکب) ماده گاو وحشی. (از المرصع).

امقسطل. [أ] م ق ط [] (ع) (مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب الموارد). [مرگ. [جنگ. (از المرصع).

امقشاح. [أ] م ق [] (ع) (مرکب) کفتار. (از المرصع). رجوع به قشاح شود

امقشع. [أ] م ق [] (ع) (مرکب) باد. (از المرصع).

امقشعم. [أ] م ق ع [] (ع) (مرکب) جنگ. (از اقرب الموارد) (از المرصع) (آندراج). [داهیه. (اقرب الموارد) (المرصع). سختی. (آندراج). [کفتار. [عنکبوت. (اقرب الموارد) (المرصع) (آندراج) (مذهب الاسماء). [امرگ. (از المرصع) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). موت. (آندراج).

و از آن است؛ الی حیث القت رحلها امقشعم ۳. و گویند امقشعم کنیه شتر ماده ای بود که رمید و بر آتش بزرگی گذر کرد و پالان خود را در آتش انداخت و بتاختن و دودن خود ادامه داد و آن مثل شد برای کسی که بکار بدی کشیده میشود، چنانکه گویی به آتش میروند. (از اقرب الموارد). دنیا. (المرصع). [انسر (کرکس). (از المرصع) (از المنجد). [قریة النمل. (اقرب الموارد). ماوای موران. فراهم آمدنگاه خاک موران.

امقصل. [أ] م ق [] (ع) (مرکب) عقرب ماده. (از المرصع). رجوع به قصل شود.

امقع. [أ] ق [] (ع) [] ج مقع. (از اقرب الموارد). از امثال است همو شراب با مقع؛ او دوام می ورزد در امور چندانکه بنهایت مراد خود برسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امقلاس. [] [] (لخ) از حکمای یونان قدیم از اصطنادس بوده است. (از تاریخ الحکماء قنطی ص ۲۴).

امقوب. [أ] م [] (ع) (مرکب) داهیه. (المرصع) (اقرب الموارد). [مرغ خانگی. (از المرصع).

امقور. [أ] م [] (ع) (مرکب) مرغ خانگی. (از المرصع).

امقوس. [أ] م ق [] (ع) (مرکب) رخمه. (المرصع).

۱- در یونانی Omphákion (حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل معاسین).

۲- در ناظم الاطباء ذیل امقت آمده و در اینجا به جهت آنکه از افعال نیز گرفته اند در ذیل امقات آورده شد.

۳- در المرصع به زهر نسبت داده شده است.

قدرت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). طاقت و قدرت. (غیاث اللغات) (آندراج):

بیمکان لاجرم در دین و دنیا
مکانت یافتستم پیش از امکان. ناصر خسرو.
محمدت خرقه روز اقبال است
مکرمات کن که روز امکان است.
مسعود سعد.

حرّی که من از عنایت رایش
یا حاصل و دستگاه و امکانم. مسعود سعد.
آقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت
راست کردم. (کلیله و دمنه).
به خدایی که اسد را ز فلک
بگذرانید ز امکان اسد. خاقانی.
|| ماسوی الله. (غیاث اللغات) (آندراج).
جهان آفریده شده که وجود یا عدم آن
ضروری نبوده.

— عالم امکان؛ عالمی که وجود یا عدم امور
در آن مساوی است. عالم مخلوق؛
تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد.

صائب تبریزی.
|| (اصطلاح فلسفه) امری که وجود یا عدم آن
ضروری نباشد.^۷ آنچه که بود و نبودش
مساوی باشد، مانند انسان و حیوان و نبات و
جماد، مقابل وجوب، امتناع. (از فرهنگ
فارسی معین). کلمه امکان از نظر مفهوم عامی
آن مقابل امتناع است و عبارت از سلب
ضرورت از جانب مخالف و یا از طرف عدم،
و یا سلب امتناع ذاتی است از جانب موافق،
چنانکه گویند: فلان امر ممکن است یعنی
ممتنع الوجود نیست و عدم برای آن ضروری
نیست و معنای خاص آن که امکان خاص

ص ۱۰۱). || در بعضی از فرهنگها بمعنی
حالت ستارگان در اوج منزل خود آورده اند:
کلبه ام در نیمشب آن مه جبین پر نور کرد
کوکب بختم مگر در منزل امکاج بود.

ابوالعالی (از فرهنگ شعوری).
امکار. [۱] (ع مص) فریب دادن کسی را. (از
اقراب الموارد). || مجازات کردن خدا کسی را
بمکر. (از اقراب الموارد).^۴ و رجوع به مکر
شود.

امکال. [۱] (ل زرخدان. (آندراج).^۵
امکان. [۱] (ع مص) بیضه دادن و زیر پا
گرفتن ملخ و سوسمار بیضه را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تخم
گذاشتن یا گرد کردن ملخ و سوسمار و مانند
آنها تخم را در جوف خود. (از اقراب الموارد).
|| اقدار گردانیدن بر چیزی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). قادر گردانیدن بر
کاری. (فرهنگ فارسی معین). قدرت دادن.
(غیاث اللغات). گویند: ممکنه من شیء.
|| ابراجا کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). جای دادن. (غیاث اللغات)
(آندراج).^۶ || دست دادن. (تاج المصادر
یهیقي) (مصادر زوزنی) (از شرح قاموس)
(منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین).
ممکن گشتن.

— در امکان آمدن؛ ممکن بودن. میسر بودن؛
در امکان نیاید که دو تن با یکدیگر دوستی
دارند. چندان تیقظ نگاه توان داشت که سهوی
نرود. (کلیله و دمنه). اجتهاد تو در کارها و
رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف
مملکت را نیز معلوم گردد. (کلیله و دمنه). اما
اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان
باطل گردد که تلاقی آن بمال و متاع در امکان
نیاید. (کلیله و دمنه).

— در امکان بودن؛ ممکن بودن. امکان
داشتن؛

و ما ابرء نفسی و لا ازکیها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است.
سعدی.

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست.

(بوستان).
و اینکه گویند: ما ممکنه عندالامیر، شاذ است.
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
|| رویانیدن جایگاه گیاه ممکن را. (از اقراب
الموارد). || آسان بودن. میسر بودن. (فرهنگ
فارسی معین). تیسره: هر راز که ثالثی در آن
محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و
باز آنکه بگوش سیمی رسید پی شیهت در
افواه افتد و بیش امکان کتمان آن صورت
نبندد. (کلیله و دمنه). || (مص) احتمال. (ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || توانایی و

امقه. [اق] (ع ص) کسی که سفیدی چشمش
با کمی کبودی باشد. (از ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). یا کسی که چشمش از بی سرمگی
تپا شده باشد، یا سرمه جای از چشم سفید
گشته باشد. || شراب امقه؛ شراب کبود
آبی رنگ. || دور و بعید. (ناظم الاطباء). دور.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || جای
بی گیاه و بی درخت. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). جایی که در آن درخت نمی روید.
(از شرح قاموس) (از اقراب الموارد). بیابان
بی گیاه. (از اقراب الموارد). || مردی که کنج
چشم و پلکش از کمی مژه سرخ باشد. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد). || آنکه بدون مقصد جهتی را گیرد و
رود. (از تاج العروس) (از اقراب الموارد).^۱

امقهطم. [ام ق ط] (اخ) فراطمه دختر
علقمه. از زنان صحابی بوده. رجوع به
الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۱۶۴ و
۲۶۸ شود.

امقیدورس. [۱] (اخ) سریانی می دانسته و
از مفسران کتابهای ارسطو بوده است. رجوع
به الفهرست ابن الندیم ص ۳۵۱ و ۳۵۵ و
تاریخ الحکماء قفطی شود.

امقیدورس. [۱] (اخ) الاصغر
فیلسوف نوافلاطونی قرن پنجم و ششم که
بخصوص در آثار افلاطون سعی داشت. شرح
او بر سوفسطاس افلاطون عربی درآمد. وی
کتاب القیادس و غوریاس و فاذن و فلیس
افلاطون را شرح کرده است و نیز تفسیری بر
کتاب الآثار العلویه ارسطو نوشته است که
اکنون در دست است. از شروح وی بر آثار
ارسطو تفسیر الآثار العلویه و تفسیر الکون و
الفساد و کتاب النفس عربی درآمد. ابن الندیم
بنقل از یحیی بن عدی نوشته است که شرح
کتاب اخیر، سریانی دیده شده. وی غیر از
الامقیدورس الاسکندرانی فیلسوف مشایی
قرن پنجم میلادی است که معلم برقلس بود و
شرح بدو منسوب نیست. (از تاریخ علوم
عقلی تألیف دکتر صفا ص ۱۰۲). و رجوع به
تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۰ و ۴۱ و الفهرست
ابن الندیم ص ۳۵۱ و ۳۵۵ شود.

امقیدورس. [۱] (اخ) اسکندرانی.^۳ رجوع
به الامقیدورس الاصغر شود.

امقیدورس. [۱] (اخ) رجوع به امقیدورس
شود.

امقیس. [ام ق] (اخ) نام چند تن از زنان
صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمییز
الصحابة ج ۸ ص ۲۶۹ شود.

امکاء. [۱] (ع ل) ج مکا و مکو. (از اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مکا و مکو
شود.

امکاج. [۱] (ل) عالی و بالا. (شعوری ج ۱

۱- امقه من الناس الذی یرکب رأسه لایدیری
این تیوجه. (تاج العروس).

۲- در فهرست ابن الندیم و تاریخ الحکماء
امقیدورس است، اما در تاریخ علوم عقلی
امقیدورس با فاء آمده است.

3 - Olympiodoros d'alxandreia
(Olympiodore d'alexandrie).

۴- امکرالله فلاناً؛ جازاه علی المکر. (اقراب
الموارد).

۵- در شرفنامه منیری رنج آمده و ممکن است
زنج بوده باشد.

۶- بر تقدیر معنی قدرت دادن مأخوذ است از
مکت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر معنی
جای دادن مأخوذ از مکان است که بمعنی
جای و جایگزین شدن است. (از غیاث اللغات)
(آندراج).

۷- عدم اقتضاء الذات الوجود و العدم.
(تعریفات جرجانی).

باشد عبارت از سلب ضرورت هم از جانب موافق و هم از جانب مخالف است و عبارت دیگر سلب ضرورت از طرف وجود و عدم است معنی آنکه گویند فلان امر ممکن است این است که وجود و عدم هیچ کدام برای آن ضروری نیست و موصوف بلا اقتضایی محض است یعنی نه مقتضی وجود است و نه مقتضی عدم. اهل معقول از امکان همین معنی را میخواهند و از همین جهت است که امکان خاص گویند و یا از جهت آنکه اخص از اول است و در تهافت التهافت (ص ۱۰۸) است که: «الفلاسفة لا یرون امکان وجود الشيء و عدمه علی السواء فی وقت واحد بل زمان امکان الوجود و غیر زمان عدمه». (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص ۸۹). و رجوع به همین کتاب و کشاف اصطلاحات الفنون و نفایس الفنون شود.

ترکیب‌ها:

— امکان اخس. امکان اخص. امکان استعدادی. امکان استقبالی. امکان اشرف. امکان خاص. امکان ذاتی. امکان عام. امکان وقوعی. رجوع به هریک از کلمات در ردیف خود شود.

امکانات. [إِ] (ع) ج امکان: با جمیع امکانات. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به امکان شود.

امکان اخس. [إِنْ أَوْ خَسَّ] (ترکیب وصفی، مرکب) (قاعده...) قاعده‌ای است. که صدر را در مقابل قاعده امکان اشرف وضع کرده است. (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان اشرف شود.

امکان اخص. [إِنْ أَوْ خَصَّ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ممکن و ممکن اخص و امکان خاص شود.

امکان استعدادی. [إِنْ إِبْت] (ترکیب وصفی، مرکب) امکان استعدادی عبارت از کیفیت استعدادی است که موجب تهیو ماده برای صور و اعراض است بطور متعاقب و قابل شدت و ضعف است. امکان یا لحاظ میشود به اعتبار ماهیت و ذات خود و آن امکان ذاتی است و یا لحاظ میشود به اعتبار دوری و نزدیکی از وجود و آن امکان استعدادی است و عبارت دیگر امکان یا حال و وصف ذات شیء است که امکان ذاتی و موصوف آن ممکن ذاتی است و یا حال و وصف شیء است بر حسب آینده و بر حسب سلب کلیه ضرورات فعلی که امکان استقبالی است و موصوف آن را ممکن به امکان استقبالی گویند و یا عبارت از کیفیت استعدادی است که تهیو ماده برای پذیرش صور و اعراض بطور متعاقب باشد امکان استعدادی گویند که قابل شدت و ضعف است

و بعبارت دیگر کمال ما بالقوة را از آن جهت که بالقوة است و به اعتبار امر مستعد استعداد میگویند و به اعتبار مستعدله امکان استعدادی میگویند و امکان استعدادی در ماده بازاء امکان ذاتی است در جنس. و باشد که تهیو و استعداد را امکان خوانند چنانکه گویند نطفه ممکن است که انسان شود در این صورت عدم انسانیت در نطفه شرط باشد و هم بنظر به استقبال بود و این معنی خاص تر از اصل معنی امکان باشد. (از فرهنگ علوم عقلی، سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان وقوعی و اساس الاقتباس ص ۱۲۸ شود.

امکان استقبالی. [إِنْ إِبْت] (ترکیب وصفی، مرکب) هر حکمی که در ماضی و حال اعتبار کنند ناچار یا جانب ایجاب بالفعل حاصل شده باشد یا جانب سلب و به این اعتبار حکم از ممکنات نبود و بنابراین ممکن هر آن حکمی باشد که ضرورت طرفین از او مسلوب باشد و هنوز در حیز امکان بود یعنی حصول هریکی از جانبین در وقت حکم متوقع بود و این ممکن را استقبالی خوانند و حصول احد الطرفین هنوز معلوم نشده باشد. (از اساس الاقتباس ص ۱۲۸ از فرهنگ علوم عقلی، سید جعفر سجادی ص ۹۰). و رجوع به امکان و امکان استعدادی شود.

امکان اشرف. [إِنْ أَرْ] (ترکیب وصفی، مرکب) شیخ اشراق گوید: هرگاه موجود اخسی یافت شود بضرورت و التزام عقلی بایستی ممکن اشرف قبل از آن موجود شده باشد و بعبارت دیگر وجود ممکن اخس، کاشف از وجود قبلی ممکن اشرف است زیرا در نظام وجود هر مرتبت مادی ظن و سایه و شبحی از مرتبت مافوق خود است و مرتبت اخس ظل مرتبت اشرف است و بنابراین اگر ممکن اخس موجود باشد که عالم ناسوت است لازم است که ممکن اشرف که بترتیب صعودی مثال ملکوت و جبروت است موجود باشد. (از فرهنگ علوم عقلی، تألیف سجادی). و رجوع به امکان اشرف (قاعده) شود.

امکان اشرف. [إِنْ أَرْ] (ترکیب وصفی، مرکب) (قاعده...) حکماء به استناد قاعده امکان اشرف بسیاری از مسائل مربوط به فلسفه را حل و وجود بسیاری از وسائط را اثبات کرده‌اند مفاد قاعده امکان اشرف آن است که هرگاه موجود ممکن اخس تحصیل و وجود یافته باشد به استزمام بایستی موجود ممکن اشرفی قبل از آن موجود باشد که علت آن باشد به این بیان که مشاهده می‌کنیم که موجودات طبیعی و جسمانی هستند و وجود دارند حال اگر گوئیم که این موجودات جسمانی بلا واسطه از ذات حق و علة‌العمل

صادر شده‌اند اشکالاتی وارد میشود از جمله قاعده لزوم نسخیت میان علت و معلول و دیگر توحید و وحدت میان علت و معلول و با توجه به آن اشکالات و اصول مسلم عقلی و حسی، امور جسمانی طبیعی نمی‌توانند از ذات مجرد بلافاصله صادر شوند و دیگر امور متکثره از واحد بالذات صادر نمیشوند در حالی که موجودات طبیعی متکثره موجودند پس از وجود ممکنات اخس بحکم قاعده امکان اشرف متوجه میشویم که باید موجودات متوسطه مانند عقول و نفوس طولیه و غیره صادر اول و ثانی و ثالث باشند و آنها وسائط و علل موجودات جسمانی باشند.

پس موقعی که موجودات اخس ممکن بوده‌اند و موجود شده‌اند موجودات اشرف هم ممکن‌اند و لابد موجود شده‌اند و ممکن اشرف باید اقدم باشد در مراتب وجود از ممکن اخس. این قاعده را ملاصدرا عکساً نیز صادق میدانند و گوید: هرگاه ممکنات اشرف موجود باشند ممکنات اخس هم باید موجود شوند و همانطور که از وجود موجودات اخس پی بوجود موجودات اشرف میبریم که عقول مجرد و نفوس و مثل معلقه و غیره باشد از راه عکس قضیه نیز ثابت میشود که موجودات اخس بعد از موجودات اشرف میباشند که مراتب نازل وجودند و بعد از آنکه ثابت شد که برای موجودات طبیعی و بسائط عنصری عقل مدبر است در عالم مفارقات ثابت خواهد شد که برای آنها نفس نباتی و حیوانی و قوت خیال موجود در عالم برزخ نیز هست. قاعده امکان اشرف را باین طریق نیز میتوان بیان کرد که از موجود واحد ازلی‌الذات موجودات مناسب با او که اشرف از موجودات طبیعی‌اند باید صادر شود بطور الاشرف فالاشرف، تا برسد بموجودات طبیعی و عکس قضیه از موجودات طبیعی بطور الاشرف فالاشرف متصاعداً، تا برسد بموجودات مجرد. (از فرهنگ علوم عقلی سید جعفر سجادی، ذیل قاعده امکان اخس و اشرف). و رجوع به حکمة‌الاشراق چ انستیتو ایران و فرانسه صص ۱۵۴ - ۱۶۷ شود.

امکان پذیر. [إِنْ بِ] (نسف مرکب) قابل‌امکان. ممکن. (فرهنگ فارسی معین).

امکان پذیری. [إِنْ بِ] (حماص مرکب) قابلیت امکان. ممکنیت. (فرهنگ فارسی معین).

امکان خاص. [إِنْ خَاصَّ] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت است از سلب ضرورت از دو طرف (وجود و عدم) مانند نویسنده بودن انسان که نویسندگی و عدم آن برای انسان ضروری نیست. (از تعریفات جرجانی).

امکان داشتن. [اِثْ] (مص مرکب) ممکن بودن:

خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان. سعدی.
ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار. (بوستان).

امکان ذاتی. [اِثْ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح فلسفه) بنا بر قول ملاصدرا امکان ذاتی مخصوص به مبدعات است یعنی آنها را فقط امکانی ذاتی است نه استعدادی و مکنونات را علاوه بر امکان ذاتی امکان استعدادی نیز هست که در معرض تحول و تبدیل هستند. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). امکان ذاتی آنست که طرف مخالف آن واجب بالذات نباشد اگرچه واجب بالغیر باشد. (تعریفات جرجانی).

امکان عام. [اِثْ عام] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت است از سلب ضرورت از یک طرف، مانند سوزان بودن آتش که حرارت و سوزندگی برای آتش ضروری است و عدم آن ضروری نیست. (از تعریفات جرجانی).

امکان وقوعی. [اِثْ وُ] (ترکیب وصفی، مرکب) امکان استعدادی را امکان وقوعی نیز گویند. رجوع به امکان استعدادی شود.

امکانی. [اِثْ (ع نسبی)] منسوب به امکان. ممکن. (از ناظم الاطباء).^۱

امکانیات. [اِثْ یا] (ع حامص) ج امکانیه. رجوع به امکانیه شود.

امکانیه. [اِثْ ی] (ع حامص) وسع و استطاعت. ج. امکانیات. (از المرجع).

ام کبشه. [اُم کَشْ] (اخ) حلیمه دختر ابوذئب عبدالله سعدیه. دایه رسول اکرم بود. (از امتاع الاسماع ص ۵). و رجوع به حلیمه... شود.

ام کبشه. [اُم کَشْ] (اخ) قضاعی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۰ شود.

ام کتاب. [اُم کِ] (ع مرکب) رجوع به ام الکتاب شود.

ام کثیر. [اُم کِ] (ع مرکب) رخمه. کرکس. (از المرصع).

ام کثیر. [اُم کِ] (اخ) دختر زید انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۰ شود.

ام کجه. [اُم کُجْ] (اخ) زن اوس بن ثابت انصاری. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۰ شود.

امکر. [اُکْ] (ع تنف) بامکرتر و فریبنده تر. (ناظم الاطباء).

ام کرز. [اُم کِ] (اخ) خزاعی کعبی. از زنان صحابی بوده و از وی حدیث روایت شده است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج

۸ ص ۲۷۱ شود.
ام کعب. [اُم کِ] (اخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۲ شود.

ام کعبیه. [اُم کِ؟] (ع مرکب) دیگ طعام. (از المرصع).^۲

ام کفات. [اُم کِ] (ع مرکب) زمین. (از المرصع).

ام کلب. [اُم کِ] (ع مرکب) درخت کوچک خاردار است. (از اقرب الموارد). درختی است کوهی برگش مانند برگ بید است. (آندراج) (از مهذب الاسماء). برگ درخت آن و گل آن زرد باشد و برگ بید ماند و در چشم نیکو نماید و بوی آن بغایت کریه و گنده بود و چون باد بر آن گذرد آن بوی را پهن سازد. (ترجمه صیدنه ابوریحان. خطی). اناغورس. عجب. حب الکلی. خروب الخنزیر. و رجوع به اناغورس شود.

ام کلبه. [اُم کِ بْ] (ع مرکب) تب. (از اقرب الموارد) (آندراج). [اداهیه. در خبر است: نعم الفتی ان لم تدرکه ام کلبه. حمار. الاغ. (از المرصع).^۴

ام کلثوم. [اُم کُ] (ع مرکب) شیر ماده. (از المرصع). [اوگویند شتر مرغ است. (از المرصع).

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر ابوبکر صدیق خلیفه اول که از زنان تابعی است و پس از مرگ پدر زاده شد. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۶ شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر ابوسلمه عبدالاسد مخزومی از ام سلمه (که بعد بازدواج رسول اکرم درآمد). ربیبه رسول اکرم بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۳ شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر زمعه قرشی عامری، خواهر سوده ام المؤمنین بوده. (از الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۳).

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر عباس بن عبدالمطلب هاشمی. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۶ شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر عیدود و خواهر عمرو بن عیدود و زنی شاعر و فصیح و صاحب جمال و کمال بوده است و در واقعه قتل برادرش بدست علی بن ابیطالب (ع) اشعاری بدو منسوب است که مطلع آنها بیت زیر است:

لو کان قاتل عمر و غیر قاتله
لکنت ابکی علیه آخرالابد.

رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳ و در مشور ص ۶۳ شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر عبدالله بن

عمر و زن یزید بن معاویه بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۸ شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر عقبه بن معیط یا ابی معیط اموی، خواهر ولید بن عقبه و زن عبدالرحمان بن عوف و خواهر مادری عثمان بن عفان و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۴ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و تنقیح المقال شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) دختر علی بن ابیطالب (ع) از فاطمه (ع) که بنا بمشهور بهمسری عمر خلیفه دوم درآمد. در تنقیح المقال آمده که ام کلثوم کنیه زینب کبری دختر علی است که در کربلا با برادرش حسین بن علی همراه بوده و سپس به شام و مدینه رفته است. مؤلف قاموس الاعلام ترکی به دو ام کلثوم قائل است و گوید علی بن ابیطالب دو دختر مکناته به ام کلثوم داشته. یکی کبری که از فاطمه بود و با عمر بن خطاب و بعد از مرگ وی با عون بن جعفر طیار ازدواج کرد و دیگری صفری که با عبدالله بن صغیر بن عقیل ازدواج کرد. مؤلف منتهی الارب می نویسد: ام کلثوم زینب صفری از فاطمه بود که بازدواج عمر درآمد. و برخی از مورخان بچند ام کلثوم (از دختران علی) قائل شده اند. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۴ و اعیان الشیعه و تنقیح المقال شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) سومین دختر رسول اکرم بود که بعد از مرگ رقیه در سال سوم هجری بازدواج عثمان بن عفان درآمد و در سال نهم هجری وفات کرد و لقب ذوالنورین عثمان بسبب ازدواج وی با ام کلثوم و رقیه دو دختر رسول اکرم است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۸ ص ۲۷۲ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹ و تذکره الخواتین ص ۴۰ و ۵۹ شود.

ام کلثوم. [اُم کُ] (اخ) نام دو تن از دختران موسی بن جعفر (ع) بوده. (از ریحانة

۱- در کتاب روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف علی اکبر سیاسی در ضمن فهرست اصطلاحات (ص ۵۰۵) در مقابل Problematic انگلیسی و Problématique فرانسوی آمده است.

۲- چنین است در یادداشت منقول از المرصع، شاید کُتَته بوده باشد.

3 - Anagyris.

۴- در یادداشتی که از المرصع نقل شده حمار و در یادداشتی دیگر الاغ است. محتمل است حُمی (تب) را حمار خوانده باشند.

الادب ج ۶ ص ۲۳۳.

ام‌کنشوم. [اُم م ک] (اِخ) یکی از دختران حسین بن علی (ع) بوده. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۳).

ام‌کلجه. ۱ [اِخ] (قـلـجـه...) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب (ج دبیرسیاقی ص ۱۸۷) نویسد: بسر دوفرستگی هرات آتشخانه‌ای بوده است آنرا ارشک گفته‌اند و این زمان قلعه ام‌کلجه می‌گویند.

ام‌کلواذ. [اُم م کِل] (ع) (م‌رکب) داهیه، (اقرب الموارد) ۲.

ام‌کلب. [اُم م ک] (ع) (م‌رکب) کلب. (المرصع). رجوع به ام‌کلب شود.

ام‌کن. [اُم] (ع) (ن‌تف) بامکان‌تر و بامرتبه‌تر. (ناظم الاطباء). توانا‌تر. (فرهنگ فارسی معین): والانکار باید [فی نهی المنکر] ام‌کن والا باللسان والا بالقلب. (معالم القرية). [اجادارتر. (فرهنگ فارسی معین).

ام‌کنه. [اُم] (ع) [اُم] (ج م‌کان. (مستهلّی الارب). جاها و عمارتها و مکانها. (آندراج). ام‌کنه. و رجوع به مکان شود.

ام‌کیج. [اُم م] (ع) (م‌رکب) عقاب. (المرصع).

ام‌کیسان. [اُم م ک] (ع) (م‌رکب) لقب زانو. [اضربی که پیش پای بر سرین مردم زنند. (مستهلّی الارب) (از المرصع) (از اقرب الموارد). اردنگ. [اُم] (ع) (م‌رکب) (مستهلّی الارب).

ام‌گا. [اُم] (یونانی، حرف، [اُم] آخرین حرف از حروف یونانی بشکل w. (از لاروس).

— آلفا و ام‌گا: کنایه از اول و آخر. (از لاروس).

— آلفا و ام‌گای چیزی یا امری بودن؛ اول و آخر، ابجد و ضبط، الف تا یاء آن بودن. (یادداشت مؤلف).

امل. [اُم] (ع مص) امید داشتن چیزی را، گویند امله املاً (از باب نصر). (از مستهلّی الارب) (از ناظم الاطباء). امید داشتن. (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه ترتیب عادل) (آندراج) (مؤید الفضلاء). استعمال این لفظ در طلب دنیا و افعال مذموم کرده‌اند. (از مؤید الفضلاء). بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). [اُم] (۴) امید. (مستهلّی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (مذهب الاسماء). آرزو. شهوت. خواهش:

ای گمشده و خیره و سرگشته کسای

گوازه زده بر تو امل از بی‌بختی.

کسای (از فرهنگ شعوری).

چون آفتاب چرخ بیرج حمل تویی

هنگام ضعف، مر ضعفا را امل تویی.

منوچهری.

بار گران بینمت بتوبه و طاعت

بار بیفکن امل دراز میفکن. ناصر خسرو. فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط

بعمر کوتاه و دور و دراز کرده امل.

ناصر خسرو. قوی دل و فسیح امل روی باز نهاد. (کلیله و دمنه). و فرو نهادن بار امل در مهبط شکوک... (کلیله و دمنه).

در امل تا دیر یازی و درازی ممکن است چون امل بادا ترا عمر دراز و دیر یاز.

سوزنی.

شاخ امل یزن که چراغیست زود میر

بیخ هوس بکن که درختیست کم بقا. خاقانی.

دل ز امل دور کن زآنکه نه نیکو بود مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن.

خاقانی.

قفا چون ز دست امل خوردم اکنون

ز تیغ اجل در قفا می‌گریزم. خاقانی.

اینک به امل بر امل رحمت و رأفت نشسته‌اند. (ترجمه تاریخ مینی).

مری فضلی زمانه شمس الدین

تویی که قتل امل را سخای تست کلید.

ظهیر فاریابی.

سوی کسب و سوی غضب و صد حیل

جان نهاده بر کف از حرص و امل.

مولوی (مثنوی).

بر اسیر شهوت و حرص و امل

بر نوشته میر یا صدر اجل. مولوی (مثنوی).

نک ز درویشی گریزانند خلق

لقمه حرص و امل زآند خلق.

مولوی (مثنوی).

نویسنده را اگر ستون عمل

بیفتد نبرد طناب امل. (بوستان).

اجل بگسلاندش طناب امل

و فاش فرویست دست عمل. (بوستان).

در باغ امل شاخ ارادت بنشانید

وز بحر عمل در مکافات برآید. سعدی.

ای راه تو صحرای امل پیموند

تا چند بر آفتاب گل اندودن؟ حافظ.

دل امید فراوان بوصل روی تو داشت

ولی اجل بره عمر رهن امل است. حافظ.

سخا را نوشکفته بوستان نیست

امل را نومدیده مرغزار نیست. ؟

امل همچو خاریست بی هیچ شک

بریزد دم این خزان یک‌بیک. ؟ (آندراج).

ج، امل. رجوع به آمل شود.

— قصر امل: کاخ آرزو. (فرهنگ فارسی معین):

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است. حافظ.

امل. [اُم] (ع) [اُم] (ع) رجوع به اَمَل شود.

امل. [اُم] (ع) [اُم] (ع) رجوع به اَمَل شود.

امل. [اُم] (ع) [اُم] (ع) رجوع به اَمیل شود.

امل. [اُم] (ص) مأخوذ از ام عربی بمعنی مادر و الف و لام تعریف عربی. چنانکه در ام‌البین و غیره هست مانند اَمَل که در تداول عامه مخفف ابوالقاسم و ابوالفضل و غیره است. (از یادداشت مؤلف و فرهنگ فارسی معین). کسی که بآداب و تمدن آشنا نباشد (بیشتر در مورد زنان استعمال میشود). زن شلخته و بد سر و وضع. (فرهنگ فارسی معین). زن عامی و معتقد بخرافات و نادان بر سهامی زمان خود. زنی که طرفدار طرز زندگی قدیم باشد.

املاء. [اُم] (از ع، مص، [اُم] رجوع به املاء شود.

املاء. [اُم] (ع مص) پر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات).

[از کام‌زده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زکام رسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). [اسخت کشیدن کمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمان پُر در کشیدن. (تاج المصادر بیهقی) ۵. [پر خورداری دادن. [از زمان دادن، گویند: املاء الله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مهلت دادن. (ترجمان ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). [اروزگار دراز گذاشتن. (منتهی الارب). گویند املیت له فی غیه، و از آنست قول خداوند: املی لهم (قرآن ۲۵/۷۴).

(از منتهی الارب). [ارازرسن گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قید اشتر فراخ بکردن. (تاج المصادر بیهقی). گویند املیت البعیر؛ یعنی فراخ کردم قید آنرا. (از منتهی الارب). [انویسانیدن دیگری را بتلقین. (از مؤید الفضلاء). از خود چیزی گفتن. (غیاث اللغات). مطلبی را تقریر کردن تا دیگری بنویسد. (فرهنگ فارسی معین) ۶؛ صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نمی‌تواند نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۴). هرچه من پس از این نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد. (تاریخ بیهقی). [ابگر دانیدن. (آندراج). اعاده شیء مرة بعد اخرى. (یادداشت مؤلف). آغاز کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). [افرو گذاشتن. (آندراج). دو معنی اخیر در فرهنگهای دیگر بدست نیامد. [اُم] (اصص) نوشتن از تلقین دیگری. (از مؤید الفضلاء). نوشتن و املا کردن کتاب را. (ناظم الاطباء).

۱- ن: اسکلجه. اسکله.

۲- در یادداشتی که از المرصع نقل شده است کلوار است بدو معنی: داهیه و کفتار.

۳- Oméga (امای فرانسوی).

۴- نیز: اَمَل و اَمَل. (ناظم الاطباء).

۵- باین معانی هموزاللام است.

۶- باین معانی ناقص واوی است.

املاح از نظر محلول بودن در آب: ۱ - کلرورها: همه کلرورها جز کلرورهای مس و جیوه و تفره در آب حل میشوند و کلرور سرب فقط در آب جوش حل میشود. ۲ - نیتراتها: همه در آب حل میشوند. ۳ - سولفاتها: جز سولفاتهای سرب و باریم و استرونیسم همه در آب حل میشوند. ۴ - سولفورها: همه در آب نامحلولند جز سولفورهای سدیم، پتاسیم و آمونیم. ۵ - کربناتها: جز کربناتهای سدیم و پتاسیم و آمونیم همه در آب نامحلولند. (از کتابهای شیمی رسمی، [۱] ج ملیح. (از اقرب الموارد). رجوع به ملیح شود.

املاح. [۱] (اخ) نام جایی است در اشعار چند تن از شاعران عرب، رجوع به معجم البلدان شود.

املاذان. [۱] (نف مرکب) کسی که طریقه نوشتن کلمات را بخوبی می داند. (ناظم الاطباء).

املاز. [۱] (ع مص) ربودن. || درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

املاسی. [۱] (ع مص) در هم آمیختن تاریکی. || پشم ریختن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

املاسی. [۱] (ع مص) فوت شدن. (منتهی الارب) (آندراج). افلات. (از اقرب الموارد). || نرم و تابان گردیدن. || بازگشتن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انخاس سریع. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). || خیره گردیدن بینایی. (آندراج). و رجوع به انملاص شود.

املاص. [۱] (ع مص) بچه مرده انداختن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بچه بیفکندن زن بحیلتی. (مصادر زوزنی). افکندن زن بچه را در حالی که ناتمام است. (از اقرب الموارد). || لغزیدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ازلایق. (از اقرب الموارد). || لغزیدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). || نیازمند شدن. افتقار. (از اقرب الموارد).

املاص. [۱] (ع مص) رستن و فوت شدن. (منتهی الارب) (از آندراج). رها شدن و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انملاص شود.

املاط. [۱] (ع مص) افکندن ماده شتر بچه بی موی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

۱ - اصل املاص، انملاص است، نون به میم بدل شده است.

۲ - اصل املاص، انملاص است، نون به میم بدل شده است.

بچه را. (تاج المصادر بیهقی). بچه شیر دادن. (از اقرب الموارد). از آنست حدیث: لاتحرم الاملاجة و لا الاملاجاتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

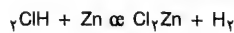
املاح. [۱] (ع مص) به آب شور فرو بردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || شور گردیدن آب بعد از آنکه شیرین باشد. (منتهی الارب). شور گردیدن آب شیرین. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آب شور خوراندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بسیار نمک کردن دیگ را و شور گردانیدن طعام را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نمک بسیار در طعام کردن تا تباه نشود. (تاج المصادر بیهقی). نمکین کردن و شور کردن طعام. (آندراج). بسیار کردن نمک دیگ. (از اقرب الموارد). || چیزی را نمکین کردن. (غیاث اللغات). || بشوراب آمدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). وارد شدن به آب شور. (از اقرب الموارد). || در مقام تعجب گویند: ما اصلحه؛ ای ما احسنه. (از اقرب الموارد). و نیز این کلمه را بخلاف قیاس مصغر کرده و ما اَمْلِیْخَه گفته اند، چنانکه در کلمات: ما اَحْیِیْنَه و ما اَحْیِلَه. (از اقرب الموارد):

یا ما املیح غزلاً تا غطون لنا
من هؤلئک بین الضال و السمر.

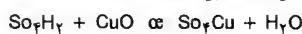
(منتهی الارب).

املاح. [۱] (ع) ج ملح. نمکها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ملح شود. || (اصطلاح شیمی) اجسامی هستند مرکب از ریشه یک اسید و ریشه یک باز، و آنها بطریقه های زیر بدست می آیند:

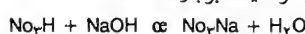
۱) از اثر اسید بر فلز، مانند:



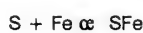
۲) از اثر اسیدها بر اکسیدها، مانند:



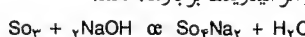
۳) از اثر اسیدها بر بازها، مانند:



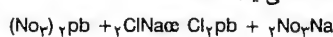
۴) از اثر مستقیم شبه فلز بر فلز (برای بدست آوردن املاح دوتایی)، مانند:



۵) از اثر انیدریدها بر بازها، مانند:



۶) از اثر دو ملح محلول (که ملح نامحلول بدست می آید)، مانند:



املاح در طبیعت بمقدار فراوان بحالت محلول یا جامد یافت میشوند، مانند کلرور سدیم (نمک طعام)، کربنات کلسیم (سنگ آهک)، نیترات پتاسیم (شوره) و سولفات سدیم.

از یاد چیزی نوشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). نوشتن مطلبی که شخصی تقریر کند. دیکته. (فرهنگ فارسی معین). || طریق نوشتن کلمات. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). درست نویسی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده. (آندراج). رسم الخط. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رسم خط. املا فارسی یعنی رسم خط (رسم الخط) فارسی که بیشتر از هزار سال است زبان فارسی و دیگر لهجه های ایرانی بدان نوشته میشود از اعراب اخذ شده است و خط عربی در زمانی قریب بظهور اسلام از دو قوم گرفته شده، نخست از قوم نبطی در جانب حوران و دوم از سریانیان از طریق حیره (نزدیک کوفه). این هر دو خط از خطوط سامی بود که اولی منشأ خط نسخ و دومی مبدأ خط کوفی شد. خط عربی در آغاز بی نقطه و بی شکل بود. در قرن نخستین اسلامی اشکال و اعجام در آن وارد گردید و کم کم ترقی کرد و چون خط عربی با همه اشکالات آن از خط پهلوی آسانتر بود بزودی بوسیله ایرانیان مسلمان یا کسانی که با زبان عربی بنحوی از انحاء آشنایی می یافتند پذیرفته شده و کم کم بوسیله خطاطان ایرانی تکامل یافت و بتدریج مستعد تحریر فارسی دری یعنی لهجه رسمی و کتابتی ایران دوره اسلامی گردید. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف ذبیح الله صفا ج ۱ ص ۱۵۵). و رجوع به همین کتاب، و خط شود. || علمی است که از تغییراتی که بر اشکال خطوط عربی عارض میشود بحث می کند، نه از جهت زیبایی آنها بلکه از جهت دلالت آنها بر الفاظ. (از کشف الظنون). || مجلسی از مجالس افاده علمی که در آن استاد مطالبی را که پیش می آید بر شاگردان القا کند. (از المرجع).

- صحیفه املا: صفحه ای که مطلبی را که کسی تقریر می کند در آن نویسد:

چو بر صحیفه املا روان شود قلمش
زبان طعن نهد بر فصاحت سبحان. سعدی.

|| در نزد محدثان و اخباریان، عبارتست از اللقاء حدیث از طرف محدث به اصحاب و بیان غریب و فقه و اسناد آن. (از المرجع).

- املا پرسیدن: استملاء. (منتهی الارب).

- املا خواستن: استملاء. (منتهی الارب).

- املا و انشاء: خط و ربط: املا و انشاء فلانی خوب نیست.

املاء. [۱] (ع) ج مَلَأَ. و از آنست: احسنوا املاءکم؛ ای اخلاقکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به ملأ شود.

املاج. [۱] (ع مص) شیر دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شیر دادن

(از اقرب الموارد) (از آندراج). بجه را بپوکنند اشتر پیش از آنکه موی برآورده باشد. (تاج المصادر بیهقی).

املاط. [ا] (ع) ج ملط. رجوع به ملط شود. **املاع.** [ا] (ع مص) تیز رفتن ناغه یا برقرار علق دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

املاغ. [ا] (ع) ج ملغ. آنانکه بفحش تکلّم کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ملغ شود.

املاق. [ا] (ع مص) درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل) (آندراج). درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تباه کردن [مال] و درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی). و از آنست قول خداوند: و لا تقتلوا اولادکم

خشیه املاق (قرآن ۳۱/۱۷). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی چیز شدن بر اثر اتفاق مال. و اصل آن از ملق بمعنی نرم گردانیدن است برای اینکه فقر انسان را خوار می کند و نرم می گرداند، گویند املق الرجل ما معه؛ وقتی که خارج کند آنرا از دستش و نگه ندارد. (از اقرب الموارد). بجه افکندن اسب

ماده و ناغه. (منتهی الارب) (آندراج). بجه افکندن مادیان و ناغه. (ناظم الاطباء). بجه افکندن مادیان. (از اقرب الموارد). آشتن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیرون کردن و بردن روزگار مال کسی را از دستش، گویند املقه الخطوب؛ وقتی که بی چیز گرداند او را. (از اقرب الموارد). (حامص) درویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء).

املاق. [ا] (ع مص) ^۱ نرم و تسابان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آگم شدن و گذشتن. (منتهی الارب) (از آندراج). غایب و ناپدید گشتن. (ناظم الاطباء). گویند املق [انملق] منی؛ ای افلت. (از منتهی الارب). و رجوع به انملق شود.

املاق. [ا] (ع) نام ولایتی است از ترکستان. (برهان قاطع) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۸).

املاک. [ا] (ع مص) مُلک گردانیدن چیزی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مالک چیزی گردانیدن. (غیاث اللغات). پادشاه کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). پادشاه کردن. (تاج المصادر بیهقی). آخیمر سخت و نیکو کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیکو سرشتن آرد. (تاج المصادر بیهقی) ^۲. [ا] قادر گردیدن بجه بر پیروی مادر. (از منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) ^۳. [ا] زن دادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند املکنه ایاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] زن خواستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند املک، بطور مجهول. [ا] طلاق دادن. گویند املکت المرأة امرها. بطور مجهول؛ طلاق داده شد آن زن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ا] تزویج و عقد و نکاح. (از ناظم الاطباء). عقد و نکاح. (آندراج). گویند شهنا املاک؛ حاضر آمدم در عقد و نکاح او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و همچنین گویند کنا فی املاک و جتنا من املاک؛ ای نکاح و تزویج. (از ناظم الاطباء).

املاک. [ا] (ع) ج مُلک و مِلک. (از اقرب الموارد). پادشاهان. (آندراج). [ا] ج مُلک. (از اقرب الموارد). فرشتگان. (آندراج)؛ چون تو قوت داده ای املاک را که بدتر آنند این افلاک را. مولوی (مثنوی). خاک آدم چونکه شد چالاک حق پیش خاکش سر نهد املاک حق.

مولوی (مثنوی). [ا] ج مُلک. (از اقرب الموارد). ملکه و دولتها. [ا] ثروتها و مالها و اموال و اراضی متفرقه. (ناظم الاطباء)؛ آنکه فقیه است از املاک او یا کتر آنست که از رشوت است.

ناصر خسرو. بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان چونانکه سکندر شد یا ملک سکندر امروز چه فرقت ازین ملک بدان ملک این مرده و آن مرده و املاک مبتّر.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۱۷۲). املاک هلاک شد و ضیاع بضیاع رسید. (ترجمه تاریخ یمنی). املاک بفروخت و از عهده بقایا که بر او توجه بود بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرد. (ترجمه تاریخ یمنی). حاکم از گفتن او برنجید و برنجانید تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزم اش افتاد و سایر املاکش بسوخت. (گلستان).

خداوند اسباب و املاک و سیم. (بوستان). گرز آنکه بیخشیایی فضلست بر اصحاب و ز آنکه بسوزانی حکمت بر املاک. سعدی.

[ا] ج مُلک، عالم شهادت و ناسوت؛ ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد آتشی از جگر جام در املاک انداز. حافظ. — ابوالاملاک؛ لقب علی بن عبدالعزیز عباس است. (از یادداشت مؤلف).

— املاک مرسله؛ در صورتی است که دو نفر بر یک چیز شهادت دهند اما سبب ملک را ذکر ننمایند، آن ملک اگرکنیز باشد وطنی او جائز نیست و اگر خانه باشد باید شاهدان (دو شاهد) خسارت آنرا بعهده گیرند. (از تعریفات جرجانی).

— مدینه الاملاک؛ لقب شهر طُلَيْطَلَه. (از یادداشت مؤلف).

املاک. [ا] (ع) دهی است از بلوک جسر فارس در دوفرسنگی شمال اصفهان. (از فارسنامه ناصری).

املاکات. [ا] (ع) ج املاک. (ناظم الاطباء). استعمالی عامیانه است.

املاکودن. [ا] (ع) (مص مرکب) کتاب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). املاط. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مطلبی را تقریر و القا کردن تا دیگری بنویسد؛ دبیر پیش وی نشست و نامه ای می نوشت و فضل املا می کرد. (تاریخ بلعی). نامه فتح بخطر عراقی و امیر املا کرده بود. (تاریخ بیهقی). گفت این همه را املا این مرد کرده است. (تاریخ بیهقی).

یک زمان ذکر دوست کرد بیان ساعتی درس عشق کرد املا. (منسوب بناصر خسرو).

انشا کندش روح و منقح کندش عقل گردون کند املا و زمانه کند اصفا. مسعود سعد.

گوشتور یک بار خندد کر دوبار چونکه لاغ املا کند یاری بیار. مولوی (مثنوی).

گر آن جمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند. سعدی.

ز دل مجموعه ای هر روز املا می توان کردن ازین یک قطره خون صد نامه انشا می توان کردن. صائب (از آندراج).

املاط. [ا] (ع مص) بسته آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ملول کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). گویند: املنی و امل علی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و گویند: ادل فامل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] دراز شدن سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] نوشتن از کسی بگفت وی. (منتهی الارب)

۱ - اصل آن انملاق است نون به میم بدل شده است.

۲ - عجت المرأة فاملکت اذا بلغت ملاکته و اجادت عجنه حتی یاخذ بعضه بعضاً. (لسان العرب از اقرب الموارد).

۳ - در ناظم الاطباء بخلط و مادر گردیدن آمده.

و از شاخه درخت. رجوع به املد شود.
املدانی. [اَلْ نَی] (ع ص) نرم و نازک از مردم و از شاخه درخت. رجوع به املد شود.
املس. [اَل] (ع ص) تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): از جاهای دوردست سنگهای مرمر فرادست آوردند مربع و مسدس همه روشن و املس. (ترجمه تاریخ یمنی). [انزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (زمخشری). [هوار. مقابل خشن. (فرهنگ فارسی معین). نسو. (تاج المصادر بیهقی). هوار و چیزی که به او چیزی دیگر متعلق نشده باشد. (آندراج). مؤنث آن لمساء است. (از اقرب الموارد). [اصحیح و درشت پشت. (ناظم الاطباء). درشت پشت. (منتهی الارب) (آندراج). [اصحیح الظهر. (از اقرب الموارد).
 - امثال:

هان علی الاملس ما لاقی الدیر؛ بضرب فی سوء اهتمام الرجل لشأن صاحبه. (از ناظم الاطباء).

[السب هوار درشت پشت. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [و در اساس است: بعیر املس؛ خلاف الاجرب. (از اقرب الموارد). [اخمس املس؛ خمس سخت در تعب اندازنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اساده. [انغز. (فرهنگ فارسی معین).

املس. [اَل] (اخ) نام محلی است در انطابلس در آفریقا. (از معجم البلدان). و بنا به نوشته مؤلف حبیب السیر (چ سنگی ج ۱ ص ۴۰۶) در جنگهای صلیبی املس بوسیله صلاح الدین ایوبی فتح شد.

امل سر یحینه. [] (اخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۹ درجه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۰ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل سوریه. [] (اخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۰ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املش. [اَل] (اخ) قصبه مرکز دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان است که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود واقع

باشد. (از مؤید الفضلاء). [اکبود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کیودرنگ. (آندراج). گوسفندی که پشمش سفید و سیاه با هم آمیخته باشد. (آندراج). گویند: کیش املح و کیش املح العین. (ناظم الاطباء). و گویند: کیش املح و نعجة ملحا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کیش املح؛ قوچ آمیخته سیاهی به سفیدی. (از شرح قاموس). و گویند: رجل املح للحمیة؛ وقتی که سفیدی ریش از پیری نباشد، و گاهی در مورد «سفیدی ریش که از پیری باشد» نیز گویند. (از اقرب الموارد). [ان تف) نمکین تر. بانمک تر. (یادداشت مؤلف). ملیح تر؛ نمکین تر. (ناظم الاطباء). و در حدیث: است انا املح منه. (از یادداشت مؤلف). ج. امالح و مُلَح. (از المرجع). [اسخت نمکدار. (مؤید الفضلاء). شورتز. [نمی که شب هنگام به سیزی و گیاهی می افتد. (از اقرب الموارد).

املحاح. [اَل] (ع مص) سپید سیاهی آمیز شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیاه سپید شدن. (مصادر زوزنی). [سیاه و سپید شدن گوشتند. (تاج المصادر بیهقی). [اکبود و سیزرنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

املحان. [اَل] (اخ) بصیغه تننیه، دو آب از آن بنی ضیه در لغاط. (از معجم البلدان).

املح الناس. [اَل حَن نا] (اخ) نام یا لقب مادر المستکنی بالله خلیفه عباسی بوده. (از تاریخ الخلافی سیوطی ص ۲۶۳).

املح بخارایی. [اَل ح ب] (اخ) ملا میر عظیم. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امل حجاز. [] (اخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۰ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۹ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل حزین. [] (اخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل خصیغه. [] (اخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املد. [اَل / اَلْ] (ع ص) نرم و نازک از شاخ و مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نرم و نازک از مردم و از شاخه درخت و از نیزه. (ناظم الاطباء). ج. مُلْد. مؤنث آن ملداه. (از اقرب الموارد). اُمْلَدان و اُمْلَدانی و اُمْلود و اُمْلید نیز بمعنی املد است. (از اقرب الموارد).

املدان. [اَل] (ع ص) نرم و نازک از مردم

(ناظم الاطباء) (آندراج). املا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان ترتیب عادل). گویند: امله؛ اذا قاله فکتب و همچنین: املت علیه الکتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). املاء^۱: شرح آلات جنگ و ذخایر بیش از آن بود که بی املائی در بطن کتاب مدرج شود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

املال. [اَل] (اخ) نام محلی است در بعض اشعار عربی. رجوع به معجم البلدان شود.

املاه. [اَل] (ع مص) بهانه کردن و عذر آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عذر آوردن و مبالغه کردن در آن. (از اقرب الموارد). [پیمان نمودن و مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

املا. [اَل] (ع ن تف) پرتز. (یادداشت مؤلف). [بمجاز، تواناتر و بی نیازتر، گویند: هو املاً القوم؛ ای اقدرهم و اغناهم. (از اقرب الموارد) (از المنجد). هذا الامر املاً بک؛ ای الملک. (از منتهی الارب). [بمجاز، کاملتر، گویند: فلان املاً لعینی من فلان؛ ای اتم فی کل شیء منظرأ و حسناً. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

املئاء. [اَل] (ع ل ج ملى). (از اقرب الموارد). رجوع به ملىء شود.

امل بلابل. [] (اخ) دهی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۵۹ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۴۶ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املت. [اَل] (فرانسوی، ^۲) خوراکی است که با تخم مرغ و مواد دیگر تهیه کنند. خاکینه. نیمرو. (فرهنگ فارسی معین).

امل تلول. [] (اخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۸ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املج. [اَل] (لا) مغرب امله. (شرح فارسی قاموس) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به امله شود. [گندمگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسان گندمگون و زرد رنگ را گویند: فجاءت به املج؛ یعنی زرد نه سفید و نه سیاه. (از اقرب الموارد). [ایلیان بی آب و علف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

امل جویده. [] (اخ) دهی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۴ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املج. [اَل] (ع ص) سپید سیاهی آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سپیدی اندک که با او سیاهی آمیخته

۱- املاء لغت تمیم و قیس، و املا لغت اهل حجاز است.

۲- مأخوذ از Omelette فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین).

۳- در ناظم الاطباء و آندراج اُمْلَد و اُمْلَد و اُمْلَد ضبط شده. ضبط متن از اقرب الموارد است.

شده. سکنه آن ۲۶۰۰ تن است. آب آن از رودخانه شلمان و محصول آن برنج، چای، ابریشم است. بازار آن در حدود ۸۰ باب دکان دارد و روزهای سه‌شنبه بازار عمومی دایر میشود. این قصبه دارای ادارات دولتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

املش. [اَل] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. این دهستان بین دهستانهای حومه لنگرود و رودسر واقع شده. آب آن از رودخانه شلمان و پلرود تأمین می‌شود. محصول قراء جلگه، برنج، و محصول قراء کوهستانی، لبنیات است. این دهستان از ۴۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوازده هزار تن است. مرکز دهستان قصبه املش (رجوع به همین ماده شود) و قراء مهم آن سوسیره، چهارده، چلاراس، مشکله، گلستان‌محله، تمیجان، کلا کلایه و نرکه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امل شحم. [] (اخ) دهسی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املص. [اَل] (ع ص) رجل املص الرأس؛ مرد کم موی سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بی موی سر. (از شرح قاموس). احرمای نرم. (از اقرب الموارد).

امل صخر. [] (اخ) دهسی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۴ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۷ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املط. [اَل] (ع ص) مرد بی‌موی‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته‌موی. (مصادر زوزنی) (آندراج). کسی که در تن او موی نباشد. امرط. (از اقرب الموارد). اامرد سبک‌ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه موی ریش او کم باشد. (آندراج). اامیر بی‌پر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تیر پرافتاده. (آندراج). ج. مُلُط. (از اقرب الموارد). اادزد. امعط. (از آندراج).

املط. [اَل] (اخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

امل طرفه. [] (اخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۸ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۲ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل طمبر. [] (اخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل طیور. [] (اخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۴۷ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۳۸ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املغ. [اَل] (ع ص) فسحش‌گوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. مُلُغ. (از اقرب الموارد).

امل غزلان. [] (اخ) دهسی است از شهرستان خرمشهر با طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۱۶ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۴۳ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل غفاری. [] (اخ) دهسی است از شهرستان اهواز با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۲۵ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۱ درجه و ۱۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب. [] (اخ) دهسی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۲۱ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب سنگور. [] (اخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

امل قصب موسی. [] (اخ) دهی است از شهرستان آبادان با طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۱۳ دقیقه، و عرض جغرافیایی ۳۰ درجه و ۵ دقیقه. (از فرهنگ آبادیهای ایران).

املک. [اَل] (ع ن) مالک‌تر. نیرومندتر: قال احمد لا نوم اقل من الغلة ولا رِق املک من الشهوة. (صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۲۷ س ۱۶). وبالجملة الاغ لاحق من لواحق الميت وكأنه امر عارض والجد سبب من اسبابه و السبب املک للشیء من لاحقه. (بدایة المجتهد ابن رشد). املک الناس لنفسه اکتهم لسه. (از یادداشت مؤلف).

املک. [اَل] (ص) یرة املک؛ یرة شیرخوار مست. (ناظم الاطباء). در ناظم الاطباء با علامت پ (فارسی) آمده. در آذربایجان املیک گویند، ترکی است. رجوع به املیک شود.

املک. [اَل] (ا) ترکی است بمعنی رنج. (از شرفنامه منیری).

املکتات. [اَل] (ع ا) هملختات، و آن ج عربی هملخت فارسی است. (از دز ج ۲ ص ۶۱۴، ذیل ملکات). و رجوع به هملخت شود.

املوج. [اَل] (ع ا) برگ درختی صحرایی شبیه ببرگ سرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگی مانند برگ سرو و طرفا (درخت گز). (از اقرب الموارد). ااخسته مقل. (منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء). هسته مقل. اادرختی در بادیه. ااشاخه نرم. اوگویند ریشه‌ای از ریشه‌های درخت که در عرض دو شب در خاک فرومی‌رود. (از اقرب الموارد). ج، امالیح. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

ام لوح. [اُم لَو] (ع ا مرکب) عقاب. (از المرص).

املوچه. [اُح] (ع ا) سخن خوش و نمکین. (از اقرب الموارد).

املود. [اُ] (ع ص) املد. (منتهی الارب). مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند رجل املود و امرأة املود. (از ناظم الاطباء). نیز در مؤنث املودة گویند. (منتهی الارب). رجوع به املد شود.

املودان. [اُ] (ع ص) املد. (از آندراج). و رجوع به املد شود.

املودانی. [اُنی] (ع ص) املد. (از اقرب الموارد). و رجوع به املد شود.

املودانیه. [اُی] (ع ص) زن نرم و نازک. (ناظم الاطباء). ملدانیه نیز بهین معنی است. (از منتهی الارب). و رجوع به املد و املود و املودة و ملدانیه شود.

املودة. [اُد] (ع ص) مؤنث املود، گویند: امرأة املودة. (از ناظم الاطباء). و رجوع به املد و املود شود.

املوک. [اُ] (ع ا) اسم جمع بمعنی ملوک. (از اقرب الموارد). پادشاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). املوک قومی از عرب و گویند آنان پادشاهان حمیرند. (از اقرب الموارد). گروهی از عرب یا پادشاهان حمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. مالک. (ناظم الاطباء). املوک کوچکی شبیه به عطاء که در شن پیدا شود. (از اقرب الموارد).

املوک. [اُ] (اخ) از اجداد اعراب است. رجوع به انساب سمعانی شود.

املوکی. [اُ] (ص نسبی) منسوب است به املوک. (از انساب سمعانی).

املوکی. [اُ] (اخ) ضحاک بن زمیل. از روایان حدیث است. (از انساب سمعانی).

املول. [اُ] (اخ) از نواحی یمن است. (از معجم البلدان).

املول. [اُ] (اخ) ابن وایل بن غوث بن قطن بن عرب بن زهیر بن یمن بن همیس بن حمیر. از اعراب است. (از معجم البلدان).

املون. [اُم] (ا) نشاسته. (ذخیره خوارزمشاهی) (فرهنگ فارسی معین).

املة. [اَل] [ع] ^۱ امید. (ناظم الاطباء) (آندراج). امل. تأمیل. (از اقرب الموارد). گویند ما طول املته؛ یعنی چه دراز است امید آن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [امص] بیوسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

املة. [اَمَل] [ع] ^۲ آیل. (از اقرب الموارد). مددکاران مرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

امله. [اَل] [ا] امله. (ناظم الاطباء). رجوع به آمله شود.

امله. [ا؟] [ا] در زبان مردم خوی بمعنی منام (خواب) است. (از انساب سمعانی). و رجوع به املی شود.

امله سار. [ا] [ا] بهندی گوگرد فارسی است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به گوگرد شود.

املی. [ا] [ع] ^۲ (امال املاء) املاء: مذکران طیورند بر منابر باغ ز نیم شب مترصد نشسته املی را. انوری (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به املاء و املی کردن شود.

املی. [ا] [ص] نسبی) منسوب به امله است که در زبان مردم خوی به منام (خواب) گفته میشود. (از انساب سمعانی). و حدیثی باین نسبت مشهور است. رجوع به انساب سمعانی شود.

املی. [ا] [ا] (اخ) ابوالوفا بدیل بن ابی القاسم بن بدیل املی. از فقهاء است. (از انساب سمعانی).

املیجاج. [ا] [ع] (مص) دندان شیر برآوردن کودک. (از منتهی الارب) (آندراج). [ا] برآمدن بچه. (از شرح فارسی قاموس). آمدن بچه از شکم مادر. (از اقرب الموارد).

املیخون. [ا] [ا] (اخ) از حکمای قدیم است. قطبی در تاریخ الحکما (ص ۶۹) گوید: گمان میکنم یونانی باشد و او همانست که کتاب فراست را تصنیف کرده و ابومعشر در یکی از سخنانش از آن نام برده است.

املید. [ا] [ع] (ص) املد. رجوع به املد شود.

املیس. [ا] [ع] (ص) دشت خشک بی گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بیابان بی گیاه. (از اقرب الموارد). املیسه. ج. امالیس. امالس (بطور شاذ). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند فلاة املیس و املیسه. (از اقرب الموارد).

املیسانس. [ا] [ع] (مص) فوت شدن. [ا] نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

املیسه. [ا] [س] [ع] (ص) دشت خشک بی گیاه. املیس. (از منتهی الارب). رجوع به املیس شود.

املیسی. [ا] [سی] [ع] (ص نسبی) منسوب به املیس: رمان املیسی؛ انار دشتی. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انار دشتی. (آندراج). اناری که او را دانه نیود. (بحر الجواهر). انار شیرین و گوارایی که دانه نداشته باشد. منسوب گونه است به املیس. (از اقرب الموارد). و رجوع به املیس و املیسه شود.

املیسیه. [ا] [سی] [ع] (ص نسبی) املیسی. نوعی از انار که دانه ندارد. شمبا. شنبا. (یادداشت مؤلف). و رجوع به املیسی شود.

املیص. [ا] [ع] (ص) سیر املیص؛ رفتار شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیر سریع. (از اقرب الموارد).

املیک. [ا] [ا] بره فریه. بره ای که شیر مادر او بسیار باشد ^۳.

املی کردن. [ا] [ک] [د] (مص مرکب) املا کردن: گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر برم گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی. منوچهری (دیوان ص ۱۳۱).

رجوع به املی و املا شود.

املیلی. [ا] [م] [ل] [ا] [ع] (مرکب) مسی سیاه گون. (منتهی الارب). شراب، و گویند شرابی که رنگ آن سیاه باشد. (از المرصع). شراب سیاه. (از اقرب الموارد).

املیلی. [ا] [م] [ل] [ا] (اخ) دختر رواحة انصاری، زن ابولیلی و مادر عبدالرحمان بن ابی لیلی. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۷ شود.

املیلی. [ا] [م] [ل] [ا] (اخ) دخستر مرتبین مسعود ثقفی یا ابومرتبن عروقه بن مسعود ثقفی. از زنان امام سوم حسین بن علی (ع) و مادر علی اکبر بود، و او بیشتر به لیلی مشهور است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹).

امم. [ا] [م] [ع] ^۲ (ج امة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گروهها. جماعات: مربیع کرم و ینابیع حکم و مصایح ظلم و مجاریح اسم بودند. (ترجمة تاریخ یمنی). منکسر تر خود نباشم از عدم کزدانسان آمدستند این اسم.

مولوی (مثنوی). جز آستانه فضل که مقصد ام است کجاست در همه عالم وثوق اهل بها؟ سعدی.

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین خلیفه پدر و عم با اتفاق ام. سعدی.

[ا] پیروان پیغامبران: سلطان یمن دولت و پیرایه ملوک محمود امین ملت و آرایش ام. فرخی.

شاه جهان بوسعید ابن یمن دول حافظ خلق خدا ناصر دین ام. منوچهری.

کریم الشجایا جمیل الشیم نبی البرایا شفیع الامم. (بوستان). [ا] احسان الوجوه طوال الامم؛ نیکوروی و

بلندقد. (ناظم الاطباء). و رجوع به امة و امت شود.

امم. [ا] [م] [ع] (مص) قرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نزدیک شدن. [ا] (از نزدیکی. (از المرجع). گویند اخذت ذلک من امم؛ ای من قرب. (از اقرب الموارد). [ا] چیزی اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند ماسألک الامم؛ ای شیناً یسیراً. (از اقرب الموارد). [ا] امر بین و آشکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] قصد وسط. (از اقرب الموارد). قصد نه دور و نه نزدیک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) ^۴. چیزی که نه نزدیک باشد و نه دور. (آندراج). [ا] (ص) قریب. (ناظم الاطباء). و جیره ما هم لو انهم اسم. زهیر. (از المرجع). [ا] مقابل. (ناظم الاطباء). ازاء، گویند داری اسم دارک. (از المرجع).

اممازن. [ا] [م] [ز] [ع] (مرکب) مورچه. (از المرصع).

اممالک. [ا] [م] [ل] (اخ) عامریه، مشهور به لیلی، معشوقه قیس عامری (مجنون) بود که داستان معاشقات آن دو فصل مشبعی از ادبیات عربی و فارسی را تشکیل میدهد. کنیه وی را علاوه بر اممالک، اممعر نیز گفته اند. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۳۹، و لیلی شود.

اممالک. [ا] [م] [ل] (اخ) نام چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۷ و ۲۷۸ شود.

اممبشر. [ا] [م] [ب] [ش] [ا] (اخ) نام دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۸ و ۲۷۹ شود.

اممثنواک. [ا] [م] [ث] [ع] (مرکب) صاحبه المنزل. (از اقرب الموارد). زن کدبانو و خانه دار. و رجوع به امالمثوی شود.

اممحبوب. [ا] [م] [ع] (مرکب) مار. (یادداشت مؤلف).

اممحل. [ا] [م] [ح] [ل] (اخ) کوهی است از بنی وبر. (از المرصع).

۱ - اسم مصدر است از مجرد یا از تفعیل. (آندراج). مانند جلسه و رکه است. (از اقرب الموارد).

۲ - تلفظ قدیم emle با یاء مجهول است. (از فرهنگ فارسی معین).

۳ - ترکی و مأخوذ از اَنَک بمعنی مکیدن پستان مادر و شیر خوردن از آن است، و این کلمه امروزه در بعضی از نواحی آذربایجان بین چشم داران معمول است.

۴ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء چنین است: قصد نه دور و نه نزدیک.

ام محمد. [أُمُّ مَحْمَدَ] (اخ) دخستر تاج‌الدین ابوالفضل یحیی بن مجدالدین ابی‌المعالی. از استادان علم حدیث و به ست‌الوزراء ملقب است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱).

ام محمد. [أُمُّ مَحْمَدَ] (اخ) در اصطلاح علم رجال و تراجم، کنیه حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام (ص) است. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱).

ام محمد. [أُمُّ مَحْمَدَ] (اخ) کنیه چند تن از زنان صحابی و محدثان بوده، رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱ شود.

ام مخرج. [أُمُّ مَخْرَجَ] (ع) مرکب) خنفساء. (از المرصع).

ام مرمزم. [أُمُّ مَرْمَزَ] (ع) مرکب) داهیه. || سرما. (از المرصع). || اباد شمال. (از اقرب الموارد) (مؤید الفضلاء) (مذهب الاسماء). باد شمال را گویند بهجت سردی آن. (از المرصع). || اباد. (از اقرب الموارد).

ام مستطح. [أُمُّ مَطَّ] (اخ) قرشی، دختر ابورهم انیس. دختر خاله ابوبکر خلیفه اول و از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۷۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۱ شود.

ام مسعر. [أُمُّ مَعْرَ] (اخ) مادر مسعرین کدام از زنان پرهیزگار بوده است. رجوع به صفه‌الصفوه ج ۳ ص ۱۱۶ شود.

ام مسعود. [أُمُّ مَعْدَ] (ع) مرکب) ناقه. (از المرصع).

ام مسعود. [أُمُّ مَعْدَ] (اخ) انصاری، زن حکیم ربیع بن عامر. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

ام مسلم. [أُمُّ مِلَ] (اخ) کنیه دو تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

ام مسلمین. [أُمُّ مِلَ] (اخ) عایشه، زن پیغمبر اسلام. (از آندراج). رجوع به عایشه شود.

ام مطاع. [أُمُّ مَطَّ] (اخ) اسلمیه. از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ شود.

ام معاذ. [أُمُّ مَعْدَ] (اخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۰ و ۲۸۱ شود.

ام معبد. [أُمُّ مَعْبَدَ] (ع) مرکب) ماهی. || قورباغه. (از المرصع).

ام معبد. [أُمُّ مَعْبَدَ] (اخ) عاتکه خزاعی، دختر خالد خزاعی. از زنان مشهور صحابی و از محدثان است، و گویند رسول اکرم در هنگام هجرت از مکه به مدینه در خانه ام‌معبد

نزول فرموده است. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۱ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۲ و خیرات حسان ج ۱ ص ۵۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۷ شود.

ام معبد. [أُمُّ مَعْبَدَ] (اخ) کنیه چند تن از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۲ شود.

ام معمر. [أُمُّ مَعْمَرِ] (ع) مرکب) شب. || دبر. (از المرصع).

ام معمر. [أُمُّ مَعْمَرِ] (اخ) بُنی، دختر حساب کلبی، معشوقه قیس بن ذریح برادر رضاعی حسین بن علی (ع) بود. مؤلف ریحانة الادب نویسد: ظن قوی می‌رود اشعاری که گوینده آنها معشوقه خود را به کنیه ام‌معمر مخاطب داشته از همین قیس بن ذریح باشد که درباره معشوقه خود گفته و باشتباه آنها را به قیس بن ملح (مجنون عامری) نسبت داده‌اند. و رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۴۲ و خیرات حسان ج ۳ ص ۴۹ شود.

ام معمر. [أُمُّ مَعْمَرِ] (اخ) رجوع به ام‌سالک (عامریه) شود.

ام مغیث. [أُمُّ مَغْثَ] (ع) مرکب) میان سر را گویند، در خبر نبوی است: احتجم ام‌مغیث. (از المرصع).

ام مغیث. [أُمُّ مَغْثَ] (اخ) از زنان صحابی بوده. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۳ شود.

ام مقرض. [أُمُّ مَقْرَضَ] (ع) مرکب) موش. (یادداشت مؤلف). موش دشتی. (مذهب الاسماء). در اقرب الموارد ابن مقرض بمعنی نفَس (جانور کوچکی است) و دلق (دله) آمده است.

ام مکتوم. [أُمُّ مَكْتُومَ] (اخ) از زنان صحابی بوده. (از الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۳).

ام ملدم. [أُمُّ مَلْدَمَ] (ع) مرکب) تب دائمی. (از غیث اللغات) (از آندراج). تب. (مذهب الاسماء) (از المرصع) (از کشف اصطلاحات الفنون). || داهیه. با ذال مجمله نیز دیده شده. (از المرصع).

ام ملذم. [أُمُّ مَلْذَمَ] (ع) مرکب) رجوع به ام‌لدم شود.

ام المنذر. [أُمُّ مَنْذَرِ] (ع) مرکب) اسب مادیان. (از المرصع) (از مذهب الاسماء). در مذهب الاسماء با الف و لام، ام‌المنذر است. در اقرب الموارد ابوالمنذر بمعنی خروس آمده.

ام منظور. [أُمُّ مَنْظُورَ] (اخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۴ شود.

ام منیع. [أُمُّ مَنَیَ] (اخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۴ شود.

ام موسل. [أُمُّ مَوْسَلَ] (اخ) نام پشته‌ایست. (از منتهی الارب).

ام موسی. [أُمُّ مَوْسَا] (اخ) دختر منصورین عبدالله حمیری، مادر مهدی خلیفه عباسی بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۷) (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰).

ام موسی. [أُمُّ مَوْسَا] (اخ) لخمیه. زن نصیر لخمی و مادر موسی بن نصیر بود، و موسی بن نصیر کسی است که اندلس را فتح کرد. و رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ شود.

ام مهاجر. [أُمُّ مَهِجَرَ] (اخ) یکی از زنان صحابی بود، و او را ام‌سلمه نیز گویند. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۲۲ و ۲۵۴ و الاصابة فی تمييز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ و ام‌سلمه شود.

ام مهزول. [أُمُّ مَهْزُولَ] (اخ) زنی بدکار و معاصر پیغمبر اسلام بود. رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۴ شود.

ام می. [أُمُّ مِیَ] (۱) نام گیاهی است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۵۲۲).

امن. [أَمْنٌ] (ع مص) ایمن شدن. (مصادر زوزنی) (ترجمان مذهب عادلین علی). بی‌هراس شدن. (غیث اللغات) (آندراج). بی‌بیم شدن. (مؤید الفضلاء). || اعتماد کردن به. امین پنداشتن. (یادداشت مؤلف). گویند ما امن آن یجد صحابه ای ماوثق او ما کاد. (از ناظم الاطباء). || ائمن (بی‌بیمی. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ایمنی. (مذهب الاسماء). ضد خوف. (مؤید الفضلاء) (آندراج) (ناظم الاطباء). اطمینان از خوف. (از المرصع). اطمینان. آرامش قلب. مقابل خوف. (فرهنگ فارسی معین): و از جعلنا البيت مثابة للناس و ائمناً. (قرآن ۱۲۵/۲). چو عدل او باشد آنجا یکه نباشد جور چو امن او باشد آنجا یکه نیست هراس.

منوچهری. تدبیر کارها ندانستی کردن اما با این همه امنی بود و عمارتی میکردند. (فارسانه ابن بلخی). آن رسوم و آثار ستوده و امن و عدل... هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۹). از زوال و فنا و انتقال... امن صورت نهند. (کليلة و دمنه).

این سخن خال سپید تن خذلان یابم من خط امن ز خذلان یغراسان یابم.

خاقانی. امنی شامل و سکون کامل ظاهر کرد. (ترجمة

۱- در الاصابة ام‌المهاجر است.

2 - Omomi.

۳- اَمِنَ اَمْنًا و اَمَانًا و اَمْنًا و اَمْنَةً. (از اقرب الموارد).

تاریخ یعنی). رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان بداشت. (ترجمه تاریخ یعنی).

مردم گردم خویش بسیارم به آب مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی این چنین فرمود ما را مصطفی.

مولوی (مثنوی). مراد در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد میدارد که بریندید محملها.

حافظ. ||راحت و سازگاری. امنیت و آسودگی. سلامت و عافیت. (از ناظم الاطباء). راحت. آسایش. (فرهنگ فارسی معین):

هر کجا او بود، سلامت و امن هر کجا دشمنش، بلا و محن. فرخی.

تا خلائق روی زمین آسوده و مرفه پشت بدیوار امن و فراغ آوردند. (کلیله و دمنه). همه در مسرزار امن و راحت جولان نمودند.

(کلیله و دمنه). اکنون چیزی اندیشیده‌ام که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. (کلیله و دمنه). اگر بیدان آنگیز تحویل توانید کرد در امن و راحت... افتید. (کلیله و دمنه).

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست بالای این سه چیز درافزای کس نیافت. خاقانی.

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش خطاست ریش باد آن دل که بادرد تو خواهد مرهمی. حافظ.

|| (ا) دین و خلق: ما احسن امنک؛ یعنی چه نیکوست دین تو و خلق تو. (از ناظم الاطباء).

باین معنی بکسر اول نیز گفته‌اند. (از المرجع). || انداشتن توقع و انتظار چیز مکروه در زمان آینده. (از تعریفات جرجانی). || (ص) در

فارسی گاهی بجای صفت «امن» (= ایمن) یا «مأمون» یعنی آرام و آسوده و بی‌هراس بکار می‌رود:

بط عاقل گویدش کای یار دور آب ما را حصن امن است و سرور. مولوی (مثنوی).

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی. حافظ.

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق. حافظ. دردرس تا نکشی صائب از این بیخبران گوشه‌امن ترا خلوت خاموشی نیست.

صائب (از آندراج). از گوشمال برق حوادث مباحش امن خود را چو موم مهر بهمان زر میند.

صائب (از آندراج). از زهرچشم سنگدلان امن نیستم

چون پسته در لباس بود نوشند ما. صائب (از آندراج).

— امن سرمدی؛ بی‌هراسی دایمی. (فرهنگ فارسی معین).

— || (اصطلاح تصوف) جهان لایتغیری که حقیقت وجود در آنجا تحقق می‌پذیرد. (فرهنگ فارسی معین).

— || (اصطلاح تصوف) عالم ذات و صفات. (فرهنگ فارسی معین).

— امن و امان؛ امنیت و راحت و آسایش. (ناظم الاطباء): امن و امان چون تیر از دست اهل زمانه بیرون رفته. (نفثة المصذور زیدری).

— امن کردن؛ امنیت دادن و آسوده کردن: میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع دزد چون شحنه شود امن کند عالم را.

صائب (از آندراج). — امن یافتن؛ آسوده شدن:

در ظل فتح باید عالم لباس امن چون شد برهنه چهره خورشیدوار تیغ. مسعود سعد.

گر جهان در فزع سال قراق بینم من نشئه امن ز قرآن بخراسان یابم. خاقانی. در حد حجاز امن یابم

گرسوی خزر زبان ببینم. خاقانی. — بی‌امنی؛ بدون آسایش. ناآرام: در زندگانی بی‌امنی... فایده بیشتر نباشد. (کلیله و دمنه).

امن. [أ] [ع] (مص) اطمینان. || (ا) خلق. (از المرجع). و رجوع به امن شود.

امن. [أ] [ع] (مص) امن. رجوع به امن شود. **امن.** [أ] [ع] (ص) زنه‌ارخواهنده و بی ترس و بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امن. [أ] [ع] (ا) ج. امون. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به امون شود.

امن. [أ] [ا] (اخ) آبی در بلاد غطفان. و گاهی عوض امن، یمن گویند. (از معجم البلدان).

امن. [أ] [ا] (اخ) از شهرهای هلند است و در حدود ۶۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از لاروس).

امن. [أ] [ا] (اخ) اول. پادشاه پرگام (۲۶۳ - ۲۴۱ ق. م.). (از لاروس).

امن. [أ] [ا] (اخ) دوم. پادشاه پرگام (۱۹۷ - ۱۵۹ ق. م.). (از لاروس).

امن. [أ] [ا] (اخ) یکی از جانشینان اسکندر مقدونی (۳۶۰ - ۳۱۶ ق. م.). پادشاه کاپادوکیه و پافلاگنی^۶ که بفرمان آنتیگون^۷ کشته شد. (از لاروس).

امن آباد. [أ] [ا] (اخ) از آبادیهای فارس است که در پانزده فرسخی آینده قرار دارد. نام قدیمی آن برک بر وزن فلک بود. پیش از آبادی بیابانی خوفناک بود و چون آبادی و امنیت یافت امن آباد نام گرفت. (از فارسنامه ناصری).

امنا. [أ] [ا] (ع) ج. امین. (از اقرب الموارد). مردمان امین و امانت‌دار. (ناظم الاطباء). زنه‌ارداران. امینان. (فرهنگ فارسی معین). امانت‌داران. (غیث اللغات) (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین):

الحق امنای مال ایتام همچون تو حلال‌زاده بایند. سعدی.

|| کسانی که بر آنان اعتماد کنند. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). معتمدان. استواران. (فرهنگ فارسی معین). کسانی که بر آنان اعتماد کنند و از آنان ایمن باشند.

بی‌بیم‌دارندگان. (از آندراج). — هیئت امنا؛ گروهی که در سازمانی چون دانشکده و جز آن نظارت داشته باشند.

|| (اصطلاح تصوف) ملامتیه را گویند. (از تعریفات جرجانی) (از فرهنگ فارسی معین). فرقه ملامتیه را که یکی از فرقه‌های صوفیه است گویند، و آنان کسانی هستند که آنچه را در باطن و نهان خود دارند در ظواهر آشکار نسازند. (از اصطلاحات الصوفیه کمال‌الدین ابوالغنائم).

— امنای تذکره؛ ج. امین تذکره. (از فرهنگ فارسی معین).

— امنای دولت؛ کارگزاران دولت. (ناظم الاطباء).

و رجوع به امین شود.

امناء. [أ] [ع] (ا) ج. امین. رجوع به امنا شود. **امناء.** [أ] [ع] (مص) منی انداختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منی بیرون آوردن.

(ترجمان مذهب عادلین علی). منی افکندن. (تاج المصادر بیهقی). || بیرون آمدن منی. (آندراج). || به منی (مننا) درآمدن و فرود آمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

(آندراج). بمننا شدن. (تاج المصادر بیهقی). || در ایام منی رسیدن ناقه، گویند امتن الناقه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). در منیبه داخل شدن شتر ماده. نعت از این فعل معنیه است. (از اقرب الموارد).

امناء. [أ] [ع] (ا) ج. مننا. پیمانها. (از اقرب الموارد). فیدق منه [من آس] عشرة امناء و یلقى علیه ثلاثة قوادیس من عصیر العنب.

(ابن بطار). و رجوع به مننا شود.

امناب. [أ] [ا] (اخ) دهی از بخش بستان آباد شهرستان تبریز با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن پنجه و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۱ - امن: هو عدم توقع مکروه فی الزمان الآتی.

2 - Emmen. 3 - Eumène.

4 - Eumène. 5 - Eumène.

6 - Paphlagonie.

7 - Antigone.

امناح. [ا] [ع مص] نزدیک بچه آوردن شدن ناچه. (منتهی الارب) (آندراج). نزدیک شدن زادن شتر ماده. (از اقرب الموارد). ممنعت است از آن. (از اقرب الموارد) (آندراج).

ام نادى. [اُم م] [ع] (مركب) داهیه. (از المرصع).^۱

ام نافع. [اُم م ف] [ع] (مركب) الاغ ماده. || مرغ خانگی. (از المرصع). جوجه. (ناظم الاطباء). || كف دست. (از المرصع).

امنان. [ا] [ع مص] سست و مانده کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ناتوان ساختن کسی و نیروی او را بردن. (از اقرب الموارد). || بيمتون کسی رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند امته اذا بلغت ممتونه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

امنان. [ا] [ع] [ج م] (واحد وزن). (از اقرب الموارد). رجوع به مَن شود.

ام نبط. [اُم م ن] [ع] از زنان صحابی بود و حدیثی از او نقل شده است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۵ شود.

امند. [اُم] [ع] (اخ) دهی است از بخش حومه مرکزی شهرستان رشت با ۳۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امند. [اُم] [ع] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۰۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، کشمش، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امندان. [اُم] [ع] (اخ) دهی است از بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن با ۷۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماسال و استخر و محصول آن برنج، توتون سیگار و کمی ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ام ندبه. [اُم م ن ب] [ع] زن بدین حذیفة. از زنان شاعر عرب که به دلاوری و نفوذ کلمه متصف بوده است. و رجوع به ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۴ شود.

امندی. [اُم] [ع] (اخ) دهی است از بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امنس. [اُم ن] [ع] (اخ) منشی اسکندر مقدونی که در لشکر به هند همراه وی بود. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۰۸۲).

امنصر. [اُم م ن] [ع] (اخ) از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

امنطس. [اُم ط] [ع] پادشاه مقدونیه، پسر فیلیپ (فیلیس)، جد اسکندر. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴). و رجوع به امنیت شود.

امنع. [اُن] [ع] (ص) با ع و ارجمندی. (ناظم الاطباء). || (نق) منبع تر. بلندتر. استوارتر. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

امنع من امقرقة^۳.

امنع من انف الاسد.

امنع من صبی.

امنع من عتر.

امنع من عقاب الجو.

امنع من لهة اللیث.

(از مجمع الامثال میدانی).

امثال دوم و پنجم و ششم در فرائد الادب ضمیمه المنجد نیز آمده. رجوع به مجمع الامثال و المنجد شود.

ام نعامه. [اُم م ن م] [ع] (مركب) فلات. بیابان. (از المرصع). نعامه بمعنی مقازه است. رجوع به نعامه شود.

ام نفل. [اُم م ن ف] [ع] (مركب) گفتار. (از المرصع). در اقرب الموارد و کتب لغت دیگر نَوَفَل بمعنی گفتار نراست.

ام نق. [اُم] [ع] (ا) نوعی کفش است. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

ام نقصان. [اُم م ن] [ع] (مركب) مار. (از المرصع).

ام نکه. [اُم ک] [ا] در تداول مردم اسپانیا، بمعنی نخود فرنگی^۴ است و گفته‌اند نباتی است مانند نخود الا اینکه برگ آن درشتتر و سبزی برگش بیشتر است. گاو آنرا میخورد و انسان نیز پخته آنرا میخورد. (از دزی ج ۱ ص ۳۶).

امنلو. [اُم] [ع] (اخ) دهی است از بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۶۸ تن و آب آن از رود گسار و محصولش غلات، برنج، چغندر، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ام نوا هض. [اُم م ن ه] [ع] (مركب) ام‌الدماغ. ادمماغ، و آنرا ام‌الفراخ و نوا هض الفراخ نیز گویند. (از المرصع).

ام نوفل. [اُم م ن ف] [ع] (مركب) گفتار. (از المرصع).

امنه. [اُم ن] [ع] (ا) بی‌بیمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، امن، و آن سکون قلب است. (از اقرب الموارد). || راستی، ضد خیانت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ص) آنکه بهر کس اعتماد کند. (از اقرب الموارد). || دین و خلق، گویند ما احسنک امتک. (از ذیل اقرب الموارد). || ج امین. (ناظم الاطباء).^۵

امنه. [اُم ن] [ع] (ص) آنکه بر هر کس ایمن باشد و اعتماد کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند هو امنه اذنة؛ اذا كان یأمن کل واحد و یصدق ما یسمع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آنکه بروی هر کس اعتماد کند در هر کاری. (منتهی الارب). رجل امنه؛ مردی که هر کس بر وی در هر کاری اعتماد کند. (ناظم الاطباء).

امنه. [اُم ن] [ع] (اخ) ابن عیسی. کتاب لیث و محدث بوده. (از منتهی الارب).

امنه. [اُم ن / ن / اُن / ن] [ا] تودهٔ هیزم شکافته. (لغت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۵۸) (صحاح الفرس). پشتهٔ هیزم. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). پشتوارهٔ هیزم. (مؤید الفضلاء). آمنه:

هیزم خواهیم همی دو امنه ز جودت

جو [جو] دو جریب خم سبکی چون خون^۶

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

هزار امنهٔ هیزم همه ز کوه خشک

نهاده‌اند بر انبار و من در انبارم. سوزنی.

ام نهشل. [اُم م ن ش] [ع] (اخ) دختر عبیده. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

ام نهیک. [اُم م ن] [ع] (مركب) نعامه. (المرصع).

امنی. [ا] [ع] [ج م] منا. (ناظم الاطباء). رجوع به منا شود.

امنی. [ا] [ع] (اخ) ملاغنی. از شاعران است. در ۱۰۰۴ ه. ق. زنده بوده. رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

ام نیار. [اُم م] [ع] (اخ) دختر زبیدن مالک. از زنان صحابی بود. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۶ شود.

امنیت. [اُن ی] [ع] (از ع، حامص)^۷ بی‌خوفی

۱- در یادداشتهایی که از المرصع نقل شده ام‌نا و ام‌ناد است با تنوین دال و بدون تنوین.

2 - Amyntas.

۳- رجوع به امقرقة در همین لغت‌نامه شود.

4 - Gesse (فرانسوی).

۵- در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

۶- این بیت را مؤلف در یادداشتهای خود چنین تصحیح کرده‌اند:

هیزم خواهیم همی دو امنه ز جودت

چون دو جریب و دو خم سبکی چون خون.

و این بیت را به ابوالمؤید نیز نسبت داده‌اند.

۷- مصدر جعلی است که از مصدر «امن» و «یت» ساخته شده و گویا بیش از آن باشد که امن را گاهی بجای وصف «امن» (= ایمن) استعمال کنند چنانکه گویند: شهر امن است و امنیت را از امن باید باین معنی ساخته‌اند بنابراین معنی آن ←

مؤلف.

اموافر. [أَمْ فِ] (ع مرکب) اموافرة. (از المرصع). رجوع به اموافرة شود.

اموافرة. [أَمْ فِ رَ] (ع مرکب) دنیا. جهان. (از المرصع) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). احيات. [اھر پیه پاره دراز. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). [اسرین قچقار چون کلان گردد. (از منتهی الارب).

امواق. [أَمْ] (ع لا ج موق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به موق شود.

اموال. [أَمْ] (ع لا ج مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). املاک و اسباب و امته و کالا و دولت و ثروت و هر چیزی که کسی مالک و دارا باشد. (ناظم الاطباء) ۲. خواسته‌ها. مالها. (فرهنگ فارسی معین): کدخدای اعمال و اموال و تدبیر بر این جمله است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴). اموال بسیار در عمارت آن صرف کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). اموال و اسلحه ایشان که کابراً عن کابربل کافراً من کافر میراث رسیده بود بغنیمت بیاوردند. (ترجمه تاریخ یمنی). او را بشکست و اموال و رحال و ائفال او برگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). بر ملک فارس مستولی شد و اموال و معاملات بستند. (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به مال شود.

اموان. [أَمْ] (ع لا ج أمة. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنیزکان. (آندراج). رجوع به أمة و أموان و إموان شود.

اموان. [أَمْ] (ع لا ج أمة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به أمة و أموان و إموان شود.

اموان. [أَمْ] (ع لا ج أمة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به أمة و أموان و إموان شود.

امواه. [أَمْ] (ع لا ج ماء. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). آبها. رجوع به ماء و میاه و امواه شود.

امواه. [أَمْ] (ع مص) آب رسیدن چاه کن. (منتهی الارب). امאה. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند اماه اماهة و اموه امواها. (از ناظم الاطباء).

اموت. [أَمْؤَوَ] (ع مص) کنیزک گردیدن.

→ آمن بودن و امنی میباشد. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره اول) و رجوع به همین نشریه شود.

۱- جمع با توجه به واحد کلمه یعنی «ماء» ساخته شده و همزه به اصل خود یعنی هاء برگشته است. رجوع به امواه شود.

۲- در فرهنگ ناظم الاطباء با گذاشتن نقطه بین این معانی، آنها را از هم تفکیک کرده است.

عشق مستولی و من بی تاب و آن مه مهربان می دهد بیهوده ناصح هر زمان پندی دگر. امنی حکایت شب غم عرضه کن بیار کارت ز دست رفت چه وقت نهفتن است؟ (از مجمع الخواص ص ۲۷۶ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۶ و دانشمندان آذربایجان ص ۵۳). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امنیه. [أَمْنِيَّ] (ع لا رجوع به امنیت شود.

امنیه. [أَمْنِيَّ] (ع لا رجوع به امنیت شود.

امواء. [أَمْ] (ع مص) بانگ کردن گریه. (از اقراب الموارد). [بانگ کردن مرد چون گریه. گویند اموا الرجل. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بانگ گریه در آوردن. (از اقراب الموارد). چون گریه مومو کردن.

امواء. [أَمْ] (ع لا ج ماء. (از اقراب الموارد). رجوع به ماء و میاه و امواه شود.

اموات. [أَمْ] (ع لا ج میت. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مردگان. درگذشتگان. و تواتر دخلها و احياء اموات بعدل متعلق است. (کلیله و دمنه).

— اموات احمر: کنایه از مقتولان و شهیدان. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به میت شود.

[ا ج أمة. (ناظم الاطباء) (آندراج). کنیزکان. (آندراج). رجوع به أمة شود.

امواج. [أَمْ] (ع لا ج موج. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). کوه‌های آب. خیزابها. موجها: از میان تلاطم امواج محنت سر برآورد و گفت. (گلستان). [در علوم گوناگون بکار می‌رود و بحركات موجی و ارتعاشات و تموجات و اضطرابات اشیاء گوناگون اطلاق میشود مانند امواج الکتریکی، امواج رادیویی، امواج مغناطیسی و غیره. رجوع به موج شود.

امواحد. [أَمْ ح] (ع مرکب) زنی که یک فرزند داشته باشد. (از المرصع): فما وحدت و جدی بها امواحد من القوم شططا القذال عقیق.

ساعده بن جویه هذلی (از المرصع). [گودالی که آدمی را در آن دفن می‌کنند. قبر. (از المرصع).

امواس. [أَمْ] (ع لا ج موسی. تیهای دلاکی: و یلزم صاحب النوبة باستعمال الامواس الجيدة الفولاد. (معالم القربة از یادداشت

و امن. (غیاث اللغات) (آندراج). بی‌یمنی. (فرهنگ فارسی معین). ایمنی. (مؤید الفضلاء). [لا جای امن. (آندراج). [امص) ایمن شدن. (ترجمان مذهب عادلین علی) (فرهنگ فارسی معین). در امان بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— امنیت دادن: راحت و آسوده و بی‌بیم گردانیدن: مملکت را امنیت داده است.

امنیت. [أَمْنِيَّ] (ع لا آرزو. (منتهی الارب) (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی) (مؤید الفضلاء). آرزو و امید. (غیاث اللغات). آرزو و مراد. (آندراج) (از مؤید الفضلاء). آرزو و خواهش. (ناظم الاطباء). آرزو. خواهش. امید. (فرهنگ فارسی معین). خواهش نفس. آنچه بآرزو خواهد. خواسته بآرزو. (حواشی کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۴ و ۵۶). بغیت. آنچه آرزو شود و مقدور گردد. (از اقراب الموارد). کام. امل. مطلوب: ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمین بجمال عدل... شاهانشاه عادل... آراسته دارد و در دین و دنیا بغایت همت و قصارای امنیت برساناد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۴). و آنگاه خود این معانی [خوردن و بسویدن و... بر قضیت حاجت و اندازة امنیت هرگز تسیر نپذیرد. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۵۶). بیک تحریک راه ماکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت برسانیم. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۳۱۵). در ترجمه این امنیت و تعلل بادراک این منیت روزگاری میگذاشتم. (سندبادنامه). حکم قضا و تقدیر خدای عز و جل آن امکان نداد و آن امنیت بحصول موصول نشد. (ترجمه تاریخ یمنی). منتهای امنیت و غایت مرتبت من بنده بیش از آن منصب نتواند بود. (ترجمه تاریخ یمنی). بطح حرص است و خروس آن شهوت است جاه چون طائوس و زاغ امنیت است.

مولوی. [دروغ. (از اقراب الموارد) (مقدمه لغت سید شریف جرجانی) (آندراج) (مذهب الاسماء) (مؤید الفضلاء). [آنچه خوانده میشود. (از اقراب الموارد). ج. امانی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). [امص) احتیاج. نیازمند شدن. (مقدمه لغت سید شریف جرجانی). [خواندن. (مذهب الاسماء). کتاب خواندن. (مؤید الفضلاء).

امنّی تبریزی. [أَمْنِيَّ] (اخ) مسیرزا محمد... از شاعران قرن دهم هجری و معاصر با صادقی کاتب‌دار صاحب مجمع الخواص بوده و از علم عروض بهره داشته است. از اشعار اوست:

بیماری من چون سبب پرشش او بود می‌میرم از این غم که چرا بهترم امروز.

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند ما کنت امة و لقد اموت امة؛ یعنی کنیزک نبودی و کنیزک گردیدی. و همچنین: املت امة. (از ناظم الاطباء).^۱
اموت. [أ] (ع) ج اُمت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاهای بلند و پشتهای خرد و نشیب و فراز در چیزی. (آندراج). و رجوع به اُمت شود.

اموت. [أ] و [ع] (ص) ما اموته؛ چه مرده دل است او. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اموجع الكبدة. [أ] م و ج عِلْ كَبِ [ع] (مركب) گیاهی است خرد که گوسفندان خوردن آن دوست دارند. گل آن خاکی رنگ است که در کاسه‌ای مستدیر بهمان رنگ جای دارد و گلبرگهای بسیار کوچک خاکی رنگ دارد و در اوجاع (دردهای) کبد بکار می‌رود. (از مفردات ابن بیطار و المرصع). افنیقسط است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته است. (تحفه حکیم مؤمن).

امور. [أ] (ع) ج امر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کارها و عملها و کردارها. (ناظم الاطباء). کارها. (از آندراج). کارها. عملها. (فرهنگ فارسی معین): شغل امور وزارت و حساب، بوالخیر بلخی راند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۳). غالب هست ایشان بمعظمت امور مملکت متعلق باشد. (گلستان). || کاربازها و شغلها و چیزها. (ناظم الاطباء). شغلها. || حادثه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

— امور جمیله؛ کارهای نیک و چیزهای خوب. (ناظم الاطباء).
 — امور دولت و دین؛ کارهای متعلق به دولت و مذهب. (ناظم الاطباء).
 — امور عموم، امور جمهور؛ کارهای متعلق بعموم. (ناظم الاطباء).

امور. [أ] (اخ) پسر کنعان بن نوح بود. رجوع به اموریون شود.

امور ابداعی. [أ] ر [إ] (ترکیب وصفی، مرکب) خواجه نصیر طوسی در اساس الاقتباس (ص ۳۵۵) در مبحث اصناف علل از فن منطقی گوید: علتها باشد که صناعی بود مانند علل تخت از نجار و چوب و صورت تختی و جلوس بر وی باشد که طبیعی بود مانند طبیعت که علت فاعلی حرکت و سکون است در اجسام طبیعی و ماده و صورت طبیعی و حصول در مکان طبیعی که غایت حرکت اجسام طبیعی است و باشد که نفسانی بود و آن نفوس و اجرام نباتی و حیوانی و فلکی بود و صور و غایات افعال ایشان. و باشد که از این جمله خارج باشد و از جمله اموری بود مقارن ماده که آنرا امور ابداعی خوانند و آن دو گونه بود: یکی آنچه

ابداعی باشد بالذات مانند مفارقات که مبادی اولی وجودند و دیگر آنچه ابداعی بالحد باشد مانند مقادیر و اعداد.

امورات. [أ] (از ع) ج امور و جج امر؛ صدراعظم امورات لازمه مهمه را بخاکپای مبارک عرضه داشته... (از لایحه قانون مشیرالدوله صدراعظم که بصفحه ناصرالدین شاه رسیده، از فرهنگ فارسی معین).

امور اتفاقية. [أ] ر ا ث ت ق س ی ی [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح فلسفه اموری است که نه دائمی و نه بطور اکثر باشد. رجوع به دستورالعلماء ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

امورد. [أ] م ؟ [ع] (مركب) کفتار. (از المرصع).

اموردیده. [أ] د ی [د] (نصف مرکب) آزموده در هر کاری. (ناظم الاطباء). کارآزموده و دانا. (آندراج).

امور طبیعی. [أ] ر ط ع ی ی [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح طب قدیم، عبارت از مقدمات یا مبادی است که هستی و قوام وجود آدمی بر آنها نهاده شده است چنانکه اگر یکی از مقدمات نیست گردد هستی آدمی را نیز باید معدوم و کأن لم یکن پنداشت و آن مقدمات عبارتند از: ارکان، امزجه، اخلاط، اعضاء، ارواح، قوای طبیعی و نفسانی و حیوانی و افعال. و از آن جهت این مقدمات را به طبیعت منسوب داشته‌اند که آن‌ها یا از جنس ماده هستند و عبارتند از: ارکان، اخلاط، اعضاء، ارواح و یا از جنس صورت هستند و عبارتند از: امزجه، قوی، و یا آنکه برای وجود آدمی غایت و نتیجه باشد و آن افعال است. پاره‌ای از پزشکان چهار چیز دیگر بر این مقدمات افزوده‌اند و آن سن، رنگ، بشره و فرق بین زن و مرد است. (از کشف اصطلاحات الفنون و بحر الجواهر).

امور عامه. [أ] ر عام م / م [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) آنست که اختصاص بقسمی از اقسام موجودات یعنی واجب و جوهر و عرض نداشته باشد.^۲ در امور عامه بحث از وجود و موجود بطور مطلق میشود و شامل است بر بحث از وجود و موجود و ممکن و عقول و نفوس و امور فلکی و عنصری. و امور عامه همان الهیات بمعنی اعم است در مقابل الهیات بمعنی اخص که بحث از ذات و علم و قدرت و صفات و اسماء خدا میکند. (از غیاث اللغات) (آندراج) (تعریفات جرجانی) (فرهنگ علوم عقلی ص ۹۲). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و دستور العلماء عبدالنسی بن عبدالرسول الاحمدنگری ج حیدرآباد دکن ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

امورغی. [أ] (از یونانی، لا زیستار. ثقل الزیت. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن

بیطار). برومی عکراژیت است. (تحفه حکیم مؤمن).^۵

امورقة. [أ] م و ر ق [ی] (اخ) دختر عبدالله بن حارث بن عویمین نوفل انصاری. از زنان صحابی بود و در زمان عمر (خلیفه دوم) غلام و کنیزک او را کشتند. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۹ شود.

امور کلیه. [أ] ر ک ل ی ی [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح سالکان، آنرا گویند که ممکن نباشد راندن و دور کردن آن از عقل و هم یافتن آن در عین امکان‌پذیر نباشد و عبارت دیگر آنکه در خارج موجود نباشد یعنی در خارج ذاتی نباشد که بدان حیات و علم نسبت داده شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب شود.

اموریدس. [أ] م د [أ] (جریان دم خون) از یواسیر. (بحر الجواهر). خون آمدن از ناسور را بلغت یونان اموریوس گویند و این از گشاده شدن سر رگهای مقعد بود. (ذخیره خوارزمشاهی).^۶

اموریون. [أ] ر ی [و] (اخ) قبیله‌ای از نسل امورین کنعان بن نوح بودند. مردان این قبیله همگی بلندقامت و شجاع بودند و با قوم بنی‌اسرائیل دشمنی می‌ورزیدند. (از اعلام المنجد) (از قاموس کتاب مقدس).

اموس. [أ] (لا تخمی باشد که بر روی نان پاشند و آنرا نان‌خواه گویند، و با همزه مدوده هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به نان‌خواه شود.

اموس. [أ] (ع) ج امس. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به امس شود.

اموس. [أ] (اخ) یکی از پیغمبران قدیم بنی‌اسرائیل بود که در اواسط قرن هشتم ق. م. زندگی میکرد. رجوع به دائرةالمعارف آریانا شود.

اموس. [أ] (اخ) نام کوهی است در تراکیه، اسکندر مقدونی در پای این کوه با بومیان آنجا جنگ کرد. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۲۲۷ شود.

۱- فعل مجرد آن از باب ضرب و سمع و کرم است. (از اقرب الموارد).

۲- این جمع در فارسی فصیح معاصر بکار نمی‌رود. (یادداشت مؤلف).

3 - Ontologie.

۴- هی ما لایخص بقسم من اقسام الوجود التی هی الواجب والجوهر والعرض. (تعریفات جرجانی).

۵- در متن تحفه «امورعی» با عین آمده.

۶- بفرانسوی: Hémorroïde. (از یادداشت مؤلف).

اموسنی. [أَوْ] (۱) دوزن را گویند که یک شوهر داشته باشند و هر یک مر دیگر را اموسنی بود. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زن یک شوهر نسبت بزن دیگر او. هوو. وسنی. و رجوع به آموسنی و وسنی شود.

اموضخ. [أَمْ وَضَخَ] (ع مرکب) میش. گوسفند ماده. (از المرصع). وَضَخَ بمعنی شیر است. (از اقرب الموارد).

اموعله. [أَمْ وَ لَ] (ع مرکب) عقبه و تل. (از المرصع). وَغَلَهَ بمعنی جای بلند از کوه و صخره است. (از اقرب الموارد).

اموق. [أَمْ وَ] (ع نف) گول تر. احمق تر. امثال:

اموق من الرخمة.

اموق من نعامه.

رجوع به مجمع الامثال میدانی ص ۶۶۱ شود.

امول. [أَمْ] (اخ) ناحیه ایست در یمن در شعر سلمی بن مقعد. (از معجم البلدان).

امولپوس. [أَمْ] (اخ) یکی از اهالی تراکس بود که در حدود قرن پانزدهم ق.م. از آن سرزمین به آتیکا گریخت و در آنجا مسکن گزید. امولپوس برحسب روایات قدیم شاعر و جنگجو و کاهن بوده است. (از تمدن قدیم فوستل دو کولاتر ترجمه نصرالله فلسفی).

امولپیدها. [أَمْ] (اخ) ۳ اخلاف امولپوس بودند و از خانواده های معروف یونان بشمار میرفتند. (از تمدن قدیم فوستل دو کولاتر ترجمه نصرالله فلسفی). رجوع به امولپوس شود.

امولد. [أَمْ وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) یعنی مادر فرزندی و آن کنیزی است که از مولای خود آبتن شود. || (اصطلاح فقه) کنیزی که به نطفه مالک خود پسر یا دختر زاییده باشد و روا نیست مالک در حیات خود آن کنیز را بفرود و بعد از مرگ مالک، کنیز آزاد میشود و بکسی بارث نمیرسد. (از آندراج). و رجوع به استیلاد شود.

امولسیون. [إِسْنُ] (فرانسوی) (۱) در اصطلاح دواسازی، هر داروی مرکب مایع و شیرمانندی که جهت آشامیدن مریض ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). اگر دانه های روغن دار را با کمی آب در هاون صلایه کنند و توده خمیری شکل حاصل را با آب بسایند مایع شیری شکلی بدست می آید که بنام امولسیون موسوم است. بنا بر این امولسیونها از گوچه های کوچک (گلبول) روغن تشکیل شده است که بوسیله مواد پروتیدی دانه ها در آب بحالت تعلیق درآمده است و آنها را امولسیونهای طبیعی مینامند. همچنین اگر مواد روغنی مختلف رزین ها^۵، گم رزین ها^۶ و

مواد غیر محلول را بکمک ماده امولسیو^۷ در آب بحالت تعلیق درآورند اشکال دارویی حاصل بنام امولسیون مصنوعی نامیده میشود و منظره های شیری شکل دارد. در داروخانه ها بیشتر صمغ عربی و کنیز را برای این منظور مصرف میکنند. امولسیونها خیلی زود فاسد میشوند و از اینرو آنها را فقط در موقع احتیاج تهیه می کنند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۰۰).

امولیقون. [أَمْ] (۱) یونانی ابار است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ابار شود.

امومت. [أَمْ] (ع مص) مادر شدن. تاج المصادر بیهقی. مادری کردن. (مصادر زوزنی). مادر گشتن. (ناظم الاطباء). مادری و مادر بودن. (آندراج). ما کنت أُمًّا فاممت امومة؛ نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)^۸.

امومن. [أَمْ] (۱) ۹ آمومن. حماما. (یادداشت مؤلف). در مفردات ابن بیطار فقط بصورت آمومن آمده. (جامع المفردات ابن بیطار ج ۱، ذیل حماما). و رجوع به حماما شود.

امون. [أَمْ] (ع ص) اشتر ماده استوار خلقت. (آندراج). ناقه آمون؛ شتر ماده استوار خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. اُشْن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امون. [أَمْ] (اخ) ۱۰ یکی از خدایان مصر قدیم. (از لاروس). امون یا امین به معنی مستور و یکی از خدایان هشتگانه مصریان بود که ثالث، اول آنان بوده است. صورت امون بر ابنیه قدیم مصر منقوش است و آن شبیه به انسانی است که قیابی از کتان در بر کرده و زناری بر کمر بسته و آلتی در دست دارد که کنایه از حیات است و عصایی در دست دیگر دارد که کنایه از عصای مملکت است و کلاه درازی بر سر نهاده که دو رشته دراز از آن آویخته است، و اسم او در کتاب مقدس بیشتر بلفظ نو مقرون است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به آمون شود.

امون. [أَمْ] (اخ) ۱۱ قدیس مصری در قرن چهارم م. (از المنجد).

امونیاقن. [أَمْ] (۱) ۱۲ بیونانی اُشْشَق است. (تحفه حکیم مؤمن). لُزاق الذهب. اُشْشَق. (ترجمه فرانسوی مفردات ابن بیطار).

امونیاک. [أَمْ] (۱) رجوع به آمینا ک و امینا ک شود.

امونیوس. [أَمْ] (۱) (اخ) الحمونیس. الحوموس^{۱۳}. پسر هریماس^{۱۴}. فیلسوف یونانی اسکندریه، شاگرد ابرقلس بود و در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم م. میزیست و تفسیرهایی بزر ارسطو و فروریوس داشت، مانند شرح قاطیغوریاس

و شرح طوبیقای ارسطو که عبری ترجمه شد. از کتب دیگر او شرح مذهب ارسطالیس فی الصانع و اغراض ارسطالیس فی کتبه و حجة ارسطالیس فی التوحید را محققان اسلامی می شناخته اند. (از فهرست ابن الندیم) (از تاریخ الحکمای قفطی ص ۲۵۶) (از تاریخ علوم عقلی ص ۱۰۱).

امونیوس. [أَمْ] (اخ) ۱۵ ملقب به سگاس. فیلسوف یونانی از اسکندریه بود. وفات وی بسال ۲۴۳ م. روی داد. بین فلسفه افلاطون و ارسطو سازش داد و عقاید شرقی را نیز بدانها افزود، و این غیر از امونیوس پسر هریماس است. رجوع به دایرة المعارف پطرس بستانی شود.

اموة. [أَمْ وَ] (ع) ۱) أمة. کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اموة. [أَمْ وَ] (ع) ۲) أمة. کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به أمة شود.

اموة. [أَمْ وَ] (ع) ۳) أمة. کنیزک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اموة. [أَمْ وَ] (اخ) بعضی گفته اند نام شهر یست، و علقمة بن عبید و مالک بن سبیع از آن شهرند، و نسبت بدان آموی است. (یادداشت مؤلف).

اموهب. [أَمْ وَ] (ع) مرکب ماده خر. اتان. (از المرصع).

اموی. [أَمْ وَ] (ع) ۱۷ منسوب به

۱- در ناظم الاطباء آموسنی است.

2 - Eumolpe (املائی فرانسوی).

3 - Les Eumolpies (فرانسوی).

4 - Émulsion.

5 - Résine (فرانسوی).

6 - Gommes - résines (فرانسوی).

7 - Émulsive (فرانسوی).

۸- فعل آن از باب نصر و سمع است. (از ناظم الاطباء).

9 - Amomum (ترجمه فرانسوی ابن بیطار).

10 - Amon. 11 - Ammon.

12 - Ammoniaque (ترجمه فرانسوی).

مفردات ابن بیطار.

13 - Ammonios.

14 - Hermias.

15 - Ammonios Saccas.

۱۶- در مصادر زوزنی بفتح اول و بتخفیف (أَمْوَة) آمده است.

۱۷- در فارسی با تخفیف یاء تلفظ میشود.

که میان آفریقا و اروپاست گذشتند و بتدریج تمام شبه جزیره اسپانیا را تصرف درآوردند. در زمان هشام بن عبدالملک قسمتی از جنوب فرانسه را نیز تسخیر کردند ولی در محل پوایتیه از شارل مارتل پادشاه فرانسه شکست خوردند. بدین ترتیب در زمان امویان حکومت اسلامی از مرزهای چین تا اقیانوس اطلس گسترده شد. امویان از همان آغاز کار با مخالفت شدید شیعیان و مردم مدینه روبرو شدند. خلفای اموی به سنت پیغمبر و خلفای راشدین پشت پا زده بودند و توجه به مسائل مادی و آماده ساختن وسایل شکوه و تجمل و گردآوری مال و منال دنیا را جانشین اندیشه دین و توجه به مبانی عالی اخلاقی کرده بودند. امویان از آل علی پیمناک بودند و از هر نوع اعمال زور و سخت گیری درباره این خاندان خودداری نمی کردند. حسین بن علی (ع) سومین امام شیعیان بفرمان یزید در دهم محرم سال ۶۱ هـ. ق. ۱۶/۱۰ اکتبر ۶۸۰ م. با یارانش کشته شد. این واقعه در برانگیختن نفرت عمومی شیعیان و مخالفان امویان به مخالفت با دستگاه خلافت تأثیر عظیمی بخشید. امویان نسبت به ملل غیر عرب و بخصوص ایرانیان با نظر خوبی نمی نگریستند و بخصوص عمال آنان در ایران بسیار بد رفتاری میکردند. یزید بن مهلب که پس از قتیبه بن مسلم باهلی حکومت خراسان را یافته بود بعد از فراغت از امور آن دیار بگرجان که تا آن هنگام مستقل مانده بود تاخت و گرجان را فتح کرد و به مازندران حمله برد و پس از فتح ساری هنگام تعاقب دشمن در دره ای محصور شد و دست به بزرگی از سپاهیان او از میان رفتند و او سرانجام با سیصد هزار دینار جان خود را خرید و در بازگشت به گرجان دچار طغیان مرزبان آنجا گردید و پس از هفت ماه پیروز گشت و بسیاری از مردم گرجان را از دم شمشیر درگذراند. این عمل و نظایر آن باعث شد که روز بروز بر ناخشنودی ایرانیان از امویان افزوده شود، تمایل ایرانیان به آل علی و تبلیغ اینان بضدیت با امویان بیشتر ایرانیان را بستیزه جویی با دستگاه خلافت اموی برمی انگیزد تا اینکه ابومسلم سردار رشید ایرانی برای ریشه کن ساختن دستگاه امویان با عبدالله سفاح از اولاد عباس بن عبدالملک (مغرب ایران) سپاه مروان دوم اموی را در هم شکست و عبدالله سفاح بدست یاری وی بخلافت رسید و مروان منهزم و مقتول گردید (۱۳۲ هـ. ق.). خلفای اموی بترتیب با تاریخ جلوس عبارتند از:

معاویه اول ۴۱ هـ. ق. (۶۶۱ م.)

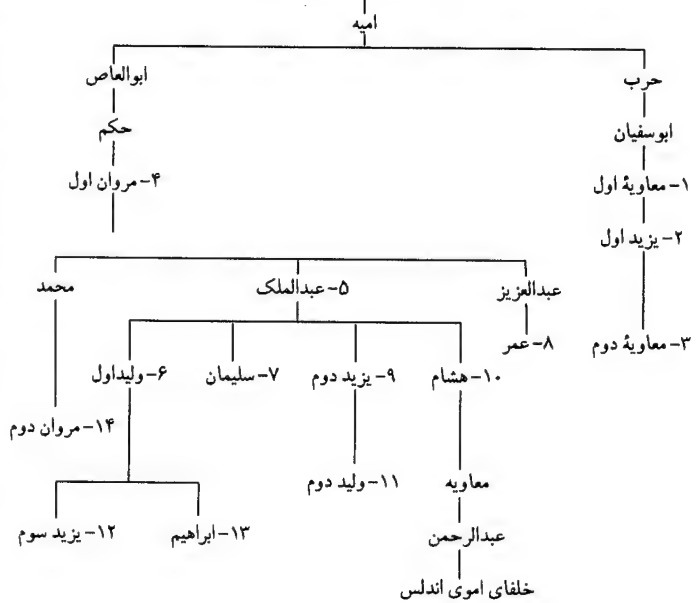
ساخته شد. زبان عربی در زمان امویان رواج گرفت و مردم ممالک اسلامی بخصوص مردم شام زبان عربی را فرا گرفتند. نخستین سکه اسلامی نیز در این دوره (در زمان خلافت عبدالملک) زده شد.

توجه مسلمانان در دوره امویان بفلسفه و بخصوص فلسفه یونان جلب گردید و هم در این دوره بود که بحثهای علوم شرعی و الهیات بمیان آمد و ادب عربی رواج گرفت و قواعد صرف و نحو تدوین گردید و خلاصه آنکه تمدن اسلامی که در دوره عباسیان به اوج ترقی خود رسید پایه گذاری گردید. امپراتوری اسلام در زمان امویان بمقتضای عظمت و وسعت خود رسید: زیاد بن ابیه که در زمان علی (ع) حکومت فارس را داشت در دوره معاویه حکومت بصره و کوفه را نیز بدست آورد و حیطة اقتدار او تا اقصی نقاط شرقی حکومت اسلامی کشیده شد. مسلمانان

أُمَیَّة (ناظم الاطباء) (از انساب سمعانی). [یک تن از خاندان امویان (بنی امیه)؛ و دیگر اموی بود که پس از یوسف توفیق رفیق وی شده دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن اختیار کرد و بر این پمانده است. (تاریخ یهقی ج ادیب ص ۲۵۵). **اموی.** [أُم] (ع ص نسبی) منسوب به أمة (کنیزک). (ناظم الاطباء) (از انساب سمعانی) (از اقرب الموارد).

امویان. [أُم / أُم / ویا] (اخ) بنی امیه. سلسله ای است از نسل امیه بن عبد شمس قرشی که پس از خلفای راشدین در سال ۴۰ هـ. ق. ۶۶۰ م. نخستین خلیفه آنان معاویه بن ابی سفیان زمام حکومت کشورهای اسلامی را در دست گرفت. با رسیدن خلافت به معاویه دوره جدیدی در حکومت اسلامی آغاز شد و این دوره تا سال ۱۳۲ هـ. ق. ۷۵۰ م. که حکومت امویان بدست ابومسلم

شجره نسب خلفای اموی



در همین سالها از طرفی به سند رسیدند و از طرفی از جیحون عبور کردند و برخی از بلاد آنسوی جیحون را گشودند. در زمان ولید بن عبدالملک (۸۶-۹۶ هـ. ق.) قتیبه بن مسلم باهلی از سرداران معروف عرب در ولایات شرقی ایران دست بمحاربات بزرگی زد و بلخ و طخارستان و فرغانه و بخارا و بیکند و خیوه و سمرقند و بعضی از نواحی دیگر را گشود و تا کاشغر پیش رفت. این سردار پس از فوت ولید و جانشینی سلیمان سر بطغیان برداشت ولی کشته شد. در مغرب نیز افریقای شمالی و اندلس بدست حکومت اسلامی افتاد و مسلمانان با سرداری طارق بن زیاد از تنگه ای

خراسانی منقرض گردید ادامه داشت. معاویه دمشق را مرکز خلافت خود و پایتخت قرار داد و پیش از مرگ، پسرش یزید را بعنوان وارث و جانشین خود معرفی کرد و بدین ترتیب اصل وراثت را در خلافت استوار کرد و سنت خلافت راشدین را ترک گفت و در دمشق دستگاه اداری محکمی پدید آورد و دستگاه پرتجمل و باشکوهی مانند دستگاههای پادشاهان ایران و امپراطوران روم ترتیب داد و زندگی شهرنشینی را که پیش از او کمتر بدان توجه شده بود توسعه داد، و معماری اسلامی از همین دوره آغاز گردید و مساجد تاریخی دمشق و مدینه و بیت المقدس

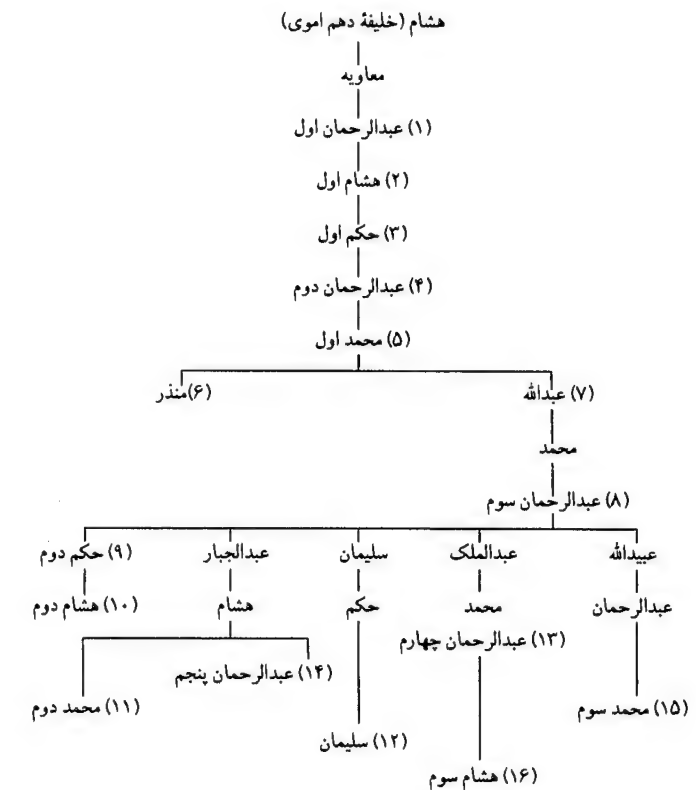
یزید اول ۶۰ (۶۸۰)
 معاویه دوم ۶۴ (۶۸۳)
 مروان اول ۶۴ (۶۸۳)
 عبدالملک ۶۵ (۶۸۵)
 ولید اول ۸۶ (۷۰۵)
 سلیمان بن عبدالملک ۹۶ (۷۱۵)
 عمر بن عبدالعزیز ۹۹ (۷۱۷)
 یزید دوم ۱۰۱ (۷۲۰)
 هشام بن عبدالملک ۱۰۵ (۷۲۴)
 ولید دوم ۱۲۵ (۷۴۴)
 یزید سوم ۱۲۶ (۷۴۴)
 ابراهیم بن ولید ۱۲۶ (۷۴۴)
 مروان دوم ۱۲۷-۱۳۲ (۷۴۵-۷۵۰).

ادبیات صفح ۱ ص ۱۱ و سایر کتابهای تاریخ عمومی شود.

امویان اندلس. [أُمَوِیَانُ أَدْلُسْ] (انخ) خانواده‌ای هستند از امویان (بنی‌امیه) که در اسپانیا حکومت و خلافت داشتند. اسپانیا در فاصله سالهای ۹۱ و ۹۳ ه. ق. ۷۱۰-۷۱۲ م. بوسیله مسلمانان گشوده شد. از این تاریخ تا سال ۱۳۸ ه. ق. ۷۵۶ م. مانند دیگر ممالک اسلامی حکامی که از طرف خلفای عباسی فرستاده میشدند آن سرزمین را اداره میکردند. در سال ۱۳۸ عبدالرحمان (اول) یکی از نوادگان هشام خلیفه دهم اموی که از قتل عام عباسیان رهایی یافته بود بعد از چند

جلوس عبارت بودند از:
 عبدالرحمان اول ۱۳۸ ه. ق. (۷۵۶ م.)
 هشام اول ۱۷۲ (۷۸۸)
 حکم اول ۱۸۰ (۷۹۶)
 عبدالرحمان دوم ۲۰۶ (۸۲۲)
 محمد اول ۲۳۸ (۸۵۲)
 منذر ۲۷۳ (۸۸۶)
 عبدالله ۲۷۵ (۸۸۸)
 عبدالرحمان سوم ۳۰۰ (۹۱۲)
 حکم دوم ۳۵۰ (۹۶۱)
 هشام دوم ۳۶۶ (۹۷۶)
 محمد دوم ۳۹۹ (۱۰۰۹)
 سلیمان دوم ۴۰۰ (۱۰۰۹)
 محمد دوم ۴۰۰ (۱۰۱۰)
 هشام دوم ۴۰۰ (۱۰۱۰)
 سلیمان ۴۰۳ (۱۰۱۳)
 عبدالرحمان چهارم ۴۰۸ (۱۰۱۸)
 عبدالرحمان پنجم ۴۱۴ (۱۰۲۳)
 محمد سوم ۴۱۴ (۱۰۲۴)
 هشام سوم ۴۱۸-۴۲۲ (۱۰۲۷-۱۰۳۱).

شجره نسب امویان اندلس



سال سرگردانی از اغتشاش اسپانیا و اختلافی که میان بربرها و قبایل عرب بود استفاده کرد و مصمم شد در آن سرزمین به رغم دستگاه عباسیان، دستگاه خلافتی برای خود ترتیب دهد. عبدالرحمان توفیق یافت که از تعرضات سپاهیان عباسی پیشگیری کند و جانشینان وی مدت دو قرن در اندلس حکومت کردند و توانستند از یکسو جلو دست‌اندازیهای عیسویان را از طرف شمال بگیرند و از سوی دیگر شورهای داخلی را بخوابانند. امویان اندلس تا مدتی بهمان عنوان امیری یا سلطانی قناعت داشتند ولی عبدالرحمان ثالث (۳۱۷)

و رجوع به تاریخ الامم و الملوك محمد بن جریر طبری جزء ۷ و ۸ و ۹ و الکامل ابن اثیر جزء ۳ و ۴ و ۵ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۴۸ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۵ و روضة الصفا ج ۳ ص ۶۲ و حبیب السیر ج ۲ ص ۱۱۴ و معجم الانساب زامباور جزء ۱ ص ۱ و تاریخ ایران تألیف سرپرسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۱ ص ۷۵۹ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۷۵ و اسلام (از مجموعه چه میدانم؟) تألیف دومینینگ سوردل ترجمه حسینی‌نژاد ص ۲۱ و طبقات سلاطین اسلام و تاریخ

1 - Léon. 2 - Castle.

3 - Navarre.

۴- محمد دوم و هشام دوم و سلیمان هر کدام دو بار بخلافت رسیدند و در فاصله خلافت دوم سلیمان و عبدالرحمان چهارم علی بن حمود و در فاصله خلافت عبدالرحمان چهارم و عبدالرحمان پنجم قاسم بن حمود و یحیی بن علی و مجدداً قاسم بن حمود و در فاصله خلافت محمد سوم و هشام سوم یحیی بن علی (بار دوم) از سلسله بنی حمود حکومت را در دست گرفتند.

الحلل السندسية و معجم الانساب زامباور ص ۲ شود.

۱ امویه. [أَمْ مَوْ] (إخ) شط أمل. (از معجم البلدان). و رجوع به آمویه شود.

۲ امیه. [أَمْ م] (ع) راه شریعت و دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دین. (اقراب الموارد) (مذهب الاسماء). گویند فلان لامه له؛ یعنی او را دین و مذهبی نیست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دین و طاعت. (مؤید الفضلاء).

سنت نبی. || مرد جامع خیر. || مقتدای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشوا. (شرح قاموس) (مذهب الاسماء). || جماعتی که بسوی ایشان پیغامبری آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (از اقرب الموارد).

از آنست قول خداوند: کتم خیر امه. ^۱ اگرچه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). صنف و دسته از هر قبیله. (از اقرب الموارد). گروه از هر حی. (شرح قاموس). گروه. (مذهب الاسماء). و بدین معنی در لفظ واحد

است و در معنی جمع. ج. امم. || کسی که بر راه حق و مخالف سایر ادیان است. || هنگام و مدت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هنگام. (شرح قاموس) (مذهب الاسماء).

حین. (از اقرب الموارد). و از آنست قول خداوند: و اذ کربعد امه ^۲. و همچنین: و لئن اخرنا عنهم العذاب الی امه معدوده ^۳. || قد و قامت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قد. (شرح قاموس). قامت. (از اقرب الموارد).

بالای مردم. (مذهب الاسماء). و از آنست: هم حسان الوجوه طوال الامم. || روز نشاط. || طاعت. || دانشمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || معظم رو. (منتهی الارب). روی. (شرح قاموس). || راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طریقت. (از اقرب الموارد). راه بزرگ. (شرح قاموس). || امداد. ج. امات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— امه الوجل: قوم مرد. (ناظم الاطباء). — (||) زن و مرد. (ناظم الاطباء). — امه الله: خلق خدا. (ناظم الاطباء). — امه عیسی: نصاری. (ناظم الاطباء). — امه محمد (ص): مسلمانان. (از ناظم الاطباء).

و رجوع به امت شود.

۳ امه. [أَمْ م] (ع) حالت و راه شریعت. || دین. || نعمت. || هیئت و شأن. || فراخی عیش. || سنت نبی. || طریقه. || امامت. || اقتدا با امام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به امه و امت شود.

۴ امه. [أَمْ م] (إخ) نام چند تن از زنان صحابی است. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۱۶ و خیرات حسان ج ۱ ص ۳۳ شود.

۵ امه. [أَمْ م] (ع مص) پیمان کردن. (از شرح قاموس). عهد کردن و پیمان نمودن. (از منتهی الارب). امه الرجل امها (از باب نصر): عهد کرد و پیمان نمود آن مرد. (ناظم الاطباء). || امه الرجل (بطور مجهول): بی عقل گردید آن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۶ امه. [أَمْ م] (ع مص) فراموش کردن. (از منتهی الارب) (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). || (احامص) فراموشی. و از آنست در قراءت بعض مردم: و اذ کربعد امه. ^۶ (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ^۷ || اقرار دادن و اعتراف کردن. (از شرح فارسی قاموس).

اقرار کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (احامص) اقرار و اعتراف. (ناظم الاطباء). || امهت الغنم امها و امیه: آبله برآورد گوسفند. (از منتهی الارب). امهت (بطور مجهول): آبله برآورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۷ امه. [أَمْ م] (إخ) ^۸ از شخصیتهای داستان معروف ادیسه ^۹ است، و خدمتگزار باوفا و سرپرست دسته‌های اولیس ^{۱۰} بود. رجوع به لاروس شود.

۸ امهات. [أَمْ م] (ع مص) بسیار آب کردن شیر و روغن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیار کردن آب شراب و روغن. (از اقرب الموارد). تنک کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی). || تیز کردن و آب دادن آهن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

تیز کردن آهن، و گویند آب دادن آن. (از اقرب الموارد). آب دادن آهن و تیز کردن آن. (تاج المصادر بیهقی). || آب دادن تیغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || گرم کردن اسب را بتاختن و دراز کردن رسن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرم کردن اسب را بتاختن که خوی آرد و دراز کردن رسن آنرا. (آندراج). دراز کردن رسن اسب و روان گردانیدن و گرم کردن آن. (از اقرب الموارد). || احفر البئر حتی امهی: کند چاه را تا بآب رسانید، لغتی است در امه بقلب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بآب بردن چاه و بسیار آب شدن

[آن]. (تاج المصادر بیهقی). || تنک روی ساختن دشنه را. (منتهی الارب). نازک کردن کار دو دشنه. (از اقرب الموارد) ^{۱۱}.

۹ امهات. [أَمْ م] (ع) ^{۱۲} ج امهات. (ناظم الاطباء) (از المرجع) (از آندراج). ج ام. (از اقرب الموارد). مادرها. (ناظم الاطباء). مادران. (مؤید الفضلاء) (آندراج). امهات در ذوی العقول گویند و امات در غیر ذوی العقول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مذهب الاسماء) (از غیث اللغات):

لشکری زاصلاب سوی امهات

بهر آن تا در رحم روید نبات. مولوی. || اصول هر چیز. (از مؤید الفضلاء). مهمات. مهمترین. (فرهنگ فارسی معین).

— امهات البلاد، امهات المدائن: شهرهای عمده.

— امهات قصاید: قصاید مهم.

— امهات کتب: کتب مهم.

— امهات لغت: کتب معتبر و مهم در لغت.

|| در نزد حکما، عبارت از عناصر است. و در کشف اللغات گوید: امهات در اصطلاح حکما عناصر و طبایع را گویند چنانکه آباء در اصطلاح آنان افلاک و انجم را نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). عناصر. (از حکمت اشراق ص ۱۸۷). عناصر اربعه. چهار آتش، چهار گوهر (آب، باد، خاک و آتش):

حکیمان این چنین گفتند با ما کداین چار امهاتند آن نه آب. ناصر خسرو. در قول او بجمله گویایی در امهات و زآتش و در آب. ناصر خسرو. فیض تو که چشمه حیات است روزی ده اصل امهاتست. نظامی.

و رجوع به امهات اربعه شود. || در اصطلاح اهل رمل، عبارت از چهار شکلی است که در وقت کشیدن زایچه در چهار خانه اول واقع شوند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

۱۰ امهات اربعه. [أَمْ م ت ا ب ع/ع] (ترکیب وصفی، مرکب) عناصر اربعه. (از شرح منظومه حاج ملاهادی سبزواری ج سنگی ص ۲۷۳). — چهارمادر. چهار آتش، چهار گوهر (باد، خاک، آب و آتش). مقابل آباء علوی. امهات حیوان. امهات سفلی. (از فرهنگ فارسی معین). امهات پتهایی نیز

باین معنی آمده. رجوع به امهات شود.

۱۱ امهات اسماء. [أَمْ م ت ا] (ترکیب اضافی، مرکب) در اصطلاح عرفان، مراد اسماء ذاتند که اسماء صفات و افعال از آنها متفرع میشود و آنها عبارتند از: اول، آخر، ظاهر و باطن که جامع آنها الله و رحمن است. (از کشف اللغات) (از کشف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی).

۱- قرآن ۱۱۰/۳. ۲- قرآن ۴۵/۱۲. ۳- قرآن ۸/۱۱. ۴- از باب نصر. (ناظم الاطباء).

۵- در اقرب الموارد امه و در ناظم الاطباء امه و آته هر دو آمده. ۶- قرآن ۴۵/۱۲. ۷- از امه امها (از باب سمع). (ناظم الاطباء).

8 - Eumée. 9 - Odyssée. 10 - Ulysse. ۱۱- باین معنی از «مهی» می آید.

تدارک درگذرد و در پای اهمال و امهال افتد. (سندبادنامه ص ۲۱۶).

— امهال الهی؛ کنایه از استدرج است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به استدرج شود.

امهان. [اُمَ] (ع مص) حقیر شمردن. (ناظم الاطباء). [اضعیف گردانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد). [بخندمت گرفتن. (استخدام. (از اقرب الموارد). [سرزنش کردن. (ناظم الاطباء).

امهانی. [اُمَ] (ع) مرکب) عدسیه. (از المرصع).

امهانی. [اُمَ] (اخ) دختر حاج عبدالرحیم خان بیگلربیگی. از زنان شاعر و فاضل قرن سیزدهم هجری است. از اشعار اوست: خال بکنج لب یکی طره مشک فام دو وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو محتسب است و شیخ و من صحبت عشق در میان از چه کنم مجایشان پخته یکی و خام دو. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۶).

و رجوع به همین کتاب و الذریعه قسم اول از جزء ناسع و فرهنگ سخنوران شود.

امهانی. [اُمَ] (اخ) فاخته یا فاطمه، دختر ابوطالب بن عبدالمطلب، دخترعموی رسول اکرم و خواهر علی بن ابی طالب (ع) و از زنان مشهور صحابی بود و در بعضی از روایات آمده که رسول اکرم وی را بزنی گرفت و نادیده طلاق گفت و نیز گفته اند رسول اکرم در شب معراج در خانه امهانی بود و بیت زیر از نظامی ناظر بهمین مطلب است:

شبی رخ تافته زین دیر فانی
بخلوت در سرای امهانی.

و رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۷ و قاموس الاعلام ترکی و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۴۰ شود.

امهانی. [اُمَ] (اخ) نام چند تن از زنان صحابی و محدث است. رجوع به امهانی (فاخته) و الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۶ شود.

امه الجلیل. [اُمَ تُلْجَ] (اخ) از زنان صالح و نیکوکار و بنوشته برخی دارای مقام ولایت بوده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۳) (از قاموس الاعلام ترکی).

امه الخالق. [اُمَ تُلْ خا ل] (اخ) دختر عبداللطیف بن صدق بن عوض منادی. از زنان محدث و شاعر و از شاگردان جمال الدین حنبلی و از مشایخ سیوطی بوده و بسال ۹۲۰ ه. ق. درگذشته است. صاحب خیرات حسان از اشعار وی بنقل از سیوطی آورده است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۳). و رجوع به خیرات

حسان و قاموس الاعلام ترکی شود.

امه العزیز. [اُمَ تُلْ عَ] (اخ) خدیجه بغدادی. از زنان دانشمند قرن هفتم هجری بود در مجلس درس ابن شیرازی در بغداد و سایر دانشمندان در عراق و شام و مصر حاضر شده و کسب معلومات کرده و مقامات حریری را بهترین وجهی تدریس می نموده، و در سال ۶۹۹ ه. ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۵) (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴ و ۱۱۴). و رجوع به ریحانة الادب و خیرات حسان و قاموس الاعلام ترکی و تذکره الخواتین ص ۱۰۱ شود.

امه العزیز. [اُمَ تُلْ عَ] (اخ) دختر حافظ شمس الدین محمد بن احمد بن عثمان ذهبی. از زنان محدث بوده و بسال ۷۸۵ ه. ق. درگذشته است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

امه العزیز. [اُمَ تُلْ عَ] (اخ) دختر حافظ علامه الدین و زنی محدث بوده. او را امه الرحیم نیز می گفته اند. بسال ۷۹۴ ه. ق. درگذشته است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۵).

امه العزیز. [اُمَ تُلْ عَ] (اخ) دختر محمد بن یونس بن اسماعیل انبائی. از زنان محدث قرن دهم هجری و از مشایخ سیوطی بوده است. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

امه العزیز. [اُمَ تُلْ عَ] (اخ) دختر نجم الدین و زنی محدث بوده و او را مسنده الشام نیز گویند. (از خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۶).

امه العزیز. [اُمَ تُلْ عَ] (اخ) شریفه. زن شاعر و دانشمند اندلسی بود. رجوع به خیرات حسان ج ۱ ص ۳۴ شود.

امه الله. [اُمَ تُلْ لاه] (اخ) زنی از مردم استانبول و ادیب و شاعر بوده و در الهیات نیز دست داشته و در اشعار خود صدقی تخلص کرده است و دیوان ترکی دارد. از اشعار او در خیرات حسان ج ۱ ص ۳۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ آمده. وفات وی بسال ۱۱۱۵ یا ۱۱۳۵ ه. ق. اتفاق افتاده است.

امه الله. [اُمَ تُلْ لاه] (اخ) گزنوش یا کلثوم، زن سلطان محمد چهارم و مادر سلطان احمد سوم و سلطان مصطفی دوم، و او را جدید والده نیز می گفته اند. ینکی جامع غلطه را او ساخته است. (از خیرات حسان ج ۲ ص ۳۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۳۸ شود.

امه هیره. [اُمَ هَ بَ] (ع) مرکب) غوک ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

امهج. [اُمَ هَ] (ع ص) تنک از پیه و شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

رقیق (صفت مخصوص شیر و پیه). (از اقرب الموارد). [شیر تنک و طعم بناگشته. (مذهب الاسماء). [شیر خالص از آب. (از اقرب الموارد). أمهوج و أمهجان نیز بهمین معانی است. (از اقرب الموارد).

امهجان. [اُمَ هَ] (ع ص) امهج. رجوع به امهج شود.

امهجل. [اُمَ هَ] (اخ) کوهی از آن بنی ویر در جدیله. (از المرصع).

امهده. [اُمَ هَ] (ع) ج وهاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمینها. [گاهواره ها. [بسترها. [گستردها. (از آندراج). و رجوع به مهاده شود.

امهشام. [اُمَ هَ] (اخ) دختر حارثه بن نعمان انصاری. از زنان صحابی بوده، و او را امه شام نیز گفته اند. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابة ج ۸ ص ۲۸۷ و ۲۸۸ شود.

امهشام. [اُمَ هَ] (اخ) دختر هشام بن اسماعیل و مادر هشام بن عبدالملک خلیفه اموی بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱۰).

امهق. [اُمَ هَ] (ع ص) سخت سپید همچو آهک که بهیچ سرخی آمیزش ندارد و تابان و براق نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار سفید که بسرخی آمیخته نباشد و تابندگی نداشته باشد و مثل گچ و مانند آن باشد. (از اقرب الموارد). سپیدی گچ رنگ. (مذهب الاسماء). سخت سپید. (آندراج). سفید مات^۲. مؤنت آن مهقاء و ج، مُهقی. (از اقرب الموارد).

امه مستولده. [اُمَ تُلْ دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنیزی که از مولایش حامله باشد. (از فرهنگ علوم عقلی سیدجعفر سجادی). و رجوع به ام اولد و استیلاد شود.

امهن. [اُمَ هَ] (ع ن ف) سست تر: فاما ورق هذه الشجرة [حورومی] فهو يفعل کل شیء یفعله وردها الا ان الورق اضعف و امهن من قوة الزهر. (مفردات ابن بیطار). [آوارتر. — امثال:

امهن من ذباب. (از مجمع امثال).

امهنبیر. [اُمَ هَ بَ] (ع) مرکب) کفتار ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اتان. (معجم متن اللغة). خر ماده. (منتهی الارب) ۳.

امهند. [اُمَ هَ] (اخ) کنیه خدیجه دختر

۱- در منتهی الارب بجای سرخی، رنگی است.

۲- معادل Blanc mat فرانسوی و Dead white انگلیسی. (از المرجع).

۳- در اقرب الموارد و معجم متن اللغة ام الهنیر با الف و لام است.

خویند زن رسول اکرم بود. (از ریحانة الادب ج ۶ ص ۲۵۸). و رجوع به خدیجه شود.

امهوج. [أ] [ع ص] امهج. رجوع به امهج شود.

امهود. [أ] [ع] گو شکاری و گو نان پختن. (منتهی الارب) (آندراج). گوی که جهت طبخ نان کنند و یا گو شکاری. (ناظم الاطباء). جایی در زیر زمین برای شکار یا نان پختن. (از اقرب الموارد). حفره‌ای که درون آن گشاد و سر آن تنگ باشد و برای شکار کردن یا نان پختن آماده شود. (از المرجع).

امهوسپند. [أ ب] [ا] فرشته و ملک. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم): همه قد و بالای امهوسپند

بیاراسته همچو سرو بلند. زردشت بهرام. و رجوع به امشاسپند شود.

امهوسفند. [أ ف] [ا] امهوسپند. رجوع به امهوسپند و امشاسپند شود.

امهه. [أ م ه] [ع] مادر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از المرجع). لغتی است در أم. (از آندراج):

امهتی خندف و الیاس ابی.

قصی (از المرجع). بعضی گفته‌اند مادر در ذوی العقول. (از یادداشت مؤلف). [اکبر و تیه (خودپسندی). (از المرجع). ج. امهات. رجوع به امهات و ام شود.

امهی. [أ م ه] [ص] منسوب به امهه. (از المرجع). و رجوع به امهه شود.

امهیصاص. [ا] [ع مص] بی برگ و بی گیاه شدن زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

امهیولی. [أ م ه لا] [ع مرکب] در اصطلاح صوفیه، عبارت از لوح است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به لوح شود.

امی. [أ می] [ع ص] منسوب به ام. مادری. بطنی: اخ امی؛ برادر مادری. اخت امی؛ خواهر مادری. (از یادداشت مؤلف). [اکسی که بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی که پدرش در ایام طفلی او بمیرد و از تربیت پدر محروم باشد و در کنف مادر یا دایه پرورش یابد و از اینجهت علم نوشتن و خواندن او را حاصل نشود. (از غیاث اللغات) (آندراج). [مجازاً. بمعنی هر آن کسی که نوشتن و خواندن نداند اگرچه پیش پدر جوان شده باشد. (از غیاث اللغات) (از آندراج). نانویسند و ناخوانده. مؤید الفضلاء). نانویسند. (مذهب الاسماء) (السامی) (ترجمان مذهب عادلین علی). نانویسا. ناخوانا. عامی. (یادداشت مؤلف).

کسی که خواندن و نوشتن نداند. بی سواد. (از ناظم الاطباء): و منهم امیون لایعلمون الكتاب الامانی و ان هم الا یظنون. (قرآن ۷۸/۲).

امی نتواند خط و را خواند امروز بنمایش مفاجا (کذا). ناصر خسرو.

امی و امهات را مایه فرش را نور و عرش را سایه. نظامی. [آنکه قرائت حمد و سوره را نداند. (از شرح لمعه ص ۱۰۱ از فرهنگ علوم سجادی). [امی دانا، امی صادق، امی صادق کلام، نبی امی (نبی الامی)، پیغمبر امی، رسول امی؛ اشاره به محمد بن عبدالله (ص) است. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). و رجوع بهر کدام از کلمات فوق شود. لفظ امی لقب پیغمبر ما (ص) از آنست که آن حضرت از کسی تعلیم نگرفته بود تا فضیلت استاد بر آن حضرت ثابت نشود. (از غیاث اللغات) (از آندراج). حضرت رسالت را که امی میگویند هم بدین معنی که او نه خواندن دانستی و نه نوشتن. (مؤید الفضلاء). این معنی مأخوذ است از قرآن کریم (۱۵۸/۷): و رسوله النبی الامی الذی یؤمن بالله و کلماته. مفسران را درباره امی که در این آیه آمده است عقاید متفاوتی است و عده‌ای آنرا منسوب به ام دانسته‌اند چنانکه گذشت و مشهورترین عقیده در این باب است:

پس آنکه قلم بر عطارد شکست که امی قلم را نگیرد بدست. نظامی.

امی گویا بزبان فصیح از الف آدم و میم مسیح. نظامی. [از عبری] و ثنی. (از المرجع): هوالذی بعث فی الامیین رسولاً منهم. (قرآن ۲/۶۲). ج. امیین. (از یادداشت مؤلف). [منسوب به ام القری (مکه) است. (از ناظم الاطباء). مکی. اهل مکه. [توانگر جلف بی مغز جفا کار کم سخن. (از شرح قاموس). کودن و گول قلیل الکلام. (منتهی الارب). غبی [گول و نادان]، چنین است در نسخ و صحیح عی [درمانده و ناتوان] [الجللف الجافی القلیل الکلام]. چنین کسی امی گویند زیرا از جهت کم سخنی و ناگویایی زبان بر همان حالتی باشد که از مادر زاده شده. (از تاج العروس). [آنه حوا (اسم گیاه). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ننه حوا شود.

امیا. [أ می] [ا] کیسه و همیان زر. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). همیان. (مؤید الفضلاء) (شرقامه منیری):

تمنای وصال خویریان خیال خواب بر امیا فراغان.

؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب). **امیاد.** [أ می یا] [ا] در اصطلاح

اروپاییان، امویان (بنی امیه) را گویند. رجوع به امویان و بنی امیه شود.

امیال. [أ می] [ع] چ میل (مقیاس). (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میل شود. [در فارسی گاه جمع میل آید. خواهشها. کاهما. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میل شود.

امیال الجراح. [أ می ل ج] [ع مرکب] اصابع فرعون، و آن ماده سنگی است شبیه مروارید و بدرازی انگشت سیاه و آنرا از بحر حجاز آرند. (از مفردات ابن الیطار). گویند امیال الجراح محرف دامل الجراح است. (از لک لکر). و رجوع به اصابع فرعون شود.

امیمان. [أ می یا] [ا] کیسه و همیان زر. (برهان قاطع). کیسه زر. (مؤید الفضلاء). همیان و کیسه. (ناظم الاطباء). همیان. (دهار) (انجمن آرا) (آندراج). جراب:

از تمنای خاک آن حضرت خاک گشته ایدم امیانها.

؟ (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب). و رجوع به همیان، و مزدیسن و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۴۵ شود.

امیانوس مارسلینوس. [أ س] [ا] از تاریخ نویسان قدیم رومی. اصلاً یونانی بود، در ۳۳۰ م. تولد یافته و در ۳۹۰ حیات داشته و در هنگام لشکرکشی قیصر ژولین^۴ در سال ۳۶۳ م. بضد شاپور دوم ساسانی جزو سپاهیان روم بوده است. وی وقایع این جنگ را که بشکست روم تمام شد و قیصر ژولین در ۲۶ ژوئیه سال مزبور بزرخم تیری از پای درآمد و جان سپرد به چشم خود دیده بوده است. کتاب او در تاریخ روم که از وقایع سال ۹۶ م. شروع میشود و در ذکر وقایع سال ۳۷۸ م. پایان میرسد یکی از اسناد معتبر مربوط بتاریخ ایران است. (از یسنا ج ۱ ص ۱۰۳).

امیثی. [أ می] [ع] (حامص) امی بودن. نانویسا و ناخوانا بودن:

صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیثی اش غار بود. مولوی.

امیب. [أ] [فرانسوی] [ا] آمیب. جانوری تک سلولی از رده ریشه پاییان^۵ که هم در

۱- در لغت المرجع معانی زیر آمده است: الف) منسوب به امة = امام (معلم صاحب شریعتی که اقوام مختلف را بتوحید دعوت کند). ب) منسوب به امة (لقب ابراهیم پیغمبر). ج) شعبی. بنظر صاحب المرجع معنی اول اصح است. رجوع به المرجع شود.

2 - Omeyyades, Omayyades.

3 - Ammianus Marcellinus.

4 - Julien. 5 - Amibe.

6 - Rhizopodes.

آبهای شیرین و هم در آبهای دریا میزید. حرکت و تغذیه وی بوسیله پاهای کاذب است. پروتوپلاسم آنها برهنه و بدون پوسته خارجی است. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل آمیب). کلمه آمیب از لغت یونانی امبا^۱ یعنی تغییر مشتق شده. بدن آمیب از توده پروتوپلاسمی لخت بدون شامه تشکیل شده است. در وسط آن هسته قرار دارد و حدود بدن آن دائماً در تغییر است. قسمت مرکزی پروتوپلاسم یا اندوپلاسم^۲ دانه دانه ای و نیم شفاف است و از یک اکتوپلاسم^۳ کاملاً شفاف پیرنگ احاطه شده است. هرگاه آمیبی را در زیر میکروسکپ قرار دهیم ملاحظه میشود که در مایع شناور بکندی جابجا میشود و متوالیاً در جهات مختلف دنبالههایی (پاهای کاذب) خارج میکند. با اینکه تحقیقات بسیاری درباره آمیبا بعمل آمده است ولی هنوز در اصل آنها و طرز تولید مثلشان مجهولات متعددی باقی مانده است. (از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۳). و رجوع بهمین کتاب شود.

امیوئید. [اُبْ] (فرانسوی، اِ) آمیوئید. حرکات آمیبی. حرکات سلولها و جانورانی که شبیه آمیبا هستند و بوسیله پاهای کاذب حرکت میکنند. (از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۹۴).

امیت. [اُمِ] (۱) شکل پهلوی امید. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به امید شود.

امیت. [اُمِ] (۲) از ایرانیان زردشتی معاصر عباسیان بود. پسر وی اتوریات (آذرباد) که معاصر مأمون خلیفه عباسی بود کتاب معروف دینکرت را تألیف کرد. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۲۰).

امی تتوی. [اُمِ مِ تَت] (اخ) عبدالرسول خیامپور در فرهنگ سخنوران خود بنقل از مقالات الشعراء میرعلی شیر قانع تتوی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری تألیف شده امی تتوی را جزو شاعران آورده اند. اطلاع دیگری از وی بدست نیامد.

امیتله. [اُمِ تَل] (اخ) از شهرهای اندلس است. (از حلال السندسیه ج ۲ ص ۲۷۰).

امیثال. [اُمِ] (ع) [اُمِ] (ج) مُثِیل مصغر مثل، گویند: امیثالهم پدیدون ان المشبه به حقیر کما ان هذا حقیر. (از ناظم الاطباء).

امیج کلا. [اُمِ] (اُک) (اخ) نسام محلی است در تنکابن. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۲۵ و ترجمه فارسی ص ۴۸).

امید. [اُمِ] (اُمِ) (۱) در پهلوی، اُمیت^۹. در پازند، اُمید^{۱۰}. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). آرزو. (حاشیه برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج

المصادر بیهقی). رجو. رجاء. مهه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مرجاء. (منتهی الارب). امل. امله. ترجی. ارتجاء. ترجیه. آرمان. (از یادداشتهای مؤلف): بامید تاج از پدر چشم داشت. پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.

فردوسی. بر فروخت رودابه را دل ز مهر

بامید آن تا ببیندش چهر.

فردوسی. بنالید و سر سوی خورشید کرد

بیزدان دلش پر ز امید کرد.

فردوسی. امیدم چنانست کز کردگار

نباشی جز از شاد و به روزگار.

فردوسی. از لب تو مر مرا هزار امید است

وز سر زلفت مرا هزار زلیفن.

عنصری^{۱۱}. همه بر امید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار

کردن بکشید. (تاریخ بیهقی).

هر امید را کار ناید ببرگ

بس امید کانجام آن هست مرگ.

اسدی. پناه روانست دین از نهاد

کلید بهشت و ترازوی داد...

ز دیو ایمنی وز فرشته نوید

ز دوزخ گذار و بفردوس امید.

اسدی. یکی نهاده بُود گوش بر امید سرود

یکی چشیده بُود داغ بر امید کباب.

قطران. ز زهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن

باین امید که گفتم بسیت باید بود.

ناصر خسرو. بهاران بر امید میوه خزانی

زمستان بر امید سبزه بهاری.

ناصر خسرو. آنرا که بر امید آن جهان نیست

این تیره جهان شهره بوستان است.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۱۹۲).

مرا ای پسر عمر کوتاه کرد

فراخی امید و درازی امل.

ناصر خسرو. و در این امید پیر گشت. (مجله التواریخ و القصص). بر درگاه ملک مقیم شده ام و آنرا

قبله حاجات و مقصد امید ساخته. (کلیله و دمنه).

مرا وصال نباید همان امید خوش است

نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود.

سنایی. که دایم جو دارای با اعتماد

شتابد سویم چون بمقصد امید. اثیر اخسیکتی.

نقش امید چون تواند بست

قلمی کز دلم شکسته تر است؟

خاقانی. تا چند نان و نان که زیانم بریده باد

کاب امید بود امید عطای نان.

خاقانی. بر در امیدشان قفلی از قفل حسبی زده

تا ز دندان کلدش سین سبحان دیده اند.

خاقانی.

بیاد ماه با شیرنگ می ساخت

بامید گهر با سنگ می ساخت.

نظامی. بر امید رخ چون آفتاب

چو سایه می گذارم روزگاری.

عطار. خوش است درد که باشد امید درمانش

دراز نیست بیابان که هست پایانش.

سعدی. خار تاکی، لاله ای در باغ امیدم نشان

زخم تاکی، مرهمی بر جان درد آگین من.

سعدی. یاری بدست کن که بامید راحتش

واجب بود که صبر کنی بر جراحتش.

سعدی. بامید پیشی نداد و نخورد.

(بوستان). چو کم را نخوردی بامید پیش

کمت نیز ترسم گریزد ز پیش.

امیر خسرو. عدوش اگر ز درخت امید می طلبد

بود ز ساحت او رجعتش بخت چنین.

ابن یعین. کسی یافت عزت که بگسست امید

رجا پیشه ناچار ذلت کشید.

شرف الدین علی یزدی. الهی غنچه امید بگشای

گلی از روضه جاوید بنمای.

جامی. یا مرا در امید وعده تو

صبر ایوب و عمر نوح دهد.

گلخنی قمی. بیازوی دل زور غم می برم

که زنجیر امید در هم درم.

ظهوری (از آندراج). چشم داشت. انتظار. توقع. (حاشیه برهان

قاطع ج معین). چشم داشت و انتظار و نگرانی و توقع. (ناظم الاطباء). بیوس. برمو. پرمو.

پرمور. پرموز. (از یادداشتهای مؤلف). انتظار برای چیزهای خوب. توقع و چشم نیکی از

مردم و از هر چیزی داشتن. مقابل بیم که انتظار شراست:

شوم پیش او گر پذیرد نوید

به نیکی بود هر کسی را امید.

فردوسی. میخشای بر هر که رنجت از اوست

و گر چند امید گنجت از اوست.

فردوسی. شما را بدو چیست اکنون امید

که برنورد هرگز از شاخ بید.

فردوسی. همانا تیره گشتی روی خورشید

1 - Amoibê. 2 - Endoplasme.

3 - Ectoplasme.

4 - Amiboide. 5 - ômêt.

۶- امید شکل قدیم کلمه امید است.

7 - Ametile.

۸- در قدیم با یاء مجهول تلفظ می شده است.

(از فرهنگ فارسی معین).

9 - ômêt.

10 - ômêdh.

۱۱- بفرخی نیز نسبت داده اند.

اگر وی زیستی روزی بآید.

(ویس و رامین).

اگر چه تلخ باشد فرقت یار

درو شیرین بود امید دیدار. (ویس و رامین).

خوشست اندوه تنهایی کشیدن

اگر باشد امید یار دیدن. (ویس و رامین).

نبینی باغبان چون گل بکار

چه مایه غم خورد تا گل برآرد...

بآید آن همه تیمار بیند

که تا روزی پرو گل یار بیند.

(ویس و رامین چ مینوی ص ۳۶۲ و ۳۶۳).

تا جان در تن است امید صدهزار راحت

است. (تاریخ بیهقی). گفت [موسی] ای

بیچاره در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه

چرا گریختی؟ (تاریخ بیهقی). آن روز که

حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه

بنگشاد و سخت غمناک بود و اندیشمند

چنانکه هیچوقت او را چنین ندیده بودم و

میگفت چه امید ماند. (تاریخ بیهقی).

کسی را کجا زندگانی بود

ز خردی امید جوانی بود

امید جوان تا بود پیر نیز

بجز مرگ و امید پیران چه چیز؟ اسدی.

فردی که نیست جز که به جدا

آید مر ترا و مرا فردا. ناصر خسرو.

هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید

صحت بود معالجه او بر وجه حسبت کردم.

(کلیله و دمنه). امید من در صحبت دوستی تو

همین بود. (کلیله و دمنه).

هیچ کافر را بخواری منگرید

که مسلمان بودنش باشد امید. مولوی.

گر شود پیشه قلم دریا مدید

مثنوی را نیست پایانی امید. مولوی.

دست انابت بآید اجابت بدرگاه حق جل و

علا بر دارد. (گلستان).

امید عافیت آنکه بود موافق عقل

که نبض را بطبیعت شناس بنمای.

(گلستان).

امید نیست که عمر گذشته باز آید. سعدی.

|| اعتماد و اعتقاد. (ناظم الاطباء). اعتماد.

استواری. (فرهنگ فارسی معین). اطمینان:

هر آنکه که موی سیه شد سپید

بیودن نماند فراوان امید. فردوسی.

چنانست امیدم بیزدان پاک

کجاسر بیارم بدین تیره خاک. فردوسی.

نه بکس بود امید و بر کس بیم. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۳۸۸).

پیش تو گر بی سرو پا آمدم

هم بامید تو خدا آمدم. نظامی.

بدین آیدهای شاخ در شاخ

کرهای تو ما را کرد گستاخ. نظامی.

بضاعت نیاوردم الا امید. سعدی.

|| وعده:

یکی نامه ای بر حریر سپید

نوشتند بر بیم و چندی امید. فردوسی.

خواهی آید گیر و خواهی بیم

هیچ بر هرزه نافرید حکیم. سنایی.

از درازی وعده و امید فرسوده شود

شیر را چنگال و دندان پیل را خرطوم و یشک

وعده و امید را طی کن معین کن صلت

ای روان حاتم طائی و معن از تو بر شک.

سوزنی.

|| طمع. (منتهی الارب). طمع و آز. (ناظم

الاطباء):

فردات امید سندس خضر و ستر قست

و امروز خود بزیر حریری و ملحمی.

ناصر خسرو.

بالطف تو هم نشد گسته

آید بهشت کافران را. خاقانی.

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم

هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم. حافظ.

|| گمان. (یادداشت مؤلف): روز دیگر گر مگاه

سلطان در خرگاه خویش آسایش داده بود

طشت داری بآید آنکه سلطان خفته است با

قومی می گفت چه بی حمیت قومند این

سلجوقیان... (راحة الصدور راوندی).

|| بمجاز، محل پناه، ملجأ، مطمع. (از

یادداشتهای مؤلف):

چو تو شاه نشنید کس در جهان

امید کهای و فر جهان. فردوسی.

|| در اصطلاح مسیحیان، آرزو و انتظار

از برای چیزهای نیک و مقاصد پسندیده و

بخصوص انتظار از برای نجات و برکات آن

در این جهان و جهان آینده که بتوسط لیاقت

مسیح انجام می پذیرد. (از قاموس کتاب

مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

— امیددارنده؛ طمع. (منتهی الارب).

— امیدسوز؛ ناامیدکننده.

— امیدسوزی؛ ناامید شدن. از بین رفتن امید.

— امید و پاک؛ وعده و وعید:

از آن پس جز از پیش یزدان پاک

نباشم کز ویست آید و پاک. فردوسی.

— بیم و امید؛ وعید و وعده. ترس (بخاطر

مجازات و پادافرا) و توقع و انتظار داشتن

(بخاطر پاداش یافتن و بخشش):

چو هوشنگ و تهمورس و جمشید

کز ایشان جهان بد به بیم و امید. فردوسی.

جهاندار کسری چو خورشید بود

جهان را از او بیم و آید بود. فردوسی.

بدراری کیهان و هرمزد و شید

برزم و بیزم و به بیم و امید. فردوسی.

برو مرغ پران تو خورشید دان

جهان را ازو بیم و آید دان. فردوسی.

— بیم و امید دادن؛ ترسانیدن و وعده دادن.

وعید و وعده دادن: امیر پیغامهای قوی داد و

بیم و امید چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی).

— پرامید؛ آرزومند:

سیاوش بیامد به پیش پدر

یکی خود زرین نهاده بسر

هشیوار با جامه های سپید

لبی پر زخنده دلی پرامید. فردوسی.

چو بشنید گفتار او کرگسار

پرامید شد جانش از شهریار. فردوسی.

— پیک امید؛ قاصدی که خبری خوش آورد.

— ناامید؛ مأیوس:

سیاهان از آن کار دندان سفید

ز خنده لب رومیان ناامید. نظامی.

مشو ناامید ار شود کار سخت

دل خود قوی کن بنیروی بخت. نظامی.

سیاه مرا هم تو گردان سپید

مگردانم از درگفت ناامید. نظامی.

امید هست پرستندگان مخلص را

که ناامید نگردند ز آستان اله. (گلستان).

و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.

— ناامیدی؛ یأس. حرمان:

دادم بیاد عمری در انتظار روزی

این داغ ناامیدی بر انتظار من چه؟ خاقانی.

مباد آن روز کز درگاه لطف

بدست ناامیدی سر بخارم. سعدی.

سر از ناامیدی برآورد و گفت. (بوستان).

باخر سر از ناامیدی بتافت

کسی دیگرش تا طلب کرد یافت. (بوستان).

و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.

— نُمیدی (مخفف ناامیدی و نومییدی):

روی امیدت بزیر گرد نمیدیست

گرت گمانست کاین سرای قرار است.

ناصر خسرو.

و رجوع به ناامید و ناامیدی و نومید در همین

ترکیبات شود.

— نومید (مخفف ناامید)؛ ناامید. مأیوس.

بتنگ آمده. و رجوع به ناامید و ناامیدی و

نُمیدی در همین ترکیبات و به ترکیبات زیر

شود: امید افگندن. امیدبخش. امیدبرآمدن.

امید برآوردن. امید پرخاستن. امید پر دل

نشستن. امید بریدن. امید بریده. امید بستن.

امید دادن. امید داشتن. امید در جان شکستن.

امید را پی بریدن. امید را پی کردن. امید کردن.

امید کوتاه شدن. امیدگاه. امید گرفتن. امید

گسستن. امید گسلیدن. امیدلیس. امیدمند.

امیدوار. امیدوار شدن. امیدوار کردن. امیدوار

گردانیدن. امیدواری. امیدواری دادن. امید و

بیم.

امید. [أ] (اخ) (دماغه...) دماغه امید نیک^۱.

1 - Cap de Bonne Espérance

(فرانسوی).

قطعه انتهایی افریقا را از طرف جنوب غربی تشکیل می‌دهد و از سوی مغرب باقیانوس اطلس و از جنوب به اقیانوس هند و از سمت شمال به رودخانه اراثر و از سوی شرق بچبال استورم و رودخانه کی محدود است. در این قطعه سلسله‌جبال در امتداد یکدیگر از سواحل جنوبی شروع می‌شود و از سوی مغرب بسوی مشرق امتداد می‌یابد. این منطقه امروزه یکی از ایالات جمهوری افریقای جنوبی را تشکیل می‌دهد. دماغه امید در سال ۱۴۷۷ م. بوسیله پرتولومو دیاس^۱ (۱۴۵۰ - ۱۵۰۰ م.) دریانورد پرتغالی کشف گردید. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی).

امیدآ. [ا] (اِخ)^۲ دیار بکر. (از یسنا ج ص ۶۳). و رجوع به آید و دیار بکر شود. **امی دانا.** [اُم می] (اِخ) کنایه از رسول اکرم (ص) است. رجوع به امی شود. **امید اصفهانی.** [ا د ب] (اِخ) میرزا محمدخان، پسر باقرخان خوراسکانی. حاکم اصفهان. از شاعران قرن سیزدهم هجری بود. پدرش در فتنه زندیه کشته شد و برادر بزرگش در زمان پادشاهی آقا محمدخان قاجار بحکومت اصفهان رسید. امید پس از حکومت برادرش باقافغانستان رفت و پس از بازگشت از آنجا در دربار فتحعلی‌شاه راه جست. از اشعار اوست:

هرزه‌پروازی دل سخت ملولم دارد
اندین شهر پیرسید قفس‌سازی هست؟
شیوه شمع رخ افروختن و سوختن است
ما باین خوش که بفکر پر پروانه ماست.
آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت.
(از مجمع‌الفصحاح سنگی ج ۲ ص ۶۵).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود. **امید افگندن.** [اُگ د] (مص مرکب)... در چیزی و بر چیزی؛ چشم داشتن و بر آن چیز نگران بودن. (از ناظم الاطباء). امید بستن. امیدوار شدن.

چو زیر گشتم و نوید گشتم از همه خلق
امید خویش افگندم بدستگیر جهان.

فرخی (از آندراج). **امید بخش.** [اُ ب] (نسب مرکب) امیدبخشنده. کسی یا چیزی که امیدوار می‌کند. امیدوارکننده. [کنایه از حق سبحانه و تعالی. (آندراج). خداوند عالم جل‌شأنه. (ناظم الاطباء).

امید برآمدن. [اُ ب م] (مص مرکب) حاصل شدن امید. (آندراج). [بسر آمدن انتظار. (ناظم الاطباء):

امید بسته برآمد ولی چه فایده ز آنک
امید نیست که عمر گذشته بازآید.
سعدی (از آندراج).

ز دست تهی برنیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید.
امید برآوردن. [اُ م] (مص مرکب) حاجت کسی را برآوردن. به آرزو رسانیدن:

تو هم بر دردی هستی امیدوار
پس امید بردر نشینان برآر.

(بوستان). **امید برخاستن.** [اُ ب ت] (مص مرکب) نوید شدن. (آندراج) (مجموعه مترادفات). رفتن انتظار و محروم گشتن. (ناظم الاطباء): بلبلم در مضیق خارستان
که امیدم ز گلستان برخاست.

خاقانی (از آندراج). **امید بر دل نشستن.** [اُ م می] (مص مرکب) امید دوا بر دل عاشق نشیند
جایی که شفا خسته و بیمار حکیم است.

علی خراسانی (از آندراج). **امید بریدن.** [اُ م می ب] (مص مرکب) نوید شدن. امید برخاستن. امید گسستن. (از آندراج). ناامید شدن:

بهر سختی تا بود جان بجای
نباید بریدن امید از خدای.
از وظیفه بعد از این آئید بُر
حق همی گویم بود الحق مُر.

چو یعقوبم از دیده گردد سفید
نیرم ز دیدار یوسف امید.
(بوستان). چه بود که از جان بریدی امید
بلرزیدی از تاب هیبت چو بید؟ (بوستان). کمال از غصه خود را کشته گویی
امید کشتن از تیغ بریده‌ست.

کمال خجندی (از آندراج). **امید بریده.** [اُ د ب د/د] (ترکیب وصفی، مرکب) امید بنومیدی رسیده. (از آندراج): نویدی وصال تو حسرت‌گذار بود
صد جاگره زدم امید بریده را.

طالب آملی (از آندراج). **امید بستن.** [اُ م می ب ت] (مص مرکب) امید پیدا کردن. امیدوار شدن. (فرهنگ فارسی معین). دل بستن. آرزومند بودن:

در دوست بجان امید بسته
با شوی ز بیم جان گسسته.
نظامی. چه بندم بر آن وعده آئید نیز
کز و بهرام انتظار است و بس.

کمال خجندی (از آندراج). **امید بلخی.** [اُ د ب] (اِخ) میرزا امتیاز... شاعر و از بزرگان بلخ بوده و در همانجا وفات یافته. از اشعار اوست:

تا گشت شمع روی تو از انجم جدا
پروانه از فراق جدا سوخت من جدا
هر یک پیاد زلف و رخس میخورند خون

ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمه‌ای که تو دادی بکوه و دشت
مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا.
(از صبح گلشن ص ۳۸) (از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۶).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود. **امید دادن.** [اُ م می د] (مص مرکب) امیدوار گردانیدن. (آندراج). اطماع. (یادداشت مؤلف). وعده دادن:

سیاوخش را داد و کردش نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید.
فردوسی. ابوالعسکر را نواخت و خلعت فرمود وزین
امید بداد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲). امید داد به نیکوییها و همپنان کرد. (مجله التواریخ و القصص).

با همه زهرم فلک آئید داد
مار شیم مهره خورشید داد.
نظامی. ابراهیم‌بن خلیل او را... امیدها میداد. (تاریخ طبرستان).

زلیخا بدایه بسی چیز داد
جز آن چیز آئیدها نیز داد.
دل ز وصل او نشان بی‌نشانی میدهد
جان بدیدارش امید زندگانی میدهد.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج). **امید داشتن.** [اُ م می ت] (مص مرکب) امیدوار بودن. امل. (فرهنگ فارسی معین). ترجیه. (تاج المصادر بیهقی). امید داشتن بر چیزی و یا در چیزی؛ چشم داشتن و بر آن چیز نگران بودن. (ناظم الاطباء). تأمل. پیوسیدن. رجاء. ارتجاء. ترجی. (یادداشت مؤلف). خواستن. آرزومند بودن:

بنابودنیا مدارید امید
که گوید که بار آورد شاخ بید؟
فردوسی. بدان دار آئید کورا بهر
سر از خواسته برده‌ای بر سپهر.

فردوسی. چه آئید دارئ و بر چیستی
درنگی شده از پی کیستی؟
فردوسی. مرا در غم خود گذاری همی
بیزدان چه آئید داری همی.

فردوسی. میخواستم... هر یکی از ایشان را بمقدار و محل مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته‌اند رسانیدن. (تاریخ بیهقی). خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد آئید و کند با او مقال.

مولوی. امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف بازآید بخاک تشنه بارانی.
سعدی.

1 - Dias, Bartolomeu.

2 - Amida.

۳- امید داشتن بچیزی و در چیزی. (از آندراج).

در آب دو دیده از تو غرقم

و امید لب و کنار دارم. سعدی.

امید وصل مدار و خیال دوست میند
گرت بخویشتن از ذکر خویش غوغاییست.

سعدی.

|| اعتماد و اتکاء داشتن. دل بستن. اعتقاد داشتن:

پس از کردگار جهان آفرین

بتو دارد امید ایران زمین. فردوسی.

بگیتی چه دارید چندین امید

نگر تا چه بد کرد با جمشید. فردوسی.

بود محال، ترا داشتن امید، محال

بعالمی که نماند هگرز بر یک حال. قطران.

گرچه شیطان رجیم از راه انصافم بیرد

همچنان امیدم دارم بر حرمین. سعدی.

امیدی که دارم بفضل خداست. (بوستان).

بعد از تو بهیچکس ندارم

امید و ز کس نیایم باک. سعدی.

تشنه بادیه را هم یز لالی دریاب

بامیدی که درین ره بخدا میداری.

حافظ (از آندراج).

|| ابر چیزی یا در چیزی چشم داشتن. (ناظم

الاطباء). توقع و انتظار داشتن:

جزین داشتم امید و جزین داشتم الچخت

ندانستم کز دور گوازه زندم بخت.

کسانی (از فرهنگ اسدی).

هر آنکس که دارد ز گیتی امید

چو جوینده خرماست از شاخ بید. فردوسی.

ما را صنما همی بدی پیش آری

از ما تو چرا امید نیکی داری؟

(از قابوسنامه).

فرزند اوست و حرمت او چون ندانیش

پس خیره خیر امید چه داری برحمتش؟

ناصر خسرو.

از اول هستی آوردم قفای تربیت خوردم

کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم.

سعدی.

هر که مشهور شد به بی ادبی

دیگر از وی امید خیر مدار. سعدی.

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم

سر ندارد و امید زر. (گلستان).

غله چون زرد شد امید مدار

که دگر باره سبز تر گردد. سعدی.

|| طمع. (منتهی الارب). طمع داشتن:

نباید که ارزنگ و دیو سپید

بجان تو دارند هرگز امید. فردوسی.

وصلش، اخسیکتی، امید مدار

که وفا با جمال کم سازد. اثیر اخسیکتی.

امید در جان شکستن. [أَدْشَ كَتْ]

(مص مرکب) کنایه از بند کردن امید در جان.

(آندراج):

چه بد کردم که پیمانم شکستی

امید وصل در جانم شکستی؟

مجیرالدین بیلقانی (از آندراج).

امید را پی بریدن. [أَبْ / پَبْ / بَدْ]

(مص مرکب) کنایه از نومید گردانیدن. (مؤید

الفضلاء). مایوس کردن. (ناظم الاطباء).

مایوس ساختن. (مجموعه مترادفات).

امید را پی کردن. [أَبْ / پَبْ / كَدْ]

(مص مرکب) کنایه از ناامید گردانیدن. (از

هفت قلزم) (از مؤید الفضلاء). مایوس

ساختن. (مجموعه مترادفات).

امید کردن. [أُؤْمِی كَدْ] (مص مرکب)

نومید دادن. وعده خوب دادن. وعده دادن:

یکی پدره با هر یکی بار کرد

بیرگشتن امید بسیار کرد. فردوسی.

بسی کردشان نیز فرخ امید

بسی دادشان مهتری را نوید. فردوسی.

بسی روز را داده بودم نوید

بسی کرده بودم ز هر در امید. فردوسی.

سپاه را همه نیکویی گفت و از عمرو امیدها

کرد. (تاریخ سیستان). باز معترض او را

[عمرولیث را] پیش خویش برد و امیدهای

نیکو کرد و بناوخت. (تاریخ سیستان). کس

بشهر همی فرستاد بنزدیک رؤسا و مهتران و

امیدهای نیکو همی کرد. (تاریخ سیستان).

امید کرده بود خداوند که ملک هنوز یکروبه

نشده بود... او را ولایتی دهد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۴۳). چون خداوند بلفظ عالی

خویش امیدهای خوب کرد. (تاریخ بیهقی).

دیگر آنکه امید کرده بودند خداوند که ملک

هنوز یکروبه نشده بود که چون او لشکر

فرستد با پسری که یاری دهد او را. (تاریخ

بیهقی). امام بوصادق و دیگران را سخت

بناوخت و امیدهای سخت خوب کرد. (تاریخ

بیهقی). || انتظار دادن و نگرانی کردن. (از

ناظم الاطباء). || بیم کردن. سهم دادن. بیم

دادن. وعید. تهدید. انتظار شر. وعده شر. (از

یادداشت مؤلف):

سپهد چنین کرد ما را امید

که بر ما شب آرد بروز سپید.

فردوسی (از صحاح القریس و فرهنگ اسدی).

|| آرزو کردن:

مکن امید دور و آرز دراز

گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.

امید کرمانشاهی. [أَدِکْ] (لخ) میرزا

عباس... بنا نوشته صاحب مجمع الفصحا در

روزگار خود از شاعران نام آور و از مداحان

محمدشاه قاجار و مردی آرام و حلیم و در

شاعری دارای طبعی متین و پخته بوده است.

قصایدی داشته که جمع نکرده بوده است.

هدایت چند قصیده از وی نقل کرده است. از

اشعار اوست:

شتابان باد عنبریز شد بر ساخت گلشن

باید دید.

خرامان ابر گوهر ریز شد بر دامن دریا

یکی بیزان بگلشن توده های عنبر اشهب

یکی ریزان بدریا رشته های لؤلؤ لالا

چو مستان جام می بگرفت بر کف لاله احمر

چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا...

وفات شاعر بنا نوشته فرهنگ سخنوران در

سال ۱۲۸۸ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از

مجمع الفصحا ج سنگی ج ۲ صص ۶۸ - ۷۰ و

فرهنگ سخنوران). و رجوع به این دو کتاب

والذریعة قسم اول از جزء تاسع شود.

امید کوتاه شدن. [أَتَهْ شَدْ] (مص

مرکب) کنایه از بناامیدی گراییدن:

چندانکه موی بیش ز پیری شود سپید

کوتاه شود امید چو شمع سحر مرا.

صائب (از آندراج).

امیدگاه. [أُ] (ل مرکب) مدعس. (منتهی

الارب) (آندراج). جای امید. (آندراج).

مرتجی. در تداول نامه نگاری قدیم به پدر و

اشخاص بزرگ می نوشتند: قبله و امیدگاه.

(از یادداشت مؤلف). || ملجأ و معاذ. (از ناظم

الاطباء). || جای چشم داشت و محل توقع.

(ناظم الاطباء).

امید گرفتن. [أُگِرَتْ] (مص مرکب)

امیدوار شدن. امید بستن: همه بندگان بدین

نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ

گرفتند. (تاریخ بیهقی).

امید گسستن. [أُگَسَتْ] (مص

مرکب) نومید شدن. (آندراج). مایوس شدن.

(مجموعه مترادفات). ناامید شدن و مایوس

گشتن. (ناظم الاطباء).

امید گسلیدن. [أُگَسِی / سَدْ] (مص

مرکب) امید گسستن. نومید شدن:

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو

تا نرسد بدامت دست امید نگسلم. سعدی.

مردم و حسرت هم آن تو امید نگسلد

دوخته ام براه تو دیده نیم باز را.

باقر کاشی (از آندراج).

امیدلیس. [أُؤْمِی] (ص مرکب) آنکه

بآرزوی زندگی بهتر روز گذراند. (از فرهنگ

فارسی معین). || آنکه بامید دریافت صله و

جایزه بدر ارباب کرم رود (شاعر، مداح،

درویش و غیره). (فرهنگ فارسی معین):

گفت او را و دودص امیدلیس

تو بمن بگذار و این بر من نویس.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

۱- این معنی از شاهی که از فردوسی نقل

گردید استخراج شده و تواند بود که گوینده این

معنی را بطریق تمسخر و تحکم اراده کرده

باشد. مؤلف نوشته اند، ممکن است امید (در

بیت مذکور) بمعنی خودش باشد، از سوق کلام

باید دید.

امیدمند. [أُمِي م] (ص مرکب) آرزومند، امیدوار: داعی مال بگیل و دیلم داد و بوعده‌های بسیار امیدمند گردانید قومی انبوه بر او جمع شدند. (تاریخ طبرستان).

امید نهایندی. [اِدِنْ دَ] (اخ) ابوالحسن خان... از شاعران دوره فتحعلی‌شاه قاجار و ندیم محمود میرزا پسر فتحعلی‌شاه بوده است و هنگامی که محمود میرزا قبل از سال ۱۲۴۹ ه. ق. حکومت نهایندی را داشته کتابدار وی بوده به مجذوبعلی‌شاه ارادت می‌ورزیده و او را مدح گفته است. نسخه دیوان وی در کتابخانه مجلس موجود است (فهرست کتابخانه مجلس ج ۳ ص ۲۳۰) و قریب ۲۵۰۰ بیت دارد. (از الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۷). از اشعار اوست:

سحاب گشته درافشان چنان بصرن چمن
که دست خسرو گیتی‌ستان گه ایثار
بگاه بزم دلش چیست بحر گوه‌رزی
بوقت رزم کُشش چیست ابر آتشبار.
(از مجمع‌الفصحاح سنگی ج ۲ ص ۱۷).
و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
امید نیک. [اِد] (اخ) رجوع به امید (دماغه...) شود.

امیدوار. [أَمِيداً] (ص مرکب) آرزومند. (فرهنگ فارسی معین). راجی. مرتجی. آیل. (یادداشت مؤلف). مشتاق. پرامید. امیدارنده. خواهان:

پیرسید ازو نامور شهریار
که از مردمان کیست امیدوار. فردوسی.
همیشه خردمند امیدوار
نبیند بجز شادی از روزگار. فردوسی.
بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار
فرخ و امیدوار چون پسر کقیباد. منوچهری.
امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم
رعایت کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۷).
امیرالمؤمنین جویای این است و خواهان
است و امیدوار است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).
امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم

کاین آرزو ز من دل امیدوار کرد. خاقانی.
شروان روزگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست. خاقانی.
چه خوشتر زآنکه بعد از انتظاری
بآمیدی رسد امیدواری. نظامی.
دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا آن دل امیدوارم. نظامی.
باز آنکه در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر آله کبر است. سعدی.
دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار. (بوستان).
برآوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار. (بوستان).
سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد

بدست مرحمت یارم در امیدواران زد.

حافظ.
چراغ دیده شب‌زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی. حافظ.
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیک‌نامی. حافظ.
[انگران و متوقع. (ناظم الاطباء). متوقع.
(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). منتظر.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل
نامید، نوید. (فرهنگ فارسی معین).
چشم‌دارنده بر خیر و نیکی:
چو در خیر کسان امیدواری
ز نومی‌دی برو آیدت خاری.

(ویس و رامین).
عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گه‌نکارش امیدوار. (بوستان).
خدایا مقصر بکار آمدم
تهی‌دست و امیدوار آمدم. (بوستان).
در آنجای پا کان امیدوار
گل‌آلوده معصیت را چکار؟ (بوستان).
امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید.

حافظ.
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد. حافظ.
زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور.
حافظ.

— امثال:

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
[مطمئن و دارای امید. (ناظم الاطباء). واثق:
آنچه کودکان را افتد از این علت [سل]
امیدوارتر باشد و علاج بهتر پذیرد. (ذخیره
خوارزمشاهی). امیدوار است کی بفر دولت
قاهره ثبت‌الله تمام گردد. (فارسانه ابن بلخی
ص ۱۴۷). [اطماع. (منتهی الارب):
دست‌مایه بندگان گنج‌خانه فضل تست

کیسه‌امید از آن دوزد همی امیدوار. سنایی.
[اجای امید. محل امید. (یادداشت مؤلف):
باغی چو نعمت ملکان پایدار و خوش
کاخ‌ی چو روزگار جوانان امیدوار. فرخی.
امیدوار شدن. [أَمِيدُ شَ] (مص مرکب)
چشم داشتن. سر توقع خریدن. چشم بدست
کسی‌بودن. کیسه بر کسی دوختن. توقع. رجا.
(مجموعه مترادفات).

امیدوار کردن. [أَمِيداً مَ] (مص)
مرکب) امید دادن. امیدوار گردانیدن: ببايد
خواندن و بدین شغل امیدوار کردن. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۴۲).
دهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت

بخشش بخلعت ملک امیدوار کرد. خاقانی.
در مدارای مرد کار کند
هرچه او را امیدوار کند. نظامی.
بخشدنگی و سابقه لطف و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد. سعدی.
[اطماع. تطمع. (منتهی الارب).
امیدوار کوه. [أَمِيداً] (اخ) یکی از
رشته‌های فرعی سلسله‌جبال قارن است که
از آمل تا استرآباد امتداد دارد. بعد این کوه را
امیرکوه نامیده‌اند. (از سفرنامه مازندران و
استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۲ ترجمه
فارسی ص ۱۹).

امیدوار گردانیدن. [أَمِيدُ گَ] (مص)
مرکب) ترجیه. (دهسار). امید دادن. امیدوار
کردن: و دیگر مناسب حال ارباب همت
نیست یکی را امیدوار گردانیدن و باز
بنویدی خسته کردن. (گلستان).

امیدواری. [أَمِيدُ] (حامص مرکب) مقابل
ناامیدی. (آندراج). رجاء. ارتجاء. ترجی.
ترجیه. (یادداشت مؤلف). امیدوار بودن. امید
داشتن. (از فرهنگ فارسی معین).
آرزومندی:

مجنون ز سر امیدواری
می‌کرد بسجده حق‌گزار. نظامی.
عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری. نظامی.
کاری که ازو امید داری
باشد سبب امیدواری. نظامی.
عمر دگر بیايد بعد از فراق ما را
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری.

سعدی.
[انتظار. توقع. چشم‌داشت هر چیز خوب:
لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امیدواری. نظامی.
در ترس چنان امیدواریست
در وقت امید رستگاریست. نظامی.
بدان کرم که تو داری امیدواری هست.
سعدی (گلستان).

امیدواری دادن. [أَمِيدُ، دَ] (مص)
مرکب) امیدوار کردن. امید دادن.
امید و بیم. [أُ / أُمِي دَ] (مرکب) وعده و
وعید. آرزو و امید داشتن (بخاطر پاداش
یافتن) و ترس داشتن (بخاطر پادافره یافتن):
دل دشمنان گشته از وی دونیم
دل دوستان پر ز امید و بیم. فردوسی.
از پی تست اینهمه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم. نظامی.

— روز امید و بیم: کنایه از رستخیز:
شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم. (بوستان).
و رجوع به امید و «بیم و امید» در ترکیبات
امید شود.

امیدون. [] (۱) نشاسته. (ذخیره خوارزمشاهی، در قریب‌الدین، از یادداشت مؤلف). شاید محرف املون باشد.

امید هروی. [اُد هُر] (اخ) صاحب فرهنگ سخنوران و الذریعة (قسم اول جزء تاسع ص ۹۷) بنقل از تذکرة روز روشن او را در شمار شاعران آورده‌اند.

امیدی. [اُد] (اخ) از شاعران استانبول است و دیوانی بترکی دارد. وی بسال ۹۴۶ ه. ق. درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۰).

امیدی. [اُد] (اخ) علیقلی بیگ. صاحب فرهنگ سخنوران بنقل از مقالات الشعراء (ص ۱۴) وی را از شاعران قرن دهم هجری شمرده است.

امیدی رازی. [اُدی] (اخ) رجوع به امیدی طهرانی شود.

امیدی طهرانی. [اُدی ط] (اخ) ارجاسب یا مسعود^۱. از شاگردان حکیم معروف جلال‌الدین دوانی بوده و در قصیده‌سرایی مهارت داشته و با شاه اسماعیل صفوی معاصر بوده است. بر سر آب مزرعده‌ای که در ری داشته منازعه کرده و در میان جنگ و جدال شهادت یافته است و این کاربتحریک قوام‌الدین نوربخشی بوده است. در دانش طب نیز مهارت داشته. بیشتر اشعار او در مدح بوده بخصوص در مدح امیر یاراحمد ملقب به نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل اول، از وی قصایدی در دست است و گویند هر قصیده‌ای که در مدح وی میگفت سی تومان تبریزی صلّه می‌یافت. صاحب تذکرة میخانه که بیشتر اشعار او را مطالعه کرده بوده طرز سخن او را متشابه طرز ظهیر فارابی یافته است و باز همین مؤلف می‌نویسد: اگرچه بروش سلمان ساوجی آشنایی بیشتر دارد بهتر از او سخن سروده است. ساقی‌نامه‌ای نیز دارد که در تذکرة میخانه آمده است و اول آن این بیت است:

حریفی که این نیلگون خُم از اوست
شراب طهور و سقا هم از اوست.

صاحب تذکرة نصرا بادی بیت مشهور زیر را بدو نسبت میدهد:

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری.

و می‌نویسد این بیت از قصیده‌ایست که در مدح علی (ع) گفته است. مقداری از اشعار او در ضمن کتب خطی کتابخانه مجلس شورای ملی و موزة بریتانیا موجود است^۲. در تاریخ وفات وی اختلاف است، امین احمد رازی و شاهد صادق و صاحب احسن‌التواریخ تاریخ وفات او را بسال ۹۲۹ ه. ق. و سام میرزا به سال ۹۳۰ نوشته‌اند و ماده تاریخ ذیل سال

وفات او را ۹۲۵ یا ۹۲۷ معین می‌کند:

نادرالعصر امیدی مظلوم
که بناحق شهید شد ناگاه
شب به خواب من آمد و فرمود
کای ز سر درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس
«آه از خون ناحق من آه»^۳.

مطلع بعضی از قصیده‌های وی که در مجمع الفصحا آمده اینهاست:

زهی طلعت بر فراز رکائب
فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب.
کنون کز سر سرو و پای صنوبر
کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر.
تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل.
از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم
ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم.
(از مجمع‌الفصحا ج سنگی ج ۲ ص ۷ و ۸) (از تذکرة میخانه ج احمد گلچین معانی ص ۱۴۱) (از تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی ص ۱۵۴) (از تذکرة نصرا بادی ص ۵۲۶) (از الذریعة قسم ۱ از جزو ۹ ص ۹۷). و رجوع به تمام مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

امیدی‌یه. [اُدی ی] (اخ) نسام دود ده از بخش هندجیان شهرستان خرمشهر. سکنه یکی ۱۸۰ و از آن دیگری ۱۰۰ تن است. محصول آن غلات و آیش از چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیر. [أ] (ع) (۱) میر^۴. پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فرمانروا. (مذهب الاسماء). کسی که فرمانروا بر قومی باشد. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). راعی. (منتهی الارب). سلطان. خلیفه. این کلمه با الف و لام تعریف یا بدون آن در روی سکه‌های عربی و اسلامی دیده می‌شود. اصلاً برای خلفا وضع شده است بخصوص وقتی که بالفاظ «المؤمنین» یا «المسلمین» اضافه شود. سپس برؤسای سپاه و حکام و ارباب سیاست اطلاق شده و الفاظی از قبیل «الاجل» و «الجلیل» و «السید» و «المظفر» و «المؤید» بدان الحاق شده است. (از نقود العربیه ص ۱۳۴):

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید.

رودکی.

بسا که مست در این خانه بوده‌ام شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.

رودکی.

آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن دگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.

به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر

چگونه ابر، کجا تو تکیش باران است. عماره.

گویا گزیده ملک هفت آسمان
ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار. منوچهری.

چون بمیان سرای برسد حاجیان دیگر پذیره
آمدند و او را پیش امیر بردند. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۱). امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). یک روز چنان اتفاق افتاد که امیر مثال داده بود... (تاریخ بیهقی ص ۱۴۱). امیر خداوند پادشاهست هرچه فرمود نیست بفرماید. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۸)^۵.

گر خطیر آن بُودی کش دل و بازوی قویست
شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۱۸).

خلل از ملک چون شود زایل
جز برای وزیر و تیغ امیر؟

ناصر خسرو (ایضاً ص ۱۹۸).

دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت
بی من قدح بدست نگیرد همی امیر.

ناصر خسرو (ایضاً ص ۱۰۲).

ای پسر پیش چهل اسیری تو
تا نگرده سخن بپیش امیر.

ناصر خسرو (ایضاً ص ۱۹۸).

اگرچه بر دل مردم خرد امیر شده‌ست
ضمیر روشن تو بر خرد شده‌ست امیر.

امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۳۹۷).

میر میرت بر زبان بیند پس در وقت ورد
یا مخوان فوضت امری یا مگو کس را امیر.

سنایی (دیوان چ امیر کبیر ص ۱۶۴).

چون تمام برخواند [فرخی] امیر [ابوالمظفر چغانی] شعر شناس بود... از این قصیده بسیار شگفتیها نمود. (چهارمقاله چ معین ج هفتم ص ۶۳). گفت امیر [ابوالمظفر چغانی] بسداگاه است و من میروم پیش او.

۱- مؤلف تذکرة میخانه می‌نویسد: استادش نام او مسعود نهاد و تخلصش امیدی قرار داد.

۲- چنانکه احمد گلچین معانی در حواشی تذکرة میخانه نوشته قسمت اعظم دیوان امیدی در ضمن یک مجموعه خطی متعلق به حسین پرتو بیضایی که در حدود اوایل قرن یازدهم هجری نوشته شده موجود است.

۳- اگر دو الف مددود را دو حساب کنیم ۹۲۵ و اگر چهار حساب کنیم ۹۲۷ بدست می‌آید. این ماده تاریخ را شاگرد امیدی، افضل نامی سروده است.

۴- در فارسی گاه همزه را حذف کنند و بصورت «امیر» آورند. رجوع به میر شود.

۵- در شواهدی که از تاریخ بیهقی نقل شد منظور از امیر، سلطان مسعود غزنوی است.

(چهارمقاله ص ۵۹). قصیده‌ای گوی لایق وقت... تا ترا پیش امیر برم. (چهارمقاله ص ۶۰).

اسیران خاک‌کنده امیران اول که چون خاک عبرت‌فرایی نیایی. خاقانی. هر فریقی مر امیری را تبع بدگشته میر خود را از طمع. مولوی. نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار. سعدی. نگویم را کس نگیرد اسیر بترس از خدا و مترس از امیر. (بوستان). بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست‌برسینه پیش امیر. (گلستان). عراق ایران است این امیر ایران است گشاده‌گرد ایران امیر ایران را.

؟(از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). [درجای پایین‌تر از پادشاه [یا خلیفه] [از] فرهنگ فارسی معین. چنانکه از تاریخ سیستان مستفاد میشود امیر بالاترین درجه نظام و درجه پایین‌تر از فرمانروای کل (پادشاه) بوده است: یعقوب مهتران ایشان [خوارج] را خلعت داد و نیکویی گفت که از شما هرکه سرهنگ است امیر کنم و هرکه یک‌سوار است سرهنگ کنم و هرچه پیاده است شما را سوار کنم. (از تاریخ سیستان ص ۲۰۵). گفتیم [احمدبن ابی‌دواد] یا امیر [افشین] خدا مرا فدای تو کناد من ازهر قاسم عیسی را آوردم. (تاریخ بی‌هقی ج ادیب ص ۱۷۲). [فرمانده سپاه، سردار، سپهسالار. (از فرهنگ فارسی معین):

چون من پادشاه تن خویش گشتم اگرچند لشکر ندارم امیرم. ناصر خسرو. پای دارد با مصافی از مصافش یک غلام دست دارد با سپاهی از سپاهش یک امیر. امیر معزی (دیوان ج اقبال ص ۳۶۲). که باشد بی‌امیر آشفته لشکر. (تاریخ سلاجقه کرمان). [کسی که از طرف پادشاه حکومت ولایتی یا شهری را دارد. حاکم. عامل. (از یادداشتهای مؤلف). سرور. رئیس. بزرگ قوم یا طایفه و ازین معنی القابی همچون امیر الشعراء، امیر مؤمنان یا امیرالمؤمنین و امیرالحاج و جز اینها آمده است. رجوع بهمین مواء شود. [عظیم. (منتهی الارب). [کنکاش‌کننده. [همسایه. [عصا کش کور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [پیشکار خلیفه. (فارسانه ابن‌البخی): در آن روزگار امرا پیشکاران خلیفه را خواندندی هیچکس را امیر نگفتند مگر ایشان را. (فارسانه ابن‌البخی ص ۱۷۱). [شاهزاده. شاهپور. (از یادداشت مؤلف. [نژاده. (زمخشری). [ادر اصطلاح قوم بنی‌اسرائیل، رئیس قوم و یا شیخ و پیشوا بود. (از قاموس کتاب مقدس).

ج. امراء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). - امیرآباد: جایی که امیر آباد کرده باشد. اسامی عده‌ای از دهکده‌ها و قصبات ایران و معالک فارسی‌زبان. رجوع به امیرآباد شود. - امیر سخنان: امیر سخن. شاعر و ادیب: ای امیر سخنان کر پی نفع حکما مر ترا قوت تأیید الاهیست وزیر. سنایی (دیوان ج امیرکبیر ص ۱۶۱).

ترکیب‌ها: - امیرآب. امیر آب حیوان. امیر آخر. امیر آخور. امیر آخر (آخور) باشی. امیر البحر. امیر الجیش. امیر الجوش. امیر الحاج. امیر الحج. امیر السواحل. امیر المرأه. امیر المؤمنین. امیر امراء. امیر امیران. امیرانه. امیر بار. امیر بازار. امیر بحر. امیر توپخانه. امیر تومان. امیر حاج. امیر حج. امیرداد. امیردادی. امیرزاده. امیر سواحل. امیرشکار. امیرشکارباشی. امیر طلایه. امیرکبیر. امیر کردن. امیر لشکر. امیر مجلس. امیر مؤمنان. امیر مؤمنین. امیر نخل. امیروار. امیری. **امیر.** [أ] (لخ) پسر قارن که عمزاده موسی (پیغمبر بنی‌اسرائیل) و بر دین او بود. (از تاریخ گزیده ج امیرکبیر ص ۵۹).

امیر. [أ] (لخ) نام نخستین و هفتمین پادشاه از بریدشاهیان دکن (قرن دهم و یازدهم هجری) بود. (از معجم الانساب زامبار ج ۲ ص ۴۳۹). و رجوع به بریدشاهیان شود.

امیر. [أ] (لخ) محمدبن محمدبن احمد عبدالقادر سنباوی ازهری، معروف به امیر. (۱۱۵۴ - ۱۲۳۲ ه. ق. ۱۷۴۲ - ۱۸۱۷ م). وی از دانشمندان عرب و از فقیهان مالکی بود. در ناحیه سنبو در مصر تولد یافت و در ازهر درس خواند و در قاهره درگذشت. بر بسیاری از کتب مشهور شرح یا حاشیه نوشته است. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳ ص ۹۷۴ شود.

امیر. [أ] (لخ) در کتاب مقدس بدو تن بدین نام اشاره شده: ۱- امیر (متکلم)، یکی از افراد خانواده کهنات. ۲- مردی که از تل نمک و تل حرشا برآمد. (از قاموس کتاب مقدس). **امیر.** [أ] (لخ) مولانا... شاعر ترک و متقدم بر امیرعلیشیر نوایی (در گذشته بسال ۹۰۶ ه. ق.) است و اشعار ترکی خوبی دارد. در شعر فارسی تتبع شیخ کمال کرده است. از اوست:

روز قسمت هر کسی از عیش بخش خود ستاند غیر زاهد کو ریاضتها کشید و خشک ماند. و قبر او در بدخشانست. (از مجالس النفاث ص ۱۹۳).

امیر. [أ] (لخ) ابن احمر (الاحمر) البشکری. عبدالرحمان سمره او را در سیستان جانشین خود کرد. (از تاریخ سیستان ص ۸۴). و

رجوع بهمین کتاب، و عبدالرحمان بن سمره شود.

امیرآب. [أ] (لخ) (امیرکب) میرآب. (از آندراج). آنکه کار تقسیم آبهای ناحیتی باو محول است: گفت (یعقوب لیث) بمظالم بودی، گفتا بودم، گفت هیچکس از امیرآب گله کرد، گفت نه. (تاریخ سیستان). و رجوع به میرآب شود.

امیرآباد. [أ] (لخ) از دهکده‌های فارس است که در سفرسخی جنوب آباده واقع شده. (از فارسانه ناصری).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۹۰ تن سکنه. محصول آن برنج، کف و کمی نیشکر و غلات و آب آن از چاه و فاضل آب شرفتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد با ۳۳۵ تن سکنه. محصول آن غلات، میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش اشنویه شهرستان ارومیه. محصول آن غلات و توتون. آب آن از رودخانه اشنویه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان با ۲۳۹۴ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری با ۶۷۰ تن سکنه. محصول آن برنج، غلات و پنبه و آب آن از رودخانه نکا است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد با ۴۸۴ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۲۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، کنجد، پنبه و زیره. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش حسین‌آباد حومه شهرستان سمنان با ۳۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه با ۲۳۰ تن

سکته. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان قوچان با ۱۴۷ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان با ۲۵۸ تن سکنه. محصول آن غلات و انگور و آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۲۹۶ تن سکنه. محصول آن غلات و بنشن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور با ۱۶۷ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه با ۳۷۹ تن سکنه. محصول آن غلات، سیبزمینی و بادام و آب آن از چشمه‌سار و قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد با ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و پشم و آب آن از سراب میان‌کوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۳۴۳ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از رودخانه گرمک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش رزن شهرستان ساوه با ۸۸۹ تن سکنه. محصول آن پنبه، چغندرقد، انگور و میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و آب آن از سراب پایی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش سنجید شهرستان هروآباد با ۱۵۷ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۴۶۲ تن سکنه.

محصول آن غلات، گردو و عسل و آب آن از چشمه‌سار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۲۴۸ تن سکنه. محصول آن غلات دیمی و بنشن و آب آن از چشمه است. این ده را چمن‌وزیر نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش سیمینرود شهرستان همدان با ۱۵۵ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور و حبوب و آب آن از چشمه و رودخانه قوری‌چای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از شهرستان تنکابن با ۳۰۰ تن سکنه. محصول آن برنج، مرکبات، چای و جالیزکاری و آب آن از رودخانه چشمه کیله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۲۳۶ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و لبنیات و آب آن از چشمه‌سار و رود محلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش طیس شهرستان فردوس با ۱۸۷ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش فرمین شهرستان اراک با ۷۰۷ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و کمی میوه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد با ۱۲۶ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و چغندر و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش شهرستان سنندج با ۱۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج با ۳۵۶ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان با ۹۰۰ تن سکنه. محصول آن حبوب، انگور، غلات و صیفی و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش

کلات شهرستان دره‌گز با ۱۰۶ تن سکنه. محصول آن غلات و ذرت و آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش کلپیر شهرستان اهر با ۹۳۹ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند با ۱۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و بنشن و آب آن از رودخانه حبله‌رود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش میاندوآب شهرستان مراغه با ۳۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب، چغندر و کشمش و آب آن از زرینه‌رود و سیمینه‌رود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل با ۴۰۹ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی و آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۱۱۱ تن سکنه. محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردآلو و آب آن از رودخانه مردی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه با ۱۲۲ تن سکنه. محصول آن غلات، برنج و پنبه و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب با ۲۲۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد، نخود و لبنیات و آب آن از سراب خان و هفت چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۲۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب دیمی و لبنیات و آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آبداه با ۲۲۰ تن سکنه.

۱- میاندوآب در سالهای اخیر شهرستان شده است.

محصول آن غلات، انگور، بادام، پنبه و لبنیات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان با ۴۵۴ تن سکنه. محصول آن برنج، ابریشم، کنف و مختصر گندم و آب آن از نهر حشمت‌رود و استخر محلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز با ۵۶۰ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از لوله شرکت نفت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۴۰ تن سکنه. محصول آن برنج و کمی نیشکر و غلات و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۱۰۵ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی و چغندرقد و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر با ۲۸۰ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از دهستان بالا از شهرستان نهاوند با ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان پروچرد با ۱۷۲ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات و چاه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [أ] (اخ) دهی است از دهستان قلقلرود شهرستان تویسرکان با ۲۴۷ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی، انگور و لبنیات و آب آن از رودخانه قلقلرود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد. [أ] (اخ) قصبه‌ای است از بخش صیدآباد شهرستان دامغان با ۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، حبوب، پسته، انگور و میوه‌های دیگر است. در حدود سی باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرآباد. [أ] (اخ) نام پاسگاه مرزبانی و شعبه شیلان در جزیره میان‌کاله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرآباد. [أ] (اخ) شهر کوچکی است در هندوستان در نزدیکی اگره. ۷۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴).

امیرآباد بالا. [أد] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان جیرفت با ۱۶۵ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از رودخانه هلیل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امیرآباد تهران. [أد ت] (اخ) سابقاً دهی بود در دوکیلومتری شمال باختری تهران. در جنگ بین‌الملل دوم اردوگاه نظامی آمریکاییان بود، فعلاً جزء دانشگاه تهران است و کوی دانشجویان و چاپخانه و تأسیسات اتم‌شناسی دانشگاه در این محل واقع است. و قسمت جنوبی آن یکی از محلات شمالی تهران محسوب میشود.

امیرآباد علی‌نقی. [أد ع ن] (اخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۳۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد کهنه. [أوک ن / ن] (اخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۲۳۶ تن سکنه. محصول آن غلات و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیرآباد نو. [أد نو] (اخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۳۶۲ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد، انگور و بادام و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیرآباد نورعلی. [أد ع] (اخ) دهی است از بخش شهرستان همدان با ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیر آب حیوان. [أ ر ب ح / ح] (اخ) خواجه خضر علیه‌السلام. (آندراج) (مؤید الفضلاء):

ضمیر من امیر آب حیوان
زبان من شیان وادایمن.

خاقانی (از آندراج، ذیل امیرآب).
امیر آخرالزمان. [أ ر خ ز ز] (اخ) کنایه از حضرت قائم است. (از انجمن آرا).

امیرآخور. [أ خ] (ا مرکب) ^۱ داروغه اسپان. (آندراج). رئیس اصطبل. رئیس اصطبل سلطنتی. در شاهنامه اشاره‌ای باین شغل هست:

بیامد پر از آب چشم اردشیر
بر آن آخور تازی اسپان امیر.

امیرال. [أ] (فرانسوی، ^۲ دریاسالار.

(تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه جواهرکلام ج ۱ ص ۲۰۱). سردار لشکر بحری. (ناظم الاطباء). دریابگ. امیرالبحر ^۳.

امیران. [أ] (اخ) رجوع به میرانان شود.
امیران. [أ] (اخ) دهی است از بخش شهرستان خرم‌آباد با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرانشاه. [أ] (اخ) پسر امیر تیمور گورکانی، و از طرف پدر یازده سال حاکم آذربایجان بود. نسبت به کمال خجندی توجه و علاقه داشته است. گویند بر اثر سقوط از اسب حالت جنون پیدا کرد و در همین حالت جنون بود که دستور داد استخوانهای خواجه رشیدالدین فضل‌الله را از مسجدی که در ربع رشیدی تبریز بود بیرون آوردند و در قبرستان یهودیان بخاک سپردند. (از تاریخ مغول) (از فهرست مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۶۶۴).

امیرانشاه. [أ] (اخ) همام‌الدولت بن قوام‌الملک ابوشجاع و ابوالمظفر... رجوع به تاریخ افضل ص ۱۰، ۱۲، ۱۴ و دیوان ازرقی ج سعید نفیسی صفحه شش مقدمه و ۱۸ و تعلیقات چهارمقاله ج معین شود.

امیرانلو. [أ] (اخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان با ۵۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امیرانه. [أ ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) (از: امیر عربی + انه فارسی) شاهانه. (ناظم الاطباء). شاهوار. (آندراج). [بطور امیری و بطور سرداری و بزرگی. (از ناظم الاطباء).

امیر ادهم. [أ آ ه] (اخ) ابن منصور بن زید بلخی. پدر ابراهیم ادهم بود:

حسن کجا شد و کو بایزد بسطامی
امیر ادهم و فرزند آن هنرپرور؟

ناصر خسرو.

رجوع به ادهم و ابراهیم ادهم شود.

امیرارسلان رومی. [أ س ن] (اخ) قهرمان داستان عامیانه... که از داستانهای بسیار مشهور زبان فارسی است و از یک قرن

۱ - Grand écuyer. (دزی ج ۱ ص ۱).

۲ - Amiral.

۳ - امیرال تحریف‌شده امیرالبحر عربی است. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰۱). و در فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی مأخوذ از امیر دانسته شده. ظاهراً از عربی وارد زبانهای اروپایی و از زبان فرانسوی وارد فارسی شده است. به انگلیسی و آلمانی Admiral می‌گویند.

باین طرف مورد توجه شدید عامه مردم بوده و همه جا خوانده می شده است و بارها نیز بطبع رسیده و بتازگی از روی آن فیلم تهیه کرده و نمایشنامه پرداخته اند. درباره گوینده و نویسنده این داستان اختلاف نظر است. بنا بدلائل زیر این داستان از تراوشهای فکری نقیب الممالک نقال ناصرالدین شاه است: ۱ - دوستم علی معیر الممالک که از مردان دوره ناصری است و اکنون زنده است در مجله یغما (سال ۸ شماره ۱۲ اسفند ۱۳۳۴ ه. ش.) در ضمن یادداشت های خود تصریح کرده که داستان امیر ارسلان از تراوشهای مخیله نقیب الممالک است که پسند خاطر ناصرالدین شاه افتاده بود و سالی یک بار هنگام خواب برای او تکرار می شد، و چون سیها نقیب الممالک به داستانرایی می نشست فخرالدوله (توران آغا دختر ناصرالدین شاه همسر مهدیقلی خان مجدالدوله که زنی باسواد و اهل مطالعه و شاعر بوده و بسال ۱۳۰۹ ه. ق. درگذشته است) با لوازم نوشتن پشت در نیمه باز اطاق خواجهمهرایان جا می گزید و گفته های نقالیاش (نقیب الممالک) را می نوشت. این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانه خود بسر میبرد امر میکرد که قصه های دیگر گفته شود تا فخرالدوله از نوشتن باز نماند. ۲ - امروز نواده های نقیب الممالک زنده اند و از آنان بکرات شنیده شده است که امیر ارسلان مخلوق ذهن نقیب الممالک بوده است. ۳ - مقایسه کتاب ملک جمشید، طلسم آصف و حمام بلور (چ بنگاه فهم) نوشته نقیب الممالک با داستان امیر ارسلان از نظر سبک نویسندگی و عبارت پردازی و توصیفات و تکیه کلامها و اشعاری که بمناسبت باستشهاد آمده و اعلام کتاب معلوم می دارد که نویسنده هر دو کتاب یکی است. ۴ - بیشتر شعرهای امیر ارسلان از قافیه است و بسیاری از اشعار معروف و توصیفات زیبا و مشهور وی در این کتاب آمده است. و این خود معلوم می دارد که داستان امیر ارسلان در دوران شهرت قافیه (درگذشته بسال ۱۲۷۴ ه. ق.) پدید آمده است. داستان امیر ارسلان از لحاظ تنوع صحنه ها و گوناگونی حوادث بر تمام داستانهای عامیانه ایرانی برتری دارد، بآنکه بسیاری از حوادث داستان روی گرده داستانهای قدیمتر تنظیم و از آنها تقلید شده (مانند عاشق شدن امیر ارسلان به تصویر فرخ قلا)، اما گوینده داستان کوشیده است که حوادث را از یک نواختی همیشگی داستانهای عامیانه خارج سازد. این خاصیت عمومی داستانهای عامیانه فارسی است که

می توان یکی از صحنه های آنرا برداشت و بداستانی دیگر افزود بی آنکه در آن نقصی پدید آید و در آن ناسازی و عدم تناسبی بنظر برسد، اما صحنه های امیر ارسلان طوری آراسته شده است که نمی توان با آن چنین کاری کرد. در داستان امیر ارسلان عیاری و شیرین کاری پیادگان و شاطران و عیاران و خنجر بازی و در کار آوردن داروی بیهوشی بدست عیاران مطلقاً وجود ندارد با این همه در امیر ارسلان تکیه کلامها و جمله پردازیهای نقالان و قصه خوانان بفروانی دیده می شود. (از مجله سخن دوره ۱۱ شماره ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ آذر و دی و بهمن و اسفند ۱۳۳۹ ه. ش. مقالات محمدجعفر محجوب). و رجوع بهمین مجله شود.

امیر اسماعیل سامانی. [أ | ل] (اخ) اسماعیل بن احمد سامانی، نخستین پادشاه سلسله سامانی بود. و رجوع به اسماعیل شود.

امیر اصفهانی. [أ ر ا ف] (اخ) امیریگ قصاب. از شاعران دوره صفویان بوده و بقصابی اشتغال داشته. در عهد شاه عباس ثانی درگذشته است. از اوست:

روزی بشب کنم بصد اندوه سینه سوز
شب را سحر کنم بامید کدام روز؟

(از تذکره نصرآبادی ص ۴۱۹).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امیر اصلان. [أ | ا] (اخ) دهسی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و کمی انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیر اقبالی. [أ | ا] (اخ) از شاعران فارسی که شیعیه و ندیم سلطان محمد [شاید محمد بن محمود سبکتکین غزنوی] بوده است. (از نقض الفضائح ص ۲۵۲).

امیر اذرعی. [أ ر ا] (اخ) از امراء بنی شهاب لبنان بود و در سال ۲۸۰ ه. ق. درگذشت و پایتخت اذرعات بود. (از معجم الانساب زامباور).

امیر الامراء. [أ ر ل ا م] (ع | مرکب) از همه مردمان بزرگ مشخص تر و بزرگتر. (از ناظم الاطباء). امیر بزرگ و معظم، و این خطابی است معروف. (از آندراج). در اصل کلمه تشریف است سپس برای حاکمان بزرگ عنوان شده و فقط یک دفعه در روی نقود دیده شده. (از نقود العربیه ص ۱۲۴). از قرن چهارم هجری بعد خلفای عباسی بفرمانروایان دولتهای کوچک مانند آل بویه و حمدانیان عنوان امیر الامراء میدادند. امیر الامراء در واقع پادشاه یا مانند پادشاه بود. اولین کسی که باین عنوان معروف شده، ابن رائق از

بنی حمدان امیر بصره بود. در سال ۳۲۴ ه. ق. الراضی خلیفه عباسی امور مملکت را به ابن رائق واگذار کرد و بنام وی لوا بست و دستور داد روی منبر باسم ابن رائق خطبه بخوانند و او را امیر الامراء بگویند. ابن رائق را سلطان بغداد و یا ملک بغداد هم میخواندند. پادشاهان آل بویه تا سال ۴۴۹ ه. ق. نیز این لقب را داشتند و از آن پس این عنوان به طغرل بیگ پادشاه سلجوقی و جانشینان او منتقل گشت. و البارسلان بزرگترین پادشاه سلجوقی نیز دارای لقب امیر الامراء بوده است. پادشاهان آل بویه در موقع اقتدار خود شخصی را بنام رئیس الرؤسا میخواندند و او را نایب خلیفه می گفتند و عنوان امیر الامراء را خودشان بهر کدام از اعضای خانواده که شایسته می دیدند اعطا می کردند. پس از سقوط آل بویه و پیدا آمدن سلجوقیان دوباره تعیین امیر الامراء با خلفای عباسی بود. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه علی جواهر کلام ج ۱ ص ۱۴۴):

ای من رهی آن چهره گلگون که تو گویی
در بزم امیر الامراء تازه نگاریست. فرخی.
هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید
مرگ را زان چه کامیر الامرایید همه.

خاقانی.
امیر الامراء. [أ ر ل ا م] (اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر با ۶۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصولات آن غلات، حبوب و صیفی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیر البحر. [أ ر ل ب] (ع | مرکب) دریاسالار. دریادار.

— امیر البحر دوم؛ دریابان.
— امیر البحر سوم؛ دریادار. (از یادداشت مؤلف).

و رجوع به آدمیرال و امیرال شود.
امیر الجیوش. [أ ر ل ج] (ع | مرکب) سردار لشکر. (ناظم الاطباء). سپهسالار و سردار لشکر. (آندراج)؛ ثم مضی امیر الجیوش الی مصر و تقدم بها و صار صاحب الامر. (کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۹۷).

امیر الجیوش. [أ ر ل ج] (اخ) ابوالقاسم شاهنشاه الفضل بن بدر الجمالی. از وزرای فاطمیان مصر بود و در سال ۵۱۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۴۹).

امیر الجیوش. [أ ر ل ج] (اخ) ابوالنجم بدر الجمالی المستصری... از وزرای خلفای فاطمی مصر بود و بسال ۴۸۷ ه. ق. درگذشت. (از حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۵۵) (از معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۴۹).

امیرالجیوش. [أُرْلُجُ] (إخ) انوشگین الدزبری، الجلی، منتخبالدوله... در سال ۴۱۹ ه. ق. والی دمشق بود. (از معجم الانساب زامباورج ۱ ص ۴۵).

امیرالحاج. [أُرْلُحَاج] (ع) [مِركب] کسی که ریاست کاروان حجاج را بعده میگیرد. رجوع به امیرالحج شود.

امیرالحج. [أُرْلُحَاج] (ع) [مِركب] کسی که ریاست کاروان حاجیان را بعده میگیرد. نخستین بار در سال نهم هجری ابوبکر صدیق باین لقب ملقب گردید. در دوره اخیر ایام خلفاء این وظیفه یکی از امرای خاندان خلافت سپرده میشد و این در صورتی بود که خود خلیفه شخصاً آنرا عهده دار نشود. وظیفه امیرالحج رهبری حجاج مکه و عودت و محافظت آنان و امنیت در اثنای سفر بود. (از دایرة المعارف آریانا). و رجوع به امیرالحج و امیر حج و امیر حاج شود.

امیرالشعراء. [أُرْشُ شُع] (ع) [مِركب] امیر شاعران. لقبی است که بعضی شاعران در دربارهای پادشاهان داشته اند مانند امیرالشعراء برهانی (شاعر دربار البارسلان) و امیر معزی پسر برهانی و امیرالشعراء ادیب الممالک فراهانی (۱۲۷۷-۱۳۳۶ ه. ق.) شاعر دوره قاجاریان.

امیرالشعراء برهانی. [أُرْشُ شُع] (ع) [مِركب] (إخ) خواجه عبدالملک برهانی نیشابوری. در دربار البارسلان سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵ ه. ق.) مقام امیرالشعراء داشت. وی پدر امیرمعزی شاعر مشهور است. رجوع به برهانی شود.

امیرالکافین. [أُرْلُف] (إخ) لقب مأمون خلیفه عباسی بود. وی بخاطر علاقهای که بمطالعات مذهبی داشت باین لقب ملقب شده بود. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ترجمه علی پاشا صالح ص ۴۵۸).

امیرالکبیر. [أُرْلُک] (إخ) (...) محمد بن محمد بن احمد بن عبدالقادر بن عبدالعزیز بن محمد سنباوی مالکی ازهری، مشهور به الامیر الکبیر (۱۱۵۴-۱۲۳۲ م.). از دانشمندان بزرگ عرب. در سنبو متولد شد و بقاهره رفت و در علم مقامی بزرگ و شهرتی یافت و در قاهره درگذشت. از آثار اوست: ۱- اتحاف الانس فی العلمیة و اسم الجنس. ۲- بهجة الانس و الائتناس شرح زارنی المحبوب فی ریاض الآس. ۳- حاشیة علی شرح الشیخ خالد علی مقدمته الازهریة. ۴- حاشیة علی شرح ابن هشام لمختصره الثذور. ۵- حاشیة علی مغنی اللیب عن کتب الاعراب. ۶- حاشیة علی اتحاف المرید شرح الشیخ عبدالسلام اللقانی. ۷- حاشیة علی شرح العشماویة ابن ترکی. ۸-

حاشیة علی شرح الملوی علی السرقندیة فی الاستعارات. ۹- ضوء الشموع علی شرح المجموع. ۱۰- الکوکب المنیر. ۱۱- المجموع. ۱۲- مطلع النیرین فیما یتملق بالقدرتین. ۱۳- مناسک الامیر. ۱۴- الوظیفة الساذلیة. (از معجم المطبوعات). و رجوع بهمین کتاب و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۹ شود.

امیرالمرأة. [أُرْلُ مَ] (ع) [مِركب] شوهر زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

امیرالمسلمین. [أُرْلُ مِل] (ع) [مِركب] لقبی است که از طرف مرابطها استعمال میشده است تا در بین این لقب و لقب امیرالمؤمنین تمیز شود. امیرالمسلمین یک درجه پائینتر از منصب خلافت بود. (از دایرة المعارف آریانا). و رجوع به مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۵۴ شود.

امیرالمؤمنین. [أُرْلُ مُ] (ع) [مِركب] سرور مؤمنان. [لقب خلفای اسلام بود. سبب پدید آمدن لقب امیرالمؤمنین برای خلفا آنست که چون بیعت مردم بر ابوبکر مقرر شد صحابه و دیگر مسلمانان او را خلیفه رسول الله می نامیدند و این امر همچنان بر همین منوال بود تا ابوبکر درگذشت و چون پس از وی بیعت با عمر پیش آمد مردم او را خلیفه خلیفه رسول الله میخواندند و گویی مردم این لقب را بسبب بسیاری کلمات و تابع اضافات سنگین می شمردند. در همان روزگار مردم فرماندهان سپاه را امیر میخواندند، و امیر صفتی است مشتق از امارت. و هم مردم عصر جاهلیت پیامبر (ص) را امیر مکه و امیر حجاز خطاب میکردند و صحابه نیز سعد بن ابی وقاص را بلقب امیرالمسلمین میخواندند زیرا وی امیر لشکریان قادسیه بود که قسمت معظم مسلمانان را در آن روزگار تشکیل می دادند. اتفاقاً یکی از صحابه عمر را «ای امیرالمؤمنین» خطاب کرد و مردم این لقب را پسندیدند و تصویب کردند و او را بدان خواندند. گویند نخستین کسی که عمر را بدین لقب نامید عبدالله بن جحش بود و برخی گویند عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه او را بدین لقب خوانده اند و بقولی یکی خبر فتح بعضی از لشکریان را آورد و همین که داخل مدینه شد از عمر پرسید و می گفت: امیرالمؤمنین کجاست؟ اصحاب عمر که این ترکیب را شنیدند آنرا نیکو شمردند و گفتند راست گفتی بخدای نام اوست و از آن پس وی را بدان خواندند و در میان مردم بمنزله لقبی برای او تلقی گردید و آنگاه خلفای پس از وی این لقب را بوراث از وی گرفتند و آنرا نشانه ای

از خلافت شمرند و هیچکس در تمام دوران دولت بنی امیه در این لقب و نشانه خاص با ایشان شرکت نمیکرد. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۴۹). [در نزد شیعه به علی بن ابیطالب (ع) امیرالمؤمنین گفته میشود. رجوع به علی... شود.

امیرالمؤمنین. [أُرْلُ مُ] (إخ) دهی از بخش هندوچان شهرستان خرمشهر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زهره و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیرالنحل. [أُرْلُ نَ] (ع) [مِركب] شاه مگس. یعسوب: امیرالنحل برای سیاست بر سر و دربان از برای آلودگان بر در. (سندبادنامه ص ۲۰۱). [از القاب علی بن ابیطالب (ع) است. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۲۰):

پس بکوفه مشهد پاک امیرالنحل را همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۰). **امیر امراء.** [أُرْ أ] (ترکیب اضافی، [مِركب] امیر الامراء: از وصف ترکی امیر امراء درخواست کرد و ضمان نامه داد که قم را مساحت کنند. (تاریخ قم). رجوع به امیر الامراء شود.

امیر امیران. [أُرْ أ] (ترکیب اضافی، [مِركب] امیر الامراء. امیر امراء: و عنده اینانج محمود و امیر امیران عمر کانت امهما فی الری. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۷۳). برکنار رود دیهی بود که خندان می گفتند و باج می ستانند از جهت امیر امیران [جستان ابراهیم] و او از ملوک دیلمستان بود. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۵).

امیر امیران. [أُرْ أ] (إخ) لقب عمر بن محمد نصره الدین اتابک پهلوان از سلجوقیان. (از اخبار الدولة السلجوقیه) و لقب جستان ابراهیم از ملوک دیلمستان بود. (از سفرنامه ناصر خسرو ص ۵). رجوع به امیر امیران (ترکیب اضافی، [مِركب] شود.

امیر بازار. [أُرْ بَ] (ترکیب اضافی، [مِركب] شُرطی. (از مخشری).

امیر بخاری. [أُرْ بَ] (إخ) از شاعرانست و در ۷۷۲ ه. ق. درگذشته است. رجوع به تذکره روز روشن ج هویال ص ۷۲ و فرهنگ سخنوران شود.

امیر بخاری. [أُرْ بَ] (إخ) از بسزرگان مشایخ نقشبندیه بود. در معیت شیخ الهی از بخارا برم آمد و مدتی در قصبه سما اقامت کرد و سپس بحد و از آنجا به استانبول رفت و بسال ۹۲۲ ه. ق. در این شهر درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

امیربستاق. [آب] (اخ) دهی از بخش اهرود شهرستان زنجان با ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از زهاب رودخانه عباس آباد و محصول آن غلات دیمی، قلمستان و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیربک. [آب] (اخ) او راست: احکام تحوایل سنی العالم. (از کشف الظنون ج ۱، ذیل احکام...).

امیربکنده. [آب ک د] (اخ) دهی است از بخش خممام شهرستان رشت با ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از استخر محلی و محصول آن برنج، ابریشم، کف و صیفی کاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیر بلگرامی. [آ ر ب گ] (اخ) سیدحیدر، فرزند میرنورالحسین. بنا بنوشته صاحب تذکره صبح گلشن از فاضلان و دانشمندان بوده و در ۱۱۶۵ ه. ق. در بلگرام تولد و در اورنگ آباد دکن تربیت یافته و در ۱۲۱۷ از اثنای سفر درگذشته است. از اشعار اوست:

سروبالا نازنینی در نظر آمد امیر
از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت.
پریشان میشود هرکس که در روی تو می آید
بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید.
این نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید.
(از تذکره صبح گلشن ص ۳۹). و رجوع به همین کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

امیربنده. [آب د] (اخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از پلرود و محصول آن برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیربهادر. [آب د] (اخ) امیربهادر، جنگ، رئیس کشیک خانه مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه و از مخالفان مشروطه بود، چنانکه یکی از تقاضاهای مجلس اول از محمدعلی شاه برکناری امیربهادر از ریاست کشیک خانه و کارهای دولتی بود. رجوع به تاریخ مشروطه کسروی شود.

امیربیگ. [آب / ب] (اخ) رجوع به امیر تبریزی شود.

امیربیگی. [آب / ب] (اخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم آباد با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کهان و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیر پادشاه بخاری. [آ د ب] (اخ) محمد امین. نزیل مکه. او راست: مختصر تاریخ الخلفای سیوطی (بسال ۹۸۷ ه. ق. از آن فارغ شده). شرح تحریر در اصول فقه موسوم به تیسیرالتحریر. شرح تائیه ابن

فارض و تعلیقه بر تفسیر بیضاوی و مختصر فتح المغیث (بسال ۹۷۲ از آن فراغت یافته). تفسیر سورة فتح. رساله فی الحاصل بالمصدر و رسالات دیگر. (از یادداشت مؤلف) (از کشف الظنون).

امیرپازواری. [آ] (اخ) شاعری از مردم پازوار (قریه ای به پایسر مازندران) که بزبان طبری شعر می گفته است و دیوان او در پترزبورخ (لنین گراد) مطبع رسیده است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به امیر (نام آهنگ) شود.

امیر پنجه. [آ پ ج / ج] (امربک) منصبی دون امیر تومان. (یادداشت مؤلف). رجوع به میر پنج و امیر تومان شود.

امیر تبریزی. [آ ر ت] (اخ) خواجه امیربیک، فرزند امیرابراهیم بن زکریای کججی^۲ نظنزی تبریزی (مهرداد). از رجال عهد شاه طهماسب صفوی است. اصل وی از مهرانرود تبریز از اعقاب غیاث الدین تبریزی است. در دبیری و ریاضیات و نجوم دست داشته و شعر می سروده است. در اوایل عمر دو سال در بغداد وزیر غازی خان تکلو مهرداد بوده و مدتی هم با شرکت خواجه غیاث الدین علی شیرازی وزارت شاه طهماسب را داشته و در تاریخ ۹۵۷ ه. ق. با تهاجم زندقه محبوس شده است و پس از آزادی و حبس مجدد در قلعه الموت در سال ۹۸۳ درگذشته است. از اشعار اوست:

هیچکس نشست پیش من که گریان برخواست
در غمت نگریستم جایی که طوفان برخواست.
آب و زمین دهر بدست تو داده اند
تخمی چنان بکار که بتوانیش درود.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۹۹) (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۱) (از تذکره صبح گلشن ص ۳۸) (از آتشکده آذر چ شهدی ص ۲۸). و رجوع به تمام مآخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

امیر توپخانه. [آ ر ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) رئیس توپخانه. (ناظم الاطباء).

امیر تومان. [آ] (امربک)^۳ در اصطلاح نظام قدیم، فرمانده قشونی قریب به ده هزار تن. (از فرهنگ فارسی معین). مقامی بالاتر از میر پنج و منصبی دون امیرنویان. (از یادداشت مؤلف). امیر لشکر. سرلشکر. (فرهنگ فارسی معین): تمامت خلایق را داده کرده و از میان ده یک نفر را امیر تیه دیگر کرده و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده و تمامت صد را زیر فرمان او کرده و بدین نسبت تا هزار شود و بده هزار کشد امیر منصب کرده و او را امیر تومان خواند. (جهانگشای جویی). بعد از آن ترقی کرده [خواجه احمد قابض] امیر تومان دار السلطنه هرات و چند گاهی در

آن منصب اوقات گذرانیده در سنه احدی عشر و تسعمائه (۹۱۱ ه. ق. ...). (دستورالوزراء خواندمیر). ج، امراء تومان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تومان شود.

امیر تیمور گورکانی. [آ ت ر گو] (اخ) رجوع به تیمور شود.

امیرجان. [آ] (اخ) محمد... از فاضلان تبریز بوده و شرحی بر ارشاد الهادی تفتازانی بنام توضیح الارشاد نوشته است. نسخه ای از آن در کتابخانه آستان قدس رضوی موجود و تاریخ کتابت آن ۹۲۹ ه. ق. است. (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۲) (از کشف الظنون، ذیل ارشاد الهادی).

امیرچوپان. [آ] (اخ) سه سالار سلطان محمد خدابنده اولجایتو (۷۰۳ - ۷۱۶ ه. ق.) بود. وقتی که در سال ۷۱۴ ه. ق. محمودبیک یکی از امرای محلی روم شورش کرد و شهر قونیه را گرفت اولجایتو امیرچوپان را مأمور کرد که بآن دیار برود و فتنه را بخواباند. امیرچوپان با سه تومان لشکر بدان صوب عزیمت کرد و بکمک پادشاه گرجستان شورش را خوابانید و سال بعد بایران بازگشت. امیرچوپان بعد از مرگ اولجایتو (۷۱۶) در زمان ابوسعید بهادرخان نیز همچنان امیرالامراء بود و هر روز بر قدرت و شوکت او افزوده می شد و وقتی کسانی را که به مخالفت با ابوسعید برخاستند مغلوب ساخت و برخی از آنان را بقتل رسانید و در نزد ابوسعید پیش از پیش تقرب یافت تا آنجا که ابوسعید وی را پدر و آقا خواند و دست او و پسرانش را در کارها بکلی آزاد گذاشت و در سال ۷۲۰ موقعی که حاکم بلاد روم عاصی شده و سکه و خطبه بنام خود کرده بود امیرچوپان شخصاً بآن بلاد رفت و حاکم عاصی را مطیع ساخت و بخدمت ابوسعید آورد. با اینهمه سرانجام ابوسعید بر امیرچوپان متغیر شد و امیرچوپان راه ترکستان را پیش گرفت ولی از رفتن بترکستان منصرف شد و پیش غیاث الدین کثرت رفت و در همین موقع فرمانی از ابوسعید دایر به حکم قتل امیرچوپان به

۱ - ملک الشعراء بهار چنین تضمین کرده است:

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قسم برده بیایم و دلم شاد کنید.

۲ - کجج یا کجان، یکی از قریه های معروف محال مهرانرود بوده و بفاصله دوفرسخ از تبریز و یک فرسخ از لاله واقع شده است. (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۱).

۳ - امیر (عربی) + تومان (ترکی).

غیاث‌الدین رسید و حکم اجرا شد (سال ۷۲۸). امیرچوپان مردی بود مسلمان و عادل و خیرخواه و ائینهٔ خیر بسیار در راه مصر و شام بنا کرده بود. (از تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۰۷ - ۳۲۹). و رجوع به روضه‌الصفاء چ خیام ج ۵ شود.

امیرحاج. [أَحْجَج] (ا مرکب) رئیس کاروان حج. ملک‌الحاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به امیرالحاج و امیرالحج و امیر حج شود.

امیرحاجب. [أَج] (ا مرکب) رئیس پرده‌داران.

امیرحاجبی. [أَج] (امص مرکب) شغل امیرحاجب: خطابی که زعمای لشکر و سپه‌داران ملک را بودی باطل گردانید و القاب او بر آن جملت که در عهد امیرحاجبی بود ایراد کرد. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۵۷).

امیرحاجلو. [أَلُو] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فسا با ۵۳۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیرحاجی. [أَلُو] (اخ) تیره‌ای از ایل اینانلو (از ایلات فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶). رجوع به اینانلو شود.

امیرحاجی. [أَلُو] (اخ) اصفهانی. جد مادری شیخ ابواسحاق بود. (از تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۳).

امیر حج. [أَرْحَجَج] (ترکیب اضافی، ا مرکب) سردار پیشوای حاجیان. (آنندراج). ملک‌الحاج. رئیس کاروان حج. رجوع به امیرحاج و امیرالحج و امیرالحج شود.

امیر حرس. [أَرْحَز] (ترکیب اضافی، ا مرکب) رئیس نگهبانان. در دورهٔ غزنویان چنانکه از تاریخ بیهقی برمی‌آید شخصی بوده که نگهبانان شاهی را ریاست می‌کرده. رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۲۸ و ۴۳۵ شود.

امیرحسن. [أَحْسَن] (اخ) پسر بزرگ امیرچوپان بود و در زمان ابوسعید بهادرخان حاکم مازندران و خراسان بود. پس از کشته شدن پدرش بخوارزم گریخت و بخدمت اوزبک‌خان پادشاه دشت قبیجاق رسید و در خدمت او بود تا در جنگی که با قبیلهٔ چرکس افتاد کشته شد. (از تاریخ مغول عباس اقبال صص ۳۲۹ - ۳۳۹). و رجوع به روضه‌الصفاء ج ۵، و امیرچوپان شود.

امیرحسن آق‌قوینلو. [أَحْسَن قُوْنِلُو] (اخ) معروف به حسن‌بیک یا اوزون‌حسن. نخستین فرمانروای خاندان آق‌قوینلو (۸۷۳ - ۸۸۲ ه. ق.) بود. رجوع به حسن آق‌قوینلو شود.

امیرحسن ایلکانی. [أَحْسَن نِی] (اخ) فرمانروای عراق و پدر شیخ اویس. نخستین فرمانروای آل‌جلایر بود. رجوع به حسن بزرگ شود.

امیرحسن چوپانی. [أَحْسَن نِی] (اخ) پسر امیر تیمورتاش نوادهٔ امیرچوپان بود. رجوع به حسن چوپانی شود.

امیرحسن دهلوی. [أَحْسَن دِلُو] (اخ) پسر علی سنجری، ملقب به نجم‌الدین. عارف و شاعر و خوشنویس بود. در سال ۷۷۱ یا ۷۳۱ ه. ق. درگذشت. از اشعار اوست:

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد
بیمار تو ز هیچ طبیعی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
مارا دلت نخواست ندانم چرا نخواست.
مدعنی گفت به لیلی بظنر
رو که بسی چاپک و موزون نه‌ای
لیلی از آن حال بخندید و گفت
با تو چه گویم که تو مجنون نه‌ای.

(از ریاض‌العارفین ص ۱۸۷).

و رجوع به حسن دهلوی در همین لغت‌نامه و فرهنگ سخنوران شود.

امیر حسینی. [أَحْسَن] (اخ) خواهرزادهٔ میرحیدر رفیعی معامی و از شاعران قرن دهم هجری است. رجوع به حسینی کاشانی شود.

امیر حسینی. [أَحْسَن] (اخ) رکن‌الدین امیر حسین امیر عالم، معروف به امیر سادات. از بزرگان عرفای خراسان در آخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری است. وی در قریهٔ گریوه (یکی از دهکده‌های غور هرات) بسال ۶۷۱ ه. ق. (؟) متولد گردید و در طریقت شاگرد شیخ رکن‌الدین مولتانی بود. چون از مولتان بخراسان بازگشت در هرات توطن جست و بسال ۷۱۸ ه. ق. در همان شهر وفات یافت و در گورستان قصبهٔ مصرخ در چندمیلی شمال هرات مدفون گردید. امیر حسینی را تألیفات عدیده بنظم و نثر بجای مانده که از آنجمله است: رسالهٔ نزهة‌الارواح (منثور در قواعده سلوک) و مثنوی زاد‌المسافرین (در تصوف) و مثنوی کنزالرموز و روح‌الارواح و صراط‌المستقیم و سی‌نامه و طرب‌المجالس. یک نسخه از مجموعهٔ کلیات وی در تصرف آقای علی‌اصغر حکمت است (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت حواشی ص ۱۸۸ و ۱۸۹). و رجوع به همین کتاب شود.

امیرحمید. [أَح] (اخ) لقب امیر نوح‌بن نصر سامانی بود. (یادداشت مؤلف). رجوع به نوح... شود.

امیرخان. [أَخ] (اخ) پسر یاریک‌خان میش‌مست تویچی‌باشی. از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه و فهرست آن شود.

امیرخان قرانی. [أَن قَرَانِي] (اخ) از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

امیرخان موصلو. [أَن مَوْصِلُو] (اخ) در اوایل قرن دهم هجری حاکم خراسان بود. رجوع به رجال حبیب‌السیر صص ۲۱۸، ۲۱۳، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۵۳ و حبیب‌السیر ج ۴ صص ۵۱۱ - ۵۱۳ شود.

امیرخسرو دهلوی. [أَخْزَوْدَلُو] (اخ) شاعر بزرگ فارسی‌گوی هند از قبیلهٔ لاجین ترک بود. پدرش سیف‌الدین محمود در شهرکش ترکستان ساکن و رئیس قبیلهٔ خود بود. صاحب تاریخ فرشته و دولت‌شاه سمرقندی وی را از امرای بلخ دانسته و نوشته‌اند که در حملهٔ چنگیز مهاجرت کرد و به هندوستان رفت و در دربار سلطان محمد تغلق شغل مهمی بدست آورد و در جنگی که با کفار روی داد پیکار نمود و کشته شد، لیکن صاحب بهارستان این واقعه را مستبعد شمرده است. امیرخسرو در حدود سال ۶۵۱ ه. ق. ۱۲۵۳ م. در دهلوی و بقولی در پتالی^۱ بدینا آمد و از همان اوان کودکی قریحهٔ شاعری خود را آشکار ساخت. پدر امیرخسرو از اهل فضل بود. خودش نیز بتحصیل علوم و فنون پرداخت و مطالعهٔ آثار و اشعار فارسی را شیعهٔ خود ساخت تا در این زبان تبحر کامل پیدا کرد.

اقامتگاه امیرخسرو شهر دهلوی بود و نزد سلاطین آن سرزمین منزلتی داشت و عده‌ای از آنان را در اشعارش نام برده و مدح کرده است و بالینکه با خاندانهای سلطنتی وقت ارتباط داشته و بوضعی که مخصوص ارباب دنیاست زندگی می‌کرده است باهل معنی توجه داشته و بحلقهٔ ارادت یکی از مرشدان متصوفهٔ هند شیخ نظام‌الدین اولیاء درآمده بوده است^۲. امیرخسرو از شاعران بزرگ ایران بخصوص سنائی و خاقانی و نظامی و سعدی پیروی می‌کرد، مخصوصاً در غزل پیرو سبک سعدی بود چنانکه خود بتلویح باین نکته اشاره می‌کند و می‌گوید:

جلد سختم دارد شیرازهٔ شیرازی.

۱- قول اخیر از شبلی نعمانی است.

۲- شبلی نعمانی نویسد: پدرش او را در هشت سالگی بقدهای خواجه نظام‌الدین اولیا انداخت و برای تبرک واداشت تا با او بیعت کند. (شعرالمعجم ترجمهٔ فخرداعی گیلانی ج ۲ ص ۹۳).

ولی با این همه امیر خسرو لحن خاصی دارد که آن لحن در دیگر شاعران فارسی زبان هند نیز دیده می شود و این سبک بتدریج صورتی مخصوص بخود میگیرد و سبک معروف هندی را بوجود می آورد. امیر خسرو را می توان بزرگترین شاعر فارسی گوی هند بشمار آورد. قریحه اش گویا و روان و در نظم سخن دارای سرعت خیال و جودت طبع بوده و علاوه بر زبان فارسی در زبانهای عربی و ترکی و سنسکریت و برجه بها کا (یکی از زبانهای بومی هند) هم تبحر داشته و گفته اند در زبان اخیر دارای آثاری نیز بوده است که از بین رفته. علاوه بر شعر و ادبیات در موسیقی و آوازهای هندی و فارسی نیز دست داشته و خود آهنگهایی ساخته بوده است. دیوان اشعار امیر خسرو که مزیای آن غالباً درباره سلاطین دهلی است پنج قسم است بقرار زیر:

۱- تحفه الصغر که حاوی اشعار دوره جوانی شاعر است. ۲- وسط الحیوة، اشعار دوره بیست تا سی سالگی شاعر است. ۳- غره الکمال که در حدود چهل سالگی از طبعش تراویده و در دیباچه آن از سوانح زندگی خود بیان کرده و نیز از شاعران بزرگ ایران مانند سنایی، خاقانی، سعدی و نظامی یاد کرده است. ۴- بقیه نقیه که اشعار آخرین شاعر است.

علاوه بر اینها امیر خسرو به تقلید نظامی گنجوی پنج مثنوی پرداخته است: ۱- مطلع الانوار که مقابل مخزن الاسرار نظامی و حاوی اشعار دینی و اخلاقی است. ۲- شیرین و خسرو مقابل خسرو و شیرین نظامی. ۳- مجنون و لیلی مقابل لیلی و مجنون. این سه مثنوی را در سال ۶۹۸ سروده است. ۴- ائینه سکندری در مقابل اسکندرنامه نظامی که در ۶۹۹ سروده است. ۵- هشت بهشت مقابل هفت پیکر نظامی که در سال ۷۰۱ آن را پایان رسانیده. خمسة امیر خسرو جمعاً هجده هزار بیت دارد. علاوه بر این پنج مثنوی آثار دیگری مانند قران السعدین (۶۸۸)، نه سپهر (۷۱۸)، تاج الفتوح (در حدود ۶۹۰) دول رانی خضرخان (در معاشقات و روابط دول رانی دختر راجه گجرات و خضرخان ۷۱۵)، افضل الفوائد، اعجاز خسروی، تغلق نامه، خزائن الفتوح، مناقب هند و تاریخ دهلی از او باقی مانده است.^۱ امیر خسرو طوطی تخلص داشته و بعضی از شاعران ایرانی بدین تخلص او اشاراتی دارند.^۲ قصائد شاعر از غزلیاتش متین تر است و در این موضوع از سخنگویان بزرگ پیروی کرده است. گاهی قصیده را با تفرلی دلنشین آغاز می کند مانند:

صبا را گاه آن آمد که راه بوستان گیرد
زمین را سبزه در دیا و گل در پریان گیرد
جهد از چشمه موج آب و از آن در زمین افتد
زند بر لاله باد تند و آتش در زبان گیرد...

مانند خاقانی قصاید دور و درازی دارد و یکی از آنها را در استقبال قصیده خاقانی بمطالع:

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ...

ساخته که چنین آغاز میشود:
دلم طفولت و پیر عشق استاد زبان دانش
سواد لوحه سبق و مسکنیت کنج دبستانش.

امیر خسرو به سال ۷۲۵ ه. ق. / ۱۳۲۴ م. درگذشت. (از شعر العجم شیلی نعمانی ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۲ صص ۷۷ - ۱۴۹ و تاریخ ادبیات رضازاده شفق صص ۳۰۷ - ۳۱۱ و گنج سخن صفا ج ۲ ص ۱۷۹). برای تحقیق بیشتر در احوال و آثار این شاعر رجوع به مآخذ مزبور و تاریخ مغول عباس اقبال ج ۱ صص ۵۴۶ - ۵۴۷ و از سعدی تا جامی (از ج ۳ تاریخ ادبیات برارون) ترجمه حکمت و تذکره الشعرا دولتشاه سمرقندی صص ۲۳۸ - ۲۴۷ و ریاض العارفین هدایت صص ۷۰ - ۷۱ و مجله مهر سال ۸ مقالات محمد معین و دیگر تذکرها شود.

امیرخلف بانو. [أَخْ لَ فِ] (اخ) امیرابو احمد خلف بن احمد بن محمد بن خلف بن لیث صفاری. از ملوک سیستان و از خاندان صفاری است. مادرش [یا مادر پدرش] بانو دختر عمرو لیث صفاری است و بدین سبب او را خلف بانو گویند. وی از فضلا و علمای عصر و از اسخیای زمان بوده است. دربار او همواره مجمع فضلا و شعرا و علما از هر قبیل بود. بدیع الزمان همدانی و ابوالفتح بستی را در مدح او قصاید غزاست و غالب آن اشعار در تاریخ یمنی و یتیمه الدهر ثعلبی مسطور است. بفرموده او علمای عصر تفسیری بسیار بزرگ بر قرآن نوشتند و وی بیست هزار دیثار بر آن خرج کرد. عتبی در تاریخ یمنی گوید نسخه آن الآن در نیشابور در مدرسه صابونی موجود است و با این همه فضایل در قساوت قلب تالی نداشت چنانکه پسر خود طاهر را بواسطه توهمی که از او بهم رسانید بدست خود کشت و غسل داد و دفن نمود. و او را با سلطان محمود غزنوی جنگهای متعدد دست داد تا سرانجام در سال ۳۹۳ ه. ق. محمود با لشکری عظیم به سیستان حمله برد و بلاد او را بتصرف آورد و او را بگرفت و بجوزجانان فرستاد و در آنجا بسر میرد تا پس از چهار سال او را به جردیز (گردیز) فرستاد و در آنجا بسال ۳۹۹ ه. ق. وفات یافت. او نخستین کسی است که محمود را سلطان خواند. (از محمد قزوینی بتقل

تعلیقات چهارمقاله ص ۱۷۷).

امیرخلیل هروی. [أَخْ لَ لِ هِ رَا] (اخ) از خوشنویسان دوره صفویه بود. او را امیرخلیل قلندر نیز می گفتند. وقتی شاه طهماسب اول صفوی در خراسان بود او را بدرگاه خود دعوت کرد ولی امیرخلیل دعوت آن پادشاه را نپذیرفت و بهند رفت و در آنجا مورد احترام همایون شاه واقع شد و سپس بایران مراجعت کرد و به اصفهان رفت و مورد توجه شاه عباس واقع گردید. گویند بین امیرخلیل و میرعماد در خط نویسی رقابت و هم چشمی بوده و برخی خط امیرخلیل را بر خط میرعماد ترجیح می نهاده اند. امیرخلیل دوباره از اصفهان بهند رفت و در حیدرآباد دکن مقیم شد و همانجا بسال ۱۰۳۵ ه. ق. درگذشت. (از دایرة المعارف آریانا).

امیرخواند. [أَخْ] (اخ) میرخواند محمد، مؤلف روضة الصفا درگذشته بسال ۹۰۳ ه. ق. است. بیشتر مشهور به میرخواند است. فقط در یک مورد در سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۰۶ امیرخواند آمده. رجوع به میرخواند شود.

امیرخوقندی. [أَخْ قَا] (اخ) عمرخان. والی خوقند. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به تذکره قاری چ تاشکند ص ۳۹ و فرهنگ سخنوران شود.

امیرداد. [أَر] (ترکیب اضافی، مرکب) کسی که اجرای اوامر شاه در روز مظالم و یا تصدی امور مظالم بعده او بود. (فرهنگ فارسی معین). رئیس عدلیه. قاضی القضاة. (یادداشت مؤلف). امیر حقوق. (فرهنگ فارسی معین). میرداد. و رجوع به میرداد و امیر دادی شود.

امیرداد. [أَر] (اخ) از اعلام است. رجوع به تاریخ افضل ص ۴۹ و جهانگشای جوبنی ج ۳ شود.

امیردادی. [أَر] (حامص مرکب) منصب و شغل امیر داد. (فرهنگ فارسی معین). ریاست. (فرهنگ جانسن از محمد قزوینی در

۱- در گنج سخن صفا و تاریخ ادبیات رضازاده شفق کتابی بنام مفتاح الفتوح نیز جزء کتابهای امیرخسرو آمده است و این در شعرالعجم تعداد نشده، محتمل است منظور همان تاج الفتوح یا خزائن الفتوح باشد.

۲- عرفی گوید:
به روح خسرو از این پارسی شکر دارم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین.
حافظ گوید:
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود.
(از شعرالعجم ج ۲ ص ۱۰۳).

حواشی لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۸۷).
امیردوباج. [ا] (اخ) مظفر سلطان. از اسحاقیان گیلان بود (۹۲۳ ه. ق.). (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).
امیردده. [ا] (اخ) دهی است از بخش بندی شهرستان بابل با ۱۹۵ تن سکنه. آب از چشمه بولک و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
امیردیزج. [ا] (اخ) دهی است از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۶۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیر رشید. [ا] (اخ) لقب عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد، پادشاه سامانی بود. از تاریخ بخارای نرشخی. رجوع به عبدالملک... شود.
امیر رضی. [ا] (اخ) لقب نوح بن منصور، پادشاه سامانی بود. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۶۴). و رجوع به نوح... شود.

امیررود. [ا] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر با ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خیرودکنار و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیررود. [ا] (اخ) نسام رودیست در مازندران. (از سفرنامه مازندران و استرآباد راینو متن انگلیسی ص ۶ و ۲۸، ترجمه فارسی ص ۲۴ و ۵۲).

امیرزا. [ا] (مرکب) ۲ امیرزاده. شاهزاده. میرزا: عازم اردوی پادشاه بودند و پادشاه امیرزا شاهرخ بوده به سمرقند رفته بود. (مزارات کرمان ص ۴۳). و رجوع بهمین کتاب ص ۴۵ و ۵۴ و ۱۰۸، و میرزا شود.

امیرزاده. [ا] (د/د) (مرکب) ۳ فرزند امیر. (فرهنگ فارسی معین). شاهزاده. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین): دو امیرزاده در مصر بود یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت. (گلستان). [لقب بنی فاطمه است که سادات اند. (آندراج)].

امیرزکریا. [ا] (زکریا) (اخ) دهی است از بخش شیبستر شهرستان تبریز با ۸۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیرسالاری. [ا] (اخ) از ایلات متفرقه فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

امیرسالاری. [ا] (اخ) دهی است از بخش خفر شهرستان جهرم با ۷۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و

پوست است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیرسالاری. [ا] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۳۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و پوست است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیر سبزواری. [ا] (سبزواری) (اخ) از شاعران و هنروران قرن نهم هجری بوده و در هرات میزیسته است. امیرعلیشیر نوایی می نویسد: شیخ الاسلام سبزواری بود و صلاحیت تمام داشت و اکثر خطوط را نیک می نوشت. (از دایرةالمعارف آریانا). در فرهنگ سخنوران نقل از تذکره روز روشن

چ هـ و پال ص ۷۲ امیرمحمد پسر امیرعین الدین سبزواری جزو شاعران تعداد شده و گمان می رود همین امیر سبزواری باشد.
امیر سبکتگین. [ا] (سبکتگین) (اخ) رجوع به سبکتگین شود.

امیر سدید. [ا] (سبکتگین) (اخ) لقب منصور بن نوح سامانی بود و او را در زمان حیات، امیر مؤید می گفتند، پس از مرگ، امیر سدید گفتند. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۶۳). و رجوع به منصور... شود.

امیر سعید. [ا] (سبکتگین) (اخ) لقب نصر بن احمد، پادشاه سامانی بود. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۳۵۶). و رجوع به نصر... شود.

امیرسلطان. [ا] (سبکتگین) (اخ) محمد شمس الدین، مشهور به امیرسلطان. از مشایخ خلوتیه و از مردم بخارا بود. به آسیای صغیر آمد و بدربار یلدریم یایزید انتساب جست و در سال ۸۳۳ ه. ق. ۱۴۲۹ م. درگذشت. (از لغات تاریخی و جغرافیائی ترکی ج ۱ ص ۲۶۵). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۱ شود.

امیرسندی. [ا] (سبکتگین) (اخ) سیدامیر خان. صوبه دار اکبرآباد در عهد بهادرشاه (قرن ۱۲ هجری). از شاعران است. رجوع به سفینه خوشگو (حرف الف) و فرهنگ سخنوران شود.

امیرسنه اردلانی. [ا] (سبکتگین) (اخ) اسدالله بیک، پسر نجفقلی خان و برادرزاده حسنعلی خان، والی کردستان و شاعر بود که بسال ۱۲۶۲ ه. ق. درگذشت. دیوان وی سه هزار بیت شعر دارد. از اشعار اوست:

چنان صیدی نبودم کاینچنین بیخود شوم رامش
 فریب دانه خالم چنین افکند در دامش
 ز انبوه غمت در سینمادم دل آنچنان سوزد
 که اندر گله افروزد شبان اندر شبان آتش.
 مرا سفید شد از هجر دیده یعقوب
 ز وصل یوسف ای باد بوی پیرهنی.
 (از مجمع النضاح ج ۲ ص ۶۲).

امیر سیف. [ا] (سبکتگین) (اخ) دهی است از بخش اندیشک شهرستان دزفول با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیر سیف. [ا] (سبکتگین) (اخ) دهی است از بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بلارود و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیر شاهرخ. [ا] (سبکتگین) (اخ) از اسحاقیان گیلان بود (۹۵۰ ه. ق.). (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۹۶).

امیرشاهی سبزواری. [ا] (سبکتگین) (اخ) آق ملک بن جمال الدین. شاعر قرن نهم هجری و ملازم بایسنقر میرزا و بنا نوشته امیرعلیشیر نوایی در مجالس النفاثات از سرداران سبزواری بوده است. شعر کم گفته ولی آنچه از او باقی مانده جزیل و محکم است. دیوان وی مکرر بچاپ رسیده و نسخه های خطی بسیار ظریف و گرانبها بخطوط و تذهیبات ممتاز از دیوان او در کتابخانه های ایران و هندوستان و اروپا موجود است چنانکه تنها در کتابخانه سلطنتی تهران هفت نسخه از آن موجود است که عموماً مزین و بخطوط خوشنویسان کتابت شده است. علت شهرت و مقبولیت امیرشاهی علاوه بر تشیع در لطافت غزل و جزالت کلام و ظرافت معنی سخن اوست. رباعی زیر را در مرثیه بایسنقر گفته است:

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
 لاله همه خون دیده در دامن کرد
 گل جیب قبای ارغوانی بدرید
 قمری نمذ سیاه در گردن کرد.

غزلیات امیرشاهی بلطافت و عذوبت و رقت موصوف است و عدد ابیات آنها غالباً از پنج تجاوز نمی کند، از اوست:

مبارک منزلی کآن خانه را ماهی چنین باشد
 همایون کشوری کآن عرصه را شاهی چنین باشد
 ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
 که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد
 یک امروزی عتاب لوده دیدم روی او مُردم
 کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد؟

وفات امیرشاهی بسال ۸۵۷ ه. ق. ۱۴۵۳ م. اتفاق افتاده. (از سعدی تا جامی ادوارد براون ترجمه علی اصغر حکمت ص ۷۲۳ و حواشی همین صفحه و صص ۷۲۴ - ۷۲۶). و رجوع بهمین کتاب و آتشکده آذر چ تهران ص ۱۴۰ و مجالس النفاثات و تذکره الشعراء دولتشاه چ

- ۱- در همین مأخذ میرداد (امیر داد) را رئیس یارثیس قضات معنی کرده است.
- ۲- مخفف امیرزاده.
- ۳- در اصل نمف مرکب است.

امیر کبیر. [اَک] [اِخ] لقب کامران میرزا پسر ناصرالدین شاه بود. رجوع به کامران میرزا شود.

امیر کبیر. [اَک] [اِخ] لقب مستعصم، آخرین خلیفه عباسی بود. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مستعصم شود.

امیر کبیر. [اَک] [اِخ] میرزاتقی خان، پسر محمداقرا فراهانی، ملقب به اتابک اعظم و امیر نظام و امیر کبیر. بزرگترین رجل سیاسی دو قرن اخیر ایران و از بزرگترین وزرای ایران در دوره اسلامی است. وی در حدود سال ۱۲۲۳ ه. ق. متولد شد. از دوره کودکی و جوانی امیر کبیر اطلاعات درستی در دست نیست، همین قدر معلوم است که در دستگاه میرزا ابوالقاسم قائم مقام بزرگ شده و همانجا خواندن و نوشتن را فرا گرفته است. وی بر اثر استعداد فطری که داشت در سنین جوانی علوم و فنون لازم را فرا گرفت تا آنکه در عنوان شایب مردی قوی اراده و خردمند و باتجربه و کاردارن بار آمد و در دستگاه محمدخان زنگنه که در آن موقع مقام امیر نظامی عباس میرزای ولیعهد را در آذربایجان داشت وارد گردید و مشغول خدمت دولت شد و در سلک مستوفیان وی درآمد. در دستگاه امیر نظام (محمدخان زنگنه) خدمات برجسته و قابل تقدیری انجام داد و بر اثر حسن تدبیر و نشاط طبیعی و حافظه قوی و اراده خستگی ناپذیری که در انجام دادن کارها و وظایف، از خود نشان میداد امیر نظام را بر آن داشت که روز بروز بر حسن نظر و توجه مخصوص درباره او بیفزاید و بقدری محرم و نزدیک شود که در کلیه امور کشور از جزئی و کلی با او مشورت نماید و او را در کارها دخالت دهد. میرزا تقی خان بر اثر حسن سلوک و آشنائی کامل که به آداب معاشرت با مأموران خارجی داشت توجه

سلطان محمود غزنوی اطلاق میشد. (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۹۱). رجوع به سبکتگین شود.

امیر عارف. [اَعار] [اِخ] شهابی. (۱۳۰۷ - ۱۳۳۴ ه. ق. ۱۸۹۰ - ۱۹۱۶ م.). نویسنده و خطیب و شاعر و آزادی خواه و روزنامه نویس بود. در جنگ جهانی اول در دمشق بنشر مقالاتی بر ضد دستگاه حاکمه پرداخت و محکوم باعدام شد و بقتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۹).

امیر عباس. [اَعب با] [اِخ] در سال ۵۳۴ ه. ق. حاکم کوفه بود و بسال ۵۴۱ ه. ق. درگذشت. (از معجم الانساب زامبار).
امیر عرب. [اَرب ع] [اِخ] کنایه از رسول اکرم (ص) است. (از یادداشت مؤلف).

امیر علم خان. [اَعل ل] [اِخ] میر علم خان خزیمه. از امرای نادرشاه بود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

امیر علی. [اَعل] [اِخ] از مشایخ او راست: اسرارالقطه و شرحی بر فصوص الحکمه، بسال ۷۸۶ ه. ق. ۱۳۸۴ م. درگذشته. (از لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۶۵).

امیر علیشیر نوائی. [اَعل ر ن] [اِخ] رجوع به علیشیر شود.

امیر عمران. [اَعم] [اِخ] دهسی است از بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان با ۴۳۸ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیر غایب. [اَی] [اِخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امیر قافله. [اَرف ل] [اِخ] (ترکیب اضافی، مرکب) رئیس کاروان.

امیر قوامی. [اَاق] [اِخ] شاعر شیعی مذهب بود و منقبت و توحید و زهد و موعظه بسیار گفته. (از نقض الفضائح صص ۲۵۱ - ۲۵۲).

امیر کاتب. [اَآت] [اِخ] قوام الدین ابوحنیفه امیر کاتبین امیرعمرین امیرغازی فارابی اتقانی عمیدی. (۶۸۵ - ۷۵۸ ه. ق. ۱۲۸۶ - ۱۳۵۷ م.). فقیه بود. در اتقان متولد شد، بغداد و مصر مسافرت کرد و در دمشق ساکن شد. او راست شرحی بر الهدایه موسوم به غایة البیان در شش مجلد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۸۲).

امیر کبیر. [اَک] [اِخ] (امیر بزرگ. فرهنگ فارسی معین). [در عهد قاجاریه عنوان ارجمندی بود که بعضی از صاحب منصبان عالی قدر داده شده، مانند کامران میرزا و میرزا تقی خان اتابک. (فرهنگ فارسی معین).

لیدن صص ۴۲۶ - ۴۳۶ شود.
امیر شدن. [اَش د] (مص مرکب) اماره. (تاج المصادر بیهقی). فرمانروا شدن. رجوع به امیر و امارت شود.

امیر شدید. [اَش] [اِخ] شدیدین احمد. امیر بادیه (بین شام و عراق) بود و در شطرنج دست داشت (۱۰۱۸ ه. ق. ۱۶۰۹ م.). (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۸).

امیر شکار. [اَش] [اِخ] (مرکب) رئیس و مهتر شکارچیان. میرشکار. رجوع به میرشکار شود.

امیر شکارباشی. [اَش] [اِخ] (مرکب) در زمان صفویه به رئیس امیرشکاران می گفتند. (از فرهنگ فارسی معین).

امیر شهید. [اَرش] [اِخ] (ترکیب اضافی، مرکب) چند تن از پادشاهان را بعد از اینکه کشته شده اند باین نام خوانده اند. از جمله ابونصر احمدبن اسماعیل سامانی که بدست غلامان خود کشته شد. در تاریخ غزنویان امیر مسعودبن محمود و در تاریخ صفاریان ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف را باین لقب خوانده اند. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۲۵۶) (از تاریخ بیهقی ص ۶۹) (از یادداشتهای مؤلف).

امیر شیر علی. [اَاع] [اِخ] (مرکب) نام قسمی قران بوده. (از یادداشت مؤلف).

امیر صاحب دلق. [اَاح د] [اِخ] علی بن ابیطالب (ع). (از ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). از القاب علی (ع) در میان اهل تصوف.

امیر صارم الدین. [اَاردی] [اِخ] داودبن امام منصور عبدالله بن سلیمان بن حمزه بن علی بن حمزه. (... - ۶۸۹ ه. ق.). از امرای یمن و شاعر بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰۴).

امیر صغیر. [اَاص] [اِخ] لقب ابوالمناقب بن مستنصر، خلیفه عباسی بود. (از تجارب السلف ص ۳۵۵). رجوع به ابوالمناقب و مبارک بن المستنصر شود.

امیر طلایه. [اَاط ی] [اِخ] (ترکیب اضافی، مرکب) فرمانده طلایه. (فرهنگ فارسی معین). فرمانده واحدی از سپاه که در پیش عمده قوی می فرستند تا از چگونگی موضع دشمن و کم و کیف آن آگاه شود. رجوع به طلایه شود.

امیر طومان. [اَاط] [اِخ] (مرکب) معرب امیرتومان: ثم نصبت طبيلات للرمی کل امیرطومان طبيلة مختصة به و امیرطومان عندهم هو الذی یرکب له عشرة آلاف. (سفرنامه ابن بطوطه). و رجوع به امیرتومان شود.

امیر عادل. [اَارد] [اِخ] (به سبکتگین پدر



میرزا تقی خان امیر کبیر

عباس میرزای ولیعهد را جلب کرد و هنگامی که خسرو میرزا فرزند فتحعلی شاه (یا نوه فتحعلی شاه) را در شوال ۱۲۴۴ برای پوزش خواهی از قتل گری بایدوف بیایتخت روسیه نزد امپراتور نیکلای اول مأمور کردند میرزا تقی خان نیز بهمراهی وی اعزام شد. میرزا تقی خان پس از بازگشت از مأموریت بر اثر لیاقتی که از خود نشان داده بود بمقام وزارت نظام آذربایجان رسید و ملقب بوزیر نظام گردید. در سال ۱۲۴۵ هنگامی که نیکلای اول امپراتور روسیه بقصد سرکشی، شهرهای گرجستان و قفقاز را دیدن میکرد بوسیله نامه‌ای از محمدشاه قاجار دعوت نمود که به ایروان برود و یکدیگر را ملاقات کنند ولی محمدشاه چون قصد لشکرکشی به افغانستان و تسخیر هرات داشت بجای خود ولیعهد ناصرالدین میرزا را که در آن موقع بیش از هفت سال نداشت و در آذربایجان بسر می‌برد بهمراهی چند تن از مردان کاردریده روانه ایروان کرد. میرزا تقی خان درین سفر بهمراهی محمدخان زنگنه (امیر نظام) و چند تن دیگر به ایروان رفت و مورد توجه امپراتور روسیه قرار گرفت. همچنین در اختلافات دو دولت ایران و عثمانی میرزا تقی خان بنمایندگی از طرف دولت ایران با دیوستان تن از افسران کاردریده و رجال آزموده به ارزروم رفت و مدت چهار سال در این شهر با نماینده دولت عثمانی در حضور نمایندگان دو دولت روس و انگلیس در مذاکره بود تا اینکه توانست در روز شانزدهم جمادی الثانی سال ۱۲۶۲ موضوع اختلافات دو دولت را در طی عهدنامه‌ای شامل نه فقره فیصله دهد و حقوق دولت ایران را در محرمه و اراضی جانب شرقی ولایت زهاب پایدار سازد.

میرزا تقی خان پس از مراجعت به ایران دوباره به پیشکاری ولیعهد منصوب گردید و پس از آنکه محمدشاه در ششم شوال ۱۲۶۴ در تهران وفات یافت بسلطنت رسیدن ولیعهد (ناصرالدین میرزا که در تبریز بود) با وجود مدعیان تاج و تخت و خردسالی ولیعهد و دور بودن از پایتخت خالی از اشکال نبود، لیکن میرزا تقی خان با تدبیر و تمهید مقدماتی نخست در چهاردهم شوال ناصرالدین میرزا را با تشریفات خاصی در حضور قنسولهای خارجی مقیم تبریز بتخت نشاند و سپس در صدد تهیه مقدمات سفر شاه به تهران برآمد و شخصاً به احضار و مرتب ساختن قشون پرداخت بطوریکه در ظرف مدت چند روز دوازده ارباب توپ و هشت هنگ سرباز و مقداری تجهیزات آماده ساخت و شاه را از تبریز بسوی تهران حرکت داد. ناصرالدین شاه

در باسمنج تبریز منشور لقب و مقام امارت نظامی را که سابقاً با محمدخان زنگنه بود بمیرزا تقی خان وزیر نظام تفویض کرد و او را بلقب امیر نظام ملقب ساخت و در ضمن تسویچی بلقب امیرکبیر اتابک اعظم سرافراز شد. ناصرالدین شاه در هیجده ذیقعدة سال ۱۲۶۴ به تهران رسید و در شب ۲۲ ذیقعدة مقام صدارت عظمی را با اختیارات تمام و با یک توپ جامه فاخر و مطرز بمرورید به میرزا تقی خان داد.

میرزا تقی خان وقتی بصدارت ایران رسید که امور کشوری بکلی خراب و سازمان داخلی کشور بکلی ازهم گسیخته و خزانه دولت بر اثر بی‌کفایتی حاجی میرزا آقاسی و عدم توازن هزینه و درآمد بکلی تهی گردیده بود زیرا بواسطه اغتشاشات و وجود ملوک الطوائفی بیشتر مالیات نقاط مختلف کشور بسهولت وصول نمی‌شد و مقداری هم که عاید دولت می‌گردید بحجیب حکام شهرستانها میرفت و مبلغ بسیار کمی از آنها بمرکز می‌رسید و آن مقدار را هم حاجی میرزا آقاسی صرف حفر قنات و ساختن توپهای بی‌مصرف و حقوق گزاف درباریان و شاعران و مصارف بیهوده و حقوق زیاده‌ازحد شاهزادگان می‌کرد، فرمانداران در شهرستانها در نتیجه ضعف حکومت مرکزی هر یک خود را شاهی می‌دانستند و برخی از ایلات و عشایر خودسری اختیار کرده بودند و از اطاعت حکومت مرکزی سرپیچی می‌کردند. عبور و مرور کاروانها و مسافران در راهها بر اثر ناامنی بعدی رسیده بود که هیچکس نمی‌توانست با خیال آسوده از شهری بشهری برود و حتی عبور و مرور در کوچهای تنگ و تاریک پایتخت هم در شب و گاهی در روز خالی از مخاطره نبود. وضع قضائی مملکت بسیار نامرتب و نابسامان بود. ارتشاء در کلیه امور بحد اعلی رواج داشت. بعلاوه فتنه محمدحسن خان سالار پسر اللهیارخان آصف‌الدوله صدراعظم سابق فتحعلی شاه در خراسان که در اواخر ایام سلطنت محمدشاه شروع شده بود بر ناپسامانی و هرج و مرج اوضاع کشور افزوده و پریشانی خاطر اولیای دولت را فراهم آورده بود.

امیرکبیر که وضع خراب و درهم و برهم و تشکیلات ویران و ازهم پاشیده داخل کشور را بخوبی می‌دانست در درجه اول شروع به تصفیه دستگاههای دولتی و عزل و نصب مأموران کشوری و لشکری نمود و برای تصدی هر شغلی شایسته‌ترین و صدیق‌ترین افراد را انتخاب کرد و رشته هر کار را به اهلش سپرد. بعد از تقسیم کارها باصلاح مالیه کشور پرداخت و وقتی که دفتر خرج و دخل

مملکتی را بررسی کرد جمع مخارج را دو کرور (یک میلیون) تومان بیشتر از درآمد کل کشور یافت. برای توازن دخل و خرج باصلاحات زیر دست زد: ۱- طرز وصول درآمد را تغییر داد و وصول درآمد را از روی مییزی بطور عادلانه مقرر داشت، برخی از مالیاتهای بی‌موضوع را ملغی ساخت و در بعضی موارد مالیات جدیدی وضع کرد. ۲- از هزینه‌های بی‌موضوع و حقوق گزاف درباریان و شعرا و شاهزادگان و حتی شاه تا حدی که ممکن بود کاست. این امر یعنی کم کردن حقوق درباریان و شاهزادگان و دیگر اشخاص موجب خشم و غضب درونی آنان گردید و دلها را از کینه امیرکبیر پر کرد. ۳- از بخشش‌ها و هزینه‌های بی‌مورد جلوگیری کرد و نگذاشت مشتی متملق اخاذ که دور شاه را گرفته بودند بعنوانین مختلف اخاذی و جیب خود را پر کنند. ۴- از دست‌اندازی شاه بخزانة و جواهرات سلطنتی ممانعت بعمل آورد. ۵- هزینه و درآمد کل کشور را طوری حساب کرد که در سال مجموع کل درآمد دو کرور تومان بیش از مجموع کل مخارج کشور باشد و این دو کرور تومان برای احتیاط در خزانه دولت ذخیره شود تا اگر موقعی دولت بخواهد لشکرکشی و یا مخارج اساسی نماید سیم و زر مسکوک در خزانه دولت بحد کافی موجود باشد.

امیرکبیر بزودی در سراسر ایران امنیتی که نظیر آن کمتر دید شده بود برقرار ساخت. مسافران و کاروانها با خیال راحت در تمام کشور گردش می‌کردند. دزدی و راهزنی بکلی منسوخ شده بود. امیرکبیر پس از اصلاح مالیه باصلاح قشون پرداخت. خود امیر اغلب روزها صبح زود بسربازخانه میرفت و اسلحه و مهمات را بازدید میکرد. افواج نظامی موظف بودند که همه‌روزه به مشق و تعلیمات نظامی بپردازند. همچنین برای هر هنگ پزشکی معین کرد. امیرکبیر بوضع اقتصادی و مسأله صادرات و واردات توجه کامل کرد و از واردات حتی‌المقدور جلوگیری کرد و چون در آن موقع احتیاج بمصنوعات خارجی مثل امروز نبود بتأسیس کارخانه‌های دستی برای رفع احتیاجات کشور همت گماشت و در اندک مدتی مال‌التجاره‌های خارجی را در بازارهای ایران بی‌مشتی گذاشت. شاه‌های امیری بازار شاه‌های کشمیری را بکلی از رونق انداخت. قلمکارها و ابره و قدکها و اطلس‌ها و زربها و مخملهای امیری اصفهان و یزد و کاشان بکلی بازار پارچه‌های البسه خارجی را کساد کرد. همچنین ظروف کاشی و چینی قم و بلور ایران رواج کامل پیدا کرد. زراعت نیشکر

مازندران و خوزستان را توسعه داد و کشاورزان را تشویق کرد و از پرداخت مالیات معاف داشت. با این ترتیب بود که در اندک مدتی مقادیر کل شکر سرخ مازندران و شکر خوزستان برای فروش در بازارهای داخلی فراهم شد و بتجارت شکر خارج نقصان کلی وارد آمد. زراعت زعفران و برخی از ادویه خارجی را در خراسان توسعه داد. از نظر ایجاد رقابت در مقابل صنایع خارجی کارگران و صنعتگران ایرانی را بانواع ممکن تشویق کرد و آنان را وادار نمود که با صنایع خارجی رقابت کنند. محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در کتاب منتظم ناصری در ضمن وقایع سال ۱۲۶۷ و ۱۲۶۸ می نویسد: در تهران و اصفهان کالسکه‌هایی ساختند که بخوبی کالسکه‌های ممتاز فرنگ بود. امر معدن چراچه‌داغ نظم گرفت. شال کرمانی بطوری ترقی کرد که مشته به شال کشمیر گردید. شکر مازندران را بطوری تصفیه نمودند که مثل شکر هندوستان شد. قطران که برای مصارف توپخانه از روسیه وارد می‌شد در رحمت‌آباد گیلان بخوبی و باندازه کفایت ساخته شد. زراعت پنبه در ارومیه توسعه داده شد. در بلوک ناپنج مازندران تصفیه آهن را بدرجه کمال رسانیدند.

در مورد امور قضایی با اینکه امیر بعلت نامساعد بودن محیط و مقتضیات زمان نمی‌توانست تغییرات کلی در اساس قضایی کشور بدهد با وجود این باصلاح برخی از محاضر شرع پرداخت و کسانی را که احکام ناسخ و منسوخ یا احکام برخلاف حقیقت صادر می‌کردند برکنار ساخت و اشخاص متقی و فقیهان پرهیزگار را متصدی امور قضایی کرد. امیرکبیر برای آنکه از روابط درباریان و روحانیان و دیگران با بیگانگان مقیم تهران آگاهی حاصل کند و نیز مأموران وظیفه‌شناس را از خائنات تشخیص دهد اداره سرّی مخصوص که هویت و مشخصات کارکنان آن کاملاً مخفی بود در تهران دایر کرد. این اداره در کار مأموران دولتی و امنیت کشور و تسلط دولت بر امور تأثیر شگرفی بخشید. امیرکبیر بمنطقه زرخیز خوزستان توجه کافی مبذول داشت. برای ساختن سدهای خوزستان اوامر مؤکدی صادر کرد و مأموران مخصوص را بدان منطقه اعزام داشت.

از اقدامات مهم امیرکبیر تأسیس دارالفنون تهران بود. ولی متأسفانه این مرد بزرگ نتوانست افتتاح مدرسه‌ای را که خود آنرا پایه گذاری کرده بود بچشم ببیند، هنگامی که در پنجم ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ دارالفنون

افتتاح میشد امیرکبیر در کاشان بسر میبرد. دیگر از اقدامات امیر تأسیس روزنامه وقایع اتفاقیه است که بعقیده برخی از مورخان نخستین روزنامه‌ایست که در ایران انتشار یافته، اولین شماره این روزنامه روز جمعه پنجم ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ ه.ق. / هفتم فوریه ۱۸۵۱ م. انتشار یافت، این روزنامه تا ده سال بهمین نام انتشار می‌یافت.

امیرکبیر در امور سیاسی و روابط ایران با دول همسایه و خارج نیز اقدامات اساسی شروع کرد، بوضع سفارتخانه‌های ایران در خارج سر و صورتی داد، افراد متین و لایق و کاردان را برای سفارت انتخاب کرد، رفتارش با سفارتخانه‌های دول بزرگ در تهران طوری بود که از صدراعظم یک دولت مستقل و متکی‌بخود انتظار میرفت، ورود کشتیهای جنگی و تجارتی روسیه را به مرداب انزلی (بندر پهلوی) قدغن کرد، سفارتخانه‌های خارجی را از پناه دادن به افراد ماجراجو و خطا کار که قبل از آن سابقه داشت بازداشت و در مورد هرات و خلیج فارس و مرزهای غربی ایران اقداماتی شروع کرد و تدابیری اتخاذ نمود که مسلماً اگر دستگاه سلطنتی تباه و فاسد نبود و عوض عزل و قتل، او را تأیید می‌کرد اوضاع مملکت ما امروزه غیر از این و مرزهای سیاسی ما بجز حدود فعلی بود. باید گفت که محیط اجتماعی ایران در آن عصر بواسطه ارتباطی که بین ایران و روسیه و فرانسه و انگلیس در دوره پادشاهی فتحعلی‌شاه و محمدشاه حاصل شده بود تا حدی برای اصلاحات مساعد بود و ناصرالدین‌شاه نیز بتمدن غرب علاقه داشت و کشور تا اندازه‌ای بر پذیرش یک تحول و رفرف بزرگ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی آماده بود. اما اطرافیان پادشاه و درباریان که بقای اوضاع را بحال خود از لحاظ منافع شخصی لازم می‌دانستند ذهن پادشاه جوان را نسبت باقدمات امیرکبیر مشوب می‌کردند لیکن امیرکبیر درباریان و نزدیکان شاه را هیچ می‌شمرد و با اراده ثابت و محکم و بدون تردید و تزلزل باصلاحات و اقدامات خود ادامه میداد. امیرکبیر مردی بود که از عمق اجتماع منحط آن روز برخاسته و ببالاترین مقامات مملکتی که در دست در انحصار اشراف و طبقات ممتاز بود رسیده بود. از دردهای اجتماع آگاه بود. یک و تنها با مستبدترین و خودخواه‌ترین پادشاه قاجاریه و انبوه درباریان متملق و فاسد و ملانمایان مبارزه کرد و سرانجام جان خود را در این راه از دست داد. ناصرالدین‌شاه باغواي درباریان و اطرافیان فاسد خود و با تحریک خارجیان، امیرکبیر را از صدارت معزول کرد و عنوان

ریاست کل عساکر (فرمانده کل قشون) را برای او باقی گذاشت. چند روز بعد او را بحکومت کاشان منصوب کرد و روز ۲۵ محرم سال ۱۲۶۸ امیرکبیر را بطرف کاشان حرکت دادند و در حقیقت او را با وضع نامناسبی تبعید کردند. آنگاه تمام عناصر مخالف داخلی و خارجی که در زمان صدارت امیرکبیر در کمین نشسته بودند دست بدست هم دادند و حکم قتل او را از شاه گرفتند و حاج علی‌خان حاج‌الدوله با اینکه امیرکبیر نسبت به او مهربانیهای بسیار کرده بود مأمور اجرای فرمان شد و در روز جمعه ۱۷ ربیع‌الاول سال ۱۲۶۸ مأموریت خود را در حمام فین کاشان بانجام رسانید.

بدین ترتیب بزرگترین مرد تاریخ قرون اخیر ایران را بفرمان پادشاهی که امیر بر گردن او حقوق خدمت و تربیت داشت و بتوطئه یک مشت خائن نا کس بخاک و خون کشیدند و بحیات پرافتخار آن رادمرد بزرگ و مظهر مردانگی و غیرت و وطن پرستی پایان دادند تا باسودگی و خیال راحت بتوانند بحیات تنگین و سراسر فجایع خود ادامه دهند. این حادثه جانگداز برای ایران و ایرانی متضمن دو رشته آثار سوء بود: یکی آنکه بی‌اغراق خاک مذلت بر فرق کشور و قومی ریخت که امیر عمر خود را برای نجات آنها از حال نکبت و بدبختی صرف میکرد و از میان رفتن او بار دیگر کشور و این قوم را بیش از پیش در گرداب ذلت و پستی انداخت. دیگر زشت‌نامی و ذکربسیار بدی بود که بر اثر این قتل شنیع در ممالک خارج و در میان خارجیان دامنگیر قوم ایرانی گردید. امیرکبیر در تاریخ دو قرن اخیر ایران مانند چراغ تابناکی بود که بناگاه درخشیدن گرفت و در دل میهن پرستان واقعی پرتوی از امید افکند و پس از مدت بسیار کوتاهی خاموش شد و با خاموشی او بار دیگر تاریکی محض سراسر خاک این کشور را فرا گرفت.

مورخان و کسانی که با امیرکبیر آشنایی پیدا کرده و در احوال وی بمطالعہ پرداخته‌اند عموماً زبان بتحسین امیر گشوده و او را مرد بزرگ و فوق‌العاده‌ای دانسته‌اند چنانکه این ستایشها گاهی جنبه اغراق آمیز پیدا می‌کند. واتسون انگلیسی می‌نویسد نسل تازه ایران را نمیتوان بکلی سست و فرسوده شمرد چه میتواند مردی چون میرزا تقی‌خان بوجود آورد، او در میان رجال مشرق‌زمین که تاریخ جدید نام آنها را ثبت کرده مقام بی‌همتائی را داراست. امیرنظام همان کسی است که دیوژن در روز روشن با چراغ در پی او می‌گشت، او سزوار است که بنام اشرف مخلوقات خداوند بشمار آید. (از میرزا تقی‌خان امیرکبیر تألیف

عباس اقبال (از زندگانی میرزا تقی خان امیرکبیر تألیف حسین مکی) (از امیرکبیر و ایران تألیف فریدون آدمیت).

امیرک بیهقی. [اَرک بَه] (اخ) در زمان سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱ - ۴۳۱ ه.ق.) صاحب برید بلخ بوده و ذکر او در پاره‌ای از وقایع ایام سلطان مزبور در تاریخ بیهقی آمده است. رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

امیر کردن. [اَک دَ] (مص مرکب) امارت دادن. (ناظم الاطباء).

امیر کرمانی. [اَرک] (اخ) معاصر خواجه (قرن هشتم هجری) و بقول دولتشاه شاعر خوشگو بوده و غزل را نیکو می‌گفته است. از اوست:

بی روی دلارام دل آرام ندارد

مسکین دل آنکس که دلارام ندارد

هرچند چمن جای تماشاقت ولیکن

سروی چو تو مبروی و گل اندام ندارد

از حاصل عمرش نبود هیچ حیاتی

آنکس که می‌عشق تو در جام ندارد.

(از تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چ سنگی ص ۱۰۰).

امیرکلا. [اَک] (اخ) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود کسلیان و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکلا. [اَک] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائمشهر با ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و چشمه و محصول آن برنج، نیشکر، ابریشم، کتان، غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکلا. [اَک] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائمشهر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ازر و محصول آن برنج، لبنیات و کمی چای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکلا. [اَک] (اخ) قصبه‌ای است از دهستان پازوار بخش پایلرس شهرستان بابل با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و چاه. محصول آن پنبه، صیفی، غلات، سبزی، حبوب و کتجد است. در حدود ۵۰ باب دکان و پاسگاه شهربانی و شعبه شهرداری و محضر رسمی مرکز حوزه آمار و مدرسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیرکوه. [اَ] (اخ) رجوع به امیدوارکوه شود.

امیرکیاسر. [اَس] (اخ) دهی است از بخش آستانه شهرستان لاهیجان با ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از سفیدرود و استخر محلی و محصول

آن برنج، کف، ابریشم و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرکیافروینی. [اَق] (اخ) از شاعرانی است که بنا نوشته حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده شعر محلی (ولایتی) ساخته‌اند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمه علی پاشا صالح ص ۱۳۳).

امیرگونه خان. [اَن] (اخ) ایلوی افشار. از طرف محمدحسن خان قاجار حاکم اصفهان بود. رجوع به فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

امیرلاچین. [اَ] (اخ) پدر امیرخسرو دهلوی بود. (سیر الاولیاء از حاشیه تذکرة میخانه چ تهران ص ۶۷).

امیرلشکر. [اَل ک] (مرکب) فرمانده لشکر. ج. امرای لشکر. این عنوان در نظام ایران تا ۱۳۱۳ ه.ش. معمول بود و از آن پس سرلشکر بجای آن معمول گردید. (فرهنگ فارسی معین). قانده. (منتهی الارب).

امیرلکهنویی. [اَل] (اخ) منشی امیراحمد، فرزند مولوی کرم محمد. از شاعران قرن سیزدهم هجری است. رجوع به نگارستان سخن صص ۱۱ - ۱۴ شود.

امیرلو. [اَل] (اخ) دهی است از بخش قیدار شهرستان زنجان با ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از رود محلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرمازندرانی. [اَر دَ] (اخ) شیخ العجم. شاعر عارف و دارای دوبیتیهای بزبان طبری است. از اشعار او در ریاض‌العارفین آمده است. (از ریاض‌العارفین ص ۴۳ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۰).

امیرماضی. [اَر] (ترکیب اضافی وضعی) برخی از سلاطین را بعد از مرگشان با این نام خوانده‌اند: در تاریخ سامانیان امیراسماعیل سامانی و در تاریخ غزنویان سلطان محمود غزنوی. (از تاریخ بیهقی) (از تاریخ بخارای نرشخی).

امیر مبارزالدین. [اَمی مُر دُدی] (اخ) محمدبن امیر شرف‌الدین مظفر بن منصور بن غیاث‌الدین حاجی خراسانی. مؤسس آل مظفر بود. در سال ۷۱۸ ه.ق. از طرف ایلخان به حکومت یزد و کرمان و فارس منصوب شد و از آن پس او و جانشینانش از ضعف حکومت مغولی ایران استفاده کردند و تا ۷۹۵ در این نواحی حکومت نمودند. امیر مبارزالدین بسیار تندخو و درشتگو بود و در نهی از منکر سختگیری را بمنتهی درجه رسانید. مردم شیراز او را پادشاه محتسب لقب دادند و در غزلیات حافظ نیز از وی بنام محتسب یسار شده است. (از حافظ شیرین سخن تألیف محمد معین صص ۲۲۶ -

۲۳۳). و رجوع بهمین کتاب و آل مظفر در همین لغت‌نامه شود.

امیرمجاهد. [اَمی مُج] (اخ) از سران بختیاری در جنگهای آزادی‌خواهان بود. (از یادداشت مؤلف).

امیرمجلس. [اَر مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از مناصب دربار سلجوقیان آسیای صغیر. رئیس دیوان تشریفات. (فرهنگ فارسی معین).

امیرمحلله. [اَمی مَ خَل لَ /] (اخ) موضعی است میان راه رشت به آستارا. (از یادداشت مؤلف).

امیرمحمد. [اَمی مُ حَم مَ] (اخ) پسر سلطان محمود غزنوی بود که چندی بعد از پدر به تخت شاهی نشست. رجوع به محمد و غزنویان، و فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

امیرمحمد بدیع. [اَمی مُ حَم مَ د بَ] (اخ) قاضی هروی، پسر امجد قاضی. از علماء و سادات هرات بود. شعر می‌سروده و در تاریخ صاحب‌اطلاع بوده است. رجوع به دایرة‌المعارف آریانا شود.

امیرمحمد سوری. [اَمی مُ حَم مَ د] (اخ) معاصر سلطان محمود و امیر غور بود. رجوع به سوری شود.

امیر معزی. [اَمی مُ عَز زی] (اخ) امیرالشعراء ابو عبدالله محمدبن عبدالملک معزی نیشابوری. از شاعران استاد و زبان‌آور و خوش‌سخن فارسی است. وی پسر امیرالشعراء عبدالملک پرهانی نیشابوری بود و خود برای نظامی عروضی از پدرش سخن رانده که «پدر من امیرالشعراء پرهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بدار بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد در این بیت:

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق

او را بخدا و بخداوند سپردم...»

و بچگونگی راه یافتن خود بدربار ملکشاه سلجوقی بیامردی علاءالدوله امیرعلی فرامرز ندیم و داماد ملکشاه اشاره میکند که چگونه روزی سلطان بزم دیدن هلال رمضان بیرون میرود و ماه را پیش از دیگران می‌بیند و معزی که در این وقت حاضر بوده این رباعی را بابلاده میگوید:

ای ماه چو ابروان یاری گویی

یانی چون کمان شهریار یاری گویی

نعلی زده از زر عیاری گویی

در گوش سپهر گوشواری گویی.

سلطان را این رباعی خوش می‌آید و از راه انعام اسبی بشاعر می‌بخشد و معزی این رباعی را میگوید:

۵- مَنج: لغت محلی گناباد است و هنوز هم بجای زنبور، مَنج یا بَوج بکار برند.

امیرتومان در سپاهی، بالاترین منصب سپاهی در زمان قاجاریه. (یادداشت مؤلف). رجوع به امیرتومان و نویان شود.^۱

امیروس. [أ] (لخ) در تداول عرب، شاعر نامدار یونانی هُمر است. رجوع به هُمر شود.

امیرون. [أ] (۲) یعضید. خندریلی. سرالیه‌الحمار. (یادداشت مؤلف). علف خبرکش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خندریلی و یعضید شود.

امیره. [أ] (ع) مؤثت امیر. خاتون. خانم. (فرهنگ فارسی معین). || ملکه و زنی که پادشاهی کند. (ناظم الاطباء). زن پادشاهی‌کننده. (آندراج).

امیرهمایون. [أ] (لخ) اسفراینی. شاعر قرن دهم هجری بود رجوع به همایون اسفراینی شود.

امیرهندسه. [أ] (د) (لخ) دهی است از بخش آستانه شهرستان لاهیجان با ۷۷۵ تن سکنه. آب آن از سالارجوی سفیدرود و استخر و محصول آن برنج، کنف و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیرهندسه. [أ] (د) (لخ) دهی است از بخش مرکزی آستانه شهرستان لاهیجان با ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از کجایوی سفیدرود و محصول آن برنج، ابریشم و کمی کنف و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امیری. [أ] (از ع، حامص) امیر بودن. شغل امیر. امارت. حکمرانی. (فرهنگ فارسی معین). | خواجه بزرگ نشست و کارها راست کردند امیری با کالنجار را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۵).

بسروری و امیر رعیت و لشکر پذیرد ز خداگر روی بحکم تبار.

(از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۹). || پادشاهی. سلطنت: برادر ما... را... آوردند و بر تخت نشاندند و بر وی بامیری سلام کردند. (تاریخ بیهقی). || (ص نسبی) منسوب به امیر. || (اصطلاح موسیقی) آهنگی که بدان دوبیتی‌های امیر پازواری را خوانند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به امیر پازواری شود. || (اصطلاح صوفیه) اراده خود را جاری کردن بر سالک. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از یادداشت مؤلف).

— زر امیری؛ نوعی زره و نقد ایشان اهل یزد را زر امیری گویند کی سه دینار از آن دیناری سرخ ارزد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۲۲).

— شال امیری؛ ترمه‌ای که بدستور میرزا تقی‌خان امیرکبیر در کرمان، یزد، کاشان و اصفهان و غیره بافتند. (یادداشت مؤلف).

— مال امیری؛ مال موظف بر زمین خراجی.

(یادداشت مؤلف).

امیری. [أ] (لخ) از شاعرانی است که مقدم بر امیرعلی شیر نوایی بوده‌اند، و امیرعلی شیر در مجالس‌التفائس در ضمن شرح حال کسانی که در آخر زمان آنان بوده و ملازمت آنان را درک نکرده می‌نویسد: مولانا امیری ترک بود. نظم ترکی او هم نیک واقع شده ولی شهرت نگرفته در فارسی [در جواب خواجه کمال این مطلع از اوست:

روز قسمت هر کسی از عیش بخش خود ستاند
غیر زاهد کو ریاضتها کشید و خشک ماند.
(از مجالس‌التفائس صص ۱۸ - ۱۹).

امیری. [أ] (لخ) امیریگ، از ایل افشار و از شاعران قرن دهم هجری و معاصر صادقی کتابدار بوده. از اوست:

نیستم راضی که گوید غیر پیغام ترا
بی‌ادب ترسم که آرد بر زبان نام ترا.
یک قطره خون و صد غم و محنت، دل من است
یک دیدن و هزار بلا حاصل من است.

(از مجمع‌الخواص ص ۱۲۷).

امیری. [أ] (لخ) محمدصادق خان، متخلص به امیری و مشهور به ادیب‌الممالک (۱۲۷۷ - ۱۳۳۶ ه. ق.). شاعر دوره اخیر بود. رجوع به ادیب فراهانی شود.

امیری. [أ] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امیری. [أ] (لخ) یکی از دهستانهای بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش واقع شده و منطقه‌ایست کوهستانی و دارای هوای سردسیر. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، لبنیات، انگور، گردو و عسل. این دهستان دارای ده آبادی و ۲۰۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیری بالا. [أ] (لخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کهنان و محصول آن غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیری پایین. [أ] (لخ) دهی است از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد با ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کهنان و محصول آن غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

امیر یحیی. [أ] یح یا (لخ) یحیی‌بن ادریس‌بن علی‌بن حمود. از خلفای دولت حمودی اندلس بود. بعد از وفات پدرش (۴۳۱ ه. ق.) با وی بیعت شد و سال بعد خلع گردید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۴).

امیر یعقوبی. [أ] یغ (لخ) قسمی قران

کشکی بوده است. (یادداشت مؤلف).

امیری کردن. [أ] (د) (مص مرکب) امارت. فرمانروایی. رجوع به امیر و امیری شود.

امیریة. [أ] (لخ) از قرای نیل از ارض بابل است. از آنجاست ابوالنجم بدر بن جعفر ضریر شاعر، در گذشته بسال ۶۱۱ ه. ق. (از معجم البلدان).

امیریة. [أ] (لخ) (لخ) اره. دهی است از بخش خمین شهرستان محلات با ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندرقد، بنشن، پنبه و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیریة. [أ] (لخ) (لخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امیریة. [أ] (لخ) (لخ) دهی است از بخش قلمنو شهرستان شاهرود با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، بنشن، سنجد و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امیریة. [أ] (لخ) (لخ) نام محلی است در کنار راه اصفهان به نجف‌آباد در ده‌هزارگری اصفهان. (از یادداشت مؤلف).

امیریة. [أ] (لخ) (لخ) نام محله‌ایست در تهران.

امیریة. [أ] (لخ) (لخ) نام محلی در ۱۴۵۷۰۰ گزی تهران بفاصله ۳۴۰۰ گزی سرچمن بین تهران و شاهی. (یادداشت مؤلف).

امیریة. [أ] (لخ) (لخ) نام محلی در کنار راه فیروزکوه سمنان میان فیروزه کوه و کمند در ۱۴۵۷۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

امیریة زرشک. [أ] (لخ) (لخ) دهی است از بخش خمین شهرستان محلات با ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و رود محلی و محصول آن غلات و بنشن، چغندر و انگور و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امیز. [أ] (ع نف) ممتازتر. برتر: و کان ابن بطلان اعذب الفاظاً و اکثر ظرفاً و امیز فی‌الادب [من ابن رضوان]. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ س ۳).

امیرستور. [أ] (ع) (مرکب) داهی. بزم عرب، پستور از اسماء جن است. (از

۱- «نویان» در لغت ترکی - فرانسوی تألیف کیرفو بیانی به «پرس» معنی شده.

۲- مأخوذ از Ambrus لاتینی. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

۳- نام کنونی شاهی، قائمشهر است.

مادی آن وصف کرده و پست‌ترین و ناپسندترین صورتهای طبیعت آدمی را آشکار ساخته است. از آثار معروف او یکی سلسله داستان روگون‌ما کار^۸ است که در بیست مجلد نگاشته و در آن احوال اجتماعی و طبیعی خانواده‌ای را در دوره امپراتوری دوم فرانسه تشریح کرده است، دیگر کتاب ترز راکن^۹ است که از جمله شاهکارهای او محسوب می‌شود. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آبر ماله ترجمه نصرالله فلسفی ص ۲۴۷). و رجوع به زولا شود.

امی لقب. [اُم می ل ق] (اخ) کنایه از رسول اکرم است. (از انجمن آرا).

امیلوئید. [اُم ل] (فرانسوی، ل) ^{۱۰} ماده‌ای شبیه بنشاسته نزدیک به آلبومی‌نوئیدها که در نتیجه بعضی امراض از کبد و طحال و کلیه و غیره تراوش کند. (از لاروس) (از فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

امیلو پکتاز. [اُم پ] (فرانسوی، ل) ^{۱۱} از انواع دیاستازهاست. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۰۸).

امیلوز. [اُم لُز] (فرانسوی، ل) ^{۱۲} مرضی که در آن از اعضای بدن مواد نشاسته‌ای بیرون می‌ترواد. (از لاروس).

امیله. [اُم ل] (ل) ^{۱۳} آمله. آملج. املیج. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل امیله و آمله). میوه‌ایست در هندوستان که در شکر پرورده کنند و خورند. (از برهان قاطع). ثمری است دوایی، خاصیت سرد دارد. (آندراج) (از مؤید الفضلاء).

امیلی. [اُم ل] (اخ) ^{۱۴} پائولو امیلو یا امیلی. تاریخ‌نگار فرانسوی. درگذشته بسال ۱۵۲۹ م. رجوع به لاروس شود.

خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آنکه بر زمین راست نتواند نشست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). آنکه بر پشت ستور دراز نتواند بودن. (مصادر زوزنی). [مرد بی‌شمشر و بی‌سیر و بی‌نیزه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرد بی‌سلاح. (آندراج). [مرد بددل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بزدل و نامرد و خائف. (آندراج). جبان. (اقرب الموارد). بددل و جبان. (شرح قاموس). ج، میل. (ناظم الاطباء).

امیل. [اُم ل] (ع) [اُم کوه ریگ که درازی آن بقدر یک روز راه و عرض آن یک گره باشد، یا پشته ریگ. ج، اُمْل. (اخ) نام جایی است. (از ناظم الاطباء).

امیل. [اُم ل] (اخ) یوم‌الامیل؛ جنگی که در آن بسطام‌بن قیس کشته شد، و آترا یوم‌الحسن و یوم‌فلک‌الامیل نیز گویند. (از مجمع الامثال میدانی).

امیل. [اُم ل] (اخ) ^۴ از اعلام فرنگی و نام کتاب نویسنده و فیلسوف مشهور فرانسوی، ژان ژاک روسو است. رجوع به روسو (ژان ژاک) شود.

امیلاز. [اُم ل] (فرانسوی، ل) ^۵ از انواع دیاستازهاست. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۰۸).

امیل اوژیه. [اُم ی] (اخ) ^۶ (۱۸۲۰ - ۱۸۸۹ م.) نویسنده فرانسوی که در تأترونیسی رقیب الکساندر دومای کوچک بود. آثارش حاوی نکات اخلاقی و اجتماعی است. از تأثرهای او قطعات داماد مسیو پواریه و ماده‌شیران فقیر معروف است. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آبر ماله ترجمه نصرالله فلسفی ص ۲۵۰).

امیلج. [اُم ل] (ع) [اُم مصر املیج. (از معجم البلدان).

— ما امیلحه؛ چه شور گردانیده است آنرا، و فعل مصغر منحصر است به ما امیلحه و ما احیسنه [و ما احیله] و در سایر افعال نیامده. (ناظم الاطباء). و رجوع به املاح شود.

[اخ] آبی است از آن بنی‌ربیع‌الجوع. (از معجم البلدان).

امیلحان. [اُم ل] (ع) [اُم تشنیه امیلج. (از معجم البلدان). [اخ] نام آب‌هایی است در برخی از نواحی عربستان. رجوع به معجم البلدان شود.

امیل زولا. [اُم ز] (اخ) ^۷ (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲ م.) نویسنده فرانسوی اصلاً ایتالیائی بود. دوره جوانی او بفقیر گذشت. سرانجام از نویسندگی توانگر شد. وی در آثار خود حیات بشر را بیشتر از جنبه شهوات و منافع

المرصع). و رجوع به یستور در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

امی شیرازی. [اُم می] (اخ) از شاعران معاصر شاه جهان بوده است. (از الذریعة قسم اول از جزء تاسع ص ۹۶). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

امیص. [اُم ی] (ع) [اُم عرب خامیز. (یادداشت مؤلف). رجوع به خامیز در همین لغت‌نامه شود.

امی صاحب کلام. [اُم می ح ک] (اخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از انجمن آرا).

امی صادق. [اُم می د] (اخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از برهان قاطع) (از آندراج). رجوع به امی شود.

امی صادق الکلام. [اُم می د ق ل ک] (اخ) رجوع به امی صادق کلام شود.

امی صادق کلام. [اُم می د ک] (اخ) کنایه از پیغمبر اسلام (ص) است. (از انجمن آرا).

ام یعفور. [اُم ی م ی] (ع) [مربک] ماده‌سگ. (از المرصع):

یا ام‌یعفور سقا ک‌العهد
لازال من صید علیک لبد.

راجز (از المرصع).

و رجوع به یعفور شود.

ام‌یعلی. [اُم ی ع ی] (اخ) دختر علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام از کلیه است. (یادداشت مؤلف).

ام‌یقصوم. [اُم ی م ق] (ع) [مربک] مرگ. [اداهیه. (از المرصع).

ام‌یقظان. [اُم ی م ی] (ع) [مربک] مار. (از المرصع).

امیکرن. [اُم ر] [یونانی، حرف، ل] ^۱ نام پانزدهمین حرف از حروف یونانی ب شکل O. (از لاروس).

امیکون. [اُم ل] [اُمکنه. امانکه. (دزی ج ۱ ص ۳۶). و رجوع به امکنه شود.

امیکدلین. [اُم د] (فرانسوی، ل) ^۲ ماده‌ایست سمی که در نباتات تیره گل سرخ مانند هسته بادام تلخ وجود دارد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۱۹).

امی گویا. [اُم می] (اخ) کنایه از پیغمبر اسلام. (از مؤید الفضلاء) (از هفت قلزم) (از شعری ج ۱ ورق ۱۴۳).

امی گویا کلام. [اُم می ک] (اخ) کنایه از پیغمبر اسلام است. (از آندراج) (از هفت قلزم). و رجوع به امی شود.

امیل. [اُم ی] (ع) [نق] گراینده‌تر. مایل‌تر. (یادداشت مؤلف). میل‌کننده‌تر. (آندراج). [اص] کج. (منتهی الارب) (آندراج). کج. از بناء و جز آن. (از اقرب الموارد). [اخمیده در

1 - Omicron.

2 - Amygdaline. (از لاروس).

۳- در معجم‌البلدان آمده: امیل... کوهی است از شن، طول آن باندازه سه روز راه و عرض آن باندازه یک میل است. و رجوع به همین کتاب شود.

4 - Émile.

5 - Amylase.

6 - Émile Augier.

7 - Émile Zola.

8 - Rougon Macquart.

9 - Thérèse Raquin.

10 - Amyloïde.

11 - Amylopectase.

12 - Amylose.

۱۳- در سانسکریت: amalaka، آملیج و املیج معرب است. (از فرهنگ فارسی معین، ذیل آمله).

14 - Émili یا Émilio, Paolo.

امیلین. [اِلی] (اِخ)^۱ مارکوس ژولیوس امیلیوس. امپراتور روم که در حدود سال ۲۰۶ م. متولد شد و بسال ۲۵۴ درگذشت. وی بسال ۲۵۳ از طرف سپاهیان خود بعنوان امپراتور انتخاب شد ولی پس از مدتی مغلوب والرین گردید. (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

امیلیوس. [اِلیو] (اِخ)^۲ پل. یکی از کنسولان معروف روم است که در ۲۲۷ ق.م. تسولد یافت و در ۱۵۸ ق.م. درگذشت. امیلیوس در اسپانی و مقدونیه فتوحاتی نایل آمد و شهر اپیروس را قتل عام کرد. (از تمدن قدیم فوستل دو کولاتر ترجمه نصرالله فلسفی).

امیم. [آ] (ع ص) نیکوقد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوش قدوقامت. (یادداشت مؤلف). [آنکه دماغ او را ضریب رسیده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه سرش مجروح باشد و شکستگی سر به ام‌الرأس رسیده باشد. (از آندراج). ج. امائم. [قصدرده شده. (ناظم الاطباء).

امیم. [آ] (ع) سنگی که بدان سر شکنند. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ج. امائم. (ناظم الاطباء). و رجوع به امیمة شود.

امیم. [آ] (ع) امال امام: گفت امت مشورت با که کنیم انبیا گفتند با عقل امیم. مولوی (مثنوی). آفتابا با چو تو قبله و امیم شب پرستی و خفاشی می‌کنیم. مولوی (مثنوی).

و رجوع به امام شود.

امیمة. [أ م م] (ع) مصغر ام. مادر کوچک. (از ناظم الاطباء). [سنگی که بدان سر شکنند. (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. امائم^۳. [پتک آهنگری. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة).

امیمة. [أ م م] (اِخ) نام عده‌ای از زنان صحابی است، از آن جمله است امیمة بنت عبدالمطلب بن هاشم عمه رسول اکرم. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۸ صص ۱۷ - ۲۱ شود.

امین. [آ] (ع ص) امانت‌دار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء). زنهاردار. (فرهنگ فارسی معین). قبان. (منتهی الارب، ذیل ق ف ن. قبان. (منتهی الارب، ذیل ق ب ن. مقابل خائن، زنهارخوار. (یادداشت مؤلف): طالب و صابر و بر سر دل خویش امین. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹). برین گنج گوهر یکی نیک بنگر کرایینی امروز امین محمد؟ ناصر خسرو.

کیسه غُفر سپردیم بدهر
دهر غدار امین بایستی. خاقانی.
هست امین چار حرف و تاج سه حرف
بسم بین هم سه حرف و الله چار. خاقانی.
خداترس باید امانت‌گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه‌ناک
نه از رفع دیوان و زجر هلاک. (بوستان).
امین خدا مهبط جبرئیل. (بوستان).
[کسی که بر وی اعتماد کنند و از او ایمن باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اعتماد کرده‌شده. (مؤید الفضلاء). معتمد علیه.
(آندراج). استوار. (مذهب الاسماء)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طرف اعتماد. معتمد. ثقه. درستکار.
(فرهنگ فارسی معین). موثوق به. مؤتمن.
(یادداشت مؤلف). دیندار. (ناظم الاطباء):
حاسد گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین.

منوچهری.
این ابوالقاسم مرد پیر و بخرد و امین و سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی). بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۳). و آنرا بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین امیرالمؤمنین محمد بن محمد السلیمانی. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳). بر اهل بازار و محترفه محتسبی امین گماشت. (ترجمه تاریخ معینی).

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
چون پسندی با برادر ای امین؟ مولوی.
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یشرب
که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان فضل و مروت امین دست وزارت
که زیر دست نشاند مهربان مهین را. سعدی.
گاهی امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من. سعدی.
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش با آسمان ماند. سعدی.
- امین تذکره: در اصطلاح سیاسی دوره قاجاریان، مأمور صدور تذکره (گذرنامه). ج. امنای تذکره. (از فرهنگ فارسی معین).
- امین حضرت: جبرئیل. (فرهنگ فارسی معین).

- امین مخزن افلاک: جبرئیل. (فرهنگ فارسی معین).
- [مرد کامل. ولی. مرشد. (فرهنگ فارسی معین).
- امسین معاون: در اصطلاح اداری دوره قاجاریان، منصبی در وزارت معارف آن دوره که پس از وزیر قرار داشت. (از فرهنگ فارسی معین).

- چهارامین: کنایه از چهار یار رسول اکرم است:
داده قرار هفت‌زمین را بیازگشت
کرده خبر چهارامین راز ماجرا
بی مهر چاربار در این پنج‌روزه عمر
نتوان خلاص یافت از این ششدر فنا.
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۷).
[بی‌بیم‌دارنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- ناامین: ناایمن. بیم‌دارنده.
[اوکیل. مباشر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [مدیر. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح تصوف] مرشد. مرد کامل. (از فرهنگ فارسی معین). [اقوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [درست‌قول. باوفا. (ناظم الاطباء). ج. امناء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [اراد از این کلمه در کتاب مقدس ایمان است، و گفته‌اند امین گفتاریست که احتمال کذب در آن نیباشد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود. [اسمی از اسمای حق تعالی. (آندراج). صفتی از صفات باری تعالی. (ناظم الاطباء). [بلد امین در آیه هذا البلد الامین^۴، مکه است. (از ناظم الاطباء) (از مرصداطلاع). [اِخ] لقب پیغمبر اسلام که پیش از بعثت بدان مشهور بود. (از ناظم الاطباء). [اِخ] لقب جبرئیل است. (یادداشت مؤلف).

- امین وحی: جبرئیل. (انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین).
[در بیت زیر کنایه از رسول اکرم است:
سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب‌سر معراج.
نظامی (خسرو و شیرین ج وحید دستگردی ص ۱۱).

امین. [أ ی] (ع ن‌تف) دروغتر. اکذب: احسن الشعر امینه و اعذب اکذب. (یادداشت مؤلف).

امین. [أ] (ع) اسم فعل) ای خدا مستجاب کن. چنین بادا. چنین کن. (منتهی الارب).
امین. و رجوع به آمین شود.

امین. [أ م م] (ع) تشییه^۵، دو مادر.
- ورم امین: بیماری که از آماس ام‌الغلیظ و ام‌الرقیق پدید آید. (از یادداشت مؤلف)^۶.

1 - Émilien, Marcus Julius /Emilius.

۲- در تلفظ فرانسوی: Émile.

۳- باین معنی امیمة نیز ضبط کرده‌اند. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

۴- قرآن ۳/۹۵.

۵- در اصل مبنی بر فتح است.

6 - Méningite (فرانسوی).

(یادداشت مؤلف).

امین. [أ] (اخ) محمد بن هارون الرشید دارای کنیه ابوموسی و ابوعبدالله، ششمین خلیفه عباسی بود (۱۹۳ - ۱۹۸ ه. ق. ۸۰۸ - ۸۱۳ م.). او را محمد زبیده نیز گویند. امین در زمان پدر به ولیمهدی تعیین گردید و پسر دیگر هارون، عبدالله ملقب به مأمون که مادرش ایرانی بود جانشین دیگر اعلام و مقرر گردید تا بعد از امین خلافت پا او باشد، و حکومت قلمرو خلافت مشرق همدان به وی واگذار گردید. بعد از مرگ هارون (۱۹۳ ه. ق.) در بغداد با امین بیعت شد و بین امین و مأمون اختلاف پدید آمد و مأمون تحت تعلیمات فضل بن سهل موقع خود را تحکیم کرد و با سرداری هرثمه و طاهر و به پشتیبانی ایرانیان در طی چند جنگ بر امین غالب آمد و امین که در بغداد محاصره شده بود سرانجام تسلیم گردید و بدست سربازان خراسانی قتل رسید. (از تاریخ ایران سر پرسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۲ ص ۷). و رجوع به تاریخ بهقی (فهرست اعلام) و اعلام زرکلی شود.

امین. [أ] (اخ) مولانا احمد، معروف به شاه ولی الله محدث، پسر عبدالرحیم. از خانواده علم و ادب و عارف و صاحب تصانیفی است و در نظم و نثر عربی و فارسی استاد بود. بسال ۱۱۷۶ ه. ق. درگذشت. از اوست:

نخستین باده کاندل جام کردند
مراجش عکس آن گلفام کردند
ز دریای قدم موجی برآمد
مر او را بحر امکان نام کردند
شراب وحدت از خمخانه غیب
مرا صبح ازل در کام کردند.

(از تذکره روز روشن چ تهران صص ۸۳ - ۸۵). و رجوع به همین کتاب شود.

امین. [أ] (اخ) نام چند تن از روات حدیث است. رجوع به منتهی الارب و الاصابة فی تمییز الصحابة شود.

امین. [أ] (اخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۶۵۵ تن سکنه. محصول آن غلات، زعفران و زرشک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۲۶ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد با ۱۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، پسته و پنبه است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۱۵۱ تن سکنه. محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش قروه شهرستان سنندج با ۱۴۳ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه با ۱۵۵ تن سکنه. محصول آن حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان با ۱۷۰ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور، لبنیات، حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان با ۲۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار با ۳۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش قره آغاج شهرستان مراغه با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات، نخود، کشمش و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش شامین دژ شهرستان مراغه با ۱۸۳ تن سکنه. محصول آن غلات، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش بستان آباد شهرستان تبریز با ۳۲۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد با ۳۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۷۷ تن سکنه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان تنکابن با ۲۱۵ تن سکنه. محصول آن برنج و جالیزکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش

لشت نشاء شهرستان رشت با ۲۳۲ تن سکنه. و محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۶۵۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قم با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران با ۳۸۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان شهرضا با ۶۳۰ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان با ۲۵۸ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امین آباد. [أ] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان با ۱۱۷ تن سکنه. محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

امین آباد پیک. [أ] (اخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان ساوه با ۲۲۱ تن سکنه. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آباد ناصرالدین. [أ] (ص رُذ دی [اخ] دهی است از بخش ری شهرستان تهران با ۶۰۵ تن سکنه. محصول آن غلات، چغندرقد و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آقان. [أ] (اخ) دهی است از بخش بوئین شهرستان قزوین با ۲۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، انگور، چغندرقد و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

امین آل محمد. [أ] (ن ل م ح م م [اخ] لقب ابومسلم خراسانی بود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابومسلم شود.

امینای اصفهانی. [أ] (نای [ف] [اخ] شاعر و زعفران فروش بود. (قرن ۱۲ هجری). او راست:

رنجیده‌ای ز من بت نامهربان من
حرفی شنیده‌ای تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر کند

۱ - تاریخ بهقی ج فیاض ص ۳۰ س ۱۴ دیده شود.

یک حرف در حضور تو خاطر نشان من.
(از تذکره حزین ص ۱۱۹) (از فرهنگ
سخنوران).

امینای رشتی. [أناي ر] (اخ) علاقه‌بند و
شاعر بود. (قرن ۱۰ هجری). او راست:
ز بس که بی ادبی کرد تیشه فرهاد
سر خجالت او تا بحشر در پیش است.
(از تذکره نصرآبادی ص ۳۸۰) (از الذریعه
قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ
سخنوران).

امینای رودسری. [أناي س] (اخ)
شاعر و منشی میرزا صالح (برادرزاده
اسکندربیک منشی، وزیر لاهیجان بود.
صاحب تذکره نصرآبادی نویسد: غزل ردیف
افتادگی که باسم امینای دقاق یزدی بزبانها
افتاده از امینای رودسری است، از آن غزل
است:

خاکساری طور و ما موسی عصا افتادگی
وحی ما خاموشی و معراج ما افتادگی
حاصل افتادگی از سرو پرسیدیم گفت
ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی.

(از تذکره نصرآبادی ص ۳۸۰) (از تذکره صبح
گلشن ص ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹
ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امینای شیرازی. [أناي ش] (اخ) از شاعران
قرن دهم هجری است. او راست:
جوهر علاج سستی طالع نمی‌کند

ورنه چنار جوهرش از اره نیست کم.
(از تذکره نصرآبادی ص ۱۲۳) (از الذریعه
قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ
سخنوران).

امینای فراهانی. [أناي ف] (اخ) از
شاعران معاصر شاه عباس اول و صاحب
فضل و پرهیزکار و مجاور نجف اشرف بود. از
اوست (خطاب به خانه کعبه):

ای کعبه، فدای چاک دامان تو من
لیلی تو و مجنون بیابان تو من
حسن تو کجا حوصله وصف کجا
باید دیدن ترا که قربان تو من.

(از تذکره نصرآبادی ص ۱۸۳) (از الذریعه
قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ
سخنوران). و رجوع به تذکره نصرآبادی و
صبح گلشن ص ۴۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امینای کرمانی. [أناي ک] (اخ) از
شاعران قرن یازدهم هجری بود و بشغل
کاسه‌گری اشتغال داشت. نصرآبادی نویسد:
طبعش خالی از لطفی نیست. از اوست:

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست
آب و رنگ نه‌چمن صرف گل رخسار تست
هر پیرشانی که جمع آوردم از زلف تو بود
مایه آشتی‌گی طره طرار تست.

(از تذکره نصرآبادی ص ۳۸۲) (از تذکره صبح

گلشن ص ۴۱ و ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از
جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امینای نجفی. [أناي ن ج] (اخ) پسر
ملاحمود، کلیددار نجف اشرف. از شاعران
قرن یازدهم هجری بود. نصرآبادی نویسد:
طبعش خالی از لطفی نیست. از اوست:
فرستم کی شد که گریم دامن وصلی بکف
از گریبان دست اگر برداشتم بر سر زدم.
(از تذکره نصرآبادی ص ۳۰۶) (از الذریعه
قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ
سخنوران). و رجوع به فرهنگ سخنوران
شود.

امینای یزدی. [أناي ي] (اخ) مشهور به
دقاق یا دقائک^۱. از شاعران قرن یازدهم
هجری و در فن قطعه و تاریخ و لغز و معما و
صنایع شعری استاد بود. از اوست:

از پستی دیوار در کاشانه
بر گوشه‌نشین متاز ای فرزانه
از تیر دعای او حذر کن زنهار
پر زور بود کمان کوته خانه.

(از تذکره نصرآبادی ص ۱۹۹) (از تذکره صبح
گلشن ص ۴۲) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹
ص ۱۰۳) (از فرهنگ سخنوران).

امین احمد رازی. [أَم د] (اخ) پسر
خواجه احمد. مؤلف تذکره معروف هفت اقلیم
است. پدرش از طرف شاه‌طهماسب کلاتر
ری بود و امین احمد به هند سفر کرد و هفت

اقلیم را در سال ۱۰۲۸ ه. ق. ۱۶۹۱ م. تألیف
کرد. جلد اول این کتاب بسال ۱۹۳۹ م. در
کلکته بچاپ رسیده و نسخه‌های خطی آن در
کتابخانه سپهسالار و کتابخانه‌های دیگر
وجود دارد. (از تاریخ ادبیات رضازاده شفق
ص ۳۹۸) (از تاریخ ادبیات ادوارد براون
ترجمه رشید یاسمی ص ۲۹۷) (از فرهنگ
سخنوران ص ۱۸). و رجوع به فهرست
کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۴۸۲
شود.

امین اسرائیلی. [أ ن] (اخ) محمدامین
اسرائیلی. شاعر و اصلش از هندوستان بود و
در شهر محمدپور اقامت داشت و منشی نواب
سعادت‌الله‌خان بود. بنا نوشته صاحب صبح
گلشن دیوان شعر داشته و کتاب گلشن
سعادت ازوست. بیت زیر در صبح گلشن از
وی نقل شده:

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد.
(از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از
تذکره صبح گلشن ص ۴۱) (از فرهنگ
سخنوران).

امین اصفهانی. [أ ن ف] (اخ) میرزا
امین‌بن میرزا عبدالله‌بن خواجه علیشاه. شاعر
و مدت شش سال وزیر شروان بود (قرن ۱۱

هجری). ازوست:

حاصل زندگی جز این نبود
که بمیرد کسی برای کسی.

(از تذکره نصرآبادی ص ۷۸) (از الذریعه قسم
اول از جزء ۹ ص ۱۰۳) (از فرهنگ
سخنوران).

امین‌الاطباء. [أ ن ل ا ط ب] (اخ) میرزا
احمد رشتی. حکیم‌باشی ناصرالدین‌شاه و
شاعر بود. (از فرهنگ سخنوران). و رجوع به
المآثر والآثار ص ۲۱۰ و ۲۱۱ شود.

امین‌الامناء. [أ ن ل ا م] (اخ) ابوعبدالله
حسین‌بن طاهر وزان مصری. در اوایل
خلافت الحاکم بامرالله فاطمی عهده‌دار امور
بیت‌المال بود و سپس بوزارت رسید و دو
سال بعد بدستور الحاکم بامرالله کشته شد
(۴۰۵ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲ ص
۲۴۹).

امین‌الخوری. [أ ن ل] (اخ) امین‌بن
یوسف‌بن ابراهیم‌بن اسطفان. پزشک و
نویسنده و ادیب عرب. در لبنان متولد شد و
بسیوره و مصر رفت. او راکتیبایی است.
(۱۳۰۲ - ۱۳۳۸ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج
۱ ص ۱۳۰). و رجوع به همین کتاب
شود.

امین‌الدوله. [أ ن د ل] (اخ) ابوالحسن...
بن غزال‌بن ابی‌سعید، مشهور به ابن غزال.
درگذشته بسال ۶۴۸ ه. ق. وزیر ملک صالح.
از ارکاد مصر و دانشمند و طبیب بود. او

راست: «التبلیح الواضح». (از اعلام زرکلی ج ۱
ص ۱۲۹). و رجوع به همین کتاب و
قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۳ شود.

امین‌الدوله. [أ ن د ل] (اخ) حسن‌بن
عماربن ابی‌الحسن. از وزراء الحاکم بامرالله
خلیفه فاطمی مصر بود. ابن خلکان او را به
بزرگی و خردمندی ستوده است. وفات ۳۹۰
ه. ق. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۵).

امین‌الدوله. [أ ن د ل] (اخ) فرخ‌خان... از
۱۲۳۰ ه. ق. متولد گردید و در ۱۲۸۸ ه. ق.

در تهران درگذشت. وی سفارت و نمایندگی
دولت ایران بکشورهای اروپا رفت. مردی
کافی بود و در اروپا بعلت رفتار متین و ابراز
کفایت مورد احترام دول اروپایی بخصوص
فرانسویها واقع شد و در فرانسه بمناسبت
ورود او سازی بنام هزارستان تهران ساختند
تا با پیانو نواخته شود. در پاریس بسال
۱۸۵۷ م. بعضویت لژ فراماسونری انتخاب
شد. برای تحقیق در احوال او که فصلی از
تاریخ روابط ایران و اروپا را تشکیل میدهد

۱- در تذکره نصرآبادی و الذریعه دقاق و در
صبح گلشن دقاق است.

رجوع به تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی و کتاب مخزن الوقایع [شرح مسافرت فرخ خان بفرنگ بقلم میرزا حسین سرایی منشی وی] و مجله وحید سال ۳ و مجله یغما بهمن ماه ۱۳۴۴ ه. ش. شود.

امین الدوله. [اُنْدُ دِی] (اخ) موفق الدین هبه الله بن صاعدین هبه الله بغدادی، مشهور به ابن تلمیذ. شاعر و طبیب بیمارستان عضدی بود. رجوع به ابن تلمیذ موفق الدین شود.

امین الدوله. [اُنْدُ دِی] (اخ) میرزا علی خان. در سال ۱۳۱۵ ه. ق. در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه وزارت عظمی رسید و در سال ۱۳۱۶ عزل گردید. ملک الشعراء بهار می نویسد: امین الدوله از جمله اصلاح طلبان و پیشروان تجدد و آزادیست و ارتباط او با میرزا حسن خان سپهسالار و شیخ محسن خان مشیرالدوله و میرزا ملکم خان و مخالفت آنها با سیاست داخلی و خارجی امین السلطان [صدراعظم وقت] می رساند که از هواداران دوستی ایران و ملل دموکراسی بوده است. تمایل او بدولتهای دموکرات و اعجاب او از مشاهدۀ قانون و عدالت و آبادی زندگی ممالک راقیه و تأسف وی بر ناامنی و ظلم و بی قانونی و خرابی و فقر و جهل کشور از فحوای یادداشتهای او پیداست. امین الدوله در ایجاد رسم الخط جدید (شکسته نستعلیق) و طرز ساده نویسی از سرآمدان زمان خویش بشمار می آید. وفات وی بسال ۱۳۲۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از سبک شناسی ج ۳ صص ۳۸۱ - ۳۸۲). و رجوع بهمین کتاب و تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه ج ۲ شود.

امین الدوله ای. [اُنْدُ دِی / دُول / ل] (ص) نسبی، نوعی یرنج. (یادداشت مؤلف). [انوعی پیچ (گل). (از یادداشت مؤلف). و رجوع به پیچ شود.

امین الدین. [اُنْدُ دِی] (اخ) ابن شیخ کریم و برادر بزرگ منشی فداحسین (قرن ۱۳ هجری). به اردو و فارسی شعر میگفته و او راست رساله «نثر بهار». از اوست:

نوبهار اینک چو حسن گلرخان رنگین اداست
نرگس شهبلا برنگ ما سراپا چشمه هاست
ساقیا از جانب ما تشنگان غفلت چراست
فصل گل آمد شراب و شیشه و ساغر کجاست؟
(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۳).

امین الدین. [اُنْدُ دِی] (اخ) ابوزکریا یحیی بن اسماعیل اندلسی بیاسی. از دانشمندان مشهور زمان خود و در طب و ریاضیات استاد بود. از مغرب بمصر آمد و در قاهره اقامت جست و از آنجا به دمشق رفت و در آنجا بود تا درگذشت. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۳). و رجوع بهمین کتاب شود.

امین الدین. [اُنْدُ دِی] (اخ) (امیر...) پسر شهاب الدین فضل. از سرداران و ملازم سلطان ابوسعید بهادر بود. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۵۶). رجوع به سربداران شود.

امین الدین. [اُنْدُ دِی] (اخ) جبرئیل بن شیخ صالح بن قطب الدین، پدر شیخ صفی الدین اسحاق، سرسلسله صفویان است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۴۱۲ - ۴۱۴ شود.

امین الدین. [اُنْدُ دِی] (اخ) خواجه... محمود. از وزرای ابوالغازی حسین میرزا (در گذشته بسال ۹۱۱ ه. ق.) از سلسله تیموری بود. (از حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۱۲).

امین الدین. [اُنْدُ دِی] (اخ) فضل بن علی فضل هبری، ملقب به امین الدین و مکنی به ابوعلی. از مشاهیر محدثان و مفسران و فقهای قرن ششم هجری است. رجوع به ابوعلی... شود.

امین الدین. [اُنْدُ دِی] (اخ) نصر یا نصیر یا ناصر. جد دوم حمدالله مستوفی که مدتی سمت استیفای عراق را داشته و بعد از آن شغل کناره جسته و بزهد و عبادت پرداخته است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۲۳) (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۴۸).

امین الدین اربلی. [اُنْدُ دِی ن ا ب] (اخ) علی بن عثمان بن علی سلیمان. شاعر و صوفی بود. رجوع به علی... و علی سلیمانی شود.

امین الدین بلیانی. [اُنْدُ دِی ن ب ل] (اخ) شیخ... محمد بن علی بن مسعود. درگذشته بسال ۷۴۵ ه. ق. عارف بزرگ و مشهور قرن هشتم بود. صاحب شیرازنامه از او چنین نام می برد: «الشیخ الامام صاحب الکشف والالهام ملک الطریقه عمده هدایه الطرقات (?) قدوة مشایخ الطبقات سرالله فی الارضین امین الملة و الدین محمد بن علی بن مسعود سند المجتهدین و محیی مآثر سید المرسلین»، و در شرح حال او می نویسد که خرقه طریقت از دست عم بزرگوار خود اوحدالدین عبدالله بلیانی قدس سره پوشیده است. خواجهوی کرمانی از مریدان شیخ امین الدین بود و حافظ در قطعه ای که پنج نفر از گذشتگان را که هر یک از جهتی سبب برکت و سعادت و رفاه مردم فارس بوده اند نام می برد از وی چنین یاد میکند:

دگر بقیۀ ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد!
در مجمع الفصحا رباعی زیر بدو نسبت داده

شده:

آنانکه فلک ز نور دهر آرایند
تا ظن نبری که باز نایند، آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین
رسمی است که تا خدا نمیرد زایند.

و نیز:

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شدن بیهده خود را پی کن
معتشوق چو خانگی است در خانه نشین.

(از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۸۵ و ۱۲۵) (از مجمع الفصحا ج سنگی ج ۱ ص ۶۷) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

امین الدین تبریزی. [اُنْدُ دِی ن ت] (اخ) حاجی... مشهور به حاجی دده. شاعر و عالم به حدیث و تفسیر بوده و امین و گاهی نوری^۲ تخلص میکرده است. قصاید متعدد در مدح امیر شیخ حسن نویان گفته و مدتی هم در بغداد منادم سلطان اوئیس بوده و در سال ۷۵۸ ه. ق. درگذشته است. دیوان وی دوهزار و پانصد بیت شعر دارد. از اوست:

چان مشتاقان بیبیت زنده از باد صبا
حبذا بادی که از کوی تو آید حبذا.
در چمن دوش بیوی تو گذر میگردم
قدم لاله تر از خون جگر میگردم
چشم نرگس بخیاں نظرت میدیدم
و آنکه از نازک چشم تو حذر میگردم.

(از دانشمندان آذربایجان ص ۵۳).

امین الدین جهرمی. [اُنْدُ دِی ن ج ر] (اخ) خواجه... ندیم شاه ابواسحاق بود و عبید زاکانی اشعار شنیعی در هجو او و زنش گفته است. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۲۵ حاشیۀ ۲). و رجوع به مقدمۀ منتخب لطائف عبید زاکانی شود.

امین الدین کازرونی. [اُنْدُ دِی ن ز] (اخ) رجوع به امین بلیانی شود.

امین السلطان. [اُنْس ش] (اخ) میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم، پسر آقامحمد ابراهیم. امین سلطان از رجال دوره ناصرالدین شاه بود که در سال ۱۳۱۰ ه. ق. بصدارت رسید و تا کشته شدن ناصرالدین شاه (۱۳۱۳ ه. ق.) در این سمت باقی بود. بعد از اینکه مظفرالدین شاه بسلطنت رسید معزول گردید و بار دیگر در سال ۱۳۱۶ بصدارت

۱ - مطلع قطعه اینست:

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد.

حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۳۴۳).

۲ - بمناسبت انتساب به شیخ نورالدین اسفراینی.

رسید و تا سال ۱۳۲۱ صدراعظم بود. در این سال استعفا کرد و باروپا رفت، چون محمدعلی شاه سلطنت رسید او را از اروپا دعوت نمود و بصدارت برگزید اما صدارت او طولی نکشید و در رجب ۱۳۲۵ ه. ق. بقتل رسید.



امین السلطان

امین السلطانی. [أَمِينُ سَ] (ص نسب) منسوب به امین السلطان. نوعی قران و دوقرانی و پنج قرانی و غیره که سکه و برش منظم و زیبا داشت. (یادداشت مؤلف).

امین السلطنه. [أَمِينُ سَ طَ نَ / نَ] (ع ص مرکب، مرکب) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ص ۱ شود.

امین الضرب. [أَمِينُ ضَ] (لغ) حاجی محمدحسن اصفهانی... ابن مهدی بن محمد رحیم. از بازرگانان مشهور دوره قاجاری و از اولین کسانیست که نخستین مرتبه در ایجاد کارخانه‌های صنعتی در ایران کوشیده‌اند. وی امتیاز راه آهن محمودآباد مازندران را گرفت و قصد داشت دریای خزر را با راه آهن به تهران متصل کند. از کارخانه‌هایی که بوسیله امین الضرب دایر گردید کارخانه بلورسازی و چینی سازی و ابریشم تابی و چراغ برق تهران بود. وی در عین حال مردی متدین و دانش دوست بود، طبع بحار الانوار مجلسی در ۲۶ مجلد بهمت این مرد انجام گرفت. بعد از اینکه ضرابخانه بطرز جدید در ایران تأسیس گردید ناصرالدین شاه در سال ۱۳۰۰ ه. ق. ریاست آنرا به امین الضرب واگذار کرد و عایدات آن که سالیانه ۲۵ هزار تومان بود جزو عایدات مالی مملکت محسوب میگردید. و رجوع به حسین امین الضرب دوم در همین لغت نامه شود.

امین الضرب. [أَمِينُ ضَ] (لغ) حسین...

دوم (۱۲۸۸ - ۱۳۵۱ ه. ق.). پسر حاج محمدحسن اصفهانی. از بازرگانان معتبر و از رجال اقتصادی ایران در دوره اخیر بود. رجوع به حسین امین الضرب دوم و امین الضرب حاج محمدحسن در همین لغت نامه شود.

امین الملک. [أَمِينُ مَ] (لغ) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ شود.

امین المله. [أَمِينُ مَ لَ] (لغ) از لقب‌های سلطان محمود غزنویست. (از ترجمه تاریخ یعنی). و او را بیشتر یمین الدوله و امین المله می‌گفتند. رجوع به محمود و غزنویان شود.

امین الواعظین. [أَمِينُ عَ] (لغ) شیخ اسدالله انصاری دزفولی شوشتری. او راست: اخبار الخلفاء و تذکره العروض و المواعظ و حدائق الادب و دیوان عربی و فارسی. بسال ۱۳۵۳ ه. ق. درگذشت. (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴).

امین بلخی. [أَمِينُ بَ] (لغ) محمدامین. شاعر و از ملازمان بابر میرزا (قرن ۹ هجری) بود و در استرآباد درگذشت. وی پدر امینی بلخی سمرقندی است. از اوست:

ای سیه چشم خطائی مرغ جان را با توانس
وز سیه چشمان دیگر همچو آهو دل برم.
(از ترجمه مجالس النفایس ج حکمت ص ۴۳) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴)
(از فرهنگ سخنوران). و رجوع به امینی بلخی سمرقندی شود.

امین پهلہ دوز سمرقندی. [أَمِينُ بَ لَ زَ] (لغ) پسر امین. (لغ) پسر استاد عوض. در پهلہ دوزی استاد و شاعر بود. از اوست:

می سازم ز خنده دندانمای خویش
آن نازنین ضیافت شیر و شکر مرا.
(از تذکره روز روشن چ رکن زاده آدمیت ص ۸۳).

امین پاشا فکری. [أَمِينُ فَ] (لغ) امین بن عبدالله بن محمد بلخ. از دانشمندان و بزرگان مصر بود. او را تصانیفی است. (۱۷۷۲ - ۱۳۱۶ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۰).

امین تبریزی. [أَمِينُ تَ] (لغ) زرگسر و شاعر قرن دهم هجری بود. او راست:

امروز کرده غنچه بسی گفتگوی ما
زان گفتگو شکفته گل آرزوی ما.
صبر از رخ او در دل بیچاره ندارم
جز دادن جان در غم او چاره ندارم.
(از تحفه سامی ص ۱۳۲) (از دانشمندان آذربایجان ص ۵۴) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران).

امین تبریزی. [أَمِينُ تَ] (لغ) میرزا امین،

پسر میرزا نوری بیگ. شاعر و خوش خط بوده. در آخر عمر استیفاء شیراز را داشته. (قرن ۱۱ هجری). از اوست:

نوگل من غنچه را خندان کند در زیر پوست
عشق او در سینه کار جان کند در زیر پوست
دیدۀ بادام از آن سازد مشبک خانه را
تا تماشای رخت پنهان کند در زیر پوست.
(از تذکره نصرآبادی ص ۱۰۴) (از فرهنگ سخنوران).

امین جان. [أَمِينُ جَ] (لغ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل با ۷۰۲ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین جندی. [أَمِينُ جَ] (لغ) شیخ امین بن خالد بن محمد بن احمد جندی. شاعر عرب و از بزرگان شهر حمص بود. در این شهر متولد شد و در همانجا درگذشت (۱۲۵۷ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۸). و رجوع به همین کتاب شود.

امین حضرت. [أَمِينُ حَ] (لغ) (مرکب) از القاب دوره قاجاریه بود. برادر بزرگ امین السلطان میرزا علی اصغر خان اتابک این لقب را داشت. رجوع به تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ص ۱ ص ۲۷۴ شود.

امین حضور. [أَمِينُ حَ] (لغ) (مرکب) از القاب دوره قاجاریه بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی ج ۲ ص ۱ شود. (لغ) نام سهراسی است در تهران در محل تقاطع خیابان ری و امیرکبیر (چراغ برق) و ایران (عین الدوله).

امین خان. [أَمِينُ خَ] (لغ) پانزدهمین حاکم از حکام بنگاله قبل از ۶۷۷ ه. ق. (از معجم الانساب زامبور ج ۲ ص ۴۲۶).

امین خلوت. [أَمِينُ خَ لَ] (لغ) (مرکب) از القاب دوره قاجاریه بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه ج ۲ ص ۱ شود.

امین خوانساری. [أَمِينُ خَ وَا / خَا] (لغ) قاضی امین. قاضی خوانسار و شاعر بود. (قرن ۱۱ هجری). از اوست:

مرا درد ز دل بیرون نکردی
که صد درد دگر افزون نکردی
بسویم یک نگاه از گوشه چشم
نکردی تا دلم را خون نکردی.

(از تذکره نصرآبادی ص ۲۰۰ و ۲۰۱) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۴). و رجوع به صبح گلشن ص ۴۱ و فرهنگ سخنوران شود.

امین داشتن. [أَمِينُ دَ] (لغ) (مص مرکب) ایتمان.

۱- در دانشمندان آذربایجان باسم امینی آمده.

(تاج المصادر بیهقی). مورد اعتماد داشتن. رازدار شمرند:

ترا من خردمند پنداشتم
باسرار ملک امین داشتم.
و رجوع به امین شود.

امین دفتر. [اَدَت] (مرکب) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی چ ۲ ج ۱ شود.

امینسکو. [اِیْنِکُ] (لغ) ^۱ میخائیل. (۱۸۵۰ - ۱۸۸۹ م.). شاعر بزرگ رومانی است. (از لاروس). و رجوع به همین کتاب شود.

امین شمرند. [اَش / شَمْ / مُد] (مص مرکب) امانت دار پنداشتن:

چون شمارندش امین و رازداران
دام دیگرگون نهم در پیششان. مولوی.

امین عظیم آبادی. [اَیْنِغ] (لغ) مولانا محمد امین الله عظیم آبادی. از دانشمندان هندی و شاعر فارسی گوی بود و بنا بنوشته صاحب تذکره روز روشن در مدرسه عالی انگلیسی در کلکته اوقات صرف می کرده. قصیده ای در مدح پیغمبر اسلام گفته که بکمال بلاغت موزون است و مطلع آن اینست:

مغدرات سراپرده های قرآنی
چه دلبرند که دل می برند پنهانی.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۶).

امین عمری. [اَیْنِغَمْ] (لغ) امین بن خیرالله. (۱۱۵۰ - ۱۲۰۳ ه. ق.). از نوایغ عراق و شاعر و دارای تألیفات بسیار است. (از اعلام زرکلی چ ۱ ص ۱۲۹). و رجوع به همین کتاب شود.

امین فارسی. [اَیْنِ] (لغ) رجسوع به امین الدین بلیانی شود.

امین قمی. [اَیْنِ قِ] (لغ) احمدقلیخان. در زمان عالمگیر پادشاه هند در زمره ملازمان شاهی درآمد و در زمان محمدشاه به امارت رسید و در حمله نادرشاه بهند کشته شد. شاعر بود و دیوان وی دوهزار بیت شعر داشت. از اوست:

در کوی عشق یار قراری گرفته ایم
از خویش رفته ایم و کناری گرفته ایم.

(از تذکره صبح گلشن چ هند ص ۴۰ و ۴۱).

امین قمی. [اَیْنِ قِ] (لغ) میر محمد امین بزاز، فرزند میر ابوالفتح بزاز. شاعر قرن یازدهم هجری بود. از اوست:

من نمی دانم درین صحرا شکارانداز کیست
نقش پای هر غزالی صید درخون خفته ایست.

(از تذکره نصرآبادی ص ۱۱۵) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

امین کاشانی. [اَیْنِی] (لغ) خواجه محمد امین کوسج. شاعر نکته سنج و

سخن سرای و از بزرگان کاشان بود. لطفعلی یک صاحب آتشکده دیوان او را دیده بود. از اوست:

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشانده هزار دل ز هر حلقه زلف
گفتاد خود بجوی و بر دار و برو.

(از تذکره صبح گلشن چ هند ص ۴۱) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از آتشکده آذر چ بمبئی ص ۲۴۱) (از فرهنگ سخنوران).

امین کردن. [اَکَد] (مص مرکب) اعتبار دادن. معتبر نمودن. اعتماد داشتن. (ناظم الاطباء). تأمین. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ایتمان. (فرهنگ فارسی معین، ذیل ایتمان):

از تو گر او را امین کنی بستاند
او نه بسیار چیز عمر تو بسیار. ناصر خسرو.

امین گشتن. [اَگَت] (مص مرکب) امین شدن:

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی بر زمین. (بوستان).

امین لاهوری. [اَیْنِ] (لغ) در تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۳ رباعی زیر و یک رباعی دیگر از اشعار او آمده:

ما را بجهان غیر تو مرغوب نباشد
هر خوب که دیدیم ز تو خوب نباشد
کاری نکند کس بجهان غیر محبت
گر جور و جفا شیوه محبوب نباشد.

امین لشکر. [اَلْک] (لغ) (مرکب) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی چ ۱ ج ۱ شود.

امین لو. [اَل] (لغ) دهسی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۷۷ تن سکنه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

امین مالیه. [اَیْنِی / ی / ی] (تسریک اضافی، [مرکب] در دوره قاجاریان رئیس دارایی را در شهرستانها امین مالیه می گفتند.

امین مشهدی. [اَیْنِ مَ هَا] (لغ) مولانا محمد امین طبیب و شاعر و معاصر صادقی کتابدار (قرن ۱۰ هجری) بود. از اوست:

آنم که جهان جهان غم ماحضر است
وز آه بیایم فلک در حذر است
از آتش دوزخ مترسان که مرا
سوزی است که صد دوزخ از او در خطر است.
(از مجمع الخواص ص ۲۶۸) (از فرهنگ سخنوران).

امین ملک. [اَیْمِ مَل] (لغ) پسر دایمی و پدرزن جلال الدین خوارزمشاه. در موقع حمله چنگیزخان حاکم هرات بود و در وقت عبور جلال الدین از آب سند وی به برشاوور

منهزم و در آنجا بدست قوم مغول کشته شد. این شخص را مورخان باشکال مختلف امین ملک، امین الملک، یعین ملک، امیرخان و ملک خان نوشته اند. (از تاریخ جهانگشی جوبنی چ لیدن ص ۱۴۷ و حاشیه همان صفحه) (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۷ و ۵۹ و ۱۱۱).

امین نرآبادی. [اَیْنِ نَا] (لغ) امیر امین الدین. شاعر قرن نهم هجری و صاحب مثنوی شمع و پروانه و چند مثنوی دیگر است. از اوست:

دیده چون آینه روی تو دیدن گیرد
از تحیر ز مژه آب دودین گیرد.
(از تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی چ سنگی ص ۱۹۷) (از فرهنگ سخنوران).

امین نصرآبادی. [اَیْنِ نَا] (لغ) میرزا امین، نواده خال محمدظاهر نصرآبادی، صاحب تذکره نصرآبادی. شاعر قرن یازدهم هجری بود و در حساب و نجوم مهارت داشت. از اوست:

کی نصیحت در دل سنگین دلان دارد اثر
در زمین نرم تخم افزون دمد اندیشه را.
(از تذکره نصرآبادی صص ۴۵۳ - ۴۵۴).
و رجوع به همین کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

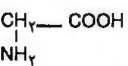
امین نیشابوری. [اَیْنِ نِ] (لغ) میر محمد امین خان موسوی نیشابوری، ملقب به برهان الملک، شاعر و صوبه دار ملک اوده هند بود و در هنگام ورود نادرشاه بدلهی در این شهر بسال ۱۱۵۱ ه. ق. درگذشت. از اوست:

ز کدام ره بیایم که بچشم تو درآیم
که بدور چشم مست همه نیزه سپاه است.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۷۶).

امینه. [اَیْنِ] (لغ) از اعلام زنان است. رجوع به فهرست اعلام تاریخ طبری چ بیروت و اعلام النساء ج ۱ شود.

امینه. [اَیْنِ] (فرانسوی، !^۲) (اسیدهای...) موادی هستند که عامل اسیدی و عامل امینی^۳ دارند. ساده ترین آنها آمینواسیتیک اسیدها یا گلیکول (گلیسین)



است که شیرین مزه است و در صفرا نیز وجود دارد. اغلب اسیدهای امینه اجسام تبلور پذیرند و ممکن است که چند عامل اسید و چند عامل امین داشته باشند. در این صورت اگر غلبه با عامل امین باشد اثر قلیایی، و اگر

1 - Eminesco (Eminescu), Mihail.

2 - Aminé.

۳- رجوع به امینها شود.

غلبه با عوامل اسیدی باشد اثر اسیدی دارند. از اجتماع دو ملکول اسیدامینه جسمی بنام دی پتید بدست می آید:



و از اجتماع چند ملکول پلی پتید بدست می آید. پلی پتیدهایی که دارای جرم ملکول زیادند پروتیدها را تشکیل میدهند. (از کتب شیمی رسمی).

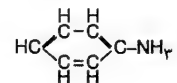
امینها. [ا] (مُرکب) موادی آلی و از مشتقات آمونیاک می باشند که در آنها بجای یک یا چند هیدروژن آمونیاک یک یا چند نیدروکربور قرار گرفته است. اگر یک نیدروکربور بجای یک هیدروژن قرار گرفته باشد امین حاصل را نوع اول و اگر بجای دو هیدروژن دو نیدروکربور قرار گرفته باشد آنرا امین نوع دوم و در صورتی که بجای سه هیدروژن سه نیدروکربور قرار گیرد آنرا امین نوع سوم می خوانند:

امین نوع اول (متیل امین) CH_3NH_2

امین نوع دوم (دی اتیل امین) $C_2H_5 \searrow NH \swarrow C_2H_5$

امین نوع سوم (تری اتیل امین) $C_2H_5 \searrow N \swarrow C_2H_5$

امینهایی که نیدروکربور آنها از نوع معطر^۱ است امین معطر خوانده می شوند. ساده ترین آنها با فرمول زیر نشان داده می شود:



آنلین (فنیل امین)

امینها خواصی شبیه به آمونیاک دارند، اسیدها را خنثی می کنند و بصورت محلول در آب اثر قلیایی دارند، اثر قلیایی محلول امینهای خطی از آمونیاک بیشتر و اثر قلیایی امینهای معطر از آمونیاک کمتر است. (از کتب رسمی شیمی).

امین همایون. [ا ه] (مُرکب) از القاب دوره قاجاری بود. رجوع به فهرست اعلام تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه تألیف مستوفی چ ۲ ج ۱ شود.

امینی. [ا] (ص نسب) منسوب به امین. || (اخ) طایفاهی از اهالی قزوین. (ناظم الاطباء):

امینی. [ا] (حامص) امین بودن. امانت دار بودن:

از وفاداری و امینی او شاد بودم به همنشینی او.

امینی استرآبادی. [ا ی ا ت] (اخ) میرسید... از معاصران صادقی کتابدار (قرن ۱۰ هجری) و شاعر بود. از اوست:

ناز چشم ستم انگیز ترا بنده شوم
رنجش مصلحت آمیز ترا بنده شوم.

(از مجمع الخواص ص ۹۵ و ۹۶) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۵) (از فرهنگ سخنوران).

امینی بلخی. [ا نی ب] (اخ) ابوسراقه عبدالرحمان احمد بن نجار. از شعرای دوره غزنوی و از مداحان محمود غزنوی بوده.

رجوع به ابوسراقه در همین لغت نامه شود.

امینی بلخی سمرقندی. [ا نی ب ی س م ق] (اخ) پسر محمد امین بلخی و از معاصران امیرعلیشیر نوایی است. امیر علیشیر می نویسد: «جوانی پسندیده و در نظم طبعش بغایت ملایم است»، و مطلع زیر را از او نقل کرده:

یار در سلسله ناز و عتابم دارد

باز دیوانگی عشق خرابم دارد.

(از ترجمه مجالس النفاثات ص ۷۵) (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ صص ۱۰۵ - ۱۰۶).

امینی دهلوی. [ا نی د ل] (اخ) از شاعران دوره جهانگیر پادشاه بود و با نظام الدین بخشی دوستی داشت. از اوست:

هرگاه ز توستن برم نام

آغاز شود ردیف انجام

همچون دل بقرار عاشق

در خواب ندیده روی آرام.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷).

امینی سمرقندی. [ا نی س م ق] (اخ) مولانا... از شاعران قرن دهم هجری و معاصر سلطان سلیم است. صاحب مجالس النفاثات نویسد: مردی فقیر و مسکین صفت و صالح هیئت است و بطرز قصیده کمتر شعر گفته و دائم غزل می گفته، از اوست:

ای دل نشان ناوک آن دلربا شدی

در عاشقی نشانه تیر بلا شدی

سرو سهی بقدر بلندت نمیرسد

باد صبا بگرد سمندت نمیرسد.

و چنانکه از مجالس النفاثات برمی آید در زمان تألیف کتاب (۹۲۸ ه. ق.) مولانا امینی از زیارت مکه مراجعت کرد و قصیده ای در مدح سلطان سلیمان که در ۹۲۶ به تخت جلوس کرده بود گفت. مطلع آن قصیده این است:

بداده زمان مملکت کامرانی

بکاسو عهد و سلیمان ثانی^۲.

صله ای که بخاطر این قصیده به امینی رسید سه هزار اقیه عثمانی بود و وی با این صله ثروتمند شد و بقصد تجارت سفر رفت. (از ترجمه مجالس النفاثات چ تهران ص ۴۰۶ و ۴۰۷). و رجوع به همین کتاب شود.

امینی مواغی. [ا نی م] (اخ) میرزا محمدتقی... از دانشمندان دوره اخیر

آذربایجان بود^۳. مولد و منشأ و مدفن وی شهر مراغه بود. مردی پرهیزکار و ستوده خصلت و بخشنده و غیور و از ریا و تزویر گریزان بود. بترکی آذربایجانی و فارسی شعر میگفت. نسخه خطی دیوان وی که در حدود پنج هزار بیت دارد در کتابخانه آقای سلطان القرائی در تبریز موجود است. از اوست:

ژنده می پوشم و صد فخر بکیوان دارم

افسر از فقر و ز خاک سیاه ایوان دارم

من چه محتاج بتاج و کمر زرینم

از قناعت کمر و تاج ز ایمان دارم.

(از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۶) (از ریحانة الادب ج ۴ صص ۴ - ۵). و رجوع به ریحانة الادب شود.

امینی مشهدی. [ا نی م ه] (اخ) حسن... در آتشکده آذر بیگدلی (چ شهیدی ص ۸۸) و تذکره صبح گلشن (چ هند ص ۴۲) جزء شاعران قلمداد شده. صاحب آتشکده نویسد: بحدود طبع موصوف و بشعرشناسی معروف است. از اوست:

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست

لله الحمد چنان شد که دل من میخواست.

امینی. [ا نی ی] (اخ) مدرسه ای بوده است در دمشق، گویند در آن حال که غزالی ترک مسند درس گفته و سیر و سیاحت اختیار کرده بود وارد این مدرسه شد. حلقه درس دائر بود و استاد سخنان او را تدریس و «قال الغزالی» تکرار می کرد. غزالی از بیم اعجاب و غرور بر خویشتن بهراسید و بترک دمشق گفت. (از غزالی نامه ص ۱۵۳).

امینی یزدی. [ا نی ی] (اخ) ملازم خان زمان سیستانی بود. از اوست:

تا گرد صفت دامن یاری نگر فتم

از پا ننشستم و قراری نگر فتم.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷). **امیون.** [ا م ی یو] (ع) ج امی در حالت رفع. (از ناظم الاطباء). نانویستگان. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی): و منهم امیون لایعلمون الکتاب الا امانی. (قرآن ۷۸/۲). و رجوع به امی شود.

امیه. [ا م ی ی] (ع) مصغر امه. (منتهی

۱ - Aromatique (فرانسوی).

۲ - تمام قصیده در مجالس النفاثات نقل شده و هر مصراع آن بحروف ابجد تاریخ جلوس سلطان سلیمان را تعیین می کند.

۳ - صاحب الذریعه تاریخ وفات وی را در حدود سال ۱۳۳۰ ه. ق. نوشته و صاحب ریحانة الادب از قول جعفر سلطان القرائی می نویسد تاریخ وفاتش بدست نیامد ولیکن در اوایل مشروطیت (۱۳۲۴ ه. ق.) در قید حیات بوده.

مأموهه، مؤمهه. (از منتهی الارب).

امیعی. [أُمَیْ یی] (ع ص نسبی) منسوب به امیه که طایفه‌ای از قریش باشد. (ناظم الاطباء).

امیین. [أُمَیْ یی] (ع) ج اُمَیْ در حال نصب و جر: قل للذین اوتوا الكتاب والامیین ءاسلمتم. (قرآن ۲۰/۳). رجوع به امی و امیون شود.

آن. [أ] (ا) بلغت زند و پازند، مادر، والده. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا) ۲. [الرهگاز] در آخر کلمه آرند افاده فاعلیت کند، مانند افتان و خیزان. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به «آن» در همین لغت‌نامه شود.

آن. [أ] (ا) در تداول عامیانه، گه. پلیدی. نجاست. فضله آدمی و جانوران دیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به عن شود.

آن. [ان] (پسونده) علامت جمع است. رجوع به «آن» شود.

آن. [ن] (پسونده) نون ماقبل مکسور. مانند این (بین) نسبت را می‌رساند، مانند: ریخن ۳، رشکن ۴، ریمن ۵، چرکن ۶. و در یادداشت مؤلف آمده است: «ان» در لفج، ریخن، فزاکن، رشکن، شپشن، خشمین، ژفگن و امثال آن مخفف این و «ین» و بجای این «ین» بود در شپمین، نمکین، رنگین و غیره.

آن. [أ] (یشوند) مرکب از (علامت نفی) + ن (حرف واسطه) در کلماتی مانند: انوشه، انیران. (یادداشت مؤلف).

آن. [آن] (ع مصص) نالیدن. (یادداشت مؤلف). نالیدن کسی: أن الرجل أنا و انیناً و انساناً و تانساناً (از باب ضرب). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [لریختن. (یادداشت مؤلف): أن الماء أنا، ریخت آن آب را. [گاه بمعنی «کان» آید، کقولهم لافعله ما ان فی السماء نجم؛ یعنی نمی‌کنم این کار را تا در آسمان ستاره‌ای هست. و همچنین لافعله ما ان فی الفرات قطرة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

آن. [أ] (ع حرف) حرف مصدری است و فعل مضارع را در دو مورد نصب میدهد، نخست در ابتداء کلام مانند «ان تصوموا خیر لکم» (قرآن ۱۸۴/۲) که در محل رفع است. دوم بعد از لفظی که بر معنی غیر یقین دلاله میکند، در این صورت نیز در محل رفع است مانند «الم یا للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم». (قرآن ۱۶/۵۷). یا در محل نصب مانند «و ما کان هذا القرآن ان یفتی». (قرآن ۳۷/۱۰). یا در محل جر مانند «من قبل ان یأتی احدکم الموت». (قرآن ۱۰/۶۳). و گاهی فعل را جزم دهد مانند:

اذما غدونا قال ولدان اهلنا

الارب) (ناظم الاطباء). [اقبيله‌یست از قریش، اُموی و اُموی و اُمیّی بچهار یاء منسوب است بان. (منتهی الارب). در نسبت به امیه اختلاف کرده‌اند، گروهی گفته‌اند منسوب بدان اُموی است و گروهی دیگر گفته‌اند در نسبت باصل برمیگردد و اُموی میشود زیرا امیه مصغر اُمّه است و منسوب به امّه، اُموی میشود. (از صبیح الاعشی ج ۱ ص ۳۷۵).

امیه. [أُمَیْ یی] (الخ) ابن حمران بن اسکر لیشی کنانی مُضَرّی. شاعر مخضرم و سوار عرب و از بزرگان قوم خود بود. شرح احوال وی در اغانی آمده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۰). وفات وی در حدود سال ۲۰ هجری است. (از فهرست نامهای کسان دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی ص ۲۹۳).

امیه. [أُمَیْ یی] (الخ) ابن خلف بن وهب. از بزرگان قریش در جاهلیت و از دشمنان پیغمبر اسلام بود. در سال دوم هجری در جنگ بدر کشته شد. (از صبیح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۳) (از عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۵) (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۰).

امیه. [أُمَیْ یی] (الخ) ابن عبدالعزیز اندلسی، مکنی به ابوصلت. حکیم و ریاضی‌دان و شاعر و طبیب بود. رجوع به ابوالصلت...

امیه. [أُمَیْ یی] (الخ) ابن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی. از اجداد عرب در جاهلیت و سرسلسله امویان، خلفای اسلامی شام و اندلس بود. رجوع به امویان و امویان اندلس شود.

امیه. [أُمَیْ یی] (الخ) نام چند تن از صحابه است. رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۱ ص ۱۳۱ ببعد و فهرست اعلام تاریخ طبری ج بیروت شود.

امیه. [أُمَیْ یی] (ع ن تف) آب بسیارتر. (منتهی الارب). آب دارتر، گویند: البئر امیه مما کانت. (ناظم الاطباء).

امیهه. [أَهْ] (ع مصص) جدری برآوردن گوسفند؛ امهت الغنم امها و امیهه، و نیز بطور مجهول امهت. (از منتهی الارب). رجوع به امیهه (ص) شود.

امیهه. [أَهْ] (ع) ج اِهْ جوشی که در گوسفند درآید مانند آبله. (ناظم الاطباء). و در دعا بانسان گویند «أهه و امیهه». (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آبله گوسفند. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گویند بترست که گوسفند درمی‌آورد مانند آبله یا حصیه. (از اقرب الموارد).

امیهه. [أَهْ] (ع ص) گوسفند مبتلا به امیهه. (از اقرب الموارد). گوسفند آبله‌برآورده. (ناظم الاطباء). گوسفند مبتلا به جدری.

تعالوا الی ان یأتنا الصید نحطب ۷.

و گاه فعل را مرفوع سازد چنانکه در قرائت ابن محییص است: «لمن اراد ان یتم الرضاعة». (قرآن ۲۳۳/۲). (از شرح قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [امخفف از اُنّ ثقیله است و در این هنگام بعد از فعل یقین یا فعلی که بمنزله یقین باشد واقع می‌شود و عمل نمیکند، مانند «علم ان سیکون منکم مرضی» (قرآن ۲۰/۷۳). و حسبوا ان لاتکون فتنه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [امفسره است بمعنی ای، مانند «فاوحینا الیه ان اصنع الفلک» (قرآن ۲۷/۲۳) و آن بعد از جمله‌ای می‌آید که معنی قول در آن باشد غیر حروف آن. و گاهی حرف جر به آن داخل میشود مانند «کتبت الیه بان افعل». [بطور زاید برای تأکید می‌آید، مانند «ولما جاءت رسلنا لوطاً سئء بهم» (قرآن ۷۷/۱۱) و آن بعد از لمای توقیته است. و نیز بین «لو» و فعل قسم آید، مانند:

فاقسم ان لو التیقینا و انتم

لکان لکم یوم من الشر مظلم.

و ممکن است فعل قسم متروک باشد، مانند «اما والله ان لو کنت حیا». و همچنین بین کاف و مخفوض آن می‌آید مانند «کان ظلیه تطعو الی و ارق السلم» و آن نادر است و بعد از اذا آید مانند «فامهله حتی اذا ان کانه». (از اقرب الموارد). و نیز بمعنی شرط آید مانند انّ و هم مانند انّ برای نفی بکار رود. و همچنین بمعنی «اذ» آید و گفته‌اند از آنست: «بل عجیبا ان جائهم منذر». (قرآن ۲/۵۰). و بمعنی «لثلا» و گفته‌اند از آنست: «بین الله لکم ان تضلوا» (قرآن ۱۷۶/۴) و الصواب انها مصدریه تقدیره

۱- لفظ اُموی در نسبت علقمه بن عبید اموی و مالک بن سبیع اموی نزد بعضی منسوب است به اُمّوه و آن شهرست و صاحب قاموس گفته که در این معنی تأمل است. (از منتهی الارب).

۲- هزارش anā پهلوی بمعنی این، در گیلکی an (این) بعکس متن، و هزارش «آن» در برهان قاطع «زک» آمده است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- برهان قاطع ج معین، حاشیه مربوط به ریخن.

۴- برهان قاطع ج معین، حاشیه مربوط به ریمن و رشکن.

۵- برهان قاطع ج معین، حاشیه مربوط به ریمن.

۶- برهان قاطع ج معین، حاشیه مربوط به رشکن.

۷- چنین است در منتهی الارب و تاج العروس: نحطب، در ناظم الاطباء بغلط مخطب آمده.

کراهه آن تزلوا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ان. [أ] (ع ضمیر) ضمیر متکلم است بمعنی من مانند «ان فعلت» بسکون نون یا بفتح آن در حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف مانند: «فعلت انا». و گاهی وقف در جای وصل بکار رود مانند انا سيف العشيرة فاعرفوني. و ضمیر مخاطب مانند «انت، انتی، انتم، انتم، انتن» نزد جمهور ضمیر «ان» است و «تا» حرف خطاب. (از منتهی الارب، ذیل ان) (از ناظم الاطباء).

ان. [نَ / اُنْ / اَنْ] (ع حرف) یعنی بدرستی و راستی و هر دو برای تأکید خبر استعمال میشوند و اسم را نصب میدهند و خبر را رفع، مانند «ان زیداً قائم» و «بلغنی ان عمراً لذهاب» و گاهی اِنْ هر دو را نصب میدهد مانند:

اذا اسود جنح الليل فلتات ولتكن خطاك خفافاً ان حراسنا اسداً.

و مانند حدیث: ان قعر جهنم سبعین خریفاً. و گاهی بعد از «ان» مبتدای مرفوع آید و اسم آن ضمیر شأن محذوف باشد مانند ان من اشد الناس عذاباً يوم القيمة المصورون، که تقدیر «انه» است. و نیز اِنْ گاهی بتخفیف آید و در این صورت اعمال آن بقلت است و افعال آن بكثر، و نزد کوفیان مخفف نیامده. و گاهی حرف جواب است بمعنی «نعم» و از آنست:

بكت على عوذلى يلحيتنى والومهنه و يقطن شيب قد علاك و قد كبرت ققلت انه.

و ها برای سکوت است. و از آنست قول زبیر در جواب کسی که گفت: «لعن الله ناقة حملتني اليك»، «ان و را کبها» یعنی «نعم و لمن را کبها». ان را در نه جای مکسور خوانند:

۱ - در ابتدای کلام خواه لفظاً باشد و خواه معناً، مانند ان زیداً قائم. ۲ - بعد از «الا» ی تنبیه مانند الا ان زیداً قائم. ۳ - هرگاه که صلّه موصول باشد مانند: و آتياه من الكنوز ما انّ

مفاتيحه لتسوء بالعصبة اولي القوة. (قرآن ۷۶/۲۸). ۴ - در جواب قسم خواه در اسم و یا خبر آن لام باشد و یا نباشد مانند والله ان زیداً قائم. ۵ - بعد از قول در لغت آنان که آنرا مفتوح نخوانند مانند: قال الله انی منزلها

عليكم. (قرآن ۱۱۵/۵). ۶ - بعد از واو حالیه مانند جاء زيد و ان یده علی رأسه. ۷ - در جایی که خبر از عین واقع شود مانند زید انه

ذاهب - خلافاً للبراء. ۸ - قبل از لام معلقه مانند: والله يعلم انک لرسوله. (قرآن ۱/۶۳). ۹ - بعد از «حيث» مانند اجلس حيث ان زیداً

جالس. و هرگاه تأویل جمله بمصدر لازم باشد آنرا مفتوح خوانند چنانکه بعد از «لو» است مانند: لو انک قائم لقمعت. و چون اَنْ فرع

«ان» است صحیح باشد که اُنْما مفید حصر

باشد. چنانکه اُنْما، و در این آیه کریمه هر دو مجتمع اند: «قل انما انا بشر مثلكم يوحى الی انما الهکم اله واحد» (۱۸/۱۱۰)، اولی برای حصر صفت است بر موصوف و دومی برای حصر موصوف است بر صفت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):

بگذر از ظن خطای بدگمان
ان بعض الظن اثم^۲ آخر بخوان. مولوی.
«اُنْ» لغتی است در «لعل» مانند «ایت السوق انک تشتري لحماً»، یعنی «لعلک»، و گویند از آنست این آیه در قرائت بعضی: «و مايشعرکم انها اذا جائت لايؤمنون». (قرآن ۹/۶). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
[اگاهی کاف تشبیه به «اُنْ» افزوده شود مانند: کأنه شمس، و گاهی با کاف مخفف می شود و عمل نمی کند مانند: «و وجه مشرق اللون کان ثدياه حقان» و یروی ثديه (علی الاعمال) و الرفع اجود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

- برهان اِنْ، برهان اُنْ، عبارت است از برهان و طریقه استدلال از راه معلول جهت کشف علت و این نوع برهان، برهان اکتشافی است. (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶ از فرهنگ علوم عقلی سجادی). و آن عکس برهان لم (لِمَ م) - (برهان لمی) است چه در برهان لمی از علت به معلول میرسند. (از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶). و رجوع به برهان ائی و لمی (ذیل برهان) و دستورالعلماء شود.

برای آگاهی از آیات و امثال مصدر به «ان» که در ادب فارسی بکار رفته، رجوع به امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲۸۶ بعد شود.

ان. [أ] (ع حرف) اگر. (ترجمان علامه جرجانی مذهب عادل بن علی) (فرهنگ فارسی معین). بمعنی «اگر» است برای شرط و دو فعل را جزم میدهد مانند: «ان ینتھوا یغفر لهم ما قد سلف» (قرآن ۳۸/۸) و «ان تعودوا نعد» (قرآن ۱۹/۸). و گاهی مقترن به «لا» آید و در این هنگام «به» «إلا» استثنائیه مشتبه گردد مانند: «لا تتصروه فقد نصره الله» (قرآن ۴۰/۹) و «لا تتفروا یعدبکم» (قرآن ۳۹/۹). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

شک نیاوردگان کرده یقین
ان و لوشان بجای رای رزین.

دهخدا (از فرهنگ فارسی معین).

- ان... و ان؛ خواه... و خواه؛ ان کسب و ان خسر یندم؛ خواه کسب کند و خواه زیان ببرد پشیمان میشود. (از دزی ج ۱ ص ۳۹). [حرف نفی است بمعنی «ما» و در این هنگام بعد از آن جمله اسمیه واقع میشود مانند «ان الکافرون الا فی غرور» (قرآن ۲۰/۶۷) و یا

بعد از آن جمله فعلیه واقع میشود مانند: «ان اردنا الا الحسنی». (قرآن ۱۰۷/۹). و بعضی گفته اند «ان» نافی نیست مگر آنکه بعد از آن «الا» و «لما» بیاید مانند «ان کل نفس لما علیها حافظ» (قرآن ۴/۸۶)، و این قول مردود است بنا بآیه زیر از قرآن: «ان عندکم من سلطان» (۶۸/۱۰) و «قل ان ادری اقرب ما توعدون» (۲۵/۷۲). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [مخفف از «اِنْ» باشد و در این صورت بعد از هر دو جمله اسمیه و فعلیه می آید اما در اسمیه افعال و افعال هر دو جایز است و در فعلیه افعال واجب، و هرکجا که بعد از آن لام مفتوح واقع شود «ان» مخفف است مانند: «ان زید لأخوک». (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ازید آید، مانند: ما ان اتيت بشيء انت تكرهه. (از شرح قاموس) (از ناظم الاطباء). و مانند:

ما ان رأینا ملکاً اغاراً
اکثر منه قرة وقاراً. (منتهی الارب).

[بمعنی «قد» آید و گفته اند از آنست: «ان نفعت الذکری» (قرآن ۹/۸۷). (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [بنا بقول کوفیها بمعنی «اذا» می آید مانند «واتقوا الله ان کنتم مؤمنین» (قرآن ۵۷/۵)^۳ و مانند «لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین». (قرآن ۲۷/۴۸). [بمعنی «اذا» است، مانند «ان استحباوا الکفر علی الايمان». (قرآن ۲۳/۹). (از تاج العروس). و رجوع به امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲۸۶ بعد شود.

ان. [أ] (اخ)^۵ رودیست در فرانسه که از آرگون سرچشمه می گیرد و به اواز^۶ میریزد. ۲۸۰ کیلومتر طول دارد که ۱۱۷ کیلومتر آن قابل کشتیرانی است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اناء. [ان] (ع مص) انشاء. دور گرداندین کسی را. (ناظم الاطباء). دور کردن. (مصادر

۱ - گاهی بمعنی آری نیز آرند. (آندراج).
۲ - ان بعض الظن اثم. (قرآن ۱۲/۴۹).

۳ - در منتهی الارب و شرح فارسی قاموس این آیه شاهد است برای معنی «قد». در تاج العروس چنین آمده: ظاهر عبارت آیه آنست که «ان» بمعنی قد است و این یزیدی از ابوزید روایت کرده که بمعنی «اذا» است و مثل اینست آیه «فردوه الله الی الله و الرسول ان کنتم تؤمنون بالله» [قرآن ۵۹/۴] و آیه «لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنین» [قرآن ۲۷/۴۸]؛ یعنی قد شاء. و رجوع به تاج العروس شود.

۴ - در مورد این شاهد رجوع به حاشیه قبل شود.

زوزنی). انائیتۂ انشاء؛ دور گردانیدم او را. (منتهی الارب). | اکندن جویچه گرد سر پرده و خرگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اناء. [أنا] (ع) | ج نُؤی و نُؤی. (از ناظم الاطباء). رجوع به نُؤی شود.
اناء. [أنا] (ع) (ضمیر) من. (ترجمان جرجانی) مهذب عادل بن علی؛
 دانش دیگر ز نادانی ما
 سر بر آورده عیان کانی انا.
 آن انا را لعنة الله در عقب
 این انا را رحمة الله ای محب
 آن انا بی وقت گفتن لعنت است
 آن انا در وقت گفتن رحمت است
 آن انا منصور رحمت شد یقین
 آن انا فرعون لعنت شد بین.
 مولوی.
 - انا الحق؛ من حق و خدا هستم، بزم صوفیان دو تن دم از انا الحق زدند یکی بحق و دیگری بناحق، آنکه از سر حقیقت انا الحق گفت حسین بن منصور حلاج بود و آنکه ناروا گفت فرعون عنود بود. (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی). منصور بسبب گفتن این کلمه کشته شد. (یادداشت مؤلف)؛
 آنکه او بی درد باشد ره زنت
 ز آنکه بی دردی انا الحق گفتنت.
 فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
 و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست.
 سعدی.
 و رجوع به انا الله در همین ترکیبات و حسین حلاج و حلاج شود.
 - انا الدوست و انا الیار؛ امثال این ترا کیب از مخترعات متأخرین است. (آندراج)؛
 در قتلگاه عشق انا الدوست میزنم
 این گفتگو ز دار و رسن میشود فزون.
 علی خراسانی (آندراج).
 گل مگر لاف انا الیار بگلشن زده است
 بر سر دار خیال سر منصور کنم.
 عالی (از آندراج).
 - انا الله؛ من خدا هستم، ادای بعضی از متصوفین در اشاره به وحدت وجود و اینکه خدا در تمام اجزای عالم، جاری و ساری است؛
 روا باشد انا الله^۱ از درختی
 چرانود روا از نیکیختی.
 شیخ محمود شبستری.
 - انا انت و انت انا؛ در اصطلاح عرفان منظور از این عبارت فناء عاشق است در معشوق بطوری که غیر از معشوق نبیند حتی خود را. (از کتاب اللمع ص ۳۶۰ از فرهنگ علوم عقلی).
 - انا بلا انا و نحن بلا نحن؛ در اصطلاح عرفان، مقصود از این عبارت تخلیه عبد است از افعال خود و فناء ذاتی است. (از کتاب اللمع

فی التصوف ص ۳۶۰ از فرهنگ علوم عقلی).
 - انا خیر؛ من بهترم، مأخوذ از آیه قرآن است که در موضوع مکالمه خدا با ابلیس هنگام آفرینش آدم نازل شده است: قال ما منعک الاتسجد اذ امرتک قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقتنه من طین. (۱۲/۷).
 بندگی او به از سلطانیست
 که انا خیر دم شیطانیست.
 مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).
 - انا دان (انا + دان = داننده)؛ آنکه مرا میداند، کنایه از عارف ربانی که میداند حقیقت واقع وجودش جز انانیت ازلی چیز دیگری نیست و این وجود ظاهری ظل و سایه‌ای از آن حقیقت است؛
 رب بر مربوب کی لرزان بود
 کی انا دان بند جسم و جان بود؟
 مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی).
 - انا و لاغیری؛ در مقام عجب و استکبار گویند: هر یک از باد غرور دم انا و لاغیری میزدند. (رشیدی).
اناء. [أنا] (ترکی، ا) مادر. (از غیات اللغات). در ترکی آذربایجانی آنا گویند.
اناء. [أنا] (ع) (ضمیر) ضمیر منفصل متکلم وحده و در آن مؤنث و مذکر یکسان است. رجوع به آنا شود.
اناء. [إننا] (ع) (حرف + ضمیر) مرکب از إن (حرف مشبیه بالفعل) + نا (ضمیر متکلم مع الفیر) و همچنین آنا؛ بدروستی و راستی که ما. (از ناظم الاطباء). گاهی در فارسی در مورد استکبار و منیت بکار رود. (از یادداشت مؤلف)؛
 آن دغلکاری و دزدیهای او
 و آن چو فرعونان انا انای او.
 مولوی.
 - انا اعطینا؛ سرآغاز سوره کوثر (سوره ۱۰۸ قرآن) که بیشتر بدان نام برده می‌شود.
 - انا انزلنا؛ سرآغاز سوره قدر (سوره ۹۷ قرآن) که بیشتر بدان نام برده میشود.
 - انا افتحنا؛ سرآغاز سوره فتح (سوره ۴۸ قرآن).
اناء. [أنا] (ع) (اخ) دهی است از بخش فہلیان و ممسنی شهرستان کازرون یا ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
اناء. [إننا] (ع) (اخ) شهر یست در جزیره سبیل که سابقاً کاستروژیوانی^۲ نام داشته. (از لاروس). این شهر در دوران اسلامی حائز اهمیت بوده و در کتب عربی بنام قصر یانه ذکر شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). و رجوع به قصر یانه در همین لغت‌نامه شود.
اناء. [أنا] (ع) (اخ) وادی است در نزدیکی ساحل بین صلا و مدین. (از معجم البلدان). و رجوع

به همین کتاب شود.
اناء. [أنا] (ع) (اخ) نام چند موضع است در عراق. (از معجم البلدان).
اناء. [أنا] (ع) (ا) درنگی و تأخیر. (از اقرب الموارد). درنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الاناء حصن السلامة و العجلة مفتاح الندامة. (یادداشت مؤلف). || (مص) بازداشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (پختگی و رسیدگی. (ناظم الاطباء).
اناء. [أنا] (ع) (ا) خنور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خنور آب. آب جامه. جای آب. (زمخشری ج دانشگاه ص ۱۵۲). ظرف. (غیات اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). وعاء. (اقرب الموارد). آوند. (غیات اللغات) (آندراج). سبو. (ترجمان جرجانی) مهذب عادل بن علی. آبخوری. آب‌دان. کوزه. باردان. ج. آئیه. جج. اوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 - اناء مصفی؛ لقب بولس. (یادداشت مؤلف).
 - امثال:
 انائی که پر شد دگر کی پُرد؟ (بوستان) ۴.
 کل اناء یترشح بمافیہ. (مجمع الامثال ص ۵۲۱).
اناءت. [اء] (ع) (مص) ۵ گران گردانیدن و سنگین کنانیدن و سبب میل کردن شدن. (ناظم الاطباء). گران گردانیدن و مایل ساختن گرانی بار. (منتهی الارب). گویند: اناء الحمل؛ اذا ائقله و اماله کذهبت به و اذهبت. (از منتهی الارب). || (ا) دیر و درنگ و آهستگی و تأنی. (غیات اللغات) (آندراج) ۶.
اناءة. [اء] (ع) (مص) رجوع به اناءت شود.
انائیت. [ئی ئی] (ع) (مص جعلی) منی. انانیت. (فرهنگ فارسی معین)؛ فاذا تفحصت، فلاتجد ما انت به انت الا شیئاً مدرکاً لذاته و هو انائیتک، و فیه شارکک کل من ادرك ذاته و انائیته. (حکمة الاشراق ص ۱۱۲). اذا تبین ان انائیتک نور مجرد و مدرک لنفسه... فیجب ان یکون الکل مدرکاً لذاته. (حکمة الاشراق ص ۱۲۰). و رجوع به همین کتاب ص ۱۱ و ۲۰۱ و ۲۱۸ و انانیت شود.
اناب. [أنا] (ع) (ا) ۷ مشک. (مهذب الاسماء)
 ۱- در امثال و حکم مؤلف (ص ۸۷۴): انا الحق.
 2 - Enna. 3 - Castrogiovanni.
 ۴- مصرع اول بیت اینست: «تو خود را گمان برده‌ای پر خرد».
 ۵- از نوه.
 ۶- این معنی در فرهنگهای عربی نیامده.
 ۷- صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل «ن و ب» آورده، در صورتی که صاحب تاج العروس و

(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از عطر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از بوی خوش. (منتهی الارب). مشک و گویند عطریست شبیه بدان و از آنست:

تعل بالعبیر و الاناب

کرمأ تدلی من ذری الاعتاب.

یعنی جاریه تحمل شعرها بالاناب. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد). و از آنست: لا مسک و لا اناب اطیب من نسک من اناب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انابت. [ب] [ع] (از ع. مص) به خدای تعالی بازگشتن. (منتهی الارب). بازگشتن بسوی خدا. (از ناظم الاطباء). بازگردیدن بسوی خدا و بازگشتن از کارهای بد. توبه کردن و دعا خواستن. (غیاث اللغات) (آندراج). بازگشتن. (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی. [المص]) توبه. پشیمانی. (از فرهنگ فارسی معین): و زاد آخرت را طعام و شراب نیست که ایمان و عمل صالح و توبه و انابت زاد آخرت است. (تاریخ بیهقی ص ۸۱). بدو [بمرجع] باید پیوست... و فزع او مشاهدت کرد آنگاه انابت مفید نباشد. (کلیله و دمنه). چون بمثل آن مبتلا شود در پناه توبت و انابت گریزد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۴۰).

ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو

بستان ز دست دیو فریبده پالهنک. سوزنی. یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد. (گلستان). و رجوع به انابه شود. [قلب را از تاریکیهای شبهه بیرون آوردن است، و گفتهاند انابت بازگشت از کل است بسوی آنکه کل از آن اوست و گفتهاند انابت بازگشت از غفلت بسوی ذکر [یادآوری خدا] و از وحشت بسوی انس است. (از تعریفات جرجانی). نزد سالکان عبارت است از رجوع از غفلت بذکر، و گفتهاند توبه در افعال ظاهری است و انابت در افعال نهانی و امور مربوط به باطن یعنی در اموری که بین بنده و حق تعالی است. و نیز گفتهاند انابت بازگشت بخداست از هر چیزی. و شیخ شهابالدین گفته است:

«منیب کسی است که او را جز حق مرجعی نباشد». و نیز گفتهاند انابت بازگشت از حق بحق است نه بازگشت از چیزی غیر او، چه کسی که جز از حق تعالی بازگردد، انابت او بیهوده و تباہ است. و نیز گفتهاند انابت ترک اصرار و ملازمت استغفار است. و گفتهاند انابت بر سه وجه است: انابت از سیئات بسوی حسنات و انابت از ماسوی الله بسوی خدا و انابت از خدا بخدا. و بعضی از اهل معرفت گفته است انابت اخلاص است. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۳۷۳). و

رجوع به انابه و انابه شود.

انابت. [أ] [ع] (از ع. دهی است از بخش بردسکن شهرستان کاشمر با ۶۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن پنبه، زیره و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

انابور. [أ] [ع] (از ع. ج انبار (معرب از فارسی). (از اقرب الموارد). و رجوع به انبار و انابیر شود.

انابون. [أ] [ع] (از ع. روحانی مصری مخاطب دو نامه از فرفوربوس. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۹۸). نام او را انابو و انابونا نیز ضبط کردهاند. رجوع به فهرست ابن الندیم و تاریخ الحکمای قطعی شود.

انابة. [ب] [ع] (مص) قائم مقام گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قائم مقام کسی گردانیدن. (آندراج). گویند انبته عنه انابة؛ یعنی قائم مقام او گردانیدم او را. (از منتهی الارب). و رجوع به انابت شود.

انابه. [ب] [ع] (از ع. ج) توبه و پشیمانی و بازگشت بسوی خدای تعالی که پت و پتفت نیز گویند. (از ناظم الاطباء). بازگردیدن با خدای عزوجل. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انابت شود.

انابییب. [أ] [ع] (از ع. ج انوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به انوب شود.

— انابییریه؛ مخرجهای دم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مخارج دم و نفس از شش. (ناظم الاطباء). [ع] انوبیه. (از اقرب الموارد). رجوع به انوبیه شود.

انابیر. [أ] [ع] (از ع. ج انبار (معرب از فارسی). (از اقرب الموارد) (از آندراج از فرهنگ و صاف). و رجوع به انبار شود.

انابییش. [أ] [ع] (از ع. ج انبوش. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به انبوش شود.

انابین. [أ] [ع] (از ع. ج) نام جایی است از نواحی عکبر^۱. (از الاوراق، اخبار الراضی بالله و المتقی بالله ص ۲۰۶).

انابولی. [أ] [ع] (از ع. ج) شبه جزیره ایست در ساحل شرقی موره، سابقاً دارالملک حکومت یونان بود و فافلیون نامیده میشد. (از لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۶۶).

انات. [أ] [ع] (از ع. ج) درنگ. (غیاث اللغات). توقف و درنگی. ثانی. آهستگی. (فرهنگ فارسی معین):

لیک مؤمن زاعتماد آن حیات

می کند غارت بمهل و با نانات.

مولوی (مثنوی). [بردباری. تحمل. [وقر. وقار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اناة شود.

اناثروپ. [أ] [ع] (فرانسوی، [ا] نوعی تخمک گیاهی است که در بسیاری از نباتات مانند تیره لاله و گل سرخ و آلاله دیده میشود. (از گیاهشناسی ثابتی صص ۴۸۰ - ۴۸۱).

اناثوتن. [أ] [ع] (مص) بلغت زند و پازند گذاشتن و نهادن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). گذاشتن و ترک کردن و نهادن و نشانیدن. (ناظم الاطباء).^۴

اناث. [أ] [ع] (از ع. ج) ماده از انسان، بزرگ باشد یا کوچک، دختر باشد یا زن. (ناظم الاطباء). زنان. مادگان:

از تو نوشند از ذ کورو از اناث

بی دریغی در عطایا مستغاث. مولوی. — اناثا و ذ کورا؛ خواه زن و خواه مرد و خواه دختر و خواه پسر. (ناظم الاطباء).

— اناث و ذ کور؛ زنان و مردان. (آندراج):

بر تو بر تن وضع و شریف

مهر تو در دل اناث و ذ کور. مسعود سعد. و رجوع به ماده بعد شود.

اناث. [أ] [ع] (از ع. ج) آنشی. ماده ها. (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات) (از آندراج). مقابل ذ کور. مادگان. زنان. در فارسی غالباً اناث تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

اناث. [أ] [ع] (از ع. ج) ستاره های آنشی. (ناظم الاطباء). ستاره های خرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [آنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از قاموس از ذیل اقرب الموارد).

اناثا. [أ] [ع] (از ع. ج) مادینه. زنبه. مقابل ذ کور. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اناث و اناثا شود.

اناثی. [أ] [ع] (از ع. ج) آنشی. (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به اناثی و اناثا شود.

اناثیما. [أ] [ع] (به معنی جداجدا شده یا ترساننده) غالباً قصد از این لفظ وقف نمودن حیوان یا شخص یا مکانی می باشد برای هلاکت و معنی آن با معنی حرام نمودن یکی است. و اناثیما بمعنی ملعون نیز آمده. (از قاموس کتاب مقدس).

→ بقل از وی مؤلف ذیل اقرب الموارد کلمه را در ذیل «ان ب» یاد کرده و صاحب منتهی الارب آنرا در ذیل «ان ب» هم آورده است. ۱ - عکبرا شهری بوده است در جانب شرقی دجله و اکنون خرابه های آن در کنار مجرای سابق دجله دیده میشود. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۵۵).

2 - Anatrope.

۳ - هزارش tũtan, anātũn(i)tan، پهلوی nihātan بمعنی نهادن. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

۴ - در ناظم الاطباء بقل اناتون چاپ شده.

آلکالوئیدی است که سمیت دارد و بمقدار کم برای از میان بردن کرم تیتا در پزشکی مصرف میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۴). انار دارای اقسامی است، شیرین و بیدانه آنرا که املیسی نامند لطیفتر از سایر اقسام و سرد باعتدال و در اول تر و با قوه قابضه و قلیل‌الغذا و مولد خلط صالح و نفاخ است و از این جهت باعث نعوظ محرومین است و مدر بول و مفتوح و جالی و ملین طبع و موثر تشنگی است و خوردن آن بعد از طعام سبب انحدار آن و جهت تصفیه روح کبدی و تقویت جگر و استسقاء لحمی و زقی و سوء‌القبیه و یرقان و سپرز و خفقان و الم سینه و سرفه حار و صاف کردن آواز و فربه کردن بدن و نفوذ فرمودن غذا و رفع جرب و حکه و نیکو کردن رنگ رخسار نافع و اکثار آن مفسد غذا و مرخی معده و مصلحش انار ترش و در باردالمزاج زنجبیل پرورده است. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان). و رجوع بهمان متن و رمان شود.

درخت کوچک معروفی است که از عصاره [میوه] آن شراب ترتیب میدادند و درخت مذکور بنوعی بزرگ شود که انسان میتواند در سایه آن آوای گزیند. و لباس و افود رئیس کهنه با انارها مزین میگشت و بدین جهت انارهای بسیاری در اماکن مختلف هیكل میکاشته‌اند. (از قاموس کتاب مقدس). و اگر شکم سخت نبود آنگاه سیب و انار و آبی خام بکوبد و... (هدایة المتعلمین ج دانشگاه مشهد ص ۳۷۶). و ما ببلخ بودیم بچند دفعه مجزمان رسیدند از قصار سه و چهار و پنج و نامهای یوسف آوردند و ترنج و انار و نیشکر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۱).

دلش پاره‌پاره شود چون انار
کراتیغ تو بگذرد در ضمیر. کمال اسماعیل.
کشتن و مردن که بر نقش تن است
چون انار و سیب را بشکستن است. مولوی.
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفید
که قطره قطره خونش بارغوان ماند. سعدی.
عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
انادید. [أ] [ع] پراکنده بهر سوی: ذهبوا انادید: بهر سوی پراکنده رفتند، و همچنین است ذهبوا تنادید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انار. [أ] [ع] ^۱ درختچه‌ایست ^۲ از تیره موردیها ^۴ که گاهی آنرا تیره‌ای مستقل محسوب دارند و بنام انارها نامند، پوست آن خاکستری و برگهایش بیضوی و گلهایش بالنسبه بزرگ و قرمز رنگ است. (فرهنگ فارسی معین). میوه آن درشت و دارای پوست سرخ و کلفت است. دانه‌های آن شفاف و آبدار و بیشتر سرخ‌رنگ



میوه انار

است و دور آنرا پوسته نازکی با موادی غذایی فرا گرفته است. (از یادداشت مؤلف) (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۲۲). رمان. (برهان قاطع، ذیل رومنا) (ناظم الاطباء). و بلغت زند، رومنا. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) ^۵. نار. درخت انار در جلگه‌های



درخت انار

کرانه دریای مازندران بحال وحشی فراوان است، در نزدیکی مراوه تپه نیز دیده میشود و آنرا همه جا انار میخوانند. انار درختی است کوچک که در خاکهای شنی خوب میروید. چوب آن دارای مازوج فراوان است و در رنگریزی مصرف میشود. ریشه آن نیز دارای

اناج. [أ] [ع] دهی است از بخش وفس شهرستان اراک با ۷۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شرا و محصول آن غلات، چغندر، بنشن، قلمستان و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اناجرو. [أ] [ع] ج آنجرو، معرب از لنگر فارسی. (از اقرب الموارد). رجوع به انجر شود.

اناجیر. [أ] [ع] ج انجار. بامهای خانه بلغت اهل شام و حجاز. (ناظم الاطباء).

اناجیل. [أ] [ع] ج انجیل. (ناظم الاطباء) (آندراج).

— اناجیل اربعه: انجیل متی، انجیل لوقا، انجیل یوحنا، انجیل مرقس. (از قاموس کتاب مقدس، ذیل انجیل). رجوع به انجیل شود.

اناجره. [أ] [ع] (به معنی تنگنا) شهر سبطیسا کار بود که بعضی، موقع آنرا در قسمت شمالی آن ملک و بعضی در نزد مسکوه و سایرین در نزد ناعوره که در طرف شرقی کوه حرمون صغیر واقع است دانسته‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

اناخ. [أ] [ع] دهی است از بخش مرکزی شهرستان لار با ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اناخاطس. [أ] [ع] رجوع به حجر اناخاطس شود.

اناخه. [أ] [ع] (مص) فروخوابانیدن شتر. (از تاج المصادر بیهقی) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فروکش کردن. فروکشیدن. (یادداشت مؤلف). [فروخوابانیدن ناقه را جهت گشتی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). و لایقال ناخ من‌المجرد و لا اناخت. (منتهی الارب).

اناد. [أ] [ع] قصبه‌ایست در قبه کوه سیلان، که فیروزین یزدگردین بهرام گور ساسانی ساخت و در اول بعضی شادار و بعضی شاد فیروز می‌خواندند. (از نزهة القلوب ج لیسن مقاله ۳ ص ۸۳).

انادر. [أ] [ع] ج اندر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اندر شود.

اناده. [أ] [ع] دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از وازرود و محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو (متن انگلیسی ص ۱۱۰ و ترجمه فارسی ص ۱۴۹) در ضمن دیبهای نور تعداد شده.

انادی. [أ] [ع] دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار با ۱۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و زیره است.

1 - Anakhates.

۲- در اصطلاح علمی Punica granatum (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۱۵). انار درختی است از تیره Punicaceae و از جنس Punica و نام گسرنه آن P. granatum است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۴۴).

3 - Grenadier. (فرانسوی).

۴ - Myrtacées (گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۳۲).

۵- هزوارش است. رجوع به رومنا و حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل رومنا شود.

فهم حیران شود از حقه یا قوت انار. سعدی.
 زآنکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد
 مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار. بسحاق.
 نارپستان صنمی شاخ انار. جامی.
 درویشی در حضرت ایشان پاره‌ای نار آورده
 بود... حضرت خواجه انار را قسمت کردند.
 (انیس الطالین ص ۹۷).
 - آب انارین (انار ترش و شیرین)؛ آب
 انارین که با پیه افشوده باشند از نیم رطل تا
 یک رطل و بیست مثقال شکر خام مسهل
 صفرا و مقوی معده و جهت تبهای صفراوی و
 یرقان و جرب و حکه نافع و ضماد مطبوع
 مهرای آن با پوست و تخم جهت جرب و
 حکه صفراوی مجرب و طلای مطبوع آن با
 شراب جهت تحلیل اورام بی‌عدیل است و
 مضمضه آب آن جهت قروح خبیثه دهان و
 قلاع و اکتحالش جهت ناخن و سیل نافع و
 ضماد عصاره آن که در طبع غلیظ شده باشد
 با قدری عسل جهت قروح خبیثه و قرحه
 بینی و گوشت زیاد زخمها و درد گوش مفید
 است و سویق آن قابض و جهت رفع خواهش
 خوردن گل و امثال آن زنان حامله را مؤثر
 است. و چون آب انارین را در ظرف مس
 بقوام آورند برای سلاق و حرب و تقویت
 باصره و جراحات مزمنه خبیثه نافع و چون
 جوف آنرا خالی کنند و روغن گل سرخ در آن
 بریزند و با آتش نرم گذارند و در گوش چکانند
 برای درد آن بسیار مؤثر است. (از تحفه
 حکیم مؤمن).
 - انار افشده؛ انار افشرج. رب‌المرمان.
 (ابن‌البیطار).
 - اناربا؛ آتش انار. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - جبرمیه. (یادداشت مؤلف).^۱ نارباچ. (دهار).
 - انار پیدانه؛ قسمی انار است که هسته و
 استخوان سخت باریک دارد.
 - انار پوست؛ پوست انار؛ گل سرخ و
 عصی الراعی و انار پوست اندر گلاب بیزند و
 بدان مضمضه میکنند [شاید در اصل: کنند].
 (ذخیره خوارزمشاهی).
 - انار ترش و شیرین؛ بعرمی مز و بفارسی
 میخوش گویند، در سردی و تری مایل
 باعتدال است و انار ترش در دوم سرد و
 خشک و قابض و مدر بول و مسکن حرارت
 معده و غلیان خون و مانع سیلان مواد معده و
 جهت رفع خمار و قی و خفقان حار و منع
 صعود بخار غذا و رفع دخانیه آن نافع و اکثر
 آن مورت قرحه امعا و سحج و مضر مبرود و
 مشعف جاذبه جگر و قوه پاه و مصلحش انار
 شیرین و زنجبیل پرورده است. (تحفه حکیم
 مؤمن، ذیل رمان).
 - اناردان (مسخف اناردانه)؛ بفارسی
 حب‌المرمانست، و اناردان قابضتر از رب

هریک است و در افعال قویتر و کوبیده ترش
 آن با مویز بالسویه و خمس آن زیره کرمانی
 جهت رفع قی و تقویت معده مجربست و مضر
 سحج و سرفه و مصلحش مویز و گردکان و
 بدلش سماق است. (از تحفه حکیم مؤمن).
 - انار دشتی؛ مظ، که اکثر در کوه سرات روید
 بار ندارد و در شکوفه آن انگبینی باشد که آنرا
 بمکنند. (از منتهی الارب، ذیل م ظ ظ). ضبر.
 (از منتهی الارب، ذیل ض ب ر).
 - انار طوقدار؛ نوعی از انار است. (آندراج).
 - انارگیر؛ غوره کوکنار. رجوع به همین ماده
 شود.
 - انار مشک؛ انار مصری. (فرهنگ رشیدی).
 - پوست انار؛ پوست انار بغایت قابض و بارد
 و محفف است و سوف آن با عفص مسهل
 بعصر اخلاط سوخته و برای رفع آتشک
 بسیار مفید و جلوس در آب طبیخ آن برای
 سیلان حیض و خروج مقعد و ضماد آن با
 عسل برای رفع آثار ابله و طلای سوخته آن
 با عسل بر سینه و معده برای منع نزف‌الدم و
 قی‌الدم و نفث‌الدم و حقنه با آب آن که با برنج
 و جو مقشر بوداده جوشانیده باشند جهت رفع
 اسهال و سحج و مضمضه با آب طبیخ آن جهت
 تقویت لثه و آشامیدن آن برای سلس‌البول و
 شستن مقعد بآن برای قطع خون بواسیر و
 امراض مقعد و آشامیدن ساییده آن بقدر یک
 درهم با آب گرم جهت رفع کرم‌بی‌عدیل
 است. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان). و
 رجوع به انار پوست در همین ترکیبات شود.
 - رب انار؛ رب انار ترش در افعال قویتر از
 آب آنست. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان).
 - رب انار شیرین؛ در افعال قویتر از آب او و
 مرخی معده و مصلحش مصطکی است. (از
 تحفه حکیم مؤمن، ذیل رمان). و رجوع به
 همین متن و رمان شود.
 - رب انارین؛ رب انارین در دوم سرد و در
 اول خشک و قابض و برای التهاب و تشنگی
 مفرط و تبهای تند و قی و خمار و رفع فساد
 خواهش حوامل و فساد رنگ رخسار و رفع
 غم نافع است. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل
 رمان).
 - گل انار؛ گل انار در افعال مثل گلنار فارسی
 است و برای قطع خون بُن دندان و التیام
 جراحات و فتق و قلاع و ضماد آن با برگ رز
 برقم معده جهت قی مفرط و عصاره آن با
 گلاب جهت منع ریختن مواد بچشم و رفع
 ورم و یا آب بارتنگ جهت قرحه احلیل و با
 آب جهت ابتدای داخس و خراش پا که از
 موزه و کفش شده باشد و با سرکه جهت باد
 سرخ نافع و عصاره پوست و پیه آن قائم‌مقام
 گل آنست و خوردن هفت عدد از آن که هنوز
 باز نشده باشد بنهجی که دست گرفته گلهار را

ناشتا بلع کنند برای قطع خون و بروز دمل و
 رمد تا یک سال آزموده است و دانه‌های زردی
 که در اقماع انار مییاشد شبیه به ذرورد در
 افعال مثل تخم گل است. (از تحفه حکیم
 مؤمن، ذیل رمان).
 - مثل انار ترکیدن؛ دفعه بگریه افتادن پس از
 خودداری. (یادداشت مؤلف).
 - امثال:
 انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جای نیست.
 (علاءالدوله سننانی).
انار. [أ] (اخ) شهر کوچکی است از نواحی
 آذربایجان دارای آب و گیاه فراوان، بین آن و
 اردبیل هفت فرسنگ از کوهستان است و
 بیشتر میوه‌های اردبیل از این شهر است از
 ولایت بیشکین صاحب اهر و وراوی بشمار
 است. (از معجم البلدان). ده انار جزء دهستان
 مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان
 مشکین‌شهر احتمالاً همان شهر کوچکی است
 که یاقوت وصف کرده، مشخصات این ده در
 فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۴) بشرح زیر
 است: واقع در ۲۸ هزارگزی خاوری
 مشکین‌شهر و ۲ هزارگزی راه شوسه
 مشکین‌شهر به اردبیل با ۱۶۹۷ تن سکنه. آب
 آن از چشمه و انارچائی و محصول آن غلات،
 حبوب و میوه است.
انار. [أ] (اخ) [شهرکیست] پیر راه رودان از
 پارس و [جای] بانمعت. (حدود العالم ج
 دانشگاه ص ۱۲۹). در هفتادوپنج میلی یزد،
 نیمه راه یزد و شهر بابک شهر انار است که در
 جهت جنوب خاوری شصت میل تا بهرام‌آباد
 فاصله دارد. اکنون انار و بهرام‌آباد هر دو از
 توابع ایالت کرمان‌اند ولی این ولایت در قرون
 وسطی از توابع فارس بوده است و آنرا ولایت
 رودان می‌گفتند. سه شهر مهم این ولایت ایان
 (که انار امروز است) و اذکان و اناس (حوالی
 بهرام‌آباد) می‌باشند. (از سرزمینهای خلافت
 شرقی ص ۳۰۷).^۲ انار امروزه یکی از
 ۱ - حبریمه در لغتنامه نیامده، حبرمه بمعنی «از
 دانه انار شیره برآوردن» بقل از منتهی الارب
 آمده است.
 ۲ - مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی در
 حاشیه ص ۳۰۷ نویسد، کتابهایی که مرجع ما
 قرار گرفته‌اند محل ایان را در بیست و پنج
 فرسخی فهرج ذکر نموده‌اند (فهرج در
 پنج فرسخی جنوب خاوری یزد است) و شهر
 رودان را در هجده فرسخی ایان. فاصله اناس و
 رودان اندک بوده و دو قاصد (برید) بیشتر
 مسافت نداشته است. بینه در چهار فرسخی
 باختر سیرجان و از رودان تا شهر بابک سه روز
 راه بوده و منزلگاه اول ده‌شتران نام داشته است.
 ←

دهستانهای پنجگانه شهرستان رفسنجان و حدود آن برقرار زیر است: از شمال بدهستان بافق یزد، از خاور بدهستان نوق و از جنوب بدهستان کشکوتیه و ارتفاعات شهر بابک و از باختر بارقعات شهر بابک، مرکز این دهستان نیز انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). انار نام دهستان و انار نام ده مرکز دهستان هر دو ذیل می آید.

انار. [ا] (اخ) یک از دهستانهای پنجگانه شهرستان رفسنجان و در شمال باختری آن واقع و دارای هوای معتدل است. آب آن از قنات و محصول عمده آن غلات، لبنیات، پسته، پنبه و حبوب است. ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و ۴۵۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انار. [ا] (اخ) دهی است از شهرستان رفسنجان با ۲۸۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، پسته، صیفی و لبنیات است. دارای ادارات دولتی و ۲۰ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انار. [] (اخ) [شهرکیست] سردسیر با نعمت بسیار بر حد میان پارس و بیابان. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۳۶). فرهنگ جغرافیایی ایران امروزه جایی را بنام انار در فارس نشان نمیدهد.

انار. [] (اخ) نام رستاقی در قم و نیز وادی قم را میگفته‌اند. در تاریخ قم (ص ۲۳) آمده است: انار در اصل اناربار بوده است بعد از آن اختصار کردند در او و گفتند انار، و انار اسم وادی قم بوده و بار اسم کنار وادی و رهگذر آن و این رستاق را اناربار نام کردند از برای آنکه بر کنار وادی واقع شده. و در ص ۲۱ آمده: آب تیمره و انار بدین زمین که امروزه قبضه قم است جمع میشد. و در ص ۵۸ آمده: [رستاق] انار شخصت دیده [دارد]. و در ص ۱۱۳ در ضمن تفصیل ضیعتها و دیهها انار [دیه یا ضیعه] از رستاق خوی بشمار آمده. صاحب فرهنگ جغرافیایی ایران، جایی بنام انار در شهرستان قم ذکر نکرده است. و رجوع به اناربار شود.

اناران. [ا] (اخ) دهی است از بخش رایین شهرستان بم با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انار الله براهینهم. [اَ رَلْ لا هُبْ نَ هُ] (ع جمله دعایی) برهانها و حجت‌های آنان را خداوند بآنان پیام‌وزاد: این پادشاه بنده‌پرو... در جهان‌داری بمکارم خاندان مبارک بوده است و معالی خصال ملوک اسلاف را انارالله براهینهم قبله عزایم میمون دانستست. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۱).

انار الله برهانه. [اَ رَلْ لا هُبْ نَ هُ] (ع جمله دعایی) ^۱ برهان و حجت او را خداوند باو پیام‌وزاد. (از کلیله و دمنه ج مینوی حاشیه ص ۱۱): این پادشاه بزرگ انارالله برهانه... (تاریخ سیاهی چ ادیب ص ۱۰۳). امیرالمؤمنین القادر بالله انارالله برهانه. (تاریخ سیاهی چ ادیب ص ۷۸۷). امیر را مصیبتی بزرگ افتاده است بمرگ سلطان محمود انارالله برهانه. (تاریخ سیاهی ص ۴۱). سلطان ماضی... محمود راست انارالله برهانه. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۱). ابو محمد نوح بن منصور السامانی انارالله برهانه. (سندبادنامه ص ۲۵).

انارباد. [ا] (اخ) انارباد. رستاقی از کوره اصفهان بوده است چنانکه حمزه اصفهانی آورده است. (التبیه علی حدوث التصحیف ص ۲۷). در ده مسنور از این رستاق آتشکده‌ای بوده است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۴۰). و نیز رجوع به اناربار شود.

اناربار. [ا] (اخ) ^۳ اناربار. در قدیم برستاقی که در کنار وادی قم قرار داشته اطلاق میشده. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). [رودخانه‌ای که از وسط شهر قم میگذشته. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). و رجوع به انار (اخ) شود.

انارین. [ا] [ب] (ا مرکب) درخت انار. (ناظم الاطباء). نارین، رجوع به نارین شود.

انارت. [اَ ر] (ازع، مص) روشن کردن: ذکر مقامات او در نصرت دین و انارت معالم یقین از عرض دریا بگذشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۲). [روشن شدن. و رجوع به انارة و اناره شود.

انارجان. [ا] (اخ) نام قریه‌ای از قراء نزدیک سهند. (یادداشت مؤلف).

اناردان دشتی. [ا ن د] (ا مرکب) سفارسی حب‌القلقل است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به ناردانه دشتی شود.

اناردانک. [ا ن د] (ا مرکب) ناردانک ^۴: اناردانک سرخ ده خروار ماهی شور ده خروار. (تاریخ طبرستان). سماق و غوره و اناردانک و از میوه‌ها سیب و آبی و انار دهند. (ذخیره خوارزمشاهی). طعام از غوره و سماق و زرشک و اناردانک باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی).

اناردانه. [ا ن / ن] (ا مرکب) دانه انار. ناردانه. حب‌الزمان. و رجوع به ناردانه شود.

اناردوره. [ا د ر] (اخ) نام شهرکیست در جنوب افغانستان. (از یادداشت مؤلف).

انارستان. [ا ر] (ا مرکب) باغ انار. (آندراج). باغی که همه یا بیشتر آن درخت انار باشد. (ناظم الاطباء).

انارستان. [ا ر] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لاهیجان با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از نهر کپاجوی و محصول آن برنج و صیفی‌کاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انارستان. [ا ر] (اخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه چرزه و محصول آن غلات، پنبه، ماش، گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انارستانک. [ا ر ن] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان فردوس با ۳۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انارسرحد. [ا س ر ح د د] (اخ) نام محلی در راه یزد بکرمان. در تاریخ گزیده دو بار (ص ۶۳۱ و ۷۴۲) نام این محل آمده.

انارشوی. [ا] (فرانسوی، ا) ^۵ (اصطلاح سیاسی) هرج و مرج. بی‌نظمی. [اصطلاح سیاسی] وضع کشوری که حکومت و قانون در آن حکمفرما نباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

انارشیت. [ا] (فرانسوی، ص) ^۶ (اصطلاح سیاسی) هرج و مرج طلب. هرج و مرج خواه. [اصطلاح سیاسی] آنکه طرفدار اغتشاش و بی‌نظمی کشور است. (فرهنگ فارسی معین).

→ با توجه باین فاصله‌ها میتوانیم بگوئیم که انار و بهرام‌آباد کنونی همان ابان و اناس قرون وسطی میباشد. شهر روزان ممکنست محلی باشد که از کان گفته میشود. و بین انار و بهرام‌آباد نزدیک دیه گناباد قرار دارد (اصطخری ۱۳۵، ۱۶۸ و ابن خردادبه ۴۸ و مقدسی ۴۵۷، ۴۷۳). یاقوت بر اشکال مطلب افزوده گوید شهر انار با اناس یکی است در صورتی که با ملاحظه فاصله‌های بین آن نقاط که ذکر شده این گفته نمیتواند مطابق واقع باشد.

۱- این جمله در روی بعضی از سکه‌هایی که عمال عباسیان زده‌اند بعد از اسمی که در سکه منقوش بود، دیده شده است. (از نقدالعربیه ص ۱۳۷).

۲- در مجمل التواریخ و القصص (ص ۵۲) نیز اشاره‌ای باین رستاق و آتشکده است و بجای منثور، نمبور است.

۳- مرکب از انار (اسم وادی قسم) + بار (پسوند). (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

۴- در ذیل ناردانگ بنقل از یادداشت مؤلف آمده: ناردانگ، دانه‌های نار جنگلی که نیم‌خشک کرده بشهرها برند و از آن در آشها کنند چاشنی آش را.

انارشیزم. [ا] (فرانسوی، ۱) (اصطلاح سیاسی) طرفداری از هرج و مرج. جانبداری از اغتشاش. [در اصطلاح سیاسی، مسلکی که سعادت بشر را در نابودی حکومتها و قوانین آنها و هرج و مرج و اغتشاش و وسیله پیشرفت بسوی مقصود میدانند. (از فرهنگ فارسی معین).

انارف. [ا ر] (ع) [ا] انسجبار. (واژه‌نامه گیاهی).^۲ رجوع به انسجبار شود.

انار فرهاد. [ا ر ف] (ا) (ا) درخت اناریست که در بیستون واقع است. گویند چون فرهاد از شنیدن خبر فوت شیرین تیشه بر سر خود زد، دسته تیشه خون آلود گردید و از کوه بر زمین افتاد و سر آن بر زمین نشست و چون تیشه از چوب انار بود سبز شد و درخت انار بهم رسید و انار آنرا چون باز کنند اندرون آن سوخته و خاکستر شده باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از مؤید الفضلاء) (از هفت قلزم) (از شرفنامه منیری).

انارک. [ا ر] (ا) (ا) یکی از بخشهای سه گانه شهرستان نائین و در شمال خاوری این شهرستان واقع است. این بخش از شمال بدشت کویر، از جنوب به بخش حومه نائین از خاور به بخش خوریابانک و از باختر به شهرستان اردستان محدود است. منطقه این بخش مسطح است و فقط یک رشته ارتفاعات از جنوب خاوری بطرف شمال باختری کشیده شده که در طرف شمال بکوههای منفرد ختم میشود. هوای بخش بعلت متصل بودن به پشت کویر گرمسیر است و آب زراعی آن از قناتها و کمی از چشمه هاست. محصول عمده آن گندم، جو، سردرختی مانند انار و انسجیر و توت است. شغل بیشتر مردم زراعت، و صنایع دستی محلی فلزکاری است و بواسطه وجود معدن سرب، مس، زغال سنگ، نیکل و انتیمون بیشتر مردم در انارک مشغول کار هستند. این بخش از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن با قصبه انارک ۲۴۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

انارک. [ا ر] (ا) (ا) قصبه مرکز بخش انارک شهرستان نائین با ۲۱۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و اشجار است. دارای معادن سرب، مس، زغال سنگ و منگنز و نیز ادارات دولتی و ۱۲ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

انارک. [ا ر] (ا) (ا) دهی از بخش چوار شهرستان ایلام با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

انارک. [ا ر] (ا) (ا) دهی از بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده با ۱۸۹ تن سکنه.

آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

انارک. [ا ر] (ا) (ا) دهی است از بخش جبال پارز شهرستان جیرفت با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن گندم، میوه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

انارکله. [ا ک ل] (ا) (ا) بنا بنوشته رابینو جنگلهای بین نشتارود تا پسندرود در نزدیکی تنکابن را بمناسبت آنکه پر از درختان انار است انارکله می‌نامند. (از ترجمه فارسی سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۷، متن انگلیسی ص ۲۴).

انارکول. [ا ک] (ا) (ا) دهی است از بخش رودبار شهرستان رشت با ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از سیاهرود و محصول آن برنج، غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

انارکیوع. [ا] (ا) (ا) خشخاش است. (تحفه حکیم مؤمن).

انارگیوا. [ا] (ا) کوکنار و غوره خشخاش. (از برهان قاطع) (از برهان جامع) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۸ ب). غوره کوکنار، چه گیرا بمعنی سرفه است و چون او برای سرفه نافع است بدین نام خواندند. (از فرهنگ رشیدی): ندارم باده چون کوکنار جویم انارگیوا بجای گل بیویم.

میرنظمی (از فرهنگ شعوری ورق ۹۸ ب). **انارگیل.** [ا] (ا) نارگیل. نارجیل. گوز هندو. جوز هندی. (یادداشت مؤلف، و رجوع به نارگیل شود).

انارگیوا. [ا گ ی] (ا) کوکنار و غوره خشخاش و گویند دافع سرفه است. (از فرهنگ ناصری از آندراج). اناگیرا. (ناظم الاطباء). و رجوع به انارگیرا شود.

انارموز. [ا م] (ا) (ا) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قائم شهر با ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از بندان و چاه و محصول آن برنج، پنبه، غلات، صیفی و کتجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

انارمشک. [ا م] (ا) (ا) دارویی است که از هندوستان آورند و آن تخمی است سرخ رنگ و اندک سبزی در میان دارد. رمان مصری. (از برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از هفت قلزم). نارمشک. (مؤید الفضلاء). و رجوع به نارمشک شود.

انارمشکو. [ا ؟] (ا) (ا) قسمی نار خوب است بخراسان. (یادداشت مؤلف).

اناره. [ا ر] (ع) (م) روشن شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ترجمان علامه مهذب عادلین

(علی):

اناره العقل مکسوف بطوع هوی و عقل عاصی الهوی یزداد تنویراً. ؟

|| روشن کردن جای و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روشن کردن. (از اقرب الموارد). (آندراج) (ترجمان علامه مهذب عادلین علی). || گل کردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکوفه آوردن درخت. (از اقرب الموارد). || خوبری شدن. || آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) ^۳. || بانگ برزدن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || علم و نگار کردن در جامه، گویند انار الثوب و چنین است هناره مانند اراقه و هراقه. (از منتهی الارب). نگارین کردن جامه را. (ناظم الاطباء). جامه را علم کردن. (آندراج) (از اقرب الموارد) ^۴. و رجوع به اناره و انارت شود.

— انارالله برهانه، انارالله براهینهم؛ رجوع بهمین مواد شود.

اناره. [ا ر] (ع) (ا) — اناره، (مص) مأخوذ از تازی، روشن شدن. (مصادر زوزنی). || روشن کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بهقی). اضافته. تبیین. ایضاح. (یادداشت مؤلف). || جامه را علم زدن. (مصادر زوزنی). جامه را علم کردن. || شکوفه بیاوردن. (تاج المصادر بهقی). و رجوع به اناره و انارت شود.

اناره قبان. [ا ر ی ق] (ترکیب اضافی، ا مرکب) رمانه قبان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ناره شود.

اناری. [ا] (ا) (ا) مرکب) منسوب به انار. || رنگی مانند رنگ انار یا رنگی که از پوست انار فراهم می‌آورند.

اناریاسین. [ا] (ا) (ا) مرکب) اناری که روز نوروز چهل بار و بقولی صد بار سورة یاسین بر آن دمند. گویند هرکه آن را بی مشارکت غیری بخورد تمام سال از امراض جسمی در امان باشد. (از غیاث اللغات) (از آندراج):

شرکت غیر برنمی‌تابد نار پستان انار یاسین است.

شاپور تهرانی (از آندراج).

گزندبوسه اغیار برنمی‌تابد

که گفت سیب ذقن کم ز نار یاسین است؟

سالک قزوینی (از آندراج).

1 - Anarchisme.

2 - Polygonum bistorta

(Bistorte. Serpentinaire

(لاتینی). (فرانسوی)، rouge

۳- باین معانی از «ن و ر» می‌آید.

۴- باین معانی از «ن ی ر» می‌آید.

زمین درخت طلع و یا شوره گز. (ناظم الاطباء). بسیار شد در آن زمین درخت طلع و طرفاء. (از شرح قاموس). [مکول کردن. منوط کردن. (فرهنگ فارسی معین).

اناطیطس. [أَطِطِط] (۱) لغتی است یونانی^۲ و معنی آن بفارسی «سنگ زاپیدن آسان کن» باشد و آن دانه ایست سیاه رنگ بمقدار جوزبوا، بغایت املس و صلب و دشوار شکن و چون بجنبانند مغز آن در درون وی صدا کند و آنرا بشیرازی «گن ابلیس» خوانند یعنی خایه شیطان و بعربی حجرالولادة گویند چه هرگاه در زیر زنان آبستن دود کنند بزایند و اگر با شیر زنان سحق کنند و قدری پشم را بدان بیالایند و زنی که نمیزاید بوقت جماع بخود برگردد آبستن شود. گویند چون آنرا در دست گیرند و با کسی مخاصمت کنند بر آن کس غالب آیند. (برهان قاطع) (از آندراج). یونانی اکتمکت است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به حجرالولادة و گن ابلیس و اکتمکت شود.

اناططم. [أَطَط] (ع) [ج] نظام. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ج] انظام و انظومة. (از ذیل اقرب الموارد). [ج] انظومة. [ج] نظام. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردات آن شود.

اناعیم. [أَع] (ع) [ج] انعام. [ج] نعم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از المنجد). رجوع به انعام و نعم شود.

اناغطس. [أَطْ] (۱) یونانی سنگی باشد که چون آنرا بآب بسایند رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر زنان در چشم چکانند، ورم چشم و بسیاری آب آمدن از چشم را نافع است. (برهان قاطع) (از آندراج). و آنرا بعربی حجر اناغطس گویند. (برهان قاطع).

اناغافش. [أَف] (۱) نام علفی است که در موقع درد چشم اسب اگر بر چشم وی بریزند و برانند درحال درد را دفع میکند. (از فرهنگ

الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). و ج انسان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). مردم. (آندراج). مردمان. جمع انسان در دیگر معانی آن نیز هست. و رجوع به انس و انسان شود.

— اناسی عیون؛ ج انسان العین. (یادداشت مؤلف).

اناسیة. [أَی] (ع) [ج] انسان. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به انسان شود.

اناشاک. [أَشَک] (ع) [ج] در نزهة القلوب (ج) لیدن ص ۲۳۴) جزو جزایر بحر فارس (خلیج فارس) و بحر عمان بشمار آمده است.

انشید. [أَش] (ع) [ج] انشودة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اشعاری که در محفل برای یکدیگر بخوانند. سرودها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انشوده شود.

اناصه. [أَص] (ع) [ج] اراده کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواستن. (از اقرب الموارد).

اناصی. [أَص] (ع) [ج] نصی. [ج] نصیة. (ناظم الاطباء). ج انصاء. [ج] نصیة. (از معجم متن اللغة). رجوع به نصی و نصیة و انصاء شود.

اناصیب. [أَص] (ع) [ج] نشانه های راه که از سنگ برپا کنند. [ع] (ع) نام موضعی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اناصیل. [أَص] (ع) [ج] انصولة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انصولة شود.

اناض. [أَض] (ع) [ج] خرما رسیده. (آندراج) (ناظم الاطباء).

اناضة. [أَض] (ع) [ج] انض اللحم اناضة (از باب کرم)؛ نیم پخته گردید گوشت. (ناظم الاطباء). نیم جوش یافتن گوشت. (یادداشت مؤلف). [ع] نادانی و جهل آشکارا گردیدن بر کسی. [ع] رسیدن خرما خرماین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند اناض النخل.

(از منتهی الارب).
اناطولی. [أَطُول] (ع) [ج] ۵ آناتولی (معرب از یونانی یعنی مطلع آفتاب). شبه جزیره ایست در آسیای صغیر. [ع] طور کلی به آسیای صغیر نیز اطلاق میشود. (فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آناتولی).

اناطة. [أَط] (ع) [ج] اناطه اناطة؛ آویخت آنرا. (ناظم الاطباء). آویختن. معلق کردن. (فرهنگ فارسی معین). تعلیق. (از اقرب الموارد). [ع] اناط البعیر؛ به آماس نوطه گرفتار شد آن شتر. (ناظم الاطباء). نوطه. رسیده شدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ع] اناطت الارض؛ بسیار شد در آن

سبب غیب اگر بدست افتد بهتر از صد انار یاسین است. صائب. **اناریا کها.** [أَر] (ع) از قبایلی است که بنا بنوشته استرابون در سواحل دریای کاسپین (دریای خزر) ساکن بوده اند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۳).

اناریجه. [أَر] (ع) به لغت مازندران قسمی از خراست. (از تحفه حکیم مؤمن).^۱

انارین. [أَر] (ع) زنگ مانند زنگ آهن و جز آن. (ناظم الاطباء).

انارین. [أَر] (ع) [ع] (مثنای انار) انار شیرین و انار ترش.

— آب انارین؛ آب انار شیرین و ترش. (ناظم الاطباء).

و رجوع به انار شود.

انارین. [أَر] (ع) [ج] ۲ انف العجل. لغنیس. (از لک لک). و رجوع به انف العجل شود.

اناس. [أَس] (ع) [ج] مردمان. (ترجمان جرجانی) (مذهب عادل بن علی) (آندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). مردم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انس. ناس. (فرهنگ فارسی معین).^۳ یوم ندعوا کل اناس بامامهم. (قرآن ۷۱/۱۷).

نبرد خور که بنوروز هرکه می نخورد نه از گروه کرام است و نر عداد اناس.

منوچهری.

و گاهی الف آنرا حذف کنند و ناس و با الف و لام الناس گویند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ناس شود.

— ابواناس، ام اناس؛ از کنی است. (از ناظم الاطباء).

— ام اناس؛ دختر ابوموسی اشعری و دختر قرط که جدۀ عبدالمطلب و نیز جدۀ اسماء دختر ابوبکر بود. (از ناظم الاطباء).

اناس. [أَس] (ع) [ج] شهرست در کرمان از نواحی روزان و در سرحد فارس و کرمان واقع است. (از معجم البلدان).

اناسترال. [أَسْتَرَال] (ع) [ج] ۴ در تقسیم سلول هرگاه میتوز بدون ظهور استرها انجام گیرد اناسترال نامیده میشود. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۲).

اناسیم. [أَس] (ع) [ج] انسام، و انسام ج نسیم است. (از المنجد) (از اقرب الموارد). مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناس. (از اقرب الموارد). گویند «ما فی الاناسم مثله». (از اقرب الموارد) (از المنجد).

اناسة. [أَس] (ع) [ج] اناس. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرکت دادن. تحریک. (از اقرب الموارد).

اناسی. [أَس] (ع) [ج] انس. (از اقرب

۱ - چنین است در نسخه چایی، در نسخه خطی کتابخانه لغت نامه «خراست» است.

2 - Anarrinon. Anarrinum.

۳ - در غیاث اللغات و بقل از آن در آندراج آمده: این [کلمه] مفرد است، جمع نیست مگر بمعنی جمع آید، در اقرب الموارد و محیط المحيط و المنجد این کلمه را جمع انس دانسته اند. صاحب فرهنگ المرجع آنرا اسم جمع دانسته و باشتباه محیط المحيط و المنجد اشاره کرده است.

4 - Anastral(-le).

5 - Anatolê (یونانی).

۶ - بیونانی áétiôs (از اشتیگاس از حاشیه برهان ج معین).

شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف).

اناغالس. [أَل] (مغرب،^۱) مغرب از یونانی، گیاهی از تیره پامچال که میوه‌اش بشکل مجری است و بوسیله سرپوشی باز میشود. گل‌هایش دارای ۵ گلبرگ آبی یا قرمز میباشد. اناگیر. حشیشة‌العلق. (فرهنگ فارسی معین). آذان‌الفار. (تذکره ضریر انطاکی ص ۶۳). گیاهیست برگش شبیه بمرزنجوش و مایل باستداره و شاخهای او منبسط بر روی زمین و مربع و ثمرش مثل غلافی و دانه‌های او بقدر خشخاش و بسیار تند و تلخ و گل قسم ماده لاجوردی و قسم نر بغایت سرخ میباشد. (از تحفه حکیم مؤمن)^۲. و رجوع بهمین کتاب و فرهنگ گیاهی ص ۵۸ و واژه‌نامه گیاهی ص ۲۲ و آذان‌الفار در همین لغت‌نامه شود.

اناغالس. [أَل] (ا) اناغافش:

دیدم دو چشم رقیب علت رمد دارد
گفتم که این حیوان اناغالش علاج کن.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری ورق ۱۱۲ الف).

و رجوع به اناغافش شود.

اناغالس. [أَل] (و) رجوع به اناغالس شود.

اناغالس. [أَغ] (۱) یونانی آغالس^۴ دوایی است که آنرا بفارسی مرزنگوش و بعبری آذان‌الفار گویند چه برگ آن بگوش موش میماند. با سرکه برگزیدگی عقرب مانند نافع است. (برهان قاطع). اناغالس. و رجوع به اناغالس و آذان‌الفار شود.

اناغالس. [أَل] (۱) بیونانی آذان‌الفار است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اناغالس و آذان‌الفار شود.

اناغورس. [أُر] (۱) اناغوروس^۵. (دزی ج ۱ ص ۳۹). بلغت رومی اناغالس است. (تحفه حکیم مؤمن). خروب‌الخنزیر. ام‌کلب. و ثمره آنرا حب‌الکلی و خرنوب‌الکلاب نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اناغالس و فرهنگ گیاهی ص ۵۹ و حب‌الکلی در همین لغت‌نامه و فرهنگ گیاهی ص ۵۹ شود.

اناغیم. [أَل] (ع) (۱) ج انغام. جج نغم. (از المنجد). رجوع به نغم و انغام شود.

انافاز. [أَل] (فـرانسوی،^۶) در تقسیم غیرمستقیم سلول مرحله سوم از مراحل مختلف میتوز است که دو بخش کروموزومی بدو قطب میروند. مرحله انافاز را باید دوره صعودی کروموزمها دانست زیرا دو قسمت هر زوج کروموزومی متدرجاً از هم دور میشوند و با قسمتهای مربوط زوجهای دیگر بسمت دو قطب میروند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۱ و ۲۳). و رجوع بهمین کتاب و گیاهشناسی ثابتی ص ۹۳ شود.

انافث. [أَف] (ا) (خ) جایی است در یمن. (از منتهی الارب).

انافج. [أَف] (ع) (۱) ج انفحة. (ناظم الاطباء). رجوع به انفحة شود.

انافه. [أَف] (ع) (ص) برآمدن بر چیزی، يقال اناف علی شیء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بلند شدن. (آندردراج). || انافت الدرهم علی‌الماء؛ افزون گردید درمها بر صد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زیاد شدن. (آندردراج). زائد شدن. (یادداشت مؤلف).

انافی. [أَف] (ع) (ص) رجل انافی؛ مرد کلان‌بینی. (از المنجد) (از آندردراج) (ناظم الاطباء). مردم بزرگ‌بینی. (مذهب الاسماء).

انافض. [أَف] (ع) (۱) ج انفوضه. (از اقرب الموارد) (از المنجد). برگ که بر فاض ریخته شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج). و رجوع به فاض شود.

اناق. [أَف] (ترکی - مغولی،^۱) ایناق. (فرهنگ فارسی معین). ندیم. مقرب. مصاحب. (فرهنگ فارسی معین، ذیل ایناق): چون به آق‌خواجه قزوين رسید ارغابیتکچی برادر بوغدا، تخت و تاج موروث و مکتسب مسخر شود در حضرت هیچ کس از تو اناق تر نباشد. (تاریخ غازانی ص ۸۴). غازان آن لعل‌پاره را بیکي از اناقان حضرت سپرد. (تاریخ غازانی ص ۷۲). سوتای با اناقان و خاصگیان بالای تبریز بیاغ نیکش بوی رسیدند. (تاریخ غازانی ص ۹۳). و رجوع به ایناق شود.

اناق. [أَف] (از ترکی، ص) سالم. || بی تشویش و اضطراب. (ناظم الاطباء).

اناقه. [أَف] (ع) (۱) ریزه کاری، گویند له اناقه و لیاقة. (ناظم الاطباء). || خوبی. حسن. || اعجاب. (یادداشت بخط مؤلف).

اناکا. [أَف] (از ترکی،^۱) اناکه. دایه. (از فرهنگ فارسی معین).

اناکاردیا. [أَف] (لاتینی،^۷) بلاذر، و آن درخت هندی بزرگی است. میوه‌ای میدهد که به حب‌الفهم معروف است و در طب استعمال میشود. ابن‌الدیم گوید جد بلاذری صاحب فتوح‌البلدان بلاذر آشامید و بیمار شد و این است که او را بلاذری گویند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۰۱ و ۱۰۲).

اناکسیماندروس. [أَف] (ا) (خ) رجوع به انکسیمندروس شود.

اناکسیمانس. [أَف] (ا) (خ) رجوع به انکسیمانوس شود.

اناکه. [أَف] (از ترکی،^۱) دایه. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اناکا و اکه شود.

اناکالس. [أَل] (از یونانی،^۱) رجوع به اناغالس شود.

اناکور. [أَف] (فرانسوی،^۸) گورخر. (فرهنگ فرانسه بفارسی سعید نفیسی). حیوان

پستاندار وحشی که در ایران و هند زندگی می‌کند و حد فاصل بین خر و اسب است. (از لاروس). و رجوع به گورخر شود.

اناکیرا. [أَف] (از یونانی،^۱) اناغالس. رجوع به اناغالس شود.

انالوجیه. [أَف] (ا) (خ) دهی است از قصبه داران شهرستان فریدن ۱۳۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی، حبوب و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

انالوطیقا. [أَف] (مغرب،^۱) آنالوطیقا. تحلیل قیاس.

— آنالوطیقای اولی^{۱۰}؛ تحلیل قیاس. (فرهنگ فارسی معین).

— آنالوطیقای ثانی^{۱۱}؛ مشهور به ابودقطیقا. (فرهنگ فارسی معین). مبحث برهان از کتاب ارسطو.

و رجوع به آنالوطیقا و ابودقطیقا و تحلیل قیاس در همین لغت‌نامه و اساس‌الاعتباس و فرهنگ علوم عقلی شود.

اناله. [أَل] (ع) (ص) فراهم آمدن چیزی در معدن. (ناظم الاطباء). انال المعدن اناله؛ فراهم آمد در آن [معدن] چیزی. (از منتهی الارب). || سوگند خوردن، گویند انال بالله^{۱۲}. || دادن، گویند انالته ایاه و له. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). داد و عطا کردن^{۱۳}. || دوا کردن. (آندردراج).

اناله. [أَل] (از ع، ص) عطا دادن. (مصادر زوزنی). و رجوع به اناله شود.

1 - Anagallis (فرانسوی)، Anagallis arvensis (لاتینی).

2 - Anagallis mounon (دزی ج ۱ ص ۳۹).

۳ - در فرهنگ فارسی معین بکسر غین است.

۴ - بیونانی Anagallis (از اشتینگاس از حاشیه برهان ج معین). Anagallis (از دزی بنقل حاشیه برهان).

5 - Anagryis dois - puant

(دزی ج ۱ ص ۳۹).

6 - Anaphase. 7 - Anacardia.

۸ - فرانسوی: Onagre، یونانی: Onagros بمعنی الاغ وحشی. (از لاروس).

۹ - یونانی: Analytika (فرهنگ فارسی معین).

۱۰ - یونانی: Analytika priora (فرهنگ فارسی معین). فرانسوی: Les premiers analytiques

۱۱ - فرانسوی: Les derniers analytiques، یونانی: Analytika posteriora. (فرهنگ فارسی معین).

۱۲ - باین معانی واوی است.

۱۳ - باین معنی هم واوی و هم یایی است.

انالیقی. [أ] (معرب، إ) بلغت رومی^۱ دواپی که آن را انجره گویند و تخم آنرا بذرا الانجره گویند و بعربی قریض خوانند، تخم آن مستعمل است. اگر مقدار سه درم از آن با شیر گوسفند بخورند قوت باه دهد، و بعضی گویند انالیقی همان بذرا الانجره است. (برهان قاطع). گزنه و انجره. (از ناظم الاطباء).

انا لله وانا اليه راجعون. [إِنْ نَا لِيْلَ لَا هُوَ إِنْ نَا لِيْلَ هِجَ] (عربی، جمله)^۲ یعنی ما خدای را بیم و بازگشت ما سوی اوست. در هنگام مصیبت و دیدن جنازه‌ای گویند. قسمتی از آیه قرآن است، تمام آیه چنین است: الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمُ مُصِيبَةٌ قَالُوا انا لله وانا اليه راجعون. (۵۶/۲). بر زبان آوردن آنرا «استرجاع» گویند. (از تاج المصادر بیهقی).

انام. [أ] (ع اسم جمع) خلق. (از اقرب الموارد) (زمخشری) (ناظم الاطباء). مخلوقات از جن و انس. (غیاث اللغات) (آندراج). جن و انسی. (زمخشری). جن و انس و یا آنچه بر روی زمین است. (ناظم الاطباء). آفریدگان. (السامی) (مذهب الاسماء). آفریده. (زمخشری). انام و انیم نیز گویند. (از غیاث اللغات) (از آندراج). انیم در شعر استعمال شود. (از اقرب الموارد). این هر سه لفظ [انام، انام، انیم] اسم جمع است نه جمع مثل قوم و رهط. (غیاث اللغات) (آندراج). کلمه انام را واحد نباشد از لفظ خود. (یادداشت مؤلف): والارض وضعها للانام. (قرآن ۵۵/۱۰).

چون چنین بود پس چرا گفتم قصه خویش پیش شاه انام؟ فرخی. مالک از مژه انام حامی ثور اسلام. (گلستان). لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گزیده‌اند. (گلستان).

خجسته باد و مبارک قدوم ماه صیام بر اوایا و احباء شهیار انام. نزاری قهستانی. - خیر الانام؛ پیغمبر اسلام (ص). - سید الانام (إخ)؛ لقب پیغمبر اسلام است. (یادداشت مؤلف). - کف الانام؛ پناه مردم، از عناوینی بود که به علمای دینی می‌نوشتند. - ملاذ الانام؛ پناه مردم، از عناوین مخصوص علمای دین بود.

انام. [أ] (إخ)^۳ نساحیدی از هندوچین شرقی واقع در قسمت مرکزی ویتنام، بین تونکن و کوشن‌شین در امتداد دریای چین. (از لاروس). و رجوع بهمین کتاب و انام شود.

انامق. [أ] (إخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند یا ۱۲۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، زردآلو و گردو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انامک. [أ] (أ)^۴ نام یکی از ماههای ایرانی دوره هخامنشی است. داریوش کبیر (۵۲۱-۴۸۵ ق.م.) در کتیبه بیستون وقایع چهارمین و پنجمین سال سلطنت خود را ذکر کرده و لشکر کشیا و جنگها و شکست دشمنان خود را یک‌یک با تعیین روز و ماه یاد کرده است و از آنجا اسامی نه ماه از ماه‌های هخامنشی محفوظ مانده که یکی انامک است. و آن بمعنی «بی‌نام» است و از آن پروردگار بزرگ که برتر از نام و نشان است اراده کرده‌اند. (از خرده‌اوستا حواشی ص ۲۰۶ و ۲۰۷). و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ج ۲ ص ۱۴۹۹ شود.

انامل. [أ] (ع) ج ائمله و ائمله و ائمله و ائمله و ائمله و ائمله و ائمله و ائمله به تثلیث میم و همزه. (از اقرب الموارد). سرانگشتان. (غیاث اللغات) (ترجمان علامه جرجانی مذهب عادل بن علی) (آندراج): وگر از خدمت محروم ماندم بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری. سحره بابل سحره انامل او بودند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۶). پس انامل رشک استادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده.

مولوی (مثنوی). || انگشتان. (فرهنگ فارسی معین): ایشان انامل ساعد صاحب شریعت و وایل سحابی صدر نبوت و... بودند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱). که او به پنج انامل بفتح باب سخن ز هفت کشور جانم برد قحط و وبا. خاقانی. پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا. خاقانی.

و رجوع به ائمله و ائملات شود.

انامونی. [أ] (معرب، إ)^۵ شقایق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقایق شود.

انامه. [أ] (ع مص) بخواب کردن و خوابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). ارقاد. (از اقرب الموارد). || خوابیده یافتن کسی را. || اکشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || شکست دادن و شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): انامت السنة الناس؛ اذا همتهم. (منتهی الارب). لاغر گردانیدن آنان را. (از اقرب الموارد).

انامه. [أ] (از ع، إ) انام. مردمان. مردم. (از فرهنگ فارسی معین): نصر است باب میر که فخر انامه بود بخشیدنش همه زر، با سیم و جامه بود. منوچهری.

انامه. [أ] (از ع، مص) بخوابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به انامه شود.

انان. [أ] (ع مص) آن‌الریض انا و انینا و انسانا و تانسانا؛ نالید. (از اقرب الموارد). || (مص) نالش. (مذهب الاسماء). و رجوع به ان شود.

انان. [أ] (ع ص) ^۷ مرد بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء). بسیار ناله کننده. (آندراج). کثیرالانین. (از اقرب الموارد). || (أ) ناله. (ناظم الاطباء).

انان. [أ] ن [أ] (ع ص) مرد بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء) (آندراج). کثیرالانین. (از اقرب الموارد). بسیار نالنده. بسیارنال. بیش نالنده. (فرهنگ فارسی معین).

انانجرد. [] (إخ) نون‌گرد. دهی است از بخش دستجرد شهرستان قم با ۷۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

انانق. [أ] ن [أ] (ع) جج ناقة. (از منتهی الارب). غلط است و صحیح آن ایانق است. رجوع به ایانق شود.

انانه. [أ] ن [أ] (ع ص) زن بسیار ناله کننده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انانیت. [أ] ن [أ] (ع مص جعلی) نسبت دادن هر چیزی را بشخص خود و همه [چیز] را از خود دانستن. (ناظم الاطباء). منی. (فرهنگ فارسی معین). منیت. (یادداشت مؤلف). منی و خویش‌بینی و نیز هرچه بنده را باشد بخود مضاف گردانیدن چنانکه گویند نفس من و روح من و دل من. (آندراج). منی و خودبینی و نیز هرچه آنرا بنده بخود مضاف گرداند چنانکه گوید نفس من و روح من و ذات من. و انانیت حق وجودیه است و انانیت ماعدا عدمیه^۸، لان العبد و ما فی یده لمولاه. (از کشف‌اللغات از کشف اصطلاحات الفنون). انانیت نزد سالکان شرک خفی است و از همین جاست که بعضی گفته‌اند انانیت عبارت است از حقیقتی که هر چیزی از بنده بدان اضافه شود، چنانکه گویی نفس من، روح من، و دست من. و تمام اینها شرک خفی است. و در تحفة‌المرسلة آمده که انانیت عبارتست از اینکه حقیقت و باطن تو غیر حق

۱- مأخوذ از یونانی است. (ناظم الاطباء).

۲- در فارسی صوت تأسف است.

3 - Annam. 4 - Anâmaka.

۵- انامونی = انومیان، یونانی Anémônê، فرانسوی Anémone (از فرهنگ فارسی معین).

۶- در ناظم الاطباء بضم اول آمده است.

۷- در آندراج بضم و کسر اول است.

۸- در متن کشف اصطلاحات الفنون ج احمد جودت ماعدامیه است، قیاساً تصحیح گردید.

باشد و نفی انانیت عین معنی «لا اله» است و پس اثبات حق در باطن تو در ثانی عین معنی «لا اله» است. (از کشف اصطلاحات الفنون). حقیقت بطریق اضافه. (تعریفات جرجانی). [ادعا. (دایرة المعارف وجدی). صلف. (یادداشت مؤلف). [خودبینی. خودستانی. خویشتن‌بینی. کبر. غرور. (از فرهنگ فارسی معین). عجب. (دایرة المعارف وجدی). خودخواهی^۱: و از حضرت خداوند ندا آید که چون صورت قالب را که دود انانیت از آن برمیخاست دریاختی... خاکستر قالب ترا بفرماییم تا در دجله رحمت ما اندازند. (مرصادالعباد).

اناوافیتز. [آ] (یونانی، لا) کسی که غسل تعمید میدهد کسانی را که ببلوغ رسیده و معتقد بمذهب عیسوی هستند. (ناظم الاطباء).

اناوز. [آ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان هروآباد با ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

اناویش. [آ] (ع) ج نوض. (اقراب الموارد). ج انواض. جج نوض. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به نوض و انواض شود.

اناة. [آ] (ع) توقف و درنگی. (از ناظم الاطباء). درنگ. (غیاث اللغات) (آندراج). آهستگی. سکون. ضد عجله. (یادداشت مؤلف). [ایردباری و تحمل و وقار. (ناظم الاطباء). تحمل و وقار. (منتهی الارب) (آندراج). حلم. (یادداشت مؤلف). [اص) زن آهسته. (مذهب الاسماء). زن سست دیرخیز. (منتهی الارب). زن سست و باوقار در نشست و برخاست و رفتار. (ناظم الاطباء).

— اهل الاناة: مردم سست و تنبل و کاهل. (ناظم الاطباء).

لغتی است در وناة. (از منتهی الارب). و رجوع به وناة و انات شود.

اناهیتا. [آ] (ص) در اوستا، اناهیتا یا اناهیت^۲ مرکب از جزء «آ»، ادات نفی + آهیت^۳ یعنی چرکین و پلید و ناپاک^۴، «آ» نفی بنا بقاعدة دستور زبان اوستایی، چون بکلمه آهیت پیوسته مابین آنها نون وقایه فاصله شده است مانند انیران (= ان ایران = غیرایرانی، بیگانه)، بسنا براین اناهیته یعنی پاک و بی آلودگی، در اوستا این صفت بارها در مورد فرشتگان و اشیاء استعمال شده، غالباً مهر و تشر (تیر) و هوم و برسم و آب زور و فروغ و غیره بصفه اناهیته یعنی پاک و بی آلودگی متصف شده‌اند^۵. در پارسی باستان نیز همین کلمه چهار جا بمعنی فرشته بیا رسیده. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۲۹). [اخ] ^۶ مخفف اناهیتا، ناهید

است. بعدها اناهید و ناهید را بستاره زهره یعنی ستاره زیبایی که رومیان عنوان الهه وجاهت بدان داده‌اند اطلاق کرده‌اند. (از یشتهج ج ۱ ص ۱۵۸ بعد). و رجوع به زهره شود. [اخ] ایزدی که بالاخص بدین نام موسوم است ایزد آب است که بنام اردوی سوره اناهیته خوانده شده. فرشته نگهبان آب. در آیین زردشتی نگهبانی عنصر آب با فرشته اناهیتا (ناهید) است، این فرشته در نزد ایرانیان قدیم دارای مقام بلند و ارجمندی است. برخی از خاورشناسان نوشته‌اند که ممکن است ناهید ایرانیان از اثر نفوذ الهه سومر موسوم به ایشتار که بعدها در بابل و آشور هم پرستیده می‌شد بوجود آمده باشد، ایشتار که مادر و مولد نوع بشر تصور می‌شد در برخی از خصایص شباهتی با ناهید دارد و ممکن است بعدها در بیرون از حدود ایران بعضی از خصایص و رسومات دینی این الهه را ضمیمه پرستش ناهید ایرانی کرده باشند. اردشیر دوم هخامنشی ستایش ناهید را در نقاط مختلف ایران و در ممالکی که در تحت تصرف شاهنشاهان هخامنشی بود منتشر ساخت و مجسمه او را در معابد برپا نمود، آثار خطوط میخی که از اردشیر دوم باقی مانده است دلیل است که در عهد این پادشاه ستایش ناهید و مهر در ایران بالا گرفته است.

— آتشکده‌های اناهیتا (ناهید): در ایران قدیم معابد بزرگی بنام اناهیتا وجود داشته است. معبد ناهید در همدان بخصوص مجلل و در همه جا معروف بوده است. بیشتر پوشاکهای فلزی این معبد در وقت فتح اسکندر بتاراج رفت، از این تاریخ بعد اشیاء قیمتی معبد در معرض دستبرد سلوکیدها بود تا آنکه مابقی آلات طلا و نقره آنرا آنتیوخس بزرگ که مقتدرترین سلاطین سلوکید بود (۲۲۳ - ۱۸۶ ق. م.) در عهد اردوان اول غارت کرد. برخی از دانشمندان گمان کرده‌اند که قدمت معبد اناهیتای همدان تا عهد دومین پادشاه ماد هوخسترایا جانشین وی استیاج میرسد. دیگر از معابد معروف اناهیتا معبد کنگاور و معبد شوش بوده است. (از یشتهج ج ۱ ص ۱۵۸ بعد). و رجوع بهمین کتاب و ایران باستان پرنیا ج ۲ ص ۹۹۳ و ۱۰۹۸ و ۱۱۵۳ و ۱۵۲۰ و ۱۶۱۱ و ۱۶۱۳ و ج ۳ ص ۲۰۸۱ و ۲۲۰۹ و ۲۷۰۳ و ۲۷۱۹ و ماده ناهید در همین لغت‌نامه شود.

اناهیته. [آث] (ا) رجوع به اناهیتا و ناهید شود.

اناهید. [آ] (اخ) ناهید و ستاره زهره. (ناظم الاطباء). ستاره زهره است. ناهید هم گویند و زادرویدخت هم گفته‌اند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ ب). و رجوع به اناهیتا و ناهید شود.

اناهید. [آ] (اخ) لقب عام ملوک گرجان است. (از ترجمه آثارالباقیه بیرونی از یادداشت مؤلف).

انایی. [آ] (ص) جاهل و احمق و کودن و بی‌خبر:

سخن در وصف تو بحر عمیق است

نگنجد در انای هر انایی.

امیدی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).

انایب. [آ] (ع) ج ناب. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به ناب شود.

ان الله مع الصابرين. [إِنَّ] (ع) لا هَمَّ عَصَ صاب [عربی، جمله] قسمتی از آیه ۱۵۳ سوره بقره (۲) و آیه ۴۶ سوره انفال (۸). مأموم چون دیرترک بوضو مشغول [شود] با آواز بلند این آیت گویند تا امام بنماز ایستاده دیر بکوع رود و مأموم درک جماعت آن رکعت تواند کردند. (یادداشت بخط مؤلف).

ان الله يحب الصابرين. [إِنَّ] (ع) لا هَمَّ عَصَ صاب [عربی، جمله] این جمله را مأمومین دیرمانده با آواز بلند گویند تا امام رکعت اول نماز را دراز کشد و مأمومین درک آن رکعت توانند کرد. (یادداشت بخط مؤلف).

انای. [آ] (ع) ن-ف) دورتر: انائی من الکواکب. (مجمع الامثال میدانی).

انف. [آن] (ا) بادنجان. (برهان قاطع) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). بافراط خوردن آن جذام و صداع و بی‌خوابی آورد، و بعضی گویند عربی است. (برهان قاطع) (از هفت قلم) (آندراج). معرب آن انیج است. (از معرب جوالیقی ص ۳۳ سطر ۲۴). مَغْد. حَيْضَل. حَقَق. و رجوع به بادنجان شود.

انبا. [آم] (ا) پدر مرشد در نصرانیت. (اعجمی) (از اقراب الموارد).

انبا. [آم] (ا) همان عنباست و آن میوه درختی است هندی. درخت آن باندازه درخت گردو و ساق و برگش به ساق و برگ درخت گردو شبیه است. فقط در چین و هند می‌روید. انبا مانند بادام بزرگ عقابیه و برخی از آن مانند سیب مستدیر است. (از تذکره داود انطاکی ص ۶۲) (از مفردات ابن‌البیطار ج ۳ ص ۱۵۳، ذیل عنبا). و رجوع به عنبا شود.

1 - Égoïsme. (دزی ج ۱ ص ۳۹).

2 - Anāhita. 3 - āhita.

۴ - همین جزء دوم یعنی آهیت در پهلوی آهک و در فارسی آهو شده بمعنی عیب و نقص. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۲۹).

۵ - هرمزدیشت بند ۲۱، تشریشت بند ۲، مهریشت بند ۸۸.

6 - Venus.

قدیم است که در سده پنجم ق.م. می زیسته است. وی عالم را ترکیبی از عناصر چهارگانه آب و باد و خاک و آتش می دانست و جمع و تفریق عناصر را که مایه کون و فساد عالم است نتیجه مهر و کین می خواند و اعتقاد داشت که این دو مؤثر بنوبه خود غالب و مغلوب می شوند. هرگاه مهر غلبه دارد جمعیت بر پریشانی فائق است و چون کین چیره می شود تفرقه شدت می یابد، و دوره ای که ما در آن هستیم دوره غلبه کین و پریشانی است و دنیا و زندگانی آن زندان روح و کيفر گناهان اوست. انبأقلس داعیه های بزرگ در سر داشته و خود را سزوار پرستش مردم می دانسته است و گفته اند برای حفظ حیثیات روحانی خود از پادشاهی که برای او میسر بود گذشته و جاه و منزلتی بالاتر از آن در انتظار حاصل نموده است. (از سیر حکمت در اروپا ص ۷). او اول کس است که صفات و ذات خدای را یکی و او را واحد بالحقیقه و دور از تکثر گفت. طائفه ای از باطنیه عقاید خود را به انبأقلس می پیوندند و گمان می کنند که گفته های وی دارای رموزیست که همه کس را بر حل آن دسترس نیست، و از آن جمله است محمدبن عبدالله مرة جبلی قرطبی. (از طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی از یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ الحکمای قفطی و حکمت اشراق شود.

انباز. [أَمْ] (۱) جای انباشتن غله یا چیز دیگر. جای نگهداری کالا. آنجا که هیزم و غیره ذخیره کنند. (فرهنگ فارسی معین). خانه بازرگان که در آن متاع و غله توده کند. (از اقرب الموارد). خانه بازرگانان و سوداگران است که کالای خود را در آن بر روی هم می چینند. (از شرح قاموس) ۸.

- ۱- کلمه نبأ و انباء در قرآن در مورد اموری آمده که دارای شان و عظمتی است. (از اقرب الموارد).
- ۲- باین معنی هموزالام است.
- ۳- در ناظم الاطباء بیخ بروی خوردن است.
- ۴- در متهی الارب خواسته است.
- ۵- در برخی از نسخه ها هزار شهرستان و در پاره ای دیگر هزار ترکستان است. متن تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست.
- ۶- Empe'docle (املائی فرانسوی).
- ۷- پهلوی hanbâr مرکب از ایرانی باستان pâra + ham مشتق از par (پر کردن)، ارمنی hambar, ambar. و انباشتن (و انباردن) از همین ریشه است. حاشیه برهان قاطع چ معین).
- ۸- مغرب از فارسی است و به انابر و انابیر و ←

موجب انبات و رویدگی گردد. (ناظم الاطباء).

انبثا. [أَمْ] (ع) ۱) ج نث. (از اقرب الموارد). رجوع به نث شود.

انبج. [أَمْ] (ع) مص) سخن آمیخته و ناپیدا گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تخلیط در کلام. (از اقرب الموارد). [بر پشته نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بر نیاج (پشته) نشستن. (از اقرب الموارد).

انبج۱. [أَمْ] (ع) دهی از دهستان بخش افجه شهرستان تهران با ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه افجه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

انبج۲. [أَمْ] (ع) مص) بیانگ آوردن سگ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فسا بانگ آوردن سگ. (مصادر زوزنی). بیانگ آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

انبج۳. [أَمْ] (ع) مص) در زمین نبخاه تخم کاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در زمین نبخاه یعنی زمین سخت و بلند تخم کاشتن. (آندراج). [سیخ بردی خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). ۴. نبخ (ریشه بردی که در قحط خوردند) خوردن. (از اقرب الموارد). [خمیر خاسته ۴ و ترش ساختن. (منتهی الارب) (آندراج). خمیر فاسد و ترش ساختن. (از ناظم الاطباء).

انبخون. [أَمْ] (۱) حصار قلعه. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). قلعه و حصار. (انجمن آرا) (مؤید الفضلاء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب):

ز سوی هند گشادی هزار شهر و کلات ۵
ز سوی هند گرفتی هزار انبخون. بهرامی.
قلاع دولت آن پادشاه جم قدرت
که هست یازده چرخش کمینه انبخون.
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ ب). [جای محکم. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء) (آندراج). [حصار بندی. (ناظم الاطباء). حصار. (صباح الفرس).

انباده. [أَمْ] (د) [ص] کسی که دارای جلال و تفاخر بسپوده باشد. (ناظم الاطباء). [کسی که بواسطه مکنت خود مغرور بود. (ناظم الاطباء).

انباده. [أَمْ] (ع) مص) افشردن و بگنی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افشردن انگور و بگنی ساختن. (آندراج). نیزه افکندن. (یادداشت مؤلف).

انباده. [أَمْ] (ع) ۱) ج نبذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به نبذ شود. [عامه مردم بی علم. (منتهی الارب). اوباش از مردم. (از اقرب الموارد).

انبأقلس. [أَمْ] (د) [ع] (۱) از فلاسفه یونان

انباء. [أَمْ] (ع) ۱) ج نبأ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). خبرها. آگاهیا. داستانها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نبأ شود. [ع نبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به نبی شود.

انباء. [أَمْ] (ع) مص) آگاهی بخشیدن کسی را. (ناظم الاطباء). آگاهی بخشیدن. (آندراج). گویند: انباء ایه و به؛ آگاهی بخشید او را. (از منتهی الارب). خبر دادن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). آگاهانیدن. آگاهی دادن. آگاه کردن. اخبار. [انبریدن یا نخراسیدن یا درنگداشتن چنانکه تیر از چیزی. (یادداشت مؤلف). گویند رمی فأنبأ یعنی تیر انداخت بر وی پس نبرید آنرا یا نخراسید یا نگذشت در آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ۲. [آگاه ساختن کسی را. (ناظم الاطباء). انبیه؛ آگاه ساختن او را. (منتهی الارب). [دور ساختن کسی را از خود. (ناظم الاطباء). انبیه؛ دور کردم او را از خود. (منتهی الارب). [از حیث لغت و نیز نزد متقدمان علماء حدیث بمعنی خبر دادن است جز آنکه در عرف متأخران در مورد اجازة بکار رفته است. (از شرح النسخه از کشف اصطلاحات الفنون).

انبایه. [أَمْ] (ع) ۱) دهی است به ری و به مصر. (منتهی الارب).

انبایی. [أَمْ] (ع) ۱) محمدبن حجازی بن احمدبن الرقبای الانبایی. وفات ۱۰۸۷ ه. ق. / ۱۶۷۶ م. از شاعران بزرگ زمان خود بود در انبایه متولد و در قاهره بزرگ شد و در یمن درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۸۱).

انبایی. [أَمْ] (ع) (۱) محمدبن محمد... (۱۲۴۰ - ۱۳۱۳ ه. ق. / ۱۸۴۴ - ۱۸۹۶ م). فقیه شافعی. در قاهره بدنیا آمد و در همانجا درگذشت. او راست: حاشیه علی رساله الصبیان در علم بیان و تأدیب الاطفال و علم الوضع و حاشیه ای بر شرح الرملی در فقه و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۸۵). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

انبات. [أَمْ] (ع) مص) رستن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رستن. (مصادر زوزنی). برستن. (تاج المصادر بیهقی). [اروینیدن. (منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). گویند انبت الله نباتاً فهو منبوت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [اموی زهار برآوردن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انبات. [أَمْ] (ازع، حامص) رویدگی. (ناظم الاطباء).

انباتیه. [أَمْ] (تی ی/ی) (ازع، ص) چیزی که

این درد نه همچو دردهای دگر است
این غم نه بغمهای دگر می ماند.

ملک طیفور (از آندراج).

انبار. [اُم] (ع) [ا] ج نیر. (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب) (مذهب الاسماء). خانه گندم و جو و جز آن. (مذهب الاسماء). خرمنهای خوراک از گندم و جو و غیر آن. (از شرح قاموس). جاهای گرد کردن غله و جز آن. (از منتهی الارب). ابوبکر گفته انبار اعجمی است اگرچه لفظ آن نزدیک به نیر است و دیگری گفته انبار اهرآ طعام (نیک پخته تر طعام) است و واحد آن نیر و جمع الجمع آن انابیر است. (از معرب جوالیقی). و رجوع به نیر و انبار (ا) شود. [ا] (اخ) جاهایی میان دشت و صحرا و ددهای نزدیک به شهر. (شرح قاموس).

انبار. [اُم] (ع) مص) انبار ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند انبار الانبار اینبار. (ناظم الاطباء). انبار؛ یعنی بنا کرد انبار. (از شرح قاموس).

انبار. [اُم] (اخ) الانبار. شهرکیست خرم و آبادان و بسانمت و بسیار مردم، مستقر ابوالعباس امیرالمؤمنین آنجا بوده است. (حدود العالم). از شهرهای آباد دوره ساسانی بود که اکنون خرابه های آن در ۶۲ کیلومتری غربی بغداد دیده می شود. ایرانیان آنرا فیروزشاپور^۱ و یونانیان آنرا پریسایر می نامیدند زیرا از بناهای شاپور اول است در زمان حکومت اعراب اسم فیروزشاپور بر ولایتی که در اطراف آن بود اطلاق می شد، گویند باین جهت آنرا انبار گفتند که پادشاهان قدیم ایران گندم و جو و گاه برای لشکریان در آن شهر انبار و ذخیره می کردند. سفاح نخستین خلیفه عباسی این شهر را چندی مقر خویش قرار داد و در قصری که در آنجا ساخت مرد. برادرش منصور نیز مدتی در آن شهر زندگانی کرد و از آنجا به بغداد که ساختمان پایتخت جدید عباسیان در آنجا شروع شده بود منتقل شد. حمدالله مستوفی گوید: «آنرا لهراسف کیانی ساخت جهت زندان اسیران که بخت النصر از بیت المقدس آورده بود بدین سبب انبار گویند. شاپور ذوالا کتاف تجدید عمارت آن کرد و سفاح خلیفه اول بنی عباس در آنجا عمارت عالی کرد و دارالملک ساخت دور باروش پنج هزار گام است. اهمیت انبار از این جهت است که در سر اولین نهر بزرگی که قابل کشتیرانی بود

→ انبارات جمع بسته اند، و نیز جمع نیر عربی است. و جمع دیگر نیر، نیار است. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

۱- و آنرا فیروزشاپور گفتندی. (فارستامه ابن البلخی ص ۷۲).

خود شود.

— لت انبار، لتنبار؛ رجوع بهمین ماده شود.

— معده انبار؛ شکمو. پرخور.

یکی از میان معده انبار بود

بسی خوار بد زانکه پر خوار بود. (بوستان).

[[اص]] لبریز و مملو و پر. (برهان قاطع) (ناظم

الاطباء) (هفت قلزم). انباشته. مالا مال.

جمع شده:

خزاین ملک آن جمله در خزاین تست

سلیم شاهان در قلمه های تست انبار.

فرخی.

بفکن از جان و دل بطاعت و علم

بار عصیان که بر تو انبار است. ناصر خسرو.

[[فروریختن خانه و افتادن دیوار و امثال آن.

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از هفت قلزم).

در کرمان بمعنی هاوار و هواور است یعنی

خاک و گل و چوب که با خراب شدن سققی یا

دیواری یا فرود آمدن قناتی فرویزد چنانکه

گویند: انبار رفت. زیر انبار ماند. (یادداشت

مؤلف). و بابا اندرون چاه واقع شده که انبار بر

ایشان نیامده. (مزارات کرمان ص ۱۱۴).

[[خس و خاشاک و فضله انسان و سرگین

حیوانات دیگر توده کرده باشند و مزارعان بر

زمین زراعت ریزند. (برهان قاطع) (فرهنگ

فارسی معین). کود که بجهت قوت بزراعت

کنند. (یادداشت مؤلف). کوت. رشوه.

شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج

همچنان سر میزند کز توده انبار گل.

؟ (در هجو حیدر کلوج) (از فرهنگ شعوری

ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

[[استخر و تالاب. (برهان قاطع) (ناظم

الاطباء) (هفت قلزم). برکه و تالاب.

(آندراج). آب انبار:

مست گندم که اندرین دام است

هست آنرا مدد بانباری

باغ دنیا که تازه می گردد

آخر آیش بود ز انباری.

مولوی (از آندراج).

[[اصطلاح تصوف) ضمیر انسانی. (از

فرهنگ فارسی معین). [[در اصطلاح مقتیان،

مغزنی که در بن چاه کنند بشکل مخروط که

نوک (رأس) مخروط بن چاه و قاعده آن فرود

آن بود تا آنجا که خواهند، و این خلاف کوره

است. (یادداشت مؤلف). [[افعل) امر از

انباشتن. رجوع به انباشتن شود. و رجوع به

انبار (ع) (ا) شود.

انبار. [اُم] (ق) مخفف این بار. این مرتبه. (از

آندراج). مدتی دیگر بگذشت انبار مسجد

بتمامی صد هرس رسانید. (فردوس المرشدیه

ص ۲۸ از فرهنگ فارسی معین).

انبار دلم بخویش ار میماند

این کاوش غصه در جگر می ماند

بهر شهر کانبار بودش نهان

ببخشید بر کهرتان و مهان.

که انبارها در گشایند باز

بگیتی بر آنکس که هستش نیاز.

فردوسی.

دویدند هرکس که بدگرسته

بتاراج دادند بار و پنه

چه انبار شهری چه آن قباد

ز یک دانه گندم نبودند شاد.

فردوسی.

ز روئینه آلت بخروارها

ز سیمینه چندانکه انبارها.

اسدی (گرساسنامه ص ۳۱).

در اینجا همی خیزدش غله کایزد

در آن عالم دیگر انبار دارد.

ناصر خسرو.

چون دلم انبار سخن شد بسست

فکرت من خازن انبار خویش.

ناصر خسرو.

پشک بتو فروخت ببازار دین

گفت هلا مشک بانبار کن.

ناصر خسرو.

پوک باد است بر سرای مشنوم

بیش از آن کز برده انبار است.

؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت

مؤلف).

گر نه موش دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل ساله کجاست؟

مولوی.

گر نباشد یاری دیوارها

کی برآید خانه ها و انبارها؟

مولوی.

و آنکه در انبار ماند و صرفه کرد

ایشش و موش و حوادهاش خورد.

مولوی.

جایی که درخت عیش پر بار بود

نو در نظر و کهنه در انبار بود.

سعدی.

فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت

بهندوستان. (گلستان). تا شبی آتش در انبار

هیزم افتاد. (گلستان).

— آب انبار؛ انبار آب.

— امثال:

آب انبار شلوع کوزه بسیار می شکنند. (از

امثال و حکم مؤلف).

دانه دانه ست غله در انبار

(اندک اندک بهم شود بسیار...).

سعدی (از امثال و حکم مؤلف).

— انبار چراغ؛ جای نفت آن. (یادداشت

مؤلف).

— انبار ساختن؛ انبار کردن. توده کردن.

— [[بنا کردن انبار.

— انبار کردن؛ رجوع بهمین ماده شود.

— انبار گندم؛ جایی که گندم در آن توده کنند.

صوبه. (منتهی الارب).

— انبارهای شراب؛ انبارهایی که در آنها

شراب می کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

— برف انبار؛ رجوع بهمین ماده ذیل «برف»

شود.

— تلمبار، تلتنبار؛ رجوع بهمین ماده شود.

— خاک انبار؛ رجوع بهمین کلمه در ردیف

و از فرات جدا می شد و در محل فرضه جنوب شهر مدور به دجله می ریخت واقع بود. (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۷۲). انبار در سال ۱۲ هجری بدست خالد بن ولید فتح شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). و رجوع بهمین کتاب شود.

انبار. [اُم] (اُخ) از شهرهای قدیم خراسان در ناحیه جوزجان بود. آنرا انبیر هم نوشته اند. بنا بنوشته ابن حوقل بفاصله یک روز از اشبورقان واقع و بزرگتر از مروالرو و دارای تاکها و فراخی نعمت و باغها و بناهایش از گل بوده است.^۱ اکنون شهری بدین نام موجود نیست ولی دور نیست انبار در محل «ساری پل» کنونی در قسمت علیای رودخانه اشبورقان بوده است. احتمال دارد انبار همان شهری باشد که ناصر خسرو در مسافرتش به اشبورقان (اشبورقان) از آنجا عبور کرده و آنرا کرسی جوزجانان شمرده است. وی از مسجد جامع بزرگ آنجا سخن رانده است.^۲ (از سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۴۵۲).

انبار. [اُم] (اُخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد با ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از سیمن رود و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبار. [اُم] (اُخ) دهسی است از بخش سید چشمه شهرستان ما کو با ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبار. [] (اُخ) نام قصبه ای میان سرچاه و سمندیار جنوب خراسان و شمال کرمان. (یادداشت مؤلف).

انبار آب. [اُم] (اُخ) دهی از بخش دیواندره شهرستان سندج با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، توتون و عمل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

انبارات. [اُم] (معرب فارسی) ج انبار. استخرها و تالابها؛ و جایها که آب از آن کشند و انبارات یعنی برکه ها. (تاریخ قم ص ۴۲). و رجوع به انبار شود.

انبارالوم. [اُم] (اُخ) دهسی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس با ۵۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان و محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

انباربان. [اُم] (ص مرکب) انباری. (زمخشری). انباردار.

انبارپوزن. [اُم] (اُخ) نام محلی در کنار راه ناین و اتارک، میان محمدیه و چاه فارس در

۱۷۰ هزارگری اصفهان. (یادداشت مؤلف).

انبارتپه. [] (اُخ) دهی است از بخش کرج شهرستان تهران با ۲۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه کردان و محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

انبارخانه. [اُم] (ن / ن) (ل مرکب) جای ذخیره و اسباب. (آندراج). انبار. مخزن. (فرهنگ فارسی معین). مخزن. (ناظم الاطباء)؛ گفت کانبارخانه بگشادیم

ابر اگر زفت گشت ما رادیم. بنایی. [ذخیره. (ناظم الاطباء)؛^۳ و آنچه زانبارخانه ماند باز پیش مرغان نهند وقت نیاز.

نظامی. شواهد مزبور را بصورت ترکیب اضافی هم می توان خواند.

انباردار. [اُم] (ن مرکب) انباربان. انباری. (زمخشری). کسی که انبار ذخیره بآن سپرده است. (ناظم الاطباء). محافظ انبار. نگهبان محل کالا و ارزاق. (فرهنگ فارسی معین). حسابدار انبار. حافظ انبار. آنکه حساب محتوی انبار با اوست. (یادداشت مؤلف). [احتکار. (دهار). حکیر. (یادداشت مؤلف)؛

کسی کو بعید ز نایافت نان ز خرد و بزرگ و ز پیر و جوان بریزم ز تن خون انباردار

که او کار ایزد گرفتست خوار. فردوسی. [ذخیره حیوانات. (آندراج)؛ اعتباری نیست پیش بت انباردار^۴ صد هزار انبار غم دارم من بی اعتبار.

سینی (از آندراج). [اصطلاح تصوف] جویای حقیقت و سالک طالب که دلش مخزن اسرار است. (فرهنگ فارسی معین).

انبارداری. [اُم] (لا مرکب) در اصطلاح دوره صفوی، رئیس انبارداران. رئیس انبار. (از فرهنگ فارسی معین).

انبارداری. [اُم] (حامص مرکب) عمل انباردار. (ناظم الاطباء). شغل انباردار. انباربانی. (یادداشت مؤلف). [احتکار. حکره. (یادداشت مؤلف). [کرایه انبار. کرایه کالای بانبار سپرده. (یادداشت مؤلف).

انباردان. [اُم] (اُخ) دهسی است از بخش بستان آباد شهرستان تبریز با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انباردگی. [اُم] (د / د) (حامص) حسالت انبارده. (فرهنگ فارسی معین). انباشتگی. (برهان قاطع) (آندراج). پری و بسیاری نعمت. (برهان قاطع) (آندراج). انباشتگی و پری و بسیاری و فراوانی. (ناظم الاطباء). [فرط مال و کثرت منال. (از شعوری ج ۱

ورق ۱۳۲ ب). پری نعمت و بتازیش فراخ حوصله (۱۴) خوانند. (مؤید الفضلاء). فراهمیت. (دهار). [پر کردن. (آندراج. ذیل انبار). پر کردن و انباشتن. (از انجمن آرا).

انباردن. [اُم] (ذ / د) (مض) پر کردن و انبار کردن چیزی از چیزی دیگر. (برهان قاطع) (آندراج). انباشتن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر کردن. انبار کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)؛

تو جیحون مینبار هرگز بمشک که من بگشایم در گنج خشک. دقیقی.

بینبارم این رود جیحون بمشک بمشک آب دریا کنم پاک خشک. دقیقی.

ای شاه قلعه های دگر ساز کاین وزیر سالی دگر بزر بینبارد این حصار. فرخی.

و آنکه آن کیسه بکافور بینباری درکشی سَرش بایریشم زنگاری. منوچهری. اگر تو آسمان را درنوردی همان دریا بینباری بمردی.

(ویس و رامین). خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد. ناصر خسرو.

بیاغارد بخون پهلوی ماهی بینبارد بگرد افلاک گردان.

ناصر خسرو. نُه فلک را یکام بگذاریم پنج و چهار و سه را بینباریم.^۷

سنایی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

بیک سخن دهن آرزو فروبندی بیک سخا دهن آرزو بینباری جواش چنین داد دانای دور که با چون منی برمینبار جور.

نظامی.

۱- صورة الارض ابن حوقل ترجمه جعفر شعار ص ۱۷۷.

۲- سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳.

۳- در ناظم الاطباء مخزن و ذخیره است که محتمل است مخزن ذخیره بوده باشد و شاهد نیز بمجاز از محل، حال اراده شده.

۴- در معنی و شاهد هر دو تأمل است.

۵- انباردار (فارسی) + باشی (ترکی).

۶- مرکب از انبار + دن (پسوند مصدری). (حاشیه برهان قاطع ج معین). ماضی آنبارده، مضارع آنبارده، مستقبل خواهد آنبارده، امر بینبار، اسم فاعل انبارنده، اسم مفعول انبارده، اسم مصدر انبارش. (از فرهنگ فارسی معین).

۷- صاحب فرهنگ شعوری این شاهد را در ذیل معنی دوم انبار (فرو ریختن خانه و افتادن دیوار) آورده.

زمین کردار اگر بیا من نباشد آسمان خاکی
در انبارم بسیل اشک از این هفت بنیادش^۱.

شمس طیبی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).

||پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن. (مؤید الفضلاء) (شرفنامه منیری).

انباردنی. [اُمّ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل انباردن باشد.

انبارده. [اُمّ دَ / د] (نمف) انباشته، پرکرده. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). پر. محلو. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ الف). ||پر نعمت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بانعمت. (برهان قاطع). با نعمت و دولت. (ناظم الاطباء). فره. (دهار). پرکرده نعمت. پرکرده با نعمت. (مؤید الفضلاء). مثرّف. (دهار) (مذهب الاسماء). ||پر کردن. (آندراج). ذیل انبار. پر کردن و انباشتن. (از انجمن آرا)^۲.

انبارده. [اُمّ دَ] (اخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۹۹۰ تن سکنه. آب آن از زهاب رود محلی و محصول آن برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

انبارستان. [اُمّ ر] (ا مرکب) محل انبار. جایی که در آن انبارهایی ساخته باشند: این دیه در قدیم انبارستان بوده است زیرا که انبارهای عجم بدین دیه بوده است. (تاریخ قم ص ۶۴).

انبارش. [اُمّ ر] (امص)^۳ انباردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). پر کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||(ا) هر چیزی که درون چیزی را بدان پر کنند و آنرا بعربی حشو گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج):

چو مخزن پر مکن از هرچه یابی
مساز انبارش خوردن شکم را.

ابوالمعانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف).
انبار شدن. [اُمّ ش دَ] (مص مرکب) جمع شدن. توده گشتن. روی هم انباشته شدن: مهمات را نباید گذاشت که انبار شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۷).

انبارک. [اُمّ رَ] (اخ) دهی است از بخش اهرم شهرستان بوشهر با ۲۶۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

انبار کردن. [اُمّ ک دَ] (مص مرکب) جمع کردن. توده کردن. روی هم انباشتن. بر یکدیگر نهادن:

از چندان باغهای خرم و بناها... بچهار پنج گز
زمین بسنده کرد و خاک بر او انبار کردند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴).

چهل گاو گردون ز زر بار کرد

دو صد دیگر از دیه انبار کرد.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۰۳).

سبکیاری کنی دعوی و آنگاه
گناهان کرده ای بر پشت انبار. ناصر خسرو.

اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی

کنم ز تنگه به بالای این حصار انبار.

مسعود سعد.

پس پسران را بر هم می نهاد تا صد پسر را بر
همدیگر انبار کرد و آن چیز بالاتر همی شد و
همی نمود. (مجلع التواریخ).

کی توان از سینه داغ انبار کرد

که شراره آتش تخم شور نیست.

ظهوری (از آندراج).

||احتکار کردن. ذخیره کردن.

انبارکش. [اُمّ ک / ک] (نف مرکب) کسی که
جهت زراعت کود حمل می کند و می کشد.
(ناظم الاطباء).

انبارک. [اُمّ رَ] (ا) مخازنی که در زمان صلح
اسلحه و ادوات جنگی را در آن انبار
می کردند. (از ایران در زمان ساسانیان
ص ۲۴۱).

انبارگشتن. [اُمّ گَ تَ] (مص مرکب)
انباشته شدن. توده شدن:

چنان کشته بر هر سو انبار گشت

که هر جا که بد دشت دیوار گشت.

(گرشاسب نامه ص ۳۰۶).

ز صحن صحرا کپسارها پدید آمد

ز بنی که گشت بدنهای کشتگان انبار.

مسعود سعد (دیوان ص ۲۴۹).

انبار نهادن. [اُمّ نَ / نَ دَ] (مص مرکب)
ذخیره کردن. انبار کردن:

و آنگه به تنگوی کش اندر سپردشان

ور ز آنکه نگنجد بدو در فرزدشان

بر پشت نهذشان و سوی خانه بردشان

وز پشت فروگیرد و برهم نهاد انبار.

منوچهری.

نخلها بر کوه دوکند و شجر

می نهند از شهد انبار شکر. مولوی.

آرزو می کارم و انبار حسرت می نهیم

منتش بر من اگر برقم بخرمن دشمن است.

ظهوری (از آندراج).

انباره. [اُمّ رَ / رَ] (ا) پر کردن و انباشتن. (از
انجمن آرا، ذیل انبار) (آندراج، ذیل انبار).
||دستگاه الکتریکی که می توان مقداری برق
در آن ذخیره کرد و بهنگام لزوم از آن پس
گرفت و آن انواع بسیار دارد مانند انباره
سربی و غیره. آکومولاتور. (از فرهنگ
فارسی معین، ذیل آکومولاتور).

انباری. [اُمّ] (ا) هودجی که پشت فیل
گذارند. (ناظم الاطباء). ||(ص) منسوب به
انبار، شهر قدیمی در عراق یا منسوب به
سکة الانبار نام کوچهای در مرو. (از منتهی

الارب). ||انباریان. انباردار. رجوع به انباردار
شود. ||پرکن. (شرفنامه منیری) (مؤید
الفضلاء).

انباری. [اُمّ] (اخ) شاعر معاصر رشید
وطواط بود. شخص اخیر بیت زیر را از وی
نقل کرده است:

آن کودک طبّاخ بر آن چندان نان

ما را بلبی همی ندادد مهمان.

(از حدائق السحر ج عباس اقبال ص ۴۱).

اطلاع دیگری از او بدست نیامد.

انباری. [اُمّ] (اخ) ابوالبرکات کمال الدین
عبدالرحمان بن محمد بن عبیدالله انصاری. و
رجوع به ابن انباری... شود.

انباری. [اُمّ] (اخ) ابوالحسن. حکیم و
ریاضی دان بود. رجوع به ابوالحسن انباری
شود.

انباری. [اُمّ] (اخ) ابوبکر محمد بن
ابی محمد قاسم بن بشار بن حسن. رجوع به ابن
انباری... شود.

انباری. [اُمّ] (اخ) احمد بن اسحاق نحوی،
مکنی به ابوجعفر. رجوع به احمد... شود.

انباری. [اُمّ] (اخ) داود بن هشتم بن اسحاق بن
یهلول... تنوخی لغوی نحوی. رجوع به
ابوسعید داود... شود.

انباری. [اُمّ] (اخ) یسا مقری انباری،
شمس الدین ابوعبدالله محمد بن احمد. او
راست: المختار من نوادر الاخبار. (از معجم
المطبوعات).

انباری. [اُمّ] (اخ) عبیدالله بن احمد بن
یعقوب، مکنی به ابوطالب. از علمای شیعه
بود. رجوع به ابوطالب... شود.

انباری. [اُمّ] (اخ) محمد بن ابی الفضل،
مکنی به ابوطاهر از ادبای مصر بود. رجوع به
ابوطاهر... شود.

انباری. [اُمّ] (اخ) یا ابن الانباری، محمد بن
عبدالکریم بن ابراهیم بن عبدالکریم
سدیدالدوله. (۴۶۹ - ۵۵۸ ه. ق.). فاضل و

۱- در شواهد مذكور چون کلمه مورد
استشهاد صیغه امر یا مضارع است و این دو
صیغه انباردن با انباشتن مشترک است می توان
شواهد مزبور را از مصدر انباشتن نیز محسوب
داشت. رجوع به انباشتن شود.

۲- شعوری (ج ۱ ورق ۱۲۹ الف) نیز بمعنی
مصدری آورده و چنین معنی کرده: «به بسیاری
مال و متاع و به کثرت اولاد و اتباع خوشحال
شدن» ولی شاهد زیر که از میرنظمی نقل کرده
معنی وصفی دارد:

شود انبارده بی شبهه شاکر

ز لطف حق بود هر چیز حاضر.

۳- مرکب از: انبار + ش پسوند اسم مصدر. (از
حاشیه برهان قاطع ج معین).

ادیب بود و در دستگاه خلفای عباسی در بغداد قرب و مقام داشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۹).

انباریدن. [اُمَ دَ] (مص) انبار کردن و پیر کردن. اَلْیَرُکَرْدَنَ فرمودن. اَلْخَرَابَ کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انباردن و انباشتن شود.

انباریقن. [] [ا] خنثی. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به خنثی شود.

انبار. [اُمَ] (ص) ^۱ شریک. (برهان قاطع) (آندراج) (دهار) (مؤید الفضلاء) (هفت قلزم). شقیص. (منتهی الارب، ذیل ش ق ص). مشارک. سهم. قسم:

گشاده بر ایشان بود راز من
بهر کار باشند انبار من.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۶۷).

خداوند بی یار و انبار و جفت
ازو نیست پیدا و پنهان نهفت.

فردوسی.

یکی نیست جز داور کردگار
که او را نه انبار و نه جفت و یار.

فردوسی.

سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی پیای

یکی کش نه آن و نه انبار بود
نه انجام باشد نه آغاز بود.

فردوسی.

ای میر ترا گندم دشتی است پسند
با نغفکی چند ترا انبارم.

ابوالعباس.

همه کار شاید بانبار و دوست
مگر کار شاهی که تنها نکوست.

اسدی.

دل شاه ایمن بر آنکس نکوست
که در هر بد و نیک انبار اوست.

اسدی.

مقرم بقرآن و پیغمبرت
نه انبار گفتم ترا نه نظیر.

ناصر خسرو.

با هر چه آدمیست همی گویی
در هر غمی کش افتد انبارم.

مسعود سعد.

تا عشق بود عقل روا نیست که یزدان
در مملکت عاشقی انبار نخواهند.

خاقانی.

تو کیستی که بدین پایه دستگاه که تراست
بروز بخشش گویی من و توایم انبار.

کمال الدین اسماعیل.

همه توئی و ورای همه دگر چه بود
که در خیال درآرد کسی ترا انبار.

مولوی.

آن دو انباران گازر را ببین
هست در ظاهر خلاف آن و این.

مولوی.

بگو دشمن تیغ زن بر در است
که انبار دشمن بشهر اندر است.

سعدی.

آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی
که نباشد حریفان حسود انبارم.

سعدی.

خدایی که مانند و انبار و جفت
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت.

(بوستان).

انبار آوردن بخدای عز و جل؛ اشراک. (تاج المصادر بی‌هقی).

— انبار آرند؛ مشرک. (دهار).

همال. کفو. مانند. نظیر. || محبوب. معشوق. (فرهنگ فارسی معین). همسر. شوی. شوهر. زوج. زوجه. هر یک از زن و شوهر:

همی گفت انبار و نشنید زن
که هم نیک زن بود و هم رای زن.

فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۷ ص ۲۱۵۵).

بشد تیز و رازش بدهقان بگفت
که گر دختر خوب را نیست جفت

یکی پا ک انباشش آرام بجای
که گردی به اهواز بر کدخدای.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ج ۸ ص ۲۲۹۶).

تو با دخترت گفتی انبار جوی
نگفتی که شاهی سرافراز جوی.

فردوسی (ایضاً ج ۶ ص ۱۴۵۹).

چنین داد پاسخ که انبار مرد
نکاهد نسوزد ترس زد درد.

فردوسی.

در پس پرده داشت انباری. سنائی (حدیقه).

انبار. [اُمَ] (ع) ج نیز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لقیها. (آندراج). رجوع به نیز شود.

انبارانیدن. [اُمَ دَ] (مص) انبار کنانیدن. شرکت کنانیدن. (ناظم الاطباء).

انبار داشتن. [اُمَ تَ] (مص مرکب) نظیر و مانند و همتا داشتن: مردی جلد و کاری و سوار نیک و بشورانیدن همه سلاحها استاد چنانکه انبار ندارد بیازی گوی. (تاریخ بی‌هقی ج ادیب ص ۵۷۲). اَلْرِیْقَبَ داشتن:

چو آمد بشاه جهان آگهی
که انبار دارد بشاهنشهی.

فردوسی.

انبار ده. [اُمَ دَ / دَ] (ص مرکب) متکبر از مکت و دولت و از خانوادگی. (ناظم الاطباء).

انبار شدن. [اُمَ شُ دَ] (مص مرکب) شریک شدن. (فرهنگ فارسی معین). شرکت. (تاج المصادر بی‌هقی):

مصطفی فرمود کای اقبال جو
اندر این من می‌شوم انبار تو.

مولوی.

انبار کردن. [اُمَ کَ دَ] (مص مرکب) شریک کردن. اشتراک. (فرهنگ فارسی معین). اَلْقَرِیْنَ کردن. همراه کردن:

خرد را چو با دانش انبار کرد
بدل پاسخ نامه را ساز کرد.

فردوسی.

خرد با دل روشن انبار کرد
باندیشه مرزد را ساز کرد.

فردوسی.

گر بسی مایه داری آخر کار
حسرت و عجز را کنی انبار.

عطار.

طفل جان از شیر شیطان باز کن

۱ - پهلوی hambâgh, hambây, پازند hambâe. نریوسگ samabhâgin, مرکب از ایرانی باستان hama + bâgha مشتق از اوستایی bâga (سهم، بهره، قسمت). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

— بی‌انبار؛ بدون شریک: معاذ الله چنین نتواند الا

خدای پا ک بی انبار و یاور.

ناصر خسرو.

خدای راست بزرگ و ملک بی انبار
بدیگران که تو بینی بعاریت داده‌ست.

سعدی.

و رجوع به ماده‌های زیر شود: انبار داشتن. انبار شدن. انبار کردن. انبار گردانیدن. انبار گرفتن. انبار گشتن. انبار گوی. انبار گیر. انبار نا ک.

|| رفیق. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مولی. (منتهی الارب). قرین. الیف. همد. خلیط. همراه. موافق. (یادداشت مؤلف):

بهین مردمان مردم نیکخوست
بتر آنکه خوی بد انبار اوست.

ابوشکور.

این دشمن ترک در مملکت ما طمع کرد و از حد خویش بیامد و بعد ما اندر آمد باید که با وی حرب کنی و هر مردی که سلاح ندارد از شما سلاح بر من واجب است و شما انباران منید و من انبار شما. (ترجمه تاریخ طبری). بتخت خرد بر نشست آرتان

چرا شد چنین دیو انبارتان؟

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۸۴).

نه از پادشاهی نیاز است دین
نه بی‌دین بود شاه را آفرین...

نه آن زین نه این زان بود بی نیاز
دو انبار دیدیمشان نیک ساز.

فردوسی (ایضاً ج ۷ ص ۱۹۹۶).

توانگر بود هر که را از نیست
خنک مرد کش از انبار نیست.

فردوسی.

زهی رامین بکام دل همی ناز
که داری کام دل را نیک انبار.

(ویس و رامین).

چو هارون موسی علی بود در دین
هم انبار و هم همنشین محمد.

ناصر خسرو.

همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار
هیچکس انبار و یار حیدر کرار نیست.

ناصر خسرو.

علم کانبار عمل بود و جدا کردش دیو
بازگردند سرانجام و بپاشند انبار.

ناصر خسرو.

چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
ز شادمانی فرد است و با غمان انبار.

مسعود سعد.

آب و آتش خلاف یکدگرند
نشنیدیم صبر و عشق انبار.

سعدی.

یاوران آمدند و انباران
هر یک از گوشه‌ای برون تازان.

سعدی (هزلیات).

|| همتا. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). مثل. (فرهنگ فارسی معین).

بعد از آش با ملک انباز کن. مولوی.
|| مانند کردن. چیزی را نظیر و مانند چیز دیگر ساختن:

نان اگر مرتت را با سروین انباز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۳۵).

انباز گردانیدن. [اُمّ گ دَ] (مص مرکب)
شریک ساختن: دو کس را که با هم زیاده
الفتی نباشد در عمل انباز گردانند. (مجالس
سعدی).

انباز گرفتن. [اُمّ گ ر تَ] (مص مرکب)
شریک گرفتن. جفت گرفتن:

کنون بر رست پیش من بصد ناز

بیرواز اندر آمد بچه باز

همی ترسم که گر پرواز گیرد

بکام خود یکی انباز گیرد. (ویس و رامین).

انباز گشتن. [اُمّ گ تَ] (مص مرکب) قرین
شدن. همراه شدن. جفت شدن. یکی شدن:

ز جایی که بد شادمان بازگشت

تو گفتی که با باد انباز گشت. فردوسی.

ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت

ز فرزند، با درد انباز گشت. فردوسی.

که فغفور چین با وی انباز گشت

همه کشور چین پر آواز گشت. فردوسی.

با تو انباز گشت طبع بخیل

نشود هر کجا شوی ز تو باز. ناصر خسرو.

عاقبت هر یک بچوهر بازگشت

هر یکی با جنس خود انباز گشت. مولوی.

|| مانند شدن:

از خواب و خور انباز تو گشته ست بهائم

آمیزش تو بیشتر است اندک کمتر.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۷۲).

انباز گوی. [اُمّ] (نصف مرکب) مشترک.
(یادداشت مؤلف).

انباز گیر. [اُمّ] (نصف مرکب) آنکه شریک
پذیرد. آنکه همتا گیرد. || مشترک. (فرهنگ
فارسی معین).

انباز ناک. [اُمّ] (ص مرکب) مشترک، کذا
فی الملحقات و در این تأمل است. (آندراج).
مشترک در تجارت و سوداگری. (ناظم
الاطباء).

انبازی. [اُمّ] (حامص)^۱ مزید علیه انباز.
(آندراج). شرکت. (مؤید الفضلاء) (ناظم
الاطباء). شرکت در امور مادی و معنوی.

همکاری. همدستی. (فرهنگ فارسی معین).

شرک. (دهار). شرکت. مشارکت. تشارک.

اشتراک. (یادداشت مؤلف). شراکت.

(آندراج). خلطه. شقص. شقیص. (منتهی

الارب): بدانکه این شدادین عاد بود که ولایت

همه جهان از شرق تا غرب او را بود و همه

پادشاهان بدست وی مقهور بودند پس با

خدای تبارک و تعالی انبازی گرفت و بهشتی

کرد بر مثال بهشت آن جهان. (تاریخ بلعمی).
پادشاهی بانبازی نتوان کردن. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۳۴۵).

گر انبازی بدین اندر ز حیلنگر جدا کردی
و گرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی.

ناصر خسرو.

دانه به انبازی شیطان مکار

تا ز یکی هفتصد آید بیار. نظامی.

نیست یکی ذره جهان نازکش

پای ز انبازی او بازکش. نظامی.

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند

که مصلحت نبود خسروی بانبازی.

ظہیر فاریابی.

اندرین موسم انباز کرم [کلم ؟] لوزینه ست

از سخای تو شود ساخته این انبازی.

سوزنی.

چون بانباز نیست عالم برقرار

هر کسی کاری گزیند زافتکار. مولوی.

خیبث را چو تهد کنی و بنوازی

بدولت تو نگه می کند بانبازی. (گلستان).

با چنین یار که ما عقد محبت بستیم

گر همه مایه زیان می کند انبازی به. سعدی.

|| در شواهد زیر ظاهراً اصطلاح طبی است و

معنی علت یا «اختلال در عضوی که باعث

بروز مرض در عضوی دیگر شود» می دهد:

آب که بچشم فروود آید اگر بابتدا بود و

علامات پدید آمده بود و دیدار هنوز

باز نداشتند بود علاج پذیر بود و آسان بود و باز

چن [چون] مستحکم شده بود و دیدار

باز داشته بود علاج دشوار بود و این بیماری

خاص بود و بانبازی معده بود...

(هدایة المتعلمین چ دانشگاه مشهد صص

۲۸۰ - ۲۸۱). آنها که بانبازی دیگر افتد یا به

انبازی دماغ یا به انبازی دیگر افتد یا به

انبازی نخاع یا به انبازی دل یا به انبازی دیگر

احشاء. (ذخیره خوارزمشاهی).

انبازی دادن. [اُمّ دَ] (مص مرکب)

شرکت دادن. (فرهنگ فارسی معین).

انبازیدن. [اُمّ دَ] (مص) شریک شدن در

هر سرمایه عمومی که در سود و زیان شرکت

داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرکت. (شعوری

ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). || ترقی دادن. (ناظم

الاطباء).

انبازی کردن. [اُمّ ک دَ] (مص مرکب)

شرکت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). شرکت. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).

اشتراک. تشارک. مشارکت. مفاوضه.

(یادداشت مؤلف). || همراهی کردن. همکاری

کردن:

جمله گفتند که جانبازی کنیم

فهم گرد آریم و انبازی کنیم. مولوی.

انباس. [اُمّ] (ع محص) خاموش شدن از

خواری: انیس؛ سکت ذلاً. (از اقرب الموارد).
|| شتاب کردن: انیس؛ اسرع، و از آنست قول
قائل به ام سنسب در خواب: «اذا ولدت سنسباً
فانبسی». (از تاج العروس از ذیل اقرب
الموارد).

انباسق. [اُمّ تَ] (اخ) دهی است از بخش

هوراند شهرستان اهر با ۱۵۲ تن سکنه. آب

آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انباشت. [اُمّ] (مص مرخم) انباشتن. || (۱)

پری و امتلاء. (ناظم الاطباء).

انباشکی. [اُمّ تَ] (حامص) پری امتلا.

(ناظم الاطباء). || فرط مال و کثرت مثال.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).

انباشتن. [اُمّ تَ] (مص) ۲ پر کردن و محلو

گردانیدن و انبار نمودن. (برهان قاطع) (از

ناظم الاطباء) (از آندراج). آکندن. مستلی

کردن. امتلاء. (یادداشت مؤلف). کبس. (تاج

المصادر بیهقی). پر کردن جای عمیق بخاک و

جز آن. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء).

انباردن:

بدان کرد شاید نهان آفتاب

بدین شاید انباشت دریای آب. اسدی.

درم زیر خاک اندر انباشتن

به از دست پیش کسان داشتن.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۶۰).

به دم رود جیحون بینباشتی

به دم زنده پیلوی بیوباشتی.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۴۰).

جهان گشتی و رنج برداشتی

چو گنجی بینباشت بگذاشتی.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۵۳).

جهان انباشت گوش من بسیماب

بدان تا نشنوم نیرنگ این زن.

خاقانی.

جوانان لشکر خندق بینباشند. (ترجمه تاریخ

یسمینی ص ۲۵۸). از خار و خاشاک و...

بتعاون دستها فراهم آوردند و غوران خندق

بینباشند. (ترجمه تاریخ یمنی).

ای دریغا گنج را بگذاشتم

آب حیوان را بخاک انباشتم.

مولوی (مثنوی).

زانباشتن چاه زخندانش بمشک

۱ - انبازی = امبازی = همبازی = هنبازی.

(فرهنگ فارسی معین).

۲ - انباشتن = انباردن = انباریدن، ماضی:

انباشت، مضارع: انبازد، مستقبل: خواهد

انباشت، امر: بینبار، نف: انبارنده، نف: انباشته،

إمص: انبارش. (از فرهنگ فارسی معین). در

صیغه های مضارع و امر و نعت فاعلی با انباردن

مشترک است. رجوع به انباردن شود.

چشمه و محصول آن غلات و حبوب است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبال. [اُم] (ع مص) تیر انداختن. || تیر انداختن آموختن. || تیر دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تیر فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). تیر دادن بکسی تا آن را بیندازد. (از اقرب الموارد). || رسیدن و رطب شدن خرماي درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رطب دادن نخل. (از اقرب الموارد). || تیر غلیظ و آکنده آوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج): انبل قدامه؛ یعنی آورد تیرها را ستبر. (شرح قاموس).

انبال. [اُم] (ع) ج نَبَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نبل شود.

انبالجب. [] (اخ) رجوع به اینالجب شود.

انبالس. [اُم] (یونانی) درخت تاک. (از مفردات ابن الیطار) (ناظم الاطباء).

انبالس لوقا. [اُم] (یونانی) فاشرا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فاشرا شود.

انبالس لوقی. [اُم] (یونانی) فاشرا. هزارچشان. کرمة البیضاء. حالق الشعر. عنب الحیه. نخوشی. (از برهان قاطع، ذیل فاشرا). رجوع به هر کدام از کلمات مزبور شود.

انبالس مالیا. [اُم] (یونانی) فاشرستین است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). در لکلرک انبلس مالینا است و به فاشرشین معنی کرده و در مفردات ابن الیطار انبالس بالیا است.

انبالش. [اُم] (از یونانی) درخت تاک. (ناظم الاطباء). رجوع به انبالس شود.

انبالیطس. [اُم ط] (طین کرمی). فرمایطس. (از لکلرک). طین الکرمی. (یادداشت مؤلف). در مفردات ابن الیطار اسالیطس است. و رجوع به طین کرمی و طین الکرمی شود.

انبامه. [] (اخ) قریه‌ای است در نزدیکی ری، ظاهراً حالا مشهور به انامه باشد. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۶). قلعه‌ایست نزدیک ری. (مرصداالاطلاع از یادداشت مؤلف). همان امامه قریه‌ای بشمال تهران در جبل البرز است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امامه شود.

انبان. [اُم] (ظرف چرمی که در آن زاد نگه دارند. توشه‌دان. (آندراج). جراب.

۱- انباص = انباز = امیاز = همباز = هنباز. (فرهنگ فارسی معین).

۲- در پهلوی انبان anban (کیسه). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

(از کشف‌الظنون). و رجوع به همین کتاب شود.

|| اثر کردن در چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آشکار شدن بعد از پنهان گشتن: انبط الشيء (مجهولاً) آشکار شد بعد پنهان گشتن. (منتهی الارب). انباط چیزی؛ آشکار کردن آن را پس از پوشیدگی. || استخراج حکم باجتهاد. (از اقرب الموارد).

انباط. [اُم] (ع) ج نَبَط. (ناظم الاطباء). نَبَط. (از منتهی الارب). نَبَط. (از اقرب الموارد). و رجوع به نبط و نبیط شود.

انباغ. [اُم] (ص) شریک. (فرهنگ فارسی معین). || دوزن را گویند که در نکاح یک مرد باشند، و هر یک از ایشان مر دیگری را انباغ باشد. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آندراج) (از مؤید الفضلاء) (از شرفنامه منیری). ضربه. (دهار) آموسنی. (ناظم الاطباء). وسنی. هوو. هبو. بنانج. (یادداشت مؤلف). بهندی سوکن نامند. (شرفنامه منیری). بهندی سوت گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به انباغ شود.

انباغ. [اُم] (ع مص) بسیار شد آمد نمودن به شهری. (از منتهی الارب). بسیار آمد شد نمودن در شهری. (ناظم الاطباء). تردد بسیار به شهری. (از اقرب الموارد). || برآوردن آرد را از سوراخ پرویزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انباغی. [اُم] (ص نسبی) منسوب به انباغ. اوگنی. (یادداشت مؤلف):

زین قبه که خواهران انباغی هستند درو چهار هم‌پهلوی.

ناصرخسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۳۷۹).

- برادر انباغی؛ نابرداری. برادر پدري. برادر مادري.

- خواهر انباغی؛ ناخواهری. خواهر پدري. خواهر مادري. (از یادداشت مؤلف).

انباق. [اُم] (دبوت). (ناظم الاطباء). سر دبوتان. رئیس دبوتان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۳ الف):

همیشه دست بخیر باشدت بوفاق
بکارساز مجردان شوی انباق (کذا).

عبید زاکانی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۳ الف).

انباق. [اُم] (ع مص) سست تیز دادن. (منتهی الارب) (آندراج): انبق انباقا؛ سست تیز داد. (ناظم الاطباء). باد رها کردن از دیر. باد بی‌آواز کردن. (یادداشت مؤلف). || زن را با تازیانه زدن: انبق بالمرأة؛ زد او را بتازیانه. (از اقرب الموارد).

انباق. [اُم] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۳۸۴ تن سکنه. آب آن از

معلوم شد که دل برون ناید از او.

سعید هروی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲ الف).

|| افشاندن. (ناظم الاطباء):

ز بدکار چشم بپی داشت

بود خاک در دیده انباشتن. فردوسی.

|| خیساییدن. || مزوج کردن. || خراب و ویران نهادن. (ناظم الاطباء).

- انباشته شدن؛ انقباس. اندفان. (تاج

المصادر بیهقی).

- برانباشتن؛ پر کردن. انباردن:

ور سر بکشد خرد ز هشیاری

بر پشتش بار دین برانبارد. ناصرخسرو.

جوابش چنین داد دانای دور

که با چون منی بر مینبار جور. نظامی.

انباشتنی. [اُم ت] (ص لیاقت) آنچه قابل

انباشتن است.

انباشته. [اُم ت / ت] (نصف) پرکرده و

ممتلی. (ناظم الاطباء). مملو. (شعوری ج ۱

ورق ۱۲۳ الف). آکنده. انبارده. ممتلی.

مشحون. مان. غاص. (یادداشت مؤلف):

یکی گنبدی دید افراشته

ز دینار سرتاسر انباشته. فردوسی.

و در میان شهر آنجا کی مثلاً نقطه پرگار باشد

دکهای انباشته برآورده است. (فارستامه

ابن البخلی ص ۱۲۸). رکیه مدفان؛ چاه

انباشته. (منتهی الارب، ذیل دف ن).

|| کیسه؛ و این سال (سالی که سیصد و شصت

و شش روز بود) را یونانی اولمفاس خوانند

و بسریانی کیستا و چون بتازی گردانی

کیسه بود، ای انباشته، که چهاریکهای روز

اندرو انباشته همی آید روزی تمام. (التفهیم

بیرونی ج جلال همایی صص ۲۲۰ - ۲۲۱).

انباض. [اُم] (ع مص) بیانگ آوردن کمان

را. یا قال انبض القوس، و انبض بالوتر؛ بیانگ

آورد زه را. (از ناظم الاطباء). بیانگ آوردن

کمان یا زه. (منتهی الارب) (از آندراج).

بیانگ آوردن زه کمان. (تاج المصادر بیهقی).

کمان را پاره‌ای کشیدن و رها کردن تا آواز

دهد. ترنگانیدن. (یادداشت مؤلف). || (مص)

بیانگ آوردگی. (ناظم الاطباء). و از آنست

مثلی انباض بغیر توتیر. (از منتهی الارب) (از

ناظم الاطباء).

انباط. [] (ع مص) بآب رسیدن چاه کن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بآب رسیدن

کاریزکن. (تاج المصادر بیهقی). بآب رسیدن

چاه کن و استخراج آن. (از اقرب الموارد).

|| آب برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). برآوردن آب از چاه. (از اقرب

الموارد). آب بیرون آوردن از چاه و کاریز

(مصادر زوزنی).

- علم انباط‌المیاه؛ علمی است که از

چگونگی استخراج آب از زمین بحث می‌کند.

(دهار) (منتهی الارب)، علق، جشیر، خرص، قشع، (منتهی الارب)، خریطه که در او هرچه باشد بدارند. (مؤید الفضلاء)، زنبیل ققیران که از چرم میبشد. (غیاث اللغات) (آندراج)، کیسه‌ای از پوست گوسفند دباغت کرده که درست از گوسفند برآورند. (ناظم الاطباء) (حاشیه برهان قاطع ج معین)، مشکیزه، (غیاث اللغات) (آندراج)، پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در او بدارند. (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات):

همی بود شاپور با باز و ساو
فرستاد قیصر ده انبان گاو
پر از زَر و دینارها قیصری
فزوده بر او چیزها بر سری، فردوسی،
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی
که روزی آهوان بودند پر از آرد انبانها،
ناصرخسرو،
بدین نان ریزه‌ها منگر که شب دارد بدین سفره
که از دریوزه عیسی است خشکاری در انبانش،
خاقانی،

کرداز آن برگها دو انبان پر
تعبیه در میان بار شتر، نظامی،
دیربست که این دو مرغ گستاخ
انبان تو می‌کنند سوراخ، نظامی،
باده در جنگ و بنگ در انبان
گر نه دیوانه‌ای مشو چنینان، اوحدی،
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر دست این انبار پر؟ مولوی،
خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خورد انبان
خود بالذت تر، (گلستان)، و انبان حیل و تزویر
لبریز، (مجالس سعدی)،
کای فرومایه این چه دندانست
چند خای لبش؟ نه انبانست، سعدی،
مرائی که چندین ورع می‌نمود
چو دیدند هیچش در انبان نبود، (بوستان)،
سینه خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر استخوان، بهائی،
چو برهان سخن دانی سخن گفتن بود الحق
از انبان در میان چیزی چرا نارد که آن دارد،
جامعه (از شرفنامه منیری)،

مسافر که نانش در انبان بود
برو راه دشوار آسان بود،
هاتفی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف)،
گر آب ناشتا خورد از نیستی خضر
ز انبان کهنه ناورد این سفله نان برون،
مسیح کاشی (از آندراج)،
گفت؛ انبان استوار که چیزی را ضایع نکنند،
انبان ستر؛ اندرانی، قَرَح؛ انبان کوچک یا
انبان فراخ شکم که در آن طعام می‌نهند، هَیْل؛
فرو ریختن آرد را در انبان بی وزن و کیل، (از
منتهی الارب)،

— از انبان تهی پتیر جستن؛ از غایت شره و آز
عمل لغو و بیهوده انجام دادن. (از فرهنگ
فارسی معین)،

— باد در انبان داشتن؛ انبان خالی داشتن،
چیزی در انبان نداشتن؛

گریباده تو دهم خرمن خود بر باد
نبود فردا جز باد در انبانم، ناصرخسرو،

— دست در انبان داشتن؛ کنایه از چیزی در
سفره داشتن، از مال بهره‌ای داشتن؛

چون ز راه صدق و صفوت تر من آید ز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهیره‌وار باید باری اندر اصل و فرع
گد دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن،

سنایی،
و رجوع به انبان ابوهیره (در امثال) شود،
— سر انبان گشودن؛ باز کردن سر انبان؛

گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکناز، مولوی،

— گریه در انبان؛ بیچاره، محصور؛
گریه در انبانم اندر دست عشق

یک دمی بالا و یک دم پست عشق،
مولوی،

— گریه در انبان داشتن؛ کنایه از مکر کردن و
حیل و ورزیدن باشد. (برهان قاطع)، گریه در
انبان داشتن و کردن و فروشدن و در بغل
داشتن؛ کنایه از مکر و حیل کردن. (از
آندراج، ذیل گریه...):

شد آن که دشمن تو داشت گریه در انبان
کنون که هست که با سگ فرو شود بجوال؟
انوری،

بمهد او که دایم باد عهدش
کمینه ثروت آمال مال است
طمع کی گریه در انبان فروشد
چو بخل امروز با سگ در جوال است؟
انوری،

با این همه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران بگریه در انبان روزگار، انوری،
نمیرد موش بر زخم پلنگش تا چرا زین سان
بود با شیر مردان گریه حیل در انبانش،
خاقانی،

و رجوع به گریه و کنایات و ترکیبات آن شود،
— نان در انبان کسی گذاشتن یا (نهان)؛ او را
تهیه اسباب سفر و تکلیف غربت کردن،
(آندراج)، از خانه بیرون کردن، راندن. (امثال
و حکم مؤلف ج ۴ ص ۱۷۹۱):

چون نکردم قضا در انبانش
نرم بنهاد نان در انبانم، روحی ولوالجی،
نان در انبانم منه شرمی بدار
بس بود این کابرویم برده‌ای،
اثیر اخسیکتی،
نشستم تا همی خوانم نهادی
روم چون نان در انبانم نهادی، نظامی،

— نان در انبان یافتن؛ موجود یافتن اسباب
معاش. (آندراج):

میهمان ربع مسکون را بروی عدل تو
فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته،

انوری (از شرفنامه منیری)،
با وجود معجز کلکت که آب ملک ازوست
امت موسی عصا را نان در انبان یافته،

رضی الدین نیشابوری،
— نای انبان؛ رجوع بهمین کلمه شود،

— امثال:
موش با انبان نمی‌کاود انبان با موش می‌کاود،

(از امثال و حکم مؤلف)، و رجوع بهمین کتاب
شود،

انبان ابوهیره؛ آمیغی از هر چیز، (امثال و
حکم مؤلف ج ۳ ص ۱۴۰۵)، کنایه از چیزی
که هر چیزی در آن یافته شود؛ ز بهر نان غم
انبان بوهیره شدی، (فلکی شیروانی)، بعد از
این دست در زیر حصیر کن که آنرا انبان
ابوهیره گردانم که هر چه خواهی بیایی، (از
عناوین مثنوی)،

مثل انبان ملاقطب؛ گویا مراد از انبان ملاقطب
کتاب دره التاج قطب الدین شیرازی باشد،
(امثال و حکم مؤلف ج ۳ ص ۱۴۰۵)،

مثل انبان ملاقطب که همه چیز در آن یافت
شود، (یادداشت مؤلف)،

|| پوست دباغت داده، (آندراج) (غیاث
اللغات)، پوست بز نرم و اعلا، (ناظم الاطباء)؛

بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان می‌کند جایی ادیم،

سعدی (گلستان چ فروغی ص ۱۵۹)،
— امثال:

ارزان خری انبان خری، (از امثال و حکم
مؤلف)، و رجوع بهمین کتاب شود،

|| کنایه از آدمی فربه و بیکاره و شکم‌خواره،
(خاتمه فرهنگ انجمن آرا پیرایش اول)،

|| شکم، بطن، (فرهنگ فارسی معین)،
|| کیسه‌ای که از پوست یا قماشهای زیر و
خشن سازند و بر دوش اندازند و توشه و زاد
سفر در آن گذارند، (از قاموس کتاب مقدس)،

انبان باد. [اَن بَن] (ترکیب اضافی، مرکب)
پوستی که آنرا پریاد کرده آهنگران آتش
افروزند. (غیاث اللغات) (از آندراج)،
|| انبانی که پر از باد باشد و خالی بود، (ناظم
الاطباء)، انبان تهی که بیاد پر شده، (مؤید
الفضلاء)؛

چه وزن آورد جای انبان باد

۱- در آندراج (ذیل گریه...) بغلط چنین است:
طمع کو گریه در انبان فروشد
چو نخل امروز با سگ...
و بظاهر این شاهد برای گریه در انبان فروختن
است نه فروشدن.

که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود
چو دیدند هیچش در انبان نبود.

سعدی (بوستان).

|| مردم فربه و بیکاره و هیچکاره را گویند.
(آندندراج). فربه. (مجموعه مترادفات
ص ۲۶۸). || شکم آدمی و معده. (ناظم
الاطباء). شکم. (مؤید الفضلاء).

انبان بار. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ترکیب اضافی، مرکب)
فربه. (مجموعه مترادفات ص ۲۶۸). مردم
فربه و بیکاره و هیچکاره. (برهان قاطع) (از
هفت قلم). در ناظم الاطباء انبان بار است با
سکون نون با علامت «ص» (صفت) و بمعنی
فربه و بیکاره و هیچکاره.

انبانچه. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (مصرف) انبان کوچک.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): نایزه؛
چوب مجوف انبانچه محقنه. (حاشیه فرهنگ
اسدی نخجوانی):

شیر انبانچه عرب چه کنی
نه دیار عرب نه شیر شتر. سلمان ساوجی.
انبانچه خضر. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ترکیب
اضافی، مرکب) انبان خضر:
در آب بقا شیروان غوطه خور
چو انبانچه خضر از آب پر.
وحید (در تعریف کله پز) (از آندندراج).

و رجوع به انبان خضر شود.
انبان خضر. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ترکیب اضافی،
مرکب) زنبیل خضر علیه السلام و ظاهراً
عبارت از ابریق است که آب در آن نگاه
دارند. (از آندندراج). و رجوع به انبانچه خضر
شود.

انبان سلیمان. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (لغ) انبانچه
سلیمان. زنبیل سلیمان. حضرت سلیمان
علیه السلام انبانی داشت که هر وقت هرچه
میخواست ازو برمی آمد. (آندندراج):

اسیر لقمه مردم مباحث تا باشی
توکل تو چو انبانچه سلیمان است.

ملا و فاهروی (از آندندراج).
لبالب سفره هر مرد دهقان
ز نعمت همچو انبان سلیمان.

انبان شناور. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ترکیب وصفی،
مرکب) خیک پرید یا سیویی که شناور بمد
آن در دریسای عریض شنا تواند نمود.
(آندندراج):

درین دریا که مواجش نبیند روی ساحل را
چو انبان شناور از هوا پر کرده ام دل را.

وحید (از آندندراج).
انبانک. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (مصرف) انبان کوچک.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
انبانچه. (فرهنگ فارسی معین). انبان خرد.
(یادداشت مؤلف).

— انبانک سیم؛ ظیبه. (السامی فی الاسامی).
انبان نقطه. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ترکیب اضافی،
مرکب) حقّه چرمین باشد که از نقط [نفت] یا
باروت پر کرده بمد آتش بر دشمنان اندازند.
(غیاث اللغات) (آندندراج).

انبانه. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (لغ) بمعنی انبان است و آن
پوستی باشد دباغت کرده که درست از
گوسفند برمی آورند. (برهان قاطع). همان
انبان است یعنی پوست بزغاله خشک کرده که
درویشان در میان بندند. (مؤید الفضلاء):

فلک اندر دل مسکین مونه
از این غم هرچه در انبانه دیری. باباطاهر.

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست. حافظ.

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دمی بنه گر دانه داری. حافظ.

— انبانه پاره؛ پاره ای از انبانه. تکه ای از
پوست دباغت شده؛ گویند آهنگری کردی
[کاوه] پس این کاوه آگاه شد بدان پایگاه

آهنگران اندر که پسرانش را بگرفتند و
بکشند و این کاوه هم از آن پایگاه به آن
انبانه پاره که آهنگران پیش باز بسته باشند تا

پای و جامه شان نسوزد از بیهوشی بدوید و
فریاد کرد و مستغاث خواند... همه با کاوه
آهنگر دست یکی داشتند و او آن انبانه پاره که
پیش باز گرفته داشتی تا پای و جامه اش
نسوزد آنرا بر سر جویی کرد. (تاریخ لمعی).

— مثل انبانه؛ کفشی بد. چرمی بی قوت. (امثال
و حکم مؤلف ج ۳ ص ۱۴۰۵).

انباه. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) بیدار کردن. (منتهی
الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). || فراموش کردن. (تاج
المصادر بیهقی). فراموش کردن حاجت کسی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

انبیب. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع) میان دو پیوندنی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). شاید
مقصود از انبوب باشد. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). مسخف انبوب است.
(آندندراج). و رجوع به انبوب شود.

انبیت. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع تف) روینیده تر. (ناظم
الاطباء).

انبیات. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) فروماندن در راه از
قافله بسبب ماندن^۱ راحله، يقال سار حتی
إِنْبِيتَ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
آندندراج). || بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انقطاع. (از اقرب الموارد). || منقطع شدن آب
پشت کسی. (آندندراج) (از اقرب الموارد).
انبیت؛ منقطع شد آب پشت او. (منتهی الارب).

و رجوع به منبیت شود.

انبتار. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) بریده و ناتمام شدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی). انقطاع. (از
اقرب الموارد). || بی فرزند گشتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). منتبر فی
اولاد از آنست. || ادویدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندندراج).

انبتاع. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) انتبّع منه انتباعاً؛
منقطع گردید و فروماند در راه. (منتهی
الارب). منقطع گردیدن و فروماندن در راه.
گویند انتبّع منه. (از ناظم الاطباء).

انبتاک. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) بریده شدن. (تاج
المصادر بیهقی). بریده و کنده شدن. (آندندراج)
(ناظم الاطباء)^۲: انبتک انبتا کاً؛ بریده و برکنده
شد. (منتهی الارب).

انبتال. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) بریده شدن. (تاج
المصادر بیهقی). بریده گردیدن. (آندندراج)
(ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).
انبیتل انبتالاً؛ بریده گردید. (منتهی الارب).
|| انبتلت الفسیله؛ جدا و مستغنی گردید نهال
از اصل درخت. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انبثا. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) پراکنده شدن. (تاج
المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان
علامه جرجانی مهذب عادلین علی). پراکنده
و مستتر گردیدن خبر و جز آن. (ناظم
الاطباء). انبث الخبر و غیره؛ پراکنده و منتشر
گردید. (منتهی الارب). انتشار. (از اقرب
الموارد).

انبثاق. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع مص) ریخته شدن بندآب.
(مصادر زوزنی). ریخته^۳ شدن بندآب. (از
تاج المصادر بیهقی). دریدن بندآب. (ناظم
الاطباء). انبثق؛ درید بندآب. (منتهی الارب).
انفجار. (یادداشت مؤلف). || برآمدن و روان
شدن آب. (ناظم الاطباء): انبثق الماء؛ برآمد و
روان شد آب، و منه حدیث هاجر ام اسماعیل:
فغمر بقیه علی الارض فانبثق الماء و انبثق
السیل علیهم؛ ناگهان رسید سیل بر ایشان. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || در نزد
نصاری، صدور روح القدس از آب و ابن. (از
اقرب الموارد): «الروح القدس ینبثق من الاب
و الابن»؛ ای یصدر. (المنجد).

انبج. [اَنْبَنَ / اَنْبَنَ] (ع) مغرب از انبه فارسی. (از
غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندندراج).
مانجه. (یادداشت مؤلف)^۴. ج. انبجات.

رجوع به انبه و انبجات شود.

۱- در آندندراج «نبودن» و در منتهی الارب
«مندن» است. متن مطابق ناظم الاطباءست.

۲- در ناظم الاطباء بریده و کند شدن است.

۳- احتمالاً ریخته تصرف نسخ و اصل ریخته
باشد.

۴- (فرانسوی) Mangué - 4
(انگلیسی) Mango.

انبجات. [اُمَبَ] [ع] ج انبج. (ابن البطار). انبه‌ها. رجوع به انبه شود. [ادروهای پرورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرورده‌ها چون بنفشه پرورده و جز آن. (مذهب الاسماء). اقسام مریئات را نامند مانند مربای انبه و مربای زنجبیل و آمله و هلیله و غیرها در شیرۀ شکر و یا دوشاب و یا غسل. (فهرست مخزن الادویه). انبج را چون هلیله و آمله در شکریا غسل پرورند و انبجات توسعاً بمطلق این نوع پرورده گویند چون هلیله و اترج و امثال آن. (از مفاتیح). ج انبجه که معرب انبه است و آن میوه معروف هندی است که با غسل پرورده کنند. این اصل معنی کلمه بوده است ولی اکنون انبجات را مجازاً بر مطلق اشیائی که با غسل مربا سازند اطلاق کنند بطوری که انبجات و مریئات مترادف محسوب شود. (از بحر الجواهر و تحفة المؤمنین از قزوینی در حواشی چهارمقاله ص ۸۶). مریئات. (ابن البطار). مربایا. (ناظم الاطباء). مرییات ادویه. (از اقرب الموارد). تو زیربای خوری و از کامه و انبجات پرهیز کنی. (چهارمقاله).

انبجاج. [اُمَبَ] [ع] (مص) فربه و فراخ شدن شکم و تهیگاه ماشیه از خوردن گیاه. (آندرداج). مطاوعه نیج کند در تمام معانی آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به بیج شود.

انبجاس. [اُمَبَ] [ع] (مص) روان شدن آب. (ترجمان علامه جرجانی مذهب عادلین علی). برآمدن آب از چشمه و روان گردیدن. (ناظم الاطباء). شاریدن. (مصادر زوزنی). انفجار. (یادداشت مؤلف). انبجس الماء؛ برآمد از چشمه و روان گردید. (منتهی الارب)؛ فسانبجست منه اثنتا عشرة عیناً. (قرآن ۱۶۰/۷).

انبجان. [اُمَبَ] [ع] (ص) خمیر خاسته. (آندرداج). عجن انبجان و انبجان با خاء معجمه خمیر خاسته^۱ و لا نظیر لها سوی يوم ارونان. (از منتهی الارب). خمیر خاسته و برآمده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبجانی شود.

انبجانی. [اُمَبَ] [ع] (ص نسبی) منسوب است به منبج بر غیر قیاس. (از شرح قاموس). منسوب به منبج که نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اکساء انبجانی؛ گلیمی که در وی علم و نشانی نباشد. (از ناظم الاطباء). [ثريد انبجانی؛ اشکنبه گرم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کبش انبجانی^۲؛ قجقار پرپشم پیچیده پشم. (ناظم الاطباء).

انبجانیة. [اُمَبَ] [ع] (ص) نوعی پارچه پشمی ضخیم و کرک‌دار. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

انبجه. [اُمَبَ] [ع] (ل) مسفرد انبجات. (یادداشت مؤلف). رجوع به انبجات و انبه شود.

انبجاث. [اُمَبَ] [ع] (مص) تفتیش کردن از چیزی. گویند انبث منه. (از ناظم الاطباء). انبث عنه؛ تفتیش کرد از وی. (منتهی الارب).

انبخ. [اُمَبَ] [ع] (ص) مرد درشت ستبراندام و تیره رنگ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندرداج). [ل] خاک بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج).

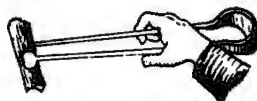
انبخان. [اُمَبَ] [ع] (ل) خمیر ترش و تبا. (منتهی الارب) (آندرداج). خمیر ترش و برآمده. (ناظم الاطباء). انبجان. و رجوع به انبجان شود.

انبخانی. [اُمَبَ] [ع] (ص نسبی) ثرید انبخانی؛ ثرید که در آن بخار و گرمی باشد یا طعامی است که نان کاک را در روغن زیت (زیتون) بریان کنند تا بیامسد و بر آن آب افشارند پس نرم و فروهشته گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندرداج).

انبخانیة. [اُمَبَ] [ع] (ص) خبزه انبخانیة؛ نان ستبر یا نان همچو خانه زنبور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندرداج).

انبذه. [اُمَبَ] [ع] (ل) ج نبیذ. (ناظم الاطباء) (دهار) (آندرداج). شرایهای خرما. (آندرداج). و رجوع به نبیذ شود.

انبور. [اُمَبَ] [ع] (ل) کلبتین بود که سرش کز بود. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۱۳۸). آلتی باشد از آهن که زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان گیرند و بعرپی کلوب خوانند. (برهان قاطم). آلتی است از آهن و دارای دو شاخه دراز که آتش و چیزهای تفته را بدان گیرند. (ناظم الاطباء). آلت فلزی دوشاخه که با آن آتش یا چیز دیگر را برگیرند. (فرهنگ فارسی معین). بھندی سنداسی گویند. (غیاث اللغات) (آندرداج) (از شرفنامه منیری). کلوب. (دهار) (شرفنامه منیری). کلبتان. (دهار) (مؤید الفضلاء) (زمخشری).



انبر

آلتی برآرند. (ذخیره خوارزمشاهی). جز بانبر آتش از همسایگان نتوان گرفت نیست آسان بر گرفتن دل ز یار غمگسار. اشرف (از آندرداج). دهن کوره گویا طعام آتش است دو انگشت او هم چو انبر شده. ابوالمعالی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف). [اصطلاح مکانیک] نوعی از اهرم که نیروی کارگر در وسط آن قرار دارد و نقطه ایستادگی و تکیه گاه در طرفین (نوع سوم اهرم). (فرهنگ فارسی معین). [آتش چین. از لوازم آتشگاه. (فرهنگ فارسی معین). -انبر آهنگران؛ کلبتان. (از منتهی الارب). -انبر بزرگ؛ کلاب. (دهار).

انبر. [اُمَبَ] [ع] (ل) ۳ عرشه کشتی. طبقه کشتی. (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

انبراء. [اُمَبَ] [ع] (مص) انبری السهم؛ تراشیده و درست شد تیر. (از منتهی الارب). تراشیده و درست شدن تیر. (ناظم الاطباء). [پیش آمدن. تاج المصادر بیہقی) (مصادر زوزنی). انبری له؛ پیش آمد او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انبراذور. [] [] (ل) ابن خلدون امپراطور را در مقدمه خود بشکل انبرذور آورده. (از تقودالعربیه ص ۱۰۰).

انبراطور. [اُمَبَ] [ع] (ل) صاحب نقودالعربیه نویسند؛ نوشتن این کلمه با میم یعنی امپراطور خطاست و صواب انبراطور با نون است. (از تقودالعربیه ص ۱۰۰).

انبراطوریة. [اُمَبَ] [ع] (ل) امپراتوری؛ کان شرقی الاردن قسماً من الانبراطوریة العربیة. (تقودالعربیه ص ۹۴).

انبرباریس. [اُمَبَ] [ع] (ل) ۴ زرشک. (از یادداشت مؤلف). امبربارس. امبربارس. (شعوری ج ۱ ورق ۱۱۱ الف). بیارسی زرشک خوانند و زارج و زرنک هم خوانند. (از بهترین آنست که بغایت خود رسیده باشد. (از اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه مؤلف). هو الزرشک و منه مدور احمر سهلی و اسود مستطیل رملی او جبلی و هو اقوی. (قانون ابوعلی سینا مقاله ۲ از کتاب ۲ ص ۱۵۹).

انبرتاب کردن. [اُمَبَ] [ع] (ل) (مص) مرکب نهادن انبر در آتش و فروبردن در طعام انار یا سماق دار تا رنگ خوش کند. (یادداشت بخت مؤلف).

انبرود. [اُمَبَ] [ع] (ل) (امروء). (ناظم الاطباء). و

ماشه. پنس. ملزم. ملزام. (یادداشت مؤلف)؛ بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن فشرده خایه بانبر بریده ... ریگاز.

منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۱۳۸). اگر آن چیز را [که در گلو مانده است] می‌توان دید جهد کنند تا آنرا بانبر یا غیر آن

۱- در متن: خواسته.

۲- بکسر همزه هم آمده است. (ناظم الاطباء).

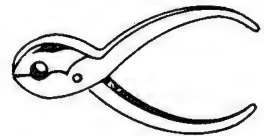
۳- Pont. Étage de navie (فرانسوی).

۴- معرب از لاتینی Berberis. در لاتینی Berberis vulgaris (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به امروء شود.

انبرداغ کردن. [اُم بُ کَ دَ] (مصص مرکب) برای خوشرنگ شدن پاره‌ای خورشهای ترش مانند فسوجن و غیره انبر را در آتش نهند تا تفته شود و در خورش فروبرند و این کار را مکرر کنند تا رنگ بگرداند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبرتاب کردن شود.

انبردست. [اُم بُ دَ] (ا-مرکب) ۱ در اصطلاح مکانیک، نوعی از اهرم که تکیه گاه آن بین نقطه کارگر و نقطه ایستادگی قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین).



انبردست

انبردوان. [اُم بُ دُ] (ا-خ) از ده‌های بخاراست. (از مراصدالاطلاع) (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). و منسوب بدان انبردوانی است. (از انساب سمعانی).

انبردوانی. [اُم بُ دُ] (ا-خ) ابوکامل احمدبن محمدبن علی... بصیری... فقیه حنفی. درگذشته بسال ۴۴۹ هـ. ق. (از معجم البلدان).

انبرستان. [اُم بُ رَ] (ا-خ) دهی است در سبزواری. (یادداشت مؤلف).

انبرک. [اُم بُ رَ] (ا-مصرف) انبر کوچک. (یادداشت مؤلف).

انبرو. [اُم بُ] (ا) امروء. (ناظم الاطباء): فرونا گذشته بگیر دگلو چونایخته باشد هنوز انبرو. میرنظمی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۲۶ الف).

و رجوع به امروء شود.

انبروت. [اُم بُ] (ا) امروء. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به امروء شود.

انبرود. [اُم بُ] (ا) امروء. (هفت قلزم) (آندراج): در ربع طبس انبرودی باشد شیرین. (تاریخ بیهق). انبرود تریاق وی است (تریاق سماروق) خاصه برگ درخت انبرود که در بیشه و صحرا روید. (ذخیره خوارزمشاهی). عصاره برگ انبرود. (ذخیره خوارزمشاهی). در داروهای بازدارنده خون آمدن از بینی. انواع انبرود از ملعی و غیر آن. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۵).

انبرودش که قند از آن خجلست از خلوت حیات بخش دلست.

شهابی کاشانی.

انبرود است مایه شادی
مال از قید محنت آزادی.

صاحب کامل‌التعبیر (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ ب).

انبرودستانه. [ا] (ا-خ) قریه‌ای است به نیشابور. (از تئمة صوان‌الحکمه ص ۱۰۷).

انبروو. [ا] (ا) حی‌العالم است. (ذخیره خوارزمشاهی). در قریب‌الدین از یادداشت مؤلف). و رجوع به حی‌العالم شود.

انبروو. [ا] (ا) شتر ریخته‌موی که انبره نیز گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). و رجوع به انبره شود. [ا] شرب کش. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). و رجوع به انبره شود.

انبره. [اُم بُ رَ] (ا) آلتی است که آهن گرم و طلا و مس تفته را بدان گیرند. (آندراج). انبر. (ناظم الاطباء). بهندی سنداسی گویند. (آندراج).

انبره. [اُم بُ رَ] (ا-ص) ۲ هر چیز موی ریخته را گویند عموماً و شتر موی ریخته را خصوصاً. (برهان قاطع) (فرهنگ فارسی معین). شتران باشند که موی ایشان افتاده بود. (صاح الفرس). اشتی که از پس بار کشیدن مویش ریخته باشد. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء) ۳:

برکنار جوی بینم رسته بادم و سیب
راست پنداری قطار اشترازند انبره. غواص.
[ا] سب و شتر آبکش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شتر آبکش. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). [ا] دره کوه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). [ا] الوه چیق. (ناظم الاطباء). [ا] در عربی شکنبه را گویند. (برهان قاطع) (از شرفنامه منیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب). [ا] در ادات بمعنی آسیا کش آورده است. (مؤید الفضلاء). **انبریدن.** [اُم بُ دَ] (مصص) انباریدن. (مجمع الفرس). رجوع به انباریدن شود.

انبرداغ. [اُم بُ] (ع مصص) رسیدن نو بهار. (آندراج). انبرغ الربیع؛ رسید نو بهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] روان شدن اسب. (آندراج). انبرغ الفرس؛ روان شد اسب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انبروال. [اُم بُ] (ع مصص) شکافته شدن. (از منتهی الارب). شکافتن. (یادداشت مؤلف). شکافته شدن طلوع و جز آن. (از اقرب الموارد).

انبران. [اُم بُ] (ا) روز آخر از هر ماه. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد و ظاهراً مصحف انبران است. رجوع به انبران شود.

انبس. [اُم بُ] (ا) خرمن حبوب و غله‌های کوفته شده و پا کرده شده. (از ناظم الاطباء).

انبس. [اُم بُ] (ع ص) ترشروی، یقال هو انبس الوجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

انبساس. [اُم بُ] (ع مصص) پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). پراکنده شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انبثاث. (از اقرب الموارد). [ا] رفتن آب بزمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انبساط. [اُم بُ] (ع مصص) گسترده و پهناور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتشار. (از اقرب الموارد). گسترده شدن. (آندراج). پهن شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). گشاده شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [ا] گشاده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء). جبرأت یافتن و گستاخی کردن و ترک احتشام. (از اقرب الموارد). گستاخی کردن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). [ا] دراز و ممتد شدن روز: انبساط النهار؛ دراز و ممتد شد روز. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] گشاده روی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] در رفتار آمدن اسب: انبساط الفرس فی سیره؛ ای دخل. (از منتهی الارب). درآمد آمدن اسب در رفتار. (ناظم الاطباء).

انبساط. [اُم بُ] (ا-ع، ا-مصص) فراخی. (غیاث اللغات) (آندراج). سمت. (یادداشت مؤلف). [ا] گستاخی. (زمخشری) (غیاث اللغات) (آندراج) (تاریخ بیهقی): پادشاهان بنده در حضرت برسم عرض داشت انبساطی می‌نماید بر امید رحمت.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج). سلطان از قصور ارتفاعات و انکسار معاملات ضجر شد و پا وزیر عتاب آغاز نهاد و او را بغرامت آن اتلاف مؤاخذه کرد و او از سر دالت و انبساط بجواب موخش قیام مینمود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۳ سنگی ص ۳۵۹). [ا] خوشی. (غیاث اللغات) (آندراج) (مؤید الفضلاء). شادی و خرمی و فرح و نشاط و تفریح و عیش. (ناظم الاطباء). گشادگی خاطر. (فرهنگ فارسی معین). خوش طبعی. مسرت. سرور. شادمانی. (یادداشت مؤلف): چون دیدند که سلیمان [عبدالملک] را طبع خوش گشت و بساط انبساط گسترانید... (تاریخ بخارا).

با تو بر روی بساط انبساط

نرد طبیعت باخت خادم یک ندب. سوزنی. ملاطفت او واجب می‌داشتند و طریق انبساط و ملاطفت برقرار. (جهانگشای جونی). یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش. (گلستان).

۱- در انگلیسی: Pliers. (از فرهنگ فارسی معین).

۲- بفتح ثالث بر وزن حنجره هم آمده است.

۳- در مؤید الفضلاء انبره است.

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند میان عالم و جاهل تالفست محال و گر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد بدانکه هر دو بقید اندرند و سجن و وصال که آن عبادت خویش انبساط نتواند وز این نباید تقریر علم با جهال. سعدی.
- انبساط خاطر؛ گشادگی خاطر. شادی. [گشاده رویی. (ناظم الاطباء). خوش رویی. خوش منشی. (یادداشت مؤلف). اختلاط. (مؤید الفضلاء). [اصطلاح تصوف] بسط. (فرهنگ فارسی معین). عبد منبسط؛ کسی است که کلام و تصرفات او بر جریان عادت باشد و بعبارت دیگر کارهای خوب عادت او شده باشد و حشمت و رعب از قلب او زایل شده باشد و آن یا انبساط با خلق است و یا انبساط با حق. همچنین انبساط عبارت است از ارسال سسجیت و تحاشی از وحشت حشمت که عبارت از سیر با عادت میباشد. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی). مقابل قبض:

ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط؟ مولوی.
[اصطلاح فیزیک] افزایش ابعاد جسم است بر اثر دما (درجه حرارت)، علت انبساط اجسام ازدیاد سرعت حرکت مولکولها و فاصله آنها از یکدیگر است، عکس این حالت انقباض اجسام است. ضریب انبساط خطی یا سطحی یا حجمی یک جسم جامد عبارتست از انبساط واحد طول یا سطح یا حجم آن بر اثر افزایش دمای برابر با یک درجه سانتیگراد. مایعات نیز بر اثر افزایش دما (درجه حرارت) منبسط می شوند و در انبساط گازها عامل فشار نیز تأثیر دارد، ضریب انبساط هر گاز در فشار ثابت برابر است با ازدیاد حجم واحد حجم گاز، هنگامی که دمای آن در فشار ثابت یک درجه سانتیگراد بالا رود. (از لاروس). [اصطلاح طب] عکس انقباض. ادخال هوا در ریه. (یادداشت مؤلف).

انبساط فزودن. [اُم بَ فُ دَ] (مص مرکب) شادمانی بیش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

انبسان. [] [] (مخالفت. (از لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۳۹۰، ج دبیر سیاقی ص ۲۴۸):
من آنگاه سوگند انبسان خورم
کزین شهر من رخت برتر برم.
بوشکور (از لغت فرس اسدی).

و رجوع به انبسان شود.
انبست. [اُم بَ] (ص) غلیظ و بسته شده. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی که بسته و سفت شده باشد مانند ماست و شیر و خون و

غیره. غلیظ و بسته شده. انبسته. (فرهنگ فارسی معین). [انگفت. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبسته شود.

انبستن. [اُم بَ تَ] (مص) دلمه شدن. (یادداشت مؤلف).

انبسته. [اُم بَ تَ / بَ] (ص) ۴ مداد یا خون یا حبر بود و هر چه بسته شود که حل نکند انبسته گویند. (لغت فرس اسدی ج دبیر سیاقی ص ۶۶). هر چیزی که آن بسته و سخت شده باشد و بدشواری و اشود و حل گردد. (برهان قاطع) (از آندراج). چیزی بسته باشد مثل مداد یا خون و امثال آن. (فرهنگ سروری) (از صحاح الفرس). غلظت و دارای بست که بدشواری و اشود و حل گردد. (ناظم الاطباء). چیز بسته و منجمدی که زود حل نشود. (فرهنگ نظام). شیر و ماست و خون بسته. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). غلیظ و بسته هر چیز را گویند حتی ماست و خون بسته. (انجمن آرا) (از آندراج). دلمه شده. بسته:

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زانک خونابه نمادهست درین چشم نیز.
شا کر بخاری (از لغت فرس اسدی).

چون ز خونابه نمادهست اثر در جگر
خون انبسته همی ریزم از چشم ترم.
شهریاری (از فرهنگ نظام).

و رجوع به انبست شود.
انبسه. [اُم بَ سَ] (ص) رجوع به انبسته شود.

انبش. [اُم بَ] (ا) انبش و خرمن غله های کوفته یا ک کرده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبش شود.

انبش. [اُم بَ] (ع ن ت ف) نباش تر. (ناظم الاطباء). هو انبش من جبال؛ او نباش تر است از گفتار.

انبضاع. [اُم بَ] (ع مص) انقطاع. (ناظم الاطباء). بریده شدن. (از اقرب الموارد).

انبط. [اُم بَ] (ع ص) اسبی که شکمش سپید بود. (ناظم الاطباء). فرس انبط؛ اسپ سپید بقل سپید شکم. (منتهی الارب) (آندراج). اسپ شکم سفید. (مؤید الفضلاء). اسبی که شکم سپید دارد. (تاج المصادر بیهقی). اسبی که زیر بغل و شکمش سفید باشد. مؤنث: نبطاء، ج. نبط، گویند فرس انبط بین النبط. (از اقرب الموارد).

انبط. [اُم بَ] (ا) (خ) موضعی است در بلاد کلب بن ویره. و دهی بهمدان و در آن ده است قبر شیخ ابوعلی احمد بن محمد قومسانی صاحب کرامات. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

انبطاح. [اُم بَ] (ع مص) بر روی افتادن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (ناظم الاطباء): انبطح؛ بر روی

افتاد. و فی الحدیث: «نهی النبی صلی الله علیه وسلم، ان یا کل الرجل بشماله او مستقیماً علی ظهره او منبطحاً علی بطنه». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [افراخ شدن رودبار. (ناظم الاطباء) (آندراج). انبطح الوادی؛ فراخ شد رودبار. (منتهی الارب). و رجوع به منبطح شود.

انبطاش. [اُم بَ] (ع مص) تصادم. بهم خوردن دو چیز. (ناظم الاطباء).

انبطرون. [اُم بَ طَ] (یونانی) ۱ یک قسم گیاهی که در روی سنگهای کناره دریا می روید و یک وقتی آنرا در دفع کرم استعمال می نمودند. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک و لاروس^۷ شود.

انبطه. [اُم بَ طَ] (ا) (خ) نام جایی است کثیرالوحش. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب شود.

انبعاث. [اُم بَ] (ع ص) برانگیخته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان علامه مهذب عادل بن علی) (غیاث اللغات) (آندراج): از انبعث اشقیها. (قرآن ۱۲/۹۱). [افرستاده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برخاستن: انبعث فلان لشأنه؛ یعنی برخاسته^۸ بکار خود رفت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [اشتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اندفاع. (از اقرب الموارد). [اروان

۱ - Dilatation. (لاروس).

۲ - در لغت فرس انبسان است. مرحوم دهخدا در حاشیه لغت فرس و همچنین در یادداشتهای خود به انبسان تصحیح کرده اند. در حاشیه لغت فرس ج دبیر سیاقی نیز آمده: «ظاهراً صحیح انبسان و لغت پهلوی است». در برهان قاطع ج معین نیز انبسان است بمعنی «بیهوده و خلاف و کذب و دروغ و مخالفت».

۳ - سفدی anbast، طبری anbas مرکب از: پشوند an (پهلوی: هم، هن، ان. اوستا: هم، هن) بمعنی هم و جزو دوم از مصدر بستن؛ بهم بسته. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴ - سروری آورده است: «در مؤید الفضلاء انبسه بوزن قرینه، اینسه بوزن بی مزه باین معنی آمده». (سروری ج دبیر سیاقی ج ۱ ص ۱۰۲). شعوری آورده: «در معجم الفرس انبسه را بمعنی انبسته آورده». (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب).

۵ - بوزن احمد نیز گفته اند. (از معجم البلدان).

۶ - Empetrum. Prasoide. (فرانسوی).

۷ - Empêtre. (لاروس). (فرانسوی).

۸ - در منتهی الارب: برخواسته.

شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).^۱

انبعاث. [اُم ب] [ع مص] انبعاث سحاب؛ و اشیدن ایر و بازماندن باران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شکافته شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). شکافته شدن ایر. (ناظم الاطباء). [انبعاث علی الکلام؛ تدفق. (اقرب الموارد).

انبعاث. [اُم ب] [ع مص] ناگاه فرود آمدن چیزی: انبعاث علیک الشیء؛ ناگاه فرود آمد بر تو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناگاه فرود آمدن. (آندراج). [عطا کردن: انبعاث فلان بالوجود؛ عطا کرد فلان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [سخت فرو ریختن ایر باران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافته شدن ایر بوسیله باران. (از اقرب الموارد). شکافته شدن میخ بباران. (تاج المصادر بیهقی). [ناگاه بسخن درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [زیاده گویی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انبعاث در کلام؛ اندفاع. (از اقرب الموارد). و منه الحديث: «ان الله تعالی یکره الانبعاث فی الکلام و رحم الله عبداً اوجز فی کلامه». (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انبعاث. [اُم ب] [ع مص] آسان گردیدن: انبعاث الشیء؛ آسان گردید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تیسر و تسهل. (از اقرب الموارد). [سزاوار بودن: ما انبعاثی لک ان تفعل؛ سزاوار نیست تراه و کذلک ما ینبغی لک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انبعاث. [اُم ب] [ع مص] شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بشتاب رفتن. (از اقرب الموارد).

انبک. [اُم ب] [ع] [ا] انبیک. [سکوت و خاموشی. (ناظم الاطباء).

انبیل. [اُم ب] [ع ن ف] تیرانداز تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [بسادار ک تر. (ناظم الاطباء). نیل تر. (یادداشت مؤلف). [ا] کبر. [اصفر. (از ذیل اقرب الموارد). [ا] (اخ) ناحیه ایست به بطلیوس در اندلس. (از منتهی الارب) (از مرصداطلاخ) (از معجم البلدان).

انبلاط. [اُم ب] [ع مص] بریده گردیدن. (ناظم الاطباء).

انبلاج. [اُم ب] [ع مص] روشن گردیدن صبح: انبلاج الصبح؛ روشن گردید صبح. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). صبح بدمیدن. (تاج المصادر بیهقی).

انبلاط. [اُم ب] [ع مص] بعید شدن. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). دور گشتن. (ناظم الاطباء).

انبلاق. [اُم ب] [ع مص] تمام گشاده شدن در: انبلاق الباب؛ تمام گشاده شد در. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). چهارطاق شدن در. (یادداشت مؤلف). گشاده شدن در. (تاج المصادر بیهقی).

انبلس اغریا. [اُم ب] [ا] [ا] کرم بری. انگور وحشی. (از لکلرک).^۳ در متن عربی مفردات ابن البیطار انبالوس اغریا است.

انبلس اونوفرس. [اُم ب] [ن ف ر] (از یونانی، [ا] گونه ای انگور وحشی که از آن شراب تهیه کنند. (از لکلرک).

انبلس لوقی. [اُم ب] [ا] (از یونانی، [ا] فاشرا. (لکلرک).^۶ در متن عربی مفردات ابن البیطار انبالس لوقی است. و رجوع به فاشرا شود.

انبلس مالینا. [اُم ب] [ل ی] (از یونانی، [ا] فاشرشین. (لکلرک). و رجوع به فاشرشین شود.

انبلونه. [اُم ب] [ن] [ا] شهری قدیمی است در کنار دریای مغرب در نواحی افریقیه نزدیک به تونس. (از معجم البلدان).

انبله. [اُم ب] [ل] [ا] [ا] تمر هندی را گویند و بهندی انبلی^۸ خوانند. (برهان قاطع). تمر هندی. (مؤید الفضلاء) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

چون هلیله زردشان روی و ترش چون انبله. مسعود سعد.

گردو لافی زند تا با تو هم جنسی کند عاقلان دانند مور از مار شهد از انبله.

ظہیر فاریابی.

انبلی. [اُم ب] [ا] [ا] رجوع به انبله شود.

انبمن. [اُم ب] [م] [ا] [ا] بلغت زند و یازند انگور باشد و بربری عنب گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (از انجمن آرا).^۹

انبو. [اُم ب] [ا] [ا] در عباسی به سپستان گویند. (از جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۷۲). سپستان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سپستان شود.

انبو. [اُم] [ا] [ا] انبوی. رجوع به انبوی شود.

انبوب. [اُم] [ا] [ا] فرش و بساط و گستردنی.^{۱۱} (برهان قاطع) (هفت قلمز) (از انجمن آرا) (از آندراج). بستر و فراش و خوابگاه. (ناظم الاطباء). [اسماط. (هفت قلمز). [بالین. [یوریا و حصیر. (ناظم الاطباء).

انبوب. [اُم] [ع] [ا] میان دو پیوند نی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه در میان دو کعب نی یا نیزه است. (از اقرب الموارد). میان این بند نیزه تا دیگر بند. (مهذب الاسماء). گره در ساق گیاه. گره در ساق کاه. (یادداشت مؤلف). فاصله میان دو بند یا گره نی. (فرهنگ

فارسی معین). [آنچه در میان دو گره گیاه است و بطریق استعاره بهر چیز توخالی که مستدیر باشد گویند، مانند نی، و از آنست انبوب الماء که به قنات آب گویند. (از اقرب الموارد). نی که از میان خالی باشد. (غیث اللغات). هر چیز مجوف مانند نی. (نای). (فرهنگ فارسی معین). [آراه در کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اخیابان درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسته ای از درخت. (از اقرب الموارد).^{۱۲} [زمین بلند. [آراه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [لوله (آب و غیره). (فرهنگ فارسی معین): شرب من انبوب الکوز؛ یعنی از لوله آن. (از اقرب الموارد):

پس او در شکم پرورش یافته ست ز انبوب معده خورش یافته ست. (بوستان). ج. انابییب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— انابییب الریه؛ مخرج های دم و نفس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انبوب الراعی. [اُم بُر را] [ع] [م مرکب] نوعی از ایرون است که حی العالم باشد و گویند بستان افروز را نامند. (فهرست مخزن الادویه). عصی الراعی. (مفردات ابن البیطار). مزار الراعی. مسیح گفته: نوعی از حی العالم است و ایمن درست است. (از مفردات ابن البیطار). و رجوع به حی العالم شود.

انبوب الملک. [اُم بُل ؟] [ع] [م مرکب] نوعی از ایرون است که حی العالم باشد و گویند بستان افروز را نامند. (فهرست مخزن

۱ - مطاوعة بَعَثَ کند. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَعَثَ شود.

2 - Ampelos aghria (از لکلرک).

3 - Vigne sauvage (فرانسوی). (لکلرک).

4 - Ampelos ounoforos.

5 - Ampelos louké (فرانسوی).

6 - Bryone. (یادداشت مؤلف).

7 - Ampelos mélaína.

۸ - در آندراج املی است.

۹ - — زوارش (a)nbamen, nbamen, پهلوی angūr (انگور). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱۰ - در جنگل شناسی: Unbow.

۱۱ - در آندراج و انجمن آرا «گسترده» است.

۱۲ - در تاج العروس و اقرب الموارد «السطر من الشجر» است. صاحب منتهی الارب که سطر را «رسته از هر چیزی» ترجمه کرده در اینجا اخیابان معنی کرده است.

(لکلرک). (فرانسوی) Joubarbe - 13

الادویه). دمشق گوید نوعیست از حی العالم.
(از ترجمه صیدنه ابوریحان، خطی). و رجوع
به انبویه الراعی و حی العالم شود.

انبویه. [أَمْ بَوْبَ] (ع) [ا] انبویه. (منتهی
الارب). انبویه و میان دو پیوندی. (ناظم
الاطباء). انبویه از انبویه اخص است، و در
صاح آمده: «انبویه هر آن چیز است که بین
هر گره باشد. ج، انبویه، انابیب». (از اقرب
الموارد).

انبویه. [أَمْ بَ / پ] (ازع، ا) ماشوره را
گویند و لوله آفتابه و مانند آنرا نیز گفته‌اند.
(برهان قاطع) (آندراج). نائره آفتابه و
ماشوره. (غیاث اللغات). نائره آفتابه و مطهره
و امثال آن. (شرفنامه منیری). انبویه. لوله.
(فرهنگ فارسی معین). نایژه. (از ذخیره
خوارزمشاهی). و اگر نایژه که بتازی انبویه
گویند بگوش اندر نهند و بر مزد صواب باشد.
(ذخیره خوارزمشاهی). همه را بگویند و
بانبویه اندر دمنند نافع بود. (ذخیره
خوارزمشاهی).

انبوت. [أَمْ] (ا) ریشه و بیخ و اصل. (ناظم
الاطباء). بیخ گیاه. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰
ب). [ا] (اخ) انبوت بن نابجن. از اجداد
بخت النصر است. (از تاریخ سیستان ص ۳۴).
انبوثة. [أَمْ ثَ] (ع) [ا] بیزی است که چیزی
زیر خاک کنند پس هر که او را برآرد غالب
باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
آندراج). بیزی است کودکان را، چیزی را در
حفره‌ای پنهان کنند هر که بیرون آورد برنده
شود. (از اقرب الموارد).

انبودن. [أَمْ دَ] (مص) ^۱ آفریدن. (فرهنگ
فارسی معین). انبوشتن است که آفریدن باشد.
(احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۲
حاشیه ۲). انبوشتن. (نسخه‌ای از لغت اسدی
از یادداشت مؤلف). آفرینش. (حاشیه
فرهنگ نخجوانی). نشأت. خلق. بعث.
(یادداشت مؤلف) ^۲. انبوشتن ^۳ باشد. رودکی
گفت:

بودنت در خاک باشد بافدم ^۴

همچنان کز خاک بود انبودنت.

(لغت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۵۸).
در ج اقبال (ص ۳۹۲) چنین است: آفرینش
بود که از چه پدید آمد رودکی گفت...
[ا] چیدن. (فرهنگ فارسی معین). بر بالای هم
چیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین) (انجم آرا) (آندراج). مطلق
گل چیدن و غیره. (انجم آرا). فراهم آوردن.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). روی
هم گذاشتن. انباشتن. (فرهنگ فارسی معین).
گرد کردن. دسته کردن چنانکه گل و گیاه را.
(یادداشت مؤلف):

باغبانی بنفشه می‌انبود

گفتم ای گوژپشت جامه کبود
چه رسیده‌ست از زمانه ترا
پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته دهرند
در جوانی شکسته باید بود.

این معین (از آندراج).
نیک افکن تخم تات نیکی روید
تخم بدافکن همیشه خار انبوید.
؟ (از ترجمان البلاغه رادیانی).

[ا] زیر افگندن. [ا] بدعاقبت شدن. (ناظم
الاطباء). و رجوع به انبوزن شود.

انبوده. [أَمْ دَ / دَ] (نصف) انباشته شده.
گرد آمده. رجوع به انبوزن شود.

انبوزن. [أَمْ دَ] (ا) اصل کاینات و آفرینش.
(برهان قاطع) (انجم آرا). اصل آفرینش و
حقیقت کاینات. (ناظم الاطباء). مصحف. و
صحیح. همان انبوزن است و بمعنی اصل
کائنات و آفرینش نوشته‌اند. (انجم آرا)
(آندراج). و رجوع به انبوزن شود.

انبور. [أَمْ] (ا) انبر. (ناظم الاطباء) (از مؤید
الفضلاء). کلبتان و آن چیز است که حداد بدان
آهن گیرد. (زمخشری). بجای انبور دست در
کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد.
(تذکره الاولیاء عطار). کلبتان؛ انبور آهنگران.
(بحر الجواهر) (منتهی الارب). کتیفه؛ انبور
آهنگران. (منتهی الارب). [ا] (ص) پرنکنده و
معلو سازنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبر
شود.

انبوزان. [ا] [ا] (اخ) شهر کیست محدود
نوبنجان ^۵ (در فارس) و از آنجا چندی از اهل
فضل خاسته‌اند، هوایش معتدل است و آب
روان دارد. (نزهة القلوب ج دبیرسیاقی
ص ۱۵۲) (از فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۴۳).

انبوس. [أَمْ] (ا) تخمی باشد که آنرا نانخواه
گویند و بتقدیم ثالث بثنائی هم نظر آمده است.
(برهان قاطع) (از هفت‌قلزم) (از آندراج).
نانخواه. (ناظم الاطباء).

انبوشن. [أَمْ سَ] (امص) اسم مصدر از
انبوسیدن. انبوسیدن. (فرهنگ اسدی از
یادداشت مؤلف). نشأت. بعث. (یادداشت
مؤلف). و رجوع به انبوسیدن و انبوزن شود.

انبوسنده. [أَمْ سَ دَ / دَ] (نصف) متوالد.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به انبوسیدن
شود.

انبوسیدن. [أَمْ دَ] (مص) ^۶ پدید آمدن و
ظاهر شدن و موجود گردیدن. (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء). پدید آمدن و موجود گردیدن.
(انجم آرا) (آندراج). موجود گردیدن. تولد.
(فرهنگ فارسی معین): و چیزها بتانبوسید
[بنه‌انبوسید] مگر از بهر آنک را او قوتی
سخت بکار بایست در وقت پدید آمدن آنچ
فضل اندروست. (کشف‌المحجوب ابویعقوب

سگری ص ۶۲ س ۶. از یادداشت مؤلف).
بودنت در خاک باشد عاقبت
هم چنان از خاک انبوسیدنت ^۷.

(از آندراج) (از انجم آرا).
[ا] فسرده شدن. (ناظم الاطباء). [ا] پسیدن و
خراب شدن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب).
[ا] گرد کردن و فراهم آوردن. (ناظم الاطباء).
گرد کردن. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳).

انبوسیده. [أَمْ دَ / دَ] (نصف) بوجود آمده.
موجود گردیده. رجوع به انبوسیدن شود.

انبوسیمما. [ا] [ا] (سلاق). (بحر الجواهر از
یادداشت مؤلف). رجوع به سلاق شود.

انبوش. ^۸ [أَمْ] (ا) ریشه و بیخ و اصل.
(ناظم الاطباء).

انبوش. [أَمْ] (ع) [ا] بیخ تری برکنده یا درخت
برکنده مع بیخ و ریشه آن. (منتهی الارب).
بیخ تری برکنده و درخت برکنده با بیخ و ریشه.
(ناظم الاطباء). بیخ تری. (مذهب الاسماء) (از
شعوری ج ۱ ورق ۱۱۲ الف). انبوسوت.
(شعوری). بیخ تری برکنده شده. و گفته‌اند:
درختی که با بیخ و ریشه کنده شده باشد، و در
«لسان» آمده: انبوش و انبوشت؛ درخت که با
بیخ و ریشه برکنند و همچنین گیاه. (از اقرب
الموارد). ج. انابیش. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

— انابیش العنصل: ریشه عنصل [پیاز دشتی]
در زیر زمین. (از اقرب الموارد).
[ا] (سر غوره خرما) که با خار خسته باشند تا
برسد. (از اقرب الموارد).

انبوشتن. [أَمْ تَ] (مص) انبوزن. (از احوال
و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۲). رجوع به
انبوزن شود.

۱ - ماضی: انبود، مضارع: انباید، مستقبل:
خواهد انبود، امر: بینا(ی)، نف: انباینده، نف:
انبوده. (از فرهنگ فارسی معین).

۲ - قیاس شود با پهلوی hambiitk معیت در
کار آفرینش. (از فرهنگ فارسی معین).

۳ - نظر استاد دهخدا: بوش، بوشن. (از لغت
فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۵۸ حاشیه ۵).

۴ - در لغت فرس ج اقبال: یافتن.

۵ - یا نوبندجان یا نوبندگان. (سرزمینهای
خلافت شرقی ص ۲۸۵).

۶ - ماضی: انبوسید، مضارع: انبوسد، مستقبل:
خواهد انبوسید، نف: انبوسنده، نف:
انبوسیده. (از فرهنگ فارسی معین).

۷ - ظ. صورت دیگریست از شعر رودکی که
در انبوزن بعنوان شاهد ذکر شد. رجوع به
انبوزن شود.

۸ - ناظم الاطباء با علامت «پ» (پارسی)
آورده، ظاهراً مأخوذ از تازی است. رجوع به
انبوش شود.

انبوشش. [اَمْ شِ] (امص) رجوع به انبوند و حاشیه آن شود.

انبوشه. [اَمْ شِ] (ع) ۱) انبوش. رجوع به انبوش شود.

انبولس. [اَمْ] ۱) جغفری وحشی (گیاه). (از دزی ج ۱ ص ۳۹).

انبون. [اَمْ] (ص) فراخ. واسع. (شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). عریض و وسیع و پهن و فراخ. (ناظم الاطباء):

شمار روز عمر افزون بادا
فضای جاه و مال انبون بادا.

میرنظمی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).
انبوه. [اَمْ] (ص) بسیار، خواه بسیاری مردم و خواه چیزی دیگر. (از برهان قاطع). بسیار و متعدد. (ناظم الاطباء). بسیار. (انجمن آرا). بسیار. متعدد. کثیر. (فرهنگ فارسی معین):
بر مقدمه او احنف قیس بود و سپاهی انبوه با او بودند. (تاریخ سیستان). احمدبن سمن را با لشکر انبوه کاری آنجا فرستاد. (تاریخ سیستان). امین روز پوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته. (تاریخ بیهقی). جاسوسان رسیدند که علی تگین لشکری انبوه آورده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹). باید که بدیوان ننشینی که آنجا قوم انبوه است. (تاریخ بیهقی). دانشمند نبیه و حاکم لشکر نصر بن خلف را گفت [مسعود] مردم انبوه بر کار باید کرد تا... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۷).

ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه لشکری انبوه بیند در رهی پر جوی و جر. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ۱۷۳). زین الدین علی با لشکری آراسته و انبوه برسید و بدر بغداد آمد. (راحة الصدور راوندی).

ارکان دولت و انیاب مملکت و اعوان و انصار خویش را جمع کرد و با لشکری انبوه روی بدیار اسلام آورد. (ترجمه تاریخ یمنی).

چون بدر که سر برآرد از کوه صف بسته ستاره گردش انبوه. نظامی.

موسی علیه السلام درویش را دید از برهنگی بریگ اندر شده... دعا کرد... پس از چند روزی... مرو را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گردآمده. (گلستان).

گهرهای مبین دید انبوه
نه در دریا شود حاصل نه در کوه.

امیر خسرو (از آندراج).
خضم؛ جماعت انبوه. (منتهی الارب). جمعه؛ جماعتی انبوه از مردمان که دیت خوانند. (منتهی الارب). [اِپر و ملو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). پر. (انجمن آرا):
یکی قلعه بالای آن کوه بود

که آن حصن از مردم انبوه بود. فردوسی.
[از بسیاری بهم پیوسته. (مؤید الفضلاء). پیچیده و درهم. (ناظم الاطباء). یک جا جمع شده و بهم پیوسته. (فرهنگ فارسی معین). کثیف و غلیظ. (آندراج) (انجمن آرا). متکافف. ملتفت. درهم. مقابل تنگ. (یادداشت مؤلف):

بابر اندر آمد زهر سو غریو
بسان شب تار و انبوه دیو. فردوسی.
وزآن دشت گریان سر اندر کشید

بانبوه گردان ترکان رسید. فردوسی.
بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زره قلعته آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۲).

درختی کشت شاخ بر شاخ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه. فردوسی.
اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۱۵).

از خلاق که گشته بود انبوه
بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه. نظامی.
انبوه و گران و زشت و ناخوش

ماننده ابر مهرجانی. کمال (از آندراج).
عیکه؛ انبوه از هر درخت. غمیس؛ هر چیز درهم و انبوه. جثل؛ انبوه و درهم شده. دیجور؛ انبوه از نبات خشک. (منتهی الارب).

— انبوه ابرو؛ آنکه ابروی پر پشت دارد. (یادداشت مؤلف).
— انبوه دم؛ حیوانی که دم پر مو دارد: اهلب؛ اسب انبوه دم. (منتهی الارب).

— انبوه ریش؛ مردم ریش پهن و ریش بزرگ. (ناظم الاطباء): الکثاثة؛ انبوه ریش شدن. (تاج المصادر بیهقی). کث اللحیه؛ مرد انبوه ریش. (منتهی الارب).

— انبوه گن؛ بهم پیوسته و درهم؛ آئیب؛ درختستانی انبوه گن. (دستور اللغه از یادداشت مؤلف).

— انبوه موی؛ آنکه موی بسیار و درهم شده دارد: امرأة فتواء؛ زن بسیار و انبوه موی. (منتهی الارب).

[کثرت. (فرهنگ فارسی معین). بسیاری. فراوانی؛
بدو هفته در پیش درگاه شاه

از انبوه بخشش ندیدند راه. فردوسی.
که هر کس که دید آن دوال و رکیب
نیچید دل اندر فراز و نشیب

ترسد از انبوه مردم کشان
گراز ابر باشد بر او سرفشان. فردوسی.
کز انبوه دشمن نترسد بجنک

بکوه از پلنگ و به تاب از نهنگ. فردوسی.
ز دروازه شهر بیرون شدیم
ز انبوه مردم بهامون شدیم. فردوسی.

خویشتن را بپیان سپه اندر فکند
نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر. فرخی.
فرخی.

بدشت آمد از قیروان لشکری
که بگرفت از انبوهشان کشوری.

اسدی (گرشاسب نامه).
وزآن سو شد آگه بهوز از نهان

کز انبوه جنگی سپه شد جهان.
اسدی (گرشاسب نامه ج یغمایی ص ۸۴).

خضراء؛ سپاهی قوم و انبوه آنها. دجه؛ انبوه گوسفند. (منتهی الارب).
— بانبوه اندیشه نشستن (اندر نشستن، در نشستن)؛ فکرهای بسیار و گوناگون از خاطر گذشتن. در بحر تفکر غرق شدن. (یادداشت بخت مؤلف):

دبیر بزرگ آن زمان لب بیست
بانبوه اندیشه اندر نشست. فردوسی.

در شارسان را باهن بیست
بانبوه اندیشگان در نشست. فردوسی.

[پرجمعیته. (فرهنگ فارسی معین).
بسیار مردم؛ دنور، شهرزور شهرهایی اند
انبوه و بسیار نعمت و مردمانی آمیزنده.

(حدود العالم). خوا کند، رشتان، زندارش
شهرهایی اند انبوه با کشت و برز بسیار.

(حدود العالم). و او را [بردع را] سوادیت
خرم و کشت و برز و میوه های بسیار و انبوه و

آنجا درختان تود سیبل است. (حدود العالم).
ساره، آوه، بوسته، روده شهرکهایی اند انبوه و

آبادان و با نعمت بسیار و خرم. (حدود العالم).
کرمانشاهان، مرج شهر کهایند بر ره حجاج

انبوه و آبادان و بانمعت. (حدود العالم).
[امجمع و جمعیته. (ناظم الاطباء). مردم
بسیار. (فرهنگ سروری). گروه. جمعیت؛

چون کُشَف انبوه غوغایی بدید^۲
بانگ و ژخ مردمان خشم آوردید.

رودکی (اشعار... چ مسکو ص ۲۲۶).
وزآن دشت گریان سر اندر کشید

بانبوه گردان ترکان رسید. فردوسی.
چنان گشت از انبوه درگاه شاه
که بستند بر مور و بر پشه راه. فردوسی.

یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه
از انبوه یک سوی و دور از گروه. فردوسی.
دو دل یک شود بشکند کوه را

پرا کندگی آرد انبوه را. فردوسی.
خلق زهر سو نهاده رو بدر او
راه ز انبوه گشته چون ره بازار. فرخی.

شیستان پر شد از انبوه ماهان
چو ایوان پر شد از انبوه شاهان. (ویس و رامین).
سخت آسانست بر من که این خزانه و فیلان و
فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش

1 - Persil sauvage (فرانسوی).

۲ - در بعضی نسخه ها: چون کشف انبوهی
غوغا بدید.

کنم و غلام و انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه
سیستان گیرم. (تاریخ بیهقی).
پر از چیز و انبوه مردان مرد
سپاهی و شهری یلان نبرد.
اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۶).
خدم و حرس با او بماندند و دیگر انبوه و گروه
با سر کار و معیشت خود شوند. (تاریخ
طبرستان، نامه تنسر). و چون انبوه قارن با
کثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیز کرد و
اشارت فرمود که در پس من... بیارند. (تاریخ
طبرستان). بر در سمنان تاخت و او را آنجا
دریافت مصاف دادند قطری از میان انبوه
اسب برانگیخت. (تاریخ طبرستان).
گویی کانبوه حافظان مناسک
گرد در مسجد الحرام برآمد.
جمع کرد از خلائق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی.
همان کهید که ناپیداست در کوه
پیرواز قناعت رست از انبوه.
چون مانده شد از عذاب اندوه
سجاده برون فکند از انبوه.
بانوه می با جوانان گرفت
بخلوت ره کاردانان گرفت.
او بدین دعوت مغرور شد و طمع در ملک
مستحکم کرد و با انبوهی بسیار عزم بخارا
مصمم گردانید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۸۳).
تا تو اندر میان انبوهی
روز و شب در عذاب و اندوهی. اوحدی.
ملول از خود و از همه کس نفور
باندوه نزدیک از انبوه دور. نزاری قهستانی.
بگفت این و انبوه خرم شدند
بیکباره بی شغل و بی غم شدند.
بنزدیک چاه انبوهی یافتند
بدیدار انبوه بشتافتند.
بدیدند انبوه و در انبوهی
نشسته ستوده رسول چهی.
— بانوه؛ دسته جمعی. با همه عده. جمعاً.
جنگ بانوه؛ برابر جنگ تن به تن.
سپه را همه پیش باید شدن
بانوه زخمی نباید زدن. فردوسی.
بانوه رزمی پسازیم سخت
اگر یار باشد جهاندار و بخت. فردوسی.
بانوه لشکر بجنگ اندر آر
سخن بگسل از گفته نابکار. فردوسی.
بانوه لشکر بجنگ آورید
بر ایشان جهان تار و تنگ آورید. فردوسی.
بانوه جستن نه نیک است جنگ
شکستی بود باد ماند بجنگ. فردوسی.
شوم خود را ببندازم از آن کوه
که چون جشنی بود مرگ بانوه.
(ویس و رامین).
سرخگو سخن سخت پا کیزه راند

که مرگ بانوه را جشن خواند.^۱ نظامی.
— || بسیار. کثیر. فراوان: از بهر آنکه دانستند
که هرچه آبادانی بیشتر ولایت ایشان بیشتر و
رعیت بانوه تر. (نصیحة الملوك غزالی). موی
سیاه داشت [نبی اکرم صلوات الله علیه] و گرد
روی [یعنی ریش و محاسن] بانوه. (مجمل
التواریخ). موی سیاه خرد و بانوه رسته.
(مجمل التواریخ). از حشم ترک خلقی بانوه
فراهم آورد و بحدود سمرقند آمد. (ترجمه
تاریخ یعنی ص ۱۸۶). از ترکان خلق جمعی
بانوه و لشکری باشکوه فراهم آورد. (ترجمه
تاریخ یعنی ص ۲۴۶). قلعه او در واسطه
پیشه های بانوه بود. (ترجمه تاریخ یعنی
ص ۴۱۵).
در آوردندش از در چون یکی کوه
فتاده از پیش خلقی بانوه. نظامی.
— بی انبوه؛ بدون جمعیت. خلوت:
همیشه جای بی انبوه جستی
که بنشستی به تنهایی گریستی.
(ویس و رامین).
— || بدون همراهی جمعیت. تنها. منفرد:
همی راند تا بر سر کوه شد
بدیدار رستم بی انبوه شد. فردوسی.
— پرانبوه؛ پر جمعیت. بسیار مردم:
پس کوه شهری پرانبوه بود
بسی ده به پیرامن کوه بود.
اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۷۳).
|| فرو ریختن دیوار. (برهان قاطع) (آندراج)
(انجمن آرا). فرو ریختگی دیوار خانه. (ناظم
الاطباء). || قوت شامه را نیز گفته اند، همچو
انبوه کردن بمعنی بوییدن. (آندراج).^۲ || (لج)
گویند نام موضعی است که شراب نیکو دارد.
(یادداشت مؤلف). نام قصبه ایست در بالای
کوهی از مضافات دیلمان گیلان، و انبه مخفف
انبوه است در معنی انبوه منسوب به کوه
دیلمان، این بیت معروف است که گفته اند:
گر بنگ خوری بنگ قزل کوه بخور
ور باده خوری باده انبوه بخور.
؟ (از آندراج).
انبوه شدن. [اَنْ شُ دَ] (مص مرکب)
مجموع و فراهم آمدن. (آندراج، ذیل انبوه).
در یک جا گرد آمدن و فراوان شدن:
چو دشمن زهر سوی انبوه شد
فریبرز در دامن کوه شد. فردوسی.
بدشت اندرون لشکر انبوه شد
زمین از پی پیل چون کوه شد. فردوسی.
از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر
ولایتها خواهند که ما انبوه شده ایم. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۶۰۰).
چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام نام آوران. نظامی.
ز پس لشکر که بر خسرو شد انبوه

روان شد روی هامون کوه در کوه. نظامی.
لشکر و گنج شد بر او انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه. نظامی.
جماعتی از حشر که گریخته بودند... برسیدند
و پناه بدو دادند و حشم او انبوه شد.
(جهانگشای جونی)، کثاته: انبوه شدن ریش.
(دهار). هدر؛ نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و
تمام شدن آن. کثاته: انبوه شدن موی و جز
آن. قشور الثبت قسوره؛ بسیار و انبوه شد
گیاه. (منتهی الارب).
انبوه گردانیدن. [اَنْ گَ دَ] (مص مرکب)
بیش کردن. بسیار گرد آوردن و جمع کردن:
اعفیت شعر البعیر؛ انبوه گردانیدم آنرا. (منتهی
الارب).
انبوه گردیدن. [اَنْ گَ دِ] (مص
مرکب) انبوه شدن. گرد آمدن و بسیار شدن.
تجمیع. تجم. (منتهی الارب):
چو انبوه گردد بر دژ سپاه
گریزان و برگشته از رزمگاه. فردوسی.
تکروء؛ انبوه و برهم نشسته گردیدن موی و
جز آن. عکش الثبت؛ بسیار و انبوه گردید و
در خود پیچید. (منتهی الارب).
انبوه گشتن. [اَنْ گَ تَ] (مص مرکب) در
یک جا گرد آمدن و فراوان شدن. انبوه شدن.
توده شدن:
چو انبوه گشتند بر پیشگاه
چنان گفت شاه جهان با سپاه. فردوسی.
چو بر هم نهادند و انبوه گشت
بیالای سنگین یکی کوه گشت.^۳
فردوسی.
انبوهناک. [اَنْمَ] (ص مرکب) عریض و
گشاده و پهن و فراخ. || فراوان و بسیار. (ناظم
الاطباء). ائسل الور؛ انبوهناک گردید.
ائتک الور؛ انبوهناک شد. (منتهی الارب).
انبوهی. [اَنْمَ] (حامص) فراوانی و افزونی و
بسیاری و کثرت و جمعیت و جماعت. (ناظم
الاطباء). بسیاری. تعدد. تکثر. کثرت.
جمعیت. (فرهنگ فارسی معین). کثافت.
زحام. ازدحام. تراحم. گشتنی. (یادداشت
مؤلف):
چون کشف انبوهی غوغا بدید^۴
بانگ و زح مردمان خشم آورد.
رودکی (از صحاح القرس) (احوال و اشعار
رودکی ص ۱۸۴).
۱- ظ. اشاره به شعر فخرالدین اسعد گرگانی
است که در فوق مذکور شد.
۲- رجوع به انبوییدن شود.
۳- در بعضی نسخه ها: بالا و پهنای یکی کوه
گشت. (از یادداشت مؤلف).
۴- در بعضی نسخه ها: چون کشف انبوه
غوغایی بدید.

هنوز روز نبود که همه کوفه سیاه پوشیدند و مردمان بزرگت جامع آمدند و از انبوهی بر یکدیگر نشستند. (ترجمه تاریخ طبری). تا نماز پیشین انبوهی بودی. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۶). انبوهی یاران که دورین و کاردان نباشند عین مضرتست. (کلیله و دمنه). از ترکستان بحکم انبوهی خانه و تنگی چراخور بولایت ماوراءالنهر آمدند. (راحة الصدور راوندی). خمر؛ جماعت مردم و انبوهی آنها. دیب؛ انبوهی موی. دادآه؛ انبوهی. لکا ک؛ انبوهی. خمر؛ تمامی موی سر و انبوهی آن. غشتر؛ انبوهی... و بسیاری موی سر. غمره؛ انبوهی مردم. (منتهی الارب). ابری. مملو بودن. (فرهنگ فارسی معین). اهنگفتی و گندگی و اشتغال. (ناظم الاطباء). اهنگامه و غوغا. (فرهنگ فارسی معین).

انبوهی جنگل. درباره انبوهی جنگل از نظر جنگلکاری، رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۳۲ شود.

انبوهیدن. [اُمَ دَ] (مص) انبوییدن. (فرهنگ فارسی معین). استیاف. تاج المصادر بیهقی. بوییدن. و رجوع به انبوییدن شود.

انبوهی کردن. [اُمَ کَ دَ] (مص مرکب) جمعیت کردن و بر یکدیگر فشار وارد آوردن. (ناظم الاطباء). زحمت. تاج المصادر بیهقی. زحام. دهار. اعتراک. ازدحام. (مصادر زوزنی) تاج المصادر بیهقی. مداغشه. تهوش. تصادم. مداکاة. تمالؤ. (منتهی الارب). احرنجام. مزاحمت. تزاحم. مضاعطة. تضاعط. (یادداشت مؤلف). شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلغله مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق به چشر گذر می‌کنند و انبوهی کنند و رویاروی آیند یکی از این سوی و یکی از آن سوی و بر هم افتند و فریاد کنند پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جبری دیگر بساز بر روی دجله تا در یکی روند و بر یکی آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند. (ترجمه تاریخ طبری ج مشکور ص ۱۰۰). چون بریشان غلبه و انبوهی کردند گردن نهادندی. (تاریخ قم ص ۱۶۱). عکوب؛ انبوهی کردن شتر بر آب. (احمدبن علی بیهقی). تدام؛ انبوهی کردن کار بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). اِلْتِکَاک؛ انبوهی کردن بر آبخور و جز آن. لیس؛ انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز. الماء یُکْصُ بالناس کصیصاً؛ انبوهی کردن مردم بر آب. (منتهی الارب). لزن القوم لَزْنًا و لَزْنًا؛ انبوهی کردن مردم بر آب و در هر کاری که باشد. (منتهی الارب).

انبوهی نمودن. [اُمَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) انبوهی کردن. رجوع به انبوهی کردن

شود.

انبوی. [اُمَ بَوِی] (ا) بمعنی بوی کردن باشد. (برهان قاطع). بو کردن. (انجمن آرا). انبوییدن. (ناظم الاطباء). ا[ص] چیزی را گویند که بوی آمده و گندیده باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). بوی گرفته بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۲۰). بوی‌ناک چیزی باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بوی‌گرفته. (صحاح الفرس از یادداشت مؤلف) (فرهنگ اوبهی). گندیده. (انجمن آرا). چیزی که بدبو باشد. (فرهنگ فارسی معین). ا[ا] مطلق بوی را نیز گویند. (برهان قاطع). مطلق بوی خواه بوی خوب و یا بد. (ناظم الاطباء). ا[ص] بوی‌دهنده (خوب یا بد). (فرهنگ فارسی معین). هر آنچه بوی افشاند. (ناظم الاطباء). ا[بوی‌کننده را گویند که فاعل باشد. (از برهان قاطع). در ترکیب بجای انبوییده آید. دست‌انبوی، زردانبوی، گل‌انبوی^۲. (فرهنگ فارسی معین). ا[فعل] امر بمعنی بوی کردن هم هست یعنی بوی کن و ببوی. (از برهان قاطع). رجوع به انبوهیدن و انبوییدن شود.

انبویی. [اُمَ] (ا) در آندراج (ج هند) بجای انبوی آمده. رجوع به انبوی شود.

انبوییدن. [اُمَ دَ] (مص) بو کردن، کذا فی شرفنامه. (مؤید الفضلاء)^۳. ا[در قتیله منقول از حاشیه زفان گویاست که انبوییدن ستایش و بانگ کردن است] چنانکه انبویدن (کذا). (مؤید الفضلاء). و رجوع به انبوییدن شود.

انبوییدن. [اُمَ دَ] (مص)^۴ بوی کردن و بوییدن. (برهان قاطع) (آندراج). بوی کردن. (شرفنامه منیری). شم. تعسفس. (مجمال‌الله). الشم و الشمیم. (تاج المصادر بیهقی). شمیم. دهار. بوییدن و استشمام کردن چیزهای خوشبوی و بوی خوش. (ناظم الاطباء).

چو انبویید زلف مشکبایش
ختن گردید از سر تا پپایش. فریدالدین.
هر که مر عقل را بانبویید
از حدیثش همه نکت روید.

سنایی (از آندراج).
گفت اطفال را همی بویید
این نکو باد را می‌انبویید. سنایی.
بمشام آنکه گل پنبویید
از میانش نشاط دل روید. سنایی.

از دست خیال روی تو وقت سحر
گلدسته وصل تو همی انبویم.
فخر زرگر (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).
الشمامة؛ هرچه به‌انبویند. (مذهب الاسماء).
— فالتبوییدن؛ انبوییدن؛ مناسمه؛ فالتبوییدن.
الشمامة؛ چیزی فالتبوییدن. (تاج المصادر بیهقی). ا[چیدن. قطف. حضاد. یادداشت

مؤلف):

نیک افکن تخم تات نیکی روید
تخم بد افکن همیشه خار انبوید.
؟ (از ترجمان البلاغة رادویانی از یادداشت مؤلف).

ا[پراکنده کردن. (ناظم الاطباء).

انبه. [اُمَ بَ] (ص) مخفف انبوه است. (برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (آندراج). بسیار. متعدد. کثیر.

گروه انبه ایشان چو لشکر یا جوج
سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر.
عصری.

از گله انبه چه غم قصاب را
انبه هش چه بند خواب را؟ مولوی.
با سپاهی همچو استاره اثیر
انبه و فیروز صفر ملک‌گیر. مولوی.
— انبه شدن؛ انبوه شدن. بسیار شدن. گرد آمدن:

همیدون بر آن دیده‌بان یک گروه
شدند انبه از زیر آن برز کوه.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۸۸).
ا[مملو و پر. ا[فروریختن دیوار. ا[بسیاری چیزها باشد خواه از مردم خواه از حیوانات دیگر. (برهان قاطع). کثرت؛
گریزان چنان شد در آن گردگرد
کز انبه همی مرد بر مرد مرد.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۲۵).
ا[جماعت. گروه:

بدان انبه اندر یکی مرد مست
بسنگی بر از دور تیغی بدست.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۴۳).
کجا باره زانبه پیرداختند
خم پنجه در باره انداختند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— پرنانه؛ پرنابوه. پرجمعیت:

۱ - تلفظ قدیم با «ی» مجهول (ambôy)
است. (از فرهنگ فارسی معین).

۲ - در لغت فرس اسدی (ج اقبال ص ۲۰) بیت
زیر برای معنی دوم شاهد است:
گل انبوی شد لاله ایدر مگر
سمن بوی شد باد و آتش بخار.

شعوری (ج ۱ ورق ۱۳۲ ب).
این بیت را به متجیک نسبت داده. همچنین در
فرهنگ شعوری بیت زیر از شمس فخری شاهد
آمده است:

ترنج آسمان گردد معتبر
اگر گردد ز خلقش دسته‌انبوی.
۳ - ظ. مصحف انبوییدن است.

۴ - ماضی؛ انبویید، مضارع؛ انبوید، مستقبل؛
خواهد انبویید، امر؛ ببینوی (ی)، نف؛ انبوینده،
ن‌مف؛ انبوییده. (از فرهنگ فارسی معین).

بیا کند گنجش ز گنج مهان
پرانبه شدش بارگاه از شهان.

اسدی (گرشاسب نامه).

و رجوع به انبوه شود.

انبه. [اُم بَ / پ] (۱) سرپا ایستادن قاب قمار مقابل شاه و وزیر و دزد. قائم و ایستاده ماندن قاب قمار. امیه. (یادداشت مؤلف). در آذربایجان اُنبا گویند.

انبه. [اُم بَ / پ] (از سسانسکریت، ۱) میوه ایست معروف در هندوستان. (برهان قاطع). میوه ایست مشهور که آنرا اُنَب گویند. (غیاث اللغات) (از آندراج). درختی از دسته بلادریان جزو تیره سماقیان که در حدود سی گونه از این گیاه در آسیای جنوبی (در مناطق استوایی) مخصوصاً هندوستان شناخته شده. (فرهنگ فارسی معین). لغت هندی است و اُنَب نیز نامند و بتورانی نغزک [گویند]. درخت آن بسیار عظیم و بزرگتر از درخت گردکان [است]. باختلاف اراضی و اهویه بعد از سه چهار سال از نشاندن تخم آن و تا هشت و نه سال بشمر می آید و هنگام بهار... وقت رسیدن ثمر آن، نیز باختلاف بلدان هنگام بودن آفتاب در برج جوزا و سرطان است و تا پنجاه و شصت سال ثمر میدهد و ثمر آن در اوایل سال بسال بهتر می شود و در اواخر، بالعکس، و برگ آن طولانی شبیه ببرگ سازج هندی و از آن بزرگتر و در رانحه نیز شبیه بتمر [است] و ثمر آن در ابتدا بسیار عفص میباشد و آهسته آهسته ترش می گردد و پس شروع مینماید بشیرینی و شیرین می گردد و در بعضی اماکن اشجار تمام سال ثمر می دهد ولیکن بشیرینی و خوبی آنچه در فصل و موسم آن میشود نمیرسد... در بزرگی و کوچکی و شکل و طعم و رائحه و شادابی و بیریشگی و ریشه داری و لحمی و کم آبی باختلاف اقسام آن هیچ میوه نمیرسد [چنانکه] در بزرگی از نیم آثار تا دو آثار که یک من تبریزی است تخمیناً در بنگاله دیده شده و از بعضی درختها یک آثار و سه پا و نیم آثار که یک چهار یک من تبریزی است تخمیناً و در کوچکی برابر هلیله کالی. (از مخزن الادویه، ذیل انبیج). ثمر درختیست هندی بقدر درخت گردکان و ثمر بعضی مثل بادام سبز و از اول تکون تا رسیدن سبز است و بعد از رسیدن زرد میشود و بعضی را ثمر مثل سیب [است] و نارسی او با عفوصه و اندک ترشی، و چون برسد سرخ و ترش و شیرین گردد و در انتها زرد شود و شیرین و هر دو قسم او خوشبو میباشد. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل انبیج). در بلوچستان ایران در حدود سراوان، قصرقند، چاه بهار و قسمت ساحلی عمان بطور خودرو هست و تربیت

اهلی آن در آن امکنه آسان است. در میناب و نیک شهر نیز کاشته شده است. (از یادداشت مؤلف). از درختان میوه گرمسیری است که در هندوستان و مصر فراوان میباشد. میوه آن خیلی لذیذ است. در ایران نیز در صفحات جنوب یافت میشود و از میوه نارس آن ترشی میسازند. (جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۸۸). انبیج. (منتهی الارب). هند. اُنَب. اُنَب. آم. (فرهنگ فارسی معین). عنب. عنباء. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انبیج و انبجات شود.

— ترشی انبه؛ انبه پرورده در سرکه و تمر و پاره ای ادویه که از هندوستان می آورند. (ناظم الاطباء).

انبه. [اُم بَ] (ع ن ت ف) تنبیه کننده تر و خیر دهنده تر. (غیاث اللغات).

انبهار. [اُم بَ] (ع مص) تاسه و دمه برافتادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دما برافتادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [انفس زدن از درماندگی، يقال انهر الرجل. (ناظم الاطباء). پریده شدن نفس و پی در پی نفس زدن از خستگی و ماندگی. (از اقرب الموارد).] اغایت جهد و کوشش در امری و پایداری در آن. (از ذیل اقرب الموارد). [اتضرع و جهد در دعا. (از ذیل اقرب الموارد).

انبه اش. [اُم بَ] (ع مص) سیاه شدن گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انبه جات. [اُم بَ] (۱) انبجات. رجوع به انبجات شود.

انبهی. [اُم بَ] (حاصص) مخفف انبوهی؛

نز انبهی تواند آمد بگوش بانگ

نز دیدگان تواند رفتن برون نظر. مسعود سعد.

گوسفندان گر برونند از حساب

زانبیشان کی برسد آن قصاب؟ مولوی.

بس سرای پر ز جمع و انبهی

پیش چشم عاقبت بینان تهی. مولوی.

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ

ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ. مولوی.

و رجوع به انبوهی شود.

انبه ژاپنی. [اُم بَ / پ ی پ] (ترکیب وصفی، مرکب) درختی زینتی است که میوه مأ کول دارد. در باغات مازندران و کرج جدیداً کاشته شده است. (یادداشت مؤلف).

انبی. [اُم] (لخ) دهی است از بخش سلوانای شهرستان ارومیه با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبیا. [اُم] (از ع، ۱) ج نبی. پیغمبران و خشوران. (ناظم الاطباء). ج نبی؛

با معجز انبیا چه باشد

زراقی و بازی دوالک؟ ابوالفرج رونی.

لا راز لات بازندانی به کوی دین

گر بی چراغ عقل روی راه انبیا. خاقانی.

بجایی که دهشت خورند انبیا

تو عذر گنه را چه داری بیا. (بوستان).

گر بمحشر خطاب قهر کنند

انبیا را چه جای معذرتست؟ (گلستان).

خداوند ابدان تشریف و عزت

که دادی انبیا و اولیا را. سعدی.

— خاتم انبیا؛ خاتم الانبیاء. محمد (ص): از آن پیغمبران... همچنین رفته است از روزگار آدم... تا خاتم انبیا. (کلیله و دمنه).

— ختم انبیا؛ خاتم انبیاء؛

غیر از علی که لایق پیغمبری بدی

گر خواجه رسل نبی ختم انبیا. سعدی.

انبیاء. [اُم] (ع ۱) ج نبی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج نبی. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (دهار). پادشاهان آل بویه که لقب شاهنشاه داشتند. این کلمه یعنی شاهنشاه را به کلماتی از جمله انبیاء اضافه می کردند و می گفتند: شاهنشاه انبیاء. (از نقود العربیه ص ۱۲۵).

— خاتم الانبیاء؛ رجوع بهمین ماده شود.

[[[اخ] نام سورة بیست و یکم قرآن مجید، مکی، دارای ۱۱۲ آیه. نخستین آیه اش اینست: اقرب للناس حسابه و هم فی غفلة معرضون.

انبیاج. [اُم] (ع مص) بسختیا و به یوائج رسیدن مردم و افتادن بر مردم سختیا، يقال انباجت علیهم یوائج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فرود آمدن سختی و حادثه بر کسی. (یادداشت مؤلف).

انبیاش. [اُم] (ع مص) مردن^۲ و منقبض گردیدن؛ و هو لاینباش؛ او نمی میرد^۳ و منقبض نمی گردد. (ناظم الاطباء). هو لاینباش؛ یعنی نمی رمد و منقبض نمی گردد. (منتهی الارب). نمی رمد و گرفته نمی شود. (شرح قاموس). رمیدن، و گویند گرفته شدن. (از اقرب الموارد).

انبیاص. [اُم] (ع مص) پیشی گرفتن. [درگذشتن و کم شدن سایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقباض. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). و منه الحدیث: انه کان جالساً فی حجرة قد کاد انیصاص عنه الظل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

۱- فرانسوی: Manguier. (فرهنگ فارسی معین). Mango mangifera. (جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۸۸). Mangifera indica. (واژه نامه گیاهی).

۲- ظ: رمیدن.

۳- نمی میرد غلط و نمی رمد درست است.

انبیاق. [اُم] (ع مص) بلا و سختی رسیدن. (آندراج). رسیدن بر مردم سختی و بلا. (ناظم الاطباء). رسیدن سختی و بلا بر قوم. (از منتهی الارب). داهیه بر مردم رسیدن. (از اقرب الموارد). [سختی وارد آوردن زمانه بر مردم. (ناظم الاطباء). بلا و سختی آوردن بر کسی زمانه. (آندراج). انباق علیم الدهر بالباقة. (منتهی الارب). [هجوم روزگار با داهیه همانظوری که صوت از بوق خارج میشود. (از اقرب الموارد). [درآمدن کسی بر قومی بدون اذن ایشان. (از منتهی الارب) (از آندراج). درآمدن کسی بر کسی بدون اذن. (ناظم الاطباء). [استم کردن بر کسی. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد): انباق به؛ ستم کرد بر وی. (از منتهی الارب). و رجوع به بوق و انباق شود.

انبیاک. [اُم] (ع مص) شوریده شدن رای مردم و نیافتن مخرجی از آن. یقال انباک القوم. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). شوریده شدن و اختلاط رای که مخرجی از آن نیابند. (از ذیل اقرب الموارد). **انبیذ کردن.** [اُم کَ] (ع مص) مرکب در تداول عامه، گرد کردن غله و غیره در جایی چون خرمن‌گاه و غیره، شاید انبذون^۱ نیز همین کلمه باشد. (یادداشت بخط مؤلف). در تداول گناباد (خراسان) توده کردن گندم در خرمن پس از جدا شدن از کاه برای تقسیم کردن میان ارباب و زارع یا برای بردن به انبار. و رجوع به انبیس شود.

انبیو. [اُم] (مص) پر کردن و ملو گردانیدن. (برهان قاطع). پر کردن. (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (آندراج). انباشتن و پر کردن. بدین معنی امالۀ انبار است. (فرهنگ رشیدی). [امر بدین معنی هم هست. (برهان قاطع). [پری و امتلاء. (ناظم الاطباء). [لا] گل خشک و گل تر. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). گل سرخ خشک و تر هر دو. (ناظم الاطباء). گل خشک و تر. (فرهنگ رشیدی). و گفته‌اند از لغات اضداد است. (انجمن آرا). [اِکَل و لای. (ناظم الاطباء). [اِکِش و مذهب و دین و آیین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از هفت‌قلزم). آیین و مذهب. (آندراج).

انبیو. [اُم] (اخ) قصبة گوزگانانست و شهری نیکوست و آبادان و جای بازارگانانست و بارگه بلخ و با نعمت بسیار است و بر دامن کوه نهاده است و از وی پوستهای گوزگانی خیزد که بهمه جان [ظ: جهان] بپرند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۹۷). بر وزن نخجیر، شهری است در جوزجان واقع میانه مرورود و بلخ، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام را در آن مقتول نمودند.

و ممکن همان انبار خراسان باشد. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۹۹). در تئمة صوان‌الحکمه (ص ۹۷) در یک مورد ابوالحسن انباری، انبیری آمده است، از آنجا شاید حدس صاحب مرآت‌البلدان درست باشد.

انبیو یگلو. [اُم بی پ] (اخ) دهی است از دهستان بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انبیو ۵. [اُم ز] (لا) خلاشه و خاشاکی را گویند که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل^۲ ریزند و بپندایند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چوب ریزه و کاه و خاشاک که هنگام پوشش بر بام اندازند تا بر بالای او چون گل ریزند فرو نریزد و در میان دیوار تخته نیز نهد تا دیوار محکم گردد. (انجمن آرا) (آندراج) (از شرفنامه منیری).

انبیوی. [اُم] (اخ) رجوع به انبیر و ابوالحسن انباری در همین لغت‌نامه و تئمة صوان‌الحکمه ص ۹۷ شود.

انبیزک. [اُم ز] (ص) بلفت خورازم قدیم یعنی بیرونی، خارجی. (از انسب سمعانی از یادداشت بخط مؤلف). در انسب سمعانی در ذیل کلمۀ بیرونی انبریل یا ابنریل خوانده می‌شود.

انبیس. [اُم] (لا) خرمن غله پاک‌کرده. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت‌قلزم) (انجمن آرا). توده غله پاک‌کرده، و فی‌السامی البصرة انبیس. (فرهنگ رشیدی). خرمن غله باد داده و پاک‌کرده. (فرهنگ فارسی معین).

انبیسته. [اُم ت / ت] (ص) چیز سرد. [لا] سرما. (ناظم الاطباء).

انبیسه. [اُم س / س] (ص) چیز سرد. انبسته. [لا] سرما. (ناظم الاطباء). و رجوع به انبیسته شود.

انبیق. [اُم] (مرب، لا) یکی از قسمتهای سه گانه قرع و انبیق، ظرفی است برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از دستگاه تقطیر، قرع و انبیق از قدیم در تقطیر بکار می‌رفته است. ظاهراً دیوسکوریدس (قرن اول م). اولین کسی از یونانیان است که دستگاه تقطیر را بنام آمییکس توصیف کرده است و این لفظ در زبان عربی بصورت انبیق درآمد و لفظ آلامیک که امروز در بعضی زبانهای اروپایی بدستگاه کامل تقطیر اطلاق می‌شود از لفظ عربی الانبیق گرفته شده. آلامیک که در نزد ما در آزمایشگاهها «قرع و انبیق» نامیده می‌شود مرکب است از دیگی که موادی را که

می‌خواهند تقطیر کنند در آن می‌ریزند و سرپوشی که روی دیگ را می‌پوشاند و بخارات حاصل را بوسیله لوله‌ای متوجه دستگاه سردساز یا ظرفی که این بخارها در آن بصورت قطرات مایع درمی‌آیند، می‌کند. در دوره اسلامی جابرین حیان و رازی و ابن عوام در باب دستگاه تقطیر بتفصیل مطالبی نوشته‌اند و کیمیاگران اسلامی دستگاههای تقطیر را تا حدی تکمیل کردند. دستگاه تقطیر نزد آنان مرکب از سه پارچه بوده است: قرع، انبیق و قابله. ماده‌ای که می‌خواستند تقطیر کنند در قرع حرارت می‌دادند و بخارات حاصل در انبیق تبدیل به مایع می‌شد و این مایع در ظرف موسوم به قابله گرد می‌آمد. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به قرع و انبیق شود.

— انبیق اعمی؛ انبیقی که میزاب ندارد. (یادداشت مؤلف).

انبیلا. [اُم] (لا) کرگدن. (ناظم الاطباء). کرگ جنگی^۵ را گویند و آن جانور است در هندوستان شبیه به گاو میش و بر سر بینی شاخی دارد. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم).

انپاز. [اُم] (اخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

انپاشتی. [اُم ت / ت] (حاصص) انباشتگی. (ناظم الاطباء). رجوع به انباشتگی شود.

انپاشتن. [اُم ت] (مص) انباشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به انباشتن شود.

انپاشته. [اُم ت / ت] (ن‌مص) انباشته. (از ناظم الاطباء). رجوع به انباشته شود.

انپو. [اُم پ] (لا) گیاههای جنگلی که در سمت نثار بود. (ناظم الاطباء).

افت. [ا ت] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مذکر، یعنی تو. (ناظم الاطباء). تو مذکر. (ترجمان چرجانی مهذب عادل بن علی). تو که مردی. (آندراج).

افت. [ا ت] (ع ضمیر) ضمیر مخاطب مؤنث، یعنی تو. (ناظم الاطباء). تو مؤنث. (ترجمان

۱ - روی هم چیدن. (برهان). بنظر میرسد انبیذ لهجه‌ای از انبذ باشد.

۲ - ناظم الاطباء: شفته.

۳ - در مانوی پارتی 'mbys (توده غله). (فرهنگ فارسی معین). گویا صورتی از لغت عامیانه انبیذ (از انبذ) باشد. و رجوع به انبیذ شود.

۴ - معرب از یونانی، در فرانسوی: Cucurbite. (از فرهنگ فارسی معین).

۵ - در آندراج: کرگدن جنگی.

جرجانی مذهب عادل بن علی). تو که زنی. (آندراج).

اِتّاء. [اِتّ] (ع مص) رجوع شود به انتاء.

اِتّاش. [اِتّ آ] (ع مص) رجوع شود به انتاش.

اِتّاء. [اِتّ] (ع مص) سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تأخر. (از اقرب الموارد). [اشکستن و آساییده کردن بینی کسی را. [موافق شدن با کسی در شکل و در سیرت، يقال: انتأ فلاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). موافق شدن در شکل و خلق با کسی. (از اقرب الموارد).

اِتّاج. [اِتّ] (ع مص) زاییدن و بچه آوردن: اُتِجَت الناقه (مجهولاً)؛ زایید آن ماده‌شتر و بچه آورد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بچه آوردن و زاییدن نساقه. (آندراج). [بر سر خود رفتن ناقه و معلوم نشدن که کجا زاییده. [اِتّج القوم؛ زه آوردند شتران ایشان. [وقت زه رسیدن اسب و ناقه را یعنی حملش آشکار شدن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک گشتن اسب بزادن (مصدر زوزنی). فرارسیدن هنگام زایش چارپایان. (فرهنگ فارسی معین). [اِتّیجه دادن. نتیجه بخشیدن. منتج شدن. (یادداشت مؤلف). [اِتّیجه گرفتن از چیزی. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح منطقی. نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی. (فرهنگ فارسی معین): از قضایا اجنبی اِتّاج صورت نیندد پس دو حد باقی را از دو مقدمه که بمعنی یکی بود و در نتیجه ساقط باشد حد اوسط خوانند... و حد اوسط علت تألیف قیاس بود و رساننده دو باقی بیکدیگر که اِتّاج عبارت از آنست. (اساس الاقتباس ص ۱۹۹).

اِتّاره. [اِتّ] (ع مص) آهک یا قطران مالیدن بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اِتّاریو. [اِتّ] (ع) ^۱ دریاچه‌ای در کانادا، که از نیا گارا آبهای دریاچه اریه ^۲ را گرفته و بوسیله سن‌لوران توزیع می‌کند. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). [دریاچه مزبور نام خود را بفرنی‌ترین ایالت کانادا داده. ایالت اِتّاریو ۵/۵ میلیون سکنه دارد، کرسی آن تورتو ^۳ و شهرهای عمده آن هامیلتون، اتاوا، ویندسور، و لندن است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اِتّاش. [اِتّ] (ع مص) سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه بیخش برآید. (ناظم الاطباء). ^۴ سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه بدواند. (از اقرب

الموارد) ^۵. [انتش برآوردن تخم. (ناظم الاطباء). انتش الحب؛ تر و خیس شد دانه و نتش خود را در زمین زد. (از اقرب الموارد). [آکنه شدن جامه؛ انتش الثوب. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب الموارد).

اِتّاض. [اِتّ] (ع مص) پاره کردن پوست خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پاره کردن پوست چنانکه قرحه آنگاه که بشکافد یا غنچه آنگاه که بشکفت. (یادداشت مؤلف). [انتض العرجون (و هو ضرب من الکماة)؛ اذا كان يتقشر من اعاليه و يقال هو يتنض عن نفسه كما تنضض الکماة الکماة و السن السن اذا خرجت فرفتها عن نفسها. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

اِتّاع. [اِتّ] (ع مص) خوی بسیار آوردن. (ناظم الاطباء). بسیار عرق کردن. (از اقرب الموارد). [انایستادن قی. (ناظم الاطباء). منقطع نشدن قی. (از اقرب الموارد) ^۶.

اِتّاغ. [اِتّ] (ع مص) بفسوس خندیدن بر کسی یا پنهان خندیدن بروشی که ضبط نتواند و بعض آن آشکار گردد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

اِتّاف. [اِتّ] (ع مص) آماده شدن گیاه برای کندن. (از اقرب الموارد).

اِتّاق. [اِتّ] (ع مص) برداشتن سنگ سخت. [خانه پیشاپیش خانه دیگری ساختن. [ازن بسیارچه را به زنی خواستن. [اسیابانی برگرفتن پیش آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [افشاندن انبان و خنور را تا از کرم پاک شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). افشاندن انبان تا از سوس (کرم) پرداخته شود. (از اقرب الموارد). [روزه داشتن ماه رمضان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

اِتّان. [اِتّ] (ع مص) ناخوش‌بوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بوی بد گرفتن. (ناظم الاطباء). گندنا شدن. (تاج المصادر بیهقی). بدبوی و گندیده شدن. (از اقرب الموارد).

اِتّان. [اِتّ] (ع) [اغ] موضعی است نزدیک طائف و در آن جنگی میان هوازن و ثقیف واقع شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آن جنگ بقدری کشته زیادت شد که گندیده و عفن گردید لذا بدین نام موسوم شد. (از مرادالاطلاع).

اِتّاء. [اِتّ] (ع مص) دور شدن. (اقرب الموارد). [جوی‌کنند گرد خیمه تا مانع باران یا سیل شود. (از اقرب الموارد).

اِتّاش. [اِتّ] (ع مص) شتابیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بشتاب

وداشتن. اعجال. (از اقرب الموارد). [سپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تأخر. (از اقرب الموارد). [بگوسپندان رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). همه جا یا گوسپندان رفتن. (ناظم الاطباء). با گوسپندان رفتن. (از اقرب الموارد).

اِتّباش. [اِتّ] (ع مص) کاویدن بدست و ظاهر کردن پنهان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کندن زمین و بیرون آوردن خاک آن. (از اقرب الموارد). [افرا گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرفتن عصا و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اسلیدن پشت و مانند آنرا بآمیختن آب. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ادمان برچیدن وقت نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

اِتّباج. [اِتّ] (ع مص) برآساییدن و بلند شدن استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اِتّباز. [اِتّ] (ع مص) افشاردن. [ایک سو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

1 - Ontario.

2 - Érié, (املائی فرانسوی) Erié (املائی انگلیسی).

3 - Toronto.

۴ - صاحب منتهی الارب انتاش را (از افعال) نشمرده و بجای آن انتاش آورده بدو معنی نخست: «تره شده نش برآوردن تخم» که مفهوم درستی ندارد. در شرح فارسی قاموس چنین آمده: انتش الحب از باب افعال یعنی تر شد دانه خوشه پس سر زد اول روئید او در زمین. معنی دوم همان معنی نخست انتاش است که از ناظم الاطباء نقل گردید. در آندراج نیز انتاش با همان معانی منتهی الارب آمده.

۵ - در اقرب الموارد چنین است: انتش النبات؛ اخرج رأسه من الارض قبل ان يعرف، در تاج العروس و لسان العرب بجای يعرف، يعرق است.

۶ - صاحب منتهی الارب تاع را بمعنی خوی بسیار آوردن و نایستادن قی آورده ولی در تاج العروس و در کتب دیگر تاع نیامده است، مصدر مجرد آن تنوع است و چون مؤلف منتهی الارب باب افعال آنرا نیآورده احتمالاً اِتّاع است که بغلط «تاع» چاپ شده. بخصوص که معنی آن هم همان است که در کتب دیگر در ذیل باب افعال آمده، بدیشان: انتع الرجل؛ عرق عرقاً کثیراً، و انتع القی؛ اذا لم يقطع. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). در ج بمبئی منتهی الارب اِتّاع ولی بغلط مشدد چاپ شده.

(آندرداج). بیک سو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). اعتزال و تنهی، گویند انتبذ الی ناحیه و همچنین انتبذ مکاناً؛ یعنی آنجا را عزلتگاهی دور برای خود ساخت. (از اقرب الموارد). گوشه گرفتن. گوشه گیری کردن. (اکرانه گزیدن. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). تنهی از قوم. (از اقرب الموارد). (بر خود پیچیدن هر دو قوم در جنگ. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). تحیز هر دو گروه در جنگ. (از اقرب الموارد). (انبذ ساختن. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (انبذ افکندن؛ انتبذ التمر او الزییب؛ صار نبیذاً. (از اقرب الموارد).

انتبار. [ا ب ت] (ع مص) آبله کردن دست و آسایدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). آبله زدن دست، عمر گفت: «ایا کم و التخلل بالقصب فان الفم یستبر منه». (از اقرب الموارد). (بر منبر شدن خطیب. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). بر بالای منبر رفتن خطیب و واعظ. (انورم زخم و بلند شدن جای آن. (از اقرب الموارد). (ابازماندن از کار؛ انتبر عن الامر؛ بازماند از آن. منتهی الارب، ذیل «ت ب ر» از باب افعال).

انتباش. [ا ب ت] (ع مص) برهنه کردن و کفن دزدیدن. (غیاث اللغات). (اریشه‌ها را از زمین بیرون آوردن. (از اقرب الموارد). (افا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی از یادداشت مؤلف).

انتباق. [ا ب ت] (ع مص) بیرون آوردن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخراج کلام. (از اقرب الموارد).

انتباک. [ا ب ت] (ع مص) بلند گردیدن. (بر پشته برآمدن. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). (ابازداشته شدن قوم در بدی. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج) (از اقرب الموارد).

انتبال. [ا ب ت] (ع مص) مردن. (اکستن. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج) (از اقرب الموارد). (از اضداد است. منتهی الارب) (آندرداج). (اییکبار شتاب برداشتن چیزی را. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج) (از اقرب الموارد). (انتبال خطب؛ بزرگ شدن آن. (از اقرب الموارد). (انتبل له؛ متوجه شد و او را احساس کرد و برای او آماده شد، و همچنین گویند «ما انتبل نباله و نیالته و نیله و نیلته». (از اقرب الموارد).

انتباه. [ا ب ت] (ع مص) بیدار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). بیدار شدن (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بیدار گشتن. (فرهنگ فارسی

معین). (الشرف یافتن. (آگاهی یافتن. (از اقرب الموارد). آگاه شدن. (فرهنگ فارسی معین). خیردار شدن. (آگاه کردن. (غیاث اللغات). (انتبه و آگاهی و بیداری و یادآوری. (ناظم الاطباء). آگاهی. بیداری. (فرهنگ فارسی معین): در اظهار آن با تو تأملی می‌کردم که مگر انتباهی یابی. (کلیله و دمنه). درآمد واسطی را انتباهی

بدیوانه‌ستان در شد بگاهی.

عطار (الهی‌نامه).

حاصل عرش این چهارند و تو شاه

بهترین هر چهاری زانتباه. مولوی.

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه

صید نعمت کن بدام شکر شاه. مولوی.

آن شود شاد از نشان کو دیده شاه

چون ندید او را نباشد انتباه. مولوی.

(اصطلاح تصوف) زوال غفلت ازدل. (از

فرهنگ فارسی معین). منع حق است بنده را

بواسطه القاءات اضطراب‌آور در حالیکه

گشاینده است گرهای غرور و غفلت او را به

طریق عنایت به وی. (از تعریفات جرجانی).

(اصطلاح روانشناسی) دقت. (از فرهنگ

فارسی معین).

انتباء. [ا ب ت] (ع مص) پیش آمدن و بلند

گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد).

انتبار. [ا ب ت] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). مطاوعه تَزَّ

کند، گویند تَره فانتبر، یعنی کشید پس کشیده

شد. (انتبر فی مشیته؛ اعتماد کرد. (از اقرب

الموارد).

انتتاش. [ا ب ت] (ع مص) انتشش الحب

انتشاش؛ خیسید آن تخم در زمین و نیش زد.

(ناظم الاطباء). (اسر بیرون آوردن گیاه از

زمین پیش از آنکه بیخش برآید. (منتهی

الارب). انتشش النبات؛ سر برآورد آن گیاه از

زمین پیش از آنکه ریشه‌اش محکم گردد.

(ناظم الاطباء). این فعل در تاج العروس و

اقرب الموارد و متن اللغة و شرح فارسی

قاموس دیده نشد. و رجوع به انتاش شود.

انتتاف. [ا ب ت] (ع مص) برکنده شدن موی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج).

(اکندن موی و پشم. (ناظم الاطباء). (اکندن

موی و پر. (از اقرب الموارد).

انتتام. [ا ب ت] (ع مص) سخن زشت گفتن.

(ناظم الاطباء) (آندرداج): انتتم فلان بقول

سوء؛ سخن زشت گفت، کأنه افعَل من نتم.

(منتهی الارب). انفجار بقول قبیح. انتتام. (از

اقرب الموارد).

انتثار. [ا ب ت] (ع مص) پراکنده شدن.

(ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی)

(ناظم الاطباء) (از المنجد) (آندرداج). (ایینی

افشاندن بعد از آب در کردن در آن. (از ناظم الاطباء) (از آندرداج). استنشاق آب، پس بیرون آوردن آن با نفس بینی. (از اقرب الموارد). بینی افشاندن و پس آب در بینی کردن. (یادداشت مؤلف). (آب در بینی کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندرداج). (افشاندن شدن. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). (المص) پراکندگی؛ چون قواعد دین مختل و مراسم سیاست مبهم و مهمل ماند... قواعد عفاف و استعفاف اختلال و انتشار^۳ پذیرد. (سندبادنامه ۵). مملکت اختلال و انتشار پذیرد و حاسدان و قاصدان از اطراف ممالک سر برآرند. (سندبادنامه ص ۲۲۵). و تمامت رجال و نساء و بنین و بنات ثیاب مروراید ریز که... میخواستند که پیش از هنگام انتشار از غیر منتثر گردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

انتثال. [ا ب ت] (ع مص) خاک از چاه بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خاک از چاه بیرون کردن. (تاج المصادر بیهقی).

انتشام. [ا ب ت] (ع مص) سخن زشت گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج) (از اقرب الموارد). انتتام.

انتج. [ا ب ت] (ع تف) منتج تر. (یادداشت مؤلف).

انتجاء. [ا ب ت] (ع مص) بجشم کردن.

(منتهی الارب). بجشم کردن و چشم زدن.

(ناظم الاطباء). چشم زدن. (از اقرب

الموارد) (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد).

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از

آندرداج). مخصوص کردن کسی را به

رازگویی. (از اقرب الموارد). کسی را مختص

کردن به راز کردن با وی. (تاج المصادر

بیهقی). (انتشمن بر زمین بلند و با هم راز

گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندرداج). با یکدیگر راز کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). راز کردن.

(ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). (از

همراز ساختن کسی را. با هم راز گفتن. (از

اقرب الموارد). و از آنست حدیث؛ ما انتجیته

و لکن الله انتجاء؛ ای ان الله امرنی ان اناجیه

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (احاجت

خود برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

۱- این معانی از «ن ب ر» و از باب افتعال است.

۲- در ناظم الاطباء بعلط انتشار است.

۳- در اصل: انتشار.

۴- در ناظم الاطباء بعلط انتثال است.

۵- در ناظم الاطباء بعلط انتشام است.

۶- باین معنی مهموزاللام است.

(آندراج).^۱

انتخاب. [اِت] [ع مص] پوست از درخت باز کردن. [برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگزیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انتخاب. (مصادر زوزنی).

انتخاب. [اِت] [ع مص] بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد). [آماسیدن و پیدا شدن فریبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن و آشکار شدن چاقی. (از اقرب الموارد).

انتخاب. [اِت] [ع مص] بسانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انتجاع. [اِت] [ع مص] بطلب آب و علف و منفعت و نیکویی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). طلب گیاه در موضع آن. (از اقرب الموارد). گیاه و آب جستن. (تاج المصادر بیهقی). يقال هؤلاء قوم متجعون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و يقال انتجعنا ارضاً نطلب الریف. [طلب نیکویی کردن از کسی. (از اقرب الموارد). نزدیک کسی شدن [و] نیکویی جستن. (مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف):

خرد با استفاده او برگماشت وقت تمام (کذا) بانتجاع رود گوش من بپانش را.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۱۵). هم آخر بنگرید از نقد و جنسی

که مستغنیم دارد از انتجاعی. خاقانی. از اکناف عالم تجار و اصحاب انتجاع و طالبان اعمال و اشغال رسیده بودند. (جهانگشای جویی).

انتجاف. [اِت] [ع مص] بیرون آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). استخراج. (از اقرب الموارد). [همگی شیر گوسپند را دوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). دوشیدن تمام شیر را از پستان گوسفند. (از اقرب الموارد). [انتهی کردن پاد ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیرداختن پاد ابر را. استنجاف. (از اقرب الموارد).

انتحال. [اِت] [ع مص] آشکار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آشکار شدن. (از اقرب الموارد). [گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [روشن کردن آب زهیده بن دیوار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). صافی کردن آب نجل (زه) بن دیوار را. [اختیار کردن نجل را. (از اقرب الموارد). و رجوع به نجل شود.

انتجام. [اِت] [ع مص] رفتن سرما و باران و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بازایستادن باران و از بین رفتن

سرما و جز آن. (از اقرب الموارد).

انتجاه. [اِت] [ع مص] رد کردن و مردود نمودن و خارج کردن. (ناظم الاطباء).

انتحاء. [اِت] [ع مص] قصد چیزی کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قصد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی). [بجانب چپ خمیدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). هذا هو الاصل ثم صار الانتحاء الاعتماد والمیل فی کل وجه. (منتهی الارب).^۲ [ایک سو کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کوشیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [التحیت علی حلقة السکین؛ ای عرضت، و انتحی الشيء له؛ ای اعرض له. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).^۳ [تکیه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اعتماد کردن. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء).^۴ تکیه کردن بر چیزی؛ انتحی فی الشيء؛ تکیه کرد بر آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).^۵

انتحاب. [اِت] [ع مص] سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شدت گریستن. (از اقرب الموارد). گریستن با آواز بلند. زار گریستن. (یادداشت مؤلف). [سخت دم زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شدت نفس کشیدن. (از اقرب الموارد).

انتحار. [اِت] [ع مص] خویشتن را کشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). خویشتن بکشتن. (تاج المصادر بیهقی). [بر چیزی بخیلی کردن و حریصی نمودن چندانکه بکشتش و نزاع نزدیک گردد، يقال انتحر القوم علی الامر؛ اذا تشاحوا علیه فکاد بعضهم ينتحر بعضاً، و فی المثل سرق السارق فانتحر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ازدن. (از اقرب الموارد). [سخت فرو ریختن ابر باران را. انبعاق. (از اقرب الموارد). [امص] خودکشی. (فرهنگ فارسی معین).

انتحار کردن. [اِت ک د] [ع مص مرکب] خود را کشتن. خودکشی کردن.

انتحاض. [اِت] [ع مص] کم گوشت گردیدن اندام و رفتن آن، و گویند مجهول استعمال شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رفتن گوشت. (از اقرب الموارد). زار شدن. (تاج المصادر بیهقی). [رنجیدن گوشت از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (صراح) (از اقرب الموارد). گوشت از استخوان باز کردن. (تاج المصادر بیهقی).

انتحال. [اِت] [ع مص] چیز کسی را جهت خود دعوی کردن. [شعر دیگری را بر خود بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شعر یا سخن دیگری را برای خود دعوی کردن. (از اقرب الموارد). سخن کسی دیگر بر خویشتن بستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرقت ادبی.^۶ (یادداشت مؤلف). سخن دیگری بر خویشتن بستن است و آن چنان باشد که کسی شعر دیگری را مکاره بگیرد و شعر خویش سازد بی تغییری و تصرفی در لفظ و معنی آن یا بتصرفی اندک چنانکه بیتی بیگانه بمیان آن درآرد یا تخلص بگرداند... چنانکه معزی گفته است:

گرچه بجفا دست برآوردستی

بردارم دست تا فرود آری دست.

ورافعی از او برده است و گفته:

زین پس بخدا ای صنم عشوهرست

بردارم دست تا فرود آری دست.

و همچنین معزی گفته است:

تواتر حرکاتش بدیده دشمن

همان کند که زمرد بدیده آغی.

ادیب صابر از او برده است و گفته:

بصبر من صنما آن لب چو بسد تو

همان کند که زمرد بدیده آغی.

و بلقرج رونی گفته است:

گفته با زایران صریر درش

مرحبا مرحبا درآی درآی.

و انوری از او برده است و گفته:

گفته با جمله زوار صریر در تو

مرحبا برنگذر خواجه فرود آی و درآی.

(از المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی صص ۴۶۸). و رجوع بهمین کتاب شود. [خود را بمذهبی بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خود را بمذهبی یا به قبیله ای منسوب ساختن. (از اقرب الموارد). خویشتن را یکسی باز خواندن. (مجلد اللغة). و از آنست بطریق مجاز: «انکم لتنتحلون عائشة لأبی الزبیر». (از اقرب الموارد). [انتحال الفناء] قادحاً فی العدالة والمروءة. (مقدمة ابن خلدون).

انتحال کردن. [اِت ک د] [ع مص مرکب] شعر یا سخن دیگری را گرفتن؛ مرا هم سزد که

۱- باین معانی ناقص وای است.

۲- باین معانی از «ن ح و» می آید.

۳- باین معانی از «ن ح ی» می آید.

۴- از «ن ح و» است.

۵- از «ن ح ی» است.

۶- فرانسوی: Plagiat (فرهنگ فرانسه -

فارسی سعید نفیسی).

این ابیات را از حسن اسدی در مرثیه‌ی معن زائده انتحال کنم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۶).

انتحام. [اِتْ] (ع مص) آهنگ کردن و دل نهادن بر چیزی، يقال انتحمت علی کذا و کذا اذا اعترمت علیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندندراج). اعترام. (از اقرب الموارد).

انتخاء. [اِتْ] (ع مص) نازیدن و فخر و بزرگی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). يقال انتخی علينا؛ ای افتخرو تعظم. (منتهی الارب). تعظم و تکبر. (از اقرب الموارد). فخر و کبر کردن. (تاج المصادر بهیقی) (از مصادر زوزنی). الاستکاف؛ العرب تنتحی من الدنيا. (از اقرب الموارد).

انتخاب. [اِتْ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مصادر زوزنی) (آندندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). انتخاب. (مصادر زوزنی). برگزیدن چیزی. برگزیدن کسی برای کاری. (فرهنگ فارسی معین). نخبه کردن. (یادداشت مؤلف)؛ الحمد لله الذی انتخب امیر المؤمنین من اهل تلک الملة. (تاریخ بهیقی ج ادب ص ۲۹۹). ائیسرون کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندندراج). انتزاع. (از اقرب الموارد). يقال انتخبه؛ ای نزعه. (از ناظم الاطباء). [اِمَص] برگزیدگی و پسند و پسندیدگی و اختیار و مقبول شدگی. (ناظم الاطباء). پز گزینی. دست چینی. (یادداشت مؤلف)؛

مراز سنت و حرمت سه انتخاب افتاد امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف. نظری نیشابوری (از آندندراج). [اَص] انتخاب بمعنی برگزیده و منتخب نیز مستعمل است. (از آندندراج). [اصطلاح سیاست و حقوق] برگزیدن نماینده‌ای برای مجلس شورای ملی، مجلس سنا، انجمن شهر، حزب و انجمنهای دیگر. (از فرهنگ فارسی معین).

— انتخاب، انتخاب طبیعی؛^۱ (اصطلاح علوم طبیعی) عبارت است از انتخابی که طبیعت از بهترین انواع جانوران و گیاهان می‌کند. بر طبق نظریه داروین بسبب عوامل گوناگونی که در زندگی و رشد و نمو جانوران و گیاهان مؤثر است بین افراد و انواع پیوسته نزاعی در جریان است و آنهایی که با محیط سازگارترند باقی می‌مانند و رشد نمو و تولد و تناسل می‌کنند و بقیه که با محیط سازگاری ندارند بتدریج از بین می‌روند. (از لاروس).

— انتخاب انبساط؛ انتخاب آنچه مناسب‌تر است. رجوع به انتخاب طبیعی شود.

انتخاب آلوده. [اِتْ دَ] (نمف مرکب)

انتخاب آلود. برگزیده. (بهار عجم) (از آندندراج). مختار. (از ناظم الاطباء)؛ گریبین مصرع مزگان خواب آلوده‌ای می‌توانم گفت یتیم انتخاب آلوده‌ای.

وحید (از بهار عجم).

انتخابات. [اِتْ] (ع مص) ج انتخاب. رجوع به انتخاب شود. [جریان عمومی برگزیدن نمایندگان مجلس شورای ملی و مجلس سنا و انجمن شهر و دیگر انجمنها.

انتخاباتی. [اِتْ] (از ع، ص نسبی) منسوب به انتخابات؛ فعالیتهای انتخاباتی.

انتخاب زدن. [اِتْ دَ] (مص مرکب) برگزیدن، انتخاب کردن. پسندیدن. مقبول شدن؛

ز دیده‌ام نرود خاک اگر شود جسم هر آن نگه که ز روی تو انتخاب زده‌ست.

وحید (از آندندراج).

انتخاب زده. [اِتْ دَ] (نمف مرکب) برگزیده. (آندندراج). مختار. (ناظم الاطباء)؛

بیاض گردن او را ز نقطه‌ریزی خال توان شناخت که گشته‌ست انتخاب زده.

صائب (از آندندراج).

[گزیدگی. (ناظم الاطباء). ؟]

انتخاب شونده. [اِتْ شَ دَ] (نمف مرکب) در اصطلاح سیاسی و حقوقی، کسی که بنماینده‌ی مجلس شورای ملی و سنا و انجمن شهر و دیگر انجمنها برگزیده می‌شود.

انتخاب کردن. [اِتْ کَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن؛

هلاک مشرب صیاد دام بر دوشم که جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند.

سلیم (از آندندراج).

انتخاب کننده. [اِتْ کُنْ دَ] (نمف مرکب) کسی که انتخاب می‌کند. [اصطلاح حقوق و سیاست] کسی که حق شرکت در انتخابات دارد و برای انتخاب نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا و دیگر انجمنها رأی می‌دهد.

انتخابی. [اِتْ] (ص نسبی) اختیاریه و برگزیده. (ناظم الاطباء).

انتخابی. [اِتْ] (ع مص) نمادندن گوشت و رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). رفتن گوشت. (از اقرب الموارد).

انتخاب. [اِتْ] (ع مص) پینی افشاندن و آب پینی و یا آب دهان انداختن. (ناظم الاطباء). پینی افشاندن و آب پینی انداختن و کذا انتخطه من غمه؛ ای رمی به. (منتهی الارب). مخاط را از پینی انداختن. (از اقرب الموارد). امانستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبیه بودن. (از اقرب الموارد)؛ يقال انتخطه؛ ای اشبه. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء).

انتخاع. [اِتْ] (ع مص) ریختن ابر همه باران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندندراج). [دور شدن از زمین خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ انتخع الرجل عن ارضه. (اقرب الموارد).

انتخال. [اِتْ] (ع مص) بیختن و بهتر گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). صافی کردن و برگزیدن و بهتر را برداشتن؛ انتخل الشيء؛ صفا و اختاره و اخذ افضله. (از اقرب الموارد). برگزیدن. (مصادر زوزنی). [استقصا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

انتخد. [اِتْ خَ] (اخ) شهرکیست اندر میان بیابان، جایی با کشت و برز بسیار و کم‌نعمت. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۹۸).

انتدأ. [اِتْ] (ع مص) فراهم آمدن و حاضر شدن در انجمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). اجتماع کردن در نادی (مجلس قوم). (از اقرب الموارد). انجمن کردن. به انجمن شدن. (مصادر زوزنی). حضور در شوری. (یادداشت مؤلف).

انتداب. [اِتْ] (ع مص) بزودی پاسخ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (تاج المصادر بهیقی). يقال ندبه فانتدب له؛ ای دعاه فأجاب له، و يقال انتدب الله تعالی لمن خرج فی سبيله؛ یعنی بمغفرت او اجابت کرد خدای تعالی یا ضامن و متکفل او گشت بمغفرت یا شتابی کرد در ثواب و نیکی پاداش او یا از فضل و لطف خود ثابت کرد و حکم نمود بمغفرت او. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از اقرب الموارد). [معارضه کردن کسی را در سخن، يقال انتدب فلان لفلان؛ اذا عارضه فی کلامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندندراج). [تقدیر گرفتن؛ يقال خدمت انتدب لک؛ ای ماض لک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تکفل و ضمان. (از

۱ - Sélection (فرانسوی).

۲ - نل: اندخو. در سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۴۵۳) آمده: در شمال باختری شیورقان شهر اندخو در بیابان واقع است، این اسم را جغرافیای فریمان قدیم بصورتهای مختلف «اندخه»، «ادخه» و «اندخ» ذکر کرده‌اند. این حوقل در وصف آن گوید شهری کوچک است در میان بیابان هفت قریه اطراف آن است که اکراد دامپرور در آنها سکونت دارند. یاقوت نیز تفصیلی جز آنچه گفته شد درباره آن ذکر نکرده ولی در اخبار جنگهای امیر تیمور نام آن مکرر ذکر شده است.

بستگی. وابستگی. (یادداشت مؤلف):
تأیید را به رایت و رای تو انتسا
واقبال را بنامه و نام تو انتساب.

رشید و طوط.

— ظفرانتساب؛ آنکه فتح و ظفر منسوب
باوست. (ناظم الاطباء).

|| اص مرتب و متعلق و منسوب. (ناظم
الاطباء).

انتساج. [اِت] [ع مص] بافته شدن. (تاج
المصادر بیهقی. مطاوعة نسج کند. (از اقرب
الموارد).

انتساخت. [اِت] [ع مص] نوشتن و نسخه
گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسخه
گرفتن. (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ
فارسی معین). نسخه گرفتن. (تاج المصادر
بیهقی) (مصادر زوزنی). نسخه برداشتن.
نوشتن از روی متنی. (فرهنگ فارسی معین).

نقل کردن از کتابی حرف بحرف. (از اقرب
الموارد). || زایل گردانیدن. (منتهی الارب)
(آندراج). || يقال انتسخت الشمس الفضل؛ ای
ازالته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازاله.

(از اقرب الموارد). جانشین شدن هر چیزی
چیزی دیگر را؛ کل شیء خلف شیئاً فقد
انتسخته. (از مصباح از اقرب الموارد).

|| (امص) استنساخ و نسخه برداشتن. (ناظم
الاطباء). نسخه برداری. (فرهنگ فارسی
معین): این کتاب صد مجلد است در قطع حال
که عمری تمام در انتساخ آن مستغرق شود.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۷).
انتسار. [اِت] [ع مص] انتشار. (از اقرب
الموارد).

انتساع. [اِت] [ع مص] پراکنده شدن شتران
در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). انتساخ.

انتساخ. [اِت] [ع مص] پراکنده گردیدن و
دور شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتساخ. (از
اقرب الموارد). || دست بر سیل پنجم زدن شتر
از جهت مگس. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). دست بر کرکره زدن شتر از مگس.

(از اقرب الموارد). انتشاخ.

انتساف. [اِت] [ع مص] از بین برکندن بنا.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد) (از آندراج). برکندن. (مصادر
زوزنی). || از بین برکندن شتر گیاه را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
(آندراج). || نرندین باد خاک را از زمین. (از
اقرب الموارد).

انتساب. [اِت] [ع مص] بازبستن خود را به
کسی. (ناظم الاطباء). نسبت داشتن به کسی.
(آندراج) (غیاث اللغات). خویشتن را بکسی
واخواندن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر
بیهقی). تعزی. (تاج المصادر بیهقی). نسبت
داشتن. خود را بکسی نسبت دادن. (فرهنگ
فارسی معین). اعتزاه. (از اقرب الموارد):
انتساب الی ابیه؛ بازبست خود را بدان. (منتهی
الارب). انتماء. (یادداشت مؤلف). || آشکار
کردن نسبت. (از اقرب الموارد). || (امص)
ارتباط و علاق و پیوستگی و قربات و
خویشی و نسبت و نژاد. (ناظم الاطباء).

بوسیله آنها مطلب اصلی پروارنده شود و گره
یک قطعه را تشکیل دهد و بیننده را جلب کند
و احساسات و عواطف را در او بیدار و
تحریک نماید. (فرهنگ فارسی معین). || در
اصطلاح عامیانه، شیطنت. (از یادداشت
مؤلف). دسیسه. خدعه. (از فرهنگ فرانسه -
فارسی سعید نفیسی).

انتزاع. [اِت] [ع مص] دور شدن. (تاج
المصادر بیهقی) (از معجم متن اللغة). ابتعاد.
(از اقرب الموارد).

انتزاع. [اِت] [ع مص] بازداشتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازداشتن و
امتناع. (از اقرب الموارد). || برکندن و از جای
برکشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). اقتلاع. (از اقرب الموارد).

|| برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از اقرب الموارد). || يقال انتزعت
الشیء فانترع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| دور شدن: انتزعت الثیبة؛ بعدت. (از اقرب
الموارد). || تمثل؛ يقال للرجل اذا استنبط معنی
آیه قد انتزع معنی جیداً. (از اقرب الموارد).

|| واستدن. گرفتن. (فرهنگ فارسی معین):
بهیچ روزگار هیچ پادشاه را افتراع آن بقعه
عذراء و انتزاع آن مملکت غرامیسر نگشته
بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۱).

|| (امص) برکنندگی. || بازداشتگی. (ناظم
الاطباء). || آدر آوردن جزئی از یک کل.
(فرهنگ فارسی معین).

انتزاع کردن. [اِت ک د] [ع مص مرکب]
بازداشت کنانیدن. || از کار بیرون کردن.
(ناظم الاطباء).

انتساع. [اِت] [ع مص] دور رفتن در
چراگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). تباعد: انتسأت الابل فی المرعى؛
دور شد شتر در چراگاه. (از اقرب الموارد).

|| سپس مانند از کسی و دور شدن: انتسأت
عنه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
آندراج). تأخر. (از اقرب الموارد). دور و
واپس شدن. (تاج المصادر بیهقی). ورپس
شدن. (مصادر زوزنی).

انتساب. [اِت] [ع مص] بازبستن خود را به
کسی. (ناظم الاطباء). نسبت داشتن به کسی.
(آندراج) (غیاث اللغات). خویشتن را بکسی
واخواندن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر
بیهقی). تعزی. (تاج المصادر بیهقی). نسبت
داشتن. خود را بکسی نسبت دادن. (فرهنگ
فارسی معین). اعتزاه. (از اقرب الموارد):
انتساب الی ابیه؛ بازبست خود را بدان. (منتهی
الارب). انتماء. (یادداشت مؤلف). || آشکار
کردن نسبت. (از اقرب الموارد). || (امص)
ارتباط و علاق و پیوستگی و قربات و
خویشی و نسبت و نژاد. (ناظم الاطباء).

معجم متن اللغة). داوطلب شدن امری را. قائم
شدن بکاری. (یادداشت بخط مؤلف): و
انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما وكله الله الیه.
(تاریخ بیهقی ج ۴ ادیب ص ۳۰۱)... حتی
یخرجه مستوفی الاقفاط و المعانی كأصم
شیء و احسنه فانتدب الصخری لهذه النادرة و
ضمن الاستقلال بهذه الغریبة... (معجم الادباء
ج ۲ ص ۹۷).

انتداح. [اِت] [ع مص] فراخ شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی)
(از اقرب الموارد). || پراکنده شدن: انتدحت
الغنم فی مراتبها و مسارحها؛ پراکنده گردید.
(از اقرب الموارد).

انتداع. [اِت] [ع مص] نرم خندیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان
خندیدن. (از اقرب الموارد).

انتداف. [اِت] [ع مص] زده شدن پنبه.
(مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

انتدام. [اِت] [ع مص] آسان بودن: خذ ما
انتدم؛ یعنی بگیر آنچه آسان است. (منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتداه. [اِت] [ع مص] راست شدن کار.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
استقامت یافتن و راست شدن کار. (از اقرب
الموارد).

انتذار. [اِت] [ع مص] واجب گردانیدن
چیزی بر خود. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || ایمان
بستن با کسی. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج).

انتذر. [اِت] [ع مص] رجوع به عتتر شود.
انتوج. [اِت ژ] [ع مص] یکی از انواع ترنج است
که اترج نیز گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۴۴
ب). ترنج. (از ناظم الاطباء).

انتوسان. [اِت ر] [ع مص] (فرانسوی، ص) جالب.
جالب توجه. شایان دقت. جاذب. (از فرهنگ
فرانسه - فارسی سعید نفیسی).

انتزلاکن. [اِت ک] [ع مص] (اخ) رجسوع به
اینتزلاکن شود.

اترن. [اِت] [ع مص] (فرانسوی، لا) دانش آموز
شبانهریزی. || اکارآموز. کارورز. (فرهنگ
فارسی معین).

اترناسیونالیسم. [اِت سئ] [ع مص] (فرانسوی،
لا) در اصطلاح سیاسی، عقیده طرفداران
اتحاد بین المللی ممالک جهان و ملت های آنها.
(از فرهنگ فارسی معین، اعلام). || مسلک
طرفداران اتحاد بین المللی کارگران. (فرهنگ
فارسی معین، اعلام).

اتروه. [اِت] [ع مص] (فرانسوی، لا) قسمی است از غله. (مؤید
الفضلاء).

اتریگ. [اِت] [ع مص] (فرانسوی، لا) در اصطلاح
رمان نویسی، وقایع و حوادث مختلف که

1 - Intéressant.

2 - Interne.

3 - Internationalisme.

4 - Intrigue (فرانسوی و انگلیسی).

منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج). برداشتن باد چیزی را از زمین و پراکندن. (از المنجد). اتمام ناکردن سخن را. [آهسته سخن گفتن از ترس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج). ابرکندن مرغ چیزی را از روی زمین. (اقراب الموارد). ابرگرداندن رنگ، يستعمل مجهولاً. (منتهی الارب). ائتسف لونه (مجهولاً)، برگردید رنگ آن. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

انتساق. [اِت] (ع مص) با هم منتظم شدن امور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انتساق اشیاء انتظام بعضی با بعضی. (از اقراب الموارد). نظم پذیرفتن. منظم گردیدن. مرتب شدن. (فرهنگ فارسی معین). طریق و انتظام پذیرفتن. (غیاث اللغات) (آندندراج). [اروش و دستور چیزی ترتیب دادن. (غیاث اللغات) (آندندراج). نظم دادن. ترتیب دادن. (فرهنگ فارسی معین).

انتسال. [اِت] (ع مص) فرزندان شدن. (غیاث اللغات). دارای نسل شدن. فرزنددار شدن. (فرهنگ فارسی معین):

چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوت ار نبود نباشد انتسال. مولوی.

چون بگیری شهرهی که ذوالجلال
برگشادهست از برای انتسال. مولوی.

انتسام. [اِت] (ع مص) بوی خوش گرفتن. (از کنز، از غیاث اللغات).

انتشاء. [اِت] (ع مص) بوی خوش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقراب الموارد). [است گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). [انتشاء عظم؛ به شدن شکستگی استخوان. (یادداشت بخط مؤلف).

انتشاب. [اِت] (ع مص) درآویختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). اعتلاق. (از اقراب الموارد). نشوب. (تاج المصادر بیهقی). [هیزم چیدن و فراهم آوردن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). جمع کردن هیزم. (از اقراب الموارد). گرد آوردن گندم را. (از مستنهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج). گرد آوردن طعام را و نشب گرفتن از آن. (از اقراب الموارد). گرفتن نشب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انتشار. [اِت] (ع مص) گسترده گردیدن و دراز گشتن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طولانی شدن و امتداد یافتن روز. (از اقراب الموارد). دراز گشتن روز. (آندندراج). [افاش شدن خبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (آندندراج) (از فرهنگ فارسی معین). فاش شدگی و پراش و شیوع و شایع شدگی و شیوع یافتگی. (ناظم

الاطباء). شیوع. (فرهنگ فارسی معین). [پراکنده گردیدن شتران از غفلت شبان. (منتهی الارب) (آندندراج). [پراکنده گردیدن شتران از غفلت ساریان. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). پراکندگی. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). [ادروا شدن نره، يقال انتشر الرجل؛ ای انعط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استاده شدن ذکر و قضیب. (غیاث اللغات) (آندندراج). نعوظ شرم مرد. (بحر الجواهر). نعوظ ذکر. (از کشف اصطلاحات الفنون): گفت یا رسول الله من دوش پاره‌ای گوشت بخوردم در میانه شب مرا انتشار رنجه داشت من گوشت بر خویشن حرام کردم. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۲۱۱). [پاد گرفتن پی ستور از ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آماسیدن پا و دست چاروا. (آندندراج). انتفاخ عصب. (از اقراب الموارد). انتفاخ عصب دابه و آن عیبی است. (بحر الجواهر) (از کشف اصطلاحات الفنون). از عیوبی است که بر اسب عارض می‌شود و آن انتفاخ عصب است بواسطه تمب و آن از رسغ تا انتهای زانو را فرامی‌گیرد و عیب فاحشی است. (از صبیح الاعشی ج ۲ ص ۲۷). [گسترده شدن شاخه‌های خرماین و برگ برآوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (فرهنگ فارسی معین). انبساط سفع خرماین. (از اقراب الموارد). [پراکنده شدن هرچه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پراکنده شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آندندراج). افشاندن شدن. پراکنده شدن. شیوع یافتن. (فرهنگ فارسی معین). [ارفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [آغاز کردن سفر، و از آنست در حدیث: «اللهم بک انتشرت». [اگرتن: انتشرت الشیء غضاً. (از اقراب الموارد). [اصطلاح تصوف] پراکندگی خاطر. تفرقه. (از فرهنگ فارسی معین):

باز با خود آمدم زان انتشار
باز دیدم طور و موسی برقرار.

مولوی (مثنوی، از فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح طب قدیم] وسیع شدن ثقبه عنیه بیش از حد طبیعی. (بحر الجواهر) (از کشف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). گشاده شدن ثقبه عنیه بیش از حد طبیعی بر اثر ضربتی یا سردردی سخت و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف). تفرق الاتصالی بود که اندر طبقه شبکیه افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). اتساع چشم بطوری که نور از آن بخط مستقیم خارج نشود. (از تذکره داود ضریر انطاکی). اتساع حذقه. (یادداشت بخط مؤلف):

دانشی گان فزون ز کار بود

همچو در دیده انتشار بود. سنایی. [انتشار. نشریه (به صورت جمع): مجله آموزش و پرورش از انتشارات وزارت فرهنگ است. (از فرهنگ فارسی معین). **انتشارات و تبلیغات.** [اِت ت ت] (ترکیب عطفی، مرکب) رجوع به انتشارات و رادیو شود.

انتشارات و رادیو. [اِت ت ت] (اخ) (اداره کل...، اداره کل انتشارات و تبلیغات در اواخر سال ۱۳۱۹ ه. ش. تشکیل شد و اداره امور رادیو، آژانس پارس اداره آگهیها و اداره خبرنگاری را زیر نظر گرفت. در سال ۱۳۳۰ نام اداره کل انتشارات و تبلیغات به اداره کل انتشارات و رادیو تبدیل شد. از سال ۱۳۳۳ تشکیلات اداره نامبرده بتدریج توسعه یافت. این اداره زیر نظر معاون نخست‌وزیر یا یکی از وزیران اداره می‌شد تا اینکه وزارت اطلاعات تشکیل گردید و اداره انتشارات و رادیو باین وزارتخانه ملحق شد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انتشار دادن. [اِت د] (ع مص) (مرکب) منتشر ساختن. پراکنده کردن. [چاپ و پخش کردن روزنامه یا کتابی.

انتشار کردن. [اِت ک د] (ع مص) (مرکب) پراکنده ساختن:

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر
چون صبح در بسط جهان انتشار کرد.

سعدی
[در بیت زیر بمجاز معنی رشد و حرکت می‌دهد:

خانه‌ای گهواره و ضیق مدار
تا تواند کرد بالغ انتشار. مولوی (مثنوی).

انتشار گرفتن. [اِت گ ر ت] (ع مص) (مرکب) انتشار یافتن:

شعاع خورشید از کله کبود بتافت
چو نور روی نگار من انتشار گرفت. ؟

انتشار یافتن. [اِت ت] (ع مص) (مرکب) پراکنده شدن:

وای از آن علمی که از بی عقل گردد منتشر
وای از آن زهدی که از بی علم یابد انتشار.

سنایی.
نگذاشت پا ز جاده سطر برون قلم
تا حکم او براست روی انتشار یافت.

شفیع اثر (از آندندراج).

انتشاش. [اِت] (ع مص) دراز گردیدن: انتشت الشجرة انتشاشاً، و قول ابن عباد تصحیف، صوابه: انتشت کأ کرمت. (از منتهی الارب).

انتشاص. [اِت] (ع مص) از بیخ برکندن درخت را. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). انتشاص شجر: اقتلاع آن. (از اقراب الموارد).

انتشاط. [اِتّ] (ع مص) باز کردن پوست ماهی. [ابدندان کشیدن شتر علف را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [کشیدن گره تا گشاده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [گزیدن مار کسی را. [گرفتن و راندن نشیطة: انتشط القوم نشیطة: اخذوها و ساقوها. و رجوع به نشیطة شود. [ربودن چیزی را و محکم کردن آنرا. [اطمینان کردن. [کشیدن کسی را به چیزی و بلند کردن او را بدان: انتشط فلاناً الى كذا؛ جذبه اليه و رفعه اليه، و از آنست: «رأيتُ كان سبباً من السماء دلي فانتشط النبي». (از اقرب الموارد).]

انتشاع. [اِتّ] (ع مص) برکشیدن و افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [بازور برکندن چیزی. (از اقرب الموارد).] [دارو به بینی خویش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). استعاط. (از اقرب الموارد).

انتشاع. [اِتّ] (ع مص) پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [دست بر سپل پنجم زدن شتر از مگس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به انتساع شود. [بوییدن. (یادداشت بخط مؤلف).

انتشاف. [اِتّ] (ع مص) نشافه (کفک شیر وقت دوشیدن) خوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). کفک شیر بیاشامیدن. (تاج المصادر بیهقی). کف شیر بیاشامیدن. (مصادر زوزنی). [گونه برگردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).] [آنتشف لونه (مجهولاً؛ برگردید گونه آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گونه بگشتن. (یادداشت مؤلف).] [آب در خود چیدن. (یادداشت مؤلف).

انتشال. [اِتّ] (ع مص) بدست از دیگ برآوردن گوشت را بی کفگیر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). برکشیدن گوشت از دیگ و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). خارج کردن گوشت را از دیگ برای خود و گرفتن آنرا. [گوشت استخوان را بسر دندانها بازگرفتن. (از اقرب الموارد).] [انتشال مرض؛ تسخيف اعراض آن و نزدیکی بهبود. (یادداشت بخط مؤلف).

انتشاء. [اِتّ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). [ادراز گردیدن کوه و زمین و بلند شدن آن. [ادراز گردیدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). دراز شدن موی. (تاج المصادر بیهقی).

(ترجمة تاریخ یمنی ۳۵۹). **انتصار.** [اِتّ] (ع مص) داد ستدن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). داد بستدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). کینه کشیدن از ظالم و انصاف از دشمن ستدن و انتقام کشیدن. (آندراج). انتقام. (از اقرب الموارد). [یاری دادن. نصرت دادن. (فرهنگ فارسی معین). انتصر علی عدوه؛ یاری داد او را بر دشمنش. (ناظم الاطباء). [پیروزی یافتن. پیروز شدن. غالب گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). [استظهار. (از اقرب الموارد).

انتصار. [اِتّ] (مأخوذ از ع، إمص) کینه کشی. انتقام. بر عزم انتصار و طلب ثار بر جانب قومش رحلت کرد. (ترجمة تاریخ یمنی ص ۷۲). [یلک خان پسر انتصار شد و با انصار خویش روی ببردار نهاد. (ترجمة تاریخ یمنی ص ۳۳۲). جز انتصار و طلب ثار روی ندید و جز حرکت المذبح چاره ندانست. (ترجمة تاریخ یمنی ص ۲۶).

انتصاص. [اِتّ] (ع مص) بر منصف نشستن عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تتنص علی المنصة لثری من بین النساء. (اقرب الموارد).] [ترنجیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [اقتباض. (از اقرب الموارد).] [ببند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [برای خاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استواء و استقامت. (از اقرب الموارد).

انتصاف. [اِتّ] (ع مص) تمام حق خود گرفتن از کسی. (ناظم الاطباء). انتصف منه؛ تمام حق خود گرفت از آن. (منتهی الارب). نصف یافتن. (غیاث اللغات). [معجز بر سر افکندن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [اختمار. (از اقرب الموارد).] [مقنمه بر سر انداختن. [به نیمه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به نیمه چیزی برسدن. (مصادر زوزنی) (فرهنگ فارسی معین). نصف چیزی را گرفتن. (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). [درآمدن تیر در شکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [درآمدن تیر در شکار تا نصف. (از اقرب الموارد).] [داد ستدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). انصاف بستدن. (مصادر زوزنی). داد گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). [به نیمه رسیدن روز. (از اقرب الموارد).] [داد یافتن. (غیاث اللغات).] [انیمه شدن. (غیاث اللغات).] [امص] بدو نیم شدگی. (ناظم الاطباء). نیمه شدن: در

انتصاب. [اِتّ] (ع مص) برپای خاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برپا شدن. (غیاث اللغات). [یکباری قیام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).] [قال انتصب للامر؛ اذا قام له. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): اصدر امیرالمؤمنین کتابه هذا وقد استقامت له الامور و جرى علی اذلاله التدبیر و انتصب منصب آباءه الراشدین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). [انتصب شدن حرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). حرکت نصب دادن حرفی را. (از اقرب الموارد). [گماشتن. گماردن. نصب کردن. (فرهنگ فارسی معین). [اطواعه نَصَبَ کند. (از اقرب الموارد). رجوع به نَصَب شود. [اصطلاح طب قدیم] بیماری که نفس در آن بخوبی نیاید و بیمار آرام نداشته باشد مگر آنکه راست نشیند و گردن را راست و کشیده دارد. (از تذکرة داود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۵۱ س ۲۰). [امص] برپا خاستگی. [اراستدگی. (ناظم الاطباء).] [به قرار شدن. بکاری قیام کردن. منصوب شدن. (فرهنگ فارسی معین).

— انتصاب کسی بشغلی و منصبی؛ اعطای آن شغل به وی. تفویض آن منصب باو. (فرهنگ فارسی معین).

— انتصاب یافتن؛ برقرار شدن؛ خرو و خورشیدچتر آنکه زکک و کفش پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب.

خاقانی.

انتصابات. [اِتّ] (ع مص) ج انتصاب؛ انتصابات اداری. (از فرهنگ فارسی معین).

انتصاب نمودن. [اِتّ] (ن/ن/د) (ع مص) مرکب) قیام کردن. اقدام کردن: تا دل میل نکند زبان به ارتکاب جرایم انتصاب ننماید. (سندیادنامه ص ۳۲۵).

انتصاف. [اِتّ] (ع مص) خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتصاح. [اِتّ] (ع مص) نصیحت پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). نصیحت کسی را پذیرفتن. (مصادر زوزنی). نصیحت کسی فایز پذیرفتن. (تاج المصادر بیهقی). قبول نصیحت کردن. اندرز گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). [انصاح شمردن، گویند: انتصحنی فانی لک ناصح. (از اقرب الموارد).] [انصیحت کردن. (مصادر زوزنی): شیخ جلیل شمس الکفأة میان او و سلطان به اصلاح و انتصاح سعی میکرد.

تربص. ترقب. (از یادداشت مؤلف). | درنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکث. لبث. (از یادداشت مؤلف). | (امص) نگرانی و چشم‌داشتگی و برمر و برمور و برمر و پیوس و امیدواری. (ناظم الاطباء). چشم‌داشت. چشم‌داشتگی. نگرانی. (از فرهنگ فارسی معین). ترقب. ترصد. تربص. پرموز. پرموزه. پرمون. چشم‌پراهی. چشم‌دراهمی. الچخت. (از یادداشت مؤلف):

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد و آن هوای آجلش حاصل کند بی انتظار. منوچهری.
من که بوالفضل و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنگ. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۰).
بخورد صبر مرا انتظار وعده وصل که صبر دل‌شده پنبه‌ست و انتظار آتش. ادیب صابر.

آزردۀ بار انتظارم
مشناس چو انتظار باری. عمادی شهریار.
در مصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام
بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم. خاقانی.
دادم بیاد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر انتظار من چه؟ خاقانی.
بر بوی همدمی که بیابم یگانه‌رنگ
عمرم در آرزو شد و در انتظار هم. خاقانی.
بانتظار اشارات تو که هان فردا
دلم نماند بجای و چه جای گفتار است؟ خاقانی.
فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در.

سعدی (گلستان).
سرم از خدای خواهم که بیایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در انتظار آبی.
سعدی.
خوشر تر عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟
حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۴۵).
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
پایمیدی رسد امیدواری. جامی؟
آنانکه دست جود و سخاوت گشاده‌اند
بی انتظار آنچه بگفتند داده‌اند
زین بیش انتظار مفرمای بنده را

- ۱- رجوع به معنی بعد شود.
- ۲- باین معانی واوی است و از نضو می‌آید.
- ۳- باین معنی، هم واوی و هم پایی است.
- ۴- در هر سه متن: آب شاشیدن، و آن غلط و صحیح آب شاشیدن است.
- ۵- از اقوال امیرالمؤمنین علی (ع) است. (از منتهی الارب).

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تفاخر. (اقرب الموارد). | اتیراندازی کردن با هم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). با یکدیگر تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی). | بسخن و شعر مفاخره کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). يقال انتضلو بالكلام والاشعار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انتطاح. [إِتْ] [ع مص] با هم سرون زدن قسجقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سرون زدن گاو و قوچ و مثل آن. (غیاث اللغات). شاخ بشاخ زدن. (از اقرب الموارد). با یکدیگر شرو زدن. (تاج المصادر بیهقی). سر زدن و شاخ انداختن. (یادداشت مؤلف). | اتلاطم و بر هم خوردن موجها و سیلها بنابر تشبیه به شاخ زدن قوچان به یکدیگر. (از اقرب الموارد):

دست و پا ساکن بآب اندر سیاح
به رود از اعجمی با انتطاح. مولوی (مثنوی).
انتطاق. [إِتْ] [ع مص] نطاق پوشیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نطاق در پوشیدن زن. (تاج المصادر بیهقی):
انتطقت المرأة؛ نطاق پوشید آن زن. (ناظم الاطباء). کمر بر میان بستن مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چیزی بر میان بستن. (تاج المصادر بیهقی). کمر بر بستن. (مصادر زوزنی): انتطق فلان؛ کمر بر میان بست فلان. (ناظم الاطباء). | احرف راندن. (منتهی الارب) (آندراج). تکلم. (از اقرب الموارد): انتطق انتطاقاً؛ سخن راند و تکلم کرد. (ناظم الاطباء).

- امثال:
من یطل حَن ابیه ینتطق به؛^۵ یعنی آنکه فرزندان پدرش بسیار باشند توانا و زورآورتر باشد بآنها. و کذا؛ من یطل ذیلہ ینتطق به؛ یعنی هر که را دامن فراخ باشد می‌تواند بجای دیگر گذارد آنرا، و هو من النطاق او النطق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). | باری خواستن: انتطق بقومه؛ اعترض بهم. | احاطه شدن زمینی به کوهها مانند کمر بند. | اکشیدن اسب را. (از اقرب الموارد). جنبیت بر دست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

انتطال. [إِتْ] [ع مص] اندکی ریختن. (ناظم الاطباء): انتطل من الزق؛ اندکی ریخت از آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندک اندک چکانیدن یا ریختن آب از مشک و کوزه. (آندراج).
انتظار. [إِتْ] [ع مص] چشم داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ترقب و توقع. (از اقرب الموارد). چیزی را چشم داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). ارتقاب. توقع.

وقت انتصاف روز بتیغ انتصاف^۱ قرب پنج‌هزار جیفه کفار بر صحراء آن مصاف طعمۀ کلاب و نجعۀ ذیاب گردید. (ترجمۀ تاریخ یعنی ص ۲۰۱). | داد سندن؛ و قوانین عدل و قواعد انصاف و انتصاف بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۵). بعدل و داد معروف و مذکور و بانصاف و انتصاف معین و مشهور. (سندبادنامه ص ۵۶).

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم‌اقدار هم. حافظ.
انتصال. [إِتْ] [ع مص] بیرون افتادن پسیکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون شدن پسیکان (از تیر). (از اقرب الموارد). | ابا یکدیگر تیر انداختن. (مصادر زوزنی).

انتضاء. [إِتْ] [ع مص] برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شمشیر از نیام برکشیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). | الاغر گردانیدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).^۲ | کهنه کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). کهنه گردانیدن جامه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). | اخلاق. ابلاء. (از اقرب الموارد). خلقان کردن.^۳

انتضاح. [إِتْ] [ع مص] جوشیدن اشک چشم. | آاب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). | پاشیده شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ترشش. انتضاح. | از امری اظهار براءت کردن. (از اقرب الموارد).

انتضاح. [إِتْ] [ع مص] پاشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).^۴ | ترشش. (از اقرب الموارد). انتضاح.

انتضاد. [إِتْ] [ع مص] اقامت نمودن در جای. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج): انتضد بالمکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتضدوا بمکان کذا؛ اقامت نمودند و جمع شدند. (از اقرب الموارد).

انتضاف. [إِتْ] [ع مص] همه شیر پستان مکیدن شتر بچه. (منتهی الارب) (آندراج). مکیدن شتر بچه شیر پستان را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | نوشیدن شتر همه آب آبگیر را. (از اقرب الموارد).

انتضال. [إِتْ] [ع مص] بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد): يقال انتضل سهماً من الکثانة. (از اقرب الموارد). | برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). يقال انتضل منه. (منتهی الارب). | دست انداختن شتر در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). | ایر همدیگر نازیدن مردم.

بر مرگ انتظار برابر نهاده‌اند.
 - اطاق انتظار: اطاقی که ارباب رجوع را در آن جای دهند تا نبوت هر یک را جدا پذیرند.
 - انتظار خدمت: کارمند وزارتخانه یا اداره‌ای را بعلی موقتاً از کار برکنار کردن.
 (از فرهنگ فارسی معین).
 - امثال:

اگرچه آفت عمر انتظار است
 چو سر با وصل دارد سهل کار است.

؟ (از امثال و حکم مؤلف).
انتظار بردن. [اِتِّ بَ دَ] (مص مرکب) منتظر بودن. چشم براه داشتن. چشم داشتن. باری کسی که ملک برد انتظار او نی چون تویی که هرزه بری انتظار ملک. انوری (از آندراج).

عمری بیوی یاری بردیم انتظاری
 زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری. سعدی.
 معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست
 انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
 صائب (از آندراج).
انتظار دادن. [اِتِّ دَ] (مص مرکب) منتظر ساختن. چشم براه کردن: انتظارم مده که آتش و آب نکند آنچه انتظار کند. عمادی شهر یاری. گرچه انتظارم داد یکچندی ولیک...

ابن یمن.
انتظار داشتن. [اِتِّ تَ] (مص مرکب) نگران بودن و پرمور داشتن و چشم‌براه بودن. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. پیوسیدن: خوشا چشمی که دارد انتظار دیدن رویی گهر آن دل که میباشد گره در حسرت مویی. میرزا بیدل (از آندراج).
انتظار رفتن. [اِتِّ رَ تَ] (مص مرکب) انتظار بردن. منتظر بودن:

شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود
 کآن صباحت نیست این صبح جهان افروز را.
 سعدی.
انتظار کردن. [اِتِّ کَ دَ] (مص مرکب) منتظر بودن. انتظار کشیدن: نظر در قعر چاه افکند اژدهائی سهمناک دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار میکرد. (کلیله و دمنه). انتظار میکردم تا مگر در انتائی محاورت از تو کلمه‌ای زاید... (کلیله و دمنه).

هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت
 دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد. سعدی.
 تظن؛ انتظار کردن. عکم فلاناً؛ انتظار کردن. اعتکاف؛ انتظار چیزی کردن. امشاء؛ انتظار کردن دوا را که شکم راند. (منتهی الارب).
انتظار کشی. [اِتِّ کَ کَ] (نصف مرکب) نگران و منتظر. (ناظم الاطباء).

انتظار کشیدن. [اِتِّ کَ کَ] (مص مرکب) نگران بودن و پرمور داشتن و چشم

براه داشتن. (ناظم الاطباء):
 ساقی خوش است در رمضان باده سحور
 می در پیاله ریز و مکش انتظار صبح.

باقر کاشی (از آندراج).
انتظار نمودن. [اِتِّ نَ نَ] (مص مرکب) انتظار کردن. درنگ کردن: مکش؛ درنگ کردن و انتظار نمودن. (منتهی الارب).
انتظاری. [اِتِّ] (ص نسبی) آنکه انتظار داشته باشد. (آندراج):

هر دل ز تو اشک ریز حسرت
 چون گوشه چشم انتظاری.
 طالب آملی (از آندراج).
 || (حامص) نگرانی و چشم‌داشتگی. (ناظم الاطباء).

انتظام. [اِتِّ] (ع مص) درکشیده و راست گردیدن مروارید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در رشته فراهم آمدن و اتساق مروارید. (از اقرب الموارد). در رشته کشیدن مروارید. (فرهنگ فارسی معین). در رشته کشیده شدن چیزی بترتیب نیکو. (آندراج). بهم باز دوختن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مؤید الفضلاء). || اتمام شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راست شدن کار. (آندراج) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی). بنظم شدن. (مصادر زوزنی). اتساق. (از تاج العروس). پیوسته شدن. سامان گرفتن. بسامان گرفتن. بناوا شدن. منظم شدن. (فرهنگ فارسی معین). || به نیزه درخستن. يقال انتظمه بالرمح؛ ای اختله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نیزه درخستن. (آندراج). طعنه بالرمح فانتظمه به؛ ای اختله. و انتظم ساقیه و جانبیه؛ ضمهها ضم الخرز. (اقرب الموارد). || انتظام صید؛ زدن آنرا یا تیر انداختن بدان چنانکه بدان نفوذ کند. (از اقرب الموارد). || (امص) ترتیب و نظم و آراستگی و نیوراد. (ناظم الاطباء). پیوستگی. بسامانی. آراستگی. ترتیب. نظم. (فرهنگ فارسی معین): از احوال ملک خراسان و انتظام امور آن دولت... استکشاف کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱). پیش از انتظام شمل و استقامت حال او بدست باید آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۰). سلطان را از وصول او خبر دادند پیش از انتظام کار و اجتماع حال او تعجیل فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۱).

بخت برادر کلید دولت او بود
 زآن همه کارش بانتظام برآمد. خاقانی.
 زانفاس عمده‌الدین در شرق و غرب بود
 با امت استقامت و با ملت انتظام. خاقانی.
 - اعجاز انتظام؛ آنچه انتظام آن اعجاز است. سخنی که از بسامانی و نیکویی در حد اعجاز است: بحفظ کلام اعجاز انتظام ملک علام و...

تحریرض می‌نمودند. (حبیب السیر ج سنگی ج ۳ جزو ۴ ص ۲۲۳).

- انتظام برخاستن؛ پریشان شدن: بعهد دست تو گوهر چنان پریشان شد
 که انتظام جواهر ز ریمان برخاست.
 حسین سنایی^۲ (از آندراج).
 || بند و بست و توزک و دار و مدار. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح حکمت) عبارتست از آنکه نفس را تقدیر امور بر وجه وجوب و حسب مصالح نگاه داشتن ملکه شود. (از نفایس الفنون از یادداشت مؤلف).

انتظام حاصل کردن. [اِتِّ صَ کَ دَ] (مص مرکب) بند و بست درست حاصل نمودن. || ترتب و منظم گشتن. (ناظم الاطباء).
انتظام دادن. [اِتِّ دَ] (مص مرکب) نظم کردن. منتظم کردن. مرتب کردن. (از یادداشت مؤلف).

انتظام داشتن. [اِتِّ تَ] (مص مرکب) آراسته بودن و منتظم و مرتب کردن. (ناظم الاطباء).

انتظامی. [اِتِّ] (ص نسبی) منسوب به انتظام. (فرهنگ فارسی معین).
 - قوای انتظامی؛ قوه‌هایی که حفظ نظم و آرامش مملکت بعده آنهاست، مانند ارتش و شهربانی و ژاندارمری. (از فرهنگ فارسی معین).
 - مأمور انتظامی؛ مأموری که عهده‌دار حفظ نظم و آرامش است.

انتعاش. [اِتِّ] (ع مص) صفت کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || انتعاش؛ انتعش المرأة بالجمال. (از اقرب الموارد).

انتعاش. [اِتِّ] (ع مص) گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بیوفتیدن دیوار از اصل. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۲۸ ب).

انتعاش. [اِتِّ] (ع مص) دروا شدن افتاده از لغزش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). يقال انتعش العائر؛ انتعش من عشرته. (از اقرب الموارد).

۱- انتظاری بزیادت یای مصدري خطاست
 مگر نزد فارسین جازن. (غیاث اللغات) (آندراج). بعضی یای انتظاری را از قسم یای اضافه بر مصادر شمرده و این شعر ظهوری را باستشهاد آورده‌اند:

در انتظاری اشک حنایی بودیم
 رسید وقت ز شوق نگار می‌گیریم.
 و آن از عدم مبالات است زیرا در نسخه شعر ظهوری چنین است: در انتظار سرشک حنایی بودیم... (از آندراج).

۲- کذا، و ثنائی صحیح است.

گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). [انتخى] (از اقرب الموارد). [افتادن مو] (از اقرب الموارد). بیوفتیدن برگ از درخت و موی از عضو. [ارنده شدن. تاج المصاير بهیقى]. طرد شدن. (از اقرب الموارد). [انیست شدن. تاج المصاير بهیقى] (غیاث اللغات) (آندندراج) (فرهنگ فارسی معین). ضد ثبوت. (از اقرب الموارد). از میان رفتن. (فرهنگ فارسی معین). [انیست کردن. غیاث اللغات]. [بی گناهی نمودن. [ایرون شدن. تاج المصاير بهیقى].

— سالبه بانتفاخ موضوع؛ آنکه موضوع ندارد. (فرهنگ علوم سجادی). (اصطلاح منطقی) سلب نسبت حکمیة محمول است از موضوع. از آن جهت که موضوع در خارج وجود ندارد تا محمول بر آن ثابت باشد. مقابل سالبه بانتفاخ محمول. (از فرهنگ فارسی معین. ذیل سالبه. و رجوع به سالبه و موضوع و محمول شود.

انتفاخ. [إِثْبَات] (ع مص) بلند گردیدن هر دو پهلوی ستور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). بالا آمدن دو پهلوی شتر. (از اقرب الموارد). بیرون آمدن تهیگاه چهارپای از بسیاری خوردن و جز آن. تاج المصاير بهیقى. پر شدن تهیگاه چاروا از خوردن بسیار. (یادداشت مؤلف). يقال انتفخ جنباه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ایرانگیخته شدن شکار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). يقال انتفخ الصيد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برانگیختن خرگوش و جز آنرا. [یزرگ منشی کردن. تکبر. [اودیدن. (از اقرب الموارد).

انتفاخ. [إِثْبَات] (ع مص) معترض گردیدن یکسی و پیش آمدن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حایل شدن به کسی و منع کردن او را. (از اقرب الموارد). [ایرگردیدن بجایی: انتفع الی موضع کذا؛ برگردید سوی آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتفاخ. [إِثْبَات] (ع مص) برآماسیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). باد گرفتن. آماهیده شدن. (مصادر زوزنی). آماسیدن. برآمیده شدن. و ذخیره خوارزمشاهی. پربار شدن و آماسیدن. (غیاث اللغات). باد آوردن. باد کردن. برآماسیدن. آماس کردن. ورم کردن. آماسیدن. (فرهنگ فارسی معین). آماهیدن. منتفخ شدن. تورم. (یادداشت مؤلف). [بلند برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). بلند و مرتفع شدن روز. گویند

و اشجار بخاصیت گریه ابر بهار خنده زنان شوند انتعاشی گرفتند. (جهانگشای جویی).

انتعاش یافتن. [إِثْبَات] (ع مص مرکب) بهبود یافتن. نیکو شدن: چهارپایان انتعاش یافتند. (جهانگشای جویی).

انتعاص. [إِثْبَات] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). خشمگین شدن. (از اقرب الموارد). [ادروا شدن افتاده. [اگرانبار رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

انتعاظ. [إِثْبَات] (ع مص) باز و فراز کردن ماده کس خود را از غایت آزمندی فعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). باز و فراز کردن ماده شرم را از بسیاری آزمندی. (یادداشت مؤلف). [سخت آزمند شدن مرد و زن بجماع. (آندندراج). انعاظ. (از قاموس از ذیل اقرب الموارد).

انتعاع. [إِثْبَات] (ع مص) برآمدن قی. (مصادر زوزنی. نسخه خطی از یادداشت مؤلف).

انتعاف. [إِثْبَات] (ع مص) آشکارا گردیدن سوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). ظاهر و آشکار شدن سوار. (از اقرب الموارد). [بلند برآمدن بر نعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند برآمدن بر نعل یعنی جای بلند. (آندندراج). بالا رفتن بر جای بلند. (از اقرب الموارد). [بیدگرگی ماندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). بیدگرگی و گذاشتن چیزی را. (از اقرب الموارد).

انتعال. [إِثْبَات] (ع مص) نعل پوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنفش پوشیدن. (از معجم متن اللغة). نعلین در پای کردن. تاج المصاير بهیقى. [پیاده پا رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیاده سفر کردن. (از اقرب الموارد). [ادر زمین درشت تخم کاشتن و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در زمین درشت زراعت کردن. (از اقرب الموارد). [اقائم شدن سایه در موقع ظهر: انتعل المطی ظلها؛ قائم شد سایه در موقع ظهر. (از اقرب الموارد).

انتعاش. [إِثْبَات] (ع مص) لرزیدن و جنبیدن چیزی بجای خود، يقال رأسه ينتفش قملًا و دارة تنتفش اولادًا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وگه زدن چنانکه شپش در سر. (یادداشت بخط مؤلف). جنبیدن و بهم خوردن. (از اقرب الموارد).

انتفا. [إِثْبَات] (از ع. امص) نیستی و ناپیدی. (ناظم الاطباء). نیستی. نابودی. (فرهنگ فارسی معین). [انفی شدگی. [ادورکردگی. (ناظم الاطباء).

انتفاء. [إِثْبَات] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). یکسو

للموارد) (از ناظم الاطباء). برخاستن. بلند شدن. (از غیاث اللغات) (از آندندراج) (فرهنگ فارسی معین). درست خاستن افتاده. تاج المصاير بهیقى. بلند شدن. تاج المصاير بهیقى) (مصادر زوزنی). [افاقه. یافتن بیمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). نشاط بعد از فتور. (از اقرب الموارد). نیکو شدن حال کسی. تاج المصاير بهیقى) (مصادر زوزنی). نیکو شدن. (غیاث اللغات) (آندندراج). نیکو شدن. بهبود یافتن. به شدن. نیکو حال شدن. (فرهنگ فارسی معین). يقال انتعش المريض. (ناظم الاطباء). [الامص) بهبود. بهی. (فرهنگ فارسی معین). به شدگی از بیماری. (ناظم الاطباء) شتر به بسمت انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخو می پوید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۶۰). منافع رای راست و فواید تدبیر درست بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای در سنگ آید انتعاش او جز بتتایع عقل در امکان نیاید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۴۱۱). آتش فتنه او دیگر بار مشتعل شد و طمع در انتعاش حال و انتظام کار بست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۷). چون ایک خان از انتعاش قوت و ارتیاش شوکت او خبر یافت... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۰). امید انتعاش و ارتیاش جز بعون و نصرت... متصور نیست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵). دیگر بار خیال استقلال و امید انتعاش... بر مزاج ایشان مستولی شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷۷).

چون خبر قوت سلطان و انتعاش کار او در هندوستان شایع شد... (جهانگشای جویی). جان فدای تو کنم در انتعاش رستمی شیری هلا مردانه باش. مولوی (از فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی ج ۱ ص ۲۹۵).

[اعیش و نشاط. (غیاث اللغات) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). **انتعاش پذیرفتن.** [إِثْبَات] (ع مص) مرکب) بهبود یافتن: بانواع پَر و شفقت او انتعاش پذیرفتی. (جهانگشای جویی). **انتعاش کردن.** [إِثْبَات] (ع مص مرکب) عیش کردن. خوشی کردن:

می پرست من می و پیمان نه گذارد ز دست انتعاشی هر دم از روی دل ما میکند.

اسیر (از بهار عجم). بخواب نیست خیالی میسر که شبی خیال خواب کنم شاید انتعاش کنم.

اسیر (از بهار عجم).

انتعاش گرفتن. [إِثْبَات] (ع مص) مرکب) بهبود یافتن. نیکو شدن: آثار معدلتی که خلایق بتازگی بواسطه آن چون طفلان کلاً

انتسخ النهار. || تکبر و تعظم. (از اقرب الموارد). || (امص) آماسیدگی. پرشدگی از نفخ و باد. (ناظم الاطباء): انتفاخ پلک؛ یعنی بردمیده شدن پلک. (ذخیره خوارزمشاهی). || (ا) آماس. ورم. (فرهنگ فارسی معین). آماس. (ناظم الاطباء).

انتقاد. [اِت] (ع مص) نیست گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). نابود ساختن. (از اقرب الموارد). تمامه چیزی را گرفتن. (منتهی الارب) (آندندراج). بتمام چیزی را گرفتن. (ناظم الاطباء). استیفاء حق. (از اقرب الموارد). || شیر دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

انتفاش. [اِت] (ع مص) موی برافراشتن گریه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). براق شدن گریه. || وا تیغ خاستن^۱ موی. (منتهی الارب) (مجمع اللغة). وا تیغ شدن موی. (ناظم الاطباء). موی کسی وا تیغ خاستن. (مصادر زوزنی). موی وا تیغ خاستن. (تاج المصادر بیهقی). موی بر اندام راست شدن. || بال جنبانیدن مرغ. (منتهی الارب) (آندندراج). بال جنبانیدن مرغ از ترس یا غضب. (یادداشت مؤلف). || دور شدن اجزاء جسمی از یکدیگر است چنانکه هوادر میان آن اجزاء داخل گردد مانند پنبه حلاجی شده، و ضد این لفظ اندماج است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

انتفاص. [اِت] (ع مص) آب پاشیدن از شکاف انگشتان بر نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتفاص.

انتفاض. [اِت] (ع مص) افشاندن شدن جامه و درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). تکان دادن جامه تا غبارش بریزد و تکان دادن درخت تا آنچه بر اوست بریزد. (از اقرب الموارد). افشاندن شدن. (مصادر زوزنی). || تازه و سبز گردیدن برگ رز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). || پاک کردن نره از باقی مانده بول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). || میکیدن کره همه شیر پستان را. (از اقرب الموارد).

انتفاع. [اِت] (ع مص) سود یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سود و نفع گرفتن. (آندندراج). سود برداشتن. (مصادر زوزنی). نفع گرفتن. (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات). سودمند گشتن. (تاج المصادر بیهقی). سود بردن. سود گرفتن. سود یافتن. (فرهنگ فارسی معین).

— انتفاع الاخيار باعدانهم؛ از کتب جالینوس است که بعبی ترجمه شده. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۸).

|| (امص) منفعت و سود و فایده. (ناظم الاطباء). منفعت و سود کرد. برخورداری. (یادداشت مؤلف): حیوانی که در او نفع... باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت؟ (کلیله و دمنه). چه اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نیندد. (کلیله و دمنه). خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک؟ (کلیله و دمنه). || حقی که بموجب آن می توان از ملک دیگری استفاده کرد. اما نمی توان آن را بشخص ثالث انتقال داد. (فرهنگ فارسی معین).

انتفاع بردن. [اِت بَ دَ] (مص مرکب) سود بردن.

میگویم از زبان تو حرف وفا بدل از هیچ میبرم سوی دیوانه انتفاع.

واله هروی (از آندندراج). **انتفاع گرفتن.** [اِت گِ رَ تَ] (مص مرکب) سود گرفتن. بهره بردن؛ ملک تا اتباع خویش را شناسد... از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت. (کلیله و دمنه).

انتفاق. [اِت] (ع مص) در راه تنگ درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). در تنق (راه باریک در زمین که بسوی جایی رود) داخل شدن. (از اقرب الموارد). || به ناقتا بیرون آمدن کلا کموش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). || ناقتا ساختن کلا کموش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انتفال. [اِت] (ع مص) جُستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). طلب کردن. (از اقرب الموارد). || بیزار شدن از چیزی و دور گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). تبری جستن از چیزی و دور شدن از آن. (از اقرب الموارد). از چیزی بیزاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). || نماز نقل گزاردن^۲. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). نماز نوافل گزاردن. (از اقرب الموارد).

انتقاء. [اِت] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ فارسی معین). اختیار کردن. (از اقرب الموارد). || مغز از استخوان بیرون آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از اقرب الموارد). مغز از استخوان بیرون کردن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بیرون آوردن مغز از استخوان. || پاک کردن. (فرهنگ فارسی معین).

انتقاب. [اِت] (ع مص) روی بند بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). نقاب بستن. (از اقرب الموارد). روی بند

بر بستن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نقاب زدن. روبند زدن. (فرهنگ فارسی معین). || پوشیده شدن. (یادداشت مؤلف).

انتقاث. [اِت] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اسراع. (از اقرب الموارد). || اکندن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). کندن چیزی را برای بیرون آوردن چیز مدفون در آن. (از اقرب الموارد). || برآوردن مغز از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

انتقاج. [اِت] (ع مص) مغز از استخوان بیرون کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

انتقاخ. [اِت] (ع مص) مغز از استخوان برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از اقرب الموارد).

انتقاد. [اِت] (ع مص) سره کردن. (منتهی الارب) (آندندراج). سره گرفتن. (ناظم الاطباء). بیرون کردن درمهای ناسره از میان درمها. (از اقرب الموارد). بهین چیزی برگزیدن. (تاج المصادر بیهقی). || گرفتن درم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). درمها را نقد گرفتن. (از اقرب الموارد). نقد ستدن. (تاج المصادر بیهقی). نقد بستدن. (مصادر زوزنی). نقد ستانیدن. (غیاث اللغات) (آندندراج). نقد گرفتن پول. (فرهنگ فارسی معین). || جوان شدن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). بجوانی رسیدن کودک. (از اقرب الموارد). || آشکار کردن عیب شعر بر قائل آن. (از اقرب الموارد). خرده گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). || آگاه از دانه جدا کردن. (غیاث اللغات) (آندندراج). جدا کردن (خوب از بد یا کاه از گندم) مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح علم حدیث) عبارت از تعلیل است و متقد حدیثی است که در آن اختلاف روایت باشد از جهت افزونی و کمی رجال اسناد یا از جهت تغییر پاره ای از اسناد از جهت اختلاف در الفاظ متن حدیث یا از جهات دیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود. || (امص) نقد کردن. (ناظم الاطباء). پنه گزینی. خرده گیری. (فرهنگ فارسی معین). سره گیری. (یادداشت بخت مؤلف). || (مص) جدا ساختن کاه از غله؛

بر سر خرمن بوقت انتقاد

۱- در منتهی الارب: خواستن.

۲- در منتهی الارب: گذاردن.

نی که فلاحان همی جویند باد.

مولوی (مثنوی).
[[اصطلاح ادب و هنر] در مقابل لفظ کریتیک^۱ بکار برند و آن عبارتست از شرح معایب و محاسن شعر یا مقاله یا کتابی، یا سنجش اثری ادبی یا هنری بر معیار یا عملی تثبیت شده. (از فرهنگ فارسی معین). [[یکی از اعمال علم معماست و آن اشارت کردن است بعمض حروف بالفاظ مناسب آن حروف چنانکه حرف اول را سر و رخ و لب و تاج گفتن و حرف وسط را میان و دل و کمر و حرف آخر را پا و دامن و غیره خوانند، چنانکه برای شمس در این مصراع:
اول شام و میان چمن و دامن نرگس.
؟ (از غیث اللغات) (از آندراج).^۲

و رجوع به نقد شود.

انتقاد کردن. [[ت ک ذ] (مص مرکب) عیب گرفتن. [[تقد کردن.

انتقار. [[ت ع] (ع مص) کنذا گری کردن در چوب. [[نیشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نوشتن در چیزی. (از اقرب الموارد). [[سوراخ دار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [[برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). گزیده کردن. (تاج المصادر بیهقی). [[بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تفتیش کردن از چیزی. (از اقرب الموارد). [[خواندن بعضی را از قوم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بعضی از قوم را دعوت خاص کردن. (از اقرب الموارد). مهمانی خاص کردن. (تاج المصادر بیهقی). [[به شم برکندن اسبان زمین را. يقال انتقرت الخیل بخوافرها تقرأ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [[باقی گذاشتن سیل جاهای پستی در زمین چنانکه آب در آنها بماند. (از اقرب الموارد).

انتقاز. [[ت ع] (ع مص) بیمار نقاز گردیدن گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبتلا شدن گو سفند بیماری نقاز. (از اقرب الموارد). بیمار نقاز گردیدن گویند، و نقاز بیماری است ستور را شبیه طاعون که بسحدث آن پرمیجهد چنانکه بمیرد. (از آندراج). [[عطای خسیس دادن، يقال انتقر له من ماله، ای اعطاه خسیسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عطا دادن از خسیس مال. (از اقرب الموارد).

انتقاس. [[ت ع] (ع مص) کوبیدن ناقوس. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

انتقاش. [[ت ع] (ع مص) خار از پای برآوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). خار از تن بیرون

کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [[بر نگین نقش کردن فرمودن نقاش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرمان دادن بنقاش که در نگین نقش زند. (از اقرب الموارد). [[پای بر زمین زدن شتر که در آن خار درآمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پای بر زمین زدن شتر بخاطر چیزی که در آن داخل شده است. (از اقرب الموارد). و منه قولهم لطمه لطمه المنتقش. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[بیرون آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد)؛ و يعتقدون أن نفس آدمی تبقي ان كانت عارفة بالله و بملأکنه منقشة بالحقایق، و لها درجة انتقاش الحقایق. (حکمت اشراق ص ۲۷۰). [[برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [[از معنی اول استعاره شده است برای توبه و جبران گناه چنانکه در قول حریری است: «هلکت یا مسکین او تنتقش». [[اتمام حق خود را از کسی گرفتن. [[برای خود خدمتکاری گرفتن. (از اقرب الموارد).

انتقاص. [[ت ع] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). [[کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). [[کویند نقصه فانتقص. (از اقرب الموارد). بشکاف انگشتان آب چکانیدن بر نره. انتقاص. [[عیب کردن مردم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). عیب کردن کسی را. [[حق کسی را کم کردن. (از اقرب الموارد). [[امص) کمی و نقصان. (ناظم الاطباء).

انتقاض. [[ت ع] (ع مص) باز کردن بنا و تاب رسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در هم گسته شدن بنا و باز شدن تابه‌ای ریسمن. (از اقرب الموارد). ویران شدن بنا. (مصادر زوزنی). تاب باز شدن رسن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [[شکستن پیمان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکسته شدن عهد. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [[باطل شدن طهارت. [[عود کردن زخم بعد از بهبود. [[تپاه شدن امر پس از التیام آن. (از اقرب الموارد). [[امص) شکستگی عهد و جز آن. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء).

انتقاع. [[ت ع] (ع مص) برگردیدن گونه کسی: انتقع لونه (مجهولاً). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تغییر یافتن رنگ چهره از ترس یا از اندوه، لغتی است در امتقاع. (از اقرب الموارد). برگردیدن گونه. (آندراج). و

رجوع به امتقاع شود. [[شتر کشتن بهمانی از سفر آینده. (منتهی الارب) (آندراج). شتر کشتن در مهمانی از سفر آینده. (ناظم الاطباء). نحر کردن تبقیه (ستور که در مهمانی کشند). (از اقرب الموارد). [[کشتن شتر و گو سپند غنیمت پیش از قسمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). کشتن حیوانی که بغنیمت گرفته باشند پیش از قسمت کردن. (از اقرب الموارد). [[اسیراب گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

انتقاف. [[ت ع] (ع مص) کفانیدن حنظل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکستن حنظل را بخاطر دانه آن. (از اقرب الموارد). [[بیرون آوردن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). بیرون آوردن چیزی را. (ناظم الاطباء). استخراج. (از اقرب الموارد).

انتقال. [[ت ع] (ع مص) از جایی بجایی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مجمل اللغة) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). از جایی بجایی بگشتن. (از اقرب الموارد). از جایی بجایی رفتن. (غیث اللغات). از جایی بجایی رفتن و نقل نمودن. (آندراج). جابجا شدن. از جایی بجای دیگر رفتن. نقل کردن. کوچیدن. کوچ کردن. (فرهنگ فارسی معین). گویند نقلته من موضع الی موضع کذا فانتقل. (از ناظم الاطباء). [[اتند رفتن، چنانکه گفته‌اند: «لو طلبونا وجدونا تنتقل». (از اقرب الموارد). [[مردن. (از اقرب الموارد) (آندراج). مردن.

1 - Critique.

۲- در کشف اصطلاحات الفنون نیز بنقل از بعضی رسائل جامی آمده: نزد اهل تعمیه عبارتست از اشاره کردن بعضی از حروف از برای تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه، چنانکه اول و مفتوح و روی و سر و امثال آن گویند و حرف نخستین مراد دارند، و آخر و امد و نهایت و دامن و امثال آن گویند و حرف آخر کلمه قصد کنند و دل و میانه و مرکز و واسطه و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه مراد دارند چون فرد باشد، چنانکه در این معما بامش شمس:

گردست دهد بپایت افکندن سر

باشم سر سروران خورشید افسر

یعنی اگر سین را بپای شم اندازند شمس حاصل آید. مثال دیگر معما بامش نورالله:

چو پرتابد قدت صبر از صنوبر

پیاپی لاله در راهت نه‌د سر.

یعنی اگر لفظ صبر از صنوبر دور کنند نو باقی ماند و لاله در پای راه اندازند و مجموع جمع کنند نورالله حاصل آید، و این عمل از اقسام اعمال تسهیلی است.

درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین). گویند انتقال فلان الی رحمه الله أو الی رضوانه. (از اقرب الموارد). [گذاشتن اسب دو پایش را در جای دو دستش در هنگام رفتن. (از المنجد).] [بخود نقل کردن: انتقاله؛ نقلته الی نفسی. (از اقرب الموارد).] [اصطلاح نجوم] عبارت از تحویل قمر است و تحویلات قمر را انتقالات گفته‌اند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). [اصطلاح کلام] عبارت از حصول شیء است در چیزی پس از آنکه در چیزی دیگر بوده باشد و این انتقال جوهر است، و انتقال عرض آنست که عرضی که قبلاً در محلی قائم بوده، عیناً در محلی دیگر قائم گردد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). [اصطلاح علم جدل] آنست که استدلال کننده قبل از آنکه حکم را اثبات کند از کلامی بکلامی دیگر منتقل شود و برای مجاب کردن طرف از لونی دیگر با وی سخن گوید چنانکه در مناظره ابراهیم خلیل یا جبار بود که ابراهیم گفت: ربی الذی یحیی و یمیت. جبار گفت: انا احیی و امیت،^۱ پس کسی را که واجب القتل بود آزاد کرد و کسی دیگر را که قتل او واجب نبود کشت. ابراهیم متوجه شد که جبار معنی احياء و اماته را نفهمیده است و گفت: فان الله یأتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب^۲. جبار نتوانست و مهیوت ماند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود.

— انتقال ذهن: در تداول حکمت اشراق، توجه ذهن: فیض ضللاً مبیناً بخلاف صاحب الاشراق العلیه لان انتقال ذهنه عند سماع تلك الالفاظ الی ما یأشبه من النور بالذوق و وصل الیه بالیقین. (شرح اشراق صص ۳۰۷ - ۳۰۸).

— انتقال محمود: (اصطلاح طب) رانده شدن ماده است از عضوی شریف به عضوی خسیس. (یادداشت بخت مؤلف).

[[امص] نقل و جابجاشدگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نقل مکان و تبدیل مکان. (ناظم الاطباء): خوش آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چرا که میداند خدا عوض میدهد به او همصحبی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۱۰). [انحویل و مهاجرت. (ناظم الاطباء).] [خراج بلد (کذا).] [عبور و گذار. مرگ. (ناظم الاطباء). موت. فوت. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). رحلت. وفات: از زوال و فنا و انتقال... امن صورت نبندد. (کلیله و دمنه).

احمد آخر زمان را انتقال

در ربیع الاول آمد بی جدال. مولوی. [چیزی را از ملک خود بیرون کردن و بملک

دیگری دادن. (ناظم الاطباء). وا گذاری چیزی از مال خود بدیگری. [اصطلاح اداری] تغییر محل کار کارمندی از وزارتخانه، اداره، دایره، یوزارتخانه، اداره یا دایره دیگر. [اصطلاح موسیقی] عوض شدن مایه یک قطعه، و آن در موسیقی سازی و زهی، هر دو انجام میگیرد. [ادرك مطلب. دریافت. اندریافت. (فرهنگ فارسی معین).

— انتقال بانکی؛ در بانکداری، برگردان. (از فرهنگ فارسی معین).

— سریع الانتقال؛ آنکه مطلب را زود درک کند.

انتقال افتادن. [إِتْ أَدَ] (مص مرکب) انتقال حاصل گشتن. منتقل شدن. جایجا شدن؛ ایزد... تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال افتد از این امت بدان امت. (تاریخ بهیقی).

انتقال دادن. [إِتْ دَ] (مص مرکب) منتقل ساختن. جایجا کردن. نقل کردن. و رجوع به معنی آخر «انتقال کردن» شود.

انتقال کردن. [إِتْ کَ دَ] (مص مرکب) جایجا شدن. منتقل شدن؛

پس این مملکت را نباشد زوال

ز ملکی بملکی کند انتقال. (بوستان). [از جایی بجایی رفتن. [امردن. درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین).] [اصطلاح اداری] کارمندی را از وزارتخانه، اداره یا دایره‌ای، یوزارتخانه، اداره یا دایره دیگر فرستادن. (فرهنگ فارسی معین). انتقال دادن. منتقل کردن.

انتقال کننده. [إِتْ کُنْ دَ] (نصف مرکب) آنکه عبور میکند و از جایی بجایی می‌رود. [آنکه چیزی را بکسی منتقل میکند. (ناظم الاطباء).

انتقال گیرنده. [إِتْ رَ دَ] (نف مرکب) آنکه چیزی را به وی منتقل میکنند. (ناظم الاطباء).

انتقال نامه. [إِتْ مَ] (ا مرکب) نوشته‌ای که در آن عمل انتقال چیزی نام برده شده. (ناظم الاطباء).

انتقالی. [إِتْ] (از، ص نسبی) منسوب به انتقال. (از فرهنگ فارسی معین).

— حرکت انتقالی؛ مقابل حرکت وضعی، و آن حرکت و گردش سیارات است بدور خورشید.

— حرکت انتقالی زمین؛ گردش زمین بدور خورشید. زمین در مدت ۳۶۵ شبانه روز و پنج ساعت و ۴۸ دقیقه و ۲۰ ثانیه یک بار بدور خورشید می‌گردد. مداری که زمین در فضا بدور خورشید طی میکند بیضی نزدیک بدایره است و خورشید در یکی از دو کانون آن قرار دارد، سرعت سیر زمین در این

حرکت در هر ثانیه ۳۰ کیلومتر است. (از کتابهای جغرافیای رسمی).

[اگر چیز منتقل شده و بملک کسی داده شده. هر چیزی که بکسی منتقل شده باشد. (از ناظم الاطباء).] [در شواهد زیر ظاهراً معنی کسی است که از مذهب برگشته یا از مذهبی بمذهبی دیگر گرویده است؛ اما این خواجه که این تصنیف کرده است نه دعوی میکند در اول کتاب که بیست و پنج سال رافضی بوده است و انتقالی شده علی زعمه، قولش در دعوی اول مسموع باشد. (کتاب النقض ص ۲۳). جهانیان را معلوم است که خلفای بنی العباس در بغداد سرباهای محکم کرده‌اند و بیگانه را در وی رها نکنند... و اگر متغلبی طلب آن کند بخونش سعی کنند، خواجه انتقالی میبایست که این شفت نگاه داشتی. (کتاب النقض ص ۲۳). الحمد لله هیچ مسلمان منقبت و مدح آل رسول را منکر و جاحد نباشد، شنوند و دوست دارند مگر کسی که مجبور و انتقالی و نومسلمان باشد. (کتاب النقض ص ۴۱).

انتقالیه. [إِتْ لَیْ یَ] (ص نسبی) انتقالی.

— حرکت انتقالیه؛ مقابل حرکت وضعیه. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به انتقالی شود.

انتقام. [إِتْ] (ع مص) کینه کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). کینه کشیدن از کسی. (غیاث اللغات) (آندراج). کین کشیدن. (مصادر زوزنی). کینه خواستن. کین توختن. (فرهنگ فارسی معین). [عقاب کردن، يقال انتقم الله منه؛ ای عاقبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).^۴ عقاب کردن. (از اقرب الموارد). یعنی قصاص گرفتن و آن حق خدای تعالی است و انسان را در آن بهره و نصیبی نیست و اگر کسی از بنی نوع بشر آنرا حق خود بداند و در آن دخل و تصرف کند و مرتکب شود نسبت بخدای تعالی بسیار جسور بوده، اقتراب او بسته است و چون جان و روح شریعت موسوی بر ضد انتقام بوده بدان واسطه شهرهای بست برای ولی مقول قرار داده شد. و انجیل کلیه از انتقام منع کرده و به آموزش امر نموده است. (از قاموس کتاب مقدس): فلما آسفونا انتقمنا منهم. (قرآن ۵۵/۴۳)، چون ما را بخشم آوردند، کین کشیدیم از ایشان. (کشف الاسرار ج ۹ ص ۶۴).

— عزیزالانتقام؛ خدای تعالی شأنه. (ناظم

۱- قرآن ۲۵۸/۲. ۲- قرآن ۲۵۸/۲.

۳- در متن عتاب و غلط است.

۴- در ناظم الاطباء بجای عاقبه، عتابه است. و صحیح عاقبه میباشد.

بعضی از مشاهیر علما بوده است مانند ابوبکر یحیی بن محمد انصاری حکیم و دیگران. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶). حصنی است بین مالقه و غرناطه، از آنجاست ابوبکر... (از معجم البلدان).

انتکاء. [اِت] [ع مص] قبض کردن حق را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرفتن و قبض کردن حق را. (از اقرب الموارد).

انتکاب. [اِت] [ع مص] تیردان ^۲ یا کمان را بر دوش افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیردان یا قوس را بر دوش انداختن. (از ذیل اقرب الموارد). [در رنج و سختی افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انتکات. [اِت] [ع مص] بسر درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسر در افتادن کسی. (آندراج). بسر افتادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مطاوعه نکت کند: گویند نکته فانتکت؛ یعنی او را بسر انداختم پس افتاد. (از اقرب الموارد).

انتکاث. [اِت] [ع مص] برگشتن از حاجت خود بسوی دیگر. (از منتهی الارب) (آندراج). برگشتن از حاجت خود. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انصراف از حاجتی بسوی حاجت دیگر، و عبارت اساس چنین است: و طلب فلان حاجه ثم انتکث لاخری اذا انصرف عنها لحاجه اخری. (از اقرب الموارد). [گسسته شدن رسن و پیمان. (منتهی الارب) (از آندراج). گسسته شدن ریمان و پیمان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). گسسته شدن ریمان و جز آن. (از اقرب الموارد). در لغت شکسته شدن عهد است. [در اصطلاح نجوم قدیم، چون کوکی سریع السیر خواهد که به کوکی بطئی متصل شود و چون نزدیک شود تغییر در جهت حرکت دهد یعنی مثلاً اگر مستقیم است راجع و اگر راجع است مستقیم گردد و اتصال صورت نیند. این واقعه را انتکاث گویند. (یادداشت مؤلف). و اما انتکاث تفسیرش شکافتن است و معنیش آن است که سفلی آهنگ پیوند علوی کند و پیش از آنکه تمام شود این سفلی راجع شود و باز گردد و آن پیوند شکافته آید. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۴۹۴). در اصطلاح منجمان نوعی است از انواع اتصالات، گفته اند که چون کوکب متوجه بنظر یا تناظر یا محاسبه به یکی از عقدتین بود پیش از تمام اتصال یک کوکب راجع یا مستقیم یا بطئی یا سریع شود و آن نظر یا

ز بیوفا یوفا انتقام باید کرد. ناصر خسرو. **انتقامجو**. [اِت] [نف مرکب] کینه کش. **انتقامجویی**. [اِت] [نف مرکب] کینه کشی.

انتقام کردن. [اِت کَ دَ] [مص مرکب] مکافات کردن:

سفیه را بسفاهت جواب باز مده

ز بیوفا یوفا انتقام باید کرد. ناصر خسرو.

هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد

ز دست دوست نشاید که انتقام کنند. سعدی.

انتقام کشنده. [اِت کَ کَ شَ دَ] [نف مرکب] کینه جو. کینه کشنده این نوشته است از جانب... ابوجعفر... بسوی یاری دهنده دین خدا و نگهبان بندهای او و انتقام کشنده از دشمنان او. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۶).

انتقام کشیدن. [اِت کَ کَ دَ] [مص مرکب] کینه گرفتن. (ناظم الاطباء). انتقام گرفتن. مکافات کردن: خواجه [احمد حسن] بر وی [ابوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و برادر رسید. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۱۵۶). گفت [بونصر مشکان] ای ابوالفضل، بزرگ مهتر است این احمد اما آنرا آمده است تا انتقام کشد. (تاریخ بیهقی

ص ۱۶۵). می خواهد پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸).

خواست که بقوت و شوکت خویش انتقامی بکشد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲). هر دو

شار در زمره اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی بکشیدند.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۹).

یا کریم العفو ستار العیوب

انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی.

انتقام مظلوم و ضعیف را از ظالم و قوی

کشیدم. (مجالس سعدی). خواست که انتقام

کشد کشتی رفته بود. (گلستان).

اگرچه رشته از تاب گهر بیجان و لاغر شد

کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته.

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید

که هر که کرد گنه از من انتقام کشید. ؟

انتقام گرفتن. [اِت گَ رَ تَ] [مص مرکب] کینه گرفتن. (ناظم الاطباء):

انتقام از خصم نگرستن صفای سینه است

صیقل آیین باشد دل ز کین برداشتن.

ملافید بلخی (از آندراج).

انتقاه. [اِت] [ع مص] نیک دریافتن حدیث

را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتقته من الحدیث. (منتهی

الارب). [بهبود یافتن از بیماری. اشتفی. (از

اقرب الموارد).

انتقیره. [اِت رَ] [اخ] عرب آنتکرا^۱ و آن

شهری است در جنوب اندلس منسقط الرأس

(الاطباء).

[المص] کینه کشی از کسی. (مؤید الفضلاء). کین کشی. کین خواهی. کینه توزی. (فرهنگ فارسی معین): اما نفس خشم گیرنده با ویست نام و ننگ جستن... چون بر وی ظلم کنند بانتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۶). خواجه [احمد حسن] آغایزد هم از اول بانتقام مشغول شدن و ژکیدن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۵). بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که بانتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۴). بهمه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که بانتقامی بتوانند رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). علی رایش حسنگ را به بند میربد و استخفاف میکرد و تشفی تعصب و انتقام می بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). من او را دست خواجه نخواهم داد که چنین چا کران را فرو خورد بانتقام خویش. (تاریخ بیهقی).

و آنرا که ازو همی طمع دارد

گوساخته باش انتقامش را. ناصر خسرو.

اگر در انتقام جد ننمایی بیش از این شاه

مرغان نتوانی بود. (کلیله و دمنه). بچه قوت و

عدت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی؟

(کلیله و دمنه).

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس

صوفی کار آب کن از خون انتقام. خاقانی.

برید پست سر بخل را بتیغ کرم

چنین غزال صفت انتقام او زبید. خاقانی.

گردون قباژه زده بر انتقام مرگ

مرگش ز راه درز قباي اندر آمده. خاقانی.

بتدبیر لشکر و انتقام از آن جمع که در خون

شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۸). منتصر ناچار

راه هزیمت گرفت و خان یا لشکر او بانتقام

بایستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹۱). در

شهور سنه ۳۹۰ (ه.ق.) بانتقام آن واقعه

بسجستان رفت. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۲۰۰).

گرمین و آسمان بر هم زدی

زانتقام این مرد بیرون نامدی. مولوی.

هرون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و

گر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه

انتقام از حد درگذرد. (گلستان). درویش را

مجال انتقام نبود. (گلستان). و ر بیبخشی عفو

بهرتر کانتقام. (گلستان). [اِت] کینه. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— بهرام انتقام؛ آنکه انتقامش چون انتقام

ستاره بهرام (جنگاور فلک) است؛

ناید بهجت، سهراحتشام، عطار دحشمت،

بهرام انتقام. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

— امثال:

در عفو لذت نیست که در انتقام نیست. ؟

۱ - Ontequera (یادداشت مؤلف).

۲ - در ناظم الاطباء بغلط تیردادن است.

تناظر یا محاسبه باطل شود یعنی کوکب بعد اتمام نظری یا تناظر یا محاسبه نرسد آن بطلان را انتکاث گویند و با نرین انتکاث نیستند. (از توضیح التقویم از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۳۷۵).

انتکاس. [اِتْ] (ع مص) سرنگون افتادن و نگونسار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). واژگون شدن. (غیاث اللغات). نگونسار شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). سرنگون افتادن. (فرهنگ فارسی معین). سرنگون شدن. (از اقرب الموارد).

انتکاش. [اِتْ] (ع مص) بیرون کشیدن گل و لای از چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لاروب کردن چاه. (یادداشت مؤلف).

انتکاص. [اِتْ] (ع مص) انتکص الرجل؛ برگشت از کاری که در پی آن بود. (از اقرب الموارد) (از المنجد).^۱

انتکاف. [اِتْ] (ع مص) سپری کردن باران را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب الموارد). از باران بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). انتکفته؛ یعنی بریدم باران را یعنی بریده شد از من. (شرح قاموس). [بی گم کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).] از جایی بجایی رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون رفتن از زمینی بزمینی. (از اقرب الموارد). [امیل کردن. (شرح فارسی قاموس) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [شکسته شدن عهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [گسسته شدن ریسمان. (از اقرب الموارد).] تاب باز دادن ریسمان. (شرح قاموس). [آبری. (از اقرب الموارد).] عار و ننگ داشتن. (غیاث اللغات). [بطرف و پاک کردن عرق (خوی) از پیشانی خود. (از اقرب الموارد).

انتکوال. [اِتْ] (فرانسوی).^۲ حساب... که بفارسی حساب جامعه گفته اند تعیین توابع است از روی مشتقات یا دیفرانسیل های آنها، و از این جهت این حساب عکس حساب دیفرانسیل (که بفارسی حساب فاضله گفته اند) است. حساب دیفرانسیل و انتگرال رشته بسیار مهمی از ریاضیات عالی است. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع بهمین کتاب شود.

انتله. [اِتْ لِ / اِتْ نَ] (ا) جدوار و آنرا انتله سودا نیز گویند. (ناظم الاطباء). جدوار اندلسی است بلفت آنجا، اسم بیخست صلب و قسمی از او سیاه و کثیر الفروع و بزرگ بقدر بیخ کولان و فروع او شبیه برشته بتافان و مغزش سرخ و طعمش مثل طعم دانه شفتالو و

برگش مایل بسرخ و شبیه ببرگ غنبلثعلب و انبوه، و قسمی سفید و برگش مثل برگ سنا مایل بزردی و خشونت و طعمش شیرین و رایحه برگ او اندک تند و با عطریّت، و منبت انتله بلاد اندلس و چین است سفید او در آخر دوم گرم و خشک و در رفع سم هوام ضعیفتر از قسم سیاه و مستعمل او برگ اوست و بغدادی گوید: که در حوالی او گیاهی میروید که چون گوسفند بخورد میمیرد... و از خوردن انتله رفع سمیت او میشود و به لغت آنجا گیاه مسزبور را اطواره گویند. (از تحفه حکیم مؤمن).

— انتله بیضاء؛ گیاهی است که در اسپانیا آنرا فیهق گویند. (از لکلرک).^۳

— انتله سوداء؛ به لغت سریانی جدوار باشد که آنرا ماه فرین گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). جدوار اندلسی. (از لکلرک).^۴

اَنْتِم. [اَتْ] (ع ضمیر) جمع مذکر ضمیر مخاطب یعنی شما. (ناظم الاطباء). شما جماعت مذکر. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). شما.

اَنْتِماء. [اَتْ] (ع ضمیر) تنهیه ضمیر مخاطب یعنی شما دوتا. (ناظم الاطباء). شما دو مذکر و دو مؤنث. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). شما دو تن. شما.

اَنْتِماء. [اِتْ] (ع امص) وابستگی. (فرهنگ فارسی معین). انتساب.

تأیید را برایت و رای تو انتما و اقبال را بنامه و نام تو انتساب.

رشید وطواط.
پسری ماند در اسنکدریه که کس برو دست نیافت و او را شناخت و اکنون انتما و انتساب سرور ملاحدہ بدوست. (جهانگشای جوینی). هرکس که اعتزانه بولای او داشت و انتما نه بحیل هوای او مترقب جواذب حوادث زمانه بود. (جهانگشای جوینی).

— سعادت انتما؛ منسوب به سعادت. مسعود: بر ضمیر صواب نمای صاحبقران سعادت انتما خطور نمود. (حبیب السیر).

— ظفر انتما؛ منسوب به ظفر. مظفر: سعید [ابن عثمان بن عفان] بعد از فیصل مهم بخارا لوی ظفر انتما بصوب سمرقند برافراخت. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۹).

اَنْتِماء. [اِتْ] (ع مص) نسبت کردن بکسی، يقال انتمی الیه. (منتهی الارب). نسبت دادن بکسی. (ناظم الاطباء). باز بستن. (فرهنگ فارسی معین). نسبت کردن بکسی. (مصادر زوزنی). [منسوب شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).] بکسی نسبت یافتن. (آندراج) (از غیاث اللغات). انتساب و اعتزاء. (از اقرب الموارد). [پریدن باز از جایی بجایی. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [افزون شدن و بالیدگی، و بعضی مردم که بمعنی پر و مملو گویند غلط است. (غیاث اللغات) (آندراج).

اَنْتِماء اَشْتِن. [اِتْ تَ] (مص مرکب) نسبت داشتن: جماعتی که بحضرت سلطانی انتما و اعتزاء داشتند نگرفت. (جهانگشای جوینی).

اَنْتِماء کَرْدَن. [اِتْ کَ دَ] (مص مرکب) انتساب یافتن. ارتباط یافتن. (فرهنگ فارسی معین). خود را یکسی نسبت دادن و بدو منسوب ساختن: اردشیر بن بابک بهپارس خروج کرد و انتما بساسان بن بهمن کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۰). جمعی حادث شده اند و با صاحب مصر انتما میکنند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۸).

بجز بخدمت تو بنده انتما نکند
بهر کجا که پژوهش رود ز نسل و نژاد.

کمال اسماعیل (از آندراج).
اَنْتِماء. [اِتْ] (از ع. مص) در بیت زیر ظاهراً بجای انتما بکار رفته است:

هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک
هست پیدا اندر او کز هر دو دارد انتما.

سوزنی.
اَنْتِن. [اَتْ] (ع نف) گنده تر. (یادداشت مؤلف).

— امثال:
انتن من الجورب.
انتن من العذره.
انتن من مرقات الغنم.

اَنْتِن. [اَتْ نَ] (ع فعل تعجب) ما انتنه؛ چه بدبوی است آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

اَنْتِن. [اَتْ نَ نَ] (ع ضمیر) جمع مؤنث ضمیر مخاطب، یعنی شما جماعت زنان. شما زنان.

اَنْتِواء. [اِتْ] (ع مص) آهنگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نیت کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (از اقرب الموارد). [اقامت نمودن. (آندراج).] انتوی القوم منزلاً بموضع کذا؛ یعنی اقامت نمودن در آن منزل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اروان کردن حاجت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا کردن حاجت را. (آندراج).] بر آوردن حاجت کسی را. (از اقرب الموارد).

اَنْتِواء. [اِتْ] (ع مص) آهک یا قطران

۱ - در منتهی الارب انتکاص نیامده.

2 - Intégral. (فرانسوی).

3 - Zédoaire blanche. (لکلرک).

4 - Aconitum anthora. (لکلرک).

مالیدن بر خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نوره مالیدن برخود. (از اقرب الموارد).

انتون. [ا] [اخ] نام یکی از سرداران رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد. (ناظم الاطباء).

انتوتن. [ا] [ت] (هزوارش، مص) بلغت زند و یازند بمعنی داشتن باشد که از دارندگی است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (آندراج).^۱

انتونی. [ا] [ا] [اخ] نام خلیفه اول حضرت عیسی علیه السلام، بزعم نصاری. لفظ لاتن است. حاذق گیلانی گوید: نزدیک کمینه عالم تو انتونی بیدروست ملزم.

(بهار عجم) (از آندراج).

انتونیا. [ا] [ن] [ا] نوعی از کاسنی.^۲ (دزی ج ۱ ص ۴۰). کاسنی شامی. (یادداشت مؤلف).

انتونیوس. [ا] [ا] [اخ] آنتونیوس یا آنتوان، مارکوس... سردار مشهور رومی که با کلئوپاترا ملکه مصر ازدواج کرد و در سال ۳۱ ق.م پس از شکست از اکتایانوس انتحار کرد. (از اعلام معین ذیل آنتونیوس).

انتها. [ا] [ت] [ع] (مص) اتمام و ختم. [ا] [ا] پایان و انجام و آخر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). حد و حدود و عاقبت و غایت و نهایت و منتهای. (ناظم الاطباء). کرانه. فرجام. بن. سرانجام. کنه. مقابل ابتدا: نه طولست او را نه عرض و نه عمق نه اندر سطوح و نه در انتهاست.

ناصر خسرو. دین دبستانست و امت کودکان پیش رسول در دبستانست امت زابتدا تا انتها.

ناصر خسرو. [اصطلاح نجوم] اصطلاحی است در نجوم، آقای همایی در حواشی التفهیم نوشته اند: تسیر استخراج بعد است از درجه دلی تا آن درجه که مدار حکم بدوست و در بیشتری از تسیرات که رانند مدت هر درجه ای را سالی شمرد و گاهی ده یا صد یا هزار سال و گاهی یک روز یا کمتر. و انتها نظیر تسیر است چنانکه هر سال یک درجه تسیر باشد همچنان هر سال یک برج انتها رانند و احکام سال را از آن درجه و از آن برج استخراج کنند. (التفهیم حواشی ص ۵۲۵). و اما انتهاها سال آن است کی هر برجی را سالی دهی تا بدوم سال انتها برج دوم باشد از طالع بهم چند (چند) درجاتش. و سیوم سال ببرج سیوم همچنان. و چون برج و درجه انتها سال دانستی، انتها ماهها را هر بیست و هشت روز و یک ساعت و پنجاه و یک دقیقه را برجی دهی تا ببرج انتها همی گردد. و

درجاتش چند درجات اصل. و به انتهای روزها هر دو روز و سه ساعت و پنجاه دقیقه را برجی همی ده و درجات انتهای ماه سوی او همی گردان. (التفهیم ابوریحان ص ۵۲۴).
انتها. [ا] [ت] [ع] (مص) بازایستادن از کار و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازایستادن از چیزی. (از اقرب الموارد). و ایستادن. (مصادر زوزنی). و ایستدن. (تاج المصادر بیهقی). بازایستادن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). بازایستادن. دست برداشتن. (فرهنگ فارسی معین). [پایان رسیدن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بنهایت رسیدن چیزی. (از اقرب الموارد). بنهایت رسیدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بغایت رسیدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). پایان آمدن. بسر آمدن. بنهایت رسیدن. بکرانه رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). [به چیزی رسیدن. (آندراج). فاجیزی رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). رسیدن: انتهی بفلان الی موضع کذا. [انتهی الیک المثل. (از اقرب الموارد). یقال: الیک انتهی المثل؛ یعنی نظیر تو نایاب است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ار رسیدن خبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). آگهی رسیدن. [پایان رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین). [پایان رسانیدن چیزی. (آندراج).

انتها ب. [ا] [ت] [ع] (مص) غارت کردن و غنیمت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتهب انتهب؛ گرفت آنچه خواست. (از اقرب الموارد). غارت کردن. (غیاث اللغات). نهب. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). غارتیدن. (یادداشت مؤلف). [چیره گردیدن اسب برقرار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انتهب الفرس الشوط؛ چیره شدن بر آن. (از اقرب الموارد).

انتها ج. [ا] [ت] [ع] (مص) راه رفتن و گویند طلب کردن راه. (از اقرب الموارد). بجای آوردن راه. (تاج المصادر بیهقی). [اروشن و آشکار گردانیدن راه را. (از اقرب الموارد).

انتها ر. [ا] [ت] [ع] (مص) سرزنش کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منع کردن و در اساس چنین آمده: استقبال کردن کسی را با کلامی منع کننده. (از اقرب الموارد). بازمانانیدن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ برزدن. (یادداشت مؤلف). [ناایستادن خون رگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قطع نشدن خون رگ. (از اقرب الموارد). [اروان گردیدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). استطلاق

بطن. (از اقرب الموارد). روان شدن شکم. اسهالی شدن شکم.

انتها ز. [ا] [ت] [ع] (مص) فرصت یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). قبابو (فرصت) یافتن. (غیاث اللغات) (آندراج). فرصت بدست آوردن. (فرهنگ فارسی معین). [غنیمت شمردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اغتنام فرصت و برخاستن بسوی آن در حال پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد). فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). منتظر فرصت بودن. (فرهنگ فارسی معین). به غنیمت گرفتن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [زشت خندیدن و افراط کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). یقال: انتهب فی الضحک اذا اقرط و قسح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پذیرفتن چیزی را و شتاب کردن در بدست آوردن آن. (از اقرب الموارد). [از نزدیک آوردن کودک بلوغ را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] [محل و موقع. (ناظم الاطباء). - انتهاز فرصت؛ موقع فرصت. (ناظم الاطباء).

- انتهاز نمودن؛ موقع بدست آوردن. (ناظم الاطباء).

انتها س. [ا] [ت] [ع] (مص) بدندان پیش گزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرفتن گوشت با دندان پیشین. (از اقرب الموارد). بدندان پیشین گزیدن. (تاج المصادر بیهقی). بدندان پیش گرفتن. (یادداشت مؤلف). [اغیبت کسی را کردن. در غیاب کسی معایب او را ذکر کردن. (از اقرب الموارد).

انتها ش. [ا] [ت] [ع] (مص) روی خراشیدن در مصیبت و طیانچه زدن بر آن. (ناظم الاطباء). [لاغر شدن. (از اقرب الموارد).

انتها ض. [ا] [ت] [ع] (مص) برخاستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات). بلند شدن. (از اقرب الموارد). راست ایستادن. ایستادن. (یادداشت مؤلف). [به امری قیام کردن. بجنگ برخاستن و قیام کردن. (از اقرب الموارد). [کوچ کردن. (غیاث اللغات).

۱ - هـزوارش، anitōn(i)tan پهلوی، dānestan بنابراین کلمه «داشتن» در متن تحریف دانستن و هزوارش داشتن جاسوتن است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به جاسوتن شود.

(آندراج) (از اقرب الموارد).

انتیاق. [ا] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). انتقاء. (از اقرب الموارد).

انتیباتریس. [ا] (خ) (یعنی برای پدرش) و آن شهری است که هیرودیس کبیر بنا نموده، محض مبارکی آنرا به اسم پدر خود انتیباتر نامید و در راه اورشلیم و قیصریه واقع بود. (از موس کتاب مقدس). و رجوع به همین کتاب شود.

انتیغه. [أ / غ /] (ل) در تداول عامه آنتیک. (یادداشت مؤلف)^۵.

— انتیغهچی؛ خرید و فروش کننده اشیاء آنتیک. (یادداشت مؤلف).

— انتیغهخر؛ کسی که اشیاء آنتیک میخرد. (یادداشت مؤلف).

انتیم. [أ] (فرانسوی، ص)^۶ خودمانی. صمیمی؛ خیلی با هم آنتیم هستند.

انتیموان. [أ] (فرانسوی، ل)^۷ عنصری است درخشان متمایل برنگ آبی، دارای خواص فلزی و شبه فلزی (نافلزی). با هیدروژن گازی سمی تشکیل میدهد، همچنین با اکسیژن، گوگرد و فسفر به آسانی ترکیب میشود. بهنگام انجماد منبسط میشود، علامت اختصاری آن Sb، وزن مخصوص ۶/۸ است و در ۶۳۰ درجه ذوب میشود. (از کتب شیمی رسمی). اتمد. توتیا. کحل حجر. (یادداشت مؤلف).

انتیمون. [أ] (فرانسوی، ل) انتیموان. رجوع به انتیموان شود.

— انتیمون مقیی؛ عبارتست از طرطرات پتاس و انتیمون. (ناظم الاطباء).

اُنث. [أُنْ] (ع) [جج اُنْثی و ج اُنات. (از اقرب الموارد). ماده‌ها. (آندراج). رجوع به اُنْثی و اُنات شود.

اُنْشاء. [ا] (ع مص) غیبت کردن. [اُنْگ داشتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

اُنْشاء. [ا] (ع مص) خون آوردن بزدن نیزه بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اِراف، یقال: طعنه فائتھر. (از اقرب الموارد). خون از بینی بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی). [ا] بر بینی افکندن کسی را. [ا] بیرون آوردن آنچه در بینی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). پاک کردن بینی. (یادداشت مؤلف).

[ا]م برزدن از بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). نفس کشیدن از بینی. (یادداشت مؤلف). [ا] آب در بینی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

اُنْثاریقن. [أُنْ] (ل)^۸ گل گیاه برواق

6 - Intime. (فرانسوی).
7 - Antimoine. (فرانسوی).
8 - Anthericum.

مؤلف. در فرهنگها دیده نشد.

انتشاء. [اِثْ] (ع مص) سست و فروهشته گشتن و مسترخى شدن. (ناظم الاطباء).

انتخاب. [اِثْ] (ع مص) روان گردیدن آب و خون، يقال: انتخب الماء والدم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). روان شدن آب از ناودان و خون از بینی. (از اقرب الموارد). رفتن آب و خون از بینی. (تاج المصادر بیهقی). رفتن آب. (مصادر زوزنی).

انتشاء. [اِثْ] (ع مص) برآمدن قی از دهن و خون از بینی و جراحت، يقال: انتع القی من فيه و كذا الدم من الانف و الجرح. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتقاب. [اِثْ] (ع مص) سوراخ دار گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ دار شدن. (آندراج). انخراق. (از لسان ذیل اقرب الموارد).

انتلاغ. [اِثْ] (ع مص) رطب آوردن خرمابن، يقال: انتلغ النخل. || شکستن سر، يقال: انتلغ رأسه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انشداخ. (از لسان از ذیل اقرب الموارد).

انتلال. [اِثْ] (ع مص) ریخته شدن مردم از هرجا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصاب. (از اقرب الموارد).

انتلام. [اِثْ] (ع مص) رخنه دار گردیدن خنور و شمشیر و جز آن، يقال: انتلم الاناء والسیف و نحوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه دار گردیدن. (آندراج). رخنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکستن. (از اقرب الموارد). ترک برداشتن. (یادداشت مؤلف). || ریخته شدن. انصاب، يقال: انتلموا عليه. (از اقرب الموارد).

انتلیس. [اِثْ] (ا) گیاهی است و آن بر دو قسم است، قسمی از آن دارای برگهای شبیه ببرگ عدس و شاخههایی راست بطول یک وجب و ریشه کوچک و نازک است و از زمینهای شورناک میروید قسمی دیگر از آن دارای شاخ و برگ شبیه بشاخ و برگ گیاه موسوم به کمافیطوس و ریشه آن شبیه بریشه بقله دشتی است. (از ابن بیطار) (از لکلیک). زهره. آبنوس کیانی. (واژه نامه گیاهی)².

انتشاء. [اِثْ] (ع مص) شکسته گردیدن سر، يقال: انتشاء رأسه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته گردیدن سر کسی. (آندراج). انشداخ. (از لسان بنقل ذیل اقرب الموارد).

انتشاغ. [اِثْ] (ع مص) از درخت افتادن و شکسته گردیدن رطب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). شکسته شدن رطب و آن وقتی است که از درخت بیفتد. (از

اقرب الموارد). || ترشدن ریش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ترشدن زخمها. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد).

انتشام. [اِثْ] (ع مص) ریخته شدن بر کسی بسخن زشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: انتم عليه بقول قبيح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انشال. (از اقرب الموارد). رجوع به انشال شود. || گداختن تن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). انتشام جسم فلان؛ گداختن آن. (از اقرب الموارد). || پیر گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیر و کلانسال شدن. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

انتشاء. [اِثْ] (ع مص) گشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انتشای چیزی؛ انعطاف آن. (از اقرب الموارد). || دوتا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگشتن بعض چیزى بر بعض آن. (از اقرب الموارد). خمیدن. دوتا شدن. دولا شدن. انحناء. (یادداشت مؤلف). || بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). واگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (از اقرب الموارد). يقال: ثنى الشيء فانشى. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انتشی. [اِثْ] (ع) ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) (مهذب الاسماء). ماده که در مقابل نراست. (از غیاث اللغات). خلاف ذکر از هر چیزی. (از اقرب الموارد). زن. زنینه. (فرهنگ فارسی معین). مادینه. (یادداشت مؤلف). ج، انث و أنث و أنثی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اناث، جج، انث. (از اقرب الموارد) (از مهذب الاسماء). ج، اناثی. (از تاج العروس از ذیل اقرب الموارد): فلما وضعتها قالت رب انى وضعتها انثى والله اعلم بما وضعت. (قرآن ۳۶/۳)؛ چون آن فرزند را بنهاد، گفت: خداوند من، من این فرزند که نهادم، دختر زادم و خدا خود داناست به آنچه زاد و نهاد. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۹۶).

— امرأة انثى؛ زن کامل. (منتهی الارب). **انشیال**. [اِثْ] (ع مص) فروگرفتن مردم از هر جانب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ریخته شدن از هر طرف بر کسی. (از اقرب الموارد). فراهاریده شدن مردم از هر جای. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۲۲ب). || ریخته شدن خاک بر کسی. (از منتهی الارب) (آندراج). ریخته شدن خاک. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ریخته شدن.

(مصادر زوزنی). يقال: انشال عليه التراب. || هجوم کردن اقوال بر کسی و بسیار گردیدن تا اینکه خدوک شود وی را. (از منتهی الارب).

انشیان. [اِثْ] (ع) بصیغه تشبیه، دو خصیه. (ناظم الاطباء). هر دو خایه. (غیاث اللغات). هر دو خصیه. (از آندراج). || دو گوش. (ناظم الاطباء). || (بخ) بجلیله³ و قضاعه که دو قبیله اند از یمن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انشین شود.

انشیلی. [اِثْ] (ا) دادی. طیفی. (یادداشت مؤلف). رجوع به طیفی شود.

انشیین. [اِثْ] (ع) بصیغه تشبیه، هر دو خایه. (غیاث اللغات). هر دو خصیه. (آندراج). دو خصیه. حذتتان. دو خایه. تخمها که از اعضاء رئیسه چهارگانه قدماست. (یادداشت مؤلف). بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود انشین او در شکاف چوب آویخته بود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۶۲). || دو مؤنث. دو زن. دو دختر: یوصیکم الله فی اولادکم للذکر مثل حظ الانثیین. (قرآن ۱۱/۴)؛ اندرز میکند خدای شما را در کار فرزندان شما پسر را چندان بهره دو دختر. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۴۳۰). و رجوع به انثی و انثیان شود.

انج. [اِثْ] (ا) اطراف و گرداگردی و رخسار. (برهان قاطع) (آندراج) (از هفت قلزم). روی و رخسار و گرداگردی. (ناظم الاطباء). گرداگردی. (فرهنگ سروری). اطراف چهره. || بینی کشیده. (فرهنگ میرزا ابراهیم). || بیرون رفتن. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). || بیرون کشیدن. || (فعل امر) امر به این معنی [بیرون کشیدن] هم هست یعنی بیرون بکش. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). || (احامص) بیرون روی. (از شرفنامه از مؤید الفضلاء).

انج. [اِثْ] (ا) (پسوند) انگ. مزید مؤخر امکنه است چنانکه در اسامی زیر: ناینج، بنج، غوشفنج، جبرنج، راونج، شابرنج، سوبنج، ریونج، زرنج (زرنگ)، زوالقنج، اسفرنج، فوشنج (فوشنگ)، بوشنج. (از یادداشت مؤلف).

انج. [اِثْ] (بخ) ناحیه ای است از اعمال زوزان بین موصل و ارمینیه. (از معجم البلدان).

انجاء. [اِثْ] (ع مص) رهانیدن. (منتهی

1 - Anthillis.

2 - Anthyllis, Ebénier de crète.

(لاتینی) Ebenus cretica (فرانسوی)

(واژه نامه گیاهی).

۳- در ناظم الاطباء بغلط بجلیله است.

الارب). (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارِد) (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی) (مصادر زوزنی). یقال: انجاه الله؛ برهاند او را خدای. || درخت بریدن. || بریدن فرمودن درخت را. || پوست بازکردن. || بازگشتن ابر. || رسیده شدن میوه درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). یقال: انجت النخلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خوی برآوردن. || آشکار کردن. || تیز دادن. || پلیدی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || یقال: شربت دواء فما انجاه؛ ای ماه اقامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || حاجت خود برآمدن. || بیرون کشیدن. || اغوا ساختن. (آندراج).
انجابه. [أ] (ع) (ج) مصص) گرمای گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نجیب شدن. (از اقرب الموارِد). || فرزندان گرمای آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرزند نجیب آوردن. (از اقرب الموارِد). نجیب زادن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || فرزند بددل زادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). فرزند ترسو زادن. (از اقرب الموارِد). از لغات اضافة است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).
انجابه. [أ] (ع) (ج) نُجَبَة، گرمای گوهرا. (از منتهی الارب). و رجوع به نجبة شود. — سلاله الانجاب؛ نسل گرمای گوهرا، فرزند گرمای گوهرا. (از یادداشت مؤلف).
انجابه. [أ] (ع) (ج) نُجُث و نُجُث، (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (از آندراج). رجوع به مفردات کلمه شود.
انجابه. [أ] (ع) (ج) (ن) || حب انجابه؛ حبی است مرکب هندیان را که در فالج و لقوه و صرع و رعه و خشکی اعصاب بکار است. (یادداشت مؤلف).
انجابه. [أ] (ع) (ج) مصص) برآمدن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رواشدن حاجت. (آندراج). برآورده شدن حاجت. (از اقرب الموارِد). روا شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || برآوردن حاجت را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). روا کردن حاجت. (غیاث اللغات) (از آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || حاجت روا کردن. (مصادر زوزنی). || فیروزمند شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیروزی یافتن. (از اقرب الموارِد). یقال: ما افلح فلان و ما انجح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). || چیره گردیدن: انجح بک؛ ای غلبک، فاذا غلبته فانجحت به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شاد کردن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه

لغت نامه ورق ۱۲۷ الف).

انجابه. [أ] (ع) (ج) نجد. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمینهای بلند. (از آندراج). || ج نجد و نجد. (از اقرب الموارِد). ج نجد و نجد و نجد و نجد. (ناظم الاطباء). ج نجد. دلاوران یگانه درآینده در اموری که دیگران در وی عاجز باشند. (از منتهی الارب). ناصرالدین خواست که از بهر مقاومت ایشان سپاهی از انجاد ترک فراهم آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۵). جمرات لشکر و انجاد حشم خویش گرد کرد و ایشان را با جیوش عظیم... بسر خوارزمشاه فرستادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۲۹). دو هزار سوار گزیده از انجاد عرب مدد فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۵). با قومی که از مشاهیر انجاد... بودند روی بطائی آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱۵). — هو طلاع انجاد؛ او ضابط امور است و غالب است بر معالی آنها. (ناظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.
انجابه. [أ] (ع) (ج) مصص) به نجد برآمدن یا بسوی نجد برآمدن. (منتهی الارب). بنجد درآمدن یا بسوی نجد درآمدن. (آندراج). بنجد شدن. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). از نجد برآمدن و بسوی نجد رفتن. (ناظم الاطباء). و منه المثل: انجد من رای حضناً و حضن اسم جبلی است. || خوی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عرق کردن. (از اقرب الموارِد). || یاری دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اعانت. (از اقرب الموارِد). || بلند گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بلند شدن بناء. (از اقرب الموارِد). || گشاده و بی برگردیدن هوا. || به اهل نزدیک شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارِد). || دعوت پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اجابت کردن دعوت را. (از اقرب الموارِد). || بلند خواندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
انجابه. [أ] (ع) (ج) بام خانه. همچو إجار. (منتهی الارب). بام خانه. (ناظم الاطباء) (آندراج). سطح (بام) و آن لغتی است در اجار. (از اقرب الموارِد). ج، اناجیر. (ناظم الاطباء).
انجابه. [أ] (ع) (ج) (لغ) نام ملکی است معروف و سکونتگاه خسرو و شیرین بود. (از آندراج). نام ولایتی است که خسرو پیروز یا شیرین در شهر آن در زمستان و در بیلان آن در تابستان می نشست و عشرت میکرد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ الف).
انجابه. [أ] (ع) (ج) دهی است از بخش هوراند

شهرستان اهر با ۴۷۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، سردرختی و توت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
انجازه. [أ] (ع) (ج) مصص) روان کردن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روا کردن حاجت. (غیاث اللغات). روا کردن حاجت کسی را. (از آندراج). برآوردن حاجت کسی را. (از اقرب الموارِد). سلطان ایشان را با تحقیق امانی و انجازه مباحی و تشریفات گرانمایه پادشاهانه بازگردانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۵). در ملتسمات و مطالبات که از آن طرف رفتی دقایق ایجاب و انجازه محفوظ داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰). || خسته را کشتن. (منتهی الارب). خسته و مجروح را کشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). || وفا کردن وعده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). وفا کردن بوعده. (از اقرب الموارِد). وعده راست کردن. (تاج المصادر بیهقی). توقعی که بفراخان داشت به انجازه مواعید و وفا بشرایط مواطات که میان ایشان مهمل بود... بخوا ترسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۰). — امثال:
انجز حرماً وعد؛ این مثل را در وقت وفا کردن وعده گویند و گاهی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). اصله (اصل هذا المثل) ان الحارث ابن عمرو قال لصخرین نهشل هل ادلك علی غنیمه ولی خسها، فقال نعم، فدلّه علی ناس من الیمن فاغار علیهم صخر، فظفر و غلب و غنم فلما انصرف قاله الحارث ذلک فوفی له صخر. (منتهی الارب).
انجاس. [أ] (ع) (ج) (ج) نجد و نجد و نجد و نجد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). پلیدی کردن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). نجس کردن. (از اقرب الموارِد).
انجاس. [أ] (ع) (ج) (ج) نجد و نجد و نجد و نجد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). پلیدی کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). || پلیدیها و نجسها. (ناظم الاطباء):
خون خوری در چارمینگ تنگنا
در میان حبس و انجاس و عنا.
مولوی (مثنوی).
— انجاس اجناس شیاطین؛ پلیدیهای شیاطین. (ناظم الاطباء).
— انجاس الابدان؛ قوله تعالی: انما المشركون نجس (قرآن ۲۸/۹)، قال عمر بن عبدالعزیز، یعنی انهم انجاس الابدان کنجاسة الکلب والخنزیر. (منتهی الارب). و رجوع به نجس و منتهی الارب شود.
— در ناظم الاطباء اتمامه.

انجاس. [ا] ع (ا) انجاص. (از دزی ج ۱ ص ۴۰). انجاص؛ آلو. (از مهذب الاسماء). رجوع به انجاص شود.

انجاص. [ا] ع (ا) اجاص و آلو. (ناظم الاطباء). آلو. (مهذب الاسماء). اگلابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اجاص شود.

انجاع. [ا] ع (مص) اثر کردن علف در ستور و سخن و پند در مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تأثیر بخشیدن یا پدید آمدن اثر دوا و علف و وعظ و خطاب در کسی یا حیوانی. (از اقرب الموارد). || رهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نجات یافتن. (از اقرب الموارد). || شیر دادن بچه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ارضاع. (از اقرب الموارد).

انجاف. [ا] ع (مص) دوال بر شکم و قضيپ تکه بستن تا گشنی نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نجاف بستن به قوج. (از اقرب الموارد). و رجوع به نجاف شود.

انجافرين. [أ ف] [اخ] دهی است از دههای بخارا، از آنجاست ابو حفص عمر بن جریر بن داود بن جندم^۱ از راویان معروف که بسال ۳۲۶ هـ. ق. درگذشته است. (از انساب سمعانی) (معجم البلدان) (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵).

انجافرينی. [أ ف] (ص نسبی) منسوب به انجافرين. رجوع به انجافرين شود.

انجال. [ا] ع (مص) نجیل گذاشتن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نجیل گذاشتن ستور را و نجیل نوعی گیاه شور است. (از آندراج). رها کردن ستور را در نجیل. (از اقرب الموارد). || سبز شدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حكا بعضهم و ترك الهمزه اعلی. (منتهی الارب). رجوع به نجل (مص) شود.

انجال. [ا] ع (ا) ج نجل. (از اقرب الموارد). فرزندان. نسلها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نجل شود.

انجالانیدن. [أ د] (مص) پر کردن و انباشتن. || سیر کردن. || خودداری کردن در تندی و از سورت انداختن و ضبط کردن از گستاخی. || خسته و مانده شدن. || پند دادن. || تاب دادن و پیچیدن. (ناظم الاطباء).

انجالیدن. [أ د] (مص) پر کردن. || سیر گشتن. || سیراب گشتن. || بازداشتن از تندی و غلبه و انسداد. (آندراج). اقدام کننده بکاری را از آن کار بازداشتن. (از شعوری ج ۱ ورق ۲۳ الف). || گستاخی نمودن. || مانده کردن. (آندراج). خسته و مانده کردن. (از شعوری). || دلالت کردن. معلوم کردن.

|| نصیحت دادن. || برتافتن. (آندراج). || برگشتن. || برگشتن و منصرف شدن امیدکننده از امیدش. متعدی آن انجالانیدن است. (از شعوری). و رجوع به انجالانیدن شود.

انجالیکه. [أ ك / ي] [ا] سنبل خطائی (گیاه). (از دزی ج ۱ ص ۴۰).

انجام. [أ] [ا] انتها و آخر هرکار. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). اتمام کار. ضد آغاز. (انجمن آرا). آخر کارها. (فرهنگ خطی). انتها. آخرکار. (غیاث اللغات). آخرکار. فرجام. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). آخرکار. عاقبت. (مؤید الفضلاء). عاقبت. (رشیدی). باقدم. (شرفنامه منیری). آخرکارها و بسا قدم و فرجام. (فرهنگ سروری). انتها و پایان و آخر و عاقبت. (ناظم الاطباء). نهایت. غایت. مقابل آغاز. (یادداشت مؤلف):

نه به آخر همه بفرساید
هر که انجام راست فرسد نیست.

رودکی (اشعار ج مسکو ص ۳۵۸).

یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکاریش انجام و آغاز نیست. فردوسی.

برفت و جهان ماند ازو یادگار
چنین است آغاز و انجام کار. فردوسی.

همانا که انجام فیروزیست
از آن رو که نظمی نوت روزیست. فردوسی.

در همه شغلها که دست برد
نیکش آغاز و نیکنر انجام. فرخی.

یکی کش نه آر و نه انباز بود
نه انجام باشد نه آغاز بود. اسدی.

بکاری که انجام آن ناپدید
میر دست کان رای را کس ندید. اسدی.

انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدامست به محشر.

ناصر خسرو.

چه گویی کفر و توحیدش کنی نام
خبر نایافته ز آغاز و انجام. ناصر خسرو.

چون ببینی از این جهان انجام
بشناسی که چیستش آغاز. ناصر خسرو.

چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت
بمن نماید راه برون شد و انجام. سوزنی.

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن به می
کز دو نفس بیش نیست اول و انجام صبح. خاقانی.

ز هر چیزی که داری کام، نا کام
جدا می بایدت گشتن به انجام. عطار.

قصه بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر
دری سخن گفتند تا ملک به انجام حدیث گفت... (گلستان). گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست.

(گلستان).
منت ذوالجلال والا کرام
بدو آغاز و غایت انجام. نزاری قهستانی.

گستست از میان رشته کام من
ندانم چه خواهد بد انجام من. ؟

— به انجام جاوید پیوند؛ یعنی همیشه. (ناظم الاطباء).

— انجام بردن؛ پایان بردن. تمام کردن.

— بدانجام؛ بدعاقبت؛
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد
که با زیردستان جفا پیشه کرد. سعدی.

— به انجام رسانیدن؛ به آخر رسانیدن و تمام کردن. (ناظم الاطباء).

— بی انجام؛ بی پایان؛
چون فلک جاه اوست بی آغاز
چون قضا حکم اوست بی انجام.

شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸).

— حسن انجام؛ از مرکبات انجام است. (از آندراج).

— سرانجام؛ پایان کار. (فرهنگ رشیدی). عاقبت. عاقبة الامر؛
سرانجام روزی درآید ز پای. نظامی.

سرانجام چون رفت راهی دراز.
بدان را نباشد سرانجام نیک. (بوستان).

— سرانجام؛ نیک انجام؛
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
بازگرد ای سرانجام بدان نیک آغاز.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۲۰۲).

— سلام سلامت انجام؛ سلام از روی شفقت و مهربانی. (ناظم الاطباء).

— ظلام انجام؛ تاریکی و تیرگی. (ناظم الاطباء).

— نیک انجام؛ عاقبت بخیر؛ گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام. (گلستان).

بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام
خدایاراست بر آفاق نعمتی طائل. سعدی.

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را. سعدی.

— نیک سرانجام؛ عاقبت بخیر؛
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی. سعدی.

— نیکو سرانجام؛ عاقبت بخیر؛
به آنکس که نیکو سرانجام نیست. نظامی.

|| هر چیز باشد که بنظام آید. (برهان قاطع)

۱ - در معجم البلدان خیدم است.

2 - Angélique.

۳ - در پهلوی hanjām مرکب از: ایرانی باستان han + hanjamīh'jāma یعنی تمامی است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

(آندراج):

که چون باشد انجام و فرجام جنگ
که را پیش خواهد بد اینجا درنگ.
هم آرام از اویست و هم کام از اوی
هم انجام از اویست و فرجام از اوی.

فردوسی.
کارها را فرجام نگر به انجام. (سندبادنامه
ص ۳۲۹). ||فاعل را نیز گویند که بنهایت
رسانند و به آخر آورنده باشد. (برهان قاطع)
(آندراج) (از هفت قلم) (از فرهنگ
سروری) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۱۸
الف). به آخر رساننده و به انتها آورنده. (ناظم
الاطباء). پایان رساننده مثل راه انجام. در این
صورت با کلمه دیگر مرکب شده اسم فاعل
مرکب سازد. (فرهنگ نظام)^۱. شعوری و
سروری بیت زیر را برای این معنی شاهد
آورده اند:

صبور و صابر گشتم بحبس و بند ار چند
زمانه دارم اندر بلای جان انجام.
مسعود سعد.

— آخر انجام؛ به آخر رساننده:
نام تو کابندای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست. نظامی.
— بلاغت انجام؛ آنچه به بلاغت انجامد.
انجام دهنده بلاغت؛ خامه بلاغت انجام بعد از
اختتام مجلد ثانی بی شائبه توقف و تأخیر در
تحریر مجلد ثالث شروع نمود. (حبیب السیر
ج ۳ ص ۲).

— تعظیم انجام؛ کلمه ای است که در وقت
تعظیم و کرنش گویند. (ناظم الاطباء).
— جان انجام؛ جان را به آخر برنده:
صبور و صابر گشتم بحبس و بند ار چند
زمانه دارم اندر بلای جان انجام.

مسعود سعد.
— راه انجام؛ مرکب. (فرهنگ رشیدی). رجوع
به ترکیب بعد شود.
— ره انجام؛ صفت اسب که راه را به انجام
میرساند. مرکب:

بیار آن بادپای کوه پیکر
زمین کوب و ره انجام و تک آور. مسعود سعد.
تنوری چنین گرم در بند نان
ره انجام را گرم تر کن عنان. نظامی.
سپردش بنعل ره انجام خویش. نظامی.
— صدق انجام؛ آنچه به صدق انجامد. انجام
دهنده راستی. راست و درست: کلام
صدق انجام... مؤید این معنی است.
(حبیب السیر ج ۳ ص ۱).

— غم انجام؛ غم را پایان رساننده:
از لعبت چینان^۲ (کذا) به اندامتری
وز رود و سرود غم انجامتری.
ابن شافقور (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف).
— غم انجامی؛ شادی آفرینی:

از دلاویزی و تری چون غزلهای شهید
وز غم انجامی و خوشی چون ترانه بولهب.

فرخی.
— فیض انجام؛ فیض بخش. فیض رسان:
قطرات اقلام فیض انجامش مشر حدیقه
سعادت... (حبیب السیر ج ۳ ص ۱).
— مضمون بلاغت انجام؛ مکتوبی که بعبارت
ظریف و بلیغ نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء).
— امثال:

انجام هر راه بدهی است.
||فعل امر|| امر به این معنی هم هست یعنی
آخر کن و بنهایت برسان. (برهان قاطع)
(آندراج) (هفت قلم) (از انجمن آرا) (از
فرهنگ سروری) (از فرهنگ شعوری ج ۱
ورق ۱۱۸ الف). به آخر برسان. پایان ببر. در
این صورت فعل امر انجامیدن است. (فرهنگ
نظام). رجوع به انجامیدن شود. ||ضمیمه.
تتمه. (ناظم الاطباء). ||اندوه و رنج و اذیت و
حزن و دلگیری و غم. (ناظم الاطباء).

انجام. [أ] [ع] [ج] نجم. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). ستاره ها.

انجام. [أ] [ع] مص برآمدن و طلوع شدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
آشکار شدن. و برآمدن. (از اقرب الموارد).
||واشدن آسمان از ایر، يقال: انجمت السماء
ایما^۳ ثم انجمت. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء)^۳. ||واشدن آسمان از ایر. (آندراج).
باز شدن آسمان و آشکار گردیدن ستاره ها.
(از اقرب الموارد). ||رفتن سرما و باران و جز
آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)
(از اقرب الموارد).

انجام. [أ] [ع] عمدة الملک امیر جان از
احفاد شاه نعمه الله ولی بود و با خاندان صفوی
قربت داشت، شاعر و ادیب بود، در زمان
عالمگیر بهندوستان رفت و از طرف وی به
والیگری کابل و الله آباد منصوب گردید سپس
بمرتبه وزیر اعظمی رسید و در سال
۱۱۵۹ ه. ق. کشته شد. از اوست:

فریاد که پیراهن دیوانگی من
چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد.
به اوج بی کسی ما پر هما نرسد
رسیده ایم بجایی که کس بما نرسد.

سرشکم کم نمیگردد بسی چشم بر بستن
که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۶ و
صبح گلشن ج ۲ ص ۴۳-۴۴).

انجاماندن. [أ] [د] [ن] (مص) انجام دادن. پایان
آوردن کار.
انجاماننده. [أ] [د] [ن] (نف) انجام دهنده.
پایان آورنده.

انجامانیدن. [أ] [د] (مص) به اتمام
رسانیدن. انجام دادن. پایان آوردن کار.

انجاماندن.

انجامانیده. [أ] [د] (نمف) پایان آمده.
به انتها رسیده.

انجام ارسنجانی. [أ] [م] [س] (اخ) میرزا
مصطفی خان برادر کوچکتر آغاز ارسنجانی،
از شاعران قرن سیزدهم ه. ق. است. (از
شکرستان پارس تألیف محمدحسین شعاع
الملک شیرازی نسخه خطی کتابخانه جعفر
سلطان القرانی از فرهنگ سنخوران).

انجام پذیر. [أ] [ب] (نف مرکب) شدنی.
(یادداشت مؤلف). قابل انجام شدن. قابل
اجرا. اجراپذیر. عمل شدنی. پیش رفتنی. (از
لغات فرهنگستان). مقابل انجام ناپذیر. (از
فرهنگ فارسی معین).

انجام پذیرفتن. [أ] [ب] [ر] (مص
مرکب) پایان آمدن. خاتمه یافتن. امکان
یافتن: چون امور عالم... و مواد مشوشات
ضایر خلاق انجام پذیرفت. (جهانگشای
جویی).

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام.

حافظ.
انجام دادن. [أ] [د] (مص مرکب) تمام
کردن و به آخر رسانیدن. (ناظم الاطباء).
پایان رسانیدن. کامل کردن. (فرهنگ فارسی
معین). انجامانیدن. برگزار کردن. اتمام.
(یادداشت مؤلف). ||اجرا کردن، عمل کردن.
(فرهنگ فارسی معین). سامان دادن.
(آندراج):

صائب چه فارغند ز اندیشه حساب
جمعی که کار آخرت انجام داده اند.
صائب (از آندراج).

انجامش. [أ] [م] (مص) آخرت، چون روز
انجامش ای روز آخرت. (آندراج). روز
رستاخیز. قیامت. (فرهنگ فارسی معین):
تو گفתי مگر روز انجامش است
یکی رستاخیز است یا رامش است. فردوسی.
||پایان. عاقبت. (فرهنگ فارسی معین):

مرد در شهر خویش با نیروست
دیده هم در میان چشم نکوست
پشته هامون شود به انجامش
جوی جیحون شود با رامش
خاک در سا کنی پسندیده است

۱- انجام به این معنی در حقیقت همان ریشه
مضارع فعل (مساوی با فعل امر دوم شخص
مفرد بدون باء تأکید) است که در ترکیب با
کلمات دیگر معنی فاعلی میدهد مانند «گو» و
«شنو» و «گیر» که در ترکیبات سخنگو و
حرف شنو و جهانگیر معنی فاعلی دارد.
۲- ظ: چینیان.

۳- در اقرب الموارد: انجمت السماء ثم
انجمت. وانجمت صحیح است.

چون بجنید آفت دیده است.

سنایی (کارنامه بلخ) ۱.

در هر چه از اعتدال یاریست

انجامش آن بسازگاریست.

انجام شدن. [اَشْ دَ] (مص مرکب) پایان یافتن. ختم شدن. برگزار شدن. (یادداشت مؤلف). بی پایان رسیدن. کامل شدن. (فرهنگ فارسی معین). [اجرا شدن. عمل شدن. (فرهنگ فارسی معین).

انجام شدنی. [اَشْ دَ] (ص لیساق) انجام پذیر. قابل انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین).

انجام شیرازی. [اَمَ] (اخ) عبدالرضا از شاعران قرن سیزدهم است. (از شکرستان پارس نقل فرهنگ سخنوران).

انجام کردن. [اَكْ دَ] (مص مرکب) اتمام اجرا کردن. انجام دادن. (یادداشت مؤلف).

انجام گرفتن. [اَكْ رَ تَ] (مص مرکب) صورت گرفتن و بی پایان رسیدن و کامل شدن. (ناظم الاطباء). وقوع یافتن. خاتمه گرفتن. خاتمه پذیرفتن. (یادداشت مؤلف):

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم

انجام نگیرد ره گر زانجمن اندیشد. عطار.

انجامن. [اَمَ] (ا) انتهای هر چیز. (ناظم الاطباء).

انجام ناپذیر. [اَبَ] (نف مرکب) غیر قابل اجرا. اجرا ناپذیر. پیش نرفتنی. (از لغات فرهنگستان) (از فرهنگ فارسی معین).

انجام و آغاز. [اَوَ] (ترکیب عطفی، مرکب) اول و آخر:

نجوید دگر پرده راز را

خبرهای انجام و آغاز را. نظامی.

انجام یافتن. [اَتَ] (مص مرکب) به انتها رسیدن و تمام شدن. (ناظم الاطباء). انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین). خاتمه یافتن. خاتمه پذیرفتن. [اکمال شدن. (یادداشت مؤلف). کمال و کمول. (از منتهی الارب).

انجامیدن. [اَدَ] (مص) ۲ بهنایت رسیدن و آخر شدن کار. (آندراج). آخر شدن و بهنایت رسیدن. (فرهنگ رشیدی). آخر شدن. (مؤید الفضلاء) (شرفنامه منیری). منتهی گشتن و به آخر رسیدن و بی پایان آمدن کار و تمام شدن. (ناظم الاطباء):

چو انجامیده شد گفتار رامین

چو باد از پیش او برگشت آذین.

(ویس و رامین).

بنگر که جهانست چون بینجامد

هر روز تو کار نو چه آغازی. ناصر خسرو.

در یک هفته سه انقلاب بدین نسق انجامید. (بدایع الازمان). [انتهی شدن. منجر شدن. کشیدن. (یادداشت مؤلف):

و گردیدون بین انجامدمان نقل و نبید

چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم.

منوچهری.

حال بدان انجامید کی سیاوش بترکستان افتاد از ترس پدر و آنجا کشته شد. (فارسانه ابن البلیخی ص ۴۱). خاتمت بهلاک و ندامت انجامد. (کليلة و دمنه). آن فتنه بدان انجامید که هفت هزار کشته شدند. (سندبادنامه ص ۲۰۳). چون کار به انجام رسید و خلوت به اتمام انجامید. (سندبادنامه ص ۱۳۱).

پیش از آنکه بدیوانگی انجامد کار معرفت پند همیداد نمی پذیرفت.

سعدی. بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بیارامید و

خصوصت بصلح انجامید. (گلستان). درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد.

(گلستان). فی الجمله امکان موافقت نبود بمقارقت انجامید. (گلستان). اگر او دانا بودی

کار او با نادانان بدین غایت نینجامیدی. (گلستان سعدی). اگر در آغاز کار سخنهای

پیوسته نوشتن را خواهی که درآموزی دشخوار بود و بمقصود نینجامد. (جاودان نامه افضل الدین کاشانی). چون میانه ما و شما

بدین انجامید از میانه شما بیرون رویم. (تاریخ قم ص ۲۵۵). [انجام یافتن. اجرا شدن. (فرهنگ فارسی معین). [اَمَ] (مص) تمام کردن. (ناظم الاطباء). به آخر رساندن کاری. (از

شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ الف). بهنهایت رسانیدن. بی پایان بردن. کشانیدن. منجر گردانیدن:

چه باشی تو ایمن زگردون پیر

که فرجام انجامدت ناگزیر. فردوسی.

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی.

ناصر خسرو.

ره انجام و دل اندر خرمی دار

که وقت خرمی این دیار است. مسعود سعد (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸ الف).

[پرداختن. (ناظم الاطباء).

انجامیدنی. [اَدَ] (ص لیاقت) قابل انجام شدن و پایان رسیدن.

انجامیده. [اَدَ] (نمف) بی پایان رسیده. انجام شده. منجر شده.

انجامین. [اَ] (ص) انجام ۳. یا در آخر آن برای وصف و نون برای اظهار وصفیت است. (از شعوری ج ۱ ورق ۲۳ الف).

انجانة. [اَنَ] (ع) (ا) پستانگان و پیاله. ج. اجاجین. (کذا). (ناظم الاطباء).

انجاورد. [اَوَ] (اخ) دهی است از بخش گیلان شهرستان شاه آباد با ۲۳۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه کفرآورد تامین میشود.

محصول آن غلات، میوه، لبنیات، صیفی و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

انجناث. [اَجَ] (ع مص) انجناث النخل: برافستاد خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انجناث نخل: انصراف آن. (از اقرب الموارد).

انجناف. [اَجَ] (ع مص) انجنافت الشجرة: برکنده شد آن درخت از بن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انجباد. [اَجَ] (ع مص) بمعنی انجذاب و مقلوب از آن است. (ناظم الاطباء).

انجبار. [ا_] (مرب از انگبار، ا) گیاهی ۴ از تیره ترشکها که ریشه اش دور خود پیچیده و

در تداوی بعنوان قابض بکار رود. اناراف. برسیان دارو. (فرهنگ فارسی معین). عرب

انگبار است و آن رستنی باشد سرخ رنگ و پیوسته در کنار جویها روید و عصاره آن نیز

سرخ میباشد. یواسیر را نافع است. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). رستنی است از طایفه پولیگونه و ریشه آن در طب استعمال

میشود و از ادویه قابض است. (ناظم الاطباء). نباتی است برگش شبیه بیرگ رطبه و با اندک

زغبی مثل غبار و شاخهای او قویتر از شاخ رطبه مایل بر سخی و بقدر قامتی و در اکثر بر

علیق متشکک میشود و آنچه در نزدیکی او میباشد و گلش سرخ و بعد از ریختن گل

غلافهای کوچک از او بهم میرسد و در آن تخمهای ریزه است و بیخش خشبی و سرخ و

مستعمل از او عصاره بیخ تازه آن و ریشهای باریک اوست و او را لحاء انجبار گویند. (از

تحفه حکیم مؤمن). قرنوه. هر نوه. انگبار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تحفه حکیم

مؤمن شود.

انجبار. [اَجَ] (ع مص) درست و نیکو حال گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). درست شدن استخوان شکسته. (از

اقرب الموارد). جوش خوردن استخوان شکسته. (یادداشت مؤلف).

انجب دهلوی. [اَجَ بَ دَ] (اخ) حاجی ربیع مغربی از شاگردان مرتضی قلی بیگ اصفهانی از شاعران قرن دوازدهم

۱- مؤلف در یکی از یادداشتهای خود انجامش را در شعر مذکور سنایی چنین معنی کرده اند: کم کم برداشتن از چیزی.

۲- ماضی: انجامید، مضارع: انجامد، مستقبل: خواهد انجامید، نف: انجامند، ن: مف: انجامیده، ا: مص: انجامش. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- از انجام + ین.

۴- لاتینی Polygonum bistorta. (از فرهنگ فارسی معین). فرانسوی Bistorte, serpenaire. انگلیسی Bistort, snake weed, adder-word. (از واژه نامه گیاهی).

است. در جوانی به دهلی آمد و وطن گزید. به حکمت تمایل داشت. از او است: آزمودیم به هر رنگ بسی یاران را آنکه دارد یوفا رابطه بسیار کم است. حسن شوخ تو چنان کرد قضا تنگ بدل که نماند از عرق خجلت گل رنگ بگل. در چمن تا به تبسم شده لعلش دمساز میزند غنچه زرشک لب او چنگ بگل. (از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷ و الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۶ و فرهنگ سخنوران).

انجب کشمیری. [اَج پَک] (اغ) میر ضیاءالله فرزند میر نعمهالله شاعر بود. از او است:

دشمن روشندان باشد زبان خویشتن
شمع در سوز و گدازست از بیان خویشتن.
(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۷).
انجبل. [اَج پَ] (اغ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر شل پت و رودخانه هراز و محصول آن برنج و غلات و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انجب. [اَج] (ع ن-سف) نعت تفضیلی از نجاج. (یادداشت مؤلف). فیروزمندتر. (از ناظم الاطباء).

انججار. [اَج] (ع مص) در سوراخ درآمدن سوسمار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسوراخ داخل شدن سوسمار. تَجَجَّر. (از اقرب الموارد). در سلواخ شدن. (مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف).

انجج. [اَج] (ا) چین و شکن روی و اندام و جز آن. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از هفت قلزم) (از انجمن آرا). انجج و انجوخ چیزهایی که از پیری یا از درد و غم در روی و پیشانی آشکار شود. در بعضی از نسخه‌ها بمعنی ترکیدن پوست دست و پا نقل شده. در کتاب مجتبی بمعنی شکن پوست لاغر و در کتاب محبوب العارفين بمعنی شکن روی آمده است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۲ الف). انجوخ. انجوخ. انجج. چین. شکنج. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هر کدام از کلمات مذکور شود.

انجخت. [اَج] (ا) خواهش و میل و توقع. (از ناظم الاطباء). برجست. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰ ب). و رجوع به انجخت شود.

انجختن. [اَج ت] (مص) ۱ برجستن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). || طمع داشتن. (آندراج). خواهش کردن و توقع کردن. || چین دار بودن و یا چین دار شدن ابرو و شکم. (ناظم الاطباء). شکن بر شکن بر شکم و ابرو بودن. (آندراج). || ترش رو شدن. انجوختن. (از شعوری ج ۱)

ورق ۱۲۳ الف).

انجخیدن. [اَج د] (مص) درهم کشیده شدن پوست روی و اندام. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). || چین دار بودن پوست روی و اندام. (از ناظم الاطباء).

انجد. [اَج] (ع) ۱ ج نچد. زمینهای بلند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || هو طلاع انجد؛ او دانا و رسا در امور و غالب بر آنهاست. (از لسان العرب) (ناظم الاطباء). رجل انجد؛ نیک آزماینده کارها و درآینده و تصرف کننده در آن و نیک ماهر. طلاع الثنايا. (یادداشت مؤلف).

انجدال. [اَج] (ع مص) بر زمین افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بر زمین افتاده شدن. (آندراج). يقال: جدله فانجدل. (ناظم الاطباء).

انجدان. [اَج] (معرب) ۱) معرب انگدان است و آن را برعربی حلتیت و بیع آنرا اصل الانجدان خوانند. ۲) (برهان قاطع) (آندراج). در لغت طبری کلور گویند. (از انجمن آرا). گیاهی ۴ از تیره چتریان که علفی است و پایا میباشد. این گیاه در اکثر صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه‌اش راست و ستبر است. ابرکیر.

حلتیت. (از فرهنگ فارسی معین ذیل انگدان). به مازندرانی انجدان طیب را کولایر نامند و بیخ آنرا برعربی محروق و ساق آنرا بترکی بالدرغان گویند و چون انجدان مطلق مذکور شود مراد تخم آن است و آن دو قسم میباشد یکی طیب و دیگر متن و ساق نبات آن مجوف و سطر و بلندتر از قامت و برگ آن شبیه برگ کلم و از آن کوچکتر و گل آن چتری مانند شبت و سفید و ثمر آن بعد از رسیدن سفید و مدور و پهن شبیه بدرهم و بسیار خوشبو میباشد و صمغ آنرا حلتیت طیب مینامند و برگ قسم دوم آن مانند صفحه سوخته و پرسوراخ و ساق آن ضعیفتر از قسم اول و ثمر آن سیاه و بسیار بدبو است و بیخ آنرا اشتراغ و گیاه آنرا کماه و صمغ آنرا که بسیار بدبو است حلتیت متن و بفارسی آنکزد (آنکزه) نامند و صمغ آنرا بفارسی ژد و عوام آنرا انگشت گنده نامند. (از مخزن الادویه). بعضی از اطباء گویند انجدان برگ است و حلتیت صمغ گیاه آن و محروث ریشه آن است. اسحاق بن عمران گفته است انجدان بر دو قسم است قسمی از آن سفید و طیب و خوردنی است که آنرا انجدان سرخسی گویند و ریشه‌های آنرا محروث گویند و در اغذیه و ادویه بکار رود و دیگر انجدان سیاه متنن است که بیرخی ادویه بیامیزند و صمغ انجدن همان حلتیت است... ابوحنیفه گوید: محروث

ریشه انجدان است و محمد بن عبدون گوید: انجدان نباتی است مانند کاشم که در بابل میروید و سبزی فروشان آنرا مانند توابل میفروشدند. (از سفردات ابن پيطار ج ۱ صص ۵۸-۵۹). دیسقوریدوس گوید درخت انجدان را سلقیون گویند و صمغ او را حلتیت خوانند یعنی انگزد و منبت او در زمین دمشق بود و شام و ارمنیه و قهستان که او را زمین ماه گویند و زمین نیو و آن زمینی است که آن طرف مصر است و انجدان را بسیاری انکدانا او کاما خوانند... (ترجمه صیدنه ابوریحان، خطی). || بعضی گویند نسناس است و آن جانوری باشد شبیه آدمی. (برهان قاطع) (آندراج).

انجدان. [اَج] (اغ) دهی است از بخش فرهمین شهرستان اراک با ۱۲۸۷ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، انگور، میوه و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انجدان رومی. [اَج ن] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی است علفی، پایا، دارای ساقه ضخیم استوانه‌ای بقطر ۳ تا ۴ سانتیمتر و به ارتفاع یک تا دومتر. برگهای ضخیم، گوشدار، منقسم بیرگچه‌هایی با ظاهر لوزی و دندانه‌های نامساوی، برگ سبز تیره شفاف و منتهی به دمیرگ استوانه‌ای مشخص دارد. گل‌های آن بسیار کوچک برگ زرد و مجتمع بصورت چتر مرکب با دوازده شعاع نابرابر است. میوه آن بیضوی و دراز بطول ۵ تا ۷ میلیمتر برگ زرد یا قهوه‌ای و پس از رسیدن بسیار معطر است. با آنکه مرکز اصلی انتشار

۱- درین لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجخ و انجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انسجوخ نیز بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن آمده. (از انجمن آرا).

۲- در شعوری انجختن [اَج ت] است.
3 - Sélési.

(لکلرک ج ۱ ص ۱۶۲ از حاشیه برهان).
۴- لاتینی Ferula asa foetida. (از فرهنگ فارسی معین).

۵- صاحب ریاض العارفين (ص ۱۰۳) در ذکر احوال شاه طاهر انجدانی، انجدان را از محال قم دانسته و در آندراج انجدان از دههای کاشان قلمداد شده. با توجه به اینکه انجدان در جنوب غربی شهرستان اراک واقع شده و تقریباً در مرز شهرستان قم و نزدیک بشهرستان کاشان است احتمالاً هر سه انجدان یکی باشد.

۶- در اصطلاح علمی Levisticum officinale. (از گیاهان دارویی دکتر زرگری ص ۷۹۷).

الاطباء). بر وزن و معنی عنزروت و آن صمعی باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انزروت شود.

انجرو و منجر. [أَجْرُ مَج] (ترکیب عطفی، مرکب) از اتباع در تداول عامه، کشاکش. کش مکش. (یادداشت مؤلف).

انجروی. [أَج] (ا) عنزروت. (در نسخه‌ای از مذهب الاسماء بنقل یادداشت مؤلف). و رجوع به عنزروت شود.

انجزة. [أَجَز] (ع) (ا) گزنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد و انجزة حرشاء و انجزة سوده شود.

انجزة. [أَجَز] (ر) (ا) گزنه. (ناظم الاطباء). نباتی است که آنرا نبات النار گویند و تخم آنرا قریض خوانند و تخم آن مستعمل است. سه درم آنرا با شیر تازه بخورند قوت باه دهد و بکوبند و با عسل بر قضیب مانند سطر گردانند. (برهان قاطع) (آندراج). گیاهی است تند که چون بعضوی رسد بگردد و بلغت دری طبری آنرا گزنه گویند یعنی میگذرد و در آن ولایات بسیار است. (انجمن آرا). ارباسیوس گوید انجزة اقلیتی گویند و بتازی او را قریض گویند... در نواحی جرجان بر لهای جو بسیار بود و هرگاه عضوی بدان سوده شود خارش و سوزش در آن عضو افتد و اهل جرجان از آن نوعی طعام سازند و قسیتا گوید اگر کسی به افراط انجزة را بر اعضا بمالد بمیرد و تخم انجزة خرد باشد و پهن و صیقل و ازرق باشد و بعضی آنرا بتخم کتان تشبیه کرده‌اند... مقوی باه بود و بلغم براند و بروسینه را از اخلاط پاک سازد. (ترجمة صیدنه ابوریحان بیرونی نسخه خطی). بعری قریض و بلغت دارالعرز گزنه و برتری کجیت و بهندی اتکنن و بلاتینی اریک پریم و بلغت گیلان هریکه گویند. نباتی است بر آن پرتشرف انبوه و پر خار و ریزه و خارهای ساق آن ظاهرتر و چون ملاصق بدن شود باعث حمرت و سوزش و خارش گردد گل آن زرد و تخم آن نرم و براق و با اندک پهنی و مایل بتیرگی است... (از مخزن الادویه). قریص. حریق. (لکلرک). حریق. قریص. (یادداشت مؤلف).

انجزة حرشاء. [أَجَز / ر ي ح] (ترکیب وصفی، مرکب) اذن الفار. (از دزی ج ۱ ص ۴۰). انجزة سوده. حشیشة الزجاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به حشیشة الزجاج شود.

مخدر آن و مدر بول و شیر و مسخن گرده و روده و جاذب و بیخ سپید آن که اشتراغ نامند مقطع بلغم و ملطف اغذیه [است]. (منتهی الارب). و رجوع به انجذان شود.

انجذان رومی. [أَجَن] (ترکیب وصفی، مرکب) سیلاسی سالیوس. (مفاتیح از یادداشت مؤلف). رجوع به انجذان و انجذان رومی شود.

انجرو. [أَج] (ع) (ا) مأخوذ از لنگر فارسی است و آن چند چوب است که بهم بندند و میان آنها را با ارزیر گداخته و جز آن پرکنند چندانکه مانند سنگ گران گردد و بتک نشینند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). ج. اناجر. (از اقرب الموارد).

انجراح. [أَج] (ع مص) مجروح شدن. (ناظم الاطباء).

انجراذ. [أَج] (ع مص) برهنه گردیدن. [ادراز گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [انجرد فی السیر؛ ای مضی فیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذشتن در سیر. (یادداشت مؤلف). بگذشتن در رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی). [اکوتاه و تنک‌موی شدن. (آندراج). کوتاه و تنک‌موی گردیدن اسب. [ادراز و طویل گشتن سیل. [سوده گردیدن جامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

انجراو. [أَج] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی). انجذاب. (از اقرب الموارد). کشیدن. (یادداشت مؤلف). [اروان چرا کردن. (منتهی الارب) (آندراج). بچرا روان کردن. (از ناظم الاطباء). [اسواره شده گذاشتن ناقه را بچرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [بجر شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر روزنی).

انجرك. [أَجَز] (ا) مرزنگوش و آن نوعی از ریاحین است که در دواها بکار برند و در عربی آذان الفار گویند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آندراج). مرزنگوش. (مؤید الفضلاء). مرزنجوش. (ناظم الاطباء). انجوك. (دزی ج ۱ ص ۴۰) حاشیه برهان قاطع ج معین^۱. و رجوع به آذان الفار شود. [ا(خ) نام دشتی و صحرايي است غير معلوم. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). نام بیابانی است در ارمنستان. (از حاشیه خسرو و شیرین نظامی ص ۶۲)

بدشت انجرك^۲ آرام کردند بنوشانوش می در جام کردند.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۶۲).

انجروت. [أَج] (ا) انزروت. (ناظم

آن احتمالاً در ایران ذکر گردیده مع‌هذا کنون بحالت وحشی در کشور ما دیده نشده است. کرفس الجبل. کاشن رومی. (از گیاهان دارویی دکتر زرگری ج ۱ صص ۷۹۷-۷۹۸). کاشم. سیالیوس. (یادداشت مؤلف). **انجذان سرخسی.** [أَجَن س ر] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از انجذان است که سفید و شیرین و مأکول و ریشه آن محروث است. (از مفردات ابن‌البیطار). و رجوع به انجذان شود.

انجذانی. [أَج] (ص نسبی) منسوب است به انجذان که گمان می‌کنم نوعی تخم باشد. [ا(خ) ابوسعثمان سعیدین محمدین سعید انجذانی از مردم بغداد و صدوق بود. در شوال ۲۸۵ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۵۰ ب).

انجدة. [أَجَد] (ع) (ا) چ نجود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمینهای بلند. (آندراج). [افلان طلاع انجدة؛ فلان رسا و ضابط در معالی امور و غالب بر آنهاست. (ناظم الاطباء). و رجوع به نجود شود.

انجذاب. [أَج] (ع مص) کشیده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات؛ و الشوق حامل الذوات الدراکه الی نور الانوار فالانتم شوقاً اتم انجذاباً و ارتفاعاً الی النور الاعلی. (حکمة الاشراق ص ۲۲۴). [ابر گردیدن. [تیز رفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نیک رفتن. (مصادر روزنی). بشتاب رفتن. (از اقرب الموارد). [امص جذب و کشش و دلفریبی و میل و اشتیاق. (ناظم الاطباء). ربودگی. کشش‌پذیری. (فرهنگ فارسی معین): باشد که ماده آماس را مددی بدو پیوندد و این پیوستن عدد را انجذاب گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

انجذاذ. [أَج] (ع مص) بریده و پاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انجذار. [أَج] (ع مص) بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انجذاف. [أَج] (ع مص) تیز پریدن مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انجذام. [أَج] (ع مص) بریده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انجذان. [أَج] (ع) (ا) انسغوزه. (ناظم الاطباء). انگدان که گیاهی است. مقاوم سموم است و جهت درد مفاصل جید و مدر حیض و

1 - Marjolaine.

۲- نل: انجوك و ایلجوك.

۳- فرانسوی Ortie. (فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی).

4 - Pariétaire.

انجرة سوداء. [أَجْرِي سَ] (ترکیب وصفی، مرکب) انجرة حرشاء، حشيشة الزجاج. (یادداشت مؤلف). رجوع به حشيشة الزجاج شود.

انجز. [أَج] (ع ن ف) منجز تر. (یادداشت مؤلف).

انجزار. [أَج] (ع مص) برگردیدن آب دریا و آداک پیدا شدن در دریا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انجزاع. [أَج] (ع مص) گسسته گردیدن رسن و یا دونیمه شدن آن. [شکسته شدن عصا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انجزام. [أَج] (ع مص) ساکن گردیدن حرف و یا افتادن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ساکن گرداندن [کذا] یا افتادن حرف. (آندراج). ساکن شدن. (از اقرب الموارد). بجزم شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی). [شکسته گردیدن استخوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار عظم. شکسته شدن استخوان. (از اقرب الموارد).

انجزه. [] (لا تخمی است که در تدایو بکار برندش. (از مؤید الفضلاء).

انجس. [أَج] (ع ن ف) پلیدتر. ناپاک تر. (ناظم الاطباء). بمعنی پلیدتر اسم تفضیل از نجس. (غیاث اللغات).

انجسا. [أَج] (ماخوذ از یونانی، لا^۱ بمعنی ابوخلسا^۲ است که نوعی از سرخ مرد باشد و آنرا بربری شجرةالدم گویند. خون شکم را پسندد. (برهان قاطع) (از هفت قلم) (از آندراج). و رجوع به انجوسا شود.

انجسکیدن. [أَجَد] (مص) بازگشتن و مراجعت کردن. (ناظم الاطباء). [بازداشتن و منع کردن. (ناظم الاطباء).

انجشا. [أَج] (لا شنجار. (یادداشت مؤلف). ظاهرًا محرف انجسا است. و رجوع به انجسا و شنجار شود

انجشش. [أَش] (إخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۵۵۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انجشة. [أَج ش] (إخ) غلامی بود سیاه از آن رسول اکرم و آواز حداء را خوب میخواند و برخی گفته اند مخنث بود. و رجوع به الاصابة فی تمییز الصحابة ج ۱ ص ۶۸ شود.

انجع. [أَج] (ع ن ف) بانفع تر و نیکوتر. (ناظم الاطباء). انفع. مؤثر تر. (یادداشت مؤلف). کان ذلک انجع دواء فيه لا یدله شیء. (ابن البیطار). و اذا شرب [الفاریقون] ... نفع من الاستسقاء... و اخذ مصفی فهو انجع.

قاطع (سال ۱۸۳۴ م). آمده: بدانکه در این مقام کلام مصنف از لفظ فراش خیال الی آخر ترجمه لغت، بی معنی و مخیط است که اصلاً غرض آن مفهوم و مفاد آن معلوم نمیشود. در این صورت برآوردش اولی بود چه بدون آن نیز کلام از ربط نمی افتد، لیکن چون در جمیع نسخهای موجوده که عدد آن قریب به ده میرسد با اختلافی سهل موجود بود بحال خود گذاشته طبع نموده شد تا تصرف صریح در کلام مصنف لازم نیاید. (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین). در انجمن آرای ناصری بنقل از آن در آندراج آمده: در برهان متعدده بهمین صورت نوشته و باسمه کرده اند از فراش خیال تا به آخر این فقره سخن بیمعنی و بیمزه است و جای طعن و تماخره است بعد از آنکه تفکر بسیار در این معنی و بیان شد بخاطر رسید که ظرافتی بخاطر این خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن و شکستن آن حبه، پوست آن از ریش خورنده پاک نشود و فراش خیال را استعاره کرده جاروب سنبیل تصحیف شده جاروب سبیل است و جل خرسک ریش خود را گفته یعنی چنانکه فراش فرش را جاروب کند و پاک سازد و فراش خیال بی جاروب سبیل تواند پوستهای آنرا از ریش بیرون کند با این همه این تأویلات خاصیتش این است معنی ندارد و خاصیت در مقام نفع و ضرر مأکولات و غیره استعمال شود. معلوم شد که آنچه در باب لغات پیروی صاحبان کتب را نموده در این مقام این انشاء بلیغ زاده طبع ایشان بوده برهان ذوق سلیم و سلیقه مستقیم برهان خود همین عبارات بس تا زین سپس از او چه آید عجب تر اینکه صاحبان فرهنگ این لغت را در کتاب خود نیاورده اند و در عراق و فارس معروف است ولی او را انجکک گویند و آنرا انجوچک بجیم و کاف فارسی خوانند. دکتر معین در مقدمه برهان قاطع صفحه نود و هفت (با نقل بمعنی از فرهنگ نظام) نوشته اند: میرزا اسدالله غالب شاعر بزرگ اردو در کتاب «قاطع برهان» خود که رد بر برهان قاطع است این عبارت را زبان جنی دانسته، حسین خلف را مجنون خوانده است و امین الدین در جواب اعتراضات غالب در «قاطع القاطع» ناگزیر شده که عبارت مزبور را بر غلط کتاب حمل کند. حقیقت آن است که مولانا بسحاق اطعمه (ابواسحاق حلاج شیرازی) در پایان دیوان اطعمه خود که درباره انواع طعامها و غذاها بر سبیل طبیعت سروده، فرهنگی برای اغذیه ترتیب داده است و لغات را بر سبیل هزل شرح کرده است. از جمله گوید: «الانجکک، دانه سیاه که مغزی سفید داشته باشد چون دانه امرو. خاصیتش آن است که هرچند فراش خیال جاروب سبال بر زیلوچه ریش زند آن پوست پاک نتوان کرد».

(ابن بیطار).
انجباب. [أَج] (ع مص) اوفتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انصرع. (از اقرب الموارد).
انجبار. [أَج] (ع مص) پیخال انداختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیخال انداختن جانور. (آندراج). سرگین انداختن درنده. (از اقرب الموارد).
انجفاف. [أَج] (ع مص) برکنده گردیدن درخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقلاع. (از اقرب الموارد) (مصادر زوزنی). [برزمین افتادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). منهالحدیث: انه مر بمصعب بن عمیر و هو منجعب؛ ای مصروع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
انجغ. [أَج] (لا) بر وزن و معنی انجخ است که چین و شکنج روی و اندام باشد. (برهان قاطع) (آندراج). انجوخ. (هفت قلم). انجوخ. چین. شکنج. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف). [آب دهن. (هفت قلم).
انجغارینی. [أَج] (ص نسبی) منسوب است به انجغارین و آن دهی از سواد بخارا است و از آنجاست ابوحفص عمر بن جریر ادیب. (از انساب سمعانی ورق ۵۰).
انجفال. [أَج] (ع مص) رفتن سایه و شب و مانند آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن سایه. (از اقرب الموارد) (آندراج). [برکنده شدن قوم پس گذشتن و شتافتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). برکنده شدن قوم و گذشتن و شتابان گریختن. (از اقرب الموارد). شتافتن و گریختن. (تاج المصادر بیهقی).
انجق. [أَج] (ترکی، ق) بمجرد اینکه، بمحض اینکه^۴. (از دزی ج ۱ ص ۴۰). در ترکی آذربایجانی، آنجاق بهمین معنی استعمال دارد.
انجک. [أَج] (لا خطمی. (ناظم الاطباء). و رجوع به انجکک شود.
انجکک. [أَج ک] (لا) دانه ای باشد سیاه شبیه بدانه امرو و مغز سفید دارد و آنرا بخورند. خاصیتش آن است که هرچند فراش خیال جاروب سنبیل برجل خرسک ریش زند از پوست آن پاک نتوان کرد. (برهان قاطع) ۵.
یکی از اقسام آجیل و دانه ای است سیاه شبیه

۱ - محرف Anchusa. (از لکلرک ج ۱ ص ۱۶۳ بنقل حاشیه برهان قاطع ج معین).
۲ - این کلمه نیز محرف Anchusa است. (همان مأخذ).
۳ - در ناظم الاطباء: گذاشتن.
4 - à peine, presque pas.
۵ - در حاشیه نسخه چاپ سوم کلکته برهان

بدانۀ امروز و مغز سفیدی دارد و آنرا انچوچک و بتازی دانج ابروج گویند و در کهکلیویۀ فارس عمل می‌آید. (ناظم الاطباء).
دانه‌ای باشد شبیه بدانهٔ امروز و مغز سفید دارد خاصیتش آن است که هر که او را خورد خواہای عجیب و غریب بیند. (هفت قلزم).
بفارسی محلب و بهندی کهیلا خوانند. (مؤید الفضلاء).
بشیرازی دانج ابروج را گویند. (از اختیارات بدیعی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ذیل دانج ابروج).
در تحفهٔ حکیم مؤمن انچکک است و چنین آمده: دانج ابروج [را] در اصفهان انچکک نامند، دانهٔ امروز جنگلی است. (تحفه ذیل دانج ابروج).
در یکی از یادداشتهای مؤلف انجکلک بالام است. انجبل. (ناظم الاطباء).
انجبل شود. [خطمی. (ناظم الاطباء).
انجبل. [أ ج / أ ج] (لا) رستنی باشد که آنرا خطمی خوانند. (برهان قاطع) (هفت قلزم).
رستنی است که آنرا خطمی گویند گلهای سرخ و سپید دارد. (انجمن آرا) (آندراج).
[انچکک. (از ناظم الاطباء). و رجوع به خطمی شود.

انجبل. [أ ج] (ع ص) فراخ چشم. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مہذب الاسماء) (غیاث اللغات).
يقال: رجل انجبل. ج. نُجْل و نِجَال. (از منتہی الارب) (از ناظم الاطباء).
[فراخ، پهن دراز از هر چیزی. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
انجبل. [] (إخ) امیر... ابن قراجار نویان از امرای زمان مبارک شاهین قراہلا کوبود. (از حبیب السیر ج ۳ خیام ص ۸۲).

انجلاء. [أ ج] (ع مص) روشن گردیدن کار و هویدا شدن. (از منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
انکشاف. (از اقرب الموارد).
[دور شدن: انجلی عنه: دور شد از آن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء).
دور شدن ابر و واشدن غم. (آندراج).
واشدن ابر و واشدن غم. (غیاث اللغات).
واشدن غم و میغ و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی).
[از خانه و وطن بیرون رفتن. (غیاث اللغات) (آندراج).
[باز شدن ماه و خورشید پس از خسوف و کسوف. انجلاء قمر، انجلاء شمس؛ پاک شدن ماه. پاک شدن خورشید. امحاص. انمحاص.^۱ (یادداشت مؤلف).
[(لا) روشنایی. (مؤید الفضلاء).

انجلاب. [أ ج] (ع مص) کشیده شدن از جایی بجایی دیگر. (از منتہی الارب) (ناظم الاطباء).
رانده شدن. انسیاق. (از اقرب الموارد).

انجلاس. [أ ج] (إخ) دهی است از بخش سیمینرود شهرستان ملایر با ۱۰۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و

محصول آن غلات، انگور، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
انجلاط. [أ ج] (ع مص) افتادن شتر و نشستن آن. (از منتہی الارب).
انجلاع. [أ ج] (ع مص) منکشف شدن. (از منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
انکشاف. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

انجکلک. [أ ج ل] (لا) نام میوه‌ای است که مزه ندارد و بی‌لام [انچک] هم بنظر آمده. (هفت قلزم).
نام میوه‌ای است که لطافت ندارد. (مؤید الفضلاء).
میوه‌ای که لذت و لطافت نداشته باشد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۱۴).

انجم. [أ ج] (لا) خرد و عقل. (ناظم الاطباء).
و رجوع به آنجم داد شود.^۲
— پادشاه انجم‌سیاه؛ پادشاهی که عقل و خرد سیاه اوست. (ناظم الاطباء).^۳

انجم. [أ ج] (ع لا) ج نجم. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
ستارگان. اختران. ستارہا. اخترها.^۴

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجبی. ناصر خسرو.

هموشد فاعل افلاک و انجم
هو بحر محیط و جان مردم. ناصر خسرو.
اهل هنر بجمله بکردار انجمند
تو در میان اهل هنر بدر انجمی. سوزنی.
نور دین ای نور رای و ضمیر
بر افاضل چو مه بر انجم میر. سوزنی.
صحن فلک از نران انجم^۵
ماند رمۀ مضمران را.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳).
انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگشتن درند. نظامی.
ذره‌ای است انجم ز خورشید رخت
نقطه‌ای است افلاک از پرگار تو. عطار.
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت
اما چو گریه ما تخم شر ندارد.

کلیم (از آندراج).

ز صبح دانهٔ انجم تمام میسوزد
بہیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز. صائب (از آندراج).

از جنون شوری بازار جهان انداختم
شیشۂ انجم ز طاق آسمان انداختم.
میرناصر علی (از آندراج).

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
ای ملک تو کل و ملکہا اجزا. ؟
— انجم فسادن [ظ: فشاردن] حکم کردن و شتایدن. (مؤید الفضلاء).
و رجوع به آنجم افشردن شود:

— پرانجم؛ پرستارہ.

ای خواجہ چو در مدح تو من شعر قتالم
از معنی باشد چو سماوات پرانجم.
بدری (از حاشیۂ فرهنگ اسدی نخبوانی).
— شاه انجم؛ خورشید.

شاه انجم خادم لالای اوست
خدمت لالاش از آن خواہم گزید. ؟
— امثال:

انجم گردون شمردن کی طریق اعور است.^۶
امیر علیشیر. (از امثال و حکم مؤلف ج ۱ ص ۲۹۰).

انجم. [أ ج] (إخ) علی اکبرخان پسر محمدتقی خان شاعر و صاحب کمالات بود. در جوانی در اصفهان تحصیل کرد و در نزد حاجی محمدحسین صدر والی اصفہانی تقرب یافت و محرم اسرار او شد و پس از درگذشت پدر بشیراز آمد و بجای پدر بحکومت ایل نفر و بہارلو برقرار گردید و در زمان فریدون میرزا حاکم فارس در سالهای ۱۲۵۳ تا ۱۲۵۵ ه. ق. منصب ایشک آقاسی باشی داشت و بسال ۱۲۶۹ درگذشت. دیوان شعر داشته که اکنون در دست نیست. داستان رستم و سہراب را بنظم آورده که پنجاه و سه بیت از آن در فارسنامۂ ناصری نقل شده. از آن جمله است:

شبی سرخ‌رو از می کامران
فتادم بدرگاہ صدر جهان
بیزمی چو فردوس آراستہ
مہیا در او هر چه دل خواستہ
بر آن شد که تا آزمایش مرا
پس از آزمودن ستاید مرا
بفرمود کانجم یکی داستان
ز سہراب و رستم بنظم آر و خوان
چو فردوسی اندر جهان شعر کس
نگفت و نگوید از این پیش و پس
روانش ز یزدان فروزنده باد
بر او آفرین ز آفرینندہ باد
ز فرمان او چون نبودم گزیر
شدم خستہ ناچار فرمان‌پذیر.

(از فارسنامۂ ناصری ج ۲ ص ۳۱۵).
و بنا به اشارهٔ فرهنگ سخنوران در تذکرۂ

۱- این دو کلمۂ اخیر فقط برای آفتاب است و انجلاء برای آفتاب و ماه. (یادداشت مؤلف).

۲- از لغات دساتیری است.

۳- ناظم الاطباء این ترکیب را در ذیل انجم (ج نجم) آورده.

۴- تخم و دانه و سپند و شیشہ از تشبیہات اوست. (آندراج).

۵- نل: بز. در لغت‌نامهٔ قرآن.

۶- مصراع نخستین چنین است: عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست بحر. (از امثال و حکم مؤلف).

مرآة الفصاحة، نسخه خطی کتابخانه سلطان القرائی نیز ذکر وی رفته است.

انجم. [ا ج] (اخ) میرزا محمد مستوفی پسر میرزا عبدالله مستوفی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از انجم ناصری چ سنگی انجم چهارم شخص هفتم نقل فرهنگ سخنوران).

انجم آباد. [ا ج] (اخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران با ۵۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، سیب زمینی و چغندرقد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجماد. [ا ج] (ع مص) افسرده و بسته شدن. (آندراج). بستن. افسردن. بسته شدن. جامد گردیدن. (از فرهنگ فارسی معین). یخ بستن. (یادداشت مؤلف) ۱. [ا مص] فردگی و بستگی. (ناظم الاطباء).

انجماع. [ا ج] (ع مص) باهم مجتمع شدن و فراهم آمدن. (آندراج). فراهم آمدن اجزاء چیزی و بهم نزدیک شدن اعضاء و افراد آن. (از مصباح ذیل ماده ضمّ بتقل ذیل اقرب المواردا).

انجمال. [ا ج] (ع مص) جمله کردن و جمع و کرده (شاید: گروه) شدن. (ناظم الاطباء).

انجم افروز. [ا ج] (ف مرکب) افروزنده و روشن کننده ستارگان.

فلک بر پای دار و انجم افروز خرد رابی میانجی حکمت آموز. نظامی. ای برآرنده سپهر بلند انجم افروز و انجم پیوند.

نظامی (هفت پیکر ص ۲). **انجم افشردن**. [ا ج] (ع مص) افشردن و محکم کردن. (آندراج). نیک محکم کردن و مضبوط ساختن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیبات انجم شود.

انجم داد. [ا ج] (ا مرکب) نام خرد و عقل و فلک مشتری، در دساتیر آمده و این انجم پارسی است نه بمعنی ستاره انجم که عربی است. (آندراج) (انجم آرا).

انجم دل. [ا ج] (ا مرکب) ترکیب اضافی، مرکب ستارگانی که از دل برآیند، ظاهراً کنایه از اشک است.

هست پستان کرم خشک و من از انجم دل فتح باب از پی پستان بخراسان یابم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۶). **انجم روز**. [ا ج] (ا مرکب) ترکیب اضافی، مرکب کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان قاطع) (انجم آرا) (هفت قلم) (آندراج) ۲.

انجم سپاه. [ا ج] (ص مرکب) در مدح ملوک استعمال کنند و این از جهت افزونی سپاه و فیروزی بود. (آندراج).

انجم سوز. [ا ج] (ف مرکب) سوزنده ستارگان. (مؤید الفضلاء) (از فرهنگ

فارسی). [ا ج] (اخ) کنایه از آفتاب. (آندراج) (هفت قلم). آفتاب. (از مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خورشید. (فرهنگ فارسی معین).

انجم شناس. [ا ج] (ش) (ف مرکب) کنایه از منجم و رصد بند. (آندراج):

رقیبان لشکر به آیین پاس نگیان تر از مرد انجم شناس.

نظامی (از آندراج). || در فرهنگ اسکندرنامه نوشته کسه انجم شناس نیز مراد از پاسبان است. (آندراج).

انجم شیرازی. [ا ج] (ا ح) حاجی احمدخان فرزند حاجی محمدعلی خان کرانی. از شاعران قرن سیزدهم است. (از تذکره شکرستان پارس نسخه خطی کتابخانه خصوصی سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

انجم فروز. [ا ج] (ف مرکب) انجم افروز:

چون ماه نخشبد مزور از آن چومن انجم فروز گنبد هر انجم نیند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۴). لاجرم این گنبد انجم فروز آنچه شب دید نگوید بروز.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۶۶). و رجوع به انجم افروز شود.

انجم کده. [ا ج] (ک د و) (ا مرکب) باغی که در آن گلها مانند ستاره می درخشند. (ناظم الاطباء):

خاک از تو [خطاب به آفتاب] بهشت طلیسان شد انجم کده از تو بوستان شد.

درویش واله هروی (از بهار عجم) ۳.

انجم کرمانشاهی. [ا ج] (ک) (ا ح) میرزا کریم خان. از شاعران قرن سیزدهم بود. (از تذکره مدایح معتمدی نسخه خطی کتابخانه خصوصی حاج حسین نخجوانی از فرهنگ سخنوران).

انجم گری. [ا ج] (گ) (حامص مرکب) ظاهراً بمعنی ستاره شناسی و ستاره شماری و بمجاز بمعنی مکر و فریب و حيله و تزویر و دروغ زنی است:

همان یک شخص کین را ساز کرده همان انجم گری آغاز کرده.

نظامی. **انجمن**. [ا ج] (ا) مجلس و مجمع. (برهان قاطع) (انجم آرا) (از آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). مجلس و مجمع مردان. (شرفنامه) (مؤید الفضلاء). مجمع مردم. (فرهنگ میرزا ابراهیم). جایی که در آن مردم بسیار نشسته باشند. (غیاث اللغات).

گردآمدنگاه مردم در کنکاش و مشورت. (ناظم الاطباء). جای گردآمدن گروهی برای

مشورت در امری بطور موقت یا دایم. (فرهنگ فارسی معین). نادى. (مذهب الاسماء) (دهار). نادى. ندی. (ترجمان علامه جرجانی مذهب عادل بن علی). ندوه. ندی. (دستوراللسفة). محفل. (دهار). محفل. گردآمدنگاه. مستندی. دارالندوه. (یادداشت مؤلف):

روانم روان گو پیلتن مگر باز بیند بدان انجمن.

فردوسی. بدان انجمن شد دلی پر سخن زبان پر ز گفتارهای کهن.

فردوسی. بدو گفت شاه تا تو از خون من ستایش نیابی به هر انجمن.

فردوسی. بدو گفت پرورده پیلتن سرافراز باشد به هر انجمن.

فردوسی. آنجایگاه کانجمن سرکشان بود تو بو فلانی آندگران ابنه و بنی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴). همه کار مردان ابا داد کن.

سختیشان به هر انجمن یاد کن. اسدی. مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت

خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن. ناصر خسرو.

نامه بی مهر چون سر بی کلاه بود و سر بی کلاه انجمن را نشاید. (نوروزنامه).

در انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش

صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش.

۱- در فرهنگهای عربی نیامده.

۲- و آثرا فاریسان ستاره روز گویند و آن بهتر است زیرا که انجم عربی است و ستاره روز فارسی است. حکیم ازرقی گفته: ای مبارک تر از ستاره روز صدر را آفتاب صد افروز.

(آندراج) (انجم آرا). ۳- صاحب بهار عجم و بتقل از او صاحب آندراج نوشته است از عالم بتکده، و معنی نکرده اند.

۴- در پهلوی hanjaman مشتق از اوستایی hanjamana مرکب از han (هم) + gam (آمدن) یعنی باهم آمدن، (محل) گردآمدن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). معرب آن هنژمن است. (از مستطهی الارب). برنخی از فرهنگ نویسان بعلط گمان برده اند که انجمن مرکب از انجم عربی (بمعنی ستارگان) و «ن» نسبت فارسی است. صاحب غیاث اللغات بتقل از شروح نصاب نویسد: در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت با ستارگان دارد ای چنانکه ستارگان با هم متصل میباشند و نامهای مختلف دارند و در خردی و بزرگی متفاوت، بهمین طور حال مجلس است.

یعنی که حدیث میکنم در گوشش.

عین القضاة همدانی.
ایں همه، در مشکلات وحدانیت حق
مستدلان و معلمان و در انجمن بندگی
مسبحان و مهللان. (مقامات حمیدی).
میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند
من دیوانه را تنها برید آخر دیوانش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۲۴).
ائمه معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و
واقف. (ترجمه تاریخ یعنی).
سبک پرده ز روی کار برداشت
میان انجمن آواز برداشت. نظامی.
کردر سواش میان انجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن. مولوی.
گر سخن کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم زین چمن. مولوی.
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید. سعدی.
سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت. (گلستان).
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن. (بوستان).
شنیدم که شخصی در آن انجمن
پگفتنا چنین نیست یا بوالحسن. (بوستان).
بدمستی غرورش هنگامه گرم نگذاشت
افسرده کرد صحبت برهم زد انجمن را.
وحشی (از آندراج).
منتدی؛ انجمن روزانه یا مجلس تا که مجتمع
باشند در آن. (منتهی الارب). نادای؛ انجمن
روز یا انجمن وقتی مجتمع باشند. (منتهی
الارب). ندی؛ انجمن روز یا انجمن مادامی که
مجتمع باشند. (منتهی الارب).
- انجمن افروز؛ رئیس و صاحب مجلس.
(آندراج).
- انجمن طراز؛ رئیس و صاحب مجلس.
(آندراج).
- انجمن محفل؛ کنایه از خوبان است.
(انجمن آرا).
- امثال:

تو بر انجمن خامشی برگزین
چو خواهی که یکسر بود آفرین. فردوسی.
سخن کان گذشت از زبان دوتن
پراکنده شد بر سر انجمن.
اسدی (امثال و حکم مؤلف).
که بر انجمن مرد بسیارگوی
بکاهد بگفتار خویش آبروی. فردوسی.
|| گروه و فوج مردمان. (برهان قاطع) (هفت
قلم) (ناظم الاطباء). مجموع افرادی که برای
هدفی مشترک گرد هم آیند. (فرهنگ فارسی
معین). اهل مجلس. گروه مردم. گروه. قوم.
جمعیت. دسته. جماعت. جمع. طایفه. مردم.
ملت. جامعه. اجتماع. دیگران. (از یادداشت

مؤلف):

چنین داد پاسخ که نزد تو من
نیابم مگر با یکی انجمن. فردوسی.
چو لشکر بدیدند روی قباد
ز دیدار او انجمن گشت شاد. فردوسی.
بفرمود پس کانجمن را بخوان
بایوان دیگر بر آرای خوان. فردوسی.
ز ترکان همه پیشه نارون
برستند و بی رنج شد انجمن. فردوسی.
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن.
منوچهری.
ز بستان پراکنده گشت انجمن
همان با گل و می چمان با چمن. (گرشاسبنامه).
بخوبی چهر و بپا کی تن
فروماند از آن شیر از انجمن. (گرشاسبنامه).
پیغامبر علیه السلام سوی حج رفت و آنجا
خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان و ذکر
شریعت اسلام و مناسک حج و هر چیزی یاد
کرد. (مجمل التواریخ والقصص).
کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی.
خاقانی.
ز پولاد خایان شمشیر زن
کمر بسته بودی هزار انجمن. نظامی.
چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی.
با انجمن بزرگ برخاست
کرد از همه روی برگ ره راست. نظامی.
بمحضر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من. (بوستان).
چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهم ننگ کرد خندان به من. (بوستان).
برفتم میباد که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن. (بوستان).
ولیکن بتدریج تا انجمن
بستی نخندند بر رای من. (بوستان).
بر من دل انجمن بسوزد
گردد فراق یار گویم. سعدی.
- ابی انجمن؛ بی انجمن؛
سیه. پهلوانان ابی انجمن
خرامند هر دو بنزدیک من. فردوسی.
و رجوع به بی انجمن در همین ترکیبات شود.
- انجمن در انجمن؛ گروه گروه. دسته دسته؛
از در تو برنگردم گرچه هر شب تا بروز
پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن.
خاقانی.
- انجمن کهکشان؛ کنایه از راه کهکشان که
سفیدی میان آسمان باشد. (ناظم الاطباء). راه
کهکشان. (مؤید الفضلاء).
- بر انجمن گفتن؛ در ملا، بر سر جمع و علناً

گفتن. (یادداشت مؤلف):

برآشفته شد گفت بر انجمن
دریفا ز بهرت همه رنج من. اسدی.
- بی انجمن؛ بدون همراهی جمعیت. تنها؛
چنان بد که یک روز بی انجمن
به نخجیرگه رفت با چنگ زن. فردوسی.
وزان پس نشستند بی انجمن
نیا و جهانجوی با رای زن. فردوسی.
خود و شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند بی انجمن. فردوسی.
و گر نه روانم جداکن ز تن
که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی و رنج... فردوسی.
بگفت آن پربروی را پیش من
بباید فرستاد بی انجمن. نظامی.
- سر انجمن؛ بزرگ. سرور. پیشوا. رهبر و
رئیس قوم؛
تن آسان نگردد سر انجمن
همه بیم جان باشد و رنج تن. فردوسی.
بزاری همی گفت پس پیل تن
که شاها دلیرا سر انجمن. فردوسی.
بدان کان گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن. فردوسی.
- نامدار انجمن؛ گروه نامبردار و ارجمند.
توابع و حشر و اطرافیان پادشاه. (از یادداشت
مؤلف).
بیامد [کیخسرو] گرازان براه ختن
جهانگیر با نامدار انجمن. فردوسی.
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
نهان داشت از نامدار انجمن. فردوسی.
بخواری و زاری سرش را ز تن
بریدند با نامدار انجمن. فردوسی.
فرستاده گیو است و پیغام من
بدستوری نامدار انجمن. فردوسی.
چنین گفت کای نامدار انجمن
نیوشید یکسر بدل پند من. (گرشاسبنامه).
- امثال:
افسرده دل افسرده کند انجمنی را.^۱
(امثال و حکم دهخدا).
درختی که سر برکشد زانجمن
مر او را رسد تخت و تاج کهن.
فردوسی (امثال و حکم دهخدا).
سخنی در نهان نباید گفت
که به هر انجمن نشاید گفت. سعدی.
و رجوع به بر انجمن گفتن در ترکیبات انجمن

۱ - سعدی این ترکیب را برحسب برخی از
نسخ چنین بکار برده است: (بر انجمن):
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت.
۲ - مصراع اول چنین است: در محفل خود راه
مده همچو منی را. (از امثال و حکم دهخدا).

شود.
 ||ماتم. (مذهب الاسماء). عزاخانه. مجلس ختم. مجلس ترجمه. (یادداشت مؤلف)^۱:
 نیکو مثلی زده ست شاها دستور
 بز را چه به انجمن کشند و چه به سور.
 فرخی.
 بخونریز خاقانی اندیشه کم کن
 که ایام از این انجمن درنماند.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۵).
 ماتم... در عرف مخصوص شده است با
 انجمن زنان هنگام مرگ کسی. (منتهی الارب
 ذیل امت). || (ص) جمع و فراهم شده.
 (آندراج). جمع و فراهم آمده. (فرهنگ
 نظام). گردآمده. جمع شده:
 همه عشق وی انجمن گرد من
 همه نیکویی گردی انجمن. شا کر.
 پس پرده ها کودک و مرد و زن
 بکوی و بازار بر انجمن. فردوسی.
 بر او مردم شهر یا ک انجمن
 زده حلقه انبوه و چندی شمن.
 (گرشاسبنامه ص ۱۴۴).
 همی گفت و خلقی بدو انجمن
 بر ایشان تفرج کنان مرد و زن. (بوستان).
 || (ق) در بیت زیر بصورت قیدی و بمعنی
 «دسته جمعی» و «همگی» آمده:
 پس از سجده شد تازه و خنده نا ک
 چنین گفت کای مردم مصر یا ک
 بیاید هر بامداد انجمن
 زمانی ببینید دیدار من.
 شمسی (یوسف و زلیخا).
انجمن. [اَجُمَ] (إخ) دهی است از بخش
 مانوشان زنجان با ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از
 رودخانه قلعه چای و محصول آن غلات و
 برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
انجمن آثار ملی. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ]
 (إخ) در سال ۱۳۰۴ ه. ش. انجمنی بنام فوق
 مرکب از جمعی از دانشمندان و رجال
 معروف برای حفظ آثار باستانی و تعظیم و
 تکریم رجال تاریخی، در تهران تشکیل گردید
 و نخستین قدم را برای ساختمان آرامگاه
 فردوسی در طوس برداشت و پس از انعقاد
 جشن هزاره فردوسی و ساختن آرامگاه
 مذکور تعطیل شد و مجدداً در سال ۱۳۲۳
 ه. ش. دایر گردید و تا کنون به فعالیت خود
 ادامه داده است. در این مدت به انعقاد جشن
 هزاره ابن سینا و ساختمان آرامگاه وی،
 ساختمان آرامگاه سعدی، ساختمان آرامگاه
 نادر، ساختمان آرامگاه خیام و تعمیر آرامگاه
 عطار و انتشار یک سلسله کتب توفیق یافت.
 (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن آرا. [اَجُمَ] (ف) مرکب کسی که
 مایه زینت انجمن است. (فرهنگ فارسی

معین). رئیس و صاحب مجلس. (آندراج):
 آنکه در خلوت آینه ندارد آرام
 چه خیال است شود انجمن آرای کسی.
 صائب (از آندراج).
 - انجمن آرای ناصری؛ کتاب لغتی است
 فارسی بفارسی تألیف رضاقلی خان هدایت
 (۱۲۶۸ - ۱۲۸۸ ه. ق.). مؤلف
 مجمع الفصحاء و ریاض العارفین. مؤلف در
 بیشتر موارد در اصل و اشتقاق لغات به
 توضیحات عامیانه پرداخته است. برای
 توضیح مفصل رجوع به مقدمه لغت نامه شود.
انجمن آسیایی بنگال. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ]
 ب [إخ] انجمنی است که در بنگال برای
 تبلیغات خاورشناسی تشکیل شده و
 انتشاراتی دارد. (از فرهنگ فارسی معین،
 اعلام).
انجمن آسیایی پاریس. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ]
 (إخ) انجمنی است مرکب از شرق شناسان
 فرانسوی و غیر فرانسوی که بسال ۱۸۲۲ م.
 در پاریس تشکیل شده و بتحقیقات مربوط
 بزبانها و لهجه ها، تاریخ، جغرافی و علوم
 مربوط با آسیا می پردازد و مجله ای شامل
 مباحث مذکور منتشر میسازد. (از فرهنگ
 فارسی معین، اعلام).
انجمن آسیایی لندن. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ]
 د [إخ] انجمنی است که در لندن برای تتبعات
 مربوط به آسیا و مشرق تأسیس شده و
 انتشاراتی دارد. (از فرهنگ فارسی معین،
 اعلام).
انجمن ایران شناسی. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ]
 (إخ) در مهرماه ۱۳۲۴ ه. ش. بمنظور تحقیق و
 تتبع در فرهنگ، تاریخ، ادب، آثار و ابنیه
 ایران (پیش از اسلام و دوره اسلامی) در
 تهران تأسیس شده و چند کتاب در مباحث
 مذکور طبع و منتشر کرده است. (از فرهنگ
 فارسی معین، اعلام).
انجمن ایرانی فلسفه و علوم
انسانی. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ]
 (إخ) انجمنی است وابسته به یونسکو که در
 تهران توسط عده ای از دانشمندان تأسیس
 شده و هدفهای آن از اینقرار است: الف: سعی
 در پیشرفت تحقیقات و تتبعات مربوط به
 فلسفه و علوم انسانی و رشته های مربوط
 بدانها در ایران. ب: تسهیل همکاری بین
 دانشمندان ایرانی و خارجی در مسایل
 مربوط به فلسفه و علوم انسانی. مخصوصاً
 ایجاد رابطه با شورای بین المللی فلسفه و
 علوم انسانی. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).
انجمن بلدی. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ]
 و صفی، مرکب انجمن شهر. انجمن
 شهرداری. رجوع به انجمن شهر شود.
انجمن پیوند. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ] (ص

(مرکب) فراهم کننده جمعیت. گردآورنده افراد
 انجمن. (فرهنگ فارسی معین):
 ای برآرنده سپهر بلند
 انجم افروز و انجمن پیوند. نظامی.
انجمن داشتن. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ] (مص مرکب)
 تشکیل انجمن دادن. مجلس داشتن. محفل
 داشتن. (فرهنگ فارسی معین). || گرد آمدن:
 پیام من بدان روی نکو بر
 که خوبی انجمن دارد بر او بر.
 (ویس و رامین).
انجمن ساختن. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ] (مص مرکب)
 گرد کردن و ترتیب دادن مجلس و مجمع.
 فراهم ساختن مجلس مشاوره:
 یکی انجمن ساخت با پخردان
 هشیوار و کارآموده ردان. فردوسی.
 چون تهی شد سر سریر ز شاه
 انجمن ساختند شهر و سپاه. نظامی.
 انجمن ساخت نامداران را
 راستگویان و راستگاران را. نظامی.
انجمن سای. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ] (نصف مرکب)
 مصاحب و مقرب. (آندراج):
 همه انجمن سای^۳ و انجم شناس
 بتدبیر هر شغل صاحب قیاس. نظامی.
انجمن شدن. [اَجُمَ] [اَجُمَ] [اَجُمَ] (مص مرکب)
 گردآمدن. دور هم جمع شدن. مجلس ترتیب
 دادن. انبوه شدن:
 پریچهره هر روز صد چنگ زن
 بشادی بدرگه شدی انجمن. فردوسی.
 چو نزدیک کاوس شد یلتن
 همه سرفرازان شدند انجمن. فردوسی.
 همه نامداران شدند انجمن
 چو دستان و چون قارن رزم زن. فردوسی.
 سپه سر بسر بر در یلتن
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن. فردوسی.
 - انجمن شدن بر کسی یا چیزی؛ بدور او
 جمع شدن. در گرد وی فراهم آمدن و بر او
 جمع شدن:
 در کاخ بگشاد فرزند شاه
 بر او انجمن شد ز هر سو سپاه. فردوسی.
 بخاک اندر آمد سر تاجدار
 بر او انجمن شد فراوان سوار. فردوسی.
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 برو سالیان انجمن شد هزار. فردوسی.
 در جادویها به افسون بیست

۱- انجمن در گیلان بمعنی مجلس عزاداری و
 بخصوص مجالس روضه خوانی سیدالشهداء
 [است]. (دکتر معین یادداشت مرحوم
 دهخدا).
 ۲- ن: دل. از.
 ۳- در یادداشتی از مؤلف چنین است: همه
 انجمن ساز و انجم شناس.

بر او سالیان انجمن شد دو شست. فردوسی.
همه خیل کابل شدند انجمن
بر آن کشته پیلان پولادتن. (گرشاسب نامه).
انجمن شهر. [اَجُ مَ نِ ش] (ترکیب
اضافی، مرکب) هیتی است که از طرف مردم
هر شهر برای اداره امور شهر انتخاب میشوند.
انتخاب نمایندگان انجمن شهر با رأی مخفی و
با اکثریت نسبی و مدت نمایندگی آنان چهار
سال است. تعداد اعضای انجمن هر شهر به
نسبت جمعیت از پنج تا سی تن تغییر میکند.
تعداد اعضای انجمن شهر تهران باید سی تن
باشد. کسانی میتوانند عضویت انجمن شهر
انتخاب شوند که تبعه ایران و لااقل سی سال
شمسی و حداقل سه سال در محل انتخاب،
سکونت و توانایی خواندن و نوشتن فارسی را
داشته باشند و از حقوق اجتماعی محروم
نشده باشند اهم وظایف انجمن شهر عبارت
است از: ۱- نظارت در حسن اداره و حفظ
اموال عمومی متعلق بشهر. ۲- تصویب و
اصلاح بودجه شهرداری و بنگاههای وابسته
بدان و وضع عوارض. ۳- تصویب معاملات
مربوط بشهر و نظارت در آنها. ۴- مراقبت در
اجرای وظایف شهرداری در امور مربوط
ببهداشت و تفریح و رفت و آمد و تغذیه و
آموزش و پرورش مردم شهر.
انجمن شهرداری. [اَجُ مَ نِ ش]
(ترکیب اضافی، مرکب) انجمن شهر. رجوع
به انجمن شهر شود.
انجمن فرهنگی. [اَجُ مَ نِ ف ه]
(ترکیب وصفی، مرکب) یا انجمن روابط
فرهنگی، انجمنی است که برای توسعه روابط
فرهنگی بین دولتها تشکیل میشود.
انجمن کردن. [اَجُ مَ کَ د] (مص مرکب)
گردآوردن. جمع کردن:
دل شاه بچه برآمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش. فردوسی.
سپاه پراکنده کرد انجمن
همی رفت تا پیشه نارون. فردوسی.
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر. فردوسی.
سپاه انجمن کرد و روزی بداد
سرش پر ز کین بود و دل پر ز داد.
فردوسی.
زین قبل میکرد باید هر شبی
اختران آسمان را انجمن. ناصر خسرو.
= انجمن کردن بر کسی؛ دور او جمع کردن؛
پسی انجمن کرد بر خویشتن
سواران گردنکش تیغ زن. فردوسی.
|| گردآمدن و مشورت و کنکاش کردن. (ناظم
الاطباء، انتداء، مصادد زوزنی). مجلس
ترتیب دادن برای مشاوره یا کار دیگر:
یکی انجمن کرد با بخردان

بزرگان و بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان
چه دارید یاد از گه باستان. فردوسی.
سر تازیان سرو شاه یمن
می آورد و میخواره کرد انجمن. فردوسی.
نبید آر و رامشگران را بخوان
پییمای جام و بیاری خوان...
بساز انجمن کن بر این تخت من
چنان چون بود در خور بخت من. فردوسی.
هفت کشور نمی کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی. سعدی.
داوری را دوش زانجمن انجمن کرد آفتاب
وز سر اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب.
؟ (از آندراج).
|| در بیت زیر از فردوسی ظاهراً معنی ماتم
ساختن آمده است:
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
کدوی می و سنجد آورد زن.
(شاهنامه بروخیم ج ۷ ص ۲۱۵۶).
و رجوع به انجمن شود.
انجمن کشیدن. [اَجُ مَ کَ د] (مص
مرکب) حلقه و صف کشیدن. (از آندراج):
جهان از دلیران لشکر شکن
کشیده چو انجم یکی انجمن.
نظامی (از آندراج).
انجم نگار. [اَجُ نِ] (نصف مرکب)
ستارم نگار. نقاشی که انجم نگارد:
انجم نگار سقش در روی هر نگاری
همچون خلیل هذاری بخوانده آزر.
خاقانی.
انجمن گاه. [اَجُ مَ] (|| مرکب) ۱ موضعی که
در آن انجمن واقع شود. بزمگاه. مجلس گاه.
(از آندراج). محل انجمن و کنکاش. (ناظم
الاطباء). محفل. (زمخشری):
به بیعت درین انجم گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه بود.
نظامی (از آندراج).
همه همگروه براه آمدند
سوی انجم گاه شاه آمدند. نظامی.
در آن انجم گاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه. نظامی.
انجمن گشتن. [اَجُ مَ گَ ت] (مص
مرکب) گرد آمدن. جمع شدن:
چو گشت انجمن لشکر از کشورش
سواران جنگ آور از لشکرش. فردوسی.
چو گشتند پرمایگان انجمن
ز لشکر هر آن کس که بد را ی زن...
فردوسی.
= انجمن گشتن بر کسی؛ دور سر او گرد
آمدن:
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.

بگشتاسب دادند گزری گران
بر او انجمن گشته آهنگران. فردوسی.
انجمن نظار. [اَجُ مَ نِ نَظ ا] (ترکیب
اضافی، مرکب) رجوع به انجمن نظارت
شود.
انجمن نظارت. [اَجُ مَ نِ نَظ ا]
(ترکیب اضافی، مرکب) یا انجمن نظار
شورایی است که در انتخابات مجلس شورای
ملی و مجلس سنا و انجمن شهرداری بدعوت
فرماندار یا بخشدار هر محل برای نظارت در
انتخابات تشکیل میشود.
انجمنه. [اَجُ نِ] (||) دهی است از
بخش زراب شهرستان سنندج با ۷۷۵ تن
سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات،
حبوب، توتون و گردو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).
انجمن همکاری خانه و مدرسه. [اَجُ
مَ نِ هَ یِ نِ وُ مَ رَ رَ سِ سِ] (ترکیب
اضافی، مرکب) انجمنی است که در هر
مدرسه از اولیای دانش آموزان و اولیای
مدرسه تشکیل میشود و هدف آن کمک به
پیشرفت امور تحصیلی و فراهم ساختن
وسایل بهداشت و جز آن برای دانش آموزان
است. نخستین بار بسال ۱۳۲۶ ه. ش.
انجمنهای همکاری خانه و مدرسه در مدارس
تشکیل گردید.
انجم یزدی. [اَجُ مَ یِ] (||) (خ) — میرزا
محمدعلی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از
حدیقه الشعرا نسخه خطی کتابخانه
سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).
انجن. [اَج] (نصف) کوبنده و نرم کننده.
|| رنده ۲. || (||) آزار و اندوه. || سرمه. (ناظم
الاطباء). بھندی سرمه و دوی چشم را گویند.
(فهرست مخزن الادویه).
انجنار. [اَج ن ا] (||) انگنار. کرتشی ۳. (یادداشت
مؤلف).
انجندده. [اَج دِ] (نصف) نعت فاعلی از
انجیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به انجیدن
شود.
انجنگ. [اَج نَ] (||) نام دیگر آن گنده
۱- مرکب است از انجمن و گاه و گاه در میان
مکان و زمان مشترک است، پس انجمن گاه
بمعنی محل جمعیت و وقت جمعیت است. و
بمعنی جای عشرت و وقت صحبت هم هست.
(از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب).
۲- از مصدر انجیدن صیغه امر و اسم مصدر و
بمعنی رنجاندن است و بمعنی شکافتن و
خرد کردن نیز آید. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳
ب).
۳- از کردی: کر (= بزرگ، خر) + تشی (=)
دوک. (از یادداشت مؤلف).

سیری است و هر دو نام در کرج متداول است. (یادداشت مؤلف).

انجیدن. [ا ج د] (مص) شکسته شدن. ||رنجیدن و دلنگ شدن و متفر شدن. ||تقسیم کردن. ||رنجور کردن. (ناظم الاطباء).

انجو. [ا] (ا) جزیره و آداک. (ناظم الاطباء). ابخوست. جزیره.

در شب هجران سرشک دیده‌ام دریا شده
همچو انجو جسم لاغر در میان آب ماند.
ابوالعالی (از شعوری ج ۱ ورق ۲۶ الف).
|| (ا) نام جزیره‌ای است. (از ناظم الاطباء).

انجوج. [ا] (ا) چوب عود باشد و بهترین وی آن است که در تن آب نشیند، گویند عود بیخ درختی است که آنرا میکنند و در زیر خاک دفن میکنند تا مدتی معین، بعد از آن بر می‌آورند، پوسیده آنرا می‌تراشند باقی عود خالص می‌ماند و بوی معطر دارد. بهترین آن مسدلی باشد و آن جزیره‌ای است. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آندراج) (از انجمن آرا). عود. (فرهنگ فارسی معین) (مذهب الاسماء). چوب عود. (ناظم الاطباء). درخت عود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۱ ب). ج. اناجیج. (مذهب الاسماء).

انجوخ. [ا] (ا) ^۱چین گرفتن بود روی و تن را و آنچه بدین مانند. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۷۵). شکن و چین باشد که در روی و تن و پوست و غیر آن افتد. (صحاح الفرس). چین و شکن روی و اندام باشد از غایت پیری یا بسبب دیگر. (برهان قاطع) (از آندراج). چین و شکن روی و اندام. (انجمن آرا) (هفت قلزم). شکنج اندام و روی و اندام باهم. (شرفنامه منیری). پوست روی و تن که چین گرفته باشد. (فرهنگ اویهی). چینی که بر روی افتد از پیری و خادمان را نیز این چین بر روی افتد. (فرهنگ خطی). چین و چروک پوست. چین خوردگی پوست بسبب پیری. (فرهنگ فارسی معین). انجوغ. انجغ. انجغ. انجوخه. ترنجیدگی. نورد. (یادداشت مؤلف).

شدم پیر بدینسان و توهم خود نه جوانی
ترا سینه پرانجوخ و تو چون چفته کمائی.^۲
رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۷۶).
سهر گفت چو بخت شهنشهم دیروز
شید عقل و بدو گفت هان بگو ای شوخ
که بخت شاه جوان است چه‌راهش شاداب
گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ.

شمس فخری (از انجمن آرا).
|| آب دهن. تف. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلزم) (از ناظم الاطباء). آب دهن باشد بلفظ بعضی از ولایات خراسان. (صحاح الفرس). خبو. (یادداشت مؤلف). ||معنی پژمردن میوه هم آمده. (فرهنگ

خطی) (فرهنگ اویهی). || (ص) چین دار شده و ترنجیده و رنگ برگشته و پژمرده. (ناظم الاطباء). چین گرفته و ترنجیده. گرفته روی. (شرفنامه منیری).

انجوخان. [ا] (ن) در حال انجوخیدن. (یادداشت مؤلف).

انجوختن. [ا ت] (مص) برهم کشیدن و ترنجیدن روی و اندام. ||اندوختن. ||ورزیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به انجختن و انجوخیدن و انجوغیدن و انجوخ شود.

انجوخته. [ا ت / ت] (ن) منف) آنکه پوستش پژمرده و ترنجیده شده‌باشد. (از لغت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۳۱).

انجوخه. [ا خ / خ] (ا) پژمردن و روی چین گرفتن. (لغت فرس اسدی نسخه پنجوانی از یادداشت مؤلف). انجوخ. چین. ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

انجوخیدگی. [ا د / د] (حماص) ترنجیدگی و برهم کشیدگی. (ناظم الاطباء). تفصید. (منتهی الارب). تشقق. تحدد. (یادداشت مؤلف).

انجوخیدن. [ا د] (مص) ^۳برهم کشیدن پوست روی و اندام. (برهان قاطع) (از آندراج). برهم کشیده شدن پوست و اندام و روی. (هفت قلزم). درهم کشیده شدن پوست روی و بدن. (فرهنگ سروری). برهم کشیده کردن پوست روی و اندام و ترنجیده نمودن. (ناظم الاطباء). درهم کشیده شدن پوست بدن. چین و چروک یافتن پوست چهره و بدن بسبب پیری. (فرهنگ فارسی معین). انجوغیدن. (آندراج). و رجوع به انجختن و انجوغیدن و انجوخ شود.

انجوخیده. [ا د / د] (ن) منف) ترنجیده و درهم کشیده شده.

انجورک. [ا ز / ز] (ا) دهی است از بخش طیس شهرستان فردوس با ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، میوه، پنبه و گاورس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انجوسا. [ا] (ا) بمعنی انجسا است که نوعی از سرخ مرد باشد و بعربی شجره‌الدلم خوانند، خون را ببندد. (برهان قاطع) (از هفت قلزم). ابوخلسا. (ناظم الاطباء).^۴

انجوغ. [ا] (ا) بر وزن و معنی انجوخ است که چین و شکن روی و اندام باشد. (برهان قاطع). چین و شکن اندام و رو. (آندراج). چینی که بر رو افتد از پیری و خادمان را نیز این چین بر روی افتد. (فرهنگ خطی). شکنج اندام. (شرفنامه منیری). انجوخ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انجغ. انجغ. شکنج. ترنجیدگی.

چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ

نبینی دگر در دل خویش افروغ. ابوشکور. گردن رحم چون عضله‌ای است و انجوغ انجوغ است برهم نهاده. (ذخیره خوارزمشاهی). این کرم کودکان را بیشتر افتد و در شکنها و انجوغ شرح بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). انشناج: بانجوغ شدن. تشنج: بانجوغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). || پژمرده شدن میوه. (فرهنگ خطی). || آب دهان. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). خبو. (یادداشت مؤلف). || (ص) گرفته‌روی. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). کوفته و ترنجیده. (مؤید الفضلاء). ترنجیده. (شرفنامه منیری). و رجوع به انجوخ و انجوخیدن و انجوغیدن و نجوغ شود.

انجوغ گرفتن. [ا گ ر ت] (مص مرکب) شکنج گرفتن. (ناظم الاطباء). مقبض شدن. تشنج. (زمخشری. از یادداشت مؤلف): اقورار. تشنج. شنج. تخدید: انجوغ گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). نخوص: انجوغ گرفتن پوست کسی از پیری. تخدد: انجوغ گرفتن. (از منتهی الارب).

— انجوغ گرفته: شنج. (زمخشری. از یادداشت مؤلف).

انجوغیدگی. [ا د / د] (حماص) ترنجیدگی. (یادداشت مؤلف).

انجوغیدن. [ا د] (مص) بر وزن و معنی انجوخیدن است که برهم کشیده شدن پوست رو و اندام باشد. (برهان قاطع) (از هفت قلزم). انجوخیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). نخص. (تاج المصادر بیهقی). چین خوردن. نورد پیدا کردن. (یادداشت مؤلف). و بیغوله ران آماسیده بود و حوالی مقعد انجوغیده و فراز هم آمده بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به انجوخیدن شود.

انجوک. [ا] (ا) انجگر. مرزنجوش. (یادداشت مؤلف). || (ا) نام دشت و بیابانی

۱ - در این لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجغ و انجغ بهمین معنی است همچنان انجوخ و انجوغ نیز بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن و انججیدن آمده. (انجمن آرا) (آندراج).

۲ - نل:

من شدم پسر بدینسان و تو هم خود نه جوانی
وانگهت سینه پر انجوخ و چنین سخت کمائی.
۳ - ماضی: انجوخید، مضارع: انجوخد، مستقبل: خواهد انجوخید، نف: انجوخنده
ن: مف: انجوخیده. (از فرهنگ فارسی معین).

۴ - صاحب انجمن آرا نویسد: صاحب برهان گفته نوعی از سرخ مرد باشد در فرهنگها نیافتم پارسای نمی‌ماند.

است نامعلوم. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). و رجوع به انجرک شود.

انجول. [أ] (۱) انجیلی. (فرهنگ فارسی معین).^۱ و رجوع به انجیلی شود.

انجول. [أ] (۱) (اخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انجوی شیرازی. [أ ج ی] (اخ) میرزا علی نقی آیه کوپ فرزند میرزا محمد صادق شیرازی از شاعران قرن سیزدهم بود. (از مرآة الفصاحة، نسخه خطی کتابخانه سلطان القرائی از فرهنگ سخنوران).

انجویه. [أ] (۱) (اخ) رجوع به اینجو و ابواسحاق اینجو شود.

انجی. [أ] (۱) انجیر. (فرهنگ فارسی معین). در طولش به انجیر گویند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۵). و رجوع به انجیر شود.

انجی. [أ ج ا] (ع ن ف) از نجاه. رهانده تره. فلم یجدوا حيلة انجی و لا شیئا أنفع من استعمال سنن النوا میس. (رسائل اخوان الصفا).

ذباب حسام منه انجی ضریبه و اعصی لمولاء و ذامنه اطوع.

متنی [در وصف قلم].

انجیاب. [أ ج] (ع مص) گردن دراز کردن ناقه وقت دوشیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردن دراز کردن ناقه برای دوشیدن. (از اقرب الموارد). [منکشف گردیدن ابر و ظلمت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انکشاف و انقطاع ابر. (از اقرب الموارد). و باز شدن ابر و آنچه بدان مانند. (مصادر زوزنی).

انجیال. [أ ج] (ع مص) گرد برآمدن و بالا برآمدن خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند و پراکنده شدن غبار. (از المنجد).

انجیدان. [أ] (۱) (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور با ۳۷۴ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انجیدگی. [أ د] (د) (حسامص) زخم خوردگی. (یادداشت مؤلف).

انجیدن. [أ د] (مص) آستره زدن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا) (مؤید الفضلاء) (هفت قلم). حجامت کردن. (برهان قاطع) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (هفت قلم). آستره زدن در حجامت و بریدن. (ناظم الاطباء). آستره زدن در حجامت. بریدن. (فرهنگ فارسی معین):

علاج الرأس او انجیدن گوش نظامی.

دم الاخوین او خون سیاوش.

[ریزه ریزه کردن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلم) (مؤید الفضلاء) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). ریزریز کردن. (فرهنگ فارسی معین). ریزریز کردن نان. (ناظم الاطباء). [بریز کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلم) (مؤید الفضلاء) (شرنامه منیری) (فرهنگ فارسی معین). کشیدن. (انجمن آرا) (آندراج). [زمین آب دادن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). زمین را آب دادن. (مؤید الفضلاء) (آندراج) (هفت قلم): جمع لشکر کرد و تاختن تا... و جمله زر^۳ بفرمود انجیدن. (تاریخ طبرستان). [آزردن. (ناظم الاطباء). آزدن. زخم زدن. (فرهنگ فارسی معین). سوراخ کردن. (یادداشت مؤلف):

بخنجر همه تنش انجیده اند
بر آن خاک خونش بشنجیده اند. لیبی.

تیغت تن کوهسار انجیده
گوزت سر روزگار پخجیده.

سراج الدین راجی.

انجیده. [أ د] (د) (نصف) ریزریز کرده شده. (برهان قاطع). خرد کرده شده. ریزریز شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ریزه ریزه شده. (فرهنگ فارسی معین):

کاسه سر بازگان بگماز شراب است
گوشت تن مجتازان انجیده کباب است.

منوچهری.

[زخمی. (از غیاث اللغات) (از آندراج). آزرده. زخم خورده. (فرهنگ فارسی معین):

زمین خسته از خون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان.

نظامی. (از آندراج).

انجیده. [أ د] (مأخوذ از یونانی، [گندناهی کوهی باشد که بربری حبشیة الکلب خوانند و صوف الارض نیز گویند و دشوار زایدن زنان را سودمند بود. (برهان قاطع) (آندراج). فراسیون. (تحفة حکیم مؤمن).

انجیدج. [أ د] (مغرب از فارسی، [ملفوظ. (مفاتیح در مواضع ذ کور و دفاتر) (یادداشت مؤلف).

انجیر. [أ] (۱) درختی از تیره گزنه ها جزو دسته توتها که بلندیش تا ۱۲ متر میرسد و برخلاف توت یک پایه است و گلهای نر و ماده اش بر روی یک درخت است. (فرهنگ فارسی معین). از محصولات بومی ولایت کاری که از آنجا بسایر ممالک کره ارض برده شده (کاری از ممالک قدیم آسیای صغیر است). (از ناظم الاطباء). بلندی درخت انجیر به ۱۲ متر میرسد و در نواحی معتدل و گرم بهتر میروید گلهای نریا ماده آن در داخل

جسمی مانند کوزه قرار گرفته و پس از آمیزش دانه های خشکی میسازد که بوسیله بندی دیواره درونی انجیر متصل میشود و این دیواره بتدریج در خود مواد غذایی و قندی جمع میکند و میرسد و اگر آمیزش انجام نگیرد انجیر شیرین^۶ نمیشود و پژمرده شده از درخت میافتد. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۰). انجیر درختی است که به بلندی ۶ تا ۸ متر و قطر ۸/۰ متر میرسد گزن آن انبوه است. از سرما زود گزند می بیند و در جاهایی که زمستان آن به ۱۲ درجه برسد پایداری نمیکند. درخت انجیر در هر خاک میروید خوب جست میدهد و ارزش آن در جنگل بواسطه فراوانی برگهای آن است که پوشش مرده خاک جنگل را زیاد میکند. از چوب آن برای سوخت خوب است. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۷). بری و بستانی میباشد و هریک آن نر و ماده و بری آن غیر جمیز و برگ و بارش کوچکتر و در تنکابن دیوانجیر نامند با سمیت و بسیار

۱- مؤلف در یادداشتی نوشته اند: انجول: انجیلی در تداول مردم مینودشت.

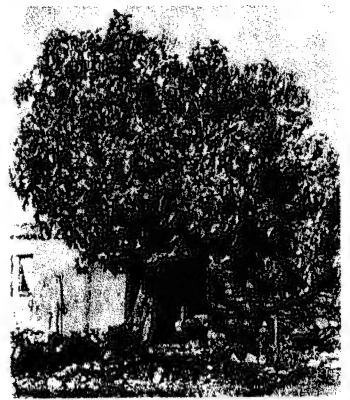
۲- صرف آن مانند رنجیدن است. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- ظ: زرع.

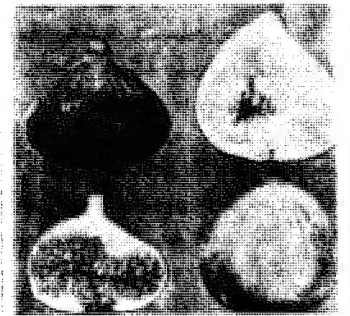
۴- در فرانسیزی Marrube. (از دزی ج ۱ ص ۴۰).

۵- در گلیکی انجیل. (حاشیه برهان قاطع ج معین). در لاتینی Ficus Carica. (فرهنگ فارسی معین). انجیر درختی است از تیره Moraceae و از جنس Ficus دو گونه آنرا در ایران نام برده اند. ۱- F. carica نام انجیر به این گونه اطلاق میشود و در تمام جنگلهای شمال موجود است و تا ارتفاع ۸۰۰ متر از سطح دریا میروید آنرا در نور «وا انجیر»، در آمل «شال انجیر»، در رامسر «دیوانجیر»، در طالش «انجی [۱]» و در رامسر و رودسر «کشکل» میخوانند. در کوهستانهای فارس و خوزستان نیز دوجور از این گونه یافت میشود که بحال وحشی و شکاف صخره ها میروید: var. rupestris و var. johannis کامل و با برگهای خیلی بریده. ۲- F. bengalensis این گونه در کرانه دریای عمان در عباسی و چاه بهار و بشاگرد موجود است و بنام لور نامیده میشود. این گونه دارای ریشه های هوایی است که از شاخه ها بسوی زمین سرازیر شده و در خاک راه می یابند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۵). از جنس F. elastica کالوچو بدست می آید. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۰).

۶- اطلاق انجیر به بار آن مجاز است. (از بهار عجم از آندراج).



درخت انجیر



انجیر معمولی میوه انجیر و ساختمان درونی آن

گرم و تند و محلل قوی و ضماد آن در رفع خال و ثآلیل نافع و شیر او در افعال قویتر از شیر بستانیست. (از تحفه حکیم مؤمن ذیل تین). انجیر ریجباب کرمانشاهان در هیچ جای دیگر یافت نشود. (یادداشت مؤلف). انجیر مکرراً در کتاب مقدس وارد شده است و درخت معروفی است که در فلسطین و سوریه و سایر جاها می‌روید. میوه‌اش شبیه به آلو و خود درخت ده الی بیست قدم از سطح زمین مرتفع می‌شود و شاخهایش باطراف پراکنده می‌گردد و متقدمین وقتی را زمان امن و سلامتی می‌شمردند که هرکس در زیر درخت انجیر خود فارغ‌البال و بی‌تشویش بنشیند. یکی از خصایص غریب این درخت آنکه میوه‌اش قبل از ظهور برگ ظاهر می‌شود و چون درختی برگش ظاهر می‌شد و از میوه اثری پیدا نبود آن سال امید باروری از آن درخت نمی‌داشتند. و ظهور برگ نشان نزدیکی فصل تابستان بود. و هرگاه ضرری بدرخت انجیر می‌رسید بطوری که میوه‌اش ریخته یا درختش معیوب می‌شد، آنرا نشان درد و بلاهای هولناک میدانستند. (از قاموس کتاب مقدس). تین. (منتهی الارب) (دهار): پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروش

با دورخ از باده لعل و بادو چشم از سحر شوخ آستین بگرفتمش گفتم بهمان من آی مر مرا گفتا بتازی مورد انجیر و کلوخ.

رودکی.
برگ انجیر بر تنش بستند
سبز از آن گشت منظر تیغش.
خاقانی.
سفره انجیر شدی صفر وار
گره‌مه مرغی بدی انجیرخوار.
نظامی.
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت
به انجیری غرابی چون کند پشت.
نظامی.
حشو انجیر چو حلوا گراستاد که او
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار.

سعدی.
در این باغ اگر لاله و گل چنی
نخواهی شدن مرغ انجیر عشق.
اوحدی.
— انجیر بادی؛ باد انجیر. رجوع به باد انجیر شود.

— انجیر خشکه؛ یا انجیر خشک، در تداول عامه انجیر که خشک کنند، بمنظور خشکبار.
— انجیر کوهی؛ حمام. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). تین جبلی. (یادداشت مؤلف).
— بیدانجیر؛ کرچک. رجوع به کرچک شود.
— شاه‌انجیر؛ انجیر وزیری. رجوع به انجیر وزیری شود.
— امثال:

بس کن که هر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر
شد طعمه طوطی شکر زان زاغ را چامین خر.
مولوی.

تو ای صعوۀ دانه‌چین در زمین
یکی سوی کام و گلویت بین
برون رو از این باغ و ایدر مایست
که ژاژ تو در خورد انجیر نیست.
ادیب.
دانه هر مرغ اندازه وی است
طعمه هر مرغ انجیری کیست.
مولوی.
طعمه هر مرغی انجیر نیست.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۷۱).

مرغ این انجیر نیست. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۲۶)
باز تو نیست باز این پرواز
مرغ تو نیست مرغ این انجیر.
معزی.
برو که فکرت تو نیست مرد این دعوی
برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر.
انوری.

مرغان دارد زمانه لیکن
مرغ ارزن نه مرغ انجیر.
اخیسکی.
مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است.
(امثال و حکم مؤلف ج ۲ ص ۱۷۰۱).
نیست هرکس بدین لقب لایق
نیست هر مرغ در خور انجیر.
سوزنی.
هر کجا مرغیست کی انجیر خورد.
عطار.
و رجوع به تحفه حکیم مؤمن، قاموس کتاب

مقدس، تین، انجیر آدم، انجیر بستی، انجیر بغدادی، انجیر یزان، انجیر حلوانی، انجیر خرما، انجیر خوار، انجیر خواره، انجیر خور، انجیر دشتی، انجیرستان، انجیر فام، انجیر فروش، انجیر فرنگ، انجیر فرنگی، انجیر وزیری و انجیر هندی شود.

|| (اخ) نام جوی آبیست در هرات و آنرا جوی انجیل هم گویند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). جوی انجیر در هرات از وسط باغ زاعان عبور می‌کند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷ ب).

انجیر. [أ] [۱] (۱) سوراخ. (برهان قاطع). هر سوراخی (عموماً). (ناظم الاطباء). سوراخ (مطلقاً). (فرهنگ فارسی معین).

— انجیر کردن؛ سوراخ کردن؛
زیدش گر بهید انجیر کرده
سرشکش تخم بیدانجیر خورده.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۸۵).
|| سوراخ کون. (برهان قاطع). سوراخ کون (خصوصاً). (ناظم الاطباء). سوراخ دبر (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین):
انجیر تو چون بخارش افتد

بستن نتوان ترا بزنجیر.
سوزنی.
انجیر آدم. [أ ر د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به حنظل. (برهان قاطع). میوه هندی شبیه به کدو و گرد و سرخ که در وسط دارای نقطه سپید کوچکی است. (ناظم الاطباء) (از سروری). میوه‌ای است بزرگتر از جوز و رنگ او سیاه است که بخاکستر مایل باشد و جرم او مدور باشد و سخت و صیقل و [در] پهنی و گردی به انجیر ماند. در کوه‌های کابل بسیار بود و زنان او را بهجت فرهی بکار برند و چنین آورده‌اند که در آن نواحی که منبت این درخت است حیوانی است که به خرگوش مشابهت دارد و هر جا رمه گوسفند بپند این حیوان متابعه کند و شیر از پستان گوسفندان برود. هر که گوشت این حیوان بخورد برجای دیوانه شود. و عادت او چنان بود که در زیر درختی خوابد که او را انجیر آدم گویند شاخهای او بدرخت بید مشابه است و اگر شاخی از او در میان هیمه سوخته شود هر که به آن گرم شود او را غشی افتد. (ترجمه صیدنه ابوریحان. نسخه خطی). انجیر دشتی. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

انجیر آوند. [أ و] (اخ) دهی است از بخش خراتق شهرستان یزد با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

انجیران. [أ] (اخ) دهی است از بخش ۱ - هم‌ریشه با انجیردن = سوراخ کردن.

مربیان شهرستان سمنجان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیر بستی. [اَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی انجیر که در ذخیره خوارزمشاهی مکرر نام آن چون دارویی در بعضی معجونها و غیره برده میشود. منسوب به بُست از شهرهای خراسان که در خوبی معروف بوده. (از یادداشت مؤلف):

غرابی که با تندرستی بود همه دانش انجیر بستی بود. نظامی.

انجیر بغدادی. [اَ رِ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) بار رقع یمانیست و در مصر آنرا انجیر فرنگ گویند. (تحفه حکیم مؤمن).

رجوع به انجیر فرنگ شود. **انجیر بن.** [اَبَ] (مرکب) درخت انجیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

انجیر بند. [اَبَ] (لُغ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، خرما، تنباکو و پیاز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیر بوسه. [اَسَ / سِ] (لُغ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و زهاب ددهشت و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، صیفی و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیر پزان. [اَ پَ] (مرکب) گاه رسیدن و پختن انجیر. (یادداشت مؤلف).

انجیر حلوانی. [اَ رِ حَ] (ترکیب وصفی، مرکب) تین حلوانی. زنبور. از درختان صحرایی است و نوعی از انجیر باشد. (یادداشت مؤلف).

انجیر خرما. [اَ خَ] (مرکب) نامی است که در رامیان به خرمنندی دهند. (از جنگلشناسی ج ۲ ص ۱۹۲).

انجیر خوار. [اَ خَوا / خا] (مرکب) پسردهای از راسته گنجشکان و از دسته دندانانوکان، بجهت سار. در حدود ۶۰ گونه از این پرند در آسیا و اروپا و آفریقا شناخته شده. دارای متقاری نسبت قوی و تاحدی مسطح در قاعده و کمی محدب و طویل است. پریشاه رخ. سار طلایی. انجیر خور. (فرهنگ فارسی معین). در لهجه طبری، زرداهل. (از یادداشت مؤلف). || (نف مرکب) خورنده انجیر:

بساتین که ضایع شود در بساتین کز انجیر خواران غرابی نبیند.

خاقانی.

سفره انجیر شدی صفروار

گر همه مرغی بدی انجیر خوار.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۴۴).

بدزدی هم از شاخ انجیر دار در آویخته مرغ انجیر خوار. نظامی.

هست انجیر این طرف بسیار خوار گرسد مرغی قنق انجیر خوار. مولوی.

و رجوع به انجیر خواره و انجیر خور شود.

انجیر خواره. [اَ خَوا / خا / ر] (مرکب) تَنَوُط یا تَنَوُط. (زمخشری). رجوع به تنوط شود.

انجیر خور. [اَ خَور / خُر] (نف مرکب) انجیر خواره:

دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا انجیر خور غریب نباشد غرایشان. خاقانی.

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ نبود یک انجیر بر هیچ شاخ. نظامی.

انجیر دان. [اَ] (لُغ) دهی است از بخش بستک شهرستان لار با ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیر دشتی. [اَ رِ دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) انجیر آدم. رجوع به انجیر آدم شود.

انجیر دن. [اَدَ] (مص) سوراخ کردن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرقامه منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری) (فرهنگ فارسی معین). سفین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تنقیب. (یادداشت مؤلف).

انجیرستان. [اَ رِ] (مرکب) باغ انجیر: بوزنه گرد انجیرستان میگشت و یک یک را مطالعه میکرد. (سندبادنامه ص ۱۶۴).

انجیرستان. [اَ رِ] (لُغ) یکی از دههای کوچک بخش الوار گرمسیری شهرستان خرمآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

انجیر فام. [اَ] (ص مرکب) برنگ تیره همچون انجیر:

بر جگر پخته انجیر فام سرکه فروشد چو انگور خام. نظامی.

انجیر فرنگ. [اَ رِ فَ] (ترکیب اضافی، مرکب) انجیر بغدادی را در مصر انجیر فرنگ گویند. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به انجیر فرنگی شود.

انجیر فرنگی. [اَ رِ فَ] (ترکیب وصفی، مرکب) میوه یک نبات خاردار است موسوم به کاکتوس و آنرا انجیر بربری و انجیر اسپانیولی نیز می نامند و در آفریقا بخصوص الجزیره دیوار باغهای خود را از این نبات قرار میدهند چه از جهت خار زیادی که دارد عبور از آن محال است و عمده غذای اهالی الجزیره در مدت تابستان همین میوه است. (از ناظم الاطباء).

انجیر فروش. [اَن] (نف مرکب) فروشنده

انجیر:

انجیر فروش را چه بهتر

انجیر فروشد ای برادر.

انجیرک. [اَر] (لُغ) علف بواسیر. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است از تیره آلدها که گلهای آن زرد است. کاسبرگ آن نیز رنگین و شبیه بگلبرگهای آن میشود قسمی که هفت گلبرگ زرد و سه کاسبرگ سبز دارد. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۹۸).

انجیرک. [اَر] (لُغ) انجیر:

کلاغک بیایا انجیرکم پخته شده

پیرزنکه نتونم پیام انجیرکم سخته شده.

(از یادداشت مؤلف).

انجیرک. [اَر] (لُغ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان با ۹۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انجیرک. [اَر] (لُغ) دهی است از بخش حومه مرکزی شهرستان دزفول با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج و کنگد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

انجیرک. [اَر] (لُغ) دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انجیرک. [اَر] (لُغ) دهی است از بخش خواف شهرستان بیرجند با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انجیرک. [اَر] (لُغ) دهی است از بخش فرمین شهرستان اراک با ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انجیرک. [اَر] (لُغ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهآباد با ۲۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیرک. [اَر] (لُغ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۱ - Oriolus. Lorient. (اسم علمی آن).

۲ - تنوط نام مرغی است خرد برابر گنجشک. رجوع بهمین کلمه شود.

۳ - ماضی: آنجیرد، مضارع: آنجیرد، مستقبل: خواهد آنجیرد، امر: بینجیر، نف: آنجیرنده، ن: آنجیرده. (از فرهنگ فارسی معین).

۴ - Ficara ranunculoides.

انجیرکوه. [آ] (اخ) کوهی در ارتفاع ۲۱۴۰ متری در لرستان. (یادداشت مؤلف). رشته کوهی است در لرستان که از کلهر شروع و به سرآب کوه (یا سروان کوه) و انارک داغی در نواحی سرحدی منتهی میشود. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۰).

انجیرنده. [آر د / د] (نف) سوراخ‌کننده.

انجیر وزیری. [آر و] (ترکیب وصفی، مرکب) انجیربست سبید. (مؤید الفضلاء). قسمی از انجیر سبید و ظریف. (ناظم الاطباء). شاه انجیر. (یادداشت مؤلف): سیب و زردآلو و آلوچه و آلبالو باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.

بسحاق اطعمه.

انجیره. [آر / ر] (ا) انجیر. (برهان قاطع). انجیر که میوه انجیرین باشد. (ناظم الاطباء). تین. (مؤید الفضلاء): در لبت صد هزار دل گم شد همچو گاورسها در انجیره.

شرف‌الدین شرفوه (از انجمن آرا).

انجیره. [آر / ر] (ا) ناوچه مقعد و سوراخ کون. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). سوراخ مقعد. حلقه دیر. (از انجمن آرا) (آندراج). حلقه دیر. (فرهنگ سروری). دره مقعد. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). سوراخ کس‌زنان و حلقه کون. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹). دیر. است:

هر که شد کون پرست بر خیره
تیز یابد عوض ز انجیره^۱.

سنایی.

اگر چه بدسگال آستان
بغایت سخت چشم و خیره باشد
ولی تا بنگرد از انتقامش
بدامش خرزه در انجیره باشد. شمس فخری.

[[آلات و اسباب مسافر. (ناظم الاطباء).

انجیره. [آر / ر] (اخ) دهی است از بخش بستک شهرستان لاربا ۴۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و باران و محصول آن خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیره. [آر / ر] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۲۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیره. [آر / ر] (اخ) دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیوند و محصول آن غلات، چغندر و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

انجیره. [آر / ر] (اخ) دهی است از بخش میرجاوه شهرستان زاهدان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ج ۸).

انجیره. [آر / ر] (اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر با ۳۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیره بن. [آر ب] (اخ) یکی از چشمه‌های آب‌گرم رامسر (سخت سر) است که حرارت آن ۹۸ درجه فارنهایت است. (از ترجمه سفرنامه ربینو ص ۴۰).

انجیره فروش. [آر / ر ف] (نف مرکب) در بیت زیر ظاهرأ بمعنی مفعول و امرد آمده است:

هر چند شود ز ننگ تضمین
رخساره طبع من مزعفر
پرسم ز عدوت نیم بیتی
انجیره فروش را چه بهتر. عمادی شهریار.

و رجوع به انجیره و انجیره گذار شود.

انجیره گذار. [آر / ر گ] (نف مرکب) در نوردنده انجیر. (یادداشت مؤلف):

ای کیم من ای کیر تو انجیره گذاری
سرگین خوری و قی کنی و با کن‌داری
ریچاله گری پیش گرفتی تو همانا
بخیره (۲) در شیر بری کامه برآری
ابوالعلاء شوشتری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۵۱).

انجیر هندی. [آر ه] (ترکیب وصفی، مرکب)^۲ صبار. (فرهنگ فارسی معین ذیل صبار). و رجوع به صبار شود.

انجیل. [آ] (ا) انجیر. رجوع به انجیر شود.

انجیل. [ا] (اخ)^۳ نام کتب مقدس مسیحیان که اهم آنها چهار است: انجیل متی. انجیل مرقس، انجیل لوقا و انجیل یوحنا. ج. انجیل. (فرهنگ فارسی معین). کتاب ترسایان. انگلیون. (صاح الفرس). عهد جدید. صورةالحديث. (از ابن‌الدیم). کتاب عیسی علیه‌السلام. (یذکر و یؤنث، فمن انث اراد الصهیفة و من ذکر اراد الکتاب). (منتهی الارب). چهار انجیل قانونی داریم یعنی متی، مرقس، لوقا و یوحنا. انجیل یوحنا مثل سه انجیل دیگر نیست. انجیل متی، مرقس و لوقا هرکدام شرح مختصری از زندگانی و تعلیمات و مرگ و قیام مسیح بدست میدهند. در صورتی که انجیل یوحنا مختصری از اتفاقات مهم را که مربوط به زندگانی مسیح است نقل میکند به اضافه تعلیمات روحانی و اوامر او که در سایرین توجهی نشده و پیدا نمیشود. انجیل یوحنا مطلب الوهیت مسیح را پیش از سایرین متعرض شده و مقاومتی را که فریسیان نسبت به مسیح مینمودند و آنچه را که مسیح در هفته آخرین قبل از صلیب شدنش فرمود و فقره احیای ایلعاذر را

بتفصیل مذکور میدارد. لکن بعضی از امور را مثل حکایت میلاد و صعود مسیح و عشاء ربانی و سایر عجایب و امثالی را که سایرین مذکور داشته‌اند او ترک نموده است دقت کامل در انجیل یوحنا این مسأله را روشن میسازد که وقایعی که در اناجیل سه گانه دیگر نقل شده خوانندگان یوحنا قبلاً به آن اطلاع داشته‌اند. از این جهت معلوم است که انجیل یوحنا قدری عقب‌تر از اناجیل دیگر نوشته شده است. سابقاً علما دریافتند که بیشتر مطالب و مندرجات در اناجیل متی، مرقس و لوقا یک یکنواخت است. بسیاری از قسمتهای این اناجیل مشابه یکدیگر و دارای همان وقایع و اطلاعات مییابند که در دیگرست، حتی سنخ و سیاق عبارت متحد است. ظاهرأ جهت این است که منابع اطلاعات نویسندگان این اناجیل، مطالب و حقایقی بود که بوسیله رسولان، شاگردان و مردم آن عصر ایراد و تکرار میشد و یک عنوان و شکل متحدی بعد از قیام مسیح داشت. بدون شک بعضی از این وقایع قبل از نوشته شدن اناجیل برشته تحریر درآمد. برای اظهار و بیان آنکه کدام یک از اناجیل زودتر نوشته شده عقیده محکم اینست که انجیل مرقس زودتر از همه نوشته شد و ظن قویست که استاد او پطرس رسول بود پس از آن متی و لوقا نوشته شدند متی در نوشتن انجیل خود، مرقس و نسخه دیگری از گفته‌های مسیح را که شاید خودش تهیه کرده‌بود و قبلاً بزبان آرامی نوشته شده‌بود منبع اطلاعات خود قرار داد. لوقا نیز مرقس را مدرک قرار دارد و همان نسخه گفته‌های مسیح را بکار برد. اناجیل در قرن دوم معمول بوده از جمله یوستینس شهید آنها را در سال ۱۴۰ م. بکار میبرد. اگرچه برخی نوشته‌ها بودند که مدعی صحت بوده و عمر و اعمال مسیح در آنها مسطور بود از آن جمله اناجیلی که به ابوکریفا یعنی جعلی موسوم است و تا بحال باقی است

۱- ن: گوز یابد ثواب از انجیره.

2 - Nopal.

(فرهنگ فرانسه-فارسی سعید نفیسی).

۳- انجیل = انگلیون، در فرانسوی Évangile، از یونانی Eúaghgélion، مژده، بشارت. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). Eúaghgélion مرکب است از eu بمعنی خوب + aggelain بمعنی اطلاع دادن، آگاه کردن، جمعاً بمعنی مژده و بشارت. در لاتینی evangelium. (از حاشیه برهان قاطع ج معین) معرب انگلیون، بعد از حذف واو و نون قلب مکانی گردید میان لام و یا و الف را کسر دادند چه افعل بالفتح در کلام عرب نیامده. (غیاث اللغات) (آندراج).

ولی اینها حاوی اقسام غلطها و افسانه‌ها میباشد. از جمله دلایلی که بر صحت اناجیل میباشد، اولاً شهادت کاتبان قرن دوم و بعد از آن است. دوم اقتباساتی است که اجداد متقدمین از آنها نموده‌اند. سوم ترجمه‌های قدیم مانند ایتالیائی و پشیطو است که بقرن دوم منسوبند و در تمام نکات با همین انجیلی که در دست و فعلاً معمول است مطابق میباشد. (از قاموس کتاب مقدس). اناجیل متی، مرقس و لوقا مابین ۷ تا ۶۰ مسیحی و انجیل یوحنا در حدود ۹۰ مسیحی نوشته شده. (از یادداشتهای مؤلف): نزل علیک الکتاب بالحق مصداقاً لما بین یدیه و انزل التوریه والانجیل. (قرآن ۳/۳) فروفرستاد بر تو این نامه برآستی و درستی گواهی استوار گیر، آن نامه‌ها را که پیش از این فرو فرستاد توریت موسی و انجیل عیسی از پیش. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۱). یزق تو این بار غره نگرדם. کز انجیل و توره پیشم نخوانی. منوچهری. بحق توریه و انجیل... بیعت فرمانبرست. (تاریخ بیهقی). کتم تفسیر سربانی ز انجیل بخوانم از خط عبری معما. خاقانی. برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم. خاقانی. این بیان اکنون چو خر در یخ بماند چون نشاید بر جهود انجیل خواند. مولوی. بدین ای فرومایه دنیا مخر چو خرما به انجیل عیسی مخر. (بوستان). نه از لات و عزی برآورد گرد که توره و انجیل منسوخ کرد. (بوستان). در انجیل آمده است. (گلستان سعدی ج شوریده ص ۷۲). - اهل انجیل؛ نصاری و پیروان حضرت عیسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

انجیل. [] (اخ) از اعلام است رجوع به انجیل‌اوند و تاریخ غازان ص ۴۶ و ۵۲ شود.

انجیلاق. [] (اخ) دهی است از بخش آبیک شهرستان قزوین با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و زهاب رودخانه زرجه‌بستان و محصول آن غلات، بشتن و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیلان. [] (اخ) دهی است از بخش ماسال شاندرمن شهرستان طالش با ۱۲۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاندرمن و محصول آن برنج، ابریشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انجیل‌اوند. [] (اخ) دهی است از ساوه جبل و آنرا انجیل‌بن نوذر بنا کرده است و

چون او بدین موضع فرود آمده است این موضع بیشه‌ای بوده است پر از درخت انجیر بدان موضع این دیه بنا کرده است و انجیل‌اوند نام نهاده. (از تاریخ قم ص ۸۵). در فرهنگ جغرافیایی دو ده بدین نام بشرح زیر آمده: انجیل‌اوند علیا که دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن غلات، پنبه، چغندرقد و زیره است. انجیل‌اوند سفلی که دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۵۶۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌چای و محصول آن بشتن، پنبه و چغندرقد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیل‌السعین. [] (لش س) (اخ) کتابی است از آن پیروان مانی که به بلاس [یا تلامس احتمالاً محرف تلامیذ] نسبت داده شده. در آثارالباقیه بیرونی و خطط مقریزی نام این کتاب آمده. (از مانی و دین او ص ۲۰۱ و ۳۰۴). و رجوع به همان کتاب و انجیل مانی شود.

انجیل‌خوان. [] (خوا / خا) (نف مرکب) کسی که انجیل میخواند. پیروان دین عیسی که انجیل میخوانند: می‌چو عیسی و ز رومی ارغنون غنه انجیل‌خوان برخاسته. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۷۵). دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون غنه‌های اسقف انجیل‌خوان انگیزته. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹۳).

انجیل‌سرای. [] (س) (حامص مرکب) خواندن انجیل. به آواز خواندن انجیل: برکاس رباب آخور خشک خر عیسی است کز چار زبان میکند انجیل‌سرای. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۳۵).

انجیلیق. [] (اخ) دهی است از بخش ضیاء‌آباد شهرستان ساوه با ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، عدس و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیلکان. [] (اخ) مزرعه‌ای در انار از رساتیق قم بوده است. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

انجیل لوقا. [] (ل لو) (اخ) یکی از اناجیل اربعه. گویند لوقا انجیل خود را به‌دایت پولس نگاشت. این کتاب برای تیوفلس که یکی از اشراف یونان و یا اعیان روم بوده است نگاشته شده و تاریخ آن در حدود ۳۶ م. است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به انجیل شود.

انجیل مانی. [] (ل) (اخ) کتاب معروف مانی که آنرا در پهلوی ارتنگ و در یونانی ایقون و در پارتی اردهنگ و در قبطی ایقونس

و در کتب مانوی چینی «تصویر دو اصل بزرگ» و در فارسی ارتنگ و ارتنگ و ارژنگ نامیده‌اند. قطعاتی از آن در آثار تورفان بدست آمده است. این کتاب شامل بیست و دو قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بوده است. (از مانی و دین او صص ۲۲ - ۲۳). و رجوع به همین کتاب و ارتنگ و ارتنگ و ارژنگ و شاپورگان و مانی شود.

انجیل متی. [] (ل م ت) (اخ) یکی از اناجیل اربعه که به متی یکی از شاگردان مسیح منسوب است. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

انجیل مرقس. [] (ل م ق) (اخ) یکی از اناجیل اربعه که به مرقس منسوب است. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

انجیله. [] (اخ) جایی از رستاق وزواه از رساتیق قم بوده است. (از تاریخ قم ۱۳۹).

انجیله. [] (اخ) دهی است از بخش دستجرد خلجستان شهرستان قزوین با ۸۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انجیله. [] (ل) (اخ) دهی است از بخش بانه شهرستان سقز با ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، زغال، کنیرا و گرانگین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیلی. [] (ا) (ا) درختی از تیره انجیلی‌ها که در جنگلهای شمال ایران وجود دارد. تو. توی. تویی آسوندار. (فرهنگ فارسی معین). درخت انجیلی تا اندازه‌ای سایه‌پسند است. جست فراوان میدهد ولی جستهای آن بهم جوش میخورند و چوب آن ارزش صنعتی خود را از دست میدهد. توانایی جوش خوردن شاخه‌های این درخت چنان است که با درختان دیگر نیز که نزدیک او روییده باشند گاهی جوش میخورد. چوب انجیلی

۱- در لاتینی Parrotia Persica. (از فرهنگ فارسی معین).

۲- انجیلی درختی است از تیره Hamame lidaceae از جنس Parrotia و یک گونه آن بومی جنگلهای کرانه دریای مازندران است: Parrotia persica و از جلگه تا ارتفاع ۱۳۰۰ متر از سطح دریا می‌روید. آنرا در مازندران و گرگان و کجور انجیلی، در گیلان تو [ت]، و توی [ت] در گرگان رود تفی [ت]، در اطراف رشت زنبد، در شفا رود آسوندار [ش]، در آستارا دمیرآغاجی [د]، در اردبیل آغچه‌قین [چ] قی [ی]، در مینودشت انجول [ل] و در رایان دمر انجیل [د] می‌خوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۱۸۲).

انسان به حیوان و جسم. (از کشف اصطلاحات الفون ج جودت ص ۱۵ و حاشیه ملا عبدالله ج سنگی).

|| امثله. ماندها. (فرهنگ فارسی معین). || ج نحی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (ناظم الاطباء). و رجوع به نحو و نحی شود.

انحاء. || (ع مص) پیش آمدن و متعرض شدن، يقال: انحنی علیه ضرباً، ای اقبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقبال کردن. (مصادر زوزنی). || بجانب چپ خمیدن شتر در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برگردانیدن، يقال: انحنی عنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگردانیدن. (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد): انحنی بصره عنه. (از اقرب الموارد) ۳. || سلاح زدن کسی را، يقال: انحنی له السلاح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ۴.

انحاز. || (ع مص) خداوند شتران ناحز گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). و ناحز شتر سخت سرفه و نحاز زده باشد. (آندراج).

انحاف. || (ع مص) لاغر و نزار گردانیدن، يقال: انحفه لهم اذا انحله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نحیف گردانیدن. (از اقرب الموارد). نزار کردن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی). انحال. (یادداشت مؤلف).

انحال. || (ع مص) مال دادن. || خاص ۶ کردن از مال چیزی جهت کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی از مال جهت کسی مخصوص گردانیدن. (از اقرب الموارد). || لاغر گردانیدن اندوه، يقال: انحله لهم؛ ای هزله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزار کردن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی).

انحباس. || (ع مص) حبس شدن. (ناظم الاطباء).

انحتات. || (ع مص) خراشیده و فرو ریخته شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || افروختادن برگ از درخت: انحت الورق. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انحجار. || (ع مص) باز رفتن در سوراخ

فارس و کوههای بختیاری و لرستان وجود دارد. دانه آن شبیه بدانه امرو و مغز آن سفید است و آنرا خورند. گرفتن پوست آن مشکل است. انچکک. دانهج ابروج. دانهج افرونک. (فرهنگ فارسی معین). انچوکک. (یادداشت مؤلف). || هسته به و تخم سرو بوداده را گویند که از هندوستان می آورند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). رجوع به دانهج ابروج شود.

انچوچکی. || (ع ص) منسوب به انچوچک. || مثل انچوچک؛ ریز و مریز. حقیر. کسی که پیش از جثه خود ادعا دارد. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

انچوکک. || (ع ص) انچوچک. (یادداشت مؤلف). رجوع به انچوچک شود.

انچیلو. || (ع ص) انجیلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجیلی شود.

انح. || (ع مص) انح انحاً و انوحاً و انیحاً (از باب ضرب)، دم برآوردن از مرض تاسه و دمه و جز آن. (از آندراج). رخیدن و دم برآوردن از مرض تاسه و دمه و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بتندی و شدت نفس کشیدن از سنگینی که بسبب بیماری یا دمه حاصل آید. (از اقرب الموارد). || نالیدن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی ج بینش ص ۲۱۲). بانگ کردن. (از مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف).

انح. || (ع ص) مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند نتحنج کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انح. انوح. (از اقرب الموارد). || ج انح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انح شود.

انح. || (ع ص) انح. (از اقرب الموارد).

انح. || (ع ص) دهی است در یمامه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انحاء. || (ع ج) نحو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). راهها و سویها. (از منتهی الارب). سویها. گوشهها. (فرهنگ فارسی معین): از انحاء ممالک جهت شدت ازر وزارت... (ترجمه محاسن اصفهانی ص ۴۲). || راهها. روشها. (فرهنگ فارسی معین). طریقهها. طورها: بهیچ نحوی از انحاء. بنحوی از انحاء. (یادداشت مؤلف).

— انحاء تعلیمیه؛ هشتمین از رؤس ثمانیه است و آن روشهای پسندیده در طرق تعلیم است. و آن از بالا پایین تقسیم یعنی تکریر است یعنی تقسیم از اعم به اخص مانند تقسیم جنس بانواع و نوع به اصناف و صنف باشخاص و عکس آن تحلیل است یعنی تکریر از پایین بیلاست یا از اخص به اعم مانند تحلیل زید به انسان و حیوان و تحلیل

بسیار سخت و دارای الیافی فشرده است از اینرو آنرا چوب آهن نیز مینامند. برای ساختن پایههای پل و ستون و قسمتهایی از ساختمانهای بندری و غیره که در داخل آب یا خاک مرطوب باید نصب شود مصرف میشود. از چوب انجیلی عصا، چوب سیگار، مسیانه قلیان و جز آن میسازند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۱۸۲ - ۱۸۵).

انجیلی. || (ع ص) منسوب به انجیل. (ناظم الاطباء): کلیسای انجیلی.

انجیلین. || (ع ص) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان با ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و چشمه و محصول آن غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انجیل یوحنا. || (ع ص) یکی از اناجیل اربعه که منسوب به یوحناست و او یکی از حواریون بود. رجوع به انجیل و قاموس کتاب مقدس شود.

انجین. || (ع ص) ریزه ریزه. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || (نف) ریزه ریزه کننده. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

دایم آتش بود تنور آشوب اگر انجینش این بود پیوند.

این یمین (از فرهنگ سروری). || کاهگل مانده. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (ناظم الاطباء). || امر بمعنی اول نیز هست یعنی ریزه ریزه کن. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از هفت قلمز). و رجوع به انجیدن شود.

انجینه. || (ع ص) دهی است از بخش بانه شهرستان سقز با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، و محصولات جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انجیه. || (ع ج) نجی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). همرازان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نجی شود.

انچخت. || (ع ص) طمع و توقع. (برهان قاطع) (از هفت قلمز).

انچکک. || (ع ص) دانه سیاه با مغز سپید چون دانه امرو. انچوچک. (یادداشت مؤلف).

شکن این انچکک و بوی کلک بی حاصل تا به ریش خود و یاران فکنی تف بسیار.

بسحاق. **انچوچک**. || (ع ص) درختی^۱ از تیره گل سرخیان^۲ که در ایران در جنگلهای خشک

1 - Pirus glabra, prunus syriaca.

(لاتینی).

2 - Rosacées. (فرانسوی).

۳- به این معانی واوی است و از نحو می آید.

۴- به این معنی یایی است و از نحو می آید.

۵- در اقرب الموارد آب دادن؛ انحل فلاناً ماء، اعطاء اياه.

۶- در آندراج ضامن کردن... است.

و یا در درون غار. (ناظم الاطباء). در سوراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انحجاز. [ح] [ع] (مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واداشته شدن. (تاج المصادر بیهقی). باز واداشته شدن. (مصادر زوزنی). امتناع. (از اقرب المواردا). ||بحجاز آمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). به حجاز شدن. (مصادر زوزنی).

انحجاف. [ح] [ع] (مص) زاری کردن و تضرع نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تضرع. (از اقرب المواردا).

انحداب. [ح] [ع] (مص) کوزپشتی. (غیاث اللغات).

انحداد. [ح] [ع] (مص) تیز گردیدن. (ناظم الاطباء).

انحدار. [ح] [ع] (مص) بنشیب فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انهباط. (از اقرب المواردا). پایین آمدن. فروشدن. فرود آمدن. بنشیب آمدن. (فرهنگ فارسی معین). فرودویدن. سرازیر شدن. (یادداشت مؤلف):

بخت مالی تو سوی ارتفاع
بخت مخالف تو سوی انحدار.
فرخی. ایشان را بخواند مقدمان قلعه تهر نمودند و از انحدار اباء تمام کردند. (جهانگشای جوینی). بعد از آن جفتای و اوکنای با لشکری چون سیل در انحدار و مانند عاصفات ریاح در اختلاف. (جهانگشای جوینی).

چوگوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید
ز بیم چرخ سوی مغرب انحدار گرفت. ؟
||آماسیدن پوست؛ انحدر جلد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تورم و غلیظ شدن پوست. (از اقرب المواردا). برآمده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||هضم شدن. گذشتن. (یادداشت مؤلف): و خیزه [خیز السلت] اذا پرد... بیطی. انهضامه و انحدار. (ابن البیطار). - بیطی الانحدار؛ دیگرگذر. دیگرگذار. (یادداشت مؤلف).

|| (ا) فرودآمدگی. (ناظم الاطباء).

انحداق. [ح] [ع] (مص) پاره پاره گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده گردیدن. انقطاع. (از اقرب المواردا).

انحدام. [ح] [ع] (مص) بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انحدار. [ح] [ع] (مص) افتادن ستاره. یقال: انحدر النجم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انحرد نجم؛ انقراض نجم. (از اقرب المواردا). ||تنها شدن. انفراد. (از اقرب المواردا).

انحراف. [ح] [ع] (مص) میل کردن و

برگشتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). برگشتن و بطرفی مایل شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). بگشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مجمع اللغة) (فرهنگ فارسی معین). از راه گشتن. میل کردن. (فرهنگ فارسی معین). کبییدن. پیچیدن. چسبیدن. احریراف. (یادداشت مؤلف). ||خم شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). کژ شدن. (مصادر زوزنی) (فرهنگ فارسی معین). ||کج رفتن. اریب رفتن. (فرهنگ فارسی معین). || (امص) کجروی و بی فرمانی. (غیاث اللغات) (آنندراج). کجراهی. (از لغات فرهنگستان)

(از فرهنگ فارسی معین). برگشتگی و میل و ناراستی و اعوجاج و کجی. (از ناظم الاطباء). کجروی. (فرهنگ فارسی معین).
- انحراف اخلاقی؛ از اصول اخلاقی دست کشیدن و کارهای ناشایست کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

- انحراف از حق؛ میل از حق. (ناظم الاطباء).

- انحراف از دین؛ ارتداد و برگشتن از دین. (ناظم الاطباء).

- انحراف فکری؛ کژی اندیشه. کج اندیشی. (فرهنگ فارسی معین).

- انحراف قبله؛ کجی قبله و میل آن بطرف راست و یا چپ. (ناظم الاطباء). انحراف قبله در هر نقطه زمین زاویه نصف النهار آن نقطه است با دایره عظیمه ای که بر سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد. انحراف قبله در تهران ۳۷

درجه و ۳۰ دقیقه، در شیراز ۵۶ درجه و ۴۶ دقیقه، در مشهد ۵۴ درجه و در اصفهان ۴۶ درجه است. (از دایره المعارف فارسی).

- انحراف کسوکب؛ میل کسوکب. (ناظم الاطباء).

- زاویه انحراف؛ زاویه انحراف هر محل زاویه ای است که بین سطح نصف النهار مغناطیسی و سطح نصف النهار جغرافیایی آن محل موجود است. مقدار زاویه انحراف بستگی با محل آزمایش دارد. با آزمایشهای متعدد مقدار این زاویه را در نقاط مختلف کره زمین تعیین کرده و برای هر منطقه نقشه هایی تهیه دیده اند که از روی آنها به آسانی میتوان زاویه انحراف را در هر محل تعیین نمود. در یک محل مقدار زاویه انحراف بر حسب زمان اندکی تغییر میکند. (از کتب فیزیک رسمی).

انحراف جستن. [ح] [ع] (مص) مرکب از راه بگشتن. ||کج رفتن.

انحراف دادن. [ح] [ع] (مص) مرکب از راه بگردانیدن. ||کج کردن.

انحراف ورزیدن. [ح] [ع] (مص) مرکب از راه بگشتن. میل کردن؛ شغب؛ میل

و انحراف ورزیدن از راه. (منتهی الارب). ||گمراه شدن و بی راه شدن. (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). (فرهنگ فارسی معین).

انحراف یافتن. [ح] [ع] (مص) مرکب کج شدن و موج گشتن. (ناظم الاطباء).

انحراق. [ح] [ع] (مص) در بیت زیر از نظامی آمده:

در آن محراب کو رکن عراق است
کمر بندستون انحراق است.

(خسرو و شیرین ص ۵۶).
در حاشیه همین صفحه آمده: انحراق قلعه ای بوده بر کوه جرم. در پاره ای از نسخ بجای انحراق، انشراق است.

انحز. [ح] [ع] (مص) بیماری در شتران که سرفه های سخت و بسیار کنند. (ناظم الاطباء).

انحزان. [ح] [ع] (مص) بصفه تشنه، سرفه و قرصه ای که در شتران پدید آید. (ناظم الاطباء). سرفه و ریش که در شتر پدید آید. (منتهی الارب) (آنندراج). نُحاز و قَرَح و آن دو درد است. (از اقرب المواردا).

انحس. [ح] [ع] (مص) نامبارکتر و نافرجام تر. (ناظم الاطباء). منحوس تر. بدبخت تر؛ ما مخالف انحسه اسعده. (بحتری).

انحسار. [ح] [ع] (مص) برهنه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهنه شدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). انکشاف. (از اقرب المواردا).

انحساس. [ح] [ع] (مص) برکنده شدن دندان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکنده شدن و افتادن دندان. (از اقرب المواردا). برکنده و فرووریزیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ریخته شدن و افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (از شرح فارسی قاموس).

انحساف. [ح] [ع] (مص) ریزه ریزه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتات. (از اقرب المواردا).

انحسام. [ح] [ع] (مص) بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب المواردا).

انحشاء. [ح] [ع] (مص) پرشدن و انباشتن. (ناظم الاطباء).

انحص. [ح] [ع] (ص) آتک زورینش ستبر باشد. (تاج المصادر بیهقی) (از یادداشت مؤلف).

انحصاد. [ح] [ع] (مص) بدرو آمدن.

(مصادر زوزنی). بدرودن. (تاج المصادر بیهقی).

انحصار. [ح] [ع مص] کوتاه شدن و درگنجیدن در چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). || در تنگنا افتادن. || محدود بودن. مخصوص بودن امری بکسی یا مؤسسه‌ای. || در اصطلاح مالیه محدود کردن ساخت یا توزیع یا فروش چیزی بدولت یا مؤسسه و یا شرکتی: انحصار دخانیات. || (امص) محدودیت. (فرهنگ فارسی معین). محصور شدگی. محبوس شدگی. تنگ کردگی. || بازداشتگی. || گنجیدگی در چیزی. || احاطه و محاصره. || ممانعت و منع. || تحدید. (ناظم الاطباء).

انحصارچی. [ح] [ص مرکب] کسی که چیزی را بخود منحصر میکند. انحصارگر.

انحصاری. [ح] [ص نسبی] منسوب به انحصار. || منحصر: فروش... انحصاری است. (فرهنگ فارسی معین).

انحصاص. [ح] [ع مص] رفتن. يقال: انحص الشعر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریزیده شدن موی. (تاج المصادر بیهقی). ریخته و پراکنده شدن موی. (از اقرب الموارد). || بریده شدن دنب، يقال: انحص الذنب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن دم. (از اقرب الموارد) (آندراج). افلت و انحص الذنب: در حق کسی گویند که مشرف بر هلاک باشد و نجات یابد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انحصام. [ح] [ع مص] شکسته شدن چوب، يقال: انحصم العود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انحضاج. [ح] [ع مص] برافروخته شدن از خشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ملتهب شدن از خشم. (از اقرب الموارد). || منبسط گردیدن. فراخ شدن شکم و کفیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فراخ و متسع شدن شکم. (از اقرب الموارد).

انحطاط. [ح] [ع مص] سوی نشیب رفتن شتر بکشیدن مهار. || افرو آمدن در منزل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرود آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). بیفتادن. (مصادر زوزنی). فروافتادن. فرود آمدن. پست شدن. به پستی گراییدن. بزیر آمدن. (فرهنگ فارسی معین). نزول و انهباط. (یادداشت مؤلف). || بشتاب رفتن شتر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). شتافتن. (مصادر زوزنی). يقال: انحط البعیر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || کم شدن بها و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج). رو بکمی نهادن چیزی. (غیاث اللغات). فرو آمدن نرخ چیزی. ارزان شدن. (یادداشت مؤلف). يقال: انحط السعر و غیره. (ناظم الاطباء). || (امص) کمی و کاهش مانند کاهش درد: هم بنماند چنین هم بود از قدر صدر درد ورا انحطاط رنج ورا انتها. خاقانی.

— انحطاط بیماری: تخفیف یافتن بیماری. انحطاط مرض: چون اثر نضج پدید آید بیماری اندر انحطاط افتاد یعنی نقصان گرفت و بیمار از خطر بیرون آمد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به انحطاط جزئی و انحطاط کلی و انحطاط مرض در همین ترکیبات شود.

— انحطاط جزئی: در اصطلاح طب، زمان راحت و آن از ازمان صحت باشد. (از بحر الجواهر). عبارت از اوقات آسایش و راحتی بیماران در روزگاران تندرستی پس از دفع بیماری است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— انحطاط کلی: در اصطلاح طب، استیلاء قوه تن بر ماده بیماری. (از بحر الجواهر).

نزد پزشکان چیرگی نیروی بدن بر ماده بیماری باشد و گاه از انحطاط کلی انحطاط غیرحقیقی خواهند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— انحطاط مرض: کم شدن اشتداد بیماری. || افرو افتادگی و بپایین آمدگی. (ناظم الاطباء). پستی. (فرهنگ فارسی معین). ما سزواریم بدانچه منزلتی عالی جویم و بدین خمول و انحطاط راضی نباشیم. (کلیله و دمنه).

— انحطاط فکر: پستی اندیشه. (فرهنگ فارسی معین).

— سن انحطاط: سن متکهلین و آن نزدیک سال شصت باشد. (بحر الجواهر).

|| نزد اهل هیئت مقابل ارتفاع باشد. (کشف اصطلاحات الفنون). ابوریحان در التفهیم آرد: آفتاب یا ستاره یا هرکدام نقطه مفروض که نهی و بروی و بر قطب افق دایره بزرگ به وهم بگذاری، ارتفاع آن چیز قوسی بود که از این دایره میان او و میان افق افتد و همیشه عمودی بود بر افق ایستاده و تمام این ارتفاع، آن قوس بود که از سمت الرأس که یکی قطب است از آن افق، تا بدان چیز افتد. و اگر او زیر افق باشد و همان دایره بر وی اندیشی، آن قوس که میان او و میان افق افتد این دایره، انحطاطش خوانند و آنچه میان او و میان سمت الرجل بود که دیگر قطب افق است تمام انحطاط خوانند. (از التفهیم چ همایی ص ۱۸۱). و رجوع به حاشیه همین کتاب شود.

انحطام. [ح] [ع مص] شکسته گردیدن.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). انکسار. (از اقرب الموارد).

انحطیظنا. [ح] [ع] (ماخوذ از سریانی، لا) نوعی از گل انار است و گویند درخت آن بغیر از گل شمعی دیگر ندارد. ریش روده و ریشه‌های کهنه را نافع است و آنرا بشیرازی گل صدبرگ خوانند. (برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلم). گلنار. (ناظم الاطباء). بلوسیطون^۱ گویند و سطبوس^۲ و غم وصل گویند... و بشیرازی گل صدبرگ. (اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت نامه).

انحقاق. [ح] [ع مص] بند شدن گره، يقال: انحقت العقدة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گره کور افتادن. (یادداشت مؤلف). انشداد گره. (از اقرب الموارد).

انحل. [ح] [ع ص] بزرگشکم. (مصادر زوزنی) (از یادداشت مؤلف).

انحل. [ح] [ع] (اغ) شهری است از دیار بکر. (از معجم البلدان).

انحلاب. [ح] [ع مص] روان گردیدن: انحلب العرق؛ روان گردید خوی. (ناظم الاطباء). روان گردیدن خوی. (آندراج). روان شدن عرق و آب دهن و روان شدن اشک از چشم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دویدن خوی. (تاج المصادر بیهقی).

انحلال. [ح] [ع مص] گشاده گردیدن گره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گشاده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). حل شدن. بازشدن. گشوده شدن (گره و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). يقال: انحلت العقدة. (ناظم الاطباء). انتقاض. (از اقرب الموارد). || ناچیز شدن و نابود شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). برچیده شدن. تعطیل شدن. متلاشی شدن. (فرهنگ فارسی معین). || (امص) حل شدگی. بازشدگی. (ناظم الاطباء): باز دیگر باره آن عقده به انحلال رسد و آن مراد بحصول پیوند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۵۳). معاهد آن مخالفت به انحلال رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۸).

با وجود زال ناید انحلال در شبیکه و در برت آن ذودلال.

مولوی.

|| ضعف. فتور. استرخا. (فرهنگ فارسی معین). || برچیدگی. (از اصطلاحات فرهنگستان). تعطیل. (از فرهنگ فارسی معین). || تنباهی. (آندراج). || در اصطلاح

۱- در فهرست مخزن الادویه بلوسیطون.

۲- در فهرست مخزن الادویه سطبوس.

نخف (آواز گریه و خنده در بینی). (از اقرب الموارد).
انخب. [أَخ] (ع ص) ترسو. (از اقرب الموارد).
 [ان تف] ترسو تر.
 - امثال:

انخب من یراعه.
انخباز. [إخ] (ع مص) انخفاض. فروداشته شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
 انخفاض و اطمینان. (از اقرب الموارد).
انختاع. [إخ] (ع مص) رفتن بر زمین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).
 دور رفتن در زمین. (از اقرب الموارد).
 انختع فی الارض. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخداع. [إخ] (ع مص) فریفته شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). فریب خوردن. (فرهنگ فارسی معین). [مکروهی یافتن در بی خبری. [کاسد شدن بازار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). کساد شدن بازار. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخذعت السوق. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [المص] فریفتگی. (فرهنگ فارسی معین). [کاسدی و ناروایی بازار. (یادداشت مؤلف).

انخزاع. [إخ] (ع مص) مسترخ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 استرخا. سست شدن. (از اقرب الموارد).

انخراط. [إخ] (ع مص) بنادانی مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بنادانی در کاری داخل شدن. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخرط فی الامر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [درآمدن بر کسی بدگویان. (آندراج).
 انخرط علینا بالقیح و درآمد ما را بدگویان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تیز دویدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).
 در دو تند رفتن و ستهیدن در آن. (از اقرب الموارد).
 بستمیدن. (مصادر وزنی).
 يقال: انخرط فی العدو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [باریک و لاغر شدن تن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).
 نازک و لاغر شدن. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخرط جسمه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [در میان جماعتی در رفتن. در میان چیزی درآمدن. (غیاث اللغات) (آندراج).
 درشدن. (مصادر وزنی).
 بشتاب داخل شدن. [بشتاب بیرون رفتن. (از اقرب الموارد).
 [درکشیده شدن در رشته. (غیاث اللغات) (آندراج).
 در رشته انتظام یافتن و درکشیده شدن. (از اقرب الموارد). اگر

این عزیمت بنفاذ رسانی و بمضامت جانب او و انخراط در سلک خدمت او رغبت نمایی هر آنچه توقع افتد... پیش گرفته شود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۵).
 [تراشیده شدن. ارشته در سوزن کشیدن. (غیاث اللغات) (آندراج).

انخراع. [إخ] (ع مص) برکنده شدن و برآمدن از جای. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).
 از جای بیامدن. کتف. (تاج المصادر بیهقی).
 انخلاع. (از اقرب الموارد). [شکسته گردیدن و ضعیف شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 شکسته و ضعیف شدن. (آندراج) (از اقرب الموارد).
 [شکافته شدن نیزه و پاره پاره گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
 شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 شکافته و پاره شدن. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخرعت الفتاة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انخراق. [إخ] (ع مص) دریده شدن و پارهمپاره گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 دریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات).
 [گذشتن باد از دبر. (آندراج). [المص] دریدگی و پاره پاره شدگی. (ناظم الاطباء).

انخرام. [إخ] (ع مص) شکافته گردیدن و بریده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 شکافته و رخنه شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 رخنه شدن. (مصادر وزنی).
 رخنه دار شدن. ترکیدن. (یادداشت مؤلف).

انخزاع. [إخ] (ع مص) بریده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف).
 ورق ۲۲۹. [انقطاع. (از اقرب الموارد).
 [خم گردیدن پشت کسی از کبر سن و ضعف. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 يقال: انخزع منه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخزاق. [إخ] (ع مص) دوخته شدن بنیزه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انخزال. [إخ] (ع مص) پاک نداشتن از جواب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 [بریده گردیدن در سخن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 انقطاع در کلام. (از اقرب الموارد).
 بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 [رفتن بسستی و ماندگی و گرانباری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 سست و امانده [شاید] و مانده [شدن از چیزی. (تاج المصادر بیهقی).
 بگرانباری رفتن. تفرل. (از اقرب الموارد).

انخزام. [إخ] (ع مص) سوراخ کرده شدن.

[اغارت شدن. (ناظم الاطباء).
انخسا. [أخ] (ل) انخوسا. (فرهنگ فارسی معین).
 ابوجلسا. کوک که خر بخورد و آن ترهای است که خواب افزایش. (مؤید الفضلاء).
 شنجار. به ابخسا و انجوسا و انخوسا و... تصحیف شده. (یادداشت مؤلف).
 و رجوع به انجوسا شود.

انخساء. [إخ] (ع مص) دور شدن سگ و رفتن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 دور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر وزنی).
 يقال: انخسا الکلب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخساف. [إخ] (ع مص) کور شدن چشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 کور شدن. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخسفت العین. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [بزمین فرو رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).
 [پوشیده شدن. (آندراج).
 ناپدید شدن. گرفته شدن. (فرهنگ فارسی معین).
 [گرفته شدن ماه و آفتاب. (آندراج).
 گرفتن ماه. (فرهنگ فارسی معین).
 خسوف. خسف. [المص] گرفتگی ماه. (فرهنگ فارسی معین).
 و رجوع به خسوف شود.

انخشاش. [إخ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 داخل شدن. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخش فی الشيء. (ناظم الاطباء).

انخشاف. [إخ] (ع مص) درآمدن در چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 داخل شدن. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخشف فی الشيء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخضاج. [إخ] (ع مص) میل کردن و کج گردیدن. (از منتهی الارب).
 خمیدن و کج گردیدن. (ناظم الاطباء).
 میل کردن و کج گردیدن کفش. (آندراج).
 کج شدن کفش. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخضج خفه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [افرو رفتن کشتی از یک طرف در آب. (ناظم الاطباء).

انخضاد. [إخ] (ع مص) خمیده گردیدن چوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 شکستن چوب. (از اقرب الموارد).
 يقال: انخضد العود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [پاره پاره شدن میوه ها. (از منتهی الارب) (آندراج).
 شکسته شدن میوه ها. (از اقرب الموارد).
 انخضدت الثمار؛ پاره پاره گشت میوه ها. (ناظم الاطباء).

انخضاع. [إخ] (ع مص) فروتنی و خضوع و اطاعت کردن مر دیگری را. (ناظم الاطباء).

انخع. [أخ] (ع تف) خوارتر و مقهورتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اذل

و اهر و اقل. (از اقرب الموارد). الحدیث: ان انفع الاسماء عندالله عزوجل ان یسمى الرجل باسم ملك الاملاك: ای اذلها و اهرها و اقلها لصاحبه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انخفاص. [ا خ] (ع مص) متغیر شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بگشتن آب. (از یادداشت مؤلف).

انخفاص. [ا خ] (ع مص) افتاده شدن و به نشیب افتادن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). به نشیب افتادن. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). فروداشته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). پیاپی افتادن پس از بلند شدن. (از اقرب الموارد). پست شدن. (فرهنگ فارسی معین). فرونشستن. (یادداشت مؤلف). [ا ب] کسره شدن کلمه. (غیاث اللغات) (آندراج). بخصف شدن حرف. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). فروداشته شدن آواز. (از اقرب الموارد): حرف سین متصف به شش صفت همس، رخاوت، انفتاح، انخفاص... است. (منتهی الارب). [ا م] (ع مص) پستی. پائین افتادگی. (فرهنگ فارسی معین). پائین افتادگی و نشیب و پستی. ضد ارتفاع. (ناظم الاطباء). [از د اهل هیئت در مقابل استعلاء بکار رود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

— انخفاض افق؛ در اصطلاح نجوم، زاویه بین امتداد افق نظری و امتداد شعاع چشم. در صورتی که از سطح زمین بالا رویم. (فرهنگ فارسی معین).

انخفاع. [ا خ] (ع مص) دوتاه یا مسترخی و باریک گردیدن از گرسنگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دوتا شدن و گویند مسترخی شدن از گرسنگی و نازک و باریک شدن. (از اقرب الموارد). یقال: انخفعت کبد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ^۱. [ا ب] برکنده گشتن خرمابن. (از ناظم الاطباء). برکنده گشتن نخل. (از منتهی الارب) (آندراج). برکنده شدن درخت خرما. (از اقرب الموارد). یقال: انخفعت النخلة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ا ک] گفته گردیدن شش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن ریه. (از اقرب الموارد). یقال: انخفعت الرئة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انخفة. [ا خ ف] (ع) [ا ج] نخاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موزه‌ها. (از منتهی الارب). کشفها. (از اقرب الموارد). و رجوع به نخاف شود. **انخلاء.** [ا خ] (ع مص) دروده شدن گیاه تر.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). یقال: انخلى الخلى. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخلاع. [ا خ] (ع مص) برکنده شدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا ز] جای پیامدن کتف. (تاج المصادر بیهقی). در رفتن عضوی از جای خود. (از اقرب الموارد).

انخلاق. [ا خ] (ع امص) خلق پذیری. آفرینش. (نوادرات لغات دیوان کبیر چ فروزانفر):

بس کن درآ در انجمن در انخلاق مرد و زن می ساز و صورت می شکن در صورت فخاره‌ای. مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۵ بیت ۲۵۸۳۵).

انخلال. [ا خ] (ع امص) تباهی. (غیاث اللغات).

انخصاص. [ا خ] (ع مص) فرونشستن آساز جراحت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). از بین رفتن ورم زخم. (از اقرب الموارد). یقال: انخصص الجرح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انخنات. [ا خ] (ع مص) دوتاه شدن و شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکسته شدن یا دوتا شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکسته شدن. دوتا شدن. (مصادر زوزنی). [ا ن] نرم و فروهسته گردیدن. (ناظم الاطباء). نرم و خرد شدن. (از اقرب الموارد). [ا م] (ع مص) مأیونی. مخنثی. یقال: فیه انخنات و تخنث و خنائة. (ناظم الاطباء).

انخناس. [ا خ] (ع مص) سپس ماندن از کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپس ماندن. (آندراج). تأخر و تخلف. (از اقرب الموارد). یقال: انخنس عنه. (از منتهی الارب).

انخناق. [ا خ] (ع مص) خیه شدن. (ناظم الاطباء). گلو گرفته شدن. (آندراج). خیه شدن. (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی). خوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). انخنقت الشاة؛ خیه شد گوسپند از خود. (منتهی الارب).

انخوسا. [ا] (ا) انجوسا. انخسا. رجوع به انجوسا شود.

انخی. [ا خ] (ع ن) تف) متکبر تر. — امثال:

انخی من دیک. (یادداشت مؤلف) ^۲. **انخیات.** [ا] (ع مص) فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرود آمدن باز از هوا بر شکار. (از اقرب الموارد). فرود آمدن باز از

هوا تا بگیرد شکار را. (آندراج).

انخیاق. [ا] (ع مص) فراخ گردیدن بیابان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). یقال: انخاقت المفازة. [ا فراخ گردیدن چاه: انخاقت البئر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اند. [ا] (عدد مبهم) ^۳ شمار مجهول از سه تا نه. (از برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از هفت قلم) (از جهانگیری) (از انجمن آرا). شمار نامعلوم از سه تا نه. (از ناظم الاطباء). عددی مبهم از سه تا نه. (فرهنگ فارسی معین). عدد مجهول میان یک و ده. (فرهنگ رشیدی). عدد مجهول از سه تا ده. (شرفنامه منیری) (از مؤید الفضلاء) (از فرهنگ خطی) (از شعوری). آنرا برعربی بضع و نیف ^۴ خوانند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از شعوری). در رشیدی میان یک و ده است و در ادات الفضلاء و فرهنگ قوسی میان سه و ده و در برهان ترجمه بضع و نیف و آن از سه تا نه بود و بهر تقدیر معنی تخمین و گمان در بردارد. (آندراج). شمار مجهول است که پیدا نیست که چند است و این مادون عشره باشد که در عشرات و مآت و الوف و الوف و الوف واقع میشود چنانکه گویند صد و اند و هزار و اند و علی هذا القیاس. (فرهنگ اوبهی). پس از اعداد عشرات و مآت و الوف آید: بیست و اند. صد و اند. هزار و اند. (فرهنگ فارسی معین). اینند. آیدند ^۵.

صد و اند ساله یکی مرد غرچه

- ۱- در ناظم الاطباء بجای کید، کند است.
- ۲- در نشوء اللغة (ص ۲۳) آمده: وفي الحديث ان اخنع الاسماء عندالله ملك الاملاك و یروی اخنع الاسماء وانجع وانخی.
- ۳- پهلوی and (بسیار-عدد مبهم) از ایرانی باستان anta (حاشیه برهان قاطع چ معین).
- ۴- بضع بین سه تا نه است و بین سیزده تا نوزده نیز بکار رود و در بیشتر از بیست بکار نرود جز اینکه در حدیث آمده: بضعاً و ثلاثین ملكاً. (از اقرب الموارد ذیل بضع). نیف از یک تا سه است و بضع از چهار تا نه. (از اقرب الموارد ذیل نیف).
- ۵- در آندراج آمده: و بمعنی عدد مجهول انوری گفته:

همچو تاریخ نهصد و چهل و اند
عدد سالهای دولت تو.

یعنی بهزار برسی. بنابراین از آن عددی در حدود شصت خواسته. در صحاح الفرس (چاپ دکتر طاعتی ص ۷۳). آمده: شماری بود که عدد آن معلوم نباشد. حکیم سوزنی گفت: صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بماند کس ندانست و نداند در جهان تفسیر اند.

چراشست و سه زیست آن مرد تازی.

مصعبی.

چو نومید گشت او ز چرخ بلند
که شد سالیانش بهفتاد و اند.
بر عرصه گاه^۱ تو لشکر چنانکه یار نبود
هزار و هفتصد و اندیل بر بشمار.
فرخی.
بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اند ملک بینی با خیل و سپاه.

منوچهری.
بسیار بکشت [شاه کابل] تا بیست و اند هزار
مسلمان بر دست او شهید گشت. (تاریخ
سیستان. یکجایگاه از یاران حرب بن عبیده
بیست و اند هزار مرد بکشت. (تاریخ
سیستان. تفحص کردند جمله خردمندان
مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را بیخارا
آوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۲). این
هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آمد یکسال
ایشان را می باید آزمود. (تاریخ بیهقی).
چهارصد و اند سال است تا این را می نویسند
و می خوانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۸).
یکهزار و دو یست و اند اسیر بودند. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۴۰). هشت هزار و هشتصد و
اند سر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰).

سیه گوش ترست هریک ببند
پلنگان آخته هشتاد و اند.

(گرشاسبنامه ص ۱۱۳).

ز زر کاسه هفتاد خروار و اند
ز سیمینه آلت که داند که چند.

(گرشاسبنامه ص ۱۴۹).

پنجاه و اند ساله شدی اکنون
بیرون فکن ز سرت سرا گونی.
ناصر خسرو.
از پی خویشم کشیدی بر امید
سالیان پنجاه یا پنجاه و اند.
ناصر خسرو.
به آب پند باید شست دل را
چو سالت برگذشت از شصت و از اند.

ناصر خسرو.
چون از ملک [جمشید] چهارصد و اند سال
بگذشت دیو بدو راه یافت. (نوروزنامه). ایزد
تعالی داند که چه یافت از نعمت و ذخایر
اکاسره که مدت چهار هزار و اند سال باز جمع
کرده بودند. (مجمعل التواریخ). من بیست و اند
کتاب جمع آورده ام از آنک ایشانش ختاه نامه
خوانند و درست کردم تا ملک بهر افتادن...
(مجمعل التواریخ). ارکان و حدود آنرا بشئات
حزم و نفاذ عزم چنان مستحکم و استوار
گردانید که چهارصد و اند سال بگذشت.
(کلیله و دمنه). چهارصد و هشتاد و اند
مسلمان حاجی و غیر حاجی را شهید کردند.
(کتاب النقص ص ۳۶۸). آن سی و اند نفس
بودند چهار از آن بشیمی منسوب و... (کتاب
النقص ص ۸۸).
بسال پانصد و اند اندری ز دور زمان

دراز دیر بزی تا هزار و پانصد و اند.

سوزنی.

گفت او را کاین همه حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار است و اند^۲. مولوی.
||چند. چندان. چندین. (از برهان قاطع) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج) (از هفت قلمز).
چند. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ
فارسی معین). سخن بشک گفتن در شمار.
(مؤید الفضلاء). سخن شک در شمار و آیند^۳
مترادف آن است. (شرفنامه منیری):
ایزد هفت آسمان کرده ست اندر قران
لعنت دین اند جای بر تن دیو دزم.

منوچهری.

باقی مانده از این ماه اند روز سلطان بار دارد.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۶).

به اند سال همی زیستم بمخت و درد
نه شاد و نه دزم و نه درست و نه
بیمار.

و چهل و چهار سال و هفت ماه و اند روز
عمرش بود. (مجمعل التواریخ). و اند جای بیان
کردیم که لعل را معنی ترجی باشد. (تفسیر
ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۳۵۸).

اند هزار خیر بدروغ بر صحت جبر و قدر و
تشبیه نقل کرده اند. (کتاب النقص ص ۴۴۰).
ولد العباس خود همه با تو دشمن شدند و در
بغداد ماتم خلافت بداشتند و اند هزار مرد از
بنی عمان تو بر ابراهیم مهدی بیعت کردند.
(کتاب النقص ص ۴۱۸). مگر در قرآن مجید
قصه موسی و هارون نخوانده ای که دو شخص
به اند هزار آدمی رفتند و دعوت کردند. (کتاب
النقص ص ۴۲). اگر روا باشد که موسی عمران
(ع)... با فرعون طاعی... مانند این سخن
گوید... روا باشد که صادق (ع) با شخصی که
اند هزار فاطمی را در دیوار گرفته باشد...
بنرمی سخن گوید. (کتاب النقص ص ۳۶۱).

آنکه چو افشین و من و آنکه چو سبحان و فضل^۴
در ره جود و هنر بنده اویند اند. سوزنی.
اند بار از تو و یار تو عطیه کل و کور
کل تر و کورتر و غرتر و دیوانه تریم. سوزنی.
کرده صف اختران گردون را
درگاه تو اند سال محرابی.

انوری (از شرفنامه).

مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود
گردون که قصد نکبت من اند بار کرد.

کمال اسماعیل.

بگام فکر بیموده ام جناب ترا
به اند گام ز پهنای آسمان پیش است.

کمال اسماعیل.

||بعضی گویند موازی پانصد قرن است که
عبارت از پانزده هزار سال باشد. (برهان
قاطع) (هفت قلمز) (از مؤید الفضلاء)
(آندراج). ||اندک تصغیر اند است. (برهان

قاطع) (انجمن آرا) (از غیاث اللغات). ||امید و
امیدواری. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم
الاطباء). امیدوار شدن. (از شعوری ج ۱
ورق ۱۰۳). امیدواری. (هفت قلمز). امید
است. ان شاء الله. خدا کند که. (یادداشت
مؤلف). ||شکر و شکرگزاری^۵. (از برهان
قاطع) (هفت قلمز) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شکرگزاری. (انجمن آرا). چون سخن شکر
باشد و چون راست که گویی اند که چنین
است یا چنین بود و سخنی برضای کسی
گویی. (از حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی).
شکر که. الهی که. (یادداشت مؤلف). ||چون
سخن بشک باشد چنانکه گویند چنین یا
چنان است یعنی که شک. (لغت فرس اسدی
ج اقبال ص ۹۴). سخن گفتن بشک و گمان
باشد که آیا چنان است یا چنین. (برهان قاطع)
(آندراج) (هفت قلمز) (از انجمن آرا) (از
جهانگیری). حرف زدن. بشک و شبهه. (از
شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳). بمعنی چنانکه چنین
بود. (از صحاح الفرس ج طاعتی ص ۷۲).
سخن بشک. (فرهنگ خطی):

رک تو تا پیش یار بنمایی

دل تو خوش کند بخوش گفتار

باد یک چند بر تو پیماید

اند کورا روا بود بازار^۶. رودکی.

||سخن گفتن از روی تعجب را نیز گویند.
(برهان قاطع) (هفت قلمز) (آندراج). ||انام
درختی است که آنرا بعربی سوس خوانند و
اصل السوس بیخ درخت اند است. (برهان
قاطع) (هفت قلمز). نام درختی است که آن
مهبک و بتازی سوس و بیخ آنرا اصل السوس
گویند و در دواها بکار برند. (انجمن آرا) (از
جهانگیری) (از آندراج). گیاهی که بتازی
سوس و ریشه آنرا اصل السوس و بفارسی
شیرین بیان نامند. (ناظم الاطباء).

آند. [ند] (ضمیر) ضمیر سوم شخص جمع.

۱-ن: عرضگاه.

۲-چنانکه از این شاهد برمی آید در اجزا نیز
بکار رود.

۳-ظ: اینند یا ایدند.

۴-ن: یحیی.

۵-در برهان و هفت قلمز و آندراج و انجمن
آرا: شکرگذاری.

۶-در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۹۸
چنین است:

رک که با اند شار بنمایی

دل تو خوش کند بخوش گفتار

باد یک چند بر تو پیماید

اندر آتش روا شود بازار.

مصراع اول در صحاح الفرس چنین است:

دل که با پیش یار بنمایی.

(حاشیه برهان قاطع چ معین). سوم شخص جمع ضمیر فعلی و چون ملحق بفعل شود الف آنرا ساقط و بجایش فتحه ایراد کنند مانند کنند و خوردند و روند و نمایند. (از ناظم الاطباء). نون و دال ابجد در آخر اسما و صفات و افعال فایده معنی ضمیر غایب جمع دهد همچو مردانند و توانگرانند و آمدند و رفتند (محمدحسین بن خلف تبریزی، مقدمه برهان ص ک). در آخر اسماء و صفات و ضمائر و ادات استفهام افاده معنی «هستند» کند و مخفف: «استند» باشد مرکب از: است + ند.

در آخر اسماء چنانکه: اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده روان در دو و داه. رودکی. مردم نبود صورت مردم حکمانند دیگر خس و خارند و قماشات دغانند. ناصر خسرو.

در آخر صفات چنانکه: کجاتور و سلم و فریدون کجاست همه ناپدیدند یا خاک راست. فردوسی. جان و خرد از مرد جدایند و نهانند پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را. ناصر خسرو.

در آخر ضمائر چنانکه: بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی. همان برگزندان که نزد تواند که تیره شبان اورمزد تواند. فردوسی. بروز بزم ز بهر وی اند دوست نواز بروز رزم ز بهر وی اند دشمن مال. سوزنی. در آخر ادات استفهام چنانکه: چه اند این لشکر تازنده هموار که اند این هفت سالاران لشکر. ناصر خسرو. گرمار نمای مردمی از بهر چرا اند مؤمن ز تو نایلم و ترسا ز تو ترسا. ناصر خسرو.

یاران صوحیم کجاند تادرد سر خمار گویم. سعدی (خواتیم). **اند.** [أ] (ا) گلابه و کاه گل^۱ که بر بام و دیوار مالند. || غیبت و بدگویی. || رؤیای صادق. || کسی که بر بام و دیوار کاه گل میمالد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندا شود.

اند. [أ ن] (فرنسوی، ^۲) (اصطلاح فیزیک) الکترو متصل به قطب مثبت یک پیل. الکترودی که بار مثبت دارد. || سطح فلزی که در معرض نقطه نفوذ الکتریسته پیل واقع شود. || الکترو متصل به قطب مثبت در یک الکترولیت (جسمی که در اثر جریان الکتریسته تجزیه شود مانند محلول نمک طعام، اسیدها، بازها و نمکها. (فرهنگ فارسی معین).

اند. [أ / تَن] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: زرند، مردند، هرنند، اشندند، پشند، برزند، سهند، کردند، اتسند. (یادداشت مؤلف). **اندآباد بالا.** [أ د] (اخ) دهی است از بخش ماهنشان شهرستان زنجان با ۶۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، بنشن، انگور و قیسی است. اندآباد پایین در چهارکیلومتری اندآباد بالا و جمعیت آن ۴۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اند. [أ] (امص) گلابه و کاه گل بر بام و دیوار مالیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم). گلاوه و کاهگل بر دیوار و بام مالیدن. (انجمن آرا) (آندراج). مالیدن کاه و گلابه بود بر دیوار. (فرهنگ جهانگیری). کاه گل کردن. (شرننامه منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری). || (نف مرخم) کاهگل مالنده. (برهان قاطع) (هفت قلزم). کاهگل کننده. (شرننامه منیری) (مؤید الفضلاء). اندایندگیل. (فرهنگ رشیدی).

— آفتاب اندا! اندایشگر و اندودکننده و پوشنده آفتاب: بخون دیده همی برشد حسود تو خاک [کذا] بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا.

کمال اسماعیل (از انجمن آرا). — بام قصر اندا! اندودکننده بام قصر: درم بجوستانان زر بزینت ده بنای خانه کنند و بام قصر اندای.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۳۳). — زمین اندا! اندودکننده زمین. پوشنده زمین: موی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس از رخم که گل کند اشک زمین اندای من. خاقانی.

— شکر اندا! اندودکننده شکر. — || در بیت زیر بمعنی مفعولی «اندودشده» بکار رفته است:

زهر غمی نیست ظهوری بجام کام اگر شد شکر اندا چه حظ. ظهوری. — قیر اندا! اندودکننده قیر. (از یادداشت مؤلف).

— گِل اندا! اندودکننده گِل. (از یادداشت مؤلف).

|| (ا) گلابه. کاهگل. (فرهنگ فارسی معین). || غیبت و خبث و بدگویی. (برهان قاطع) (هفت قلزم). غیبت. (جهانگیری). سعایت و گریزی کردن. (فرهنگ رشیدی). غیبت و سعایت در حق کسی، چه آن نیز بمنزله اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل و فرع است. (انجمن آرا) (آندراج):

بسمع رضا مشنو اندای کس و گر گفته آید بغورش برس. سعدی (از انجمن آرا) (آندراج).

|| خوابی که صلحا و اتقیا بینند. رؤیای صادق. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم). خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند. (فرهنگ رشیدی). خوابی که فرشتگان بمردم صالح متقی بنمایند. یعنی رؤیای صالحه. (از جهانگیری). خواب صلحا که فرشتگان بدانان نمایند نه شیاطین. (از انجمن آرا) (از آندراج):

به اندا نمودند و خشور را بدید آن سراپا همه نور را.

رودکی (از انجمن آرا) (از آندراج). **اند.** [أ] (مغولی، ^۱) دوست. رفیق. انده. اندای. (از فرهنگ فارسی معین): و این اقطاع را که دادیم تفروشد و نبخشند و به اندا و قودا و اقا و اینی و خویشاوند و کابین و قلنک ندهند و کسی که بر این حرکت اقدام نماید گناه کار گردد. (تاریخ غازانی ص ۳۰۸). و رجوع به انده و اندای شود.

اند. [أ] (ع مص) افزون شدن. || میان دو نوبت آب، چراندن شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || انمناک و تر گردانیدن. تر کردن چسبزی را. (از اقرب الموارد). نمگن کردن. (یادداشت مؤلف). || بسیار عطا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || نیکو آواز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خوش آواز شدن. (از اقرب الموارد).

اند. [أ] (ع) ج ندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). شبنمها. نهها: فان الانداء تمنع من ان تجعد العصاره. (ابن البیطار در کلمه حصرم): خون چون صوب انواء و ذوب انداء میچکد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۳). مسایل انهار و مسائح امطار معابر سیحون بفضول انواء و سیول انداء پر کرده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۱). کس نشان نداده است که از اول ابتدای حلول آفتاب به اول نقطه میزان از برودت هوا و سقوط اندا و کثرت تلوج... (جهانگشای جونی).

اندآیدن. [أ] (مص) انداییدن. رجوع به انداییدن شود.

انداب. [أ] (ل مرکب) در تداول عامه بستو. کوزه فراخ دهانه و آن مخفف آوند آب است. (یادداشت مؤلف).

انداب. [أ] (ع) ج ندبه. (منتهی الارب)

۱- این معنی گویا مشتق از اندودن باشد که ماده مضارع آن «اندا» است مانند افزودن که افزا ماده مضارع آن است و گویا الف «اندا» حذف شده و بمعنی اسمی بکار رفته است.

(ناظم الاطباء) (آندراج). نشانهای جراحت که بر پوست باقی باشند. (آندراج). ج نَدَب، و نَدَب، ج نَدْبَة است. (از اقرب الموارِد). و رجوع به نَدْبَة شود.

انْدَاب. [ا] (ع مص) سخت گنده شدن نشان زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). سخت شدن نَدْبَة (نشان زخم که بر پوست باقی ماند). (از اقرب الموارِد). [ا] اثر کردن زخم و جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اثر گذاشتن زخم در کسی. (از اقرب الموارِد). [ا] خود را در خطر افکندن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (آندراج). خویشتن در کاری خطرناک افکندن. (تاج المصادر بیهقی). يقال: اندب نفسه و بها؛ اذا خاطر بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انْدَاب. [ا] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر با ۵۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انْدَابَه. [ا ب / پ] (ا) ماله گچ مالی. (ناظم الاطباء). ماله بناها. انداوه. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۹ ب):

بامچه اندودن کس را بدوغ
خواست ز من عاریت اندابه گیر.

سوزنی (از فرهنگ شعوری).
انْدَاچه. [ا ج / ح] (ا) بلغت زند و پازند اندیشه و فکر. (از آندراج).

انْدَاچه. [ا ج / ح] (ا) بلغت زند و پازند فکر و اندیشه. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

انْدَاچ. [ا] (ع) ج نَدَح و نَدَح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (از آندراج). رجوع به ندح شود.

انْدَاخ. [ا] (ع مص) رسانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: اندخنا المركب الساحل انداخاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انْدَاخت. [ا] (مص مرخم) عمل انداختن. [ا] رای. تدبیر. شور. مشورت. (فرهنگ فارسی معین). اندیشه. قصد. میل. طرح. نقشه. (از یادداشتهای مؤلف). دانستند که آن از نزعات شیطان است و کید دشمنان ایمان است و انداخت جهودان است. (تفسیر ابوالفتح رازی). گفتند انداخت و کید ما باطل شد نوید شدند از آنچه انداخته بودند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۹۷). اگر بر زعم و انداخت رافضیان گویم، گویم هیبت در دل کفار و غیر کفار از عمر بیشتر بود یا از علی که بر در سرایش فرمان نمی‌بردند. (کتاب النقص ص ۱۳۶). این بود آمدن و رفتن ایشان و اتفاق بر وضع مذهب و انداخت آن سه ملعون.

(کتاب النقص ص ۳۲۷). غیرت الهی هرآینه بر اندیشه بغی تاختن آرد و قضیه انداخت او معکوس و رایت مراد او منکوس گرداند. (مرزبان‌نامه). این انداخت از حزم و پیش‌بینی دور است. (مرزبان‌نامه).

— برانداخت؛ برانداز. برآورد. سنجش. تخمین:

برانداختی کردم از رای چست
که این مملکت برکه آید درست. نظامی.

و رجوع به انداختن شود.

انْدَاخت کردن. [ا ک د] (مص مرکب) اندیشه کردن. قصد کردن. نقشه کشیدن: آنگه این هر سه ملعون با یکدیگر بنشستند پنهان از همه جهان و انداخت کردند که هر یکی بولایتی دیگر شوند و دعوی دیگر کنند. (کتاب النقص ص ۳۲۴). تا بعد سلطان سعید ملک‌شاه نورالله قبره که این قوم شوم در دیار قهستان ظاهر شدند و پنهان انداخت و تهیدالحاد میگردند. (کتاب النقص ص ۳۳۲).

انْدَاختن. [ا ت] (مص) ^۱ افکندن. پرتاب کردن. پرت کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). افکندن. (آندراج). إهواء. (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). قذف. هتف. (دهار). دحو. رمی. قد. (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی). پرنانیدن. پرتاب کردن. گشاد دادن تیر از کمان و گلوله از تفنگ و توپ و جز آنها. رمی کردن. از دهان یا مخرجی دیگر بیرون کردن و بزیر افکندن چنانکه تف، خبو و پشکل را. اسقاط. وضع. اللقاء. (از یادداشتهای مؤلف):

بزیر سپر تیغ زهر آب‌گون
بزد تیز و انداختش سرنگون. فردوسی.
پراز خون سر دیو کنده زتن
پینداخت زآنسو که بد انجمن. فردوسی.
چو آمد بیرموده زآن آگهی
پینداخت از سر کلاه مهی ^۲. فردوسی.
پس شیر رفته مینداز سنگ. اسدی.
ز زین بربرود و همی تاختش
به پیش پدر برد و بنداختش.
(گرشاسب‌نامه).

گهر داشتی ارج نشناختی
بنادانی از کف پینداختی. (گرشاسب‌نامه).
زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم بی‌قرار
می‌بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی.
کشفی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
سنگ تهمت نگر که خیل یهود
بر مسیح مظهر اندازد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۶).
بر آب چشم تو رحمت کن و بهرش بین
که گفته‌اند تو نیکی کن و در آب انداز.
کمال (از شرفنامه).

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم.
حافظ.

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته. عرفی.
ازغال؛ انداختن طعنه خون را. (تاج المصادر بیهقی). تقاذف؛ بهم انداختن و بهم انداخته شدن. (مصادر زوزنی). لطس؛ سنگ و جز آن انداختن. مذرق به؛ انداختن آرا. کلت الشيء؛ انداختن آرا. لقع؛ انداختن چیزی را. طخ؛ انداختن چیزی. جلال‌الرجل جلاء و جلاءه؛ انداختن مرد را بر زمین. جلع به؛ بر زمین انداختن او را. جفاه؛ بر زمین انداختن او را. ترمغ؛ انداختن لعاب از دهان. مع الشراب من فیه مجأ؛ از دهن انداخت شراب را. مع الریق؛ انداختن خدو را از دهن. مخطوط و مخط؛ انداختن آب بینی را. کذحه الريح کذحاً؛ خاک و سنگریزه انداخت باد بروی. (منتهی الارب).

— آب انداختن ستور؛ شاشیدن ستور. و رجوع به آب شود.

— آوازه انداختن؛ شهرت دادن.

— ابرو انداختن؛ بدلال یک‌لنگه یا هر دو لنگه ابرو را بالا بردن و بزیر آوردن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ابرو شود.

— بار انداختن؛ فرود آوردن بار.

— بچه انداختن؛ سقط جنین کردن؛ مصعت المرأة مصعاً؛ انداخت زن بچه را. (منتهی الارب). خشف المرأة بالولد؛ انداخت بچه را. (منتهی الارب). ذمرت المرأة بولدها؛ انداخت زن بچه خود را. (منتهی الارب).

— بد انداختن؛ بد پیش آوردن؛
چو بد بود و میکرد [ضحا ک] پیدا ستم

۱- ماضی؛ انداخت، مضارع؛ اندازد، مستقبل؛ خواهد انداخت، امر؛ بینداز، نف؛ اندازنده. ن‌مف؛ انداخته. (از فرهنگ فارسی معین). در پهلوی handāxtan (مرکب از: handāc + تن پسوند مصدری)، بمعنی عجله کردن، هجوم آوردن، افتادن؛ مرکب از پیشوند ham (هم) + tac سانسکریت ham-tac (دویدن)، نیز هنداختن در پهلوی بمعنی اندازه گرفتن و حساب کردن است، در ارمی andac-em بررسی و تفتیش، به این معنی از ایرانی باستان ham-tācyati (باهم دویدن) آمده. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). از مشتقات همین مصدر فارسی (از اندازه) مصدر عربی «هندسة» گرفته شده و مشتقاتی مانند: هندس و هندوس و هندسة و مهندس و جز اینها در تازی بمعانی مختلف متداول گشته است. رجوع به المنجد و کلمه اندازه شود.

۲- و رجوع به گله انداختن شود.

ز یاد آمدش پادشاهی بدم
برآمد بر آن کار او چند سال
بد انداختن یزدان بر آن بدسگال. فردوسی.
چون به نیکان کسی بد اندازد
بدش افتد چون نیک درنگرد. خاقانی.
— بند انداختن؛ با رشته دوتا تافته موی روی
و فضول موی ابرو را برکنند. (از یادداشت
مؤلف).
— بول انداختن؛ شاشیدن. ازغال؛ بول
انداختن شتر دفعه دفعه. (متهی الارب).
— پا انداختن؛ قوادی، دلالتی محبت. جا کشی.
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).
— پس انداختن؛ تأخیر کردن. بتمویق
انداختن. (از فرهنگ فارسی معین).
— || قسطی از دین را بموعده ندادن. (از
فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پس
انداختن شود.
— || بتأخیر افتادن حیض در زن. (از فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به پس انداختن شود.
— پس گوش انداختن؛ پشت گوش انداختن.
و رجوع به پس گوش افکندن شود.
— پشت گوش انداختن؛ اهمال کردن در انجام
دادن مقصود کسی. (از فرهنگ فارسی معین).
و رجوع به پشت گوش انداختن شود.
— پشک انداختن؛ فضله افکندن گوسفند و بز
و آهو و اسب و استر و جز آنها.
— || قرعه کشیدن. قرعه انداختن. و رجوع به
پشک انداختن شود.
— پشکل انداختن؛ پشک انداختن. فضله
افکندن گوسفند و آهو و اسب و استر و جز
آنها.
— پنجه انداختن؛ مقابله کردن. نبرد کردن.
ستیزه کردن. و رجوع به همین ماده در حرف
پ شود.
— پیش انداختن؛ تقدم دادن. جلو انداختن.
مقدم داشتن؛ مردم او را پیش انداختند و از پی
او روان شدند. (فرهنگ فارسی معین).
— || ازودتر از موعد مقرر داشتن؛ (چنانکه
بیمار نوبت تب را و زن روزهای قاعدگی را).
(از فرهنگ فارسی معین).
— تسبیح انداختن؛ یک یک دانه های سبزه را
از زیر انگشتان گذراندن.
— تف انداختن؛ آب دهان افکندن.
— تفنگ انداختن؛ پرتاب کردن گلوله از
تفنگ.
— توپ انداختن؛ پرتاب کردن گلوله یا
گلوله ها از توپ.
— تیر انداختن؛ تیر افکندن. (از فرهنگ
فارسی معین). پرتاب کردن تیر بوسیله کمان
یا تفنگ و جز آنها. گشاد دادن تیر؛
چون رسن گرز پس آمد همه رفتار مرا
بسر مائم کز بار پس اندازد تیر. ابوشکور.

اندازد ابروانت همه ساله تیرغوش
و آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی.
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخس کمان.
فرالوی.
بیندازد آن ترک تیری بروی
نیارد شدن آشکارا بروی. فردوسی.
بزد بانگ تا مرغ برخواست زآب
همی تیر انداخت اندر شتاب. فردوسی.
گرفتند هرکس ابر شاه دست
بینداخته تیر پنجه و شست. فردوسی.
به یک کمان دو تیر انداخت و دو مرغ را بدان
دو تیر از هوا فرود آورد. (نوروزنامه).
مرامات؛ با کسی سنگ یا تیر انداختن.
(مصادر زوزنی).
— جارچی انداختن؛ جارچی و منادی به
کوبهاروان کردن و فرستادن. (از یادداشتهای
مؤلف).
— جفتک انداختن؛ لگد زدن ستور.
— جفته انداختن؛ جفتک انداختن. لگد زدن
ستور. و رجوع به جفته انداختن شود.
— چانه انداختن؛ بار آخر حرکت تشنجی در
زنج محض پدید آمدن. (یادداشت مؤلف). و
رجوع به چانه انداختن در حرف چ شود.
— چشم انداختن بر یا به یا در چیزی؛ نگاه
کردن بدان. نظر افکندن در آن. (از فرهنگ
فارسی معین).
— بچشمهای توکان چشم کز تو بگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت. سعدی.
و رجوع به چشم انداختن شود.
— چنگ انداختن؛ چنگ زدن.
— چو انداختن؛ شهرت دادن. آوازه در
افکندن. و رجوع به چو انداختن شود.
— خشت انداختن؛ پرتاب کردن خشت (نیزه
کوچک).
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته ست
طبل فرو کوفته ست خشت بینداخته ست.
منوچهری.
اگر خشت بینداختی و کارگر نیامدی آن نیز
بگذاردی. (تاریخ بیهقی).
— خنجر انداختن؛ خنجر زدن. خنجر
گذاردن.
همه شب همی خنجر انداختند
یکی از دگر باز نشناختند. فردوسی.
— خیو انداختن؛ تف انداختن. آب دهان
انداختن؛ در آن میان از دهن خیو بینداخت.
(نوروزنامه). تو چنین بی ادبی کنی کز دهان
خیو بیندازی. (نوروزنامه).
— در دهنها انداختن؛ شایع کردن. شهرت
دادن.
— دست انداختن به ملک یا مالی یا کاری؛

نفوذ کردن در آن یا تصرف کردن آنرا.
— دفع انداختن؛ تعلل کردن. بهانه آوردن؛
سیصد و شصت و نه فن او را درآموخت مگر
یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تأخیر
کردی. (گلستان سعدی).
— دندان انداختن؛ در تداول عامه گاز گرفتن.
— ژوبین انداختن؛ پرتاب کردن ژوبین
(ژوبین).
ز پنهان بدان شاهزاده سوار
بینداخت ژوبین زهر آبدار. فردوسی.
— سر انداختن کسی را؛ در تداول عامه او را
متوجه کردن. او را ملتفت کردن. او را متوجه
و ملتفت فراموش شده ای کردن.
— سر بزیر انداختن؛ شرمند شدن. خجالت
کشیدن.
— سنگ از پس دیوار انداختن؛ کنایه از کار
کورکورانه و بیهوده انجام دادن؛ همچون
کسانی نباشد که مشت در تاریکی زنند و
سنگ از پس دیوار می اندازند. (کلیله و دمنه).
— شلنگ انداختن؛ در تداول عامه، دودیدن یا
راه رفتن سریع با گامهای بلند. (از فرهنگ
لغات عامیانه جمالزاده).
— فال انداختن؛ فال زدن.
چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیک آمدی مروای آن سال. نظامی.
— فضله انداختن؛ پشکل انداختن.
— قاروره انداختن؛ کسی که در جنگ مأمور
انداختن قاروره (حقه باورت) است. (از
فرهنگ فارسی معین ذیل قاروره). و رجوع
به قاروره و قاروره انداز در حرف ق شود.
— قرعه انداختن؛ قرعه کشیدن. قرعه زدن.
پشک انداختن.
— کلابر (به) هوا یا آسمان انداختن؛ کنایه از
بسیار شاد شدن.
بمهر روی تو کردیم ماه را نسبت
کلاه خویش زشادی برآسمان انداخت.
سنجر کاشی (از امثال و حکم مؤلف).
و رجوع به امثال و حکم ذیل کلاه شود.
— کله انداختن؛ شادی کردن بجهت بدست
آمدن چیزی دلخواه. خوشحالی کردن.
دیدن او را کله انداخت ماه.
امیر خسرو (از فرهنگ فارسی معین).
— کله بر انداختن؛ کله انداختن. (از فرهنگ
فارسی معین).
دل بسودات سر در اندازد
سر زعشقت کله بر اندازد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۴).
و رجوع به کله انداختن درهمین ترکیبات
شود.
— کمند انداختن؛ کمند رها کردن برای بند
کردن دشمن یا شکار. (فرهنگ فارسی
معین). کمند افکندن؛

پینداخت آن تاب داده کمند
سر و تاج شاه اندر آمد بپند. فردوسی.
کمندکیانی پینداخت شیر
بخم اندر آورد گوری دلیر. فردوسی.
— لگد انداختن؛ چنانکه خر و اسب.
— || تن در ندادن بعملی یا بمعامله‌ای و امثال
آن. و رجوع به لگد انداختن شود.
— لنگ انداختن؛ عملی است که مرشد در گود
کند. جدا کردن دو کشتی‌گیر از هم. (از
یادداشت مؤلف).
— || بمجاز میانجی آشتی و صلح شدن. (از
یادداشت مؤلف).
— || اعتراف کردن و تسلیم شدن در برابر
خصم.
— ناوک انداختن؛ پرتاب کردن ناوک؛
زجور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ.
و رجوع به همین ترکیب در حرف «ن» شود.
— نظر انداختن؛ نگریستن؛
با آنکه همه نظر درویم
روزی سوی ما نظر نینداخت. سعدی.
— نفط (نفث) انداختن؛ پرتاب کردن نفط (در
جنگهای قدیم بوسیله نفاطان).
— نیزه انداختن؛ پرتاب کردن نیزه؛
چو جمشید دیدش بدنان دژم
پینداختش نیزه بر نیزه هم. فردوسی.
بمیدانی که نزدیک این صفا بود چوگان
باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بیهقی).
— هو انداختن؛ بدروغ و اشتلم چیزی را
شهرت دادن یا دعوی کردن. چو انداختن.
|| پراکندن. (ناظم الاطباء). افشاندن. پاشیدن.
(یادداشت مؤلف)؛ پس پیغامبر علیه‌السلام
مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان
انداخت و گفت... (ترجمه تاریخ طبری).
مردمان درم و دینار و شکر و هر چیزی
می‌انداختند. (تاریخ بیهقی). || درون کردن.
(ناظم الاطباء). داخل کردن؛ کاغذ را در
صندوق پست انداختن. (فرهنگ فارسی
معین). وارد کردن. چیزی را از فراز به نشیب
آوردن؛ گویند قدری انگور شیره کرد و در
طاس می‌انداخت و نان خشک داشت در آنجا
انداخت تا نرم شود. (قصص الانبیاء
ص ۱۸۳).
کشتی عمر بدریای غم انداخته‌ایم
یا بمیریم درو یا بکف آید گهری. عصمت.
آهسته صبا دست در آن پیرهن انداز
یک گل زگریانش بدزد و بمن انداز.
شفایی.
کد؛ انداختن کسی را در تعب و مشقت. قض
السوق؛ انداخت در پشت چیزی خشک از
قد و شکر و مانند آن. آنهاک؛ در هلاکت
انداختن خود را. ترع؛ انداختن خود را در

کارهای بزرگ. ذر؛ انداختن داروی پراکندنی
در چشم. (منتهی الارب).
— آب انداختن به حوض یا زراعت یا هر
جای گود؛ روان کردن و راه دادن آب به آنها.
(از یادداشت مؤلف).
— انداختن دگمه (یا گوی گریبان)؛ در مادگی و
انگله استوار کردن آن. (یادداشت مؤلف).
— انداختن گوی گریبان. رجوع به ترکیب قبل
شود.
— بچنگ انداختن؛ بچنگ واداشتن. چنانکه
خروسان و گاوآن را.
— بپخته انداختن؛ خندانیدن.
— بدام انداختن؛ گرفتار ساختن؛
و ر چنین زیر خم زلف نهاد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد. حافظ.
— بشک انداختن؛ مرد کردن.
— بکار انداختن؛ بکار واداشتن. بکار بردن.
بحرکت درآوردن. روشن کردن اتومبیل و جز
آن.
— بلج انداختن؛ بلجاجت واداشتن.
— جدایی انداختن؛ منفصل ساختن. فراق
افکندن.
— جنگ انداختن؛ بچنگ واداشتن. چنانکه
خروسان یا قوچان و جز آنها را. (از یادداشت
مؤلف). و رجوع به جنگ در حرف ج شود.
— خفت انداختن؛ چیزی را در داخل گره
خفت قرار دادن و فشردن. (از فرهنگ لغات
عامیانه جمال‌زاده).
— || کسی را در فشار و تنگنا قرار دادن. (از
فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).
— درانداختن؛ درافکندن و بمجاز درگیر
کردن. برافروختن؛
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید.
سعدی.
— در خطر انداختن؛ در خطر افکندن. در
مخاطره قرار دادن؛
روزی گفتم کسی چو من جان
از بهر تو در خطر نینداخت. سعدی.
— در شک انداختن؛ مرد کردن.
— در میان انداختن؛ بمیان آوردن. پیش
آوردن. مطرح کردن؛
ز عقل و عافیت آن روز بر کران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت.
سعدی.
— راه انداختن؛ بحرکت درآوردن. بکار کردن
واداشتن؛ ماشین را راه انداخت. و رجوع به
راه انداختن شود.
— دست انداختن کسی را؛ در تداول عامه
استهزا کردن.
— کشتی به آب انداختن؛ به آب داخل کردن
کشتی. از خشکی بدریا آوردن کشتی.

— گره انداختن؛ گره زدن.
— گیر انداختن؛ کسی را گرفتار کردن و او را
لو دادن، یا در جایی و یا در مجلسی نگاه
داشتن. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).
و رجوع به گیر انداختن در حرف گ شود.
— لنگر انداختن؛ انداختن لنگر کشتی به دریا
برای متوقف شدن کشتی.
— || توسماً متوقف شدن در هر جا. در جایی
توقف نسبتاً طویل کردن. (از یادداشت مؤلف)؛
کنگر خورده لنگر انداخته. و رجوع به لنگر
انداختن در حرف ل شود.
|| ریختن. (یادداشت مؤلف)؛ اما خواجه
بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط
در قدح جاه او همی انداختند. (چهارمقاله).
مرغ فردوس دیده‌ای هرگز
کدز منقار کوثر اندازد. خاقانی.
خاک مجلس شود فلک چون او
جرعه بر خاک اغبر اندازد. خاقانی.
بیا تا گل برفاشنیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
حافظ.
ریگ نرم بیارند و با زبل آمیخته بر سر آن
اندازند و بدو سه سال تمامت فروگیرد. (گل
سوری). (فلاحنامه).
— برف انداختن؛ فرو ریختن برف. با پارو
برفهای بام و شیروانی و جز آن را پاک کردن
و بزی ریختن.
— رو انداختن پیش کسی؛ از او خواهش و
تمنّا کردن.
— کمیز انداختن؛ شاشیدن.
|| کسر کردن. (فرهنگ فارسی معین). منها
کردن. حذف کردن. محذوف داشتن. (از
یادداشت‌های مؤلف). || اسقاط کردن. از پا
درآوردن (چنانکه حیوان شکاری و امثال آن
را).
بگشتند گرد لب جویبار
گرازان و تازان ز بهر شکار
فراوان گرفتند و انداختند
علوفه^۱ چهل روزه برخاستند.
فردوسی (از شاهنامه چ سروخیم ج ۳
ص ۵۲۴).
لشکر از حال او خبر نه بعضی بر آنکه او را در
معرکه انداخته‌اند. (جهانگشای جونی).
تمامت شکاری را که انداخته باشند جمع
کنند. (جهانگشای جونی). جحفله؛ بر زمین
زد او را و انداخت. (منتهی الارب).
— از کار انداختن؛ عاقل و بی‌ثمر گردانیدن.
خراب کردن.

۱- ولف علوفه را وسیله زندگی معنی کرده
بنابراین در اینجا مفعول انداختن حیوان
شکاری است که برای تغذیه بکار می‌رفته.

— || معزول کردن؛ عزل کردن.

— برانداختن؛ از میان بردن. از بیخ برکنند. نابود کردن. منقرض ساختن. مغلوب ساختن؛ بی حشمت وی (خوارزمشاه) علی تکین را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۴). فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنهها را و خراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آنرا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را برانداخته شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۴). آسان وی را بر توان انداخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۰). چون علی قریب را که چنوبی نبود برانداختند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۷). خدای ملک او را براندازد چنانکه نامه من پاره کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۶). از عرب پیغمبری بیرون آید و دین زردشت براندازد. (مجمل التواریخ). که بسیار خانهها در آن تاریخ برانداخته بود. (تاریخ طبرستان). قاعده بت پرستی و رسوم ضلال برانداخت. (تاج المآثر). گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید. (گلستان).

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود. سعدی.

پیشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه. (بوستان). برانداختن نقد عمر عزیز بدست از نکویی نیاورده چیز. (بوستان). برانداز بیهی که خار آورد درختی پیرو که بار آورد. (بوستان). آنرا که براندازند با ماش دراندازند. ابن یمن. — || برداشتن. بکنار زدن. ز رخ بند برقع برانداختش. نظامی. در آن بزمگه برد و بنواختش. سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد ترک من پرده برانداز که هندوی توام. سعدی.

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق یوسف صفت از چهره برانداز نقابی. سعدی. اگر کلاله مشکین زرخ براندازی کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی. — صید انداختن؛ حیوان شکاری را صید کردن و از پا درانداختن؛ گفتانه که تیر چشم مستم صید از تو ضعیفتر نینداخت. سعدی. — فرو انداختن؛ فرود آوردن. خراب و ویران کردن؛ غلبه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر ایشان فرواندازیم. (اسرارالتوحید ص ۱۷۹). و رجوع به فروانداختن در حرف

«ف» شود.

— نظر برانداختن؛ نظر برگرفتن. چشم پوشیدن؛ چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت. سعدی. — ورنانداختن؛ برانداختن. رجوع به برانداختن شود. || دور کردن و راندن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). رد کردن. دفع کردن. منع کردن. رفض. (یادداشت مؤلف). از خود دور کردن. ترک کردن. بدور افکندن (لباس و جز آن).

بدان مجلس اندر یکی جام بود نبشته بر او نام بهرام [چوبینه] بود بفرمود [خسرو پرویز] تا جام انداختند بر آن هر کسی دل بیرداختند. فردوسی. برفت و بینداخت تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه. فردوسی. چو خورشید روی هوا کرد زرد بینداخت پیراهن لاجورد. فردوسی. منجم بیاورد صلاب را بینداخت آسایش و خواب را. فردوسی. ز مادر بزدام بینداختی بکوه اندرم جایگه ساختی. فردوسی. خور از که برافراخت زرین کلاه شب از بر بینداخت شعر سیاه. اسدی. ایسن مقدار شنیده ام که یک روز بسرای حسک شده بود [بوسهل] روزگار وزارتش پیاده و بدراعه. پرده داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. گفت [خواجہ احمد حسن] ای سبحان الله! این مقدار شغل را چه در دل باید داشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۸۱). زده و افتاده را توان زد و انداخت، مرد آن است که گفته اند العفو عند القدرة بکار تواند آورد. (تاریخ بیهقی). زال از مادر بزد و سام او را بینداخت چون پیش حکیم زاهد بزرگ گشت... (مجمل التواریخ والقصص). و امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند. (مجمل التواریخ والقصص). بعد از آن با خلیفه گفت بگوی تا مردم شهر سلاح بیندازند و بیرون آیند تا شماره کنیم. (جامع التواریخ رشیدی). کنون به آب می لعل خرقة میشویم نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت. حافظ. آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو. حافظ.

— از سر انداختن؛ از سر بدر کردن. از سر کسی عادت را انداختن. عادت او را ترک گردانیدن. — انداختن و رفتن؛ از کاری که در سرانجام

آن باشند دست برداشتن و پی کار آهم از آن رفتن. (از آندراج) ۱.

براهت از پی عرض نیاز انداختم رفتن تو بیرحمانه رخس ناز بر من تاختی رفتی. مخلص کاشی (از آندراج).

— بدر انداختن؛ خارج کردن. بیرون افکندن؛ گرتوانید کمین ساختن

این گل ازین خم بدر انداختن... نظامی.

— پوست انداختن؛ پوست از تن بدر کردن بعض جانوران مانند مار و زنجره. انسلاخ. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پوست انداختن در حرف «پ» شود.

— || سخت رنج دیدن. (از فرهنگ فارسی معین).

— جان انداختن؛ از جان صرف نظر کردن. جان را فدا کردن؛

دم خاقانی را ملک شنود

جان بخاقان اکبر اندازد. خاقانی.

همین حکایت روزی بدوستان برسد

که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت. سعدی.

— درانداختن؛ ترک کردن. دور کردن. صرف نظر کردن. از دست دادن؛

زاهد و راهب سوی من تاختند

خرقه و زنار درانداختند. نظامی.

منکه به این آینه پرداختم

آینه دیده درانداختم. نظامی.

کس با رخ تو نباخت عشقی

تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی.

— || بمجاهد و مناظره افکندن. (فرهنگ فارسی معین). متعدی درافتادن؛ و پیوسته

داوری را با او درانداختی و آن مرد مسلمان

در دست او درمانده بود. (چهارمقاله).

— || بکنار زدن. برداشتن؛

ز روی کار من برقع درانداخت

بیکبار آنکه در برقع نهان است. سعدی.

— دور انداختن؛ دور کردن؛

نگردد علم هرگز جمع با از

ملک خواهی سگ از خود دورانداز. شبستری.

— سپر انداختن؛ تسلیم شدن. بدشمن تسلیم

گشتن. مغلوب شدن؛

ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی. ؟

و رجوع به سپرانداختن و سپر بر آب انداختن

۱- و صحیح عبارت آن است که کاری که بدان

مشغول بودم از آن دست برداشتم و روان شدم

یعنی آنرا موقوف داشته در پی این کار شدم و

مفاد هر دو قریب هم است و این از اهل زبان

بتحقیق پیوسته. (آندراج). اگر صاحب آندراج

ترکیب «براه انداختن» یعنی روانه ساختن را در

نظر می آورد به این تکلفات دست نمی یازد.

در حرف «س» شود.

— سر انداختن؛ سر باختن. سر فدا کردن؛

بگفتاگر خرامی در سرایش

بگفت اندازم این سر زیر پایش. نظامی.

در پای تو هر که سر نینداخت

از روی تو پرده بر نینداخت. سعدی.

— || سر از تن جدا کردن و بدور افکندن؛

همی راند تا نیزه را کرد راست

بینداخت آن سر بدان سو که خواست.

فردوسی.

انداخته هندوی کدیور

زنگی بپیگان تا ک را سر. نظامی.

— سر در انداختن؛ سر باختن. سر فدا کردن؛

دل بسودات سر در اندازد

سر ز عشقت کله بر اندازد. خاقانی.

— نقاب انداختن؛ برداشتن نقاب از رو. بالا

زدن نقاب. برگرفتن نقاب؛

به نیم شب اگر آفتاب میباید

ز روی دختر گلچهر زر نقاب انداز. حافظ.

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بفریاد دادخواه رسید. حافظ.

|| جدا کردن. جدا ساختن یا بریدن عضوی از

بدن یا شاخی از درخت و مانند آنها.

(یادداشت مؤلف)؛

بنیروی رستم ز بالای اوی

بینداخت یکدست و یک پای اوی.

فردوسی.

بگردش ز هر سو همی تاختند

بشمشیر دستش بینداختند. فردوسی.

|| برافکندن. (ناظم الاطباء). فروهشتن پرده و

مانند آن. (از مصادر زوزنی از یادداشت

مؤلف).

— پرده انداختن؛ فروهشتن پرده. فرو گذاشتن

و فرو افکندن آن.

|| دوشانیدن. (یادداشت مؤلف).

— زالو انداختن؛ قرار دادن زالو در بدن برای

مکیدن خون (روشی در طب قدیم برای

معالجهٔ پاره‌ای بیماریها). (از یادداشت

مؤلف). و رجوع به زالو انداختن در حرف «ز»

شود.

— زفت انداختن؛ مالیدن زفت روی پارچه و

قرار دادن روی پوست بدن برای تداوی.

(یادداشت مؤلف).

— ضماذ انداختن؛ مرهم گذاشتن روی زخم.

(یادداشت مؤلف).

— کوزه انداختن؛ قسمی معالجه زنان را که

برای کم شدن خون کوزهٔ خرد چون

مجمعه‌ای بر پشت اندازند. (یادداشت مؤلف).

|| کردن و ساختن. (ناظم الاطباء). تهیه کردن.

ساختن؛ شراب انداختن، سرکه انداختن.

(فرهنگ فارسی معین). ساختن. (آنندراج).

طرح‌ریزی کردن. بعمل آوردن. پدید کردن.

(یادداشت مؤلف). ایجاد کردن؛

هر آن کار و راهی که انداختی

بگفت ستاره شعر ساختی. (گرشاسب‌نامه).

قصر جان را مهندس قدرت

نه به پرگار و مسطر اندازد. خاقانی.

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت

که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت.

سعدی.

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت. حافظ.

— اختلاف انداختن؛ ایجاد اختلاف و دشمنی

کردن.

— بر انداختن؛ ساختن. درست کردن. تهیه

کردن. طرح‌ریزی کردن؛

حکیمان نگرکان نگین ساختند

بحکمت چگونگی بر انداختند. نظامی.

در آن کشف کوشید کز روی راز

بر اندازد آن هفت کحلی طراز. نظامی.

هزار جامهٔ معنی که من بر اندازم

بقامتی که تو داری قصیر می‌آید. سعدی.

— پس انداختن؛ در تداول عامه تولید فرزند

کردن (در مورد توهین بکار می‌رود). تولید مثل

کردن: سه بچه پس انداخته. (از فرهنگ

فارسی معین).

— || صرفه‌جویی کردن. جمع کردن پول.

(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

— ترشی انداختن؛ پرورده کردن بادنجان و

خیار و مانند آن را در سرکه و امثال آن. و

رجوع به ترشی انداختن در حرف «ت» شود.

— خون در دل انداختن؛ بدرد و غم مبتلا

ساختن؛

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوار

چه خون که در دل یاران مهربان انداخت.

سعدی.

— خون راه انداختن؛ کاری کردن که خون

ریخته شود. سخت نزاع کردن.

— در انداختن؛ آغاز کردن. بمیان آوردن.

مطرح کردن؛

ققهان طریق جدل ساختند

لم و لانسلم در انداختند. (بوستان).

— دسته راه انداختن؛ دسته ترتیب دادن. دسته

عزاداری و جز آن درست کردن.

— دوربین انداختن؛ در تداول عامه دوربین را

آماده کردن و بوضعی خاصی قرار دادن و در

آن دیدن و تماشا کردن.

— راه انداختن؛ برپا داشتن. هیاهو و داد و

فریاد راه انداختن.

— || آمادهٔ رفتن کردن، و بدرقه کردن مسافر

یا عروس را. و رجوع به راه انداختن در حرف

ر شود.

— سرکه انداختن؛ سرکه ساختن از انگور و

کشمش در خم. ریختن انگور و سرکه را در

خم برای سرکه شدن.

— شراب انداختن؛ شراب ساختن از انگور و

کشمش در خم. ریختن انگور و جز آن را در

خم تا شراب شود.

— عکس انداختن؛ عکس گرفتن. عکس

برداشتن.

— کوفته انداختن؛ تهیه کردن کوفته.

— وصله انداختن؛ وصله‌دار کردن. وصله

کردن.

— ولوله انداختن؛ ولوله برپا کردن. ولوله

افکندن؛

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو

برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت.

سعدی.

— هو انداختن؛ چنانکه کشت و رزان و شبانان

برای خواندن رفیق خود از دور.

|| پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).

— آب انداختن دهان؛ آب پس دادن دهان.

بسیار شدن آب دهان؛ چها سازند... پیوسته

اندر زیر زان دارند آب دهان همی‌اندازند.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— || بمجاز خواهان چیزی شدن؛ بدیدن

ترشی دهانم آب انداخت؛ یعنی خواهان آن

شدم.

— آب انداختن ماست و آش و امثال آنها؛ پیدا

شدن آب در جای دست‌خورده یا جدا شدن

قسمت مایع آنها از قسمت مرکب. (از

یادداشت مؤلف).

— بر انداختن؛ پدید آوردن؛

بر انداخت بیچاره چندان عرق

که شبنم بر آرد بهشتی ورق. (بوستان).

— رنگ انداختن؛ پیدا کردن رنگ. آوردن

رنگ. شروع بدادن رنگ کردن چیزی پس از

عملی؛ رنگ انداختن مربای به. (از

یادداشت مؤلف).

— شهد انداختن؛ جداسدن صافی و لطیف آن؛

شهد انداختن انجیر و خرما و عسل و مانند

آن.

— کف انداختن؛ کف پس دادن آب دریا، یا هر

مایعی که کف می‌کند.

— کفک انداختن؛ کفک پیدا کردن.

— گل انداختن؛ برنگ گل درآمدن. گل

انداختن صورت؛ سرخ شدن گونهٔ تب‌دار و

شخص شرمسار و مانند آن.

|| نقش کردن. (یادداشت مؤلف).

— ترنج انداختن؛ نقش کردن ترنج در قالی و

جز آن.

— خط انداختن؛ خط بجا گذاشتن چنانکه

دستبند یا گلویند یا تنکه و بند ازاری تنگ در

تن آدمی. (از یادداشت مؤلف).

— گل انداختن؛ نقش کردن گل. نقش گل

بر آوردن.

گل و بوته انداختن؛ نقش کردن گل و بوته. نقش گل و بوته بر آوردن (در قالی و جز آن).
 ||پهن کردن؛ گستردن. جا انداختن. رختخواب انداختن. فرش انداختن. (یادداشت مؤلف): از دغ حصیر بافند و در مسجد اندازند. (از حاشیه فرهنگ اسدی نجفوانی).

پاش تا حجله ساز طالع تو
 بزم را فرش ز اختر اندازد.

حسین سنایی (از آندراج).
 — جای انداختن؛ ترتیب دادن جا. (آندراج). رختخواب انداختن. گستردن رختخواب. (از فرهنگ فارسی معین):

نی آنکه همین کام و زبان وقف تو دارم
 در صدر دل انداختم بهر تو جایی.

واله (از آندراج).

و رجوع به جای انداختن شود.
 ||آراستن چیزی و جای انداختن و ترتیب دادن آنرا. (آندراج). قرار دادن چیزی را در جای خود.

— جای انداختن یا جا انداختن؛ چیزی را کاملاً در محل مخصوص انداختن؛ شیشه را شیشه گر در پنجره جا انداخت. (از فرهنگ فارسی معین).

— ||استخوان از جای در رفته را بجای خود باز آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).

— ||کسی یا چیزی را به موقعی دلخواه آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).

— شیشه انداختن؛ جا دادن شیشه در جای مخصوص خود در و جز آن.

||نوشتن. (آندراج):

بهر تسکین شوق مدحت تو
 نظم رنگین بدفتر اندازد. عرفی (از آندراج).
 ||اقامت کردن. مقیم شدن. (فرهنگ فارسی معین). بار افکندن. فرو آمدن. (فرهنگ نوادر لغات دیوان کبیر چ بدیع الزمان فروزانفر):

ببنداخت چون نزد ایشان رسید
 سواران بسی زیر شاخ آوردید. فردوسی.

زیر درخت خرما انداز همچو مریم
 گر کاهلی بغایت ور نیز سست پیری.

مولوی (دیوان کبیر ج ۶ بیت ۳۱۳۷۶).
 ||اقامت دادن. مقیم ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

نگر تا چه باید کنون ساختن

سپه را کجا باید انداختن. فردوسی.

سلطان ماضی ایشان (ترکمانان) را به لجنان کوه انداخته بود. (تاریخ بیهقی). فصل بهار بود چنانکه معهود می بود در تنهاج ورغست انداخته بودند. (انیس الطالین بخاری نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
 ||آشامیدن به یک بار و بشتاب. نوشیدن نه به تجرع بلکه بدفعه واحده و بشتاب. (یادداشت

مؤلف):

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
 باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.

همان جام را سام گردن فراز
 بیکدم به از هر دو انداخت باز. اسدی.
 ||پیمودن. رفتن. بریدن راه را؛ از بیراهه انداختیم تا... (یادداشت مؤلف).

— بیابان از پس انداختن؛ طی کردن آن:

در این راه ده روز چون تاختند

بیابان پهن از پس انداختند. (گرشاسب نامه).
 ||در اصطلاح عامیانه، کلاه گذاشتن سر کسی

بوسیله فروش جنسی نامرغوب بقیمت گزاف. (فرهنگ فارسی معین).

— پشت هم انداختن؛ تقلب کردن. شیادی کردن و رجوع بهمین ماده در حرف «پ» شود.

||مباشرت کردن. جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||توجه نکردن به. التفات نکردن به. (فرهنگ فارسی معین). حقیر شمردن. تحقیر کردن. خوار کردن:

بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را به پیشرمی ببنداخت. (گلستان).

اگر تاج بخشی سرافرازم

تو بردار تا کس نیندازم! سعدی (بوستان).

و آنکه را پادشه بیندازد

کسش از خیل خانه نوازد.

سعدی (گلستان).

— از چشم (نظر) انداختن کسی را؛ نسبت بدو بی محبت و کم اعتنا شدن.

||موقوف داشتن. (از آندراج). وا گذار کردن. محول کردن. حواله کردن. ارجاع کردن.

(یادداشت مؤلف): حکم ذخایر قلعه با او انداخت و زبده اموال و اطلاق آن جایگاه او را مسلم داشت. (ترجمه تاریخ یمنی). گفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردن است و اندیشه فردا با که انداختن. (تذکره الاولیاء عطار).

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
 که مکر هم بخواوند مکر گردد باز! سعدی.

با زمانی دیگر اندازی که پندم میدهی
 کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل بر چنگ نیست.

سعدی.

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند.

حافظ.

خواستم درد دل خود بخدا اندازم
 یادم آمد ستم او ز خدا ترسیدم.

آصفی (از آندراج).

دولت حسن تو وقت است شود پابرکاب
 کار غم را چه بوقت دگر انداخته ای؟

صائب (از آندراج).

دویدن در قفا باشد میان راه خفتن را

به آغوش لحد انداخت خواب راحت خود را.

صائب (از آندراج).
 — برانداختن؛ وا گذار کردن. موکول کردن:

جمله برانداز به استادی

تا تو فرومانی و آزادی. نظامی.

||انداختن در کسی؛ تلقین کردن بدو. گوشزد کردن بدو. (یادداشت مؤلف): پادشاهان چنین بوده اند و باید که چنین کنند و فعل و روش ایشان چنین باشد خون ریختن فعل پادشاهان نباشد، این سخن در شاه می انداخت ناگاه شاه بدین سخن از جای برفت. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

||اندیشیدن. سگالیدن. طرح کردن. (یادداشت مؤلف). نقشه کشیدن:

دگرگونه بد زانکه انداختیم

بریشان همی تاختن ساختیم. فردوسی.

شاه کید را خبر کردند (از فرار اسکندر و بردن دختر کید) شاه کید را خون در تن بجوشید از ترس، از دو سبب یکی از آنکه گفتند اسکندر رسید و نزدیک است و یکی از آنچه انداخته بود (یعنی دستگیر کردن اسکندر) بر نیامد.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). گفتند زهر که پدر ما فرمود راست نیامد تدبیر دیگر

سازیم پس تدبیرهای دیگر انداختند.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چون بمشارکت یکدیگر کاری برکنند و چیزی

اندازند و مذهبی نهند باید که همه باهم باشند.

(کتاب النقض ص ۱۶).

— بازانداختن؛ در میان نهادن. طرح کردن. اندیشیدن: امیر گفت خواجه خلیفه ماست و

معتدتر همه خدمتکاران، ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند

بازگوید و ما می شنویم آنگاه با خویشان باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند میفرماییم.

(تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص ۲۲۴).

— چاره انداختن؛ چاره اندیشیدن:

کنون چاره ای باید انداختن

دل خویش از رنج برداختن. فردوسی.

همه شب همی کار او ساخته

یکی چاره دیگر انداختم. فردوسی.

و رجوع به چاره برانداختن در حرف «ج» شود.

— طرح انداختن؛ طرح برانداختن: معمار سابقه عیایت ازلی و نقاش مقدمه سعادت لم

یزلی طرح ایوان بنیان آن اقبال بر شکلی انداخته بود. (جامع التواریخ رشیدی). و

رجوع به دو ترکیب ذیل شود.

— طرح برانداختن؛ صورتی آوردن. نقشه ای

۱- بمعنی پرت کردن هم هست.

۲- مصراع اخیر در پاره ای از نسخ چنین است: که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز.

کشیدن. چیزی اندیشیدن:

طرح برانداز و برون کن برون
گردن چرخ از حرکات و سکون. نظامی.
— طرح درانداختن؛ چیزی اندیشیدن.
صورتی آوردن:

هم تو فلک طرح درانداختی
سایه برین کار برانداختی. نظامی.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم.
حافظ.

|| بمجاز، سرودن. گفتن. (یادداشت مؤلف).
عرض کردن. (آندراج):
رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت.
رودکی.
از اندیشه من دل بیرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم. فردوسی.
من انداختم هرچه آمد زپند
اگر نیست پند منت سودمند. فردوسی.
چون حرفت او حریف نشناخت
حرفی بخطا دگر نینداخت. نظامی.
جواب داد (دستور سیم) که آنچ ایشان
انداختند در خاطر تو (خطاب بدیو گاوپای)
جای گرفت. (مرزبان نامه).

— درانداختن؛ سرودن. گفتن:
یکی ترانه درانداز حسب حال که هست
خداپگان را فردا نشاط سنگ انداز. مختاری.
|| اندازه کردن و سنجیدن:^۱
بینداخت باید پس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید. فردوسی.
شب تیره بنشست با بخردان
جهان دیده و رای زن مؤبدان
زهرگونه با هم همی ساختند
جهان را چپ و راست انداختند.

فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۵ ص ۱۲۸۶).
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته. سعدی (بوستان).
|| (مص) رای زدن. مشورت کردن. (فرهنگ
فارسی معین). شور. (یادداشت مؤلف):
به مادر چنین گفت افراسیاب
فرستاد و خواند مرا نزد آب
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش مگر چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند
مر آن کار را چاره نشاناختند. فردوسی.
ز هر گونه گفتیم و انداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم. فردوسی.
ز هر گونه ای موبدان ساختند
چپ و راست گفتند و انداختند. فردوسی.
همی رای زد با بزرگان بهم
بسی گفت و انداخت بر پیش و کم.

فردوسی.
چون از این مهم بزرگ فارغ شدند انداختند تا

بر کدام راه بدرگاه آیند. (تاریخ بیهقی). روزی
با وزیران مشورت کرد که ما را تدبیری باید
کرد مرگ را تا باد عقیم ما را هلاک نکند... و
او را هزار مرد وزیر بودند. پس از هر نوع
انداختند تا بر آن قرار افتاد که... (مجمل
التواریخ و القصص). پس اقرار جرم کرده و
علما با والی و حاکم انداختند و او را حکم قتل
کرده، کشته اند. (مزارات کرمان ص ۹۱). و
رجوع به انداخت شود.

— اندیشه انداختن؛ رای زدن. مشورت کردن.
طرح کردن فکر و اندیشه:
یکی چاره باید کنون ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن^۲. فردوسی.
— رای انداختن؛ مشورت کردن. رای زدن.
چاره جویی کردن:

وزان پس پیامد به پرده سرای
ز هر گونه انداخت با شاه رای. فردوسی.
و رجوع به رای انداختن شود.
— رای اندرانداختن؛ مشورت کردن. رای
زدن. چاره جویی کردن:
یکی چاره باید کنون ساختن
ز هر گونه رای اندر انداختن. فردوسی.
— رای برانداختن؛ چاره جویی کردن. رای
زدن:

برانداز رای که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد. نظامی.
دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماپ دارد در آن آب جای. نظامی.
انداختنی. [اَ تَ] (ص لیاقت) نابکار.
آخال، آشفال، سقط، خراش. افکندنی.
(یادداشت مؤلف). || کواکب منقذه. (از
فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص
قلب).

انداخته. [اَ تَ / تَ] (نصف) افکنده.
پرتاب شده. پرت شده. (فرهنگ فارسی
معین). ملفوظ، لفظی، قذیفه. (منتهی
الارب). || محذوف، ساقط شده. از حساب
افکنده. (یادداشت مؤلف). ساقط شده و از
حساب افکنده و بدور انداخته. (فهرست لغات
و اصطلاحات التفهیم ص قلب): و آن سال را
عام ایشان ملماسه خوانند و معنیش ماه
انداخته بودن به کار و مل آن فتیل باشد پیچیده
که میان دو کف بماند چون یکی بر دیگر
مالیده آید و ماس ماه بود پس این چنان بود
که ماه انداخته نه بکار و اما بلفت فصیح ایشان
ادماسه است نه ملماسه. (التفهیم ص ۲۲۶).

— برانداخته؛ معدوم. از میان برداشته شده:
داد در این دور برانداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است. نظامی.
— ستارگان انداخته؛ کواکب منقذه. (از
فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم ص قلب).
|| رای زده. مشورت شده. (فرهنگ فارسی

معین).

انداختن. [اَ خَ] (ص) حمایت کننده. پشت
و پناه. (از هفت قلم از یادداشت مؤلف). و
رجوع به انداختن شود.

انداختن. [اَ] (ل) هر گاهی که به بینی رنج
رساند. (ناظم الاطباء). تره تیزک. کیکیز.
جرجیر. مردم سیستان تره تیزه گویند. (از
فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ الف). جرجیر
دشتی. ایهقان. (یادداشت مؤلف). || گج. (ناظم
الاطباء). در برخی جاها بمعنی اندود و کاه گل
بکار رود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۳ الف).
انداختن. [اَ] (ع مص) پراکندن اشتران را.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد).

انداختن. [اَ] (ع ل) ج نذ. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان جرجانی
مذهب عادل بن علی) (آندراج) (از اقرب
الموارد). همتایان. همانندان. امثال. نظرا.
(فرهنگ فارسی معین).

انداختن. [اَ] (خ) دهی است از بخش حومه
شهرستان مشهد با ۶۱۷ تن سکنه. آب آن از
قنات و محصول آن غلات، پنبه و کنبج است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

انداختن. [اَ] (د) (مص) اندودن. || خواستن و
خواهش کردن. (ناظم الاطباء).

انداختن. [اَ] (د) (خ) دهی است از بخش
جغتای شهرستان سبزوار با ۶۸۴ تن سکنه.
آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و
زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
انداختن. [اَ] (ل) سرگذشت و افسانه. (برهان
قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).
افسانه. (فرهنگ میر عضالدوله انجوا از
غیاث اللغات). سرگذشت و افسانه و داستان و
قصه و حکایت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):
تلخ می آید ترا گفتار من

خواب می آید ترا انداز من^۳.
انداختن. [اَ] (ع مص) برآوردن. اخراج.
برآوردن از مال خود؛ اندر عثه من ماله کذا؛
برآورد آتقدر از مال خود. || افگندن. از شمار
افگندن: اندر من الحساب کذا؛ این قدر از
شمار افگند. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). بیفکندن. (تاج

۱ - انداختن (= هنداختن) در پهلوی بمعنی
اندازه کردن است. رجوع به حاشیه شماره ۱
همین ماده در ص ۳۳۴ شود.

۲ - نل:
وزان پس یکی چاره ای ساختن
زهر گونه اندیشه انداختن.

۳ - یحتمل انذار بمعنی ترسانیدن فرموده و
مصحف شده باشد و ذال را دال کرده باشد. (از
انجمن آرا) (از آندراج).

می‌اندازد. چیزی یا کسی که ظاهرش جز باطنش است.

— کمندانداز؛ آنکه کند را برای اسیر کردن دشمن یا صید حیوان بسوی او بیندازد.

کمندافکن. (از فرهنگ فارسی معین).

— کمنداندازی؛ عمل کمندانداز:

صید مطلب نکند جز به کمنداندازی

هر که قطع نظر از عالم اسباب کند.

مخلص کاشی (از فرهنگ فارسی معین از بهار عجم) (آندراج).

— گوهراندازی؛ دور انداختن گوهر. کنایه از اعراض از مال‌اندوژی. و رجوع به گوهراندازی در حرف «گ» شود.

— ناوک‌انداز؛ اندازنده ناوک. پرتاب‌کننده ناوک. و رجوع به ناوک‌انداز در حرف «ن» شود.

— نفط‌انداز؛ وسیله‌ای که بدان نفط می‌انداختند (در جنگهای قدیم).

— || کسانی که نفط پرتاب می‌کردند (در جنگهای قدیم).

— نفط‌اندازی؛ عمل نفط انداختن: هندوی نفط‌اندازی همی آموخت. (گلستان از کلیات سعدی ج مصفا ص ۱۱۴).

|| قصد و میل نمودن. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم). قصد کردن. (جهانگیری). قصد و آهنگ. (رشیدی). (انجمن آرا) (آندراج). قصد. (غیاث اللغات). قصد و میل. (ناظم

الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). قصد و عزم. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹)

باز ابرو کرد بالا ترک تیرانداز من عالمی را گشت و دارد این زمان انداز من.

عبدالرزاق کاشی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

گر مرغ سازند از گلم بر بامش اقم از هوا خواهم شد آخر صید او میدام از انداز خود.

سیفی بخاری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

شدند آن هزاران آهو شکار

برانداز آهو بر آهو سوار.

هاتفی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

انداز بلند است خدا آرد راست؟ (آندراج).

|| (۱) اندازه و مقیاس و مقدار چیزی. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم). مقدار چیزی. (رشیدی).

مقدار و مقیاس چیزی. (سروری). قیاس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

اندازه و مقدار چیزی. (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). مقدار و مقیاس.

۱- شعوری این بیت را برای معنی «قصر» شاهد آورده و چون بلافاصله معنی قصد را نیز نقل کرده است احتمال اینکه قصر مصحف قصد باشد کمتر است. معنی قصر در مآخذ دیگر دیده نشد.

یارب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را. سعدی.

سپرت می باید افکندن ای که دل میدهی به تیرانداز. سعدی.

با کم از ترکان تیرانداز نیست طعنه تیراورانم میکشد. حافظ.

— تیراندازی؛ عمل تیر انداختن: خم ابروی تو در صنعت تیراندازی

برده از دست هر آن کس که کمانی دارد. حافظ.

— چرخ‌انداز؛ کماندار. (برهان قاطع): جوانی بیدرقه همراه ما شد سرباز چرخ‌انداز. (گلستان).

و رجوع به چرخ‌انداز در حرف «چ» شود.

— چشم‌انداز؛ مساحتی از دشت یا تپه و کوه که چشم آنرا ببیند. منظره. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به چشم‌انداز شود.

— چشم‌انداز شدن؛ از بالا نظر کردن.

— || غافل بودن از... تغافل کردن از... (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به چشم‌انداز شدن شود.

— حکم‌انداز؛ تیرانداز ماهر که در تیراندازی خطا نکند. (از یادداشت مؤلف).

— خا کانداز؛ بیلچه‌ای که خاک و خا کروب و خا کستر و امثال آنها بدان، بدور اندازند. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به خا کانداز و خا ک انداختن شود.

— خمپاره‌انداز؛ سلاحی شبیه توپ که بدان خمپاره اندازند.

— دست‌انداز؛ گودی و ناهمواری در راه: این راه دست‌انداز دارد.

— ژوبین‌انداز؛ پرتاب‌کننده ژوبین (ژوبین). سراندازی؛ انداختن سر. فدا کردن سر:

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.

و رجوع به سرانداز و سراندازی در حرف «س» شود.

— سنگ‌انداز؛ عمل سنگ انداختن: ز سنگ‌انداز او سنگی که جستی

پس از قری سرگردون شکستی.

— || سنگ‌انداز و سنگ‌اندازان، جشن آخر ماه شعبان است که اکنون کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان گویند. (از حاشیه دیوان

مختاری ج جلال‌الدین همایی ص ۲۲۷): یکی ترانه درانداز حسب حال که هست

خدایگان را فردا نشاط سنگ‌انداز. مختاری.

— شلنگ‌انداز؛ کسی که شلنگ (قدم بلند) بر میدارد. (از فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

— || راه رفتن در حال شلنگ‌اندازی. (از فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

— شلنگ‌انداز رفتن؛ با گامهای بلند راه رفتن.

— غلط‌انداز؛ چیزی یا کسی که مردم را بغلط

المصادر بیهقی. || بشمشیر افگندن: ضرب یده بالسيف فاندرها؛ دست او را بشمشیر زد و پس افکند. (از مستطی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندازس. [اَر] (اَر) نام شخصی که رسولی برای خواستگاری پیش عذرا فرستاد و عذرا

چشم رسول را بانگشت کند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت‌قلزم) (از ناظم الاطباء).

انداز کلی. [اَکُ] (اَر) دهی است از بخش سوادکوه شهرستان شاهی با ۳۵۰ تن سکنه.

آب آن از رودخانه تیجون و محصول آن برنج، غلات، نیشکر و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انداز. [اَ] (امص) بمعنی مصدر است که انداختن باشد. (از برهان قاطع). عمل

انداختن. (فرهنگ فارسی معین).

— بارانداز؛ آنجا که بار فرود می‌آورند: بارانداز کشتی.

— پالنداز؛ آنچه زیر پا می‌اندازند. و رجوع به پالنداز شود.

— || قواد، دلال محبت. جا کش. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

— پس‌انداز؛ صرفه‌جویی. کنار گذاشتن پولی از روی درآمد. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

— پشت‌هم‌انداز؛ حقه‌باز. و رجوع بهمین ماده در حرف پ شود.

— پشت‌هم‌اندازی؛ حقه‌بازی. حيله گری.

— تزویر. و رجوع بهمین ماده در حرف «پ» شود.

— پشت‌هم‌اندازی کردن؛ پشت هم انداختن. (از فرهنگ فارسی معین).

— پیش‌انداز؛ آنکه پیش اندازد. آنکه سبقت دهد. (از فرهنگ فارسی معین).

— || کسی که بجلو راند. (از فرهنگ فارسی معین).

— || پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی زانو گسترند. دستارخوان: یک عدد صراحی

نقره مملو از رواج ریحانی... با پیاله طلا و پیش‌انداز زربفت از پی او فرستادند. (عالم‌آرا

ج ۲ ص ۶۲۴) (از فرهنگ فارسی معین).

— || رشته جواهر که زنان از گردن آویزند و در پیش سینه قرار دهند. (فرهنگ فارسی معین).

— تیرانداز؛ تیراندازنده:

بخل‌کش داده و شیرکش و زهره‌شکاف تیغ‌کش باره‌فکن نیزه‌زن و تیرانداز.

منوچهری.

شرط عقل است صبر تیرانداز. (گلستان). چهارصد مرد تیرانداز که خدمت او بودند همه خطا کردند. (گلستان سعدی).

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک می‌زند

(انجمن آرا). اندازه. مقياس. مقدار. (فرهنگ فارسی معین):

اگر بشمري نيست انداز و مر همي از تيره شود گوش کر. فردوسی.
به طينوش گفت اين نه مقدار اوست
برانداز آن کو پرستار اوست. فردوسی.
تو هستي زن و مرد من پس نخست
ز من بايد انداز فرهنگ جست^۱. اسدی.
از رنج درون خسته ام هيچ ميرس
از حال دل شکسته ام هيچ ميرس
انداز پرش رفته ز يادم عمر يست
اي دوست زبان بسته ام هيچ ميرس.
سلطان خديجه بيگم بنت کلبعلخان (از يادداشت مؤلف).
— بانداز؛ باندازه؛
دگر گفت کوشش بانداز و پيش
چه گويي کر آن دو کدام است پيش.
فردوسی.

و رجوع به باندازه در ترکيبات اندازه شود.
— برانداز؛ تخمين^۲. سنجش. برآورد.
— برانداز کردن؛ برآورد کردن. سنجيدن.
— بي اندازه؛ بي اندازه. بي قياس؛
جاودان شاد زياد آن ملک کامروا
لشکرش بي عدد و مملکتش بي اندازه.
فرخی.

کي تواند خريد جز دانا
بچنين مال ناز بي اندازه.
ناصر خسرو.
و رجوع به بي اندازه در ترکيبات اندازه شود.
|| قدر و مرتبه. (انجمن آرا) (آندراج). مقدار و
مرتبه. (غياث اللغات). شايستگي. لياقت.
مقام:

بزرگان که بودند يا او [رستم] بهم
برنج و بجنگ و بشادی و غم
براندازشان يک يک هديه داد [کيخسرو]
از ايوان خسرو برفتند شاه.
فردوسی.
بهنگام گويد سخن پيش شاه
سزا دارد انداز هر کس نگاه.
اسدی.
|| حمله کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم)
(آندراج). حمله. (ناظم الاطباء). || قدرت.
|| حال. (غياث اللغات) (آندراج). || حدس.
(ناظم الاطباء). تخمين کردن. (از شعوری ج ۱
ورق ۱۰۹).

— انداز رسا؛ کنايه از فکر رسا و طرزی که هر
کسی را پسند آيد. (غياث اللغات) (از
آندراج).
|| مجازاً بمعنی برجستن است. (از آندراج):
گرچه دوری ز درش داشت بسی باز مرا
شوق افکند در آن کو به يک انداز مرا.
غيثاي حلوايي (از آندراج).
|| ادای دلپذير. (غياث اللغات). ادای دلپسند.
(آندراج). || آندود ديوار. || گنج و ابزار و آلت
و ماله گنج مالي. (از ناظم الاطباء). || (نف) در

ترکيب بجای «اندازنده» نشيند تيرانداز.
سنگ انداز. (فرهنگ فارسی معین). اندازنده و
افگنده و پرت کننده و افشاننده و پيمانه کننده
و در اين معانی هميشه بطور ترکيب استعمال
ميگردد. (ناظم الاطباء)^۳. اندازه. (رشیدی).
|| قصد کننده. || (فعل امر) ميل نماي و قصد
کن. (برهان قاطع) (از هفت قلزم)^۴.

اندازا. [أ] (۱) افکندگي. (از ناظم الاطباء).
اندازان. [أ] (ق) در حال انداختن.
(يادداشت مؤلف).

— کلوخ اندازان؛ در حال انداختن کلوخ. و
رجوع به سنگ انداز در ترکيبات اندازه شود.
اندازنده. [أَزْ / دَ] (نف) آنکه چيزی را
از جايي بيندازد. پرتاب کننده. (فرهنگ
فارسی معین): صرّوع؛ نيک اندازنده مردم را.
(منتهی الارب).

انداز و رانداز کردن. [أَوَزَ کَ دَ]
(مص مرکب) از اتباع است بمعنی تخمين
کردن و سنجيدن. (از يادداشت مؤلف).
اندازه. [أَزْ / ز] (۵) مقياس و مقدار هر
چيزی. (انجمن آرا) (از آندراج). مقياس و
مقدار و قدر^۶. (از ناظم الاطباء). مبلغ. مقدار.
(مذهب الاسماء). مقدار و مقياس. (سروری).
مقدار. (دهار). مقياس. مقدار. (فرهنگ
فارسی معین). حد. قدر. (ترجمان جرجاني
مهذب عادل بن علی). پيمائش. (ناظم
الاطباء). مقياس. قياس. قاس. قاب. قيب.
قسم. مقدار. قدر. قد. کثر. منی. کفاف. نهاز.
نهر. وزم. وزمه. شيع. نهاد. طلع. وجاه. ميزان.
(منتهی الارب):

درفش و سنان را خود اندازه نيست
خور از گرد بر آسمان تازه نيست. فردوسی.
ز هر چيز چندانکه اندازه نيست
اگر برهنی پيل بايد دويست. فردوسی.
کس اندازه نشناخت آنرا که چند
ز دينار و از تاج و تخت بلند. فردوسی.
هر آن کس که از کار ديده ست رنج
بيايد باندازه رنج گنج. فردوسی.
آفتاب هر شب روزی به حرکت ميانه سوی
توالی البروج همي رود... پيشينگان اندر اين
حرکت و اندازه او به اختلاف بودند. (از التفهيم
ابوريحان صص ۱۱۹ - ۱۲۱). بيرون آمدن
مرکزهای معدل المسير از مرکز عالم بدان
اندازه که نيمه قطر حامل شست جزو باشد...
(التفهيم ص ۱۲۹). قطر قمر بدان اندازه معلوم
است که نيمه قطر زمين را يکی نهی. (از
التفهيم ص ۱۵۰). دانستن اندازه های ستارگان
را آن پس بود که زمين را يا قطرش را يکی
نهيم. (التفهيم ص ۱۵۶).
به اندازه لشکر او نبودی
گراز خاک و از گل زندنی شيانی. فرخی.
از حد و غايت نافرمانی در مگذر

که پديدار است اندازه نافرمانی. منوچهری.
آنچه شعرا را بخشيد خود اندازه نبود. (تاريخ
بيهقي ج ۱ ص ۱۲۵). هزار دينار و پانصد
دينار و ده هزار درم کم و پيش را خود اندازه
نبود. (تاريخ بيهقي ج ۱ ص ۱۲۵). برده و
غنيمت را حد و اندازه نبود. (تاريخ بيهقي).
چندان مردم بنظره استاده که آنرا اندازه نبود.
(تاريخ بيهقي).

کردار ببايدت باندازه گفتار. ناصر خسرو.
چندان مال يافتند که آنرا اندازه نبود.
(نوروزنامه). اگر در معالجت ايشان برای
حسبت سعی پيوسته آيد... اندازه خيرات و
مثوبات آن که تواند شناخت. (کليله و دمنه).
تا بمدتی اندک اندازه رأی و رويت... او معلوم
گردانيد. (کليله و دمنه). خود اين معانی
(خوردن، بوييدن...) بر قضيت حاجت و
اندازه امنيت هرگز تيسير نپذيرد. (کليله و
دمنه). شير... اندازه رأی... او (گاو) بشناخت.
(کليله و دمنه).

به اندازه بود بايد نمود
خجالت نبرد آنکه نمود و بود. سعدی.
طالب گهر مدح باندازه او ساز
کاین در نه باندازه گوش دگران است. طالب.
— از اندازه افزون؛ پيش از اندازه. بعد افراط.
بیشماره:

بر اسفنديار آفرين هر کسی
بخوانند از اندازه افزون بسی. فردوسی.
— بر ديگر اندازه شدن؛ دگرگون شدن. تغيير
حال يافتن. دگرگون شدن حال. (چه بپدی و
چه بخوبی):

هيوانا فرستاد چندی زری

- ۱- ن: اندازه و فرهنگ جست.
- ۲- در آذربايجان و رانداز گويند.
- ۳- ريشه مضارع (= فعل امر دوم شخص مفرد بدون باء تأكيد) است که در ترکيب معنی فاعلی میده.
- ۴- علاوه بر اين معانی، در فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹ بمعنی «زند ميخواه و مست او کار» (۱۲) با قيد «در حالت وصف ترکيبی» آمده که مراد از آن ظاهرأ همان معنی انداختن بمعنی «يک دفعه نوشيدن» است چنانکه در بيت رودکی:
رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت.
و رجوع به انداختن شود.
- ۵- در پهلوی handâcak. (از فرهنگ فارسی معین). تعريش به هندسه کرده اند. (برهان قاطع). نیز معرب اندازه هندان است. (حاشيه برهان قاطع ج معین) (از منتهی الارب): اعطاء بلاحساب ولاهنداز. (يادداشت مؤلف).
- ۶- مراد از قدر در اينجا مقدار است.

سوی پارس نزدیک کاوس کی.
دل شاه از آن آگهی تازه شد
توگفتی که بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
دل شاه ترکان از آن تازه شد
بنالید و بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
از این مزده دادند بهر خراج
که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش
زدیندار بیدار و از مرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد
همه کار بر دیگر اندازه شد. فردوسی.
و رجوع به ترکیبهای آینده شود.
— بر دیگر اندازه کردن؛ دگرگون کردن. تغییر
حال دادن. روال کارها را عوض کردن؛
بدوگفت سوگند را تازه کن
همه کار بر دیگر اندازه کن. فردوسی.
همه شب همیراند خود با گروه
چو خورشید تابان درآمد ز کوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد
در و دشت بر دیگر اندازه کرد. فردوسی.
— بر دیگر اندازه گشتن؛ بر دیگر اندازه شدن.
تغییر حال یافتن؛
از آن درد بگریست افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب...
بنالید و بر دیگر اندازه گشت
غم و درد لشکر تر و تازه گشت. فردوسی.
بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت. فردوسی.
— به اندازه‌ای که؛ بحدی که. حتی. (یادداشت
مؤلف).
— بی اندازه؛ فراوان. بسیار. (فرهنگ فارسی
معین ذیل بی‌اندازه). بی‌حد. بی‌شمار.
بی‌قیاس؛
بی‌اندازه لشکر شدند انجمن
ز چاق و ز چین و ز ترک و ختن. فردوسی.
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد ساخته کار و اندیشه راست.
فردوسی.
لشکر بی‌اندازه جمع شده است. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۲۹۴). صدقات و قربانی روان
شد بی‌اندازه. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۶۳). ملوک روزگار... با یکدیگر... عهد
کنند و تکلفهای بی‌اندازه و عقود و عهود که
کرده باشند بجای آرند. (تاریخ بیهقی).
شیروان بیامد... با بسیار هدایا و نثارهای
بی‌اندازه. (تاریخ بیهقی). نعمت بی‌اندازه
بخشید و آزاد کرد. (گلستان).
بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم باری از دلم برگیر باری.
سعدی.
— بیش از اندازه؛ بسیار. فراوان. بیشمار؛
بنوبنجان نخچیر کوهی باشد بیش از اندازه.

(فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۷).

— از اندازه بیش؛ از اندازه بیش. بیش از
اندازه. بحد افراط. فراوان. بیشمار؛
بفرمود تا مانی آمد به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش. فردوسی.
ستایش کنانش دویند پیش
بر او آفرین بود ز اندازه بیش. فردوسی.
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش
پس پشت پیلان و شیران پیش. فردوسی.
نهادند پس تخت شطرنج پیش
نگه کرد هریک ز اندازه بیش. فردوسی.
بر راغشان نیستان و غیش
پله شیر هرسو ز اندازه بیش. اسدی.
||حد اعتدال. (یادداشت مؤلف). موازنه حال.
(شرننامه منیری) (از مؤید الفضلاء)؛
چو خواهش از اندازه بیرون شود
از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی.
رهی کر خداوند سر برکشید
از اندازه پس سرش باید برید. فردوسی.
مگوی و منه تا توانی قدم
ز اندازه بیرون ز اندازه کم. سعدی.
— از اندازه یا ز اندازه اندر گذشتن؛ از اعتدال
خارج شدن. از حد گذشتن؛
که این کار از اندازه اندر گذشت
ز روم و ز هند و سواران دشت. فردوسی.
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت. فردوسی.
برینگونه تا خور ز گنبد بگشت
از اندازه آویزش اندر گذشت^۱. فردوسی.
سه روز و سه شب هم پدانشان بدشت
دم باد از اندازه اندر گذشت. فردوسی.
— از اندازه بدر بردن؛ از حد تجاوز کردن.
افراط؛
عمر بیازپچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری. نظامی.
— از اندازه بگذشتن؛ از اعتدال خارج کردن.
از حد گذراندن؛
هم آنکس که او را بر آن داشتست
سخنها از اندازه بگذاشتست. فردوسی.
— از اندازه بیرون؛ بسیار. بیشتر. (مؤید
الفضلاء). بیش از اندازه. بحد افراط. فراوان؛
بگشتند از اندازه بیرون بچنگ
زیس کوفتن گشت پیکار تنگ. فردوسی.
از حد و اندازه بیرون تکلف بر دست گرفت.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳).
— از اندازه بیش؛ بیش از اندازه. بحد افراط.
بیشمار؛
پشتون بفرمود کامد به پیش
ورا پندها داد از اندازه بیش. فردوسی.
و رجوع به ز اندازه بیش در همین ترکیبات
شود.
— از اندازه گذشتن؛ از اعتدال خارج شدن. از

حد گذشتن؛ و جای هرکس در خدمت بارگاه
و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از
اندازه خویش نگذشتی. (از فارسانامه ابن
البلخی ص ۴۹).
— از اندازه گذشته؛ از حد گذشته. بسیار.
فراوان. بحد افراط؛ و امیر همگان را بنواخت
از اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۵۰). علی در این باب تکلفی ساخت از
اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۲۸۸). ما را از مولتان بخواند باز و از
اندازه گذشته بنواخت. (تاریخ بیهقی
ص ۲۱۵). لجوجی بودی از اندازه گذشته.
(تاریخ بیهقی ص ۳۹۶).
— اندازه نگه داشتن؛ رعایت حد اعتدال
کردن. معتدل بودن؛ گفت ای پسر اندازه نگه
دار کسلا و اشربوا و لاتسرفوا. (گلستان
سعدی).
نگه دارم اندازه هست خویش
درآرم به هر زخمه‌ای دست خویش.
؟ (از آندراج).
— باندازه؛ باعتدال. معتدل. دور از افراط و
تفریط. بحد اعتدال. (از یادداشتهای مؤلف)؛
همه کار گیتی باندازه به
دل شاه از اندازه‌ها تازه به. فردوسی.
بمؤید چنین گفت پیروز شاه
که خواهی ز یزدان باندازه خواه. فردوسی.
باندازه به هر که او می‌خورد
که پرخوردن از وی بکاهد خرد. فردوسی^۲.
همان نیز نیکی باندازه کن
ز مرد جهان‌دیده بشنو سخن. فردوسی.
ترا خورد بسیار بگزایدت
باندازه وانگه که به آیدت. اسدی.
تقدر؛ باندازه شدن. (تاج المصادر بیهقی).
باندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترک. نظامی.
باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پرشکم آدمی یا خسی. سعدی.
ساقی ارباده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد. حافظ.
خانه در که باندازه بود چون زنیور
همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد. صائب.
شیء مهنده؛ چیزی به اندام و اندازه. (منتهی
الارب).
— براندازه؛ باندازه. باعتدال. بحد اعتدال. دور
از افراط و تفریط؛
۱- نل:
همی گشت پر خون بروکوه و دشت
ز اندازه آویزش اندر گذشت.
۲- در یادداشتی به اسدی نسبت داده شده و
مصراع دوم در این یادداشت چنین است: که
چون خوریدی افزون بکاهد خرد.

ببخشود شاپور و بنواختشان
 بخوبی بر اندازه بنشاختشان. فردوسی.
 بزال آنکهی گفت تندى مکن
 بر اندازه باید که رانی سخن. فردوسی.
 بر اندازه باید بهر در سخن. فردوسی.
 — بر اندازه رفتن؛ معتدل بودن. میانه‌روی کردن.
 بیزدان گرای و بیزدان پناه
 براندازه رو هرچه خواهی بخواه. فردوسی.
 — امثال:
 اندازه نگهدار. (از امثال و حکم مؤلف).
 اندازه نگهدار که اندازه نکوست. (از امثال و حکم مؤلف):
 بهر خود چه میکنی اندازه کن
 گرد خود چون کرم پیله برمتن.
 مولوی (از امثال و حکم مؤلف).
 سخن را بسنج و باندازه گوی.
 مگوی و منه تا توانی قدم
 ز اندازه بیرون ز اندازه کم.
 سعدی (از امثال و حکم).
 ||قدر و مرتبه و لیاقت هر چیزی چنانکه
 گویند فلان اندازه این کار ندارد یعنی شأن و
 مرتبه و استعداد این عمل ندارد. (انجمن آرا)
 (آندراج). مرتبه و قدر. (شرفنامه). مرتبه.
 (مؤید الفضلاء). بمجاز. مرتبه. قدر.
 شایستگی. لیاقت. مقام. (از فرهنگ فارسی معین):
 پیرسید کسری که از مهران
 کرا باشد اندازه بهتران. فردوسی.
 از این هر یکی را یکی پایگاه
 سزاوار بگزید و بنمود راه
 که تا هر کس اندازه خویش را
 ببیند بداند کم و بیش را. فردوسی.
 که امروز رزمی بزرگ است پیش
 پدید آید اندازه گرگ و میش. فردوسی.
 بزرگان که بودند با او بهم
 برزم و بیزم و بشادی و غم
 براندازه شان خلعت آراستند
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند. فردوسی.
 سلطان مسعود... پایگاه... کسان دانست که تا
 کدام اندازه است. (تاریخ بهیقی). خداوند...
 بس شونده است و هر کسی زهره آن دارد که
 نه باندازه و پایگاه خویش باوی سخن گوید.
 (تاریخ بهیقی). سهسالار بانگ بدو برزد و
 میان ایشان بد بودی و گفت در جنگ نیز
 سخن برانی؟ چرا باندازه خویش سخن
 نگوئی. (تاریخ بهیقی ص ۵۸۸).
 به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند
 که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز
 خلاف باشد و اندازه من آن نبود
 که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز.
 سوزنی.

در لوح زبان خای خاک پایت
 اندازه و او قسم گرفته.

انوری (دیوان ص ۲۸۳).
 خوردش چه و خوابگاه او چیست
 اندازهش تا کجا و او چیست. نظامی.
 ||پیمانه هر چیز. (جهانگیری) (برهان قاطع)
 (فرهنگ فارسی معین). پیمانه. (آندراج):
 هر آواز کان شد بگیتی بلند
 از اندازه‌ای بود گیتی پسند
 چو پیوزنی باشد اندازه را
 بلندی کجا باشد آوازه را. نظامی.
 ||قیاس کردن و اندازه گرفتن. (برهان قاطع).
 پیمودن زمین بر پیمان یا چیز دیگر. (انجمن آرا)
 (آندراج). پیمایش. تعیین مسافت. تعیین حجم. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح
 منطق، کم متصل. (از فرهنگ فارسی معین):
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و
 سه‌سو بودن و دراز بودن مرهستی را نه از بهر
 هستیست زیرا که نخست باید که شمار بود تا
 جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه‌سو
 دراز بود. (دانشنامه علایی ص ۷۱). ||طاق
 و یارای و جرأت. ||قصد و اراده. (غیاث اللغات). قصد و آهنگ. (رشیدی):
 از هر طرفی که اندر آیی
 اندازه آن طرف نمایی.

خاقانی (از فرهنگ رشیدی).
 ||تخمین. (غیاث اللغات). ||وسعت. ||گز و
 ذرع. (ناظم الاطباء). ||مسوده. ||قدرت و
 قوت. (برهان قاطع) (جهانگیری) (ناظم الاطباء).
 قدرت. (مؤید الفضلاء). ||حال. (شرفنامه منیری).
 ||نمونه و نشان. (غیاث اللغات). بمعنی نمونه و نشان مجاز است. (از
 آندراج). نمونه. (ناظم الاطباء). مثال. معیار. (منتهی الارب):

از سخن او ادب آوازه‌ای
 وز کمر او فلک اندازه‌ای. نظامی.
 گر کهنی باید و گر تازه‌ای
 بایدش از نیک و بد اندازه‌ای. نظامی.
 ||فتراک. ||اتنگ چرمین. ||کفش بندگان. ||اکرمند.
 ||(ص) در خور و سزاوار. (ناظم الاطباء).

اندازه پذیرفتن. [اَز / زِبْ رُتْ] (مص مرکب) انتقیاس. (منتهی الارب). پذیرش اندازه.

اندازه پیدا کردن. [اَز / زِبْ / پْ کْ] (مص مرکب) کسی را اندازه پیدا کردن، محل و مرتبه او را معین کردن. (از حاشیه تاریخ بهیقی ج فیاض - غنی ص ۳۴):
 در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد
 و این تشریف که خلیفه فرمود بدو رسانید و او
 را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر تربیتها
 گردانید. (تاریخ بهیقی ج فیاض - غنی

ص ۳۴).

اندازه کردن. [اَز / زِبْ دَ] (مص مرکب) اندازه گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).
 تقدیر. (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی) (مصادر زوزنی). قدر. (تاج المصادر بهیقی) (دهار) (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). قید. تقیید. (منتهی الارب). هندزه. (دهار). خلق. (ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی). تقدیر کردن. پیمودن بگز و ذرع و ذراع و جز آن. شمردن. حساب کردن:

همه گنج و تاج و همه تخت زر
 همان افسر و یارها و گهر
 کس اندازه آن ندانست کرد
 کز اندازه بس ناتوان گشت مرد. فردوسی.
 تذرع؛ باندازه کردن چیزی. (تاج المصادر بهیقی). قیس. قیاس؛ اندازه کردن چیزی با چیزی. (تاج المصادر بهیقی). زهاه بماء رطل؛ اندازه کرد او را صد رطل. معاوړه. تعویر؛ اندازه کردن پیمانه را. عار بینهما معايرة و عیاراً؛ یکدیگر اندازه کرد هر دو را و دید کمی و بیشی آنها را. قسم امره؛ اندازه کرد آن را. (منتهی الارب). ||اعتبار. (تاریخ بهیقی از یادداشت مؤلف). و رجوع به اندازه گرفتن شود.

اندازه گرفتن. [اَز / زِبْ رَ تَ] (مص مرکب) مقیاس کردن وزن یا طول و عرض و عمق (ارتفاع). (فرهنگ فارسی معین). پیمایش کردن و گز کردن و تعیین طول و عرض و عمق کردن. (ناظم الاطباء). پیمودن. سنجیدن. مساحی کردن. مساحت کردن. تقدیر کردن. کیل کردن. کشیدن. (یادداشت مؤلف): وی نخست بیرید و اندازه نگرفت. (تاریخ بهیقی). ||قیاس کردن. حدس زدن. (از ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). مقدار و حد چیزی سنجیدن:

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
 که از دانش اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
 عجب ماند و نیست جای شگفت
 کران برتر اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
 بتوران نمائد بر و بوم رست
 ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.
 همی گفت هر کس که اینست شگفت
 کرین هرگز اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
 اندازه میگرد اشیاء را بدانایی و تدبیر. (تاریخ بهیقی).

گراز نعلش هلال اندازه گیرد
 فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی.
 چون اندازه ز چشم خویش گیرد
 بر آهوی صد آهو پیش گیرد. نظامی.
 ||بمجاز. تعبیر کردن:
 دلم دوش دیده‌ست خوابی شگفت

و لنبیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اندام. [أ] (۱) بدن. (برهان قاطع) (سروری) (هفت قلزم). بدن و تن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). بمجاز تمام بدن بلکه مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل، اندام کوه و اندام آفتاب هم آمده. (غیاث اللغات) (از آندراج). تن. بدن. جسم. کالبد. (فرهنگ فارسی معین). هندام. شلو. شلا. طن. عرض. قمة. (منتهی الارب). وجود. پیکر. قالب. صورت. (یادداشت مؤلف). و بلورین اندام، گل اندام، سیم اندام، بهار اندام، تنگ اندام، خوش اندام و سمن اندام از مرکبات آن است. (از آندراج):

سبک پیرزن سوی خانه دوید
برهنه بر اندام او درمخید.

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند سوک خوشه جو باد آوده.

شا کر بخاری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
برافتاد لرزه بر اندام اوی

چو دیدش همه کار با کام اوی. فردوسی.
که در چرم خر نازک اندام تو

همی بگسلد خواب و آرام تو. فردوسی.
بیلا دراز و به اندام خشک

بگرد سرش جعد مویی چو مشک. فردوسی.
همی گفت چندی ز آرام اوی

ز بالا و پنهان اندام اوی. فردوسی.
همچون رطب اندام و چو روغنش سرین

همچون شبه زلفگان و چون دنبه الست.
عسجدی (از لغت نامه اسدی ص ۴۷).

دانی که جز اینجای هست جایش
روحی که مجرد شده است از اندام.

ناصر خسرو.
بزمین عراق دوا زنده قلم است هریکی را قد و

اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از
خطاطان بازخوانند. (نوروزنامه چ اوستا

ص ۹۴).

1 - Incommensurable.

۲- معرب اندک است. (یادداشت مؤلف). در
احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۳ انداک
است.

۳- در منتهی الارب: سماع.

۴- خواجه حسن انداقی یکی از پیشوایان
سلسله خواجهگان است. (یادداشت مؤلف).

۵- پهلوی handām، و معرب آن نیز هندام،
مرکب han + dāma اوستایی. جزو اول بمعنی

هم و دا dā بمعنی آفریدن و ساختن است جمعاً
بمعنی ترکیب کردن، باهم آراستن. (از حاشیه

برهان ج معین).

۶- در یادداشت منقول از حاشیه فرهنگ
اسدی نخجوانی چنین است: سبک شرم زد
سوی چاکر دوید.

اندازه گیری. [أ ز / ز] (حاصص مرکب)
عمل اندازه گرفتن. مقیاس گیری. (فرهنگ
فارسی معین).

اندازه ناپذیر. [أ ز / ز پ] (نصف مرکب)
در اصطلاح ریاضی، آنچه قابل اندازه گیری
نباشد. (از یادداشت مؤلف).

اندازه هندسی. [أ ز / ز ی ه د / ه د]
(ترکیب وصفی، مرکب) طول و عرض را
نامند که از رسن پیمایند. (آندراج).

اندازیدن. [أ د] (مص) اندازه گرفتن و
تعیین مسافت و حجم کردن. (ساختن.
انداختن. (ناظم الاطباء).

انداس. [أ] (۱) قیاس. (۲) مقیاس. (۳) حدس و
تخمین. (۴) شمار. (ناظم الاطباء).

انداس. [أ ع ص] (ع ص) بی ترس و شجاع و
زیرک. (ناظم الاطباء).

انداسگر. [أ گ] (ص مرکب) کاهگل کننده.
(فرهنگ خطی). مخفف اندایشگر است که
کاهگل و گلابه بر بام و دیوار مالدند باشد.
(یادداشت مؤلف). اندایشگر. ارزه گر. (از مؤید
الفضلاء). گلابه و کاهگل مال و استاد گچ کار.
(ناظم الاطباء).

انداس. [أ ع مص] بیرون آوردن حق
خود را از کسی: اندس حقه منه. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انداع. [أ ع مص] پیروی خوی ناکسان
کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). پیروی کردن از اخلاق افراد پست.
(از اقرب الموارد). و رجوع به ندع شود.

انداع. [أ ع مص] تباه کردن، يقال: اندغ
به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

انداف. [أ ع مص] سخت راندن ستور.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد). (۱) میل کردن بسوی آواز
ریباب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). میل کردن به آوای عود. (از اقرب
الموارد). (۲) خوراندن سگ را. (منتهی
الارب). آب خوراندن سگ را. (ناظم
الاطباء). خوراندن آب سگ را و جز آن.

(آندراج). آب خوراندن بسگ. ابلاغ. (از
اقرب الموارد).

انداق. [أ] (۱) (خ) دهی است در سه فرسخی
سمرقند، ابوعلی حسن بن علی بن سباع^۳ بن
نصربکری سمرقندی انداقی^۴ منسوب
بدانجاست. و نیز انداق دهی است در

دو فرسخی مرو. (از معجم البلدان). و رجوع به
المشترک یا قوت شود.

انداق. [أ] (خ) دهی است از بخش
ضیاء آباد شهرستان قزوین با ۵۳۹ تن سکنه.

آب آن از چشمه و رودخانه کنشکین و
محصول آن غلات، دیمی، انگور، میوه، یونجه

ندام چه اندازه باید گرفت.

شمسی (یوسف و زلیخا).

|| اشعردن. حساب کردن. (از ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین). || عبرت گرفتن. پند

گرفتن. تجربه گرفتن. (از یادداشت مؤلف):
نخستین ز اغریث اندازه گیر

که بر دست او کشته شد خیرخیر
برادر ز یک کالبد بود و پشت

چنان پر خرد بی گنه را بکشت. فردوسی.
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت

کزین جادو اندازه باید گرفت. فردوسی.
ز پرویزت اندازه باید گرفت

چو دفتر بخوانی بمانی شگفت. فردوسی.
جهان پر شگفت است چون بنگری

ندارد کسی آلت داوری
که جانست شگفت است و تن هم شگفت

نخست از خود اندازه باید گرفت. فردوسی.
بکشند هر کسی که بد نامدار

همی تاخت با ویژگیان شریار [اردشیر]
خروش آمد از پس که از بخت گرم

که رخشنده پادا سر تخت گرم
همی هر کسی گفت اینست شگفت

کزین هر کسی اندازه باید گرفت. فردوسی.
تو از کار کیخسرو اندازه گیر

کهن گشته کار جهان تازه گیر. فردوسی.
ز هر سالخوردی و هر تازه ای

بگیرم بقدر وی اندازه ای.
فغانی (از آندراج).

— اندازه اندر گرفتن: اندازه گرفتن:
ازو مانده بد شاه توران شگفت

وزان کار اندازه اندر گرفت. فردوسی.
— اندازه برگرفتن: سیر. (تاج المصادر بیهقی).

اندازه گرفتن:
ز پیکارش اندازه ها برگرفت

غمین گشت و زو ماند اندر شگفت.
فردوسی.

بدو ماند کاوس کی در شگفت
ز کردارش اندازه ها برگرفت. فردوسی.

و رجوع به اندازه شود.

اندازه گیر. [أ ز / ز] (نصف مرکب)
قیاس کننده و شمارنده که در این زمان

بمهندس مشهور است. (آندراج). مهندس.
(دهار). مهندس. (یادداشت مؤلف):

مساحت گران داشت اندازه گیر
بر آن شغل بگماشته صد دلیر.

از آن خوبرت دید کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر.

|| تخمین کننده و حدس زننده. (ناظم الاطباء).

اندازه گیرنده. [أ ز / ز د / د] (نصف
مرکب) آنکه اندازه می گیرد. اندازه گیر.

مهندس. مهندس: اندازه گیرنده در کاریز و بنا و
زمین. (منتهی الارب).

شکرش در دهان نهد و آنگه
ببرد پاره‌ای ز اندامش.

خاقانی.

قد چو قدح خم دهد پس همه درخم جهید
پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح.

خاقانی.

ز پری شکم اندام مار بگشاید.

به آب اندام را تأدیب کردند

نیایشخانه را ترتیب کردند.

بی تو نشاطیش در اندام نی

در ارمش یک نفس آرام نی.

درآمد کار اندامش بستنی

بیماری کشید از تندرستی.

ز رنج راه بود اندام خسته

غبار از پای تا سر بر نشسته.

بشکافته است پوست بر اندام من چو نار

از بسکه من بدانه لعلش بیا کنم.

اندام تو خود حریر چینی است

دیگر چه کنی قباب اطلس.

سنتاب در بر میکش یک لحظه بی اندام او

چون خارپشتم گویا سوزن در اعضا می‌رود.

سعدی.

خشک شد اندام گل از رنج باد

باد در اندام کسی را مباد.

آن کز نهیب خنجرش اندام آفتاب

پیوسته می‌جهد چو دل برق در یمن.

سلمان (از آندراج).

خال؛ نقطه سیاه که بر اندام باشد. قفیه؛ اندام

پسروگوش. عرض؛ بوی اندام خوش یا

ناخوش. هرض؛ گر خشک که بر اندام برآید از

حرارت. (منتهی الارب).

— اندام شکنج^۱؛ تشنج. (یادداشت مؤلف)؛ و

(فوتنج) آن اندام شکنج را که با... بود سود

دارد. (الانیه عن حقایق الادویه).

— آکنده اندام؛ فربه؛ مورم؛ مرد آکنده اندام.

(منتهی الارب).

— پیس اندام؛ مبروص. و رجوع به پیس اندام

شود.

— ریزه اندام؛ آنکه تنش ریزه و کوچک باشد؛

عل؛ مرد ریزه اندام. (منتهی الارب).

— سپید اندام؛ آنکه اندامش سفید باشد؛

بیاض روز درآید چو از دواج سیاه

برهنه باز نشیند یکی سپید اندام. سعدی.

— سست اندام؛ وغب. موئوخ؛ موئوخ؛ مرد

سست اندام. (منتهی الارب).

— سمن اندام؛ آنکه اندامش چون گل سمن

(یاسمن) نازک و لطیف باشد؛

شوخی شکرالفاظ و مهی سیم‌بنا گوش

سروی سمن اندام و بتی حورس رشتی.

سعدی.

— سیم اندام؛ آنکه اندام وی سفید و تابان باشد.

(فرهنگ فارسی معین)؛

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد

ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را.

سعدی.

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام

نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی.

سعدی.

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام

اگر چه سرو نباشد بر او گل سوری. سعدی.

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل.

سعدی.

— ضعیف اندام؛ ناتوان. لاغر؛ ملک در هیأت

او نظر کرد شخصی دید سیه‌قام، ضعیف اندام.

(گلستان سعدی).

— عرض اندام؛ خودنمایی. (از فرهنگ

فارسی معین)^۲.

— عرض اندام کردن؛ خودنمایی کردن.

— گل اندام؛ آنکه اندامش در نازکی و زیبایی و

لطافت بگل ماند؛

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام

از خواب نباشد مگر انگشت گزیده. سعدی.

گل را میرید پیش من نام

با عشق وجود آن گل اندام. سعدی.

و رجوع به گل اندام در حرف «گ» شود.

— لرزه بر اندام افتادن. کنایه از سخت

هراسیدن. متوحش شدن. ترسیدن؛ گریه و

زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد.

(گلستان).

عکس تیغ تو اگر کوه ببیند بر عکس

کوه را لرزه از آن بیم فتنه بر اندام.

سلمان (از آندراج).

و رجوع به لرزه شود.

— نازک اندام؛ آنکه تنش نازک و لطیف و نرم

باشد؛

نازک اندام سرخوشی می‌کرد

بدلگامی و سرکشی می‌کرد.

سعدی (هزلیات).

چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامند

درشتی و سختی کنند. (گلستان).

— نرم اندام؛ آنکه بدنش نرم باشد؛ غزل؛ مرد

فروشته و نرم اندام. (منتهی الارب).

|| عضو. (السامی) (سروری) (رشیدی)

(مذهب الاسماء) (دهار) (انجمن آرا) (منتهی

الارب). عضو آدمی. (برهان قاطع) (هفت

قلزم). مطلق عضو ظاهری. (غیاث اللغات).

مطلق عضو ظاهری آدمی و اگر چه اعضا

بسیارند مشهور هفت اندام است. (از آندراج).

جارحه. (السامی) (دهار). عضو آدمی و سایر

حیوانات. (ناظم الاطباء). هریک از اعضای

بدن. (فرهنگ فارسی معین). هرگاه که اندام

مطلق گویند اندامهای مرکب را خواهند چون

سر و گردن و دست و پای و سینه و پشت و

شکم و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی)؛

تنش نقره پا ک و رخ چون بهشت

برو بر نبینی یک اندام زشت. فردوسی.

کنون هریکی از یک اندام ماه

فرستیم یک نامه نزدیک شاه. فردوسی.

بنامه هر اندام [دختر شاه‌اند] را هریکی

صفت کرده بودند از او اندکی. فردوسی.

پراز روغن گاو و جامی بزرگ

فرستاد زی فیلسوف سترگ

که این را به اندامها در بمال

سریں و میان و بر و پشت و یال. فردوسی.

دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها

ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز.

منوچهری.

ازیرا خون همی بارم ز دیده

که خون آید ز اندام بریده. (ویس و رامین).

هر اندامش [محمد ص را] یزد یکایک ستود

هنرهاش را بر هنر برافزود. اسدی.

سپرز اندامی است با منفعت بسیار و خانه

سوداست. (ذخیره خوارزمشاهی).

تنک میوش که اندامهای سیمینت

درون جامه پدید است چون گلاب از جام.

سعدی.

جوارح؛ اندامهای مردم که بدان کار کنند.

(منتهی الارب).

— اندام اندام؛ عضو عضو، پارچه پارچه؛

چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت

به عدم باز رود خصم تو اندام اندام. سوزنی.

— اندام اندام کردن؛ پارچه پارچه کردن. (ناظم

الاطباء). تفصیل. بقطعات بریدن. جدا جدا

کردن. (یادداشت مؤلف). قصب الشاة؛ جدا

نمود هر استخوان گوسپند را و اندام اندام کرد.

(منتهی الارب). تعضیه؛ اندام اندام کردن و جدا

نمودن. (منتهی الارب). تفصیل؛ اندام اندام

کردن قصاب گوسپند را. (منتهی الارب).

— اندام بریده؛ مقطع العضو. (اصطلاحی در

نجوم). (از فهرست لغات و اصطلاحات

الفهم ص قلع)؛ برجهای اندام بریده کدامند.

(الفهم ص ۳۱۹). و رجوع به بریده اندام در

همین ترکیبات شود.

— اندام پس؛ سرین. دیر. (یادداشت مؤلف).

— اندام پیش؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء).

قبل. خلاف دیر. (از منتهی الارب).

— اندام دانا؛ حواس خمسۀ ظاهر که سمع و

بصر و شم و لمس و ذائقه است. (از شعوری

ج ۱ ص ۹۹)

چنان بر وی اثر کرده است سودا

۱- شاید اضافه مقلوب است یعنی شکنج

اندام. (یادداشت مؤلف).

۲- این کلمه از ترکی بفارسی سرایت کرده و

فصیح نیست. (بست مقاله قزوینی بنقل فرهنگ

فارسی معین ذیل عرض).

که مختل شد همه اندام دانا.

میر نظمی (از شعوری).

|| انگشت سیاه. (ناظم الاطباء).

— اندامهای کارکنش؛ اعضاء عامله. (فرهنگ

فارسی معین): چون ما چیزی بخواهیم،

نخست اعتقادی بود یا دانشی یا گمانی یا

تغلی که این چیز بکارست و بکارست آن

بود که چیزی نیکوست یا سودمندست مارا.

آنگاه ما را سپس اعتقاد آرزو افتد و چون

آرزو بنیرو شود آنگاه اندامهای کارکنش اندر

جنبش افتد و آن کار بحاصل شود. (دانش نامه

علایی ص ۱۲۳).

— بریده اندام؛ مقطوعه الاعضاء. اندام بریده:

حمل و ثور و اسد و حوت بریده اندام اند.

(التفهیم ص ۳۱۹). و رجوع به اندام بریده در

همین ترکیبات شود.

— هفت اندام؛ هفت عضو^۱:

هزار اختر نباشد چون یکی خور

نه هفت اندام باشد چون یکی سر.

(ویس و رامین).

قرارم شد ز هفت اندام کو هر هفت نا کرده

ز هفتم پرده رخ بنمود گویی نویهار است این.

خاقانی.

هفت اندام زمین زنده بماند

کاهرش جبل الوریث و ابهر است. خاقانی.

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد

کسی اندر پرستش هست هفت اندام کسلانش.

خاقانی.

و رجوع به هفت اندام در حرف «ه» شود.

|| نوعاً اعضاء را گویند خواه از آدمی باشد و یا

غیر آن. (ناظم الاطباء). اجزای یک آلت یا

یک دستگاه: اندامهای اسطرلاب^۲. (فرهنگ

فارسی معین). جوارح. (یادداشت مؤلف).

اعضا. اجزاء

من نیز مکافات شما باز نمایم

اندام شما یک بیک از هم بگشایم.

منوچهری.

اندام شما بر بلگد خرد بسایم.

چو پرگاری که از هم باز دری

ز هم باز او فتد اندام دشمن.

اندام تنش شکسته شد خرد

زاندیشه او بدست و پا مرد.

طراوت پرده لعل او زیادام

یک از یک خویرت اجزا و اندام.

— اندامهای اسطرلاب؛ اعضاء و اجزاء اصلی

اسطرلاب همچون ام و صفیحه و عضاده.

(فهرست لغات و اصطلاحات التفهیم

ص قلیج): اندامهای اسطرلاب کدامند...

(التفهیم ص ۲۸۵).

|| قد و قامت و هیكل و شکل بدن. (ناظم

الاطباء). قد و قامت. قد و بالا. هیكل.

(فرهنگ فارسی معین): ماه و ماهی را مانی ز

روی و اندام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).

شاعر آن درزیست دانا کو به اندام کریم

راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام.

سوزنی.

|| زیبایی. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء)

(برهان قاطع) (هفت قلم). آراستگی.

(رشیدی) (سروری). آراستگی و زیبایی.

(مؤید الفضلاء). خوبی و زیبایی مجاز است و

بمعنی تقطیع و موزونیت مأخوذ از این است.

(آندراج). برازندگی تن. (یادداشت مؤلف).

نظام. (جهانگیری) (سروری). نظام حال.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸) (رشیدی). با لفظ

گرفتن و دزدیدن و ریختن و پیچیدن و داشتن

بمعنی خوبی و زیبایی مستعمل است. (از

آندراج): حکایتی که غریب تر و مختصر

باشد بازگویم که بدین قدر کتاب دراز نگردد

و از اندام بیرون نشود. (اسکندرنامه نسخه

سعید نفیسی). آن مرد قصه ضحاک تازی آن

شب از برای شاه [اسکندر] بازگفت... بینهها

چنانکه در شهنامه فردوسی نظم داده است...

و ما در این کتاب الاقصه اسکندر...

بازنمی گویم که قصه از اندام بیرون می افتد و

خوانندگان ملول می شوند. (اسکندرنامه

نسخه سعید نفیسی).

سرو را با قامت رعنا که هست

پیش اندام تو هیچ اندام نیست.

سعدی (از شرفنامه منیری).

قمریان پاس غلط کرده خود می دارند

ورنه یک سرو در این باغ به اندام تو نیست.

صائب (از آندراج).

خدا نان دهد کو دندان. جامه دهد کو اندام.

(یادداشت مؤلف).

گیرم که فلک جامه دهد کو اندام.

(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۱۸).

— اندام پیچیدن؛ در شعر زیر نظامی آمده و

معنی آن بدرستی معلوم نیست^۳:

چو در روز پیچیدی اندام را

گره برزدی گوش ضرغام را. (از آندراج).

— اندام ریختن؛ بنا بنوشته صاحب آندراج

اندام با لفظ ریختن بمعنی خوبی و زیبایی

مستعمل است. در بیت زیر که وی از زلالی

نقل کرده معنی روشنی بنظر نمی رسد:

هوای رقصشان اندام می ریخت

چو برگ گل سر از بادام می ریخت.

— با اندام؛ کار بانظام. (از انجمن آرا) (از

آندراج).

— به اندام؛ پیوسته و ساخته. (فرهنگ اسدی

از یادداشت مؤلف). متناسب. متناسب

الاعضاء. موزون. بنظام. بطور شایسته.

چنانکه باید:

گیهان بعدل خواجه^۴ عدنانی

عدن است و کارهاست به انداما. رودکی.

همه کار او را به اندام کرد

پیش خان گشتاسبی نام کرد. دقیقی.

چنین گفت آنگه کمان را بدست

بمالد گشاید به اندام شست

نباید زدن تیر جز بر سرو

که از سینه پیکانش آید برون. فردوسی.

به اندام کالوشهای بر نهاد

وزان رنج مهمان همی کرد یاد. فردوسی.

مادرش بجسته سرش از تن بگسته

نیکو و به اندام جراحش بیسته. منوچهری.

مهره های عجز سه است، لگن سخت به اندام

درهم نشسته است و استوار پیوسته. (ذخیره

خوراز مشاهی).

هریبت که چون تیر به اندام زمن رفت

در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان.

مسعود سعد.

سوزنیم مرد به اندام...

شاعر پخته سخن خام...

هر کو نه به اندام کند بندگی تو

آرند بدان سر سه طلاق به شش اندام.

جمال الدین عبدالرزاق (از انجمن آرا).

دین روشن ایام است ازو دولت نکونام است ازو

ملکت به اندام است از او ملت بسامان نیز هم.

خاقانی.

کار به اندام؛ کاری بنظام و راست. (اوبهی).

— بی اندام؛ ناآراسته و نامتناسب و بدشکل.

(ناظم الاطباء). بی تناسب و ناهموار:

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.

حافظ (از انجمن آرا).

— بی اندامی؛ عدم تناسب. زشتی:

از خوک بباغ در چه افزایش

جز زشتی و خامی و بی اندامی.

ناصر خسرو.

— تمام اندام؛ بالاندام. (یادداشت مؤلف). غدفن.

میل. عراهل؛ اسب تمام اندام. (منتهی الارب).

|| ادب. (رشیدی). ادب و آداب و قاعده و

روش. (برهان قاطع). آداب و قاعده و وضع و

اسلوب. (آندراج). ادب و روش.

۱- هفت اندام بحسب ظاهر اول سر، دوم

سینه، سوم پشت. چهارم و پنجم هردو دست

ششم و هفتم هر دو پای. و بحسب باطن دماغ،

دل، جگر، سبزه، شش، زهره و معده و بعضی

جاهای معده کرده نوشته اند. (از غیاث اللغات).

۲- رجوع به اندامهای اسطرلاب در ترکیبات

شود.

۳- صاحب آندراج اندام را در این ترکیب

بمعنی خوبی و زیبایی گرفته است.

۴- نل: کیهان به آن خواجه. کیهان بخواجه.

متن تصحیح مؤلف است و نیز در فیش دیگر

چنین تصحیح کرده اند: کیهان کنون.

(جهانگیری). آداب و قاعده و روش. (هفت قلم) (ناظم الاطباء). || تعلیم و تربیت. (ناظم الاطباء). || فضای خانه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). عرصه. (ناظم الاطباء). || آلت رجولیت. نره. شرم مرد. احلیل. (فرهنگ فارسی معین). آلت رجل و فرج نسوان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸ الف). کنایه از شرم مرد یا زن. فرج. عورت. در زبان ادب کنایه از شرم. (از یادداشتهای مؤلف). حائض. ناقه‌ای که تر بر وی گشنی نتواند کرد از تنگی اندامش. (السامی فی الاسامی). یاد کن مریم... را که اندام خود از فساد و زنا نگاهداشته. (تفسیر ابوالفتح رازی). و این (فرج) کنایت است از اندام مرد و زن. (تفسیر ابوالفتح رازی). حائض. کصاحب، ناقه که فحل بدو گشنی نتواند کرد از تنگی اندامش. (منتهی الارب). - اندام شرم؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء). فرج. (یادداشت مؤلف): عورة؛ اندام شرم مردم. (منتهی الارب). - اندام نهانی؛ آلت تناسل. (ناظم الاطباء): امراق؛ اندام نهانی آشکارا کردن. (منتهی الارب).

- اندام نهانی زن؛ سرمدان عاجی. خوشگاه. نون موسی. هاون. دریا. شلفیه. کاف ران. چشم سوزن. بادام توأم. میان‌یا. میان‌پاچه. میان ران. مشک چرمی. (از مجموعه مترادفات ص ۵۲) (از آندراج).^۱

- بسته‌اندام؛ رتقاء. (السامی).^۲
|| و بمعنی سینه لطیف و نازک زیبا، سیم‌رنگ، حریر، یاسمین، زخم آزمای از صفات و تشبیهات اوست. (آندراج). || راست و درست و متناسب و خوشگل و مرتب و آراسته و منظم و نیک و زیبا. (ناظم الاطباء). زیبا. (برهان قاطع) (هفت قلم). هرکاری را گویند که آراسته بانظام و اصول بود. (از برهان قاطع) (هفت قلم). کاری که بنظام آید. (مؤید الفضلاء). کاری پیوسته و ساخته. (فرهنگ اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۳۱).

اندام. [أ] [ع] (مص) پشیمانی دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشیمان گردانیدن. (تاج المصادر بهیقی) (از اقرب الموارد).

اندامان. [] [(خ) بعد از جزایر لنجبالوس دو جزیره است بنام اندامان. مردم آنها آدمی را زنده زنده خورند. (از اخبارالصین و الهند ص ۵ بنقل یادداشت مؤلف). جزایر اندامان و نیکویار ایالتی است از هند بوسعت ۸۳۲۵ کیلومتر مربع و دارای ۳۰۹۷۱ تن جمعیت. در خلیج بنگال واقع است. مرکزش پورت بلر و از محصولاتش الوار و کوپرا است در زمان حکومت انگلیسها زندان رهبران سیاسی هند

و محکومین بحبس ابد بود. (از دایرةالمعارف فارسی).

اندام دادن. [أ] [د] (مص مرکب) نظم دادن. مرتب ساختن. آراستن. (فرهنگ فارسی معین). خوش اسلوب و خوش ترکیب ساختن. (آندراج). اصلاح کردن: ز الزام پایای مدعی ملزم نمی‌گردد. اگر صدسال اندامش دهی آدم نمی‌گردد. صائب (از آندراج).

|| خاصیت چیزی را بچیز دیگر دادن: میدهد از سادگی اندام آتش را بچوب آنکه می‌خواهد بچوب گل کند عاقل مرا. (از آندراج).

اندام زدن. [أ] [ز] [د] (مص مرکب) شرحه شرحه کردن. || یادداشت کردن. || بیاد آوردن محتنتهای گذشته را. (ناظم الاطباء).

اندامش. [أ] [م] [(خ) شهری است بین کوههای لور و جندی شاپور. اصطخری گفته از شاپور خواست^۳ تا لورسی فرسخ است که در آن فاصله نه ده و نه شهری است و از لورتا شهر اندامش دو فرسخ است و از پل اندامش تا جندی‌شاپور دو فرسخ است. (از معجم البلدان).^۴

اندام گرفتن. [أ] [ر] [ث] (مص مرکب) بنظام شدن. چنانکه باید گردیدن. (یادداشت مؤلف):

چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت به عدم بازرو خضم تو اندام اندام. سوزنی لب لعل تو ز خون دل من کام گرفت سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت. صائب (از آندراج).

بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد
بی صحبت تو کار من اندام نگیرد.

ملاطرا (از آندراج).

انداموس. [] [] (یونانی اسم ماش است. (تحفه حکیم مؤمن).

اندامه. [أ] [م] [(یادآوری و بخاطرآوری از دوستان و یا حوادث گذشته و قصه تاریخی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندمه شود.

اندامی. [أ] [ص] (نسبی، (جامه خوش اسلوب که بر بدن چست و درست و راست آید. (غیاث اللغات) (آندراج).

اندان. [أ] [(طریقه و وضع. || اندازه و گز. || دروغ. (ناظم الاطباء).

اندان. [أ] [(خ) دهی است از بخش سده شهرستان اصفهان یا ۴۳۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تنباکو و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انداو. [أ] [(تره‌تیزک باشد و آن سبزیی است خوردنی و آن را اهل سیستان تره‌میره و

عربان جرجیر خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (از هفت قلم) (از انجمن آرا). تره‌تیزک باشد و آن را کیکیز بزای معجمه و مهمله نیز گویند و اهل سیستان تره‌میره خوانند و بعضی جرجیر خوانند. (فرهنگ سروری). گیاهی خوردنی که جرجیر و تره‌تیزک نیز گویند. (ناظم الاطباء). جرجیر بری. جرجیر دشتی. ایقان. نهق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ایقان شود.

انداوش. [أ] [(مص) انداویدن. || اندودگی دیوار. (ناظم الاطباء).

انداوه. [أ] [و] [(ماله استادان بنا باشد و آن افزاری است که بدان گل و گچ بر بام و دیوار مالند. (برهان قاطع) (آندراج). ماله بنایان که بدان اندود کنند و بام اندایند. اندا و انداوه بدل یکدیگرند. (انجمن آرا). ماله که بدان اندود کنند. (فرهنگ سروری). مسجه. مسیحه. ماله که آلت اندایش است. (شرفنامه منیری). || شکوه و شکایت. شکوه. || غیبت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به اندابه و اندایه و ماله شود.

انداویدن. [أ] [د] (مص) مالیدن گل و گچ بر بام و دیوار خانه و عمارت و اندود کردن. (ناظم الاطباء).

انداویده. [أ] [د] (ن‌مف) اندودشده. آلوده‌شده. (ناظم الاطباء).

انداهیمنان. [أ] [(دوایی است که جریان شکم را نافع است. (آندراج). امام محمدبن زکریای رازی در حاوی گوید انداهیمان^۵ دوائی است کرمانی و معروف است بدیغورس بالخاصیه شکم براند. (از یادداشت مؤلف).

اندای. [أ] [(نف مرخم) اندودکننده و کاهگل‌مانده. (ناظم الاطباء). کاهگل‌کن و کاهگل‌کننده. (مؤید الفضلاء) (از شرفنامه

۱- در آندراج بجای نون موسی، هاون و دریا، هاون موسی، هاون دریاست و بجای شلفیه در مجموعه مترادفات شلفیه است و آن درست نیست.

۲- رتقاء زنی که کسی جماع او را نتواند. (منتهی الارب).

۳- در متن سابور خوست است و در مسالک و ممالک ابواسحاق ابراهیم اصطخری (ص ۱۶۳) شابر خواست.

۴- اندامش نام قدیمی دزفول است. (یادداشت مؤلف). مؤلف سرزمینهای خلافت شرقی (ص ۲۵۷) بنا به قول حمدالله مستوفی اندیشک و دزفول را یکی دانسته است. باید توجه داشت که امروزه اندیشک در فاصله ده کیلومتری دزفول است.

۵- در مؤید الفضلاء بکسر اول است.

۶- نل: اندهمان. انداهیمان. انداهمار.

منیری. (ا) آوند و گج. || شکوه و شکایت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندا و اندودن شود. **اندای.** [أ] (مغولی، ا) دوست. رفیق. اندا. رجوع به اندا شود. **اندای.** [أ] (اخ) دهی است از بخش تربت جام شهرستان مشهد با ۴۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **اندایان.** [أ] (نسب، ق) در حال اندودن. (یادداشت مؤلف). **اندایچی.** [أ] (اخ) از امراء ارغون‌خان بود. (از حبیب‌السیاح سنگی ج ۲ ص ۴۴). **اندایش.** [أ] (امص) (از انداییدن و اندودن). کاهگل کردن و گلابه و گج مالیدن. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آندندراج). انداییدن. (ناظم الاطباء). کاهگل کردن. (شرفنامه منیری) (فرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء). اندودگی و گل‌مالی. (فرهنگ رشیدی). گل‌کاری. گل‌مالی. (فرهنگ فارسی معین). || آوند و گج. (ناظم الاطباء). **اندایش کردن.** [أ] ک د [مص مرکب] اندودن: و بروغنها که هرگز چنان ندیده بود اندایش کرد. (تاریخ سیستان). **اندایشگر.** [أ] گ [ص مرکب] کاهگل و گلابه بر بام و دیوار مالنده. (برهان قاطع) (از هفت قلزم). کاهگل و گلابه و گج بر بام و دیوار مالنده. (آندندراج). گل‌مال. (فرهنگ رشیدی). کاهگل‌کننده. (فرهنگ سروری) (فرهنگ فارسی معین). انداشگر. استاد کاهگل‌مال. استاد گج‌کار. (ناظم الاطباء). **اندایش‌دگی.** [أ] د / [حامص] عمل انداییدن. (یادداشت مؤلف). **اندایشنده.** [أ] د / [د] (ف) کاهگل‌کننده. اندودکننده. (فرهنگ فارسی معین). طاین. (یادداشت مؤلف): با گل انداینده اسکاگیده گل دستکاری می‌کند پنهان ز دل. مولوی. || زارندود کننده. (فرهنگ فارسی معین). **اندایه.** [أ] / [ی] (ا) بمعنی انداوه است که ماله استادان گل‌کار باشد. (برهان قاطع) (آندندراج). دست‌افزاری باشد که بدان کاهگل بیندایند و آنرا ماله نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). انداوه. ماله. (ناظم الاطباء). ماله بنایی که با آن گل یا گج بدیوار مالند. (فرهنگ فارسی معین): بامچه اندودن کس را بدوغ خواست ز من عاریت اندایه^۱ کیر. سوزنی. || شکوه و شکایت. (برهان قاطع). شکوه. (آندندراج). شکایت. (جهانگیری). || غیبت. (برهان قاطع) (آندندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). || بهتان. (ناظم الاطباء). **اندایی.** [أ] (ص نسبی) منسوب است به

اندان بن عدی بن تجیب و آن بطنی از تجیب است و از آن قوم است ابو عمرو سالم بن غیلان اندایی در گذشته بسال ۱۵۳ ه.ق. (از لیاب‌الانساب). **انداییدن.** [أ] (مص)^۲ انداویدن. (ناظم الاطباء). || اندودن. کاهگل گرفتن (بام، دیوار، گل مالیدن. (فرهنگ فارسی معین). کاهگل کردن بر دیوار و آلودن. (غیاث اللغات) (آندندراج). || طمع کردن. || آرزومند شدن. (ناظم الاطباء). **اندایباح.** [أ] (ع مص)^۳ گستردن پشت را و سر پست فرود آوردن در رکوع و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سر را پست کردن و فرود آوردن تا اینکه فروتر و پایین‌تر از پشت باشد. (از اقرب الموارد). **اندایباغ.** [أ] (ع مص) پیراسته شدن پوست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). پیراسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر وزنی). پخت یافتن پوست. (غیاث اللغات). یقال اندایغ الاهاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **اندایل.** [أ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان هروآباد با ۱۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **اندایثار.** [أ] (ع مص) ناپدید شدن نشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محو شدن و از بین رفتن نشان. (از اقرب الموارد). **انداج.** [أ] (اخ) دهی است از بخش کلاهی شهرستان قزوین با ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات، برنج، انگور، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **انداجان.** [أ] (اخ) [= اندیجان، اندگان] شهری است در کنار دره فرغانه در شمال شرقی شهر فرغانه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). از آنجا چندتن شاعر برخاسته. و رجوع به مجالس التفاس ص ۱۵۵، ۱۵۸، ۲۲۲ و ۳۸۱ و اندیجان و اندگان و اندجانی شود. **اندجانی.** [أ] (اخ) میرزا محمدتقی پسر میرزا محمد مسعود، از شاعران فارسی‌گوی هند بود. از اوست: ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر رایگان نیست که شایسته زنجیر شدیم. (از تذکره مرآت‌الخیال ج سنگی ص ۲۵۷). و رجوع به همان کتاب شود. **اندجن.** [] (اخ) دو ولایت است کمابیش بیست پاره دیه. حاصلش انگور و غله و میوه سردسیری بود و از حقوق دیوانی آن نیمی به دیوان قزوین و نیم بدیوان طارمین رود. (از نزهة‌القلوب ج دبیرسیاقی ص ۷۳). در معجم

البلدان آمده که آن‌دجن قلعه بزرگ مشهوری است از نواحی قزوین از اعمال طرم. **اندحاح.** [أ] (ع مص) فراخ گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). اتساع. (از اقرب الموارد). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی). **اندحاض.** [أ] (ع مص) باطل کردن حجت^۴. (ناظم الاطباء). باطل شدن و از بین رفتن و دفع گردیدن. (از اقرب الموارد). || لغزیدن پای. (ناظم الاطباء). و رجوع به ادحاض شود. **اندحاق.** [أ] (ع مص) بیرون افتادن زهدان ناقه: اندحقت رحم‌الناقة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندندراج). بیرون آمدن رحم پس از ولادت. (یادداشت مؤلف). **اندخ.** [أ] (ع ص) گول کم‌سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندندراج). **اندخاخ.** [أ] (ع مص) تند و تیز رفتن مانند الاغ. (ناظم الاطباء). **اندخال.** [أ] (ع مص) درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). غیر فصیح است و جز در شعر نیامده. (از اقرب الموارد). **اندخته.** [أ] ت / [ن مف] ساخته. (فرهنگ اوبهی). مخفف اندوخته. **اندخس.** [أ] (ص) حمایت‌کننده و پشت و پناه. (برهان قاطع) (از فرهنگ فارسی معین). حمایت‌کننده. (ناظم الاطباء). پشتیبان. پشتیبان. حامی. (فرهنگ فارسی معین). پناه و حامی. (انجمن آرا) (آندندراج). پناه. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). || (ا) ملجأ و پناهگاه. (ناظم الاطباء): چارانی کسی را از بر خویش که اندخس نباشد جز در تو. سراج‌الدین (از آندندراج). || حمایت. (ناظم الاطباء). پشتی. (فرهنگ سروری) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندندراج). **اندخسان.** [أ] (ن ف، ق) در حال اندخسیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندخسیدن شود. **اندخسو.** [أ] (ص، ا) اندخس. (ناظم الاطباء). تپاه. (مؤید الفضلاء)^۵. و رجوع به

- ۱- نل: انداوه و رجوع به انداوه شود.
- ۲- صرف آن مانند زاییدن است. (از فرهنگ فارسی معین).
- ۳- در ناظم الاطباء بغلط اندباج است.
- ۴- فعل لازم است و باطل شدن درست است و شاید گردیدن بوده است.
- ۵- ظاهراً مصحف پناه است.

اندخس شود.

اندخسواره. [أَدْخِسَ / دَ / ر] (لا مرکب) قلعه و حصار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). قلعه و شهر. (ناظم الاطباء). حصار. (شرفنامه) (فرهنگ سروری). [جایگاه و پناه و تکیه گاه. (برهان قاطع). جای پناه بردن. (انجمن آرا) (آندراج). شخصی یا جایی را گویند که بدان پناه گیرند. و تکیه بر آن کنند. (فرهنگ جهانگیری). چیزی که بدان پناه گیرند. (مجمل اللغة). پناه. (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء). پناهگاه. ملجأ. (دهار) (از ناظم الاطباء) (شرفنامه). جای پناه. (فرهنگ رشیدی). ملاذ. موئل. (دهار). تکیه گاه. جایگاه پناهندگی. (فرهنگ فارسی معین): ز خشم این کهن گرگ زکاره ندارم جز درت اندخسواره.

لیبی (از فرهنگ سروری). [ص مرکب] پناه دهنده و پشتیبان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). حمایت کننده. (ناظم الاطباء). پناه دهنده. (آندراج) (انجمن آرا). **اندخسیدن.** [أَدْخَسَ] (مص) حمایت نمودن و پستی کردن و پناه دادن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء). [مص] پناه گرفتن. (برهان قاطع) (فرهنگ میرزا ابراهیم) (فرهنگ سروری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عوذ. عیاذ. تعوذ. (منتهی الارباب). پناه جستن. استعاذه. (یادداشت مؤلف): ابوبکر صدیق رضی الله عنه از دست غلامی شربتی خورد و آنگاه بدانست که نه از وجد است انگشت به حلق فرو برد تا قی کرد و بیم آن بود که از رنج سختی آن روح از وی جدا شدی و گفت بار خدایا بتو می اندخسم از آن قدر که اندر رگها بماند و بیرون نیامد. (کیمیای سعادت). و چون شانزده ساله شد پدر وی را زن دهد و دست وی گیرد و گوید ادب کردم و قرائت پیاموختم و زن دادم بخدای تعالی می اندخسم از فتنه تو در دنیا و از عذاب تو در آخرت. (کیمیای سعادت).

اندخسیده. [أَدْخَسَ / دَ] (ن مف) مُلتجئ. پناهنده. (یادداشت مؤلف).

اندخش. [أَدْخَسَ] (لا) پناهگاه و ملجأ و بستگاه. [حمایت و حفاظت. (ناظم الاطباء). پناه و پستی یعنی حمایت. (جهانگیری بنقل شعوری ج ۱ ورق ۱۲ الف).

اندخو. [أَدْخُو] (لغ) اندخود. رجوع به اندخود و انتخذ شود.

اندخوار. [أَدْخُو / خَا] (لا) بست و قلعه و شهر و پناه. (ناظم الاطباء). رجوع به اندخواره شود.

اندخواره. [أَدْخُو / خَا] (لا) جای پناه

و محل و تحصن و حصار. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰ ب).

اندخود. [أَدْخُو] (لغ) شهری است کوچک در قسمت شمالی افغانستان میان بلخ و مرو بر کنار بیابان. نزدیک شبورقان. (فرهنگ فارسی معین. اعلام). اندخوی. اندخوذ. انتخذ: دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۸). گورخان او راده هزار مرد مدد فرستاد و بر در اندخود مصاف دادند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به اندخوذ و انتخذ شود.

اندخوذ. [أَدْخُو] (لغ) شهری است بین بلخ و مرو در طرف بیابان و منسوب بدان اندخی و نخذی است. (از معجم البلدان). و نیز منسوب بدان اندخوذی است. (سمعانی). و رجوع به انتخذ و اندخود و معجم البلدان شود. **اندخور.** [أَدْخُو / خَز] (ص) شایسته و مناسب و سزاوار و لایق. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف اندرخور است. رجوع به اندرخور شود.

انددی. [أَدْخُو] (لغ) از قراءه نصف است در مساوراء النهر. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب). و رجوع بهمین دو کتاب شود. **اندور.** [أَدْخُو] (حرف اضافه) ^۲ یعنی در باشد که برعی فی گویند همچنانکه اندر آن و اندر خانه یعنی در آن و در خانه. (برهان قاطع) (هفت قلزم). کلمه رابطه ^۳ بمعنی در و درون مانند اندر آن یعنی در آن و اندر خانه یعنی درون خانه. (ناظم الاطباء). در. (فرهنگ فارسی معین). مطلقاً در دوره سامانی بجای در کلمه اندر که در پهلوی هم بدین طریق متداول بوده است بکار می رود و در استعمال این قید گاهی افراط میشود چه هم پیش از اسم می آمده و هم بعد از کلمات مضاف بباء اضافه من باب تأکید بکار برده می شده است. (از سبک شناسی ملک الشعراء بهار ج ۲ ج ۲ ص ۵۷). شعراء متقدمین آن را ردیف قصاید ذکر کرده اند مانند:

سرو نروید چنان بغاقتز اندر.
و از شرایط این لغت لزوم بآه است قبل از اندر چنانکه من (مؤلف انجمن آرا) گفته ام:
لأله بشکفته بین بعبشر اندر
لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر.

(از انجمن آرای ناصری). در شعر گاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آن را پس از موصوف ذکر نموده و بطور ردیف می آورند و در این صورت کلمه «به» را بر موصوف مقدم ذکر می کنند. (ناظم الاطباء). نوشته صاحب انجمن آرا و ناظم الاطباء خالی از تسامح نیست چه استعمال اندر بعد از کلمه نزد متقدمان

اختصاص به شعر نداشته تا آنرا فقط بصورت ردیف بکار برند و این از اختصاصات زبان آن دوره است و در نظم و نثر و احتمالاً در محاوره نیز بکار میرفته است و نیز در ردیف قصاید که بکار رفته بطور وصفی نیست. بطور کلی آنچه از شواهد موجود در یادداشتهای مؤلف برمی آید اندر بصورتهای زیر بکار رفته است:

۱- قبل از کلمه، بمعنی «در» که ظرفیت را رساند چه بطور حسی و واقعی و چه بطور فرضی و عقلی:

من اندر نهان زین جهان فراخ
بر آورده گردم یکی سنگلاخ. ابوشکور.
برکه و بالا چوچه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریو راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال.
شهید [در صفت اسب].

خور بشادی روزگار نوبهار
می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.
ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه ای ژی.
رودکی.

ای آنکه غمگنی و سزاواری
و ندر نهان سرشک همی باری. رودکی.
زش از او پاسخ دهم اندر نهان
زش به پیدایی میان مردمان. رودکی.
گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان بزدی.
(ترجمه تفسیر طبری). هر مهتری که اندر حدود غرجستان است و حدود غور است همه اندر فرمان او اند. (حدود العالم). از روزگار مسلمانی باز پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان باو است. (از حدود العالم).

همان خشم و پیکار باز آورد
بدین غم تن اندر گداز آورد. فردوسی.
ز گفتار زن گشت بهرام شاد
نخفت اندر اندیشه تا بامداد. فردوسی.
همیشه جهاندار یار تو باد
سراختر اندر کنار تو باد. فردوسی.

روان اندر او [چرخ] گوهر دلفروز
کز او روشنائی گرفته ست روز. فردوسی.

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.

منوچهری.
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن

۱- شعوری شعر لیبی را که در اندخسواره گذشت با تصحیف اندخسواره به اندخواره شاهد آورده و ظاهراً اندخواره مصحف اندخسواره است.

۲- در پهلوی اندر andar. (از فرهنگ فارسی معین).

۳- در تداول امروزی این گونه کلمه ها را حرف اضافه خوانند نه رابطه.

آب بینی موج موج اندر میان رودبار.

منوچهری.

اندر اقبال آبینگه خنور

عنصری.

بستاند عدو ز تو ببلور.

پیغامها دادیم رسول را که اندر آن صلاح ذات

الین بود. (تاریخ بیهقی). ایشان... یاتاریخ

راندن... چون توانند رسید و دلها اندر آن چون

توانند بست. (تاریخ بیهقی). حکما تن مردم را

تشبیه کرده اند بخانه ای که اندر آن خانه مردی

و خوکی و شیر می باشد. (تاریخ بیهقی). ترکیب

مردم را چون نیکو نگاه کرده آید بهایم اندر آن

باوی یکسان است. (تاریخ بیهقی).

اندر مثل من نکو نگه کن

گرچشم جهان بینت هست بینا. ناصر خسرو.

راه بردنش را قیاسی نیست

ورچه اندر میان کرته و خار.

عبدالله رازی (از فرهنگ اسدی).

صبح ستاره نمای خنجر تست اندر او

گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب.

خاقانی.

نه چندان تیغ شد بر خون شتابان

که باشد سنگ و ریگ اندر بیابان. نظامی.

چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

سه روز آن ماه در چه بود تا شب. جامی^۱.

— اندر وقت؛ در وقت. در همان وقت.

در حال. فوراً. و رجوع بهین ماده شود.

|| در باب. درباره. (یادداشت مؤلف).

در خصوص. در موضوع. راجع به؛ گفت چه

گویند اندر مردی که نامه مزور از من عبدالله

خزاعی برده است. (تاریخ بلعی).

اندر فضایل تو قلم گویی

چو نحلۃ کلیم پیمبر شد. منجیک.

چه گفت اندرین مؤید پیشرو

که هرگز نگردد کهن گشته نو. فردوسی.

اندر عجم کسی بر نیامد که او را بزرگی آن بود

پیش از یعقوب، که اندر او شعر گفتندی مگر

حمزه بن عبدالله. (تاریخ سیستان). هروثیقت

و احتیاط که واجب بود اندر آن بجا آورد.

(تاریخ بیهقی). حاسدان و دشمنان ما که

بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند.

(تاریخ بیهقی). این مهمات که میبایست که با

وی بمشافه اندر آن رای زده آید... راست

شود. (تاریخ بیهقی). آن گوئیم که تا

خوانندگان اندر این... موافقت کنند. (تاریخ

بیهقی). شرایط تأکید و احکام اندر آن وثیقت

بجای آورد. (کلیله و دمنه). || به. (یادداشت

مؤلف). بآ (حرف اضافه). نسبت به؛

اگر بازی اندر چغو کم نگر

وگر باشه ای سوی بظان میر. ابوشکور.

فلکها یک اندر دگر بسته شد

بچنیبد چون کار پیوسته شد. فردوسی.

فرستاده اندر خراسان رسید

بدرگاه مرد تن آسان رسید. فردوسی.

چون بیست عصیان آورد اندر کثیر بن احمد

تا کثیر... بفرستاد او را بگرفتند. (تاریخ

سیستان). اندر سلطان عاصی نشد بلکه یاری

سپاه او کرد. (تاریخ سیستان). چون طلحه

فرمان داد سپاه او نافرمان شدند اندر یزید

معویه. (تاریخ سیستان). سپاهی فرستاد به

طلب طغان و بزمین دادو، اندر طغان رسیدند

و حربی صعب کردند. آخر طغان را اسیر

کردند. (تاریخ سیستان). اندر خدای تعالی

عاصی شد. (مجمع التواریخ).

— اندر شتاب؛ بشتاب. بشتاب. بفوریت؛

سپاهی بیامد هم اندر شتاب

خروشان بنزدیک افراسیاب. فردوسی.

نشستگه آراست بر پیش آب

یکی خوان نخواست اندر شتاب. فردوسی.

سپید بدید آن هم اندر شتاب

چو شیر ژیان جست باخشم و تاب.

(گرشاسب نامه ص ۸۴).

۲— بعد از مدخول بآ آید و در چنین موردی

کلمه اندر مفسر (به) میباشد که پس از مدخول

آن بطور زاید می آید، در استعمالات قدیم (به)

بمعنی هریک از حروف اضافه (بر، اندر، در و

غیره) می آمده و همان معنی را پس از مدخول

(به) بمنظور تفسیر و تأکید آن می افزودند؛

دانش بخانه اندر و در بسته

نه رخنه پایم و نه کلید ستم. ابوشکور.

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر

سروی که آسایش و کبکی که رفتار.

رودکی.

بچشم اندر بالا ز ننگری تو بروز

بشب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.

رودکی (از لغت نامه اسدی ص ۱۲۹).

ای پرغونه و باشگونه جهان

مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی.

داد پیغام بسر اندر عیار مرا

که ممکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی.

خوشا نبید غارچی با دوستان یکدله

گیتی به آرام اندر و مجلس بیانگ و ولوله.

شاکر بخاری.

بفرمود تا به رای اندر صد هزار درم بزدند و

پیکر پرویز بدان نقش کردند. (تاریخ بلعی).

پسر یست خرد شهریار نام [هرمز] او را

بملک اندر بنشانیم. (تاریخ بلعی). گوش داد

تا علم و حکمت بشنوند و دل داد و بدل اندر

عقلی نهاد تا اندر یابند. (تاریخ بلعی).

پیغامبر علیه السلام میخواست که بدانند که

مردمان مکه به چه اندرند. ۲ (ترجمه تفسیر

طبری). و هرچه بجهان اندر بود از دیو و پری

و وحوش و جمنندگان. (ترجمه تفسیر طبری).

بنشان بتارم اندر مر ترک خویش را

با چنگ سفدیانه و با بالغ و کدو. عماره.

ای چو مغ سه روزه بگور اندر

منجیک.

کی بینمت اسیر به غور اندر.

هزار زاره کنم نشنوند زاری من

بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.

دقیقی.

بدین گونه خسته بخاک اندرم

فردوسی.

ز گیتی بدام هلاک اندرم.

سوی میسر هکرم تیغ زن

فردوسی.

بقلب اندر ارجاسب با انجم.

گه به بستان اندرون بستان شیرین برکشد

گه بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.

رشیدی.

ز من چون خبر یافت افراسیاب

سیه شد به جام اندرش روشن آب.

فردوسی.

بیازوش بر ازدهای دلیر

فردوسی.

بچنگ اندرش داده چنگال شیر.

یکی گرگ پیکر درفش از برش

فردوسی.

به ابر اندر آورده زرین سرش.

آن خون که میخوری همه از دل همی چکد

دل غافل است و تو بهلاک دل اندری.

فرخی.

بیباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس

برآغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.

فرخی.

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری

فرخی.

تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری.

صلصل باغی بیباغ اندر همی گرید بدرد

بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار.

منوچهری.

تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست

ساقیان بر میسر خنیا گران بر میمنه.

منوچهری.

آن گل که بگردش در نخلند فراوان

نخلش ملکاتند بگرد اندر و احرار.

منوچهری.

مثل من بدین بود اندر

مثل زوفرین و ازهر خر. عنصری.

همی دوم بجهان اندر از پس روزی

دوپای پرشفه و مانده با دلی بریان.

عسجدی.

۱— در ابیات زیر از فردوسی مدخول کلمه «آن» است، و لف در ایمن موارد اندر آن را بصورت ترکیب آورده است:

ز چیزی که بود اندر آن تازه بوم

همان جامههایی که خیزد ز روم...

بیآورد سمسارهای گران

بجایی که مغرغ نبود اندر آن.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۶۱).

۲— یعنی بجه می اندیشند، در کدام فکرند.

(یادداشت مؤلف).

و فتح به بست، بخالد اندر نافرمان شده بود. (تاریخ سیستان). و بذی حجه اندر امیر از بست باز آمد. (تاریخ سیستان).
بیلخ اندر بستگی برنوشته است
که دوزخ عاشقان را چون بهشت است.
(ویس و رامین).

برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما.
قطران.
گفتا که هرچه بود بدلت اندر
رنگت همی نمود بروی اندر. ناصر خسرو.
برتر از گردون گردانم بقدر
گرچه یک چندی بدین چاه اندرم.
ناصر خسرو.

بسال پانصد و اند اندری ز دور زمان
دراز و دیر بزی تا هزار و پانصد و اند.
سوزنی.
بردی دل من نا گهان کردی بزل اندر نهان
روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو.
خاقانی.

بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر
گلگون چو شفق کاسی پیش آر بصبح اندر.
خاقانی.
دیده‌ها پدیرای اشک اندر و جویهای روان از
آن متواتر. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۵۱).

و بشکر اندرش مزید نعمت. (گلستان).
بگویند خصمان بروی اندرت. (بوستان).
مریدی گفت پیری را چکنم کز خلاق برنج
اندرم از پس که بزیا رتم همی آیند. (گلستان).
چو بینم که درویش مسکین نخورد

بکام اندرم لقمه زهرست و درد. سعدی.
۳- پس از مدخول «بر» آید و ظاهراً «بر» در
این مورد بمعنی «به» باشد.

پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بر پرده بر ابر اندرا. رودکی.

۴- پس از مدخول «از» آید
از درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بنا گه از درخت اندر بگوی. رودکی.
برفت او و ما از پس اندر دمان
گذشتیم تا برچه گردد زمان. فردوسی.

۵- گاه در شعر «اندر» پس از کلمه‌ای که
مدخولی از حروف اضافه نداشته باشد
می‌آید:

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی بخلالوش. رودکی.
سیاوخش است پنداری میان شهر دکوی اندر
فریدون است پنداری میان درخ و خوی اندر.
دقیقی.

کردم روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بودند و گاوان.

دقیقی.
سپهبد نشست از بر اسب گویو
همیرفت پیش اندر آن گویو نیو. فردوسی.

جان بی معنی دراین تن بی خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
چون برون شد سوختن را آلت است.

مولوی.

۶- در ابیات زیر «اندر» پس از «پس» و
«زیر» آمده که ظاهراً از نوع شماره ۵ است:
بیامد هم اندر زمان تره گور

سپهبد پس اندر همیراند بور. فردوسی.
بدانست سرخه که پایاب اوی
ندارد غمین گشت و پیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی.
گریزانم و تو پس اندر دمان
نیایی مرا تا نیاید زمان. فردوسی.

ورا [افراسیاب را] بر زمین هوم بفکند پست
چو افکند شد بازوی او بیست
همی رفت او را پس اندر کشان

همی تاخت با رنج چون بیهشان. فردوسی.
نهادند زیر اندرش تخت عاج
بسر برز مشک و زکافور تاج. فردوسی.

ز زین اندر افتاد و شد سرنگون
شد آن ریگ زیر اندرش جوی خون.
فردوسی.

۷- در بین دو کلمه آید و کثرت و اتصال و
توالی را رساند و اگر کلمات طرفین «اندر»
حاکمی از واحد طول باشد مجموع واحد سطح
را رساند چنانکه ذرع اندر ذرع یعنی ذرع

مربع یا ذرع در ذرع یا ذرع ضربدر ذرع. (از
یادداشت‌های مؤلف): جای ایشان پانزده روز
اندر پانزده روز است. (حدود العالم). این

ناحیت یکماهه راه است اندر یکماهه. (حدود
العالم). جیرفت شهری است نیم فرسنگ اندر
نیم فرسنگ. (حدود العالم). و حدود بخارا

دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ.
(حدود العالم).
غلام ار ساده‌رو باشد وگر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوین و چاچله.

عسجدی.
دریندم از آن دو زلف بند اندر بند
نالاتم از آن عقیق قند اندر قند.

ای و عده فردای تو پیچ اندر پیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند.
منوچهری.

نه فراوان نه اندکی باشد
یکی اندر یکی یکی باشد. سنایی.
وحدت اندر وحدت است این مثنوی
از سمک رو تا سماک معنوی. مولوی.

خم اندر خم. پشت اندر پشت. دشت اندر
دشت. نسل اندر نسل. گه اندر گه. پشم اندر
پشم (یعنی تار و پود هردو از پشم). (از
یادداشت‌های مؤلف).

اندر. [اَد] (پساوند) افاده معنی غیریت
می‌کند چون با مادر و پدر و خواهر و برادر
ترکیب کنند همچو مادراندر و پدراندر و
خواهراندر و برادراندر. (برهان قاطع). افاده

معنی غیریت میکند چنانکه مادراندر و
پدراندر و برادراندر و خواهراندر و دختراندر
یعنی نامادر و ناپدر و نابردار و ناخواهر و

پسندر و دخندر نیز براین قیاس مخفف
پسراندر و دختراندر است. (از انجمن آرا) (از
آندراج). به آخر اسما درآید و معنی «نا...» یا

«... خوانده» دهد: پدر اندر (پنددر) مادراندر
(ماداندر)، پسراندر (پسندر) دختراندر
(دختندر). (از فرهنگ فارسی معین). و گاه

بطور حرف اسمی (?) در آخر اسم در
می‌آورند و در این صورت بمعنی نا مییابد
مانند پدراندر و... و پسندر و دخندر مخفف

پسراندر و دختراندر است. (ناظم الاطباء).
شمس فخری بطور مستقل نیز بمعنی غیر و
بیگانه بکار برده است:

در مظالم بنزد معدلتش
چه قریب و چه خویش و چه اندر.
(از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷).

مزید مؤخری است که افاده نفی و سلب کند
چنانکه در پنددر که بمعنی ناپدیری، مادندر که
بمعنی نامادری و دخترندر و پسندر که بمعنی

نادختری و ناپسری است و در کسندر این
معنی ظاهرتر است که بمعنی نا کس است:
سزد مر و راگر تکبر کند
که شه نیکویی با کسندر کند.

عنصری (از یادداشت مؤلف).
مادراندر بصورت‌های مارندر و مایندر نیز در
یادداشت‌های مؤلف آمده است. هم اکنون نیز در

گناباد خراسان بطور مستقل بمعنی ناتنی بکار
می‌رود و می‌گویند برادران من همه اندراند در
برابر خاصه شاید «خاصه». || بصورت

پیشاوند در اول افعال درآید و معنی دخول
دهد: اندر آمدن. اندر رفتن. اندر شدن. (از
فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندرآختن،

اندرآشفتن، اندرآغازیدن، اندرآفتادن،
اندرآفکندن، اندرآمدن، اندرانداختن،
اندرآوردن، اندرآویستن، اندرآیستن،

اندربرکشیدن، اندرپذیرفتن، اندرجهیدن،
اندرخواستن، اندرخوردن، اندرمیدن،
اندرودیدن، اندرسانیدن، اندررسیدن،

اندرشدن، اندرشدن، اندرشدن، اندرکردن،
اندرکشیدن، اندرگذشتن، اندرگذرانیدن،
اندرگذشتن، اندرگرفتن و اندرنوشتن شود.

اندر. [اَد] (ع) خرمن یا خرمن گنندم.
۱- چنانکه در ابیات رودکی و دقیقی ملاحظه
میشود کلمه قبل از اندر مدخول کلماتی از قبیل

«گرده» و «میان» است که معنی ظرفیت می‌دهد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). خرمن گاه. (مذهب الاسماء). ج. انادر. (ناظم الاطباء).
اندر. [اَد] (ع ن تف) نادرتر و کمیاب تر. (ناظم الاطباء).
اندر. [اَد] (اِخ) دهی بریک شبازروز از حلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهری است بشام. (مذهب الاسماء).
اندر. [ا] (اِخ) رودی در فرانسه که برود لوآر ریزد. اندرشاتر^۲، شاتورو^۳ و لوش^۴ را مشروب میسازد و ۲۶۶ کیلومتر طول دارد. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).
اندر. [ا] (اِخ) دیارتمانی است در فرانسه. متشکل از قسمتهایی از بری^۶، ارلثانه^۷، مارش^۸، تورن^۹ و پواتو^{۱۰}، حاکم نشین شاتورو^{۱۱} و نایبالحکومه نشین لویلان^{۱۲}، لاشاتر^{۱۳}، ایسودون^{۱۴}. دارای ۴ آرن دیسمان، ۲۳ کانتون و ۲۴۸ کمون، ۶۹۰۶ کیلومترمربع. ۲۴۷۰۰۰ سکنه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).
اندر. [اَد] (اِخ) قصبه‌ای... در طسارم علیاست حمدالله مستوفی نویسد: در اول آنجا [در طارمین] شهری فیروزآباد نام بزمین طسارم سفلی دارالملک بود اکنون بکلی خرابست و قصه اندر بطارم علیا شهرستان آنجا شد. (نزهة القلوب ج ۲ دیبسیاقی ص ۷۱).
اندر. [اَد] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سندج با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
اندرآب. [اَد] (اِخ) دهی است از بخش سرولاست شهرستان نیشابور با ۲۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
اندرآب. [اَد] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه آن ۱۰۹۰ تن و آب آن از نهر و چاه. محصول آن غلات و بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
اندرآب. [اَد] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۵۴۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه آق امام چای و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
اندرآب. [اَد] (اِخ) نمام رودی در آذربایجان. حمدالله مستوفی آرد: آب اندر آب از کوه سیلان برمیخیزد و چون بر شهر و ولایت اردبیل می‌گذرد آب اردبیل میخوانند و چون به اندرآب می‌رسد آب اندر آب می‌گویند و از پول (پل) علی‌شاهی گذشته بآب اهر جمع شود و برود ارس میریزد طولش بیست و پنج فرسنگ باشد.

(نزهة القلوب ج ۲ لیدن ص ۲۲۲).
اندرآختن. [اَد اَت] (مص مرکب) فروبردن. فروکردن. (یادداشت مؤلف):
 سر تازانه خسرو اندرآخت (?) خرقه زان جایگه برون انداخت. سنایی.
 و رجوع به آختن شود.
اندرآشتن. [اَد اَش ت] (مص مرکب) خشمگین شدن، تند شدن؛
 چو سر پرشد از باده خسروی شغاد اندر آشت از بدخویی. فردوسی.
 و رجوع به آشتن شود.
اندرآغازیدن. [اَد اَد] (مص مرکب) شروع کردن؛
 مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی کیار. رودکی.
 و رجوع به آغازیدن شود.
اندرآمدن. [اَد اَم د] (مص مرکب) آمدن؛
 بماندند ناکام بر جای خویش چو شاپور شیر اندرآمد به پیش. فردوسی.
 زدشت اندرآمد بدانجا گذشت فراوان بدان شارسان در بگشت. فردوسی.
 بگویم ترا بودنیها نخست ز ایوان و کاخ اندرآیم نخست. فردوسی.
 فرخ زاد هرمزد با آب چشم از ارون رود اندرآمد بغشم. فردوسی.
 [اندرآمدن. داخل شدن. وارد گشتن. (فرهنگ فارسی معین):
 اندرآمد مرد بازن چرب چرب گنده‌پیر از خانه بیرون شد بترترب. رودکی.
 در شهرستان بگشودند و آن مهتران و رسولان پیادگان صف برکشیدند از در شهرستان تا یک فرسنگی که کلیسای بزرگ بود و سماعطین بزدند بر راه مسلمة و الیون او را دستوری داد تا اندر آمد. (تاریخ بلعمی).
 خواجه پیرونده اندرآمد ایدر اکنون معجب شده‌ست از بر رهوار.
 چو مادرش بیند کمند و سوار چو شیر اندرآید کند کارزار. فردوسی.
 کنیزک دوان رفت و بگشاد در بهرام گفت اندرآی ای پسر. فردوسی.
 دوش متواریک بوقت سحر اندرآمد بخیمه آن دلبر. فرخی.
 آواز دادم قوم خویش را که درآیید مردی سی و چهل اندرآمدند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۸۷۲). و ما این تاوان ادب را بستیم تا خداوندان اسپ را نگه دارند تا بگشت کسان اندر نیایند. (نوروزنامه). و از آن خوابها یکی آن بود که جمله جهان یکی انگشتی شدی و به انگشت وی اندر آمدی ولیکن او را نگین نبود. (نوروزنامه).
 بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق

گویدای صاحبخراجه هردو گیتی اندرآ. خاقانی.
 استدخال: اندرآمدن خواستن. (تاج المصادر بیهقی). تدخل: اندرآمدن اندک اندک. (تاج المصادر بیهقی):
 زآنکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرآ. مولوی.
 سنگها و کافران سنگدل اندر آیند اندر او زار و خجل. مولوی.
 اندرآ مادر که من اینجا خوشم گرچه در صورت میان آتشم. مولوی.
 — اندرآمدن سایه: مدخل ظل در دائره هندیه و امثال آن. (از مقدمه التفهیم ج همایی ص قلیج).
 [افرو آمدن. پایان آمدن: تن زنده پیل اندرآمد بخاک جهان گشت از این درد ما را خباک. فردوسی.
 ز اسب اندرآمد گو شیر نر ز ره دامنش را بزد بر کمر. فردوسی.
 ز اسب اندرآمد گرفتش بیر بیرسیدش از خسرو تاجور. فردوسی.
 چو بگذشت بر آفریدون دوشست ز البرزکوه اندرآمد بدشت. فردوسی.
 — از پای اندرآمدن: ضعیف شدن. به آخر رسیدن:
 چو برگیری از کوه و نهی بجای سرانجام کوه اندرآید ز پای. فردوسی.
 و رجوع به پا در حرف «پ» شود.
 — بزانو اندرآمدن: خم کردن زانو. زانو بر زمین نهادن، کنایه از تسلیم شدن. مغلوب شدن: آن پیل را پیش آوردند آراسته. چون پیل عبدالمطلب را بدید بزانو اندرآمد. (تاریخ سیستان). و رجوع به زانو در حرف «ز» شود. [ارسیدن. فرارسیدن. (یادداشت مؤلف):
 هر ساله چون بهار زراه اندر آمدی بجایی نیافتی که دراو یابدی قرار. فرخی.
 اندر آمد نوبهاری چون مهی چون بهشت عدن شد هر مهمی. منوچهری.
 چون سال اربع و ثلثانه اندر آمد... (تاریخ سیستان). چون شب اندرآمد راهب بصومه اندر عبادت ایستاده بوده. (تاریخ سیستان). عمرو [بن لیث] پاره‌ای بشد و بسیار اسیر

- | | |
|------------------|-------------------|
| 1 - Indre. | 2 - Châtre. |
| 3 - Châteauroux. | |
| 4 - Loches. | 5 - Indre. |
| 6 - Berry. | 7 - Orléanais. |
| 8 - Marche. | 9 - Touraine. |
| 10 - Poitou. | 11 - Châteauroux. |
| 12 - Le Blanc. | 13 - La Châtre. |
| 14 - Issoudun. | |

گرفت شب اندر آمد بازگشت. (تاریخ سیستان)... تا ماه رمضان این سال اندر آمد. (تاریخ سیستان). از بهر آنکه چون زمستان اندر آید رطوبتهای خام اندر دماغ و احشاء بماند. (ذخیره خوارزمشاهی). چون سال چهاردهم اندر آمد یزدجرد را پسپادشاهی بنشانند. (مجمعل التواریخ). || حرکت کردن. جنبیدن:

بود لشکر قلب برجای خویش
کس از قلبه نگسلد پای خویش
وگر قلب دشمن بجیند ز جای
تو با لشکر از قلبه اندر آید.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۱۹۸۴).

چو من با سپاه اندر آمیم ز جای
همه کشور چین ندارند پای. فردوسی.
ندارد بر آورد که پیل پای
چو من با سپاه اندر آمیم ز جای. فردوسی.
|| دست بردن:

نخست اندر آمد بگزر گران
همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی.
|| به خواب اندر آمدن: بخواب رفتن.
(یادداشت مؤلف). مقابل از خواب اندر آمدن
(= از خواب بیدار شدن):

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد بخواب. فردوسی.
گشاده شد این گنگ افراسیاب
سر بخت او اندر آمد بخواب. فردوسی.

رجوع به همین ترکیب در ذیل خواب شود.
|| از خواب اندر آمدن: از خواب بیدار شدن:
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
چو آتش دودی از مغزش برآمد. نظامی.
رجوع به همین ترکیب در ذیل خواب شود.
|| شروع کردن. مشغول شدن. پرداختن:

که تا آفرید این جهان کردگار
پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندر آید
که بیدادگر بود و ناپاک رای
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب...
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۲۴).

دلور نخست اندر آمد پند
سخنها همی راندی سودمند. فردوسی.
بکار اندر آمد بزانش مرد
بسه سال آن پل تمامی بکرد. فردوسی.
ز کاوس شاه اندر آمیم نخست
کجارا ز یزدان همی خواست جست.

فردوسی.
وگر کودک بطعام اندر آمده باشد اندر هر نوعی
طعام. از این جنس دهند که یاد کرده آمد.
(ذخیره خوارزمشاهی).
— بجنگ اندر آمدن: بجنگ برخاستن. بجنگ

شروع کردن. بجنگ داخل شدن و اقدام کردن:

نشانید و پس گرزها برکشید
بجنگ اندر آید و دشمن کشید. فردوسی.
یکی گیر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر. فردوسی.
بر آراست با مینه میسره
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همانکه سپاه اندر آمد بجنگ

سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.
|| در شاهد زیر اگر «اندر» مفسر «به» نباشد،
ظاهراً مصدر متعدی و بمعنی اندر آوردن
است: یعقوب (لیث) گفت ایزد تعالی ما را
اینجا بویرانی اندر آمد تا این دو بیت پرخوانیم
و بدانیم. (تاریخ سیستان).

اندر آوردن. [اَدَوَ / وَدَوَ] (مص مرکب)
از پا اندر آوردن، از پا در آوردن. فروافتادن.
کشتن. ازین بردن:

به ایوان او آتش اندر افکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند. فردوسی.
— از اسب یا از پیل یا از تخت اندر آوردن:
بزیر آوردن. فرود آوردن. پایین آوردن.
مغلوب کردن:

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
ببستند بازوی خاقان چین. فردوسی.
گرفت آن ستمکاره ضحاک را
ز تخت اندر آورد ناپاک را. فردوسی.
— بپا اندر آوردن: بپا آوردن. تپا کردن:

چو نوذر شد از بخت بیدادگر
پیای اندر آورد راه پدر. فردوسی.
— ببند اندر آوردن: ببند آوردن. داخل بند
کردن. گرفتار کردن. بجنگ آوردن:

دو چیز است کاو را ببند اندر آرد
یکی تیغ هندی دگر زر کانی. دقیقی.
— بزین اندر آوردن: زین کردن. بزین زمین
کشیدن اسب را:

کمر بست و بر ساخت مر جنگ را
بزین اندر آورد شیرنگ را. فردوسی.
— پای بزین اندر آوردن: سوار بر اسب شدن:
نخواهد که از تخم ما بر زمین
کسی پای خویش اندر آرد بزین. فردوسی.

برو گفت پایت بزین اندر آرد
همه کشوران را بدین اندر آرد. فردوسی.
— چادر بسر اندر آوردن: چادر بسر کشیدن.
چادر بسر افکندن:

ز خون رخ بختنچار بندود خور
ز گرد اندر آورد چادر بسر. (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

— سر کسی بخاک اندر آوردن: بر زمین زدن
او را و مغلوب ساختن:
کسی را بود زین سپس تخت تو
بخاک اندر آرد سر بخت تو. فردوسی.

همیگفت کای داور دادپاک
سر دشمنان اندر آور بخاک. فردوسی.

— سر کسی بگرد اندر آوردن: وی را بر زمین
زدن. او را مغلوب ساختن:

جهاندار محمود کاندز نبرد
سر سرکشان اندر آرد بگرد. فردوسی.

— شکست اندر آوردن: مغلوب شدن.
شکست خوردن:

منی چون پیوست [جمشید] با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار. فردوسی.
|| داخل کردن. وارد کردن. (فرهنگ فارسی
معین). بدرون آوردن. (یادداشت مؤلف):

همی گفت با وی گزاف و دروغ
مگر کاندز آرد سرش را به یوغ. ابوشکور.

ور ایدون که پیش تو گویم دروغ
دروغ اندر آرد سر من به یوغ. ابوشکور.

یکی را ز ماه اندر آری بچاه
یکی را ز چاه اندر آری بماه. فردوسی.

پدر گر بمغز اندر آرد خرد
همانا سخن بر سخن نگذرد. فردوسی.

برنج اندر آری تبت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست. فردوسی.

مهرگان آمد در بگشایدش
اندر آید و تواضع بنمایدش. منوچهری.

او را به سیستان اندر آوردند. (تاریخ
سیستان). بیشتری اسیر کردند و بشهر اندر
آوردند. (تاریخ سیستان). پیغامبر صلی الله
علیه و سلم انگشتی بآنگشت اندر آورد.
(نوروزنامه).

— بجنگ اندر آوردن: داخل جنگ کردن.
بجنگ برخیزانیدن. بجنگ واداشتن. متعدی
بجنگ اندر آمدن:

سپه را بجنگ اندر آورد شاه
بجنبید ناچار دیگر سپاه. فردوسی.

از آنجایکه شد به آوردگاه
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه. فردوسی.

وز آن پس یلان را همه همگروه
بجنگ اندر آمیم برسان کوه. فردوسی.

به انبوه لشکر بجنگ اندر آرد
سخن بگسل از گفته ناپاکار. فردوسی.

— بگفتار اندر آوردن: بسخن آوردن. بحرف
آوردن:

کسی کزو هنر و عیب بازخواهی جست
بهانه ساز و بگفتارش اندر آرد نخست.

رشید سمرقندی.
|| شروع کردن. آغازیدن. (یادداشت مؤلف):

گراز کقیباد اندر آری شمار
براین تخمه بر سالیان شد هزار

که با تاج بودند و بر تخت زر
سرآمد کنون نام ایشان میر. فردوسی.

و رجوع به آوردن شود.

اندر آویختن. [اَدَت] (مص مرکب)

معلق بودن. آویزان بودن. (فرهنگ فارسی معین). آویختن. آویخته شدن:
او از این کار گریزنده و این بالش از او
اندر آویخته پیوسته چو قالب پروان. فرخی.
به دلها اندر آویزد دوزلفش
چو دوزخ کانداز آویزد بدمان. خفاف.
|| چنگ زدن. رو آوردن. دست آویز قرار
دادن چیزی را. توسل جستن:
چو بازور و با چنگ برخیزد اوی
پروردگار اندر آویزد اوی. فردوسی.
بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند. فردوسی.
بدست از دامن او اندر آویز
حدیث دیگران از دست بگذار. فرخی.
چو گشتم مست میگوی که برخیز
بید خواهان هشیار اندر آویز. نظامی.
|| آویزان کردن. معلق کردن:
بدخیم فرمود کاین را بکوی
ز دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.
و رجوع به آویختن شود.
آندرا. [ا] [اخ] یکی از خدایان مذهب
برهما است که هندیان آن را خدای هوا و
فصول و محرک ابرها و از جمله نگهبانان
عالم می‌شمردند. بموجب صوری که نقاشان
هند از اندرا کشیده‌اند خدای مزبور
چهار دست دارد و بر فیلی سوار و چشمان او
با پارچه‌ای بسته است. (تمدن قدیم فوستل
دوکولائز ترجمه نصرالله فلسفی). اندرا از
بزرگترین پروردگاران هندوان و پروردگار
ملی آنان شمرده می‌شود و در سرزمین هند
در جنگ بر ضد سیاه‌پوستان بومی آن
سامان پشت و پناه آریائها بوده و امروز در
کیش برهنی، خداوند آسمان و بهشت است.
اندرها همیشه بصفت ورتره ن متصف بوده
است یعنی کشته غریت دشمن. (از یشتها
ج ۲ ص ۱۱۴). و رجوع به همین کتاب ج ۱
ص ۳۴، ۴۰ و ج ۲ ص ۳۹، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۳۵
و ۱۳۷ شود.
آندرا. [ا] [اخ] دهی است از بخش شهر
بابک شهرستان یزد با ۱۱۱ تن سکنه. آب آن
از قنات و محصول آن غلات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
آندرا. [ا] [د] (ع مص) از دور رسیدن
توجه (سیل). (از منتهی الارب). برخاستن
سیل از جایی نامعلوم. (از اقرب الموارد).
|| پریشان و پراکنده شدن. (منتهی الارب)
(آندراج). انتشار. (از اقرب الموارد).
اندرالحریق؛ پراکنده شد. (ناظم الاطباء).
|| دور رفتن سیل. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (آندراج). يقال اندرالسیل. (ناظم
الاطباء). || ناگاه آمدن بر کسی. (تاج المصادر
یهقی نسخه خطی ورق ۲۳۲ ب) (از اقرب

الموارد).
آندراب. [ا] [د] ((آب‌خوست. جزیره
کوچک:
میان موج غم را زورق دل اضطراب افتد
اگر باد موافق می‌وزد در اندراب افتد.
رضایی مشهدی. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۴
الف).
آندراب. [ا] [د] (اخ) شهرکی است اندر میان
کوه‌هاست. جایی بسیار غله و کشت و برز و
او را دو رود است و سیمهایی که از معدن
پنجهر و جاریانه افتد اینجا آن را درم زنند و
پادشاهی او را شهر سلیر^۲ خوانند. (حدود
العالم ج دانشگاه ص ۱۰۰). شهری است بین
غزنین و بلخ و... و قافله‌ها از آن وارد کابل
میشوند و آنرا اندرابه نیز گویند. شهر زیبایی
است و از آنجا گروهی از اهل علم
برخاسته‌اند. (از معجم البلدان). شهری است
از ولایت بدخشان مابین هندوستان و غزنین
که نزدیک کتل هندوکش واقع است. (انجمن
آرا) (آندراج). در ریاض السیاحه آمده که
اندراب در شمال کابل بمسافت شش مرحله
در کوهستان واقع و از اقلیم چهارم و بسیار
خوش آب و هوا و سردی مایل است و نمک
اندرابی را از بلور در صافی فرقی نباشد و
محض نمایش از آن ظروف بلور مانند سازند.
(انجمن آرا) (آندراج):
ز غزنین سوی اندراب آمدم
ز آسایش اندر شتاب آمدم^۳. فردوسی.
دگر طالقان شهر تا قاریاب
همیدون ببخش اندرون اندراب. فردوسی.
امیر از این نامه اندیشه‌مند شد جواب فرمود
که اینک ما آمدم و از راه پژوژک می‌آیم
باید که خواجه بیغلان آید و از آنجا باندردان
بمنزل چوگانی بما پیوندند. (تاریخ بیهقی ج
فیاض غنی ص ۵۵۸).
آن کس که اندراب شود او بی آشنا
گویی که اندراب شود او بی آشنا.
احمدواتکی.
آندرابه. [ا] [ب] (اخ) اندراب. رجوع به
اندرآب شود.
آندرابه. [ا] [ب] (اخ) دهی است در دو
فرسنگی مورو. سلطان سنجر را در آن
قصرهایی بوده است. (از معجم البلدان).
آندرابی. [ا] [د] (ص نسبی) منسوب به
اندراب؛ ملخ اندرابی. (یادداشت مؤلف).
رجوع به اندراب و اندرانی شود.
آندرات. [ا] [د] (اخ) دهی است از بخش
چهاردانگه شهرستان ساری با ۳۶۵ تن سکنه.
آب آن از چشمه و رودخانه نکا و محصول آن
برنج غلات، ارزن، لبنیات و عسل است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
آندراج. [ا] [د] (ع مص) به آخر رسیدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین). اقراض. (از اقرب الموارد).
يقال اندراج القوم. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || داخل شدن. (غیاث اللغات)
(آندراج) (فرهنگ فارسی معین). درآمدن.
(غیاث اللغات) (آندراج). اندرآمدن. وارد
گشتن. (فرهنگ فارسی معین). || درضمن
چیزی درآمدن. آمده شدن. (فرهنگ فارسی
معین). || نوردیده شدن. (غیاث اللغات).
نوردیده شدن ساغر^۴؟ (آندراج).
آندرا از خفجاق. [ا] [اخ] ناحیتی است از
کیماک و مردمانش بیعضی اخلاق بغوز مانند.
(حدود العالم ج دانشگاه ص ۸۵). معادل
عربی این کلمه مادون خفجاق است شاید
منظور خفجاق اندرونی باشد. (از حاشیه
ص ۸۵ حدود العالم ج دانشگاه).
آندراس. [ا] [د] (ع مص) ناپدید گردیدن. (از
منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محو و ناپدید
شدن. (آندراج). انطماس. (از اقرب الموارد).
محو شدن اثر. (یادداشت مؤلف). يقال و
اندرس الرسم. (ناظم الاطباء). || کهنه شدن.
(غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی
معین). پاره پاره شدن. (فرهنگ فارسی
معین). || (المص) کهنگی. (غیاث اللغات)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). پاره پاره شدگی. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین).
آندراس. [ا] [اخ] شهری است از حدود
ماوراءالنهر^۱ که اندر وی تبتیانند و هندوان و
از آنجا تا کشمیر دو روز راه است. (حدود
العالم ج دانشگاه ص ۱۲۲).
آندراستان. [ا] [اخ] نام محلی است در
خوارزم در شش فرسنگی رخشمین و در دو
فرسنگی نوزوار. (از نزهة القلوب ج لیدن
ص ۱۸۰).
آندراسیون. [ا] [د] ((بخورالاکراد است.
(از مخزن الادویه بنقل آندراج). یک نوع
عطری که بتازی بخورالاکراد گویند. (ناظم
الاطباء). یسبطوره. بوقیدانن. سیاه‌بو.
(یادداشت مؤلف). و رجوع به بخورالاکراد
شود.
آندرا. [ا] [د] (ع مص) پیش درآمدن. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درپیش
رفتن. (آندراج) (از اقرب الموارد). درپیش
شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).
اندرع الرجل؛ پیش درآمد آن مرد. (از منتهی

1 - Indra.

۲ - نل: شهولیر، در یادداشت مؤلف: شهریار.
۳ - در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی: از
آسایش ره شتاب آمدم.
۴ - ط: ساغری.

الارب) (ناظم الاطباء). [از جای خود برآمدن استخوان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج). اندرع العظم. [پرسیدن شکم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). امتلا. (از اقرب الموارد). اندرع البطن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برآمدن ماه از ایر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بیرون آمدن ماه از پشت ایر. (از اقرب الموارد). اندرع القمر من السحاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اندرع یفعل کذا؛ پشتاب رفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندرامین. [۱] (اخ) نام یکی از حواریون عیسی بود. (حبیب السیر ج سنگی ج ۱ ص ۵۱). ظاهراً محرف اندریاس است. رجوع به اندریاس شود.

اندران. [أَدْرَان] (۱) صمغ درختی است که صمغ طرثوت (ظ: طرثوت) گویند در عربی اشق و اشج گویند. مفتوح سده جگر و دافع سنگ مثانه و صلابت طحال و به وجع مفاصل و عرق النساء و صرع نافع است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳ ب). اشق. (فرهنگ فارسی معین). یک نوع صمغی زفت مانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به طرثوت شود.

اندرانی. [أَدْرَانِي] (ع ص) جراب اندرانی، انبان سطر. (منتهی الارب). انبان ستر. (ناظم الاطباء). [ملح اندرانی، نمک شفاف سفید مانند بلور. نمک ترکی. (یادداشت مؤلف). ملح ذرانی درست است از ذرء. (از منتهی الارب). رجوع به اندرانی و ذرانی شود.

اندراورد. [أَوْرِد] (۱) نوعی از شلوار است: روی عن ام الدرداء آنها قالت زارنا سلمان من المدائن الشام ماشياً و علیه كساء و اندراورد یعنی سراویل مشمرة. (المعرب جوالیقی ص ۳۷). و رجوع به اندرورد شود.

اندر اوس. [أَوَس] (اخ) نام یکی از حواریون دوازده گانه عیسی بود و او را بسال دهم میلادی بیاویختند. (از دیانتارون ص ۵۶). و رجوع به اندریاس شود.

اندراین. [أَوَيْن] (۱) بهندی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه).

اندراین. [أَوَيْن] (۱) میوه حنظل. (ناظم الاطباء). در مخزن الادویه اندراین است. رجوع به اندراین شود.

اندرافقاندن. [أَدْرَفَقَانْدَن] (مص مرکب) حادث شدن. اتفاق افتادن: حرب اندرافقاند میان فریقین. (تاریخ سیستان). [خود را در میان چیزی انداختن:

میزی چوید اگر او گویدم
دررو اندر عین آتش بی ندم
اندرافتم از کمال اعتقید

نیستم زا کرام ایشان ناامید. مولوی.
اندرافند گاو [درمیان علف] با جوع البقر
تابشب آترا چرد او سربسر. مولوی.
و رجوع به افتادن شود.

— اندرافقاندن به کسی یا چیزی: درافتادن با او: این چند تن فصحا جمع شدند و گفتند ما نقیضه قرآن همی تصنیف کنیم و مدتهاء مدید بدان اندرافقاندند و فصیح تر ایشان ابن المقفع. (مجمع التواریخ). و رجوع به درافتادن شود.

اندرافکندن. [أَدْرَاكَدَن] (مص مرکب) افشاندن. پراکندن:

بصد جای تخم اندرافکند بخت
بتندید شاخ و برآورد رخت. عنصری.
[نوشیدن. بیکار نوشیدن:
تاخبر یایم جامی دوسه اندرفکتم
رخ کنم سرخ و فرودآیم با ناز و بطر.

فرخی.
[داخل کردن: تو هم اکنون نزد افشین روی و اگسربار ندهد خویشتن را اندرافکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۷۴). و رجوع به افکندن و انداختن شود.

اندرانداختن. [أَدْرَاثَن] (مص مرکب) فروانداختن. به پایین پرت کردن. به زیر انداختن: اگر همچنان پیل نه بر ما رسیدی ناچار پیل ما را بزدی و بزرگ خللی بودی... از اتفاق نیک درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرانه صحرا یکی بغل جویی و آب تنگ در او و پیلان جلد بود و آزموده پیل را آنجا اندر انداخت و آسیب وی... برگردانید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۵۹).

چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
سیک خود را ز گلگون اندر انداخت. نظامی.
و رجوع به انداختن شود.

اندریای. [أَدْرِيَا] (نف مرکب)^۱ ضروری و حاجت و محتاج الیه و دریایست. (برهان قاطع). ضروری و حاجت و محتاج الیه و وابسته چیزی و آترا دریایست نیز گفته اند و اندروای بدل آن است. (انجمن آرا) (آندراج). ضرور. دریایست. محتاج الیه. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

مهرگان رسم^۲ عجم داشت بیای
جشن او بود چو چشم اندریای. فرخی.
زهی تن هنر و چشم نیکنمایی^۳
چو روح درخور و همچون دو دیده اندریای.

فرخی.
اندریای. [أَدْرِيَا] (ص مرکب) آویخته و معلق. (انجمن آرا) (آندراج). نگون و سرازیر و آویخته. (برهان قاطع). آویخته. معلق. سرنگون. سرازیر. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). اندروای. و رجوع به اندروای شود.

اندریایست. [أَدْرِيَا] (نصف مرکب) ضروری و حاجت و محتاج الیه. (برهان قاطع) (آندراج). ضرور و حاجت و محتاج الیه. (هفت قلزم). حاجت. (دهزار). ضروری و محتاج الیه و اندریای. (ناظم الاطباء). ضرور. محتاج الیه. اندریای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندریاستن و اندریای شود.

اندریایستن. [أَدْرِيَا] (مص مرکب) ضرور بودن. محتاج الیه بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دریایستن شود.

اندر برکشیدن. [أَدْرَبَ كَشَفَ] (مص مرکب) در آغوش کشیدن. در آغوش گرفتن. در بر کشیدن:

گفت من سوزیده ام ز آن آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چونکه شیر اندر بر خویشت کشید
در پناه شیر تا چه می دوید. مولوی.

و رجوع به در بر کشیدن و کشیدن شود.
اندر بیگ. [أَدْرَبَ] (۱) در میان بزرگان و در میان شیاطین. (ناظم الاطباء)!

اندرپا. [أَدْرِبَا] (اخ) دهی است از بخش فرمین شهرستان اراک با ۳۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اندرپذیرفتن. [أَدْرَبَ زَفَتَ] (مص مرکب) قبول کردن:

بدو گفت کاین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بز نهار دار
پدروارش از مادر اندرپذیر
از آن گاو نفزش بیور بر بشیر. فردوسی.
و رجوع به پذیرفتن شود.

اندر پوست سگ داشتن. [أَدْرَسَ] (مص مرکب) یعنی در تن نفس اماره داشتن و قیل نفس پروری و این کنایه از مرده دلی است. (از آندراج) (از مؤید الفضلاء)^۴.

اندرجاه. [أَدْرَجَاه] (مرب، مرکب) اندرگاه. (فرهنگ فارسی معین). هریک از روزهای خسته مستقره. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرگاه شود.

اندرجو. [أَدْرَجُو] (۱) درخت زبان گنجشک. (ناظم الاطباء). این لغت هندی است بفارسی زبان گنجشک و بعربی لسان العصفیر و شیرازی تخم اهر خوانند. (از مخزن الادویه بنقل آندراج).

اندرجهیدن. [أَدْرَجَدَن] (مص مرکب)

۱- از اندر + پای (از بایستن).

۲- نل: جشن.

۳- نل: ایا جمال جهان را و عز دولت را.

۴- در متون مزبور بصورت جمله آمده است.

پدرون جهیدن. جهیدن.
او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
اندر جهد زیم بسورخ تنگ غار.
منوچهری.
و رجوع به جستن و جهیدن شود.
اندرجین. [اَ] [اِ] دهی است از بخش
آوج شهرستان قزوین با ۳۸۲ تن سکنه. آب
آن از رودخانه کلنجین و محصول آن غلات،
سیب زمینی و انگور است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).
اندرخ. [اَ] [اِ] دهی است از بخش
حومه شهرستان مشهد با ۴۵۶ تن سکنه. آب
آن از روخانه کشف رود و محصول آن غلات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ظاهراً همان است که در تاریخ یمنی بدان
اشارت رفته: ابوعلی بر صوب طوس رحلت
کرد و فایق و ایمرک بدو پیوستند و با سر صفا
و اتحاد مبعود رفتند و نزدیک اندرخ
صحرائی فسیح اختیار کردند و آنجا یگاه
فرود آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی ج شمار
ص ۱۱۹).
اندرخنی اغریا. [اَ] [اِ] طلیافیون.
حشیشه البرص. رجوع به طلیافیون و
حشیشه البرص شود.
اندرخواره. [اَ] [اِ] خوا / خا / ر [ن] (ن)
مرکب) لایق و سزاوار. (شعوری ج ۱
ورق ۱۳۰).
اندرخواستن. [اَ] [اِ] خوا / خا / ت [ن] (ن)
مرکب) تمنی کردن. استدعا کردن. (یادداشت
مؤلف): از خلیفه اندر خواست که او را گرامی
کند و بخانه وی رود بهمانی. (تاریخ بلعمی).
از امیر فضل اندر خواه خاصگان و حاشیت
خویش را بخانه تو فرستد بهمانی. (تاریخ
بلعمی).
اندرخور. [اَ] [اِ] خور / خور [ن] (ن) مرکب)
لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت
قلزم) (از انجمن آرا) (از آندراج). لایق.
(مؤید الفضلاء). درخور و سزاوار. (رشیدی).
سزاوار و لایق و شایسته و مناسب. (ناظم
الاطباء). سزاوار. لایق. شایسته. (فرهنگ
فارسی معین). اندرخورا. اندرخور. درخور.
نوشته نام به ارجاسب زشت
هم اندرخور آن کجا او نوشت.
دقیقی.
پشاه جهان گفت زردشت پیر
که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین
نه اندرخور آید به آیین و دین. (دقیقی).
پدرگه فرست آنکه اندرخورست
ترا کردگار جهان یاور است.
فردوسی.
چونیک کنی نیکی آید برت
بدی را بدی باشد اندرخورت.
فردوسی.
اگر ما گنهکار و بدگوهریم

بدین پادشاهی نه اندرخوریم. فردوسی.
گرت چیزی اندرخور شهریار
فزونی بود آید او را بکار. اسدی.
اگر داد خواهیم در نیک و بد
بدادیم معذور و اندرخوریم. ناصر خسرو.
گفتم هنر پدید کن اندرخور جواب
گفتا که در جواب پدید آورد هنر.
ناصر خسرو.
من اندرخور بندگی نیستم
وز اندازه بیرون تو درخورد من. سعدی.
و رجوع به اندرخورا و اندرخور و
اندرخوردن و درخور شود.
اندرخورا. [اَ] [اِ] خور / خور [ن] (ن) مرکب)
لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت
قلزم). لایق و زیبا. (مؤید الفضلاء). درخور و
سزاوار. (فرهنگ رشیدی). سزاوار و لایق و
شایسته و مناسب. (ناظم الاطباء).
اندرخورد. [اَ] [اِ] خور / خور [ن] (ن) مف
مرکب) لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع).
لایق و زیبا. (مؤید الفضلاء). لایق. زیبا. ازدر.
اندرخور. اندرخورا. درخورد. شایان.
فراخور. (از شرفنامه منیری).
مر زنان راست جامه اندرخور
هر چه باشد رواست جامه مرد. سنایی.
نیست هر کس در محبت مرد او
نیست اندرخور هر دل درد او.
رکن الدین کرمانی.
زینت از بهر زن بود که بمرد
جز قزا کند نبود اندرخور. لطیفی.
اندرخوردن. [اَ] [اِ] خور / خور [ن] (ن) مص
مرکب) سزاوار گشتن. مناسب بودن. شایسته
بودن. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). لایق شدن. مستحق شدن. روا بودن.
پسندیده بودن. سزاوار بودن. (از ناظم
الاطباء). لایق بودن. (فرهنگ فارسی معین).
گرم بد آهوش گفت از خرد
نباید جز آن چیز کاندرخور. دقیقی.
بجز رای و دانش چه اندرخور
پسر را که چونان پدر پرورد. فردوسی.
بدو گفت کای مهتر پر خرد
چنین گفته از تو کی اندرخور. فردوسی.
از او هر چه اندرخورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد. فردوسی.
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندرخور. فردوسی.
چنین گفت کز رای مرد خرد
ره باده ساری نه اندرخور. اسدی.
بهر خاشه ای خویشتن پرورد
بجز خاشه وی را چه اندرخور. اسدی.
تلخ با شیرین کجا اندرخور. مولوی.
اندرخورند. [اَ] [اِ] خور / خور [ن] (ن) مرکب)
لایق و سزاوار و زیبا. (برهان قاطع) (هفت

قلزم). اندرخور. (از ناظم الاطباء). لایق و
سزاوار. (آندراج).
اگر بهمتش اندرخورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان.
قطران (از انجمن آرا).
اندرخوری. [اَ] [اِ] خور / خور [ن] (ن) (مص)
مرکب) سزاواری. شایستگی.
تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب
این لقب بر هیچ کس نامد بدین اندرخوری.
سوزنی.
اندردمیدن. [اَ] [اِ] د [ن] (ن) (مص) مرکب)
دمیدن. فوت کردن در چیزی.
نونداسب او بوی اسبان شنید.
خروشی بر آورد و اندرمدید. فردوسی.
همه را بکوبند و بیزند و اندرمدند. (ذخیره
خوارزمشاهی). صفت دارویی که اندرمدند.
(ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به دمیدن
شود.
اندردویدن. [اَ] [اِ] د [ن] (ن) (مص) مرکب)
تاختن.
اندردوید و مملکت او بغارتید
بالشکری گران و سپاهی گزافه کار.
منوچهری.
و رجوع به دویدن شود.
اندررسانیدن. [اَ] [اِ] ر [ن] (ن) (مص)
مرکب) ارهاق. (ترجمان جرجانی مهذب
عادل بن علی). در رسانیدن. رسانیدن. لاحق و
نزدیک گردانیدن. و رجوع به ارهاق و
رسانیدن شود.
اندر رسیدن. [اَ] [اِ] ر [ن] (ن) (مص) مرکب)
رسیدن. وارد شدن. (فرهنگ فارسی معین).
در رسیدن: از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله
و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندر رسیدند.
(تاریخ بهیقی).
چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
عاقبت اندررسی در آب پاک. مولوی.
|| در اصطلاح منطق تصور، در برابر تصدیق:
دانستن دو گونه بود یکی اندر رسیدن کی
بتازی آنرا تصور خوانند. (دانشنامه علایی
ص ۳). و رجوع به رسیدن شود.
اندررویدن. [اَ] [اِ] ر [ن] (ن) (مص) مرکب)
رمیدن.
سمندش چو آن زشت پتیاره دید
شمید و هراسید و اندرمدید. اسدی.
و رجوع به رمیدن شود.
۱ - تلفظ قدیم اندرخور [اَ] [اِ] است. (از
فرهنگ فارسی معین).
۲ - الف افاده تعظیم کند و بقول سامانی بجای
تنوین تمکن است در لغت عرب. (فرهنگ
رشیدی).
۳ - ن: چو اسپس ز دور اسپ بیژن پدید.

اندروز. [اَدَ] (۱) پند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلمز) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نصیحت. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (فرهنگ سروری) (انجمن آرا) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). موعظت. وعظ. عظه. نصح. تذکیر. ذکر. (یادداشت مؤلف): بسوی خراسان فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان. فردوسی. مگر بشنود پند و اندرزتان بداند سرمایه و ارزتان. فردوسی. هر آن کس کز اندرز من درگذشت همه رنج او پیش من باد گشت. فردوسی. همه هر که ایدر در این مرز من کجا گوش دارید اندرز من. فردوسی. بزهار مرد و به افغان سپهر به اندرز ماه و بفریاد مهر. (گرشاسب نامه ص ۱۳۱).

همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است.^۲ سنایی. نویسد یکی نامه سودمند بتأیید فرهنگ و رای بلند. مسلسل باندزهای بزرگ کزو سازگاری کند میش و گرگ. نظامی. وگر من با توام چون سایه با تاج بدین اندرز رایت نیست محتاج. نظامی. بدان ماند اندرز شوریده حال که گویی بکژدم گزیده مثال. سعدی. آنگاه گشود لب به اندرز انگیخت سخن بدلتشین طرز.

فیضی (از آندراج). — اندرزگونه: اندرزمانند: مرا طیب دل اندرزگونه‌ای کرده‌ست کز این سواد پترس از حوادث سودا.

خاقانی. ||وصیت. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (غیاث اللغات) (شرفنامه) (فرهنگ اوبهی) (انجمن آرا) (آندراج) (مذهب الاسماء) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (دهار) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). وصایت. وصاء. (از منتهی الارب). آخرین وصیت. (ناظم الاطباء). وصیت کردن. (مؤید الفضلاء). سفارش. وصیت میت. وصیت که برای پس از مرگ کنند. (یادداشت مؤلف):

برادر چو بشنید چندی گریست چو اندرز بنوشت سالی بزیست برفت و بماند آن سخن یادگار تو اندر جهان تخم زفتی مکار. فردوسی. پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود بزمزم همی گفت و موبد شنود. فردوسی.

ز اسقف پیرسید کز نوشزاد وز اندرزهایش چه داری پیاد چنین داد پاسخ که جز مادرش برهنه نباید که پیند سرش. فردوسی. چو اندرز کیخسرو آرم پیاد تو بشنو مگر سرنیچی ز داد. فردوسی. به اندرز این ابن یامین خویش امید روان و دل و دین خویش که از حکم دارنده دادگر رسانید بازش بنزد پدر.

شمسی (یوسف و زلیخا). ولی گرچه شد روز بروی [مادر اسکندر] سیاه سر خود نیچید از اندرز شاه. نظامی. به اندرز بگشاد مهر از زبان چنین گفت با مادر مهربان که من رفتم اینک تو از داد و دین چنان کن که گویند بادا چنین. نظامی. بی اندرز هرگز میباید کس ببیند هرکار را پیش و پس. ؟

||عهد. (منتهی الارب). ||کتاب و نوشته. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (ناظم الاطباء). کتاب و این معنی مجازی است بدینگونه [که] مواظط و نصایح در کتاب است. (مؤید الفضلاء). ||حکایت. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (آندراج). حکایت و قصه. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرز بد، اندرزپذیر، اندرز دادن، اندرز کردن، اندرزکننده، اندرزگر، اندرز گفتن، اندرزگو، اندرزناپذیر، اندرزنامه، اندرزنیوش و اندرزور شود.

اندرز آذریاد مار سپندان. [اَدَ زَ دَر] (پ) [اخ] مجموعه کلمات قصار و پندهایی است بزبان پهلوی منسوب به آذریاد (موبدان موبد عهد شاپور ذوالاکتاف) که جزو متون پهلوی در بمبئی طبع رسیده و بنظم و نثر فارسی نیز ترجمه شده است. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندروزا. [اَدَ] (۱) گاو زهره را گویند و آن سنگی است که در میان زهره گاو یا شیردان او متکون میشود و آنرا بعربی حجرالبقر گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (هفت قلمز). گاو زهره. گاوزن. پادزهر گاوی. گاوزهرج. خرزه البقر. و رجوع به حجرالبقر و گاوزهره شود.

اندرز اوشنر دانا. [اَدَ زَ اُنَ رَ] [اخ] ^۴ رساله‌ای است بزبان پهلوی دارای قریب ۱۴۵ کلمه، شامل اندرزهای منسوب به اوشنر. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندروز پد. [اَدَ پَ] (ص مرکب) ناصح. واعظ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اندرز پد شود.

اندرز بد اسوارکان. [اَدَ پَ] [۱] (۱) مرکب) معلمین نظامی در دوره ساسانی.

(تاریخ حقوق علی آبادی). **اندروز پد.** [اَدَ پَ] (ص مرکب) آموزگار. (در دوره ساسانیان). (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۶۰).

اندروز پدیو. [اَدَ پَ] (نف مرکب) پذیرنده اندرز. متعظ. (از یادداشت مؤلف).

اندرز خسرو کواتان. [اَدَ زَ خُ رَ / رُو کَ] (اخ) رساله‌ای است بزبان پهلوی شامل قریب ۳۸۰ کلمه، محتوی اندرزهای منسوب به خسرو انوشروان. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

اندروز دادن. [اَدَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن. پند گفتن. (فرهنگ فارسی معین):

مرا نزد تو او فرستاده است بسی پند و اندرزها داده است. فردوسی.

اندروزدن. [اَدَ زَ دَ] (مص مرکب) زدن. — آتش اندروزدن؛ سوزانیدن. (یادداشت مؤلف):

سپه را سراسر بهم برزدند بیوم و برش آتش اندروزدند. فردوسی. — بخواب اندروزدن؛ بخواب زدن. خود را بخواب زدن:

چو سوزنی پی وی گوش خر زدن گیرد بخواب خرگوشی اندروزدن بعات و خو.

سوزنی. **اندروز کردن.** [اَدَ کَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن. پند دادن. (فرهنگ فارسی معین). ||ایضاً. (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (منتهی الارب). توصیه. (مصادر روزنی) (ترجمان جرجانی مذهب عادلین علی) (منتهی الارب). وصایه. عهد. (منتهی الارب).

وصیت کردن. سفارش کردن:

۱- در پهلوی handarz از ایرانی باستان ham-darza مشتق از ham-daraz (اتفاق باهم محکم کردن) ظاهراً با handareza اوستا (بمعنی بند-زنجیر) یکی است. در ارمنی andarj (وصیت). پازند andarz پهلوی تورفان handarz. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). بکسر دال نیز بنظر رسیده. (فرهنگ سروری).

۲- مولوی ظاهراً با اشاره بدین بیت سنایی چنین گفته است:

پس نکو گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار.

۳- در پهلوی: āturpāt andarzh-i-amahrespant

۴- در پهلوی: andarzh-e-oshnar-e-dānāk

وزان پس بسوی خراسان کسی
فرستاد [خسرو پرویز] و اندرز کردش بسی.
بدو گفت با کس مجنبا زبان
از ایدر پرو تا در مرزبان.
و گر جنگ سازی تو اندرز کن
یکی را نگهبان این مرز کن.
چون خبر بگوش لشکر رسید [خبر خشم
اسکندر بلشکر خویش] عظیم بترسیدند و
یکدیگر را اندرز می کردند. (اسکندرنامه
نسخه سعید نفیسی). چون از دینار حیل
خواست کردن مرا بخواند و اندرزی که عادت
باشد بکرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
فرستاده را چون بود چاره ساز
به اندرز کردن نباشد نیاز.
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
بعد از آن جام شراب مرگ خورد.
اندرز کرده اند مرا کاندین جهان
غیر از خدا طلب نکنم هرگز از خدا.

شیبانی.
اندرزکننده. [اَدَزْ د / د] (نف مرکب)
وصی. (منتهی الارب). کسی که اندرز میکند.
اندرزگر. [اَدَزْ گ] (ص مرکب) مشاور.
معلم. (در زمان ساسانیان). (ایران در زمان
ساسانیان ص ۲۵۲). واعظ. ناصح. مذكر. پند
دهنده. (یادداشت مؤلف).

اندرز گفتن. [اَدَزْ ت] (مص مرکب)
اندرز کردن. توصیه. (فرهنگ فارسی معین).
اندرزگو. [اَدَزْ گ] (نف مرکب) واعظ. ناصح.
مذكر. پند دهنده. نصیحتگو. (یادداشت
مؤلف).

اندرز زمان. [اَدَزْ ز] (ق مرکب) در همان
زمان. در همان دم. فوراً. بی درنگ. فی الفور.
(از یادداشتهای مؤلف):

چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندرز زمان زاو شود ناپدید.
هم اندرز زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه.
بدان تا فرستد هم اندرز زمان
به مصر و به بربر چو یاد دمان.
زواره بیامد هم اندرز زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان.
بگفت این و با گرز و تیر و کمان
سوی ببر جستن شد اندرز زمان.
(گرشاسپنامه ص ۵۵).

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندرز زمان نصیحت کرد.
اندرز ناپذیر. [اَدَزْ پ] (نف مرکب) آنکه
نصیحت قبول نکند.

اندرز نامه. [اَدَزْ م] (مرکب) وصیت نامه.
پندنامه. (یادداشت مؤلف)^۱:
من ایدون شنیدم که جای مهی
همی مردم ناسزا را دهی

چنان دان که نوشیروان قباد
به اندرزنامه چنین کرد یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد. فردوسی.
اندرز نیوش. [اَدَزْ ن] (نف مرکب) نیوشنده
اندرز. اندرز پذیر.

اندرز زور. [اَدَزْ ز] (ص مرکب) اندرزگو.
آنکه کارش اندرز گفتن است:
زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک
صدر دیوان شه شرقی و اندرز زوری. فرخی.
اندرزی. [اَدَزْ ی] (اخ) دهی است از بخش
حومه شهرستان قوچان با ۱۸۹ تن سکنه. آب
آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اندرس. [اَدَزْ س] (اخ) شهری است بزرگ
بهندوستان و از پادشاهی دهم است بر کران
دریا. (حدود العالم) (از یادداشت مؤلف). در
حدود العالم (ج دانشگاه) اندراس است. و
رجوع به اندراس شود.

اندرش. [اَدَزْ ش] (اخ) یا اندراش، شهری در
اسپانی. رجوع به اسپانی در همین لغت نامه
شود.

اندرشیدن. [اَدَشْ د] (مص مرکب) داخل
شدن. وارد شدن. مقابل بیرون شدن. خروج.
(از فرهنگ فارسی معین). درآمدن. دخول:
پس از چهل سال که آدم آنجا اوکنده بود
خدای عزوجل جان را بفرستاد تا به تن آدمی
اندرشد. (ترجمه تفسیر طبری). من آن مال
پیش رشید بردم چون اندرشدم وی بر آن
کرسی نشسته بود. (تاریخ بلعمی).

گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود. فرخی.
بگشادش در پا کبر شهنشاهان

گفت بسم الله و اندرشد ناگاهان. منوچهری.
در بیت المقدس بود و آخر همه کس بیرون
آمدی و پیش از همه کس اندر شدی چون
اندر شدی همه چسراغها دیدی فرو کرده.
(تاریخ سیستان). پس روزی رستم بن مهر
هرمز دین المجوسی پیش او (عبدالعزیز والی
سیستان) اندر شد. و متکلم سیستان او بود.
(تاریخ سیستان). غوریان... بقلعتهای استوار
که داشتند اندر شدند. (تاریخ بیهقی). چون
غوریان خبر وی یافتند بقلعتها... اندر شدند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰).

گر تیره همچو قیر شود روزگار من
ورتنگ چون حصار شود گرد من هوا
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا.

مسعود سعد.
و رجوع به شدن شود.
اندر شکستن. [اَدَشْ ک ت] (مص
مرکب) آماده کردن. حاضر ساختن. مهیا

کردن:
بنوی یکی دفتر اندر شکست.
(شاهنامه از فرهنگ فارسی معین).
اندرفتادن. [اَدَفْ د] (مص مرکب) اندر
افتادن. درافتادن. افتادن. اتفاق افتادن:
تا بر نهاد زلفک شوریده را بخط
اندرفتاد گرد همه شهر شور و شر. عماره.
و رجوع به افتادن شود.
اندر فکندن. [اَدَفْ ک د] (مص مرکب)
افکندن. درافکندن. انداختن. در انداختن:
تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شور شور اندر فکند و کاو کاو. رودکی.
به ایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند. فردوسی.
از سرو روی وی اندر فکن آن تاج تلید
تا از او پیدا آید مه و خورشید پدید.

منوچهری (دیوان ج دبیر ساقی ص ۱۹۴).
اندر قاش. [اَدِ ق] (اخ) دهی است از بخش
حومه شهرستان مهاباد با ۱۵۴۱ تن سکنه.
آب آن از رودخانه مهاباد و محصول آن
غلات، حبوب، توتون، چغندر و صیفی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندر قه امیر آباد. [اَدَقْ ا] (اخ) دهی
است از بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۴۱
تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن
غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

اندر کردن. [اَدَزْ د] (مص مرکب) داخل
کردن. (یادداشت مؤلف): گلاب و مشک و
کافور برشت و بمنغذهای آن اندر کرد.
(تاریخ سیستان).

گاولاغر بزاغذ اندر کرد
توده زر بکاغذ اندر کرد.

(از حاشیه فرهنگ اسدی نخب جوانی).
آبی را بپزند و میان او پا ک کنند و بجایگاه دانه
عسل اندر کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).
گویند توتل... چیزی همی خورد زمین آن
نمک بود لقمه از دستش بیفتاد از زمین
برگرفت و بخورد طعم آن خوشتر یافت از آن
بفرمود تا برگرفتند و بخوردنی اندر کرد و این
رسم بماند. (مجلل التواریخ).

اندر کشنده. [اَدَزْ ک / د] (نف)
مرکب) جذب کننده. (فرهنگ فارسی معین).
و رجوع به اندر کشیدن شود.

اندر کشیدن. [اَدَزْ ک / د] (مص
مرکب) جذب کردن. (فرهنگ فارسی معین):
اما جواب ما مر این سؤال را از خاصیت

۱- عنوان چند کتاب و رساله ای است که از
زمان ساسانیان بجا مانده. رجوع به اندرزباد مار
سپندان، اندرز اوشتر دانا و اندرز خسرو کو اتان
شود.

مقناطیس... آن است که گوییم از آن سنگ بخاری است بیرون آینده لزج اندر کشیده که بجز آهن اندر نکشد. (جامع‌الحکمتین ص ۱۶۷).

— دامن اندر کشیدن؛ دامن جمع کردن:

چو خورشید تیغ از میان بر کشید

شب تیره زو دامن اندر کشید. فردوسی.

|| در کشیدن، بدرون کشیدن، بداخل کشیدن:

برادر چو روی برادر بدید

کمان را بزه کرد و اندر کشید. فردوسی.

— روی اندر کشیدن؛ مخفی شدن، نهان شدن.

(از یادداشت‌های مؤلف):

شیر گردون روی همچون خاریشت اندر کشید

چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار.

سید حسن غزنوی.

— زبان اندر کشیدن؛ کنایه از خاموشی گزیدن:

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مباح

چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباح.

سعدی.

|| گستردن، پهن کردن:

و امسال پیش از آنکه بده منزلی رسد

اندر کشید حله بدشت و بکوهسار. فرخی.

|| نوشیدن، بیکبار نوشیدن:

بروی شهنشاه جام نبید

بیک دم همانگاه اندر کشید. فردوسی.

|| حرکت کردن، رفتن:

و از آنجا سوی پارس اندر کشید

که در پارس بد گنجها را کلیل. فردوسی.

پسوی حصار دژ اندر کشید

بیابان پیره سپه گسترید. فردوسی.

فریدون کمر بست و اندر کشید

نکرد آن سخن را بدیشان پدید. فردوسی.

بفرمود تا لشکری بر کشید

گرازان سوی خاور اندر کشید. فردوسی.

— سر اندر کشیدن؛ بالا رفتن:

ازین پس چو من تیغ کین بر کشم

وزین کوه خارا سراندر کشم. فردوسی.

|| روی آوردن:

سوی پارس فرمود تا بر کشید

براه بیابان سر اندر کشید. فردوسی.

و رجوع به سر کشیدن و کشیدن شود.

— لشکر اندر کشیدن؛ لشکر حرکت دادن.

لشکر بجهنگ بردن. لشکر کشی کردن:

وز آن جایگاه لشکر اندر کشید

بره بر دژی دیگر آمد پدید. فردوسی.

وز آن جایگاه لشکر اندر کشید

سوی آذر آبادگان بر کشید. فردوسی.

برادر چو روی برادر بدید

بنیرو شد و لشکر اندر کشید. فردوسی.

و رجوع به لشکر کشیدن شود.

|| گذشتن، سپری شدن:

بیامد در آن باغ و می در کشید

چو پاسی ز تیره شب اندر کشید. فردوسی.

چو نیمه شب تیره اندر کشید

سپید می یک منی بر کشید. فردوسی.

و رجوع به کشیدن شود.

اندرگاه. [اَ دَ] (ا مرکب) پنج روز افزونی

آخر سال (خمسۀ مسترقه) که نامهای آنها از

این قرار است: اهنود (= اهنوذ) اشتوذ، اسپنمد

(= اسپنمذ)، و هوخستر، و هشتوایشت^۱. (از

فرهنگ فارسی معین) (از مقدمه التفهیم

ص قلع). پنج روزی که در آخر اسفندارمذ

ماه یا آبان ماه برسی روز می افزوده‌اند. پنجه

دزدیده، بهیزک. (یادداشت مؤلف). اندرجا.

(فرهنگ فارسی معین): این پنج روز دزدیده

که آنرا اندرگاه خوانند از پس آبانماه نهادند تا

نشانی باشد آبانماه را که دوبار آمده و این

عادت ایشان بوده است به هر ماهی که او را

نوبت بهیزک بودی که این مسترقه‌ای دزدیده

به آخر او نهادندی. (التفهیم بیرونی ج همایی

ص ۲۳۱). و رجوع به پنج روزی و پنجه

دزدیده و خمسۀ مسترقه و اندرگاهان شود.

اندرگاهان. [اَ دَ] (ا مرکب) خمسۀ

مسترقه، پنج روزی. پنجه دزدیده، پنجهی.

فنجی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اندرگاه

شود.

اندرگذاشتن. [اَ دَ گَ تَ] (مص مرکب)

صرف نظر کردن. درگذشتن:

سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت

ببایست ازو هر بد اندر گذاشت. فردوسی.

|| داخل کردن، راه دادن: محمد بن ابی تیم را

بـخلیفی بست فرستاد. مردمان او را

اندرنگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر

و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان). در

سخت کردند و آن دیگر را اندر نگذاشتند.

(تاریخ سیستان).

اندرگذرانیدن. [اَ دَ گَ دَ] (مص

مرکب) عبور دادن. گذر دادن. (فرهنگ

فارسی معین).

— پای از اندازه اندرگذرانیدن؛ پا از گلیم خود

درازتر کردن. (فرهنگ فارسی معین).

اندرگذشتن. [اَ دَ گَ تَ] (مص مرکب)

گذشتن، عبور کردن:

به روم و بهندوستان بریگشت

ز دریا و تاریکی اندرگذشت. فردوسی.

وزان کاخ فرخ چو اندرگذشتی

یکی رود آب اندر او همچو شکر. فرخی.

— اندرگذشتن خطوط از یکدیگر؛ مماس

شدن خطها با یکدیگر و قطع کردن یکدیگر.

(فرهنگ فارسی معین).

|| فوت کردن، مردن. (فرهنگ فارسی معین):

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت

گرامی برادر که اندرگذشت. فردوسی.

آن روز که معتضد اندرگذشت. (تاریخ سیستان). || صرف نظر کردن. نادیده گرفتن، بخشودن:

گناه رفته را اندر گذارم

دگر بر روی او هرگز نیارم. (ویس و رامین).

اندرین فصل (فصل تابستان) مهسل قوی

نشاید خورد و از شراب و گل و آب... و

شیرخشت اندر نشاید گذشت. (ذخیره

خوارزمشاهی). مرد گفت از این سؤال

اندرگذر. (کلیله و دمنه).

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر

بیینی زده عیش اندر گذر. (بوستان).

— از گفته خود اندرگذشتن؛ عمل نکردن بدان.

وفا نکردن بدان:

که هر کو ز گفت خود اندرگذشت

ره رادمردی ز خود درنوشت. فردوسی.

|| سپری شدن، گذشتن:

چو نیمه ز تیره شب اندرگذشت

سپهدار جنگی میان را بیست^۲. فردوسی.

هر آنکه که روز تو اندرگذشت

نهاده همی باز گردد بدست. فردوسی.

بلهراسب فرمود تا بازگشت

بدو گفت روز من اندرگذشت. فردوسی.

اندرگردانیدن. [اَ دَ گَ دَ] (مص مرکب)

پیچیدن. (یادداشت مؤلف): ازاری گرد سر

اندر گردانید. (ذخیره خوارزمشاهی). و

رجوع به گردانیدن شود.

اندر گرفتن. [اَ دَ گَ رَ تَ] (مص مرکب)

شروع کردن. آغاز کردن. (فرهنگ فارسی

معین). بورزیدن. (یادداشت مؤلف): پس

چون این پسر [اسماعیل] بیامد از این کنیز

[هاجر] ساره را خشم آمد و رشک زنانش

بجنیب و شکیبایی توانست کردن جنگ و

پرخاش اندر گرفت. (تاریخ بلعی).

ورا پهلوان زود در برگرفت

ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت. فردوسی.

همه غارت و کشتن اندر گرفت

همه بوم و بر دست بر سر گرفت. فردوسی.

بسی با دل اندیشه اندر گرفت. فردوسی.

مهان را همه شاه در برگرفت

زبدها خروشیدن اندر گرفت. فردوسی.

هارون صرامی هزار دینار بیرون کرد و پیش

وی نهاد... فضیل گفت یا امیرالمؤمنین این

پندهای من ترا هیچ سود نداشت هم از اینجا

جور اندر گرفتی و بیدادگری را پیشه کردی.

(هجویری). چندین هزار مرد از صناعات

گوناگون با همه ساز و آلات فراز آورد و بنا

اندر گرفت. (مجمل التواریخ).

1 - Vahichtaichti, Vahukhachthra,

Spentamainyu, Uchtavaiti, Ahunavaiti.

۲- ن: سپهدار بر گوی گردان بگشت.

— راه اندرگرفتن؛ راه بسویی گرفتن یا راه جایی را پیش گرفتن؛
 درم داد و از سیستان برگرفت
 سوی بلخ بامی ره اندرگرفت. فردوسی.
 وز آنجا شتابان ره اندرگرفت
 بنخیر کردن کمان برگرفت.
 (گرشاسبنامه ص ۲۳۲).
 همانگاه با او ره اندر گرفت
 سیه بادرادر تک برگرفت.

(گرشاسبنامه ص ۸۵).
 || احاطه کردن چیزی را. (یادداشت مؤلف).
 احاطه زدن در دور چیزی. شامل شدن؛
 رحمت ایزد تعالی ایشان را اندرگرفت.
 (تاریخ سیستان). دختران عبدمناف گرد من
 اندرگرفتند. (تاریخ سیستان). || آبتن شدن.
 (یادداشت مؤلف)؛ محوایله اندرگرفت بقدرت
 باری تعالی. (تاریخ سیستان). و رجوع به
 گرفتن شود.

اندرگشادن. [اَدَگُ دَ] (مص مرکب)
 گشادن. باز کردن؛

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
 بکینه یکی نو در اندرگشاد. فردوسی.
اندرماخس. [اَرُخُ] (لخ) رجوع به
 اندروماخس شود.

اندرمان. [اَدَ] (لخ) دهی است از بخش
 ری شهرستان تهران یا ۲۲۹ تن سکنه. آب آن
 از قنات و محصول آن غلات، چغندر قند و
 صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۱).

اندرماندن. [اَدَ دَ] (مص مرکب) عی.
 (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی).
 عاجز شدن. بیچاره شدن. چاره پیدا نکردن.
 متحیر شدن. مضطر شدن. درماندن؛ جعفر
 چون بشنید اندر ماند، دانست که نه صواب
 است که خلیفه می گوید ولیکن چیزی
 نتوانست گفتن. (تاریخ بلعی). این بازگشتن
 ایشان (ستارگان متحیر) چون اندرماندن بود.
 (التفهیم ص ۷۸).

چه باشد گر چو من در شهر مداحی دوده دارد
 ز مدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد.

فرخی.
 اما شرط اندرین کتاب پارسی است مگر
 جایی که اندرمانیم و پارسی یافته نشود.
 (تاریخ سیستان). ملک چین اندرماند بکار
 وی که سپاهی عظیم داشت. (مجمل
 التواریخ). || ماندن. حرکت نکردن. قرار
 گرفتن؛ جهد کن تا زمین را چنان هموار و
 راست کنی که چون بر وی آب ریزی اندرماند
 و بهمه سویها راست شود. (التفهیم بیرونی). و
 رجوع به ماندن شود.

اندرمانده. [اَدَ دَ / دَ] (نصف مرکب)
 درویش عاجز. (مقدمه التفهیم ص قلیج).

عاجز. درمانده. متحیر؛ رافع بخوارزم آمد
 تنها و اندر مانده برباطی اندر شد. (تاریخ
 سیستان).
 — ستارگان اندرمانده؛ ستارگان متحیره. (از
 مقدمه التفهیم ص قلیج)؛ ستارگان متحیره
 کدامند؟ زحل و مشتری و مریخ و زهره و
 عطارداند و اندرمانده از بهر آن خوانند که از
 آنسو که همی روند به حرکت دوم گاه گاه
 بازگردند و از پس حرکت نخستین سوی
 مغرب روند. پس این بازگشتن ایشان چون
 اندر ماندن بود. (التفهیم بیرونی ج همایی
 ص ۷۸).

اندر میان کردن. [اَدَکَ دَ] (مص
 مرکب) توسط. (تاج المصادر بهقی). واسطه
 قرار دادن؛ میانجی کردن؛ چون معدل این
 بشنید صلح پیش آورد و کشیرین احمدبن
 شهنور اندر میان کرد و مشایخ شهر را. پس
 ایشان صلح فرو نهادند. (تاریخ سیستان). آخر
 کورگی بگریخت و نهان شد و باز کس اندر
 میان کرد و با حفص او را ایمن کرد و بیرون
 آمد. (تاریخ سیستان). || در میان نهادن.
 در میان گذاشتن؛ صلح فرو نهادند و سوگندان
 مغلظه اندر میان کردند. (تاریخ سیستان).

اندر میان نهادن. [اَدَمَ نَ / نَ دَ] (مص
 مرکب) در میان گذاشتن؛
 بگفت ار نهی با من اندر میان
 چو یاران یکدل بکوشم بجان. (بوستان).
 و رجوع به نهادن شود.

اندرنشاختن. [اَدَنَ تَ] (مص مرکب)
 در نشانیدن. نصب کردن؛

یکی خانه را ز آبگینه بساخت
 زیرجده به هرجای اندر نشاخت. فردوسی.
 همی شاه را تخت پیروژه ساخت
 همان تاج را گوهر اندر نشاخت. فردوسی.
 و رجوع به نشاختن شود.

اندرنوردیدن. [اَدَنَ وَ دَ] (مص مرکب)
 درنوردیدن. در پیچیدن. طی کردن. بیکسو
 نهادن؛

زمانه بدین خواجه سالخورد
 همی دیر ماند تو اندر نورد^۱.
 (شاهنامه بروخیم ج ۱ ص ۲۹).

گفت من از نرد نالم همی
 نرد بیکسو نه و اندر نورد. فرخی.
 و رجوع به درنوردیدن و نوردیدن شود.

اندرنوشتن. [اَدَنَ وَ تَ] (مص مرکب)
 طی کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 درنوردیدن. در پیچیدن؛

برانگیخت شیرنگ بهزاد را
 که اندر نوشتی بتک باد را. فردوسی.
 نویسنده چون خامه بیکار گشت
 بیاراست قرطاس و اندر نوشت. فردوسی.
 چو مشک از نسیم هوا خشک گشت

نویسنده این نامه اندر نوشت.
 نویسنده بنهاد پس خامه را
 چو اندر نوشت این کیی نامه را. فردوسی.
 دم باد رویین ز مه برگذشت
 غوکوس دشت و که اندر نوشت.
 (گرشاسبنامه ص ۱۸۹).

|| حک کردن. محو کردن. (ناظم الاطباء)
 (فرهنگ فارسی معین)؛
 ولیکن سرانجام کشته شود
 نکو نامش اندر نوشته شود.
 بر دل من باد مجلس تو گذر کرد
 تب ز من اندر نوشت بنگه و مفرش. سوزنی.
 و رجوع به نوشتن و درنوشتن و نوردیدن و
 درنوردیدن و اندر نوردیدن شود.

اندرنهادن. [اَدَنَ / نَ دَ] (مص مرکب)
 قرار دادن. گذاشتن. در درون چیزی گذاشتن.
 در داخل چیزی قرار دادن؛

گر کسی بودی که زی توام بفکندی
 خویشتن اندر نهادمی بفلاخن. رودکی^۲.
 — شمشیر اندر نهادن؛ شمشیر کشیدن. با
 شمشیر حمله بردن؛ سپاه گروه گروه بر دشمن
 حمله کردند... خالد [ابن ولید] شمشیر اندر
 نهاد و دشمن را همچنان بهزیمت اندر همی
 کشت. (تاریخ بلعی).
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد

گیار از خون بر سرافسر نهاد. فردوسی.
 آن ستونها بسوخت و مقدار پنجاه گز ببقادت و
 مسلمانان شمشیر اندر نهادند و بسیار کس را
 بکشتند. (تاریخ بخارا). || در ابیات زیر بمعنی
 حمله کردن است یا بحذف مفعول (شمشیر)؛

پس اندر نهادند ایرانیان
 بدان لشکر بی مرچینیان. دقیقی.
 در حصن بگرفت و اندر نهاد
 سران را ز خون بر سرافسر نهاد. فردوسی.
 و رجوع به نهادن شود.

اندروا. [اَدَ] (ص مرکب)^۳ سرنگون آویخته

۱- خطاب ابلیس به ضحاک درباره کشتن پدر.
 ۲- به بوشکور نیز منسوب است.
 ۳- پهلوی andarvāy (مرکب از اندر، حرف
 اضافه + وای) در اوستا vāyu در پهلوی وای
 بمعنی باد، جمعاً یعنی در هوا. ویو در اوستا نام
 فرشته پاسبان هواست. در سانسکریت vāyu
 در پهلوی وای یا اندروای خوانده شده. در
 فرهنگهای فارسی دروای و اندروای بمعنی
 معلق و آویخته دانسته شده و لغه درست نیست
 گویندگان پیشین گاه آنرا درست بکار برده
 بمعنی هوا گرفته اند، اندروای ناگزیر از واژه
 مرکب antara vāyu آمده است. (از حاشیه
 برهان قاطع ج معین). سامانی گوید اندروا لغتی
 است در دروا بمعنی نگونسار، مرکب از اندر
 ←

و واژگون. (برهان قاطع) (هفت قلم). آویخته و نگونسار. (غیاث اللغات). سرنگون و آویخته و بازگونه. (مؤید الفضلاء). معلق. آویخته. (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). نگون آویخته. (فرهنگ سروری). سرنگون و سرفروافکنده و واژگون و معلق. (ناظم الاطباء). نگون آویخته و آویخته بازگونه کرده. (شرفنامه منیری). سرنگون و آویخته. (جهانگیری):
چو نه گنبد همی گویی ببرهان قیاس آخر
چه گویی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا
اگر بیرون خلا گویی خطا باشد که نتواند
بدود در صورت جسمی بدینسان گشته اندروا.

ناصر خسرو.

ای شاه عجم تو زیران آری
رخشی که نخواندش خرد عجما
پرورده تنی چو کوهی اندر تن
بر رفته سری چون خلی اندروا. مسعود سعد.
ترا نواله چرب از کجا دهد گردون
که هست کاسه او سرنگون و اندروا
مجیر یلقانی.

ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست.
کمال الدین اسماعیل.

همچو قندیل دل دشمن از آن اندرواست
اثیر اومانی.

||در هوا. (فرهنگ فارسی معین). آنکه میان زمین و آسمان یعنی در فضا است پس اتکاء بجایی و تعلیق از جایی. (یادداشت مؤلف):
برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گردبادی تندگردی تیره اندروا.
فرخی.

تا زمین است بقوت ثابت
تا سپهرست بدور اندروا. سیف اسفرنگ.
بحر که مایه ده هر سرمایه دار است در حوالی ولایتش (مازندران) کناره نشینی، ابر خفتان پوش که در دفع ضرر آفتاب از آن ریاض اندرواست.... (عنایت نامه ملک الکلام جلال الدین دهستانی نقل از جنگ خطی مورخ به ۶۵۱). ||سرگشته و حیران. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلم). سرگشته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). سرگشته و سرگردان. (جهانگیری). ||(ص مرکب) در فرهنگ زفانگویا بمعنی حاجت نیز آورده و بدین معنی اندربایست و اندروای و بایست و تلنک و تلنه و دروا و دروای و نیاز و وایا و وایه مترادفند. (شرفنامه منیری) (از فرهنگ سروری). آرزو و حاجتمندی. (برهان قاطع) (هفت قلم). حاجت. (مؤید الفضلاء). حاجت و ضرورت. (فرهنگ رشیدی). آرزو و

خواهش و احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندروای و اندروایی و اندربای شود.

اندرواج. [أَدَ] (ص مرکب، مرکب) اندروا. (هفت قلم). رجوع به اندروا و اندرواژ و اندروای شود.

اندرواژ. [أَدَ] (ص مرکب، مرکب) سرگشته و حیران. ||سرنگون آویخته. ||آرزو و حاجتمندی. (برهان قاطع). و رجوع به اندروا و اندرواج و اندروای شود.

اندرواس. [أَدَ] (لغ) یکی از حواریون عیسی است. (الدهش ابن جوزی). و رجوع به اندریاس شود.

اندرواه. [أَدَ] (ص مرکب) سرگشته و حیران. ||سرنگون آویخته. ||(ص مرکب) احتیاج. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). و رجوع به اندروای شود.

اندروای. [أَدَ] (ص مرکب) سرگشته و حیران. (برهان قاطع). سرگشته و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). اندربای:

شادمان باد و تن آسان و یکام دل خویش
دشمنان را ز نهیشت دل و جان اندروای.
فرخی.

از خبرهای خلاف و ز سخنها دروغ
خلق را بود دل و جان و روان اندروای.
قطران.

بخت بنشانند ترا باز یکام اندر تخت
جان خصمان ترا کرد از آن اندروای. قطران.
مانده از سبلی جاهت سر چرخ اندر پیش
گشته از طعنه حلمت دل کوه اندروای.

انوری.

نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
باد حرصش نکند همچو خسان اندروای.

انوری.

— دل اندروای؟ سرگشته دل. آنکه دلش حیران است. حیران. سرگشته:

کسی که خدمت جز او کند همیشه بود
ز بهر عاقبت خویشتن دل اندروای. فرخی.
نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم
ز بهر روی نکو مانده ام دل اندروای. فرخی.
بدرگه ملک شرق هر که را دیدم
نژد و خسته جگر دیدم و دل اندروای.

فرخی.

||سرنگون و آویخته. (برهان قاطع). سرنگون و سرفروافکنده و واژگون و معلق. (ناظم الاطباء). معلق. آویخته. (فرهنگ فارسی معین):

او همان است که از گردش خویش
مرد را کرد برمع اندروای. فرخی.
هوا چو خاک به طبعش فرو نشیند پست
زمین چو ذره بحلمش بماند اندروای.

عنصری.

تا زمین را سکون نخواهد بود
جز بدور سپهر اندروای. انوری.
||در هوا. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص مرکب) آرزو و خواهش. ||احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). ||هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۶۰). ||(لغ) فرشته هوا. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۴۶). و رجوع به اندربای شود.

اندروایی. [أَدَ] (حماص مرکب) سرگشتگی و حیرانی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بی حواسی. (ناظم الاطباء):

ز اندروایی ار خواهی نجانی
ترا باید ز جود او براتی. شا کر بخاری.

||آرزومندی و حاجت. (فرهنگ سروری). آرزومندی و نیازمندی. (مؤید الفضلاء). حاجتمندی. ||سرنگونی. (برهان قاطع). سر

فروافکنندگی و واژگونی. (ناظم الاطباء). نگون آویخته. (فرهنگ سروری). سرنگونی^۲. ||(ص مرکب) آرزو. (برهان قاطع). آرزو و خواهش و میل. (ناظم الاطباء).

اندروب. [أَدَ] (لغ) نوعی از جوشش باشد که پوست بدن را سیاه و خشن گرداند و با خارش باشد و آن را پربی قویا گویند. (برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلم). در هندی زاد گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۰). اندوب. اندوج. (انجمن آرا). اندروب. اندروج. (آندراج). و رجوع به قویا و قویاء و اندوب و اندوج شود.

اندروبیون. [أَدَ] (یونانی، ا) اندروصارون. و رجوع به اندروصارون شود.

اندروج. [أَدَ] (لغ) اندوب. (هفت قلم). رجوع به اندروب و اندوب و قویا شود.

اندروخارون. [أَدَ] (لغ) اندروخورون. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندروخورون شود.

اندروخورون. [أَدَ] (لغ) دانه ای تلخ و سیاه که در میان گندم روید. (ناظم الاطباء). تلخه. تلخک.

اندروخون. [أَدَ] (لغ) چوب دارشیشان

→ معروف و وا بمعنی مقلوب و بازگونه. (فرهنگ رشیدی).

۱- پهلوی andarvay، در هوا. (فرهنگ فارسی معین).

۲- این ترکیب هنوز هم در گناباد خراسان بمعنی نگران و مضطرب بکار میرود: از سفر فرزندم دل اندروا هستم.

۳- گویا منظور قضا و جو است نه هوایی که استنشاق کنند.

۴- در مؤید الفضلاء بمعنی سرنگون آویخته آمده.

۵- در ناظم الاطباء آندروب.

است و آن رستنی سبطی خارناک باشد. (برهان قاطع) (آندراج). رستنی خارناک که دارشیمان نیز گویند. (ناظم الاطباء).

اندروود. [اَ دَ] (۱) زیست و آرایش. [[اندودگی. (ناظم الاطباء).

اندروود. [اَ دَ] (۲) دهی است از بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد با ۳۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندروود. [اَ دَ] (۳) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. آب آن از رودخانه تجن و چشمه سار و محصول عمده اش برنج، پنبه، غلات و صیفی است. دارای ۱۲ آبادی و ۳۹۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اندروود. [اَ رَ] (۱) اندرودیه. نوعی از شلوار است کوتاه که زانو را بپوشاند و بالای تن پوشند یا تیان است و این کلمه عجمی است که عربان استعمال کرده اند. (منتهی الارب). و رجوع به ماده بعد شود.

اندروود. [اَ دَ] (۲) (معرب از فارسی، ۱) نوعی سراویل است مشعر بالای تیان که زانو را بپوشد یا آن تیان است و فی الحدیث زارنا سلمان من المدائن الی الشام ماشياً و علیه کساء و اندروود. (از تاج العروس) ۱. شلوار کوتاهی را گویند که زانو را بپوشاند و بالای تن پوشند و یا خود تنبان. تنبان. پاجه کوتاه. (از ناظم الاطباء). تنکه. (یادداشت مؤلف). اندرودیه. اندروود. و رجوع به اندرود شود.

اندروودیه. [اَ دَ وَی / اَ رَ وَی] (۱) اندروود. (ناظم الاطباء). رجوع به اندروود شود.

اندروودند. [اَ دَ وَ] (۱) اندروود. (ناظم الاطباء). رجوع به اندروود شود.

اندروود. [اَ دَ] (ص) مستحق و آزمایش کننده. [[مفتش و جاسوس. [[(۱) ساروج و گنج. [[دیوانخانه. [[بازار و میدان خرید و فروش. (ناظم الاطباء). چهارسو و بازار خرید و فروش. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

اندروس. [اَ دَ] (۲) نام مردی بود و او مطلوبی داشت «هارو» [یا بهارو] ۲ نام، که در دریا در جزیره ای منزل داشت و هر شب در آن جزیره آتش می افروخت تا اندروس بفروغ آتش شنا کتان بدانجا می آمد و به پیش هارو میرفت. اتفاقاً شبی بادی وزیدن گرفت و آتش را بکشت و اندروس در دریا غرق گردید. (از برهان قاطع) (از هفت قلمز) (از فرهنگ سروری) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). در قصه وامق و عذری عنصری بدو تمثل شده:

نه من کمتر از اندروسم بهمر
نه باشد بهار و چو عذرا بهچهر ۳
(لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۲).

و رجوع به هارو شود.

اندروسارون. [اَ دَ] (۱) (یونانی، ۱) اندروسارون. (از آندراج). رجوع به اندروسارون شود.

اندروساس. [اَ] (۱) کسلج. ملاح. رجوع به اندروساقس و اندروساقاس و کسلج و ملاح شود.

اندروسامن. [اَ رُم] (۱) هیوفاریقون است و بلغت شامی اندرونیا گویند. (تحفه حکیم مؤمن چاپی و نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت نامه). رمان الانهار. (الکرک).

اندروسارون. [اَ دَ] (۱) (یونانی، ۱) اندروسارون و اندرویلون به یونانی اسم قسانی ۴ است و مؤلف جامع تمیمی اندروسارون را بلغت یونانی اسم لسان العصار می داند. (تحفه حکیم مؤمن). یک نوع گیاهی که در میان جو و گندم روید و آن را فاس گویند. (ناظم الاطباء).

اندروساقس. [اَ وِ ق] (۱) گیاهی از نوع نخود که در نزد اهل مغرب ملاح و کملج ۵ و کسمانامیده می شود. در سواحل شام میروید. در تمام سال سفیدرنگ و شاخه هایش نازک، طعمش تلخ و بدون برگ است و در رأس آن غلافی بعمل آید که دانه گیاه در آن باشد. (از مفردات ابن بیطار و ترجمه فرانسوی آن). در المرجع اندروساس را به ملاح و کسلج معنی کرده است. در تذکره داود ضریر انطاکی (ص ۶۱) اندروطالیس را به ملاح و کخ معنی کرده است و نیز اندروساقاس را (ص ۶۴) به کسلج معنی کرده است و ظاهرأ همه اینها تحریف یک کلمه است.

اندروطالیس. [ا] (۱) رجوع به اندروصاقس شود.

اندروقت. [اَ دَ] (ق مرکب) فوراً. فی الحال. دروقت. (فرهنگ فارسی معین). در همان وقت. در حال: و اندروقت دو حله آوردند از بهشت بنور و رنگ خورشید. (تاریخ سیستان). هیچکسی زآنسو نتوانستی نگرست از نور بسیار که چشم وی ناپینا گشتی اندروقت. (تاریخ سیستان). قیدار اندروقت بدانجاگاه شد. (تاریخ سیستان). عبدالله بن احمد هزیمت شد و اندروقت خبر سوی باجعفر آمد. (تاریخ سیستان). آن دیوسوار اندروقت تازان برفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۷).

اندروماخس. [اَ دَخ] (۲) نام یکی از حکمای یونان است گویند در طبابت اعجاز بکار بردی. (برهان قاطع) (هفت قلمز) (از آندراج). وی در تریاق گوشت افعی افزود.

(از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۱). معاصر اسکندر و در اردن رئیس اطباء بود بر معجون مشرویطوس آگاه شد و در آن گوشت افعی افزود. (از تاریخ الحکماء قفطی ص ۷۲). در عیون الانباء از صاحب ترجمه باسم اندروماخس دوم یاد شده و غیر از وی از سه تن دیگر بنام اندروماخس و اندروماخس قریب المهد و اندروماخس قدیم یاد شده. صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: و مبضع رگ پیشانی بر شکل فاس باید یعنی بر شکل تبر و اندروماخس دختر پادشاه یونان را رگ پیشانی بزد بمبضعی نه بر شکل فاس و مبضع خطا افتاد و عضله که پلک چشم را بردارد ببرید و چشم آن دختر پادشاه فراز کرده بماند

۱- چنانکه در اندراورد گذشت بنا به ضبط المعرب جوالیقی در این حدیث اندراورد است ولی در قاموس و تاج العروس بحذف الف و بشکل اندرورد است و مصحح العرب دو روایت دیگر بقتل از طبقات ابن سعد می آورد که در آنها این کلمه بشکل اندرورد نقل شده و آن دو روایت که از ثابت نقل شده این است: «ان سلمان کان امیراً علی المدائن و کان یخرج الی الناس فی اندرورد و عباءه. فاذا رأوه قالوا: کرک آمد، کرک آمد، فیقول سلمان: ما یقولون؟ قالوا: یشبهون بلعبه لهم! فیقول سلمان: لاعلیهم، فانما الخیر فیما بعد الیوم» و «کان سلمان امیراً علی المدائن فجاء رجل من اهل الشام من بنی تیم الله، معه حمل تبن، و علی سلمان اندرورد و عباءه فقال لسلمان: تعال احمل! و هو لا یعرف سلمان، فحمل سلمان، فرأه الناس فعرفوه، فقالوا: هذا الامیر، قال: لم اعرفک، فقال له سلمان: لا، حتی ابلغ منزلك. (المعرب ص ۳۷ حاشیه ۲).

۲- در هفت قلمز «هارو» در فرهنگ اسدی (ج اقبال ص ۲۰۲) بهارو. و در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی نیز بقتل یادداشت مؤلف بهارو است. در برهان قاطع در حرف «ه» هارو است.

۳- مصرع اخیر در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی چنین است: نه هاروچه نیز عذرا بهچهر. و مؤلف چنین تصحیح کرده اند: نه کم از بهاروی عذرا بهچهر.

۴- در تحفه نسخه خطی سازمان لغت نامه «فارسی» و در فهرست مخزن الادویه قاص و ظاهرأ فاس درست است.

۵- در لکرک کشملج و در تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۱ کخ و در ص ۶۴ کسلج و در المرجع کسلج است.

۶- بیونانی andhrómoxos، وی زن Hector و مادر Astyanax بود در کتاب ایلیاد وی مظهر عشق زناشویی است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

و بدین سبب دست اندروماخس ببریدند. و رجوع به فهرست عیون الانباء شود.

— تریاق اندرماخس؛ همان تریاق مثرودیطس (مثرودیطوس) است باضافه جزئی و آن گوشت افعی است. (یادداشت مؤلف).

اندروماخوس. [أُرُخُ] (اخ) اندروماخس. رجوع به اندروماخس شود.^۱
اندرومیدا. [أُ] (اخ) یکی از صور فلکی شمالی مرأة المسلسله. ناقه. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). بیستم صورت اندرومیدا. و نیز او را المرأة التي لم تربعا خوانند آى آن زن که شوی ندیده است و نیز او را مسلسل خوانند ای پزنجیر بسته. (التفهیم ص ۲۹۳). در آثارالباقیه (جدول مقابل ص ۳۵۷) «اندرومیدا» است.

اندرون. [أَدْ] (حرف اضافه) بمعنی اندر که ترجمه «فی» است. (آندراج). در. دراین حال، بعد از مدخول «به» می آید و آنرا تفسیر میکند مانند پخاک اندرون [= اندر (در) خاک]^۴.

به آتش درون بر مثال سمندر
به آب اندرون بر مثال نهنگان. رودکی.
شو بدن کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.
رودکی.
پچشم اندر بالا ز نگر تو بروز
بش بچشم کسان اندرون ببینی خار.^۵
رودکی.

دیدى^۶ تو ریژو کام بدو اندرون بسی
بارید کان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.
چه بیند بدین اندرون ژرف بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندرین. ابوشکور.
بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی شمار. ابوشکور.
بسا خان کاشانه و خان غرد^۷
بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور.
سوی رود با کاروانی گشن
زهایی بدو اندرون سهمگن. ابوشکور.
خوشا نبید غارچی با دوستان یکدله
گیتی بآرام اندرون مجلس بیانگ و ولوله.

شاکر بخاری.
گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری! گفت
این کرمان راست که بگور اندرون بخورند.
(تاریخ بلعی).
چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک.
دی بدریغ اندرون ماه مبعغ اندرون
رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمد.

کسایى.
نشسته بصد خشم در کاره‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای. خجسته.

گه بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند.

رشیدی.
محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.
ندانم کزین کارگردان سپهر
چه دارد براز اندرون جنگ و مهر. فردوسی.
ز پیش اندرآمدگو اسفندیار
بدست اندرون گرز گاو سار. فردوسی.
به رأی و خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود. فردوسی.
گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
میزیانی بخاری.

شاهها هزار سال بعز اندرون بزی
وانگه هزار سال بملک اندرون بیال.
عنصری.
بزرینه جام اندرون لعل مل
فروزنده چون لاله بر زردگل. عنصری.
هزاران بدو اندرون طاق و خم
هزاران نگار اندرو بیش و کم. عنصری.
بمردن بآب اندرون چنگلک
به از رستگاری به نیروی غوک. عنصری.
بزرگیش ناید بوهم اندرون
نه اندیشه بشناسد او راکه چون. اسدی.
مرا بود حاصل زیاران خویش
بشخص جوان اندرون عقل پیر. ناصر خسرو.
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردن
فرونی که بعمر تو اندرون نفزود.

ناصر خسرو.
بخواب اندرونست میخواره لیکن
سرانجام آگه کند روزگار ش. ناصر خسرو.
بچاه اندرون بودم آن روز من
برآوردم ایزد بچرخ اثیر. ناصر خسرو.
ماندم بدست کون و فساد اندرون اسیر
با این دویای بند چگونه سرآورم. خاقانی.
کمر بست خاقان بفرمان بری
بگوش اندرون حلقه چا کری. نظامی.
|| (ا، ق) درون، ضد بیرون. داخل و میان.
درون خانه. (ناظم الاطباء). داخل. درون؛
مقابل بیرون، بیرون. (از فرهنگ فارسی معین). داخل هم بمعنی لغوی و هم بمعنی
اصطلاحی، همچون زاویه اندرونی یعنی
زاویه داخله در مقابل زاویه بیرونی بمعنی
زاویه خارجه. (مقدمه التفهیم ص طبع).
سرو بن چون سرو بن پنگان
اندرون چون برون با تنگان. ابوشکور.
بر آنچه واقف گشتندی در اندرون و بیرون باز
۱- در ذخیره خوارزمشاهی (باب ششم،
قربادین در عمل معجزها) اندروماخوس
باهمین املاء آمده.

۲- معرب از یونانی Androméda.

۳- اندرومیدا از الفاظ قدیم یونانی است که در مجسطی و کتب نجوم و هیئت اسلامی بعین باقی مانده است. (حاشیه التفهیم ج همایی ص ۹۳).

۴- گاهی مدخول «به» کلماتی است نظیر پیش، زیر که معنی ظرفیت دارد. در این حال گاهی «به» سپس مدخول آن و پس اندرون آمده و گاه «به» نیامده و اندرون با کلمه قبل (زیر، پیش) بصورت زیر اندرون [= در زیر، اندر زیر] و پیش اندرون [= در پیش، اندر پیش] بکار رفته مثال مورد اول، به زیر اندرون؛
بزیر اندرون بود هامون و دشت
که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت. فردوسی.
بزیر اندرون آتش و نطق و چوب
ز بر گزهای گران کوه کوپ. فردوسی.
به پیش اندرون؛

به پیش اندرون پهلوانی بزرگ
سپاهی همه رزم جویان چو گرگ. فردوسی.
ببستند گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان. فردوسی.
به پیش اندرون قارن رزم زن
سر نامداران آن انجمن. فردوسی.
پس پشت لشکر کیومرث شاه
بنیزه به پیش اندرون با سپاه. فردوسی.
مثال مورد دوم، زیر اندرون:
یادکن زیرت اندرون [= اندر زیرت] تن شوی
تو بر او خوار خوابیده ستان. رودکی.
پیش اندرون؛

ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستار پیش اندرون شاهوار. فردوسی.
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی بر او انجمن شد نه خرد.
بشد لشکر کشور از طیسفون
سپهدار بهرام پیش اندرون. فردوسی.
بدان کاخ بنهاد بهرام روی
همان گور پیش اندرون راهجوی. فردوسی.
در این مورد توان گفت که اندرون حرف اضافه‌ای است که از پس مفعول آمده چنانکه در شواهد زیر نیز چنین است:

زیر خاک اندرون شدند آنان
که همه کوشکها بر آوردند. رودکی.
نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش خواستند از گمانی فزون. فردوسی.
میان اندرون کاویانی درفش
زمین زو شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.
هر کجا راحتی است صدر رنج است
زیر رنج اندرون دو صد گنج است. سنایی.
۵- نل: کاه.
۶- نل: بودی.
۷- نل: باد غرو.

نمودندی. (تاریخ بیهقی).

وز مشرفان دهند بگرد سرایشان
زان پنج اندرون وزان پنج برادرند.

ناصر خسرو.

نی بدم کاتش زمن درمن فتاد
کاندرون دل شراری داشتم.

خاقانی.
آن جماعت در اندرون حصار گریختند و به
سور و قصور آن اعتصام و اعتضاد جستند.
(ترجمه تاریخ بیهقی).

آن وزیر از اندرون آواز داد

کای مریدان از من این معلوم باد. مولوی.
[[باطن. ضمیر. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین. دل و روده و باطن. (آندراج).
دل و روده. (ناظم الاطباء). احشاء و امعاء.
(مقدمه التفهیم ص قلیج). دل. قلب. فؤاد. درون
آدمی چه دل و جگر و معده و روده و چه مغز
و مرکز شعور و وجدان. (از یادداشت مؤلف):
خردمند گوید که مرد خرد

پهنگام خویش اندرون بنگرد. ابوشکور.
از سر تکداری که با بکتوزون در اندرون
داشت... (ترجمه تاریخ بیهقی). اندیشه‌ای که
در باب مطاوعت مجدالدوله در اندرون داشت
با اتباع خویش در میان نهاد. (ترجمه تاریخ
بیهقی).

ای هست نه بر طریق چونی

دانای برون و اندرونی. نظامی.
از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و
پیوسته از خلق ریمیده بود. (تذکره الاولیاء
عطار).

نغمه‌های اندرون اولیا

اولا گوید که ای اجزای لا. مولوی.
توانم^۱ آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است.
سعدی.

اندرون از طعام خالی دار

تا در او نور معرفت بینی. سعدی.
بگفت اندرونم بشوید سخت
بر احوال این پیر شوریده‌بخت. (بوستان).
ای راحت اندرون مجروحم
جمعیت خاطر پریشانم.

سعدی.
چگونه شاد شود اندرون غمگینم. حافظ.
چون شکم او (گاوا) را شکافتند همه آن مردم
تعجب کردند بواسطه آنکه در اندرون فراخ
شاخ چند علامت زخمی پیدا شده بود. (انیس
الطالین ص ۱۴۴).

— پاک اندرون؛ پاکدل

نترسی که پاک اندرونی شی
برآرد ز سوز جگر یاری. سعدی.
— خراب اندرون؛ بدباطن. آنکه. باطنش
خراب و غیر از ظاهرش است:
نکوسیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب اندرون. (بوستان).

— سبز اندرون؛ آنکه یا آنچه داخلش سبز
باشد. آنچه منتشر سبزرنگ باشد. (در مورد
پارچه و جز آن):

رویش میان حله سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.

عماره.
— سیاه اندرون؛ آنکه اندرونش سیاه است.
سیاه دل. سیه دل:

سیاه اندرون باشد و سنگ دل
که خواهد که موری شود تنگدل. (بوستان).
— عارف اندرون؛ دانادل:

خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش.

سعدی.
[[خانه‌ای که پشت خانه دیگر واقع باشد و
مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران بود.
حرم سرا. اندرونی. مقابل بیرونی. (فرهنگ
فارسی معین). خانه زنان. سرای زنان. سرای
پسین. شبستان. حرم سرا. (یادداشت مؤلف):
هر که را پیش می آمد از پاسبان و پرده دار و
خادمان می زدند و می کشتند تا در اندرون
رفتند و خاقان مست خفته بود. (فارسانامه ابن
البلیخی ص ۸۱). بعد از طاعن، خلفا همه روی
درکشیدند و اندر پرده شدند از اندرون
بفرمانی قانع شدند. (مجموع التواریخ). [[حرم.
(یادداشت مؤلف):

اندرونها همه را گرچه ز طهران طلبیدم،

از یکی کام ندیدم

آه از خانم شهزاده چون بدر منیرم،

زن بی مثل و نظیرم. شوریده شیرازی.
اندرون. [آذ] [ع ص] ج اندری^۲. رجوع به
اندری شود. [[(جوانان که از هر نوع برای
شراب فراهم آیند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). جوانان پراکنده که برای شراب جمع
شوند. (از اقرب الموارد). و رجوع به اندری
شود.

اندرون اندر. [آذ آذ] (ل مرکب) تسمه‌ای
جهت اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء).
اندرون خانه. [آذ خان / ن] (ل مرکب)
مقابل دیوانخانه. (از لغت محلی شوشتر،
خطی یادداشت مؤلف).

اندرون رفتن. [آذ ر ت] (مص مرکب)
داخل شدن. درون (طاق، خانه) رفتن. [[به
حیاط اندرونی رفتن. (فرهنگ فارسی معین).
اندرون شدن. [آذ ش د] (مص مرکب)
اندرون رفتن. داخل شدن.

— امثال:

با شیر اندرون شد و با جان بدر رود (عشق تو
در درونم و جان تو در دلم... سعدی. (امثال و
حکم مؤلف).

اندرونه. [آذ ن / ن] (ل) اندرون. داخل.
(فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۱)

ورق ۱۳۰). [[باطن. (فرهنگ فارسی معین).
[[در اصطلاح پزشکی مجموع اعضا^۴ و
انسانی که در داخل شکم زیر پرده جنب
قرار دارند که شامل معده و روده‌ها و کبد و
لوزالمعده و طحال و کلیتین و روده‌بند و
صفاق و مثانه و سایر بافت‌های داخل شکم
میشود. احشاء و امعاء. (از فرهنگ
فارسی معین). [[پیراهن و چادر و لباسی که
در زیر قبا پوشند. (ناظم الاطباء). چادر شب.
(از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰). شعار. (یادداشت
مؤلف).

اندرونه شناسی. [آذ ن / ن ش]
(حامص مرکب) در اصطلاح پزشکی علمی
که اعضاء و جوارح داخل بدن را مورد
بررسی قرار میدهد^۵. معرفه الاحشاء. (از
فرهنگ فارسی معین).

اندرونی. [آذ] (ص نسبی) منسوب به
اندرون. باطنی و داخلی ضد بیرونی. (از ناظم
الاطباء). داخلی. درونی: زاویه اندرونی
(زاویه داخلی). (فرهنگ فارسی معین): تا
چون دشمن بیرونی برسد از دشمن اندرونی
ایمن باشد. (مجالس سعدی ص ۲۰).

... که صدق اندرونی را توان دانست از سیما.
سلمان ساوجی.

[[(ل مرکب) باطن و درون. (آندراج). [[پارچه
کتانی اعلا. (ناظم الاطباء). کتان بهتر.
(آندراج). چادر شب. (از شعوری ج ۱
ورق ۱۳۳). [[خانه‌ای که پشت خانه دیگر
واقع باشد و مخصوص زن و فرزندان و
خدمتگزاران است، مقابل بیرونی. (فرهنگ
فارسی معین). خانه مجاور بیرونی خاص
مهمانان که زن باشند. سرای پسین. حرم سرا.
شبستان. خانه خاص زنان. حرمانه.
(یادداشت مؤلف).

اندرونیا. [] (ل) نوعی از هیوفاریقون^۶. (از
تذکره داود ضریانطاکی ص ۶۳).

اندرونیکوس. [] (اخ) (بمعنی مرد مظفر)
مسیحی رومانی و یکی از خویشان پولس
است که با وی در زندان بود و پولس در نامه
رومانیان او را سلام می فرستد. (قاموس کتاب

۱- ن: ل: گرفت.

۲- مانند اشعرون و اعجمون که جمع اشعری
و اعجمی است. (منتهی الارب).

۳- اندرونه = اندرون + ه.

۴- از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل
Les viscères.

۵- از اصطلاحات فرهنگستان در مقابل
Splanchnologie.

۶- هیوفاریقون را در همین کتاب در حرف ه
(ص ۳۴۴) هیوفاریقون آورده در ذی (ج ۱
ص ۴۰) Hypericum است.

مقدس).

اندروهارن. [ا] [ا] تلخه که در میان گندم است. (یادداشت مؤلف). ظاهراً باید مصحف اندروصارون باشد. رجوع به اندروصارون شود.

اندرو هست. [اَدَه] [ا] گیاهی که آترا قاتل الکلب نیز گویند. (ناظم الاطباء). زعفران دشتی. (آندراج). و رجوع به قاتل الکلب شود.

اندروهم گشادن. [اَدَه گُ د] [مصحص مرکب] مرج^۱. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

اندروی. [اَد] [ع ص نسب] منسوب به اندر که دهی است قریب حلب. ج. آندرویون و قول عمرو بن کثوم:

الاهبی بضحک فاصحینا

ولا تبقي خمر الاندرینا

نسب الخمر الی اهل القرية؛ ای خمر الاندیین فاجتمعت ثلاث یاءات فحففتها ضرورة او جمع الاندروی اندرون کما قال الاشعرون و الاعجمون. (منتهی الارب). منسوب به اندر که دهی است از حلب. ج. اندرون و اندرویون و اندرین. (ناظم الاطباء). [ارسن سستیر درشت. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اندرین شود.

اندرویاب. [اَد] [ا مرکب] حس. حاسه. (یادداشت مؤلف).

اندرویابنده. [اَدَب د / د] [نف مرکب] دریابنده. مدرک. ادراک کننده. (از فرهنگ فارسی معین): واجب الوجود بزرگترین اندرویابنده‌ای است مر بزرگترین اندریافته را که خود است تمامترین اندریافتن دایم به آن بهاء و به آن عظمت... (دانشنامه علایی ج احمد خراسانی ص ۱۳۱). هر که او زنده است و بی آفت است او شنواست و بیناست و اندر یابنده چیزها اندر یافتنی است... درست کردیم که صانع قدیم زنده است و مر او را آفتی نیست، دانستیم که شنوا و بیناست و اندریابنده چیزها اندریافتنی است. (جامع‌الحکمتین ص ۵۶). و چون همی گویند که باید که خدا بینا یا اندریابنده چیزها اندریافتنی باشد. (جامع‌الحکمتین ص ۵۶).

آندریاس. [ا] [اخ] (به معنی صاحب مروت) یکی از رسولان دوازده گانه و پسر یونا و برادر شمعون پطرس و از اهل بیت صیدای جلیل بود. پیشه‌اش ماهیگیری و اول شاگردیحیی تعمید دهنده بود پس از آن منجراً متابعت نمود و چون او مسیا یعنی مسیح را یافت در حال بنزد برادر خود شمعون شده وی را بنزد عیسی آورد و از آن وقت بعد در ضمن شاگردان مسیح محسوب شد و تا آخر با وی بود و در اناجیل و مرقس و

یوحنا از وی سخن رفته است. وی در اخایه بر صلیب مخصوصی مصلوب شد و آنرا صلیب مار اندریاس می‌گفتند. (از قاموس کتاب مقدس).

آندریافت. [اَد] [مص مرکب] دریافت. ادراک. (فرهنگ فارسی معین). وجدان. قوه مدرکه. (یادداشت مؤلف): و با آنکه کمال معقولات اندروی (نفس) نیست دردمند است و به آن کمالی که دارد خوشی یابست بطبع خویشتن ولیکن تا اندر تن است از اندریافت خوشی و درد مشغول است. (دانشنامه علایی ج احمد خراسانی ص ۱۳۱). و دو قوت او را در افزود یکی قوت اندر یافت که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها بدو اندریابد. (چهارمقاله).

آندریافتن. [اَدَت] [مص مرکب] = دریافتن [ادراک کردن. فرسیدن. (فرهنگ فارسی معین): گوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد و به دل اندر عقلی نهاد تا اندریابند و حق از باطل بشناسند. (تاریخ بلعمی).

چشم‌ت از خواب بیهشی بگشا
خویشتن را بجوی و اندریاب. ناصر خسرو.
نگر کر بهر اندریافتن دشوار و پنهان را
درین پیدا و آسان فضل دانایست بر نادان.

ناصر خسرو.
اندریافتن بدو گونه است یا آن است که او را بذات او بیابند یا آن است که او را راجز بذات او بیابند. (جامع‌الحکمتین ص ۲۴۶). حس باطن را قوت نفسانی گویند و این قوتی است که صورت چیزها را با معنی آن اندریابند چنانکه گوسفند صورت گریگ و رنگ و شکل او اندریابد و از صورت او معنی درندگی و دشمنی که محسوس نیست اندریابد. (ذخیره خوارزمشاهی). [بدست آوردن: اردشیر سپاه برگرفت از پس اردوان برفت و او را اندریافت و مر او را بزد و از اسب بیفکند. (تاریخ بلعمی). مطلوب خداوند غم، یا از دست رفته باشد و اندریافتن آن معتذر باشد یا معجز عنه باشد یعنی عاجز باشد از یافتن. (ذخیره خوارزمشاهی). [بمجاز نجات دادن. رها ساختن: مهلب پیش اندر آمد و حرب سخت شد و کافران حمله کردند و او را در میان گرفتند مهلب بانگ کرد که مرا اندریابید مسلم خیره شد و گفت این بانگ مهلب است. (تاریخ بخارا). [استدراک. (یادداشت مؤلف). جبران کردن: و اگر نیز ضعیفی پدید آید بغذا اندر توان یافت. (ذخیره خوارزمشاهی).

آندریافتنی. [اَدَت] [ص لیاقت] قابل اندریافت. دریافتی. قابل ادراک. (فرهنگ فارسی معین): دانستیم که شنوا و بیناست

اندریمان.

(صانع) و اندریابنده چیزها اندر یافتنی است. (جامع‌الحکمتین ص ۵۶). باید که خدا بینا یا اندریابنده چیزها اندریافتنی باشد. (جامع‌الحکمتین ص ۶۶).

آندریافته. [اَدَت / ت] [نصف مرکب] مدرک [مُر] ادراک شده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اندریابنده شود.

آندریان. [اَد] [اخ] دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر با ۱۳۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

آندریک. [اَد] [اخ] دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند با ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

آندریمان. [اَد] [اخ] نام یکی از مبارزان

۱- مرج بمعنی مضطرب و پریشان گردیدن است و ظاهراً مراد همین معنی است یعنی از هم پاشیده شدن و پراکنده شدن. از هم باز شدن. منتشر و پراکنده گردیدن.

۲- نیز اندیرمان. در اوستا Vandarema inish. این نام می‌بایست در فارسی وندریمان شود ولی تحریف شده. او از قبیله خیرن و برادر ارجاسب بشمار رفته. (حاشیه برهان قاطع ج معین). در شاهنامه بدوتن بنام اندریمان [= اندیرمان] برمیخوریم یکی از این دو بدست گرگین میلاد کشته شده و شرح رزم گرگین و اندریمان در شاهنامه (ج بروخیم) ج ۵ ص ۱۲۴۰ آمده. این پهلوان بنا بنوشته آقای پورداد (یشتهاج ۱ ص ۲۸۹) برادر افراسیاب است نه برادر ارجاسب. اندریمان دوم بدست اسفندیار کشته شده و در شاهنامه (ج بروخیم ج ۶ ص ۱۶۲۴) از آن سخن رفته است. پورداد در ج ۱ یشتها ص ۲۸۹ نوشته‌اند: وندرمینیش Vandaremainish [= اندریمان] یکی از شاهزادگان تورانی از قبیله خیرن و برادر ارجاسب میباشد در جنگ ایرانیان و تورانیان از اسفندیار پسر کی گشتاسب شکست دیده کشته گردید. معنی لفظی این اسم چنین است: کسی که منش و خیالش در پی شهرت و مدح میباشد. در شاهنامه نیز این اسم موجود است ولی مثل اسم نستور خراب شده بجای آنکه وندریمان باشد اندریمان یا اندریمن آمده است اندریمان نیز در تاریخ طبری و شاهنامه اسم برادر افراسیاب است که بدست گرگین کشته شد:

همان اندریمان بل شیرگیر

که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

و در ج ۲ یشتها ص ۲۷۳ نوشته‌اند: از اندریمان برادر ارجاسب که یکی از پهلوانان توران و در

تورانی است که در جنگ دوازده رخ به دست گرگین میلاد کشته شد. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم) (از ناظم الاطباء).
اندروین. [اَ دَ] (اخ) نام دهی است در جنوب حلب و بین آندو پاندازه یک روز راه است و بعد از آن آبادانی نیست. اندروین در این روزگار (روزگار صاحب معجم البلدان = اوایل قرن هفتم) ویران است و فقط بقیه دو دیوار در آن دیده می شود و شعر عمرو بن کلثوم:

الاهبی بصحنک فاصبحنا
ولاتبقی خمور الاندروینا^۱

مربوط بهمین اندروین است. صاحب کتاب المعین گفته اندروین جمع اندری است و اندری جوانانی اند که از جای پراکنده گرد می آیند. ازهری گفته اندر دهی است در شام و در آن درختان مو باشد و جمع آن اندروین است و خمورالاندروین در شعر ابن کلثوم گویا اشاره بدین مطلب باشد. (از معجم البلدان). و رجوع بهمین کتاب و اندری شود. (شهری در بین النهرین. (ناظم الاطباء).

اندروین. [اَ دَ رِ یو] (ع) [ج اندری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اندری شود.

اندویه. [اَ دَ یَ / ی] (اخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند با ۷۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزقانچای و محصول آن غلات و پشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اندز. [اَ دَ] (۲) قصد و عزم و آهنگ. (ناظم الاطباء). قصد. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). (احدس و رای. (ناظم الاطباء). تخمین. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹). (ایک نوع علفی که در بیطاری بکار میبرند. (امرد مشهور. (ناظم الاطباء).

اندز. [اَ دَ] (۱) تسمه ای جهت اندازه گرفتن. (ناظم الاطباء).

اندزق. [اَ دَ زَ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر با ۴۳۲ تن سکنه. آب آن از رود گرگری و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندس. [اَ دَ] (ع نف) گنده تر. اتن: اندس من ظریبان^۲. (مجمع الامثال میدانی ص ۶۸۰). و رجوع به ظریبان شود.

اندس. [اَ دَ] (اخ) شهری است در غرب خلیج قسطنطنیه در بین دو کوه. و در آن مسجیدیست که مسلمة بن عبدالملک بنا کرده است. (از معجم البلدان).

اندس. [] (اخ) نام شهری است که صاحب تاریخ قم درباره آن چنین آرد: ایضاً کیخسرو بنا کرده است و سبب آن بود که روزی او

بصید بیرون آمده و بکوه اندس رسید دایه او بر مید. اصحاب خود را گفت برین بروید و تفحص کنید و بجوید. اصحاب متفرق شدند و دایه طلب میگردید. پس در این میانه در موضعی که آنجا بود و آنرا سوزره گفتندی یعنی بزبان عجم سهره، دیوی را دیدند پرو ظفر یافتند و پیش کیخسرو آوردند. کیخسرو آنرا در آن موضع بکشت. پس آذینها بستند و بر گتها نشستند چنانچ [بجای چنانکه بکار رفته] رسم و عادت ایشان بود در مواقعی که بر دشمن ظفر می یافتند و جامه های سفید پیویدند. کیخسرو در خلوتخانه ای که از برای عبادت و طاعت جهت او ساخته بودند بنشست و حق سبحانه و تعالی را پرستش کرد و شکر گفت و چون از آنجا فارغ شد خدمتکاران را گفت چه دارید یعنی از برده یا شما چیست. گفتند قوم و مردم ديلم. کیخسرو گفت از بهر ایشان اینجا بنایی نهید و آنرا مه اندیش نام کنید و این سخن در وقت رمیدن دایه او اشتقاق کرده اند. (تاریخ قم صص ۸۱-۸۲).

اندساج. [اَ دَ] (ع مص) بر روی افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: اندسج علی وجهه. (ناظم الاطباء).

اندساس. [اَ دَ] (ع مص) پنهان شدن در خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اندفان. (از اقرب الموارد). در زیر خاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان شدن. (مصادر زوزنی). يقال اندس تحت التراب. (ناظم الاطباء).

اندشمار. [اَ دَ] (۱) صحبت و مکالمه و سبق و درس. (ناظم الاطباء). درس و گفتار. (آندراج). (اصدای آشکار و بلند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۷).

اندشمال. [اَ دَ] (۱) سبق و درس. (ناظم الاطباء). درس و گفتار. (از آندراج). (آواز صاف و روشن. (ناظم الاطباء). آواز بلند. (آندراج).

اندعاء. [اَ دَ] (ع مص) جواب دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جواب و دادن. (تاج المصادر بیهقی). اجابت. (از اقرب الموارد). يقال لو دعونا لاندعینا؛ ای لاجنبا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندعاص. [اَ دَ] (ع مص) از هم پاشیدن مرده. يقال اندعص الميت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مندعص شود.

اندغنی. [اَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به اندغن و آن دهی است در پنج فرسنگی مرو و از آنجاست عباد بن اسید اندغنی زاهد. (از لباب الانساب).

اندقاق. [اَ دَ] (ع مص) خوض کردن

در سخن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسخن درآمدن و ادامه دادن آنرا. افاضه. (از اقرب الموارد). خوض پیوستن. (فرهنگ فارسی معین). يقال: اندقع فی الحديث. (بشتاب رفتن اسب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اسراع. (از اقرب الموارد). (دور شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج). برکنار گشتن. (فرهنگ فارسی معین). تنجی. (از اقرب الموارد). (بناگاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). همه باهم و بیک دفعه آمدن. (از اقرب الموارد). (نیست شدن. (آندراج). (بازداشته شدن. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). رانده شدن. (فرهنگ فارسی معین). (بشتاب کردن در سخن. (آندراج). (امص) بازداشتگی و دفع کردگی و رد کردگی و بازداشت. (ناظم الاطباء).

اندقاق. [اَ دَ] (ع مص) ریخته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن و برجستن آب و مانند آن. (آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). يقال: اندقق اندقاقاً. (ناظم الاطباء).

اندقان. [اَ دَ] (ع مص) پنهان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوشیده و پنهان شدن. (از اقرب الموارد). (انباشته شدن چاه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انباشته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

اندقاق. [اَ دَ] (ع مص) کوفته و شکسته گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). شکسته

→ جنگ دینی بدست اسفندیار کشته گردید در اوستا یاد شده است در آبان یشت (فقرات ۱۱۶-۱۱۸) آمده: اندریمان (برادر) ارجاسب نزدیک دریای فراخکرات صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند را برای ناهید قربانی کرده از او درخواست که به کی گشتاسب وزیر چیره شود و ممالک ایران را براندازد اما ناهید او را کامروا نساخت.

۱- شعر منوچهری:

من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر
تو ندانی خواند الاهبی بصحنک فاصبحین.
(دیوان ص ۸۱) اشاره بدین بیت است.

۲- مخفف انداز است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۰۹).

۳- گفته اند اندس در این مثال بمعنی اتن است که گنده تر و بسیار بدبو باشد. طبری گفته اندس از ندس است که زیرک باشد از آنکه ظریبان در سوراخ سوسمار فرو رود و بین اشتران درآید و آنها را بپراکند و این جمله از زیرکی وی باشد. (از مجمع الامثال میدانی ص ۶۸۰).

شدن. انکسار. (از اقرب الموارد). کوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی). يقال: دق الشيء فاندق. (ناظم الاطباء).

اندقام. [اِدْ] (ع مص) برآمدن باد بر کسی و وزیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن باد بر کسی. (از اقرب الموارد). يقال: اندقمت الريح عليه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندقان. [اَدْ] (اِخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان پنجور با ۶۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن پنبه، پسته و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اندقی. [اَدْ] (ص نسبی) منسوب به اندقا و آن دهی است در ده فرسنگی بخارا، از آنجاست ابومظفر عبدالکریم بن ابی حنیفه بن عباس اندقی درگذشته پسال ۴۸۱ ه. ق. که مردی فقیه و فاضل بود. (از لباب الانساب).

اندک. [اَدْ] (ص ق) ۱ مقابل بسیار و مقابل بیش و گاهی مقابل فراوان نیز آمده اگر چه هر کدام مترادف هم است. (آندراج). ۲ چیز کم. (ناظم الاطباء). کم. مقابل بیش. بسیار. (فرهنگ فارسی معین). یسر. قلیل. (ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی). یسر. (دهار). شمول. تافه. طفیف. تفه. مزیر. معن. قلال. قلال. قطره. قطره. خطه. مهین. لطف. لسم. لذب. قرحتاب. مسحه. شقم. وشغ. نزر. نزر. منزور. عش. عذاف. شفی. (منتهی الارب). بخس. بکی. نبذ. برض. زهید. دون. امم. حثاث. مقابل پُر. (یادداشت مؤلف).

خواهی اندک تو از جهان بیذیر
خواهی از ری بگیر تا به حجاز^۳. رودکی.
سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی رهنمون. ابوشکور.
میلفتح دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست از هزار اندکی. ابوشکور.
ترکان گنجینه گروهی مرد مانند اندک. (حدود العالم).

پسر بودش [سیاوش] از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی^۴. فردوسی.
به ایران زن و مرد و کودک نماند
همان چیز بسیار و اندک نماند. فردوسی.
فرامرز با اندکی رزمجوی
بمردی بروی اندر آورد روی. فردوسی.
تو از من پسال اندکی مهتری
تو باید که چون می دهی می خوری.

فردوسی.
ز زایل برانم من اندک سپاه
نمانم بتوران سر تخت و گاه. فردوسی.
زانچه کردست زانچه خواهد کرد
سخت اندک نماید و سوتام. فرخی.
اندک شمرد هر چه ببخشید اگر چند

نزد همه کس اندک او باشد بسیار. فرخی.
بسیار پیش همت تو اندک
دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.

عشق خوش است از مساعدت بود از یار
یار مساعد نه اندک و نه بسیار. فرخی.
مرا چاره ای نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
اندک و بسیار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۲). این در جنب حقایق حاجب سخت اندک است. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). این قوم که من سخن ایشان می دانم بیشتر رفته اند و سخت اندکی مانده اند. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۱). فاضلترین ملوک گذشته گروهی اند اندک... و از آن گروه دوتن را نام برده اند. (تاریخ بیهقی).

چو لشکر بود اندک و یار بخت
به از بیکران لشکر و کار سخت.
اسدی.

بس اندک سپاه که روز نبرد
ز بسیار لشکر بر آورد گرد.
(گرشاسب نامه ص ۵۴).

چنین گفت کاین رستخیز از کجاست
چنین یم از اندک سپه تاجر است.
(گرشاسب نامه ص ۶۷).

آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات
رشوت حا کم جز در شب و پنهان ندهی.
ناصر خسرو.

احسان و وفای تو بحدیست بس اندک
لیکن حسد و مکر تو بید و کنار است.
ناصر خسرو.

پدیدار است عدل و ظلم پنهان
مخالف اندک و ناصح فراوان.

قمری (از ترجمان البلاغه).
پیش اشموئیل آمدند و گفتند ما اندکیم اگر
دشمن پیش آید چگونه کنیم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). چون جالوت لشکر طالوت را بدید
بخندید از اندکی لشکر ایشان. (قصص الانبیاء ص ۱۴۷). گفتند ما اندکیم خدا ما را بسیار
گرداند و فضل کرد و بر دشمن ظفر داد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳).

و چندانکه اندک مایه و قوف افتاد... برغبیتی
صادق و حرصی غالب در تعلم آن
می کوشیدیم. (کلیله و دمنه). هر که همت او از
دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت
اندک بود. (کلیله و دمنه). خردمند چگونه
آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار
باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک. (کلیله و
دمنه). اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم
عمری دراز در آن بشود و اندک چیزی
تحویل افتد. (کلیله و دمنه). هزار دوست
اندکی باشد و یکی دشمن بسیار بود. (اسرار التوحید).

حکمت دارد بر آن کت اندکی خدمت کنم

وز تو بسیاری صلت گیرم به اندک خدمتی.
سوزنی.

اندک سخنی زیانت را عذر
از نیستی دهان نهاد است. خاقانی.
ملک الموت مال و عیسی حال
بذل بسیار و حرص اندک تست. خاقانی.
مگر صبح بر اندکی عمر خندد
که دارد دم سرد و خندان نماید. خاقانی.
بیمار چو اندکی بهی یافت
در شخص نزار فر بهی یافت. نظامی.
کسی را که مردی بود اندکی
اگر صد کند زان نگوید یکی. ناصر خسرو.
به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد.
(گلستان).

مگذر از حق بخدا اندکی آهسته گذر
زانکه قرش قدمت دیده حق بین منست.
یغما.

تزجی؛ باندکی روزگار گذاشتن. تقلیل؛ به
اندک فانمودن. (تاج المصادر بیهقی). اعتراض؛
اندک گوشت کردن. (مصادر زوزنی).
— اندک بقا؛ آنکه یا آنچه اندک پاید. کوتاه

۱- در پهلوی handak (کم، کمی). (از حاشیه
برهان قاطع ج معین). تصغیر اند است و اند
عددی باشد مجهول میان سه و نه و آترا بعربی
بضع خوانند و هر چیز کم را نیز گویند. (برهان
قاطع) (از هفت قلم).

۲- خیر المصدقین میفرمایند گاهی در مقام
معدوم و نفی مطلق استعمال کنند مثل کم
چنانکه گویند زید کم مرتکب این کار میشود و
غرض عدم ارتکاب وی میباشد چنانکه در این
بیت نظامی:

پس و پیش چون آفتابم یکی است
فروغم فراوان فریب اندکی است.

چه غرض نه آن است که من فی الجمله فریب
هم دارم بلکه مدعا آن است که فریب اصلاً
نیست چنانکه ناصحی بکسی گوید که دروغ
کمتر بگو. و غرض آن نمیشد که من رخصت
داده ام که اندک دروغ خود میگفته باشی لیکن
اختیار مانند این کلام بجهت آن است که آدمی
بمقتضای بشریت از اقسام چنین قبایح بالکلیه
پاک نمیتواند ماند پس اگر باینطور امری کند
ممکن الاتیان باشد و اگر خبری دهد محمول بر
صدق تواند شد و از این قبل است در این بیت:
مرا دل یکی بود پیمان یکی
درستی فراوان فریب اندکی.

و این لفظ مرکب است از اند بمعنی چند چنانکه
در بحث لفظ اند نوشته شد و کاف تصغیر. بزعم
فقیر کاف نسبت است نه تصغیر. (آندراج).

۳- ن: طراز.

۴- رجوع به حاشیه شماره ۲ در همین صفحه
شود.

عمر:

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا
باد چو مهر سپهر امر تو گیتی مدار. خاقانی.
بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست
کاندک بقاست آنهمه چون سیزه جوان.
خاقانی.
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند
کآخرو چو صبح اولش اندک بقا نکرد.
خاقانی.
— اندک تاب؛ کم تاب؛ ریسمان اندک تاب.
(یادداشت مؤلف).
— اندک خرج؛ آنکه خرجش کم است؛
لطف بسیار دخل اندک خرج
کرده در هر دقیقه درجی درج. نظامی.
— اندک خوار؛ کم خور. (یادداشت مؤلف).
— اندک خوری؛ کم خوری؛
نکردند الا ریاضتگری
بسیار دانی و اندک خوری. نظامی.
چو شیران به اندک خوری خوی گیر
که بد دل بود گاو بسیار شیر. نظامی.
— اندک زاد؛ کم توشه. (یادداشت مؤلف).
— اندک زای؛ اندک زاینده. نزور. (از یادداشت
مؤلف).
— اندک سخن؛ کم سخن. کم گو؛
فراوان شکیب است و اندک سخن
گهر راستی راست چون سروین. نظامی.
— اندک قرار؛ ناپایدار؛
چو صبح است اول و چون گل به آخر
که این کم عمر و آن اندک قرار است.
خاقانی.
— اندک گوی؛ کم سخن. مقابل پرگویی. (از
یادداشت مؤلف).
— اندک نعمت؛ کم نعمت؛ کواریان دهیست
اندر میان ریگ، اندک نعمت و بسیار مردم.
(حدود العالم).
— اندک نگر؛ کم بین. (یادداشت بخط مؤلف).
— اندک وفا؛ کم وفا؛
زهی اندک وفا و سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربان است. سعدی.
— امثال:
اندک بر بسیار دلیل باشد. (کشف المحجوب
از امثال و حکم مؤلف).
اندک خود را به از بسیار دیگران دان. (خواجہ
عبدالله انصاری از امثال و حکم مؤلف).
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور؛
گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لالہ رخ خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور.
(منسوب بخيام از امثال و حکم مؤلف).
اندک دان بسیار گوست. (امثال و حکم مؤلف).
اندک دلیل بسیار است؛

ز بسیار اندکی را او نموده

دلیل است اندکی او را ز بسیار.
فرخی (از امثال و حکم مؤلف).
اندک شمار دوست ترا هست هزار
ور دشمن تو یکبست بسیار شمار
داود نبی چو پرگشادی اسرار
گفتا پسرا پند من از دل مگذار...
یوسفی (از امثال و حکم مؤلف).
اندکی جمال به از بسیاری مال.
(امثال و حکم مؤلف).
|| کوتاه. مدتی اندک. (فرهنگ فارسی معین).
اندکاک. [اَد] (ع مص) برابر و هموار
گردیدن مکان. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). يقال:
اندک المکان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
اندکام. [اَد] (ع مص) درآمدن. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). انتقام. (از اقرب
الموارد). و رجوع به انتقام شود.
اندکان. [اَد] (اخ) یا اندگان. نام شهری و
ولایتی است مابین سمرقند و چین و معرب
آن اندجان است. (برهان قاطع) (از انجمن آرا)
(از آندراج). شهری است در ترکستان که
پایتخت فرغانه است و آن را تعریب کرده،
اندجان گفته اند. (از ناظم الاطباء) ۲. دهی است
بفرغانه. از آن ده است عمرو بن محمد طاهر
صوفی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و
شاعر فارسی علی قرط اندکانی از آن قریه
است. (یادداشت مؤلف). || دهی است
بسرخس در آن ده است قبر زاهد احمد
حماوی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و
رجوع به اندکان شود.
اندکانی. [اَد] (ص نسبی) منسوب به
اندکان و آن دهی است از فرغانه و از
آنجا است ابو حفص عمر بن محمد بن طاهر
اندکانی فرغانی صوفی، درگذشته سال ۵۴۵
ه. ق. (از لباب الانساب). و رجوع به اندکان
شود.
اندک اندک. [اَد اَد] (ق مرکب) کم کم.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
بتدریج. تدریجاً. رفته رفته. (فرهنگ فارسی
معین). آهسته آهسته. متدرجاً. بمرور.
خرده خرده. خرد خرد. نرمک نرمک. نرم نرم.
خوش خوش. قلیلاً قلیلاً. (یادداشت مؤلف).
اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار.
منوچهری.
دهد اندک اندک بروز دراز
پس آنگه ستاند بیک روز باز. اسدی.
مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخمبار
زمانه کرد ز خواب اندک اندکم بیدار.
ناصر خسرو.
اندک اندک علم باید نفس چون عالی شود

قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود.
ناصر خسرو.
شاید آنگه کزین جوال بکلیل
اندک اندک برو ببیماید. ناصر خسرو.
چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق
افتد آخر فناپذیرد. (کلیله و دمنه). تربیض؛
اندک اندک روزگار گذاشتن. (تاج المصادر
بیهقی). تهیص؛ اندک اندک مکیدن. (تاج
المصادر بیهقی). تربیض؛ اندک اندک فاستدن.
(تاج المصادر بیهقی). تمرز؛ اندک اندک
مکیدن. (تاج المصادر بیهقی). استدرج؛
اندک اندک نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر
بیهقی).
نشاطی نیم رغبت می نمودند
بتدریج اندک اندک میفزودند. نظامی.
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور
بهر دوری دور تر گشت نور. نظامی.
گر صبر کنی بصبر بی شک
دولت بتو آید اندک اندک. نظامی.
پس حیات ماست موقوف فظام
اندک اندک جمع کن تم الکلام. مولوی.
اندک اندک نور را بر نار زن
تا شود نار تو نورای بوالحسن. مولوی.
میز هاند میرد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
اندک اندک دزد از جنس جهان. مولوی.
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد. مولوی.
ملک او را اندک اندک بلطف بیدار کرد.
(گلستان).

چو دوستی کند ایام اندک اندک بخش
که یار باز پسین دشمنی است جمله ربای.
سعدی.
ناگاه اثر غیبت و فنا ظاهر شدن گرفت و
اندک اندک استیلا آورد. (انیس الطالین
ص ۱۲۲). اندک اندک برف می آمد و هوا
قدری سرد بود. (انیس الطالین ص ۱۳۱).
استدرج؛ اندک اندک در کاری درآوردن.
(ترجمان جرجانی مهذب عادل بن علی).
تدخل؛ اندک اندک درآمدن. (منتهی الارب).
تدرج؛ اندک اندک قریب گردیدن. (منتهی
الارب). تدلس؛ اندک اندک گرفتن طعام.
(منتهی الارب). تدنی؛ اندک اندک نزدیک
شدن. (منتهی الارب). تفریض؛ اندک اندک
واجب گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).
تمق؛ اندک اندک خوردن شراب را. (منتهی
الارب). قت؛ اندک اندک آب فراهم آوردن.

۱ - در معجم البلدان و منتهی الارب بضم دال
است.
۲ - ناظم الاطباء کلمه را با «گ» آورده.

محلّی پیدا شد (ملوک الطوائف). این تفرقه فشار مسیحیان را به مسلمانان برای پس گرفتن سرزمینهای خود بیشتر کرد. از سال ۴۷۹ بعد مرابطون فرمانروایان بربر شمال آفریقا به کمک ملوک طوایف آمدند و کم‌کم بر اسپانیا مسلط شدند. در اواسط قرن ششم هجری موحدون مرابطون را برانداختند و تا سال ۶۰۹ بر اسپانیا حکومت راندند. از آن پس تا دو قرن و نیم تنها امارت اسلامی اسپانیا، امارت غرناطه بود تا در سال ۸۹۸ ه. ق. / ۱۴۹۲ م. غرناطه نیز بدست مسیحیان افتاد و حکومت اسلامی اندلس خاتمه یافت. مسلمانان در هنگام حکومت خود در اندلس در نشر تمدن اسلامی کوشیدند و تمدنی درخشان با شهرهای معمور و کشاورزی و صنایع منظم و معماری پرشکوه که نمونه آن قصر الحمراء در غرناطه است بوجود آوردند و بدینوسیله تمدن اسلامی و قسمت مهمی از علم و ادب یونان از طریق اسپانیا به اروپای غربی انتقال یافت. از میان مسلمانان اندلس دانشمندان بزرگی در علوم گوناگون ظاهر شدند و به بسط تمدن اسلامی کمک شایانی کردند. (از لاروس) (فرهنگ فارسی معین) (الجلل السندسیه ج ۱ صص ۳۲-۳۳):

زنی بود در اندلس شهریار
خرمندی بالشکر بیشمار.
از حبش تا کاشغرو از کاشغر تا اندلس
هرکجا گویی ملک مسعود گویند آفرین.

فرخی.
بر افرنجه آورد از آنجا سپاه
وزافرنجه بر اندلس کرد راه.
نظامی.
و رجوع به اسپانی و امویان اندلس و طارق
بن زیاد در همین لغت‌نامه و الجلل السندسیه
فی الاخبار و آلتاار الاندلسیه (جزء ۱ و ۲ ج
قاهره ۱۹۳۶ م.) و معجم البلدان و
تذه القلوب و تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ

۱- معرب از اسپانیولی Andalusia، در
فرانسوی Andalousie، در انگلیسی
Andalusia. (از لاروس) (فرهنگ فارسی
معین). اعراب این کلمه را بعد از اسلام شناختند
و آن را با الف و لام بصورت الاندلس بکار
بردند. گاهی بدون الف و لام نیز بکار رفته:

سألت الذّوم عن انس فقالوا
باندلس و اندلس بعید.

(از معجم البلدان بنقل الجلل السندسیه ج ۱
ص ۳۳). و رجوع به انجمن آرا و آندراج شود.

2 - Guadalquivir.

3 - Sierra Morena.

4 - Sierra Nevada.

۵- اسامی و شرح حال اغلب ایاتان در الجلل
السندسیه ج ۲ آمده است.

بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر
زوزنی). بیرون آمدن شمشیر از نیام
بی‌کشیدن. (یادداشت مؤلف).

اندلال. [ا د] (ع مص) راه یافتن و توفیق
راست کردن. (ناظم الاطباء). راه و توفیق
راست‌کرداری یافتن. (از منتهی الارب)
(آندراج). مطاوع دل کند. (از اقرب الموارد).
یقال: دله علیه و اندل. (منتهی الارب).
||ریخته گردیدن. (از منتهی الارب)
(آندراج). ریخته شدن. (ناظم الاطباء).
انصباب. (از اقرب الموارد). ||از بیماری به
شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی
سازمان لغت‌نامه ورق ۲۳۰ الف).

اندلان. [ا د] (اخ) دهی است از بخش
حومه شهرستان اصفهان با ۱۳۴ تن سکنه.
آب آن از زاینده رود و چاه. محصول آن ذرت
و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱۰).

اندلس. [ا د ل] (اخ) ناحیه‌ای است
مشرق وی حدود رومست و جنوب وی
خلیج دریای رومست و مغرب وی دریای
اقیانوس مغرب‌یست و شمال وی هم ناحیت
رومست و این ناحیت‌یست آبادان و خرم و
اندر وی کوهها و آب‌ها روان و خواسته بسیار،
و اندر وی معدن همه جوهرهاست از سیم و
زر و مس و ارزیر و آنچه بدین ماند و
بسناهاشان همه از سنگست و ایشان
مردمانی‌اند سپیدپوست و ازرق چشم. (حدود
العالم ج دانشگاه ص ۱۸۱). اندلس ناحیه‌ای
است در جنوب کشور اسپانیا در کنار دریای
مدیترانه و اقیانوس اطلس بوسعت ۸۷۵۷۰
کیلومتر مربع که اکنون مشتمل بر هشت
ولایت است. رودخانه وادی الکبیر^۲ آنرا
مشروب میسازد و رشته کوه‌های سیرامورنا^۳

و سیرانوادا(شلیر)^۴ در آن واقع است. در
اصطلاح جغرافی‌نویسان اسلام اندلس و
جزیره‌الاندلس بر تمام شبه جزیره ایبری یعنی
اسپانیا و پرتغال فعلی اطلاق میشده، زیرا
اعراب مسلمان در سال ۹۲ ه. ق. پسررداری
طارق بن زیاد غلام موسی بن نصیر اندلس را
بتصرف درآوردند و بعد بر قسمت اعظم
شبه‌جزیره ایبری تسلط یافتند و از اینجا
بر تمام شبه‌جزیره ایبری اندلس گفتند. پس از
آنکه در سال ۹۲ ه. ق. اسپانیا بوسیله
مسلمانان فتح شد تا ۱۲۸ ه. ق. این سرزمین
بوسیله حکامی که از دمشق گسیل می‌گشتند
اداره می‌شد. در این سال عبدالرحمان اول
یکی از نوادگان هشام خلیفه دهم اموی خود
را امیر اندلس خواند و بدین ترتیب سلسله
امویان اندلس را تأسیس کرد. حکومت
امویان اندلس تا سال ۴۲۲ ه. ق. / ۱۰۳۱ م.
طول کشید. از آن پس سلطنت‌های کوچک

(الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بی فکر و رویت
در کاری درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). سر
برفتن نهادن. (تاج المصادر بیهقی نسخه
خطی کتابخانه مؤلف ورق ۲۲۸ الف).

اندلاص. [ا د] (ع مص) لغزیدن چیزی از
دست کسی و افتادن. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). از دست لغزیدن چیزی و افتادن.
(آندراج) (از اقرب الموارد). بیفتیدن چیزی
از دست. (تاج المصادر بیهقی). یقال اندلص
الشیء من یدیه. (ناظم الاطباء).

اندلاظ. [ا د] (ع مص) تدافع نمودن: اندلظ
الماء اندلاظاً؛ تدافع نمود آب. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء). اندلظ الماء؛ تدافع
کرد آب و در لسان اندفاع است. (از اقرب
الموارد).

اندلاص. [ا د] (ع مص) کلان شدن و بیرون
آمدن و فروخته گردیدن شکم. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از
اقرب الموارد). شکم پیش آمدن. (تاج
المصادر بیهقی). اندلاص بطن؛ کلان شدن شکم
و بیرون آمدن و پیش آمدن. (یادداشت
مؤلف). یقال: اندلص بطنه. (ناظم الاطباء).
||بیرون آمدن شمشیر از نیام. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). اندلاق.
(از اقرب الموارد). یقال: اندلص السیف من
غمده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
اندلاص سیف؛ بیرون آمدن شمشیر از نیام.
(یادداشت مؤلف). ||بیرون آمدن زبان.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). زبان از دهن بیرون آمدن.
(تاج المصادر بیهقی). یقال: اندلص لسانه. (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندلاص لسان؛
بیرون آمدن زبان. (یادداشت مؤلف).

اندلاف. [ا د] (ع مص) ریخته شدن.
(آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). اندلف
علی اندلافاً؛ ریخته شد برمن. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

اندلاق. [ا د] (ع مص) پیش شدن و بیرون
آمدن از جای خود. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج). بیرون آمدن از
جای خود. (از اقرب الموارد). در پیش شدن.
(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).
||بناگاه رسیدن سیل. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). یا
بشتاب رفتن و دور گردیدن. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء). ناگاه سیل و خیل
فروگرفتن کسی را. (تاج المصادر بیهقی).
||برآمدن شمشیر از نیام بدون کشیدن. یا نیام
را پاره کردن و بیرون آمدن آن. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از
اقرب الموارد). شمشیر از نیام و امعا از شکم

تمدن جرجی زیدان و تاریخ گزیده و نخبة‌الدهر دمشقی شود.

اندلسی. [أُذْ / ذَلْ] (ص نسب) منسوب به اندلس. رجوع به اندلس شود. [اقسی از خطوط اسلامی. (یادداشت مؤلف.)] [لاخ] احمدبن محمدبن دراج اندلسی شاعر بود. رجوع به احمد... شود.

اندلسیون. [أُذْ / ذَلْ سی یو] (ص نسب) اندلسی‌ها؛ الخلفاء الاندلسیون، خلیفه‌های اموی اندلس. (از نقودالمربیه ص ۱۳۱). رجوع به اندلس و امویان اندلس شود.

اندماج. [إِذْ] (ع مص) درآمدن در چیزی و استوار شدن در آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در چیزی و مستحکم شدن در آن. (از اقرب المواردا). در رفته شدن. پیچیزی و درآمدن و استوار شدن بجایی. (غیث اللغات) (آندراج). [مدور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرد شدن. مدور شدن. (یادداشت مؤلف.)] [ادر اصطلاح حکما معنی تکاثف و مقابل تخلخل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تخلخل و تکاثف شود.

اندماس. [إِذْ] (ع مص) درآمدن در دیماس. (منتهی الارب). درآمدن در دیماس و خانه تاریک و گلخن و حمام و جز آن. (ناظم الاطباء). درآمدن در دیماس یعنی خانه زمین و حمام. (آندراج). به دیماس داخل شدن. (از اقرب المواردا). و رجوع به دیماس شود.

اندماق. [إِذْ] (ع مص) پناگاه درآمدن بی‌دستوری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بی اجازه داخل شدن. (از اقرب المواردا). [زایل گردیدن ماده از جای خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زایل گردیدن از جای خود. (آندراج) (از اقرب المواردا). يقال: اندمقت المادة. (از منتهی الارب). [درآمدن صیاد در کازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اندمال. [إِذْ] (ع مص) به شدن و نیکو گردیدن ریش. (ناظم الاطباء). به شدن زخم و جراحت. (غیث اللغات) (از اقرب المواردا) (آندراج). به شدن. بهبود یافتن (زخم). سر بهم آوردن (جراحت). (فرهنگ فارسی معین). بهتر شدن خستگی و ریش. مندمل شدن قرحه. جوش خوردن. (یادداشت مؤلف). اندمل الجرح؛ به شد و نیکو گردید. (منتهی الارب). [المص] بهبود. سرهم آوردگی. (فرهنگ فارسی معین). سلطان را خود از صدمه‌ای که بر رخسار بخت او لطمه‌ای بود هنوز هیچ اندمال حاصل نشده. (جهانگشای جوینی).

اندمه. [أَدَمْ / م] (ل) یاد آوردن بود غم گذشته را چون شوق. (لغت فرس اسدی چ

اقبال ص ۴۹۵). یاد آوردن غمهای گذشته. (از برهان قاطع) (از سروری) (از رشیدی) (از فرهنگ اوبهی) (از انجمن آرا) (از صحاح الفرس) (از آندراج). یادآوری غمهای گذشته. (ناظم الاطباء). به اصطلاح امروزی درد دل گفتن. (از یادداشت مؤلف).

بهترین یاران و نزدیکان همه نزد او دارم همیشه انده^۱. رودکی. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۵ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۹۲).

اندن. [أَدْ] (پسوند) یا اندین علامت تعدیه فعل است در زبان فارسی. (یادداشت مؤلف). در دستور پنج استاد ج ۱ ص ۱۱۲ آمده: «طریق متعدی ساختن فعل آن است که به آخر صیغه امر حاضر مفرد (آندید) یا (اند) افزوده و ماضی فعل را بوجود آورند و سایر صیغه‌ها را از آن بسازند: گری - گریانید و گریانند - خند - خندانید و خندانند. سوز - سوزانید و سوزانند...» پیداست که این شیوه متعدی ساختن سماعی است نه قیاسی.

اندو. [أَدْ] (ل) گج. [اسبو و کوزه. (ناظم الاطباء).

اندو. [أَدْ] (ل) معنی اندرون باشد که مقابل بیرون است. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم). اندرون؛ مقابل بیرون. (ناظم الاطباء). از آنجاییکه شد به اندوی شهر که بردارد از روی شادیش بهر. فردوسی (از جهانگیری)^۲.

اندو. [] (ل) تیره تیزک. (فرهنگ رشیدی چ محمد عباسی ج ۱ ص ۱۶۰).

اندوار. [أَدْ] (لخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل با ۸۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اندوان. [أَدْ] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان با ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). از دیهه‌های اصفهان است در ناحیه قهاب. (از معجم البلدان). دوم ناحیت ماربین (اصفهان) پنجاه و هشت پاره دیه است خوزان و قرطان و درنان و اندوان معظم قرای آن و بحقیقت این ناحیت همچون باغی است از پیوستگی باغستان و دیه‌ها باهم متصل. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۵۰).

اندوب. [أَدْ] (ل) جوششی است با خارش که پوست بدن را سیاه کند و درشت گرداند آنرا بعریبی قویا گویند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از آندراج). جوششی با خارش که بر پوست آدمی برآید و آن را سیاه و خشن کند و

اندروب نیز گویند. (ناظم الاطباء). تراکی خوش بود دیدار محبوب^۴ که داری در همه اندام اندوب.

افضل‌الدین کرمانی. و رجوع به اندروب و اندوج و قویا شود.

اندوج. [أَدْ] (ل) بمعنی اندوب است و آن جوششی است با خارش که عرب قویا گویند. (برهان قاطع). اندوب. (فرهنگ جهانگیری). **اندوخت.** [أَدْ] (مص مرخم) اندوختن. (ناظم الاطباء).

اندوختن. [أَدْ] (مص) جمع کردن و فراهم آوردن. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آندراج). جمع کردن. (رشیدی). گرد کردن و جمع آوردن. (فرهنگ سروری). گواپیدن. (فرهنگ سروری) (از یادداشت مؤلف). حاصل کردن. گرد کردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (شرفنامه) (مؤید الفضلاء). جمع کردن و حاصل کردن و کسب کردن. (ناظم الاطباء). الفختن. الفقدن. الفنجیدن. (فرهنگ جهانگیری). بدست کردن. (یادداشت مؤلف). دگر هر کجا رسم آتشکده‌ست که بی هیرد جای ویران شده‌ست

بباید همی آتش افروختن بدان نام نیکو بیندوختن. فردوسی. زرد گلان شمع برافروختند سرخ گلان یاقوت اندوختند. منوچهری. و هرگز مال نیندوختی و جز بر بهیمة مصری ننشستی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۷). مرد، همدم آنگه اندوزد که آید در عدم موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان. خاقانی.

پانزده ربط فیل که او را از بهر ذخیره ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود، بستند.

۱- در آندراج و انجمن آرا: نزدشان آرم شریک انده. در رشیدی و سروری بجای آرم، دارم است و در یادداشتی از مؤلف؛ نزدشان آمد شریک انده.

۲- ولف نیاورده.

۳- در معجم البلدان آندوان.

۴- نل: تراه کی بود در پیش محبوب. ۵- در پهلوی Handōxtan (از handōzh «اندوز» (بمعنی جمع کردن)، مرکب از ham-tōxtan (گرد آوردن، کسب کردن، پرداختن) از ایرانی باستان ham-taui مشتق از سانسکریت turjati-tuj (فشار دادن، راندن، انداختن، پراندن). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). صرف آن چنین است: ماضی: انداخت، مضارع: اندازد، مستقبل: خواهد انداخت، امر: بپزند، ن.ف: اندازنده، ن.م: انداخته. (از فرهنگ فارسی معین).

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۶). اتباع او عامه مردم را زیبون گرفتند و برایشان کیسه‌ها دوختند و از ایشان مال بسیار اندوختند. (ترجمه تاریخ یمنی).
نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
به پیداد کردن جهان سوختند. (بوستان).
|| ذخیره کردن. پس انداز کردن. (فرهنگ فارسی معین):

هوی و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته. (بوستان).
ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتم سیم و غله اندوزند. (گلستان).
دو کس رنج بیهوده بردند... یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. (گلستان).

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله که تلف کرد و که اندوخته بود. حافظ.
ز شادی برجهم هر دم چو گندم بر سر تابه
گران خط دانه دلها چو مور اندوختن گیرد.
کمال خجندی.

هرچه از عقل و علم و دین اندوخت
آتش عشق آن نگارین سوخت.
سراج‌الدین راجی (از فرهنگ سروری).
گرخواهی تو نور علم اندوخت
بتنور اثر خواهی سوخت.

|| بهره بردن. سود بردن. انتفاع. (فرهنگ فارسی معین). || فرض واپس دادن. (برهان قاطع) (هفت قلم) (انجمن آرا) (آندراج). وام گزاردن. (فرهنگ میرزا ابراهیم) (شرفنامه منیری).^۱ وام واپس دادن. (ناظم الاطباء).
|| واگزاردن. واپس گزاردن. (مؤید الفضلاء).

اندوختنی. [اَت] (ص لیاقت) آنچه لایق اندوختن است.

اندوخته. [اَت / ت] (نمف) گرد کرده و جمع کرده. (مؤید الفضلاء). حاصل شده و یافته شده و کسب شده و بدست آورده شده. (ناظم الاطباء). الفسده. الفتنجیده. نهاده. بر نهاده. (یادداشت مؤلف). جمع شده. فراهم آمده. || پس انداز شده. ذخیره شده. (فرهنگ فارسی معین):

داده بدو و فغانش بشنو
کاندوخته جز فغان ندیده‌ست. خاقانی.
وه که بیکبار پراکنده شد
آنچه بعمری شد اندوخته. سعدی.

— دانش اندوخته؛ دانش آموخته. دانا؛ جهان‌دیده و دانش‌اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته. (بوستان).
|| دوباره درست شده. تجدید شده. مجدداً کامل شده. (فرهنگ فارسی معین). ||
محصول. || فایده و سود و نفع و منفعت. || گنجینه و خزانه. (ناظم الاطباء). || ذخیره. پس انداز. مال گرد کرده. (یادداشت مؤلف).

|| در اصطلاح بانکی، پولی است که در بانکها برای احتیاط ذخیره میشود. (فرهنگ فارسی معین).^۲

اندوخرما. [اَخ] (مرکب) (گیاه) کهلو. (فرهنگ فارسی معین). خرمنندی. (در زبان مردم گرگان). (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۹۲). اندی خرما. انده خرما. رجوع به کلهو و خرمنندی شود.

اندود. [ا] (مص مرخم، امص) کاه گل و گل آوه (گلایه) مالیدن بر بام و دیوار. (انجمن آرا) (آندراج). || (ا) کاه گل و گلایه که بر بام و دیوار کرده باشند. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). پرده نازکی از کاهگل و گلایه و گچ که بر بام و دیوار سقف خانه مالیده باشند. هر پوشش نازکی که از همه جهت چیزی را احاطه کند. (ناظم الاطباء). کاهگل که بر بام و دیوار کشند. گلایه. (فرهنگ فارسی معین). شید. (یادداشت مؤلف). || مطلا. (آندراج) (انجمن آرا). || (نمف مرخم) در ترکیب بمعنی اندوده آید. (فرهنگ فارسی معین):

— آهک‌اندود؛ اندوده به آهک. مشرق، قلعه آهک‌اندود. (منتهی الارب).

— دوداندود؛ اندوده به دود. آلوده بدود؛ ازین مقرنس زنگار خورد دوداندود^۳
مرا بکام بداندیش چند باید بود.

جمال‌الدین عبدالرزاق (از انجمن آرا).
— روی‌اندود؛ اندوده به روی.

— زراندود؛ مطلا. (ناظم الاطباء). اندوده به زره:

ماغ در آبگیر گشته روان
راست چون کشتی است زراندود. رودکی.
که آراید چه میگوی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته رنگها و زراندود پیکانها.

ناصر خسرو.
وگر گفتار بی‌کردار داری
چو زراندود دیناری بدیوار. ناصر خسرو.

همیشه تا که بود باد دشت مهر آگین
همیشه تا که بود مهر گوی زراندود. مسعود سعد.

چون نسج سر تابوت زراندود رخید
چون حلی بن تابوت دوتا بید همه. خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۱۹).

نگهبان این مار پیکر درفش
زراندود بر پرنیان بنفش. نظامی.

— || مجازاً تقلبی:
سخن‌سنجی آمد ترازو بدست
درست زراندود را می‌شکست. نظامی.

سیاه سیم زراندود چون بوبته برند
خلاف آن بدراید که خلق پندارند. سعدی.

— زراندود کردن؛ اندودن به زره
زمین را بپهره زراندود کرد. نظامی.

بخیری زمین را زراندود کن. نظامی.

— سیم‌اندود؛ مفضض. (ناظم الاطباء). اندوده به سیم. (از یادداشت مؤلف).

— قاراندود؛ اندوده به قار (قیر). (از یادداشت مؤلف).

— قیراندود؛ اندوده به قیر.
— گچ‌اندود؛ اندوده به گچ.

— گل‌اندود؛ اندوده به گل.
— مشک‌اندود؛ اندوده به مشک.

— نفت (نقط) اندود؛ اندوده به نفت؛
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید
چنان درو جهد آتش که چوب نفت‌اندود.

اندودش. [اَد] (امص) گل‌کاری. گل‌مالی. سعدی.
اندایش:

برون بنا ماند برجای خویش
کز اندودش گل حرم داشت پیش.

اندود کردن. [اَکَ] (مص مرکب) اندودن. (فرهنگ فارسی معین).
اندودگر. [اَگ] (ص مرکب) اندودکننده. (از یادداشت مؤلف).

اندودن. [اَد] (مص)^۴ اندایدن. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی) (شرفنامه) (فرهنگ میرزا ابراهیم). کاهگل و گلایه مالیدن. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج). گل مال کردن. (فرهنگ رشیدی). اندود کردن. کاهگل و گلایه مالیدن. (ناظم الاطباء). پوشاندن چیزی بوسیله مالیدن ماده‌ای به روی آن چنانکه مالیدن کاهگل بیام و دیوار. (فرهنگ فارسی معین). مالیدن. (یادداشت مؤلف):

پس بساروح بیندود همه بام و درش
جامه‌ای گرم بیفکند پلاسن زبرش. منوچهری.

گفتم ای ماه تو را زلف ز مشک سیه است

۱- در شرفنامه: وام گذاردن.

۲- پولی است که در شرکتها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود. این کلمه بجای Réserve اختیار شده است. بیشتر Epargné و Réserve هر دو را ذخیره می‌گفتند. فرهنگستان مقرر داشته است اولی پس‌انداز، دومی اندوخته نامیده میشود. (از یادداشت لغت‌نامه).

۳- شاعر آسمان و ابر را منظور داشته. (از آندراج) (انجمن آرا).

۴- تلفظ قدیم اندودن. (از فرهنگ فارسی معین). در پهلوی handútan مرکب از han-du اوستایی، جزء اول هن (هم) و جزء دوم du (مالیدن، پاک کردن). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). صرف آن چنین است: ماضی: اندود، مضارع: انداید، مستقبل: خواهد اندود، امر: بیندا (ی)، نف: اندانیدن، نمف: اندوده، امص: اندایش. (از فرهنگ فارسی معین).

غالبه خیره چه اندایی بر مشک سیاه.

فرخی.

ز خون رخ بفتنجا بندوق خور

ز گرد اندر آورد چادر بسر.

(از فرهنگ اسدی نخبوانی).

و گرش نیست مایه برخیره

آسمان را بگل نینداید.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۳۹).

بروان تو گر سرگورت

جز بخون دو دیده اندام.

مسعود سعد.

مثل او چنان بود که مردی از بن دیوار خاک

برمیدارد و بام خانه می‌انداید. (سندبادنامه

ص ۳۴).

در دل نهال عنبر و سوسن نشاندهام

کاندوده شد بعنبر تر برگ سوسنش. سوزنی.

روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی

تا بخون دل سر خاک وحید اندودی.

خاقانی.

مه به اشک از خاک راه کهکشان

گل گرفت و خاک او اندود بس. خاقانی.

عاقل آنکه رود بخانه نحل

که بگل چهره را بینداید. خاقانی.

از اندودن مشک و ماورد و عود

بجودی شده موج طوفان جود. نظامی.

نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید

چنان درو جهد آتش که چوب نفت‌اندود.

سعدی.

نگارینا بهر تندی که میخواهی جواب ده

که در تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندایی.

سعدی.

از رعیت شهی که مایه ربود

بن دیوار کند و بام اندود. سعدی.

||مطلا و ملمع کردن. (برهان قاطع) (هفت

قلزم) (ناظم الاطباء) (آندرداج). ملمع کردن.

(زمخشری) (فرهنگ سروری) (فرهنگ

خطی) (فرهنگ میرزا ابراهیم). طلی کردن.

(زمخشری). تذهیب کردن. (ناظم الاطباء).

آب دادن فلزات (مانند مس و غیره). (فرهنگ

فارسی معین).

اندوده رخش زمان بزرآب

آلوده سرش بگرد کافور. ناصر خسرو.

زر نندیدستی که بی قیمت شود

چون بیندیشش با چیزی مسین. ناصر خسرو.

کوه را بر به سیم درگیرند

دشت را رخ بزر بیندایند.

مسعود سعد.

خانه ما را چو گل از خون دل رنگین کند

آنکه دیوار خران را از طلا اندوده است.

جمال الدین.

ای بسا مس را بیندوده بزر

تا فروشد آن بعقل مختصر. مولوی.

||روغن مالیدن. (ناظم الاطباء). شیر و

روغن مالیدن. (فرهنگ فارسی معین): بقلان

کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو

مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو

گوش او را پروغنی بیندود تا مردم گشت.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۰). ||اندوختن.

(شرفنامه منیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۳

الف).

— آفتاب بگل اندودن؛ کنایه از حقیقتی را

پوشاندن. رجوع به امثال در همین ماده شود.

— براندودن؛ اندودن:

همه یال اسب از کران تا کران

براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.

فرمان بر، آهک کش و زرنیخ براندای

بر روی و برون آر همه رویت از اورت.

لیبی.

چون گرفته شود آن کشور سنگین ده و شهر

سنگدل باش و در رحم براندای به قیر.

سوزنی.

فلک پاسگه را براندوده نیل

سر پاسبان مانده در پای نیل. نظامی.

مسی رازر براندودن غرض چیست

زر اندر سیم تر زین می‌توان زیست.

نظامی.

رخ یوسفان را برآمود میل

در مصریان را براندود نیل. نظامی.

— دراندودن؛ اندودن:

دراندود یک روی آهن

پراکنده بر قیر مشک و عبیر. فردوسی.

و نیز از ترکیبات همین کلمه است:

آتش‌اندود، آفتاب‌اندود، چمن‌اندود،

صبح‌اندود. رجوع به آندرداج و اندا و اندای و

اندود و اندوده در همین لغت‌نامه شود.

— امثال:

آفتاب را بگل توان اندود. (امثال و حکم

مؤلف ج ۱ ص ۳۸)

فروغ روی تو را خانه کی حجاب شود

بگل چگونه توان نور آفتاب اندود.

ابن یمین.

فضل را روزگار کی پوشد

کس بگل آفتاب نننداید. رشید و طواط.

و رجوع به گل و آفتاب شود.

اند و دند. [اُ دَ دَ] (ص مرکب، از اتباع)

بمعنی تار و مار که زیر و زیر باشد و هم

پاشیده و پراکنده باشد. (از هفت قلزم نقل از

یادداشت‌های لغت‌نامه). و رجوع به اندودن

شود.

اندوده. [اُ دَ دَ] (نمف) اندود کرده شده.

(ناظم الاطباء). اندود کرده. انداییده. (فرهنگ

فارسی معین).

— اندوده‌آستین؛ یعنی آستین برزده و

ورمالیده. (شرفنامه منیری)¹.

— اندوده‌پوست؛ آنچه پوستش را اندوده باشند:

چو خرما بشیرینی اندوده‌پوست

چو بازش کنی استخوانی دروست.

(بوستان).

||تدهین شده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). روغن داده. مدهون. (از صحاح

الفرس). ||مطلا و مفضض شده. (ناظم

الاطباء). زراندود. مموه. (یادداشت مؤلف):

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود. حافظ.

اندور. [اُ دَ وَ] (اخ) دهی است از بخش

مرکزی شهرستان نوشهر با ۲۲۵ تن سکنه.

آب آن از رودخانه زیر و محصول آن برنج

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اندوز. [اُ نَ دَ] (نمف)² اندوزنده. (فرهنگ

رشیدی) (ناظم الاطباء). جمع‌کننده. (شرفنامه

منیری) (سروری) (فرهنگ خطی) (ناظم

الاطباء). حاصل‌کننده. (ناظم الاطباء)

(شرفنامه منیری). در ترکیب بمعنی اندوزنده

آید. (فرهنگ فارسی معین): ثواب‌اندوز،

جاء‌اندوز، حکمت‌اندوز، دانش‌اندوز،

سروراندوز، سیم‌اندوز، شرف‌اندوز،

شکراندوز، شهرت‌اندوز، عفواندوز،

عمل‌اندوز، غم‌اندوز، کین‌اندوز، عفواندوز،

مال‌اندوز، مهراندوز، نام‌اندوز، نیکی‌اندوز.

||گیرنده. فراهم‌آورنده. (ناظم الاطباء).

||انمف) فراهم‌آورده و جمع کرده شده.

(برهان قاطع). فراهم آورده و جمع شده.

(هفت قلزم). جمع کرده شده و فراهم آورده

شده مانند ظلمت‌اندوز. (ناظم الاطباء). نیز در

ترکیب بمعنی اندوخته آید. (فرهنگ فارسی

معین).

اندوز. [اُ نَ دَ] (راسن. زنجیل شامی.

(یادداشت مؤلف). رجوع به راسن شود.

اندوزش. [اُ نَ دَ] (امص) عمل اندوختن. (از

یادداشت مؤلف).

اندوزندگی. [اُ نَ دَ] (حامص) عمل

اندوزنده.

اندوزنده. [اُ نَ دَ] (نمف) آن که

می‌اندوزد.

اندوزه. [اُ نَ دَ] (انده. غم. (فرهنگ

فارسی معین).

اندوزه. [اُ نَ دَ] (انده. (آندرداج) (ناظم

الاطباء). ||کاسنی. (ناظم الاطباء). رجوع به

اندوزه و اندوشه شود.

اندوزه کردن. [اُ نَ دَ] (مص

۱- کذا و می‌نماید که اندر نور دیده باشند نه

اندوده؟

۲- ریشه فعل اندوختن و اندوزیدن. (از

فرهنگ فارسی معین).

مرکب) اندوه خوردن. غم خوردن. غصه خوردن. (فرهنگ فارسی معین): اگر ملک دنیا دارد از آن تو، از وی دریغ نداری و چون داری آترا قیمت نهی و اندوزه نکنی. (طبقات انصاری از فرهنگ فارسی معین).

اندوزیدن. [اَ دَ] (مص)^۱ اندوخته کردن. حاصل کردن. فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). اندوختن. (فرهنگ فارسی معین). جمع کردن و حاصل کردن. (آسندراج). || قرض واپس دادن. || دور کردن و فرستادن. (ناظم الاطباء). **اندوزه.** [اَ دُ /] (ا) بنفشه. || کاسنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندوزه و اندوشه شود.

اندوس. [اَ] (لخ) رود سند. (ناظم الاطباء). و رجوع به سند و ناظم الاطباء شود. **اندوشه.** [اَش / ش] (ا) بنفشه. (ناظم الاطباء). || کاسنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندوزه و اندوشه شود.

اندوسارون. [اَ] (معرب از لاتینی، ا)^۲ عدس تلخ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عدس شود.

اندوک. [اَ] (ا) اندوه و اضطراب و غم و قلق. (ناظم الاطباء).

اندول. [اَ] (ا) تخت‌مانندی از گلیم که بر چهارچوبی با میخ محکم کرده باشند و بر روی آن نشینند چنانکه در زنگبار معمول است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

اندون. [اَ] (ق)^۳ آنجا. مقابل ایدون؛ اینجا. (یادداشت مؤلف):

زان همی خواهی که دائم می‌خوری تا چون زنان سر ز رعنائی گهی ایدون و گه اندون کنی. ناصر خسرو.

و رجوع به آندون و اندون شود. **اندون.** [اَ] (ا) گج. || مرهم. || مشمع. (ناظم الاطباء).

اندوند. [اَو] (ا) تار و مار و زیر و زیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به اندودند شود.

اندونزی. [اَ دُن] (لخ)^۴ کشوری است دارای حکومت جمهوری که از مجموعه‌ای جزایر (قریب ۳۰۰۰ جزیره بزرگ و کوچک) تشکیل یافته است. اندونزی در جنوب شرقی آسیا در اقیانوس کبیر قرار دارد و خط استوا از وسط این جزایر می‌گذرد. از قدیم این نامها بر مجموعه جزایر اندونزی اطلاق شده. ۱-

نوسنتارا (Nusantara) مرکب از «نوسا» بمعنی جزایر یا وطن و «انتارا» بمعنی بین و شاید مقصود از آن جزایر یا وطن میان دو قاره یعنی آسیا و استرالیا و بین دو اقیانوس ساکن و هند است. ۲- اینسولیند (Inisulinde) بمعنی جزایر هند. ۳- جزایر مالایا. ۴- جزایر هند شرقی. ۵- قدمای عرب و هم‌اکنون برخی از آنان جاوه را بر مجموعه جزایر اندونزی از باب اطلاق جزء بر کل

اطلاق کرده‌اند. ۶- اندونزی که مرکب از دو کلمه «اندو» محرف هندو و «نیزی» بمعنی جزایر است. این کلمه از سال ۱۸۵۰م متداول شده است. معرب آن «اندونسیا» است. (از کتاب هذهمی اندونسیا ص ۱۸ بنقل از یادداشت‌های لغت‌نامه). وسعت اندونزی در حدود ۱/۹ میلیون کیلومتر مربع و جمعیتش در حدود یکصد و پنج میلیون تن است. جزایر بزرگ و معروف آن عبارتند از: سوماترا^۵، جاوه^۶، جزایر سولاوی^۷، جزایر ملوک^۸ و بالی^۹ علاوه بر این قسمت عمده جزیره کالیمانتان^{۱۰} (برتو)^{۱۱} و قسمت غربی گینه جدید بنام ایران^{۱۲} و نیمه غربی جزیره تیمر^{۱۳} جزء این کشور است. اوضاع طبیعی: در جزایر اندونزی یک رشته کوه‌های آتشفشانی از مغرب به مشرق کشیده شده و جلگه‌های ساحلی آن در کنار دریا باریک و کم وسعت است. این کوه‌ها اغلب دارای قله متعدد آتشفشانی و برخی از آنها روشن است. خاک جزایر اندونزی چون در بیشتر جاها از لایه‌های آتشفشانی تشکیل شده حاصلخیز و برای کشت انواع محصولات استوایی استعداد دارد. آب و هوای اندونزی گرم و مرطوب است و باران در آن فراوان می‌بارد و رودهای پر آب و متعدد ولی کم‌عرض در آن جاری است. نژاد: مردم اندونزی از شاخه‌های نژاد زردند که با اقوام زردپوست جنوب آسیا اختلاط پیدا کرده‌اند. در سراسر اندونزی قریب ۱۳۱ قوم مختلف زندگی می‌کنند.

زبان و دین: زبان مردم اندونزی مالایایی است و زبان هلندی نیز بر اثر تسلط چند صدساله هلند در این کشور رایج است. و نیز زبانهای محلی در جزایر مختلف معمول است بیش از ۹۵ میلیون تن از مردم اندونزی مسلمان و دو میلیون مسیحی و غده‌ای نیز پیرو دین بودا و برهماوند.

شهرها: پایتخت اندونزی جاکارتا^{۱۴} با ۳ میلیون تن جمعیت در جزیره جاوه است. و شهرهای مهم آن سورابایا^{۱۵} (با یک میلیون تن جمعیت)، باندونگ^{۱۶} (با ۹۷۲ هزارتن جمعیت)، سمارنگ^{۱۷} (با ۳۶۶ هزارتن جمعیت)، جوک جاکارتا^{۱۸} (با ۲۶۸ هزارتن جمعیت)، مدان^{۱۹} (با ۳۱۰ هزارتن جمعیت).

وضع اقتصادی: بمناسبت وجود زمینهای حاصلخیز و وفور باران کشاورزی این کشور دارای رونق فراوان است بطوری که در برخی از جاها سالی سه مرتبه محصول از زمین برداشته میشود. قریب ۷۰ درصد مردم به کار کشت و زرع اشتغال دارند. محصولات عمده اندونزی برنج، ذرت، سیب‌زمینی، نخود، باقلا، نیسکر، چای، کاکائو، قهوه، نارگیل، گندگنه، موز، نیل و اقسام ادویه از قبیل فلفل،

میخک، دارچین، جوز، زنجبیل و جز آنهاست. در قرون اخیر ادویه اندونزی باندازهای در جهان شهرت داشته که این جزایر را جزایر ادویه می‌گفته‌اند. قسمت بیشتر اندونزی پوشیده از جنگل است و از آن اقسام چوبها و میوه‌های جنگلی بدست می‌آید.

معادن مهم اندونزی، عبارتند از: نفت، زغال‌سنگ، قلع، نیکل، منگنز، نمک و اورانیوم. استخراج نفت در این کشور رونق دارد در سال ۱۹۶۳م. ۲۲/۳ میلیون تن نفت از معادن آن استخراج شده است. صنایع اندونزی بسیار جوان است و از سال ۱۹۳۰ به ایجاد کارخانه‌های متعدد از قبیل کارخانه تصفیة شکر، بافندگی، کشتی‌سازی، کاغذسازی، تهیه نوشابه، روغن نباتی، صابون‌سازی و لاستیک‌سازی اقدام شده است.

تاریخ: سرزمین اندونزی در نخستین قرون میلادی تحت نفوذ کاهنان هندی و بودایی و تمدن هندی قرار گرفت. امپراتوریهای محلی که از قرن هفتم میلادی بعد در این سرزمین تشکیل شد بستگی نزدیک با آیینهای هندی و بودایی داشت. اسلام از قرن سیزدهم میلادی بتوسط سوداگران مسلمان از جانب هند وارد این جزایر شد و بتدریج سایر ادیان را تحت‌الشعاع قرار داد. در قرن شانزدهم میلادی که بازرگانان پرتغالی به اندونزی آمدند، این سرزمین به چندین حکومت ضعیف منقسم شده بود. در اواخر همین قرن شرکت هند شرقی هلند، پرتغالها را بیرون راند. از این تاریخ تا سال ۱۷۹۸م. اندونزی عرصه فعالیتهای این شرکت بود. در این سال شرکت مزبور منحل شد و اندونزی تحت

۱- صرف آن چنین است: ماضی: اندوزید، مضارع: اندوزد، مستقبل: خواهد اندوزید، امر: بیندوز، نف: اندوزنده، نف: اندوزیده.

2 - Hedysarum.

۳- مخفف آندون است.

۴- در زبان اندونزی Indonesia، در فرانسوی Indonésie، در انگلیسی Indonesia.

- | | |
|-------------------|------------------|
| 5 - Sumatra. | 6 - Java. |
| 7 - Sulawesi. | 8 - Moluques. |
| 9 - Bali. | 10 - Kalimantan. |
| 11 - Bornéo. | 12 - Irian. |
| 13 - Timor. | 14 - Jakarta. |
| 15 - Surabaya. | 16 - Bandoeng. |
| 17 - Semarang. | |
| 18 - Jog jakarta. | |
| 19 - Medan. | |

حکومت مستقیم هلند درآمد. در اواخر قرن نوزدهم بر اثر بدرفتاریهای عمال دولت هلند احساسات ضد هلندی در این جزایر گسترش یافت ولی دولت هلند در مقابل آزادیخواهان و استقلال طلبان سختگیری نشان می داد تا اینکه در جنگ جهانی دوم دولت ژاپن اندونزی را اشغال کرد و حکومتی به ظاهر ملی در آن ایجاد نمود که تا سال ۱۹۴۵م. ادامه داشت. در طی جنگ نهضت جمهوری خواهان برهیری دکتر سوکارنو روز بروز تقویت یافت تا آنجا که مقارن شکست ژاپن از دول متفق جمهوری خواهان سراسر جزایر جاوه و سوماترا را از دست حکومت دست نشانده ژاپن خارج ساختند ولی قوای متفقین که قسمت عمده آن را قشون هندی بریتانیا تشکیل می داد به پشتیبانی دولت هلند، با قوای جمهوری خواهان به جنگ پرداختند تا سرانجام مذاکرات دولت هلند و ملیون به نتیجه رسید و قراردادی بسته شد که بموجب آن در سال ۱۹۴۹م. می بایستی اتحادیه ای از هلند، و دولت متحده اندونزی تشکیل می شد ولی قبل از اینکه این قرارداد مرحله اجرا گذاشته شود بار دیگر بین دو طرف جنگ و اختلاف در گرفت تا اینکه در دسامبر ۱۹۴۹م. اساسنامه اتحادیه هلند با جمهوری متحده اندونزی مرحله اجرا درآمد و دکتر سوکارنو از طرف ملت به ریاست جمهوری انتخاب گردید و در سال ۱۹۵۶م. اتحادیه هلند با اندونزی از بین رفت. در سالهای اخیر روابط اندونزی با چین کمونیست افزایش یافته بود و پیشرفت روزافزون کمونیستها باعث قیام نظامیان و سرکوب حزب کمونیست گردید و دکتر سوکارنو اختیارات خود را به رهبر رژیم نظامی جدید سپرد (۱۹۶۵م.) و در سال ۱۹۶۷م. سوکارنو بکلی از کار برکنار شد و ژنرال سوهارتو به ریاست جمهوری انتخاب گردید.

اندوه. [آه] (۱) گرفتگی دل. دلگیری. (برهان قاطع). غم و گرفتگی دل. (آندرداج). غم و کرب و حزن و آزدردگی. (ناظم الاطباء). غمه. (ترجمان القرآن جرجانی). (منتهی الارب). شسجن. (دهار). غم. طرح. فقر. وحشت. کلی. ضجره. کآب. کآبه. معطاء. ضره. وله. طرب. فاجعه. جوی. (از منتهی الارب). حزن تیمار. گرم. غمگنی. غمگینی. خدوک. نژدی. بهر. یتم. کمد. هم. وجد. ملال. بلبال. سدم. شجب. شجو. مساءة. حوب. حویه. حییه. کربت. بث. (یادداشت مؤلف). غیش. سوء. وکه. زله. غصه. (از یادداشتی لغت نامه):

معذوم دارید کم اندوه و غیش است

اندوه و غیش من از آن جعد و غیش است. رودکی.

ز اندوه باشد رخ مرد زرد
برامش فزاید تن را دمرد.
فردوسی.
مرا زین همه ویژه اندوه تست
که بیداردل بادی و تندرست.
فردوسی.
بدو گفت شاه ای گو نامجوی
از این رزم اندوهت آمد بروی.
فردوسی.
بدین شادکامی کنون می خوریم
بمی جان اندوه را بشکریم.
فردوسی.
لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار
آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و
اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).
بود بیش اندوه مرد از دوتن
ز فرزند نادان و ناپا کزن.
اسدی.
اندیشه چو دانش است می باید داشت
اندوه چو روزی است می باید خورد.

ابوالفرج رونی.
... که سور آن از شیون قاصر است و اندوه آن
بر شادی راجع. (کلیله و دمنه). پس از بلوغ
غم و مال فرزند و اندوه در میان آید. (کلیله و
دمنه).

در ظلمت حال خاطر، اندوه
با نور خیال او گسار.
خاقانی.
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی.
نظامی.
هر که را خوش نیست با اندوه تو
جان او از ذوق عشق آگاه نیست.

عطار (دیوان ص ۸۵).
تا دل از دست بیفتاد از تو
تن با ندوه فرو داد از تو.
عطار.
بی غم و انده به زهد و علم و بفضلیم
نی چو تو باندوه مال و جاه و جلالیم.

ناصر خسرو.
— به اندوه؛ باغم. غمگین.

— بی اندوه؛ بی غم. آنکه اندوهی ندارد.
[تأسف. (لغت ابوالفضل بیهقی). اسف: آه از
ورود این شعوب که دلهای جهانیان را شعوب
اندوه و سوکاری ساخت. (ترجمه تاریخ
یمینی). [نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء). ج.
اندوه ها. اندوهان. (فرهنگ فارسی معین).
— امثال:

اندوه از درهای بزرگ پیشتر در آید. (از امثال
و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۸). و رجوع به
اندوه شود.

اندوهان. [آ] (۱) جمع اندوه برخلاف
قیاس. (آندرداج): السلام علیک یا مذهب
الاحزان: سلام بر تو ای برنده اندوهان. (تفسیر
ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۱۶۳).

اندوه بردن. [آه بُ د] (مص مرکب) غم
خوردن:

گفتا میر اندوه من اینجا طیبیم

بر من بکن آن علت مشروح و مفسر.

ناصر خسرو.

— اندوه باز بردن؛ فرج. (ترجمان القرآن
جرجانی).

اندوه جرد. [آ ج] (انج) دهسی است از
بخش شهداد شهرستان کرمان با ۱۱۰۰ تن
سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن
خسرما، غلات و میوه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

اندوه خوار. [آه خوا / خا] (نف مرکب)
غم خوار. تیمار خوار. (از یادداشت مؤلف).

اندوه خواری. [آه خوا / خا] (حاصص
مرکب) غم خواری. (از یادداشت مؤلف).

اندوه خوردن. [آه خور / خَز د] (مص
مرکب) غم خوردن. دل گرفته شدن. محزون
گردیدن. (از ناظم الاطباء). اغتمام. (یادداشت
مؤلف):

ز اندوه خوردن نباشدت سود
کجا بودنی بود این کار بود.
دقیقی.
چه باید رفته را اندوه خوردن
همان نابوده را تیمار بردن. (ویس و رامین).
سلطان... پرسید که ابوالفضل چون افتاده باشد
و اندوه تو می خورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۶۴۱).

چون خوردم اندوه چون همی بخورد
گردش این چرخ مرده خوار مرا.

ناصر خسرو.
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد
چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب.
ناصر خسرو.

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
با اندوه او زشت است اندوه جهان خوردن.
خاقانی.

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام
نه با تخت آشنا می شد نه با جام.

نظامی.
[تأسف. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). لهف.
(یادداشت مؤلف).

اندوه رسیده. [آر / ر د / د] (نصف
مرکب) مغموم. (یادداشت مؤلف). اندوهگین.
اندوهنا که خدای را بخواند و او (یونس)
مکظوم و مغموم بود و اندوه رسیده. (تفسیر
ابوالفتوح رازی).

اندوه زدا. [آه ز / ز] (نصف مرکب)
اندوه زدای. آنکه غم شخص را زایل کند.
غمزدا. (از فرهنگ فارسی معین).

اندوهستان. [آه س] (نصف مرکب)
اندوهزدا. گیرنده اندوه. شادی بخش:
کار امروز بتر گشت که نوید شدم

از تو ای کودک شادی ده اندوهستان.

فرخی.

اندوه سوز. [اَ: ف] (نف مرکب) از بین برنده اندوه:

کجا نماند بود اندوه سوز است

کجا شادی بود شادی فروز است.

(ویس و رامین).

اندوه فزا. [اَ: ف] (نف مرکب) اندوه فزای. زیاد کننده اندوه. افزایش دهنده غم. (از فرهنگ فارسی معین).

اندوه کاه. [اَ: ف] (نف مرکب) کاهنده اندوه. کم کننده اندوه.

اندوه کش. [اَ: ک] (نف مرکب) کشنده و از بین برنده اندوه. اندوه سوز. شادی آور:

رخی از آفتاب اندوه کش تر

شکر خندیدنی از صبح خوشتر. نظامی.

یکی شب از شب نوروز خوشتر

چه شب کز روز عید اندوه کش تر. نظامی.

اندوه گرد. [اَ: گ] (اخ) اندوه هجر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندوه هجر شود.

اندوه گسار. [اَ: گ] (نف مرکب) شکننده اندوه. (آندراج). غمخوار. متعهد. (فرهنگ فارسی معین):

روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است

شاید که پس از آنده اندوه گسار است.

فرخی.

و رجوع به اندوه گسار شود.

اندوه گساری. [اَ: گ] (حامص مرکب) غمخواری. تمهد. (فرهنگ فارسی معین). غم پرندگی. شادی آوری:

مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی

کو بود بدان خوبی و اندوه گساری. فرخی.

اندوه گن. [اَ: گ] (ص مرکب) مخفف اندوه گین. مغموم. با اندوه. غمی. محزون. حزن. حزمان. محزان. دژم. پژمان. مغموم. اسیف. (یادداشت مؤلف):

سال امسالین نوروز طربنا کتر است^۱

پار و پیرا همی دیدم اندوه گنا. منوچهری.

چو کسی باشد اگر پسرش بمیرد و مالش ببرند

اندوه گن نشود. (جامع الحکمتین ص ۱۸۴).

بازرگان به هزار تیمار چون بوتیمار پژمان و

اندوه گن بخانه آمد. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

نقل است که دایم اندوه گن بود چون شب

درآمدی گشتی الهی اندوه توام بر همه اندوهها

غلبه کرد. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به

اندوه گن شود.

اندوه گن شدن. [اَ: گ] (ص مرکب) غمگین شدن. اکتیاب. ابتئاس. اهتمام.

اغتنام. حزن. سدم. ترح. ابلاس. توجده. (از

تاج المصادر بیهقی).

اندوه گن کردن. [اَ: ک] (ص مرکب) غمگین کردن. ایساف. اشجاء. تریح.

ایحاش. احزان. اقلای. شجب. هم. شف.

شجو. شجن. حزن. (از تاج المصادر بیهقی).

اندوه گن گردانیدن. [اَ: گ] (مص مرکب) غمگین گردانیدن. اشجان. (از تاج المصادر بیهقی).

اندوه گنی. [اَ: گ] (حامص مرکب) حزن. گرفتگی. (یادداشت مؤلف).

اندوه گین. [اَ: ص] (ص مرکب) غمگین.

غمنا ک. ملول. (از آندراج). دژم. پژمان.

(حاشیه فرهنگ اسدی نسخجوانی). حزین.

(دهار). دارای اندوه و غم و غمگین و محزون.

(ناظم الاطباء). بیتمار. غمین. غمنده. انده گن.

اندوه گن. مغموم. محزون. سادم. اسوان.

مهموم. اسیف. شجبی. (یادداشت مؤلف).

مقسم. مکدوه. کمید. کامد. کنب. کثیب.

ما کوم. (از منتهی الارب). مزکوت. شجب

شاجن. شاجب. سدمان. آسی. دل گرفته.

(یادداشت مؤلف):

جوان چون ز سیم غ بشنید این

پر از آب چشم و دل اندوه گین. فردوسی.

چو کشور شود پر ز بیداد و کین

بود همچو بیماری اندوه گین.

(گرشاسب نامه).

دمنه چون سرافکنده و اندوه گین نزد شتر به

رفت. (کلیله و دمنه). دل حزین و جان

اندوه گین را تسلی می داد. (سندبادنامه

ص ۲۳۶).

شعر من شد نقل عقل و راح روح

پس روا داری مرا اندوه گین. خاقانی.

چون یعقوب را سلام کرد و گفت ایها الشیخ

الحزین، یعقوب گفت راست گفتی ای شیخ بر

آسمانها نوشته اند که من اندوه گینم.

(قصص الانبیاء).

شادمانی از غرور است و غرور

دایماً اندوه گین می بایدش. عطار.

مرا شاید انگشتی بی نگین

نشانید دل خلقی اندوه گین. (بوستان).

عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج

ز آنکه جز آنده نژاید خاطر اندوه گین.

ادیب.

اندوه گین شدن. [اَ: ش] (ص مرکب) غمگین شدن. غمنا ک گشتن. (فرهنگ

فارسی معین). حزن. (دهار) (ترجمان

جرجانی مذهب عادل بن علی). ابتئاس. آسی.

(ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی).

وجد. (تاج المصادر بیهقی). عبرة. اکتیان.

اغتنام. انغمام. اغتصاص. تترج. دجم.

استهمام. ترح. (از منتهی الارب). استیحا.

شجب. اکتاب. کمد. تشجب. ابلاس. نجد.

شجن. تحزن. احتزان. شجون. اهتمام.

(یادداشت مؤلف):

شد اندوه گین شاه چون آن بدید

یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

به هر نیک و بد زود شادمان و زود اندوه گین

مشو. (منتخب قابوسنامه ص ۳۴). هرکه

بچشم خرد عاقبت کار تواند دید چون بدان

رسد اندوه گین نباشد. (از اقوال منسوب به

ارسطو، نقل از تاریخ گزیده). اسف.

(ترجمان جرجانی مذهب عادل بن علی).

اسف. تأسف. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به اندوه شود.

اندوه گین کردن. [اَ: ک] (مص مرکب)

غمگین کردن. ایساف. هم. کرب. (از ترجمان

جرجانی). حزن. (دهار). اضجار. غم. اغمام.

دمدما. (از منتهی الارب). اکماد. اشجاء. سوء.

شجو. ایحاش. اشجان. احزان. ترح.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به اندوه شود.

اندوه گین گردیدن. [اَ: گ] (مص

مرکب) لهف. طهو. (از منتهی الارب). تشاحی.

سدم. (یادداشت مؤلف). اندوه گین شدن. و

رجوع به اندوه گین شدن شود.

اندوه گین گشتن. [اَ: گ] (مص

مرکب) اندوه گین شدن. غمنا ک شدن:

وگر ترس یزدان پا ک است این

که گشت این چنین دلش اندوه گین.

فردوسی.

چو گوی دلاور بتوران زمین

بدینسان همی گشت اندوه گین. فردوسی.

و رجوع به اندوه گین شدن و اندوه گین

گردیدن شود.

اندوه گینی. [اَ: ص] (حامص مرکب)

غمگینی. غمنا کی. اندوهنا کی. (فرهنگ

فارسی معین). اندوه گنی. انده گینی.

انده گنی.

اندوه مند. [اَ: م] (ص مرکب) غمگین.

مهموم. مغموم. (یادداشت مؤلف). نجید.

منجود. (از منتهی الارب): طعام پیش نهاد و

هر چند خوردند از آن کمتر نشد. ابولهف گفت:

محمد ما را از بهر آن خواند تا این جادوی

خویش ما را بنماید. پیغمبر علیه السلام از آن

اندوه مند شد. (تاریخ بلعمی). و ترش روی و

گرفته و اندوه مند باشد (خداوند قطرب).

(ذخیره خوارزمشاهی). ترس که نا گاهان

بشاید نبض را سریع و لرزان و مختلف و

بی نظام کند و آنچه نا گاهان نباشد نبض را

چون نبض اندوه مند کند. (ذخیره

خوارزمشاهی).

اندوه مندی. [اَ: م] (حامص مرکب)

غمگینی. غمنا کی و همچنین سرد و خشک

گشتن تن بسبب اندوه مندی نفس فزون از

اندوه مندی نفس باشد بسبب سردی و

خشکی مزاج تن. (ذخیره خوارزمشاهی).

پنجم اندوهمندی و دل ناخوشی است هرگاه که مردم بی سببی ظاهر اندوهمند و ناخوش دل باشد... (ذخیره خوارزمشاهی).

اندوهناک. [ا] (ص مرکب) اندوهگین. غمناک. محزون. (از ناظم الاطباء). حزين. محزون. حزنان. محزان. (یادداشت مؤلف). لهفان. (دهار). منجود. وکاب. (از منتهی الارب). غمنده. مشجو. سدمان. (یادداشت مؤلف): اندوهناک بر کناره آب نشست. (کلیله و دمنه).

خبر داشت کان شاه اندوهناک در آن ره کند خویشتن را هلاک. نظامی. نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک نشانده در آن خانه اندوهناک. نظامی. چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک شود شهری از گریه اندوهناک. نظامی.

اندوهناکی. [ا] (حماص مرکب) غمناکی. غمگینی. ملالت. (از ناظم الاطباء). غرض. (از منتهی الارب).

اندوه نشین. [ا] (ن) (نف مرکب) که در حال اندوه نشیند. که با غم بسر برد. دردی کش عشق و درد پیمای.

اندوه نشین و رنج پیمای. نظامی. **اندوه نمودن.** [ا] (ن / ن / ن) (مص مرکب) تفجع. توجع. (تاج المصادر بیهقی). تلهف. (یادداشت مؤلف). اظهار درد کردن. و رجوع به تفجع شود.

اندوه واپردن. [ا] (ب) (مص مرکب) دور کردن اندوه. فرج. اسلا. (تاج المصادر بیهقی). تفریح. (یادداشت مؤلف).

اندوه واشدن. [ا] (ش) (مص مرکب) انفراج. (تاج المصادر بیهقی). ازبین رفتن اندوه. دور شدن اندوه.

اندوهه. [ا] (ه / ه) (ا) یاد از غمهای گذشته. (ناظم الاطباء).

اندوهیدن. [ا] (مص) غمگین شدن. (آندراج). دارای اندوه و غم شدن. صاحب اندوه و غم گشتن. محزون شدن. مهموم گردیدن. || (مص) آزردن کردن. (ناظم الاطباء).

اند. [ا] (ا) ^۱ مخفف اندوه است که گرفتگی دل و دلگیری باشد. (برهان قاطع). گرفتگی دل. غم. (از انجمن آرا). تیمار. حزن. هم. (یادداشت مؤلف). خدوک. غصه. (یادداشت مؤلف):

خم و خنبه پر، از اندوه دل تهی زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی. نه زین آن بیازرد روزی بنیز نه او را از این اندهی بود نیز. ابوشکور. رخم بگونه خیری شده است از اندوه و غم دل از تفکر بسیار خیره است و دژم. خسروانی.

تو شادمانه و بدخواه تو ز اندوه و رنج دریده پوست بتن بر چو مغز پسته سفال.

منجیک. مراد در جهان اندوه جان اوست کنون با توام روز پیمان اوست. فردوسی. ز بهر من است این همه گفتگوی ترا زین نیاید جز اندوه بروی. فردوسی. همی بود یک ماه با درد و داغ نمی جُست یکدم زانده فراغ. فردوسی. ز اندوه در بار دادن بیست

ندیدش کسی نیز با می بدست. فردوسی. هرکه را عشق نیست انده نیست دل به عشق از چه روی باید داد. فرخی. تاجهان باشد شادی کن و خرم زی

بیخ اندوه را یکسر زجهان برکن. فرخی. عشق است بلای دل و تو شیفته عشق سنگی تو مگر کانه بر تو نکند کار. فرخی.

انده او دل گشاده بیست رامش میر بسته را بگشاد. فرخی. بیر خلعت و بند برادر ازوی

پیوزش دلش پا ک از اندوه بشوی. اسدی. مده روز فرخ به روز نژند

ز بهر جهان دل در انده میند. اسدی. بارخدا یا بسی عذاب کشیدی

انده و تیمار گونه گونه بدیدی. قطران. در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم

صفرا همی برآید زانده بسر مرا. ناصر خسرو. چون تو بدبخت و فضولی نه چو گمراهان

انده جهل خوری و غم حیرانی. ناصر خسرو. با انده جفت گشتن از شادی فرد

ایام وفا نیست ولی چتوان کرد. ابوالفرج رونی. مجشش چون گرفت مرد حکیم

گفت ایمن نشین زانده و بیم. سنایی. باده در پیش انده استاده است

زانکه غمخوار آدمی باده است. سنایی. بارم انده ریخت بیخم غم شکست

گر نه باری بیخ و باری داشتم. خاقانی. خاقانی از انده رشیدت

تاکی بود اشک و نوحه برخیز. خاقانی. او خود آسود در کنار پدر

انده ما برای مادر اوست. خاقانی. مرا گویند خندان شو چو خورشید

که انده بر تابد جای جمشید. نظامی. مگو انده خویش با دشمنان

که لاحول گویند شادی کنان. سعدی. به استقبال انده رفته باشی

چو در دل رنج فردا داری امروز. قفیهی مروزی. **اند.** [ا] (د) [پ] (ساوند) مزید مؤخر که چون

فاعلی درست کند همچون آینده، رونده، پوشنده، یا زنده. (از یادداشت مؤلف). || گاه در آخر اسامی نیز آید و نعت فاعلی سازد: غمنده [= غمگین]، شرمنده، رزمنده.

اند. [ا] (د / د) (مغولی، ا) اندا. رجوع به اندا شود.

اند. [] (ا) اسم هندی بیض است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به بیض شود.

اندهان. [ا] (ج) (ا) انده باشد چنانکه جانور را جانوران و مردم را مردمان گویند این جمع بخلاف قیاس است. چه بغیر از جانور را با الف و نون جمع نتوان کرد. (برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از هفت قلمز. غمان. احزان. (یادداشت مؤلف) ^۲:

نشسته همه با غم و اندهان در اندیشه‌ها کهتران و مهان. فردوسی. ز نوگری دیگر آغاز کرد

در اندهان دلش باز کرد. فردوسی. روز من گشت از فراق تو شب

نوش من شد از اندهانت کیست. اورمزدی. نه مردلم را بالشکر غمان طاقت

نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن. مسعود سعدی. تن به تیمار و اندهان بدهید

دل ز شادی و لهو و برگرید. مسعود سعدی. به بیست سی غم و چل پنجه اندهان چون صید

به شصت واقعه هفتاد روز درماندیم. خاقانی. کودکان آنجا نشستند و نهان

درس میخواندند با صد اندهان. مولوی. روزی سه چهار انده او داشت هرکسی

۱ - پهلوی handōh. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - صاحب غیاث اللغات اندهان را بقتل از لطافت بمعنی غمگین آورده. ناظم الاطباء نیز نویسد: گویا [اندهان] صفتی باشد مشتق از انده که بمنزله مصدر حال است در اشتقاق فعل متعدی قیاسی که اندهانیدن بود یعنی اندوه در کسی آوردن و او را در اندوه انداختن مانند فهمان و رقصان و خوابان که فهمانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می‌شود. مؤلف لغتنامه در یادداشتی آرد: و اندهان مفرد است نه جمع انده (اندوه). چه در بیت ذیل مولوی اگر الف و نون اندهان علامت جمع باشد با الف و نون گر بگان قافیه شده است بی چیزی دیگر و نسبت چنین امری بمولاتا... اگر محال نباشد قریب بمحال است و بیت این است: نه چنان مرغ قصص در اندهان گرد بر گردش بحلقه گر بگان.

آن سوز بر طرف شد و آن اندهان نماند.

(از فرهنگ سروری).

انده بر. [اَ دَهْ بَ] (نف مرکب) برندهٔ انده (انده). آنکه غم و اندوه را از بین می‌برد. تسلی‌دهنده.

دبیری بیاورد انده بری

همان ساخته پهلوی دفتری. فردوسی.

مهر فرزند بر خواجه فکنده‌ست جهان

زانکه چون مادر انده‌خور انده بر اوست.

فرخی.

خاقانی غریب در تنگنای شروان

دارم هزار انده‌انده‌بری ندارم. خاقانی.

انده بردن. [اَ دَهْ بُ دَ] (مص مرکب) انده بردن. غم خوردن.

نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی

انده فردا میرگیتی خوابست و باد.

منوچهری.

نبریم انده‌گیتی که بسی فایده نیست

اگر آیدون که بریم انده او و نوربریم.

منوچهری.

رفتم بر دریانش و گفتم سخن خویش

گفتامبر انده که بشد کانت گوهر.

ناصرخسرو.

سعدیا انده بیهوده میردانی چیست

چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن.

سعدی.

گفتم انده میر که باز آید

روز نوروز و لاله و ریحان. سعدی.

و رجوع به انده بردن شود.

|| زایل کردن انده. از میان بردن انده. زدودن انده.

نشانید بردن انده جز بانه

نشانید کوفت آهن جز باهن.

خاقانی.

انده خرما. [اَ دَهْ خُ رَ] (لا مرکب) خرمندی اندوخرما. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به انده خرما و خرمندی شود.

انده خوار. [اَ دَهْ خُ وَا / خَا] (نف مرکب) انده‌خوار. غم‌خوار. غم‌گین.

خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز

تو شادخوار و بداندیش خوار و انده‌خوار.

فرخی.

روا بود که یکی مرد آفرید ایزد

و هم زتنش یکی جفت کرده انده‌خوار.

(از جامع الحکمتین ص ۲۳۳).

انده خواری. [اَ دَهْ خُ وَا / خَا] (حامص مرکب) انده‌خواری. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انده‌خواری شود.

انده خور. [اَ دَهْ خُ وُز / خُز] (نف مرکب) انده‌خور.

مهر فرزندی بر خواجه فکنده‌ست جهان

زانکه چون مادر انده‌خور انده بر اوست.

فرخی.

انده خوردن. [اَ دَهْ خُ وُز / خُز دَ] (مص مرکب) انده خوردن. غم خوردن.

کسی نیست در بخشش دادگر

همی شادی آرای و انده مخور. فردوسی.

کنون شادمان باش و انده مخور

که جز نیکویی خود نباشد دگر. فردوسی.

جهان چون بر او بر نماند ای پسر

نماند بتو نیز انده مخور. فردوسی.

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد

نه انده من خوری و نه انده دد.

(از قابوسنامه).

مخور انده خاندان چون نماند

همی خاندان نیز سلطان و خان را.

ناصرخسرو.

هر که او انده و تیمار تو نگزیند

تو بخیره چه خوری انده و تیمارش.

ناصرخسرو.

امروز کم خور انده فردا چه دانی آنک

ایام قفل بر در فردا برافکنند. خاقانی.

کنون دل انده دل می‌خورد زانک

هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت.

خاقانی.

معتدل نیست آب و خاک تنت

انده قد معتدل چه خوری. خاقانی.

خاقانیا چه ماند ترا کاندش خوری

کانده دلت بخورد و جگر نیم‌خورد ماند.

خاقانی.

انده دنیا مخور ای خواجه خیز

گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.

گرت رغبت آید که انده خوری

کنی سوگواری و ماتم‌گری. نظامی.

چو روی نکو داری انده مخور

که موی ار بیفتد بروید دگر. (بوستان).

و رجوع به انده خوردن شود.

انده داشتن. [اَ دَهْ تَ] (مص مرکب)

انده داشتن. غم داشتن. غمناک بودن.

غمگین بودن.

ندارم همی انده خویشتن

ازویست این درد و انده من. فردوسی.

سیاوش بدو گفت انده مدار

کزین سان بود گردش روزگار. فردوسی.

ز پیروزه گون‌گنید انده مدار

که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.

انده زدن. [اَ دَهْ زَ] (نف مرکب) انده‌زدای.

انده‌زد. آنکه انده را می‌زداید و از بین

می‌برد.

زنگ انده گوهر عمرم بخورد

چون کنم انده‌زدایی مانده نیست. خاقانی.

شوم هم در انده گریزم ز انده

کز انده به انده‌زدایی نینیم. خاقانی.

داود صوت انده‌زدای الحان موسیقی سرای

ادریس دم. صنعت‌نمای. اعجاز پیدا داشته.

خاقانی.

انده زده. [اَ دَهْ زَ دَ / دَ] (نف مرکب) غم زده. غم‌دیده.

بجز آن زلیخای انده‌زده

بدان غم‌زده جان ماتمکده.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بر آن پیر یعقوب انده‌زده

دلم آتش است و تن آتشکده.

شمسی (یوسف و زلیخا).

انده شکن. [اَ دَهْ شَ کَ] (نف مرکب)

زایل‌کنندهٔ انده. از بین برندهٔ غم و غصه.

هم او میگسار است و هم جنگ‌زن

هم او چامه‌گویست و انده‌شکن. فردوسی.

یکی پای‌کوب و دگر چنگ‌زن

سدیگر خوش آواز و انده‌شکن. فردوسی.

انده فرای. [اَ دَهْ فَ] (نف مرکب) افزایشنده.

دگر گفت از آن روز انده‌فرای

رسید آگهی کند دلها ز جای.

(گرشاسب‌نامه).

انده قوقو. [اَ دَ / دِهَ] (لا) دویای است آنرا

حندقوقی خوانند کلف را نافع است. (برهان

قاطع) (هفت قلمز) (آندراج). و رجوع به

حندقوقی و طریفلن شود.

انده قوقوی بری. [اَ دَ / دِهَ ی بَ زَری]

(لا مرکب) رجوع به حندقوقی بری شود.

انده‌کده. [اَ دَ کَ دَ / دَ] (لا مرکب) جای غم

و انده.

تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را

در همه تبریز انده‌کده‌ای بینم جای.

خاقانی.

انده کش. [اَ دَهْ کَ / کَ] (نف مرکب)

غمخوار. تحمل‌کنندهٔ انده.

خاقانیا سگ جان شدی کانه‌کش جانان شدی

در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه‌کن.

خاقانی.

خاقانی اگر چه عقل دستخوش تست^۱

هم محرم عشق باش کانه‌کش تست.

خاقانی.

انده کشیدن. [اَ دَهْ کَ / کَ دَ] (مص

مرکب) انده بردن. غم خوردن. تحمل کردن

انده.

یار آن باشد که انده یار کشد.

عبدالواسع جبلی.

من کانه‌د تو کشیده باشم

انده زمانه خوار دارم. سعدی.

انده گسار. [اَ دَهْ گَ] (نف مرکب) آنکه

تسکین می‌دهد و آرام میکند غم و انده کسی

را. (ناظم الاطباء). شکسته اندوه. (آندراج).
اندوهگسار:

مرا خود ز گیتی همی بود و بس
چه انده گسار و چه فریادرس. فردوسی.
ببین نیک تا دوستدار تو کیست
خردمند و انده گسار تو کیست. فردوسی.
نیارا همی بود [دختر ایرج] انده گسار
بماند ز درد پسر یادگار. فردوسی.
بدو گفت خسرو چه گیتی بگویی
نه انده گساری نه پیکارجوی. فردوسی.
گفتم کانه گسار من بره اندر
خدمت میر است گفت محکم کاری. فرخی.
چون بره انده گسار با تو نباشد
انده و تیمار خویش با که گساری. فرخی.
بروز انده گسارم آفتاب است
که چون رخسار تو با نور و تاب است
بشب انده گسارم اخترانند
که چون بینم بدنجان تو مانند
خطا گفتم نه آن اندوه دارم
که باشد هر کسی انده گسارم.
(ویس و رامین).

وگر انده از برف بودت مجوی
ز مشکین صبا بهتر انده گسار. ناصر خسرو.
کسی را که رود و می انده گسارد
بود شعر من هرگز انده گسارش؟ ناصر خسرو.
هرگز از هیچ اندهم انده نبود
کز جهان انده گساری داشتم. خاقانی.
کودلی کانه گسارم بود و بس
از جهان زو بوده ام خوشنود بس^۱. خاقانی.
انده گسار من شد و انده بمن گذاشت
وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم.
خاقانی.

خند خندان بستد و بر لب نهاد
جام می آن همچو می انده گسار.
سید حسن (از آندراج).

و رجوع به اندوه گسار شود.
انده گساردن. [اُ دَهْ گُ دَ] (مص مرکب)
شکستن اندوه. تسکین دادن و ازمیان بردن
غم و غصه:

کسی را که رود و می انده گسارد
بود شعر من هرگز انده گسارش؟ ناصر خسرو.
انده گساری. [اُ دَهْ گُ] (حامص مرکب)
اندوه گساری. اندوه شکستن. اندوه زدودن.
اندوه بری. و رجوع به اندوه گساری شود.

انده گن. [اُ دَهْ گُ] (ص مرکب) اندوهگین.
(یادداشت مؤلف). غمگین. غمناک. رجوع به
اندوهگین شود.

انده گوار. [اُ دَهْ گُ] (نف مرکب) اندوه بر.
که اندوه گوارا کند:

از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن
داد مرا از سخن شربت انده گوار.
عمادی شهر یاری.

انده گین. [اُ دَهْ] (ص مرکب) اندوهگین.
غمگین. غمناک
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر یار.

مسعود سعد.
انده گین کردن. [اُ دَهْ دَ] (مص
مرکب) غمگین کردن. اکساد. (از یادداشت
مؤلف). رجوع به اندوهگین کردن شود.

انده گینگی. [اُ دَهْ] (حامص مرکب)
اندوهگینی. رجوع به اندوهگینی شود.
انده همند. [اُ دَهْ] (ص مرکب) اندوهمند.
غمگین. با اندوه: کارهای اندهمند افتاد تا از
طعام باز ایستادند. (التفهیم ص ۲۴۷).

انده همنندی. [اُ دَهْ] (حامص مرکب)
اندوه همنندی. غمگینی. و رجوع به اندوه همنندی
شود.

انده هنا کی. [اُ دَهْ] (حامص مرکب)
اندوهنا کی. غمگینی:
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی
که نه کاریست شکیبایی و اندهنا کی.

سعدی.
انده و ابردن. [اُ دَهْ بُ دَ] (مص مرکب)
انده بردن. تفریح. (تاج المصادر بهیقی).
رجوع به انده بردن شود.

اندی. [اُ] (ق) بمعنی خاصه باشد که در
مقابل خرجی است. (برهان قاطع) (هفت
قلزم) (آندراج). خاصه مقابل خرجی. (ناظم
الاطباء). [خصوصاً] (شعوری ج ۱ ورق ۱۳۲
ب). [امیدواری. (برهان قاطع) (هفت قلزم)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [تعجب. (برهان
قاطع) (هفت قلزم) (آندراج). عجب و
شگفت. (ناظم الاطباء). [نیز که برعبری ایضاً
خوانند. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم)
(آندراج). گاه مانند کلمه رابطه بمعنی نیز
استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). [بجای لفظ
«بود که» و «باشد که» استعمال میکنند. (از
برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آندراج).
کلمه غیر موصول بمعنی اندیک و بوک و مگر
و بود که و باشد که. (ناظم الاطباء). امید است.
(یادداشت مؤلف):

هرچند که بودیم ز هجران تو غمگین
اندی که فلک داند قدر و خطر تو. قطران.
گر حله حیات مطرز نگر ددت
اندی که در نماندت این کسوت از بها.
خاقانی.

تا چند روزگار دهد در دسر مرا
تا همچو خود همی بشمارد مگر مرا
با اینهمه پدر دسری شاکرم از او
اندی که بیشتر نرساند ضرر مرا.

سید حسن اشرف.
|| شکر. صدشکر. الحمد لله که. المنة لله. منت
خدایرا. سپاس. شکر خدای را. (از

یادداشتهای مؤلف):

اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آمد تا هر شفق زان نهاید. رودکی.
گر خوار^۲ شدم پیش بت خویش روا باد^۳
اندی که بر مهر خود خوار نیم خوار.
عماره^۴.

دایم بود هوای تن تو اسیر عقل
اندی که نیست عقل هوای ترا اسیر.
منوچهری.

گر گلستان ز باد خزان زرد شد رواست
اندی که سرخ باشد روی خدایگان^۵.
عنصری.

گر بی پدرت بماندگاه پدرت
اندی که تویی بجایگاه پدرت. معزی.
او گر زکرده باز نگرده مگر دگو
اندی که بازگشت بعدل شهنشه است.

سید حسن غزنوی.
ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست.
سید حسن غزنوی.

هرچند که بودیم ز هجران تو غمگین
اندی که ز هجران تو شادیم دگر بار.
رشید و طواط.

با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم
هم راضیم اندی که تو زیبای جهانی.
اثیر الدین (از فرهنگ جهانگیری).

ز غم جاودان باد در خواب دشمن
تو از بخت بیدار اندی که شادی. انوری.
[بمعنی «آن لحظه» است که ایام گذشته باشد.
(برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آندراج). آن
لحظه. (ناظم الاطباء). آنگاه^۶. [از این زمان.
از این لحظه. [آن قدر. (فرهنگ فارسی
معین). [چیزی. (یادداشت مؤلف):

با خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر
اندی که من نخواستی، داده است داووم.
سید حسن غزنوی.

۱- در متن چنین است.

۲- نل: یاد.

۳- در احوال و اشعار رودکی (ص ۱۹۵):
بداداد.

۴- در فرهنگ اسدی و شعوری و صحاح
الفرس و فرهنگ خطی این بیت برای معنی
«خاصه» شاهد آمده است. لکن بی شک این
کلمه در شعر عماره معنی الحمد و شکر می دهد.
(از یادداشتهای مؤلف).

۵- مصراع اخیر جمله خبریه است نه انشائی.
(مؤلف).

۶- در اوستایی anta aēta. چندان ایسن. (از
فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به اندیک شود.

اندی. [اَن] (ص مرکب) در لهجه قزوین، نودولت. تازه بدوران رسیده. ندیده. (یادداشت مؤلف)^۱.

اندی. [اَدَا] (ع ن-تف) سخی تر. بسیار عطا تر. کثیر الخیر تر. (یادداشت مؤلف). هو اندی منه؛ او سخی تر است از وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بلند آواز تر. (یادداشت مؤلف). هو اندی صوتاً؛ او بلند آواز تر است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به انده (شهری در اندلس). یوسف بن عبدالله قضای اندی منسوب بدین شهر است. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

اندیاح. [اِ] (ع مص) برآمدن شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن و فروهشته شدن شکم. (از اقرب الموارد). کلان شدن شکم و فروهشته گردیدن آن. (آندراج). یقال: انداح بطنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندیاس. [اِ] (ع مص) کوفته شدن خرمن. (تاج المصادر بیهقی). کوفته شدن غله برای باد دادن. (ناظم الاطباء).

اندیاص. [اِ] (ع مص) بیرون رفتن و افتادن از دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). از دست بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). یقال: انداص الشیء؛ (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بناگاه آوردن بر کسی بدی را. (آندراج). انداص علینا بالشء؛ ناگاه آورد بر ما بدی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندیاق. [اِ] (ع مص) دمیده گردیدن. (یادداشت مؤلف). دمیده گردیدن شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتفاخ. (از اقرب الموارد). یقال: انداق بطنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اندیال. [اِ] (ع مص) از جایی بجایی شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). از جایی بجایی نقل کردن. (تاج المصادر بیهقی). یقال: اندال القوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برآمدن آنچه در شکم باشد. [افراخ شدن شکم و فروهشته و نزدیک بزمین گردیدن آن. [آویزان گردیدن چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

اندیجان. [اِ] (اِخ) از شهرهای ترکستان، راه آهن ماوراء خزر بدان ختم میشود. (یادداشت مؤلف). رجوع به اندکان شود. **اندی خرما.** [اَخْ] (ل مرکب) اندوخرما. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۲). رجوع به اندوخرما و اربه شود.

اندیدن. [اَدَ] (مص) تعجب کردن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). متعجب شدن. (ناظم الاطباء). [سخنی که از روی حیرت و تعجب گفته شود. (از انجمن آرا) (از آندراج). [سخنی که از روی شک و ریب و آهستگی گفته شود. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از هفت قلزم). [سخن گفتن از روی شک و ریب و آهستگی. (ناظم الاطباء). سخن بشک گفتن. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء) (فرهنگ سروری). [مغلط گفتن. [سست و نابکار شدن. [اندودن. (ناظم الاطباء).

اندیرمان. [اِ] (اِخ) رجوع به اندریمان شود.

اندیزه. [اِز] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد با ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه جلدیان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندیس. [اِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه با ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

اندیس. [اِ] (اِخ) دهی است از بخش هریس شهرستان اهر با ۴۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اندیسی. [اِ] (ل) طریقه نوشتن. رسم الخط. (ناظم الاطباء).

اندیش. [اِ] (ف مرخم)^۲ در ترکیب بجای اندیشنده نشینند. (از یادداشت مؤلف). پندارنده و اندیشه کننده و نگرنده و تفکرکننده و تأمل کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند خیراندیش... (ناظم الاطباء). فکرکننده بمعنی فاعل و این اکثر بترکیب می آید چنانکه پس اندیش... (آندراج). آخراندیش، بدانندیش، چاره اندیش، خیال اندیش، خیراندیش، دوراندیش، دولت اندیش، زیرک اندیش، ستم اندیش، شراندیش، صلاح اندیش، عاقبت اندیش، عدداندیش، کج اندیش، کم اندیش، کوتاه اندیش، مأل اندیش، محال اندیش، مصلحت اندیش، نکواندیش، نکونامی اندیش، نیک اندیش، وفاندیش. (یادداشت های مؤلف). [المص) اندیشیدن. (ناظم الاطباء).

اندیشان. [اِ] (ف، ق) در حال اندیشیدن. (یادداشت مؤلف).

اندیشاندن. [اَدَ] (مص) در خاطر آوردن. فکر و اندیشه کنانیدن. اندیشه فرمودن. (از ناظم الاطباء).

اندیشگان. [اَش / ش] (ل) ج اندیشه. [اغمان. اندهان. (یادداشت مؤلف)^۳. افکار

ناراحت کننده:

ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند همیشه اختر تو پست و همت تو بلند. آغاجی.

در شارسان را به آهن بیست به انبوه اندیشگان درنشت. فردوسی. پیامد در بار دادن بیست به انبوه اندیشگان برنشت. فردوسی. و رجوع به اندیشه و اندیشیدن شود.

اندیشگی. [اَش / ش] (حامص) تغافل. (تاریخ بیهقی).

اندیشمند. [اَم] (ص مرکب) متفکر و در فکر و اندیشه فرورفته. (ناظم الاطباء). فکرمند و فکرناک. (آندراج). متفکر. (یادداشت مؤلف). اندیشناک، غمگین، مضطرب، نگران: آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک بود و اندیشمند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). آلتوتناش باوی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۸). غازی نیز برافشاد و این از من [خواجه احمد حسن] یاد دار و برخاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۰). [ترسان. که ترسد. (یادداشت مؤلف): اجابت کردم [معتصم] و پس از این اندیشمندم که هیچ شک نیست که چون روز شود او را بگیرند [بودلف را]. (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰).

اندیشمندی. [اَم] (حامص مرکب) حالت اندیشمند، بفکر فرورفتن. تفکر. (از فرهنگ فارسی معین). [ترسانی. ترس. اضطراب: و بوزرجهر اصیل بود و از خانه دان [خاندان] ملک و اندیشمندی انوشروان از وی بیشتر از این جهت بودی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۲).

اندیشناک. [اِ] (ص مرکب) اندیشه ناک. متفکر. (یادداشت مؤلف). فکرمند. فکرناک. (آندراج). [هراسان. ترسان. (یادداشت مؤلف). بیمناک. ترسناک. ز هندو نباشید اندیشناک هزبر دمان را ز روبه چه باک.

(گرشاسب نامه ص ۸۱). با کالیجار از این معنی نیک اندیشناک شد و دانست کی سخن او هزل نباشد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۹).

۱- در اندی همزه، همزه نفی است و دی مخفف دیده. (از یادداشت مؤلف).

۲- ریشه مضارع اندیشیدن = فعل امر دوم شخص مفرد بدون باء تأکید.

۳- این جمع مانند غمان و سخنان برخلاف قیاس است.

خواند بجان ریزه اندیشنا ک
 ابجد نه مکتب از این لوح خاک. نظامی.
 من خود اندیشنا ک پیوسته
 زین زبان شکسته و بسته. نظامی.
 رهی کو بود دور از اندیشه پاک
 به از راه نزدیک اندیشنا ک. نظامی.
 ز دوری در آن ره شد اندیشنا ک
 که دارد ره دور و درد و هلاک. نظامی.
 خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب
 اندیشنا کم. (گلستان). پیرمردی جهاننیده در
 آن کاروان بود گفت ای یاران من از این مرد
 که بدرقه شماست اندیشنا کم. (گلستان). اگر از
 آنکس که فرمانده تست اندیشنا کی بر آن کس
 که فرمانبر تست لطف کن. (مجالس سعدی).
اندیشنا کی. [أ] (حامص مرکب) [=]
 اندیشنا کی [تفکر. اندیشمندی. || بیمنای کی.
 ترسنا کی. (فرهنگ فارسی معین).
اندیشندگی. [أ ش / د / د] (حامص)
 حالت اندیشنده. (از یادداشت مؤلف).
اندیشنده. [أ ش / د / د] (نف) سگالنده.
 متفکر. متأمل. (یادداشت مؤلف).
اندیشه. [أ ش / ش] (امص) فکر. (انجمن
 آرا) (آندندراج) (دهار) (منتهی الارب)
 (نصاب). فکر و تدبیر و تأمل و تصور و گمان
 و خیال. (ناظم الاطباء). فکره. فکری. رویه.
 هویس. (از منتهی الارب). وهم. هم. (مهذب
 الاسماء). خیال. (انجمن آرا) (آندندراج). نییه.
 ضمیر. طویه. (دهار). تأمل. (تاریخ بیهقی).
 فکرت. تفکر. نظر. رای. صدد. عزیمه.
 عزیمت. صریمه. صریمت. سگالش. ج.
 اندیشه ها و اندیشگان^۱. (یادداشت مؤلف).
 در اندیشه دل ننگند خدای
 بهستی او باشدم رهنمای. فردوسی.
 بجز بندگی پیشه من مباد
 جز از داد اندیشه من مباد. فردوسی.
 بنام خداوند جان و خرد
 کزین برتر اندیشه برنگذرد
 نیاید بدو نیز اندیشه راه
 که او برتر از نام و از جایگاه. فردوسی.
 نیاید باندیشه از نیست هستی
 نیاید بکوشیدن از جسم جانی. فرخی.
 نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو
 کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند.
 منوچهری.
 پیلان ترا رفتن یاد است و دل کوه
 دندان نهنگ و دل و اندیشه کنده. عنصری.
 و این هردو (هر دو گونه دانستن: اندر رسیدن
 [= تصور] و گرویدن) دو گونه است یکی آن
 است کی به اندیشه شاید اندر یافتن... و دیگر
 آن است کی او را اندر یابیم و به وی بگرویم نه
 از جهت اندیشه. (دانشنامه علایی ج احمد
 خراسانی ص ۴). پس آنکه مرد نیست

میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت موعود
 در رسد و در این علامتها و نشانههاست از
 جمعی که اهل فکر و اندیشه اند. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۰۷). این چه اندیشه های پیوده
 است که خداوند ترا می افتد. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۶۸۴). ما سخت ترسیدیم از آن
 سخن بی محابا که خلیفه را گفتی بایستی که
 اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۴۲۵). قوت پیغمبران
 معجزات آمد... و قوت پادشاهان اندیشه
 یاریک. (تاریخ بیهقی).
 آن به که چو چیزی محال جوید
 اندیشه تو، گوش او بمالی. ناصر خسرو.
 اندیشه بود اسب من و عقلم
 او را سوار همچو سلیمانی. ناصر خسرو.
 تا عادل دل شوی باندیشه
 هر که که تنبت بعدل شد فاعل. ناصر خسرو.
 ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر
 پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر.
 ناصر خسرو.
 اندیشه چو دانش است می باید داشت
 اندوه چو روزی است می باید خورد.
 ابوالفرج رونی.
 چه کنم که مر شما را بیش
 هیچ اندیشه ولایت نیست. مسعود سعد.
 از این اندیشه ناصواب درگذرد. (کلیله و دمنه).
 اندیشه آن نیست که دردی دارم
 اندیشه پتو نمی رسد درد اینست. خاقانی.
 ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه
 نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی.
 خاقانی.
 در جان من اندیشه تو آتش افکند
 کانا بدو صد طوفان کشتن نتوانم.
 خاقانی.
 حالی را قوس در اعتداد تو آورده شد تا آن
 جایگاه روی و مقیم باشی تا اندیشه انعام
 درباره تو باتمام رسد. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۲۲۵).
 مرکز این گنبد فیروزه رنگ
 بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
 یا مکن اندیشه بچنگ آورش. نظامی.
 یا به یک اندیشه بتنگ آورش. نظامی.
 غلام عشق شو کاندیشه اینست
 همه صاحب دلان را پیشه اینست. نظامی.
 از این اندیشه هرگز برنگردد
 نه بنشیند دل عطار از جوش. عطار.
 دلی کز دست شد ز اندیشه عشق
 درو اندیشه دیگر نگنجد. عطار.
 اندیشه وصال تو از ما نبود راست
 ناید خود از شکسته اندیشه ها درست.
 کمال اسماعیل.
 هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه

نشان رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما.
 مولوی.
 ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید
 گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای غافل.
 سعدی.
 فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.
 حافظ.
 اندیشه صحیح نباشد سقیم را. صائب.
 || ترس و بیم. (انجمن آرا) (آندندراج). بیم و
 ترس و اضطراب. (ناظم الاطباء). باک. رعب.
 هراس. پروا. خوف. خشیت. مهابت. مخافت.
 (یادداشت مؤلف).
 پس تل درون هر سه پنهان شدند
 از اندیشه جان غریوان شدند. فردوسی.
 چو شب تیره گردد شبیخون کنیم
 ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. فردوسی.
 بهومان چنین گفت سهراب گرد
 که اندیشه از دل نباید سترد. فردوسی.
 همه شهر ایران ز کارش بیم
 ز اندیشگان دل شده بر درونیم. فروسی.
 خویشتن را بمیان سپه اندر فکند
 نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر.
 فرخی.
 اندیشه اکنون از آن است که نباید که مطلقه
 بدست آلتونناش افتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۲۵).
 اندر ایام تو نندیشد کاندیشه خطاست
 بره از گرگ وز شیر آهو و کبک از شاهین.
 سوزنی.
 گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی
 ز معنی معبری بر بند و چون اندیشه پنهان آید.
 سعدی.
 ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
 بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.
 نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
 چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ. (بوستان).
 || غم. اندوه. انده. هم. اشتغال خاطر به سختی
 و مصیبتی که پس از این تواند بود، مقابل
 اندوه که برگزشته است. (یادداشت مؤلف).
 کجا آن یلان و کیان جهان
 از اندیشه، دل دور کن تا توان. فردوسی.
 چو بشنید خسرو از آن شاد گشت
 روانش ز اندیشه آزاد گشت. فردوسی.
 ز ایرج دل ما همی تیره بود
 بر اندیشه اندیشه ها بر فرزند. فردوسی.
 ز اندیشه گردد همی دل تپا
 مهان را چنین پاسخ آورد شاه
 که چو نیک و بد این جهان بگذرد
 خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.

جشن سده است از بهر جشن سده شادی کن و اندیشه از دل بکن. فرخی.
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار. فرخی.
ملک ما بشکار ملکان تاخته بود ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر. فرخی.
خون راندم از اندیشه هجران و تو حاضر پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها. ؟
|| رشک. (ناظم الاطباء). || سبجاز. توجه. غم خواری. (از یادداشت مؤلف):
پیش از اینت پیش از این اندیشه عشاق بود مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود. حافظ (از یادداشت مؤلف).
— اندیشه بسد در دل آوردن؛ و سواس. (ترجمان القرآن جرجانی).
— اندیشه در دل آوردن؛ اندوهگین شدن: تو اندیشه در دل میاور بسی تو نگر فتی این دژ نگیرد کسی. فردوسی.
— اندیشه رفتار؛ آنکه رفتار او چون اندیشه است. تیز رفتار: زمانه گردش و اندیشه رفتار چو شب کار آگه و چون صبح بیدار. نظامی.
— بدانند: بدفکرت. بد نهاد. — به اندیشه: ترسان: ملوک زمانه او را مراعات نمی کردند [محمود غزنوی را] و شب از او باندیشه می خفتند. (چهار مقاله).
— بی اندیشه: بی فکر. — پر اندیشه: اندیشناک. با فکرهای گوناگون. رجوع به پر اندیشه شود.
— رکبک اندیشه؛ که اندیشه پست دارد: رکبک اندیشه را در محاورت زبان کند شود. (کلیده و دمنه).
— امثال: که اندیشه مرد نا کرده کار کند آرزوی گل از تخم خار بهار دلارام جوید ز دی شکر خواهد از بوریا پینه نی.
ادیب (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰).
اول اندیشه وانگهی گفتار (پایست آمده است و پس دیوار). (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۱۴).
نیز رجوع به اندیشه افکندن. اندیشه بردن. اندیشه بستن. اندیشه خوار. اندیشه داشتن. اندیشه سنج. اندیشه سوز. اندیشه کردن. اندیشه کشیدن. اندیشه کیش. اندیشه گر. اندیشه گماشتن. اندیشه مند. اندیشناک. اندیشه ناکی و اندیشه نما شود.
اندیشه افکندن. [اَشْ / شِ / اَکَ دَ] (مص مرکب) طرح انداختن. اندیشیدن. نقشه کشیدن. || و سوسه. (تاج المصادر بیهقی).

خیال (بد) در دل انداختن. — اندیشه بد افکندن؛ و سواس. (دهار).
اندیشه بردن. [اَشْ / شِ / بُ دَ] (مص مرکب) غم خوردن. اندوه بردن. اندیشمند شدن: شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه و بس از پی ساختن مملکت اندیشه میر. فرخی (از آندراج).
سعدی میر اندیشه که در کام نهنگان چون در نظر دوست نشینی همه کام است. سعدی.
مرا بین که حسن ظن خلایق در حقم بر کمال است و من در عین نقصان روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن. (گلستان).
اندیشه بستن. [اَشْ / شِ / بُ تَ] (مص مرکب) اندیشیدن. تصور کردن. در خیال آوردن: من نه اندیشه بیستم قلم وهم شکستم که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت. سعدی.
— اندیشه در چیزی بستن؛ بدان چیز نظر دوختن یا در آن طمع بستن یا بدان دلبسته شدن: هر چه اندیشه در آن پندی بیایی از خدا ز آنکه تدبیر تو با تقدیر او یکسان بود. معزی (از آندراج).
سر لوح مکتب نیارید دست که اندیشه در لوح محفوظ بست. هاتقی (از آندراج).
اندیشه خوار. [اَشْ / شِ / خَوا / خا] (نف مرکب) غمخوار. تیمارخوار: آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش و آن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار. سنایی (دیوان ج مظاهر مصفا ص ۱۲۷).
اندیشه داشتن. [اَشْ / شِ / تَ] (مص مرکب) در فکر بودن. مواظبت کردن. مواظب بودن. مراقب بودن. تیمار داشتن: چون دوست ایشان را مشغول کرده است تا از شغلای بزرگ اندیشه می دارند... بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن چون توانند رسید. (تاریخ بیهقی). عامل تکین آباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد. (تاریخ بیهقی). در کار لشکر که مهتر کارهاست اندیشه باید داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۵). چون ما بتخت ملک برسیدیم و کارها برآمد ما گشت اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالار محتشم فرستیم. (تاریخ بیهقی). کت بگفتست که اندیشه مدار از جان هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن. ناصر خسرو.
بازرگان مزدوری گرفت... تا وی [شتر به] را

اندیشه دارد و چون قوت گیرد بر اثر او ببرد. (کلیده و دمنه). || ترس داشتن. بیم داشتن. اندیشناک بودن: خضر گفت اندیشه مدار. (قصص الانبیاء ص ۱۹۸). کاروانیان را دیدم لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را بزنم. سعدی. (گلستان).
گراز مقابله تیر آید از عقب شمشیر نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد. سعدی.
دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد کشتی نوح چه اندیشه زطوفان دارد. صائب.
اندیشه سنج. [اَشْ / شِ / سَ] (نف مرکب) عاقبت بین. (ناظم الاطباء). اندیشنده. خردمند: چه روشندلی باشد اندیشه سنج کزین در کلیدی رساند بگنج. نظامی (از آندراج).
اندیشه سوز. [اَشْ / شِ / سَ] (نف مرکب) آنکه اندیشه را از بین ببرد. آنچه فکر و عقل را زایل کند: سکندر با هستگی یک دور روز گذشت از سرخشم اندیشه سوز. نظامی.
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز که گر شیر نوشد شود پیشه سوز. حافظ.
اندیشه کردن. [اَشْ / شِ / کَ دَ] (مص مرکب) فکر کردن. خیال کردن. (ناظم الاطباء). فکر. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی مهذب عادلین علی). تفکر. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). افکار. (تاج المصادر بیهقی). تفکیر. (ترجمان القرآن جرجانی). تأمل کردن. ترویج. (یادداشت مؤلف). سگالیدن. اندیشیدن. اسگالیدن. (یادداشت لغت نامه): به لشکر چنین گفت کاین جنگ نو بدریا که اندیشه کرده ست گو. فردوسی.
پس اندیشه کرد اندر آن یکرمان همان داشت بر نیک و بد بر گمان. فردوسی.
چو بشنید ضحاک و اندیشه کرد ز خون پدر شد دلش پر ز درد. فردوسی.
سر تازیان شاه افسونگران یکی چاره اندیشه کرد اندران. فردوسی.
بسی کرد اندیشه در این سخن بزد رای با مهتران کهن. فردوسی.
مرا این سخن بود نادلپذیر چو اندیشه کردم من از هر دری. منوچهری.
مردی بدید پسرکوی سینک نشسته از دور سر بر زانو نهاده اندیشه کرد که آن مرد را غمی است. (تاریخ سیستان). نه چنان آمد بر آن جمله که اندیشه می کردند که خصمان بنخست حمله بگریزند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۳). چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و

آن ملطفه بازخواست... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). چون نیکو اندیشه کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۹۵). کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار رسد. (تاریخ بیهقی).
آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
گر به دل اندیشه کنی زین رواست.
ناصر خسرو.
از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
هر که در امروز روز اندیشه فردا کند.
ناصر خسرو.
رسول علیه السلام گفت: اندر آفرینش اندیشه کنید و اندر آفریدگار اندیشه مکنید. (جامع الحکمتین ص ۱۲). هرسه اندیشه گریختن کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۹). اندیشه نقض عهد و خلاف وعده می کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸).
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر.
سعدی.
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش.
سعدی.
سعدیاگر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند. سعدی.
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. حافظ.
[ترسیدن. (از ناظم الاطباء). هراسیدن.
هراس داشتن. بیم داشتن. بیمناک بودن. ترس داشتن].
ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.
نخوردم غم خرد فرزند او
نه اندیشه کردم ز پیوند او. فردوسی.
[معدل] بنزدیک برادر [علی لیث] شد. برادر
او را بناوخت باز اندیشه کرد که مگر او طمع
ولایت کند معدل را بند بر نهاد. (تاریخ سیستان).
گر برسد دست جهان را بخور
زان مکن اندیشه که ناپاک شد. خاقانی.
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر
یوسفیم بین و بمن بر مگیر. نظامی.
فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن از گسستن عهد. نظامی.
اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم رهم فروگذاری. نظامی.
پیش رو آهستگی پیشه کن
گر کنی اندیشه به اندیشه کن. نظامی.
سعدی از سرزنش خلق بترسد هیئات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را.
سعدی.
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن

هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش.
سعدی.
از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار. سعدی.
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن. (بوستان).
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمی کنی. حافظ.
پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن.
صائب.
دست در سوراخها داری ز مار اندیشه کن
پای در گل می نهی از زخم خار اندیشه کن
راز خود با یار خود هر چند بتوانی مگوی
یار را هم یار هست از یار یار اندیشه کن. ؟
[غم خوردن. (یادداشت مؤلف). اندوه خوردن. اندیشمند شدن].
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و
باز آید و از کلیه احزان بدر آیی. حافظ.
[در ابیات زیر ظاهر بمعنی عبرت گرفتن است].
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
وان عزم براهیم که برد ز پسر سر.
ناصر خسرو.
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
در نطفه ها و خایه مرغان و بیخ وحب.
ناصر خسرو.
[در عبارت زیر معنی سنجیدن و دقت کردن
[اندیشه داشتن] مناسب می نماید: بوسهل
گفت... چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد
کنند و هیچ کس از دبیان و جز آن بر آن
واقف نگردد... سلطان بخط خویش ملطفه
نیش و نام هریکی از حشم داران ببرد بر
محل و بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این
پوشیده نماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۲۰). رجوع به اندیشه داشتن شود.
- امثال:
اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم. سعدی. (از امثال و حکم
مؤلف ج ۱ ص ۳۰۰).
اندیشه مکن به کارها در بسیار
کاندیشه بسیار بیچاند کار.
مسعود سعد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱
ص ۳۰۰).
اندیشه کشیدن. [آش / ش / ک / ک د]
(مص مرکب) اهتمام. عنایت. (از ابوالفضل
بیهقی). عنایت کردن. اهتمام کردن.
اندیشه کیش. [آش / ش / ص مرکب]
آنکه معتاد به اندیشه است. آنکه عادت بتفکر
دارد. [آنکه همواره خیالات فاسد در سر
پروراند. خیالاتی. (فرهنگ فارسی معین).
اندیشه گار. [آش / ش / ص مرکب]

اندیشه ناک.
متفکر در عاقبت کار. (ناظم الاطباء).
اندیشه گاری. [آش / ش / ص مرکب] (حماص
مرکب) تفکر در عواقب امور. (ناظم الاطباء).
اندیشه گور. [آش / ش / گ / ص مرکب]
اندیشمند. متفکر. فکور. (از یادداشتهای
لغت نامه).
اندیشه گرفتن. [آش / ش / گ / ر ت]
(مص مرکب) بفکر افتادن. اندیشه جان
گرفتن. بفکر جان افتادن. (از یادداشتهای
لغت نامه).
از آن کوه راه بیابان گرفت
غمی گشت و اندیشه جان گرفت. فردوسی.
اندیشه گماشتن. [آش / ش / گ / ت]
(مص مرکب) به کاری اندیشیدن. دقت کردن.
توجه کردن در کاری. بدقت نگریستن در
کاری. آنروز و آنشب اندیشه را بدین کار
گماشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۸).
خرمدندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده
گمارند... مقرر گردد. (از تاریخ بیهقی
ص ۹۲). چون اندیشه بر آن گماشتی بسر راه
راست باز آمدی. (از تاریخ بیهقی ص ۴۰۷).
اندیشه مند. [آش / ش / م / ص مرکب]
[اندیشمند] متفکر. آنکه در فکر فرو رود.
این درشت است و غلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه مند. مولوی.
و اندیشه مند بودند که باز گردد یا نه. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۸۰). [غمین. اندوهگین:
جعفر ابوزکار را گفت مرا امشب دل همی
ترسد، گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا
و اهل بیت ترا چندان نوازش نکرد که امروز
ترا بر این شکر واجب و خوش باید بودن
جعفر گفت یا ابوزکار سخت اندیشه مند و
اندوهناکم. (تاریخ بلعمی). و من که بونصرم
سخت غمناک بودم از زائل شدن حشمت این
محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه مند
و ملول بخانه رفتم. (از آثار الوزراء عقیلی).
اندیشه ناک. [آش / ش / ص مرکب]
[اندیشناک] متفکر. [هراسان. هراسناک.
بیمناک. مضطرب. نگران].
دل موبدان گشت اندیشه ناک
ز اندیشه دلهایشان گشت چاک. فردوسی.
اگرچه ویس بی آهو و پاک است
مر ازین روی دل اندیشه ناک است.
(ویس و رامین).
بکار خادمش اندیشه ای همی باید
به از گذشته که اندیشه ناک و حیران است.
انوری.
از پی سودای شب اندیشه ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک. نظامی.
در آن رهگذرهای اندیشه ناک
پراکنده شد بر سرم مغز پاک.
نظامی (از اندراج).

من خود اندیشه‌ناک پیوسته
 زین زبان شکسته و بسته.
 گنهکار اندیشه‌ناک از خدای
 به از پارسای عبادت‌نمای. (بوستان).
 امین باید از داور اندیشه‌ناک
 نه از رفیع دیوان و زجر هلاک. (بوستان).
 و رجوع به اندیشناک شود.
اندیشه ناکمی. [اَش / ش] [احامص مرکب]
 ترسانی. (یادداشت مؤلف).
اندیشه نما. [اَش / ش ن] [نف مرکب]
 کنایه از چهره بغایت باصفا و پاکیزه که
 اندیشه‌ای در آن بنماید و این ادعا و مبالغه
 است. (آندراج).
 گرددل من گر هوس بوسه نگرید
 اندیشه‌ای از چهره اندیشه‌نما داشت.
 صائب (از آندراج).
اندیشیدگی. [اَد / د] [حامص] تأمل و
 تفکر و بیم و ترس و اضطراب. (از ناظم
 الاطباء). حالت اندیشیدن: قدح: اندیشیدگی.
 (منتهی الارب).
اندیشیدن. [اَد] [مص] فکر کردن و
 اندیشه کردن و خیال نمودن و پنداشتن. (ناظم
 الاطباء). فکر و خیال کردن. (از آندراج).
 تأمل کردن. سگالیدن. سگالش کردن. تصور
 کردن. تأمل. فکرت. ترویبه. (یادداشت
 مؤلف). تفکر کردن. پنداشتن. ظن بردن. گمان
 بردن. توهم کردن. یاد کردن. یاد آوردن. در
 فکر تهیه چیزی بودن. (از یادداشتهای
 لغت‌نامه). تفکر. فکر. تفکین. تقدیر. تمثنه. (از
 منتهی الارب): اندیشید که اگر از من
 گنج‌نامه‌ای طلب کنند... (تاریخ بلعمی). دل
 در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و
 وزارت خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز
 گیر باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود.
 (تاریخ بلعمی).
 نمائد بهرام هم تاج و تخت
 چه اندیشد این مردم نیکبخت. فردوسی.
 عطارد دلالت کند بر قوت اندیشیدن. (التفهیم
 بیرونی). اما یونانیان بر ستارگان خطها
 اندیشیدند. (التفهیم بیرونی).
 چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان
 پیرس از لشکر و اسبها سالار. فرخی.
 اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
 که سبزه^۱ خورده بفاژد بهار که اشتر. لبیبی.
 عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
 حالیت مرا با تو چونانکه نپنداری.
 منوچهری.
 نه مردم بود هر که نندیشد اوی.
 بداند که اگر دست نازده برویم اندیشد این
 پادشاه که ما بترسیدیم و بگریختیم و دم
 ما گیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۳).
 جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما

جمله تابع و فرمان برداریم. (تاریخ بیهقی
 ص ۲۵۸). زمانی اندیشید پس گفت حق
 بدست خواجه یونصر است. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۹۷). گفت بجان و سر خداوند سوگند که
 هم وی اندر آن بیندیشید و دانست که
 خطاست آنرا پاره کرد. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۳۱).
 این یکدم تقدیر را غنیمت می‌دان
 از رفته بیندیش ز آینده میرس. خیام.
 اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز
 شود. (کلیله و دمنه). اندیشید که اگر از پس
 چندین اختلاف رای متابعت این طایفه گیرم...
 همچنان نادان باشم که آن دزد. (کلیله و دمنه).
 اگر در دل او [دمنه] آزاری باقیست ناگاه
 خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه). گمان نمی‌باشد
 که شتر به خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه). از
 نوعی در حالات آن (شهد) مشغول گشت که
 از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او
 بر سر چهار مار است. (کلیله و دمنه). پس در
 خواتیم کارها نظر عاقلانه واجب دید و
 اندیشید که عصیان بر ولی نعمت خویش
 عاقبتی وخیم دارد. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۳۹). اگر تو تدبیری اندیشیده‌ای یا
 مصلحتی دیده‌ای من تابع رای و متابعت عزم تو
 خواهم بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۲۳).
 اندیشید که از جانب شمس الدوله با او غدیری
 خواهد رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۱).
 به اتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را
 بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۱).
 ای که با شیری تو دریچیده‌ای
 بازگو رایی که اندیشیده‌ای. مولوی.
 تو که پیدردی همی اندیش این
 نیست صاحب درد را این فکر همین. مولوی.
 خطیب اندرین لغتی بیندیشید. (گلستان).
 سخندان پرورده پیر کهن
 بیندیشد آنکه بگوید سخن. (گلستان).
 بیندیش در قلب هیجا مفر
 چه دانی که زان که باشد ظفر. (بوستان).
 عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که
 دارویی بخورم تا ضعیف شوم. (گلستان).
 در دایره قسمت ما نقطه^۲ پرگاریم
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی.
 حافظ.
 اترس و بیم کردن. (آندراج). ترسیدن.
 هراسیدن. باک داشتن. پروا داشتن. احتراز
 کردن. اجتناب کردن. ملاحظه کردن. پرهیز
 کردن. خوف: اندیشیدن از چیزی. مهم
 شمردن آن یا محل نهادن بدان. (از
 یادداشتهای مؤلف). از آن متوهم شدن:
 چنان اندیشد او از دشمن خویش
 چو باز تیز چنگال از کرا کا^۳. دقیقه.

من ز خداوند تو نندیشم ایچ
 علم ترا پیش نگیرم نه‌از. خسروی.
 چه اندیشی از آن سپاه بزرگ
 که توران چو میشند و ایران چو گرگ.
 فردوسی.
 دلاور که نندیشد از پیل و شیر
 تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر. فردوسی.
 همی گفت نندیشم از زال زر
 نه از سام و نر شاه با تاج و فر. فردوسی.
 یکی کار پیش است فردا که مرد
 نیندیشد از روزگار نبرد. فردوسی.
 ز پس عدل و ز پس داد چنان کرد جهان را
 که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی. فرخی.
 با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس.
 فرخی.
 نتوان جست خلافتش بسلاح و به سپاه
 زانکه نندیشد شیر یله از یسک گراز.
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۲۰۳).
 دیدی تو زو مرنج و میندیش تا ترا
 زان مالها بیا کند و پر کند چو نار. فرخی.
 دو چیزش برکن و دو بشکن
 مندیش ز غلغل و غرنه
 دنداننش بگاز و دیده به انگشت
 پهلو بدبوس و سر بچنبه. لبیبی.
 بر روی پزشک زن میندیش
 چون هست درست پیشیارت. لبیبی.
 هر چه بخواهی کنون بخواه و میندیش
 کت برساند بکام و آرزوی خویش.
 منوچهری.
 تو گر حافظ و پشت باشی مرا
 بذره نیندیشم از هر غری. منوچهری.
 بر آن گفتار شیرین نرم گردد
 نیندیشد کزان بدنام گردد. (ویس و رامین).
 می‌اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را
 که من از خویشتن می‌نویسم. (تاریخ بیهقی
 ص ۵۶۷). من که یونصرم باری هر چه امیر
 محمد مرا بخشیده است از زر و سیم همه معد
 دارم که حقا از این روزگار بیندیشد ام.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹). احمد ینالتکین...
 دوحیه از قاضی نندیشید. (تاریخ بیهقی
 ص ۴۰۸).
 چون بحرب آیی با دستم ریم آهن
 مکن ای غافل بندیش ز سوهانم.
 ناصر خسرو.
 نندیشم از کسی که بنادانی
 با من رسن بکینه کشان دارد
 ابر سپاه را بهوا اندر
 از غلغل سگان چه زیان دارد. ناصر خسرو.
 نیندیشم از ملوک و سلاطینش
 دیگر کنم رسوم و قوانینم. ناصر خسرو.

ای گاو چرا ز شیر نرمی
بندیش که پیش او نیایی.
ناصر خسرو.
نومید مکن گسیل سائل را
بندیش ز روزگار آن سائل
بندیش ز زشتگان بدشت اندر
ای بر لب جوی خفته اندر ظل. ناصر خسرو.
و چون این کار بکرد همه جوانب دیگر از وی
بسنیدیشیدند و مسلک او مستقیم گشت.
(فارسانامه ابن البلخی ص ۶۹). یا دینداری
بود که از عذاب بترسد یا کربمی که از عار
انندیشد. (کلیله و دمنه).

هر که باشد عاشق جانان نپردازد ز جان
هر که باشد طالب گوهر نه اندیشد ز آب.
عبدالواسع جلیلی.
ننیدیشد از فلک نخرد سنبلش بجو
بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او. خاقانی.
میندیش اگر صبر من لشکری شد
دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن.
خاقانی.
عیسی ز بر چرخ است از دار ننیدیشد.
خاقانی.

پروانه چو شمع دید دیوانه شود
از سوختن آن لحظه کجا اندیشد.
(از نفقه المصطور).
هر چه از وی شاد گشتی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان.
مولوی.
اگر ملول شدی یا ملامتم گویی
اسیر عشق ننیدیشد از ملال و ملام.
سعدی.
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکی است.
(گلستان).

حریف سفله در پایان مستی
ننیدیشد ز روز تنگدستی.
(گلستان).
تشنه و سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. (گلستان).
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش. شبستری.
امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم.
حافظ.

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه ننیدیشد از نشیب و فراز. حافظ.
گرم از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه مستی و رندی نرود از پیشم. حافظ.
— برانندیشیدن؛ اندیشیدن. فکر کردن.
— || ترسیدن؛ هراسیدن. پروا داشتن. و رجوع
به همین ماده شود.
— درانندیشیدن؛ اندیشیدن. فکر کردن.
— || ترسیدن؛ هراسیدن. و رجوع به همین
ماده شود.

اندیشیدنی. [آذ] (ص لیاقت) موضوعی
که قابل اندیشیدن باشد. (یادداشت مؤلف).

اندیشیده. [آذ / د] (ن مف یا قید) آنچه
درباره آن فکر و اندیشه و تأمل و دقت کرده
باشند؛ پادشاهان سخن اندیشیده گویند. (از
اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). سخن
اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده باید
کردن. (گلستان).

اندیقیا. [] (یونانی) کاسنی بستانی است
و آن را هندبای بلخی نیز نامند. (از فهرست
مخزن الادویه).

اندیک. [آ] (ق) لفظی است از کلمات
تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی گویند
یعنی «باشد که» و «بود که» و «باید که».
(برهان قاطع) (از هفت قلزم). لفظی است از
کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی
گویند و در پارسی «بوکه» و «مگر» یعنی «بود
و باشد که چنین یا چنان شود» و در ادات
الفضلاء بمعنی «باید که» آورده. (از انجمن
آرا) (آندراج). امید است. (غیاث اللغات).
بوک. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی).
بوکه. بود که. باشد که. (شر فنامه منیری). کلمه
غیرموصول بمعنی «بوک» و «مگر» و «بود
که» و «باشد که» و «باید که». (از ناظم
الاطباء). شاید که. الحمدلله. شکر خدای را.
شکر خدا. شکر. حمدالله. بحمدالله. شکرالله.
(از یادداشت مؤلف). امید. امید که؛

گریار نداند خطر و قدر تو شاید
اندیک فلک داند قدر و خطر تو. قطران.
ما را دل ارچه خسته تیر ملامت است
اندیک مر ترا همه خیر و سلامت است
نامستقیم داری کار مرا همی
شکر خدا که کارهای تو بر استقامت است.
رشیدی سمرقندی.

با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم
هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی.
اثیر اخسیکتی^۱

خاقانی دلفکارم آری
اندیک نه شوخ دیده باشم^۲. خاقانی.
چون آهوان گیاجرم از صحنه های دشت
اندیک نگذرم بدر ده کای نان. خاقانی.
اندیک دو دوست فرقدان وار
در یک در آشیان ببینم. خاقانی.
گر حله حیات مطرز نگرددت
اندیک در نماندت این کسوت از بها. خاقانی.

|| زیرا که. از برای آن. از این جهت. (برهان
قاطع) (هفت قلزم). چرا که. (از هفت قلزم). در
جهانگیری بمعنی «چرا که» آورده است و
مستند به بیت اثیر اخسیکتی است^۳. (انجمن
آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی). گاه در
موقع کلمه تعلیل بمعنی زیرا که نیز استعمال
میشود. (ناظم الاطباء). از برای آن. (یادداشت
مؤلف). || چیزی. چیزی که؛

بر خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر
اندیک من نخواسته داده است داورم.
سیدحسن غزنوی.

و رجوع به اندی شود.

اندیکاتور. [آت] (فرانسوی). ۱) دفتری
که در ادارات خلاصه نامه های فرستاده و
رسیده را در آن ثبت کنند. دفتر نماینده.
اندیکان. [آ] (اخ) دهی است از بخش
دورود شهرستان بروجرد با ۱۸۱ تن سکنه.
آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات
و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

اندی کلا. [آک] (اخ) دهی است از بخش
مرکزی شهرستان بابل با ۶۵۰ تن سکنه. آب
آن از رودخانه کاری و محصول آن برنج،
غلات، صیفی، پنبه و کف است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

اندیمشک. [ام] (اخ) قصبه مرکز بخش
اندیشمک شهرستان دزفول است. در جلگه
واقع و هوای آن گرمسیر و دارای ۶۰۰۰ تن
سکنه است. آب آن از لوله شرکت نفت و
محصول عمده اش غلات دیمی است. خط
راه آهن جنوب از این قصبه میگذرد و فاصله
آن تا تهران ۶۷۵ کیلومتر است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶). اندیمشک را سابقاً
صالح آباد می گفتند و اندیمشک بوسیله
فرهنگستان به صالح آباد اطلاق شده است.
(از یادداشت های لغت نامه). کلمه اندیمشک نام
قدیم دزفول است. (از نزهة القلوب مقاله سوم
چ لیدن ص ۱۱۱). و رجوع به دزفول شود.

اندیمشک. [ام] (اخ) یکی از بخشهای
شهرستان دزفول است. در جلگه واقع شده و
هوای آن گرمسیر است و در حوالی آن باد
سام می وزد. دارای دو دهستان قیلاب و
منگره و جمعاً دارای ۵۹ ده و ۲۰ هزار
جمعیت است. آب آن از رودخانه و چشمه و
محصول عمده اش غلات دیمی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اندینا. [آ] (ل) میوه ای است که هندوانه نیز
گویند. (ناظم الاطباء).

اندینه. [آن] (ل) تربز. (آندراج). رجوع به
تربز شود.

اندیو. [آ] (اخ) صاحب مجمل التواریخ
والقصص در ضمن پادشاهی شاپور اول آرد؛

۱- این بیت را جهانگیری و رشیدی و
سروری و شعوری برای معنی «زیرا که» شاهد
آورده اند.

۲- در پاره ای از یادداشتها، این بیت برای
معنی دوم «زیرا که» شاهد آمده است.

۳- در معنی اول شعر او را نقل کرده ایم.

شاپور... شهرها بسیار کرد چون شاپور، و نیشاپور، شادشاپور، بدان اندیوشاپور^۱، شاپور خواست... به از اندیوشاپور، جندیو شاپور است از خوزستان، اندیو نام انطاکیه است بزیان پهلوی، به از اندیو یعنی از انطاکیه بهتر است. (ص ۶۴). اصل نام این (جندیشاپور خوزستان) اندیو شاپور است و اندیو پهلوی نام انطاکیه است. یعنی این شهر که انطاکیه شاپور است و عرب لفظ آن گردانیده اند جندیشاپور نویسند. (فارسانامه ابن البلیخی ج کمریج ص ۶۳). در شاهنامه نیز بدین نام برمیخوریم: وز آن جایگه شد به اندیوشهر که بردارد از روز شادیش بهر. (شاهنامه ج بروخیم ص ۹ ص ۲۷۹۷). رجوع به جندیشاپور شود.

اندیة. [آئ] [ع] [ا] ج نادادی. (از اقرب الموارد). اندیةالاب. رجوع به نادادی شود. [ا] ج ندی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به ندی و اندیه شود.

اندیه. [آئ] [ع] [ا] ج ندی. شبیههای صبحگاهی. (فرهنگ فارسی معین): لاله نرئید در چمن بادام نگشاید دهن نه شبیه آید بر سمن نر به شکوفه اندیه. منوچهری. [ا] خاکی نمناک. (فرهنگ فارسی معین). [ا] بخورها. (فرهنگ فارسی معین).

اندآج. [ا] [ع] (مص) پاره گردیدن: اندآج قره: پاره شدن مشک. (یادداشت مؤلف). اندآجت القره: پاره گردیدن مشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اندآف. [ا] [ع] (مص) بریده شدن دل. (آندراج). اندآف فواده: بریده شد دل او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندآخ. [ا] [ع] (مص) تند دویدن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). سخت دویدن. (از شرح فارسی قاموس). در منتهی الارب و ناظم الاطباء اندآخ (= سخت کوشیدن) است از باب افتعال و اندآخ را ندارند.

انداز. [ا] [ع] (مص) آگاه ساختن و ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نذر. نذر. نذر. نذر. (منتهی الارب)^۲. آگاه ساختن و ترسانیدن از عواقب امری پیش از فرارسیدن آن. (از اقرب الموارد). بیم کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). ترسانیدن و پند دادن. (غیاث اللغات) (آندراج). بیم دادن. (یادداشت مؤلف). [ا] بیم کردن در ابلاغ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ترسانیدن در ابلاغ. (از اقرب الموارد). ابلاغ. (تاج المصادر بیهقی نسخه کتابخانه لغت نامه ورق ۱۳۲ الف).

ایام الانذار (در اصطلاح طب قدیم؛ بعضی روزها بود که خبر دهد که بحران خواهد بود. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به قانون ابوعلی سینا کتاب چهارم ص ۵۸ ص ۱۴ و تقدمة در همین لغت نامه شود.

[ا] (مص) آگاهی. پند. نصیحت. تنبیه. (از ناظم الاطباء). تهدید. (یادداشت مؤلف): بسیار تنبیه و انداز و موعظات نمود و وی را گسیل کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۷). و از حضرت پادشاه وعد و وعید و استمالت و انداز می فرمودند. (جهانگشای جونی). لیک تلخ آمد ترا گفتار من خواب می گیرد ترا زاندار من. مولوی (مثنوی).

در نبی انداز اهل غفلت است کانهما اتفاقشان حسرت است.

مولوی (مثنوی).

اندال. [آ] [ع] [ا] ج نذل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج نذیل. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). کسان فرومایه و ناکس و حقیر و خوار. (از منتهی الارب) (آندراج): او یکی بود از جمله اراذل و اندال. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۸). و رجوع به نذل و نذیل شود.

اندآج. [ا] [ع] (مص) پاره گردیدن مشک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندآخ. [ا] [ع] (مص) سخت کوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اندآخ شود.

اندآر. [ا] [ع] (مص) شتاب و نیک رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انبساط در سیر. (از اقرب الموارد). [ا] بناگاه رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اندزانی. [آ] [ع] [ا] نمک بسیار سفید. (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به اندراب و اندرابی و اندرانی و ذرانی و اندرانی شود.

اندزو. [آ] [ع] [ا] انزرو. پازهر. (ناظم الاطباء). پازهر. فاذهر. (از برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به پاذهر شود.

اندزوت. [آ] [ع] [ا] انزروت. رجوع به انزروت شود.

اندعاب. [ا] [ع] (مص) پیوسته جاری شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). يقال: اندعب الماء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

اندعاف. [ا] [ع] (مص) تاسه و دمه پرافتادن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). انبهار. (از اقرب الموارد). [ا] منقطع گردیدن دل کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

اندلاع. [ا] [ع] (مص) چیده شدن رطب. (ناظم الاطباء). چیده شدن خرما یا چیزی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). يقال: اندلی الرطب معه کیف شاء. (ناظم الاطباء).

اندلاخ. [ا] [ع] (مص) رسیدن غوره خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ارطاب. (از اقرب الموارد). [ا] برکشیده شدن پوست پشت شتر از بار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوست انداختن پشت شتر از بار. (از اقرب الموارد).

اندلاق. [ا] [ع] (مص) تیز گردیدن شاخ (درخت). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اندون. [آ] [ع] (ق) آنجا. مقابل اینجا: خواسته چونان دهد که گویی بستد روی که ایدون کند ز شرم که اندون. فرخی. نگویی کز چه معنی راست این ایدون و آن اندون. سنایی.

و رجوع به اندون و آندون شود.

اندیاب. [ا] [ع] (مص) گذاخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گذاختن (لازم). (از یادداشت مؤلف).

اندیاع. [ا] [ع] (مص) فاش شدن راز. (ناظم الاطباء). پخش شدن خبر. (از ذیل اقرب الموارد).

انر. [آن] (ص) هرچیز زشت و بد. (برهان قاطع). هر چیز زشت و کریه و بد. (هفت قلازم). بد و زشت. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). هرچیز زشت و بد و هولناک و مهیب. (ناظم الاطباء): تو در گشت با چهره گل اناری ز بی عاشقان اثر^۳ گله گله. [ا] محتشم. (از جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

انر. [آن] (ل) از امرای دولت ملک شاه بن آلپارسلان و محمودین ملک شاه و برکیارق سلجوقی بود، به برکیارق عصیان کرد و در ۴۹۲ ه. ق. بقتل رسید. (از قاموس الاعلام صواب: به از اندیوشاپور، و این نام در اصل: و به از انتوشاه پور، یعنی شهری بهتر از انطاکی از آن شاپور بوده و همان است که بعد جندی شاپور شده و اصل متن باید «به از اندیوشاپور» باشد. (ملک الشعراء بهار) (حاشیه مجمل التواریخ والقصص ص ۶۴).

۲- مصادر اخیر غیر قیاسی است. (از اقرب الموارد).

۳- بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند: نرگدایان. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری بجای انر، انز است.

ترکی ج ۲ ص ۱۰۴۸ و اخبارالدوله السلجوقیه ص ۷۷.

انرجان. [اَن] (اخ) دهی است از بخش اسکوی شهرستان تبریز با ۵۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، کشمش و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انرجان. [اَن] (اخ) دهی است از بخش پستان آباد شهرستان تبریز با ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انردبان. [اَن] (رجوع به ایردبان شود).

انرژی. [اَن] (فرانسوی، لا نیرو، قوه، قدرت. (فرهنگ فارسی معین، کارمایه، (یادداشت مؤلف)، مفهوم انرژی یکی از اساسی ترین مفاهیم فیزیکی است ولی تعریف ساده و در عین حال دقیق آن دشوار است، معمولاً انرژی را توانایی یا قابلیت انجام دادن کار تعریف می کنند. مثلاً آسب انرژی دارد، زیرا میتواند باری را بکشد، فنر کوک شده ساعت دارای انرژی است، زیرا میتواند عقربه ها را حرکت دهد. خازنی که بار برقی دارد در ضمن تخلیه کار میکند و بنابراین انرژی دارد. اغلب انرژی را با نیرو (عامل تغییر حرکت جسم) و قدرت (کاری که در واحد زمان انجام میگردد) اشتباه میکنند. انرژی از جنس کار است و با آحاد کار اندازه گیری میشود. هرگاه کاری بر جسمی انجام گیرد معادل آن کار بر انرژی افزوده میشود و اگر جسمی کاری انجام دهد معادل آن کار از انرژی جسم کاسته میشود. (از دایرة المعارف فارسی).

— بالانرژی؛ باقوت. نیرومند. (از یادداشتهای لغت نامه).

— بی انرژی؛ بی قوت. ناتوان. (از یادداشتهای لغت نامه).

انروب. [اَن] (جوششی است که بعضی قویا خوانند و بعضی گویند جوششی است که آن را بفارسی گر و بتازی جرب خوانند. انروب. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). درد که پوست را از غایت خارش درشت و آواره گرداند و آن را بریون و پریون و کیوارون نیز گویند. (شرفنامه منیری)، جرب و آنراگر و بریون و کوارون نیز گویند. (فرهنگ سروری). با اندروب و اندوب و اندوج مراد است. (آندراج). قویا باشد که داد نیز گویند. (فرهنگ رشیدی)؛

تراکی ره بود در پیش محبوب که داری بر همه اندام انروب. افضل الدین کرمانی (از سروری) (رشیدی). و رجوع به اندوب و اندوج و قویا و گر و جرب شود.

انروج. [اَن] (پریون. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به ماده قبل شود.

انژه. [اَن] (عَدَس. (آندراج). عدس و انژه و مرجمک. (ناظم الاطباء). و رجوع به انژه شود.

انژه. [اَن] (ص، لا) هر چیز بد و زشت و هولناک و مهیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به انر شود.

انژه. [اَن] (اخ) ابوسعید مجیرالدین، ابی یا ارتق از اتابکان دمشق بود. رجوع به ابوسعید... شود.

انزاء. [اَن] (ع مص) برجهانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

انزاء. [اَن] (اخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انزآب. [اَن] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۲۰۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انزاج. [اَن] (ع مص) برکشیدن آب چاه چندانکه خشک گردد یا کم آب شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

انزاق. [اَن] (ع مص) کم گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انزار. [اَن] (اخ) نام جایی است در ترکستان در نزدیکی رود سیحون. (از حبیب السیر ج سنگی ج ۲ ص ۱۰ و ۱۴۱).

انزازه. [اَن] (ر / ز) (کهگل که از دیوار بیفتد. (آندراج).

انزازه. [اَن] (ع مص) سخت و درشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). (از زهابناک شدن زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازهاب شدن زمین. (تاج المصارف بیهقی). آب زای شدن زمین به آبی که جاری نشود. (یادداشت مؤلف).

انزاع. [اَن] (ع مص) آشکار و وا شدن نزع (یک سوی پیشانی) از موی. (منتهی الارب) (آندراج). بی موی شدن یک طرف پیشانی و یا یک جزء از آن. (ناظم الاطباء). آشکار شدن دوسوی پیشانی. (از اقرب الموارد). (خداوند شتران نزاع گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آندراج). خداوند شتران نزاع گردیدن. (ناظم الاطباء). خداوند شتران مشتاق بوطن شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به نزاع و نزعیه شود.

انزاف. [اَن] (ع مص) خشک شدن همه آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

(الموارد) (آندراج). يقال: انزفت البئر (مجهولاً). (برکشیدن آب چاه (لازم و متعدی). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیرون کشیدن همه آب چاه. (از اقرب الموارد). (ایستادن اشک کسی را. (منتهی الارب). ایستادن اشک کسی. (ناظم الاطباء). ایستادن و بریده شدن آب چشم. (از اقرب الموارد). برسانیدن اشک. (از تاج المصارف بیهقی). (از دردرس یافتن. (از دردرس دادن. (آندراج). (بیهوش و مست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیهوش و مست شدن. (آندراج). مست شدن. (تاج المصارف بیهقی) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی). قوله تعالی: لا یصدعون عنها ولا ینزفون (قرآن ۱۹/۵۶)؛ ای لایسکرون. (منتهی الارب) (آندراج). (ارفتن آب چشمه و چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برسیدن آب چاه. (تاج المصارف بیهقی). به آخر رسیدن آب چاه. (از آندراج). آب چاه رفتن. آب رفته شدن چاه. (یادداشت مؤلف). (اسیری شدن می قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برسیدن شراب کسی را، یعنی سپری شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). سپری شدن شراب. (از معجم متن اللغة). به آخر رسیدن شراب. (از آندراج). برسیدن شراب کسی. (برسیدن مال کسی. (از تاج المصارف بیهقی). سپری شدن مال کسی. و رجوع به اقرب الموارد و ذیل آن و معجم متن اللغة شود.

انزاق. [اَن] (ع مص) آلیز کنانیدن ستور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زدن اسب را تا بجست و خیز بیفتد. (از اقرب الموارد). برجهانیدن. (تاج المصارف بیهقی) (مصارف روزنی). (بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (اسبکسار شدن بعد بردباری. (منتهی الارب) (آندراج). سبکسار شدن پس از بردباری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انزال. [اَن] (ع مص) فروفرستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصارف بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (مؤید الفضلاء). نازل کردن. (از اقرب الموارد). يقال: انزله انزالاً و منزلاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (افرود آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصارف بیهقی). بزیز آوردن. (یادداشت مؤلف)؛ دیگر باره ایلچیان روان کرد و به الزام انزال او فرمان رسانید. (جهانگشای جوینی). (آب از مرد جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصارف بیهقی). آب منی از مرد جدا شدن. (مؤید الفضلاء). بیرون کردن آب شرم. فرو ریختن آب. ربوخه. (یادداشت مؤلف).

— انزال دادن؛ انزال کردن؛

یوصف غنچه‌اش راندن قلم پیش قلم انزال داد و رفت از خویش.

زلالی (در تعریف پیر زال، از آندراج).

زانگیز قلم در حسن تماثل

بمثل خویش داده صورت انزال.

زلالی (در تعریف خلوت، از آندراج).

— انزال زدن؛ انزال دادن. انزال کردن؛

منم آن رند دانشور که هر گاه کیر ادرا کم زند انزال یعنی عقل سازد جان بربایش.

زلالی (از آندراج).

— انزال شدن؛ بجستن آب از مرد. ربوخه

شدن. (یادداشت مؤلف). || افروزد آمدن.

(یادداشت مؤلف).

— انزال کردن؛ فرود آوردن آب منی. ریختن

آب شرم.

|| (از فرد فارسیان بمعنی مطلق آب خواه از

مرد باشد خواه از زن مستعمل است. (از

آندراج).

انزال. [ا] [ع] [ج] نزل. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). چیزهایی که پیش مهمان فرود آورده

نهند؛ پوشیده بظها و نامه‌ها و طرائف گرگان

و دهستان جز از آنچه در جمله انزال

امیر محمود فرستاده بود. (تاریخ بیهقی ج

فیاض - غنی ص ۱۲۵). به ابواب تشریفات و

انواع انزال و... او را و اتباع او را مراعات تمام

فرمود. (ترجمه تاریخ مینی ص ۱۰۴).

خوش کند آن دل که اصلح بالهم

رد من بعد التوی انزالهم. مولوی (مثنوی).

و رجوع به نزل شود.

انزان. [ا] [خ] انشان. نام قدیم خوزستان

(عیلام). (فرهنگ فارسی معین، اعلام). و

رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۳۱،

۲۲۹ و ۲۲۷ و فهرست نامه‌ای کتاب کرد و

پیوستگی نوادی و تاریخی او شود.

انزان. [ا] [خ] دهی است از بخش مرکزی

شهرستان مشکین شهر با ۴۰۸ تن سکنه. آب

آن از مشکین چائی و محصول آن غلات،

حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انزان. [ا] [خ] یکی از دهستانهای بخش

بندرگز شهرستان گرگان که در حومه بندرگز و

در طرفین راه شوسه گرگان به بهشهر واقع

است. آب آن از قنوات و چشمه‌سار و زهاب

رودهای کوچک محلی تأمین میشود و از ۱۸

آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود

۲۰۷۰۰ تن است. محصول عمده دهستان

انزان پنبه، غلات، برنج، توتون، سیگار،

صیفی و کمی نیشکر و ابریشم است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انزباق. [ز] [ع] مص) درآمدن در خانه. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن.

(آندراج). درآمدن. داخل شدن (در خانه) و

آن مقلوب انزقاب است. (از اقرب الموارد).

یقال: انزبق فی البیت. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

انزبان. [ز] [ع] مص) یکسو شدن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). تنحی. به یک سو

رفتن. (از اقرب الموارد).

انزجار. [ز] [ع] مص) بازایستادن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منع شدن و

نهی شدن. (از اقرب الموارد). بازده شدن.

(تاج المصادر بیهقی). وازده شدن. (مصادر

زوزنی). || (المص) کراهت و نفرت و عدم

رغبت و میل. (ناظم الاطباء). تنفر. اکراه.

(یادداشت مؤلف). در باب املای این کلمه

اختلاف است، بعضی انضجار را صحیح

دانسته‌اند مأخوذ از ضجرت و ضجر بمعنی

قلق و اضطراب و اندوهناکی. عده‌ای دیگر

گویند «انضجار» در عربی نیامده و انزجار، در

لغت عرب بمعنی بازایستادن و قبول نهی

کردن است، مطاوع «زجر» بمعنی منع و نهی و

بازداشتن. بکار بردن و استعمال زجر بمعنی

اذیت و آزار، بمعنی کراهت و تنفر بر سبیل

تسامح است. قول دوم ارجح است. (فرهنگ

فارسی معین).

— انزجار خاطر؛ کراهت خاطر و عدم میل

آن. (ناظم الاطباء).

— انزجار داشتن؛ نفرت و کراهت داشتن و بی

میل بودن و بی رغبت شدن. (ناظم الاطباء).

انزحاف. [ز] [ع] مص) انزحاف قوافی در

عروض مقابل استواء آن. (یادداشت مؤلف).

انزود. [ز] [خ] دهی است از بخش سیردان

شهرستان زنجان با ۵۷۲ تن سکنه. آب آن از

رودخانه جزلا و محصول آن غلات، پنبه،

گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

انزواب. [ز] [ع] مص) در کمین نشستن

صیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (تاج المصادر بیهقی). به کمینگاه

داخل شدن صیاد. (از اقرب الموارد).

انزراف. [ز] [ع] مص) درگذشتن. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). گذشتن. (از اقرب

الموارد). انزرفت الريح؛ درگذشت آن باد و

رفت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || در

طلب آب و گیاه رفتن. (از منتهی الارب) (از

ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انزراق. [ز] [ع] مص) برپشت خفتن. || پس

ماندن و درنگ کردن. || درگذشتن تیر. (از

منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد). درگذشتن (چنانکه نیزه). (از

یادداشت مؤلف).

انزرو. [ز] [ع] [ا] پازهر. فادزهر. (از برهان

قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج). پازهر.

(جهانگیری) (مؤید الفضلاء). و رجوع به

انزرو و انزروت شود.

انزروت. [ز] [ا] برون و معنی عنزروت

است و آن صفتی باشد تلخ که بیشتر در

مرمها بکار برند و عنزروت مرعب آن است

و در مؤید الفضلاء با ذال نقطه‌دار و بای ابجد

هم آمده است که انزروب باشد. (برهان قاطع)

(انجمن آرا) (آندراج). به اصفهانی کنجده و

اکروهک و بشیرازی کدور و بعربی کحل

فارسی است و کحل کرمانی و بهندی لایسی

نامند. (از مخزن الاودیة). بیونانی صرقولا و

بسیانی ترقوقلا نامیده میشود و آن صمغ

درخت شائکه است. (از تذکره ضریر انطاکی

ص ۶۱). به لاتینی سارقوقول گویند. (از لغات

تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۲۲۷). در

اصفهان کنجده و در تنکابن کینجه نامند. (از

تحفه حکیم مومن). عنزروت. کنجده. (ذخیره

خوارزمشاهی). کحل فارس. (منتهی الارب).

کونژده. زنجر. (ترجمه صیدنة ابوریحان).

کنجیده. کحل کرمانی. کحل فارسی. (ناظم

الاطباء). انجروت. کلک. (فرهنگ فارسی

معین): شخصی می گفت چشمم درد میکند و

با آیات و ادعیه مداوا میکنم. طلحک گفت

اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای. (منتخب

لطائف عبید زاکانی ج برلن ص ۱۶۸). و

رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الاودیة و

تذکره داود ضریر انطاکی شود.

انزع. [ز] [ع] ص) مرد موی رفته هر دو

پیشانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). آنک موی از دو سوی پیشانی وی

بشده باشد. (تاج المصادر بیهقی). آنکه موی

ندارد بیش سر. (مذهب الاسماء). مؤث آن

زعراء است نه نزعاء. (منتهی الارب)

(آندراج). آنکه موی دو جانب پیشانی او

بشده است و تأثیر آن زعراء باشد بر غیر

قیاس. (یادداشت مؤلف).

انزعاج. [ز] [ع] مص) بی آرام شدن و از

جای برکنده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

برانگیخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر

زوزنی). برانگیخته شدن. و از جای شدن

عضو. برانگیخته و برکنده شدن. (یادداشت

مؤلف). جنتیدن و ازجایی بجایی رفتن و

برخیزانیده شدن. (یادداشت لغت‌نامه): سببی

ضروری اتفاق افتاده است که انزعاج ایشان

لازم شده است. (جهانگشای جویی). بعد از

این که کار او ثابت شود انزعاج او مشکل

باشد. (جهانگشای جویی). || (ا) قلق.

اضطراب. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح

تصوف) اثر مواعظ در قلب مؤمن است و به

تحرك دل در حال وجد نیز اطلاق شود. (از اصطلاحات الصوفیه ضمیمه تعریفات جرجانی ص ۱۷۷). تحرك دل است سوی خدا در اثر وعظ و سماع. (از تعریفات جرجانی).

انزقاق. [اَز] (ع مص) ترسیدن بشب. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترسیدن در هنگام شب. (از اقرب الموارد). بترسیدن. (تاج المصادر بیهقی). || پیشی گرفتن اسب از اسبان دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیشی گرفتن (اسب). (از اقرب الموارد). انزقاق فرس؛ پیشی گرفتن اسب از دیگر اسبان. (یادداشت مؤلف). || بشتاب رفتن و سرعت کردن ستور در رفتار. (از منتهی الارب) (از آنندراج). تند رفتن چهارپایان. (از اقرب الموارد). شتاب کردن ستور و سرعت کردن در رفتار. (ناظم الاطباء). انزقاق دواب؛ رفتن و سرعت کردن ستور در رفتار. (یادداشت مؤلف).

انزقاب. [اَز] (ع مص) درآمدن کلا کموش در سوراخ خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درآمدن در سوراخ. (آنندراج). داخل شدن موش دشتی در سوراخ. (از اقرب الموارد). انزقاب جرد در حجر؛ درآمدن کلا کموش در سوراخ. (یادداشت مؤلف).

انزکاب. [اَز] (ع مص) درآمدن در زمین پست یا در مفاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انزل. [اَز] (ع نـف) نازل تر. پست تر. (یادداشت مؤلف).

انزل. [اَز] (لخ) دهی است از بخش سریل ذهاب شهرستان قصر شیرین با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب قلعه شاهین و محصول آن غلات، برنج، توتون، لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انزل. [اَز] (لخ) یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان ارومیه است که در قسمت شمال بخش و در کنار دریاچه ارومیه واقع شده و از شمال و مشرق به دریاچه ارومیه محدود است. آب آن از قنوتات و چشمه سارها تأمین میشود. از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۹۷۰ تن است. محصول عمده دهستان انزل، بادام، غلات، حبوب، روغن و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انزلاق. [اَز] (ع مص) لغزیده شدن. (آنندراج). || باسر شدن پالان استر. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۳۰ الف). || انزلاق جنین؛ بچه افکندن. اسقاط جنین. (یادداشت مؤلف).

انزله کردن. [اَزَل / لَک دَ] (مص مرکب) فرو فرستادن آیتی یا حکمی. فرستادن خدای

تعالی آیتی یا کتابی را. نازل کردن. (یادداشت مؤلف). خدای تعالی در بلم باعورا انزله کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی سورة اعراف ص ۴۸۸). به آن خدای که توریه به موسی انزله کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). خدای تعالی پیغامبران را بپای نرفستاد و کتابها بهرهز انزله نکرد. (تفسیر ابوالفتوح). خدای تعالی در بعض کتب انزله کرد، انما ملک الملوك. (تفسیر ابوالفتوح).

انزلی. [اَز] (لخ) بندر پهلوی. منسوب بدان در زبان محلی انزلیجی یا انزلیجی است. رجوع به بندر پهلوی شود.

انزلیجی. [اَز] (ص نسبی) منسوب به انزلی. رجوع به انزلی شود.

انزلیجی. [اَز] (ص نسبی) انزلیجی. منسوب به انزلی. رجوع به انزلی شود.

انزمام. [اَز] (ع مص) بسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). استوار شدن. اشتداد. (از اقرب الموارد).

انزن. [اَز] (ل) عرض. مقابل طول. (ناظم الاطباء).

انزوا. [اَز] (ع اـمص) گوشه نشینی و کناره جویی از مردم و خانه نشینی. (ناظم الاطباء). گوشه نشینی و یک سو شدن از خلق. (غیاث اللغات). گوشه گیری. گوشه گرفتن از خلق. (یادداشت مؤلف). کناره گیری. عزلت. اعتزال. اعتزال جستن. منزوی شدن. انعزال. (از یادداشتهای لغت نامه). || گوشه خانه. (مؤید الفضلاء). و رجوع به انزوا و انزوا جستن و انزوا گرفتن شود.

انزواء. [اَز] (ع مص) دور شدن و زاویه گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یک سو شدن و فراهم آمدن و گوشه گرفتن. (آنندراج). واهم آمدن و بیکسو شدن. (تاج المصادر بیهقی). زاویه گرفتن. (از اقرب الموارد). بیکسوی شدن. (مجله اللغة). || درکشیده شدن پوست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درکشیده شدن پوست از آتش. (آنندراج). فراهم آمدن و منقبض شدن پوست از آتش. (از اقرب الموارد). انزوی الجلد فی النار. (از اقرب الموارد). و رجوع به انزوا شود.

انزوا جستن. [اَز جُ تَ] (مص مرکب) گوشه نشینی اختیار کردن. (ناظم الاطباء). عزلت اختیار کردن. منزوی شدن. گوشه گرفتن. کناره گرفتن. معتزل شدن. (از یادداشتهای لغت نامه).

انزواجو. [اَز] (نف مرکب) گوشه گیر. آنکه در پی گوشه گیری است. گوشه گزین.

انزواجویی. [اَز] (حامص مرکب) حالت انزواجو. گوشه گزینی. عزلت گزینی.

انزوا گرفتن. [اَزِگِ رِ تَ] (مص مرکب)

گوشه گرفتن. عزلت گرفتن.

صحرائ دولت تو خوش و سبز و خرم است نتوان گرفت بیهوده در خانه انزوا.

معزی (از آنندراج).

انزوب. [اَز] (ل) ثفل هر تخمی که روغن بدر آورده باشند و او را گنباره و گنجال نیز گویند و صاحب زفانگویا نوشته انزوب شلم است که آنرا شلغم نیز گویند و او مانند گزر است و سرخ و سفید باشد. (از مؤید الفضلاء).

انزوب. [اَز] (ل) انزوب. (مؤید الفضلاء). و رجوع به انزوب شود.

انزوه. [اَزَه] (ع نـف) پرهیزگارتی. || بازهرت تر. (ناظم الاطباء). نزه تر. (یادداشت مؤلف). و بلاد الصین انزه [من بلاد الهند]. (اخبار الهند از یادداشت مؤلف). و اما سفد سمرقند، فانها انزه الاماكن الثلاثة التي ذكرناها. (صور الاقالیم اصطخری از یادداشت مؤلف).

انزها. [اَز] (لخ) دهی است از بخش فیروزکوه شهرستان دماوند با ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه حبله رود و محصول آن غلات، حبوب و انواع میوه های سردسیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انزهاف. [اَز] (ع مص) برجستن ستور از رمیدگی یا ضرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). برجستن ستور از رمیدگی یا زخم یا ضرب. (یادداشت مؤلف).

انزهاق. [اَز] (ع مص) سبقت نمودن و پیش گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). سبقت نمودن و پیشی گرفتن و پیش گردیدن. (ناظم الاطباء). سبقت جستن و پیش افتادن. (از اقرب الموارد). || برجستن و رمیدن ستور بزدن یا بوحشت و رمیدگی و پیش شدن آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). برجستن چهارپا از ضرب یا از رمیدگی. (از اقرب الموارد). || نیست شدن و هلاک شدن. (غیاث اللغات). نیست شدن و هلاک گردیدن. (آنندراج).

انزهو. [اَزَه وَ] (ع ص) رجل انزهو؛ مرد متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انزیاچ. [اَز] (ع مص) رفتن و دور گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دور شدن. (یادداشت مؤلف).

انزیاغ. [اَز] (ع مص) میل کردن بطرف دیگر از جانب حق و اعتدال. (غیاث اللغات).

انزیال. [اَز] (ع مص) زایل شدن. یقال زلنه فانزال. (ناظم الاطباء). || جدا شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال انزال عنه. (ناظم الاطباء). و اثر شدن و جدا شدن. (از تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۳۲ الف). جدا شدن.

(مصادر زوزنی).

انزیک. [ا] [ب] به هندی دروغ است. (یادداشت لغت‌نامه). رجوع به دروغ شود.

انزکسیون. [اُ] [ا] (فرانسوی، ^۱) (اصطلاح پزشکی) تزریق آمپول دوایی. آمپول زدن. وارد کردن داروی مایع در رگ بوسیله سرنگ. (فرهنگ فارسی معین). سوزن زدن. (در تداول عامه). [آمپول. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تزریق شود.

انژه. [اُ] [ا] (مرجمک. عدس. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به عدس و انز و دانژه شود.

انس. [ا] (ع مص) آرام یافتن به چیزی و بی‌پژمان شدن. (منتهی الارب). خو گرفتن و آرام گرفتن بچیزی و الفت گرفتن. (غیاث اللغات). خوگر شدن. (یادداشت مؤلف). [ا] (خرمی و بی‌پژمانی ضد وحشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضد وحشت. (از اقرب الموارد). استئناس. تأنس. (یادداشت مؤلف). یقال: کیف این انسک؛ یعنی نفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایا ک. (ناظم الاطباء). [ا] (امص) خوگر تگی و مؤانست و الفت و همدمی و مصاحبت و دوستی و مودت و رفاقت و خرمی و بی‌پژمانی. (از ناظم الاطباء). خوگری. آموختگی. (یادداشت مؤلف): چونیلوفر انس تو با جوی آب چو لاله همه جای تو در حجر. مسعود سعد.

هم بر در مصطفی نکوتر
انس انس و سلو سلمان. خاقانی.

انس هر کس در این جهان چیزی است
انس خاقانی از جهان خلوت. خاقانی.

ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل
کاندر یگانگی چو شمای نیافتم. خاقانی.

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود. خاقانی.

در مجالس انس برتبت معاشرت و مؤانست
مخصوص شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۱).

در درون چاه و زندانش بدان و انس گیر
تو یقین دانی که آن گنجبست بی‌ویرانه‌ای. عطار.

جوانی بره پیش باز آمدش
کز بوی انسی فراز آمدش. (بوستان).

حضور خلوت انس است و دوستان جمعد
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ.

— انس جستن؛ تفرج. (مصادر زوزنی).
و رجوع به انس گرفتن شود.

— مجلس انس؛ محفل دوستانه. مجلس عشق و دوستی. بزم شادی:

فلک ز مجلس انس تو پر ز هایا هوی

زمین زگریه خصم تو پر ز هایا های.

انوری.

|| در اصطلاح متصوفه اثر مشاهده جمال حق در قلب و آن جمال جلال است. (از اصطلاحات صوفیه ضمیمه تعریفات جرجانی. بدان... کی انس و هیبت دو حالت است از احوال صعالیک طریق حق و آن آن است کی چون حق تعالی بدل بنده تجلی کند بشاهد جلال نصیب وی اندر آن هیبت بود و باز چون بدل بنده تجلی کند بشاهد جمال نصیب اندر آن انس باشد تا اهل هیبت از جلالش بر تعب باشند و اهل انس از جمالش بر طرب... گروهی از مشایخ گفته‌اند که هیبت درجه عارفان است و انس درجه مریدان... و از شبلی حکایت آرند که گفت چندین گاه می‌پنداشتم که طرب اندر محبت حق می‌کنم و انس با مشاهدات وی می‌کنم اکنون دانستم که انس را انس جز با جنس نباشد گروهی گفتند که هیبت قرینه عذاب و فراق و عقوبت بود و انس نتیجه وصل و رحمت باشد تا دوستان از اخوات هیبت محفوظ باشند و با انس قرین کی لامحاله محبت انس اقتضا کند و چنانک محبت را مجانست محال است مر انس را هم محال باشد. (کشف المحجوب هجویری ج لنینگراد صص ۴۹۰ - ۴۹۲). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و رساله قشیری ص ۳۲ و شرح تعرف ج ۳ ص ۱۶۳ شود.

انس. [ا] [ع] (مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بشر غیر جن و فرشته. (از اقرب الموارد). واحد آن انس و آنسی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، أناس و آناسی. (از اقرب الموارد). ج، أناسی و آناسی و آناس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، أناس و واحد انس برای مذکر و انسیه برای مؤنث است و در محیط المحيط و اقرب الموارد و المنجد جمع آن بخطا أناس و آناسی آمده. (از المرجع) ^۲: کان رجال من الانس. (قرآن ۶/۷۲). [ا] مونس و دوست گزیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: هذا انسی و حدتی و خلصی و جلسی؛ این مونس و هم‌سخن و گزیده و هم‌نشین من است. (از ناظم الاطباء).

— این انس؛ مونس و دوست گزیده. (ناظم الاطباء). صفی. الیف. حلیف. (از اقرب الموارد). گویند فلان این انس فلان و کیف این انسک و انسک؛ ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند فلان این انس فلان و هذا انسی و حدتی و خلصی و جلسی کلها بالکسر یعنی مونس و هم‌سخن و گزیده و هم‌نشین من است. (منتهی الارب). [ا] آدمیان. (غیاث اللغات). مردمان.

(ترجمان القرآن جرجانی). آدمی. بشر. مردم. انسان مقابل جن، پری. (یادداشت مؤلف): محیی‌الدین که سلیمان صفت است و خدمش دیو و انس و ملک و جان بخراسان پیام. خاقانی.

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا. خاقانی.

اهل خواهی ز اهل عصر ببر
انس خواهی میان انس میوی. خاقانی.

انس و پریش چون ملک زله‌رای مانده
دام و ددش چو مورچه هدیه‌فزای مملکت. خاقانی.

با یکدیگر می‌گفتند این طایفه نه از جنس انس
و زمره بشرند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۲).

غنی ملکش از طاعت جن و انس.

(بوستان).

— انس و جان؛ مردمان و پریان. انس و جن: بر لوح فرشته نامش ایام
جز بانوی انس و جان ندیده‌ست. خاقانی.

در جانی وز انس و جانت پرسم
نزدیکی و دور جات جویم. خاقانی.

صورت نکنم که صورت داد
در گوهر انس و جان ببینم. نظامی.

— انس و جن؛ مردمان و پریان و دیوان. (ناظم الاطباء). مردمان و پریان. آدمیان و پریان. (از فرهنگ فارسی معین). ثقلان. (یادداشت لغت‌نامه):

قرآن را یکی خازنی هست کایزد
حوالت بدو کرد مرانس و جان را.

ناصر خسرو.

انس. [ا] [ع] (مص) ^۳ خو گرفتن و آرام یافتن بچیزی و نرمیدن از آن. (از اقرب الموارد). آرام یافتن بچیزی و بی‌پژمان شدن. (از ناظم الاطباء). [ا] (امص) بی‌پژمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] (جماعت کثیر و قبیله‌ای که مقیم باشند بجای). [ا] مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انس. [ا] [ع] (ج انوس. (منتهی الارب). و رجوع به انوس شود.

انس. [ا] [ع] (ص) انس‌گیرنده و انیس. (ناظم الاطباء).

انس. [] [ا] (بهری اسطوخودوس است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اسطوخودوس شود.

انس. [ا] (فرانسوی، ^۱) واحد وزن معادل

1 - Injection.

۲- در این مورد رجوع به تاج العروس شود.

۳- انس به انس و انس و انس از باب سماع و ضرب و کرم. (ناظم الاطباء).

4 - Once (فرانسوی).

۲۸/۳۵ گرم. (از لاروس).

انس. [اَن] (إِن) ابوشامة، انس بن مالک بن نضر بن ضمضم نجاری انصاری. از صحابه و خادم پیغمبر اسلام بود ده سال قبل از هجرت در مدینه بدنیا آمد و در کودکی مسلمان شد و بخدمت پیغمبر درآمد و تا ارتحال پیغمبر خدمتکار وی بود. پس به دمشق و بصره آمد و عمر درازی یافت و در ۹۳ ه. ق. درگذشت. مسلم و بخاری ۲۲۸۶ حدیث از وی روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۱ ص ۷۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

انس. [اَن] (إِن) ابوسفیان. انس بن مدرک بن کعب کلبی. شاعر و فارس عرب بود اسلام را درک کرد و مسلمان شد. رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۱ ص ۷۳ شود.

انس. [اَن] (إِن) ابن زبیم بن عمرو کنانی دثلی شاعر عرب، در جاهلیت نشأت کرد و در ظهور اسلام پیغمبر را هجو کرد و از طرف پیغمبر مهدور الدم شناخته شد آنگاه مسلمان شد و پیغمبر را مدح کرد. انس تا روزگار عبیدالله بن زیاد فرمانروای عراق زندگی کرد و در ۶۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۱ ص ۶۹ شود.

انس. [اَن] (إِن) لال چمند. از شاعران فارسی‌گوی هند و از لکهنوست و بسال ۱۲۶۷ ه. ق. درگذشته است. از اوست: روح جمشید برد رشک بعی نوشی ما کلب یار بود مایه بیهوشی ما.

(از تذکره صبح گلشن ص ۴۳).

و رجوع به همان متن شود.

انس آباد. [اَن] (إِن) قریه‌ای است در رستاق اعلم در خاک همدان در حوالی درگزین. (از مرآت البلدان ص ۹۷). قریه‌ای است از اعمال درگزین. و از آنجاست ابوالقاسم ناصر بن علی درگزینی وزیر محمود بن محمد سلجوقی و طغرل بن محمد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ناصر درگزینی در همین لغت‌نامه شود.

انساء. [اَن] (ع) انس بمعنی هدم و غمخوار و رفیق. (غیاث اللغات) ۱.

انساء. [اَن] (ع) انس و نسی و نسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مفردهای کلمه شود.

انساء. [اَن] (ع) (مض) فراموش گردانیدن چیزی مر کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فراموشی واداشتن کسی را در مورد چیزی. (از اقرب الموارد). فراموش گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). فراموشانیدن. تناسی. (یادداشت مؤلف). و ما انسانی الا الشیطان. (قرآن از منتهی الارب و

آندراج و ناظم الاطباء) ۲. [تأخیر کردن و سپس انداختن و دور ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به تأخیر انداختن. (از اقرب الموارد). تأخیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). [نسیه فروختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چیزی را با مهلت و به نسیه فروختن. (از اقرب الموارد). [ازمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). مهلت دادن. (از اقرب الموارد). و از آن است که عرب جاهلیت شخصی را حکم میکردند و میگفتند وی را انشنا شهر؛ یعنی سپس انداز از ما حرمت محرم را تا ماه صفر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) ۳.

انساب. [اَن] (ع) (مض) سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاک و سنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انساب. [اَن] (ع) (ج) نسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). نسبا و نزادها. (غیاث اللغات). پشتها. (از یادداشتهای لغت‌نامه):

چون از آن روز بریندیشی که بریده شود در او انسب. ناصر خرو.

هست بنده نبیره آدم

در همه چیز اثر کند انسب. مسعود سعد.

بر حسب اقتضای وقت از اقربا و انسب و امرا لشکرها می‌فرستاد. (جهان‌نگاشی جونی).

تو ممیز بعقل و اداری

تو مکرر بجاء و انسایی. سعدی.

و رجوع به نسب شود.

— علم الانساب؛ دانشی است که از نسبهای مردم و قاعده‌های کلی و جزئی آن سخن میدارد و غرض از آن احتراز از خطا در تعیین نسب اشخاص است. نخستین کسی که در این علم فتح باب کرد هشام بن محمد بن سائب کلبی درگذشته بسال ۲۰۴ ه. ق. بود وی در این موضوع پنج کتاب تصنیف کرد. (از کشف الظنون).

انسائ. [اَن] (ع) موسیج. (فهرست مخزن الادویه). زیب‌الجبل. موسیک. و رجوع به انساسا شود.

انساج. [اَن] (ع) (ج) نسج. (یادداشت مؤلف). نسجه و بافته‌ها. (ناظم الاطباء). و رجوع به نسج شود.

انساج. [اَن] (ع) (مض) نویسانیدن. يقال: انسخه الکتاب فنسخه. [منسوخ یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

انساسا. [اَن] (ع) مأخوذ از سرپانی، کشمش و موسیج. (ناظم الاطباء). و رجوع به انسائا شود.

انساع. [اَن] (ع) (مض) در باد شمال درآمدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داخل شدن در نسع (= باد شمال). (از اقرب الموارد). [افزون شدن رنج و آزار کسی همسایه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انساع. [اَن] (ع) (ج) نسع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج نسعة. (ناظم الاطباء). و رجوع به نسع و نسعة شود.

انساع. [اَن] (ع) (مض) برگ آوردن نهال خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [باز روییدن درخت از بن سپس بریدن. (منتهی الارب). باز روییدن درخت از بن پس از بریدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و اتولیدن و رستن درخت پس از برش. (یادداشت مؤلف). [بنازیانه درختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انساق. [اَن] (ع) (مض) بسج گفتن سخن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسج سخن گفتن. (از اقرب الموارد). روش و دستور ترتیب دادن. (غیاث اللغات).

انساق. [اَن] (ع) (ج) نسق. (غیاث اللغات). رجوع به نسق شود.

انساک. [اَن] (ع) (ج) نسک. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسک شود.

انسال. [اَن] (ع) (مض) زادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بچه آوردن. (از اقرب الموارد). [افروافتادن پشم و افکندن آن را (لازم و مستعدی). (منتهی الارب) (آندراج) ۴. فروافتادن و بریده شدن پشم و

پرو افکندن. پرو و پشم را. (از اقرب الموارد). پرو و پشم و موی بیفکندن حیوان و بیوفکندن آن. (تاج المصادر بیهقی). پرو یا پشم بیفکندن حیوان. (مصادر زوزنی). [اشاخه بیرون آوردن درخت صلیان و فروانداختن آن را. [هنگام پشم ریختن رسیدن ستور را.

[پیشی گرفتن بر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انسال. [اَن] (ع) (ج) نسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نسل شود.

انسام. [اَن] (ع) (ج) نسَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نسَم شود.

انسام. [اَن] (ع) (ج) نسَم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نسَم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

نسم شود.

۱- در متون لغت عربی که در دسترس ما هست دیده نشد.

۲- به این معنی ناقص یایی است.

۳- به این معنی هموزالام است.

۴- [افکندن] در منتهی الارب درست خوانا نیست، ناظم الاطباء «کندن» و مرحوم دهخدا در یادداشتی آنکند نقل کرده.

انسان. [۱] (ع) مردم، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)^۱. مردم. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (مؤید الفضلاء) (السامی)، آدمی. (غیاث اللغات) (آندراج). حیوانات ناطق. (از تعریفات جرجانی). در اصل انس بود، الف و نون مزیدتان بدان ملحق شده، و این مأخوذ است از انس بالضم که بمعنی الفت گرفتن و ظاهر شدن است و بعضی گفته‌اند که مأخوذ از نسیان است. (از غیاث اللغات) (آندراج). بشر. آدمیزاد. آدمیزاده. آدم‌زاده. انس. اناس. ناس. خلق. (یادداشت مؤلف). موجود سخنگوی می‌رند. (جامع الحکمتین از فرهنگ علوم عقلی). انسان نام است برای جسد معین و نفس معین که ساکن در آن جسد است و جسد و نفس دو جزء برای انسانند، یکی از آندو جزء شریف است... یکی مانند درخت است و دیگری مانند ثمره درخت، نفس را کب و جسد مرکب است. (از رسائل اخوان الصفا بنقل از فرهنگ علوم عقلی): انا خلقتنا الانسان من نقطة امشاج. (قرآن ۲/۷۶)؛ بیافزیدیم ما این مردم را از نقطه‌ای آمیخته. (کشف الاسرار میبیدی ج ۱ ص ۳۱۳). امهات و نبات با حیوان بیخ و شاخند و بارشان انسان. ناصر خسرو. جان و انسان بنده فرمانبرش یاد مدام تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری. سوزنی.

نسبت دارند تا قیامت ایشان ز بهیمه من ز انسان. خاقانی. نیک آمده است زلزلت الارض هین بخوان بر مالها و قال الانسان مالها. خاقانی. گر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل هم یکسان بدی. مولوی. چشم نابینا، زمین و آسمان زان نمی‌بیند که انسانیش نیست. سعدی. مردم چشم به خون آغشته شد در کجا این ظلم با انسان^۲ کنند. حافظ.

— انسان کامل؛ عبارت است از جمیع مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس کلی و مراتب طبیعی تا آخر تزلزلات وجود. (از شرح فصوص الحکم قیصری ص ۱۰). در تصوف، بالاترین مقامی که انسان بدان تواند رسید یعنی مرتبه فناء فی الله: کون جامع نزد ما انسان بود ورنیابد این چنین حیوان بود جامع انسان کامل را بخوان معنی مجموع قرآن را بدان نقش می‌بندد جمال ذوالجلال در خیال صورت او بر کمال. شاه نعمت‌الله ولی.

انسان کامل است که مجلای ذات اوست مجموعه‌ای که جامع ذات و صفات اوست انسان کامل است که او کون جامع است تیغ ولایت است که برهان قاطع است. شاه نعمت‌الله ولی.

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— پیغمبر اسلام.

— انسان کبیر؛ عالم. جهان. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به همین کتاب و شرح منظومه سزواری شود.

— امثال:

انسان به آرزو زنده است. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).

انسان به امید زنده است. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).

انسان به خوراک زنده است. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).

انسان جایز الخطاست. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).

انسان فاعل مختار است. (از امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).

انسان مدنی الطبع است، مردمان بمنش و نهاد خواهان گرد شدن با یکدیگر و آبادانی و عمران باشند. (امثال و حکم دهخدا، ج ۱ ص ۳۰۰).

||مردمک چشم. (مؤید الفضلاء) (مذهب الاسماء) (غیاث اللغات) (آندراج). مردم چشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مردمک چشم را از آن انسان گویند که بیننده را شکل انسان در آن نظر می‌آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمک نیز گویند و بهندی پتلی نامند چه در هندی معنی حقیقی لفظ پتلی تصویر آدمی است. (غیاث اللغات) (آندراج). مردم. مردمه. نی. بیه. بیک. و رجوع به انسان‌العین و شواهد انسان (= مردم) شود.

— انسان‌العین؛ مردم چشم. (از مؤید الفضلاء). بیه. بیک. نی. نی. مردمک. مردمک چشم. مردمه چشم. مردمک دیده. مردم دیده. ذباب‌العین. صبی‌العین. ناظر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب زیر شود.

— انسان عین؛ مردم چشم. مردمک چشم. انسان‌العین. کاک. کیک. به‌به. بیک. تخم چشم. نی. نی. مردمه. (یادداشت مؤلف). ||سرانگشت. (مؤید الفضلاء). سرانگشتان. ||سایه مردم. ||سرکوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم‌اللفقه). ||سایه کوه. (از اقرب الموارد). ||زمین نا کشته و غیر مزروع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. آناسی و آناسیه و آناس. (از اقرب الموارد).

انسان. [۱] (بخ) نام سوره هفتاد و ششم از

قرآن مجید. مکی است و دارای ۳۱ آیه. آن را سوره دهر نیز نامند.

انسانات. [۱] (ع) ج انسان. (از فرهنگ فارسی معین).

انسان دوست. [۱] (ص مرکب) آنکه افراد آدمی را دوست دارد. بشردوست.

انسان دوستی. [۱] (حماص مرکب) دوست داشتن افراد انسانی. بشر دوستی.

انسانه. [۱] (ع) زن. (ناظم الاطباء). رجوع به انسان شود.

انسانی. [۱] (ص نسبی) منسوب به انسان، قوه یا نفس انسانی. (یادداشت مؤلف).

انسانیت. [۱] (ع مص جعلی، ا مص) مردمی. آدمیت. (یادداشت مؤلف). ||تربیت و اخلاق نیک که از مشخصات انسان است. (فرهنگ فارسی معین). مردمی و مروت و تمدن و تربیت و ملائمت و خوش خلقی و ادب. (ناظم الاطباء).

— بی‌انسانیت؛ بی‌تربیت و بی‌ادب. (ناظم الاطباء).

انسانیت پرور. [۱] (نی ی پ و) (ف مرکب) پرورنده انسانیت و مردمی و اخلاق نیک بشری. (از یادداشت مؤلف).

انسانیت کردن. [۱] (نی ی ک د) (مص مرکب) مردمی کردن. (یادداشت مؤلف).

انستاف. [۱] (ع مص) پراکنده گردیدن لیف خرما و ریشه گردیدن آن. (منتهی الارب). پراکنده گردیدن لیف خرما و ریش گردیدن آن. (ناظم الاطباء). باز شدن لیف خرما. (از اقرب الموارد).

انسب. [۱] (ع ن تف) مناسب تر. (غیاث اللغات) (آندراج). البقی. اولی. (یادداشت مؤلف). مناسب تر و ماندن تر و همشکل تر. (ناظم الاطباء). ||عالم تر به علم انسب. عالم تر به نسب: عقیل بن ابی طالب برادر علی بن ابیطالب علیه السلام انسب قریش و اعلم آنان به ایام عرب بود. (از منتهی الارب بنقل یادداشت مؤلف). ||هَذَا الشَّعْرُ انسب؛ یعنی این شعر بسیار لطیف است از روی عشقبازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار لطیف از روی عشقبازی (شعر).

۱ - اگرچه انسانه بمعنی زن گاهی گویند. (ناظم الاطباء).

۲ - در کلمه انسان ایهام هست بمعنی انسان (=آدمی) و انسان (=مردمک چشم). ابوالعلاء معری نیز در این دو بیت انسان را به این دو معنی بکار برده:

ابوالعلاء ابن سلیمان
عما ک قد اولاک احسانا
انک لو ابصرت هذالوری
لم یر انسانک انسانا.

(یادداشت مؤلف).

— امثال:

انسب من ابن لسان الحمره. (از یادداشت مؤلف).

انسب من دغفل.

انسب من قطة.

انسب من كثير.

انسباء . [اِس] (ع مص) پوست باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). انسلاخ. (از اقرب الموارد). از چیزی بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). **انسباء .** [اِس] (ع) [ا] ج نسیب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انسبات . [اِس] (ع مص) دراز گردیدن. [ازم شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پخته شدن خرما. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۷ ب). تمام پخته شدن خرما. (یادداشت مؤلف). [ا] (مص) درازی. يقال: فسی وجهه انسبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انسباک . [اِس] (ع مص) ذوب شدن تهره. (ناظم الاطباء). گداخته شدن زر و جز آن و ریخته شدن در قالب. (از اقرب الموارد). گداخته شدن زر و تهره و دیگر فلزات. (غیاث اللغات) (آندندراج). و اوقدوا ناراً فانسبکت الفضة. (اخبار الصين والهند ص ۵۵ یادداشت مؤلف).

انس پرورد . [اِن پَ و ر] (ن مف مرکب) آنکه پرورده و پرورش یافته در انس و الفت است: پرورده و وحشم ز بی جنسی کوهم نفسی که انس پرورد است. خاقانی. **آنسته .** [اَن تَ / تَ] (ا) مقصود «آنسته» است. و آن بین گیاهی باشد خوشبوی که بعبی سعد گویند. (برهان قاطع). و آنرا شمشاد نیز گویند. (شرفنامه منیری). و رجوع به آنسته شود.

انستینو . [اِن] (فرانسوی، ا) ^۱ انجمن علمی یا ادبی. (فرهنگ فارسی معین). مؤسسه یا سازمان علمی یا ادبی یا هنری.

انستیتو پاستور . [اِن تُو] (ان) ^۲ مؤسسه‌ای که در پاریس بسال ۱۸۸۶ م. برای معالجه هاری (داءالکلب) بطریقه پاستور و تکمیل شیمی بیولوژیک ایجاد شد. این مؤسسه بعدها تکامل یافت و شعب آن در فرانسه و مستعمرات آن و همچنین در ممالک خارجه دایر گردید. در تهران هم شعبه انستیتو پاستور دایر است. (فرهنگ فارسی معین. اعلام).

انسجاج . [اِس] (ع مص) جوا نمردی نمودن. (ناظم الاطباء). انسماح. (از اقرب الموارد).

انسجار . [اِس] (ع مص) پیوسته رفتن شیر یا هر مایع دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (آندندراج). [افروشته شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۲۸ ب).

انسجال . [اِس] (ع مص) ریخته شدن آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۲۳۰ الف) (از اقرب الموارد).

انسجام . [اِس] (ع مص) روان شدن اشک و جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). يقال: انسجم الدمع فانسجم وكذلك الماء. (ناظم الاطباء). روان شدن اشک و آب و جز آن. (آندندراج). روان شدن آب و اشک. (تاج المصادر بیهقی). روان شدن و ریخته شدن آب و اشک. (از اقرب الموارد). ریخته شدن آب. (مصادر زوزنی). [ا] (مص) روانی (کلام و غیره). (فرهنگ فارسی معین). انتظام (در کلام). (از یادداشت مؤلف). نزد بلغا تهی بودن سخن از تعقید و روانی آن است همچون آب رونده که از فرط آسانی ترکیب و روانی الفاظ همچون سیلی است که جاری میشود مانند آیات قرآنی که همه آنها منسجم است. و اهل بدیع گفته‌اند چون در نثر انسجام قوی و نیرومند گردد، فقرات نثر مانند مصراعهای نظم بدون قصد موزون میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان کتاب شود.

انس جو . [اِن] (نف مرکب) آنکه خواهند و جوینده انس و الفت است. خوگیر:

من وحشیم و توائس جویی

آن نوع طلب که جنس اویی. نظامی.

انسجه . [اِس ج] (ع) [ا] ج نسج. (یادداشت مؤلف).

انسحاء . [اِس] (ع مص) سترده شدن موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به استحاء شود.

انسحاب . [اِس] (ع مص) کشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (تاج المصادر بیهقی). کشیده شدن بر روی زمین. (از اقرب الموارد). و رجوع به تابع (اصطلاح نحوی) و کشف اصطلاحات الفنون شود.

انسحاج . [اِس] (ع مص) خراشیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۲۸ الف). [اپوست بازگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انسحاط . [اِس] (ع مص) از دست کسی لغزیدن چیزی و افتادن: انسحط من یده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی لغزیده افتادن چنانکه از دست. (یادداشت مؤلف). [از بالا به چیزی آویخته سپس از دست آن را گذاشته فروآمدن، يقال انسحط عن النخلة: اذا تدلى

عنها حتى ينزل لايمسكها بیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دست از جایی چنگ زده رها کردن و به زیر آمدن. (یادداشت مؤلف).

انسحاق . [اِس] (ع مص) سوده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (تاج المصادر بیهقی). اندقاق. (از اقرب الموارد). [افراخ گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خشک شدن پستان نافه باشیر. (منتهی الارب) (آندندراج). خشک شدن پستان شیرده ماده شتر. (ناظم الاطباء).

انسحال . [اِس] (ع مص) تراشیده و سوتش شدن و تابان گردیدن درم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوده و تابان گردیدن درم. (آندندراج). تابان شدن درم. (از اقرب الموارد). [روان گردانیدن سخن را. [اپوست باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

انسحاق . [اِس] (ع مص) بر روی افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

انسحاق . [اِس] (ع مص) بر روی یا بر قفا افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). به پشت افتادن و دو پا را گشادن. (از اقرب الموارد).

انسداد . [اِس] (ع مص) گسترده و پهنآور گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). انبساط. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

انسداد . [اِس] (ع مص) بسته شدن و بند گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). بسته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). [ا] (مص) بند آمدگی و گرفتگی و سدشدگی و بسته شدن راه. پ (از ناظم الاطباء). بستگی. (یادداشت مؤلف): از حال ضعف مرا کب و فلول مضارب و انسداد وجوه مطالب او خبر دادند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۹۲). [ا] (اصطلاح پزشکی) گرفتگی و مسدود شدن مجاری اعضای مختلف بدن^۳. انقباض. قبض مجاری. (فرهنگ فارسی معین).

انس دادن . [اِن] (مص مرکب) ایجاد انس و الفت کردن میان دو یا چند تن. (فرهنگ فارسی معین). تانیس. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

انسداد . [اِس] (ع مص) فروهشته شدن موی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروهشته داشتن موی.

1 - Institut.

2 - Institut Pasteur.

3 - Obstruction.

المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی): اتباع بی دیانت و صیانت ایشان که به انسلاخ شعار شریعت نزدیک بودند. (جهانگشای جوینی). [بگذشتن ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). گذشتن ماه. (از اقرب الموارد) (آندراج) (مجله اللغة). بگذشتن. (ترجمان القرآن جرجانی). به آخر رسیدن ماه. (یادداشت مؤلف). [بیرون برآمدن روز از شب. [بیرون آمدن مار از پوست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). پوست افکندن مار. (یادداشت مؤلف).

انسلاخ. [س] [ع] (مص) شکافته شدن پاشنه کسی. (از منتهی الارب) (آندراج). شکافته شدن پاشنه پای. (ناظم الاطباء). شکافته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

انسلاق. [س] [ع] (مص) مبتلا شدن به بیماری سلاق^۱. (ناظم الاطباء).

انسلاک. [س] [ع] (مص) درآمدن چیزی در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). مندرج شدن و داخل شدن و درکشیده شدن. (ناظم الاطباء). داخل شدن. درآمدن. (از اقرب الموارد). [برشته کشیده شدن. (فرهنگ فارسی معین).

انسلال. [س] [ع] (مص) پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و آهسته آهسته برآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). از میان چیزی بیرون آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). درآمدن. بیرون آمدن. (از اقرب الموارد). [در نهان رفتن. (از المنجد): سلطان فرمود که اقتضای نقض میثاق سبب انسلال اوست. (جهانگشای جوینی). [کشیده شدن شمشیر از غلاف. (از المنجد): اعیان خانان چون قوم تتر دیدند بر مثال اختران از انسلال تیغهای خرشید گریزان شدند. (جهانگشای جوینی).

— انسلال بدن؛ انزال آن. (یادداشت مؤلف). **انسماح.** [س] [ع] (مص) جوانمرد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انسجاج. (از ذیل اقرب الموارد). جوانمردی کردن. (یادداشت مؤلف).

انسولین. [ا] (فرانسوی). [در اصطلاح شیمی و پزشکی، ماده‌ایست که در بدن تولید گردد و قند خون را منظم سازد. (فرهنگ فارسی معین).

آنسه. [اَن سَ] [ع] (مص) آنس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به انس (مص) شود. [ا] (مص) بی‌پژمانی و الفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انسی. [ا] [ع] (ص نسبی، لا) ضد وحشی.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء): نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی نه را کب دیدم آنجا و نه را جل. منوچهری. که عمری شد که همجنسی ندیدم بجز وحشی دگر انسی ندیدم.

(منسوب به نظامی). [اصطلاح طب] طرف درون عضو. (از آندراج). جانب چپ از هر چیز. اصمعی گفته است جانب راست از هر چیز و نیز گفته هر دو عضو انسان مانند دو ساعد و دو قدم و هرچه رو به انسان دارد انسی است و هرچه پشت به انسان دارد وحشی است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). از دستها و پاها آنچه رو بداخل دارد. (از اقرب الموارد). جانب اندرونی عضو و هر چیز و جانب راست. (غیاث اللغات). آن سوی چیزی که روی بدرون دارد مثلاً جانب انسی دست یا پای آن سوی است که ابهام در آن است. جانب انسی در، آن است که روی به اطاق دارد نه به حیاط. سوی درونی. آن سوی از تن یا اعضاء تن یا چیز دیگر که روی به درون سوی دارد. جانب درونی هر چیز. آن جانب چیزی که بسوی تو باشد. درون سو. درون رویه. سوی پای که روی با مردم دارد. سوی اندرونی پای. آن طرف از حرفی یا صحیفه‌ای که چون برابر نهی در مقابل دست چپ افتد. (از یادداشتهای مؤلف). (اصطلاح خطاطی) طرف راست قط قلم، انسی و طرف چپ وحشی است.

زدکاتب صنعت از پی ایجاد رقم را این هردو جهان انسی و وحشی است قلم را. عالی (از آندراج). [شکم کمان که روی به کشنده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روی کمان که بطرف کماندار باشد. (آندراج). انسی کمان، آن روی کمان که فرا کشنده دارد. (یادداشت مؤلف).

انسی. [اَن] [ع] (لا) واحد انس. (از اقرب الموارد). واحد انس یعنی یک نفر آدم از مردم. (ناظم الاطباء). آدمی. (آندراج) (مؤید الفضلاء) (ترجمان القرآن جرجانی). مردم. انسان. یکی از مردم. یک انسان. یک آدمی. یک انس. (یادداشت مؤلف): قولی اینی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً. (قرآن ۲۷/۱۹)

هستم آبستن، لیکن ز چنان جنسی که نه اویستی جنی و نه خود انسی.

منوچهری. بگوی من پذیرفته‌ام و پیمان کرده‌ام خدای تعالی را خاموشی، امروز با هیچ مردم سخن نخواهم گفت. (کشف الاسرار ج ۶ ص ۲۴). و سخشن روح افزای دل انسیان.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۸). — انسی و جان؛ انس و جن. تو کعبه عجم شده او کعبه عرب او و تو هر دو قبیله انسی و جان شده. خاقانی.

پدیدآورنده انسی و جانی اثرهای زمینی و آسمانی. نظامی. ج. آناسی، آناسی، آناسیه، آناس. (منتهی الارب). ج. آناس و آناسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به انسان و انس شود. **انسی.** [ا] [ع] (ص نسبی) همدم و آشنا. (آندراج).

انسی. [ا] [سا] [ع] (لا) دردگین نسا. (منتهی الارب). دردگین رگ نسا. (ناظم الاطباء). مبتلا به قرص. (یادداشت مؤلف). [ارگی است در ساق سفلی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام رگی در ساق سفلی و عامه آن را عرق انثی گویند. (یادداشت مؤلف). [ا] (قسمتی از شهب و ثوابی نجوم که بصورت آدمی توهم شود. (یادداشت مؤلف).

انسی. [ا] [ا] (ا) اسماعیل بیگ شاملو. شاعر بود. بهند رفت و به حضور شاهجهان رسید و در سال ۱۰۲۶ ه. ق. کشته شد^۳. از اوست: آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش دیوانه باش تا غم تو دیگران خوردند. (از الذریعه قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۷). (تذکره صبح گلشن ج هند ص ۴۴) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۴۹۱).

انسی. [ا] [ا] (ا) سید قطب‌الدین حسین جنبادی معروف به امیر حاج. از جنابد خراسان و مردی وارسته و شاعر و معاصر امیرعلیشیر نوانی بود و بسال ۹۲۳ ه. ق. درگذشت^۴. از اوست:

نماز شام که چندین هزار مشعل نور ز پرده افق آورد آسمان بظهور درآمد متالم به محنت آبادی که در زمین نشاطش فرح نکرده عبور. (از آتشکده آذر ج شهیدی ص ۷۳) (تحفه سامی ص ۲۵) (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۴۹۱). و رجوع به آتشکده و تحفه سامی

۱ - پوست‌رنگی بن دندان و صلابتی در پلک چشم. رجوع به همین کلمه شود.

۲ - Insuline.

۳ - تاریخ قتل وی در قاموس الاعلام ۱۰۲۰ ه. ق. و در الذریعه ۱۲۰۶ است و تاریخ اخیر درست نیست.

۴ - صاحب قاموس الاعلام ترکی تاریخ فوت او را ۸۲۵ ه. ق. نوشته است با توجه به اینکه معاصر امیرعلیشیر نوایی درگذشته بسال ۹۰۶ بوده است قول صاحب آتشکده صواب می‌نماید.

شود.

انسی. [۱] (اخ) عبدالرحمن خان بن بختیارخان دهلوی. صوفی و شاعر بود و در ۱۰۲۵ ه. ق. درگذشت. از اوست:

گردل ز غم دوست سلامت بودی
آماجگه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست
ای کاش که امروز قیامت بودی.

(از تذکره روز روشن چ تهران ص ۸۸).

انسی. [۱] (اخ) قاضی نورالله ساوهای برادرزاده قاضی مسیح‌الدین عیسی ساوهای شاعر قرن نهم. در اراک (عراق) و خراسان قاضی بود. از اوست:

دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من
من بی خبر از خویشم و او بی خبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدمی نه
زان پیش که آیی و نیایی خبر از من.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۷) (تذکره صبح گلشن چ هند ص ۵۵۷) (قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ص ۴۶۰).

انسیاء. [۱] (ع مص) فراهم آمدن شیر در اطراف پستان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). روان و جاری شدن شیر بدون دوشیدن. (از اقرب الموارد).

انسیاب. [۱] (ع مص) بشتاب رفتن مار و آنچه بدان ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تند رفتن. رفتن مار و تدافع نمودن در رفتن. (از اقرب الموارد). رفتن آب و مار و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۳۱ الف). رفتن آب و آنچه بدان ماند. (مصادر زوزنی). خزیدن. رفتن آب. رفتن مار. (یادداشت مؤلف). (ایازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انسیاح. [۱] (ع مص) فراخ و گشاده شدن دل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). يقال: انساح باله. (ناظم الاطباء). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). (افروشته شدن شکم و نزدیک فریبی رسیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). بزرگ شدن شکم و نزدیک شدن آن از فریبی به زمین. (از اقرب الموارد). (اروان شدن آب بر روی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (روان شدن بر روی زمین. (آندراج). (بگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). (اشکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). شکافته شدن چنانکه سنگ. (یادداشت مؤلف).

انسیاع. [۱] (ع مص) رفتن آب به هر سوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

روان شدن و پراکنده شدن آب و سراب بر روی زمین. (از اقرب الموارد).

انسیاغ. [۱] (ع مص) بگلو فروشدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ورق ۲۳۱ ب) (مصادر زوزنی).

انسیاق. [۱] (ع مص) رانده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (اروان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). (آندراج). (اراندن. (آندراج).

انسیان. [۱] (اخ) طایفه‌ای از مردم قزوین که بنا بقول حمدالله مستوفی اصلشان از نسل انس بن مالک بوده است. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۸۴۷) (از سعدی تا جامی ص ۱۱۳).

انسیمت. [أسی ی] (ازع، ل) الفت و مؤانست. (ناظم الاطباء). و رجوع به انسیه شود.

انسیکلودی. [أ ل پ] (از فرانسوی، ل) دائرةالمعارف. رجوع به دائرةالمعارف شود.

انسیه. [أسی ی / ی] (ع ص نسبی) منسوب به انس که بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است. (از غیث اللغات). مقابل وحشیه. (یادداشت مؤلف).

— حمر انسیه؛ خرها جز گورخر. (یادداشت مؤلف).

انشاء. [۱] (ع امص) آفرینش. ایجاد؛ زگوهر دان نه از هستی فروزی اندرین معنی که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا. ناصر خسرو.

|| سخن‌پردازی. سخن‌آفرینی. نویسندگی. شاعری. تألیف عبارات؛

دل‌شعبده‌ها گرفت از فکر
جان معجزه‌ها نمود در انشا.

مسعود سعد.

بر بدیهه راندم این منظوم و گستردم قلم
هیچ خاطر وقت انشا برتابد پیش از این.

خاقانی.

دیرم آری سحرآفرین گه انشا
ولیک زحمت این شغل را ندارم سر.

خاقانی.

قصدم از الفاظ او راز تو است
قصدم از انشاش آواز تو است.

مولوی (مثنوی).

|| نوشته مترسلانه و فصیح و با سجع و قافیه. (ناظم الاطباء). هر نوع نوشته‌ای که مراد از آن نمایاندن قدرت نویسندگی و تعیین ارزش نوشته باشد (مقابل املاء در مدارس)؛

چون تمسک بجلل الله از اول دیدند
حسبی الله و کفی آخر انشا بینند.

خاقانی.

همانا که در فارس انشای من
چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن.

سعدی (بوستان).

و رجوع به انشاء و انشا کردن شود.

انشاء. [۱] (ع مص) بیرون آمدن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آفریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی). ایجاد چیزی که مسبق به ماده و مدت باشد. (از تعریفات جرجانی)؛ و هو الذی انشا جنات. (قرآن ۱۶/۴)؛ او آنست که رزها آفرید و ساخت. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۵۰۳). || پروردن و گوالانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرورش دادن. (از اقرب الموارد). ببالانیدن. (مجمل‌اللغة). || آغاز کردن چیزی و درشدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آغاز کردن. (غیث اللغات) (آندراج). ابتدا کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). || آبستن شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پیدا کردن بنای سرای را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آشکار کردن بنای خانه را. (از اقرب الموارد). || بلند کردن ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || وضع نمودن حدیث را و برستن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وضع کردن و ایجاد کردن و آغاز کردن حدیث را. (از اقرب الموارد). از خود چیزی گفتن. (غیث اللغات) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی). شعر گفتن. سرودن. (یادداشت مؤلف).^۲ خواندن و آوردن شعر از خویشتن، مقابل انشاد. (فرهنگ فارسی معین)؛

مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه. سعدی.
ای که انشاء عطار صفت خدمت تست
عقل کل چا کرطغرا کش دیوان تو باد.

حافظ.
|| بوی چیزی یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بوییدن و بوی چیزی یافتن. (آندراج).^۳ || (علمی که دانسته شود بدان ترکیب عبارات نثر. (غیث اللغات) (آندراج). دانشی است که از سخن منثور بحث می‌کند از جهت رسایی و شیوایی و مشتمل است بر آداب معتبر در نزد بلغا و ادبا و مبادی آن مأخوذ است از خطب و رسائل و در آن از جمیع دانشها بخصوص از حکمت و علوم شرعی و سیر و وصایای خردمندان و جز آن بکار رود. (از کشف الظنون). و رجوع به همین متن شود. || کلامی که برای نسبت آن، خارجی نباشد. کلامی که

۱- Encyclopédie - (فرانسوی).

از یونانی Enkuliospaideia (از لاروس).

۲- به این معانی هموزاللام است.

۳- به این معنی ناقص وادی و یایی است.

قابل صدق و کذب نباشد. (از تعریفات جرجانی). کلامی که احتمال صدق و کذب نداشته باشد و اقسام آن بسیار است منجمله آن امر و نهی و ندا و قسم. (غیاث اللغات) (آندراج). مقابل اخبار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

— دیوان انشاء؛ وزارت یا اداره‌ای که مکاتبات دولتی در آنجا صورت می‌گرفت. (فرهنگ فارسی معین).

انشاءالله. [اَنْ لَّاه] (از ع، ق) ان شاء الله. رجوع به ماده بعد شود.

ان شاء الله. [اَنْ لَّاه] (ع جمله فعلیه شرطیه) کلمه غیر موصول^۲ که در مقام استقبال کارها استعمال می‌کنند؛ یعنی اگر بخواهد خدا. (ناظم الاطباء). اگر خدای خواهد. اگر خواهد^۳. بخواست خدا. (یادداشت مؤلف).

قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو یاد خود همین دان که بود ارجوان شاءالله.

— منوچهری. || در تداول فارسی زبانان بجای آمین استعمال شود^۴. (یادداشت مؤلف). چنانکه در تداول عامه پس از دعایی که کسی کند مصاحبش گوید ان شاءالله ان شاءالله؛

به خراسان شوم ان شاء الله چون خور آسان شوم ان شاءالله... چشم یارم همه بیماری و باز همه درمان شوم ان شاء الله.

خاقانی. — ان شاء الله گفتن؛ بزبان آوردن ان شاءالله. استثناء^۵. و رجوع به استثناء شود. — امثال:

ان شاءالله گریه است. (از امثال و حکم مؤلف). و رجوع به همین کتاب شود.

انشائیه. [اَنْئِی] (ص نسی) انشایی. رجوع به انشایی شود.

انشاب. [اَنْصَاب] (ع مص) بسته نمودن و آویخته گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اعلاق. (از اقرب الموارد). درآویختن. (یادداشت مؤلف). || ناروان ساختن. || سخت وزیدن باد و برداشتن خاک و سنگریزه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تند وزیدن باد. انساب. (از اقرب الموارد). || در دام آویختن شکاری شکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آویختن شکارچی شکار را در دام. (از اقرب الموارد).

انشاف. [اَنْشَاف] (ا) به سریانی دوایی است که آنرا بفارسی مویزک و بعبری زیب الجبل خوانند. (برهان قاطع). مویزج. ذخیره خوارزمشاهی. کشمش کولی. (یادداشت

لغت نامه). و رجوع به مویزک و مویزج شود. **انشاج.** [اَنْشَاج] (ع ا) ج نَشَج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب الموارد). گذرهای آب. (آندراج). و رجوع به نشج شود.

انشاد. [اَنْشَاد] (ع مص) تعریف کردن گم شده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تعریف گم شده کردن. (آندراج). تعریف کردن گم شده. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء). تعریف کردن گم شده را و راهنمایی کردن به او. (از اقرب الموارد). || تعریف کردن خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلب راهنمایی کردن به گم شده (ضد معنی اول). (از اقرب الموارد). || هجو کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب الموارد). || سرودن. (یادداشت مؤلف). شعر خواندن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). خواندن شعر دیگری. مقابل انشاء. (یادداشت مؤلف). شعر کسی را خواندن برای دیگری. برخواندن. خواندن و آوردن شعر از دیگری. (فرهنگ فارسی معین).

— انشادسرای؛ شعرخوان. (آندراج). — انشاد کردن؛ خواندن. قرائت کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نمشد شود.

انشار. [اَنْشَار] (ع مص) زنده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). زنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (مصادر زوزنی). || اراه کردن. (یادداشت مؤلف): الرخام، حجر... یقطع من معادنه و ينشر و ينجر. (ابن البیطار ذیل رخام از یادداشت مؤلف).

انشاز. [اَنْشَا] (ع ا) ج نَشَز و نَشَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج نَشَر. (از اقرب الموارد). و رجوع به نشر شود.

انشاز. [اَنْشَا] (ع مص) برداشتن استخوانهای مرده بجایگاه آن و ترکیب دادن بعضی آنرا ببعض. (منتهی الارب). بلند نشانیدن و استخوانها بجای خود گذاشتن و بعضی را به بعضی دیگر ترکیب دادن. (آندراج). استخوانهای مرده را بلند کردن و بجایگاه خود گذاشتن و بعضی را بر بعضی دیگر سوار کردن. (از اقرب الموارد). استخوانبندی کردن. (یادداشت مؤلف). || برداشتن چیزی را از جای وی. (منتهی الارب). از جای برداشتن. (ترجمان القرآن جرجانی) (آندراج). چیزی را از جای خود برداشتن. (از اقرب الموارد). || برخاستن. (یادداشت مؤلف).

انشاص. [اَنْشَاص] (ع مص) برکندن از جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ازعاج. (از اقرب الموارد). از جای

برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی). برخیزانیدن. (یادداشت لغت نامه).

انشاط. [اَنْشَاط] (ع مص) فربه گردانیدن علف ستور را. || خداوند ستور بانشاط شدن، یا خوش اهل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب الموارد). خداوند ستور نشاطی گشتن. (تاج المصادر بیهقی). || گردیدن مار. || گره گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب الموارد). گشادن گره. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || دراز کردن گره یا بند شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دراز کردن پای بند شتران. (آندراج). دراز کردن انشوطه عقال و گشودن آن. (از اقرب الموارد). || ربودن چیزی را. || استوار کردن. || بی قصد گرفتن شتران را و راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انشاط. [اَنْشَاط] (ع ا) چاه نزدیک تک که دلو از آن به یک کشیدن برآید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ذیل اقرب الموارد شود.

انشاع. [اَنْشَاع] (ع مص) دارو در کام و دهان و در بینی چکانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارو در دهان ریختن. ایجار. (از اقرب الموارد). || ایشرت بفریاد کسی رسیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مزد فال گوی دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مزد حازی (کف بین) را دادن. (از اقرب الموارد).

انشاغ. [اَنْشَاغ] (ع مص) یکسو شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تنحی. دور شدن. (از اقرب الموارد).

انشاف. [اَنْشَاف] (ع مص) بچه نر زادن شتر بعد بچه ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || سرشیر خوراندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نشافه (کف شیر) خوراندن. (از

۱- مأخوذ از آیات قرآن: و لا تقولن لشيء انی فاعل ذلک غدا، الا ان يشاء الله و... (قرآن ۲۳/۱۸ و ۲۴). فلما دخلوا علی یوسف اوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاءالله آمین. (قرآن ۹۹/۱۲). لقد صدق الله رسوله المؤمنون بالخوف لندخلن المسجد الحرام ان شاءالله... (۲۷/۴۸).

۲- در دستور زبان فارسی از قیود بشمار می‌رود.

۳- گر خدا خواهد نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر. مولوی.

۴- در این مورد باید از اصوات بشمار آید.

۵- ترک استثناء مرادم قسوتی است نه همین گفتن که عارض حالتی است.

مولوی.

می‌شود. (فرهنگ فارسی معین، اعلام):

در آن محراب کورکن عراق است

کمر بندستون انشراق^۳ است. نظامی.

انشرام. [ا ش] (ع مص) گفته شدن پوست.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

شکافته شدن پوست. (از اقرب الموارد).

شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انشرو و منشر. [ا ش ر و م ش] (ا مرکب، از

اتباع) در تداول عوام، غوغا، آشوب، هیاوهی

عظیم، جنگ و جدال خانگی سخت، جدال.

نزاع.

— انشر و منشری بپا کردن، انشر و منشر راه

انداختن. (از یادداشتهای مؤلف).

انشط. [ا ش] (ع ن-ف) چالاک-ترو

بانشاط‌تر و شادمان‌تر. (ناظم الاطباء).

— امثال:

انشط من ذئب.

انشط من ظبی مقرر.

انشط من عیر الفلاة. (یادداشت مؤلف).

انشطاء. [ا ش] (ع مص) پراکنده شدن.

(منتهی الارب). پراکنده شدن و منشعب

گشتن. (ناظم الاطباء). پراکنده شدن شاخها

بهر سو. (آندندراج). انشعاب. (از اقرب

الموارد).

انشطاب. [ا ش] (ع مص) روان شدن آب و

جز آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندندراج) (از اقرب الموارد).

انشعاب. [ا ش] (ع مص) پراکنده شدن و

شاخ‌شاخ شدن درخت و راه. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندندراج). شاخ‌شاخ شدن و

پراکنده شدن درخت و راه و نه‌ر. (از اقرب

الموارد). شاخ زدن و برکنده و پیوسته شدن.

(تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه

لغت‌نامه ورق ۲۲۷ ب: انشعاب طریق؛

شاخ‌شاخ شدن راه. (زمخشری). شاخه‌شاخه

شدن. (یادداشت مؤلف). اِمردن. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب

الموارد). بمردن. (تاج المصادر بیهقی).

اِهمدیگر دور شدن. (منتهی الارب)

(آندندراج). از همدیگر دور شدن. (ناظم

الاطباء). دور شدن از هم. (از اقرب الموارد).

اِینیکو گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندندراج). انصلاص. (از اقرب الموارد).

شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

اَشْتَر (مؤنث شتراء) گردیدن. (از اقرب

الموارد). و رجوع به شتراء و اشتر شود.

انشین. [ا ت] (ا خ) رجوع به اینشتین شود.

انشجار. [ا ش] (ع مص) رسیدن چشم

کسی را و بیهواب شدن. (منتهی الارب).

خواب از چشم کسی برداشته شدن. (ناظم

الاطباء). خواب از چشم دور شدن. (از اقرب

الموارد). بی‌خواب شدن. (یادداشت مؤلف).

اِخلاصی یافتن. (ناظم الاطباء). به شتاب

رهایی یافتن. (از اقرب الموارد).

انشخاب. [ا ش] (ع مص) دوشیده شدن

شیر. اِروان شدن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). اِمنفجر

شدن خون از رگ. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). دمیدن خون. (تاج المصادر بیهقی).

روان شدن خون. (یادداشت لغت‌نامه).

انشداح. [ا ش] (ع مص) هر دو پای

گشاده‌داشته ستان خفتن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). به پشت افتادن و پا را از هم

گشادن. (از اقرب الموارد). و رجوع به انسداح

شود.

انشداخ. [ا ش] (ع مص) شکسته شدن

میان‌کاوا که یا عام است (هر شکسته شدن را).

(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکسته

شدن. (از اقرب الموارد). کوفته شدن. (تاج

المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه

ورق ۲۲۸ ب).

انشراف. [ا ش] (ع مص) سبتر و کفیده

شدن پشت دست. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).

انشراج. [ا ش] (ع مص) گفته گردیدن

پوست و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندندراج). به نصف شکافته شدن. (از

اقرب الموارد). شکافته شدن. (تاج المصادر

بیهقی).

انشراح. [ا ش] (ع مص) گشاده شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از

اقرب الموارد). گشاده‌دل شدن. (تاج المصادر

بیهقی) (مصادر زوزنی). گشاده شدن دل.

(غیاث اللغات). اِامص) شادشدگی دل. نفس

کشیدن به آزادی. (ناظم الاطباء). گشادگی.

(یادداشت مؤلف). گشایش دل. گشاده‌دلی:

قصه آن پیر حلاج این زمان

انشراح سینه ابرار شد. عطار.

انشراق. [ا ش] (ع مص) گفته شدن و

شکافته شدن کمان و جز آن. شکافته شدن

کمان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از آندندراج). شکافته شدن کمان. (از اقرب

الموارد).

انشراق. [ا ش] (ا خ) کسوهی است در

ارمنستان و اکنون هم بهمین نام خوانده

اقرب الموارد). کف شیر خواستن^۱. (تاج

المصادر بیهقی نسخه خطی ورق ۱۲۸ ب).

انشاق. [ا ع] (ع مص) بدم آویختن آهو را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از

اقرب الموارد). اِیوایندن نشوق را و در بینی

ریختن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از آندندراج). بویانیدن نشوق (داروی بینی)

را. (از اقرب الموارد). با دارو بینی کسی را و

کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به

نشوق شود.

انشاکردن. [ا ک د] (ع مص مرکب) آفریدن.

خلق کردن. (فرهنگ فارسی معین).

اِترسلانه نوشتن. فصیح و با سجع و قافیه

نوشتن. (ناظم الاطباء). ترسل. (دهار).

سرودن شعر؛ چون از خطب فارغ شدم واجب

دیدم انشا کردن فصلی دیگر. (تاریخ بیهقی).

انشاکندش روح و منقح کندش عقل

گردون کند املا و زمانه کند اصفا.

مسعود سعد.

بدیع همدانی این قصیده در مدح او انشا کرده

است. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۰۹). عتبی

رساله‌ای در مرثیه او انشا کرده است. (ترجمه

تاریخ یعنی). اِیوالقسام حسن بن عبدالله

مستوفی در مدح سلطان این قصیده انشا کرده

است. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۹). شعری

پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزل

انشا کردی. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۴۰).

گران جمله را سعدی انشا کند

مگر دفتری دیگر املا کند. سعدی (بوستان).

آگاه‌دلاگر ز ادب دور نباشد

از مطلع خود بیت دوی کرده‌ام انشا.

سنجر کاشی (از آندندراج).

می‌کند کلک سخن‌پرداز انشا مطلق

تا گلستان حضورش را شود دستان‌سرا.

اثر (از آندندراج).

انشامیش. [ا ش] (ا) نوعی است از بابونه که

عرب او را اقحوان بری خوانند. (ترجمه صیدنه

ابوریحان نسخه خطی). و رجوع به اقحوان و

بابونج شود.

انشان. [ا ا] (ا خ) انزان. رجوع به انزان شود.

انشایی. [ا ا] (ص نسبی) منسوب به انشاء.

— جمله انشایی؛ جمله‌ای که قابل صدق و

کذب نباشد. مقابل خبری. اخباری. رجوع به

انشاء شود.

اِمولد و دارای قوه اِیجاد. (ناظم الاطباء).

انشاب. [ا ش] (ع مص) بالیدن و جوان

شدن فرزندان. (آندندراج).

انشات. [ا ش] (ع مص) پراکنده شدن کار.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

انشتار. [ا ش] (ع مص) برگشته‌پلک گردیدن

چشم. (از منتهی الارب). برگشته پلک چشم

گردیدن. (ناظم الاطباء) (از آندندراج). اَشْتَر

۱- در متن نسخه خطی چنین است و شاید

محرف خورانیدن است.

۲- انشامیس، اثنامیس. (صیدنه ابوریحان ج

منوچهر ستوده - ایرج افشار ج ۱ ص ۹۹).

۳- در بعضی از نسخه‌ها بجای انشراق،

انشراق است و بنا به تحقیق پرفسور مار

مستشرق روسی انشراق درست است. (از

حاشیه خسرو و شیرین ج و حید ص ۴۴۲).

[[ثابت ماندن: انصعت الناقة للفعل انصاعاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انصاف. [[ع] (ع مصص) داد دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مؤید الفضلاء). عدل کردن. (از اقرب الموارد). داد کردن. (تاج المصادر بیهقی). [[راستی کردن. [[به نیمه رسیدن روز و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز به نیمه رسیدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). [[در نیمه روز سیر کردن. [[خدمت کردن. [[نصف چیزی گرفتن. [[شتافتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[نصف کردن و برابر داشتن که بر هیچ طرف زیادی نشود. (غیاث اللغات) (آندراج). برابری داشتن بین دو طرف و معامله کردن با آنها بعدل. (از اقرب الموارد). [[امصص) عدل و داد و معدلت. (ناظم الاطباء). داد. (مهذب الاسماء). قسط. (یادداشت مؤلف). نصف. عدالت. (یادداشت لغت‌نامه): چون ما جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نیست. (تاریخ بیهقی).
 مظلوم و خیزد از تو انصافم بیمارم و باشد از تو درمانم. مسعود سعد.
 عالم از انصاف تو شاد است شاد شاد باش ای شاه عالم شاد باش. مسعود سعد.
 اما طراوت خلافت بجمال انصاف و کمال معدلت باز بسته است. (کلیله و دمنه). اما چون صورت انصاف تقاب حسد از جمال بگشاید. (کلیله و دمنه).
 یا جوج ظلم بینم جز رای روشن او از بهر سد انصاف اسکندری ندارم. خاقانی.
 مردم ای خاقانی اهریمن شدند از چشم و ظلم در عدم نه روی کاآجا بینی انصاف و رضا. خاقانی.
 اگرچه ز انصاف با دشمن و دوست دم مدح رانم سر دم ندارم. خاقانی.
 زین هفت رصد بیفکنم بار کانصاف تو دیده‌بان ببینم. خاقانی.
 رسم ستم نیست جهان یافتن ملک به انصاف توان یافتن. نظامی.
 همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری. (گلستان).
 - انصاف جستن؛ عدل کردن. (یادداشت مؤلف): همچنان بر عادت میان زنان انصاف جستی [یعنیبر اسلام]. (مجمل التواریخ).
 - [[داد خواستن:
 همه عالم انصاف جویند و نذهند از این جا کس انصاف یابی نبیند. خاقانی.
 - انصاف جوی؛ دادخواه:
 سایه یزدان تویی و آفتاب ملک تو

خلق یزدان از توآند انصاف جوی و دادیاب. خاقانی.
 - انصاف خواستن؛ داد خواستن. حق خواستن:
 دیده خون افشان و لب آتشفشان است از غمت والحق ار انصاف خواهی جای آن است از غمت. خاقانی.
 - انصاف خواهی؛ داد خواهی:
 چو طوفان انصاف خواهی بود نترسد ز غرق آنکه ماهی بود. نظامی.
 - انصاف دادن؛ رجوع به همین ماده شود.
 - انصاف ده؛ آنکه انصاف دهد. آنکه داد کند. دادده. عادل:
 دوستانم همه انصاف دهند از پی من که چه انصاف ده و جورکش دورانم. خاقانی.
 دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان انصاف ده. مولوی.
 - انصاف سازی؛ دادگری. معدلت جویی:
 کجا آن عدل و آن انصاف سازی که با فرزند از اینسان رفت بازی. نظامی.
 - انصاف ستدن، انصاف ستاندن. رجوع به انصاف ستدن شود.
 - انصاف کردن؛ عدالت کردن:
 بکرد با تن خود هرچه کرد از انصاف همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد. سعدی.
 - انصاف گرفتن؛ انتقام گرفتن. (ناظم الاطباء). حق گرفتن؛ بنده نیز زیون نیست که بدوران خداوند انصاف خویش از وی نتوان گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۶).
 - انصاف یاب؛ بدست آورنده انصاف. یابنده انصاف:
 همه عالم انصاف جویند و نذهند از اینجا کس انصاف یابی نبیند. خاقانی.
 - باانصاف؛ باعدل و باداد. (ناظم الاطباء).
 - به انصاف؛ بحق. بسزا:
 خسرو عالم علاء دولت مسعود آنکه به انصاف، پادشاه جهان است. مسعود سعد.
 - بی انصاف؛ بی داد و ظالم. (ناظم الاطباء).
 آنکه انصاف ندارد. بیدادگر؛ زر، این... بی انصاف برده است. (کلیله و دمنه).
 - ناانصاف؛ بی انصاف.
 - ناانصافی؛ انحراف از راه انصاف. بیدادگری:
 حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافی است طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس. حافظ (از آندراج).
 [[راستی. صداقت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): بلکه دم مسیحاست که مردگان انصاف را بیک دم زدن اشارت زنده کند. (جهانگشای جویی). مروت. (ناظم الاطباء).

- امثال:

اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف داند که بی انصاف کیست. (خواجہ عبد الله انصاری از امثال و حکم دهخدا).
 انصاف بالای طاعت است. (امثال و حکم دهخدا):
 من کیستم که سجده برم پیش ابروش انصاف گفته‌اند که بالای طاعت است.
 انصاف نصف ایمان است. (امثال و حکم دهخدا).
 کاتبی (از آندراج).
 انصاف نصف ایمان است. (امثال و حکم دهخدا).
 [[اق) انصافاً. از روی داد. از روی انصاف. انصاف را. براستی:
 گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف با من بسخن گفتن گستاخ درآمد. سوزنی.
 انصاف از تو توقع دارم.... (گلستان). انصاف که از این مالیخولیا چندان فروخواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند. (گلستان). انصاف برنجیدم و لاحول کنان گفتم... نصف. (گلستان).
انصاف. [[أ] [ع] ج نصف و نصف و نصف. [[ج نصف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات کلمه شود.
انصافاً. [[فَن] (ع ق) بطور عدالت و حقانیت. (ناظم الاطباء). از روی عدل و انصاف.
انصافانه. [[ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) انصافاً و بطور انصاف. (ناظم الاطباء).
انصاف جونیوری. [[ا] (اخ) شیخ یحیی مرید شاه خوب الله آبادی گوشه نشین و ریاضت کش و شاعر بود. از اوست:
 از مذهب میرس نه مؤمن نه کافر من رسم این دیار ندانم مسافرم.
 (از تذکره روز روشن ج تهران ص ۸۹ و الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸).
انصاف خراسانی. [[ف خ] (اخ) محمد ابراهیم (یا محمد مقیم) شاعر و اصلش از خراسان و نشوونمایش در هند (پنجاب) بوده و در اوائل قرن دوازدهم بجوانی درگذشته است. از اوست:
 مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم می‌کند روی زمین آیینداری سایه را.
 (از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸ و تذکره صبح گلشن ج هند ص ۴۵). و رجوع به الذریعة و فرهنگ سخنوران شود.
انصاف دادن. [[د] (مص مرکب) عدالت کردن. داد دادن. احقاق حق کردن. (ناظم الاطباء): لکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل حمدونی بجوانی روز از پادشاهی چون سلطان محمود، ساخت و نواخت یافته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۷). ما چون ولیعهد پدریم این مجاملت واجب میداریم و

جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم. (تاریخ بیهقی).

چون برگ‌خوار گشتی اگر گاو نیستی انصاف ده گلوی جفا و مخور مرا.

ناصر خسرو.

بدهید انصاف امروز به شمشیر و قلم در جهان چون ثقة‌الملک که دیده‌ست و کجاست. مسعود سعد.

ما خون رزان خوریم و تو خون کسان انصاف بده کدام خونخوار تریم. خیام.

دوستانم همه انصاف دهند از پی من که چه انصاف‌ده و جورکش دورانم. خاقانی.

جورخواران را جهان انصاف داد کز خود انصاف جهان درخواستند. خاقانی.

انصاف بده که هست ارزان یوسف صفتی بپفده درهم. خاقانی.

تا دهی انصاف خلق روزی در هفته‌ای هفته دارالسلام روز سلام تو باد. خاقانی.

نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی‌انصافیت انصاف دادم. نظامی.

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی خود چنین روی ناپیست نمودن بکسی. سعدی (کلیات ص ۶۰۱).

از شرم چون تو آدمیان در میان خلق انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری. سعدی (کلیات ص ۶۱۹).

انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری. سعدی.

نظر آنان که نکردند برین مثنی خاک الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند. سعدی.

|| راستی کردن. (یادداشت مؤلف).

انصاف ستدن. [اِ سَ تَدَ] (مص مرکب) انتقام گرفتن. (ناظم الاطباء). داد گرفتن.

انصاف گرفتن. حق خود را گرفتن: مردی با سپر و شمشیر... انصاف تو بستانند. (تاریخ سیستان).

بند را خوشتر آن آید که آن نواحی را به پسر کا کو داده آید که مرد هر چند نیم‌دشمنی است از وی انصاف توان ستند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۶۴).

کنون ملوک بیستان و باغ مشغولند همی ستانند انصاف شادی از احباب. مسعود سعد.

ور هیچ بخواهد خدای روزی از بخت چه انصافها ستانم. مسعود سعد.

دوم خلیفتی که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان قوی بستانند. (کلیله و دمنه). من...

انصاف از وکیل دریا بستانم. (کلیله و دمنه). بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک

کان‌ستم پیشه پشیمان بخراسان یام. خاقانی.

خود بیکبار از تو بستانند

چرخ انصافهای ناداده. سعدی.

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم. سعدی.

ز دستم بر نمی‌آید که انصاف از تو بستانم روا داری گناه خویش و آنکه بر من آشفتن. سعدی.

انصاف قاجار. [اِ ف] [اِ خ] ایرج میرزا پسر فتح‌علی‌شاه قاجار، شاهزاده‌ای هنرمند و شاعر بوده و در طب نیز مهارت داشته. در ۱۲۲۲ هـ. ق. متولد و در هنگام تألیف مجمع‌الفصحاء (۱۲۷۴ هـ. ق.) ۵۲ ساله بوده است. از اوست:

ماه من از در درآ به عقل بز ن راه روز غم کن چو شام وصلت کوتاه

شکرآم آور از آن دو لعل نمک‌خیز عنبرم افشان از آن دو طره دلخواه.

(از مجمع‌الفصحاء ج امیرکبیر ج ۱ صص ۱۵-۲۲ و الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸). و رجوع به مجمع‌الفصحاء شود.

انصاف هندی. [اِ ف] [اِ خ] میرزا علی‌قلی‌خان پسر نقدعلی‌خان ایبجد. در گذشته پسال ۱۱۹۵ هـ. ق. شاعر بود و نخست صبا تخلص می‌کرد پس انصاف اختیار کرد. از اوست:

نمی‌گوید دلم از ترس آن آئینه مایل را که غیرت نیست دیدن هر زمان روی مقابل را.

دست بیع سر زلف تو شوم شانه‌مثال که نیفتاد به دستم به ازین سلسله‌ای.

(از الذریعة قسم ۱ از جزء ۹ ص ۱۰۸ و تذکره صبح گلشن ج هند ص ۴۵). و رجوع به صبح گلشن شود.

انصاف. [اِ] (ع مص) پیکان درنشانیدن در تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

قرار دادن پیکان در تیر. (از اقرب الموارد). || پیکان از تیر و نیزه بیرون کشیدن. از اضداد است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

سنان از نیزه و پیکان از تیر و شمشیر از دسته بیرون کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). چیزی را از چیزی بیرون کردن. (از اقرب الموارد). || اخار برآوردن یعنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انصب. [اِ ص] (ع ص) گوسپند راست‌سرون و خر افراشته گوش. (مهذب الاسماء): تیس انصب؛ تکه ایستاده شاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

راست‌سرو. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انصباء. [اِ ص] [اِ] ج نصب. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حظها و بهره‌ها و نصیبها. (آندراج).

انصباب. [اِ ص] (ع مص) زیخته شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی). ریخته شدن آب. (مصادر زوزنی).

ریخته شدن آب و هر چه رقیق باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). ریختن (لازم). (یادداشت مؤلف).

مؤلف. || افروdamن. (یادداشت مؤلف). فروdamن مار بر ملدوخ (گریده). (از اقرب الموارد).

|| آرزومند گشتن. (یادداشت مؤلف). || امص. ریش. هجوم: از دست انصباب ایشان رکاب فرار سبک‌گران. (جهانگشای جوبنی).

انصباح. [اِ ص] [ع مص] شکافته و روشن شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

انصباغ. [اِ ص] [ع مص] رنگین شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج).

انصبان. [اِ ص] [ع مص] برگشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). انصراف. (از اقرب الموارد).

انصبه. [اِ ص] [ع] ج نصب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نصب شود.

انصداع. [اِ ص] [ع مص] شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (آندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد). شکستن. شکافتن. ترکیدن. درز کردن. || جدا شدن. (یادداشت مؤلف).

|| نزد اطبای قدیم انشقاق رگ است در اعضای بدن آدمی جز در سر. (از بحر‌الجواهر از کشاف اصطلاحات الفنون). || در تصوف فرق پس از جمع است به ظهور کثرت و اعتبار صفات آن. (از تعریفات جرجانی).

|| امص) شکافتگی. (ناظم الاطباء).

انصر. [اِ ص] [ع ن ف] یارتر. یاری‌کننده‌تر: وجدت الحلم انصر لی من الرجال. (احنف بن قیس از یسارداشت مؤلف). || اص) مرد خسته‌نا کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نابریده. (یادداشت مؤلف).

انصراح. [اِ ص] [ع مص] پیدا و آشکارا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). هویدا شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

انصراع. [اِ ص] [ع مص] افتادن در حمله‌های صرعی. (ناظم الاطباء).

انصراف. [اِ ص] [ع مص] برگشتن و بازماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازگشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مجمع‌اللفظة) (ترجمان‌القرآن جرجانی). انکفاء. (از اقرب الموارد). بازگشتن و مراجعت و انقلاب. (غیاث اللغات) (آندراج). واگشتن. انصاف. بازگشتن از جایی. بازگشتن از رای و عقیدتی. بازگشتن از قصدی. (یادداشت مؤلف). || اصطلاح نجوم) دور شدن کوکی

است از کوکب دیگر بتمام جرم خود. (یادداشت مؤلف). || (امص) بازگشت و روانگی و رحلت. (ناظم الاطباء).
- انصراف از خدمت؛ بازگشت از خدمت. (ناظم الاطباء).

- انصراف دادن؛ منصرف کردن. منقلب کردن. مراجعت دادن. (یادداشت لغت‌نامه).

- || انصراف شدن.

انصرام. || (ص) [ع مص] بریدن و منقطع گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن و منقطع شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). انقطاع. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). پاره‌پاره شدن. (یادداشت مؤلف). || آخر شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). گذشتن. (از اقرب الموارد). سر آمدن. برسیدن. پیاپی رسیدن. بسر رسیدن مدت. بسر رسیدن. برسیدن. بر رسیدن. (یادداشت مؤلف). || (امص) بریدگی. (فرهنگ فارسی معین).

انصع. || (ص) [ع ن-ف] خالص‌تر و بی‌آمیختن. (ناظم الاطباء).

انصعاد. || (ص) [ع مص] ^۱ بالا برآمدن. اصعاد: از راه طالقان چون سیل در انحدار و زیانه آتش در انصعاد بر آب چون باد روان شدند. (جهانگشای جونی).

انصف. || (ص) [ع ن-ف] منصف و یادادتر. (ناظم الاطباء). داددهنده‌تر. (آندراج). دادده‌تر. دادگرتر. عادل‌تر. باینصاف‌تر؛ ما رأیت انصف من الدنيا ان خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکک. (ابوعبدالله مغربی، از یادداشت مؤلف).

انصاف. || (ص) [ع مص] بازگشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). انصراف و ارتداد. (از اقرب الموارد).

انصل. || (ص) [ع] [ج نصل]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

انصلاط. || (ص) [ع مص] درگذشتن و سبقت گرفتن در سیر. (از منتهی الارب) (آندراج). گذشتن در سیر و سبقت نمودن. (ناظم الاطباء). بخوبی گذشتن و پیش‌افتادن در رفتن یا در دویدن. (از اقرب الموارد). بگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انصلاح. || (ص) [ع مص] اصلاح شدن و درست شدن. (ناظم الاطباء).

انصلاص. || (ص) [ع مص] بالا برآمدن آفتاب یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر بیرون آمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انصماء. || (ص) [ع مص] برداشته شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) ^۲. || ریخته شدن بر چیزی. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) ^۳.

انصماع. || (ص) [ع مص] رفتن در غضب خود. (از منتهی الارب) (از آندراج). گذشتن و استمرار در غضب خود. (از اقرب الموارد).

انصوله. || (ع) [ع] شکوفه نصل گیاه بهمی یا بهمی که از گرمی خشک شده باشد. ج، انصایل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انصهار. || (ص) [ع مص] گداخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گداختن (لازم). (از اقرب الموارد).

انصیاب. || (ع مص) فروآمدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد).

انصیات. || (ع مص) راست شدن قد و راست شدن منحنی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). راست شدن قد. (آندراج). راست شدن قامت بعد از خمیدن. (از اقرب الموارد). || کلانسال گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || پوشیده رفتن. (از اقرب الموارد). پوشیده رفتن. (از اقرب الموارد). پوشیده رفتن. (یادداشت مؤلف). || مشهور گشتن. || پاسخ دادن کسی را و روی آوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روا کردن و جواب دادن. (آندراج).

انصیح. || (ع مص) کفیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن. (از اقرب الموارد). منشق شدن. (یادداشت مؤلف). || روشن شدن ماهتاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

روشن شدن چنانکه ماهتاب. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن فجر و برق. (از اقرب الموارد). || (امص) کفیدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انصیاخ. || (ع مص) بزمین فرورفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انصیار. || (ع مص) کز گردیدن و شکسته شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کج گردیدن و شکسته ویران شدن. (از اقرب الموارد).

انصیاع. || (ع مص) پراکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || سپسایگی برگشتن و شتاب گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

واگردیدن. سپسایگی رفتن. (یادداشت مؤلف).

انصیاغ. || (ع مص) آماده شدن. || در کالبد ریخته گردیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مطاوعه صوغ کند. (از

اقرب الموارد). رجوع به صوغ شود.

انضاء. || (ع مص) لاغر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لاغر گردانیدن (شتر را) بر اثر گردش بسیار. (از اقرب الموارد). || ستور لاغر دادن کسی را.

(منتهی الارب) (آندراج). ستور لاغر دادن به کسی. (ناظم الاطباء). حیوان لاغر دادن به کسی. (از اقرب الموارد). لاغر کردن اشتر و دادن آن. (تاج المصادر بیهقی) ^۴. || کهنه گردانیدن جامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کهنه کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی) ^۵.

|| برکشیدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برکشیدن چنانکه شمشیر را. (یادداشت مؤلف) ^۶.

انضاء. || (ع) [ج نضو]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). آهن‌پاره‌های لجام. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نضو شود.

انضاب. || (ع مص) کشیدن چله کمان را تا بانگ کند. مقلوب انباض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کشیدن زه کمان تا صدا دهد. گویند مقلوب انباض است. (از اقرب الموارد).

انضاج. || (ع مص) پختن گوشت و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پختن گوشت و میوه را. (از اقرب الموارد). پیزانیدن و بریان کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || رسانیدن میوه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیده کردن میوه. (غیاث اللغات) (آندراج). || (اصطلاح طب) صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع. (از ناظم الاطباء). پخته کردن خلط و ماده و ریش. (غیاث اللغات) (آندراج). رسانیدن چنانکه قرحه را. (یادداشت مؤلف). || غلیظ کردن خلط رقیق را و رقیق کردن غلیظ را. (غیاث اللغات). روان ساختن شئی غلیظ است و بالعکس و پاره‌پاره ساختن شئی لزج است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ترقیق غلیظ. تغلیظ رقیق و تقطیع لزج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به منضج و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

انضاج. || (ع) [ج نضج]. (یادداشت مؤلف). رجوع به نضج شود.

۱- در عربی انصعاد بکار نرفته است.

۲- به این معنی مهموزاللام است.

۳- به این معنی ناقص یایی است.

۴- به این معانی ناقص واوی است.

۵- به این معنی هم ناقص واوی و هم ناقص یایی است.

۶- به این معنی ناقص یایی است.

درخت. (از اقرب المواردا). خشک گردیدن خرماین و درخت و کشت. (ناظم الاطباء).

انضراج. [إِضْرَاج] (ع مص) شکافته و گشاده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انشقاق. (از اقرب المواردا).

|| دوری و جدایی شدن میان قوم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). دوری افتادن میان قوم. (از اقرب المواردا). || فرود آمدن عقاب بر صید و یا گرفتن صید را در طرفی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). فرود آمدن عقاب بر شکار و یا گرفتن عقاب شکار را در جانبی. (از اقرب المواردا). || شکافته شدن غلاف شکوفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب المواردا). || منتشر و پراکنده شدن برق از افق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). **انضراح.** [إِضْرَاح] (ع مص) دور و در گوشه افتادن چیزی. (ناظم الاطباء). انضراح میان قوم؛ دورافتادگی و گشادگی میان آنان. (از اقرب المواردا). در گوشه افتاده بودن. (یادداشت مؤلف).

انضغاط. [إِضْطَاط] (ع مص) فشردگی. افشردگی.

انضفاره. [إِضْفَارَه] (ع مص) بهم درپیچیدن دو کوه یا دو رسن. (از منتهی الارب). بهم درپیچیدن دو رسن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بهم درپیچیدن دو کوه. (آنندراج).

انضماخ. [إِضْمَاخ] (ع مص) آلوده گردیدن بیوی خوش. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

انضمار. [إِضْمَار] (ع مص) ازال کرده شدن. (ناظم الاطباء). رفتن آب قضب. (از اقرب المواردا). انضمام قضیب؛ بشدن آب او. (یادداشت مؤلف).

انضمام. [إِضْمَام] (ع مص) فراهم آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). باهم آمدن. (تاج المصادر بهیقتی). فاهم آمدن. تضام. (مجملة اللغة). فراهم آمدن چیزی به چیزی و پیوستگی و آمیختن و بهم شدن. (از غیاث اللغات) (آنندراج). || یاریک میان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (امص) افزونی. افزون شدگی. پیوستگی چیزی به چیزی. (ناظم الاطباء).

— به انضمام؛ به علاوه و به افزایش و به اضافه. (ناظم الاطباء).

انضباط. [إِضْبَاط] (ع مص) انبوهی نمودن بر چاه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازدحام و انبوهی کردن بر چاه و مانند آن. (از اقرب المواردا).

انضواء. [إِضْوَاء] (ع مص) مایل شدن بسوی

انضال. [إِضْطَال] (ع مص) لاغر و مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاغر و رنجور گردانیدن. (از اقرب المواردا).

انضمام. [إِضْمَام] (ع مص) آراسته و مرتب کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

انضباح. [إِضْبَاح] (ع مص) اندک برگردیدن گونه چیزی از آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گونه برسوختن. (تاج المصادر بهیقتی). برسوختن روی از تیش. (مصادر زوزنی). بگردیدن گونه چیزی از آتش بی سوختن. (یادداشت مؤلف). بگردیدن رنگ اندکی بسیاهی. (از اقرب المواردا).

انضباط. [إِضْبَاط] (ع مص) سامان گرفتن. بناو شدن. خوب نگاهداشته شدن. نظم داشتن. (فرهنگ فارسی معین). || (امص) پیوستگی و مضبوطی. (غیاث اللغات) (آنندراج). نظم و انتظام و ترتیب و درستی و عدم هرج و مرج. (ناظم الاطباء). سامان پذیری و آراستگی. || (اصطلاح نظامی) پیروی کامل از دستورهای نظامی^۱. مقابل بی انضباطی. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح آموزش و پرورش) پیروی از مقررات مدرسه و آن نمره ای دارد که با نمره دروس دیگر جمع نمی شود.

— انضباط داشتن؛ منظم بودن و انتظام داشتن و درستی در کار داشتن. (ناظم الاطباء).

— بی انضباط؛ آنکه از مقررات پیروی نمی کند. نابسامان.

انضج. [إِضْج] (ع نف) پخته تر. (یادداشت مؤلف).

انضجار. [إِضْجَار] (ع مص) رجوع به انزجار شود.

انضجاع. [إِضْجَاع] (ع مص) بر پهلو خوابیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب المواردا).

انضر. [أَضْر] (ع ص) تازه و آبدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || (ن نف) خرم تر. بانضارت تر. (یادداشت مؤلف)؛ و منه (من برنجاسف) صف اتم و انضر اغصاناً. (ابن البیطار از یادداشت مؤلف).

— امثال:

انضر من روضة. (یادداشت مؤلف).

|| (از زر و سیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب المواردا).

انضر. [أَضْر] (ع لا ج نضر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به نضر شود.

انضراء. [إِضْرَاء] (ع مص) هلاک شدن و مردن شتران. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)؛ مردن شتران. (از اقرب المواردا). || خشک گردیدن نخل. (از منتهی الارب) (آنندراج). خشک گزیدن نخل و

انضاح. [إِضْطَاح] (ع مص) زشت گردانیدن آبروی کسی را و آلودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آلوده و تباه کردن عرض کسی را. (از اقرب المواردا). || برآرد شدن گرفتن دانه کشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

انضاح. [أَضْح] (ع لا ج نضح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به نضح شود.

انضاد. [أَضَاد] (ع لا ج نضد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

— انضاد الجبال؛ سنگهای بر یکدیگر [نهاده] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنگهایی که بعضی در روی بعضی باشد. (از اقرب المواردا).

— انضاد الرجل؛ اعمامه و اخواله المتقدمون فی الشرف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). اعمام و اخوال او متقدمین در شرف. (یادداشت مؤلف).

— انضاد السحاب؛ ابر بر هم نشسته و بر یکدیگر برآمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرهای متراکم و بر روی هم قرار گرفته. (از اقرب المواردا).

— انضاد القوم؛ جماعت مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت و عدد قوم. (از اقرب المواردا). و رجوع به نضد شود.

انضار. [إِضْطَار] (ع مص) تازه روی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب المواردا). تازه روی کردن. (تاج المصادر بهیقتی). || تازه روی شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

انضاض. [إِضْطَاض] (ع مص) حاجت روا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انجاز. (از اقرب المواردا). || اندک اندک شیر خورانییدن راعی بره و بزغاله را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اندک اندک شیر خورانییدن شبان بره را. (از اقرب المواردا).

انضاف. [إِضْطَاف] (ع مص) همیشه صعتر خوردن. (منتهی الارب). همیشه صعتر خوردن شتر. (آنندراج). همیشه نصف (صعتر دشتی) خوردن. (از اقرب المواردا). همیشه آویشن خوردن. (یادداشت مؤلف). || تمیز دهانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). || تمیز رهانیدن. (ناظم الاطباء). انضاف دواء کسی را؛ به تمیز دادن و اداشتن وی را. (از اقرب المواردا). || پویه دودن شتر ماده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). پویدن شتر ماده. (از اقرب المواردا). || پویه دوانیدن شتر ماده را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). پوینانیدن شتر ماده. (از اقرب المواردا). پویه دوانیدن. (یادداشت مؤلف).

3 - Téké.

کلمه انتاردوس^۱ است که نام دیگر قصه پرتوس واقع در سوریه است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۴۹۱). رجوع به پرتوس شود.

انطسام. [ا ط] (ع مص) محو شدن. (ناظم الاطباء).

انطفا. [ا ط] (ع مص) فرومردن آتش چراغ. (غیاث اللغات). خاموش شدگی. فرونشستگی. (ناظم الاطباء). خاموشی.

چنان ناری یافت از وی انطفا
مرد، پوشید از قیای او قبا.
و رجوع به انطفاء شود.

انطفاء. [ا ط] (ع مص) فرومردن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). فرومردن آتش و چراغ. (مجمّل اللغة). خاموش شدن آتش. (از اقرب المواردا). فرونشستن. خاموش شدن. بمردن. مردن. خاموش گشتن چراغ. طفوء. (یادداشت مؤلف).

انطق. [أ ط] (ع ن تف) گویاتر. بانطق تر. — امثال:

انطق من سبحان. (یادداشت مؤلف).
انطق من قس (این ساعده الایادی).

انطلاس. [ا ط] (ع مص) پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). پوشیده و پنهان شدن کاری. (از اقرب المواردا).

انطلاق. [ا ط] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب المواردا). بشدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). اگشاده گردیدن روی و پیدا شدن بشاشت. (منتهی الارب) (آندراج). پیدا شدن انبساط در چهره. (از اقرب المواردا). گشاده رو شدن. ارها شدن. (یادداشت مؤلف). انطلق به (مجهولاً) برده شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). انطلق لسان؛ گشاده زبانی. (از اقرب المواردا) (فرهنگ فارسی معین). ا[ا مص] گشاده رویی: از جبین سلطان آثار بشر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جهانگشای جویی).

انطلة. [ا ط ل] (ع ا) سختیها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دواهی. (از اقرب المواردا). ج نطلاء. بلا و سختی. (از آندراج).

انطلیسون. [ا] (ا قوس قزح. آزنندا ک. آفندا ک. نوشه. تیراژه. کمر رستم. کمرودن. طوق بهار. سریر. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مؤلف). توسه. رخس. کمان رستم. سد کیسی. قالیچه فاطمه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انطلیون شود.

انطلیون. [أ ط] (ا) بلفغ یونانی قوس قزح را گویند که کمان شیطان باشد. (برهان

قاطع) (از آندراج). قوس قزح. آزنندا ک. (ناظم الاطباء). آدینده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انطلیسون و قوس قزح و دیگر مترادفات کلمه شود.

انطماس. [ا ط] (ع مص) ناپدید گردیدن و پوشیده شدن و محو و پاک گردیدن خط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پاک گردیدن و مندرس گردیدن. (از اقرب المواردا). ناپدید شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انطمال. [ا ط] (ع مص) با دزدان مشارکت نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). همدست و شریک دزدان شدن. (یادداشت مؤلف).

انطواء. [ا ط] (ع ا مص) برهم پیچیدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به انطواء شود.

انطواء. [ا ط] (ع مص) نور دیده گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درنور دیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب المواردا). پیچیدن. نور دیده شدن. درنوشته شدن. پیچیده شدن. لوله شدن. (یادداشت مؤلف).

— انطواء بعض بر بعض؛ بهم پیچیدن. التفاف. (یادداشت مؤلف).

انطونیا. [أ] (از یونانی، ا) کاسنی شامی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). هندبای شامی. کاسنی سوری. (یادداشت مؤلف). کاسنی بستانی. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به کاسنی شود.

انطیاحس. [ا] (ا) این کلمه با نسخه بدلهای زیر: صطافس، اینطماخش، استماخس، انطماخس در نظامی بدینسان آمده است: کنون زان صدقهای گوهر فشان برون زانطیاحس نبینی نشان.

(اقبالنامه ج وحید دستگردی ص ۴۸). در حاشیه آمده است: «انطیاحس نام خانوادگی یک سلسله از سلاطین است که بعد از اسکندر در ایران سلطنت کرده اند و شاید کتابی در حکمت بنام آنان نوشته شده که نظامی از آن مطلع بوده است». پیداست که انطیاحس (= آنتیخوس) نام خانوادگی نیست بلکه نام چند تن از پادشاهان سلسله سلوکی است.

انطیاد. [ا] (ع مص) بجانب بالا رفتن در هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

انطیار. [ا] (ع مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انشقاق. (از اقرب المواردا).

انطیاع. [ا] (ع مص) فرمانبردار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقیاد. (از اقرب المواردا). منقاد شدن. (تاج

المصادر بیهقی).

انطیخر سطوس. [ا] (ا) دجال مسیح. (از آثار الباقیه ص ۲۱۲).

انطیخن. [أ خ] (ا) برادر اسکندر مقدونی، یکی از سران سپاه او و پادشاه شام بود (۳۰۶ ق. م). (یادداشت مؤلف): اسکندر چون ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را بازگرفت و به ملکی از خویشان خود سپرد انطیخن نام و چون اسکندر فرمان یافت اشکین دارا بیرون آمد و با ملوک الطوایف هم اتفاق و هم عهد شد و این انطیخن را و بقیه رومیان را از بلاد فرس برداشت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۵۸).

انطیقوس. [ا] (ا) تب دق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تب دق شود.

انطاح. [ا] (ع مص) پیدا گردیدن آرد خوشه. (منتهی الارب) (آندراج). پیدا شدن آرد در دانه. (از اقرب المواردا). پیدا شدن ماده آردی در خوشه. (یادداشت مؤلف).

انطاز. [ا] (ع مص) گوش دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوش داشتن. (آندراج). اصغاف. (یادداشت مؤلف). اادر پس انداختن و زمان دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بتأخیر انداختن و مهلت دادن. (از اقرب المواردا). مهلت دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زمان دادن. (تاج المصادر بیهقی). امهال. (یادداشت مؤلف).

انطاز. [أ] (ع ا) ج نظر. (فرهنگ فارسی معین). نظرها. دیدها. (آندراج). نگاهها. نظرها. نگریستن. ا دیده ها. (ناظم الاطباء). دیده ها. دیدگان. چشمان: از انطاز مردم مخفی شد. (فرهنگ فارسی معین). ا بینه ها. افکار.

انطام. [ا] (ع مص) نظام برآوردن ماهی و سوسمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انظومة آوردن ماهی و سوسمار. (از اقرب المواردا). ا بیضه پیدا گردیدن در شکم ماکیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). باخایه شدن ماکیان. (تاج المصادر بیهقی). ا آراسته و مرتب کردن. (غیاث اللغات). (ا) خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انظومة. و رجوع به انظومة و انطام شود.

انطام. [أ] (ع ا) بیضه های منظم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ا رسته های که مهره در وی کشند. ا ریک برهم نشسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

1 - Antardus.

۲ - بیرونانی Antélios (از برهان قاطع ج معین).

3 - Antichrist.

اقرب (الموارد)، ج، انظاميم. (از معجم متن اللغة). و رجوع به انظامان و انظومة شود.

انظامان. [ع] (ع) بصيغة تنبيه، دو خط سپيد كه از دم تا گوش ماهي باشد. (ناظم الاطباء).

انظام. [ط] (ع مص) ستم كشيدن و احتمال كردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). احتمال ظلم. (از اقرب الموارد).

ستم و اذيرفتن. (تاج المصادر بيهقي). ستم بردن. اظلام. قبول ظلم. (يادداشت مؤلف).

[[اصطلاح علم اخلاق]]، از جنس رذایل و طرف تفریط عدل است و آن تمكين طالب اسباب معاش است از غصب و نهب آن و انتقاد نمودن در اخذ آن بغير استحقاق و در انواعی كه در تحت اجناس فضایلند همین قیاس باید كرد. (نفایس الفنون ج ۲ ص ۶).

انظمة. [ط] (ع) [ج نظام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نظام شود.

انظومة. [م] (ع) خط سپيد كه از دم تا گوش ماهي بود. انظام. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انعاث. [ع] (ع مص) خويروي گردیدن چنانكه سزاوار وصف باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انعاث. [ع] (ع مص) اسراف كردن در مال خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). بگزار خرج كردن. (يادداشت مؤلف). [در تهيه و آمادگي ساز و سامان سفر درآمدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آمادۀ سفر شدن. (آندراج). تهيه و آمادگي ساز و سامان سفر گرفتن. (يادداشت مؤلف).

انعاث. [ع] (ع) كوشش و جد و جهد در كار. (ناظم الاطباء). هم فی انعاث؛ یعنی رنج كشيدن در امور. (منتهی الارب).

انجاج. [ع] (ع مص) خداوند شتران فربه شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انعار. [ع] (ع مص) بار آوردن اراك. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بار آوردن درخت اراك. (تاج المصادر بيهقي).

انعاس. [ع] (ع مص) فرزندان سست و كسل مند آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرزندان سست آوردن. (از اقرب الموارد). [خواهبايدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انعاش. [ع] (ع مص) برداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلند كردن. (از اقرب الموارد).

انعاط. [ع] (ع مص) لقمه پريدن در خوردن.

(منتهی الارب) (آندراج). لقمه پريدن. (از اقرب الموارد).

انعاط. [ع] (ع مص) برخيزانیدن نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به نغوظ داشتن. (بهر الجواهر). نغوظ آوردن. ايستاده كردن نره. تحريك. (يادداشت مؤلف). قوت حيوانی، آلت شهوانی را قيام و انعاطی بداد. (سندبادنامه ص ۱۷۷).

— انعاط كردن؛ برخيزانیدن نره؛ و اندر وی [انار شیرين] لختی بادنا کی است و انعاط كند. (ذخيرة خوارزمشاهی). پيه اسفنجور با بيزرد پسرشدن اول شب بنهند انعاطی كند عجب. (ذخيرة خوارزمشاهی).

[[سخت آزمند شدن مرد و زن بجماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شيق. (بهر الجواهر). سخت آزمند شدن مرد و زن به آرمیدن با جفت. آرزومند جماع شدن. (يادداشت مؤلف). [باز و فراز كردن ستور ماده فرج را از غایت اشتهاي فحل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انعاف. [ع] (ع مص) بر نعا ف نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به نعا ف شود.

انعال. [ع] (ع مص) نعل بستن در پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نعل بستن ستور را و موزه را. (تاج المصادر بيهقي). [بيارنعل شدن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [لا] سپیدی میان سم و رسغ اسب تا كه از رسغ درنگدرد و چون از رسغ درگذرد آن را محذم گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

انعام. [ع] (ع مص) نعمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجاني) (غياث اللغات) (از اقرب الموارد). [ع] (ع مص) انعم الله عليه و انعم بها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [افزودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زياده كردن. (آندراج). [ع] (ع مص) انعم ان يحسن؛ ای زاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [از زياده شدن. (غياث اللغات) (آندراج). [برهنه پا آمدن نزد کسی. [انعم گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). در کسی نم كردن. (تاج المصادر بيهقي). کسی را نم گفتن. کسی را بلی گفتن. (يادداشت مؤلف). [امبالغه نمودن در کاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دقت نظر كردن در کاری و مبالغه كردن در آن. (از اقرب الموارد). امان. انعام نظر. امانان نظر. (يادداشت مؤلف). و اعلم يا اخی بآنك ان انعمت النظر فيما وضعنا و تأملت. علمت ان... (رسائل اخوان الصفا). [چشم روشن

گردانیدن. (تاج المصادر بيهقي). انعم الله بك عينا؛ خنك گرداند خدای چشم محبوب ترا بتو و يا چشم ترا به محبوب تو. [انعم الله صباحك؛ فراخ و خوش گرداند خدای بامداد ترا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اوزیدن باد از جانب جنوب. (آندراج). [بسه آرام و آسودگي داشتن، چنانكه جایی کسی را. (يادداشت مؤلف).

منزل يسنعمهم؛ يسمنى منزلى است كه فرودآيندگان را به آرام و آسودگي دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منزلى كثيرالخير و موافق است. (از اقرب الموارد). [امص] داد و دهش و عطا و بخشش. (آندراج). بخشش و باسگونه و بيلاک و داشن و نوش و داد و دهش و احسان و عطيه و نعمت و عطا و نوارهان و هديه و نوعاً انعام؛ بخشش نقدی را گویند كه از جانب شخص بزرگ به كوچك داده می شود. (ناظم الاطباء). فيض. فضل. نوال. نوله. موهبت. هبه. هديه. داد. داده. نيكي. خوبي؛

هر كه از خدمتكاران خدمتی شايسته بواجب كردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدر خدمت. (نوروزنامه).

هست بيحد و نهايت يا تو انعام خدای تا جهان باشد تو بادی شاكر انعام او.

امير معزى (از آندراج).

هر روز... درجت وی (گاو) در احسان و انعام منيف تر می شد. (كليه و دمنه). شیر فرمود كه اينجا مقام كن تا... انعام ما نصيب تمام يابی. (كليه و دمنه).

چون خجلم از سخن خام خويش هم تو بيمارم به انعام خويش. نظامی.

گزارم قام طبع خود به اندك مدح صدر تو كه از انعام اسلاف تو اندر قام بسيارم.

سوزنی.

گرچه انعام او مرا شكر است شكر او را ز من شكايتهاست. خاقانی.

دانگی از خود بازگيرم بهر قوت پس دهم ديناری از انعام خويش. خاقانی.

نماند كس كه ز انعام تو به روی زمين نيافت بيت المال و نساخت باب الطاق. خاقانی.

منعما شكرهای انعامت بزيان قلم نيابد راست دوش در انتظار وعده تو پس كه بنشسته ام دلم برخاست هر كرا لقمه در گلو گيرد شربتى آبش از تو بايد خواست. كمال اسماعيل.

كريمابرزق تو پرورده ايم به انعام و لطف تو خور كرده ايم. سعدی (بوستان).

ذکر انعام در افواه عوام افکنده. (گلستان).
زانعام و فضل خود نه مغلط گذاشت.

سعدی (گلستان).
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید. حافظ.
اگر تداول امروز، پولی یا مالی که در ازای
خدمتی به کسی بخشند و عامه انعام تلفظ
کنند. و رجوع به انعام دادن شود.

انعام. [ا] [ع] [ا] ج نَم. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). چهارپایان.
(غیاث اللغات). فارسیان بجای مفرد استعمال
کنند. (آندراج):

در جهان مرده‌شان آرام نیست
کاین علف جز لایق انعام نیست.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ ص ۲۲۸).
گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی. سعدی.
نیست انعام خدا روزی انعامی چند
نشود خاصه حق ماحضر عامی چند.
طاهر نصیر آبادی (از آندراج).

و رجوع به نعم شود.
انعام. [ا] [ا] (خ) نام ششمین سوره قرآن مجید.
مکی، دارای صدوشصت و پنج آیه.
انعام دادن. [د] [د] (مص مرکب) عطیه
دادن. (ناظم الاطباء).

انعام فرمودن. [ف] [د] (مص مرکب)
بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء):
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش. سعدی.
انعام کردن. [ک] [د] (مص مرکب)
بخشش کردن. عطا کردن. (ناظم الاطباء):
چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست.
سعدی (بوستان).

انعام کن بگوشه چشم ارادتی
تا بنده تو باشم و منت پذیر تو. سعدی.
جامه خود می‌خواهم اگر انعام کنی. سعدی
(گلستان). بسیار انعام و اکرام در حق من کرد.
(مجالس سعدی).

انعامی. [ا] [از] (ص نسبی) منسوب به
انعام: اقمشه انعامی. (فرهنگ فارسی معین).
انعتاق. [ع] [ع] (مص) (اصطلاح فقه) آزاد
شدن. (یادداشت لغت‌نامه). و رجوع به عتق
شود.

انعتال. [ع] [ع] (مص) سخت کشیده شدن
تساق. (گذاشتن. منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). (یادداشت مؤلف).
انعجام. [ع] [ع] (مص) مشکل شدن و بسته
شدن و باز داشته شدن. (ناظم الاطباء).

انعدال. [ع] [ع] (مص) برگردیده شدن از
چیزی. (ناظم الاطباء). برگردیدن. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). بگشتن. (تاج

المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). برگردیدن از
راه راست. (آندراج).

انعدام. [ع] [ع] (مص) معدوم شدن و
نیست شدن. (ناظم الاطباء). [ا] [ا] (مص)
نابودشدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به
منتهی الارب شود.

انعراج. [ع] [ع] (مص) خمیدن آفتاب
بسوی مغرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). میل کردن آفتاب بسوی مغرب.
(یادداشت مؤلف). [ا] [ا] (مص) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد).

انغزال. [ع] [ع] (مص) گوشه گزیدن و دور
شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). دور شدن و بیکسو شدن. (از اقرب
الموارد). [ا] [ا] بیرون ریختن تا زاد نباشد.
(یادداشت مؤلف).

انغساف. [ع] [ع] (مص) خم گرفتن و دوتا
شدن و در پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). انعطاف. (از اقرب
الموارد).

انغشاش. [ع] [ع] (مص) در پی پذیرفتن
پیراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). ترقع. (از اقرب الموارد). وصله
شدن پیراهن. (یادداشت مؤلف).

انغصاب. [ع] [ع] (مص) سخت شدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
اشتداد. (از اقرب الموارد).

انغصار. [ع] [ع] (مص) فشارده شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شیره شدن.
(تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).
فشارده شدن چون فشارده شده انگور و
جز آن تا آیش خارج شود. (از اقرب الموارد).

انغصام. [ع] [ع] (مص) بازایستادن از گناه و
مخالفت. (منتهی الارب) (آندراج).
بازایستادن از گناه. (ناظم الاطباء). نگاه‌داشته
شدن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).
انعطاط. [ع] [ع] (مص) بدرازا دریده شدن
جامه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
آندراج). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی)
(مصادر زوزنی). انشقاق. (از اقرب الموارد).
شکافته شدن جامه بطول. (یادداشت مؤلف).
[دوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد).

انعطاف. [ع] [ع] (مص) دوتا شدن و
بازگردیدن و خم شدن. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج). انثناء. (از اقرب
الموارد). خم گرفتن و برگردیدن. (غیاث
اللغات). بدو درآمدن. (تاج المصادر بیهقی)
(مصادر زوزنی). تاه شدن. برتافتن. میل
کردن. (یادداشت مؤلف). [ا] [ا] حرکتی است در

سمت واحد نه بعینها بر مسافت حرکت اولی
بلکه خارج و کج از آن مسافت بخلاف
رجوع. (تعریفات جرجانی). [ا] [ا] (مص)
خمیدگی و پیچیدگی و کجی و برگشتگی.
(ناظم الاطباء). بخمی. انحنا. (یادداشت
مؤلف).

— انعطاف‌پذیر: آنچه خمیدگی و برگشتگی
پذیرد.

— انعطاف داشتن: پیچیدگی داشتن. (ناظم
الاطباء).

— انعطاف‌ناپذیر: آنچه خمیدگی و برگشتگی
نپذیرد.^۲

انعطان. [ع] [ع] (مص) در دباغ نهاده شدن
پوست و آب پاشیده شدن بر آن تا بدبوی و
گرم گردد و پشم کنده شود. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). در دباغ گذاشته
شدن پوست تا فاسد و بدبوی شود. (از اقرب
الموارد). گندا شدن پوست. (تاج المصادر
بیهقی).

انغفار. [ع] [ع] (مص) خالک‌آلوده شدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر
بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج) (از اقرب
الموارد). [ا] [ا] خاک غلتیدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] [ا] زمین
زده شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انغفاس. [ع] [ع] (مص) آلوده گردیدن به
خاک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). انغفار. (از اقرب الموارد).

انغفاق. [ع] [ع] (مص) گذشتن^۳ در امور و
شتابی کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). گذشتن در حاجت و شتاب کردن.
(از اقرب الموارد). رفتن در حاجت خود و
شتاب کردن. (از شرح قاموس). يقال: انغفقا
فی حاجتهم؛ ای مضوا فیها و اسرعوا. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انغقاد. [ع] [ع] (مص) بسته شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی)
(مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). بسته شدن
و مجتمع شدن. (غیاث اللغات) (آندراج).
پیوستن. بستن. (یادداشت مؤلف). [از] [از] علماء
اصول و فقهاء، وابستگی اجزاء تصرف است
برطبق موازین شرع، چنانکه بیع فاسد را
منعقد گویند نه صحیح و استعمال این لفظ

۱- صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این لفظ
غلط است چرا که باب انفعال مختص به علاج و
تأثیر است مگر استعمال آن بسیار است. (غیاث
اللغات).

2 - Inflexible.

۳- در منتهی الارب و ناظم الاطباء گذاشتن
است ولی بقرینه مضوا فیها باید گذشتن باشد و
ظاهر آن در نقل کلمه اشتباه شده.

۳- در متن عربی این البیطار «انفرا» است.

اقرَب الموارِد).
انفست. [أَغ] (ا) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ماده زیر و انفست شود.
انفست. [أَغ] (ا) در بعض نسخ قدیم بجای انفست دیده شده. (از یادداشت مؤلف).
 عنكبوت بلاش بر دل من
 گرد بر گرد بر تنید انفست.
 خسروی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
انفضا. [إِغ] (ع مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرو خوابیده شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). انفماض. (از اقرَب الموارِد).
انفصاف. [إِغ] (ع مص) درآمدن در گرد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در گرد داخل شدن. (از اقرَب الموارِد). شکسته شدن و ویران گردیدن چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد).
انفطاط. [إِغ] (ع مص) به آب فرو شدن. (یادداشت مؤلف). به آب فرو رفتن. (از معجم متن اللغة).
انفقاء. [إِغ] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار. (از اقرَب الموارِد).
انفلاق. [إِغ] (ع مص) بسته شدن در. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی).
انفلال. [إِغ] (ع مص) درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). داخل شدن. (از اقرَب الموارِد). در میان چیزی شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).
انغمار. [إِغ] (ع مص) در آب فرو رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به آب فرو رفتن. اغتماس. (از اقرَب الموارِد). به آب فرو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).
انغماس. [إِغ] (ع مص) به آب فرو رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرَب الموارِد). به آب فرو شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 ارتماس. غوط خوردن. (یادداشت مؤلف).
انغماض. [إِغ] (ع مص) فراز شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسته شدن چشم. (از اقرَب الموارِد).
انغمال. [إِغ] (ع مص) نرم و بدبوی و پشمریخته گردیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تپاه شدن پوست. (از اقرَب الموارِد).
انغمام. [إِغ] (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غمگین شدن. (مصادر زوزنی) (از اقرَب الموارِد). [افروپوشیده شدن چیزی. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). پوشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرَب الموارِد). [امص] اندوهگینی. غمگینی و ملالت. (ناظم الاطباء).
انغمان. [إِغ] (ع مص) درخزیدن بزمین و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن در زمین و غایب شدن. (اقرَب الموارِد).
انقواء. [إِغ] (ع مص) خمیدن و پیچیدن و میل کردن. (از ناظم الاطباء). افتادن و خمیدن. (از اقرَب الموارِد).
انقوزه. [أَز / ز] (ا) دارویی بدبو و دافع تشنج و عبارت است از صمغ درخت انگدان که بتازی حلیت متن گویند. (ناظم الاطباء). صمغ بدبویی که از یک نوع کما حاصل می شود. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۳۵). صمغی است که از گیاه انگدان گیرند و به آن صمغ انجدان نیز گویند و آن بصورت دانه های صمغی بدرشتی یک نخود تا یک گردو دیده می شود و برنگهای زرد، قهوه ای و خا کستری و طعمش گس و تلخ و زننده و بوی شبیه سیر است. (فرهنگ فارسی معین). حلیت. صمغ انجدان. (یادداشت مؤلف). [اگردو. (فرهنگ فارسی معین). گردکان. (یادداشت مؤلف).
انقیاء. [إِأ] (ع مص) فروافتادن و خمیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انقیاض. [إِأ] (ع مص) کم گردیدن آب و بزمین فرو رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم شدن آب. (تاج المصادر بیهقی) (مجمّل اللغة). فرو خوردن زمین آب را. (صراح اللغة). کم شدن و نقصان یافتن. (از اقرَب الموارِد).
انقیاط. [إِأ] (ع مص) دوتاه گشتن چوب. (ناظم الاطباء). دوتا شدن چوب. (از اقرَب الموارِد).
انقب. [أ] (ع ا) بسینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی) (مذهب الاسماء) (غیاث اللغات). منخر. (از اقرَب الموارِد). معطس. دماغ. (یادداشت مؤلف). ج، أناف، أنوف، أنف (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (آندراج) (از اقرَب الموارِد).
 - امثال:
 انف فی السماء وإست فی الماء، در حق کسی گویند که لاف بسیار زند و برطبق آن کاری بجای نیارد.
 [مهر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیشوای قوم. انف القوم؛ مهر و رئیس قوم. (آندراج). [پشته. [ببرون آمدگی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره کوه که پیش آمده باشد. (آندراج). آنچه از کوه

بیرون آمده باشد. (از اقرَب الموارِد). [اول هر چیز و یا سخت ترین آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اول هر چیز. سار فی انف النهار؛ یعنی در اول روز. (از اقرَب الموارِد). جاء فلان یعدو و انف العدو؛ ای اشد العدو. (منتهی الارب). [زمین رست که پیوسته بر آن آفتاب باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [کرانه نان و پاره آن. (منتهی الارب) (آندراج). انف الرغیف، پاره ای از نان گرده. (ناظم الاطباء). [کناره ریش. (منتهی الارب) (آندراج). انف اللحیه؛ کرانه ریش. (ناظم الاطباء). [کناره سیل شتر. (منتهی الارب) (آندراج). انف خف البعیر؛ کرانه سیل شتر. (ناظم الاطباء). [انف البرد؛ سختی سرما. [انف المطر؛ بارانی که اول پرویاند گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [انف الثاب؛ آن طرف از دندان که اول براید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارجل حویّ الأنف؛ مرد با ننگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). حویّ أنف؛ عزیز گردید. (از اقرَب الموارِد). [اورم انف؛ خشمگین گردیدن؛ ورم انفه؛ خشمگین گردید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [جعل انف در قفا؛ پشت کردن بحق و روی آوردن بیاطل؛ جعل انفه فی قفاه. [هو یتبع انفه؛ می بود و می رود پی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارغم انف؛ خوار گردیدن. (از اقرَب الموارِد).

- رغم انف کسی؛ ضد او. علیه وی. (فرهنگ فارسی معین).
 - علی رغم انف کسی؛ به رغم انف او.
 برخلاف میل او. و رجوع به رغم شود.
 - معیوب بودن انف کسی؛ خبل بودن. ابله بودن او. (فرهنگ فارسی معین).
 [اصطلاح موسیقی) تکیه گاه زها (اوتار) و یا سیمهاست در بالای آلات ذوات الاوتار (رودجامگان) مقابل خرک (مشط) که در پایین آلت و مستقر برکاسه است و بفارسی بسینی گویند. (یادداشت مؤلف). یکی از پایه های دوگانه سیمها در آلات ذوات الاوتار و آن مفصلی است که تکیه گاه سیمهاست و در زیر پنجه قرار گیرد. مقابل مشط. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انف و انقه شود.

انقب. [أ] (ع مص) زدن بسینی کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرَب الموارِد). بر بسینی زدن. [به بسینی رسیدن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انفه الماء؛ رسید آب تا بسینی او در حوض و جوی. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Ferula asa foetia (لاتینی).

۲- از باب ضرب و نصر. (ناظم الاطباء).

الاطباء). ایا سپر کردن شتران مرغزار ستور نارسیده را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
انف. [ا ن] (ع مص) ^۱ ننگ داشتن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ننگ داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). استکاف. (از اقرب الموارد). ننگ و عار داشتن. (آندراج). ما رأیت احمی انفاً من فلان؛ یعنی با ننگ تر از فلان ندیدم. ایا ردار شدن زن و رغبت نکردن وی بچیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و یار کردن زن. (یادداشت مؤلف). ادر دمندینی شدن شتر از چوبک مهار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نالیدن شتر از حلقه مهار. (از اقرب الموارد). ارام و متفاد گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اکراهت داشتن گوینده از آنچه گفته. (از ناظم الاطباء). تسنزه. (از اقرب الموارد). ایا سابق شدن. (آندراج). و رجوع به انف و انفث و انقه شود.
انف. [ا ن] (ع) (ا) رفتار نیکو. ایا تیک من ذی انف؛ می آیم ترا از پیش، کما تقول من ذی قبل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). افعل ذاک من ذی انف؛ از سرتو بکن این کار را. (یادداشت مؤلف). ایا (ص) روضه انف؛ مرغزار ستور نارسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چرا گاهی که نهچریده باشند. (آندراج). مرغزاری که نهچریده بود. (مذهب الاسماء). کلاً انف؛ گیاه چریده نشده. (ناظم الاطباء). ایا کاس انف؛ جام ناخورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامی که از آن نیاشامیده باشند. (از اقرب الموارد). کاسهای که از آب نخورده باشند. (آندراج). ایا امر انف؛ کار نو که کسی نکرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی نو و مستأنف. (آندراج).
انف. [ا ن] (ع ص) بمعیر انف؛ شتر دردمندینی از چوبک مهار. (ناظم الاطباء). اشتری که پیشش درد کند از برس. (مذهب الاسماء). آنکه بینی او درد کند. (یادداشت مؤلف). ایا ذئیر. ذائر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ذائر شود. (ا) زمان اکنون؛ قال انفاً؛ گفت اکنون. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انفأع. [ا ف آ] (ع مص) رجوع به انفاء شود. **انفأ.** [ا ن ف ن] (ع ق) انفأ. (یادداشت مؤلف). رجوع به انفأ شود.

انفاج. [ا ن] (ع مص) جدا کردن آوند از پستان وقت دوشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جدا کردن ظرف از پستان هنگام دوشیدن. (از اقرب الموارد). ایا نه. (تاج المصادر بیهقی). ایا رجحانیدن و دوانیدن خرگوش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برانگیختن خرگوش و جز آن را از

لانهاش. (از اقرب الموارد). برانگیختن خرگوش. (تاج المصادر بیهقی). برانگیختن شکار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انفاد. [ا ن] (ع مص) نابود گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). ایا توشه و بی ستور شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی مال و بی زاد گشتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). بی مال گشتن. (آندراج). بی ستور شدن قوم. (یادداشت مؤلف). ایا سیری گشتن آب چاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن آب چاه. (از اقرب الموارد). ایا به پایان رسیدن. سیری گشتن. اتمام کردن. به پایان رسانیدن. بسر آوردن. سیری کردن (تصرف فارسی زبانان). (فرهنگ فارسی معین). انجامانیدن. بپرداختن. (یادداشت مؤلف). ایا (مص) فرستادگی و روانه کردگی.

— انفاد شدن؛ فرستاده شدن.
 — انفاد کردن؛ فرستادن و روانه کردن. (ناظم الاطباء).

ای نیستی. نابودی. (فرهنگ فارسی معین).
انفادی. [ا ن] (ص نسبی) ارسالی؛ وجوه انفادی، اقمشة انفادی. (فرهنگ فارسی معین).

انفاد. [ا ن] (ع مص) تیر و جز آن بر چیزی گذرانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بفرستادن تیر و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). شمشیر و خنجر بر چیزی گذرانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). سلاح بر چیزی بگذرانیدن. (یادداشت مؤلف). ایا درگذرانیدن و روا کردن کار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بگذرانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ایا فرستادن و جاری کردن نامه و فرمان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جاری کردن و روان کردن و فرستادن. (از آندراج) (از غیاث اللغات). فرستادن نامه را. (از اقرب الموارد). روان کردن فرمان و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). ایا روان شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). ایا قوم شدن یا قوم را شکافته در وسط آنها درآمدن. ایا درگذشتن از قوم و خلاف ورزیدن از آنها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ایا (مص) اجرای حکم. (فرهنگ فارسی معین). در امضای این کار و انفاد این رأی مصیب نبود. (کلیله و دمنه). ایا ارسال. اعزام. فرستادگی. (فرهنگ فارسی معین).

انفاد داشتن. [ا ن] (ع مص مرکب) ارسال داشتن. فرستادن. (فرهنگ فارسی معین).

انفار. [ا ن] (ع مص) رمانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ایا یاری دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نصرت دادن و مدد کردن. (از اقرب الموارد). ایا کشیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایا خداوند شتران رمنده و نافر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ایا حکم کردن به غلبه کسی بر کسی. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). انفر علیه؛ به چیرگی حکم کرد بر وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به چیرگی حکم کردن بر کسی. (آندراج).

انفار. [ا ن] (ع) (ا) ج نقر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نفر شود.

انفار. [ا ن] (ع مص) تیر بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی معلوم گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). تیر بر ناخن بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ایا رجحانیدن کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انفاس. [ا ن] (ع مص) در شگفت آوردن کسی را. ایا ترغیب نمودن کسی را در کاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). راغب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). انفسه فی الامر. ایا نفیس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). گرانمایه شدن. (یادداشت مؤلف).

انفاس. [ا ن] (ع) (ا) ج نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهها). (آندراج). دمهها. رجوع به نفس شود. ایا دمهها. نفسها. روانها. آوازاها. سخنها. (ناظم الاطباء).

این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
 آثار نسیم سحر انفاس مسیحا. مسعود سعد.
 بنزدیک قیاس انفاس جدش
 همه آیات دین کردگار است. مسعود سعد.
 همه انفاس من مدایح تست
 زان همی زنده دارم انفاس. مسعود سعد.
 گوش به درپوزه انفاس دار
 گوشه نشینی دو سه را پاس دار. نظامی.
 هر که دمی دارد از انفاس او

می شود تا بقیامت خروش. سعدی.
 سعدیا دختر انفاس^۲ تو بس دل ببرد
 بچنین زیور معنی که تو می آرای. سعدی.
 مردمان از انفاس در راحت بودند. (گلستان).
 دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند. (گلستان). از انفاس شریفه حضرت خواجه

۱- از باب سمع. (ناظم الاطباء).

۲- دختر انفاس، در این بیت کنایه از تراویده ذهنی، شعر یا طریقه شاعری است.

نیاید. (کلیله و دمنه). بر مقدار زیادت حال و مال در اتفاق می‌افزود تا حضرت او کعبه آمال و قبله اقبال گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷).
— امثال:

شرط توانگری اتفاق و چاره بینوایی شکیبایی است. (از امثال و حکم دهخدا).

اتفاق. [۱] (۱) روغن زیتون تازه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). روغن زیتون نارسیده. (فهرست مخزن الادویه) (از نشوء اللغة ص ۴۸). روغن زیتون سبز و نارس^۱. (یادداشت مؤلف): اتفاق یا زیت اتفاق روغنی باشد که از غوره زیتون کشند یعنی از زیتونی سبز. (ذخیره خوارزمشاهی).

— زیت اتفاق: زیتون نارس. (فرهنگ فارسی معین).

|| آب غوره انگور. (ناظم الاطباء)^۲. حصرم. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نشوء اللغة صص ۴۷-۴۹ شود.

اتفاقیس. [۱] (۱) عقص. جاله. (یادداشت مؤلف). رجوع به جاله شود.

انفال. [۱] (ع مص) غنیمت دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). نَقْل (غنیمت) دادن. (از اقرب الموارد). || تبر گرفتن جهت بریدن قتاد شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

انفال. [۱] (ع) ج نَقْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غنیمتها که از کفار گیرند. (غیاث اللغات): یسئلونک عن الانفال. (قرآن ۱/۸): می‌پرسند ترا از غنیمتها که از دشمن یابند. (کشف الاسرار ج ۴ ص ۱). سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال در وجه بری وافی و حسنه باقی صرف کنند. (ترجمه تاریخ یمنی).

انفال. [۱] (لخ) سورة هشتم از قرآن، مذنی و دارای ۷۵ آیه است.

انفان. [۱] (ع ص) بلندی. (ناظم الاطباء) (آندندراج).

انفاه. [۱] (ع مص) مانده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). مانده گردانیدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). || کم دادن کسی را از مال وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

انفشاء. [۱] (ع) (ف) (ع مص) گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتاح. (از اقرب الموارد). || شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفراج. (از اقرب الموارد).

(الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). آبله‌دار کردن کار دست را. (از اقرب الموارد). || کمیز انداختن گوسفند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندندراج). بول انداختن بز. (از اقرب الموارد).

انفاج. [۱] (ع مص) تجارت به عصا کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). تجارت کردن در نفعات (عصاها) (از اقرب الموارد).

انفاقین. [۱] (۱) به رومی حصرم است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). در یادداشتی که از ترجمه صیدنه ابوریحان نقل شده، انفاقین است. و رجوع به حصرم و ماده زیر شود.

انفاقیون. [۱] (۱) آب غوره. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

انفاق. [۱] (ع مص) درویش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درویش شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندندراج) (مؤید الفضلاء). بی چیز شدن و بیایان رسیدن توشه. (از اقرب الموارد). || سپری کردن مال را و هزینه نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفقه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). روزی دادن و خرج کردن. (غیاث اللغات). خرج کردن چیزی را. (آندندراج). صرف کردن مال را و تمام کردن آن را. (از اقرب الموارد). || سپری شدن مال. فقر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آخر شدن مال. (آندندراج): اذا لامسکم خشية الاتفاق. (قرآن ۱۷ / ۱۰۰): همانکه شما دستها فرومی‌ستید از بیم درویشی. (کشف الاسرار ج ۵ ص ۶۰۵). || خداوند بازار رایج شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). رایج شدن بازار قوم. (از اقرب الموارد). روا شدن بازار. (تاج المصادر بیهقی). به رواج شدن بازار. (یادداشت مؤلف). || به رواج بازار رسیدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || پراکنده و منتشر گردیدن پشم شتر از فربهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از اقرب الموارد). || روایی دادن رخت و سلعه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روایی دادن رخت و امسته را. (آندندراج). رواج دادن متاع و اسباب و کالا را. (از اقرب الموارد). || (۱). خرج و دهش و روزی دادن و بخشش در راه خدا و برای ثواب. (ناظم الاطباء): آن چهار که مطلوب است بدین اغراض و بجز آن نتواند رسید، کسب مال است از وجهی پسندیده... و اتفاق در آنچه صلاح معیشت... پیوندد. (کلیله و دمنه).

کسب از جایی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد و بهیچ اتفاق کم

ماست قدس روحه که بر ظهور خوارق عادات و کرامات اعتمادی نیست. (انیس الطالین). متابعت سنت رسول در افعال و اعمال از انفاس شریفه حضرت خواجۀ ماست. (انیس الطالین ص ۷).

— انفاس برآوردن: دم برآوردن. نفس برآوردن:

هم مقصر بوم اگر شب و روز به سیاست برآورم انفاس. ناصر خسرو.

— انفاس سحرخیزان: دعاها و راز و نیازهای سحرخیزان:

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود که ز بند غم ایام نجاتم دادند. حافظ.

— انفاس صبحدم: نسیم بامدادی:

این باد روح پرور از انفاس صبحدم گویی مگر ز طره عنبر فشان تست.

سعدی.

— انفاس کسی را شمردن: مراقب کوچکترین احوال وی بودن. جاسوسی کردن درباره او. (فرهنگ فارسی معین): امیر محمود چند مشرف داشت به این فرزندش، بودند تا بیرون بودی یا ندیمان و انفاسش می‌شمردند و انهاء می‌کردند. (تاریخ بیهقی). امیرمسعود عبدوس را فرمود تا کدخدایان ایشان [غازی و اریارق] بفرفت و در نهان به مجلس سلطان آورد و سلطان ایشان را بناوخت و امید داد و با ایشان نهاد که انفاس خداوندان خود می‌شمردند و هرچه رود با عبدوس می‌گویند تا وی باز نماید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۹).

انفاس. [۱] (ع مص) شب به چرا ماندن ستور را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). شب بچرا گذاشتن گوسفند و شتر را. (از اقرب الموارد). به چرا گذاشتن گوسفند و اشتر بشب بی‌شیان. (تاج المصادر بیهقی).

انفاس. [۱] (ع مص) بشتاب سخن گفتن. || بسیار خندیدن. || دفعه‌دفعه کمیز انداختن گوسفند. || بلب اشاره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انفاس. [۱] (ع مص) بچه دادن شتر. || درویش گردیدن قوم و مردن ستور آنها و سپری شدن توشه یا سپری گردانیدن آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). بی مال و بی‌زاد گشتن. (تاج المصادر بیهقی). || باران‌زده شدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). || افشاندن شدن ظرف خرما. (از اقرب الموارد). افشاندن شدن خنور خرما. (آندندراج): انفضت الجلة (مجهولاً): افشاندن شد خنور خرما. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انفاس. [۱] (ع مص) آبله انداختن کار در دست یا شوخگین کردن آن را. (منتهی

1 - Omphacinum.

۲- ناظم الاطباء به این معنی بضم اول و به معنی اول یکسر اول آورده است.

انف العجل. [أَنْفُ ع] [ع] مرکب^۱ ثمری است شبیه به بینی گاو، و نبات آن مابین شجر و گیاه و برگ آن شبیه بیرگ کاسنی و ریزه تر از آن و ثمر آن مستعمل نیست بلکه برگ آن مستعمل است. (مخزن الادویه). آنارژین. لخنیس. (کلرک)^۲. و رجوع به مخزن الادویه و تذکره ضریر داود انطاکی و مفردات ابن الیطار و ترجمه فرانسوی آن شود.

انف الناقة. [أَنْفُ نَا] [لخ] لقب جعفر بن قریع بود و منسوب به انف الناقة، انفی است. و رجوع به انفی و جعفر... شود.

انفت. [أَفْ / أَنْفَ] (ا) نقصان. خسارت. زیان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).

انفت. [أَفْ / أَنْفَ] (ع مص) انفه. ننگ و عار داشتن. (غیاث اللغات). (ا) ننگ و عار. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (هفت قلم): از سلطان تسلیم بعضی از ولایات خراسان التماس می نمودند سلطان از انفت قبول موافقه، با آن سخن موافقت ننمود. (جهانگشای جویی).

— انفت داشتن؛ کراحت داشتن: عجب حالی آن بود که چون حرم سلطان در دست لشکر تاتار افتاد خان سلطان که از سلطان عثمان انفت میداشت... (جهانگشای جویی). از تحمل قبول جزیت و اداء خراج کورخان انفت می داشت. (جهانگشای جویی).

— انفت کردن؛ دوری جستن. تبری کردن. کراحت داشتن:

هر آینه انفت کرده باشد از دانش کسی که جز به ثنای تو نباشدش مفخر.

مختاری (از انجمن آرا).

— انفت نمود؛ انفت کردن: چون امیر ارغون ازین احوال آگاه شد از ترقب حساد و اضداد انتباه یافت همت از اغضاء بر آن مکیدت انفت نمود. (جهانگشای جویی). و رجوع به انف و انفة شود.

انفتات. [أَفْ] (ع مص) ریزه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار. (از اقرب الموارد). خرد و مرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ریزیدن. ریزه ریزه شدن. (یادداشت مؤلف).

انفتاح. [أَفْ] (ع مص) گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). فتح. (تاج المصادر بیهقی). گشوده شدن. (یادداشت مؤلف): حرف سین، متصف به شش صفت همس، رخاوت، انفتاح، انخفاض، اصمات صغیر... است. (منتهی الارب). (اصطلاح طب) پاره شدن رگ از سر آن. (از بحر الجواهر بنقل کشف اصطلاحات الفنون). انشقاق عرق در سر آن، مقابل انصداع.

(یادداشت مؤلف). (المص) گشاد و بازشدگی. (ناظم الاطباء). گشادگی.

انفتاخ. [أَفْ] (ع مص) باد گرفتن و آماهیده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انفتاق. [أَفْ] (ع مص) رسیدن شتر را بیماری میان پستان و ناف که گاه مهلک باشد، يقال انفتقت الناقة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (گشاده و شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انشقاق. (از اقرب الموارد). از هم باز شدن. (تاج المصادر بیهقی). گشادن. گشوده شدن. (یادداشت مؤلف). (گشاده کس گردیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گشاده شرم گردیدن زن. (اواشدن ابر. (آندراج). (المص) شکافتگی. (ناظم الاطباء).

انفتال. [أَفْ] (ع مص) تافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). فثله گشتن. (یادداشت مؤلف).

انفتاء. [أَفْ] (ع مص) فرونشستن. (از اقرب الموارد). فرونشستن خشم. از جوش افتادن. از جوش بازایستادن دیگ و جز آن. (یادداشت مؤلف).

انفتاش. [أَفْ] (ع مص) شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکسار. (از اقرب الموارد).

انفتج. [أَفْ] (ا) الفتح و اندوخته و حاصل و محصول. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف الفتح است. رجوع به الفتح شود.

انفتجاء. [أَفْ] (ع مص) گشاده گردیدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفتاح. (از اقرب الموارد).

انفتجاج. [أَفْ] (ع مص) بلند شدن زه کمان. (ناظم الاطباء). دور شدن زه از قبضه کمان. (از اقرب الموارد). و رجوع به منفتجة شود.

انفتجار. [أَفْ] (ع مص) سپید گردیدن آخر شب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (ا) روشن گردیدن بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). روشن شدن صبح. (از اقرب الموارد). (ا) رسیدن بلاها از هر سو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (ا) روان شدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی). بدرآمدن آب. (غیاث اللغات) (آندراج). شاریده شدن آب. (مصادر زوزنی). خروج آب از منبع خود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). (ا) جوانمردی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کرم و جوانمردی کردن. (از اقرب الموارد). (ا) روان شدن ریم از ذیل (غیاث اللغات) (آندراج). انفجار قرحه؛ سر

باز کردن ریش. (یادداشت مؤلف). شکافته شدن. باز شدن سر چیزی (مانند دمل). (ا) ترکیدن بعب و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). (اصطلاح طب) تفرق اتصال در وسط ورید. (از کشف اصطلاحات الفنون).

انفتحاق. [أَفْ] (ع مص) اتساع. (از اقرب الموارد). و رجوع به انفتحاق شود.

انفتحانی. [أَفْ] (ع ص) بسیمارگوی و یابوهدرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بسیمارگوی. مفرط در گفتار. (از اقرب الموارد).

انفتحاق. [أَفْ] (ع مص) فراخ و گشاده گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد انفتحاق است بمعنی اتساع.

انفحة. [أَفْ ح / إِنْفَاحٌ / إِنْفَاحٌ] (ع) (ا) چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغاله شیرخواره برآید و آن را بر پاره پشم بردارند پس ستبر و خشک گردد و بگفته اسمعی و ابو زید شکنبه بره و بزغاله را گویند که هنوز علف نخورده باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آن را بفارسی پنیرمایه گویند زیرا چون آن را در شیر یامیزند پنییر گردد. (ناظم الاطباء). در استعمالات طبی و غیر آن دیده شده است که گاه از انفحه پنیرمایه خواهند و گاه معده چهارم^۳ ستر نشخواری را اراده کند که در تداول عامه آن را شیردان و شیردانی گویند. (یادداشت مؤلف). انفحة شیری باشد که منجمد و بسته می شود و در شکنبه بچه شتر یا میش یا بز و غیره بهم می رسد بشرطی که آن بچه تا حال گیاه نخورده باشد پس شکمش شکافته شیر مذکور که بزرگی مایل می شود بیرون می آورند و خشک می کنند و در دواها بکار می برند. (غیاث اللغات). انفحه شیردان است که بعد از آنکه حیوان علف خورد جای سرگین می شود و پنیرمایه آنست که در شیردان از شیر بهم می رسد پس اطلاق انفحه بر پنیرمایه چنانکه مشهور و در کتب مسطور است از قبیل اطلاق محل است و اراده حال. (آندراج). منفحة. ینق. (یادداشت مؤلف). و در المنجد راجع به معنی اول آمده است: و هو المعروف عند العامة بالمجبنه^۴. پنیرمایه که

۱ - ضبط کلمه در مخزن الادویه بصورت متن است، در ترجمه فرانسوی مفردات ابن الیطار بکسر الف و «نف» آمده.

2 - Antirrhinum. (کلرک).

3 - Caillette (فرانسوی).

۴ - در مورد انفحه هر کدام از حیوانات مانند انفحة الارنب، انفحة الطبی، انفحة الحمیر الوحشیه... رجوع به نام این حیوانات در ←

لبوه گویند. (ناظم الاطباء): اگر حاجت آید مقدار نیم دانگ پنیرمایه خرگوش که به تازی انفحه گویند... (ذخیره خوارزمشاهی).

انفحة. [اَفْحَ] (ع) (ا) درختی است شبیه به درخت بادنجان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی است شبیه به بوته بادنجان. (ناظم الاطباء). بادنجان. (نشوء اللغة ص ۸۹). و رجوع به بادنجان و نشوء اللغة شود.

انفخ. [اَفَخَ] (ع) (ص) رجس انفخ؛ مرد آساییده خایه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). دیه خایه. (مذهب الاسماء). آنکه یاد کند. (یادداشت مؤلف).

انفخات. [اَفِ] (ع) (م) سوراخ دار گردیدن آسمان خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سوراخ شدن سقف. (از اقرب الموارد).

انفخان. [اَفُ / اَفِ] (ع) (ص) مرد پرگوشت از فریبی. انفخانی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انفخانی شود.

انفخانة. [اَفُنَ] (ع) (ص) زن پرگوشت از فریبی. انفخانیة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انفخان و انفخانی و انفخانیة شود.

انفخانی. [اَفُ / اَفِ] (ع) (ص) مرد پرگوشت از فریبی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انفخان و انفخانة و انفخانیة شود.

انفخانیة. [اَفُنِی] (ع) (ص) زن پرگوشت از فریبی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به انفخان و انفخانی و انفخانة شود.

انفخت. [اَفَ] (ا) سرمایه. سود. (ناظم الاطباء).

انفختن. [اَفَتَ] (م) سود بردن. کسب کردن. ورزیدن. (ناظم الاطباء).

انفخذ. [اَفَ] (ا) انفخت. سرمایه. (ناظم الاطباء).

انفداء. [اَفِ] (ع) (م) فدیة و سرپها داده شدن. (ناظم الاطباء).

انفداع. [اَفِ] (ع) (م) کج گردیدن خردگاه دست و پای ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به فَدَع و افدع شود.

انفداغ. [اَفِ] (ع) (م) از خشکی نرم و فروهشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انفده. [اَفَدَ / اَفِ] (ص) یساره گوی و هرزه گوی. (ناظم الاطباء). آشفته. (ناظم الاطباء).

انفد. [اَفَ] (ع) (ن) نافذتر. (ناظم الاطباء). روان تر. خلدن تر. رواتر. افضل السیوف ما کان امضی و انفذ. (طهارة الاعراق).

— امثال:

انفذ من ابره.

انفذ من الدرهم.

انفذ من سنان. (یادداشت مؤلف).

انفذاج. [اَفِ] (ع) (م) گشادن ناقه پایها را برای کمیز انداختن. تفذح. (از منتهی الارب).

انفوا. [اَفِ] (ا) (یونانی، ا) درختی است که برگهایش همچون برگ درخت بادام و گلهایش قرمز چون گلنار است. (از تذکرة داود ضریر انطاکی ص ۶۰). و رجوع به همین کتاب شود.

انفواء. [اَفِ] (ع) (م) ترکیدن و باز شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انفواث. [اَفِ] (ع) (م) شوریدن دل زن باردار. (ناظم الاطباء). تفرث. (منتهی الارب). پاره پاره شدن. (تاج المصادر بیهقی نسخه خطی کتابخانه لفت نامه ورق ۲۲۸ الف) (مصادر وزنی). انتشار. (از اقرب الموارد).

انفراج. [اَفِ] (ع) (م) رخسند و شکاف شکاف شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). افتتاح. (از اقرب الموارد). اندوه و اشیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر وزنی): انفراج غم؛ انکشاف آن. (از اقرب الموارد). انفراج کرب، ابلتقاع کرب؛ وارفتن اندوه. (یادداشت مؤلف). (المص) تفرج خاطر. (ا) چاک و شکاف و ترک. (افاصله. (ناظم الاطباء).

انفراذ. [اَفِ] (ع) (م) یگانه شدن و تنها گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از اقرب الموارد). تنها شدن. (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). استفراذ. (یادداشت مؤلف). تفرذ. وحدت. وحدانیت. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (المص) یگانگی. یکتایی. تنهایی.

— افراد حاصل کردن؛ تنها شدن. (ناظم الاطباء).

— افراد ورزیدن؛ تنها شدن.

انفراذ. [اَفِ] (ع) (ق) بستهای و در حالت تنهایی. (ناظم الاطباء). منفردا. فردا. بطور انفراد. فردای. علیحده. واحداً واحداً. تک تک. جدا جدا. سوا سوا. علی انفراد.

انفرادی. [اَفِ] (ص) نسبی) منسوب به انفراد؛ فردی؛ زندگی انفرادی. مقابل زندگی اجتماعی. تنها بسر بردن.

انفراش. [اَفِ] (ع) (م) گسترده شدن و هموار و برابر شدن. (ناظم الاطباء).

انفراق. [اَفِ] (ع) (م) جدا گشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انفصال. (از اقرب الموارد). از هم جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن. (یادداشت مؤلف).

انفراک. [اَفِ] (ع) (م) مالیده شدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). است گردیدن دوش و زایل گشتن آن از جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سست شدن دوش. (تاج المصادر بیهقی). اخرد شدن. ریزش شدن. از پوست برآمدن. از پوست برهنه شدن؛ و هو لین جدا و یفرک بالاصابع. (ابن البیطار از یادداشت مؤلف).

انفرویا. [اَفِ] (ا) بلاد. (تذکرة داود ضریر انطاکی ص ۶۳). ظاهر محرف انقردیاست. رجوع به بلاد و انقردیا شود.

انفزا. [اَفِ] (ع) (م) پاره گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکافته شدن و پاره پاره شدن و کهنه شدن. (از اقرب الموارد).

انفس. [اَفَ] (ع) (ن) گرانمایه تر: انفس المال؛ گرانمایه ترین مالها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نفیس تر. (مذهب الاسماء): فانفس الدواب، ما یرتفع من نواحی بلخ. (صور الاقالیم اصطخری).

— امثال:

انفس من قرطی ماریة. (یادداشت مؤلف).

[[ا]] یکی از سه غشاء که بر جنین پیچیده است و نزدیکترین غشاست به وی. (بحر الجواهر از یادداشت مؤلف).

انفس. [اَفَ] (ع) (ا) ج نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار). ج نفس که بمعنی روح و ذات است و عالم انفسی مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی کنایه از عالم ظاهری و عالم اجسام. و می تواند که عالم انفس و آفاق همین عالم ظاهری باشد چه اکثر نفوس و جمیع افق در همین عالم ظاهری موجودند. (غیاث اللغات) (آندراج). نفسها. جانها. روانها:

چون من سخن بشاهین برسنجم

آفاق و انفسند موازینم.

ناصر خسرو.

ز آفاق و ز انفس دو گو حاضر کردش

بر خوردنی و شربت من پیر هنرور.

ناصر خسرو.

هر آن چیزی که در آفاق موجود است هستی را

در انفس مثل آن بنهاده ایزد سرسیر برخوان.

ناصر خسرو.

[[عالم صغیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آفاق و انفسی شود.

انفساح. [اَفِ] (ع) (م) فراخ گردیدن سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). انشراح صدر. (از اقرب الموارد). گشاده دل شدن. (تاج المصادر بیهقی). گشاده شدن دل. (مصادر وزنی). آگشاده گردیدن جای

→ مخزن الادویه و تحفة حکیم مؤمن و سایر کتب ادویه قدیم شود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). فراخ شدن و اتساع یافتن مکان. (از اقرب الموارد). فراخ شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر وزونی).

انفساخ. [ف] [ع] (مص) برانداخته شدن آهنگ و بیع و نکاح و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). شکسته شدن بیع و عزم و زواج. (از اقرب الموارد): انفساخ بیع؛ باطل شدن آن. [ت]باه شدن عقد یا ازهم بشدن چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر وزونی). گسیختن. ازهم گسیختن: انفساخ جیفه؛ متلاشی شدن مردار. (یادداشت مؤلف). **انفساد.** [ف] [ع] (مص) تیه شدن. (ناظم الاطباء) (آندرداج). و قبل لایقال انفسد علی انقل. (ناظم الاطباء).

انفساق. [ف] [ع] (مص) بیرون آمدن رطب از پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج): انفسقت الرطبة عن قشرها؛ بیرون آمد رطب از پوست آن. (از اقرب الموارد).

انفست. [أ] [ف] (لا) تنیده عنکبوت. (لفت فرس اسدی) (انجمن آرا). پرده و تنیده عنکبوت. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آندرداج) (ناظم الاطباء). کرتیه. (ناظم الاطباء). تفته. نسج عنکبوت. (یادداشت مؤلف):

عنکبوت پلاش بر دل من
گرد بر گرد بر تنید انفست.^۱ خسروی.
شهنشاهی که خیط شمس گردون
بود بر طاق ایوان وی انفست.

شمس فخری (از انجمن آرا). **انفسی.** [أ] [ف] (ص نسبی) مراد عالم ارواح و عالم باطنی است. و مقابل آن آفاقی. عالم ظاهری و عالم اجسام است که دنیا باشد. (از غیاث اللغات) (از آندرداج). ذهنی.^۲ مقابل عینی. و رجوع به انفس و آفاق شود.

انفساح. [ف] [ع] (مص) از همدیگر دور گذاشتن پاها را در رفتن. [ب]باقی ماندن ناقه گشاده پا جهت درد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان پای ازهم بازماندن از درد. (تاج المصادر بیهقی).

انفساش. [ف] [ع] (مص) بیرون آمدن باد از خیک. [ب]سست و کاهل شدن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). سست و کسل شدن از کار. (از اقرب الموارد). [ف]افروندن آماس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج) (از اقرب الموارد). [ب]باز شدن اجزای جسمی از یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

انفساط. [ف] [ع] (مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انفساغ. [ف] [ع] (مص) آشکار گردیدن و افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد).

انفشت. [أ] [ف] (لا) پرده عنکبوت. (یادداشت مؤلف). محرف انفست است. رجوع به انفست شود.

انقصاء. [ف] [ع] (مص) رستن و رهایی یافتن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خلاصی یافتن و بدرآمدن از چیزی. (از اقرب الموارد).

انقصاد. [ف] [ع] (مص) ترکیدن چشم برگ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ف]اروان شدن چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فرودیدن. تصفد. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به انقصاد شود. **انقصاص.** [ف] [ع] (مص) جدا شدن از چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفصال. (از اقرب الموارد).

انقصاصع. [ف] [ع] (مص) بیرون شدن سر نره از غلاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج).

انقصال. [ف] [ع] (مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). انقطاع. ضد اتصال. (از اقرب الموارد). جدا و اشدن. (تاج المصادر بیهقی).

— انفصال عظم؛ تفرق اتصال استخوانی از استخوانی که بدو ملتنصق است بی شکستن چون تفرق زدن. (یادداشت مؤلف).

[ف]اصطلاح فلسفه عدم اتصال است از چیزی که شأنیت اتصال دارد. مثلاً به دیوار نمی توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینایی ندارد. ولی شخص را می توان گفت کور است زیرا که شأنیت بینایی دارد پس مجردات که شأنیت اتصال ندارند، انفصال بر آنها اطلاق نمی شود مثل عقول مجردة. (حکمت قدیم تونی، از فرهنگ فارسی معین). [ف]اتفرق اتصال. (یادداشت مؤلف). [ف]المص) جدایی. گسستگی. (ناظم الاطباء).

— انفصال از خدمت؛ عزل. (یادداشت مؤلف). [ف]افیصل و بندوبست. (ناظم الاطباء). [ف]انجم کار. (ناظم الاطباء).

انقصام. [ف] [ع] (مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). شکسته شدن بی جدایی. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر وزونی) (مقدمه ترجمان القرآن جرجانی ص ۲). انکسار. شکسته شدن چیزی بی آنکه جدا شود. (یادداشت مؤلف): فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها. (قرآن ۲/۲۵۶)؛ هرکه کافر شود بهر معبود جز خدای و بگردد به الله، او دست درزد در گوشه محکم استوار، آنرا شکستن نیست. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۶۸۶). [ف]بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع.

(از اقرب الموارد). [ف]خم شدن. (مقدمه ترجمان القرآن جرجانی ص ۲). [ف]المص) کسر و شکستگی و قطع. (ناظم الاطباء). گسستگی. شکست بی جدایی. (یادداشت مؤلف).

— انفصام پذیر؛ قابل شکستن و قطع شدن. (ناظم الاطباء).

انفضاج. [ف] [ع] (مص) خوی کردن بن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). تفضج. (از اقرب الموارد). عرق کردن بن موی بحدی که روان نشود. (یادداشت مؤلف). يقال انفضج عرقاً؛ اذا عرقت اصول شعره و لم یسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ف]گشاده شدن جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندرداج): انفضاج قرحه؛ انفتاح آن. (از اقرب الموارد). [ف]پیدا گردیدن افق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). آشکار شدن افق. (از اقرب الموارد). [ف]افراخ گردیدن ناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج): انفضاج ناف؛ انفتاح آن. (از اقرب الموارد). [ف]اروان شدن آنچه در دلو است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ف]است شدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). سست و ضعیف شدن کار. (از اقرب الموارد). [ف]انیک فربه شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). کاملاً چاق شدن. (از اقرب الموارد).

انفضاح. [ف] [ع] (مص) ملامت شدن در رسوایی. (ناظم الاطباء). رسوا شدن. (آندرداج).

انفضاخ. [ف] [ع] (مص) گشاده و فراخ شدن جراحت و جز آن. [ف]سخت گریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج) (از اقرب الموارد). [ف]اربختن دلو آب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ف]شکسته شدن کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکستن کوهان شتر. (آندرداج).

انفضاض. [ف] [ع] (مص) شکسته و ریزه شدن. (منتهی الارب) (آندرداج). شکسته شدن. ریزه شدن. (ناظم الاطباء). انکسار. (از اقرب الموارد). [ف]منتشر و پراکنده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندرداج). تفرق. (از اقرب الموارد). [ف]اروان شدن آب. (ترجمان القرآن جرجانی). انصباب. (از اقرب الموارد).

انفطار. [ف] [ع] (مص) شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر

بیہقی (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی)، پاره پاره شدن. (غیاث اللغات): اذا السماء انفطرت. (قرآن ۱/۸۲)؛ آنگاه که آسمان بشکافد و پاره گردد. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۴۰۳). (المصص) شکافتگی. شکاف خوردگی:

روشنی عقلها از فکرتم

انفطار آسمان از فطرتم. مولوی (مثنوی)، انفطار. [ف] [اخ] (سورة هشتاد و دوم قرآن، مکی و دارای نوزده آیه است.

انفطاش. [ف] [ع مصص] شکسته شدن چوب وقتی که تر باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). شکسته شدن چوب تر. (یادداشت مؤلف).

انفظام. [ف] [ع مصص] بازایستادن. (از منتهی المواردا). [بغایت رسیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به انتها رسیدن. (از اقرب المواردا). [از شیر باز شدن شیرخواره، يقال: فطمت المرضعة الرضيع فانظمت. (ناظم الاطباء).

انفصینا. [ف] [ا] گل سرخ وحشی. (ناظم الاطباء).

انفع. [ف] [ع ن تف] نافع تر و بافایده تر. (ناظم الاطباء). نافع تر و سزاوارتر. (آندراج). نافع تر. پرسودتر. سودمندتر. اعود. (یادداشت مؤلف).

انفحاس. [ف] [ع مصص] گشاده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انفعال. [ف] [ع مصص] شدن کار. يقال: فعلته فانفعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کرده شدن. (تاج المصادر بیہقی). [اثر پذیرفتن. [اثر منده شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). [مقوله انفعل یا ان یفعل یکی از مقولات عشر ارسطو و یکی از مقولات نه گانه عرضی است و آن عبارت از اثری است که از فاعل در منفعل حاصل می شود و در تعریف آن گفته اند: «هو کون الجوهر بحیث یتأثر عن غیره تأثراً غیر قارالذات مادام کونه کذلک».

تأثر جسم را از غیرش بنحو تأثر غیر قارالذات و مداوم انفعل گویند در مقابل فعل که «هو کون الجوهر بحیث منه اثر فی غیره قارالذات مادام السلوک فی هذا التأثیر التجددی». که عبارت از تأثیر تجدیدی در غیر باشد مانند تسخین و تسخن که تسخین فعل است و تسخن انفعل. (از اسفار ج ۲ ص ۷۴ و دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۰۴ و تهافت التهافت ص ۴۳۲ بنقل فرهنگ علوم عقلی). آن اعتبار که به نسبت با فاعل بود از آن روی که فاعل موجود آن حال بود آن را فعل خوانند و آن اعتبار که به نسبت با منفعل بود از آن روی که قابل آن حال بود آن را انفعل خوانند. (اساس

الاعتباس ص ۵۲). [المصص] شرمندگی. شرمساری. خجالت. خجلت. (یادداشت مؤلف). شرمساری. شرم. حیا. خجالت. (ناظم الاطباء):

در دوزخم پیفکن و نام گنه میر

کآتش بگرمی عزق انفعل نیست. صائب. — انفعل بودن؛ شرم داشتن. (ناظم الاطباء). شرمسار شدن:

می شود از روی تو ماه فلک منفعل

می برد از رای تو شاه و فلک انفعل.

جمال الدین سلمان (از آندراج). — انفعل خوردن؛ شرم داشتن. خجل شدن. (ناظم الاطباء).

— انفعل دادن؛ شرم منده کردن. (ناظم الاطباء). شرمسار کردن. خجلت دادن. تشویر:

که نام قند مصری برد آنجا

که شیرینان ندادند انفعلش. حافظ.

به لذت آمده از زخم او دلا مزده

که داده بی اثری انفعل^۱ مرهم را.

عرفی (از آندراج). — انفعل داشتن؛ شرم داشتن. خجل شدن. (ناظم الاطباء):

برنگیرم آستین از چشم گریان همچو شمع

بس که دارم انفعل از میگساریهای خویش.

محمدقلی میلی (از آندراج). — انفعل کشیدن؛ شرم داشتن. خجل شدن. (ناظم الاطباء). شرمساری بردن. خجالت کشیدن:

باقر رسید یار و تغافل کنان گذشت

شرمنده دمی که کشید انفعلها.

باقر (از آندراج). [اقتبول اثر و عمل چیزی. (ناظم الاطباء). اثرپذیری. تأثر.

— انفعل پذیرفتن؛ قبول اثر کردن.

— فعل و انفعل. رجوع به همین ترکیب در حرف ف شود.

[اثرسویی. (ناظم الاطباء):

خواجهگان را به انفعل بران

که در ایشان جز افتعال نماند. خاقانی.

انفعالات. [ف] [ع مصص] ج انفعل. [اصطلاح فلسفه قدیم] کیفیاتی که بوسیله

یکی از حواس حاصل می شود اگر راسخ باشد مانند زردی طلا، انفعلیات و اگر غیر راسخ باشد مانند زردی روی آدم ترسان، انفعلات نامیده می شود. (از کشف اصطلاحات الفنون و فرهنگ علوم عقلی). کیفیات محسوسه بحواس پنجگانه... را انفعلیات و انفعلات خوانند. (اساس الاقتباس ص ۴۲). [در روان شناسی نفسانیات را به سه دسته تقسیم کرده اند: ادراکات، انفعلات و افعال. دنبال هر احساس یا ادراکی انسان را حالتی دست می دهد که غیر از آن احساس یا ادراک است.

مثلاً کلی را می بوییم از آن صورتی در ذهن ما پیدا می شود (احساس) و بر فور از این منظره خاطر ما منبسط می گردد، این حالت را در مقابل احساس و ادراک انفعل می نامند. (از مبانی فلسفه علی کبرسیاسی ص ۳۲ و ۱۰۱). و رجوع به انفعل و انفعلیات شود.

انفعالی. [ف] [ع ص نسبی] منسوب به انفعل: کیفیات انفعلی. جنبش انفعلی. (فرهنگ فارسی معین). مقابل فعلی. (یادداشت مؤلف).

انفعالیات. [ف] [ی یا] [ع ص] ج انفعلیه. [اصطلاح فلسفه قدیم] کیفیات محسوسه ای که راسخ باشد مانند زردی طلا. یا در انفعلیه برای تأکید و مبالغه است. (از دستور العلماء ج ۱ ص ۲۰۵): ایسن کیفیات (کیفیات محسوسه) بر دو گونه بود: راسخ، مانند زردی زر و سرخی خون و غیر راسخ چون سرخی خجل و زردی وجل و اول را انفعلیات خوانند و دوم را انفعلات. (اساس الاقتباس ص ۴۳). و رجوع به انفعلات شود.

انفعار. [ف] [ع مصص] گشاده شدن دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). دهن وا شدن. (مصادر روزنی). [شکفتن غنچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). دهن بشکوفه وا شدن. (تاج المصادر بیہقی).

انفعام. [ف] [ع مصص] گشاده گردیدن بستگی زکام و به شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز شدن زکام. (از اقرب المواردا).

انفعده. [ف] [د] [ا] زر و یسا سیم ذوب شده. [انقره. (ناظم الاطباء).

انفقاء. [ف] [ع مصص] کور شدن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شدن یا کنده شدن چشم. (از اقرب المواردا). ترکیدن چشم. (یادداشت مؤلف). [برکنده و شکسته گردیدن آبله و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ترکیدن آبله و شکسته شدن آبله و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

انفقاس. [ف] [ع مصص] برگردیدن چوب بر مرغ: انفقس علی الطیر العود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). انفقاس عود بر طیر؛ برگشتن چوب دام بر مرغ. (یادداشت مؤلف).

انفقاق. [ف] [ع مصص] شکافته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انشقاق. (از اقرب المواردا).

انفقاق. [ف] [ع مصص] گشاده شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انفراج. (از اقرب المواردا). شکافته شدن.

تاج المصا در بیهقی (مصادر زوزنی).
انفعده. [أَفْ د / د] (ا) زر و یاسیم گذاخته.
 (ناظم الاطباء). و رجوع به انفعده شود.
انفقون. [أَفْ] (ا) یک نوع گل سرخ
 بی بویی. (ناظم الاطباء).
انفکاک. [إِفْ] (ع مص) زایل گردیدن کف
 پای شخصی از جای خود. (از منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از آندراج). زایل گردیدن
 پای از جای خود. (از اقرب المواردا). از جای
 بشدن عضو. (تاج المصا در بیهقی). از بند
 بیرون آمدن استخوان. از جا در رفتن.
 در رفتگی. (یادداشت مؤلف). يقال انفکت
 قدمه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 اگشاده شدن میان انگشتان. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج). گشاده شدن
 انگشتان. (از اقرب المواردا). ااز هم جدا
 گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از هم
 جدا شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). انفصال.
 (از اقرب المواردا). جدا شدن. (ترجمان القرآن
 جرجانی). اآزاد گشتن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). آزاد شدن. (غیاث اللغات) (آندراج)
 (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب المواردا).
 يقال انفکت رقبۃ فلان من الرق. اامانفک
 فلان قائماً؛ ای مازال. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). در این معنی از افعال ناقصه و ملازم
 نفی است. (از اقرب المواردا). ا(مص) از هم
 جداشدگی. جدایی. (ناظم الاطباء).
 - انفکاک قوی؛ (اصطلاح سیاسی) جدایی
 قوای فعاله مملکت از یکدیگر، مثلاً انفکاک
 قوای سیاسی از روحانی. (فرهنگ فارسی
 معین).
 - امثال:
 انفکاک شیء از نفس محال است؛ قاعده
 فلسفی است که گوید هیچ چیز جز خود او
 نتواند بود. (از امثال و حکم مؤلف).
 انفکاک علت از معلول محال است. (یادداشت
 مؤلف).
 اآزادشدگی و آزادی. (ناظم الاطباء).
 - انفکاک رقبه؛ رهایی از بندگی و آزادی.
 (ناظم الاطباء).
انفلات. [إِفْ] (ع مص) درگذشتن و فوت
 شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). يقال: انفلت منی. (ناظم الاطباء).
 اایستاب بیرون رفتن. (ناظم الاطباء).
 اایرسن. (مصادر زوزنی). نجات و خلاص
 یافتن از. (اقرب المواردا). جستن. (یادداشت
 مؤلف).
انفلاص. [إِفْ] (ع مص) رهایی یافتن. (از
 منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 المواردا).
انفلاع. [إِفْ] (ع مص) ترکیدن. ابریده
 شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). ااشکافته شدن. (تاج المصا در
 بیهقی). انشقاق. (از اقرب المواردا).
انفلاق. [إِفْ] (ع مص) شکافته شدن و
 پاره پاره گردیدن. (تاج المصا در بیهقی)
 (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی).
 انشقاق. (از اقرب المواردا). بازشکافتن. دریده
 شدن. دریدن. (یادداشت مؤلف):
 ما طیبینیم شاگردان حق
 بحر قلزم دید ما را فانفلق. مولوی (مثنوی).
 ا(مص) شکافتگی. (فرهنگ فارسی معین).
انفلال. [إِفْ] (ع مص) رخنه شدن و
 شکسته گردیدن و هزیمت یافتن لشکر.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 شکسته شدن. (تاج المصا در بیهقی). تتلم. (از
 اقرب المواردا).
انفلو آنزا. [أَلْ] (فرانسوی، ا) بیماری
 عفونی بسیار مسری که بصورت همه گیرهای
 بزرگ درمی آید. سبیش را ویروس می دانند.
 تب سخت و التهاب مخاط مجاری تنفسی از
 علائم نمایان آن است. (از دایرة المعارف
 فارسی). مشمشه. تب مشمشه. (یادداشت
 مؤلف).
انفنج. [أَفْ] (ا) سربشم. (ناظم الاطباء).
انفوج. [أَفْ] (ص) چسبیده خورده و
 متقبض گشته. (ناظم الاطباء).
انفوج. [أَفْ] (ا) حیوانی که شغور و راسو نیز
 گویند. (ناظم الاطباء).
انفوضه. [أَضْ] (ع ا) مفرد انافیض. (از
 اقرب المواردا). انافیض، برگ که بر نفاض
 ریخته شود. (منتهی الارب). و رجوع به
 انافیض شود.
انفة. [أَفْ] (ع مص) ننگ داشتن. (مصادر
 زوزنی) (از منتهی الارب). انف. رجوع به انف
 شود. (ا) کراحت. اآغاز. انفة الشیء؛ آغاز
 چیزی و اول آن. (ناظم الاطباء). آغاز چیزی
 و اول آن. (آندراج).
 - انفة الصلوة؛ تکبیر اولی و در حدیث بضم
 همزه مروی است و صاحب قاموس گفته که
 صواب بفتح است.
 - انفة الصبی؛ پالیدگی کودک و آغاز آن.
 (ناظم الاطباء) (آندراج).
انفه. [أَفْ] (ع مص) ننگ داشتن. انفت.
 انف. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انف شود.
انفهاق. [إِفْ] (ع مص) فراخ گردیدن برق و
 جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب المواردا). فراخ باز شدن. (تاج المصا در
 بیهقی نسخه کتابخانه لغت نامه ورق ۲۳۰
 الف).
انفی. [أَفْ] (ع نف) نعت تفضیلی از نفی.
 (یادداشت مؤلف). فان علم ان احدا من غلمانہ
 [غلمان المحتسب] اخذ رشوة صرفه عنه
 یعنی عنه الظنون و تتخلى عنه الشبهات فان

ذلک ازید لتوقیرہ و انفی للمطعن فی دینہ.
 (معالم القرية از یادداشت مؤلف).
 - امثال:
 القتل انفی للقتل. (منسوب به اردشیر بابکان از
 یادداشت مؤلف).
انفی. [أَفْ] (ع ص نسبی) منسوب به انف
 الناقه. رجوع به انف الناقه شود.
انفیاز. [إِفْ] (ع مص) تنها شدن. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). انفراذ. (از اقرب المواردا).
انفیاق. [إِفْ] (ع مص) لاغر گردیدن شتر و
 مردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از اقرب المواردا). ااشکسته شدن
 سوار تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). سوار تیر شکسته شدن. (تاج
 المصا در بیهقی). سقوال تیر بشکستن.
 (مصادر زوزنی). شکستن فوق (سوفار) تیر.
 (از اقرب المواردا).
انفیه. [أَفْ] (ع ص نسبی) مؤنث انفی
 (منسوب به انف، مربوط به بینی. (از فرهنگ
 فارسی معین). و رجوع به انفیه و انفیه دان
 شود.
انفیه. [أَفْ] (ع ا) هر دارویی که به بینی
 کشند. (ناظم الاطباء). مجموعه ای از
 داروهای معطر و مخدر و عطسه آور که آن را
 گاه در بینی کنند و از آن احساس نشاء نمایند.
 (از فرهنگ فارسی معین). گرد تنبا کوبا
 اجزایی دیگر که بر بینی کشند، تری را.
 عطوس. نشوق. نشوغ. (یادداشت مؤلف).
 - انفیه کشیدن؛ بر بینی رساندن انفیه. و
 رجوع به انفیه و انفیه دان شود.
انفیه دان. [أَفْ] (ع ا) (مرکب) قوطی
 انفیه. (ناظم الاطباء). جای تنبا کوو اجزاء
 دیگر که بعضی برای تری دماغ به بینی
 کشند^۱. (یادداشت مؤلف).
انفی. [إِفْ] (ق) اینک. (ناظم الاطباء). اینک،
 که اشاره به حاضر و زبان ترکستانی است. (از
 فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۳۸ الف).
انفی. [أَفْ] (ع ا) شادی. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج). اآگیاه. (منتهی الارب).
 گیاه کلا. (ناظم الاطباء).
انفی. [أَفْ] (ع مص) افزون شدن نیکویی
 چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 ااشادمان گردیدن. (از منتهی الارب)
 (آندراج). شاد شدن. (مصادر زوزنی) (از
 ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). اادوست
 داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب
 المواردا).
 ۱- در فرانسوی Influenza و آن از ایتالیایی
 است. (از لاروس).
 ۲- فرانسوی Tabac à priser (یادداشت
 مؤلف).
 ۳- فرانسوی Tabatière (یادداشت مؤلف).

الموارد). دوست داشتن کسی را. (از ناظم الاطباء). اشتگفت نمودن به چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شگفت نمودن به چیزی و گزیدن آنرا بر جز آن و قانع شدن به آن. (از اقرب الموارد). اشتگفت آوردن. ابالیدن. (از ناظم الاطباء).

اَقَقُ. [ا. ن.] [ع ص] شیء انتق؛ چیز نیکو و خوشنما. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اَقْعَاء. [ع ص] برگزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). افریه شدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ابا مغز استخوان گردیدن. ایزرگ گردانیدن گندم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).^۱ فربه و پرمغز شدن گندم. (از اقرب الموارد). فربه و بالیده شدن گندم. (از شرح قاموس). مغزدار گشتن. ایاک کردن. تاج المصادر بیهقی. تنقیه. پاکیزه کردن. (یادداشت مؤلف).

اَقْعَاء. [ع] [ج نفا]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). ااج نقأ، نقو، نقو. (از اقرب الموارد). ج نقو، نقو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ااج نقی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مفردات کلمه شود.

اَقْعَاب. [ع ص] رفتن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سیر کردن در زمین. (از اقرب الموارد). اسوده و تنک و باریک شدن سپل شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تنک و رقیق شدن سپل شتر. (از اقرب الموارد). اادربان یا نقیب گردیدن. ااخداوند شتران باریک یا سوده سپل شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

اَقْعَاب. [ع] [ج نقب]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سوراخها و سرنگها که در زمین کنند. (غیاث اللغات). ااگوشا (واحد ندارد). (از اقرب الموارد). ااج نقاب. رویندها. (از غیاث اللغات). جمع نقاب در اقرب الموارد نقب است. و رجوع به مفردهای کلمه شود.

اَقْعَاج. [ع ص] پاکیزه کردن شعر از کلام رکبیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پاکیزه کردن و تهذیب کردن شعر را. (از اقرب الموارد). اایزور شمشر بازکردن در خشکسالی و درویشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زیور شمشر بازکردن یعنی فروختن در خشکسالی و درویشی. (آندراج). کندن و بازکردن زیور شمشر در قحط یا در هنگام درویشی. (از اقرب الموارد).

اَقْعَاد. [ع ص] برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد).

اَقْعَاد. [ع ص] یکسو گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اارهانیدن کسی را از کسی. (منتهی الارب) (آندراج). رهانیدن کسی را از شر و جز آن. (ناظم الاطباء). رهانیدن و نجات دادن. (از اقرب الموارد). رهانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). تنقذ. استنقاذ. (از اقرب الموارد).

اَقْعَار. [ع ص] بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کفّ (از اقرب الموارد).

اَقْعَار. [ع ص] پیوسته آب صافی و خوش خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پیوسته نقز (= آب صافی و گوارا) خوردن. (از اقرب الموارد). افراهم آوردن و ذخیره کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فراهم آوردن و گرد کردن نقز. (از اقرب الموارد). ااخداوند شتران نقاز. رسیده شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اابزودی کشتن دشمن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به شتاب کشتن دشمن را. (از اقرب الموارد). بزودی کشتن دشمن را و اشارت قتل دشمن نمودن. (آندراج).

اَقْعَاس. [ع] [ج نقس]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). سیاهیهای دوات. (از منتهی الارب). سیاهیهای نوشتن. (غیاث اللغات). مدادها. حبرها. سیاهیها. دودهها. در فارسی بجای مفرد استعمال شود. دوده مرکب. مداد. مرکب. (از یادداشتهای مؤلف):

ما بر قتیتم و شده نوژان کخلان (؟) پس ما بشبی گفتی تو کش سلب از انقاس است. منجیک.

بگاه خشم او گوهر شود همرنگ شونیزا
چنو خشنود باشد من کتم ز انقاس قرمیزا.

بهرامی سرخسی.
قلم خواست آن شاه و قرطاس خواست
ز مشک سیه سوده انقاس خواست. فردوسی.

نیشتنده هر موبدی آنکه دید
که قرطاس از انقاس شد ناپدید. فردوسی.

قلم او چو لمبتی است بدیع
زیر انگشت او گرفته وطن
چو ز انقاس گردد آبستن. فرخی.

دبیر از قلم ابر انقاس کرد
سخن در و اندیشه الماس کرد.
(گرشاسبنامه ص ۵۷).

چون ننگری که می چه نویسد برین زمین
یزدان بخط خویش و به انقاس روز و شب.
ناصر خسرو.

دور باش از مزوری که بمکر

دام قرطاس دارد و انقاس. ناصر خسرو.
زنگی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون
کوهی از انقاس سیاه تر. (اسکندرنامه نسخه
سعید نفیسی).

چون قلم زرد و نزار و نوان
اندربین روزگار چون انقاس. مسعود سعد.
لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا. مسعود سعد.

کفم از رخ بگونه شنگرف
رانم از کف نمونه انقاس. مختاری.
اَقْعَاسِ گون. [ع ص مرکب] بگونه و رنگ
انقاس. سیاه.

ریخته رنجور یکی طاس خون
گشته ز سر تا قدم انقاس گون. نظامی.
اَقْعَاسی. [ع ص نسبی] منسوب به انقاس.
سیاه:

شب چو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی. نظامی.
اَقْعَاس. [ع ص] سخت گرفتن غریم را.
(منتهی الارب) (آندراج). سخت تنگ گرفتن
بر غریم. (از ناظم الاطباء). سخت گرفتن بر
وامدار. (از اقرب الموارد). ااپیوسته گاییدن.
(منتهی الارب) (آندراج). همیشه جماع
کردن. (از ناظم الاطباء). اا همیشه خرمای
خشک آب پاشیده خوردن. (منتهی الارب)
(آندراج). پیوسته نقش خوردن. (از اقرب
الموارد). مداومت نمودن بر خوردن خرمای
خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشیده که
نقش گویند. (ناظم الاطباء).

اَقْعَاص. [ع ص] کم کردن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ناقص
کردن. (از اقرب الموارد). کم کردن و ناقص
کردن. (غیاث اللغات).

اَقْعَاص. [ع] [ع] کمینهها. عیبها. (غیاث
اللغات). در عربی استعمال نشده است.

اَقْعَاص. [ع ص] زبان یکام چسبیده
بانگ بردن ستور را. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). اابانگ کردن
عقاب و چوژه مرغ و بند اندام. (منتهی الارب)
(آندراج). بانگ کردن ما کیان و عقاب و
اشتریچه و شیشه حجام. (تاج المصادر
بیهقی). بانگ عقاب و گفته اند: بانگ کردن
جانور مانند عقاب. (از اقرب الموارد). اابرهم
زدن انگشتان تا بانگ کند. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). برهم زدن انگشتان
را تا بانگ کند. (از اقرب الموارد). ااسماروغ
بسیرون آوردن زمین. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). اسماروغ بیرون

۱- منتهی الارب و بتبع آن آندراج و ناظم
الاطباء بصورت متعدی معنی کرده اند و ظاهراً
درست نیست.

آوردن از زمین. (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس). || خواندن گوسپند را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواندن بز را. (از اقرب الموارد). || بانگ برآوردن از علك بخاییدن، و این عمل مکروه است در شرع. || گران کردن بار پشت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گران بار کردن. (ترجمان القرآن جرجانی). گران کردن. (تاج المصادر بیهقی). گرانبار کردن چیزی یا کسی را تا اینکه شکسته و لاغر شود. (از اقرب الموارد). و فی القرآن، الذی انقض ظہرک (قرآن ۳/۹۴)؛ ای اقله حتی جملة نقضاً ای معزولاً. (از اقرب الموارد)؛ آن بار گران که از گرانی پشت ترا سست کرد. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۵۳۳). || (از) آواز شتران خردسال. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انقاض. [أ] ج [ع] نقض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به نقض شود.

انقاع. [أ] ج [ع] مص) پنهان داشتن بدی را. (آندراج). انقاع شر؛ پنهان داشتن بدی را و هو استعارة. (از منتهی الارب). انقاع شر برای کسی؛ پنهان داشتن بدی را برای وی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || شتر کشتن به مهمانی از سفر آید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نحر کردن تبقیه (شتر که در مهمانی کشتند). (از اقرب الموارد). شتر کشتن از بهر مهمانی سفر. (تاج المصادر بیهقی). || اسیراب گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیراب کردن. (تاج المصادر بیهقی). ارواء. (از اقرب الموارد). || تر نهادن میوه و دارو و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درآغشتن. (تاج المصادر بیهقی). تر نهادن. خیساندن. خیس کردن. آغوندن. (یادداشت مؤلف)؛ و الشربة منه [من جاوشیر] مقال بعد انقاعه فی المطبوع. (ابن البیطار از یادداشت مؤلف). || در پی بانگ و فریاد رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در پی آواز کسی رفتن. (آندراج). || ایستادن آب در جایی و زرد و متغیر گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زرد و متغیر گردیدن آب بسبب ایستادن آن بجایی. (از آندراج). || به انگشت زدن بینی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || دفن کردن مرده را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || آراستن و نگارین کردن سرای را یا باشکوه گردانیدن آن را یعنی اعلای آن را به اسفل آوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || ریودن دوشیزگی دختر

را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). دوشیزگی بردن دختر را. (یادداشت مؤلف).

انقاف. [أ] ج [ع] مص) استخوان دادن کسی را تا مغز برآورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج)؛ انفتک المخ؛ استخوان دادم ترا تا مغز برآری. (منتهی الارب). استخوان کسی را دادن تا مغز از وی بیرون کند. (تاج المصادر بیهقی). || ایر از تخم کردن ملخ وادی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). منه قولهم، و لاتکونوا کالجراد رعی وادیاً و انقف وادیاً؛ ای اکثر بیضه فیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || کفاییدن حنظل جهت دانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفاییدن حنظل را جهت دانه. (آندراج) (از اقرب الموارد).

انقال. [أ] ج [ع] مص) نیکو کردن نعل و موزه و خف شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). نیکو ساختن نعل و خف را. (از اقرب الموارد). موزه نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی).

انقال. [أ] ج [ع] نقل. (منتهی الارب) (آندراج). ج نقل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مفردهای کلمه شود.

انقاه. [أ] ج [ع] مص) برخیزانیدن از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). از بیماری به کردن. (مصادر زوزنی). از بیماری، کسی را عافیت دادن؛ انقه الله من مرضه. (از اقرب الموارد). || آگوش فراداشتن. (یادداشت مؤلف)؛ انقه لی سمعک (بصیغه امر)؛ گوش دار و بشنو سخن مرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقباه. [أ] ج [ع] مص) نهان و پوشیده گردیدن. (منتهی الارب). پنهان و پوشیده گردیدن. (ناظم الاطباء). استخفاء. (از اقرب الموارد).

انقباض. [أ] ج [ع] مص) گرفته شدن نره اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقباض. [أ] ج [ع] مص) گرفته گردیدن و فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج). گرفته شدن. فراهم آمدن. (از ناظم الاطباء). فراهم آمدن و گرفته شدن. (از اقرب الموارد). گرفته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). فراهم آمدن. کشیده شدن. درکشیدن پوست یکدیگر. (یادداشت مؤلف). || ترنجیدن. ضد انبساط. (منتهی الارب).

ترنجیدن. (آندراج). ترنجیده گردیدن. درهم کشیده شدن. (از ناظم الاطباء). خلاف انبساط. (از اقرب الموارد). || رفتن و شناختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || (امص) گرفتگی. (غیاث اللغات) (آندراج). قبض و گرفتگی و امساک

و ترنجیدگی و درهم کشیدگی. (ناظم الاطباء). گرفتگی. باهم آمدگی. فراهم آمدگی. کزازت. کزوزت. بند. بست. آژنگ. تشنج. (یادداشت مؤلف).

— انقباض طبع؛ یبوست طبع و عدم اطلاق آن. (ناظم الاطباء).

|| گرفته خاطر شدن. (یادداشت مؤلف). دل گرفتگی. گرفتگی خاطر. (فرهنگ فارسی معین)؛ هرآنچه اقتراح افتد از مال و عدت و لشکر دریغ نیست راه بیگانگی و انقباض مسدود باید داشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۱). استادم مرا سوی او (طاهر) پیغامی نیکو داد، برقم و بگزاردم و او بر آن سخت تازه و شادمانه شد و پس از آن میان هر دو ملاطفت و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام که داشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۴۸).

— انقباض خاطر؛ دلگیری. دل گرفتگی. اندوه. (فرهنگ فارسی معین).

— حالت انقباض؛ افسردگی و غمگینی و عدم انبساط. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح تصوف) مقابل انبساط. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انبساط شود.

انقباع. [أ] ج [ع] مص) پنهان شدن و درآمدن مرغ در آشیانه خود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). داخل شدن پرند در آشیانه خود. (از اقرب الموارد).

انقحال. [أ] ج [ع] مص) کهن سال بودن. (ناظم الاطباء).

انقحام. [أ] ج [ع] مص) بی اندیشه در کاری درآمدن و بسختی افتادن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درآمدن. (تاج المصادر بیهقی).

انقحر. [أ] ج [ع] مص) شتر کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقحل. [أ] ج [ع] مص) پسر خشک اندام بدحال. پیر سالخورده. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انقح. [أ] ج [ع] مص) شتر مرغ اندک دماغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). شتر مرغ که مغز کله آن اندک باشد. (ناظم الاطباء).

انقد. [أ] ج [ع] خارپشت. (منتهی الارب)

۱- انقباض را در این عبارت بیهقی شاید بتوان به معنی خودداری از معاشرت یا دیرجوشی گرفت و شاید بود که بدین معنی نیز ایهامی داشته باشد.

۲- این لفظ اگرچه معرفه است ولی گاه «ال» بر سر آن درآورند و «الانقد» گویند. (ناظم الاطباء).

(آندرداج) (ناظم الاطباء).

— امثال:

بات فلان بلیل انقد؛ بدان جهت گویند که خاریشت همه شب را نخسبد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قنقد. (یادداشت مؤلف).

||سنگ بشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باخه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اقتدان و انقد شود.

انقد. [ا ق] [ع ن تف] تقدتر. (آندرداج) (ناظم الاطباء).

— انقد وجوه؛ تقدترین پولها. (ناظم الاطباء). **انقداح.** [ا ق] [ع مص] آتش زدن. (ناظم الاطباء). آتش بیرون شدن از آتش زنه. (یادداشت مؤلف).

انقداد. [ا ق] [ع مص] بریده شدن و شکافته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). انشقاق. (از اقرب الموارد). شکافته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انقدار. [ا ق] [ع مص] موافق شدن به اندازه. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). به اندازه آمدن. (از اقرب الموارد). به اندازه شدن. (مصادر وزنی).

انقداع. [ا ق] [ع مص] بازایستادن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). استیحاء. (از اقرب الموارد). و الاستییدن. (تاج المصادر بیهقی).

انقدان. [ا ق] [ع] (||سنگ بشت. لا ک پشت. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقد. [ا ق] [ع] (||خاریشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به انقد و اقتدان شود.

انقدام. [ا ق] [ع مص] شتافتن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

انقراض. [ا ق] [ع مص] رفتن و درگذشتن. يقال انقرض القوم؛ اذا درجوا و لم یبق منهم احد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بریده شدن. به آخر رسیدن مدت. (آندرداج). به آخر رسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). سپری شدن. (تاج المصادر بیهقی). برسیدن گروهی. (مصادر وزنی). بریده شدن و گاهی به آخر رسیدن مدت از این مراد باشد. (غیاث اللغات) (آندرداج). بسر آمدن مدت. (یادداشت مؤلف). ||(امص) انعدام و نابودی و تمام شدگی و بسرآمدگی و اتمام و انجام و آخر. (ناظم الاطباء).

— انقراض زمان؛ آخر زمان. (ناظم الاطباء).

انقراع. [ا ق] [ع مص] پهلویه پهلوه گشتن و بی قراری کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندرداج)^۱. خوابیدن در شب و از

(مؤلف). رجوع به انقست شود. **انقص.** [ا ق] [ع ن تف] ناقص تر. (ناظم الاطباء). کمتر و عینا کتر. (غیاث اللغات). ناتمام تر. کوتاhter. کمتر؛ انقص من زبرقان القمر. (یادداشت مؤلف).

انقصاد. [ا ق] [ع مص] شکسته شدن. (ناظم الاطباء) (آندرداج). انکسار. (از اقرب الموارد).

انقصاف. [ا ق] [ع مص] شکسته شدن. (ناظم الاطباء). انکسار. (از اقرب الموارد). ||سندفغ شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندرداج). اندفاع. (از اقرب الموارد). ||ماندن کسی را. (منتهی الارب). ترک کردن و واگذار نمودن. (از ناظم الاطباء). راندن کسی را. (آندرداج). ترک کردن و گذشتن. (از اقرب الموارد).

انقصال. [ا ق] [ع مص] بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انقصام. [ا ق] [ع مص] شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شکسته شدن چیزی چنانکه اجزای آن از هم جدا نشود. (از آندرداج).

انقضاء. [ا ق] [ع امص] انقطاع. درگذشتگی. انتها. انجام. (از ناظم الاطباء). سرآمد. (یادداشت مؤلف)؛ هیچکس از ایشان پیش از مدت حیات وفا ننمود و بعد از انقضای عمر بکاری نیامد. (ترجمه تاریخ یمنی ج جعفر شمار ص ۹). و رجوع به انقضاء شود.

انقضاء. [ا ق] [ع مص] سپری شدن و نابود گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). نابود شدن و منقطع گردیدن. (از اقرب الموارد). بسرآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات). سپری شدن و بسرآمدن روزگار. (تاج المصادر بیهقی). گذشتن. برسیدن. رسیدن. منقضی گشتن. تقضی. انصرام. (یادداشت مؤلف).

— انقضاء اجل؛ منقضی شدن مدت. سرآمدن مهلت. (یادداشت مؤلف).

— انقضاء مدت؛ سر آمدن. بسر آمدن. انصرام آن. (از یادداشت مؤلف).

انقضاب. [ا ق] [ع مص] بریده شدن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج).

۱- در منتهی الارب و ناظم الاطباء «بی قرار کردن» است.

(لکلرک). 2 - Anacarde. Anacadia.

۳- و نیز صاحب منتهی الارب در ذیل «نقاش» به معانی انقاش آورده است. در تاج العروس و شرح قاموس و اقرب الموارد این معانی دیده نشد. رجوع به انقاش شود.

این پهلوه به آن پهلوه کردن و نحواییدن. (از شرح قاموس). ||ارجمند شدن. ||بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). امتناع. (از اقرب الموارد).

انقرا قون. [ا ق قو] (||مریحه. خرم. (ابن الیطار. از یادداشت مؤلف). و رجوع به خرم شود.

انقردیا. [ا ق] [یونانی، ||] معنی آن «مانند دل» باشد و آن چیزی است که بلاد گویند. و بهترین وی آن است که سیاه و قریه باشد و چون بشکنند پرشیر بود... و بعربری ثمره البلاد خوانند و بهندی بلاوه گویند. (برهان قاطع). تملفهم. بلاد^۲. (یادداشت مؤلف). و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

انقرة. [ا ق] [ع] [ج قیر]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قیر شود.

انقرة. [ا ق] [ع] [اخ] نام قدیم آنکارا پایتخت فعلی ترکیه. رجوع به انگوریه و معجم البلدان شود.

انقس. [ا ق] [ع] (||کنیزک زاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). فرزند کنیز. (از اقرب الموارد).

انقس. [ا ق] [ع] [ج قس]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قس و انقاس شود.

انقسام. [ا ق] [ع مص] بخش بخش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بخشیده شدن. (تاج المصادر بیهقی). حصه حصه شدن و بخش بخش شدن. (غیاث اللغات). بخشیده گشتن. (یادداشت مؤلف). ||(امص) توزیع و تقسیم و بخش بخش شدگی. (ناظم الاطباء).

انقشار. [ا ق] [ع مص] بازگردیدن پوست درخت و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). پوست واشدن. (مصادر وزنی).

انقشاش. [ا ق] [ع مص] روان شدن و درگذشتن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن و تند رفتن. (از اقرب الموارد)^۳.

انقشاط. [ا ق] [ع مص] بی ابر گردیدن هوا. پراکنده و روان شدن ابر از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقشاع. [ا ق] [ع مص] پراکنده و گشاده گردیدن ابر از هوا و دل از غم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندرداج). از بین رفتن اندوه از دل و بلا از شهرها. (از اقرب الموارد). واشدن میغ. (تاج المصادر بیهقی). باز شدن ابر. باز شدن هوا. صافی شدن هوا. از مهلال. امز مهلال. (یادداشت مؤلف).

انقشت. [ا ق] (|| پرده عنکبوت (در نسخ قدیم بجای انقست دیده شده). (یادداشت

انقطاع. (از اقرب الموارد). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || از جای برافتادن ستاره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). انقباض کوکب از مکان خود، انتقال آن. (از اقرب الموارد). ستاره از جای برفتن. (تاج المصادر بیهقی).

انقباض. || ق [ع] (مص) افتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیفتادن بنا. (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی). افتادن بنا. (آندراج). || فروود آمدن مرغ و ستاره از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فروود آمدن مرغ بر چیزی. (مصادر زوزنی). فروود آمدن مرغ از هوا و رفتن ستاره. (آندراج). رفتن ستاره. (ترجمان القرآن جرجانی). رفتن ستاره. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || پراکنده شدن اسب بر قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پراکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). || پراکنده شدن اسبان. (یادداشت مؤلف). || انقباض الخیل علیهم؛ ای انشعرت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انقباض پذیرفتن. || ق پ ر ث (مص مرکب) منهدم شدن. بیفتادن بنا؛ تافتن همایون او مرجع مظلومان شده است بنای ظلم به صرصر عدل انهدام و انقباض پذیرفته است. (سندبادنامه صص ۱۳۳-۱۳۴).

انقباض. || ق [ع] (مص) دور شدن و بعید گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دور شدن. (از اقرب الموارد).

انقباض. || ق [ع] (مص) جدا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انقطاع. || ق [ع] (مص) فروماندن در راه از قافله. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || قطع به (مجهولاً). (از ناظم الاطباء). || سپری شدن آب چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتن و سپری شدن آب چاه. (از اقرب الموارد). || بریده گشتن و گسستن رسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریده شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (آندراج). (از اقرب الموارد). انصرام. (تاج المصادر بیهقی). || (اصطلاح علم مناظره) اختتام مبحث. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب شود. || (امص) قطع و بریدگی. (از ناظم الاطباء). || بسبب ضیق حال و قلت زاد و انقطاع امداد به جانب محمدآباد نشستند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۶). || انفصال. جدایی. مفارقت. گسستگی. (ناظم الاطباء). || تبشیل. از دنیا بریدن. حالت انقطاع، حالتی که در زهاد پیدا آید که از هر چه جز خدای تعالی است ببردند. حالتی که آدمی را

دست دهد که از هر سببی گسسته تنها مسبب را بیند. (یادداشت مؤلف).

علی القطع نپذیرم اقطاع شاهان من و ترک اقطاع و پس انقطاعی. خاقانی. علوی و سفلی نکردی در صمیم ره که بودی انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم. ادیب السلطنه سمعی.

— انقطاع داشتن؛ بریدن از دنیا. تبشیل: گردش عاشق دلا قطع نظر کن از دو کون نیستی محرم به عشقش گردناری انقطاع. اسیری لاهیجی (از آندراج).

— به انقطاع رسیدن؛ بریده شدن. قطع شدن: بعضی به گیاه و کشت سد رمق می کردند، از زروع و ربوع اطماع به انقطاع رسید. (ترجمه تاریخ یمنی).

|| انقراض و نابودی. || توقف. (ناظم الاطباء).

انقطاعی. || ق [ص] (نسبی) منسوب به انقطاع.

— نکاح انقطاعی؛ متعه. (یادداشت مؤلف).

انقصر یون. || ق [یونانی، لا] عبر. (ناظم الاطباء).

انقع. || ق [ع] (ن-ف) فرونشاندن ترمر تشنگی را. (ناظم الاطباء). تشنگی فرونشاندن تر. (منتهی الارب) (آندراج). تسکین دهنده تر. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

الرشف انقع؛ ای اقطع للمعش، در ترک شتابزدگی و عجلت گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رشف شود.

انقع. || ق [ع] (ج-ق) انقع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

انه لشراب بانقع. رجوع به قع و منتهی الارب شود.

انقعاث. || ق [ع] (مص) از بیخ برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). || افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || از بیخ و بن افتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). از بیخ و بن درافتاده شدن دیوار. (آندراج).

انقعار. || ق [ع] (مص) از بیخ بریده شدن و برکنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برکنده شدن درخت از ریشه. (از اقرب الموارد). از بیخ برکنده شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). برکنده شدن. (مصادر زوزنی). از بن کنده شدن. (تاج المصادر بیهقی).

انقعاش. || ق [ع] (مص) از جای برکنده شدن و رفتن قوم. || ویران گردیدن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقعاص. || ق [ع] (مص) در حال مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برجای مردن. (از اقرب الموارد). جایجا مردن. (یادداشت مؤلف). || دواته شدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انشاء. (از اقرب الموارد).

انقعاغ. || ق [ع] (مص) فرو ریخته شدن روی کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || از بن درافتادن دیوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || از جای رفتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). لغزیدن چیزی از جای خود. (از اقرب الموارد).

انقعة. || ق [ع] (ج-ح) قع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قع شود.

انقفاش. || ق [ع] (مص) بسورخ درآمدن تنده و جز آن و فراهم آوردن آن دست و پای و اعضای دیگر را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسورخ داخل شدن عنکبوت و جز آن و فراهم آوردن اعضا و قوائم خود را. (از اقرب الموارد).

انقفاغ. || ق [ع] (مص) بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امتناع. (از اقرب الموارد).

انقفال. || ق [ع] (مص) بسته شدن در. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقلاق. (از اقرب الموارد). قفل شدن در. (یادداشت مؤلف).

انقلاء. || ق [ع] (نوعی خرمای شامی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقلاب. || ق [ع] (مص) برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازگردیدن. (ترجمان القرآن جرجانی). برگردیدن و واژگون شدن و برگشتن از کاری و حالی. (غیاث اللغات) (آندراج). واگردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (مجلل اللغة). تحول. بازگردانیدن. (مجلل اللغة). برگشتن از کاری. مؤید الفضلاء. برگشتن. تقلب. انعکاس. (یادداشت مؤلف). || رجعت کوکب. (غیاث اللغات):

بی انقلاب و رجعت و بی تحس و بی وبال خواهیم که بر سبهر جلالت بوی مدام.

سوزنی. و رجوع به رجعت شود. || (امص) برگشتگی و تغییر و تبدیل و تحویل و تغییر ماهیت. (ناظم الاطباء). تحول. تبدل. (فرهنگ فارسی معین). برگشت. (یادداشت مؤلف): چون دهر کس فروبر و ناکس بر آوردند زان در وفا چو دهر بود انقلابشان. خاقانی. ماند چون انقلاب در گردون

گاه شبی و گاه بالایی.
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین.
سعدی.
بر خرابی صبر کن کز انقلاب روزگار
دشتمای معمره و معموره صحراها شود.
صائب.
|| انهدام و شکستگی. || دور و اضطراب و
بی آرامی. (ناظم الاطباء).
- انقلاب بحر؛ شوریدگی دریا. (یادداشت
مؤلف). || شورش. (ناظم الاطباء). شورش.
بلوی. آشوب. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح
سیاسی) شورش عده‌ای برای واژگون کردن
حکومت موجود و ایجاد حکومتی نو.^۱
(فرهنگ فارسی معین). قیام عمومی.
(یادداشت مؤلف). || شورش دل. منش‌گردا.
استفراغ. قی. (فرهنگ فارسی معین).
|| (اصطلاح فلسفه) انقلاب در عناصر بمعنی
تبدیل صورتی بصورت دیگر است و آن همان
کون و فساد است. (فرهنگ فارسی معین).
|| تغییر فصل از بهار به تابستان و از پاییز به
زمستان. منجمان چهار برج را که در اوائل
فصول اربعه واقع و عبارت است از حمل و
سرطان و میزان و جدی، منقلب نامند و در
مقابل چهار برج را که در اواسط فصول
چهارگانه است و آن عبارت است از ثور و
اسد و عقرب و دلو ثابت گویند و چهار برج را
(جوزا، سنبله، قوس و حوت)، ذوجسدین
خوانند. (حواشی فی‌مافی‌ه ص ۲۴۴):
دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب.
خاقانی.
آدمی اسطربلاب حق است اما منجمی باید که
اسطربلاب را بداند، ترفروش یا بقال اگرچه
اسطربلاب دارد اما از آن چه فایده گیرد و به آن
اسطربلاب چه دا و وند احوال افلاک را و
دوران برجه‌ها و تأثیرات و انقلاب را الی
غیر ذلک. (فی‌مافی‌ه ص ۱۰). و رجوع به
کشاف اصطلاحات الفنون در کلمه برج و
دائرة شود.
- انقلاب تابستانی (انقلاب صیفی)؛ آن
انقلاب که به نیمه شمال است او را انقلاب
تابستانی خوانند و آنک به نیمه جنوب است
او را انقلاب زمستانی خوانند و انقلاب گشتن
بود، زیرا که آفتاب از این دو نقطه بازگردد و
آغاز به برآمدن بسوی شمال از پس فرود
آمدن سوی جنوب یا به فرود آمدن بسوی
جنوب از پس برآمدن. (التفهیم ص ۷۳).
- انقلاب زمستانی (انقلاب شتوی). رجوع به
ترکیب قبل شود.
- بروج انقلاب؛ عبارت است از حمل،
سرطان، میزان، جدی. (یادداشت مؤلف).

- نقطه انقلاب؛ دو نقطه که غایت دوری بود
اندر آن از معدل النهار. (التفهیم ص ۷۳). و
رجوع به همین کتاب و ماده انقلابین شود.
انقلاب الشعر. [اِقْبَالُ ش] ع [مَرکَب]
در تداول طب، ناهموار و کج رستن موی مژه.
صاحب ذخیره خوارزمشاهی در ذیل انقلاب
الشعر^۲ آرد: موی مژه اگرچه فزونی نباشد
لیکن آنچه باشد ناهموار رسته باشد و لختی
بسوی دیده اندر کشد و بخلد و بدین سبب آب
از چشم دیدن گیرد و دیده برنجد. و رجوع به
انقلاب جفن شود.
انقلاب جفن. [اِقْبَالُ ج] (ترکیب اضافی،
مَرکَب) یا انقلاب الجفن؛ شفرة. (از قاموس
ابوعلی سینا چ تهران کتاب ۳ ص ۶۸). میل
مژه بدرون چشم. (یادداشت مؤلف). انقلاب
مژگان. کجی مژگان. کزی مژه. و رجوع به
انقلاب الشعر شود.
انقلاب رحم. [اِقْبَالُ رَح] (ت ترکیب
اضافی، مَرکَب) علتی در رحم؛ سبب این
علت دو نوع است یکی آنکه قوت عظیم
برحم برسد چون دشخواری زادن و تهور
قابل یا بانگ عظیم کردن یا چیزی گران
برداشتن یا از جای بلند افتادن و جستن یا
زخمی و آسیبی رسیدن یا ناگاهی در پیش
خویش ماری ببند یا دیواری بشکند و
خانه‌ای بیفتد. دوم آنکه رطوبتی غلبه کند و
رباطها را بخورد و تباه کند و بسیار باشد که
رحم بجملمگی بیرون افتد این علت را بتازی
انقلاب رحم و عقل نیز گویند و خداوند این
علت را عقلا گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
انقلاب کبیر روسیه. [اِقْبَالُ کَبَرِ رُوسِی] (اِخ)
نام انقلابی است که در اکتبر
سال ۱۲۹۵/۱۹۱۷ ه.ش. بسوسیله
بلشویکیهای روسیه برهبری لنین و یاران
نزدیک او در کشور روسیه صورت گرفت و
بدوره سلطنت خاندان رمانف پایان داد. (از
فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسیه شود.
انقلاب کبیر فرانسه. [اِقْبَالُ کَبَرِ فَرَنس] (اِخ)
/ س [اِخ] انقلاب سیاسی که در سال ۱۷۸۹
م. در فرانسه شروع شد و نه فقط در این کشور
بلکه در سراسر جهان تأثیری عمیق کرد آغاز
آن ماه مه ۱۷۸۹ است و پایان آن را ۱۷۹۵ یا
۱۷۹۹ یا ۱۸۰۴ شمردند و گاهی تمام دوره
ناپلئون را تا ۱۸۱۵ نیز در جزء انقلاب فرانسه
می‌آورند ولی اغلب آغاز عصر ناپلئون را
پایان دوره انقلاب می‌شمارند. در سال ۱۷۸۹
م. در فرانسه تبعیض کامل در تقسیم مشاغل
سیاسی مشهود بود. لویی ۱۶ بر اثر مشکلات
مالی، تصمیم گرفت مجلس طبقاتی را تشکیل
دهد. این مجلس در آن سال منعقد شد ولی
نمایندگان طبقه سوم گفتند باید آنان با
نمایندگان اعیان و روحانیان جمعاً یک

مجلس تشکیل دهند و اگر چنین می‌شد
شماره نمایندگان طبقه سوم بهتنهایی مساوی
دو طبقه دیگر بود. نمایندگان دو طبقه عالی
بدین امر راضی نبودند و نمایندگان طبقه سوم
سوگند خوردند که تا برای فرانسه قانون
اساسی ننویسند، پراکنده نشوند. لویی ۱۶ امر
بتفرقه نمایندگان داد که آنان نپذیرفتند.
بسیاری از نمایندگان اشراف و روحانیان از
شرکت با نمایندگان طبقه سوم خودداری
کردند. ولی نمایندگان طبقه اخیر بعنوان اینکه
نماینده اکثریت ملت هستند هیئت خود را
«مجلس ملی» نامیدند و مجلس طبقاتی را
منحل کردند و اعلام نمودند که هیچ فرد
فرانسوی جز بتصویب مجلس ملی نباید
بدولت مالیات بدهد. مجلس مذکور به نوشتن
قانون اساسی پرداخت و در ظرف دو سال
آنها تدوین کرد این قانون که بقانون ۱۷۹۱
معروف است فرانسه را دارای حکومت
مشروطه کرد و قوای مقننه، مجریه و قضائیه
را از هم تفکیک نمود و فقط برای شاه این حق
مدتی بتعویق اندازه. در مقدمه قانون اساسی
کلیاتی بنام اعلان حقوق بشر که شامل
آزادی، مساوات و حکومت ملی بود-
گنجانیده شده بود. این انقلاب از جهت
سیاسی حکومت استبدادی را از فرانسه
برداشت. و از جهت اجتماعی موجب شد که
مردم در برابر قانون مساوی باشند. این دو
انقلاب به آسانی صورت نگرفت و
زدخوردهای شدیدی میان طبقات ممتاز و
طبقه سوم روی داد. گروهی نیز بممالک
خارج سفر کردند و دولتهای بیگانه را به جنگ
با فرانسه برانگیختند. عاقبت سپاه اتریش
بخاک فرانسه روی آورد، و چون لویی ۱۶
نقشه جنگ را قبلاً برای سرداران اتریش
فرستاده بود، فرانسویان شکست خوردند،
ولی مردم فرانسه مخصوصاً اهالی پاریس
مجلس را بعزل لویی ۱۶ مجبور کردند. پس از
عزل لویی برای تعیین طرز حکومت مجلس
تازه‌ای معروف به کنوانسیون^۳ تشکیل شد.
این مجلس نخست طرز حکومت جمهوری
را در فرانسه اعلام نمود آنگاه لویی ۱۶ را به
محا که دعوت و سپس اعدام کرد. مجلس
مذکور برای اینکه همه نیروی خود را متوجه
خارج سازد، ابتدا کسانی را که مایه فتنه
داخلی بودند کشت یا زندانی کرد. این
خونریزیها ده ماه دوام یافت. این مدت به

۱ - Révolution (فرانسوی).

۲ - در باب هفتم از جزء دوم از گفتار دوم از کتاب ششم.

۳ - Convention.

دورهٔ ترس و وحشت^۱ معروف است. سرانجام کنوانسیون موفق شد پس از دو سال زدوخورد با قوای بیگانه بر دشمنان خارجی غلبه کند، و حتی در سمت مشرق سرزمین تازه‌ای ضمیمهٔ کشور خود سازد. در داخلهٔ کشور نیز فرهنگ، اوزان و مقیاسها و غیره را اصلاح کرد. پس از مجلس کنوانسیون، کشور فرانسه چهار سال دچار اختلال و اغتشاش گردید، زیرا احزاب متعدد بود و هر حزب می‌خواست بر احزاب دیگر غلبه کند. درین اثنا، ممالک اروپا که میترسیدند انقلاب فرانسه به کشورهای آنان نیز سرایت کند برضد فرانسه برخاستند. فرانسویان درین جنگها شکست خوردند. اغتشاشهای داخلی و خطر خارجی مردم را آرزومند قدرتی ساخت که امنیت را در کشور حفظ کند و فرانسه را برابر بیگانگان نگاه دارد. این اندیشه با ظهور ناپلئون بناپارت که در ایتالیا و اتریش فتوحات نمایان کرده بود بحرحلهٔ عمل رسید. (از دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فرانسه شود.

انقلاب کردن. [اِقْ کَ دَ] (مص مرکب) دگرگون کردن:

ساری گفتا که هست سرو زمین پای لنگ لاله ازو به که کرد دشت بدشت انقلاب.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۴).

انقلاب مژگان. [اِقْ پِ مْ] (ترکیب اضافی، مرکب) انقلاب جفن. رجوع به انقلاب جفن شود.

انقلاب مشروطیت ایران. [اِقْ پِ مْ طِی ی تَ] (اخ) رجوع به مشروطه و مشروطیت شود.

انقلاب معده. [اِقْ پِ مْ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) بیرون افکندن خوردهٔ گوارده. (یادداشت مؤلف).

انقلابی. [اِقْ] (ص نسبی) منسوب به انقلاب. شورشی. کسی که طرفدار انقلاب است. (اخ) نام فرقه‌ای در اول مشروطیت. (یادداشت مؤلف).

انقلابین. [اِقْ بَ] (ع) (= و انقلاب) در نجوم، دو نقطهٔ دایرةالبروج که در آنها میل خورشید به منتهی میرسد (یعنی خورشید بمنتهای فاصلهٔ خود از معدل النهار یا استوای فلکی میرسد). انقلابین دو نقطهٔ متقابل از کرهٔ آسمان اند و بنظر ساکنین زمین، خورشید سالی یکبار از هریک از آنها میگذرد، یکی در اول تابستان و دیگری در اول زمستان. در حوالی هنگام این دو عبور میل خورشید مدت چند روز تقریباً ثابت باقی میماند (۲۳°۲۷') و در این ایام چنین بنظر میرسد که خورشید متوقف است در نیمکرهٔ شمالی، آن نقطهٔ

انقلاب را که نظیر اول تیرماه است انقلاب صیفی (= انقلاب تابستانی) و دیگری را انقلاب شتوی (= انقلاب زمستانی) خوانند. (از دایرةالمعارف فارسی).

انقلاخ. [اِقْ] (ع مص) برکنده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اِلمص] از بیخ برکنندگی. (ناظم الاطباء). برکنندگی: و بحقیقت سبب ظلم و فتنک و ناپاکی ایشان دولت سلطان را سبب انقلاخ بودند. (جهانگشای جویی).

انقلا ف. [اِقْ] (ع مص) کلان شدن و نورد گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دارای چین و چروک شدن. (از اقرب الموارد). يقال: انقلفت سرت. (ناظم الاطباء).

انقله. [اِقْ لَ / لِ] (ل) یک نوع زنجبیل چینی. [ایک نوع گیاهی در افریقا که مانند تریاق سموم استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). جدوار. ماء پیروین. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۳۰). و رجوع به جدوار شود.

انقلیا. [اِقْ] (یونانی، ل) بلفت اهل مغرب دواپی است که آن را بفارسی شنکار گویند و برعی شجرهٔ الدم خوانند و آن نوعی از سرخ مرداست. برگ آن سرخ به سیاهی مایل می‌باشد با پیه یز کوهی بر خنازیر نهند نافع بود و بعضی گویند لفت رومی است. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (از آندراج). حمیرا. خس الحمار. حالوما. تانیست. رجل الحمام. شبنجار. شنکار. تالقس. کحلا. (یادداشت مؤلف). [اِگاوزبان. [ناخنک. (ناظم الاطباء). و رجوع به شبنجار و حمیرا شود.

انقلیس. [اِقْ] (ل) مارماهی. (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). انگلیس. جریت. قریت. مارماهی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به صلور شود.

انقماح. [اِقْ] (ع مص) سر برداشتن شتر و بازماندن از آب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انقماس. [اِقْ] (ع مص) فرورفتن در آب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نشستن در آب. (از اقرب الموارد). انقماس. (یادداشت مؤلف). [افروشدن ستاره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غایب شدن ستاره. (از اقرب الموارد).

انقما ع. [اِقْ] (ع مص) پنهان در خانه درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پنهان بخانه داخل شدن. (از اقرب الموارد). [اِخوار و حقیر شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [مقهور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر روزنی).

انقور. [اِقْ] (ل) چاهک پشت دانهٔ خرما.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقوزه. [اِقْ / زِ] (ل) حلتیت. متن. انگدان متن. (یادداشت مؤلف). انقوزه. مثل:

— انقوزه در قند خورائید؛ بصورت و ظاهری نیک، کسی را زیان و آسیبی رسانیدن:

ز شیرین‌کاری شیرین دلبدن

فراوان خورده بود انقوزه در قند.

امیر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).

رجوع به انقوزه و انگدان شود.

انقوعه. [اِقْ] (ع) چاهک اشکنه که در آن چربش گرد آید و هر جایی که بسوی آن آب رود از آب راه و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقوفه. [اِقْ] (ع) آنچه زن از دوک بیرون کشد چون کامل گرداند آنرا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقون. [اِقْ] (یونانی، ل) گل گنده‌ای که نوعی از کماه است و بتازی ورد متن گویند. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

انقون. [اِقْ] (ل) کفل. بالای ران. (از دزی ج ۱ ص ۴۲). و رجوع بهمن کتاب شود.

انقها ل. [اِقْ] (ع مص) افتادن و سست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقی. [اِقْ] (ع ص) رجل انقی؛ مرد باریک بینی^۲. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ادقیق القصب. (از اقرب الموارد). آنکه استخوان قصب باریک دارد. (یادداشت مؤلف). [ان تف) نفی. (از اقرب الموارد). پاکیزه‌تر. پاک‌تر.

— امثال:

انقی من الدعمة.

انقی من طست العروس.

انقی من لیلة الصدر.

انقی من مرأة العزیزة. (یادداشت مؤلف).

انقیاء. [اِقْ] (ع) ج نقی. (ناظم الاطباء) (دهار).

انقیاب. [اِقْ] (ع مص) شکافته شدن بیضه.

1 - Terreur (فرانسوی).

۲ - صاحب تاج العروس آرد: رجل انقی و امرأة نقواء، دقیقاً القصب. و فی التهذیب: رجل انقی دقیق عظم الیدین و الرجلین و الفخذ و امرأة نقواء. و در مستدرکات تاج العروس آمده است: فخذ نقواء، دقیقاً القصب نحیفة الجسم قليلة اللحم فی طول. بنابراین کلمهٔ «بینی» را معلوم نیست مؤلف منتهی الارب و بنقل از وی ناظم الاطباء از کجا آورده، چه از قصب که مؤلف منتهی الارب نیز آن را ترجمه کرده مفهوم «بینی» استنباط نمی‌شود.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کنده شدن زمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مفاکی کننده شدن. (منتهی الارب).

انقیاد. [۱] (ع مص) گردن دادن و کشیده شدن ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشیده شدن ستور. (از اقرب الموارد). کشیده شدن و تن بدادن. (تاج المصادر بیهقی). گردن دادن. (صراح اللغة). کشیده شدن. (مصادر زوزنی) (از آندراج). استقاده. گردن نهادن. استسلام. تن دادن. (یادداشت مؤلف). [اخبار و رام شدن ستور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خاضع و خوار شدن و اطاعت کردن و مذعن شدن. (از اقرب الموارد). رام شدن. (مصادر زوزنی). رام شدن و فروتنی نمودن. (آندراج). [اروین شدن راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [امص) اطاعت و فرمانبرداری و رام شدگی. (ناظم الاطباء). فرمانبرداری. (آندراج) (غیاث اللغات): حال طاعتداری و انقیاد و متابعت سلطان... بسزا بازگردانیدن. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶). سر بخت انقیاد آوردند. (کلیله و دمنه). به مطاوعت و انقیاد برحسب مراد او کمر بست. (ترجمه تاریخ یمنی). کمینه بنده از امثال و انقیاد چاره ندید. (جامع التواریخ رشیدی).

— انقیاد نمودن؛ فرمانبرداری کردن؛ روی گفتار نیست انقیاد باید نمود. (تاریخ بیهقی). اصحاب اطراف حکم اصحاب را انقیاد نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی). [افروتنی و خضوع. (ناظم الاطباء). فروتنی. (آندراج).

انقیار. [۱] (ع مص) افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اویران شدن چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). [امیل کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقیاس. [۱] (ع مص) اندازه پذیرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روان شدن بر قیاس و مانند آن شدن. (تاج المصادر بیهقی). قیاس پذیرفتن چیزی. (یادداشت مؤلف).

انقیاص. [۱] (ع مص) فرودریدن و ریخته شدن ریگ و خاک چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریخته شدن ریگ و خاک. (از اقرب الموارد). رهیده شدن و از بن برکنده شدن. (تاج المصادر بیهقی). ریخته شدن. (مصادر زوزنی). واریز کردن. (یادداشت مؤلف). [افزون شدن آب در چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون شدن آب چاه چنانکه نزدیک باشد که آن را ویران کند. (از اقرب الموارد). [افتادن دندنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انقیاض. [۱] (ع مص) شکافتن دیوار بی افتادن و یا فرودریدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). شکافته شدن دیوار. (تاج المصادر بیهقی). ترک خوردن دیوار. (یادداشت مؤلف). [اکفتن چاه و دندان از درازا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکافته شدن چاه و دندان از درازا. (از اقرب الموارد). شکافته شدن چاه و خایه مرغ و دندان به درازنا. (تاج المصادر بیهقی). ویران شدن چاه و جز آن. (یادداشت مؤلف).

انقیالوس. [۱] (ع مص) تبی که برودت در باطن و حرارت بظاهر دارد. (یادداشت مؤلف).

انقیض. [۱] (ع مص) بوی خوشی که بس خوش آیند باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی خوش. (از اقرب الموارد).

انقیضاض. [۱] (ع مص) شکافته شدن دیوار و فرونیفتادن آن. (از ناظم الاطباء).

انقیماریوس. [۱] (ع مص) بلغمی هرروزه به طور نوبه. (یادداشت مؤلف).

انک. [آن] (از زردآلو از قسم پست و هسته تلخ و خرد و کم شیرین. (یادداشت مؤلف).

انک. [۱] (انگلیسی، [در اصطلاح تجارت نشان و علامتی که بر روی عدل و مال التجاره نویسند. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگ شود.

انک. [آن] (ع مص) سرب که در هندی سیسا گویند و در زفان گویا بمعنی مس و روی گداخته مذکور است. (از آندراج). مصحف آنک است. رجوع به آنک شود.

انک. [آن] (ع مص) ابله که بر اندام برآید (شرنامه، از آندراج). و در تاج انوک بمعنی ابله آورده است. (آندراج).

انک. [آن] (ترکی، [رخساره. (از آندراج).

انک. [۱] (ع مص) بزرگ و ستبر گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [دراز شدن شتر و بقولی دردمند گردیدن آن. (از ذیل اقرب الموارد). [اطمع نمودن و طلب کردن. (منتهی الارب). طمع کردن و تتبع در سازواری اخلاق نمودن. (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

انکاث. [۱] (ع ص) حبیل انکاث؛ رسن گسسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ج نکث. (از اقرب الموارد). رجوع به نکث شود.

انکاح. [۱] (ع مص) شوهر دادن زن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زن را شوی و مرد را زن دادن. (ترجمان القرآن جرجانی). زن را شوهر دادن و یا مرد را زن دادن. (تاج المصادر بیهقی).

انکاد. [۱] (ع [ج نکد و نکد و نکد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مفردات کلمه شود.

انکار. [۱] (ع مص) ناشناختن. (از منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ندانستن. جاهل بودن به چیزی. (از اقرب الموارد): انکار مرد کار را؛ نشناختن وی آن را. (از ناظم الاطباء). [اجحود کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ناخستو شدن. (تاریخ بیهقی): انکار چیزی؛ جحد آن. با دانستن چیزی اظهار ناآشنایی کردن بدان. (ناظم الاطباء). باور نداشتن و ناشایسته و ناپسندیده داشتن. (آندراج). وازدن. نپذیرفتن. امتناع کردن. (فرهنگ فارسی معین). منکر شدن. زیر چیزی زدن. (یادداشت مؤلف). [تغییر حال. (منتهی الارب). دیگرگونی و برگردیدگی حال و تغییر. [امص) ابا و امتناع و نفی و دریواخ و اظهار نادانی با علم و دانستن، و جحد و عدم اقرار و رد و عدم اقرار، و رد و عدم قبول و عدم موافقت و ایراد. (ناظم الاطباء):

سوی یزدان منکر است آنکه به تو معروف نیست جز به انکار توام معروف را انکار نیست. ناصر خسرو.

من را که عقل و فضل و هنر دارم هیچم نیارود سر انکارش. ناصر خسرو. شب اندر چشم فرمان تو روز است گل اندر دست انکار تو خار است.

مسعود سعد. چه، انکار آن هم در وهم خردمند نگنجد. (کلیله و دمنه). چون اصرار و انکار قوم دید جز مدارا و ترک مماراة چاره ندید. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان انکار امیر اسماعیل در آن حالت بر نوشتن دریافت. (ترجمه تاریخی یمنی).

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی. سعدی.

دگر مگوی که من ترک عاشقی کردم که قاضی از پس انکار نشنود انکار. سعدی. ملک بختید و ندیمان را گفت چنانکه مرا در حق درویشان ارادت است و اقرار، این شوخ دیده را عداوت است و انکار. (گلستان). هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست. سعدی.

— انکار آوردن؛ انکار کردن. نپذیرفتن.

۱ — در منتهی الارب این معنی در ذیل مصدر «انوک» آمده.

چگونه انکار آریم هستی او را که ما به هستی، او را دلیل و برهانیم.

مسعود سعد.

— انکار داشتن: از چیزی انکار داشتن؛ او را نپذیرفتن:

یکی عارفم نازپرورده مشرب که از قید هر مذهب انکار دارم.

طالب آملی (از آندراج).

— انکار نمودن؛ انکار کردن: بر تورد و تورط او در ولایت سلطان انکار می نمود. (ترجمه تاریخ یمینی).

— امثال:

آنچه را دیده ببیند نتواند انکار. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱).

انکار پس از اقرار مسموع نباشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۵).

[[اصطلاح نجوم]] وقوع کوکبی است در برجی که او را در آن برج هیچ حظی از حظوظ نباشد. (یادداشت مؤلف). مقابل قبول. ابوریحان در التفهیم آرد: قبول آن بود که سفلی بجایی باشد که بهره علوی بود چون پرو پیوندد از آن بهره خویشتن او را نماید تا او را پذیرد چون کسی که دیگر را خویشتن تعریف می کند که من پسر توام یا غلام یا همسایه. اگر نیز علوی بهره سفلی باشد قبول تمام شود و هر چند بهره ها بیشتر، آن قبول مضعف تر و خاصه چون نگرستن از دشمنی با آن کراهیت نبود و چون قبول نبود انکار خوانند. (التفهیم ص ۴۹۵). و رجوع به اتصال شود.

انکار. [ا] [ع] ج نکر و نکر و نکر. (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). رجوع به مفردات کلمه شود.

انکارانه. [ا] [ن] [ص] نسبی، ق مرکب) بطور انکار. (ناظم الاطباء).

انکارپذیری. [ا] [ب] [ف] مرکب) قابل انکار. لایق انکار. مقابل انکارناپذیری. (فرهنگ فارسی معین).

انکارپذیری. [ا] [ب] [ف] (حماص مرکب) قابلیت انکار. مقابل انکارناپذیری. (فرهنگ فارسی معین).

انکارکردن. [ا] [ک] [د] (مصص مرکب) نشاختن چیزی یا کسی را. منکر شدن. خستو نبودن؛ انکار قول یا نوشته خود کردن؛ زیر آن زدن. نکیر. نفی. (یادداشت مؤلف). جحد. جحدو. (دهار). امتناع کردن. ابا کردن. نپذیرفتن:

هر آن کسی که چنین صنع خوب دید به چشم چگونه کرد تواند به صانمش انکار.

ناصر خسرو.

ملک او را چون عدو انکار کرد از پی او کینه منکر کشید. مسعود سعد. عذر من بین در آخر قرآن

لفظ الناس را مکن انکار. خاقانی. گر سر این کار داری کار کن ورنه ای این کار را انکار کن.

عطار.

جانی دارم که از جهالت انکار نمی کنم نه اقرار. عطار.

کجا توانست انکار دوستی کردن که آب دیده گواهی دهد به اقرارم. سعدی.

چون من بنفس خویشتن اینکار می کنم بر فضل دیگران بچه انکار می کنم. سعدی. ای که انکار کنی عالم درویشان را تو چه دانی که چه سود او سر است ایشان را. سعدی.

شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن دل می بری ز مردم و انکار می کنی. صائب (از آندراج).

انکارناپذیری. [ا] [ب] [ف] (ف مرکب) غیر قابل انکار. مقابل انکارپذیری. (فرهنگ فارسی معین).

انکارناپذیری. [ا] [ب] [ف] (حماص مرکب) مقابل انکارپذیری. (فرهنگ فارسی معین).

انکاری. [ا] [ص] نسبی) منفی. (ناظم الاطباء). [از] اهل معانی سخنی است که در پاسخ منکر حکم القاء شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع بهمین کتاب شود.

انکار. [ا] [ع] (مص) سیری کردن آب چاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب المواردا).

انکاس. [ا] [ع] (مص) سرنگون کردن. (آندراج). نگوینا سرنگون کردن. (مصادر زوزنی از یادداشت مؤلف). ارکاس. (یادداشت مؤلف).

انکاس. [ا] [ع] [ج] نکس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). رجوع به نکس شود.

انکاظ. [ا] [ع] (مص) شتابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (مؤید الفضلاء). شتابانیدن از کاری. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). تنکظ. (یادداشت مؤلف).

انکاع. [ا] [ع] (مص) شتابانیدن از کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب المواردا). [از] کردن و دفع نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). دور گردانیدن. [مانده ساختن. (منتهی الارب) (آندراج). خسته کردن. (از اقراب المواردا) ۱. [مانده و خسته شدن. (از ناظم الاطباء).

انکاف. [ا] [ع] (مص) پاک گردانیدن از ننگ و عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنزیه و پاک گردانیدن کسی را از چیزی که از آن ننگ دارد. (از اقراب المواردا). انکاف الله سبحانه؛ تنزیه و تقدیس عن الانداد. (منتهی الارب).

انکفه الله؛ ای نزه و قدسه. (اقراب المواردا) (از ناظم الاطباء). انکاف خدای سبحانه؛ تنزیه و تقدیس ذات او تعالی از انداد. (یادداشت مؤلف).

انکال. [ا] [ع] (مص) راندن و دور کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). دفع کردن. (از اقراب المواردا). [ابر نکول انگیختن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انکال. [ا] [ع] [ج] نکسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). قیدها و بندهای سخت یا بندهای آتشین. (آندراج). [از] لدینا انکالاً و جحیماً. (قرآن ۱۲/۷۳)؛ نزدیک ما در غیب ایشان را بندهاست و آتشی عظیم. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۲۶۳).

ان کان و لاید. [ا] [ک] [ن] [ب] [د] [ا] (ع جمله شرطیه، ق شرطی) در صورت لزوم. در صورت ناچاری. اگر چاره ای نیست.

انکب. [ا] [ک] [ع] (ص) مرد بی کمان. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). مردی که کمان همراه ندارد. (از اقراب المواردا). [امرد ستمگار و جفا کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متطاول جائز. (از اقراب المواردا). [اشتر نکب رسیده لنگان. (منتهی الارب) (آندراج). شتر نکب رسیده. (از اقراب المواردا). شتر مبتلا به بیماری نکب. (ناظم الاطباء). [امردی که در رفتار به یک طرف میل کند. (آندراج). آنکه کثر رود از لنگی. (مصادر زوزنی). آن اشتر که از لنگی بر یک سو رود. (مذهب الاسماء). عادل عن الاستقامه لایقیم علی جهة واحدة. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

الدهر انکب لایلِب. (مجمع الامثال میدانی، از یادداشت مؤلف).

انکباب. [ا] [ک] [ع] (مص) پیش آمدن و لازم گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بر چیزی اقبال کردن. (تاج المصادر بیهقی). [ابر روی درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات). [از] تداول طب قدیم، بخار ادویه گرفتن. (از غیاث اللغات). نگاه داشتن عضو به بخار ادویه ای که جوشانیده باشند یا گرم کرده باشند. (تحفه حکیم مؤمن). بخار آب گرم خالص یا مخلوط به ادویه را بوییدن. (یادداشت مؤلف). [از] عبارت از چیزی چند باشد که بجوشانند در آب و سر به بخار آن بدارند. (اختیارات بدیعی از یادداشت مؤلف).

انکتار. [ا] [ک] [ا] (اخ) این نام را مورخین عرب ۱- در اقراب المواردا دو معنی اخیر یکی است.

به ریشارد کور دو لیون^۱ پادشاه انگلستان در جنگ‌های صلیبی داده‌اند از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز از بابت مصالحه موقتی که با صلاح‌الدین کبیر نمود و او را مجبور بر اجرای این صلح نمود. (ناظم الاطباء).

انتکال. [اک] [ع مص] درگذشتن و رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گذاشتن. (از اقرب الموارد).

انتکیل دوپرون. [ا پ زُن] [اخ] (۱۷۳۱-۱۸۰۵ م). مستشرق مشهور فرانسوی. وی برای فرا گرفتن اوستا به هند رفت و با زردشتیان آمیخت. معروفترین اثر وی ترجمه فرانسوی اوستاست. وی نخستین مترجم و ناشر اوستا به زبانهای اروپایی است. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به همین کتاب شود.

انتکباب. [اک] [ع مص] فراهم آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). فراهم آمدن و ریخته شدن. (ناظم الاطباء). و کل ما انصب فی شیء فقد انکتب فیه. (منتهی الارب).

انتکنام. [اک] [ع مص] اندوهناک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انتکح. [اک] [ع ص] آنکه بیشتر اوقات مشغول به جماع کردن باشد. (ناظم الاطباء). — امثال:

انتکح من ابن الغز.

انتکح من اعمی.

انتکح من حوثره.

انتکح من یسار. (یادداشت مؤلف).

انتکحه. [اک] [ع] [ج نکاح]. (ناظم الاطباء). رجوع به نکاح شود.

انکده. [اک] [ع ص] رجل انکده؛ مرد بدفال دشوارعیش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). بد اختر. (تاج المصادر بیهقی). تنگ عیش. دست‌تنگ. (یادداشت مؤلف). شوم تنگ‌دست. (شرح قاموس). ج. نُکد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). — امثال:

انکد من احمر عاد.

انکد من کلب احص. (یادداشت مؤلف).

انکدار. [اک] [ع مص] شتافتن و نیک دیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتافتن و انقضاض. (از اقرب الموارد). نیک بدویدن. (تاج المصادر بیهقی). [فروریخته شدن قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). فروریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). [افروdamدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

فروdamدن ستاره از هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پراکنده شدن ستاره. (از اقرب الموارد). و اذا النجوم انکدرت. (قرآن ۲/۸۱)؛ و آنکه که ستارگان در زمین ریزند. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۳۹۱). [تیره شدن. (یادداشت مؤلف).] [امص] تیرگی. (یادداشت مؤلف).

انکدر. [اک] [ع ن تف] منکتر و ناشناختن. (ناظم الاطباء). زشت‌تر. (مذهب الاسماء)؛ ان انکسر الاصوات لصوت الحمیر. (قرآن ۱۸/۳۱)؛ که زشت‌تر آوازه‌ها آواز خران است. (کشف الاسرار ج ۷ ص ۴۸۳).

انکراث. [اک] [ع مص] سپری شدن و بریده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انکراس. [اک] [ع مص] بر روی درافتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انکباب. (از اقرب الموارد). [بر روی در آمدن در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). با روی داخل شدن در چیزی. (از اقرب الموارد). در آمدن در چیزی. (از ناظم الاطباء).

انکرام. [اک] [ع مص] محرم بودن. (ناظم الاطباء).

انکڑ. [اک] [سانسکریت، لا] آهنی سرکج که بدان فیل را رانند. (ناظم الاطباء). و رجوع به انکڑ شود.

انکساد. [اک] [ع مص] بازگردیدن و برگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان دیگر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج)؛ انکساد غنم سوی غنم؛ بازگشتن گوسفندان بسوی گوسفندان. (از اقرب الموارد).

انکسار. [اک] [ع مص] شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). [امص] شکستگی. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکست. (از لغات فرهنگستان). انفصام. (یادداشت مؤلف)؛ از اوزکند بگذشت برف بسیار بود و راه بسته بازگشت تا بوقت انکسار هوا. (ترجمه تاریخ یمنی). [افروتنی و تواضع و خضوع. (ناظم الاطباء)؛

جمله استادان بی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار.

مولوی (مثنوی). [عجز و بی‌جانی. (ناظم الاطباء). ضعف و فتور. (یادداشت مؤلف). [کم‌جراتی. [انامیدی و مایوسی و درماندگی. (ناظم الاطباء). [اصطلاح فیزیک^۲] شکستن موج در عبور از محیطی به محیطی دیگر که در آن سرعت انتشار موج با سرعت آن در محیط اول متفاوت است. (از دایرةالمعارف فارسی). — انکسار نور؛ از دست دادن امتداد اصلی

انواری که از محیط شفافی وارد محیط شفاف رقیق‌تر یا غلیظ‌تر شوند. شکست نور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

انکساغورس. [اَن ر] [اخ] (۵۰۰-۴۲۸ ق. م). فیلسوف مکتب ایونی. وی اندیشه یک اصل و منشأ حاکم بر همه، یعنی هوش یا عقل را وارد فلسفه کرد و می‌گفت ناظم امور عالم عقل است و ظاهراً این فیلسوف نخستین کسی است که چنین رأیی اظهار داشته است. (از سیر حکمت در اروپا ص ۸) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل اناکساغورس). و رجوع به سیر حکمت در اروپا و ترجمه الملل و النحل شهرستانی ص ۲۵۵ و عیون الانبیاء ص ۲۳، ۸۵ و ۸۷ و تاریخ الحکماء ص ۶۰ شود.

انکساف. [اک] [ع مص] گرفتن آفتاب و ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کسوف شدن آفتاب. (غیاث اللغات). گرفتن آفتاب. گرفتن خور. گرفتن ماه را نیز گویند. (یادداشت مؤلف). [امص] گرفتگی مهر. کسوف. کسف. (یادداشت مؤلف).

انکسیمندرس. [اَن ن م ز] [اخ] اناکسیمندرس. انکسیماند. از فیلسوفان مکتب ملطیه و از شاگردان تالس ملطی است و بین ۶۱۰ تا ۵۴۷ ق. م. می‌زیسته است. وی معتقد بوده است بر اینکه اصل موجودات چیزی است غیرمتعین و غیرمشکل بی‌پایان و بی‌آغاز و بی‌انجام و جاوید و جامع اضداد خشکی و تری و گرمی و سردی و هرگاه اضداد از یکدیگر جدا می‌شوند ظهور و بروز و تولد و حیات روی می‌دهد و چون باز با هم مجتمع می‌گردند مرگ و کمون و در واقع رجوع به اصل می‌شود و از آن ماده غیرمشکل از تأثیر سردی و گرمی عناصر ساخته می‌شود. (از سیر حکمت در اروپا ص ۴) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل اناکسیمندرس).

انکسیمنس. [اَن م ن] [اخ] اناکسیمنس. انکسیمانس. فیلسوف مکتب ملطیه که

۱ - مراد ریشارد شیردل (Cœur de Lion) است.

2 - Anquetil - Duperron.

3 - Réfraction (فرانسوی).

4 - Anaxagore (یونانی) Anaxagoras (فرانسوی).

5 - Anaximandre (فرانسوی)

Anaximandros (یونانی).

6 - Anaximène, Anaximenes (فرانسوی)

(یونانی).

بروایتی مابین ۵۸۵ و ۵۲۷ و بروایت دیگر مابین ۵۵۳ و ۴۸۰ ق.م. می‌زیسته است. وی هوا را ماده‌المواد می‌دانست و قبض و بسط آن را موجد عناصر دیگر می‌پنداشت. (از سیر حکمت در اروپا ص ۴) از فرهنگ فارسی معین، اعلام، ذیل آناکسیمنس، و رجوع به ترجمه الممل و النحل شهرستانی ص ۲۵۷ و عیون الانباء ص ۳۶ شود.

انکشاف. [اِک] [ع مص] پراکنده گشتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پراکندن. و متفرق گردیدن. (یادداشت مؤلف).

انکشاف. [اِک] [ع مص] گشاده و برهنه شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ارفتن بیم و ترس. (منتهی الارب) (آندراج) (صراح اللغة).

انکشاف. [اِک] [ع مص] برهنه و آشکار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ظاهر شدن. (از اقرب الموارد). واشدن. (مصادر زوزنی) (غیاث اللغات) (آندراج). انسجلاخ. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (یادداشت مؤلف). اودور شدن غم. (یادداشت مؤلف). اامص آشکارشدگی و گشادگی و واشدگی. ااظهار و افشاء و پرده‌داری و کشف و اظهار چیزی تازه و نو. (ناظم الاطباء).

— انکشاف عیوب؛ اظهار و افشای عیبه و پرده‌داری. (ناظم الاطباء).

انکع. [اَک] [ع ص] مردی که پوست بینی او رفته باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرد سرخ‌رنگ که پوست بینی او رفته باشد. (از اقرب الموارد).

انکفاء. [اِک] [ع مص] برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازگشتن. (از اقرب الموارد). فاکشتن. (تاج المصادر بیهقی). انصراف. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابرگردیدن رنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). برگشتن رنگ. (از اقرب الموارد).

انکفات. [اِک] [ع مص] از خود برگشتن و برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انصراف. (از اقرب الموارد) اترنجیده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقباض. (از اقرب الموارد). الاغر گشتن اسب. ااگرد آمدن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انکفاس. [اِک] [ع مص] در خود پیچیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

انکفاف. [اِک] [ع مص] بازایستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ااگذاشتن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: انکفوا عن الموضوع اذا ترکوه. (منتهی الارب). ترک کردن. (از اقرب الموارد).

انک کردن. [اَن ک دَ] [ع مص] مرکب در تداول عامیانه، خجالت دادن. تحقیر کردن. کسی را از رو بردن. او را کوچک کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

انکلات. [اِک] [ع مص] ریخته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انصباب. (از اقرب الموارد). اورترنجیده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انقباض. (از اقرب الموارد).

انکلاث. [اِک] [ع مص] پیش در آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تقدم. (از اقرب الموارد).

انکلال. [اِک] [ع مص] خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دندان نمودن و خندیدن. (آندراج). گماریدن. (تاج المصادر بیهقی). بگماریدن. (مصادر زوزنی)^۱. ااگند شدن شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کند شدن. (یادداشت مؤلف). اانرم درخشیدن و بروشنایی برق نمودار شدن تاریکی ابر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درخشیدن برق. (تاج المصادر بیهقی). انکل السحاب عن البرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انکلیس. [اَک] [ع] مارماهی. (منتهی الارب) (تذکره داود ضریر انطاکی) (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص ۳۳۸). انقلیس. جری. جریت. حنکلیس. جنکلیز. (یادداشت مؤلف).

انکماء. [اِک] [ع مص] نهان شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پنهان شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

انکماد. [اِک] [ع مص] محزون شدن و آزرده شدن. (ناظم الاطباء).

انکماش. [اِک] [ع مص] شتافتن و شتابی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتافتن و بوشکردن. (تاج المصادر بیهقی). شتابی شدن. (یادداشت مؤلف). اورترنجیده و فراهم شدن پوست. (از ناظم الاطباء). انقباض. آب رفتن (جامه). (از اقرب الموارد). ترنجیدن پوست از حرارت و جز آن. (یادداشت مؤلف). ااا نورد. چین. (یادداشت مؤلف).

انکوسا. [اِ] [ص] انشوسا^۳. حلوم. تنبل. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

انکوش. [اِ] [ا] ملخ دریایی. (از دزی ج ۱ ص ۴۲).

انکی. [اَک] [ع ن ت ف] کشنده‌تر.

مجروح‌کننده‌تر:

و صار فواته اذکی و انکی علی جنبی من وخز الردینی.

(از تاریخ بیهق ص ۲۴۴).

انکیاف. [اِک] [ع مص] منقطع و بریده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انقطاع. (از اقرب الموارد).

انکیال. [اِک] [ع مص] پیش آمدن کسی را به دشنام و ضرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انکیانو. [اِ] [اِخ] امیر... از طرف اباخان حکومت فارس را داشت. خردمند و دادگر بود و در دوران حکومت سه‌ساله خود (از ۶۷۷ تا ۶۷۰ ه.ق.) بعد رفتار کرد و شاعران و علما را نواخت. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۹۲). امیرانکیانو از معدوحان سعدی بود. سه قصیده از قصاید معروف سعدی به مظلماهی:

بس بگردید و بگردد روزگار

دل بدینا درتیند هوشیار.

(کلیات سعدی ج مظاهر مصفا ص ۷۰۵).

بسی صورت بگردیدست عالم

وزین صورت بگردد عاقبت هم.

(همان ص ۷۱۵).

دنیا نیززد آنکه پریشان کنی دلی

زنهار بد مکن که نکردست عاقلی.

(همان ص ۷۴۴).

در مدح این امیر است. رجوع به این قصاید شود.

انکیزیسیون. [اُنِزِ] [اِخ]^۴ نام محکمه‌ای است کلیسایی که در قرن ۱۲ م. در اروپا برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب متخلفان در مقررات مذهبی تأسیس شد. این محکمه ابتدا بتوسط رؤسای مذهبی اداره میشد در قرن ۱۳ م. از طرف پاپ بدست جمعی از تارکان دنیا سیرده شد و آنان مجازات را با نهایت قساوت و بیرحمی انجام می‌دادند. این محکمه در قرن ۱۶ در تمام اروپا به استثنای انگلستان تسلط پیدا کرد ولی بعد از یک قرن رو بضعف گذاشت و در قرن ۱۸ در اغلب ممالک برچیده شد و در اسپانیا ناپلئون بناپارت آن را از میان برد. در کشور اخیر ۳۴۰ هزارتن را عمال بی‌رحم تفتیش عقاید شکنجه و آزار کردند و ۳۲ هزار تن از آنها را در آتش سوزانیدند. (از فرهنگ فارسی معین)

۱- گماریدن؛ تبسم کردن. رجوع به گماریدن شود.

۲- در المعرب جوالیقی [اَک] است.

3 - Anchusa.

(تفتیش و بازجویی) - Inquisition 4

(فرانسوی).

ج ۵.

انگیس. [ا] [ع] نام شکلی از اشکال رمل که منکوس است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکلی از اشکال رمل و آن سه خط متساوی است که زیر آنها نقطه باشد. (از اقرب الموارد). شکلی از اشکال رمل و در عربی بمعنی برگشته و برگشتن است. (از آندراج).

انگیسون. [ا] [ا] نام پرندهای که رنگش هر بار که در آب غوطه زند برنگی دیگر نماید. (از آندراج).

انگ. [ا] [ا] مر آب را گویند که کوزه گران از سفال سازند و بجهت مرور کردن آب بهم وصل کنند. (برهان قاطع). لوله‌ای که از سفال سازند و در آبراهه چندین عدد آن را بهم وصل کنند و درزهای آنها را با پیه دارو و آهک محکم بگیرند تا آب بزمین فرو نرود. (ناظم الاطباء). آنرا انگ و منگ نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). تنبوشه. (فرهنگ فارسی معین). [ا] نشان و علامتی که بر روی عدلهای تجارتی نویسند. (ناظم الاطباء). نشانی که بزازان در پارچه‌ها کنند برای حساب خود و این ظاهر «آنک» بالمذ و کاف تازی است و در عرف هند رقم اعداد را موافق اصطلاح خود یک چیزی مقرر می‌نمایند و چون قافیه حرف فارسی و عربی جائز است چنانکه شک و سگ و تپ و لب ظاهر در اصل یکاف تازی باشد که فارسیان در آن تصرف کرده یکاف فارسی استعمال کرده‌اند. (آندراج). مارک تجار. (فرهنگ ضیا) ۱:

از سخن تأثیر، باز از نقطه‌های انتخاب بسته‌های خوش قماش پر ز انگ آورده‌ای. تأثیر (از آندراج).

[از زنبور. (یادداشت مؤلف). زنبور عسل ۲. [شیره. عصاره. انج. انغ ۳. انگبین. در اصل انگ‌گبین بوده است. (یادداشت مؤلف). [اصطلاح عامیانه] بدانگ، بدعتن. بدخلق. (فرهنگ فارسی معین). [در تداول عوام، راست. درست بی‌پیشی و پسی. مُک: سنگ برداشت انگ زد بتمخ چشم او. سنگ آمد انگ خورد به بینی او. ریگ را انداختم انگ خورد نوک دماغش. انگ زد به گوشش. تیر انداخت انگ خورد میان پیشانی او. و این همان معنی است که عرب با کلمه حق تعبیر کند: سقط فی حق رأسه. (یادداشت مؤلف).

انگار. [ا] [ا] (مصص) [ا] ماده مضارع انگاشتن. انگاردن تصور. پندار. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). گمان. (ناظم الاطباء). [انگار. کار ناتمام. (برهان قاطع) (آندراج). طرح. (فرهنگ فارسی معین). هر چیز ناتمام و تصور. (ناظم الاطباء). [مجمع و انجمن بازیگران و قصه‌خوانان. (هفت

قلم) ۴. [الف مرخم] تصورکننده. (برهان قاطع) (آندراج) (شرفنامه منیری). پندارنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء). در ترکیب بمعنی انگارنده (= پندارنده، تصورکننده) آید: سهل انگار. ولنگار. [نقش‌کننده. (ناظم الاطباء): مردم انگار (= نقاش) ۵. [فعل امر] بینگار. انگارش کن. (برهان قاطع) (آندراج). تصور کن. (شرفنامه منیری). در زبان معاصر بجای ادات تشبیه بکار رود. گویی. پنداری: زن برادر انسان چنان رفتار می‌کند که انگار آدم عضو زائد خانواده و بحق او تعدی کرده است. (فتنه دشتی از فرهنگ فارسی معین). انگار دیروز بود که محمدعلی میرزا به سفارت روس گریخت. (یادداشت مؤلف). - انگار نه انگار: (در اصطلاح عامیانه) موضوع را نادیده فرض کن! مثل اینکه هرگز نبود. گویی وجود نداشت (در مورد نفی استعمال می‌شود). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انگاشتن شود.

- انگار چیزی یا کسی را کردن (در تداول عوام)، فرض کردن که نبوده است. ترک او کردن. نبوده گرفتن او را. ترک گفتن او را. بکلی او را در دل ترک گفتن. صرف نظر کردن. چشم پوشیدن. (از یادداشت‌های مؤلف).

انگاران. [ا] [ا] (نف، ق) در حال انگاشتن. (یادداشت مؤلف).

انگاردن. [ا] [ا] (مصص) ۶ پنداشتن. تصور کردن. گمان بردن. (برهان قاطع) (آندراج). انگاشتن. انگاریدن. فرض کردن. گرفتن.

همه شاه بگذارد از تو همی بدی نیکی انگارد از تو همی. فردوسی. و رجوع به انگار و انگاره و انگاشتن شود.

انگاره. [ا] [ا] (د) (نصف) پنداشته. تصورکرده. (فرهنگ سروری). پنداشته. تصورشده. (فرهنگ فارسی معین). [ا] افسانه و سرگذشت. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا).

- انگارده‌خ: خریدار افسانه:

خواست کز پیش درم بگذرد از بیخبری چون چنان دید شد از غم دل من زیر و زیر بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق گفتم ای عشوهر فروشنده انگارده‌خ. سنایی (از انجمن آرا) (از آندراج).

[افسانه گو. (ناظم الاطباء).

انگارش. [ا] [ا] (مصص) انگاردن. (ناظم الاطباء). [ا] انگارده. افسانه. سرگذشت. (برهان قاطع). افسانه. قصه. سرگذشت. انگارده. [افسانه گو. [انامه اعمال. (ناظم الاطباء). [علوم انگارش، علوم وهمیه. علوم فرضیه. علوم ریاضی. (یادداشت مؤلف): چنانکه شکلها و چنانکه شمار از جهت آن

حالهایی که اندر علم انگارش دانند. آن علم، علم ریاضی است. (دانشنامه علانی ج خراسانی ص ۷۰).

انگار کردن. [ا] [ا] (ک) (مصص) مرکب فرض کردن. تقدیر کردن. شمردن. تصور کردن. پنداشتن. گرفتن. تقدیر کردن. انگاشتن. گمان کردن: انگار می‌کنم که ورنجستم. انگار کن اینجا خانه ماست، اینجا هم مسجد. (از یادداشت‌های مؤلف). و رجوع به انگار شود.

انگارنده. [ا] [ا] (د) (نف) پندارنده. گمان‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

انگاره. [ا] [ا] (ر) [ا] هر چیز ناتمام. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). نقش ناتمام خواه سایه‌دار باشد و خواه بی‌سایه چنانکه تصویر. (آندراج). نقش ناتمام و نقشه و دول تصویر و هر چیز ناتمام. (غیاث اللغات). نقاشی و حجابی ناتمام. (ناظم الاطباء). طرح. زمینه. نقشه. (یادداشت مؤلف):

چون این صندوق شد انگاره عاج تبسم نقل، شکرخنده تاراج.

زلالی (از آندراج). [در بیت زیر ظاهر بمعنی طرح و نقشه جنگی آمده است:

بر دین سپاه جمله کمین دارد
با تیغ و تیر و جوشن و انگاره.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۳۸۷). [انگارش. سرگذشت. افسانه. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). افسانه. (غیاث اللغات).

- انگاره کردن: از سر گرفتن سرگذشت و افسانه را بطریق کنایه، چنانکه اگر کسی بسیار و مکرر از گذشته بگوید گویند انگاره

۱- به این معنی از انگلیسی است. (از ناظم الاطباء ذیل انک). و رجوع به انک شود.

۲- در کردی هَنگ.

۳- مقایسه شود با انگور، انگدان، انگژد، انگوزه، انگم، انجیر، انجدان، انگوزه. (از فرهنگ فارسی معین).

۴- ظ. مصحف [انگامه است.

۵- نصیحت کردن مردان به نامردان چنان ماند که بر آب صورت نگارد مردم انگاری. ناصر خسرو.

۶- در پهلوی hangārtan، در ایرانی باستان ham-Kārayati، مرکب از han-kar اوستایی. جزو دوم kar بمعنی کردن است که به انضمام han بمعنی مجری داشتن و بپایان رسانیدن است. در سانسکریت kal (پیش بردن، راندن، پرداختن) sam-kalita (روی هم نهاده، جمع‌شده). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

می‌کند یعنی از سر بازی می‌گیرد. (از برهان قاطع) (از آندراج):
هر کجا مجمعی بود ز شهان
همه از وی کنند انگاره.

شمس فخری (از فرهنگ سروری).
— انگاره گفتن؛ بسیار و مکرر گفتن گذشته‌ها
و از سر گرفتن افسانه و سرگذشت را. (ناظم
الاطباء).

|| یاد گذشته‌ها کردن. (برهان قاطع) (آندراج)
(فرهنگ سروری). یاد چیزهای گذشته. (ناظم
الاطباء). || جریده شمار. (لغت اسدی). شمار.
دفتر شمار. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دفتر و
حساب^۱ و نامه اعمال. (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). دفتر و حساب که نامه اعمال هم
نوشته‌اند. (آندراج). جریده حساب و نامه
اعمال. (فرهنگ سروری). دفتر حساب.
(غیاث اللغات). جریده محاسبان. (صحاح
الفرس). روزنامه. (ناظم الاطباء):

زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر.

لبیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).
|| اندازه. مقیاس. (فرهنگ فارسی معین).
تصور کردن اندازه چیزی. چنانکه گویند:
انگاره این کار چنان و فلان مقدار است. (از
انجمن آرا) (از آندراج). || تخمین. برآورد.
(یادداشت مؤلف).

— انگاره گرفتن؛ برآورد کردن. تخمین کردن:
ما انگاره صد مهمان را گرفته بودیم.
(یادداشت مؤلف).

|| مصالح. اسباب. (یادداشت مؤلف). || فرم
مطیعه که هشت صفحه است و این اصطلاح
مطابق تبریز است. (یادداشت مؤلف). || (ص)
پس‌پس‌خزنده از شرم و حیا. (برهان قاطع)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

انگاری. / ا / [ا] (ق) انگار. گویی: انگاری
باران می‌آید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
انگار شود.

انگاریدن. / ا / [د] (مص) تصور کردن و
پنداشتن و گمان بردن. (برهان قاطع)
(آندراج) (ناظم الاطباء). اندیشه بردن. (ناظم
الاطباء):

عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس بیاید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند.

رابعه بنت کعب قزداری (از آندراج).
|| افسانه و سرگذشت گفتن. || از سر گرفتن
حکایت و افسانه را. || حساب کردن و قیاس
کردن. || نقش کردن و تصویر کشیدن. || اکندن
و تراشیدن و حجاری کردن. (ناظم الاطباء). و
رجوع به انگاریدن و انگار و انگاشتن شود.

انگاریده. / ا / [د] (نمف) تصور شده.

پنداشته. و رجوع به انگاریدن و انگاریدن و
انگار و انگارده و انگاشتن شود.

انگارین. [ا] (ل) حساب و کتاب و آواره و
دفتر. (ناظم الاطباء).

انگاز. [ا] (ل) افزار پیشه‌وران. (برهان قاطع)
(آندراج) (انجمن آرا). دست‌افزار. (آندراج)
(انجمن آرا)^۲. افزار. (فرهنگ سروری):
او کمند انداخت ما را او کشید

ما بدست صانع انگاز آمدم.
مولوی (از انجمن آرا) (از آندراج).
گرم‌درآ گرم که آن گرم‌کار
صنعت نو دارد و انگاز نو.

مولوی (از فرهنگ سروری).
انگاس. [ا] (اخ) دهی است از بخش مرکزی
شهرستان نوشهر با ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه و رودخانه محلی و محصول آن غلات
و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

انگاشتن. [ا] (مص) تصور کردن.
پنداشتن. گمان بردن. (برهان قاطع) (آندراج)
(انجمن آرا). پنداشتن. (غیاث اللغات).
انگاریدن. انگاریدن. فرض کردن. گرفتن.
داشتن. تقدیر کردن. (یادداشت مؤلف). ظن
کردن. گمان کردن. توهّم کردن. حدس زدن.
ظن بردن:

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است انگاری بزر دروغ و خوی اندر.

دقیقی.

چنین داد ره‌ام پاسخ بدوی
که‌ای نامبردار پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم

جز آنگونه هستی که پنداشتم. فردوسی.
بجای قدر میر و همت شاه

تو این را خوار دار و اندک انگار. فرخی.
گرتو بدینگونه داشت خواهی چا کر

هر ملکی را بخدمت آمده انگار. فرخی.
نه بسنده است مر این جرم و گنهکاری

که مرا باز همی ساده دل انگاری.
منوچهری.

من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری.

منوچهری.
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم

دو سه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شعریم.
منوچهری.

چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
خدای خویش آنها را نپندارد نه انگارد.

ناصر خسرو.

وز سفله حذر کند که نا کس را
دانا چو سگ اهل خواری انگارد.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۱۱ ج تقوی).
انگار که روز آخر است امروز

زیرا که هنوز نامدت فردا. ناصر خسرو.
بگفتار زنان هرگز مکن کار
زنان را تا توانی مرده انگار. ناصر خسرو.
دل بدیشان نه و چنان انگار
کاین خسان نقشهای دیوارند. ناصر خسرو.
چون منی را فلک بیازارد؟
خردش ببخرد نینگارد.

مسعود سعد (دیوان ص ۱۰۶ ج رشید یاسمی).
پندار که هست هرچه در عالم نیست
انگار که نیست آنچه در عالم هست.
(منسوب به خیام).

خونی و نجاستی و مشت‌ی رگ و پوست
انگار نبود این چه غمخوارگی است.

(منسوب به خیام).

چون عاقبت کار فنا خواهد بود
انگار که نیستی چو هستی خوش باش.

(منسوب به خیام).
کلیده گفت انگار که به ملک نزدیک شدی به
چه وسیلت منظور گردی. (کلیده و دمنه).

خاک بوده‌ست آن گران‌سنگی که اکنون ز ریشه‌ست.
باد از آن گردیش پندارم که خاک انگاشتی.

سید حسن غزنوی.
نظامی ارچه نمرده است مرده انگارم

به نظم مرثیتش حق طبع بگذارم. سوزنی.
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم

از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال. انوری.
انگار خروس پیرزن را

بر پایه نردبان ببینیم. خاقانی.
عیسی و چرخ چارم انگارند

کز من و جان من سخن رانند. خاقانی.
چون خواجه نخواهد راند از هستی زرقامی

آن گنج که او دارد انگار که من دارم.
خاقانی.

چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند مقبول
نداشت و ارجاف انگاشت. (ترجمه تاریخ

یمینی ص ۳۱).
رقیبانی که مشکو داشتندی

شکرلب را کنیز انگاشتندی. نظامی.
نشاید بیک تن جهان داشتن

همه عالم آن خود انگاشتن. نظامی.
همان انگار کامد تندبادی

زباغت برد برگی بامدادی. نظامی.
مرغی انگاشتم نشست و پرید

نه خر افتاده شد نه خیک درید. نظامی.
چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو

پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار.
عطار.

۱- ظ. و او زاید است.

۲- این کلمه که اصل و ریشه آن معلوم نیست
در کلمه اتباعی افزار و انگاز نیز آمده است. (از
یادداشت مؤلف).

گرجان برو فشانی صدجان عوض ستانی
بر جان ملرز چندین انگار جان ندیدی.
عطار.
هرکه را با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند.
مولوی (مثنوی).
رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر اول
ص ۲۲۳).
نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش درنکند در شر و شور.
مولوی (مثنوی).
هیچ کس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی.
مولوی (مثنوی).
آخر به سرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم.
سعدی.
نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان
آن پتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی.
سعدی.
من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاند شه زیر دست منش.
سعدی (بوستان).^۱
هرکه را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار.
سعدی (گلستان).
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گرد.
حافظ.
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم.
حافظ.
ادانستن. (غیاث اللغات). شمردن. بحساب
آوردن. تعداد کردن. عد کردن. (یادداشت
مؤلف).
همه خوبی انگار ای پهلوان
بدی ناید از شاه خود بی گمان. فردوسی.
جمال صفاهان نظام دوم
که گیتی سیم جعفر انگاشتش. خاقانی.
انگاشتی. [أ / ا] [ت] (ص لیاقت) قابل
انگاشتن. [محسوب. (فرهنگ فارسی معین).
انگاشته. [أ / ا] [ت] (ن مف) پنداشته.
تصور شده. (فرهنگ فارسی معین).
انگالی. [أ] (لغ) نام یکی از دهستانهای
یازده گانه بخش برازجان شهرستان بوشهر
است که ۱۳ آبادی و در حدود ۱۲۰۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).
انگام. [أ] [م] [م] موسم. وقت. هنگام. (از برهان
قاطع) (از آندراج). هنگام و وقت. (ناظم
الاطباء):
چه انگام سرسبزی تست و شهری

سیه گشته زین ماتم نا گهانی.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
ای به انگام شدايد كرم ت عدت من
وی بهر حال مربی و ولی نعمت من.
کمال اسماعیل.
همه ثابت قدم انگام کوشش
همه در وقت راحت لذت افزای.
کمال اسماعیل (در تعریف دندان).
انگامه. [أ / ا] [م] [م] مجمع و انجمن
بازیگران و قصه خوانان. هنگامه. (از برهان
قاطع) (از ناظم الاطباء). مجمع و انجمن
بازیگران و قصه خوانان و هر جا که محل
اجتماع باشد و بر محل جنگ نیز اطلاق کنند.
(انجمن آرا) (آندراج). هنگامه. (صحاح
الفرس):
انگامه ایست گرم ز شکر عواطف
هر کوی و برزنی که من آنجا فرارسم.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
|| وقت. زمان. (فرهنگ سروری):
چو شد صبح اقبال او آشکار
شد انگامه عشرت روزگار.
خواجو (از فرهنگ سروری).
انگ انداختن. [أ / ا] [ت] (مص مرکب)
کمال نیاز را داشتن. با جدیت و کوشش در
طلب چیزی بودن و ترسیدن. (از فرهنگ
لغات عامیانه جمال زاده). بسیار حریص
بودن. حرص زدن: برای یک پول انگ
می اندازد. (از یک پول هم نمیگذرد).
انگبار. [أ / ا] [ت] (رسمی) است
سرخرنگ. قرنوه. هرنوه. (یادداشت مؤلف).
معرب آن انگبار است. رجوع به انگبار شود.
انگبان. [أ / ا] (ریشه ای که دارای علفی
است مأ کول. (ناظم الاطباء).
انگبین. [أ / ا] [ت] (عسل. شهد. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء) (دهار). ختم. خو. دبس.
ضحک. طریم. عمل. لثم. لعاب النحل. مزج.
مجاج. مجاج النحل نسيلة. (از منتهی الارب).
نوش. شهد. ثواب. ایلیم. ظیّان. سلوی.
محلّب. محران. ابومیمون. (یادداشت مؤلف):
همچنان گیتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین. رودکی.
[صقلا بیان را] انگور نیست لکن انگبین،
سخت بسیار است، نبید و آنچه بدو ماند از
انگبین کنند. (حدود العالم).
جهان خرم و آب چون انگبین
همی مشک بویید خاک زمین. فردوسی.
کرا سرکه دارو بود بر جگر
شود زانگبین درد او بیشتر. فردوسی.
خداوند جوی می و انگبین^۵
همان چشمه شیر و ماء معین. فردوسی.
درین بیشه ای شه زمانی نشین
بیارمت شیر و می و انگبین. فردوسی.

کسی کرد نتوان ز زهر انگبین

نسازد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.

شنیدم ز میراثدار محمد

سخنهای چون انگبین محمد. ناصر خسرو.

بر اعدای دین زهری و مؤمنان را

غذایی مگر روغن و انگبینی. ناصر خسرو.

زانکه چون دست پاک باشد سخت

همی از انگبین نیلاید. ناصر خسرو.

همچو کرم سرکه ناآ گز شیرین انگبین

بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر.

ناصر خسرو.

عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع

نه لؤلؤ از صدف است و نه انگبین ز گیاست.

مسعود سعد.

ندارم پاک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان

کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد.

سنایی.

زنبور انگبین بر نیلوفر برنشینند. (کلیله و

دمنه).

چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل

دهد ز کوثر فضل انگبین و شیر مرا. سوزنی.

ای که لبث طعم انگبین دارد

چشم تو مگان زهرگین دارد. سوزنی.

هست مرا انگبین و زهر یکی

تادل من عشق آن و این دارد. سوزنی.

چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ می زاید

چو خشم آرد لبث بینم که موم از انگبین خیزد.

خاقانی.

من به دلها انگبینم او چو موم

پس تو زین دو آنچه بهتر برگزین. خاقانی.

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه

آب چون آئینه شان انگبین گشت از صفا.

خاقانی.

نظامی اکدشی خلوت نشین است

که نیمه سرکه نیمه انگبین است. نظامی.

هوای خانه خاکی چنین است

گاهی زنبور و گاهی انگبین است. نظامی.

۱- نل: که خسرو فروتر نشاند از منش.

۲- پهلوی angām و hangām (از حاشیه

برهان قاطع چ معین).

۳- از ماده انجمن. (از حاشیه برهان قاطع چ

معین).

۴- پهلوی angubīn... انگ ang یا eng،

طالبی āng، قفازی heng بمعنی زنبور عسل

است در افغانی gabīna (عسل). ظاهراً از

کلمات انگدان، انجدان، انجار، انگوزه و

انغوزه برمی آید که انگ بمعنی شیر و عصاره

است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). معرب،

انجبین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به

گوبشا شود.

۵- مراد نبی است.

تا به مذاق انس و جان نذهد و ناورد جهان نکبت گل ز انگدان لذت می ز آمله.

فلکی شروانی (از انجمن آرا).
— بیخ انگدان؛ اباض. (یادداشت مؤلف).

انسناس را گویند یعنی دیومردم، و آن جانوری باشد وحشی شبیه به آدمی. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج). (از مؤیدالفضلاء بمعنی بسیاس آمده است که بهندی جاوتری می گویند. (برهان قاطع). و رجوع به انجدان و آندراج شود.

انگدان رومی. [اُگْ نِ] (ا مرکب) سیسالیوس، و آن اندکی از انگدان دیگر درازتر است و سپیدتر. (ذخیره خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). و رجوع به انجدان رومی شود.

انگدان. [اُگْ] (ا) انگدان. انجدان. رجوع به انگدان شود.

انگدوده. [اُگْ دِ] (ا) دانۀ انگور که از خوشه جدا شده باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

انگروک. [اُگْ رَ] (ا) انگور کوچک. (ناظم الاطباء).

انگرو. [اُگْ] (ا) زاغه و آغال گویند. (ناظم الاطباء). کمر. شبگاه گوسفندان. (رشیدی یادداشت مؤلف). انگروا. (ناظم الاطباء).

انگروا. [اُگْ] (ا) انگرو. (ناظم الاطباء). رجوع به انگرو شود.

انگروه منین یوه. [اُگْ رَ مَ یَ] (ا) (خ) در اوستایی بمعنی خرد خبیث) در آیین زردشتی منشأ زشتی، پلیدی، تاریکی، جهل و ستم. اهریمن. (از دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به اهریمن شود.

انگروز. [اُ] (ا) رستنی باشد و گل آن مانند گل خسک زرد می شود و اطراف آن خار دارد و آن را برعبی قرطم بری خوانند و به یونانی طریفان گویند. (از برهان قاطع) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). (نوعی از مردم فرنگ هم هست. (برهان قاطع). مراد انگلیس است و انگریز از زبان پرتغالی در هندوستان معمول شده و از آنجا بدیگر ممالک اسلامی رسیده است. (از حاشیة برهان قاطع ج معین).

انگریزی. [اُ] (ا) (ص نسبی) منسوب به انگریز. انگلیسی. (ناظم الاطباء).

انگریک. [اُ نِ] (ا) (خ) نام باغی در خوارزم، و گویند انگریک مخفف انگورنیک است. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به مأخذ مذکور شود.

۱- ن: انگبین کندره، و در این صورت شاهد انگبین چنبیره نخواهد بود.

۲- در لاتینی *Fenula asa foetida*

سرشک انگبین. نی انگبین. گبت انگبین. (از یادداشتهای مؤلف).

|| در اصطلاح موسیقی قدیم نام آهنگی است. (از فرهنگ فارسی معین). || اسمی است که غالباً غلامهای سیاه را بدان نامند. (ناظم الاطباء).

انگبین چنبیره. [اُگْ / گُ چَم بَ رَ] (ا) مرکب) شان. شانه. شان عسل. (یادداشت مؤلف):

هم از خوردنهای و هرگونه ساز که ما را بیاید بروز دراز...

ز خرما هزار و ز شکر هزار بود ساخته راست کرده شمار

ده و دوهزار انگبین چنبیره^۱ بدژها کشند اینهمه یکسره. فردوسی.

انگبین چین. [اُگْ / گُ] (ن) (ن) عسال. (یادداشت مؤلف). عسل چین؛ فتخاء؛ چیزی است همچو کالبد خشت که بر آن انگبین چین نشینند. (منتی الارب).

انگبین خانه. [اُگْ / گُ نِ] (ا) (مرکب) کندوی عسل. (ناظم الاطباء):

در آن انگبین خانه بینی چو نحل بجوش آمده ذوفنونان فعل.

دو باشد مگس انگبین خانه را فریبنده چون شمع پروانه را.

انگبین کاو. [اُگْ / گُ] (ن) (ن) (مرکب) محبض. چوبی که عسل به وی بیرون کنند. (یادداشت مؤلف).

انگبین کندره. [اُگْ / گُ] (ا) (مرکب) کندوی عسل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انگبین چنبیره شود.

انگبینه. [اُگْ / گُ نِ] (ص نسبی، ا) مرکب) نام حلوائی است و آن عسلی باشد که نیک بقوام آورده باشند و بر طبقی ریزند تا سخت شود و دندانگیر گردد. (برهان قاطع).

نام حلوائی است که از انگبین پزند و در طبقی ریزند تا سرد شود بخورند. (انجمن آرا) (آندراج). مشاش. مشخنه. یعقید. (یادداشت مؤلف).

انگتارود. [اُگْ] (ا) (خ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انگختن. [اُگْ تَ] (مض) مخفف انگبختن. (آندراج). رجوع به انگبختن شود.

انگدان. [اُگْ] (ا) گیاهی از تیره چتریان که علفی است و پایا میباشد. این گیاه در اکثر

صحاری ایران فراوان است. ارتفاعش ۲ تا ۲/۵ متر و ریشه اش راست و ستبر است. ابر

کبیر. حلتیت. انجدان. (فرهنگ فارسی معین). انگدان. معرب آن انجدان است. (برهان قاطع):

خانه زنبور پر از انگبین

از پی آن است که شد پیش بین. نظامی.

که چه می کردم چه میدیدم درین خل ز عکس حرص بنمود انگبین. مولوی.

تا کاسۀ دوغ خویش باشد پیشم والله که ز انگبین کس نندیشم.

مولانا (از فرهنگ ضیا). چشمه از سنگ برون آرد و باران از میخ انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار.

سعدی. بگفت ای هوادار مسکین من برفت انگبین یار شیرین من.

سعدی (بوستان). بگوی تلخ که جان می بری ز گفتن شیرین مرا بزرگش آنگه کز انگبین نتوانی.

امیر خسرو دهلوی. هر کسی انگبین چه داند کرد

خر مگس انگبین چه داند خورد. اوحدی. بجور حاسدان توان حذر کردن ز عشق او

کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبور. اوحدی.

خواجهای بود منعم و خوش وقت چربه و نان و انگبین می خورد. بسحاق.

— انگبین خر؛ خریدار عسل؛ ندهی داد. داد کس مستان

انگبین خر مباح و زهر فروش. معنوی بخاری.

— انگبین خور؛ خورنده انگبین. و رجوع به انگبین گر در همین ترکیبات شود.

— انگبین دار؛ دارنده عسل؛ هوای خوش و راه بیخار بود

و گر بود خار انگبین دار بود. نظامی.

— انگبین روی؛ زیباروی؛ انگبین رویان ترسند از مگس

نوش می گیرند و نشتر می زنند. سعدی.

— انگبین گر؛ سازنده انگبین؛ یکی زان مگس انگبین گر بود

به از صد مگس کانگبین خور بود. نظامی.

— انگبین لب؛ شیرین لب. آنکه لب او چون عسل شیرین است؛

انگبین لب شدی و گل رخسار انگبین بی مگس چو گل بی خار. نظامی.

— انگبین وار؛ مانند انگبین و شبیه به عسل. (ناظم الاطباء):

آبش ز لطافت انگبین وار بادش ز نشاط زعفران یار.

(از ترجمۀ محاسن اصفهان ص ۱۰). || هر چیز شیرین. (از انجمن آرا) (از آندراج).

ترکیبها؛ — ترانگبین (ترنجبین). تلنگبین. خشک انگبین. گزانگبین. سرکنگبین.

(سکنگبین، سکنجین). گل انگبین.

است، کلمه انگشت را در قافیه نظامی بهمین معنی آورده است در این صورت جای شبهای در مصحف بودن انگشبه و انگسبه نمی ماند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انگشته و انگشت شود.

انگشت. [اگ] ۳) هر یک از اجزای متحرک پنجگانه دست و پای انسان. (از فرهنگ فارسی معین). اصبع. شتره. (از منتهی الارب). اصبوع. کلک. بنان. (یادداشت مؤلف). بنانه. انگل:

که کس در جهان مشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.
بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام
دست تقاش همی نقش نگارد بقلم. فرخی.
گردست بدل برنهم از سوختن دل
انگشت شود دردم در دست من انگشت.
عسجدی.

ز صد انگشت ناید کار یک سر
نه از سیصد ستاره کار یک خور.
(ویس و رامین).

گر بهر انگشت چراغی کند
هیچ مبر ظن که در ظلمت است.

ناصر خسرو.
شافعی بینم و در دست هر انگشتی از او
مالک و احمد و نعمان به خراسان یابم.

خاقانی.
— انگشت آفتاب؛ شعاع و خطوط آفتاب.
(مجموعه مترادفات ص ۲۲۷).

— انگشتان معشوق؛ محروف، بلورین،
حنابسته، حنامالیده. بحنا گرفته، فندق بند از
صفات اوست و نیشکر، دم قاقم، قلعه عاج،
پنجه مرجان، ماشوره سیم، رومی بیجان،
بالال قفا، پشت ماهی، فندق، پنج شاخ،
پنج نون، پنج هلال، پنج دریا، ختنی، رومیان
مهدر قفا، ماهی بیجان، ماه نو، جدول از
تشبیهات اوست. (از آندراج) (از مجموعه
مترادفات ص ۵۱).

۱- انگژد = انگ + ژد، صمغ = انگژه = انگوزه
(فرهنگ فارسی معین).

۲- صاحب انجمن آرا پس از نقل این معنی از
برهان گوید: [این لغت را] در فرهنگها نیافتم.

۳- پهلوی angust، گیلکی āngusht،
فریزندی و یرندی و شهیمزادی āngosht،
نسطری āngosht، ongosht، سمنانی
āngusht، سنگری و لاسگردی āngósht،
سرخه ای aengósht، اورامانی ān(g)usht (از
حاشیه برهان قاطع ج معین). بلورین، حنابسته،
حنا مالیده، بحنا گرفته، فندق بند از صفات
انگشت و ماهی دم، قاقم، جدول و شیشه از
تشبیهات آنست. (از آندراج). رجوع به
انگشتان معشوق در ترکیبات انگشت شود.

صمغی عموماً و انگوزه خصوصاً. (ناظم
الاطباء). انگدان. (فرهنگ فارسی معین).
انگژه: خبر رسید که احمد قدام همه چاهها و
بیابان انگژد افکنده است و آب تپاه کرده پس
براه دیگر برفت. (تاریخ سیستان).

انگژک. [اگ ژ] ۱) (مصفر) مصفر انگژ.
(ناظم الاطباء). انگژک. رجوع به انگژ شود.
انگژوا. [اگ] ۱) جایی را گویند که شبها
گوسفندان را در آنجا نگاه دارند. (برهان
قاطع) (هفت قلم) (از ناظم الاطباء). جای
گوسفندان. (فرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء).
شبگاه گوسفندان. (فرهنگ رشیدی).
||گوسفندان. (برهان قاطع) (هفت قلم).
گوسفند. (ناظم الاطباء). ||دانه و خسته
میوه ها. (برهان قاطع) (هفت قلم). دانه و
هسته میوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به انگرو
شود.

انگژه. [اگ ژ / ژ] ۱) مخفف انگوزه است
که صمغ درخت انگدان باشد و آن را عربان
حلتیت و شیرازیان انگشت گنده گویند.
انگژه. (از برهان قاطع). انگژد. (فرهنگ
سروری):

بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان هیکلی
کان چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
یکدم از خالی شود حلقش که بادش زهر مار
راست چون دیوی بود کش انگژه در کون کنند.
انوری (از انجمن آرا).

خواجہ چین که نافه بار کنند
مشک را ز انگژه حصار کنند.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۸).
انگسبه. [اگ ب / ب] ۱) برزگری را گویند
که صاحب سامان بود و کارکنان و زراعت
کاران بسیار داشته باشد. (برهان قاطع) (از
ناظم الاطباء). ||سرد صاحب ثروت. (ناظم
الاطباء) ۲. و رجوع به انگشبه و انگشته شود.

انگشبه. [اگ ب / ب] ۱) ||بزرزگر
صاحب سامان. سوداگر صاحب مایه. (از
برهان قاطع). برزگری محشم. (فرهنگ
اسدی نخجوانی). برزگری بود که او را
سرمایه نیک بود و رهیان و کارکنان بسی
بودش. (فرهنگ سروری). این کلمه را در
فرهنگ اسدی نخجوانی بدین صورت بمعنی
برزگری ضبط کرده و در برهان نیز انگشبه
بدین معنی است. سایر فرهنگهای دسترس
من نیز جز رشیدی انگشبه ثبت کرده اند ولی
در نسخه اسدی پاول هورن نسخه بدل انگشته
دارد و در برهان نیز انگشته را باز در جای
خود بهمین معنی ضبط کرده. در رشیدی تنها
انگشته دارد و بی شک انگشته با تاء مثناة
صحیح است چه گذشته از اینکه این دو
صورت، انگشبه و انگسبه در زبان ما گران و
سنگین و دور از روح و چم فصاحت فارسی

انگژ. [اگ] ۱) بیلی که با آن زمین را هموار
سازند. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). (از
آندراج) (از انجمن آرا). غلیج. و رجوع به
انگژ و انگژک و انگژک و غلیج شود.

انگژ. [اگ] ۱) (اخ) دهی است از بخش ویسیان
شهرستان خرم آباد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن
از چشمه سار و محصول آن غلات، حبوب،
لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

انگژ. [اگ] ۱) (اخ) دهی است از بخش مرکزی
شهرستان کرمانشاهان با ۳۲۰ تن سکنه. آب
آن از زه آب رودخانه محلی و محصول آن
غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

انگژد. [اگ ژ] ۱) انگوزه. انگژد: از سیستان
جامه های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوا
بر کردار جهرمی و خرما خشک و انگژد.
(حدود العالم). و رجوع به انگژد شود.

انگژک. [اگ ژ] ۱) آلتی سرکج از آهن که
فیلیبانان فیل را بدان بهر طرف که خواهند
برند. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). (از
آندراج). کجک. (آندراج). ||مصفر انگژ.
(ناظم الاطباء). و رجوع به انگژ شود.

انگژه. [اگ ژ / ژ] ۱) حلتیت. حلتیت.
حلتیت المتن. اتقوزه. و آن شیرۀ ساق گلیر
باشد که چون افیون از خشخاش به تیغ زدن
حاصل کنند. (یادداشت مؤلف). خیل. (منتهی
الارب):

بوی اخلاص و نفاق و بیمزه
هست ظاهر همچو عود و انگژه.

مولوی (مثنوی).
انگژ. [اگ] ۱) آهنی باشد سرکج که فیل را
بدان بهر طرف که خواهند برند. (برهان قاطع)
(هفت قلم) (از ناظم الاطباء). آنچه فیلبانان
در دست دارند. (غیاث اللغات). کجک. (از
فرهنگ جهانگیری):

پیل مستم مغزم از انگژ بپاشوند از آنک
گرییاسیم دمی هندوستان یاد آورم.
خاقانی (از آندراج).

چو طور است پیل و چو موسی مهاوت
بدستش عصا انگژ ماریکری.

ابوالفرج رونی (از آندراج).

شه نشسته به پشت پیل چو ایر
انگژ زر چو ارتجک در دست. فریداحول.
||بیلی پهن که با آن زمین را هموار کنند.
(فرهنگ فارسی معین).

انگژد. [اگ ژ] ۱) مطلق صمغها را گویند
عموماً و صمغی باشد بغایت بدبوی و آن را
بهری حلتیت خوانند. و آن را انگژد بسبب آن
گویند که صمغ درخت انگدان است و اصل آن
انگدان ژد باشد چه ژد بلفظ فرس بمعنی صمغ
است. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). هر

— انگشت از حرف برداشتن؛ کنایه از رها کردن. دست برداشتن؛
شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف خا کیان انگشت برداشت. نظامی.
و رجوع به انگشت بر حرف نهادن شود.
— انگشت از سیاه به سفید نزدن؛ یکلی به
بیکاری و عطلت گذراندن. (یادداشت
مؤلف). در تداول عامه کاری انجام ندادن.
— انگشت اشارت؛ انگشتی که با آن اشارت
کنند. انگشت سیاه؛
گردست افتد چو ماه نو لب نانی مرا
خلق ز انگشت اشارت تیر بارانم کنند.
صائب (از آندراج).
— انگشت افشردن؛ کنایه از آگاهانیدن. (از
آندراج)؛
همچو طفلی که بود در کف استاد کفش
ادب انگشت من افشرد خبر کرد مرا.
قدسی (از آندراج).
— انگشت امان برداشتن؛ بلند کردن مغلوب
انگشت را پیش غالب برای امان خواستن و
پناه جستن؛
از جفایت علم ناله برافراشته شد
آه انگشت امانی است که برداشته دل.
میرزا حبیب الله (از آندراج).
— انگشت انداختن در کاری یا به کاری؛ در
آن کار بیش از حد تفحص کردن. (از
یادداشت مؤلف).
— انگشت پدر سودن؛ در خانه کسی را به
قصد مزاحمت کوبیدن.
— || کنایه از روی آوردن به کسی؛
انگشت نمای خلق گشتم
و انگشت به هیچ در نسودم. سعدی.
— انگشت بدندان؛ متعجب. (مؤید الفضلاء)؛
از رشک او دبیران انگشتها به دندان
آنگاه در بیارد ز انگشت خویش و گه زر.
فرخی.
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما به دندان. سعدی.
— انگشت بدندان آوردن؛ رجوع به ترکیبات
ذیل شود.
— انگشت بدندان داشتن؛ تعجب کردن؛
تقصیر بسی گنه فراوان دارم
ای منبع جود چشم احسان دارم
از کرده زشت خویش تا روز جزا
انگشت تحیری بدندان دارم.
محمد صالح (از آندراج).
— انگشت بدندان (در دندان) گرفتن؛ تعجب
کردن. (از غیاث اللغات). سخت حیران شدن.
(یادداشت مؤلف)؛
بگرفت بدندان، فلک انگشت تعجب
چون من بدو انگشت لب یار گرفتم.
عراقی (از آندراج).

و فود اطراف و سفیران افطار حاضر شدند و
انگشت تعجب در دندان گرفتند. (ترجمه
تاریخ یعنی ص ۳۰۵).
— || حسرت خوردن. (از غیاث اللغات).
— انگشت بدندان گردیدن؛ تعجب کردن و تحیر
نمودن. (برهان قاطع) (هفت قلم). متعجب و
حیران شدن. (ناظم الاطباء).
— || حسرت و افسوس خوردن. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت قلم). سخت
پشیمان شدن. (یادداشت مؤلف)؛ اشک
رنگین از فواره چشم می بارید و انگشت
حیرت بدندان ندامت می گزید. (سندبادنامه
ص ۳۰۵).
— انگشت بدندان (در دندان) ماندن؛ متعجب
و حیران ماندن؛
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا به دیر انگشت در دندان بماند.
مولوی (مثنوی).
— || در بیت زیر کنایه از واله شدن است؛
لب و دندان چو مرجان چکیده بر گل خندان
بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان.
قطران.
— انگشت بدهان نهادن؛ متعجب و متحیر
ماندن. (آندراج)؛
بوسه ای خواستم انگشت نهادی بدهان
بر من این کار به یکبار چنین تنگ مگیر.
میر حسن دهلوی (از آندراج).
— انگشت بر آتش زدن؛ مخالف عقل کار
کردن. (از شرح اسکندرنامه از آندراج).
— انگشت بر آوردن؛ کنایه از تصدیق کردن و
اذعان نمودن. (حواشی فیه مافیہ ص ۲۴۰)؛
چون عباس این را بشنید انگشت بر آورد
بصدق تمام ایمان آورد. (فیه مافیہ چ فروزانفر
ص ۴).
— انگشت بران؛ در حال بریدن انگشت. کنایه
از حیرت شدید؛ زنان مصر انگشت بران در
یوسف می نگرستند. (یادداشت مؤلف).
— انگشت بر جبین نهادن؛ سلام کردن. (غیاث
اللغات) (آندراج) (از مجموعه مترادفات
ص ۲۱۵)؛
چرخ تعظیم درت را مه و سال
بر جبین می نهی انگشت هلال.
زالای (از آندراج).
— انگشت بر چشم (بر دیده) نهادن؛ قبول
کردن و مسلم داشتن. (از برهان قاطع) (از
انجمن آرا). قبول کردن فرمان. (از غیاث
اللغات). قبول کردن و پذیرفتن و چشم بستن.
(از آندراج)؛
نهاد انگشت بر چشم، آن پریش
زمین را بوسه داد و گفت شب خوش. نظامی.
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر چشم انگشت. نظامی.

چو فرمانش مرا زد دست بر پشت
نهادم چون مژه بر چشم انگشت.
سلیم (از آندراج).
خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده
عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی
نزاری قیستانی (از انجمن آرا).
می کنم هرگاه از جانان نگاهی التماس
می نهد بر دیده انگشت، التفاتش را ببین.
غنی (از آندراج).
— انگشت بر (به) چیزی نهادن و در چیزی
کردن و انگشت گذاشتن و نهادن بر چیزی؛
دخل و اعتراض کردن، چنانکه گویند؛ من
چندین بار ترا گفتم که انگشت در کار من
مکن. (آندراج).
— || عیب و ایراد گرفتن و نکته گیری کردن؛
زهی به تقویت دین نهاده صد انگشت
مأثر ید بیضات دست موسی را. انوری.
هرکه خواهد که در این طایفه انگشت خلاف
بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای.
سعدی.
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو.
سعدی.
گر نهد انگشت اکنون دست موسی را رواست
چون شعاع رای او بر اوج شعری می رود.
شمس طبسی (از آندراج).
— انگشت بر حرف زدن؛ نکته گیری و عیب
گرفتن. (هفت قلم).
— انگشت بر حرف (گفتار) نهادن؛ عیب
گرفتن و نکته گیری کردن. (از برهان قاطع). بر
گفته کسی انگشت نهادن یا گذاشتن، گفتار او
را رد کردن. (از یادداشت مؤلف)؛
عقیق میم شکلس سنگ در مش
که تا بر حرف او کس نهد انگشت. نظامی.
ترا حرفی بصد تزویر در مش
منه بر حرف کس بیهوده انگشت.
نظامی.
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی.
سعدی (بوستان).
بس آشتگی باشد و ابلیه
که انگشت بر حرف صنعتش نهی.
سعدی (بوستان).
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس.
سعدی (بوستان).
گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم
هرکه زخمی خورد البته فغانی دارد.
خجندی.
تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی
۱- نل: دیده.

بازبان آتشین در انجمن خاموش باش.
صائب (از آندراج).
- انگشت برداشتن؛ راست کردن متعلم
انگشت خویش را به نشانه حاضر داشتن
جواب سؤال معلم. (یادداشت مؤلف).
- انگشت بر در زدن؛ استجازات باز کردن در.
(غیاث اللغات) (آندراج):
بکاشانه باد اگر سر زند
پی رخصت انگشت بر در زند.
ظهوری (در صفت نوری از آندراج).
- انگشت بر دندان؛ متعجب:
عوام خلق به انگشت می نمایند
من از تحیر انگشت خویش بر دندان.
سعدی.
- انگشت بر دهان گذاشتن؛ حسرت و
افسوس خوردن.
- ||متعجب شدن و تحیر داشتن. (از برهان
قاطع) (از هفت قلم) (ناظم الاطباء).
- ||اشاره کردن به خاموشی. (برهان قاطع)
(هفت قلم).
- ||خاموش شدن. (ناظم الاطباء).
- انگشت بر دهان نهادن؛ افسوس کردن.
- ||متحیر شدن.
- ||اشارت کردن دیگری را به سکوت. (از
مؤید الفضلاء).
- انگشت بر دهان (در دهان) ماندن؛ سخت
شگفتی نمودن. نهایت متحیر گشتن.
(یادداشت مؤلف):
فته را ناگاه باز افتاد دستی آنچنانک
ملک و ملت را بماند انگشت حیرت بر دهان.
ظهر.
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان. ظهر.
در آینه نگه کن تا خویشتن بینی
در حسن خود بماند انگشت بر دهانت.
سعدی.
کجاست آنکه به انگشت می نمود هلال
کز ابروان تو انگشت بر دهان می ماند.
سعدی.
- انگشت بر کسی خاییدن؛ نوعی از تهدید که
اقویا بر ضعفا کنند. (آندراج). تهدید و
تخویف نمودن. (مجموعه مترادفات
ص ۱۰۱):
لعل اندر سخن شکر خاید
رویت انگشت بر قمر خاید.
خاقانی (از مجموعه مترادفات ص ۲۰۲).
- انگشت بر لب بردن؛ کنایه از بحرف آوردن
کسی ساکت را. (انجمن آرا).
- انگشت بر لب زدن؛ کسی را بر سر حرف
آوردن. (برهان قاطع). کسی را بحرف آوردن.
(ناظم الاطباء). کسی را بسخن آوردن و گویا
گردانیدن. استدعای سخن. (غیاث اللغات):

هزار صاعقه پنهان بر لب دارم
بر و برو وزن انگشت بر لبم زهار.
پیامی (از فرهنگ ضیا).
- انگشت بر لب کسی زدن؛ منع کردن از
سخن گفتن (ظاهراً از اضداد است). (از
آندراج):
حرفی بگوش داغ چو خوناب می زنم
انگشت زخم بر لب سیلاب می زنم.
تنها (از آندراج).
بازم خروش دل بزبان جوش می زند
انگشت ناله بر لب خاموش می زند.
ناصح (از آندراج):
- انگشت بر لب گرفتن؛ تعجب کردن:
بخندید و انگشت بر لب گرفت
کز و هر چه گوید نباشد شگفت.
سعدی (بوستان).
- انگشت بر نمک سودن؛ سوگند خوردن و
عهد کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
- انگشت به شیر زدن؛ دسیسه کردن. (از
یادداشت مؤلف). کنایه از دست تحریک در
کار داشتن. (فرهنگ عوام).
- انگشت به گوش نهادن؛ بند کردن سوراخ
گوش به انگشت تا شنیده نشود. (آندراج):
تیشه با سخت دلی می نهد انگشت به گوش
تواند که بدر دل فرهاد رسد.
کلیم (از آندراج).
- انگشت به لب نهادن؛ متعجب و متحیر
ماندن. (آندراج):
تا فروزان شده در اوج صفا مهر رخت
ماه انگشت به لب می نهد و خاموش است.
علی خراسانی (از آندراج).
- انگشت پنجم؛ انگشت خرد. خنصر.
- انگشت چهارم؛ بنصر.
- انگشت حلقه؛ بنصر. (آندراج).
- انگشت حلقه (بفک اضافه)؛ انگشتی.
(ناظم الاطباء).
- انگشت خایان؛ در حال افسوس خوردن:
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان
بماندندی در او انگشت خایان. نظامی.
و رجوع به انگشت خاییدن شود.
- انگشت خرد؛ خنصر.
- انگشت خردی؛ کالوج، خردی، کلیک.
انگشتک. خنصر. (یادداشت مؤلف).
- انگشت خواره؛ انگشت گزنده. (آندراج).
خاینده انگشت:
بشو پروانه حسن از نظاره
مشو مانند شمع انگشت خواره.
زلالی (از آندراج).
و رجوع به انگشت گزیدن شود.
- انگشت خوردن؛ انگشت خاییدن. انگشت
گزیدن:
سازم شده از تو پرده سوز

انگشت خورم چو شمع تا روز.
زلالی (از آندراج).
- انگشت دراز؛ انگشت میانه که بمریی
وسطی خوانند و آنرا انگشت میهن هم
خوانند. (آندراج).
- انگشت در چشم کردن؛ مزاحمت و تعرض
کردن. (آندراج):
شد کیسه تهی دیده ام از اشک و ز طعن
هر دم مژه انگشت کند در چشمم.
نصیری همدانی (از آندراج).
- انگشت در دهان کردن؛ تعجب کردن و
حیران ماندن. (از مجموعه مترادفات ص ۹۳).
- انگشت در دهان مار کردن؛ کنایه از انجام
دادن کار پرخطر:
مکن بقلقه آن زلف تابدار انگشت
که هیچکس نکند در دهان مار انگشت.
محمدقلی سلیم (از فرهنگ شعوری).
- انگشت در دهان ماندن؛ متأسف ماندن.
(غیاث اللغات).
- ||متعجب و متحیر ماندن. (آندراج):
در تماشای آن زبر تا زیر
ماند انگشت در دهان تا دیر.
میر خسرو (آندراج).
- انگشت در دهن گرفته؛ متعجب:
صیاد بر آن نشید کو خواند
انگشت گرفته در دهن ماند. نظامی.
- انگشت در سوراخ مار (کز دم) کردن؛ کنایه
از دیده و دانسته خویشتن را در معرض هلاک
افکندن. (آندراج):
زال جهان را شده ای خواستگار
کرده ای انگشت به سوراخ مار.
وحید (از آندراج).
دگره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کزدم.
سعدی (از آندراج).
- انگشت در کاری داشتن؛ دخالتی نهانی در
آن کار دارا بودن. (یادداشت مؤلف).
- انگشت در کردن؛ سخت جستجو کردن.
نیک تفحص کردن؛ گفت [محمود] بدین
خلیفه خرف شده بیاید نبشت که من از بهر
عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و
قرمطی می جویم. (تاریخ بیهقی ج فیاض -
غنی ص ۱۸۳).
- انگشت دشنام؛ کنایه از انگشت نهادن باشد
چه در عوض آن دشنامی خواهد شنید.
(برهان قاطع) (هفت قلم). مراد انگشت رد
و این مجاز است. چرا که عوض آن دشنام
خواهد شنید. (آندراج).
- ||اسبابه. رجوع به سیابه شود.

۱- و نیز صاحب آندراج شعر پیامی را هم که
در بالا گذشت در اینجا شاهد آورده است.

— انگشت رد؛ مرادف دست رد. انگشت اعتراض. انگشت دشنام. (از آندراج): بود حسن آزاد از انگشت رد مگر دست در دامن عشق زد. حاجی محمدخان قدسی (از آندراج). — انگشت رس؛ مجازاً، مورد ایراد. دارای عیب. که بر آن خرده گیرند: حرف همه خلق شد انگشت رس حرف تو بی زحمت انگشت کس. نظامی.

— انگشت رساندن؛ تحریک کردن؛ فلانی انگشت رساند و این جدال را برپا کرد. (فرهنگ عوام).

— || فروکردن انگشت به مقعد کسی. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

— انگشت زائد؛ انگشت ششم و آن را از عیوب شمرده اند. (آندراج). و رجوع به ترکیب انگشت زیاد شود.

— انگشت زنان؛ در حال انگشت زدن. در حال بشکن زدن:

باغی است چو نوبهار و از رنگ خزان عیشی که بعمرها توان گفت از آن یاران همه انگشت زنان گرد رزان من در غم تو بمانده انگشت گزان. انوری (از انجمن آرا).

انگشت گزان در آدم از در تو انگشت زنان برون شدم از بر تو. مولوی.

و رجوع به انگشت زدن و انگشتک زدن و انگشتک زنان شود.

— انگشت زنه؛ انگشت شهادت که مغلوب جهت امان خواستن و پناه جستن پیش غالب برمی دارد. (غیاث اللغات):

آب می گردد دل سنگین خصم از عجز من می تراود آتش از انگشت زنه چو شمع. صائب.

— انگشت زیاد؛ انگشت ششم و آن را از عیوب شمرده اند. (آندراج):

گره نتواند از کارم گشودن قلم در دستم انگشت زیاد است. دانش (از آندراج).

می شود افزون طلب بی دخل در کار جهان در شمار دست کوتاه است انگشت زیاد. تأثیر (از آندراج).

— انگشت زینهار؛ انگشت زنه؛ دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض برداشت از مهابتش انگشت زینهار. سلمان (از فرهنگ ضیا).

و رجوع به انگشت زنه؛ در همین ترکیبات شود.

— انگشت زینهار بر آوردن؛ بلند کردن انگشت زنه؛

انگشت زینهار بر آورد نیشکر تا تلخکامیم به نی یوریا رسید. میرصیدی طهرانی (از آندراج).

— انگشت سای؛ به انگشت ساییده. به انگشت محو شده. در بیت زیر ظاهراً کنایه از مورد ایراد قرار گرفته است:

زان نزد انگشت تو بر حرف پای تانشود حرف تو انگشت سای. نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۳۰).

— انگشت سترگ؛ انگشت نر. انگشت ابهام. (آندراج).

— انگشت سمین؛ انگشت نر. انگشت ابهام. (از آندراج) (مؤید الفضلاء).

— انگشت شک؛ انگشت شهادت. (برهان قاطع) (آندراج). انگشت سبابه. (از ناظم الاطباء).

— انگشت شکر؛ انگشت شهادت. (از فرهنگ ضیا).

— انگشت شکم؛ به اصطلاح لوطیان، نره. (آندراج). نره و آلت تناسل مردان. (از ناظم الاطباء):

در دیده پشتت کنم انگشت شکم را. ؟ (از آندراج).

— انگشت شهادت؛ سبابه. (ناظم الاطباء). کنایه از انگشت سبابه و این در معنی اقرار مستعمل است از جهت آنکه در تشهد آن را برمی دارند. (از آندراج): چنار از هر ورق دست نیاز بسوی او باز کرد و پنج انگشت از هر شاخ انگشت شهادت بوحدانیتش دراز. (دره نادره ج شهیدی ص ۸).

شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت. خالص (از آندراج).

برای کشته گردیدن به تیغ آفتاب خود سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت کرد. سلیم (از آندراج).

و رجوع به شهادت شود.

— انگشت شهد؛ انگشت به شهد آلوده: تا بکاری می کشد انگشت شهدی روزگار می نهد چون نی به هر بند از دو جانب خنجرش. ملافید بلخی (از آندراج).

— انگشت شهبان؛ ابهام. (ناظم الاطباء).

— انگشت عسل؛ انگشت بشهد آلوده. (از آندراج):

شمع را چشم مگس شیرین نمی بیند ولی هست انگشت عسل در دیده پروانه ها. وحید (از آندراج).

— انگشت عسل بدیوار کشیدن؛ کنایه از هنگامه برپا کردن یعنی چنانکه مگسها بر سر عسل فراهم آیند در آن معرکه گرد آیند. (آندراج):

فته سازند به شیرین سخنی و چه عجب

گر بدیوار کشد شیطان انگشت عسل. باقر (از آندراج).

— انگشت غماز؛ انگشت سبابه. (از التفهیم).

— انگشت کشیده داشتن از چیزی؛ کنایه از دخل و اعتراض نکردن و عیب نگرفتن. (از آندراج):

ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت که روز عمر تو کوتاه چون قلم نشود. صائب (از آندراج).

— انگشت کوچک؛ خنصر. (آندراج).

— انگشت کوچک فلان نبودن یا نشدن؛ در مقام مقایسه خیلی از او کوچکتر و پست تر بودن.

— انگشت کهن؛ خنصر. (آندراج) (ناظم الاطباء). انگشت خنصر. (هفت قلزم):

از حاتم و رستم نکم یاد که او را انگشت کهن است به از حاتم و رستم. غصری.

— انگشت گرفتن؛ شماره کردن و حساب کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از شمردن و حساب کردن. (انجمن آرا):

چون گل تازه خطاهاش به انگشت مگیر مجمر آسایش فرو گستر دامان بر سر. کمال اسماعیل (از انجمن آرا).

— انگشت گزان؛ در حال انگشت گزیدن. در حال افسوس خوردن:

در چرخ ننگند آنکه شد لاغر تو جان چا کر آن کسی که شد چا کر تو انگشت گزان در آدم از در تو انگشت زنان برون شدم از بر تو. مولوی (از انجمن آرا).

گفتنی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان و انگشتان گزان. مولوی.

— انگشت میهن؛ انگشت وسطی.

— انگشت میانه؛ انگشت وسطی. (ناظم الاطباء).

— انگشت ندامت؛ انگشت پشیمانی. (آندراج).

— انگشت نر؛ ابهام.

— || انگشت بزرگ پا. (ناظم الاطباء).

— انگشت نیل؛ نشان فقر. (هفت قلزم) ۱.

نشان فقر و علامت درویشی. (از مؤید الفضلاء).

— انگشت نیل کشیدن؛ رسوا کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از رسوایی. (برهان قاطع):

آب رود نیل را از دست ناید دفع پیل عشق یوسف بر زلیخا چون کشد انگشت نیل. محتشم.

— || اظهار فقر و پریشانی نمودن. (ناظم الاطباء).

۱ — صاحب برهان قاطع انگشت نیل کشیدن را بمعنی نشان فقر آورده است.

الاطباء).

— ترک دادن کاری. (مؤید الفضلاء) (ناظم الاطباء). ترک کردن. (غیاث اللغات).

— انگشت نیل بر خانمان کشیدن؛ کنایه از خانمان بیاد دادن. (آندراج):

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل.

سعدی (آندراج).

— به انگشت نمودن؛ با انگشت بسوی کسی اشاره کردن. نشان دادن کسی یا چیزی به انگشت بسبب شهرت وی:

چنان شدم که به انگشت می‌نمایند
نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال. سعدی.

نمایندت بهم خلقی به انگشت
چو بینند آن دو ابروی هلالی. سعدی.

اگر بپام بر آید ستاره پیشانی
چو ماه عید به انگشت‌هاش بنمایند. سعدی.

کجاست آنکه به انگشت می‌نمود هلال
کز ابروان تو انگشت در دهان ماند. سعدی.

— پنج انگشت؛ انگشته. رجوع به انگشته شود.

— ده انگشت به خون کسی فرو بردن؛ سخت آزار دادن کسی به حد کشتن وی. کشتن:

آن کس که از او صبر محال است و سکونم بگذشت و ده انگشت فروبرد به خونم. سعدی.

— امثال:

انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶). و رجوع بهمین کتاب شود.

انگشت به بینی نمی‌توان کرد؛ در اینجا جاسوس بسیار است، یا این مرد سخن چین است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶).

انگشت بدر کسی مزین تا در تو بمشت نکوبند:

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت.

ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۶).

انگشت نمک است خروار هم نمک است.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۰۸).

پنج انگشت برادرند برابر نیستند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۲).

پنج انگشت یکی نمی‌شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۱۲).

خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۱۶).

ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده:

همه کس به یک خوی و یک خاست نیست
ده انگشت با یکدگر راست نیست.

اسدی (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۴۲).

صورتش یک انگشت شده؛ سخت نحیف و

نزار گشته. (یادداشت مؤلف).

مثل انگشت پیچ؛ شربتی سطر و زفت. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰۵). و رجوع به انگشت پیچ شود.

مثل انگشت لیشته؛ پتمای عریان. شبیه به:

اعری من اصبح. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰۵).

نه یکسان روید از دستی ده انگشت. نظامی.

نظیر: ده انگشت را خدا برابر خلق نکرده. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۸۶۵).

هر کسی انگشت خود یک ره کند در زورفین.

منوچهری.

نظیر: عاقل دویار فریب نخورد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۴۱). و رجوع بهمین کتاب شود.

همه انگشت یکسان نیست بر دست. (اسرارنامه).

نظیر: پنج انگشت برادرند برابر نیستند. (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۹۵).

||واحد پیمایش است، ۲۷ صدم متر تخمیناً. (یادداشت مؤلف). چون شش جو بهم باز نهی شکمها با پشت یکدیگر کرده انگشتی گردد و چهار انگشت باهم نهاده قبضه‌ای بود. (یواقیت العلوم). نزد ارباب مساحات مقدار شش جو باشد شکمها بهم نهاده. (دمشقی).

گری عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت از چهار انگشت پس یک گز عبارت از ۲۴ انگشت است. (تاریخ قم ص ۱۰۹). یک حصه از بیست و چهار حصه گز است و هر انگشتی معادل است با شش جو که شکمهای ایشان بسیکدیگر باز نهاده باشد. (جهان دانش):

جزوهای مقیاس چنداند؟ اصابع اند و اجزا و اقدام. اگر مقیاس بدوازده بخش راست بکنی نامشان اصابع بود ای انگشتان. (التفهیم ص ۱۸۲). درازی او سه بدست و چهار انگشت بود و چهار انگشت پهنای دارد. (نوروزنامه).

انگشت. [اگ] (۱) محصلی که از احتراق غیرکامل نباتات خشبی حاصل می‌گردد. (ناظم الاطباء). زغال. اخگر کشته. (برهان قاطع). آتش زغال. (انجمن آرا). زغال. فحم. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چوب سوخته که سرد شده سیاه گشته باشد. (غیاث اللغات). زغال مرده و سیاه شده. (شرفنامه منیری). زغال آهنگران. (نسخه‌ای از اسدی).

فحم فحیم. (منتهی الارب). زوال. زغال. زغال. (یادداشت مؤلف). آلاس. بجال. اشتوا. اشتو. بک. (ناظم الاطباء): سطح گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد سیاه و بر زمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان یمن را بسوخت و خا کستر گردانید. (ترجمه تاریخ طبری).

انگشت بر روش^۱ بماندت تگرگ^۲ است
پولاد بر گردن او همچون لادست.

ابوطاهر خسروانی.

به خروار انگشت^۳ بر سر زدند

بفرمود تا آتش اندر زدند. فردوسی.

از او^۴ صد رش انگشت و آهن یکی

پراکنده مس در میان اندکی. فردوسی.

سرد آهش^۵ چو زنگیانی زشت

که ببیزند خرده انگشت. عنصری.

گردست بدل برنهم از سوختن دل

انگشت شود در دم در دست من انگشت.

عسجدی (از انجمن آرا).

از انگشت بدشان همه پیرهن

دمان تار و تاریک دود از دهن.

(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۶).

بچهره چو انگشت هریک پرنک

ولیکن بتیزی چو آتش بجنگ. (گرشاسب‌نامه ص ۵۹).

چو انگشت گشت آتش و رفت دود

بیردند خا کستر هر دو زد.

(گرشاسب‌نامه ص ۱۴۴).

دل اوست انگشت و کینش شد آتش

ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر.

قطران.

گفت آتش گرچه من تابنده و سوزنده‌ام

باد خشم او کند انگشت و خا کستر مرا.

معزی.

حال این نوع... همچون حال چوبی باشد که

بسوزند و انگشت شود. و هرگاه چوب

نیم سوخته شود و هنوز اندکی تری با وی

مانده باشد انگشت شود. (ذخیره

خوارزمشاهی). مثل کینه در سینه مادام که

مهیجی نباشد چون انگشت افروخته بی‌هیزم

است. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۲۹۵).

هست چو انگشت کزب و بر سر آن کزب

گرچه هیزم شکن تبر زده یکبار. سوزنی.

آتش از انگشت بین سر برزده

روم از هندوستان برخاسته. خاقانی.

شب انگشت سیاه از پشت برداشت

ز حرف خاکیان انگشت برداشت. نظامی.

چو انگشت سیه‌رو گشت اخگر

تو آن انگشت جز اخگر میندیش.

عطار (دیوان ج تقی تفضلی ص ۳۳۵).

بر درختی که پرگه شد و زشت

درزند آتش و کنند انگشت. اوحدی.

و آنچه بی‌بار بود و کج‌رو و زشت

ساختندش به پیشه‌ها انگشت. اوحدی.

۱- نل؛ رویش. ۲- نل؛ مانند بلور.

۳- انگشت؛ زغال.

۴- از سد یا جوج گاه برآوردن آن.

۵- نل؛ حربگاهش.

ور و سبه کنی بر ابروی زشت
چون سبزه بود به روی انگشت.

امیر خسرو دهلوی.
- انگشت فروش؛ فحاح. (دهار).
زغال فروش.

- گرد از انگشت برانگیختن؛ آهی چون دود
یا هوایی تیره از سینه برآوردن. (یادداشت
مؤلف). غبار سیاه برانگیختن. هوا را تیره و
تار ساختن:

هر آنکه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد. فردوسی.
انگشت. [اگ؟] (۱) برزگر صاحب سامان.

و رجوع به انگشته و حاشیه آن شود.
انگشت آرا. [اگ] (نف مرکب، مرکب)
انگشتی. انگشت: الخاتم زینة الرجال و اسمه
بالفارسية «انگشت آرای». (ابواحمدین
ابی بکر الکاتب در مناظره با فقیهی در امر
تختن بیمین، از جزء رابع تیمعة الدهر).

انگشتال. [اگ] (ص) بیمارنا ک. (لغت
فرس اسدی). مردم ضعیف و نحیف و علیل و
بیمارنا ک و صاحب نقاهت. (برهان قاطع).
بیمار و دردنا ک و صاحب نقاهت. (آندراج):
ز خان و مان قربایت به غربت افتادم
بماندم اینجا بی ساز و برگ^۱ و انگشتال.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی)^۲.
انگشتانه. [اگ ن / ن] (۱) آلت فلزی یا
غیر فلزی کوچک و مجوف که در هنگام
دوختن انگشت را در آن گذارند تا اثر
فرورفتن سوزن محفوظ ماند. (ناظم الاطباء).
انگشتوانه. (یادداشت مؤلف). اقسامی گل
زینتی و طبی. دیریتال^۳ دارای گلهای ارغوانی
رنگ است و در آن الکاویدی بنام دیریتالین
است که در امراض قلبی بکار می رود. (از
گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۴۵).

انگشت برك. [اگ بُ ر] (۱) (مرکب)
جانوری است که آترا موش کور می گویند و
پیوسته در زیر زمین می باشد و بیخ درختان و
نباتات می خورد گویند پیاز و گندنا را بسیار
دوست می دارد. چون بر در سوراخ او نهند او
را بگیرند و گوشت او زهر قاتل است. (برهان
قاطع). کورموش. خُلْد. جُلْد.

انگشت پیچ. [اگ] (۱) (مرکب) عهد و شرط
و اتساق. (ناظم الاطباء). عهد و پیمان.
(مجموعه مترادفات ص ۲۵۲) (غیاث اللغات)
(آندراج):

سر رشته قرار شد از دست و همچنان
انگشت پیچ تا سخن زلف دلریاست.

کمال خجند (از آندراج).
|| دست آویز. (غیاث اللغات) (آندراج):
نکته چون مو شود انگشت پیچ دقتش
حرف بکر و خورده دانش گشت شاه نکه دان.
کمال خجند (از آندراج).

|| مدخول و اعتراض کرده شده. (از آندراج).
مورد ایراد. جای ایراد:
بجنبش زبان آوران جمله هیچ
همه حرفها کرده انگشت پیچ.

ظهوری (از آندراج).
ناف مرکز را چون دایه قضا به تیغ مشیت برید
از نهایت کوچکی جای انگشت پیچ در آن
ندید. (ملاطفا در ثمره طبی از آندراج).
|| انعام اندک. || نام حلوائی. (ناظم الاطباء).

چیزی چون بستنی که از سفیده تخم مرغ زده
و آبلیمو و شکر درست کنند. عقیدگونه ای از
سفیده تخم مرغ زده و صورت کفک گرفته با
آبلیمو و شکر. (از یادداشتهای مؤلف).
|| (ص) معارض و مخالف. (ناظم الاطباء).

انگشتجان. [اگ ت] (لخ) دهی است از
بخش شبستر شهرستان تبریز با ۱۵۵ تن
سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات
و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

انگشت خاییدن. [اگ د] (مص مرکب)
کنایه از حسرت و افسوس خوردن و ندامت و
پشیمانی داشتن. (از برهان قاطع) (از
آندراج). کنایه از پشیمانی خوردن و ندامت
کردن و افسوس خوردن. (هفت قلزم).
پشیمان شدن و تأسف خوردن. (از مجموعه
مترادفات ص ۷۸):

چون سلیمان قدر دل اکنون نمی دانی که چیست
آن زمان انگشت می خایی که بی خاتم شدی.
سعدی (از آندراج ذیل انگشت خواره).
هر که خواهد که درین طایفه انگشت خلاف
بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای.

سعدی.
رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم برهم نه
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم.
سعدی.

هر کس که بجان پند عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت.
حافظ (از انجمن آرا).

از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود
روزی روشن دلان انگشت خود خاییدن است.
صائب.

انگشت. [اگ ت] (۱) حلقه ای از زر یا سیم
یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در انگشت
کنند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). خاتم.
(دهار):

بباید درفش همایون شاه
هم انگشت تور با من براه.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۱۶).
می دهد ملک سلیمان را ز کف شهرت پرست
طفل را در دست حلوا بهتر از انگشت است.
کلیم (از آندراج).

بی داغ چو نام دل کنم ثبت

انگشت بی نگین نویسم.

طالب آملی (از آندراج).
- انگشت پا؛ انگشتی که زنان در انگشت پا
کنند. (آندراج).

- || به مجاز چیزی بی رتبه و بی اعتبار.
(آندراج):

قد چو خم می شود انگشت پا می گردد
قدر و قیمت بهوا نیست کهن سالان را.
صائب.

حجاب آسمان کی مانع ما می تواند شد

۱- ن: بی برگ و ساز.
۲- انگشتال در شعر ابوالعباس در فرهنگ
اسدی شاهد آمده و انگشتال را بیمارنا ک یعنی
آنکه پیوسته بیمار یا چون بیمار است [معنی
کرده] ولی اگر شاهد همین شعر باشد من گمان
می کنم انگشتال بمعنی برهنه و عور باشد مرکب
از انگشت (اصبع) و آل علامت تشبیه یا نسبت
یعنی چون انگشت. چنانکه در تعبیری مثلی نیز
هست مثل انگشت لیشت یعنی لخت و عور.
(یادداشت مؤلف).

3 - Digitalis.

۴- در شه میرزادی angoshtār، گلیلیکی
angushtār (حاشیه برهان قاطع ج معین). در
وجه اشتقاق انگشت اختلاف است: ۱- انگشت
مخفف «انگشتور» است. یعنی صاحب انگشت،
پس واو را بسبب تخفیف حذف کرده اند.
(غیاث اللغات از خیابانی) (آندراج). این وجه
بعید است، چه انگشتور شاهد استعمالی ندارد و
این وجه اشتقاق هم نظیر ندارد. ۲- بعضی آنرا
مخفف «انگشت آرای» دانسته اند. (یادداشت
مرحوم دهخدا). هر چند انگشت آرا بمعنی
انگشتی آمده اما تخفیف آن بصورت انگشت
بسیار بعید است. ۳- از انگشت + تر (مقایسه
شود با نیشت از نیش). عجلالة نگارنده همین
وجه را ترجیح میدهد. (از مقاله دکتر معین در
مجله یغما سال ۱۳ شماره ۱ ص ۵۴). با شواهدی
که ذیل کلمه انگشتی خواهد آمد و با توجه به
اینکه در بیشتر متون نثر و نظم زبان فارسی
حداقل تا قرن دهم کلمه «انگشتی» بکار رفته
است نه «انگشت» قطعیت این نظر مورد تأمل
است. اقسام انگشت: بادامی، بامبای (بمبهای)،
چهار حلقه، رکابی، زه روسی، سرچنگی،
شکوفه، عمامهای، قفلی، ماری، مصری.
۵- فرهنگها این بیت را برای انگشت بمعنی
انگشتی شاهد آورده اند ولی انگشتی
خواندن آن در بیت مخل وزن و معنی نیست.
(یادداشت مؤلف). در شاهنامه فردوسی طبق
ولف فقط یکبار انگشت آمده و آن هم مورد فوق
است. طبق همان فهرست ۳۰ تا ۳۱ بار
«انگشتی» در شاهنامه آمده است. و رجوع به
انگشتی و انگشتی شود.

فلک ما را کجا انگشتر پا می تواند کرد

صائب (از آندراج).^۱

— انگشتر زنهار؛ عبارت از آن است که پادشاهان جبار چون خواهند که کسی را امان بخشند و مردم مزاحم احوال او نگردند برای تصدیق وی انگشتری یا تیری به وی می دهند. (از آندراج). انگشتر که شاهان فرستادندی کسی را بنشانه امان. (یادداشت مؤلف): هر که لب بست از سخن، با او کسی را کار نیست مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست. اثر (از آندراج).

تا نریزد خون او را لعل آن شیرین دهن دارد اندر لب عقیق انگشتر زنهارها.

اثر (از آندراج).

و رجوع به ترکیبات انگشتری شود.

انگشتر بازی. [اگُ تَ] (حاصل مرکب)

نوعی بازی (قمار) با انگشتر. نوعی بازی خانگی زنان و کودکان. کچه بازی. بازیست که دختران و زنان بیشتر در خانه برای سرگرمی می کنند. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به انگشتری باختن شود.

انگشتری. [اگُ تَ] (۱) حلقه ای از زر یا

سیم یا فلز دیگر و یا از احجار کریمه که در انگشت کنند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). خاتم. ختم. خاتام. (از منتهی الارب). بَطَر. بَطَرَم. انگشترین. انگشت آرا. انگشتر. (یادداشت مؤلف). حلقه:

نگین بدخشی بر انگشتری

ز کمتر بکمر خرد مشتری. ابوشکور.

ابا او یک انگشتری بود و پس

که ارز نگیش ندانست کس. فردوسی.

بر انگشتری یزدگرد است نام

بشمشیر با من نگردند رام. فردوسی.

چنان دان که شاهی و پیغمبری

دو گوهر بود در یک انگشتری. فردوسی.

همان یاره و تاج و انگشتری

همان طوق و هم تخت گند آوری. فردوسی.

امیر یک انگشتری فیروزه نام امیر نوشته بر

آنجا بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۸۱). سلطان گفت مبارکباد و انگشتری

که نام سلطان بر وی نوشته به بوسهل داد.

(تاریخ بیهقی ص ۳۹۸). بر پای خاست

[بلگاتکین] و تسهیت کرد و دینار و

دستارهای با ده پیروزه نگین سخت بزرگ

بر انگشتری نشاند بدست خواجه [احمد

حسن] داد. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۱). گفت این

انگشتری مملکت است بخواجه دادیم.

(تاریخ بیهقی ص ۳۸۱).

اگر عقل در صدر خواهی نشسته

نشاند در انگشتری مشتری را.

ناصر خسرو.

چگونه داند انگشتری که زرگر کیست

چگونه داند صراف خویش را دینار.

ناصر خسرو.

ما همچو خود خر همی چون شمارد

چه ماند همی غل مر انگشتری را.

ناصر خسرو.

انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایسته

انگشت. (نوروزنامه).

المنة لله که انگشتری ملک

کردند دگر باره به انگشت سلیمان.

امیر معزی (از آندراج).

گرز یک انگشتری خاصه جمشید

دیو چهارم به پیش شان بطواف است.

خاقانی.

بختش انگشتری و دیعت داد

ماهی از بهر آن شکم بشکافت. خاقانی.

دام پدریا فکنده بود سلیمان

خازن انگشتری بدام برآمد. خاقانی.

یکی انگشتری از دست خسرو

بدو سپرد کاین برگیر و میرو. نظامی.

چیست درین حلقه انگشتری

کان نبود طوق تو چون بنگری. نظامی.

در خم آن حلقه دل مشتری

تنگ تر از حلقه انگشتری. نظامی.

که بودش نگینی در انگشتری

فرومانده در قیمتش مشتری.

سعدی (بوستان).

بدر کرد ناگاه یکی مشتری

به خرمایی از دستم انگشتری.

سعدی (بوستان).

ولی چون نکرد اخرم یاوری

گرفتند گردم چو انگشتری. سعدی.

دست آورنجه در دست کرده و انگشتری در

انگشت. (تاریخ قم ص ۳۰۲). دیگر آنک او را

هر روز دو قفیز گندم است و دو انگشتری

دارد. (تاریخ قم ص ۳۰۵). جرج؛ جنبان

گردیدن انگشتری در انگشت بجهت فراخی.

تخت؛ انگشتری در دست کردن. اجزاء، داخل

کردن انگشتری را در انگشت. (منتهی

الارب).

— انگشتری پا؛ انگشتر پا. کنایه از چیزی

کم ارزش:

گرچه کم ارز چو انگشتری پایم لیک

قدر تاج سر شاهان بخراسان پایم. خاقانی.

و رجوع به ترکیبات انگشتر شود.

— انگشتری زنهار؛ انگشتر زنهار. خاتم

الامان. انگشتری امان:

از لعل تو گر پایم انگشتری زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد. حافظ.

— انگشتری زینهار؛ انگشتر زنهار:

طالب انگشتری زینهار است این زمان

آنکه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر.

سلمان ساوجی.

و رجوع به انگشتر زنهار در ترکیبات انگشتر شود.

— انگشتری گر؛ انگشتر ساز:

شود مرد از حساب انگشتری گر

ولیک از موم و گل نر آهن و زر. نظامی.

— انگشتری گردان دست کسی بودن؛ یک باره

مطیع اراده و امر یا خواهش او بودن. تمام به

میل او عمل کردن. بازیچه او بودن. (یادداشت

مؤلف).

— انگشتری گرداندن؛ در بیت زیر ظاهر آکنایه

از گذشتن زمان اندک است:

همی تا بگردانی انگشتری

جهان را دگرگون شود داوری.

؟ (از یادداشت مؤلف).

— جهان زیر انگشتری داشتن؛ کنایه از جهان

را در فرمان و اطاعت داشتن:

تو داری جهان زیر انگشتری

دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی.

[امراد مهر. (آندراج).

انگشتری باختن. [اگُ تَ تَ] (مص

مرکب) یک نوع از قمار است که حلقه

انگشتری را پشت دست گذاشته و بحرکت

دست بدون کمک دست دیگر کم کم به سر

انگشتان می رسانند پس اگر حلقه انگشتری

داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بر

زمین افتاد باخته است. (حاشیه خسرو و

شیرین ص ۱۳۸):

بدست آن بتان مجلس افروز

سپهر انگشتری می باخت تا روز.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۳۵).

انگشتری جم. [اگُ تَ ی جَ] (اخ)

انگشتری سلیمان. رجوع به انگشتری

سلیمان شود.

انگشتری جمشید. [اگُ تَ ی جَ] (اخ)

انگشتری سلیمان. رجوع به انگشتری

سلیمان شود.

انگشتری سلیمان. [اگُ تَ ی سَ لَ] (ل)

۱- صاحب آندراج نوشته است که در این

بیت از انگشتر مانع و حجاب مستفاد میشود

۲- هر چند ظاهراً بنظر میرسد که اصل

«انگشتر» است که پس از الحاق به ی نسبت

انگشتری و بعد از اتصال به بن نسبت انگشترین

گردیده. تتبع در متون نظم و نثر ثابت می کند که

انگشتری و انگشترین پیش از انگشتر استعمال

شده اند. انگشتری و انگشترین از قرن چهارم

استعمال شده ولی انگشتر ظاهراً در عهد صفویه

رایج و متداول شده است. (از مقاله معین در

مجله نیما سال ۱۳ شماره ۱ ص ۵۲ بعد). اطلاق

انگشتری بر مجموع اشای سه گانه که نگین و

خانه نگین و حلقه است می آید گاهی بر خانه

نگین مع حلقه اش نیز آید. (آندراج).

(اخ) انگشتی و مهر حضرت سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی بر آن نقش بود و سلطنت وی بر انس و جن بسته بدان بود و دیوی بشکل سلیمان آن انگشتی را بدست آورد و چندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتی بدست سلیمان افتاد و سلطنت خود را باز یافت. خاتم جم. خاتم جمشید. انگشتی جم. انگشتی جمشید. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انگشت‌ترین. [اگُ تَ] (ا مرکب) انگشتی. گویند که تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق بگور وی نرسیده مگر دو تن نام یکی عفان و آن دیگر بلوقیا بود و گویند این عفان بطلب انگشتین سلیمان علیه‌السلام شده بود. (تاریخ بلعی). بدست زبا انگشتی بود زهر زیر نگیں آن انگشتین او، آن انگشتین را بخایید و زهر بخورد. (تاریخ بلعی). سلیمان علیه‌السلام همچنانکه به ایام پادشاهی بودی بر آنجا نهادند و آن انگشتین ملک همچنان به انگشت وی اندر چنانکه گفتمی که زنده است. (تاریخ بلعی). روشنایی روی یوسف به بازارها و دکانهای مصر چنان افتادی همچون نور آفتاب که به نگیں انگشتین افتد. (تاریخ بلعی). روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشتین چون بود. (اسرارالتوحید ص ۸۴).

انگشت زدن. [اگُ زَدَ] (مص مرکب) از خوشحالی انگشتها را برهم زدن. (از برهان قاطع) (از هفت قلم). از خوشحالی انگشت بر انگشت زدن چنانکه از آن صدا برآید. (از انسجمن آرا) (از آندندراج). بشکستن زدن. (یادداشت مؤلف):

سیب و امروء بهم مشت زده
فندق از خرمی انگشت زده.
جامی (هفت اورنگ، سبحة الابرار ص ۵۷۲).
ادر تداول دقت و توجه کردن برای فهمیدن موضوعی؛ آنقدر انگشت زدم تا فهمیدم مطلب از چه قرار است. (فرهنگ عوام).
امجازاً امتحان کردن. اختیار کردن. (از یادداشت مؤلف):
بر لب گل نیز انگشتی زدم، آزاد نیست.

شفانی.
— انگشت در طعامی روان زدن؛ خوردن از آن با سر انگشت برای امتحان. (یادداشت مؤلف).

|| انگشت زدن آدم بی سواد بر کاغذ؛ انگشت را با مرکب آلودن و بر کاغذ نهادن بجای امضا کردن. || ادر بیت ذیل ظاهراً معنی صدمه و آسیب رساندن میدهد:

مزن بی پیش‌بینی بر کس انگشت
چنان کان نریکوتر ماده را کشت. نظامی.
و رجوع به انگشت زنان در ترکیبات انگشت

شود.

انگشت‌شمار. [اگُ شُ] (ن مف مرکب) معدود. بعدد انامل. محدود. قلیل‌العدد: عده انگشت‌شمار. عده قلیل. (از یادداشتهای مؤلف).

انگشت عروس. [اگُ تَ غَ] (ترکیب اضافی، مرکب) انگشت عروس (حلو).
|| قسمی انگور. گلین بارماقی. (یادداشت مؤلف).

انگشت عروسان. [اگُ تَ غَ] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمی حلوا که آن را انگشت عروسان هم گویند. (برهان قاطع) (هفت قلم). قسمی از حلوا که از شکر سازند بقدر انعله و آگین آن مغز پسته کوفته باشد پاریسان آن را انگشت عروسان خوانند و بترکی گلین بارماقی و بعریب اصابع الحور گویند. (از انسجمن آرا). || نوعی انگور. (برهان قاطع) (مجموعه مترادفات ص ۵۱). و رجوع به انگشت عروسان و اصابع الحور شود.

انگشتک. [اگُ تَ] (ا صغ درخت انگدان را گویند و بعریب حلیت خوانند. (برهان قاطع). انغوزه. (ناظم الاطباء).

انگشتک. [اگُ تَ] (ا مصغر) مصغر انگشت. (ناظم الاطباء):
اندر محال و هزل زیانت دراز بود
و نذر زکات دست و انگشتکان قصیر.

ناصر خسرو.
|| انگشت خردک. کالوج. کلیک. خردک. خنصر. (یادداشت مؤلف). || بشکن. (یادداشت مؤلف). زنجیر. (منتهی الارب).
— انگشتک زدن؛ انگشت زدن. (مؤید الفضلاء). ذوق کردن و شاد شدن. (از مجموعه مترادفات ص ۱۷۲). زنجرة. نقز. (منتهی الارب). بشکن زدن:

پس زد انگشتک بر قصص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم بر مراد. مولوی.
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی میرز رفت تا میزه کند. مولوی.
— انگشتک زنان؛ در حال بشکن زدن:

برجهید از خواب انگشتک زنان
که غزل‌گویان و گه نوحه کنان. مولوی.
انگشت کش. [اگُ کَ / ک] (ن مف مرکب) انگشت‌نما. هر چیز آشکار و نمودار. نموده شده به انگشت، هر چیز مشهور و معروف بخصوص در بدی. (از ناظم الاطباء). آنچه به انگشت بنمایند او را و این ترجمه مشارالیه بالیان است. (آندندراج):
بختم انگشت کش است آو از آنک
هنر انگشت‌گزای است مرا. خاقانی.

لیلی که به خوبی آیتی بود
و انگشت کش ولایتی بود... نظامی.
انگشت کش سخن‌سرایان

این قصه چنین برد بیایان. نظامی.
انگشت کش زمانه اش کشت
زخمی است کشنده زخم انگشت. نظامی.
ستون شد خردمند از پشت او
مه انگشت کش کشت زانگشت او. نظامی.

میروم ببخود و با خود ز حیا می‌گویم
تا که از دست دل انگشت کش عام شدم.
نزاری قهستانی (از آندندراج).
— انگشت کش خوبان جهان؛ از اسمای معشوق است. (آندندراج).

انگشت کشیدن. [اگُ کَ / ک] (مص مرکب) از دور به انگشت نمودن چیزی را. (آندندراج):

ترسم چو از محاق نوازی برون شوم
در من کشند مرد و زن انگشت چون هلال.
مجد همگر (از آندندراج).

گرز عکس رخ چون مهر تو جویند نشان
عقل در حال کشد بر مه تابان انگشت.

شرفشاه (از آندندراج).
|| کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن. (آندندراج) (هفت قلم). (از ناظم الاطباء).

انگشتک عروس. [اگُ تَ کَ غَ] (ترکیب اضافی، مرکب) انگشت عروس که نام قسمی حلواست. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || نوعی انگور. (از مجموعه مترادفات ص ۵۱). و رجوع به انگشت عروس شود.

انگشت کنیزکان. [اگُ تَ کَ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی انگور کوهی. (از هفت قلم). (از مؤید الفضلاء). (از ناظم الاطباء). اصابع العذارى و آن نوعی انگور است. (یادداشت مؤلف). || نوعی از ریحان. (آندندراج).

انگشتگر. [اگُ گَ] (ن مف مرکب) زغال‌ساز. فحام. زغال‌سوز. زغالی. (یادداشت مؤلف):
و گر بگذری سوی انگشتگر^۱

ازو جز سیاهی نیابی دگر. فردوسی.

انگشت گزیدن. [اگُ گَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تأسف و پشیمانی و ندامت و حیرت باشد. (برهان قاطع) (از انسجمن آرا) (از مؤید الفضلاء). تأسف و پشیمانی و حیرت داشتن. (ناظم الاطباء). بتعجب یا از پشیمانی بدندان گرفتن انگشت. (یادداشت مؤلف):
صورتگر چین از حسد صورت خویش
هم خامه شکسته ست و هم انگشت گزیده است.

امیر معزی.
عقل هم انگشت خود را می‌گزرد
زانکه جان اینجاست بیجان می‌روم.
مولوی (از انسجمن آرا).

۱- ن: و گر بگذری نزد انگشت.
ن: و گر تو شوی نزد انگشتگر.

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
از خواب نباشد مگر انگشت گزیده. سعدی.
بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبایی
چو شمع میگزیم انگشت زینهار خجل.

سعدی (از آندراج).
انگشت گنده. [اُگِ نَ / دَ / دَ] (ا مرکب)
صمغ درخت انگدان. حلتیت. صمغ الحروت.
[از برهان قاطع]. انغوزه. (ناظم الاطباء). و
رجوع به انغوزه و انکزه شود.

انگشت مسبحه. [اُگِ نَ / مَ / سَ بَ حَ /
ح] (ترکیب وصفی، مرکب) انگشت سبابه.
انگشت شهادت: انگشت مسبحه خود را بر
زانوی او رسانیدند... حضرت خواجه انگشت
مسبحه خود را بر پیشانی او رسانیدند. (انیس
الطالین).

انگشت تگاری. [اُگِ نَ] (حماص
مرکب) ^۱ عملی است که از روی اثر انگشتها
می توان اشخاص مختلف را شناخت، زیرا که
خطهای مختلف سر انگشتان هرکس با
دیگری اختلاف دارد. (از واژه های
فرهنگستان).

انگشت نما. [اُگِ نَ / نَ / نَ] (نم مرکب)
هر چیز آشکار و نمودار. نموده شده به
انگشت. و هر چیز مشهور و معروف
بخصوص در بدی. (ناظم الاطباء). کنایه از
کسی که بخوبی یا بدی مشهور خلق شود و او
را یکدیگر نمایند. (انجمن آرا). مشارالیه
بالبیان. (آندراج). کامل و اشهر و رسوا.
(غیاث اللغات). مشار با لبیان. عَلم. مشتهر.
مشهور بیدی. (یادداشت مؤلف):
بر عارض لاله رنگ آن سرو روان
آن نیست نشان آبله گشته عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما
ز آسیب اشاره بر رخسار مانده نشان.

کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
بدر فلک فضلی و در هر هنر و فضل
انگشت نمای همه عالم چو هلالی. سوزنی.
و در معارف و حقایق انگشت نما بود.
(تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۳۳۷).

انگشت نمای خلق بودم
مانند هلال از آن مه تام. سعدی.
انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیک با تو زیباست. سعدی.
سر انگشت تحریر بگزرد عقل بدنجان
چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را.

سعدی.
نه من انگشت نمایم بهوادی کویت
که تو انگشت نمایی و خلائق نگرانست. سعدی.
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجب اهمالی است.
حافظ.

آن روز که مه شدی نمیدانستی

کانگشت نمای عالمی خواهی شد.
(از انجمن آرا).
— انگشت نما گشتن؛ مشهور شدن:
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن
مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد.
صائب (از آندراج).

بگذر از نام که تا گل نکند رسوایی
حاتم انگشت نما گشت که نامی دارد.
سالک یزدی (از آندراج).

و رجوع به ماده بعد شود.
انگشت نمایی. [اُگِ نَ / نَ / نَ] (حامص
مرکب) شهرت کردگی در نیک نامی و یا
بدنامی ولی در بدنامی بیشتر استعمال میکنند.
(ناظم الاطباء). معروفیت. رسوایی:
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی.
سعدی.

[نمایش چیزی به انگشت. (ناظم الاطباء).
انگشتنه. [اُگِ نَ / نَ / نَ] (انگشتانه. (ناظم
الاطباء).

انگشت نهادن. [اُگِ نَ / نَ / دَ] (مصحص
مرکب) کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن.
(برهان قاطع). اعتراض کردن بر قول کسی.
ناپود انگاشتن. عیب گرفتن. دخل و اعتراض
کردن. (ناظم الاطباء). خرده گرفتن. آهو
گرفتن. عیب آوردن. (از مجموعه مترادفات
ص ۲۵۳). [اُگِ نَ] (مرکب) انگشت دشنام. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیبات
انگشت شود.

انگشتو. [اُگِ نَ] (چنگالی و مالیده را گویند
و آن نانی باشد گرم که با روغن و شیرینی بهم
بمالند. (برهان قاطع). چنگال. نانی که
ریزه ریزه کنند و با روغن و شیرینی بمالند.
مالیده. (از فرهنگ سروری). یک قسم غذایی
که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند و
آنها چنگال نیز گویند و چون با خرما سازند
بسیار لذیذ و مقوی باشد. (از ناظم الاطباء). و
آن را چنگال نیز از این روی خوانند که نان
گرم را با روغن و شیرینی به انگشت و چنگال
به هم مالند. (انجمن آرا). مالیده. (مؤید
الفضلاء). و رجوع به چنگال و چنگالی شود.
انگشتو. [اُگِ نَ] (نانی که بر روی زغال پزند.
و آن را پنجه کش نیز گویند. (از انجمن آرا) (از
آندراج). و رجوع به انگشتوا شود.

انگشتوا. [اُگِ نَ] (نانی که بر انگشت پزند.
(از شرفنامه منیری). نانی که بر روی آتش
زغال و غیره پزند. (از برهان قاطع) (از
آندراج) (از هفت قلزم). نانی که بر انگشت و
اخگر پزند. (فرهنگ سروری). و رجوع به
انگشتو و آندراج شود.

انگشتوانه. [اُگِ نَ / نَ] (ا مرکب) مطلق

زهگیر. (آندراج). [حلقه ای که در هنگام
تیرانداختن بر انگشت نرهند. (ناظم الاطباء):
جنگی صعب بود چنانکه بر اثر شرح دهم.
روز سه شنبه چاشگاه ده روز گذشته از
جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند
ببشارت فتح و انگشتوانه امیر به نشان
پیاورند که از جنگ جای فرستاده بود...
انگشتوانه را پسار غلامان سرای حاجب
بکفتدی دادند بستد و بوسه داد... و فرمود تا
دهل و بوق بزدند... و صاحب دیوان رسالت
بسو نصر مشکان نامه ای نبشت و سخت
نادرنامه ای بود چنانکه وزیر اقرار داد که بر
آن جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام. (تاریخ
بیهقی ج فیاض ص ۴۵۷ ج ادیب ص ۴۶۵).
انگشت دست خویش بدنجان کند عدو
چون پر زه کمان نهم انگشتوانه را.
سلطان علاء الدین غوری.

کاشکی انگشتوانه بودمی
تا بزیر زه شده آسودمی
او بدنجان راست کردی مر مرا
من ز لعلش بوسه ها بر بودمی.

؟ (از شرفنامه منیری).
— انگشتوانه تیر؛ زهگیر. ختیعه. مرشقه.
(یادداشت مؤلف).
— انگشتوانه تیراندازان؛ ختیعه. (دهار).
[آلتی باشد که خیاطان انگشت در آن کنند.
(فرهنگ سروری). انگشتانه. (ناظم الاطباء):
فتاده خود چو انگشتوانه درزی ^۲
شکسته تارک و بر وی ز نیزه مانده نشان.
کمال اسماعیل.

یکی ز لشکر موئینه تیغ تیز یکف
سنانش سوزن و انگشتوانه اش مغفر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸).
— انگشتوانه درزی؛ مرشقه. (دهار).

انگشته. [اُگِ نَ / تَ / تَ] (انگشته و مذری و
پنج انگشت، افزاری که برزگران دانه و کاه را
بدان بیاد بر دهند تا از هم جدا شود. (لفت
فرس اسدی ج دبیر سیاقی ص ۷۷). آلتی باشد
از چوب مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که
برزگران خرمن کوفته شده را بدان بیاد دهند.
(برهان قاطع) (از انجمن آرا). چهارشاخ.
افشون. هسک. (فرهنگ فارسی معین).
اوشین. (ناظم الاطباء):

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشته ^۳ او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.

۱ - بجای کلمه فرانسوی Dactyloscopie
انتخاب شده است.

۲ - نل: خیاط.

۳ - نل: انگشبه و به معنی برزبرگر
صاحب ثروت هم ابهام دارد. رجوع به انگشبه و
انگشته یا انگشته شود.

از گواز^۱ و تش^۲ و انگشته بهمان [و فلان]
تا تبر زین و دیوسی^۳ و رکاب کمری.
کسای (از لغت فرس اسدی).
|| انگشتوانه. (آندراج). و رجوع به انگشتوانه
شود.
انگشته. [اگ / گ / ت / ت] (۱) برزگری را
گویند که صاحب ثروت بود و کارکنان بسیار
داشته باشد. || سوداگر صاحب سرمایه.
(برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج).
انگشته. [اگ / ت] (ا) دهی است از بخش
اشترینان شهرستان بروجرد با ۳۳۱ تن سکنه.
آب آن از قنات و محصول آن غلات، بادام و
پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
انگشتی. [اگ] (۱) مرکب قسمی طعام زفت
که از بلنور و نخود و ماش و لوبیا پزند که توان
با انگشت خورد. (یادداشت مؤلف).
انگشتی. [اگ] (۱) نام گروهی از جانوران
ریز. جانوران انگشتی نازا و بدون دهان و
شاخک هستند. و رجوع به جانورشناسی
عمومی فاطمی ج ۱ ص ۲۰۶ شود.
انگشتیان. [اگ / ن / ن] (۱) مرکب پارچه‌ای
چرمی مانند غلاف که بر روی انگشتی که
زخم باشد منطبق سازند. (ناظم الاطباء).
انگشد. [اگ] (۱) انگزد. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به انگزد شود.
انگل. [اگ] (۱) کسی را گویند که صحبت
او مکروه طبیعت باشد. (برهان قاطع) (هفت
قلزم). کسی که صحبت او مکروه طبیعت
باشد و او در اختلاط و مصاحبت ابرام و
اصرار نماید. (آندراج) (از انجمن آرا). مرد
ناشناس گستاخ. (ناظم الاطباء). سرخر. موی
دماغ. طفیلی. سربار. (یادداشت مؤلف):
دل بغم گفتا که انگل و اشود
غم دلم را دوستداری می‌کند.
ملا محبی (از انجمن آرا) (از آندراج).
— انگل کسی شدن؛ بار بی‌فایده او گشتن.
(یادداشت مؤلف).
|| حلقه‌ای که گوی گریبان را در آن اندازند. (از
برهان قاطع) (از فرهنگ سروری). حلقه‌ای
که گوی گریبان و تکه کلاه در آن کنند. (از
انجمن آرا) (از آندراج):
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید هلال
جامه جاه ترا هر سر مه گوی انگل.
کمال اسماعیل (از آندراج).
|| تکه و گوی گریبان. (برهان قاطع). و رجوع
به انگله، انگول، انگوله، انگیل و انگله شود.
|| گیاه یا حیوانی که تمام یا مدتی از عمرش از
موجود زنده دیگری (میزبان) غذا دریافت
می‌کند.^۵ بسیاری از باکتریهای بیماری‌زا،
آغازیان، کرماها، قارچها و حشرات جزو
انگله‌ها هستند. (از دایرةالمعارف فارسی).
انگل. [اگ] (۱) انگشت. و انگسولک و

انگسولک کردن از همین کلمه انگل بمعنی
انگشت است. (یادداشت مؤلف).
— اردشیر درازانگل؛ بهمن پسر اسفندیار
بود... و نام او اردشیر بود کی اردشیر
درازانگل خواندندی او را و به بهمن معروف
است و او را درازدست نیز گویند. و بروایتی
درازانگل از بهر آن گفتند که غارت به دور
جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم.
(مجمّل التواریخ).
انگلس. [اگ] (۱) (ا) ^۷ فسریدریک
(فسریدریش). فیلسوف، عالم اقتصاد و
سیاستمدار آلمانی (۱۸۲۰-۱۸۹۵ م). دوست
کارل مارکس بود و با وی خانواده مقدس
(۱۸۴۴) و اعلامیه حزب کمونیسم
(مانیفست) (۱۸۴۸) را تنظیم کرد. وی پس از
مرگ مارکس مجلدات دوم و سوم کتاب
سرمایه (کاپیتال) او را نشر داد. (از لاروس).
انگلستان. [اگ / ل] (ا) ^۸ انگلیس. کشور
اروپایی دارای ۱۳۰۳۵۰ کیلومتر مربع
وسعت و در حدود ۴۲ میلیون نفر جمعیت
است که قسمت اعظم بریتانیای کبیر را اشغال
کرده است و هسته مرکزی بریتانیا را تشکیل
میدهد. انگلستان از شمال به اسکاتلند و از
مغرب به ویلز محدود است. سواحل شرقی
آن دریای شمال و سواحل جنوبی آن دریای
مانش و سواحل غربی اقیانوس اطلس و
دریای ایرلند است. دریای مانش و دریای
شمال آنرا از اروپا جدا می‌کنند. ترقی
انگلستان مرهون آب و هوای معتدل، سهولت
دفاع در مقابل مهاجمات خارجی و
سهل الوصول بودن از طریق بنادر جنوبی و
شرقی و دهانه رودخانه‌های غربی بوده است.
قسمتهای جنوبی و جنوب شرقی انگلستان
پست و حاصلخیز است. در اراضی پست
انگلستان بسیاری از غلات بعمل می‌آید ولی
فقط عده نسبت کمی از سکنه بزراعت اشتغال
دارند و قسمت عمده مواد غذایی از خارج
کشور می‌آید و حیات اقتصادی کشور بر
صنایع آن استوار است. بواسطه فراوانی
زغال‌سنگ در انگلستان صنایع بسیار ترقی
کرده است. صنعتهای پارچه‌بافی و
ماشین‌سازی در درجه اول اهمیت است.
واردات انگلستان غلات، گوشت، دامهای
زنده، کره، لبنیات، قند، پنبه، پشم، فلزات و
مواد دیگر است. صادرات آن بیشتر
مصنوعات کارخانه‌های آن کشور مانند نخ،
پارچه‌های نخی، مصنوعات آهنی و فولادی،
اقسام ماشینها، خطوط آهن، کشتی، اتومبیل
و غیره است. پایتخت انگلستان لندن و شهرها
و بنادر مهم آن عبارت است از بیرمنگام^۹،
گلاسگو^{۱۰}، لیورپول^{۱۱}، منچستر^{۱۲}، شفیلد^{۱۳}،
لیدز^{۱۴}، ادینبارو (ادمبورگ)^{۱۵}، بریستول^{۱۶}،

نیوکاسل^{۱۷}، برادفورد^{۱۸}. حکومت انگلستان،
مشروطه سلطنتی و دارای دو مجلس میباشد:
مجلس لردها که از اسقفها، دوکها، مارکی‌ها و
بارونها تشکیل می‌گردد و ۸۰۱ تن عضو دارد.
مجلس عوام ۶۳۰ تن نماینده دارد که با رأی
مخفی انتخاب می‌شوند. انگلستان و اسکاتلند
و ایرلند شمالی مملکت متحد بریتانیای کبیر و
ایرلند شمالی را تشکیل میدهند. قوه مقننه و
حکومت واقعی در دست پارلمان است. قوه
مجریه اسما در دست مقام سلطنت میباشد اما
واقعاً در دست دولت است که در مقابل
پارلمان مسؤول میباشد. تعلیمات متوسطه و
ابتدائی بین ۵ و ۱۵ سال مجانی و اجباری
است. انگلستان یازده دانشگاه دارد که
قدیمترین و معروفترین آنها دانشگاه
آکسفورد و دانشگاه کمبریج است. مذهب
رسمی انگلستان پروتستان اسقفی است. قبل
از جنگ جهانی دوم مستعمرات انگلستان از
همه کشورهای بزرگ دنیا بیشتر بود بطوری
که مساحت مستعمرات آن به ۳۶ میلیون
کیلومتر مربع بالغ می‌شد و جمعیت آنها در
حدود ۴۵۰ میلیون یعنی یک‌چهارم جمعیت
کره ارض بود ولی از سال ۱۹۶۴ ببعد در
مستعمرات و تحت‌الحمايه‌های انگلستان در

- ۱- نل: گراز. (از یادداشت مؤلف).
- ۲- نل: دو دستی. (از یادداشت مؤلف).
- ۳- انگشت نیز صورتی دیگر از آنست:
بیاغ لاله در، دهقان انگشت
بنفشه می‌درود و لاله می‌کشد. نظامی.
و ممکن است که این کلمه آن کشت باشد. بمعنی
آن زرع. و سروری این شعر را شاهد انگشت
بمعنی زغال آورده!! (یادداشت مؤلف).
- ۴- انگل = انگله. در کردی hinghil، پستان
ماده‌سگ. (از فرهنگ فارسی معین).

- 5 - Parasite.
- ۶- انگل = انگول = انگیل = انگوله = انگله،
زازا engelé قسمت علیای بازو، ماز. ندرانی
engel، یونانی αγγάλ: زبان سیمیری angell
بازو، ساق. (از فرهنگ فارسی معین).
- 7 - Engels, Friedrich.
- ۸- در انگلیسی England از نام انگله‌ها، در
فرانسوی Angleterre در فارسی انگل + ستان
پسوند مکان. (از فرهنگ فارسی معین) (از
دایرةالمعارف فارسی).
- 9 - Birmingham.
- 10 - Glasgow.
- 11 - Liverpool.
- 12 - Manchester.
- 13 - Sheffield.
- 14 - Leeds.
- 15 - Edinburgh.
- 16 - Bristol.
- 17 - New Castle.
- 18 - Bradford.

آسیا و نقاط دیگر جهان جنبشهایی بوجود آمد و بسیاری از مستعمرات آزادی و استقلال یافتند. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). و رجوع به «انگلیس در هشت قرن پیش» ترجمه عبدالله انصاری، «انگلستان چگونه اداره می شود» ترجمه مصطفوی، «تفوق انگلوسا کسون مربوط به چیست» ترجمه علی دشتی، «انگلیسیها در انگلستان» ترجمه احمد فرامزی، «سرزمین و مردم انگلستان» ترجمه محمد سجادی، «تاریخ بریتانیای کبیر» ترجمه احمد تاجبخش و تاریخ آلبر ماله شود.

انگل شناس. [اگ ش] [نصف مرکب] (اصطلاح پزشکی) کسی که درباره موجودات انگل مطالعه و بررسی کند. شخصی که تخصص و تبحر در شناسائی موجودات طفیلی دارد. طفیلی شناس. (فرهنگ فارسی معین).

انگل شناسی. [اگ ش] [حامص مرکب] در اصطلاح پزشکی علمی که موجودات طفیلی و انگل را مورد تحقیق قرار میدهد. طفیلی شناسی. (از فرهنگ فارسی معین). **انگلک.** [اگ ل] [مصرف] مصغر انگل. انگل، انگشت کوچک. رجوع به انگل و انگول کردن شود.

انگلک کردن. [اگ ل ک د] [مص مرکب] در تداول عوام، با انگشت و دست چیزی را کاویدن. ور رفتن با چیزی با انگشت. (از یادداشتهای مؤلف). [داخلت کردن در کاری (توأم با بهم زدن آن). (فرهنگ فارسی معین). **انگلدو.** [اگ ل] [!] چوبی باشد مدور و مجوف و دسته دار که سنگریزه ها در جوف آن ریخته باشند و چون بچینانند صدایی کند و طفلان را بدان مشغول سازند. (برهان قاطع) (آندراج).

انگلو. [اگ] [لخ] طائفه ای از ایل بجاقی کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵). **انگله.** [اگ ل / ل] [!] گوی گریبان. تکه کلاه. (برهان قاطع). گوی گریبان و کلاه. جوزه گره. (فرهنگ سروری).

وانگه ز ماه و زهره کلاه و لباجه را هم قوقه و هم انگله شاهوار کرد. خاقانی. چون قدح گیری در ایوان آسمان گوید ترا منتری برپسته زلف و برگشاده انگله. ظهیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری). پیکان انگله کله از تارک کیوان برداشتی. (تاج المآثر).

افلاک چیست خاسته گرد سپاه اوست خورشید چیست انگله ای بر کلاه اوست. ؟ (از فرهنگ سروری). [حلقه ای که تکه و گوی را از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). سر عروه. (ابوالفتح رازی).

حلقه ای کوچک که گوی گریبان را در آن داخل کنند. (غیاث اللغات). بند باشد که بر گریبان پیراهن (و فرجی) و قبا نهند. (صحاح الفرس). مادگی مقابل گوی. المک. (یادداشت مؤلف).

زان جامه یاد کن که بیوشی به روز مرگ کورا نه بادبان و نه گوی و نه انگله. کسایی (از صحاح الفرس).

من دریده جیب و اندر گردن آن سیمتن دستها افکنده درهم همچو گوی و انگله. مسعود سعد.

گوی از انگله بگشاده و از غایت لطف ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر. سنایی. از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح ساخته گوی انگله دانه در خوشاب. خاقانی. انگله پیراهن را برای آن عروه گویند که بر طرف باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۲۷۷).

در انگله های زلف مشکینت افکنده زمانه گوی دلها.

خلاق المعانی (از فرهنگ سروری). گر انگله چون خاتم آرم بسر انگشت صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد. نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۷). حلقه انگله جیب بگوش از ازل است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود.

نظام قاری (دیوان ص ۶۱). انگله با گوی صوف موج زن در اتصال حلقه ای گویی بگوش موج دریا می کنند. نظام قاری (دیوان ص ۵۸). چفت زلفین بدر آن انگله و گوی بود بخیه ها جمله در آن باب مثال مسمار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲). [کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند. انگل. و گران انگله در بیت زیر ظاهراً بمعنی سخت ناخوشایند و مکروه طبع است: ای هجر گران انگله وقت سفر تست ای صبر هزیمت شده وقت ظفر آمد.

شرف الدین (از انجمن آرا) ۵. و رجوع به انگل، انگول، انگوله، انگیل و انگيله شود.

انگلی. [اگ] [حامص] حالت و چگونگی موجوداتی که زندگی را بطور طفیلی می گذرانند. طفیلی شدن. [حالت کسانی که در جامعه سربار دیگرانند.

انگلیز. [اگ] [لخ] انگلیس. رجوع به انگلیس و انگلستان شود.

انگلیس. [اگ] [ص] در تداول (عامه) بجای انگلیسی استعمال شود. (از فرهنگ فارسی معین). [لخ] مردم انگلستان. (ناظم الاطباء). شعبه ای از نژاد ژرمن ساکن بریتانیای کبیر. (فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انگلیس. [اگ] [!] انگلیس. انقیس. مارماهی. رجوع به انگلیس شود.

انگلیسی. [اگ] [ص نسبی] منسوب به انگلیس. [اهل انگلستان. [هر چیز ساخته شده در انگلستان. [زبان مردم انگلستان و ایالات متحده آمریکا و آن زبانی است هندواروپایی از شعب زبانهای انگلوسا کسن و امروزه مهمترین زبان بین المللی است.

انگلینه. [اگ ن / ن] [!] گیاهی از طایفه چتری و معطر و در طب استعمال میشود و بزبان فرانسوی آئزلیک خوانند. (از ناظم الاطباء). سنبل ختائی. و رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۵ شود.

انگلیون. [اگ] [!] جامه هفت رنگ. (غیاث اللغات). جامه هفت رنگ. دیبای هفت رنگ. (انجمن آرا) (آندراج). چون مسیحیان شرقی انسجیل را در قماش ابیرشمن و ملون می پیچیدند از اینرو آن را نیز انگلیون گفته اند. (فرهنگ فارسی معین).

پشم است و می نمایند انگلیون شکر نماید او بتوشبیارش. ناصر خسرو. کشد بساط چمن از برای مجلس شاه بهر بهاری قزاش باغ انگلیون.

شمس فخری (از فرهنگ سروری). [در کشف المحجوب گوید که یونانیان هر چیز بسیار خوب و عجیب را انگلیون گویند و در بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رودی عجیب و در هفته دو روز بیماران دارالشفا را به آنجا برند آن رود را نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند و ظاهراً ارغنون باشد و آن سازی است بزرگ و معروف. (انجمن آرا) (آندراج). [بوقلمون را نیز گویند و آن نوعی از چلپاسه است. (برهان قاطع). و رجوع به ماده بعد شود.

انگلیون. [اگ] [لخ] نام کتاب نصاری.

1 - Parasitologist (فرانسوی).

2 - Parasitologie (فرانسوی).

۳- در فرهنگ فارسی معین انگله یا انگله است.

۴- جوزه گر، ظ اخکوژنه. (حاشیه فرهنگ سروری).

۵- این بیت در فرهنگ سروری برای انگل (کسی که مکروه طبع باشد و مفارقت نکند) شاهد آمده است.

6 - Parasitisme (فرانسوی).

7 - Angélique.

۸- شکل مانوی از یونانی éuaγyélion، مژده، بشارت همیشۀ انجیل. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام).

انسجیل عیسی. (از برهان قاطع). کتاب ترسایان. (صاح الفرس): معجزات و حکمت عیسی بانگیون در است او بنوک کلک در سطر ده انگلیون کند. قطران.

تا دم عیسی چلیا گر شد اکتون بلبلان بهر انگلیون سراییدن بترسای شدند. سنایی (از فرهنگ سروری).

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندک اندک جمع شد در کوی او او بیان می کرد با ایشان براز سرانگیون و زنا و نماز. مولوی. || نام کتاب از مانویان که ظاهراً باید همان «انجیل حی» باشد که آن را از مانی دانند. (فرهنگ فارسی معین، اعلام). گویند این لغت هر جا که با عیسی و صلیب و چلیا مذکور می گردد مراد از آن انجیل است و جایی که با نقش و نگار گل و لاله گفته میشود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج):

به طعنا برکشد صورت بسان نقش چینستان بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون. امیر معزی (از انجمن آرا).

ز نقشهای بدیع و ز شکلهای عجیب صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون. رشید و طواط (از انجمن آرا).

بدانست که این صحف انگلیون که به اعشار کواکب ملون است و این سرایرده بوقلمون که به انوار ثواب مزین بی رافعی حکیم و صانعی قدیم صورت پذیر نیست. (ترجمه تاریخ یمنی چ جعفر شعار ص ۱). و رجوع به انجیل و ارتنگ و مانی شود.

انگم. [اگ] (اگ) صمغ. شَلَم. صمغ در گیلان، آلبالو، آلو، زردآلو، گوجه و میوه های دیگر. (یادداشت مؤلف). صمغ و ماده چسبنده لزجی که از درختان مخصوصاً درختان آلو و آلوچه و گوجه خارج می شود و در برابر هوا انجماد می یابد. (فرهنگ فارسی معین).

انگنار. [اگ] (اگ) کنگر فرنگی. (فرهنگ فارسی معین). انجنار. حرشتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کنگر شود.

انگندن. [اگ د] (مص) آگندن. پر کردن. (آندراج). رجوع به آگندن شود.

انگنه. [اگ ن] (اخ) دهی از بخش حومه شهرستان ارومیه است که ۵۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از نالزولچای و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انگیدن. [اگ د] (مص) آگندن. پر کردن. (آندراج). رجوع به آگندن شود.

انگوان. [اگ] (اگ) انگدان. حلتیت. (از برهان قاطع) (از آندراج). و رجوع به انگدان

شود.

انگوبا. [آ] (هزارش، ا) بلغت زند و پازند کاسین و هندباء. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).^۳

انگوت. [ا] (اخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش گرمی شهرستان اردبیل است که ۵۶ آبادی و ۱۵۶۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

انگوتین. [ا] (هزارش، ا) بلغت زند و پازند گارکوهی. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).^۴

انگور. [ا] (ا) میوه رز. میوه مو. این میوه بصورت یک خوشه مرکب از دانه هاست که هریک را حبه یا دانه انگور گویند و آنها بشکل کروی، بیضی، تخم مرغی رنگها و به اندازه های مختلف اند. (فرهنگ فارسی معین). عنب. در خبر است که آدم و حوا اول چیزی که در بهشت تناول کردند انگور بود لاجرم در عیش و نشاط افتادند و آخر آنچه خوردند گندم است ناچار درهای غم و غصه بر روی روزگار خود گشادند از اینجاست که گفته اند انگور سبب شادی و راحت است و گندم مایه اندوه و محنت. (آندراج). این میوه از قدیم ترین روزگار در ایران وجود داشته و دارای انواع مختلف بوده است چنانکه آذربایجان و قزوین هم اکنون هریک هشتاد نوع انگور دارد.^۵ (از یادداشت مؤلف): زمین و آب و هوای فلسطین با تا ک کمال موافقت را داشته و دارد و انگور آنجا از جمله میوه های نیک و مقبول است. (از قاموس کتاب مقدس):

نقل ما خوشه انگور بود ساغر سفح بلبل و صلصل رامشگر و بر دست عصیر. ابوالمثل (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۶۲).

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت. رودکی.

انگور و تاک او نگر و وصف او شنو وصف تمام گفت زمن بایدت شنید. بشار مرغزی.

همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون سکیج ز پیری خشک. لبیبی.

انگور چو ماه است و سیاه است و عجب نیست زیرا که سیاهی صفت ماهروان است. منوچهری.

بدهقان کدیور گفت انگور مرا خورشید کرد آبتن از دور. منوچهری.

تاک رز از انگور شد گرامی وز بی هنری ماند بید رسوا. ناصر خسرو. مه گرچه دهد نور به انگور ولكن

زان خوشه انگور ندارد که تو داری.^۸

سید حسن غزنوی. میوه های لطیف طبع فریب از ری انگور از سیاهان سیب.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۹۳). زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار.

بسحاق. شراب کهنه ما شیره گشت از واژگون پختی اگر زینسان بماند هفتای انگور می گردد. طالب آملی.

اقسام انگور: آلفی. انگشتک عروس. انگشت عروس. انگشت عروسان. بیدانه. بیدانه قرمز. جرتی. جفن. جوز. چفته. حسینی. خایه غلامان. خلیلی. رازقی. ریش بابا. زیستونی. اصابع العذاری. سرانگشت. سرخک. شانی (شاهانی). صاحبی. طایفی. عسکری. عیون البقر. غریب. فخری. کره رو. گرده شانی. گلین بارماغی. گوری. لعلی. متقالی. ملایح (ملایی). موش پستان (میش پستان). یاقوتی. یزندی (یزندی).

— انگور یزان: حرارت هوا گاه رسیدن و پختن انگور. گرمی که در هوا پدید آید پختن و رسانیدن انگور را. زمان رسیدن انگور. (یادداشت مؤلف).

— انگور چینی: عمل چیدن انگور. قطف. (از یادداشت مؤلف).

— انگور دادن: بار دادن رز. ثمر دادن تاکه زکوة مال به در کن که فضله رز را

۱- فرانسوی gomme.

(فرانسوی) Artichaut - 2

۳- هزارش a(n)gōpā بهلولی káshnīk به معنی کاسنی. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۴- هزارش (a)ngōt(an) بهلولی kápēt [kāwēd] به معنی گاو نر کوهی. گاو دشتی. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵- گیلکی و یرنی و نطنزی āngūr، سمنانی āngīrā، سنگسری و سرخه ای و لاسگردی و شهسپریزادی āngīr (حاشیه برهان قاطع ج معین). فرانسوی Raisin انگلیسی Grape.

۶- قدما وقتی که انگور می گفتند مطلق، انگور سیاه را اراده می کرده اند:

آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس بر گونه سیاهی چشم است غزب او ی هم بر مثال مردمک چشم از او نکس. بهرامی (یادداشت مؤلف).

۷- نل: در دست.

۸- شعری ما هم بتقلید عرب گاه گیسوی معشوقه را به خوشه انگور تشبیه کرده اند لکن ملائم ذوق ایرانیان نیست. (یادداشت مؤلف).

چوباغیان ببرد بیشتر دهد انگور.

سعدی (گلستان).

— انگورکش؛ کشنده و حمل کننده انگور؛ از بسکه درین راه از انگور کشانند این راه رز ایدون چوره کاهکشان است.

منوچهری.

— انگورکوب؛ آنکه یا آنچه انگور را کوبد؛

ندادی اگر شیریه انگورکوب

شدی ریشه تا کد زیر چوب.

طغرا (از آندراج).

— امثال:

انگور از انگور رنگ گیرد. (امثال و حکم دهخدا)؛ هم‌نشین در هم‌نشین اثر گذارد؛

نام خرد و فهم نکوماز تو بر دیم

انگور ز انگور برد رنگ و به از به.

منوچهری (امثال و حکم دهخدا).

از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد

انگور از انگور رنگ و آ رنگ. مظفری.

مرا از فتح ایشان فتح شد عزم

چو انگوری که گیرد رنگ از انگور.

(از امثال و حکم دهخدا).

مکن با بدآموز هرگز درنگ

که انگور گیرد ز انگور رنگ. نظامی.

انگور خوب نصیب شغال (کفتار) می‌شود؛ در

جایی که چیزی خوب بدست ناسزاواری افتد

گویند. (امثال و حکم دهخدا).

انگور را در چفته می‌خورد (فلان...؛ از این

مثل در ظاهر از مثل تنظیم و تنخیم بعمل آید

و در معنی به شغال تشبیه می‌شود. (از امثال و

حکم دهخدا).

انگور نو آورده ترش طعم بود

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

تو انگور خور ز باغ میرس (ببوسه سیب ذقن

گفتمش ز گلشن کیست، کمال گفت...).

کمال (از امثال و حکم دهخدا).

||توسعا، رز. درخت انگور. (یادداشت

مؤلف). رز. تاک. کرم. میو. میوانه؛

شاخ انگور کهن دخترکان داد بسی.

منوچهری.

و رجوع به رز و گیاه‌شناسی گل‌گلاب

ص ۱۶۲ شود.

انگور آزوج. [ا] (اخ) دهی از بخش

معلم‌کلايه شهرستان قزوین است که ۳۲۳ تن

سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا

غلات و بن‌شن است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

انگوران. [ا] (ا) نام رستنی باشد.

(آندراج).

انگوران. [ا] (اخ) دهی از بخش کلاردشت

شهرستان نوشهر است که ۲۱۰ تن سکنه دارد.

آب آن از چشمه و نهر محلی و محصول آنجا

غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۳).

انگوران. [ا] (اخ) دهی از بخش مرکزی

شهرستان بندرعباس است که ۳۹۳ تن سکنه

دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا خرما

و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

انگوران. [ا] (اخ) دهی از بخش ماه‌نشان

شهرستان زنجان است که ۴۸۸ تن سکنه

دارد. آب آن از رودخانه قشلاجوق و

محصول آنجا غلات، و میوه است. این ده

مرکز دهستانی بهمین نام است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

انگوران. [ا] (اخ) نام یکی از دهستانهای

چهارگانه بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان

است که ۷۵ آبادی و در حدود ۲۱ هزار تن

سکنه دارد. مرکز دهستان انگوران است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

انگوربا. [ا] (مرکب) آش انگور؛ شیخ

شادی را فرمودند سر دیگر را گشای. شیخ

شادی نظر کرد. آن تماچ انگوربا شده بود.

(انیس الطالین بخاری).

انگور جنگلی. [ا] (ترکیب و صفی،

مرکب) هزارچشان، نخوش، امباسلوقی.

ماله‌غوره، بوداوه، دیورز، کرمه البیضاء^۱.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به هزارچشان

شود.

انگورخوار. [ا] (خا / خا) (نف مرکب، ا

مرکب) ظربان و آن حیوانی است چون گربه،

بدبوی، (دهار)، طرباء، شغاره، مفرق النعم.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به ظربان و طرباء

شود.

انگورخواره. [ا] (خا / خار / ر) (مرکب)

ظربان، (زمخشری). و رجوع به انگورخوار

شود.

انگورد. [ا] (اخ) دهی از بخش تکاب

شهرستان مراغه است که ۴۱۰ تن سکنه دارد.

آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات،

حبوب و کرچک است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

انگوردان. [ا] (مرکب) آلتی که در آن

انگور را جهت ساختن شراب می‌فشارند.

(فرهنگ فارسی معین).

انگورستان. [ا] (مرکب) موستان.

(فرهنگ فارسی معین).

انگور شغال. [ا] (ش) (مرکب)

عنب‌الشعلب، صاحب تحفه عنب‌الشعلب را

سگ انگور آورده. و رجوع به عنب‌الشعلب و

سگ انگور و انگورک‌توره شود.

انگور فرکی. [ا] (ف / ر) (ص نسبی، ا

مرکب) بصورت درختچه‌های کوچک

خاردار و میوه‌های گوناگون شبیه به انگور

مانند انگور فرنگی درشت^۳ و انگور فرنگی

قرمز^۴ و نرگس درختی^۵ دیده می‌شود. (از

گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۹). گالش انگور.

رجوع به گالش انگور شود.

انگورک. [ا] (مرکب) مردمک دیده.

(انجمن آرا) (آندراج). سیاهی چشم.

(یادداشت مؤلف)؛

انگورک چشم ماست خالت گویی

کز عین سواد مردم دیده فتاد.

مولوی (از آندراج)؛

||یثوری که از انصیاب مواد عفته در بدن پیدا

می‌شود. (آندراج)؛

پیش آنکس که برد نشسته ز بول نمکی

دختر رز بود انگورکی و آشکی.

اشرف (از آندراج).

||نوعی از عتکبوت را نیز گویند. (آندراج)

(انجمن آرا). قسمی رتیل. (یادداشت مؤلف).

انگورک توره. [ا] (مرکب)؛

تاجریری. عنب‌الشعلب، سگ انگور.

روباہ‌تریک، روباه، اورنج، حب‌الفنا، ربیق، لما.

رز، ثلثان، اولنج، فنا، بارج، طولیدون.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به طولیدون و

بارج و ثلثان و تاجریری شود.

انگور کولی. [ا] (مرکب) کشمش

کولی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کشمش

کولی شود.

انگور مثقالی. [ا] (ترکیب و صفی، ا

مرکب) نوعی از انگور که دانه‌اش بقدر مثقال

بود. (بهار عجم)؛

خواجه اکثون خوش علف نبود که خوردی چون تنگ

دانه انگور مثقالی که در قنداق بود.

راضی (از بهار عجم).

بگو بسحاق وصف خوشه انگور مثقالی

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را.

بسحاق (از آندراج).

انگوره. [ا] (اخ) انگوریه (شهر)؛

ز انگوره کردند یاور طلب

بیامد مدد نیزشان از حلب.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۶).

و نیز رجوع به انگوره‌ای شود.

انگوره‌ای. [ا] (ص نسبی) منسوب

به انگوره. انگوری؛

1 - Vigne sauvage. (فرانسوی).

2 - Saxifragacées.

3 - Grossulariées.

4 - Ribes.

5 - Philadelphus.

۶ - در برگه یادداشتی به شمس‌الدین سرایی و

در انجمن آرا به شمس شیرازی نسبت داده

شده.

۷ - از انگور [=عنب] + ک (تصغیر) + توره

[=شغال] (از یادداشت مؤلف).

بصوف از آن جهت انگوره‌ای لقب کردند که گه گهی لکه بر وی ز باده عنیبست.

نظام قاری (دیوان ص ۴۹).

رجوع به انگوره و انگوری شود.

انگوری. [اَ] (ص نسبی) منسوب به شهر انگوریه (آنکارا) که امروز پایتخت ترکیه است و آنقره یا آنکارا نامیده می‌شود.

انگوریه. [اَری] (اِخ) یا آنقره یا آنکورا (امروزه آنکارا گفته می‌شود) پایتخت فعلی ترکیه، واقع در آناتولی مرکزی، این شهر از زمان حتی‌ها (قومی قدیم که در هزاره دوم قبل از میلاد بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه فرمانروایی داشتند) اهمیت داشت. در دوره رومیها کرسی ایالتی شد. خسرو پرویز ساسانی آن را گرفت (سال ۶۲۰ م.). هارون الرشید و معتصم خلفای عباسی آن را محاصره و تاراج کردند. در این شهر امیر تیمور، بایزید اول، سلطان عثمانی را مغلوب و دستگیر کرد (۱۴۰۲ م.). در ۱۹۲۳ پایتخت ترکیه شد. (از دایرةالمعارف فارسی). شال‌انگوری شالی بوده که در این شهر بافته می‌شد. (فرهنگ فارسی معین). و انگوری نام جنسی است از شال که آن را از شهر انگوری که از بلاد آناتولی است از پشم بز می‌بافتند و پوشش می‌نمایند و آن را شال‌انگوری گویند. (انجمن آرا). و رجوع به آنقره و انگوره و انگوری شود.

انگوزا کما. [اَک] (لا مرکب) انگدان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگدان شود.

انگوزه. [اَر / ز] (اَ) انغوزه. (ناظم الاطباء). رجوع به انغوزه شود.

— انگوزه در قند خوردن؛ کنایه از بازی و فریب خوردن. (آندراج):
ز شیرین کاری شیرین دلیند
فراوان خورده بود انگوزه در قند.

خسرو (از آندراج).
انگوزان. [اَ] (اِخ) دهی از بخش حومه شهرستان سمنجان است که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، روغن و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

انگوزد. [اَر] (اَ) انغوزه. (ناظم الاطباء). رجوع به انغوزه شود.

انگوزه. [اَر / ز] (اَ) انغوزه. (ناظم الاطباء). رجوع به انغوزه شود.

انگوشیدن. [اَد] (مَص) در آغوش کشیدن و معانقه نمودن. (آندراج).

انگول. [اَ] (اَ) انگشت. و رجوع به انگل و انگولک و انگولک کردن شود. || حلقه‌ای که گوی گریبان و تکه کلاه را از آن بگذرانند. || گوی گریبان و تکه کلاه. (برهان قاطع). و

رجوع به انگل شود.

انگولک کردن. [اَل ک د] (مَص مرکب)

در تداول، کاویدن به انگشتان. و رفتن با چیزی یا انگشت، سودن پیوسته انگشتان بدو؛ دیگر چشم را انگولک مکن تا خوب شود. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به انگلک و انگلک کردن و انگل و انگول شود.

انگوله. [اَل / ل] (اَ) گوی گریبان و تکه کلاه. || حلقه‌ای که تکه از آن بگذرانند. (از برهان قاطع). و رجوع به انگل و انگول شود.
انگوم. [اَ] (اَ) انگم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انگم شود.

انگوين. [اَگ] (اَ) انگبین: التعمیل؛ انگوين توشه دادن و به انگوين پروردن. (تاج المصادر بیهقی).

انگه. [اَگ] (ترکی، لا) زنی که همراه عروس به خانه شوهر رود و او را به حجله عروسی برد. زن برادر. || دایه خاتون. (فرهنگ فارسی معین).

انگه. [اَ] (اِخ) دهی از بخش طالقان شهرستان تهران است که ۱۴۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول آنجا غلات و لوبیاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

انگهران. [اَگ ه] (اِخ) دهی از بخش کهنوج شهرستان جیرفت است که ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

انگه رود. [اَگ] (اِخ) دهی از بخش نور شهرستان آمل است که ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

انگیان. [اَگ] (اَ) انگدان. درخت حلتیت. (برهان قاطع). رجوع به انگدان شود.

انگيختن. [اَت] (مَص) جنباندن از جای. (برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنبانیدن. (انجمن آرا). برجهانیدن. (آندراج). بلند ساختن. برکشیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (از آندراج) (ناظم الاطباء). به حرکت درآوردن:

تیغی بکشد منکر و میغی بنگیزد
آخر ز پس‌انداز بهزیمت بگریزد. منوچهری.
عزیمت سوی مشرق انگيختند
همه ره ز مرغری ریختند. نظامی.

اشقر انگيخت شهریار جوان
سوی آن گرد شد چو باد روان. نظامی.
— انگيختن گرد؛ برآوردن و بلند کردن آن. بیا کردن گرد:

بهر گوشه‌ای درهم آویختند
ز روی زمین گرد انگيختند. فردوسی.
باران دودساله فرونشاند

این گرد بلا را که تو انگيخته‌ای.

(از کلیله و دمنه).

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که جز طین اصغر نینگيخت گرد. نظامی.
و رجوع به گرد انگيختن شود.
— انگيختن لشکر؛ گرد کردن. فراهم کردن و آماده کردن آن. (از یادداشت مؤلف). گرد آوردن و به حرکت درآوردن لشکر:

یکی لشکری خواهم انگيختن
ابا دیو و مردم برآمیختن. فردوسی.
تا چو شاه نعل شاه انگيخت لشکر، چشم خصم
صد هزاران چشمه شد چون خانه نعل از بکا.
خاقانی.

اگر غم لشکر انگيزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم.
حافظ.

و رجوع به لشکر انگيختن و لشکرانگيز شود.
|| تحریک کردن. (ناظم الاطباء). برشورانیدن. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). واداشتن. وادار کردن. برافروزدن. و رغلائیدن. آغالیدن. تحریض و ترغیب کردن. تهییج. (یادداشت مؤلف):

چرا نزد باب تو خواهشگران
نینگیزی از هر سویی مهتران. فردوسی.
آخر شفیعیان انگيخت تا از آن بچست. (تاریخ بیهقی ج ۱) (ادیب ص ۲۵۵). بوالحسن شفیعیان انگيخت که جز وی کس ندارد. (تاریخ بیهقی ج ۱) (ادیب ص ۳۷۴).

این دو چیزم بر گناه انگيختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام.

سعدی (گلستان).
|| بیا داشتن. سرپا داشتن. افهاض. (یادداشت مؤلف). بیا کردن: آلتوتناش... ترک خردمند است و پیر شده نخواهد که خویش را بدنام کند و گر نه بسیار بلا انگيزدی برما. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ۳۱۹). هرچند بدرگاه نیامد اما باری با مخالف یکی نشود و شری نینگیزد. (تاریخ بیهقی ج ۱) (ادیب ص ۳۳۰).

چون شد انگيخته سریر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند. نظامی.
من اینک زنده او با یار دیگر
ز مهر انگيخته بازار دیگر. نظامی.
طوبله زدند آخر انگيختند
بسر آخراں بر علف ریختند. نظامی.
بفرمان او سنگها ریختند
وزان سنگ بنیادی انگيختند. ؟

— انگيختن حجت؛ اقامه کردن دلیل. حجت آوردن:

۱- انگه = پینکه. پینکه. پینکه. (از فرهنگ فارسی معین).

چو پر هستی تو من سست رای
بسی حجت انگيخته دلگشای. نظامی.

بسی حجت انگيخته رایش درست
که تا دورشان کرد از آن رای سست. نظامی.

حق تعالی به این آیه حجت انگيخته بر
کافران. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۲۷۷).

— انگيخته شور؛ برپا کردن شور؛
ای بسا شورا که آن زلفینکان انگيخته
گرتر سیدی ز بومنصور عادل کدخدای.
منوچهری.

نیکوست بچشم من، در مستی و هشیاری
خوبست بطبع من، در خوابی و بیداری
جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری.
منوچهری (از یادداشت مؤلف).

|| انشا کردن. (شرفنامه منیری). ایجاد ساختن.
|| آندراج. ابداع کردن. تولید کردن. ایلاذ.
ایراث. (یادداشت مؤلف):
سرانشان بشمشیر برگرد چاک
گل انگيخته از خون ایشان ز خاک.
فردوسی.

جالیئوس گفت که این میوه (مشمش) =
زردآلو (زود فساد انگیزد... و خونی بد انگیزد
و ممشش تر خلطی عفن انگیزد... و باد
انگیزد. (الابنية عن حقایق الادویه).
گردی بر آبی بیخته، زر از ترنج انگيخته
خوشه ز تاک آویخته مانند سعدالاحیه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۱).

شراب مزوج و مروق باد در شکم انگیزد و
درد بندها آرد. (نوروزنامه). شراب خرمایی
راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد.
(نوروزنامه). شراب مویزی... آنچه تیره بود
مانند شراب سیاه باشد و بد گوارد و سودا
انگیزد و باد در شکم افکند. (نوروزنامه).
شراب خرمایی غلیظ و بدگوارد است و راه
جگر ببندد و خون سودایی انگیزد.
(نوروزنامه).

تا از بت و از می سخن انگیزد شاعر
می خوه ز بتان ختن و تبت و قرقیز. سوزنی.

او را چند تفسیر است تفسیر کبیرش سی
مجلد... و این جمله از حفظ املا کرده است و
معانی انگيخته قوی. (تاریخ بیهق).

آفتابی شو ز خاک انگیز زر
زی عطارد زر جوزایی فرست. خاقانی.

تکش با تلاوش در آویخته
چنین رودی از هردو انگيخته. نظامی.

از چمن انگيخته گل رنگ رنگ
وز شکر آمیخته می تنگ تنگ. نظامی.

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازکتر نهال انگيخته. جامی.

— انگيخته خروش؛ برآوردن فریاد. فغان
برکردن:

تا ز روی خاک نقش پرنیان انگيخته.
خاقانی.

ز روی و ز مس قالبی ریخته
وز آن، صورت اسبی انگيخته. نظامی.

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگيخته از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگيخته
سواد حبش را ورق ریخته. نظامی.

دو قرن از سر هیکل انگيخته
بر او لاجورد و زر آمیخته. نظامی.

چه نقشها که بر انگيخته و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه. حافظ.

از آن جمله از نهصد و هفده کوکب
چهل و هشت صورت انگيخته اند. (نقائس
الفنون). افرستان. روانه کردن:
نشستگاه آمل گزید از جهان
بهر کشور انگيخته کار آگاهان.
(گرشاسب نامه).

منهیان انگيخته از چپ و راست
کاندرین ویران ابویکری کجاست. مولوی.

|| دور کردن. (برهان قاطع) (هفت قلزم)
(آندراج) (انجمن آرا). || دور شدن. || پیدا
شدن. (ناظم الاطباء). پدید آمدن:
بگل بر سرشته شده گرد و خوی
چو بر لاله انگيخته مشک و می. فردوسی.

از پس که سرشگ لاله گون ریخت
لاله ز کنار گورش انگيخت. نظامی.

— ترکیبها:
آتش انگيخته، برانگيخته، بلا انگيخته، بنیاد
انگيخته، خواهش انگيخته، حجت انگيخته،
خروش انگيخته، رستخیز انگيخته، سخن
انگيخته، شر انگيخته، شور انگيخته،
صورت انگيخته، طرب انگيخته، عزیمت
انگيخته، غوغا انگيخته، فساد انگيخته، فتنه
انگيخته، گرد انگيخته، لشکر انگيخته،
معانی انگيخته، نقش انگيخته.

انگيخته. [ا ت / ت] (ان مف) جنبانیده.
(آندراج). || بلند شده. (ناظم الاطباء). افراخته
شده. (ناظم الاطباء). بر پا شده: پسر دانست
که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگيخته او.
سعدی (گلستان).

— انگيخته کردن؛ برپا کردن: قصد آن دارد که
پل تپاه کند تالب آب بگیرد و فسادی کند
انگيخته پس بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۵۷۸).

|| تحریک شده. (ناظم الاطباء). برشورانیده.
شورانیده شده. (ناظم الاطباء). || مبعوث.

۱- در شرفنامه بجای «افشا کردن» «انشا کردن»
است و گمان میرود همین صحیح باشد و در
برهان و متونی که از آن نقل شده تصحیف شده
باشد. رجوع به انگيخته؛ انشا کردن شود.

چون من انگيخته خروش و نفیر
زان جنایت مرا گرفت وزیر. نظامی.

— انگيخته طرب؛ آوردن طرب. به نشاط
آوردن. نشاطی کردن:
قد خراگر طرب انگيخته
پیش خر قطار شکر ریختی.
مولوی (یادداشت مؤلف).

و رجوع به طرب انگیز شود.
— انگيخته فتنه؛ تولید کردن و بپا کردن فتنه:
می چو آتش بر آتش ریزد
می ندانی چه فتنه انگیزد. اوحدی.

چه فتنه بود که مشاطة قضا انگيخته
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز.
حافظ.

و رجوع به فتنه انگيخته شود.
— انگيخته نیرنگ؛ نیرنگ ساختن:
چنان باید انگيخته نیرنگ و ساز
که ما در نیایم از آن پرده راز. نظامی.

|| پیدا ساختن. افشا کردن. || (برهان قاطع)
(آندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). پیدا
کردن. (هفت قلزم). || باعث کردن. باعث.
(یادداشت مؤلف). دوباره زنده کردن در
رستاخیز:
هر که را بخت یارمند بود
گویشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.

دم صور بشناس و انگيخته
روانها به تنها بر آمیختن. اسدی.

ز من به جد شیر و شیر درود رسان
به حشر با شیر انگیز و با شیر مرا. سوزنی.

خون جگر با سخن آمیخته
آتش از آب جگر انگيخته. نظامی.

— روز انگيخته؛ روز قیامت:
ز یزدان و از روز انگيخته
بیندیش و پس کن ز خون ریختن.
(گرشاسب نامه).

|| افروختن. روشن کردن:
تو همچو مست سرکشی افکنده در دل مفرشی
سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگيخته.
عطار.

|| آویختن. نصب کردن:
طلسمی مسین در وی انگيخته
بگردن درش طبلی آویخته. نظامی.

|| نقش برجسته پدید آوردن. نقش مجسمه
مانند ساختن. پیکر ساختن. نقش کردن.
تصویر کردن. (یادداشت مؤلف). کشیدن.
(شرفنامه منیری):
حکم تو بر قص رقص خورشید
انگيخته سایه های جانور.
ناصر خسرو.

نقاش چاپک دست از قلم صورتها انگیزد و
پیردازد. (کلیله و دمنه).
پشت بنمودی و خونها راندی از مؤگان مرا

(یادداشت مؤلف). ||جهانیده. (آندراج)
(فرهنگ فارسی معین). ||برجسته. (یادداشت
مؤلف). برآمده. برجسته. مجسمه مانند: نقاش
چابک دست از قلم صورتها انگیزد و بیردازد
چنانکه بنظر انگیزخته نماید و مسطح باشد و
دیگری مسطح نماید و انگیزخته باشد. (کلیله و
دمنه). تماثل جمع تمثال باشد و هو فعال من
التمثال والمثل مراد صورت انگیزخته است.
(تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۳۵۷). ||لعبت.
بت. (از آندراج).

انگیدن. [اَ دَ] (مص) آگندن. پر کردن.
(آندراج).

انگیز. [اَ] (ل) انگور. (برهان قاطع) (انجمن
آرا) (آندراج). و رجوع به انگور شود.

انگیز. [اَ] (ل) ریشه فعل انگیزیدن، آنچه
باعث انگیزش و تحریک باشد. محرک.
انگیزه. (فرهنگ فارسی معین): گمان می برم
که قصه دمنه انگیز حسودان باشد. (انوار
سہلی از فرهنگ فارسی معین).

آنکه می کشت مرا غمزه خونریز تو بود
گرچه او کشت ولیکن همه انگیز تو بود. ؟
||نوعی از ناز غریبه که شهوت را برانگیزد.
(آندراج):

ز اندام ایاز شوخ خونریز
مقشر می کند بادام انگیز.

زلالی (از آندراج).
||برانگیزخته. بلندساخته. برخیزانیده. (از
برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا).
||حرکت قوت شہویہ. (آندراج) (انجمن آرا).
||ادر ترکیب بجای نعت فاعلی (انگیزنده)
می نشیند: آتش انگیز، آرزوانگیز،
آشوب انگیز، ابرانگیز (جنگل ابرانگیز)،
اسرار انگیز، اسف انگیز، اشتها انگیز، باد انگیز
(نفاخ)، بارانگیز، بهجت انگیز، بیم انگیز،
تبانگیز، ترس انگیز، حزن انگیز، حسد انگیز،
حسرت انگیز، حسرت انگیز، خاطر انگیز،
خشم انگیز، خصومت انگیز، خیال انگیز،
دشمن انگیز، دل انگیز، دوست انگیز (که بود از
پدر دوست انگیز تر. نظامی)، دولت انگیز،
دهشت انگیز، راحت انگیز، رأفت انگیز،
رشد انگیز، رعب انگیز^۲، رغبت انگیز،
رقت انگیز، روح انگیز، رونق انگیز،
سپاه انگیز، سرعت انگیز، سرور انگیز،
شادی انگیز، شب انگیز، شرانگیز، شرم انگیز،
شفقت انگیز، شکار انگیز، شگفت انگیز،
شمانت انگیز، شور انگیز، شهوت انگیز،
طرب انگیز، عبرت انگیز، عشق انگیز،
غبار انگیز، غضب انگیز، غم انگیز، فرح انگیز^۳،
فساد انگیز، گرد انگیز، غیرت انگیز، فتنه انگیز،
گسمان انگیز، لشکر انگیز، مسرت انگیز،
ملال انگیز، ملالت انگیز، ملامت انگیز،
سلک انگیز، مهر انگیز، نخچیر انگیز،

نخوت انگیز، نشاط انگیز، نفخ انگیز،
نفرت انگیز، وحشت انگیز، وهم انگیز،
هراس انگیز، هول انگیز، هیجان انگیز. رجوع
به همین کلمات در جای خود شود.

انگیز. [اَ] (اخ) دهی از بخش مرکزی
شهرستان سراب است که ۱۴۸ تن سکنه دارد.
آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و
حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

انگیزاندن. [اَ دَ] (مص) انگیزانیدن. متعدی
انگیزختن است. رجوع به انگیزانیدن و
انگیزختن شود.

انگیزاننده. [اَن دَ / دَ] (نصف) مهیج.
(یادداشت مؤلف). محرک. محرش.

انگیزانیدن. [اَ دَ] (مص) انگیزختن.

— برانگیزانیدن؛ برانگیزختن. رجوع به
انگیزختن و انگیز و برانگیزختن شود.

انگیزش. [اَ زَ] (المص) از انگیزیدن و
انگیزختن) تحریک. ترغیب. تحریض.
||هیجان. (ناظم الاطباء). ||بعث. نشور.
قیامت. حشر. نشر. رستاخیز. (یادداشت
مؤلف):

ره دینش آنست کز هر گناه

بتابی و فرمانش داری نگاه...

بدانی که انگیزش است و شمار

همیدون بیول صراط^۴ گذار.

(گر شاسب نامه ص ۳۰۲).

||طبع. طبیعت. (یادداشت مؤلف):

ز انگیزش و ساخت فرق است چند

که این نخل کار است و آن نخلبند.

ناصر خسرو.

||تاخ و تاز. (از حاشیه شرفنامه چ وحید
ص ۴۱۲):

به انگیزش از آسمان کم نبود

صبا مرد میدان او هم نبود.

نظامی (شرفنامه ص ۴۱۲).

||برپا داشتن. برپا ساختن:

به انگیزش فتنه آغاز کرد

بدی گفت و نیکی همه راز کرد.

؟ (از یادداشت مؤلف).

— انگیزش کردن؛ تحریک کردن. وادار کردن:
ابویزد خالبدین محمدین یحیی بدار کرمان
بود و نامه می نیش سوی مقتدر اندر حدیث
سیستان و او را اندر آن باب انگیزش محمدین
حمدان برنده ؟) همی کرد. (تاریخ سیستان
صص ۳۰۲-۳۰۳).

— انگیزش گر؛ محرک. (یادداشت مؤلف).

انگیز کردن. [اَ کَ دَ] (مص) مرکب)
انگیزختن. (یادداشت مؤلف):

نفس را بعذر چو انگیز کرد

چو آذر فرا آتش می تیز کرد. رودکی.

||قصد کردن: امیر چوپان بنا بر دفع ملالت

پادشاه انگیز شکار کرد و در شکار نیز قطعاً
پادشاه را خوشدل و خندان یافت. (ذیل حافظ
ابرو بر رشیدی ص ۱۱۸ از یادداشت مؤلف).

وه که باز آن سنگدل عاشق کشی انگیز کرد

چرخ تیر غمزه او را بخونم تیز کرد.

ریاضی سمرقندی (از فرهنگ شعوری).

انگیزنده. [اَ دَ / دَ] (نصف) از انگیزیدن،
انگیزختن) تحریک کننده. محرک.

انگیزه. [اَ زَ / زَ] (ل) سبب و باعث چیزها.
(برهان قاطع) (هفت قلزم) (انجمن آرا)

(آندراج). موجب. علت. (ناظم الاطباء).

انگیزیدن. [اَ دَ] (مص) انگیزختن. رجوع
به انگیزختن شود.

انگیس. [اَ] (ل) شکلی از اشکال رمل. (ناظم
الاطباء).

انگیسان. [اَ] (ل) انگیان. (ناظم الاطباء).

انگیش. [اَ] (ل) ظاهراً بمعنی انگشت است.
(یادداشت مؤلف):

گر ز حسد قاصدی [حاسدی؟] به وهم بخواهد

تا بنهد بر کمال تو سر انگیش

محو شود در جهان چون نقش مخیل

هرچه تصور کند خیال بداندیش.

سیف اسفرنگی (از یادداشت مؤلف).

انگیل. [اَ] (ل) گوی گریبان. تکه. ||حلقه ای
که گوی گریبان و تکه را از آن بگذرانند. (از
برهان قاطع). ||کسی که مکروه طبع باشد و
مفاقت نکند. (فرهنگ سروری). انگل. و
رجوع به انگل شود.

انگیل. [اَ] (اخ) دهی از بخش مرکزی
شهرستان نوشهر است که ۴۳۰ تن سکنه دارد.

آب آن از چشمه و رودخانه محلی و محصول
آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

انگیله. [اَل / لَ] (ل) انگله. انگول. انگوله:
هر آن انگوله زرین که چرخ از اختران سازد

لباس عمر او را بر گریبان زمان زبید.

اثیر اخسیکتی (از آندراج).

و رجوع به انگل و انگله شود.

انگینار. [اَ] (ل) کنگر فرنگی. انگنار. (از
فرهنگ فارسی معین).

انگیون. [اَ] (ل) قطعه ای از ابریشم
رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

انلی. [اَن] (ل) نوعی ارزن. (از دزی ج ۱
ص ۴۲).

انم. [اَن مَ] (ع) ن-تف) کسی که بیشتر

۱- لهجه محلی سبزوار است.

۲- رجوع به رعب شود.

۳- رجوع به فرح شود.

۴- نل: طراطش، بیول چنینود.

۵- در پهلوی hangéztan. (از فرهنگ

فارسی معین).

سخن چینی و نامی کند. رسوا کننده تر. (ناظم الاطباء). پرده در تر. نام تر.
— امثال:
اتم من التراب.
اتم من جرس.
اتم من جلدل.
اتم من جوز فی جوالق.
اتم من ذ کاء.
اتم من زجاجة علی ما فیها.
اتم من صبح.

انما. [إِنْ / أَنْ] [ع حرف مرکب] مرکب است از آن، یکی از حروف مشبیه بالفعل و مای کافه. این دو کلمه را در حصر استعمال میکنند بمعنی فقط، تنها، پس، این است و جز این نیست: قل انما یوحی الی انما الهمکم اله واحد. (قرآن ۸۷/۲۱). در معنی ضمن بحث در «ما»ی کافه آمده: جماعتی از اصولیین و بیانیین گمان برده اند که انما مرکب از مای کافه و ان نافیہ است و همین است علت اینکه انما معنی حصر افاده میکند. گویند این بدانجهت است که إِنَّ برای اثبات است و ما برای نفی پس اثبات و نفی روا نباشد بر سر یک چیز درآیند زیرا موجب تناقض میگردد و نیز روا نباشد که بگوئیم نفی متوجه چیزی است که پس از آن ذکر شده است زیرا این به اتفاق همه خلاف واقع است پس ناچار باید بگوئیم که نفی متوجه چیزی است که ذکر نشده و اثبات متوجه چیزی است که ذکر شده و همین مفید معنی حصر است. نحویین این گفته را مبتنی بر دو مقدمه باطل میدانند (در معنی آن دو مقدمه باطل را به تفصیل شرح داده است). ابوحنان گوید در علم نحو به ثبوت رسیده است که مای داخل بر آن و اخوات آن مای کافه است و آن را از عمل باز میدارد ولی حصر از آن فهمیده نمیشود بلکه حصر از سیاق کلام مستفاد میگردد. برای تفصیل این مطلب به معنی در مبحث «ما» و به حاشیه شمنی بر معنی مراجعه شود.

انماء. [إِنْ / أَنْ] [ع مص] گولیدن. گوا لانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افزون کردن. (آندراج). افش کردن حدیث را بطرز سخن چینی. || تیر انداختن بر شکار بطوری که بگیرد و ببرد. حدیث: کل ما اصمیت ودع ما انمیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کشته شدن شکار دور از نظر شکارچی. (از آندراج).

انمار. [أ] [ع] خطای پای گاو دشتی. (آندراج) (منتهی الارب). || ج نیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پلنگان. (غیات

اللغات).

انمار. [إ] [ع مص] آب گوارد (گوارا) و ساده یافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب خوشگوار و شیرین یافتن. (آندراج). به آب پاکیزه و روشن رسیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
انماس. [إِنْ / أَنْ] [ع مص] پنهان شدن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

انماس. [إ] [ع مص] فتنه انگیزختن میان مردم و بدی افکندن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

انماش. [إ] [ع مص] سخن چیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || افساد کردن: انمش بیهم؛ ای افسد. (از المنجد).

انماص. [إ] [ع مص] رویدن گرفتن گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انماط. [أ] [ع] ج نسط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قسمها. نوعها. شکلها. طرزها. گونهها. روشها. || ابره. هر فرش که باشد و نوعی از گسترده نگارین. (آندراج): باغات چهارگانه... ميسوط به انواع انماط عبقری. و معطر به روابیح اسفاط عبقری. (ترجمه محاسن اصفهان). || جامه پشمین که بر هودج افکنند. (آندراج).

انماطی. [أ ی] [ص نسبی] منسوب است به نط. (منتهی الارب). منسوب است به انماط که بمعنی خرید و فروش فرش است. (الانساب سمعانی).

انماق. [إ] [ع مص] خرما ی بی دانه آوردن خرما ی. (منتهی الارب) (آندراج).

انمال. [أ] [ع] ج نمل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به نمل شود.

انمال. [إ] [ع مص] نامی کردن. (تاج المصادر بیهقی). سخن چینی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منمل نعت است از آن. (آندراج).

انمجاج. [إ] [ع مص] چکیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترشش: انمجت نقط من القلم؛ ای ترششت. (از ناظم الاطباء). پاشیده شدن مداد از قلم. (تاج المصادر بیهقی). چکیدن مداد از قلم. (آندراج).

انمحاء. [إ] [ع مص] پاک گردیدن. (منتهی الارب). سترده شدن. سوده شدن. سوده شدن و پاک گردیدن. (آندراج). محو شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مجمل اللغة). پاک گردیدن. (ناظم الاطباء). زدوده شدن.

انمخاص. [إ] [ع مص] برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن. || درگذشتن چیزی و فوت شدن آن. || فرونشستن آماس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انمحاق. [إ] [ع مص] کاهیده شدن. (آندراج). نیست شدن. (تاج المصادر بیهقی). || دیده نشدن هلال در آخر ماه. (از اقرب الموارد).

انمذاق. [إ] [ع مص] آمیخته گردیدن شیر با آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

انمر. [أ] [ع ص] آنچه در آن خجکهای سیاه و سپید باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). آلاپلنگی. (یادداشت مؤلف). پلنگ رنگ. پلنگی رنگ. اسب پلنگ رنگ. (مذهب الاسماء؛ سحاب انمر؛ ابر پسه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

انمر. [أ] [ع] ج نیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انمواع. [إ] [ع مص] در زمین رفتن و سیر کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد): انمرع فی البلاد؛ در زمین رفت و سیر کرد. (منتهی الارب).

انمس. [أ] [ع ص] تیره. ج. نُس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انمساخ. [إ] [ع مص] لاغر شدن. ضمور. (منتهی الارب). لاغری عضله ساق. (از ناظم الاطباء). بیکره فی الفرس انمساخ حمامه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انمش. [أ] [ع ص] از رنگهای اسب است. اگر رنگ اشیم با سپیدی متعادل گردد و قطعه های کوچکی از هردو رنگ در آن پدید آید انمش نامیده میشود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۸).

انمشاش. [إ] [ع مص] دریافتن و حاصل کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

انمض. [أ] [ع ص] مرد کم موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک موی ابرو. (تاج المصادر بیهقی). آنکه موی ابرویش باریک باشد. (مذهب الاسماء).

انمصاع. [إ] [ع مص] رفتن در زمین. || راست کردن خر، گوش خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

انمصة. [أ ص] [ع] ج نمص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ماهها. (از آندراج). شهو یعنی ماهها. (از اقرب الموارد). رجوع به ناص شود.

انمعاط. [إ] [ع مص] پی در پی افتادن موی از بیماری و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی موی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ریختن موی. (از اقرب الموارد).

انملاط. [أ] [ع] ج انملة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرانگشت. اعراب این کلمه مانند اعراب انملة مفرد آست. رجوع به انملة شود.

انملاز. [إ] [ع مص] رستن از کار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). رهیدن. افوت شدن از کسی. (آندندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

انملاس. [ا م] (ع مص) نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). نسو شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). افوت شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (از اقرب الموارد). اراها گردیدن از کار. (ناظم الاطباء). رهیدن. بازگشتن از کاری. (آندندراج) (منتهی الارب).

انملاص. [ا م] (ع مص) رستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). افوت شدن. (آندندراج) (منتهی الارب). غایب شدن و ناپدید گشتن. (ناظم الاطباء).

انملاع. [ا م] (ع مص) تیز و سبک رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). زود در رفتن. (تاج المصادر بیهقی).

انملاق. [ا م] (ع مص) نرم و تابان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هموار شدن. (غیاث اللغات). نسو شدن. (از تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ا دوستی و چاپلوسی و لطف نمودن. (غیاث اللغات). اخلاص یافتن. (غیاث اللغات). اگم شدن. (منتهی الارب) (آندندراج). گم شدن و غایب و ناپدید شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اگذشتن. (منتهی الارب) (آندندراج).

انملال. [ا م] (ع مص) کشیده شدن و برآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

انملة. (ع) اهر سه حرکات همزه و میم که مجموعاً نه لغت میشود بمعنی سرانگشت. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی). ترتیب عادلین علی (آندندراج). سرانگشتان. (مذهب الاسماء). هر انگشت که بر آن ناخن باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اناخن و چنگل. (ناظم الاطباء). ج. انامل و انملات. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انمودج. [ا د] (ع مص) ا نمودج. (از اقرب الموارد). نمونه و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به نمودج شود.

انمودج. [ا د] (ع مص) ا نمودج و نمودار. (آندندراج). نمونه. (منتهی الارب). نمودار. (بهر الجواهر). در فارسی گاهی مجازاً بمعنی اندک مستعمل میشود. باید دانست که صاحب قاموس نمودج را بدون الف و فتح نون عرب نمونه نوشته است و نمودج را که با الف است خطا گفته. لیکن از مفتاح سکاکی و کتب معتبره دیگر معلوم شده که نمودج زیادت الف صحیح است. چرا که رتبه صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبه صاحب قاموس است و هر دو شارح مفتاح نمودج را که با

الف است صواب دانسته عرب نموده گفته اند نه عرب نمونه بدلیل اینکه قاعده تعریب دلالت میکند که عرب نموده باشد. چه دال مهمله در تعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که بدینجا مذکور شده صیغه اسم مفعول است نه ماضی. (غیاث اللغات) (آندندراج).

یا بقعة هی دارالخلد او خلقت نمودجا لنعم دائم فیها.

ابوالفضل جرفاذقانی. **انمهال.** [ا م] (ع مص) معتدل و راست ایستادن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). افرشته شدن و راست شدن و معتدل شدن. (ناظم الاطباء). ا آرامیدن. (منتهی الارب). ارمیدن. (ناظم الاطباء). ا سست شدن. (از اقرب الموارد). ا (حامص) سستی. (آندندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سستی و ناتوانی. ا آسودگی و اطمینان. ا غفلت. (ناظم الاطباء).

انمی. [ا ن] (از یونانی) ا بیماری کم خونی که ققرا لدم نیز گویند. (ناظم الاطباء).

انمی. [ا می] (ع) ا توشک و نهالی آگنده بکاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

انمی. [ا ما] (ع نف) نامی تر.

انمیث. [ا م] (ع مص) آمیخته شدن. ا در آب سوده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). گذاخته شدن چیزی در آب. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انمیزار. [ا م] (ع مص) برکنده شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیفتیدن. (تاج المصادر بیهقی). ا ریختن پشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انمیزار. [ا م] (ع مص) جدا گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). جدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی).

انمیاع. [ا م] (ع مص) گذاختن روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). حل شدن و آب شدن. ذوب شدن. (از اقرب الموارد) و کان لینا سریع التفتت و الانمیاع. (ابن البیطار).

انمیاق. [ا م] (ع مص) هلاک گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

انن. [ا ن] (ع) ا مرغی است مانند کبوتر که بانگ [آواز] اوه اوه [آه آه] کند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). مرغی مانند کبوتر ولی سیاه که آوازه آه آه کند. (ناظم الاطباء).

اننا. [ا ن] (ع) مرکب از ن، یکی از حروف مشبهه بالفعل و نا، ضمیر متکلم مع الغیر بدرستیکه ما. همانا ما.

انوا. [ا ن و] (ع) ا هنگام. (مذهب الاسماء). زمان. (ناظم الاطباء). ا ساعتی از شب. (آندندراج) (منتهی الارب). ا قسمتی از زمان

مانند یکساعت گویند: مضی انو من اللیل. (ناظم الاطباء). ج. آناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (مذهب الاسماء). ا نیمه شب یا قریب به آن. (از اقرب الموارد).

انواء. [ا ن] (از عربی) ا انواء: زبس بدایع چون بوستان پر از انوار زبس جواهر چون آسمان پر از انوا. مسعود سعد.

شکوفه ها همه انوای باغ گردون است که چون پدید شدند افتتاح کرد سما. مسعود سعد.

مسایل انهار و مسایح اطار معابر سیحون بفضول انوا و سیول اندا پر کرده. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به انواء شود.

انواء. [ا ن] (ع) ا ج نسو، منزل های ماه. (مذهب الاسماء). ستاره مایل بغروب یا آن طالع است و آن منزلی است قمر را از منازل بیست و هشت. (آندندراج). مساجد السماء انواء آسمان و نسو غروب کردن منزلی از منازل ماه و طلوع کردن منزلی دیگر مقابل آن. (منتهی الارب) و توالث الانواء فیها [فی مرسی جزیره خالطه] و نحن ننظر فرجاً من الله تعالی. (ابن جبر). منازل را انوائی است که علماء در آن اختلاف دارند و ما در اینجا ملخص آنچه را که ابوالقاسم عبدالرحمان بن اسحاق زجاجی در کتاب خود درباره انواء آورده است ذکر میکنیم: سال را چهار جزء است و هر جزء آنرا هفت نوه بود و هر نوه را سیزده روز است مگر نوه جبهه که چهارده روز است (در آن یک روز زیاد شده تا سال سیصد و شصت و پنج روز کامل گردد) و آن مسقاری است که خورشید در آن بروج دوازده گانه فلک را می پیماید. برای هر برجی دو منزله و یک سوم منزله است و هرگاه که آفتاب بمنزلی از این منازل فرود آید برج را بیوشاند چه آفتاب سی درجه را میوشاند ۱۵ درجه از پس آن و مانند آن از پیش آن و هرگاه از آن منزل منتقل شود آشکار گردد. پس اگر اتفاق افتد که طلوع کند منزلی از این منازل به صبحگاهان و غروب کند رقیب آن پس آن نوه بود و این جز یک بار در سال برای هیچ منزلی از منازل آفتاب اتفاق نیفتد و نوه مأخوذ است از ناه بنوه بمعنی سنگین بار برخاستن. رجوع به التفهیم و بلوغ الارب ص ۲۲۸ و تاریخ تمدن جرجی زیدان شود. ا حج نواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هسته های خرما.

انواء. [ا ن] (ع مص) افکندن هسته خرما از دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دانه های خرما انداختن از دهان. (آندندراج). هسته بیوکندن. (تاج المصادر بیهقی). ا دور شدن. ا بسپار سفر گردیدن. ا روا کردن

مانند یکساعت گویند: مضی انو من اللیل. (ناظم الاطباء). ج. آناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (مذهب الاسماء). ا نیمه شب یا قریب به آن. (از اقرب الموارد).

— انور التوأمین؛ (اصطلاح هیوی) رأس التوأم الغربی از قدر اول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— انورالفرقدین؛ ستاره نورانی تر از فرقدان که بر پهلوی و پشت دب اصغر جای دارند. (یادداشت مؤلف). [خوب روی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

انور پاشا. [ا] (إخ) (۱۸۸۲-۱۹۲۲م). فرمانده ترک در جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸م. متولد در قسطنطنیه. وی پس از شکست از سویت‌ها و محبوس شدن بدست آنها بقتل رسید.

انور زند شیرازی. [ا و ز] [إخ] مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: اسمش محمد ابراهیم خان فرزند کهر محمد کریم خان زند مشهور به وکیل است که سی سال سلطنت کرد و بعد از پدر گرفتار فتنه اعمام و اخوان شد و دیده جهان بین را وداع کرد و به عتبات عالیات رفته معتکف شد و در سال ۱۲۱۶هـ. رحلت نمود. از اشعار اوست:

گرفتم اینکه رهم بسته‌اند از سر کویت
چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی.
دلایندی رهایی جو پس آنگه شو گرفتارش
که چندی عزتی دارند پیش نو گرفتاران.
چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد
ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگرچه ماه کنعان است نگذارد
که یکره شرح حال ساکن بیت‌الحنن پرسد.
(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۰).

انورسما. [ا و ز] (!) بلغت یونانی سیلان خون را گویند. (برهان) ^۱ (آندراج) (هفت قلم). سیلان دم، ورمی است که از خون و باد حادث شود. (بحر الجواهر). معنی انورسما متسع کردن و منبسط نمودن است و در اصطلاح طب ماده‌ای که عارض شود در معبر شریانی از جهت اتساع جدار آن شریان و نیز ماده‌ای که حصولش بواسطه خون خارج شده از شریان بود. (ناظم الاطباء).

انوره. [ا و ز] (ع) [ج نار. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نار شود.

انوری. [ا و ز] (إخ) علی بن محمد بن اسحاق ابیوردی ملقب به اوحدالدین. از شاعران نامی است. در نام وی و نام پدرش اختلاف است. محمد عوفی در تذکره لباب‌الالباب نام پسر و پدر هر دو را محمد دانسته و هدایت صاحب مجمع الفصحاء نام خودش را علی و نام پدرش را اسحاق گفته است و ظاهراً گفته هر دو خالی از اشتباه نیست و صحیح آنکه نام خودش علی و نام پدرش محمد و نام جدش اسحاق میباشد. در لقب وی به اوحدالدین اختلافی نیست. انوری از مردم ابیورد

(شهرکی از شهرهای خراسان بین نساء و سرخس) است. وی در دوران کودکی به اکتساب علوم متداوله زمان پرداخت و در بیشتر علوم، خاصه حکمت و ریاضی و نجوم مایه کافی اندوخت. پدرش محمد در همان اوایل عمر وی درگذشت و انوری با آنکه در آن وقت بهره وافعی از دانشهای آن زمان بدست آورده و بر اقران خویش فائق بود، چون مردی عشرت طلب بود میراث و مال فراوانی که از پدر بوی رسیده بود در اندک زمانی در راه عیش و نوش و میگساری صرف کرد و مفلس و بی چیز گردید و ناچار شد که برای تهیه وسایل زندگی بشاعری بپردازد و از روی ضرورت بمدح این و آن مشغول گشت. بنابراین ظاهر است که حکیم از همان آغاز جوانی بشاعری پرداخته‌است ولی دولتشاه سمرقندی و به تبع او عده دیگری از تذکره‌نویسان ابتدای شاعری حکیم را بدینگونه ذکر کرده‌اند که انوری در مدرسه منصوریه طوس تحصیل میکرد و چنانکه معهود بوده و هست در اوقات تحصیل در نهایت عسرت و مسکنت به سر میبرد و مخارج روزانه خویش را با سختی تمام فراهم میکرد. در همان اوقات موقعی که موکب سنجرى در رادکان نزول کرده بود روزی انوری بر در مدرسه نشسته بود مشاهده کرد مرد محتشمی با غلامان بسیار از آنجا میگذرد. پرسید این مرد کیست گفتند شاعر سلطان است. انوری با خویش گفت عجباً شیوه شاعری با این پستی و این شخص چنین محتشم و پایه علم بدین بلندی و من چنین فقیر و مفلوک. از دیدن آن حال بر آن شد که او هم برای امرار معاش بشاعری بپردازد در همان شب قصیده‌ای که بدین مطلع است:

گردل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد.
بنظم آورد و صبح روز دیگر برای عرض قصیده متوجه اردوی سلطان سنجر گشت و آن را بعرض رسانید. سلطان از شنیدن آن قصیده بسیار خوشش آمد و او را از زمره ملازمان درگاه ساخت و برای او مشاھر و جامگی مقرر فرمود و او در ملازمت سلطان به سرو رفت. حکیم انوری پس از آنکه بخدمت سلطان پیوست مدت زمانی ملازم موکب سنجرى بود و در سفر و حضر در خدمت سلطان به سر میبرد. از گفته دولتشاه چنین برمی آید که انوری تا وقتی بدربار سنجرى بار یافت شعرى نگفته و این قصیده اولین قصیده و نخستین شعر اوست که سروده ولی از این دو بیت که در همان قصیده آمده:

خسروا بنده را چو ده سالست
که همی آرزوی آن باشد

کز ندیمان مجلس ار نشود
از میقان آستان باشد.

معلوم میشود که انوری سالها بوده که شعر میگفته و از ده سال پیش آرزوی مجلس سلطان را داشته و میخواست که مدیحه خویش را بسلطان عرضه بدارد و تا اینوقت او را ممکن نشده است. گویند در عهد دولت سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمان زمان بود، نظر به اینکه اجتماع کواکب سبعة در برج میزان که هوائیست اتفاق افتاد حکم کرد که طوفان هوایی شود (چنانکه در بروج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی و طوفان مائی شد) جمعی از این حکم مخوف شده محکمها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند. اتفاقاً همان شب شخصی چراغی روشن بر سر مناره‌ای بلند نهاد. از غریب امور اینکه این قدر نسیم حرکت نکرد که آن چراغ فروشنید علی‌الصباح سلطان و ندیمان با او معارضات نمودند و او را معاتب ساختند و حکیم متمسک به معاذیر شد. گویند آن سال خرمنها نیز از نوزیدن باد در صحراها ماند. انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت.

شاعری درباره حکیم انوری گوید:
گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
یا مرسل الريح تو دانی و انوری.
انوری را طبیعی مقتدر و فکری نیرومند و قریحه‌ای توانا بوده و به آوردن معانی باریک و تعبیرات دقیق خاطرش منقاد و هرچه را میخواست بدون رنج و زحمتی فکرش بدان سماحت میکرد چنانکه خود در این معنی گوید:

خاطری دارم منقاد چنانک اندر حال
گویدم گیر هر آن علم که گویم که بیار.
و بواسطه همین قدرت طبیعی که داشت مضامین و معانی مختلف را در وقایع‌نگاری و داستان‌سازی و وصف طبیعت و تصویر مناظر و ابراز تمایلات بخوبی برشته نظم درمی‌آورد و با تسلط کامل در تمام اقسام سخن وارد میشد از اینرو شعرش در شیوایی و دلربایی و آوردن معانی تازه و استدلال شاعرانه از معاصرین خویش بلکه از بیشتر کسانی که قبل از او و بعد از او شعر گفته‌اند برتر و ممتازتر است و از خصوصیات شعر او تشبیهات و استعارات بدیع اوست که لطف و طراوت و تازگی مخصوصی دارد. و چون مردی حکیم و فیلسوف و منجم و ریاضی‌دان بود مسائل این علوم و مصطلحات این فنون

را در نظم خویش درآورده و معلومات خود را در خلال اشعار بخوبی آشکار کرده‌است و این خود یکی از عللی است که موجب غموض و پیچیدگی شعری گردیده و فهم آن برای خوانندگان دشوار شده است. از اوست: اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد که نقشبند حوادث و رای چون و چراست و نیز:

گرفرو بستم در مدح و غزل یکبارگی ظن میرکز نظم الفاظ و معانی قاصرم بلکه بر هر علم کز اقران من داند کسی خواه جزوی باشد آن و خواه کلی قادرم منطق و موسیقی و هیأت شناسم بی‌شکی راستی باید بگویم با نصیبی وافر از طبیعی‌رمز چند ارچند بی‌تشویش نیست کشف دانه کرد اگر حاسد نباشد ناظم نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم ور همی باور نداری رنجه شو من حاضرم اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم چون سنایی هستم آخرگر نه همچون صایم.

وی در آخر عمر زهد و تقوی پیشه کرد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت بازآمد. (مجالس النقایس ص ۳۲۳، ۳۲۴). در تاریخ رحلت انوری نه قول مختلف ذکر کرده‌اند سال ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۶۰، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵، ۵۸۷ و ۵۹۷ ه. ق. شش روایت اول که پیش از ۵۸۲ است قطعاً درست نیست زیرا انوری درباره قران سبعة سیاره که در ۵۸۲ روی داده است حکمی کرده‌است که معروفست و در بسیاری از کتابها بدان اشاره کرده‌اند. برای تفصیل بیشتر و شرح احوال وی به مقدمه ج ۲ دیوان انوری چ مدرس رضوی مراجعه شود.

انور یزدی. [أَوَّی] (اخ) از شاعران و از تاجرزادگان شهر یزد بود. او راست: تاز روی ماه خود روزی تقاب افکنده‌ایم مهر را از تاب روی او پتاب افکنده‌ایم داده‌ایم از مهر آن مه را بدل منزل بلی مهر او گنج است از آتش در خراب افکنده‌ایم عشق وی هست ارگناه و زهد و سالوسی ثواب از توای زاهد که خود از این ثواب افکنده‌ایم. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۶۳).

انوس. [أَ ع ص.] (ا) ضد عقور یعنی سگ ناکزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انوشا. [أ] (ا) مذهب و کیش گیران. (هفت قلزم) (برهان). کیش زردشتیان. (ناظم الاطباء) (آندراج):

روم خدمت کنم در دین عیسی برآرم برنس و زنار انوشا. خاقانی. ||شادی و خرمنی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آندراج) (برهان). ||عدالت. (برهان) (ناظم الاطباء).

انوشکین خوارزمشاه. [أخو / خا ر] (اخ) یکی از غلامان بلغاتگین غزنوی که در خدمت ملکشاه سلجوقی به رتبه طشتداری رسید و از جانب آن پادشاه بحکومت خوارزم منصوب و بلقب خوارزمشاه مشهور گردید (از ۴۷۰ تا ۴۹۰ ه. ق.) (ترجمه تاریخ سلاطین اسلام لین پول ص ۱۵۹، ۱۶۰).

انوش دارو. [أ] (ا) مرکب) نوش دارو. رجوع به نوشدارو شود.

انوشروان. [أش] (اخ) ابن محمد بن خالد بن محمد القاسانی. وزیر مسترشد بالله خلیفه عباسی مردی دانشمند بود و تاریخی لطیف کرده‌است بنام صدور زمان الفتور و فتور زمان الصدور. عماد اصفهانی در کتاب نصره الفترة و عطرة الفطرة که در تاریخ آل سلجوق نوشته از کتاب انوشروان وزیر بسیار روایت آورده است. وی بسال ۵۳۲ ه. ق. درگذشت. مقامات خود را به امر خلیفه از ده به پنجاه رسانید. (ابن خلکان چ تهران ص ۴۵۸).

انوشروان. [أش] (اخ) انوشیروان عادل کسری: انوشروان در باغ رفت و گرد جماعت درنگرید. (فارسنامه ابن البلیخی). رجوع به انوشیروان شود.

انوشکی. [أش / ش] (حامص) حیات ابد. بی‌مرگی. رجوع به انوشه شود.

انوشه. [أ / ش / ش] (ا) خوشی و خرمنی. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). ||داماد. (ناظم الاطباء). مجازاً بمعنی داماد یعنی مرد نوکدخدا. (غیاث اللغات). ||پادشاه نوجوان. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری). ||آفرین و بارک الله. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). خنکا. طوبی. خوشا. (برهان). (آندراج). مرحبا. (برهان) (آندراج). ||شراب انگوری. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (برهان):

انوشه خور طرب کن شادمان زی دردم ده دوست جو دشمنم پراگن. منوچهری. ||(ص) شادمان. (ناظم الاطباء). خرم و خوشحال. (غیاث اللغات) (برهان) (آندراج):

بدو گفت پیران که ای شهریار انوشه بزی تابو دروزگار. فردوسی. ||جاودان. جزو اول کلمه «ان» علامت نفی و جزو دوم انوش، بمعنی هوش، مرگ و نیستی. جمعاً بی‌زوال، بی‌مرگ. زوال‌ناپذیر.

(حاشیه برهان قاطع چ معین): بدو گفت شاهان انوشه بزی. فردوسی. به بهرام گفتند انوشه بدی ز راه نیستان چرا آمدی. فردوسی. بشاه جهان گفت انوشه بدی همیشه ز تو دور چشم بدی. فردوسی. بدو گفت مؤید کانوشه بدی

جهاندار با قره ایزدی. فردوسی. **انوشه.** [أش] (اخ) نام انوشیروان که در اصل انوشه‌روان و نوشین‌روان بوده. (آندراج). رجوع به انوشیروان شود.

انوشه. [أش] (اخ) چهاردهمین از خانان اوزبک خویه از ۱۰۷۴ تا حدود ۱۰۸۵ ه. ق. رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰ شود.

انوشیروان. [أ ر] (اخ) (بمعنی جاوید. جاویدان. دارای روان جاوید). ابن قباد بن فیروز. مادر وی دختری دهقان بود. قباد در نیشاپور اورا بزنی گرفت. لقب وی کسری است. پس از قباد بر سر پادشاهی با برادران خود کبوس و جام به ستیزه برخاست و بیاری مهیود وزیر پیادشاهی رسید. حمدالله مستوفی نویسد: انوشیروان عادت و آیین و شمایل نیکو داشت و عدل و داد نیکو نهاد. ترتیب خراج ملک و ضبط لشکر داد و دفتر عرض و عارض، او پیدا کرد. کتاب کلیله و دمنه در عهد او از هند به ایران آوردند (رجوع شود به باب برزویه طیب مقدمه کلیله) (تاریخ گزیده ص ۱۱۹ به بعد). ظهور خسرو اول که در تاریخ بلقب انوشروان (انوشکروان یعنی جاویدان‌روان) معروف است، مطلع درخشانترین دوره عهد ساسانی است. فرقه خطرناک مزدکی مغلوب و سرکوبی شده بود در داخله صلح و سلم حکمفرما بود. در روایات شرقی خسرو اول نمونه دادگستری و جوانمردی و رحمت است و مؤلفان عرب و ایرانی حکایات بسیار در وصف جد و جهد او برای حفظ عدالت نقل کرده‌اند. مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند قصری است که ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری مینامند و هنوز ویرانه آن در محله اسپانیر موجب حیرت است. ساختمان این بنا را به خسرو اول انوشیروان نسبت داده‌اند. عهد بزرگ تمدن ادبی و فلسفی ایران با سلطنت خسرو انوشیروان آغاز میشود. ایران در زمان انوشیروان چنان عظمتی یافت که حتی از عهد شاهپوران بزرگ نیز درگذشت و توسعه ادبیات و تربیت معنوی این عهد را کیفیت مخصوص بخشید (از ایران در زمان ساسانیان).

انوشیروان. [اَر] (اخ) ابن خالد ملقب به شرف‌الدین کاشی وزیر سلطان طغرل سلجوقی. او راست: نفثة‌المصدور. (کشف الظنون). وی معاصر خواجه نظام‌الملک بود. رجوع به تجارب السلف ص ۲۶۹ و ۲۸۲ شود.

انوشیروان. [اَر] (اخ) ابن قاپوس بن وشمگیر بن زیار ششمین و آخرین پادشاه از آل‌زیار از ۴۲۰ تا ۴۳۴ ه. ق. و ظاهر لقب او دارا بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).

انوشیروان. [اَر] (اخ) ابن منوچهر پادشاه گرجان. خال او ابوکیلیجار بنام او حکومت میراند و در ربیع‌الآخر سال ۴۲۳ ه. ق. بمرد و گفتند که خال او ویرا مسموم کرده بکشت تا سلطنت گرجان، او دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

انوطه. [اَو ط] (ع) ج نیاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رگی است سطر که بدان، دل در رگ و طین آویخته است. (آندراج). رجوع به نیاط شود.

انوف. [اَ] (ع ص، ل) کسی که ارتکاب کارهای پست را ناپسند دارد و بکارهای زشت و ناشایست تن دردهد. (از اقرب الموارد). [اَزَن] که ننگ دارد از چیز بی‌خیر. (از اقرب الموارد) (آندراج). [اَزَن] خوشبوی بینی. (مذهب الاسماء). زن خوش‌نفس از بینی. (آندراج).

انوف. [اَ] (ع) ج انف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بینی. غیاث اللغات. رجوع به انف شود.

انوق. [اَو] (ع) ج ناقة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به ناقة شود.

انوق. [اَ] (ع) عاقب. [امرغ مردارخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رَحْمَه. ذات اسمین. (المزهر ص ۳۳۹).

— امثال:

اعز من بیض الانوق؛ کمیاب‌تر از تخم مرغ مردارخوار و این مثل را در چیز محال گویند. (ناظم الاطباء). گویند انوق راده خصلت است حفاظت بیضه و حمایت چوزه و الفت بچه و صیانت قرخ از غیر جفت و رفتن از زمین سردسیر به گرمسیر پیش از همه قواطع و باز آمدن پیش از همه رواج و نیریدن در ایام گریز و فریفته نشدن به پره‌های ریزه نو و نبودن پیوسته در آشیانه و نیریدن بپره‌های ریزه و منتظر بودن تا دراز و سخت گردد. (از ناظم الاطباء) (آندراج).

انوک. [اَو] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابله. (المصادر زوزنی). احمق. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). ج، نوکی، نوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اما

اَنو که؛ چه احمق است آن و گفته نمیشود: اَنو که به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

انوک. [اَو] (ع مص) بزرگ شدن و سطر گردیدن. [دراز شدن شتر. [دردمند گردیدن. [اطمع کردن. [طلب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انولوطیا. [اَو] (یونانی، ل) قیاس برهانی. (ناظم الاطباء). رجوع به انولوطیقا شود.

انولوطیقا. [اَو] (یونانی، ل) قیاس برهانی. رجوع به قیاس و رجوع به اساس الاقتباس شود.

انوم. [اَو] (ع ن-سف) پر خواب‌تر. خوابنا کتر.

— امثال:

انوم من نهی.

[خواب‌آلود. (ناظم الاطباء).

انومیان. [اَو] (ل) بر وزن مجوسیان، شقایق را گویند و آن نوعی از لاله باشد و در صحاح‌الدویه بهمین معنی به اسقاط‌نون آخر «انومیا» آورده است و گفته است که این لغت رومی است، والله اعلم. (برهان) (آندراج).

انوه. [اَو] (ع مص) خمیدن از گرانی. خمیدن از ثقل و سنگینی. [احسد کردن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به انه شود.

انه. [اَن] (ع ص) رجل انه؛ مرد حاسد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انه. [اَن] (ع مص) انوه. خمیدن از گرانی. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خمیدن از ثقل و سنگینی. [احسد کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به انوه شود.

انه. [اَن] (ع) حرف + ضمیر (از: ان، از حروف مشبهه +ه، ضمیر مفرد مغایب مذکر) بدرستی که او. بتحقیق که او. (ناظم الاطباء).

انه. [اَن] (اخ) شاهزاده تروانی که ویرژیل شاعر بزرگ رومی وی را قهرمان منظومه خود که انشید^۱ نام دارد قرار داده است. وی پسر ونوس^۲ و انخیس^۳ است. وی هنگام محاصره تروا و پس از تصرف شهر بدست یونانیها، با یونانیها مردانه جنگید. پس از اسارت بدست یونانیها وی پدرش انخیس را بر دوش گرفت و بهراهی پسرش ایول^۴ یا آسکانی^۵ راه فرار پیش گرفت ولی زنش کراوز^۶ را گم کرد. پس از رسیدن به ایتالیا در لاتیم^۷ با لایونی^۸ دختر پادشاه لاتینوس^۹ ازدواج کرد.

انه. [اَن] (ع) ج نهی یا نهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی غدیر و شبه آن. (از اقرب الموارد). رجوع به نهی شود.

انها. [اَن] (ع) آگاه کردن. (تاریخ بهیقی) (آندراج). خبر دادن. (غیاث اللغات از

منتخب اللغة):

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا نه اندر وحدتش کثرت نه محدث را از او انها.

ناصر خسرو.

— انها کردن؛ آگاه ساختن. اطلاع دادن. خبر دادن؛ قضات و صاحب بریدانی که اخبار انها میکنند... (تاریخ بهیقی). بوالقاسم بوالحکم که صاحب و معتمد است آنچه رود بوقت خویش انها میکند. (تاریخ بهیقی). بسمع شاه انها کردند. (سندبادنامه). حال او بسلطان انها کردند. (ترجمه تاریخ بهیمی). بعد از حادثه ناصرالدین بمسامع سلطان انها کردند که... (ترجمه تاریخ بهیمی). رجوع به انها شود.

انها. [اَن] (ع) ج نهی یا نهی بمعنی حوض بزرگ و آبگیر و مثل آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به نهی و انه شود.

انها. [اَن] (ع مص) رسانیدن چیزی را و پیغام و جز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خبر دادن. رسانیدن خبر را. (تاج المصادر بهیقی). خبر رسانیدن. [گذاشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ترک کردن. و گذاشتن. [درآمدن در حوض. (از اقرب الموارد) (آندراج). [انیم‌پخته ماندن گوشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پخته ناکردن گوشت. (تاج المصادر بهیقی). [محکم ناکردن کار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [الیک انهی المثل [بطور معلوم و مجهول]؛ یعنی نظیر تو نایاب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهاب. [اَن] (ع مص) بفرات بدادن. (تاج المصادر بهیقی) (مصادر زوزنی). بفرات دادن مال را. (منتهی الارب) (آندراج).

انهاج. [اَن] (ع مص) پیدا و روشن گردانیدن راه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اهویدا شدن راه. (تاج المصادر بهیقی). پیدا و گشاده شدن راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لازم و متعدی استعمال میشود. (منتهی الارب) (آندراج). [اسیر کردن بر ستور چندانکه تاسه‌زده گردد؛ ما ادری ما انهاج؛ یعنی نمیدانم چه چیز تاسه‌زده کرد او را. [اکهنه نمودن جامه را. [اکهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کهن شدن جامه. [ادما برافتادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر

- | | |
|--------------|--------------|
| 1 - Énéide. | 2 - Vénus. |
| 3 - Anchise. | 4 - Iule. |
| 5 - Ascagne. | 6 - Créüse. |
| 7 - Latium. | 8 - Lavinie. |
| 9 - Latinus. | |

بیهقی. دمه برافکندن.

انهاد. [ا] (ع مص) بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه را. [ا] پر کردن آوردن و حوض و جز آن را یا نزدیک پری رسانیدن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

انهاز. [ا] (ع) [ا] ج نهر. (منتهی الارب) (اقراب) (الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی): لذت انهار خمر اوست ما را بی حساب راحت ارواح لطف اوست ما را بی سخن.

منوچهری.
— انهار اربعه؛ سیحون و جیحون و نیل و فرات. (انجمن آرا).

— انهار حدایق فلکی؛ کنایه از نجوم با ثابت و سیارات. (انجمن آرا).

— انهار فردوس؛ کنایه از آب و شراب و شیر و انگبین. (انجمن آرا).

[ا] ج نهر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

انهاز. [ا] (ع مص) روز کردن و بروز درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] در روز غارت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] راندن آب و خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). روان گشتن خون. (آندراج). روان کردن آب و آنچه بدان مانند. [ا] قراخ کردن جوی را. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). [ا] فروبردن بنا. (منتهی الارب). [ا] زخم فراخ زدن به نیزه. [ا] به نیکی رسیدن. [ا] تا آب رسیدن چاه کن. [ا] نایستادن خون رگ. [ا] فربه گردیدن زن. [ا] آهسته دودیدن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انهاز. [ا] (ع مص) دفع کردن. [ا] انهاز. (اقراب) (الموارد). برخیزانیدن. رجوع به انهاز شود.

انهاض. [ا] (ع مص) برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). برخیزانیدن. (از اقراب) (الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] نزدیک پری گردانیدن مشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انهاک. [ا] (ع مص) لاغر و ضعیف کردن. (غیث اللغات) (آندراج). [ا] بمبالغه نمودن در عقوبت. (اقراب) (الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] بمبالغه نمودن در شستن و در پاک کردن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات) (آندراج). حدیث: انهکوا اعتقابکم ای بالغوا فی غسلها و تنظیفها. و همچنین در حث و تحریض و ادا کردن کسی را به جنگ و قتال میگویند: انهکوا وجوه القوم؛ ای اجهدوهم و ابلغوا جهدکم فی

قتالهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهال. [ا] (ع مص) نخست آب خوراندن. (آندراج) (منتهی الارب). نخست بر آب آوردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب) (الموارد). شربت اول دادن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [ا] خداوند شتران نخست آب خورده شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب) (الموارد). [ا] دادن و اعطاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] آتشنه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). [ا] سیراب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقراب) (الموارد). [ا] دشمنان کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب) (الموارد).

انهیاض. [ا] (ع مص) افزونی نمودن در خنده و مبالغه کردن. (اقراب) (الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

انهباط. [ا] (ع مص) کم شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (المصادر زوزنی).

انهیاک. [ا] (ع مص) فروبردن زمین کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انهتاک. [ا] (ع مص) دریده و شکافته شدن پرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دریده شدن پرده. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

انهجاس. [ا] (ع مص) بازداشته شدن. (ناظم الاطباء) (اقراب) (الموارد). گویند: هجس فلانا لا لامر فان هجس؛ ای رده عن الامر فارتد. (از اقراب) (الموارد).

انهجام. [ا] (ع مص) شکسته و ویران گردیدن خانه. [ا] شک ریختن چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انهداد. [ا] (ع مص) شکسته و ویران شدن. (از اقراب) (الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شکسته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

انهداش. [ا] (ع مص) برانگیخته شدن سگ بر شکار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انهداغ. [ا] (ع مص) فروهشته و نرم شدن از خشکی. [ا] فشارده شدن خرما. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقراب) (الموارد) (ناظم الاطباء).

انهدام. [ا] (ع مص) ویران شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب) (الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ویران شدن و از پا درآمدن عمارت و غیره. (آندراج) (غیث اللغات). ویرانی و پایمالی و خرابی. (ناظم الاطباء).

انهدان. [ا] (ع مص) سست گردیدن از قصد خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سست گردیدن از عزم. (از اقراب) (الموارد).

انهز. [ا] (ع ص) نهار انهر؛ روز نیک روشن. (از اقراب) (الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انهز. [ا] (ع) [ا] ج نهر. (منتهی الارب) (اقراب) (الموارد) (ناظم الاطباء). جویها. (آندراج) (منتهی الارب). [ا] ج نهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روزها. (آندراج). رجوع به نهر و نهار شود.

انهزاج. [ا] (ع مص) مست شدن از نبیذ (بگنی) و مانند آن. (از اقراب) (الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مست شدن از شراب و مانند آن. (آندراج). تمام مست شدن.

انهزان. [ا] (ع) [ا] ج تنبیه انهر، نام دو منزل از منازل قمر که عواء و سماک باشد و از جهت بسیاری باران بدین نام نامیده شده اند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

انهرة. [ا] (ع) [ا] ج نهار. (منتهی الارب) (اقراب) (الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به نهار شود.

انهزاع. [ا] (ع مص) شکسته شدن. (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). شکسته و کوفته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

انهزام. [ا] (ع مص) ویران و منهدم شدن. (اقراب) (الموارد). شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). [ا] شکست خوردن لشکر. بهزیمت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقراب) (الموارد). [ا] بماعا ک شدن چیزی بخلانیدن انگشت در وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ا] شکافته و گفته شدن عصا چندانکه آواز برآید از وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب) (الموارد). [ا] شکست لشکر که در مقابله فتح است. (غیث اللغات) (آندراج).

انهشام. [ا] (ع مص) شکسته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب) (الموارد). و این مطاوع هشم است. (از اقراب) (الموارد). [ا] خوار و سست گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب) (الموارد) (آندراج).

انهصار. [ا] (ع مص) پسپیچیده شدن. [ا] شکسته گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مطاوع هصر است. (از اقراب) (الموارد).

انهض. [ا] (ع) [ا] ج نهض. (اقراب) (الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی مابین منکب و شانه جای شتر. (آندراج). رجوع به

(منتهی الارب). ج. آناء. (از اقرب الموارد).
 || (مص) نزدیک شدن و حاضر گردیدن.
 || پیاپان رسیدن گرمی چیزی. || رسیدن هنگام
 پختگی چیزی و پخته شدن. (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). || درنگی کردن.
 || سستی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

انی. [أَنْ نَا] (ع) || ظرف مکان به معنی آیین
 (کجا) و در این صورت دو فعل را جزم دهد:
 انی تجلس اجلس. || از کجا: انی لک هذا: از
 کجا آورده‌ای؟ || به معنی ظرف زمان: چه
 وقت. چه هنگام: انی جئت: چه وقت آمدی؟
 || استفهامی: انی یحیی هذه الله بعد موتها:
 چگونه زنده میکند خدا این را پس از مردنش.
انی. [أَنْسَى] (ع مص) درنگی کردن.
 || سستی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

انی. [إِنْ نَى] (ع) || (اصطلاح فلسفه و منطق)
 برهان انی در برابر برهان لمی. و آن پی بردن
 از معلول است به علت. بواسطه دلیل انی یعنی
 برهانی از وجود پر موجد استدلال میکنند و از
 اثر به مؤثر میرسند. (فرهنگ لغات و
 اصطلاحات فلسفی). رجوع به لمی شود.

انیاء. [إِنْ] (ع مص) نیم پخته کردن گوشت
 را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیم پز کردن
 گوشت را. نیم جوش پختن گوشت. (منتهی
 الارب).

انیاب. [أَنْ] (ع) || ج. ناب. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). دندانهای نیست. (غیاث
 اللغات). چهار دندان نشتر. (مذهب الاسماء).
 دندانهای نشتر که درندگان را باشند. (غیاث):
 از پس رباعیات چهار دندان دیگر است و
 سرهای آن تیز است، دو زیر و دو زیر از پس
 هرسوی یکی خوردنهای سخت بشکنند و
 آنرا تیش دندان گویند و بتازی انیاب گویند.
 (ذخیره خوارزمشاهی). و انیاب را بیخ
 یکشاخ است. (ذخیره خوارزمشاهی).

درشوم گر مرا بفرمایی
 در دهان هزیر تیزانیاب. مسعود سعد.
 - انیاب اغوال: نیش‌های غولان، برای وجود
 وهمی مثال آرند: مأخوذ است از بیت امرؤ
 القیس:

ایقتلنی و المشرفی مضاجعی
 و مسنونة زرق کانیاب اغوال. امرؤ القیس.
 || کنایه است از دلیران جنگاور دشمن شکن:
 این جماعت ارکان دولت و انیاب امت دیلم
 بودند. (ترجمه تاریخ یمنی).

انیار. [أَنْ] (ع) || ج. نیر. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). یوغ. (آندراج). || چوب جولاهگان.
 (آندراج).

- ناقة ذات نیرین و ذات انیار: ناقه‌ای
 کلانسال که در آن بقیه‌ای باشد. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).

انیاق. [أَنْ] (ع) || ج. نیق. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). بلندترین جای از کوه.
 (آندراج). رجوع به نیق شود.

انیاق لو. [] (لغ) یکی از طوایف ایل
 قشقایی ایران. این ایل مرکب از ۵۰ خانوار
 است و در حوالی سمیرم مسکن دارند.
 (جغرافیای سیاسی کیهان).

انیام. [أَنْ] (ع) || ج. نوم. خوابها. (غیاث
 اللغات).

انیب. [أَنْ] (ع ص) بزرگ و سطر دندان.
 (آندراج) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

انیب. [أَنْ] (ع) || ج. ناب. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج).

انیبا. [أَنْ] (هزوارش) || بلغت زند و پازند
 درخت مورد را گویند و برگ آن را در داروها
 بکار برند و بجای بای ابجد تای قرشت هم
 بنظر آمده است. (هفت قلزم) (آندراج)
 (برهان) (انسجمن آرا) (ناظم الاطباء).
 هزوارش. انیتا^۱ و انیبا مصحف انیتا است. (از
 حاشیه برهان دکتر معین).

انیبت. [إِنْ نَى] (ع مص جمعی) منسوب به
 انی:

دست کسی بر نرسد بشاخ هویت او
 تارگ انیت او ز بیخ و بن برنکنی. سنائی.
 || انیت عبارت از تحقیق وجود عینی است از
 جهت رتبت ذاتیه. (فرهنگ مصطلحات
 عرفاء سجادی). رجوع به انی شود.

انیبت. [أَنْ] (ع مص) نالیدن. || اندازه کردن
 چیزی را. || حسد بردن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).

انیبتا. [أَنْ] (ل) رجوع به انیبا شود.

انیبت. [أَنْ] (ع) || آهسن نرم. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات).
 نرم آهن. (مذهب الاسماء). مقابل ذکر بمعنی
 پولاد. || (ص) مکان انیت: که در آن رستنی
 زود برود. (از اقرب الموارد).

انیبته. [أَنْ] (ع ص) ارض انیبه: زمین نرم که
 در آن نبات بسیار و بقوت روید. (منتهی
 الارب). زمین نرم بسیار روینده نبات.
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

انیج. [أَنْ] (ع مص) نالیدن. (تاج المصادر
 بیهقی). رخیدن و دم برآوردن از مرض دمه و
 تاسه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).
 انوح. (ناظم الاطباء). رجوع به انوح شود.

انیور. [أَنْ] (ل) خوی زشت و طبیعت بد. (انجمن
 آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم)
 (برهان) (آندراج).

انیور. [أَنْ نَى] (ع ن تف) نورانی تر. روشن تر.
 (ناظم الاطباء). آشکارتر. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب): هذا انیر منه. (ناظم الاطباء):

این روشن تر و آشکارتر است از آن. (منتهی
 الارب).

انیوان. [أَنْ] (ل) نام فرشته‌ایست که موکل بر
 عقد نکاح میباشد. (برهان قاطع) (ناظم
 الاطباء). در اوستا انفره رتوجه^۲. در پهلوی و
 پارسی انیران، جزو اول خود مرکب است از
 آن^۳ علامت نفی و اغره بمعنی پایان و حد و
 حصر و جزو دوم بمعنی روشن است جمعا
 یعنی روشنی بی پایان. انفره رتوجه بارگاه
 جلال اهورمزدا یا عرش اعظم محسوب شده
 علاوه بر آن نام ایزدی است که نگهداری روز
 سیام بدو سپرده شده. ابوریحان در فهرست
 روزهای ایرانی این روز را «انیران» و در
 سفدی «نفر» و در خوارزمی «اونرغ» آورده
 و زرتشتیان امروز «انارام» گویند. دیگر
 انیران از اوستایی آن^۴ آتیریا^۵ مرکب از آن^۵
 علامت نفی و جزو دوم بمعنی آریایی و ایرانی
 جمعا غیر آریایی نالیرانی، در پهلوی انیران^۶
 و در پارسی انیران و مخفف آن انیران بمعنی
 بیگانه و غیر ایرانی است. (حاشیه برهان قاطع
 چ معین). || اروز سیام از هر ماه شمسی. (ناظم
 الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج):

انیران ز پیران شنیدم چنان
 که می خورد باید به رطل گران. مسعود سعد.
 سفندار مذ ماه رفته تمام
 بروزی که خوانی انیرانش نام
 در این روز زردشت پاکیزه دین
 درآمد سوی حد ایران زمین.

زرتشت بهرام (از آندراج) (انجمن آرا).
 سال در هفتصوده از که هجرت این شعر
 گفته شد روز انیران ز مه فروردین.

شرف الدین.

انیزان. [أَنْ] (ل) انیران. (برهان). و این غلط
 است بدلیلی که در انیران گفته شد. (حاشیه
 برهان قاطع چ معین). رجوع به انیران شود.

انیژ. [أَنْ] (ل) بومادران. (ناظم الاطباء) (انجمن
 آرا). بوی مادران را گویند که عقرب از آن
 بگریزد. (آندراج). گیاهی است که آنرا
 بوی مادران گویند و عقرب از آن بگریزد.
 (برهان). برنجاسپ. برنجاسف.

انیس. [أَنْ] (ع ص) مونس. (مذهب الاسماء).
 انس دهنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). || انس گیرنده. (ناظم الاطباء).
 خوگر گرفته شده. (غیاث اللغات). همدم و
 غمخوار و مصاحب. (غیاث اللغات). همدم و
 یار و رفیق و دوست و مصاحب. || هم خو و
 هم طبع و هم خصلت. (ناظم الاطباء):

۱ - حاشیه برهان چ معین) an-nytā, anytā - 1

2 - anaghra raoca.

3 - an. 4 - an - airya.

5 - an. 6 - anirān.

خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را هم گوش بهتر از پر طاموس پشه‌ران.

خاقانی.

— انیس اعضا؛ کنایه از چشم است. (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آندراج) (برهان).

— [[اشاره به محبوب و مطلوب نیز هست. (هفت قلزم) (برهان) (آرای ناصری) (آندراج).

[[هرچیز مانوس. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [[کسی. (منتهی الارب). احد. (مذهب الاسماء)؛ ما بالدار انیس ای احد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ در خانه کسی، احدی نیست. [[خروس. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

انیس آباد. [[آ] (اخ) دهی است جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران در ۱۸ هزارگزی خاوری شوسه قم تهران دارای ۴۱۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

انیسان. [[آ] (ا) تمسخر. استهزاء. مسخرگی. بذله. [[دروغ. (ناظم الاطباء). کذب و دروغ. (برهان). سخن دروغ و کذب. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). [[افسانه و حکایت دروغ. (ناظم الاطباء). بیهوده. [[خلاف. (برهان). مخالفت و ضدیت. (ناظم الاطباء) (از صحاح الفرس) (برهان) (از فرهنگ اسدی)؛

من آنگاه سوگند انیسان خورم
کزین شهر من رخت برتر برم. بوشکور.
نه در جودش بود هرگز تدفق
نه در قولش بود هرگز انیسان.

شمسی فخری.

این کلمه را در لغت‌نامه‌ها بمعنی مخالف و مخالفت نوشته‌اند و مصحف انیسان با بای موحده است نه یاء. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به انیسان شود.

انیس اصفهانی. [[آ] (ف) [[اخ) مؤلف مجمع الفصحاء درباره او نویسد: اسمش محمد صادق و پخشویی معروف و بصفه معامله و تجارت موصوف بود. ازوست:

آیا که ره آمدنش زد که نیامد
صد چشم بره بر سر ره‌گذری داشت.
جان بسختی میدهد از دوری جانان انیس
مژده باد ای خلق یک‌چندی اجل بیکار نیست.
نشستم تا دهم پندش که با اغیار نشیند
نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۶۴).

انیس طباطبائی. [[آ] (ط) [[اخ) سید جعفرین سید صادق حسینی طباطبائی. از شاعران است. این بیت از اوست:
در جهان هر وجود را جانی است
جز وجودش که یک جهان جان است.
و رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۶ شود.

انیس غنوی. [[آ] (غ) (متوفی ۲۰ ه. ق. / ۶۴۱ م). انیس بن مرثد غنوی. یکی از صحابیان است. او و پدر و جدش صحبت پیغمبر را ادراک کرده‌اند. پدرش در جنگ رجیع کشته شد و خود او تا روزگار عمر، حیات داشت و از کسانی است که در فتح مکه حضور داشتند و از جانب پیغمبر در غزوه حنین در اوطاس دیده‌بانی میکرد. رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۶۱ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۲ شود.

انیس نهاوندی. [[آ] (ن) [[اخ) مؤلف مجمع الفصحاء نویسد: اسمش میرزا یوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود. پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری در سال ۱۲۳۷ ه. ق. عالم را بدرد نمود. به اندازه دوهزار بیت شعر دارد. ازوست:

روین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار
زآنان که برد غیرت بر وی سپهر دوار
آبش به روح‌بخشی روشن چو آب کوثر
خاکش به عطربیزی دلکش چو مشک تاتار
کلک انیس شادان تاریخ آن رقم زد
روین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۷۰).

انیسو. [[آ] (ا) رجوع به انیسون شود.

انیسون. [[آ] (ا) مقاومت و اعتراض. [[مخالفت و ضدیت. (ناظم الاطباء).

انیسون. [[آ] (ا) گیاهی که دانه‌های بسیار معطری دارد ولی با دانه‌های رازیانه غالباً مخلوط میشود. دانه‌های رازیانه دارای هشت شیار و دانه‌های انیسون که معمولاً آن را بادیان رومی میگویند دارای ده شیارند (بادیان ختایی غیر از آن است). (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۵). بذر رازیانه رومی است و در آن حلاوت است و گرمتر است از نبطی. (قانون بسوعلی سینا کتاب دوم ج تهران ص ۱۵۴). بادیان رومی. (نزهة القلوب). قسمی از بادیان رومی که زنیان و زنیان (زنیان) نیز گویند. (ناظم الاطباء). و آن را بربی حلوه خوانند. (آندراج). کمون الحلو. (منتهی الارب). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۳ و تذکره ضریح انطاکی و تحفه حکیم مؤمن و نیز رجوع به رازیانه شود.

انیسه. [[آ] (ع) (ص) مؤنث انیس یعنی زن انس‌گیرنده. (ناظم الاطباء). [[ا) مرغی است تیزبین، آواز آن به شتر نر ماند و نزدیک آنها جای گیرد و رنگی زیبا دارد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۶). [[آتش و نار. (ناظم الاطباء). آتش. (آندراج).

انیسه. [[آ] (س) [[ا) هرچیز بسته که بدشواری از هم جدا شود. (برهان). هرچیز بسته و منعقد که بدشواری از هم جداگشته و حل گردد. (ناظم الاطباء) (آندراج). هر

بستگی که بدشواری حل گردد و آنرا انیشه نیز گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به انبسته شود.

انیسی. [[آ] (اخ) (مولانا...) از معاصران صادقی‌کتابدار و از شاعران عصر صفوی است. مؤلف مجمع الخواص درباره او نویسد: وی در شهرستان همدان مشغول خطیبی است. شخصی پاک‌طینت، خوش‌اعتقاد است و با وجودی که خطیبی خوش‌طبع هم هست گویند وقتی خورش گم میشود این مطلع مشهور جامی را بالبدیهه تضمین میکند:

ای خر گم‌گشته کز جان دوست‌تر دارم ترا
بسکه در جان فکار و چشم خونبارم تویی
از خطیب و مقری و واعظ که هم‌جنس تواند
هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی.
رجوع به مجمع الخواص ص ۲۷۵ شود.

انیسیان. [[آ] (ع) (ا) مصغر انسان. (ناظم الاطباء). مصغر انسان است بزیاده «یا» بعد از «سین» برخلاف قیاس و بعضی گفته‌اند اصل انسان، انسیان بوده که بهجت تخفیف یاء آن را حذف کرده‌اند از ایرنو در تصغیر آن یاء بازارگردانده میشود و انیسیان میگویند. (آندراج).

انیسی کاتب. [[آ] (ت) (اخ) یکی از خوشنویسان است که شعر نیز میسروده. از اوست:

دل بکوی تو جوان آمد و اکنون پیر است
وه که خاک سر کوی تو چه دامن‌گیر است.
سر زلف ماهرویان چه خوش است بازگردن
گل‌های روز هجران بشب دراز کردن.
رجوع به مجالس التفاس ص ۳۰۱ شود.

انیسیه. [[آ] (س) (ع) حامض) مجالست و مصاحبت و هم‌دمی و همدلی. (از ناظم الاطباء).

انیس. [[آ] (ا) باغ کوچک. (ناظم الاطباء) (آندراج). [[اتا کستان. (از ناظم الاطباء). باغ انگور. (آندراج).

انیسه. [[آ] (ش) (ا) جاسوس:
در کوی تو انیشه همی‌گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت به‌بینم به‌بام و در. شهید.
[[چاپلوس. (برهان) (ناظم الاطباء). آیشته. آیشته. آیشه. آبسته. (برهان). و در برهان بسارها چاپلوس پس از جاسوس آمده و بیجاست و تصحیفی است از آن. (حاشیه برهان قاطع ج معین). در برهان و بعضی فرهنگ‌های دیگر هر جا کلمه جاسوس می‌آید چاپلوس را نیز چون عطف بیان و تفسیری در دنبال آن می‌آورند از جمله معنی کلمه ایسته، لکن جاسوس مرادف چاپلوس نیست و هریک را معنی دیگر است. (لغت‌نامه بقتل

ذاتی خود. (از تعریفات سید جرجانی). و رجوع به انیت شود.

ا۱. (ضمیر) ضمیر غایب است نسبت به ذوی العقول چه غیر ذوی العقول را آن گویند. (برهان). و اکثر ضمیر آن هم به ذوی العقول آمده. (آندراج) (هفت قلزم). کلمه اشاره است که به شخص غایب اشاره می‌کند و نیز ضمیر منفصل است در صورتی که مرجع آن شخص باشد. (از ناظم الاطباء). سوم شخص مفرد غائب (در حالت فاعلی و مضاف‌الیه بودن و در حالت مفعولی):

چون از آن روز برنیدیشی
که بریده شود در او انساب
وندرو او بر گناهکار به عدل

قطره ناید مگر بلاز سحاب. ناصر خسرو.

ا۲. [ا۱] [ع حرف] حرف عطف است بمعنی یا و در خبر برای شک آید یا ابهام و در انشاء برای تخییر یا اباحه و یا مطلق جمع و یا تقسیم و یا تقریب. (از ناظم الاطباء). و ارسنه الی مائة الف او یزیدون: (قرآن ۳۷/ ۱۴۸). [بمعنی الی والا (حرف استثناء). آگاه بطور شرطی استعمال شود. آگاه برای تبعیض و گاه بمعنی بل. (ناظم الاطباء).

ا۳. [ا۱] [ا۲] آواز. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم). آواز و صدا. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

ای شمس تیریزی بگو سر نهان شاه جو
بی‌رنگ و بوی و گفتگو از شمس بشنو این اوا.

مولوی.

[آواز بازگشت. (ناظم الاطباء). [بمعنی ابا هم هست که شوربا و آش باشد. (هفت قلزم) (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

ا۴. [ا۱] [ع مص] پناه و جای گرفتن

یکسی. (آندراج). جای گرفتن. (منتهی

الارب). مأوی گرفتن. (از المصادر زوزنی).

اوائل. [أء] [ع] ج اَوَّل. اوایل. (منتهی

الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). نحویین

گویند: اصل اوائل اوایل [با دو واو] بوده

است ولی چون دو واو در دو طرف الف قرار

گرفته‌اند و کلمه جمع و جمع ثقیل است دومی

را بهمه برگردانده‌اند و گاه قلب کنند و گویند

اولی. (از منتهی الارب). [در اصطلاح،

عبارت از دانشمندان یونانی.

— کتب اوائل؛ کتب پیشینیان از دانشمندان

یونانی:

ولیکن اوستادان مجرب

چنین گفتند در کتب اوائل

که عاشق طعم وصل آنگاه داند

انس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). [جمع آنچه بر روی زمین است. (ناظم الاطباء).

انین. [ا۱] [ا۲] ظرفی سفالی مانند سبو و خمچه بزرگ که دوغ در آن کنند و بچینانند تا مسکه (روغن و کره) جدا گردد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

انین. [ا۱] [ع مص] ناله کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نالیدن. (از اقرب الموارد).

نالیدن بیمار. (از المصادر زوزنی)

(تاج المصادر بیهقی). [ا۲] ناله. (منتهی الارب)

(آندراج) (نصاب). بانگ دردمند بخاطر درد.

(از تعریفات سید جرجانی):

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است
طوطیگان با حدیث قمریکان بالنین.

منوچهری.

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده وز دشمنان نفیر انین. سعدی.

گفت ای دانای سر و رب دین
کرد خاک لایه گرونوحه و انین. مولوی.

ان ینفعل. [ا۱] [ع فعل] (ع فعل) (اصطلاح

فلسفی و منطقی)^۱ انفعال یکی از مقولات

عشر. و آن بودن چیزی است متأثر و منفعل از

غیر، همچو منقطع مادام که منقطع شود.

(نقایس الفنون) (تعریفات سید جرجانی).

مقابل ان یفعل. انفعال یا ان ینفعل یکی از

مقولات نه گانه عرضی است و عبارت است از

تأثیری که از فاعل در منفعل حاصل میشود و

بعبارت دیگر انفعال بمعنی قبول اثر و متأثر

شدن امری است از امر دیگر مانند تأثر آب از

آتش (تسخن آب از آتش) چنانکه فعل

عبارت است از مؤثریت چیزی در چیزی

دیگر مانند تأثر آتش در آب و در هر حال هر

چیزی که در چیزی دیگر تأثیر کند حالت

مؤثریت شیء را فعل یا ان یفعل و متأثریت

شیء دیگر را انفعال یا ان ینفعل مینامند.

(فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی

سجادی). و رجوع به اساس الاقتباس و ان

یفعل شود.

انیوس. [ا۱] (ان) یکی از قدیمی‌ترین

شاعران لاتن یونانی‌نژاد (۲۴۵ - ۱۶۹ ق. م).

او را قصاید رزمی و قطعات تراژدی با سبکی

مشکل و مبهم است که در عین حال خالی از

استحکام و عظمت فکر نیست. (از لاروس). و

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

انیوه. [ا۱] [ع] [ا۲] نسام پرنده شکاری است.

رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۹ و حواشی

آن شود.

انیه. [ا۱] [ع] کلمه انکار است بمعنی نه. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

انیه. [ا۱] [ع] [ا۲] (ع مص جمعی) (اصطلاح

فلسفی) تحقق وجود عین است از حیث رتبه

دکتر معین در حاشیه برهان). [انیسه. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج). و آن هر چیز بسته و منجمد باشد چه در فارسی سین و شین به هم تبدیل می‌یابند. (برهان). این کلمه تنها در شعری از شهید آمده و در حاشیه فرهنگ اسدی آیه‌ش نوشته و در شرفنامه بقل سروری ابسته بر وزن فرشته گفته و باز گفته است آنرا آیه‌ست بوزن وابسته و آیه‌ش بر وزن عایشه نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

انیض. [ا۱] [ع مص] متغیر شدن گوشت.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بگردیدن

گوشت. (تاج المصادر بیهقی). [انجیدن

رودها از ترس. [ا۲] گوشت نیم‌پخته. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). گوشت نیم‌جوش. (از

آندراج).

انیف. [ا۱] [ع] آهن نرم. [ا۲] رویننده نبات

پیش از جمیع زمین. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج).

ان یفعل. [ا۱] [ع فعل] (ع فعل) (اصطلاح

فلسفی و منطقی) یکی از مقولات عشر

ارسطو. و آن بودن چیزی است مؤثر در غیر،

همچون قاطع مادام که قطع میکند. (تعریفات

سید جرجانی) (نقایس الفنون). در برابر ان

یفعل. فعل در فلسفه یکی از مقولات نه گانه

عرضی است و عبارت از تحریک در کیف

است، و امر متکیف را مقوله انفعال یا ان یفعل

مینامند و بعبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی

را در دیگر، فعل یا مقوله ان یفعل گویند و

حالت متأثریت شیء را از شیء دیگر مقوله

انفعال یا ان ینفعل مینامند. (فرهنگ لغات و

اصطلاحات فلسفی سجادی). و رجوع به

اساس الاقتباس شود.

انیفه. [ا۱] [ع ص] ارض انیفة النبات؛ زمین

زردرویسانده گیاه. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

انیق. [ا۱] [ع ص] خوب و عجیب. (آندراج)

(غیاث اللغات). نیکو. حسن. معجب. چیز

نیک‌بشگفت آورنده. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء): چون تاج مملکت و

سریر سلطنت بر راء انیق و لقاء بهی ابوالحرث

منصورین نوح آراسته شد... (ترجمه تاریخ

یعنی).

بود سرودر باغ و دارد بت من

همی بر سر سرو باغی انیقا. منوچهری.

انیق. [ا۱] [ع] [ا۲] ج ناقه. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). شتران ماده.

انیقه. [ا۱] [ع ص] مؤنث انیق، خوب و

عجیب. (آندراج) (از غیاث اللغات). رجوع

به انیق شود.

انیم. [ا۱] [ع] [ا۲] انام. خلق. آفریدگان. (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء). انام و خلق و جن و

که عاجز گردد از هجران عاجل. منوچهری.
||قدمای پیشینیان:

یونان که بود مادر یونس ز بطن حوت
یادی نکرد و کرد ز عصمت جهان بخود
تا تازه کرد یاد اوایل بدین خویش
تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود. دقیقی.
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکراوایل. سعدی.
— علم اوائل: علمی است که بدان اوائل وقایع
و حوادث بحسب مواطن و نسب شناخته
میشود و موضوع این علم و غایت آن ظاهر
است و این علم از فروغ علم تواریخ و
محاضرات است ولی در کتب موضوعات
ذکر از آن نرفته است و بعض متاخرین
مباحث اواخر را به آن ملحق ساخته‌اند. در
این باره کتابهای بسیاری تألیف گردیده‌است
از آنجمله است، کتاب الاوائل از ابن هلال
حسن عبدالله العسکری متوفی بسال ۳۹۵ هـ
ق. و این نخستین کتابی است که در این زمینه
تألیف شده است. و آنرا ملخصی است بنام
الوسائل از جلال‌الدین سیوطی و دیگر کتاب
اقامة الدلائل ابن حجر و دیگر محاسن
الوسائل از شبلی و محاضرة الاوائل از علی
دده و دیگر اזהار الجمال از ابن دوقه. (از
کشف الظنون).

اوائن. [أء] ج أون. رجوع به اون شود.
اواب. [أؤ] [ع ص] آنکه به هرچیز با
خدای گردد. (مذهب الاسماء). آنکه از هرچیز
بخدای باز گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). بازگردنده بجناب حق. (آندندراج).
||تسبیح کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندندراج). ج، اوابون. (مذهب الاسماء).
اواب. [أؤ] [ع ص] ج آتب. رجوع به
آتب شود.

اوابد. [أب] [ع] ج آبد. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب). جانور وحشی از این جهت
که چون اغلب اوقات پیرگ طبیعی نمی‌میرد
بلکه بکشتن و اهلاک دیگران، گویا جاودانه
است. (آندندراج). رندگان و اسبی که بدو صید
کنند. (مذهب الاسماء): چنانکه مجال جولان
بر اواید و وحوش ممکن نباشد. (جهاننگشای
جوینی). ||قافیه‌های غریب در شعر. قافیه غیر
مشهوره. (آندندراج) (منتهی الارب). ||بلا و
سختی که ذکر آن همیشه باقی ماند.
(آندندراج).

اواید العرب. [أب دُلَّ عَ ر] [ع] مرکب
پارهای عادت و رسوم است که عرب جاهلی
داشت. برخی در حد دین بود و برخی
اصطلاح و عادت و پاره‌ای از آن خرافات بود
و اسلام آنها را باطل ساخت از آن جمله
است: کهنات. زجر. تطیر. و رجوع به
صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۸ و ۴۰۸ شود.

اوابل. [أب] [ع ص] ابل اوابل؛ شتران
بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوابون. [أؤ] [ع ص] ج أواب در حالت
رفعی. (از مذهب الاسماء) (از ناظم الاطباء).
رجوع به اواب شود.

اوابی. [أؤ] [ع ص] (حامص) نیک توبه کردن.
توبه نیکو و پشیمانی از گناه:

به در بی‌نیاز توان رفت
جز بمستغفری و اوابی. سعدی.

اوابی. [أؤ] [ع ص] (اخ) ابونصر. رجوع به
ابونصر اوابی شود.

اوابین. [أؤ] [ع ص] ج أواب در
حالت نصبی و جری. نیک توبه کاران.

— صلوٰۃ الاوابین: نماز چاشت. (ناظم
الاطباء).

اواجق. [أج] (اخ) از بلوکات ما کو دارای
۲۹ قریه و طول چهار فرسخ و عرض دو
فرسخ است. مرکز آن کلیسیا کندی. حد
شمالی حدود ایران و ترکیه، شرقی قلعه
دروسی، جنوبی حدود ترکیه و ایران و غربی
چالداران میباشد. رجوع به جغرافیای غرب
ایران ص ۶۶، ۱۳۷ و فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴ شود.

اواخر. [أخ] [ع] ج آخره. (ناظم الاطباء).
||ج آخر. (آندندراج). ||ج اخیر. (از ناظم
الاطباء) (آندندراج).

اواخی. [أآ] [ع] ج آخیه. (منتهی الارب).
رجوع به اخیه شود.

اوادم. [أد] [ع] ج آدم. رجوع به آدم شود.
اوادیه. [أئی] [ع] ج وادی. (المنجد).

رجوع به وادی شود.

اواذم. [أذ] [ع] ج وذم. (المنجد). رجوع
به وذم شود.

اواذی. [أآ] [ع] ج آذی. (آندندراج) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی امواج دریا.
(آندندراج).

اوار. [أآ] [ع] دفتر و حساب دیوانی. (آندندراج)
(هفت قلم) (برهان). رجوع به اوارجه شود.

اوار. [أآ] [ع] گرما و هوای گرم. (هفت قلم).
گرما آتش و آفتاب. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (برهان). گرما. (مذهب الاسماء).
||دود زیانه آتش. ||تشنگی. ||باد جنوب. ج،
أؤز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوارجات. [أر] [ع] ج اوارجه. (ناظم
الاطباء). رجوع به اوارجه شود.

اوارجه. [أر] [ع] (مغرب) ج از اواره فارسی
و بمعنی آن است. (ناظم الاطباء). اوارجه،
دفتر حسابی که حسابهای پراکنده دیوانی را
در آن نویسند و آنرا دفتر اوارجه نیز گویند.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تذکره
الملوک). دفتر اوارجه عبارتست از دفتری که
هریکی از اصول ابواب المال یا اصول

اخراجات مقرر را بر ورقی یا میلیف کنند
بحسب اقتضاء تفصیل و بعد مصرفه در زیر
هر باب مالی بکشند به اندازه آن و هرچه از
آن باب المال خرج شود بی‌سیاق ترتیب و
حرف حرف یا دفعه‌دفعه در زیر آن مورخ
بنویسند و وجه ذلک در زیر و هر خرج
مقرری و هرچه در وجه آن اطلاق رفته
همچنان بسیاق و ترتیب در زیر آن بنویسند،
تا هر وقت که خواهند باقی آن مال و تنمۀ آن
خرج مقرر و معین باندند او را قرار عقد کنند و
خطی محرف زیر هر ورق بکشند، و حاصل
عقد بر ورق در زیر آن خط محرف بنویسند و
کاتب باید که هر صفحه که تمام شود حاصل
عقد حرفها و دفعه‌های آن صفحه در زیر ثبت
کند، و هر وقت که مالی حواله کند، یا خرج
مقرری را اطلاق کنند، یا دفتر اوارجه و
رجوع، و الا مکررات و زواید بسیار اطلاق
کنند، و مال دیوان تلف گردد، و عمال را نیز
ضرر رسد اگر چون دفتر اوارجه مقرر و
مضبوط باشد بدفتر توجیهات چه حاجت
افتد. جواب آن است که این معنی در
اخراجات مقرری که هریک را اصلی معین
باشد راست آید، اما در حوالات اطلاق که
بتجدید روز بروز حکم شود که بدهند از
سیورغات و اخراجات ایلچیان بدفتر
توجیهات احتیاج افتد. پس دفتر توجیهات
خاص بود بحوالات اطلاق که اصول آن
مقرر نباشد. و صورت اوارجات مقرر اموال
بر این وجه باشد. رجوع به تذکره الملوک و
رجوع به اواره شود.

اوارجه نویس. [أر] [ع] ج ن [نفس]
مرکب) نویسنده اوارجه. رجوع به تذکره
الملوک ج مینورسکی ورق ۹۲ سطر آخر و
سازمان صفوی صص ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶
شود.

اوارده. [أر] (اخ) دهی از بخش یخکش بخش
بهشهر شهرستان ساری است. کوهستانی
جنگلی و معتدل مرطوب و دارای ۴۲۰ تن
سکنه است. آب آن از چشمه و رود نکا و
محصول آنجا غلات، شاهدانه، عسل و شغل
اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شال و
کریاس بافی است، راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

اواره. [أر] [ع] گرمای و هوای گرم.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (برهان)
(آندندراج). اوار، رجوع به اوار شود.

اوارک. [أر] [ع] ج آرکه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به آرکه شود.

اواره. [أر] [ع] دفتر حسابی باشد که
حسابهای پراکنده دیوانی را در آن نویسند و

وال. [أ] (إخ) جزیره‌ای است بزرگ در بحرین که غواصان از آنجا مروارید آرند.

شود.
اواضح. [أُضِي] (ع ص) ج واضحة. (از

زمان برکت آست وصفه ایوان. سعدی.
اوان. [ا] ایوان. (ناظم الاطباء). ایوان و کوشک. صفة بزرگ. (آندراج). نیم‌گنبد. (مذهب الاسماء). ج. اُون. (ناظم الاطباء) (آندراج).

اوان. [ا] (اخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین دارای ۷۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آنجا غلات و لوبیا و گردو و شغل اهالی زراعت است. استخر بزرگی دارد که آب از ته آن میجوشد و بدریاچه اوان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوانک. [ا] (اخ) دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین دارای ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری‌گری است. بیشتر سکنه آن زمستانها برای تأمین معاش به تنکابن میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوانک. [ا] (اخ) دهی است جزو دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۳۵۷ تن سکنه. مقبره شیعی ابن صالح از مشایخ معروف در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوانی. [ا] (ع) ج آنسیه و آنسیه ج إناء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ظروف و آوندها. (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء) (آندراج):

مرشاد کردی و آباد کردی
 سرای من از فرش و مال و اوانی. فرخی.
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
 از سوده و پا کیزه بلور است اوانیش.
 ناصر خسرو.

هم ز انواع اوانی بی‌عدد
 کانچنان در بزم شاهنشاه سزد. مولوی.
 رجوع به إناء و آنیه شود.

اوانی. [ا] نی [ص] نسبی) منسوب است به اوانا که قریه‌ای است در ده فرسنگی بغداد. (الانساب سمعانی). رجوع به اوانا شود.

اوانیدن. [ا] (مض) خوابیدن و خفتن. خواب‌آلود بودن. (ناظم الاطباء).

اواوین. [ا] (ع) ج ایوان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صفة بزرگ. (آندراج).

اواه. [ا] (ا) آواه و انعکاس آواز و صدا. (ناظم الاطباء).

اواه. [ا] (ع) ص بسیار آوه کننده از ترس خدای. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل). آنکه آه بسیار کند. (از مذهب الاسماء). دعاخواننده بزاری و مؤمن و نرم‌دل

و آه کننده و کسی که بزبان حاجت ندارد و هرچه کند بدل کند. (از آندراج) (غیاث اللغات). مرد با یقین و نرم‌دل و بسیار دعا و زاری کننده از بیم خدای عزوجل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. اواهن. (از مذهب الاسماء). [افقیه و مؤمن بزبان حبشه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اواه. [ا] و [ا] (اخ) لقب حضرت ابراهیم خلیل:

باد آهی کابر اشک چشم راند
 مر خلیلی را بدان اواه خواند. مولوی.

اواهد. [ا] (ع) ج اوهده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روز دوشنبه. (آندراج).

رجوع به اواهد شود.

اوایل. [ا] (ع) اوائل. ج اول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). رجوع به اوائل و اول شود.

اواپه. [ا] (ع) مص کردن کاری را با کسی که شرم دارد یا خشمناک گردانیدن یا برگردانیدن کسی را از حاجت وی به رسوایی. (منتهی الارب).

اوادنی. [ا] انا [ع] ق مرکب) یا نزدیک‌تر. یا آنکه نزدیک‌تر: فکان قاب قوسین او ادنی (قرآن ۹/۵۳).

حریف خاص او ادنی محمد کز بی‌جاهش
 سرآهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش.

خاقانی.

اوب. [ا] (ع) ج آب. رجوع به آب شود. [ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). إباء. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). [سرعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

— امثال:

الابوب نعامه: این مثل برای کسی زندگه در کاری سرعت و تعجیل کند.

[[عقد. [استقامت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [اعادت. [زنبور شهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنبور عسل.

(آندراج). [اطریق و جهت و سو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): جاؤوا من کل اوب، از هر سوی آمدند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [از هر سوی آمدن. (مردم و جز آن) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[[مص) بازگشتن. (از ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). [آمدن کسی را بشب.

بشب. [زود بزود دست و پا انداختن ماده‌شتر در رفتن: آیت الناقه اوبا. (ناظم الاطباء). [افروشدن آفتاب به آخر روز. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج).

اوب. (ع) [ا] سوی و جهت و این لغتی است در

اوب بفتح همزه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اوب شود.

اوب. [ا] و [ع] مص) خشمگین گردیدن. (ناظم الاطباء).

اوباء. [ا] (ع) ج وباء. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وباء شود.

اوبات. [ا] (ع) ج اوبسة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوبه شود.

اوباتو. [ا] و [ا] (اخ) هَوَتو. نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش دیواندره

شهرستان سنجند. این دهستان در شمال بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال به بخش تکاب از شهرستان مراغه، از طرف

خاور به دهستان قره‌تور، از باختر به دهستان تیلکوه و از جنوب به دهستان سارال. منطقه

دهستان کوهستانی کم‌شیب و خاکی برای زراعت غلات دیم مناسب و هوای آن

سردسیری است. بلندترین کوه در جنوب باختری دهستان واقع شده و معروف بکوه

حاج سید است که بلندترین قله آن ۲۶۱۴ گز ارتفاع دارد. منطقه دهستانی فلاتی است

مرتفع که پست‌ترین نقطه آن (آبادی سیرپائین) ۱۹۸۰ گز از سطح دریا مرتفع‌تر

است و بهمین مناسبت زمستان دهستان بسیار سرد و تابستان آن معتدل می‌باشد.

سرچشمه رودخانه ول‌کشی از دره‌های متعدد این دهستان است که پس از گذشتن از

دهستان قره‌تور در اراضی آبادی گنبد از شهرستان بیجار به رودخانه قزل‌اوزن ملحق

میگردد. راه شوسه سنجند به سقز از این دهستان میگذرد و آبادیهای مظفرآباد و زرینه

در کنار شوسه واقع گردیده‌اند. آبادی کرفتو که دارای غار تاریخی مهمی است در این

دهستان واقع شده است. دهستان اوباتو از ۴۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹

هزار نفر می‌باشد. قراء مهم دهستان عبارت است از: کرفتو. ابراهیم آباد. کلکه جار. کس

زنان. مران. زرینه. انبار آب. گومه قوچان. محصول عمده دهستان غلات، حبوبات و

لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اوباد. [ا] (ع) ج وِبَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وید شود.

اوبار. [ا] (ع) ج وِبَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار).

— ذوات الاوبار: کرک‌وَران مقابل ذوات الاصواف پشم‌وَران. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

اوبار. [ا] (ف) چیزی بگلو فروبرنده و

بلع‌کننده را گویند. اهر چیز که فرورود یعنی بلع شود. (برهان) (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). اهر جانوری که جانور زنده را فروبرد گویند اوبارید. (برهان) (آندراج) (مؤید الفضلاء). مخفف اوبارنده.

— جان‌اوبار؛ جان‌ستان: گشت‌بی‌نور و ماند بی‌حرکت از نهیب حسام‌جان‌اوبار. مسعود سعد. — جگر‌اوبار؛ فروبرنده و بلع‌کننده جگر. مجازاً آکننده و نابود کننده.

می‌جهد همچو کبوتر دل‌شاهان جهان که خدنگ جگر‌اوبار تو چون شاهین است. امیر معزی.

— نهنگ‌اوبار؛ بلع‌کننده نهنگ: آن روض دوزخ‌بار بین حورزبانی سار بین بحر نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته.

خاقانی (دیوان سجادی ص ۳۸۶). (ا) (بمعنی آتش غالب. مؤید) (برهان) (از آندراج). (از زهر مهلک. (برهان) (مؤید الفضلاء) (آندراج). (خانه و سرا. (برهان) (مؤید الفضلاء) (آندراج) (از غیاث) (ناظم الاطباء).

اوبار. (ا) بضم همزه ناله و زاری. (از برهان) (هفت قلزم) (آندراج).

اوبار الحری. [اُزْلَجْ بِا] (ع) مرکب گیاهی است که بعد خشک شدن سبز گردد. (منتهی الارب).

اوباردن. [اُذْ] (مص) فرودادن. بلعیدن. اوباریدن. رجوع به اوباریدن شود.

اوبارنده. [اُزْدْ] (ن) نعت فاعلی است از اوباردن و اوباریدن؛ عظمت‌میس مرد بسیارخوار سخت‌اوبارنده. (منتهی الارب).

اوباریدن. [اُذْ] (مص) بخلق فروبردن. (غیاث اللغات) (از آندراج). ناجاویده فروبردن. (برهان) (ناظم الاطباء). بلع. (برهان). بلع کردن و فرو بردن. (از انجمن آرا) (آندراج):

پس بیوبارید ایشان را همه نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی. بدشت ار بشمشیر بگزاردم از آن به که ماهی بیوباردم. رودکی. اگر مرگ کس را نیوباردی ز پیر و جوان خاک بسیاری. فردوسی. خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی گو بیوبارد جهان گوید که هستم گرسنه.

منوچهری (دیوان ص ۸۷ چ ۷ دیر سیاقی). بالله و بالله و بالله که غلط پندارد مار موسی همه سحر و سحره اوبارد.

منوچهری. ایمن مشو از زمانهای راکو ماریست که خشک و تر بیوبارد. ناصر خسرو.

همچو ماهی یکی گروه از حرص یکدگر را همی بیوبارند. ناصر خسرو. چو بهمن جوانی بر آن داردت که تندآذهای بیوباردت. نظامی. رجوع به اوبار شود. (افکنندن. (برهان) (شرفنامه منیری).

اوباریدن. [اُذْ] (مص) ناله و زاری کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوباریده. [اُذْ] (ن) (مص) بلعیده. رجوع به اوباریدن شود.

اوباش. [اُ] (ع) (ا) نسا کسان. (از مذهب الاسماء). چ ویش مثل اوشاب و گویند جمع قلب‌شده از بوش است. (از منتهی الارب). مردم عامی هیچ تفهیمه بی سر و پا و جلف و به سرخود و متعصب. (برهان) (از هفت قلزم). مردم مختلف [مختلط] درهم آمیخته و مردم فرومایه و ناکس و در عرف عام بمعنی مرد بی‌باک‌رند و این جمع بوش است که بطریق قلب حروف واقع شده «واو» را بر «باء» مقدم کردند. فارسیان بجای مفرد استعمال کنند. (غیاث اللغات از صراح و لطایف و منتخب و شرح گلستان) (آندراج). چ و شب و کلمه اوباش قلب اوشاب است و اوشاب بقول جوالیقی از کلمه آشوب فارسی آمده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردم عامی و ناسفهم و بی‌سروپا و جلف و سرخود و متعصب. بعضی از علما این لغت را تازی میدانند. (ناظم الاطباء):

بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کند. ناصر خسرو.

چون گشت بعالم این سخن فاش افتاد ورق بدست اوباش. نظامی.

ز دونان نگه دار پرخاش را دلیری مده بر خود اوباش را. نظامی.

حرام از پیر آن کردند می را که با اوباش میخوردند وی را.

مکن مستی میان بزم اوباش که مستی میکند اسرارها فاش. عطار (از بلبل‌نامه).

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد در بن دیر مغان می‌خور و اوباش شد. عطار.

عقل را با عشق خود کاری تواند بود نی نزد شاهنشه چکار اوباش لشکرگاه را.

مولوی. اذ کرو الله کار هر اوباش نیست

ارجمی بر پای هر قلاش نیست. مولوی. در اوباش پا کان شوریده‌رنگ

همان جای تاریک و لعل است و سنگ. سعدی.

چو گل لطیف و لیکن حریف اوباشی چو زر عزیز ولیکن بدست اغیازی. سعدی.

||حشر. چسریک. (از یادداشت مرحوم دهخدا): وقتی رایت دولت و نوبت ملک مؤیدالدوله با تمامت خیل و خدم و سایر اوباش و حشم و لشکر گران با اخراجات بی‌پایان بر خطه اصفهان دست نصرت یافت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۲). ||ج ویش، سپیدی که بر ناخن پدید آید. (منتهی الارب). رجوع به ویش شود.

اوباشان. [اُ] (ن) (ف) در حال اوباشتن. رجوع به اوباشتن شود. ||(ا) ج فارسی اوباش.

اوباشانه. [اُ] (ن) (ص) نسبی. ق مرکب) مانند اوباش و بطور اوباشی و جلفی و الواطی. (ناظم الاطباء). رجوع به اوباش شود. **اوباشتن.** [اُ] (ت) (مص) اوباریدن. بلع کردن. (ناظم الاطباء). اهر کردن. (افکنندن. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا):

هست اوباشتن چه افکنندن معنی دیگرش چه آگندن. (فرهنگ منظومه). رجوع به اوباریدن شود.

اوباشته. [اُ] (ت) (ن) نعت مفعولی از اوباشتن. (یادداشت مؤلف). بلع‌کرده:

سراسر شکم هستش انباشته ز بس گونه‌گون هر کس اوباشته.

(گرشاسب‌نامه). بسی گوهر و زربد اوباشته همه سینه‌اش غیرافراشته.

(گرشاسب‌نامه). رجوع به اوباشتن شود.

اوباشی. [اُ] (ح) (مص) بی‌قیدی و آوارگی و مشغول بودن بلهو و لعب و مانند آن. (آندراج). الواطی. هرزگی. بدکاری. فسق و فجور. شهوت‌رانی. نفس‌پرستی و اشتغال به لهو و لعب. (ناظم الاطباء). رجوع به اوباش شود.

اوبینه. [اُ] (ع) (ا) ج و یا و بیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و آن بیماری است عام که آنرا مرگ‌مگی گویند یا طاعون. (آندراج).

اوبر. [اُ] (ع) (ص) پشمن‌ک از شتر و خرگوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارپشم. (مذهب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی).

— بنات اوبر؛ نوعی از سماروغ ریزه پشم خاکسترگون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

→ ava-pārayati مرکب از ava پیشوند و جزو دوم مشتق از par (پر کردن) «بار تولمه، ۸۵۰». رجوع شود به انبار «نبرگ ۱۶۵» اوباردن و اوباریدن و اوباشتن و گواردن و فاردن (در «فیه ما فیه» مولوی آمده) از این ریشه است. (حاشیه برهان قاطع).

اوبر. [اُب] (إخ) دانسیل فرانسوا. (۱۷۸۲-۱۸۷۱ م.) مؤسس مدرسه فرانسوی موسیقی و نویسنده تألیفاتی است در موسیقی و غیره از جمله: ۱- خواب عشق. ۲- دمنوی سیاه. ۳- هیده. ۴- فراد یاولو. ۵- اسب برنجی. ۶- زن سفیر. ۷- الماسهای تاج. ۸- سهم ابلیس. ۹- صفر. ۱۰- اولین روز یک خوشبختی. (لاروس).

اوبردن. [اُب دَ] (مص) اوبساردن. اوباریدن. فروبردن. (آندراج). بلع کردن و ناسجاویده بگلو فروبردن. بلعیدن بدون جاویدن. (ناظم الاطباء) (آندراج):

بر من نهاد روی و بیورد سر بر سر
نیرنگ و سحر خاطر و فکرم چو ازدها.

معزی.

اوبرده. [اُب دَ] (نمف) بلعیده.
اوبرنده. [اُب رَ دَ] (نف) نعت فاعلی از اوبردن بمعنی بلع کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اوبس. [اُب] (ا) بر وزن مونس، پیوند و قربایت. (برهان). خویشاوندی و قربایت و پیوستگی و علاقه. (ناظم الاطباء). || خویش و منسوب. (انجمن آرا) (آندراج). خویش. (برهان).

اوبه. [اُب] (ع مص) اوب. بازگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر). رجعت. بازگشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اوبه در اصطلاح اهل سلوک همان توبه است. (کشف اصطلاحات الفنون). || (یک پای ستور. ج. اوبات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوبه. [اُب] (ترکی) (ا) پشته و توده. (آندراج از فرهنگ و صاف).

اوبه. [بَ] (إخ) بضم اول و سکون ثانی مجهول و کسر ثالث و ظهور هاء نام قریه‌ای است از قرای هرات و نزدیک بدان. (برهان) (آندراج) (حسیب السیرج قدیم ج ۱ ص ۳۷۹). و در معجم البلدان بفتح همزه ضبط شده و نسبت بدان اوبیهی است. رجوع به معجم البلدان شود.

اوبه عطا. [ب ع] (إخ) ده کوچکی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوبیهی. [اُب] (ص نسبی) منسوب است به اوبه. رجوع به اوبه شود.

اوبیه. [اُب] (ع) (ا) ج و بآ. ج و بآ. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به و بآ. شود.

اوپاس. (فرانسوی) (ا) یک نوع ماده سمی که اهالی جزایر سوند تیره‌های خود را بدان مسموم میکنند و بدرجه‌ای سمیت دارد که مقدار بسیار کمی از آن فوراً موجب هلاکت

میگردد و آترافی چوبه نیز گویند. (ناظم الاطباء). از تیره توت‌ها. شیره سمی سفیدرنگ آنرا برای زهرآلود کردن تیر بکار میبرند. (از دائرة المعارف فارسی).

اوپچه. [اُ چ / ج] (ا) افسر دارالحکومه. (آندراج). یک قسم صاحب‌منصبی در دیوانخانه. (ناظم الاطباء).

— اوپچه‌خانه: حراست‌گاه و پاساخانه و بمعنی طلایه. (آندراج).

اوت. (فرانسوی) (ا) نام ماه هشتم فرانسه میان ژوئیه و سپتامبر. اول آن تقریباً مطابق است با ۱۴ مردادماه جلالی و دهم اسد، سی‌ویک روز است. (یادداشت مؤلف). نام ماه هشتم از سال فرنگیان. (ناظم الاطباء).

اوتاد. [اُ] (ع) (ج و تَد). میخ‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن).

— اوتاد ارض: کوههای روی زمین: والجبال اوتاداً. (قرآن ۷/۷۸).

— اوتاد بلاد: رؤسای آن.
— اوتادقم: دندانها.

|| (اصطلاح صوفیه) اقطاب و بزرگان. چهار نفر مرد هستند که منزلهای آنان بر چهار منزل یعنی ارکان عالم است که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد و با هریک از آنان مقام آن جهت مییابد. (از تعریفات). در مغرب عبدالحلیم است و در مشرق عبدالحی، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت جمله عالم و معموره دنیا از برکت ایشان است. (غیاث اللغات) (آندراج). برابر اخبار، اوتاد چهارتن از اولیاء هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگر یکی از آنان بمیرد دیگری بجای او آید؛ بدیشان گرفته‌ست عالم شکوه

که اوتاد عالم شدند این گروه. نظامی. اوتاد در اصطلاح متصوفه گروهی از اولیاءالله هستند که از حیث رتبه از اقطاب فروتر و از دیگر رتب برترند. رجوع به وتد در همین لغت‌نامه شود.

— اوتاد اربعه: در اصطلاح منجمین عبارتند از: طالع، غارب، وتد السماء، وتد الارض. خانه اول و چهارم و هفتم و دهم زایجه را گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— اوتاد زائله یا زائل‌الوتد: در اصطلاح نجوم خانه‌های سوم و ششم و نهم و یازدهم باشند. — اوتاد زمام: نزد اهل جفر عبارت است از حرف اول و چهارم و هفتم و دهم و اگر حروف زمام زیاده از دوازده باشد دو حرف در میان بگذارند و حرف سوم بگیرند و همچنین تا آخر حروف زمام. (کشف اصطلاحات الفنون).

— اوتاد طالع: بدانکه نزد منجمین اوتاد طالع

مولود چهار است. اول برج طالع که خانه اول است و آن تعلق دارد به تن و جان و عمر و زندگانی مولود. دوم خانه چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و مقام و پدر. سوم خانه هفتم و آن تعلق دارد به تزویج و زوج و مراد و مقصود. چهارم خانه دهم و آن تعلق دارد بحکومت و شغل و عمل و دولت. (غیاث اللغات) (آندراج).

— اوتاد قائمه: در اصطلاح احکامی آن است که در بیوت زوائج در بیت رابع و عاشر تخلف نباشد مثلاً اگر عترب در خانه اول است دلو در خانه چهارم و اسد در خانه دهم باشد. در اینصورت اوتاد را قائمه گویند. (کشف اصطلاحات الفنون).

— اوتاد مایله: در اصطلاح احکامی خانه‌های دوم و پنجم و یازدهم بیوت مائله‌الوتد باشند و آنها را اوتاد مایله نیز نامند. (کشف اصطلاحات الفنون).

— حروف اوتاد. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و رجوع به وتد در همین لغت‌نامه شود.
اوتار. [اُ] (ع) (ج و تَر). (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). بمعنی تارهای ساز و رودهای کمان. (غیاث اللغات از منتخب اللغة). زه‌ها. (نوروزنامه). زه‌های کمان:

گاز الحان مرغان گز ز اوتار
خبر آرند جانت را ز اسرار. ناصر خسرو.

در او نغمه و ناله‌های درست
به اوتار نسبت فرو بست. نظامی.

بسا ای مغنی ره دلپسند
بر اوتار این ارغنون بلند. نظامی.

|| ج و تَر. (المنجد) (آندراج). بمعنی چیزهای طاق. (آندراج) (غیاث اللغات). در برابر شفع.

اوتاغ. (ترکی) (ا) اوتاق. خرگاه. (شرفنامه منیری) (آندراج). خیمه بزرگ و سرپرده. (ناظم الاطباء). خانه و حجره. (غیاث اللغات) (آندراج).

اوتاغ. (ترکی) (ا) اوتاغ. رجوع به اوتاغ شود.

اوتانلو. (إخ) دهی است از دهستان تکاب بخش نوخندان شهرستان دره گز دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اوتراق. [تُ] (ترکی) (ا) اقامت. || محل اقامت. رجوع به اتراق شود.

اوترشت. [ر] (إخ) اوترخت. نام شهر مرکز ایالتی در هلند در ۳۲ هزارگزی جنوب شرقی آمستردام کنار نهر رین قدیم دارای ۲۴۶۰۰۰ تن سکنه، دارای یک دانشگاه، کتابخانه، و کارخانجات صنایع فلزی و نساجی و قالی‌بافی و شکرسازی و غیره.

اوتک. [اُتْ] (ع) (ا) اوتکسی. (المعرب جوالیقی ص ۱۹۹). قسمی از خرما. (ناظم الاطباء). خرماي شهریز یا سهریز یا خرماي سوادى. (منتهی الارب) (المعرب). خرماي شهریز و آن قطیعا است و گفته‌اند خرماي سوادى است. (از اقرب الموارد) (جوالیقی ص ۱۹۹).

اوتکی. [اُتْ کَا] (ع) (ا) قسمی خرما. (ناظم الاطباء) (المعرب جوالیقی ص ۱۹۹). اوتک. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

اوتل. [اُتْ] (ع ص) مرد شکم‌پر از شراب. ج. وُتْل. اُتْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اوتن. [اُتْ] (ترکی، ا) هیزم. (شرفنامه منیری).

اوتنک. [اُتْ] (ا) ریسمانی است که قبا و لنگی و امثال آن بر آن اندازند و گاهی خوشه‌های انگور را از آن بیاویزند. (هفت قلم).

اوتنه. [اُتْ نْ] (ع) (ج و تین). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوتوب. [اُتْ] (ترکی، ا) گذشته. (آندراج) (غیاث اللغات).

اوتوک. (مغولی، ا) موزه. [مغفو و بخشیده شده. (آندراج از فرهنگ و صاف). [طومار وقایع و سرگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

اوتوماتیک. [اُتْ] (فرانسوی، ص، ا) اتوماتیک. دستگاهی که خودبخود کار میکند و نیازی به بودن کارگر بر سر آن نیست. خودکار. (فرهنگ فارسی معین).

اوتی. [اُتْ] (ا) یک قسم آلتی از آهن که مانند اتو با آن لکه پارچه‌ها را میگیرند. (ناظم الاطباء). آهن گرم که بدان داغهای جامه دور و محو کنند. (آندراج).

اوتان. [اُتْ] (ع) (ج و تَن. بت‌ها. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). اصنام. (ترجمان القرآن):

چو برادر ز پیش روی اوتان حجاب ماردی دست برهن. منوچهری. شمشهای زر از قدود بدود و اجسام اصنام و ابدان اوتان فرومیريختند. (ترجمه تاریخ یمینی).

به شرع عابد اوتان اگر بیاید کشت مرا چه حاجت کشتن که خود و تن بکشد. سعدی.

اوتب. [اُتْ] (ع ن ت ف) جهنده تر: اوتب من فهد؛ جهنده تر از یوز. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اوتو. [اُتْ] (ع حاصص) دشمنی و عداوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اوتق. [اُتْ] (ع ن ت ف) ثقه تر. مطمئن تر. (غیاث) (آندراج). [سخت تر و محکم تر.

(منتهی الارب). محکم تر. استوار تر. (غیاث): خذ الامر بالاوتق؛ ای بالاشد الاحکم. (المنجد).

اوج. [اُ] (ا) علو. (اقرب الموارد). طرف بالای هر چیز. (آندراج) (انجمن آرا). مغرب اوج است که بمعنی بلندی است. (کشاف اصطلاحات الفنون). بالا و بلندترین نقطه. (ناظم الاطباء):

تو دانی که سالار توران سپاه ز اوج فلک بر فراز کلاه. فردوسی.

وزان تخت زرین به ایوان شدند تو گویی که بر اوج کیوان شدند. فردوسی.

بدو بر یکی قلعه چالاک بود گذشته سرش ز اوج افلاک بود. اسدی.

تا چهره عقیق کند احمر از شعاع بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی.

بر آن اوج، از چو ما گردی چه خیزد که ابر آنجا رسد آتش بریزد. نظامی.

اوج بلند است در او می‌برم باشد کز همت خود بر خورم. نظامی.

— اوج پر؛ به اوج پرند، بلند پرواز که بیالاتر نقطه پر د:

گفت برگو تا کدامست آن هنر گفت من آنکه که باشم اوج پر. مولوی.

— اوج خرام؛ بر اوج خرامنده. بلند پرواز: چون بهمدوشی همت شده‌ام اوج خرام چرخ را زیر قدم آبله پنداشته‌ام.

طالب آملی (آندراج). — اوج‌سای؛ اوج‌سایند، که از بلندی به اوج ساید:

در آن سنگ‌سته دژ اوج‌سای عمارت‌گری کرد بسیار جای.

نظامی (شرفنامه چ دبیرسیاقی ص ۳۲۳). وان تخت‌نشین که اوج‌سای است

خرد است ولی بزرگ‌رای است. نظامی.

رجوع به اوج در اصطلاح نجومی شود. — اوج گرفتن؛ بالا گرفتن. بر شدن. بالا رفتن:

ذکر سماع صومعه‌داران عرش گشت هر نغمه‌ای که اوج گرفت از زبان ما.

طالب آملی (آندراج). [بلندترین درجه کواکب باشد و آن ملاقات

سطح محدب فلک باشد از افلاک سبعة سیاره و این مغرب اوج است و اوج بضم اول و واو

معدوله و سکون جیم فارسی لفظ هندی است. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج). نقطه‌ایست

از فلک خارج مرکز که دورترین نقاط است از مرکز عالم و هریکی را از سبعة سیاره

اوجی باشد و گاهی حضیض. (انجمن آرا) (آندراج). اوج نزد علمای علم هیأت بر دو

معنی اطلاق میشود یکی آنکه اوج عبارت از نقطه‌ای است مشترک بین محل تلاقی دو

سطح محدب از دو فلک که یکی از آنها سطح

خارج از مرکز فلک دیگری است که بفلک اوج نامیده میشود و دیگری سطح فلکی است

که سطح خارج از مرکز در سطری آن واقع است و بدین جهت بفلک اوج نامیده شده که

دورتر از خارج از مرکز فلکی است که در سطری آن واقع گردیده. برای تفصیل مطلب

رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود. اوج آفتاب بلندترین جای است که آفتاب بدو

رسد از کره خویش زیرا که آفتاب بر محیط مثل خویش نرود و لکن بر محیط فلک دیگر

اندر سطح مثل گرد بر گرد زمین، و مرکزش از مرکز مثل بیرون آمده و این فلک را

خارج‌المرکز خوانند و ناچاره بر محیط او دو نقطه باشد یکی بر زمین نزدیکتر همه محیط و

دیگر برابرش دورترین همه محیط از زمین پس این نقطه دور را پهنودی اوج خوانند ای

بلندی و همچنان بیونانی افیجیون خوانند ای دورترین دوری و نقطه نزدیک را بیونانی

افیجیون خوانند ای نزدیکترین دوری و بتازی حضیض خوانند ای فروترین جای

و لکن بفلک پیبوند و بگویند حضیض فلک اوج و نیز ناچاره اندرین فلک جایی است که

دوری او از زمین پیمان بعد ابعد دورترین و میان بعد اقرب نزدیکترین است و نقصان او

همچند زیادت اوست بر این و او را بعد اوسط خوانند ای میانه. (التفهیم بیرونی ص ۱۱۶).

اینکه بیرونی کلمه اوج را کلمه هندی و بمعنی بلندی میگردد و خوارزمی آنرا مغرب اوج یا

اوره و فارسی و خفاجی آنرا مغرب اود و از هندی بمعنی بلندی میداند غلط است بلکه

اوج از یونانی اُپْ دور و اُپْ زمین. افیجیون مقابل حضیض افیجیون. (یادداشت مؤلف):

از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض از باختر بخاور و از بحر تا برند.

ناصر خسرو. — اوج شرف؛ خوشحالی کوکب. شرف کوکب. (ناظم الاطباء).

— اوج مریخ؛ کنایه از برج اسد که محل اوج مریخ است. (غیاث اللغات) (آندراج).

الحسنی است از الحان موسیقی. (اقرب الموارد). نغمه‌ایست از موسیقی. (انجمن آرا).

اقله. [اسم الرأس. (ناظم الاطباء). — اوج گرفتن؛ بسمت الرأس برآمدن و رسیدن.

الارتقاء و بلندی. [شرف. [بلندترین مقام. [سرافرازی و سربلندی. [ترقی و برتری. (ناظم الاطباء).

اوجا. (ا) نارون. (یادداشت مرحوم دهخدا). گونده‌ای از نارون که در اراضی جنگلی

اوج تاش. (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان دارای ۴۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اوجت پمن. [اُج پَم] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند بمعنی انگشت باشد مطلقاً خواه انگشت دست باشد و خواه انگشت پا. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) ۱.

اوج تپه. [ث پ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۵۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، میوجات، میونجه و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اوج تپه. [ث پ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر دارای ۴۳۳ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوج قولی. (اِخ) دهی است مخروطه از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آنجا غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. موقع اسکان ایلات در این آبادی ساکن، فعلاً در اطراف آن چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اوج گل. [گُ] (اِخ) دهی است از سیاه‌منصور شهرستان بیجار دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوج گنبدخان. [گُم ب] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوج گنبد سلطان. [گُم ب ش] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوحاج. [اُح] (ع) ج وَحَجَة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای نشیب.

(آندراج).

اوحاش. [اُح] (ع) ج وَحَش. گرسنگان. (منتهی الارب). بات اوحاشا، ای جیاعاً؛ گرسنه شب بگذاشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوحال. [اُح] (ع) ج وَحَل. (منتهی الارب). رجوع به وحل شود.

اوحده. [اُح] (ع) ص لست فیه باوحد؛ یعنی در آن خاص نیستم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایگانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیات اللغات). هو اوحده اهل زمانه. ج. اخدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحده
ایا بفضل و شهادت ز فاضلان افضل.
— اوحده‌الدهر؛ یگانه روزگار. (مهدب الاسماء).

|| صاحب وحدت و یگانگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوحده. [اُح] (اِخ) ابومحمد. رجوع به ابومحمد الاوحد شود.

اوحده‌الدین. [اُح دُ دِی] (اِخ) بلیانی. شیخ عبدالله بن ضیاءالدین مسعود از نوه‌های شیخ ابوعلی دقاق و از قدمای عرفای آفاق بود. بنوشته بعضی شیخ صفی‌الدین اردبیلی صحبت وی را درک کرده است. از اشعار اوست:

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست
که بیشک هرچه بینی جز خدا نیست
نمی‌دانم که عالم او شده زانک
چنین نسبت به او کردن روا نیست
نه او عالم شده نه عالم او شد
همه جز او وز او چیزی جدا نیست.

وی در سال ۶۸۳ ه. ق. در دیه بلیان در یک‌فرسنگی کازرون وفات کرد و در آنجا بقعه کوچکی دارد. رجوع به ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۱۲۲ شود.

اوحده‌الدین. [اُح دُ دِی] (اِخ) علی بن اسحاق ابیوردی متخلص به انوری. رجوع به انوری شود.

اوحده‌الزمان. [اُح دُ ز] (اِخ) رجوع به ابوالبرکات بغدادی شود.

اوحده سبزواری. [اُح دِ سَ زَا] (اِخ) یکی از مشاهیر شعرا و منتجمان ایران است. در تاریخ ۸۶۸ ه. ق. در ۸۱ سالگی درگذشته و دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اوحدی. [اُح] (اِخ) اوحده‌الدین کرمانی. رجوع به اوحدی کرمانی شود.

اوحدی. [اُح] (اِخ) بلیانی. میر تقی‌الدین محمد از شعرا و سادات ایران است. در اصفهان متولد شد و مدتی در خدمت شاه

عباس به سربرد و در ۱۰۰۵ ه. ق. بهندوستان رفت و در عهد سلطنت جهانگیر و شاه‌جهان در گجرات اکبرآباد زیست. در شعر و انشا وحید عصر خود بشمار میرفت. کتاب تذکرة الشعرا موسوم به عرفات و کتاب لغت موسوم به سرمه سلیمانی و دو قفزه منظومه موسوم به کعبه‌مراد و یعقوب و یوسف از تألیفات اوست و دیوان شعری مرتب و قصائد و مثنویات بسیار دارد. از اشعار اوست:

ای قاصد اگر حال تقی یار بیرسد
از دیده همین خون جگر بار و دگر هیچ.
وی در سال ۱۰۳۰ ه. ق. وفات کرد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۳).

اوحدی کرمانی. [اُح ی ک] (اِخ) ابن ابی الفخر ملقب به اوحده‌الدین. از مشاهیر عرفا و مشایخ قرن ششم و اوایل قرن هفتم و متوفی در سنه ۶۳۵ ه. ق. از مریدان شیخ رکن‌الدین سجاسی بود و بصحبت شیخ محیی‌الدین ابن‌العربی نیز رسیده. ابن عربی در باب هشتم فتوحات مکیه حکایتی که خود او شفاهاً از اوحده‌الدین شنیده روایت کرده و آن در نفسحات الانس ص ۶۸۵ در ترجمه اوحده‌الدین منقول است. در کتاب آثار البلاد تألیف زکریایان محمد بن محمود قزوینی متوفی در سنه ۶۸۲ ه. ق. شرح حال مختصری از صاحب ترجمه مذکور است و این دو بیت از او نقل شده است:

با دل گفتم خدمت شاهی کم گیر
چون سر نهاده‌ای کلاهی کم گیر
دل گفت مرا از این سخن کمتر گو
کردی و دهی و خاقلای کم گیر.

کلمه نهاده‌ای در اصل متن چاپی «نهاده‌ای» مرقوم است که وزن با آن فاسد است. «کردی» در مصراع اخیر بضم کاف است. و اگرچه خاندان کربکوری مزبور ترکمان بوده‌اند، ولی ظاهراً اوحده‌الدین او را بمناسبت آنکه اکثریت سکنه اربل و آن نواحی کرد میباشند کرد خوانده است. در کتاب الحوادث الجامعة ابن‌القوطی متوفی در سنه ۷۲۳ در حوادث سنه ۶۳۲ ذری از وی رفته است.

برای مزید اطلاع از شرح احوال صاحب ترجمه رجوع شود به مأخذ ذیل: فتوحات مکیه باب هشتم بنقل تفحات و طرائق الحقائق از آن. آثار البلاد ص ۱۶۴، حوادث الجامعة ص ۷۳. تاریخ گزیده ص ۷۸۸. مجمل فصیح خوانی در حوادث سنه ۶۳۵. نفسحات الانس ص ۴۲۸، ۴۲۹، ۶۸۶، ۶۸۹، حبیب‌السير جزو ۱ از ج ۱ ص ۶۷، هفت اقلیم در ذیل کرمان، سفینه الاولیاء ص ۱۷۹، ریاض العارفین

۱- هزوارش، hōcatpman، پهلوی، angusht، انگشت. (حاشیه برهان ج معین).

صص ۳۷ - ۳۸، خزینة الاصفیاء ج ۲، صص ۲۶۵ - ۲۶۶، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۹، طرائق الحقایق ج ۲، صص ۲۸۱ - ۲۸۲ و شدالازار ص ۳۱۰ و ۳۱۱.

اوحدی مراغی. [ا ح ی م] (إخ) اوحداالدین بن حسین از مردم مراغه و نشأت او در اصفهان بوده است. از مشاهیر شعرا و عرفای ایرانی است. در عهد ارغون خان مغول تبریز یافت و از اوحدی کرماتی کسب کمال کرد. دیوانی مرتب مشتمل بر ۱۵ هزار بیت از قصائد و غزلیات و قطعات و ترجیعات دارد. مثنوی متصوفانه‌ای موسوم به جام جم از اوست که بطرز حدیقه حکیم سنایی سروده و مشتمل بر پنجاهزار بیت و حاوی لطافت شعر و معارف صوفیه است و در سال ۷۳۳ ه. ق. از آن فراغت یافته است. از اوست:

زین جامه‌ها چه فایده چون میکند اجل
زین پرده‌ها چه سود که بر ما همی درند
کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
کز بهر مور و مار تن خویش پروند.

و نیز:
اوحدم دل میزنی اما دل کو
عمری است که راه میروی منزل کو
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات
هفتادودو چله داشتی حاصل کو.

مؤلف مجمع الفصحاء فوت او را ۵۵۴ ه. ق. مؤلف تذکره دولتشاهی ۶۷۷ و سفینه الشعرا ۶۹۷ و قاموس الاعلام ۷۳۸ نقل کنند. در مجالس المؤمنین پس از نقل تاریخ تذکره دولتشاهی گوید تاریخ مذکور محل نظر است و اوحدی زمان سلطان ابوسعید چنگیزی را که بعد از سلطان محمد خدابنده پادشاه شده درک کرده و در کتاب جام جم فصلی در مدح او گفته و خود در تاریخ اتمام جام جم گفته:

چون ز تاریخ برگرفتم فال
هفتصد رفته بود و سی و سه سال
که من این نامه همایون فر
عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش
ختم کردم بلبله القدرش.

پس گوید قبر اوحدی در مراغه تبریز است و تاریخ او در آنجا ۷۳۸ ه. ق. است. رجوع به مجمع الفصحاء و سفینه الشعراء و طرائق الحقایق و الذریعه و قاموس الاعلام و ریحانة الادب شود.

اوحش. [ا ح ن ف] (ع ن ف) باوحشت تر و بدتر. (ناظم الاطباء). موحش تر.

اوخ. [ا صوت] آوازی که هنگام درد کشیدن برآرند. [عامیانه] در تداول کودکان جراحت. ریش: دستم اوخ شده.

اوخاش. [ا ح ی م] (ا ح ی م) وخش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردم فرومایه و کمینه و

بی اعتبار و هیچکاره و ردی از هر چیزی. (آندراج). رجوع به اوباش شود.

اوخام. [ا ح ی م] (ع ن ف) وخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وخم شود.

اوخجلو. [ا ح ی م] (ا ح ی م) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. کوهستانی و معتدل و سکنة آن ۲۶۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و گسله‌داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوخش. [ا ح ی م] (ا صوت) آوازی است که در هنگام خوشی و نیز درد کم برآرند. (یادداشت مؤلف).

اوخشتره. [ا و ش ر] (ا ح ی م) هوشتر. رجوع به هوشتر شود.

اوخکسمه. [ا ک م] (ت ر ک ی) تیر بازگشتی زدن. (غیاث اللغات) (آندراج). بعضی فضلا نام نانی نوشته‌اند لیکن از اشعار استادان بمعنی کج و محرف مستفاد میشود: بازپس دیدن اوخکسمه نگاهی دارد که تواند بیک انداز زدن بر سپهی.

باقرکاشی. اوخکسمه نگاه بمعنی برگشته نگاه است. (آندراج).

اود. [ا ح ی م] (ع مص) گرانبار کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (المصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). [اگران شدن [سنگین شدن] [مقدمه لغت میرسید شریف]. بدرد آوردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). مایل گشتن آفتاب به آخر روز. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر). مایل بمشرق گردیدن [چنانکه سایه]. [اخمیده و کج گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [احامص] کجی. (ناظم الاطباء).

اود. [ا و] (ع حامص) اعوجاج. عوج. کجی. (منتهی الارب). [احمص] کج و خمیده گردیدن. (ناظم الاطباء).

اود. [ا و / و] (ع ن ف) اود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به ود شود.

اود. [ا و د] (ع ن ف) نعت تفضیلی است از ود، محبوب تر: ولاختن یرجی اود من القبر.

اودا. [ا ی و ن ا ن ی] (کوه). جبل. (برهان).

اوداء. [ا ح ی م] (ا ح ی م) وادی. [اص] مؤنث اود یعنی کج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **اوداء.** [ا و د] (ا ح ی م) وادی. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). محبان و دوستان. (از اقراب الموارد). دوست‌دارندگان. (آندراج) (غیاث اللغات). [ا ح ی م] (ا ح ی م) رجوع به «ود» و

«وید» شود.

اوداج. [ا ح ی م] (ا ح ی م) و دج. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به و دج شود. [ا ح ی م] و دج. (غیاث اللغات). [ا ح ی م] و دج. (رگهای گردن).

رجوع به و دج شود: گرفتار اوداج و فشردمش به دو چنگ بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.

حکا ک مرغزی.

آن شاه که گویند بجنت برد آنرا از جود که مرخون و ریخت ز اوداج.

سوزنی.

مقراضه بندگان چه مقراض اوداج بریده منکران را.

خاقانی. - فری اوداج اربعه: در اصطلاح فقه دو رگی که در دو طرف گردن جاندار است و باید این چهار رگ بریده شود تا ذبح شرعی صورت گیرد.

اوداد. [ا ح ی م] (ا ح ی م) و د یا و د یا و د. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به و د شود.

اوداسالیون. [ا ی و ن ا ن ی] (ا ح ی م) کرفس کوهی. (ناظم الاطباء). اودا بمعنی کوه^۱ و سالیون کرفس و تخم آنرا فطراسالیون گویند، چه فطرا بمعنی مطلق تخم است. (برهان) (هفت قلزم) (آندراج).

اوداة. [ا ح ی م] (ا ح ی م) وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اودر. [ا د] (ا ح ی م) برادر پدر باشد که بعربی عم گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات).

اودر. [ا د] (ا ح ی م) رودی در آلمان که از موراوی سرچشمه میگردد و بسوی شمال غربی می‌رود و از سیلزی براندنبرگ، و پومرانی میگذرد. اوپلن، برسلا و فرانکفورت سر راه آن واقع است و سپس در اشتین به دریای بالتیک می‌ریزد و طول آن ۹۴۰ هزارگز است.

اودردن. [ا د] (ع مص) بر وزن بو بردن، بلغت زند و یازند بمعنی مردن و از عالم رفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). رفتن از این جهان فانی. (ناظم الاطباء)^۲.

اودس. [ا د] (ا ح ی م) و جب و شیر و بدست و آن از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ دست است و آنرا اودست و بدست نیز گویند. (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)

۱ - تصحیف یونانی Oreosélinon «اشتینگاس». (حاشیه برهان ج معین).

۲ - مصحف Örei یونانی بمعنی کوه. (حاشیه برهان ج معین).

3 - Oder.

۴ - پهلوی vatartan بمعنی گذشتن. (حاشیه برهان ج معین).

(برهان) (آندراج).

اودسا. [اُد] (اِخ) شهری است از روسیه اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای ۶۰۷۰۰۰ تن جمعیت. گندمی را که از جنوب روسیه حمل میشود در این شهر انبار میکنند. صنایع فلزسازی و شیمیایی و غذایی در آنجا دایر است.

اودست. [اُد] (اِ) اودس. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). رجوع به اودس شود.

اودع. [اُد] (ع) کلا کموش. (منتهی الارب) (آندراج). موش صحرائی. || (ص) حمام اودع؛ کبوتری که بر چینه‌دان وی سبیدی باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

اودک. [اُد] (ع) بنات اودک؛ بلاها و سختی‌ها. || مادری ای اودک هو؛ یعنی نمیدانم چه مردم است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اودن. [اُد] (ع ص) نرم و نازک. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اودنارد. [وِد] (اِخ) شهری است در ایالت فلاندر شرقی بلژیک. ۶۶۰۰ تن سکنه و کارخانه منسوجات پشمی دارد. (قاموس الاعلام).

اودنسه. [اُدِس] (اِخ) نام شهری است به دانمارک، در جزیره فون کنار نهری بهین نام در ۱۴۰ کیلومتری جنوب غربی کپنهاگ. دارای ۱۰۵۹۱۵ تن سکنه. کلیسای بسیار زیبا، کتابخانه و کارخانجات پارچه‌بافی، دستکش‌بافی و صابون‌سازی دارد. (از دایرةالمعارف فارسی).

اوده. [اُد] (اِخ) نام شهری بسیار قدیمی در شمال هندوستان کنار نهر کوکره از توابع رود گنگ و نزدیک شهر فیض‌آباد و در ۱۲۵ هزارگزی مشرق لکهنو و در ۱۹۰ هزارگزی شمال غربی فارس واقع است. در سابق شهری آبادان بوده است. جامعی بزرگ در این شهر بنا شده و آثار عتیقه دارد. (قاموس الاعلام).

اودیپ. [اُد] (اِخ) رجوع به ادیپ شود.

اودینه. [وِد] (اِخ) شهری است در ناحیه وندیک از کشور ایتالیا و در ۱۵۰ هزارگزی از شمال شرقی وندیک کنار نهر رویا.

اودیة. [اُد] (ع) جِ وادی. رجوع به وادی شود.

اودیل. (ترکی، مرکب) سال بقر (گاو). سال دوم از دوره دوازده‌ساله ترکان و ترکان امروز گاونر را اُکُز و گاو ماده را اینک گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اودام. [اُد] (ع) جِ وَدَم. رجوع به ودم شود.

اودح. [اُد] (ع ص) لثیم. (اقراب الموارد). زبون و پست. (ناظم الاطباء).

اودر. [وِد] (یونانی، اِ) آب. (آندراج) (ناظم

(الاطباء) (برهان). ماء.

اودم. [اُد] (ع) جِ وَدَم. (منتهی الارب). رجوع به ودم شود.

اور. [اُ] (ع مص) جماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آمیختن با زن. (منتهی الارب). || (اِ) باد شمال و جنوب. (ناظم الاطباء). باد شمال. (منتهی الارب) (آندراج). || جنبش ایر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

اور. [اُ] (اِ) فحش و سخن زشت. (ناظم الاطباء). کلام زشت و فحش. (آندراج).

اور. [اُ] (ع) جِ اوار، بمعنی گرمی آفتاب و آتش. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

اور. (اِ) هر مثنی عموماً. || مثنی که بر دهان شخص زنده خصوصاً. || گردکان و بادام و پسته که مغز آنها تند و تیز شده باشد. (انجمن آرا) (برهان) (ناظم الاطباء).

اور. [اُ] (ع) جِ وُوره. (منتهی الارب). اِجِ اِزه. (ناظم الاطباء). رجوع به وُوره شود.

اور. [اُ] (اِخ) ^۲ ولایتی با ۶۰۳۷ کیلومتر مربع وسعت و ۳۲۵۱۴ تن جمعیت در شمال فرانسه در نورماندی. مرکزش اورو. (از دایرةالمعارف فارسی).

اور. (اِخ) ^۴ عور. یا در تورات اور کلدانیان شهر و ناحیه قدیم سومر جنوب بابل. شهر اور در جنوب عراق نزدیک راه آهن فعلی بین بصره و بغداد و از مراکز مهم فرهنگ سومری و بگفته تورات محل تولد ابراهیم پیغمبر بوده است. نام این شهر بزرگ که تأسیسش از ازمینه بسیار قدیم است، در قرن ۴ ق. م. از تاریخ برافتاد و پس از آن در زیر خاک و شن مدفون شد و فراموش گردید و محلش در قرن ۱۹ م. کشف شد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود. محل تولد ابراهیم خلیل بوده و تا این اواخر و سنوات اخیر محل حقیقی عور نامعلوم بود. در اواسط قرن ۱۹ م. هنری راولینسن بزرگترین عالم معرفت الارض بوسیله خواندن خطوط میخی و تحصیل و تدقیق در کتیبه گنج‌نامه نزدیک همدان مسئله را حل کرد و بدین واسطه موفق شد که خطوط و کتیبه‌های نقطه‌ای را که عور در آن واقع شده بود بخواند و خرابیهای شهر مذکور را که در بابل سفلی در مغرب فرات در زیر شن پنهان شده بود پیدا نماید. تاریخی که در آن کشف شده سلطنت پادشاهانی که در اوائل ۴۳ قرن قبل از میلاد حکومت داشته‌اند میرسد. این شهر پایتخت کلدانیان بود که سالها قبل از آنکه کلدانیها دستی بر بابل اندازند مقر حکمرانی بود و دارای یک تمدن درخشان و قابل ذکر بوده‌اند. آنها رب‌النوع ماه را می‌پرستیدند و یک برجی شبیه برج بابل برای خود ساخته بودند. (قاموس کتاب

(مقدس).

اورا. [اُ] (اِ) حصار و قلعه. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم):

زوعو گر خود رود در حصن هفت اورای چرخ آن کشد کز دست حیدر مالک خیر کشید.

ابن یمن.

اوراب. [اُ] (ع) جِ وَرَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ورب شود.

اوراد. [اُ] (ع) جِ وَرَد. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ورد شود. اِجِ وَرَد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (اقراب الموارد). دعایی که بوقت معین خوانند. (آندراج) (غیاث اللغات): اسباب معیشت ساخته و به اوراد و عبادات پرداخته. (گلستان).

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی اوراد ذا کران ز کران تا کران شود. سعدی.

رجوع به وَرَد شود.

اوراز. [اُ] (اِ) فراز و بالا و بلندی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (برهان) (مجمع‌الفرس) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). رجوع به افراز شود.

اورازان. [اُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۶۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و زهاب رودخانه محلی و محصول آنجا غلات، یونجه، لبنیات، گردو و میوجات است. عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اوراشتن. [اُ] (ث) (مص) بر وزن و معنی برداشتن و بلند ساختن و افراختن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آندراج). افراشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به افراشتن شود.

اوراع. [اُ] (ع) جِ وَرَع. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ورع شود.

اوراق. [اُ] (ع) جِ وَرَق. رجوع به ورق شود. اِجِ وَرَق. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد). اِجِ وَرَق. (ناظم الاطباء). رجوع به ورق شود. اِجِ وَرَق. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد):

الا تا باد توروzy بیارید گلستان را و بلبل را به شبگیران خروش آید بر اوراقتش. منوچهری.

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش.

سعدی.

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق که تاب آتش سعدی نیاورد اقدام. سعدی.

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که درس عشق در دفتر نباشد.
در کنار بوستان مجموعه رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد.
صائب.

تو غنچه ساختی اوراق بادبرده من
وگر نه خار نمی ماند از گلستانم. صائب.
— اوراق شدن کتاب: ازهم پاشیده شدن و بهم ریختن.

— اوراق شدن کسی: (در تداول عامه) سخت ضعیف و زار و نزار شدن او.
— اوراق کردن: ازهم باز و پاشیده کردن صفحات کتاب یا اجزاء دستگاهی.

اوراقچی. [أ / أ] (مرکب) (در تداول عامه) آنکه اتومبیلهای کهنه را خرد و اجزای آنرا ازهم جدا کرده به نیازمندان و مشتریان فروشد. (یادداشت مؤلف).

اوراک. [أ] (ع) [ج و زک] رجوع به ورک شود. [اج و زک. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): فینفع من وجع الظهر و الاوراک و المفاصل. (ابن البیطار). رجوع به ورک شود.

اورال. [أ] (ع) [ج و زل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب). رجوع به ورل شود.

اورال. (اخ) رودی بطول ۲۴۴۰ کیلومتر در جمهوری متحد شوروی سوسیالیستی و جمهوری شوروی سوسیالیستی قزاقستان که قسمتی از مرز جغرافیایی قراردادی بین اروپا و آسیاست، از جنوب کوههای اورال سرچشمه گرفته ابتدا بسمت جنوب بعد بجانب غرب و دوباره به جنوب سرازیر شده از ماگنیتاگورسک میگذرد و بدریای خزر می ریزد. قسمتی از آن قابل کشتیرانی است. (دایرةالمعارف فارسی).

اورال. (اخ) ^۱ رشته کوهی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که بطول ۲۴۴۰ کیلومتر در امتداد شمال جنوب بین آسیا و اروپا ممتد است. بلندترین قله آن نارودا ۱۸۸۵ متر است. جز در قسمت سنگلاخ شمالی جنگلهای فراوان دارد. دارای منابع معدنی سرشار (آهن، منگنز، نیکل، کروم، مس، فلزات و سنگهای قیمتی، بوکسیت، پنبه کوهی، زغال سنگ و نفت) است. مراکز عظیم صنعتی آنجا در ۱۹۳۰ - ۱۹۳۹ م. در شهرهای سوردلوفسک و ماگنیتاگورسک نیزنی تاگیل و مولوتوف احداث شد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورام. [أ] (ع) [ج و زم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). آماس ها. (آندراج). رجوع به ورم شود.

اورامان. [أ] (اخ) هورامان. مشهور بشهر

اورامان. ده مرکز قدیمی بخش اورامان فعلاً جزء بخش زرآب شهرستان سنندج دارای ۱۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا انواع میوجات و مختصر گندم، جو، ذرت، شغل اهالی باغبانی، گله داری، تجاری، آهنگری، شال بافی، جاجیم و گلیم بافی. راه مالرو و صعب العبور دارد. قلعه خرابه ای معروف به پیر رستم در آنجاست و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اورامان تخت. [أ] (اخ) یکی از دهستانهای بخش زرآب شهرستان سنندج. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بخش مریوان، از جانب جنوب باختر اورامان لهون، از شمال باختر کشور عراق از خاور دهستانهای ژاوه رود و کلاترزان. سه رشته ارتفاعات مشخص بشرح زیر در این دهستان دیده می شود. ۱- کوهستان شاهو در جنوب دهستان واقع شده برودخانه سیروان منتهی میگردد سپس در همان جهت ادامه یافته و کوه تخت نامیده میشود جهت آن شمال باختر بجنوب خاور و خط الرأس آن از خاور درکی به بعد مرز ایران و عراق است. ارتفاع قله تخت بین شهر اورامان و هانی کرمله ۲۹۸۵ گز قله باختری درکی ۲۴۵۰ گز و قله در باختر آبادی درکی ۲۵۵۰ گز است. ۲- رشته دوم موازی با رشته اول بین دره رودخانه سیروان و دره زرآب واقع شده کوه حشه دول و کوه سالان نامیده میشود. ارتفاع قله حشه دول در باختر زرآب ۱۴۸۹ گز است. ۳- دنباله ارتفاعات جنوبی بخش مریوان تا محل دواب این بخش ادامه دارد. مرتفع ترین قتل این رشته در خاور آلمان کوه پیازدول و در شمال گوشخانی کوه کرهمیانه نامیده میشوند. ارتفاع پیازدول ۲۹۴۲ گز و قله کرهمیانه ۲۹۵۵ گز است. اختلاف ارتفاعات کنار رودخانه ها با قتل اطراف بسیار و شیب ارتفاعات تند و بهمین مناسبت صعب العبور است. برای روشن شدن وضعیت ارتفاع چند نقطه مهم کنار رودخانه ذکر میشود: ارتفاع محل تلاقی رودخانه آوی هنگ به رود کماسی ۱۲۲۰ گز. ارتفاع محل تلاقی رودخانه زرآب برودخانه مریوان ۱۰۵۰ گز. ارتفاع محل تلاقی رودخانه سیروان به رودخانه زرآب ۱۰۰۵ گز. رودخانه مریوان در این دهستان با رودخانه هائی که از دهستان کلاترزان می آید در محلی بنام درود بهم ملحق پس از عبور از تنگه کوهستانی و گذشتن از سه هزارگری خاوری شهر اورامان بین آبادی نوین و اسپریز با رودخانه سیروان که از دهستان ژاوه رود می آید یکی شده بنام رودخانه سیروان وارد دهستان اورامان لهون میگردد.

تنها راه فرعی که فقط در فصل خشکی اتومبیل کوچک ممکن است برود بین زرآب مرکز اورامان و قصبه مریوان می باشد که بوسیله پادگان نظامی احداث شده است بقیه راههای دهستان مالرو و صعب العبور است. محصول عمده دهستان در قسمت رزآب و قراء شمالی توتون، غلات، لبنیات در حدود شهر اورامان و کنار رودخانه سیروان میوجات میباشد. شغل قسمت اول زراعت و گله داری و قسمت دوم کسب و دوره گردی و صنایع دستی و باغبانی و شال و کرباس و گیوبه بافی است. دهستان اورامان تخت از ۴۷ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۴۵۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است: شهر اورامان، دل، انجمنه، دزلی، رزآب، گوشخانی، ژویار، اسپریز هزارخانی، درکی، بلبر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اورامان لهون. [أ] (اخ) نام یکی از دهستانهای پاوه شهرستان سنندج از طرف شمال و خاور به بخش زرآب شهرستان سنندج، از طرف جنوب بدهستان جوانرود بخش پاوه و از طرف باختر به کشور عراق محدود است. منطقه ایست کوهستانی دارای هوای سردسیری. رودخانه سیروان از وسط این دهستان می گذرد. برای عبور از رودخانه سیروان پل بتونی مهمی در دوهزارگری خاور آبادی هروی بنا گردیده. آب اکثر قراء دهستان پاوه نوسود از چشمه های متعدد و مهم و زده آب رودخانه شمشر بوده و عموماً شیرین و گواراست. سه رشته کوهستان مرتفع در این دهستان بطور مشخص مشاهده میشود: ۱- کوهستان شاهو؛ شاهو یکی از کوهستانهای مرتفع کرمانشاهان بوده همه جا در خاور دهستانهای روانسر، جوانرود و پاوه کشیده شده دماغه شمال باختری آن به رودخانه سیروان منتهی و مجدداً در همان خط سیر بنام کوه تخت نامیده شده به بخش زراب منتهی میشود. ارتفاع بلندترین قله شاهو در خاور پاوه ۳۳۷۰ گز از سطح اقیانوس است و ارتفاع قله کوه تخت در شمال آباردازار ۲۹۸۵ گز است. ۲- از باختر آبادی شمشر شعبه ای از کوه شاهو منشعب شده در جهت شمال باختر ممتد بین رودخانه سیروان و رودخانه مره خیل به رودخانه سیروان منتهی و مجدداً در باختر رودخانه مرتفع میشود خط الرأس این رشته حد طبیعی بین پاوه و جوانرود است. قسمت اولیه بنام کوه آتشگاه یا آتشکده نامیده میشود. در جنوب باختر آبادی دشه و جنوب بله بزان کوه گزن نام دارد. ارتفاع قله آتشگاه ۲۴۶۲، قله

گزن ۲۳۸۹ گز است. مهمترین رودخانه دهستان رودخانه سیروان است که بین پاه و نوسود واقع شده و در انتهای دهستان مرز ایران و کشور عراق جز آب آشامیدن قراء مجاور آن استفاده از آن نمی‌برند. دوم رودخانه شمشیر است که از سرآب شمشیر سرچشمه گرفته در جهت شمال باختر جاری و پس از مشروب نمودن قراء مجاور خود جنب پل بتونی سیروان به رودخانه سیروان منتهی میشود. فاضل آب دره‌های پناه نوریاب نجار به آن رودخانه ملحق میگردد. دهستان اورامان لهن در سازمان بخش پناه از دو دهستان حومه پناه و نوسود تشکیل شده جمع قراء دهستان ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک و سکنة آن ۱۵ هزار نفر است. محصول عمده این دهستان در درجه اول میوجات مخصوصا گردو، انار، توت، لبنیات، کتیرا، سقز و سایر محصولات دامی است. شغل عمده مردان باغبانی، زراعت و گلهداری و کسب بوده صنایع دستی زنان شال، کرباس، جاجیم، گلیم‌بافی و گیوه‌چینی است. گیوه و شال دهستان بخوبی و دوام معروف است و صادر میشود. راه دهستان جز راه روانسر سپاه که اتومبیل‌رو است بقیه مالرو و صعب‌العبور است. در این دهستان در آبادیهای پناه و نوسود، خانقاه دایر و درقراء حجیج، نودوشه، دزاور و هانی کرمله دبستان دارد. از طرف بهداری در پناه طبیب دولتی ساکن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اورامین. [م] (۱) نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد خاصه پارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی باشد. (برهان).

سنان تهمن در چشمشان مرگان تهمنه
گریو اهرمن در گوششان آهنگ اورامن.

فتحعلیخان.

اورامنان. [م] (۱) ملحونات فلهویات از بحر هزج مسدس محذوف یعنی هر مصراع به وزن مفاعیل مفاعیل فاعول است. (یادداشت بخط مؤلف).

اورامه. [م] (۱) یعنی اورامن است. رجوع به اورامن شود.

اورامین. (۱) اورامین. (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). رجوع به اورامن شود.

اورانژ. [أ] (ا) رودی بطول ۲۱۰۰ کیلومتر در افریقای جنوبی. در باسوتولند سرچشمه گرفته بجانب غرب روان میشود و مرز جنوبی کشور آزاد اورانژ را تشکیل دهد. مسیر سفلی آن مرز بین اتحادیه افریقای جنوبی و افریقای جنوب غربی را تشکیل میدهد. و سرانجام به اقیانوس اطلس میریزد. نزدیک

مصب آن ذخایر سرشار الماس وجود دارد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانژ. [أ] (ا) شهری با جمعیت ۱۰۵۱۵ تن مرکز ولایت، وکلوز، جنوب شرقی فرانسه نزدیک آوینیون. ویرانه‌های تئاتر و طاق نصرتی از دوره رومیان دارد. اورانژ پایتخت امیرنشینی بود و آن در سال ۱۵۴۴ م. به ویلیام خاموش از خاندان ناسو منتقل شد. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورانژ. [أ] (ا) کشور آزاد، ایالت دارای ۱۲۸۵۹۰ کیلومتر مربع مساحت و ۱۰۱۶۵۷۰ تن جمعیت، شمال قسمت مرکزی اتحادیه افریقای جنوبی. کرسی آن بلومفونتن، به رودهای اورانژ از جنوب و وال از شمال محدود است. قسمت عمده آن فلات است. گوسفندچرانی در آن رواج دارد. از محصولاتش غلات و گندم و منابع معدنی آن الماس و طلا و زغال سنگ است. در ۱۸۳۵ - ۱۸۴۸ م. بتوسط بوئرها مسکون شد و آنان دولت جمهوری بنام کشور آزاد اورانژ در آنجا تأسیس کردند (۱۸۵۴) بعداً بریتانیا آنرا گرفت و بنام مستعمره رود اورانژ به دومینیونهای خود ملحق کرد (۱۹۰۰) و در ۱۹۱۰ به اتحادیه افریقای جنوبی پیوست. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورانگوتان. [أ] (۱) میمون آدم‌نمای سواحل باطلاقی جنگلهای برتو و سوماترا از نوع پونگو یا سیمیا باهوش و قابل تربیت است. با چهار دست و پا راه میرود یا خود را بدرختان می‌آویزد. بدنش پوشیده از موهای زیر سرخ‌فام است و قد افراد بالغ آن به یک متر و نیم و وزنشان به صدویست کیلوگرم میرسد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (یونانی، [أ] ۳ آسمان. (ناظم الاطباء) (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (ا) (۲) در دین یونان خدای آسمان (ارب‌النوع) و اول فرمانروای جهان، پسر گایا و پدر تیتانها و سیکلوپها. وی چون از دیدن هیکل کربه فرزندان خود بیزار بود آنها را در تارتاروس محبوس کرد. گایا کروئوس را برانگیخت تا او را معزول کرده و بجایش نشست. از خوشن که بزمین ریخت عفریت‌ها و اریونئس برخاستند و از آنچه بدریا ریخت آفرودیته بوجود آمد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانوس. (ا) (۳) در نجوم هفتمین سیاره (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومه شمسی، پنج قمر دارد (پنجمین در ۱۹۴۸ م. کشف شد). اورانوس را هرشل کشف کرد (در ۱۷۸۱). مطالعه در اختلالات حرکت آن منجر به کشف نپتون شد. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانیا. (ا) (۴) عنوان آفرودیت، بعنوان الهه آسمانها و حامی عشق آسمانی. (دایرةالمعارف فارسی). بزعم اساطیر قدیمه یونان یکی از پریهای موسوم به موسه است که حامیان علوم و معارف و صنایع مستظرفه میباشند، در صورت یک دختر مجلس به لباس آبی و مزین بستاردها و کواکب تصویرش میکردند و یک کره سما در دست می‌گرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

اورانیان. (ا) (۵) در تاریخ جهانگشای جوینی نام قبیله‌ای ذکر شده است از ترکان: از لشکر سلطان اورانیان که هم از قبیل اجمیان بودند. (جهانگشای جوینی). و اغلب لشکر او جماعتی ترکان بودند از خیل خویشان مادرش که ایشان را اورانیان خواندندی. (جهانگشای جوینی).

اورانینبورگ. [ا] (نیم) (۵) شهری با جمعیت ۱۸۶۳۳ تن از ایالت براندنبورگ، شمال آلمان بر رود هافل. یکی از اولین اردوگاههای کار اجباری رژیم نازی آلمان بود. (دایرةالمعارف فارسی).

اورانیوم. [یم] (فرانسوی، [أ] ۶ عنصر فلزی رادیو آکتیو و تیره‌فام و بسیار سخت (علامت شیمیایی آن U). فعالیت شیمیایی آن زیاد است. کانه‌های عمده آن پچیلند و کارنویت میباشند که عظیمترین ذخایر آنها در کانادا و جمهوری کنگو (کنگوی سابق بلژیک) قرار دارد. ذخایر موجود در چکسلواکی از جنبه تاریخی اهمیت دارد. اورانیوم سه همجای (= ایزوتوپ) طبیعی دارد و تاکنون چندین همجای مصنوعی آن ساخته شده است. همجایهای طبیعی اورانیوم دارای اعداد جرمی ۲۳۸ و ۲۳۵ و ۲۳۴ هستند و آنها را بترتیب به ۲۳۸ و ۲۳۵ و ۲۳۴ نمایش میدهند. اورانیوم طبیعی مشتمل بر این سه همجاست (بترتیب ۹۹/۲۷ و ۰/۷۲ و ۰/۰۰۶ درصد) اورانیوم را م. ه. کلاپروت در سال ۱۷۸۹ م. کشف و به افتخار کشف ۱۷۸۱ م. اورانوس بتوسط هرشل نامگذاری کرد. اگرچه این عنصر در بعضی از اکتشافات فیزیکی (مانند رادیو آکتیو) نقش عمده‌ای داشت تا سال ۱۹۴۰ مورد استعمال صنعتی چندان نداشت. کشف شکافت هسته اورانیوم و آزاد شدن انرژی اتمی اهمیت فراوان این عنصر را آشکار ساخت و از سال ۱۹۴۵ م. مساعی فراوان برای کشف و بهره‌برداری منابع اورانیوم بعمل آمده است. شکافتن

- | | |
|------------------|-----------------|
| 1 - Orange. | 2 - Orang-utan. |
| 3 - Uranus. | 4 - Urania. |
| 5 - Oranienburg. | |
| 6 - Uranium. | |

هسته اورانیوم بوسیله بمباران با نوترون‌ها بعمل می‌آید. هسته U^{235} با گرفتن یک نوترون میشکافت و انرژی رها میکند. اورانیوم U^{238} با گرفتن یک نوترون نمی‌شکافت ولی میتوان از آن پلوتونیوم بدست آورد که عنصری شکافت‌پذیر است. (دایرة المعارف فارسی).

اورثومیسین. [اُرْء] (فرانسوی، l^1 یکی از آنتی‌بیوتیک‌ها که در ۱۹۴۸ م. کشف شد. در بعضی بیماری‌های ویروسی مؤثر است. (دایرة المعارف فارسی).

اوربانوس. (اُخ) (حدود ۱۰۴۲ - ۱۰۹۹ م.) پاپ (۱۰۸۸ - ۱۰۹۹ م.) فرانسوی و نامش اودو بود و در رم بخدمت قدیس گرگوریوس هفتم پیوست و از دستیاران لایق او در اصلاحات گردید و چون به پای رسیده اصلاحات را ادامه داد. وی همان کس است که خطابه‌اش در کلمون (۱۰۹۵) باعث جنگهای صلیبی شد. (از دایرة المعارف فارسی).

اوربانوس. (اُخ) (۱۵۶۸ - ۱۶۴۴ م.) پاپ (۱۶۲۳ - ۱۶۴۴ م.) متولد فلورانس. در دوره او آلمان گرفتار جنگ سی‌ساله بود. در کارهای کلیسا فعال بود. بر شکوه و جلال رم بسیار افزود. همو بود که حکم تکفیر گالیله را تصویب کرد. (دایرة المعارف فارسی).

اوربرو. [اُ رُ] (اُخ) 2 شهری است با جمعیت ۶۶۵۴۸ تن مرکز ولایت اوربرو، سوئد مرکزی کنار دریاچه یلمارن. کارخانه‌های کفش‌سازی و کلیسا و قلعه‌ای از قرن ۱۳ م. دارد. (دایرة المعارف فارسی).

اوربینو. [اُ] (اُخ) 3 شهری با جمعیت ۸۲۴۹ تن؛ مارکه، ایتالیای مرکزی زادگاه رافائل. مکتب نقاشی معروفی داشت (قرون ۱۵ تا ۱۷ م.). کاخی از دورهٔ رنسانس دارد که حاوی آثار گرانبهایی است. (دایرة المعارف فارسی).

اورتاق. [اُ] (اُ) به محاوره و لغت خوارزم، تاجر و سوداگر. (ناظم الاطباء) (آندراج).

اورته چشمه. [اُ تَ چَ مَ] (اُخ) دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان دارای ۴۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اورجان. (اُخ) ارجان. رجوع به ارجان شود.

اورخان. (اُخ) (۱۲۸۸ - ۱۳۵۹ م.) ۶۸۷/۵ - ۷۶۱ ه. ق. سلطان (۱۳۲۶ - ۱۳۵۹ م.) عثمانی، پسر و جانشین امیرعثمان اول. آندرونیوکوس سوم امپراطور بیزانس را شکست داد و قسمتهای زیادی از آسیای صغیر از جمله نیقیه را گرفت و در ۱۳۴۵ م. عثمانیها به یاری امپراطور یوحنای ششم به

اروپا رفتند (اولین ورود آنان به اروپا) و اورخان دختر یوحنای را، نامش تئودورا، بزنی گرفت. اورخان دوبار دیگر برای یاری به یوحنای از داردانل عبور کرد. پس از مرگش مملکتی سازمان‌یافته برای پسرش مراد اول باقی گذاشت. (دایرة المعارف فارسی).

اورخون. [اُ رُ خُن] (اُخ) ارخون. رودی است بطول حدود ۱۱۰۰ کیلومتر که در کوههای خانگای شمال غربی جمهوری خلق مغولستان سرچشمه میگیرد. بجانب شمال شرقی روان شده کمی در جنوب مرز مغولستان و اتحاد جماهیر شوروی به رود سلنگا ملحق میشود. کتیبه‌های اورخون که از قرن هشتم میلادی است نزدیک مسیر سفلی آن بفاصله حدود ۶۵ کیلومتری شمال شهر قراقرم بدست آمد. این کتیبه‌ها مشتعل بر قدیمترین آثار شناخته‌شده به یکی از زبانهای ترکی و نیز مشتعل بر بعضی متون چینی است. (دایرة المعارف فارسی).

اورد. [اُ و] (اُ) حمله، کارزار و جنگ و مبارزه و کوشش. (هفت قلزم). اورد. رجوع به اورد شود.

اورد. [اُ رَ] (ع) از رنگهای اسب است. هرگاه اسب تمامی سرخ و یال و دم آن سیاه باشد اورد نامیده میشود و جمع آن وِرد است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۸).

اوردک. [اُ دَ] (ترکی، اُ) مرغابی. (از شرفنامهٔ منیری). اردک. رجوع به اردک شود.

اوردگاه. [اُ و] (اُ) مرکب میدان کارزار. رجوع به آوردگاه شود.

اوردو. (ترکی، اُ) رجوع به اردو شود.

اورده. [اُ رَ دَ] (ع) (ج) ورید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رگهای گردن. (آندراج). رجوع به ورید شود.

اوردیدن. [اُ و دَ دَ] (مص) حمله کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان).

اورس. [اُ و] (اُ) درخت سرو کوهی. (ناظم الاطباء). بفتح اول و سکون واو و کسر رای مهمله سرو کوهی. (هفت قلزم). بفتح اول و کسر ثانی سرو کوهی. (از آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری). عرعر. (برهان).

اورست. [اُ و رَ] (اُخ) قله‌ای به ارتفاع ۸۸۸۲ متر بر مرز تبت و نیپال در هیمالايا. کوششهای بسیاری برای صعود بقلهٔ اورست بعمل آمده و اشخاصی جان خود را بر سر این کار گذاشته‌اند. در ۱۹۵۱ ل. ا. شپیتن راهی از جنوب اورست کشف کرد که صعود به قله را ممکن ساخت. در ۱۹۵۲ م. هیأتی از پویندگان سوئیسی عازم بالا رفتن از اورست شدند و تا ارتفاع ۸۶۰۰ متر از آن صعود کردند و این منتهای ارتفاعی بود که تا آن تاریخ بشر از کوه بالا رفته بود. بالاخره در

۱۹۵۳ هیأتی به ریاست ج. هانت عازم صعود بر فراز اورست شد و دو تن از اعضای این هیأت برای نخستین بار بقلهٔ اورست رسیدند. (دایرة المعارف فارسی). یکی از بلندترین قتل جبال هیمالاياست و در بین ۲۷۵۹۹ عرض شمالی با ۴۸°۳۷ طول شرقی واقع شده و ۸۸۳۶ متر ارتفاع دارد این قله را بنام مهندس انگلیسی که ارتفاع آنرا اندازه گرفته است نامگذاری کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

اورست. [اُ و رَ] (اُخ) سر جورج... (۱۷۹۰ - ۱۸۶۶ م.) نقشه‌بردار بریتانیایی اهل ویلز بود و در کارهای نقشه‌برداری هند خدمت کرد (۱۸۰۶ - ۱۸۴۳). کوه اورست از او نام گرفته است. (دایرة المعارف فارسی).

اورستد. [اُ تَ] (اُخ) هانس کریستیان (۱۷۷۷ - ۱۸۵۱ م.) فیزیکدان و شیمی‌دان دانمارکی. وی کشف کرد (۱۸۱۹) که هرگاه سیمی حامل جریان برق بموازات یک عقربهٔ مغناطیسی قرار گیرد عقربه حرکت میکند و در امتدادی تقریباً عمود بر سیم قرار میگیرد. به این طریق اورستد رابطهٔ برق و مغناطیس را کشف کرد و مبحث برق‌مغناطیس را بنیاد نهاد. وی اولین کسی بود که آلومینیوم را جدا کرد (۱۸۲۵). (دایرة المعارف فارسی).

اورسک. [اُ] (اُخ) شهری است در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر رود اورال که جمعیت آن در سال ۱۹۵۶ م. به ۱۵۷۰۰۰ تخمین زده شده‌است. کارخانه‌های تصفیهٔ فلزات و پالایشگاه نفت دارد. (دایرة المعارف فارسی).

اورسی. (اُ) رجوع به ارسی شود.

اورشلیم. [اُ ش] (اُخ) رجوع به قدس شود.

اورع. [اُ رَ] (ع) نف باورع‌تر. پارسا تر.

اورفه. [اُ فَ] (اُخ) نام باستانی آن ادسا. شهری است با جمعیت ۳۷۴۵۶ تن در جنوب ترکیه. شهر ادسا در ۱۶۳۷ م. بتصرف دولت عثمانی درآمد و عثمانیان نام اورفه بر آن نهادند و در قرن ۱۹ م. بسیاری از ارمنیان مسیحی در آنجا قتل‌عام شدند. (دایرة المعارف فارسی).

اورق. [اُ رَ] (ع) (اُ) خا کستر. (ص) شتر خا کسترگون که از جهت گوشت خوشتر از سایر شتران است نه از جهت سیر و عمل. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اشتر سیاه که اندک مایهٔ سپیدی با آن آمیخته بود. (مهذب الاسماء). (از رنگهای اسب است. اگر سیاهی رنگ اسب به اندک سپیدی بزند آنرا اورق

1 - Auréomycine.

2 - Örebro. 3 - Urbino.

4 - Orsk.

5 - Jérusalem (املائی فرانسوی).

گویندو مانند آن است اکهب. و اگر سیاهی آن کمتر باشد آن اسب را اربند نامند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۸). اشیر که یک ثلث شیر و دو ثلث آب باشد در وی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوطی که یک ثلث شیر و دو ثلث آن آب بود. (ناظم الاطباء). اسال بی باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اورقین. [اَر] (اخ) دهی است از دهستان حاجیلو بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. محلی جلگه و سردسیر است با ۵۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور، حبوبات، لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی زنان قشالی بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اورک. [اَر] (ع ص) بزرگ سرین. (مذهب الاسماء). مرد بزرگ ران. (ناظم الاطباء). مرد بزرگ برسوی ران. مؤنث آن ورکاء. (منتهی الارب) (آندراج).

اورک. [اَر] (ا) آورک. ریسمانی که در شاخ درخت و مانند آن آویزند و کودکان در ایام عید نوروز در آن نشسته در هوا آیند و روند کنند. (از ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آندراج):

هر که را عقل باشد و فرهنگ
نزد او اورک است به زاورنگ.

شمالی دهستانی (از آندراج).

اورک. [] (اخ) تیره ای از طایفه مزانی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اورک. [] (اخ) طایفه ای از طوایف دیناری هفتلنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان). این طایفه دارای شعب زیر است: خواجه، زنگی، قلمه سوری، غلام موزرمونی، کشی خالی، اولاد حاجی علی، غریبی، جلالی، ممسنی.

اورکار. (ا) این کلمه در تاریخ قم مراد با تربار از قبیل خیابار و خریره و غیره بکار رفته و در فرهنگهای موجود دیده نشده: به قم سبزه و اورکار از مثل پیاز و گندنا و خیابار و خریره و انواع تره ها زراعت نکرده اند. (تاریخ قم ص ۴۸). به قم باغات ساختند و انواع سبزه و اورکار زراعت کردند. (تاریخ قم ص ۴۸).

اورکنج. [اَک] (اخ) رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

اورکنی. [اُ] (اخ) ^۱ ولایتی با ۹۷۴ کیلومتر مربع مساحت و ۲۱۲۵۸ تن جمعیت در شمال شرقی اسکاتلند متشکل از جزایر اورکنی یا اورکنیز. مجمع الجزایری است بطول ۸۰ کیلومتر مربع و مرکب از ۹۰ جزیره که کمتر از ثلث آنها مسکون است. مرکز ولایت شهر کرکوال در بزرگترین جزایر

موسوم به پمونا واقع است. در ۸۶۵-۴۶۸ م. متعلق به نروژ بود. (دایرة المعارف فارسی). **اورگنج.** [اَک] (اخ) دارالملک خوارزم که گرگانج نیز گویند. (ناظم الاطباء) (تاریخ جهانگشای). رجوع به ارگنج و جرجانیه و گرگانج شود.

اورگنج. [اَک] (اخ) شهری است با جمعیت بیش از ۱۰۰۰۰ تن در جمهوری ازبکستان در واحد خیوه. از مراکز منسوجات نخی. تا ۱۹۳۷ م. اورگنچج نو نام داشت. (از دایرة المعارف فارسی).

اورگن معلم خانی. [اَک مُعَلِّی] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین دارای ۷۰۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اورل. [اَر] (اخ) آریول. شهری است از روسیه. جمعیت آن بسال ۱۹۵۶ م. تخمیناً ۱۲۸۰۰۰ تن بود. در قسمت مرکزی جمهوری متحد شوروی سوسیالیستی اروپایی بر رود آکاز مراکز تهیه ماشینهای کشاورزی و نساجی در جنگ دوم جهانی تحت اشغال آلمانها بود (۱۹۴۱-۱۹۴۳ م.) و میدان نبردهای سنگین. (دایرة المعارف فارسی).

اورلئان. [اُز ل] (اخ) ^۲ ارلئان. نام خانوادگی چهار شاخه از خاندان سلطنتی فرانسه که شاهزادگان آن غالباً دوک نشین اورلئان را در تصرف داشتند و نام خود را نیز از آن گرفته اند. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

اورلئان. [اُز ل] (اخ) ارلئان. شهری است در فرانسه با جمعیت ۷۱۵۳۳ در مرکز ولایت لوار شمال فرانسه مرکزی بر رود لوار، کارخانه های نساجی و آمودن مواد غذایی دارد. از دوره رومیان وجود داشته در قرن ششم میلادی پایتخت یکی از ممالک فرانکها گردید و آن در قرن هفتم میلادی با نوستریا متحد شد. شهر و نواحی اطرافش قسمتی از قلمرو اصلی کاپسینها بود و گاهگاه بعنوان تیول به اعضای خاندان سلطنتی (دوکهای اورلئان) واگذار میگردد. طی محاصره ۱۴۱۹-۱۴۲۸ م. اورلئان به وسیله انگلیسیها، خطر آن میرفت که تمام فرانسه تحت حکومت انگلستان درآید ولی ظهور ژاندارک وضع را تغییر داد و پس از آنکه وی چند دژ انگلیسیها را تصرف کرد آنها بمحاصره اورلئان خاتمه دادند و ورق جنگ صدساله برگشت. (دایرة المعارف فارسی).

اورم. [اَر] (ع) (ا) مردم یا مردم بسیار. معظم لشکر و لشکر ذوعظمت و شوکت و پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). معظم الجیش و اشده انتفاشاً. (از تاج

(العروس).

اورمالی. (یونانی، ا) دهن العسل و آن روغنی است که از ساق درختی حاصل میشود و طعم آن شیرین است و آنرا عسل داود نیز خوانند. گرم و تر است در چهارم. (تذکره ضریر انطاکی) (هفت قلزم) (از آندراج) (برهان). یک قسم ماده سقری مایع و شیرین است که از تنه بعضی اشجار تراوش میکند. (از ناظم الاطباء).

اورمان. (ا) اشکال و زحمت و رنج. ا|جنگل. (ناظم الاطباء).

اورمان. [اَر] (اخ) بلوکی است از کردستان ایران واقع در جنوب غربی سنج و متصل بکردستان عثمانی که به دو قسمت منقسم میشود: اورمان تخت و اورمان کهن. مردمان هر دو اورمان... صنعتشان آهنگری و قنداغ سازی و باروت کوبی و محصول آنجا انار و انجیر و گردو و توت و ذرت و بلوط است. (ناظم الاطباء). ا|نام سلسله جبالی است که قسمتی از خط سرحدی ایران و عراق را تشکیل می دهد.

اورمدل. [] (اخ) از بسلوکات ولایت قراجه داغ آذربایجان و دارای ۷۱ قریه و ۵۰ فرسنگ مساحت است. مرکز آن قریه ورزقان. محدود است از شمال به حسن آباد، مشرق، اهر. جنوب، مواضع خان، غرب، دیزمار.

اورمزد. [م] (اخ) اورمزد. ستاره مشتری. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). آنرا از اوش نیز خوانند. (آندراج). ا| روز اول از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء) (آندراج). نیک است در این روز نوبوشیدن و سفر کردن و مهر بر کاغذ نهادن و بد است قرض و وام دادن. (برهان). ا| (اخ) فرشته ای که تدبیر امور مصالح این روز به او تعلق دارد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به ارمزد و اورمزد و اهورمزا شود.

اورمزد. [م] (اخ) پسرزاده اسفندیار که پسر بهمن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):

کمین بنده تو بود اورمزد

که تو چون شبانی و ایشان جو بز. فردوسی. **اورمزد.** [م] (اخ) ستاره مشتری. (غیاث اللغات). ستاره ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است و خانه در برج قوس و حوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است بدو منسوب است و منجمان سعد اکبرش خوانند و او را ارمزد و زاوش و هرمزد و هرمز نیز گویند و تازیش برجیس و مشتری نامند و هند برسپت خوانند و در لسان الشعراء به او پارسی مصحح است. (مؤید الفضلا) (شرفنامه

منیری. ستاره مشتری را گویند و به زئوس یونانی نیز اطلاقی کرده‌اند. (فرهنگ شاهنامه): بهرامی آنکهی که بخشم افی
برگاه اورمزد در افشانی. دقیقی.
دو صد گونه گل بد میان فرزد
فروزان چو شب در، ز چرخ اورمزد. اسدی.
|| (ا) اول روز پارسیان است از ماه. (شرفنامه منیری). روز اول از هر ماه شمسی. (برهان).
روز اول سال شمسی یعنی روز اول فروردین. (فرهنگ شاهنامه):
امروز اورمزد است ای یار میگسار
برخیز و ناز کم کن و آن جام می بیار.
مسعود سعد.

رامش افزای باد و نیک اختر
بر ملک اورمزد شهریور.

اورمزد. [م] (اخ) اهورمزه. اهورمزا. تلفظ کوتاهش هرمز نام خدای تعالی بفارسی قدیم. (فرهنگ شاهنامه). رب الارباب و واجب الوجود. (از ناظم الاطباء). اورمزد و هرمز را ظاهراً در دوره اشکانیان معنی مشتری داده‌اند یعنی خدای خدایان. عادت یونانیان بر این بود که بزرگترین خدای هر ملت را نام مشتری بدهند و این نام در آن وقت که اشکانیان به ادب و زبان یونانی مایل شدند داده شده است. (یادداشت بخط مؤلف). اهورمزد. هرمز. هرمزد. رجوع به این کلمات و کتاب مزدیسنا و فهرست آن شود. || نام فرشته‌ای که موکل است بروز اول هر ماه. (برهان).

اورمزد. [م] (اخ) نام اخسوخ مشهور به ادیس نبی که به هرمس معروف است. (انجمن آرا) (آندراج).

اورمزد اردشیر. [م] آ د [اخ] هرمز اردشیر. شهری بوده در خوزستان که گویا هرمز اول پسر شاپور بنا نهاد یا تعمیر و تجدید کرد. بعدها این کلمه کوتاه گشت و هرمسیر گفته شد. همین شهر بقول مارکوارت نام هوچستان و اجار (خوزستان بازار) هم داشته که سوق الاهواز، عربی آن است. (فرهنگ شاهنامه):

دگر شارسان اورمزد اردشیر
که گرد ز یادش جوان مرد پیر. فردوسی.
رجوع به هر مسیر و هرمز اردشیر شود.

اورمزدی. [م] (اخ) از قدمای شعرای فارسی و از اشعار او تنها قلیلی در لغت‌نامه‌ها و از جمله در لغت‌نامه اسدی برجایست:

چند دهی وعده دروغ همی چند
چند فروشی بخیره یا من سروا؟
یارب مرا بعشق شکبیا کن
یا عاشقی ببرد شکبیا ده.
روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد از آن دهانت کبیست.

اگر خود بهشتی و گر دوزخی
گذارش سوی چینودیل بود.
حسودانت را داده بهرام بخش
ترا بهره کرده سعادت زواش.
اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار
ابر پیل و کوس تندر ابرجک زرین کچک.
اورمک. [م] (ترکی) کلاه طاقی پشمن را گویند. بعضی این لغت را ترکی میدانند. (برهان) (از آندراج). کلاه. || پارچه پشمن. (ناظم الاطباء). اورماک. نوعی منسوج از پشم شتر. حاشیه برهان چ معین از فرهنگ جغتایی).

اورنبورگ. [اُرْم] (اخ) ^۱ چکالوف. شهری از روسیه با جمعیت ۲۶۰۰۰ تن بر رود اورال. ناحیه‌ای است فلاحی و دارای صنایع سبک و در ۱۷۳۵م. بعنوان قلعه نظامی بنا شد و در مقابل محاصره یوگایوف مقاومت کرد. در ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴م. اصلاً اورنبورگ نام داشت. در ۱۹۲۸ بنام چکالوف خلیان مشهور روسی نامیده شد. (از دایرة المعارف فارسی). **اورنج.** [اُر] (ا) گیاهی است از طایفه سلاته و در داروها بکار برند و تاجریزی و سنگ انگور و رویاس و بتازی عنب‌الشعلب خوانند. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). سگ انگور و بعربی عنب‌الشعلب است. در داروها بکار برند. (برهان). || انگور. (ناظم الاطباء).

اورنج. [ز] (ا) چوب خوشه انگور که انگور آرا خورده باشند. (از برهان) (ناظم الاطباء). اولنج. (برهان).

اورنجن. [اُرَج] (ا) میلی باشد از طلا و تقره و امثال آن که زنان بر دست و پای کنند. آنچه در دست کنند دست اورنجن و آنچه در پای کنند پای اورنجن خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اورنجین. [اُر] (ا) اورنجن. میلی باشد از طلا و تقره که زنان بر دست و پای کنند. (برهان).

اورند. [اُر] (ا) مکر و فریب و خدعه. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). || شأن و شوکت و فرو شکوه و عظمت. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (برهان). فر و شکوه. (آندراج) (انجمن آرا). || زیبایی و بها. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان). بها و زیبایی. (اسدی) (آندراج) (برهان):

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فر و با برز و اورند بود. فردوسی.
|| اورنگ و تخت و تاج و افسر. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):

هم از اختر شاه بهرام بود
که با فر و اورند و بانام بود. فردوسی.

|| اطلاع و بخت. || زندگانی. || اسباهی در مقابل سفیدی. || هر رودخانه عظیم و بزرگ. (ناظم الاطباء) (برهان):

چو شاه فریون کز اورند رود
گذشت و نیامد بکشتی فرود. فردوسی.
|| ادرا. (ناظم الاطباء) (برهان).

اورند. [اُر] (اخ) نسام یکی از پسران کی پیشین پسر کیقباد که پدر لهراسب باشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شاهنامه):

که لهراسب بد پور اورند شاه
که او را بدی آزمایان تاج و گاه. فردوسی.
اورندن. [اُر د] (مص) برانداختن. (ناظم الاطباء). افکندن. (آندراج).

اورندیدن. [اُر د] (مص) فریباندن. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری). مکر و حيله کردن. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). خدعه نمودن. (از ناظم الاطباء). فریب دادن. (برهان):

ز روز و اسپین آن کش خبر نیست
جز اورندیدنش کار دگر نیست. ابوشکور.

اورنقاش. [] (اخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. کوهستانی و معتدل است. آب آن از قنات و چشمه و در بهار از رود محلی و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت، قالی، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اورنگ. [اُر] (ا) تخت پادشاهان. (انجمن آرا) (برهان). تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). سریر و تخت. (آندراج):

نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش در میل.
نظامی (شرفنامه ص ۴۷۴).

بدو گفت بی تو نخواهم جهان
نه اورنگ و نی گنج و تاج شهان. فردوسی.
بر اورنگ زینش بنشانند
بشاهی بر او آفرین خوانند. فردوسی.
برکشد هوش مرد را از چاه

گاه بخشدش مسند و اورنگ. ناصر خسرو.
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سیاه روم زد بر لشکر زنگ. نظامی.

زهی دارنده اورنگ شاهی
حوالگاه تابید الهی. نظامی.
خوش فرش بویا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی ^۲.

حافظ.

— اورنگ آرا: آرایشند تخت شاهی.
آرایش‌کننده تاج و تخت.
— اورنگ‌پیرای: پیراینده اورنگ یعنی تاج و

تخت، کنایه از پادشاه. (آندراج); به رستم رکابی روان کرده رخت هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش.

نظامی (شرفنامه ص ۵۹ چ دبیر سیاقی).

— اورنگ نشین؛ پادشاه صاحب تخت و تاج. (از ناظم الاطباء). تخت نشین و فرمانروا. (آندراج);

اورنگ نشین ملک بی نقل

فرمانده بی تقیصه چون عقل.

نظامی.

اقطاعده سپاه موران

اورنگ نشین بخت کوران.

— هفت اورنگ؛ رجوع به هفت اورنگ شود.

||فر و زیبایی. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان);

فر و اورنگ بتو گیرد دین

متر از خطبه تو آراید.

دقیقی.

گرایدون که آید ز مینو سروش

نباشد بدان فر و اورنگ و هوش.

فردوسی.

بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ

جهان را از تو پیرایه است و اورنگ.

ویس و رامین.

ای از رخ تو تافته زیبایی و اورنگ

افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ. شهید.

||شادی و خوشحالی. (از ناظم الاطباء)

(آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (برهان);

جهان آباد گشت و شاد و اورنگ

ز داد و دین و از خوبی هوشنگ.

(از آندراج).

||زندگانی. (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا)

(آندراج) (برهان). ||آسمان. ||آبی رنگ.

||آب رنگ. (ناظم الاطباء). ||جانورکی

چوب خوار که بربی آنرا ضه خوانند. (ناظم

الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

مورینه. ||رسمانی که بر آن چیزی آویزان

کنند تا خشک گردد. (ناظم الاطباء) (آندراج)

(انجمن آرا).

اورنگ. [اُر] (اخ) نام شخصی که عاشق

گلچهر نامی بوده. (از ناظم الاطباء) (آندراج)

(انجمن آرا);

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو

حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم.

حافظ

اورنگ آباد. [اُر] (اخ) نام شهری است در

هندوستان. (ناظم الاطباء). نام شهری است در

دکن که اورنگ زیب پسر شاه جهان آنرا بنام

خود بنا کرد و به مرور خرابی یافته. در این

سنوات قریب ده هزار خانه در آن باقی است.

(آندراج) (انجمن آرا). شهری است با

جمعیت ۱۶۵۰۸۰ تن در بخش اورنگ آباد

ایالت بمبئی هند در ۳۰۵ کیلومتری شمال

شرقی بمبئی. این شهر در حمله مغول نابود

شد (۱۶۱۲م). ولی از نو ساخته و بنام

اورنگ زیب نامگذاری شد. (دایرة المعارف فارسی).

اورنگ زیب. [اُر] (ا مرکب) کنایه از پادشاه. (آندراج).

— اورنگ زیبی؛ نام جامه ایست معروف. (از آندراج). قسمی پارچه است. (ناظم الاطباء).

اورنگ زیب. [اُر] (اخ) اورنگ زیب

عالمگیر. عنوان و لقب شاهزاده محیی الدین

محمد (۱۵ ذی القعدة ۱۰۲۷ - ۲۸ ذی القعدة

۱۱۱۸ ه. ق.) ششمین امپراتور (۱۰۶۸ -

۱۱۱۸) هند از سلسله تیموریان هند، سومین

پسر شاه جهان امپراتور دهلی. مادرش

ارجمندبانو نام داشت که ملقب به ممتاز محل

بود. در اوایل عمر سیرت اهل زهد میورزید

اما در رمضان ۱۰۶۸ هنگامی که پدرش بیمار

بود بکمک برادر خویش مرادبخش شهر آگره

را گرفته پدر را بزدان افکند، پس از آن

مرادبخش را فرو گرفت و خود بدلهی رانده

بسلطنت نشست. چندی پس از جلوس،

مرادبخش و برادر دیگری از آن خود را

کشت. اورنگ زیب در توسعه قلمرو خویش

اهتمام کرد. در مذهب سنت تعصب تمام

داشت. از هندوان جزیه گرفت. درباری

باشکوه ترتیب داد و بعد از قریب ۵۰ سال

سلطنت عاقبت در شهر احمدنکر از توابع

دکن درگذشت. بعد از او دومین پسرش محمد

معظم با لقب شاه عالم بهادرشاه بسلطنت

نشست. (دایرة المعارف فارسی).

اورنگ شاهی. [اُر گ] (ا مرکب) نوعی

ابریشم است. (ناظم الاطباء) (آندراج).

اورنگ شیرازی. [اُر گ] (اخ) پسر

فرهنگ شیرازی متوفی ۱۳۰۸ ه. ق. از

شعرای اوایل قرن چهاردهم هجری است که

در زمان تألیف آثار عجم که در ۱۳۱۳ ه. ق.

خاتمه یافته در قید حیات بوده است. از اشعار

اوست:

ای مه خجل ز ابروی همچون هلال تو

خورشید منفعل ز رخ بی مثال تو

خورشید را ز دیده بریزد بسی سرشک

بی پرده گر نظر فکند بر جمال تو.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۶).

اورنگی. [اُر] (ص نسبی) منسوب به

اورنگ. ||(لا) نام پردای است از موسیقی.

(آندراج) (برهان) (انجمن آرا) (مؤید الفضلا).

نام لحن سیم از سسی لحن یارید. (آندراج)

(برهان) (مؤید الفضلا);

چوناقوسی و اورنگی زدی ساز

شدی اورنگ چون ناقوشش آواز.

نظامی (از انجمن آرا)

اورنه. [اُر] (اخ) دهی است جزء دهستان

دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین با

۸۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و

فاضل آب رودخانه قرچه قیه و محصول آنجا غلات، یونجه، انگور، گردو و شغل اهالی زراعت، قالیچه و گلیم بافی است. راه مارو دارد. معدن سنگ آسیا در حوالی ده واقع است. سنگهای استخراجی به اطراف حمل میگردد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اورو. [اُر] (اخ)^۱ شهری است با جمعیت

۲۰۴۴۱ تن. کرسی ولایت اور شمال فرانسه

در نورماندی کسنت های اورو در ضمن

پادشاهان ناوار نیز بودند (۱۳۴۹ - ۱۴۲۵م).

کلیسای جامع (قرون ۱۴ و ۱۷م). آن در

جنگ دوم جهانی صدمه دید. (دایرة المعارف فارسی).

اورو۱. (ا) آردی که بر کنده خمیر پاشند تا

بجایی نجسید. (یادداشت مؤلف). آردی که بر

سفره گسترند تا خمیر بدان نجسید.

اوروبا. (اخ) اروپا. رجوع به اروپا شود.

اوروبنخی. [ب] (ا یونانی)^۲ گیاهی است.

(ناظم الاطباء). خانی الکرسنه. اسدالعدس.

جعفیل. دغفیل. (یادداشت مؤلف). هالوک.

اوروپا. (اخ) اروپا. رجوع به اروپا شود.

اوروختن. [اُت] (مصر) بر وزن و معنی

افروختن است که روشن کردن آتش و چراغ

باشد. (برهان). افروختن. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به افروختن

شود.

اورورو. [اُ رو ر] (اخ)^۳ شهری است در

مغرب بویوی از آمریکای جنوبی و سومین

شهر بزرگ آن با جمعیت بالغ بر ۵۲۶۰۰ تن.

بنای استخراج منابع معدنی (۱۵۹۵م). باعث

رونق آن بوده است. (از دایرة المعارف فارسی).

اوروغ. (ترکی - مغولی، ا) اورق. خانواده.

دودمان. خویشان. اعقاب: تا غایت همواره

ایشان و فرزندان ایشان ملازم و مقرب

حضرت هولاکوخان و اوروغ نامدار بودند.

(جامع التواریخ رشیدی). و این ملک بر وی و

اوروغ نامدار وی بر وجهی که هست مقرر و

مسلم بود. (همان کتاب). رجوع به ماده بعد

شود.

اوروق. (ترکی - مغولی، ا) اوروغ: پیغام

داد که خدای جاوید چنگیزخان و اوروق را

برکشید. (جامع التواریخ رشیدی). و چون

اوروق چنگیزخان را این دولت و سعادت

دست داده... (جامع التواریخ). و چگونه شاید

که اوروق و اعقاب بزرگان هر قوم بر مجاری

احوال پدران... واقف و مطلع نباشند. (جامع

التواریخ رشیدی). رجوع به ماده قبل شود.

اوروگوای. (اخ) اروگسه. اروگوئه. از

اوروگوای.

اوروگوای.

اوروگوای.

اوروگوای.

اوروگوای.

اوروگوای.

اوروگوای.

جمهوریهای آمریکای لاتین میان برزیل و اقیانوس اطلس. پایتخت آن مونتویدئو. این کشور در جنوب شرقی آمریکای جنوبی قرار دارد. مساحت آن بالغ بر ۱۸۶۸۷۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن بالغ بر ۲۲۰۲۹۳۶ تن میباشد. کوچکترین جمهوریهای آمریکای جنوبی است. ریو دلاپلاتا و رود اوروگه آن را از آرژانتین جدا میکنند. از شمال به برزیل و از شرق به اقیانوس اطلس محدود است. قسمت اعظم سکنه آن در دشت آبرفتی پر نعمت باندا اوریتال زندگی میکنند. رود عمده اش ریونگرو است. اوروگوای عمده دنیاله پامپاها است. پرورش گاو و گوسفند شغل عمده اهالی است. گوشت گاو و گوسفند آمده از صادرات آن میباشد. از جنبه اداری به ۱۹ ولایت تقسیم میشود. زبان رسمی اهالی، اسپانیولی و مذهب غالب کاتولیک است. قدیمترین شهر این کشور کونیاست که در ۱۶۸۰ م. بتوسط پرتغالیها بنا شد. اسپانیائیهامونته ویدئو را در ۱۷۲۶ م. تأسیس کردند و در قرون ۱۷ و ۱۸ م. اسپانیا و پرتغال بر سر مالکیت آن کشمکش داشتند و سرانجام اسپانیا پیروز شد. اوروگوای و یونئوس آیرس در ۱۸۱۱ - ۱۸۱۴ م. از اسپانیا مستقل شدند. در ۱۸۱۴ از آریتگاس نهضت استقلال طلبی مردم آغاز شد. در ۱۸۲۱ اوروگوئه جزو برزیل گردید ولی در ۱۸۲۵ اوروگوئیه شورش کردند و در ۱۸۲۸ اوروگوئه کشوری مستقل شناخته شد. در قرن بیستم اوروگوئه از انقلابات داخلی فراغت یافت و اجرای برنامه های اصلاحات اجتماعی آغاز گردید و اوروگوئه یکی از مترقی ترین کشورهای آمریکای لاتین شد. در ۱۹۵۲ بموجب آراء عمومی مقام ریاست جمهور ملغی شد و یک شورای ملی نه تفری جانشین آن گردید و این شوری هر چهار سال یک بار از طرف مجمع عمومی (سنا و مجلس نمایندگان) انتخاب میشود. (از دایرةالمعارف فارسی).

اورومیه [می ی] (اخ) رجوع به رضایه و نیز رجوع به ارومیه شود.

اوروتنس [اُرُنْ ت] (اخ) نام کوه الوند در مآخذ یونانی. (دایرةالمعارف فارسی).

اوره [اُر /] (ا) ابره، قبا و ابره رضایی و غیره. (غیاث اللغات). رویه قبا، (انجم آرا). ابره است که روی قبا و کلاه و امثال آن باشد چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابند. (هفت قلزم) (آندرداج) (برهان). ابره، قبا و کلاه جز آن در مقابل آستر. (ناظم الاطباء): حال مقلوب شده که بر تن دهر

اوره کرباس و دیبه آستر است. خاقانی. «خوب ترین طرف جامه. «سطح از هر

چیزی. (ناظم الاطباء).

— اوره افلاک؛ فلک الافلاک و عرش. (ناظم الاطباء).

اوره [اُرَه] (ا مرکب) رهگذر آب. (اوبه). آب راهه.

اوره [اُرَه] (ع ص) گول و احمق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق. (تاج المصادر بیهقی). ابله.

اوره [اُر] (ع ص) ارض اوره؛ زمینی سخت خشک. (منتهی الارب).

اوره [اُر] (فرانسوی، ا) به اصطلاح کیمیا، ماده ای است بی رنگ و بی بو و طعمش شبیه به طعم شوره که در بول تولید میگردد و چون با اکسیژن ترکیب یابد تولید اسید اوریک میشود و اورات ملحی است که از اسید اوریک با یک بزی حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). ترکیب آلی سفید متبلور با فرمول شیمیایی $CO(NH_2)_2$ در همه پستانداران و بعضی ماهیها عمده ترین محصول نهایی ازت دار سوخت و ساز مواد پروتئینی است در بدن (در پرندگان، حشرات و اغلب ماهیها، محصول نظیر آن اسید اوریک است). اوره نه فقط در ادراک پستانداران بلکه در خون و صفرا و شیر و عرق و سایر مایعات بدن آنها موجود است. ادراک انسان از ۲ تا ۵ درصد اوره دارد که در انسان بالغ در حدود روزی ۳۰ گرم دفع میشود. اوره اولین ماده آلی است که مصنوعا (توسط ف. ولر) ساخته شد (۱۸۲۸ م.). و این امر دارای اهمیت تاریخی است زیرا تا آن زمان دانشمندان معتقد بودند که مواد آلی فقط در تحت تأثیر «نیروی حیاتی» که در بدن موجودات زنده در کار است ممکن است تشکیل یابد و کشف ولر اولین ضربه ای بود که بر این نظریه که به نظریه نیروی حیاتی معروف است وارد شد. اوره برای تهیه کودهای شیمیایی و بعضی داروها نیز در طب بکار میرود و از موارد استعمال عمده آن تهیه رزینهای است که از اوره و فورمالدئید بدست می آیند و در ساختن دسته ای از مواد پلاستیک بکار میبرند. (دایرةالمعارف فارسی).

اوره [اُر] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار و محصول آنجا غلات، بنشن، سیب زمینی، قیسی و میوجات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اوره [اُر] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش نظنز شهرستان کاشان. کوهستانی و سردسیر و خوش آب و هوا و دارای ۹۵۰ تن سکنه است. آب آن از ۱۴

رشته قنات و محصولات آن غلات، حبوبات، میوجات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی قالی بافی است. عده ای از مردان جهت تأمین معاش به تهران میروند. معصومزاده و قلمه خرابه ای مشهور به وشاق از ابنیه باستانی آنجا است. مزرعه فتوح آباد جزء این ده است. در کوههای آن معدن آهن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

اورى [اُرَا] (ع ن تف) نعت تفضیلی است از وری. آتش افروخته تر. و در این شاهد ترکیب کنایی است یعنی کسی که مهمان بیشتر بخانه او فرود می آید:

اعز الوری جاراً و احماهم حمی
و اوراهم زنداً و ابسطهم یداً.

(از تاریخ بیهق).

اورى (ا) نوعی مازو را نامند. (گل کلاب). گونه ای از بلوط و نام اورى را در درفک و جواهر دشت رامسر بدان دهند. گوری (رامسر)، اورو (شفارود)، پساچه مازو (لاهیجان)، ترش مازو (گرگان) و پالط (ارسیاران). این درخت در ارتفاعات ۱۸۰۰ گزی زمین گل تا ۲۴۰۰ گزی کلاردشت هست. رجوع به بلوط شود.

اورى (اخ) ^۲ ایالت (= کانتون) با مساحت ۱۰۷۵ کیلومتر مربع و جمعیت ۲۸۵۵۶ تن از کشور سوئیس. کرسی آن آلتدورف. قسمت آلبی آن یخچالهای طبیعی و مراتع دارد. رود ویس در آن سرچشمه میگردد و دره اش جنگلی و چمن زار است. وقایع افسانه تل در اینجا روی داده. در ۱۲۹۱ م. اورى و شویتس و اوتروالدن اتحادیهای تشکیل دادند که هسته مرکزی کشور سوئیس شد. (دایرةالمعارف فارسی).

اوریداد [اُر] (اخ) دهی است جزء دهستان خداوندلو بخش قروه شهرستان سنندج. تپه ماهور و سردسیری است. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه ها و محصول آنجا غلات، حبوبات، جزئی انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اوریداد [ز] (اخ) طایفه ای از طوایف قشقای. || از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اوریب [اُر] (ص) اریب. محرف. (هفت قلزم) (برهان). هر چیز منحرف و معوج را گویند. مقابل مستقیم. (از ناظم الاطباء). قیقاج. (برهان). ورب. (آندرداج).

— خط اوریب؛ خط منحرف. (ناظم الاطباء).

اوریم (اخ) دهی است از دهستان راستوبی

بخش سوادکوه شهرستان شاهی. کوهستانی و سردسیر است. ۹۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه تالار و محصول آنجا برنج، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال‌بافی است. زمستان گله‌داران برای تغلیف احشام خود اطراف ساری می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اورین. [ا] (اخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران جلگه و معتدل است. ۱۵۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اورین. (اخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۱۵۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

اوریب. [ا] (ص) اوریب. اریب. بر وزن و معنی اوریب است که به ترکی قیقاج و بهری محرف گویند. (برهان) (هفت قلمز). رجوع به اریب شود.

اوریه. [ا] (اخ) شهری است به اسپانیا. (معجم المطبوعات). نام قصبه‌ایست در اسپانیول در جهت جنوبی بلنسیه و این همان خطه‌ای میباشد که در زمان اعراب تدمیر نامیده می‌شد. این قصبه در ساحل نهر شقوره و ۲۰ کیلومتری از شمال شرقی مرسیه واقع گشته و جمعیت آن به ۱۸۰۰۰ تن بالغ می‌گردد باغ و باغچه‌های فراوان دارد و در زمان اعراب کثرت و لطافت و لذت میوه‌هایش مشهور و مسقط رأس پاره‌ای از مشاهیر علما نیز بوده است. (قاموس الاعلام).

اورینون. [ا] (فرانسوی) بنا گوشی. بیماری عفونی مسری ناشی از ویروس. علامتش آماس و دردناکی غده بنا گوشی و غدد دیگر بزاق و تب، و کمونش ۱۲ تا ۲۶ روز است. یک دفعه ابتلای به آن ایمنی همیشگی میدهد. ممکن است سبب ورم بیضه و عقم (قطع نسل) شود. (دایرةالمعارف فارسی).

اوریه. [ا] (اخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۳۷۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اوز. [ا] و [ز] (ع) [ا] بظ. (منتهی الارب). مرغابی. (متن اللغه). [مرد کوتاه سطر. (منتهی الارب) (متن اللغة) (مذهب الاسماء).

ج. اوزون. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). **اوز.** [ا] و [ز] (ع) [ا] مرغابی. (غیاث اللغات از منتخب و قاموس). نوعی از مرغابی. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۸ و تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریر انطاکی و رجوع به ماده قبل شود.

اوز. [ا] (اخ) شهری با جمعیتی بالغ بر ۷۷۴۴ تن (در سرشماری ۱۳۴۵ ه. ش). مرکز بخش اوز شهرستان لارستان هفتم فارس در ۳۴ کیلومتری غرب لار. بخش اوز در آذرماه ۱۳۲۹ ه. ش. از دهات دهستان خلیج (بخش حومه شهرستان لار) و بعضی دهات بخشهای جویم تشکیل گردید و مرکزش قصبه اوز تعیین شد. بخش اوز از شمال به بخش جویم و از شرق به بخش حومه شهرستان محدود است. (دایرةالمعارف فارسی).

اوز. [ا] و [ا] (ع) [ا] حسابی از سیر قمر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندندراج). مانند از (یا یکی از آن دو تصحیف است). (منتهی الارب) (آندندراج).

اوز. (اخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. کوهستانی و سردسیری است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه نسن و ناحیه رود و محصول آنجا غلات، لبنیات، حیوانات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش حدود آمل و بابل می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوزار. [ا] (افزار و ابزار و آلت. (ناظم الاطباء). آلات و ادوات کارگران. (غیاث اللغات). دست‌افزار پیشموران. (هفت قلمز) (آندندراج) (برهان) (انجمن آرا). [اکشف. (هفت قلمز) (ناظم الاطباء). پاپوش. (ناظم الاطباء). [بادبان کشتی. (آندندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلمز) (برهان) (انجمن آرا). [دیگ‌افزار. توایل. (از ناظم الاطباء). داروی گرم مثل فلفل و دارچینی و زیره و غیره که در دیگ طعام ریزند. (برهان) (هفت قلمز).

اوزار. [ا] (ع) [ا] ج و زر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندندراج). رجوع به وزر شود. [ا] وزیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وزیر شود.

اوزارجین. [ا] (اخ) (پناه آباد) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. جلگه و معتدل است. سکنه آن ۲۲۸ تن است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوزاردان. [ا] (ا-مرکب) افشارداران. [ا] دویه‌دان. (ناظم الاطباء). رجوع به اوزار شود.

اوزارک. [ا] (اخ) فلانی در حدود ۱۵۵۴۰۰ کیلومتر مربع در کشورهای متحد آمریکا که بیشتر آن در میسوری و قسمتهایی از آن نیز در ایالات آرکانساس، اوکلاهوما و کانزاس واقع است. ارتفاع متوسط آن ۶۱۰ متر است. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزاع. [ا] (ع) [ا] گروههای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوزاع. [ا] (اخ) بطنی است از حمدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوزاع. [ا] (اخ) قریه‌ای است بدمشق و نسبت بدان اوزاعی است. (منتهی الارب) (انساب سمعانی).

اوزاعی. [ا] (ص نسبی) منسوب به اوزاع. (معجم البلدان) (انساب سمعانی) (از منتهی الارب).

اوزاعی. [ا] (اخ) عبدالرحمن ققیه‌بن عمرو مکنی به ابوعمر. متوفی بسال ۱۵۷ ه. ق. کتاب السنن در فقه و کتاب المسائل در فقه از اوست. (ابن التمدید). وی از مشاهیر فقها و زهاد عهد بنی‌امیه و امام شامیهاست. در بعلبک بدنیا آمد و در بیروت وفات یافت. در فقه صاحب فتوی و رأی بود. نسبت او به قبیله‌ای موسوم به اوزاع و به قولی به محله‌ای از دمشق است که اوزاع نام داشته است. (دایرةالمعارف فارسی).

اوزاعی. [ا] (اخ) رجوع به ابوالمصحح اوزاعی... شود.

اوزاغ. [ا] (ع) [ا] ضیفان. (از منتهی الارب) (المنجد) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] و [ز]. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کربسه یا جانوری شبیه آن. (آندندراج).

اوزان. [ا] (ع) [ا] ج وزن. (مسنه‌ی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— اوزان و مقیاسها؛ اندازه‌گیری بدوی طول و ظرفیت و وزن احتمالاً از ادوار ماقبل تاریخ معمول بوده. آحاد اولیه مبتنی بر بدن انسان و دانه‌های گیاهان بوده (مانند وجب و گندم). در امپراطوری روم آحاد اوزان و مقیاسها تا حد معتابهای استاندارد شده ولی پس از سقوط امپراطوری دستخوش تشتت گردید. سلسله‌های آحاد عمده امروزی عبارتند از سلسله متری و سلسله اوزان و مقیاسهای رایج در بریتانیا و کبیر و کشورهای متحده آمریکا. در ایران پیش از سال ۱۳۱۱ ه. ش. اوزان و مقیاسهای ایران متشتت و کمابیش دارای همان معايب اوزان و مقیاسهای رایج در فرانسه پیش از استعمال سلسله متری بود. بموجب ماده اول قانون اوزان و مقیاسها مصوب ۱۸ دیماه ۱۳۱۱ اوزان و مقیاسهای رسمی مملکت ایران مطابق اصول متری شد و واحد آنها برای طول متر، برای سطح متر

اوزون. [اوز زو] (ع) ج اوز. (مستھی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مہذب

الاسماء). رجوع به اَوْزْ شود.

اوزون. [اَوْزَنْ] (فرانسوی، ۱) شکل دگروار اکسیژن با فرمول شیمیایی O_۳ (هر مولکول آن سه اتم اکسیژن دارد). گازی است آبی رنگ، بی ثبات و با بوی نافذ. اثر آن از اکسیژن شدیدتر است. یک برابری از اکسیژن سنگین تر است. در تخلیه برق در اکسیژن تشکیل می شود. پس از رعد و برق در هوا موجود است. بعنوان رنگ زدا و برای تصفیه آب و هوا بکار می رود. (دایرة المعارف فارسی).

اوزون برون. [رُزَنْ بْ] (۱) قسمی ماهی خاویار درازپوز. (یادداشت مؤلف).

اوزون حسن. [حَسَن] (اِخ) (حسن دراز) امیرحسین بیگ مکتی به ابوالنصر. متوفی بسال ۸۸۲ هـ. ق. پادشاه (۸۵۷-۸۸۲)، از امرای معروف به آق قویونلو پسر علی بیگ ترکمان. وی در ۸۵۷ هـ. ق. در قلعه آمد بجای برادر خویش جهانگیر ترکمان به امارت نشست. در ۸۶۱ هـ. ق. در نزدیک فرات طغیان برادرش جهانگیر را که از جهان شاه قره قویونلو مدد گرفته بود بسختی فرونشاند و چندی بعد قلعه معروف به حصن کیف (کیفا) را از سلاطین ایوبی انتزاع نمود (۸۶۴ هـ. ق.). پس از آن جهان شاه قره قویونلو را کشت و عراق و آذربایجان را ضمیمه قلمرو خویش کرد (۸۷۳). چند سال بعد با سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی مصاف داده مغلوب و مهزوم شد (۸۷۸). آنگاه پسر خود اغورلو محمد را که بسلطان عثمانی پناه برده بود بحیله بدست آورده هلاک نمود (۸۷۹). دو سال بعد لشکر بگرستان کشیده تفلیس را گشود (۸۸۱) اما چندی بعد در تبریز وفات یافت و پسرش سلطان خلیل ترکمان بجایش نشست. اوزون حسن مسقدرترین و مشهورترین پادشاهان سلسله آق قویونلو بود. زنتش دسپینا خاتون دختر کالیوآنس آخرین امپراطور مسیحی طرابوزان بود و اوزون حسن بسبب ارتباط با امپراطوران طرابوزان و مذاکرات با سلاطین مسیحی اروپا مورد نفرت و خصومت دربار عثمانی بود. وی بسبب کفایت و تدبیر نه فقط آذربایجان و عراق و فارس و کرمان و کردستان و ارمنستان را بحوزه تصرف خویش درآورد بلکه توانست مدعی و معارض سلطان محمد فاتح پادشاه معروف عثمانی بشود و توجه جمهوری ونیز و سلاطین اروپا را در معارضه با نیروی دولت عثمانی جلب کند. سیاحان ونیزی که بدربار او آمده اند، جلال و عظمت دربار او را ستوده و او را بسبب درازی بسالا اوزون حسن خوانده اند. تاریخ حیات او را مولانا ابوبکر

طهرانی، از معاصرینش، نوشته است. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام لین پول و قاموس الاعلام ترکی شود.

اوزه. [اَوْزَ] (ع) (۱) مؤنث اَوْزْ، مرد کوتاه ستبر و بط و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوز شود.

اوزی. [اَوْزِی] (ص نسبی) منسوب به اوز. بظمانند. (ناظم الاطباء).

اوزی. [اَوْزِی] (ع) (۱) رفتنی چون رفتن مرغابی. (منتهی الارب) (آندراج).

اوزیریس. [اَوْزِیرِیس] (اِخ) ^۲ اوسیریس. خدای جهان زیرین. برطبق اسطوره معروفی وی پسر کب (زمین) و نوت (آسمان) شوهر ایسیس و پدر هوروس بود. نام بزرگترین معبود مصریان قدیم است و کنایه بود از آفتاب و رود نیل که بزعم آنها از خودی خود بوجود آمد و با خواهر خویش که همزاد بودند ازدواج کرد و هوروس از این زناشویی تولد یافت، علاوه بر این با یک پری موسوم به نفته سروسری داشته و از این مناسبات عفریتی موسوم به آنویس متولد شد. اوزیریس بخیال احیا و اعمار دنیا و نشر صنایع و برکات و معارف سیاحتی بسوی مشرق نمود و بحر احمر و نقاط و اراضی متده تا هند را مسخر ساخت و در موقع معاودت بمصر یک عفریت موسوم به تیفون به لطایف الحیل وی را در صندوقی محبوس نمود گرچه زنتش ایزیس وی را نجات داد اما باز تیفون او را به ۱۴ پارچه منقسم ساخته بممالک مصر توزیع کرد. باز ایزیس ۱۳ پارچه از آنها را یافته بخاک سپرد ولی یک قطعه اش پیدا نشد. به اعتقاد مصریان روح این معبود بتن یک گاو حلول نموده و از این رو یک گاو مسمی به آپیس را ستایش میکردند. رجوع به دایرة المعارف فارسی و قاموس الاعلام ترکی شود.

اوزین. [اَوْزِین] (اِوَجین). اوزین. حلقه ای که بر سر تک بند آدمی و تنگ اسب میدوزند. (منتهی الارب).

اوزینه. [اَوْزِینَه] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان گرگان با ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خاصه رود و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و نخی و کرباس. راه فرعی به شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوزن. [اَوْزَنْ] (نف مرخم) انداز. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) (برهان). افکن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

اندازنده و افکننده. (برهان) (هفت قلم). اما همیشه در صورت ترکیبی بکار رود.

— تن اوزن؛ تن افکن:

یکی آتش درافتاده ست ما را

جگرسوز و دل اوبار و تن اوزن.

عطا ادیب السلطنه.

— جنگ اوزن؛ جنگ افکن. جنگ انگیز:

ز ره پوش خسبند جنگ اوزنان.

که بستر بود خوابگاه زنان

سعدی (بوستان).

— خنجر اوزن؛ خنجر افکن:

بدرگاه سپهسالار مشرق

سوار نیزه باز خنجر اوزن.

منوچهری (از آندراج).

— شیر اوزن؛ شیر افکن. (آندراج):

چو رهام و بهرام گردن قراز

چو شیدوش شیر اوزن رزمساز. فردوسی.

— مرد اوزن؛ مرد افکن. (ناظم الاطباء).

اوزنان. [اَوْزَنْ] (ق) در حال زدن و افکندن. رجوع به اوزن شود.

اوزندیدن. [اَوْزَنْدِیدَن] (مص) افکندن و انداختن. (برهان) (آندراج) (هفت قلم) (ناظم الاطباء). اوزنیدن.

اوزنگ. [اَوْزَنْگ] (اِوَزَنْدَن). اوزند. تدارکات لشکری. (ناظم الاطباء).

اوزنیدن. [اَوْزَنْدِیدَن] (مص) اوزندیدن. رجوع به اوزندیدن شود.

اوزنیک. [اَوْزَنْیک] (اِوَزَنْسوی، ۱) علم تحقیق در راههای اصلاح جسمی و روحی نژاد بشر بر اساس جلوگیری از تولد و تناسل افراد نامتناسب و تشویق افراد مناسب به این کار. در بعضی کشورها قوانین خاصی برای عقیم کردن افراد دارای عیب های روانی وضع شده ولی در اجرای این قوانین مشکلات زیادی پیش می آید، ظاهراً امیدبخش ترین راههای اصلاح نژاد، تربیت صحیح و اصلاح محیط است. (دایرة المعارف فارسی).

اوزول. [اَوْزُول] (اِوَزُول) انگیز و تقاضا. اشتاب و تعجیل. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان).

اوزولنده. [اَوْزُولَنْدَه] (اِوَزُولَنْدَن) برانگیزنده. تقاضا کننده. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان).

اوزولیدن. [اَوْزُولِیدَن] (مص) برانگیزانیدن و تحریک و تحریض کردن. تشجیع کردن. (ناظم الاطباء). برانگیزختن بجنگ و غیره. تقاضا نمودن. تعجیل کردن و شتاب نمودن. پیریشان کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). ایزور گرفتن. (ناظم الاطباء).

اوزه. [اُز] (اخ) ^۱(۱۸۵۴-۱۹۲۴م). کلود، ادیب و نویسنده فرانسوی مؤلف کتب بسیار تعلیماتی است که در جمع آوری کتاب لاروس مصور و لاروس کوچک و لاروس عمومی و مجله لاروس ماهیانه زحمت بسیار کشیده و مدیریت آنها را عهده دار بوده است.

اوس. [اُ] (ع مص) عطا دادن. || عوض دادن از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (گرگ درنده، غیاث اللغات) (آندراج). گرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عطا. (منتهی الارب). || اغنیمت. || فرصت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوس. [اُ] (ا) امید. || (حامض) امیدواری. رجا. || (مص) خرامیدن. || سبقت گرفتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوس. (رومی، ا) امیر و بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوس. (اخ) نام یکی از شهرهای فرغانه. (یادداشت مؤلف):

به اوس و اوزجند از تو خبر شد که سادشکری و ناب قندی. سوزنی.

اوس. [اُ] (اخ) ابن ثابت بن المنذرین حرام انصاری یکی از صحابیان است که در عقبه ثانی و بدر حضور داشت و در وقعه احد پسال سوم هجری برابر ۶۲۵ م. بقتل رسید. حسان درباره او گفته است: و منا قاتل الشعب اوس بن ثابت. (الاعلام زرکلی ج ۱ والاصابة ج ۱ ص ۸۰).

اوس. [اُ] (اخ) ابن حارث بن ثعلبه بن عمرو مزینقیه بن عامر ماء السماء بن حارثه الفطریف بن امرؤ القیس البطریق بن ثعلبه بن مازن بن ازد. نام قبیله ای است بزرگ از قبایل قحطانی. اوسی ها خود را بنی حارثه نمی گفتند بلکه خود را به قبیله که مادر آنهاست منسوب میکردند و بنی قبیله مینامیدند. در تاریخ اسلام غالباً نام این قبیله و قبیله خزرج که با یکدیگر مناسبات و معارضاتی داشته اند با هم می آید و گاهی هر دو قبیله را بنام خزرج ذکر کرده اند. موطن اصلی این قبیله یمن بوده است و سپس بمدینه هجرت کرده و مدتها با قبایل یهود مدینه و قبیله خزرج در این شهر زندگی کرده اند و میان آنها و قبیله خزرج جنگهایی روی داده است که بیش از ده سال دوام داشت. از جنگهای معروف آنها یوم بعات و یوم الریسع و غیره است. قبیله اوس در جاهلیت منات را می پرستیدند و چون پیغمبر اسلام بمدینه هجرت کرد اوس و خزرج بیاری او برخاستند و در پیشرفت اسلام کوشش کردند و بنام انصار معروف شدند. (دایرة المعارف فارسی):

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت یک ز دیگر جان خون آشام داشت. مولوی.

و رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۱۹ و کامل ابن اثیر و الاعلام زرکلی ج ۱ و سبانک الذهب ص ۶۷ شود.

اوس. [اُ] (اخ) ابن حجر بن مالک تمیمی شاعری است از تمیمیان در دوره جاهلیت که عمری طولانی داشت ولی اسلام را ادراک نکرد. در اشعار وی حکمت و لطفی است. وی صاحب اشعار معروفی است که با این مطلع آغاز میگردد:

اینها النفس اجملی جزعاً.

وی در حدود دو سال قبل از هجرت وفات کرد. (الاعلام زرکلی). زندگی نامه وی روشن نیست. آنچه مسلم است اینکه وی معاصر عمرو بن هند امیر حیره و ملازم دربار او بوده. دیوان او را ابن السکیت شرح کرده است و این شرح تا اوایل قرن ۱۳ م. موجود بوده است. امتیاز اشعار اوس بواسطه تغزل و وصف شکار و جنگ و سلاح و بخصوص کمان و غیره است. مجموعه ای از اشعار او با ترجمه آلمانی در ۱۸۹۲ م. در وین و مجموعه مفصل تر بعنوان دیوان اوس بن حجر در بیروت طبع شده است. (۱۹۶۰):

آنگاه که شعر تازی آغازی

همتای لبید و اوس بن حجری. منوچهری.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبقات الشعراء ابن قتیبه و دایرة المعارف فارسی شود.

اوس. [اُ] (اخ) ابن قلام از بقایای عاقله در جاهلیت است. شاپور دوم شاهنشاه ایران او را بر حیره و منضمات آن پس از وفات عمرو لخمی دوم فرمانروایی داد. اوس مدت درازی در حدود پنجاه سال فرمانروایی کرد. بنی لخم بر وی شورش کردند و او را بقتل رسانیدند (در حدود سنه ۲۳۳ قبل از هجرت برابر ۳۸۲ م.). (الاعلام زرکلی). ششمین از ملوک معد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

اوساخ. [اُ] (ع) ج و سَخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چرکها و ریمها. (غیاث اللغات):

بعد یک ساعت در آورد از تنور پاک و اسپید و از آن اوساخ دور. مولوی.

اوساط. [اُ] (ع) ج و سَط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اوساط ناس؛ مردمان عادی، نه بزرگ نه خرد. طبقه متوسط؛ چنانکه ملوک را از آن فواید تواند بود اوساط مردمان را هم منافع حاصل تواند شد. (کلیده و دمنه).

اوسان. [اُ] (ع) ج و سَن بمعنی حاجت و نیاز: و کذا قضت الایل اوسانها من الماء؛ ای اوطارها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجوع به وسن شود.

اوسان. [اُ] (ا) فسان. (انجمن آرا) (از ناظم

الاطباء). افسان و آن سنگی که شمشر و خنجر و کارد بدان تیز کنند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آندراج).

اوس اوس. [اُ] (اصوت) کلمه ای که بدان گاو و گوسفند را برانند و زجر کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اوسپید. [س / اُس] (ا) دواپی است که آنرا نیلوفر هندی گویند گرم و خشک و محلل بادها و نفخها و بفتح اول و کسر ثالث هم بنظر آمده است. (آندراج) (برهان). نیلوفر هندی که قسمی از نیلوفر آبی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی شود.

اوست. [اُ] (اخ) در بیت زیر بمعنی اوستا آمده است:

نشسته بیک دست چون زرد هشت که با زند و اوست آمده از بهشت. فردوسی.

اوستا. (ا) اوستاد. استاد:

هر که گیرد پیشه بی اوستا ریشخندی شد بشهر و روستا. مولوی.

|| (اخ) اوستا. کتاب دینی زردشت:

علم معنی از کتاب اوستا حاصلت ناید مکش چندین عنا.

اسیری لاهیجی.

اوستا. [اُ] (اخ) (معنی اساس، بنیاد، متن اصلی، پناه و یاور) در پهلوی اوستا ک در متون تاریخی عربی بستا، البستا، ابستا و ابستا و الاستاق آمده است. کتاب مذهبی ایرانیان قدیم و زردشتیان و یکی از آثار قدیمی و شاید قدیم ترین اثر مکتوب مردم ایران است. تعیین زمان و قدمت آن بسته به تعیین زمان زردشت میباشد. این کتاب در قدیم ظاهراً بسیار بزرگ بوده است و در روایات اسلامی آمده است که بر روی دوازده هزار پوست گاو نوشته شده بوده است که اسکندر آنرا سوزاند. در زمان بلاش (اول) اشکانی و سپس در دوره ساسانیان (در زمان اردشیر بابکان بوسیله تسر و پسرش شاپور بوسیله آذرب مهر سیندان) بجمع آوری و ترتیب و تدوین اوستا پرداختند. و گویند اوستای کنونی یک پنجم آن است. در زمان ساسانیان تفسیری بزبان پهلوی بر اوستا نوشتند که آنرا زند گویند و غالباً اوستا را با کلمه زند با هم می آوردند و سپس شرحی بر زند نوشتند و آنرا پازند نامیدند که زبانش پاکتر و روان تر از زبان زند میباشد. یعنی هزارش در آن وجود ندارد اوستا دارای ۲۱ نسک و در پنج قسمت است. یسنا (دارای ۷۲ فصل که ۱۷ فصل آن گاتها را تشکیل می دهد)، ویسپرد، وندیداد، یشتها،

خرده اوستا. قسمتهای مختلف اوستا در زمانهای مختلف و بوسیله اشخاص نوشته شده است و گویند فقط گاتها از خود زردشت است. اوستا مشتمل است بر نیایش اهورمزدا و امشاسپندان و ایزدان و موضوعهای اخلاقی و دینی و داستانهای ملی و غیره. اوستا ظاهر اول بار در قرن ۱۸ م. بوسیله آنکتیل دوپرون بزبان فرانسوی ترجمه و در ۱۷۷۱ م. در سه جلد در پاریس منتشر شد و سپس مستشرقین بزرگ و بخصوص آلمانها به این کتاب توجه خاص کردند و همه کتاب و یا قسمتی از آنرا ترجمه کردند مانند اشپگل (ترجمه آلمانی، سه جلد ۱۸۵۲-۱۸۶۳ م. لایپزیک)، دو هارله (ترجمه فرانسوی ۱۸۸۱ م. پاریس) و دارمستر (ترجمه فرانسوی سه جلد ۱۸۹۲-۱۸۹۳ پاریس) فریش ولف (ترجمه آلمانی ۱۹۱۰ استراسبورگ) بارتولومه، گلدر و غیره. یشتها (در دو مجلد) و یسنا (در دو مجلد) و گاتها و وندیداد بفراسی ترجمه شده و در بمبئی و ایران بطبع رسیده است. (از دایرةالمعارف فارسی). بگفته دین کرت در عهد هخامنشیان دو نسخه از اوستا در ایران بوده است که اسکندر یکی را در آتش سوزی استخر سوخته و نسخت دیگر را اسکندر با خود برده و آنچه راجع طب و نجوم و فلسفه و جغرافیا و جز آن بوده بیوانی نقل داده و بخشهای دیگر از میان رفته است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). اوستا در یک عصر و بیک زبان نوشته نشده. قسمتی که بزردشت منسوب است و قدیمترین جزء اوستاست موسوم به گاتها میباشد و آن هفده سرود است. (یادداشت ایضا). بر حسب روایات در سال سی امین سلطنت گشتاسب، زردشت این کتاب را بر ۱۲ هزار پوست گاو بخت زرین به گشتاسب عرضه میکند و او دین زردشت می پذیرد. اوستا دارای هشتاد و سه هزار کلمه است و تفسیر پهلوی اوستا که در دوره ساسانیان شده است امروزه متجاوز از یکصد و چهل هزار کلمه است. در زمان شاهان ساسانی بگرد کردن پراکنده های اوستا پرداخته اند و تنها ۳۴۸ فصل بدست آمده است از محفوظات موبدان و آنرا به بیست و یک نسک بخشیده اند و از اوستای ساسانی نیز امروز ظاهراً بیش از یک ربع آن در دست نیست.

اوستا. [ا و] [اُخ] (زبان...) رجوع به اوستائی شود.

اوستائی. [ا و] [اُخ] (نسخه) منسوب به اوستا (زبان...) از زبانهای هندواروپائی ایران که اوستا کتاب مقدس زرتشتیان به آن نوشته شده. اوستائی به احتمال قوی از زبانهای

نواحی شرقی ایران بوده و در آن دو لهجه قدیم (گائی) و جدید میتوان تشخیص داد. تاریخ متروک شدن زبان اوستائی بدرستی دانسته نیست. کهن ترین قسمت اوستا (سرودهای زردشت) محتملاً میان قرون ۱۰ و ۶ ق. م. تنظیم شده ولی قسمت عمده آن که جدیدتر است متعلق بدوره هخامنشی است. اوستا که تنها اثر این زبان است بخطی که در اواخر دوره ساسانی برای نوشتن اوستا از روی خط پهلوی تنظیم شده، نوشته شده. تحقیق زبان اوستائی با توسعه زبان شناسی تطبیقی پیشرفت بسیار کرده اما هنوز فهم همه نکات اوستا به آسانی ممکن نیست. (دایرةالمعارف فارسی).

اوستاخ. (ص) گستاخ. (آندندراج). (حامص) شوخی و بی شرمی و بی ادبی و گستاخی. (آندندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). جسارت. (برهان):

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی است کم ران اوستاخ. مولوی.

|| دلیر شدن و دلیری نمودن. (برهان).

اوستاخی. [ا و] [اُخ] (از فرانسوی، ص نسبی) در اصطلاح تشریح، شیور اوستاخی یا مجرای اوستاخی مجرای در گوش آدمی که بحلق راه دارد. (ناظم الاطباء). آستاش.

اوستاد. (ا) استاد. رجوع به استاد شود.

اوستادی. (حامص) استادی. رجوع به استادی شود.

اوستاک. [ا و] [اُخ] رجوع به اوستا شود.

اوستام. (ا) استام. یراق زرین و لگام اسب. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (انجمن آرا):

چون برآهختی زن شرم ای پسر
یافتی دبیبا و اسب و اوستام. ناصر خسرو.

|| ستون و عمود. || پستی و حامی. (ناظم الاطباء). || امین و مردم معتمد و معتبر. || اعتماد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندندراج). || آستانه در خانه. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). اوستان. (انجمن آرا). آستانه خانه. (برهان):

اندر جهان تهی تر از آن نیست خانهای
کز وام کرد مرد و را فرش و اوستام.

ناصر خسرو.

اوستان. (ا) آستانه در خانه. (ناظم الاطباء). آستانه. (هفت قلزم). || ساخت و یراق زرین. یراق زرین. || لگام اسب. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). || لجام اسب. (برهان). || مردم معتبر. (ناظم الاطباء). مردم امین و معتمد. (هفت قلزم) (برهان). رجوع به اوستام شود.

اوسترالیبا. [اُش] [اُخ] (زبان). رجوع به استرالیبا شود.

اوستروکوت. [اُش] [اُخ] (زبان) گوتهای شرقی. شبهای است از گوتهای که در قرون

وسطی بقسمتهای شرقی اروپا استیلا یافته بودند و آنهائی که بقسمتهای غربی قطعه نامبرده متولی شده بودند ویزبگوت یعنی گوتهای غربی نامیده شدند. اینان بارها تغییر مکان داده سرانجام پس از فوت سردارشان آتیل، بشرط جلوگیری از هجوم ژرمنها بدانوب، از طرف امپراطوران شرق به جا گرفتن در جهات صربستان و مجارستان مأذون شدند. (قاموس الاعلام). یکی از قبایل ژرمنی، خراجگذار امپراطوری روم که ایتالیا را تسخیر کردند و در دوره تئودوریک یعنی در اواخر قرن پنجم میلادی حکومتی تشکیل دادند که در ۵۵۲ م. بدست ژوستینیان منقرض گردید. رجوع به دایرةالمعارف و فرهنگ فارسی معین و قاموس الاعلام شود.

اوستره. [اُ] [اُخ] (استره):

اوستره گرچه دمی تیز یافت
مو سترد مو نتواند شکافت. سعدی.

رجوع به استره شود.

اوستیا. [ا] [اُخ] (شهری است قدیمی در ایتالیا بر مصب تیبره. در قرن ۴ ق. م. برای حفاظت رم ساخته شد و بندرگاه رم گردید. پس از قرن سوم م. رو به انحطاط گذاشت. (دایرةالمعارف فارسی).

اوستیم. (ا) آستین جامه. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آندندراج). آستین. || چرکی که از زخم می بالاید و خون. (ناظم الاطباء). خون و ریمی باشد که از جراحت می رود. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (آندندراج).

اوستین. [اُش] [اُخ] (شهری است با جمعیت ۱۳۲۴۵۹ تن در تگزاس مرکزی کشورهای متحد آمریکا، کرسی ایالت تگزاس و واقع بر رود کولورادو. از مراکز تجاری و سیاسی و فرهنگی است. صنایع فلزی و ماشین سازی و تهیه مواد غذایی دارد. دانشگاه تگزاس در آنجاست. (دایرةالمعارف فارسی).

اوسخ. [اُش] [اُخ] (ع ن سف) کثیف تر و چرکین تر. (ناظم الاطباء).

اوسط. [اُش] [اُخ] (ع ص) میانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میانگی. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل) (مذهب الاسماء).

— اوسط الشیء؛ مابین دو کرانه آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— حد اوسط؛ حد وسط. (مذهب الاسماء).

— علم اوسط؛ ریاضی (هندسه، هیأت، ارشاطیاتی (یا خواص اعداد)، موسیقی یا علم الحان). (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

[[ن(تف) میانه تر. وسط تر. (آندراج): خیرالامور اوسطها. [[برگزیده. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادلین علی). پسندیده تر و برازنده تر و بهتر و برگزیده تر. (مهذب الاسماء). نیکوتر و فاضل تر. (آندراج). ج. اوسط.

— اوسط القوم؛ گزیده آن قوم. (از ناظم الاطباء).

اوسع. [اُشْ] [ع ن(تف) وسیعتر و فراخ تر. (ناظم الاطباء) (آندراج).

اوسق. [اُشْ] [ع] [ج وسق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وسق شود.

اوسنابروک. [اُشْ] [ا(خ) شهری است با جمعیت ۱۲۸۵۶۴ تن در ساکس سفلی در شمال غربی آلمان بر رود هاز که توسط ترعدای بکانال اسی - وزر مرتبط است. بندر درونبومی و مرکز صنعتی (آهن، فولاد، ماشین آلات، منسوجات و کاغذ) است. در قرن هشتم میلادی اسقف نشین شد. بعداً به اتحادیه هانسائی پیوست. در ۱۵۴۳ م. اصلاح دینی را پذیرفت. در ۱۸۱۵ م. ضمیمه هاننور شد و از آن بعد تاریخ آن با تاریخ هاننور یکی است. بیشتر بناهای گوتیک آن طی جنگ دوم جهانی ویران گردید. (دایرة المعارف فارسی).

اوسند. [] [ا] اوسید. اوسید. قسمی از نیلوفر هندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوسید شود.

اوسو. [ا] به معنی ربودن و رباینده و آثرا اوسه بر وزن بوسه و اوسوم هم گویند. (آندراج).

اوسوخال. [ا(خ) دومین از خانان مغولستان از نسل چنگیزخان مغول (۷۸۰ - ۷۹۰ ه ق.).

اوسوم. [ا] اوسو. (انجمن آرا). رجوع به اوسو شود.

اوسون. [اُ / او] [ا] افسون و آن خواندن کلماتی باشد مرعزائم خوانان و ساحران را بجهت حصول مقاصد خود و رام کردن جانوران. (ناظم الاطباء) (برهان) (هفت قلمز). جادو و سحر. (از ناظم الاطباء). حیل و تزویر. (برهان) (هفت قلمز).

اوسه. [اُ / او / او س / س] [ا] ربودن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). [[ربایش و ربایندگی. (آندراج) (برهان). [[دزدی و راهزنی. [[ص) ربوده شده. گرفته شده. (ناظم الاطباء).

اوسی. (ص نسبی) منسوب به اوس، و آن شهری است بفرغانه؛

بشکر چینن لفظ تو آن بود

که هم اوسی رسد هم اوزجندی. سوزنی.

اوسیمون. [ا] (از یونانی، [ا] تودری. (ناظم

الاطباء) (انجمن آرا). دواپی است که آثرا تودری گویند اگر به آب بیامیزند و بر وره های بن گوش ضمد کنند نافع باشد. (برهان) (آندراج).

اوش. [ا(خ) شهری است به ماوراءالنهر. (لغت نامه اوبهی). ولایتی است بفرغانه مابین سمرقند و چین. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). گروهی از محدثان بدین شهر منسوب و به اوشی معروفند. جایی آبادان است و بسیار نعمت و مردمانی جنگی، به براه کوه نهاده است و بر این کوه پاسبان است و دیده بان است کی کافر ترک را نگاه دارد. (حدود العالم ص ۱۱۳). اوش شهری است با جمعیت ۲۳۳۱۵ تن در جمهوری قرقیزستان در دره فرغانه و یکی از قدیمترین شهرهای آسیای مرکزی است و در هزار سال اخیر از مراکز عمده تهیه ابریشم بوده است. بخشهای شرقی و روسی دارد. پاره ای سنگ معروف به تخت سلیمان در مغرب شهر است. (دایرة المعارف فارسی):

ز سمرقند بسی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاسان و عبادتگه اوش. سوزنی.
معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش
با او چه کرد گردش ایام دی و دوش.
حمید بلخی.

اوشاب. [ا] [ع] [ج وشب، گروه مردم از هر جنس مقولوب اوباش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). اوشاب از کلمه آشوب فارسی گرفته شده. (المعرب جوالیقی). رجوع به اوشاب شود.

اوشاز. [ا] [ع] [ج وشز. رجوع به وشز شود.
اوشاظ. [ا] [ع] [ج وشیط. رجوع به وشیط شود.

اوشاق. (ترکی، [ا] طفل و امرد. غیاث اللغات) (آندراج). غلام و پسر جوان. (از کازیمیرسکی):

گرفتم عشق آن جادو سپردم دل به آن آهو
کنون آهو وشاقی گشت و جادو کرد اوشاقش.
منوچهری.

رجوع به وشاق شود.
اوشاق قلعه. [ق] [ع] [ا(خ) دهسی است از

دهستان ترک شهرستان ملایر که ۴۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصولات آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اوشال. [ا] [ا] تالاب و برکه و آب انبار و خزانه های آب در کوهها. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلمز). برکه و آبگیر. (انجمن آرا) (آندراج).

اوشال. [ا] [ع] [ج وشل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وشل

شود.

اوشان. [اُ / او] [ن(ف) مرخم) افشان. که پاشیدن و افشاندن باشد. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا).

اوشان. [ا] بمعنی آنهاست که جمع غایب باشد. (برهان). او. آنها:

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مرنیکبختیم را بر روی او نشان است.

رودکی.

اوشان. [ا(خ) دهسی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران. آب آن از چشمه سار و رودخانه جاجرود و آهار و محصول آنجا غلات، میوجات مختلف، قلمستان، سیب زمینی و عسل است. ساختمان دبستان آن از بناهای سلطنتی است. تابستان حدود ۵۰ خانوار از شهر برای هواخوری در این ده ساکن میشوند. دو مهمانخانه و چندین دکان مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوشاندن. [اَد] [م(ص) افشاندن و پراکندن. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به افشاندن شود.

اوشانده. [اَد] [د] [ن(مف) افشانده. رجوع به افشانده شود. [ا] [دکمه. (ناظم الاطباء). تکمه.

اوشانیدن. [اَد] [م(ص) افشاندن و افشان کنانیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به اوشاندن شود.

اوشانیان. [] [ا(خ) دهسی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که ۱۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، دیمی، انگور، میوجات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی است. ساکنین از طایفه شاهسون افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اوشچه. [اُش ح] [ع] [ج وشاح یا وشاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). بمعنی دو رشته منظم از مروارید یا جواهر مختلف الوان که بر یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دولی است پهن مرصع بجواهر رنگارنگ. (آندراج). و رجوع به وشاح شود.

اوشر. [اُش] [ا] قسمی گیاه کائوچوک دار. (یادداشت مؤلف).

اوشرده. [اُش د / د] [ن(مف) افشرده. رجوع به افشرده شود.

— اوشرده شدن؛ افشرده شدن، الانتفاض. اوشرده شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به افشرده و افشرده شدن شود.

اوشع. [أش] (ع) جانوری است که عجم آنرا سموره گویند. (یادداشت مؤلف).

اوشلوك. [أشْلُوك] (ا) آب شلوك. میوه پر آب و هر چیز آبکی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اوشن. [أش] (ع) آنکه بادیگری بیامیزد و بنشیند با وی و بخورد طعام وی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه بتزد کس آید و بر سفره او نشیند و با وی طعام خورد. (از اقرب الموارد).

اوشن. [أش] (ا) کاکوتی و آن گیاهی است که بعبری ستر بری خوانند. (هفت قلزم). آویشن.

اوشندنه. [أشْ دَنْ / ن] (ا) دكمه. دكمه مادگی. (از ناظم الاطباء).

اوشنگ. [أش] (ا) معلق یعنی ریسمانی که در خانه‌ها بپندند و جامه و ازار و رومال (روپا ک) و لنگی و قطیفه و جز آن بر آن اندازند. اریسمانی که خوشه‌های انگور از آن آویزند. (از ناظم الاطباء) (برهان). آونگ. (انجمن آرا) (آندراج).

اوش و بوش. [أشْ بَ] (ا) مرکب، از اتباع) تبختر و خودنمایی و خودآرایی و کرو فر، و بوش در این لغت از اتباع است. (آندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (برهان) قاطع).

اوشه. [أشْ / ش] (ا) شبنم و آن رطوبتی است که شپها بر سبزه نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء).

اوشه. [شْ / ش] (ا) دارویی رستی که بر دو گونه است باغی و صحرایی، باغی را مرزه و صحرایی را ستر گویند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج) (هفت قلزم).

اوشهنگ. [هْ] (ا) مغرب هوشنگ نام پادشاهی پیشدادی. رجوع به هوشنگ شود.

اوشهنگ. [هْ] (ا) نام اصلی هوشنگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (هفت قلزم). رجوع به هوشنگ شود.

اوشی. [أ] (ص نسبی) منسوب است به اوش که از بلاد معروف فرغانه است. (از انساب سمعانی). رجوع به اوش شود.

اوشیان. [أ] (ا) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. از ۱۲۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از چابکسر، میانده، شیخ زاهد محله، سرولات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اوشین. [أ] (ا) مرزنچوش صحرایی. اآنی از چوب و مانند پنجه و دسته‌دار به بزرگی پارو که خرمن کوبیده را بدان باد دهند و گاه را از دان سوا نمایند. (ناظم الاطباء).

اوصاب. [أ] (ع) ج و صَب. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). بیماریها و امراض؛ ما نیز در اقسام اسقام و نوائب اوصاب و شوائب اعلال بر امید اقامت و ایلال مغرور و مسرور میباشیم. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به و صَب شود.

اوصاف. [أ] (ع) ج وصف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به وصف شود.

اوصال. [أ] (ع) ج و ضَل. ا ج و ضَل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوصر. [أ ص] (ع) ج زمین بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اوصل. [أ ص] (ع) ن ت ف. رساتر. اوصلرحمکنندهتر. حدیث: جاء رجل الى النبي (ص) و هو على المنبر فقال من خير الناس يا رسول الله قال آمرهم بالمعروف و انهام عن المنكر و اتقاهم لله و اوصلهم.

اوصو. [أ] (ا) اوسو. (ناظم الاطباء). رجوع به اوسو شود.

اوصیا. [أ] (ع) ج و صی. ا ائمه هدی. جانشینان پیغمبر.

سر بر زمین سجده نهاده است بی رکوع آن کو نه زاوصیا بسوی انبیا شده است از علم بی نصیب نمانده است لاجرم هر کو به انبیا ز ره اوصیا شده است. ناصر خسرو.

رجوع به ماده بعد شود.

اوصیا. [أ] (ع ص) ج وصی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد) (شرح قاموس). رجوع به وصی شود.

اوضح. [أ] (ع) ج و ضَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وضح شود.

اوضار. [أ] (ع) ج و ضَر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وضر شود.

اوضاع. [أ] (ع) ج وضع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). حالها. (آندراج). احوال. رجوع به وضع شود. - اوضاع زندگی، اسباب زندگی و برگ و ساز. (ناظم الاطباء).

اوضاع. [أ] (ع) ج و ضَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی تخته و بوریا و مانند آن که بر وی گوشت نهند تا خاک آلود نگردد. رجوع به وضم شود.

اوضح. [أ ض] (ع) ن ت ف. واضح تر. آشکارتر. (ناظم الاطباء). پیداتر. روشن تر. (آندراج). هویداتر.

اوضع. [أ ض] (ع) ن ت ف. فرومایه تر و پست تر. (ناظم الاطباء). وضع تر.

- امثال:

اوضع من این قرضع، و ابن قرضع مردی از اهل یمن بوده که در ثلثات و پستی بوی مثل زنند. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اوضمة. [أ ض م] (ع) ج و ضَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وضم شود.

اوضیاء. [أ] (ع) ج و ضی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

رجوع به وضی شود.

اوطاب. [أ] (ع) ج وطب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به وطب شود.

اوطار. [أ] (ع) ج و طَر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). حاجات. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به وطر شود.

اوطاق. [أ] (ترکی). ا خیمه و حجره. اطاق. (ناظم الاطباء). خیمه و مکان و حجره. (آندراج). اتاق. اطاق. رجوع به هریک از این کلمات شود.

اوطان. [أ] (ع) ج وطن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به وطن شود.

اوطا. [أ ط] (ع) ن ت ف. نعت تفضیلی است. در عبارت زیر: گسترده تر، نرم تر، پاسپرده تر: فالارض با کتافها اوطا مهاده لطاعته و اتباع شئی لمشیته. (معجم الادبای یاقوت ج مارگلیوت ۱۶۳۴).

اوطب. [أ ط] (ع) ج وطب. مشک شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اوطراق. (ترکی). ا توقف و اقامت. سکونت. اقلعه و حصار. (از ناظم الاطباء).

اوطسة. [أ ط س] (ع) ج وطیس. تنور آهنین یا عام است. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وطیس شود.

اوطف. [أ ط] (ع ص) م مَرَد بسیارموی مژگان و ابرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). درازمژگان و گویند درازابرو. (مهذب الاسماء). انبوه موی ابرو و مژه. (تاج المصادر بیهقی). اتاریکی برهم نشسته.

از زیست خوش و فراخ با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوطوقیوس. [أ ط] (ا) (ا) عسقلانی (حدود ۵۴۰ م). کتابهای زیرین از اوست: تفاسیری بر کتب اپلینیوس حکیم، شرح مقاله اولی از کتاب ارشمیدس در کره و اسطوانه، کتاب تفسیر مقاله اولی از کتاب بطلمیوس در قضاء بر نجوم. (از ابن الندیم). و باز ابن الندیم در جای دیگر آورده که او مقاله اولی مجسطی را تفسیر کرده است. رجوع به الفهرست ابن الندیم و تاریخ علوم عقلی در تمدن

اسلامی شود.

اوطوقیوس. [أ ط ق] (اخ) رجوع به ابن بطریق سعید فسطاطی شود.**اوتولوقس.** [أ ط ق] (اخ)^۱ اوتولوکوس (حدود ۳۱۰ ق. م.) دانشمند و ریاضی دان و منجم یونانی و معاصر اقلیدس است. او راست: ۱- کتاب الكرة المتحركة، اصلاح کندی ۲- کتاب الطلوع والغروب، سه مقاله. (الفهرست ابن التمیم). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و تاریخ علوم عقلی و دایرة المعارف فارسی شود.**اوظفة.** [أ ط ف] (ع) ج وظیف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به وظیف شود.**اوعاء.** [أ ع] (ع) ج وعاء و وعاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعاء شود.**اوعار.** [أ ع ص، ل] ج وعسر. (المنجد) (منتهی الارب). [ا ح وعسر] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشوار، خلاف سهل. (از آندراج). [ا ح وعیر] (المنجد). رجوع به وعر و وعیر شود.**اوعاس.** [أ ع] (ع) ج وعس. (المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به وعس شود.**اوعال.** [أ ع] (ع) ج وعل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار). [ا ح وعیل] (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعل شود.**اوعب.** [أ ع] (ع ن ف) سزوارتر بتمام گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).**اوعر.** [أ ع] (ع ص) دشوار. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).**اوعر.** [أ ع] (ع ص، ل] ج وعسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعر شود.**اوعس.** [أ ع] (ع ص) جای نرم ریگناک. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زمین نرم ریگناک. (از منتهی الارب). ریگ نرم. (مذهب الاسماء). ج. وعس، اوعس.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). جع، اوعس است. (المنجد).

اوعظ. [أ ع] (ع ن ف) واعظتر. اندر زدهنده تر.

و کانت فی حیاتک لی عظات و انت الیوم اوعظ منک حیاً. ابوالعناهیة.

اوعی. [أ ع ا] (ع ن ف) جای دارتر. گنجایش دارتر. [د ر یابنده تر]. احفظ. افهم.**اوعیه.** [أ ی] (ع) ج وعاء و وعاء. (ترجمان القرآن) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (دهار). ظروف و آوندها. (آندراج) (غیاث اللغات): و حروفش در اوعیه و ظروف تصحیح قرار گرفته. (تاریخ بیهقی). رجوع به وعاء شود.**اوغا.** [أ] (لا) باد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). ریح. (برهان) (آندراج).**اوغاب.** [أ] (ع) ج وعب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی جوال و رخت روی. [ا گول سست اندام و ناکس و فرومایه. [شتر سطر توانا. (آندراج). [اوغاب البیت: خنورهای خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وعب شود.**اوغاث.** [أ] (اخ) (یوم...). یوم ارماس. از روزهای تاریخی در اسلام. رجوع بجمع الامثال میدانی شود.**اوغاد.** [أ] (ع ص) ج وعُد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (از اقرب الموارد). ج وعُد، بمعنی ناکس و فرومایه:

فتمی تقر العین من ولدالزنا و متی تطیب شمائل الاوغاد.

(جهانگشای جویی). رجوع به وعُد شود.

اوغاز. [أ] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. این ده از ۲۲ ده بزرگ و کوچک تشکیل شده است و ۸۷۷۷ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.**اوغاز.** [أ] (اخ) مرکز دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان دارای ۷۹۸ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.**اوغام.** [أ] (ع) ج وعغم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی نفس و گرانجان که ناخوش دارند آترا و کولی و جنگ و کینه یا کینه جای گرفته در سینه و قهر. (آندراج). رجوع به وعغم شود.**اوغان.** [أ] (لا) افغان و ناله و زاری. (ناظم الاطباء). رجوع به افغان شود.**اوغانده.** [د / ذ] (اخ) اوگاندا و آن کشوری است آفریقائی. رجوع به اوگاندا شود.**اوغر.** [أ غ] (لا) مجمع پادشاهان و حکام و اشراف. مجمع و محفل سلاطین و اشراف و حکام و اکابر. [جایی که باد بسیار میوزد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).**اوغراب.** [أ غ] (لا) مرغابی سیاه ماهی خوار که گوشت آن نخورند. (یادداشت مؤلف).**اوغروق.** (مغولی، لا) اغرغ. (ناظم الاطباء). آغروق. بنه. سازوبرگ. (سبک شناسی ج ۳): و هولاکو در مرغزار زکی از حدود همدان آغروقه را رها کرد. (جامع التواریخ رشیدی).**اوغسطس.** [أ غ ط] (لا) اوت. اوگوست. یکی از ماههای فرنگیان. از دهم مرداد تا دهم شهریور. ایار. (التفهیم). رجوع به اوگوست شود.**اوغسطوس.** [أ غ] (معرب، لا) ضبط عربی نام لاتینی اوگستوس. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به اوگوست و رجوع به ماده قبل شود.**اوغل.** [أ غ] (ترکی، لا) پسر. اوغول. (شرفنامه منیری) (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به اوغلی شود.**اوغلان میراحمد.** [أ غ ا م] (اخ) دهی از دهستانهای سیلطان شهرستان بیجار که کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).**اوغلی.** [أ غ] (ص نسبی) منسوب به اوغلان که قومی است از یک. الف و نون در حال نسبت حذف شده، و در لغات ترکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او، چه «اوغل» بمعنی پسر و بچه و پای معروف بمعنی او زیرا که ضمیر غایب است. (غیاث اللغات) (آندراج).**اوغن.** [أ غ] (لا) مجرای آب و قنات. (ناظم الاطباء).**اوغور.** [أ غ و] (ترکی، لا) شگون و فال نیک. — اوغور بخیر؛ مسافر را گویند، یعنی سفر خجسته و نیک عاقبت باد. (ناظم الاطباء).**اوغوزخان.** [أ غ ز] (اخ) نام قدیمترین پادشاهان ترک است. گویند پدرش قره خان را بقتل رسانید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.**اوغول.** [أ غ ل] (ترکی، لا) کودک و پسر. او مجازاگاهی بمعنی معشوق آرند. (آندراج) (غیاث اللغات).**اوف.** (لا صوت) علامت اظهار درد است خاصه در سوختگی و خلیدن خار یا سوزن و امثال آن بر تن. (یادداشت مؤلف). اُخ. اُف.**اوف.** [أ] (ع مص) آفت رسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). زحمت و آفت رسیدن. (آندراج).**اوفاد.** [أ] (ع) ج وافد، یا جج وافد. (از منتهی الارب). [ا ح وفد]. (المنجد) (آندراج). [اهم علی اوفاد: ای علی سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).**اوفاد.** [أ] (اخ) قومی است از عرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).**اوفاز.** [أ] (ع) ج وفز. بمعنی شتاب و شتابی: نحن علی اوفاز و وفز؛ یعنی در شتابیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به وفز شود.**اوفاض.** [أ] (ع) ج وفض. [ا ح وفض]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی شتاب و شتابی، يقال لقیته علی اوفاض. (منتهی الارب). [ا گروه مردم یا گروه مردم از هر

1 - Autolycus. (گوستا فلوکل).

2 - Augustus (لاتینی).

اوفسانه. [ن / ن] (۱) افسانه و سرگذشت. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلم): حیدرش گفت من ندارم زر اوفسانه مخوان و رنج ببر. پوربها.

اوفش. [ف] (۱) صوت) آوازی است که در خوشی یا درد کم برآرند. صوتی است نمودن درد یا التذاذ را. (یادداشت مؤلف).

اوفقی. [أ ف] (ع) (ن) واقفتر. (از آندراج) (غیث). مناسبتر و شایسته‌تر. (ناظم الاطباء). سازنده‌تر و سازگارتر. سازوارتر.

اوفکندن. [ک د] (مص) افکندن: سهم تو اوفکنند به پیکان بید برگ بر پیکر معاند تو لرزه چون پده. نزاری.

اوفنبیا. [أ ف] (اخ) نام شهری است در خطه هس وارمشتاد از کشور آلمان و در ۱۲ کیلومتری از شمال غربی شهر وارمشتاد، و در ۵ کیلومتری از جنوب شرقی فرانکفورت. کاخی قدیمی، کارخانجات کرباس‌بافی، منسوجات ابریشمی، درشکه‌سازی، تهیه ادوات موسیقی، حرف‌ریزی، رنگ‌سازی و غیره دارد. (از قاموس الاعلام). افنباخ.

اوفنباک. [أ ف —] (اخ) ژاک. (۱۸۱۹-۱۸۸۰ م). مصنف فرانسوی متولد در کالونی. موجد اپرت در فرانسه است و بیش از صد اپرت نوشته. یگانه اپرای جدی وی بنام افسانه‌های هوفمان از شاهکارهای اوست. (دایرةالمعارف فارسی). افنباخ.

اوفورب. [أ ف ر] (اخ) نام یکی از قهرمانان باستانی تروای قدیم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اؤفوفه. [أ ف ف] (ع) (۱) آنکه بسیار اف گوید. (منتهی الارب). بسیار اف‌گوینده. (ناظم الاطباء).

اوفه. [أ ف / ف] (۱) بیماری در دست و پای ستور که وخش نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کلمه وخش در برهان قاطع شود.

اوفی. [أ ف] (ع) (ن) وفا: وفا: حظی اوفی و ذوقی اوفر از زندگانی برداشته. (ترجمه محاسن اصفهان). حق کسی را بتمام گزارنده‌تر. (ابوفاقر). (ناظم الاطباء).

اوفیاء. [أ ف] (ع) (ص) ج. وفی. (اقراب الموارد).

اوفیر. (اخ) در کتاب مقدس دریابندر یا ناحیه‌ای که از آنجا کشتی‌های سلیمان طلا و جواهر و عاج و بوزینه و طاوس می‌آوردند. آن را بقاوت با هندوستان، سیلان، آفریقا و عربستان تطبیق کرده‌اند. (دایرةالمعارف فارسی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اوفیلوس. [] (۱) (از داروهای طبی) غرب، پیش از سر باز کردن. (یادداشت مؤلف).

||خضوع و تواضع کردن. افتاده. متواضع. ||اوقاتن به. آغازیدن به. (یادداشت مؤلف). و رجوع به افتادن شود.

اوقتاده. [د / د] (ن) (مص) زمین خورده. سقوط کرده صاحب‌هنری حلال‌زاده.

هم خاسته و هم اوقتاده. نظامی. ||متواضع. فروتن. ||کشته. به خاک سیاه نشسته: کو آنکه باد داده تست بر خاک‌ره اوقتاده تست. نظامی. و رجوع به افتاده شود.

اوقتان. (ن) (ق) در حال اوقتادن. (شرنامه منیری): خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شده‌ست زان دولت تو آمده خیزان و اوقتان. کمال سپاهانی (شرنامه).

— اوقتان‌خیزان، اوقتان و خیزان؛ در حالت افتادن و برخاستن: پیامد اوقتان‌خیزان برمن چنان مرغی که باشد نیم‌بسمل. منوچهری. خوناب جگر ز دیده ریزان چون بخت خود اوقتان و خیزان. نظامی. بر سر خاک اوقتان‌خیزان ز جور آسمان از نظم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۷).

پروانه‌ام اوقتان و خیزان یک بار بسوز و وارهانم. سعدی.

اوقتانیدن. [د] (مص) ساقط کنانیدن. ||از پای درآوردن. ||دور گردانیدن. (ناظم الاطباء).

اوقتنده. [ت د / د] (ن) (ن) آنکه بیفتد. ساقط شوند.

اوقتیدن. [د] (مص) صورتی از اوقتادن: گرسعیدی از مناره اوقتید پادش اندر جامه افتاد و رهید. مولوی. از آن بانگ دهل از عالم کل بدین دنیای فانی اوقتیدیم. مولوی.

اوفد. [أ ف] (ع) (ص) بسیاروفد. — امثال: اوفد من مجبرین؛ گویند مجبرین چهار تن از قریش از اولاد عبدمناف بودند که چون اکثر الوفاده بر ملوک بودند بدین نام موسوم شدند. (مجمع الامثال میدانی).

اوفر. [أ ف] (ع) (ص) (سقاء...) مشک تمام‌پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ن) (ن) نعمت تفضیلی است از وافر. وافرتر: نصیب اوفر از ثنا و ثواب او را حاصل کرده. (عتبةالکتبة).

مهمان عزیز دارند اهل عرب به سنت زاتم عزیز کردی کمال اوفر. خاقانی.

جنس یا از هر قبایل درآمخته همچو اصحاب صفه که در پیشگاه مسجد نبی (ص) میبودند یا گروه مردم که با هر یکی خریطه‌ای باشد جهت طعام، و در حدیث است: انه امر بصدقه ان توضع فی الاوقات؛ ای اهل الصفة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوقات. [أ ع] (ع) (۱) شتاب و شتابی. (ناظم الاطباء): لقیته علی اوقات؛ دیدار کردم با وی بشتاب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوقاتو. [ث] (اخ) نام نهی است در جهت جنوبی ایتالیا. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اوقاتگی. [د / د] (ح) (مص) افتادگی. رجوع به افتادگی و افتادن شود.

اوقتادن. [د] (مص) افتادن و از پا درآمدن. ||دور شدن. (ناظم الاطباء) (برهان). ||ساقط شدن. (ناظم الاطباء). سقوط کردن: یکی بدید بکوی اوقتاده مسا کش ربود تا بردش باز جای و باز کده. عماره. — از دیده اوقتادن؛ بی‌ارزش و منقور شدن: آن در دو رسته در حدیث آمد وز دیده بیوقتاد مرجانم. سعدی. — بیوقتادن از مقام یا منصبی؛ از آن معزول گشتن: گوئی که از نبوت موسی بیوقتاد گنجید در دهان تو کفری چنین قوی. سوزنی.

— قی اوقتادن کسی را؛ قی آمدن او را، شکوفه افتادن او را؛ قی اوقتد آنرا که سر و ریش تو بیند زان خلم و وزان بفتح چکان بر بر و بر روی. شهید.

||واقع شدن. پیش آمدن: چه اوقتاد و چه کردم گنه بجای تو من چرا بجستن هجر اینچنین مهیایی. سوزنی. چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی چه اوقتاد که دست جفا برآوردی. خاقانی. ||روی دادن. حادث شدن: ای شاعر سبکدل با من چه اوقتادت پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری. منوچهری.

||رسیدن: شنیدم که موسی عمران به آخر به پیغمبری اوقتاد از شبانی. ؟ — تیغ از گردن کسی اوقتادن؛ از قتل نجات یافتن: تا آنکه بگویند خدای عزوجل یکی است... چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوقتاد. (ترجمه تفسیر طبری). ||شدن. گشتن: از چه سعید اوقتاد وز چه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی. ناصر خسرو.

اوفیوسقر دین. [أَقْرُؤْ] (یونانی، ۱) نوم الحیه. سیر مار. (یادداشت مؤلف).

اوق. [أ] (ع مص) گران شدن بوزن. (آندراج). || اشرف شدن بر چیزی. || امایل گردیدن به... || شامت آوردن به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مص) گرانی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء). || شامت. (ناظم الاطباء) (آندراج). || (ع) ج اوقه. (ناظم الاطباء).

اوقاب. [أ] (ع) ج وقب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رخنه های خانه. || مردمان احمق. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). رجوع به وقب شود.

اوقات. [أ] (ع) ج وقت. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء). ازمنه و فصول و ساعات و هنگام. (ناظم الاطباء):

چودی رفت فردا نیامد به پیش مده خیره بر باد اوقات خویش. فردوسی. گوش هش دارید این اوقات را در رباید این چنین نفحات را. مولوی. || حالات و احوال. (ناظم الاطباء).

— اوقات سیاه کردن و پوچ کردن و پوچ شدن؛ کنایه از اوقات ضایع کردن و شدن. (آندراج):

اوقات خود ز مشق پریشان سیاه کرد خطی که نسخه زان خط شیرنگ بر نداشت. صائب (از آندراج).

اوقات خود بفکر عصا پوچ میکنی در وادی که رو بقفا میتوان شدن. صائب. — اوقات کسی تلخ شدن؛ اندوهناک گشتن. گرفتگی پیدا کردن. || معاش و گذران. (ناظم الاطباء).

— اوقات گذاری؛ وظیفه و مدد معاش و وجه گذران. (ناظم الاطباء).

رجوع به وقت شود. || (ع) ج اوقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اوقه شود.

اوقار. [أ] (ع) ج وقر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بارگران یا عام است. (آندراج). رجوع به وقر شود.

اوقاس. [أ] (ع) ج گروه از مردم یا فرومایگان قوم و بندگان یا گروه قلیل پراکنده و متفرق گویند: اتانا اوقاس من بنی فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واحد ندارد. (آندراج) (منتهی الارب). اوقاص. (منتهی الارب).

اوقاش. [أ] (ع) ج گروه آمیخته از هر جنس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اوقاص. [أ] (ع ص) ج پراکندگان و پریانندگان. يقال: صاروا اوقاصا ای متبددین. || اوقاص من بنی فلان؛ ناکسان و فرومایگان ایشان. رجوع به اوقاس شود. || (ع) ج وقص.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوب ریزه های شکسته که از آن آتش افزونند و مال افزون بر نصاب که از آن مال زکوة واجب دارند. (آندراج). آنچه میان دو نصاب باشد و از آن چیزی ندهند و او را اوقاص گویند. (تاریخ قم). رجوع به وقص شود.

اوقاف. [أ] (ع) ج وقف. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد). رجوع به وقف شود. || موقوفات و چیزهایی که در راه خدا وقف کرده باشند. (منتهی الارب). مالهایی که بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند. (غیاث اللغات) (آندراج).

— سازمان اوقاف؛ اداره کلی که زیر نظر نخست وزیری بر موقوفات نظارت مینماید و اداره امور وقف قانوناً بعهده آنست.

اوقال. [أ] (ع) ج وقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درخت مقل یا بار آن یا بار خشک آن، و بار تر آنرا بهش نامند. (آندراج). رجوع به وقل شود.

اوقان. (ع) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه اوغان و محصول آن برنج، غلات، ابریشم، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشپ است. و از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوقب. [أ] (ع) ج نف. سخت درشونده؛ ذکر اوقب؛ نره بسیار درآینده در شرم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

اوقطاریون. [أ] (ع) یونانی، (غاشف. (ناظم الاطباء) (برهان). و آن گلی است که دراز و کبود و لاجوردی باشد و شاخ و برگ و گل آن تمام تلخ است. داء التعلب را نافع بود. (برهان) (هفت قلزم) (آندراج).

اوقع. [أ] (ع) ج نف. مؤثرتر. دلنشین تر. جای گیرنده تر؛ اوقع در نفوس.

اوقل. [أ] (ع) ج نف. برکوه برآینده تر؛ هو اوقل من غفر؛ او از بزغاله کوهی بر کوه بهتر بالا میرود. (ناظم الاطباء) (اوقل من وغل. (از مجمع الامثال میدانی).

اوقلانه. [أ] (ع) اوقلانه؛ یکسرشته جزائی است در اقیانوس کبیر، در جانب جنوب غربی از زلاند جدید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اوقمای. [أ] (ع) ج یسر هشتم هولا کوخان. اجای مادر اوقمای بود. (جامع التواریخ رشیدی).

اوقه. [أ] (ع) ج جماعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوقه. [أ] (ع) ج مک و چاهی که در آن آب

باران گردد آید. || جای بیضه نهادن مرغ در سر کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اوقیانوس. (از یونانی، ۱) اقیانوس. دریای اعظم. بحر محیط: چو پایان آن وادی آمد پدید سکندر به دریای اعظم رسید در آن ژرف دریا شگفتی بماند که یونانیش اوقیانوس خواند. نظامی. اعظم بحارالدنیا ثلثه: الاول اوقیانوس المحيط. (نخبة الدهر دمشقی). رجوع به اقیانوس شود.

اوقیانوسیه. [سسی ی] (ع) اقیانوسیه. رجوع به اقیانوسیه شود.

اوقیانیا. (ع) استرالیا. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به استرالیا شود.

اوقیمن. [أ] (ع) ق نوعی از ریحان کوهی که آنرا بادروج خوانند. (آندراج) (برهان). و بکسر قاف هم بنظر آمده که بر وزن لرزیدن باشد. (برهان).

اوقیموایدس. [أ] (ع) لسیقه. فیلاتیون. اخیون. (یادداشت مؤلف).

اوقیمون. [أ] (ع) اوقیمن. بادروج. حوک. رجوع به اوقیمن شود.

اوقیه. [أ] (ع) ی وزنه ای معادل هفت مثقال. جوهری گوید در گذشته چنین بود ولی امروز متعارف در میان مردم و اطبا وزن ده درهم و ۵ درهم است و آن یک استار و دو بخش از سه بخش استار بود.^۳ (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). چهل درم وزن. (آندراج). ج. اوقی. (ناظم الاطباء) (آندراج). اوقیه نزد طبیبان ده درم سنگ است. (ذخیره خوارزمشاهی). بوزن مکه بسنگ زر هفت مثقال و نیم باشد و بسنگ سیم قریب ده درم و چهار دانگ باشد و گروهی گفته اند اوقیه دوازده درم سنگ باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). عوام اوقیه را بتصحیف حقه گویند. (یادداشت مؤلف).

اوک. (ع) نام قلعه ایست میان فراه و سیستان. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).

اوکار. [أ] (ع) بر وزن و معنی افکار است که جراحات پشت چاروا باشد. (برهان) (آندراج). || زمین گیر و بجامانده. (برهان).

اوکار. [أ] (ع) ج وکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آشیانه مرغ. رجوع به وکر شود.

1 - Ophioscorodon.

2 - Ocymoeides.

۳- هر استار چهار مثقال و نیم است و هر مثقال شصت و هشت جو میانه و چهار حصه یک جو است.

باطلاقی و یک بیابان دارد. سکنه آن بانثو هستند و به کشت محصولات صادراتی پنبه و قهوه و شکر و غیره اشتغال دارند. در قرن ۱۹ م. اعراب زنگبار درصدد تصرف این ناحیه بر آمدند. (دایرة المعارف فارسی).

اوگتای قآن. (ا.خ) خان بزرگ و قآن (۶۲۶ - ۶۳۹ ه.ق.). مغول، پسر سوم و جانشین چنگیزخان. وی در زمان پدر در بسیاری از مهاجمات مغول شرکت داشت و علاوه بر سرداری قسمتی از سپاه مغول غالباً تمشیت امور و تدبیر مصالح مملکت چنگیزخان بعهده او بود و بهمین جهت چنگیزخان او را با آنکه مهر فرزندان نبود جهت قاتنی و جانشینی برگزید. وی دو سال بعد از وفات پدر بحکم مجلس مشاورت عالی (قوریلتای) بمقام قاتنی انتخاب شد و چند سال بعد لشکر به ختای کشید و آنجا را مسخر نمود (۶۲۹ ه.ق.). پس از آن گیوک خان پسر خود را با جمعی از برادرزادگان بفتح بلاد روس و چرکس و بلغار فرستاد (۶۳۳ ه.ق.). پسرش گیوک خان جانشین او گشت. (دایرة المعارف فارسی).

اوگج. [ا. / اوگ] (ا) گوسفند دوساله. (یادداشت مؤلف).

اوگرم. [ا. / اوگ] (ا) مرکب آب گرم. (یادداشت مؤلف).

اوگنج. [ا. / اوگ] (ا) ندامت و پشیمانی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اوگندن. [ا. / اوگ د] (مص) افگندن. (آنندراج) (ناظم الاطباء): و انوشیروان بیک زخم سر مزدک در کنارش اوگند. (ابن البیاضی). شرار آتش کینه در دلش شعله اوگندن گرفت. (سند پادنامه).

اوگوست. [ا. (خ) ۵] ماه قیصری. اول آن مطابق است تقریباً با اول ماه آب رومی و ۱۳ اوت فرانسوی و بیست و ششم مرداد ماه جلالی. (یادداشت مؤلف).

اوگوستوس. [ا. (خ) ۶] اولین امپراطور روم و به اسم اوکتاو مشهور بود. نوه کوچک ژول سزار و جانشین مشارالیه. متولد رم در ۶۳ ق. م. و وفات در سال ۱۴ م. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

اول. [ا. (ع) مص] بازگشتن. (آنندراج)

اوکسوملی. [ا] (ا) اوکسامالی. رجوع به اوکسامالی شود.

اوکج. [اک] (ع ص) مردی که انگشت ابهام پایش بر سیاه برنشسته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آنکه انگشت سترگ پای وی بر دیگر افتاده باشد. (تاج المصادر بیهقی). [مرد دراز و مرد فرومایه گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مرد دراز و احمق و گاه میگویند: عبد اوکج؛ یعنی لثیم. (اقراب الموارد).

اوکک تو. [ا] (خ) یازدهمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز (از ۸۵۷ تا ۸۶۸ ه.ق.). رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

اوکلوس. [اک] (خ) یکی از حکمای یونان قدیم است و از شاگردان فیثاغورث بود. در حدود سنه ۵۰۰ ق. م. در لوقانیای قدیم واقع در جنوب ایتالیا متولد شد و اثری موسوم به «طبیعت کائنات» دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

اوکن. [اک] (ع) ج وکن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکن شود.

اوگندن. [ا. / اوگ] (مص) اوگندن. افگندن. (انجمن آرا) (برهان). انداختن. (برهان): بیوک از ما گناهان. (ترجمه تفسیر طبری). رجوع به افگندن شود.

اوگنیدن. [ا. / اوگ د] (مص) اوگندن. افگندن:

حاجب آوردش بغفلت سوی من
اوکنیدش موکشان در کوی من.^۳ مولوی.

اوکو. (ا) بوم را گویند و آن پرنده ای است که بنحوست اشتها دارد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). بوم و جغد. (ناظم الاطباء). [ا. هر مرغ بدشگون. (ناظم الاطباء).

اوکه. [اک] (ع) خشم. [بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [ارنج و اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوکیه. [ای] (ع) ج وکاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکاء شود.

اوگ. [ا. (ا) اوج. (برهان) (ناظم الاطباء). قله. سمت الرأس. (ناظم الاطباء).

اوگار. [ا. / او] (ا) جراحات پشت چاروا. (ناظم الاطباء) (برهان) (هفت قلمز). [ا. (ص) لنگ شده. [ا. گرانبار و سست. (ناظم الاطباء). زمین گیر و بجامانده و آزوده. (هفت قلمز) (آنندراج).

اوگاندا. (خ) ۴ کشور تحت الحمایه بریتانیا. مساحت آن ۲۴۴۴۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۵۶۷۹۰۰۰ واقع در شمال قسمت مرکزی آفریقا و جنوب سودان و کرسی آن انتبه و بیشتر آن فلاتی حاصلخیز و دارای تپه های جنگلی است ولی اراضی پست

اوکاف. [ا] (ع) ج وکف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکف شود.

اوکتای قآن. (خ) پسر سوم چنگیزخان و جانشین او. رجوع به تاریخ غازان ص ۳۱۱ و تاریخ گزیده و تاریخ جهانگشای جونی ج ۲ و رجوع به اوگتای قآن شود.

اوکج. [اک] (ع) خاک. (منتهی الارب) (المنجد) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المنجد) (آنندراج). [جای سخت. (منتهی الارب) (المنجد).

اوکد. [اک] (ع) نف استوارتر. (ناظم الاطباء) (المنجد). استوارتر. مستحکم تر. (آنندراج).

اوکدای. [ا] (خ) رجوع به اوگتای قآن شود.

اوکر. [اک] (ا) گوی که جولاهگان وقت بافتن جامه هردو پا را در آن گذارند. (آنندراج). مترس نساج و جولاهان. (ناظم الاطباء).

اوکر. [اک] (ع) ج وکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به وکر شود.

اوکرائین. (خ) ۱ اوکراین. نام رسمی آن جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکرائین^۲ (روسی اوکرائینا) و دارای ۶۰۲۶۰۰ کیلومتر مربع مساحت و تخمیناً ۴۰۶۰۰۰۰۰ تن جمعیت (در سال ۱۹۵۶ م.) و جزء اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است و کرسی آن کیف است. این ناحیه روسیه صغیر نیز نامیده میشود. رودهای بوگ جنوبی، دنیپر و دومتس آنرا مشروب میکنند. بیشتر اراضی آن استپ های حاصلخیز است که یکی از مناطق عمده گندم خیز اروپاست. بنادر عمده آن بر دریای سیاه اودسا، خرسون و ژدانوف است. صنایع عظیم اوکرائین در قسمتهای مرکزی و شرقی آن متمرکز و بر پایه معادن آهن کریووی روگ و زغال سنگ حوضه دونتس استوار است. مراکز صنعتی عمده آن خارکف، دنیپروپتروفسک است. اوکرائین غربی معادن نفت دارد. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

اوکرن. [ا] (خ) اوکرائین. رجوع به اوکرائین شود.

اوکس. [اک] (ع) نف نعمت تفضیلی است از وکس. مرد بسیار پست و خسیس. مرد فرومایه. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به وکس شود.

اوکسامالی. [ا] (از یونانی) (ا) اوکسوملی. سرکه است که با آب نمک درآمیخته شده باشد. (قانون بوعلی سینا، ادویه مفرده ص ۲۴۷). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی شود.

1 - Ukraine.

۲- اکنون استقلال یافته است.

۳- در مثنوی چاپ نیکلسون (دفتر ۶، بیت ۴۲۲۳):

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من.

4 - Uganda.

5 - August.

6 - Augustus.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر یسقی). برگشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سطر شدن روغن و انگبین و جز آن. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ماسیدن و بستن روغن و جز آن. || اصلاح آوردن و سیاست کردن. (اقراب الموارد) (تاج المصادر) (آندراج). سیاست راندن. || اولی شدن. (ناظم الاطباء).

اول. [أ و] [ع] [اص، ق] نخستین. (کشف اصطلاحات الفنون). نخست نقیض آخر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (اقراب الموارد) (غیاث اللغات). آغاز. (کشف اصطلاحات الفنون). یکم. آغاز کار. (زمخشری). اصل آن اوّل بر وزن افعّل مهموز الاوسط بود همزه بواو قلب شد و درهم ادغام گردید و گویند اصل آن «ووال» و «وول» بتشدید واو بر وزن فوعل بوده واو اول به همزه مبدل شد. ج، اوائل، الوالی و اولون، و بر او اول جمع بسته نشده است زیرا اجتماع دو واو را که در میان آن دو، الف باشد ثقیل میدانند. (منتهی الارب) (کشف اصطلاحات الفنون). هرگاه اول صفت باشد غیر منصرف است و الا منصرف. گوئی، لقیتیه عاماً اول و عاماً اولاً و نمیگویی عام الاول یا آنکه کم استعمال میشود و میگویی، ما رأیته مذعام اول و اول را بعنوان صفت رفع میدهی مثل اینکه گفته‌ای: اول من عامنا. و بعنوان ظرف نصب میدهی مثل اینکه گفته‌ای: مذعام قبل عامنا. (منتهی الارب). اول صیغه اسم تفضیل است بمعنی پیشتر و منصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن بیکی از استعمالات ثلاثه اسم تفضیل که من و اضافت و الف و لام است از جهت کثرت استعمال است لهذا بعض صرفیان وزن آن فوعل مثل جوهر قرار داده‌اند. (غیاث اللغات) (آندراج):

میوه‌ها در فکر دل اول بود

در عمل ظاهر بآخر میشود. مولوی.

پس سلیمان گفت ای هدده رواست

کز تو در اول قدح این درد خاست. مولوی.

گرتیغ برکشد که محبان همی زنم

اول کسی که لاف محبت زند منم. سعدی.

بنیاد ظلم اول در جهان اندک بود هر کس آمد

بر آن مزیدی کرد. (گلستان).

— اول آغاز؛ ازلی:

نام تو کابتدای هر نامست

اول آغاز و آخر انجام است. نظامی.

— امثال:

اول الفکر آخر العمل؛ کلمه جامعه اوایل

فیلسوفان و قاعده مقرر بزرگان حکماست

که گویند هر صانع و عاملی نخست نتیجه و

غایت عمل را منظور کند و اندیشه خود را در

آن بکار برد و آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه درودگر نخست جلوس بر سر میز را بیندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند:

اول فکر آخر آمد در عمل

بنیت عالم چنان دان در ازل. مولوی.

اول بها، مشک بها؛ این مثل در محاوره

سوداگران است باین معنی که فروختن متاع به

عوض قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر

است. (آندراج) (غیاث اللغات).

اول طعام پس کلام؛ یعنی پس از چاشت و

طعام خوردن باید صحبت داشت. (ناظم

الاطباء).

— اول استعداد؛ کنایه از لطیفه ربانی است که

مراد روح انسانی بود. (انجم آرا).

— اول الاولین؛ مراد خداوند است:

اول الاولین بروز شمار

و آخر الاخرین بآخر کار. نظامی.

— اول البشیر؛ حضرت آدم علیه السلام.

(آندراج).

— اول بین؛ مقابل آخرین. آنکه عاقبت اندیش

نباشد.

— اول تجلی؛ کنایه از عقل اول است.

(آندراج) (انجم آرا).

— اول خط وجود؛ کنایه از عقل نخست.

(انجم آرا).

— اول به اول؛ متوالیاً و پی‌درپی. (ناظم

الاطباء).

— اول دشت؛ سودای اولین که در عرف هند

بوهنی گویند و این را اهل حرفه شگون نیک

شمارند و این مرادف دست‌فال است که

دست‌لاف قلب آن است:

اول دشت بسودای جنون برخیزد

خود فروشی چونک جلوه او در بازار.

ثابت (از آندراج).

نوروز شد ای اهل وفا اول دشت است

یعنی ز پی آب و هوا اول دشت است.

میرنجات.

— اول رسیده؛ پیش‌رس. چین اول.

— || کنایه از گران‌قیمت:

دست‌گذا به سبب زرخندان این گروه

مشکل رسد که میوه اول رسیده‌اند. سعدی.

— اول شب؛ در اصل ترکیب اضافی است

لیکن بکثرت استعمال کسره اضافی محذوف

شده چنانکه نیم شب و جز آن که مقطوع

الاضافه است ایداً. (آندراج):

چو اول شب آهنگ خواب آورم

به تسبیح نامت شتاب آورم.

نظامی (از آندراج).

— اول فروردگان؛ ده روز مانده بساول

فروردین ماه را گویند که در این روز زیارت

دخمه‌ها را نیک شمارند مانند روز جمعه

مسلمانان و موبدان جهت روان مردگان ژند خوانند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجم آرای ناصری) (هفت قلزم) (آندراج).

— اول قنوت؛ کنایه از صبح کاذب است.

(ناظم الاطباء) (برهان). کنایه از وقت فجر

چرا که شافعی در آن قنوت میخوانند.

(آندراج) (غیاث).

— اول ماه؛ غره آن. مستهل آن. سرماه.

— اول من امس؛ پرریوز.

— درجه اول؛ از اصطلاحات طب. رجوع به

درجه شود.

— عام اول؛ پارسال. سال گذشته. پار.

— عدد اول؛ نزد محاسبان عددی که جز بر

خود و بر یک بر عدد دیگری قابل قسمت

نباشد. مانند سه، پنج، هفت، یازده و برابر آن

مرکب است و چنین اعدادی را اعداد اولیه

نامند و بعضی گفته‌اند عدد اول یا زوجست

مانند دو یا فرد است مانند سه. (کشف

اصطلاحات الفنون).

— فجر اول؛ رجوع به فجر شود.

|| همیشه. (کشف اصطلاحات الفنون)

(تعریفات). || روز یکشنبه در دوره جاهلیت،

اول نامیده میشد. (یادداشت مؤلف).

اول. [أ و] [ع ص، ل] ج اولی که مؤنث اول

است. (منتهی الارب) (غیاث اللغات)

(آندراج).

اول. [أ و] [ع ص، ل] ج اولی. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). ج اولی مؤنث اول.

(ناظم الاطباء).

اول. [أ و] [ع ص، ل] نامی از نامهای خدای تعالی

و آنکه همیشه بود. و در شرح مشارق گفته

اول پیدا کننده وجود و آخر فنا کننده موجود.

(کشف اصطلاحات الفنون). فردی که از

جنس آن نه سابق بر آن و نه مقارن با آن

غیری نباشد. (از تعریفات).

اولا. [أ] [ع ن ف] سزاوتر. (ناظم الاطباء).

رجوع به اولی شود.

اولا. [أ و] [ع ص، ل] نخستین. (ناظم

الاطباء). در اول، پیش از همه:

گرت باید که سست گردد زه

اولاً پوستین بگازر ده. سنایی.

نغمه‌های اندرون اولیا

اولاً گوید که ای اجزای لا. مولوی.

بسیار کسان که جان شیرین

در پای تو ریزد اولاً من. سعدی.

اولاء. [أ] [ع ضمیر] ج ذا و ذه یعنی جمع

اسم اشاره مذکر که ذا باشد و اسم اشاره مؤنث

که ذه بود و معنی آن این مردها و این زنها.

(ناظم الاطباء). هولاء.

اولاتک. [أ] [ع ضمیر] ج ذاک. (ناظم

الاطباء). این گروه.

اولات. [أ] [ع ضمیر] ج ذات. (ناظم

الاطباء). خداوندان و این صیغه برای مؤنث است چنانکه اولو بضم و بواو غیر ملفوظ برای مذکر. (آندراج).

اولات الجیش. [أُتْلَجْ] (اخ) وادیسی است نزدیک مدینه و آنرا ذات الجیش نیز نامند. (معجم البلدان).

اولاج. [أُلاَجْ] (ع) ج وَجَعة یعنی سنج کوه که در باران و جز آن، رونده در آن آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باران گریز. (آندراج). رجوع به ولجه شود.

اولاد. [أُلاَدْ] (ع) ج ولد یعنی فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد):

تاداد من از دشمن اولاد پیمبر بدهد بتمام ایزد دادر تعالی. ناصر خسرو. ای امت برگشته ز اولاد پیمبر اولاد پیمبر حکم روز قضا اند. ناصر خسرو. — اولاد الزنا؛ زاده زنا. سند: گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند زانک من سهیل کمادم بر موت اولاد الزنا. خاقانی.

— اولاد درّزه؛ فرومایگان و مردم درزی (دوزنده و جولاها).

— اولاد دوست؛ کسی که فرزند دوست میدارد.

— اولاد ضیاع؛ چهار ستاره که بر دست چپ بقار است. رجوع به نفایس الفنون شود.

— اولاد ظیا؛ کواکبی از دب اکبر... رجوع به دب اکبر از صور کواکب نفایس الفنون شود.

— اولاد غلات؛ فرزندان زنان پدر.

— اولاد فاطمه؛ فرزندان فاطمه زهرا دختر پیغمبر اکرم؛ یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه یارب به خون پاک شهیدان کربلا. سعدی. رجوع به ولد شود.

اولاد. (اخ) برون پولاد بقول شاهنامه نام پسر گاندی [غندی] پهلوان تورانی فرماندار قطعه‌ای از مازندران (به حدس پوستی آلمانی از کلمه وردات یعنی پیش بردن یا ادعا آمده است). (فرهنگ لغات شاهنامه). نام راهدار مازندران. (انجمن آرا) (آندراج). نام دیوی از مازندران. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (برهان). نام دیوی که رستم براه هفتخواستش بسته بود و او رستم را رهبری کرد و به جاییکه کیکاوس بسته بود برد و مقام دیو سفید بنمود و بعد کشته شدن دیو سفید و پادشاه مازندران، رستم او را پادشاهی مازندران داد. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء):

بدان مرز اولاد بد پهلوان یکی نامدار دلیر و جوان. فردوسی. گرفت او کمرگاه دیو سفید چوارژنگ و غندی و اولاد و بید. فردوسی.

همی گشت اولاد در مرزار

ایا نامداران ز بهر شکار.

اولاد حاجیعلی. [أُغْ] (اخ) تیره‌ای از طایفه اورک هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولاد علی بیگ. [أُغْ بْ] (اخ) تیره‌ای از عرب هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولاد قباد. [أُغْ قْ] (اخ) دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه زرده و موارد چادر نشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اولاد میرزاعلی. [أُغْ] (اخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

اولار. [أُؤْ] (اخ) دهی از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری است با ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن و مختصر برنج در کنار رود نکا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن عبا است که بخوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اولاس. (اخ) آخرین شهری است از اسلام [به شام] که بر کران دریای روم است و اندر وی دو جایست که رومیان آنرا بزرگ دارند و به زیارت آیند. (حدود العالم). قلعه‌ای است در سواحل بحر شام از نواحی طرطوس. (مراسد).

اولاغ. (ترکی، لاخر. غیاث اللغات) (آندراج). الاغ: فرمود او را چرا می‌آرند و اولاغ به هرزه خسته می‌کنند. (جامع التواریخ رشیدی). تا ممر ایلچیان بسبب نشستن اولاغ دور نیفتند. (جهانگشای جویی). [مطلق مرکوب: در بختیاری خان گفت: اولاغی ایاهه؛ (الاغی می‌آید) و دوربینی بدست داشت دوربین را گرفتم و دیدم گفتم الاغ بنظم نباشد گفت اولاغ پیش ما مطلق مرکوب است از خر و استر و اسب و گاو و اشتر. [بیگ، قاصد.

— اولاغ گرفتن؛ سخره گرفتن چهارپا. (یادداشت مؤلف): هیچ آفریده‌ای به هیچ نوع پیرامون غلات ایشان نگردد و چهارپای ایشان به اولاغ نگیرد. (فرمان سلطان احمد جلایر در حق صدرالدین موسی جد صفویه محفوظ در کتابخانه ملی پاریس، از یادداشت مؤلف).

اولاغ خان. (اخ) از اتراک سلطانی در سمرقند. رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۹۵ شود.

اولاق. (ترکی، لااغ. (شرفنامه منیری). چهارپا. مرکوب: و البرید ببلاد الهند صنفان فأما برید الخیل فیسومنه اولاق (باقاف) و هو خیل تکون للسلطان فی کل مسافة اربعة امیال. (ابن بطوطه). و ایشان را لشکر و مرد داد و از چهار پای و اولاق چندانک در حد و حصر نیاید. (جهانگشای جویی). رجوع به اولاغ و الاغ شود.

اولاک. [أُلاَکْ] (ع ضمیر) اولایک. ج اسم اشاره تا که (ناظم الاطباء).

اولاکو. [أُلاَکُو] (لاک پشت. در تداول دیلمان و گیلان. (یادداشت مؤلف).

اولاکک. [أُلاَکْکْ] (ع ضمیر) رجوع به اولاک شود.

اولان. [أُلاَنْ] (اخ) نام کوه مرتفعی است در طرف جنوب شرقی از کشور فرانسه در بین دو ایالت ایزره و آلپ علیا، و ارتفاع آن به ۴۱۰۲ متر بالغ گردد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اولاند. [أُلاَنَدْ] (اخ) نسام جزیره‌ای متعلق بسویس که بوسیله باب قالمار از ساحل جدا می‌گردد. طولش به ۱۵۰ و عرضش به ۱۳ کیلومتر بالغ میشود و ۳۰۰۰۰ تن سکنه و جنگل‌ها و چراگاههای بسیار عالی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

اولنک. [أُلاَنَکْ] (ع ضمیر) ج ذلک. آن گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اولب. [أُلاَبْ] (اخ) نام شهری است در اندلس. (آندراج) (منتهی الارب) (مراسد).

اولپین. [يْ] (اخ) ^۱عالم حقوق در رم مشاور اسکندر یور امپراطور رم. (۱۷۰) - ۲۲۸ م).

اولتیماتوم. [اُتْ] (فرانسوی، لا) اتمام حجت. کلام آخر. شرایط حتمی و قطعی تغییرناپذیر. در حقوق بین‌المللی شرایط قطعی و نهایی که دولتی برای قبول یا رد فوری بدولت دیگر تسلیم میکند چون امتناع از قبول شرایط ممکن است منجر به جنگ یا اقدامات خصمانه شود. اولتیماتوم را میتوان اعلان مشروط جنگ تلقی کرد. اولتیماتوم همیشه کتبی است. دولتهای شرکت‌کننده در دومین کنفرانس لاهه (۱۹۰۷ م.) توافق کردند که بدون اخطار قبلی دست به عملیات خصمانه زنند و باین ترتیب امروزه تسلیم اولتیماتوم از مراسمی است که قبل از آغاز جنگ باید به عمل آید. از معروفترین اولتیماتوها که علت مستقیم جنگ جهانی اول بود، اولتیماتوم ۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴ م. اطریش به صربستان بود. هیتلر نیز در سالهای پیش از جنگ دوم جهانی چند اولتیماتوم به

چکوسلواکی و لهستان تسلیم کرد. (دایرة المعارف فارسی).

اولج. [أَلْ / أَل] (۱) خوشه کوچک از انگور. (ناظم الاطباء). [عنب الثعلب. (ناظم الاطباء). اما ضبط صحیح کلمه در هر دو معنی اولنج است. رجوع به اولنج شود.

اولج. [أَل] (ع ن تف) درشونده تر: اولج من ریح. اولج من رُج.

اولجا. [أَل] (ترکی). (۱) اولجه. اسیر و بندگی. (ناظم الاطباء). [اغارت و غنیمت. (ناظم الاطباء) (جهانگیری): و آخر الامر قلعه نیز مستخلص شد و محترقه بسیار را اسیر کردند و اولجای بی اندازه گرفتند. (جامع التواریخ رشیدی).

اولجامیشی. [أَم] (ترکی). (۱) اولجامیشی. قسمی از کرنش و تعظیم که زنان را خم کنند زمین را بوسند. (ناظم الاطباء).

اولجامیشی. [أ] (ترکی). (۱) اولجامیشی. - اولجامیشی کردن: تعظیم و کرنش کردن: در آن منزل امیر ارغون با عموم اکابر و اعیان و صدور خراسان برسید و اولجامیشی کردند. (رشیدی).

اولجایتو. [أ] (اخ) معروف به سلطان محمد خدابنده ابن ارغون خان، متوفی ۷۱۶ ه. ق. پادشاه هشتم از هولا کوئیان از سلسله ایلخانیان که دین تشیع را قبول کرد و خود را سلطان محمد خدابنده نام نهاد. مدت سلطنتش از ۷۰۳ تا ۷۱۶ ه. ق. بود. وی برادر و جانشین غازان خان بود. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

اولجایتو. [أ] (اخ) دومین از سلسله یوئن در چین از ۶۹۳ تا ۷۰۶ ه. ق. (یادداشت مؤلف).

اولجای تیمور. [أ ت] (اخ) ششمین از خانان مغولستان از نسل چنگیز (۸۰۵ تا ۸۱۴ ه. ق.). رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

اولجه کردن. [أ ج ک د] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. (یادداشت مؤلف): امراء... کنار آب فرات را تاخته اسب و شتر و گوسفند بی نهایت اولجه کردند. (حبیب السیر در شرح حال تیمور). رجوع به اولجا شود.

اولر. [ل] (اخ) (۱۷۰۷ - ۱۷۸۳ م) لئونارد اولر ریاضی دان مشهور سوییسی صاحب کشفیات بارزش در تجزیه ریاضیات ساده و مکانیک عقلی و در نجوم نیز فرضیه ای دارد معروف و در فیزیک و شیمی و متافیزیک نیز مطالعاتی دارد. وی در شصت سالگی نابینا گردید ولی تا آخر عمر از تتبع و تحقیق باز نایستاد.

اولس. [ل] (۱) اولاس. چهار گونه از این درخت در جنگلهای ایران دیده شده که نام دو

گونه آن یکی سمرز و دیگری لوراست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ شود.

اولسپتون. [أَل] (یونانی). (۱) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). جبره. اوبه باجه. (یادداشت مؤلف).

اولغ. [أَل] (ع ن تف) دیوانگی. جنون. (ناظم الاطباء). شبه جنون. (اقرب الموارد). يقال: به الاولغ: او جنون دارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اولغ. [أَل] (ع ن تف) ولوغ کننده تر: اولغ من کلب: بیش از سگ ولوغ کننده. (مجمع الامثال).

اولغ بیگ. [أ ل ب] (اخ) ملقب به علاءالدوله متوفی در سال ۸۵۳ ه. ق. پادشاه سلسله تیموریان (۸۵۰ - ۸۵۳ ه. ق.). وی پسر شاهرخ تیموری بود و در زمان حیات پدر حکمران ترکستان و ماوراءالنهر بود. در لشکرکشی هند و کابل و غیره با جد خود تیمور همراه بود. در ۸۲۴ ه. ق. رصدخانه معروف سمرقند را آغاز نهاد و زیچ اولغ بیگی را بکمک علمای مشهوری مانند غیاث الدین جمشید و معین الدین کاشانی و قاضی زاده رومی در ۸۴۱ ه. ق. بی پایان آورد. بعد از وفات پدر بسلطنت نشست. (دائرة المعارف فارسی).

اولق. [أ ل] (ع ن تف) دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). منه قوله: لعمرک بی من حب اسماء اولق. (منتهی الارب). رجوع به اولغ شود. [اص] مرد گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اولکا. [أ ل] (ترکی). (۱) لکا. مرز و بوم. (ناظم الاطباء). [ازمین. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکا شود.

اولکه. [أ ک] (ترکی). (۱) کشور. (آندراج) (غیاث اللغات). لکا. رجوع به اولکا شود.

اولم. [أ ل] (ع ن تف) ولیمه ده تر: اولم من الاشعث. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اولم. [ل] (اخ) دهی است جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. سکنه آن ۱۹۸ تن و آب آن از چشمه و محصول آن برنج و مختصر ابریشم و گندم است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. اکثر سکنه در تابستان به بیلاق دره چافرود میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اولمیوس. [أ ل] (اخ) (۱) کوه... اولومیوس. اولمیس. اولمب. المپ. رشته جبال بطول ۴۰ کیلومتر در شمال یونان بین تسالی و مقدونیه و نزدیک ساحل دریای اژه، قله اش ۲۹۱۷ متر و بلندترین نقاط یونان است. (قاموس الاعلام ترکی).

اولمپی. [أ ل] (اخ) خدایان. اولمپیان. در دین یونان خدایان عدده دوازده گانه که برکوه اولمپ مأوی داشتند. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

اولمپی. [أ ل] (اخ) مسابقات یا بازیهای اولمپی. اولمپیک. بازیهای قهرمانی یونان قدیم که هر چهار سال یک مرتبه در تابستان بافتخار زئوس، در دشت اولمپیا برگزار میشد. برطبق روایات این مسابقات از ۷۷۶ ق. م. آغاز شد و تئودوسیوس اول امپراطور روم در اواخر قرن چهارم میلادی آنها را موقوف کرد. بازیهای مذکور ابتدا منحصر به انواع دو بود بعدها مسابقه های پوکس، ارابه رانی و بعضی ورزشهای دیگر داخل شد. تجدید حیات مسابقه های اولمپی در ۱۸۹۶ م. در آتن آغاز گردید و برای زنان اول بار در ۱۹۱۲ م. شروع شد. (دائرة المعارف فارسی).

اولمپیا. [أ ل] (اخ) اولمپیا. دشت کوچکی در ایلس، یونان قدیم، نزدیک رود آلفیوس. از ازمئه قدیم مرکز عبادت زئوس و محل بازیهای المپیک بود. در حفاریات معبد بزرگ زئوس و مجسمه او کشف شد. (دائرة المعارف فارسی).

اولمپید. [أ ل] (۱) واحد گاه شماری چهارساله در یونان قدیم که هر یک با مسابقات اولمپیک آغاز میشد. اولین المپید را از ۷۷۶ ق. م. شمرده اند. (دائرة المعارف).

اولنج. [أ ل] (۱) اورنگ است که تخت پادشاهان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آندراج). [اعقل. [اندش. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). [افر و زیبایی. [اشادی و خوشحالی. (هفت قلزم). [ازندگانی. (برهان) (ناظم الاطباء). [مکروفریب و حيله. (برهان) (ناظم الاطباء). [سگ انگور. (برهان) (ناظم الاطباء) (شرفنامه میری) (آندراج). عنب الثعلب. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به اورنگ شود.

اولنج. [ل] (۱) چوب خوشه انگور که دانه های آنرا چیده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). و به عربی آنرا عشمشوش خوانند. (برهان) (السامی فی الاسامی).

اولنفش. [ل ف] (اخ) المپ: کسان اصل ارسطوطالیس من المدينة التي تسمى اسطاغیرا... بالقرب من اولنفش. (عیون الانباء ج ۱ ص ۵۴). و رجوع به المپ شود.

اولنگ. [ل] (ترکی). (۱) سیزه زار و مرغزار. (غیاث اللغات) (آندراج).

اولو. [أ ل] (ع ن تف) جمع است بمعنی ذو و واحد

این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی.
حافظ.
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوس بازی در عهد شباب اولی.
حافظ.

با آنکه در کلمه اولی معنی تفضیل است در
فارسی گاهی کلمه «تر» نیز بدان الحاق
کرده اند. (یادداشت مؤلف). صاحب المعجم
گوید: اولی تر گفتن در فارسی جایز است اگر
نسق کلام تازی نباشد و آن مبالغتی باشد بر
مبالغت چنانکه در به و بهتر:
این سخن مختصر اولی تر از آنک
در سخن غث و سمین میگویم.

مجرب بیلقانی.
خون، شهیدان را ز آب اولی تر است
این گناه از صد صواب اولی تر است. مولوی.

اولی. [أ] [ع] (ا) خداوندان، جمع ذو و این
جمع خلاف ماده مفرد است. (آندراج)
(غیاث اللغات). در حالت نصبی و جری.

— اولی اجنحه: صاحبان بازوها و بالها و این
کنایه است از ملائک چرا که مستقول است
فرشتگان پر و بال دارند. (از غیاث اللغات)
(آندراج).

اولی. [لا] [ع ص] (ا) مؤنث اول. (منتهی
الارب) (غیاث اللغات) (اقرّب الموارد)
(المنجد). نخستین. (مذهب الاسماء). [این
جهان. مقابل آخری. آخرت. (مذهب
الاسماء).

— صلوٰه اولی: نماز ظهر. رجوع به اول شود.
اولی. [أ] [ا] (ا) ممال اولی. (یادداشت مؤلف).

اولی. [أ و ی] (ص نسبی) منسوب به اول.
[بدهی و آن چیزی است که پس از توجه
عقل بدان ثبوت آن به چیز دیگری از تجربه و
غیره نیاز ندارد چون الواحد نصف الاثنین و
یکی نصف دوتاست و کل بزرگتر از جزو
است. زیرا این دو حکم فقط با تصور طرفین
حاصل گردند و این [اولی] اخص از ضروری
است بطور مطلق. (از تعریفات سید جرجانی)
(دستور العلماء).

اولیا. [أ] [ا] (ا) اولیاء. دوستان خدا و مردمان
مقدس و پارسا. (ناظم الاطباء). دوستان و
نزدیکان قرابت و نزدیکیان خدا. (آندراج)
(غیاث اللغات):

آنجا که رزم جویی دیما دشمنانی
و آنجا که بزم سازی نوروز اولیایی. فرخی.
خواجۀ بزرگ و اولیا و حشم برسیدند. (تاریخ
بیهقی). و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج...
و اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که
بحقیقت بر تخت ملک این روز بود. (تاریخ
بیهقی). خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم
بیامدند. (تاریخ بیهقی).

عزم آمده است. (منتهی الارب) (آندراج).
— اولوالقربی: خویشان نزدیک. (ترجمان
علامه جرجانی، ترتیب عادلین علی).
— اولوالنهی: اولوالالباب. صاحبان خرد.
خردمندان. ذوی العقول. رجوع به اولوالالباب
شود.

اولوس. [أ] [مغولی] (ا) قبیله و طایفه و
جماعت. (آندراج). خاندان. دوده. ایل.
(یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ غازان
شود.

اولوش. [ا] (ا) نصیب و بخش و حصه و
قسمت. (آندراج از فرهنگ و صاف).
اولولو. (ا) لولو.

— اولولوی سرخرمن: مترس سرخرمن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به لولو شود.

اولومالی. [ا] (ا) نام دارونی نوشیدنی: و اذا
شریت [امارنظن] بالشراب الذی یقال له
اولومالی اذا بیت الدم الجامد. (ابن الیطار).

اولون. [أ و ی] [ع ص] (ا) ج اول. (نظام
الاطباء) (اقرّب الموارد). [حکماء متقدمین.
(یادداشت مؤلف).

اولون. [أ] [ع] (ا) ج اولی. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به اولی شود.

اولون ائکه. [ا] (ا) زوجة بیسوکا بهادر
مادر چنگیزخان مغول. رجوع به تاریخ
حبیب السیرچ خیام ج ۳ ص ۱۶ شود.

اولویت. [أ] [و ی] (ع مص جعلی) تفوق
و رجحان. (ناظم الاطباء). برتری و رجحان و
تفوق و افضلیت و سبقت و تقدم. (ناظم
الاطباء).

— اولویت ذاتیه: نزد حکماء بدو معنی اطلاق
میشود اول اینکه یکی از دو طرف ممکن
نسبت به ذات آن سزاوارتر بوده باشد. و دوم
آنکه ذات ممکن یکی از دو طرف را اقتضاء

کند بر سبیل اولویت بقیاس آنچه حکماء و
متکلمان در واجب بالذات میگویند. و هر یک
بر دو وجه متصور است یکی آنکه اولویت
نسبت بذات ممکن ضروری باشد. دوم اینکه

ذات ممکن اولویت یکی از دو طرف را بر
سبیل اولویت اقتضاء کند و همچنین است
اولویت اولویت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— بطریق اولویت: بطریق برتری. (ناظم
الاطباء).

— حق اولویت: حق تقدم و برتری.
اوله. [أ] [ا] (ا) شاهین و باز. اله. (آندراج).
عقاب و باز شکاری. (ناظم الاطباء). [بیهیمه.
(ناظم الاطباء). جانور و دواب. (آندراج).

اولی. [أ] [ع ن تف] بهتر. سزاوارتر. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). احقری. (منتهی
الارب). اجدر. احق. احب. صواب تر و
سزاوارتر. (آندراج) (غیاث اللغات) ج،
والی. اولون. (منتهی الارب):

ندارد و گویند اسم جمع است و واحد آن ذو
است بمعنی صاحب. (اقرّب الموارد). ذو
بمعنی صاحب و خداوند. (ناظم الاطباء).
خداوندان و مالکان. (آندراج).
— اولوالابصار: خداوندان بصیرت یعنی عاقل
و دانا. (آندراج):

یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش
یکی بصیر بر از دانش اولوالابصار.
ناصر خسرو.

یاری پرده از در دیوار
در تجلی است یا اولوالابصار. هاتف.
— اولوالارحام: اقربا و خویشان و صاحبان
اصل قرابت. (آندراج): و اولوالارحام
بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله. (قرآن
۷۵/۸).

— اولوالالباب: اولوالنهی، خردمندان.
صاحبان عقل و بینش. (آندراج). کسانی
هستند که از هر قشر مغز آن را و از هر ظاهر
حدیث سر آن را جویند. (تعریفات):
تو هر زمان ملکا نوبهاری آری
که عاجز آید از او خاطر اولوالالباب.

مسعود سعد.

لبش از هجو در لباجه کشم
تا بختند از او اولوالالباب. سوزنی.

بومسلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولوالالباب ماند. مولوی.

— اولوالامر: اصحاب رسول صلی الله علیه و
سلم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل
دول و امارت که علم و دین داشته باشند.
(منتهی الارب). اصحاب فرمان. (ترجمان

القرآن). فرمانروایان. (فرهنگ رازی).
پادشاهان و حاکمان و امیران. (غیاث اللغات)
(آندراج): اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و
اولی الامر منکم. (قرآن ۵۹/۴). و چنانکه

اقتیاد اولوالعزم از فرائض عقلست امثال
اولوالامر از لوازم شرعست. (سندبادنامه).
— اولوالضر: بیماران. (ترجمان القرآن).
— [انایانیا]. (ترجمان القرآن).

— اولوالطریق: رهبانان و قسیسان و
پشویان مذهب. (آندراج).

— اولوالعزم: صاحبان عزم. خداوندان صبر.
(ترجمان القرآن جرجانی):

در آنروز کز فضل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزند ز هول.

سعدی.
— [اولوالعزم از پیغمبران آنانکه بر امور
عهد کرده خود و سپرده خدای تعالی آهنگ و
کوشش کردند. بعضی گفته اند پیغمبران

اولوالعزم، نوح و ابراهیم و موسی و محمد
صلوات الله علیهم اند و برخی نوح و ابراهیم و
اسحاق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و
داود و عیسی را گفته اند و نیز در زمخشری
اولوالعزم بمعنی صاحبان کوشش و ثبات و

هر چار چار حد بنای پیمبری
هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی.
حق تعالی از غم و خشم خصام
کی گذارد اولیا را در غرام. مولوی.
اولیا اطفال حقتدای پسر
در حضور و غیبت ایشان باخبر. مولوی.
— اولیای امور؛ کسانی که مصدر کارها هستند.
— اولیای دولت؛ وزرا و کارگزاران دولت.
(ناظم الاطباء). امرا و ارکان دولت. (آندراج).
— اولیا شدن؛ مرشد شدن. (ناظم الاطباء).
اولیا. [أَلِی] (اخ) دهی از دهستان یوسف آباد
پائین ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان
مشهد دارای ۳۴۵ تن سکنه. رجوع به
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.
اولیاء. [أَلِی] (ع) [وَلِی] (اقترب الموارد)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ والذین کفروا
اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی
الظلمات. (قرآن ۲/۲۵۷). رجوع به ولی شود.
— اولیاء عهد؛ ج ولی عهد؛ آنچه رسم است
که اولیاء عهد را دهند از غلام و تجمل و... هر
چه تمامتر ما را فرمود. (تاریخ بیهقی).
اولیاء. [أَلِی] (اخ) نامی که امیرالمؤمنین
علی علیه السلام به یکی از چهار طبقه شیعه
خویش داد. (از ابن الندیم).
اولیاء. [أَلِی] (اخ) دهی است از دهستان
چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان
همدان. آب آن از چشمه و محصول آن غلات
و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و
صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
اولیائی. [أَلِی] (ص نسبی) منسوب به
اولیا.
اولیائیة. [أَلِی] (اخ) گروهی از صوفیه
مبطله باشند. گویند چون بنده به مرتبه ولایت
رسد از تحت خطاب امر و نهی برآید و گویند
تا انسان بمرتبه خطابست بمرتبه ولایت
نمی‌رسد و ولی را افضل بر نبی گویند و ظاهر
این عقیده کفر محض است و ضلالت بحث.
(کشاف اصطلاحات الفنون از توضیح
المذاهب).
اولیات. [أَوَلِی] (ع ص) [ج اولیه].
قضایایی که مجرد تصور طرفین آنها کافی
است برای جزم عقل به ثبوت نسبت یا سلب
آن. اولیات که بدیهیات نیز نامیده میشود بر
بخشی از مقدمات یقینی ضروری اطلاق
میکردد و آن چنانست که حکم در آن پس از
حصول تصور طرفین پیچید دیگری نیاز ندارد
بشرط آنکه غریزهای او بوسیله آن حکم به
ثبوت یا سلب میشود سالم باشد. پس کودکان
و دیوانگان و اشخاص کودن از این حکم
مستثنی هستند. مثلاً کل بزرگتر از جزء است
و واحد نصف اثین است جزو اولیات شمرده

میشوند و گاهی اولیات بر ضروریات اطلاق
میکردد به اعتبار اینکه ضروریات از اوائل
علوم شمرده میشوند در این صورت اولیات
بر معنی لغوی آن حمل گردیده است. (کشاف
اصطلاحات الفنون از شرح مطالع) (دستور
العلماء).
اولیات. [أَلِی] (ع ص) [ج اولی]. (منتهی
الارب). رجوع به اولی شود.
اولیان. [أَلِی] (ع ص) [ج اولی]. (منتهی
الارب). رجوع به اولی شود.
اولی بیگ. [أَلِی] (اخ) دهی است جزء
دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان
زنجان. سکنه آن ۴۵۹ تن و آب آن از چشمه
و محصول آن غلات دیمی و شغل زراعت و
گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲).
اولیت. [أَوَلِی] (ع مص جعلی، امص)
سبقت و تقدم. (ناظم الاطباء). اولویت. برتری.
پیشی. || سروری و ریاست. (ناظم الاطباء).
اولیترو. [أَوَلِی] (ص تفضیلی) (اولی + تر)
سزاوارتر و بهتر. (ناظم الاطباء)؛
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
زو که اولیت بگنج و لشکر و تاج و نگین.
فرخی.
و رگ زدن اندر این فصل [بهار] اولیت از آن
بود که اندر فصلهای دیگر. (ذخیره)
خوارزمشاهی. بدین سبب اولیتترین
روزگاری بدارو خوردن روزگار خزان است.
(ذخیره خوارزمشاهی).
گفت او را نیست الا درد لوت
پس جواب احمق اولیت سکوت. مولوی.
ترک احسان خواجه اولیت
کا احتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. سعدی.
ایام شباب است شراب اولیت
با سبزخطان باده ناب اولیت
عالم همه سریر ربایست خراب
در جای خراب هم خراب اولیت. حافظ.
رجوع به اولی شود.
اولیرا. [أَوَلِی] (یونانی) ^۱کنیب. (ابن البیطار، از
یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گندم که از آن
نشاسته میگیرند. (ناظم الاطباء).
اولیس. (اخ) ^۲از پهلوانان معروف جنگ
تروا (تریا) است که در حیل و تدبیر سرآمد
اقران بوده است. اولیس پادشاه سرزمین
ایتنا ^۳کا از جزایر دریای ایونیا بود و کتاب
ادیسه ^۴میر شرح بازگشت او از تروا بجزیره
مزبور است. اسب چوبینی که یونانیان در
جنگ تروا ساختند و بدان وسیله بر مردم تروا
غالب شدند بدستور اولیس بود. این پهلوان
سراجم بدست پسر خود تله گونوس به

هلاکت رسید.

اولین. [أَوَّل] (ع ص) [ج اول در حالت
نصبی و جری: ثلثه من الاولین. (قرآن
۸۲/۵۶). || قدماء.

اولین. [أَوَّل] (ص نسبی) در تداول فارسی
بزیادت یاء و نون مزید علیه اول است مثل
نخست و نخستین و مه و مهین و کمتر و
کمترین. (غیاث اللغات). نخستین. صفت
تعیینی عددی بمعنی نخستین. (ناظم الاطباء)؛
اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمنکام.

نظامی (هفت پیکر).
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری
بار دومین ز اولین خوتری. سعدی.
اولین نقطه گرچه چست بود
آخرین بهتر از نخست بود.

امیرخسرو دهلوی.
— اولین حرف؛ بمعنی علم لدنی. (هفت قلزم).
— اولین رایتی؛ کنایه از حضرت رسالت‌پناه
صلی الله علیه و آله و سلم. (آندراج) (هفت
قلزم).

— اولین نقش؛ کنایه از نصیب و مقدر و قضا
باشد. (آندراج). اولین نقش و نقش معلوم،
بمعنی قضای ازلی است. (هفت قلزم).
— اولین و آخرین؛ متقدمین و متاخرین.
(آندراج).

اولینان. [أَوَّل] (ج اولین: خدای تعالی او
را خبر داد از خبر اولینان و آخرینان.
(ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۱۹). او را بر مقام تمنا
کنند اولینان و آخرینان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳
ص ۳۷۹).

اولیه. [أَوَلِی] (ع) [ج ولی. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). بارانهای دوم بهاری. باران تند
و رگبار پی در پی. (ناظم الاطباء). رجوع به
ولی شود.

اولیه. [أَوَلِی] (ع ص نسبی) مؤنث
أَوَلِی. (منتهی الارب). رجوع به اولی شود.

اوم. [أَوَم] (ع مص) بانگ و فریاد کردن تشنه.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
|| سخت شدن تشنگی کسی. || رنج دادن
کسی را. || دود کردن زنبورخانه را تا انگبین
چینند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوم. [أَوَم] (ع ص) (لیالی...) شبهای زشت و
منکر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوم. [أَوَم] (ع نف) نعت تفضیلی است از
امامت، نیکوتر به امامت. (ناظم الاطباء).

اوماج. (ترکی) [ا. اماج. (شرفنامه منیری).
خمیرهای خرد به اندازه ماشی یا عدسی که از
آن آش اماج کنند. (یادداشت مؤلف). آرد

ظرف و اناء. (برهان) (آندراج). رجوع به
آوند شود.

اوند. [أ] و [ا] فریب و خدعه و مکر. (ناظم
الاطباء). خدعه و فریب. (برهان) (آندراج).

اوند. [أ و د] (اخ) دهی است از دهستان
تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر دارای
۵۲۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶ شود.

اونس. [ا] [و] ^۵ (ا) وزنه‌ای معمول دانشمندان
انگلیس و آمریکا و اونس انگلیسی معادل
۲۸/۳۴ گرم و اونس آمریکایی معادل
۳۱/۱۰۳ گرم. (ناظم الاطباء). در روم
قدیم ^۱ لیور. [ا] در فرانسه قدیم ^۱ لیور
معادل ۳۰/۵۹۴ گرم.

اونق. [اُن] [ع] [ج] ناقه. (المنجد). رجوع به
ناقه شود.

اوتک خان. [ا] [خ] ششمین از خانان
اوزبک خیمه پس از بوجوغه. (یادداشت
مؤلف). پادشاه قبایل کرایت و ساقیز که
بدست چنگیزخان مغلوب و مقتول شد.
رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ صص ۲۶ -
۲۸ و ص ۴۶، ۸۴، ۲۲۰ شود.

اوتکه. [اُ و ک] (ا) اجهره و خار دامنگیر.
(ناظم الاطباء).

اوتگان. [ا] (ا) باصلاح دواسازی هر ماده
دسم و سفت و غلیظی که بروی جزء معلول
ترمیخ کنند مانند اوتگان خاکستری. (ناظم
الاطباء).

اوتنگ. [اُن] (ا) معنی اوشنگ است و آن
ریسمانی باشد که قبا و لنگی و قطیفه و امثال
آن بر آن اندازند و گاهی خوشه‌های انگور نیز
از آن بسپاویند. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

اونو. [أ] (یونانی) (ا) شراب را گویند که خمر
باشد و باین معنی بضم اول هم آمده‌است چه
اونومالی لفظی است یونانی مرکب از شراب و
عسل و مالی عسل را گویند. (برهان)
(آندراج). می و خمر. (ناظم الاطباء).

اونوسما. [اُن] (ا) ^۶ گیاهی از تسمیره
گاوزبانیان که گلپایش در انتهای ساقه مجتمع
شده‌اند. گیاهی است پایا و دارای گل‌های زرد
که در کوهستانهای آلپ و پیرنه و قفقاز
فراوان است و بویی نامطبوع دارد. (فرهنگ
فارسی معین).

اونومالی. [اُنُو] (یونانی) (ا) ^۷ خمر عسلی.
(ناظم الاطباء) (ابن بیطار).

اومی. (اخ) دهی از دهستان پائین ولایت
بخش شهرستان تربت حیدریه دارای ۵۵۲ تن
سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۹ شود.

اومید. [اُ / او] (ا) امید و رجاء. (ناظم
الاطباء):

جز این بودم اومید جز این داشتم الجخت
ندانستم کز دور گوازه زندم بخت. کسایی.
نومید مشوا اگر چه اومید نماند
کس در غم روزگار جاوید نماند.
(از سندبادنامه).

به اومید رفتم بدرگاه اوی
اومید مرا جمله بیواز کرد.

اومیروس. (اخ) اومرس. هومر ^۲.
بزرگترین شاعر یونان. رجوع به هومر شود.

اون. [أ] [ع] (مص) تن آسایی. [انرمی. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). [اص] (ا) آرام و نرم.
(ناظم الاطباء). [آهسته. [ارفتار. [ایک
گوشه خرجین. [اص] آهسته و نرم و آرام
رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
آهستگی و چربی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی).
نرم رفتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اون. [أ و] [ع] (ا) هنگام. (منتهی الارب). ج.
آون. (منتهی الارب).

اون. [أ و] [ع] (ا) هنگام. (منتهی الارب).

اون. [ع] [ج] اوان. صفة بزرگ. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). ایوان.

اون. [ا] (ترکی) (ا) آواز. (شرفنامه منیری).
اونادیا. [ا] (ا) خیار دشتی. (آندراج) (ناظم
الاطباء). قنأ الحمار. (ناظم الاطباء).

اونار. [أ] (ا) آتش. (ناظم الاطباء). [ایوی
خوش. [احامص] غنودگی. (آندراج) (ناظم
الاطباء). خواب‌آلودگی. (ناظم الاطباء).
[آتش‌زدگی. (آندراج).

اونافیس. [أ] (اخ) ^۴ نام پدر اوریباسیوس
طیب یونانی و اوریباسیوس را کتابی است
در طب بنام پدر خویش در چهارمقاله و آنرا
حنین نقل کرده‌است. (ابن الندیم).

اونانیدن. [أ د] (مص) غنودن و چرت زدن.
(ناظم الاطباء). غنودن و استراحت نمودن.
(آندراج). [امید داشتن. (ناظم الاطباء)
(آندراج).

اونانیس. [أ] (ا) غنچه انار. (ناظم الاطباء).
شکوفه انار.

اونج. [أ و] (ا) الفت و مؤانست. (ناظم
الاطباء) (آندراج) (برهان).

اونجهان. [ا] (اخ) نسامی است که در
ابن‌الندیم بنقل از جهشیاری به پدر جمشید
یعنی ویونگهان میدهد. عرب ویونگهان پدر
جمشید. (ابن‌الندیم از جهشیاری). رجوع به
ویونجهان و ویونگهان شود.

اوند. [أ و] (ا) ظرف و آوند. (ناظم الاطباء).

هاله. (صراح). سخینه. (صراح). نوعی از آش
آرد باشد و باسقاط ثانی (اماج) هم آمده
است. (ناظم الاطباء) (برهان). و آنرا در بعضی
بلاد سلطان سنجری گویند غالباً مخترعه
سلطان سنجر است. (آندراج):
گاه در کاجی شدم که در اوماج
ساعتی در کاک‌روزی در کماج.
بسحاق اطعمه.

[آماج. (آندراج).

اومادا. [أ] (یونانی) (ا) عصاره قنأ الحمار
است که خیار زه سپند باشد و آن رستنی
است مانند کبر لیکن خار ندارد و آنرا میگیرند
و میفشارند و در ظرفی کرده خشک میکنند و
بعد از آن قرصها میسازند و گرم و خشک
است در سیم. (برهان) (آندراج).
اوماریقا. [ا] (یونانی) (ا) رازیانه رومی است.
(فهرست مخزن الادویه).

اوماتاریخن. [خ] (ا) تن ^۱. تنه. و آن
قسمی از ماهی است. (یادداشت مؤلف).

اومال. (اخ) دهی است از دهستان میان
دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه
آن ۵۸۰ تن و آب آن از رودخانه نکا و
محصول آن برنج، پنبه، غلات، حبوبات،
صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی
زنان پارچه‌های نخی‌بافی است. راه فرعی به
شوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۳).

اومال. (اخ) دهی است از دهستان رودپی
بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه آن
۱۰۰ تن و آب آن از رودخانه تجن و محصول
آن برنج، غلات، پنبه، کف، صیفی، و شغل
اهالی زراعت است. در حدود ۳۰ باب دکان و
روزهای سه‌شنبه هر هفته بازار عمومی دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اومالی. [أ] (یونانی) (ا) اورمالی. روغنی
است جداگرم و سفت چون عسل که از ساق
درختی گیرند. (مفردات قانون ابوعلی
ص ۱۶۰). دهن‌العسل و آنرا عسل داود هم
گویند گرم و تر است در چهارم. (برهان) (هفت
قلزم). رجوع به اورمالی شود.

اومان. [ا] (اخ) قریه‌ای است در همدان. این
قریه زادگاه اثیرالدین شاعر است. (حبیب
السیر) (از ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج).

اومرس. [م ر] (اخ) اومیروس. هومر ^۲.
شاعر باستانی یونان. و رجوع به هومر شود.

اومسجدان. [م ج] (اخ) دهسی است از
دهستان اندیکا بخش قلعه‌زراس شهرستان
اهواز. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه و
محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت
است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

1 - Thon. 2 - Homère.
3 - Homère. 4 - Eunapius.
5 - Once, Ounce.
6 - Onosma.
7 - oinomeli. (یونانی).

اونی. [أ] (ا) دانه‌ایست مانند جو سیاه. (ناظم الاطباء). غله‌ای است مانند جو. (آندراج).

اونیا. (سریانی، ا) زعرور باشد و آن را در خراسان علف شیران و به عربی تفاع البری خوانند. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم). [بفتح اول] یعنی ازگیل. (ناظم الاطباء).

اونیا. [أ] (ا) عصیر. (ناظم الاطباء).

اونیدن. [أ و د] (مص) آونیدن. (ناظم الاطباء). استراحت نمودن و خفتن و غنودن. (آندراج). [امید داشتن. (آندراج).

اونیطس. [أ ط] (ا) ^۱ نوعی صمتر. قسمی آویشن. (یادداشت مؤلف).

اونیفرم. [ف] (فرانسوی، ا) ^۲ لباسی که همه به یکسان پوشند. متحدالشکل. (فرهنگ فارسی معین).

اونیک. (ا) دهی است از دهستان شاختان بخش درمیان شهرستان بیرجند، دارای ۲۶۱ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

اونیورسیتته. [و ت] (فرانسوی، ا) یونیورسیتته. ^۳ دانشگاه. رجوع به دانشگاه شود.

اوو. [أ و] (ع) ج. أوة. یعنی داهیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اووب. [أ] (ع ص) ناقه... ماده شتر که دست و پا اندازه گاه رفتن. (منتهی الارب).

اووج. [ا] (ا) اووجه، خووج. مطابق کتبه‌های داریوش آنرا خووج نیز می‌نامیدند و آن عبارت است از ساتراپی سوزیانا در شمال خلیج فارس است که شاهی خوزستان و لرستان بوده و یک ساتراپی را تشکیل میداده است. (یادداشت مؤلف).

اوور. [أ] (ع) باد صبا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اووک. [أ و] (ا) صمغی است که آنرا بعربی صمغ الدامیثا گویند و از حدود شبانکاره شیراز آورند. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (آندراج).

اووی. [أ و ی] (ص نسبی) نسبت است به آیت. (منتهی الارب). مادی و فوق العاده و خارق عادت. (ناظم الاطباء).

اووید. [أ] (ا) ^۴ اوویدیوس (۴۳ ق. م - ۱۸ م). شاعر رومی و یکی از نویسندگان بزرگ عصر آوگوستوس. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و رجوع به اویدئوس شود.

اوه. [أ و] (ا) / أَوُه / أَوُه / أَوُه / أَوُه / أَوُه (ع صوت) آه. آه. آوه. آواته. آویاه. یعنی آه کلماتی است که در وقت بیماری و درد و رنج و شکایت گویند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اوه. [أ و] (ع مص) آوه کردن. (تاج

المصادر بهیقی). آه گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ناله نمودن و شکوه کردن. (آندراج).

اوهاط. [أ] (ع) ج و هط. خصوصتها. (منتهی الارب) (المنجد) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

اوهاق. [أ] (ع) ج و حق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). کمندها. (آندراج). رجوع به وهق شود.

اوهام. [أ] (ع) ج و هم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (المنجد) (غیاث اللغات). آنچه در دل گذرد یا گمان و اعتقاد مرجوح. (آندراج).

— در اوهام آمدن؛ بوهم درآمدن. وصف چیزی به وهم آمدن؛

تو در کنار من آیی من این طمع نکتم که می‌نیاید از حسن وصف در اوهام.

سعدی.

شمایی که نباید بوصف در اوهام

خصائصی که نگنجد بذکر در افواه. سعدی.

— اوهام پرست؛ خرافاتی. پیرو اوهام.

— اوهام پرستی؛ پیروی خرافات. خرافه پرستی.

اوهد. [أ ه] (ع) روز دوشنبه. ج. اواهد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اوهد. [أ ه] (ع) ج و هد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین پست و هموار. (آندراج). رجوع به وهد شود.

اوهر. [أ ه] (ا) ظاهرأ صورت کهن اهر است. صاحب حدود العالم پس از شرح زنگان گوید: اوهر شهرکی است بر کوه نهاده و با آبهای بسیار جایی بسیار کشت. (حدود العالم).

اوهز. [أ ه] (ع ص) نیکورفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوهزار. [ه] (ا) رجوع به وهز شود.

اوهن. [أ ه] (ع ن ف) سست تر. (مهذب الاسماء).

— اوهن البیوت؛ سست ترین خانه‌ها. (غیاث اللغات) (آندراج). ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت. (قرآن ۴۱/۲۹).

اوهوه. [أ ه و و] (صوت) صوتی است که در مقام تعجب بکار رود؛ قرار است پروفیسور راک راه تازه‌ای بدینا پیشنهاد کند. اوهوه! راه تازه! (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۷).

اوهیو. [أ] (ا) ^۵ نام نهر بزرگی است در ایالات متحده آمریکای شمالی و از بهم پیوستن دو رود آلفانی ^۶ و مونونگالا ^۷ به وجود آمده و در ابتدا بسوی مغرب و بعد بسمت جنوب و آنگاه باز بطرف مغرب و بالاخره بجانب جنوب غربی متمایل و روان

میگردد و از بین دو شهر سین سینیاتی، و لونی سویل میگذرد و بعد از جریان و طی مسافت قریب به ۱۶۰۰ کیلومتر در نزدیکی شهر جفرسون به شط میسیسیپی وارد می‌گردد. (قاموس الاعلام).

اوهیو. [أ] (ا) یکی از جماهیری است که ایالات متحده را در آمریکای شمالی بوجود آورده‌اند این قطعه بنام رودی که در حدود شرقی آن روان است، نامیده شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اوهیه. [ه ی] (ع) ا. هوا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [هوای میان اعلائی کوه تا فرازگاه وادی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اوهیه. [أ ه ی] (ع) ج و هسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). یعنی شکاف چیزی و دریدگی آن. (آندراج). رجوع به وهی شود.

اوی. (ضمیر) کلمه اشاره و ضمیر مفرد غایب است بمعنی او (با زیادت یا). (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ عزیز بودم از این پیش همچنان سپریغ.

شهد.

چون یکی جغیوت پستان بند اوی

شیر دوشی زو به روزی یک سیوی. طیان.

ارتاب... از وی تیغ و شمشیر خیزد سخت با قیمت که اوی را دو تاه توان کردن. (حدود العالم).

برفتند پیران بنزدیک اوی

چو دیدند آن رای تاریک اوی. فردوسی.

گفت در خانه اویم همه عمر

شمع کاشانه اویم همه عمر. جامی.

اوی. [أ ی] (ع مص) اواء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جای گرفتن. (منتهی الارب). بامأوی شدن و بامأوی بودن. (تاج المصادر بهیقی). مأوی گرفتن. (المصادر زوزنی). رجوع به اواء شود. [ا ج آ و اوی]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): طیر اوی؛ مرغان فراهم آمده از هر جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اوی. [أ وی] (ع مص) اواء. (ناظم الاطباء). جای گرفتن. (منتهی الارب). رجوع به اواء شود.

اوی. [أ و ا] (ع) ا. شغال. صاحب نصاب این لفظ را بضرورت نظم مخفف ابن اوی آورده است. (غیاث اللغات).

1 - Onithis. 2 - Uniforme.
3 - Université. 4 - Ovide.
5 - Ohio. 6 - Allegheny.
7 - Monongagela.

(۱).
اویزر. [(خ) دهی است جزء دهستان

یمن است. او زندگانی حضرت رسول را ادراک نکرد و به درک صحبت آن حضرت

1 - Ovidius.

بخش مرکزی شهرستان نوشهر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در زمستان عده‌ای از سکنه برای تأمین معاش به حدود قشلاق کجور و تهران به کارگری میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اوایل. [أَوَّل] (ع) [مصر آل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به آل شود.

اویماق. [أُیْمَاق] (ترکی، [ع] قوم و قبیله. (غیاث اللغات) ج، اویماقات. (غیاث اللغات) (آندراج).

اویماقات. [أُیْمَاقَات] (ترکی، [ع] ج اویماق. (غیاث اللغات) (آندراج). سایر لشکریان و اویماقاتی که همراه داشت با اموال و جهات به تحت تصرف امراء محمدزمان میرزا درآمد. (حبیب السیر).

اویمه. [أَوِیْمَه] (ع) [مصر] مصر ائمه، ج امام. (ناظم الاطباء). همزه بدل به واو شده است. و بعضی اییمه بیاه گویند. (منتهی الارب). و رجوع به اییمه و ائمه شود.

اوین. [أَوِیْن] (ع) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران در ۴۰۰۰ گزی باختر تجریش دارای ۸۳۶ تن سکنه. تابستان در حدود ۵۰ خانوار اضافه میشود. آب آن از رودخانه درکه و دوچشمه و محصول آن غلات، اسپرس و انواع میوه‌جات سردسیری و شغل اهالی زراعت است. و در حدود ۲۰ باب دکان مختلفه دارد. راه شوسه به تجریش دارد. مزرعه باقر جزء این ده است. شش دانگ ده وقف آستانه حضرت رضا علیه السلام و اعیانی متعلق به مردم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اوینه. [أَوِیْنَه] (ع) [ع] ذرع اهالی نمسه (اتریش) را گویند و معادل است با دوازده گره. (ناظم الاطباء).

اویه. [أَوِیَه] (مغولی، [ع] کاشانه. (آندراج از فرهنگ و صاف). اما محتمل است که اویه (ابه) باشد.

اویه. [أَوِیَه] (ع) [ی] وجود شخصی. (ناظم الاطباء).

اویه. [أَوِیَه] (صوت) بمعنی آه باشد و آن کلمه‌ایست که در وقت افسوس و حسرت گویند. (برهان) (از انجمن آراء ناصری). کلمه‌ایست که در اظهار نفرت و کراهت گویند. صوتیست نمودن کراهت و نفرت را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

اه کر استیلائی نفس شالهنک
همچو شالنگیست واپس رفتنم.
غضائری رازی (از فرهنگ شعوری).
هر عارضه کاید ز خداوند سوی ما
در بندگی آنجا که آه عامه خه ماست.
سنائی.

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ
تیغی که او گذارد چه جای آه که خه خه.

سنائی.

چون نیست قبولی بسوی درد شما را

در ماتم بی‌برگی باریک اهی کو. سنائی.

گفت آه ماهی ز پیران آه گهست

شده تنی را کولین درگهست. مولوی.

— آه به بهای کاری ندادن؛ در آن مسامحه و

مساخره روا داشتن. هیچ اهمیت بدان ندادن.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— آه کردن؛ آه گفتن. اظهار کراهت یا حسرت

کردن:

زخم سنان او را آه کردی ای سنائی

هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه. سنائی.

گر ترا تیغ تن زنده آه کن

ور ترا زخم حق رسد آخ کن.

سنائی (از ضیاء).

در غمت ار خون خورم آه نکم در رخت

زانکه تو دانی که از آینه بیند زیان.

مجبیر بیلقانی.

بر من ز چشم مست تو انداخت ناوک شست تو

دل آه نکرد از دست تو بگذاشت تا انداختی.

مجبیر بیلقانی.

— آه کنان؛ افسوس کنان:

رو بتو گردند آ کنون آه کنان

ای که لطف مجرمان را ره کنان. مولوی.

— آه گفتن؛ آه کردن. افسوس کردن:

لال است عدوت گرچه آه گفت

کز گفتن آه زبان نجیبید.

|| چه بسیار بد. چه بسیار زشت. چه بسیار

پلید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || رمز

است از «الی آخر کلامه». || رمز است «الی

آخر الآیه» را. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

اوه. [أَوِه] (صوت) در تداول عامه برای استفهام

انکاریست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اوه. [أَوِه] (صوت) کلمه تعجب است. علامت

تعجب. صوتی، نمودن تعجب را. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). || کلمه تألم. علامت

ترس. صوتی، نمودن اسف یا شفقت را.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اوه. [أَوِه] (ع مص) آه. ناله کردن. آه گفتن.

(منتهی الارب). «نالدن و آه گفتن. (ناظم

الاطباء). اندوه کردن و آه گفتن. (آندراج).

اهاب. [أَهَاب] (ع) [ع] پوست یا پوست ناپیراسته.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

پوست حیوان که آنرا دباغت نکرده باشند یا

پوست مطلق. (منتخب از غیاث اللغات). نام

است پوست دباغت نشده را. (از تعریفات

جرجانی). پوست ناپیراسته. (مذهب الاسماء

نسخه خطی). پوست خام. پوست بی دباغت.

پوست آش نکرده. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). ج، آهبة. اُهَب. اُهَب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

چون سرش ببرید شد سوی قصاب

تا اهایش برکند در دم شتاب. مولوی.

|| چوب خوشه خرما. (مذهب الاسماء نسخه

خطی).

اهابت. [أَهَاب] (ع مص) اهابة. رجوع به

اهابة شود.

اهابة. [أَهَابَة] (ع مص) خواندن بهمیه را.

(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بانگ

زدن بر شتر به لفظ هاب هاب یا خواندن و یا

زجر کردن بدان لفظ. و بانگ زدن بر گوسفند

تا بایستد یا بازگردد. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). بانگ برزدن بر شتر بلفظ هاب هاب

تا بایستد یا بازگردد و بانگ برزدن بر غنم تا

بایستد یا بازگردد. (آندراج).

اهاجه. [أَهَاجَة] (ع مص) خشک گردانیدن باد

گیاه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). خشک گردانیدن نبات. (المصادر

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || خشک گیاه یا

زردگیاه یافتن زمین را. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). خشک یافتن

زمین. (تاج المصادر بیهقی).

اهاجی. [أَهَاجِی] (ع) [ع] آه جیه. یعنی

آچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد): به استهزا و

سخریت اغانی و اهاجی گفتند. (ترجمه تاریخ

یمینی).

اهار. [أَهَار] (ع) [ع] پالوده که بر کاغذ و شوربانی که

بر جامه مالند. (برهان) (هفت قلزم). آهار

پالوده‌ای که بر کاغذ و جامه مالند. (ناظم

الاطباء). آشی که بر کاغذ و جامه دهند که

سبب قوت آنها شود. (آندراج). و رجوع به

آهار شود.

— آهار زدن؛ پالوده و شوربا به جامه و کاغذ

مالیدن.

|| ظاهرآ به معنی فضله و پیخال مرغان

شکاری و بالخصوص باز. فضله مرغان

شکاری را آهار گویند. (از بازنامه نسوی):

و چون به وقت برخاستن آهار نکند نقصانی

پدید آید. (نوروزنامه ص ۹۸).

اهاضیب. [أَهَاضِیْب] (ع) [ع] اجضویه. به معنی یک

دفعه از باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| جج هضبه. و ج هضاب. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). و رجوع به کلمات مزبور

شود.

اهافه. [أَهَافَة] (ع مص) خداوند شتران تشنه

شدن. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از

هیف است. (آندراج). || تشنه شدن اشتر از

ورد. (تاج المصادر بیهقی). و در صراح است

زود تشنه شدن ناقه. (مؤید الفضلاء). || سیراب

شدن مردم تشنه. کذا فی الکنز.

اهال. [أ] (ع) [ا] ج اهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.

اهالات. [ا] (ع) [ا] ج اِهالَه. بمعنی پیه گذاخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهاله شود.

اهاله. [ا] (ع) [ا] پیه. پیه گذاخته یا زیت یا هرنان خورش از قسم روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مأخوذ از هیل. ج. اهالات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب بحر الجواهر. در کلمه آرد هانجه آرد: شوربائی غلیظ است مانند عصیده که از آرد و اهاله سازند و اهاله روغن بود که از کره گذاخته گیرند. (بحر الجواهر). چربش گوشت و پیه گذاخته. (مؤید الفضلاء). [ا] (ع) (مص) فرو ریختن خاک و ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرو ریختن. (تاج المصادر بیهقی).

اهالی. [أ] (ع) [ا] ج اهل بر خلاف قیاس است. اعیان و اشراف. (از شرح نصاب و کنز بنقل غیاث اللغات) (آندراج). ج اهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اهل شود. [ا] مأخوذ از تازی. کسانی که در جایی مسکن دارند و متوطن در آنجا می باشند و مردمان و اشخاص و اعضاء و افراد قبیله و طایفه و خانواده و کسان خانه و عیال و اعیان و اشراف. (از ناظم الاطباء).

— اهالی موالی، اهالی و موالی؛ مردمان غنی و فقیر. رجال دولت. خدم و حشم. (ناظم الاطباء).

اهالیب. [أ] (ع) [ا] ج اهلوب بمعنی حال و گونه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهالیل. [أ] (ع) [ا] بارانها. واحد ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] ج هلال. بمعنی ماه نو یا ماه دوشبه و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به هلال شود.

اهان. [ا] (ع) [ا] تنه درخت شاخ بریده و بالای آن. (ناظم الاطباء). تنه درخت بریده شاخها و بالای وی. (منتهی الارب). تنه درخت بریده و شاخهای درخت. (آندراج).

اهان. [أ] (ا) سریشم و نشاسته. [ا] کناره و حاشیه. (ناظم الاطباء). حاشیه جامه. (آندراج). [ا] حریره. آهار. [ا] فهرست. [ا] ناپاکی. پلیدی. آلودگی. (ناظم الاطباء). لوث و آلودگی. [ا] دهن. (آندراج).

اهانت. [ا] (ع) [ا] (مص) اهانت. سبک داشتن کسی را. (صراح از غیاث اللغات). خوار و ذلیل گردانیدن. (ناظم الاطباء). حقیر و سبک داشتن کسی را و خواری کردن و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل است. (آندراج). خوار کردن. حقیر داشتن. سبکداشت. حقیر شمردن. خوار داشتن. خوار گرفتن. توهین. تحقیر. استخفاف. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). و رجوع به اهانت شود. [ا] (حامص) حقارت. تحقیر. خواری. ذلت. (ناظم الاطباء). سبکداشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهانت کردن. [ا] (ع) [ا] (مص) مرکب تحقیر کردن. (ناظم الاطباء). خواری روا داشتن. با صاحب او اهانت کنیم. (جهانگشای جونی).

هر چه بینی ز دوستان کرم است
گرا هانت کنند و گر اعزاز. سعدی.

اهاند. [أ] (ع) [ا] مردان هند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهانه. [ا] (ع) [ا] (مص) خوار کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی). حقیر و سبک داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] در اصطلاح اهل شرع عبارت است از آنچه از خوارق عادات بدست کفار و بدکاران بر خلاف مدعای آنان بظهور رسد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

اهاه. [ه] (صوت) برای ابراز انزجار بر زبان رانند. (از یادداشت بخط مؤلف).

اهاه. [ه] (صوت) اسم صوت سرفه. [ا] (صوت) کلمه‌ای که برای اظهار تعجب گفته شود. (از یادداشت بخط مؤلف).

اهب. [أ] (ع) [ا] ج اهبه بمعنی ساز و ساختگی کار. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به اهبه شود.

اهب. [أ] (ع) [ا] ج اهب. اهبه. ج اهاب بمعنی پوست یا پوست ناپیراسته. (منتهی الارب). و رجوع به اهاب شود.

اهب. [أ] (ع) [ا] ج اهاب بمعنی پوست ناپیراسته. (از آندراج). ج اهاب. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهاب شود.

اهب. [أ] (ع) [ا] ج اهب من تیس؛ نیک تیز شده تر به گشتی از تکه یعنی از بز. (یادداشت بخط مؤلف).

اهباء. [ا] (ع) (مص) گرد برانگیختن اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گرد برانگیختن. (تاج المصادر بیهقی).

اهباء. [ا] (ع) [ا] ج هباء بمعنی گرد و غبار و هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب و بدود ماند و با غبار و ریزه‌های خاک بلند رفته و پراگنده بر زمین. [ا] مردم کم عقل. (از آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به هباء شود.

اهباب. [أ] (ع) [ا] جامه کهنه و پاره شده. (آندراج). ثوب اهباب؛ جامه پاره پاره شده. (منتهی الارب) (آندراج).

اهباب. [ا] (ع) (مص) بیدار کردن از خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بیدار کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر

بیهقی).

اهباب. [ا] (ع) (مص) شتابی کردن در رفتن و در پریدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهبار. [ا] (ع) (مص) نیکو فربه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهباط. [ا] (ع) (مص) فرود آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرودستان و فرود آوردن. (آندراج). فرود آوردن. (تاج المصادر بیهقی). [ا] کاسته کردن بهای آخریان. (تاج المصادر بیهقی).

اهباغ. [ا] (ع) (مص) اهجاع. (المصادر زوزنی). خوابانیدن. و رجوع به اهجاع شود.

اهبال. [ا] (ع) (مص) بی فرزند گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] گران کردن گوشت کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). گران کردن گوشت را. (ناظم الاطباء). [ا] شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهبت. [أ] (ع) [ا] اهبه. ساز و یراق. (از منتخب بنقل غیاث اللغات). عدت. عده. ساز. سامان. ساختگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ساز و ساختگی کار. (ناظم الاطباء).

اهب. (ناظم الاطباء). تهیو و امیر شهاب الدوله مسعود... با اهبتی و عدتی... (تاریخ بیهقی). با بسیار لشکر و زینتی و اهبتی تمام. (تاریخ بیهقی). و بحکم استعلائی همت و استیلای نهم و استیفای عدت و استکمال اهبت از برای روزگار کارزار پیلان بیشمار داشت. (سندبادنامه ص ۵۶). اکنون ترا بهیج حال با قوت و شوکت و عدت و اهبت من امکان و قوت مقابله و مقاومت نباشد. (سندبادنامه ص ۱۷۰). ساز و اهبت کار بدو فرستاد و او از ری بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۴). مدبر را کثرت عدد و فرط اهبت از اسماک موجود نافع نه. (جهانگشای جونی). سلطان... با اهبتی و هیبتی که چشم کس مشاهده نکرده بود... در شهر آمد. (جهانگشای جونی). مگر کار بغداد که از کثرت خلق و بسیاری سپاه و سلاح و اهبت آنجا و راههای باریک دشوار که در پیش است. (رشیدی). و رجوع به اهبه شود.

اهبتی. [أ] (ع) [ا] ساز و یراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی بمعنی ساز و یراق. چون در انشاء به یاء واقع شده است لهذا در اینجا بر عایت بعضی کسان بیاء نوشت. ظاهراً بودن بیاء غلط کاتبان است که بجای کسره موصوف، یاء نوشته است یا آنکه برای تعظیم باشد یعنی ساز و یراق بزرگ و بسیار. (غیاث اللغات) (آندراج).

اهبر. [أ] (ع) (ص) شتر گوشناک. مؤنث. آن، هبراء. (آندراج). بسیار گوش. (مذهب

الاسماء نسخه خطی (المصادر زوزنی)
(تاج المصادر بیهقی)؛ جمل اهره؛ شتر
گوشتناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اَهْرَة. [أَ بَ رَ] (ع) ج هیر، بمعنی زمین
پست و هموار که گردش بلند باشد. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهْبِقَاع. [أَ بَ] (ع مص) بنشست هبنقه
نشستن و آن نشستن بر پی پاشنه پای باشد یا
هر دو پای را واداشته و هر دو را ن بر شکم
چسبانیده بر سرین نشستن. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (منتهی الارب). بر سر انگشت
نشستن در وقت چیزی خواستن. (المصادر
زوزنی).

اَهْبَة. [أَ بَ] (ع) ساز و ساختگی کار. ج،
أَهْب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). اهبت. و رجوع به اهب و اهبت شود.
اهْبِاخ. [أَ بَ] (ع مص) رفتن به رفتار
هیخی. (منتهی الارب). رفتن رفتار هیخی
و آن رفتاری است خرامان مانند. (ناظم
الاطباء).

اهْتَار. [أَ] (ع) ج هتر، بمعنی دروغ و سختی
و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و
رجوع به هتر شود.

اهْتَار. [أَ] (ع مص) خرف شدن از پیری. مُهْتَر
نعت است از آن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). امولع کردن به گفتن. بیهوده
گوی گردانیدن. (المصادر زوزنی). مولع
گردانیدن در سخن گفتن در چیزی. (ناظم
الاطباء).

اهْتَام. [أَ] (ع مص) شکستن دندان از بن یا
مقدم دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اهْتَأ. [أَ تَ] (ع ص) کسویش. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهْتَبَاب. [أَ تَ] (ع مص) تیز شدن و بانگ
کردن تکه و وقت گشایی. مهتب نعت است از
آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
اُفَاگَشَنی آمدن. (المصادر زوزنی). ابریدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
قطع. (اُقرب الموارد).

اهْتَبَاد. [أَ تَ] (ع مص) حنظل چیدن و
شکستن آنرا و دانه برآوردن و تر نهادن آنرا تا
تخلی از وی بیرون رود. (منتهی الارب)
(آندراج). حنظل چیدن و شکستن آن و دانه
برآوردن از آن و خیساییدن آنرا در آب تا
تخلی وی بیرون رود. (ناظم الاطباء) (از
اُقرب الموارد).

اهْتَبَاذ. [أَ تَ] (ع مص) شتابی کردن در
رفتن و در پریدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

اهْتَبَار. [أَ تَ] (ع مص) بی گوشت گردیدن
شتر. ابریدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

اهْتَبَاش. [أَ تَ] (ع مص) فراهم آمدن.
اُرسیدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). به عطاء رسیدن. (از اُقرب
الموارد).

اهْتَبَاص. [أَ تَ] (ع مص) شادمان شدن.
اُشتاب رفتن. اُبالغه نمودن در خندیدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهْتَبَال. [أَ تَ] (ع مص) حبیل کردن.
(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
اُدروغ بسیار گفتن. اُشکار جستن. اُگم
کردن فرزند را. اُورزیدن. اُغنیمت شمردن
کلمه حکمت را. (آندراج) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). اغتنام. (تاج المصادر بیهقی).

بغنیمت گرفتن. (المصادر زوزنی). اُلازم
گرفتن درستگی حال خود را. یقال: اهْتَبِلْ
هیلک علی الامر، ای علیک بشأْنک؛ یعنی
لازم بگیر درستگی حال خود را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). اُبه یکدیگر تیر
انداختن. (زوزنی).

اهْتَبَاش. [أَ تَ] (ع مص) برافزوده شدن
سگ، خاص بالکلب او بالسباع؛ بخصوص بر
سگ دیگر یا یکی از سباع. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

اهْتَبَاع. [أَ تَ] (ع مص) هجو کردن. (از
آندراج).

اهْتَبَاج. [أَ تَ] (ع مص) ستهیدن در
چیزی و تسمادی کردن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

اهْتَبَار. [أَ تَ] (ع مص) از هم جدا شدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهْتَبَاس. [أَ تَ] (ع مص) برگردیدن.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اهْتَبَال. [أَ تَ] (ع مص) نوبیرون آوردن
چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

اهْتَبَام. [أَ تَ] (ع مص) همه شیر پستان
دوشیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء).

اهْتَبَان. [أَ تَ] (ع مص) دختر نارسیده را
گائیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

اهْتَبَاع. [أَ تَ] (ع مص) راه راست یافتن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر
بیهقی). راه راست باز یافتن. (ترجمان القرآن
ترتیب عادلین علی). راه راست گرفتن.
مهدتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهتداء جستن؛ راه راست را جستجو
کردن؛

چون شمارند امیر و مقتدا
سر نهندم جمله جویند اهتدا. مولوی.
اُرا برداری. ارشاد. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

— علم الاهتداء بالبراری و الاقفار؛ علمی
است که بوسیله آن در صحرای و بیابانها راه
را یابند. یا علمی است که با آن بدون کمک از
نشانه های ظاهری به احوال ممکنه معرفت
پیدا کنند. و این آشنایی با کمک وسائل مخفی
حاصل شود و این علم جز برای کسانی که در
شناختن بوی خاکها و موقع ستارگان تمرین
دارند تحقیق نیابد. زیرا هر نقطه از زمین بویی
خاص و هر ستاره ای را سمتی معین است که
می توان با کمک آن راه را شناخت و جای را
تشخیص داد. چنانکه در قرآن آمده است: «و
هو الذی جعل لکم النجوم لتهتدوا بها فی
ظلمات البر و البحر (قرآن ۹۷/۶)». و این علم
را سودی بزرگ است. (از کشف الظنون).

اُشوه فرستادن عروس را. اُیشرو شدن و
سبقت گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

اهْتَدَاد. [أَ تَ] (ع مص) کشیده و بلند بالا
و افزون شدن آب جو و دریا. (زوزنی).

اهْتَدَاذ. [أَ تَ] (ع مص) سبک بریدن.
(منتهی الارب) (آندراج). بریدن. (المصادر
زوزنی). بشتاب بریدن یا همه چیزی را
بریدن. (از اُقرب الموارد). بریدن بزودی.
(تاج المصادر بیهقی). اُشتاب خواندن
مکتوب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). بشتاب خواندن قرآن را. (اُقرب
الموارد).

اهْتِرَاش. [أَ تَ] (ع مص) برآغاییدن.
(آندراج). برآغاییده شدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

اهْتِرَاع. [أَ تَ] (ع مص) شکستن چوب را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهْتِرَاز. [أَ تَ] (ع مص) درخشیدن ستاره به
وقت فرو شدن. اُجنبیدن. شتر به آواز حُدا.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
اُجنبانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین
علی). اُجنبیدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر
زوزنی). جنبش کردن. (از مستحب و کنز و
صراح بنقل غیاث اللغات). اُحرکت از جانبی
به جانبی. لرزش. لرز. ارتجاج. لرزه. زلزال.
تزلزل. اُلنشاط. ارتجاج. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

— اندر اهتزاز آمدن؛ جنبیدن. بحرکت در
آمدن؛

اندکی چون بیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز. مولوی.

— به اهتزاز آوردن؛ به حرکت و جنبش و
نشاط آوردن.

— در اهتزاز آوردن؛ به جنبش در آوردن. در
حرکت در آوردن. به لرزه انداختن؛
ذکر آرد فکر را در اهتزاز

ذکرا خورشید این افسرده ساز. مولوی.
تویی که گر بخرامی، درخت قامت تو
ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد.

سعدی.

— در اهتزاز افتادن؛ در جنبش افتادن. در حرکت آمدن:

شوی خود را دید قائم در نماز

در گمان افتاد و اندر اهتزاز. مولوی.

— در اهتزاز بودن؛ در جنبش و حرکت بودن؛ آرام نیایی بهیچ وقتی

کز کوشش و بخشش در اهتزازی.

مسعود سعد.

||بایلدن گیاه. ||شادمانی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوشحالی کردن. (از منتخب و کنز و صراح بنقل غیث اللغات). ||(ع مص) آواز و فریاد موکب. ||جنبش شادمانی و خوشحالی: سیمرغ با اهتزاز تمام قدم نشاط در کار نهاد. (؟) التماسات هر یک را بر آن جمله به اهتزاز و استبشار تلقی کردی. (کلیله و دمنه). مقدم ترا با اهتزاز و استبشار تلقی و استقبال نمودم. (سندبادنامه، ص ۱۶۹). و خوشحالی و شادمانی کرد و اهتزاز تمام بمشاهده من اظهار نمود و مرا بتکلف بوئاق خویشتن کشید. (جهانگشای جویی).

آن عطا کز ملوک یافتام

نصف آن وقت اهتزاز فرست. خاقانی.

این یگفت و آن یگفت از اهتزاز

بحشاش شد اندر این معنی دراز. مولوی.

گر نبودی شب، همه خلقان ز آرز

خویشتن را سوختندی ز اهتزاز. مولوی.

— اهتزاز نمودن؛ شادی نمودن. خوشحالی کردن:

چون یگفتارش اهتزاز نمود

نیکیوی گفت بس فراوانم. مسعود سعد.

شادمان گشت و اهتزاز نمود

روی او سرخ شد ز لعل و بطر. مسعود سعد.

در اتمام آنچه بر دوستان اقتراح کند ظفر یابد

و بدان اهتزاز نماید. (کلیله و دمنه). هندو

اهتزاز نمود و کتابها را بدو داد. (کلیله و دمنه).

در فضای کوهسار پرواز میکردند و در عرصه

مراد اهتزاز مینمودند. (سندبادنامه ص ۱۲۱).

چون امام ابو الطیب بدیار ترک رسید بمورد او

اهتزاز و ارتیاح نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۲۳۸). همگان بدین الطاف که از حضرت

آفریدگار عز و جل علا در حق ما می فرماید

شادی و اهتزاز نمایند. (جهانگشای جویی).

تا آن آن بدان اهتزاز و تبجح نمود و بفرمود تا

جشنها ساختند. (جهانگشای جویی).

اهتزازع. ||ت|| (ع مص) شتافتن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ||جنبیدن

شمشیر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). جنبیدن شمشیر و درخت و جز آن. (آندراج). ||لرزیدن. (المصادر زوزنی).

اهتزازم. ||ت|| (ع مص) رفتن اسب چنانکه

شنیده شود آواز تک آن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). ||شکافته و واگردیدن ابر.

||شنیده شدن آواز تک اسب. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||گلو بریدن و

شتابی کردن در آن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). گلو بریدن گوسپند. (آندراج).

گوسپند کشتن. (تاج المصادر بیهقی).

||شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مبادرت و سرعت کردن در چیزی. (از اقرب

الموارد). ||بانگ کردن رعد و جز آن.

(تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن رعد و آنچه

بدان ماند. (المصادر زوزنی). ||شکسته شدن.

هزیمت شدن. تهزم. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

اهتزازس. ||أهتزاز|| (ع ل) درخت تناور با

برگهای نوک تیز خاردار که از سودان آرند.

(دزی ج ۱ ص ۴۲).

اهتزازش. ||ت|| (ع مص) شادمان شدن و

اشتها پیدا کردن. (از اقرب الموارد).

اهتزازش. ||ت|| (ع مص) سوار شدن بر

ستوری دستور مالکش. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

اهتزازش. ||ت|| (ع مص) بجمله کف دست

دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). به همه

کف دست دوشیدن. (ناظم الاطباء). ||همه

شیر پستان دوشیدن. (منتهی الارب)

(آندراج). دوشیدن همه شیر پستان را. (ناظم

الاطباء). ||خوار گردیدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

اهتزازص. ||ت|| (ع مص) پیچیدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شکستن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج

المصادر بیهقی). ||پنچیده و شکسته شدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

||خوشه خرما بر شاخش نهادن و برابر و

راست کردن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء).

اهتزازص. ||ت|| (ع مص) رسم کردن و از

حق کسی چیزی کم کردن. (مؤید الفضلا).

اهتزازب. ||ت|| (ع مص) به سخن

درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

اهتزازض. ||ت|| (ع مص) کوفتن و

شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). شکستن. (تاج المصادر بیهقی)

(المصادر زوزنی). ||مقصر شمردن نفس خود

را جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهتزازم. ||ت|| (ع مص) ستم کردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بیداد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||خشم گرفتن بر کسی. ||چیزی از کسی باز شکستن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). از حق کسی کم کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

اهتزازف. ||ت|| (ع مص) درخشیدن سراب.

(منتهی الارب) (آندراج). ||(ل) درخش

سراب. ||آواز نرم که در گوش خورد. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهتزازع. ||ت|| (ع مص) بند کردن و

بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). ||خوابانیدن گشن نافه را و

سکیزیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

خوابانیدن گشن ماده شتر را. (ناظم الاطباء).

||باز آمدن تب بعد یک روز. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ترک کردن تب

کسی را روزی و سپس بازگشتن و داغ

ساختن او را. (از اقرب الموارد). ||بازگردیدن

هر چیزی. ||برگشتن رنگ. (یستعمل مجهولا.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهتزازع. ||ت|| (ع مص) ناشکیبایی

نمودن. ||افروتنی کردن. ||بازداشتن. ||بند

کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب).

اهتزازس. ||ت|| (ع مص) بیخرد شدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی

عقل شدن. (تاج المصادر بیهقی). ||ربودن.

(ناظم الاطباء).

اهتزازک. ||ت|| (ع مص) در تهله افکندن

خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). خود را به مهله افکندن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتزازل. ||ت|| (ع مص) درخشیدن ابرو و

روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

درخشیدن روی و ابرو و برق. (آندراج).

||دندان آشکار کردن بخنده. (منتهی الارب)

(آندراج). آشکار کردن دندان بخنده. (ناظم

الاطباء).

اهتزازم. ||ت|| (ع مص) بردن کسی را.

(منتهی الارب). بردن چیزی را. (آندراج).

بردن. (ناظم الاطباء).

اهتم. ||أهت|| (ع ص) مرد دندان پیشین

شکسته. (ناظم الاطباء). مرد شکسته دندان

پیشین. مؤنث آن، هتماء. (منتهی الارب)

(آندراج). دندان پیشین شکسته. (المصادر

زوزنی) (مهذب الاسماء نسخه خطی)

(تاج المصادر بیهقی). ||در اصطلاح علم

عروض یکی از مقاعیل است که در آن زحاف

شده و آن فاعول بسکون لام است در آنجا که

از مقاعیل منشعب باشد. و رجوع به المعجم

فی معاییر اشعار المعجم شود.

اهتم. ||أهت|| (ع ص) لقب سنان بن خالد است.

چه در نبرد یوم الکلاب دندان پیشین او شکست. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

اهتماج. [اِتْ] (ع مص) سست شدن از گرمی و جز آن. [پژمرده و خشک گردیدن روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهتمار. [اِتْ] (ع مص) به رفتار آمدن اسب و تیز رفتن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

اهتماش. [اِتْ] (ع مص) بهم در رفتن مردمان و مانند آن. (المصادر زوزنی). آمیخته شدن. [آمدن و شدن. [پیش و پس رفتن مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زیر و زیر شدن ملخ. (منتهی الارب). [نرم رفتن ستور و ملخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهسته رفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). **اهتماص.** [اِتْ] (ع مص) برنشتن بر کسی و کشتن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

اهتماط. [اِتْ] (ع مص) آب ستن بستن. [دشنام دادن و تقیصه گفتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عیب کردن و دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی). عرض و آبروی کسی بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتماع. [اِتْ] (ع مص) تغییر رنگ داده شدن. (ناظم الاطباء). تغییر کردن لون. فعل آن مجهول به کار رود. (از اقرب الموارد).

اهتمام. [اِتْ] (ع مص) اندوهمند شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). اندوه خوردن. (مقدمه لغت میرسید شریف ص ۲). [اغموارگی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). تیمار داشتن. (مجله اللغة) (تاج المصادر بیهقی). [در کاری همت برگماشتن و توجه کردن. کوشش کردن. (از کشف و صراح و منتخب بنقل غیاث اللغات) (آندراج). سعی در هر کاری. عنایت. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کوشش. سعی. جهد. کوشش فراوان. تدبیر. (ناظم الاطباء):

ارجو که بسی و اهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم. مسعود سعد
از دست جور دور فلک آن کسی امان
یابد که در رعایت و در اهتمام تست.

سوزنی

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوک جهان جمله در اهتمامت. انوری
مرغ بقا دان و نامه بخت کزین دو
کار دو ملک از یک اهتمام برآمد. خاقانی

عروس طبع بر او عقد بستم از بر عقل
بدان صدق که از اهتمام او زبید. خاقانی.
تا از بسیاری مراعات و اهتمام الیف و حلیف
وی شد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

ایشان بمقدم او مباهات نمودند و قصد او
باهتمام ایشان شرفی تمام شناختند. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۱۸۶). بر اهتمام بحال رعیت
و اعتناء بمصالح زیر دست حریص. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۲۳۴).

گفت اگر جردت نبودی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام. مولوی.
باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بسی و
اهتمام حاج عبدالرحیم باسمه چی طبع رسید.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتمامات. [اِتْ] (ع) [ج اهتمام.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به
اهتمام شود.

اهتمام بندی. [اِتْ] (ا) در محاورات
مردم هند حسابی که تعیین میکنند اسامی
زمین دارها را در ولایت. (ناظم الاطباء).

اهتمام داشتن. [اِتْ] (ع) (مص مرکب)
سعی داشتن. کوشش داشتن. همت
برگماشتن. (ناظم الاطباء).

اهتمام کردن. [اِتْ] (ع) (مص مرکب)
سعی کردن. کوشش نمودن. توجه کردن.
سرکاری نمودن. تدبیر کردن. نگهبانی کردن.
غموارگی کردن. (ناظم الاطباء). ایستادگی
کردن. اعتناء. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

— اهتمام کردن در کار کسی؛ تیمارگین شدن
به کار او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهتمام نمودن. [اِتْ] (ع) (ن/ن/د) (مص
مرکب) اهتمام کردن. سعی کردن. کوشش
بکار بردن:

یکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد.
حافظ.

اهتمام ورزیدن. [اِتْ] (ع) (مص
مرکب) اهتمام کردن. کوشیدن. سعی نمودن.

اهتناء. [اِتْ] (ع مص) نیکو تیمار کردن
شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

اهتوار. [اِتْ] (ع مص) هلاک و نیست
شدن. (از منتهی الارب) (آندراج). هلاک
شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک گشتن.
نیست شدن. (ناظم الاطباء).

اهتیاب. [اِتْ] (ع مص) ترسیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهتیاج. [اِتْ] (ع مص) برانگیخته شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
انگیخته شدن. (المصادر زوزنی) (تاج

(المصادر بیهقی).

اهتیاض. [اِتْ] (ع مص) باز شکستن
استخوان بعد گرفتگی. مهتاض نعت است از
آن. (منتهی الارب) (آندراج). باز شکستن
استخوان بعد گرفتگی و جوش خوردن. (ناظم
الاطباء). باز شکستن استخوان بعد از التیام.
(از اقرب الموارد).

اهتیاف. [اِتْ] (ع مص) تشنه شدن. مهتاف
نعت است از آن. (آندراج) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

اهتیاال. [اِتْ] (ع مص) ترسیدن. (تاج المصادر
بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

اهتیام. [اِتْ] (ع مص) فریب دادن و حیل
کردن یا نفس خود. (منتهی الارب). فریب
دادن. حیل کردن. (از ناظم الاطباء). احتیال.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهجاء. [اِتْ] (ع مص) بازداشتن شتر را بچرا
و فرونشاندن گرسنگی را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). فرونشاندن گرسنگی را.
(آندراج). گرسنگی بنشاندن. (تاج المصادر
بیهقی). [آزاد کردن حق کسی را. (از منتهی
الارب) (آندراج). ادا کردن حق کسی را.
(ناظم الاطباء). [آزاد کردن چیزی را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [هجا
یافتن شعر را. (منتهی الارب) (آندراج).

اهجاء. [اِتْ] (ع مص) شب خفتن.
[آزادباندن. [آخته یافتن کسی را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بر زمین
انداختن شتر پیش کردن خود را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهجار. [اِتْ] (ع مص) نیکو جوان گردیدن ناچه
و فزون شدن در پیه و در رفتار. (منتهی
الارب) (آندراج). بانشاط شدن ماده شتر.
(ناظم الاطباء). [افسوس کردن در منطق.
(منتهی الارب) (آندراج). فسوس کردن و
استهزا نمودن. (ناظم الاطباء). بیهوده گفتن.
(تاج المصادر بیهقی). یاهو درآیدن. (المصادر
زوزنی). [افحش گفتن. (ترجمان القرآن
ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی)
(المصادر زوزنی). سخن زشت و بیهوده و
فحش گفتن. (منتهی الارب) (آندراج). زشت
گفتن. (ناظم الاطباء). [آگذشتن. (منتهی
الارب) (آندراج). گذاشتن و ترک کردن.
(ناظم الاطباء). [در هجر رفتن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بگرمای
روز درآمدن. (منتهی الارب). بگرمای
نیمروز درآمدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).
گرمگاه آمدن سوی کسی. (تاج المصادر
بیهقی). [نیکو جوان گردیدن دختر. (ناظم
الاطباء). [بزرگ و ستبر گردیدن خرماین.
(ناظم الاطباء).

شود.

اهداء . [ا] (ع) (مص) هدیه فرستادن و دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هدیه و تحفه فرستادن. (غیاث اللغات) (آندراج). هدیه فرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمّل). [فرستادن عروس را بخانه شوی. (منتهی الارب) (آندراج). فرستادن بیوک را بخانه شوی. و به این دو معنی اخیر ناقص یایی است. (از ناظم الاطباء). [دست زدن کودک را تا بخواب شود. [آرام دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گوزپشت گردانیدن پیری کسی را. [آماسیده دوش گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بسیار آماسیدن. (تاج المصادر بیهقی). [اقربانی بحرم فرستادن. (تاج المصادر بیهقی).

اهداب . [ا] (ع) (ج) هَدَب. [ج هَدَب و هُدُب. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات مذکور شود.

اهداب . [ا] (ع) (مص) دراز و فروهشته شاخ گردیدن درخت. (منتهی الارب) (آندراج). دراز گردیدن و فروهشته شاخ گردیدن. (ناظم الاطباء).

اهداد . [ا] (ع) (مص) قوی و توانا شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهداز . [ا] (ع) (مص) باطل کردن خون. (المصادر زوزنی). رایگان و مباح گردانیدن خون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باطل و مباح کردن خون را. (آندراج). خون باطل کردن. (تاج المصادر بیهقی). [باطل کردن حق. (آندراج).

اهداف . [ا] (ع) (مص) به پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به پنجاه نزدیک رسیدن. (آندراج) [برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالای چیزی رفتن. (آندراج). [پناه بردن به چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پناه بردن. (آندراج). [منتصب گردیدن چیزی جهت کسی. (منتهی الارب). عرضه شدن چیزی برای کسی. (از اقرب الموارد). منتصب گردیدن چیزی جهت کسی. (ناظم الاطباء). [نزدیک کسی رسیدن یا ایستادن یا استقبال نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر پای ایستادن. (آندراج). [کلان گردیدن سرین چنانکه بهدف ماند. (منتهی الارب) (آندراج). کلان سرین گردیدن چنانکه به هدف مانا باشد. (ناظم الاطباء).

اهداف . [ا] (ع) (ج) هَدَف بمعنی نشانه تیر و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به هدف شود.

اهدام . [ا] (ع) (ج) هَدَم. جامه کهنه و در پی کرده یا خاص است به گلیم پشمینه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه های کهنه. (مؤید). و رجوع به هدم شود.

اهجار . [ا] (ع) (ج) هَجَرَ. (ناظم الاطباء). ج هَجَرَ بمعنی نیمروز و زوال و جز آن. (منتهی الارب). و رجوع به هجر شود.

اهجاع . [ا] (ع) (مص) تسکین دادن گرسنگی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بخوابانیدن. (تاج المصادر بیهقی). خوابانیدن. (ناظم الاطباء).

اهجال . [ا] (ع) (ج) هَجَلَ. زمین هموارست میان کوه یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). هَجَلَ. هَجَلات. هَجول. (منتهی الارب). و رجوع به هجل شود.

اهجال . [ا] (ع) (مص) مهمل و بی شباهن گذاشتن شتر را. [افراخ کردن بیجی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). واسع کردن چیزی. (از اقرب الموارد). [اضایع نمودن مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ضایع ساختن مال. (از اقرب الموارد).

اهجام . [ا] (ع) (ج) هَجَم. کاسه بزرگ. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هجم شود.

اهجام . [ا] (ع) (مص) برآمدن بر کسی یا بر چیزی بناگاه. [بازگردانیدن شتر را به سوی مراغ. [دور کردن و سست نمودن بیماری را. [دراوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهجان . [ا] (ع) (مص) خداوند شتران گزیده شدن. [اباردار کردن گشن نافه بنت لبون را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهجر . [ا] (ع) (مص) درازتر و سطیتر و گرمی تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ان تف) نعت تفضیلی بمعنی اطول و اضم و اعظم. (از اقرب الموارد).

اهجورة . [ا] (ع) (ج) خوی و عادت و حال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داب. شأن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهجوة . [ا] (ع) (ج) آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اهجوة. (منتهی الارب).

اهجيج . [ا] (ع) (ج) وادی مفاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهجیراء . [ا] (ع) (ج) خوی و عادت و حال. [هجیری. هجیر. هَجيرة. اهجورة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهجیری . [ا] (ع) (ج) خوی. عادت. حال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهجية . [ا] (ع) (ج) آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهد . [ا] (ع) (ص) بددل ترسنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهداء . [ا] (ع) (مص) اهداء. رجوع به اهداء

اهدام . [ا] (ع) (مص) سخت آزمند گشتن گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت آزمند گشتن گشتن نافه. مهدم. نعت است از آن. (آندراج). [در عبارت زیر بمعنی خراب کردن و مهدم ساختن است: بحکم مصلحت سیاست و رعایت جانب مروت، افساد و اهدام ذات او واجب گردد. (ستبدادنامه ص ۹۸).

اهدان . [ا] (ع) (مص) لاغر گردانیدن اسب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سوغانی کردن اسب. لاغر کردن اسب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [پنهان کردن اسب تک خود را و آشکار نکردن آنرا. (ناظم الاطباء).

اهدأ . [ا] (ع) (ص) کوزپشت. (منتهی الارب). [کنج. (تاج المصادر بیهقی). [دوش که بالای آن آماسیده و فروهشته باشد. (منتهی الارب).

اهدب . [ا] (ع) (ص) مرد بسیارمزه و درازمزه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مؤث آن، هدباء. (منتهی الارب). درازمژگان. (وطواط). درازمژگان. مؤث آن، هدباء. ج، هذب. (مهذب الاسماء نسخه خطی). درازمژه. درازمژگان. (بحر الجواهر).

اهدبر . [ا] (ع) (ص) شکم آماسیده. (آندراج). جوف اهدبر؛ شکم آماسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهدل . [ا] (ع) (ص) شتر آونگان لفع (لب گنده و سطر و کلفت). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشفر اهدل؛ لفع آونگان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزرگ لب. مؤث آن، هدلاء. ج، هدل. (مهذب الاسماء نسخه خطی). آویخته لب. (المصادر زوزنی). رجوع به النورالسافر ص ۴۴۷ شود.

اهدل الیمنی . [ا] (ع) (ل) ی م (اخ) حاتم بن احمد بن موسی یمنی حسینی، از صوفیان بافضل اهل یمن بود. و رجوع به اعلام زرکلی شود.

اهدی . [ا] (ع) (ن) تف) بهترین هادی و رهنا. (ناظم الاطباء). راهبرتر. راهدان تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- امثال:

اهدی من النجم.

اهدی من الید الی القم.

اهدی من جمل.

اهدی من حمامة.

اهدی من دعیص الرمل؛ و مثل اخیر درباره مردی است که راهنمایی بسیاریردان بود. و رجوع به مجمع الامثال میدانی ص ۷۳۸ شود.

اهدیدار . [ا] (ع) (مص) پیوسته ریخته شدن باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (نشوء اللغة ص ۱۲۶).

اهزاء ۱۰۱ [۱] (ع مص) نیک پختن گوشت را چنانکه سختگی نماند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نیک پختن گوشت را چون هریسه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهذاب [۱] (ع مص) شتابی کردن در دویدن و پریدن و در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن در سخن و تک و پریدن. (تاج المصادر بیهقی). [اشتباب باریدن ابر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهذار [۱] (ع مص) بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسیار گفتن. (تاج المصادر بیهقی). بیهوده گفتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهر [۱] (ا) نام درختی است که ثمر آنرا زبان گنجشک و به عربی لسان العاصیر خوانند و شکوفه و بهار آنرا سنبل الکلب خوانند. (برهان) (هفت قلزم). نام درختی است او را زبان گنجشک گویند. (آندراج) (انجمن آرا). **اهر** [۱] (ع) [ا] ج اهره. بمعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهره شود.

اهرو [۱] / [ا] (ع) (ا) نام موضعی است از آذربایجان که رودخانه عظیمی دارد. (برهان) (هفت قلزم). نام ولایتی است به آذربایجان در حوالی قراداغ که قتل خواجه شمس الدین جوینی در حوالی رودخانه آن که به رودخانه اهر مشهور است، واقع شد و در آنجا مزار چند نفر از مشایخ است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). شهری است پر نعمت و آبادان از نواحی آذربایجان که میان اردبیل و تبریز واقع شده است. (معجم البلدان). در بیشتر کتب جغرافیائی قدیم به سکون هاء و در کتابهای جغرافیائی کنونی بفتح آن ضبط شده و شهرت دارد. نام یکی از شهرستانهای هفتگانه آذربایجان شرقی و جمعا شامل پنج بخش و شهری به همین نام است. و بنابر آمار فرهنگ جغرافیائی ایران شهرستان اهر از ۱۶ دهستان و ۸۸۰ آبادی و قشلاق تشکیل شده و تمام آبادیها باضافه شهر اهر دارای ۲۵۲۹۱۰ تن سکنه است. حدود جغرافیائی: از طرف شمال به رود ارس مرز ایران و شوروی و از جنوب به شهرستان تبریز و خاور به شهرستانهای سراب و مشکین شهر و دشت مغان و از باختر به شهرستان مرند محدود است. آب و هوای آن در قسمت شمال گرمسیر و حاصل خیز و در قسمت جنوب سردسیر و در قسمت های داخلی و باختری معتدل است. رودخانه های متعدد از آن سرزمین میگذرد که از آن جمله رود ارس و رود اهر و رودخانه دوزال و رودخانه سلین

و رودخانه صوفی و رودخانه القنا و رودخانه های کچرود و قوری جای است. دارای راههای شوسه و جنگل است. و مرکز آن شهرستان اهر است. از جهت تقسیمات کشوری از ۱۳۱۶ ه. ش. به بعد تغییراتی یافته بدین طریق که تا ۱۳۲۳ ه. ش. بخش شهرستان تبریز بود و بعد از این تبدیل بشهرستان شد و دهستانهای هریس و کلیبر تبدیل به بخشهای تابع آن گردید و چندی بعد بخشهای هوراند و ورزقان در آن تشکیل شد و در اردیبهشت ۱۳۳۳ ه. ش. بخش هریس از آن منتزع و جزء شهرستان تبریز گردید. در آبان ۱۳۳۷ شهرستان استان سوم شد. در فهرست تقسیمات کشوری خرداد ۱۳۴۰ ه. ش. شهرستانی بنام ارسباران جزء آذربایجان شرقی یاد شده که مرکز آن شهر اهر و دارای سه بخش ورزقان، کلیبر و هوراند است، و بظاهر این ارسباران همان شهرستان اهر است که مرکز آن نیز بنام شهر اهر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به جغرافیای غرب ایران و تاریخ غازان و تاریخ گزیده و مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۷ و تاریخ مغول ص ۲۳۲ و قاموس الاعلام ترکی و نزهة القلوب ج ۳ و فهرست آن و تاریخ ادبیات برون ج ۳ و حدود العالم شود.

اهرو [۱] (ع) (ا) شهر کوچک اهر مرکز شهرستان اهر از قدیمترین شهرهای آذربایجان خاوری است و در ۹۵ هزارگزی شهرستان تبریز واقع گردیده است. این شهر مرکز ارسباران و جزء استان سوم (آذربایجان شرقی) است و جمعیت آن طبق آمار ۱۳۳۵ ه. ش. ۱۹۸۱۶ تن است و از جمله بناهای جالب آن بقعه شیخ عمادالدین و مسجد جامع و مسجد شیخ عماد که در آن مرقد شیخ عماد قرار دارد، می باشد. دارای خیابان و بازار سرپوشیده و هم دوایر دولتی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) (از دائرة المعارف فارسی).

اهرو [۱] (ا) آهار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به آهار شود.

اهرو [۱] (ع) [ا] ج اهره. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اهره شود.

اهروا [۱] (ع مص) سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه به قتل نزدیک گرداند یا کشتن آن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت گردیدن سرما بر کسی چندانکه بهلاکت نزدیک گرداند یا بکشد آنرا. (ناظم الاطباء). در سختی سرما افتادن. بکشتن سرما کسی را. (تاج المصادر بیهقی). [انیک پختن گوشت را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نیک پختن گوشت تا از هم بریزد. (المصادر زوزنی)

(تاج المصادر بیهقی): مهرا کردن؛ یعنی نیک پختن گوشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هریسه کردن گوشت را. [کشتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سرگردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). [سخن بسیار بیهوده گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [داخل شدن در سردی. این کلام را در شب گویند یا در وزیدن باد در گرمای تابستان. (ناظم الاطباء).

اهروا [۱] (ع) [ا] ج هری. بمعنی خانه کلان که در آن طعام سلطان گرد آرند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هری شود.

اهراب [۱] (ع مص) سخت درافتادن در کاری و مستغرق شدن در آن. [بکوشش رفتن ترسان و گریزان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتافتن در تک. (المصادر زوزنی) [ا بردن باد خاک را. [بسی گریز مضطر کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهروات [۱] (ع) [ا] ج اهره. بمعنی حال نیکو و هیئت و متاع خانه. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اهره شود.

اهراج [۱] (ع مص) بسیار راندن شتر را در نیمروز چندانکه سرگشته گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهراز [۱] (ع مص) بانگ کنانیدن سگ را سردی و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). به بانگ در آوردن سرما سگ و جز آن را. فی المثل: شر اهر ذائب؛ و این مثل را در وقت پیدا شدن علامات و مخاثل شر و فساد گویند. (از ناظم الاطباء). [بر آب خواندن یا آوردن گو سپندار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهراط [۱] (ع) [ا] ج هرط. شتر ماده کلان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هرط شود.

اهراع [۱] (ع مص) لرزیدن از خشم یا از ضعف یا از ترس و تب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). لرزانیدن. (المصادر زوزنی). [اترسانیدن. (آندراج) (المصادر زوزنی). [شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتاب (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). شتاب رفتن. (المصادر زوزنی). بشتافتن. (تاج المصادر بیهقی): و جاء قوم بهیرهون الیه. (قرآن ۷۸/۱۱). [راست کردن نیزه بسوی کسی و گذاشتن بدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [در باز کردن. [راه را پاک نمودن. (آندراج).

اهراف [۱] (ع مص) خداوند مال بالیده شدن. [زود رسانیدن خرمابن بر خود را.

اَهَرود. [أَهْ] (اخ) رودخانه‌ای از رودخانه‌های اهر در نواحی غربی بحر خزر. رجوع به اهر شود.

اَهَرستان. [أَهَر] (اخ) سرزمین اهر. رجوع به اهر شود.

اَهَرستان. [أَر] (اخ) نام الک‌ایست در نواحی یزد. (آندراج). نام ولایتی نزدیک یزد. (ناظم الاطباء):

تا به یزد افکند امر نافذ سلطانی ام
گشته زهنگاه اهرستان بهشت ثانی ام.
تأثیر (آندراج).

نسیم گلشنش بر سنبل شیراز تیزیده
بلاگردان اهرستان شده باغات کرمانش.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).

اَهَرشفاف. [أَر] (ع مص) اندک‌اندک آشامیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اَهَرَم. [أَر] (ا) چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند. (برهان) (هفت قلزم). چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند و دیگر هریسه را بآن بر هم زنند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (انجمن آرا):

ای یار هریسه‌یز نداری غم خود
اندیشه نمیکنی ز بیش و کم خود
خواهم که تو شب خواب کنی من تا روز
بر دیگر هریسات زخم اهرم خود. لسانی.

[[کنایه از نره و آلت مردیست و شعر شاهد
معنی قبل به این معنی هم ایهام دارد.

اَهَرَم. [أَر] (ا) میله آهنی محکمی است چون محوری بنام محور اتکاء. با یک نقطه اتکاء و بوسیله اهرم با قوه کمتری میتوان اجسام سنگینی را بحرکت در آورد.

اَهَرَم. [أَر] (اخ) مخفف اهریمن. شیطان. (غیاث اللغات) (از آندراج). اهریمن. اهرمان. (جهانگیری):

زبیر از پری است بیزم اندرون ولیک
در رزمگاه باز ندانی ز اهرمش.^۱
سونزی (از جهانگیری).

نای را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر انس آمد پی اهرم نکرد. مولوی.

[[کفجه سطر. [[کلان مار. (غیاث اللغات) (آندراج). [[دسته هاون. (ناظم الاطباء).

اَهَرَم. [أَر] (ع نفف) پیرتر. کهن‌سال‌تر: اهرم من قشعم. اهرم من لید. (مجمع الامثال میدانی).

اَهَرَم. [أَر] (اخ) ناحیه‌ایست از دشتستان در شرق بندر بوشهر. مؤلف فارستامه آرد: شرقی بندر بوشهرست، درازی آن از کش‌خاویز تا محمودآباد نزدیک بخش فرسنگ و پهنای آن بفرسنگی نرسد. محدود است از مشرق بنواحی دشتی و از شمال به

امروز تقریباً بکلی ریخته است. هرمان و هرمن به دو هرم بزرگتر از سه هرم مذکور اطلاق میشده است. (از دائرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به برهان قاطع حاشیه ذیل هرم. و معجم البلدان و التقود المریه ص ۵۶ - ۵۵ و حبیب السیر و فهرست آن شود.

اَهَرام. [أَر] (اخ) نام محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان کلیه و بوشهر در ۲۳۳ هزارگزی شیراز واقع شده است. (یادداشت‌بخط مؤلف).

اَهَرام مصر. [أَم] (اخ) رجوع به اهرام و دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

اَهَرامن. [أَم] (اخ) راهنمای بدیها را گویند. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). این کلمه در پهلوی اهریمن و در فارسی بصور اهرمن، اهرامن، آهرمن، اهرن، آهرن، آهریمن، آهرامن، آهریمه و هریمن آمده است. (از حاشیه برهان چ معین). [[شیطان. (برهان) (فرهنگ ضیاء). شیطان و دیوان. (هفت قلزم). شیطان و دیو. (ناظم الاطباء):

دلی که مهر و هوای تو اندر آن دل نیست
در او چه دین خدا و چه کیش اهرامن.

عماد (از فرهنگ ضیاء).

[[ص) دیوانه. (برهان). و رجوع به آهرمن و اهریمن و هریمن شود.

اَهَرامی. [أ] (ص نسبی) (عددهای ...) وضع خاص اعداد است بطوری که بصورت هرم درآید. بیرونی گوید: عددهای اهرامی کدامند؟ این آن است که مربیهای متوالی یک بر دیگری نهی تا همچون آن هرمن گردند که برابر مصرند. (از التفهیم، یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

اَهَران. [أ] (ا) تیشه درودگری و تبر. (ناظم الاطباء). تیشه درودگری. (برهان) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (آندراج):

بکاه از کوه کندن دست دادی
نه اهران بایدی نه اوستادی.

نزاری قهستانی (از انجمن آرا).

اَهَرَت. [أَر] (ع ص) شیر فراخ‌دهان. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[فراخ‌گوشه‌دهن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (مذهب الاسماء نسخه خطی). [[ا) شیر. (مذهب الاسماء).

اَهَرچای. [أَهْ] (اخ) نام محلی کنار راه تبریز به اهر میان بارمیز و اهر و در ۱۱۷۲۰۰ گزی تبریز واقع شده است.

اَهَرَد. [أَر] (ع ص) فراخ‌کنج‌دهان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

اَهَرودروازه. [أَهْدَر] (اخ) یکی از دروازه‌های قدیم شهر تبریز است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۶ شود.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زود رسیده شدن میوه خرما. (از اقرب المواردا). [[غلو کردن در مدح. [[افزون شدن مال. (تاج‌المصادر بیهقی).

اَهراق. [أ] (ع مص) ریختن آب و خون و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریختن آب. (آندراج). صب. اراقه. ریختن. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

— اهراق دم؛ ریختن خون. اراقة دم.

اَهَرام. [أ] (ع مص) پیر و کلان سال گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سخت پیر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). پیر کردن. [[ضعیف گردانیدن. (از اقرب المواردا). [[سخت پیر شدن. (مؤید).

اَهَرام. [أ] (ع ا) جَهرَم که تشبیه آن هرمان باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به هرم شود. [[ساختمانهای عظیمی به شکل هرم مربع‌القاعده که اقوام قدیم آنها را به عنوان مقبره و معبد می‌ساختند و معروفترین اهرام قدیم، اهرام مصر است. (از دائرة المعارف فارسی).

— اهرام مصر: بناهای عظیمی که فراعنه مصر بعنوان خوابگاه ابدی خود می‌ساختند. هر یک از فراعنه هرمی برای خود می‌ساخت تا پس از مرگ جسد مومیایی شده او در آن محفوظ بماند. احتمال میدهند که در اغلب اهرام ابتدا اتاق جای جنازه را در دل سنگ می‌تراشیدند و ساختن هرم هر فرعون در زندگیش ادامه می‌یافت. از اهرام مصر قدیم ۴۰ هرم باقی است که همه در مصر وسطی قرار دارد و معروفترین آنها سه هرم است که در «جیزه» نزدیک قاهره قرار دارد. مشهورترین فراعنه مصر سه پادشاه از سلسله چهارم‌اند موسوم به یکوپس و کفرن و می‌کرنوس که در حدود ۲۸ قرن قبل از میلاد می‌زیست‌اند. از روی ابنیه عظیم قائم و دائمی که سلاطین سه گانه مزبور بعنوان خوابگاه ابدی خود ساخته‌اند امروز می‌توان قیاس کرد که قدرتشان تا چه حد بوده است. این سه بنا بنام اهرام یا اهرام ثلاثه معروف است و به فاصله ۱۰/۰۰۰ ذرع از شمال منفیس نزدیک قریه جیزه برپای ایستاده. از این سه آنکه بلندتر است هرم کئوپس است که ۱۴۶ ذرع ارتفاع داشته (ولی امروز بیش از ۱۳۷ ذرع ندارد) و طول ضلع مورب آن به ۲۲۷ ذرع می‌رسیده. این هرم عظیم‌ترین بنای سنگی است که در ربع مسکون وجود دارد. هرم کفرن، کمی از آن کوچکتر است و ۱۳۶ ذرع بلندی دارد. هرم می‌کرنوس بسیار کوچکتر است و ارتفاع آن به ۶۶ ذرع می‌رسد. سطح خارجی اهرام، پوششی از سنگ آهک داشته که بخوبی بر یکدیگر سوار شده و صیقلی نیز بوده ولی

محال برازجان و از غرب به تنگستان و از جنوب به خورموج. محصول آن گندم و جو دیمی و فاریابی و پنبه و کتجد و نخلستانش نیز فاریابی است. آب آن از چشمه و قنات است و قصبه این ناحیه را اهرم گویند. نزدیک بچهل و دو فرسنگ از شیراز و هشت فرسنگ از بوشهر دور افتاده و قریب صد درب خانه دارد و دارای پنج ده آباد است. (از فارسنامه). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

اَهرَم. [اَر] (اخ) نام دهستان حومه بخش اهرم شهرستان بوشهر که تقریباً در مرکز بخش واقع است. رودخانه کوچک اهرم از وسط آن میگذرد و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه مزبور و چاه و باران و هوایش گرم است. این دهستان از چهار آبادی اهرم، دم روباه‌دان، محمود احمدی و چاه‌پیر تشکیل شده و ۴۴۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۳ و ۲۲۳ و دائرةالمعارف فارسی شود.

اَهرَم. [اَر] (اخ) قصبه مرکز بخش اهرم از شهرستان بوشهر که کنار راه فرعی بوشهر به کنگان واقع است. این قصبه در ۵۴ هزارگزی خاور بوشهر واقع شده و در حدود ۶۵ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. آب مشروب از چاه و باران تأمین میشود و ۲۰۵۲ تن جمعیت دارد و شغل اهالی زراعت و عیابافی است. دارای دکانهای متعدد، بخشداری و ادارات دولتی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) (از دائرةالمعارف فارسی).

اَهرَماع. [اَرَم] (ع مص) شتابی کردن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسبک شدن. استیجیدن در سخن. بسیار گفتن. (بدروغ گریستن بر کسی. (اروان شدن آب و اشک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اَهرَمَن. [اَرَم] (اخ) اهرمن. (شرفنامه منیری) (صحاح الفرس). اهریمن. (اوبهی). راهنمای بدیها باشد چنانکه یزدان راهنمای نیکبهاست و شیطان و دیو را نیز گویند و به کسر ثالث هم آمده است. (برهان) (هفت قلزم). شیطان و رهنمای بدیها و به اعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیرست. (غیث اللغات) (آنندراج). اهریمه. (آنندراج). اهریمن. اهریمن. (فرهنگ شعوری). اهرمن و راهنمای بدیها و شیطان و دیو در مقابل اورمزد. (ناظم الاطباء). دیو. (حاشیه فرهنگ اسدی نجفوانی). خالق شر بزعم مجوس. (مفاتیح العلوم). روح خبیث. روح شریر. (حاشیه برهان چ معین). اهرام. اهریمن. اهریمه. اهرمن. اهریمن. اهرامن.

اَهریمه. هریمه. خرد خبیث. عقل پلید. شیطان:

جهان گشت چون چهره اهرمن
گشاده سیه‌مار گردون دهن. فردوسی.
نه من با پدر بیوفائی کنم
نه با اهرمن آشنائی کنم. فردوسی.
که این مرترا اهرمن یاد داد
در دیو هرگز نباید گشاد. فردوسی.
گریزنده گشته است بخل از کفش
کفش قل اعوذست و بخل اهرمن. فرخی.
از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن
از پری باز ندانی دورخ اهرمن. منوچهری.
از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته سهیلش چو گلوی اهرمن. منوچهری.
چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و
صدر او از کشتگان بازنگرید یاران را گفت،
میگویند اهرمن بروز فرا دید نباید اینک
اهرمن فرا دید آمد که اندر این هیچ شک
نیست. (تاریخ سیستان).
چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن.
سنائی.

ز تیر و نیزه او دشمنان هراساند
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشیبل.
عبدالواسع جبلی.
نشره من مدح امام است و بس
تا نرسد ز اهرمنانم زبان. خاقانی.
سلیمان چو شد کشته اهرمن
مدد بایدی کاهرم کشتی. خاقانی.
آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی.
خاقانی.

از آن تیزتر خسرو پیلتن
بندی درآمد بآن اهرمن. نظامی.
بانگ بر وی زدند کاین چه نیست
در خصال تو این چه اهرمنست. نظامی.
دیو میگفتی که حق بر شکل من
صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن. مولوی.
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تابدان ز اهرمن تا سرورش. سعدی.
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد. سعدی.
اهرمن خونم بریزد سوی آن بوم شگفت
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب.
قائنی (از فرهنگ ضیاء).
— اهرمن‌بند؛ بندگانده اهرمن. اسیرکننده
شیطان:

ای روح صفات اهرمن‌بند
وی نوک سنات آسمان‌رند. خاقانی.
اهرمن‌بندی سلیمان دست کارواح القدس
از ملائک چون صف مورانش لشکر ساختند.
خاقانی.

— اهرمن‌چهره؛ شیطان‌صورت. اهرمن‌روی.
اهرمن‌چهره:

گراین مارکف اهرمن‌چهر مرد
بداند، برآرد ز من وز تو گرد.
(گرشاسب‌نامه).

— اهرمن‌چهره؛ شیطان‌صورت:
از این مارخوار اهرمن‌چهرگان
زدانایی و شرم بی‌بهرگان. فردوسی.
— اهرمن‌خوی؛ کسی که دارای خوی شیطان
باشد. (ناظم الاطباء).
— اهرمن‌روی؛ شیطان‌صورت.
اهرمن‌چهره:

همان اهرمن‌روی دژخیم‌رنگ
درآمد چو پیلان جنگی به جنگ. نظامی.
به ایلاتی اهرمن‌روی گفت
که آمد برون آفتاب از نهفت. نظامی.
— اهرمن‌زلف؛ دارای زلف سیاه و تیره:
اهرمن‌زلفی که دارد دین یزدان بر دورخ
دین یزدان را بیاراید یغفر اهرمن. سوزنی.
— اهرمن‌سیر؛ کج رفتار. کج رو. که مانند دیو
کاری را وارونه انجام دهد. کج سیرت. دارای
سیرت اهریمن:

چون نفس میزنم کژم نگرد
چرخ کژسیر کاهرم‌سیر است. خاقانی.
— اهرمن‌کردار؛ شیطان‌کردار. اهرمن‌خوی:
زنی پلشت و تلاوت و اهرمن‌کردار
نگر نگردي از گرد او که گرم آئی. شهید.
— اهرمن‌کیش؛ زشت‌دین. بد‌مذهب.
اهرمن‌عقیده:
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
از این اهرمن‌کیش دوش‌آزدها. فردوسی.
— اهرمن‌منظر؛ اهرمن‌چهر. شیطان‌صورت.
اهرمن‌چهره.

||جلاد. میر غضب. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):
سرت را بریده بخوار اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن.
فردوسی (از شاهنامه چ بروخیم ص ۹۳).

اَهرَن. [اَر] (!) بمعنی اهریمن باشد که
رهنمای بدیها و شیطان است و جن را نیز
گویند. (برهان) (هفت قلزم). اهرمن و شیطان
و جن و دیو. (ناظم الاطباء):

زیباتر از پری است بیزم اندرون ولیک
در رزمگاه بازندانی ز اهرنش.^۱ سوزنی.
||در زبان هندی سندان زرگری و آهنگری را
گویند. (برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ
شعوری).^۲

اَهرَن. [اَر] (اخ) نام داماد قیصر. (لفت
فرس) (شعوری). نام داماد قیصر روم.

۱- نل: اهرم.

۲- در جهانگیری این معنی برای اهرم آمده.

هم ملوک گشتاسب شاه. (شرفنامه منیری). نام داماد قیصر روم است و او با گشتاسب همسلف بوده یعنی هر کدام یک دختر قیصر را داشته‌اند. (برهان) (هفت قلزم): گوپرمنش نام او اهرنا ز تخم بزرگان و روبین تنافستاد نزدیک قیصر پیام که ای نامور مهتر نیکنام به من ده کنون دختر کهترت به من تازه کن کشور و افسرت... به اهرن سپردند پس دخترش بدستوری مهربان مادرش. فردوسی. (از شاهنامه چ بروخیم ج ۶ صص ۱۴۷۰ - ۱۴۷۷).

اَهْرَن الْقَس. [أَرْ نُلُ قِ] (اخ) نام طیبی است. ابن البیطار در مفردات خود از او روایت آرد. من جمله در کلمه پیش و رمان و برزقوتونا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). او راست کتاب: کناش بزبان سریانی و ماسرجیس آنرا از سریانی عبری ترجمه کرد. اصل کتاب سی مقاله است و مترجم دو مقاله بر آن افزود. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۰). این ابی‌اصیبه گوید: از جمله اطباء نامبردار نصاری یا غیر نصاری که معاصر یا قریب‌العصر با اطباء اسکندرانین بودند، اهرن‌القس صاحب کناش است. ابوالفرج گوید: ملکت العرب... و در این زمان اهرن‌القس اسکندرانی معروف بوده است و کناش او در طب پیش ما هست و بزبان سریانی است. طبق گفته ابوالفرج: او در ۹۳۳ اسکندری در ایران بوده که این سنه با ابتدای هجرت مطابق است. بنابراین در زمان خسرو پرویز در ایران بوده است. (از حواشی ناصر خسرو چ طهران ص ۶۳۶ به بعد). و رجوع به عیون‌الانباء و الفهرست ابن‌الدیم و حواشی فولکل بر آن و تاریخ مختصرالدول ابوالفرج بن العبری و کتاب التعریف بطبقات الامم قاضی‌ساعندلسی و قاموس‌الاعلام ترکی و کلمه اهرن شود.

اَهْرُون. [أَ] (اخ) نام حکیمی بوده است یهودی که در جمیع علوم خصوصاً در علم طب مهارتی تمام داشته. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (انجم آراء) (شعوری). همان اهرن‌القس است که گاهی «راء» آن با اشباع ضمه خوانده شده و ناصر خسرو او را بمنزله مثال اعلا علم و دانش یاد کرده است: از ره دانش بکوش اهرن شو زیرا کاهرون بدانش اهرن شد. ناصر خسرو.

اهرون از علم شد سمر بجهان در گرو بیاموزی ای پسر تویی اهرن. ناصر خسرو.

و رجوع به اهرن‌القس و حواشی منوی بر دیوان ناصر خسرو ص ۶۳۶ و تاریخ الحکماء و عیون الانباء شود.

اَهْرَة. [أَرْ] (ع) (ا) حال نیکو. || هیئت. || متاع خانه. (آنندراج) (منتهی الارب). ج. اهر، اهرات. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به این کلمات شود.

اَهْرَی. [أَه] (اخ) شیخ شهاب‌الدین محمود از مشایخ کبار آذربایجان و از ارادت‌کیشان رکن‌الدین سجاسی است. در مدرسه سرخاب تبریز سه چله ریاضات کشید و سپس در سجاس خدمت شیخ رکن‌الدین رسید و منظور نظر او قرار گرفت و او را به دامادی خود برگزید. بعد از آن به اهر بازگشت و به ارشاد مشغول شد و به درجه قطبی رسید و در همانجا درگذشت. مرقد وی زیارتگاه است. (از حاشیه شدالازار ص ۳۱۲). و رجوع به صفة الصفا ص ۵۱ و ۳۱۴ شود.

اَهْرَیاق. [إَرْ] (ع مص) بمعنی اهراق است که ریختن خون و آب و جز آن باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اهراق شود.

اَهْرِیت. [إِ] (اخ) نام دو قریه است به مصر یکی به هناء و دیگری در فیوم. (از معجم البلدان).

اَهْرِیمن. [أَم] (اخ) بمعنی اهرمن است که راهنمای بدیها باشد، چنانکه یزدان راهنمای نیکی است و شیطان و دیو و جن را هم گفته‌اند. (برهان). دیو و ابلیس. (اویهی). اهرمن. اهرامن. اهرن. اهریمه. اهرن. آهریمن. آهرامن. آهرمن. آهریمه. هریمه. خرد خبیث. عقل پلید. شیطان. (فرهنگ فارسی معین):

بروز معرکه بانگشت اگر پدید آمد ز چشم برکنند از دور کیک اهریمن. منجیک.

بدو گفت از این شوم‌ده برگزند کدامست اهریمن زورمند. فردوسی. از اهریمنست آنکه زو شاد نیست دل و مغزش از دانش آباد نیست. فردوسی. همان کرم کز مغز اهریمنست جهان‌آفریننده را دشمنست. فردوسی. بس نباشد تا بروشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت اهریمن و یزدان کند. عنصری.

بر بد مشتاب ازیرا شتاب بر بدی از سیرت اهریمن است. ناصر خسرو. خاصه امروز نبینی که همی آیدون بر سر خلق خدائی کند اهریمن. ناصر خسرو.

سپیدروی برانگیخته شود چو به نزع ندیده چهره اهریمن سیاه گلیم. سوزنی.

مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم در عدم نه روی کآنجا بینی انصاف و رضا. خاقانی.

تیرش جبریل رنگ با دو پر از فتح و نصر خانه اهریمنان زیر و زیر در شکست. خاقانی.

با دو گمره همره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با اهریمنی. مولوی. ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم گرنخواهی ما همه اهریمنیم. مولوی. روح پا کم چند باشد مزوی در کنج خاک حور عینم تاکی آخر بار اهریمن کشم. سعدی.

— اهریمن‌نژاد: از نژاد دیو و شیطان. || مجازاً، بمعنی توپ آهنین است که از آلات معظمه جنگ است. (از انجم آراء). اهریمن رویه‌تن تئین آهن‌پیرهن آتش فشانان از دهن چون کام اژدها شده. ؟ (از انجم آراء).

اَهْرِیمنی. [أَم] (ص نسبی) نسبت است به اهریمن. از اهریمن. شیطانی. منسوب به شیطان:

جهان را همی داشت با ایمنی نهان گشت کردار اهریمنی. فردوسی. جهان شد پر از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی. فردوسی. به پیمان نباشد بر او ایمنی پیوید همی راه اهریمنی. فردوسی. چون که نشویی بخرد روی جهل بر نکشی از سرت اهریمنی. عنصری. — تیغ اهریمنی؛ شمشیر بسیار بران: به دست چپش نامدار ارمنی ابا جوشن و تیغ اهریمنی. فردوسی. — دام اهریمنی؛ دام شیطانی: به بهرام گفت از چه سخت ایمنی نگه کن بدین دام اهریمنی. فردوسی. — دست اهریمنی؛ نیروی شیطانی: ابا شادمانی و با ایمنی ز بد دور وز دست اهریمنی. فردوسی (شاهنامه چ مسکوح ج ۷ ص ۱۹۹).

— کردار اهریمنی؛ رفتار و عمل شیطانی: چه دیدی ز من تا تو یار منی ز گفتار و کردار اهریمنی. فردوسی.

اَهْرِیمنه. [أَم] (اخ) راهنمای بدیها باشد و شیطان را نیز گویند. (برهان). اهریمن. (فرهنگ جهانگیری). اهرمن. آهرمن. آهریمن. رجوع به مترادفات کلمه و مزدیسنا ص ۱۵۷ شود.

اَهْرَء. [إِ] (ع مص) به سرما کشتن شتر را. || درآمدن در شدت سرما. || شتافتن. (منتهی

الارب (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهزاج. [إ] (ع مصر) در بحر هزج شعر گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).**اهزاق.** [إ] (ع مصر) بسیار خندیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی).**اهزال.** [إ] (ع مصر) بیهوده کار یافتن کسی را. || خداوند شتران لاغر گردیدن. || بند کردن مال خود را از سختی و تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).**اهزغ.** [أ ز] (ع ص) || پسین تیر که در کیش ماند، ردی باشد یا جید. یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شداید و پیکار سخت نگاه دارند، یا ردی تر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آخر تیر که در جعبه بماند. (مذهب الاسماء نسخه خطی). || معنی کسی: يقال ما فی الدار اهزغ (متنوعاً من الصرف)؛ یعنی کسی در سرای نیست. || شیء. چیز: يقال ماله اهزغ؛ ای شیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).**اهزن.** [أ ز] (ع ص) روغن نفط. (فرهنگ شعوری).**اهزون.** [أ] (ق) این زمان. همین ساعت. (برهان) (هفت قلزم) (آندراج). این ساعت. اکنون. (ناظم الاطباء) (جهانگیری بنقل شعوری).**اهزون.** [أ] (ع ص) نازاینده. سترون و به عربی عقیقه. (برهان) (هفت قلزم). عقیقه. نازاینده. (تحفه بنقل مجمع الفرس).**اهشاء.** [أ] (ع ص) || مردمان سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).**اهشال.** [إ] (ع مصر) هشیه دادن کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).**اهصاء.** [أ] (ع ص) || مردم استواراندام قوی و توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).**اهضاء.** [أ] (ع ص) گروههای مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).**اهضاب.** [إ] (ع مصر) بسخن درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج). بسخن درآمدن و تکلم کردن. (ناظم الاطباء).**اهضاب.** [أ] (ع ص) ج هَضَب و جِج هَضْبَة. (از ناظم الاطباء). و رجوع به هَضَب و هَضْبَة شود.**اهضال.** [إ] (ع مصر) ریزان شدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جمله آب چاه برگرفتن دلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).**اهضام.** [إ] (ع مصر) دندان شیر افکندن شتر و آمدن پسال پنجم یا ششم و برآوردن غیر آن || دندان شیر افکندن گوسپند. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهضام. [أ] (ع ص) ج هَضَم و هِضَم و بِمَعْنَى زمین پست و هموار. || شکم دریا و رودبار. || ج هَضَم، نوعی از خوشبو. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به مفردهای کلمه شود.**اهضم.** [أ ض] (ع ص) آنکه سر و پهلویش بهم در شده باشد. (المصادر روزنی). باریک شکم و تهیگاه و بهم درآمده پهلوی و شکم. باریک. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). باریک میان. مؤنث آن، هضماء. (مذهب الاسماء نسخه خطی). ضد احزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || آنکه دندان پیشین وی سطر و گنده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).**اهضوبه.** [أ ب] (ع ص) یکدفعه از باران بزرگ قطره. ج، اهاضیب. (منتهی الارب). باران سخت و بزرگ قطره و باران پیوسته و دائم. ج، اهاضیب. (ناظم الاطباء).**اهط.** [أ ط ط] (ع ص) شتر نر یک‌رونده و شکیبا. مؤنث آن، هطاء. (از منتهی الارب) (آندراج).**اهطاس.** [أ] (ع ص) زری که شحنه از مردم بازار بیاداش پاسبانی و نگهبانی می‌خواهد. || شحنه بازار. احداث. (ناظم الاطباء). و رجوع به احداث شود.**اهطاع.** [إ] (ع مصر) گردن راست دراز کردن. (از منتهی الارب) (آندراج). راست دراز کردن گردن. (ناظم الاطباء). || سر فرود آوردن. || تیز دوییدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بشتافتن. (المصادر روزنی). شتافتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).**اهفاء.** [أ] (ع ص) || مردم گول بی‌خرد. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).**اهقاء.** [إ] (ع مصر) تپاه گردانیدن دل کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). افسرده کردن دل کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).**اهک.** [أ ه] (ع ص) راگویند و به عربی کلس و نوره خوانند. (برهان) (آندراج) (شعوری). با الف مدوده:کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر
پس چه زر و سیم و چه سنگ و اهک.سوزنی.
گنددود چراغ و گند اهک
هر دو هستند علت سرسام.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
و رجوع به آهک شود.**اهکاء.** [أ] (ع ص) || سرگشتگان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).**اهکاک.** [أ] (ع ص) || ج هَکْ، یعنی مرد

تپاه‌خرد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هک شود.

اه کردن. [أ ک د] (ع ص) (مصر مرکب) مخفف آه کردن. حسرت و افسوس گفتن. || نفرت و ناخوشایندی نمودن با گفتن لفظ آه:زخم سنان او راه کردی ای سنائی
هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه.سنایی.
و رجوع به آه و آه شود.
اهکومة. [أ] (ع ص) فسوس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).**اهل.** [أ] (ع ص) || شایسته و سزاوار. (مؤید الفضلاء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گویند: هو اهل لكذا. واحد و جمع در آن یکسان است. ج، اهلون و اهالی و اهال و أهلات و أهلات. (منتهی الارب). لایق. مستحق. صالح. ازدر. درخور. سزاوار. بایا. بایسته:سوی تو نیامده‌ست پیغمبر
یا تو نه سزا و اهل پیغامی. ناصر خسرو.
گراهل آفرین نمی هرگز
جهال چون کنند ی نفرینم. ناصر خسرو.ای از گل دوستی سرشته تن تو
شد خربزه اهل تیغ چون دشمن تو
خون ریختن خربزه در گردن من
لیکن دیت خربزه بر گردن تو. سوزنی.
— اهل بودن؛ شایسته بودن.
— || موافق بودن.

|| باشند. مقیم. ساکن. ساکن محلی. مقیم جایی. مردم سرزمین. کسان جایی. (از کشف اصطلاحات الفنون). ج، اهالی: اهل جمله آن ولایات گردن بر... تا نام ما بر آن نشینند و بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی).

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد.
مسعود سعد.نازم به خرابات که اهلهش اهل است
گر نیک نظر کنی بدش هم سهل است.
(منسوب به خیام).چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود
مقدم دزدان بگفت شولم شولم. (کلیله و دمنه).
و بزرجمهر بحضور برزویه و تمامی اهل
مملکت این باب بخواند. (کلیله و دمنه).
آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف
نور گسترد و ضیا بر نفس و اهل نفس.سوزنی.
سخنش معجز دهر آمد، از این به سخنان
بخداگر شنود اهل عجم یا یابند. خاقانی.
اهل صفاهان مرادی ز چه گویند
من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان. خاقانی.
گوهرمیان زر بر آمیخت
چون ریگ بر اهل مکه میریخت. نظامی.

چو بدعهد را نیک خواهی به دهر
بدی خواستی بر همه اهل شهر. سعدی.
زورمندی مکن بر اهل زمین
تادعایی بر آسمان نرود. سعدی.
چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند
که زیر بال همای بلند پروازند. سعدی.
کسی کو بتاید ز محراب روی
به گفرش گواهی دهند اهل کوی. سعدی.
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد
که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند. سعدی.
— اهل بهشت؛ ساکنان بهشت.
— اهل جنت؛ ساکنین بهشت. (ناظم الاطباء).
— اهل جهنم؛ دوزخی. (از ناظم الاطباء).
— اهل حصار؛ مردم قلعه؛ در همین ایام فتنه
و اضطراب اهل حصار... (انیس الطالین
ص ۱۸).
— اهل روزگار؛ مردم این جهان. (ناظم
الاطباء).
— اهل قبور؛ مردگان. (ناظم الاطباء).
— اهل قریه؛ دهاتیان. (ناظم الاطباء). مردم ده
و سکنه آن.
— اهل گیتی؛ مردم جهان. اهل دنیا؛
تاکی گویی که اهل گیتی
در هستی و نیستی لثیمند.
— اهل محشر؛ مردم روز رستخیز. (ناظم
الاطباء).
— اهل مدر؛ تازیان شهرنشین. (ناظم
الاطباء).
— اهل مدر و حضر؛ ساکنان خانه‌ها.
شهرنشینان. (از اقرب الموارد).
— اهل ویر؛ تازیان چادرنشین. (ناظم الاطباء)
(اقرب الموارد).
— اهل کسان. (غیاث اللغات) (از آندردراج).
خویشاوند. (ناظم الاطباء). کسان و خویشان
مرد. اهل الرجل. (منتهی الارب). قوم.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). اصحاب.
پیروان و یاران؛
توای جاهل پرو با اهل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون. ناصر خسرو.
زیرا که برانند مصطفی را
ذریه شیطان از اهل و اوطان. ناصر خسرو.
— اهل التبی (ص)؛ ازواج و دختران و صهر
آن حضرت که علی بن ابی طالب است یا زنان
آن حضرت و اولیای وی از مردان. (منتهی
الارب). ازواج و فاطمه و صهر آن حضرت که
علی بن ابی طالب (ع) باشد.
— اهل بیت کسی؛ زن و فرزند وی.
من ندیدم نه اهل بیت دیدم
کاهل حسن العآب دیدستند. خاقانی.
— اهل دمان خانه. (از آندردراج). اهل البیت.
کسان خانه و ساکنان آن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). کسان سرای. (از کشف
اصطلاحات الفنون). ج. آهلون، آهال، آهال.
آهلات، آهلات. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). باشندگان
خانه. (مؤید الفضلا)؛
در این اهل منزل وفایی نیایی
مجوی اهل کامروز جایی نیایی. خاقانی.
گریان همه اهل خانه او
از گم شدن نشانه او. نظامی.
— ازن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
کشف اصطلاحات الفنون). عیال. (ناظم
الاطباء) (غیاث اللغات). زن (زوجه).
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا)؛ اهل الرجل؛
زوجته عرفاً و لغتاً. (از کشف اصطلاحات
الفنون)؛ و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ
اهل و فرزندان... بجمع مال حاجت افتد.
(کلیله و دمنه). و فرزندان و اهل و نزدیکان را
بدرود باید کرد. (کلیله و دمنه).
هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قوادست او.
(از فیه مافیه).
— اصحابان. مفرد و جمع هر دو آید. (آندردراج)
(غیاث اللغات). صاحب و خداوند. (ناظم
الاطباء). صاحب. دارای... دارنده...
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا)؛ اهل تنعم که
از دارو گریزان باشند... (ذخیره خوارزمشاهی
از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
بی یاد حق میباش که بی ذکر و یاد حق
نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.
سوزنی.
کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده
است، ساختن توشه آخرت... (کلیله و دمنه).
هندو گفت هیچ چیز نزدیک اهل خرد در
منزلت دوستی نرسد. (کلیله و دمنه). همیشه
حکمای هر صف از اهل علم می کوشیدند...
(کلیله و دمنه).
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد. (گلستان).
یکی گفت از آن حلقه اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای. سعدی.
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را.
سعدی.
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.
حافظ.
و اهل کرم از اهل لثام و محامد از مذام و
فاضل از مفضول جدا نشدی. (تاریخ قم
ص ۱۱).
— اهل الامر؛ والیان امر. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب).
— اهل المذهب؛ صاحب دین و ملت. (ناظم

(الاطباء).
— اهل ایمان؛ مردم بالیمان. مؤمنان. صاحبان
ایمان؛ ناصر اهل ایمان. (گلستان).
— اهل بصر؛ بایصیرت. بامعرفت. زیرک.
بافراست و دوراندیش. (ناظم الاطباء).
صاحب بصر.
— اهل بیان؛ صاحب بیان؛
ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت
مگو این سخن جز مر اهل بیان را.
ناصر خسرو.
— اهل پرهیز؛ پرهیزگار و زاهد. (ناظم
الاطباء). صاحب پرهیز و زهد.
— اهل تحقیق؛ حکیم. دانا.
— اهل تقوی؛ پارسا و خدا ترس. (ناظم
الاطباء).
— اهل تمیز؛ اهل خرد. باتمیز. ممیز. صاحب
تمیز؛
دگر بر تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار. سعدی.
— اهل تواضع؛ فروتن. (ناظم الاطباء).
— اهل حال؛ واقف بر چگونگی چیزها. (ناظم
الاطباء).
— اهل موافق. (ناظم الاطباء).
— اهل حجاب؛ پرده دار. (ناظم الاطباء).
— اهل باحیا. (ناظم الاطباء).
— اهل حرفت؛ پیشه ور. اهل صنعت. (ناظم
الاطباء).
— اهل حکمت؛ حکیم. دانای حکمت. (ناظم
الاطباء).
— اهل خیرت؛ واقف بر کار. آگاه. نکته دان.
(ناظم الاطباء). کارشناس.
— اهل خرد؛ خردمند. باعقل. دانا؛
اهل خرد گرچه در این ره بسند
در همه چیزی نه به تنها رسند. خواجه.
— اهل دانش؛ دانشمند. (ناظم الاطباء).
— اهل درد؛ دردمند. صاحب درد؛
سخنی کان ز اهل درد آید
همجو جان در ضمیر مرد آید. اوحدی.
بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار. حافظ.
— اهل دکان؛ دکان دار. (ناظم الاطباء).
— اهل دل؛ دلاور. بهادر. (ناظم الاطباء).
— ازننده دل. جوانمرد. موافق. (ناظم
الاطباء)؛
برآور دمی چون دمت داده اند
که پس اهل دل کم از افتاده اند. فردوسی؟
دل رفت گر اهل دل بیام
زین مرهم زخم آن بیستم. خاقانی.
چو بشتوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه ای دلبر خطا اینجاست. حافظ.
— اهل دنیا؛ دنیا پرست. (ناظم الاطباء).

— اهل دولت؛ مقبل. نیکبخت. صاحب بخت و اقبال:
بسا اهل دولت بیازی نشست
که دولت بیازی پرقتش ز دست. سعدی.
— اهل رای؛ صاحب رای. بخرد. دوراندیش:
دو کس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و یکی اهل رای. سعدی.
— || اهل قیاس. که در احکام به قیاس عمل کند. صاحب رای.
— اهل رزم؛ جنگجو. سلحشور. جنگ آور:
دو کس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و یکی اهل رای. سعدی.
— اهل زهد و ورع؛ پارسا و خداپرست. (ناظم الاطباء).
— اهل سخاوت؛ جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء).
— اهل سخن؛ سخنور. سخنندان. سخنگو:
گروهی برآند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن. سعدی.
— اهل سیاحت؛ مسافر. (ناظم الاطباء).
جهانگرد. سیاح.
— اهل شقاق؛ فتنه‌انگیز. مخالف. (ناظم الاطباء). آشوبگر. آنکه اختلاف بر پا کند.
— اهل شناخت؛ شناسنده. اهل خبرت. آگاه. کاردان:
در اینان نبندد دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت. سعدی.
— اهل شوکت؛ خداوندان قوت و قدرت. (ناظم الاطباء).
— اهل صفا؛ صاف‌دل. عیاش. (ناظم الاطباء).
باصفا. صمیمی.
— اهل صنعت؛ پیشه‌ور. صنعت‌کار. (ناظم الاطباء).
— اهل طاعت؛ متدین. مطیع اوامر خداوند. (ناظم الاطباء).
— اهل علم؛ علماء. (ناظم الاطباء). باعلم. دانشمند.
— || در تداول مردم، عالم دینی. روحانی.
— اهل عیال؛ پدر و خداوند خانه. (ناظم الاطباء).
— اهل غدر؛ غدار. مکار. (ناظم الاطباء).
غدرپیشه. فریب‌کار.
— اهل فساد؛ مقصد. (ناظم الاطباء).
— اهل فضل؛ دانشمند. بافضل. حکیم. عالم:
دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباچ سله‌سله بر از طاق و بسار.^۱ عسجدی.
دینوران شهرکی است کی از آنجا چند کس از
اهل فضل خاسته‌اند... و اهل فضل از آنجا
[غندجان] بسیار خیزد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۳).
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش

شبه‌فروش چه داند بهای دُرِ ثمین را. سعدی.
ندانید که اهل فضل همیشه محروم باشند. (گلستان).
— اهل قلم؛ کاتب. منشی. (ناظم الاطباء).
نویسنده. اهل نگارش.
— اهل کام؛ کام‌طلب. جوینده کام:
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی. حافظ.
— اهل کرم؛ جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء).
با کرم:
جوینی که از سعی بازو خوری
به از میده بر خوان اهل کرم. سعدی.
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم. سعدی.
— اهل کلام؛ فصیح. سخن‌ران. (ناظم الاطباء).
— اهل کین؛ دشمن. (ناظم الاطباء). کینه کش. انتقامجو.
— اهل معرفت؛ صاحبان بینش. بامعرفت:
گراهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه دنیا که محنت آباد است. سعدی.
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار. حافظ.
— اهل نعیم؛ بهشتیان. (ناظم الاطباء). ارباب نعمت.
— اهل نفاق؛ منافق. (ناظم الاطباء). دوروی.
آنکه برخلاف آنچه معتقد است نماید.
— اهل نیاز؛ حاجتمند. محتاج. فقیر:
آنکه تا شد بر سریر بی‌نیازی متکی
شد سریر جود او تکیه‌گاه اهل نیاز. سوزنی.
— اهل وفا؛ وفاداران. آنانکه پیمان بسر برند. که بعد خود وفا کنند:
ز اهل وفا هر که بجایی رسید
بیشتر از راه عتابی رسید. نظامی.
— اهل وقوف؛ کارآزموده. باوقوف. (ناظم الاطباء). آگاه. اهل خبرت.
— اهل هنر؛ باهنر. هنردار. باقوت. (ناظم الاطباء). هنرمند. هنرپیشه.
— اهل یقین؛ خردمند و پارسا. (ناظم الاطباء).
— || مؤمنان. آنانکه به علم یقین رسیده‌اند:
اهل یقین طایفه دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند. نظامی.
|| سربریز. مقابل سرکش. || خودی. مقابل ناهل. (یادداشت مؤلف). محرم. همراز. انیس. موافق. سازگار:
من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود. خیام.
کردم طلب و نیافتم اهل

اکنون قدم از طلب کشیدم. خاقانی.
نیست در ایام چیزی از وفا نایاب‌تر
کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایاب‌تر. خاقانی.
دست از دو جهان کشیده خواهم
یک اهل بجان خریده خواهم. خاقانی.
اهل خواهی ز اهل عصر ببر
انس خواهی میان انس میوی. خاقانی.
جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیست. خاقانی.
خواجه زان بی‌خبر که یار اهل است
یار او اهل و کار او سهل است. نظامی.
حریفان جنس و یاران اهل بودند
به هر حرفی که میشد دست سودند. نظامی.
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد ناهل شد. مولوی.
بگویند ازین حرف‌گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آموزگار. سعدی.
اگر یار اهل است، کار سهل است. (یادداشت بخطر مرحوم دهخدا). || اهل هر نبی؛ امت وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امت هر پیغمبر. پیرو کیشی یا عقیده یا نظر یا طریقه خاصی مانند: اهل اسلام. اهل کفر و جز اینها:
موج دریا چون به امر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی و اشناخت. مولوی.
— اهل اسلام؛ مسلمانان و مردمان پارسا. (ناظم الاطباء):
همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود. سعدی.
اهل اسلام از آن درماندگی خلاص یافتند. (انیس الطالین ص ۱۱۸).
— اهل الاهواء؛ آن کسان از اهل قبله که اعتقاد آنان موافق با معتقدات اهل سنت نباشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کلمه شود.
— اهل الرده؛ کسانی که بعد از وفات پیغمبر (ص) از دین برگشتند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
— اهل القرآن؛ حافظ قرآن و عامل به آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— اهل کتاب؛ جهودان و ترسایان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— اهل الله؛ اهل مکه معظمه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
— || مردان خدا. (یادداشت بخطر مرحوم دهخدا). بندگان خوب خدا و متدین و پارسا. (ناظم الاطباء).

— اهل باطل؛ گمراه. مقابل اهل حق؛ چون بخت ملک تیغ سپارد به شاه حق جانهای اهل باطل زبید نثار تیغ.

مسعود سعدی.

نیارستم از حق دگر هیچ گفت که حق ز اهل باطل بایاد نهفت.

سعدی.

— اهل باطن؛ مردم مقدس و روحانی. (ناظم الاطباء).

— اهل تعدی؛ پیدادگر و ستمگر. (ناظم الاطباء).

— اهل تفسیر؛ مجتهد در علم الهی و مفسر کتب مقدسه. (ناظم الاطباء)؛ اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر مطلق توثی و نیست در این باب ربو و رنگ.

سوزنی.

— اهل جماعت؛ جزء و داخل در جمهور. (ناظم الاطباء).

— اهل چیزی بودن و یا نبودن؛ معتاد بدان بودن و معتاد نبودن؛ فلان اهل دود هست، یعنی معتاد بدان است؛ فلان اهل قمار نیست، عادت بقمار ندارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهل حق؛ خردمند پارسا. (ناظم الاطباء).

— افرقه علی الهی.

— اهل دیوان؛ نوکرهای دولت. وزرای دولت. (ناظم الاطباء). کارمندان دستگاههای دولتی.

— اهل ذکر؛ واقف و آگاه بر اذکار و اوار. (ناظم الاطباء).

— اهل ذمه؛ مردمان ذمی از یهود و نصاری و مجوس. (ناظم الاطباء).

— اهل رده؛ مردمان مرتد و ملحد. (ناظم الاطباء).

— اهل سنت؛ گروه سنی. مقابل شیعه. (ناظم الاطباء).

— اهل صورت؛ کسانی که صورت ظاهر هر چیزی را مینگرند و غوررسی نمیکند. (ناظم الاطباء). ظاهرین. مقابل اهل باطن؛ ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی به ملکی درند. سعدی.

— اهل ضلال؛ ملحد و کافر. (ناظم الاطباء). گمراه. آنکه در ضلالت باشد.

— اهل ظاهر؛ کسانی که نیکویی ظاهری دارا میباشند. ریا کار. (ناظم الاطباء).

— اظاهرین. آنکه ظاهر کار را میبینند و غوررسی نمیکند.

— اهل فراش؛ در بستر افتاده. (ناظم الاطباء).

— اهل قیاس؛ ارباب منطق. پیروان عقل و استدلال منطقی؛

توان گفتن این با حقیقت شناس ولی خرد گیرند اهل قیاس. سعدی.

— اکی کسی که در فروع به قیاس عمل کند.

— اهل کتاب؛ یهود و نصاری. (ناظم الاطباء). کتابی.

— اهل کفر؛ کافران. آنانکه پیرو اسلام نیستند؛

پار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر چون شیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند.

خاقانی.

— اهل مذهب؛ دیندار. (ناظم الاطباء). صاحب دین و ملت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— اهل نشست؛ گوشه نشینان. درویشان تارک دنیا. (ناظم الاطباء)؛

چو کالیده داندند اهل نشست بگویند نیک و بدم هرچه هست. سعدی.

— اهل نفس؛ نفس پرست. (ناظم الاطباء). اهل معنی اهلی یا شهری. مقابل وحشی و روستائی؛ عن عوف؛ ... کان رسول الله (ص) اذا اتاه الفیء قسمه من یومه فیعطی الاهل حظین و یعطی العرب حظاً. (تاریخ ابن عساکر ج ۱ ص ۹۵ س ۱۵، از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ادر اصطلاح حقوقی، یعنی اهلیت یعنی آنکه آدمی حق تصرف در اموال خود را دارا باشد گویند و آن در صورتی است که بسن بلوغ رسیده و عاقل و رشید باشد. و رجوع به اهلیت شود.

— اهل. [أ] (از) در جنوب ایران سرو ناز را نامند. زربین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهل. [أ] (ع مصص) کتخدا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (غیاث اللغات). زن خواستن و با اهل شدن. (منتهی الارب). تزویج کردن. زن گرفتن. (از اقرب الموارد). ایزوجیت و زنی دادن زن را. (از اقرب الموارد). ایزسواروی. اانس گرفتن. (آندراج) (غیاث اللغات). انس گرفتن به چیزی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات).

— اهل. [أ] (ع) اهلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اهل؛ جای باش کسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اهل. [أ] (ع مصص) انس گرفتن به کسی یا چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

— اهلل. [أل] (صوت) در عربی مفعول مطلق است اهلل و سهلل و اهلل و مرحبلا، مأخوذ از تازی؛ خوش آمدید. (ناظم الاطباء). اهللک، مرحبایک؛ خوش آمدی است که به وارد و مهمان گویند. چنانکه لا اهللک و لا مرحبلا را در موقع نفرین و ذم گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهللک و سهلل و آبادانی و آسانی باد ترا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— اهلل و سهلل و مرحبلا؛ دستور عرب است که چون کسی از راه دور بیاید این هر سه کلمات گویند، اهلل؛ یعنی آمدی تو اهل و اقربای خود

را، سهلل؛ یعنی سیر کردی تو زمین نرم را، مرحبلا؛ یعنی جای تو فراخ است. (غیاث اللغات) (از آندراج). به اهل و جای فراخ رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مگیر و مأنوس شو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

بر خوانم را حلون اگر نیست امید به مرحبلا و اهلل.

انوری.

شادم بتو مرحبلا و اهلل

ای بخت سعید مقبل من. سعدی.

— اهللاب. [أ] (ع مصص) پی درپی آوردن اسب رفتار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— اهللات. [أ] (ع) اهللات. ج اهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.

— اهللاج. [أ] (ع مصص) پنهان کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— اهللاس. [أ] (ع مصص) سست خندیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پنهان خندیدن. (تاج المصادر بیهقی). اهلپنهان کردن سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اهلپنهان راز گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راز کردن. (آندراج). پنهان راز گفتن. (تاج المصادر بیهقی).

— اهلاک. [أ] (ع مصص) هلاک کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (تاج المصادر بیهقی). میرانیدن و هلاک کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیست کردن. تباه کردن. تدمیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ بدین اعتداد و اعتضاد در اهلاک و اعدام من کوشد. (سندبادنامه ص ۱۹۸).

جماعت غلامان و حشم که بتازگی بخدمت پیوسته بودند بر اهلاک سلطان مغافصه یک کلمه گشته بودند. (جهانگشای جوینی). تا صیدی شگرف چون نظام الملک به اول وهلت در دام اهلاک آورد. (جهانگشای جوینی). افرروختن مال و رخت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— اهلال. [أ] (ع مصص) آواز برداشتن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). برداشتن تبلیه گوی و جز آن آواز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلند گفتن حاج لیبک را و بلند گفتن نام خدا در وقت ذبح کردن. (آندراج). و منه قوله تعالی: و ما اهل لغیر الله به. (قرآن ۳/۵) ای نودی علیه بغیر اسم الله. (ناظم الاطباء). ابرآمدن ماه نو. ایه آواز گریستن کودک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ااکشتن بشمشیر کسی را. ابریدن بشمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اابسوی

کام برداشتن تشنه زبان را تا رقیق گرد آید. (منتهی الارب) (آندرداج). [اهلال ماه دیدن. ماه نو دیدن. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). بسوی هلال نگاه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ماه نو دیدن. (تاج المصادر بیهقی) (مؤید).

اهلام. [ا] (ع مص) هلم گفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهل الله. [اَلْ لَّه] (ع) [مرکب] مردان متقی و پارسا: مردی از اهل الله رسید و وقوف بمددی را به ایشان تلقین کرد. (انیس الطالین ص ۱۱۴). و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.

اهل اهواء. [اَلْ اَهْ] (لخ) اهل قبله را گویند که در عقیده با اهل سنت مخالف باشند. و آنان عبارتند از: جبریه، قدریه، روافض، خوارج، معتزله، مشبیه. و هر یک از گروه مزبور بر دوازده گروه تقسیم شده‌اند که مجموع آنها هفتاد و دو گروه شوند. (از کشف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

اهلب. [اَل] (ع ص) مرد بسیار موی. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). بسیار موی. (مذهب الاسماء نسخه خطی). آنکه همه تن او موی دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [اسب انجودم. (منتهی الارب) (آندرداج). اسب انجودم و یال. (ناظم الاطباء). اسب بسیار موی دنباله. (مذهب الاسماء نسخه خطی). مؤنث آن، هلباء. (آندرداج). [سال. (منتهی الارب) (آندرداج). [دنب بریده یا دنب بی موی. [دنب بسیار موی. از اضدادست. [سال بسیار باران با فراخی. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء).

اهل باطن. [اَلْ ط] (ترکیب اضافی، [مرکب] صاحب دل. (آندرداج). مقابل اهل ظاهر و صورت. آنانکه بتأویل قرآن استناد کنند. اهل تأویل. و رجوع به جامع‌الحکمتین ص ۲۹۷ و فهرست آن شود.

اهل بخیه. [اَلْ بَ ی] (ترکیب اضافی، [مرکب] کسی که حرفه دوزندگی دارد. بخیه کار. [کنایه از سازشکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [ارند خرابیاتی. هم‌مشرَب. رازدار. (آندرداج). پادشاهی امر کرد که خیمه‌ای سرعت مهیا سازند عملة فراش خانه خیمه‌دوزان بسیاری فراهم آوردند، پالان‌دوزی هم در آن مجمع حاضر شد. برسیبندش کیستی، گفت من از اهل بخیه‌ام یعنی از شما. (آندرداج). [ارند: ای که وصف لذت از شمشیر جانان می‌کنی تیغ هم از اهل بخیه است از که پنهان می‌کنی حکیم سعید عطایی (از آندرداج). میرزا جلال طباطبا در مکتوب که در طلب

حکیم نوشته: «یاران همه اهل بخیه‌اند کچه گل نمی‌کند و بخیه از روی کار نمی‌افتد». (آندرداج).

اهل بر. [اَلْ بَر] (ترکیب اضافی، [مرکب] مردم بیابان. رجوع به بر شود.

اهل بصیرت. [اَلْ بَ ز] (ترکیب اضافی، [مرکب] دانا. صاحب نظر. (آندرداج). و رجوع به اهل شود.

اهل بغی. [اَلْ بَ غَ ی] (ترکیب اضافی، [مرکب] شریر. مفسد. ظالم. (آندرداج). و رجوع به اهل شود.

اهل بلد. [اَلْ بَ ل] (ترکیب اضافی، [مرکب] مردم شهر. سکنه بلد. و رجوع به اهل شود.

اهلبوب. [اَل] (ا) بلغت زند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی است. (برهان) (انجمن آرا) (آندرداج). بهشت موعود. (فرهنگ ضیاء). بهشت و آسمان. (ناظم الاطباء). هزوارش اهلنوب، اهلوب و صور دیگر. پهلوی: اَشَوَک بمعنی پاک و مقدس پس اهلبوب تصحیفی است از اهلنوب و معنی آن هم اعم است. حاشیه دکتر معین بر برهان).

اهل بیت. [اَلْ بَ / پ] (ترکیب اضافی، [مرکب] کسان خانه و ساکنان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). کسان خانه. مردم خانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): یک نفس را فدای اهل بیتی باید کرد. (کلیله و دمنه). و کدام خدمت در موازنه آن کرامت آید که در غیبت من بنده، اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و دمنه). اهل بیت شیخ شادی آن شام تضرع بسیار کردند. (انیس الطالین ص ۱۰۵). من و اهل بیت من سر بر زمین نهادیم و تضرع و زاری کردیم. (انیس الطالین ص ۱۰۴). [خاندان رسول (ص). خاندان محمد (ص). پیغمبر مسلمانان:

منم بنده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی. فردوسی.
محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی. فردوسی.
بحق اهل بیت او که پا کاندند... (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶).

گنجور علم امام زمان است ز اهل بیت
کاین شهره منزلت سوی او ز نیا شده‌ست.
ناصر خسرو.

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل بیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان.
ناصر خسرو.

درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر
ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اهل
بیت... او باد. (کلیله و دمنه). [اقرب یا
خویشان از اقارب باشند یا از ابعاد. (منتهی

الارب): دختران را جز با کسانی کی از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۸). اما چون از اهل بیت ملک دیگری نبود او را نشانند به طیسون. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۵۸).

اهل بیوتات. [اَلْ بَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] صاحبان خانواده. این کلمه ترجمه «ویسپوهر» پهلوی است که به آرامی «بریتا» گفتندی یعنی فرزند خانواده. در ایران قدیم هفت خانواده بزرگ بود که آنان را «ویسپو هرگان» می‌گفتند و در صدر اسلام بقایای آن خانواده‌ها را «اهل البیوتات» نامیدند و رفته‌رفته اعیان مملکت را عموماً اهل البیوتات گفتند و امروز هم در ایران می‌گوئیم، فلان کس از خانواده است. (تعلیقات بهار بر تاریخ سیستان ص ۱۸۷). [اهل بیوتات در حکومت عباسی اشراف و بزرگانی را می‌گفتند که از خاندان هاشم نباشند و بنی‌هاشم را اهل‌الخلیفه می‌گفتند و اعیان و اشرافی که بطریقی غیر از نسب بقیش نسبت می‌یافتند و از بنی‌هاشم نبودند اهل بیوتات خوانده میشدند، که آنان را از جانب خلیفه عطایا و رواتب بود لیکن نه پسان بنوهاشم. (تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۱). جواب این فصل آن است که معلوم است در شهر قم که همه شیعه‌اند آثار اسلام و شعار دین و قوت اعتقاد چگونه باشد از جوامع... و مدرسه‌های معروف معمور... و نمازکنندگان به شب و اهل بیوتات از علوی و رضوی و تازی و دیالم و غیرهم. (نقض الفضاخ ص ۱۶۴).

اهل تأویل. [اَلْ تَ اَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] اهل باطن. مقابل اهل ظاهر و صورت. آنانکه بظاهر قرآن التفات نکرده و بمعنی تأویلی تکیه نمایند. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن شود.

اهل تأیید. [اَلْ تَ اَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] اهل تأویل. اهل باطن. رجوع به جامع‌الحکمتین و فهرست آن شود.

اهل تسنن. [اَلْ تَ سَنَ نَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] پیرو سنت. آنکه مذهب تسنن دارد. مقابل شیعه.

اهل تعطیل. [اَلْ تَ] (لخ) دهریان. آن مردم که گویند عالم قدیم است و او را صانع نیست بل صانع موالید افلاک و انجم است که همیشه بوده است و همیشه باشد. مقابل خداپرستان. و رجوع به جامع‌الحکمتین ص ۳۱ شود.

اهل تفریط. [اَلْ تَ] (لخ) فرقی از شیعه که خداوند را به یک تن از مخلوق تشبیه می‌کنند و آنانرا مشبیه و اهل تقصیر نیز گویند. (خاندان نوبختی ص ۲۵۰).

اهل تمیز. [اَلْ تَ] (ترکیب اضافی، [

(مرکب) مُعْتَز، باهوش. باخرد. هوشمند؛ تفاوت میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهرست و پوشانیدن آن بر اهل تمیز متعذر. (کلیله و دمنه).
یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز این عبدالعزیز. سعدی.
و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.
اهل حال. [اَلِ] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل ذوق. خوش مشرب. انیس. مؤلف.
اهل حرفه. [اَلِ حَ فَ / فِ] (ترکیب اضافی، مرکب) پیشه‌ور. صاحب حرفه. و رجوع به تذکره الملوک ج ۲ ص ۴۹ شود.
اهل حق. [اَلِ حَق ق] (ترکیب اضافی، مرکب) آن که پیرو حق است. [اَقومی که با حجت و برهان خود را بدانچه در پیش خدایشان حق است نسبت کنند. و آن اهل سنت و جماعت‌اند. (از تعریفات جرجانی).
اهل حق. [اَلِ حَق ق] (لُح) نامی است که نصیریان یعنی علی‌اللهیان بخود دهند. نصیری. علی‌اللهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اهل حل و عقد. [اَلِ حَلْ لُ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) معتقد مردمان. کسانی که سر رشته کاری را در دست دارند. کسانی که زمام کار بدست آنهاست: فلان کس اهل حل و عقد است.
اهل خانه. [اَلِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، مرکب) ساکنان خانه. اهل بیت: پیش از آنکه با اهل خانه سخنی گوید اهل او به مصلحتی در گنجینه درآمد. (انیس الطالین ص ۱۴۷).
[به کنایه، زن. زوج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اهل بیت شود.
اهل خبره. [اَلِ خَ بَ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کارشناس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اهل خرد. [اَلِ خَ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب) خردمند. باخرد. عاقل؛ کجا عقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین به دینی دهد. سعدی.
بزرگش نخواند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد. (گلستان).
اهل خلوت. [اَلِ خَلْ وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) گوشه‌نشین. ریاضت‌کش؛ آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است یارب این تأثیر دولت از کدامین کوبک است. حافظ.
اهل درد. [اَلِ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) دردمند. [آنکه بحال دیگران دلسوز باشد. واقف بر سوز و ریش دیگران.
اهل درون. [اَلِ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از اولیاء و مقرب و خواص و محرم اسرار است. (هفت قلزم). مقرب و

خواص و محرم اسرار. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل و ترکیبات آن شود.
اهل دل. [اَلِ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) صاحب‌دل. (آندراج). اهل ذوق و مکاشفه. سالک طریق دل. مقابل اصحاب عقل؛ دل اهل دل است آن کعبه داد
مکن ویران مرا و را دار آباد. ناصر خسرو.
جهالت ظلمت جان و جهان است
بر اهل دل این معنی عیان است.
ناصر خسرو.
از مدرسه برنخواست یک اهل دلی
ویران شود این خرابه دارالجهل است. (منسوب به خیام).
یا اگر گویی اهل دل کس هست
گوید دل، خطاست این گفتار. خاقانی.
تو ای عطار گرچه دل نداری
ولیکن اهل دل را دوفتونی. عطار.
از آن اهل دل در پی هرکسند
که باشد که روزی به منزل رسند. سعدی.
الاگر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافل. سعدی.
توان گفت با اهل دل کو بماند. سعدی.
آلودگی خرقه خرابی جهان است
کورا هروی اهل دلی پاک‌رشتی. حافظ.
کلید قفل سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند. حافظ.
درین خمار کسم جرعی نمی‌بخشد
بین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم. حافظ.
اهل دیده. [اَلِ دِ دِ / وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل بصیرت؛ گردیده یک اهل دیده بودی
دل مژده‌پذیر دیده بودی. خاقانی.
اهل دیوان. [اَلِ دِ وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) مشیر دولت و وزیر سلطنت. (آندراج). دیوانی. مستخدم دیوان. کسی که در دستگاه دولت وظيفه‌ای دارد.
اهل ذمه. [اَلِ ذِمَّ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کافران مطیع پادشاه اسلام، و گاهی عسارت از رعیت باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). کافری که در پناه اسلام باشد. ذمی. زنهاری. پناه‌آور. رجوع به البیان و التبيين ج ۲ ص ۳۵ و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۱۰۱ و ۱۲۱ و برای احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام شود.
اهل ذوق. [اَلِ ذَ / ذُو] (ترکیب اضافی، مرکب) کسی که تجلیات وی از مقام روح و قلب به مقام نفس و قوای آن نازل شود چنان که آنها را بحس دریايد و با ذوق درک کند بلکه چنان از سیمای آنان هویدا گردد. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۵۲ و ۲۱۷ و رجوع به

اهل و ترکیبات آن شود.
اهل راز. [اَلِ] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل سر. اهل باطن. کسی که بر رازها واقف است. کسی که از اسرار آگاه‌ست؛ رباب و چنگ بیانگ بلند می‌گویند که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید. حافظ.
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعیده با اهل راز کرد. حافظ.
خوش بر آ یا غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند. حافظ.
رجوع به راز و اسرار شود.
اهل رده. [اَلِ رَدَّ دَ / وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کسانی که از دین برگشتند بعد وفات رسول (ص). (مذهب الاسماء نسخه خطی) (آندراج). کسانی که پس از مرگ رسول از مسلمانی بیرون شدند و ابوبکر یا آنان جنگید تا دوباره به اسلام گرویدند. رجوع به این اثیر حوادث سال رحلت رسول (ص) شود. [مرتد. از دین برگشته. آن مسلمان که منکر یکی از ضروریات دین شود و آن را دو قسم بود: مرتد فطری و مرتد ملی. برای تفصیل احکام فقهی آن رجوع به کتاب شرایع الاسلام و به البیان و التبيين ج ۲ ص ۱۰۰ و ۱۲۱ شود.
اهل رؤیت. [اَلِ رُؤَ یَ] (لُح) عموم فرقی که بیدار حق تعالی در دنیا یا آخرت معتقد بوده‌اند. (خاندان نویختی ص ۲۵۱).
اهل زبان. [اَلِ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) مردمی که به زبانی سخن گویند. گروهی که به لغت معین سخن می‌گویند، اهل آن زبان هستند.
اهل زنج. [اَلِ زَ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) پرچانه. پرگو. صاحب [سخن] پیهوده و لاف. [ازن. (شرح قران السعدين از آندراج)؛ کرده زنج شان ز محاسن کنار
اهل زنج راز محاسن چه کار. امیر خسرو (از آندراج).
اهل سمعه. [اَلِ سَمْعَ] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل ریا. ریاکار.
اهل سنت. [اَلِ سُنَّ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) سنن. اهل تسنن. رجوع به تاریخ سیستان صص ۱۹۱ - ۱۹۳ و مزدیسنا ص ۲۸۹ و ضحی الاسلام و فهرست آن و رجوع به سنی شود.
اهل سواد. [اَلِ سَ] (ترکیب اضافی، مرکب) روستائیان. بادیه‌نشینان. و رجوع به العرب جوالیقی ص ۳۳۵ شود.
اهل شرق. [اَلِ شَ] (لُح) حکماء فرس که به دو اصل نور و ظلمت قائل بودند. رجوع به حکمت الاشراق ص ۳۰۱ شود.
اهل شریعت. [اَلِ شَ عَ] (ترکیب اضافی،

اِ مرکب) متشرعین. پیروان شریعت. مقابل اهل حکمت: اندرین روزگار غالب خلق روی از دین حق گردانیده‌اند و بازار حکمت کاسد است و مزاج اهل شریعت فاسد است. (جامع الحکمتین ص ۱۸).

اهل شمشیر. [اِ لِ شْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب شمشیر. شمشیرزن. رزمجو. سپاهی. مقابل اهل قلم. **اهل شناخت.** [اِ لِ شْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل خبرت. آگاه. کاردان: نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نباید باخت. (گلستان).

اهل شهود. [اِ لِ شْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اهل کشف. مقابل اهل عیان.

اهل صفا. [اِ لِ صْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از صوفیان. (انجمن آرا). صاف دل. (ناظم الاطباء): مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. (گلستان). || عیاش. (ناظم الاطباء).

اهل صفة. [اِ لِ صُفْ فَ] (لِخ) اصحاب صفة. (انجمن آرا). رجوع به اصحاب صفة شود.

اهل طریق. [اِ لِ طْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مطیع و منقاد حکم رسول (ص). (از آندراج). || اهل طریقت. مقابل اهل شریعت. صوفیان صومعه:

صاحب دلی به مدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد و صحبت اهل طریق را. (گلستان).

اهل طمع. [اِ لِ طْ مْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حریص. طامع. آزمند:

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شبنم. (گلستان).

اهل طیلسان. [اِ لِ طْ / لِ طْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طیلسان پوش. عالم دین: وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم. ناصر خسرو.

اهل ظاهر. [اِ لِ هْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنکه بر ظاهر کتاب خدا عمل کند. مقابل اهل تأویل. رجوع به جامع الحکمتین و فهرست آن و فیه ما فیه ص ۱۴۶ و ۱۶۵ شود. || ریا کاران. (آندراج).

اهل عهد و ذمه. [اِ لِ عْ دُ ذُ مْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) باج گزار. خراج گزار. (آندراج). که جزیه دهد و در پناه اسلام باشد. رجوع به ذمی شود.

اهل فترت. [اِ لِ فَ رْ] (لِخ) فرقه‌ای از شیعه امامیه که پس از رحلت امام یازدهم بقرت یعنی خالی ماندن زمان از وجود امام عقیده داشتند. (خاندان نویختی ص ۲۵۰).

اهل فراش. [اِ لِ فْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مریض و ذی فراش. (آندراج). در بستر افتاده. (ناظم الاطباء).

اهل قبله. [اِ لِ قِ لْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنانکه رو به قبله نماز کنند. (آندراج). مسلمان. مسلم.

اهل قبور. [اِ لِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردگان. (آندراج) (ناظم الاطباء). اصحاب قبور.

اهل قدر. [اِ لِ قْ دْ] (لِخ) رجوع به قدریه شود.

اهل قلم. [اِ لِ قْ لْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاتب. نویسنده. محرران دفتر. (آندراج). کاتب و منشی. (ناظم الاطباء): شود سعادت و دولت نصیب اهل قلم هما ز کوچه این استخوان بدر نرود.

صائب (از آندراج). **اهلک.** [اِ لِ] (ع ن تف) هلاکت بارتر. هلاک کننده تر: اهلک من ترهات البسابس. (مجمع الامثال میدانی).

اهل کتاب. [اِ لِ کِ] (لِخ) جهودان و ترسایان. (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (مذهب الاسماء نسخه خطی). یهود و نصاری. (ناظم الاطباء):

تا مرا اهل کتاب را مهمان کندان خرتین اهل کتاب. سوزنی. و رجوع به حکمت الاشراق ص ۳۰۴ و العرب جوالیقی و فهرست آن شود.

اهل کرم. [اِ لِ کْ رْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سخی. کریم. (آندراج). جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء).

اهل کساء. [اِ لِ کِ] (لِخ) رجوع به اصحاب کسا شود.

اهل کلام. [اِ لِ کْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فصیح و سخن دان. (ناظم الاطباء). || متکلم. عالم به علم کلام. رجوع به کلام و علم کلام شود.

اهل کهف. [اِ لِ کْ] (لِخ) اصحاب کهف: گفت نی گفتش چو میرفتی در حرم همچو اهل کهف و رقیم. ناصر خسرو.

و رجوع به اصحاب کهف شود. **اهل لغت.** [اِ لِ لُ غْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لغت دان. لغوی.

اهلم. [اِ لِ] (لِخ) شهری است به طبرستان. (از منتهی الارب). شهرکی است در ساحل دریای آبسکون از نواحی طبرستان. و ابراهیم بن احمد اهلمی که از روایت است منسوب بدانجاست. (معجم البلدان). و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو و فهرست آن شود.

اهل مروت. [اِ لِ مْ رُ وْ] (ترکیب اضافی، اِ

اِ مرکب) جوانمرد. با گذشت. بامروت: آنکه به خمول راضی گردد... نزدیک اهل مروت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه).

اهل معنی. [اِ لِ مْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقابل اهل صورت و ظاهر. اهل حقیقت. آنکه به معنی و باطن توجه دارد: اهل معنی همه یکجا جمعند.

اهل نشست. [اِ لِ نْ شْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از درویشان و گوشه نشینان و تارک دنیا باشد. (هفت قلزم) (برهان). گوشه نشین و تارک دنیا. (آندراج): خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک منم که فتنه اهل نشست خواهم شد. امیر خسرو (از آندراج).

در آتش محبت شمع نشسته ام کز روی گرم فتنه اهل نشست شد. لسانی (از فرهنگ ضیاء).

خرم دل شریف که با یاد چشم یار بنشست گوشه‌ای و ز اهل نشست شد.

؟ (از آندراج).

اهل نظر. [اِ لِ نْ طْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اهل دل است و آنکه پیوسته نظر بخوبان دارد. (انجمن آرا). آنان که با توجه و نظر در دیگران اثر گذارند و مردم را بدان نظر آنچه خواهند تلقین کنند. صاحب نظر:

چنان خورد و بخشید کاهل نظر ندیدند از آن غبن با او اثر. سعدی.

هر چه بدان نور بصر یافتند در نظر اهل نظر یافتند. خواجو.

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است گفتم کنایاتی و مکرر نمی‌کنم. حافظ.

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج نروند اهل نظر از پی نایبانی. حافظ.

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را. حافظ.

|| متکلم. که علم نظری داند. رجوع به صاحب نظر شود.

اهل نعيم. [اِ لِ نْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ساکنان بهشت. (آندراج).

اهل نفاق. [اِ لِ نْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریا کار. منافق. دوروی. مرانی. **اهلوب.** [اِ لِ] (ع) حال. گونه. ج. اهالیب. (منتهی الارب).

اهلوب. [اِ لِ] (ا) بلفت ژند و پاژند بهشتی را گویند که در مقابل دوزخی است. اهلیوب. (هفت قلزم). هزارش و مصحف اهلیوب. و رجوع به اهلیوب شود.

اهلول. [اِ لِ] (ع) ناچیز. باطل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) شود.

اهلون. [اِ لِ] (ع) جِ اهل. (ناظم الاطباء). و رجوع به اهل شود.

اهله. [أَهْلٌ لَّ] (ع) [ج] هلال یعنی ماه نو. (آندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

اهله. [أَهْلٌ] (ع) [ا] کسان. [ا] کسان سرای. [ا] زوج. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] جای. (منتهی الارب) (آندراج).

اهله. [أَهْلٌ] (ع) [ا] مال. (ناظم الاطباء). گویند: انهم لاهل اهله. (منتهی الارب).

اهل هنر. [أَهْلُ هُنْرٍ] (ترکیب اضافی، [ا] مرکب) هنرمند. بانهن. دارای هنر: اگر بی هنر از خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند. (کلیله و دمنه).

اهلی. [أَهْلِي] (ص نسبی) نسبت است به اهل. رام شده. رام. مانوس. مستأنس. آموخته. مقابل وحشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر دابه که بخانه و آدمیان الفت گیرد. مقابل وحشی. (از ناظم الاطباء). [ا] هر درختی که در بستانها و خانه ها نشانند. (از ناظم الاطباء). مقابل بری.

اهلی. [أَهْلِي] (اخ) از شعرای شیراز است. مؤلف آتشکده آرد: مولانا اهلی سرآمد فضایی زمان و سرفتر فصیحای سخندانان و در فنون شعر در کمال مهارت است. تصاید مصنوع در مقابل سید ذوالفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوچی در مدح امیر علیشیر نوائی گفته و به از هر دو گفته است. صاحب دیوان است و مشوی و تجنیس ذوالبحرین و ذوقافیتین گفته و بالجملة شاعر خوبیست. دیوانش حدود ده دوازه هزار بیت بنظر رسید. گویند اکثر اوقات مزوی زاویه فقر و مسکنت بود و در سن شیوخخت در شیراز وفات یافته و در مقبره خواجه حافظ شیراز مدفون است:

تادگران مست ناز قصد که دارد که باز
بند قبا سست کرد طرف کله بر شکست
من بجفای توام شاد که لیلی بلطف
گر همه را داد دل دلشده را دل شکست
(آتشکده آذر چ زوار ص ۲۷۰).

مشوی «سحر حلال» و «شمع و پروانه» از اوست. وی قصائد متعدد در مناقب رسول اکرم (ص) و رثاء شهدای کربلا دارد. رباعیات او بسیار است و از آن میان مجموعه ای از رباعیات خود را ساقی نامه موسوم کرده است. وی معاصر با شاه اسماعیل و شاه طهماسب صفوی بوده و در سال ۹۴۲ ه. ق. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به حبیب السیر و فهرست آن و از سعدی تا جامی و مجالس النفایس شود.

اهلیت. [أَهْلِيَّةٌ] (ع مص جعلی، إمص) سزاوار بودن. لیاقت. شرافت. (غیاث اللغات) (آندراج). شایستگی. لیاقت. قابلیت.

سزاورای. استحقاق. (ناظم الاطباء). صالحیت. صلاحیت. درخوری. اهلیت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اهلیت این امانت و محرمیت او این اسرار را محقق گشت. (کلیله و دمنه). و اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیت این منزلت هست. (کلیله و دمنه).

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست.

سوزنی. چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل دم اهلیت اخوان چکنم. خاقانی. نیست در حلقه جهان یک اهل پای اهلیت از میان برگیر. خاقانی. گفت من خویشان را اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم... (تذکره الاولیاء).

پس تفحص کرد کاین سعی که بود شاه را اهلیت من که نمود. مولوی. گفت این طایفه خره پوشان امثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند. (گلستان). نزدیک صاحب دیوان رقم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم اهلیت و استحقاقش بگفتم. (گلستان). و از جمله مقربان بار بگیتی مدار و بار یافتگان... و مواجب محرران و منشیان دارالانشاء و اهلیت و قابلیت ایشان بمقرب الخاقان مزبور متعلق است. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۲۵). [ا] در اصطلاح حقوقی عبارت است از توانائی قانونی برای انجام امری. یا به عبارت دیگر اهلیت قابلیت شخص است برای آنکه بتواند حق خود را استیفاء و اعمال نماید چنانکه بتواند اموال و حقوق خود را تصرف نماید و معاملات و عقود منعقد سازد. و طبق ماده ۲۱۱ قانون مدنی شخص وقتی میتواند توانائی قانونی (اهلیت) را برای معامله کردن واجد باشد که بالغ و عاقل و رشید باشد. این توانائی را قدرت اعمال حق نیز گویند و آن دو قسم است: اهلیت تمتع، اهلیت استیفاء. (از حقوق مدنی منصور السلطنه عدل و حقوق مدنی دکتر امامی و قانون مدنی). و رجوع به ترکیبهای زیر شود.

— اهلیت استیفاء: توانائی قانونی شخص است بر اعمال حقوق و تصرف در اموال و انجام معاملات و عقود. توضیح آنکه تنها دارا بودن اهلیت تمتع برای آنکه انسان بتواند حق خود را اعمال نماید کافی نیست و باید دارای اهلیت استیفا نیز باشد چنانکه قانون مدنی مقرر میدارد «هیچکس نمیتواند حق خود را اجرا کند مگر این که برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد». (ماده ۹۵۸). و مطابق همان قانون شخص وقتی اهلیت برای معامله دارد که بالغ و رشید و عاقل باشد. (ماده

۲۱۱). و همین قانون علاوه میکند: «اشخاص ذیل مجبور و از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع هستند: صفار، اشخاص غیر رشید، مجانین...». (از قانون مدنی و حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت تصرف: توانائی قانونی مالک است بر تصرف ملک و انتقال آن، یا عبارت دیگر ممنوع نبودن مالک است از تصرف در مال و انتقال آن، مثل این که بر اثر حجر یا بازداشت قانون مال، مالک از تصرف در آن ممنوع باشد. قانون مدنی مقرر میدارد: «هر یک از بایع و مشتری باید علاوه بر اهلیت قانونی برای معامله، اهلیت برای تصرف در مبیع یا ثمن را نیز داشته باشد». (قانون مدنی، ماده ۳۴۵).

— اهلیت تمتع: قابلیت شخص است بر آنکه بتواند دارای حقوق مدنی گردد، یعنی دارای حق و تکلیف شود. و بموجب قانون مدنی: «هر انسان، متمتع از حقوق مدنی خواهد بود...». (ماده ۹۵۸). مطابق همان قانون: «اهلیت برای دارا بودن حقوق یا زنده متولد شدن انسان شروع و با مرگ او تمام می شود». و باز طبق همان قانون، حمل نیز از حقوق مدنی متمتع است به شرط آنکه زنده متولد شود. (مواد ۹۵۶ - ۹۵۷). بنابراین تنها شرط اهلیت تمتع زنده بودن انسان است. (از حقوق مدنی دکتر امامی).

— اهلیت قانونی: توانائی قانونی شخص بر انجام امریست.

اهلی ترشیزی. [أَهْلِي تَرْشِيزِي] (اخ) از شعرای قرن دهم و هفتم و معاصر با اهلی شیرازی. وی از ترشیز خراسان است و بسال ۹۳۴ ه. ق. درگذشته و از جمله شعرانیست که در دربار سلطان حسین و امیر علیشیر نوائی در هرات گرد آمده بودند و از حیث فکر و ذوق مقلد شعرای مزبور است. سبک این شاعران هیچگاه در ایران مورد قبول نبوده و بعکس در هندوستان مورد احترام بوده است. نشر او مصنوع و مطمئن است و بهمین جهت در هند شهرت یافته است. (تاریخ ادبیات برون ترجمه رشید یاسمی). و رجوع به دانشوران خراسان ص ۲۸۰ شود.

اهلی شیرازی. [أَهْلِي شِيرَازِي] (اخ) رجوع به اهلی شود.

اهلی کردن. [أَهْلًا] (مص مرکب) رام ساختن. خانگی کردن. رجوع به اهلی شود.

اهلیج. [أَهْلِيَّةٌ] (ل) [ل] (مرب، [ا] مأخوذ از هلیله فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). عرب هلیله. (غیاث اللغات). هلیله. (از منتهی الارب). رجوع به هلیله شود.

اهلیجه. [أَهْلِيَّةٌ] (ل) [ل] (مرب، [ا] هلیله. (مذهب الاسماء). یکی از اهلیج. (منتهی

(الارب).

اهلیجی. [ا ل ی] (ص نسب) بشکل اهلیج. هر چیز که مانند هلیله باشد. (ناظم الاطباء). بشکل هلیله. بصورت اهلیج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [منسوب است به هلیله. ساخته شده از هلیله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [در اصطلاح علم مساحت شکلی خاص است و آنچنان باشد که اگر دو قوس متساوی بسطی محیط شوند که هر قوس کمتر از نصف دایره باشد شکل اهلیجی حاصل گردد. (از نفایس الفنون در علم مساحت).

اهم. [أ هم] (ع ن تف) مهمتر. ضرورتر. (ناظم الاطباء). کنایه از مشکل تر و ضرورتر. (از آندراج) (غیاث اللغات). نعت تفضیلی از مهم: الاهم فالاهم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [سخت در اندوه در اندازنده. (غیاث اللغات) (آندراج). اهم. (ناظم الاطباء). **اهم.** [أ] (ل) ۱ واحد مقاومت الکتریکی مدار است و آن مقاومت ستونی از جیوه است در برابر جریان الکتریسته با این مشخصات: درجه حرارت: صفر، ارتفاع: ۱۰۶/۳ سانتی متر، قاعده: یک میلیمتر مربع.

اهماء. [إ] (ع مص) جامه دیدن و کهنه گردانیدن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

اهماء. [أ] (ع ل) ج هم، بمعنی جامه کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهمات. [إ] (ع مص) پنهان داشتن سخن و خسند. (از ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهماج. [إ] (ع مص) پنهان داشتن. [کوشیدن اسب در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهماد. [إ] (ع مص) جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). اقامت نمودن در جایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط المحيط). [اشافتن در رفتن. از اضداد است. (تاج المصادر بیهقی). شتاب کردن در رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (محیط المحيط). [ارنده شدن قوم برای طعام. (ناظم الاطباء). بطعام برده شدن قوم. (از اقرب الموارد). [ایستادن باد. (ناظم الاطباء). ساکن شدن باد. (از اقرب الموارد). [افروشاندن خشم کسی را. (ناظم الاطباء). فروشاندن هدیه، خشم کسی را. (از اقرب الموارد). [ساکت شدن شخص بر چیزی که کراهت دارد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اهمار. [إ] (ع مص) سخت بر زمین زدن اسب سم را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

اهمال. [إ] (ع مص) بخود فرو گذاشتن

چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فرو گذاشتن چیزی را بخود. (از صراح و مستنخب بتقل غیاث اللغات) (آندراج). فرو گذاشتن. (مؤید) (تاج المصادر بیهقی) (تفلیسی) (مجله اللغة) (مصادر زوزنی). بخود وا گذاشتن یا رها کردن چیزی را و بکار نبردن آن را بعد یا نسیان. (از اقرب الموارد). گذاشتن چیزی را و باستعمال نداشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [استوار نداشتن کار کسی را. (از اقرب الموارد). [اضد اعجام. (از اقرب الموارد). بی نقطه کردن حرف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [لا غفلت. تهاون. تغافل. بی پروایی. فروگذار. فرو گذاشتن. سستی. تکاهل. درنگی. (ناظم الاطباء): هر جانوری که در این کار اهمال نماید از استقامت معیشت محروم آید. اهمال... را مذهب جمعیت رخصت نمی بینم. (کلیله و دمنه). و در پای اهمال و امهال افتد. (سندبادنامه ص ۲۱۶). این اهمال و امهال را چه حجت آرد. (سندبادنامه ص ۲۱۷). منوچهر در سر کس پیدر فرستاد و از معرض حقوق و اهمال حقوق تقادی نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۵). در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است... و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید. (گلستان).

اهمالانه. [إ ن / ن] (ص نسب) ق مرکب) غفلتانه. بطور اهمال. (ناظم الاطباء). به اهمال.

اهمال کار. [إ] (ص مرکب) کسی که در کارها درنگی کند و تکاهل ورزد و از پی کار نرود. (ناظم الاطباء). خوارکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی مباله در کار. مسامحه کار. آنکه کار را رها کند.

اهمال کاری. [إ] (حامص مرکب) خوارکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل اهمال کار. درنگی کردن در کار و از پی آن نرفتن. رجوع به اهمال کار شود.

اهمال کردن. [إ ک د] (مص مرکب) فروگذار کردن. ندیده گرفتن. تکاهل کردن. درنگ کردن. وا گذاردن من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تاگردنش بزنند و نغرمود و بسخندید و اهمال کرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۳).

اهمال ورزیدن. [إ و د] (مص مرکب) غفلت و تهاون و سستی کردن و فروگذار کردن: یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی. (منتخب لطایف عبید زاکانی ج برلن ص ۱۶۳).

اهمام. [إ] (ع مص) غمناک کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (المصادر زوزنی) (از آندراج). اندوه گین

گردانیدن. [بی آرام کردن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی آرام کردن کار کسی را. (آندراج). [سخت پیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهمام. [أ] (ع ل) ج هم، بمعنی پیرفانی باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهمر. [أ م] (ل) شغال را گویند و آن جانور است مانند سگ لیکن از سگ کوچکتر است. (برهان) (هفت قلزم). و رجوع به انجمن آرا و آندراج شود.

اهمکاک. [أ م] (ع مص) پرخشم شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهمه. [أ هم / م] (ص) پاره شده و ناقص. (برهان) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء). لغت داستیری است که از ترکیب «ا» و «همه» ساخته اند. (حاشیه برهان ج معین).

اهمیت. [أ هم می ی] (ع مص جعلی) (مص) لزوم. وجوب. احتیاج. (ناظم الاطباء).

اهناء. [إ] (ع مص) طعام خوشگوار خوراندن و دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اهناد. [أ] (ع ل) ج هند، بمعنی گله شتر و جز آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

اهناف. [إ] (ع مص) نرم خندیدن فوق تبسم مانند خنده قسوس کننده و خاص زنان را. [شبابی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آماده شدن کودک بگریستن. (ناظم الاطباء). بگریستن آماده شدن کودک. (منتهی الارب) (آندراج).

اهناق. [إ] (ع مص) تفته و بی آرام کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهنامه. [أ م / م] (ل) کار و فر و خود آرای و خودنمایی. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). خویش آرای و خود آرای و هوش و بوش. (فرهنگ شعوری) (مؤید الفضلاء). [هر چیز که زود از دست برود و از انتفاع بازماند و شکسته شود. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). [دولت. (ناظم الاطباء) (برهان). [عشق و رسوائی. (هفت قلزم) (برهان) (از ناظم الاطباء) (مؤید الفضلاء). رسوائی. (فرهنگ شعوری). رسوائی و فضیحت. (آندراج) (انجمن آرا). شعوری برای معنی رسوائی این دو بیت را از بابا طاهر شاهد آورده است:

زخم اهنامه مستوران چه دانند

اوج دیدار او دوناں چه دانند. بابا طاهر.

شاخ اهنامه بی ما برنگیری

ز هر باران صدف گوهر نگیری. بابا طاهر.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۳۱)

لیکن در مجموعه آیات بابا طاهر دیده نشد.

اهواز. [أَهْوَاز] (ص) حیران و واله و شیفته. (برهان) (هفت قلزم) (از آندراج) (ناظم الاطباء). حیران و شیفته. (انجمن آرا). واله و حیران. (شعوری):

در راه خدا مگو که رهوار بماند
بگذشت و ازو بس در شهوار بماند
حق جو حق دید خلق حیران ماندند
شط رفت بیحر خویش و اهوار^۳ بماند.

(از شعوری).

اهواز. [أَهْوَاز] (ع) [ا] ج هَوْر، دریای خرد که بریزش آب پیشه‌ها و مانند آن فراخ گردد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اهواز. [أَهْوَاز] (اخ) در قدیم شهری بوده است سخت خرم. صاحب حدود العالم آرد: و اندر خوزستان شهری نیست از این خرمتر با نعمتهای بسیار و نهادهای نیکو و مردمانی زردروی و گویند... همه طیبی که آنجا بری از هوای وی بوی او برود و اندر کوههای وی مار شکنجست. (حدود العالم). نه ده است میان بصره و فارس و هریک را نامی است جدا گانه و مجموع آن را اهواز خوانند و یکی از آن رامهرمز است و عسکر مکرم و تستر و جندیسابور و سوس و شریق و نهر تیری و اینج و مناذر. (منتهی الارب). اهواز جمع عربی کلمه مفرد هوز (خوز)^۴ است. این تسمیه در آغاز قطب بیک قبیله ساکن این ناحیه اطلاق میشده و ایرانیان تحت نام سوزیان آنرا بعنوان ایالتی برای تعیین ناحیه قدیم عیلام بکار بردند «از دائرة المعارف اسلام ذیل اهواز» و اکنون به کرسی ایالت خوزستان گفته می‌شود. (از حاشیه برهان چ معین). نام قدیم آن هرمزد اردشیر و پس از آن به سوق الاهواز و در اواخر به ناصری موسوم بود. مرکز استان ششم یعنی خوزستان و مرکز شهرستان اهواز است. بر دو طرف رود کارون و سر راه آهن سرتاسری قرار دارد. شهری است جدید که بر خرابه‌های شهر قدیمی بنا شده و هوایش بسیار گرم است. طبق سرشماری ۱۳۴۵ ه. ش. ۲۰۶۳۷۵ تن جمعیت دارد. اهواز را بعضی با شهر اگینیس که استرابون از آن نام برده منطبق دانسته‌اند، لیکن احتمال راجع آنست که اهواز در محل شهر قدیم تارینا که نثارخوس در مسافرت خود به خلیج فارس در کنار آن لنگر انداخت قرار گرفته و اردشیر اول ساسانی تارینا را از نو بنا نهاد و آنرا هرمزداردشیر نام کرد. در عصر ساسانیان این شهر علاوه بر نام مذکور به

محرّف هوتوخش^۱ پهلوی است و آن مرکب است از دو جزء، جزء اول هو بمعنی خوب و جزء دوم از مصدر توخشین (تخشیدن) بمعنی کوشیدن و ورزیدن است. هرتخش یعنی خوب ورزنده و نیکو کوشنده و مراد از آن طبقه صنعتگر است. بنابراین صورت صحیح کلمه یکی از صور ذیل است: اهتوخشی، اهتوخوشی، هوتوخشی، هوتوخوشی. (حاشیه برهان چ معین):

چهارم که خوانند اهتوخوشی
همان دست‌ورزان با سرکشی.
کجاکارشان همگنان پیشه بود

روانشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی.
و رجوع به کاتوزی و نیساری و نسودی و مزدینا ص ۴۰۱ به بعد شود.

اهنود. [أَنْوَ] (ا) نام روز اول خمسه مسترقه قدیم است. (برهان) (آندراج) (شعوری) (از مجمع الفرس) (هفت قلزم) (انجمن آرا). نام روز اول از فروردیان. (شرفنامه منیری). اول روز از فروردیان. (مؤید). در اوستا اهنه ویتی^۲ نام نخستین بخش از بخشهای پنجگانه گاتها است و آن دارای هفت ها (فصل) و رویم صد بند است. و معنی خود این کلمه سرور و مولای باشد. و روز اول پسند دزدیده را بنام این گاتها خوانده‌اند. (از مزدینا و حاشیه برهان چ معین). رجوع به اشتود و اسفندارمز و مزدینا ص ۳۰۰ و ۳۰۲ و ۱۲۸ شود.

اهو. [أَهْ / هُو] (صوت) آوازی که تمجب را بدان بیان کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهوآء. [أَهْوَآء] (ع مص) انداختن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (مصادر روزنی) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). [آهنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). قصد کردن. (آندراج) (المصادر روزنی). [افتادن چیزی. [افروند آوردن دم شمشیر را بر کسی. [دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی. [اشاره کردن بدست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اشارت کردن. (آندراج). [دوست داشتن. (آندراج).

اهوآء. [أَهْوَآء] (ع) [ا] ج هوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مجمّل اللغة). کامها. (مذهب الاسماء). آرزوهای نفس. (از آندراج). خواهشها و آرزوهای نفس. (منتخب از غیث اللغات: میول و اهواء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هیبت و شوکت ایشان به آبادانی جهان و تألیف اهواء متعلق باشد. (کلیله و دمنه). همه از خلوص اهواء و صدق و لاء خدمت و طاعت او پیش گرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷). اختلاف اهواء در میان ایشان ظاهر شد. (رشیدی).

اهنان. [أَنْهَان] (ع مص) گریانیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهنأ. [أَنْهَأ] (ع ن تف) گوارا تر. هنی‌تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اهنأ المعروف اوحاه: ای اعجله. و اهنأ من کنز النطف. (مجمع الامثال میدانی). قال رسول الله (ص): كلوا العنب حبة حبة فانه اهنأ و امرأ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهند. [أَنْهَد] (ع) [ا] ج هند، بمعنی گله شتر صدرآسی و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اهناد. هُنود. هندات. (از منتهی الارب). و رجوع به اهناد شود.

اهنع. [أَنْهَع] (ع ص، ا) پست‌گردن و خمیده قامت کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه گردن وی فرونشسته بود. (از تاج المصادر بیهقی). هامون‌گردن. (خلاص). [آنکه بر زمین درست نتواند نشست و بیچ و راست مایل باشد. [پسر زن گرمی‌زاد که از پنده آزاد زاده باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

اهنگ. [أَنْهَك] (اخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بستان شهرستان گناباد. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن و زیره است. شغل اهالی زراعت. راه ماشین‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اهن و تلب. [أَهْن وَ تَلْب] (تسربکب عطفی، مرکب) (در تداول عامه) دم و دستگاه. شور و ولوله. تبختر و تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- با اهن و تلب؛ با تبختر هر چه تمامتر.

- با اهن و تلب تمام، با کبری بسیار.

- [با ساز و آلات بسیار. با کبر و عجیبی نامطوبع. با اسباب و اشیائی زائد و فضول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- پراهن و تلب؛ پرتکبر. پرتبختر.

- [بسیار ساز و برگ.

اهنوخوشی. [أَهْنُوخُوشِي] (ا) اهل حرفت.

(برهان) (هفت قلزم) (فرهنگ شعوری). یکی از چهار قسم است از اقسام مردم که جمشید قرار داده بود و آن چنان است که جمشید طوایف انام را بر چهار قسم کرد: اول را کاتوزی نامید و فرمود که در کوهها و غارها مکان کنند و بعبادت خدا و کسب علوم مشغول باشند، و دوم را نیساری خواند و گفت سپاهیگری بیاموزند و سیم را نسودی نام کرد و حکم فرمود که کشت و زراعت کنند و چهارم را اهنوخوشی لقب داد و گفت به انواع حرفتها پیردازند. (از برهان) (هفت قلزم) (آندراج). نام صنف چهارم از چهار صنف که جمشید طوایف انام را قرار داده بود که به انواع حرفتها پیردازند. (آندراج). اما این کلمه

1 - Hutoxsh. 2 - ahunavaiti.

۳- اهوار در این شعر به معنی ماده بعدی نیز می‌تواند ایهام داشته باشد.

4 - Xúz. 5 - Susiane.

نامهای «رام شهر» و «شهرام» نامیده میشد. اردشیر سد بزرگی بر کارون بنا نهاد و در عصر وی و جانشینانش این شهر رونق و اعتبار فراوان داشت و بجای شوش پایتخت سوزیانا یا خوزستان گردید. پس از تصرف این شهر بدست مسلمانان عرب آنرا اهواز یا سوق الاهواز نام کردند یعنی بازار یا سرزمین خوزیه. این هوزیه یا خوزیه در آغاز نام یک قبیله جنگجو بود که در این ناحیت سکونت داشت. که بعدها همین سرزمین را به نام آنان خواندند. در دوران امویان و عباسیان نیز این شهر اعتبار و رونق فراوان داشت و مرکز زراعت نیشکر بود تا زمان فتنه صاحب الزنج یعنی اواخر قرن سوم. ه. ق. که رو به انحطاط گذاشت بعدها در آبادی آن کوششها شد ولی بر اثر خراب شدن سد بزرگ آن دیگر معمور نشد و بمعنی واقعی خراب گسردید. در عهد قاجاریه (از زمان ناصرالدین شاه بعد) آنرا ناصری و ناصریه نامیدند ولی از شهریور ۱۳۱۴ ه. ش. بتصویب هیأت وزیران اهواز نامیده شد. معادن نفت در آن ناحیه در اوایل قرن بیستم دوباره بدانجا آبادی و رونق داد چنانکه هم اکنون یکی از شهرهای درجه اول ایران و مرکز استان ششم یعنی خوزستان است. راه آهن سرتاسری ایران در این ناحیه از روی پل مستحکم و ظریفی عبور میکند که پایه های آن بر آثار سد بزرگ قدیم استوار شده است. این شهر در ۹۳۷ هزارگزی جنوب باختری تهران واقع و مرکز خوزستان بوده و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۸ درجه ۴۱ دقیقه و عرض ۳۱ درجه و ۱۹ دقیقه و ارتفاع ۷۶ متر نسبت به سطح دریا. اختلاف ساعت اهواز با تهران ۹ دقیقه و ۲۰ ثانیه است. ظهر اهواز مطابق ساعت ۱۲ و ۹ دقیقه و ۲۰ ثانیه شهر تهران است. شهر اهواز در زمین مسطحی و در طرفین رودخانه کارون بنا شده و قسمت عمده ساختمانها و جمعیت در ساحل خاوری رود کارون می باشد. هوای شهر در تابستان بسیار گرم است چنانکه درجه حرارت به ۵۵ درجه سانتی گراد و در زمستان حداقل درجه حرارت نزدیک به صفر درجه میرسد. آب آشامیدنی اهالی از رودخانه کارون که بوسیله شرکت آبیاری لوله کشی شده تأمین می گردد و آب مزبور شیرین و گواراست. ساختمان شهر بر طبق اصول فنی بوده بطوریکه کوچه ها و خیابانها بموازات هم و یا عمود بر یکدیگرند. شهر اهواز دارای خیابانهای متعددی است. آب و هوای شهرستان اهواز مانند سایر نقاط خوزستان گرم و حداکثر حرارت در تابستان بعضی سالها به ۵۸ درجه

و حداقل حرارت در بعضی از زمستانها به صفر درجه سانتیگراد میرسد. شدت گرما از اواسط اردیبهشت الی اواخر شهریورماه میباشد. هوای اهواز نسبت به هوای شهرستانهای ساحلی مانند آبادان و خرمشهر خشکتر است. باد شمال باختری هوا را خشک و سرد می نماید. باد جنوب خاوری که اهالی آن را باد شرجی می گویند از جنوب می وزد و حامل بخار آب بوده هوا را در تابستان گرم و خفه کننده می نماید. آب آشامیدنی شهرستان از رودخانه و چشمه و چاه تأمین می شود و اغلب شیرین و گواراست. آب بعضی از نقاط شهرستان لوله کشی شده و بعضی هم تصفیه شده می باشد. اغلب از نقاط شهرستان دشت است و در بعضی از بخشهای شمالی مانند مسجدسلیمان، قلعه زرس، جانگی و هفت گل ارتفاعاتی دیده میشود. مهم ترین و معروفترین رودهای کشور که در این شهرستان جریان دارد به شرح زیر است: ۱- رودخانه کارون که سرچشمه آن از کوه زرد بختیاری شروع و از جنوب شهرستان شوشتر وارد این شهرستان می شود این رودخانه در شمال شوشتر بدو قسمت می شود که یک شعبه آن از خاور شوشتر می گذرد و به گرگریا کارون معروفست و دیگری از باختر شوشتر می گذرد و شطیط نامیده می شود. رود شطیط در دوهزارگزی باختر بندگیر به رود دز می پیوندد و در جنوب بندگیر به شعبه اولی (کارون) ملحق و به طرف جنوب سرازیر و پس از عبور از شهرستان اهواز وارد این شهرستان می شود و چنانکه شرح داده شد، به رود شطیط و کارون ملحق میشود. ۲- رود کرخه که ۷۵ هزارگزی شمال اهواز وارد شهرستان می شود و در ۲۵ هزارگزی باختری بطرف باختر منحرف و وارد شهرستان دشت میشان می گردد. ۳- رود شاهور، این رود به صورت چشمه های متعدد از زمین می جوشد و در حدود شوش چشمه های مزبور بیکدیگر می پیوندد و اراضی بین رود دز و کرخه را مشروب می نماید. ۴- رود کوپال، سرچشمه آن از کوه های هفت گل و آب آن تلخ و شور است که پس از عبور از خورشاه و بند به خورشادگان وارد می شود. حداقل مقدار آب رودها طی صورت اداره کشاورزی بشرح زیر است: رودخانه کارون، ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه. «کرخه، ۴۰ - ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه. «شاهور، ۸ - ۱۴۰ متر مکعب در ثانیه. شهرستان اهواز دارای ۹ بخش بشرح زیر است: ۱- حومه. ۲- بخش مسجدسلیمان. ۳- بخش هفت گل. ۴- بخش جانگی گرمسیر.

۵- بخش بندر شاهپور. ۶- بخش ایزه. ۷- بخش قلعه زرس. ۸- بخش دهدز. ۹- بخش رامهرمز. جمع قراء شهرستان ۸۳۰ و جمعیت آن بانفوس شهر اهواز ۲۷۶ هزار نفر می باشد. محصول عمده شهرستان غلات آبی و دیمی، برنج، صیفی، لبنیات پشم و پوست و غیره است. راه آهن سرتاسری ایران در ناحیه ایستگاه میان آب وارد این شهرستان و در شهر اهواز بدو شعبه می شود یک شعبه آن به خرمشهر و شعبه دیگر آن به بندر شاهپور متصل می گردد. راههای شوسه عمده این شهرستان بشرح زیر است: ۱- راه شوسه اهواز خرم آباد که تقریباً به موازات راه آهن است و پس از عبور از شهرستان به طرف شوش و اندیمشک و خرم آباد متصل می گردد. ۲- راه شوسه شوشتر - مسجدسلیمان که از اهواز تا مسجدسلیمان و از مسجدسلیمان تا هفت گل و رامهرمز امتداد داشته و راه مزبور در محاذات برج گاسوار بدو رشته تقسیم شده که یک راه به مسجدسلیمان و راه دیگر به شوشتر امتداد پیدا نموده است. نظر به نفی که برای جلوگیری از گرد و خاک در این راه از طرف شرکت نفت ریخته می شود، باسفالت روغنی معروف است. ۳- راه شوسه اهواز کسوت عبدالله و آبادان که از اهواز تا کسوت عبدالله، آسفالت و از آنجا تا آبادان شوسه است. ۴- راه شوسه اهواز سوسنگرد این راه که فعلاً نمیتوان شوسه نامید طوری ساخته شده که در مواقع بارندگی عبور به سختی انجام می گیرد. چون اغلب نقاط این شهرستان دشت همواری می باشد لذا در مواقع غیر بارندگی و تابستان (بجز در نقاط کوهستانی) میتوان اتومبیل برد. معدن عمده این شهرستان نفت است که حائز اهمیت زیادی بوده و در دنیای امروزه ارزش حیاتی دارد و بیشتر چاههای نفت فعلاً در بخش مسجدسلیمان و هفت گل و رامهرمز و نفت سفید و آغاچاری موجود است که در محل خود شرح داده شده است. استعداد خاک شهرستان برای زراعت بسیار خوب است ولی متأسفانه از آب رودخانه موجود بواسطه مسلط نبودن به اراضی زراعتی مورد استفاده واقع نمی گردد چنانکه توجهی از لحاظ سدسازی و غیره بشود، محصول زیادی علاوه بر احتیاجات مصرفی شهرستان بدست خواهد آمد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). و رجوع به معجم البلدان و تاریخ گزیده و مزدینا و فهرست آن و جغرافی غرب ایران و الاوراق والنسقد العربیه و سفرنامه ناصر خسرو و تاریخ صنایع ایران و تاریخ کرد

و مرآت البلدان و دائرة المعارف فارسی و خوزستان شود:

که باشد که پیوند سام سوار نخواهد از اهواز تا قندهار. فردوسی.

بدادیمش اهواز و ده پاره شهر همی زین فروز تر ز ما یافت بهر.

(گرشاسب نامه).

نه دیر ماند که تا نزد تو خراج آرند ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.

سوزنی (از شرفنامه منیری).

اهواز. [أَهْوَا] (إخ) (یوم لاء) از ایام عرب است که عبدالرحمان بن اشعث در آن بر اهل عراق حمله برد. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اهوازی. [أَهْوَا] (ص نسبی) نسبت است به اهواز. از مردم اهواز. اهل اهواز. (فرهنگ فارسی معین). || نسبت است به اهواز که آنرا سوق الاهواز گویند و شهری آبادان بوده و در عصر سمعانی قسمت بیشتر آن مخروبه بوده است. (از لباب الانساب):

ناز ت بطریق علم دین باید نازش چکنی بشعر اهوازی. ناصر خسرو.

خزینۀ علم فرمان است اگر نه بر هوایی تو که بردت پس هوازی جز هوازی شعر اهوازی.

ناصر خسرو.

|| انوایست در موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

— اهوازی نهر تیری: آهنگی عروضی یا موسیقی. نام نوایی یا وزنی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزن ای ترک آهوجشم، اهوازی نهر تیری که باغ و راغ و کوه و دشت پر ماهست و پر شری. منوچهری.

اهوازی. [أَهْوَا] (إخ) حکیم هبه الله بن حسین مکنی به ابوالقاسم که او را اصفهانی نیز گویند از پزشکان ایرانی و صاحب تألیفات در طب و ادویه است. وی به سال پانصد و پنجاه و اند در گذشته است. (دائرة المعارف فارسی).

اهوال. [أَهْوَا] (ع) [أَهْوَا] (ج) هَوَل، بمعنی ترس و کاریمنا که که راه آن دریافت نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج هَوَل که بمعنی دهشت و ترس است. (از کنز و منتخب از غیاث اللغات):

من لم یرکب الاهوال لم یئل الرغائب.

این المقفع (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مرد گفتا که باز گویم حال

کز چه افتاد بر من این احوال. سنائی.

جماعت خصوم از اقدام اعلام و اقبال ریایات او احوال قیامت بمعاینه بدیدند. (ترجمۀ تاریخ یعنی ص ۱۷۱).

اهواند. [أَهْوَا] (إ) اهوانه. نام نخستین روز از خُمسه مسترته. (اشتیبگاس) (از ناظم

الاطباء) (فرهنگ شعوری). صورت محرف کلمه اهوند است. رجوع به اهوند شود.

اهوتان. [أَهْوَا] (ع) (ص) پست و هموار و گشاده گردیدن دست. (از منتهی الارب).

اهوج. [أَهْوَا] (ع) (ص) نعمت است از هوج بمعنی درازی باندکی گولی و سبکی و شتاب زدگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمق و شتاب کار و مرد بزرگ جنة درازبالا. (منتخب از غیاث اللغات) (آندراج).

اهود. [أَهْوَا] (ع) (إ) روز دوشنبه. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب).

اهور. [أَهْوَا] (إ) معشوق و مطلوب. (برهان هفت قلزم) (ناظم الاطباء). معشوق و محبوب. (جهانگیری از شعوری):
دو گوشت همیشه سوی گنجگار
دو چشمت همیشه سوی اهوران^۱.

منوچهری.
اهورا. [أَهْوَا] (إ) بلغت اوستا وجود مطلق و هستی بخش و اهورامزدا. هستی بخش بی همتا و خلاق عالم را گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به مزدیسنا و فهرست لغات اوستایی آن شود.

اهورامزدا. [أَهْوَا] (إخ) رجوع به اهورامزدا شود.

اهورامزدا. [أَهْوَا] (إخ) (در فارسی به صورتهای اهورامزدا، هُرْمَزْد، هُرْمُزْد، اورمزد، هورمزد و هرمز بمعنی خدا آمده است. در اوستا اهورمزمده^۲ نامیده میشود و در سنگ نبشته های پادشاهان هخامنشی ائهورمزمده^۳ خوانده شده. این واژه در فرهنگهای فارسی علاوه بر این که بمعنی خدا ضبط شده بمعنی زاوش و برجیس بمعنی ستاره مشتری آورده اند و وجه تسمیه ستاره مشتری به هرمزد درست معلوم نیست، چه بین اهورمزدای ایرانیان که خدای ماوراء طبیعی است و زؤس یونانیان و ژوبیترومیان که خداوندان طبیعت هستند، رابطهای موجود نیست. معنی اصلی کلمه سرور داناست و نام خدای بزرگ ایرانیان باستان و زردشتیان که خالق زمین و آسمان و آفریدگان است. امشاسپندان و ایزدان نیز آفریده اویند. (از حاشیه برهان قاطع و مزدیسنا و فرهنگ فارسی). و رجوع به مزدیسنا و فهرست آن شود.

اهورایی. [أَهْوَا] (ص نسبی) نسبت به اهورا: دین اهورایی. و رجوع به اهورامزدا شود.

اهوز. [أَهْوَا] (إخ) نام تیراندازی بوده بغایت قادرانداز در زمان انوشیروان، گویند با سیف ذویزن همراه شده بود، پادشاه حبشه را به تیر نخست کشت و ملکش را گرفت. (برهان هفت قلزم). کلمه محرف «وهرز» و «اوهرز» است.

اهوس. [أَهْوَا] (ع) (ص) نیک خورنده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || خورنده تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
الناس هوسی و الزمان اهوس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اهووعه. [أَهْوَا] (ع) (إ) ج هُوَاع. بمعنی قی. || ماه ذیقعد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به هواع شود.

اهول. [أَهْوَا] (ع) (ص) زن خواستن. با اهل شدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). تأهل. زن خواستن. با اهل شدن. || آرام یافتن و بی پیمان شدن به کسی. (ناظم الاطباء). || اهل بالمکان (مجهولا): به اهل خویش آبادان گردید آن جای. (ناظم الاطباء).

اهول. [أَهْوَا] (ع) (ن) تف) باهول تر. ترسناک. يقال: ما اهول: چه هولنا کاست. (ناظم الاطباء). هول تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گویند: اهول من الحریق. اهول من السیل. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اهوم. [أَهْوَا] (ع) (ص) بزرگ سر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اهون. [أَهْوَا] (ع) (ص) آسان و نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). آسان. هین. (مذهب الاسماء نسخه خطی). || (إ) روز دوشنبه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در جاهلیت روز دوشنبه را گفتند. (مذهب الاسماء نسخه خطی). || (ن) تف) آسان تر. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلا). اسهل. سبک تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || خوار تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
اهون من التباخ علی السحاب. اهون من شعر الساقط. و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

اهون. [أَهْوَا] (إ) رجوع به آهون شود.

اهوناء. [أَهْوَا] (ع) (ج) هِن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به هین شود.

اهون بر. [أَهْوَا] (ص مرکب) آهون بر. تقب زننده و چاه جوی را گویند و برعربی نقاب خوانند و بضم بای ابجد هم آمده است. (برهان) (آندراج). نقاب و معدنی و چاهخوی. (ناظم الاطباء). رجوع به آهون شود.

اهوی. [أَهْوَا] (ع) (ن) تف) دوست تر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

اهویة. [أَهْوَا] (ع) (إ) ج هوا. چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا. (آندراج) (غیاث

۱- ن: دلبران. (دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی ص ۶۹).

2 - Ahura - mazda.

3 - Aurmazdah.

اللغات) (مذهب الاسماء) (از ناظم الاطباء): بر یکدیگر حسد بردند و اهوۛه مختلفه در میان ایشان پیدا شد. (تاریخ قم ص ۲۴۱). رجوع به هوا شود.

اهوۛه. [أهوی] (ع) [ا] میان آسمان و زمین. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء نسخه خطی). [اصفا کی. گودی. (منتهی الارب).

اهه. [أهه] (ع) [ا] اندوه و ناله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در دعای بر انسان گویند: اهه لک. (از ناظم الاطباء). [اصص] ناله کردن. آه گفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آه کشیدن از اندوه. (مؤید). اهه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اهۛی. [أهۛی] (صوت، حرف) حرفی است ندا را. حرف ندا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). **اهۛی.** [أهۛی] (الخ) در افسانه‌های ایران قدیم نام اهریمنی است بصورت مار یا اژدها که در کوه مسکن دارد و دیوان را بیاری خود می‌طلبد. و این همان رعد سیاه و طوفان است که با هزاران حلقه و پیچ و تاب بر فراز قلّه کوه می‌پیچد و دیوار مانند بسوی آسمان بالا می‌رود. ایندرة پر قدرت با این مار مضاف می‌دهد و او را میکشد. رجوع به مزدیستا ص ۳۵ بعد شود.

اهۛیاج. [أهۛیاج] (ع مصص) خشک گیاه و یا زرد گیاه یافتن زمین را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اهیانہ. [أهۛن / ن] (ل) مخفف آهیانہ است که شقیقه و کاسه سر و دماغ و حلقوم باشد. (برهان) (انجمن آراء ناصری) (آندراج). بمعنی آهیانہ یعنی کاسه سر است و در فرهنگ جهانگیری به معنی شقیقه است و در بعضی فرهنگها بمعنی نای حلقوم مذکور است. (شعوری). کاسه سر و قیل نزدیک حلقوم که آنرا حلقوم نیز گویند به تازیش حنک خوانند. (شرفنامه منیری). و رجوع به آهیانہ شود.

اهیب. [أهۛب] (ع نف) مهیب تر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بهیبت تر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فما رأی لناس محتسباً اهیب منه. (معالم القریة ص ۱۲).

اهیجنه. [أهۛج ن] (ع ص) غلّمة اهیجنه؛ کودکان نابالغ که دختران نارسیده دهند ایشان را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پسران نابالغ که بزناشویی دختران صغیر دهند. (از اقرب الموارد).

اهیس. [أهۛی] (ع ص) مرد دلیر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بی‌یاک. (مذهب الاسماء نسخه خطی). [اشتر دلیر که بیجیزی نترسد و متقیض نگردد. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **اهیغ.** [أهۛی] (ع ص) نیک فراخ عیش و نیکو حال. [آب بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [سال فراخی از علوفه و علف. (از منتهی الارب) (آندراج). سال فراخ از علوفه. (ناظم الاطباء).

اهیقان. [أهۛی] (ع) [ا] ارزانی و خوبی حال، یا اکل و نکاح یا اکل و شرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). يقال: انهم لفسی الاهیقین؛ ای فی الخصب و حسن الحال. (منتهی الارب). اهیقان.

اهیف. [أهۛی] (ع ص) مرد لاغر میان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باریک میان. (المصادر زوزنی) (مذهب الاسماء نسخه خطی). ج. هیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء).

اهیق. [أهۛی] (ع ص) دراز گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهیقان. [أی] (ع) [ا] ارزانی و خوبی حال، یا اکل و نکاح، یا اکل و شرب؛ انهم لفسی الاهیقین؛ ای فی الخصب و حسن الحال. اهیقان.

اهیل. [أهۛی] (ع) [ا] ریگ فرو ریخته. (ناظم الاطباء) (آندراج).

اهیل. [أهۛی] (ع) [ا] مصغر اهل. (ناظم الاطباء). رجوع به اهل شود.

اهیم. [أهۛی] (ع) [ا] شب بی ستارگان. (منتهی الارب) (آندراج). شب بی ستاره. (ناظم الاطباء). [هوشاز زده. خلاصه، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اهیم. [أهۛی] (ع ص) اشتر تشنک زده، ج. هم. (مذهب الاسماء نسخه خطی).

ای. [أ / ن] (حرف ندا) کلمه ندا مانند: ای برادر، ای خدا، ای آقا. (ناظم الاطباء). حرف نداست نحو: ای ربی. (منتهی الارب). کلمه‌ای که بدان کسی را خوانند:

ای طرفه خوبان من ای شهره ری
گپ را به سر درک بکن یا ک از می. رودکی.
ای میح کتون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.

رودکی.
گفت خیزا کتون و ساز ره بسیج
رفت بایدت ای پسر معمر تو هیچ. رودکی.
مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
بقرص شمس و یورتاج سخت میماند.
آغاجی.

ای میر ترا گندم دشتی است بسنده
با تنفگی چند ترا من انبازم. ابوالعباس.
گفت ای محمد من برفتم و ابوچهل را بدین
کمال سه جای سر بشکستم. (ترجمه تاریخ طبری).

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق

چون خویشتنی را چه بری بیش برسته.

کسایی.

از کوهسار دوش برنگ می

هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر

بر نام و نامه تو نوا و فرسته شد. دقیقی.

بیا ای که سال از چهل برگذشت

ز سر برگذشته بسی سرگذشت. فردوسی.

که ای بخردان رای این کار چیست

پرانندیشه و خسته ز آزار کیست؟ فردوسی.

بدان ای برادر که تن مرگ راست

سر و پال من سودن ترگ راست. فردوسی.

ای میر نوازنده و بخشنده چالاک

ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.

نه من خوی سگ دارم ای شیر مردا

که خشنود گردم به خشک استخوانی.

فرخی.

ای شاهد شیرین شکرخا که تویی

وی خوگر جور و کین و یغما که تویی.

سوزنی.

ای دفتر شعر پدرت آنکه به هر بیت

راوی ز فروخواندن آن چون دف تر ماند.

سوزنی.

یک نفس ای خواجه دامکشان

آستی بر همه عالم فشان. نظامی.

ای خدا نگذار کار من بمن

ور گذاری وای بر کردار من. مولوی.

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی. حافظ.

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی ار دست بجایمی داری.

حافظ.

[صوت] وه. زها. حیزا:

ای از آن چون چراغ پیشانی

ای از آن زلفک شکست و مکست. رودکی.

ای از آن آوا که گر گویند ز آنجا بگذرد

بفکند نازاده بچه بازگیرد زاده شیر.

منجیک.

ای حیات عاشقان در مردگی

دل نیایی جز که در دل بردگی. مولوی.

[بمعنی الف تعجب آید: ای شگفت: عجباً.

شگفتا:

آب گلشننگ گشته است از فسرده ای شگفت

همچنان چون شوشه سیمین نگون آویخته.

فرالووی.

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت

بی گاه و دود زردم و همواره سرفسرف.

کسایی.

بیوسید رستمش تخت ای شگفت

جهان آفرین راستایش گرفت. فردوسی.

فرویرد چنگال و خون برگرفت

بخورد و بیالود روی ای شگفت. فردوسی.

ای کجا سرو بکار آید با قد چو سرو

ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه.

فرخی.

چشم حاسدان و بدگویان بدین نیکویی و

دردناک، ای سبحان الله العظیم تو و من امروز

برادرانیم و از آن خاندان بزرگ تو مانده‌ای.

(تاریخ سیستان). || ایا کلمه بسا و بس آید و

افادت بیشتر کند:

ای بسا شورا کز آن زلفینکان انگبختی

گرتنرسیدی ز یومنتصور عادل کدخدای.

منوچهری.

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود

نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود. خیام.

دشمن طاولس آمد پُر او

ای بسا شه را بکشته فراو. مولوی.

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد

ای بسا اهل از حسد ناهل شد. مولوی.

ای بسا اسب تیز رو که ببرد

خرک لنگ جان بمنزل برد. سعدی.

|| افسوس. دریغ:

ای از این جور بد زمانه شوم

همه شادی آن غمان آمیخ. رودکی.

ای. ا [ع حرف تفسیر] برای تفسیر آید

مانند: عندی عسجد؛ ای ذهب. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء): اما گونه دیگر است از

ساعتها او را معوج خوانند، ای کز. (التفهیم). و

یونانیان گفتند که کلب الجبار، ای شعرای

یمانی برآید بدان روزها. (التفهیم). و منجمان

آنها سالها تربیت نام کنند، ای پروردن.

(التفهیم).

ابر هزبرگون و تماثل پیل خوار

بادست اوست یعنی و شمشیر اوست ای.

منوچهری.

آه شوقاً الی رؤیتهم؛ ای یاسه بدیدار ایشان.

(تفسیر ابوالفتح).

ای. ی (پسوند) ی. نشانه نکره و وحدت در

آخر کلمه‌ای که به «ه» غیر ملفوظ ختم شود:

خانه‌ای، کاشانه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

ای. ع (ع حرف) ایجاب بمعنی نعم و یا

سوگند آید مانند: ای والله. ای نعم والله. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

ای. ائی [ع] [ع] اسم معرب و بعضی آنرا

مینی دانسته‌اند و برای استفهام آید در عاقل و

غیر عاقل و بمعنی کدام میباشد مانند: ایهم

اخوک. و فی‌بای حدیث بعده یؤمنون. و باین

معنی گاه مخفف آید و برای شرط و جز آن

نحو: ایاماً تدعو فله الاسماء الحسنی. و بمعنی

الذی مانند: ایهم فی‌الدار اخوک. و گاه دال بر

معنی کمال باشد در این صورت صفت نکره

واقع میشود نحو: مررت برجل ای رجل؛ ای

کامل فی صفات الرجل. و اگر در معرفه باشد

همیشه منصوب آید بنا بر حالیت مانند:

مررت بعدالله ای رجل؛ ای کاملاً. و گویی: ای

مراً جاءک. گاهی بطریق حکایت و سؤال از

نکره آید و در این صورت در اعراب و تذکیر

و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع تابع محکی عنه

خود خواهد بود. نحو: اذا قبل لک مربی رجل

قلت ای ی فتنی. و همچنین در حالت نصب ایاً

و در حالت جر ای و در تأنیث آیت و در تثنیه

ایان و ایّتان و ایّین و آیتین و در جمع آیون و

ایّین و آیات و آیات. و گاهی برای حرف ندا و

میان منادی معرف باللام آید نحو: یا ایها

الرجل برفع الرجل لانه صفة ای و هو مبنی

علی الضم و يجوز النصب ایضاً، چنانکه گویند

یا ایها الرجل اقبل. و گاه بر آن کاف داخل شود

پس بمعنی کم خبریه باشد بمعنی بسا و تنوین

آن را بر صورت نون نویسند و در آن لغاتست

کآین و کیشین و کآئن و کای و کاء، چنانکه

گویند: کاین رجلاً و من رجل؛ یعنی بسا مرد.

و بمعنی کم استفهام نیز آید. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). این کلمه بمعانی ذیل آید: ۱ -

شرطیه. مانند: ایاً متاعل افعل. ۲ - استفهامیه.

مانند: ایکم زاده هذہ ایماناً. و در این صورت

گاه بتخفیف یاء آید. ۳ - موصوله. مانند:

اذا مالقیت بنی مالک

فسام علی ایهم افضل.

و در این مورد به عقیده کوفیان و جمعی از

بصریان معرب است چنانکه در شرطیه و

استفهامیه. ۴ - آنکه دلالت بر کمال دارد و در

این صورت صفت نکره واقع شود. ۵ - صله

یعنی آنکه میان حرف نداء و منادی مصحوب

ال درآید و هاء تنبیه به آخر ملحق شود: یا ایها

الرجل. یا ایها المرأة. و دائم‌الاضافه است و

منفک از اضافه استعمال نشود. (از اقرب

الموارد).

ای. ا [ع حرف ندا] بمعنی ای است که به عربی

«یا» گویند که حرف ندا باشد. (انجمن آرا)

(آندراج) (برهان):

ایا خورشید سالاران گیتی

سوار رزم‌ساز و گرد نسته. رودکی.

ایا سرو نو در تک و پوی آنم

که فرغندواری پییچم به تو بر. رودکی.

ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ

کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ.

لیبی.

ایا کرده در بینات حرص و رس

از ایزد نیابت یک ذره ترس. لیبی.

ایا نشسته به اندیشگان حزین و نژند

همیشه اختر تو پست و طالع تو بلند.

آغاجی.

فریه کردی تو کون ایآ بدسازه

چون دنبۀ گوسفند در شبغازه.

عمارة مروزی.

ایا شاهی که ملک تو قدیم است

نیا کت برد پا کا از اژدها کا.^۱ دقیقی.

ایا باد بگذر به ایران زمین

پیامی ز من بر به شاه گزین. فردوسی.

ایا شاه محمود کشورگشای

ز کس گر ترسی پتس از خدای. فردوسی.

ایا خواجه همداستانی مکن

که بر من تحمل کند ابری. منوچهری.

ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش

بشادکامی تاز و بکام و لهر و خطر.

ناصر خسرو.

امروز ارمز است ایآ یار غمگسار

برخیز و ناز کم کن و آن جام می بیار.

مسعود سعد.

ایا ستاره خویان خلیخ و یغما

به دلبری دل ما را همی زنی یغما. معزی.

ایا که عشق نداری ترا رواست بخسب

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب.

مولوی.

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخوای

از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.

سعدی.

|| گاهی در مقام حسرت و افسوس استعمال

میشود. (برهان). || برای استفهام است. آیا:

اگر خبر نرود سوی او بآه درون

ایا چگونه شود حال عاشق مغبون. عنصری.

ای. ا [ای] [ع] اسم مبهم است و همه ضمائر

منصوب بدان متصل گردد: ایآ ک، ایآ کما،

ایآ کم، ایآ ک، ایآ کما، ایآ کن، ایآه، ایآها،

ایآهم، ایآهن، ایآی، ایآنا؛ و همه این کلمات

دارای همان معنای ضمیر می‌باشد. (ناظم

الاطباء).

ای. ا [ا] [ع] روشنی و درخشندگی آفتاب

و حسن آن. (آندراج). روشنی آفتاب و

حسن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). || رونق نیات و حسن آن.

(آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و

رجوع به ایاء و ایاءه شود.

ایاء [ا] [ع] بمعنی ایآ. رجوع به ماده

قبل شود.

ایاب (ع مص) بازگشتن بوطن. (آندراج).

بازگشتن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن

ترتیب عادلین علی ص ۲۳) (منتهی الارب):

ره‌سپرش را نه از ذهاب خبر است و نه از

۱- نل: نیابت برده تخت از اژدها کا. و نیا کت

برد باک از اژدها کا.

ایاب. (ترجمه تاریخ یمنی). || فروشدن آفتاب. (آندراج) (ناظم الاطباء). فرو شدن. غروب. اقول. (از متن اللغة). || (لا مص) بازگشت و رجوع. (غیاث اللغات). بازگشت. (ناظم الاطباء):

هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل خواهد بر تو زود بود مرا ایاب.

مسعود سعد.

نبردم و نبرم جز به بزم شاه سجود نکردم و نکنم جز به صدر خواجه ایاب.

خاقانی.

چونکه گوهر نیست نامش چون بود

چونکه نبود ذکر ایابش چون بود. مثنوی.

در همش آرد چو سایه در ایاب

طول سایه چیست پیش آفتاب. مولوی.

ملازمان رکاب سعادت ایاب بازگشته. (حبیب السیر).

ایاب. [أی یا] [ع ص] سقاء. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از متن اللغة). و منه حدیث عکرمه: و کان طالوت ایاباً. (منتهی الارب).

ایابس. [أب] [ع] [ج آیس]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || چیزی درشت و سخت که بر آن شمشیر آزمایشند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایاد. [إی] [ع] پشتیبان و آنچه بدان قوت باشد. || پناه جای. || پناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حفظ و حمایت. يقال: هو فی ایاد الله: ای فی حرزه و ستره. || هوا. || کوه محکم. || خاک گردا گرد حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خرگاه. || پشته ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || میمنه و میسره لشکر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اکثر شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ایادی. [أی] [ع] [ج ی]. بمعنی دست. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نعمتها و نکوئها و دستها و این جمع ایادی است و ایادی جمع ید است. (غیاث): بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت بجای هر کس او را ایادی و کردار. فرخی. آن مهترزاده را بجای من ایادی بسیار است. (تاریخ بیهقی).

نه دیده معالی ترا گردون غایت نه کرده ایادی ترا گردون احصا. مسعود سعد. صواب آن است که جمله... شکر ایادی او را بازانم. (کلیله و دمنه).

در باغ ایادیش بر اشجار مروت پخته است و رسیده رطب و خار شکسته.

سوزنی.

نیست آیات کرامات ترا

بجز احسان و ایادی تفسیر. سوزنی. از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته اطفال در آن عهد که ابهام مکیده.

ظهرالدین فاریابی.

گرم غواطف تو فراموش میکنم

بادا غمان من چو ایادیت بی شمار.

سید حسن غزنوی.

چون از حضرت ایشان بازگشت این قطعه در شکر ایادی ایشان انشاء کرد. (ترجمه تاریخ

یمنی). آثار و ایادی و عواطف و عوارف و

مکارم آل سامان. (ترجمه تاریخ یمنی). که

ایادی نعمای او چگونه فایض بوده است.

(جوبنی، از یادداشت مؤلف). سابق نعمت بر

این بنده داری و ایادی منت. (گلستان سعدی).

بعضی از ایادی ونعم مولانا الجلیل کافی

الکفاة که در... (تاریخ قم ص ۴).

— سبق الایادی؛ سابقه نعمت. حق نعمت:

همه نامداران و گردن فرازان

بزنجیر سبق الایادی مقید.

سعدی (از کلیات ج مصفا ص ۶۹۲).

رجوع به سبق شود.

ایار. [أی] (لا) نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان. (از آندراج) (هفت قلزم). یکی از

ماههای رومیان که آفتاب در ثور باشد.

(غیاث). جوزا. (بحر الجواهر):

جهان را دهم روز بود از ایار

نودنه گذشته ز پانصد شمار. نظامی.

این هنوز اول آذر جهان افروز است

باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.

سعدی.

دوکانون و دوتشرین و پس آنکه

شباط و آذر و نیسان ایار است.

حزیران و تموز و آب و ایلول

نگهدارش که از من یادگار است.

(از نصاب الصبیان).

|| بودن آفتاب در برج جوزا. (آندراج).

|| ترجمه حساب هم میباشد چه ایارگیر

محاسب و حساب گیرنده را گویند. (آندراج)

(هفت قلزم).

ایارج. [أی] [ع] [ج] دواپی است مرکب، مسهل

و منقی دماغ، معرب ایاره. (آندراج) (غیاث).

اهل یونان ایارج داروی مسهل را گفته اند.

(ذخیره خوارزمشاهی) (بحر الجواهر). رجوع

به ایاره شود.

ایارجات. [أی] [ع] [ج] ایارج. رجوع به

تذکره ضریر انطاکی ص ۶۶ و ۶۷ و تحفه

حکیم مؤمن شود.

ایارجه. [أی] [ع] [ج] معرب ایاره. رجوع به

ایارج و ایاره شود.

ایارده. [أی] [ع] [ج] [د] چگونگی پازند

است (صباح الفرس). به معنی پازند است و

پازند تفسیر زند که شرح و تفسیر اوستاست.

(لغت نامه اسدی ص ۴۷۷) اکارده. (یادداشت مرحوم دهخدا). اکرده. (یادداشت مرحوم

دهخدا). برخی از مجوسان اکرده اش نیز

خوانند. (التنبیه و الاشراف مسعودی). و

صورت هر دو (اگرده و ایارده) هر دو به خط

پهلوی یکسان است. (یادداشت مرحوم

دهخدا). ثم عمل زرادشت تفسیراً عند

عجزهم عن فهمه [عن فهم اوستا] و سَعُوا

التفسیر زیداً [زنداً] ثم عمل للتفسیر تفسیراً و

سَمَاءَ بازید [پازند] ثم عمل علمائهم بعد

وفات زرادشت تفسیر التفسیر و سَمُوا هذا

التفسیر بارده^۱ (از مروج الذهب مسعودی):

ببینم آخر روزی به کام دل خود را

گهی ایارده خوانم شها گهی خرده^۲.

دقیقی (از لغت نامه اسدی ص ۴۸۶).

ایارده گوی. [أی] [ع] [د] [ج] (نف مرکب)

گوینده ایارده. خواننده ایارده. ایارده خوان.

رجوع به ایارده شود:

چه مایه زاهد و پرهیزکار صومعگی

که نسک خوان شده بر عشقش و ایارده گوی.

خسروانی.

ایارگیر. [أی] (نف مرکب) محاسب.

(آندراج). آمارگیر. محاسب. (اشتینگاس).

رجوع به ایار و اوارجه و ایاره گیر شود.

ایاره. [أی] (لا) معجون معروف، ایارج معرب

آن است. (رشیدی). ملینی است که ایارج

معرب آن است. (النجمن آرا) (آندراج).

مرکبی است از ادویه ملینه که اطباء به جهت

مسهل سازند و آن سالتر از حبوبات و

مطبوبات است و معرب آن ایارج است.

(برهان) (جهانگیری). ایارجه: هر هفته ایارج

فبقرا خورد و ایاره های بزرگ چون لوغادیا و

ایارج روفس و ایارج جالینوس. (ذخیره

خوارزمشاهی). آنرا که مدت دراز گردد

ایاره های بزرگ باید داد. (ذخیره

خوارزمشاهی). و مدده را و امعا را به ایاره

فقیرا از آن خلط پاک کنند. (ذخیره

خوارزمشاهی). رجوع به ایارج و ایارجه

شود. || ایاره. (رشیدی). یاره که آنرا دست

برنجن گویند. (آندراج). یاره باشد که دست

برنجن است و آن حلقه ای بود از طلا و نقره که

زنان در دست و پهای کنند. (برهان)

(جهانگیری):

چه آرد زینت خود در شماره

هلالش زبید از بهر ایاره.

رشیدی (بدون ذکر نام شاعر).

|| اوارجه و آن دفتر حسابی باشد. (آندراج)

(جهانگیری). دفتر و حسابی که زره های

پراکنده دیوانی را در آن نویسند و معرب آن

۱- ظ: به ایارده.

۲- از «خرده» مراد خرده اوستاست.

اوارجه است. (برهان). رجوع به اوارجه شود. ||قدر و اندازه و مقدار. (برهان). به دو معنی فوق مصحف «اماره» است. رجوع به اماره و آماره شود. (از حاشیه برهان چ معین).

ایاره گیر. [أَرَّ] (نصف مرکب) محاسب. نویسنده. (آندراج) (برهان) (اشتینگاس). || (مرکب) دستبند. النگو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایارگیر شود.

ایاری. [أَیْ یا ع] (بزرگ نره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ایاز. [أَیْ] (اخ) نام غلام سلطان محمود: رفته ایاز بر در محمود زاولی طالب معاش غزنی و زاولستان شده.

خاقانی یافته در نعمة داودساز

قصه محمود و حدیث ایاز. نظامی. یکی خرده بر شاه غزنین گرفت

که حسنی ندارد ایاز ای شگفت. سعدی. دست مجنون و دامن لیلی

سر محمود و خاک پای ایاز. سعدی. بار دل مجنون و خم طره لیلی

رخساره محمود و کف پای ایاز است. حافظ.

رجوع به آیاز و ایاس شود. **ایازی.** [أَیْ] (ب) برقع سیاهی که زنان بر پشت

چشم بپندند. (آندراج) (برهان). نوعی از برقع باشد که اکثر سیاه رنگ شده و زنان بر روی کشند و آنرا چشم آویز نیز گویند. (جهانگیری):

شفق غلاله خورشید ارغوانی دوخت
چو زهره بست ایازی عنبرین بر چشم.
رفیع الدین لنبانی.

رجوع به ایاسی شود. **ایاس.** [أَیْ] (اخ) همان ایاز است که نام غلام

سلطان محمود باشد. (برهان) (آندراج) (غیاث) (شرفنامه):

گرتو مرد طالبی و حق شناس
بندگی کردن بیاموز از ایاس. عطار.

خویشتن را تو رها کن چون ایاس
تاز شه بینی تو لطف بی قیاس. مولوی.

رجوع به آیاز و ایاز شود. **ایاس.** (ع مص) ناامید شدن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **ایاس.** [أَیْ] (اخ) این قبیصه طایی از اشراف

طی و فصحاء و شجاعان جاهلیت بود وی به خدمت کسری ابروین رسید و ولایت حیره به

او داده شد. واقعه «ذی قار» در این ایام بوقوع پیوست. وی به سال چهارم هجرت درگذشت.

رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۴ و عبدالفرید ج ۲ ص ۱۲۵، ج ۳ ص ۳۴۹ و ج ۶

ص ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴ و فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۵ و امتاع الاسماع ص ۱۳ و

تاریخ اسلام ص ۲۸ و مجمل التواریخ والقصص صص ۱۵۳ - ۲۶۷ شود.

ایاس. [أَیْ] (اخ) ابن معاویه بن قرة مزنی. رجوع به ابواثله شود.

ایاسخان. [أَیْ] (اخ) قریه ای است سه فرسنگی میانه شمال و مغرب تل بیضاء. (از فارسنامه ناصری).

ایاسرم. [أَیْ] (ا) گاه چهارم از شش گاه خلق عالم که در این گاه که مدت آن سی روز است، اشجار خلق شده اند. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ایاسه. [أَیْ] (ا) آرزو و اشتیاق. (برهان) (هفت قلزم) (جهانگیری) (ناظم الاطباء).

|| حلقه و قلابی را گویند که بعد از بار کردن، آن نوار را بر بالای بار اندازند و قلاب را بر آن

محکم کرده بکشند. (انجمن آرا). حلقه و قلابی که حلقه را بر نوار پهن نصب کرده

باشند و بعد از بار کردن آن نوار را بر بالای بار اندازند و قلاب را بر آن حلقه انداخته محکم

بکشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || ایاس. آئین:

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ایاسه او جور نیست بر مسکین. سعدی.

ایاسی. [أَیْ] (ا) ایازی که نوعی برقع سیاه است که زنان بر روی کشند. (برهان) (هفت

قلزم) (آندراج) (جهانگیری). رجوع به ایازی شود.

ایاصوفیا. [أَیْ] (اخ) رجوع به ایاصوفیه. شود.

ایاصوفیه. [أَیْ] (اخ) ایاصوفیا، اجیاصوفیا، مسجد معروفی است در استانبول

و آن در قدیم کلیسایی بود که بنام صوفیه قدسیه^۱ از سال ۵۳۲ تا ۵۳۷ م. توسط

آنتیموس ترائی^۲ و ایزیدور میلیطی^۳ بدستور یوستینیانوس ساخته شد، در سال ۸۵۷ ه. ق.

این معبد توسط سلطان محمدخان ثانی به هنگام فتح استانبول به مسجد جامع تبدیل

شد. و آن پادشاه یک مناره و یک مدرسه بدان افزود، و سلطان بایزید مناره دیگری را

ساخت و مدرسه را وسعت داد. این کلمه را معمولاً بتخفیف یای اول و تشدید یای دوم

تلفظ کنند ولی در اصل بتشدید یای اول و تخفیف دوم است. (فرهنگ فارسی معین).

ایاطل. [أَیْ] (ع) ج ایطل. رجوع به ایطل شود. (منتهی الارب) (آندراج).

ایاغ. [أَیْ] (ا) کاسه و پیاله شرابخوری. (برهان) (هفت قلزم) (غیاث). پیاله

شرابخوری و با لفظ ریختن و کشیدن و زدن و بر لب نهادن و بر کف داشتن مستعمل است.

(آندراج). پیاله و کاسه ای که با آن شراب بخورند. (ناظم الاطباء):

چنان روشن از می بلورین ایاغ
کز و کوردیدی بشب چون چراغ.

(گرشاسب نامه چ یغمایی ص ۳۴۶). می زرد بد در بلورین ایاغ

چو در آب پاک از نمایش چراغ. اسدی. یکی چو پاده پرستان صراحی اندر دست

یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ. حافظ.

نگر بی پرده روی گل برفکن برقع ساقی
ایاغ لاله بین بر کف صلا زن پاده خواران را.

یغمای جندقی. || در بیت ذیل بمعنی مطلق ظرف یا ظرف روغن آمده:

ز هر کشور که برخیزد چراغی
دهندش روغنی از هر ایاغی. نظامی.

ایاغخانه. [أَیْ] (ا) (مرکب) ظاهر میخانه. (آندراج). شرابخانه: صاحب جمع

ایاغخانه. (تذکره الملوك ج ۲ ص ۷۰). فقره ای که داخل عمله و فعله ایاغخانه شد.

(نصرآبادی، از آندراج). **ایاق.** [أَیْ] (ا) لفظ ترکی است بمعنی پیاله

شرابخوری. || پای. (غیاث) (آندراج). رجوع به ایاغ شود.

ایاقچی. [أَیْ] (ترکی - مغولی، ص مرکب، ا مرکب) به مغولی آبدار و شرابدار. (آندراج).

ایاک. [أَیْ] (ع ضمیر) ضمیر منفصل منصوب مفرد مذکر مخاطب بمعنی ترا. اسم

مبهم یا ضمیر منصوب مذکر ترا. (ناظم الاطباء): ایاک نعد و ایاک نستعین. (قرآن

۴/۱). و رجوع به ایا شود. **ایاک.** [أَیْ] (ع ضمیر) اسم مبهم یا

ضمیر منصوب برای خطاب به مؤنث. (ناظم الاطباء). رجوع به ایا شود.

ایال. (ع مص) بازگشتن. (آندراج). || سطر

گردیدن. (منتهی الارب). || سطر گرداندن. بدین معنی بصیغه مجهول بکار رود. (منتهی

الارب). || سیاست راندن. (منتهی الارب). سیاست کردن. (از آندراج). || ایالت. رجوع

به این کلمه شود. || (ا) آوند شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایالات. (ع) ج ایالت. رجوع به ایالت شود. **ایالات متحده.** [أَیْ] (ع) ج ایالات متحده. (ب) مَثَل ح د / د

(اخ) رجوع به آمریکا و اتازونی شود. **ایالت.** [أَیْ] (ع مص) ایاله. سیاست نگاه

داشتن. (غیاث) (آندراج). سیاست راندن به. والی شدن بر قومی. (منتهی الارب). حکومت

کردن بر مکانی: که هر یک از ایشان در ایالت و سیاست و عدل و رأفت علی حده امتی

1 - Sainte Sophie.

2 - Anthemius de Tralles.

3 - Isidore de Milet.

بوده‌اند. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۳). برادر او سلیمان به سیرجان مقیم بوده و ایالت آن طرف بدو مفوض. (ترجمه تاریخ یمنی). در ایالت آن حدود بی منازعی و مدافعی متمکن بود. (ترجمه تاریخ یمنی). دشمن دولت و ایالت و حسن کفایت او مشرف. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به ایاله شود.

— ایالت کردن؛ حکومت کردن. (ناظم الاطباء).

— حسن ایالت؛ حسن حکومت. (ناظم الاطباء).

ایالت. [ا] (ع) جایی که دارای چندین حاکم نشین و ولایت باشد مانند ایالت آذربایجان که دارای چندین ولایت و حاکم نشین است از قبیل خوی و ارومیه و سلماس و اردبیل و جز آن و همچنین ایالت خراسان و فارس و عمومیت این لفظ بیشتر از ولایت است. چه این کلمه شامل جایی میشود که دارای یک حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد مانند ولایت یزد و کاشان. (ناظم الاطباء). در سازمان اداری و سیاسی سابق در آن قسمتی از مملکت که دارای حکومت مرکزی باشد و ولایت حاکم نشین جزء بوده بر طبق قانون تشکیل ایالات و ولایت (مصوب ۱۴ ذیقعدة ۱۳۲۵ ه. ق.) ایالات ایران منحصر به چهار ایالت بوده: آذربایجان، کرمان و بلوچستان، فارس و خراسان. (دائرة المعارف فارسی).

ایالة. [ل] (ع مص) سیاست راندن ملک رعیت خود را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیاست راندن پادشاه رعیت خود را. (ناظم الاطباء). [المص] سیاست. (از اقرب الموارد). رجوع به ایالت شود.

ایام. (ع مص) دود کردن زنبورخانه را تا عسل چینند. (منتهی الارب) (آندراج). دود کردن زنبورخانه را تا انگبین چینند. (ناظم الاطباء). آؤم. (منتهی الارب). [ا] دود. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء) [ج آؤم. [ایماری است شتران را. (منتهی الارب). رجوع به ماده بعد شود.

ایام. [ا] (ع) [ایماری مر شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دود. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

ایام. [ا] (ع) [ج یوم. (دهار) (منتهی الارب). اصل آن ایوم، واو به یاء بدل شده و در یاء ادغام شده است. (منتهی الارب). [فارسیان بمعنی مطلق وقت و هنگام نیز آرند. (غیاث اللغات) (آندراج). مأخوذ از تازی. روزگار. روزها. موسها. فصلها. مدتی از زمان. اوقات. (ناظم الاطباء). عصر. مدت سلطنت یا حیات کسی. روزگاران: ز ایام کیخسرو نامدار

مرانامدستی زمانی بکار. فردوسی. و آنجا که تو بودستی ایام گذشته آنجاست همه ربیع و طول و دمن من. منوچهری.

پرویز گر ایدونکه در ایام تو بودی بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.

منوچهری. اقبال ترا شادمان نشاند ایام ترا کامگار دارد. مسعود سعد.

بشناختم که آدمی... قدر ایام عمر خویش به واجبی نمیداند. (کلیله و دمنه). تا آخر ایام یزدگرد بن شهریار که آخر ملوک عجم بوده بدین قرار بماند. (کلیله و دمنه).

هر شهسوار فضل که شد با تو هم عنان یابد بگردن از ایام پالهنک. سوزنی.

تا پنجم شه نماید خوب روی روزگار از لیلی بر رخ ایام زلف و خال باد. سوزنی.

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز. (گلستان). این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. (گلستان).

هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست. سعدی.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار هر که در دائرة گردش ایام افتاد. حافظ.

— ایام الانذار؛ روزهای خبر دهنده: اندر شناختن روزهای خبر دهنده و این روزها را به تازی ایام الانذار گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). روزها باشد که خبر دهد به آمدن بحران در روز دیگر مثلاً روز چهارم

خبر میدهد به آمدن بحران در روز هفتم و... (بحر الجواهر).

— ایام الاولی؛ هی ثلاثة ایام من الاول المرض. (بحر الجواهر).

— ایام البیض؛ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه قمری باشد. (مذهب الاسماء): جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور و روزه دار باش چون آن روز طعام نخورد یک برخ از تن آن سفید شد بقدرت خدا. اکنون آن سه روز را ایام البیض گویند. (قصص الانبیاء).

— ایام التشریق؛ و آن پنج روز است پیش از اضحی و روز اضحی و سه روز پس از اضحی. (آندراج).

— ایام الحصاد؛ روزهای درودن. (مذهب الاسماء).

— ایام الرهان؛ آن روزها که مردم عرب در آن اسبان بگرو میدوانند. هر که اسب خود پیش برد گرو از حریف میگیرد. (غیاث اللغات) (آندراج).

— ایام العالم؛ این روزهایی است تمام که اندرو هر یکی از کواکب و اوجها و جوهرهای ایشان را دورها تمام گردد بی کسر. (از التفهیم ص ۱۴۶).

— ایام العجوز؛ سه روز آخر ماه شباط و چهار روز اول ماه آذار. (آندراج). هفت روز است که سپس زهریر آید. (منتهی الارب).

— ایام العرب؛ علمی است که در آن از جنگها که در قبایل عرب روی داده بحث نموده و آن از فروع علم تاریخ است و ابو عبیده و معمر بن مثنی بصری متوفای ۲۱۰ ه. ق. در کتاب کبیر صغیر ایام عرب را تألیف کرده که در کتاب کبیر هزار و دویست و در صغیر هفتصد و پنج واقع از ایام عرب را ذکر کرده است. و ابوالفرج علی بن حسین اصفهانی متوفای ۲۵۶ ه. ق. ملحقاتی بر آن افزوده و هزار و هفتصد و نه ذکر کرده است. (از کشف الظنون).

— ایام باحوریه؛ روزها باشد که در آن بحران واقع شود. (بحر الجواهر).

— ایام خسوم؛ روزهای نحس. (شرفنامه).

— ایام فترت؛ ایام تعطیلی کاری، همچون: ایام فترت مجالس.

— [ایام مابین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول (ص)؛ ایامی که در آن پیغمبری نیامده است.

— ایام معدودات؛ ایام التشریق. آن سه روز است پس از عید قربان. (دهار) (مذهب الاسماء).

— ایام معدوده؛ کنایه از دهه آخر ذی حجه. (انجمن آرا).

— [کنایه از مدت عمر آدمی و دنیاست. (انجمن آرا).

— ایام معلومات؛ ده روز اول ذوالحجه. (آندراج) (مذهب الاسماء).

— [بمجاز عمر؛

همی بگذرد بر تو ایام تو

سراینی جز این باشد آرام تو. فردوسی.

تبه کرده ایام برگشته روز

بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی.

غم دل چند توان خورد که ایام نماند

گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن. حافظ.

— [ازمانه. دنیا؛

خیز و وداعی بکن ایام را

از پس دامن فکن این دام را. نظامی.

ایامبلیخس. [أخ] (اخ) — معرب جامبلیخس فیلسوف نوافلاطونی قرن چهارم (وفات ۳۲۰ یا ۳۲۳ م). وی معتقد بحصول علم از طریق کشف و شهود بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

ایامن. [أ م] (ع) [ج یمین و ایمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مفرد این کلمه شود.

ایامی. [ا م ا] (ع ص، ا) ج اَیم. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴): و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم و امانکم. (قرآن ۳۲/۲۴). و زنان ایامی همه جامه حداد در بر و به فجع و شیون اندر. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ ص ۴۵۴). رجوع به ایم شود.

ایامین. [ا ی ا] (ع) ج یمین. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایان. [ا ی ا ن] (ع) ق کی و آن سؤال است از زمان. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث): یسئلونک عن الساعة ایان مرسها. (قرآن ۱۸۷/۷).

ایانا. [ای یا] (ع ضمیر) اسم مبهم یا ضمیر منصوب یعنی ما. (ناظم الاطباء).

ایانق. [ا ن] (ع) ج ناقه. (ناظم الاطباء).

ایاویم. [ا ی ا] (ع) ج یموم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایاوین. [ا ی ا و ن] (ع) ج ایوان. (ناظم الاطباء).

ایاه. [ای یا ه] (ع ضمیر) اسم مبهم یا ضمیر منصوب جهت مذکر بمعنی او. (ناظم الاطباء).

ایاه. [ای یا] (ع ضمیر) جهت مؤنث. (ناظم الاطباء).

ایاهم. [ای یا ه] (ع ضمیر) جهت غایب مذکر بمعنی آنها. (ناظم الاطباء). و ایاهما جهت تثنیه مذکر و مؤنث و ایاهن جمع مؤنث. (ناظم الاطباء).

ایای. [ای یا ی] (ع ضمیر) متکلم وحده بمعنی من. (ناظم الاطباء).

ایایل. [ا ی ا ی] (ع) ج ایل و ایل و ایل. (ناظم الاطباء).

ایثال. (ع مص) (از «وأل» سرگین نا ک شدن جای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایباء. (ع مص) انباء. بیماری نا ک گردیدن زمین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ابه انگشت اشاره نمودن از پیش. (آندراج) (منتهی الارب). مقابل ایما که اشاره کردن از پس است تا پس ماند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا نگوار شدن شیر بچه را، مأخوذ از وبا. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ابناء شود.

ایباب. (ع مص) اثباب. به مهمان خواندن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به اثباب شود.

ایباد. (ع مص) جدا ساختن. مأخوذ از وید است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

ایباس. (ع مص) به علف خشک رسیدن. [خشک گیاه گردیدن زمین. [خشک گردانیدن چیزی را. [پیاپیاده رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

ایباش. (ع مص) شتافتن. [گیاه رویانیدن

زمین. [آمیخته علف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج): اویشت الارض؛ اختلط نباتها. (المنجد) (اقرب الموارد).

ایباص. (ع مص) درخشیدن زمین به پیدا شدن نبات. [بسیار گیاه گردیدن زمین. [درخشیدن آتش و زیانه زدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایباط. (ع مص) سست کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ایقال: اویسته ادا آخته. (منتهی الارب). جراحت وارد آوردن و خون ریختن. (از ناظم الاطباء).

ایباق. (ع مص) بند کردن و بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). حبس کردن و در قرآن است: او یوبقهن بما کسبا (قرآن ۳۴/۴۲). (از اقرب الموارد). [اهلاک نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایبال. (ع) (از «ابل») گروهی از پرندگان و اسبان و شتران. [بی در پی آینده از آنها (پرندگان، اسبان، شتران). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. ابایل. و بزعم صاحب قاموس جمع است بدون واحد. (منتهی الارب). رجوع به ابایل شود. [مض) خداوند شتران بسیار گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایبالة. [ا ی ا] (ع) دسته کاه. (منتهی الارب). دسته کاه یا علف خشک. (ناظم الاطباء).

ایباه. (ع مص) (از «وبه» دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **ایبید.** [ا ی ا] (ب) (لا) شراره و سرشک آتش. (برهان) (از آندراج) (هفت قلزم). شراره آتش. (ناظم الاطباء). ابیز. ابیر. ابید. ابید. ابیز. ابیز. ابیز. رجوع به همین کلمات شود.

ایپرو. [پ] (اخ) قومی در قدیم ساکن اروپای غربی. این قوم در اسپانیا، گل جنوبی و سواحل ایتالای شمالی (لیگوریا) سکونت گزیدند. (فرهنگ فارسی معین).

ایبری. [ب] (ص نسبی) منسوب به ایبر. اهالی ایبر. رجوع به ماده قبل شود.

ایبری. [ب] (اخ) عبارت از گرجستان امروزه بوده و قسمتی از سرحد شمالی ساتراپی ارمنستان را تشکیل میداده. کشوری قدیم در آسیای پیشین در جنوب قفقاز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۹۸، ۲۹۳، ۸۷۵ و ج ۲ ص ۱۴۵۶ - ۱۴۵۷ و ج ۳ ص ۱۹۷۱ و صص ۲۲۷۱ - ۲۴۰۱ و ۲۴۳۶ - ۲۴۷۸ و ۲۴۹۱ - ۲۴۹۲ و ۲۶۲۰ - ۲۶۴۰ و ایران در زمان

ساسانیان شود.

ایبری. [ب] (اخ) نام قدیم کشور اسپانیا. [شبه جزیره ایبری؛ مجموع دو کشور اسپانیا و پرتغال. (فرهنگ فارسی معین).

ایبس. [ا ب] (ع ص، ا) خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ازمین خشک و بی زرع. (از اقرب الموارد). [اساق بی گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنجا که گوشت نبود بر وی از ساق. (بهر الجواهر). [استخوان و کرانه پیشین ساق که بی گوشت است و چون بفشند به درد آید. ج. ایابس. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایبک. [ب] (ا) بت را گویند و بعربی صنم خوانند.^۱ (برهان) (غیاث) (هفت قلزم). بت. صنم. [بمجاز بمعنی معشوق. (غیاث) (آندراج):

در گوشه نه گردون تو دوش قنق بودی
مه طوف همی کردت ای ایبک خرگاهی.

مولوی. [غلام و قاصد. (غیاث) (آندراج): گفت ای ایبک بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن. مولوی.

ایبک. [ب] (اخ) نام غلامی از غلامان سلطان شهاب الدین غوری که در دهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر بنام اوست. آخر از اسب افتاد و درگذشت. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به قطب الدین ایبک و آی ایبک قطب الدین شود.

ایبه. [ا ب / ای ب] (ع مص) بازگشتن. (تاج المصادر بیهقی). بازگشت. (آندراج) (منتهی الارب). بازگشت و بازگشتن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اوب شود.

ایبکوس. (اخ)^۲ شاعر غزلسرای یونانی قرن ششم قبل از میلاد، مصنف سروده‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

تیت. [ت ی] (پسوند) تیت. علامت مصدر جعلی است که در کلمات عربی برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم کیفیت پساوند «تیت» با اسم فاعل، اسم مفعول، صیغه افعول التفضیل، صیغه مبالغه، صفات، ضمائر، قیود، ادوات اسماء اعلام و اجناس و انواع و مصادری که صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند. چون: فاعلیت، مفعولیت، عربیت، رجولیت، طفولیت، مسؤولیت، رهبانیت، اولویت، صلاحیت، جمعیت، عبودیت، ربوبیت. رجوع به یت و نیز رجوع به اسم مصدر و حاصل مصدر ج معین ص ۱۵۰ و

۱ - = آی بک. از آی (ترکی ماه) + بک. در فرهنگ فارسی معین ay - bak ضبط شده.

۱۵۱ شود.

ای.تا. (یونانی، حرف، ا) نام حرف هفتم است از حروف یونانی و نماینده ستاره قدر هفتم.

ای.تاء. (ع مص) اثناء. دادن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۱۷). پاداش دادن. (ناظم الاطباء): آتی فلانا؛ پاداش داد فلان را. (ناظم الاطباء). || آوردن: آتی الیه الشیء ایاء؛ آورد بسوی آن آن چیز را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اسوق دادن. (از اقرب الموارد).

ای.تاج. (ع مص) کم کردن دهش را. || کم مال گردیدن مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || در رنج و مشقت انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ای.تاج. (ع مص) رسیدن چیزی بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ای.تاد. (ع مص) میخ کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ای.تار. (ع مص) زه کردن کمان را و زه ساختن کمان را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). زه بر کمان کردن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || طاق گردانیدن جفت را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || نماز وتر گزاردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || طاق گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طاق کردن نماز را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ای.تایخ. (ع مص) هلاک گردانیدن، یقال: اوتنه الله؛ ای اهلکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بازداشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || در فتنه و بدی افکندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || درناک ساختن. || به زبان آوردن دین خود را از بزه و گناه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ای.تالیا. (اخ)^۱ جمهوری ایتالیا در حدود ۲۷۰۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. پایتختش شهر رم است. و قسمت شمالی آن بوسیله کوههای آلپ از فرانسه، سوئیس، اتریش، و یوگسلاوی مجزا شده. قسمت مرکزی و جنوبی شبه جزیره ایست چکمه مانند که میان دریاهای تیرنه و آدریاتیک در مدیترانه پیش رفته است. کشور جمهوری سان مارینو و کشور مستقل واتیکان در داخل خاک ایتالیا واقعند. ایتالیا به ۱۹ ناحیه منقسم میشود که مشتمل بر ۹۱ ایالت است. بر طبق قانون اساسی ۱۹۴۸ مقرر شده است که باین نواحی در امور داخلی

حقوق خودمختاری اداری اعطا شود. ولی تا این تاریخ فقط نواحی مرزی وال، آنوستا، ترنتینو، آلتو، اویجه و فروبولی و تنسیا جولیا و جزایر سیسیل، و ساردنی خودمختاری یافته اند. دیگر نواحی عبارتند از: آبروتسی، مسولیزه، آپولیا، امیلیا، رومانی، اومبریا، بازیلیکاتا، پسیمون، توسکان، کالابریا، کامپانیا، لاتیوم، لومباردی، لیگوریا، مارکه و ونسی. از رودهای ایتالیا باید رود پو که در دامنه های آلپ جاریست و همچنین رودهای آرنو، و تیر را نام برد. ثروتمندترین منطقه ایتالیا قسمت شمالی آن است که شامل میلان، جنوا و تورن میباشند. قسمت مرکزی دارای مراکز تاریخی و فرهنگی معتبری از قبیل بولونیا، پیز، راون، رم و فلورانس میباشند. صادرات ایتالیا میوه، شراب، روغن زیتون و پنیر است. ایتالیا سرزمین باستانی است که شامل چند قسمت است: ۱ - در موقعی که مورد هجوم قبایل وحشی قرار گرفته و در حدود قرن هشتم قبل از میلاد اتروسکها در ایتالیای شمالی و یونانیان در سواحل جنوبی مستقر شدند و در قرن ۵ میلادی سلطنت (یا گلها در اصطلاح مورخین رومی) به ایتالیا هجوم آوردند و اتروسکها را از دره رود پو بطرف جنوب راندند. ولی پیشروی اتروسکها را سامنتیها متوقف ساختند. لانتینا با ساینها (همسایه آنها) نیای رومیان بودند. تاریخ ایتالیا از قرن ۵ قبل از میلاد تا قرن ۵ بعد از همان تاریخ میباشند که امپراطوری روم است. ۲ - تاریخ قرون وسطایی است که پس از تقسیم امپراطوری کارولزیان در قرن نهم تشکیل و بتدریج ایتالیا از زیر فرمان امپراطوری خارج و دستخوش هرج و مرج گردید. سرانجام اوتوی (پادشاه آلمان) به دعوت پاپ به ایتالیا تاخت و بعنوان شاه ایتالیا حکومت کرد و در ۹۶۲ م. بعنوان امپراطور بدست پاپ تاجگذاری نمود و این اتحاد آلمان و ایتالیا آغاز امپراطوری مقدس روم بود. اما امپراطوران این امپراطوری نتوانستند استیلای خود را بر ایتالیا حفظ کنند. ۳ - در حال تجزیه و احیاناً با شروع جنگهای ایتالیا در ۱۴۹۴ م. است. ایتالیا میدان جنگ کشورگشایی فرانسه و خاندان هابسبورگ گردید. جنگهای اروپایی انقلاب فرانسه سازمان ایتالیای قرن ۱۸ میلادی را بر هم ریخت. ناپلئون چند بار نقشه ایتالیا را تغییر داد جمهوریهای سیسیل و ترانسپادان که در ۱۷۹۶ م. تشکیل شده بود با هم به جمهوری سیرالین تبدیل شد (۱۷۹۷ م.) که پیمان کامپوفورميو آنرا در ۱۸۰۲ م. به رسمیت شناخت. جمهوری سیرالین مشتمل بر لومباردی و امیلیا و رومانی جمهوری

ایتالیا نامیده شد و در ۱۸۰۵ م. نامش به مملکت ایتالیا (تحت سلطنت ناپلئون نیابت سلطنت اوژن دوپو آرنه) تبدیل گردید و ونسی بآن منضم شد. ۴ - ایتالیای نوین از ۱۸۶۱ م. تا ظهور دیکتاتوری فاشیستی موسولینی میباشند و بر طبق قانون اساسی که ساردنی در ۱۸۴۸ م. اتخاذ کرده بود اداره شد. در سلطنت ویکتورامانوئل دوم (۱۸۶۱ - ۱۸۷۸ م.) و پادشاهی اومبرتوی اول (۱۸۷۸ - ۱۹۰۰ م.) و نسیمه اول سلطنت ویکتور امانوئل سوم (۱۹۰۰ - ۱۹۴۷ م.) حکومت ایتالیا نسبتاً قرین آزادی بود. در این مدت ایتالیا مستعمراتی از قبیل (سومالی لند، اریتره، لیبی) بدست آورد و از جنبه صنعتی توسعه یافت. جمعیت آن بیش از اندازه زیاد شد ولی مهاجرتها به آمریکا صورت گرفت. بالاخره میهن پرستان ایتالیا در ۱۹۲۱ م. نهضتی تشکیل دادند که منجر به پیدایش فاشیسم گردید و رهبر آن بنیتو موسولینی گردید و خدمات قابل ملاحظه به ایتالیا کرد. تا زمانیکه شاه موسولینی را عزل کرد و بادوگلیو را به نخست وزیری منصوب نمود و ایتالیا را تسلیم متفقین کرد. دولت بادوگلیو در اکتبر ۱۹۴۳ م. به آلمان اعلان جنگ داد و متفقین ایتالیا را بعنوان «هم نبرد» بر ضد آلمان شناختند. در سال ۱۹۴۴ م. دولت بادوگلیو استعفا داد و شاه اختیارات خود را به پسرش اومبرتوی دوم واگذار کرد و در نتیجه به آرای عمومی ایتالیا جمهوری شد (۱۹۴۶ م.) و ایتالیا در سال ۱۹۵۵ م. به عضویت سازمان ملل پذیرفته شد. رجوع به دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

ای.تایم. [آ] (ع) ج یتیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج): آنگاه بایاد ستمگران را داد ضعفا داد و داد ایتم. ناصر خسرو. مال ایتم و عجایز چون شیر مادر حلال دانند. (گلستان سعدی).

الحق امنای مال ایتم همچون تو حلال زاده بایند. سعدی. **ای.تایم.** (ع مص) یتیم دار شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یتیم قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد).

ای.تایم. (ع مص) نخست برآمدن پای مولود وقت زادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فرزند نگونسار زادن. (المصادر زوزنی).

ای.تیل. (ترکی، مرکب) سال سگ. نام سال یازدهم از دوره دوازده ساله ترکان.

(یادداشت مؤلف).

ایتبار. [ت] [ع مص] اعتبار. خواستن از کسی گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصلاح درخت خرما و زراعت خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به اعتبار شود.

ایتباط. [ت] [ع مص] ^۱ ارتباط. هموار و راست شدن. || گران و فاسد شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایتبال. [ت] [ع مص] ائبال. ثابت ماندن بر شتران در حالت سواری. (یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء). || خدمت نیکو بجا آوردن شتران را. (ناظم الاطباء). نیکو خدمتی استرآن را. (از یادداشت بخط مؤلف). || نگهبانی و چراندن شتران را. (ناظم الاطباء). رجوع به ائبال شود.

ایتتاب. [ت] [ع مص] (از «اتب») ائتتاب. پوشیدن ائب را. (از منتهی الارب). رجوع به ائتتاب و ائب شود.

ایتنار. [ت] [ع مص] ائتثار. رفتن بر اثر کسی و پذیرفتن چیزی را. (آندراج) (ناظم الاطباء). ^۲ رجوع به ائتثار شود.

ایتجاج. [ت] [ع مص] ائتجاج. فروخته گردیدن آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ائتج النهار. رجوع به ائتجاج شود.

ایتجار. [ت] [ع مص] ائتجار. صدقه دادن بطلب اجر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اجرت گرفتن بر کاری به مبلغی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجیر شدن کسی را به مبلغی. (از اقرب الموارد).

ایتخاذ. [ت] [ع مص] ائتخاذ. گرفتن بعضی ایشان بعض را در جنگ. (منتهی الارب). گرفتن در جنگ کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایتدام. [ت] [ع مص] ائتدام. نان را با نانخورش آمیختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || طراوت گرفتن چوب. (منتهی الارب) (آندراج). ایتدم العود؛ طراوت گرفت چوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایترار. [ت] [ع مص] ائترار. شتابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایتراش. [ت] [ع مص] ائتراش. قبول ارش نمودن برای خماشه. ^۳ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ایتراق. [ت] [ع مص] ائتراق. بیدار ماندن به شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایتراک. [ت] [ع مص] ائتراک. استوار و کلان گردیدن درخت. (منتهی الارب). استوار و کلان گردیدن درخت اراک و یا جوان شدن. (ناظم الاطباء).

ایترار. [ت] [ع مص] ائترار. ازار پوشیدن و به ابدال همزه به تا و ادغام تا در تا نباید گفت و آنکه در بعضی حدیث آمده از تحریفات رواه است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایتراز. [ت] [ع مص] ائتراز. سخت جوشیدن دیگ یا بجوش آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ائترت القدر؛ غلیان آن شدید شد. (از اقرب الموارد). || شتابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتساء. [ت] [ع مص] ائتساء. به پیشوایی گرفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و لا تأتس بمن لیس لك بأسوه؛ اقتدا مکن به کسی که پیشوای تو نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتسار. [ت] [ع مص] ائتسار. بهره کردن گوشت جزور را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || همدیگر را میان گرفتن. (منتهی الارب). || بسوی چپ گرفتن. خلاف تیامن. (منتهی الارب).

ایتشاء. [ت] [ع مص] ائتشاء. به شدن شکستگی استخوان. (منتهی الارب) (آندراج). به شدن استخوان. (تاج المصادر).

ایتشاب. [ت] [ع مص] ائتشاب. بهم درآمیختن و مجتمع گشتن؛ ایتشب القوم؛ بهم درآمیختند و مجتمع گشتند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایتشار. [ت] [ع مص] ائتشار. نیکو و خوب گردانیدن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایتشرت المرأة؛ خواست آن زن که دندانها را خوب نیکو سازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتشاف. [ت] [ع مص] ائتشاف. قدید کردن گوشت. (آندراج) ^۴.

ایتنصار. [ت] [ع مص] ائتتنصار. بسیار شدن عدد قوم. || دراز و بسیار برگردیدن گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || با هم متصل شدن روئیدگی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایتنصاص. [ت] [ع مص] ائتتنصاص. مجتمع گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتنضاض. [ت] [ع مص] ائتتنضاض. طلب کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || مضطر شدن بسوی کسی. (از

اقرب الموارد) (از آندراج). ائتضض الیه؛ مضطر شد به سوی او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **ایتظام.** [ت] [ع مص] ائتظام. به مرض اطام گرفتار شدن. (منتهی الارب) (آندراج). **ایتفак.** [ت] [ع مص] ائتفک. دروغ گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || معقل گردیدن؛ ایتفک البلدة باهلها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). برگردیدن. (از اقرب الموارد). انقلاب. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).

ایتقاط. [ت] [ع مص] ائتقاط. ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به اقط شود.

ایتکاک. [ت] [ع مص] ائتکاک. گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی). گرم و بی باد شدن روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || انبوهنا ک شدن. (منتهی الارب). انبوهنا ک شدن گل. (ناظم الاطباء). || عظیم شدن کار. (منتهی الارب). ائتک من الامر؛ عظیم شد این کار بر وی و ننگ داشت از آن. (ناظم الاطباء). || هم زدن و لرزیدن هر دو پای. (منتهی الارب). هم زدن هر دو پای و لرزیدن. (ناظم الاطباء).

ایتکال. [ت] [ع مص] ائتکال. ایتکال. ایتکال عضو؛ خوردن بعضی مر بعضی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خشم گرفتن و برانگیخته شدن و برافرودن از خشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

ایتگین. (۱) خانه دار و صاحب و خداوند خانه. (برهان) (از آندراج). خانه دار و خداوند خانه. (ناظم الاطباء). خانه دار. (رشیدی):

اول شب ایتگین و وشاق آمدم لیک البارسلان شدم به پایان صبحگاه. خاقانی.

ایتگینی. (حامص) خانه داری. (رشیدی). خانه داری و صاحبی و خداوندی خانه. (برهان) (آندراج). در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) ایتگینی بر وزن پیش بینی، خانه داری. (از حاشیه برهان ج معین). || مالکیت و تصرف و تملک حقیقی. (ناظم الاطباء).

ایتل. [ت] [ع مص] ائتئل. ایتل. نام رودی است؛ این چنین عمان که صد قلزم ز آبش بقره ایست

۱- منتهی الارب و آندراج و ناظم الاطباء بصورت ارتباط ضبط کرده اند.

۲- آندراج و ناظم الاطباء بصورت «ائتثار» ضبط کرده اند.

۳- خماشه، آن خراش است که مر آنرا در شرع ارش معین نباشد. (منتهی الارب).

۴- باین معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد ائتشاف آمده است.

در محیط علم آصف کم ز رود ایتل است. کاتبی.
مینماید زین حدیث تو خیالات لطیف
آنچنان کز آب ایتل جسم خوبان سرای.
کاتبی.

رجوع به آتل و اتل و ایتیل شود.
ایتلاء. [ب] [ع مص] استلاء. سوگند
خوردن. (منتهی الارب) (آندراج)
(تاج المصاير بیهقی) (ناظم الاطباء).
[توانستن. [تکبر کردن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). [تفسیر کردن. (تاج المصاير
بیهقی) (منتهی الارب).

ایتلاخ. [ب] [ع مص] استلاخ. مشتبه و
شوریده شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج).
شوریده شدن کار. (تاج المصاير بیهقی).
[بالیدن و دراز شدن گیاه. [جنبیدن آنچه در
شکم بود. [ترش گردیدن شیر: اشتخ اللبن.
(منتهی الارب) (آندراج).

ایتلاف. [ب] [ع مص] ائتلاف. سازواری
نمودن. (آندراج). مجتمع گردیدن و
سازواری نمودن. (منتهی الارب). با همدیگر
آمیختگی گرفتن. (غیاث اللغات). مجتمع
گردیدن. (از اقرب الموارد). با همدیگر الفت
گرفتن و پیوسته شدن. (تاج المصاير بیهقی):
چون مسافت میان هردو برادر نزدیک شد
در باب اتفاق و ایتلاف و مجانبت جانب
خلاف استیناف رفت. (ترجمه تاریخ یمنی).

دست و پا در خواب بینی ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گراف. مولوی.
این دواها ساخت بهر ایتلاف
نیست این درد و دواها از گراف. مولوی.
ایتلاق. [ب] [ع مص] ائتلاق. درخشیدن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درخشیدن
و روشن شدن. (غیاث اللغات) (از آندراج).
سپید نمودار شدن. (غیاث) (آندراج).

ایتمار. [ب] [ع مص] ائتمار. فرمانبرداری
نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء) (آندراج). [از رأی خود
کاری کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). به رأی خود کار کردن. (ناظم
الاطباء). [کنکاش نمودن. از لغات اضداد
است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). با یکدیگر مشورت کردن. (از
اقرب الموارد) (مجمال اللغة) (تاج المصاير
بیهقی). مشورت کردن. (ترجمان القرآن
ترتیب عادل بن علی ص ۲۴) (ناظم الاطباء):
ان الملائمة یأتمرون بک لیقتلوا. [قرآن
۲۸/۲۰]. [ایتمر القوم: امر کرد بعضی مر
بعضی را. بعضی از آن قوم امر کردند مر بعضی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ایتمر به:
قصد آن کرد. (منتهی الارب).

ایتمام. [ب] [ع مص] ائتمام. قصد کردن.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء) (آندراج). [اقتدا کردن. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد):
ائتموا بالامام: اقتدا کرد به امام. (ناظم
الاطباء).

ایتمان. [ب] [ع مص] ائتمان. اعتماد
کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). امین داشتن.
(المصادر روزنی). [به بیم و ترس گردانیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
[مشورت کردن. (ترجمان القرآن ترتیب
عادل بن علی ص ۲۴).

ایتناف. [ب] [ع مص] از سر گرفتن کار و
آغاز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

ایتنان. [ب] [ع مص] ائتنان. از سر گرفتن
کار و آغاز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج).

ایتواء. [ب] [ع مص] ائتواء. (از «اوی»)
بخشودن و ترحم نمودن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). [پناه و جای گرفتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایتوک. (ا) مژده یعنی خبر خوش.
(آندراج). مژده. (رشیدی) (جهانگیری).
مژده و نوید. (هفت قلمز). مژده و نوید و خبر
خوش. (ناظم الاطباء):

از کلک تست نصرت دین محمدی
ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست.

سوزنی.
[در ترکی بمعنی چکمه است و ایتوکچی
بمعنی سازنده کفش از پوست بیدستر است.
(«جغتایی ۹۸» از حاشیه برهان چ معین).

ایتیاب. (ع مص) (از «ایب») ائتیاب.
بوقت شب آمدن. [بازگشتن. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب).

ایتیال. (ع مص) ائتیال. اصلاح کردن. (از
اقرب الموارد): ائثال المال ائتیالاً: اصلاح کرد
مال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارام
کردن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ایتیام. (ع مص) بزنی در آوردن زن ایم را.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ائیم
شود.

ایتیل. (اخ) نهی است که امروز آنرا ولگا
نامند و به بحر خزر میریزد و یاقوت در معجم
البلدان آنرا ایتل می نامد: باتو در مخیم خویش
که در حدود ایتیل داشت مقام فرمود و شهری
بنا نهاد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱
ص ۲۲۲). اکثر مهرب و ملجا او کنار ایتیل بود
و او در میان پیشه های آن متواری و مختلفی
می شد. (جهانگشای جوینی). رجوع به آتل و
اتل و ایتل شود.

ایتیوند. [تسی و] (اخ) نام یکی از

دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم آباد.
آب آن از رودخانه های بادآور و کیزروده
قنوت و چشمه های مختلف دیگر تأمین
میشود. مرتفع ترین قلل جبال در این دهستان
عبارتند از: کوه گرون، کوه سرکش، کوه گله
ناب، کوه واگیر و کوه دره زرد. این دهستان از
۵۴ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در
حدود ۱۰۰۰۰ تن است و قراء مهم آن
عبارتند از: پیر دوتی، دولیکان، قمش،
کاوری، سادات. ساکنین این ده از طایفه
ایستوند و اولاد قباد هستند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

ایشاء. (ع مص) خداوند مرکب شکسته شدن
از ستور و کشتی. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدین معنی
ناقص یابی است. (ناظم الاطباء). [گفته یا
در ناک گردانیدن دست را و معیوب ساختن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به
این معنی مهموز اللام است. (ناظم الاطباء).

ایشاب. (ع مص) برجهانیدن. (منتهی الارب)

(تاج المصاير بیهقی) (المصادر روزنی) ۱

(آندراج) (ناظم الاطباء).

ایشار. (ع مص) ائشار. برگزیدن. (منتهی
الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی
ص ۲۴) (تاج المصاير بیهقی). غرض دیگران
را بر غرض خویش مقدم داشتن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). برگزیدن یعنی منفعت
غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این
کمال درجه سخاوت است. (غیاث اللغات)
(آندراج). دیگری را در رساندن بمنفعت و
دفع مضرت بر خود مقدم داشتن و آن نهایت
برادری است. (تعریفات جرجانی). عطا
کردن. عیش کردن. در پارسی برگزیدگی.
ترجیح بخشش. عطا. افشاندگی. (ناظم
الاطباء):

لعلت دهد مگیر که این نعلست
نعل و خرف بود همه ایشارش. ناصر خسرو.
از گدایان ظرفتر ایشار. سنائی.
شیر در ایشار او افراط کرده است. (کلیله و
دمنه). کارها بر سنن استقامت و وفق ایشار و
اختیار منتظم گشت. (ترجمه تاریخ یمنی). بر
وفق مسراد و حب ایشار و اختیار روزگار
گذرانید. (ترجمه تاریخ یمنی). آنچه صلاح
وقت باشد بر وفق ایشار و اختیار پیش گیری.
(ترجمه تاریخ یمنی).

هر که جان دریافت با دیدار او

صدهزاران جان شود ایشار او. عطار.

صبر و ایشار و سخای نفس و جود

باز داده کان بودا کسیر سود. مولوی.

دست کی جنبد بایشار و عمل

تا نیند داده را جایش بدل. مولوی.
واحد کالاف در بزم کرم
صد چو ماتم کان ایثار نعم. مولوی.
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و
طاعت و ایثار و قناعت. (سعدی).
به ایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده داران دل مرده‌اند. سعدی.
ایثار کردن؛ عطا کردن. بخشیدن.
نباشد بدو راه دیدار مان
بود جانها کرده ایثار مان. فردوسی.
از دو چیز نخست خود را مستظهر باید
گردانید پس دیگران را ایثار کردن. (کلیله و
دمنه).
از زکات سر قدح هر وقت
جرعای کن بخاکیان ایثار. خاقانی.
جمله نیکی‌ها که در اسلام یافت
بر سر جمع مغان ایثار کرد.
گفت من ایثار کردم هر چه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد. مولوی.
ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن. مولوی.
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را. مولوی.
تو از سرم و از جان من عزیزتری
بخلم ار نکتم سر فدا و جان ایثار. سعدی.
هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم.
سعدی.
- || ترجیح دادن. برگزیدن؛ نقل است که... با
جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی
می آمد بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد
تا سگ را باز نباید گشت. (تذکره الاولیاء).
|| اکرامت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). || گردانیدن چیزی را
در پس چیزی؛ آثر گذا؛ گردانیدن این را در
پس آن. (منتهی الارب).
ایثاربخش. [ب] (اخ) نام هوشنگ پسر
سیامک است. (برهان) (هفت قلزم)
(آندراج). از القاب هوشنگ پسر سیامک.
(ناظم الاطباء).
ایثاف. (ع مص) دیگ پایه ساختن جهت
دیگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). توثیف. (منتهی الارب).
ایثاق. (ع مص) بند کردن، يقال: اوثقه فیه؛
ای شده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). استوار بستن. (تاج المصادر بهیقی)
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).
بند کردن و بستن. (ناظم الاطباء).
ایثام. (ع مص) اثنام. در بزه افکندن.
(تاج المصادر بهیقی). گناهکار گردانیدن.
(آندراج). بزه مند گردانیدن. (المصادر
زوزنی). در گناه افکندن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء).

ایثان. (ع مص) دهش سترگ دادن کسی را.
|| افزون گرفتن مال را؛ اوثن من المال. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

ایشیویس. (ا) ۱ ایشیویس. نام گیاهی است
که برگهایش با وربسکوم^۲ قلموس همانند و
یکسان است و برگهای آن کرک دار و روی
زمین پهن شده است. دارای ساق حصیری
خشن، ضخیم، همانند اراقطیون^۳ و دارای
جوانه های متعدد است که از آن جوانه های
مستعد میروید. (از ابن البیطار ص ۱۷۴).
رجوع به کلرک ج ۱ ص ۱۷۴ شود. این لغت
در عربی ایثولیس ضبط شده و دیسکوریدس
معنی شده است. (ابن البیطار عربی ص ۷۰).
ایج. (ق) هیچ. (اوبهی) (هفت قلزم). ایج.
رجوع به هیچ و ایج شود.
ایج. (اخ) در اصل ایج بود بعد از تصرف
اعراب او را ایج گفتند. در قدیم شهری معتبر
بود و چندین صد سال پای تخت ملوک
شبان کاره بود. میانه مشرق و جنوب
اصطبلانات به مسافت چهار فرسنگ است.
هوایی در کمال اعتدال دارد که میوه های
گرمسیری مانند نخل و نارنج، و سردسیری
مانند شلیل و گیلاس را به نیکی می پروراند.
انار ایج از تمام انارهای فارس بلکه از
انارهای ممالک ایران بهتر است. آبش از
چشمه و قنات است. (فارسنامه ناصری).
شهری از فارس. قاضی عضالدین ایجی از
آنجاست. ایج پروزگار متقدم دیهی بود و
حسویه آنرا بشهری کردست. هواء آن معتدل
است. اما آب ناگوار دارد و میوه بسیار باشد،
خاصه انگور و جامع منبر دارد. (فارسنامه
ابن البلیخی ص ۱۳۱).

ایجاء. (ع مص) (از «وجی») بخشیدن.
(منتهی الارب). عطا کردن. (از اقرب الموارد).
|| زفتی کردن. از اذداد است. (منتهی الارب).
بخل. (از اقرب الموارد). || سوده گردانیدن سم
ستور را. (منتهی الارب). || بی صید بازگشتن
شکاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
|| وجاء فروختن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). عکوم (جامه دان) کوچک فروختن.
(از اقرب الموارد). || در زمین درشت رسیدن
چاه کن و آب برنیارودن. || اعراض نمودن.
|| برکشیدن؛ اوجی عن کذا. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || سی خیر یافتن کسی را.
(منتهی الارب) (آندراج). || (از «وجی») دور
کردن و یکسو گردانیدن. || بی میل و مقصود
بازگردیدن. || سیری شدن آب چاه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

ایجاب. (ع مص) فرض کردن. (منتهی
الارب) (آندراج). || لازم گردانیدن.

(آندراج) (از اقرب الموارد). يقال اوجب لک
البیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). لازم کردن. (غیث اللغات).
|| طپانیدن دل کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج). يقال: اوجب الله قلبه. (منتهی
الارب). || کاری کردن که بسبب آن بهشت یا
دوزخ واجب گردد. (منتهی الارب)
(آندراج). || یک بار خوردن در شب روزی.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
|| واقع ساختن نسبت. (تعریفات). || ثابت و
مقرر نمودن. (غیث اللغات). || ضد سلب.
مقابل سلب. تقابل. قبول کردن. پذیرفتن:

صوفی و عشق در حدیث هنوز
سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز. سنائی.
خالق از وی بدو جهان خوشنود
دعوت خلق را در او ایجاب. سوزنی.
ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا
به تست قلب من ابریز و سلب من ایجاب.
خاقانی.

ملتسمات و مطالبات که از آن طرف رفتی
دقایق ایجاب و انجاز محفوظ داشتی. (ترجمه
تاریخ یسینی چ شعار ص ۳۵). سلطان
ملتسم او بایجاب مقرون داشت. (ترجمه
تاریخ یسینی). متوقعات ایشان از حضرت
بایجاب مقرون گشت. (ترجمه تاریخ یسینی).
- حروف ایجاب؛ حروفی هستند که در
جواب آیند. چون: نعم، بلی، هان، آری و...
|| در علم حقوق اعلام تعهد و یا اعلام تملیک
(در عقد تملیکی) را ایجاب گویند و اعلام
پذیرفتن را قبول. این تعریف فقط در عقود
معاملاتی است مثلاً در نکاح ایجاب نه صرفاً
اعلام تعهد است نه صرفاً اعلام تملیک. اظهار
تعهد را ایجاب و پذیرفتن آنرا قبول نامند.
مجموع دو رضای متوافق علت وجودی عقد
است. جزء اخیر این علت را «قبول» و جزء
دیگرش را «ایجاب» میگویند. (از فرهنگ
حقوقی لنگرودی). الفاظ و اشاراتی که
بوسیله آن انشاء معامله میشود، گویند.
چنانکه در قانون مدنی این دو کلمه بههمین
معنی استعمال شده است و بموجب آن پس از
توافق بایع و مشتری در بیع و قیمت آن عقد
بایجاب و قبول واقع میشود. رجوع به حقوق
مدنی منصور السلطنه عدل ص ۱۱۶ و قانون
مدنی شود. || مستمری. وظیفه؛ سپاهیان
را ایجاب و انعام زیادت کنم و پیران را حرمت
دارم. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۶). منذر...
ملک عرب به وی ارزانی داشت و زیادت
انعام و ایجاب فرمود و بازگردانید. (فارسنامه
ابن البلیخی ص ۷۸).

||از «اجل»|| دوا کردن درد گردن کسی را. ||بند کردن و بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجام. (ع مص) داخل شدن شیر در بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجانه. [ن] [ع] (ا) پستگان و پسیاله. ج، اجاجین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آوندی که در آن جامه شویند. (ناظم الاطباء).

ایجاه. (ع مص) بزرگ گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خدائوند جاه کردن. (ناظم الاطباء) (تاج المصدا بیهقی). ||باقدر یافتن. (منتهی الارب). خدائوند جاه یافتن. (تاج المصدا بیهقی) (ناظم الاطباء). ||باقدر گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایجه. [ج / ح] (پسوند) ایجه. ایژه. ایژه. ایشه. در کلماتی مثل: یزیجه، منیجه، دریجه، لبیسه، لوبیسه علامت تصغیر است و گاه علامت تأنیت: نیژه. نیجه. یا کیژه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ایژه شود.

ایجی. (ص نسبی) منسوب به ایج که محلی است. رجوع به ایج و ایگ شود.

ایجی. (اخ) (۷۰۱ - ۷۵۶ ه. ق.) رجوع به قاضی عضد و رجوع به عبدالرحمان بن احمد شود.

ایج. (ق) هیچ. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان) (غیث اللغات):

بانگ زله کرد خواهد کر گوش

و ایچ ناساید مگر ما از خروش.

رودکی (دیوان چ نفیسی ص ۱۰۷۹).

یکی بهره را بر سه بهره است بخش

تو هم بر سه بهره ایچ برتر مشخش.^۲

ابوشکور (از گنج باز یافته ص ۲۹).

که بی داور این داوری نگسلد

و بر بی گناه ایچ بد نیشلد.

ابوشکور (از گنج باز یافته ص ۲۷).

بجای خشتچه گرشست نافه بردوزی

هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت.

عمارة مروزی.

من ز خداوند تو نندیشم ایچ

علم ترا بیش نگیرم بهار^۳.

خسروی (از لغت فرس ص ۱۶۷).

میز ایچ با آ ز با کینه دست

بمنزل مکن جایگاه نشست. فردوسی.

۱- باین معنی هم از ریشه «وجر» و هم از ریشه «اجر» آمده است.

۲- نل: تو هم به سه بخش ایچ برتر مشخش.

۳- نل: من ز خداوند تو نندیشم هیچ (کذا)

علم ترا بیش بگیرم بنهاز.

و جز آن. (منتهی الارب)^۱ (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از «اجر»|| پاداش عمل دادن. ||بستن استخوان را بر کجی. ||مباح کردن زن خود را بزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||به مزد خواستن کسی. (منتهی الارب) (آندراج). ||به کرایه دادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

ایجاز. (ع مص) کوتاه کردن سخن و اختصار نمودن. (غیث اللغات). کوتاه کردن سخن و کوتاه گردیدن آن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوتاه کردن سخن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴) (تاج المصدا بیهقی): هم در آن جانب ایجاز و اختصار بغایت رسانیده آمد. (کلیله و دمنه). در ایجاز سخن آثار اعجاز ظاهر گردانیده. (ترجمه تاریخ یمنی). ایجاز سخن را مصلحت دیدم. (سعدی).

کز اطاب به بود ایجاز. قائمی. ||شتاب دادن دهش را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||از نظر علم بلاغت، آن است که لفظ اندک بود و معنی [آن] بسیار. چنانکه سنایی گفته است:

تا بجزرای دل از ثنا گفتی

همه گفتی چو مصطفی گفتی.

و چنانکه انوری گفته است:

بی تو رفتست ورنه در زنبور

در پی نوش کی فتادی نیش.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۳۷۷). اداء المقصود باقل من العبارة المتعارفة. (تعریفات). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ایجاس. (ع مص) در دل افکندن ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بیم در دل گذاشتن. (المصدا زوزنی). ||نهان داشتن در دل. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): فواجس فی نفسه خیفه موسی. (قرآن ۶۷/۲۰). و اجس منهم خیفه. (قرآن ۷۰/۱۱).

ایجاع. (ع مص) (از «وجع») دردناک ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بدرد آوردن. (تاج المصدا بیهقی).

ایجاف. (ع مص) راندن شتر به رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). پویانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴): و ما افاء الله علی رسوله منهم فما أوجفتم علیه من خیل ولا رکاب و لکن الله یسلط رسله علی من یشاء و الله علی کل شیء قدیر. (قرآن ۶/۵۹).

ایجال. (ع مص) (از «وجل») ترسانیدن. (المنجد) (آندراج) (تاج المصدا بیهقی).

تا من از خدمت تو گشتم دور
کم شد از محتسب مرا ایجاب. مسعود سعد.
خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان
فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب.

مسعود سعد.

ایجاباً. [ین] [ع ق] بطور ایجاب. اثباتاً. مقابل نقیاً. مقابل سلباً.

ایجابی. (ص نسبی) ثبوتی. مقابل سلبی. منسوب به ایجاب.

ایجابیه. [بی ی] [ع ص نسبی] تأنیت ایجابی.

ایجاج. (ع مص) پیدا و آشکار گردیدن راه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). پیدا و آشکار گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به سنگ تابان رسیدن بکندن چاه. یقال: أوجح الیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||تنگ گردیدن بول بر کسی. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||پناه بردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||پرده فروهشتن خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایجاد. (ع مص) (از «وجد») ایجاد. آفریدن و هست نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در وجود آوردن و پیدا کردن. (آندراج) (غیث). هست کردن. (ناظم الاطباء) (تاج المصدا بیهقی):

این طلب در ما هم از ایجاد تست

رستن از بیداد یارب داد تست. مولوی.

- ایجاد کردن؛ آفریدن. از عدم بوجود آوردن. (ناظم الاطباء).

||اختراع کردن. (ناظم الاطباء). ||بمطلب رسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||توانگر و بی نیاز کردن. (منتهی الارب). یقال: الحمد لله الذی أوجدنی بعد فقر و آجدنی بعد ضعف؛ ای قوانی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||به ستم بر کاری داشتن. (منتهی الارب) (آندراج). یقال أوجدنی علی الامر. (ناظم الاطباء). ||توانا گردانیدن بعد سستی. یقال: أوجده و آجده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قوی گردانیدن. (از اقرب الموارد) (المصدا زوزنی). ||رنج دادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایجاد. (ع مص) مضطر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): أوجده الله ایجاباً؛ مضطر کرد خدا او را بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||به ستم داشتن کسی را بر کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستم داشتن کسی را بر چیزی. (ناظم الاطباء).

ایجار. (ع مص) (از «وجر») ائجار. دارو در دهان کسی ریختن. ||نیزه زدن در دهان کسی

و آن تیردان سهام قداح است چون کنانه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
ایخاص. (ع مص) باری بلند و باری پست گردانیدن را کب سراب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گاه بلند و گاه پست آمدن سراب در نظر را کب. (ناظم الاطباء). اکم کردن عطیه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایخاف. (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اژدن خطمی را چنانکه لعاب بیرون آرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایخشت. [أ / إ / خ] (ا) فلزات را گویند چون طلا و تقره و مس و آهن و سرب و قلع و روی و امثال آن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلمز). زر و سیم باشد و مس و آهن و روی و جیوه و سرب و ارزیز و امثال آن و بتازی فلز خوانند. (جهانگیری). در اوستا ایوخشوسته^۱ (فلز گداخته) مرکب از «ایه»^۲ در پهلوی آسن و در فارسی آهن و جزو دوم که خشوست باشد بمعنی مایع و روان است «خرده اوستا ص ۱۹۱ ج ۴» بنابراین صحیح کلمه ایخشست با شین و سین هر دوست. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

اید. [أ] (ع امص) قوت و نیرو. (منتهی الارب) (آندراج). نیرو. (دهار).

اید. [أئ ی] (ع ص) قوی و توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد سخت قوت. (مذهب الاسماء). [ع مص] توانا و قوی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قوی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

اید. [أ] (ع) غول. (دزی ج ۱ ص ۴۶).
اید آل. [إ] (فرانسوی). غایت تمنا. کمال مطلوب. بزرگ امید. منتهای آرزو. (فرهنگ فارسی معین).

ایداء. (ع مص) «از «ادی» یاری دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). اذی الرجل. گرفتن مرد بسلام و قوت دادن: اذی الرجل. لازم و مستندی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تمام سلاح شدن. (المصادر زوزنی). اسیار شدن قوم در جایی بجهت حراجی و ارزانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آماده شدن برای سفر. اسیار شدن شتران و ماهای دیگر و عاجز گردانیدن صاحب خود از محافظت و تیمار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

آسمان سعادت سلطنت از انحاء ممالک جهت شدت وزارت و شرکت بر امر امارت صحبت او را از مواهب الهی دید. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۲).

ایحاج. (ع مص) «از «وحج» مضطر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایحاد. (ع مص) «از «وحد» تنها گذاشتن کسی را جهت دشمن. (منتهی الارب). تنها گذاشتن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ا[تنها باقی ماندن: اوحده الله: ای جانبی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ا[یگانه روزگار گردانیدن. ا[یک بچه زادن گوسفند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء).

ایحار. (ع مص) مسموم ساختن و حره طعام را که به خوردنش قی آید یا شکم روان گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). مسموم ساختن و حره که جانورکی است زهردار طعام را. (ناظم الاطباء).

ایحاش. (ع مص) «از «وحش» بی نیات و بی مردم یافتن زمین و شهر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). ا[ویران و خراب گردیدن خانه و جای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ا[یزمان و اندوهگین کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). ا[گرسنه شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ا[بی توشه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایحاف. (ع مص) شتافتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پویانیدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). ا[ناموافق آمدن خوابگاه شتران را. (منتهی الارب).

ایحال. (ع مص) در گل افکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در حل افکندن. (تاج المصادر بیهقی). ا[بیدی سخت درافکندن کسی را. يقال: اوحله فلاناً سراً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به بدی سخت افکندن کسی را. (آندراج).

ایخاش. (ع مص) کم کردن دهش کسی را: اوخش له بعطیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ا[زشت گردانیدن ناموس کسی را و زیان رسانیدن در آن: اوخش فی عرضه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا[درآمیختن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ا[برانگیختن. (منتهی الارب). ا[مره بعد آخری، بازگردانیدن تیر قمار بر بابه.

ز رستم بترسید افراسیاب
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب. فردوسی.
 نشانه نهادند بر اسیریس
 سیاهش نکرد ایچ با کس مکس. فردوسی.
 ندانست ایچ دشمن راز ایشان
 مگر در مرو زرین کیس خاقان.
 (ویس و رامین).

بزابل نبد ایچ زور آزمای
 که آن چرخ کردی به زه سرگرای. اسدی.
 دروغ ایچ مسگال ازایرا دروغ
 سوی عاقلان مر زبان رازناست.
 ناصر خسرو.

قول چون یار عمل گشت مباح ایچ برنج
 مرد چون گشت شاور نشکوهد ز عباب.
 ناصر خسرو.

علم با تو نگوید ایچ سخن
 زانکه داند تویی نه مرد و نه زن. سنایی.
 نه از لب توشده است ایچ عاشقی مأیوس
 نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم. سوزنی.
 مشرکان را در دو چشم اهل بدر
 کم نموده تا ندارند ایچ قدر. مولوی.
 غیر این پیر ایچ خواهنده از او
 نیم حبه زر ندید و یک تسو. مولوی.
 ز فرقت تونی دامن ایچ لذت عمر
 بچشمهای کش دلربای میداند.
 (منسوب به سعدی دیوان ج فروغی ص ۷۸۷).

رجوع به ایچ و هیچ شود.
ایچا ایچ. (ترکی، ا[مرکب) نوشانوش پیاله شراب. (آندراج) (بهار عجم). گردش مدام پیاله شراب. (ناظم الاطباء):

از فقیهان شد و مدی منع جام باده را
 در صبحی بانگ ایچایچ میدانیم ما.
 میرنجات (از بهار عجم).

ایچره. [ز / ر] (ترکی، ا[در ترکی معنی در میان و اندرون. (غیاث) (آندراج).

ایحاء. (ع مص) فرستادن. (آندراج): اوحی الله فرستاد بسوی وی و الهام کرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وحی فرستادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳). الهام کردن. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ا[ترسناک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ا[برانگیختن. ا[نوشتن. (از اقرب الموارد). ا[سخن پنهان گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳). الفاء المعنی فی النفس بخفاء و سرعه. (تعریفات). ا[اشارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). ا[تفویض. واگذارن. سپردن: که به وقت ایحاء شغل وزارت به صاحب صاحبقران و وزیر جهاندار جهانگیر از

1 - ayōxshusta.

2 - ayah.

3 - Idéal.

ایداء (ع مص) «از «ودی» هلاک گردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (منتهی الارب). || مرگ فرا رسیدن. (منتهی الارب).
یقال: اودی به الموت؛ ای ذهب به. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرا رسیدن مرگ کسی را. (ناظم الاطباء). || پوشیده شدن مرد از سلاح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || «از «یدی» احسان و نیکوی دیدن از کسی. بدین معنی مثال یایی است. (ناظم الاطباء). || انعام شدن بر کسی. (از اقرب الموارد).

ایداب (ع مص) به مهمانی خواندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || پر کردن شهرها را ببدل. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایداچی (مغولی، لا) یکی از مناصب وابسته به سررشته‌داری قشون (در عهد ایلخانیان). (فرهنگ فارسی معین): اختاجیان و قرچیان و ایداجیان و دیگر اصناف که بر شغلی منصوب بودند. (تاریخ غازان ص ۲۷۰). ولیکن چون بهنگام نمی‌رسید ایداجیان قرض میکردند بمرابحه تمام. (تاریخ غازان ص ۳۲۷). به هروقت ایداجیان از شرابداران شراب قرض میکردند و گوسفند از قصابان. (تاریخ غازان ص ۳۲۸). پیش از این بواسطه شراب خریدن ایداجیان از شرابداران نرخ آن بغایت گران بودی. (تاریخ غازان ص ۳۲۹).

ایداچیان (مغولی، لا) رجوع به ایداجی شود.

ایداح (ع مص) گرویدن یا اقرار کردن به ناچیز و باطل یا بخواری و به فرمان برداری کسی که میکشد یا می‌برد آنرا. (منتهی الارب) (آندراج). اقرار کردن یا گرویدن بباطل یا بملذت و فرمانبرداری برای کسی که او را میکشد. (از اقرب الموارد). || گردن دادن بفرمان. فروتنی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || نسیکو کردن حوض را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اصلاح کردن حوض. (ناظم الاطباء). || قریه و خوشحال گشتن شتران. || بازایستادن قهقار از گشتنی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ای داد ویداد. [ا/د] (ترکیب عطفی، صوت مرکب) شبه جمله، برای اظهار حسرت و پشیمانی.

ایداس (ع مص) رویانیدن زمین گیاه را چنانکه پیوشد روی آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). پوشیده شدن زمین به نبات. (تاج المصادر بیهقی).

ایداغ (ع مص) «از «ودع» ودیعت نهادن به کسی و پذیرفتن از کسی ودیعت را، هو من الاضداد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). حفاظت مال خود را به دیگری سپردن. (تعریفات). || صلح کردن میان قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || «از «یدی» واجب کردن حج را بر خود به تطیب زعفران بجهت احرام. یقال: ایدع الحج علی نفسه اذا اوجبه. (منتهی الارب). واجب گردانیدن حج بر خود. (ناظم الاطباء). || واجب کردن. (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایداقی (ع مص) «از «ودق» باریدن آسمان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آزمندگشتن گردیدن ماده‌خیز و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به گشتن آمدن ماده‌خیز. (المصادر زوزنی). به گشتن آمدن خداوند سم. (تاج المصادر بیهقی).

ایدام (ع مص) «از «ادم» اصلاح کردن میان آنها و الفت دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). الفت و وفق دادن. (از اقرب الموارد). الفت افکندن. (تاج المصادر بیهقی). || نان را با نان خورش خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). آمیختن نان با نان خورش. (ناظم الاطباء). || ظاهر ساختن ادمه خود را. (منتهی الارب). || ظاهر ساختن موافقت و دوستی خود را. (ناظم الاطباء).

ایدامه. [م] (ع لا) «از «ادم» زمین سخت بی‌سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایدان (ع مص) «از «ودن» کوتاه گردانیدن چیزی. || فرزند لاغر زادن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایدها (ع مص) «از «وده» بانگ برزدن بر شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اید الله. [أئى ذل لاه] (ع جمله فعلیه دعایی) خدای مؤید دارد. خدای یاری دهد: گفت اید الله الوزير امیرالمؤمنین وی را [طاهر] از فروددست‌تر اولیاء و حشم خویش بدست گرفته و سینه او بشکافت. (تاریخ بیهقی ج ۱، ص ۱۳۵).

ایدج. [د] (اخ) نامی است از شهرستانهای اهواز. اکنون به آن ایده گویند. رجوع به نزهة القلوب ص ۵۱ و ۷۰ و شدالازار صفحات ۳۳۶ و ۵۳۶ و رجوع به ایدج و ایده شود.

ایدر. [د] (ا، ق) پهلوی «اتر»^۱ بمعنی اینجا. مقایسه شود با سانسکریت «اترهی»^۲. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). اینجا. (برهان) (شرفنامه منیری) (غیاث اللغات). اینجا. در اینجا. (ناظم الاطباء):

کان تبنگو کاندز آن دینار بود
آن سندر ز ایدر که ناهشیار بود. رودکی.
آن سگ ملعون برفت این سندر از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.
منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۲۶۲).
ملک عجم بر من خشم گرفت و بترسیدم ایدر
آمدم به شهر ملک تا ایمن باشم. (ترجمه تاریخ طبری).

[بهرام گور] به نزدیک او [یزدگرد سوم پدر بهرام] آمدم نتوانستم صبر کردن با او از بر او برفتم و ایدر [یزمین عرب] آمدم. (ترجمه تاریخ طبری).

بموبد چنین گفت کای نامجوی
چورفتی از ایدر به هر مز بگوی. فردوسی.
خواجه پیرونده اندر آمد ایدر
اکنون معجب شده است از بر رهوار. آغاجی.

ایدر است آنکه همی خوانند او را طوی
ایدر است آنکه همی خوانند او را کوثر. فرخی.

تهی کردی از پیل هندوستان را
ز بس تاختن بردی آنجا ز ایدر. فرخی.
من ایدر به پیکار و رزم آمدم
نه از بهر شادی و بزم آمدم. اسدی.
ستاره شعر گفت از آن سوی رود
مرو لشکر آور هم ایدر فرود. اسدی.
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون
هر چه هست و نیست یکسر ایدر است.

ناصر خسرو.
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز
ز ایدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام. ناصر خسرو.

گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر.

مسعود سعد.
گفت این مردمان فسوس کردند که مرا از بهر
این مایه مردم ایدر آوردند. (مجمل التواریخ و القصص). موسی را گفتند تو برو با خدای خویش که ما ایدر همی باشیم. (مجمل التواریخ و القصص).

ناوردهای برون چومنی را هزار سال
اینک تو ایدری فلکا و من ایدرم. سید حسن غزنوی.

مرا پای بست است خاقانی ایدر
چرا عزم رفتن مصمم ندارم. خاقانی.
در تعجب که این چه نخجیر است
و ایدر آوردنم چه تدبیر است. نظامی.

گفت ایدر محکمه است و غلغله
من نتانم فهم کردن این گله. مولوی (مثنوی ج خاور ص ۴۱۸).

آن طوفان نجات یابد نخستین کسی را که در کربت ببیند در راه وی قربانی کند، قضا را چون بجزیره مزبور رسید نخست با پسر خویش برابر شد و ناگزیر او را قربانی کرد و به همین سبب رعایای وی از او کناره گرفتند و ناچار به ایتالیا گریخت. (ذیل تمدن قدیم).

رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایدون. (ای / آ / ا) (ق) اینچنین. (برهان) (آندراج). اینچنین و بدین طریق. (ناظم الاطباء). همچنین. (لغت فرس اسدی) (اوبهی) (غیاث اللغات) ۶. پهلوی، اتون ۷ بمعنی چنین، اینگونه، از ایرانی باستان «آیتونا»^۸، اوستایی، «آیتوت»^۹. (از حاشیه برهان قاطع چ معین):

یشک^{۱۰} نهنگ دارد دل را همی شخاید
ترسم که نا گوار داکایدون نه خرد خاید.

رودکی.

ایدون بطبع کیر خورد گویی

چون ما کیان بکون در کس دارد. منجیک.

ایدون فرو کشی بخوشی آن می حرام

گویی که شیر مام ز پستان همی مکی.

کسایی.

بدانکه ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله علیه در اول این کتاب ایدون گویند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و اندر کتب تفسیر ایدون خواندم که پادشاه نجاشی بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون

فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.

دقیقی.

گرایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود... (کشف المحجوب سگری).

از ایرانیان پاسخ ایدون شنید

که تا رزم لشکر نیاید پدید. فردوسی.

چنین داد پاسخ که ایدون کنم

که کین از دل شاه بیرون کنم. فردوسی.

کجا ایدون زنان آیند نامی

هم از تخم بزرگان گرامی. فرخی.

مردی آموخته است و مرد فکندن

باز نیاید کسی به عالم ایدون. فرخی.

1 - Hydrogène.

2 - Hycrogène.

۳-ن: و هم چونین بود اینند بار.

که در این صورت شاهد نیست.

4 - Idomène. 5 - Idomeneus.

۶- مؤلف غیاث اللغات و هفت قلمر بمعنی

اینچنین و اینجا و این زمان را بکسر دانسته

است.

7 - étôn.

8 - aïtavanâ.

9 - aëtavant.

۱۰-ن: شکل.

تداوی جراحات بکار برند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درختی است که بدان جامه‌ها رنگ کنند یا نوعی از حنا. || نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **ایدک الله.** [أَيْ دَكَّ لَاه] (ع جمله فعلیه دعایی) خدایت توانا گرداند. خدا ترا یاری کند.

ایدما مید. (ا) بلغت سریانی درختی است که بدن آن مانند پشم است، و خاصیت وی آن است که شکم ببندد. (برهان) (فهرست مخزن الادویه) (آندراج) (هفت قلمر). شجرة علی اغصانها مثل الصوف. (بحر الجواهر).

ایدمر جلدکی. [(اخ) عزالدین علی بن ایدمر بن علی بن ایدمر جلدکی. ابتدا در دمشق سپس در قاهره سکونت اختیار کرد و در درس کیمیا و لغت زیاد داشت. صاحب کشف الظنون تصنیفات وی را در کیمیا بیش از بیست تصنیف دانسته است از جمله: ۱- کنز الاختصاص و درة الغواص فی معرفة اسرار علم الخواص. ۲- المصباح فی [اسرار] علم المفتاح. ۳- نتائج الفکری فی الفحص عن احوال الحجر و کتابهای ذیل نیز از وی بنظر رسیده است: ۱- البرهان فی اسرار المیزان (الجزء الثالث). ۲- التقرب فی اسرار علم الترتیب. ۳- غایة السورور. وی به سال ۷۶۲ ه. ق. در قاهره درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۰۳ و ۷۰۴). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ص ۵۱۲ شود.

ایدند. [د] (ص، ضمیر، ا) بمعنی اند است و آن عددی باشد مجهول که بده نرسد و آنرا برعری بضع خوانند. (برهان) (آندراج). بمعنی اند است. (اوبهی). آن شماری مجهول باشد که نامش دیدار نکرده باشد که چند است. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). عدد نامعینی از سه تا ده که بتازی بضع گویند. (ناظم الاطباء):

جهان این است چونین است تا بود

و هم چونین بود ایدند بار^۱. رودکی.

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد

تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ایدند بار.

فرخی.

رجوع به اند شود.

ایدو. (اخ) دهی است از دهستان کاخک بخش جویبند شهرستان گناباد. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن میوه جات، زعفران و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایدومنه. [م ن] (اخ) ^۲ ایدومنتوس^۵. پادشاه جزیره کرتا بود که یونان را در محاصره شهر تروا یاری کرد و با آژاکس جنگید و چون هنگام مراجعت بوطن بطوفان سخت دچار شد با نپتونوس عهد کرد که اگر از

گذشتند و بگذاشتند این جهان را تو هم بگذری زود یا دیر از ایدر.

هندو شاه نخجوانی.

|| اکنون و اینک. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری). اکنون. (غیاث). اکنون و حالا. در این وقت و اینک. (ناظم الاطباء):

همه آبستن گشتند بیک شب که و مه

نیست یک تن بمیان همگان ایدر به.

منوچهری.

و گر دانی که این کار فلک نیست

فلک بانی ترا لازم شد ایدر. ناصر خسرو.

بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال

بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر.

ناصر خسرو.

حاصل آید یک زمان از آسمان

میرود می آید ایدر کافران. ناصر خسرو.

ایدرا. [د] (ق) اینجا. (ناظم الاطباء):

بیرسش که چون آمدی ایدرا

که آوردت ایدون بدین جا درا. فردوسی.

کنون گفتنی‌ها بگویم ترا

که من چند که بوده‌ام ایدرا. فردوسی.

و رجوع به ماده قبل شود.

ایدردژن. [ژ] (فرانسوی، ا) ^۱ نیدردژن.

هیدردژن. گازی است که با اکسیژن ترکیب

شود و از ترکیب آن با اکسیژن آب بدست آید.

رجوع به هیدردژن و نیدردژن شود.

نیدردژن. [ژ] (فرانسوی، ا) ^۲ گازی است

سیک، بی رنگ، بی بو، بی مزه. در آب بسیار

کم حل شود و سبکترین گازهاست. یک لیتر

آن ۰/۰۹ گرم وزن دارد و ۱۴/۴ مرتبه سبکتر

از هواست. وزن مخصوص آن ۰/۰۷ است

و در ۲۵۲/۸ درجه بسجوش می آید و در

۲۵۹- درجه منجمد می گردد. نشانه

اختصاری آن «H» است. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به هیدردژن شود.

ایدری. [د] (ص نسبی) اینجا. (ناظم

الاطباء):

مرا گفت کاینجا غریبست جانت

بدو کن عنایت که تنت ایدریست.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۵۹).

جان من تا ز تست آنجایی

من کجا ایدری توانم شد.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۴۸).

|| اینجا. (فرهنگ فارسی معین).

ایدع. [أ د] (ا) بلغت رومی دوا. (ا) است که

آترا خون سیاوشان گویند و برعری دم الاخوان

خوانند. (برهان) (از الجواهر ص ۳۶)

(آندراج) (الفاظ الادویه) (مذهب الاسماء).

خون سیاوشان. (منتهی الارب).

ایدع. [د] (ع) (ا) زعفران. (منتهی الارب)

(بخر الجواهر) (ناظم الاطباء). || خوب بقم.

|| شلمی است سرخ که از سقطری آورند و در

پرویز گر ایدون که در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۹).
گوید کایدون نماند جای نیوشه
در فکند سرخ مل بر طل دو گوشه.

منوچهری.

ولیکن من تو را زآن برگزیدم
کجا ز زیرکان ایدون شنیدم.

(ویس و رامین).

پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم.
ابوحنیفه (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۵۲).
شعر نگویم چه گویم ایدون گویم
کرده مضمن همه به حکمت لقمان.
ابوحنیفه (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۶).
بر زمین همچون پدر بر هر هنر شد مشتهر
هر کجا باشد پدر چونان پسر ایدون بود.
قطران.

تا خاک را خدای بدین دستهای خویش
ایدون کند که خلق بر او رغبت آورند.

ناصر خسرو.

و آن چیز خوش بود بمزه کایدون
شیرین ازو شده است چنان خرما.
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۳۰).
گر ایدونی و ایدون است حالت
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون.
ناصر خسرو.

آنها که جانور بود از قوتی
چاره نباشد ایدون پندارم.
مسعود سعد.
گوی فلکم بر جهان که ایدون
هر آتش سوزان بمن گراید.

مسعود سعد (دیوان چ یاسمی ص ۱۰۳).
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی علت هیولی را که آن ایدون و این ایدون.
سنایی.

ایدون که بیاراست مر این پیر خرف را
کایدن حسد از تازگیش تازه جوان را.

سنائی.

ور ایدون که دشواری آمد سخن
دگر هر چه دشواری آید مکن.
سعدی.
دو صاحب دل نگه دارند مویی
هم ایدون سرکش و آزر مجویی.
سعدی.

ایدون که مینماید در روزگار حسنت
بس فتنه ها بر آید تو فتنه از که داری.
سعدی.
|| اکنون است که این زمان و الحال باشد... این
زمان. این دم. این ساعت. (از برهان). اکنون.
(النجم آرا) (آندراج). اکنون در این زمان.
(غیاث اللغات). این زمان و این دم و این
ساعت. (هفت قلمز):

گر ایدون که رستم بود پیشرو
نماند بر این بوم و بر خار و خو. فردوسی.

خواستیم که... پیدا کنیم اندر این باب آنچه
حق است. ایدون گوئیم که... (کشف
المحجوب سگری ص ۵۷).

گوییم همه زین پیش بخواب اندر بودند
ز آن خواب گران گشتند ایدون همه بیدار.

فرخی.

از بس که در این راه رز انگور کشانند
این راه رز ایدون چوره کاهکشانست.

منوچهری.

بی زحمت قلاوز خار ایدون
کی دست میدهد گل گزارش. ناصر خسرو.
|| اینجا. (برهان) (غیاث اللغات) (هفت قلمز)^۱
(جهانگیری). این سوی:

خواسته چونان دهد که گویی بستند
روی که ایدون کند ز شرم گه اندون. فرخی.
خرما و میوه ها به بهشت اندر
دانی کزین به است که ایدون است.

ناصر خسرو.

ز آن همی خواهی که باشی می خوری تا چون زنان
سر ز رعنائی گهی ایدون و گه اندون کنی.

ناصر خسرو.

راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی اندون.

ناصر خسرو.

ایده الله. [اَئِیْ دَهْلُ لاه] (ع جمله فعلیه
دعایی) خدای یاریش دهاده اسماعیل بن عباد
ایده الله از برای ابی العباس... به بیرون آوردن
آب بعضی از این کاریزها قیام نمود. (تاریخ
قم ص ۴۲).

ایدی. [اَ] (ع) [چ ید. (دهار) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

ایدی. [اَ] (حرف ربط) کلمه رابطه بمعنی
نیز باشد که برعبری ایضاً خوانند و ظاهراً در این
معنی با لغت اندی تصحیف خوانی شده باشد.
والله اعلم. (برهان) (آندراج) (از جهانگیری).
کلمه رابطه بمعنی نیز. (ناظم الاطباء).

ایدی. [اَدا] (ع فعل تعجب) ما ایدی فلان؛
چه درستکار است او. (ناظم الاطباء).

ایذ. (ع) [اَ] رنج و آزار و عذاب و زحمت و
جور و ستم و جفا و تصدیع و آزدگی و
محنت. (ناظم الاطباء). ایذاء:

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ. سعدی.
بسمع رضا مشنو ایذای کسی. سعدی.
که مگر یکی از غلامان او بدو ایذائی و زحمتی
رسانیده است. (تاریخ قم ص ۲۴۹). رجوع به
ایذاء شود.

ایذاع. (ع مص) کسی را بیازردن. (زوزنی).
آزدن و رنجاندن. (ترجمان القرآن ترتیب
عادل بن علی). رنجاندن. (منتهی الارب).
اذیت و آزار کردن: در ایذاء مردمان... پرهیز
واجب دیدم. (کلیله و دمنه).

ایذام. (ع مص) واجب گردانیدن حج را بر
خویشستن. (منتهی الارب) (آندراج)
(تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). || وَذَم (دوال گوشه دلو) بستن بر دلو.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایذان. (ع مص) اعلام کردن. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). آگاه کردن.
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).
بیا گاهانیدن. (تاج المصادر بیهقی). (المصادر
زوزنی). آگاه کردن به امری. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || اذان گفتن. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). || به شگفت آوردن.
|| بازداشتن کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج). || در گوش کسی زدن. (آندراج)
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایذج. [ذَ] (اخ) نام قدیمی سرزمینی در
ناحیه بختیاری که بعدها مال امیر (مال میر)
نامیده شد و در شهریور ۱۳۱۴ ه. ش. نام آن
به ایذه تبدیل شد. و رجوع به ایذه شود:
بعد از این نشگفت اگر با نکت خلق خوش
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن.

حافظ.
ثم سافرننا من مدینة تستر... ووصلنا الی
مدینة ایذج و تسمى ایضاً مال الامیر. (ابن
بطوطه). رجوع به ایذه و معجم البلدان شود.
ایذجی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب است به
ایذج که شهری است از کوره اهواز از بلاد
خوزستان. و جمعی از علما بدانجا منسوبند.
رجوع به لباب الانساب شود.

ایذجی. [ذَ] (ص نسبی) منسوب به ایذج
که قریه ای است از سمرقند و ابوالحسن
محمد بن ابوالحسن ایذجی از آنجا است. (از
لباب الانساب).

ایذون. (ق) ایدون. اینچنین. بدین طریق.
(ناظم الاطباء). رجوع به ایدون شود.

ایذه. [ذَ] (اخ) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه
بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان
در قسمت خاوری دهدز و رود کارون در
جلگه واقع شده است. آب اکثر قراء از قنوات
و چاه است و محصول عمده آن غلات است.
از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده.
جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰ تن است. قراء
مهم آن ازگیل، شکفت کاو، برچستان،
گسوردانی و دهنو میباشند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶). شهرست
[بخوزستان] با سوادهای سخت خرم و
آبادان و بانمعت و خواسته بسیار بر لب رود
نهاد و از وی دیبایهای بسیار خیزد و دیبای

۱ - مؤلف غیاث اللغات و هفت قلمز آن را
بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان، بکسر
داشته اند.

پرده مکه آنجا کنند. (حدود العالم). رجوع به تاریخ کرد و جغرافیای غرب ایران و ایندج شود.

ایو. (۱) جوششی باشد ریزه و یا خارش و سوزش بسیار و آن را به عربی شری گویند. (برهان). جوششی باشد ریزه و یا خارش و سوزش که بسبب خون به صفرا آمیخته شده بشره را سرخ گرداند و به عربی شری گویند. (آندراج) (انجم آرا). دانه‌های خرد که بر اندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و به عربی شری گویند. (رشیدی). جوششی ریزه و یا خارش که بر بدن آدمی برآید و بتازی نبات اللیل گویند. (ناظم الاطباء). [۱] دمل. (برهان) (هفت قلزم) (آندراج) (انجم آرا).

ایو. [أ] (۱) آلت تناسل. (برهان). رجوع به ماده بعد شود.

ایو. [أ] (ع) (۱) نره. ج. ایور، آیار، آیر. (آندراج) (منتهی الارب). آلت تناسل. (برهان) (هفت قلزم). ذکر و قضیب. (غیاث). ذکر. (مذهب الاسماء). شرم مرد. قهلیس. زب. (یادداشت بخط مؤلف). [۱] فرزند نرینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [۱] من یطل ایر ایهه یتنطق به؛ ای کثر اخوته، اشند ظهره. (منتهی الارب)؛ کسی که بردارانش بسیار بودند پشش بدنها استوار باشد و ارجمند گردد. (ناظم الاطباء). [۱] باد صبا. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایو. (ع) (۱) پنبه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [۱] تراشه سیم. (از منتهی الارب) (آندراج). براده تفره. (ناظم الاطباء). [۱] هر باد گرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایو. [أئی] (ع) (۱) سنگ سخت. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء).

ایو. [أئی] (ع) (۱) باد صبا و باد شمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایو. (حرف ربط) زیرا و از برای آن و از این جهت. (برهان) (آندراج). زیرا. (جهانگیری). ازیرا و از این جهت. (رشیدی)؛

آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد.^۱ ایرا لقب گران نبود بر دل فغا ک. منجیک.

چرا بگرید ایرا نه غمگن است غمام گریستنش چه باید چه شد جهان پدram.

عنصری.
غلیوای از چه میشوم است از آن که گوشت بر باید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.

بر شوره مریز آب خوش ایرا
نایدت بکار چون بیاغارد. ناصر خسرو.
میدیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا
که دل جز خیر ندیشد قلم جز خیر ننگارد.
ناصر خسرو.

نیارم که یارم بود جاهل ایرا
که را جهل یار است یار است مارش.

ناصر خسرو.

متصدیان اندر شعر چنان مستقیم نبوده که
متأخران. ایرا که ایشان ابتدا کردند و مقتدی
کار آسان تر از آن بود که مقتدی. (رادویانی).

در طبع من نبود بدی ایرا
مداح شهریار جهاندارم. مسعود سعد.

هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود
عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها.

سنایی.
نگردد گرد دین داران غرور دیو نفس ایرا
سبکدل کی کشد هرگز دمی یار گرانجانی.

سنایی.
جهان را فخر باشد خدمت من عارفی ایرا
که من از گوهر و اصل و نژاد و فخر بی عارم.

سوزنی.
مانا که ابر نیسان داند طبیعی ایرا
سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر.

سوزنی.
سنگی کن و سنگی زن بر شیشه عقل ایرا
می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک.

خاقانی.
دانی ز چه سرخ رویم ایرا
بسیار دیدم آتش غم.

خاقانی.
عقل را بنده شیطان مکن ایرا نه رواست
که ملک هیمه کش مطبخ شیطان گردد.

کمال الدین اسماعیل.
باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا از اویی منحنی.

مولوی.
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم.

حافظ.
ایو. (ع) (مص) آتش برآوردن از آتش زنه.
(منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب

الموارد) (تاج المصادر بهیقی). [۱] استخوان
پر مغز گردانیدن فربهی شتر را. (منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد). [۱] پینه ناک
گردانیدن فربهی شتر را. (منتهی الارب)

(آندراج).
ایرواث. (ع) (مص) میراث دادن. (ترجمان

القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴). وارث
گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). میراث

رسانیدن و بقیه چیزی دادن. (غیاث اللغات).
ایرواخ. (ع) (مص) فروهشته گردانیدن خمیر.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
نرم و فروهشته گردانیدن خمیر را. (ناظم

الاطباء).
ایرواد. (ع) (مص) درآوردن. (ترجمان القرآن

ترتیب عادلین علی ص ۲۴). [۱] حاضر آوردن
بر مورد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

حاضر کردن. (مؤید الفضلاء). [۱] چیزی بر
کسی وارد آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج).

۱- نل: نغز کرد.

[[فرواد آوردن. (غیاث اللغات) (آندراج)
(مؤید الفضلاء). [۱] ذکر نمودن. بیان کردن: چه
سخن نیکو و متین رانده اند و بر ایراد قصه
اقتصار نموده. (کلیله و دمنه). [۱] خرده گرفتن.
بهبانه گرفتن. خرده گیری. بهانه گیری.
اعتراض.
- امثال:

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن؛ در موردی گویند که
شخص بهانه جوینی کند و خواهد کسی را

بیازارد یا او را مقصر جلوه دهد.
- ایراد المعطوفات؛ نزد بلغاء آن است که چند

لفظ در یک مصراع یا یک بیت معطوفات
دارند. (از کشف اصطلاحات الفنون). آوردن

چند لفظ معطوف در یک مصرع؛
شکیب و صبر و دل و دین بیاد رفت همه

چهار نکرد هوایش هنوز تا چه کند. ظهوری.
آتش و اخگر و دود و شر و شوق و حید

عشق مشهور جهان کرد به صد نام مرا.
و حید (از آندراج).

جمال و کمال و جلال تو بادا
چو احسان و اکرام و جور تو دائم.

(از کشف اصطلاحات الفنون).
- ایراد لوازم؛ بر دو قسم است: اول، ترکیب

عبارت از الفاظی که مشترک باشد و در دو
معنی و یا وصف تناسب لفظی هر دو معنی

مراد باشد و این را لوازم معنوی گویند:
نکعت نغمه او شام و سحر میخوانند

بقرای و عجم و هند و صفاهان و حجاز.
دوم، آوردن الفاظ موصوفه و مراد داشتن یک

معنی که مفید غرض بود و از معنی ثانی غیر
تناسب لفظی مقصود نباشد و این را لوازم

ضمنی گویند. مثال:
نامهٔ معرب بکسر دشمن و فتح محب

کسر و فتحش کرد نام دشمنان زیر و زبر.
کمال الدین عبدالرزاق.

دیگری گفته:
ای آنکه ترا رفع تعدی کار است

آزار ز همسایه مرا بسیار است
بر من همه میرسد ز همسایه شکست

آری همه وقت، کسر فعل جار است.
محمدعلی ماهر گوید:

فتح در کسر نفس از من بود
خود شکستن شکست دشمن بود.

(آندراج از مطلع السعدین).
ایراس. (ع) (مص) «از ورس» زرد شدن

برگ درخت. (منتهی الارب) (آندراج). زرد
شدن برگ درخت پس از آنکه بجایی رسیده

باشد. (تاج المصادر بهیقی). اورس الرمث؛
زرد شد برگهای رمث پس از رسیدگی. (ناظم

الاطباء). [۱] اورس المكان ایراسا؛ درخت

ورس رویتانید آنجای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اورس الشجر: برگ برآورد آن درخت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
ایراض. (ع مص) (از «ورص») بیضه نهادن ماکیان به یکبار. (منتهی الارب) (آندندراج).
 بیک مرتبه تخم نهادن ماکیان. || او چون ماکیان بر روی تخم باشد و بلند شده بیک مرتبه پخیال بسیار اندازد نیز میگویند اورصت الدجاجة. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

ایراض. (ع مص) (از «ورض») به یکبار افکندن مرد غائط را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک مرتبه رید و انداختن پلیدی خود را. (از ناظم الاطباء). || به یکبار افکندن ماکیان بر بیضه نشسته سرگین را. (منتهی الارب) (آندندراج). اورصت الدجاجة، بمعنی اورصت الدجاجة. (از ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود. || (از «ارض») آرزو الله ایراضاً باز کام گرداند او را خدا. (منتهی الارب) (آندندراج).

ایراط. (ع مص) (از «ورط») در چاه و در هلاکت انداختن. (منتهی الارب) (آندندراج).
 در ورطه انداختن چنانکه در او خلاصی نباشد. (از اقرب الموارد). || رسن در حلقه گردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد. || هفتن شتر را به دیگر شتران. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

ایراع. (ع مصص) (از «ورع») مانع آمدن میان کسان. (منتهی الارب). مانع آمدن. (آندندراج) (از اقرب الموارد).

ایراف. (ع مص) (از «ورف») فراخ افتادن سایه و دراز گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد).

ایراف. (إخ) نام پدر اردا است که او را ارداویراف خوانند و پارسیان زردشتی او را حکیم مرتاض کامل دانند. (برهان). رجوع به ارداویراف شود.

ایرافشان. (إخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

ایرافشان. (إخ) مرکز دهی است از دهستان بخش سیب و سوران شهرستان سراوان، استان بلوچستان و سیستان در مرز ایران و پاکستان، دارای ۹۹ (۲) آبادی است و مرکزش ایرافشان و جمعیت آن ۱۵۴۴ تن است و در ۶۵ کیلومتری جنوب سوران واقع شده است. (دائرة المعارف فارسی).

ایراق. (ع مصص) (از «ورق») برگ آوردن درخت. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندندراج) (از اقرب الموارد). برگ پیآوردن درخت. (تاج المصادر بیهقی). ثم یجری الی ماخلق له بالایراق والازهار والاشمار.

(الجماهر ص ۳). || بسیارمال و بسیاردرم شدن، يقال: اورك الرجل فهو مورك اذا كثر ماله. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد). بسیارمال شدن. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن غازی بی غنیمت. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد). غنیمت نیافتن غازی. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن شکاری بی صید. (آندندراج) (از اقرب الموارد). صید نا کردن صیاد. (تاج المصادر بیهقی). || بازگشتن جوینده بی نیل مقصود. (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد). خایب ماندن طالب. (تاج المصادر بیهقی).

ایراک. (حرف ربط مرکب) زیرا که. (آندندراج). بدان سبب که. از این رو که: دسترست نیست جز بخواب و خور ایراک شهر جوانی پر از زراست و وشانه.

ناصر خسرو.
 سخن باید که پیش آری خوش ایراک
 سخن بهتر بسی از پیشیاره. ناصر خسرو.
 پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک
 جهلت مثل عورت و پرهیز از ازار است.

ناصر خسرو.
 حلاج دکان گذاشت ایراک
 جز آتش در دکان ندیدست. خاقانی.
 ترا بهره و حقه فریفتند ایراک
 چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سروپا. خاقانی.

نبازد بر جهان خاقانی ایراک
 جهان امروز چون اویی ندارد. خاقانی.
ایرال. (ا) محیط و پیرامون و گردا گرد دایره. (ناظم الاطباء) (اشتیئنگاس).

ایرام. (ع مصص) (از «ورم») آماسیدن پستان ناقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایران. (إخ) پهلوی، «ایران»^۱. به کشور ایران در عهد ساسانی «اران شتر»^۲ میگفتند. در عصر هخامنشی این^۳ نام قوم ایرانی بود و این کلمه را نام قوم آست قفقاز بصور «ایرون»^۴، «ایرو»^۵ و «ایر»^۶ بخود اطلاق کرده‌اند. (حاشیه برهان ج معین). کلمات آریا، آریائیان^۷ و ایران و امثال آن که در زبان باقی مانده از این کلمه گرفته شده است. فلات (نجد) وسیعی است در آسیای جنوب غربی که شامل قفقازیه و ترکستان و افغانستان و ایران کنونی میشود. مساحت این فلات را ۲۶۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع نوشته‌اند. پیش از مهاجرت آریاییان ایران به این سرزمین اقوامی از نژادهای متفاوت با تمدن‌های مشابه در آن می‌زیستند که اطلاع محدودی از آنان در دست است. از میان این اقوام، عیلامیان تمدنی قابل توجه داشته‌اند که از حدود چهار هزار سال پیش از میلاد مسیح

شروع می‌شد. در اواسط هزاره دوم پیش از میلاد مسیح، طوایفی از نژاد سفیدپوست از راه جیحون و کوه‌های قفقازیه به داخله نجد ایران روی آوردند. این قبایل شعبه‌ای از نژاد سفیدپوست هند و اروپایی بودند که نزدیک سه هزار سال پیش از میلاد مسیح از هم‌نژادان خود جدا شده بودند و به آسیای مرکزی مهاجرت کردند و دسته‌ای از آنها هم ظاهراً در ناحیه‌ای نزدیک دریای خوارزم که در اوستا ایرن واجه (ایران ویج) نامیده شده است بسر بردند. مجموع این اقوام بدو دسته اصلی منقسم می‌شدند، دسته‌ای که خود از چند شعبه زورمند تشکیل می‌شد «سک» و دسته دیگر که متمم‌تر از دسته نخستین بود «آری» نامیده می‌شدند. دسته‌ای از این قبایل که خود را آری یعنی شجاع و شریف می‌نامیدند کم‌کم بر دره سند و قسمتی از اراضی هندوستان مسلط شدند و آنها را «آری ورت» خواندند. شعبه دیگر که آری و آیین خوانده شده‌اند، در نجد ایران سکونت گرفتند:

که ایران بهشت است یا بوستان
 همی بوی مشک آید از دوستان. فردوسی.
 مزن زشت پیغاره ز ایران زمین
 که یک شهر از آن به ز ماچین و چین. اسدی.
 همه عالم تن است و ایران دل
 نیست گوینده زین قیاس خجل
 چونکه ایران دل زمین باشد
 دل ز تن به بود یقین باشد. نظامی.

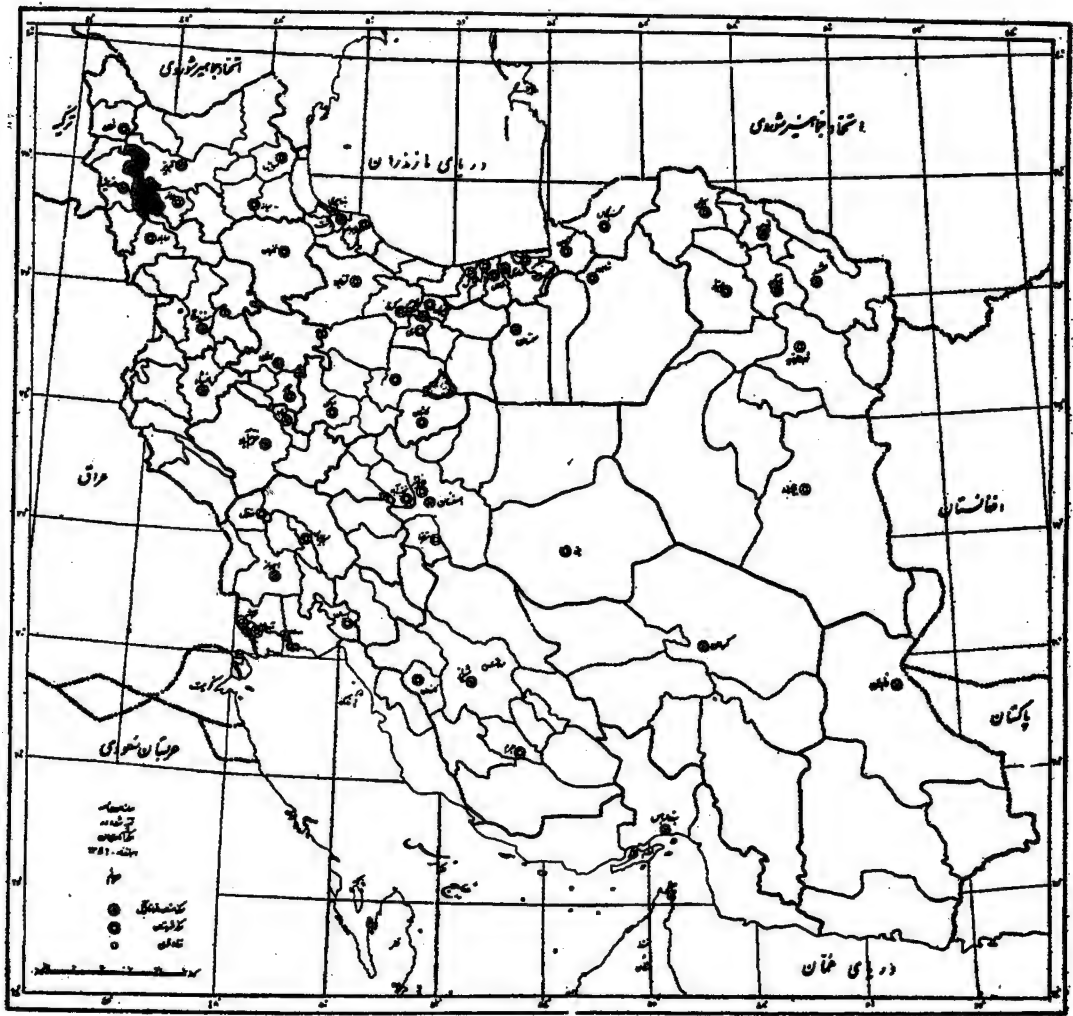
و همین سرزمین است که بعدها در مآخذ تاریخی و جغرافیایی قدیم ایران‌شهر بمعنی مملکت ایران بکار رفته است. در مغرب زمین از قرون وسطی به نامهایی از قبیل پرس (به لهجه فرانسوی) و پرشا (به لهجه انگلیسی) مقتبس از لفظ پرسیس که نام یونانی قسمتی از ایران (کما بیش مطابق فارس) بوده برمیخوریم ولی در سال ۱۹۲۵ م. بر طبق تقاضای دولت ایران بجای پرس، پرشا و غیره کلمه ایران پذیرفته شده است و نام این کشور به ایران تبدیل گردید. کشور ایران اکنون ۱۶۵۴۰۰۰ کیلومتر مربع^۸ وسعت دارد. از سمت شمال به ترکمنستان شوروی و بحر خزر و آذربایجان شوروی و ارمنستان شوروی و از طرف غرب به ترکیه و عراق و از

- | | |
|------------|-------------------|
| 1 - Êrân. | 2 - Êrân - shatr. |
| 3 - Airya. | 4 - Iron. |
| 5 - Iroe. | 6 - Ir. |

۷- آریایی + آن (پساوند مکان)، مکان آریاییان.

۸- در فرهنگ فارسی معین چنین آمده ولی در دائرةالمعارف فارسی ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع آمده است.

تقسیمات سرشماری برحسب استان، فرمانداری کل و شهرستان در آبانماه ۱۳۴۵



عرب در ایران به سر رسید و ایران توانست استقلال قومی خود را بدست آورد و بار دیگر تاریخی خاص داشته باشد. ایران کنونی در عهد صفوی تشکیل شد و وحدت ملی و سیاسی یافت.

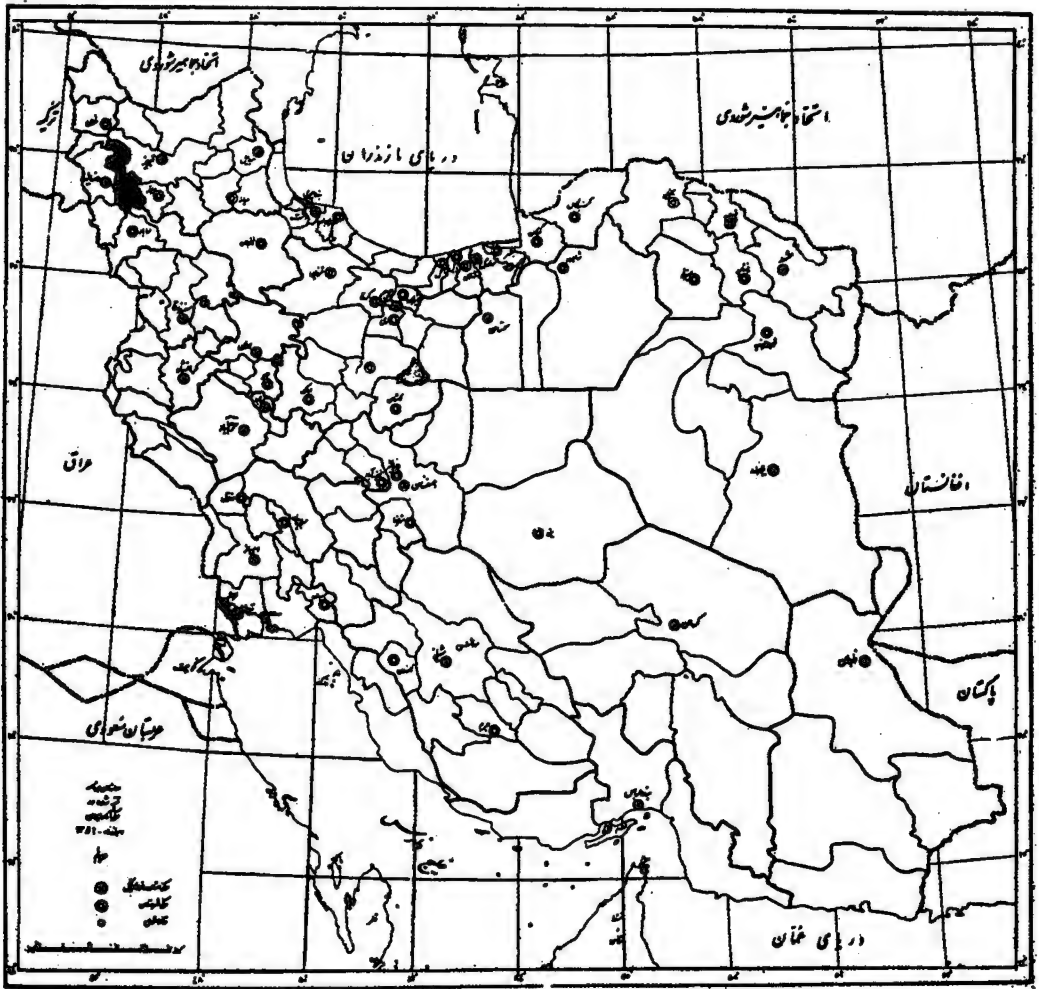
پایتخت ایران: پایتخت ایران در دوران مختلف تغییر کرده است چنانکه در دوران پادشاهی صفویه ابتدا قزوین و سپس اصفهان بود و در دوران پادشاهی زندیه شیراز و از زمان سلطنت قاجاریه تهران پایتخت کشور ایران گردید و هم اکنون نیز این شهر پایتخت کشور ایران است. جمعیت این کشور بر طبق سرشماری آبانماه سال ۱۳۴۵ بر اساس نشریه مرکز آمار ایران ۲۵,۰۷۸,۹۲۳ تن می باشد.^۱ این کشور به ۱۳ استان و هشت

بزرگ، قشم، هنگام، لارک و هرمز را میتوان نام برد. مرزهای ایران در طی تاریخ دراز این کشور بارها تغییر یافته است. در اوج اقتدار از دوران هخامنشیان، امپراطوری ایران از رود سند تا دریای اژه و رود نیل و از سیحون و دریای خزر و جبال قفقاز و دریای سیاه تا خلیج فارس و بحر عمان امتد بود. در طی قرون متمادی گاه بر وسعت این کشور افزوده شده و گاه اراضی آن بدست اجانب افتاده است و پس از استیلای عرب استقلال ایران از بین رفت و این سرزمین جزء امپراطوری وسیع اسلام گردید. تا آنکه در اوان قرن سوم هجری سلسلههایی مانند طاهریان، صفاریان، سامانیان، آل بویه، غزنویان، آل زیار در استقرار حکومت ایرانی در ایران کوشیدند و رفته رفته کشور ایران را از سلطه حکام عرب بیرون آوردند و در حقیقت با تشکیل سلسله طاهریان که در سال ۲۰۷ ه. ق. در خراسان استقرار یافت دوران تسلط

سمت شرق به خاک شوروی و افغانستان و پاکستان و از طرف جنوب به دریای عمان و خلیج فارس محدود است. فاصله منتهای شمال غربی ایران تا منتهای جنوب شرقی آن در حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است. نصف خاک ایران کوهستانی و یک ربع آن بیابان است. کشورهای مجاور این کشور از سمت شمال روسیه شوروی، از مشرق افغانستان و پاکستان و از مغرب ترکیه و عراق عرب است. این کشور بین مدارات ۲۵ درجه عرض شمالی و سی و نه درجه و ۴۵ دقیقه عرض شمالی و نصف النهار ۴۴ درجه طول شرقی و ۶۳ درجه و ۵ دقیقه طول شرقی واقع است، فاصله منتهای شمال غربی ایران تا منتهای شرقی جنوب آن حدود ۲۲۵۰ کیلومتر است. از جزایر ایران در خلیج فارس (تقریباً از غرب به شرق)، خارکو، خارک، مجمع الجزایر بحرین، شیخ شعیب، هندورابی، کیش، سیری، ابوموسی، تنب کوچک، تنب

۱- طبق نتایج حاصله از اجرای طرح آمارگیری جاری جمعیت سال ۱۳۷۰، جمعیت کل کشور، ۵۵۸۳۷۱۶۳ نفر می باشد.

شهرهای بیش از ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت در سرشماری آبانماه ۱۳۴۵



خارج از آن در توده‌ای معروف به (گره ارمنستان) که مرکز کوههای آرارات است بهم متصل می‌شوند. و کوههای آسیای صغیر و قفقاز بهمین گره متصل‌اند. از سه منطقه

۱- برحسب آمار موجود در نشریه مرکز آمار ایران، سرشماری عمومی نفوس و مسکن مهرماه ۱۳۴۵، نتایج نهایی شهرهای کشور - ۹، ایران دارای ۲۴ استان است به قرار زیر:

- ۱- آذربایجان شرقی ۲- آذربایجان غربی ۳- اصفهان ۴- ایلام ۵- بوشهر ۶- تهران ۷- چهارمحال و بختیاری ۸- خراسان ۹- خوزستان ۱۰- زنجان ۱۱- سمنان ۱۲- سیستان و بلوچستان ۱۳- فارس ۱۴- کردستان ۱۵- کرمان ۱۶- کرمانشاهان ۱۷- کهگیلویه و بویراحمد ۱۸- گیلان ۱۹- لرستان ۲۰- مرکزی ۲۱- مازندران ۲۲- هرمزگان ۲۳- همدان ۲۴- یزد. (طبق آخرین مصوبه مجلس شورای اسلامی در سال ۱۳۷۱ اردیبهل نیز به این تعداد افزوده شد).

است عبارتند از: آبادان، اصفهان، اهواز، تبریز، تجریش، تهران، رشت، ارومیه، ری، شیراز، قم، کرمانشاه، مشهد، همدان. از جمله بنادر بحر خزر آستارا، بابلسر، بندر ترکمن، بندر انزلی، شمسوار، نوشهر و از جمله بنادر خلیج فارس (از غرب به شرق) خرمشهر، آبادان، بندر شاپور، بندر معشور، دیلم، گناوه، بندر ریگ، بوشهر، کنگان، عسلویه، نخلیو، چارک، بندر لنگه و بندر عباس و از بنادر بحر عمان (از غرب به شرق) جاسک، چاه بهار و گوانر است.

پستی و بلندی: بیش از نود درصد ایران کنونی در ناحیه معروف به فلات ایران قرار دارد که از دره‌های فرات و دجله تا ارتفاعات پامیر تمتد است. سرزمین ایران عبارت است از یک فلات مرکزی پهناور و حاشیه کوهستانی که خود به سه منطقه تقسیم می‌شود. کوههای زاگرس (کوههای غربی و جنوب غربی) و امتداد آنها تا مکران، کوههای شمالی و ارتفاعات زاگرس در آذربایجان و

فرمانداری کل تقسیم شده و استانهای سیزده گانه آن بر حسب آمار سال ۴۵ وزارت کشور قرار است:

- ۱- استان مرکزی. ۲- استان گیلان. ۳- استان مازندران. ۴- استان آذربایجان شرقی. ۵- استان آذربایجان غربی. ۶- استان کرمانشاهان. ۷- استان خوزستان. ۸- استان فارس. ۹- استان کرمان. ۱۰- استان خراسان. ۱۱- استان اصفهان. ۱۲- استان سیستان و بلوچستان. ۱۳- استان کردستان.

فرمانداری‌های کل عبارتند از: ۱- فرمانداری کل همدان. ۲- فرمانداری کل بختیاری و چهارمحال. ۳- فرمانداری کل لرستان. ۴- فرمانداری کل ایلام. ۵- فرمانداری کل کهگیلویه و بویراحمدی. ۶- فرمانداری کل سمنان. ۷- فرمانداری کل بنادر و جزایر خلیج فارس. ۸- فرمانداری کل بنادر و جزایر بحر عمان. شهرهای مهم ایران که جمعیت آنها بالغ بر یکصد هزار تن

عبارتند از: زاینده رود که وارد مرداب گاوخونی میشود و زیره رود که وارد کرج و جاجرود و حبله رود که وارد حوضه دریاچه قم یا حوض سلطان می شوند و رود کر یا کورش که وارد دریاچه نریر یا بختگان می گردد و بمپور و هلیل رود که در حوضه جزموریان می ریزند و هیرمند که وارد حوضه هامون می گردد. دریاچه های ایران عبارتند از: دریاچه خزر یا دریای مازندران (بزرگترین دریاچه های دنیا). دریاچه ارومیه، دریاچه نمک (دریاچه قم یا دریاچه حوض سلطان) دریاچه بختگان (دریاچه نریر) و دریاچه هامون.

زمین شناسی: کشور ایران که قسمتی از نجد ایران است از لحاظ زمین شناسی بطور کلی به ترتیب زیر است: در مرکز و مشرق و جنوب شرقی، زمینهای کویری که بیشتر ماسه و شن و گاهی تشکیلات کولابی و دریاچه دارد و بیشتر از بقایای دریاچه عهد سوم است. جنوب ایران بیشتر تشکیلات دوران سوم را دارد و تشکیلات نفتی بیشتر در همین قسمتها است. در شمال شرقی ایران (اطراف مشهد) غالباً تشکیلات دوران دوم با انضمام تشکیلات آتشفشانی و نیز قسمتی از تشکیلات دوران سوم دیده می شود.

و در شمال ایران در قسمتهای سواحل بحر خزر بیشتر تشکیلات دوران سوم و در قسمتهای جنوبی تر (رشته البرز) تشکیلات دوران دوم و اول با انضمام تشکیلات آتشفشانی مشاهده می گردد. در آذربایجان شمالی غالباً زمین های دوران دوم و ابتدای دوران سوم و تشکیلات آتشفشانی وجود دارد. در آذربایجان غربی و سواحل دریاچه ارومیه تشکیلات دوران اول و ابتدای دوران سوم و تشکیلات آتشفشانی محسوس است. در مغرب ایران (کرمانشاهان و کردستان) بیشتر تشکیلات مربوط به ابتدای دوران سوم و اواخر دوران دوم است. در جنوب شرقی ایران (بلوچستان) بیشتر تشکیلات دوران سوم دیده میشود.

وضع اقلیمی: در باب اقلیم ایران هنوز مطالعات کافی بعمل نیامده است. اقلیم کشور بطور کلی بزی است. ارتفاع کوههای شمالی و غربی و جنوبی بقدری زیاد است که از تأثیر کلی بادهای مربوط به بحر خزر و مدیترانه و خلیج فارس در نواحی داخلی ایران جلوگیری می کند و باین ترتیب دامنه داخلی این کوهها مرطوب و دامنه های ابرهای خشک است. بارندگی در ایران نتیجه ابرهای مدیترانه ای و رطوبت بحر خزر است و به همین جهت در شمال غربی و شمال زیادتر می باشد و بطور کلی بارندگی در جنوب شرق

رفته رفته کم میشود. اقلیم سواحل شمالی و جنوبی بکلی متفاوت است. اقلیم سواحل دریای خزر بارانی و مرطوب و دارای تابستان های ملایم میباشد. در سواحل شمالی گیلان، مازندران و گرگان حرارت ممکن است به ۴۰ درجه سانتیگراد برسد. از طرف دیگر هنگام وزش هوای سرد قطب شمال گرمادر شب ممکن است به ۱۲ درجه برسد. بارندگی سالیانه از ۱۵۰۰ میلیمتر ممکن است تجاوز کند و بیشتر آن نواحی ساحلی دارای رستنی های پرپشت است و دامنه شمالی البرز مستور از جنگل میباشد. در ارسباران، دشت مغان و نواحی معتدل لرستان و فارس و بختیاری اقلیم مشابهی دارند. سواحل خلیج فارس بسیار گرم و از بندر لنگه تا بندر دیلم مرطوب است. گرمای متوسط سالیانه در بیش از ۱۸ درجه میباشد. بارش سالیانه در بوشهر که از سایر نقاط سواحل جنوبی بارش بیشتر دارد ۲۶۲/۸ میلیمتر است و بارش در چابهار فقط ۱۱۸/۵ میلیمتر می باشد. سراسر فلات مرکزی ایران و دشت خوزستان اقلیم خشک دارد و از این ناحیه وسیع دشت کویر و کویر لوت و دشت سیستان کم آب است. و در این ناحیه پهنوار فقط سیستان و خوزستان و حواشی کویر و نواحی نسبتاً مرتفع قابل سکونت است (مانند بم، ایرانشهر، طبس و شهداد) و بقیه بیابانها خشک و بی آب و علف و سنگلاخ و یا ریگزارند که در فرو رفتگی آنها نمک زارها قرار گرفته است. اقلیمی که میتوان آنرا سردسیری نامید در منطقه وسیعی ممتد از آذربایجان تا فارس و کرمان دیده میشود. قسمتی از خراسان شمالی (شامل مشهد) نیز همین اقلیم را دارد در این ناحیه متوسط حرارت سردترین ماه از ۳/۵ درجه سانتیگراد کمتر میباشد. البته اقلیم بعضی نواحی در قسمت های مذکور با اقلیم عمومی آن قسمت تفاوت اساسی دارد و مثلاً ارتفاعات کوهستانهای آذربایجان و دامنه های مرتفع دماوند و سایر قله البرز و قله زاگرس اقلیم قطبی دارند و در آنجا دمای متوسط سالیانه کمتر از ۵ درجه است.

رستنی های ایران: در ایران رستنی های بسیار میروید که غالب آنها بومی این سرزمین میباشد. بطور کلی بعلت تنوع اقلیم، توزیع گیاهان در ایران بسیار متنوع است. کویرها و بیابانهای مرکزی از جهت گیاهان از تمام نقاط دیگر آسیا فقیرتر است و از طرف دیگر کرانه دریای خزر که باران فراوان و هوای ملایم دارد سرشار از گیاهان است. در دامنه های شمالی البرز تا ارتفاع ۱۸۰۰ متر درختان گردو، بلوط، افرا، روش، زبان گنجشک، نارون، سرو، لالکی، شمشاد، و

کرت وجود دارد و بهترین مناطق جنگلی ایران در این ناحیه می باشد. در خراسان و آذربایجان، لرستان، کردستان، کرمانشاهان، اصفهان، کهکیلویه فارس، کوههای بختیاری و کرمان نیز مناطق جنگلی وجود دارد. از گیاهان دانه دار (پنبه، بزرک، کنجد، کرچک) روغن استخراج میشود. از گیاهان و بوته های وحشی صمغ های گوناگون (کتیرا، سقز، سریش، انقوزه) بدست می آید. از گیاهان رنگی، نیل، روناس، مازو، حنا، زعفران و غیره حاصل میگردد. بسیاری از گلها بومی ایران هستند: لاله، گل سرخ، علف مشک، جنتیان، گل استکانی، شقایق، شمعدانی، عطری، بنفشه، پامچال، زنبق، ختمی درختی، شمشادپیچ و یاسمن و...

حیوانات ایران: در جنگلهای البرز، ببر، پلنگ، خرس، گراز و جوجه تیغی یافت میشود. روباه، یوزپلنگ، گرگ، شغال، سنجاب و خرگوش نیز در این جنگلهای فراوان است. در کویرها و نمک زارها گورخر و در دشت ها آهو، در کوهها میش، قوچ و بز و در نواحی باطلای خرس یافت میشود. حشرات و خزندگان در ایران فراوان است. اطلاعاتی که از پرندگان ایران داریم، بسیار ناقص است. از جمله پرندگان اهلی، مرغ، خروس، اردک، غاز، کبوتر و بوقلمون، و از جمله پرندگان وحشی اردک وحشی، درنا، بلدرچین، خروس کولی، کبوتر چاهی، توکا، سار، تیهو، باقرقره، قرقاول، کبک، قمری، چکاوک، عقاب، باز، لک لک، قوش، قره قوش، قرقی، کرکس، سبزیقا، هدهد، حورصید و اقسام گنجشک و جغد است. در رودهای کنار دریای خزر اقسام فراوانی از ماهی ها یافت می شود. مانند: ماهی آزاد، ماهی سفید، کولی، سوف و ماهی خاویار. صید ماهی های گوناگون خلیج فارس در این اواخر اهمیت پیدا کرده است.

معادن ایران: عمده ترین منابع معدنی ایران معادن نفت و گاز است که قسمت اعظم آن از مسجده سلیمان، لالی، هفتگل، نفت سفید، آغاجاری، گچساران، اهواز، بندرعباس، بینک، منه، پازنان، نفت شاه، سراج و قم استخراج میشود.^۱ معادن زغال سنگ، بیشتر در نواحی گاجره، شمشک، نسا، لولان، گرمابدره، الیکا، گلندرد، زیراب، سمنان، شاهرود، تربت جام، کاشان، طرق، شمس آباد و کرمان قرار دارد. معادن آهن در اراک، ملایر، کرمان، یزد، اصفهان، کاشان، دامغان، سمنان، خراسان، اطراف تهران، آذربایجان،

۱- رجوع به «شرکت ملی نفت» در همین لغت نامه شود.

گیلان، زنجان، خراسان و جزایر خلیج فارس میباشد. معادن مس در انارک، آذربایجان، اردستان، شاهرود، زنجان، کرمان^۱ و معادن منگنز در رباط کریم، نائین، اردستان، اشتهارد، و کرومیت در عباس آباد، شاهرود، سبزوار، فریمان، رباطسفید، کرمان و فارس. و طلا در موته، و گوگرد در سمنان و نواحی خلیج فارس. و فیروزه در خراسان که فیروزه نیشابور از قدیم مشهور بوده است. و همچنین معادن سنگ مرمر در یزد، و گائولن در حوالی دماوند، نطنز، مرفه، ساوه، آباء، علی آباد قم، و خاک سرخ در جزیره هرمز، گناباد، بجستان، رطون، نهاوند. و سنگ های ساختمانی، گرانیت، بازالت و گچ و آهک در غالب نقاط ایران وجود دارد.

مردم ایران: نژاد آریایی که در حدود اواسط هزاره دوم قبل از میلاد در ایران جایگزین شد در طی تاریخ با اقوام مختلف عرب و ترک و غیره در آمیخت و نژاد ایرانی بمعنی اخص از اعتقاد این آریائی ها محسوب میشود. بیش از ۹۹ درصد سکنه ایران مسلمانند و از این عده قریب ۸۰ درصد شیعه دوازده امامی (مذهب رسمی کشور) و بقیه سنی (عمده کردها، بلوچها و ترکمن ها) و شیعه اسماعیلی می باشند. یک صدم دیگر اقلیت زردشتی است که عده آنان ۱۰۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ نفرند و غالباً در یزد و کرمان و تهران و اطراف سکنی دارند. اقلیت یهودی، در حدود ۴۰۰۰۰ نفرند و اقلیت ارمنی در حدود ۱۲۰۰۰۰ نفرند که غالب آنها در ارومیه، تبریز، تهران، فریدن، و جلفای اصفهان سکونت دارند. اقلیت آسوری بیشتر در ارومیه سکونت دارند. در ایران گروهی از پیروان مذهب پرستان و کاتولیک رومی نیز وجود دارند که غالباً در تهران و معدودی در سایر نقاط ایران پراکنده اند. زبان رسمی ایران فارسی است که نه فقط در ایران بلکه از کوه های زاگرس تا پامیر و سیردریا گسترش دارد. رجوع به ایرانی شود.

کشاورزی ایران: محصولات کشاورزی عمده این کشور گندم و جو و برنج است و بسیاری از رستنی ها و میوه ها در ایران بعمل می آید و بسیاری از آنها بومی این سرزمین میباشد. خشکبار از صادرات مهم کشور است. مرکبات در کرانه های بحر خزر و فارس و کرمان، خرما در خوزستان و سایر نواحی ساحلی گرم خلیج فارس و دریای عمان و نیشکر در خوزستان و چغندر قند در اغلب نواحی بعمل می آید. پنبه در گرگان و مازندران و دیگر نقاط ایران زراعت میشود. محصول چائی گیلان مهم است. توتون و تنباکو در کردستان، گیلان، آذربایجان، اصفهان و شیراز بعمل می آید و در انحصار

دولت است و تجارت تریاک تا مهر ماه ۱۳۳۴ ه. ش. که کشت خشخاش و استعمال تریاک ممنوع شد، نیز در انحصار دولت بود و اخیراً براساس ضوابط خاصی کشت تریاک و برداشت محصول آن زیر نظر دولت انجام میشود و منحصرأ به مصرف دارویی میرسد. آبیاری از مشکلات کشاورزی ایران است و در اغلب نواحی متوسل به حفر قنات میشوند و این روش که در فلات ایران منحصر به کشور ایران است از ادوار پیش از تاریخ سابقه دارد. در سننات اخیر طرح های سدسازی و حفر چاه های عمیق بموقع اجرا گذاشته شده است. تا قبل از بهمن ماه ۱۳۴۱ ه. ش. اصول و طرق کشاورزی ایران ابتدایی و بر اساس ارباب - رعیتی بود و از آن به بعد اقدامات اصلاحی بر مبنای تقسیم اراضی میان کشاورزان و دیگر طرح های مخصوص در حمایت کشاورزان و استفاده از وسایل مکانیکی بمورد اجرا گذاشته شد که وضع کشاورزی ایران را بکلی دگرگون ساخته است. دامپروری (گوسفند، بز، گاو، الاغ، شتر، استر و اسب) در نزد قبایل رایج است و در نواحی خراسان و آذربایجان نیز اهمیت دارد.

صنایع ایران: از صنعت نفت که بگذریم مقدمات صنعتی کردن کشور از دوره رضاشاه آغاز شد و در سال های اخیر قدم های مهم و مؤثری در این باره برداشته شد. صنایع عمده بعد از صنعت نفت صنعت نساجی مخصوصاً در تهران و اصفهان و مازندران پیشرفت کرد و صنعت تهیه مواد غذایی از قبیل خوابار و کنسرو ماهی و همچنین تهیه ادوات الکتریکی، مونتاژ و ساخت رادیو و تلویزیون و یخچال و کارخانه های تصفیه قند و کارخانجات روغن نباتی توسعه قابل ملاحظه ای یافته است. همچنین صنعت تهیه تسوتون و صنایع ماشین سازی و لاستیک سازی پیشرفت فراوان کرده است. از صنایع کبریت سازی و سیمان و سایر مصالح ساختمانی، تسلیحات و کالاهای کائوچونی و پلاستیکی و همچنین از صنعت قالیبافی که در شمار صنایع ایران و از مهمترین صنایع ملی و صادراتی کشور است باید یاد کرد. تشکیلات کارگری قبلاً بر طبق اصول اصناف بود. بعد از جنگ جهانی دوم اتحادیه های کارگری تشکیل یافت و قانون کار مقرر شد و با سهم شدن کارگران در منافع کارخانه ها و کارگاه ها مهمترین تحول کارگری ایران بوقوع پیوست.

راه های ایران: راه های داخلی ایران عبارت است از راه آهن و جاده های آسفالت شده و شنی و خاکی. خطوط آهن در دست بهره برداری جمعی ۳۵۰۵ کیلومتر است و

خطوط مهم آن عبارتند از خط تهران - بندر ترکمن (۴۶۴ کیلومتر). تهران - بندر شاهیور (۹۲۸ کیلومتر). تهران - تبریز (۷۴۲ کیلومتر). گرمسار - مشهد (۸۱۱ کیلومتر). اهواز - خرمشهر (۱۲۳ کیلومتر). قم - کاشان (۹۸ کیلومتر). تبریز - جلفا (۱۴۶ کیلومتر). صوفیان - شرفخانه (۵۳ کیلومتر). میرجاوه - زاهدان (۹۲ کیلومتر). سربندر - بندر معشور (۱۲ کیلومتر). بندر ترکمن - گرگان (۳۶ کیلومتر). کاشان - یزد (۳۷۷ کیلومتر) که در دست ساختمان است. طول راه های آسفالت شده ۲۵۱۴ کیلومتر، راه های شنی ۱۴۴۳ کیلومتر و راه های خاکی ۱۱۳۱۴ کیلومتر است. بعلاوه حدود ۱۷۹۰ کیلومتر در دست اقدام برای آسفالت میباشد^۲. از لحاظ ارتباط هوایی فرودگاه هایی در ایران ساخته شده است که مهمترین آنها فرودگاه مهرآباد تهران و فرودگاه آپادان میباشد. بنادر صادراتی ایران در جنوب، آپادان (نفت) و بندر خرمشهر و شاهیور است. تجارت با کشور شوروی از طریق بندر دریای خزر (بندر انزلی و بندر ترکمن) انجام می گیرد.

هنر و معماری: ریشه های هنر ایران را باید در ادوار پیش از تاریخ این کشور جستجو کرد. از اواسط قرن ۱۹ م. دانشوران و هنرشناسانی در باز یافتن و طبقه بندی این ریشه ها پرداخته اند و هنوز دانشوران و هنرشناسانی به این کار سرگرمند. از آغاز تاریخ ایران بر اثر مهاجرت اقوام متعدد و فتوحات جهانگشایان ایرانی و فرمانروائی متناوب بیگانگان شیوه های گوناگون هنری وارد این سرزمین شده است. این شیوه ها همواره با سنت های دیرین بومی در آمیخته اما تا پایان عهد صفویه (۱۱۳۵ ه. ق.) هیچگاه از اصالت آنها نکاسته است. بعکس هنرهای حاضر ایران از این پیوندها نیرو گرفته و بی آنکه خصیصه خود را ببازد گسترش و تکامل پذیرفته است. در عصر شاهان هخامنشی (۵۵۰ - ۳۳۰ ق. م.) بابلیان، لیدیائی، مصریان و اقوام دیگری که مقهور کوروش بزرگ و جانشینان وی شده بودند در ایجاد فرهنگ هنری که بر پایه بزرگداشت شاهان استوار بود ایرانیان را

۱- معدن عظیمی است که اخیراً در نواحی زرنند و سیرجان کشف شده و این غیر از معدن «بحر آسمان» است که از معادن کهن مس ایران بوده است.

۲- برحسب آمار موجود در سالنامه آماری کشور، سال ۱۳۷۰ (ص ۳۹۱) راه های آسفالت کشور ۶۲۴۷۲ کیلومتر است.

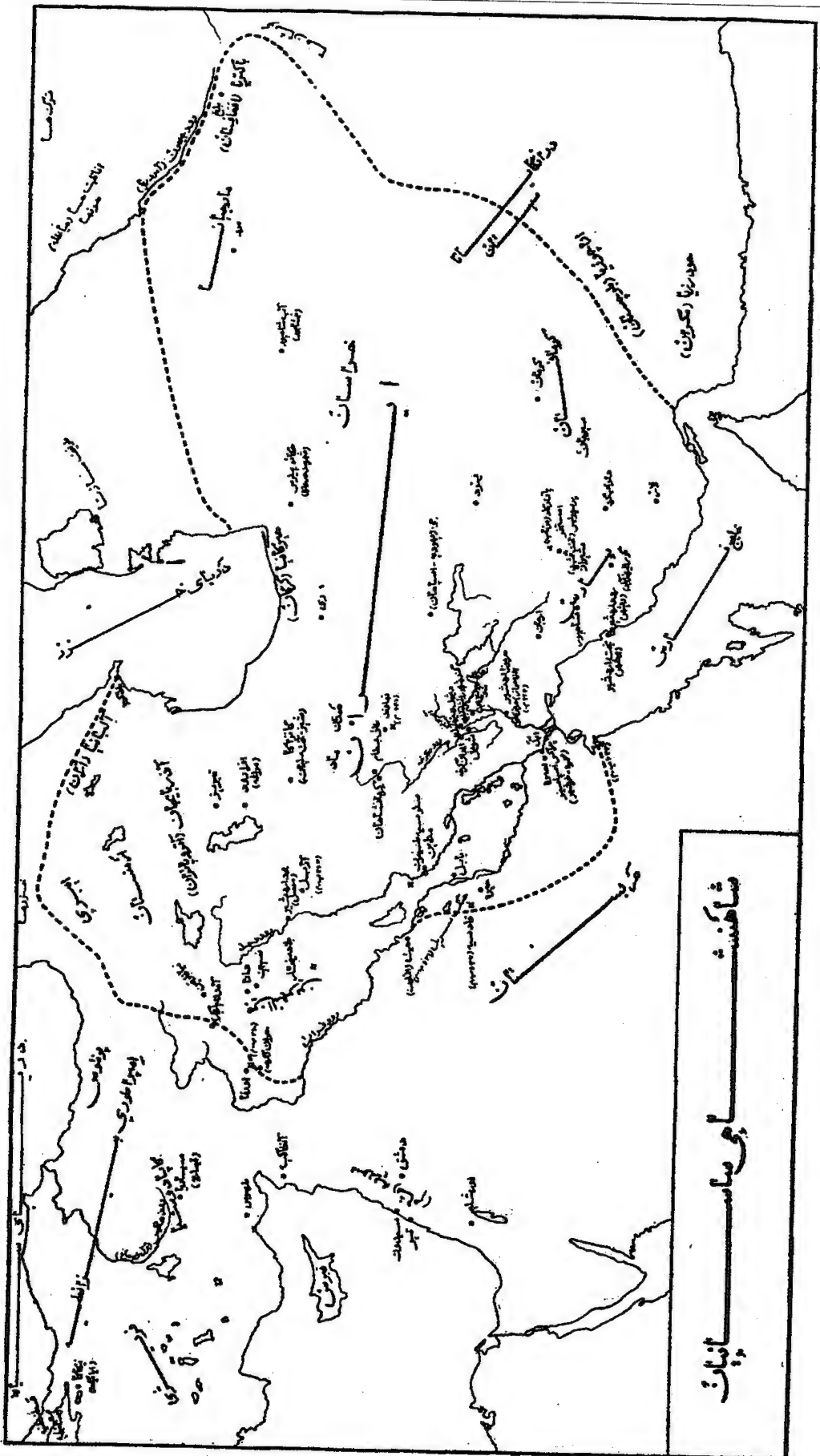
یاری کردند. با آنکه تأثیر سبک‌های معماری یونان و مصر و آشور در آثار تخت جمشید آسان به چشم می‌خورد اما شیوه خاص معماری ایرانی نیز در این آثار بارز می‌باشد. ستونهای تخت جمشید از ستونهای یونانی نازک‌ترند و شیارهای روی آنها باریکتر و بهم نزدیکتر، پایه‌های بلند و اغلب ناقوسی شکل دارند. سرستونها هر یک بشکل نیم‌تنه دو نره گاو است که پشت به پشت هم داده‌اند و گلهای دوازده‌پرس ساده‌ای حاشیه‌وار آنها را زینت بخشیده است. پیکرهای سنگی کاخها گویا و ساده‌اند و در تراشیدن آنها واقع‌پردازی و اندیشه‌های حماسی با ظرافت و نظمی شگفت بهم تلفیق شده‌اند. از این قبیل‌اند نقشهای برجسته خراج‌گزاران و سربازان و بردگان و جانوران و گیاهان که در کنار پلکان‌های تالار بزرگ کاخ خشایارشا بر دیوار حجاری شده‌اند.

اشیاء و پیکرهای کوچک فلزی بویژه زیورهای طلا و نقره که از خاک برون آمده نشانه رونق هنر فلزکاری در اعصار قدیم است. پس از حمله اسکندر تا پنج قرن آثاری پدید آمد که معدودی از آنها بجا مانده و تأثیر شدید هنرهای ولایتی یونان و مایه‌های رومی در آنها نمودار است. در عهد ساسانیان (۲۲۶ - ۶۴۰ م.) هنرهای بومی دوباره جان گرفت. بقایای کاخ‌های تیسفون و فیروز آباد نمودار بناهای عظیمی است که از آجر و سنگ ساخته شده بوده و گچ‌بری‌های سنگین تالارهای آنها را زینت میداده است. ساختن گنبدهای عظیم بر اطاق‌های مربع تا آن زمان ممکن نبود. معماران عهد ساسانی با ابداع طرق جدید (از قبیل طاق‌های ضربی) این مشکل را حل کردند و تحول مهمی در کار معماری پدید آوردند. در نقش‌های برجسته‌ای که پیکر تراشان این عهد بر صخره‌های نقش رستم و طاق بستان بجا گذاشته‌اند شیوه مستقل بچشم می‌خورد. در این عهد برجسته کاری بر ظروف طلا و نقره رواج یافت، صحنه‌های شکار، تصاویر جانوران و نیز نقش سیم‌رخ بر ظروف عهد ساسانی فراوان بود. نقش‌هایی از این قبیل بر پارچه‌های لطیف ابریشمین نیز می‌نهادند. پس از حمله اعراب هنر و فرهنگ ایران بتدریج با هنر و فرهنگ دیگر کشورهای اسلامی در آمیخت و به شکل تازه‌ای جلوه گر شد. از نخستین هنرهای اسلامی در ایران نمونه‌های معدودی بجا مانده است. مهمترین این آثار سفال‌های ظریفی است که با نقوش جانوران و تصاویر دور از طبیعت آدمیان گاه به شکل برجسته زینت یافته است. هنر کتابسازی و خط‌نویسی در کشورهای

اسلامی پیش از عهد عباسیان آغاز شده بود و خوشنویسان ایرانی در این کار سهمی بزرگ داشتند. در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی تماس با کشور چین هنرهای ایران را شکفته‌تر ساخت. ظرافت طرح و کار سفال‌های معروف ری و پارچه‌های ایرانی افزایش یافت. معماران با استفاده از سنت‌های قدیم شاهکارهای عظیم پدید آوردند. مقرنس‌کاری، گچ‌بری و کتیبه‌سازی رو به تکامل نهاد. مسجد جامع اصفهان که بیشتر آن در این دوره ساخته شده از شاهکارهای معماری جهان بشمار می‌رود. هجوم مغول و ویرانی شهرهای ایران آسیبی به هنرهای ایران وارد نساخت و به طور کلی روابط ایران و چین بسط یافت. برخی از صنعتگران چینی به ایران آمدند و سنت‌های هنری آن را با خود آوردند. بکار بردن مایه‌های هنر چینی مانند ققنس، نیلوفر، کلید و طرح‌های پیچ‌درپیچ هندسی در سفالگری و تزئین بناها رواج یافت. هلاکو و جانشینانش در ترویج هنر مصور ساختن کتاب کوشش بسیار کردند و نقاشان ایرانی را با نقاشی خود که در آن زمان تکامل یافته بود آشنا ساختند. در دوران ایلخانان مغول هنر مینیاتور کلاسیک ایران پدید آمد و بیشتر برای مصور کردن کتائبی مانند شاهنامه و خسرو شیرین و جز اینها بکار رفت. در عهد صفوی بخصوص در دوران سلطنت شاه عباس اول هنر معماری ایران بیش از پیش توسعه یافت، اصفهان مرکز اصلی هنرهای ایران شد. معماری بعد از اسلام باوج خود رسیده بود. مسجد شیخ لطف‌الله و عمارت عالی‌قاپو و بناهای مهم دیگر بوجود آمد. میرعماد و علیرضا عباسی در کار خوشنویسی پیشرفته‌ای تازه کردند، رضا عباسی در کار مینیاتورسازی شیوای تازه پدید آورد، اما پس از این دوره انحطاط هنر ایران تقریباً در همه رشته‌ها آغاز شد. در زمان ناصرالدین شاه کمال‌الملک که بیاری امیرکبیر در فرانسه و ایتالیا نقاشی آموخته بود طبیعت‌سازی با رنگ و روغن را با اسلوب صحیح در ایران پایه‌گذاری کرد و پس از چندی مدرسه صنایع مستظرفه را بوجود آورد. وی شاگردانی تربیت کرده که برخی از آنان کاری را که او پایه گذاشت هنوز دنبال می‌کنند. در اوایل سلطنت رضاشاه برای احیای هنرهای ملی ایران کوششهایی شد. مؤسسه قالی ایران بوجود آمد، مسابقه‌های هنری برپا شد، به برخی از استادان مینیاتورسازی، خاتم‌سازی، قلم‌زنی، منبت‌کاری و زری‌یابی که هر یک در شهری سرگرم ساختن کارهای بازاری بودند تأمین

مالی داده شد تا توانائی خود را برای احیای هنرهای اصیل ملی بکار بندند، چند تن از این استادان در این راه کوشش‌های صادقانه کرده‌اند و ضمن پیروی از شیوه‌های عهد صفویه آثاری بوجود آورده‌اند که برخی از آنها در نمایشگاههای بین‌المللی به تماشا گذاشته شد. رجوع به دایرة‌المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین و مجله ایران‌شهر و تاریخ ایران باستان و مزدیسنا و مقاله چریزگاو سکی در شماره چهارم و شماره پنجم سال چهارم مجله نیما و ایران در زمان ساسانیان و فرهنگ ایران باستان و تاریخ ادبیات براون و امثال و حکم دهخدا ج ۳ صص ۱۵۳۶ - ۱۷۰۶ و تاریخ مغول عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام صص ۲۲۸ - ۲۳۲ و حاشیه برهان ج معین در ذیل کلمه ایران شود.

ایران پیش از اسلام: در ادوار تاریخی قسمت اعظم ایران را آریانیها یا آریاها اشغال کرده بودند و چنانکه گفته شد نام ایران از همین قوم گرفته شده است. علاوه بر آریانیها، قبایل متعدد غیرآریائی نیز در ایران سکنی داشته‌اند. مثلاً جغرافیدانان یونانی از مردمی بنام آناریا کای (غیر آریائی) نام برده‌اند که ساکن سرزمین ماد بودند، و احتمالاً تاپورها، آماردها، کاسپیها، و مخصوصاً کادوسپها یا گلاها (ساکن گیلان) از این مردم غیرآریائی بودند. در سلسله کوههای زاگرس نیز گروههای غیرآریائی مانند گوتیها، لولوبیانیها، کوسانیها، و عیلامیها (در عیلام) سکونت داشتند و این طوایف سرانجام مقیم هند و اروپا شدند. از جمله آریانیها مادها در شمال غربی ایران (سرزمین ماد)، پارسیها در قسمت جنوبی (کمابیش مطابق فارس)، و پارتیها در خراسان سکنی داشتند. نام مادها اول‌بار در ۸۳۶ ق. م. در تاریخ می‌آید، و این قوم در اوایل قرن هفتم ق. م. اولین دولت ایرانی را تأسیس نمودند. از پادشاهان بزرگ این سلسله هوخستره (کواکسارس) بود و او با دولت بابل متحد دولت آشور را مقهور و مملکت آشور را بین خود تقسیم کردند و قدرت دولت ماد نه فقط بر ایران بلکه بر ارمنستان غربی و کیدوکیه بسط یافت. دولت ماد در ۵۵۰ ق. م. بدست کورش بزرگ منقرض شد و سلطنت ایران به پارسیان منتقل گردید. در زمان داریوش بزرگ امپراطوری هخامنشی بمنتهای خود رسید، و از هند و پامیر تا دریای آدریاتیک و از دریای عمان تا کوههای قفقاز و دریای خزر و ماوراء سیحون منبسط بود. جنگهای ایران و یونان در زمان او آغاز گردید. دولت هخامنشی سرانجام در ۳۳۰ ق. م. بدست اسکندر مقدونی منقرض



شد، تخت جمشید به آتش بسوخت، داریوش سوم بقتل رسید و ایران جزئی از امپراطوری مقدونی گردید. پس از مرگ اسکندر (۳۲۳ ق. م)، ممالک مفتوحه او بین جانشینانش تقسیم شد و بیشتر متصرفات آسیائی او که ایران هسته آن بود، به سلوکوس اول رسید و ایران تحت حکومت سلوکیان درآمد و این سلسله از سال ۳۱۲ تا ۶۴ ق. م. در ایران سلطنت کردند، و در این دوره تمدن یونانی در ایران نفوذ نمود. سلطنت سلسله سلوکی را در ایران قوم آریائی پارت منقرض کرد، و از ۲۵۰ ق. م. تا ۲۲۶ ق. م. سلسله اشکانیان در قسمتهائی از ایران و سرزمینهای مجاور آن سلطنت کردند و امپراطوری اشکانی در دوره عظمت آن از رود فرات تا هندوکش و حدود پنجاب و از دریای عمان و خلیج فارس تا رود جیحون و دریای خزر و کوههای قفقاز انبساط یافت. در عهد اشکانی جنگهای ایران و روم آغاز گردید. سلسله اشکانی در اثر اختلافات داخلی ضعیف شد و سرانجام بدست اردشیر اول ساسانی منقرض گردید، و وی سلسله پارسی ساسانیان را تأسیس نمود که تا ۶۵۲ ق. م. در ایران سلطنت کردند. ساسانیان حکومتی ملی و متکی به دین و تمدن ایرانی تأسیس کردند. جنگهای روم و ایران در دوره ساسانی ادامه یافت. امپراطوری پهناور ساسانی که زمانی از رود سند تا دریای سرخ امتد بود، سرانجام بر اثر مشکلات خارجی و گرفتارهای داخلی ضعیف شد، و آخرین پادشاه این سلسله یزدگرد سوم مواجه با حمله اعراب گردید. در جنگهای قادسیه (۶۳ ه. ق.)، مداین، جلولاء و نهاوند (۶۲ ه. ق.) ایرانیان مغلوب شدند و دولت ساسانی منقرض شد.

تمدن ایران پیش از اسلام: فرهنگ عصر حجر قدیم ایران بوسیله کاوشهای سال ۱۳۱۸ ه. ش. (۱۹۳۹ م.) هیئت اعزامی دانشگاه پنسیلوانیا در نزدیکی کرمانشاه و کنار دریای خزر شناخته شد. آثار انتقال به زندگی دهنشینی همراه با ساختن ظروف سفالی و کشاورزی در باکون و در غاری در مشرق شوش بدست آمده، رفته رفته با پیشرفت کشاورزی و اهلی کردن حیوانات، دهکده‌های فراوان پیدا شد، و در منطقه فرهنگی مشخصی در این سرزمین ظاهر گردید، یکی در شمال شرقی (سیلک، ری، حصار، آنو) و دیگری در مغرب و جنوب غربی (گیان‌شوش، باکون). مشخص فرهنگ شمال شرقی سفالهای سرخ‌رنگ و مشخص فرهنگ غربی و جنوب غربی سفالهای زردرنگ است، که هر دو هنرمندان با اشکال هندسی نقاشی شده است. این دو فرهنگ در

الواح خود، از لوازم زندگی شهر نشینی برخوردار بوده‌اند (چرخ و کوره کوزه‌گری، آلات و ظروف ریختگی یا مسی چکششی) و تشریفات خاصی برای مردگان داشتند، و مجسمه‌های سفالی انسان و حیوان از آن زمان بدست آمده است. در اوایل هزاره چهارم ق. م. فرهنگهای جدیدی جانشین فرهنگ کهن شد. دو فرهنگ متوالی همراه با ظرف‌های سفالی بی‌نقش در شمال غربی روی کار آمده که در حدود ۲۰۰۰ سال ق. م. از میان رفت. در خوزستان نیز آثاری بدست آمده که با فرهنگ باستانی عراق ارتباط دارد. نوع تازه‌ای از سفال منقش نماینده فرهنگ غربی از آن بیعد ایران است (گیان‌شوش و تل شغال نزدیک تخت جمشید). از آن زمان تا آغاز تسلط سلسله هخامنشی، عیلام (شوش) ایالت متعده و خط و نوشته‌دار ایران است و از لحاظ فرهنگ شبیه سومر و بابل بود و در هزاره دوم ق. م. دو فرهنگ بر مغرب ایران، میان کرمانشاه و شوش، سایه گسترد، که مشخص اولی تابوتهای سنگی دردار و ظرفهای منقش شده و مشخص دومی باستانی قبرستانی از عصر آهن در سیلک و ظروف خوش‌نقش آن، که حاکی از ارتباط آنها با قفقاز و فریگیا است، آثار باستانی شناخته‌شده اوایل هزاره اول ق. م. همه منحصر از مغرب است. آخرین مهاجرنشین در گیان تا پس از ۱۰۰۰ ق. م. دایر بود. در این زمان هنر ریخته‌گری جالب توجهی (مجسمه حیوانات) در لرستان و آذربایجان جنوبی ترقی فراوان کرد.

ایران بعد از اسلام: تاریخ ایران بعد از اسلام از واقعه نهاوند در حدود سنه ۲۱ یا ۲۲ ه. ق. آغاز میشود. در این نبرد که دنباله جنگ قادسیه و جنگ مداین و جنگ جلولاء بود، یزدگرد پادشاه سلسله ساسانی از هرگونه مقاومت و مدافعه منظم مأیوس گردید و ناچار بداخل کشور عقب‌نشینی کرد و سرانجام به مرو رفت و در آنجا کشته شد. از آن پس اعراب به فتح بلاد ایران و بسط اسلام در اطراف اهتمام کردند و تقریباً بیست سال طول کشید تا تمام بلاد ایران به استثنای کابل و مکران بدست مسلمانان افتاد. خصوصاً در خراسان و سیستان که از مراکز و ساخلوهای دستگاه خلافت دور بود. تجدید لشکرکشی همواره لازم میشد چنانکه در عهد معاویه که عبدالله بن عامر بار دیگر والی بصره شده بود عبدالرحمان بن سمره را به امارت سیستان فرستاد و نیز نایب خود قیس بن هبش را به فتح خراسان و تسخیر هرات و بلخ روانه نمود و چون امارت بصره به زید بن ابیه رسید مرو

پایگاه لشکر عرب گشت و نزدیک ۵۰۰۰ خانوار از مسلمین در خراسان سکونت جستند و این کوچ کردن وضع عرب را در خراسان مستحکم نمود. از آن پس حجاج بن یوسف به خراسان لشکرکشی‌های متعدد و خونین کرد. نکته‌ای که باید بدان اشاره کرد آن است که گرویدن عامه اهل یک ولایت بدین اسلام نظیر آنچه در باب قزوین روایت کرده‌اند، بندرت اتفاق افتاده است. و با آنکه در بلاد جنوبی و غربی ایران از همان آغاز فتوح بعضی عناصر بومی اسلام آوردند لیکن بعضی بلاد خاصه بلاد فارس و جبال و گیلان و دیلم تا یک چند همچنان از قبول استیلای عرب خودداری نمودند و در بعضی دیگر نیز که عرب بفتح آنها نائل شدند خاصه در آذربایجان و فارس قسمتی از مردم آیین اسلام را نپذیرفته با قبول جزیه و خراج اهل ذمه شدند و بر آیین سابق خویش همچنان باقی ماندند. معذک بسبب فشار و تحقیر و آزار، عده‌ای از مجوس فارس به سیستان و مکران رفته از آنجا به مهاجرت راه هند را پیش گرفتند. بلادی که مفتوح میشد اراضی آنها بتملک مسلمین درمی‌آمد و مهاجرت و سکونت اعراب در این بلاد سبب تأمین استیلای عرب و موجب نشر و توسعه و ترویج اسلام در آن بلاد میشد. البته مزایایی که در دارالسلام مسلمین نسبت به سایر اهل کتاب میداشتند باضافه اهتمام و مجاهده‌ای که آنها در نشر و تبلیغ اسلام می‌ورزیدند سبب شده که اندک اندک آن عده‌ای هم از اهل ولایات و قرای ایران که اسلام نیاورده بودند به دیانت اسلام درآیند و بعد از مدتی تقریباً اکثریت عمده مردم ایران به دیانت اسلام درآمدند و میراث تمدن و فرهنگ ایران که از عهد ساسانیان باقی مانده بود رنگ اسلامی گرفت هر چند جوهر مستقل آن همچنان ایرانی باقی ماند.

مقدمات جدائی از عرب: پیدایش اختلافات داخلی در بین مسلمین پس از قتل عثمان و مخصوصاً انتشار عقاید خوارج و شیعه در بین بعضی از موالی، ایرانیان را نیز وارد معرکه اختلافات سایر مسلمین کرد و غالباً جهت اظهار نفرت و بغض خویش در مقابل مظالم اعراب و بنی‌امیه مذهب تشیع که قویترین جریان منظم بر ضد بنی‌امیه بوده با احساسات ایرانیان مناسبت و موافقت تمام داشت و آنان این مذهب را تکیه‌گاه خویش کردند. نهضت توأبیین و قیام مختار و خروج زید بن علی و یحیی بن زید را رنگی خاص بخشیدند چنانکه در بعضی از منازعات خوارج نیز که در آن اوقات هدف مبارزه با بنی‌امیه و سیاست آنها بود، ایرانیها

دست‌اندرکار بودند و چون سیاست بنی‌امیه مبتنی بر سیادت عرب و تحقیر موالی بود از دوام حکومت آنها ناراحت شده همواره مترصد اقدام به مخالفت با آنها بودند، چنانکه نه فقط با مختار و ابراهیم بن مالک بر ضد عبدالملک بن مروان قیام کردند بلکه به اتفاق عبدالرحمان بن اشعث نیز بر خلاف حجاج همدستان شدند علی‌الخصوص که خلفای بنی‌امیه (تقریباً باستانی عمر بن عبدالعزیز) در امر جزیه و خراج خشونت و شدتی تمام بخرج میدادند و حتی نظارت در این امر دیوان خراج را نیز که تا عهد حجاج بدست کاتبان ایرانی و بزبان و بخط ایرانی بود بر عری تحویل نمودند. و بدین گونه سخت‌گیری در امر خراج و خشونت و تحقیر در معامله با موالی و شدت تبلیغات خوارج و شیعه در اواخر عهد بنی‌امیه سبب شد که عرب‌های مقیم خراسان مورد نفرت و عداوت ایرانیان واقع شوند و با وجود پایگاه و مرکزی بالنسبه قوی که در مرو می‌داشتند بسبب ظهور و بروز تعصب دیرین قبیله یمانی و مضری در بین خودشان نتوانستند در مقابل اقدامات راوندیه و هاشمیه و دعاة بنی‌عباس مقاومت بنمایند. و چون بسبب احتیاط و نظارت و مراقبت مستمر و دقیق خلفا در مورد عراق که از قدیم مرکز مخالفین بنی‌امیه میبود برای نشر دعوت جدید عباسیان هیچ محلی از خراسان که از مرکز خلافت دور و نظارت در آن مشکل می‌بود بهتر و مناسب‌تر نمی‌نمود، نهضت جدید ضد بنی‌امیه به کمک سپاه‌جامگان در آن ولایت به ثمر رسید. و بدین‌گونه ایرانی‌ها شکست قادسیه را در زاب جبران نموده و خلافت بنی‌امیه را ساقط کردند. و خلافت عباسی را در عراق بر روی ویرانه‌های خلافت امویان و تقریباً در جای امپراطوری ساسانی بنا نمودند. کمترین تأثیر این واقعه آن شد که وضع ایرانیان را در عهد اسلام یکپاره یکلی عوض کرد. قومی را که تا چندی قبل تابع و خراج‌گزار و معرض نفرت و اهانت عرب بود جانشین عالی‌ترین مقامات کرد. غلبه مأمون عباسی بر برادرش امین موجب مزید مداخله ایرانیان در دستگاه خلافت و سبب نشر و نفوذ ذوق و ادب و تمدن ایرانی در بین عرب گشت. البته خاندان‌هایی مانند کیان و آل‌سهل در آن تأثیر و مداخله تمام داشته‌اند. روی هم رفته ظهور و تأسیس دولت عباسیان را که ایرانیان و خاصه خراسانیان در ایجاد آن سهم فراوانی داشته‌اند، مبدأ تجدید استقلال واقعی ایران میتوان شمرد. و از شور و علاقه‌ای که خراسانیان در این مورد از خود نشان داده‌اند پیداست که آن هدف‌ها و غایت‌ها که در

دعوت عباسیان تبلیغ و تعیین میشده است با آرزوهای مردم ایران مناسبت و موافقت تمام داشته است. میتوان یقین داشت که عناصر مختلف هم در پیش بردن این دعوت آگاهانه و از روی عمد و قصد با یکدیگر همکاری کرده‌اند و از نهضت‌هایی که بلافاصله متعاقب قتل ابومسلم خراسانی و بعنوان خونخواهی او در بلاد مشرق برخاست پیداست که نگرانی خلفای عباسی از ابومسلم و یاران او بی‌مورد نبوده و در این نهضت که سپاه‌جامگان بر خلاف امویان کرده بودند احتمالاً هدف‌هایی برتر و دورتر نیز وجود داشته است. در هر حال استیلا و اعتلای ایرانیان در دستگاه خلافت عباسیان بجائی رسید که خلفای عرب جشن‌های باستانی ایران را احیا کردند و حتی در پوشیدن لباس نیز از ایرانی‌ها تقلید نمودند و خلافت چنان رنگ ایرانی گرفت که محققان مانند ایوریخان بیرونی عباسیان را خراسانی و دولت آنها را خلافت شرقی خوانده، مع‌هذا مقارن همین احوال مخصوصاً بعد از واقعه ابومسلم و شروع نفوذ ترکان در دستگاه خلافت از معتصم بعد نهضت‌هایی غالباً بی‌بانه خونخواهی که گاه بعنوان تجدید خاطره ابومسلم در اطراف خراسان روی داد که قیام سنباد و متع و استادسیس و یوسف البرم و اسحاق ترک از آن جمله مشهور است. و همچنین شدت وحدت تبلیغات شعوبیه و فعالیت زناده و ظهور بابک خرم‌دین و مازیار و افشین همه موجب و نیز حاصل انتباه حس ملی و یا لافل بیانه نهضت‌هایی شد که تا حدی پایه استقلال‌جوئی ایرانی داشت و در واقع ایرانی‌ها خاصه شعوبیه از همان اوایل امر مسئله عرب و اسلام را از هم جدا کرده قبول اسلام را مستلزم قبول حکومت و سیادت عرب نشمرند. با توسعه و قدرت طاهریان در خراسان و سپس با قیام یعقوب لیث و مرداویج زیاری بر ضد خلفای عباسی سلسله‌های بالنسبه مستقل مانند صفاریان و آل‌زیار در اطراف ایران، شروع به نمودن و سامانیان که خود در آغاز حال عمال و اتباع طاهریان بودند در ماوراءالنهر و خراسان قدرتی بدست آوردند و وارث حکومت طاهریان و صفاریان نیز شدند و با آنکه در ظاهر نسبت به خلیفه اظهار طاعت و انقیاد نیز میکردند در واقع استقلالی تمام یافته و بترویج و احیاء ادب و فرهنگ ایرانی اهتمام نمودند و بدین ترتیب تجدید حیات ملی قوم ایرانی که قدمت و سابقه تمدن و هوش و درایت او بالاتر و افزون تر از آن بود که بتواند در تاریخ اسلام و تاریخ عالم مدت زیادی فقط دارای نقش و نوبت درجه دومی باشد، بعد از آنکه بوسیله جنبش و آزمایشهای دینی

و شعوبی بحصول نرسید، از طریق قبول اسلام و نفوذ در جامعه مسلمین تا حدی تحقق یافت.

دولت سامانیان بکردار خان یغما بین ترکان آل‌افراسیاب یا ایلک‌خانیان و عده‌ای از غلامان ترک خودشان تقسیم شد و این غلامان ترک که با عنوان غزنویان مشهورند در غزنین تشکیل دولتی قوی دادند و قلمرو خود را در مغرب تا حدود ری و عراق و در مشرق تا لاهور و هند رسانیدند. غزنویان مانند سامانیان در ترویج ادب و شعر و ظاهراً جهت نشر محامد خویش بوسیله زبان مدیحه‌سرایان اهتمام ورزیدند و حشمت و جلال سلاطین گذشته را احیا و تقلید نمودند. از سلاطین این سلسله محمود غزنوی و پسرش مسعود (اول) غزنوی قدرت و شهرت بسیار گرفته‌اند. غزنویان مانند سامانیان نسبت به خلیفه بغداد لافل در ظاهر اظهار اعتقاد و انقیاد میکردند و برای جلب رضای او در دفع باطنیان و قرامطه سخت‌گیری‌هایی کردند، مع‌هذا خلیفه در آن روزگاران دستخوش رقبای دیلمی آنها موسوم به آل‌بویه بود که خود مذهب تشیع داشتند و نزد غزنویان بعنوان باطنی و قرمطی یاد میشدند نه فقط در بعضی بلاد ایران شاخه‌هایی از آنها بنام دیالمه فارس و دیالمه بغداد و دیالمه کرمان و اهواز حکومت میکردند بلکه در بغداد نیز با عنوان شاهنشاه بر خلیفه‌های ضعیف و بی‌اراده عباسی حکومت واقعی می‌نمودند. با ظهور ترکمانان سلاجقه که خراسان را از غزنویان گرفتند و بغداد و بلاد ایران را از دست دیالمه آل‌بویه خارج کردند و در نتیجه افزایش قدرت آنان طبقه اشرافی ایرانی بالنسبه کهنه‌ای که در جامعه اسلامی روی کار آمده و طاهریان و سامانیان و آل‌بویه مظاهر آن بودند جای خود را بطبقه اشرافی ترک دادند و بدین‌گونه سلاجقه دولتی مقتدر تشکیل دادند و مخصوصاً در عهد ملکشاه سلجوقی دولت آنها تابه حدود مرزهای عهد ساسانی رسید ولیکن تجزیه و تقسیم آنها و ظهور خاندان‌های به نسبت مستقل از قبیل سلاجقه روم، سلاجقه کرمان و سلاجقه عراق، سلاجقه کرمان و سلاجقه بزرگ، دولت آنها بضعف و انحطاط کشیده شد و عاقبت آن دولت بین خوارزمشاهیان و اتابکان تقسیم شد و این سلسله‌ها نیز با ظهور قراختانیان و مغول از بین رفتند. خاندان‌های محلی و سلسله‌های کوچکی نیز تقریباً از همان حدود عهد سامانیان در بعضی بلاد ایران قدرت بهم رسانیده بودند. از قبیل: ساجیان یا آل‌مسافر، آل‌محتاج، آل‌عراق، آل‌فریغون، آل‌باوند و علویان طبرستان که در

کشاکش حوادث قدرت و استقلال خود را از دست دادند مع ذلک بعضی از همین گونه ملوک الطوائف از قبیل شروانشاهان، اتابکان فارس، اتابکان لرستان و خداوندان الموت حتی با ظهور مغول نیز یک چند قدرت محلی خود را حفظ نمودند.

سأنة مغول که با وجود تردید بعضی محققان، ناصر خلیفه عباسی تا حدی مسئول آن بود، در بلاد ایران همه جا با کشتار و ویرانی و غارت توأم گردید و وحدت ایران را که بعد از زوال عهد ملکشاه سلجوقی یکبار دیگر باهتمام سلطان محمد خوارزمشاه نزدیک بحصول بود از میان برد و لطمه کلی به آبادی و تمدن و فرهنگ ایران زد و حتی خلافت عباسیان و دولت اخلاف نیز از آن مصون نماند و با سقوط بغداد و استیلای هلاکوبر آنجا مستعصم خلیفه عباسی طعمه مرگی پرشکنجه و مخوف گشت. باز ماندگان هولاکو که بنام ایلخانیان در ایران حکومت کردند به سبب تأثیر و نفوذ وزراء و مشاورینی چون خواجه نصیرالدین طوسی و شمس الدین محمد جوینی و رشیدالدین فضل الله همدانی و مخصوصاً بعد از آنکه از اقامه رسوم و ترویج اصول اداری مغولی و چینی از قبیل آزمایش اجرای یاسا و ترویج چاو در ایران مایوس شدند و با وجود مراده با پاپ و ارتباط با سلاطین مسیحی اروپای غربی برای برانداختن بقایای سلاطین اسلام نیز کاری از پیش نبردند، عاقبت باختیار دیانت تازه که نوعاً بر آن قوم کاری دشوار تلقی نمیشد پرداخته و به دین اسلام گرویدند. رفته رفته مقهور تمدن و تربیت اسلامی و ایرانی گشتند و خاتمه کار دولت آنها مستغرق در فساد و اختلاف شد و منتهی به استیلای امرای مغول و ملوک طوائف گشت و سلاله هائی مانند چوپانیان، آل جلایر، ایلچویان، آل مظفر، آل کرت و سربرداران در اطراف مملکت سر برآوردند که هم سرحدات و هم تخت و تاج آنها غالباً مورد منازعه مدعیان می بود. و این تشتت و ملوک طوائفی را ظهور خونخوار دیگری بنام تیمور خاتمه داد. تیمور که سایه او از چین تا مصر و از دهلی تا مسکو را به وحشت افکند در طی یورش های خونین مکرر خویش بسیاری از بلاد ایران و حتی بلاد جنوبی و غربی را که تا حدی از آسیب چنگیز و هولاکو مصون مانده بود معرض غارت و کشتار کرده و با خشونت بسیار ملوک طوائفی پایان عهد ایلخانیان را در ایران خاتمه داد. از سرهای بی گناه منارها ساخت. با این همه، دستگاه سلطنت او بنیادش بر آب بلکه بر باد بود و پس از مرگ او با وجود کفایتی که پسرش شاهرخ در مملکت داری

نشان داد قلمرو وسیع حکومت او گرفتار همان سرنوشتی شد که دولت چنگیز و حکومت سلاجقه و آل بویه بدان دچار گشته بود و با ظهور دولت آق قویلو و قراقویلو جز سیستان و خراسان در دست اعقاب تیمور نماند و دولت طایفه آق قویلو نیز با وجود لیاقت و کفایت اوزون حسن و با آن همه امید بپوده های که به دولت جمهوری و نیز در آن زمان جهت مقابله با خطر ترکان عثمانی بدان می بست بسبب اختلافات داخلی و مزید غلبه عثمانی ها بضعف گرائید و عاقبت ظهور شاه اسماعیل صفوی و تأسیس دولت مقتدر صفویه به این تشتت و تجزیه پایان داد و ایران را یکبار دیگر تحت رایتی واحد درآورد و به مرحله دولت ملی ارتقا و اعتلا داد. صفویه که نسبت خود را به شیخ صفی الدین اردبیلی عارف معروف قرن هفتم هجری میرسانیدند با اتخاذ شعار تشیع، بلاد شیعه نشین ایران، از قبیل گیلان، لاهیجان، دیلمان، طالقان، قم، کاشان، سبزوار، مشهد، آمل، ساری، رستمدر، ساوه، آوه، حویزه، شوشتر و جز آنها را متصرف شدند و این معنی خطر تجزیه و تشتتی را که در آن عهد با توسعه روزافزون قلمرو آل عثمان در مغرب ایران و با تجاوز و تعدی مستمر از یکبار به خراسان ممکن بود بلاد ایران را بین آن دولت نوحسته تقسیم کند از بین برده استقلال و موجودیت ایران را حفظ نمود.

هجوم افغانان غلجائی و جنگ گلناباد در پایان عهد صفویه یکبار دیگر داستان هجوم عرب و جنگ قادسیه را در فرجام کار ساسانیان تجدید و تکرار کرد، و آن ضعف و انحطاط واقعی و معنوی سلاطین صفوی، که در زیر پرده جبروت و جلال ظاهری مستور بود، بخدعه میرویس و حمله محمود افغان برملا گشت، و شگفت آن بود که در این حادثه اقلیت زرتشتی کرمان، ظاهراً بسبب خشونت که بعضی نسبت به آنان روا می داشتند برخلاف ایرانیان با دشمنان افغانی آنها همدست شدند، و حکومت خون آلود محمود و اشرف افغان را بر فرمانروائی خواجه سربازان و ملاباشیهای دربار صفویه ترجیح مینهادند. مقارن این جریان، پطر کیر روسیه، تا حدی بیبانه معاونت و شاید بدعوت شاهزاده طهماسب دوم صفوی، لشکر بساحل خزر فرستاده، در بند و با کوو ولایات داغستان و حتی قسمتی از گیلان و مازندران و استرآباد را تصرف نمود. و اشرف نیز خود میخواست قسمتی از ولایات مغرب را به ترکان عثمانی واگذار و بدین گونه گوئی بین روسیه و عثمانی در سر تقسیم ایران قراری نهانی در میان بود، و سلطنت اشرف ایران را

بورطه تجزیه و انقسام کشانیده بود، ولیکن ظهور نادرقلی افشار، که بعدها عنوان نادرشاه یافت، تحقق این خیال را مانع آمد، و وی بعد از غلبه بر اشرف و اخراج افغانه، طهماسب دوم صفوی را نیز بعنوان سستی و حتی خیانت خلع کرده، چندی بعد خود با معامله ای شبیه بمعامله ژولیوس قیصر روم تخت و تاج ایران را بدست آورد.

نادرشاه با وجود سعی در رفع سایه عداوت بین اهل ایران و همسایگان سنی آنها در دفع تجاوز ترکان عثمانی کوشید و در طی چند جنگ بلاد مفتوحه ایران را از آنها مسترد کرد و روسیه را با تهدید و پیام از ایران براند، و در صدد تشکیل بحریه نیز برمی آمد که مجال نیافت. کریم خان که با عنوان ساده وکیل الرعایا در شیراز بسلطنت پرداخت صلحجوی بود، و با اینهمه بصره را از عثمانیها بچنگ گرفت، و با شفقت و نجابتی کم نظیر که با عاطفه و محبتی پدرانه توأم بود درباری ساده و کم خرج تشکیل داد که میتوانست سرمشق معدلت و اخلاق برای اخلاف بشمار آید، ولیکن با وفات او، دولت زندیه نیز در میان اختلافها و ستیزهای خون آلود خانوادگی ضعیف شد، و آقامحمدخان قاجار با اراده و تصمیم و لجاج کممانندی که داشت، مجال یافت سلطنت و قدرت را از لطفعلی خان زند آخرین شاهزاده دلاور این خاندان انتزاع کند، و دولت قاجاریه را بر روی ویرانه های خاندان زند بنا نهاد.

دولت قاجاریه، از همان بدو ولادت با انقلاب کبیر فرانسه و توسعه شرکت هند شرقی مصادف گردید و جایگاهی برای اعمال رقابت های سیاسی و بازرگانی بین انگلیس و فرانسه و سپس انگلیس و روس شد؛ چنانکه دربار فتحعلی شاه قاجار میدان تحریکات و رقابتهای بین ناپلئون و انگلیس بود، و دربار محمدشاه قاجار عرصه اختلافات و رقابت بین روس و انگلیس بود و از جمله در زمان فتحعلی شاه جنگهای ایران و روس و در زمان محمدشاه جنگهای هرات است و تنها حاصلی که این جنگها بار آوردند آن بود که قوای ایران را تحلیل بردند و ضعف و فقر مادی و معنوی ایران را افزودند و آشکار کردند. در حالی که در طمعکاری و بیخبری رجال و وزارت دولت خزانه مملکت را تهی کرده بود، مقدمات اشتباه عمومی و پیدایش اعطاء تجدطلبی و ترقیخواهی را در ایران سبب گشت و ناصرالدین شاه خود قربانی همین حس اشتباه عمومی شد، و پسرش مظفرالدین شاه قاجار در آخرین روزهای عمر خویش فرمان تأسیس مجلس شورای ملی را صادر نمود، و بدین گونه، انتباه عمومی

که منجر به انقلاب مشروطیت شده بود، تا حدی بشمر رسید، و هر چند جانشین او محمدعلی شاه قاجار بمخالفت مشروطیت برخاست و مجلس را بتوب بسته دوره استبداد صغیر را پیش آورد، اما انقلاب آذربایجان و قیام مجاهدین بختیاری و مجاهدین گیلان و مازندران به رهبری سپهدار تنکابنی با فتح تهران و خلع محمدعلی شاه مشروطیت را اعاده نمود و احمدشاه قاجار، آخرین پادشاه این سلسله را در تحت مراقبت و ارشاد مجلس بتخت نشاند. سلطنت احمدشاه که با طغیانهای سالارالدوله و تحریکات محمدعلی شاه مواجه شد، ضعف خزانه را، که از اسرافهای بیجا و قروض خارجی کارش به افلاس کشیده بود، اقدامات محلی از قبیل اقدام شوشتر و غیره نتوانست چاره کند و امنیت راهها نیز با وجود تحریکات بیگانگان از عهده صاحبمنصبان و مستشاران سوئدی برنیامد. و با آنکه در جنگ بین الملل اول ایران اعلام بیطرفی کرد، یک میدان تجاوز و تعارض روس و عثمانی واقع گشت. حرکت قوای روس به جانب تهران منتهی بقضیه مهاجرت شد، که در مغرب ایران کشمکش بین عثمانی و روسیه را رنگی خاص داد. تزلزل و بی ثباتی و ناامنی در تهران منجر به تشکیل مجامعی از قبیل کمیته مجازات و در فارس و کرمان بهانه تشکیل نیروی انگلیسی بنام پلیس جنوب گشت. و مزید توقع و تجاوز روس و انگلیس (قرار داد ۱۹۱۶ م.) علی الخصوص با غیبت و فترت مجلس مشکلات بسیار به بار آورد، و حتی در پایان جنگ بین الملل اول قراردادی با انگلیسها منعقد شد (۱۹۱۹ م.) که تقریباً اختیار مالی و نظام و طرق ایران را به انگلیسها وامیگذاشت و این امر باضافه ظهور انقلاب کبیر روسیه و رفتن قوای روس از ایران، در آذربایجان منتهی به اعتراض خیابانی و در گیلان منجر به قیام کوچک خان جنگلی گشت و این احوال تا کودتای سوم حوت ۱۲۹۹ ه. ش. (سوم اسفند) دوام داشت. پس از کودتا رضاخان سردار سپه به ریاست وزراء و فرماندهی کل قوا رسید، و با مزید قدرت او دولت قاجاریه روی به افول آورد و با خلع احمدشاه از طرف مجلس، سلطنت قاجاریه انقراض یافت، و سردار سپه بنام رضاشاه زمام مملکت را در دست گرفت. و رجوع به دایرة المعارف فارسی و مجله ایران‌شهر و ایرانی شود.

سلسله‌ها و پادشاهانی که بعد از اسلام حکومت یا سلطنت کردند بترتیب اولین و آخرین و مدت حکومت آنها بدین قرار است:

۱ - طاهریان که با طاهر بن حسین مصعب

سال ۲۰۶ ه. ق. شروع و با محمد بن طاهر بسال ۲۵۹ ه. ق. خاتمه یافته است. ۲ - علویان که با حسن بن زید حسنی داعی کبیر سال ۲۵۰ شروع و با حسن بن قاسم حسنی، داعی صغیر به سال ۳۱۶ ه. ق. خاتمه یافته است. ۳ - دیالیه یا آل زیار که با ابوالحجاج مرداوین بن زیار بسال ۳۱۶ ه. ق. شروع و با جستان بن نوشیروان به سال ۴۳۵ ه. ق. خاتمه یافته است. ۴ - دیالیه آل بویه، دیالیه فارس با عمادالدوله ابوالحسن علی بن بویه بسال ۳۲۰ ه. ق. شروع و با ملک رحیم ابونصر خسرو فیروز پسر ابوالکلیجار مرزبان بسال ۴۴۷ ه. ق. خاتمه یافته است. و دیالیه عراق و خوزستان و کرمان و ری و اصفهان و همدان نیز مدتی در این نواحی حکومت کرده‌اند. ۵ - صفاریان که با ابویوسف یعقوب بن لیث بسال ۲۴۷ ه. ق. شروع و با ابواحمد خلف بن احمد بسال ۳۰۳ ه. ق. خاتمه یافته است. ۶ - سامانیان، که با امیر عادل، امیر ماضی ابوابراهیم اسماعیل بن احمد بسال ۱۷۹ ه. ق. شروع شده و به امیر ابوالقوارس عبدالملک بن نوح بسال ۳۸۹ ه. ق. خاتمه یافته است. ۷ - غزنویان که با ابواسحاق الیتکین بسال ۳۵۱ ه. ق. شروع و با سراج‌الدوله ابوالملوک خسرو ملک بن خسرو شاه به سال ۵۸۲ ه. ق. خاتمه پیدا کرده است. ۸ - غوریان (یا ملوک غور) که با امارت سیف‌الدوله سوری بن ملک عزالدین حسین بسال ۵۳۴ ه. ق. شروع شده و با امارت علاءالدین محمد بن شجاع‌الدوله علی بن عزالدین حسین به سال ۶۱۲ ه. ق. خاتمه یافته است. ۹ - سلطنت سلاجقه بزرگ، با رکن‌الدین ابوطالب طغرل بن میکائیل بن سلجوق بسال ۴۲۹ ه. ق. شروع و با معزالدین ابوالحارث سنجر احمد بن ملک‌شاه بسال ۵۵۲ ه. ق. خاتمه یافته است. و حکومت سلاجقه عراق به سال ۵۱۱ ه. ق. با مغیث‌الدین ابوالقاسم بن محمد ارسلان شاه خاتمه یافته است. ۱۰ - خوارزمشاهیان، با قطب‌الدین محمد بن انوشترکین بسال ۴۹۰ ه. ق. شروع و با جلال‌الدین منکبرنی بن علاءالدین محمد بسال ۶۲۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۱ - ایلخانان که مدت حکومت آنها با هولا کوخان بن تولوی بن چنگیز از سال ۶۵۱ ه. ق. شروع میشود و با سلطنت و حکومت انوشیروان عادل بسال ۷۵۶ ه. ق. خاتمه مییابد. ۱۲ - در دوره فترت ایلخانان مغول و دوره تیموری، ملوک و خاندان‌هایی در نواحی ایران حکومت کرده‌اند منجمله: الف - ملوک آل کسرت که با حکومت شمس‌الدین ابی‌بکر بسال ۶۴۳ ه. ق. شروع میشود و با حکومت ملک غیاث‌الدین بن

معزالدین به سال ۷۸۳ ه. ق. خاتمه می‌یابد. ب - اتابکان فارس که با سقزین مودود بسال ۵۴۳ ه. ق. شروع شده و با حکومت ابش‌خاتون دختر سعید بن ابی‌بکر بسال ۶۸۴ ه. ق. خاتمه یافته است. پ - قراخانیان کرمان که با براق حاج‌بن کلدوز بسال ۶۱۹ ه. ق. شروع شد و با حکومت قطب‌الدین شاه جهان پسر سیورغش بسال ۷۰۳ ه. ق. خاتمه یافته است. ت - خاندان اینجو یا آل مظفر که با حکومت امیر مبارزالدین محمد بن مظفر از سال ۷۲۳ ه. ق. شروع شده و با حکومت شاه منصور بن شاه مظفر بن امیر مبارزالدین محمد بسال ۷۹۵ ه. ق. خاتمه یافته است. ث - اتابکان بزرگ که با ابوطاهر بسال حدود ۵۵۰ ه. ق. شروع و با غیاث‌الدین کاوس بن هوشنگ خاتمه یافته است. ج - چوپانیان که با سلطنت شیخ حسن کوچک بن تیمورتاش بسال ۷۳۸ ه. ق. شروع شده و با حکومت ملک اشرف برادر شیخ حسن به سال ۷۵۸ ه. ق. خاتمه یافته است. چ امرای ایلکانی یا آل جلایر که با امارت امیر شیخ حسن بزرگ بن امیر حسین از سال ۷۴۰ ه. ق. شروع و با حکومت سلطان حسین علاءالدوله بن سلطان احمد بسال ۸۳۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ح - سرداران یا خواجه عبدالرزاق باشتینی بسال ۷۳۶ ه. ق. شروع و با خواجه نجم‌الدین علی مؤید بسال ۷۸۸ ه. ق. خاتمه یافته است. خ - امرای طغایمور که با حکومت طغایمورخان بن جوجی بسال ۷۳۷ ه. ق. شروع شده و با حکومت سلطان علی بن پیرک پادشاه بسال ۸۱۲ ه. ق. خاتمه یافته است. پس از این، خاندان تیموری روی کار آمدند و دوره فترت خاتمه یافته است. ۱۳ - امرای تیموری، با ظهور صاحبقران تیمور بسال ۷۷۱ ه. ق. شروع و با سلطان حسین بن بایقرا سال ۹۲۱ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۴ - ترکمانان قراقویونلو با قرايوسف بن قرامحمد بسال ۸۱۰ ه. ق. شروع و با حسعلی میرزای جهان‌شاه بسال ۸۷۳ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۵ - امرای آق‌قویونلو با آمدن امیر حسن بیک بسال ۸۸۲ ه. ق. شروع و با رفتن سلطان مراد بن یعقوب بن حسن بیک بسال ۹۰۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۶ - حکومت پادشاهان صفوی، با آمدن شاه اسماعیل اول به سال ۹۰۵ ه. ق. شروع و با رفتن شاه عباس سوم پسر شاه طهماسب دوم بسال ۱۱۴۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۷ - سلاطین افشاریه با آمدن نادرشاه بسال ۱۱۴۸ ه. ق. شروع و با نادر میرزا بسال ۱۲۱۸ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۸ - پادشاهان زند با ظهور کریمخان بسال ۱۱۶۳ ه. ق. شروع و با رفتن لطفعلیخان بن

جعفرخان بسال ۱۲۰۹ ه. ق. خاتمه یافته است. ۱۹ - سلاطین قاجاریه، با آمدن آغامحمدخان بسال ۱۲۰۰ ه. ق. شروع و با رفتن احمدشاه بسال ۱۳۴۳ ه. ق. برابر با سوم حوت ۱۳۰۲ ه. ش. خاتمه یافته است. (از تاریخ ایران عباس اقبال). ۲۰ - خاندان پهلوی، مؤسس این خاندان رضاشاه است که از آذرماه ۱۳۰۴ ه. ش. تا شهریور ۱۳۲۰ ه. ش. و سپس محمدرضاشاه از شهریور ۱۳۲۰ تا بهمن ماه ۱۳۵۷ ه. ش. سلطنت کردند. رجوع به پهلوی و محمدرضاشاه شود.

ایران پرست. [رام پَ رَ] (نسف مرکب) پرستنده ایران. آنکه ایران را تا حد پرستش دوست داشته باشد. کسی که ایران را بستاید و بپرستد. آنکه ایران را از جان و دل دوست دارد. ایران دوست. (فرهنگ فارسی معین).

ایران پرستی. [رام پَ رَ] (حماصص مرکب) عمل ایران پرست. رجوع به ماده قبل شود.

ایران خدای. [خْ] (ا مرکب) پادشاه ایران. (فرهنگ فارسی معین):

سران را که بد هوش و فرهنگ و رای مر او را چه خواندند ایران خدای. فردوسی.

ایران دوست. (ص مرکب) آنکه ایران را دوست دارد. آنکه به ایران علاقه مند است. (فرهنگ فارسی معین). دوست دارنده ایران.

ایران زمی. [زَ] (اِخ) ایران زمین. سرزمین ایران:

دخل ایران زمی از بخشش او فایده بیش ملک ایران زمی از همت او فایده کم. فرخی.

رجوع به ایران زمین شود.

ایران زمین. [زَ] (اِخ) سرزمین ایران. کشور ایران:

تو بشناس کز مرز ایران زمین یکی فرد بد نام او آبتین. فردوسی.

شگفتی بر او آفرین خواندند ورا شاه ایران زمین خواندند. فردوسی.

بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.

به ایران زمین از چنین پشیتی نمائد آتش هیچ زردشتی. فردوسی.

درآمد یکی سیل از ایران زمین که نه چین گذارد نه خاقان چین. فردوسی.

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا. قصار امی.

ایران سپاهبد. [س پَ] (ا مرکب) رئیس طبقه جنگیان ایران در زمان ساسانیان. (از دائرةالمعارف فارسی). ایران سپاهبد. و رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

ایران شاه. (اِخ) دهی است مرکز دهستان تیکلوه بخش دیواندره شهرستان سنندج،

دارای ۴۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است و نام قدیم آن میرزا ایران شاه بود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ایران شاه. (اِخ) نام آتشی که ایرانیان پس از مهاجرت از ایران به هند در سنجان (گجرات) برافروختند. طبق روایت این آتش از ایران برده شده. (فرهنگ فارسی معین).

ایران شاه. (اِخ) دهی است از دهستان خاوری بخش دلفان شهرستان خرم آباد، دارای ۶۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه های خان و غول مرز و محصول آن غلات است. ساکنین از طایفه کرملی خواه می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایران شاه. (اِخ) ابن ابی الخیر از شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم میلادی) است که با سلطان محمد بن ملک شاه سلجوقی معاصر بود و گویا پس از سال ۵۱۱ ه. ق. نزیسته باشد. وی داستان بهمن بن اسفندیار را ببحر متقارب در حدود سال ۵۰۰ ه. ق. یسا اندکی پس از آن بنظم درآورده. (فرهنگ فارسی معین).

ایران شاه. (اِخ) ابن تورانشاه پنجمین پادشاه از سلسله سلاجقه کرمان. پسر تورانشاه بعد از پدر در سال ۴۹۰ ه. ق. به سلطنت نشست. اما بسبب اشتغال به مناهی و تمایل به الحاد و زندقه علما او را تکفیر نمودند و فتوی به قتلش دادند، و عوام بردسیر بر او شوریده یکی از خاصان او را که کابلیمان نام داشت و موجب تشویق او بکفر و الحاد بود بکشتند، و او خود از بردسیر به بم گریخت، اما مردم بم به پیشواز او رفته ابتدا همراهانش و سپس خود او را هلاک کردند. مدت سلطنت او ۵ سال بود و بعد از او پسر عمش ارسلان شاه باسلطنت نشست. (از دائرةالمعارف فارسی).

ایران شاه. (اِخ) محمد بن یزید که خود را از اعقاب ساسانیان میدانست. در اوایل قرن چهارم هجری سرزمین شروان را بصصرف درآورد و عنوان شروانشاه یافت و بدین ترتیب مؤسس سلسله شروانشاهان گردید. (فرهنگ فارسی معین):

بفرخی و شادی و شاهی ایرانی شاه به مهرگانی بنشست بامداد پگاه. فرخی.

ایران شناس. [ش] (ف مرکب) دانشمندی غیر ایرانی که در باب ایران و ایرانیان تحقیق و تتبع کند. (فرهنگ فارسی معین).

ایران شناسی. [ش] (حماصص مرکب) دانش معرفت به احوال ایران و ایرانیان. (فرهنگ فارسی معین). رشته تحقیقات فنی و علمی مربوط به ایران. (ایران باستان ص ۲۴).

ایران شهر. [ش] (اِخ) پهلوی: «ارانشتر»^۲

(کشور ایران). در عهد ساسانیان بکشور ایران اطلاق میشد. (فرهنگ فارسی معین). کشور ایران. سرزمین ایران: چون ملک ایرانشهر بگرفت [اسکندر] جمله ایاه ملوک بحضرت او جمع شدند. (نامه تنسر). اگر یزدان فرۀ ایرانشهر بیاری ما رسد. (کارنامه اردشیر بابکان ص ۱۲). فریدون را سه پسر بود سلم و تور و ایرج چون او بمرد مملکت به سه قسم کرد و بدان سه پسر سپرد و آن جای که خود نشستی از زمین عراق و ایرانشهر ایرج را داد و او پسرش کهر بود. (ترجمه تاریخ طبری). ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران. فرخی.

تا باز که افراسیاب بیرون آمده دوازده سال شهر ایران گرفته بود و نریمان و پسرش سام بر او تاختنها همی کردند تا ایرانشهر یله کرد و برفت. (تاریخ سیستان). و از پیش هر دو قوم [یونانیان و مسلمانان] فضیلت در ایرانشهر بود. (کشف المحجوب).

قال الاصمعی و کانت العراق تسمى ایرانشهر فعربتها العرب فقالوا العراق. (المعرب جوالیقی ص ۲۳۱). در مسالك و الممالک آمده که عراق عرب را دل ایرانشهر خوانده اند. (نزهة القلوب ص ۲۸). و رجوع به ایراه شود.

ایران شهر. [ش] (اِخ) نام قدیم نیشابور. (هفت قلزم). نام اول نیشابور. (برهان). قال البلاذری: خراسان اربعة ارباع فالربع الاول ایرانشهر و هی نیشابور و قهستان و الطیسان و هراة و بوشنج و بادغیس و طوس اسمها طابران. (معجم البلدان ذیل کلمه خراسان). شهر نیشابور. (جهانگیری). قسمت اول از چهار قسمت خراسان که شامل نیشابور و قهستان و غیره شود.

ایران شهر. [ش] (اِخ) بمپور. در شهریور ۱۳۱۴ ه. ش. بموجب تصویبنامه هیئت وزیران نام «بمپور» به ایرانشهر بدل گردید. شهرستان ایرانشهر شامل بخشهای سرباز، راسک و فیروزآباد می باشد و در مرکز بلوچستان واقع است. جمعیت حوزه ایرانشهر ۹۳۵۵۷ تن و مرکز آن شهر ایرانشهر است که ۳۶۱۸ تن جمعیت دارد. (فرهنگ فارسی معین).

ایران شهر. [ش] (اِخ) (۱۲۶۲ - ۱۳۴۰ ه. ش) حسین کاظم زاده. نویسنده و دانشمند ایرانی که چهار دوره مجله ایرانشهر را در سالهای ۱۳۴۰ ه. ق. در برلن منتشر کرد و کتب فارسی سودمندی بهمت او در آن شهر بطبع رسید و انتشار یافت. اواخر عمر خود را

بنام «خط اوستایی» یا «دین دبیری» معروف است و آن در اواخر دوره ساسانی (احتمالاً در حدود قرن ششم میلادی) از خط پهلوی استخراج و تکمیل گردیده است.

ب - زبانهای ایرانی میانه، این زبانها فاصل بین زبانهای کهن و زبانهای کنونی ایران‌اند. دشوار می‌توان گفت که زبانهای میانه از چه تاریخی آغاز شده‌اند ولی از کتیبه شاهنشاهان متأخر هخامنشی میتوان دریافت که زبان پارسی از همان ایام رو بسادگی میرفته و اشتباهات دستوری این کتیبه‌ها ظاهراً حاکی از این است که رعایت قواعد دستوری از رواج افتاده بوده است.

بنابراین مقدمه ظهور پارسی میانه (پهلوی) را به اواخر دوره هخامنشی (حدود قرن چهارم ق. م) میتوان منسوب داشت. ۱- پارتی (پهلوی اشکانی) زبان قوم پارت از اقوام شمال شرقی ایران است و زبانی است که در عهد اشکانیان رواج داشته. از این زبان دو دسته آثار موجود است نخست آثاری که بخط پارتی که مقتبس از آرامی است نوشته شده دیگر آثار مانوی است که بخط مانوی - مقتبس از خط سریانی - ضبط گردیده است:

۱- پارتی - قسمت عمده نوع اول کتیبه‌های شاهان متقدم ساسانی است که علاوه بر زبان پارسی میانه بزبان پارتی هم نوشته شده (و گاه نیز یونانی). قدیمترین نوع این آثار اسنادی است که در اورامان کردستان بدست آمده (کتیبه «کال جنگال» نزدیک بیرجند با احتمال قوی متعلق بدوره ساسانی است). از مهمترین این آثار روایت پارتی کتیبه شاپور اول بر دیوار کعبه «زردشت» (نقش رستم) و کتیبه نرسی در «پایکولی» و کتیبه شاپور اول در حاجی آباد فارس است. ۲- مانوی - آثار مانوی از جمله آثار یست که در اکتشافات اخیر آسیای مرکزی (تورفان) بدست آمده. این آثار همه بخطی که معمول مانویان بوده و مقتبس از خط سریانی است نوشته شده و نیز بخلاف خط پارتی هزوارش ندارد و نیز تاریخی دارد. یعنی تلفظ قدیمتری از تلفظ زمان تحریر را می‌نمایاند. حاکی از تلفظ زبان تحریر است. این آثار را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد. یکی آنهایی که در قرنها سوم و چهارم میلادی نوشته شده و زبان پارتی اصیل است. دیگر آثاری که از قرن ششم بعد نوشته شده و محتملاً پس از متروک شدن زبان پارتی برای رعایت سنت مذهبی بوجود آمده. II - پارسی میانه - از این زبان که صورت میانه پارسی باستان و پارسی کنونی

تقسیم‌بندی شده است: ۱ - مادی. زبان

ایرانی کهن	اوستایی، فارسی باستان، مادی.
ایرانی میانه	فارسی میانه (پهلوی)، پارتی.
ایرانی نو	فارسی، لری، لاری، بشکردی، کومزاری، و غیره.
ایرانی میانه	کردی، لهجه‌های اطراف دریای خزر، لهجه‌های مرکزی ایران، بلوچی.
ایرانی نو	ختنی، سغدی، خوارزمی.
ایرانی نو	آسی، پشتو، یغناهی (سغدی جدید)، لهجه‌های فلات پامیر.

جدول مختصر زبانهای ایرانی

شاهان سلسله مادی و مردم مغرب و مرکز ایران بوده است. و کلماتی از این زبان نیز در زبان یونانی باقی مانده است. ولی ماخذ عمده اطلاع ما از زبان مادی کلمات و عباراتی است که در کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی که جانشین شاهان مادی بودند بجای مانده است. ۲ - پارسی باستان. این زبان که فرس قدیم و فرس هخامنشی نیز خوانده شده، زبان مردم پارس و زبان رسمی ایران در دوره هخامنشیان بود و آن با سنسکریت و اوستایی خویشاوندی نزدیک دارد. مهمترین مدارکی که از زبان پارسی باستان در دست است کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی است که قدیمترین آنها متعلق به اریارمنه^۱ پدر جد داریوش بزرگ (حدود ۶۱۰ - ۵۸۰ ق. م) و تازه‌ترین آنها از اردشیر سوم (۳۵۸ - ۳۳۸ ق. م) است. مهمترین و بزرگترین اثر از زبان مورد بحث کتیبه بغستان (بیستون) است که به امر داریوش بر صخره بیستون (سر راه همدان به کرمانشاه) کنده شده. این کتیبه‌ها بخط میخی است و از مجموع آنها قریب ۵۰۰ لغت بزبان پارسی باستان استخراج میشود. صرف و نحو پارسی باستان و اوستا هر چند نظر بکافی نبودن متون موجود کاملاً شناخته نیست ولی میتوان آنرا در همان درجه وسعت قدیمترین زبان هندی که شناخته شده دانست. در پارسی باستان هشت حالت برای اسم وجود دارد و روش صرف افعال چنان پیچیده و مفصل است که نه تنها مطالب راجع بماضی، حال و استقبال را میتوان نقل کرد بلکه حالات مختلف اراده، قصد، تمنی، و احتمال را نیز با تغییر آخر افعال میتوان تعبیر کرد... ۳ - اوستایی. زبان اوستایی زبان مردم قسمتی از نواحی مشرق و شمال شرقی ایران بود. کتب مقدس دینی (اوستا) در ادوار مختلف بدین زبان تألیف شده. سرودهای زردشت (قسمتی از گاتها) که قدیمترین بخش اوستا محسوب میشود از لهجه کهنتری از زبان مورد بحث حکایت میکند. اوستا بخطی نوشته شده که

در دگر سهام (سویس) گذرانید و در آن شهر مجله‌ای آلمانی بنام هماهنگی جهان در باب افکار تنوسوفی - که خود از پیشوایان آن بود - منتشر میکرد. از تألیفات اوست: اصول اساسی روانشناسی، اصول اساسی فن تربیت، راه نو (جلد ۴) و رهبر نژاد نو. (فرهنگ فارسی معین).

ایران‌ویج. (اخ) (سرزمین آریایی) پس از متفرق شدن آریاییان (هند و ایرانی) در بخشهای مختلف نجد ایران گروهی از آنان در محلی اقامت گزیدند که در اوستا بنام آئیریم و نجه یعنی سرزمین و کشور تخمه آریایی نامیده شده. محققان محل آنرا خوارزم و خویه حالیه دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ ایران باستان صص ۱۸۵ - ۲۸۵ و یسنا صص ۳۳ - ۵۲ و ۵۴ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۰۴، ۵۸۳ شود.

ایرانه. [ن] [اخ] دهی است از دهستان سامنه شهرستان ملایر، دارای ۲۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، دیم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ایرانی. (ص نسبی، ل) هر چیز که وابسته به ایران باشد. اهل ایران. تابع ایران. (فرهنگ فارسی معین):

از ایرانیان بد تهم کینه‌خواه
دلیر و ستنه‌بهر کینه‌گاه.
فردوسی.
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر‌زبان را به کس.
فردوسی.
همه نامداران ایرانیان
برفتند گریان کمر بر میان.
فردوسی.
- زبان ایرانی؛ شعبه‌ای از زبانهای هند و ایرانی از ریشه هند و اروپائی که شامل همه زبانهای آریایی رایج در ایران، ترکستان (یغناهی)، قفقاز (آسی)، عراق (کردی) و ترکیه و قسمت عمده زبانهای آریایی افغانستان میشود. این زبانها همه باصل واحدی میرسند که ایرانی کهن خوانده میشود. از این زبانها زبانهای اوستایی، پارسی باستان، مادی و سایر زبانهای قدیم ایرانی جدا شده‌اند. ایرانی میانه شامل زبانهای فارسی میانه (پهلوی)، پارتی، سغدی، خوارزمی و ختنی است که از زبانهای قدیمتر ایرانی حاصل شده‌اند. ایرانی کنونی شامل فارسی و سایر لهجه‌های آریایی امروزی ایران و کشورهای مجاور (مانند زبانهای لری، بلوچی، پشتو، تاتی و آسی) است. زبانهای ایرانی را معمولاً بر حسب شباهت یا جدایی صوتی و دستوری و لغوی آنها، بدو دسته عمده غربی و شرقی تقسیم میکنند. (از دائرةالمعارف فارسی)
زبانهای ایرانی شامل چند دسته هستند: الف - زبانهای ایران کهن، این زبانها به صورت زیر

است و زبان رسمی ایران در دوره ساسانی بوده آثار مختلف بجا مانده است که آنها را میتوان بچند دسته تقسیم کرد. ۱ - کتیبه‌های دوره ساسانی که بخطی مقتبس از خط آرامی ولی جدا از خط پارتی نوشته شده. ۲ - «کتابهای پهلوی» که بیشتر آنها آثار زردشتی است. خط این آثار دنباله خط کتیبه‌های پهلوی و صورت تحریری آن است. از کتابهای پهلوی که خاص ادبیات زردشتی است دینکرد (دینکرت)، بندھش (بندھشن)، دادستان دینی (دادستان دینیک)، مادیاگان (ماتیکان)، هزار دادستان (دادستان)، ارداویراف‌نامه، مینوگ خرد، نامه‌های منوچهر، پندنامه آذرباد مار سپندان، و همچنین تفسیر پهلوی بعضی اجزای اوستا یعنی زند را نام باید برد. ۳ - سغدی - این زبان در کشور سغد که سمرقند و بخارا از مراکز آن بودند رایج بوده است. زمانی سغدی زبان بین‌المللی آسیای مرکزی بشمار میرفت و تا چین نفوذ یافت. آثار سغدی هم از اکتشافات اخیر آسیای مرکزی و چین است. این آثار را میتوان از چهار نوع شمرد: آثار بودایی، آثار مانوی، آثار مسیحی و آثار غیردینی، از این میان آثار بودایی بیشتر است. زبان سغدی در برابر نفوذ زبان فارسی و ترکی به تدریج از میان رفت. ظاهراً این زبان تا قرن ششم هجری نیز باقی بوده است. زبان سغدی در سه لهجه بجای مانده و حتی امروزه در دره یغناک تکلم می‌شود. برای تلفظ سغدی قدیم زبان سغدی امروز که در دره مزبور بکار میرود راهنمای خوبی است. این زبان برای کشف زبان قدیم سغدی درست مانند زبان فارسی معاصر نسبت بفارسی قدیم است. ۴ - ختنی - یکی از زبانهای پارسی میانه که منابع بسیار از آن در دسترس ما میباشد زبانی است که سابقاً در سرزمین قدیم ختن در جنوب شرقی کاشغر بدان تکلم میشد. لهجه‌ای نزدیک به ختنی ولی با اختصاصاتی جداگانه در منطقه «تمشق» در شمال شرقی کاشغر متداول بوده. ولی از این زبان آثار بسیار کمی یافته شده و آنچه هم که موجود است کاملاً تفسیر و ترجمه نشده است. زبان ختنی دو شکل کاملاً متفاوت دارد: قدیم و متأخر. زبان ختنی قدیم دارای صرف و نحو بسیار پیچیده و دارای هفت حالت اسمی و حالات فعلی مفصل است. در زبان ختنی متأخر صرف افعال ساده‌تر گردیده و تغییرات عمده‌ای در اصوات حاصل شده است. ۷ - خوارزمی - زبان خوارزمی معمول خوارزم قدیم و واحه‌های مسیر سفلی رود جیحون بوده و ظاهراً تا حدود قرن هشتم هجری رواج داشته است و پس از

آن جای خود را بزبان فارسی و زبان ترکی سپرده. زبان خوارزمی با زبان نواحی اطراف یعنی زبان سغدی و سکایی (ختنی) و آسی نزدیک است. در زبان خوارزمی چنانکه از مقدمه‌الادب و نسخ فقهی مذکور برمی‌آید عده‌ای لغات فارسی و عربی وارد شده که حاکی از تأثیر این دو زبان در خوارزمی است.

ج - زبانهای ایرانی کنونی. ۱ - فارسی نو (دری) این زبان مهمترین زبانها و لهجه‌های ایرانی است، و آن دنباله فارسی میانه (پهلوی) و پارسی باستان است که از زبان قوم پارس سرچشمه می‌گیرد و نماینده مهم دسته زبانهای جنوب غربی است. از قرن سوم و چهارم بعد این زبان را که پس از تشکیل دربارهای مشرق در عهد اسلامی بصورت رسمی درآمد باسامی مختلف مانند دری، پارسی دری، پارسی و فارسی خوانده‌اند. این زبان چون جنبه درباری و اداری یافت زبان شعر و نثر آن نواحی شد و اندک‌اندک شاعران و نویسندگان بدین زبان شروع بشاعری و نویسندگی کردند و چندی نگذشت که استادان آثار گرانبهایی بوجود آوردند. زبان فارسی جدید خود از زبانی که صرف و نحو کاملاً معقد داشته بزبانی بسیار ساده و تحلیلی تبدیل شده و از قیود سنگین تصریف ایرانی باستان رهایی یافته است. با این حال بسبب استعمال دستگاه جدیدی در افعال و استفاده بسیار از حروف اضافه توانسته است همان مقاصدی را که در ادوار گذشته بوسایل مختلف بیان می‌کردند تعبیر کند. زبان پارسی اواخر دوره ساسانی در قرن هفتم مسیحی بیش از زبان پشتوی عصر حاضر که در افغانستان متداول است توسعه یافته بود. زبان فارسی در قواعد دستوری دنباله پارسی میانه است و با آن تفاوت چندانی ندارد (از جمله تفاوت‌های معدودی که دارد این است که در فارسی کنونی ماضی افعال متعدی نیز مانند افعال لازم صرف می‌شود مثلاً: نوشتم، نوشتی، نوشت... مانند، آمدم، آمدی، آمد... و حال آنکه در پارسی میانه اولی بوسیله ضمایر ملکی و دومی با مضارع فعل بودن (ها) صرف می‌گردد. ۲ - آسی (استی) زبانی است که در قسمتی از نواحی کوهستانی قفقاز مرکزی رایج است و در آن دو لهجه مهم را یکی «ایرون»^۲ و دیگری «دیگورون»^۳ میتوان تشخیص داد. آسهایا آلانها که بنام آنان در تاریخ مکرر برمیخوریم اصلاً از مشرق دریای خزر باین نواحی کوچ کرده‌اند و از این رو زبان آنان با زبان سغدی و خوارزمی ارتباط نزدیک دارد. آسی در میان زبانهای ایرانی کنونی مقامی خاص دارد. این

زبان یکی از زبانهای بسیار معدودی است که زبان فارسی در آن تقریباً نفوذی نیافته، و بسیاری از خواص زبان‌های کهن ایران را تا کنون محفوظ داشته. ۳ - پشتو (پختو) این زبان، زبان محلی مشرق افغانستان و قسمتی از ساکنان مرزهای شمال غربی پاکستان است. هر چند زبانهای فارسی و عربی در این زبان نفوذ یافته، پشتو بسیاری از خصوصیات اصل زبانهای ایرانی را حفظ کرده و خود لهجه‌های مختلف دارد مانند وزیری، آفریدی، پیشاوری، قندهاری، غلزه‌ای، بنوچی و غیره. زبان پشتو پس از طی یک دوره طولانی که نزد تحصیل‌کردگان در محاق بود در سالهای اخیر بیشتر در میان ملت افغان متداول و رایج شده و ادبیاتی پدید آورده است. ۴ - بلوچی، این زبان در قسمتی از بلوچستان و همچنین در بعض نواحی ترکمنستان شوروی رایج است. در بلوچستان علاوه بر بلوچی زبان دیگری نیز بنام «براهویی» متداول است که از جمله زبانهای «دراوید» یعنی زبان بومیان هندوستان (قبل از نفوذ اقوام آریایی) است. بلوچی اصلاً از گروه شمالی زبانهای غربی است و بلوچها ظاهراً از شمال به جنوب کوچ کرده‌اند ولی بلوچی بعلت مجاورت با زبانهای شرقی ایرانی بعضی از عوامل آنها را اقتباس کرده است. زبان بلوچی لهجه‌های مختلف دارد که مهمترین آنها بلوچی غربی و بلوچی شرقی است که هر یک نیز تقسیمات فرعی دارد. اما رویهم رفته بعلت ارتباط قبایل بلوچ با یکدیگر تفاوت میان این لهجات زیاد نیست.

۷ - کردی، نام عمومی یک دسته از زبانها و لهجه‌هایی است که در نواحی کردنشین ترکیه و ایران و عراق رایج است. بعضی از این زبانها را باید مستقل شمرد چه تفاوت آنها با کردی (کرمانجی) بیش از آن است که بتوان آنها را با کردی پیوسته دانست. دو زبان مستقل از این نوع یکی «زازا» یا «دملی» است که بنواحی کردنشین غربی متعلق است و خود لهجه‌های مختلف دارد. دیگری «گورانی» که در نواحی کردنشین جنوبی رایج است و خود لهجه‌های مختلف دارد. گورانی لهجه‌ایست که آثار مذهب «اهل حق» بدان نوشته شده و مانند زازا شاخه شمالی دسته غربی تعلق دارد. زبان کردی اخصر را «کرمانجی» می‌نامند که خود لهجه‌های متعدد دارد، مانند: مکرری، سلیمانیه‌یی، سنندجی، کرمانشاهی، بایزیدی، عبدویی و زندی. (از مقدمه فرهنگ فارسی

1 - Ha.

2 - Iron.

3 - Digoron.

(معین).

ایراه. (اخ) عراق - معرب آنست، بمعنی ساحل و کنار دریا، (فرهنگ فارسی معین). هر ساحل را بفارسی ایراه گویند. و عراق را هم بهمان اسم خوانند زیرا نزدیک بدریا است. این لفظ را عربها معرب کرده همزه‌اش را به عین و ها را بقاف عوض نموده عراق گفتند. (مرصادالاطلاع). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایراهستان و ایرانشهر شود.

ایراهستان. [ه] (اخ) اراهستان. بمعنی ساحل و ناحیه‌ایست مجاور خلیج فارس در ایالت فارس. (فرهنگ فارسی معین): قلاع ایراهستان پیش از آن است که برتوان شمردن که بهر دیهی حصاری است که اگر بر سنگ و اگر سرتل و اگر بر زمین و همه گرمسیر بغایت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۶۰). ایراهستان در بیابانی است و گرمسیر بغایت چنانکه تابستان آنجا جز معدودی چند نباشند و آب روان و کاریز ندارد و غله آنجا همه دیمی بوده. و از میوه جز خرما ندارد. و همه در کوهپاها نشاند تا در زمستان از آب پر آب شود و بتابستان درخت را تازه دارد، و مردم غریب جز سه ماه سرما در آن ولایت نتوانند بود و بدین سبب آن گروه عصیان بسیار نمایند. (نزحه القلوب ص ۱۱۹). ولایت ایراهستان از کوره اردشیر خوره است. (نزحه القلوب ص ۱۲۵). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۰۴ و معجم البلدان شود.

ایرج. [ز] (ا) نفس فلک آفتاب بمناسبت خوبرویی و خوش بیکری این نام بر او نهادند که هر کس او را دیدی مهر او ورزیدی. (از آندراج) (از انجمن آرا). نفس فلک آفتاب. (برهان). از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان بنظر میرسد ولی در فرهنگ دساتیر نیامده. (حاشیه برهان چ معین).

ایرج. [ز] (اخ) نام پسر فریدون است که به دست برادران خود سلم و تور کشته شد. ایران را باو منسوب داشته ایران خواندند و توران را که از تور بود توران نامیدند. (از آندراج) (از انجمن آرا). نام پسر فریدون والی ایران زمین. (مؤیدالفضلا). در داستانهای ملی ایران پسر کوچکتر فریدون. چون فریدون ممالک خود را بین او (ایرج) و سلم و تور حصد برده ایرج را به ایرج داد. سلم و تور حسد برده ایرج را کشتند. منوچهر انتقام خون او بگرفت. (دائرة المعارف فارسی):

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه. فردوسی. یاد دارم که فریدون بر ملک ایرج را پادشا کرد و بدو داد سراسر کیهان.

جوهری هروی (از لباب الالباب ج ۲ ص ۱۱۵). **ایرج.** [ز] (اخ) نام یکی از پادشاهان بابل.

(برهان) (اشتینگاس). نام پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بوده. (مؤیدالفضلا) (شرفنامه).

ایرج. [ز] (اخ) (... میرزا) جلال الممالک، فرزند غلامحسین میرزا پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه در اوایل رمضان ۱۲۹۱ ه. ق. در تبریز متولد شد. غلامحسین میرزا اسم او را ایرج نهاد ولی بیاس احترام اسم جد خود تا چندی امیرخان نامیده میشد. وی پس از تحصیل بدستور امیر نظام گروسی بسمت معاونت و مدیری مدرسه مظفری در تبریز مشغول شد؛ و در سال ۱۳۰۹ ه. ق. از طرف مظفرالدین شاه به لقب امیرالشعراعی ملقب گردید. در سال ۱۳۱۴ ه. ق. با امین الدوله به تهران آمد. در سال ۱۳۱۴ پس از چندی با دبیر حضور (قوام السلطنه) عازم اروپا شد.

پس از بازگشت از اروپا از طرف پیشکار آذربایجان، ریاست اطاق تجارت به او سپرده شد و در دارالانشاء مقام ارجمندی باو داده شد. و در سال ۱۳۱۹ ه. ق. باتفاق نظام السلطنه به تهران آمده و در سال ۱۳۱۹ به خیمه رفت. سپس در اداره گمرک استخدام گردید چندی در گمرک کرمانشاه و مدتی در ریاست صندوق پست و گمرک کردستان مشغول خدمت بود. سرانجام از گمرک کناره گیری کرد و به تهران آمد. در زمان وزارت مرحوم رفیع الدوله داخل خدمت معارف شد و کابینه آن وزارتخانه را تأسیس کرد و در سال ۱۳۲۶ ه. ق. باتفاق مخبر السلطنه که فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف به تبریز رفته و کابینه ایالتی را که تا آن وقت سابقه نداشت تأسیس نمود، سپس از راه قفقاز به تهران آمد و در وزارت معارف اداره موزه را بنیاد نهاد. در سال بعد بسمت معاونت حکومت به اصفهان رفت و بعد به حکومت آبیاده مأمور شد. دوباره به گمرک داخل گشته بازنلی (بندر پهلوی) رفت و در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره گرفته داخل مالیه شد و ریاست دفتر محاکمات را عهده دار گردید. بعلت انتحار فرزند ارشدش جعفرقلی میرزا تهران را ترک گفت و بسمت معاونت مالیه به خراسان رفت. از تاریخ ورود مستشاران آمریکائی بعد گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را داشت تا رفته رفته از کار کناره گرفت و منتظر خدمت شد. یکسال و نیم بعد روز دوشنبه ۲۸ شعبان ۱۳۴۳ ه. ق. مطابق با ۲۲ اسفند ماه ۱۳۰۴ ه. ش. در اثر سکنه قلبی درگذشت. ایرج همانطوری که از مجموعه اشعارش پیداست سبکی خاص دارد. با زبانی ساده و بدون تصنع سخن میگوید. دیوان او مکرر به چاپ رسیده است. این قسمت از مثنوی

شاه و جام وی است:

پادشاهی رفت بزم شکار
با حرم و خیل بدریا کنار
خیمه شه بر لب رودی زدند
جشن گرفتند و سرودی زدند
بود در آن رود یکی گردآب
کز سخطش داشت نهنگ اجتناب
ماهی از آن ورطه گذشتی چو برق
تا نشود در دل آن ورطه غرق
بسکه از آن لجه بخود داشت بیم
از طرف آن نوزیدی نسیم

عشق کند جام صبوری تهی
آه من العشق و حالته.

(از دیوان ایرج میرزا ج تهران سال ۱۳۰۷ ه. ش. ا).



ایرج میرزا

ایرج. [ز] (اخ) شهرکیست بناحیت پارس از دارا گردآبادان و بانعمت. (حدود العالم).

ایرج. [ز] (اخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، دارای ۱۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایرسا. [ر] (ا) ایرسا. ایریس. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۶ و ایرسا شود.

ایرسا. (ا) نام بیخ سوسن آسمانگون، چون گل آن زرد و سفید و کبود مییاشد بنابراین ایرسا نامیده‌اند چه شبیه بقوس قزح است. (برهان). سوسن آسمانگون و به حقیقت نام قوس قزح است و به مجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه. (از رشیدی). رجوع به ذخیره خوارزمشاهی و اختیارات بدیعی و تحفه حکیم مؤمن و الفاظ الادویه و تذکره ضریح انطاکی شود. || یونانی قوس و قزح را

و عاریتی. (ناظم الاطباء). ایرمان سرای بمعنی مهمان سرای مستعمل است: یارب^{۱۴} چه ناخلف پسری کز وجود تو دارالخلافت پدر است ایرمانسرای. خاقانی. در ایرمانسرای جهان نیست جای دل دیر از کجا و خلقت بیت‌الله از کجا. خاقانی. ||سرکوی مطلوب. (برهان). سرکوی محبوب. (از ناظم الاطباء). ||حسرت‌خانه. ||مجازاً، دنیا. (برهان). (ناظم الاطباء). ||ماوای معشوق. (ناظم الاطباء).

ایرمانی. (حامص) خانه عاریتی:

چو داری در خراسان مرزبانی چرا جویی دگر جا ایرمانی. (ویس و رامین). تو خودگیر کاندز جهان دیر مانی چو بنیاد بر خانه ایرمانی. (از تاریخ گزیده). **ایرمنی.** [اَ] [ع] (ا) سنگی که در بیابان جهت نشان راه و هدایت مسافر برپای کنند. (ناظم الاطباء).

ایرن. [ز] (ا) مایه شیر. (آندراج).

ایرنجین. [ز] (اخ) امیر و سردار مغول و حاکم دیاربکر. پدرزن سلطان الجایتو بود. باتفاق بعضی امرای دیگر در سنه ۷۱۹ ه. ق. با سلطان ابوسعید بهادرخان از در مخالفت درآمدند و در جنگی که بین فریقین در نزدیکی شهر میانج (مسیانه) روی داد، امیر چوپان سردار سلطان ابوسعید بر آنها غلبه کرده آنها را بقتل رسانید. کلمه ایرنجین بر حسب تحقیق بلوشه در چینی بصورت ای - لین - چین و در تبتی بصورت رین - چن بوده است. (از دائرةالمعارف فارسی). رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۰۹ - ۳۲۳ - ۳۳۲ و جامع‌التواریخ بلوشه ص ۳۳ شود.

ایروان. (اخ) ارمنی یروان، جمعیت آن در حدود ۳۸۵۰۰ تن است. کرسی جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان، بر رود زانگا، واقع در میان باغهای میوه و کوهها، بسبب صنایع ماشین‌سازی و نساجی و شیمیایی از سال ۱۹۲۶ م. بعد جمعیت آن

بدیهی است که این واژه در فارسی معنی اصلی خود را از دست داده و تحول بسیار پیدا کرده است. در سانسکریت و اوستا «اری یامن»^{۱۳} بمعنی یار و دوست و نیز نام یکی از خدایان وداست. (از حاشیه برهان چ معین). پیشوا. موبد:

چو موبد بدید اندر آمد بدر

ابا او یکی ایرمان دگر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۱۴۷). زنان کدخدایان و کودک همان پرستار و مزدور با ایرمان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۱۴۰). ||میهمان، اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران و دوستان بجایی برند یا خود بی آنکه او را طلبیده باشند برود. (برهان) (مؤید الفضلاء) (هفت قلم). طفیلی که همراه میهمان آید. (غیاث اللغات):

اگر گشته گردد بدست تو گرگ

تو باشی بروم ایرانی بزرگ.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۴۶۳). دل دستگاه تست بدست جهان مده کاین گنج‌خانه را ندهد کس به ایرمان.

خاقانی بس وحش‌خانه‌ایست کاندروی همدی ایرمان نمی‌یابم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۲). زین شهر دورنگ نشکتم دل کورا دل ایرمان ببینم.

بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت جاوید زی تو خانه‌خدا کایرمان برفت.

رفیع‌الدین لنبانی. ||شخصی که بی رضا در خانه یا ملک کسی فرود آید. (برهان) (مؤید الفضلاء) (جهانگیری). آن بود که شخصی را بی رضا و رغبت او جایی برند یا کسی را بی رضای کسی در خانه خداوند فرود آرند. (صاح الفرس). ||ندامت و پشیمانی. (برهان) (هفت قلم) (مؤید الفضلاء). حسرت و ندامت. (غیاث اللغات). ||عاریت. (برهان) (هفت قلم) (غیاث اللغات). ||کنایه از دنیا. (انجمن آرا):

همی بایدت رفتن آخر گرفتم

که بس دیر مانی در این ایرمان.

سلمان ساوجی. **ایرمانخانه.** [خاَن / ن] (ا مرکب) خانه عاریتی این جهان. (شرفنامه) (مؤید الفضلاء). ایرمانسرای. (ناظم الاطباء).

ایرمان خور. [خَوَز / خَز] (نف مرکب) حسرت‌خورنده. (برهان) (هفت قلم) (آندراج). حسرت‌خوار. (شرفنامه) (مؤید الفضلاء).

ایرمان سرا. [س] (ا مرکب) ایرمانسرای خانه و سرای عاریتی. (برهان). خانه کرایه‌ای

گویند. (برهان). قوس قزح. (غیاث اللغات). یونانی «ایریس»^۱ «اشتینگاس»، «لکلرک ۱ ص ۱۷۷»، از حاشیه برهان چ معین. ایرس. (دزی) (حاشیه برهان چ معین).

ایرسون. (ا) به یونانی طلق و زوروق و بشیرازی برق خوانند. (آندراج) (برهان) (هفت قلم). طلق باشد و آزاد در شیراز برفک گویند و بهندی بهتر^۲ گویند. (جهانگیری). بیونانی اثریکسون^۳ گویند (اشتینگاس) (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به الفاظ الادویه شود.

ایرسیا. (ا) رجوع به ایرسا شود.

ایرقان. (ا) بلف رومی حنا را گویند و آن برگ درختی باشد که بکوبند و خمیر کنند و بر دست و پا بندند. (برهان) (آندراج) (هفت قلم). حنا. (الفاظ الادویه). رجوع به حنا شود. ||کتیرا. (الفاظ الادویه). ||العب بسزق‌طونا. (الفاظ الادویه). ||اروغن مرزنجوش. (الفاظ الادویه).

ایرقی. (ترکی). (ا) شیرخشت. (فرهنگ فارسی معین) (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۷۸).

ایروک‌تسک. (اخ)^۲ شهری در اتحاد جماهیر شوروی، در سیریه شرقی در ساحل انگارا^۵ نزدیک پایکال، ۳۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد. ناحیه معدنی (زغال سنگ، نمک) و مرکز صنعتی فلزسازی، صنایع مکانیکی با تجارت آرد و چوب. (فرهنگ فارسی معین).

ایروک. (ا) بلف زند و پازند بمعنی مردم باشد چه ایرگان مردمان را گویند. (برهان) (آندراج) (هفت قلم) (انجمن آرا). در پهلوی اثریگان^۶، مردمان^۷. (حاشیه برهان چ معین). **ایرگان.** (ا) رجوع به ایرگ شود.

ایرلاند. (اخ) رجوع به ایرلند شود.

ایرلند. [ل] (اخ)^۸ جزیره‌ایست در شمال غربی اروپا و مغرب جزیره بریتانیای کبیر که بدو قسمت میشود. ۱ - قسمت شمال شرقی جزو کشور انگلستان و شهر مهم آن «بلفاست»^۹ است. ۲ - قسمت جنوبی، بنام کشور «ایر» دارای حکومت جمهوری و مستقل است و پایتختش «دوبلین»^{۱۰} است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

ایرلندی. [ل] (ص نسبی) از اهل ایرلند. مردم ایرلند. زبان ایرلندی، یکی از زبانهای هند و اروپایی از گروه سلتی است.

ایرلوی افشار. [ا] (اخ) نام طایفه‌ای است که جمعی از آنها در خسته عراق سکنی دارند. (مجله التواریخ گلستانه ص ۳۸۸).

ایرمان. (ا) در اوستا «ایریمان»^{۱۱} که طبقه پیشوایان دینی و روحانیان اطلاق میشد. این کلمه در ادبیات پهلوی «اثرمان»^{۱۲}، در شاهنامه سه بار ایرمان بمعنی میهمان آمده.

1 - Iris.

۲- ن: ل. ابهرک.

3 - Aéríxon.

4 - Irkoutsk.

5 - Angara.

6 - aérygân.

۷- ایر + ایگ = ی نسبت. (حاشیه برهان چ معین).

8 - Irlande (فرانسوی).

Ireland (انگلیسی).

9 - Belfast.

10 - Dublin.

11 - airyaman.

12 - aêrmân.

13 - ariyaman.

۱۴- ن: ل. بنگر.

فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۷۱):

تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری

روشن کن ازایرا که من ایزار ندارم. سنائی.

آخر سوراخی بر کنار دریا کردم و همه روز

می‌نشستم تا روزی کشتی دیدم ایزار بر سر

چوبی کردم و بجنبانیدم تا کشتی آنجا آمد.

(مجموع التواریخ و القصص). شیخ او را گفت

ایزاری بر زبر این قرص‌ها انداز و چندان که

میخواهی بیرون ایزار برمگير. (تذکره الاولیاء

عطار).

پیشک آفتاب و بارانیست

بقچه دانست و جامه و ایزار.

نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۳۴).

|| هر چیز که بر کمر بسته و ساقها را بدان

پیوشاند مانند لنگ و لنگی. چادر:

سبیل چو کن مرغ کن و گفت برآور

بنمای بسلطان کمر ساده و ایزار.

حقیقی صوفی.

ایزاری در میان بسته بود و گوشه ایزار از

پشت فروزده بود. (تفسیر ابوالفتح). رجوع

به ازار شود. || ایزار. ایزاره. هزاره.

قسمی از دیوار که با آجر یا سنگ یا جز آن

برآرند از زمین تا کف طاقچه زیرین.

(یادداشت بخط مؤلف). مخفف ایزاره و ازاره

خانه را گویند و آن دیوار مقداری باشد از

زمین خانه تا کنار طاقچه مرتبه پائین که

هنگام نشستن پشت بر آن گذارند. (حاشیه

چهار مقاله نظامی چ معین چ زوار ص ۳۴).

چون مأمن به بیت العروس آمد خانه‌ای دید

محصص و منقش ایزار چینی زده خرم‌تر از

مشرق در وقت دمیدن صبح. (چهار مقاله

ایضا). رجوع به ازار و ایزاره شود.

ایزاره. [از] || ازاره خانه را گویند و آن از

دیوار مقداری باشد از زمین خانه تا بکنار

طاقچه مرتبه پائین که در هنگام نشستن پشت

بر آن گذارند. (برهان) (آندراج). هزاره دیوار

و جزء تحتانی دیوار و هر چیز که در نشستن

بدان پشت دهند. (از ناظم الاطباء).

ایزاری. (ص نسبی، لا دستمال و رومال.

(ناظم الاطباء).

ایزاع. (ع مصص) (از «وزع» در دل افکندن.

(ترجمان القرآن). الهام دادن. || برآغالاتیدن

بجیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقراب الموارد). || پراکندن. || پاره پاره بول

انداختن ناقه^۲. (منتهی الارب) (آندراج). و

رجوع به ایزاع شود. || تقسیم کردن. (ناظم

الاطباء).

ایزاع. (ع مصص) (از «وزع») پاره پاره کمیز

انداختن ناقه و آن حوامل را باشد. (منتهی

(آندراج) (از اقراب الموارد). گل اندود کردن

گرداگردخانه. (ناظم الاطباء). || تکیه کردن بر

پشت خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (اقراب الموارد). || (از «ازی») افزونی

آوردن برضیعت کسی. || مقابل و برابر شدن.

(ناظم الاطباء). || در مشقت انداختن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

|| ترسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| ساختن حوض برای کسی. (ناظم الاطباء).

ایزاب. (ع مصص) (از «وزب») رفتن در

زمین. (منتهی الارب) (آندراج). رفتن در

زمین همانطوری که آب. (از اقراب الموارد).

رفتن در زمین و سفر کردن. (ناظم الاطباء).

ایزابیل. [ب] (اخ) ^۱ زوجة آحاب پادشاه

اسرائیل و دختر یکی از ملوک صیدونیان بود.

از جمله ظلمهای ایزابیل یکی این است که

نابوت یزرعیلی را متهم ساخته باطلاح

مشایخ و اشراف شهر به قتل رسانید. (اول

پادشاهان ۱:۲۱ - ۱۶) و بعد از چندی نبوت

ایلیای نبی که در حق ایزابیل فرموده بوده در

جای خود کامل گردید. (قاموس کتاب

مقدس). و رجوع به دائرةالمعارف فارسی

شود.

ایزار. (ع مصص) نیرومند گردانیدن. (ترجمان

القرآن). || در پناه آوردن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). || استوار کردن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج

المصادر بیهقی) (از اقراب الموارد). || بردن.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

|| پشتواره گردانیدن جهت کسی. || گران

نمودن پشتواره را. || آنهفتن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج).

ایزار. (لا) شلوار. زیرجامه. پوشش. پای‌ازاره:

آهن کن و ز جای بجه گرد برانگیز

کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ایزار.

حقیقی صوفی.

دست بدستار برد و سیم بتو داد

پشت بدو آر تا گشایدت ایزار. سوزنی.

او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار

تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی و نگفت

و در آن میانه بند ایزارش گشاده شد و

دسته‌ای او بسته بودند. (تذکره الاولیاء عطار).

تقلست که روزی در گرمابه بود یکی را دید

بی‌ایزار بعضی گفتند او فاسقی است و بعضی

گفتند او دهری است. (تذکره الاولیاء عطار). تا

پنج گز به پیراهن کشم و پنج گز بجهت

ایزارپای. (تذکره الاولیاء عطار).

و ر آنانکه ایزار در پا ندارند

نظر کن چو خواهی که بینی عجایب.

نظام قاری.

|| دستمال. رومال. بقچه. سفره. مژر. فلز را

رکوبی بود که خوردنی در آن بندند. (حاشیه

چهار برابر شده است. این شهر در حدود ۶۶۱

م. بنا شده و قرن‌ها بین ایران و عثمانی دست

بدست میشده است. شاه عباس اول آنرا از

عثمانیها گرفت (۱۰۱۳ ه. ق.). در جنگهای

ایران و روس در زمان فتحعلی‌شاه به دست

روسها افتاد. در ۱۲۱۸ ه. ق. بموجب

عهدنامه ترکمنچای به روسیه واگذار شد. در

آنجا مسجدی زیبا و چند کاخ از آثار ایرانیان

وجود دارد. (از دایرةالمعارف فارسی).

ایرون. (لا) گوگرد که جزو اعظم باروت است

و آن از کوه مانند اناردانه برمی‌آید. (برهان)

(هفت فلزم) (آندراج). گوگرد زرد. (الفاظ

الادویه). || روغن سداب. (الفاظ الادویه).

|| مغز گردکان. (الفاظ الادویه).

ایروه. [و] (اخ) دهی است از دهستان کاوه

بخش پایی شهرستان خرم‌آباد و دارای ۱۶۰

تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها

تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل

اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از

طایفه فولادوند و عسماً چادرنشین

می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

ایری. (ص نسبی، لا) مردم و مردمی.

(برهان) (آندراج) (هفت قلزم). رجوع به

ایرگ و ایرگان شود.

ایریجین. (اخ) رجوع به ایرنجین شود.

ایریداد. (ع مصص) (از «ورد») ورد گردیدن

اسب و گلگون شدن اسب. اصل آن اوریداد

است. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

گلگون گردیدن اسب یعنی مابین کمیت و

اشقر بودن. (ناظم الاطباء).

ایریغارون. (لا) گیاهی از تیره مرکبان که

جزو گیاهان علفی نواحی معتدل اروپا و

آمریکا می‌باشد. در حدود هفتاد گونه از این

گیاه شناخته شده که همگی آنها دارای گل‌هایی

مجتمع بشکل خوشه در انتهای ساقه می‌باشند

و هر گل دارای طبقی نسبتاً پهن که گلبرگها در

اطرافش قرار گرفته‌اند. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به ایرغارون شود.

ایریقاق. [۱] (ع مصص) (از «ورق») رنگ

گرفتن انگور. (منتهی الارب) (از اقراب

الموارد) (ناظم الاطباء).

ایز. (ترکی، لا) نشان قدم. اثر پا. (فرهنگ

فارسی معین).

— ایز کسی را گرفتن؛ رد پای کسی را گرفتن.

او را پنهان تعقیب کردن. (فرهنگ فارسی

معین).

— ایزگم کردن؛ رد پا را از میان بردن. گم

کردن اثر و نشانه خود.

— || مردم را به اشتباه انداختن. (فرهنگ

فارسی معین).

ایزاء. (ع مصص) (از «وزی») گل اندودن

گرداگرد دیوار خانه را. (منتهی الارب)

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اخراج البول دفعة دفعة. (تاج المصادر بیهقی).

ایزاف. (ع مص) (از «وزف») شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (از «ازف») شتابانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ایزان. (ع مص) (از «وزن») دل نهادن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایزان. (ل) روز سیام هر ماه را گویند. (آندراج). نام روز سیام از هر ماه که روز آخر ماه باشد و انیران نیز گویند. (ناظم الاطباء):

شبانگاه ایزان خردامه
سوی آسیا رفت نزدیک شاه.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۳۰۲). رجوع به فهرست ولف و رجوع به انیران شود. **ایزایوس.** (اِخ) از خطبای معروف یونان است که در محل کالیسیس واقع در ابویا تولد یافت و در کودکی به آتن آمد و چندی نزد لیزایس و ایزو کراتس به تحصیل پرداخت. لکن چون از افراد مدینه آتن محسوب میشد، خود در محاکم حاضر نمیتوانست شد و فن بلاغت و فصاحت را بر دیگران می آموخت. از آثار او یازده خطابه در دست است لکن چنانکه از کتب قدیم استنباط میشود ۶۴ خطابه مشهور داشته و دستنویس خطیب آتن شاگردی بوده است. (ذیل تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی).

ایز برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) از اثر پاها بر زمین دنبال کسی بقصد یافتن او رفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

ایزد. [زَ] (ل) در اوستا «یزته»^۱ در سانسکریت، «یجته»^۲ صفت از ریشه «یز»^۳ بمعنی پرستیدن و ستودن پس «یزته» لغة بمعنی درخور ستایش و بفرشتگانی اطلاق میشده که از جهت رتبه و منزلت دون امشاسپندان هستند. این واژه در پهلوی «یزد»^۴ و در فارسی ایزد شده اما در فارسی ایزد بمعنی فرشته نیست بلکه فقط بمعنی خدا و آفریدگار کل است و در حقیقت اطلاق خاص بعام شده. (مزدیسنا ص ۱۵۹). در استی «ایزد»^۵. (از حاشیه برهان چ معین). خدا. آفریدگار. الله. (فرهنگ فارسی معین). نامی است از نامهای باریتعالی جل جلاله. (برهان). رجوع به آندراج، غیاث اللغات و انجمن آرا شود:

کاین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

برهاندا از او ایزد دادار^۶ مرا. رودکی.

هر آن شمع که ایزد بر فروزد

هر آن کس یف کند سببت بسوزد. بوشکور.

جز از ایزد توام خداوندی

کنم از دل بتو بر افدستا. دقیق.

همه حکمی بفرمان تو راندند

که ایزد مر ترا داده است فرمان. دقیق.

کز آن بوم خیزد سپید چو تو

فزون آفریناد ایزد چو تو. فردوسی.

ایا کرده در بینات حرص و رس

از ایزد نیایدت یک ذره ترس. لیبی.

شاهی است به کشمیر اگر ایزد خواهد

امسال نیارام تا کین نکشم زوی. فرخی.

مصر ایزد دادار بفرعون امین داد

کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار. فرخی.

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد

ناحق نبود آنچه بود کار خدایی. منوچهری.

ایزد ما این جهان نزی جور آفرید

نزی ظلم و فساد، نزی کین و تقم.

منوچهری.

و توفیق صلح خواهیم از ایزد عز ذکره در این

باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۲). نخست

ثقه درست کردم که هر چه ایزد عز ذکره تقدیر

کرده باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱).

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر

بدهد بنام ایزد دادار تعالی. ناصر خسرو.

آنکه در آفرینش عالم

غرض او بد ز ایزد ذوالمن. مسعود سعد.

ایزد تعالی خیرات... بر این عزیمت همایون

مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). ایزد تبارک و

تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرد.

(کلیله و دمنه).

ایزد ارتیش پی مالک جحیمی نو کند

کان جحیم ارواح اعدا بر تناید بیش از این.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۸).

ایزد نیافرید هنوز آن دل

کاندز جهان درآمد و خرم شد. خاقانی.

ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند و باز

اعراض کند. (گلستان).

اول دفتر بنام ایزد دانا

قادر روزی رسان و حی توانا^۷. سعدی.

ایزد پناه. [زَ پَ] (نف مرکب) آنکه پناه

ایزدی داشته باشد از عالم گردون پارگاه یا

آنکه پناهنده به ایزد، از عالم خیرخواه که

خواهنده خیر است. (آندراج) (بهار عجم):

پناهد به ایزد به بیگاه و گاه

نیفتد بید مرد ایزد پناه. نظامی.

ایزدخواست. [زَ خوا / خا] (اِخ) دهی

است از دهات آباده اقلید و یازده فرسخ میانه

جنوب و مغرب آباده است. (فارسانمه

ناصری). شهرکست در میانه عراق و فارس و

اول خاک فارس از آنجا مییاشد. (انجمن آرا)

(آندراج). نام یکی از دهستانهای دوازده گانه

بخش مرکزی شهرستان آباده و تقریباً در

شمال باختری بخش واقع گردیده است. حد

شمالی آن کوه نیکد و لاتور، حد باختری

ارتفاعات سمیرم، حد جنوبی کوه عریان و حد خاوری دشت شورجستان. رودخانه ایزدخواست از وسط دهستان میگذرد. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانه ایزدخواست است. محصولات آنجا عبارتند از غلات، بادام، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گیوه‌بافی است. این دهستان از یک آبادی بنام ایزدخواست تشکیل شده و جمعیت آن ۳۴۷۰ تن است و چون در کنار راه اصفهان شیراز واقع شده اهمیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ایزدخواست. [زَ خا] (اِخ) صحرای وسیعی است مغرب مزایجان بمسافت سه فرسخ و نشیمن‌گاه ایمل بهارلو است. (فارسانمه ناصری). به این ده اولاد عالی نیز گویند که جمعیت آن طبق فرهنگ جغرافیایی (ج ۷) ۱۴۸ تن است.

ایزدگشسب. [زَ گُ ش] (اِخ مرکب) خداپرست. (برهان). [لغة مرکب است از ایزد (فرشته) + گشن (نر، فعل) + اسب، جمعاً یعنی دارنده اسب نر ایزدی. (حاشیه برهان چ معین).

ایزدگشسب. [زَ گُ ش] (اِخ) نام یکی از امرای بهرام چوین. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج):

به یک دست بر بود ایزدگشسب

که بگذاشتی آب دریا به اسب. فردوسی.

ایزدی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به ایزد.

(فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

خدایی. الهی. (فرهنگ فارسی معین):

پسر گفت کاین ایزدی کار بود

که بهرام را بخت بیدار بود. فردوسی.

که این روز بادافره ایزدبست

مکافات بد را ز یردان بدیست. فردوسی.

از این پس تو ایمن بخسب از بدی

که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی.

سلام بر تو باد و رحمت و برکتیهای ایزدی.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). بدان دو قوه

بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).

وز مصطفی بامر و بتأیید ایزدی

مختار از امتش علی المرتضی شده است.

ناصر خسرو.

پس قضاء ایزدی چنان بود که بهرام روزی در

نخجیرگاه از دنبال خرگوری میدوانید.

(فارسانمه ابن البلخی ص ۸۲).

1 - yazata. 2 - yajata.

3 - yaz. 4 - yazd.

5 - izaed.

۶-ن:ل: جبار.

۷-ن:ل: صانع پروردگار حق توانا

هیچ نیاسودی از تعبد و ذکر ایزدی. (مجمعل التواریخ و القصص). فرض ایزدی می‌گذارند. (کلیله و دمنه).

چو هرمز سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد. نظامی.
|| انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود. (ناظم الاطباء).

ایزدیار. [زُد] (اخ) احمد بن محمد ایزدیار.
رجوع به همین کلمه شود.

ایزغنج. [زُغ / غُ] || جـوال. (برهان)
(آندراج):

آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد
و اکنون غضاره همچو یکی ایزغنج گشت.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).

ایزکراتس. [زُ / ت] (اخ) ^۱ خطبای آتن
است که به سال ۴۳۶ ق. م. در این شهر تولد
یافت و ۹۸ سال بزیست. ایزایوس و
لیکورگوس از جمله شاگردان وی بوده‌اند.
ایزکراتس با غالب سلاطین زمان خویش
رابطه داشت و به همین سبب آتشیان از راه
حسد او را متهم به خیانت کردند و گفتند که
طرفدار فیلیس پادشاه مقدونیه است. لکن
چون فیلیس در جنگ «شرنا» بر آتن غلبه
کرد، ایزکراتس از خوردن خودداری کرد تا
بمرد، چه وطن خویش را اسیر بیگانه
نمی‌توانست دید. از ایزکراتس یک مکتوب و
۲۱ خطابه باقی‌مانده است. (تعلیقات تمدن
قدیم ترجمه نصرالله فلسفی). رجوع به
ایسوقراطس و ایسوکراتس شود.

ایزگم کردن. [گُ کُ د] (مص مرکب) پی
گم کردن. اضلال. اغوا. رجوع به ایز شود.

ایزم. [زُ] || هیزم.
باغ خود را نچیده گل میوه
برد سرهنگش ایزم و میوه. اوحدی.
رجوع به هیزم شود.

ایزوتروپ. [زُت رُپ] (فرانسوی، ^۲)
وصف ماده‌ای که خواص فیزیکی آن در همه
امتدادها یکسان است. مواد بی‌شکل ایزوتروپ
هستند. از مواد متبلور فقط آنهایی که در
دستگاه مکعبی متبلور میشوند ایزوتروپ
هستند. نایزوتروپی سایر بلورها بالاخص در
انکسار مضاعف آشکار می‌گردد.
(دایرة المعارف فارسی).

ایزون. (اخ) جزیره‌ایست یک فرسنگ در
یک فرسنگ و درو زرع و نخل است و در
فارسنامه آن را از کوره اردشیر خوره
گرفته‌اند. (نزهة القلوب).

ایزون. || (۱) معرب یونانی «آئیزون».^۳
همیشک. (فرهنگ فارسی معین). لغت یونانی
و بمعنی دائم الحیاة و به عربی حى العالم و
بفارسی همیشه‌بهار نامند. از جمله ریاحین و
همیشه سبز است. (فهرست مخزن الادویه)

(اختیارات بدیعی). رجوع به حى العالم و گل
همیشه‌بهار شود.

ایزه. [ز] (اخ) قصبه مرکز بخش ایزه از
شهرستان اهواز است، دارای ۷۶۵ تن سکنه.
آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات،
تریاک و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

ایزه. [ز] (اخ) نام یکی از بخشهای شهرستان
اهواز می‌باشد که در شمال خاوری اهواز
واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف
شمال بکوه چوه و سلسله جبال ورزرد، از
جنوب بکوه شاویش، از خاور بکوه آب‌بندان
و از باختر به کوه پیرقدی. موقعیت کوهستانی
معتدل و سالم دارد. این بخش دارای ۶۹
آبادی کوچک و بزرگ و جمع نفوس آن در
حدود ۷۹۰۰ تن است. آب مشروب این
بخش از چاه و قنات است. محصول عمده این
بخش غلات، حبوبات و صیفی می‌باشد. از
ادارات دولتی، بخشداری، شهرداری، پست،
پاسگاه نظامی، بی سیم، ۴ دبستان ۴ کلاس و
نیز ۱۵ باب دکان مختلف دارد. کوه‌های
مهم این بخش عبارتند از کوه چوه که در
شمال بخش واقع و چندین آبادی در دامنه و
اطراف آن واقع است. از آثار قدیمی قلعه
خرابه‌ای است که در زمان ساسانیان ساخته
شده و در پایه‌های سنگی آن اشکال حجاری
و آثار تمدن آن باقی است. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به ایزد و ایزده
شود.

ایزی. [] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی
بخش حومه شهرستان سبزوار. دارای ۱۸۵۰
تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن
غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

ایزیس. (اخ) ^۴ مصری سیت ^۵، تسیت ^۶.
رَبَّةُ النُّوعِ مصری خواهر و زن ازیریس، مادر
هوروس ^۷. وی مظهر تمدن قدیم مصر و
خدای طب و زناشویی و کشت گندم به شمار
می‌رفت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به
ایران باستان ص ۸۴ شود.

ایزغنج. [غُ] || جـوال. رجوع به ایزغنج
شود.

ایزک. [زُ] || شراره آتش. (برهان)
(صاحح الفرس) (آندراج) (ناظم الاطباء):

چو زر ساو چکان ایزک ازو لیکن چوینشتی (کذا)
شدی چوزر ساو چون سیمین پیشیزه غیبیه و
جوشن (کذا).^۸

شهید (از لغت فرس اسدی ص ۲۹۸).
رجوع به ابید، ایژ و آیزک شود.

ایس. [أ] (ع مص) ناامید شدن. (منتهی
الارب). نوید شدن و آن مقلوب یأس است.
(آندراج). ناامید و مأیوس شدن. (ناظم

الاطباء). || نرم گردیدن. (از منتهی الارب).
|| (۱) بودن و وجود، خلاف لیس. (آندراج).
وجود، مقابل لیس؛ عدم. (فرهنگ فارسی
معین). || قهر و غلبه. (آندراج) (منتهی
الارب).

ایسا. (ق) این زمان و این دم و الحال.
(برهان). اکنون. این روز و این ساعت. و این
لغت دری است اهل طبرستان و الوار جبال
بسیار استعمال کنند. (آندراج) (انسجمن آرا).
اکنون و این روزمره اهل کاشان است.
(رشیدی). گیلکی: «هاسا»^۹ (اکنون). حاشیه
برهان ج معین). در لغت محلی شوشتر ایسون
بمعنی حالا و این زمان باشد. (لغات محلی
شوشتر). در گلپایگان نیز بمعنی حال و اکنون
استعمال شود.

ایسا. (اخ) نام پیغمبر است از پیغمبران
بنی اسرائیل. (برهان). ظاهر مراد ایسع، الیشع
(عبری)، خداوند نجات می‌دهد یا می‌بندد و او
شاگرد و جانشین ایلیای نبی بود. (حاشیه
برهان ج معین). رجوع به قاموس کتاب
مقدس شود.

ایساع. (ع مص) (از «وسی») موی سر
تراشیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر
بیهقی). ستردن موی سر کسی. (ناظم الاطباء).
|| بریدن. قطع کردن. (ناظم الاطباء).

ایساب. (ع مص) (از «وسب») گیاهان ک
شدن زمین. (منتهی الارب) (آندراج). (تاج
المصادر بیهقی). بسیار گیاه شدن زمین. (ناظم
الاطباء).

ایساج. (ع مص) (از «وسج») برفتار وسیع
راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دوانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

ایساخ. (ع مص) (از «وسخ») چسک و
ریمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج).
شوخن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از
اقرب الموارد).

ایساد. (ع مص) شتابی کردن در رفتار: اوسد
فی السیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شتابی کردن شتر در رفتار. (آندراج).
|| برانگیختن سگ را بر شکار: اوسد الکلب.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برانگیختن
سگ را بشکار. (آندراج). برآغیالیدن. (تاج
المصادر بیهقی).

- | | |
|---------------|----------------|
| 1 - Isocrate. | 2 - Isotropic. |
| 3 - Aeizoon. | 4 - Izis. |
| 5 - Sit. | 6 - Tsit. |
| 7 - Horus. | |

۸- چوزر سوچکان ایزک چوینشتی
شدی پیشیزه سیمین غیبیه جوشن.
(از صحاح الفرس).
9 - hasa.

مردمان شهر ایستادگی کردند و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳).

ایستادن. [د] (مص) پهلوی «استاتن»^۱، ایرانی باستان، «اوی - شتا»^۲ جزو اول پیشوند و جزو دوم مشتق از «ست»^۳ (شت)^۴ لهجه جنوب غربی) در اوستا «ستا»^۵ (ایستادن). (از حاشیه برهان چ معین). اقامت کردن و درنگی کردن و منتظر شدن. (ناظم الاطباء). حوصله کردن. صبر کردن. شکیبایی نمودن. توقف و درنگ کردن:

بدو گفت بیژن مرا خواب نیست
مخسب ای برادر زمانی مایست. فردوسی.
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد. نظامی.
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی. سعدی.
اگر تو هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست.
سعدی.

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.
- به جنگ ایستادن؛ در جنگ شدن:
درآمد برابر به جنگ ایستاد
بر آن دشمنان چشم خود برگشاد. فردوسی.
- به حرب ایستادن؛ در جنگ شدن:

دیو بالشکر فریشتگان
ایستادن به حرب کی یازند. ناصر خسرو.
||قرار گرفتن. جایگزین شدن: چون صبح
بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). تا آنکه حق بایستند
بر جای خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۱۲). آخر شب به لشکرگاه خاقان
رسیدند و بر همان ترتیب ایستادند و بهرام با
آن دویست مرد آهسته راند. (فارسانه ابن
البیخی ص ۸۱). و هفت سال رستم به
ترکستان بایستاد و همه کشور خراب کرد
پس به ایران بازآمد. (مجمل التواریخ و
القصص).

- بازایستادن؛ توقف کردن. واماندن. (ناظم
الاطباء). متوقف شدن: راه رشد خود را بنید
و آن بار که در او شده بود از آنجا دور نشد و
از تسحب و تبسط بازایستاد. (تاریخ بیهقی).
امروز که مهمل خورد زیادت شد دیگر روز
بازایستاد. (چهارمقاله). و رجوع به همین
کلمه شود.

- ||منتهی شدن. کشیدن. ختم شدن: که
بسیار گفتار و دردرس باشد ندانم که کار کجا

(اللغات).

ای سبجان الله. [اَسْ نَلْ لاه] (ع صوت
مرکب) برای تعجب و استغاثه در اصل معنی
منزه است خدا. و در تداول فارسی پناه بر
خدای: گفت [خواجه احمد حسن] ای
سبجان الله این مقدار را چه در دل باید داشت.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۸). گفت ای
سبجان الله این چیست که میگوی. (کیمیای
سعادت). گفت چه دلیری است بر خدای. ای
سبجان الله من از سعید جبیر شنیدم که...
(تفسیر ابوالفتح).

ایست. (امص) توقف. سکون. وقفه. مکث:
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست
از پی هشتان یکی دم ایست نیست. مولوی.
که نه صبر داری نه یارای ایست. سعدی.
ایستاداندن. [د] (مص) متوقف کردن.
نگاه داشتن. برپا داشتن: صواب آن است
که خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱).

ایستادانیدن. [د] (مص) توقیف.
بازداشتن. ||پای کردن. برپای کردن. برپای
داشتن. ایستاداندن: گفت ابوبکر حصیری را و
پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه
[خواجه بزرگ] آورده و بایستادانید. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۱۶۰). و آخرش آن بوده که
چون روز به نماز پیشین رسید سه مقدم از
هندوان آنجا بایستادانید. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۲۵۲). امیرک را با خود در بالایی
بایستادانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).
پیکان را بایستادانیده بودند که از بغداد
آمداند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۳).

ایستادگان مجلس. [د / دِ ن م ل]
(ترکیب اضافی، مرکب) از مناصب دربار
صفوی که جزء جمع ایشک آقاسی باشی
دیوان بوده‌اند: و امور و نسق مجلس از
جماعت مجلس نشین و ترتیب نشینان و
ایستادگان مجلس از اعلی تا ادنی متعلق به
ایشک آقاسی باشی دیوان. (تذکره الملوک چ
دوم ص ۸).

ایستادگی. [د / د] (حاصص) پایداری.
استواری. ثبات. برقراری. سکون. آرامش.
(ناظم الاطباء). استقامت. مقاومت در برابر
امری: و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم.
(تذکره الاولیاء عطار). می باید که به رعایت و
تیمار حیوانات ایستادگی نمایی و بر قدم نیاز
باشی که اینها نیز خلق خدای تعالی اند. (انیس
الطالین).

ایستادگی کردن. [د / دِ ک د] (مص
مرکب) مقاومت کردن. پایداری کردن: امام
ایشان ایستادگی کند بحقوق خدا که در ایشان
است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).

ایسار. (ع مص) «از «ی س ر»» توانگر گردیدن
و بی نیاز گشتن. (منتهی الارب) «از اقرب
الموارد) (تاج المصادر بیهقی). ||آسانی زادن
زن. (منتهی الارب) «از اقرب الموارد)
(آندراج).

ایساطس. [] (ا) به یونانی نیلج است.
(فهرست مخزن الادویه).

ایساطیس. [] (ا) نیل. (یادداشت مؤلف).
یساع. (ع مصص) «از «و س ع»» توانگر
شدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی)
(آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین
علی ص ۲۴). ||تمام فرارسانیدن. (المصادر
زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). ||افراخ
گردانیدن نعمت را بر کسی. (منتهی الارب)
(آندراج) «از اقرب الموارد).

ایساغوجی. (عرب، مرکب) این کلمه
مرکب است و از سه جزء ترکیب یافته است:
نخست «ایس»، دوم «اغو»، سوم «اجی». معنای
جزء اول «تو» و معنای جزء دوم «من» و
معنای جزء سوم «آنجا» میباشد و بعد از
معنای اصلی خود نقل شده و بمعنای کلیات
خمس آمده است. بعضی می گویند
ایساغوجی یک کلمه است و معنای آن گل
پنج برگ است و از این رو بر کلیات خمس
اطلاق شده است و در هر حال کلمه
ایساغوجی به یونانی بمعنای گل پنج برگ
است و اکنون مراد کلیات خمس است. رجوع
به کلیات خمس شود. (دستور العلماء ج ۱
ص ۲۲۷). از فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی
ص ۱۱۴). و رجوع به اساس الاقتباس ص ۶
ببید و رجوع به کلمه مقدمه و مدخل و رسائل
اخوان الصفا ص ۲۰۴ و کشف الظنون و مقدمه
فروریوس بر منطق شود.

ایساف. (ع مصص) اندوهگین گردانیدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
اندوهگین کردن. (تاج المصادر بیهقی). ||در
خشم آوردن. (منتهی الارب) (آندراج)
(تاج المصادر بیهقی). به خشم آوردن. (از
ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۴)
(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) «از اقرب
الموارد).

ایساق. (ع مصص) بار کردن شتر را. (منتهی
الارب) (آندراج) «از اقرب الموارد).
||سیاربار گردیدن خرما بر درخت. (منتهی
الارب) «از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
سیاربار شدن خرما. (تاج المصادر بیهقی).

ایسان. (ع مصص) «از «و س ن»» بیهوش کردن
بوی چاه. (منتهی الارب) (آندراج) «از اقرب
الموارد). (ا) مردم. ج. ایاسین. (آندراج)
(ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی).

ایسان. [ا] (ا) گوشه عالم مابین مشرق و
شمال و ظاهر این لفظ هندی است. (غیث

1 - êstâtan. 2 - avi - shtâ.

3 - st. 4 - sht.

5 - stâ.

بازایستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۹).
 || بکار رفتن. مورد استفاده قرار گرفتن: صفت
 روغنی که بجای خضاب بایستد. (ذخیره
 خوارزمشاهی). تدبیر لطیف یعنی کم خوردن
 بجای فصد بایستد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 تبی را که به استفراغ بلغم حاجت باشد، روزه
 و گرسنگی و کم غذایی بجای این استفراغ
 بایستد. (ذخیره خوارزمشاهی). || شدن.
 گشتن. گردیدن: امیر گفت الحمدلله، و سخت
 تازه بایستاد و خرم گشت. (تاریخ بیهقی چ
 فیاض ص ۷۱). چون این قاعده کارها بر این
 جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد امیر از بلخ
 حرکت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲).
 هر چند هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم
 کرد. (تاریخ بیهقی). ملک این بشنود تازه
 ایستاد و در حال سجده شکر گزارد. (کلیله و
 دمنه). || برپا شدن و قایم شدن. (آنندراج).
 برپا شدن و قیام کردن و برخاستن، ضد
 نشستن. (ناظم الاطباء). برخاستن. سرپا
 بودن. مقابل نشستن. (فرهنگ فارسی معین).
 اصلخام. اصلخداد. (منتهی الارب). نهوض.
 انتهاز:
 به پیش صف دشمنان ایستاد
 همی برکشید از جگر سردباد. فردوسی.
 سرانجام برگشت پیروز و شاد
 به پیش پدر باز شد ایستاد. فردوسی.
 سپاه ایستاده چنین بر دو میل
 جهانی پر از اسب و مردست و پیل.
 فردوسی.
 || بازماندن. (آنندراج). توقف. (المصادر
 زوزنی). مستوقف شدن و ماندن. (ناظم
 الاطباء). سکون در مقابل حرکت نکردن.
 جمعد. جموده:
 ایستادن بخشم بر در او
 این بنفرین سپاهروخ چکاد. حکاک.
 ما که فرزندان ویم همدانستان نشیم که تو
 سخن پدر ما پیش از این که گفتی برداری و
 فرو نهی، ناچار بایستادم. (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۲۶۲).
 نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود
 نه کامگار من از ایستادن و رفتار.
 ناصر خسرو.
 فرعون آوازی شنید که این رود نیل را در
 فرمان تو کردم اگر گویی بایستد. (قصص
 الانبیاء ص ۸۹). او را بگوی که این زمستان
 نخواهد آسیای تو ایستادن و این زمستان یخ
 نخواهد کرد. (انیس الطالین). || توکل کردن: و
 گفت مؤمن آن است که ایستاده است با نفس
 خویش و عارف آنست که ایستاده است با
 خداوند خویش. (تذکره الاولیاء عطار).
 || ثبات ورزیدن. پافشاری کردن. ثبوت.
 ثبات. (دهار). (فرهنگ فارسی معین).

مقاومت کردن. جد کردن. پایداری کردن.
 ثابت ماندن. استوار گردیدن:
 صف دشمن تر ناستند پیش
 و ر همه آهین تر باشد. شهید.
 از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و
 عبدالرحمان بایستاد تا کشته شد و طاهر
 سرش برگرفت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
 مردمان سواد را دل با عجم بود هرکسی
 بایستادند و آنکس که در سرای او بود
 بکشتند و بچاه فروافکندند. (ترجمه تاریخ
 طبری بلعمی). پس در تمام کردن بنا فرمان
 دادی و بجد بایستادی تا آن شهر یا بنا تمام
 گشتی. (نوروزنامه).
 هر که با جان نایستاد برزم
 وانکه در پیشگاه بحق ننشست. مسعود سعد.
 || دوام یافتن. بر جای ماندن: و قوت سقمو
 سی چهل سال بایستد. (الابنیه عن حقایق
 الادویه). || اقدام در کاری کردن. مبادرت
 ورزیدن. شروع کردن. مشغول شدن. سرگرم
 گردیدن: به امر خدای عزوجل از میان وی
 شتری بیرون آمد ماده سرخ موی و بچه از
 عقب وی دوان بود چون بچه بیامد بانگی کرد
 و به علف خوردن ایستاد. (ترجمه تاریخ
 طبری بلعمی). ساسان بمرد و بابک بکار پدر
 ایستاد بهتری آن روستاها و نگاه داشتن
 آتش خانه و همه اصطخر. (ترجمه تاریخ
 طبری بلعمی). بوسهل را نیز بشغل عرض
 مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴).
 چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی
 ای زشت دیومردم در خورد تیر و خشتی.
 ناصر خسرو.
 بنی اسرائیل همه اندر معاصی کردن ایستادند
 و بتی را همی پرستیدند. (مجمل التواریخ و
 القصص). هر پنج برادر با هم برفتند بکوه
 برهمنان و آنجا بتبعد بایستادند تا آخر عمر.
 (مجمل التواریخ و القصص). پس چون در کار
 ایستادند (در کار بناء کعبه) ابراهیم بسریانی
 گفت هب لی کیا؛ یعنی سنگ مرده، اسماعیل
 گفت هاک الحجر. (مجمل التواریخ و
 القصص). چون نزدیک او رسیدند شیخ
 قرصی از آستین بگرفت و رمضان بود
 بسخوردن ایستاد جمله آن بدیدند از وی
 برگشتند. (تذکره الاولیاء عطار). ... غوغا دو
 گروه شدند و بالشکریان در کارزار ایستادند.
 (سندبادنامه ص ۲۰۲).
 در چاره کارش ایستادند
 و ز کار وی آن گره گشادند. نظامی.
 در جستن گوهر ایستادم
 کان گندم و کیمیا گشادم. نظامی.
 — درایستادن؛ شروع کردن:
 امیر پرسید از حدیث حسنک ... من

درایستادم و حال حسنک و رفتن به حج تا
 آنگاه که از مدینه به وادی القری بازگشت بر
 راه شام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۲).
 رجوع به همین کلمه شود.
 — || توجه کردن. عنایت نمودن. مشغول
 شدن:
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست
 باطنی جوی و بظاهر درمایست. مولوی.
 || فرجه دادن. امان دادن:
 بردان ای دل تو ایشان را مایست
 پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.
 مولوی.
 || قطع شدن. بند آمدن.
 — ایستادن آب یا باران؛ بازماندن آب و باران
 از حرکت و ریزش.
 — ایستادن باد؛ از حرکت بازماندن هوا. آرام
 شدن و خوابیدن جریان هوا.
 — ایستادن خون یا اشک؛ بند آمدن آن. رقی.
 || اقدام کردن. گرد آمدن. تجمع کردن:
 ناستاد کس پیش او در به جنگ
 نجستند با او یکی نام و ننگ. فردوسی
 بدین ایستادند و گشتند باز
 فرستاده و شاه گردن فراز.
 — اندر زیادت ایستادن؛ رو به ازدیاد
 نهادن: چون بخانه رسیدم گوسپند و آنچه
 داشتم اندر زیادت ایستاد از نتایج و از شیر و
 از قریهی تا مال من بسیار شد از برکات او.
 (تاریخ سیستان).
 — ایستادن بتدبیر چیزی یا کاری؛ در صدد آن
 برآمدن. در چاره ای کوشیدن: عباسه اندر
 تدبیر آن ایستاد که چون کند تا بخلوت با
 جعفر بتواند بود. (تاریخ بخارا).
 — ایستادن بجای کسی؛ قرار گرفتن در جای
 او. نیابت کسی کردن. بجای کسی قرار گرفتن.
 — ایستادن براه؛ روانه شدن. راهی شدن.
 حرکت کردن:
 گسی کردش و خود براه ایستاد
 سپاه و سپهد از آن کار شاد. فردوسی.
 — ایستادن بر چیزی یا امری؛ قرار گرفتن.
 همدانستان شدن. توافق کردن: و با یکدیگر
 میکوشیدیم تا بر هزارهزار درم بایستادم.
 (تاریخ بخارا). مردمان گرد آمدند و گفتند...
 پس بر آن بایستادند که ملک بهرام را ندهند.
 (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
 — ایستادن بر کاری؛ مواظبت. (تاج المصادر
 بیهقی).
 — با کسی ایستادن؛ جانبداری کردن.
 طرفداری کردن: چون بستزد او
 [ابوالعباس] اندرآمدند سلام کردند و
 بنشستند. ابوالعباس گفت ای مردمان شام شما
 چرا با بنی امیه ایستادید و سوی بنی هاشم
 نیامدید. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

— برایستادن؛ برنشستن. سوار شدن: «وَبَ عَمْرَ الی اُتَان فَنَکَحَهَا»؛ معنی آن است که روزی عمر بخری برایستاد. (نقض الفصاح ص ۲۷۴). رجوع به این کلمه شود.

— در میان ایستادن؛ واسطه قرار گرفتن: رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند. (تاریخ سیستان).

— راست ایستادن؛ درست شدن. اصلاح شدن. جدول. (منتهی الارب): چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد و کشت و کار جهان راست بایستاد و خلق جهان بفرخی افتادند. (ترجمه تاریخ طبری بلعی).

— فروایستادن؛ بازایستادن. ترک کردن. اکتفا کردن: محمودیان فرونایستادند از تضریب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۲). تا بدانجاگاه که در باب پیری محتشم... چنین تخلیطها کرد... و پس از آن فروبایستاد و هم در باب وی و دیگران اعزاز می‌کرد. (تاریخ بیهقی).

— کس بر کس نایستادن؛ هر کس سر خود گرفتن. در اندیشه کار خود بودن: گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتمجیل چنانکه کس بر کس نایستاد. (تاریخ بیهقی). هزیمت شدند و خویشان را بر دیگران زدند کس مر کس را نایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۶). حمله کردند به نیرو و کس کس را نایستاد و نظام بگست از همه جوانب و مردم ما همه روی به گریز نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۸).

— دست کشیدن. ترک کردن.

— از جنگ ایستادن؛ دست کشیدن از آن. خودداری کردن از آن: عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۶).

— از گناه بازایستادن؛ ترک گناه کردن. گناه نورزیدن. خودداری کردن از ارتکاب گناه: و گفت استغفار بی آنکه از گناه بازایستی توبه دروغ‌زان بود. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به بازایستادن شود.

ایستادنگاه. [د] (لا مرکب) مقام. وقف. جای توقف و ایستادن: صوط: آواز آب که ایستادنگاه او تنگ و دراز باشد. منتهو: ایستادنگاه آب. (منتهی الارب).

ایستادنی. [د] (ص لیاقت) لایق ایستادن. شایسته قیام. مقابل نشستن. (فرهنگ فارسی معین). آنچه لایق ایستادن باشد.

ایستاده. [د] / [د] (نم / نف) برپا. سرپا. قایم. (فرهنگ فارسی معین). متوقف: ایستاده دید آنجا دزد غول روی زشت و چشمها همچون دغول. رودکی.

ایستاده میان گرما به همچو آسفند در میان تتور. معروفی. شمع را دید ایستاده و شاهد نشست و می ریخته. (گلستان).

— نگوئسار ایستاده؛ معلق: نگوئسار ایستاده مر درختان را همی بینی دهانهاشان روان بر خاک بر کردار ثعبانها. ناصر خسرو.

|| ثابت. بدون حرکت.

— ستارگان ایستاده؛ نجوم ثابت. (فرهنگ فارسی معین): مسئله ششم گفتند [جهودان] پیرسیدش [از پیغمبر (ص)] تا بر این آسمان ستاره چند است ایستاده و چند رونده و از آن ستارگان ایستاده بکدام فلک اندر است. (ترجمه تاریخ طبری). ستارگان ایستاده آنند که بر همه آسمانها پراکنده‌اند. (التفهیم).

|| را کد. غیر جاری: نیاتی است [دوخ] بسیار شاخ بی‌برگ که در آب ایستاده روید. (منتهی الارب). || حالت قیام برای تیراندازی. مقابل به زانو نشسته. (فرهنگ فارسی معین).

— ایستاده بودن؛ قائم بودن. (دانشنامه علایی ص ۷۲).

ایستار. (اخ) بعقیده بابلیها ربه‌النوع جنگ و عشق بود. بخت‌النصر دروازه باشکوهی برای وی ساخت. (ایران باستان ص ۱۹۳).

ایستاندن. [د] (مص) ایستاندن. برخیزاندن. مقابل نشاندن: یحیی و پسرش و دیگر بندگان را بنشاندند و بایستاندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴). || نشاندن و نصب کردن. (ناظم الاطباء). گماردن: بونضر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۵). || افراخته کردن و بلند نمودن. || برانگیختن و افراشتن. || مقرر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ایستاندن شود.

ایستاندن. [د] (مص) استاندن. به ایستادن واداشتن. وادار کردن به قیام. (فرهنگ فارسی معین). ایستادن کناندن و بر پا کردن و قایم کردن. (ناظم الاطباء): در قیامت ترا پیش او بخوانند ایستانید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۵) || متوقف کردن. (فرهنگ فارسی معین): پیاده هزار باصلاح چنانکه غلامان ندانستند بایستاندن از چپ و راست سرای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). || نصب کردن. (فرهنگ فارسی معین). گماردن: حسین بن الحسن الیاس را بایستانید به عمل سیستان. (تاریخ سیستان).

— ایستانیده بودن؛ گماردن.

— || متوقف ساختن. نگاه داشتن: سواری رسید از سوارانی که بر راه غور بایستانیده

بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۳). خبر زود به بندگان رسید که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس. (تاریخ بیهقی). هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه قوی ایستانیده بود. (تاریخ بیهقی).

ایسترو. [ت] (اخ) نام قدیمی رود دانوب است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۹، ۴۴۶، ۶۰۰ - ۶۰۳، ۱۴۰۷، ۱۳۶۶، ۲۴۵۸ و ۱۲۳۸ شود.

ایست کردن. [ک] [د] (مص مرکب) توقف کردن.

ایستکول. (اخ) نام دریایی نزدیک پرسنخان. (التفهیم ص ۱۷۰). اسکول. ایسکول. ایسکوک. این اختلافات عیناً در همه کتب جغرافیایی قدیم مانند حدود العالم و مسالک و الممالک این خرداذبه و امثال آنها دیده میشود. ظاهراً حرف آخر لام است نه کاف و کلمه ترکی است و مرکب از دو لفظ کول (گل، گول) بمعنی دریاچه و (ایسی) یا (ایسیت) و یا (ایست) باختلاف لهجه‌های ترکی بمعنی گرم و تشنه، پس ایسیگول یا اتسیگول بمعنی دریاچه گرم یا کم آب است. کوک که «گوی» بواو مجهول تلفظ میشود هم در ترکی رنگ کبود آمده اما اینجا مناسبتی همان «گول» بمعنی دریاچه است. (از حاشیه التفهیم ص ۱۷۰).

ایستکی. [ا] (اخ) تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۶).

ایستگاه. (لا مرکب) جای ایستادن. (فرهنگ فارسی معین). || محل توقف وسایل نقلیه (اتومبیل، اتوبوس، قطار). (فرهنگ فارسی معین).

ایستگی. [ت] (اخ) دهی است از دهستان عقیلی شهرستان شوشتر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کارون و محصول آن غلات، پنبه و شلک است. ساکنین از طایفه چهارلنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایستم. (اخ) محل اجتماع نمایندگان دول یونانی بود. (ایران باستان ص ۷۶۷). || بمعنی برزخ است و برزخ (کرنه) را چنین می‌نامیدند. (حاشیه ایران باستان ص ۷۶۷). رجوع به صص ۷۶۸ - ۷۸۶، ۸۸۸، ۸۰۱ - ۸۰۵ شود.

ایستیمیا. (۱) اعیادی بود که یونانیان هر سه یا چهار یا پنج سال یکبار در تنگه کرنوس بافتخار نپتونوس اقامه میکردند. (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی).

ایستنده. [تَدَ] (نف) توقف کننده.

ایست واستر. [سَ] (اخ) رجوع به ایستواستر شود.

ایستی بلاغ. [بُ] (اخ) دهی است از دهستان گاویازه شهرستان بیجار، دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ایستیدن. [دَ] (مص) ایستادن و آغاز نمودن. (آنندراج). ایستادن و آغاز کردن. (ناظم الاطباء). ایستادن. (فرهنگ فارسی معین): المواکبه؛ برکاری ایستیدن. (تاج المصادر بیهقی). المواقفه؛ با کسی در جنگ بایستیدن و با کسی در چیزی فروایستیدن در معاملتی. (تاج المصادر بیهقی).

ایسخولس. [لُ] (اخ)^۱ از شعرای بزرگ یونان است که در شهر الیزیس^۲ از ۵۵۵ ق. م. متولد شد و در ۴۵۶ ق. م. درگذشت. شاعر مزبور علاوه بر شاعری جنگجوی و شجاع بود. چنانکه در جنگهای ماراتن و سالامیس و پلاتنا شجاعت بسیار نمود. پیش از ایسخولس نمایش‌های غم‌انگیز در یونان رونقی نداشت. ولی ایسخولس این فن را کامل کرد. معروف است که در اواخر عمر با سوفوکلس مجادله شاعرانه کرد و در حضور بزرگان و سرداران آتن از او شکست یافت و ناچار به جزیره سسیلیا رفت و در آنجا راجع برنگ وی نیز نوشته‌اند که عقابی سنگ پشته را در هوا می‌برد ناگاه سنگ پشت از چنگال عقاب رها شد و راست برسر ایسخولس افتاد و از آن ضربت جان داد. آثار مهم وی عبارت است از: داستانهای «ایرانیان» و «گرفتاری پرمته» و «جنگ سلاطین هفتگانه» و «اگاممن» و «کله‌نویات» و غیره که جملگی از شاهکارهای ادبیات یونان قدیم است. (تعلیقات تمدن قدیم تألیف نصرالله فلسفی). رجوع به اشیل شود.

ایسدواستر. [سَ] (اخ) در روایات زردشتی نام پسر بزرگ زردشت است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خرده اوستا ص ۳۱ و یشتها ج ۲ ص ۸۳ شود.

ایسر. [اَسَ] (ع نف) آسان تر. || (ا) جانب چپ. (آنندراج) (غیبات اللغات) (از ناظم الاطباء). ج، ایاسر. (مذهب الاسماء). و یسار و ایسر عالم سفلی را خواهد. (حکمت اشراق ص ۲۸۰). || خجسته تر. (ناظم الاطباء).

ایسلند. [لُ] (اخ)^۴ غربی‌ترین کشور اروپایی و دارای ۱۶۲۷۰۰ تن جمعیت است که شامل جزیره ایسلند و چند جزیره دیگر میشود. پایتختش ریکیاویک است. ایسلند فلاتی است مرتفع و مرتفع‌ترین نقاطش در

یخ‌پهنه‌هایی است که بزرگترین آنها واتنا یوکول میباشد. کوههای آتشفشان دارد و هوایش بسبب جریان آتلانتیک شمالی ملایم و مرطوب است. فقط ۲۵٪ ایسلند قابل سکنی است. جنگل ندارد ولی دارای مراتع فراوان است. زبان جدید ایسلندی تقریباً همان زبان نورس قدیم است. حکومت ایسلند جمهوری مستقل است و در سال ۱۹۴۶ م. عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد و به برنامه احیای اقتصاد اروپا و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی ملحق گردید. (از دائرة المعارف فارسی). آیسلند. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

ایسمامن. [اُمَ] (مرب، ا) مرب از بربری. نام گیاهی است. سنبل‌الطیپ. (فرهنگ فارسی معین).

ایسو. (اخ) یکی از هفت ولایت روس قدیم است که در داستانهای نظامی آمده است: از ایسو کمرسته گردنکشی برون زد جنیت چو تند آشی. نظامی. ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت

زمین را بتیغ و زره درنوشت. نظامی. **ایسونس.** (اخ) شهر قدیم انتهای جنوب شرقی کیلیکیا در آسیای صغیر. در آنجا اسکندر مقدونی داریوش سوم را شکست داد (۳۳۳ ق. م.) و هرا کلیوس سپاهی از ایرانیان را مغلوب کرد. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۳ و ج ۲ صص ۱۰۰۱-۱۰۲۶ و ۱۳۰۱-۱۴۶۶ و ج ۳ صص ۲۱۱۱ و ۲۱۷۲ و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

ایسوقراطس. [طَ] (اخ)^۵ رجوع به ایزکراتس و ایسوکراتس و فرهنگ فارسی معین شود.

ایسوکراتس. [تَ] (اخ)^۶ خطیب آتنی (۴۳۶-۳۳۸ ق. م.). از شاگردان سقراط و از شاگردان سوفسطائیان و احتمالاً بزرگترین معلم تاریخ یونان بود. مشهورترین خطبه او مدایح است که در آن یونانیان را باتحاد برضد ایرانیان میخواند. وی در باب اتحاد همه یونانیان برضد ایرانیان خطابه‌هایی ایراد میکرد ولی در اتحاد با مقدونیه خطری نمی‌دید. ایسوقراطس. رجوع به فرهنگ فارسی معین و دائرةالمعارف فارسی و کلمه قبل شود.

ایس ولیس. [اَسَ لَ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) جزء اول «ایس» به معنی بودن است و لیس همان کلمه است باضافه لای نفی عربی. (از یادداشت بخط مؤلف). هست و نیست و معنی آن است که من جمیع الجهات، من ایس و لیس. (تفسیر ابوالفتح رازی ص ۱۸۹).

ایسیا. (اخ)^۷ قسمت شرقی مصر را ایسیا

خوانند. (از نزهة القلوب). حکمای ماقدم ربع مسکون را از مصر بر به دو نیم توهم کرده‌اند شرقی آنرا ایسیا خوانند. (نزهة القلوب ص ۱۹). آنچه سوی مشرق بود به اطلاق ایسیا نام کردند. (التفهیم ص ۱۹۵).

ایش. (ا) جاسوس. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلم).

ایش. [اَ] (ع ا) مخفف ای شیء؛ به معنی چه چیز است. و ایش حالکم؛ چگونه است حال شما. (ناظم الاطباء). ایش شاءالله؛ هرچه و هرچیز خدا خواهد:

قول بنده ایش شاءالله کان

بهر آن نبود که منبل شو روان. مولوی.

چون بگویند ایش شاءالله کان

حکم حکم اوست مطلق جاودان. مولوی.

چونکه خواه نفس آمد مستعان

تسخر آمد ایش شاءالله کان. مولوی.

رجوع به دزی شود.

ایشا. (ضمیر) مخفف ایشان. (آنندراج)

(ناظم الاطباء).

ایشاء. (ع مص) «از «وشی» گیاه نخستین

برآوردن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نمایان

شدن رطب نخست خرمادرخت. (منتهی

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || معنی

کلام و شعر برآوردن. || اندک زر یافته شدن

در کان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || به نرمی بیرون

آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج)

(از ناظم الاطباء). || به همیز برانگیختن اسب

را و نهایت دوانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج)

(از ناظم الاطباء). || گرفتن چیزی از دم و

دینار، یقال: اوشی فی الدرهم؛ ای اخذ منها.

(منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). || به گردانیدن دارو بیمار

را. (منتهی الارب). || به گردانیدن دارو

استخوان شکسته را. (از آنندراج) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایشاع. (ع مص) «از «وشع» گل کردن

درخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). با شکوفه شدن

درخت. (تاج المصادر بیهقی). || دارو در دهان

ستور ریختن. (منتهی الارب) (آنندراج).

ایشاغ. (ع مص) «از «وشغ» کمیز

انداختن. || دارو در دهان ریختن. (منتهی

1 - Eschyle. 2 - Eleusis.

۳- در لاروس سال ۵۲۵-۴۵۶ قبل از میلاد مسیح ضبط کرده است.

4 - Iceland. 5 - Isocrates.

6 - Isocrates.

۷- ظ، منظور آسیا است.

ایشان بر بامها آمدی. (تاریخ بیهقی). چون مثال مگس انگبین و کرم پيله که بدیدار حقیرند ولیکن از ایشان چیزها پدیدار آید عزیز و باقیمتست. (نوروزنامه).

میشود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار. مولوی. **ایش توویگو.** (اغ) آوی دهاک، در بابلی «ایش-توویگو»^۱، ایسخ-توویگو. یونانی «آستیاجس»^۲. فرانسه «آستیاز»^۳. هادی و در پارسای باستان «آرشتی وایگا»^۴ (نیزه انداز). آخرین پادشاه ماد (۵۸۴ - ۵۵۰ ق. م.) وی در برابر دولتهای بابل و لیدی (لودیا) قدرت سلطنت بر مملکت وسیع مادر را از دست داد و دولت ماد بسبب قیام کوروش فرمانروای پارس منقرض گردید، و در حقیقت سلطنت از خانواده‌ای آریایی بخانواده دیگر منتقل گردید. کبوجیه اول پادشاه پارسماش با دختر ایش-توویگو پادشاه ماد و سلطان متبوع خود ازدواج کرد و این ازدواج اهمیت شعبه خاندان هخامنشی و فروغ دو دولت متحد را در تحت لوای یک تاج و تخت نشان میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

ایشک. [ش] (ترکی، ا) خر. الاغ. ایشک:

نزد خر خرمهره و گوهر یکیت
آن ایشک را در دُر و دریا شکیت.

مولوی (مثنوی ج خاور ص ۳۶۷).

زر نابش قند بکف ایشک
بخرد توبره برای ایشک. دهخدا.

ایشک آقاسی. [ش] (ترکی، ا) مرکب رجوع به ایشیک آقاسی شود.

ایشکچی. [ش] (ترکی، ا) مرکب دروازه‌بان. (فرهنگ فارسی معین).

ایش گشاش. [] (اغ) تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایسل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

ای شگفت. [ا] / [ش گ] (صوت مرکب) ای شگفتا. برای اظهار تعجب بکار رود:

آب گلشن گشته‌ست از فردن ای شگفت
همچنان چون شوشه سیمین نگون آویخته.
فرالاوی.

ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید
تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ.

فرخی. **ایشوع.** (اغ) پس خدای تعالی صورت عیسی را به ایشوع افکند. مهتر جهودان او را بگرفتند و هر چند که گفت من ایشوعم سود نداشت، و بر دارش کردند و نزدیک جهودان و

باشند و بعضی از محققین میفرمایند که لفظ ایشان در محل تعظیم و اینان در محل تحقیر مستعمل میشود و این محل نظر است. (از آندراج) (بهار عجم):

پس بیوبارید ایشان را همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی.
من شاعری سلیم با کودکان صمیم
زیرا که جمل ایشان دوع است یالکانه. طیان.
ایشان بدان شارستان اندر رفتند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
چگونه یابند اعدای او قرار کتون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار.
دقیقی.

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان بخشود یزدان گرگر. دقیقی.
بیرسید رستم از ایشان سخن
که دستان سام این نراند ز بن. فردوسی.
از ایشان دو گرد گزیده سوار
زیر سپهدار و اسفندیار. فردوسی.
تو گویی از اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسکدار. عنصری.
به زخم پای ایشان کوه دشت است
به زخم پشک ایشان دشت شد یار.

عنصری.
وی قوم غزنین را نصیحت‌های راست کرده
بود و ایشان سخن او را خوار داشته. (تاریخ بیهقی).

سپس بیهشان دهر مرو
گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ.

ناصرخسرو.
ایشان خلاف دل نکنند. (از اسرارالتوحید).

اولیاء اطفال حقتد ای پسر
در حضور و غیب ایشان باخبر. مولوی.
اگاه برای حیوان نیز به کار رفته. (فرهنگ فارسی معین). برای غیر ذوی‌العقول (حیوان و جز آن) نیز استعمال شده است:

چاه پر کرباسه و پر کزودمان
خورد ایشان پوست روی مردمان. رودکی.
شورکت، سبکت، بکا کث... شهرکهای اند از
چاچ و از ایشان کمانهای چاچی خیزد.
(حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۱۱۷). و
بیشتر از این ناحیت بربریان پلنگ خیزد که
بربریان شکار ایشان کنند و پوست ایشان
بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم). پس
ساعات مستوی راست آتند که عدد ایشان
مخالف تواند بودن مر عدد ایشان را بشب.
(التفهیم).

پس پشتش بسی مهد و عماری
در ایشان ماهرویان حصاری.

(ویس و رامین).
بایتکین... صد و سی تن طاوس... آورده بودو
امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب

الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اکم
کردن دهش. (منتهی الارب) (آندراج). کم
کردن عطیه و دهش را. (از ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). اندک کردن عطا. (تاج المصادر
بیهقی).

ایشاق. (ع مص) (از «وشق») درآویختن به
چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد).

ایشاک. (ع مص) (از «وشک» شتافتن.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
[[افعل]] از افعال مقاربه است یعنی نزدیک
است آن کار بشود. (از ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد).

ایشال. (ع مص) (از «وشل») کم کردن بهره
کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). ایزه‌نده یافتن آب را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اداخل
کردن سر پستان ناقه را در دهان بجه تا شیر
مکیدن آموزد. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

ایشام. (ع مص) (از «وشم») رنگین شدن
گرفتن انگور بعد رسیدن یا نرم و نیکو گردیدن
آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
ا پستان کردن دختر. (منتهی الارب) (از
اقراب الموارد) (آندراج). پستان کردن و
برآمدن پستان زن. (از ناظم الاطباء). ا گیاه
برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج). افزون
شدن سیدی موی. (منتهی الارب) (از اقراب
الموارد). افزون شدن پیری. (از ناظم الاطباء).
ا عینا ک گردانیدن ناموس کسی را و دشنام
دادن. ا چراگاه گیاه‌ناک یافتن شتر. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ا اندک
درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ا انگریستن
در چیزی. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج).
نگاه کردن در چیزی از برق و جز آن. (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). ا شروع کردن، و
يقال: اوشم فلان یفعل کذا؛ یعنی کردن گرفت
چنان. (منتهی الارب).

ایشان. (ضمیر) بهلولی، «اوشان»^۱ جمع
«او»^۲ (او، اوی). (از حاشیه برهان ج معین).
ضمیری است نسبت به ذوی‌العقول به طریق
تعظیم و جمع نیز استعمال کنند. (برهان) (از
انجمن آراء). ضمیر شخصی منفصل (جمع)
ذوی‌العقول که برای تعظیم مفرد نیز استعمال
شود. گاه «ایشان» را به «ایشانان» جمع
بست‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ضمیر جمع
غائب و گاهی بجهت تعظیم بر ضمیر واحد
غائب نیز آرند لیکن همین لفظ فقط و اینان در
موضعی استعمال می‌یابد که تعدد و در مرجع
محقق بود نه فرضاً که یک کس را من
حیث‌التعظیم قایم مقام جماعت گردانیده

1 - avêshân.

2 - avê.

3 - Ishtovygu.

4 - Astyages.

5 - Astyage.

6 - Arshitivaiga.

بعضی ترسایان چنانست که او عیسی بود، قوله تعالی: و ماقتلوه و ماصلبوه و لکن شبه لهم^۱: و ایشوع هفت روز بر دار بماند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۸).

یافته از ره اصول و فروع

بخت ایشوع و رای بختیشوع، نظامی. **ایشه**. [ش / ش] (ا) پیشه و جنگل. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج). [جاسوس. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). جاسوس کردار: در کوی تو چو ایشه همی کردمی نگاه دزدیده تا مگرت ببینم به بام در. شهید.

و رجوع به ایشه شود.

[چاپلوس. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری) (جهانگیری) (مؤید الفضلاء). رجوع به ایشه شود.

ای شهر یار. [ا / ش] (ا مرکب) نام روز سیام است از ماههای ملکی. [امنادا) خطاب به کلاتر و شهریار. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم).

ایشی. (ا) وصف زنان است همچو بی بی و به ترکی بیگم. (برهان) (هفت قلزم) (غیاث اللغات) (جهانگیری). بانو. (اوهی):

بنده ایشی دعا همی گوید

بدعای شبت همی جوید. انوری.

ایشیک آقاسی. (ترکی، ا مرکب)

ایشیک آقاسی. رئیس بیرون. [حاجب دربار.

رئیس دربار صفویان. [داروغه دیوانخانه.

(فرهنگ فارسی معین). داروغه دیوانخانه چه

ایشیک به معنی فضای دروازه و آقاسی

بمعنی سردار. (غیاث اللغات) (آندراج):

فی الحال با علی بیک ایشیک آقاسی بازگشته.

(مزارات کرمان).

ایشیک آقاسی باشی. (ترکی، ا مرکب)

رئیس رؤسای بیرون. [رئیس تشریفات

صفویان. [رئیس ایشیک خانه قاجاریان.

(فرهنگ فارسی معین).

ایشیک آقاسی باشی گری. [گ]

(حامص مرکب) ایشیک آقاسی باشی بودن.

شغل ایشیک آقاسی باشی. (فرهنگ فارسی

معین).

ایشیک آقاسی گری. [گ] (حامص

مرکب) ایشیک آقاسی بودن. شغل

ایشیک آقاسی. (فرهنگ فارسی معین).

ایشیک خانه. [ن / ن] (ا مرکب) اداره

تشریفات سلطنتی قاجاریان. (فرهنگ

فارسی معین).

ایشیم. (ا) ازار و شلوار و تنبان. (آندراج).

شلوار چرمین که پهلوانان می پوشند. (ناظم

الاطباء).

ایصاء. (ع مص) (از «وصی») اندرز کردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر

بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). [افرض نمودن. (منتهی الارب). فرض کردن. (ناظم الاطباء). [اوصی گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایصاب. (ع مص) (از «وصب») بیمار

شدن. [بیمار گردانیدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). دردمند کردن. (تاج المصادر بیهقی).

[پیوسته بودن بر چیزی و نیکو قیام نمودن

بر آن. (منتهی الارب) (آندراج). [مواظب

شدن بر چیزی. (از ناظم الاطباء). پائیدن.

(منتهی الارب) (آندراج). [افرزندان بسیار

زادن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). فرزندان بسیار آوردن. (از ناظم

الاطباء). [پیه پیدا شدن در شتر و ناقه.

(منتهی الارب) (آندراج). برقرار ماندن پیه

ماده شتر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایصاد. (ع مصص) (از «وصد») ثابت

ساختن. (منتهی الارب). حظیره ساختن.

(آندراج) (از ناظم الاطباء). [برآغالانیدن

سگ و جز آن را. (منتهی الارب) (آندراج)

(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بند

کردن در و قفل کردن، يقال اوصد الباب و

اوصد (مجهولاً) فهو موصد و قوله تعالی: انها

عليهم موصدة^۲، قالوا مطبقة. (منتهی الارب)

(از آندراج) (از اقرب الموارد). در بستن.

(تاج المصادر بیهقی). بستن در. (ترجمان

القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).

ایصاف. (ع مصص) (از «وصف») [خدمتکاری.

(منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب الموارد). [به حد خدمت رسیدن غلام

و کنیزک. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). فرا خدمت آمدن

غلام. (تاج المصادر بیهقی).

ایصال. (ع مص) (از «وصل») رسانیدن.

(منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج).

رساندن. رسانیدن. (صراح اللغة). رسانیدن

نامه و جز آن. (تاج المصادر بیهقی): منصور

عذر او مقبول داشت و به ارسال و ایصال او

بحضرت مثال داد. (ترجمة تاریخ یمنی

ص ۳۶). [پیوند دادن. (منتهی الارب)

(آندراج). پیوندانیدن. (صراح اللغة).

[شبانگاه رفتن. (مؤید الفضلاء). در شبانگاه

شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ایصور. [ا ص] (ع ا) (از «اصر») رسن کوتاه

که دامن خیمه بدان به میخ بریندند. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آن رسن که

دامن خیمه بدان یازیندند. (مهذب الاسماء).

[گیاه و گلیمی که در آن گیاه پر کرده اند. ج.

ایاصر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

ایض. [ا] (ع مص) (از «ایض») بازگشتن

بسوی آن بعد از آنکه ترک کرده بود آنرا.

(منتهی الارب). أض الیه ایضاً. بازگشتن.

(آندراج) (تاج المصادر بیهقی). [گشتن.

(آندراج). متحول شدن از حال خود بحال

دیگر و دگرگون گردیدن. (منتهی الارب).

ایضاً. [ا ض] (ع ق) مأخوذ از تازی، باز و

نیز. (ناظم الاطباء). هم و نیز. (آندراج).

دوباره. دیگر بار. بار دیگر. مکرر. هم.

(یادداشت بخط مؤلف): ایضاً دستورالعملی

در باب دیگر. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۱۳).

آن کل غفیرت روی با هم زشتی

قالی بافد همی و ایضاً محفور. سوزنی.

اندس ایضاً کیخسرو بنا کرده. (تاریخ قم

ص ۸۱).

[ادر تداول عامه بمعنی همه و کل و تمام

استعمال میشود. (یادداشت بخط مؤلف): یکی

کیسه صدتومانی ایضاً دوهزاری

امین السلطانی. (یادداشت بخط مؤلف).

ایضاح. (ع مص) (از «وضح») پیدا گشتن.

(منتهی الارب). و روشن و آشکار گشتن و

پیدا گشتن. (آندراج) (از اقرب الموارد).

[پیدا و آشکار کردن. (منتهی الارب). هویدا

گردیدن. (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی).

آشکار کردن. (غیاث اللغات):

ز پیش خویش بینداز عمده کتاب

بدست خویش فروشو مسایل ایضاح.

مسعود سعد.

و بتقریر و ایضاح آن حاجت نیفتد. (کلیله و

دمنه). لیکن می نماید که مراد ایشان تقریر

سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم

حکمت و ایضاح موعظت. (کلیله و دمنه).

[افزند سپید شدن مرد را. (منتهی الارب)

(آندراج). [در علم معانی کلمه ای که دلالت

دارد بر طلب شرح چیزی مبهم متعلق بسائل

و بعد از ذکر آن مبهم معین باشد و مجمل

مبین. مثل این آیه: رب اشرح لی صدری.

(قرآن ۲۵/۲۰). و مثل قول منوچهری:

ابر هژرگون و تماسیح پیل وار

در دست اوست یعنی شمشیر اوست ای.

و نکته در ایضاح بعد الایهام و تبیین بعد از

اجمال آن است که واقع در نفوس است و

دیگر آنکه الذ است زیرا که وجدان بعد از

طلب الذ است از وجدان پیش از طلب. (از

هنجار گفتار صص ۱۳۳ - ۱۳۴). رجوع به

کشاف اصطلاحات الفنون شود.

ایضاح. (ع مصص) (از «وضخ») کم آب

گردیدن چاه. (منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب الموارد). || نیم پر کردن دلو را و آب اندک دادن کسی را. (از آندراج) (از اقرب الموارد).

ایضاع. (ع مص) (از «وضع») گیاه ترش چریدن شتر بکرانه آب و پیوسته بودن بر آن. || نیز رفتن شتر. نیز راندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). شتایدن. ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی، ص ۲۴. بشتابانیدن و بشتافتن. (تاج المصادر بیقی). || زیان زده گردیدن مردم در تجارت. (منتهی الارب) (آندراج). زیان کردن. (تاج المصادر بیقی).

ایضاف. (ع مص) (از «وضف») شتافتن شتر. || شتر راندن بر رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

ایضام. (ع مص) (از «وضم») وضع ساختن جهت گوشت یا نهادن بر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایطاء. (ع امص) ایطاء. در علم عروض بازگرداندن قافیتی است دوبار و آن دو نوعست: جلی و خفی، ایطاء جلی چنانکه بوسلیک گفته است:

در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر
نه بر تو بر شمنی از رهیت مشفق تر.

و دقیقی گفته:

چگونه بلایی که پیوند تو
نجویی بدست و بجویی بتر
شبی پیش کردم چگونه شبی
همی از شب داج تاریک تر
درنگی که گفتم که پروین همی
نخواهد شد از تارکم راست تر.

و ایطاء جلی از عیوب فاحش است در شعر الا که قصیده دراز باشد چنانکه از بیست و سی بیت که در اشعار پارسی حد قصیده است بقول بعضی درگذرد. یا قصیده را دو مطلع باشد پس شاید که یک قافیت در مطلع دوم بازگرداند و تکرار قافیة عروض را از مطلع ایطاء نشانند. و اما ایطاء خفی آن است که بعضی از حروف در قصیده ای مکرر گرداند بر وجهی که میان هر دو فرقی توان نهاد چنانکه آب و گلاب و سازگار و کامگار و شاخسار و کوهسار و آبدار و پایدار و از آن خفی تر چنانکه رنجور و مزدور و دانا و گویا و مرزبان و پاسبان. (از المعجم فی معاییر اشعار المعجم صص ۲۱۴ - ۲۱۷). مکرر کردن قافیه. (غیاث اللغات) (آندراج):

نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو
نظمش ز حشو و سهو و ز ایطاء و شایگان.
سوزنی.

بازگو از سر اگرچه قافیت ایطا شود
میر عالم زین دین زیبا ولی نعمتی. سوزنی.
فكاننا هذا الزمان قصيدة

أضطرَّ قائلها إلى الإيطاء. ابوالعلاء معری.
ایطاء. (یونانی، حرف، لا، ایطا. نام یکی از حروف یونانی است. (یادداشت بخط مؤلف).
ایطاء. (ع مص) (از «وطء») پایمال کردن. (غیاث اللغات) (آندراج). بسپردن دادن، يقال: اوطاء فرسه؛ ای حمله علیه فوطئه و اوطاء الشيء فوطئه. || برکار ندادنسته و ناپیدا فرمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج).

ایطالیا. (لخ) رجوع به ایتالیا شود.

ایطالیقوس. (معرب، لا) مقدار هیچده اوقیه. (مفاتیح العلوم).

ایطاماس. (لا) شجرالغرب. (بحر الجواهر).

درخت غرب. (فهرست مخزن الادویه).
ایطان. (ع مص) (از «وطن») اقامت نمودن بجایی و جای باش ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). وطن گرفتن. (تاج المصادر بیقی).

ایطبله. [طَبْ / طَبْ بَ] (ع مص) خواستن ماده بز، بن زرا.

ایطبل. [لَطْ / لَطْ] (ع لا) (از «اطل») خاصره. (از بحر الجواهر). تهیگاه. ج، ایاطیل. (آندراج). تهیگاه مردم و آن اسب. ج، ایاطیل. (مهذب الاسماء).

ایطاء. (ع مص) (از «وعی») در وعاء نهادن چیزی را. || یاد گرفتن. || نگاه داشتن. || فراهم آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || از بن برکندن تنه درخت. (منتهی الارب) (آندراج).

ایعاب. (ع مص) (از «وعب») جمله شدن قوم، و يقال: اوعب بنو فلان جلاء؛ ای لم یبق بیلدهم احد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || همگی چیزی گرفتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || از بیخ برکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ازین برکندن. (تاج المصادر بیقی). || جمله چیزی را در چیزی کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

ایعاث. (ع مص) (از «وعث») در زمین وعث افتادن. || بیهوده خرج کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). مال با سران نفقه کردن. (تاج المصادر بیقی) (المصادر وزنی).

ایعاد. (ع مص) (از «ودع») وعده دادن. (آندراج) (از اقرب الموارد). || ترسانیدن بیدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیم کردن. (تاج المصادر بیقی). ترسیدن و ترسانیدن. (آندراج).

ایغار. (ع مص) (از «وعر») دشوار گشتن راه بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بجای دشخوار رسانیدن. || به دشواری افتادن. (آندراج) (منتهی الارب). || کم مال گردیدن. || کم نمودن چیزی را.

|| دشوار یافتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایغاز. (ع مص) (از «وعز») اشارت کردن. (آندراج) (از اقرب الموارد). || پیش آمدن بکاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || فرمان دادن بر کاری. (منتهی الارب) (از آندراج).

ایعاس. (ع مص) (از «وعس») در ریگ وعس درآمدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایعاک. (ع مص) (از «وعک») در خاک مالیدن چیزی. || غلطانیدن سگ صید را در خاک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). در خاک گرداندن سگ صید را. (تاج المصادر بیقی). || انبوهی کردن شتران را بر آبخور. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سخت افتادن در دویدن. || رفتن کارزار دلیران چنانکه در هم آویزند. (منتهی الارب) (آندراج).

ایعجب. [أَ / أَعَجَّ] (صوت مرکب) برای اظهار تعجب و شگفتی بکار رود. ای شگفتا! ای شگفت:

شرم چرا داشت باید ای عجب او را

ز آن کرم و فضل روز روز برافزون. فرخی.
نگه کن که پروانه سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک.

ایعجی. [أَ / أَعَجَّ] (صوت مرکب) ای عجب. ترکیبی است برای بیان تعجب و شگفتی:

خون انگور فراز آر یا خون مویز
که مویز ای عجبی هست به انگور قریب.
منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۶).
ر زبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی

.....
بمرد این بیجان گرسنه برخیر همی
بیم آن است که دیوانه شوند ای عجبی.
منوچهری.

اگر همیشه بشادیش خواهم ای عجبی
چرا همیشه به تیمار خواهم هموار.

ایغار. (ع مص) (از «وعر») در سختی گرما درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کینه ور و خشمناک گردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). || گرم کردن از خشم کسی را و وغیر ساختن. || جوشانیدن آب و شیر و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || تمام رسیدن عامل باج زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تمام گرفتن عامل خراج را. (فرهنگ فارسی معین). || بخشیدن پادشاه شخص را زمینی بی

خراج، و گاهی ضمان خراج را نیز ایفار خوانند و آن مولد است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بخشیدن پادشاه زمینی را بشخصی بدون خراج. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || دادن خراج پادشاه در نهان و فرار از عمال آن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || از مین اعطایی که داشتن آن متضمن معافیت کلی یا جزئی مالیاتی است. (فرهنگ فارسی معین): و نویسندهگان احیازو ایفارات و استخراج و جهیزه و از رؤسای فوج و بوابان بسیار و بیحد بوده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

ایفاغ. (ترکی-مغولی، ص) نَما و سخن چین. ساعی. (فرهنگ فارسی معین): زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن دهان‌گشاده شقایق چو مردم ایفاغ. حافظ. **ایفاغی.** (حامص) سخن چینی. نامی. (فرهنگ فارسی معین).

ایفاف. (ع مصص) (از «وغف») دوبیدن و شتاب رفتن و سخت رفتن چنانکه بی‌تاب گردد. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نیک دوبیدن. (تاج المصادر بیهقی). || است‌بینایی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || آقدر خوردن که بسنده باشد. || زبان بیرون انداختن سگ از تشنگی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زدن خطمی را تا لعاب بیرون آورد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || حرکت کردن زن زیر مرد وقت جماع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایفال. (ع مصص) (از «وغل») تیز رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زود رفتن و شتافتن در آن. (تاج المصادر بیهقی). || درشدن در شهرها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مشغول گردیدن در علم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || از جای بجای بردن حاجت کسی را و شتابانیدن آن. (آندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

ایفال. (ع) (از) در علم عروض آن است که شاعر معنی خویش تمام بگوید و چون بقافیت رسد لفظی بیارد که معنی بیت بدان مؤکدتر و تمامتر گردد چنانکه گفته‌اند:

آنکه بدرخشد چو مصقول آینه در آفتاب و شک نیست که لمعان آینه مصقول در آفتاب بیشتر و تمامتر باشد و لکن معنی بیت بذکر آفتاب احتیاج ندارد که تشبیه او آن مشبه را در روشنی و درخشیدن بآینه مصقول تمامست. (المعجم فی معایر اشعار العجم ج مدرس رضوی ص ۲۶۴). رجوع به کشف

اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود. **ایغده.** [أَغْد / إ] (ص) سبکسار بیهوده گوی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (مؤید الفضلا) (صاح الفرس):

تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور تا هده نبود به نزد هیچکس چون بیهده باد در حکمش هده هر بیهده کارد سپهر دشمنش خوار و خجل دایم بسان ایغده. شمس فخری.

ایغور. [أَغُ] (اخ) رجوع به ایغور شود. **ایغور.** [أَغُ] (ترکی، ا) اسب. (آندراج). فحل و نر و گشن. (ناظم الاطباء):

هر کس ره قرب لی مع الله برد اول پی این عروس دلخواه برد آن ایغر تیز کند گردد ناگاه کز شوق پپای مادیان راه برد. رکنای مسیح (از آندراج).

آن دو ملعون دو اسب ایغر تند پیش آوردند. (دستورالوزراء ص ۱۹۸).

ایغوری. [أَغُ] (حامص) جماع کردن حیوانات (آندراج). گشتی. (ناظم الاطباء). فحلی. گشتی. نری. (فرهنگ فارسی معین). — به ایغری درآمدن؛ گشتی کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

ایغوری. [أَغُ] (ص نسبی) ایسغوری. اوغوری. منسوب به ایغر: زبان ایغری. قوم ایغری. خط ایغری: امیر ارغون بعد ماکه از تعلیم خط ایغری فارغ شد. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۴۲).

قمری رخ عطاردی‌خامه پارسی خط و ایغری‌نامه. اوحدی. رجوع به ایغور و اوغوری شود.

ایغور. [أ / إ] (اخ) ملک معموری از ترکستان شرقی که در انتهای شرقی چین مستند شده. (از ناظم الاطباء).

ایغور. [أ / إ] (اخ) ^۱ اوغور. ایغر. ایغورها. قوم آسیایی ترک‌نژاد که اول بار در قرن هفتم میلادی در اطراف رود جیحون سکنی گزیدند و اهمیت یافتند. چندین شهر بنا کردند که از جمله قراقوروم است. اوغورها بسرعت قلمرو خود را بسط دادند و در اوایل قرن هشتم تمام مغولستان را از دست سلسله تانگ خارج نمودند و مملکتی تأسیس کردند که از ۷۴۵ تا ۸۵۶ م. دوام یافت. سپس به ترکستان شرقی و به قسمتهای از سرزمین ایالت کنونی سینکیانگ مهاجرت کردند در آنجا مملکت دیگری تأسیس نمودند که در قرن ۱۳ م. مقهور مغول گردیدند. امروز قسمت زیادی از سکنه سینکیانگ بزبان ایغوری تکلم میکنند و ممکن است از اعقاب ایغورها باشند. (دایرةالمعارف فارسی). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ

گزیده و اوغور شود.

ایغوری. [أ] (ص نسبی) منسوب به ایغور. — خط و زبان ایغوری؛ خطی است پیشوایان دین مغل را و این خط تا حدود قرن ۱۵ م. در ترکستان متداول بوده است: بر سبیل علامت به خط ایغوری التعمای دادند. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۴). زبان و خط ایغوری را فضل و هنر تمام شناسند. (تاریخ جهانگشای). کورکوز به تعلیم خط ایغوری مشغول شد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۲۶).

ایفاء. (ع مصص) (از «وفی») به عهد وفا کردن. (آندراج). وفا کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳) (تاج المصادر بیهقی). بسر بردن پیمان و دوستی را. (منتهی الارب) (آندراج). ادا کردن عهد و پیمان را. (ناظم الاطباء). || دادن و گزاردن حق کسی بتمام. (غیاث). بتمام گزاردن حق کسی را. (منتهی الارب). تمام دادن حق. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). پرداختن حق کسی را. (از ناظم الاطباء): و به ایفای ندور و نوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص ۲۷۹).

بر امید کف چون دریای تو در وظیفه دادن و ایفای تو. مولوی.

ای فقیران را عشره و والدین در خراج و خرج و در ایفاء دین. مولوی.

|| برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب). مشرف شدن بر چیزی. (آندراج). برآمدن و مشرف شدن بر آن چیز. (ناظم الاطباء). || بر بالا شدن. (تاج المصادر بیهقی). || آمدن بر قوم. (منتهی الارب) (آندراج). آمدن آن قوم را. (ناظم الاطباء). || تمام کردن. (آندراج).

ایفاء. (ع مصص) برآمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). مشرف شدن و برآمدن بر آن. (ناظم الاطباء). || سر برآوردن آهویره و گوش‌استیخ کردن. (منتهی الارب) (آندراج). بلند کردن آهو سر خود را و استیخ کردن گوشهای خود را. (ناظم الاطباء). || اشتافتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || بلند گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بلند شدن چیزی. (از ناظم الاطباء). || وفد فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). برسولی فرستادن نزد کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرستادن. روانه کردن. مرسله. (فرهنگ فارسی معین).

ایفاز. (ع مصص) (از «وفز») شتابانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). **ایفاض.** (ع مصص) (از «وفض») دوبیدن. شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن). || شتابانیدن. (منتهی

از خواب. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیدار کردن. (غیاث اللغات).

||گرد برانگیختن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایقاع. (ع مصص) «از «وقع»» - بجنگ در انداختن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (غیاث). || انداختن کسی را در آنچه بد آید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || فرو گرفتن مرغزار آب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). || افکندن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی، ص ۲۴). انداختن در بدی. (از ناظم الاطباء). || مبالغه کردن در کارزار. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || بست کردن سرو و گوی آواز را و راست کردن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واقع کردن الحان مرد بوعی که میان آنها فاصله بر یک منهج باشد. (آندراج). در موسیقی یکی از دو فن علم موسیقی. النعمات المركبة من النقرات الايقاعات و اصلها و کلها حرکات و سکون. (رسائل اخوان الصفا، یادداشت مؤلف). الايقاع هوجامة نقرات يتخللها ازمة محدودة المقادير علی نسب و اوضاع مخصوصة بادوار متساویات تدرک تساوی تلك الادوار و الازمة بمیزان طبع المستقیم السليم. (از رساله شرقیه عبدالمؤمن ارموی، یادداشت بخط مؤلف): و بر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات و ايقاع نقرات... نشان کرد. (سندبادنامه ص ۶۵).

ایقاع. (ع) (از نظر فقه و علم حقوق، عمل قضایی یک طرفه ای است که دارای دو شرط ذیل است: الف: عمل یکطرفه باشد. ب: قابل فسخ و رد نباشد. در فقه و قانون مدنی ایران ايقاع را فقط در حوزه روابط «حقوق خصوصی» فرض میکنند و حال این که در روابط حقوق عمومی هم ايقاع وجود دارد. ايقاع عبارتست از رضایت خارج از تراضی که قانون آنرا مقتضی اثر حقوقی مثبت بداند. شخص مجرم هرچند که با رضایت خود مرتکب جرم میشود و قانون آنرا منشأ آثاری (مانند مجازات) قرار داده ولی این آثار، آثار مثبت نیست بلکه آثار منفی است. ايقاع

۱ - در فرهنگهای عربی موجود این لغت بمعانی مذکور در متن دیده نشد و ظاهراً صورتی از ایغاغ است. رجوع به ایغاغ و ايقاق شود.
۲ - ناظم الاطباء بصورت ايقاق هم ضبط کرده است.

۱ - در فرهنگهای عربی موجود این لغت بمعانی مذکور در متن دیده نشد و ظاهراً صورتی از ایغاغ است. رجوع به ایغاغ و ايقاق شود.

۲ - ناظم الاطباء بصورت ايقاق هم ضبط کرده است.

3 - Eiffel, Gustave.

4 - Iphigénie. 5 - Clytemnestre.

6 - Aulide. 7 - Tauride.

تورید مصمم شد که ایفی ژنی را دوباره قربانی کند ولی برادرش او را نجات داد. اورپیدس یکی از شعرای یونان دو داستان حزن آور در شرح حال ایفی ژنی نوشته است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذیل تمدن قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی شود.

ایق. (أ) (ع) (استخوان باریک از ساق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || ذراع ستور یا جای بستن رسن از آن. (منتهی الارب) (آندراج). ذراع ستور و آنجائی که بدان ریسمان می بندند. (ناظم الاطباء).

ایقاب. (ع مصص) «از «وقب»» - گرسنه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). || در وقبه در کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). چیزی در کون آوردن. (تاج المصادر بیهقی).

ایقاج. (ع مصص) «از «وقج»» - سخت شدن سم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || کم شرم یا بی شرم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شوخ گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج).

ایقاد. (ع مصص) «از «وقد»» - آتش افروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی، ص ۲۴) (از اقرب الموارد). || گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اوقد للصبی ناراً، و اگذار کرد آن کودک را و ترک نمود آنرا. (منتهی الارب). و اگذار کردن و ترک نمودن. (ناظم الاطباء). || ابرافروختگی آتش. (ناظم الاطباء).

- ايقاد نائرة حرب: روشن کردن شعله جنگ. (ناظم الاطباء).

ایقاد. (ع مصص) بیمار گذاشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایقار. (ع مصص) «از «وقر»» - بار کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || گران بار شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || کفاندن ساق و استخوان را و شکوختن. (منتهی الارب) (آندراج). کفاندن ساق ستور و شکستن استخوان آن. (ناظم الاطباء).

ایقاص. (ع مصص) «از «وقص»» - کوتاه گرداندن گردن را. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی).

ایقاط. [أ] (ع صص) (ج یقط. (آندراج) (ناظم الاطباء):

همچو آن اصحاب کف از راه جود

می چرم ز ايقاظ نی بل هم رقود. مولوی.

ایقاط. (ع مصص) «از «یقظ»» - بیدار کردن

(الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲). || پراکنده کردن شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || گستردن بستری که از خاک نگاه دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

ایقاع. (ع مصص) «از «یفع»» - بالیدن و گوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن او. (منتهی الارب). گوالیدن کودک و نزدیک به بلوغ رسیدن. (آندراج). مرد آسا شدن کودک. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)... در بدو ايقاع بيقاع معالی رسیده و به آداب سیف و سنان مرتاض گشته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷).

ایقاع. [أ] (ع) (ج یفع. (آندراج) (منتهی الارب). ج یافع. (از دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به یفع و یافع شود.

ایقاع. (ع صص) غماز. (مدار الافاضل، از غیاث) (آندراج). || اغنوده. || اروستانی. || شوخ. (غیاث) (آندراج). || (مصص) غمازی. || خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء).^۲

ایقاق. (ع مصص) سوفار و تیر را در زه کمان نهادن برای انداختن. || نزدیک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || موافق گردیدن سخن. || صف بستن. || برابر گردیدن شتران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || به ناگاه ملاقات شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

ایفده. (ف د) [د] (ص) سبکسار و بیهوده گوی. (جهانگیری) (برهان). سبکسار و بیهوده گوی. لافزن. (از ناظم الاطباء). رجوع به ایفده شود.

- ایفده سری؛ سبکساری؛

این ایفده سری چه بکار آید ای فتی
دریاب دانش این سخن بیهده مگوی.

رودکی.

ایفل. [ف] [ا] (خ) گوستاو. مهندس فرانسوی (۱۸۳۲ - ۱۹۲۳ م). وی آثار متعدد فلزی و برج معروف به «برج ایفل» پاریس را ساخته است. برج ایفل، به ارتفاع ۳۰۰ متر که در شان دمارس پاریس بسال ۱۸۸۹ م. توسط مهندس ایفل بنا شده و اکنون برای فرستنده تلویزیون از آن استفاده میشود. (فرهنگ فارسی معین).

ایفی ژنی. [ژ] [ا] (خ) دختر آگاممنون و کلی تمستر^۵. پدرش رئیس یونانیانی بود که ضد تروا متحد شده بودند، او را در راه آرمیس قربانی کرد، تا بتواند حمایت خدایانی را که بوسیله بادهای مخالف جهازات یونانی را در اولید^۶ متوقف کرده بودند، جلب نماید. طبق روایت دیگر ربه التلوع مذکور بجای ایفی ژنی غزالی ماده را فرستاد و ایفی ژنی را کاهنه معبد خود در تورید^۷ (کریمه کنونی) ساخت. کاهن بزرگ

ممکن است از شخص حقوقی صادر شود مانند اعراض یک شرکت تجارتي از یکی از اموال خود. برای تحقق ایقاف کافی است که قانوناً رضایت یکطرف منشأ اثر تلقی شود و وصول طرف دیگر بی تأثیر باشد (اعم از این که رد او هم بی تأثیر باشد) بنابراین امکان تأثیر رد دلیل بر تأثیر قبول نیست. آثار ایقاف عبارتست از: ۱- ایجاد حق بنفع غیر (مانند وصیت تملیکی). ۲- ایجاد حق بنفع خود (مانند حیات و مباحات). ۳- ایجاد حق برای خود و غیر با اسقاط حق برای خود و غیر (مانند فتح). ۴- اسقاط حق غیر (مانند طلاق ایقاعی). ۵- اسقاط حق خود (مانند اعراض). ۶- ایجاد حق و تکلیف برای غیر (مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت به افراد). ایقاف در دو قسمت از حقوق ممکن است: الف - ایقاف در حقوق خصوصی و آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق خصوصی واقع شود مانند اعراضی که شخص طبیعی یا یک شرکت تجارتي و یا یک دولت نسبت بمالی از مال خود میسازد. ب - ایقاف در حقوق عمومی و آن ایقاعی است که در قلمرو حقوق عمومی واقع شود مانند تحمیل تابعیت از طرف دولت با افراد. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). رجوع به حقوق مدنی دکتر امامی شود.

ایقاف. (ع مصص) از «وقف» ایستادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). ||بازایستادن از کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصاير بیهقی) (ناظم الاطباء). ||وقف کردن بر ماکین چیزی را. ||خاموش بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ایقاق. (مغولی) ||هرزه گوی. (آندراج). ایفاغ. نمام. سخن چین. ساعی. (فرهنگ فارسی معین): و فرمود که با آن جماعت بگویند که از روی استحقاق و یاسای چنگیزخان که ایفاق کذاب را بکشد تا دیگر کسان اعتبار گیرند. (جهانگشای جوینی). ||به آواز درآوردن سگ. (آندراج بنقل فرهنگ و صاف).

ایقاقین. (ا) عود. (الفاظ الادویه) مؤید الفضلا. ||سکنجبین. ||کافور. ||گلاب. (الفاظ الادویه).

ایقال. (ا) غمازی. ||خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء). رجوع به ایفاغ و ذیل آن شود. **ایقام.** (ع مصص) از «وقم» بازداشتن از خواسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قمع کردن. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||خوار شدن. (ناظم الاطباء).

ایقان. (ع مصص) از «یقن» به یقین

دانستن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴). بی گمان دانستن و بی گمان شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصاير بیهقی):

مکان علمست نفست را زبان اندیشه رهرو نزولت پایه او نی عروجت منزل ایقان. ناصر خسرو.

با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی ایقان و یقین ثبات کنم همچو آن جادو باشم. (کلیله و دمنه).

مرد ایقان رست از وهم و خیال موی ابرو را نمی گوید هلال. مولوی.

به علم ار بگذری ز اسلام و ایمان یقین اندر رسی در ملک ایقان. شبستری. - ایقان بالشیء؛ علم پیدا کردن بحقیقت چیزی بنظر استدلال و بهمین جهت خداوند متعال متصف بیقین شود. (تعریفات).

ایقاه. (ع مصص) از «وقه» فرمانبرداری و بندگی کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایقون. (ا) گلی است بغایت بدبو و بعرری وردالمنتن خوانند و رنگ آن به رنگ گل سرخ ماند. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم). یک قسم گلی است مانند گل سرخ ولی بدبو و گنده. (ناظم الاطباء).

ایقونه. [ن] (عرب) || مأخوذ از یونانی. تصویر و نقش و نگار. (ناظم الاطباء).

ایک. (ا) شاره آتش. (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).

ایک. [ا] (ع مصص) انبوه و درهم شدن درخت پیلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آج ایکه. (منتهی الارب). بیشه. (آندراج). بیشه و انبوهی درختان. (غیاث). درختان بهم پیچیده. انبوهی از هر درخت که باشد حتی از خرما بنان. بیشه درختان کنار و پیلو. (ناظم الاطباء). رجوع به ایکه شود.

ایک. (اخ) نام ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). ولایتی است پیارس معرب آن ایج است و از آنجا است مولانا عضد ایسی. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایج و رجوع به ایگ و ایج و ایج شود.

ایکاء. (ع مصص) از «وک» تکیه کردن. ||برپای کردن تکیه گاه جهت کسی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به این دو معنی مشهور است. (ناظم الاطباء). ||زفتی کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ||بوکه بستن سر مشک را. يقال اوکی القرية و علیها. ای شده بالوکه. (از منتهی الارب) (آندراج). سر مشک ببستن. (تاج المصاير بیهقی). ||خاموش شدن. (منتهی الارب). يقال: اوک حلقک؛ یعنی خاموش باش. و به

این معانی یابی است. (ناظم الاطباء). **ایکائی.** (اخ) از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

ایکاب. (ع مصص) از «وکب» لازم گرفتن موکب را. ||آماده پریدن شدن مرغ و یا بال جنبانیدن آن وقت فرود آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). آهنگ کردن مرغ به رفتن. (تاج المصاير بیهقی). ||به خشم آوردن کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

ایکاح. (ع مصص) از «وکح» مانده گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). ||بسیگ رسیدن در کنند چاه. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پریدن و خاص کردن عطیه را. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قطع کردن دهش را. (ناظم الاطباء). ||باز ایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ایکاد. (ع مصص) از «وکد» استوار کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (تاج المصاير بیهقی) (المصادر زوزنی).

ایکار. (ع مصص) از «وکر» پر کردن خنور را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شکم پر کردن. (تاج المصاير بیهقی).

ایکاروس. (اخ) ^۱ در اساطیر یونان. پسر دایدالوس. هنگامی که با بالهایی که پدرش تعبیه کرده بود فرار میکرد زیاد بخورشید نزدیک شد. مومهایی که در ساختن بالها بکار رفته بود آب شد و وی به دریا افتاد. (دائرة المعارف فارسی).

ایکاس. (ع مصص) از «وکس» رفتن مال و کم شدن آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زیان کردن. (تاج المصاير بیهقی). زیان زده شدن مرد در تجارت. (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ای کاش. [ا] / [ا] (صوت مرکب) کاشکی. کاش:

مردم آن است که چون مرد ورا ببند گوید ای کاش کم این صاحب غارستی. ناصر خسرو.

ای کاش که بخت سازگاری کردی با جور زمانه یار یاری کردی. حافظ.

خلقی ز پی من و تو در گفتارند چون نام من و تو در زبانها آرند گویند فلانی و فلانی یارند

ای کاش چنان بدی که می پندارند.

ایکاع. (ع مصص) (از «وکع») درشت و سطر و سخت گردانیدن مشک و جز آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندرداج). || خداوند شتران فربه و سطر و درشت اندام شدن. || کم خیر گردیدن. || استوار و درشت گردیدن کار. || کار دشوار آوردن. (منتهی الارب) (آندرداج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ایکاف. (ع مصص) (از «وکف») چکیدن سقف خانه از باران. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || پشما گند بستن بر ستور. (منتهی الارب) (آندرداج) (از اقرب الموارد). || پالان بر گردن خر نهادن. (تاج المصادر بیهقی). || در گناه افکندن. (از ناظم الاطباء). در بزه افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آندرداج) (از اقرب الموارد).

ایکال. (ع مصص) (از «وکل») گذاشتن کار بکسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندرداج) (ناظم الاطباء). || (از «اکل») خوراندن طعام. (آندرداج). دادن چیزی را تا بخورد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بخوراندن. (تاج المصادر بیهقی). || سخن چینی کردن در میان ایشان. (منتهی الارب). || سخن چینی کردن. (تاج المصادر بیهقی). || و برانگیختن بعضی بر بعضی. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). || آکلت النار الحطب ایکالا؛ معدم کردن آتش هیزم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خوردنی آوردن درخت خسرما و زراعت. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء). || قادر گردانیدن فلان را بر فلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایکتیول. (ا) ^۱ مایعی است غلیظ سیاه مایل بخرمایی با بوی مخصوص. ایکتیول با آب آموسین میشود. در الکل و اتر کمی محلول است با وازلین گلیسرین و آکسوئر مخلوط میگردد. با روغن های چرب و روغن وازلین مخلوط میشود. مخلوطی از هیدروکربورها و مشتقات سولفونه ^۲ است. در تجارت بخصوص بصورت سولفوایکتیولات دامونیوم و یا سدیم وجود دارد. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۵۷). رجوع به ایکتیول شود.

ایکدش. [د] (ترکی، ا) دو چیز بهم آمیخته. (غیاث اللغات) (از آندرداج). || کسی که پدر و مادرش چینی و روسی یا فرنگی و هندی باشند. || اسب مخیس یعنی اسبی که از جفتی اسب ترکی و تازی پیدایش یابد. (غیاث اللغات) (آندرداج). رجوع به اکدش شود.

ایکر. [ک] (از رجوع به ایگر و دزی ج ۱

ص ۴۶ شود.

ایکری. [ک] (ا) اگری. آلتی مانند چنگ است با این فرق که ملاوی ایکری چوب و از آن چنگ ریسمان است و بر روی ایکری چوب پوشانند و بر روی چنگ پوست. (فرهنگ فارسی معین).

ایکندی. [اک] (ترکی مغولی، ا) نام یکی از ماههای مغولی و در زبان ترکی امروزی بمعنی عصر و پسین. (یادداشت بخط مؤلف). در تاریخ دوشنبه دویم ایکندی آی لویسل موافق سلخ صفر سنه احدی و سبعین ... (جامع التواریخ رشیدی).

ایکونیوم. (انگ) نام قدیم قونیه. (حاشیه ایران باستان ص ۱۰۰۰). پس از آن یونانی ها خنده کتان به چادرهای خود برگشتند و کوروش از اینجا بیست فرسنگ در سه روز پیموده به ایکونیوم آخرین شهر فریگیه رسید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۰).

ایکه. [اک] (ع) درختان باهم پیچیده یا بیشه درختان کنار و پیلو. (منتهی الارب) (آندرداج). بیشه. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). مرغزار. ج. ایکات. (مذهب الاسماء). || انبوهی از هر درخت که باشد حتی نخلستانی را هم ایکه گویند. (آندرداج) (منتهی الارب). و رجوع به ایک شود.

— اصحاب الایکه؛ اهل آن شهر [مدین] را خداوند، اصحاب الایکه خوانند. (قصص الانبیاء ص ۹۴). رجوع به همین کلمه شود. **ایکیلیک.** [ل] (ع) [از] عرب از ترکی (ایکی). دوقروشی، برابر با دوریالی، دو قرانی. (از التقود العربیه ص ۱۶۶).

ایک. (انگ) ایج (دارابگرد) مولد عضالدین ایچی. (حاشیه برهان چ معین). ولایتی است از ولایات فارس. (برهان). لغتی در ایج یا ایج عرب آنست که نام محلی است در پارس. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۳۱). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه ایج و نزهة القلوب ص ۱۸۷ و ۱۲۸. و رجوع به ایج شود.

ایکدر. [د] (انگ) تیره ای از ایل قشقای. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹).

ایگر. [اگ] (ا) دوابی است که به اگر شهرت دارد و ببری وج و به یونانی اقارون خوانند، سفید و سطر و گره دار میباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ایگر و آندرداج شود. **ایگرک.** [ر] (ا) بیست و پنجمین از حروف فرانسه و ششمین ویل ها ^۴ است. و به این شکل نویسند: «۷».

ایگنام. (ا) ^۵ سیب زمینی هندی. با ساقه های زیرین بسیار ضخیم بوزن ۲۰ کیلوگرم که آنرا در چین بجای سیب زمینی بکار می برند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۸۶).

ایل. [ائی / ائی] (ع) (ا) گاو کوهی باشد. (اقرب الموارد). گویند چون بیمار شود بینی خود را بر سوراخ مار نهد و بنفس مار را به جانب خود کشد چنانکه مغناطیس آهن را، چون مار را بخورد شفا یابد و به عربی بقرالوحش خوانند. و بعضی گویند ایل گوسفند کوهی است و خون او علاج کسی است که زهر بوی داده باشند. (برهان). بز کوهی. گوزن. ج. ایائل. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). گوزن و بز کوهی. (غیاث اللغات) (آندرداج). هوالذکر من الاوعال، فارسیه، گوزن و ویرا گاو گوزن نیز گویند. ج. ایایل. و قرنه مصمت بخلاف سائر الحيوانات فانها مجوفه. (از بحر الجواهر). مارخوار.

ایل. (سریانی، ا) به لغت سریانی یکی از نامهای خدای تعالی است جل جلاله. (برهان). مأخوذ از عبرانی نام باری تعالی. (از ناظم الاطباء). ایل محض دلالت بر قوه و اقتدار، باسما و کلمات عبری ملحق میشود و استعمال آن مخصوص لفظ الله نیست بلکه در مورد خدایان بت پرستان نیز استعمال میشود. (قاموس کتاب مقدس). نام خدای تعالی و از اینجاست جزء دوم کلمات جبرئیل و میکائیل یعنی بندهای خدای عز و جل. (مؤید الفضلا) (غیاث) (آندرداج).

ایل. (ترکی، ا) زبان ترکی بمعنی دوست و موافق. (برهان) (آندرداج). ^۶ دوست. یار. همراه. (فرهنگ فارسی معین). || رام که نقیض وحشی است. (برهان). رام. مطیع. (فرهنگ فارسی معین) (آندرداج): از تو به چریک مدد خواستیم در جواب گفتی که ایلم و لشکر نفرستادی. (رشیدی). || طایفه و قبیله. (فرهنگ فارسی معین). طایفه و قبیله و گروه و مخصوصاً مردم چادر نشین را گویند. (ناظم الاطباء). مردمان و جماعت. (برهان). مردمان و قوم و جماعت. (غیاث اللغات) (آندرداج). || سال. (غیاث). رجوع به ثیل شود.

ایل. (ا) هیل را هم میگویند که قافله صغار باشد. (برهان). صورتی و تلفظی از هیل. هل.

ایل. [أی لیل] (ع ص) (از «ی لیل») مرد کوتاه و کج دندان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کوتاه دندان. (تاج المصادر بیهقی). || کوتاه: حافر ایل؛ سم کوتاه اطراف. || بلند (از

1 - Ichtyol. 2 - Sulfoné.

3 - Iconium.

۴ - حروف صدادار.

5 - Ignose Dioscorea.

۶ - در ترکی ایل بمعنی دست، مردم، ملت، گروه، سال، مطیع و تابع است. (جغتایی ۱۲۵). و ایلات جمع معمول این کلمه است. (از حاشیه برهان چ معین).

اضداد است: قف ایل؛ پشتۀ درشت بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۱ ایل. [أئى] (ع) [از «اول»] شیر ستر، آب منی در زهدان. آب نر در زهدان. آوند شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آوند شیر ستر.

۱ یلا. (اخ) نام پهلوانی بوده است از ترکستان. (برهان) (آندراج). نام مبارز افراسیاب. (مؤید الفضل) (شرفنامه منیری): اندر عهد افراسیاب پهلوان او... و دیگری جهن و ایلا و... نیرگان او بودند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۹۰).

۱ یلا. (اخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک شعیبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز و محصول آن غلات است. ساکنین از طایفه عنافجه هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۱ یلا. (اخ) نام شهر مشهوری بود که در ساحل شرقی خلیج بحر قزقم واقع بود و قوم اسرائیل از آنجا عبور کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

۱ یلاع. (ع مص) (از «ولی») نزدیک نمودن. (منتهی الارب). نزدیک گرداندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). نزدیک کردن و نزدیک شدن. (آندراج). آدادن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). آولی کردن. آکار بر کسی انداختن. آوصیت کردن. آپشکناک شدن. (منتهی الارب). آسوگند خوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلبن علی ص ۲۳). آاءه قسم بر ترک وطی زوجه. از برای تحقق ایلاء لازم است که علاقه زوجیت نتیجه عقد دائم باشد، منظور اضرار بزوجه باشد، قسم بلفظ جل جلاله باشد، زوج بالغ و عاقل و رشید باشد. در صورت تحقق ایلاء زوجه حق دارد به حاکم مراجعه نماید. حاکم بعد از اقتضاء چهار ماه زوج را اجبار به نزدیکی با زوجه میکند و یا طلاق میدهد. نزدیکی زوج با زوجه مستلزم وجوب کفاره است بر زوج. رجوع به کتاب شرایع و دکر و کشف اصطلاحات الفنون شود. سوگند خوردن و باین معنی با همزه مقلوب است و ایلاء در فقه سوگند خوردن مرد است از زن که نزدیکی با او نکند و حکم این سوگند چنان است که این مرد را مدت چهار ماه فرصت است. اگر رجوع در این مدت به زن کرد و کفاره داد حق تعالی از سرتقصیر او درگذرد و زن بر او حلال شود و اگر در این مدت که قدرت بازگشت و رجوع داشت بزن رجوع نکرد پس عزم طلاق و قصد جدایی داشت و به انقضای مدت چهار ماه

طلاق بائن افتاد و نکاح مرتفع شد و این مختار حنفیه است و شافعیه و مالکیه. و حنبلیه گویند که مرد را چهار ماه فرصت است و زن را نمرسد که در این مدت مطالبه با شوهر کند و بعد گذشتن چهار ماه اگر مرد کفاره سوگند داده بزن رجوع نمود، حق تعالی بکرم خود گناه او می بخشد و اگر رجوع نکرد زن او را پیش قاضی می برد تا شوی او رجوع میکند یا طلاق میدهد. حق تعالی این حکم را در سوره بقره چنین بیان کرده: للذین یؤلون من نساءهم تربص اربعة اشهر فان فاوا فان الله غفور رحیم و ان عزموا الطلاق فان الله سميع عليم. (قرآن ۲۲۶/۲ و ۲۲۷). (آندراج). هو الیمن علی ترک وطی المنکوحه مدة مثل: والله لا اجامعک اربعة اشهر. (تعریفات).

۱ یلات. (ع مص) کم کردن حق. (منتهی الارب).

۱ یلات. (ا) ج ایل. عنوان مجموع عشایر و قبایل مختلف و مجزا که بطور مستقل و یا لاقال اسماً تابع حکومت مرکزی میباشند و در نقاط مختلف مملکت تحت ریاست مطلق ایلخانی ها و ایل بیگی های خویش زندگی میکنند و غالباً به تربیت احشام و چادر نشینی و گاه به زراعت معیشت کرده اند و میکنند. تعداد ایلات و عشایر ایران زیاد است و آداب و رسوم و طرز معیشت آنها نیز با یکدیگر اختلاف بسیار دارد ولیکن بطور کلی کوچ مرتب سالیانه بین بیلاق و قشلاق و دوری و برکناری از لوازم تربیت مدنی و زندگی در سیاه چادرها (قره چادر) و تربیت مواشی از اوصاف مشترک آنهاست. مطالعه در احوال این عشایر که عامل عمده ای در حیات اقتصادی و اداری ایران است، اهمیت تمام در مردم شناسی دارد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به ایل شود.

۱ یلاتی. (ص نسبی) ^۱ منسوب به ایلات. — زندگی ایلاتی؛ زندگی به روش مردم چادر نشین. چون مردم ایلات. چون زندگی مردم ایل.

۱ یلاتی. (اخ) طایفه ایست از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از چهل خانوار است. محل سردسیر آنان کوهستان و سردسیر و گرمسیر آنان جیرفت و رودبار می باشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴).

۱ یلاج. (ع مص) (از «ولج») درآوردن و قوله تعالی: یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل. (قرآن ۱۳/۳۵). (منتهی الارب) (آندراج). درآوردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلبن علی ص ۲۴). درآوردن چیزی در میان چیزی. (غیاث اللغات). سپوختن. مقابل اخراج. ادخال. درآوردن. داخل کردن: ایلاج و اخراج به

مشاهده معاینه دهد. (سندبادنامه).

دی شوی بینی تو اخراج بهار لیل گردی بینی ایلاج بهار.

۱ یلاص. (ع مص) (از «ولس») زادن. (منتهی الارب) (آندراج). زائیدن. (غیاث). تولید. تولد کردن. آباعث شدن: یولد الحرم ریاحاً مفصلاً. (ابن البیطار). آنزدیک زادن رسیدن زن. (منتهی الارب) (آندراج). وقت زادن آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

۱ یلاس. (ع مص) (از «ولس») به کنایه سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

۱ یلاع. (ع مص) آزمند کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حریص گردانیدن. (مؤید الفضل). تحریص. سخت حریص کردن. (تاج المصادر بیهقی). آبرانگیختن. (منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطباء). به ولع آوردن. آذار. (از منتهی الارب).

۱ یلاغ. (ع مص) آب آشامانیدن سگ در ظرف و درآمدن سر او در آن. آب خوراندن سگ را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آآب دادن سباج و آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی).

۱ یلاف. (ع مص) الف و انس و خوی دادن به کسی یا به جایی. (منتهی الارب). خو گرفتن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). خو کردن. الف دادن. (تاج المصادر بیهقی). سازواری دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلبن علی ص ۲۴). هزار کامل گردانیدن. (منتهی الارب). هزار کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). هزار گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). آجمع کردن شتران میان شجر و آب: الفت الابل شجراً و ماء؛ یعنی چون از یکی فارغ شد بدیگری پرداخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آعهد. پیمان. اجازه به امان. ایلاف در قرآن بمعنی عهد و مانند اجازه به امانست و اول کسی که این عهد از ملک شام گرفت هاشم بود و بیان آن است که قریش ساکن حرم بودند و در تجارت های خویش چه در سرما و چه در گرما به امان سفر میکردند و راه در آن حال مخوف بود و هرگاه کسی متعرض احوال اینها میشد میگفتند که ما سکنان حرم خدائیم پس دست از ایشان باز میداشتند.

— ایلاف قریش؛ عبارت از این بوده است که هاشم به حمایت پادشاه شام و عبدالشمس به حمایت پادشاه حبشه و مطلب به حمایت والی یمن و نوفل به حمایت شاهنشاه ایران درآمده بودند و این چهار برادر سفر تجارت

۱- مرکب از ایل ترکی و آتی علامت جمع (یا ات +) و این نوع نسبت در دهاتی و روستائی نیز هست.

کردندی و در امان بودندی و در قلمروهای چهارگانه مذکور کس متعرض ایشان نمیشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایلاق. [۱] (ترکی، ۱) در ترکی جای سرد را گویند که سلاطین بوقت گرمی آنجا روند با حشم خود و بعربی مصیف خوانند. (آندراج). اقامتگاه تاپستانی. (ناظم الاطباء). مصیف. سردسیر. برسدسیر. یسیلاق. جای سرد. نشستگاه ملوک به تاپستان. (شرفنامه). [۱] نام درختی است. (بهران) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه).

ایلاق. (اخ) نام شهر است از خطا و قلماق. (بهران) (آندراج). دارالملک خطا و ایغورست. (بهران قاطع ذیل کلمه نهر ایلاق). نام شهر پایتخت خطا و ایغور. (ناظم الاطباء). ناحیتی است بزرگ اندر میان کوه و صحرا نهاده و مردم بسیار و پاکشت و برز و آبادان و مردمانی کم خواسته و اندر وی شهرها و روستاها بسیار و مردمان روستاها بیشتر کیش سپیدجامگان و شوخزوی و اندر کوههای وی معدن سیم و زر است و حدودش بفرغانه و چندل و چاچ و رود خشرت پیوسته است و بهتران این ناحیت را دهقان ایلاق خوانند و اندر قدیم دهقان این ناحیت را از ملوک اطراف بودندی. (حدود العالم).

بیرت ماند کافور که قصور است بدلت ماند پولاد که در ایلاق است. رافعی. اگرخان را بترکستان فرستد مهر گنجوری پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.

منوچهری. [نام رودی است که نوٹ قصبة ناحیت ایلاق به ماوراءالنهر بر لب او نهاده است. (حدود العالم).

ایلاقات. (ترکی، ۱) مساکن و اطراف ترکان. (غیاث) (آندراج). [سردسیرها.

ایلاقی. (ص نسب) از مردم ایلاق. منسوب به ایلاق که ملکی است از شاش، قریب به ترک. (غیاث) (آندراج) (الانساب سمعانی). برون رفت از ایلاقیان سرکشی سواری شتابنده چون آتشی. نظامی. [که از ایلاق باشد فیروزج ایلاقی. (الجماهر بیرونی ص ۱۷۰).

ایلاقی. (اخ) شرف الزمان یا شرف الدین محمد بن یوسف الایلاقی از شاگردان ابوالعباس لوکری بوده است که در مسائل نظری و عملی حکمت توانا بود و تصنیفات بسیار پدید آورد، مانند کتاب اللواحق و کتاب دوستنامه و سلطاننامه و کتاب الحیوان و غیره. وی در جنگ قطوان که بسال ۵۳۶ ه. ق. اتفاق افتاد کشته شد. ایلاقی طبیعی ماهر بود. (از تاریخ ادبیات صفا ص ۲۹۴). رجوع به تتمه صوان الحکمة صص ۱۲۵ -

۱۲۶ و کشف الظنون شود.

ایلاقی. (اخ) شاعر است از مردم قرن چهارم و پنجم و محمد بن عمر رادویانی در ترجمان البلاغه (ص ۱۰۸) نام وی را حسین نوشته و قصیده ذیل را که از الف مجرد است از او نقل کرده است:

زلفین بر شکسته و قد صنوبری
زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در
نرگس دو چشم زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف و دو رخ جمله مشعبدند
وز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شده است نگه کن بکوه و دشت
صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
سرخ و سبید و لعل و کبود و بنفش و زرد
نوروز کرد بر گل صد برگ زرگری
خیره شود دو چشم که چون بنگری بدو
کوشی که بگذری نهد ره که بگذری.

رادویانی پس از نقل ابیات فوق گوید. بنگر که الف بدین نیکوئی طرح کرده است که هیچ اثر تکلف اندر وی پیدا نیست و الف از حرفهای دیگر بسته تر است. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلاقی. [] (اخ) رجوع به ترک کشی ایلاقی شود.

ایلال. (اخ) قلعه ایست از قلاع ولایت لاریجان که ترکان خاتون در آن متحصن گردید. (از تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۷): ترکان را با حرما به قلاع لارجان و ایلال فرستاد. (تاریخ جهانگشای جونی ج ۲ ص ۱۹۹).

ایلال. (اخ) دهی است از دهات هزارجریب بخش دودانگه. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۴).

ایلام. (ع مص) (از «الام») دردمند کردن. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). درد رسانیدن. (منتهی الارب). [دردمند شدن. (المصادر وزنسی). [از «ولم») طعام عروسی ساختن. (منتهی الارب) (آندراج). مهمانی عروسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). به طعام عروسی کسی را بردن. ولیمه دادن. مهمانی عروسی دادن. (یادداشت بخط مؤلف). [مجمع و فراهم آمدن خوی و خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایلام. (اخ) یکی از شهرستانهای استان پنجم کشور است که سابقاً آن را پشتکوه می نامیده اند. این شهرستان در جنوب باختری استان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخشهای ایوان و سومار از شهرستان شاه آباد. از طرف شمال خاور و خاور به شهرستان خرم آباد (رودخانه صیمه حد طبیعی بین این شهرستان و شهرستان خرم آباد است). از

طرف جنوب به شهرستان دشت میشان استان ششم. از طرف جنوب باختری و باختر بکشور عراق. بواسطه وجود کبیرکوه و رشته های منشعبه از آن و پستی و بلندی هوای این شهرستان را به سه قسمت متمایز میتوان تقسیم نمود: ۱ - مناطق مرتفع کوهستانی ۲ - مناطق مرزی مهران و دهلران. ۳ - مناطق بخش آبدانان، دره شهر، شیروان چرداول و زرین آباد. مهمترین کوه شهرستان کبیرکوه است که در جهت شمال باختر به جنوب خاور کشیده شده. بخشهای بدره و دره شهر در دامنه های جنوب باختری آن واقع شده اند. رودخانه های شهرستان ایلام عموماً از کبیرکوه سرچشمه گرفته بر رودخانه صیمه و برخی از کشور ایران خارج و بعراق منتهی میشود. ۱ - رودخانه هایی که بصیمه میریزد عبارتند از: رودخانه سرآب که در بخش شیروان چرداول جاری است. و رودخانه سرآب کلاران و سره آب، زنجیر گسرو، رودخانه گنجج، رودخانه کلیم، رودخانه سیکان، دره شهر، شیخ مکان در بخش دره شهر. ۲ - رودخانه هایی که بدشت عراق منتهی میشوند عبارتند از: رودخانه کنجان چم، رودخانه گاوی، رودخانه چنگوله، رودخانه میوات. محصولات عمده شهرستان، گندم، جو، حبوبات، توتون و لبنیات است. در اکثر نقاط این شهرستان معدن نمک موجود است. شهرستان ایلام از ده بخش بنام چوار، صالح آباد، ارکان، بدره، دره شهر (صیمه)، آبدانان، دهلران، مهران، زرین آباد و شیروان چرداول تشکیل شده، جمع قراء شهرستان ۳۶۶ قریه است. جمعیت آن در حدود ۱۰۵۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). ایلام را سابقاً عیلام می گفته اند ایلام یا سوزیان دولت قدیم و همسایه کلاده و پایتخت آن شوش بود و سلاطین آن کلد و بابل را تسخیر کردند و در زمان داریوش این مملکت تشکیل ساتراپی داد. انزان. انشان. رجوع به ایران باستان پیرنیا و نیز رجوع به عیلام شود.

ایلام. (اخ) شهر ایلام مرکز دهستان ایلام و نام اولیه آن حسین آباد بوده است. حسین آباد مرکز تاپستانی والی پشتکوه محسوب میگردد. در سال ۱۳۰۹ ه. ش. پس از استقرار امنیت رو به آبادی نهاد و اینک شهر کوچکی است و تمام ادارات شهرستان در آن دایر است. شهر کوچک ایلام در دره کوهستانی واقع شده ارتفاعات کبیرکوه در خاورکوه مانشت در شمال شهر واقع شده است. دامنه های مشجر و جنگلهای انبوه بلوط منظره جالب توجهی بآن بخش داده است. آب شهر از چشمه و قنوات متعدد

تأمین میشود. جمعیت شهر ایلام در حدود هفت هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ایلامی. (ص نسبی) منسوب به ایلام. رجوع به عیلام و عیلامی شود.

— خط ایلامی؛ خط مردم سرزمین عیلام. رجوع به عیلام شود.

— زبان ایلامی؛ زبان مردم سرزمین عیلام. رجوع به عیلام شود.

ایلان. (اخ) دهی است در دو فرسنگی جنوب سروستان. (فارسانامه ناصری).

ایلان. (اخ) جایست نزدیک مراکش از بلاد بربر. (مرصادالاطلاع).

ایلان. (اخ) نام موضعی است به گرگان. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۸ شود.

ایلان نیل. (ترکی، مرکب) مرکب از ایلان به معنی مار و نیل به معنی سال. نام سال ششم از دوره دوازده ساله تاریخ ترکانست. (یادداشت بخت مؤلف). سال مار. به حساب منجمان ترک ششمین سال از دوره اثنا عشری ترکان. (فرهنگ فارسی معین).

ایلان جق. [ج] (اخ) دهی است از دهستان قره باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلاوس. [ؤ] (مرب، لا) بلعت یونان قسمی از قولنج است و آن مهلک میباشد. (برهان آندراج). یونانی نیلوس^۱. (اشتینگاس).

انسداد روده‌ها در نتیجه یک آماس، قولنج روده‌ای. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از قولنج است. لکن در روده‌های بالائین افتد و تفسیر ایلاوس بتازی رب ارحم است؛ یعنی ای خداوند رحم کن. (یادداشت بخت مؤلف). قال العلامة: و هو وجع معدی يعرض الامعاء العلیاء فيمنع نفوذ الثقل، حتی یخرج من الفم، و تفسیره علی ما ذکر جالینوس یارب ارحم. و علی ما ذکر بقرط، المستعاذ منه و قال فی فصوله اذا حدث عن القولنج المستعاذ منه قیء و فواق و اختلاط ذهن فذلك دلیل سوء و قال من حدث به تظطیر البول القولنج المعروف بایلاوس فانه يموت فی سبعة ایام. (بحر الجواهر).

ایلاوس. [] (اخ)^۲ نام دانشمندی یونانی است. (نخبة الدهر دمشق).

ایلاوش. [ؤ] (مرب، لا) درد روده. (دزی ج ۱ ص ۴۶). رجوع به ایلاوس شود.

ایلاول. [ا و] (اخ) نام کوهیست. (برهان).

ایلاووس. (مرب، لا) رجوع به ایلاوس شود.

ایلاده. (ع مص) اندوهگین گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سرگشته کردن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء). || امان و زندهار دادن. (یادداشت بخت مؤلف).

ایل ارسلان. [ا س] (اخ) تساج الدین ابوالفتح چهارمین از خوارزمشاهیان بود و ایل ارسلان بن آتزرین قطب الدین نوشتکین از ۵۵۱ تا ۵۶۷ ه. ق. سلطنت کرد. رجوع به تاریخ عمومی اقبال صص ۳۹۰ - ۳۹۴ و دائرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین و سلاجقه و سلجوقیان و حبیب السیر ج تهران ج ۲ ص ۶۳۲ و ۶۳۳ شود.

ایل بختیاری. [ا ب] (اخ) نام ایلی است از طایفه بختیاری، که شامل طایفه هفت لنگ و طایفه چهارلنگ است و هر کدام دارای شعب مختلف میباشند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان صص ۷۲ - ۸۷ شود.

ایل برسی. [ب] (اخ) اولین از خانان ازبک خویه است و از حدود ۹۲۱ تا ۹۳۱ ه. ق. امارت داشته است.

ایل بری. [ب] (اخ) بیست و یکمین از خانان ازبک خویه است که تا ۱۱۵۳ ه. ق. امارت داشته است.

ایل بیت ایل. [ب] (اخ) (بمعنی خدای بیت ایل) اسم مکانی بود که یعقوب بدانجا مذبیحی برای خدای حی بنا نمود. (قاموس کتاب مقدس).

ایل بیگی. [ب پ] (ترکی، مرکب) رهبر ایل. رئیس ایل و در رتبه دون ایلخانی. (یادداشت بخت مؤلف).

ایلتوز. [] (اخ) بیست و هشتمین از خانان ازبک خویه است و او از سال ۱۲۱۹ ه. ق. امارت کرده است.

ایل تیمور. [] (اخ) دهستانی است از بخش حومه شهرستان مهاباد استان چهارم (آذربایجان غربی). دارای ۷۹ آبادی است و آب آتجا از رود مهاباد است. جمعیت آن ۱۲۲۶۰ تن و محصولات عمده‌اش غلات، توتون و فرآورده‌های دامی است. مرکزش اسکی بغداد است که در ۵۰ کیلومتری جنوب شرقی مهاباد واقع است. (از دایرة المعارف فارسی). ایل تیمور دارای ۴۴ قریه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۷).

ایل جاز. (ا مرکب) هنگامه و غوغا و اجتماع خاصه از مردم ده. (یادداشت بخت مؤلف).

ایل جار کردن. [ک د] (مص مرکب) غوغا و غلبه بردن. مردم غوغا از دهی بر مردم ده دیگر غلبه بردن. حشر کشیدن. (یادداشت بخت مؤلف).

ایل جاری. (ص نسبی) منسوب به ایل جار. رجوع به ایل جار و ایل جاری کردن شود. (یادداشت بخت مؤلف).

ایل جاری کردن. [ک د] (مص مرکب)

خبر کردن. ابلاغ کردن. اطلاع دادن مردم ده را برای کاری.

ایلمجای. (اخ) برادر چنگیزخان. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۹). رجوع به ایلمچتای نوین شود.

ایلمچندای. [] (اخ) ایلمچیکتای. از سرداران چنگیز است. در جنگ هرات هزار هزار و ششصد هزار نفس را به قتل رسانید. (حبیب السیر ج تهران ج ۲ صص ۱۵ - ۱۶).

ایلمجی. (ترکی، لا) سفیر. فرستاده. رجوع به ایلمچی شود.

ایلمجی خانه. [ن / ن] (ا مرکب) رجوع به ایلمچی خانه شود.

ایلمجی گری. [گ] (حامص مرکب) رجوع به ایلمچی گری شود.

ایلمچتای نوین. [] (اخ) نام پسر قاپچونین یسوکای بهادر و برادرزاده چنگیزخان است. (تاریخ جهانگشا ج ۱ صص ۴۵ و ۲۰۴).

ایلمچی. (ترکی، لا) پیام‌گزار. رسول. فرسته. فرستاده. سفیر. مندوب. پیامبر و رسول و قاصد و به فارسی پیک و پیامبر باشد چه ایل بمعنی پیام است و چی افاده معنی فاعلی کند یعنی پیامدار و پیغام‌گذار. (آندراج) (از فرهنگ و صاف). فرستاده مخصوص، مأموری که برای انجام دادن امور دیوانی سفر میکرد (در دوره ایلخانان، صفویه و قاجاریه). ج. ایلچیان. (فرهنگ فارسی معین): ایلمچی که بدان جانب متوجه بودی همین معنی تازه میکردی. (تاریخ جهانگشای جونی). ابواب تعظیم و احترام بر روی ایلچیان آستان سپهراحتشام نمیگشاید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲).

سرم فدای تو ای ایلمچی خجسته‌سیر
مگو زبان فرنگی بگو زبان دگر.
(از امثال و حکم).

— امثال:

ایلمچی را زوالی نیست. ترکیب این مثل هندی است. از ایلمچی مراد فرستاده و سفیر و از زوال زیان و خطر خواهند. نظیر المأمور معذور. (امثال و حکم).

— ایلمچی بزرگ؛ سفیر کبیر. (فرهنگ فارسی معین).

— ایلمچی مخصوص؛ سفیر مخصوص. (فرهنگ فارسی معین).

— ایلمچی یارالتو؛ ظاهراً سفیر محرمانه و پیک محرمانه؛ اول فرمود که ما را یامی مفرد باید نهاد که ایلمچیان یارالتو جهت معظمت ملک و مهمات ثغور بدان روند. (تاریخ غازان ص ۲۸۳). هرگز دو اسب فربه که ایلمچی

یارالتو برنشیند موجود نبود. (تاریخ غازان ص ۱۷۴).

ایلچی خانه. [ن / ن] (ا) مرکب) سفارتخانه. محل سفیر. جایگاه اقامت سفیر. خانه‌ای که در شهرها مخصوص ایلچیان از طرف دولت تخصیص داده میشد (در دوره ایلخانان). (فرهنگ فارسی معین).

ایلچیکتای. [ا] (ا) از امراء مغول است. وی از جانب کیوک خان بفتح و امارت ولایات غربی و قلع و قمع ملاحده مأور شده است. (تاریخ جهانگشاج ص ۲۱۱ و ۲۱۲).

ایلچیکدای نویان. [ن] (ا) رجوع به ایلچیکتای و تاریخ مغول چ عباس اقبال ص ۶۵ شود.

ایلچی گری. [گ] (حامص مرکب) عمل و کار ایلچی. سفارت. پیغام‌رسانی. (فرهنگ فارسی معین): یرلیغ و کوتلها بر بسته بر سر راهها بدزدی می‌رفتند و بحیلت و مکر بیهانه ایلچی‌گری کاروانیان و ایلچیان را می‌زدند. (تاریخ غازان چ کارل یان ص ۲۷۲).

ایل حصار. [ح] (ا) دهسی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و بنشن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ایلخ. (ترکی)، (ا) گله اسبان. لفظ ترکی است و از بعضی ترکان ایلخی بزیادت یاء تحتانی در آخر مسموع افتاد. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به ایلخی شود.

ایلخان. (ترکی - مغولی، مرکب) خان و فرمانروای ایل. لقب سلاطین مغول است. (برهان) (آندراج) (هفت قلم). عنوان سلاطین مغول ایران. ج. ایلخانان. (فرهنگ فارسی معین). نامی که مغولان به شاهان خود میدادند. (حاشیه برهان چ معین): بعد از ایشان یرلیغ ایلخان بزرگ ارغون‌خان به امضاء آن احکام پیوست. (تاریخ غازان ص ۲۲۴). رئیس ایل. خان قبیله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلخانان ایران شود.

ایلخان. (ا) نام محمود بندگان شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی. (شرفنامه) (آندراج) (مؤید الفضلاء):

تاگردنان روی زمین منجز شدند
گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان. سعدی.
خط مسلسل شیرین که گر نیارم گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند. سعدی.
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که در ریاست او جور نیست بر مسکین. سعدی.

بهر کسی نتوان گفت حال و قصه خویش
مگر به صاحب دیوان ایلخان گویم. سعدی.
ایلخانان ایران. [ن] (ا) نام سلسله‌ای

که از ۶۵۴ تا ۷۵۰ ه. ق. در ایران حکومت کردند و فرزندان چنگیز بودند. در عهد قآنی منگو ایران نیز در تحت سلطنت خاندان هولاکواز شعبه فرزندان تولی دارای یک سلسله سلطنتی شدند که آنرا سلسله ایلخانان یعنی خانان محلی میگویند و غرض از این عنوان آن بوده است که سمت اطاعت ایلخانان را نسبت به قآنان میرسانند و این احترام همه وقت از طرف ایلخانان ایران رعایت میشده است. (طبقات سلاطین لیل پول صص ۱۹۳ - ۱۹۶). فهرست اسامی ایلخانان در ایران:

۱ - هولاکوخان بن تولوی بن چنگیز از ۶۵۱ تا ۶۶۳ ه. ق. ۲ - اباقاخان هولاکواز ۶۶۳ تا ۶۸۰ ه. ق. ۳ - سلطان احمد تکوداربن هولاکواز ۶۸۰ تا ۶۸۳ ه. ق. ۴ - ارغون‌خان بن اباقا از ۶۸۳ تا ۶۹۰ ه. ق. ۵ - گیخان بن اباقا از ۶۹۰ تا ۶۹۴ ه. ق. ۶ - بایدوخان بن طرغان بن هولاکواز جمادی الاولی ۶۹۴ تا ذیقعد ۶۹۴ ه. ق. ۷ - غازان بن ارغون از ۶۹۴ تا ۷۰۳ ه. ق. ۸ - اولجایتو خدابنده بن ارغون از ۷۰۳ تا ۷۱۶ ه. ق. ۹ - ابوسعید بهادرخان بن اولجایتو از ۷۱۶ تا ۷۲۶ ه. ق. ۱۰ - ارپاوغان... بن ارتوبوکان بن تولوی از ۷۲۶ تا ۷۳۶ ه. ق. ۱۱ - موسی‌خان بن علی بن پایدو از شوال تا ۱۴ ذیحجه ۷۳۶ ه. ق. ۱۲ - محمدخان... بن منگو تیمورین هولاکواز... ذیحجه ۷۳۷ ه. ق. ۱۳ - ساتی‌بیک دختر اولجایتو ذیحجه ۷۳۹ تا ۷۴۱ ه. ق. ۱۴ - شاه‌جهان تیمورین آفرنگ‌بن گیخان ذیحجه ۷۳۹ تا ۷۴۰ ه. ق. ۱۵ - سلیمان‌خان... بن یشموت‌بن هولاکواز ذیحجه ۷۴۱ تا ۷۴۵ ه. ق. ۱۶ - طغاتیمورخان از ۷۳۶ تا ۷۵۳ ه. ق. ۱۷ - انوشیروان عادل از ۷۴۴ تا ۷۵۶ ه. ق. (از تاریخ عباس اقبال ص ۵۵۲).

ایلخانی. (ص نسبی) منسوب به ایلخان. (فرهنگ فارسی معین). || عنوان سلاطین مغول ایران. (فرهنگ فارسی معین). نام سلسله‌ای که در ایران سلطنت کردند از مغولان. || (حامص) ایلخان بودن. مقام و رتبه ایلخان. (فرهنگ فارسی معین). || رئیس ایل. (یادداشت بخط مؤلف). ایل خان.

ایلخه. [خ / خ] (ترکی)، (ا) رمه و گله اسبان. (غیاث) (آندراج). رجوع به ایلخ شود. || مجازاً، اصطیل. (غیاث) (آندراج).

ایلخی. (ترکی)، (ا) رمه و گله اسبان. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). چارپایانی که آنها را در صحرا برای چارها کنند. رمه اسب. (فرهنگ فارسی معین). فسیله. سیله. یلخی. دسته اسبان آزاد در مراتع. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلدانه. [ن / ن] (ا) هیل که بتازی قاقله صغار گویند. (ناظم الاطباء).

ایلدورم. [دُر] (ا) بایزید اول از سلاطین عثمانی (۷۹۲ تا ۸۰۵ ه. ق.). رجوع به بایزید شود.

ایل دروته. [ا] (ا) نام ایل کرد ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸). رجوع به ایل شود.

ایلدگز. [دُگ] (ا) اتابک اعظم شمس‌الدین (جلوس ۵۳۱، فوت ۵۶۸ ه. ق.). وی مؤسس سلسله اتابکان آذربایجان است. در آغاز غلامی بود از آن سلطان مسعود سلجوقی و در دستگاه او تربیت و ترقی یافت تا به رتبه امارت رسید. حکومت آذربایجان یافت و پس از جلوس ارسلان‌شاه به حلوان آمده و بعدها بسلطنت رسید. سپس پسر خود نصرالدین جهان‌پهلوان را به جای خود فرستاد و تا ۵۶۸ ه. ق. که درگذشت ری و اصفهان را گرفت و گرجیان را در ۵۵۷ ه. ق. شکست داد و وضع دولت سلجوقی را سر و صورتی بخشید:

گریلدگز ایران را تسلیم بسلطان کرد
آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری.
خاقانی.

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر. نظامی.
رجوع به فرهنگ فارسی معین و دایرةالمعارف فارسی و تاریخ گزیده ص ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۷۲ شود.

ایلدگریان. [دُگ] (ا) رجوع به اتابکان آذربایجان و مرآت البلدان ج ۱ شود.

ایلدلیک. [د] (ا) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۴۰۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلرو. (ا) دهی است از دهستان زلتی بخش الیگودرز شهرستان یروجرد با ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایل شدن. [ش د] (مص مرکب) مطیع شدن. تسلیم شدن. متقاد گشتن. (فرهنگ فارسی معین).

ایلغار. (ترکی - مغولی)، (ا) بسرعت بر فوج دشمن دویدن. (غیاث اللغات) (آندراج). حرکت سریع سپاهیان بسوی دشمن. هجوم. یورش. (فرهنگ فارسی معین). شبگیر و شبیخون. (ناظم الاطباء). تاخت. || مسافت در شب با تند و چالاکی. (ناظم الاطباء).

ایلغار کردن. [ک د] (مص مرکب) تاختن. (یادداشت بخط مؤلف). تاخت بردن. ناگاهان

بر سر کسی یا لشکری به انبوه زود آمدن. رفتن لشکری خرد بسرعت با مقابله دشمن مستعد یا گریخته. بسرعت و چالاکی بسوی دشمن رفتن. یراغ، اسبی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که بر او سوار شده از جای به جای ایلفار کنند یعنی بزودی بروند. (برهان ذیل یراغ).

ایلفارکنان. [ک] [نف مرکب، ق مرکب] در حال هجوم و حمله. (فرهنگ فارسی معین).
ایلفامیش. (ترکی-مغولی، ص) ایلفار کرده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلفار شود.

ایلفامیشی. (ترکی-مغولی، امص) عمل ایلفامیش. ایلفار کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلفار و ایلفار کردن شود.
ایلفامیشی کردن. [ک] [د] (مص مرکب) ایلفامیش کردن: مزارع آبادان و خراب ایلفامیشی کرده به موهجی که در دفاتر و قوانین مثبت است... (تاریخ غازان خان ص ۳۰۵).

ایلفای. (اخ) رجوع به نجم‌الدین ایلفازی شود.

ایلفور. (مغولی، لا) قرض. (آندراج) (از فرهنگ و صاف).

ایلفین آقاجی. (ترکی، مرکب) نام گیاهی است. گز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گز شود.

ایلقطرون. [] (مرب، لا) کهربا^۱ خور و سفورون. این سه نام نامهای مختلف صنغ حور رومی است. کلمه الکتریسته مأخوذ از همین کلمه ایلقطرون بمعنی کهریاست. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلقی. (لا) رمه اسبان. ایلخی. (ناظم الاطباء). رجوع به ایلخ و ایلخه و ایلخی شود.
ایلیک. [ل] / [آل] (اخ) نام شهری است در ترکستان منسوب بخویان. (برهان). ملکی است از ترکستان. (آندراج) (از ناظم الاطباء). ملکی است در ترکستان به حسن معروف. (رشیدی).

ایلیک. [ل] / [آل] (اخ) نام پادشاه یغما که ترکستان باشد. (برهان). نام پادشاه ترکستان. (آندراج). پادشاه سرزمین ایلیک را گویند و چون مرتبه او از خانهای توران فزونتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند:

هر چند مهار خلق بگرفتند
امروز تکین و ایلیک و پیغو. ناصر خسرو.
تایلک و خان قبله یغما و تارند
جز درگه تو قبله مباد ایلیک و خان را.
ابوالفرج رونی.

به بزمگاه تو شاهان و خسروان خُدام
به رزمگاه تو خانان و ایلیکان حُجّاب.

مسعود سعد.

کدام خان که نبودست پیش تو ایلیک
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ.

مسعود سعد.

بیا ای خسرو خوبان ایلیک

که بی تو جان شیرین گشت مهلک.

هندشاه.

ایلیک. [ل] (اخ) رجوع به ایلیک‌خان شود.

ایلیکانویان. (اخ) ایلیکان نویان. عنوان مغولی مخصوص عده‌ای محدود از امرا و شاهزادگان و رجال بسیار محترم مغول، که از صاحب آن به عنوان امیرالایلیکاء نیز یاد می‌کرده‌اند و گویند صاحب این عنوان در هر نقطه‌ای که سکونت می‌جسته، بر تمام عمال دولت و حتی بر حاکم و والی آنجا نیز تفوق داشته است. بعضی از امرا ی مغول بهمین عنوان در تاریخ مشهور شده‌اند. از جمله امیری از قوم جلایر که جد شیخ حسن ایلیکانی بوده و ایلیکانیان آل جلایر بنام او منسوبند. (دایرةالمعارف فارسی).

ایلیکانیان. (اخ) آل جلایر. رجوع به آل جلایر و فرهنگ فارسی معین شود.

ایلیک ترکمان. [ل] [ک] [ث] (اخ) ایلیک‌خان. رجوع به ایلیک‌خان شود.

ایلیک‌خان. [ل] (اخ) احمدبن علی ملقب به شمس‌الدوله نصرین علی از خانان ترکستان، خواهرزاده و جانشین بغراخان. وی بعد از برادر بسلطنت نشست و چندی بعد بخارا را از دست عبدالملک دوم سامانی گرفت و دولت سامانی را منقرض نمود. ایلیک‌خان با منتصر سامانی جنگ کرد و او را شکست داد، با سلطان محمود غزنوی نیز بر سر تقسیم ممالک سامانی جنگ کرد که عاقبت مقرر شد ماوراءالنهر از آن او باشد. [ایلیک که ظاهراً بمعنی نخست و اول آمده است بعدها یک‌چند لقب اعقاب شمس‌الدوله نصرین علی بوده است. ملوک ایلیک‌خانیا یا ملوک خانیة ترکستان یا آل‌افراسیاب بهمین نام معروف بوده‌اند:

سست گشته پای خان اندر رکیب

خشک گشته دست ایلیک بر عنان. فرخی.
کیست آن کس که سر از طاعت تو بازکشد
که نه چون ایلیک آید سته و چون چپیا.

فرخی.

رجوع به دایرةالمعارف فارسی و تاریخ کامل ابن اثیر ص ۷۸، ۷۹، ۹۲، ۹۹ و قاموس اعلام ترکی ج ۲ و تاریخ عمومی و تاریخ مغول ج عباس اقبال ص ۱۱ شود.

ایلیک‌خانیا. [ل] (اخ) ایلیک‌خانیه. آل‌افراسیاب. آل خاقان. خانیه. قراختانیان.

رجوع به آل‌افراسیاب و دایرةالمعارف فارسی شود.

ایلیک‌خانیه. [ل] [نی] (اخ) رجوع به

ایلیک‌خانیاں شود.

ایلمة. [آل] [م] (ع) (جیش. منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [آواز. منتهی الارب) (آندراج). ماسمت له ایلمة. (ناظم الاطباء). [آورد. منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایل‌نشین. [ن] (ن‌مف مرکب، مرکب) آنجا که ایل منزل کند. آنجا که مسکن طوایف و اقوام چادرنشین باشد.

ایلو. (لا) صبر. (الفاظ الادویه) (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً صورتی است از کلمه الوا. رجوع به الوا شود.

ایل و ایه. [ل] [أب] [ب] / [پ] (ترکیب عطفی، مرکب) کسان و بستگان و خویشان: فلان آمد با ایل و ابه‌اش؛ با همه کسانش و بستگانش و فرزندان و خویشان. (یادداشت بخط مؤلف).

ایل و تبار. [ل] [ت] (ترکیب عطفی، مرکب) کسان و بستگان.

ایلوچ. (لا) شیرینی بغایت نرم و سپید و آنرا قند نیز گویند. (شرفنامه منیری). صحیح کلمه ایلوچ و ایلوچ است. رجوع به ایلوچ شود.

ایلوس. (لا) نوعی از تألیل است، ج تؤول. آژنخا. زگیلها. رجوع به فرهنگ فارسی معین ذیل کلمه تألیل شود.

ایل و طایفه. [ل] [ی] [ف] / [ف] (ترکیب عطفی، مرکب) بستگان و کسان.

ایلول. (ترکی، لا) نام ماه دوازدهم از سال رومیان و آن بودن آفتابست در این زمان از اواسط برج سنبله تا اواسط برج میزان. (برهان). بلغت سریانی نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کرار است. (غیاث اللغات) (آندراج). ماه قوس. (بحر الجواهر). دوازدهمین ماه تقویم عرفی و ششمین ماه تقویم دینی یهود. دارای ۲۹ روز که معمولاً مطابق قسمتی از ماه اوت و قسمتی از ماه سپتامبر فرنگی است. (دایرةالمعارف فارسی). ماه نهم تقویم شمسی؛ بعضی ممالک عربی بخشی را که بین آب و تشرین اول است و دارای ۲۰ روز و مطابق ماه سپتامبر فرنگی میباشد ایلول دانسته‌اند. (از دایرةالمعارف فارسی). مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یک ماه شمردند و در قتیبه آورده است که شش ماه در اول سال و آخرین ماه خریف یزبان رومیان است. (مؤید الفضلا):

در فتح باد و نصرت مرداد و تیر تو

وز بخت باد دولت ایلول و آب تو. مختاری.

ایلون. [آئ] [ی] (اخ)^۳ (در عبری بمعنی

1 - Electron. Elektron.

2 - Auccin. 3 - Aljalon.

بلوط) دره‌ای که بر آن یوشع نبی ماه را در آسمان امر به توقف داد. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

ایله. [اَل] (اخ) شهرکیست [از شام] بر کران دریای قلزم نهاده بر حد میان بادیة مصر و شام. (حدود العالم) (معجم البلدان). شهری است میان ینبع و مصر و عقبه آن مشهور است و از آنست عقیل بن خالد و خویشان او و یونس بن یزید و اقارب وی. (آندراج). بندر قدیم کنار خلیج عقبه. عقبه حالیة نزدیک یا بر محل آن واقع است و در قدیم گذرگاه میان مصر و اواسط بلاد عرب و نیز میان بنادر فنیقیه و جنوب جزیره العرب بود و بنی اسرائیل در عبور از مصر به کنعان از آنجا گذشتند. عذریا پادشاه یهودیه آنرا بنا نهاد و در زمان سلطنت آخاب بتصرف آرامیان درآمد. (دائرة المعارف فارسی). و اکنون ایله را بیت المقدس گویند. (تاریخ سیستان). و از اشتران جمازه یکی بود ایله خواندندی که آنرا ملک ایله فرستاده بود. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۲۶۴) ایلیا. رجوع به ایلیا شود.

ایله. [ل] (اخ) دهسی است از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طیات شهرستان مشهد، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، زیره و شغل اهالی زراعت، مالداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایلی. (ص نسبی) منسوب به ایل که نام طایفه و محلی است. (الانساب سماعی). [[حاصص] طاعت و فرمانبرداری. (آندراج). بستگی. اطاعت. فرمانبرداری. (فرهنگ فارسی معین). بندگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت و فروتنی. (ناظم الاطباء): ایلی خواستن امراء بزرگ با ملک معظم نصیر الحق والدین. (تاریخ سیستان). نشان ایلی و یکدلی آن باشد که... (تاریخ سیستان). بنده را برسالت بخدمت غازان فرستاد که بر سبیل ایلی درآمد. (تاریخ غازان ص ۸۴). لشکریان ایشان با ایلی درآمد. (تاریخ غازان ص ۱۰۰). به نزدیک قلعه روند و ایشان را به ایلی و اطاعت خوانند. (تاریخ غازان ص ۱۴۵).

ایلیا. (ص) صدیق اکبر. (از آندراج) (غیاث اللغات). [[(اخ) نام یکی از فتحهای عمر خطاب، و معنی آن صدیق اکبر است. (برهان).

ایلیا. (اخ) نام شهرست که ایلیای پیغمبر منسوب به آن شهرست. (برهان).

ایلیا. (اخ) نام بیت المقدس است. (برهان) (آندراج) (غیاث). اورشلیم و آن از شهرهای فلسطین است. (مفاتیح). الیا. الیا. ایلیاء: به دژوخت گنگ آمد از راه شام که خوانش بیت المقدس بنام بدان گه که ضحاک بد پادشا

همی خواند آن خانه را ایلیا. اسدی. و از آن پس ایلیا را دارالملک ساخت و دژوخت سرای و ایوان او بوده است و ایلیا بیت المقدس است چنانکه فردوسی گوید: بتازی و راخانه پاک دان برآورده ایوان ضحاک خوان. بعضی از پارسیان او را اورشلیم خوانند و خانه پاک که بیت المقدس خوانند. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۱). هر چه از بیت المقدس آباد بود خراب بکرد و نام ایلیا بر آن نهاد. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۱۳۳).

ایلیا. (اخ) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است.

ایلیا. (اخ) لغت سریانی باشد. نام امیرالمؤمنین علیه السلام است. (برهان) (از آندراج) (از غیاث اللغات). نام امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است در تورات. (صاح الفرس): در این معنی که گفتیم بیگناهیم به پیغمبر بحق ایلیا هم. (یادداشت بخط مؤلف بدون ذکر نام شاعر). و آن حضرت را نام تنها نه علی است در توراۃ ایلیا و در سماوات مرتضی (ع) است پس روا باشد که آن اختیار برای طلب آن شرف کرده باشند. (کتاب النقض ص ۵۸۲).

ایلیا. (اخ) به عبری بمعنی خدا خدای. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به الیاس و دائرة المعارف فارسی شود.

ایلیا. (اخ) بعضی گویند نام اصلی خضر علیه السلام است. (برهان) (غیاث) (آندراج). ایلیان ملکان نام حضرت خضر علیه السلام است. (صاح الفرس).

ایلیاء. (اخ) نام بیت المقدس است. (صاح الفرس). ایلیا. الیا. الیا. رجوع به ایلیا شود.

ایلیائی. (ص نسبی) منسوب به الیه. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلیات. (ا) مصحف «ایلات» ج ایل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایل شود.

ایلیاتی. (ص نسبی) منسوب به ایلیات (در تداول عوام). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایلاتی شود.

ایلیاد. (اخ) منظومه‌ای منسوب به همر و معروفترین حماسه دنیای قدیم و از شاهکارهای ادبیات جهان است. این منظومه شامل بیست و چهار سرود است و آن داستان شورانگیز جنگی است که میان مردم یونان و مردم «تروا» درگرفته است. (فرهنگ فارسی معین).

ایلیاس. (اخ) ^۲ الیاس: و او پیش روی خدا برود بروح و بقوت و برآز ایلیاس پیغمبر. (دیاتسارون ص ۸). رجوع به ایلیا و الیاس شود.

ایلیان. (اخ) نام اورشلیم است. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به ایلیا شود.

ایلیریا. (اخ) ^۳ ایلوریس و گاهی ایلوریا. اللورین. سرزمین قدیم مشتمل بر قسمت شرقی ساحل دریای آدریاتیک و پسکرانه آن. این ناحیه از ایلیریان نام گرفته که در ادوار پیش از تاریخ در آنجا مستقر شدند. ایلیریان مرکب است از قبایل هند و اروپایی (از قبیل دالماتیان و پانونیان) و مردمی جنگجو و درازان بودند و در مقابل نفوذ یونان مقاومت کردند و مقدونیان را شکست دادند. رومیان مملکت آنان را تصرف کردند و ایالت ایلوریکوم، قسمتی از ایلیریا را تأسیس نمودند. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به ایران باستان شود.

ایلیقبر. [] (مغرب) ^۴ خرفه دشتی. بقلة حمقاء بریه. طلیاقیون و آن نوعی از حی العالم است. (یادداشت بخط مؤلف).

ایلیوبلیس. [] (اخ) ^۵ بعلبک. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴).

ایلیو طرفیون طوماغا. [] (مغرب) ^۶ صامر یوما. مرکب) لاجوردیه. طرنشول. شجره الیمام. آفتاب گردان. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به لاجوردیه شود.

ایلیو طرفیون طوماغا. [] (مغرب) ^۷ مرکب) شجره الیمام. آفتاب گردان. ایلیو طرفیون طوماغا. رجوع به ایلیو طرفیون طوماغا شود.

ایلیوم. [] (اخ) رجوع به تروا شود.

ایلیون. [] (اخ) نام دیگر شهر تروا. رجوع به تروا شود.

ایلیون. [لی یو] (اخ) حکمای ایله. رجوع به ایله شود.

ایلیونا. [] (اخ) ^۸ دختر پیرام آخرین پادشاه شهر تروا و خواهر هکتور بود. پدر او پس از غلبه یونانیان بدست پیرهوس به هلاکت رسید. ترجمه تمدن قدیم تعلیقات نصرالله فلسفی).

ایم. [أ] [ع] ^۱ مار. افعی را هم گفته‌اند. (اقرب الموارد). مارسفید. (غیاث اللغات). ^۸ مارسپید

- 1 - Elée.
- 2 - Elie.
- 3 - Illyria.
- 4 - Tilafion. Illeebra.
- 5 - Héliopolis.
- 6 - Héliotrope.
- 7 - Ilioné.

۸- در آندراج بظاهر نقل از منتهی الارب آورده: ایم، بالفتح و بالکسر، مار سپید را گویند. ج. ایوم. ولی ضبط دوم (بالکسر) را امهات لغت مردود دانسته‌اند. رجوع به تاج العروس ج ۸ ص ۱۹۶ و شرح قاموس ص ۹۲۵ و ایم شود.

باریک. ج. آیوم. (ناظم الاطباء). صاحب متن
اللفه آرد: آیم و آیم مار سپید و لطیف و تعمیم
دارد بر جمیع مارهای نر و ماده. ج. آیوم. (متن
اللفه ج ۱ ص ۲۲۶). و رجوع به آیم و تاج
العروس ج ۸ ص ۱۹۶ و شرح قاموس ص
۹۲۵ شود.

ایم. (ا) مردی را گویند که زنش مرده باشد.
(برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده بعد
شود.

ایم. [ائی] (ع) (ا) زن بی شوهر، بکر باشد یا
ثیب. ج. ایسانم و ایامی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). بیوه زن. (مذهب
الاسماء). زن بی شوی. بیوه. زنی است که
نیست از برای او شوهر، خواه با کره و دوشیزه
باشد و خواه بیوه. ج. ایام و ایامی. (شرح
قاموس فارسی). [مرد بی زن کد خدا شده
باشد یا نه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). مرد بی زن. (فرهنگ فارسی معین).
مردی است که نیست از برای او زن.
(شرح قاموس فارسی). [از آزاد. [خویشی
از جانب دختر و خواهر و خاله. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی
قرب و خویشی است مثل دختر و خواهر و
خاله. (شرح قاموس فارسی). [بمعنی
سنگلاخ. (شرح قاموس فارسی). [امار یا مار
سپید و باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). مار سفید لطیف نازکست یا هر
مار است مثل ایم بکسر اول. مترجم گوید که
غلط کرده است مصنف که ایم بکسر اول گفته
و صواب بالتخفیف است بدل بالکسر چنانکه
جوهری گفته که الایم الحیة قال ابن سکیت
مخفف مثل لین و لین و هین و هین و همچنین
ابن فارس و غیر او مانند جوهری گفته اند
جمع آن ایوم بر وزن سرور می آید. (شرح
قاموس). و رجوع به آیم شود.

ایم. (ضمیر) ضمیر متصل یعنی ما. (ناظم
الاطباء). ضمیر شخصی متصل فاعلی است و
در دو مورد بکار رود: ۱- پس از وجه وصفی
(صفت مفعولی) مانند رفته ایم. زنده ایم. ۲-
بصورت مبدل. «ایم» در کلمات مختوم به
«الف» و «ی» و «و» مانند: ترائیم. داناییم.
بیناییم. رفتنی ایم و سخنگوییم. بجای ترائیم و
داناییم و بیناییم و...

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج. فردوسی.
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم
به بیچارگی تن بدو داده ایم. فردوسی.
دانم که بدین فعل که می بینم هر چند
گویند ترائیم و حقیقت نه ترانند. ناصر خسرو.
ایما. [ا] (ع حرف) صاحب منتهی الارب در
ذیل «اما» آرد: گاهی بجهت ثقل تضعیف میم
اول آن را به یا بدل کنند چنانکه در قول

عمرین ربیعه آمده: زآت رجلاً ایما اذ الشمس
عارضت فیضی و ایما بالعی فیحضر.
(منتهی الارب). رجوع به «اما» شود.

ایما. (ع مص) ایما. (از فرهنگ فارسی
معین). مأخوذ از تازی اشاره و نشان دادن به
انگشت و جز آن. (ناظم الاطباء). اشاره.
(فرهنگ فارسی معین):

نهاده جهان و فلک چشم و گوش
بایما و فرمان خسرو ملک. مسعود سعد.

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. مولوی.
— ایما کردن: ایما و اشاره کردن نشان دادن با
دست و سر و جز آن و به رمز بیان کردن.
(ناظم الاطباء):

دریابد اگر بدل کنی فکرت
بشتابد اگر کنی به چشم ایما. مسعود سعد.
و رجوع به ایما شود.

ایما. [ائی] (ع ص) کلمه ایست دال بر
معنی کمال و همیشه صفت نکره واقع میشود.
مانند: مرت برجل ایما رجل؛ یعنی گذشتم بر
مردی که کامل بود در صفات مردی. (ناظم
الاطباء).

ایما. (ضمیر) ضمیر اشاره به جمع متکلم
مع الغیر ضمیر شخصی منفصل. (فرهنگ
فارسی معین): اکنون ایشان را و ما را جان
همی کند یا نه ایما ماند و نه ایشان. (تاریخ
سیستان).

ایماء. (ع مص) (از «وم») اشاره کردن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج)
(از اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین)
(تاج المصادر بیهقی). [ا] (مص) اشاره. کنایه.
رمز:

صد چو ماهست آن عجب دُرِ یتیم
که بیک ایما و شد مه دو نیم. مولوی.
[در تصوف، تعریض خطاب بی اشارت و
عبارت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به
ایما شود.

ایمار. (ع مص) حکم کردن. (آندراج)
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تکلیف
کردن به انشاء چیزی یا عملی. (از اقرب
الموارد). [بسیار گردانیدن. (آندراج)
(المصادر وزونی): آمره الله؛ بسیار گردانید
خدای نسل و مواشی او را. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [فرمان.
(منتهی الارب).

ایمار و قاططن. [] (ع) (مرب) [ا] قسمی
سوسن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به
کلمه بعد شود.

ایمار و قالس. [] (ع) (مرب) [ا] گیاهی بنام
سوسن چینی. سوسن اصغر.

ایماس. (ع مص) بر مساس و بسودن اندام
قادر گردیدن زن و سون. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد).

ایماض. (ع مص) درخشیدن برق بی
پراکندگی وی در ابر. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء). نرم جستن برق.
(تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).
[دزدیده نگاه کردن. (آندراج) (منتهی
الارب). دزدیده نگریستن زن. (تاج المصادر
بیهقی) (اقرب الموارد): اومضت المرأة؛
دزدیده نگاه کرد آن زن. (از اقرب الموارد) (از
ناظم الاطباء). [ا] اشاره خفی کردن. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): اومض
فلان؛ بطور پنهانی اشاره کرد فلان. (ناظم
الاطباء).

ایماق. [ا] (ترکی مغولی) [ا] تبار و قبیله.
(غیاث اللغات). تبار و قبیله. ج. ایماقات.
قبیله. طایفه. دودمان. ج. ایماقات. (فرهنگ
فارسی معین):

کلید قفل جماع است زر ولی کو زر؟
سراغش از چه بلد گیرم و کدام ایماق.
ملاقوفی یزدی (از آندراج).

ایماقات. [ا] (ترکی-مغولی) [ا] ج ایماق.
رجوع به ایماق شود.

ایمان. [ا] (ع) [ا] ج یمین. برکتها و قوتها.
(از اقرب الموارد). برکتها و تواناییها. (منتهی
الارب). [ا] ج یمین. سوگندها. (آندراج)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات)
(از اقرب الموارد):

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دادستان او. مولوی.
[ا] ج یمین (سوی راست). (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب). و رجوع به یمین شود.
[ا] (ص) مردی که زن وی مرده باشد و محتاج
به زن بود. یقول رجل ایمان عیمان؛ مرد
زن مرده محتاج زن. (ناظم الاطباء). رجل
ایمان عیمان؛ مرد زن و مواشی مرده که
آرزوی زن و شیر دارد. امرأة ایمی عیمی؛
مؤنث آنست. (منتهی الارب).

ایمان. (ع مص) (از «یمن») به یمین
درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از
جانب یمین آمدن. (ناظم الاطباء). [ا] به سوی
راست رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (آندراج). از جانب راست آمدن:
ایمن الرجل؛ از جانب راست آن مرد درآمد.
(ناظم الاطباء).

ایمان. (ع مص) ائمان. اعتماد کردن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). [ا] زندها دادن و بی یمن گردانیدن کسی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در امن
قرار دادن کسی را. (از اقرب الموارد). امن

گردانیدند. (تاج المصادر بهیقی). ایمان گردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (غیاث اللغات). || فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || تصدیق کردن کسی را و گرویدن به او و قبول شریعت وی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). تصدیق کردن کسی را و در انقیاد او درآمدن. (از اقرب الموارد). گرویدن و تصدیق کردن. (از مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). گرویدن. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). || (امص) گزروش. یاوردداشت. اعتقاد. مقابل کفر. (فرهنگ فارسی معین). تصدیق. نقیض کفر. (از اقرب الموارد). تصدیق. (تعریفات) (مجمل اللغة). || اعتقاد به جنان و اقرار به لسان و عمل به ارکان و اظهار خشوع و فروتنی و قبول شریعت. (ناظم الاطباء). اعتماد و اقرار و اعتراف و اعتقاد و دین و مذهب و آئین و راستی و خلوص در دین. (ناظم الاطباء). مقابل کفر است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی). || ایمان در شرع عبارتست از اعتقاد بقلب و اقرار به زبان. گفته شده هر کس شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد هم نباشد از منافق است و کسی که شهادت بدهد و عمل نکند و معتقد باشد او فاسق است. هر کس شهادت هم ندهد او کافر است. (تعریفات). در شرع تصدیق به دل و اقرار به زبان وحدانیت خدای تعالی را و حقیقت پیغمبر علیه السلام را. (مؤید الفضلاء). نزد اهل شرع تصدیق بکل ماجاء به النبی است و ارکان و مظاهر آن اقرار بلسان و تصدیق بدل و عمل به ارکان بود و در این مورد سخن بسیار است. معتزله جمله طاعات را علمی و عملی ایمان گویند و گویند کسی که گناهی مرتکب شود از ایمان خارج شود. خوارج نیز ارتکاب گناه را موجب خروج از ایمان دانند. گروهی گویند ایمان عبارت از گفتار بزبان است و بس. گروهی گویند ایمان معرفت بحق و ماجاء به النبی است. و گروهی از متکلمان ایمان را تصدیق تنها پندارند. حضرت رسول فرموده است ایمان عبارت از تصدیق بماجاء به النبی و تصدیق کتاب و فرشتگان و رسولان حق است. محمد حنیف گوید ایمان تصدیق دل است بآنچه خدای تعالی از غیب خبر داده است. گروهی گویند که قول و تصدیق و عمل ایمان است. گروهی گویند قول و تصدیق است. و گروهی گویند ایمان را اصلی و فرعی است، اصل آن تصدیق بدل باشد و فرع آن مراعات امر، و هر که را طاعت بیشتر بود امن او را از عقوبت زیادت بود و بنابراین علت امن و ایمان مراعات اوامر و طاعات باشد. گروهی گفتند که علت امن از

عقوبت معرفت است نه طاعت و اگر طاعت بدون معرفت باشد سود ندارد و اگر معرفت بدون طاعت باشد عاقبت بنده را نجات باشد. چنانکه حضرت رسول فرمودند: نجات نیابد کسی از شما بعمل خود، سؤال شد و نه تو یا رسول الله؟ فرمودند و نه من، مگر آنکه خدای بمن ترحم کند که عمل بی معرفت مکر است و فسون. و ایمان فعل بنده باشد، بهدایت حق مقرون «فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام و من یرد ان یضلّه یجعل صدره ضیقاً حرجاً» و بر این اصل گروش هدایت حق باشد و گرویدن فعل بنده بود و علامت آن اعتقاد بتوحید است که ایمان نوری است از وراء حجاب و یقین نوری است در مقام کشف حجاب. (فرهنگ مصطلحات عرفاء دکتر سجادی ص ۷۰ - ۷۷). تقسیمات ایمان، ایمان بر پنج قسم است:

۱- ایمان مطبوع، و آن ایمان ملائکه است. ۲- ایمان مقبول، و آن ایمان انبیاء است. ۳- ایمان معصوم، و آن ایمان مبتدعین است. ۴- ایمان موقوف، و آن ایمان مؤمنین است. ۵- ایمان مردود، و آن ایمان منافقین است. (تعریفات). و همچنین ایمان بر دو قسم است: مستقر و مستودع بحکم: ۱- ایمان مستودع، آن باشد که از ادله یقینی مأخوذ نباشد بلکه ناشی از ظن و تقلید باشد. ۲- ایمان مستقر آن باشد که از ادله یقینی بر مبنای اجتهاد و تحقیق حاصل شود. (از فرهنگ علوم دکتر سجادی ص ۱۲۷ بنقل از قوانین الاصول ج ۲ ص ۱۹۴):

همی گوید بیرسیدش پس از ایمان بر قرآن ز پیغمبر رسول مصطفی وز فضل یارانش. ناصر خسرو.

چو گمراه گشته ولی بود عالم که از صبح ره یافت ایمان بدو در. ناصر خسرو.

مرا توحید و ایمانست و قرآن بدین پیغمبر مختار و حیدر. ناصر خسرو. ای فضولی تو چه دانی که چه بوده است ایمان چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی. ناصر خسرو.

ایزد... چون خواست که دولت بزرگی پیدا شود... سبکتنگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید. (تاریخ بهیقی). و ایشان ایمان قبول میکنند. (کلیله و دمنه).

غم ایمان خویش خور که ترا روز محشر امان به ایمان است. ادیب صابر. تو کافری بجان مسلمانی آمده اینجا برای غارت ایمان کیستی. خاقانی. از برون لب بقلل خاموشی است وز درون دل به بند ایمان است. خاقانی. ز چشم کافر تو هر زمانی

هزاران رخنه در ایمان می آید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۸). به ایمانی بلیغ و ضمانی وثیق زن را به خانه آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۶).

نور ایمان از بیاض روی اوست ظلمت کفر از سر یک موی اوست. عطار.

یافت اندر عهد او ایمان کمال نیست برتر از کمال الا زوال. عطار.

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد در گمان. مولوی.

گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر برنهم تاج عفو خدای. سعدی.

به علم ار بگذری ز اسلام و ایمان یقین اندر رسی در ملک ایقان. شبستری.

مسلمانی که این ایمان ندارد تنی دارد ولیکن جان ندارد. شبستری.

- اهل ایمان؛ اهل دین. معتقدان بخدا؛ معین زمان ناصر اهل ایمان

گرین خدا یاور دین احمد. سعدی.

- || لقبی که شیعه امامیه بخود میدادند زیرا که فقط خود را مؤمن و بقیه مسلمانان را مسلم میخواندند. (خاندان نویختی ص ۲۵۰ از بیان

الادیان و تبصرة العوام).

- ایمان آوردن؛ گرویدن و تصدیق کردن؛ ایمان نیاوردم پفرشته های خدا. (تاریخ

بهیقی چ ادیب ص ۳۱۸). ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۱۸).

در حال ایمان آورد. (کلیله و دمنه). بر خردمند واجبت که بقضای آسمان رضا دهد و بدان ایمان آرد. (کلیله و دمنه).

- ایمان باطل؛ اعتقاد به باطل و مردود. - ایمان تازه گردانیدن؛ از نو ایمان آوردن؛

مگوی این کفر و ایمان تازه گردان بگو استغفرالله زین تمنا. خاقانی.

- ایمان داشتن؛ اعتقاد داشتن. || در اصطلاح متصوفه ایمان از مختصات

اسماء جمالیه است و نیز عبادت از مرتبه بقاست. (مؤید الفضلاء). رجوع به کشف

اصطلاحات الفنون و فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی شود.

ایمان. (ضمیر) در برخی لهجه ها این صورت در کلمات مختم به «الف» و «واو» و «یاء» بجای ضمیر «ایم» بکار رود و در کلمات غیر مختم به «الف» یا «یاء» و «واو» بصورت «یمان» استعمال شود که بجای «یم» ضمیر فاعلی اول شخص باشد و بصورت مفرد امر و مفرد ماضی غایب به آخر کلمات ملحق میشود: گفتیمان. رفتیمان. رویمان:

و گر مستان مستیم از توایمان و گر بی پا و دستیم از توایمان و گر هندو و گر گبر و مسلمان

بهر ملت که هستیم از توایمان. باباطاهر.

ما کار زمانه نیک دیدستیمان
از کار زمانه زان بریدستیمان.

(از یادداشت بخت مؤلف).
ایمان آباد. (اخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد، دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ناوجوی شال و محصول آن غلات است و ساکنین از طایفه سگوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایمان آباد. (اخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پشم، لبنیات است و ساکنین از طایفه ایتیوندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ایمان ده. [ده] (ف مرکب) دهنده ایمان. معتقدسازنده:

و آنکه برسالت رسولش
کایمان ده عقل شد قبولش.
ایمان گستر. [گ ت] (ف مرکب) ایمان ده. گستراننده ایمان. اشاعه دهنده ایمان: رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش
نوشست کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش.
ناصر خسرو.

ایم الله. [أَمْلُ لاه] (ع سوگند) قسم بخدا. (منتهی الارب) (آندراج). کلمه قسم. یعنی سوگند بخدا. (ناظم الاطباء). لغتی است از ایمن الله که قسم است و در آن لغات است: اَیْمُ الله. اَیْمُ الله و اَیْمُنُ الله یا اَیْمُنُ الله. (از اقرب الموارد). رجوع به ایمن الله شود.

ایمد. [أَم] (ا) گاو آهن و آن آهنی است که بدان زمین را شیار کنند و بعضی گویند ایمد چوبی است که گاو آهن را بر آن نصب کنند و زمین را بشکافند و آنرا بعربی سنه خوانند. (برهان). آهن پاره ایست سرتیز که بدان زمین را بشکافند و آن را ایمر نیز گویند و یکی تصحیف است. (انسجمن آرا) (آندراج). گاو آهن و چوب گاو آهن. (ناظم الاطباء). آهن پاره ای سرتیز است که بر سر قلبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند. (جهانگیری). فدان. (السامی): سکه و سنه؛ آهن ایمد. (السامی). طوق؛ آهن ایمد. (السامی). رجوع به ایمر و ایمد شود.

ایمو. [أَم / اِم] (ا) آهن سرتیزی را گویند که بر چوب قلبه نصب کنند و بدان زمین را شیار کنند. (برهان) (هفت قلمز). آهنی که بر آن چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند و ایمد نیز گویند و بعربی سنه خوانند. (رشیدی). آلت آهنی که بر زرگران و کدیوران زمین را بدان شیار کنند و آنرا آهن جفت و ایمد و سپار و ستار گویند. (شرفنامه) (از مؤید الفضلا). آهن سرتیزی که بر چوب قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به

ایمد شود.

ایمن. [اِم] (از ع ص) تلفظ فارسی آمین عربی. در آمین و در امان. محفوظ. مصون. (فرهنگ فارسی معین). بی خوف و بی دهشت و بی ترس. ممال آمین که اسم فاعل است از امن و این استعمال فارسیان است نه تازیان و بالفظ شدن و نشستن مستعمل است. (از آندراج). بی خوف و بی دهشت، ممال آمین که اسم فاعل است از امن. بیخوف. (از غیاث اللغات). محفوظ. در امان. (از ناظم الاطباء). مطمئن. آسوده. فارغ:

تاکی دوم از گرد در تو
کاندرد تو نمی بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو با شان و کشتو. شهید بلخی.
با وصال تو بودمی ایمن
در فراقم بماند چون بر خفج. آغاجی.
بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون بر خفج. آغاجی.
گوزگانان ناحیتی است آبادان و بانعت بسیار
و باداد و عدل و ایمن. (حدود العالم).
از این پس تو ایمن بخرسب از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی.

بدو گفت گسستم کای شهریار
چرای چنن ایمن از کارزار. فردوسی.
در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا
آجرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱). ایشان ایمن و شا کر باز گشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۸). چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنایی دارد. (قابوسنامه).

ایمن تنشید ز بیم رفتن
تا بر سفرش خشک و تر نباشد.
ناصر خسرو.
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی
از مکر غدر خویش گرفتی سخر مرا.

ناصر خسرو.
منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز زلت مصفا ز شبهت مطهر. عمیق بخاری.
ای در کشف تو عالم ایمن
از حیف زمان و صرف دوران. خاقانی.
مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که در بسته به گرچه دزد آشناست. نظامی.
گفت پادشاه از کرم باید تا بر او گرد آیند و
رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند. (گلستان).

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست. سعدی.
به بازی نگفت این سخن بازید
که از منکر ایمن ترم کز مرید. سعدی.
||سالم. در سلامت. (فرهنگ فارسی معین).
||ارستگار. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم

الاطباء).

ایمن. [أَم] (ع ص) مبارک. ج. ایامن. يقال: قدم فلان علی ایمن الیمین؛ یعنی به یمن و برکت باز آمد از سفر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مبارک تر، چه بر تقدیر معنی مبارک تر اسم تفضیل از یمن است. (غیاث اللغات) (از آندراج). مبارک تر. (مؤید الفضلا). مبارک. میمون. خجسته. فرخ. (فرهنگ فارسی معین). ||مرد بسیار یمن و برکت. مؤنث آن، یمناء. (منتهی الارب). ||بدست راست کار کننده. (منتهی الارب). کسی که با دست راست کار کند. (ناظم الاطباء). ||(ا) خلاف آیسر و آن جانب راست است. (از اقرب الموارد). جهت راست و دست راست. (ناظم الاطباء). دست راست. ج. ایامن. (مذهب الاسماء). جانب دست راست. (از غیاث اللغات). سوی دست راست. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۳). طرف راست. جانب راست. دست راست. سوی راست. راستا. (فرهنگ فارسی معین).

ایمن. [أَم / اِم / اَم] (ع) کلمه ایست موضوع برای سوگند و همیشه به کلمه الله اضافه میشود و ایمن الله گویند. ایمن الله لافعلن کذا؛ یعنی سوگند بخدا این کار را خواهم کرد. (ناظم الاطباء). ثم یجمع الیمین علی ایمن و حلفوا به فقالوا ایمن الله لافعلن کذا. قال فهذا هو الاصل فی ایمن الله و قبل الفه الف قطع و هو جمع یمین و انما خففت همزتها و طرحت فی الوصل. (منتهی الارب).

ایمن. [أَمْنُ ن] (ع کلمه استفهام) کدام کس و هر کس. (ناظم الاطباء).

ایمن. [أَم] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام بیابانی است که موسی علیه السلام در آن گوسپندان می چرانید. (مؤید الفضلا):

شیان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
حافظ.

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم.
حافظ.

ایمن آباد. [اِم] (ا مرکب) محل بی بی و بی خطری. جای امن و آسایش. موضع امن و راحت. (فرهنگ فارسی معین). مقام امن. (شرفنامه). جای امن. (مؤید الفضلا). جای امن و آباد. در عنصر دانش محل امن بهشت و کعبه. البته بمعنی معموره ایمن از عالم از قبیل خرم آباد پس ترکیب محمول بر قلب و آباد بمعنی معموره باشد. (از آندراج). جای امن و جای سلامت. (ناظم الاطباء):

نمود اعتمادش بر آن مرز و بوم
که هست ایمن آباد رومی یروم. نظامی.
خردمند را خوبی از داد اوست

پناه خدا ایمن آباد اوست. نظامی.
ایمن الله. [اَمْ نَلَّ / م نَلَّ لاه] (ع سوگند) قسم بخدا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ایم الله و ایمن شود.
ایمن بودن. [م دَا] (مص مرکب) مطمئن بودن. مصون بودن. محفوظ بودن: و از او دارد از کار نیکي سیاس بدو باشد ایمن و زو در هراس. فردوسی.
 نگر تا نبندی دل اندر جهان نباشی بدو ایمن اندر نهان. فردوسی.
 یکی باره گامزن برنشین مباح ایمن به توران زمین. فردوسی.
 بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود. (تاریخ بیهقی). اگر رای خداوند [مسعود] بیند جایی نشانده آید که بجان ایمن باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵).
 مباح ایمن ز دست و چشم طرار همه کس دزدان کالا نگهدار. ناصر خسرو.
 ز هر سویی سپهی بس گران فرستادی که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد. مسعود سعد.
 اگر رغبت نمایی در خدمت من ایمن... باشی. (کلیله و دمنه).
 چونکه بد کردی بر ترس ایمن مباح زآنکه تخم است و برویاند خداهش. مولوی.
 ولی ز باطنش ایمن مباح و غره مشو که خبث نفس نگرده بسالها معلوم. سعدی.
 سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاست از کنارش در ربودی. سعدی.
 رجوع به ایمن شود.
ایمن شدن. [م ش دَا] (مص مرکب) مصون شدن. محفوظ گشتن. فارغ شدن. در امان شدن:
 پس ایمن شدی بر تن خویش بر مگر سیری آمد تنت را ز سر. فردوسی.
 فرشته بدو گفت نامم سروش چو ایمن شدی دور باش از خروش. فردوسی.
 دل اندر سرای سپنجی میند بس ایمن مشو در سرای گزند. فردوسی.
 گفت سوی جیحون صوابتر از آن بگذریم و ایمن شویم. (تاریخ بیهقی).
 بدین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را به مسمار. ناصر خسرو.
 زیرا که ابلیس ایمن شده است دل شیعت اندر حصار علی. ناصر خسرو.
 ایمن مشوای حکم تو از حکم سدوم از تیر سحرگاه و دعای مظلوم. (از سندبادنامه ص ۳۳).

تا نگشاید این گره وهم سوز زلف شب ایمن نشد از دست روز. نظامی.
 هین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو شو ایمن از زیان. مولوی.
 سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود آدمی با این دو کی ایمن شود. مولوی.
 ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی. سعدی.
 مشو از زیر دست خویش ایمن در تهدستی که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته. صائب.
 رجوع به ایمن شود.
ایمن کردن. [م ک دَا] (مص مرکب) مطمئن کردن. فارغ کردن. در امن و امان قرار دادن:
 خورید و مرا یکسر ایمن کنید که پیمان من زین سپس نشککید. فردوسی.
 چو ایمن کند مرد را یکرمان از آن پس بتازد بر او بی گمان. فردوسی.
 هر کو ز نفس خویش برترسد کس نتواند ای پسر که کند ایمنش ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۲۸).
 داماد ز نیل زهار خواست پیش... آمد و او را ایمن کرد. (تاریخ سیستان). اگر مرا... از باس او ایمن کنی با تو بیایم. (کلیله و دمنه).
 در ره امن تو پیش آری هم در ره بیم هم ایمن تو کنی. خاقانی.
 وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم. مولوی.
 پس علیکش گفت و او را پیش خواند ایمنش کرد و بنزد خویش خواند. مولوی.
ایمن گردانیدن. [م گ دَا] (مص مرکب) مصون ساختن. محفوظ داشتن. (فرهنگ فارسی معین).
ایمن گردیدن. [م گ دی دَا] (مص مرکب) مصون گردیدن. در امن و امان قرار گرفتن: تا آنکه حق بایستد بر جای خود بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).
ایمن گشتن. [م گ تَا] (مص مرکب) مطمئن شدن. مصون گشتن. در امان و امن قرار گرفتن:
 از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم کردم سرختمان بگل و ایمن گشتم. منوچهری.
 از برف نو بنفشه گر ایمن گشت ایدون چرا جو جامه ترشاشد. ناصر خسرو.
 بی اصل... چون ایمن و مستغنی گشت بهتره کردن آب خیر... گراید. (کلیله و دمنه).
ایمن گونه. [م ن / ن] (ق مرکب) ایمن وار. ایمن‌طوری: عزمش بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود تا طفل ایمن‌گونه فرایستد.

(تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۰۳).
ایمنه. [م ن] (اخ) پسر با کوس و ونوس و رب‌النوع ازدواج بود. پیشینیان اعیادی را که به افتخار رب‌النوع مزبور اقامه میشد ایمنه می‌خواندند. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی).
ایمنی. [م] (حامص) مصونیت. ایمن بودن. (فرهنگ فارسی معین). امن و امان و سلامت و حفاظت و حمایت و کامرانی و سعادت. (ناظم الاطباء):
 کسی کو خرد جوید و ایمنی نیازد سوی کیش اهریمنی. فردوسی.
 شما را خوشی جسم و ایمنی نهان کردن کیش اهریمنی. فردوسی.
 به هیچ جای نشان نمیدهند به آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷). که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی در زندگانی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۲).
 نوروز روزگار نشاط است و ایمنی پوشیده ابرداشت به دیپای ارمی.
 مسوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۱۲۸).
 عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یک ندب. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۶۳).
 از چاشت تا بشام ترانست ایمنی گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام. ناصر خسرو.
 ایمنی را و تندرستی را آدمی شکر کرد تواند. مسعود سعد.
 بکوزه زرین آب خوردن از استسقاء ایمنی بود و دل را شادمانه دارد. (نوروزنامه). گفت جو دانه مبارک است و خویشد خویدی خجسته و آب که بر وی گذرد... زمانی کم کند و ایمنی بود تا سال دیگر که جو رسد. از رنج تشنگی و بیماری. (نوروزنامه). علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلا ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه).
 سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم کایمنی بر طبرستان بخراسان یایم. خاقانی.
 ایمنی هست و تندرستی هست تنگی دشمن و فراخی دست. نظامی.
 از کرم دان آنکه میترساندت تا بملک ایمنی بنشاندت. مولوی.
 پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را. مولوی.
 ایمنی یا مصونیت از اصطلاح پزشکی

مقاومت بدن در مقابل بیماری است. ایمنی طبیعی ناشی است از استعداد ذاتی مزاج برای از بین بردن عامل مولد بیماری بتوسط گویچه‌های سفید و پادتنهای موجود در خون. معمولاً بعد از بیماری یا مایه کوبی یا تلقیح پادتن را ایمنی عمدی و آنرا که از تزریق عوامل دفاعی شامل ضد سم حاصل میشود ایمنی قسری گویند، مدت ایمنی قسری از مدت ایمنی عمدی کوتاه‌تر است. (دایرة المعارف فارسی).

ایمة. [آم] [ع] بیوکی. (منتهی الارب) (از آندراج. بیوکی و عروسی. (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: انه كان يتعوذ من الایمة. (منتهی الارب).

ایمة. [آم] [ع مص] نا کدخد مانند زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و چنین است بی زن مانند مرد. (از اقرب الموارد). بی شوهر شدن زن و بی زن شدن شوهر. (تاج المصادر بهیقي) (المصادر زوزنی).

ایمة. [آی م] [ع] [ا] ائمه. ج امام. (غیث اللغات) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). پیشوایان و امامان.

— ایمة اثنا عشر؛ دوازده امام. (از ناظم الاطباء). رجوع به ائمه شود.

— ایمة جماعت؛ پیشنهادان.

ایمة. [آم] [م] (ضمیر) در پارسی باستان، «ایما»^۱، در پهلوی، «ایم»^۲، ضمیر اشاره بمعنی این است، در لهجه گالشی، «ایما»^۳. (حاشیه برهان قاطع ج معین). اینکه، اسم اشارت است بقریب. (غیث). [ا] (اکنون و این دم. (برهان). اکنون و این زمان و این دم. (آندراج). اکنون. (غیث). حالا و اکنون و این هنگام و این دم. (ناظم الاطباء). اکنون. این دم. (فرهنگ فارسی معین):

عدوت چون تو تواند شد ایمة او سگ کیست که حیلۀ جوید و از گریه شیر نر سازد.

مجیرالدین بیلقانی.

ایمة دوران چون آسیمه سر است

نسبت جور بدوران چه کنم. خاقانی.

ایمة جوابشان چه دهم کز زبان سرخ
موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۲۹).

آشنا سیمرغوار اندر جهان نایاب شد

ایمة از سیمرغ بگذر کاشنا نایاب تر. خاقانی.

ایمة نه بغداد جای شیشه گرانست

بهر گلاب طرب فزای صفاهان. خاقانی.

|| هرزه و یاه و بیهوده. (برهان) (آندراج)

(ناظم الاطباء). بیهوده. (غیث). بیهوده و یاهو.

(رشیدی):

ایمة مگو که آسمان اهل برون نمی دهد

اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان.

خاقانی.

|| ایمنه. (غیث اللغات). ظاهراً مخفف این همه باشد. (رشیدی) (آندراج).

ایمة. [آم / م] [ق] ایسنچین. همچنین. (برهان)^۴ (آندراج). همچنین. (غیث اللغات). اینچنین. (رشیدی):

ایمة از این خاک تیره فام که برخاست
تا که نه در پای پیل متحن افتاد.

مجیر بیلقانی.

سیمرغ فارغم که نه دانه خورد نه آب

ایمة چه دانه نه بچه مرغ دینام.

مجیر بیلقانی.

بیش بر جای خدم تنشیدن

ایمة مخدوم نه جای خدم است. خاقانی.

ایمة. [آم / آی م] [ا] مأخوذ از تازی.

زمینی که پادشاه بخراج بسیار اندکی بکسی عطا کند. || اراضی موقوفه. || کسی که دارای اراضی باشد که پادشاه بوی بخشیده باشد. (ناظم الاطباء). || آنکه دارای اراضی موقوفه باشد. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).

ایمة الاسماء. [آی م م تل] [ع] مرکب اسمای سبعة الهیه که حی، عالم، مرید، قادر، سمیع، بصیر و متکلم است. (بهار عجم) (آندراج).

ایمة دار. [آم / م] [ف مرکب] جا گیر دار عطیه شاهی. (آندراج) (اشتینگاس).

ایمة مدد. [آم م د] [ا] مرکب کسی که اراضی خراج را متصرف باشد. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ایمة موضع. [آم م ض] [ا] مرکب هر جایی که برای خیرات و میراث وقف کرده باشند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

ایم هو. [آم هؤ] [ع] جمله اسمیه ایم هو فلان یا فلان؛ ای ما هو شیء هو. (ذیل اقرب الموارد). مخفف ای ما هو. (آندراج) (منتهی الارب).

ایمی. [أما] [ع ص] امرأة ایمی عیمی؛ زن شوهر و مواشی مرده که آرزوی شوهر و آرزوی شیر کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ایمان شود.

ای میر. [ا] (اخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

ایمیل. [ا] (اخ) رودیست در غسبری مغولستان در ایالت سمیریه چنسک در

سیری روسیه و در بحیرة الاکول میریزد و اکنون نیز آنرا امیل و یمیل خوانند. (حاشیه

جهانگشای جویی ج ۱ ص ۳۱): و

تختگاه او کتای که ولی عهد بود یورت او در عهد پدر در حدود ایمیل و قوناق بود چون بر

تخت خانی نشست. (جهانگشای جویی ج ۱ ص ۳۱). در حرکت زیارت تعمیل واجب

داشت و سوز واقعه او را فرا زمین نگذاشت تا

به ایمیل رسید. (جهانگشای جویی).

ایمین. [ا] قلبه و جفت. (ناظم الاطباء). خیش. دو گاو یا چند اسب که باهم بسته باشند. (اشتینگاس).

ایمین. [ع] [ا] مماله آمین. (یادداشت به خط مؤلف). [ا] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت بخط مؤلف).

ایمیونیطس. [ا] [ا] حشیشة الطحال. اسفلینین. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به حشیشة الطحال شود.

این. (ضمیر، ص) ضمیر اشاره برای نزدیک. مقابل آن، ج، اینها، اینان. (فرهنگ فارسی معین). کلمه اشاره که بدان به شخص یا شیء حاضر اشاره میکنند. و چون این کلمه پس از موصوف واقع و موصوف بآن اضافه شود الفش در درج ساقط گردد. (از ناظم الاطباء). پهلوی، «ان»^۵. از ایرانی باستان، «اینا»^۶. سانسکریت، «انا»^۷. ضمیر و اسم اشاره بنزدیک، مقابل «آن». (حاشیه برهان قاطع ج معین):

چه بیند بدین اندرون ژرف بین
چه گویی تو ای فیلسوف اندر این.

ابوشکور بلخی.

که این دادگر بر تو آسان کناد

بداندیش را دل هراسان کناد. فردوسی.

به لهراسب گفت این بتان منند

شبستان فروزندگان منند. فردوسی.

و گفت تتبع میکن تا این کیست که میگویند

پیغمبر خواهد بود. (فارسانمه ابن البلیخی).

|| برای اشاره بنزدیک. مقابل آن^۹: این کتاب،

این خانه. (فرهنگ فارسی معین):

بت پرستی گرفته ایم همه

این جهان چون بت است و ما شمنیم.

رودکی.

که بر آن کندر بلند نشین

که در این بوستان چشم گشای. رودکی.

و ایدون گویند که پیش از این تا این حرب بود

شداد بن عامر بن عوج بن عتق را خلیفه

خویش کرده بود. (ترجمه تاریخ طبری). و

هیچ کس ندانست که وی مرده است یا زنده تا

این مورچه سفید بیامد و مرعصا را بخورد.

چون سلیمان از پای بیفتاد تشویش در میان

جهانگیری بکسر اول.

۴ - برهان بمعنی مذکور بکسر اول و فتح میم

ضبط کرده و رشیدی بفتح الف و میم نوشته و

جهانگیری بکسر اول.

5 - Hémionite. Imionites.

6 - èn. 7 - aina.

8 - ena.

۹ - برخی به تبع دستور زبانهای اروپایی

کلمه را صفت دانسته اند.

1 - ima. 2 - im.

3 - ima.

دیوان و پریان و آدمیان افتاد. (ترجمه تاریخ طبری).

که همچون تویی خواند باید پسر بدین روز و این دانش و این هنر. فردوسی. من و آشنا اندر آن جام پاده از آن پس که افتاد این آشنایی. زینتی. ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت از آن جفاله جفاله از این قطار قطار. عنصری.

گفت کاین مردمان بی با کند همه همواره دزد و چالا کند. عنصری. سزای آن کس که در باب وی این محال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی). نوادر عجیب که وی [مسعود] را افتاده در روزگار پدرش بیاورد هم در این تاریخ. (تاریخ بیهقی). ای پچه حمدونه بترسم که غلیباج ناگه بریایدت در این خانه نهان شو. لیبی. تو این ریش و سر و سیلت که بینی تو پنداری تویی نی نی نه ایی. ناصر خسرو. آگاهی به ایم بدل شود. چون امسال و امروز و امشب بجای این سال و این روز و این شب. [آن. از آن. مال. متعلق به: جاجرم... بارکده گرگان است و این کومش و نشابور است. (حدود العالم).

این. [أ] (ع مص) رسیدن هنگام و وقت: آن الوقت اینا؛ رسید هنگام و وقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و منه: آن لک ان تفعل کذا؛ رسید هنگام که این کار بکنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [درمانده گردیدن: آن اینا؛ ای تعب و اعی؛ درمانده گردید. (ناظم الاطباء). مانده شدن و حیران شدن. (آندراج). مانده شدن. (المصادر وزونی).

این. [أ] (ع) ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [امار. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [امرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آدمی. (آندراج). [اشتر. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [هنگام. (منتهی الارب). وقت. (آندراج). آن اینک؛ رسید هنگام تو. (از ناظم الاطباء).

این. [أ] (ع ق) کجا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). یقال این زید؛ یعنی کجاست زید. و الی این؛ یعنی بکجا. و من این؛ یعنی از کجا. (ناظم الاطباء). بمعنی کجا و آن سؤال باشد از جا و مکان چنانکه: این مفرک؛ کجاست مسکن شما. و الی این؛ بکجا و بکدامی. و من این؛ از کجا. (آندراج). ظرف است و مبنی بفتح و برای سؤال از مکان وقوع شیء آید. مانند: این یوسف. و چون حرف من در اول آن درآید

برای سؤال از مکان بروز شیء است مانند: من این قدمت. و گاه معنی شرطی افاده کند و دو فعل را مجزوم سازد که گاه به صورت مجرد و گاه بکلمه «ما» ملحق شود به ترتیب مانند: این توقف اقف و اینما تنم انم. (از اقراب الموارد).

این. [أ] (ع) یکی از مقولات نه گانه عرض است در فلسفه و منطق و آن بودن چیزی است در مکان معین و مخصوص^۱. (فرهنگ فارسی معین). یکی از مقولات نه گانه عرضی و آن عبارت از بودن چیزی است در مکان معین و مخصوص. بعضی میگویند: «این» عبارت از نسبت چیزی است بزمانی. شیخ میگوید: «این» بر دو قسم است یکی حقیقی که عبارت از بودن شیء است در مکان معین و محدود و مخصوص بخود و دیگری غیر حقیقی و آن عبارت از بودن شیء است در مکان بزرگتر از خود. (فرهنگ لغات و اصطلاحات دکتر سجادی). و حواله تعرض للشیء بسبب حصوله فی المكان. (تعریفات). عبارت است از حصول چیزی در مکان همچو حصول زید در خانه یا در بازار. (نفایس الفنون). حصول الشیء فی المكان. و این سؤال عن مکان مبهم. (بحر الجواهر):

ذات او سوی عارف و عالم برتر از این و کیف و از هل و لم. سنائی. هست صد چندان میان منزلین آن طرف از این تا بالای این. مولوی. رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۰ شود.

این. [أ] (ع) بنفشه. بنفشه. (یادداشت به خط مؤلف). **ایناء.** (ع مص) (از «ونی») سست گردانیدن و مسانده کردن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). سست گردانیدن ستور. (تاج المصادر بیهقی). [از «انی» بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بازداشتن گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

اینافان. (اخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایناث. (ع مص) (از «انث») ماده زادن زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ماده زادن. (المصادر وزونی). **ایناخ.** (ع مص) (از «ینخ») خواندن ناخه را بسوی گشتی پس گفتن اینخ. (از منتهی الارب) (آندراج).

ایناروس. (اخ)^۲ نام پادشاهی است که مصریان در ابتدای سلطنت اردشیر برای خود برگزیدند. ایناروس برای جنگ با ایرانیان از

یونانیان کمک خواست ولی بعلت رشادت ایرانیان مصریان شکست خوردند و سپاهیان ایناروس بدست ایرانیان تکه تکه شدند. (تاریخ ایران باستان ص ۹۳۰ تا ۹۳۳).

ایناس. (ع مص) دیدن چیزی و دانستن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). و منه: آنست منه رشدا؛ ای علمته. (منتهی الارب). [شنیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). آواز شنیدن. (تاج المصادر بیهقی). [انس دادن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). و فی المثل: الایناس قبل الایناس؛ یعنی باید که اول انس داده شود بعد از آن تکلیف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [امص) دوستی. الفت. علاقه؛ شطری از ایناس وحشت و ازاله عارضه ریت و نبذی از استمالت و استعطاف ایراد کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۳۴۱). بعضی را به تخویف و جماعتی را به ایناس چگونگی منقاد و مذهبان کرد. (جهانگشای جویی).

ضد را با ضد ایناس از کجا با امام الناس نسناس از کجا. مولوی. **ایناض.** (ع مص) نیم پخته و نیم پیران کردن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (المصادر وزونی) (تاج المصادر بیهقی). نیم جوش داشتن گوشت را. نیم پخته کردن گوشت. (از ناظم الاطباء). [ار رسیدن و پختن خرما. (منتهی الارب).

ایناع. (ع مص) (از «ینیع») رسیدن میوه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). اینع الثمر ایناعا؛ رسید و پخته گردید آن میوه. (ناظم الاطباء). کره ان یحدث الرجل تحت شجرة قد اینعت او نخلة قد اینعت. (مکارم الاخلاق طبرسی).

ایناف. (ع مص) (از «انف») بر غزار ستور نارسیده رسانیدن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [پرانگینتن کسی را بر ننگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [دردمند بینی گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). [اشتاب کردن کار خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [تا بینی رسیدن چنانکه آب در حوض و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایناق. (ع مص) در شگفت آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

ایناق. (ترکی مغولی) ایناق. ایناک. ندیم.

مقرب. مصاحب. ج. ایناقان. (فرهنگ فارسی معین):

ای ترک نازنین که دل افروز و دلکشی ایناق دلربایی و امراق اینشی. و صاف. **ایناق خان.** (اِخ) از خوانین و رؤسای ایل زنده که کریم خان زند و برادرش صادق خان زند فرزندان او بودند. بعد از مرگ ایناق زنش که مادر کریم خان و صادق خان بود باز دوام برادر بزرگتر یعنی بوداق خان درآمد و زکی خان زند از او بزاد. بنابراین زکی خان از جانب مادر برادر کریم خان و از جانب پدر عموزاده او بود. (دائرة المعارف فارسی).

ایناق نو. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ایل قشقای. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

ایناقی. [اِخ] اسم طایفه‌ای از ایل کرد ایران که تقریباً پنجاه هزار خانوارند و در بلوک جوانروز بیلاق کوه‌شاهو و قشلاق سوخیل مسکن دارند و به اسم اعلی جد خود ایناق بیگ مشهورند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸).

اینالجب. [ج] (اِخ) ملقب به غایر خان حاکم اترار. رجوع به تاریخ جهانگشای جویی ج ۱ ص ۶۰ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال شود.

اینالو. (اِخ) از ایلات خُسه فارس که در عراق و آذربایجان نیز شعبه‌هایی از آن زندگی میکنند. گویند قسمتی از آنها از عهد مغول به فارس آمده‌اند و بیشتر اوقات چندین هزار نفر لشکر سواره و پیاده از ایل اینالو در رکاب پادشاهان خدمت کرده‌اند. در اوایل عهد صفویه عشایر اینالو جزو اویماقات قزلباش بود و در عهد شاه‌عباس صفوی مهمترین طوایف شاهسون بشمار می‌آمده‌اند. در فارس ایلات اینالو اکنون دارای تیره‌های مختلف است. محل بیلاق آنها را مجرد و مرو دشت و محل قشلاشان خفر و داراب و فسا است. در خرقان و ساوه نیز از شعب اینالو زندگی میکنند. چنانکه در اطراف اردبیل و مشکین‌شهر نیز بعضی شعب این عشایر سکونت و گاه بیلاق و قشلاق دارند. طوایف اینالوی حدود ساوه بنابر مشهور در زمان آغامحمدخان قاجار و پامر او از حدود مغان آذربایجان به این ناحیه کوچانده شده‌اند. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به اینالو شود.

اینان. (ضمیر) ج این: همه تفاخر آنان بچود و دانش بود همه تفاخر اینان بغاشیه است و جناغ. منجیک.

ایشان بعزیمت رفتند و اینان بخراسان آمدند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۲). گفت شما چه مردمانید، گفت منم ایرون و اینان فلان و فلان.

(تاریخ بخارا). اسماعیل علیه‌السلام از هاجر بزاد پس ساره را حسد آمد گفتا اینانرا از پیش من ببرید. (مجمل التواریخ و القصص). آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان انسدک و جماعتی آهنگ گریز کردند. (گلستان).

من ترک مهر اینان در خود نمیشناسم بگذار تا بیاید بر من جفای آنان. سعدی. مظهر صنع رأی اینان است جنت عدن جای اینانست. اوحدی. شراب لعل کش و روی مه‌چینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ.

اینالو. (اِخ) رجوع به اینالو و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

اینالو قوجه بیگلر. [ق ج ب] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مشکین‌شهر آذربایجان مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۷).

اینانوفت. [] (مرکب) ترخون. (شعوری ج ۱ ص ۱۳۴) (اشتینگاس).

ایننت. [ن] (ضمیر + ضمیر) تو را این، چنان که گویند: ایننت میرسد؛ یعنی تو را این میرسد. (برهان) (هفت قلزم). این تو را. (آندراج) (انجمن آرا):

چشم همیشه مانده بدست توانگران تا اینت بدره آرد و آن خز و آن حریر. ناصرخسرو.

|| (صوت) زهی و به‌به و خه‌خه که کلمه تحسین است. (برهان) (هفت قلزم). کلمه تحسین و تعجب بمعنی زهی. (غیاث اللغات). خه‌خه و لفظ تحسین نیز می‌آید. (آندراج) (انجمن آرا):

تیز بازاری همی بینم سخارا نزد او ایننت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست. فرخی.

مرادلیست که از چشم بد رسید بجان بلای من ز دلست ایننت درد بیدرمان. فرخی.

ایننت آزادگی و بارخدایی و کرم ایننت احسانی کانرا نه کنار است و نه مر. فرخی.

در طمع آنکه کشته را بفروشد ایننت عجایب حدیث و ایننت عجب حال. منوچهری.

درخواستی تو شعرم این آمدت ز رادی ایننت کریم طبعی ایننت بزرگواری. منوچهری. گفتندی سبحان‌الله این قبا از حال بنگردد ایننت منکر و بجد مردی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۵۶).

ایننت پربرگ و بر درختانی که هنر برگ و علم بردارند. ناصرخسرو. باد را گفت ایننت خوش پیغام

مرحبا ایننت خوب و طرفه خبر. مسعود سعد. رفیق داری خوبی و ایننت خوب رفیق ندیم داری نیکی و ایننت نیک ندیم. سنایی. زین آستانه تا حرم کعبه اهل دل شاگرد دودمان و بند ایننت دودمان. سوزنی. کارآمد حصه مردان مرد

حصه ما گفت آمد ایننت درد. سوزنی. جان خاقانی تو داری ایننت صید چرب پهلویی هم از پهلوی تو. خاقانی. محنت و حال ناپسند ایننت فتوح روز و شب بلبل و چشم دردمند ایننت دوی آسمان. خاقانی.

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام ایننت صیدی چرب پهلوی کارمغان آورده‌ام. خاقانی.

کس ندیدش دگر بخانه خویش ایننت کیخسرو زمانه خویش. نظامی.

جهاندار گفت ایننت پتیاره‌ای بروگر توانی بکن چاره‌ای. نظامی.

ایننت فصاحت که زبان بستگی است ایننت شتابی که در آهستگی است. نظامی.

سفیان ثوری گفت رضی‌الله عنه، که یک شب بر او رفتم. جمله شب آیات و اخبار و آثار میگفتم چون برخاستم گفتم ایننت مبارک شی که دوش بود و ایننت ستوده نشستی که این شب بود همانا که این نشست بهتر از وحدت. فضیل گفت ایننت شوم‌شبی که دوش بود و ایننت نکوهیده نشستی که نشست دوش بود. (تذکره الاولیاء عطار). بازید که بشنود گفت

ایننت صعب کافری، ایننت صعب مشرکی که اوست. اگر بازید کلاگی بودی بشهر آن شرک نپردیدی. (تذکره الاولیاء عطار).

سیر گشتی سیر گویدنی هنوز ایننت آتش ایننت تابش ایننت سوز. مولوی.

میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه ایننت خرگوشی چو آب زیر کاه. مولوی.

ز گردون نره می‌آید که ایننت بوالعجب کاری که سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم. سعدی.

|| گاهی افاده معنی طعن و ملامت میکنند (انجمن آرا) (آندراج):

شیر را از مور صد زخم، ایننت انصاف ای جهان بیل را از پشه صد رنج، ایننت عدل ای روزگار. جمال‌الدین عبدالرزاق.

جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد ایننت بد استاد از کبای سپاهان. خاقانی.

فضیل بر بام خانه آمد و گفت ایننت بیکار مردمانی که شما هستید. خدای کارتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت. (تذکره الاولیاء عطار).

۱-ن: تا ایننت نان دارد و آن خز و آن حریر.

مارگیر از بهر حیرانی خلق
 مارگیرد اینت نادانی خلق.
این تاریخش. [۱] (اخ) اسمی است که
 مصریها به داریوش داده‌اند و آن‌ت‌ریوش نیز
 نوشته‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۷۹ و ج ۲
 ص ۹۸۷).
اینجا. [ا] مرکب، ق مرکب) این مکان. این
 موضع. این محل. ایدر. هنا. هینا:
 من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
 عزیز از ماندن دائم شود خوار. دقیقی.
 همان طوس و نوذر در آن بسته‌ید
 کجا پیش اسب من اینجا رسید. فردوسی.
 بهماندم اینجا بیچاره راه گم کرده
 نه آب با من یک شربه نه خرامینا^۱. بهرامی.
 پای او افراشتند اینجا چنانک
 تو برزگون را زها افراشتی. لیبی.
 چون و چرا بجوی که بر جاهل
 گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد.
 ناصر خسرو.
 دانید که اینجا نیز گریزگاهی نیست. (فارسانامه
 ابن‌البلخی ص ۱۰۱).
 یگفتا نیارم شد اینجا مقیم
 که در پیش دارم مهمی عظیم. سعدی.
 گره تا می‌توانی باز کن از کار محتاجان
 جو بیکاران بناخن گردن خود را مخابر اینجا.
 صائب.
اینجانب. [جان] (ق مرکب، ضمیر مرکب)
 (مرکب از: این + جانب) این طرف. این سو.
 (فرهنگ فارسی معین). این کنار و این طرف.
 (ناظم الاطباء) ||ضمیر شخص متکلم یا
 نویسنده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.
 (فرهنگ فارسی معین).
اینج‌دان. (اخ) دهی است از بخش بندپی
 شهرستان بابل که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
اینجگان. [ج] (اخ) دهی است از دهستان
 سرولایت در بخش سرولایت شهرستان
 نیشابور. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
اینجو. (مغولی ترکی، لا) اینجو. اینجوی.
 زمین خالصه (ایلخانان مغول). (فرهنگ
 فارسی معین). اینجو یا انجو لغت مغولی است
 بمعنی ملک خاص یا املاک اختصاصی
 سلطان، و بعدها بمعنی صاحب «دیوان انجو»
 و باصلاح ضابط املاک پادشاه شده و
 خلاصه بر هر کسی که خاص پادشاه و از
 متعلقان او باشد اطلاق یافته است. (دایرة
 المعارف فارسی). ||نام پادشاه خوارزم.
 (آندراج). ||سلطنت. (ناظم الاطباء).
اینجو. (اخ) امیرشرف‌الدین محمود یکی از
 ملازمان امیرچوپان بود که وزارت فارس و
 کرمان و یزد و کیش و بحرین منصوب شد و

بزودی ممالک جنوب ایران از اصفهان تا
 جزایر خلیج فارس را تحت اداره خود
 درآورد و بنام امیرشرف‌الدین محمودشاه
 اینجو معروف گردید و مال و ثروت بسیار
 بدست آورد.
اینجو. (اخ) (خاندان اینجو) محمودشاه و
 پسرانش جلال‌الدین و مسعودشاه و
 غیاث‌الدین کیخسرو و جمال‌الدین ابواسحاق
 از این خاندان بحکومت رسیدند و معروف
 بخاندان اینجو یا آل اینجو شدند (ق ۸ ه. ق.).
 (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرة
 المعارف فارسی ذیل اینجو شود.
این جهان. [ج] (ا) مرکب) دنیا. عالم مادی.
 مقابل آن جهان. (فرهنگ فارسی معین).
این جهانی. [ج] (ص نسبی) منسوب به
 این جهان. دنیوی. (فرهنگ فارسی معین).
 منسوب و متعلق به این جهان و این مکان.
 (ناظم الاطباء): باز در عواقب کارهای
 عالم تفکری کردم... تا روشن گشت که
 نعمتهای اینجهانی چون روشنائی برق است.
 (کلیله و دمنه). در حرم شاه کنیزکی بود
 این جهانی و مدتها عاشق جمال این پسر بود.
 (سندبادنامه ص ۶۸).
اینجی جان. [ا] (اخ) دهی از دهستان
 خرق است که دربخش حومه شهرستان
 قوچان واقع است و دارای ۱۰۶ تن سکنه
 می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
اینجیدن. [د] (مص) ریزه‌ریزه کردن نان.
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). خرد
 کردن و شکستن و ترد کردن نان. ||تباه و
 ضایع نمودن کرم چیزری را. (آندراج). بید
 زدن و بسید خوردن و ضایع شدن از
 بیدخوردگی. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء).
 ||برانگیختن. (از آندراج). ||پریشان نمودن.
 (از آندراج). ||بخشم درآوردن. ||آزردن.
 ||زخم کردن و مجروح نمودن. ||شکافته
 شدن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
اینج. (انگلیسی، لا)^۲ مقیاس طول در
 انگلستان معادل ۲/۵۴ سانتیمتر. (فرهنگ
 فارسی معین).
اینچار. (ا) مرکب) عناصر چهارگانه. (از ناظم
 الاطباء) (اشتینگاس).
اینچنین. [ج / ج] (ق مرکب) بدین نحو و
 به این طریق. (فرهنگ فارسی معین).
 همچنین و باین نحو و باین طریق و باین سان.
 (ناظم الاطباء):
 فریدون نکرد اینچنین کار یاد
 که خود تخت ضحاک دادش بیاد.
 فردوسی.
 گرتو خواهی که حج کنی پس از این
 اینچنین کن که کردم تعلیم. ناصر خسرو.
 اینچنین به که وزیر است پسر پیش پسر

هم بدان سان که پدر پیش پدر بود وزیر.
 معری.
 نقیبان را بفرمود آن جهاندار
 ندارید اینچنین اندیشه را خوار. نظامی.
 القصه چو قصه اینچنین است
 پندار که سرکه انگبین است. نظامی.
 اندر آید و ببینید اینچنین
 سرد گشته آتش گرم مهین. مولوی.
 هر کجا بینی اینچنین کس را
 التفاتش مکن که هیچکس است. سعدی.
اینچنین سان. [ج / ج] (ق مرکب)
 اینگونه. (آندراج). به این سان. (ناظم
 الاطباء).
اینجو. (ا) اینجوی. اینجو. (فرهنگ فارسی
 معین). رجوع به اینجو شود.
اینجه. [ج] (ضمیر) (این + حرف ربط چه)
 این چیز. این امر. مقابل آنچه: اینچه بر
 لفظ‌بونصر رفت در این مجلس فرا کردند تا به
 امیر رسانیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۶۰۵).
اینچه سابلاغ. [ج] (اخ) دهی است از
 دهستان دولت‌خانه که در بخش حومه
 شهرستان قوچان واقع است. دارای ۲۱۸ تن
 سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۹).
اینچه شاهباز. [ج] (اخ) دهی از دهستان
 دولت‌خانه بخش حومه شهرستان قوچان و
 دارای ۶۰۷ تن سکنه است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).
اینچه کیکانلو. [ج ک] (اخ) دهی است از
 دهستان دولت‌خانه بخش حومه شهرستان
 قوچان و دارای ۲۴۴ تن سکنه است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
این خاک آن خاک. (مرکب) یکی از
 فنون کشتی از سلسله «کنده‌ها». (فرهنگ
 فارسی دکتر معین).
ایندر. [د] (اخ) یکی از خدایان آریانه‌های
 هندی. (ایران باستان ص ۳۹). رجوع به
 ایندره یا آندره شود.
ایندره. [د] (اخ) رب‌النوع رعد. بادهای
 تند سپاه ایندره را تشکیل میدهند و دنبال او
 می‌روند. (مزدیسنا ج دکتر معین ص ۳۴).
اینده خرما. [د / د] (ا) (مرکب) نام گیاهی
 است بنام کلکو. (فرهنگ فارسی معین).
اینسا. (ا) کلام بیهوده و بی‌معنی و هرزه.
 (اشتینگاس) (از ناظم الاطباء).
اینسان. (ق مرکب) بدینگونه. اینچنین.
 همانند این:
 که بیدار گردید یکسر ز خواب

مگیرید بر پد بدنسان شتاب. فردوسی.
بدین تلخی که کرد این صبر از انسان
چنین شیرین که کرد این شاخ شکر.

اینسبروک. [ب] [لخ] شهری است با ۹۴۵۹۹ تن جمعیت، کرسی تیرول در غرب اتریش کنار رود «این». بسبب موقعیت زیبایش در کوههای آلپ و گنجینه‌های معماریش مورد توجه سیاحان است. دانشگاهش در ۱۶۷۷م. تأسیس شده. (دائرة المعارف فارسی).

این سر. [س] (ا مرکب) این دنیا. این جهان. عالم مادی. مقابل آن سر. (فرهنگ فارسی معین).

این سری. [س] (ص نسبی) این جهانی. دنیوی. مقابل آن سری.

هر ذلیلی که حق عزیز کند
آن عزیزیش این سری منگر. خاقانی.

||ظاهری. عرضی. (فرهنگ فارسی معین).
این سفر. [س ف] (ق مرکب) این دفعه. این بار. (فرهنگ فارسی معین).

این سو. (ا مرکب، ق مرکب) اینطرف و این کنار. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

اینسه. [س / س] (ص) هر چیز بسته را گویند که به دشواری و اشود و دیر حل گردد و ظاهراً این لغت یا اینسه تصحیف خوانی شده است و در اصل لغت انبسته است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به انبسته شود.

اینش. [ا ن] (ترکی-مغولی، لا معشوقه. آندراج) ۲:

ای یار نازنین که دل افروز و دلکشی
ایناق دلربایی و امراق اینشی. و صاف.

اینشتین. [ا ت] [لخ] ۳ (۱۸۷۹ - ۱۹۵۵م). آلبرت. عالم بزرگ فیزیک دان نظری. متولد در اولم (آلمان). در مونیخ و آراو (سوئیس) و زوریخ تحصیل کرد. در ۱۹۰۵م. به تابعیت سوئیس درآمد. در همین سال سه مقاله منتشر کرد که هر یک پایه شعبه جدیدی در علم



اینشتین

فیزیک گردید. در یکی از آنها نظریه کوانتوم را در توجیه پدیده نور و برق بکار برد. (جایزه نوبل ۱۹۲۱م. فیزیک را بمناسبت تحقیقاتش در این موضوع برد). مقاله دوم در باب رابطه جرم و انرژی بود که اساس محاسبه انرژی اتمی است. مقاله سوم، بعنوان روان برق اجسام متحرک مشتمل بر نظریه نسبیت (خاص) بود که اسم اینشتن بآن پیوسته است. (یک نسخه دستی از این مقاله در ۱۹۴۴م. بمبلغ ۶۰۰۰۰۰۰ دلار در کشورهای متحده آمریکا فروخته شد. و اینک در کتابخانه کنگره و واشنگتن است). در همان سال مقاله‌ای در حرکت براونی منتشر نمود. در ۱۹۰۹م. استاد فیزیک نظری در دانشگاه زوریخ شد. در ۱۹۱۳م. عضو آکادمی علوم پروس در برلین گردید. در ۱۹۱۴م. استاد فیزیک نظری دانشگاه برلین شد. و دگر بار بتابعیت آلمان درآمد. در همان سال بمديریت مؤسسه فیزیکی کایزر ویلهلم در برلن منصوب گردید، و هر دو سمت را تا ۱۹۳۳م. داشت. در ۱۹۱۶م. نظریه نسبیت عمومی را منتشر کرد. در ۱۹۲۹م. نظریه میدان واحد را اعلام کرد که هدفش توجیه پدیده‌های گرانش و برق‌طیس و زیراتمی بوسیله یک دستگاه از قوانین است. در ۱۹۵۰م. و دگر بار در ۱۹۵۳م. صورت تجدیدنظر شده این نظریه را منتشر ساخت. در اواخر سال ۱۹۴۹م. نظریه عمومی گرانش را منتشر کرد که قدم دیگری در نظریه میدان واحد بود. اینشتن ۲۵ سال آخر عمر را صرف تحقیق در نظریه میدان واحد کرد ولی تا هنگام مرگ تحقیقات خود را در اثبات این نظریه کافی نمیدانست. در ۱۹۳۳م. که اینشتن در سفر انگلستان و کشورهای متحده آمریکا بود، آلمان نازی اموال او را مصادره کرد و وی را از کار برکنار نمود. اینشتن دعوت مؤسسه تحقیقات عالی پرنستن را که قبل از این واقعه بعمل آمده بود پذیرفته به کشورهای متحده آمریکا مهاجرت کرد و در پرنستن سکنی گزید و در ۱۹۴۰م. بتابعیت کشورهای متحده آمریکا درآمد. اینشتن از پدران عصر اتم است. نظریات وی در بسط تحقیقات اتمی تأثیر فراوان داشته است. در ماه اوت ۱۹۳۹م. در نامه‌ای که به روزولت رئیس جمهور کشورهای متحده آمریکا نوشت وی را از پیشرفتهای آلمان در شکافتن هسته اتم آگاه کرد و او را برانگیخت تا تحقیق جدی اتم‌شکنی را در کشورهای متحده مقرر کند. این تحقیقات منجر به ساختن بمب اتمی گردید. اینشتن زندگی آرامی داشت. موسیقی کلاسیک را بسیار دوست میداشت و خودش ویولن می‌نواخت. نسبت به مظلومین سیاسی و اقتصادی شفقت

فراوان داشت. پس از مرگ وایزن (۱۹۵۲م.) ریاست جمهوری مملکت اسرائیل باو پیشنهاد شد ولی نپذیرفت. اگرچه ثروتی نداشت به پول اهمیتی نمیداد. (دائرة المعارف فارسی).

این طرف. [ط ر] (ا مرکب، ق مرکب) این جانب. این سو. (فرهنگ فارسی معین). این کنار. (ناظم الاطباء).

این طور. [ط / طو] (ق مرکب) چنین. اینچنین. (فرهنگ فارسی معین).

— که اینطور؛ در موردی گویند که مطلبی بر خلاف رضا شنیده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

اینقت. [ن] (ا) حاجت از کسی خواستن و استدعای مطلبی نمودن. (برهان) (هفت قلم) (آندراج). عریضه و استدعا و درخواست. (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف آیت است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به آیت شود. ||احتیاج و نیاز. (ناظم الاطباء).

اینق. [ا ن] [ع] (ا) (از «نوق») چ ناقه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (ناظم الاطباء).

این قدر. [ق / ق] (ق) (از «نوق») این اندازه. این حد. (فرهنگ فارسی معین). این اندازه و به این بسیاری و این همه. (ناظم الاطباء).

اینک. [ن] (ق، صوت) اکنون. (غیاث) (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). اکنون. این زمان. الحال. (فرهنگ فارسی معین):

گرزانکه لکانهات آرزویست
اینک بمیان ران لکانه. طیان.

اینک رهی بموگان راه تو پا کرفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.

جلاب بخاری.
ز دینار گنجی تراده هزار
فرستادم اینک برسم شمار.

فردوسی.

گریقین هرگز ندیدی از گمان آویخته
اینک آن فربه سرونش و آنک آن لاغر میان.

عنصری.

من که آلتوناشم جز بندگی و طاعت راست
ندارم و اینک بفرمان عالی میروم. (تاریخ بیهقی). درباب ایشان تبلیها ساخت
چنانکه اینک درباب حاجب ساخته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). پرسید که تو امروز چون پیش سلیمان رفتی یا خویشتن زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینک در زیر نگین من است. (تاریخ بخاری نرشخی). تراگر شیانن ندام نگارا

1 - Innsbruck.

۲ - آندراج با این ضبط آورده ولی قافیه شدن آن با دلکش جای تأمل است.

3 - Einstein, Albert.

شیان من اینک بگیر^۱ این شیانی. زینبی.
اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم
اینک صفا و مروه و اینک در جلال.
ناصر خسرو.
دست فراز کرد و قبضه‌ای خاک گرفت و
بیاورد و گفت خداوند تو داناتری اینک
آورد. (قصص الانبیاء ص ۹).
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌ای
اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم. خاقانی.
اگر جرمی است اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من خود هستم اینک
تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدست آر آن که من در دستم اینک. نظامی.
چون منکر مرگ است او گوید که اجل کوکو
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک.
مولوی.
مگر از هیئت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی.
سعدی.
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
صلح است از این طرف که تو پیکار میکنی.
سعدی.
- || همین دم، الساعة:
رخت او هر چه بود در بستم
و اینک اینک گرفته در دستم.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۱۱).
|| امصر این است که اشارت به قریب و
نزدیک باشد. این است. (فرهنگ فارسی
معین):
بدو گفت اینک سر دشمن
که او بد سگالیده بد بر تنت.
فردوسی.
گفت مرا مردی می‌باید که غرافت و محلات
گراگان را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینک.
ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد. (چهار مقاله).
گفت کدام است این شفیع تو که باز نتوان زد
کنیز دست از وی برداشت و روی بدو نمود
و گفت هذا شفیع، اینک شفیع من.
(نوروزنامه). موسی گفت اینک خدای و
خدای موسی و همه بنی اسرائیل سجده کردند.
(قصص الانبیاء ص ۱۱۳).
- اینک اینک؛ برای تأکید آید. (فرهنگ
فارسی معین).
- || اشاره به نزدیک. مقابل آنک آنک.
(فرهنگ فارسی معین).
ینک. [ن] (ا) آبله که از بدن اطفال برمی‌آید.
(آندراج) (برهان) (انجمن آرا). آبله و بشره.
(از ناظم الاطباء).
ین کاره. [ر / ر] (ص نسبی) اهل عمل.
اهل کار. ظاهراً بیشتر در موقعی استعمال شود
که بخواهند صلاحیت شخصی را برای کار و
شغلی برسانند. (فرهنگ فارسی معین):
ز ما ده برادر کس این کاره نیست

ملک را در این کار بیغاره نیست.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشتم اینکاره‌ام. مولوی.
اینگر. [گ] (ا) شنجرف. (ناظم الاطباء)
(اشتینگاس).
اینگونه. [گون / ن] (ص مرکب، ق مرکب)
به این نحو. این نحو. این قبیل:
بر اینگونه تا بر که آید شکن
شدندی سپاه دو شاه انجمن. فردوسی.
گاه گفتند قصد کرمان و عراق میداریم از
اینگونه تقریبه‌ها و تلبیسه‌ها میساختند. (تاریخ
بیهقی).
اینما. [آن] (ع ق) هرجا. (آندراج)
(ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۲۳).
هر کجا. (ناظم الاطباء). و رجوع به «این» و
اقرب الموارد شود.
اینند. [ن] (ص، ا) معنی اند و آن عددی
است مجهول میان سه و نه و آنرا بر عربی بضع
خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). شماره
مجهول مرادف اند و آیند. (از رشیدی). اند
یعنی شماره مجهول. (صاح الفرس). عددی
بود مجهول که به ده نرسیده باشد و آنرا اند و
آیند نیز گویند. (جهانگیری) (آندراج):
هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده‌ای آیند سال.
فرخی.
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سویی
آیند سال بود تنت چون ستور پیر.
ناصر خسرو.
رستم بکارزار یکی دیو خیره گشت
آیند سال کرده بمازندران گذر. مسعود سعد.
چون تو صاحب‌قران نبیند چرخ
سخن فاش گفتم آیند. شمس فخری.
|| تخمین و حدس و هر چیز مشکوک. (ناظم
الاطباء). || سخن عجیب و سخن از روی
شک و ریب. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم)
(ناظم الاطباء). || چندان و چندین. (برهان)
(آندراج) (هفت قلزم):
ایزد هفت آسمان کرده‌ست اندر قران
لعنت آیند جای بر تن دیو دژم. منوچهری.
|| نام درخت مهک و اصل السوس. (رشیدی).
رجوع به آیند شود.
این و آن. [ن] (ترکیب عطفی، ضمیر مبهم
مرکب) اشاره بقریب و بعید. (مؤید الفضلا)
(هفت قلزم). || آن و جان. || ظاهر و باطن.
|| اشخاص مختلف. کسان متعدد. (فرهنگ
فارسی معین). || مرادف فلان و بهمان:
مثل هست این که جامه تن زیان باشد هر آنکس را
که سال و مه نباشد جز بجان این و آن مهمان.
ناصر خسرو.
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن

اندر شکم چه باید زهر جگر مرا. نظامی.
چون تو عهد خدای نشکستی
عهد به من کز این و آن رستی. نظامی.
بینیم زمین و آسمان را
جوئیم یکایک این و آن را. نظامی.
و آنکس که مشفقست و دلش مهربان ماست
در جستن دوا به بر این و آن شود. سعدی.
و گر خود پرستی شکم طبله کن
در خانه این و آن قبله کن. سعدی.
اینوت. [ا] / [ا] (ص) (عامیانه) سخت زشت.
سخت نازیبا. سخت بدگل. عظیم زشت.
سخت نازیبا و زشت. (یادداشت بخط مؤلف).
اینولین. (فرانسوی، ا) یکی از مهمترین
پلی‌ازیدهای نبات است که در شیرۀ یاخته
محلول می‌باشد. در ریشۀ نباتات تیره
آفتاب‌گردان^۳ مانند ریشۀ شنگ و ریشۀ بغدۀ
کوکب و ساقۀ زیرین سیب‌زمینی ترشی و
همچنین در نباتات تیره استکانی^۴ و
لولیاسه^۵ و همچنین در نباتات یک‌لبه‌ای
دیده میشود. فرمول شیمیایی آن H₂ O₅ n
[C₁₀] میباشد ولی تعداد مولکولهای آن هنوز
بطور قطع تعیین نشده است. ترکیبات ید در
آن بی‌اثر میباشد لیکن در اثر اسیدهای رقیق
و گرم به فروکتوز تبدیل میشود و از این جهت
پلی‌فروکتوزان^۶ میباشد. اینولین در الکل، اتر،
بنزین و سولفور و کربن غیر قابل حل است
ولی در آب و بخصوص آب گرم بخوبی حل
میکردد. اگر ریشۀ شنگ یا سیب‌زمینی ترشی
را مدتی در الکل ۹۶ درجه قرار دهند اینولین
بشکل کریستالهای سوزنی (اسفردو
کریستال) بجدار سلول متبلور میگردد.
کریستالهای اینولین در نور پلاریزه بصورت
صلیب سیاه دیده میشود. معرف اینولین
الفسانافوتل^۷ و تیمول^۸ و ارسن^۹ میباشد.
(گیاه‌شناسی ثابتنی ص ۱۲۳ - ۱۲۴). و
رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۰۲
شود.
اینه. [ن / ن] (پسوند) صورت قابل تلفظ
«ینه» علامت نسبت که در آخر کلمات آید
چون: پلاسینه. نرینه. مکینه. عنبرینه. دیرینه
و... رجوع به «ینه» شود.
اینهسه. [هَس / س] (ص) هر چیز بسته
شده که بدشواری را شود. و افسرده و منجمد
شده. (ناظم الاطباء).

۱- ن: بگر.

- 2 - Inuline. 3 - Compositae.
4 - Campanulaceae.
5 - Lobeliaceae.
6 - Polyfructosane.
7 - Naphtol. 8 - Thymol.
9 - Orcin.

اینهمه. [هَمْ / م] (ق مرکب) ایستقدر. (آندراج). به این بسیاری و به این زیادی و همه اینها. (ناظم الاطباء). این اندازه. (فرهنگ فارسی معین):

بتو باز گردد غم عاشقی
نگارا مکن اینهمه زشت یاد.
ما بر اینهمه صبر نمی کردیم. (تاریخ بیهقی).
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کندش اینهمه ناز.
با اینهمه جور و تندخویی
نازت بکشم که خو برویی.
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش. حافظ.
حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست.
حافظ.

و عده وصل بفردا ممکن ای نوخط
که جهان پا برکاست و زمان اینهمه
نیست. بسیار. بسی. || این مسافت. این فاصله.
(فرهنگ فارسی معین).

اینی. [آ] (ترکی - مغولی، ! برادر کوچک و برادرزاده. برادر کهر. (دائرة المعارف فارسی) (آندراج): بعد از اجتماع تمامت آقا و اینی و امراء با اتفاق جمهور بر تخت نشست. (جامع التواریخ). هولا کوخان را به ایران زمین و ممالک که ذکر رفت نامزد کرد بکنکاج تمامت آقا و اینی مقرر فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). || ناله و زاری و فغان و فریاد. (ناظم الاطباء).

ایوا. [ا] / [ا] (صوت) ای وای. (آندراج). رجوع به ای وای شود.

ایوا. [ای] [ع مص] (از «اوی») پناه و جای دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۲۴).

ایواز. [ای] (ق). ! وقت عصر باشد که نماز دیگرش نیز میگویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند و راه رفتن وقت عصر را ایوار کردن و وقت صبح را شبگیر نمودن گویند^۱. (برهان). وقت عصر را گویند چنانکه شبگیر صبح را. (جهانگیری) (رشیدی). وقت عصر قریب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر و حرکت آن وقت را ایوار گویند و صبح و سحر را شبگیر و هر دو لفظ مصطلح مسافران است چون قافله وقت پسین براه افتد گویند شبگیر کرد و اگر وقت سحر براه افتد گویند شبگیر کرد پس ایوار داخل کردن پاره‌ای از روز است شب و شبگیر عکس در روز مستعمل است. (آندراج) (انجمن آرا):

تو گر شبگیر در توران نهی روی
به آنان کی رسی کایوار رانند. بندار رازی.

شب و روز از رفتن بی درنگ
ز شبگیر و ایوارش آید بتنگ. هاتفی.
یکی از لشکریان او که از شبگیر و ایوار فرار و پیکار به تنگ آمده بود. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۵۲).

آوخ نرسیدیم بشبگیر و به ایوار
در سایه همسایه دیوار بدیوار.
(از مؤلف انجمن آرا).

ایواز. (ص) آراسته و پیراسته. (برهان) (هفت قلم) (جهانگیری) (آندراج).

ایوازه. [ز] / [ز] (ص) آراسته و پیراسته. رجوع به ایواز شود.

ایواغلان. (ترکی - مغولی، ! وزیر پادشاه که در درجه اول واقع باشد. (ناظم الاطباء).
ای والله. [وَلَّ لاه] (ع صوت) به معنی «آری بخدا» در مقام تصدیق و اعتراف به برتری کسی گفته میشود. (فرهنگ لغات عامیانه). در تداول هنگامی بکار برند که خواهند نهایت تصدیق و تحسین را ابراز دارند و یا آنکه بصورت استهزا و خلاف آن را نشان دهند.

— ای والله گفتن (آوردن)؛ اقرار و اعتراف به فضیلت کسی کردن در کار معین. (فرهنگ لغات عامیانه).

— || سپر انداختن. بر حریف مذعن شدن.
ایوان. [اَی] / [اَی] ^۲ (ا) صغه و طاق. (برهان). صغه و طاق عموماً و طاق و عمارتی را گویند که شکل آن محرابی و هلالی باشد خصوصاً. (آندراج). نشستگاه بلند که بر آن سقف باشد در کوشک و دالان بزرگ. (غیاث). خانه پیش‌گشاده. (دهار). درگاه. (مهدب الاسماء). طاق و نشستگاه بزرگان. (صحاح الفرس). طاق بلند و نشستگاه پادشاهان بود. رواق. (اوبهی). و بقول زالمان^۳ مشتق از کلمه پهلوی فارسی «بان» بمعنی خانه است. (از حاشیه برهان ج معین):

ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
بایوان او بود تا یک دو ماه
توانگر سپید توانگر سپاه. فردوسی.
ز ره سوی ایوان شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند. فردوسی.
گرایوان من سر بکیوان کشید
همان شربت مرگ باید چشید. فردوسی.
از میان ندما چشم بدو دارد و بس
چه بایوان چه به مجلس چه بمیدان چه بخوان.
فرخی.

در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مداین مر ترا ایوان و خم سازد.
فرخی.
بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خرگه برتر زن از سزادی کیوان. منوچهری.

نه در گنج ماند و نه در خانه جای
نه در باغ و ایوان و نه در سرای. اسدی.
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد
درگاه ایوان چنانکه درگاه میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان
خواری ببند ز خوار کرده ایوان.
ابوحنیفه اسکافی.

گویی درشت و تیره همی بینم
آویخته ز نادره ایوانی.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۷).
قصری کنم قصیده خود را درو
از بیتهاش گلشن و ایوان کنم. ناصر خسرو.
وگرش ایوان و تخت از سیم و زر است
مرا از علم و دین تختست و ایوان.

ناصر خسرو.
پیل و شیر و یوز را مطیع گردانید و خیمه و ایوان او ساخت. (نوروزنامه). چون به ایوان برآمد حاجبان او را تا پیش تخت بردند و بنشانند و باز پس آمدند. (تاریخ بخارا).
کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد
این مشبک خیمه ستجابرنگ بی‌طباب.
سوزنی.

ری خرآس است و خراسان شب ایوان ارم
در خراسم که به ایوان شدن نگذارند. خاقانی.
اندر ایوانش روان یک چشمه آب
با درخت سبز برنا دیده‌ام. خاقانی.

بصرایی شدند از صحن ایوان
بسرسزی چو خضر از آب حیوان. نظامی.
گفت ز نقشی که در ایوان اوست
دُر بسپیدی نه چو دندان اوست. نظامی.
چو من یارت بدم در کاخ و ایوان
همیخوردم میی در باغ و بستان. نظامی.
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
پس فلک ایوان که خواهد بدن.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۰۸).
دیوار سرایت را نقاش نمی‌باید
تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۰۵).

درآمد به ایوان شاهنشهی
که بخت جوان باد و دولت رهی. سعدی.
خانه از پای بست ویران است
خواجه در بند نقش ایوانست. سعدی.
هر کرا خوابگاه آخر مثنی خاک است
گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.
حافظ.

|| کنایه از آسمان. (آندراج):

۱ - در کرمان و گناباد نیز ایوار بهمین معنی استعمال میشود.
۲ - ضبط کلمه در عربی ایوان [ای] نیز هست. (ناظم الاطباء).

کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض و بطول ۴۰۰ × ۳۰۰ متر را پوشانیده است. در این مساحت آثار چند بنا دیده میشود. علاوه بر طاق کسری، عمارتی است در فاصله ۱۰۰ متر در مشرق طاق و تلی که معروف به «حریم کسری» است. طاق کسری تنها قسمتی است از محل عمارت که اترقابل توجهی از آن باقی است. تا سال ۱۸۸۸ م. نما و تالار بزرگ مرکزی برپا بود، اما در آن سال جناح شمالی خراب شد و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است. در وسط این جلوخان دهانه طاق بزرگ بیضی شکل نمایان است که عمق آن تا آخر بنا پیش رفته است. طاق کسری مقر معمولی شاهنشاه بود. حیرت و اعجاب بینندگان بیشتر بعلت عظمت و شکوه و ضخامت اضلاع آن است. مسلمانان پس از فتح تیسفون ایوان مداین (طاق کسری) را برای مسجد اختیار کردند و گویند امیرالمؤمنین (علی ع) در همین ایوان نماز بجا آورد. (فرهنگ فارسی معین): ایوان کسری را بمدین... شاپورذوالکاف بنا کرد و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست نوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه).

چو صیتش در افواه دنیا فتاد

تزلزل در ایوان کسری فتاد. سعدی.
ایوان کی. [آئ ن ک] (اخ) قصبه مرکز بخش ایوانکی. تابع شهرستان دماوند و ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ فارسی معین). ایوان کیف.

ایوان کی. [آئ ن ک] (اخ) رودیست که در ناحیه خوار تهران جاری است. سرچشمه آن زرین کوه مشرق دماوند است و از آینه‌ورزان و شرق سیاه کوه گذشته بایوان کی میرسد. (جغرافیای طبیعی کیهان).

ایوان کیف. [آئ ن ک] (اخ) رجوع به ایوان کی و نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۳ شود.

ایوان ماه. [] (ترکیب اضافی، مرکب) آسمان دنیا. (آندراج).

ایوان مخوف. [ای ن م] (اخ) رجوع به ایوان چهارم و به دایرةالمعارف فارسی شود.

ایوان مداین. [آئ ن م ی] (اخ) ایوان کسری.

در ایوانی که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
چو ایوان مداین مرترا ایوان و خم سازد.

فرخی.

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینه عبرت دان. خاقانی.

تمام سال کافی است و گویند که در صدرفرسنگی آنجا درخت زیتون نیست. (آندراج) (هفت قلزم) (برهان). مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص این داستان را در باره «بلدارومیه» آورده است. در صص ۴۸۸ - ۴۸۹ آن کتاب آمده: «ذکر بلدارومیه... و از عجایب آنجا آن درخت است از روی، که بلیناس بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیسه و صورت سودانی (رجوع کنید به سودانیات) هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته و هر سالی بوقت رسیدن زیتون، این سودانی آنجا صغیری بزند بلند، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی، و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مخلب و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا بر میدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیسه را تا سال آینده حاصل کنند و بسیار بفروشند و اعتماد آن نواحی بر آن باشد و همه ناحیت از آن روغن بکار برند و این از عجایب دنیاست». (حاشیه برهان ج معین).

ایوان سوم. [ای ن س و] (اخ) (۱۴۶۲ - ۱۵۰۵ م). گرانددوک مسکو و ملقب به «نیک». وی سلطه تاتار را از میان برد. (فرهنگ فارسی معین). ایوان سوم یا ایوان کبیر هفتمین دوک مسکو بود. وی نووگورود را مطیع ساخت و ویاتکا، تور، یازو سلاول و راستوف را تحت استیلای خود در آورد. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

ایوان ششم. [ای ن ش ش] (اخ) از تزاران روسیه است. وی در سال ۱۷۴۰ م. به تخت جلوس کرد و در سال ۱۷۶۴ م. توسط الیزابت خلع گردید و سپس تبعید شد و در زمان کاترین دوم مسموم و مقتول گردید (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

ایوان کرخه. [آئ ن ک خ] (اخ) خرابه‌های شهر عهد ساسانیان در خوزستان. بقایای ابنیه و استحکامات نظامی مفصل عهد شاپور دوم ساسانی. در کرانه راست رود کرخه بمسافت تقریبی ۲۶ کیلومتری شمال غربی شوش. در سال ۱۳۲۸ ه. ش. هیئت علمی فرانسوی مختصر کاوشی در آنجا معمول داشت. (دایرةالمعارف فارسی).

ایوان کسری. [آئ ن ک را] (اخ) مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند. قصری است که ایرانیان آنرا طاق کسری یا ایوان کسری گویند. هنوز ویرانه آن در محله «اسپانر» در مداین موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را بخسرو اول نسبت میدهند. مجموع خرابه‌های این

گرنه هممان خدایی تو ترا ایزد
چون نشاندست درین پر ز چراغ ایوان.
ناصر خسرو.
چرا او را کت او کرد این بلندایوان
بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی.
ناصر خسرو.

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تحیر خردمندانند.
خیام.
تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا.
سنایی.

شنگرف ز اشک من ستاند
صورتگر این کبودایوان.
خاقانی.
- ایوان آسمان؛ اشاره بفلک قمر است. (مؤید الفضلا) (هفت قلزم).
- ایوان زنگاری؛ اشاره بفلک قمر است. (هفت قلزم).
ایوان سیماب؛ اشاره بفلک قمر است. (مؤید الفضلا) (هفت قلزم).
- ایوان قدس؛ کنایه از آسمان است؛
بگذران مرکب از سپهر بلند
درکش ایوان قدس را بکنند.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰).
|| خانه:
جهان جای بقا نیست باسانی بگذر
به ایوان چه بری رنج و بکاخ و ستن آوند.
طیان.

|| مجازاً بمعنی روزگار و زمانه.
ایوان اول. [ای ن و و] (اخ) ^۱ کالیتا ^۲ (۱۳۲۸ - ۱۳۴۱ م). امیر بزرگ مسکو. (فرهنگ فارسی معین).

ایوان چهارم. [ای ن چ ر] (اخ) ^۳ (۱۵۳۳ - ۱۵۸۴ م). ملقب به «مخوف» وی تحت حمایت مادرش از ۱۵۳۳ تا ۱۵۳۸ م. پادشاهی کرد و نخستین پادشاهی که لقب «تزار» گرفت و القاب رسمی را بکار برد وی بود. ایوان در سال ۱۵۵۷ م. جنگ بزرگی را شروع کرد و در لیونیا ابتدا فاتح شد، ولی سپس مغلوب لهستانیان و سوئدیان گردید (۱۵۷۸ م). در سال ۱۵۸۰ م. در حال عصبانیت پسر خود را کشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به لاروس و دایرةالمعارف فارسی شود.

ایوان دوم. [ای ن و و] (اخ) (۱۳۵۳ - ۱۳۵۹ م). پسر ایوان اول، امیر بزرگ مسکو بود. (فرهنگ فارسی معین).

ایوانس. [آن ن] (اخ) نام شهری است و در آن شهر کلیسایی است که هر سال در وقت تحویل آفتاب در برج جدی سار بسیار می آیند و هر یک را زیتونی در منقار بود مجموع زیتونها را در آن کلیسا میریزند گویند آقندر زیتون جمع میشود که ساکنان آنجا را

1 - Ivan.

2 - Ivan (Kalita).

3 - Ivan.

۴- در تداول فارسی‌زبانان کسری بفتح اول است.

رجوع به ایوان و ایوان کسری شود.
ایوانی. [أئی] [إخ] دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد، دارای ۱۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایواه. [أئی / إئی] (صوت) وای. آه. تأسف. (اشتینگاس). کلمه تعجب و تأسف. (ناظم الاطباء).

ای وای. [أ / إ] (صوت) دریغا. حسرتا: بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی. حافظ.

ایوب. [أئی یو] [إخ] در لغت بمعنی برگشت بسوی خداست و ایوب کسی است که در سرزمین عوص زیست کرد. (کتاب ایوب ۱۰۱). اولین دفعه این اسم توسط حزقیا نام برده شده است و او در حالت تیریاخ در یکی از نقاط اطراف شرق فلسطین نزدیک صحرای لم یزرع موقعی که کلدانیان بنای تاخت و تاز در مغرب نهاده بودند زندگی میکرد. (قاموس کتاب مقدس). از انبیای مذکور است که در تورات نامبرده شده است. وی بشکیبایی در بلایا و محنتها نامبردار است. ذکر او در قرآن آمده است. (فرهنگ فارسی معین). نام پیغمبریکه بر تکالیف و مرض و رنج بسیار صابر بود. (غیاث) (آندراج):

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
 فرعون کامران بود ایوب مبتلا.

سعدی.
 — سفر ایوب؛ یکی از اسفار عهد عتیق است که در آن قصه ایوب و تجارب و صبر او و مجادلاتش با دوستان بتفصیل حکایت شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

— صبر ایوب؛ مثل است برای کسی که بسیار حوصله و صبر دارد.

ایوب. [أئی یو] [إخ] نام پسر سلطان صلاح الدین ایوبی مؤسس سلسله ایوبیان. رجوع به صلاح الدین شود.

ایوب. [أئی یو] [إخ] پسر خواجه ابوبکر است که قاضی سمرقند بود، و خواجه ایوب همچون پدرش جامع فضایل و کمالات و شعر نیز میگویند. غزل:

میی که ساقی خونین دلان بجام انداخت
 پی خرابی عشاق تلخکام انداخت
 رمیده بود از این دامگاه مرغ دلم
 فریب دانه خال توآش بدام انداخت.
 مشو ناصح بکوی عقل و دانش رهنمون ما را
 نداریم اختیاری تا چه فرماید جنون ما را.
 (از مجالس النقایس ص ۳۸۰).

رجوع به مجمع الخواص ص ۳۱۲ شود.

ایوب. [أئی یو] [إخ] ابرش بغدادی. یکی از اطباء اوایل مائه سیم هجری است. از افاضل این طبقه و مهره این سلسله است. وی معاصر با معتصم و واثق و متوکل عباسی است و از زمره اطبائست که در زمان هارون و مأمون بتحصیل لسان و لغت یونان همت گماشت و بسیاری از مصنفات یونانیان را پسریانی و عربی ترجمه کرد. این ماسویه مینویسد که ابرش اکثر ایام خود به ترجمه کتب یونانیان و توضیح و شرح کلمات آنها اشتغال داشت و بمباشرت عمل و معالجت کمتر می پرداخت. (نامه دانشوران ج ۳ ص ۲۸).

ایوب. [أئی یو] [إخ] ابن ابی تمیمه کسان سختیانی بصری (۶۶ - ۱۳۱ ه. ق.) از بزرگان و فقهای عصر خود بود. تابعی است و از پرهیزگاران و زهاد بشمار میرود و از حفاظ حدیث و مردی مطمئن و ثقه است و از او ۸۰۰ حدیث نقل کرده اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲ ج سوم). رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۲۱۲ شود.

ایوب. [أئی یو] [إخ] (۹۹۴ - ۱۰۷۱ ه. ق.) ابن احمد خلوتی. شیخ و بزرگ متصوفین بود. اصل وی از بقاع العزیزی در شام است. در این محل تولد و نشو و نما یافت و به دمشق درگذشت. به انواع علوم آشنا بود و شیخ زمان خود بشمار میرفت. او راست: ذخیره الفتح. رسالة الیقین. رسالة الاسمائیه فی طریق الخلوته. التحقيق فی سلاله الصدیق. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰ ج ۲).

ایوب. [أئی یو] [إخ] ابن زید بن قیس زراره هلالی (متوفی در ۸۴ ه. ق.). یکی از بلغای روزگار و خطیب معروف زمان خود بود. به او مثل زنند «ابلق من ابن القریه». وی به عین التمر که در قسمت غربی کوفه قرار داشت رفت و آمد میکرد تا بحجاج پیوست. حجاج را نطق و فصاحت وی خوش آمد، و او را بعنوان رسالت نزد عبدالملک بن مروان فرستاد. چون ابن اشعث در سجستان از طاعت سرکشید حجاج ایوب را برسولی نزد او فرستاد، و ایوب به ابن اشعث پیوست. وی مردی شجاع بود و در وقعه دیرالجماح حضور داشت و چون ابن اشعث منهزم شد حجاج ایوب را باسیری برد و دستور داد تا گردن او را زدند ولی حجاج چون او را کشته دید گفت کاش رهاش نمی کردیم و از کلام او بهره می بردیم. (از اعلام زرکلی).

ایوب. [أئی یو] [إخ] ابن قاسم الرقی. یکی از نقله و مترجمین از سریانی به عربیست. از جمله ترجمه های او ترجمه ایساغوجی است. (ابن الندیم).

ایوب. [أئی یو] [إخ] (۶۰۳ - ۶۴۷ ه. ق.) ابن محمد بن ابی بکر بن ایوب مکنی به

ابوالفتوح و ملقب به نجم الدین، ملک الصالح. از کبار ملوک ایوبی به مصر است. وی در قاهره متولد شد و در همانجا نشو و نما یافت و بعد از خلع برادرش بسال ۶۳۷ ه. ق. بحکومت رسید. مردی شجاع و پرهیت و پارسا و آرام بود. وی در مصر آبادانها بوجود آورد که هیچیک از ملوک ایوبین چنین نکردند. در زمان وی فرنگی ها بمصر حمله کردند و حکومت را بر وی تنگ نمودند. وی بمرض سل مبتلا شد و درگذشت. جسدش را بقاهره منتقل کردند. از آثار وی قلعه الروضه به قاهره است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲).

ایوب. [أئی یو] [إخ] (۵۶۸ ه. ق.) نجم الدین. اولین از ملوک ایوبی بود. وی در قاهره درگذشت و در مدینه منوره دفن شد. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۱ ج سوم شود.

ایوب رهاوی. [أئی یو] [إخ] نام یکی از مترجمین و نقله کتب از زبانهای دیگر بعربی است. (ابن الندیم). صاحب کتاب التفسره. (مفتاح).

ایوبی. [أئی یو] [إخ] دولت کردان ایوبی یا بنی ایوب، بدست صلاح الدین یوسف فرزند نجم الدین ایوب از اکراد روادیه در شامات و فلسطین و ناحیه کوهستانی واقع بین حوضه های علیای دجله و فرات تأسیس گردید و پس از سقوط دولت فاطمی مصر بوسیله صلاح الدین مصر سفلی نیز در قلمرو این دولت قرار گرفت. کردان ایوبی ابتکار جنگهای صلیبی را در دست داشتند و صلاح الدین قهرمان مشهور جنگهای مزبور شناخته شده است. سلطنت این خاندان از ۵۶۴ تا ۶۴۸ ه. ق. دوام داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایوبیان شود.

ایوبیان. [أئی یو] [إخ] سلسله ای که از ۵۶۴ تا ۶۴۸ ه. ق. حکومت کردند و اولین آنها صلاح الدین بن ایوب است که اصلاً کرد است و در خدمت نورالدین محمود بن زنگی سرمیکرده است. رجوع به صلاح الدین و رجوع به ایوبی و طبقات سلاطین لیب پول شود.

ایوبیان الجزیره. [أئی یو] [إخ] شعبه ای از ایوبیان حاکم بر جزیره و آنان عبارتند از: نجم الدین ایوب، او تا سال ۵۹۷ ه. ق. و مظفر الدین موسی، اشرف تا سال ۶۰۷ ه. ق. و مظفر غازی از سال ۶۲۸ تا ۶۴۳ ه. ق. حکومت این شعبه آخرالامر بدست مغول برفتاد. (طبقات سلاطین لیب پول ص ۶۸).

ایوبیان حلب. [أئی یو] [إخ] شعبه ای از ایوبیان حاکم بر حلب که عبارتند از غیاث الدین غازی بن طاهر تا سال ۵۸۲

ه. ق. و غیاث الدین محمد هزبر تا سال ۵۱۳ ه. ق. و صلاح الدین یوسف (ایوبیان دمشق) از سال ۶۳۴ تا ۶۵۸ ه. ق. حکومت اینان بدست مغول برافتاد. (طبقات سلاطین لیلین پول ص ۶۸).

ایوبیان حماة. [أئ یو ن ح] (اخ) شعبه‌ای از ایوبیان که بر حماة حکومت داشتند و عبارتند از: تقی الدین عمر، مظفر اول تا سال ۵۷۴ ه. ق. و محمد، منصور اول تا سال ۵۸۷ ه. ق. و قلج ارسلان ناصر تا سال ۶۱۷ ه. ق. و تقی الدین محمود، مظفر ثانی تا سال ۶۲۶ ه. ق. و محمد منصور ثانی از ۶۴۲ تا ۶۹۸ ه. ق. حکومت کردند. (طبقات سلاطین لیلین پول ص ۶۸-۶۹).

ایوبیان حمص. [أئ یو ن ح / ح] (اخ) حکام ایوبی حاکم بر حمص و عبارتند از: محمد بن شیرکوه تا سال ۵۷۴ ه. ق. و شیرکوه، مجاهد تا سال ۵۸۱ ه. ق. و ابراهیم منصور تا سال ۶۲۷ ه. ق. و مظفر الدین موسی، اشرف از سال ۶۴۴ تا سال ۶۶۱ ه. ق. حکومت این سلسله بدست سلسله ممالیک برانداخته شد. (طبقات سلاطین لیلین پول ص ۶۹).

ایوبیان دمشق. [أئ یو ن د م] (اخ) حکام ایوبی حاکم بر دمشق و عبارتند از: نورالدین علی افضل تا سال ۵۸۲ ه. ق. و یوسف الدین ابوبکر عادل تا سال ۵۹۲ ه. ق. و شرف الدین عیسی، معظم تا سال ۶۱۵ ه. ق. و معظم (سلطان مصر) تا سال ۶۲۷ ه. ق. و صلاح الدین داود ناصر تا سال ۶۲۴ ه. ق. و موسی اشرف (سلطان الجزیره) تا سال ۶۲۶ ه. ق. و اسماعیل صالح تا سال ۶۳۵ ه. ق. و کامل (سلطان) تا سال ۶۳۵ ه. ق. و عادل (سلطان مصر) تا سال ۶۳۷ ه. ق. و اسماعیل صالح (مجدد) تا سال ۶۳۷ ه. ق. و صالح (سلطان مصر) تا سال ۶۴۳ ه. ق. و صلاح الدین یوسف (سلطان حلب) از سال ۶۴۸ تا سال ۶۵۸ ه. ق. حکومت اینان بدست سلسله مغول منقرض گردید. (طبقات سلاطین لیلین پول ص ۶۷-۶۸).

ایوبیان عربستان. [أئ یو ن ع ر ب] (اخ) حکام ایوبی حاکم بر عربستان و عبارتند از: تورانشاه بن ایوب معظم تا سال ۵۹۶ ه. ق. و طغتنک بن ایوب، سیف الاسلام تا سال ۵۷۷ ه. ق. و معزالدین اسماعیل تا سال ۵۹۳ ه. ق. و ایوب، ناصر تا سال ۵۹۸ ه. ق. و سلیمان، مظفر تا سال ۶۱۱ ه. ق. و صلاح الدین یوسف مسعود از سال ۶۱۲ تا ۶۲۵ یا ۶۲۶ حکومت اینان آخر الامر بدست امرای رسولی یمن برافتاد. (طبقات سلاطین لیلین پول ص ۶۹).

ایوبیان مصر. [أئ یو ن م] (اخ) حکام ایوبی حاکم بر مصر و عبارتند از: صلاح الدین

یوسف که تا سال ۵۶۴ ه. ق. و عمادالدین عثمان عزیز تا سال ۵۸۹ ه. ق. و سیف الدین ابوبکر، عادل تا سال ۵۹۵ ه. ق. و محمد کامل تا سال ۵۹۶ ه. ق. و سیف الدین ابوبکر عادل ثانی تا سال ۶۱۵ ه. ق. و نجم الدین ایوب صالح تا سال ۶۳۵ ه. ق. و تورانشاه معظم تا سال ۶۳۷ ه. ق. و موسی اشرف از سال ۶۴۸ ه. ق. تا سال ۶۵۰ ه. ق. (طبقات سلاطین ص ۶۷).

ایوبیه. [أئ یو بی ی] (اخ) رجوع به ایوبی و صلاح الدین ایوبی شود.

ایوج. [ای و] (اخ) دهی است از دهستان برده سربخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۲۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایور. [ا] (ع) [ج ایبر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به ایر شود.

ایور. [ا] (اخ) دهی است در دوفرسخی بیشتر شمالی دارنجان. (فارسنامه ناصری).

ایور. [ای و] (اخ) دهی است از دهستان جاجرم بخش اسفراین شهرستان بجنورد، دارای ۹۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ایوره. [ای و ر / ر] (ص) آراسته و پرداخته. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ص ۱۴۲) (شرفنامه) (انجمن آرا). آراسته. (آندراج).

رجوع به ایوز و ایواز و ایوزه شود.

ایوز. [ای و] (ص) ایواز که آراسته و پیراسته باشد. (برهان) (جهانگیری) (هفت اقلیم) (ناظم الاطباء). رجوع به ایواز و ایوازه و ایوزه شود.

ایوزه. [ای و ز / ز] (ص) ایوازه است که آراسته و پیراسته باشد. (برهان) (هفت اقلیم) (جهانگیری). رجوع به ایواز و ایوز و ایوره شود.

ایوشان. [ای و] (اخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد، دارای ۱۳۰ تن سکنه. ساکنین از طایفه قائد رحمت میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایوم. [أئ و] (ع ص، ل) روز سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): یوم ایوم؛ روز سخت. (از ناظم الاطباء). [آخر روز در هر ماه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [روز بسیار روشن. (ناظم الاطباء).

ایوم. [ا] (ع مصر) ناکدخدا مانند زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به

ایم و ایمة شود. [ا] (ج ایسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایومن. [ا م] (ل) بلغت زند و پازند چشم را گویند که به عربی عین خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت اقلیم). بلغت زند و پازند چشم و عین. (از ناظم الاطباء).

ایونده. [ا ئ و د] (اخ) دهی است از دهستان جاپلی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۹۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایونوند. [ا] (اخ) اسم یکی از طوایف ایل دلفان از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۵۰۰ خانوار میشوند و در ایتی وند سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴).

ایونی. [ا] (اخ) ناحیه قدیم آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۶ و دایرةالمعارف فارسی و ایونیا و ایونیه شود.

ایونی. [ا] (اخ) جزایر ایونی^۱ گروه جزایر واقع در طول ساحل غربی یونان که از قرن ۱۲ م. ایتالیاییان آنها را اشغال کردند و بعدها با امپراطوری فرانسه منضم گردید و سپس در ۱۸۱۵ م. تحت الحمایه انگلیس شد و در سال ۱۸۶۴ م. به یونانیان مسترد گردید. ۱۹۳۳ کیلومتر مربع وسعت دارد و ۲۲۸۱۰۰ تن سکنه. مهمترین آنها عبارتند از کورفو^۲، زانت^۳، سفالونی^۴، لوکاد^۵، تاکی^۶. (فرهنگ فارسی معین).

ایونی. [ا] (اخ) (دریای ایونی) قسمتی از بحرالروم (مدیترانه) که بین ایتالیا، آلبانی و یونان امتداد دارد. (فرهنگ فارسی معین).

ایونیا. [ا] (اخ) در تاریخ قدیم یونان بر سرزمینهای مختلف اطلاق شده است، لکن ایونیای حقیقی یکی از ممالک قدیمی آسیای صغیر بین خلیج ازمیر و ماندلیا و مسکن مهاجرین یونانی بوده است. مردم ایونیا به هوش و جسارت مشهور بودند و خود در سواحل دریای لاس و دریای سیاه مهاجرنشینهایی تأسیس کردند. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی). رجوع به ایونی و ایونیه شود.

ایونیه. [ا نی ی] (اخ) کشوری قدیم در ساحل غربی آسیای صغیر در ساحل دریا، مابین خلیجهای کنونی ازمیر و مندلیا^۷ مجاور «سارد». یونانیان مهاجر ساکن این ناحیه بودند. شهرهای عمده آن ملیطه،^۸

1 - Ioniennes îles.

2 - Corfou.

3 - Zante.

4 - Céphalonie.

5 - Leucade.

6 - Théaki. Ithaque.

7 - Mendelia.

8 - Milet.

سامس^۱، افسس^۲، کلفون^۳ و کیو^۴ است. یونانیان مستعمرات متعددی در دریای اژه و بحر اسود بوجود آوردند. ایونیه در قرن ششم قبل از میلاد بزرگترین مرکز انتشار تمدن یونانیان گردید. نام «یونان» که ایرانیان بکشور «هلاس» دادند از نام همین سرزمین مأخوذ است. (فرهنگ فارسی معین).

ایوه. [و] (اخ) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه بخش ایذه شهرستان اهواز است. این دهستان در قسمت جنوب باختری ایذه واقع است و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است و قراء مهم آن آب غار، کارتا و لاگلزار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ایه. [ه/ه] (ع) فعل کلمه ایست که در وقت بازداشتن از چیزی گویند یعنی بس کن. (آندراج). کلمه زجر است یعنی بس است. کلمه ایست که در بیزاری از چیزی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). امر است به سکوت یعنی خاموش باش. (منتهی الارب).

ایها. [أی ی] (ع حرف ندا) ای. این کلمه را در فصل میان حرف ندا و منادی آوردند و در این صورت منادی را هم مرفوع و هم منصوب خوانند. (ناظم الاطباء): فضل گفت ایها الشیخ دانی چه میگوی؟ شک است که امیرالمؤمنین جز به بهشت رود. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۵۳۵). حسین گفت ایها الوزیر من پیریام در ایمن دولت بنده و فرمانبردار دلم که نصیحت و اخلاق من شما را مقرر است. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۳۵).

یکی بهتر ببیند ایها الناس که می دیگر شود عالم بهر پاس. سنایی. ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست مرد دانا بهجان داشتن ارزانی نیست. سعدی. الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلیها. حافظ.

رجوع به منتهی الارب شود.
ایها. [أ] (ع صوت، ا) لغت است در هیات. (منتهی الارب).

ایهآه. (ع مص) شکستن دست را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دریده گردانیدن، يقال: اوھیت السقاء. (منتهی الارب). دریده گردانیدن مشک و یا ریسمن را. دریده گردانیدن مشک را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کفیده گردانیدن. است و فروهشته کردن. (ناظم الاطباء). شلشله گردانیدن. (تاج المصدا بیهقی). [ا] گول گردانیدن. (ناظم الاطباء).

ایهآب. (ع مص) آماده نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [دست دادن چیزی. (منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد). [همیشه بودن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال: اوھب له الشئ. (منتهی الارب).

ایهات. [أ] (ع صوت، ا) لغتی است در هیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایهات. (ع مص) بوی گرفتن گوشت. يقال: اوھت اللحم وایهت؛ ای انتن. (منتهی الارب) (آندراج). گندا شدن گوشت. (تاج المصدا بیهقی) (از اقرب الموارد).

ایهآج. (ع مص) آتش افروختن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برافروختن آتش. (تاج المصدا بیهقی).

ایهآط. (ع مص) سست و گران گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [مقلوب ساختن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [مکروه و ناپسند انداختن. [بر زمین زدن چندانکه نتواند برخیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [کشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ایهآل. (ع مص) کدخدا کردن. (از آندراج) (از اقرب الموارد). زن دادن. (المصدا زوزنی). اھلک الله فی الجنة؛ ای ادخلکھا و زوجک فیھا. (منتهی الارب). اھلک الله فی الجنة؛ داخل کند خدا تو را در بهشت و زن دهد تو را در آن. [درربودن. [شایسته و سزاوار کردن. (ناظم الاطباء).

ایهام. (ع مص) به گمان افکندن. (تاج المصدا بیهقی). در شک افکندن. (غیاث اللغات). بگمانی افکندن یا رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [فرو گذاشتن آیتی از قرآن یا رکعتی از نماز. (المصدا زوزنی) (تاج المصدا بیهقی). فرو گذاشتن، يقال: اوھم من صلاته رکعةً و اوھمت الشئ؛ اذا ترکته کله. (منتهی الارب). [به غلط انداختن. (تاج المصدا بیهقی) (المصدا زوزنی) (زمخشری). در غلطی انداختن. (غیاث اللغات) (از آندراج). غلط کردن در حساب، يقال: اوھم کذا من الحساب؛ ای اسقط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [اتهمت نهادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ایهام. (ع ا) در علم بدیع چنانست که لفظی ذومعین بکار رود یکی قریب و یکی غریب تا خاطر سامع نخست به معنی قریب رود و مراد قایل معنی غریب باشد چنانکه عصری گفته است در مدح سلطان محمود:

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و گبر و ترسا و مسلمان

همی گویند در تسبیح و تهلیل
که یارب عاقبت محمود گردان.

و دیگری گفته است:

جز روی تو در وجه دلم می نشود
جز قد تو راست نیست بر کار دلم.

و دیگری گفته:

جز ز آینه روی همدمی نتوان دید
زو نیز چه قابل چو دمی نتوان دید.

و شرف شفروه گفته:

اندر نیام از پی تجهیز دشمنان

دارد سرافکنی که بجوهر مرصع است.

(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۶۳ - ۲۶۴).

این صفت را تخییل نیز خوانند و چنان بود که دیر باشد در نشر یا در نظم الفاظی بکار برند که آن لفظ را دو معنی باشد یکی قریب و دیگر غریب و چون سامع آن الفاظ بشنود حالی خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن لفظ معنی غریب بود. مسعود سعد گوید:

ولیل کأن الشمس ضلت مرھا

ولیس لها نحو المشارق مرجع

نظرت الیه و الظلام کأنه

علی العین غریبان من الجو وقع

فقلت لقلبی طال لیلی و لیس لی

من الهم منجاة و فی الصبر مفرع

اری ذنب السرحان فی الجو ساطعاً

فهل ممکن ان الغالة تطلع.

غرض از این قطعه بیت آخر است، چه هرکه لفظ ذنب السرحان و غزاله بشنود حالی خاطرش به دم گرگ و آهویره شود و مراد از این چیزی دیگر است. دیگری گوید:

من ز قاضی یسار می جستم

او بزرگی نمود داد یمن.

پندارند که دست چپ و راست است و شاعر از یسار مال و از یمین سوگند خواسته است، دیگری گوید:

ای سرو بلند پیش بالای تو پست

در شاخ تو آویخته ام برگت هست

پندارد که شاخ و برگ درخت میخواهد.

و من وقتی به ترمذ بودم انباری پیوسته
بنزدیک من بودی. گفته های خود بر من
عرض کردی و از صلاح و فساد آن پیرسیدی.
روزی در بازار نشسته بود پسری طباط برو
گذشت و او را بچشم خوش آمد و این بیت در
معنی او بگفت:

آن کودک طباط بر آن چندان نان

ما را بلبی همی ندارد مهمان.

حال با من بگفت و نام این صنعت پیرسید او را
بیاموختم و غرض ازین لبی است که چون

بشوند پندارند که لب نان خواسته است و مراد او خود لب کودک است و انباری را از این بسیار درافتادی از راه طبع نه از راه علم. (از حقائق السحر فی دقائق الشعر صص ۳۹-۴۲).

ایهان. (ع مص) (از «وه ن») سست کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || در مقدار نیمه شب درآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ایهاوند. [وَ] (اخ) شعبه‌ای از طایفه هفت‌لنگ بختیاری و دارای شعب زیر است: احمد خسروی، توشمال، عملجات، چقاخورنشین، ایهاوند، مال‌میری، شهومیر، زنیور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

ایهقان. [أَهْ] (ا) خردل صحرایی است و آن رستنی باشد که بربری جرجر خوانند. گویند اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت انار ترش ریزند انار آن درخت شیرین گردد. (برهان) (آندراج). جرجر بری. نهقی. انداو. (صراح اللغة). کشاء. (از اقرب الموارد). در نسخه خطی شماره ۱۰۷۱ کتابخانه ملی پاریس یادداشتی است که ابوحنیفه از ابو زید نقل کرده و او گوید که نام حقیقی «جرجر» النهق است و لبید از شعرای معلقه برای ضرورت شعر آنرا الایهقان آورده. (الکمرک ج ۱ ص ۱۷۹) (حاشیه برهان قاطع ج معین). گیاهی است دراز، شکوفه آن سرخ و برگ پهن و آن را میخوردند و گفته‌اند جرجیر دشتی است که بفارسی انداو گویند. شکوفه و تخم آن مانند کلم و ثمر آن بشکل اسپناخ رومی است. (یادداشت بخط مؤلف). || زعفران. (مذهب الاسماء). || خون سیاوشان. (مذهب الاسماء).

ایهک. [أَهْ] (ع صوت) کلمه اغراء و تحریض است بمعنی ویحک. (منتهی الارب) (از آندراج) (از یادداشت بخط مؤلف) (ناظم الاطباء).

ایهم. [أَهْ] (ع ص) (از «ی هم») بی‌خرد و نافهم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || مرد کر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مرد شجاع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سخت شجاع. (از اقرب الموارد). || دشت بی‌پایان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشت بی‌پایان و شهری که در آن آثاری نباشد. (از اقرب الموارد). || سنگ تابان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کوه بلند دشوارگذار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوه دراز. ج. ایاهم. (مذهب الاسماء).

ایهم. [أَيُّ يُّ هَ] (ع ضمیر) کدامیک از

ایشان. (ناظم الاطباء).

ایهما. [أَيُّ يُّ هَ] (ع ضمیر) کدامیک از آن دو. (ناظم الاطباء).

ایهمان. [أَهْ] (ع ص، ا) (از «ی هم») تشنیه ایهم در حال رفع. رجوع به ایهم شود. || در لغت اهل بادیه کنایه از توجیه و شتر نر جوشان کننده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || در لغت شهریان کنایه از توجیه و سواران، یا توجیه و شب سیاه. (از منتهی الارب). سیل و حریق. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). و از هر واحد بازداشت خواسته میشود، يقال: نعوذ بالله من الایهمین.

ایهود. (اخ) مردی که عجلون، شاه موآب را کشت، و بنی اسرائیل را از سلطه موآبیان آزاد کرد. وی سپس یکی از قضاة بنی اسرائیل شد. (داوران ۳: ۱۲-۳۰) (دائرة المعارف فارسی).

ایبی. [أَيُّ] (صوت) کلمه‌ای برای اظهار کراهت از دیدن چیزی نامطبوع مانند پلیدی و جز آن. چه بسیار کریه است! در زبان کودکان پلیدی بد. اخ. چقدر نامطبوع. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهنگ عامیانه جمالزاده شود.

ایباس. (ع مص) اثیاس. نومید گردیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

اییافه. [فَ] (ع مصص) (از «اوف») آفت رسیده شدن. (ناظم الاطباء).

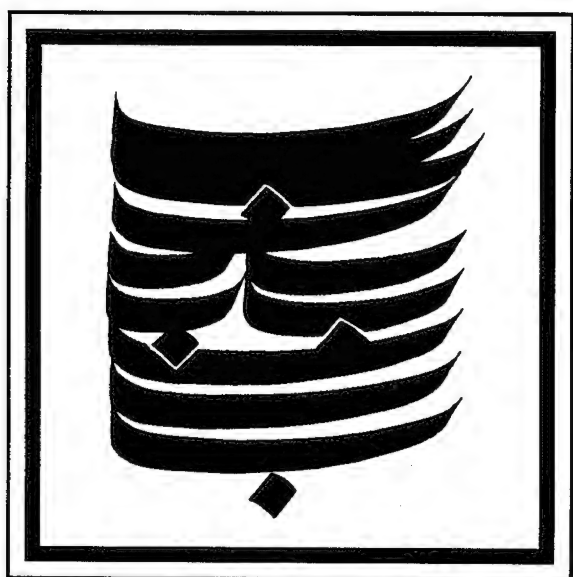
ایبام. (ع مصص) (از «ایم») اثیام. بیوه گردانیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

اییب. [أَيُّ يُّ ي] (ا) مصغر (مصغر ایوب، یعنی ایوب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

اییشه. [أَشْ / شْ] (ص، ا) جاسوس. (صاح الفرس). رجوع به اییشه شود.

ایینقات. [أَيُّ يُّ ن] (ع ا) (از «نوق») تصغیر اینق و القیاس ایینق. کقولک فی ا کلب، اکیلب. (تاج العروس). ناقه‌های کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). تصغیر ایینق و القیاس ایینق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ای یون. [يُنْ] (اخ) یکی از سرداران آتنی است که اری پیدس درباره وی داستانی نگاشته است و نسیر یکی از مورخین و نویسندگان یونان است که در ۴۲۲ ق م. درگذشت. (تعلیقات تمدن قدیم ترجمه نصرالله فلسفی).



سرو همی والد اگر چند خار
خشک و نگوئسار و سقط قامت است.
ناصر خسرو.
نیشتن = نوشتن:
خاطر تو نیشت شعر و ادب
بر صحیفه دلت بدست ضمیر. ناصر خسرو.
کز بدیها خود پیچید بدکنش
آن نیشتستند در استا و زند. ناصر خسرو.
تاب = تاو:
خرد شکستی به دپوس طمع
در طلب تاو مگر تار خویش. ناصر خسرو.
شب = شو. شوغار = شبنام. (حاشیه دیوان
ناصر خسرو ص ۲۰۹).
آب = آو. (آندراج). (در تداول گسناداد
خراسان و گیلکی و طبری و بسیاری از
لهجه‌های ایرانی).
بازو = وازو. (غیاث).
نانبا = نانوا.
ساریان = ساروان.
شیربان = شیروان.
باز = واز. (آندراج).
بازگونه = واژگونه:
در کمان نهند الا تیر راست
این کمان را بازگونه تیرهاست. مولوی.
بال = وال (نوعی ماهی). (آندراج).
یخچال بان = یخچال وان.
ریاس = ریواس.
نردبان = نردوان.
برزیدن = ورزیدن.
کبر = کور.
باشامه = واشامه.
برغست = ورغست.
زابل = زاول:
زابلی = زاولی:
خجسته درگه محمود زاولی در یاست
چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست.
(منسوب به فردوسی).
زابلستان = زاولستان:
به ملک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را.
ناصر خسرو.
بزیدن = وزیدن.
بزان = وزان:
نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را
نه آب روان و نه باد بزبان را. ناصر خسرو.
برنا = ورنه. (غیاث) (آندراج).
گرمابه = گرمه.
چراغانی = چراغانی.
زندناف = زندواف.
اشناب = اشناو.
نیه، نوه (فرزند فرزندا).
شوربا = شوروا.

بزغ = وزغ.
بیران = ویران.
بیرانه = ویرانه.
تراپیدن = تراویدن (تلاپیدن).
پیل بار = پیل وار.
تاب = تاو.
گبز = گوز: با نغزان نغزی، با گوزان گوزی یا با
گبزان گبزی (گبزوگوز هر دو آمده است). یابد
= یاوَد: و آنچه یاوَد برگردد. (مجموع التواریخ و
القصص ص ۵۱۰).
نبی = نوی (قرآن).
دست آبرنجن = دست آورنجن.
بیابان = بیایوان.
زبر = زور.
نبرد = نورد.
نهیب = نهیو. (بکسر نون) (آندراج).
سیب = سیو. (آندراج).
تیر = تور.
لبیشه = لویشه.
پایند = پاوند.
چوزه‌ریا = چوزه‌لوا.
خواب = خواو. (آندراج).
گابه = «ه»:
شناب = شناه (آشنا به معنی سیاحت و شنو).
بوش = هوش (به معنی کبر و فرا). (غیاث)
(آندراج).
گهرگاه در کلمه‌ای «ن» پیش از «ب» واقع
شود در بسیاری کلمات در تلفظ «نون» به
«میم» بدل شود (در تداول عامه):
انبان = امبان.
تنبان = تمبان.
جنبان = جعبان.
چنبه = چعبه.
دنبه = دمبه.
و در بعض کلمات «نون» و «ب» (نب) بدل به
«میم» شود:
خنب = خم.
خنبره = خمره.
سنب = سم.
دنب = دم.
حرف «ب» در تعریب:
گابه بدل «پ» آید:
پیشیار = پیشیاره.
اصبهان = اسپهان.
بلاس = یلاس.
گابه بدل «ف»:
بغفور = فغفور.
بلخ = فلخ.
اصبهان = اصفهان. (صباح الاعشی ج ۱
ص ۱۹۰).
گابه بدل «و»:
پسد = وسد.

زیبق = جیوه.
حرف «ب» در عربی:
گابه به «ج» بدل شود:
حجاب = حجاج.
گابه به «غ»:
جنبان = جنان.
گابه به «ف»:
اسکاب = اسکاف.
بدع = فزع.
گابه به «م»:
مطین = مطمئن.
بخت = محت.
لازب = لازم.
پهلا = مهلا.
حابله = حامله.
مطانه = مظانمه.
یشب = یشم.
نقب = نقم.
حشره = حشرمه.
بک = مک.
بکر = مکر. (لهجه عرب ربیعیه). (صبح
الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).
ذاب = ذام.
کاتب السر = کاتم السر. (در تداول عامه)
(صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۰۴).
گابه به «ن»:
ذاب = ذان.
|| این حرف در نثر معاصر به اول مضارع
التزامی و امر درآید چون: برو، برو. و در نظم
و نثر قدیم مخصوصاً در لهجه خراسان بر سر
تمام زمانها درمی آمد چون مزید مقدم فعل. و
امروز، تغییری در معنی کلمه با این افزایش
نمی یابیم و شاید در نزد قدما در معنی اثر
داشته است. فقط در بعض افعال مثل این است
که تشدید و تأکید و ضرورت و وجوب و
لزومی به معنی میدهد و از این رو می توان آنرا
باء تأکید و یا چون گاهی مفید این معانی
نیست آنرا باء زینت نامید: و اندر فصل خزان
مردم محرو و خشک مزاج را شراب مزوج
باید خورد و از شربت گلشکر و شراب انار و
شراب پودنه و مفرهای معتدل بکار باید
داشت. (ذخیره خوارزمشاهی). معنی آن
است که اگر خوردن شراب مزوج باید خوردند
و اگر بکار دارند مفرح معتدل باید بکار دارند
و اگر «بائی» بریاد خورد و بر بکار باید
داشت بیفزائیم و بگوئیم «بباید خورد» و
«بکار بباید داشت» معنی لزوم و وجوب و
ضرورت دهد یعنی واجب است که شراب
خورند و واجب است که شراب مزوج
خورند و واجب است که مفرح معتدل بکار برند
و واجب است که از مفرح معتدل بکار برند:
بیرسیدم از هر کسی بیشمار

عذر بازنماید. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس...
 حالها بازراند مقرر گشت که... آن روز سخن
 محال نگفته بودند. (تاریخ بیهقی). ابتدا ببايد
 دانست که امیر ماضی... شکوفه نهالی بود که
 ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بیهقی). هر
 چه رفته بود با من [ابوالحسن] بگفت
 [مسعود]. (تاریخ بیهقی). امروز آنرا تربیت
 باید کرد تا... مجاملت در میان بماند. (تاریخ
 بیهقی). مرد [آلتوتاش] به شادمانگی رفت.
 (تاریخ بیهقی). بدان نامه بیارماید و همه نفرها
 زایل گشت. (تاریخ بیهقی). آن معانی که پیغام
 داده شد باید که بشنود. (تاریخ بیهقی). در این
 روزگار که به هرات آمدم وی را بخواندم تا
 ما را ببیند و ثمره کردارهای خویش را بیاید.
 (تاریخ بیهقی). حال آن جمله با ما گفتند و
 حقیقت روشن گشته است. (تاریخ بیهقی).
 آنچه... به فراغ دل بازگردد ببايد نبشت.
 (تاریخ بیهقی). چون این سخنان نبشته نیاید
 وی بدگمان بماند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت...
 من از وی [آلتوتاش] خشنودم و فرمود که
 خلعت وی راست باید کرد تا برود. (تاریخ
 بیهقی). اندیشیدم که مگر آن جای دیرتر
 بماند. (تاریخ بیهقی). آن طایفه از حسد وی
 [بونصر] هرکسی نسختی کرد و شرم دارم که
 بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). رسول
 فرستادم نزدیک برادر... و مصرح بگفتیم که
 ما را چندین ولایت در پیش است آنرا به
 فرمان امیر المؤمنین ببايد گرفت. (تاریخ
 بیهقی). خبر آن دوست و دشمن بدانست.
 بهرچه ببايست که باشد پادشاهان بزرگ را از
 آن زیادت تر بود [محمود]. (تاریخ بیهقی).
 من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسخها و
 در این تاریخ بیاوردهام همه را. (تاریخ
 بیهقی). زود پیش باید گرفت... تا پیش از
 آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده
 آید. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت به
 امیر المؤمنین باید نامه نبشت... و به قدرخان
 هم ببايد نبشت تا رکابداری به تعجیل ببرد.
 (تاریخ بیهقی). بوالحسن... را بخواند
 [مسعود] و پیغامهای نیکو داد سوی
 آلتوتاش. (تاریخ بیهقی). مرد آنگاه آگاه شود
 که نبشتن گیرد و بداند که پنهان کار چیست.
 (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون...
 بروند، فرزندان ایشان... بگویم که ایشان شعر
 نشینند. (تاریخ بیهقی). بگویم که ایشان شعر
 را بغایت نیکو بگفتندی. (تاریخ بیهقی). مقرر
 است که این تکلفها از آن جهت بکردند تا
 فرزندان از آن الفت شاد باشند. (تاریخ بیهقی).
 و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با
 خویشان بیاورده بودند. (تاریخ بیهقی). نوادر
 عجایب بود که همه بیاوردهام... بجای
 خویش. (تاریخ بیهقی). مؤدب چون بازگشتی

کرد. (تاریخ بیهقی). تو که بونصری باید که
 اندیشه کار من [آلتوتاش] بداری. (تاریخ
 بیهقی). تو که بونصری... ممکن نخواهی بود
 در شغل خویش که آن نظام که بود بگست.
 (تاریخ بیهقی). چون یک پاس از شب بماند
 آلتوتاش با خاصگان خویش برنشست و
 برفت. (تاریخ بیهقی). آلتوتاش چون پیغام
 بشنود برخاست و زمین بوسه داد. (تاریخ
 بیهقی). آلتوتاش گفت بنده را... چون پیر شده
 است از لشکری دست بکشیدی. (تاریخ
 بیهقی). دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود
 رفتن نزدیکست، باید بازاد [آلتوتاش] تا از
 پاریاب برود. (تاریخ بیهقی). هرچه داشتند...
 بستند. (تاریخ بیهقی). ایزد... آدم را بیافرد.
 (تاریخ بیهقی). نخست خطبه خواهم نبشت...
 آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ
 بیهقی). اخبار این پادشاه براندم. (تاریخ
 بیهقی). وی [اسکندر] را بشناختند و
 خواستند که بگیرند اما بجست. (تاریخ
 بیهقی). بدان شاخها اسلام بیاراست. (تاریخ
 بیهقی). حالهای حضرت بدیدم... (تاریخ
 بیهقی). خداوند ما از این دو [اردشیر و
 اسکندر] از قرار اخبار و آثار بگذاشتهاند.
 (تاریخ بیهقی). امیر وی را نیکوئی گفت و
 بنواخت. (تاریخ بیهقی). رقعہ بنمودم
 دواتدار را گفت بستان. (تاریخ بیهقی). چون
 خداوند... به بنده... مثال داده تا بنده بمکاتبت
 صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این
 معتمد. (تاریخ بیهقی). بار بگست و بدیوان
 باز آمد استادم. (تاریخ بیهقی). پس از این
 بیارم آنچه رفت بجای خویش. (تاریخ
 بیهقی). من [عبدالرحمن] و یارم دزدیده با
 وی [امیر محمد] برفتم. (تاریخ بیهقی). آنرا
 ایستادهام [عبدالرحمن] تا این یک نکته
 دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ بیهقی). علی
 حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا
 بنشانند. (تاریخ بیهقی). امیر... چون نامه
 بخواند سجده کرده پس برخاست و بر قلعت
 برفت. (تاریخ بیهقی). از دور مجمری پیدا
 شد... امیر محمد او را بدید. (تاریخ بیهقی).
 چون دور برفت و هنوز در چشم پدیدار بود
 بنشست. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین احمد
 در رسید... و در وقت حاجب سبکتکین او را
 بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند. (تاریخ بیهقی).
 بنده [آلتوتاش] را فرمان بود برفتن و به
 فرمان وی برفت. (تاریخ بیهقی).
 امیر المؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا
 بشناییم و به مدینه السلام رویم. (تاریخ
 بیهقی). استادم دو نسخت کرد این دو نامه را...
 و نسخهها شده است چنانکه چند جای این
 حال بیاوردم. (تاریخ بیهقی). عبدوس را حق
 نیکو بگزارد [آلتوتاش] تا نوبت نیکو دارد و

بترسیدم از گردش روزگار.
 ترا از دو گیتی برآوردهاند
 به چندین میانجی پیوردهاند.
 بشد شیده نزدیک افراسیاب
 دلش بر نهاده بر آتش کباب.
 بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
 غمی گشت و برزد یکی تیزدم.
 نخستین فطرت پسین شمار
 تویی خویشان را بازی مدار.
 بدو گفت مادر که ایدون کنم
 که او را بزرگی بافزون کنم.
 از او گر پذیری بافزون شود
 دل از ناسپاسی پر از خون شود.
 رها کن مرا و بترکم بگوی
 که ما را بسی سختی آمد بروی.
 همه چیز دادند درویش را
 بنفرین بکردند بدکیش را.
 نگه کن سرانجام خود را بین
 چو کاری بیابی بهم برگزین.
 آئین همه چیز تو داری و تو دانی
 آئین من مهر نگهدار و بمگذار.
 من شست بدریا فرو فکنم
 ماهی بر مید و برد شستم.
 اینجا روزگاری بود. (تاریخ سیستان). و
 جهان را بآرام کرد تا روزگار کیکاوس.
 (تاریخ سیستان). همان بر زیاد بر خراج بیامد.
 (تاریخ سیستان). فرموده بود [آلتوتاش] که
 کوس نباید زد تا بجای نیارند که او میرفت.
 (تاریخ بیهقی). عبدوس را بر اثر وی
 بفرستادند. (تاریخ بیهقی). دستوری داده
 بودیم رفتن را و برفت [آلتوتاش]. (تاریخ
 بیهقی). آلتوتاش... گفت [به مسعود] بنده را
 خوشتر آن بود... که بر سر تربت سلطان
 ماضی بنشستی. (تاریخ بیهقی). امیر... بفرمود
 تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی
 سخت فاخر و نیکو... زیادتها فرمود. (تاریخ
 بیهقی). و بشنوده باشد خان... که چون پدر ما
 ... گذشته شد، غایب بودیم از تخت ملک.
 (تاریخ بیهقی). ببايد دانست بضرورت که
 ملوک ما بزرگترین ملوک روی زمین اند.
 (تاریخ بیهقی). خدای تعالی... بر خلق روی
 زمین واجب کرده که بدان دو قوه ببايد گروید.
 (تاریخ بیهقی). پس ببايد دانست که برکشیدن
 تقدیر ایزد... پیراهن مکلل از گروهی و
 پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت
 هست ایزدی. (تاریخ بیهقی). این عهدنامه را
 برین جمله پرداخت و به نزد منوچهر فرستاد.
 (تاریخ بیهقی). پیش آمد [آلتوتاش] و
 خدمت کرد و امیر ویرا در برگرفت و بسیار
 بنواخت. (تاریخ بیهقی). دستوری یافت
 [آلتوتاش] که دیگر روز برود. (تاریخ
 بیهقی). استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم

نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی. (تاریخ بیهقی). او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خوانندی. (تاریخ بیهقی). جد مرا فرمود تا... آنچه باید از وظایف و رواتب ایشان راست می‌دارد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم... تاریخ روزگار همایون او را برانم. (تاریخ بیهقی). چون دانست که کار خداوندش نبود دل در آن مال نیست. (تاریخ بیهقی). امیر ماضی... قاعده ملک... پیش خداوند نهاد و برفت. (تاریخ بیهقی). دشمنان کار خویش بکرده بودند. (تاریخ بیهقی). اگر... طبع آن باشد که من [آلتوتاش] بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی). امیر محمود سیستان بگرفت. (تاریخ بیهقی). و هر چند می‌براندیم ولایت‌های بانام بود در پیش. (تاریخ بیهقی). وقت سحرگاه فراسی آمد و مرا بخواند. برفتم. (تاریخ بیهقی). رقعہ بنمودم... چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند. (تاریخ بیهقی). خواجه... فرمود تا خوردنی آوردند و چیزی بخورد. (تاریخ بیهقی). امیر یونصر مشکانرا بخواند. نقیبی بتاخت... گفت خداوند می‌خواند. (تاریخ بیهقی). روی کوفته و قبا ی پاره کرده بنمود. (تاریخ بیهقی). بیاورم پس از این که بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بیهقی). امیر چون نامه بخواند بنوشت. (تاریخ بیهقی). هنوز ده روز نیامده است که حصیری آب اینکار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی). بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). معتمدی را از آن بنده بفرمود تا بزدند. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست. (تاریخ بیهقی). بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد... مواضتی که نهاده‌ی بود نهاد. (تاریخ بیهقی). یوسف از شادی بگریست سخت به درد. (تاریخ بیهقی). چون رسولان برسیدند و پیغامها بگزاردند... (تاریخ بیهقی). امیر جلال‌الدوله محمد چون این بشنید بگریست. (تاریخ بیهقی). چند پایه که برفتی [امیر محمد] زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). امیر را برانندند و سواری سیصد... با او. (تاریخ بیهقی). چون بیاسود مأمون خلیفه در شب به دیدار وی رفت. (تاریخ بیهقی). امیر محمد آن نسخه‌ها بداد. (تاریخ بیهقی). آن معتمد... پس بعدتی دراز بشتاب بیامد و چیزی در گوش امیر بگفت. (تاریخ بیهقی). و یکی بود از ندیمان این پادشاه [امیر محمد]... بگریست و پس بدیهای نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). ما وی را [امیر محمد] دیدیم... گریستن بر ما افتاد. (تاریخ بیهقی). چون از جنگل ایاز برداشتند...

از چپ راه قلعه مندیش... پیدا آمد و راه بتافتند و بر آن جانب رفتند. (تاریخ بیهقی). گفتیم [عبدالرحمن] وفاداری آن است که تا پای قلعت برویم. (تاریخ بیهقی). امیر... معتمدی را گفت بتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست؟ آن معتمد بشتاب برفت. (تاریخ بیهقی). من پیغام بتامی بگزاردم و جواب باز بردم. (تاریخ بیهقی). امیر سوگند بخورد. (تاریخ بیهقی). خواجه بستد و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه. (تاریخ بیهقی). نسخت سوگندنامه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام. (تاریخ بیهقی). خواجه... دست امیر ببوسید و بازگشت و بنشست. (تاریخ بیهقی). کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند. (تاریخ بیهقی). این روز چون... بار بگست سلطان مسعود... خلوت کرد با وزیر. (تاریخ بیهقی). خواجه... بیرون از صدر بنشست و دوات خواست. نهادند. (تاریخ بیهقی). یونصر بستی دبیر را... خواجه... نخواست. (تاریخ بیهقی). خواجه این دو تن را بخواند. (تاریخ بیهقی). افسون این مرد بزرگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). در حال آنچه گفتی بود بگفتم و دل ویرا خوش کردم. (تاریخ بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم. (تاریخ بیهقی). سه روز بیاسود. پس به درگاه آمد. (تاریخ بیهقی). یکروزه به خدمت آمد. چون باز خواست گشت امیر ویرا بپنشانند. (تاریخ بیهقی). استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد. برفتم و بگزاردم. (تاریخ بیهقی). ما فرمودیم تا این قوم را... بنواختند. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی در نشا‌بور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده. (تاریخ بیهقی). ما [مسعود] در این نقطه حرکت خواهیم کرد... جهانی در هوی و طاعت ما بیارامید. (تاریخ بیهقی). حاجب غازی در... آن نواحی... بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده. (تاریخ بیهقی). کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند... نخواستند که کار بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود و جوانب بدارد. (تاریخ بیهقی). گریستن بر ما افتاد. کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود برانندند. (تاریخ بیهقی). مصرح بگفتم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید به آن جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند. (تاریخ بیهقی). عهد خراسان و جمله مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می‌برناید. (تاریخ بیهقی). یونصر مشکان نیز با دبیر آلتوتاش بگفت بدین چه شوند. (تاریخ بیهقی). دلهای رعیت لشکری و بر طاعت ما... بیارامید. (تاریخ بیهقی). پس... امام بوصادق

و دیگران را بنواخت و امیدهای سخت خوب کرد. (تاریخ بیهقی). امیر برفت و غزو سومات کرد و بسلاطت باز آمد. (تاریخ بیهقی). چون کارها بدین نیکوئی برفت برکات این اعقاب را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). جواب فرستاد که خراسان بشوریده است. (تاریخ بیهقی). و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که مسته خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی ایشانرا بشمشیر به بلخان‌کوه انداخته بود استمالت کردند. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها بخوانده آمد. (تاریخ بیهقی). ای شده مدهوش و بیش پند حجت را بدار کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا.

ناصر خسرو. چون بحاصل شodont کیسه و بند بتو بدهم من این جلیل جهاز. ناصر خسرو. که جنباند او را که همواره آیدون چه خواهی که آرد بحاصل ز ایدر.

ناصر خسرو. [خضر گفت] کشتی را بعیب کردم تا ملک نستانند. (مجمل التواریخ و القصص). گنجی نهاده است که روزی فرزندان مرد صالح خواهند بود آنرا بمعارت کردم. (مجمل التواریخ و القصص). اگر مرا هزار جانستی... یکساعت ترک همه بگویمی و سعادت دوجاهانی در آن شناسمی. (کليلة و دمنه). از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست تا کرده بحاصل غرض جاهی و مالی.

سوزنی. غله خواجه بحاصل کن و بفروش و بها سوی من بنده فرست ارنه چو من کذابی.

سوزنی. پند سعدی بگوش جان بشنو. سعدی. یا طی ارض او را بحاصل آید. (انيس الطالين بخاری نسخه کتابخانه مؤلف ص ۹). ما این معاملت با تو بجهت آن کردیم که آن شریف‌زاده را یقینی بحال درویشان بحاصل آید. (انيس الطالين ص ۱۰۵).

||و گاه در اول مصدر یا اسم عربی و یا معرب در آید: چون قصه‌ای کرد [محمود] و حاجب... به کرمان آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس بدو [آلتوتاش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و به فرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی).

||و گاه «ب» و کلمه مابعد، صفت مرکب گردند: این جابش‌رح‌تر یاد کرده آمده است. (ذخیره خوارزمشاهی). بسیار حیوانات در شهوت از آدمی بقوت‌تر باشند. (آداب الملوك فخر رازی).

||و گاه بجای «ب»، «می» آرند: گفت سنگها

از آن طرف که راه خانه تست بینداز تا من بر
اثر آن میروم. (قصص الانبیاء ص ۹۳).
|| او چون بر سر فعل میدو به نون نفی و میم
نهی درآید مقدم افتد: نرفت، بنرفت. نماند،
بنماند. گو، بگو. رو، برو.
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.
غم مخور ای دوست کاینجهان بنماند
هر چه تو می بینی آنچنان بنماند.
سعیدطائی.

آیین همه چیز توداری و تودانی
آیین همه مهر نگهدار و بمگذار. فرخی.
... و هیچکس را در این دو روز نزدیک امیر
بنگذاشتند. (تاریخ بیهقی).
از زرد و سرخ مرد بنفرید
نار است صرّ وی و قطارش. ناصر خسرو.
ور عاریتی بازستانند تورخ را
بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش.
ناصر خسرو.

بشناخت، بانگی بر او زد بلند
بر او حمله ای برد و او را فکند. نظامی.
زهر سود خود این پند بنیوش
متاعی کان بنخرند از تو مفروش. نظامی.
خونم بر میر زانکه پس زود
من بی تو بسی بخون بگرم. عطار.
بیمار شود عاشق لیکن بنمی میرد
ماه ارچه شود لاغر استاره نمی گردد. مولوی.
گفته بودند بخوبان بنیاید نگریست
دل ببرند ضرورت نگران گردیدیم.
سعدی (طیبات).

هرگز آندل بنمیرد که تو جاننش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهاننش باشی.
سعدی (طیبات).
|| برای ترکیب دو اسم، گاه «ب» در میان آنها
درآوردند و آنگاه افاده از زمانی بزمانی، یا
مکانی بمکانی کند: ماه به ماه، روز به روز. سال
به سال. دقیقه به دقیقه. ساعت به ساعت. قرن
به قرن. منزل به منزل. مرحله به مرحله:
چو منزل بمنزل بیامد [یزدگرد] به ری
بیود و برآسود از رود و می. فردوسی.
در عربی نیز این امر صادق است. چون،
نجماً بنجم: مهلتی و توقفی باشد تا وی این
حاصل را نجماً بنجم، بسه سال بدهد. (تاریخ
بیهقی).

ارکان گهرست و مانگاریم همه
وز قرن بقرن یادگاریم همه. ناصر خسرو.
ساعت بساعت خبر شایع تر میشد. (بدایع
الازمان فی وقایع کرمان). || او گاه از مجموع
کلمه مرکب سازند: رنگ برنگ. دوش بدوش.
رو برو. سربسره:

شعر بی رنگ و لیکن شعر ا رنگ برنگ
همه چون دول روان و همه شگند و مشنگ.
قریع الدهر.

تیهو به دهن شاخ گیائی دارد
و آهو به دهن درون، گل رنگ برنگ.

منوچهری.
لاغر و زرد شده بهر چه ای؟
سربسر درد شده بهر چه ای؟ جامی.
چا کران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش. هاتف.
|| او گاه بمعنی (با) (بمعانی مختلف) باشد:
همی فرونی جوید آواره بر افلاک
که تو به طالع میمون بدو نهادی روی.

پیروز مشرقی.
و به منقار در آن سوراخ می کرد. (ترجمه
تفسیر طبری).

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق بنشکرده. کسائی.
بتیغ طره ببرد ز پنجه خاتون
بگزر پست کند تاج بر سر چپپال. منبجیک.
از ایشان جز او دخت خاتون نبود

به پیرایه و رنگ و افسون نبود. فردوسی.
به فرمان تو کوه هامون کنیم
به تیغ آب دریا همه خون کنیم. فردوسی.
به خنجر بدونیم کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه. فردوسی.
بزاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن. فردوسی.

همیدون بزاری نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.
خروشی برآمد ز لشکر بدر
رخ نامداران شد از درد زرد. فردوسی.

فرامرز پیش پدر شد چو گرگ
به پیروزی از روزگار نبرد. فردوسی.
روانش شد از کرده خود بدر
برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.

چگونه سرآمد به نیک اختر
برایشان همه روز کنداوری. فردوسی.
گرازان بدنجان و شیران پچنگ
توانند کردن به هرجای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان
توانند کوشید با بدگمان. فردوسی.
به بازیگری ماند این چرخ مست
که بازی نماید بهفتاد دست. فردوسی.

زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بیاد و زمانی بمیغ. فردوسی.
به پیلان گردنکش و گاو میش
سپه را همی توشه بردند پیش.

برو پیش او تیز و بنمای چهر
بیارای و میسای رویش بهمر. فردوسی.
چنین گفت [خسرو پرویز] اکنون برو بوم ری
بگویند پیلان جنگی به پی. فردوسی.

بدین آلت و رای و جان و روان
ستود آفریننده را چون توان. فردوسی.
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای

بگوئی بیانگ بلند ای خدای. فردوسی.
پرستندگان پرده برداشتند
به اسبش ز درگاه بگذاشتند. فردوسی.
چنین گفت آزاده کای شیر مرد
به آهو نجویند مردان نبرد. فردوسی.

(هدیه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم)
نخستین صدو شصت پیداسی
که پیداسی خواندش پارسی
بگوهر بیا کندهریک چو سنگ
نهادند بر هر یکی مهر تنگ
مر آن هریکی را بها صد هزار

درم بود کز دفتر آمد شمار. فردوسی.
به بیراه راه بیابان گرفت

به رنج تن از دشمنان جان گرفت. فردوسی.
سرش راست بر شد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کاربند. فردوسی.

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون به نوروز باغ. فردوسی.
ندانم بدینها که گنتی بمن

چه بد بینی ای زال از خویشان. فردوسی.
بیک جامه و چهر و بالا یکی
که پیدا نبود این از آن اندکی. فردوسی.

بخندید خسرو به آواز گفت
که گفتار تو با خرد باد جفت. فردوسی.
بیای اندر آتش نباید شدن
نه بر موج دریا بر ایمن بدن. فردوسی.

خوشا بر رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی. فرخی.
مرا بتی است که بر روی او به آرمه
گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم. فرخی.

بجو شیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند از تنش چرم. عنصری.
فرو کوفتند آن بتان را به گرز
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز. عنصری.

کز او بتکده گشت هامون چو کف
به آتش همه سوخته همچو خف. عنصری.
بس نباید تا به روشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.

عنصری.
پرا کنده با مشکدم سنگ خوار
خروشان بهم شارک و لاله سار. خطیری.

و بعض غلامان پدر با او بهم میرفتند. (تاریخ
سیستان). و از آنجا به سیستان آمد هر دو
بهم. (تاریخ سیستان). و بزرگان خویشان و
مبارزان لشکر بهم بنشستند و عهده بستند در
موافقت با یکدیگر. (تاریخ سیستان). گشت

ساکن ز درد، چون دارو
زن به ماجو چه در دهانش ریخت.
پروین خاتون (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

بمانید اندرین پیوند جاوید
فرو زنده بهم چون ماه و خورشید.
(ویس و رامین).

خواجه... رفعتی نیست بخط خویش (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین بخط خویش ملطفه باید نیست. (تاریخ بیهقی). مجمر در رسید با نامه، نامه‌ای بود به خط سلطان مسعود به برادر. (تاریخ بیهقی). گفت [مسعود]... باید... نامه نیست تا توقع کنم و به خط خویش فصلی در زیر آن بنویسم. (تاریخ بیهقی). فصلی بخط [مسعود] در آخر آن [نامه] است. (تاریخ بیهقی). نصر... سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش. (تاریخ بیهقی). خواجه بوسعید... آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نوشت. (تاریخ بیهقی). آنرا خداوند بخط خویش جواب نویسد. (تاریخ بیهقی). منشور بر دسته کاغذ بخط من متوسط نبشته شد و آن را پیش امیر برد. (تاریخ بیهقی). و آنرا جوابها به خط خداوند سلطان و بتوقع مؤکد گردد. (تاریخ بیهقی). امیر بخط خویش گشادنامه‌ی نبشت بر این جمله. (تاریخ بیهقی). امیر مواضع را جواب نبشت بخط خویش. (تاریخ بیهقی). بخط خویش پوشیده به رمز و معما ملطفه نبشت. (تاریخ بیهقی). و رسول را بازگردانید و مردی جلد سخن‌گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کا کو و دیگران... نامها فرمودیم. بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود. (تاریخ بیهقی). هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد تعالی. (تاریخ بیهقی). من او را دست خواجه نخواهم داد که چنین چاکران را فروخورد به انتقام خویش. (تاریخ بیهقی). چون خداوند به لفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد... بنده فرمان عالی را ناچار پیش رفت. (تاریخ بیهقی). مهمات سخت بسیار است که آن را کفایت نتوان کرد و جز به دیدار و رأی روشن خواجه... (تاریخ بیهقی). چون... خواستی [سلطان] که حشمت برآند... ایشان... وی را بیدار و هشیار کردند... تا وی آنرا بخرد و عقل خود استنباط کردی. (تاریخ بیهقی). والی هرات وی را بحشم و مردم یاری داد. (تاریخ بیهقی). مرد خردمند با عزم و حزم آن است که وی به رأی روشن خویش بدل یکی بود. (تاریخ بیهقی). فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی). اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نامدی بمردی و مکابره شیر را بگرفتی. (تاریخ بیهقی). خیز و به سلامت به خانه بازگرد. (تاریخ بیهقی). مردم غوری... بفلان سنگ می‌انداختند. (تاریخ بیهقی). درین تن سه قوه است یکی خرد... و جایگاهش سر به مشارکت دل، دیگر خشم... سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). هرکس که او

خویش را بشناخت که وی زنده است و آخر به مرگ ناچیز شود... او آفریدگار خویش را بدانست. (تاریخ بیهقی). خردمندان را به چشم خرد میباید نگریست و غلط را سوی خود راه نمیباید داد. (تاریخ بیهقی). حاجب گفت... که همه قوم با وی خواهند رفت... و من اینجام تا همگان را بخوبی و نیکویی برابر وی ببازند. (تاریخ بیهقی). و دو تن... بازوی امیر گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهد. (تاریخ بیهقی). دو منشور نبشته آمد و بتوقع آراسته گشت. (تاریخ بیهقی). مرا [عبدالرحمن] تنها پیش خواند [امیر محمد] و گفت بوبکر دبیر سلامت رفت بسوی گرمسیر. (تاریخ بیهقی). امیر معتمدی را گفت... بتاز و نگاه کن تا آن گردچست، آن معتمد به شتاب برقت. (تاریخ بیهقی). و آن گرد وی [بوبکر دبیر] بود و بجمازه میرفت بشادکامی تمام. (تاریخ بیهقی). لشکر را که به مکران رفته‌اند قوتی بزرگ باشد و بمقام کردن تو به قصدار... (تاریخ بیهقی). حاجب... پیغام داد که... معتمدی از هرات به نزدیک امیر می‌آید به چند پیغام. (تاریخ بیهقی). خردمندان را به چشم عبرت در این باید نگریست. (تاریخ بیهقی). خدای تعالی... واجب کرده که بدان دو قوه بپاید گریوید و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی). [خداوند] این پادشاه را پیدا آرد... تا آن بقعه... بدان پادشاه... آراسته‌تر گردد. (تاریخ بیهقی). بسوی بلخ آمد [مسعود]... و به کوشک در عبدالاعلی فرود آمد بسعادت. (تاریخ بیهقی). امیر ماضی چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت، بقوت مساعدت وی کار او قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). بدان نامه بیارامید [آلتون‌تاش] مرد بشادمانگی برفت. (تاریخ بیهقی). عیدوس و بوسعد مسعدی جواب آوردند سخت نیکو... عذر رفتن بتعجیل سخت زیبا باز نموده. (تاریخ بیهقی). رأی چنان واجب کرده که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما مؤکد گشت. (تاریخ بیهقی). با وی [علی تکی]... عهدی باید کرد... و چون کرده آمد نواحی تخارستان و بلخ... به مردم آگنده باید کرد. (تاریخ بیهقی). و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکویی و زیبایی. (تاریخ بیهقی). عهد کرده‌ام بسوگندان مغلظه که وی را از دست افشین نستائم. (تاریخ بیهقی). خود را اندر افکنی و بخواش و تضرع و زاری پیش این کار بازشوی. (تاریخ بیهقی). هرکس که این مقاله بخواند بهشتم خرد و عبرت باید اندر این نگریست. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود بسعادت و دوستکامی می‌آمد تا به شبورقان، و آنجا عید اضحی بکرد. (تاریخ بیهقی). امیر بچشمی نیکو می‌نگریست. (تاریخ بیهقی).

چون خداوند... به بنده... مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته نگفت به این معتمد. (تاریخ بیهقی). بتن عزیز خویش پیش کار میرفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). امیران غور به خدمت آمدند گروهی برغیت و گروهی برهیت. (تاریخ بیهقی). همیشه میخوام که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا به رأی العین دیده باشد. (تاریخ بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده آید... تا... دشمنان بکسوری روزگار کران کنند. (تاریخ بیهقی). آن دیار تا روم... به برادر یله کنم... تا خلیفت ما باشد و به اعزاز بزرگتر داریم. (تاریخ بیهقی). آنچه رفته بود بشرح بازگفتم. (تاریخ بیهقی). رفعتی نبستم بشرح تمام و پیش شدم. (تاریخ بیهقی). با بصادق در نشاپور گفته بود [حسنک] که مدرسه خواهد کرد بتکلف. (تاریخ بیهقی). هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه به زبان آرد جز بنیکویی. (تاریخ بیهقی). و غرض دیگر آنکه ما تا عاجز و بدنام شویم و بعجز بازگردیم و دم‌کنده شویم. (تاریخ بیهقی). پانصد هزار دینار بیاید داد و چوب بازخرید و اگر نه فرمان را به مسارعت پیش روید. (تاریخ بیهقی)... منتظریم جواب این نامه را... تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم. (تاریخ بیهقی). از آن شرح کردن نباید که به معاینه حالت و حشمت... وی [محمود] دیده آمده است. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا برادر را به احتیاط در قلعت نگاه دارند. (تاریخ بیهقی).

بهم هفته‌ای شاد بگذاشتند سر از کام و آرام برداشتند. (گرشاسب‌نامه). زرافه را که عم کبخیرو بود با طوس بهم فرستاد و فرمود که قصد افراسیاب کند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۴). و خویشتن با لشکر بهم رود کاسروید عبر کردند و روی به ترکستان نهادند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۴). زرافه سستی کرد و با علم بهم بر سر کوه شد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۴۴). و ملکی داشت [قباد بن فیروز] بنظام و رونق. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۸۴). و جمله پشته‌ها و نشیب و افراز آن ولایت به غله بکارند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۴). و فضل پسر مهترین یحیی، با هارون الرشید شیر خورده بودند بهم. (مجمل‌التواریخ و القصص). سرپرده زده بودند مأمون و معتصم بهم نشسته و برف آورده بودند. (مجمل‌التواریخ و القصص).

خواهنده ز تو گر طلب کند دل

از جود دل و جان بهم فرستی. سوزنی.

از سر زلف تو بونی سربهر آمد بما

جان به استقبال شد کای مهد جانها تا کجا.

خاقانی.

و موسم زمستان بود و بسیار حشم با مسعود بودند. یک ماه از اصفهید دستوری خواستند. پنجاه سر اسب بساخت و پنجاه استر بیبار و صد جامه رومی و بغدادی و صد دست طرایف مازندرانی و صد زره... پیشکش کرد. (تاریخ طبرستان).

پبیای خویش کرا یافتی که شد سوی دام بدست خویش کرا دیده‌ای که خود را کشت.

رفیع‌الدین لنبانی.

یا علی بن موسی‌الرضا رضی‌الله‌عنه به نیشابور آمد هر دو بهم در کجاوهای بودند بر یک اشتر. (تذکره‌الاولیاء عطار).

ای شکم خیره بنانی^۱ بساز

تا نکنی پشت به خدمت دوتا. سعدی.

به دست آهن فتنه کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی.

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن

بهم نشستن و حلوی آشتی خوردن.

سعدی (طیبات).

دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز.

سعدی (گلستان).

شبی در جوانی و طیب و نعم

جوانها نشستم چندی بهم. سعدی (بوستان).

دو همجنس دیرینه هم قلم

نباید فرستاد یکجا بهم. سعدی (بوستان).

بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن پپای خود آمد به گور. سعدی.

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم.

حافظ.

|| او گاه ظرف زمان باشد بمعنی در. در مدت.

هنگام. گاه. در طول؛ با آغاز؛ در اول؛

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو

بر نکند سر بقیامت ز گور. رودکی.

نیل دهنده تویی بگاه غلیظ

پیل دمنده بگاه کینه‌گزاری. رودکی.

چون لطیف آید بگاه نوبهار

بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تیز. رودکی.

به نوبهاران بستی ابرگریان را

که از گریستن اوست این جهان خندان.

رودکی.

درخش ار نخندد بگاه بهار

همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.

ندانند دل آمرغ پیوند دوست

بدانگه که با دوست کارش نکوست.

ابوشکور.

اگر از من تو بد نداری باز

نکنی بی‌نیاز روز نیاز

نه مرا جای زیر سایه تو

نه ز آتش دهی بحشر جواز

زستن و مردنت یکی است مرا

غلبکن در، چه باز یا چه فراز.

ابوشکور (از لغت فرس ج اقبال ص ۳۶۵).

هر چه ورزیدند ما را سالیان

شد بدشت اندر بساعت تند و خوند.

آغاجی.

عهد و میثاق باز تازه کنیم

از سحرگاه تا به بانگ نماز. آغاجی.

عهد و میثاق باز تازه کنیم

از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.

کوهسار خشینه را به بهار

که فرستد لباس حورالعین. کسائی.

زواله‌اش چو شدی از کمانگروهه برون

ز خلق مرغ بساعت فرو چکیدنی خون.

کسائی.

که گیتی به آغاز چون داشتند

که ایدون بما خوار بگذاشتند. فردوسی.

به دو هفته گردد تمام و درست [ماه].

فردوسی.

به چندان فروغ و بیچندان چراغ

بیازاسته چون به نوروز باغ. فردوسی.

بیک هفته بودش بر آنجا درنگ

همی کرد آرایش و ساز جنگ. فردوسی.

من و شیده و دشت و شمشر تیز

بر آرم بفرجام ازو رستخیز. فردوسی.

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب

به پیران چنین گفت افراسیاب. فردوسی.

بیامد بجای پرستش شب [کیخسرو]

به دادار دارنده بگشاد لب. فردوسی.

بیک هفته با سوک بود و دژم

بهشتم برآمد ز شیپور دم. فردوسی.

بدو هفته در پیش درگاه شاه

از انبوه بخشش ندیدند راه. فردوسی.

به ایرانیان گفت [کیخسرو] کز کردگار

بود هر کسی شاد و به‌روزگار...

که او یست جاوید فریادرس

بسختی نگیرد جز او دست کس. فردوسی.

چو شب تیره شد با سپه برنشت [گشتاسب]

همی رفت جوشان و گریزی بدست

بشگیر لهراسب آگاه شد

غمی گشت و شادیش کوتاه شد. فردوسی.

بزرگان چنین بیدرنگ آمدند

به یک هفته از چین بگنگ آمدند. فردوسی.

چون یکی جغیوت پستان بند اوی

شیردوشی زد به روزی یک سبوی. طیان.

گوئی تو از قیاس که گر بر کشد کسی

یک کوزه آب از او بزمان تیره گون شود.

لیبی.

بیک ماه بالا گرفت آن نهال

فزون زانکه دیگر درختان بسال. عنصری.

همه آبستن گشتند بیک شب که و مه.

منوچهری.

در باغ به نوروز درم‌ریزانت

بر ناروانان لحن دل‌انگیزانت. منوچهری.

بگاه غرق نوح علیه‌السلام. (تاریخ سیستان).

غرة المحرم بود پس دفن عمر بسه روز.

(تاریخ سیستان). و او و یاران سخت رنجه و

ضعیف و در مانده گشته بودند که از بنه، بشی

آمده بود. (تاریخ سیستان). این پادشاه...

بروزگار جوانی... پنهان از پدر شراب

میخورد. (تاریخ بیهقی). بوسهل آمد و پیغام

امیر آورد که خواجه بروزگار پدر آسیها

دیده. (تاریخ بیهقی). بونصر مشکان...

بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده

است. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود

سخت دانستی که آن بروزگار کودکی چون

بال برکشید... واقع شده بود. (تاریخ بیهقی).

اکنون... اینم که بروزگار دیلمان نبودیم.

(تاریخ بیهقی). این عبدالله بروزگار وزارت

وی صاحب‌برید بلخ بود. (تاریخ بیهقی). حال

حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم

چند دردی در دل ما آورده. (تاریخ بیهقی).

بروزگار سلطان محمود به فرمان وی درباب

خواجه ژاژ میخائیدم، که همه خطا بود.

(تاریخ بیهقی). شغل امور وزارت و حساب

بوالخیر بلخی میراند که بروزگار امیر ماضی

عامل ختلان بود. (تاریخ بیهقی). پدر ما... ما

را ولیعهد کرده بود بروزگار حیات خویش.

(تاریخ بیهقی). من یاد دارم سلطان پدر ترا که

اینجا بود بروزگار کودکی و این ولایت وی

داشت. (تاریخ بیهقی). که بروزگار امیر عادل

سبکتکین رضی‌الله‌عنه هم چنین تضریها

ساخته بودند. (تاریخ بیهقی). دیگر که بوسعید

سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای

پسندیده از دل کرده بود. (تاریخ بیهقی). این

حصیری... خود جباری بود بروزگار سلطان

مازی. (تاریخ بیهقی). اینکار... دانی که بآن

روزگار چون راست شد. (تاریخ بیهقی).

اینکار چنان داشته شود که بروزگار امیر

مازی. (تاریخ بیهقی). به همه روزگارا آنجا

ملکی بود مطاع و محتشم. (تاریخ بیهقی).

آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک وی بودی

بهر وقت، نام وی سلام. (تاریخ بیهقی) ما

[مسعود] که از وی [آلتسونناش] بهمه

روزگارا این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان

دانست اعتماد ما به نیکوداشت... و برکشیدن

فرزندانش... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ

بیهقی). امام بوصادق را نگاه داشتند... پس از

آن باندک مایه روزگار قاضی قضائی ختلان

ویرا داد. (تاریخ بیهقی). از چنین و مانند

چنین اثرها بود که او را بکودکی ولیعهد کرد.

(تاریخ بیهقی)... دارالملک غوریان بوده

بروزگار گذشته. (بی‌هیقی). بعضی را از آن حقها گزارده آمده و بیشتر مانده است که بزورگار گزارده آید. (تاریخ بی‌هیقی). بدانوقت... امیر محمود از گرگان قصد ری کرد. (تاریخ بی‌هیقی). تو بوقت آمدن بفرمان... پدر آمدی. (تاریخ بی‌هیقی). امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی. (تاریخ بی‌هیقی). که آنچه بوقت وفات پدر، امیر ماضی رحمۃالله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها. (تاریخ بی‌هیقی). آن معتمد بشتاب برفت پس بمدتی دراز بشتاب بیامد. (تاریخ بی‌هیقی). حاجب بلغاتگین رقعهای پیش داشت که خواجه بشبگیر این رقعہ فرستاده است. (تاریخ بی‌هیقی). مؤدب چون بازگشتی فاصله... پس امیر مسعود پس از آن بیک ساعت... (تاریخ بی‌هیقی). این نسخت فرستاده آمد سوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این بدو سال گذشته شد. (تاریخ بی‌هیقی). جهان عروسی... را مانست در آن روزگار... خاصه بلخ بدین روزگار. (تاریخ بی‌هیقی). حاجب نوشتی... گفت آمدن چیست بدین وقت. (تاریخ بی‌هیقی). بدان روزگار که به مولتان میرفت تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود. (تاریخ بی‌هیقی). اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که ویرا ولیعهدی باشد... ازبهر ما جان را بر میان بست [آلتوتاش]. (تاریخ بی‌هیقی). بندگانا نامه‌های نیکو ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (تاریخ بی‌هیقی). موسی علیه‌السلام بدان وقت شبانی میکرد یکشب گوسفندان را سوی حظیره می‌راند. (تاریخ بی‌هیقی). چند نکت دیگر بود... و من شمتی از آن شونده بودم بدان وقت که به نشابور بودم. (تاریخ بی‌هیقی). بدان وقت شغل دیوان رسالت من می‌داشتیم. (تاریخ بی‌هیقی). جد مرا... بدان وقت که آن پادشاه به غور رفت فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند. (تاریخ بی‌هیقی). بایتکین... بدان وقت که امیر محمود سیستان بگرفت. (تاریخ بی‌هیقی). بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند. (تاریخ بی‌هیقی). گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد داد گفتم کیست از او شایسته‌تر، بروزگار امیر شهید رضی‌الله عنه وی داشت. (تاریخ بی‌هیقی). به ابتدای روزگار بافراتر بخشیدی. (تاریخ بی‌هیقی). بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو در میان کاری من بچه کارم. (تاریخ بی‌هیقی). مرا [عبدالرحمن] تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت چنانکه همه روزگار چنان نزدیک نداشته بود [امیر محمد]. (تاریخ بی‌هیقی). از فرایض است با ایشان [خاقان ترکستان] مکاتبت کردن بوقت آمدن ببلخ. (تاریخ بی‌هیقی). باید که به هشت روز به هرات روی. (تاریخ بی‌هیقی).

محمود را... فرمان چنانست این خیل‌تاش را که به هرات به هشت روز رود. (تاریخ بی‌هیقی). سواری... نامزد کرد، با سه اسب خیاره خویش و با وی بهاد که بشش روز و شش شب... به هرات رود. (تاریخ بی‌هیقی). و چندانک به ابتدای عهد، طریق عدل میسرید، به عاقبت، سیرت بگردانید. (فارسنامه ابن‌البلیخ ص ۱۰۷). و میان هر دو جانب جنگهای عظیم رفت و به آخر ظفر اپرویز را بود. (فارسنامه ابن‌البلیخ ص ۱۰۲). هر که از مهر و از وفا زاید زو نیاید بعر جور و جفا. سوزنی. به اول عهد زبور انگین کرد به آخر عهد باز آن انگین خورد. نظامی. چنان کرد آفرینش را به آغاز که پی بردن نداند کس بدان راز. نظامی. دوش مرغی بصبح می‌نالد عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش. سعدی. بسالی که در بحر کشتی گرفت بسا سالها نام زشتی گرفت. سعدی (بوستان). بروزگار سلامت شکستگان دریاب. (گلستان). ای کریمی که بدوران بهار عدلت در همه روی زمین باد خلاقی نو زید. سلمان. بعد ازین قصه بساعتی در کاروانسرا در حجره‌ای بجمعی نشسته بودم. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۵۱). پیش از آنکه بحضرت خواجه پیوندم بمدتی مقامری کرده بودم. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۹). پیش از آنچه بصحبت ایشان مشرف گردم بچندین سال مرا جذبه‌ای پیدا شده بود. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۸۱). و گویند که این ایوان از ایوان مدین به روزگار دراز قدیمتر و کهنه‌تر است. (تاریخ قم ص ۸۱). بتاريخ چهاردهم رجب ۱۳۱۳ ه. ق. || و بمعنی علی آید: بهر حال؛ علی ای حال. || و گاه به معنی، با، درحال، باحال، بحالت؛ ابر تخت زرنیش بنشست شاه به تحسین بر اولشکری و سپاه. فردوسی. به پیروزی آیدر نیایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم. فردوسی. همی شدند به بیچارگی هزیمتیان گسسته پشت و گرخته اگرغ را هنجار. عتصری. چو از شاه این سخن بشنید شهر و بناز او را جوابی داد نیکو. (ویس و رامین). || و گاه ظرف مکان راست: برگزیدم بخانه تنهایی

وز همه کس درم بیستم چست. شهید. پوپک دیدم بحوالی سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا. رودکی. چو پیش آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر بمیان شلکا. رودکی. من شست بدریا فرو فکندم ماهی بر مید و برد شستم. معروفی. بچاه سیصد باز اندرم من از غم او عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز. شاکر بخاری. هر چه ورزیدند ما را سالیان شد بدشت اندر بساعت تند و خوند. آغاجی. اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر صیاد از دور یک دانه برهنه کرده لوسانه. کسائی. چو ترکان رسیدند نزدیک شاه فکنده تنی بود بی سر براه. فردوسی. بهندوستان بود مهر پسر که بهمن بدی نام آن نامور. فردوسی. بجائی که پرخاش جوید پلنگ سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی. بدرگاه، هر پهلوانی که بود چو زانگونه گفتار رستم شوند. فردوسی. بهامون مرا رفت باید کنون فشانند بشمشیر بر چرخ خون. فردوسی. بیاید که تا سوی ایران شویم به نزدیک شاه دلیران [خسرو پرویز] شویم به توران غریبیم و بی پشت و یار میان بزرگان چنین سست و خوار. فردوسی. از اسبان جنگ آنچه بودش یله بشهر اندر آورد یک سرگله. فردوسی. کزین نامه نامور شهریار بگیتی بمانم یکی یادگار. فردوسی. بگیتی بجز یارسان مجوی زن بدکنش خواری آرد بروی. فردوسی. بهی زان فزاید که تو به کنی مه آن شد بگیتی که تو مه کنی. فردوسی. چو کودک لب از شیر مادر بشست بگهواره محمود گوید نخست. فردوسی. همه کوهسارانش نخجیر بود بجوی آبها چون می و شیر بود. فردوسی. من اکنون رهی سرای توام به هرجا که باشم برای توام. فردوسی. نکوئی به هرجا چو آید بکار نکوئی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی. از اوئی [از خرد] بهر دو سرای ارجمند... فردوسی. خرد دست گیرد بهر دو سرای. فردوسی. خوش آن روز کاندلر گلستان بدیم

بیزم سرافراز دستان بدیم. فردوسی.
 همی گشت با هر دو یل پیلسم
 بمیدان بکردار شیر دژم. فردوسی.
 یکی را همی تاج شاهی دهد
 یکی را پدیریا بهماهی دهد. فردوسی.
 بگیتی به از راه کوتاه نیست. فردوسی.
 بگیتی به از راستی پیشه نیست
 ز کوی پتر هیچ اندیشه نیست. فردوسی.
 بگیتی نماند بجز نام نیک. فردوسی.
 بیاغ اندر کنون مردم نیزد مجلس از مجلس
 براغ اندر کنون آهو نیزد سیله از سیله.
 فرخی.
 کس کرد و بکدیه عددی خواست ز گیلان
 هرگز بهجهان میر که دیده است و گدائی.
 منوچهری.
 هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او
 زین قبل روید بچین، بر شبه مردم استرنک.
 عسجدی.
 همی دوم بهجهان اندر از پس روزی
 دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان.
 عسجدی.
 و نامه نبشت... و بخدای تعالی بچند جای او
 را سسوگند داد و گور او بدمشق است
 بگورستان باب الصفر. (تاریخ سیستان)، بادرا
 گفت مرا بجایگاهی فرود آور. (تاریخ
 سیستان)، خبر او برسید سوی قسطنطنین
 قیصر به روم. (تاریخ سیستان)، و فرمان داد تا
 بهر شهری خطبه بر نام ایشان کردند. (تاریخ
 سیستان)، امیرسیکتکین به بلخ بود. (تاریخ
 بهیقی)، این زمستان به بلخ خواهم بود. (تاریخ
 بهیقی)، از آن روز که او را خبر رسید که
 برادرش را به تکینباده، فروگرفتند... او بر
 تخت ملک نشست. (تاریخ بهیقی)، و سرای
 بوسهل را فروگرفتند و از آن قوم و پیوستگان
 او جمله بلخ بودند، موقوف کردند. (تاریخ
 بهیقی)، پس از عید دوازده روزنامه رسید از...
 اعیان لشکر که به تکینباده بودند با برادر ما.
 (تاریخ بهیقی)، تا بر فرمانها که ما دادیم
 همگان بخراسان کار کردند. (تاریخ بهیقی)، و
 ما را به ری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که
 هر کس را در ما طمع میافتاد. (تاریخ بهیقی)،
 و در دل کرده بود که ما را بری ماند و خراسان
 و تخت ملک نامزد محمد باشد. (تاریخ
 بهیقی)، سوی پسر کا کو و دیگران که بری و
 جبالاند... نامها فرمودیم. (تاریخ بهیقی)،
 خواجه... گفت... اگر رای عالی بیند تا بنده به
 طارم نشیند. (تاریخ بهیقی)، از آن کسان که به
 عراق طاهر را دیده بودند کسی برآمدی از
 طاهر نامه... عنایتی یا جوازی خواستی.
 (تاریخ بهیقی)، چند بار اینجا به غزنین... این
 زن آنحالهای روزگارا بهگفتی. (تاریخ
 بهیقی)، به مارآباد که دهفرسنگی از هرات

است بسیار هدیه... پیش آوردند. (تاریخ
 بهیقی)، یزدگرد بگریخت و به مرو گشته شد.
 (تاریخ بهیقی)، به مروالرود خواجه حسن
 کدخدای امیرمحمد... بدرگاه رسید. (تاریخ
 بهیقی)، تا بوالعسکر که به نشاپور آمده بود به
 مکران نشاند. (تاریخ بهیقی)، لشکر را که
 به مکران رفتهاند قوتی بزرگ باشد بمقام
 کردن تو به قصدار. (تاریخ بهیقی)، من شمتی
 از آن شنوده بودم بدان وقت که بنشاپور بودم.
 (تاریخ بهیقی)، امیرسیکتکین مدتی بنشاپور
 بیود تا کار امیر محمود راست شد. (تاریخ
 بهیقی)، بوالصالح که حال وی باز نمودم به
 نشاپور میبود. (تاریخ بهیقی)، بوعلی سیمجور
 به نشاپور مقام کرد. (تاریخ بهیقی)، به حسنک
 نامه فرمود نبشتن که به نشاپور نباید بود.
 (تاریخ بهیقی)، زلت او با آن [اسکندر با دارا]
 آن بود که به نشاپور در جنگ خویشتن را بر
 شبه رسولی بلشکر دارا برد. (تاریخ بهیقی)،
 صاحب اسفتکین غازی ما را به نشاپور
 خدمتی کرد بدان نیکوئی. (تاریخ بهیقی)، آن
 خدمت که او کرد ما را بنشاپور و تا این غایت
 ما را فراموشی نیست. (تاریخ بهیقی)، این
 پادشاه... روزگار جوانی که به هرات میبود
 پنهان از پدر شراب میخورد. (تاریخ بهیقی)،
 قراتکین نخست غلامی بود امیر را، به هرات
 تقابت یافت. (تاریخ بهیقی)، به هرات از ایشان
 نسل پیوست. (تاریخ بهیقی)، چون کارها
 بتامای به هرات قرار گرفت، سلطان مسعود
 استادم بونصر را گفت که آنچه فرمودنی بود
 در هر بابی فرموده آمد. (تاریخ بهیقی)، علی
 دایه به هرات است و بلگاگین حاجب و
 گروهی دیگر که نه زناتند و نه مردان. (تاریخ
 بهیقی)، حاجب... اینجا به هرات بخدمت
 [مسعود] آمد. (تاریخ بهیقی)، گفتم
 [ابوالحسن] بنده این به هرات بازگفته است.
 (تاریخ بهیقی)، بونصر بستی... به هندوستان
 خواجه را خدمتها کرده بود. (تاریخ بهیقی)، به
 یمن^۱ بیاب خواجه هیچ قصد نکردم و کسان
 وی را نواخته داشتم. (تاریخ بهیقی)، قصه که
 او را افتاد بیارم بجای خویش. (تاریخ بهیقی)،
 من بجای خود بایستادم و علامت و چتر
 سلطان پیش آمد و امیر بر آب بود. (تاریخ
 بهیقی)، آن احوال نیز شرح کنم بجای خویش.
 (تاریخ بهیقی)، نوادر و عجایب بود که وی
 [مسعود] را افتاده در روزگار پدرش... همه
 پیاوردهام... بجای خویش. (تاریخ بهیقی)،
 پس از این بیارم آنچه رفت درباب این
 بازداشته بجای خویش. (تاریخ بهیقی)، امروز
 مقیم است به غزنین عزیزا و مکرمأ بخانه
 خویش. (تاریخ بهیقی)، بخانه ما، در گنبدی
 دوسه جای خایه و بچه بپا کرده بودند. (تاریخ
 بهیقی)، بوالحسن کرخی... گفت بازنگرد و

بخیمه نوبتی درنگ کن که ما نشاط شراب
 داریم. (تاریخ بهیقی)، اگر بدرگاه عالی پس از
 این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن
 خویش بیایم، نباید خواند که البته نیایم
 [آلوتناش]. (تاریخ بهیقی)، گفته آمد تا...
 علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند. (تاریخ
 بهیقی)، خواجه بوالقاسم کثیر بدیوان عرض
 می نشست. (تاریخ بهیقی)، دبیر بوالحسن... به
 دیوان کم نشست. (تاریخ بهیقی)، و این میانها
 مرا... یاد می داد از آن خواها که بزمن داور
 دیده بود. (تاریخ بهیقی)، با بوصادق... گفته
 بود [حسنک] که مدرسه خواهد کرد بر کوی
 زنبیل پافان. (تاریخ بهیقی)، نصر احمد سامانی
 هشت ساله بود که از پدر بماند که احمد را به
 شکارگاه بکشند. (تاریخ بهیقی)، گفت وی
 بوئاق من نشسته. (تاریخ بهیقی)، نخست بر
 منابر نام ما برند بشهر، و خطبه بنام ما کنند
 آنگاه بنام وی. (تاریخ بهیقی)، اگر بظرفی
 خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و
 پیشرو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ
 بهیقی)، منکیراک را... بقلعت غزنین
 بازداشتند. (تاریخ بهیقی)، ویرا نیز بقلعت
 گردیز بازداشتند. (تاریخ بهیقی)، پسر بزرگ
 خواجه احمد حسن بقلعت نندنه موقوف بود.
 (تاریخ بهیقی)، برادر ما [مسعود] را بقلعت
 کوهتیز موقوف کردند. (تاریخ بهیقی)، خواجه
 فاضل... که بقلعت چنگی بازداشته بود به بلخ
 آید. (تاریخ بهیقی)، و در هوای ما محنتی
 بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده. (تاریخ
 بهیقی)، و به طوس مقام کنند و پشتوان قوم
 باشند. (تاریخ بهیقی)، از استادم شنیدم که
 سلطان ماضی روزی به غزنی نشاط شراب
 کرد. (تاریخ بهیقی)، این خدمت به نشاپور
 فاش شد. (تاریخ بهیقی)، و خداوند سلطان به
 بلخ است و لشکر دمدام میرسد. (تاریخ
 بهیقی)... با خویشان صدوسی تن طواس...
 آورده بوده گفتندی که خانه داندن زمین داور.
 (تاریخ بهیقی)، احوال این امام آورده ام سخت
 مشعب بجایگاه خویش. (تاریخ بهیقی)، مردی
 به آمل زمینی خرید. (نوروزنامه)، و به بغداد
 جسو را بسجوشاندن و آب و بسپالاند.
 (نوروزنامه)، اگر چه بهری خود از این
 بجایگاه گفته آمده است. (مجمالتواریخ
 والقصص).

بگذرند از سر مویی که صراطش داندن
 پس بصرای فلک جای تماشا بینند.
 خاقانی.

سریادشاهان گردن فراز
 بدرگاه او بر زمین نیاز.
 بوستان.
 || او گاه معنی، درخصوص، راجع به، آید:

سلطان [مسعود] گفت به امیرالمومنین باید نامه نشست بدین چه رفت. (تاریخ بیهقی). فرمان خداوند راست به هرچه فرماید. (تاریخ بیهقی).

|| و گاه بمعنی مفاجا باشد: میخکوبی بر سرش زد و بجا بکشت. (تاریخ سیستان). بیکبار در وی [شتر] افتادند. (کلیله و دمنه). || و گاه بمعنی، سوی، زی، جانب، طرف، سمت، بطرف، از جانب، از جهت آید (درین مورد گاه «بسی» استعمال کنند): آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و راغ بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.

چون پند فرومایه سوی چوژه گراید شاهین سستبه بتدروان کند آهنگ. جلاب بخاری.

یاد نیاری^۱ بهر بهاری جدت تو بره برداشتی شدی بسماروغ^۲. منجیک. در بستر بدیار و من از دوستی او گاهی بسرین تاختم و گاه بیائین. ؟ (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).

نوروز و گل و نیذ چون زنگ ما شاد و بسوزه کرده آهنگ. عماره. باد برآمد بشاخ سیب شکفته بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره. بگردان فرستاد کار آگاهان که تا کار ایشان بچوید نهان. فردوسی.

بدوگفت من خویش گرسیوزم بشاه آفریدون کشد پروزم. فردوسی. همه دست برداشته باسمان گشاده بر او بر زینکی زبان. فردوسی. همیدون به ضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفتگوی. فردوسی.

بیزدان بود خلق را رهنمای سر شاه خواهد که ماند بجای. فردوسی. بدوکس فرستاد و او را بخواند برابرش بر تخت شاهی نشاند. فردوسی. درفش تهمتن چو آید پدید بخورشید گرد سیه برکشید. فردوسی.

کس آمد بگردوی از شهر ری برش داستانی بیفکند پی. فردوسی. چو نامه بنزدیک رستم رسید بیچید و لشکر بایران کشید. فردوسی. سپاهی ز گردان پرخشجوی ز زابل بآمل نهادند روی. فردوسی.

بدوگفت کردوی انوشه بدی چو ناهید در برج خوشه بدی... بخواهر [کردیه] فرستم زن خویش را. فردوسی. کنم دور ازین در بداندیش را. با درفش ار تپانچه خواهی زد بازگردد بتو هرآینه بد. عنصری.

و ازهر همچنان بنماز شد. (تاریخ سیستان). خواجه بستد و دست سلطان بوسه داد و بازگشت بسوی خانه. (تاریخ بیهقی). فرمانی که بخوارزمشاه نبشته شده از جانب سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی). نامه کومه ای که بنو نصر مشکان از زبان امیرمسعود بقدرخان... نبشته. (تاریخ بیهقی). احمد ارسلان را... بند کردند تا... بوعلی ویرا بمولتان فرستد. (تاریخ بیهقی). امیر... سخت نزدیکم داشت... و گفت بویکر دبیر بسلامت رفت بسوی گرمسیر. (تاریخ بیهقی). بعاقبت پرویز دانست کسی طاقت او ندارد، کس پیدرش هرمز فرستاد و حال باز نمود. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۰).

من غند شدم ز بیم غنده چون خرس بکون فتاده در دام. ابوطاهر خاتونی. چون این خبر بشنید کس به سیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). در وقت مسرعی بجلاذ فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۲).

گر مثالم دهد بمعذوری تا بخانه شوم بدستوری. نظامی (هفت پیکر). حيله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر. مولوی. یکروز صبا بوی گلی برد به یعقوب بگریست که این نکبت پیراهن ما نیست. نوعی.

بکوی او ندهم طفل اشک را رخصت. بملک عجم رغبت شاه خاست. ؟ (غیاث) (آندراج). || و گاه بمعنی، روی، استعلا، بالا، بر و زیر آید:

آن بنا گوش لعلگون گوئی بر نهاده است و القونه به سیم. شهید. برد حالی زنش ز خانه بدوش گرده ای چند و کاسهای دو سیار. دقیقی. شب و روز بودی دو بهره بزین ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی.

اگر تندبادی برآید ز کنج بخاک افکند نارسیده ترنج. فردوسی (از فرهنگ اسدی). نشستند با شاه گردان بخوان. فردوسی. بیامد نیاطوس با رومیان نشستند با فیلسوفان بخوان. فردوسی.

به پیشش بغلبدی وامق بخاک ز خون دلش خاک همرنگ لاک. عنصری. و به غزنین رفت و بتخت ملک نشست. (تاریخ بیهقی). و آن گردوی [بویکر دبیر] بود که بجمازه میرفت بشادکامی تمام. (تاریخ بیهقی). هیچ هم دردی نمی یابم سزای خویشتن

می نهیم چون بید مجنون سر پهای خویشتن. صائب. || و گاه بمعنی پیش، نزد، آید: یکی حقه دادم بگنججور شاه سزدگر بخواهد کنون پیشگاه. فردوسی. || و گاه بمعنی زیر و تحت آید: به تیغ؛ بمعنی زیر تیغ:

جهانی سراسر بفرمان تست دد و دیو و مردم نگهبان تست. فردوسی. چنین تا بمقدار هفتاد مرد به تیغ آمد از رومیان در نبرد. ؟ (غیاث). کرا پای خاطر درآید بسنگ. ؟ (غیاث) (آندراج). || و گاه علامت مفعول باشد و میتوان آنرا مشابه بآء تعدیه عربی دانست، و گاه بجای «را» علامت مفعول صریح آید:

هرگز تو بهیچ کس نشانی بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید. ای خداوند بکار من ازین به بنگر مرا مشعر ازین شاعرک داس و دلوس. ابوشکور. بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم بر رفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). دوات دار را گفت بستان، بستد و بامیر داد. (تاریخ بیهقی). ای صبا از من باسماعیل قربانی بگو زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست. ؟

به دارا نداد آنچه دادی نخست بزلفش چون دهم ای آرزو دل. ؟ (غیاث). || و گاه در آغاز کلمه درآید و زائد باشد^۳ و بقول مؤلفان غیاث و آندراج آن در اول اسماء و حروف مفتوح می آید. مثال بای زائده مفتوحه بر اسم:

آن قطره ام که چرخ بدور افکند مرا. به تنها ندانست روی رهی. (غیاث) (آندراج). (و امروزه مکسور تلفظ شود). مثال بای زائده مفتوحه بر حرف:

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشود است. حافظ (از آندراج) (غیاث). در ابتدای افعال اکثر جا مکسور و بعضی جا مضموم است. مثال بای زائد مکسور بر ماضی و امر و مضارع: برفت، بگیر و بر^۴. و بر بسختی بعیرد اندر غار. ؟ مضموم بر ماضی و مضارع و امر چون: مثال

۱- ن: یاد نداری. ۲- ن: ... برداشته ز بهر سماروغ. ۳- بر سر افعال گاه تا کید را رساند و زمانی زینت را. ۴- امروزه مضموم تلفظ کنند.

ناصر خسرو.	سپه پهلوان بود با شاه جم	باه زائده بگفت و بکند و بخورد ^۱ و در عربی
به غار سنگین در نه به غار دین اندر	بخم اندرون، شاد و خرم بهم.	برای جمیع معانی مکسور می آید. (غیاث):
رسول را بدل پاک صاحب الغاریم.	فردوسی (از لغت فرس).	کنون آرزو کن یکی رزمگاه
ناصر خسرو.	بشهر اندرون، بانگ و فریاد خاست	که باشد بدور از میان سپاه.
جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم	بهر برزنی آتش و باد خاست.	فردوسی.
کان نهفته است بتزیل درون، زیر حجاب.	تو دانی که آن است اسفندیار	فردوسی.
ناصر خسرو.	که او را برزم اندرون، نیست یار.	[بنوروز خسرو پرویز بار عام میداد]
بخت مردیست از قیاس دوروی	یکی نام بد از که باستان	وزان پس گنهار اگر بیگناه
ناصر خسرو.	فراوان بدو اندرون، داستان.	نماندی کسی نیز در بند شاه
خلق گشته بدو درون، آونگ.	ستاره بسر بر شگفتی نمود	به زندانیان جامه دادی به نیز
ور به جیحون بر، از تو برگردد	بخاک اندرون روشنائی فرود.	فردوسی.
ناصر خسرو.	محمد بدو [کشتی] اندرون با علی	سراپای دینار و هرگونه چیز.
متحیر بماندت بر گنگ.	همان اهل بیت نبی و وصی.	فردوسی.
قسمت نشد بخلق درون، دوزخ و بهشت	برنج اندر آری تنت را رواست	که تا من به تنها غم خود خورم.
بر کافر و مسلمان الا به قسمتش.	که خود رنج بردن بدانش سزاست.	فردوسی.
ناصر خسرو.	بره بر، یکی چشمه آمد پدید	تو ایدر تنها بدام آمدی
بخواب اندرونست، میخواره لیکن	جهانبجوی کیخسرو آنجا رسید.	فردوسی.
سرانجام آگه کند روزگارش.	بهر تلی بر، از کشته ^۲ گروهی	چو خسرو دل و زور او را بدید
ناصر خسرو.	بهر غفجی در، از فرخسته پنجاه.	سبک تیغ تیز از میان برکشید
چهار است گوهر فزون بی از آنک	با تو ندهد دل که جفائی کنم از پیش	بزد بر میانش بدو نیم گشت
بکار اندرون، بیحد و منتهی است.	هرچند بخدمت در، تقصیر نمائی.	فردوسی.
ناصر خسرو.	منوچهری.	دل برزویلا پر از بیم گشت.
مرا بود حاصل زیاران خویش	امروز بخم اندر نیکوتر از آئید.	بخون سرخ شد ریش و موی سپید
بشخص جوان اندرون عقل پیر.	نروم اندرین بزرگرمه	بناجار گشت از جهان ناامید.
ناصر خسرو.	که بدو در، نه از شد بز لنگ.	میانش بدو نیمه کردی بدرد
بچاه اندرون، بودم آن روز من	بندگی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو	کسی با برادر چنین بد نکرد.
ناصر خسرو.	چون ربایست بدستت در و بر سرت خضاب.	[در مدح سلطان محمود]
بر آوردم ایزد بچرخ اثیر.	ناصر خسرو.	دل دوستان تو بی بیم باد
قهر تو بر اعدای تو مشو متر آمد	نیک نگه کن بتن خویش در	دل دشمنانت بدو نیم باد.
از تاختن رستم سگزی به پسر بر.	باز شو از سیرت خروار خویش.	هر که خواند دانم که عیب نکند به آوردن این
معزی.	ناصر خسرو.	حکایت که بیفایده نیست. (تاریخ بهیقی). او
دی در ره زرغان بیکی راهگذر ^۵ بر	ترا روی خوبست لیکن بسی است	را بزن کرد. (مجمل التواریخ و القصص). او
افتاد دو چشمم بیکی ماه پسر بر.	به دیوار گرمابه ها بر، نگار.	گاه بعد از اسم متعاقب بآء، در، اندر، اندرون،
لرزه در افتاد بمن بر چو بدید	زیرا که جمله پیشموران باشند	درون و بر، آید. بمعنی تأکید و تفسیر باشد
روی خجل گشته و دل ناامید. ^۶	اینها بکار خویش درون، مضطر.	و بعضی زائد دانند:
نظامی.	ناصر خسرو.	بحجاب اندرون، شود خورشید
مست شده عقل به خوش خواب در	ز دیند پیشم بدینا درون	چو تو گیری از آن دو لاله حبیب.
نظامی.	عزیزان ذلیل و خطیران حقیر.	خوشا نبید غار جی با دوستان یکدله
کشتی تدبیر بغرقاب در.	بنامه درون، جمله نیکی نویسی	گیتی به آرام اندر و مجلس به بانگ و ولوله.
چو گردد باغبان فخته بیدار	که در دست تست ای برادر قلم.	شاکر بخاری.
نظامی.	ناصر خسرو.	بسا خان و کاشانه و باد غرد
بیاب اندر، نه گل بیند نه گلزار.	به زنهار یزدان درون، جای یابی	بدو اندرون شادی و نوشخورد.
	اگر جای جوئی تو در زینهارش	چه بیند بدین اندرون، زرق بین
	ناصر خسرو.	چه گوئی تو ای فیلسوف اندر این.
	این بسر گنج بر آورده تخت	آن قطره باران بر ارغوان بر
	و آن بیکی گنج درون بینواست.	چون خوی به بنا گوش نیکوان بر.
	ناصر خسرو.	بگیتی در، از مرگ خشنود کیست
	تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه	که فرجام کارش نداند که چیست.
	گر به سر برت عقابست و به گرد تو کلاب.	کنون ما بدین اختر نو کنیم
	ناصر خسرو.	بمی در، همی یاد خسرو کنیم.
	هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون	بمی در ^۳ ، همی تیغ بازی کند [هنگام خوردن می]
	رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است.	فردوسی.
		میان یلان سرفرازی کند.
		به رنج اندر است ای خردمند گنج
		نیابد کسی رنج نابرده گنج.

۱- امروزه مکسور تلفظ شوند.

۲- صاحب برهان آرد: بنیز، بکسر اول بر وزن ستیز، بمعنی هرگز و حاشا باشد و بمعنی تعجیل و زود هم آمده است و گاهی در میان سخن بجای نیز هم بکار برند که بعربی ایضاً گویند. دکتر معین در حاشیه برهان باطلع آرد: بقول مؤلف المعجم (چاپ تهران ص ۲۲۵) قدما این کلمه را بمعنی «نیز» و هم بمعنی «هرگز» استعمال کرده اند، چنانکه بوشکور بلخی گفته است:

نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه این را از آن اندهی بود نیز.
و نیز ازرقی گفته است:

در مدح ناکسان نکم کهنه تن بنیز
ز آن پاک نایدم که بود کهنه پیرهن.
کلمه «بنیز» را بمعنی هرگز استعمال کرده است.

۳- هنگام خوردن می.

۴- نل: خسته. ۵- نل: ساده پسر.

۶- نل: روی سیه گشته.

کمر بست خاقان به فرمانبری	مردی پیر را گفت که از خلق به رنج اندرم.	بدو گفت خسرو که ای با کدین
بگوش اندرون، حلقه چاکری.	(گلستان).	بتو باد رخسند توران زمین.
به خسته درنگری صحتش فراز آید	چو هر ساعت از تو بجائی رود دل	همان کشور تور دادم بتو
به مرده برگزری زندگی ز سر گیرد.	بتنهائی اندر، صفائی نبینی.	کز آن تخمه تور شادم بتو.
سعدی (بدایع).	سعدی (گلستان).	بدان خوی بد جان شیرین بداد
به گرمابه در، زشت بنگاشتند.	او گاه برای سببیت به معنی بواسطه، بوسیله،	نبود از جهان دلش یک روز شاد.
بخاطر درم، هرگز این ظن نرفت	بعلت، برای. (غیاث) (آندراج). بتوسط،	چنان داد پاسخ پرستنده هوم
ندانم که گفت اینچه بر من نرفت.	بکمک، و در برخی موارد بمصاحبت، بمعیت،	که آباد بادا بداد تو بوم.
سعدی (بوستان).	با، همراه، آید:	چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
یکی را بزندان درش، دوستان	کی دل بجای داری پیش دو چشم او	تنش را ز جان زود کردی تهی
کجاماندش عیش در بوستان.	گر چشم را به غمزه بگرداند از ورید.	بدان تا نداند کسی راز اوی
سعدی (بوستان).	میر شهید.	همان نشوند نام و آواز اوی.
بخردی درم، زور سر پنجه بود.	آهو از دام اندرون آواز داد	بنانی تو سیری و هم گرسنه.
سعدی (بوستان).	پاسخ گرزده بدانش باز داد.	بلشکر بترسان بداندیش را
بدریا در، منافع بیشمار است	فرو افرونگ بتو گیرد زین	بژرفی نگه کن پس و پیش را.
و گر خواهی سلامت بر کنار است.	منبر از خطبه تو آراید.	ز پرده بگیسوش [سودابه را] بیرون کشید
سعدی.	تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش	ز تخت بزرگیش در خون کشید.
قلمست این بدست سعدی در	تا زنده کرد مذهب یونانیان بخود.	زمین پوشد از نور پیراهنا
یا هزار آستین دُر دری.	بزلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی	شود تیره گیتی بدو روشنا.
سعدی (طیبات).	بدیده دیده بدزدد ز آهوی محتال.	فردوسی.
تو کی بشنوی ناله دادخواه	به چابکی بر باید کجا نیازارد	ترا از دو گیتی بر آورده اند
سعدی (بوستان).	ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.	بچندین میانجی پیورده اند.
یکی شخص از آن جمله در سایه ای	منجیک.	یکی خانه او را بیاراستند
بگردن بر، از حله پیرایه ای	بزد [سودابه] دست و جامه بدرید پا ک	بدبیا و خوالیگران خواستند.
رزی داشتم بر در خانه گفت	به ناخن دو رخ را همی کرد چاک.	نباشد بجز اهرمن بدکنش
بسایه درش نیکمردی بخت.	فردوسی.	که یزدان بسوزد باتش تنش.
سعدی (بوستان).	به رستم سرت جاودان سبز باد	شو این نامه خسروان بازجوی
بگردن بر، از دست جورش غریو.	دل زال فرخ بدو یاد شاد.	فردوسی.
سعدی (بوستان).	بنیروی یزدان جان آفرین	بدین جوی نزد مهان آبروی.
سعدی (بوستان).	سواری نمانم بر افراز زین.	بزرگان که بودند با او [کیخسرو] بهم
بسر بر، کلاه مهی داشتم.	به انگشت از آن سیب برداشتش [کرم را]	برزم و بیزم و بشادی و غم.
سعدی (بوستان).	بدان دوکدان نرم بگذاشتش.	برفتیم با فیلسوفان بهم
بدیباچه بر، اشک یاقوت فام	بدل گفت کاین را بشمشیر تیز	بدان تا نباشد کس از ما دژم.
بحسرت بیارید و گفت ای غلام.	باید کتون کردنش ریز ریز.	بنیزه کرگدن را بر کند شاخ
سعدی (بوستان).	به بینندگان آفریننده را	بزوین بشکند سیمرخ را پر.
بخدمت بدین مرغزار اندرم.	نبینی مرنجان دو بیننده را.	دندانش یگاز دیده بانگشت
سعدی (بوستان).	بگفتند با زال و رستم که شاه	پهلوی بدبوس و سر به چنبه.
گر تشنگان بادیه را جان به لب رسد	بگفتار ابلیس گم کرده راه.	بجو شیدش از دیدگان خون گرم
سعدی (طیبات).	بدو گفت ما شاه را که تیریم	بمردن به آب اندرون چنگلوک
چو بینم که درویش مسکین نخورد	اگر کهتری را خود اندر خوریم	به از رستگاری ^۱ به نیروی غوک.
سعدی (بوستان).	جهانی به بخت تو آباد باد	گر به پیغاله از کدو فکنی
بکام اندرم لقمه زهر است و درد.	دل دوستداران بتو شاد باد.	هست پنداری آتش اندر آب.
سعدی (بوستان).	بنیروی یزدان پیروزگر	مرد را گشت گردن و سر و پشت
بخیمه درون، مرد شمشیر زن	ببندم بکین سیبوش کمر.	سر بسر کوفته بکاج و بمشت.
برهنه نخسبد چو در خانه زن.	بمردی ز دام بلا کس ترست.	عنصری (از لغت فرس چ اقبال ص ۶۳) ^۲ .
سعدی (بوستان).	بدانش بود مرد را آبروی	گر به پیری دانش بدگوهان افزون شدی
گدایان بینی اندر روز محشر	به بیداشتی تا توانی مپوی.	روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین.
سعدی.	گراز ما به چیزی بیازرد شاه	منوچهری.
بتخت ملک بر، چون پادشاهان.	وز آزار او هست ما را گناه	
هنر باید که صورت میتوان کرد	بگوید بما تا دلش خوش کنیم	
سعدی (گلستان).	پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم.	
بایوانها در، از شنگرف و زنگار.	فردوسی.	
سعدی (گلستان).		
حسود را چه کنم کوز خود به رنج در است.		
سعدی (گلستان).		
بخود پر، آتش دوزخ مکن تیز.		
سعدی (گلستان).		

۱- ن: غوطه خوردن.

۲- در بعضی نسخ به «عمار» نسبت داده شده و بجای کاج «کاج» آمده است.

آمده نوروزماه با گل سوری بهم
باده سوری بگیر بر گل سوری بچم.

منوچهری.

و بمال باز نباید گشت. (تاریخ سیستان)، و
گفت وزیر خلیفه به پیغامی آمده است. (تاریخ
سیستان)، هرکس که او خویشتن بشناخت...
آنگاه بداند که مرکب است از چهار چیز که تن
وی بدو بیاست. (تاریخ بیهقی)، بیاورده ام...
آنچه برفت ویرا از سعادت بفضل ایزد. (تاریخ
بیهقی)، چون یال برکشند خدمتهای پسندیده
نمایند تا بدان زیاده نام گیرند. (تاریخ بیهقی)،
از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمده... و
بدان شاخها اسلام بیاراست. (تاریخ بیهقی)،
همه ارکان و اعیان دولت ویرا پسندیدند بدان
راستی و امانت و خدمتی که کرد. (تاریخ
بیهقی)، و تاریخ بچنین حکایت آراسته گردد.
(تاریخ بیهقی)... و من بدین با علی تکین صلح
کردم. (تاریخ بیهقی)، هرکس... آخر بمرگ
ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار... از گور
برخیزد. (تاریخ بیهقی)، هرچند در ازل رفته
بود که وی پیغمبر خواهد بود و بدین ترحم که
کردنبوت وی مستحکم تر شد. (تاریخ بیهقی)،
و نعمتی که داشت پاک بستند تا دیگر
متهوران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند.
(تاریخ بیهقی)، امیرمسعود... این زن را سخت
نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته. (تاریخ
بیهقی)، دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه
گردند. (تاریخ بیهقی)، تاریخها... کرده اند... که
اندر آن زیادت و نقصان کرده اند و بدان
آرایش آن خواسته اند. (تاریخ بیهقی)، ترا
بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو
چنانکه صواب بینی بازنمائی. (تاریخ بیهقی)،
امیر... میراند تا غلامان و حشم و اصناف
لشکر بدان قوی دل می گشتند. (تاریخ بیهقی)،
بدان نامه بیارامید [التوتاش] و همه نفرتها
زایل گشت. (تاریخ بیهقی)، اسب براند و خود
را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را از هوش
ببرد و بمحفل او را به خانه پرند. (تاریخ
بیهقی)، و غلامان گردن آورتر از مرگ
خوارزمشاه شمه ای یافته بودند شما یان را
بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده آید و
نماز دیگر برنشستیم. (تاریخ بیهقی)، عامه
مردم وی را لعنت کردند بدین حرکت ناشرین
که کرد. (تاریخ بیهقی)، امیر محمود... گفته بود
که... مرد به هنر نام گیرد. (تاریخ بیهقی)،
علی تکین دشمن است... که برادرش را
طفاخان از بلاساغون بحشمت امیر ماضی
برانداخته است. (تاریخ بیهقی)، پیادگان... به
برج بر رفتن گرفتند به کمندها. (تاریخ بیهقی)،
یک چوبه تیر بر حلق وی زد او بدان کشته
شد. (تاریخ بیهقی)، خواجه گفت... تا آنچه
رفت و می باید کرد بنده بزبان خواجه پیغام

دهد. (تاریخ بیهقی)، حاجت افتاد به معاونت
یلان غور تا آنگاه که حصار بشمشیر گشاده
آمد. (تاریخ بیهقی)، حصار بشمشیر بستند.
(تاریخ بیهقی)، غلامان را فرمودی تا
درآمدندی و بشمشیر و ناچنج پاره پاره
کردندی. (تاریخ بیهقی)، هشت شیر در یک
روز بکشت [مسعود] و یکی را بکشد
بگرفت. (تاریخ بیهقی)، و سلطان ماضی
ایشان را بشمشیر به بلخان کوه انداخته بود.
(تاریخ بیهقی)، شغلی هست به هرات که به من
راست شود. (تاریخ بیهقی)، این میزانی است
که نیکوکردار و بدکردار را بدان بسنجند.
(تاریخ بیهقی)، و نائب برید را بخواندم و سیم
و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده انهی
کرده. (تاریخ بیهقی)، بنشاور شادیخ را نگاه
باید کرد. (تاریخ بیهقی)، و بجنگ علی تکین
رفت و بدبوسی جنگ کردند. (تاریخ بیهقی)،
دو چیزش برکن و دو بشکن

مندیش ز غلغل و غرنیه

خواجه فراموش اگر آنچه کشید

آب فرغوها بسی به دغول. (فرهنگ اسدی)،

بدم رود جیحون بینباشی

بدم زنده پیلپی بیوباشی. اسدی،

بزخم از سنان آتش افروختی

بیک تیر ده درخ بردوختی. اسدی،

بلشکر بود نام و نیروی شاه

سپهید چه باشد چو نبود سپاه. اسدی،

که مردان بفرزند گیرند یاد

زن از شوی و مردان بفرزند شاد. اسدی،

چراغی است [دین] در پیش چشم خرد

که دل ره بنورش بیزدان برد. اسدی،

بلشکر پیمای روی زمین

ستان باژ خاقان و فغفور چین.

(گرشاسب نامه)،

بمال باشد تن را هماره جاه و جلال

بدوست باشد دل را همیشه صبر و شکیب.

قطران،

که ما را بیوسف یکی شادکن

زمانی ز تعلیمش آزادکن.

شمسی (یوسف و زلیخا)،

چند بسوزن بشکستی تبر

چند به گنجشک گرفتی عقاب. ناصر خسرو،

معروف شد بعلوم تو دین زیرا

دین عود بود و خاطر تو مجمر. ناصر خسرو،

نامدار و مفتخر شد بقعه میگان بمن

چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب.

ناصر خسرو،

تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا

یکچند بجان از نعم دانش برخوردار.

ناصر خسرو،

در ره عقبی بیای رفت نباید

بلکه بجان و بعقل باید رفتن. ناصر خسرو،

سوی خردمند بصد بدره زر

جاهل بی قیمت و بی حرمت است.

ناصر خسرو،

هلاک او و لشکر او در جنگ بود بمکر که

ساخته بودند. (فارسانه ابن البلیخی ص ۸۲)،

من یک فرومایه بودم اکنون بدولت خداوند

پانصد هزار دینار زیادت دارم. (نوروزنامه)،

رفتم بر اسب تا بجورش بکشم

گفتابشو نخست این عذر خوشم

من گاو زمینم که جهان بردارم

یا چرخ چهارم که خورشید کشم؟ معزی،

بیند و حکمت پیرانه سر بدولت تو

بود که محو شود شعرهای ترنمدم، سوزنی،

و آن شب باتفاق شیری بعزم شکار بیرون

آمده. (سندبادنامه ص ۲۲۰)، و آغاز نهادند

بدنبال چشم نگرستن و کرشمه و غمزه کردن

و باتفاق زن دلالتی و جمالی داشت، جوان

هوس او درریود. (سندبادنامه ص ۲۶۷)،

نای قمری بناله سحری

خنده برده ز کام کبک دری. نظامی،

عروس شاه نیز از حجله برخاست

بروی خویشتن مجلس بیاراست. نظامی،

گرش مانم بدو کارم تباہست

و گر خونش بریزم بی گناهست. نظامی،

مہین بانو دلش دادی شب و روز

بدان تا نشکند ماه دل افروز. نظامی،

دروم را بنور خود برافروز

زیانم را ثنائی خود درآموز

بداودی دلم را تازه گردان

زبورم را بلند آوازه گردان. نظامی،

گر نمایشان برای و بهوش

ملک را چشم بد مالذگوش. نظامی،

بتیغ آهین عالم گرفتی

بزرین جام جای جم گرفتی. نظامی،

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده

یکی دنیا بعدل آباد کرده. نظامی،

و گفت حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند بقا

خواهند و اهل محبت بقلوب گردند گرد

عرش، و لقا خواهند. (تذکره الاولیاء عطار)،

بازگو تا چون سگالیدی بمکر

آن عوانرا چون بمالیدی بمکر. مولوی،

تا امان یابد بمکر جانتان

ماند این میراث فرزندانان. مولوی،

بامرش وجود از عدم نقش بست.

سعدی (بوستان)،

و گر سخت آمد نکوهش ز من

بائصاف بیخ نکوهش بکن. سعدی (بوستان)،

گنه بیند و پرده پوشد بحلم.

سعدی (بوستان)،

طمع مدار که از دامت بدارم دست

رودکی.	تا برآید رطب ز کانازم.	به یک پای لنگ و به یک دست شل	بآستین ملالی که بر من افشانی.
	از آن نامداران دودوهزار	به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.	سعدی (طبیات).
	سواران هشیار و خنجرگذار	معروفی.	بدانش بزرگ و بهمت بلند
	فرستاد خسرو [پرویز] سوی مرز روم	بازگشای ای نگار چشم بعبرت	ببازو دلیر و بدل هوشمند. سعدی (بوستان).
	نگهبان آن فرخ آباد بوم	تات نکوید فلک بکوبه کوبین.	بدولت جوان و بتدبیر پیر. سعدی (بوستان).
	بدان تا ز روم اندر ایران سپاه	برین گونه خواهد گذشتن سپهر	بگل چشمه خور نشاید نهفت. سعدی.
فردوسی.	نیاید که کشور شود زو تباه.	نخواهد شدن رام با من بهمر.	بدست تهی بر نیاید امید
	که یزدان ز ناچیز چیز آفرید	فردوسی (از فرهنگ اسدی).	بزر برکنی چشم دیو سپید. سعدی.
فردوسی.	بدان تا توانائی آمد دید.	به بیچارگی باژ و ساوگران	بعضیان در رزق بر کس نیست. ^۱ سعدی (بوستان).
	همی رفت با او [سیاوش] تهمتن بهم	پذیرفت با هدیه بی کران.	پیری که ز جای خویش نتواند خاست
فردوسی.	بدان تا نباشد سپید دژم.	چنان دان که اندر جهان نیز شاه	الا به عصا کیش عصا برخیزد. سعدی.
	درآمد از ایران سپه پیش اوی	یکی چون تو نهاد بر سر کلاه	تا چه خواهی خریدن ای مغرور
فردوسی.	بدان تا گزندش نیاید بروی.	بداد و بدانش بتاج و بتخت	روز درماندگی بسیم دغل. سعدی (گلستان).
	برفتی ز درگاه آن خوار شاه	بفر و بهجر و برای و بیخت.	گفتم مرا بتربت از چهل پاک کن. (گلستان).
فردوسی.	بدان تا مرادام سازی براه.	بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم	بیک ناتراشیده در مجلسی
	سواری فرستم بنزدیک شاه	طره خاتون صبح بر تنق روزگار.	برنجد دل هوشمندان بسی.
فردوسی.	بدان تا به پیش آیدت نیمه راه.	عماد عزیزی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی	
	بدین کس فرستم بنزدیک اوی [کرده]	نخجوانی).	سعدی (گلستان).
فردوسی.	درخشان کنم رای تاریک اوی.	دهقان به تعجب سر انگشت گزانت.	این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
	بدان تا یکی سوی دستش بریم	منوچهری.	و آن پارسا بسترب پادشاهان در دوزخ.
	بهر گوشه ای ساعتی بگذریم.	صلصل باغی، بیاغ اندر همی گرید بدر	(گلستان). تا کار به زر می آید، جان در خطر
	شمسی (یوسف و زلیخا).	بلبل راغی، براغ اندر همی نالد بزار.	انداختن نشاید. (گلستان). مجنون بفرست
	گفت من بدان آمده بودم تا بدانم کار و بار تو	منوچهری.	دریافت. (گلستان).
	چونست. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی).	باشد که بغلط نشان خانه بداده باشند. (تاریخ	آخر این آمدن بکاری بود
	وگاه بمعنی در راه، بخاطر، آید:	بییقی). امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و	از برای چنین شماری بود. اوحدی.
	برنج اندر آری تنت را رواست	براستی و امانت بستود. (تاریخ بییقی).	چو آید بموئی توانی کشید
	که خود رنج بردن بدانش سزااست.	ابوجعفر رمادی... خویش را برابر ابوالحسن	چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمن.
فردوسی.		سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت.	به گل چگونه توان روی آفتاب نهفت؟
	اگر خواجه شفاعت کند که بدو بخشد خوشتر	(تاریخ بییقی).	ابن یمن.
	آید که منت از جانب وی باشد. (تاریخ	یک روز بگر مابه همی آب فرو ریخت	بتن بویا کند گلهای تصویر نهانی را
	بییقی).	مردی بزدهش لیج بغلط بر در دهلیز.	بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را. طالب.
	وگاه حرف قسم و سوگند باشد: بجان...،	؟ (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).	خواجه آن جوال رخت را بدرویش نزدیک
	بخدا، به یغمیر، بقران، به پیر، به این سوی	ندیشم از کسی که بنادانی	خداوند خانه فرستاد. (انیس الطالین نسخه
	مسلمانان، به این گلیانگ محمدی:	با من رسن بکینه کشان دارد. ناصر خسرو.	خطی مؤلف ص ۷۹).
	ای ترک بحرمت مسلمانی	ای کوفته تقاره بی باکی	بآب دیده ز بس پای در گل است مرا
معروفی.	کم پیش بوعده ها نبخسانی.	فریه شده بجسم و بجان لاغر. ناصر خسرو.	سفر زکوی تو بسیار مشکل است مرا. امید.
	بگویش که گفت او بخورشید و ماه	نوکن سخنی را که کهن شد بمعانی	بجرم عشق توام میکشد و غوغائیت
	بزمار زردشت و تخت و کلاه	چون خاک کهن را ببها ابر گهر بار.	تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشا نیست.
	... ز من بد سخن نشنود گوش تو	ناصر خسرو.	؟ (از غیات).
فردوسی.	نجویم جدائی ز آغوش تو	آن انگشتی بخشم بروی زد. (نوروزنامه).	بچوگان خدمت توان بردگوی.
	بیزدان که از تو مرا کینه نیست	بگستاخی بر شاپور بنشست	(غیات) (آندراج).
فردوسی.	بدل نیز آن کینه دیرینه نیست.	در تنگ شکر را مهر بشکست. نظامی.	بلشکر توان کرد این کارزار.
	بجان و سر شاه ایران سپاه	ای زلف تو هر خمی کمندی	(غیات) (آندراج).
فردوسی.	کزایدر کنون بازگردی ز راه.	چشمت بکرشمه چشم بندی.	تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را.
	بجان و سر شاه ایران زمین	سعدی (ترجیعات).	(غیات)
فردوسی.	سرافراز کاوس با آفرین...	گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند.	بخیر و عاقبت در اینجا رسیدم. (غیات)
	دو هفته برآمد بدو [کرده] گفت شاه	(گلستان).	(آندراج).
	بخورشید و ماه و بتخت و کلاه	مروزی گفت کای بجان یارم	وگاه بمعنی از جهت، از نظر، از راه، از سر،
	بدان برترین نام یزدان پاک	گر چنین است خود نگه دارم. مجد خوافی.	آید:
		در ترکیب «بدان» و «بدین» بمعنی از آن	بدل ربودن جلدی و شاطری ای مه
		جهت، زیرا که و مانند آن باشد:	ببوسه دادن، جان پدر، بس ازکهنی.
		من بدان آدمم بخدمت تو	شا کربخاری.

حکیم سخن بر زبان آفرین. سعدی.
اگرچه در حقیقت این بای استعانت است
لیکن چونکه بعد حذف جمله متعلقه خود که
«ابتداء میکنم» است در ابتدای کلام واقع
شده، لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز
گویند. (غیاث) (آندراج):

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
بنام خداوند جان آفرین. سعدی.
||وگاه بمعنی موافق، مطابق، بر طبق، بروفق،
بر سبیل، بمنزله، بجای... آید:

مانه اسپ و تورائض به رأی خویش تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رأی خویش باز.

رودکی (از ترجمان البلاغه).
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بباید داد داد و بکام دل بهر چت کر.

دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۳۴).

بگفتار دانشگان راه جوی
بگیتی پیوی و بهر کس مگوی. فردوسی.

کنون سالیان اندر آمد بهشت
که جز بآرزو چرخ بر ما ننگشت. فردوسی.

یکی بنده را گفت شاه اردشیر
که روگوی ایشان بچوگان بگیر...

بفرمان بشد بنده شهریار
بز دگویی و افکند پیش سوار. فردوسی.

بگفتار پیغمبر راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی. فردوسی.

کلیتوش گفت ای جهان دیده مرد
بکام تو پادا همه کار کرد. فردوسی.

بدو گفت شاه این بیخت تو بود
برومند شاخ درخت تو بود. فردوسی.

بریده بکام آن همه بحر و بر
شده کار بدخواه زیر و زبر

من اینجا نشسته بکام مهان
چنان دشمن آواره اندر جهان. فردوسی.

بفرمان بیاراست و آمد برون
پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون.

فردوسی.
یکی ز راه همی زر برنارد و سیم
یکی ز دشت بهیمه^۱ همی چنَد غوشای.

طیان.
دوستان را بیافتی بمراد
سر دشمن بکوفتی بگواز. فرخی.

ایزد امروز همه کار به رای تو کند
همه عالم بمراد و بهوای تو کند. منوچهری.

چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت بانام...
بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی).

اگر معتمدی از آن جانب در بابی سخن گوید...
بحق جواب دهی. (تاریخ بیهقی). باید... آنچه

از خزانه برداشته اند بفرمانی وی [سلطان
۱-ن: بنیمه.

که ایمن کن مرا در زینهارت. نظامی.
غلام چون آن حال بدید گفت الهی چون پرده
من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا
مرا راحت نماند، بعزت خود که مرا فتنه
نگردانی و جان من برداری. (تذکره الاولیاء
عطار).

الهی عاقبت محمود گردان
بحق صالحات و نیکمردان. سعدی.

به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین.

سعدی (بوستان).
بدلت کز دلم برون نکم
سخت تر زین مخواه سوغندی.

سعدی (طیبات).
بدو چشم تو که شوریده تر از بخت من است
که بروی تو من آشفته تر از موی توام.

سعدی.
چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار.

سعدی (بوستان).
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که شکایت هیچ دوست نبردم.

سعدی (طیبات).
بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست.

حافظ.
بجان او که بشکرانه جان برفاشانم
اگر بسوی من آری پیمای از بر دوست.

حافظ.
بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز.

حافظ.
قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهر جاه و مال نزاع.

حافظ.
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس.

حافظ.
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگان آن بودی.

حافظ.
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری.

حافظ.
بیشک تو خدا نه ای ولیکن بخدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی.

جمال الدین قزوینی (از تاریخ گزیده).
ز ابروان تو بی اختیار می ترسم
بمرتضی که ازین ذوالفقار می ترسم.

(از غیاث) (از آندراج).
||و در عربی نیز حرف قسم باشد: بالله. بابی
انت و امی؛ پدر و مادرم قربان تو باد. ||و گاه
ابتدائیت و آغاز را رساند:

بنام جهان دار جان آفرین

برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه. فردوسی.
بدو گفت موبد بجان و سرت
که جاوید پادا سر و افسرت. فردوسی.

بدین مسیحا و فرمان راست
بدارنده کو بر زبانم گواست
بیزدان و دین صلیب بزرگ
بجان و سر شهریار سترگ.

فردوسی.
بزنار و شماس و روح القدس...
بدارنده یزدان کیهان خدیو

فردوسی.
که دورم من از راه و فرمان دیو.
ز یزدان شناس آنچه آمدت پیش

براندیش از آن زشت کردار خویش
به یزدان که از من نبود این گناه
نجستم که ویران شود گاه شاه. فردوسی.

فردوسی.
به یزدان و جان تو ای شهریار
بنوروز و مهر و به خرم بهار.

فردوسی.
بدارنده کاین آتش تیزپوی
دواند همی گرد این تیره گوی

فردوسی.
که تا زنده ام هیچ نازارمت
برم رنج و همواره ناز آرم.

فردوسی.
نوروزماه گفت بجان و سر امیر
کز ماه دی برآرم تا چند گه دمار.

منوچهری.
آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت بجان و
بسر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ
بیهقی). همی گوید مسعود بن محمود که به

ایزد... که تا... منوچهر بن قابوس طاعت دار...
سلطان... باشد... من دوست او باشم. (تاریخ
بیهقی). بخدای عز و جل و بجان و سر خداوند
که بنده هیچ خیانت نکرده است. (تاریخ
بیهقی).

من نه مرد زر و زن و جاهم
بخدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم
بسر تو که تاج نستانم.

سنائی.
بجان خواجه که خواهد گذشت این مه و سال.
سنائی.
بخدا گر ز خلق هیچ آید.

سنائی.
بیزدان اگر گفتم این سخن ها
و گر گفتم نیست بالله بیاد.

ابوالعلائی گنجوی.
و گر نه باید ز که تا بوده ام
بمی دامن لب نیالوده ام.

نظامی.
پس آنکه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بناج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشکین رسن را

نظامی.
برآویزم ز جور و خویش را.
که ای کهد بحق کردگارت

مسعود] ...به جمله بحاجب دادند بدین معتمد [احمد طشت‌دار] سپارند. (تاریخ بیهقی). من که آلتوناشم جز بندگی و طاعت راست ندارم و اینک بفرمان عالی میروم. (تاریخ بیهقی). عبدوس بفرمان ما [مسعود] بر اثر وی [آلتوناش] بیامد و او را بدید. (تاریخ بیهقی). من بنده بفرمان رفته نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود آبی بروی آتش زدم. (تاریخ بیهقی). چون عبدوس بدو [آلتوناش] رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود بر رفتن و بفرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی). خواجه درخواست تا هر دو را... بفرمان سلطان خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد... جمله ملک پدر را خواستیم... هرچند برحق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد. (تاریخ بیهقی). کسری بعامل خود نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه عالی فرست، عامل بفرمان او را بفرستاد. (تاریخ بیهقی). ما را چندین ولایت در پیش است آن را بفرمان امیرالمؤمنین می‌باید گرفت. (تاریخ بیهقی). امروز... بفرمانی که هست واجب کند بر این نام که دارد بماند. (تاریخ بیهقی). این بی ادبی بنده بفرمان سلطان محمود کرد. (تاریخ بیهقی). تو بوقت آمدن بفرمان پدر آمدی. (تاریخ بیهقی). نخست کسی که بفرمان... خداوند بتو بیعت کند منم. (تاریخ بیهقی). صاحب بکتکین چون از این شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان. (تاریخ بیهقی). رمادی... چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد. (تاریخ بیهقی). بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ میخائیدم. (تاریخ بیهقی). پسر بزرگ خواجه احمد حسن... موقوف بود سارخ شراب‌دار بفرمان وی را برگشاد. (تاریخ بیهقی). خواجه حسن... خزانه‌ای بقلعه شادباغ نهاده بود بحکم پیرمان امیرمسعود. (تاریخ بیهقی). بامدادان در صفه بزرگ بار داد و حاجیان برسم می‌رفتند. (تاریخ بیهقی). زین سور بآئین تو بردند بخروار زر و درم آن قوم که ترزند بدو تیز سوزنی. و به اتفاق آسمانی و قضای یزدانی بلب چشمه خان رسید. (سندبادنامه ص ۲۵۲). صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است. حافظ. مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما. حافظ. غمین مباش چو کاری بمدعی تو نیست. (از غیاث) (از آندراج).

بحنظله... یعنی این حنظله بدان حنظله. (ترجمه طبری بلعی). من جاه دوست دارم کارزاده زاده‌ام آزادگان بجان نفروشدن جاه را. دقیقی. به نیم‌گرده بروی بریش بیست کنشت به صد کلیچه سیال تو شوله‌روب نرفت. عماره. اگر یار باشد جهان آفرین بخون پدر جویم از کوه کین. فردوسی. اندر اقبال آبگینه خنور بستاند عدو ز تو به پلور. عنصری (از لغت فرس ج اقبال ص ۱۳۷). ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جوئی جو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم‌غم. ناصر خسرو. من قصاص بر اولیاء مقتول واجب کردم نفس به نفس. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۲). ببوسی دخل خوزستان خریده. نظامی (خسرو و شیرین). غریبی که رنج آردش دهر پیش بدارو دهند آیش از شهر خویش. سعدی (بوستان). قیامت که بازار مینو نهند منازل به اعمال نیکو دهند. سعدی (بوستان). نکوکاری از مردم نیکرای یکی را بده مینویسد خدای. سعدی (بوستان). هرکس که بجان آرزوی وصل تو خواهد دشوار برآید که محقر ثمن است آن. سعدی (طیبات). زیان می‌کند مرد تفسیردان که علم و ادب می‌فرودش بنان کج‌اعقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین به دینی دهد؟ سعدی (بوستان). سعدیا گر بیک دمت با دوست هر دو عالم دهند مستانش. سعدی (بدایع). اگر روزی بدانش بر فرودی ز نادان تنگ‌روزی تر نبودی. سعدی (گلستان). سلطان که بزر با سپاهی یخیلی کند با او بجان جوانمردی توان کرد. (گلستان). پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم. حافظ. ما آبروی خویش به گوهر نمیدهم بخل بجا بهمت حاتم برابر است. صائب. نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین می‌خرند. ؟ (از غیاث).

||وگاه بمعنی در عوض، در مقابل، در ازاء، در برابر، بجای، درباره باشد: ابوسفیان بانگ زد که یوم بیوم و حنظله

(تاریخ بیهقی). پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بود... و بحديث ملك محمد سخن می‌گفتم. (تاریخ بیهقی). خداوندان ما ازین دو [اردشیر و اسکندر] از قرار اخبار و آثار بگذشته‌اند بهمه چیزها. (تاریخ بیهقی). او را لختی پند دهید... و باز نمایند که رأی سلطان خداوند بیاب وی سخت خوبست. (تاریخ بیهقی). و برادر ما را برکشید و براستای وی نیکوئتها فرمود. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کاکو دیگران... نامه‌ها فرمودیم بقرار گرفتن بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود رضی‌الله‌عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحديث دیوان عرض. (تاریخ بیهقی). ای آنکه به هر هنر بزرگان پیش تو چو کودکان خردند. مسعود سعد. صد یار بود بنان شکی نیست چون کار بجان بود یکی نیست. امیر خسرو. ||وگاه بمعنی مقدار (غیاث) (آندراج) و اندازه باشد: بصد کاروان اشتر سرخ‌موی همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی. یکی جامه افکنده بد زربفت به رش بود بالاش هفتاد و هفت. فردوسی. [در وصف تخت خسرو پرویز] برش بود بالاش صد شاه‌رش چو هفتاد رش برهنی از برش. فردوسی. همان تخت پرویز ده لخت بود جهان روشن از قر آن تخت بود... همه نقره خام بد میخ و بش یکی زان بمثال بد شست و شش. فردوسی. یارب چه جهانست این یارب چه جهان شادی بستی بخشد و غم بقیان. صفار. گریبازند و بسوزند و دهند باد تو به نسک و تیزی^۱ نان دهی باب ترا. لبیبی. از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قویتر. (تاریخ بیهقی). بتل زر و دُر ریخته زیر گام بخرمن برافروخته عود خام. اسدی. بخرمن فرو ریخت مهر اج زر بخروار دیبا و دُر و گهر. اسدی. بیا تا ببینی شکفته عروسی که زلفین و عارض بخروار دارد. ناصر خسرو. و قد قلم [شاه] بدرازا سه مشت باید، دو مشت میانه و یک مشت سرقلم. (نوروزنامه). گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار پرکرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را. سنائی. ۱- نل: تو بسنگ نگزی. (لغت فرس ج اقبال ص ۱۷۹).

ندانی ای بعل اندر خر کبجه بنادانی
 که با نر شیر برناید سترون گاو ترخانی.
 غضاری (از لغت فرس چ اقبال ص ۵۱۰).
 چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان
 که ده ماله از ده یکش بست شاید.
 لبیبی (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۷۹ و حاشیه
 فرهنگ اسدی نخجوانی).
 نه من کمتر از اندروسم بهمر
 نه باشد بهار و چو عذرا بچهر. عنصری.
 جهان سالار با او کرد پیوند
 که دید او را بشاهی بس خردمند.
 (ویس و رامین).
 وی را بروشنائی آوردند یافتندش بتن قوی و
 گونه بر جای. (تاریخ بیهقی).
 گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند
 ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند.
 ناصر خسرو.
 هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید
 بگفتار و بکردار. (نوروزنامه).
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.
 بر زمین آمد آنچنان حبلی
 هر کدونی بشکل چون طبلی. نظامی.
 بیلا صنوبر بدیدار حور. سعدی (بوستان).
 به چهر آفتابی بتن گلبنی
 بعل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان).
 کمترین خدم حرم او بجمال از او بیش بودند.
 (گلستان). [او گاه معنی لایق، درخور، ازدر،
 شایسته، در شمار، در حساب آید].
 بدانید کین شیده روز نبرد
 پدر را بهامون نداند ببرد. فردوسی.
 که او راه تو دادگر نسپرد
 کسی را ز گیتی پکس نشمرد. فردوسی.
 دل برد و مرا نیز بمرم نشمرد
 گفتار چه سود است که وزغ آب ببرد.
 فرخی.
 بمر و اندر شما را باشد آئین
 چنین ناخوب و رسوا و بنفرین
 که زن خواهند از آنجا کش بود شوی
 ز پاکی شوی و زن هر دو فاجوی. (ویس و رامین).
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست
 چو ببند که در عز من دل اوست.
 سعدی (بوستان).
 دشمنی از دوست شود چند بار
 صاحب عقلش شمارد بدوست.
 سعدی (صاحبیه).
 صائب کنون که درد بدرمان نمائند است
 آن به که راه چاره و تدبیر نسیریم.
 صائب.

ز نیک و بدش آگهم دریدر.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 در بادیه تشنگان بمردند
 از حله بکوفه میروند آب. سعدی.
 [در شواهد ذیل بمعنی انتها باشد: و آه بچرخ
 و ماه برداشت. (تاریخ سیستان).
 هر که او گامی از تو دور شود
 تو ازو دور شو بصد فرسنگ. ناصر خسرو.
 خورشید از زحل سه گردون فروتر است
 او از زمیست تا بزحل برتر از زحل.
 سوزنی.
 [او گاه بمعنی از حیث، از لحاظ آید]:
 تو مرکونی بشعر و من بازم
 از باز کجا سبق برد مرکو؟
 دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۱۸).
 ای جو جگک بسال و بیلا بلند، زه!
 ای با دو زلف بافته چون دو کمند، زه.
 طاهر فضل.
 تو از من بسال اندکی برتری
 تو باید که چون می دهی می خوری.
 فردوسی.
 بیامد بشبگیر دستور شاه
 ببرد آنهمه کودکان را بگاه
 همه دشت چون پرنیان شد برنگ
 هوا گشت برسان پشت پلنگ. فردوسی.
 بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل
 بکف ابر بهمن بدل رود نیل. فردوسی.
 به پیش سپه بود پولادوند
 بتن زورمند و بیازو کمند. فردوسی.
 یکی دشت با دیدگان پر ز خون
 که تا او [سیاوش] کی آید ز آتش برون
 ز آتش برون آمد آزاد مرد
 لبان پر ز خنده برخ همچو ورد. فردوسی.
 نه ایمن بجان و نه تن سودمند
 همیشه هراسان ز بیم گزند. فردوسی.
 همی از جهان جایگاهی بجست
 که باشد بجان ایمن و تندرست. فردوسی.
 همان پیل بد روز جنگ او بزور
 چو دریا دل و رخ جو تابنده هور. فردوسی.
 ورا کندرو خواندندی بنام
 بکندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.
 همان کارزاری سواران جنگ
 بتن همچو پیل و بزور نهنگ. فردوسی.
 بیلا چو سرو و برفتن تذرو
 برخساره ماه و میانها چو غرو. فردوسی.
 برخساره هر یک چو تابنده ماه
 چو خورشید تابنده در رزمگاه. فردوسی.
 بیلا شود چون یکی سرو برز
 بگردن برآرد ز پولاد گرز. فردوسی.
 دو دستم به سستی چو پوده پیاز
 دو پایم معطل دو دیده غرن.
 ابوالعباس عباسی.

آورده خزانه های بسیار
 عنبر بمن و شکر بخورار. نظامی.
 هنوزم زمانه نیروی بخت
 دهد در بدامان و دیبا بتخت. نظامی.
 بجو میستاند ز دهقان پیر
 بمن میفرستد بدیوان میر. نظامی.
 جهان وام خویش از تو یکسر برد
 بجرعه فرستد بساغر برد. نظامی.
 برون از طبقهای پر ز رخ خشک
 بصندوق عنبر، بخورار مشک. نظامی.
 بجز گوهرین جام، زرین عمود
 بخورار عنبر، به انبار عود. نظامی.
 کشید از خاک تختی بر ثریا
 درو گوهر بکشتی، دُر بدریا. نظامی.
 زر بخورار و مشک نافه بکیل
 وز غلام و کنیز چندین خیل.
 نظامی (هفت پیکر).
 اگر با رفیقان نباشی شفیق
 بفرسنگ بگریزد از تو رفیق.
 سعدی (بوستان).
 سماعی بیفکند و اسبی بکشت
 بدامن گهر دادشان زر بمشت. سعدی (بوستان).
 هر کجا چشم افکنی آنجا بتوده لاله هاست.
 (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۱).
 [از شواهد فوق مشهود است که گاه «به» در
 مفهوم مقدار و اندازه تکرار اسم مابعد را
 رساند، چنانکه: بخورار؛ خروار خروار. به
 من؛ من من. به جو؛ جوجو. به دامن؛
 دامن دامن. به جرعه؛ جرعه جرعه. به ساغر؛
 ساغر ساغر. و غیره. [او گاه بمعنی تا باشد]:
 پوپک دیدم بحوالی سرخس
 با ننگ بربرده به ابر اندرا. رودکی.
 بگامی سپرد از ختا تا ختن
 بیک تک دويد از بخارا به و خشن.
 شا کر بخاری.
 آن کجا تیزت^۱ بر کشید بچرخ
 باز، ناگه فروبردت بخرد.
 خسروانی (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).
 ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
 تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
 ز دریا بدریا سپاه وی است
 جهان زیر فر کلاه وی است. فردوسی.
 قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
 درهای شما هفته بهفته نگشادم. منوچهری.
 شبی گیسو فرو هفته بدامن
 یلا سین معجر و قیرینه گزن. منوچهری.
 گفت شما دانید که خوارم شاه چند کوشید تا
 شما را بدین درجه برسانید وی را دوش وفات
 بود که آدمی را از مرگ چاره نیست... (تاریخ
 بیهقی).
 شنیدم من آن داستان سر بسر

یعنی درد، کار بهلاکت رسانیده لایق معالجه نمانده. (غیاث) (آندراج). || او گاه بمعنی صورت، مبدل به، تبدیل به... آید:

و دیگر ماهها پس از آن بسیار باران آید هیچ فایده‌ای ندارد و دخل بزیان شود. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۳۶).

کردگردون ز توی و دیا کسوت و فرش من بشال و پلاس.

مسعود سعد.

چونکه ماهان بینوا گشته

دید ماهی به ازدها گشته. نظامی.

سیم ساقی شده گراز سیمی

گا و چشمی شده بگا و دمی. نظامی.

ناف هر چشمه رود نیلی شد

هر سبیلی بسبیلی شد. نظامی.

ز پروردن فیض پروردگار

بآبی شد آن جوهر آبدار. نظامی.

بدیهای او را نهایت نیست تا بحدی که مقابر

شهادی کربلا را خراب کرد و آب فرمود بست

و بکشتزار کرد^۱. || او گاه بمعنی بعنوان، بسمت آید:

یکی گفت ما را بخوالیگری

بباید بر شه شد از چا کری. فردوسی.

گراو را فرستاد فغفور چین

پشاهی بر او خواندند آفرین. فردوسی.

گر شوم بودتی بغلامی بنزد خویش

باریش، شوم تر بیر ما هر آینه. عسجدی.

مقتدر عباسی شفیق را برسولی فرستاد سوی

کثیر. (تاریخ سیستان). امیر دانشمندی را

برسولی آنجا فرستاد... تا ترجمانی کنند.

(تاریخ بیهقی). قاضی بوطاهر تبائی که از

اعیان قضات است برسولی نامزد کرده

می آید. (تاریخ بیهقی). من بخلیفی ایشان این

کار را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). برادر ما...

را... آوردند و بر تخت نشاندند و بر وی به

امیری سلام کردند. (تاریخ بیهقی). گفت هما

ایسن دانه‌ها را بما یتحفه آورده است.

(نوروزنامه). بر اسبی نشسته و بخانه زن

می شدند بدامادی. (تاریخ بخارای نرشخی).

به شحنگی او را اقطاعات فرمود. (چهار

مقاله).

|| آگاه بمعنی برای، از برای، از بهر، بجهت آید:

نرگس نگر بگونه مگر عاشقی بود

از عاشقان آن صنم خلخی نژاد

گوئی مگر کسی نشان زاب زغفران

انگشت زرد کرده بکافور بر نهاد.

کسائی مروزی.

بزرگان بیازی بیاغ آمدند

همه میش و آهو براغ آمدند. فردوسی.

بیامد بر تاجور سوخرای

به دستوری بازگشتن بجای. فردوسی.

از آن پس به پدرود با یکدگر

بسی بوسه دادند. (رستم و پسرش) [بچشم و بسر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۷۹۰)

چو دریا و کوه و زمین آفرید [خداوند]

بلند آسمان از برش برکشید

یکی تیز گردان و دیگر بجای

بجینش ندادش نگارنده پای. فردوسی.

بدو گفت کردوی انوشه بدی

چو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.

که آمد بکین رستم پیلتن

بزرگان ایران شدند انجمن. فردوسی.

بیامد به مژده بر شهریار

که پر دخته شد شاه ازین کارزار. فردوسی.

پیوش بگفتند ما بنده ایم

هم از مهربانی سرانیده ایم. فردوسی.

عبدالملک با او بازگشت و نمود که من بچه

علت می آمدم. (تاریخ سیستان). روز آدینه

قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود

ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (تاریخ بیهقی).

بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد...

که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم.

(تاریخ بیهقی). چون عبدوس بدو [آلتوتناش]

رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود

برفتن و بفرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی).

رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت...

نشستن بر تخت ملک. (تاریخ بیهقی). چو

برنشتندی بتمشای چوگان محمد و یوسف

بخدمت در پیش امیر مسعود بودند. (تاریخ

بیهقی). امیر مسعود ایشان [طاوس‌ها] را

دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی.

(تاریخ بیهقی). ابومطعم... از اتفاق نیک

بشغلی بدرگاه آمده بود. (تاریخ بیهقی). ترا

بشغل بزرگی بترکستان می فرستم. (تاریخ

بیهقی). هر چند حال آلتوتناش بر این جمله

بود امیر از وی نیک خوشنود گشت بچندین

نصیحت که کرد. (تاریخ بیهقی). فرمان

چنانست که... حاجب را با مردم که با وی

است بهمی باید رفت. (تاریخ بیهقی). این

حکایت بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت

استادم که وزیری با بزرگی احمد حسن

بتعزیت و دعوت نزدیک وی رفتی. (تاریخ

بیهقی).

بجان از بدی ایمن آن است و بس

که نیکی کند بد نخواهد بکس. اسدی.

من ایدر بپیکار و رزم آمدم

نه از بهر شادی و بزم آمدم. اسدی.

حسین بن منصور اندر غلبه خود از عمرو بن

عثمان ترا کرد و بنزدیک جنید آمد جنید ویرا

گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنم

گفت ما را با مجانبین صحبت نیست، که

صحبت را صحبت باید. (کشف المحجوب

ص ۲۳۵). و چون ایشان را غله آس باید کرد

بدیهی دیگر روند به آسیا کردن. (فارسانامه

ابن البلیخی ص ۱۴۴). گفت هما این دانه‌ها را

بما به تحفه آورده است. (نوروزنامه

ص ۱۰۵). و هر سالی هر مردی آنجا یکی

خروس بدو بکشتند پیش از برآمدن آفتاب

روز نوروز. (تاریخ بخارای نرشخی).

درد ز شوق برآند ماهیان به تشار

اگرسفینه حافظ رسد بدریائی. حافظ.

اگر سیر چمن میروی قدم بردار

که همچو رنگ حنا میروید بهار از دست.

حافظ.

آخر این آمدن بکاری بود

وز برای چنین شماری بود

ورنه این درد بر چه می بایست

همه خود بود هر چه میبایست

تو بدان آمدی که کار کنی

از جهان دانش اختیار کنی.

(از امثال و حکم دهخدا).

|| او گاه بر سر مصدر (عربی و فارسی) و

حاصل مصدر و اسم معنی درآید و قید سازد و

نیز بر سر قیود مختلف درآید: بزودی، بعجله،

بشتاب:

زش ازو پاسخ دهم اندر نهان

زش به پیدائی میان مردمان. رودکی.

پدر خود دلی دارد از تو بدرد

از ایران نیاری بحق یاد گرد. فردوسی.

همی هر زمان تیز و جوشان شدی

بنوی چو پیل خروشان شدی. فردوسی.

بانبوه جستن نه نیکست جنگ

شکستی بود باد ماند بچنگ. فردوسی.

ایستاده بخشم بر در اوی

این بنفرین سیاه روخ چکاد.

حکا ک مرغزی.

بگشای بشادی و فرخی

ای جان جهان آستین خی

کامروز بشادی فرار سید

تاج شعا خواجه فرخی.

مظفری (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

بوسعد مسعدی را... مثال داده شد تا آنرا

بزودی نزدیک وی [آلتوتناش] برند. (تاریخ

بیهقی). چون دانست [آلتوتناش] که در آن

نفر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشتافت تا

بزودی بر سر کار رود. (تاریخ بیهقی). خواجه

بخشم در بوسهل نگر است. (تاریخ بیهقی).

پنایند پیل خیاره سبک جنگی بزودی

نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). بخشم

و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که وی را

امیر المؤمنین بمن داده است. (تاریخ بیهقی).

بابتدای روزگار بافراط بخشیدی. (تاریخ

بیهقی). چون بشنید بگریست بدرد. (تاریخ

۱- این شاهد در یادداشت‌های مؤلف بود. بدون ذکر مأخذ و عیناً نقل شد.

را تيمَن و تيرک و توسل ياد کنند:

يارب برسالت رسول الثقلين

يارب بغزاکننده بدر و حنين

عصيان مرا دو حصه کن در عرصات

نيمي بحسن (ع) ببخش و نيمي بحسين (ع).

- انتهي. اما درين مورد بمنزله سوگند و قسم

است. || وگاه برای صله و اتصال آيد: رنگ

برنگ. دم بدم. (غياث) (آندراج). || گاه برای

ترکيب کلمه‌ای مرکب از دو اسم متحالففظ

والمعنی «ب» را در وسط آنها آورند: رنگ

برنگ، دمدم، سربسر، روبرو. و مؤلفان غياث

و آندراج «ب» را در اين مورد بمعنی صله و

اتصال آورده‌اند. || گاهی باول اسم درآيد و

مابعد خود را بصورت وصف درآرد و در

بعضی موارد افاده نعت فاعلی يا مفعولی کند و

گاه در آغاز کلمه افاده مالکيت کند چنانکه

«مند» «ناک» «آر» و «آن» و «ور» و «گر»

در آخر و مرادف، دارا، صاحب، با و خداوند

باشد. و در بعضی از موارد ذيل کلمه در حکم

کلمه منسوب با «ی» يا «ين» نسبت باشد:

موی سپيد و روی سپاه و رخ بچين

برزينت صدف شده و گشته کايه؟. شهيدي.

گل صديبرگ و مشک و عنبر و سيب

ياسمين سپيد و مورد بزيب

اين همه يکسره تمام شده است

نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی.

خبر درست اندر اين آن است که بني اميه که

جامه سبز پوشيدند و رايه سبز داشتند

ابومسلم گفت هيچ رنگي بهيبت تر از سپاه

نيست پس مردمان را فرمود که جامه‌ها و

علمها سپاه کردند. (ترجمه طبری).

يکي نام بهمن يکي مهنوش

سوم آذرافروز گرد بهوش. دقيقی.

بباشد بآرام بهيشت گنگ

که هم جای جنگ است و جای درنگ.

فردوسی.

همه کار مردم نبودی ببرگ

که پوشيدنيشان همه بود برگ. فردوسی.

پيوزش بنزدیک موبد شدند

همه راهجویان و بخرد شدند. فردوسی.

يکي انجمن کردم از بخردان

ستاره شناسان و از موبدان. فردوسی.

شهنشه هر آنجا که بد موبدی

سخن دان و بيداردل بخردی. فردوسی.

دلاور بدو گفت اگر بخردی

کسی بی بهانه نسازد بدی. فردوسی.

بدان مرغزار اندر آمد دژم

جهان خرم و گيو را دل بغم. فردوسی.

شما دل نداريد چنين بغم

که از غم شود جان خرم دژم. فردوسی.

همی شیده گوید که هستم بنام

کسی بايدش تا گزارد پیام. فردوسی.

تا رکابدار بتعجيل ببرد. (تاريخ بيهقي). مرا

بتعجيل کس آمد و بخواند. (تاريخ بيهقي). از

ما نه بحقيقت آزاری نمود. (تاريخ بيهقي).

کارها يک رويه شد و مرادها بتمامی بحاصل

آمد. (تاريخ بيهقي). آنچه رفته بود او را بر آن

داشته بودند بتمامی بازگفت. (تاريخ بيهقي). و

چون کارها بتمامی به هرات قرار گرفت

سلطان مسعود... بنوصر را گفت که آنچه

فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد. (تاريخ

بيهقي). نصراحمد... گفت... بمغلفظ سوگند

خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه

روز آنرا امضا نکنند. (تاريخ بيهقي). ببايد

دانست بضرورت که ملوک ما بزرگترين

ملوک روی زمين‌اند. (تاريخ بيهقي).

بضرورت بتوان دانست که از آن دوتن کدام

کس را طاعت بايد داشت. (تاريخ بيهقي). اين

مهمات که مييايست که با وی بمشافه اندر

آن رای زده آيد. (تاريخ بيهقي). شاهزاده بر

مقدمه لشکر همي راند و صيد ميکرد و باتفاق

از او پيش گوري برخاست. (سندبادنامه ص

۲۵۲).

نه گردنکشان را بگيرد بغور

نه عذراوران را براند بجور. (بوستان).

|| گاه به اسم، اسم مصدر و مصدر پيوند و

صفت سازد: پادشاهان چون... نيکو آثار

باشند طاعت بايد داشت و گماشته بحق بايد

دانست. (تاريخ بيهقي). آن زين زمان، آن

رکن امان، آن امام شريعت و طريقت، آن

ذوالجهداين بحقيقت، آن امير قلم و بلارک

عبدالله مبارک. (تذکره الاولياء عطار). و گفت

عابد بحقيقت و عاقل بصدق آن بود که بتينج

جهد مر همه مرادات بر دارد. (تذکره الاولياء

عطار). اگر من خواهم و خداوند نخواهد اين

کفر بود آن بايد خواست که او خواهد تا بنده

بحقيقت او باشی. (تذکره الاولياء عطار). زبان

را او می گرداند بدانچه خواهد و من در ميان

ترجمانی‌ام، گوینده بحقيقت اوست نه منم.

(تذکره الاولياء عطار). || وگاه تشبيه ومانندی

را رساند بمعنی نظير، شبیه...:

کنون صد پسر جوی همسال اوی

ببالا و چهر و بر و يال اوی. فردوسی.

و گر دوران زر سگريند هيهايت

که مولودی بسيماي تو باشد

اگر سروی ببالای تو باشد

نه چون قد دلرای تو باشد. سعدی (بدایع).

و صاحب غياث و آندراج درين مورد امثله

ذيل را آورده‌اند:

لطفش به بهار شادمانيست

قهرش بسموم مهرگانی است.

بحسن صورت او بر زمين نخواهد بود.

بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا.

|| مؤلفان غياث و آندراج، يکي از معانی «ب»

بيهقي). بوسعيد از شاگردی بگريست سخت

بدر. (تاريخ بيهقي). ... بشتاب بيامد و چیزی

در گوش امير بگفت. (تاريخ بيهقي). امير...

معمدی را گفت... بتاز و نگاه کن تا آن کرد

چيست، آن معتمد بشتاب برفت. (تاريخ

بيهقي).

شجر حکمت پيغمبر ما بود کزو

هر يک از عترت او نيز درختی بيرند

پسران علی امروز مر او را بسزا

پسرانند چو مر دختر او را پسرند.

ناصر خسرو.

بقای او چو بصد سال و بيست و سه پريد

ز جام مرگ بناگاه خورد يک ساغر.

ناصر خسرو.

منافقت جهان گر بنا گزير حکيم

بجويدش بدل و جان ازو حذر دارد.

ناصر خسرو.

بکش چهل را کو بخواهدت کشت

و گر نه بناچار او خود کشد

بدین کوری اندر ترسی که جائت

بناگاه ازین بند بيرون جهد.

ناصر خسرو.

چو در کنج حسرت نشيني بدر؟

سعدی (بوستان).

|| وگاه بجای توتين منصوب عربي و نشانه

تميز باشد، چون: بمجاز، مجازا. بحقيقت،

حقیقه. يقين، يقيناً:

بدر در بمثل آهنين بود هم لخت. کسائی.

ور زانکه بخدمت نکني بهتر ازین جهد

هر چند مرائی بحقيقت نه مرائی. منوچهری.

کس را بمثل سوی شما بار ندادم. منوچهری.

هر مرد که... اين سه قوت را بتمامی بجای آرد

چنانکه برابر يکديگرند. (تاريخ بيهقي). آنچه

رفته بود بتمامی بازگفت. (تاريخ بيهقي). آنچه

رفته بود بتمامی با وی بازگفتم. (تاريخ

بيهقي). امير... گفت اين شغل را بتمامی بجای

بايد آورد. (تاريخ بيهقي). من شرايط اين شغل

را درخواست بتمامی. (تاريخ بيهقي). من پيغام

بتمامی بگزاردم... بازگشتم و جواب بازبردم.

(تاريخ بيهقي). طاهر بيکبارگی سپر بيفکند و

اندازه بتمامی دانست. (تاريخ بيهقي). بنده

آنچه رفته است بتمامی باز نمودم. (تاريخ

بيهقي). چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته

آيد... قاضی شرايط آنرا بتمامی بجای آرد.

(تاريخ بيهقي). ببيت احوال... پيش گرفتم تا

آنچه رفته اندر اين مدت... بتمامی باز نموده

آيد. (تاريخ بيهقي). دستوری بازگشتن افاده

بود، در وقت بتعجيل برفت [التونناش].

(تاريخ بيهقي). بدان يقين که مرا عجزی

نيست و اين سخن را از عجز نمی گويم.

(تاريخ بيهقي). سلطان گفت يا امير المؤمنين

بايد نامه نبشت... و به قدرخان هم بايد نبشت

چو بر من پیوشد [هوی و هوس] در راستی
بنیرو شود کز وی و کاستی. فردوسی.
برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید. فردوسی.
عقیق و زیرج که دادت بهم
ز بار گران پشت کردی بخم. فردوسی.
شاخ بادام بآئین تر یا شاخ چنار. فرخی.
بس کس که در جهان ملکا خانمان نداشت
از خدمت خجسته توشد بخانمان. فرخی.
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار. فرخی.
مادحان تو برون آیند از خانه تو
از طرب روی برافروخته چون شعله نار
این همی گوید گشتم بسلام و بستور
وان همی گوید گشتم بضياع و بمقار. فرخی.
فسانه کهن و کارنامه بدروغ
بکار ناید رو در دروغ رنج میر. فرخی.
هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی
از بر حله فروپوشد دیبای بزر. فرخی.
ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لاله سنبل حجابی یا مه عنبر نقاب. عنصری.
ابر سیاه چون حبشی دایه ای شده است
باران چو شیر و لالهستان کودکی بشیر.
موجهری.
وان قطره باران که چکد از بر لاله
گردد طرف لاله از آن باران بنگار.
موجهری.
چون مرد بصلاح و پا کیزه و نیکی سیرت
باشد. (تاریخ سیستان).
بشناس که مردیست او بدانش
فرهنگ و خرد دارد و نونده. یوسف عروضی.
اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار
دبیر بخرد مجرب، در نگاهداشت مصالح این
امیرزاده [مسعود]. (تاریخ بیهقی). یاره های
مروارید و جامه های بزر و جامه های دیگر.
(تاریخ بیهقی). پسر علی... سخت جوان بود
اما بخرد و خویشتن دار. (تاریخ بیهقی). ملطفه
بمن داد و بمهر بستدم و قصد شکار کردم.
(تاریخ بیهقی). چون پدر ما [مسعود] فرمان
یافت نصیحتی که کرد [آلتوتناش] ... بر آن
جمله بود که مشفقان و بخردان... بحقیقت
گویند. (تاریخ بیهقی). و جامه های بزر و
جامه های دیگر... (تاریخ بیهقی). قریب سی
سپهر بزر و سیم و همیان و سپریشان در پیش
او می کشیدند. (تاریخ بیهقی). مردی سخت
بخرد و فرمانبردار است [آلتوتناش]. (تاریخ
بیهقی).
ز سرما و آوای دیو و هزبر
ز مار پیر، و از دهای دژبر.
روزی پیر طاعت ازین گنبد بلند
بیرون پریده گیر چو مرغ پیر مرا.
ناصر خسرو.

آن شمس که روزیش بر آری تو ز مغرب
از فضل تو خواهند و مر او را بدعاندند.
ناصر خسرو.
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت
بامر خالق بیچون و واحد اکبر. ناصر خسرو.
از حجت میگوی سخنهای بحجت
زیرا که ضیائی تو و اینها چو هباندند.
ناصر خسرو.
مخور انده که ازینجای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست.
ناصر خسرو.
و آن روزگاری بود باضطراب، این اسمعیلیان
در اعمال اصفهان دست درازی میکردند.
(فارسانامه ابن الیلخی ص ۱۶۵). و اشتران
بشیر. (مجمعل التواریخ). این ضیاع از همه
ضیاع بخارا باقیمت تر است و خوشتر. (تاریخ
بخارای نرشی ص ۲۴). پادشاهی بوده است
پیروز نام، با مهابت تمام و سیاست بکمال.
(سندبادنامه ص ۲۵۸).
باری چو فسانه میشوی ای بخرد
افسانه نیک شو نه افسانه بد.
(تاریخ طبرستان، نامه تنسر).
بآئین تر پیر سیدند خود را
فروگفتند لختی نیک و بد را.
نظامی.
تاکارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد.
نظامی.
بشیری چون شبانان دست گیرم
که در عشق تو چون طفلی بشیرم.
نظامی.
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهر تر از چشمه آفتاب.
نظامی.
گرگز رویا به بدندان تر است
رویه از آن رست که به بدن تر است.
نظامی.
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها.
سعدی (بوستان).
چو بر کنندی از چنگ دشمن دیار
رعیت بسامان تر از وی بدار.
سعدی (بوستان).
کسی گفت و پنداشتم طبیعت است
که دزدی بسامان تر از غیبت است.
سعدی (بوستان).
نی نیزه در حلقه کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار. (بوستان).
صاحب گلیم شفاعت کرده گفت من او را یحل
کردم. (گلستان). همه کس را عقل خود بکمال
نماید و فرزند بجمال. (گلستان).
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون ناز کشم باری زان زلف بتاب اولی
حافظ.
یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش.
حافظ.
و میفرمودند لاله نفی آله طبیعت است الا الله

اثبات معبود بحق. (انیس الطالین بخاری،
نسخه خطی مؤلف ص ۶۴). و غلبه نعره و
شغب آن گروه بقوت بود. (انیس الطالین
بخاری نسخه خطی مؤلف ص ۱۴۱). باران
باریدن گرفت و هر ساعت بقوت تر میشد.
(انیس الطالین ایضا). تا بسبب آن کار حرث
و کشت بنظام گردد. (تاریخ قم ص ۱۸۲).
الصاحی؛ بهوش. (رینجی).
|| در کلمات بنزد، بپر، بدان، بدین، بخویشتن،
بخود، «ب» بمعنی نزد. بر، از آن جهت، ازین
جهت، در میان، در بین، خود، بنفسه، بخودی
خود، باراده خود آید.
بت اگر چه لطیف دارد نقش
به بر دو رخانت هست خراس. رودکی.
بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بددیانش نام. عنصری.
به نزد چون تو بی جنسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهنا.
سنائی.
مردان نه بخویشتن سپردند ایتراه
لاحول و لا قوة الا بالله. سعدی.
حافظ بخود نبوشید این خرقة می آلود.
حافظ.
بارها گفتم و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم. حافظ.
رسم الخط: صاحب نفائس الفنون درباره
چگونگی نوشتن «ب» از لحاظ علم خط آرد:
در خط متبع مقدار طول «باء» نیز شش نقطه
است و نشستن او بطرف انسی و باید که هر دو
طرف او در کشیدن برابر باشد یا طرف آخر
قدری باریکتر و او شکلی است مرکب از خط
منتصب و مسطح. (نفائس الفنون ج ۱
صص ۱۲ - ۱۳). و «باء» را در محقق مستقیم
باید کشید، در ثلث، منحرف، و نیز آخر او را
در محقق و ثلث مرفوع باید کشید بخلاف
نسخ.
با. (حرف) باء. بی. فا. وا. ابا. حرف دوم از
حروف تهجی است و در حساب جمل و نیز
حساب ترتیبی نماینده دو (۲) باشد. رجوع به
«ب» شود.
با. (از، از، ابا. یکی از اسماء سته است در
حالت نصبی برای «ابو» و در متون قدیم
فارسی غالباً در اول کنیه ها بجای «ابا...»
بتخفیف «با» آورده اند: باحفص، باجعفر،
بایقوب، با کالیجار، باسعدیه چون امیر
باحفص بیامد عملاً برو عرضه کرد. (تاریخ
سیستان). و باز خبر آمد که بازید بنکی و
بازکریاء زیدوی... بیرون آمدند به بست.
(تاریخ سیستان).
با. (فعل دعایی) مخفف باد باشد. (برهان)

(هفت قلمز). در فعل دعائی «بود» بتخفیف «باد» و مخفف آن «با» آید:

همان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا
همان صاحب دولتی کش دولتی پاینده با.
مولوی. (آندراج) (شعوری) (انجمن آرا).
جاخالی با (در تداول)؛ جاخالی باد.
با. (۱) مخفف با با آید: با خواجه؛ یعنی بابا خواجه.

با. (۲) در فارسی مخفف باز است که طایر شکاری باشد. (غیاث) (آندراج).
با. (حرف اضافه) با. پهلوی، اپا ک.^۱ حاشیه برهان چ معین. بمعنی مع، است که بجهت مصاحبت باشد. (برهان). مع. (منتهی الارب). بمعنی مع چنانکه گوئی آسیبی با زین مکمل خریدم. (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). بفتح اول با الف کشیده بمعنی مع است که برای مصاحبت باشد. (هفت قلمز). و بمعانی همراهی، مصاحبت، معیت، بانضمام و بضمیمه آید:

بنا^۲ نگارا از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خویشان تو چشم پنام^۳.
شهید.

از او بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی.
رودکی.

خوشا نبید غارچی با دوستان یکدله
گیتی با رام اندر و مجلس بیانگ و ولوله.
شاکر بخاری.

بفشان به تارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو. عماره.
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کتاب
آمد بخان چا کر خود خواجه با صواب. عماره.

ز بهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد با لشکری رزم یوز. فردوسی.

شب و روز با برزوی شیرگیر
بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر. فردوسی.

ز کار گزارش چو داد آگهی
وزان کینه با تاج شاهنشهی. فردوسی.

چو گودرز با زنگه شاوران
چو رهام و گرگین و جنگاوران. فردوسی.

گیارست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت. فردوسی.

چو کیخسرو آمد [از توران] بر شهریار
جهان گشت پربوی و رنگ و نگار...
همه یال اسبان پر از مشک و می
شکر با دم ریخته زیر پی. فردوسی.

برفتند با زیجها در کنار
پیرسید شاه از گو اسفندیار. فردوسی.

همیرفت با او [سیاوش] تهمت بهم
بدان تا سپید نباشد دم. فردوسی.

به ایرانیان گفت کان پا کزن [کردیه]

مگر نیست با این بزرگ انجمن. فردوسی.

همه روزه با دخت قیصر بدی
هم او بر شبتانش مهر بدی. فردوسی.

ز شاهان برنای سیصد سوار
همی راند با نامور شهریار.

همه جامه ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کویانی درفش. فردوسی.

پس آن نامه شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و بنمود راه. فردوسی.

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد گرازان سوی رزمگاه. فردوسی.

چو بشنید شاه یمین با مهان
بیامد بر شهریار جهان. فردوسی.

چو برداشت ز آنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه. فردوسی.

بیاورد از آن پس نثار گران
هم آن کس که بودند با او سران. فردوسی.

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی در نبرد. فردوسی.

از آن حصار سوی شار روی کرد و برفت
سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار. فرخی.

این رقعہ بخط بنده با بنده حجت است. (تاریخ بیهقی). با وی کوکیه ای بود... چنانکه بروزگار سلطان جز نوبتین کسی نماند. (تاریخ بیهقی). استادم به تهنیت برنشت و من با وی آمدم. (تاریخ بیهقی). حاجب بکتکین... سوی غزنین رفت... تا از آنجا سوی بلخ رود با والدۀ سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی). من [عبدالرحمن قوال] نیز با یارم رفتم. (تاریخ بیهقی). مجمری در رسید با نامه ای، نامه ای بود به خط سلطان مسعود به برادر. (تاریخ بیهقی). چون برنشتندی... محمد و یوسف... در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود. (تاریخ بیهقی). بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). بایتکین... با خویشان صدوسی تن طaos آورده بود. (تاریخ بیهقی). فرمود تا از آن طaosان چند نر و ماده با خویشان آرم. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود را با خویشان برده بود. (تاریخ بیهقی). رفت بجانب خراسان... با گروهی که محتشمانند. (تاریخ بیهقی). چون از در کوشک بازگشتی کوکیه ای سخت بزرگ با وی بودی. (تاریخ بیهقی). مردی معتمد را از بطانۀ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأون بشد. (تاریخ بیهقی). و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشان بیاورده بودند... (تاریخ بیهقی). شرط آن است که... دوهزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری کرد [محمود] و ما با وی بودیم... (تاریخ بیهقی). میخواستیم [مسعود] که وی [آلتوتاش] را با خویشان به بلخ بریم. (تاریخ بیهقی). این

سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ که با من است. (تاریخ بیهقی). حجاج بن یوسف از روی دیگر برآمد با لشکر بسیار. (تاریخ بیهقی). قاضی بو طاهر را با خویشان بیری تا هر دو عقد کرده آید. (تاریخ بیهقی). حسنک از نسا بور برفت و کوکیه بزرگ با وی از قضات. (تاریخ بیهقی). بوالحسن بر هوای زنی با غلامی بنشاپور بازآمد. (تاریخ بیهقی). چون یکپاسی از شب بماند آلتوتاش با خاصگان خویش برنشت و برفت. (تاریخ بیهقی). در ساعت آلتوتاش برنشت و عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشان برد. (تاریخ بیهقی). مرا با خویشان در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهادند سخت نیکوی. (تاریخ بیهقی). تو پیش ما بکاری با ندیمان پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید. (تاریخ بیهقی). مردم غوری... بر سر آن کوه پدید آمدند با سلاح تمام. (تاریخ بیهقی). با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت. (تاریخ بیهقی). بودند پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان. (تاریخ بیهقی). بونصر بستی... خواجه را خدمتها کرده است... و با وی ببلخ آمده بود. (تاریخ بیهقی). پس از عید دوازده روزنامه رسید از... اعیان لشکر که به تکیانباد بودند با برادر ما. (تاریخ بیهقی). برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را بازگردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشو و پیغام که ولیعهد پدر، ویست. (تاریخ بیهقی). آزادمرد ابواحمد برخاست با خادم رفت. (تاریخ بیهقی). از اتفاق نادر سرهنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرائی. (تاریخ بیهقی). امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج روستا با جمله لشکر. (تاریخ بیهقی). امیر حرکت کرد... بر جانب بلخ... و خوارزمشاه آلتوتاش با وی بود اندیشمند. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما بنشاپور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا. (تاریخ بیهقی). روز سیم حاجب برنشت و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند. (تاریخ بیهقی). رایش به هرات قرار گرفت که لشکر به مکران فرستد با سالاری محتشم. (تاریخ بیهقی). روز هشتم چاشتگاه فراخ امیر مسعود در صفۀ سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان. (تاریخ بیهقی). به هشی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم. (تاریخ بیهقی). مهم صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد با

1 - Apāk.

۲- ن: بیا.

۳- ن: چشم بنام. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۰) رجوع به پنام در همین لغت نامه شود.

ضیاع خاص. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که با من بروی و آن خداوند را ببینی. (تاریخ بیهقی). افسون این مرد بزرگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). خواجه... گفت شنودم که با امیر برقی سبب بازگشتن چه بود. (تاریخ بیهقی). با کسان بودند چه سود کند که بگور اندرون شدن تنهاست. (از تاریخ بیهقی). بیچاره مشکبید شده عریان با گوشوار و قرطه دیبا شد. ناصر خسرو. گاهی عروس وار به پیش آید با گوشوار و یاره و با افسر. ناصر خسرو. آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا. ناصر خسرو. قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را. سعدی. با ام حبیبه حصه بود و زینب میمونه صفیه بوده، ام سلمه. نصاب. || فردوسی ترکیب «با می بدست» و «با می بچنگ» و «با جام بچنگ» را بسیار آورده است و از آن حال و حالت استنباط شود: که ایشان همه میگسارند و مست شب و روز باشند با می بدست. فردوسی. از انده در باردادن بیست ندیدش کسی نیز با می بدست. فردوسی. ببودند یک هفته با می بدست ازو شادمان تاج و تخت و نشست. فردوسی. می آورد و میخواره با بوی و رنگ نشستند با جام زرین بچنگ. فردوسی. ببودند یک هفته با می بدست گهی خرم و شاددل گاه مست. فردوسی. دو روز اندر آن کارها شد درنگ همی بود بهرام با می بچنگ. فردوسی. ببود آن شب تیره با می بدست همان لئیک آبکش می پرست. فردوسی. ببودند یک هفته با می بدست بیاراستند بزمگاه نشست. فردوسی. بیک هفته با جام می بدست به مازندران کرد جای نشست. فردوسی. همی بود یک هفته با می بدست خوش و خرم آمدش جای نشست. فردوسی. ببودند یک هفته با می بدست همه شاد و خرم بجای نشست. فردوسی. || او بمعنی «۱» بفتح پای ابجد. (برهان بمعنی «۲» بیاید چنانکه گویند: با یاد آمد؛ یعنی بیاد آمد. (آندراج) (انجم آرا). بمعنی «۳» بفتح موحدۃ تحتانی. ۲. (هفت قلم): سرخی که با زردی زند: فانسیه الشیطان؛ ۳. دیو فراموش کردن آن غلام را تا با یاد نیامدش. (ترجمه تفسیر طبری). اکنون با خبر این کتاب

بازشویم که خدای تعالی عیسی را چگونه با آسمان برد. (ترجمه طبری بلعمی). گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت از او بیرون فکن. رودکی. ای لبلیل خوش آوا آوا ده ای ساقی آن قدح را با ما ده. رودکی. دل گور بردوخت با پشت شیر پر از خون هزبر از بر و گور زیر. فردوسی. وزان پس چنین گفت با کدخدای کدای مرد روشندل و پا کرای. فردوسی. یکی شارسان دید و جائی بزرگ براندند با پویه اسبان چو گرگ. فردوسی. دوان کودکان از پس او [گوی] چو شیر چو گشتند نزدیک با اردشیر. فردوسی. چنین گفت با موبدان نامدار که کی برگزشتند آندو سوار؟ فردوسی. چنین تا از آن بیشه و مرغزار یکایک همه گفت با شهریار. فردوسی. چنین گفت با پهلوان پور زال چو دیدش ابر پیل و با کنف و یال. فردوسی. درفش و سیه با برادر سپرد بجز گسستم نیز کس را نبرد. فردوسی. کراگردش روز با کام نیست و را مرگ با زندگانی یکی است. فردوسی. چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد که گر شاه را گویم اندر نبرد. فردوسی. راست گفتی بدستش اندر گشت جام با رنگ شعله آذر. فرخی. با درفش ارتپانچه خواهی زد باز گردد بتو هر آینه بد. عنصری. من ترا هرگز با شوی ندادستم وز بداندیشی پایت نگشادستم. منوچهری. آید بسوی او ز همه خلق محمدت چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی. منوچهری. گهرت بد بد با سوی گهر گشتی همچنان مادر خود باز آور گشتی. منوچهری. و دو دروازه است شهر را یکی سوی شرق که رو با مکه دارد و دیگری سوی مغرب که رو با دریا دارد. (تاریخ سیستان). چو مال خویش با دزدان سپاری از آنان بیش یابی استواری. (ویس و رامین). آن نخستین چون گواه عدل است و راستگو که آنچه شنوده بلند با حاکم بگوید. (تاریخ بیهقی). چون خداوند... به بنده مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد. (تاریخ بیهقی). آلتوتناش با بنده نکتهای چند بگفته است. (تاریخ بیهقی). هر چند رفته بود بامن [بوالحسن] بگفت [مسعود]. (تاریخ بیهقی). آلتوتناش... عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد

یعنی که با وی سخنی چند فریضه دارم با وی گفت و بازگردانید. (تاریخ بیهقی). میخواستیم [مسعود] وی [آلتوتناش] را با خویشتن به بلخ بریم... در مهمات ملکی که در پیش داریم با رای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی). وی [عقل] چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند. (تاریخ بیهقی). اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند... ولایتی سخت با نام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). این حال با نوشتن خادم بگفت. (تاریخ بیهقی). هر بندهای که خدای... او را خردی روشن داد و با آن خرد که دوست حقیقی اوست احوال را عرض کند... بتواند دانست که نیکوکاری چیست. (تاریخ بیهقی). آنچه برقت و گفت با کسری گفتند. (تاریخ بیهقی). چنین دانم که دیدار با قیامت افتاد. (تاریخ بیهقی). مشور توفیق شد و نامه ها نبشته آمد با احمد عبدالصمد و حشم تا کدخدای باشد. (تاریخ بیهقی). پس براند و با یکدیگر رسیدند. (تاریخ بیهقی). حسنک... جبهی داشت بی ندی حبری رنگ با سیاه میزد. (تاریخ بیهقی). فوج فوج آمدن گرفتند... و هر دو لشکر با هم برآمیخت. (تاریخ بیهقی). خشت بینداخت [مسعود] و شیر خویشتن را دزدید تا خشت با وی نیامد. (تاریخ بیهقی). و علی برخاست ساعتی با جانبی رفت و بنشست تا دیگر باره پیغمبر را غش آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۰). چون کاروان روان شدی وی به کاروانگاه میگشتی اگر چیزی فراموش کردندی با کاروان آوردی. (قصص الانبیاء ص ۲۲۷). اسکندر چون این بشنید درماند و پناه با خدای عز و جل برد. (اسکندرنامه خطی نسخه نفیسی). اما بعد سلطان شهید الپ ارسلان... این رودان با کرمان گذاشت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۱). و شاپور را خبر داد که حال چگونه است تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۰). و بسیار خزاین و مالها از آن شاپور برداشت و شاپور با میانه مملکت آمد و لشکرهای جهان بر وی جمع شدند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۱). رسول با نزدیک منذر آمد. منذر گفت سخن آن است که او میگوید. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۶). هر چه بظلم یا بطریق اباحت از مردم سته بودند با ایشان دادند و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۱). و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش

ترسائی تازه گردانید. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۱). تا او از آنجا بگریخت و با لشکرگاه خود رفت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۰). و اپرویز هم از پدر بگریخت و با آذربایجان رفت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۹)... و چون خبر این فتح با عمر بن الحطاب رسید خرم گشت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۳). بعون الله و حسن توفیقہ آمدم با حدیث پارس. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۳). و خزانه‌ها را در چهار کشتی بزرگ نهاد تا با اسکندریه ببرند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۴). و شهربراز کلیدهای این شهرها با غنیمتها و مالهای بی‌اندازه با اپرویز فرستاد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۴). پس ابن عفان عثمان ولایت بصره با ابوموسی اشعری سپرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۶). آمدم با سر قصه. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰). ناگاه شیر ی قصد این مرد کرد او هنوز بول تمام نکرده برخاست و با شیر برآویخت و شیر را هلاک کرد و با جا نشست که بول تمام کند. (مجمل التواریخ). یک روز فضل بن یحیی از سرای خلیفه با خانه همی شد. (تاریخ بخارا). و سپاه را بدارید و هر که از آنجا با امان آید امان دهید و نیکو دارید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۴). و اسماعیل را آنجا رها کرد و او با شام شد و آنجا وفاتش بیود. (تفسیر ابوالفتح). و بفتح اسفرائینی را از حضرت خلافت مهجور کردند و به پیرانه‌سر بسا اسفرائین فرستادند. (کتاب النقص، ص ۴۸۶). اول علوی که با این ناحیت انتقال کرد. (تاریخ بیهق). و از نیشابور با بیهق انتقال کرد. (تاریخ بیهق). نیکویی کن، رسم بدعهدی رها کن کز جفا درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کشند. خاقانی. آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد. ظهیر فاریابی. در جواب آن با دارالخلافة فرستاد. (راحة الصدور راوندی). [پادشاه مور گفت]: ... آمدم از هفتم طبق زمین تا ایشانرا با جای خود برم. (راحة‌الصدور راوندی). ویرا مکرم بداشت و با منصب و منزلت ارجمند برسانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۶) چون در کشتی نشست با یکی از همگان با سببی از اسباب خصومت آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی). چند روز مهلت خواست که با غزنه رود و باحتشاد لشکر... قیام نماید. (ترجمه تاریخ یمنی). روی از یکدیگر بتافتند و هر یک با ولایت خویش رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). فلک‌المعالی او را دیگرار با حضرت فرستاد (ترجمه تاریخ یمنی). ضیاع و املاک او در سنه ۴۰۹ ه. ق. با تصرف وکیلان او

سپردند تا در مصالح او خرج میرفت. (ترجمه تاریخ یمنی) رسول با خدمت سلطان آمد و آن کلمه که مشافهه شنیده بود و معاینه دیده، بازراند. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید و از عقدۀ شهت بیرون آورد و با دیگر ضیاع دیوان سلطنت مضاف شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۱). وشمگیر ولایت با تصرف گرفت. (تاریخ طبرستان). پسر ترسید که اگر گویم که من کیم از او بگریزد، برفت تا مادر تدبیر کند تا طریق چیست او را با دست آوردن. (تذکره الاولیاء عطار). اگر چه بیشتر بتازی بود با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود. (تذکره الاولیاء عطار). اویس را حرمتی پدید آمد در میان قوم سر آن نمیداشت، از آنجا بگریخت و با کوفه رفت بعد از آن کسی او را ندید. (تذکره الاولیاء عطار). پس گفت چون حال میدانند چه با یادش دهم او چنین خواهد ما نیز چنان خواهیم کرد که او خواهد. (تذکره الاولیاء عطار). اگر موری ز عالم با عدم شد بعالم در چه افزود و چه کم شد؟ (اسرارنامه). بوی فصل بهار می‌آید آب با روی کار می‌آید. کمال اسماعیل (از شرفنامه منیری) و خوارزمشاه با خوارزم مراجعت کرد. (جهانگشای جوینی). و شب‌هنگام هرکس با مقام خود رفتند. (جهانگشای جوینی). با که گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو. مولوی. ای خدا مگذار با من کار من و رگداری وای بر کردار من. مولوی. گفت با لیلی خلیفه کاین توئی کز تو شد مجنون پریشان و غوی مولوی. بگذشت و نگه نکرد با من در پای‌کشان ز کبر دامن. سعدی. شراندیش هم بر سر شر رود سعدی. چو کزدم که با خانه کمتر رود. سعدی. ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری. سعدی (طیبات). گرتو شاهد با میان آئی چو شمع مبلغی پروانه‌ها گرد آوری. سعدی (طیبات). رایت از رنج راه و گرد رکاب سعدی. گفت با پرده از طریق عتاب. سعدی. جان بشکرانه دادن از من خواه سعدی (طیبات). گریه انصاف با میان آئی. سعدی (طیبات). نشانی ز آن پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه با هوش. سعدی (طیبات).

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم. (گلستان). بعد از آن چون غضب آمد سکون یافت و با قرار آمد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۵). پسر بزرگتر و وزیر و جمعی مقربان بشفاعت بیرون آمدند، فایده نداشت، با شهر رفتند. (رشیدی). یک سال مجدالدین حاضر بود گفت نیک میکنی چو نمی‌خوانی با خانه خداوندش میفرستی. (منتخب لطائف عبیدزاکانی ص ۱۴۲ چ برلین). مردک مدتی بر این تعمر در مطبخ بماند دماغش با قرار آمد. (منتخب لطائف عبیدزاکانی ایضاً ص ۱۴۳). من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو خود که جز لطف تواند گفت خشم را جواب؟ سلمان ساوجی. آنکه ده با هفت و نیم آورد پس سودی نکرد فرصت بادا که هفت و نیم را ده میکنی. حافظ. در نماز خم ایروی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد. حافظ. ساعتی گذشت با این ضعیف فرمودند این زمان در خواب چنین دیدم. (انیس الطالین بخاری نسخه خطی مؤلف ص ۱۳۸). ایشانرا با همدیگر صفا دهم و این رویمال را با او دهم. (انیس الطالین ایضاً ص ۱۱۶). پس اهل قم در صحبت یحیی در رجب هم ازین سال با قم معاونت نمودند. (تاریخ قم ص ۱۰۵). عامل گاهی نرم و گاهی درشت با او سخن میگفت، با او درنمیگرفت. (تاریخ قم ص ۱۶۲). با هر که دوستی خود اظهار میکنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم. ؟ ||وگاه با اسامی ترکیب شود و قید سازد: با صد کرمه پسترد از رویت با شرم گرد باستی و معجز. ناصر خسرو. گاهی هزبروار برون آید با خشم عمر و با شغب عنتر. ناصر خسرو. ||وگاه بمعنی «بر» آید: عنان بگردانید و با پیل نشست که اسب او را بدشخواری کشیدی. (راحة‌الصدور راوندی). ||گاه بمعنی در، مشغول به آید. در اصطلاحات بمعنی «در» که ترجمه فی است آمده. (هفت قلزم) (آندراج). و این ناحیت با همه احوال به کیماک ماند. (حدود العالم). تو دانی که تاراج و خون ریختن ابا بیگنه مردم آویختن مهان سرافراز دارند شوم چو با شهر^۱ ایران چه با شهر روم. فردوسی.

شب تیره بودند با گفتگوی

چو خورشید نمود بر چرخ روی. فردوسی.

جان بیمارم با استقبال آمد تا بلب

قوتی از تو مگر با جان بیمار آمدست.

خواجه جمال‌الدین (از آندراج).

با پناه کوهی حصین نشست. (ترجمه تاریخ

یمینی).

در نمیگرد نیاز و ناز ما با حسن دوست

خرم آن کز نازنینان بخت بر خوردار داشت.

حافظ (از آندراج).

||گاه بمعنی در حق، درباره، نسبت به... آید:

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش

کز نکورویان زشتی نبود فرزما.

دقیقی (لغت فرس چ اقبال ص ۳۴۹).

من شاعری سلیم با کودکان رحیم

زیرا که جعل ایشان دوغی است بالکانه.

طیان.

و سزای وی [علی حاجب] بدست او [امیر

محمد] دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش

این دلیری نکند. (تاریخ بیهقی).

نیکوئی که میکرد [امیر محمد] در روزگار

امارت خویش با لشکری و رعیت. (تاریخ

بیهقی).

فردات برم به خرفروشان

گویم خرکیست ماده و پیر

وانگه ده به چوب ده بگردن

با تو که کند بچوب تقصیر.

سوزنی (دیوان ج ۱ ص ۴۷).

— امثال:

با نغزان نغزی با گوزان گوزی.

ندانند دل امرغ پیوند دوست

بدانگه که با دوست کارش نکوست.

بوشکور.

بخندید با رستم اسفندیار

چنین گفت کای پورسام سوار. فردوسی.

اندیشید که از جانب شمس‌الدوله با او غدیری

خواهد رفت و او را گرفته با سلطان‌الدوله

خواهد فرستاد. (ترجمه تاریخ یمینی).

||گاه بمعنی، برابر، مقابل، بر، و تقابل، آید

(غیاث) (آندراج):

با هنر او همه هنرها یافه

با سخن او همه سخنها ترند. فرخی.

با نور آفتاب چه باشد شرار ما. صائب.

با روی تو آفتاب دیدم

خوبست ولیکن آن ندارد.

؟ (از غیاث) (از آندراج).

||موافق با، دوست، همراه با: هر که با من

نباشد برابر من است. (ترجمه چهار انجیل

نسخه و اتیکان ص ۱۲۲). آنکه با ما نیست

بر ماست. یا با من باش یا بر من باش. رجوع

به «ب» شود.

||گاه بمعنی بعلاوه آید: عهد خراسان و جمله

مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده

است از ری و جبال و سپاهان. (تاریخ بیهقی).

دیناری... با ده پیروزه نگین سخت بزرگ...

بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی).

||وگاه بمعنی نزد و پیش، آید:

شبان نیست از گوهر تو کسی

وزین داستان هست با من بسی. فردوسی.

با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم حق

بدست خوارز مشاه است. (تاریخ بیهقی).

برد از وی پیام چند با او

زلیخا را دهد پیوند با او.

؟ (از غیاث) (از آندراج).

||وگاه استعانت را باشد بمعنی، بوسیله.

بواسطه. باعانت. بر اثر: با قاشق غذا خوردن.

اشارت: بسا انگشت و چشم ایما کردن

(تداول): استطلاع رأی کنی و نامه‌ها فرستی

با قاصدان مسرع. (تاریخ بیهقی). در حال با

زن جمام بدو [دوست] پیغام داد [زن

کفشگر] که شوی من مهمان رفته است.

(کلیله و دمنه).

یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان

که اینجا صد هزاران کس ندیمان ندم بینی.

سنائی (از آندراج).

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه

مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس.

عرفی (از غیاث) (آندراج).

با آستین گرفت نم اشکم از جبین

با آب دیده شست ز رخساره غبار.

؟ (از آندراج).

با یک دست نمیتوان دو هندوانه برداشت.

(مثل خراسانی).

||در تداول فارسی «با» را بر سر مصادر عربی

افزایند و از مجموع نعت و صفت سازند:

باعظمت، عظیم، باشاهات، شهم، بامسرت،

مسرور، بافضیلت، فاضل، باشجاعت، شجاع.

بارافت، رؤف، بادیانت، متدین، باصلابت،

صلب، باشرف، شریف، باخطر، خطیر.

باهیبت، مهیب، بافضل، فاضل، باعقل، عاقل.

باجلادت، جلد، بالتهاب، ملتهب، بانصاف،

منصف، بانکار، نکیر، بالامانت، امین.

بااعتدال، معتدل، بااعتبار، معتبر، بااطلاع،

مطلع، بااصل، اصیل، با کفایت، کافی، باوقار،

وقور، موقر، بافرست، متفرس، باسعادت،

سعید، باحسب، حسیب، باحرارت، حار.

بالدب، مؤدب، بالهت، باحیثیت، باشوکت.

بالاساس. ||وگاه بصورت مزید مقدم و ادات

صفت باشد بمعنی دارای. صاحب. خداوند.

مالک. ذو: باهنر، بالندیشه، باستخوان. بادوام.

باندازه. باندام. باآبرو. با گذشت

شهرهائی‌اند با چاههای بسیار. (حدود العالم).

چون دل باده‌خوار گشت جهان

بانشاط و کروز و خوش‌منشی. خسروی.

چولهراسب بنشست بر تخت عاج

بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج...

چنین گفت [ایرانیان را] کز داور داد پا ک

پرامید باشید و باترس و با ک. فردوسی.

دگر گردش اختران بلند

که هم با پناهاند و هم با گزند. فردوسی.

بگیتی ندیدی تو جنگاوران

که بودند با گرزهای گران. فردوسی.

همه بیم ازین لشکر چاچ بود

ز خاقان که با گنج و باتاج بود. فردوسی.

گرشوم بودتی بلامی بنزد خویش

با ریش شوم‌تر ببر ما هر آینه. عسجدی.

چون رکاب عالی... به بلخ رسید تدبیر گسیل

کردن رسولی با نام... کرده شود. (تاریخ

بیهقی). چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت

بانام... بنام فرزندی از آن او کرده آید. (تاریخ

بیهقی). و هر یک از اصحاب دیوان او صدی

بود با اصل و حسب و علم. (فارس‌نامه ابن

البلخی ص ۹۲). و گوهر ذات او که با صفات

فریشتگان است در ترقی درجات معالی و

استجماع مآثر حمیده مؤید و مخلد باد.

(سندیادنامه ص ۲۵).

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست

از دوستی قامت بااعتدال دوست.

سعدی (بدایع).

||وگاه زائد باشد، نظیر ب زائد: ۲

وز آنروی با تاج بر سر تزاو

که بودیش با شیر درنده تاو. فردوسی.

پس اندر فرامرز چون پیل مست

همی تاخت با تیغ هندی بدست. فردوسی.

||وگاه برای معاوضه باشد:

فرهاد کوه غم را با جان نمی‌فروشد.

(غیاث) (آندراج).

||گاه بمعنی با وجود، چنانکه، علاوه بر، آید:

حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار

خویش مر شناس [افشین] را پیاده شد.

(تاریخ بیهقی). جدّای بود مرا... تفسیر

قرآن... بسیار یاد داشت و با این چیزهای

پس کیزه ساختی. (تاریخ بیهقی). وی

[عبدالرحمن قوال] گفت با چندین اصوات

نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از

من بسیار خواستی. (تاریخ بیهقی). استادم در

چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام

که داشت. (تاریخ بیهقی).

||گاه به معنی «را» آید:

سنباب ده ز میغ با کوه [یعنی کوه را].

(غیاث) (آندراج).

1 - Proportionné.

۲- برای «باء» زائده در فرهنگها و کتب دستور

شواهد بسیار آورده‌اند که همه مورد قبول

نمیتواند باشد.

||گاه برای عطف آید و بجای «او» نشیند:
گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست؟
گفتاکه لمس و ذوق و شم، سمع با بصر.
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۸۹).
فرق است میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در.
؟ (غیاث) (آندراج).
||گاه بمعنی بر سر... آید:
مدم با حدیث سیرت خویش
که نمودار مردمان سیر است. انوری.
||و گاه بمعنی «از» که بجای «من» صله و من
تفضیلیه نشیند:
بشاهی بدو آفرین گسترید
وزین پند با مهر من مگذرید. فردوسی.
حُسن با مهر و وفا بیگانه است
هر که عاشق میشود دیوانه است.
محمد قلی سلیم (از آندراج).
پیچان تر است زلف تو با گفتهای من
شیرین تر است لعل تو با قند عسکری.
باقر کاشی (از آندراج).
با. (ا) ابا. باج (در تعریب) بمعنی آش. این کلمه
مضاف باسامی آنها آید مانند: ماست با و
زیره با و کدوبا و امثال آن. (برهان) (هفت
قلزم). بمعنی آش است بمعنی سبکا و زیربا و
شوربا. حکیم سنائی گفته:
کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما که هست
مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با.
(از آندراج) (از انجم آرای ناصری).
نان خورشی که در آن شوربا بود از هرچه
باشد و در آخر اسم بیارند مثل: دوغبا، زیربا،
خیاربا و مثل آن. (شرفنامه منبری). بمعنی
طعام هرچه باشد و معرب آن باج است.
(المعرب جوالیقی ص ۷۳): آلوبا. اسپیدبا
(سپیدبا، اسفیدبا، سفیدبا). المپا. اناربا، (ناربا).
برغستبا. پیهبا (تربیه). ترشبا. ترفبا.
ترینهبا. جفرا تبا، (ماستبا). جوجهبا.
خیاربا. دوغبا. زرشکبا. زیربا (زیره با).
سرکهبا. سبکا (سکباج). سماقبا. شوربا.
شیربا. عاشقبا. غورهبا. کیربا. (کوربا). کدوبا.
کرنببا (آش حلیم). کرنجبا. کشکبا. گندمبا.
ماستبا. ماشبا. مچمبا. ناربا (اناربا).
نسکبا. نلکبا:
هنوز این زیربای گوشت خام است
هنوز اسباب حلوا ناتمام است. نظامی.
اگر شوربائی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری. نظامی.
من سیاناخ توام هر چم پزی
یا^۱ ترشبا، یا^۲ که شیرین می پزی.
مولوی (مثنوی).
من بگویم شُکر، چه خوردی ابا
او بگوید شربت با ماشبا. مولوی (مثنوی).
دوغبائی بیز که از چپ و راست

در وی افتند چون مگس در ماست.
سعدی (صاحبیه).
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست.
سعدی.
خادم او جوجه با بخدمت او برد.
ایرج میرزا.
باآدر. [و] (اخ)^۳ فرانسوا کساویه د... یکی
از حکمای آلمان. متولد بسال ۱۷۶۵ م. در
مونیخ و در ۱۸۴۱ م. درگذشته است. در
بایدت حال به تحصیل علوم طبیعی مشغول
بود، سپس به رشته فلسفه و کلام یعنی تطبیق
عقاید دینی با حکمت پرداخت و بعض آثار
صوفیانه بجای گذاشت.
باآفرین. [ف] (ص مرکب) لایق تحسین.
قابل، درخور تقدیس:
خرمدند گفتا بشاه زمین
کدای نیک خو، شاه باآفرین.
دقیقی.
بدان بادپایان باآفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین. فردوسی.
برآمد یکی باد باآفرین
هواگشت خندان و روی زمین. فردوسی.
که خواهم که بینم سراسر زمین
همه مرز ایران باآفرین. فردوسی.
چنین گفت رستم پشاه زمین
کدای نام بردار باآفرین. فردوسی.
همه یوسه دادند گردان زمین
به پیش سیاوخش باآفرین. فردوسی.
چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آن شهر باآفرین. فردوسی.
چو گودرز و هشتاد پور گزین
همه نامداران باآفرین. فردوسی.
چو کاموس و منشور و خاقان چین
گهار و چو فرطوس باآفرین. فردوسی.
نخستین چو کاوس باآفرین
کی آرش دوم بد، سوم کی پیشین. فردوسی.
یکی بزم جوید دگر رزم و کین
نگه کن که تا کیست باآفرین. فردوسی.
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین
که شد کشته آن شاه باآفرین. فردوسی.

بداو پور شاه سمنگان زمین
همان خال سهراب باآفرین. فردوسی.
چنین گفت سهراب باآفرین
که چون اسپم آمد بدست این چنین. فردوسی.
بجان و سر شاه ایران زمین
سرافراز کاوس باآفرین. فردوسی.
نهادند بر نامها بر نگین
فرستادگان خواست باآفرین. فردوسی.
کز ایران یکی مرد باآفرین
فرستند نزدیک خاقان چین. فردوسی.
بدینگونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین
برآمد یکی ابر باآفرین. فردوسی.
وز آن پس چو گفتارها شد کهن
بر آن بر نهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد باآفرین
فرستند نزدیک خاقان چین. فردوسی.
چه گفت آن سخنگوی باآفرین
که چون بنگری مغز داد است دین. فردوسی.
بفرمود تا بر نهادند زین
بر آن بادپایان باآفرین. فردوسی.
باآنکه. [ک] (حرف ربط مرکب) مرکب از
با حرف اضافه + «آن» + «که» موصول،
رویهم مرادف معنای عربی باشد:
با آنکه یقین است که در گلشن فردوس
صد گل به تهی دستی بر خار فروشد. عرفی.
باء. (حرف) ب. با. بی. حرف دوم از الفبای
فارسی میان الف و پ و حرف دوم از الفبای
عربی میان الف و تاء و حرف دوم از ابجد.
رجوع به «ب» و «با» شود.
— امثال:
از بای بسم الله تا تای تمت؛ از آغاز تا پایان.
باء. (ع مص) نکاح. (قطر المحیط). جماع.
(منتهی الارب). مباءة. بائة. نکاح کردن. وطی
بسیار. مجامعت. مباشرت. آرامش با. || (ص)
مرد بسیار جماع. (مذهب الاسماء). باشهوت.
مرد کثیرالجماع. (آندراج) (غیاث).
بائب. [] (ا) گوشه عالم مابین مغرب و
شمال و این لفظ هندی است. (غیاث).

باباب. [أ] [۱] خبز القروء. باثویاب. عظیم ترین درخت روی زمین است در نواحی استوائی میروید و از تیره بمباسه^۲ میباشد.

مرد سرگشته خودرای. (منتهی الارب).
||چاه کننده. || آتشدان کننده. (از منتهی الارب). ||پنهان کننده، نگاهدارنده چیزی تا



(باباب).

ارتفاعش خیلی زیاد نیست ولی محیط تنه اش تا ۲۰ متر می رسد بنام انجیر معابد نیز مشهور است. (از گیاهان دارویی ج ۱) (از لاروس).

بائث. [ء] (ع ص) آب شبینه و سرد و نان شبینه. (منتهی الارب) (آندراج). نان و خوراک یکشنبه. (قطر المحيط). آنچه شب گذاشته شده باشد از گوشت و نان و غیر آن: الغائب؛ البائث من الخبز و الطعام. (قطر المحيط). بیات، ضد تازه؛ و خبز (خبز السلت) مادام حاراً افضل من الخبز البائث. (ابن البطار).

بائث. [ء] (ع ص) نعت فاعلی از بوث.

بائج. [ء] (ع) رگی است در ران. عرق فی الفخذ. (قطر المحيط) (منتهی الارب).

بائجه. [ء] (ع) مصیبت، سختی. ج. بوائج. (منتهی الارب).

بائخ. [ء] (ع ص) نعت از بوخ و بووخ. رجوع به این ماده شود.

بائد. [ء] (ع) مراد یید بمعنی غیر و علی و من اجل. (منتهی الارب) (قطر المحيط).

بائد. [ء] (ع ص) از بود و بید و بیاد. هالک. هلاک شونده. نابودشونده. (از منتهی الارب).

بائده. [ء] (ع ص) تأنیث بائد. هلاک شونده. نابود شونده. هالک. رجوع به بائد شود. ||عرب بائده؛ عرب اصلی، مقابل مستعربة و متعربة. ||عرب منقرضه؛ مانند: عاد. ثمود. طسم. جدیس. عملاق (عمالقه). عبدضخم. جرهم اولی و مدین.

بائو. [ء] (ع ص) از بوار، مقابل دایر. فاسد. بی حیث. متروک. ||زمین بائر؛ زمین خراب و نامزروع. در عربی؛ بائره؛ زمین خراب نامزروع. (منتهی الارب). ||رجل حائر بائر؛

بوقت حاجت بکار آید. ||نیکی اندوزنده. (از منتهی الارب). ||هلاک شده. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). ج. بُور، یُور. (منتهی الارب). ||هالک. هلاک شده. (منتهی الارب). ||کاسد.

بارز. [أ] (ص مرکب) پر قیمت، گرانبها. ارجمند؛

یکی را ز گردنکشان مرز داد

سپه را همه چیز بارز داد. فردوسی.

و رازود سالار لشکر کنیم

بدین مرز بارز مهر کنیم. فردوسی.

برین مرز بارز آتش بریخت

همه خاک غم بر دلیران بیخت. فردوسی.

پس او نبرده فرامرز بود

که با فرو بارز و بارز بود. فردوسی.

بدین مرز بارز یار توام

بهر نیک و بد دستیار توام. فردوسی.

بائره. [ء] (ع ص) تأنیث بائر. زمین خراب و نامزروع. (منتهی الارب).

بائزو. [ء] (ع ص) زنده. (منتهی الارب). ||مرد

نیکو حال. اسم فاعل از بیز و بیوز. (منتهی الارب).

بائزا. [ء] (إخ) ^۳محرف بیضاء از کلمه عربی بیضاء مأخوذ است. قصبه ایست در خطه

اندلس از کشور اسپانیا در ۴۰ هزارگزی شمال

جیان، کلیساها و دیرهای فراوان و مدرسه

مخصوص به زوئیت ها چشمه زیبا و دلکش

دارد در زمان ملوک طوایفی اندلس مرکز

حکومت اسلامی بوده و به سال ۶۲۵ ه. ق.

اسپانیاییها آنرا ضبط کردند. (قاموس الاعلام

ترکی).

بائس. [ء] (ع ص) مردی که به وی سختی یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد. (منتهی الارب). سختی رسیده. (ریسنجی).

محتاج شونده و درویش. (غیاث). فقیر که درخور ترحم است. آنکه به بلیتی دچار است. مرد بدحال از غایت فقر.

بائش. [ء] (ع ص) ناگاه بر زمین زنده. ||دفع کننده و بازدارنده. گویند: بوش بائش، برسیبل تأکید؛ یعنی غوغا. غوغای مردم. (از منتهی الارب).

بائص. [ء] (ع ص) يقال خمس بائص؛ یعنی شتران با بخور شتابنده. (منتهی الارب). ||راه دور. (اقراب الموارد).

بائض. [ء] (ع ص) تخم گذار.

بائضه. [ء ض] (ع ص) تأنیث بائض. دجاجة بائضة و بیوض؛ ما کیان خایه نهاده. (منتهی الارب). ما کیان تخمی؛ دجاجة بیوض؛ مرغ که خایه نهد. تخم گذار. ج. بوائض. (اقراب الموارد).

بائع. [ء] (ع ص) گام فراخ نهنده. (از منتهی الارب). بیچه آهوک گام فراخ نهد در رفتن. ج. بوع. ||ساعی و نسام. (منتهی الارب). ||فروشنده. (منتهی الارب). ||خرنده. ج. باعة. (منتهی الارب). ||امراه بائع؛ زن رواج یافته به حسن و جمال خویش. (منتهی الارب).

بائع. [ء] (ع ص) هالک. ||بدی و خصوصت آورنده. ||سختی و بلارسیده. ||یسورش کننده. (از منتهی الارب). ||استم کننده. ||متاع بائع؛ آنکه ثمن ندارد. (منتهی الارب). ما لا ثمن له. (قطر المحيط).

بائقة. [ء] (ع ص) تأنیث بائع. سختی. بلا. (منتهی الارب). داهیه. بدی. حادثه زمانه. ج. بوائق.

بائک. [ء] (ع ص) فربه. فربی؛ بعیر بائک؛ شتری فربه. ج. بؤک، بئک. (منتهی الارب). ||شتر ماده خوب جوان. ||احمق.

بائکه. [ء] (ع ص) تأنیث بائک. فربه. فربی؛ ناقه بائکه؛ شتر فربه. ج. بوائک.

بائل. [ء] (ع ص) گمیزنده. گمیزاندازنده. (منتهی الارب).

بائن. [ء] (ع ص) جداشونده. (از منتهی الارب). جدا؛

پور سلطان گرب او خائن شود
آن سرش از تن بدان بائن شود. (مثنوی).
||طلاق بائن؛ مقابل طلاق رجعی. تطلیقه بائنه. امراه بائن؛ زنی که از شوی به طلاق جدا شده باشد. (منتهی الارب). هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق بائن که رجعت درو

1 - Baobab.

2 - Bombacées.

(تیره ای است نزدیک به پتیرکیان).

3 - Baeza.

نگیند. [تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸].

ملک بر روی خسرو شهزاد

ظلم را سه طلاق بائن داد.

سنائی.

|| پیوندکننده متصل شونده. (از اضداد است).

|| آنکه از چپ درآید بدوشیدن شیر، مقابل

معنی که از راست درآید. || کمان نرم که زه آن

نهایت دور باشد. (منتهی الارب).

بائن. [ء] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش

مرکزی شهرستان لار ۳ هزارگزی جنوب

باخر لار. کنار راه فرعی لار به خنج، دامنه.

گرمسیر و مالارائی. سکنه آن ۲۹۴ تن و آب

آن از چاه است. محصول آنجا، غلات خرما

(دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۷).

بائنه. [ء ن] (ع ص) تائین بائن. || تطبیقه

بائنه؛ طلاقی که رجعت در آن درست نباشد.

و هی فاعله بمعنی مفعوله. (منتهی الارب).

|| کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی

الارب). بائن. || چاه فراخ دور تک، ج، بوائن.

(منتهی الارب).

بائوباب. [ء] (لا) رجوع به باباب شود.

بائوتسن. [س] (اخ) ^۱ (در ترکی بائوتچن)

شهری بخره ساکس در کشور آلمان در ۵۲

هزارگزی شمال شرقی درسد، در کنار سیره،

دارای ۴۰۰۰ تن سکنه ناپلئون اول در آنجا

بر پروسیان و روسها در ۱۸۱۳ م. غلبه کرد.

بائور لرمیان. [ل] (اخ) ^۲ پسر. از شعرای

فرانسه است که بسال ۱۷۷۰ م. در تولوز

متولد شد و در ۱۸۵۴ م. در پاریس درگذشت.

وی از اعضای آکادمی فرانسه بود. برخی از

آثار شعری قدیم را از جمله اسیان ^۳ نظماً

ترجمه کرده و چندین تأثر منظوم ساخته

است.

باوش. (لا) خیار بزرگی باشد که بجهت تخم

نگاه دارند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

|| خیار خرد. (شرفنامه منیری). || خوشه

کوچک انگور را نیز گویند. (برهان) (آندراج)

(انجمن آرا) (سروری).

بائه. [ء] (ع مص) باء، مباءة، نکاح، میاشرت.

آرامش با. جماع. || (لا) جای باش. منزل.

(مذهب الاسماء). || آنجا که اشتر شب گذارد.

(مذهب الاسماء).

بائه. [ء] (ع ص) داننده. واقف بر. (از منتهی

الارب).

بائهة. [ء ه] (ع ص) مؤنث بائه. || شاة بائهة؛

گوسینداغر. (منتهی الارب) (آندراج).

بائی. (اخ) دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت

باخرز بخش طبییات شهرستان مشهد

۷۴ هزارگزی شمال باختری طبییات. دامنه

معتدل. دارای ۲۵۱ تن سکنه، آب آن از

قنات. محصول آنجا غلات، بن شن، تریاک و

شغل اهالی زراعت، مال داری، قالیچه بافی

است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۹).

بائیدن. [د] (مص) لازم بودن. بایستن.

(آندراج).

بائی روت. [و] (اخ) ^۴ شهر باویر ^۵ در

ساحل من ^۶ دارای ۳۵ هزارتن جمعیت است

و مصنوعات و ظروف سفالین دارد. لوئی دوم

پادشاه باویر تأثری درین شهر برای نمایش

آثار ریشار واگنر ^۷ (۱۸۷۶ م.) بنا نهاد.

بائیژ. (اخ) ^۸ رودی به فرانسه به طول ۱۸۰

هزارگر که از تپه های لانزمان ^۹ سرچشمه گیرد

و میراند ^{۱۰} کوند ^{۱۱} نرا ^{۱۲} را مشروب ساخته و

بگارون ^{۱۳} ریزد.

بائیف. (اخ) ^{۱۴} آنتوان د... شاعر متبحر

فرانسه از اصحاب پلید ^{۱۵} مولد او ونیز ^{۱۶}

بسال ۱۵۳۲ م. و متوفی در همان شهر بسال

۱۵۸۹ م.

بائی لن. [ل] (اخ) ^{۱۷} شهری به اسپانیا از

ایالت ژائین، دارای ۸ هزار تن جمعیت. بسال

۱۸۰۸ م. ژنرال دوپون ^{۱۸} درین شهر حق

کاپیتولاسیون ^{۱۹} را امضاء کرد.

بائینکه. [ک] (حرف ربط مرکب) ^{۲۰}

هرچند. اگرچه. یا همه. یا معذلک. معها. با

تمام این.

بائینهمه. [ه م / م] (حرف ربط مرکب) با

وجود این. یا تمام اینها: ... و یا اینهمه مانند

آب شور هرچند بیش خورده شود تشنگی

غالبتر گردد. (کلیله و دمنه).

بایوب. [أ یو] (اخ) ابویوب، دکان. نام

قریه بزرگ میان کرمانشاه و همدان و نزدیک

آن دریاچه ای کوچک است. (مرآت البلدان

ج ۱ ص ۱۲۴). و رجوع به معجم البلدان شود.

باب. (لا) بابا. پدر. آب. والد. مقابل مام، مادر،

که بعبری والد گویند و باین معنی بلغت زند و

پازند با پای فارسی باشد. حکیم سنائی گفته:

هر دو را در جهان عشق طلب

پارسی باب دان و تازی آب.

(از جهانگیری).

بفتح اول به الف کشیده و سکون موحد

تحتانی بمعنی پدر باشد و در لغت زند و پازند

بمعنی اول (پدر) بجای موحد تحتانی آخر

بای پارسی آمده. (هفت قلزم). مؤلف آندراج

آرد: بمعنی پدر آمده است. خاقانی گفته:

مرا گریز ز خانه بخانقاه بود

چو کودکی که بمادر گریزد از بر باب.

خواجه جمال الدین سلمان در مرثیه امام

حسین علیه السلام آرد:

در حق باب شما آمد علی بابها

هر کجا فصلی درین بابست در باب شما.

باب بزرگوار، اجداد نامدارت

دانسته اند بر خود انقاس من همایون.

|| او باب بلغت ژند و پازند کنایه از آتش است

که آتش پرستان از روی تعظیم آتش را
مکرترین همه اشیا می پندارند ^{۲۱} و لهذا بنام
پدر موسوم سازند. (آندراج). و رجوع به
انجمن آرا و فرهنگ نظام شود:

یکی ترک تیری بر او [شیدسپ] برگشاد

شد آن خسرو شاهزاده بیاد

دریغ آن شه پرویده بنار

شد و روی او باب [گشتاسب] نادیده باز.

فردوسی.

سدیگر بیرسیدش افراسیاب

از ایران و از شهر و از مام و باب. فردوسی.

پسر گفت کای باب فرخنده رای

چو دشمنش کردی بیرداز جای. فردوسی.

نماند برو بوم و نی مام و باب

شود پست رودابه و رود آب. فردوسی.

بیوسید روی زمین زال زر

بسی آفرین خواند بر باب بر. فردوسی.

مرا بی پدر داشت بهرام [چوبینه] گرد

دو ده سال زانگه که بایم ببرد. فردوسی.

همه شهر ترکان ترا بس نبود

چو باب تو اندر جهان کس نبود. فردوسی.

بگیتی نه فرزند ماند نه باب

تو بر سوک باب ایچ گونه متاب. فردوسی.

سه اندر شبستان گرسوزند

که از مام و از باب باپروزند. فردوسی.

از آن سو خرامید تارزمگاه

سوی باب کشته همی جست راه. فردوسی.

که این تاجور شاه لهراسبست

که باب جهاندار گشتاسبست. فردوسی.

ز پیش پدر بازگشت او بتاب

هم از بهر تاج و هم از گفت باب. فردوسی.

بدو گفت من خویش گرسوزم

که از مام و از باب باپروزم. فردوسی.

که ای باب شیراوژن پهلوان

کجا پیل با تو ندارد توان. فردوسی.

اگر نام پرسی تو برزوی نام

چنین خواندم شاه و هم باب و مام.

فردوسی.

1 - Bautzen.

2 - Baour - Lormian. (Pierre).

3 - Ossian. 4 - Bayreuth.

5 - Bavière. 6 - Main.

7 - Richard Wagner.

8 - Baïse. 9 - Lannemezan.

10 - Mirande. 11 - Condom.

12 - Nérac. 13 - Garonne.

14 - Baif (Antoine de ...)

15 - Pléiade. 16 - Venise.

17 - Bailen. 18 - Dupont.

19 - Capitulation.

20 - Malgré que.

۲۱ - بر اساسی نیست.

گر آزار بابت نبود ز پیش
ترا دادمی چیز از اندازه پیش. فردوسی.
بدو گفت شاه را باب و مام
همی گوش بستر نهادند نام. فردوسی.
بدو گفت شیدسب کای جان باب
تو خردی مرو سوی او باشتاب. فردوسی.
سر بابت از مغز پرداختند
مرآن اژدها را خورش ساختند. فردوسی.
گراز نام پرسیم برزوست نام
چنین خواندم شاه و هم باب ۲ و مام. فردوسی.
فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش وز رنج باب [سیاوش]. فردوسی.
چنین گفت [بیژن باگیو] کای باب پیرو زگر
تو بر من بستستی گمانی مبر. فردوسی.
دریغا که باب من آن پهلوان [گیو]
بماند ز هجران من ناتوان. فردوسی.
که کیخسرو ایدر بدن سان شدست
که گوئی بر باب مهران شدست. فردوسی.
بدان رفت لرزان بدی مام و باب
اگر تافتی بر سرش آفتاب. فردوسی.
گریبارند و بسوزند و دهند بر باب
تو بستگ^۱ تکزی نان ندهی باب ترا. لیبی.
تا بنا کنند ازیرا که دو علوی گوهرند
بچگان آن به نسبت^۲ که ازین باب گردند. منوچهری.
یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان
گر آدم است بابت و فرزند بابکی. اسدی.
اینجهان خوابست، خواب ای پور باب
شاد چون باشی بدین آشفته خواب
روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد
روشنیش ای روشنائی چشم باب. ناصر خسرو.
وز آنجا در جهان مردمت خواند
ز راه مام و باب مهربانت. ناصر خسرو.
وز باب و ز مام خویش بر بودش
تازو بر بود باب و مامش را. ناصر خسرو.
همچو لؤلؤ کند، ای پور ترا علم و عمل
ره باب تو همین است برو بر ره باب. ناصر خسرو.
عطسه او آدم است، عطسه آدم مسیح
اینست خلف کز شرف عطسه او بود باب. خاقانی.
خرستندی من دل دهمم گر ندهد خلق
سیمرخ غم زال خوردگر نخورد باب. خاقانی.
گریخوانی باب و مامت را بنام
نعمت حق بر تو می گردد حرام. عطار.
اگر باب را سایه رفت از سرش
تو در سایه خویشتن پرورش. بوستان.
= بابی؛ در تداول عوام، به معنی بی پدر

باشد.
||درخور. لایق. شایسته. سزاوار. بسکون
بای ابجد بمعنی شایسته و درخور باشد
چنانکه گویند: فلانی باب فلانی است؛ یعنی
شایسته فلانی است. (برهان). و در ترکی و
فارسی بمعنی شایسته و برابر و درخور و
لایق. (غیاث) (آندراج).
— باب دندان کسی بودن؛ ملایم دندان او
بودن؛ پلو پخت باب دندان پیرهاست.
||رسم. معمول. راه. طریق. طریقه. متداول.
متعارف.^۳
— باب بودن یا نبودن؛ مرسوم و معمول و
متداول وقت بودن یا نبودن. مد بودن یا نبودن،
مقابل، نایاب؛ جبه، لباده، حالا باب نیست.
این کار میان ما باب نیست.
||بمعنی رایج و مرغوب؛
ببازاری که دلال است دلداری
متاع ناله هم بایست بسیار. زلالی.
در مملکت وسیع رحمت
هر جنس که می برند بایست. صائب.
بیاد صرف کنی اشک آه را بیوقت
که این متاع گرانیامه باب صیحدم است.
صائب (از آندراج)
— باب محلی بودن؛ در آنجا بازار و رواج و
مشری بسیار داشتن.
— نوکر باب؛ از طبقه نوکر. چاکر پیشه: فلان
نوکر بابست. رجوع به نوکر باب در ردیف
خود شود.
باب. (ع ا) به عربی در خانه را گویند.
(برهان). در تازی در خانه را گویند. (هفت
قلزم). در. (صراح اللغة) (ترجمان القرآن
علامه جرجانی نسخه خطی مؤلف ص ۲۴)
(شرفنامه منیری). در عربی دروازه باشد.
(غیاث) (آندراج). ج، ابواب، ابویه. (صراح
اللغة). ج، ابواب، بیان، ابویه، و جمع اخیر
نادرست. (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ
نظام): الجاعل لكل اجل کتاباً و لكل عمل باباً.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۸). مابین الیاب
والدار نزاع بشنود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۰۸).
چند گریزی ز حواصل درین
قبه بی روزن و باب ای غراب. ناصر خسرو.
حرمت تو سخت بزرگست از آنک
در تو دعا را بگشایند باب. ناصر خسرو.
وز بابهای علم نکو درس
مشتاب بی دلیل سوی دریا. ناصر خسرو.
این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم.
(مجالس سعدی).
تو در خلق میزنی همه وقت
لاجرم بی نصیب ازین بابی. سعدی.
ابروی تو از بهشت بابی
دل بر نمک لبت کبابی. سعدی (ترجیعات).

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم، مکن محروم ازین بام.
سعدی (بدایع).
||بتمام: یک باب دکان؛ یک دکان. یک باب
خانه؛ یک خانه. یک باب حیاط؛ یک
عمارت. (فرهنگ نظام). ||قسمتی از
قسمتهای کتاب که بفصول تقسیم شود. ج،
ابواب. باب کتاب. (شرفنامه منیری). فصل
کتاب. (آندراج) (فرهنگ نظام):
به همه کار امامی به همه فصل تمام
به همه باب ستوده به همه علم علیم.
فرخی.
در تاریخ گذشته بیاورده ام دو باب در آن از
حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی).
پیش از این باب باز نموده ام. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۴۰۷). و آنچه از جهت پارسیان
بدان الحاق افتاده است شش بابست. (کلیله و
دمنه). و التماس او بر این مقصور گشته است
که بنام او در این کتاب بابی وضع کرده آید
مفرد. (کلیله و دمنه). و بزرجمهر بحضور
برزویه و تمام اهل مملکت این باب بخواند.
(کلیله و دمنه). در این باب اشارت کرده است
بحال دو عاقل زیرک. (کلیله و دمنه). و از آن
اصل که هندوان کرده اند ده بابست. (کلیله و
دمنه). و این کتاب کلیله و دمنه شانزده
بابست. (کلیله و دمنه). و بزرجمهر این باب بر
آن ترتیب که مثال یافته بود پرداخت. (کلیله
و دمنه).
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لا ینصرف.
سعدی (بوستان).
نگویند از سر باز بچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند، آیدش باز بچه در گوش.
سعدی (گلستان).
چون این کاخ دولت پرداختم
بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای...
دوم باب احسان نهادم اساس...
سوم باب عشق است و مستی و شور...
سعدی (بوستان).
||بارة. خصوص. حق. بخش. مبحث. مسئله.
مقوله:
دلبری کن و جنگ شیران بسیج
نباید که گیری از این باب هیچ. فردوسی.
ازین باب چنانکه دانی بگویی
چو پا او تو رو اندر آری بروی. فردوسی.
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود

سخن آن است که او گوید باقی همه باد.

فرخی.

مزد یابد که کند سعی درین باب همی.

منوچهری.

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم

بیاب مدیخ و بیاب معانی. منوچهری.

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی

کس را نبود با تو در این باب سیاسی.

منوچهری.

این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای

سخت سلطنت برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۶۲). حضرت خلافت نامه ها نبشته

گشت که این احوال و فرمانها خواسته آمد در

هر بابی. (تاریخ بیهقی). درین تن سه قوه

است... و سخن اندر آن باب دراز است که اگر

شرح آن مشغول شود غرض در میان گم

گردد. (تاریخ بیهقی). گفتم [بونصرمشکان]

بنده بدانست و آنچه واجب است در این باب

کرده آید. (تاریخ بیهقی). نصر... ایشان را

دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی.

(تاریخ بیهقی). ناچار چون وی مقدم تر بود آن

روز در هر بابی سخن میگفت و ما آنرا به

استصواب آراسته می داشتیم. (تاریخ بیهقی).

و در این باب حکایتی که به نشابور گذشته از

جهت غاشیه بیاورم. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۶۳). بیاب خواجه هیچ قصدی نکردم و

کسان وی را نواخته داشتم. (تاریخ بیهقی). اگر

معتدی از آن جانب در بابی سخن گوید...

بحق جواب دهی. (تاریخ بیهقی). آنچه

فرمودنی بود در هر باب فرموده آمد. (تاریخ

بیهقی). جواب دادم در این باب سخت کوتاه

اما درشت و دلگیر. (تاریخ بیهقی). توفیق

صلح خواهم از ایزد عز ذکره در این باب که

توفیق آن دهد بندگانرا. (تاریخ بیهقی). امیر

خلوتی که کرده بود در راه چیزی بیرون داد از

این باب. (تاریخ بیهقی). خواجه حسن...

خزانه بقلعه شادیاخ نهاده بود... و بمعتمد وی

[مسعود] سپرده تا به غزنین برده آید و در این

باب تقریبی و خدمتی نیکو کرده. (تاریخ

بیهقی). آن ملوک... که ایشانرا قهر کرد

[اسکندر]... راست بدان مانتست که در آن

باب سوگند داشته ست. (تاریخ بیهقی). ما

[مسعود] رأی حاجب را در این باب جز این

یافتیم. (تاریخ بیهقی). دیگر بار کس سوی من

در این باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷). اشارت وی

در این باب نگاهداشته آید. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۴۰۵). در آن باب اگر سخنی گویند

آنچه رأی واجب کند جواب داده آید. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۲۱۳). چون پیش امیر از

این ابواب چیزی میگفتند و وی میشنود و

بدش نمی آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۱۹). پس اگر اندر این باب سخنی رود

اینک جوابهای جزم است در این مشافهه

عرضه کنی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۷).

هر چه وی [ابوالقاسم] گوید همچنانست که

از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند

مجلس با ما گفته است و جوابهای جزم شنیده

تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب

آنچه می باید نهاد اندر آن استطلاع رائی باید

کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۹). بوسهل

حمدوی مواضع نبشت در هر بابی با شرایط

تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). بونصر

نامه سلطان چنانکه او دانستی نبشت که استاد

زمانه بود در این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۷۴). از آن باب آن حالها مقرر گردد.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳). چون بر این

حال امیر واقف گشت... خالی کرد و در این

باب رای خواست. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۴۳). صواب آن باشد که رسولی بانام

نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید و در این

پیغام داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳). در

این باب لغتی تأمل کردند. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۳۵۸). امیرمسعود در این باب آیتی

بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). در این

باب عنایت نامه ای نبشت. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۳۶۵). او را در این باب بسیار دقایق

است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶).

عبدوس را بر اثر تو فرستیم تا عیادت ما

برساند و آنچه باید کرد در این باب بکنید.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۸). وزارت مرا

[حسنک] دادند و نه جای من بود و بیاب

خواجه هیچ قصدی نکردم. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۱۸۲). چون بوسهل بسیار در این

باب [قتل حسنک] بگفت یکروز... امیر

[مسعود] گفت... (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۱۷۷). حق بدست خواجه بونصر است در

این باب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). با

وزیر در این باب سخن گفته آید. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۶۸۵). ایشانرا هر چند این باب

مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم آنرا

باشد خاری قوی در دل ایشان نشیند جواب

نیشند که صواب اندیشیده است. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۶۹۲). درباب ارتکین که

خواهر او را داشت سخنی چند گفت. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳). جامه های دوخته

پیش آوردند و در هر بابی سخن گفت که در

آن فخر است و همچنان درباب مرکبان

خاصه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷).

زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر

یمین الدولة والدین در این باب نگاه باید

داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷). امیر

سخت تافته بود، گفت: نرفته است از این باب

چیزی که دل بدان مشغول باید داشت. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۳۲۳). گفتم زندگانی

خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر

چیزی دیگر نرفته است. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۳۲۳). چون ویرا [بوسهل] نشانده

آید این گناه در گردن وی کردن سزد پس در

این باب نامه توان نبشت. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۳۳۰). از روی سلامت نیست و

استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این

باب... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶). ناچار

چون وی مقدم تر بود آن روز در هر بابی

سخن می گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۳۴). منکه بونصرم باری هر چه امیر

محمد مرا بخشیده است... هم امروز بخزانة

بازفرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب

بشود که سخن گفتن در چنین ابواب فایده

نخواهد داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۵۹). بیغلان به سلطان رسیدند و باز نمود

[خواجه احمد] آنچه در هر بابی کرده بود

امیر را سخت خوش آمد. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۲۴۶). و در بابهای دیگر آنچه فرمان

عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده

است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱). و

بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند

همه هرچند که یاران داشت در این باب.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). شغلای

سالاری از تجمل و آلت و غلام و جز آن همه

درست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در

چنین ابواب آیتی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۷۲). طاهر باب باب بازمیراند و باز

می نمود. (تاریخ بیهقی).

عقل ز بهر تفکر است درین باب

بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار.

ناصر خسرو.

گفت ازین باب هرچه گفتی تو

من ندانستم اصحیح و سقیم. ناصر خسرو.

گوید ملک مرا که عنایت بیاب تو

چندان کنم که جان عدو با عنا کنم. مسعود.

قوت طبع من کند آسان

هرچه از باب شعر شد دشوار. مسعود.

دمنه... گفت این باب از حزم دور است. (کلیله

و دمنه). تا هر باب که افتتاح کردند به تمامت

اشباع میرسایند. (کلیله و دمنه).

بیاب ظلم شدم در جهان عظیم المثل

شدم عظیم من و ظلم من نگشت عظیم.

سوزنی.

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب

کوه نفسی تا نفسی رانم از این باب.

خاقانی.

همه مردم دروغ زن دیدم

راست از هیچ باب نشنیدم. خاقانی.

ما با من از نیستی هست سری

دو کس را درین باب محرم ندارم. خاقانی.

سلطان در این باب اجازت فرمود و بغراق
 ببوشن آمد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 شد از نیرنگ این گسترده دولاب
 عجب درماند و عاجز شد درین باب.
 نظامی.
 چو خسرو گفت بسیاری درین باب
 بزرگان ریختند از دیدگان آب. نظامی.
 دروغی نگوئیم در هیچ باب
 بشب بازگونه نبینم خواب. نظامی.
 بگفتم هرچه دانستم درین باب
 تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب. نظامی.
 بآسید عامری درین باب
 گفت آفت نارسیده دریاب. نظامی.
 من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
 که سعی در همه بابی بقدر وسع توان.
 سعدی.
 چه حاجت درین باب گفتن بسی
 که حرفی بس ار کار بندد کسی.
 سعدی (بوستان).
 چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
 فالی بچشم و گوش در این باب میزد.
 حافظ.
 صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث
 نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل. حافظ.
 گاه مستی و گه خرابی تو
 کس نداند که از چه بابی تو.
 اوحدی.
 — دریاب؛ درباره، درخصوص. درحق.
 درامر. درکار... یعنی باره و حق نیز هست
 همچنانکه گویند: دریاب فلانی یعنی در حق
 فلانی و درباره فلانی. (برهان) (هفت قلزم)
 (منتخب) (لطائف) (غیاث) (آندراج). حق.
 (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام):
 برداشت کنم آن کسان را که دریاب ایشان
 سیاست فرموده باشم. (تاریخ بیهقی). امیر
 حرکت کرد... بر جانب بلخ... و
 خوارزمشاه... با وی بود تا دریاب وی چه
 رود. (تاریخ بیهقی). و از درگاه ایران محمد و
 مسعود را دریاب غاشیه و جناغ فرمان رسید
 و تشدیدها رفت. (تاریخ بیهقی). رکابدار
 ندیمی را گفت دریاب حاشیه چه میفرماید،
 ندیم بیامد و بگفت. (تاریخ بیهقی). دریاب تو
 امروز سخن رفته است. (تاریخ بیهقی). و
 حیلنها ساختند تا رأی نیکوی او را دریاب ما
 بگردانیدند و وی نیز آنرا که ساختند
 خریداری کرد. (تاریخ بیهقی). برورگار
 سلطان محمود بفرمان وی دریاب خواجه ژاژ
 می خائیدم. (تاریخ بیهقی). معلوم نیست که
 دریاب حسنگ چه رفت. (تاریخ بیهقی). رای
 ما دریاب تو نیکوتر راهیاست. (تاریخ بیهقی).
 پس از این بیارم آنچه رفت دریاب این
 بازداشته بجای خویش. (تاریخ بیهقی).
 صاحب کدخدای خویش را نزدیک وی

فرستاد و پیغام داد که مجمزی رسیده است از
 هرات با نامه سلطانی، فرمانی داده است
 دریاب اسیر بخوبی و نیکویی. (تاریخ بیهقی).
 بازموده ام پیش از اینکه حاجب بزرگ علی
 از تکیانابا سوی هرات رفت دریاب
 امیر محمد چه احتیاط کرد. (تاریخ بیهقی).
 سلطان مثال داده است دریابی دیگر چون روز
 آهنگ قلعه کردیم تا بخدتم رویم... (تاریخ
 بیهقی). دریاب لشکر پایمردیها کردی تا جمله
 روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت... من
 از وی [آلتوتاش] خشنودم و سزای آن کس
 که دریاب وی این محال گفت فرمودیم.
 (تاریخ بیهقی). گفتم به شغلی بزرگ میروم
 چون آن درست شود دریاب تو نیز جهد کنم.
 (تاریخ بیهقی). من حکایتی خوانده ام... بیارم
 اما هول تر از این خوانده ام دریاب پیغام و
 واجب دیدم به آوردن آن. (تاریخ بیهقی).
 گفت بونصر را بگوی آنچه دریاب حصیری
 کرده ای سخت صوابست. (تاریخ بیهقی).
 امیر... جواب داد شفاعت خواجه را دریاب
 ایشان امضا فرمودیم. (تاریخ بیهقی). سلطان
 آن فرمود دریاب من بنده... که از بزرگی وی
 سزید. (تاریخ بیهقی). بیارم پس از این که
 دریاب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت.
 (تاریخ بیهقی). خواجه بوالقاسم کثیر بدیوان
 عرض مینشست و دریاب لشکر امیر سخن با
 وی می گفت. (تاریخ بیهقی). حیلست میساخت
 [آلتوتاش]... تا رضاء آن خداوند را دریاب
 ما دریافت. (تاریخ بیهقی). آن کار بزرگ
 [ولیعهدی] با نام ما [مسعود] راست شد و
 پس از آن... خواست که آن رای نیکو را که
 دریاب ما داده بود بگرداند. (تاریخ بیهقی).
 پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم
 دریاب قاسم. (تاریخ بیهقی). دوش سوگند
 خورد که دریاب وی سخن نگوید تا هر چه
 خواهم کنم. (تاریخ بیهقی). چون قصد ری
 کرد [محمود]... و حاجب از گرگانج بکرمان
 آمد و دریاب ما برادران بقسمت ولایت سخن
 رفت چندان نوبت داشت. (تاریخ بیهقی). اگر
 معتمدی از آن جانب دریابی سخن گوید از آن
 ابواب از آن نیکوتر بشنوی. (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۲۱۱). ایضا دستورالعملی دریاب
 دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۲).
 مشافه های دیگر است با وی [بوالقاسم]
 دریابی مهمتر که اگر اندر آن باب سخن رود
 عرضه نکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۹).
 آن خیانتها که وی کرد دریاب خوارزمشاه و
 بابهای دیگر بسنده نیست. (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۳۹۵). چون حساب وی فصل شود
 آنچه رای واجب کند دریاب وی فرموده آید.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). بوالفتح رازی
 را بخواند و خالی کرد و گفت دریاب تو امروز

سخن رفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۳۴۲). اگر بودستی خواجه بزرگ بدین
 جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که کرد
 دریاب وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۳۶۹). از درگاه ایران محمد و مسعود را
 دریاب غاشیه و جناغ فرمان رسید. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶). بدان وقت که
 حسنگ از حج به بلخ آمد و ما [احمد حسن]
 قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار
 کردیم پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند
 و معلوم نه که دریاب حسنگ چه رفت.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۸). جامه های
 دوخته پیش آوردند و در هر بابی سخن گفت
 که در آن فخر است و همچنان دریاب مرکبان
 خاصه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۷).
 بوسهل زوزنی... تا از غزنین حرکت کردیم
 وی فسادی کرده بود دریاب خوارزمشاه
 آلتوتاش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). با
 این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز
 میکرد و دریاب ایشان تلبیس میساخت.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۴). رأی نیکو را
 دریاب حاجب که مر ما را بمنزله پدر است و
 عم تباه گردانید [بوسهل]. (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۳۳۴). گفتند [غلامان و نزدیکان
 محمود به مسعود] زندگانی خداوند دراز باد
 سلطان پدر دریاب تو سخت بد است و
 میخواهد که ترا فرو تو اندگرفت. (تاریخ بیهقی
 چ ادیب ص ۱۲۹). دریاب وی [شتریه] تا این
 غایت جز نیکویی و خوبی جایز داشته نشده
 است. (کلیله و دمنه). این ساعت تعریک این
 جنایت و تأذیب این بی خویشی دریاب تو
 تقدیم کنم. (سندبادنامه ص ۱۲۵).
 بگفتم در باب احسان بسی
 ولیکن نه شرطست با هر کسی.
 سعدی (بوستان).
 — از هرباب؛ از هر در. هر قسم و هر گونه.
 انوری گوید:
 دوش با یار خویش میگفتم
 سخن دوستدار از هر باب. (آندراج).
 نیست نقاش و شبه بنگارد
 صورت هرچه ببند از هر باب. مسعود سعد.
 — از باب فلان؛ از قبیل فلان و این از اهل
 زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج).
 [نهایت ابتدای چیزی. در حساب حدود،
 بمعنی غایت است. (منتهی الارب). در حساب
 و کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد.
 (آندراج). [معنی بارگاه سلاطین.
 (آندراج). [در اصطلاح جغرافی، تنگه و
 آب نای میان دو دریا. (فرهنگ نظام). باب
 برنگ، رجوع به برنگ شود. [باب السماء؛

میوجات و سزیجات و مصنوعات آن گلیم و سجاده و نمد و نظایر اینها و پوستین های پوست بره است، در اندرون قضا ۱۸ باب مکاتب صبیان دائر است و نیز یک دریاچه نمک دارد که سالانه قریب ۵ میلیون قبه نمک سفید بسیار لذیذ حاصل شود و دور این دریاچه یک مسافت ۱۸ ساعته تشکیل میدهد. [کوهی است نزدیک هجر از زمین بحرین. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (آندراج).] [ظاهراً باب الاواب. (حبيب السیر ج ۱ ص ۴۹۹).

باب. (اخ) (۱۲۳۶ - ۱۲۶۶ ه. ق.) میرزا علی محمد شیرازی ولادتش در غره محرم سال هزار و دویست و سی و شش قمری، و در بیست و هفتم شعبان سال هزار و دویست و شصت و شش قمری در تبریز تیرباران شد و اگر این تاریخ ولادت او درست باشد سن وی در وقت قتل سی بوده^۲ است. (وفیات معاصرین بقلم علامه محمد قزوینی در مجله یادگار سال سوم شماره چهارم).

بر حسب منابع دیگر: میرزا علی محمد (محمد علی) شیرازی در غره محرم ۱۲۳۵ یا ۳۶ ه. ق. (نهم اکتبر، ۱۸۲۰ م.) در شیراز متولد و در ۲۷ شعبان سال ۱۲۶۶ ه. ق. (نهم ژوئیه سال ۱۸۵۰ م.) در نزدیکی ارگ تبریز در سن سی سالگی تیرباران شده است. در طفولیت وی، پدرش سید محمد رضای بزاز وفات کرد و او تحت حمایت عموی خود حاجی سیدعلی تربیت یافت و در سن هفده سالگی براهنمائی دانی خود بشغل پدر مشغول گردید و به بندر بوشهر برای تجارت میرفت ولی چون مجذوب مسائل مذهبی بود در پناه قیافه محبوب و چهره زیبا و حسن خلق و سلوک با مردم توانست عده ای را بسوی خود جلب کند و پس از توقف در بوشهر که بقول کوتاه و بروایتی طولانی یعنی پنج سال بود به شیراز بازگشت و تجارت را رها کرد و سفری به مکه نمود و بزیارت قبور ائمه توفیق یافت و در مدت توقف خود در کربلاکه ظاهراً دو یا سه سال طول کشیده، در سلک شاگردان و مریدان حاجی سید کاظم رشتی که از شاگردان شیخ احمد زین الدین احسانی است درآمد و با وجود جوانی مورد

لکثرة الانشعاب الواقع فيه حتى لا يخلو شيء من الاجزاء المحسوسة للكبد عن شعبة منه فينفذ لطيف الكيموس بتلك الشعب الى جميع الكبد و يصير كله ملاقياً لكلها و ينهضم و يستحيل الى الاخلاط الاربعة. (بحر الجواهر). [علما و مصنفان از کلمه باب منظورشان مسائل متعدده ای از جنس واحد، یا نوع واحد، و یا صنف واحد میباشد و از کتاب مسائل متعدده ای از جنس واحد خواهند. و از فصل مسائل متعدده ای از صنف واحد. و از منشوره و شتی بابها یا از اصناف مختلفه اراده کنند. [نزد علماء علم جفر، باب اطلاق میشود بر حروف هجائیه که بترتیب مخصوص مرتب باشد و آن ترتیب را بیت و سهم نیز نام گذارند میگویند باب کبیر باشد و صغیر و متصل، اما باب کبیر بیست و نه حرفست و آن این است: ا. ب. ت. ث. ج. ح. خ. د. ذ. ر. ز. س. ش. ص. ض. ط. ظ. ع. غ. ف. ق. ل. م. ن. و. ه. لا. ی.

و اما باب صغیر مبنی است بر بیست و دو حرف و آن این است: ا. ب. ج. د. ه. و. ز. ح. ط. ی. ک. ل. م. ن. س. ع. ف. ص. ق. ر. ش. ت.

و باب متصل نیز بیست و دو حرف و آن این است: ب. ت. ث. ج. ح. خ. س. ش. ص. ض. ط. ظ. ع. غ. ف. ق. ک. ل. م. ن. ه. ی. پس در باب صغیر این هفت حرف نیست: ث. خ. ذ. ض. ظ. غ. لا. و در باب متصل این هفت حرف نیست: ا. د. ذ. ر. ز. و. لا.

باب. (ع) از اعلام مردان عربست. [(اخ) نام اسب زیادین ابیه. (منتهی الارب).

باب. (اخ) نام دهی است از بخارا و آنرا بابته نیز گفته اند. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). [شهر کوچکی است در طرف وادی بطنان از اعمال حلب. از آنجا تا منبج دو میل و تا حلب ده میل است. (معجم البلدان). قریه ای از حلب. (منتهی الارب).] [یا باب جبول و در قدیم باب بزاعه. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: نام قصبه قضائست در سنجاق و ولایت حلب به ۳۷ هزارگری مشرق حلب دارای ۲۵۰۰ تن نفوس، یک باب مدرسه یکباب جامع بزرگ و چارسوقی دارد، یاقوت حموی گوید: کرباس بسیار زیاد در این قصبه بافته بد مشق و مصر صادر کنند، باغها و باغچه های فراوان و انار و بادنجان آن معروفست. [(قضای...) نیز مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: نام قضائی است در ولایت حلب و بانضمام نواحی ابوقفل و ایلبکلو. و منبج تحتانی مشتمل بر ۱۹۲ قریه و قریب ۳۰۰۰ تن نفوس مسلم که اکثر آنان عرب و برخی کرد و ترکند. محصولات زمین آن عبارت از انواع و اقسام حبوبات،

راه کاهکشان. (مذهب الاسماء). [باب القوم؛ سردار ایشان. (آندراج).] [واحد طول؛ شصت گز زمین بذراع هاشمیه که آن گزیست و دو دانگ گز. آن مقدار را بنزدیک اهل حساب و اصطلاح ایشان اشل گویند و اشل ده باب بود و بابی عبارت از شش گز. (تاریخ قم ص ۱۰۹).

[و گاه به صورت ترکیب با کلماتی نظیر، به، در، فتح و امثال آن جمع شود: باب، در باب (امثله آن گذشت)، فتح باب؛

آفتاب از کشف به تبرلز است

کانبجم جود فتح باب کند.

زبان نظر کشت زرد عمر مرا

تا ابد فتح باب دیدستند.

جهان کشت زرد وفا دارد آو خ

کز ابر کرم فتح بابی نبیند.

گفته نا گفته کند از فتح باب

تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب. مولوی.

رجوع به فتح باب شود.

باب. (مغرب، لا) ^۱ مغرب پاپ. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

باب. (اخ) فرقه سبعیه از باب، علی بن ابیطالب علیه السلام را خواهند و از ابواب گروه دعوت کنندگان سوی کیش خود را مقصود دارند. [هر یک از وکلای امام دوازدهم در غیبت. و آن درجه ای میان حجت جزایر و امام بوده است و شاید همان «حجت اعظم» باشد که طریقه صباحیه (پیروان حسن صباح) بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر «داعی الدعاة» نامیده میشد که ظاهراً «باب» امام زمان و دربان دعوت او منظور است و از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبه آن بالاتر از حجت است از میان خود حجت های دوازده گانه انتخاب میشده و یکی از آنها بوده یا غیر از دوازده حجت بوده است. (تقی زاده مقدمه دیوان ناصر خسرو ص ۱۰۷ و پاورقی شماره ۱ همان صفحه).

باب. (ع) در نزد پزشکان باب اطلاق می شود بر اولین رگی که میروید از مقرر کبد برای جذب غذا بسوی خود و آن رگیست بزرگ که هر یک از طرفین آن شعبه های بسیار منشعب می شود چنانکه در بحر الجواهر مسطور است. نام رگی است که از جانب مقرر جگر رسته است. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به طالع من الکبد شود. نام عرقی ساکن که جانب مقرر کبد رسته است و نفع اکثری او جذب غذا به کبد باشد. (قانون ابوعلی). هو اول عرق ینبت من مقرر الکبد، لجذب الغذاء الیه و هو عرق کبیر ینشعب کل واحد من طرفیه الی شعب کثیره، فمیاکون متصله بالکبد یتصغر شعبها و یتضایق جداً

1 - Le pape.

۲- و نقل مؤلف ناسخ التواریخ در مباحثه علمای تبریز با باب در جائیکه نظام العلماء پرسش میکند که تو صاحب الامر نوعی بوده یا شخصی میبایستی و باب در پاسخ می گوید صاحب الامر شخصی میباشم و سپس از نام وی و پدر و مادر و مسقط الراس و سن او سوال میکند باب در جواب سن خود را سی و پنج قید میکند، ناصوابست.

توجه استاد که از روحانیون معروف و صاحب نفوذ عصر خود بوده قرار گرفت. ولی مؤلف نقطه الکاف (ص ۱۱۰) شرکت باب را در درس سیدکاظم رشتی رد می‌کند و می‌گوید سه ماه در کربلا بود گاهی بمجلس موعظه او میرفته است و حتی در ص ۱۰۹ تصریح می‌کند: «نفسی که امی بوده یعنی سواد عربیت درستی نداشته». ولی مؤلف بهائیت‌گری می‌گوید: «بهائیان خواسته‌اند این را انکار کنند و بگویند باب جز از مکتب، در جایی درس نخوانده بود ولی این انکار بیجاست». پس از فوت سیدکاظم گیلانی چون میرزا علی محمد پیش از دیگر شاگردان مورد توجه استاد بود و از طرفی در زهد و ورع استقامت بسیار داشت مورد توجه مریدان قرار گرفت و بسال ۱۲۶۰ ه. ق. (۱۸۴۴ م.) بسن ۲۴ سالگی تحولی در فکر او پیدا شد و نخست بعنوان مصلح و منجی جامعه دعوی باییت و سپس دعوی مهدویت کرد. مؤلف نقطه الکاف (ص ۱۸۱) آرد: خلاصه ذکر، در سنه اول ادعای باییت نمودند و در سنه دوم که ادعای ذکریت فرمودند مقام باییت خود را مفوض بجناب آخوند ملا محمدحسین نمودند لهذا ایشان باب گردیدند و در سنه اول باب‌الباب بودند. این بود که اسم خود را... باب کم فرمودند که آقا سیدعلی شدند چنانکه... رساله‌ای در این باب نوشته‌اند ولی ظاهراً اسم ایشان حسین بود. مریدان باب بتبلیغ عقیده جدید پرداختند و در نقاط مختلف ایران مردم را بدین جدید دعوت کردند و همه جا ندا دردادند که حضرت امام مهدی برای نجات خلق ظهور کرده و زمان آن رسیده که مردم اوامر او را گردن نهند. دولت و علمای ایران که در آغاز امر توجهی نکرده بودند بخود آمدند و علاج واقعه بعد از وقوع کردند و چون باب از مکه به بوشهر آمد در آنجا رحل اقامت افکند. در این زمان حکومت فارس با حسین خان آجودان‌یاشی ملقب به نظام‌الدوله بود. وی دستور داد تا او را توقیف کردند و تحت‌الحفظ در ۱۹ رمضان ۱۲۶۱ ه. ق. به شیراز بردند و زیر نظر داشتند و تبلیغ آشکارای آن مرام را منع کردند. مؤلف نقطه الکاف گوید: چون وارد شیراز شد پس از سه روز منع کردند احدی با او ملاقات کند و یا نامه دریافت دارد یا جواب نامه دهد ولی چون پنهانی این امور انجام میشد، در شب ۲۱ ماه رمضان از دیوار خانه بالا رفتند و او را با خالوش بمنزل حاکم آوردند و نسبت بآن حضرت لساناً سوء ادب نمودند و خالوی ایشان را چوب زیادی زدند و اوضاع خانه ایشان را بغارت بردند و قبل از این واقعه حاجی را که بحضرت حبیب معروف بود و آخوند ملا محمدصادق

خراسانی را و ملا علی اکبر اردستانی را چوب زیادی زدند و مهار کردند و تازیانه زدند و در بازارها گردانیدند و اخراج بلد نمودند و آن جناب را در خانه داروغه منزل دادند. (نقطه الکاف صص ۱۱۲-۱۱۳).

آشکار ساختن دعوت خود: بسال ۱۲۶۰ ه. ق. در خانه خود در شیراز نخستین بار دعوت خود را به ملاحسین بشرویه‌ای آشکار ساخت و او بدو گروید و ملقب به باب‌الباب شد. بنا بنقل مؤلف کواکب‌الدریه از ۱۲۶۰ تا مدت پنج ماه هجده تن از علمای شیخیه به باب ایمان آوردند و آنها بحروف (حی) موسوم و موصوف شدند. هجده تن حروف حی، بنا بنقل مؤلف الکواکب‌الدریه (ص ۲۳۲ و ۲۳۳) عبارتند از:

- ۱- حاجی ملا محمدعلی بارفروشی ملقب بقدوس.
- ۲- ملا حسین بشرویه‌ای ملقب به باب‌الباب.
- ۳- آقا محمدحسن برادر باب‌الباب.
- ۴- آقا میرزا محمدباقر از خویشان باب‌الباب که او را میرزا باقر کوچک گفتند و گویا پسرخالوی باب‌الباب بوده است.
- ۵- ملا علی بسطامی که سبب ایمان حاج سیدجواد کربلانی و مبشر و مبلغ در عراق عرب بود.
- ۶- قره‌العین، طاهره.
- ۷- شیخ محمد ابدال.
- ۸- آقا سیدحسین یزدی ولد آقا سیداحمد معروف بکاتب و حی.
- ۹- میرزا محمد روضه‌خوان یزدی.
- ۱۰- سعید هندی.
- ۱۱- ملا محمد خونی.
- ۱۲- ملا خدابخش قوچانی که بسبب کثرت علم و تحقیق او را ملا علی رازی گفته‌اند.
- ۱۳- ملا جلیل ارومی.
- ۱۴- ملا باقر تبریزی که حامل جعبه و قلعدان و الواح نقطه اولی بجهت بهاء‌الله توسط ملا عبدالکریم قزوینی بوده است.
- ۱۵- ملا یوسف اردبیلی.
- ۱۶- میرزا هادی قزوینی.
- ۱۷- میرزا محمدعلی قزوینی و این هر دو برادر بودند و در قلمه طبری کشته شدند.
- ۱۸- ملا حسن بختانی که بعد از قتل باب دچار تزلزل شد.

جستجوی باب و اجتماع بر او در شیراز: در مسجد کوفه اغلب شاگردان سیدکاظم رشتی از قبیل بشرویه‌ای و ملاعلی بسطامی و حاج محمدعلی بارفروشی و آخوند ملا عبدالجلیل ترک و میرزا عبدالهادی و میرزا محمدهادی و آقا سیدحسین یزدی و ملا حسن بختانی و ملا بشیر و ملا باقر ترک و ملا احمد ابدال و چند تن دیگر پس از مرگ سیدکاظم در ۱۲۵۹ ه. ق. چهل روز در کوفه بسر بردند و شروع کردند به تفحص جانشین او در عالم اسلامیت یعنی یک وجود فوق‌العاده را تجسس می‌کردند که اگر بالاتر از استادشان نباشد لااقل با او برابری کند و قبل از اینکه از یکدیگر جدا شوند بسیاری از آنها

هم‌پیمان و هم‌قسم شدند که نتیجه تفحصشان را به یکدیگر اطلاع دهند و البته این در صورتی باید باشد که موفق شوند بیافتن کسی که قرآن و استادشان سیدکاظم خبر داده است و مابین آنها سه تن دوست صمیمی و واقعی بودند که عبارت از: بشرویه‌ای و مقدس خراسانی و ملا علی گوهر باشد. این سه تن باطرف پراکنده شدند و نخستین کسی که باب را در شیراز یافت و باو ایمان آورد و دیگران را خبر کرد ملا حسین بشرویه‌ای بود و بعد به تدریج دیگران بر او اجتماع کردند.

وجه تسمیه: باب اسم عربی و بمعنی «در» است. باب در آغاز ظاهراً مدعی بوده است که من باب امام زمان هستم و برای پی بردن به اسرار و حقایق بزرگ و مقدس ازلی و ابدی باید مردم بناچار از در بگذرند و بحقیقت برسند، پس باید به من ایمان بیاورند تا بکمک من که واقف باسرار هستم بر آن اسرار دست یابند. پس از مدتی قدم فراتر نهاد و مدعی شد که خداوند کتاب «بیان» را بر وی نازل کرده است و قول خدای تعالی که فرموده: «الرحمن، علم القرآن، خلق الانسان، علمه البیان»^۲ اشاره بساو دارد که انسان «علی محمد» و بیان همین کتابست که بر او نازل گشته. کتاب بیان تألیفی است از جملات عربی مسجع مغلوط و فارسی. باب خود را ملقب بذکر کرد مدعی شد که مراد از آیه شریفه «انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون»^۳ و «فاسئلوا اهل الذکر»^۴ و دیگر امثال آیات قرآنی، اوست.

پیش‌گویی راجع بظهور: اولین کسی که در خصوص ظهور امام غایب سخن آغاز کرد شیخ احمد احسانی است^۵ که در کربلای معلا میزیسته و در ۱۲۴۲ ه. ق. درگذشته است و بعد از او حاجی سیدکاظم رشتی جانشین او شد و مطلب را روشن‌تر از سلف خود عنوان کرد. و بنا بقول کسروی در کتاب بهائیت‌گری دعوی «بابی» را شیخ احمد احسانی و شاگردش سیدکاظم رشتی، نیم آشکار و نیم پنهان کرده بودند و حاجی کریمخان نیز آنرا در کتاب‌های خود می‌نوشت (که هنوز این زمان بیرون نیامده بود). و چون سیدکاظم رشتی جانشینی برنگزیده و این مطلب بر سر زبانها بود که سید می‌گفت ظهور خود امام

۱- این فهرست طبق نوشته مؤلف کواکب‌الدریه است ولی ظاهراً بین بابیان و بهائیان در این مورد اختلافی است. رجوع به حروف حی شود.
 ۲- (قرآن ۱/۵۵ و ۲).
 ۳- (قرآن ۹/۱۵).
 ۴- (قرآن ۱۶/۴۳).
 ۵- رجوع به احمد احسانی در همین لغت‌نامه شود.

زدیکست و از آنسوی گفته شیخ احمد در باره مرگ محمد بن حسن العسکری، و این که باید گوهر امام زمانی در کالبد دیگری پدید آید راه دعوی مهدیگری یا امام زمانی را بر روی هر کس باز میداشت، اینها مطالبی بود که یکی از شاگردان سید کاظم را بنام میرزا علیمحمد که جوان بیست و چند ساله بود بازرو می‌انداخت و او را بدعوی امام زمانی وامی‌داشت ولی چنین پیداست که بچنان دعوی دلیری نمیکرده است و این است که خود را «باب» یا در امام زمان می‌نامد و در میان مردم باین نام شناخته گردیده است. پس دعوی بابی را که شیخ و سید نیز آشکار و نیم پنهان بیان کردند سیدعلیمحمد آشکار ساخت و بر سر آن ایستاد و پافشاری کرد و از آنسوی پس از مرگ سیدکاظم رشتی شاگردان او تشنه‌وار امام زمان یا جانشین ویژه او را جستجو میکردند. بعضی آنان از جمله ملا حسین بشروی‌ای در مسجد کوفه به «اعتکاف» نشست و با دعا از خدا خواستار شد که امام زمان را به وی نشان دهد. مؤلف نقطه الکاف در ص ۱۰۵ آرد: «خلاصه بعد از آنکه نجم وجود آن سید بزرگوار (حاج سیدکاظم رشتی) غروب نمود بعضی از اصحاب با صدق و وفاء آن سرور نظر بفرمایش آن نیر اعظم در مسجد کوفه مدت یک اربعین معتکف گردیده ابواب ما تشتهی الانفس را بر روی خود بسته و روی طلب بر خاک عجز و نیاز گذارده و دست الحاح بدرگاه موجد کل فلاح برآورده و بلسان سر و جهر در پیشگاه فضل حضرت رب‌المتعال عارض گردیده که بار الهی ما گم‌شدگان در وادی طلبیم و از لسان محبوب موعود بظهور محبوبیم و بجز حضرت تو مقصد و پناهی نداریم، اینک از توج بحر بی‌کرات مستدعی چنانیم که حجاب غیبت را از میانه ما و ولایت برداشته تا چشم فؤاد ما بنور طلعت معرفتش روشن گردد و دل سوخته ما را از آتش فراق آن سرور افندۀ موحدین به آب وصالش تسلی بخش. چونکه فرمایش حضرت خداوند رحمن در این خطاب بود بعباد مقبلین خود که «ادعونی استجب لکم». (قرآن ۴۰ / ۶۰). و لهذا تیر دعای به اصدق و اخلاص نقطه‌انداز پرده دعوت به اجابت رسیده و در عالم اشراق بتجلی معرفت جمال غیبی آن شمس وحدت مرآت فؤادش متجلی گردیده و بیت طلوعش را که کعبه حقیقت بود عارف شده و لهذا قدم طلب در سبیل وصالش گذارده و بسوی کشور شیراز جان‌افزا شتابیده... سپس این گروه رو بشهرها آوردند و بگردش و جستجو پرداختند و ملا حسین به شیراز آمد سیدعلیمحمد را یافت و سه روز با

هم گفتگو کردند تا سرانجام ملاحسین سرفروذ آورد و بیعت کرد و همچنین دیگر شاگردان سید به شیراز آمدند و باو گرویدند^۱ و باب مصمم شد دعوی خود را آشکار سازد ولی متحیر بود با وجود حدیث‌های گوناگون درباره ظهور از کجا سردرآورد، از مکه یا خراسان: «ان مهدینا سیظهر فی ظهر الکوفه»؛ یعنی مهدی ما بزودی در پشت کوفه پدید خواهد آمد. «اذا رایتم الاعلام السود من جانب خراسان فاستبشروا بظهور مهدینا»؛ یعنی چون درفشهای سیاه را از جانب خراسان دیدید بخود مژده دهید که مهدی ما پیدا شده و بعقیده مرحوم کسروی حدیث اولی از ساخته‌های زبیدی و دومی از ساخته‌های عباسیان برای پیشرفت کار خود و تقویت ابومسلم است. لذا به ملا حسین دستور میدهد که بخراسان رود و دسته‌هاگرد آورد و از آنجا با درفشهای سیاه رو باین سواد گذارد و خود نیز آهنگ مکه میکند تا از آنجا با شمشیر پدید آید. خلاصه آنکه میرزا علی محمد باب بعد از مرگ حاج سیدکاظم رشتی بدعوی امامت برخاست و طریقه بابی را بوجود آورد. بابیها طرفدار میرزا علی محمد باب بودند ولی پیش از بروز اختلاف طرفداران باب را هم شیخی می‌گفتند چون هر دوی آنها مرید حاجی سیدکاظم رشتی شاگرد شیخ احمد احسانی بودند.

ظهور مذهب بابیه: ادوارد برون محقق انگلیسی در مقدمه نقطه الکاف راجع بظهور باب آرد: ادعای میرزا علی محمد شیرازی که وی «باب» و واسطه بین امام غایب و شیعیان است از نظر شیخیه چندان تازگی و غرابت نداشت ولی طولی نکشید که میرزا علی محمد از این درجه قدم بالاتر نهاده ادعا نمود که وی همان قائم موعود و مهدی منتظر و امام ثانی عشر است و لقب باب را به یکی از اتباع خود ملاحسین بشروی‌ای داد. میرزا علی محمد تا آن وقت در نوشته‌های خویش خود را «باب» و «ذکر» و «ذات حروف سبعة» (بمناسبت اینکه علیمحمد هفت حرف است) میخواند ولی از این به بعد خود را «قائم» و «مهدی» و «نقطه» مینامد. تاریخ این ادعای جدید بتصریح حاجی میرزا جسانی (ص ۲۱۲ س ۱۵) مصادف بود با حرکت دادن باب به قلعه جهریق که دو سال و نیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲۶۴ - شعبان ۱۲۶۶ ه. ق.) در آنجا بسر برد. این مسئله را باید بطور وضوح در نظر داشت که چنانکه کنت دو گوینو گوید هیچ ربطی و ادنی مناسبتی نیست باین مفهومی که بابیه از «نقطه» اراده میکنند و تصویری که مسلمین از «مهدی» در ذهن دارند و دیگر آنکه عقیده‌ای

که کنون مابین بهائیان منتشر است و میگویند باب خود را فقط مبشر و منادی ظهور دیگر که بهاء الله باشد می‌دانست و باب نسبت به بهاء الله مانند یحیی تعمید دهنده بود نسبت به حضرت عیسی، بکلی از نظر تاریخی بی‌اساس و باطل است. باب بعقیده خود و بعقیده اتباع وی مؤسس یک دوره نبوت جدید بود و کتابی جدید آورد موسوم به «بیان» که به عقیده ایشان ناسخ قرآن است (۱۴) چنانکه قرآن ناسخ انجیل و انجیل ناسخ تورات بود. راست است که باب مکرر و موکداً در نوشته‌های خود اظهار میدارد که وی خاتم ظهورات مشیت اولیه و آخرین حلقه سلسله نبوات نیست و کتاب او خاتم کتب سماوی نه، بلکه ظهور بعد از او که از او همیشه به «من یظهره الله» تعبیر می‌نماید بر مراتب اعظم و اشرف از ظهور خود اوست، و نیز راست است که باب بواسطه شدت تأثر و تألمی که پیدا کرده بود از اینکه قسم اعظم از هر امتی پیغمبر موعود خود را که در کتب سماوی قبل اخبار از مجیء او داده شده بود وقتی که ظاهر شد بشدت هر چه تمامتر در مقام انکار و ایداء برآمدند و از ترس این که مبدا امت او نیز نسبت به «من یظهره الله» موعود همین قسم رفتار نماید کره بعد اولی و مره بعد آخری در جمیع نوشته‌های خود و مخصوصاً در «بیان» اتباع خود را توصیه اکید میکند که تقلید یهود را نکنند که مسیح موعود خود را بدار زدند و پیروی نصاری را نمایند که فارقلیط (یعنی محمد بن عبدالله (ص)) بعقیده مسلمین) موعود خود را انکار نمودند و تقلید اهل اسلام را نمایند که با وجود این که هزار سال در کمال شوق منتظر مهدی موعود خود بودند چون ظهور نمود او را زجر و طرد و حبس نمودند. خوف باب از این که مؤمنین باو نیز، با «من یظهره الله» همین طور رفتار نمایند به اندازه‌ای شدید بود که اتباع خود را نهی صریح و منع اکید نموده است از ایداء یا انکار هر کس که دعوی این مقام نماید ولو این که در صدق و حقانیت وی شبهه داشته باشند بلکه اگر نمیتوانند او را تصدیق نمایند لاقلاً در مقام انکار و زجر او بر نیامده بیطرفی اختیار کنند ولی این درست نیست (تا آنجا که از روی بیان میتوان استنباط نمود) که باب خود را مبشر و منادی «من یظهره الله» میدانست بهر معنی که از کلمه «مبشر» اراده شود غیر از آن مفهوم عامی که از این کلمه

۱ - برخی را عقیده بر آن است که ملا حسین در کربلا باو گروید.

۲ - ما عین تحقیقات براون را بدون اظهار نظر برای ضبط تاریخ نقل میکنیم.

اراده کنند... اینکه صریحاً ذکر میکند که زمانی خواهد آمد که مذهب رسمی ایران مذهب بیان خواهد گردید و از اینکه مکرراً و موکداً تصریح میکند که هر ظهور بعدی قیامت ظهور قبل است و شیء تا به مقام کمال نرسد قیامت آن نمی‌شود چنانکه قیامت دین موسی و بلوغ آن بدرجۀ کمال در ظهور عیسی بوده و قیامت و کمال دین عیسی در ظهور محمد (ص) و قیامت و کمال دین محمد در ظهور صاحب بیان و قیامت و کمال دین بیان در ظهور «من یظهره الله» خواهد بود، (این مضمون در غالب ابواب «بیان» و در سایر نوشته‌های باب تکرار شده است). رجوع به «بیان فارسی» شود.

صریحاً و در کمال وضوح مستفاد میشود که باب خود و «من یظهره الله» را در ظهور مستقل در ردیف ظهورات سابقه تصور میکرده و قطعاً چنین فرض میکرده است که ظهور بعد با ظهور خود او تقریباً همان مقدار فاصله خواهد داشت که ظهورات سابقه با یکدیگر، و در حقیقت از فقرات... بیان فارسی... چنین مفهوم میشود که باب مقدار این فاصله را در پیش خود ۱۵۱۱ یا ۲۰۰۱ سال که مطابق عدد کلمه «غیاث» یا «اغیث» و «مستغاث» است تصور میکرده است... از فقره ذیل منقول از بیان فارسی معلوم میشود که بعقیده باب عمر عالم از زمان آدم الی عصر خود او ۱۲۲۱۰ سال بوده است و چون (به عقیده باب ظاهراً) هر هزار سال از عمر آدم معادل است با یکسال از عمر ظهورات و نمو آنها بصورت کمال، لهذا آدم را تشبیه میکند بنطفه و خود را بسجوان دوازده ساله و «من یظهره الله» را بسجوان چهارده ساله و این نیز شاهد قطعی دیگری است که باب در پیش خود عصر «من یظهره الله» را قریب دو هزار سال بعد از عصر خود فرض میکرده است. این است فقره منقوله از باب ۱۳ از واحد ۳ از بیان فارسی بنصها:

«من ظهور آدم الی اول ظهور نقطه البیان از عمر این عالم نگذشته الا دوازده هزار و دوست و ده سال و قبل از این شکی نیست که از برای خداوند عوالم و اوادم ما انتهایه بوده و غیر از خداوند کسی محصی آنها نبوده و نیست و در هیچ عالمی مظهر مشیت نبوده الا نقطه بیان ذات حروف سبع و نه حروف حی آن الا حروف حی بیان و نه اسماء او الا اسماء بیان و نه امثال او الا امثال بیان... و بعینه نقطه بیان همان آدم بدیع فطرت اول بوده و بعینه خاتمی که در ید اوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده و بعینه آیه‌ای که مکتوب بر اوست همان آیه بوده که مکتوب بر او بوده این ذکر نظر بضعف

مردم است و الا آن آدم در مقام نطفه این آدم میگردد. مثلاً جوانی که دوازده سال تمام از عمر او گذشته نمی‌گوید که من آن نطفه هستم که از فلان سما نازل و در فلان ارض مستقر شده که اگر بگوید تنزل نموده و نزد اولوالعالم حکم بتامیت عقل او نمی‌شود. این است که نقطه بیان نمی‌گوید امروز منم مظاهر مشیت از آدم تا امروز که مثل این قول همین میشود و ازین جهت است که رسول خدا نفرمود که من عیسی هستم زیرا که آن وقتی است که عیسی از حد خود ترقی نموده و بآن حد رسیده و همچنین «من یظهره الله» در حد زمانی که محبوب چهارده ساله ذکر میشود لایق نیست که بگوید من دوازده ساله بودم که اگر بگوید نظر بضعف مردم نموده زیرا که شیء رو بعلو است نه دنوا اگرچه آن جوان چهارده ساله در حین نطفه آدم بوده و کم‌کم ترقی نموده تا آنکه امروز دوازده ساله گشته و از این دوازده سالگی کم‌کم ترقی مینماید تا آنکه به چهارده میرسد. اگر امروز یکی از مؤمنین بقرآن، بر خود می‌پسندد که بگوید من یکی هستم از مؤمنین به انجیل، نقطه حقیقت هم بر خود می‌پسندد و کذلک در بیان و بیان بالنسبه به «من یظهره الله» - انتهی.

بالجمله چون دعوت باب آغاز گردید و تنی چند که جملگی از شیخیه و پیروان سیدکاظم رشتی بودند، بدو پیوستند و بهم تفرقه و فتنه‌ای پدید گردید، حا کم شیراز به چاره‌جویی پرداخت و بقول مؤلف ناسخ التواریخ تدبیری اندیشید و روزی مجلس را از بیگانه پرداخته کرد و باب را بنزدیک خود طلبد و سر معذرت پیش داشت و گفت بر من روشن شد که سخن تو از در صدق است و طریقت تو پسندیده باشد همانا دوش در خواب دیدم که تو بر من درآمدی و با سرانگشت پای مرا از جای برانگیختی و گفתי هان ای حسین خان در جبین تو نور ایمان مشاهده کرده‌ام و از اینجاست که در ازای فرستادگان خود ترا هلاک کنساختم برخیز و طریق حق گیر. میرزا علی محمد باب این سخنان را باور داشت و گفت تو خواب ندیدی بلکه بیدار بودی و من خود بودم که ببالین تو آمدم و چنان کردم. حسین خان از در خصوع پیش شد دست او را بوسه زد و گفت جان و مال در قدم تو ریزم و این توپیخانه ۲ سرباز که در شیراز اکنون بتحت فرمان من است بحکم تو کوچ دهم و با دشمنان تو نبرد آزمایم. باب در جواب گفت چون با من بگرویدی و از در مطاوعت و متابعت بیرون شدی چون جهان را مسخر کردم، سلطنت روم را با تو خواهم گذاشت. حسین خان عرض کرد من سلطنت نمی‌خواهم همه آرزوی

من آن است که در رکاب تو شهید شوم و پادشاهی جاودانی بدست کنم. بالجملة چون حسین خان خاطر باب را از دهشت و انقلاب آسایش داد مجلسی بیاراست و علمای بلد را انجمن کرد و باب را گفت حجت خویش را بر این مردم تمام باید کرد آنگاه که علما طریق تو گیرند کار عامه سهل باشد. پس میرزا علی محمد به همراهی مرید خود سیدیحیی پسر سیدجعفر دارابی ملقب به کشف با دل قوی بمجلس درآمد و مطالب خود را بیان داشت و نظام الدوله اظهار کرد که نیکوتر آن است شرایع خود را در صفحه نگار کنی تا هر کس خواهد بدان بنگرد و بگردد. پس قلم بگرفت و سطرّی چند نگار کرد. علمای مجلس چون بدان نگریستند از قانون عربیت بیرون یافتند در این هنگام حسین خان روی بدو کرد و گفت با این که هنوز لفظی چند را نتوانی تلفیق کرد^۱ چگونه گفتار خود را سخن خدائی داری و دستور داد تا در همان مجلس هر دو پای او را بسته بزدند تا توبت و انابت جست و استغفار کرد و دستور داد تا رویش سیاه کرده به مسجدی که شیخ ابوتراب بهجامعت نماز میگزاشت بردند تا دست و پای او را بوسه زد و بر کردار خویش لعنت فرستاد و او را مجبور ساختند تا در بالای منبر در مسجد وکیل انکار عقیده کرد و مدت شش ماه محبوس شد. (ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

حرکت به اصفهان: چون خبر او در اصفهان سمر گشت چند تن از مردم عامه بی آنکه پشت و روی این کار دیده باشند روی دل بجانب او کردند و منوچهرخان ایچ آقاسی معتمدالدوله که این وقت حکومت اصفهان داشت گمان کرد که تواند بود میرزا علیمحمد نیز یکی از بزرگان دین باشد و هر کس نشنیده بود که او میگوید من صاحب الامرم یا قرآن آورده‌ام با خود می‌اندیشید که اگر مردی باب معرفه الله باشد زیانی در دین نخواهد بود و زبان از لمن او کوتاه میداشتند و معتمدالدوله از اینگونه مردم بود و خواست او را دیدار کند پس چند تن سوار بفرستاد که اگر توانند او را از بند برهاند و پوشیده از مردم به اصفهان برسانند. وقتی سوارهای معتمدالدوله به فارس رسیدند از قضا بلای وبا^۲ بالا گرفته بود و مردم آشفته خاطر بودند لاجرم بی‌رحمت،

۱- و چون درباره غلطهای دستوری از او سؤال کردند پاسخ میداد: «صرف و نحو گناهی کرده و تاکنون در بند میبود ولی من چون خواستم، خدا گناشم را بخشید و آزادش گردانید». (بقل بهائیگری کسروی ج ۳ ص ۲۸).

۲- برون گوید: بیماری، طاعون بود.

باب را برداشته به اصفهان آوردند. (از ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

توقف در اصفهان: معتمدالدوله منوچهرخان حاکم اصفهان اصلاً ارمنی و جدیدالاسلام بود. باب در بین راه توقیفی بنام او نوشت و در آن شرح مسافرت خود را به اصفهان بیان داشت و تقاضا کرد منزل مناسبی برای او در نظر بگیرد. و بنا بقولی اذن خواست تا ایامی را در مملکت او توقف نماید و او اجازت داد. مؤلف الکواکب الدریه گوید: معتمدالدوله پس از دریافت توقیف در همان روز به مقتضای حکمت با امیر سیدمحمد امام جمعه ملاقات نمود و شرح واقعه را بیان کرد که مدعی باب امام آمده و مناسب است که باب در منزل شما وارد شود و او هم پذیرفت. چهل روز باب در خانه امام جمعه بود و تفسیر سورة والعصر را آنجا بخواهش معتمدالدوله نوشت و چون از گوشه و کنار زمزمه تکفیر بلند شد و بیم آشوب و بلوا میرفت معتمدالدوله تدبیر کرد و انتشار داد که باب را از طهران طلبیده‌اند و او را علناً از وسط شهر با عده‌ای مأمور گذر داد و چون به مورچه‌خورت یک منزلی اصفهان رسید، بنا به امر محرمانه باب را عودت دادند و در عمارت سرپوشیده که خلوت خاصه حکومت و مشهور بعمارت خورشید بود مسکن داد و مدت چهار ماه و چند روز در آنجا توقف کرد و هرچند میرزا آقاسی او را خواست تسلیم نکرد. و جمعا مدت اقامت باب در اصفهان شش ماه بود. ولی بنا به روایت ادوارد پرون مدت توقف باب در اصفهان یک سال بود که مهمان منوچهرخان معتمدالدوله بوده است. بعد از رفتن باب، حسین‌خان سیدیچی را پیام فرستاد که دیگر در مملکت فارس سکونت تو ناهموار است بی آنکه آزرده شوی و آسیبی بینی بیرون شو. سیدیچی ناچار شد و از شیراز کوچ کرد و به شهر یزد رفت همچنان پیروان باب از بیم حسین‌خان بهر سوی پراکنده شدند.

مباحثه علمای اصفهان با میرزا علیمحمد باب: مؤلف ناسخ التواریخ آرد: معتمدالدوله چون باب را درآورد خواست تا دانش او را امتحن دارد، یک شب محفلی آراسته کرد و شناختگان فضلاء اصفهان را به میهمانی دعوت نمود. امام جمعه و جماعت اصفهان، میرزا سیدمحمد و آقا محمد مهدی پسر حاجی ابراهیم کلباسی و میرزا محمدحسن پسر ملاعلی نوری نیز از جمله مجلسیان بودند. باب در این وقت درآمد و بمکانی رفیع جلوس نمود. نخستین آقا محمد مهدی آغاز سخن کرد و باب را گفت این مردم که طریق شریعت سپرند بیرون دو فرقه نباشند یا مسائل شریعه خویش را از اخبار و احادیث استخراج

و استنباط فرمایند و اگر نه مقلد مجتهدی باشند. پاسخ گفت که من تقلید کسی نکرده‌ام و نیز هر کس با ظن خویش عمل کند حرام دانم. آقا محمد مهدی گفت امروز باب علم مسدود است و حجت خدای غایب باشد، بی آنکه امام وقت را دیدار کنی و مسائل فقه را از زبان او اصفا فرمائی چگونه با یقین پیوسته شوی و کار با یقین کنی با من بگوی این علم از کجا اندوختی و این یقین از که آموختی؟ باب در جواب گفت تو متعلم نقل و کودک ابی جادی و مرا مقام ذکر و فؤاد است. ترا نرسد که با من از آنچه ندانی سخن کنی. چون مناقشه ایشان بدینجا رسید آقا محمد مهدی خاموش شد و میرزا حسن که در فنون حکم، خاصه در مؤلفات ملاصدرا قدرتی بکمال داشت سر بر کرد و باب را گفت بدین سخن که گفتی ایستاده باش، ما در اصطلاح خویش از برای ذکر و فؤاد مقامی نهاده‌ایم که هر کس بدانجا ارتقا جوید با تمامات اشیا همراه باشد و هیچ شیئی از وی غایب نماند و هیچ چیز نباشد که نداند، آیا تو نیز مقام ذکر و فؤاد را چنین شناخته و احاطت وجود شما بر اشیا چنین است؟ میرزا علیمحمد باب بی لغزش خاطر و لکنت زبان گفت چنین است هرچه میخواهی پیرس. میرزا حسن گفت همانا از معجزات انبیاء و ائمه هدی یکی طی ارض است بگوی تا بدانیم که زمین چگونه در نوشته شود، مثلاً حضرت جواد علیه السلام قدم از مدینه برداشت و در طوس گذاشت مسافتی که از مدینه تا طوس بود بکجا شد آیا زمین میان این دو شهر فروشد و مدینه به طوس برچسبید و چون امام علیه السلام به طوس شد دیگر باره زمین برآمد و این نتواند بود چه بسیار شهرها از مدینه تا طوس باشد پس همه باید خف شود و جانداران همه تپاه شوند و اگر گونی زمینها با هم متراکم شدند و تداخل کردند این نیز نتواند بود چه بسیار شهرها باید محو شود و بدان سوی مدینه تا طوس رود و حال اینکه هیچ قطعه از زمین دگرگون نشده و از جای خود جنبش نکرده و اگر گونی امام طیران نموده و از مدینه تا طوس با جسم بشری برچستن کرد این نیز با براهین محکم راست نیاید. و همچنان بگوی که چگونه امیرالمؤمنین علی علیه السلام در یک شب و یک حین در چهل خانه میهمان شد اگر گویی که علی نبود و صورتی نمود نپذیریم زیرا که خدای و رسول دروغ نگوید و علی شعبده نکند و اگر برآستی او بود چگونه بود؟ و همچنان در خبر است که آسمانها در زمان سلطان جابر بسرعت سایر باشد و در روزگار ائمه هدی بطو سیر دارد، نخست آنکه از برای آسمان دو گونه سیر چگونه تواند بود دیگر

آنکه سلاطین بنی امیه و بنی عباس با ائمه ما علیهم السلام معاصر بودند، پس باید آسمان را بطو سیر و سرعت سیر در یک زمان باشد این سر را نیز مکشوف دار. باب در جواب گفت اگر خواهی کشف این معضلات را مشافهه کنم و اگر نه با کلک و بنان بر صفحه رقم زنم. میرزا حسن گفت امر تو راست هرچه خواهی میکن. پس باب قلمی و صفحه‌ای بدست کرد و بنگارش پرداخت تا آن هنگام که خورش و خوردنی بمجلس مینهادند سطرپی چند بنگاشت. میرزا حسن برداشت و نظاره کرد گفت همانا خطبه عنوان کرده و حمدی و درودی آورده و کلماتی چند بمناجات رقم زده و آنچه ما خواسته‌ایم خویش را آشنا نکرده، سخن در اینجا بماند و چون از کار اکل و شرب پیرداختند هر کس ره خویش گرفت و با خانه خویش شد و چون معتمدالدوله را دل با جانب باب بود تخریب امر او نمیرمود. بعد از بیرون شدن علما سرائی از بهر او معین کرد و او را پوشیده از مردم بداشت و سخن در انداخت که باب را ازین شهر بیرون فرستادم. این بیود تا آنگاه که معتمدالدوله وداع زندگانی گفت و فتنه باب بالا گرفت. (ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۳).

ولی بنا بروایتی دیگر چون باب به اصفهان درآمد بنا بر نظر معتمدالدوله قرار بر این شد که علما در مسجد شاه اصفهان با او مباحثه کنند ولی بعضی علما حاضر به این امر نشدند و او را طرد کردند و نامه به صدراعظم میرزا آقاسی نوشتند و امام جمعه طهران خبر را به امام جمعه اصفهان رسانید و او نیز با معتمدالدوله در میان گذاشت و او تدبیر کرد و متن نسخه پاسخ میرزا آقاسی به نامه علمای اصفهان که در تاریخ ۱۱ محرم ۱۲۶۳ ه. ق. صادر شده است در دست میباشد: «خدمت علمای اعلام و فضلاء ذوی العز و الاحترام مصدع میشود که در باب شخص شیرازی که خود را باب و نایب امام نامیده، نوشته بودند که چون ضال مضل است موجب مقتضیات دین و دولت لازمست مورد سیاست اعلیحضرت قدر قدرت قضا شوکت شاهنشاه اسلام پناه روح العالمین فداء شود تا آینده را عبرتی باشد. آن دیوانه جاهل دعوی نیابت نکرده بلکه دعوی نبوت کرده زیرا از روی کمال نادانی و سخافت رای در مقابل با آنکه آیه شریفه: «فأتوا بسورة من مثله». (قرآن ۲ / ۲۳). دلالت دارد که مقابله یک سورة اقصر محال است کتابی از مزخرفات جمع کرده و قرآن نامیده و حال آنکه «لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لایأتون بمثله و لوکان بعضهم لبض ظهیرا». (قرآن ۱۷ / ۸۸). چه رسد به قرآن، آن نادان که بجای

« کهیص » مثلاً کاف، ها، جیم، دال، نوشته بدین نمط مزخرفات و اباطیل ترتیب داده، بلی حقیقت احوال او را من بهتر میدانم که چون اکثر این طایفه شیخی را مداومت به چرس و بنگ است جمیع گفته‌ها و کرده‌های او از روی نشأه حشیش است که آن بدکیش به این خیالات باطل افتاده و من فکری که برای سیاست او کرده‌ام این است که او را به ما کوفرستم که در قلعه ما کوحبس مؤید باشد. اما کسانی که به او گرویده‌اند و متابعت کرده‌اند مقصرند. شما چند نفر از تابعین او را پیدا کرده به من نشان بدهید تا آنها مورد تنبیه و سیاست شوند. باقی ایام فضل و افاضت مستدام باد. (کسروی بنقل از کتاب امیرکبیر ایران). و مرحوم کسروی در کتاب بهائیگری خود این نامه را عیناً آورده است و در حاشیه اظهار نظر میکند که این نامه ممکن است پیش از مرگ معتمدالدوله به اصفهان رسیده باشد و معتمدالدوله از آن اطلاع داشته است که از فرستادن باب خودداری کرده تا پس از مرگ او برادرزاده‌اش فرستاده است. (بهائیگری، کسروی ج ۳ ص ۳۰).

حرکت به طهران: نیکلا در تاریخ خود گوید: پس از مرگ معتمدالدوله میرزا گرگین‌خان برادرزاده معتمدالدوله و تنها وارث او (ولی باب از ما کودر نامه‌ای که به محمدشاه می‌نویسد خود را وارث حقیقی معتمدالدوله میداند و تقاضای اموال او را که مطابق گزارش یونیه^۱ به وزارت خارجه فرانسه در حدود چهل میلیون فرانک بوده است می‌نماید) برای جمع‌آوری ثروت عمومی خود به اصفهان می‌آید (۱۲۶۳ ه. ق.) و متوجه میشود که باب را در منزل خود پنهان ساخته است و گزارش امر را به صدراعظم وقت حاجی میرزا آقاسی میدهد و بنا بدستور او باب را تحت‌الحفظ به تهران می‌فرستد و در نزدیکی طهران با موافقت شاه تصمیم می‌گیرند او را از خارج شهر به ما کوفرستند و گویند نامه‌ای از باب به محمدشاه رسیده که نسبت به خود کسب تکلیف نموده بود و نیکلا گوید که نامه‌ای از طرف محمدشاه به باب نوشته شده که بتوسط یکی از بابیان متن آن به من رسیده است و متن نامه چنین است: «نظر به این که اردوی دولتی در شرف حرکت است ملاقات شما ممکن است نتایج خوبی نداشته باشد. بروید به ما کوو چندی استراحت کنید. سپرده‌ام که با شما با احترام سلوک کنند. در موقع مراجعت از سفر شما را نزد خود خواهم طلبید».

حرکت بسوی ماکو: کتابی بنام ترجمه تاریخ نیکلا در دست است که به سال ۱۲۲۳ ه. ش. در اصفهان بطبع رسیده ولی نه مترجم

بصراحت خود را معرفی کرده و نه مطبعه‌ای که کتاب در او چاپ شده معلوم است، اما چون در مواردی مطالب مهمی در این کتاب مشاهده می‌شود این است که از ذکر آن ناچاریم. نیکلا گوید چون صدراعظم محمدشاه از حضور باب در طهران وحشت داشت بسا مشورت شاه باب را بوسیله محمدبیگ چاپار در اواخر رجب ۱۲۶۳ ه. ق. روانه ما کو ساختند. و بهرحال این مسئله مسلم است که باب در طی مسافرت خود به حاجی میرزا آقاسی نوشت: «شما مرا از اصفهان به طهران خواسته بودید برای مباحثه با ملاها، پس چه شد که تغییر رأی دادید و مرا بطرف تبریز و ما کوفرستادید». بنا بنقل مؤلف نقطه‌الکاف (ص ۱۳۲) باب را نخست به ما کوبردند و پس از سه سال که زیر نظر علی‌خان زندانی بود به قلعه چهریق نزدیک ارومیه زیر مراقبت یحیی‌خان محبوس ساختند و دو سال و نیم آخر عمر خود را (صفر ۱۲۶۴ - ۱۲۶۶ ه. ق.) در آنجا بسر برد. یحیی‌خان از مریدان باب گردید و بهمین مناسبت او را در تبریز محبوس ساختند. (مقدمه ادوارد برون بر نقطه‌الکاف). ولی ادوارد برون در کتاب «یکسال در میان ایسرانیان» ص ۱۲۳ آرد: پس از مرگ منوچهرخان حاکم جدید گرگین‌خان برادرزاده معتمدالدوله برای تقرب به دولت باب را تحت‌الحفظ به طهران فرستاد و برای جلوگیری از پیش‌آمدی او را از بیراه به شهر وارد کردند. محمدشاه و صدراعظم حاجی میرزا آقاسی از حضور میرزا علیمحمد در طهران نگران شدند و به این فکر افتادند پیش از بروز حوادثی او را به ما کوفرستند.

اجتماع بدشت و آشکار ساختن حقیقت مذهب باب: بنا بنقل مؤلف نقطه‌الکاف بعد از فوت محمدشاه جمعی از اصحاب از خراسان بهمراهی باب‌الباب ملامحمدحسین بشرویه‌ای وارد مازندران شدند و تفصیل آن ازین قرار است که ملامحمدحسین بشرویه‌ای برای دیدار باب از خراسان تا ما کورا پیاده و مستور حرکت کرده و اطلاعاتی به باب رسانید. باب دستور داد که از راه مازندران به خراسان بازگردد زیرا ابلاغ درستی در آنجا نشده است. بعد از آنکه ملامحمدحسین به بافروشی آمد در منزل حاجی محمدعلی بافروشی منزل کرد و امر باب را به اهل بافروشی خصوصاً به سعیدالعلما ابلاغ کرد و سپس روانه خراسان شد. سعیدالعلما حاجی محمدعلی را از بافروشی بیرون کرد و او با چند تن روانه خراسان گردید و طاهره نیز پس از واقعه قتل حاجی ملاقی در قزوین و نسبت قتل به طاهره از قزوین گریخت و

بسوی خراسان رفت و در بدشت به دیگران پیوست. نیکلا در تاریخ خود آرد:

رهائی باب از زندان، آشکار ساختن حقیقت مذهب بر پیروان، جلوگیری از بابی‌کشی، تقویت نیروی ایمان هم‌کیشان، اجتماع عمومی بدشت را ایجاب کرد. حرکت مقدس و ملاحسین بشرویه‌ای را به سوی خراسان دانستیم. قره‌العین هم بواسطه قتل ملامحمدتقی که بدو نسبت کردند دیگر نتوانست در قزوین بماند فراراً به جمع در بدشت پیوست. موضوع این اجتماع حبس باب بود که موافقت شد تهیه سفر ما کورا ببینند و تا ممکن است بر عده همراهان بیفزایند و باب را خلاص کنند و بکشند تا کاربخشونت و جنگ نکشد و در صورتی که بخواهند باب را بقتل برسانند مقاومت نمایند و اگر قشون زیادی به آنها حمله‌ور شد خود را بخاک روسیه برسانند و سپس بتحقیق در حقیقت مذهب جدید پرداختند و همه، باب را پیغمبر جدید دانستند و این چنین توافق کردند که «خداوند ظهور نموده و مذهب قبل منسوخ شد و قوانین قدیم از ریشه درآمده است و باید نهال قوانین تازه در میان مردم کاشت» و قره‌العین اظهار داشت که باید هرچه زودتر بابیها را به این حقایق جدید آشنا سازیم. قدوس اظهار کرد که پیروان این مذهب همه مسلمانانی هستند صادق و ما هم بواسطه مواعظ خود تعصبات آنها را تهییج کرده‌ایم و فعلاً این اظهارات خطرناک است و صلاح نیست فعلاً آنانرا از اشتباه بدرآورد. قره‌العین پاسخ داد که تأخیر در اظهار حقایق بجای پیشرفت ما را بعقب خواهد برد و اشکال کار در همین جا بود و همه برخلاف رأی قره‌العین نظر دادند و گفتند بمحض شنیدن اولین کلمه که بر ضد قرآن گفته شود تمام جمعیت بجای قبول مذهب جدید، ما را بنفرین و لعن دچار خواهند ساخت. نزدیک بود قره‌العین از پیشنهاد خود نتیجه معکوس بگیرد که تدبیری اندیشید و گفت من زن هستم و طبق سنت اگر زن مرتد شود و توبه کند قبولست من در این گفتار حقایق را بیان خواهم کرد و قدوس در میان جمع حاضر نگردد اگر گفتار من به اشکال برنخورد که چه بهتر و چنانچه تولید شورش و انقلاب کرد نظر قدوس را راجع به اظهارات من خواهند خواست و او مرا کافر میخواند و می‌کوشد دوباره مرا به اسلام بازگرداند و حضار این رأی را پسندیدند زیرا متفق بودند که یک روز باید پرده از روی کار

1 - Bonnier.

۲ - محلی است بیکفرسخی شاه‌رود بسوی خراسان.

برداشته شود. پس هرچه زودتر بهتر و کار چنان شد و قره‌العین بگفتگو پرداخت و چون هنگام ایراد سخن در پشت پرده نازکی قرار میگرفت آن روز دستور داد مستخدمین با مقراض آماده باشند تا با اشاره او بندهای پرده را قطع کرده پرده به یک سو افتد و با آرایش کامل پشت پرده ظاهر شد با عبارانی مهیج و آهنگی نافذ آغاز سخن کرد تا بدین کلمات رسید: «شماها باید امروز بدانید که خداوند ظهور کرده است... و کتاب جدیدی آسمان برای ما نازل شده و قوانین جدیدی برای ما مقرر گردیده است» و با اشاره بندهای پرده قطع و پرده بکنار افتاد و او با جلال و شکوه تمام در برابر حضار ظاهر گردید و ظاهراً خدمتکاران را توییح کرد که چرا چنین بی‌احتیاطی شد و سپس جمعیت را مخاطب ساخته گفت: «این قضیه چه اهمیت دارد و نباید با نظر اعتنا به آن نگاه کرد آیا من خواهر شما نیستم و شما برادرهای من نیستید؟ کدام خواهری صورتش را از برادرش پوشیده است؟ اما اثر این پیش‌آمد مانند صاعقه بر سر مستمعین فروآمد بعضی صورت خود را با دست پوشانیدند و پاره‌ای دامن لباس بر سر کشیدند تا نظرشان بر زن نامحرم نیفتد و قره‌العین بی‌اعتناء بمیان آنها درآمد و مرتب می‌گفت: برادران من!... امر حجاب از میان رفت ولی نتوانست کاملاً به مقصود برسد چه عده‌ای قلیلی آنهم بندرت به او نگاه میکردند. میرزا حسین علی بها چون دید صحنه تماشا بطول انجامید و شاید خطر خونریزی بمیان آید فوراً عیای خود را بر سر قره‌العین انداخته او را یباجدار برد. مجلس در میان همه و ناسزا که چرا این زن برخلاف قوانین مذهبی صورت خود را بمردان نمود، پایان یافت و برخی را عقیده بر این بود که این زن ناگهان مبتلا به جنون شده است و پاره‌ای نسبت هرزگی به او میدادند. و عده‌ای قلیلی هم از او طرقداری میکردند. قدوس طبق نقشه ناراضیان را باز داد و با کمال مهربانی و خوشروئی از آنها پذیرائی کرد و واقعه را با جزئیات شنید و درجه نفرت مسلمانان را ازین عمل دریافت و گفت: «مسئله فی حد ذاته غامض است و مرا به اشتباه می‌اندازد و هرگاه واقعاً ظاهره چنین که شما می‌گویید رفتار کرده مسلماً کافر است و شما نیز باید من بعد او را کافر شمارید ولی شاید در این اعمال و رفتار معنائی باشد که معنی آن بر من پوشیده است». و از آن پس بذر تردید را که ماهرانه در دماغ پیروان خود کاشته بود آبیاری کرد و به بحث و گفتگو پرداخت و چنین گفت: موضوع حجاب عاداتی بیش نیست... امام مهدی باید تاریک‌های کتاب

خدائی را برای ما روشن نماید و قوانین آن را بسط و توسعه دهد نه این که آنها را بکلی از میان بردارد. پس باید با قره‌العین مباحثه کرده و نظر او را دریافت و چنین کردند و قدوس مغلوب او شد و او و همراهانش از او پیروی کردند و بدین ترتیب حقیقت مذهب جدید را بر پیروان آشکار ساختند و پراکنده شده و برای تبلیغ و جمع‌آوری زوار برای ما کوبه شهرستانهای ایران مسافرت کردند.

واقعه مازندران: پس از اجتماع بزرگان بابی در بدشت، آنان به بحث و گفتگو در میان خود پرداختند. چون اهل آن آبادی آنها را غیر از خود یافتند بر ایشان تاختند و اموالشان به غارت بردند. و حضرات از یکدیگر متفرق گردیدند. جمعی به اشرف و گروهی به آمل و برخی به بارفروش آمدند و قدوس نیز مخفی از مردم به بارفروش شد و طاهره به نور رفت و چون خبر بدشت در صفحات شمال منتشر گردید هر کجا ازین قوم قدم میگذاشتند آنان را به رسوائی هرچه تاملت بیرون میکردند و چون سعیدالعلماء از ورود قدوس مطلع گردید به حاکم ساری نوشت تا او را دستگیر کند و حاکم هم او را تحت‌الحفظ به ساری برد و باب‌الباب با یاران خود در حوالی مازندران توقف کرد.

یک روز شاهزاده حاکم مازندران عبوراً به اردوی او برخورد سؤال نمود با این جمعیت آراسته از کجا می‌آئید و به کجا میروید جواب داد از خراسان می‌آئیم و به کربلا مشرف میشویم. چند روزی گذشت و خبر فوت محمدشاه به آنها رسید، پس به فیروزکوه آمدند و ملاحسین بالای منبر شد و گفت ما عزیمت مازندران داریم و همینکه وارد آن سرزمین شدیم دیگر بجهت ما نجاتی نیست و ما کشته خواهیم شد. هر کس بطمع دنیا آمده است تا گرفتار نشده است برگردد و علت این اظهار آن بود که قدوس در نامه‌ای که برای او فرستاده بود چنین پیش‌بینی را کرده بود که با عده‌ای دیگر کشته خواهد شد دوست نفر با او همراهی کردند و سی نفر اجازه گرفته مرخص شدند. و او با یاران خود بسواد بارفروش درآمد. سعیدالعلماء خبر شد و مانع از ورود آنان بشهر گردید. ملاحسین اظهار داشت که ما زواریم و چند روزی در بلد شما می‌مانیم و می‌رویم، چونکه شاه مرده و سفر کردن مشکل است ولی چون تقاضای او مورد قبول واقع نشد، مقاومت کرد و در نتیجه نزاع بین طرفین درگرفت و عده‌ای کشته شدند و در کاروانسرای میدان سبز منزل کردند. عباسقلی‌خان سردار لاریجانی به بارفروش آمد و چون از جریان واقف شد داماد خود را نزد ملاحسین فرستاد و گفت چون شاه فوت

کرده است و آرامش برقرار نیست بهتر است شما شهر را ترک کنید. ملاحسین قبول کرد بشرط آنکه راه دهند و مزاحم او نشوند. سردار تعهد کرد و داماد خود را به‌همراه آنها فرستاد و او مسافتی آنها را بدرقه کرد و بازگشت. ولی خسرو قادی کلائی با یکصد سوار خود در نزدیکی قلعه طبریه بر آنها تاخت چون تاب مقاومت نیاوردند اسباب خود ریخته و به قلعه طبریه پناه بردند. ولی خسرو در این واقعه کشته شد. پس از چندی قدوس هم به این جمع پیوست و دستور ساختن قلعه را داد. چون خبر ساختن قلعه بشهر رسید سعیدالعلماء نامه‌ای به ناصرالدین‌شاه که تازه بر تخت نشسته بود نوشت و جریان را به اطلاع شاه رسانید. شاه به سرکردگان آن حدود دستور قلع و قمع داد و سپاهیان در نزدیکی قلعه در ده نظرخان سنگر ساختند ولی مردم قلعه بر آنها شبیخون زدند و عده زیادی بقتل آوردند و ده را متصرف شدند و خراب کردند و اشیاء غارتی را با خود به قلعه آوردند و آذوقه دو سال تأمین گردید. چون این خبر به طهران رسید، شاهزاده مهدقلی‌میرزا را با مهمات و ادوات لازم حاکم مازندران کردند و عباسقلی‌خان سردار لاریجانی که در طهران بود به‌همراه شاهزاده به مازندران آمد و در دوفرسخی قلعه در ده «وازگرد» و «واسکس» بنا بقتل مؤلفین ناسخ‌التواریخ و ذیل روضه‌الصفاء منزل نمود و منتظر ورود عباسقلی‌خان شد و نامه‌ای به قدوس نوشت که دست از نزاع بردارید و تسلیم شوید و تعیین کنید که دعوی دنیا دارید یا دین. قدوس در پاسخ گفت نزاع دین داریم و مایلم علما با ما مباحثه کنند تا حقیقت بر آنها آشکار شود، سپس سلطان مسلمین پذیرد و پس از آن رعایا قبول نمایند و مدت سه سالست که چنین تقاضا کرده‌ایم جز لعن و استهزاء جوابی بمانده‌اند با این حال ما مردمانی مظلوم و غریب و اسیر هستیم هرگاه به ما راه دهید به کربلا می‌رویم و اگر اراده قتل ما دارید دفاع میکنیم، اما توای شاهزاده فریب دنیا مخور و بدان که ناصرالدین‌شاه سلطان باطل است و مائیم سلطان حق. شاهزاده موافقت کرد که علما را جمع و حاضر بمباحثه کند ولی قلمگیان شبیخون کردند و دولتیان بگمان این که قوای عباسقلی‌خان سردار است متعرض نشدند و آنها براحتی توانستند قورخانه را بتصرف آورند و سپس به درون قلعه راه یافتند و قورخانه را آتش زدند و عده بسیاری را کشتند و هزیمت بر سپاهیان افتاد. شاهزاده مهدقلی‌میرزا خود را به جنگل رسانید و نجات داد و قلمگیان آتش درزدند، شاهزاده

سلطان حسین میرزا فرزند فتحعلیشاه و داود میرزا فرزند ظل السلطان سوختند و با این که جمع آوری غنیمت منع شده بود در این مورد اطاعت نکرده به گردآوری اموال سرگرم شدند تا صبح فرار رسید و دولتیان از تاریکی شب استفاده کرده بر سر آنها ریخته عده‌ای کشته و جمعی هزیمت شدند و تیری به دهن قدوس رسید و دندانهای او را در دهان بریخت و نیمی از صورت او را مجروح ساخت، سپس به قلعه بازگشتند. چون این خبر به عباسقلیخان رسید با لشکریان خود به بارفروش آمد و با شاهزاده که در بارفروش بود عازم قلعه شدند و بساختن سنگر و تهیه مقدمات پرداختند. برای بار دوم قلعه‌گیاں شبیخون زدند و عده بسیاری را بقتل آوردند و برای این که دوست را از دشمن تمیز دهند شالهای سفید چپ و راست بگردن بسته بودند و برای یافتن دوستان آتش‌بخانه‌ها زدند تا در پرتو نور خودی را از بیگانه تمیز دهند و عباسقلیخان سردار بلباس مید با دو تن از پیشخدمتان در عقب تلی کمین نشسته بود و در پرتو نور آتش ملاحسین را شناخت. سینه او را هدف تیری قرار داد که کارگر آمد و سواری او را بترک گرفت و به قلعه درآمد و در دالان قلعه چشم از دنیا فرو بست و در قلعه بخاک سپرده شد و در این واقعه عده زیادی بخاک هلاک افتادند. عباس‌قلی‌خان اجساد سرداران را به آمل حمل کرد. این خبر به بارفروش رسید. سعیدالعلما نامه‌ای به سردار نوشت که باید بازگشت و کار را یکسره کرد و شاهد فتح و فیروزی را در آغوش گرفت. عباسقلی‌خان بعلمای آمل گفت اگر جنگ جهاد است پس چرا شما ساکنید و آنها نیز فتوی جهاد دادند و گروهی از مردم برای انجام تکلیف شرعی به بارفروش رفتند و از آنجا با شاهزاده بسوی قلعه رهسپار گردیدند و در یک فرسنگی قلعه توقف کردند. از طرفی بنا به فرمان قدوس سرکشتگان دولتی را از تن جدا کردند و ببالای چوب نهادند و در بالای خاکریز نصب کردند و دهان آنها را باز و رویشان را سیاه کردند تا نشانه‌ای از وجود و قدرت قلعه‌گیاں باشد و مخالفان بدان مرعوب گردند. نجاران اردوی دولتی روزها به تهیه چهارچوب برای برج مشغول بودند و شبها نزدیک قلعه نصب می‌کردند و چپه می‌زدند و خاکریز درست می‌نمودند و بتدریج سپاه بسوی قلعه پیش می‌آمد و از اطراف و مرکز به آنها کمک می‌رسید و اما مردمی که بقصد جهاد آمده بودند در دوفرسخی قلعه منزل کردند و از وحشت در بیم و هراس بودند و لذا سردار صلاح دید این جمعیت را به اوطان‌شان بازگرداند زیرا آنها فنون جنگی

نیاموخته بودند و همین امر بیشتر موجب نگرانی و اضطراب آنانرا فراهم آورده بود و بیم آن میرفت که سبب ضعف روحیه سپاه گردد و پس از آن چهار برج مرتفع که مسلط بر قلعه بود برآوردند اما یاران قلعه به کندن زیرزمین مشغول شدند آنها در زمین آبناک مازندران. از این رو آنها ناچار در میان گل و آب بسر می‌بردند و آذوقه آنها تمام شد قدوس خوردن گوشت اسب را بر آنها حلال کرد ولی گوشت اسبان هم پایان رسید سپس بخوردن علف پرداختند علف قلعه هم تمام شد آنگاه بخوردن برگهای درختان قلعه طبریه مشغول شدند تا آنها به اتمام رسید و ۱۹ روز فقط صبح و شام پیاله‌ای آب گرم می‌آشامیدند و جرئت بیرون شدن از قلعه را نداشتند چون آنها کشته میشدند. دولتیان زیر یک برج را خالی کردند و باروت ریختند و آتش زدند و برج را خراب کردند ولی بنا به امر قدوس در شب آنرا ساختند نوبت دیگر زیر دیوار قلعه را سوراخ نمودند و باروت گذاردند و آتش زدند دیوار خراب فروریخت و قدوس اجازه تعمیر نداد و در این هنگام آقارسلول به‌نمیری؟ با سی تن از قلعه بیرون آمدند و به اردوی شاهزاده درآمدند و بنا به اشاره عباسقلی‌خان تیری بر او زدند و سی تن همراهانش راده تن به آمل و ده تن به ساری و ده تن دیگر را به بارفروش فرستادند و سربریدند. دولتیان چون دیوار قلعه را همچنان به وضع ویرانی دیدند آنرا دلیل بر ضعف قوای قلعه‌گیاں دانستند و یورش بردند بدین ترتیب که پنج علم تعیین کردند و مقرر داشتند هر کس علم اول را بر سر خاکریز بر داند پانصد تومان جایزه دریافت دارد و نصب کنند علم دوم چهارصد تومان و سومین سیصد تومان تا پنجمین یکصد تومان ولی یاران قلعه هم بر آنها یورش بردند و مهاجمان را متفرق ساختند. از طهران سلیمان‌خان برای صلح یا قلع ماده ماموریت یافت و از این رو به قدوس پیشنهاد صلح شد و او قبول کرد که هرگاه ما را راه بدهید و مطمئن سازید ایران را ترک خواهیم کرد. شاهزاده و عباسقلی‌خان برای اطمینان آنان قرآنی مهر کرده برای قدوس فرستادند قدوس تقاضای وسیله حرکت کرد. قاطری برای او فرستادند قدوس قبول نکرد سپس اسبی فرستادند، پذیرفت و سوار شد و با دو بیست و سی تن از یاران باقی مانده بر اردو وارد شد و در خارج اردو برای ایشان منزلی ترتیب دادند. روز دیگر شاهزاده قدوس را به منزل خود خواند و او بروایتی با هفت و بروایتی با چهارده تن نزد شاهزاده رفت سپس شاهزاده علت فتنه را پرسش کرد. قدوس در پاسخ گفت که موجب آخوند

ملا محمد حسین بوده است نه من، و من برای تفحص به آنجا رفته بودم و گیر افتادم و آخوند ملا محمد حسین را لعن کرد. شاهزاده از وی خواست که به اتباع خود دستور دهد تا اسلحه را زمین بگذارند و به هرکجا که خواهند بروند تا موجب اطمینان مردم گردد. قدوس هنگامی که به منزل شاهزاده حرکت میکرد به یاران گفته بود هرگاه پیغام من رسید که اسلحه خود را بریزید در قبول آن مختارید. لذا بعضی از یاران اسلحه را زمین گذاشتند و برخی نگه داشتند. چون این خبر بشاهزاده رسید از قدوس خواست که تأکید کند تا اسلحه را زمین گذارند. قدوس مجدداً بسویله آخوند ملا یوسف علی خوئی پیغام فرستاد و لذا همگی اسلحه را زمین ریختند و سپس شاهزاده، قدوس را به ناهار به چادر خود دعوت کرد و چون قدوس از چادر بیرون آمد یارانش را دستگیر کردند و بازو ببستند و در چادری حبس کردند و گروهی از آنانرا محاصره نموده از پای درآوردند و بقیه را غل و زنجیر کردند و بهرامی قدوس با رسوائی هرچه تمامتر با ساز و نقاره و شیپور و سرباز وارد بارفروش کردند و شهر را آذین بستند و مردم به تماشای آنها شتافتند. بعد قدوس تقاضا کرد او را به طهران نزد شاه روانه سازند تا مطالب خود را بعارض برساند ولی سعیدالعلما مانع شد و از شاهزاده تقاضا کرد قدوس را بدو سپارد و شاهزاده چنین کرد، و نخست سعیدالعلما دو گوش او را کند و سپس با تبرزین فرق او را بشکافت و دستور داد تا لباسهای او را بیرون آورده، به میدان شهر بقتل رسانند. و مردم هر یک ضربتی باو میزدند بخصوص طلاب مدرسه و بعض مردم آب دهن به روی او می‌افکندند و طلبه‌ای سر او را از بدن جدا کرد و سپس بدستور سعیدالعلما جسد او را آتش زدند و به روایتی قطعه قطعه کردند و در صحرا افکندند و شب‌هنگام اجساد را برداشتند و در مدرسه خرابه دفن کردند. چند تن از بقیه اسرا را فروختند و عده‌ای را در ساری و بارفروش و آمل به قتل آوردند.

مؤلف ناسخ‌التواریخ آرد: ملا حسین از مردم بشرویه در بدایت حال به کسب علوم رسمی چون صرف و نحو و فقه و اصول پرداخت تا خبر شریعت تازه باب و انتقال او را از بوشهر به شیراز شنید. از خراسان بدان صوب شتافت و پنهانی باب را دیدار کرد و آئین او را پذیرفت و باب او را بسوی عراق و خراسان برای دعوت روانه ساخت و برای اثبات فصاحت خود زیارت‌نامه امیرالمؤمنین

علیه السلام و تفسیر سورة یوسف علیه السلام را که خود تلفیق و شرح کرده بود بدو سپرد تا بر مردمان فروخواند. ملاحسین به اصفهان شد و ملا محمدتقی هراتی را بفریفت و به کیش باب درآورد چنانکه آشکار در منبر از جلالت قدر باب سخن میراند و همچنین منوچهرخان متعهدالدوله حاکم اصفهان را، و از آنجا به کاشان شد و حاجی میرزاجانی بازرگان را نیز بفریفت، از آنجا به دارالخلافه آمد و چند تن از عامه را با خود همراه کرد و در اینجا نامه‌ای از باب نزد محمداشاه و حاجی میرزا آقاسی فرستاد بدین شرح که اگر با من بیعت کنید سلطنت شما را بزرگ خواهم کرد و دول خارجی را زیر فرمان شما آرم و دعوت باب را ظاهر کرد. دولتیان او را تهدید کردند که اگر لب فرونهند و پایتخت را ترک نکنند خونس هدر خواهد بود. ملاحسین دو نامه یکی به حاجی محمدعلی بارفروشی و دیگری به قره‌العین به قزوین فرستاد و آن دو را به خراسان خواند و خود بدان صوب شتافت و به مشهد شد^۱ و ملا عبدالخالق یزدی تلمیذ شیخ احمد احسانی به اغوای او بتبیت باب درآمد و ملا علی اصغر مجتهد نیشابوری که بر طریقت شیخ احمد احسانی بود از راه برفت. علماء جنبش کردند و غوغا برخاست و صورت حال را به شاهزاده حمزه میرزا نگاشت، او فرمان داد که ملا حسین و ملا علی اصغر را به لشکرگاه (چمن رادکان) حاضر آرند، ملا علی اصغر از او بگردید اما ملا عبدالخالق همچنان پایداری کرد و در شورش مردم مشهد ملا حسین رها شد و به نیشابور رفت و از آنجا به سبزوار شد و در آنجا میرزا تقی جوینی را با خود همراه ساخت و خرج اصحاب او را تقبل کرد و در ضیافت آقا سیدمحمد در «یارجمند» حکم بحرمت غلیان و قهوه داد و بدعت باب و دعوت او آشکار گشت و آقا سیدمحمد او را براند و بسوی میامی رفت و در آنجا عده‌ای بدو پیوستند و به دعوت پرداخت. مردم شهر غوغا کردند و با او به مبارزه و مقاتله پرداختند و او چون عدت و عده داشت مقاومت کرد و چند تن از اصحابش کشته شدند ناچار راه شاهرود سپرد و ملا محمدکاظم مجتهد شاهرودی او را براند و در این موقع خبر فوت محمداشاه شایع شد. ملا حسین ازین خبر قوتی گرفت و بسوی بسطام شتافت و علمای شهر او را از ورود بازداشتند و به قریه حسین آباد به دوفرستگی درآمد و ملا علی حسین آبادی را بفریفت و بسوی مازندران شتافت. حاجی محمدعلی بارفروشی که در کودکی خادم سرای حاجی محمدعلی مجتهد مازندرانی بود در جوانی

بتحصیل پرداخت و مال پسندوخت و در زیارت مکه میرزا علی محمد باب را دید و به کلمات او شیفته شد و به بارفروش بازگشت. از آن سو چون ملاحسین از قبیل باب در خراسان داعی شد مکتوبی به حاجی محمدعلی فرستاد که به خراسان آی تا در دعوت همدست شویم. او به مشهد شد و با ملاحسین همکاری کرد تا کار ملاحسین آشفته شد و آهنگ عراق کرد و حاجی محمدعلی با قره‌العین که همراه عده‌ای بسوی خراسان می‌آمد در بدشت یک فرسنگی بسطام ملاقات کرده متفقاً آشکارا به دعوت پرداختند و گروهی را با خود همراه ساختند و سپس راه مازندران پیش گرفتند و در هزارجریب مردم بر آنها تاختند و بین آندو جدائی افتاد و قره‌العین به مازندران شد و به دعوت پرداخت. حاجی محمدعلی و ملا حسین در بارفروش به یکدیگر رسیدند و متفقاً بدعوت پرداختند و عده‌ای به آنها گرویدند و از آنجا به سوادکوه شدند و در آنجا اقامت گزیدند و پس از احضار خانلر میرزا حاکم بارفروش پایتخت، به بارفروش شدند، سعیدالعلماء در بیم شد، نامه‌ای بعباسقلی خان سردار لاریجانی نوشت و کمک خواست و او محمدبیک یاور را با سیصد تنفنگچی به دفع ایشان فرستاد و او پس از ورود به دفع آن جماعت پرداخت و از طرفین عده‌ای کشته و زخمی شدند. عباسقلی خان خود به بارفروش آمد و ملا حسین چون یاری برابری در خود ندید حیلت کرد و بسرदार پیغام فرستاد که ما دعوت خود را جای دیگر کنیم. سردار پذیرفت و آنان را با تنفنگ چیان تا علی آباد کوچاند و چون خبر شد که بزرگان مازندران برای جلوس شاهنشاه بسوی پایتخت شتافته‌اند، فسخ عزیمت کرد و بازگشت و در مزار شیخ طبرسی قلعه ساخت با تمام وسایل و مجهز بحیل و فنون جنگی و دو هزار تن^۲ از اصحاب خود بدان قلعت جای داد و آماده کارزار شد و در این وقت حاجی محمدعلی را «حضرت اعلی» لقب دادند. چون این خبر به پایتخت رسید شاه یاران بزرگان مازندران را مأمور دفع آن جماعت کرد ولی لشکر مازندران در قلعه مزبور از ملاحسین شکست خوردند و هزیمت شدند و کسان ملاحسین بقتل و غارت و سوختن قریه پرداختند. چون این خبر به پایتخت رسید از طرف ناصرالدین شاه مهدقلی میرزا مأمور دفع او شد و چهار ماه قلعه محاصره سران مازندران بود ولی ملا حسین شیخون کرد و دولتیان هزیمت شدند. سلطان حسین میرزا پسر فتحعلی شاه و داودمیرزا پسر ظل السلطان میرزا و عبدالباقی مستوفی در

همین واقعه به قتل رسیدند و جسد آنها را به آتش سوختند و سپس بر لشکر عباسقلی خان لاریجانی شیخون آوردند و آنها را هزیمت کردند. در این کارزار ملاحسین بقتل رسید و جسدش را بیزیر دیوار مرقد شیخ طبرسی با جامه و شمشیر بخاک سپردند. پس از مرگ او بار دیگر شیخون کردند که در آن جعفرقلیخان و طهماسبقلیخان کشته شدند. آن گاه سلیمان خان از طرف ناصرالدینشاه مأمور سرکوبی آنها شد. سرانجام بواسطه تمام شدن آذوقه در قلعه امان خواستند. مهدقلی میرزا امان داد. حاجی محمدعلی با دوستان و چهارده تن از یارانش از قلعه بیرون آمدند و بدستور مهدقلی میرزا بغير حاجی محمدعلی و تنی چند از سران محبوس بقیه را قتل عام کردند و محبوسین را به بارفروش بردند و بنا بر فتوای سعیدالعلماء و دیگران در میدان بارفروش مقتول ساختند.

حادثه قلعه طبرسی (۱۲۶۵ ه.ق.): بنقل مؤلف الکواکب الدریه (ص ۲۸۲) این قلعه در جنگل مازندران واقع است و شیخ طبرسی عالم بزرگ شیعه بجوار آن مدفونست و لذا قلعه بنام او موسوم شده. ملا حسینعلی باب‌الباب چون در ما کوباب را دیدار کرد بنا بامر او در سال ۱۲۶۴ ه.ق. از راه مازندران عازم خراسان شد و هنگامی که با همراهان خود نزدیک قریه «اریم» سوادکوه آمد. خبر فوت محمداشاه بدو رسید و چون منتظر چنین فرصتی بود با دوستان تن از همراهان خود قصد بارفروش کرد. رئیس ققهایی مازندران سعیدالعلماء بود که حکمش نافذ و شدید العمل بود، وی در این موقع که شاه مرده بود ورود این طایفه را بشهر خالی از فتنه و آشوب ندانست، از این رو دستور جلوگیری داد و مردم در خارج از شهر با جمعیت پاییه تلاقی کردند و پس از زدوخورد شدید پاییه پیروزی یافتند و بشهر وارد شدند، و به کاروانسرای شهر منزل کردند و مدتی که در آنجا بودند همه روزه بین طرفین حادثه‌ای رخ میداد که منجر به قتل و جرح میشد تا عباسقلی خان لاریجانی رئیس فوج مازندران پس از مذاکره با باب‌الباب دایره بخروج از

۱- و بنا به قولی به بشرویه موطن خویش شد و خوشان و بستگان و جمع کثیری را به کیش جدید درآورد و عازم مشهد گردید تا خبر دستگیری و حبس باب در قلعه چهریق ماکو بدو رسید. آنگاه عازم ماکو شد و به دیدار باب نایل آمد و دستورهای لازم بدست آورد و از راه مازندران بخراسان بازگشت و در مازندران به معاونت قدوس به تبلیغ پرداخت.

۲- بنا به روایتی سیصد و سیزده تن بیش نبودند.

افسران مأمور زنجان را از تملل و تسامح در انسجام وظیفه توئیخ نمایند. مصطفی خان مأموریت خود را انجام داد و قوای دولتی بر کوشش خود افزودند و نقی بزرگ مهمترین سنگر بایان زدند و شب پانزدهم رمضان یک ساعت قبل از طلوع آفتاب با باروت منفجر کردند و سپس حمله بردند و موفقیتی نصیب دولتیان نگردید^۱ ولی این پیشرویهای مختصر عطش مرکز را فرو نمی‌نشاند. لذا میرزا تقی خان امیر نظام، محمدآقای گیلانی پسر حاجی یوسف خان سرهنگ فوج ناصری و قاسم بیگ تفنگچی مخصوص شاه را به زنجان فرستاد و پیغام توئیخ امیز برای سرکردگان زنجان فرستاد. این بار قوای دولتی حمله سختی کرد و مدت یک روز تمام، جنگ طول کشید و حجت چون شکست خود را حتمی دید امر کرد تا بازار را آتش زدند و عده‌ای از مسلمانان برای خاموش کردن آتش بدان سمت متوجه شدند و بایان با جسارت و تهور و خشم فوق‌العاده به میان بقیه افتادند و دولتیان را متفرق ساختند و رابطه آنان را با قلعه علی‌مردان خان که مرکز آذوقه و مهمات بود قطع کردند و خود مقدار زیادی آذوقه بدست آوردند و بر قوت و جرئت آنان افزوده شد. در هشتم شوال نیروی تازه‌ای برای دولتیان رسید و سه هزار تن فوج قراولان و شقاقها با شش توپ و دو خمپاره‌انداز به ریاست محمدخان بیگلربیگی سررتیب قراولان و موسوم به میر پنج، قاسمخان برادرزاده فضل‌علیخان قراباغی و ارسلان خان یاور خرقانی و علی اکبر سلطان خونی نیز در همان روز بدانها منضم شدند و بر بایان تاختند و شکست قطعی بر آنها وارد آوردند. محمدعلی حجت چون چنین دید حیلۀ جنگی بکار برد، به مدافعین نخستین سنگر دستور داد تا شجاعانه دفاع کنند تا فرمان عقب‌نشینی دهد و مقدار زیادی از غنائم بدست آورده را در خانه‌ای انبار کرد و مقداری هم در سر راه و در کوچه‌ها پخش کرد. سپس اعلان تخلیه سنگر و عقب‌نشینی داد. قوای دولتی سنگر را تصرف کردند و چون چشمشان بغنائم افتاد بی‌اختیار بجمع آن پرداختند و احتمال دام را از نظر دور داشتند در چنین هنگام بایان بر آنها تاختند و کشتار مخوفی کردند و مواضع از دست داده را بدست آوردند. بنابر نوشته‌های بایان دولتیان در صدد حیلۀ برآمدند و همان حیلۀی را که در قلعه طبرسی بکار بردند در اینجا نیز تکرار کردند و قرآنی را امضا کردند و نزد حجت فرستادند و قسم خوردند که حیات آنها را ضمانت کند حجت گفت اینها حیلۀ است و نظیر آن را در

مازندران به عمل آوردند ولی ما ناچاریم برای حفظ جنگجویان خود آن را بپذیریم لذا وکلای از پیرمردان و اطفال انتخاب کرد و به اردوی دولتی فرستاد و آنان قرآن را همراه بردند. امیر از مشاهده این جمعیت متعجب شد و از آنها توضیح خواست. میر صالح که پیرمردی با ریش سفید بود پاسخ داد: «جمعیت ما اعتمادی به سوگندهای تو ندارد». امیر گفت شرم ندارید که نسبت به قدرت اعلیحضرت طغیان کرده‌اید و حالا توهین هم میکنید. مهدی اسماعیل قزوینی جواب داد بی‌شرم کسانی‌اند که مدعی چوپانی گله محمد هستند و چون چوپان حقیقی ظاهر شود بر ضد او برخاسته چون سگان عوعو میکنند. امیر از این سخن برآشفته و امر به توقیف آنان داد و ریش صالح را برید و او را به اردوی بایه بازگشت داد. اما سایرین را امر کرد تا بدشنان را عریان کرده شیره مالیدند و در وسط آفتاب تسلیم زنبوران و مگس‌ان کردند و چون شب شد همه را بکشت. چون خبر به حجت رسید یاران را گردکرد و گفت ما شرایط انسانیت بجای آوردیم تا بلکه دولتیان علت جان‌فشانی ما را دریابند ولی آنها به فکر اجرای عدالت نیستند و ما باید رفتار خود را تغییر دهیم و بجای دفاع به حمله پردازیم و با افتخار جان بسپاریم و کسانی که ضعیفی در قلب خود حس می‌کنند میتوانند فرار کنند. عده‌ای شبانه گریختند ولی جمعی از آنان، شرم‌نده فردا به اردو بازگشتند. دولتیان به حمله آغاز کردند ولی روشن نگردید به چه علت فوج شانزدهم شقاقی وحشت‌زده فرار کرد و جنگ به ضرر دولتیان تمام شد. ابوطالب خان رئیس این فوج به دستور عزیزخان توقیف گردید و او را آنقدر تازیانه زدند که مشرف بموت بود و به وساطت امیر ارسلان خان مستخلص گردید. چون این خبر به طهران رسید شاه، صدرالدوله را معزول و سرتیپی سواران خسته را به فرخ‌خان پسر یحیی خان تبریزی برادر سلیمان خان که در واقعه طهران مهماندار بایان بود و بسخت‌ترین شکنجه‌ها جان سپرد، داد. فرخ‌خان در چهاردهم ذی‌قعدة به زنجان درآمد و همین روز خبر مرگ پدرش بدو رسید. سه روز به عزاداری مشغول بود و سپس با قوای دیگری که بکمک او آمد تصمیم به حمله گرفتند و نخستین نقشه‌ای که طرح کردند این بود که یک طرف محله بایان را آزاد گذاشتند تا بایان پشیمان بتوانند بگریزند و ضمناً بایان بیکار ننشستند و حیلۀ جنگی کردند و عده‌ای چون فراریان بنزد فرخ‌خان آمدند و پیشنهاد کردند تا او را از بیراهه بخانه ملا محمدعلی راهنمایی نمایند و

فرخ‌خان بسختان آنان فریفته شده با یکصد سوار به قلب دشمن قدم نهاد. بایان آماده بر آنها تاختند و جز فرخ‌خان و چهارده تن که اسیر شدند بقیه را به قتل آوردند و بایان دستگیرشدگان را نزد حجت بردند و پس از ناسزاهای فراوان که نثار فرخ‌خان کرد دستور داد تا آتش زیادی روشن و آهن را در آن سرخ کردند و چهل نقطه بدن او را سوزاندند بعد با مقراض ریز ریزش کردند و سر او را بریده با سر دو تن دیگر بنام اسماعیل در اردوی دولتیان افکشتند. این خبر ناسخ‌التواریخ است. اما خبر بایه چنین است که: دو تن بایه بنام اسماعیل اسرای دولتیان را لب و بینی بریده روانه اردوی خود میکردند. چون این خبر را به حجت رساندند آنان را از اردوی خود براند و آنها به اردوی دولتیان رفتند و برای انتقام از حجت از فرخ‌خان خواستند که عده‌ای را همراه آنان کند تا از بیراهه بر حجت تازند و او را بقتل آورند و جریان همچنانکه اشاره رفت، انجام شد. خبر کشته شدن فرخ‌خان شاه را ببنیهای خشمناک ساخت. فوراً بایک یاور را با دو تسوپ هسیجده‌لیوری و چهار تسوپ دوازده‌لیوری به زنجان فرستاد. رؤسای سپاه مشورت کردند و با نقشه به حمله آغاز کردند و حجت در این حمله زخم برداشت و او را از میدان جنگ بدر برده از او پرستاری کردند و در چنین موقعی خبر قتل باب به آنها رسید. و حجت هم درگذشت. یأس و نومیدی شجاعت جنون‌آمیزی در آنان بوجود آورده بود و چنان دیوانه‌وار بر قوای دولتی حمله میکردند که یا بکشتند و یا کشته شوند ولی سرانجام شکست بر آنها افتاد و پیشنهاد صلح کردند و نامه‌ای به این مضمون نگاشته به اردوی دولتیان فرستادند: «هرگاه شما از تقصیرات ما درگذرید ما نیز دست از جنگ خواهیم کشید و به شما ملحق میشویم». امیر جواب مساعد داد، همه تسلیم شدند. زنهارا به خانه حاجی غلام کدخدای شهر فرستاد و فردای آن روز امر کرد تا بخانه میرزا ابوالقاسم مجتهد بروند و مدت چهار روز آنجا بودند تا روز پنجم پیشنهاد شد تا دسته‌دسته به اندرون بروند و اظهار ندامت کنند و هر کجا میل دارند بروند. دولتیان بفکر بدست آوردن جسد حجت افتادند تا از آقا حسین پسر هشت‌ساله حجت مکان آن را بدست آوردند و جسد را بیرون و ریسمانی پیاپی آن بستند و به روی زمین در کوچه و بازار کشیدند و عابرین به روی جسد آب دهان می‌انداختند و

۱- نیکلاس می‌کشته‌شدگان و جزئیات جنگ را شرح میدهد.

سنگ‌باران میکردند و سگها را به روی آن می‌افکندند و سرانجام به خرابه کهنه‌ای انداختند و دو مراقب بر آن گماشتند. بعضی گویند طعمه حیوانات شد و برخی برآند که با دیگر اجساد یکجا به خاک سپرده شد و پاره‌ای معتقدند که شبانه بایان آن را دفن کردند. کلیه بایان را سوای چهل و چهار تن که یگلیریگی همراه خود به طهران آورد، بقیه را قتل آوردند. مظفرالدوله زنجانی مأمور شد تا خانواده حجت را که عبارت بودند از دو زن او و چهار دختر و دو پسرش و دو تن خدمتکار به شیراز برد. و در راه با احترام با آنها رفتار کردو با کجاوه براحتی به شیراز رسانید و چون به شیراز رسیدند مردم برای تماشای اسرا بیرون آمدند و چون اجرای چنین احترامی را در خور آنان نمی‌دانستند به مظفرالدوله بد گفتند کجاوه‌ها را بزمین افکندند و مسافرین را پیاده بشهر وارد کردند و ناصرالدینشاه برای آنها منزل و مستمری معین کرد.

واقعه یزد: تبلیغ مقدس و سیدیحیی کشفی ملقب به وحید - نیکلا در تاریخ خود آرد: پس از تنبیه مقدس و قدوس بدست حسین‌خان آجودان‌باشی و حکمران شیراز باب آنها را پنهانی بخانه خود پناه داد و سه روز آنها بودند و سپس آنان را مأمور تبلیغ در یزد و خراسان نمود. پس عازم یزد شدند و چهل روز در آن شهر اقامت کردند و فقط با روحانیون و بزرگان و اعیان و نظامیان گفتگو میکردند و زمینه را مساعد تصور کرده بودند زیرا اعلان عمومی تهیه دیده بودند و بتوسط جارچی و اعلانات کتبی در شهر اعلان کردند که هر کس مایل است فرستاده امام قائم را ببیند میتواند روز جمعه آینده در مسجد مصلا حاضر شود در آنجا آنچه باید گفته شود، خواهد شد و آنچه اظهار شدنی است، اظهار خواهد شد... بمحض این که مبلغ بابی بتعریف و توصیف ظهور جدید پرداخت یکباره جمعیت حمله کرد و فریادهای «بکشید... بکشید» بلند شد و بقدری که ممکن بود او را زدن و در زیر پا لگدمال کردند. در میان آنها سیدی بود موسوم به سیدز اغندی که آتهم مثل دیگران حرارت و هیجانی بروز میداد نزدیک شد و چنین بنظر می‌آمد که از دیگران حریص‌تر است و بطوری به روی او خم شد، مثل این که میخواهد او را ببلعد اما در حقیقت خیال دیگری داشت یعنی میخواست با تن خود او را بپوشاند و از این هیجان متعصبانه محفوظش دارد و بقدری خوب ایفای وظیفه کرده که سرانجام مقدس را با فشار راند تا رسید بخانه خود و چند روز او را در آنجا نگه داشت و مخفیانه حرکتش داد... مقدس و

سیدز اغندی چون در یزد کاری از پیش نبردند عازم کرمان شدند و به تبلیغ پرداختند و مابین مقدس و حاج کریمخان رئیس فرقه شیخیه زدوخورد سختی روی داد که نزدیک بود به مرگ مقدس منجر شود ولی حاکم کرمان او را نجات داد و شبانه دو مبلغ بابی را با چند سوار از شهر بیرون فرستاد و آنان راه خراسان در پیش گرفتند و در قصبه بشرویه ملا حسین بشرویه‌ای را ملاقات کردند و با هم به مسافرت خود ادامه دادند. (ترجمه تاریخ نیکلا صص ۲۳۶ - ۲۳۸).

هنگامی که وقایع خونین در شمال ایران جریان داشت در مرکز و جنوب ایران بواسطه تبلیغ مبلغین طرفداران مذهب جدید مردم بجنبش درآمده بودند. چون این اخبار بشاه رسید درصدد تحقیق از حقیقت امر برآمد و بنا به عقیده برخی سیدیحیی پسر آقا سیدجعفر کشفی برای تحقیق به شیراز روانه شد و پس از ورود به شیراز و توقف چند روز در آن شهر با باب ملاقات کرده و بدو پیوست و یکی از مبلغین بایمان او شد. بعضی برآند که وی برای تبلیغ به طهران آمد چون موقعیتی به دست نیامد در ۱۲۶۶ ه. ق. به یزد رفت و در آنجا عده‌ای را به کیش جدید درآورد. شکایت به آقاخان حاکم شهر بردند و حاکم نوکرهای خود را برای جلب سیدیحیی فرستاد ولی با مقاومت مریدان وی مواجه گردیدند. آقاخان آشفته‌خاطر گردید و سربازان ساخلو شهر را احضار کرده و مشغول جمع‌آوری قوئ شد. سیدیحیی چون از قضیه آگاه شد با رفقا بقلمه کهنه شهر پناهنده گردید، سربازان بقلمه یورش بردند و حمله آنان با تلفاتی از طرفین دفع گردید. چند روز را سیدیحیی بدون جنگ گذراند و برخلاف انتظار وی شهر منقلب نشد و او فقط با چند مرید بابی بدون اسلحه و آذوقه در قلعه محصور ماند. و تصمیم بخروج از قلعه و حرکت به شیراز گرفت و کاغذی به هموطنانش (نیریز) محله چنارسوخته نوشت و بدست حسن نوکرش داد تا بدوستانش برساند ولی حسن بدست کسان حاکم گرفتار و اعدام گردید. شب بعد سیدیحیی محرمانه از قلعه بیرون آمد و با همراهان بسوی فارس حرکت کرد. آقاخان چون از فرار یاغیان آگاه گردید، بتصفیه بایان پرداخت. فراریان بنا بروایتی به یوانات وارد شدند و تنی چند را بکیش جدید درآوردند که از آن جمله است حاجی سیداسماعیل شیخ الاسلام شهر، آنگاه وی با جمعیت بیشتری بسوی فسا حرکت کرد. آقا میرزا محمد حاکم فسا از سیدیحیی پذیرائی خوبی کرد و چون از تبلیغ سیدیحیی آگاه شد

مضطرب گردید و از او خواست تا در نقاط دورتری به تبلیغ پردازد و چون بمقصد خود نرسید گزارشی به شیراز نوشت. در این موقع شاهزاده بهرام‌میرزا از حکومت فارس منقصل و به طهران احضار شده بود و برادرش فیروزمیرزا نصرت‌الدوله بجای او منصوب شده ولی هنوز به مقر حکومتی نمانده بود و کارهای ایالتی بدست ناصرالملک اداره میشد. ناصرالملک نخواست مسئولیت جنگ داخلی را به عهده بگیرد لذا نامه‌ای به سیدیحیی نوشت و او را از شکایت‌هایی که از وی کرده بودند آگاه گردانید. سیدیحیی پاسخ داد که این شکایات اغراق آمیز است و تهمت و افتراست و بطور استهزاء به او وعده داد که بزودی در شیراز بدیدار وی نائل خواهد شد و خلوص نیت خود را به او ثابت خواهد کرد. سیدیحیی توانست با مواظف خود پانصد تن را گردخود جمع نماید و چون علما جریان را به ناصرالملک گزارش دادند او به وحشت افتاد و نامه‌ای به رئیس بایه نوشت و از او خواست تا فوراً به شیراز آید. سیدیحیی در اواخر ماه صفر از فسا بقصد رفتن به اصطهبانات بیرون آمد ولی روستائیان از ورود او جلوگیری کردند و در همین موقع فرستاده ناصرالملک به او رسید. سیدیحیی از وقایع نیریز اطلاعاتی بدست آورد و دانست مردم نیریز از حاکم خود میرزا زین‌العابدین‌خان ناراضی هستند و موقع را مساعد برای مقاصد خود دانست و فرستاده حکومت را نپذیرفت و بسوی نیریز رهسپار شد.

مرگ باب (۱۲۶۶ ه. ق.): بر اثر شورش‌های پشیایی مازندران و زنجان، امیرکبیر صدراعظم ناصرالدینشاه قلع ماده را در نابودی باب دانست و این مطلب را با شاه در میان گذاشت و شاه بدان رضا داد^۱ و سلیمان‌خان افشار را به تبریز برای اجرای قتل، پس از مباحثه و محاکمه، مأمور ساختند. چون او به تبریز رسید حمزه میرزا حشمت‌الدوله حاکم آذربایجان فرمان داد باب را با دو تن از مریدانش بنام آقا سیدحسین و ملا محمد یزدی از قلعه چهریق به تبریز آورند و پس از اجرای فرمان شاه دایر به مباحثه با علمای شهر بنا بفتوای آنها مرتد شناخته شد و محکوم بمرگ گردید وی را در ۲۷ شعبان ۱۲۶۶ ه. ق. با دو نفر از دو مریدانش برای اعدام آوردند یکی از آن دو مرید آقا سیدحسین یزدی که در تمام مدت زندان با او بود در محل اعدام اظهار ندامت کرد و از مرگ جان بدربرد^۲ ولی دو سال بعد

۱- نیکلا نیز همین مطلب را تأیید میکند.

۲- بایان گویند که او از طرف باب مأمور

در ۱۲۶۸ ه. ق. / ۱۸۵۲ م. با دیگر بابیه‌ها در طهران کشته شد ولی مرید دیگر آقا محمدعلی بازرگان تبریزی چون حاضر به اظهار ندامت نشد با باب تبریزان گردید.

واقعۀ تبریز: مباحثه علمای تبریز با علیمحمد باب در حضور ولیعهد بسال ۱۲۶۳ ه. ق. و فتوای قتل او - مؤلف نقطه الکاف در واقعۀ تبریز آرد: «و اما درخصوص آوردن باب بشهر تبریز و چوب زدن، اجمال آن است که حاجی میرزا آقاسی حکم کرده بود به ولیعهد که او را بخواند و اجلاس نمایند، حضرات علما نیز جمع شوند و درباب بابت او صحبت نمایند چونکه اختلاف درباب ایشان نموده بودند. جمعی میگفتند که خبط دماغ دارد و لایشرع می‌گوید و بعضی میگفتند خود او مدعی مقام بابت نیست بلکه ملا حسین بشرویه‌ای مدعی است و این نوشته‌ها از اوست، بعضی میگفتند از مال خود ایشان می‌باشد. خلاصه بعد از آنکه باب وارد تبریز شد او را بخانه میرزا احمد امام جمعه منزل دادند ولی خود میرزا احمد وی را ملاقات نمود و به مجلس ولیعهد هم نرفت. باری چند تن از علمای شیخیه حاضر بودند من جمله حاجی ملا محمود ملاباشی ولیعهد و ملا محمد مامقانی و چند تن دیگر بودند. ولیعهد نیز با امنای دولت حضور داشت. بعد از آنکه مجلس منعقد شد قرار حضرات این میشود که هرگاه باب ادعای مقام بابت نماید و خبط دماغ نداشته باشد حکم قتل او را بدهند. باب به مجلس درآمد. در صدر مجلس ولیعهد نشسته بود بعد از آن ملاباشی و آخوند ملا محمد و سایرین و مجلس غاص باهله بود. باب مدتی بیای ایستاده بود و احدی جای به ایشان نمیداد تا اینکه نشست و مدتی ساکت مشغول ذکروبودند. بعد آخوند ملا محمد گفت: آسید بعضی نوشته‌ها در دست مردم افتاده است نسبت بشما میدهند و ما گمان نمیکنیم که صدق باشد. آیا چنین است یا خیر؟ باب گفت: آن نوشته‌ها کلمات الله میباشد که از قلم من صادر شده است. گفت: شنیدیم که شما ادعای مقام بابت نموده‌اید؟ باب گفت: بلی. پرسیدند: باب چه معنی دارد؟ جواب داد: کلام شریف «انا مدینه العلم و علی بابها» را چگونه فهمیدید؟ آیا نظر نکردید به وجه خود که چهار شعر دارد و در یک صفحه واقعت که پنج می‌شود بعد باب که مطابق عدد «ه‌ها» هویت است. اما آن چهار شعر: اول چشم میباشد که حاکی از مقام فؤاد است و حامل آن رکن توحید می‌باشد و مقام مشیت است، دوم شعر گوش میباشد که حاکی از رتبه عقل و حامل رکن نبوت و مصداق اراده است. سیم شعر شامه است که حاکی از مقام نفس است

و مطابق رکن ولایت است و حامل مقام قدر است. چهارم شعر دهان است که حاکی از مقام جسم و مقام رکن شیعه و مطابق به رکن قضا میباشد و خود صفحه وجه این پنج میباشد. ظاهراً حاجی ملا محمود گفت: آسید چشم و دماغ و گوش هر یک دو تا می‌باشد، چرا شما یکی شمردید؟ فرمودند که ای جان من حکمش یکی میباشد. بلی اگرچه گوش دو سوراخ دارد ولی یک آواز می‌شنود.

ملا محمد گفت: کی شب‌بخیر نموده است و این اسم را بجهت شما مشخص کرده است؟ باب گفت: منم آن کسی که هزار سال میباشد که منتظر آن می‌باشید. گفتند که ما منتظر قائم آل محمد و محمدبن حسن علیه السلام می‌باشیم. گفت: من همان می‌باشم. گفتند: از کجا بشناسیم. گفت: بحجیت آیات. امیر ارسلان خان خالوی ولیعهد گفت: چند آیه‌ای در حق عصای خود بگوی. و او شروع کرد به خواندن آیات. کسی گفت: ما آیات را نمی‌فهمیم. گفت: حجیت قرآن را چگونه فهمیدید؟ هرچه در آنجا گفتی در اینجا نیز بگو. امیر ارسلان خان گفت که من هم آیات می‌گویم و شروع کرد به نامربوط بهم بافتن. ولیعهد گفت که علم نجوم خوانده‌ای بیان آثار این کره را بنما، و کره‌ای در دست داشت بسمت باب حرکت داد. باب گفت: من این علم را نخوانده‌ام. دیگری گفت که قوله^۱ چه صیغه می‌باشد؟ جواب نداد و متغیر شد و از مجلس برخاست. فردای آن روز گفتند باید سید را به چوب بست و علما گفتند که خوبست سادات چوب بزنند و شیخ الاسلام این کار را تمهید نمود و هجده چوب بعدد حروف «حی» پیای او زد و سپس وی را بقلعه چهریق بازگرداندند. (از نقطه الکاف چ لیدن صص ۱۳۲ - ۱۳۵).

نیکلا در تاریخ خود آرد: باری باب وارد تبریز شد و چهل روز در این شهر بسر برد. در اینجا هم مانند شیراز و اصفهان مجالسی تشکیل یافت و مجتهدین بزرگ در تحت ریاست ناصرالدین میرزا که آن وقت ولیعهد و حاکم تبریز بود از قبیل نظام‌العلما و ملاباشی از او سؤالاتی کردند راجع بمعنی چنین یا چنان لغت عربی و صرف فلان فعل عرب... باب از این نوع سؤالات فوق‌العاده متعجب شد و جواب داد: «مدتی است من از علم لغات و کلمات بیرون آمده‌ام و به کلام آزادی داده‌ام». این مجلس بجائی منتهی نشد و مجلس دیگری چند روز بعد در خانه ملا محمد مامقانی منعقد شد که با چوب خوردن باب پایان یافت. در اینجا نیکلا صورت مجلس را تقریباً چنانکه در عبارت نقطه الکاف گذشت نقل کرده است.

مؤلف ناسخ‌التواریخ آرد: این هنگام شاهنشاه غازی فرمان کرد و حاجی میرزا آقاسی نیز عریضه‌ای به حضرت ولیعهد نگاشت که: بعضی از مردم نادان که نیک را از بد و پنجاه را از صد ندانند و بر زیادت از این هر مرد را که مال نباشد و بکار حرفت و صنعت نیز همت ننهند و در راه دین تحصیل یقین نکرده بود در طلب فتنه و غوغا باشد و همی خواهد که کار دین و دنیا دیگرگون شود بلکه در میان بنوایی رسد و از این گونه مردم از دور و نزدیک فریفته میرزا علیمحمد باب شده‌اند و ابواب اغوا و ضلالت باز داشته‌اند. هم اکنون بفرمای تا او را از چهریق به درگاه آرند و علمای آن بلده را انجمن کن تا سخن او را اصفا فرمایند و مکتون خاطر او را باز دانند. چون منشور شهریار ملحوظ ولیعهد دولت و شمس ملک و ملت افتاد، بفرمود تا باب را از چهریق به تبریز تحویل دادند و در سرای کاظم‌خان فراشباشی بازداشت و روز دیگر حاجی ملا محمود نظام‌العلما و ملا محمد مقانی و جماعتی از علمای شهر^۲ را انجمن کرد و حکم رفت تا باب نیز درآمده در مجلس علما بنشست. چون آغاز مجادله طراز شد نخستین نظام‌العلما سخن کرد و روی با باب کرد و گفت: این کتابها که به قانون قرآن مجید و صحایف سماویه بنام شما در بلدان و امصار ایران پراکنده است آیا از مقالات شما است یا شما را افترا کرده‌اند؟ باب در جواب گفت: این کلمات از خداست. نظام‌العلما گفت: سخن به لغز و معما کردن در این مجلس و انجمن بکاری نخواهد بود چه بسخنان تو جمعی در خراسان راه عصیان همی روند و گروهی در مازندران طریق طغیان دارند. سخن بی‌پرده گوی و خود از

۱- اجرای چنین نقشه بود تا زنده بماند و دستورهای باب را به بابیان برساند. نیکلا نیز در ص ۴۰۵ به این مطلب تصریح میکند.

۲- در قصص العلماء: قلن.

۳- مؤلف مفتاح باب‌الابواب گوید: از طبقه علما و فقها مقدم به همه ملا محمد مامقانی ملقب به حجة الاسلام و رئیس علمای شیخیه، حاج ملا محمود ملقب به نظام‌العلما، میرزا علی‌اصغر شیخ الاسلام، میرزا محسن قاضی، حاج میرزا عبدالکریم، میرزا حسن زنوزی که هر دو ملاباشی لقب داشتند، پدر من و جدم هم بودند. از رجال حکومت: محمدخان زنگنه امیرنظام، میرزا فضل‌الله علی‌آبادی ملقب به نصیرالملک وزیر داخله، میرزا جعفرخان ملقب به معیرالدوله کفیل وزارت خارجه، میرزا موسی تفرشی کفیل وزارت مالیه و میرزا مهدی‌خان ملقب به بیان‌الملک رازدار وزیر کشور و غیر اینها از صاحبان شأن و مقام بودند. (ترجمه مفتاح باب‌الابواب صص ۱۲۱ - ۱۲۲).

پرده بیرون شو. باب از این کلمات برآشت و گفت: آری اینهمه مقالات من است. نظام العلما گفت: همانا تو خود را شجره طور نامیده‌ای این سخن کشف آن کند که هرچه بر زبان تو میرود، خدای فرماید. گفت: خدای تو را رحمت کند سخن جز این نیست. نظام العلما گفت: آیا شما رضا داده‌اید که مردمان تو را باب نام کرده‌اند. گفت: این نام مردمان بر من نیست‌اند بلکه خدای مرا بدین نام خوانده همانا من باب علمم. این وقت ولیعهد فرمود: من پیمان نهادم که اگر تو باب علم باشی من از این مسند فرود آیم و تو را برنشام. نظام العلما گفت: نیکو گفستی امیر المؤمنین علی علیه السلام که باب علم بوده «سلونی قبل ان تفقدونی» میفرمود و از طبقات ارض و صفحات سماوات اگر کسی پرسشی میکرد بر حسب آرزو جواب میگرفت. اکنون تو باب علمی، مشکلات خویش را در علوم با تو عرضه خواهم داشت. نخستین از علم طب سؤالی کنم. گفت: من طب نخوانده‌ام. فرمود: از علم دین پرسشی کنم و علم دین را بی فهم قرآن و حدیث نتوان دانست و فهم قرآن بی علم نحو و صرف و منطق و معانی و بیان و غیر ذلک نشود و نخست سخنی از علم صرف بمیان انداخت. در پاسخ گفت: علم صرف در کودکی تلمذ کرده‌ام و اینک در نزد من حاضر نیست. نظام العلما گفت: تفسیر این آیات را از قرآن مجید بنمائی که میفرماید: هو الذی یریکم البرق خوفاً و طمعاً. (قرآن ۱۳ / ۱۲). و هم بگوی که با علم نحو چه ترکیب دارد و هم بگوی شأن نزول سوره کوثر چیست و تسلیه پیغمبر صلی الله علیه و آله از این سوره چه باشد. لختی متفکر گشت و در بیان آن مهلت خواست باز نظام العلما بسخن آمد و گفت: معنی این حدیث بگوی که در میان مأمون خلیفه عباسی با حضرت امام ثامن، رضا علیه السلام افتاد. قال مأمون: ما الدلیل علی خلافة جدک علی بن ابی طالب. قال: آية انفسنا قال لولا نساننا قال لولا ابنانا فسکت. باب گفت: این حدیث نیست. علمای مجلس گفتند: همانا حدیث باشد. نظام العلما گفت: گرفتیم حدیث نیست آخر مقاتلی از عرب است معنی آن را بفارسی بگوی. همچنان مهلت طلبید. دیگر باره نظام العلما گفت: شرح این حدیث کن که میفرماید: لعن الله العیون فانها ظلمت العین الواحدة. باز لختی دراز سر فرو کرد و گفت: اکنون چیزی ندانم. دیگر باره پرسش کرد که معنی این کلمات علامه حلی چیست که میفرماید: اذ دخل الرجل علی الخنثی و الخنثی علی الانثی و جب الفسل علی الخنثی دون الرجل والانثی. و همچنان تعریف کن فصاحت و بلاغت را و

بگوی در میان اینها از نسب اربعه چه نسبت است؟ نه تو آخر کرامت خویش بر فصاحت بازبسته‌ای و بگوی شکل اول چرا بسدیهی الانتاج است؟ جواب هیچیک را نتوانست باز داد. آنگاه نظام العلما گفت: یک سخن دیگر باقی است هم آنرا بر تو عرضه می‌کنم همانا این علوم همه قیل و قال است و ما از اینها همه چشم بستیم. هر که بدین گونه دعوی دار شود معجزه و کرامتی بادی کند از برای کس جای سخن نماند و هر که بدو نگرود کافر گردد، این هنگام باب سر برداشت و دلیرانه پرسش کرد که چه کرامت خواهی؟ گفت: شاهنشاه غازی و جمعی صعب در پای دارد همی خواهم که دفع آن وجع کنی. گفت: این توان کرد. ولیعهد فرمود: نظام العلما زمان کهل و شیخوخت دریافت و ضعف پیری او را از ملازمت رکاب ما باز دارد، اگر توانی او را جوان کن تا همه وقت با ما کوچ دهد. گفت: این را نیز نتوانم. نظام العلما گفت: این مرد از همه علوم بیگانه است و با کشف و کرامت نیز آشنا نیست. باب چون این سخن بشنید برآشت گفت: من آن کسم که هزار سال است انتظار او را می‌برید. نظام العلما گفت: تو صاحب الامری؟ گفت: همانم. گفت: صاحب الامر نوعی بوده یا شخصی میباشی؟ گفت: صاحب الامر شخصی می‌باشم. نظام العلما گفت: نام تو چیست و اسم پدر و مادر تو چه است و مسقط الرأس شما کجاست و سالیان شما چند است؟ گفت: نام من علی محمد است و مادر من خدیجه است و اسم پدر من میرزا رضای بزاز است و مسقط الرأس شیراز. اینک از زندگانیم سی و پنج سال میگذرد. نظام العلما گفت: نام صاحب الامر محمد است و پدرش حسن و مادرش نرجس نامیده می‌شود و مسقط الرأس آن حضرت سرمن رآه و عمر مبارکش از هزار سال افزون است. گفت: هم اکنون من کرامتی از خویش گویم که بدین سخن مرا باور دارید. گفتند: نیکو کاری باشد، بگوی آن کدام است؟ گفت: من روزی هزار بیت کتابت میکنم. گفتند: گرفتیم که این سخن بصدق باشد، نگارندگان بسیاریند که از این افزون نویسند و این معجزی نباشد. این وقت ملا محمد مقاتلی گفت: تو در قرآن خویش آورده‌ای که «اول من آمن بی نور محمد و علی» از اینگونه خویشان را از ایشان برتر و بهتر دانی. زمانی متفکر گشت و متوحش شد. دیگر یکی از علما گفت: که خدای در آیه خمس فرموده: فان الله خمسہ. (قرآن ۸ / ۴۱). شما ثلاثه فرموده‌اید، از کجا این آیه نسخ شد؟ از کمال وحشت گفت: ثلث نصف خمس است، حاضران بخندیدند. ملا محمد گفت، گرفتیم:

ثلث نصف خمس است شما چرا حکم بر ثلث میکنید و حال آنکه خدای خمس فرموده؟ لختی خیره خیره نگریست و پاسخ نداد و گفت: مگر ندانسته‌اید که من مرتجلاً خطبه فصیح همی گویم و نویسم و برخواند که: الحمد لله الذی رفع السموات و الارض. و این کلام را بفتح تاء و کسر ضاد قرائت کرد و این هنگام ولیعهد بالینکه هنوز از عمر مبارکش شانزده سال افزون نرفته بود بتأیید خدای و الهام دولت فرمود، بیت:

و ما بتا و الف قد جمعا

یکسر فی النصب و فی الجر معا.

و روی با باب کرد و فرمود این سخنان بیهوده تا چند و مردم عامه را تا چند اغوا کنی و بضلالات افکنی و چرا خویشان را صاحب الامر خوانی؟ ائمه ما علیهم السلام آن هنگام که به حکمتهای یزدانی باید مظلوم باشند، همچنان صابر و شاکر بودند و یک یک بدست بنی امیه و بنی عباس شهید شدند و اگر صاحب الامر همی خواست مظلوم و مغلوب بود، غیبت اختیار نمی‌فرمود، این غیبت از بهر آن است که چون ظاهر شود معجزه تعامت انبیا با او باشد و بنماید و بر همه عالمیان غلبه فرماید و همه دینها و آئینها را یکی کند و هیچکس سر از چنبر حکم او بیرون نتواند کرد. هزار سال از بهر آن غیبت نفرموده که چون آشکار شود گاهی حسینخان نظام الدوله با چوب ادب کند و گاهی در محبس چهریق در تعب باشد. همانا دانسته‌ام که در تسخیر آفتاب کوشش کردی و در تابستان بوشهر و گرمای عتبات در برابر آفتاب با سر برهنه روز شب بردی چندانکه دماغ خویش را آشفته کردی و چون مردی دیوانه بوده‌ای حکم بقتل تو نمیرانم، لکن با چوب رنجه و شکنجه میفرمایم که این مردم عوام بدانند تو صاحب الامر نیستی و هیچکس در جهان به آن حضرت عجل الله فرجه نتواند چیره شد. این بگفت و با عوانان و فراشان بفرمود با حملی از چوب درآمدند و هر دو پای باب استوار بستند و با چوب مضروب داشتند. باب فریاد برداشت و باستغاثت و انابت همی اظهار ضراعت نموده و نظام العلما یک تن از مردم خود را بر سر او بداشت و او را همی تلقین کرد که بگوی: پلیدی سگ و خوک خوردم و دیگر چنین سخن نکنم، و او بدین گونه همی بازگفت: بعد از این وقایع دیگر بارش به چهریق بردند و محبوس نمودند. (ناسخ التواریخ «قاجاریه» ج ۲).

گزارش ولیعهد بشاه: درباره جلسه مباحثه سندی از ولیعهد (ناصرالدین میرزا) به پدرش

محمدشاه در دست است که مؤلف بهائیگری در کتاب خود (ج ۳ ص ۳۲) آنرا درج کرده و میرزا ابوالفضل گلپایگانی نامی ترین علمای بهائی در کتاب «کشف الغطاء» که آنرا بدستور عبدالیهاء نوشته و به چاپ رسانیده آورده است. مؤلف بهائیگری این موضوع را از آنجا برداشته و در کتاب خود نقل کرده است.

متن گزارش ولیعهد: هو الله تعالی شأنه. قربان خاک پای مبارکت شوم. درباب باب که فرمان قضا صادر شده بود که علمای طرفین را حاضر کرده با او گفتگو نمایند، حسب الحکم همایون محصل فرستاد با زنجیر، از ارومیه آورده به کاظم خان سپرد و رفته بجناب مجتهد نوشت که آمده باده و براهین و قوانین دین مبین گفت و شنید کنند. جناب مجتهد در جواب نوشتند که از تقریرات جمعی معتمدین و ملاحظه تحریرات، این شخص بی دین و کفر او اظهر من الشمس و واضح من الالاس است. بعد از شهادت شهود تکلیف داعی مجدداً در گفت و شنید نیست لهذا جناب آخوند ملا محمد و ملا مرتضی قلی را احضار نمود و در مجلس از نوکران این غلام امیراصلاتخان و میرزا یحیی و کاظم خان نیز ایستادند. اول حاجی ملا محمود پرسید که مسموم میشود که تو میگوئی من نایب امام هستم و بایم و بعضی کلمات گفته‌ای که دلیل بر امام بودن، بلکه پیغمبری تست. گفت بلی حبیب من قبله من، نایب امام هستم و باب هستم و آنچه گفته‌ام و شنیده‌اید راست است. اطاعت من بر شما لازم است بدلیل «ادخلوا الباب سجداً» (قرآن ۲ / ۵۸). ولكن این کلمات را من نگفتم آنکه گفته است، گفته است. پرسیدند گوینده کیست؟ جواب داد آنکه به کوه طور تجلی کرد:

روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی.

منی در میان نیست اینها را خدا گفته است. بنده به منزله شجره طور هستم، آن وقت در او خلق میشد الان در من خلق میشود و بخدا قسم کسی که از صدر اسلام تاکنون انتظار او را می کشیدید منم. آنکه چهل هزار علماء منکر او خواهند شد منم. پرسیدند این حدیث در کدام کتاب است که چهل هزار تن از علماء منکر خواهند گشت؟ گفت: اگر چهل هزار نباشد چهار هزار که هست.

مرتضی قلی گفت: بسیار خوب تو از این قرار صاحب الامری اما در احادیث هست و ضروری مذهب است که آن حضرت از مکه ظهور خواهند فرمود و نقبای جن و انس با چهل و پنج هزار جنیان ایمان خواهند آورد و موارث انبیاء از قبیل زره داود و ننگین سلیمان و ید بیضاء با آن جناب خواهند بود.

کو عصای موسی، کو ید بیضاء؟ جواب داد که من مأذون باوردن اینها نیستم. جناب آخوند ملا محمد گفت غلط کردی که بدون اذن آمدی، بعد از آن پرسیدند که از معجزات و کرامات چه داری؟ گفت: اعجاز من این است که برای عصای خود آیه‌ای نازل میکنم و شروع کرد بخواندن این فقره: «بسم الله الرحمن الرحيم سبحان الله القدوس السبوح الذي خلق السموات والارض كما خلق هذه العسا آية من آياته». اعراب کلمات را بقاعده نحو غلط خوانده تاء سموات را بفتح خواند. گفتند مکسور بخوان. آنگاه الارض را مکسور خواند. امیراصلان خان عرض کرد اگر این قبیل فقرات از جمله آیات باشد منم تو انم تلفیق نمود، عرض کرد: الحمدلله الذي خلق العسا كما خلق الصباح والمساء. باب خجل شد. بعد از آن حاجی ملا محمود پرسید در حدیث وارد است که مأمون از جناب رضا علیه السلام سؤال نمود که دلیل بر خلافت جد شما چیست؟ حضرت فرمود: آیه «افتننا». مأمون گفت: لولا نساننا. حضرت فرمود: لولا ابناثنا. این سؤال و جواب را تطبیق بکن و مقصود را بیان نما. ساعتی تأمل نمود و جواب نگفت. بعد از این مسائلی از فقه و سایر علوم پرسیدند جواب گفتن نتوانست. حتی از مسائل بدیهیه فقه از قبیل شک و سهو سؤال نمودند ندانست و سر به زیر افکند. باز از آن سخنها بی معنی آغاز کرد که همان نورم که به طور تجلی کرد زیرا که در حدیث است که آن نور، نور یکی از شیعیان بوده است. این غلام گفت از کجا که آن شیعه تو بوده‌ای شاید نور ملا مرتضی قلی بوده؟ بیشتر شرمگین شد و سر به زیر افکند. چون مجلس گفتگو تمام شد، جناب شیخ الاسلام را احضار کرد، باب را چوب مضبوط زد و تنبیه معقول نمود و او به توبه و بازگشت پرداخت و از غلطهای خود انابه و استغفار کرد و التزام پابهر سپرده که دیگر این غلطها نکند و الان محبوس و مقید است. منتظر حکم اعلیحضرت اقدس همایون شهریاری روح العالمین فداه است. امر امر همایونی است^۱ - انتهى.

توبه نامه باب: مؤلف بهائیگری در کتاب خود (ج ۳ ص ۳۶) آرد: آن توبه نامه پابهر که در گزارش ولیعهد یادش شد ما نمیدانیم چه بوده و آیا مانده یا از میان رفته. ولی یک نامه‌ای از سید باب به ولیعهد (که نیز توبه نامه خوانده میشود) یا پاسخ آن از شیخ علی اصغر شیخ الاسلام و از سید ابوالقاسم نامی در دستست که براون و دیگران در کتابهای خود پیکرهای آنها را آورده‌اند و ما در پائین نسخه‌هاشان را می آوریم.

نامه سید باب به ولیعهد: فدا ک روحی. الحمدلله كما هو امله و مستحقه که ظهورات فضل و رحمت خود را در هر حال بر کافه عباد خود شامل گردانید بحمدالله ثم حمدلله که مثل آن حضرت را ینبوع رأفت و رحمت خود فرموده که به ظهور عطوفتش عفو از بندگان و تستر بر مجرمان و ترحم بر یایان فرموده اشهدالله من عنده که این بنده ضعیف را قصدی نیست که خلاف رضای خداوند عالم و اهل ولایت او باشد اگر چه بنفسه وجودم ذنب صرف است ولی چون قلبم موقن بتوحید خداوند جل ذکره و نبوت رسول او (ص) و ولایت اهل ولایت اوست و لسانم مقرر بر کل ما نزل من عندالله است. امید رحمت او را دارم و مطلقاً خلاف رضای حق را نخواسته‌ام و اگر کلماتی که خلاف رضای او بوده از قلم جاری شده غرض عصیان نبوده و در هر حال مستغفر و تائبم حضرت او را، و این بنده را مطلق علمی نیست که منوط به ادعائی باشد، استغفرالله ربی و اتوب الیه من ان ینسب الی امر، و بعضی مناجات کلمات که از لسان جاری شده دلیل بر هیچ امری نیست و مدعی نیابت خاصه حضرت حجة علیه السلام را محض ادعای مبطل است و این بنده را چنین ادعائی نبوده و نه ادعای دیگر. مستدعی از الطاف حضرت شاهنشاهی آن حضرت چنانست که این دعا گورا به الطاف عنایات و بسط رأفت و رحمت خود سرفراز فرمایند والسلام.

پاسخ نامه از شیخ السلام: سید علی محمد شیرازی! شما در بزم همایون و محفل میمون در حضور نواب اشرف والا ولیعهد دولت بی زوال ایدالله و سده و نصره و حضور جمعی از علمای اعلام اقرار به مطالب چندی کردی که هر یک جدا گانه باعث ارتداد شماسست و موجب قتل، توبه مرتد فطری مقبول نیست و چیزی که موجب تأخیر قتل شما شده، شبهه خبط دماغست اگر آن شبهه رفع شود بلا تأمل احکام مرتد فطری بشما جاری می شود. حرره خادم الشریعة الطاهرة. محل مهر. ابوالقاسم الحسنی الحسینی. علی اصغر الحسنی الحسینی:

احضار نوبت دوم باب به تبریز و فتوی به قتل او: مؤلف مفتاح باب الابواب آرد: چون رأی ناصرالدین شاه بوسیله سلیمان خان دایر بمحاکمه و قتل باب بشاهزاده حشمت الدوله

۱ - میرزا محمد تنکابنی در قصص العلماء آرد: «سید گفت اسم من علی محمد با «رب» وفق دارد. نظام العلماء جواب داد که هر علی محمد و محمد علی یا رب وفق دارد. آن وقت شما باید دعوی ربوبیت نکنید نه دعوی بابیت».

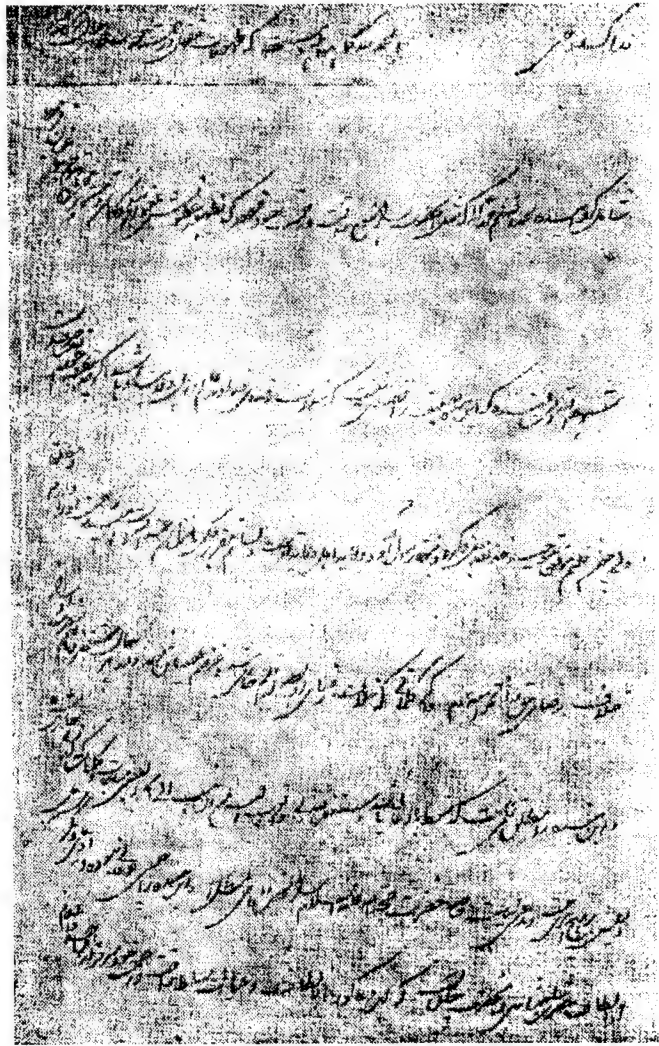
کتاب و نوشته‌ها از تو می‌باشد؟ باب پاسخ داد: آری اینها کتب من است و من آنها را بدست خود نوشتم. صاحب‌خانه پرسید: بصحت آنچه در این نوشته‌ها می‌باشد اقرار و اعتراف داری؟ باب گفت: آری من بصحت آنها اعتراف دارم. صاحب‌خانه پرسید آیا تو بر عقیده خود باقی می‌باشی؟ خود میگفتی من مهدی منظر قائم از اهل بیت محمد (ص) هستم. باب گفت: آری. حجة الاسلام گفت: اکنون کشتن تو واجب گردید و خونت به هدر رفت، چنین گفت و از جا برخاست.^۱

در اینجا میان ناقلین اخبار اختلاف است صاحب ناسخ‌التواریخ گفته است: باب در این مجلس معتقدات خود را مستور داشت و برای نجات خود متوسل به حجة الاسلام شد، نزد او گریه و زاری کرد، به دامن ردای او چسبید، ولی حجة الاسلام او را طرد کرده و گفت: «الان و قد عصیت من قبل» و از مجلس بیرون رفت. ولی من از پدرم مکرر شنیده‌ام که میگفت: باب در این مجلس امر خود را پنهان نکرد و هنگامی که حجة الاسلام برخاست تا از مجلس بیرون برود بدامن ردایش چسبید (و من اکنون فراموش نمودم که آیا صاحب‌خانه این قضیه را فهمید و نادیده گرفت و یا اصلاً نفهمید) پس او را مخاطب داشت و گفت: «حجت! شما هم به قتل من فتوی میدهید؟» آنگاه صاحب‌خانه او را طرد کرد و فرمود: ای کافر تو خودت بواسطه نوشته‌ها و گفته‌های کفرآمیزت بقتل خود فتوی دادی و از مجلس بیرون رفت. آنگاه آنها را برداشتند و بخانه سیدعلی زنوزی سابق‌الذکر بردند. مشارالیه هم با باب سخن گفتند و مطالبی از او شنیدند که عقیده به وجوب قتل او حاصل کردند و بکشتن او فتوی دادند. (من میگویم: جد و پدرم و دو نفر رفقای آنها در این مجلس حاضر نبودند و آنچه را که ذکر شد بطور تواتر شنیده بودند).

(ترجمه باب‌الابواب صص ۱۵۴ - ۱۶۰).

جسد باب: راجع بجسد او اختلاف است. برخی گویند جسدش را در خندق شهر انداختند و طعمه حیوانات گردید ولی بعضی برآوردند که شبانه بوسیله سلیمان‌خان صائین‌قلعه‌ای بهمدستی عده‌ای بابی ربوده شد و بنا به وصیت خودش در صندوقی گذارده و به طهران فرستادند و در امام‌زاده معصوم نزدیک رباط کریم بسر راه طهران به

۱- مترجم گوید: حکم به وجوب قتل باب از جهت ادعای مهدویت نبود زیرا این ادعا ملاک کفر نمیشود بلکه از آن جهت بود که اعتراف به صحت مندرجات کتب و نوشته‌های خود کرده و در آنجا صریحاً ادعای پیغمبری کرده بود.



ممن توبه نامه باب بنقل کتاب «باب و بها را بشناسید» تألیف حاجی فتح الله مفتون یزدی ج حیدرآباد ص ۲۸۸.

۱۲۶۵ ه. ق. باب را با محافظین به خانه حاج میرزا باقر مجتهد رئیس علمای اصولی بردند، در آنجا باب معتقدات خود را مکتوم داشت. صاحب ناسخ [التواریخ] گوید: مشارالیه فتوی به قتل باب داد ولی این موضوع نزد من ثابت نیست زیرا بطور تواتر شنیده‌ام که مجتهد مذکور بهیچوجه با او مواجه نشد، زیرا او مریض یا متمارض بود. آنگاه او را بخانه ملا محمد مقانی مجتهد رئیس علماء شیخیه بردند و در آن مجلس جد و پدرم حاج میرزا عبدالکریم و میرزا حسن زنوزی که هر دو ملقب به ملاباشی بودند و تعداد بسیاری از اعیان حضور داشتند. هنگامی که باب وارد مجلس شد صاحب‌خانه مقدم او را گرامی داشت. او را در صدر مجلس پهلوی خود نشاند و به سخن آغاز کرد. به باب گفت: این

عموی شاه و حاکم آذربایجان ابلاغ گردید وی علما را برای مناظره با باب و مشورت در امر او دعوت کرد ولی آنها دعوت او را نپذیرفتند و گفتند: این مرد همان مرد دیروز است که ما با او مناقشات و مناظرات طولانی داشتیم و از نظر فساد معتقداتش در نزد ما محکوم به اعدام شد، اگر هنوز در گمراهی خود باقی است باید اعدام شود ولی اگر از ضلالت برگشته نوشته‌ای مبنی بر عدول خود بنویسد تا به پیروی از شرع شریف رای خود را اظهار داریم. وقتی والی استنکاف علما را دید، مجلس عوامانه‌ای از اعیان و مستخدمین دولت و مأمورین حکومت تشکیل داد و پس از مباحثه دست از او برداشت و چاره را در کشتن او دانست و باب و دو تن همراهش را به زندان بازگرداندند، و صبح فردا (۲۷ شعبان

همدان که گورستان بابیان بوده هر دو جنازه را بخاک سپردند. ازلیها گویند که جسد در محل اولیه بجاست، اما بیهائنها عقیده دارند که از آنجا بحدود حضرت عبدالعظیم که خود باب اشار کرده بوده و شاید چشمه علی، و بنا بقولی مسجد ماشاءالله نزدیک چشمه علی بردند و از آنجا به طهران آوردند و پس از اینکه در خانه نوبه به نوبه امانی بود، پس از هجده سال بدست فرستاده بهاءالله که از عکا برای این منظور آمده بود، سپردند و بدانجا حمل شد و در دامنه کوه کرمل در بقعه مخصوص بنام «مقام اعلی» دفن گردید. اما بابیان را عقیده بر این است که مریدان باب از بیم اختلافی که با ازلیها داشتند جنازه را از امامزاده معصوم بدرآورده بمکانی که فقط خود واقفاند دفن کردند. ادوارد برون بنا به اقرار خودش در کتاب یکسال در میان ایرانیان (ص ۷۲، ۷۶، ۱۹۵) بسیار متفحص میشود تا دریابد که جسد باب واقع در کجا مدفونست و در اصفهان وقتی از دلال بابی دو کتاب ایقان و رساله عباس افندی را میخرد سراغ قبر باب را میگیرد ولی او چون از گور باب اطلاع نداشته برون را بگور دو مقتول اصفهانی «سلطان الشهداء» یعنی حاجی میرزا حسن و «محبوب الشهداء» یعنی برادر بزرگ او حاجی میرزا حسین که در قبرستان تخت پولاد اصفهان بدون سنگ و نشان بود رهبری میکند.

حادثه نیریز و قتل سیدیحیی دارابی
ملقب به وحید: مؤلف الکواکب الدریه آرد: حادثه نیریز با مرگ باب آغاز گردید و چند بار تکرار شد تا در سال ۱۲۶۸ ه. ق. پایان یافت. نیریز قصبه ایست تابع شیراز و مردمی از این قصبه پیرو باب شدند و با ورود آقا سیدیحیی دارابی ملقب به وحید کبرپسر سیدجعفر معروف بکشتی بدانجا حوادثی رخ داد بدین ترتیب که چون باب بسوی اصفهان حرکت کرد حسین خان به سیدیحیی پیام فرستاد که دیگر در مملکت فارس سکونت تو ناهموار است بی آنکه آزرده شوی و آسیبی ببینی بیرون شو. سیدیحیی ناچار شد و از شیراز کوچ و در بروجرد پدر خود را ملاقات کرد و او را از جریان آگاه ساخت و به قزوین به منبر رفت و مردم را از ظهور باب مطلع کرد و بسوی یزد رفت و چون وارد یزد شد مردم را به کیش تازه میخواند علمای یزد از حکومت وقت نفی او را خواستار شدند و حکومت، وی را مجبور بترک یزد کرد و او به قصد دیدن اهل و عیال خویش عازم نیریز شد. حاکم نیریز زین العابدین خان بدو پیغام فرستاد که شهر را ترک گوید و بنقطه دیگر رود ولی او نپذیرفت. سپس با هفت تن از همراهان

خود از شهر خارج شده در قلعه خرابه ای که در یک میلی شهر نیریز بود فرود آمدند. چون خبر خروج آنها از شهر منتشر شد عده ای بسوی آنها حمله بردند و آتش فتنه بالا گرفت و چون این خبر شایع گردید برای طرفین کمک رسید و زین العابدین خان هم عده ای را برای سرکوبی آنان روانه قلعه ساخت. بروز این حادثه مصادف با حکومت شاهزاده فرهاد میرزا عموی ناصرالدین شاه به شیراز بود و زین العابدین خان جریان را گزارش داد و تقاضای کمک فوری کرد و او هم محمدعلی خان دویسنکی ولد حاجی شکرالله خان یوزی را با مصطفی قلیخان سرتیپ و یک فوج و مهمات لازم روانه نیریز کرد. چون به نیریز رسید، نامه ای بعنوان اتمام حجت به وحید نگاشت که دست از مقاومت بردارید و چنانکه تسلیم شوید ما را به شما کاری نیست. چون نامه به وحید رسید یاران را در قلعه گذارد و خود شخصاً بجادر سرتیپ رفت و پس از مدتی توقف چون هیچگونه گفتگویی با او بعین نیامد بقصد حرکت بسوی قلعه خواست از چادر خارج شود قراولان توقیف او را اعلام داشتند و مستخدمی که همراه وی به چادر آمده بود فوراً خود را بقلعه رسانید و از توقیف وحید یاران را آگاه ساخت. با شنیدن این خبر یاران از قلعه بدرآمده و به حمله مبادرت کردند ولی سرکردگان قوای دولتی با وحید بدین ترتیب توافق کردند که برای خاتمه دادن به این خونریزیها دستور دهید یاران قلعه آنچه متعلق بخود است بردارند و بمنازل خویش روند تا آشوب پایان یابد، و وحید چنین کرد و با نامه ای همین دستور را به یاران ابلاغ کرد و یاران به خانه های خود روان شدند ولی قوای دولتی بتدریج آنها را از میان برداشتند و وحید را نیز به قتل رساندند و چون بابیان تمام این حوادث را از چشم زین العابدین دیدند تصمیم بقتل او گرفتند و او را در حمام به قتل آوردند و در همین گیرودار فرهاد میرزا معزول و معتمدالدوله به حکومت شیراز منصوب شد و چون خبر قتل زین العابدین را بدو رساندند قوای مجهزی برای منکوب ساختن آنها روانه نیریز ساخت و بابیان نیز قوای گرد آورده سنگهای خود را در کوه تعبیه کردند و بر قوای دولتی تاخته یک عده توپ به ینغما گرفته بالای کوه بردند و شروع به شلیک کردند و اردو ناچار از دامنه کوه بداخل شهر کوچ کردند و بابیان بر سپاهیان شلیخون آوردند و عده زیادی از طرفین به قتل رسیدند. دولتیان چون چنین دیدند از ایلات و الوار کمک طلبیده و بیاری آنان که بر طرق و راههای مخفی کوهستانها بصیرتی داشتند قوم

بابیان را محاصره کردند و راه آمدوشد و تهیه آذوقه را بر آنها بستند و بدین ترتیب بر آنها دست یافتند و عده ای را مقتول و بقیه را اسیر کردند و فتنه بیارامید و این واقعه در سال ۱۲۶۶ ه. ق. آغاز و بسال ۱۲۶۸ ه. ق. پایان یافت.

نیکلا در تاریخ خود آرد: چون سیدیحیی از وقایع نیریز اطلاعاتی بدست آورده بود و دانست که مردم نیریز از حاکم خود میرزا زین العابدین خان ناراضی هستند و باید از موقع استفاده کرد، فرستاده حکومت را نپذیرفت و بسوی نیریز حرکت کرد و مردم شهر از او پذیرائی کردند و برای انتقام از حاکم با او همدست شدند بخصوص محله چنارسوخته با او موافقت کامل کردند حتی طلاب محله که به یکصدتن میرسیدند و رئیس آنها حاج شیخ عبدالعلی پدرزن سیدیحیی بود و آخوند ملا عبدالحسین که در علوم اسلامی پیرمرد متبحری بود و آخوند ملا باقر پیشماز محله و ملا علی کاتب و ملا علی نامی با چهار برادرش و کدخدا و ریش سفیدان و اهالی محله بازار مانند مشهدی میرزا حسین ملقب به قطب با تمام افراد خانواده و اقوامش و میرزا ابوالقاسم برادرزاده حاکم و حاجی محمدتقی ملقب به ایوب و دامادش میرزا حسین و مردم محله سادات و پسر میرزا نورا و میرزا علی رضا پسر میرزا حسین و پسر حاجی علی و دیگران. میرزا زین العابدین اگرچه در روزهای نخست از مهمان خود با کمال احترام پذیرائی کرد ولی چون از مقصودش آگاه شد از او خواست تا از این شهر خارج شود. سیدیحیی جواب داد: «از خدا نیترسی و از پیغمبر شرم نداری مهمانی را که مذهب تو گرمی و مقدس میشمارد جواب میدهی» میرزا زین العابدین این جواب را بمنزله اعلان جنگ تلقی کرد و شروع به تجهیز قوا کرد تا بجبر او را از شهر اخراج کند و اعلان کرد که «هر کس از نیریز خارج شود و به رونیز (مقر سیدیحیی نزدیک به نیریز) برود و به سید بیبوند خانه اش خراب، عیالش توقیف و خوشش هدر است» و چون اعلانش اثری را که انتظار داشت، نکرد از شهر خارج شد و به دهکده «قوتره» هشت فرسنگی شهر که مسقط الرأسش بود رفت. سیدیحیی نیز از «رونیز» رفت و به حوالی اصطهبانات رهسپار گردید و در مقبره پیرمراد توقف کرد. علمای آن حدود حکم تکفیر او را دادند و ناچار با بیست تن بایی بمسجد چنارسوخته رفت. پس از نماز به منبر برآمد و گفت مگر من چه حرامی را حلال و کدام نامشروعی را مشروع کرده ام که نسبت بمن مانند دشمن

مذهب رفتار میکنند؟ و هر کس مرا یاری کند پیغمبر را یاری کرده است و هر کس پیغمبر را دوست میدارد همراه من بیاید. سخنان او چنان در مستمعین اثر کرد که با اصرار از او خواستند تا بماند و حرکت نکند و او پذیرفت و مدت ده روز بوعظ و تحریض و ترغیب مردم گذراند تا باو خبر دادند میرزا زین العابدین با عده‌ای مسلح آماده حمله به محله چنارسوخته است و ساجرا را نیز به شیراز نوشته است. سیدیحیی عده‌ای را به سرپرستی آقا شیخ هادی پسر کربلانی محمدحسن برای ترمیم قلعه خواجه که در نزدیکی چنارسوخته بود فرستاد و آذوقه نیز تهیه کردند. میرزا زین العابدین شبانه به نی‌ریز رسید و در اطراف خانه حاکم که بمنزله قلعه مستحکم و مسلط بر اطراف بود اردو زد. و عده‌ای هم در منزل آقا سیدابوطالب کدخدای محله منزل نمودند، همان محله‌ای که تازه طریقه باییت را پذیرفته بود و آن محله را تصرف نمودند و رئیس آنها محمدعلی‌خان برادرزن حاکم بود. صبح آن روز آخوند ملا عبدالحمین به روی بام قلعه آمد که ببیند در شهر چه میگذرد. سربازان تبری بطرف او انداختند که پایش مجروح شد. چون این خبر به سیدیحیی رسید نامه تبریکی برای آخوند نوشت و هنگام شب بعضی از مدافعین قلعه از ترس گریختند. سیدیحیی برای اجتناب از تکرار این واقعه خود با عده‌ای برای شرکت در سرنوشت قلمگیان به قلعه درآمد.

قوای دولتی قلعه را محاصره کردند و آب را که از قلعه عبور میکرد بسوی دیگری برگردانند. در اولین برخورد تاج‌الدین و زین العابدین پسر اسکندر و میرزا ابوالقاسم بقتل رسیدند و جواب گزارش از حکومت شیراز رسید و حاکم قاصد و نامه را نزد سیدیحیی فرستاد مضمون نامه این بود که: رئیس باییه باید آتشی را که روشن کرده است قبل از این که خود طعمه آن گردد هرچه زودتر خاموش کند. سیدیحیی چون دانست جواب او در اردو پراکنده خواهد شد حیلۀ جنگی بکار برد و پاسخ نوشت: من بطور اجبار در این حادثه واقع شده‌ام من رئیس نیستم بلکه مجبوسم و اگر بخایل قرار اقم مسلماً این جمعیت مرا خواهند کشت و درخواست کرد که هر چه زودتر حکومت نیروی کافی اعزام دارد تا محصورین قلعه بفهمند که جنگ بی نتیجه است، و با کمال بی صبری انتظار دارم که بیایند و مرا آزاد نمایند و بدین وسیله قوای دولتی را اغفال کرد و شب با چهارده تن از همراهان بر قوای خوابیده دولتی با فریاد یا صاحب‌الزمان شبیخون زد و عده زیادی را بقتل آورد و

علی‌اصغرخان برادر یزرگتر حاکم با خانواده و تمام کارمندان را از دم شمشیر گذرانید. پسر علی‌اصغرخان اسیر شد. بای‌ها در معبر خود هر که را که یافتند کشتند و به خرابی پرداختند تا به نی‌ریز رسیدند و آنجا را هم به خون و آتش کشیدند و به دهکده قوتره بازگشتند. شکست بقدری شدید بود که موجب وحشت و اضطراب همه گردید و بقیه نی‌ریزی‌ها چون چنین فتح نمایانی را دیدند کیش جدید را پذیرفتند و بمدافعین قلعه ملحق شدند و عده آنان را از هشتصد تا دوهزار نوشته‌اند. میرزا زین العابدین جریان را به شیراز گزارش داد و ناصرالملک هم گزارش را به طهران فرستاد ولی فیروزمیرزا از طهران حرکت کرده بود و در چهارمتری شیراز بود و سیدیحیی تشکیلات داد^۱. چون شاهزاده به شیراز رسید در صد چاره کار بایان برآمد. محمدعلی‌خان شجاع‌الملک سردار فوج همدان و مصطفی‌قلی‌خان سرهنگ فوج سیلاخور را مأمور کرد که به نی‌ریز بروند و با قوای دیگر قلعه را محاصره و به کار آنان خاتمه دهند، ولی سیدیحیی شبانگه بر آنها شبیخون کرد و پس از کشتار بقلعه بازگشت و بنا بقول مؤلف فارستامه سید مسلمان و یکصد و پنجاه بای کشته شدند^۲. و با اینکه این جنگ بسود بایها تمام شد ولی عده‌ای از آنان گریختند زیرا منتظر معجزه بودند و معجزه‌ای هم نشد و کم‌کم شماره فراریان زیاد شد و سیدیحیی از بیم اینکه تنها ماند تصمیم گرفت که فتح نمایانی کند تا بدان وسیله از تفرقه یاران جلوگیری نماید. لذا نقشه شبیخون دیگری کشید ولی این بار هنگام خروج از قلعه کسان او دیده شدند و با گلوله بخاک افتادند و با اینحال به اردوی دولتی ریختند و عده‌ای را بقتل آوردند و به قلعه بازگشتند. چون مدت جنگ بطول انجامید سران دولتی حیلۀ اندیشیدند و قاصدی نزد سیدیحیی فرستادند و متذکر شدند بهتر است بدون خونریزی بدین کار پایان داد و قرآنی را مهر کرده برای او فرستادند و تقاضای ملاقات کردند.

سیدیحیی پس از شنیدن مطالب قاصد و دیدن قرآن گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» و عده خدا بانتهای شوم خود رسیده است. و با پنج تن به اردو رفت و از جمله همراهان او حاجی سیدعابد و ملا علی مذهب بودند. سرداران دولتی او را استقبال کردند و با احترام بجادر آوردند و سه روز در آنجا بماند و یاران در قلعه منتظر خبر او بودند و از سیدیحیی خواستند تا نامه‌ای به یاران قلعه نویسد و آنها را مرخص نماید تا بمنزل‌های خود روند و او هم چنین نوشته‌ای برای قلمگیان فرستاد ولی به ضمیمه آن، کاغذ دیگری نوشت که بکاغذ

اول توجه نکنید و در همین شب به اردو شبیخون زید البته موفق خواهید شد و هر دو کاغذ را بحاجی سیدعابد داد با سفارشهای مخصوص اما او کاغذها را بدست زین العابدین سپرد و بهمین جهت باو لقب «خائن» دادند و کاغذ اصلی را برداشتند و کاغذ فرعی که متضمن ترک مقاومت و متفرق شدن بود با خود به اردوی باییه برد و چون خط سیدیحیی را شناختند هنگام شب اسلحه خود را گذارده قلعه را ترک کردند. دولتیان یک ستون فرستادند تا با عبور آنها مخالفت کنند و ستون دیگری را مأمور کردند تا اگر بخواهند بقلعه باز گردند رابطه آنان را قطع نمایند. بایان چون بستون اول بر خوردند دانستند که در دام افتادند با رشادت بمهاجمین حمله بردند و صفوف آنها را شکافتند و خود را به مسجد جامع رسانیدند و غافل از آنکه ملاحسن پسر ملامحمدعلی قبلاً آنجا را بتصرف درآورده و از بام مسجد آنان را به گلوله بست و یکی از بایان بنام ملا حسین از مناره مسجد بالا رفت و با گلوله ملا حسن را از پای درآورد و بزیر انداخت ولی نتوانستند داخل مسجد شوند و در گوشه و کنار پنهان شدند. زخم ملاحسن معالجه شد و یکی از دشمنان سرسخت این فرقه گردید. فردای آن روز مسلمانان بایان را یکی پس از دیگری دستگیر کردند و به غارت خانه‌های آنان پرداختند و سپس آنها را آتش زدند و دستگیرشدگان را زنجیر کردند و به اردو آوردند. دو روز بعد میرغضب از شیراز وارد شد و چند تن از بایان را کشت اما از کشتن سیدیحیی بعدز اینکه سید است خودداری کرد. سرانجام یکی از افسران که دو تن از کسانش در این جنگ کشته شده بودند، بخونخواهی پیش رفت و گفت من قسم نخورده‌ام و پیش قدم میشوم تا کسانی که اقوامشان را در این جنگ از دست داده‌اند انتقام خون آنها را بگیرند. اول کسی که داوطلب شد غلامرضا پسر مشهدی محمد و برادر ملا باقر بود که بامر سیدیحیی کشته شد، او شال سبز سیدیحیی را از کمرش گشود و بگردنش بست و او را بروی خاک کشید، سپس صفر که برادرش شعبان در این جنگ کشته شده بود و بعد آقاجان پسر

۱- نیکلا بتفصیل از تشکیلات سیدیحیی یاد میکند و متذکر میشود چگونه با تنبیه‌های شدید و قتل، رعب در دل مردم ایجاد کرده بود. برای اطلاع از جزئیات بدانجا رجوع شود.

۲- نیکلا بنقل مورخ بای‌ها صورت ریز کشته‌شدگان بایها را بنام میدهد، بدانجا رجوع شود.

علی اصغر خان برادر زین العابدین خان و دیگر مسلمانان که پهیچان آمدند او را بضرب چماق از پای درآوردند و سنگسار کردند و سرش را بریدند و پوستش را کندند و پر از کاه کردند و با دیگر اسرا و خانواده‌اش به شیراز فرستادند و در شیراز مردان را کشتند و زن‌ها را حبس کردند و دو دختر سیدیچی را نزد پدریزرگشان سیدجعفر کشفی به بروجد فرستادند. سپس بایان درصدد انتقام برآمدند و نخست کارخانه شیره کشی زین العابدین خان را منهدم ساختند و سپس قصد جان او کردند و با تمام احتیاطات لازم که از طرف حاکم بعمل می‌آمد پنج تن بابی بنام‌های زیر: کربلانی محمد و سه پسرش خواجه محمد و خواجه حسن و خواجه علی و استاد قاسم بنای مخصوص خان حاکم، هم پیمان شدند و چون اطلاع یافتند که صبح جمعه خان حاکم بحمام خواهد رفت قبل از این که آدم‌ها و تفنگچیان او داخل شوند خود را داخل حمام کردند و چون خان حاکم وارد شد برو ریختند و او را مجروح ساختند و حمام‌ها فراشان را خبر کردند و چهار تن از آنها را کشتند ولی پنجمین که استاد قاسم بود موفق به فرار شد و چون به رخت‌کن رسید، صدای قربانی خود را شنید، بازگشت و فریاد کرد: «عجب سنگ ملعون تو هنوز زنده هستی» و با دفرش کفایش که در دست داشت اطرافیان را دور کرد و خود را روی حاکم انداخت و دست در شکاف شکم او کرد و امعاء و احشاء او را بدر آورد و خود پهلوی او کشته شد. چو خبر قتل زین العابدین خان به شاهزاده طهماسب میرزا مؤیدالدوله حاکم فارس رسید میرزاعلی‌میرزا به حکومت نیریز منصوب کرد و ابتدا با بابیان به رأفت و مهربانی رفتار می‌کرد ولی زن زین العابدین خان که درصدد گرفتن انتقام خون شوهرش بود حیل و حقه کرد و میرزا نعیم را واداشت تا به بابیان پیغام فرستد که هر کس شکایتی از حاکم قبل دارد در فلان روز و فلان وقت به دیوانخانه بیاید تا رسیدگی شود تا اموالی را که جبراً از او گرفته‌اند، مسترد گردد در روز موعود یکصد و پنجاه تن بابی حاضر شدند و همه را توقیف کرد و گزارش به طهران فرستادند و بدستور شاه قرار شد آنها را به پایتخت بفرستند.

زد و خورد دوم نی ریز: چون مأمورین مرکز برای بردن بابیان به طهران، به شیراز وارد شدند، بابیان شیراز به نی ریزها خبر دادند و آنها جمع شدند و به چاره‌جویی پرداختند. چون عده آنها بسیار بود به سه دسته تقسیم شدند. آخوندها در خانه ملا محمد مؤمن رفتند و هر کس را که تفنگ

داشت، علی سردار پخانه خود برد و مشهدی میرزا حسین قطب نیز سایرین را به بستان رضی در خارج شهر برد. این سه دسته بوسیله قاصد از جریان کار با خبر میشدند. میرزا بابا عموی میرزاعلی‌میرزا که در غیاب و هنگام رفتن وی به شیراز جانشین او بود دستور داد تا بستان رضی را محاصره کنند و فراشان بکمک آنها شتافتند و بابیان بر آنها حمله بردند و آنها را متفرق کردند. دو دسته دیگر بابیان بکمک آنها شتافتند و سربازان آنها را محاصره کردند. سنگربندی شروع شد و جنگ آغاز گردید. هفت تن بابیان دستگیر و کشته شدند.^۱ بابیان هنگام شب بیاب بیدکنک نیم فرسخی شهر شتافتند و برای گرفتن انتقام بیاب‌های اطراف رفتند و هرچه مسلمان دیدند کشتند. میرزا بابا وقایع را به شاهزاده حاکم فارس گزارش کرد و نیروی فرستاد و امر کرد از اطراف قوا جمع‌آوری نمایند. در این فرصت بابیان بشهر آمدند زنان و اطفال خود را به باغ رضی بردند و مردان به قلعه کوه‌ها پناهنده شدند. بیست روز بدون حادثه گذشت و قوای دولتی به جمع‌آوری سپاه و تقویت خود پرداخت و بابیان به تهیه چهل سنگر توفیق یافتند.^۲ جنگ شروع شد و برطبق معمول بابیان چند بار به حمله و شبیخون دست زدند و تلفات زیادی بر قوای دولتی وارد آوردند، ولی سرانجام بواسطه زیادی نیروی دولتی از طرفی و کمبود آذوقه و نداشتن آب و کاستن نفقات بر اثر تلفات^۳ و مرگ علی سردار سرپرست خود، نابودی خویش را حتمی دانستند و دولتیان درصدد برآمدن که مانند دیگر جاها متوسل بحیل و شون و پیغام فرستادند که مقصود ما دستگیری رئیس شما بود و چون او کشته شد دیگر با شما کاری نیست. میتوانی شانه زنان و اطفال و اموال خود را بردارید و فرار کنید، چون دیگر یارای توانائی با ما را ندارید. بابیان پیغام دادند اگر راست می‌گویند عقب نشینید و مهلت دهید تا ما اموات خود را دفن کنیم. اردو بمسافت یک میل عقب نشست و بابیها اموات خود را دفن کردند و آنها را به باغ آسپوران فرستادند و مردها در سنگر آسپوران جمع شدند و خبر دادند ما حاضرم تا آخرین نفر کشته شویم. قوای دولتی از اطراف سنگرها را محاصره کرده و بحمله پرداخت. هر چند بابیها رشادت‌ها کردند ولی در برابر قوای دولتی بواسطه کمی نفقات و ادوات حرب مغلوب شدند. آنچه باقی ماندند آنها را با اسیران زن و سرهای کشتگان به شیراز بردند و پس از آزار و اهانت دادن زن‌ها را آزاد ساختند و بعضی از مردها را کشتند و بقیه را که شاه به طهران خواسته بود به طهران

روانه ساختند. ولی بعضی از آنها در نتیجه صدماتی که در راه بر آنها وارد آمد، مردند و بقیه که به طهران رسیدند، پانزده تن آنان را همان روز ورود کشتند و بیست و سه تن در زندان تلف شدند و سیزده تن پس از سه سال زندانی مستخلص گردیدند و آخرین آنها که در طهران ماند و کمی بعد مرد، کربلانی زین العابدین بود.^۴

طغیان بابیه و مجازات آنان: مؤلف ناسخ‌التواریخ در مجلد قاجاریه جلد سیم آرد: شیخ احمد احسانی... مردی بافضل و ادب معروف و به زهد و تقوی موصوف بود چون کلمات او با مردم ظاهرین اندک بسینوتی داشت بعضی از مردم را سبب استغراب و استعجاب شده انکار او کردند و جماعتی به حسن ظن سر بطاعت او درآوردند و در عقاید ایشان لغزشی و فتوری پدید شد... بالجمله بعد از شیخ احمد احسانی سید کاظم که او را تلمیذ اعلم و ارشد بود خلیفتی گرفت او نیز مردی فاضل بود و زهدی کامل داشت و چون از این جهان رخت بسرایی جاوید برد در میان شاگردان و تبعه شیخ احمد اختلاف کلمه پدید آمد، گروهی ملاحسن گوهر را به خلیفتی برداشتند و جماعتی حاجی محمدکریم خان قاجار را اختیار کردند و از ایشان نیز کسی جز طریق صلاح و سداد دیدار نکرد، اما ملا حسین بشرویه‌ای که در معنی خود را رئیس قوم می‌پنداشت و در ظاهر آن محل و مکانیت را نداشت حیلانی اندیشید و میرزا محمدعلی باب را که دماغی خلل‌ناک و خاطری مشوش داشت طلب نمود و با او مواضع نهاد که من تو را سید سلسله و قبله قبیله خواهم داشت و در وزارت تو به حسن تدبیر این جهان را زیر و زیر خواهم کرد، آنگاه شاگردان شیخ احمد را انجمن کرد و گفت بر ما مکشوف نیست که بعد از حاجی سید کاظم ریاست قوم کراست و خلیفتی او درخور کیست، و این امر مخفی را جز به مکاشفه مکشوف نتوان داشت و از مدینه کربلا به مسجد سهله تحویل کرد و به چله نشست و بعد از این اربعین از آنجا برآمد و گفت چیزی بر من معلوم نگشت و دیگر بار بمسجد کوفه رفت و بعد از اربعین بیرون شد و گفت مکشوف افتاد که بعد از حاجی سیدکاظم میرزا علی محمد باب که لطیفه حق است،

- ۱- نیکلا اسامی هر هفت تن را یاد میکند.
- ۲- نیکلا جزئیات جمع‌آوری سپاه دولتی و تقسیمات فوری بابیان را که هر یک بچه سمنی گماشته شدند جزء بجزء و بنام بیان میکند.
- ۳- نیکلا نام کشتگان بابی را جزء بجزء ذکر میکند.
- ۴- نیکلا نام تمام اسرا و کشته شدگان را ذکر میکند.

بنوید حکومت مملکتی و سلطنت دولتی دلشاد ساخت و آلات حرب و ضرب بداد، و ایشان دین و دنیا را بزیر پا نهاند از

۱- نیکلا در تاریخ خود بقتل از روزنامه رسمی طهران آرد: پس از قتل باب پیروانش در تحت اوامر رئیس دیگری واقع شدند که موسوم است به شیخعلی ترشیزی که خود را نایب باب میدانست و بحالت انزوای کامل زندگانی میکرد و خود را به کسی نشان نمی داد، فقط گاهی معتبرین و پیروانش در نزد او بار می یافتند.

۲- نیکلا در تاریخ خود از قول مؤلف متنبیین آرد: من اتفاقاً آن روز آدمم که شاه را ملاقات کنم. در بین راه صدراعظم مرا دید گفت دوست شما دستگیر شد آیا میل دیدن او را ندارید، من مبهوت جواب دادم، مقصود کیست؟ گفت ملا شیخ علی «حضرت عظیم». من گفتم فوق العاده مایل ملاقات او هستم پس به فراشان امر کرد که مرا نزد محبوس برند. من از میرزا هاشم و غلامحسین خان خواهش کردم که همراه من بیایند، آنها نیز قبول کردند. دیدم آدمی را به زنجن بستند که دو گوشش بریده است او بمن سلام کرد و من مطابق معمول جواب دادم بعد از من پرسید «آیا مرا می شناسی». گفتم «نه من علی قلی میرزا هستم». گفت بلی تو را شناختم همانی که میرزا رحیم با تو آمد و رفت داشت. گفتم «من میخواهم یک چیزی را از تو سؤال کنم در مقابل این دو شاهد اما خواهش میکنم راست بگویی». گفت: «در شرف مردن جای دروغ و حيله نيست» گفتم «من مأمور دستگیری تو بودم و آنچه از دستم برمی آید بعمل آوردم حتی حسین نوکر تو را نیز دستگیر کردم تو چگونه توانستی فرار کنی؟». جواب داد: وقتی که میرزا طاهر و آدمهای تو حسین را دستگیر کردند من در کوچه بودم و دانستم مقصود چیست بنابراین اولین راهی که در مقابل من بود گرفته و آرامانه رفتم تا رسیدم به شاه عبدالعظیم و در خانه داروغه اسماعیل پناهنده شدم، یک نفرسوار از طرف شما کاغذی آورد، اسماعیل از او پرسید چه خبر؟ سوار گفت: «شاهزاده بحکم شاه ترکها را توقیف میکند و برای همین است که من اینجا آمده ام». نوکر شما آدم احمقی بود چون دید آدم من ترک است و دستگیر شد تصور کرد ترکان را توقیف میکنند. اتفاقاً داروغه سواد نداشت کاغذ را بمن داد که بخوانم دیدم شما امر کرده اید در صورتی که در شاه عبدالعظیم باشم توقیف نماید. اما من با صدای بلند چیزهای دیگری خواندم و چندی بعد بلند شدم و رفتم بخانه محمدقلی نجار اما خیال کردم که داروغه بعد تلفت میشود و میفهمد که مقصود دستگیری من بوده است و من با تدبیر از چنگال او بدر رفتم به به تفحص من می پردازد، ناچار برگشتم به تهران و در منزل یک نفر نانوا پنهان شدم و از آنجا رفتم به امامزاده حسن و پنج روز در آنجا ماندم. بعد رفتم به آذربایجان و پس از عزل میرزا تقی خان اتابک دوباره به تهران آمدم.

۳- واقع در محله سرچشمه طهران.

از در منع بیرون شدم بدیگر جای تحویل دادند و از مردان او یک تن حاجی سیدمحمد اصفهانی است که در مدرسه دارالشفا جای دارد. اعتضادالسلطنه چون این بشنید از قبل میرزا عبدالرحیم خطی مجعول و منحول بدو فرستاد و از منزل ملا شیخعلی پرسش کرد و او خانه نایب چسپارخانه را بنمود. اعتضادالسلطنه میرزا طاهر را با چند تن از عوانان بطلب او فرستاد و در عرض راه یک تن ملازم او را دستگیر ساخت و ویرا بنزد شاهزاده آوردند و چندانکه او را زحمت کرد و شکنجه نمود از ملا شیخعلی خبری نگفت. پس او و میرزا عبدالرحیم را بنزد میرزا تقی خان فرستاد و میرزا تقی خان به شفاعت شاهزاده، میرزا عبدالرحیم را بجان امان داد و پس از روزی چند که در حبس خانه بداشت رها کرد^۲ و آدم ملا شیخعلی را عرضه هلاک و دمار ساخت. از پس این واقعه قوت خروج و تقویم فتنه از ملا شیخعلی برخاست و از دارالخلافه به شاهزاده عبدالعظیم و از آنجا به آذربایجان گریخت و بعد از عزل میرزا تقی خان دیگر باره به طهران آمد و این کرت خواست تا گزندی به وجود مبارک پادشاه رساند و از حضيض چاه، خویش را به اوج ماه کشاند... و جمعی از مردم احمق را که از دین بی بهره و از دنیا بی نصیب بودند با خود متفق ساخت و حاجی سلیمان خان پسر یحیی خان تبریزی که سالها به مرض مالیخولیا گرفتار بود چنانکه گاهی در زنجیر و زندان میفرسود و گاهی صحرای و بیابان می پیمود باو پیوست و ملا شیخعلی را بر سرای خویش^۳ آورد و از بهر او و مریدانش خورش و خوردنی آماده داشت. اندک اندک هفتاد تن از مرد بسی بضاعت انجمن فشند و با ملا شیخعلی بترک جان و سر و فدای دختر و پسر بسیمت کردند و حاجی سلیمان خان این جماعت را گاه و بیگاه در یک مجلس جای میداد... سخن بر این نهادند که شاهنشاه ایران را... به جان و تن زبانی رسانند. آنگاه با شمیرهای کشیده بپیان کوی و بازار درآیند و هر کس را دیدار کنند با تیغ بگذرانند تا ازین کرداران پنجار هول و هری تمام در مردم افتد و شهر دارالخلافه بر ایشان مسلم گردد. ملا شیخعلی گفت اکنون کیست که جان و سر خویش را بر کف نهد و این امر خطیر و خطب عظیم را بیای برد. نخستین محمدصادق نامی که ملازم او بود و سلاح جنگ ازو داشت از جای جنبش کرد و از پس او میرزا عبدالوهاب شیرازی و دیگر ملا فتح الله قمی و محمدباقر نجف آبادی، بالجملة دوازده تن در انجام این امر پیمان دادند و مواضع نهادند ملا شیخعلی ایشان را نیک بناوخت و هر یک را

خلیفه بحق است و از آنجا به خراسان سفر کرد و میرزا علی محمد باب بجانب شیراز بشتافت و آن همه خطا و خلل در دین و دولت افکند... دیگر از شاگردان شیخ احمد ملا شیخعلی بود که بعد از وی روزگاری در تحت وساده حاجی سیدکاظم استفاده مینمود و وقتی که فتنه میرزا علی محمد باب بالا گرفت در طلب چاه و آب از جمله داعیان باب گشت و لقب خویش را حضرت عظیم گذاشت و از شهر کربلا به بلدان و امصار ایران سفر کرد و در هر شهر و هر دیه مردم را بطریقت باب دعوت می کرد و بدعتی چند که در دین نهاده بود القا می داشت و در ایامی که صدراعظم در کاشان اقامت داشت بحضرت او آمد و اظهار دعوت و عقیدت خویش کرد. صدراعظم او را طرد و منع فرمود و از پیش براند. از آنجا به دارالخلافه طهران آمد و روز و شب به اغوای مردم پرداخت تا جمعی را با خود متفق ساخت لکن هر روز به لباسی دیگر و جامه جداگانه خویش را دیگرگون مینمود و دیگرنامی بر خود می بست چنانکه هیچکس او را نمی شناخت و این آهنگ در پرده می نواخت تا زمان امارت و وزارت میرزا تقی خان برسید. این هنگام ملا شیخعلی در خاطر گرفت که یکروز جمعه هنگام زوال آفتاب با مریدان خویش خروج کند و نخستین میرزا ابوالقاسم امام جمعه را در محراب نماز با تیغ بگذرانند و از آنجا بجانب ارگ سلطانی حمله برد. بعضی از عیون و جوایس میرزا تقی خان این معنی را تفرس کرده صورت حال در لوحی نگار دادند و بدو فرستادند. میرزا تقی خان شاهزاده، علیقلی میرزای اعتضادالسلطنه را طلب فرمود و مجلس را از بیگانه پرداخته کرد و این قصه را تا پیاپی بگفت و مذکور داشت که در میان مریدان ملا شیخعلی میرزا عبدالرحیم برادر ملا محمدتقی هراتی را نیز رقم کرده اند و میرزا عبدالرحیم چون بیشتر در سرای شما و بنام ملاباشی است بهتر آن است که او را مأخوذ داری و جا و مکان ملا شیخعلی و اتباع او را پرسش کنی و اگر نه هیچکس بمنزل و مکان او راه نخواهد کرد. اعتضادالسلطنه از نزدیک او بر سرای خویش بشتافت و میرزا عبدالرحیم را طلب داشت و چندانکه ازو قفص حال کرد در اختفای امر سختتر گشت. لاجرم فرمود او را محبوس داشتند و از میرزا طاهر منشی که با او در یک سرای میزیست از احوال ملا شیخعلی استعلام کرد او به عرض رسانید که چنین کس در سرای میرزا عبدالرحیم جای داشت و جماعتی را با او طریق مخالفت می سپردند و پرورش باب میرفتند. چون من این بدانستم و

دارالخلافه بیرون شدند و به قریه نیاوران آمده و به انتظار فرصت کینگاهی گرفتند، چه در این وقت شاهنشاه ایران از بهر ییلاق در نیاوران اوتراق داشت. این نبود تا روز یکشنبه بیست و هشتم شوال پیش آمد و شهریار آهنگ شکار فرموده از بامداد بانگ توپ که علامت سوار شدن پادشاه است بالا گرفت و غلامان رکابی از هر جانب انجم شده رده برکشیدند و بزرگان درگاه به انتظار دیدار پادشاه بر صف شدند. چون دو ساعت و نیم از روز برگزشت شاهنشاه از سرای سلطنت بیرون خرامید و اسدالله خان امیرآخور رکاب گرفته تا برنست... اما جماعت بایه که در کید و کمین بودند، نه تن را قوت رفتار نماند که خویش را آشکار کنند و سه تن از آن دوازده کسی که شیر و دلیر بودند ناگاه چون دیو رها گشته و مرد پدرکشته از پس دیوار و پناه درخت بیرون تاختند. نخستین یک تن که از مردم نیریز فارس بود از جانبی بیرون شده فریاد برکشید که ای پادشاه مرا عرض حاجتی است و بسوی پادشاه شتافت و این هنگام در گرد مرکب پادشاه جز چند تن از اعیان درگاه که ایشان را نیز آلات حربیه نبود کس حضور نداشت چه انبوه سواران حفظ حشمت پادشاه را گروهی از پیش روی و جماعتی از دنبال بودند. مع القصه چون ملازمان رکاب بانگ درانداختن و ناپروا تاختن آن مرد بابی را بیرون شیعت ادب دانستند بر وی آمدند و بانگ برآوردند که بجای باش و حاجت خویش بازگویی. مرد بابی بیم کرد که او را نزدیک شدن نگذارند، دست در جیب کرد و طیانچه‌ای که پوشیده میداشت برآورد و بجانپادشاه گشاد داد و حفظ خداوند وقایه گشت و آن گلوله بر خطا شد لکن ولوله بزرگ در میان ملازمان رکاب درافتاد، بیهشانه بهم برآمدند، و عظیم حیرت زده بودند. هم در این وقت یک تن دیگر تاخت و نعره برد و آهنگ شاه کرد او نیز طیانچه خود را بسوی شاه بداشت و آتش درزد. یک تن از ریاضان دست فرا برد گلوله طیانچه را بر تافت تا چون رها شد این گلوله نیز بر خطا رفت و یک تن از ملازمان رکاب دشنه بر دهان او زد چنانکه طیانچه از دستش برفت هم از پای ننشست، با آن جراحت عظیم خنجر خویش را بکشید و همچنان آهنگ شاه میداشت و با دیگران به اکره مبارزت میکرد. در میانه چند کس را جراحت کرد تا خود مقتول گشت. در میان این گیرودار یک تن دیگر آشکار شد و چون برق خاطف از پیش روی پادشاه درآمد و پهلوی مبارکش را هدف ساخته طیانچه خویش را بگشاد. در این وقت اقبال پادشاه

اسب را حرونی آموخت و شاهنشاه نیز عنان بگردانید و بدن مبارک لغتی از دهان طیانچه بگشت و گلوله‌های آن چنانکه او خواست کارگر نیامد لکن افزون از ده پاره سرب چنانکه استخوان را آسیب نکرده بود بزریر جلد دوید و چند پاره در زیر جلد سرد گشت و پاره‌ای چند از زیر شانه بدر شد... بالجمله ملازمان حضور آن دیو دیوانه را نیز با خود داشتند پس یک تن مقتول^۱ و دو تن گرفتار شد، و شاهنشاه فرمان کرد تا ایشان را به حبسخانه دراندازند و از حقیقت این امر استعلامی کنند و همچنان آهنگ شکارگاه فرمود... صدراعظم پیش شد و عنان بگرفت و به الحاح فراوان شاه را از اسب پیاده ساخت و بسرای سلطنت بازآورد. این هنگام مکشوف افتاد که پیکر مبارک را از آسیب گلوله جراحی رسیده. چاکران شتاب گرفتند و دوا کاران را حاضر کردند تا جراحی شاه را بیستند و مرهم کردند... آنگاه عزیزخان آجودان‌باشی و کلانتر شهر و محتسبان بلد مأمور شدند تا در شهر و حومه فحوصی بسزا کنند و هر جا جماعت بایه را بیابند دستگیر سازند. در سلخ شوال حاجی علیخان حاجب‌الدوله را خبری رسید که مجمع ایشان در خانه سلیمان‌خان است و این خبر را بعرض رسانید. پس صدراعظم بفرمود تا جماعتی از عوانان بخانه سلیمان‌خان تاختن بردند و اطراف خانه را فروگرفتند. ... حاجی سلیمان‌خان با دوازده تن گرفتار شد و ایشان را دست بگردن بسته به نیاوران آوردند... بالجمله ایشان را محبوس بداشتند و از محبوسین نام هم‌کیشان ایشان را پرسش نمودند و نام و نشان بیافتند و از دنبال هریک بشتافتند چنانکه سی و شش تن از ایشان را در زوایای شهر و قرا دستگیر ساخته به نیاوران آوردند و ملا شیخعلی که هر ساعت بجامه دیگرگونه برمی‌آمد و پیوسته مخفی میزیست هم بدست حاجب‌الدوله گرفتار شد^۲ و او را بحضرت صدراعظم (میرزا آقاخان) حاضر ساختند و صدراعظم او را بشناخت^۳... حاجی علیخان حاجب‌الدوله گفت مردم احمق را به قتلگاه میفرستی و نوید زنده کردن میدهی من اینک گوش ترا چاک میزنم تو که احبای اموات توانی کرد گوش خویش را التیام کن و برخاست و باگز لک خویش گوش او را از بن باز کرد^۴ مع القصه صدراعظم از بهر آنکه مباد از این گرفتاران یک تن به اشتباه دستگیر شده باشد و بیگناه تباه شود یک‌یک را با فحوص کامل و دقت نظر و شهود عدل و اقرار به اثم و ثبوت ارتداد تشخیص و تمیز داد. میرزا حسینعلی نوری^۵ و میرزا سلیمانقلی و میرزا محمود

همشیره زاده او و آقاعبدالله پسر آقامحمدجعفر و میرزا جواد خراسانی را چون بیعت با این جماعت و ارتداد در دین بشبوت شرعی نرسید فرمان رفت تا در حبسخانه بازدارند و بحقیقت حال ایشان بازرسند و میرزا حسین قمی چون اظهار شیمانی میکرد و توبت و انابت میجست هم محبوس گشت^۶ و درباره دیگران فرمان رفت که آنها را بدست جلال‌الدان درخیم بپسارند تا همه را سر از تن بردارند. در این هنگام علمای بلد و چاکران درگاه از حضرت شاهنشاه خواستار شدند که هرکس این مردم مرتد را که مخرب دین سید انام و قاصد جان شاهنشاه اسلام‌اند بدست خویش سر برگرد

۱- نیکلا در تاریخ خود آرد که کشته را طنابی بپایش بسته تا وسط شهر بروی زمین میکشیدند.

۲- بنا بقل نیکلا در تاریخ خود: «ملا شیخعلی که محرک اصلی این شورش موحش بوده در اوین شمیران دستگیر شد و بقتلای علما و بدست آنها کشته شد».

۳- بنا بقل نیکلا از روزنامه رسمی طهران صدراعظم مایل شد بشخصه از او استتلاق نماید. پس او را با شاگردانش بحضور آوردند و باستتلاق پرداخت ملا شیخعلی برای دفاع از خود کوشش نکرد بلکه اعتراف کرد که بعد از مرگ باب سمت ریاست مذهب را دارد و نیز اقرار کرد که او بر فقای فداکارش امر کرده است شاه را بکشد حتی گفت محمدصادق که ابتدا بشاه حمله کرده نوکر معتمد خود اوست و برای اجرای مقصود با دست خود اسلحه باو داده است.

۴- نیکلا در تاریخ خود گوید: حاجب‌الدوله به امر صدراعظم گوشهای او را برید و جمله «ای صاحب اعجاز حالا گوشهای خود را بجایشان بگذار» را صدراعظم گفت.

۵- نیکلا در تاریخ خود بقل روزنامه رسمی طهران آرد: وظیفه ماست که خوانندگان را بر رفتار قابل تمجید جناب اجل سفیر روسیه آشنا کنیم و آن این است که: یکی ازین همدستان پست فطرت میرزا حسینعلی به سفارت زرگنده پناهنده شد که مقر تابستانی سفارت روس است. شاهزاده (دول کروگی) چون فهمید که او هم در عداد شورشیان است فوراً دستگیر و فرستاد نزد وزرای اعلیحضرت. آنها نیز ازین حفظ حسن روابط که مابین ایران و روس موجود است از سفیر تشکر کردند. خود اعلیحضرت نیز اظهار امتنان نمود و امر کرد به مأمورینی که او را آوردند انعام شایسته‌ای بدهند.

۶- نیکلا بقل روزنامه رسمی طهران آرد: مابین بابیهای گرفتار شده بعدالت شش تن هستند که هنوز تقصیر آنها محقق نشده است بنابراین محکوم بحبس ابد گردیدند و سایرین اعدام شدند.

را از سرای محمودخان بیرون فرستاده بجهان دیگر جای دادند. - انتهی. نیکلا در تاریخ خود متن نامه «لاوال»^{۲۴} سفير فرانسه در اسلامبول را که در این واقعه به وزارت خارجه فرانسه نوشته است و مطالبی را که در این باره در روزنامه رسمی طهران چاپ شده بود ترجمه و فرستاده است، آورده و اختلافات جزئی در بعضی قسمتها با نقل

۱- ملا شیخعلی که محرک اصلی این شورش محوش بود بقزای علما و بدست آنها کشته شد. (نیکلا ص ۴۷۳).

۲- سیدحسین خراسانی. (نیکلا ص ۴۷۳).

۳- بضرب طپانچه و شمشیر و قمه. (نیکلا ص ۴۷۳).

۴- ابتدا خود با طپانچه او را کشت و بعد مستوفیهای دیوان ریختند روی نعش و بضرب طپانچه و شمشیر و قمه او را پاره پاره کردند. (نیکلا ص ۴۷۳).

۵- میرزا کاظم ابتدا یک تیر طپانچه باو زد و بعد میرزا سعیدخان تیر دوم را زد و پس از آن نوکرها ریختند بضرب کارد و قمه بدن او را تکه تکه کردند. (نیکلا ص ۴۷۳).

۶- بدست نوکران آنها و تفنگچیان شاهی و سایر اشخاصی که حاضر بودند بقتل رسید بعضی با طپانچه و پاره‌ای با تفنگ و جمعی با قمه و کارد او را کشتند و بدنش را ریز ریز کردند. (نیکلا ص ۴۷۳).

۷- او نیز طپانچه را درست بهمان محلی که بشاه زده بود زد و بخاک افتاد. بعد فراشان شاهی بر قایت یکدیگر روی نعش افتاده و آن را پاره پاره و بعد سنگسار کردند. (نیکلا ص ۴۷۴).

۸- میخ طوله. (بنقل روزنامه رسمی طهران. نیکلا ص ۴۷۴).

۹- با ضرب تیر. (نیکلا ص ۴۷۴).

۱۰- تبریزی، نیکلا ص ۴۷۴.

۱۱- و چندین گلوله خورده بود.

۱۲- تیرباران شد و بعد بضرب تخماق و سنگ توسط سلطانه‌های قشون و شاطرهای شاهی بدنش مانند خمیر گردید. (نیکلا ص ۴۷۴).

۱۳- بضرب شمشیر. (نیکلا ص ۴۷۵).

۱۴- با کارد بدنش را تکه تکه کردند. (نیکلا ص ۴۷۵).

۱۵- بضرب نیزه و شمشیر. (نیکلا ص ۴۷۵).

۱۶- با طپانچه و شمشیر. (نیکلا ص ۴۷۵).

۱۷- محمد. (نیکلا ص ۴۷۵).

۱۸- پیاده نظام. (نیکلا ص ۴۷۶).

۱۹- گارد شاهنشاهی با شمشیر کشتند. (نیکلا ص ۴۷۶).

۲۰- با کارد کشتند و بعد سنگسار کردند. (نیکلا ص ۴۷۶).

۲۱- و مشت. (نیکلا ص ۴۷۶).

۲۲- رئیس قورخانه. (نیکلا ص ۴۷۶).

۲۳- تبریزی که در همان روز حمله کشته شد قطعه قطعه کرده بدروزه‌های شهر آویختند. (نیکلا ص ۴۷۵).

خیمه‌پاره بسته آتش درزدند و سیدحسین یزدی را عزیزخان آجودان‌باشی و میران پسنجه و سرتیپان و سرهنگان مقتول ساختند^{۱۳}، و آقا مهدی کاشی را نیز فراشان بقتل آوردند^{۱۴}، و میرزا نبی دماوندی را بمدرسه دارالفنون فرستادند تا معلم و معلم فراهم شده او را پاره‌پاره کردند^{۱۵}، و میرزا رفیع نوری را سواره‌نظام از پای درآوردند^{۱۶}، و میرزا محمود قزوینی^{۱۷} را جماعت زنورکچیان بهدف زنپوره بستند و جسدش را با کارد و دشنه از هم باز کردند، و حسین میلانی را که دیه‌ای از توابع اسکوست و جماعت بایه او را مکتی حضرت اباعبدالله نموده بودند، سربازان افواج^{۱۸} بحکم نیزه پیش کشتند، و ملا عبدالکریم قزوینی را جماعت توپچیان که حاضر رکاب^{۱۹} بودند مقتول ساختند. لطفعلی شیرازی را جماعت شاطران عرضه هلاک و دمار ساختند^{۲۰} و نجف خسه‌ای را بمردم شهر سپردند تا با چوب و سنگ^{۲۱} زمین را از خوش لعل‌رنگ کردند، و حاجی میرزاجانی تاجر کاشی را آقا مهدی ملک‌التجار و دیگر تاجران و بازرگانان هر یک جراحی کردند تا از پای درآمد، و حسن خسه‌ای را نصرالله‌خان سالار خوان^{۲۲} و خدمتکاران مطبخ خاص مقتول ساختند و محمدباقر قهپایه را آقایان قاجار با تیغ آبدار بخاک افکندند، و صادق زنجانی ملازم ملا شیخعلی^{۲۳} که روز نخست در پای اسب شاهنشاه از پای درآمد فرمان رفت تا جسد او را بچند پاره کرده از دروازه‌های شهر بسپاوینختند و حاجی سلیمان‌خان را که خانه‌اش محط رجال بایه بود باتفاق قاسم تبریزی که خود را وصی سیدیچی میدانست برحسب فرمان آقا حسن نایب فراش‌خانه بدارالخلافت طهران آورد و بدن ایشان را سوراخهای فراوان کرده بن شمع دربرد و شمعها را بیفر وخت و اهل طرب را حاضر کرده با ایشان از ارگ سلطانی بمیان شهر و بازار عبور داد و مردم شهر صغیر و کبیر زبان به لعن و نفرین بگشودند و از بام‌ودر بر سر ایشان خاک و خاکستر بیاریدند. بدین گونه طی مسافت کرده و در بیرون دروازه شاهزاده عبدالعظیم فراشان دژخیم حاضر شده تن ایشان را به چهار پاره کردند و از چهار دروازه بسپاوینختند، و قرالین دختر حاجی ملا صالح قزوینی که از این پیش در قصه‌های جماعت بایه شرح حال او مسطور افتاد، بعد از قلع و قمع بایه مازندران او را به طهران آورده به محمودخان کلانتر شهر سپردند تا نیک بدارد و تا کنون یکسال در خانه او محبوس بود و با اینهمه گاه‌گاه کلمات ناصواب از وی اصفا میرفت. در این وقت او

او را ثواب جهاد اکبر باشد. بهتر آن است که شاهنشاه دادخواه هر یک از ایشانرا بدست طایفه‌ای از مردم بسپارد تا عرضه هلاک و دمار سازند و در این ثواب انباز باشند و دیگر این که این جماعت بدانند که تمام مردم ایران در خون ایشان شریکند و هرگز با این ناراستان همدستان نشوند. شاهنشاه ایران این سخن را پسند داشت و صدراعظم نیز خط قبول بر این منشور گذاشت لاجرم ملا شیخعلی را روز چهارشنبه سلخ ذی‌قعدة علمای شهر حاضر کردند و دیگر پاره عقاید او را فحش نمودند و او را کافر و ملحد یافتند و بقتل او شتافتند^۱ و سیدحسن خراسانی^۲ را به شاهزادگان سپردند تا همگروه او را با تیغ پاره‌پاره کردند^۳ و ملا زین‌العابدین یزدی را مستوفی‌المالک و دیگر مستوفیان به صدمات مستوفی متوفی داشتند^۴ و ملا حسین خراسانی را نظام‌الملک (میرزا کاظم) و میرزا سعیدخان (وزیر امور خارجه) و اتباع وزارت دول خارجه مقتول ساختند^۵ و میرزا عبدالوهاب شیرازی که در بلده کاظمین یکچند روزگار خویش را بدعوت طریقت میرزا علی‌محمد باب میگذشت و فقها از آن بلده بطرد و منعه اخراج کردند بدست جعفرقلیخان برادر صدراعظم و فرزندان او میرزا علیخان و موسی‌خان و ذوالفقارخان^۶ مقتول شد و ملا فتح‌الله قمی ولد ملا علی صحاف که بدن مبارک پادشاه را به زخم گلوله جراحت کرد، فرمان رفت تا در نیاوران بدن او را از چند جای سوراخ کردند و بن شمع فرو دادند و شمعها را برافروختند. در این وقت حاجی علیخان فراشباهی حاجب‌الدوله پشت او را هدف گلوله ساخت و فراشانش با کارد و دشنه پاره‌پاره کردند^۷ و شیخ عباس طهرانی را امرای دربار و خوانین و الاثبار بکشتند و محمدباقر نجف‌آبادی را که با اقرار و اعتراف خویش در مقاتلت مازندران و زنجان با جماعت بایه حاضر بودند، پیشخدمتان حضور پادشاه تبه ساختند و محمدتقی شیرازی را اسدالله‌خان میرآخور و رایضان و خدمه بارند پادشاهی مأخوذ داشته، نخستین نعل اسب بر پای او بستند و از آن پس با تخماق و میخ^۸ سر و تنش را در هم شکستند و محمد نجف‌آبادی را ایشیک آقاسی‌باشی و جارجی‌باشی و نسجی‌باشی و اتباع ایشان مقتول ساختند^۹ و میرزا محمد نی‌ریزی^{۱۰} را که در نی‌ریز و مازندران و زنجان باتفاق جماعت بایه رزم داده بود^{۱۱}، میرزا محمدخان سرکشیک و یوزباشیان و غلام پیشخدمتان نابود نمودند^{۱۲} و محمدعلی نجف‌آبادی را بدست خیمه‌په‌چیان سپردند تا نخست چشم او را برکنند و آنگاهش بر

مؤلف ناسخ التواریخ دیده میشود. کسانی که دقت بیشتری را خواهند به ترجمه تاریخ نیکلا و یا اصل آن مراجعه نمایند. اما سرنوشت طاهره: نیکلا در تاریخ خود آرد: او را از قزوین به طهران آوردند و در خانه میرزا محمودخان کلانتر محبوس کردند و در صدارت میرزا آقاخان نوری حاجی ملا میرزا محمد اندرمانی و حاجی ملاعلی کنی مأمور مباحثه با او شدند که منجر بقتل آنان بر قتل او شد.

و خود کلانتر او را از خانه بیرون آورده و با پاکت لاک و مهر شده به برادرزاده خود که با عدهای سپاهی آماده انجام کار بوده، سپرد و او را به باغ ایلخانی (که فعلاً بانک کارگشائی است)، آورده بدست عزیزخان سردار تسلیم کردند که بنا بر امر او بدست یکی از پیشخدمتان او با دستمال خفه گردید و جسدش را در عقب دیوار یخچال در چاه انداختند و بلافاصله چاه را انباشتند. رجوع به طاهره در همین لغت نامه شود.

جانشین باب و انشعاب: در میان اتباع باب دو نابرداری (برادر از طرف پدر) مورد توجه وی بودند یکی از آن دو میرزاجیحی صبح ازل و دیگری برادر او میرزاحسینعلی ملقب به بهاءالله از فرزندان میرزا عباس از مردم نور مازندران بودند. بنا بر روایت حاجی میرزاجانی که تاریخ خود را مابین سنوات ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ ه. ق. یعنی دو سال بعد از قتل باب تألیف کرده، باب ظهور صبح ازل را خبر داده و در زمان حیات خود او را بجانشینی انتخاب کرد و نوشته‌ها و خاتم و قلمدان برای وی فرستاد و اصل توقیع او در دست است. ولی بزودی بین صبح ازل و برادر او میرزاحسینعلی ملقب به بهاءالله مخالفت آغاز شد و بهاء با تدابیر فراوان برادر را بکنار زد و خود ریاست بهائیان را عهده‌دار شد. رجوع به صبح ازل و بهاءالله در همین لغت نامه شود.

اصول تعالیم باب: ادوارد براون در مقدمه *نقطه الکاف* آرد: اصول تعالیم باب چنانکه از نوشته‌های خود وی و مخصوصاً از بیان فارسی استنباط میشود بطور اجمال از قرار ذیل است:

خداوند مدرک کل شیء است و خود از حیز ادراک بیرون است. احدی غیر ذات او معرفت به او ندارد. مراد از معرفت الله معرفت مظهر اوست و مراد از لقاءالله، لقاء او و پناه بخداوند و پناه باو «زیرا که عرض بذات اقدس ممکن نیست و لقاء او متصور نه... و آنچه که در کتب سماویه ذکر لقاء او شده ذکر لقاء ظاهر بظهور اوست». (ب. ۷، و ج. ۷). «و مراد از رجوع ملائکه الی الله و عرض بر او رجوع ادلاء بر

من بظهورالله هست بسوی او» زیرا «سیلی از برای احدی بسوی ذات ازل نبوده و نیست نه در بده و نه در عود». (ب. ۱). آنچه در مظاهر ظاهر میشود «مشیت» است که خالق کل اشیاء است و نسبت او باشیاء نسبت علت است بمعلول و نار بحرارات. این مشیت «نقطه» ظهور است که در هر کوری بر حسب آن کور ظاهر گشته. (ب. ۱۳، ج. ۷، ۸). مثلاً محمد نقطه فراقان است و میرزا علی محمد نقطه بیان و هردو یکی میباشند. (آ. ۱۵، ج. ۲). آدم که بعقیده بیان (ج. ۱۳) دوازده هزار و دو بیست و ده سال قبل از باب بوده است با سایر ظهورات یکی است. (ز. ۲). «و بعینه نقطه بیان همان آدم بدیع فطرت اول بوده و بعینه خاتمی که در ید اوست همان خاتم بوده که از آن روز تا امروز خداوند حفظ فرموده» (ج. ۱۳). «اعراش در ظهورات مختلف ظاهر میشود و الامتوی بر اعراش که معری از حد حدود است همان مشیت اولیه است که اعراش او را متغیر نمیکند». (ز. ۱، ح. ۲ و غیرهما). «مانند شمس اگر مالاتهایه طالع شود یک شمس زیاده نیست و کل باو قائم هستند». (د. ۱۲، ز. ۱۵، ح. ۱). «همان مطاع از یوم آدم همان رسول الله هست و کل کتب منزل قرآنی است که بر او نازل شده». (ز. ۲). «و در هیچ عالمی مظهر مشیت نبوده الا نقطه بیان ذات حروف سبع و نه حروف حی آن الاحروف حی بیان». (ج. ۱۳). ظهورات را نه ابتدائی است نه انتهائی، «الی مالاتهایه شمس حقیقت طالع و غارب میگردد و از برای او بدئی و نهائی نبوده و نیست» و «لم یزل». و لایزال این شأن بوده عبدالله و خواهد بود. (ج. ۱۵، د. ۱۲). و قبل از آدم عوالم و اوادم مالاتهایه بوده. (ج. ۱۳، د. ۱۴). و بعد از من بظهورالله ظهورات دیگر خواهد بود الی مالاتهایه. (د. ۱۲، ز. ۱۳، ط. ۹). هر ظهور بعدی اشرف از ظهور قبل و مقام بلوغ آن میباشد و هر ظهور بعدی ظهور قبل را دارد با آنچه خود دارد «چنانچه غین دارد نهصد طاء را ولی طاء هزار غین را ندارد». (ج. ۱۳، د. ۱۲). مشیت اولیه در هر ظهور بعدی بنحو اقوی و اکمل از ظهور قبل ظاهر میشود مثلاً آدم در مقام نطفه بوده و نقطه بیان در مقام جوانی دوازده ساله و من بظهورالله در مقام جوانی چهارده ساله. (ج. ۱۳). هر ظهوری بمنزله غرس شجره‌ایست که ظهور بعد وقت کمال آن شجره و اخذ ثمره آن است و قبل از آن هنوز بعد بلوغ نرسیده است و وقتی که شجره بدرجه کمال و اخذ ثمر رسید بدون لمحات تأخیر ظهور بعد واقع خواهد شد «چنانچه در ظهور حضرت عیسی غرس شجره انجیل که شد به کمال نرسید الا اول بعثت رسول الله که اگر رسیده بود یکرز

زودتر همان روز بعثت میشد که بیست و ششم رجب باشد نه بیست و هفتم... بعد از غرس شجره قرآن کمال آن در هزار و دو بیست و هفتاد رسید که اگر بلوغ آن در دوساعتی در شب پنجم جمادی الاول (صح الاولی) میبود به پنج دقیقه بعدتر ظاهر نمیشد». (و. ۱۳). ولی وقت ظهور را جز خداوند کسی دانا نیست. (ز. ۱، ج. ۱۵). یک مثال دیگر که بایه غالباً میزنند (هر چند در خود بیان گویا مذکور نیست) برای تشریح این که ظهورات متعدده با وجود اختلاف زمان و مکان و تفاوت درجه کمال و شرف چگونگی در حقیقت هم یکی میباشند مثال معلمی است که بطبقات مختلفه از شاگردان که از حیث سن و درجه فهم متفاوت اند درس میدهد. معلم یکی است و اندازه علم و اطلاع او هم یکی ولی بر حسب تفاوت درجه فهم و ادراک مستمعین تعبیرات و اصطلاحات مختلفه استعمال میکند. مثلاً در خطاب به اطفال خردسال اگر بخواهد مطلوبیت علم را بایشان حالی کند شاید اینطور بگوید که علم مطلوب است زیرا که مانند قند شیرین است چه قوه فهم آن اطفال به آن درجه نیست که مطلوبیت علم را بدون احضار آن در تحت صورتی مادی و محسوس ادراک نمایند، ولی همین معلم وقتی که بشاگردان طبقه عالی تر درس میدهد البته برای اثبات مطلوبیت علم تعبیرات عالی تر استعمال میکند، و بر همین قیاس است مسئله تفاوت ظهورات. مثلاً محمد بن عبدالله (ص) که مخاطبین او قومی بودند وحشی و مادی مانند اعراب، برای این که معانی بعث و معاد و جنت و نار و غیرها را به ایشان بفهماند، این مفاهیم را در تحت صورتی مادی در نظر ایشان جلوه میداد تا آنکه بسهولت بتوانند آن را درک نمایند ولی در دوره بیان که خطایش بقومی است دانا و متمدن یعنی ایرانیان، الفاظ و اصطلاحات مذکوره به طرز دیگر بیان شده و معانی اقرب بعقل از آنها اراده شده است، مثلاً قیامت عبارت است از: «وقت ظهور شجره حقیقت در هر زمان به هر اسم الی حین غروب آن مثلاً از یوم بعثت عیسی تا یوم عروج آن قیامت موسی بود و از یوم بعثت رسول الله (ص) تا یوم عروج آن که بیست و سه سال بود قیامت عیسی و از حین ظهور شجره بیان الی ماغیرب قیامت رسول الله (ص) است». (ب. ۷ ج. ۳، ط. ۳). و نباید آنرا به معنی مادی آن حمل نمود چنانکه شیعه تفسیر میکند «و همه موهوماً امری را توهم نموده که عبدالله حقیقت ندارد». (ب. ۷). و شیء وقتی

که به مقام کمال رسید قیامت آن برپا میشود. «و کمال دین اسلام الی اول ظهور بیان منتهی شد و از اول ظهور بیان تا حین غروب اثمار شجره اسلام آنچه هست ظاهر میشود». (ب ۷ ر ۱۵). «و هر شیء که اطلاق شئیت بر او شود در یوم قیامت مبعوث میگردد... مثلاً این فنجان و نعلبکی که الان بین یدالله گذارده در یوم قیامت مبعوث میشود و به کینونیت و ذاتیت و نفسانیت در وقتی که شجره حقیقت تنطق فرماید که این فنجان و نعلبکی بعینه اوست». (ب ۱۱). «و بعث هیچ نفسی از نفس میت نمیشود که از قبر ترابی بیرون آید بلکه بعث کل از نفس احیاء آن زمان میگردد اگر از علین است مؤمنین و اگر از دون علین است از دون آن». (ب ۱۱). روز قیامت آمد و رفت و محتجبین خبردار نشدند. (و ۱۳) «چه یوم قیامت یومی است مثل کل ایام شمس طالع میگردد و غارب چه بسا وقتی که قیامت برپا میشود در آن اراضی که قیامت برپا میشود و خود اهل آن مطلع نمیشود». (ح ۹). همچنین جنت عبارت است از اثبات یعنی تصدیق و ایمان بنقطه ظهور. (ب ۱، ۴، ب ۱۶ و غیره). «این است حقیقت جنت در عالم حیات و بعد از موت لایعلم الا الله». (ب ۱۶). و نار عبارت است از نفی یعنی عدم ایمان بنقطه ظهور و انکار او. (ب ۱، ۴، ب ۱۷). «هر کس در نفی رفت در نار الهی است الی یوم من یظهره الله و هر کس در ظل اثبات مستقر شد در جنت الهی است الی یوم من یظهره الله». (ب ۴). «و تا امروز غیر از مظاهری که خداوند مخصوص به خود فرموده کسی نه جنت را فهمیده و نه نار را». (ب ۱۶). و مراد از برزخ فاصله بین ظهورین است. «لاماهو المعروف بین الناس بعد موت اجسادهم فان هذا دون ما یکلف به الناس لأن بعد موتهم لایعلم ما یقضى علیهم الا الله و ان ما هم به یؤمنون لابد ان یعلمون». (ب ۸). و علی هذا القیاس موت و قبر و سؤال ملائکه در قبر و میزان و حساب و کتاب و صراط و غیرها همه این اصطلاحات بمعانی تعشیلیه تفسیر شده است. (مقدمه نقطه الکاف ص کو - ل).

رجوع به: شیخ احمد احسانی، کاظم (حاج سید کاظم رشتی)، صحیح ازل میرزا یحیی، بهاء الله میرزا حسین علی نوری، میرزا محمدعلی غصن اعظم، عباس افندی غصن اکبر، مشکین قلم، قره العین زرین تاج (یا طاهره)، ملا حسین بشرویه ای، میرزا جانی کاشانی در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ «باب» شود.

کتاب و رسائل باب:

سید علی محمد باب مصنفات بسیار دارد که برخی از آنها را در زندان نوشته است تا

وسيله‌ای برای تبلیغ بدست پیروانش دهد و کتب و رسائل و صورت آنها در کتاب «بیان» تألیف خود باب و نقطه الکاف آمده است و کلیه آثار او در زمان صبح ازل در دست مردم بوده و پس از ظهور بهاء الله و دعوی «مظهر الحق» بتدریج آثار باب از میان بایها جمع آوری شده است و اکنون بهائها بگفته‌های باب توجه ندارند بلکه فقط از دستوره‌های بهاء الله پیروی میکنند.

کنت دوگویی صورت کلیه کتب باب را در کتاب خود موسوم به «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» آورده است و همچنین نیکلا در کتاب خود بنام «مذاهب ملل متمدنه» تاریخ سیدعلی محمد معروف به «باب» یاد کرده است. کتب و رسائل باب بنقل نقطه الکاف:

- ۱- بیان^۱ ص ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۴۴، ۲۴۵ و غیره.
 - ۲- تفسیر حدیث جاریه ص ۱۰۶.
 - ۳- تفسیر سوره کوثر ص ۱۱۶.
 - ۴- تفسیر سوره العصر ص ۲۱۱۶.
 - ۵- تفسیر سوره یوسف ص ۱۴۵.
 - ۶- خطبه قهریه ص ۱۲۲.
 - ۷- دعوات ایام هفته ص ۱۷۹.
 - ۸- رساله در خصوص تبدیل نام ملا حسین بشرویه‌ای به «آقا سیدعلی» که نام خود باب است. ص ۱۸۱.
 - ۹- رساله در باب اینکه سبب چیست که علی «عظیم» میشود. ص ۱۳۲.
 - ۱۰- رساله در نبوت خاصه. ص ۱۱۶.
 - ۱۱- رساله فروع. ص ۱۴۰.
 - ۱۲- زیارت حروف. ص ۱۳۶ و ۱۷۹.
 - ۱۳- سی و سه دعا. ص ۱۷۹.
 - ۱۴- صحیفه اعمال سنه. ص ۱۷۸.
- صورت کتب باب، بنقل نیکلا در کتاب خود موسوم به «تاریخ سیدعلی محمد باب»، که از کتاب الفهرست باب اقتباس نموده است^۴:
- ۱- تفسیر سوره یوسف (۱۱۱ سوره) شامل ۹۳۶ بیت است و اسامی سوره را نیز بدست میدهد. ۲۵- کتاب صحیفه در اعمال سنه (چهارده باب). ۳- کتب خصه به ملا حسین.
 - ۴- کتب ثلاثه به میرزا سیدحسن. ۵- کتب العلماء. ۶- کتب ملا حسن. ۷- کتاب مجید (یا بیان)^۶ (عربی و فارسی). ۸- کتب سته بخل. ۹- کتابین به حاج ملا محمد. ۱۰- کتابین بیت. ۱۱- کتب ثلاثه. ۱۲- کتاب الامام الحسنی. ۱۳- کتاب به حاجی محمدکریمخان. ۱۴- کتاب به حاجی ملا محمد. ۱۵- کتاب به میرزا عبدالباقی رشتی. ۱۶- کتاب به میرزا سید حسن خراسانی. ۱۷- کتابین به ملاصادق خراسانی. ۱۸- کتاب به محمد کاظم خان. ۱۹- کتاب شیخ خلف. ۲۰- کتاب شیخ سلمان. ۲۱- کتاب

شریف سلیمان به مکه. ۲۲- کتاب سیدعلی کرمانی. ۲۳- کتاب سلیمانخان. ۲۴- کتاب الفهرست. این کتاب در شیراز نوشته شده و نیکلا صورت کتب باب را از این کتاب استخراج کرده است. ۲۵- کتاب صحیفه بین الحرمین (۷ باب)^۷ که مابین مکه و مدینه تألیف کرده است. (آئین باب ص ۴) و نیکلا گوید کتاب بسیار کمیابی است. (ترجمه نیکلا ص ۲۱۴). و بعضی گفته‌اند بعد از زیارت مکه در شیراز نوشته شده است ولی مؤلف الکواکب الدریه (ص ۴۴) گوید در مکه تألیف شده است. ۲۶- تفسیر بسم الله (۱۵۷ آیه). ۲۷- تفسیر سوره بقره. ۲۸- کتاب الروح (هفتصد سوره). و بنا به عقیده نیکلا در میان دریا مابین مسقط و بوشهر در موقع مراجعت از سفر مکه نوشته شده است. (ترجمه نیکلا ص ۵۱ و ۲۲۰) و در موقع گرفتاری باب مسلمانان در شیراز آنرا به چاه انداختند و چون بیرون آوردند مقداری از آن خراب و سیاه شده بود. ۲۹- جواب المسائل (۴۱ مسئله). ۳۰- رساله فقهیه. نیکلا در ص ۱۹۱ اشاره میکند که آن اولین کتاب بایست و شاید وی آنرا در ۱۸ یا ۱۹ سالگی

۱- به عقیده من بیان فارسی بالتام در ما کو تحریر شده زیرا که اسارت و حبس باب و شرح صدماتیکه باو رسیده در همه جای آن کتاب دیده میشود. (ترجمه فرانسوی بیان توسط نیکلا ص ۶۳).

۲- ترجمه نیکلا ص ۳۱.

۳- ترجمه نیکلا ص ۳۱.

۴- نیکلا آرد: این جدولها که بعقیده من کامل هم نیستند از کتابی استخراج شده‌اند که موسوم است بکتاب الفهرست، ولی من در اینجا به یک اشکال عمد برمیخورم و آن این است که این جدول در سوره اول کتاب الفهرست دیده میشود و خود همین سوره در سوره ششم کتاب بین الحرمین نیز هست بدون داشتن این جدول پس نمیتوان تاریخ تحریر این کتاب را معین کرد. من بخوبی میدانم و از کتب دیگر هم استنباط میشود که کتاب بین الحرمین در مدت طولانی نوشته شده است که اقلاً کمتر از دو سال نباید باشد... تمام خیالاتی که من کرده‌ام بجائی نرسید. (ترجمه نیکلا ص ۴۰).

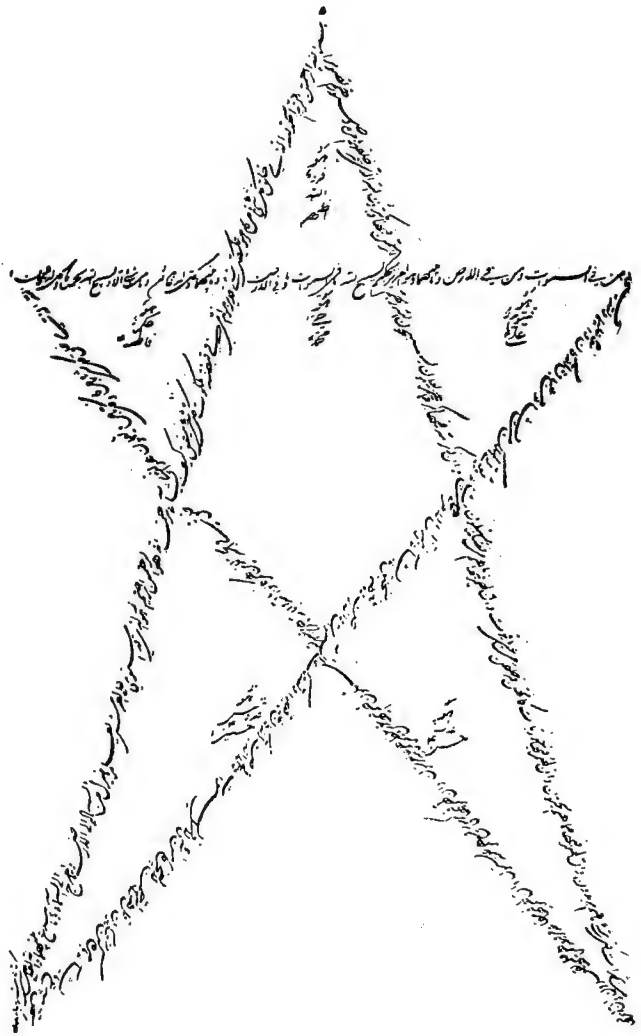
۵- نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است.

۶- مترجم تاریخ سید علیمحمد باب در پاورقی ص ۱۴۱ آرد: کتاب مجید، بیان نیست بلکه کتابی است که برای مجید نامی نوشته شده است.

۷- نیکلا فهرست ابواب را نقل کرده است.

۸- پس بخوانید کتاب روح را یعنی کتابی که من در میان دریا نازل کردم در موقع مراجعت ذکر خدا در هفتصد سوره (از بین الحرمین). (نیکلا ص ۲۲۰).

۹- ظاهراً بعضی از تألیفات مزبور، نامه است.



عکس یکی از هیاکل بخط سیدعلیمحمد باب. (بنقل از نقطة الکاف چاپ برون، لیدن ۱۳۲۸ ه.ق.).

نوشته باشد و مترجم کتاب نیکلا در شماره ۳۵ فهرست کتابها آنرا بنام کتابالفقه یاد میکند. مترجم تاریخ سیدعلی محمد باب تألیف نیکلا در پاورقی ص ۴۰ آرد: «بعلاوه بر صورت فوق مطابق تحقیقاتی که من کرده‌ام چند کتاب دیگر نیز موجود است که به قلم خود باب نوشته شده از این قرار:

۱- اسماء کل شیء که کتابیست بزرگ. ۲- کتاب جزا که شامل احکام است. ۳- ادله سبعة^۱ که نیکلا آنرا به فرانسه ترجمه کرده است. ۴- قیوم الاسماء. ۵- صحیفه محزون. ۶- صحیفه رضویه. ۷- رساله ذهبیه. ۸- صحیفه عدلیه. ۹- رساله‌ای در اثبات نبوت خاصه برای معتمدالدوله. ۱۰- تفسیر سورة والعصر. ۱۱- تفسیر سورة حمد. ۱۲- کتاب حسینی. ۱۳- صحیفه شرح دعاءالنبيه. ۱۴- دعاءالحروف و زیاراتها. ۱۵- کتاب القهریه. ۱۶- خلاصة الدعاء. ۱۷-

تفسیرالهاء. ۱۸- تفسیرالواو والصفات. ۱۹- تفسیر دائرة الجنة. ۲۰- تفسیر التوحید. ۲۱- تفسیر سورة القدر. ۲۲- توقیعات و نصوص متفرقه. ۲۳- کتاب زیارات. ۲۴- بازهم کتاب زیارات. ۲۵- کتاب الفقه. ۲۶- کتاب الواحد و هی تسعة عشر سورة قد انزل الله للحر وفات الحی. ۲۷- کتاب به محمدشاه. ۲۸- کتاب چهارشان. و شاید کتب دیگری هم باشد که من ندیده‌ام. -انتهی. و علاوه برین نام زینةالمجالس در مقدمه ترجمه نیکلا ص ۳ آمده است.

مؤلف آئین باب آرد: نیکلا فهرست کتب باب را از کتاب الفهرست باب که در شیراز نوشته شده استخراج کرده است و لذا به صورت کتبی که پس از مهاجرت از شیراز نوشته شده توجه نشده است. (آئین باب ص ۱۲). و سپس مؤلف تحقیقات خود را در مورد بقیه کتابهای باب بشرح زیر بیان میکند:

۱- اسماء کل شیء یا چهارشان کتابیست بزرگ شامل ۱۹ واحد و هر واحد شامل ۱۹ باب و هر باب به ۴ شأن نوشته شده است. ۲- کتاب جزا. ۳- ادله سبعة^۳ که بدو زبان عربی و فارسی نوشته شده است و این کتاب بوسیله نیکلا بفرانسه ترجمه شده و با مأموریت باب در بنگاه قرن نو نمرة ۱۹۰۲ چاپ و منتشر شده است. (ترجمه به فارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص ۲ و ۹) و مؤلف آئین باب در ص ۱۲ آرد: روشن نیست نیکلا متن فارسی یا عربی کدام یک را به فرانسه درآورده است. ۴- صحیفه محزون. ۵- صحیفه رضویه. ۶- رساله ذهبیه (نیکلا نسخه خطی این رساله را داشته و از آن نقل میکند). (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص ۲۱). ۷- صحیفه عدلیه. ۸- رساله در اثبات نبوت خاصه برای معتمدالدوله. ۹- تفسیر سورة والعصر برای امام جمعه اصفهان. ۱۰- تفسیر سورة حمد. ۱۱- کتاب حسینی. ۱۲- دعاء الحروف و زیاراتها. ۱۳- کتاب القهریه به حاج میرزا آقاسی. ۱۴- خلاصة الاسماء. ۱۵- تفسیرالهاء. ۱۶- تفسیر الواو والصفات. ۱۷- تفسیر دائرة الجنة. ۱۸- تفسیر التوحید. ۱۹- تفسیر سورة القدر. ۲۰- توقیعات. ۲۱- نصوص راجع به وصایت صبح ازل. ۲۲- کتاب زیارت در دو مجلد. ۲۳- کتاب الفقه (رساله فقهیه بنا بنقل مؤلف آئین باب ص ۴) که به سن نوزده سالگی نوشته و مراتب زهد و تقوی و احساسات مذهبی خویش را در آن ظاهر ساخته است. ۲۴- کتاب به محمدشاه. ۲۵- کتاب الواحد خطاب به حروف حی. ۲۶- مناجاتهای متعدد. ۲۷- کتاب عدل (هفتصد سوره). این کتاب بدست نیست و گویند هنگام گرفتاری باب در شیراز مدعیان آنرا در چاه انداختند و پس از آنکه اصحاب او بیرون آوردند قسمت زیادی از آن تباه شده بود. (آئین باب ص ۱۲). ۲۸- صحیفه جعفریه را نیکلا از باب میدانند. (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهارکتاب ص ۲۱). ۲۹- کلمات مکتونه فاطمه (بنقل ادوارد برون). ادوارد برون بیست و هفت مجلد کتاب از باب نقل میکند و فهرست آنها را در مجله مجمع سلطنتی آسیائی مورخ ۱۸۹۲ م. در صفحات ۷۶۱ - ۷۷۵ بدست میدهد. (یکسال در میان

۱- بعضی آنرا «دلائل» نوشته‌اند.
۲- نیکلا ص ۵۲ و ۲۲۵.
۳- یاد لایل سبعة (بنقل براون).
۴- و نیز نیکلا از کتاب عدل که دارای هفتصد سوره است یاد میکند و متذکر میگردد که آنرا در کتاب بی‌نام که از باب بدست او رسیده است و بنام AG نامگذاری کرده یافته است. (ترجمه نیکلا ص ۵۴).

ایرانیان پاورقی صفحه ۴۰۶ و ۴۶۶. (۴۶۶). ۳۰- کتاب خطی بی سروتهی که در دست نیکلا بوده و او بنام AG موسوم ساخته است و از تألیفات خود باب میداند. (ترجمه نیکلا ص ۴۸). ۳۱- کتاب مقام اربعه تصنیف محمدحسین بن عبدالله (خطی). (نیکلا ص ۴۳).

کتبی که میگویند که در راه مکه از او سرقت شده است.

- ۱- صحیفه خمسة عشر. (پانزده دعا). ۲- شرح مصباح (مائة اشراق). صد آیه. ۳- شرح قصیده عمیری (۴۰ سوره، هر سوره ۴۰ آیه). ۴- شرح سورة البقرة والاحزاب. ۵- شرح سورة البقرة. (از قسمت دوم تا آخر). ۶- خطبه اثنا عشر. ۷- صحیفه حج. ۸- شرح آیه الكرسي (۲۰۰ سوره، هر سوره ۱۲ آیه). ۹- کتب سته (عناوین آنها روشن نیست).

جدول خطبات:

- ۱- خطبتان فی ابی شهر.
- ۲- خطبه فی بنغازه.
- ۳- خطبه فی کنگان.
- ۴- خطبه فی عبدالغفر.
- ۵- خطبه فی جده.
- ۶- خطبه فی مصیبه الحسین.
- ۷- ثلاث خطب فی طریق مکه.
- (مؤلف آئین باب در صفحات ۱۰، ۱۱ و ۱۲ آنها را آورده است).

الواح باب:

ادوارد برون در معرفی آنها مقالاتی در مجله مجمع سلطنتی آسیائی چاپ ۱۸۹۲ م. صفحات ۲۷۱ - ۲۷۲ و ۳۱۱ - ۳۱۲ دارد. (یکسال در میان ایرانیان ص ۳۰۱).

بیان عربی یا مجید ۳ - تألیف سیدعلیمحمد باب است که آنرا کتاب آسمانی خود معرفی کرده و در نظر داشته آن را مشتمل بر نوزده واحد و هر واحدی را بر نوزده باب تقسیم کند ولی بتصریح صبح ازل و حاجی میرزا جانی در تاریخ قدیم (ص ۲۴۴ سطر ۶ و ۱۴) یازده واحد بیش نیست و بقیه «در مشیة الله متجیب شده» و ازین یازده واحد هم قسمتی از بین رفته است و نسخ بیان که در دست است بیاب دهم از واحد نهم ختم میشود. و موقعی که باب نوشته‌ها و لباس و خاتم و قلمدان و دیگر اشیاء خود را برای صبح ازل میفرستد و نص به ولایت او میکند او را مأمور تدوین هشت واحد دیگر بیان که ناتمام مانده است مینماید (این کتاب در جامع ازهر موجود است). مؤلف آنسین باب آورده است (ص ۱۰ و ۱۱):

نسخه‌ای ازین کتاب بخط نستعلیق بد، ولی خوانا بتاریخ ۱۲۷۹ ه. ق. نوشته شده بقطع خشتی از ورق یک تا ورق ۲۸۴ از ۳۵۶ ورق کل کتاب است که بقیه آن دو ثلث اول کتاب

نقطه الکاف است و جزو کتب متعلق به کنت دوگوبینو بوده که کتابخانه ملی پاریس بسال ۱۳۰۱ ه. ق. در حراج خریداری کرده است و بشماره ۱۰۷۱ Suppl. persan، کتابخانه ثبت است. و این نسخه برطبق معمول به باب دهم از واحد نهم ختم میشود. این کتاب را کنت دوگوبینو و نیکلای فرانسوی بفرانسه ترجمه کرده‌اند. (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص ۲ و ۵۱).

بیان فارسی - تألیف سیدعلیمحمد باب و تفسیری است از بیان عربی که وی در ماکو نوشته است. نیکلا مکرر در مجلد اول تاریخ خود موسوم به تاریخ سیدعلی محمد باب از جلد دوم تاریخ خود یاد میکند و این جلد ترجمه‌ایست از بیان فارسی به فرانسه که در چهار مجلد و در ۱۹۱۱ م. در پاریس منتشر کرده‌است و برای هر مجلد مقدمه‌ای جداگانه نوشته است.

منابع و مآخذ:

تحقیق درباره باب و آیین او - در ذیل کتب و رسایی را که برای تحقیق در باره باب و آیین او ضرور است، یاد میکنیم و هرچند کتب و رسایل بهاءالله و پیروان وی در ذیل شرح حال آنان خواهد آمد ولی از نظر ارتباط ترجمه احوال باب و ایشان و وابستگی مذهب آنان با هم کتب بهائیان را در اینجا نقل مینماییم.

کتب و رسایل بهاءالله:

ایقان - از بهاءالله محتوی دلائل اثبات مذهب بابست و بنا به قول ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود نخستین دفاع نامه‌ایست که با ذکر دلائل تدوین شده و تألیفش قبل از تاریخی است که بهاءالله ادعای «من ینظره اللهی» کرده است. و مؤلف الکو کب‌الدریه ص ۲۵۸ گوید:

آنرا در چهل سالگی در بغداد نوشته است. ادوارد برون در مقدمه نقطه الکاف ص «له» تألیف آنرا در ۱۲۷۸ ه. ق. در بغداد سه چهار سال بعد از مراجعت میرزا حسینعلی از کوههای کردستان میداند و خود برون آنرا در شیراز بدست آورده است. رجوع به رساله تألیف عباس افندی شود. (یکسال در میان ایرانیان ص ۱۹۵). این کتاب در سال ۱۳۱۸ و ۱۳۵۲ ه. ق. در مصر به چاپ رسیده است. نسخه‌ای ازین کتاب به انضمام الواح عربی و فارسی خطی در کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۰۷ موجود است.

کتاب اقدس - مقررات و نظامنامه‌های مذهبی بهائی را در فصول مختصر جمع‌آوری کرده‌اند و ظاهراً از خود بهاء است. این کتاب را موقعی که ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً او را در اروپا دیده و آشنا شده بود بدست آورد و آن در کتابخانه جامع ازهر مصر موجود است. (یکسال در

میان ایرانیان، ص ۲۷۰). و نیز دو نسخه از آن در کتابخانه ملی ملک بشماره‌های ۱۳۰۱۶ و ۱۳۰۰۴ ضبط است. و نسخه چاپی آن در کتابخانه ملی تهران بشماره ۶۷۴۵ موجود است.

کتاب مبین - که دارای بندهای (سوريقول بهائیان) بلند و کوتاه بوده است.

تاریخ طلوع باب و بها و کتاب عهدی - تألیف بهاءالله نسخه خطی متعلق به کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۰۶.

اشراقات و طرازات - تألیف بهاءالله چ مصر ۱۹۲۵ م.

الواح السلاطین - الواحی است که به عنوان پادشاه ایران، ملکه انگلستان، ناپلئون سوم، امپراطور روسیه، پاپ و یکی از وزرای عثمانی که به آزار و اذیت بهائیان اقدام میکردند، فرستاده شده است و مربوط به زمانی است که بهاء در اندری نوپل (ادرنه) بوده و در آنجا نوشته شده است.

(الکو کب‌الدریه ص ۲۵۸). خلاصه این الواح را ادوارد برون در مجله مجمع سلطنتی آسیائی منتشر کرده و در شماره اکتبر سال ۱۸۸۹ م. درج شده است و متن کامل آنها بنام

۱- ظاهراً تقریر باب و تحریر او باید باشد.

۲- نیکلای فرانسوی در تاریخ سیدعلیمحمد باب آرد: این شخص از روز ادعای این مقام تا موقع مراجعت از مکه علاوه بر کتبی که در راه مدینه از او سرقت شده چهار کتاب بزرگ و ده رساله کوچک نوشته و ما اثبات این گفتار را کلمه بکلمه در رساله ذهبیه (که من در دست دارم) بقلم خود باب می‌بینم: «بتحقیق من بیان می‌کنم تمام کتبی را که از دست من بیرون آمده است از سال ۱۲۶۰ تا سال ۱۲۶۲ یعنی از ابتدای ۱۲۶۰ تا ۱۵ روز بعد از شروع سال ۱۲۶۲ و اینها چهار کتاب فصیح و بلیغی هستند که از آسمان نازل شده باده رساله». پس از نام بردن آن کتاب گوید: «اما راجع بکتبی که در راه زیارت از من سرقت شده ذکر آنها در صحیفه رضویه شده». (ترجمه نیکلا ص ۴۹).

برای فهرست کلیه کتب باب رجوع بکتاب کنت دوگوبینو بنام «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» و «یکسال در میان ایرانیان ادوارد برون ص ۲۷۱» و «تاریخ سیدعلی محمد باب از نیکلای فرانسوی» شود.

۳- مترجم تاریخ سیدعلیمحمد باب تألیف نیکلا در پاورقی ص ۴۱ آرد: کتاب مجید، بیان نیست بلکه کتابی است که برای مجید نامی نوشته شده.

۴- نیکلا در کتاب خود آرد: کنت دوگوبینو در کتاب خویش می‌نویسد که باب، اول سه کتاب بیان نوشته است. (ترجمه فارسی نیکلا ص ۸). ولی خود نیکلا معتقدست که این سه کتاب منحصر بیکدیگر است آنهم فقط کتاب بیان فارسی است. (ترجمه فارسی نیکلا ص ۸۰).

سوره هیکل بوسیله «بارون روس» از جلد ششم مجموعه علمی مؤسسه السنه شرقی بسال ۱۸۹۱ م. در سن پترزبورگ منتشر گردید و ادوارد برون راجع به این مجموعه شرحی در مجله مجمع سلطنتی آسیائی مورخ آوریل ۱۸۹۲ م. نوشته است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۲۸۷).

الواح سلاطین و دعاء ماه صیام و کلمات مکتونه - تألیف میرزا حسینعلی بهاء، خطی عربی - فارسی به تاریخ ۱۲۹۹ ه. ق. متعلق به کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۲۱.

الواح - تألیف میرزا حسینعلی بهاء، خطی فارسی متعلق بکتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۲۰.

الواح - عربی و فارسی به انضمام کتاب ایقان خطی در کتابخانه ملی ملک بشماره ۱۳۰۰۷ موجود است.

تذکره الوفاء - تألیف عبدالبهاء چ حیفاء ۱۳۴۳ ه. ق.

هیکل - (سوره هیکل). تألیف بهاءالله دو لوحی است که برای بهائیان صادر شده یکی برای سرپرست آنها در اصفهان و دیگری هنگامی که سرپرست با حاجی میرزا حسن در خرطوم تحت نظر بودند و بنا بنقل مؤلف الکو کب الدریه در ادرنه آنها را صادر کرده است (ص ۲۵۸). مجموعه سوره هیکل را، بارون روس در مجلد ششم مجموعه علمی مؤسسه السنه شرقی سن پترزبورگ صفحات ۱۴۹ تا ۱۹۲ منتشر کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۳۰۱).

خطابات حضرت عبدالهء فی اروپا و امریکا - تألیف عبدالهء چ مصر ۱۳۴۰ ه. ق. و بنام خطابات هم بسال ۱۳۲۰ ه. ق. منتشر شده است.

شهادة الالیه (خطبه) - تألیف قدوس، حاجی ملا محمدعلی بارفروشی. (نقطه الکاف ص ۱۵۶، ۱۷۳، ۱۹۸).

شرح الله الصمد - تألیف حاجی ملا علی بارفروشی معروف بقدوس. (نقطه الکاف ص ۱۳۹).

رساله از طاهره، در جواب یکی از علما درباره منع ادویه و افیون و دخان - بربری، و بنقل مؤلف الکو کب الدریه (ص ۲۳۳) این رساله به چاپ رسیده است.

رساله در اثبات عود و ظهور موعود - از طاهره، قره العین. (بنقل الکو کب الدریه ص ۱۱۸).

کتاب عمه یا تنبیه النائمین - کتابیست که ازلیه از زبان خواهر صبح ازل و عمه عبدالهء نقل کرده اند و چون او طرفدار صبح ازل بود بهاءالله لوحی برای او صادر و در همان لوح او را به لقب عمه نامیده و او را از طرفداری صبح

ازل به اطاعت خدای لم یزل نصیحت میکند و این کتاب پاسخی ببدان لوح است. (الکو کب الدریه ص ۲۵۵). و بنا بنقل کتاب «باب و بهاء را بشناسید» (ص ۱۱۳) این کتاب را عمه در پاسخ نامه برادرزاده خود نگاشته و وقایع و اعمال خلاف بهاءالله را صراحتاً بیان کرده است.

مقاله سیاح یا سرگذشت یک مسافر یا روزنامه یک مسافر یا شرح سیاح - تألیف عباس افندی پسر بزرگ بهاءالله بنابر نامی که خود بهائیان در تاریخ مذهب باب به آن داده اند، بمنظور اعتلاء کلمه بهاءالله و نشر افکار او و تخفیف مقام باب و اهمیت بهاءالله در حدود سال ۱۳۰۳ ه. ق. بخط زین المقرین^۱ خوش نویس بهائی در عکا بر دست عباس افندی پسر بزرگ بهاءالله تألیف شده است. این کتاب را ادوارد برون انگلیسی چاپ عکسی کرده با ترجمه انگلیسی و حواشی و توضیحات مجملات کتاب در دو مجلد بسال ۱۸۹۱ م. (۱۳۰۹ - ۱۳۰۸ ه. ق.). در کمبریج منتشر کرده است.^۲ این کتاب اثبات میکند که باب مبشر ساده ای است و فقط مخبر بهاءالله بوده است و آن برخلاف حقایق تاریخی نوشته شده و مغرضانه است. (ترجمه فارسی مقدمات نیکلا ص ۲۰). این کتاب بنا بنقل مؤلف الکو کب الدریه ص ۷ در بمبئی به چاپ رسیده، و نیز بتوسط ادوارد برون در انگلستان طبع شده و مورد استفاده نیکلا بوده است.

رساله عباس افندی فرزند بهاءالله - وی در ۱۸۹۲ م. فوت شد و پسرش غصن اعظم بجای او نشست. عباس افندی این رساله را بر حسب پیشنهاد شوکت پاشا به رشته تحریر درآورد و در آن اراده کرده است که این حدیث را که از اصول معتقدات متصوفه است تفسیر کند، «من یک گنج مخفی بودم و مایل شدم که خود را بشناسانم و هستی را به وجود آوردم تا شناخته شوم». این رساله را با کتاب ایقان با مرقع، کار پسر بهاءالله و قسمتی خط مشکین قلم، ادوارد برون در اصفهان از دلالی بابی خریداری کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۱۹۵).

الواح - تألیف میرزا محمد علی غصن اکبر میرزا حسینعلی بهاء، خطی عربی و فارسی متعلق به کتابخانه ملی ملک به شماره ۱۳۰۰۸.

رساله مجمل بدیع و وقایع ظهور منیع - تألیف صبح ازل که برای ادوارد برون نوشته است.^۳ (ترجمه نیکلا پاورقی ص ۴۱۲).

ادعیه و اذکار بهائیه - خطی، عربی مورخ به سال ۱۲۶۲ ه. ق. متعلق به کتابخانه ملی ملک به شماره ۵۶۷۷ و نسخه دیگر به شماره

۵۶۷۴.

تاریخ قدیم یا تاریخ قیام باب یا نقطه الکاف - تألیف حاجی میرزاجانی تاجر کاشانی ملقب بجناب خادم الله، کاتب آیات بهاءالله. این کتاب پیش از تفرقه بابیه به دو فرقه ازل و بهائی تألیف و قبل از سال ۱۲۶۸ ه. ق. نوشته شده است. ظاهراً مابین سالهای ۱۲۶۶ - ۱۲۶۸ ه. ق. چه مؤلف یکی دو سال بعد از قتل باب در واقعه طهران جزو ۲۸ تن دیگر محکوم به مرگ و کشته شد. نسخه منحصر بفرد این کتاب متعلق به کنت دوگوبینو وزیر مختار دولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷۴ ه. ق.) بوده است و کتابخانه ملی پاریس پس از مرگ او آنرا در حراج خریداری کرده و فعلاً در کتابخانه موجود است. ادوارد برون در سال ۱۳۰۹ ه. ق. این کتاب را در کتابخانه ملی پاریس بدست آورد.^۴ این کتاب شامل نکات مرامی این فرقه و شرح حال باب و تاریخ قیام بابیه می باشد. ولی مورخین بعدی عمداً قسمتی از نکات این کتاب را مسکوت گذاشته و بقیه را دست و پا شکسته در آثار خود آورده اند که از آن جمله اند:

میرزا حسین همدانی بهائی، مؤلف تاریخ جدید که همین کتاب را حذف و مسخ کرده و به نفع فرقه خود درآورده است. (بنقل برون در کتاب یکسال در میان ایرانیان. نسخه اصل کتاب شامل ۳۹۶ صفحه ۱۵ سطری

۱- نامش ملا زین العابدین نجف آبادی است. او مقیم موصل و یکی از معروفین احباب بابی است و تمام کتابهای مذهبی بابی که برای انتشار اختصاص داده میشد اول بدست او میرسد و او بدو آکتهای مزبور را مورد تجدید نظر و تصحیح قرار میداد و آنگاه دستور انتشار صادر میگردد و البته کتابهایی که بخط خود او باشد گرانیهاتر است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۴۳۲).

۲- مقدمه نقطه الکاف. یکسال در میان ایرانیان ص ۱۰۸، ۳۰۴. نام کتاب مترجم ادوارد برون بانگلیسی:

A Traveller's Narrative, Written to illustrate the episode of the Bab, edited in the original persian, and translated into English, With an introduction and explanatory notes, by Edward G. Browne, Cambridge University press 1891.

(مقدمه نقطه الکاف).

۳- نیکلا در ص ۳۱۰ از آن بنام «تاریخ بدیع» یاد میکند.

۴- برون در مقدمه نقطه الکاف ص «بر» میگوید این کتاب در ۱۲۷۹ ه. ق. از ایران بخارج برده شده ولی منشأ این اظهار عقیده را بدست نمی دهد.

بخط نسخ متوسط و قطع خشتی و در کتابخانه ملی پاریس بشماره ۱۰۷۱ Suppl. persan ثبت است. ادوارد برون نسخه‌ای از روی آن برداشته و به چاپ رسانده است و مقدمه آن در طهران بوسیله نگاه کتاب چاپ عکسی شده است. نسخه ناقص دیگری مشتمل بر دو ثلث کتاب یعنی از ورق ۲۸۴ تا آخر کتاب یعنی ورق ۳۵۶ بضمیمه کتاب بیان بخط نستعلیق بدولی خوانا که در ۱۲۷۹ ه. ق. نوشته شده بقطع خشتی جزو کتب کنت دوگوبینو بوده که در حراج سال ۱۳۰۱ ه. ق. کتابخانه ملی پاریس خریداری کرده است و پشانی Suppl. persan, 1071 در کتابخانه موجود است. (مقدمه نقطه الکاف).

مؤلف الکواکب الدریه آرد: «مشهور است که حاجی میرزاجانی کتاب تاریخی نگاشته و تمام حوادث تاریخیه را مرقوم داشته ولی نگارنده جز اسم اطلاع دیگر بدست نیاورد (ص ۹۱). بلکه اخیراً یقین کرده است که از تاریخ حاجی میرزاجانی جز اسم چیزی در میان نیست» (ص ۹۲). «و اینک گمانی نزدیک به یقین دارم که هرچه را نسبت به حاج میرزاجانی دهند محل اعتماد نیست!» (ص ۹۳).

تاریخ جدید میرزا علی محمد باب - تألیف میرزا حسین همدانی و منکبجی و به دستگیری میرزا ابوالفضل گلپایگانی^۱ در تاریخ قیام باب و شرح حال او. علت اینکه مؤلف نام کتاب را تاریخ جدید گذاشته این است که امتیازی مابین آن و تاریخ قدیمتری، تألیف حاجی میرزاجانی کاشانی بنام نقطه الکاف باشد و در حقیقت همان تاریخ قدیم است که مؤلف مسخ کرده و بصورت دیگر بنفع فرقه خود بهائیه درآورده است. این کتاب در موقع اقامت ادوارد برون در شیراز بسال ۱۳۰۵ ه. ق. بدست او افتاد. (مقدمه نقطه الکاف) (یکسال در میان ایرانیان ص ۴۶۴). این دو کتاب را ادوارد برون ترجمه و با حواشی مبسوط و اختلافاتی که با تاریخ قدیم حاجی میرزاجانی کاشانی داشته یکجا بچاپ رسانیده و در سال ۱۸۹۳ م. منتشر کرده است. (یکسال در میان ایرانیان ص ۷۳-۷۵) (مقدمه نقطه الکاف ص ۲۷۴).

خطبه - مشتمل بر تاریخ مذهب بهاء که مؤلف نام خود را نیاورده است و خود را سیاح فرانسوی معرفی کرده ولی حاجی میرزا حسین مبلغ بابی در شیراز او را به ادوارد برون معرفی میکند که «منکبجی» پسر «لیم جی هوشامک هاتاری یاری» بوده و منکبجی مدت چند سال از طرف پاریسیان بمبئی در طهران سرپرست زردشتیان مقیم ایران بوده و بسال ۱۸۹۰ م. درگذشته است و ادوارد برون

این کتاب را دیده و داشته است. رجوع به مقدمه برون بر تاریخ جدید باب و یکسال در میان ایرانیان پاورقی ص ۲۸۲ و ص ۳۹۰ شود.

اثبات مهدویت باب - (خطی) نسخه آن متعلق بکتابخانه ملی ملک به شماره ۵۶۷۵ است.

رساله در عقاید و سخنان بابیه - (خطی) تألیف حایری قزوینی که بسال ۱۲۷۶ ه. ق. در قریه بشرویه نگاشته است. این رساله ناقص و متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی و جزو کتب اهدائی آقای طباطبائی است به شماره ۲۲۷.

کشف الغطاء - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی که به دستور عبداله‌ها نوشته است. (بهائیکری، کسروی ص ۳۳).

رساله اسکندریه - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی بنقل برون. (مقدمه نقطه الکاف ص «مو»).

حسبج البهیة - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی چ مصر (۱۹۲۵ م). منشآت میرزا ابوالفضل گلپایگانی. (بنقل الکواکب الدریه ص ۲۶۵).

فرائد - تألیف میرزا ابوالفضل گلپایگانی و ردی است بر کتاب میرزا عبدالسلام شیخ الاسلام اقالیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب. این کتاب در مصر بچاپ رسیده و مورد استفاده نیکلا بوده است. (ترجمه نیکلا ص ۴۳).

الکواکب الدریه فی مآثرالبهائیه - از عبدالحسین آواره مبلغ بهائیان و مورد اعتماد عبداله‌ها. در این کتاب تاریخ ظهور دیانت بهائیه از ایران از ابتداء تبشیر شیخ احمد احسانی و بعد از آن ظهور باب و ظهور بهاءالله و خلافت عبداله‌ها و ذکر کبار اصحاب و مقتولین و حوادثی که در مدت صد سال واقع شده است در یک مقدمه و سه فصل و یک خاتمه و هر فصل مشتمل بر پنج فصل و در ۵۷۵ صفحه بیان میشود. این کتاب در مصر بسال ۱۳۴۲ ه. ق. به چاپ رسیده است، همین مؤلف بعدها ردی بر این کتاب و بر عقیده سابق خود نوشته است به نام «کشف الحیل» که در چهار جلد منتشر شده است.

درالیه - تألیف میرزا فضل الله ساوجی که بصورت پرسش و پاسخ تنظیم شده و سؤالکننده و پاسخ‌دهنده خود اوست. مؤلف گاهی خود را ابوالفضل سیاح گلپایگانی ساکن بخارا مؤلف فصل الخطاب و زمانی ابوالفضائل ساکن قاهره معرفی کرده است. دلائل العرفان - تألیف حاجی میرزا حیدرعلی، چ بمبئی ۱۳۱۲ ه. ق.

تاریخ حوادث زنجان - تألیف میرزا حسین زنجانلی که در ۱۲۹۷ ه. ق. به امر بهاء تألیف شده است. (خطی). نیکلا آنرا دیده و از آن استفاده کرده است. (ترجمه تاریخ سیدعلی محمد باب از نیکلا. پاورقی ص ۳۵۴) (الکواکب الدریه ص ۱۹۱).

تاریخ زنجان یا یادگار - (خطی) تألیف آقا نقدعلی زنجانلی ابن حاجی علیرضا. نیکلا آنرا در دست داشته و استفاده کرده است. (ترجمه نیکلا ص ۴۳، پاورقی ص ۳۵۴).

تاریخ نیریز - (خطی) نام مؤلف معلوم نیست. (ترجمه نیکلا ص ۴۳).

تاریخ شهدای یزد - تألیف حاجی محمدطاهر المامیری، چ قاهره ۱۳۴۲ ه. ق.

مجموعه خطی - متضمن مقابلات و سؤال و جوابهایی که میان جد و پدر مؤلف مفتاح باب‌الابواب با باب رفته و آن مورد استفاده مؤلف کتاب مزبور بوده است.

تألفی از میرزا محمدعلی همدانی بابی.

تاریخ مفید - (بنقل الکواکب الدریه ص ۸۵). بهجةالصدر - تألیف حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی، چ بمبئی. (بنقل باب و بهاء را بشناسید ص ۷ و ۳۹).

تاریخ نبیل - (بنقل الکواکب الدریه ص ۱۰۹) این کتاب ظاهراً یا حدیقه البهائیه و یا تبیین حقیقت است.

حدیقه البهائیه - تألیف میرزا منیرنبیل زاده چ بمبئی، ۱۳۴۵ ه. ش.

تبیین حقیقت - تألیف میرزا منیرنبیل زاده چ هند ۱۳۱۰ ه. ش.

باب الابواب - به عربی تألیف دکتر مهدی خان زعیم الدوله. (بنقل الکواکب الدریه ص ۲۵۶).

رساله آقا محمدمصطفی بغدادی - (بنقل الکواکب الدریه ص ۵۶، ۶۶، ۱۱۵، ۲۶۵).

بدایع الانار (سفرنامه عبداله‌ها) - تألیف میرزا محمود زرقانی چ بمبئی سال ۱۳۳۲ ه. ق. الحکمة والبیان.

اثبات الوهیت - چ طهران سال ۱۳۲۶ ه. ش. لجنة ملی نشریات امری.

سفرنامه عباس میرزا فرزند بهاءالله - (بنقل فلسفه نیکو ص ۴۴).

نظر اجمالی در دیانت بهائی - (پلی‌کی) تألیف احمد یزدانی سال ۱۳۲۸ ه. ش. بخش سوم با تصویب لجنة ملی نشریات امری.

دیانت‌بهائی - لجنة ملی نشر آثار امری سال ۱۳۲۶ ه. ش.

تاریخ ملا جعفر واعظ قزوینی. (بنقل الکواکب الدریه ص ۵۶ - ۶۶).

ظهور الحق - چ مصر.

منابع خارجی:

اولین مستشرقی که راجع به این مذهب کتاب نوشته است کنت دوگوبینو وزیر مختار دولت فرانسه در دربار دولت ایران (۱۲۷۱ - ۱۲۷۴ ه. ق.) است که فصلی از کتاب خود موسوم به «مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی» را بدین فرقه اختصاص داده است. (۲۹۹ صفحه از ۵۴۳ صفحه کتاب^۱). کتاب مزبور به وقایع سال ۱۲۶۹ ه. ق. پایان می‌یابد و یگانه سند تاریخی راجع به تاریخ دوره اولیه فرقه بابیه است که خود مؤلف شاهد وقایع و حوادث آن بوده و یا از بزرگان این فرقه در دست اول شنیده است. (مقدمه نقطه الکاف از برون). نیکلا معتقد است شخصی یهودی که به زبان فرانسه مختصر آشنائی داشته و معلم کنت دوگوبینو بوده است، ناسخ التواریخ را برای او ترجمه کرده و سراپا مغلوط میباید و همین کتاب مغلوط است که به نام مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی انتشار یافته. (نیکلا ص ۲۰۲).

ادوارد برون مستشرق انگلیسی ابتدا در کتاب مذاهب و فلسفه در آسیای وسطی تألیف کنت دوگوبینو فصلی راجع به این فرقه خوانده و در سفر اول خود (۱۳۰۵ ه. ق.) به ایران اطلاعاتی از فرقه مزبور بدست آورده و در سال ۱۳۰۷ ه. ق. سفری به شهرهای قبرس و عکا کرده و دو برادر رقیب یعنی میرزا یحیی نوری معروف به صبح ازل را در قبرس و میرزا حسینعلی نوری معروف به بهاءالله را در عکا ملاقات نموده و اطلاعات بسیار، مخصوصاً از صبح ازل بدست آورده آنها را یکجا در کتاب یکسال در میان ایرانیان بچاپ رسانیده است.

یک سال در میان ایرانیان^۳ - تألیف ادوارد برون انگلیسی مؤلف. که در ۱۳۰۵ ه. ش. (۱۸۸۷ - ۱۸۸۸ م.) به ایران مسافرت کرد. نقاط مختلف ایران را مانند شهرهای تبریز، زنجان، طهران، اصفهان، شیراز، یزد و کرمان، سیاحت کرده و با اهل فرق و مذاهب مختلف من جمله بابیه و بهائیه و فضلا و بزرگان ایران مباحثه نمود. در ۱۳۰۶ ه. ق. ایران را ترک گفته به جزیره قبرس رفته میرزا یحیی صبح ازل را ملاقات کرد و از آنجا به عکا رفت و به دیدار میرزا حسینعلی بهاء موفق گردید. وی شرح مسافرت یکساله خود را در این کتاب آورده است و به مطالبی راجع به باب و بها اشاره میکند که در دیگر کتب اروپائی نمیتوان یافت^۴.

مقالات ادوارد برون - در مجله انجمن پسادشاهی آسیائی از ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۲ م. صفحات ۹۹۸ - ۹۹۹. (از یکسال در میان ایرانیان ص ۷۳ - ۱۰۸).

تاریخ ادبیات - تألیف ادوارد برون ترجمه رشید یاسمی ص ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۷۳ و ۲۷۴. تاریخ ادبیات ایران - تألیف ادوارد برون ج ۱ ترجمه علی‌باشا صالح ص ۴، ۱۳۴، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۹۶، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۶۴، ۵۷۴، ۵۹۱، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۰۴، ۶۱۸.

مواد لازمه برای مطالعه مذهب بابیه - تألیف ادوارد برون. (بنتل تاریخ ادبیات خود وی ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۱۴۳). مسأله شرق وسطی یا چند مسأله سیاسی راجع به دفاع هندوستان - تألیف والتین چیرول مخبر معروف روزنامه تایمز. (بنتل کتاب امیرکبیر و ایران تألیف دکتر آدمیت ج ۲ ص ۲۰۸).

تاریخ سیدعلی محمد باب - تألیف نیکلا در یک مجلد بزبان فرانسه در پاریس بسال ۱۹۰۵ م. چاپ و منتشر شده است. (ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب ص ۶، ۱۸ و ۴۲). مؤلف در مدت اقامت هشت‌ساله خود در ایران که منشی اول سفارت فرانسه بوده است مشاهدات و تحقیقات شخصی را با استفاده از کتب باب و پرونده‌های ضبط سفارت فرانسه در ایران و ترکیه و وزارت امور خارجه در پاریس تدوین کرده است. این کتاب به وسیله «ف. م. ف.» در اصفهان با توجه به متن عربی و فارسی از فرانسه به فارسی ترجمه و دو بار چاپ شده است.

مأموریت باب و ترجمه دلایل سبعة - بفرانسه تألیف نیکلای فرانسوی^۵. پرونده روس و انگلیس درباره باب - از نیکلای فرانسوی که در مجله عالم اسلام منتشر شده است.

رساله‌ای راجع بشیخیه - متضمن احوال شیخ احمد احسانی و سیدکاظم رشتی و مسلک آنها و علوم الهی تألیف نیکلای فرانسوی. مقاله‌ای از نیکلا راجع به مشیت اولیه و جوهر الوهیت بنا بقیده باب - که در مجله تاریخ مذاهب منتشر شده است.

مقاله به عنوان بهائیان و باب - از نیکلا که در روزنامه آسیائی منتشر شده است. مقاله «باب منجم است» - از نیکلا در مجله تاریخ مذاهب. مدارک چند مربوط بابیه با نامه‌های فارسی - گراوری از نیکلا.

جانشین باب کیست؟ - از نیکلا. مذهب حزن انگیز باب - از نیکلا (خطی). کشتار بابیه در ایران - از نیکلا.

مقدمه‌های چهار مجلد کتاب نیکلا - که بیان فارسی را به فرانسه درآورده است. این مقدمه‌ها به فارسی ترجمه شده است. تاریخ امر بهائی - تألیف دکتر هیولیت

دریغوس. ترجمه میرزا متیرزین و میرزا عزیزالله بهادر، ۱۳۴۱ ه. ق. شورش بابیه - تألیف ایوانف. یادداشت‌های مسیو الکساندر تومانسکی - صاحب منصب توپخانه روس در جلد هشتم از مجله روسی شعبه انجمن همایونی روسی آثار عتیقه بنام «زیسکی» که به سال ۱۸۹۳ و ۱۸۹۴ م. چاپ شده است. (مقدمه نقطه الکاف ص مو - مز).

سیاحتنامه مستر جکسن آمریکائی - به انگلیسی. (بنتل مؤلف الکواکب الدریه ص ۲۵۲).

یادداشت‌های کینیاز دالکورکی، سفیر و مترجم سفارت روس در ایران بنام اسرار پیدایش مذهب باب و بها - این کتاب به فارسی درآمده و در طهران به چاپ رسیده است.

بهاءالله وعصر جدید - تألیف دکتر ج. ا. اسلمنت^۷ ج ۷ شام ۱۹۳۲ م. ناشر: محفل روحانی شام.

مجموعه علمی انجمن السنه شرقیه جلد ۶ جزوه ۲ از بارون روزن^۸. (بنتل نیکلا ص ۴۴ - ۴۶).

مقاله میرزا کاظم بیک - در روزنامه آسیائی مورخ ۱۸۶۶ م. ج انگلستان. (بنتل یکسال در میان ایرانیان ص ۷۳).

سخنرانی مؤته - مجموعه‌ایست از گفتار عبداله‌اء راجع به باب^۹. مهدی - تألیف دار مستر فرانسوی ترجمه محسن جهانسوز.

تألیفی از کاظم بیک قفقازی - ساکن پترزبورگ که بنقل مؤلف مفتاح باب‌الابواب ترجمه مجلد قاجاریه ناسخ التواریخ است. تألیفی از کاپیتان الکساندر تومانسکی - از سرکردگان لشکر روس و بنا بنقل مؤلف باب‌الابواب او و «رزن» مطالب خود را در عشق آباد و دیگر نقاط از زبان خود بابیه

1 - Les religions et les philosophies dans L'Asie Centrale. par : M. le Conte de Gobineau, Paris. 1865 - 66

۲ - از طرف پدر برادر بودند.

3 - A Year Amongst the persians Cambridge, 1927.

۴ - این کتاب بوسیله ذبیح‌الله منصوری ترجمه و در طهران به چاپ رسیده است.

5 - M. Nicolas.

۶ - مقالاتی از نیکلای فرانسوی که عنوان آنها در اینجا ذکر گردیده از ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب نیکلا ص ۲ - ۴، می‌باشد.

7 - E. Esslemont.

8 - Baron Rosen.

۹ - ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ۴۰.

شنیده و جمع آوری کرده‌اند.

کتاب میرزا عبدالسلام - شیخ الاسلام اقلیم قفقاز در تخریب ارکان مذهب باب که کتاب فوائد میرزا ابوالفضل گلپایگانی ردی بر این کتاب است.

سفرنامه کرزن^۱.

آئین باب - از ج. ف. که در اصفهان در ۹۸ صفحه به چاپ رسیده است و این کتاب ترجمه‌ایست از کتاب «تاریخ سیدعلی محمد باب» به فرانسه تألیف نیکلا با توجه بهمتون فارسی و عربی کتب خود باب.

مجله تاریخ مذاهب - از هوارت^۲.

زاپیسکی - تألیف بارون روسن در دو مجلد^۳.

تاریخ البایه - تألیف میرزا مهدیخان زعیم‌الدوله^۴.

مدنیات - در بمبئی چاپ سنگی شده و جزو کتب مبتدی بوده است. این کتاب را موقی که ادوارد برون در شیراز در منزل میرزا محمد که سابقاً او را در اروپا دیده و آشنا شده بود، به دست آورد. (یکسال در میان ایرانیان ص ۲۷۰).

ردود:

ایضاغافل و ابطال‌الباطل - ج بمبئی. احقاق الحق للقامم بالحق - تألیف آقا شیخ علی همدانی.

اثبات الحق و اذهاق الباطل. (بقل الذریعه ج ۱ ص ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲).

آفتاب و زمین یا تنبیه للغالغین - تألیف میرزا عباس یزدی ابن میرزا علی کبر صراف، سال ۱۳۳۲ ه. ق.

حق المبین - تألیف آقا شیخ احمد شاهرودی مجتهد، چ طهران سال ۱۳۳۴ ه. ق.

ازالة الارهام فی جواب ینایع الاسلام - تألیف شیخ احمد مجتهد شاهرودی، سال ۱۳۰۳ ه. ق.

بسی بهائی باب و بهاء - تألیف محمد علی خادمی، ۱۳۳۷ ه. ش.

بهائیت دین نیست - تألیف میرزا ابوتراب الهدائی العراقی، ۱۳۲۳ ه. ش. مؤلف «باب و بهاء را بشناسید» از آن نقل میکند (ص ۱۳۵). اسرار العقاید - تألیف سید ابوالطالب شیرازی در دو مجلد فارسی و عربی.

مدعیان مهدویت - تألیف احمد سروش.

اسلام و مهدویت - تألیف سید محمدباقر حجازی.

چهارشب جمعه - از جلال دری، مناظره با یکی از مبلغین بهائی، ۱۳۱۳ ه. ش.

کشف الحیل - تألیف عبدالحسین آیتی (آواره) و مؤلف الکواکب الدریه در سه مجلد:

مجلد اول در سال ۱۳۰۷ ه. ش. و مجلد دوم در ۱۳۰۷ ه. ش.، مجلد سوم در ۱۳۱۰ ه. ش.

و ضمیمه آن نیز منتشر شده است.

فلسفه نیکو - در پیدایش راهزنان بدکیشان تألیف حسن نیکو. در سه مجلد: مجلد اول در سال ۱۳۰۷ ه. ش. و مجلد دوم در سال ۱۳۰۷ ه. ش. و مجلد سوم در سال ۱۳۱۰ ه. ش. مؤلف بطوری که خود در مقدمه آرد مدت‌ها با بهائیان معاشر بوده و مسافرت‌ها کرده و شهرها را دیدن نموده ولی هرگز به کیش آنها درنیامده است و برای اینکه محفل روحانی طهران او را جزو خود دانسته است، کتاب فلسفه نیکو را در آن نوشته است.

هشت بهشت - کتابی است در فلسفه بیان و تقویت طریقه ازلایان تألیف حاجی شیخ احمد کرمانی مشهور به روحی. حاجی شیخ احمد کرمانی با میرزا آقاخان کرمانی و خیرالملک در ۴ صفر ۱۳۱۴ ه. ق. در تبریز به امر محمدعلی میرزا پنهانی مقتول شدند. (تاریخ انقلاب ایران از برون صص ۹۳ - ۹۶ ذیل نقطه الکاف ص «لط»).

قصص العلماء - تألیف میرزا محمد تنکابنی. این کتاب در طهران طبع شده است.

مذهب باب و تشیع. (بقل تاریخ ادبیات ایران از برون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی صص ۱۴۲ - ۱۴۴).

المستبین - (خطی)، تألیف شاهزاده علی‌قلی میرزا اعتضادالسلطنه در احوال بابیه نسخه آن متعلق به آقای محمود محمود. (نیکلا ص ۴۰۶ و ۴۶۷) (امیرکبیر و ایران، دکتر آدمیت ج ۲ پاورقی صص ۲۰۳ - ۵۰۶).

آئین باب - از شین. هاتف. مقالات متوالی در مجله آشفته.

ایقاز یا بیداری در کشف جنایات دینی و وطنی بهائیان - تألیف میرزا صالح مراغه‌ای در سال ۱۳۳۸ ه. ق. و در سال ۱۳۰۷ ه. ش. تجدید طبع شده است.

بارقه حقیقت یا انبیا نامه یک خانم بهائی - تألیف خانم قدس ایران در سال ۱۳۰۵ ه. ش. مبلغ بهائی در محضر آقای خالصی. ۱۳۰۵ ه. ش.

حجة البالغه - تألیف سید ناصرالدین حجت نجف آبادی اصفهانی.

مرآت العارفین فی دفع شبهات المیطلین - تألیف حاج شیخ احمد مجتهد شاهرودی. ۱۳۳۴ ه. ق.

دزد بگیر - تألیف علی بن حبیب‌الله شیرازی. ۱۳۰۵ ه. ش.

ارغام الشیطان فی رد اهل البیان و الایقان - تألیف شیخ زین‌العابدین نوری همای، ج ۱۳۴۲ ه. ق.

بهائیکری - تألیف احمد کسروی چ طهران. ج اول ۱۳۲۱، ج دوم ۱۳۲۳، ج سوم ۱۳۲۷

ه. ش.

باب و بهاء را بشناسید - تألیف حاج فتح‌الله مفتون یزدی، چ حیدرآباد ۱۳۷۰ ه. ق.

منهاج الطالبین - تألیف حاجی حسین‌قلی که ارمنی بوده و به دین اسلام درآمده است و آن سال ۱۳۲۰ ه. ق. در بمبئی به چاپ رسیده است. مؤلف «باب و بهاء را بشناسید» مطالبی از آن نقل میکند (ص ۲۶۲).

احقاق الحق - تألیف آقا محمدتقی همدانی که در سال ۱۳۲۶ ه. ق. تألیف شده است.

تخریب‌الباب - (خطی)، تألیف میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متولد ۱۲۲۴ ه. ق. و متوفی ۱۲۹۲ ه. ق. وی از فتنه بابیه قضایای تاریخی بیاد داشته و کتبی چند در رد این فرقه نگاشته است که همه آنها در زنجان نزد اولادش موجود است. (الذریعه ج ۴ ص ۳).

باب‌الابواب در تاریخ ظهور باب - تألیف دکتر محمد مهدی‌خان زعیم‌الدوله بن میرزا محمدتقی بن محمدجعفر الامیرالتبریزی مقیم قاهره، این کتاب مفصل است و مختصری از آن به چاپ رسیده است و فهرست آن بنام مفتاح باب‌الابواب در ۱۳۲۱ ه. ق. به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۳ ص ۴).

مفتاح باب‌الابواب - تألیف دکتر محمد مهدی‌خان زعیم‌الدوله. این کتاب فهرست کتاب مفصل باب‌الابواب است و در ۱۳۲۱ ه. ق. بچاپ رسیده است. (الذریعه ج ۳ ص ۴).

ترجمه مفتاح باب‌الابواب یا تاریخ باب و بهاء - تألیف میرزا مهدی‌خان زعیم‌الدوله و ترجمه حسن فرید گلپایگانی چ اول طهران ۱۳۳۴ ه. ش. و ج دوم ۱۳۳۵ ه. ش.

الحج الرضویه فی تأیید الهدایة المهدویة و الرد علی البایة - فارسی، تألیف سید محمد بن محمود الحسینی لواسانی طهرانی معروف به عصار مقیم مشهد رضوی، متوفی به مشهد رضوی سال ۱۳۵۶ ه. ق. (بقل از فهرست کتب وی). (الذریعه ج ۶ ص ۲۶۴).

سدالباب - (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ ه. ق. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

قلع الباب - (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ ه. ق. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

قمع الباب - (خطی) تألیف میرزا ابوالقاسم بن

1 - Curzon. 2 - G. Houart.

۳ - ترجمه فارسی مقدمه‌های چهار کتاب تألیف نیکلا ص ۲۰ - ۵۲.

۴ - یکسال در میان ایرانیان، پاورقی ص ۳۰۴.

میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

الهدایة المهدیة - تألیف حاج ملا علی اصغر اردکانی چ طهران. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

المواهب الرضویة. (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

الرد علی البایة - تألیف سیدجعفر مزاره ای شیرازی امام مسجد فیل در شیراز، (چاپی). و شاید اشتباهی در نام مؤلف رخ داده باشد و او میرزا ابوطالب، صاحب «اسرارالعقاید» باشد. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).

الرد علی البایة - تألیف شیخ محمدحسن الخوسفی القاننی شاگرد میرزا محمدحسن شیرازی در سامراء، (بنتقل بغیة الطالب بیرجندی). (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).

الرد علی البایة - فارسی تألیف صدراالاسلام حاج میرزا علی اکبر بن میرزا شیرمحمد همدانی متوفی ۱۳۲۵ هـ. ق. نسخه آن نزد شیخ عبدالمجید همدانی بود و از آنجا به کتابخانه سیدباقر امام جمعه همدان منتقل گردید. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).

رد بر فواید میرزا ابوالفضل گلپایگانی - تألیف صدراالاسلام حاج میرزا علی اکبر بن میرزا شیرمحمد همدانی متوفی ۱۳۲۵ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).

الرد علی البایة - تألیف حاج شیخ مهدی فرزند شیخ محمدعلی ثقة الاسلام اصفهانی، چاپی. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).

مرآت المعارفین - (الذریعه ج ۱۰ پاورقی ص ۱۸۸).

رسالة مختصر - تألیف سیدهبه الدین شهرستانی، در مجلة المنار ج مصر سال ۱۳۲۹ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).

منتخب اسرار العقاید - فارسی، تألیف میرزا یحیی بن میرزا رحیم الارومی که به سال ۱۳۴۳ هـ. ق. تألیف و به سال ۱۳۴۴ هـ. ق. در نجف با «ترجمة السیف البتار» و در سال ۱۳۴۶ هـ. ق. با «المسائل البغدادیة» بار دوم به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۹).

الرد علی البایة - تألیف شیخ یوسف رشتی صاحب «طومار عفت» فارسی، چاپی. (الذریعه ج ۱۰-۱۸۹).

تنبيه الغافلين - تألیف ملا محمدتقی بن حسینعلی الهروی اصفهانی متوفی به حائر به سال ۱۲۹۹ هـ. ق. (الذریعه ج ۴ ص ۴۴۵).

رجوم الشیاطین فی رد الملاعن - فارسی، (چاپی)، تألیف شیخ ملا حبیب الله بن علیمدد ساوه ای کاشانی متوفی بسال ۱۳۴۹ هـ. ق. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۶۴). رجوع به «رد باب خسران ماب» شود.

رد بر میرزا علی محمد باب - فارسی، تألیف ملا محمدتقی بن حسینعلی هروی اصفهانی حائری صاحب «حاشیه بر قوانین و نتائج الافکار» متوفی ۱۲۹۹ هـ. ق. و این کتاب را مؤلف پس از اتهام به بایگیری بعنوان تنفر نامه نگاشته است و مع هذا مردم او را به عنوان بایگیری از اصفهان بیرون کردند. (الذریعه ج ۱۰ ص ۲۲۲).

الرد علی البایة - تألیف آقاجنی شیخ محمدتقی بن محمدباقر اصفهانی متوفی ۱۳۳۱ هـ. ق. بنقل از فهرست تألیفاتش. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).

فسی رد البایة - عربی، تألیف سیدمیرزا ابوالقاسم بن میرزا کاظم موسوی زنجانی متوفی ۱۲۹۲ هـ. ق. وی بنا بنقل مؤلف الذریعه داستانها و حوادثی با بایه دارد و شرح حال مؤلف را مؤلف الذریعه در کتاب «الکرام البررة ج ۶ ص ۶۱ ج نجف» آورده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۴).

رد باب خسران ماب - فارسی، تألیف حاج کریم خان قاجار که به سال ۱۲۸۳ هـ. ق. بنام ناصرالدین شاه تألیف و با رجوم الشیطان یکجا به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۵). رجوع به «رجوم الشیاطین» شود.

الرد علی البایة - تألیف میرزا ابراهیم بن ابوالفتح الزنجانی متوفی ۱۳۵۱ هـ. ق. بنقل از «حديقة المهجة تألیف اردوبادی». (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).

الرد علی البایة - معروف به «باطال» تألیف حاج سید اسماعیل بن سید محمد الحسینی الاردکانی متوفی ۱۳۱۷ هـ. ق. که بسال ۱۳۱۳ هـ. ق. به چاپ رسیده است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).

الرد علی البایة - تألیف ملا محمدتقی الهروی اصفهانی متوفی به حائر ۱۲۹۹ هـ. ق. و نسخه خطی آن نزد سید شهاب الدین آقاجنی تبریزی در قم است. (الذریعه ج ۱۰ ص ۱۸۸).

شرح محمد صالح برغانی. (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۳ ص ۱۳۵).

ایضاح الاشتباه - تألیف حاجی زین العابدین کرمانی، چاپ شده است.

مقاله ای به عنوان «نقش مهدویت در صحنه سیاست» - به قلم جعفر شهیدی. مجلة فروغ علم سال اول شماره ۵ و ۶.

کتابی که راجع به فرقه بابیه و بهائیه مطالبی دارند:

۱- ناسخ التواریخ سپهر مجلد قاجاریه. ۲- ذیل روضة الصفاء ناصری چ طهران ۱۲۷۰ - ۱۲۷۴ هـ. ق. تألیف رضاقلیخان هدایت ج ۱۰. ۳- وفیات معاصرین به قلم مرحوم علامه قزوینی در مجلة یادگار سال سوم شماره ۴ «باب» و «بهاء الله». ۴- فهرست

کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۵. ۵- روضات الجنات ص ۲۸۶ ذیل شرح حال شیخ رجب برسی. ۶- دایرة المعارف بستانی ذیل کلمه بابیه. ۷- دایرة المعارف فرید وجدی ذیل کلمه باب. ۸- فارسانامه ناصری چ طهران ۱۳۱۳ هـ. ق. ج ۱. ۹- مرآت البلدان ج ۱۲۹۴ هـ. ق. طهران تألیف محمدحسنخان صنیع الدوله ولد حاجی علیخان اعتمادالسلطنه ج ۲. ۱۰- تاریخ شیراز. ۱۱- حقایق الاخبار ناصری. ۱۲- امیرکبیر و ایران، تألیف فریدون آدمیت ج ۲ طهران ۱۳۳۴ شمسی. ۱۳- روزنامه وقایع اتفاقیه منتشر در سالهای ۱۲۶۸ - ۱۲۷۰ نمره های ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۹، ۱۴۸، ۱۴۹- روزنامه ایران. ۱۵- دایرة المعارف اسلامی، چ ۱۹۱۳ ج ۱ ذیل کلمه بابی.

باب. (اخ) رجوع به جعفر باب شود.

بابا. (ا) پدر. آب. باب. والد:

هست مامات اسب و بابا خر
تومشو تر چو خوانمت استر. سنائی.
ز ابتدا سرمامک غفلت نیازیدم چو طفل
زانکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من.
خاقانی.

من از شفقت پیربابای خویش
فراموش کردم محابای خویش. نظامی.
گفت بابا درست شد دستم. نظامی.
گفت بابا روانه شد پایم
کرد رأی تو عالم آرایم. نظامی.
گفت بابا چه زیان دارد اگر
بشنوی یکبار تو پند پدر. مولوی.
طفل تا گیر او تا پویا نبود
مرکبش جز شانه بابا نبود. مولوی.
سر بر آورد و گفت پیرکهن
جان بابا سخن دراز مکن. سعدی (هزلیات).
پسر مرد تهی کیسه مبادا زیبا
گرچه از دولت او کیسه کند پر بابا.^۱
اوحدی.

زیبار آنچه ماند ز بابا از آن تو
بدای برادر از من و اعلا از آن تو. وحشی.
||در خطاب به پسر، به معنی جان بابا. عزیز
پدر:
پسری با پدر بزاری گفت
که مرا یار شو به همسر و جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه
پندگیر از خلائق از من نه.
اوحدی (از آندراج و انجمن آرا).

— امثال:
قدر بابا آن زمان دانی که خود بابا شوی.
بازی بازی با ریش بابا هم بازی.

۱- شرفنامه منیری مصراع دوم را چنین آورده است: «گرچه از دولت او کبر کند بر بابا».

سال بابا آدم را داشتن؛ سخت پیر بودن.

بابا آدینه. [اَن] (اخ) دهی از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۵۱ هزارگزی شمال باختری الیگودرز کنار راه مالرو کیله به ده آقاجلگه، معتدل، سکته آن ۱۹ تن شیعہ، لری، بختیاری. آب آن از قنات و چاه و محصول آنجا غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. اتومبیل هم میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابا احمد. [اَم] (اخ) دهی از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز ۲۰ هزارگزی شمال قلعه زرس کنار راه مالرو پیروعیاس به امام باور، کوهستانی، معتدل، سکته آن ۴۲۸ تن، شیعه لری بختیاری. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابا احمدی. [اَم] (اخ) جزء طایفه دورکی از ایل بختیاری ایران شعبه ای از هفتلنگ، دارای شعب ذیل میباشد: کشکی، سراج الدینوند، درویش، اوینه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

بابا اسحاق. [اِ] (اخ) ملحدی قره مانی است که در ۶۳۷ ه. ق. در آناتولی مدعی نبوت شد و جمعی از جهال را دور خود گردآورد و بنای تاراج در جهات توماد و آماسیه را گذارد و سرانجام عساکر کیکسرو از ملوک سلجوقی آناتولی وی را دستگیر و اعدام کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

بابا اسکی. [اِ] (اخ) بابااسکیسی، بابای عتیق، سامی یک ارد: قصبه مرکز قضائی است در سنجا قرق کلیسا از ولایت ادرنه، در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی قرق کلیسا، و ۵۰ هزارگزی جنوب شرقی ادرنه و ۱۰ هزارگزی شمال خط آهن واقع شده، و قریب به ۳۰۰۰ تن نفوس دارد که از مسلمان و یونانی و بلغار مرکبند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا اسکی. [اِ] (اخ) قضای... قضائی است در ولایت ادرنه و آن از ۳۳ قریه مرکب میباشد و اراضی حاصلخیزی دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا افضل. [اَض] (اخ) —مرحوم ملک الشعراء بهار آرد: افضل الدین محمدبن

بابا. (اخ) (میرزا...) جلدساز معروف که جلدهای روغنی عالی ساخته است و نمونه آن در کتابخانه سلطنتی به تاریخ ۱۲۰۶ ه. ق. مرقع شماره ۴۵ ضبط است. (از نمونه خطوط خوش کتابخانه ملی ایران ص ۱۴۴).

بابا. (اخ) دهی جزء دهستان طارم سفلی بخش سیروان شهرستان زنجان. ۱۴ هزارگزی باختری سیروان و ۱۴ هزارگزی راه مالرو زنجان - طارم. کوهستانی با هوای سردسیر. سکته آن ۹۴ تن. شیعه و آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و شغل مردان زراعت. صنایع دستی زنان گلیم بافی و جاجیم بافی است. راه مالرو و صعب العبور دارد. و بنای امامزاده ای بنام بابا هایوهی که قدیمی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بابا. (اخ) لقب گنجعلی خان زیگ. تصویر او در عمارت چهلستون اصفهان منقوش است. رجوع به گنجعلی خان و تاریخ کرد ص ۲۰۸ و عالم آرای عباسی ج ۱ طهران ص ۷۳۳ شود.

بابا. (اخ) (کوه...) کوهی در مغرب کابل، سرچشمه رود هیرمند.

بابا. (اخ) سامی یک گوید: قصبه ایست در قضای ایواجق از سنجا قرق بیضا در نزدیکی بابا برونی غربی ترین نقطه آناتولی، دارای ۴۰۰۰ تن نفوس است و یک لنگرگاه کوچک و استوار دارد، زمانی در این قصبه کاردهای بسیار خوب مشهور بکار دیتاغان میساختند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا. (اخ) قصبه کوچکی است در تسالیا واقع در ۱۵ هزارگزی شمال شرقی یینی شهر. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا. (اخ) قصبه کوچکی است در ساحل جنوبی نهر کوستم. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا. (اخ) (امیر...) حاکم کابل. صاحب حبیب السیر آرد: در اواخر همین سال میرزاشاه محمودبن میرزا بابر که بعد از فرار سپاه میرزاجهانشاه بولایت سیستان افتاده بود در محاربه ای که میان امیرخلیل هندوکه و حاکم کابل امیربابا روی نمود شربت شهادت چشید... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۷۸).

بابا آدم. [د] (ا مرکب) ^۱ (ریشه...) گیاهی است با برگی سخت پهن و سطر. اراقیطون، ارقیطون، مندوس. ^۲ [نوع دیگر آن غیردیواری و غیر ریشه بابا آدم است که آنرا قلناس^۳ گویند. [نوع دیگر آن دیواری است و برگهای آن با ریشه هائی که دارد به دیوار می چسبد و دارای برگهای بزرگ و مشبک است. ^۴

بابا آدم. [د] (اخ) آدم ابوالبشر.

— امثال:

رجوع به امثال و حکم ده خدا شود.

در زبان اطفال نیز پدر را گویند [پدر و جد را گویند که پدر پدر و پدر مادر باشد. (برهان) (هفت قلزم) (شعوری) (آندراج)، نیا. پدر بزرگ. [مردی. کسی. تنی: من بابائی هستم غریبه (تداول)، [در زبان بربری و ترکی و عربی غربی به معنی پدر است. (دزی ج ۱ ص ۴۷). [«بابا» را بر پیران کامل اطلاق کنند که بمنزله پدر باشند چنانکه باباافضل کاشی و باباظاهر همدانی و امثال ایشان و اتراک نیز آتاگویند مانند: رنگی آتا و وادون آتا که نام دو تن از مشایخ خوارزم بوده و قبر ایشان زیارتگاه است. و مردم اولاد خود را بنام ایشان نذر کنند و مبارک دانند و آتانیاز خوانند و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را، دده گویند و هر کس را که در کاری بزرگ باشد تعظیماً بابا خوانند. (آندراج) (انجمن آرا)، سرکرده و ریش سفید طایفه قلندران را نیز بابا گویند. (برهان) (هفت قلزم):

بابای شفیق و پیر خوش دم
تاریخ کهن سرای عالم.

ظهوری (ساقی نامه).
[در استعمال فارسی به هنگام ندا و خطاب گاهی بجای «یا هذا» ی عرب بکار رود: بابا حالا که نمیشود رها کن. بابا مجبورت که نکرده اند. بابا برو پی کارت. بابا ول کن: این دو نفر نیز حساب دخل و خرج خود کرده اند، یکی را یک نفر خورنده زیاده بوده، آن یک کدخد گفته که بابا ترا یک نفر زیاده از من است برخیز و با خانه خود رو که من این وجه میدهم. (مزارات کرمان ص ۵۲). [رئیس قاطرچیان. هر یک از رؤسای قاطرخانه دولتی. لقب گونه ای بوده است که بر رؤسای قاطرخانه شاهی در دوره قاجاریه میداده اند: بابا اکبر، بابا شعبانعلی، باباشمل.

بابا. (اخ) پاپ: فهو عندالمسلمین کالبابا، او کخلیفه پطرس، عندالنصارى الکاتولیک. (نقود ص ۱۳۳). و ربما استعصوا علیه فیها ریهم حتی یصلح بینهم البابا. (ابن بطوطه). و یأتی الیها [الی ایا صوفیه] البابا، مرة فی السنة. (ابن بطوطه). رجوع به پاپ شود.

بابا. (ا) ادگار بلوشه در توضیح «بابا خاتون» آرد: محققاً «بابا» باید خواند و این کلمه در مغولی بنا بر علم الاعلام مغولی از کلمه چینی «پسپا» بزربان مغولی وارد شده است. (جامع التواریخ ج ۲ ص ۳۶ بخش فرانسوی). و رجوع به ص ۳۵۴ همان جلد شود.

بابا. (اخ) نام مولای عباس. [نام مولای عایشه. [نام پدر عبدالرحمن بن بابا یا باباه تابعی. [نام پدر عبدالله بن بابا یا بابی یا بابیه تابعی. (منتهی الارب).

1 - Bardane. 2 - Arctium lappa.
3 - Colocasía esculata.
4 - Phillodendrom pertusum.

حسین^۱ کاشانی معروف به باباافضل. وی از مردم مرق از توابع کاشانست. وفات او در سنه ۷۰۷ ه. ق. رخ داده و تربتش به مرق کاشان و زیارتگاه است. باباافضل از حکما و علما و ادبای قرن هفتم هجریست و تألیفات بسیاری به زبان پارسی دارد مانند: المفید للمستفید. خردنامه. ره‌انجام‌نامه. ترجمه رساله نفس ارسطو. جاودان‌نامه. انشاء‌نامه. مدارج الکمال. ساز و پیرایه شاهان پرمایه. رساله عرض. رساله‌ای در منطق. رساله تقاحه. و رباعیات پرمغز و لطیف وی که به چاپ رسیده است. گویند وی خواهرزاده خواجه نصیرالدین طوسی است و نسبت به او معتقد بوده است و این قطعه را در اثبات فضل افضل‌الدین گفته است:

گر عرض دهد سهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح
آواز آید که افضل افضل.

شیوه نثر باباافضل بسیار پخته و به اسلوب متقدمان نزدیک است و در رسالات خود می‌کوشیده است لغات پارسی را بجای اصطلاحات تازی بگذارد معجزا بقدری خوب و بموقع لغات فارسی را بکار میبرد که لطمه‌ای باصل ترجمه نمیزند و کسانی که اصل کتب مترجم او را با ترجمه‌های او برابر کنند میتوانند باین معنی بهتر پی ببرند از آن جمله کسی که کتاب نفس ارسطو را بزبان فرانسه دیده بود بعد از نشر ترجمه باباافضل^۲ اقرار آورد که ذره‌ای با آنچه بزبان فرانسه که بلاتین نزدیکتر است دیده بود، فرق نداشته‌است و حتی ازین رو جمعی معتقدند که شاید این مرد این رساله را از زبان لاتین پارسی ترجمه کرده باشد؟ در کوتاهی جمله و تجزیه کردن مطالب و تقسیم آن به جمله‌های کوچک کوچک که از مختصات نثر قدیم بوده است افضل‌الدین را هنری خاص است از این رو اگر تألیفات او را درست بخوانند و از روی خیرت و بصیرت با اصول سجاوندی (یعنی نقطه‌گذاری امروز) چاپ کنند فهم آن بر هر پاسوادی که اندک مایه بااصطلاحات علمی آشنا باشد، بسیار آسان خواهد بود. بخلاف بسیاری از کتب علمی دیگر که بسبب آوردن جمله‌های دور و دراز عدم قدرت و بصیرت در ترکیب کلمات فارسی و جمله‌بندی از اصل عربی دشوارتر است و نیز مانند متقدمان از تکرار یک کلمه عندالضروره در جمله‌های پیاپی خودداری نکرده‌است و بوسیله ضمیر یا آوردن کلمتی مشابه یا بکنایه از آن سخن نرانده بل خود آن کلمه را هر بار تکرار کرده است و این شیوه خاص نثر باستان و نثر پهلوی و دری قدیم است. دیگر

لفظ «پس» و «اما» را برای تجزیه کردن جمله‌ها و آغاز کردن بجمعه تعلیلیه زیاد آورده است و این هم قدیمی است. دیگر جوهر و اصل فصاحت است که ربطی به قدیم و جدید ندارد و فصاحت باباافضل مشهور میباشد. (سیک‌شناسی بهار ج ۳ صص ۱۶۳ - ۱۶۵). رجوع به شرح احوال افضل کاشانی به قلم سعید نفیسی ج طهران و غزالی‌نامه مصحح جلال همائی ج طهران سال ۱۳۱۸ ه. ش. صص ۱۰۳ و آتشکده آذر ص ۲۴۰ و مصنفات باباافضل به اهتمام مجتبی مینوی و یحیی مهدوی ج ۱ شود که شامل رسایل ذیل است: ۱- مدارج الکمال. ۲- ره‌انجام‌نامه. ۳- ساز و پیرایه شاهان پرمایه. ۴- رساله تقاحه. ۵- عرض‌نامه. ۶- جاودان‌نامه. ۷- ینوع الحیات.

بابا الجدل. [أَلْ جَدْ دا] [ع | مرکب] در عربی مستحدث بمعنی ضد پاپ. (دزی ج ۱ ص ۴۷). و هر پاپ که طبق مقررات دین انتخاب نشده باشد. (دزی ج ۱ ص ۱۷۶). و رجوع به حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱، البابا اوربان‌السادس و البابا کلیمان‌السابع شود.

بابا الهی. [لا] [اخ] منزلی بین هرات. صاحب حبیب‌السیر آرد: در سنه ۹۱۱ ه. ق. خاقان منصور [سلطان‌حسین‌میرزا] به عزم رزم ابوالفتح محمدخان شیبانی که بر ممالک ماوراءالنهر استیلا یافته بود از دارالسلطنه هرات نهضت فرمود و بعد از وصول به منزل بابا الهی بتقدیر الهی مرض موت عارض ذات آن مهر سهر پادشاهی گشته... (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۱۱۲)... و در آن اثنا طی منازل و قطع مراحل بسبب کثرت حرکت سرعت و نهضت مزاج همایون از نهج اعتدال منحرف گشت و بعد از وصول به منزل بابا الهی ضعف به مرتبه‌ای رسید که کار از امضاء آن عزیمت و ارتکاب ایوار و شبگیر درگذشت... (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۱۷)... و بعد از اطلاع بر مضمون آن آغریق راهم در آن منزل گذاشته باسید کس از امرا و خواص عنان عزیمت [میرزا بدیع‌الزمان] به صوب بابا الهی منعطف گردانید. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۱۸).

بابا امان. [أ] [اخ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد ۶ هزارگزی شمال خاوری بجنورد سر راه شوسه بجنورد به قوچان. جلگه معتدل. سکنه آن ۱۷۷ تن. شیعه. کردی. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات بنشن و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. راه ماشین‌رو دارد چشمه معروف بابا امان در این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بابائی. (حامض) دعوی خودنمائی و کمال

نمودن:

بسکه موزونی بابائی مسلم داردت
از مضامین خوش باباافغانی خوشتری.
تأثیر (از آندراج).

محمدسعید اشرف گوید:

مباش ایمن ز انداز حریف پرفن شیطان
که آدم روی دستش خورد با آن قدر و بابائی.
(از آندراج).

(مجموعه مترادفات ص ۱۶۳).

بابائی. (اخ) نامش باباالیاس و از مردم ایران است. در آماسیه به پیشوائی برنشست و مریدان بسیار گردآورد و در حضرت سلطان اورخان تقرب یافت و سپس بسبب احتراز از نزدیکی با او خود و مریدانش از ممالک عثمانی رانده شدند. بابائی نسبتی است که به مریدان شیخ داده شده است. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵).

بابائی. (اخ) تیره‌ای از موری هفت‌لنگ (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳). رجوع به موری شود.

بابائی. (اخ) دهی از دهستان آسپاس بخش مرکزی شهرستان آباد ۴۸ هزارگزی جنوب باختری اقلید. کنار راه فرعی احمدآباد به ده پید و اقلید. جلگه سردسیر. سکنه آن ۵۸ تن. آب آن از چشمه و قنات و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابائی. (اخ) دهی از دهستان نودان بخش کوهمره و نودان شهرستان کسازرون. ۸ هزارگزی راه فرعی چنار شاه‌بجان به کتل‌پیرزن. کوهستانی. معتدل مالارائی. سکنه آن ۲۵۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، انگور و انجیر، شغل اهالی زراعت، باغداری، قالی و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابائی. (اخ) رجوع به مشایخ شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابا یور. [آئی یو] (اخ) دهی بدو فرسنگی شمالی دارنجان خواجه از بلوک سیاح فارس. (فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۲۴).

بابا باغی. (اخ) دهسی جزء دهستان مواضع‌خان بخش ورزقان شهرستان اهر از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز ۹ هزارگزی شمال تبریز و ۶ هزارگزی

۱- حسن. (مصنفات باباافضل ج ۱ ص ۵).
۲- وفات وی باید در سال ۶۰۷ یا ۶۵۴ یا ۶۶۴ ه. ق. اتفاق افتاده باشد.
۳- این رساله در ۱۳۱۶ به تصحیح بهار و بنفقه معارف گیلان بچاپ رسیده است.
4 - Antipape, Faux pape.

باباجائی و قبادی. (ئى ق) (اخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۸۰۰ خانوار میشوند و در جوانرود و میلاق بازان و بینگز و در زمستان در گرمسرات سرحدی ایران سکنی دارند و جزء ایل جاف هستند. (فرهنگ سیاسی کیهان ص ۵۸).

باباجان. (اړخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر ۲۰ هزارگزی شمال خاوری اهر و ۳ هزارگزی شومه اهر به کلیبر، کوهستانی معتدل. سکنه آن ۵۳۶ تن، شیعه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم و فرش بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباجان. (اخ) دهی از دهستان میربیک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. ۲۴ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالارائی. سکنه آن ۲۴۰ تن، شیعه، لکی. آب آن از چشمه پهن و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی زنان، سیاه‌چادربافی و طناب‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه علی‌عبدالی هستند در ساختمان و چادر زندگی می‌کنند برای تغلیف احشام به الواری گرم‌سیری بیلاق و قشلاق می‌کنند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج. ۶).

باباجان. (اخ) (امیر...) یکی از سه تن سردار بدیع‌الزمان میرزا که در سال ۹۱۱ ه. ق. بر دست قوای محمدخان شیبانی کشته شد؛ در اوایل سنهٔ احدى عشر و تسعمانه که سلطان بدیع‌الزمان میرزا در ولایت قندهار تشریف داشت در ممالک بلخ و توابع حاکمی صاحب‌وجود که به دارائی سپاهی و رعیت قیام تواند نمود، نبود و محمدخان شیبانی که همواره همت عالی‌نهمتن بر سر انجام امور کشورستانی مقصور بود متعاقب و متواتر جنود جلالت‌مآثر بدین جانب جیحون میفرستاد تا لوزم قتل و غارت و تخریب شهر و ولایت ظاهر میگردانیدند... و در پائیز سنهٔ مذکوره جمعی کثیر از آن لشکر برق‌اثر تا ولایت میمنه و فاریاب تاخته بنهب و تاراج فرق عباد پرداختند و اموال بسیار غنیمت گرفته رایت استیلا و تسلط برافراختند، ولد امیر ابوالقاسم ارلات محمد قاسم میرزا که نشی از جانب مادر به میرزا بایسنقر می‌پیوست... با اتفاق امیرشیرم جلایر و امیر باباجان ولد خواجه جلال‌الدین میرکی که در

۱- در چاپ قدیم طهران در جزو سیم از مجلد سیم ص ۱۸۲ بابانیکی آمده است.

بابا پشیمان. [ب] (اخ) دهی از دهستان جالانچولان شهرستان بروجرد ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد. کنار راه مالرو قاضی آباد به تنی. جلگه معتدل. سکنه آن ۱۸۳ تن، شیعه لری. و آب آن از قنات محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۶).

بابات. (ع ا) ج بابة (بابت). وجوه. جهات. (از منتهی الارب).

بابات الكتاب. [تُلِي] [ع] مركب
سطر های کتاب، واحد ندارد. (منتهی الارب).

بابا تنبکتی۔ [تَمَبَ] (إخ) تمبقطی۔

ابوالعباس احمد بابا بن احمد بن عمر بن محمد
اقبت الصنهاجی السودانی معروف به بابا (۹۶۳ -
۱۰۳۲ ه. ق.)، راست: کتاب نیل الایتهاج
ذیل الدبیاج و تکملة کنایة المحتاج. وی از
مردم سودان نیست بلکه از صنهاجه از
قبیله ایست که آنرا مسوفة گویند. وی در طلب
علم کوشید و نحو را نزد عم خود ابوبکر شیخ
الصالح آموخت و تفسیر و حدیث و فقه و
اصول و عربیت و بیان و تصوف و جز آن را
نزد علامه بیع فرا گرفت و سالها ملازمت او
داشت و نزد پدر خویش حدیث و منطق را
سماع کرد و نزد طلاب شهرت یافت. و
عده ای از کتب که شماره آنها بر چهل بالغ
شود تألیف کرد و مردم و بزرگان طلاب گرد او
جمع می آمدند و ملازمت او اختیار میکردند و
قاضیانی مانند ابوالقاسم بن ابی النعم و
ابوالعباس بن القاضی نزد او قرائت کردند، و
مکرر برای فتوی تعیین شد. وی در تنبکتو
سال ۱۰۳۲ و به قولی بسال ۱۳۰۶ ه. ق.
درگذشت. از مصنفات اوست:

۱- ارشادالواقف لمعنی نية الحالف. ۲- افهام السامع بمعنی قول الشيخ خليل فی التکاح بالمنافع. ۳- انفس الاعلاق فی ففتح الاستغلاق من فهم کلام خليل فی درک الصادق. ۴- فتح الرزاق فی مسألة الشک فی الطلاق. این رسائل در فاس در مجموعه‌ای بسال ۱۳۰۷ ق. طبع شده است. ۵- ترجمه خليل بن اسحاق مالکی از کتاب تکملة الديباج نقل شده و در مقدمه کتاب المختصر در فقه تألیف شيخ خليل بن اسحاق. ۶- ذیل الابتهاج بتطریز الديباج، و آن ذیل بر کتاب الديباج المذهب فی معرفة علماء المذهب تألیف ابن فرحون یعمری است و آن در سال ۱۰۰۵ ه. ق. در شهر مراکش از غرب اقصی پپایان رسید و در فاس بسال ۱۳۱۷ ه. ق. چاپ شد و نیز در هامش الديباج المذهب در مصر به سال ۱۳۲۹ - ۱۳۳۰ طبع شده است (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۷۹ - ۳۸۰).

باباج. (إخ) جد محمد بن حسن محدث.

شوسهٔ تبریز به مرند. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۵ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات، بادام و کشمش است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابابرونی. (اخ) (دماغه بابا) دماغه‌ایست که غربی‌ترین نقطهٔ آناتولی را تشکیل می‌دهد، در بحرالجزائر، در انتهای جنوب غربی سنجاق بیضا، رویوی جزیرهٔ مدلی، در جوار قصبهٔ بابا بسوی جنوب غربی امتداد یافته است، نوک این دماغه در ۲۳ درجه و ۴۴ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۹ درجه و ۲۸ دقیقهٔ عرض شمالی واقع است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابا بزرگ. [بُ زُ] (ا مرکب) نیا. پدر بزرگ.
بابا بزرگه. [بُ زُگ / گِ] (ا مرکب) در
 تداول، نیا. پدر بزرگ.

بابابن میرزا محمد. [اِنْ مُ حَمْ م] (الخ)
(میرزا،...) کاتب نسخه برهان قاطع بسال
۱۲۵۲ ه. ق. متعلق به کتابخانه مدرسه عالی
سیهسالار بشماره ۸۱۹. (فهرست کتابخانه
مدرسه عالی سیهسالار، ج ۲ ص ۱۶۴). و
رجوع به برهان قاطع ج معین ج ۱، دیباجه
ص ۱۲۱ شود.

بابایهلول. [بُ] (اخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. ۱۳ هزارگزی جنوب چکنه بالا. دامنه، معتدل. سکنه آن ۲۰۸ تن. شیعه و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه ماشین رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بابایک طولانی. [بَکِ] (اخ) یکی از طوایف پشت‌کوه از ایلات کرد ایران است.

بابایک کمانگر. [بَی کَ گَ] (اخ)
موضعی است از پازوار مشهد سر مازندران.
(سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۷
بخش انگلیسی).

بابایکی. [ب] (اخ) (درویش...) میرزا عمر
بعد از گرفتن برادر و گریختن پدر به فراغت
هرچه تمازت باستمالت سپاهی و رعیت
پرداخت و در آن اثنا درویشی بابایکی^۱ نام
در مراغه پیدا شده کرامات و خارق عادات
ظاهر ساخت و میرزا عمر به قتل درویش
حکم فرمود و بابا در حین عزیمت سفر
آخرت بر زبان راند که روزی ما چنین مقدر
بود اما معلوم خواهد کرد که بعد از این چه
فتنه‌ها حادث خواهد شد. چون از واقعه بابا
سه روز گذشت در هفتم محرم الحرام سنه
ثمان و ثمانماه خبر مخلص میرزا ابابکر
متواتر گشت... (حبیب السیر ج خیام ج ۳
ص ۵۶۱).

آن حدود اقامت داشتند متوجه دفع آن جماعت گشتند و بین الجانبین غبار جنگ و شبن ارتفاع یافته اوزبکان را صورت ظفر و نصرت روی نمود و آن سه سردار بجز شهادت فسایز شده... (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۱۵).

باباجان. (اخ) (ملا) از شهر هرات است گاهی سبقی میخواند، طبعش نیک است عشرتی تخلص میکند. ازوست این مطلع: روز فراق یار که با صد ندامت است روز فراق نیست که روز قیامت است.

(مجالس النفاث ج حکمت ص ۱۶۴). **باباجان.** (اخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئی شهرستان جیرفت یک هزارگزی جنوب ساردوئی. سر راه مالرو جیرفت - ساردوئی. سکنه ۲۷ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باباجانی. (اخ) رجوع به ایل کردند شود. **بابا جبول.** (ج ب ب) رجوع به باب و باب جبول شود.

باباجعفر همدانی. (ج ف ه هَم) (اخ) از مشایخ است. تاریخ گزیده ج عکسی باهتمام برون ص ۷۹۶.

باباجعفری. (ج ف ا) (اخ) تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. رجوع به کیومرسی شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

باباجیک. (اخ) از بلوکات ماکو و دارای ۴۹ قریه به طول ۳ و عرض ۳ فرسخ است. مرکز آن عباس‌کندی حد شمالی جای بلیار و اطراف ماکو، شرقی قریه‌ریون، جنوبی چالداران، غربی سکمن‌آباد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۸) (جغرافیای غرب ایران ص ۶۴).

باباحاجی. (اخ) ده کوچکی است از دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. ۲۷ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد و ۲ هزارگزی راه مالرو جا کین - زیدآباد، سکنه ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باباحاجی. (اخ) محلی کنار راه شیراز به بوشهر میان شیراز و ابراهیم‌آباد در ۳۲ هزارگزی شیراز.

باباحاجی. (اخ) (امیر...) امیر باباحاجی ولد امیر شیخ محمد عراقی، به وفور شجاعت و جلادت از امثال و اقران ممتاز و مستثنی بوده و در زمان میرزا عمر، پدرش را امیر جهان‌شاه جا کوکشته بود و او بقصاص پدر امیر جهان‌شاه را به قتل رسانیده و در زمان استیلاء امیر قزاقیوسف میان او و تراکمه چندین مخالفت و محاربات بوقوع انجامیده و بالاخره خود نزد امیر قزاقیوسف رفته و به

ایالت ولایت کاورود و عنایات دیگر سرافراز گشته‌بنام علی هذا در این ولاکه ماهیچه اعلام خاقان گردون‌غلام پرتو وصول بر قشلاق قریباغ انداخت امیر باباحاجی وهم کرده برادر خود را با تحف لایقه باستان خلافت‌اشیان ارسال نمود و بنفس خویش پای در دامان تمکن و وقار کشید و این معنی بر خاطر خاقان ستوده‌ما اثر گران آمده میرزا بایستقر به یورش کاورود مأمور گردید و در قلب شتا که مقلوب آن مقبول پیر و برنا بود با جنود ظفردود بظاهر قلعه کاورود که موضع تحصن باباحاجی بود شتافت و ایلچی سخندان نزد او فرستاد و سخنان تلافی‌آمیز و کلمات عنایت‌انگیز پیغام داد و از وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نمود و امیر باباحاجی چاره منحصر در موافقت دانسته به اقدام نیاز از قلعه بیرون خرامید و شاهزاده درباره او به اضعاف آنچه وعده کرده بود انعام و احسان فرمود و امیر باباحاجی در رکاب سعادت‌انتساب شاهزاده کامیاب متوجه اردوی همایون گشت و در شانزدهم ذی‌حجه به مقصد رسیده به عوطف حضرت خاقان سعید مفتخر و سرافراز گردید و در سلک سایر امراء عظام انتظام یافت. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۶۰۸).

باباحسن. (ح س) (اخ) (امیر...) خواندمیر گوید: در همین سال (۸۵۹ ه. ق.) میرزا ابوالقاسم بابر به تجدید نظر التفات بر حال میرزا معزالدین سنجر انداخت و او را در ولایت مرو و ماخان که سابق سیورغال امیر خلیل بود حاکم و فرمان‌روا ساخت. در خلال این احوال جمعی از دیوساران مازندران که به فرمان امیر باباحسن در قلعه عماد محبوس بودند در وقتیکه امیر مشارالیه در استرآباد بود یکی از موکلان را با خود موافق ساخته خروج نمودند و ناگاه بر سر داروغه قلعه‌ای که در سلک نوکران باباحسن انتظام داشت تاخته او را بقتل رسانیدند و بر هرکس اعتماد نداشتند از حصار بیرون کرده اطراف آن حصن حصین را مضبوط گردانیدند، و چون این خبر به عرض میرزا بابر رسید عظیم متغیر گردید اما از کمال تمکن و وقار اظهار نفرموده چندگاه قلعه در تصرف مازندرانیان ماند. آخرالامر داروغه مشهد جلال‌الدین محمود با نوکران امیر باباحسن بحوالی آن حصار شتافت به امید آنکه قوت دولت روزافزون لطیفه‌ای سازد و سعادت طالع همایون آوازه فتح قلعه عماد در خم ایوان سبع شداد اندازد... میرزا ابوالقاسم بابر مسرور گردید و نسبت به آن سردار شجاعت‌شمار لوازم احسان و تحسین بتقدیم رسانید، منصب کوتوالی قلعه به دستور مهود به امیر باباحسن

مفوض گشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۴ و ۵۵)... چون میرزا شاه محمود از معرکه میرزا ابراهیم انهمز یافت بعد از روزی چند که در مشهد بود عنان عزیمت بجانب جرجان تافت و حاکم آن دیار امیر باباحسن نسبت به شاهزاده خدمات پسندیده بجای آورده اسباب سلطنتش را مرتب ساخت... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۹ و ۷۸)... خبر رسید که امیر باباحسن بواسطه هجوم سپاه میرزا جهان‌شاه ترکمان از جرجان گریخته و از طرف ابیورد در عقب موکب همایون می‌آمد. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۱۸).

باباحسن. (ح س) (اخ) مقبره وی به تبریز از مقابر و مزارات متبرکه باشد. (نزهةالقلوب ج لیدن مقاله سوم ص ۷۸).

باباحسن جنوبی. (ح س ن ج) (اخ) دهی از دهستان لیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر ۶ هزارگزی خاور دیلم و ۶ هزارگزی راه فرعی دیلم به گچساران. جلگه گرمسیر مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۲۰۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباحسن سفلی. (ح س ن ش لا) (اخ) دهی به چهار فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب احمد حسین (کوه گیلویه). (فارسنامه ناصری).

باباحسن شمالی. (ح س ن ش) (اخ) دهی از دهستان لیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر ۱۵ هزارگزی خاور دیلم و ۶ هزارگزی راه فرعی دیلم به گچساران. جلگه، گرمسیر مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۴۹۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات (دیمی) و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباحسن علیا. (ح س ن غ ل) (اخ) دهی به چهار فرسخ و نیم کمتر میانه شمال و مغرب احمد حسین (کوه گیلویه). (فارسنامه ناصری).

باباحسین. (ح س) (اخ) عبداللطیف فرزند الخبیک پس از قتل پدر ازین پدرکشی متمعی نیافت، زیرا پس از آنکه برادرش عبدالعزیز را نیز بقتل آورد بنوبت خود در سال بعد یعنی در ۸۵۴ ه. ق. / ۱۴۵۰ م. بدست شخصی موسوم به باب حسین کشته شد و از عجایب آنکه ماده تاریخ این قتل نیز در عبارت «بابا حسین کشت» درست آمده. (از سعدی تاجامی ص ۴۱۹) (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۳) (رجال حبیب السیر ص ۱۲۵).

باباحسین. (ح س) (اخ) دهی از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم‌آباد ۲۴

دارد. ساکنین از طایفه پای می‌باشند و برای تعلیف احشام در اطراف، بیلای قشلاق می‌روند. اهالی در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابارتین. [(اِخ) خواندمیر آرد: بعد از وصول بمزار ارتیش (میرزا سلطان ابوسعید) بخاطر همایون خطور نمود که بی خبر بر سر اهالی خیق‌رود و آن بلده را در حیز تسخیر کشد زیرا که در غیبت حضرت خاقان متوطنان آن مکان باظهار مخالفت مبادرت جسته نسبت بقرابت امیر نورسعید که شادمان نسام داشت لوازم فرمان‌برداری مرعی می‌داشتند. مقارن آن حال با بارتن از معسکر خاقان صف‌شکن گریخته بخیوق رفت و مردم آنجای را از وصول آن حضرت آگاه ساخت. لاجرم خیق‌تبان قلعه را مضبوط ساخته شادمان رایت مدافعت و ممانعت برافراخت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۱۳۱).

بابارتین هندی. [رَ تَ نِ ه] (اِخ) بابارتن هندی. مکنی به ابوالرضا یکی از شیوخ عرفای هند. افسانه‌های چندی درباره او آمده است از جمله گویند عمر او یکهزار و چهارصد سال بوده و از حواریون عیسی است و صحبت حضرت رسول اکرم را نیز دریافته است و در نسیمه اول مائه هفتم هجری در گذشته است. رجوع به ابوالرضا بابارتین در لغت‌نامه و ذیل «رتن» در تاج العروس و «لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲» شود. مؤلف قاموس الاعلام آرد: بابارتین هندی (ابوالرضا) وی در قرن ششم هجری می‌زیست. مدعی بود که از زمان حضرت مسیح زنده مانده و در زمرة اصحاب کبار داخل شده است.

بابارضی الدین. [رَ ضَ یَ دِی] (اِخ) حاکم دیاربکر بود در عهد ابقاخان، اشعار خوب دارد به وقتی که او را از دیاربکر معزول کردند و بامیر جلال الدین سراسی (?) ختنی دادند، این دو بیت به خواجه شمس الدین صاحب‌دیوان نوشت، بیت:

شاه سندی کشورت از همچو منی

دادی به مخشی نه مردی نه زنی

زین کار چو آفتاب روشن گشتم

پیش تو چه دفزنی چه شمشیرزنی.

(تاریخ گزیده عکسی چ لندن ص ۸۱۹).

بابارتن هندی. [رَ طَ نِ ه] (اِخ) رجوع به بابارتین هندی شود.

بابارود. (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه ۲۴ هزارگزی

باباخیرالله. [خَ رُلَ لَ ا ه] (اِخ) (درویش...) چون سلطان مراد از ظاهر ساهه کوچ فرمود هوس تسخیر سایر ممالک مورونی کرده بجانب تبریز نهضت نمود و الوند نیز بجانب او متوجه گشته نواحی صاین‌قلعه را معسکر ساخت و سلطان مراد به چهارفرسخی اردوی پسرعم رسیده بخیال قتال علم اقامت برافراخت، در این اثنا درویشی نیکخواه که موسوم بود به باباخیرالله بآن دو پادشاه ملاقات کرده نصایح سودمند و مواعظ دلپسند بگوش هوش ایشان رسانید و از وخامت عاقبت مخالفت تحذیر نموده هر دو را بصلح و صفا مایل گردانید. (حبیب السیر ج ۴ ص ۴۴۶).

بابادرغی. [دُ] (اِخ) محلی به مغرب عرب‌خانه (بخارا).

بابادوبولس. [لُ] (اِخ) (عبیده‌ینی) مدیر سابق کتابخانه سوریه (بیروت). او راست: الارب من غیث الادب، فی شرح لامیتی‌المجم والعرب که آنرا از کتاب غیث‌الادب فی شرح لامیه‌المجم صفدی مختصر کرده و فقط بآنچه مربوط بشرح ابیات از لحاظ لغت و معنی است اکتفا کرده است و در دیباجه کتاب ترجمه احوال مؤیدالدین طغرانی را آورده است. (معجم‌المطبوعات ج ۱، ستون ۵۰۴ و حاشیه همان صفحه).

باباد و دم. [دُ دُ] (ص مرکب) با غرور و تکبر و خودستائی. (آندراج): بیاراست آن جنگ را بیلسم همی راست چون شیر با باد و دم.

فردوسی (از شرفنامه منیری).

بابادورمز. [مَ] (اِخ) (رود...) رجوع به زیرکوه شود.

بابادوست. (اِخ) بابادوست‌بخش. یکی از هجده تن. امرای محمد همایون پادشاه هند. (تاریخ شاهي ص ۱۳۰ و ۱۷۱ و ۳۰۲).

بابادی. (اِخ) شعبه‌ای از طایفه هفت‌لنگ ایل بختیاری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

بابادی. (معرب، لا) فلفل. (تذکره ضریح انطاکی چ مصر). و آن مصحف باباری است و در تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن‌الادویه و برهان هم باباری آمده است. رجوع به باباری شود.

بابادیندار. (اِخ) دهی از دهستان کشور بخش پایی شهرستان خرم‌آباد ۳۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه سپید دشت و ۶ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. کوهستانی. گرمسیر مالاریائی سکنه آن ۴۰ تن، شیعه و لری و آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو

هزارگزی شمال باختری خرم‌آباد، ۹ هزارگزی شمال باختری راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه، تپه ماهور. معتدل مالاریائی. سکنه ۶۶ تن شیعه لری لکی. آب آن از چشمه سار. محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و پشم. در چادر و ساختمان زندگی مینمایند. ساکنین از طایفه حسنوند هستند برای علوفه احشام بگرمسیر می‌روند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباحسینی. [حَ سَ / سَ] (مرکب) لحنی از الحان موسیقی است.

باباخاکی. (اِخ) نام لنگر و منزل و بیلای در مشرق خراسان قدیم این نام مکرر در حبیب السیر آمده است. (حبیب السیر ج ۴ ص ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰ و ۴۵۱).

باباخان. (اِخ) نام اصلی فتحعلیشاه. رجوع به فتحعلیشاه شود.

باباخان چاوشلو. [نَ وُ] (اِخ) ابوالحسن گلستانه آرد... جناب نادری باباخان چاوشلو را بگرفتند او (مهدیخان زند) و جماعت زندیه مأور فرمود. باباخان از راه چاپلوسی و خدعه مهدیخان را بطف و انعام حضرت نادری مستظهر و امیدوار ساخته بنزد خود طلبیده در ورود خان موصوف به حبس او امر و قریب چهارصد نفر از جماعت زندیه را از راه تدبیر مقتول و بعد از اخذ اموال و اسباب نقد و حبس مهدیخان را هم بقتل رسانید. (معجم‌التواریخ گلستانه ص ۱۲۷ و ۱۳۳۶).

باباخانی. (اِخ) دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد ۹ هزارگزی شمال باختری دورود و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه دورود به بروجرد. جلگه معتدل. سکنه آن ۱۷۳ تن، شیعه، لری و آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباخداداد. [خَ] (اِخ) باباخدای داد. مردم سمرقند او را از ابدال اعتقاد داشتند و تاریخ وفات او را خواجه خسرو «مجدوب سالک» گفته. (مجالس الفانس امیر علیشیر نوانی ج حکمت ص ۱۱۴ و ۲۸۶).

باباخمس. [] (اِخ) نام مسخره ایست. (آندراج) (غیاث):

بشط باباشمس^۱ و بشر باباخمس بمصلکی و بیادام و پسته و عناب.

خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۵۶). **باباخذندان.** [خَ] (اِخ) نام کوهی است در یزد در حوالی کوه تنور محسن:

از لاله و گل چو طفل بیغم

باباخذندان همیشه خرم تأثیر (از آندراج).

۱- نل: بشرط بسی‌بی شمس... (دیوان ج سجادی ص ۵۵).

جنوب خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه مهباد به ارومیه. جلگه، معتدل مالاریائی، سکنه ۴۸۳ تن مسیحی، کلدانی. آب آن از در این قلعه. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، انگور، چغندر، برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه ارباب‌رو دارد و از راه ترکمان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباروزبهان. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان قلعه زرس شهرستان اهواز ۱۲ هزارگزی شمال خاوری قلعه زرس کنار راه مالرو بابا احمد به بابا زاهد. جلگه گرم‌سیر. سکنه آن ۳۲ تن، شیعه، لری بختیاری و آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباری. (مرب، لا) ^۱ (مرب لاتینی پیپر، بمعنی فلفل ^۲) بلغت یونانی فلفل سیاه را گویند که در آش و طعام کنند و اگر زن بعد از مجامعت بخود برگردد هرگز آبستن نگردد. (برهان) (آندراج). فلفل اسود. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به بابادی شود.

بابازاده. [د] [ا]خ) محمد قره‌مانی (مولا) متوفی ۹۹۴ ه. ق. او راست: تعلیق‌های بر کتاب‌البیع هدایه مرغینانی. (کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ستون ۲۰۳۶ و ۲۰۳۷).

بابازاهد. [ه] [ا]خ) دهی از دهستان قلعه زرس شهرستان اهواز. ۶ هزارگزی شمال خاوری قلعه زرس و یک‌هزارگزی شمال راه مالرو بنده‌وار هفت لنگ به قلعه زرس. جلگه گرم‌سیر. سکنه آن ۹۵ تن، شیعه، لری بختیاری. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. بنای امام‌زاده‌ای به نام زاهد دارد و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابازی. (ع ص) ^۴ قماش بابازی؛ پارچه ابریشمین. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

باباساغری. [غ] [ا]خ) (مولانا...) از ملازمان و همراهان سلطان حسین بایقرا بود. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۸۲ و ۲۹۰ شود.

باباسالار. [ا]خ) تیره‌ای از طایفه بکش ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰). رجوع به بکش شود.

باباسلطان. [ش] [ا]خ) دهی از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان، ۸ هزارگزی شمال خوانسار، کنار راه شوسه خوانسار به گلپایگان. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۰۰ تن، شیعه لری. آب آن از قنات و محصول

آنجا غلات، تریاک، تنباکو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). کنار راه اصفهان به گلپایگان در ۱۵۸۹۰۰ گزی اصفهان واقع است.

باباسنکو. [ا]خ) خواندمیر آرد: درویشی مجذوب بود و از وی کرامات و خوارق عادت ظهور مینمود در سنه ۷۸۲ ه. ق. که صاحبقران مغفور (تیمور) به عزیمت فتح خراسان از آب آمویه عبور فرمود در قصبه اندخود با وی ملاقات کرد. درویش از سر جذبه سینه‌گوشت بطرف امیر تیمور گورکان انداخت. صاحبقران باین معنی تفال نموده گفت خدای تعالی سینه روی زمین را که خراسان است بما ارزانی داشت و همچنان شد. و وفات باباسنکو در اندخود روی نمود و قبرش همان جاست. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۴۳) (از سعدی تا جامی ص ۲۰۸) (رجال حبیب‌السیر ص ۶۳) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۰۱).

باباسودائی. [س] [ا]خ) خواندمیر آرد: از ولایت ابیورد بود و نخست خاوری تخلص مینمود ناگاه جذبه‌ای بوی رسیده و مدتی سروپای برهنه در کوه و صحرا میگردید. چون نوبت دیگر بحال خویش آمد سودائی تخلص کرد و پیوسته در مدح میرزا بایسنقر قصاید غرا بنظم می‌آورده گاهی بگفتن غزل نیز میل می‌فرمود و همواره زبان به اداء سخنان هزل‌آمیز می‌گشود. چون عمرش از هشتاد تجاوز گشت در سنه...^۶ به ابیورد درگذشت. این مطلع از اشعار اوست که، بیت: غنیرت خال و رخت ورد و خط ریحانست دهننت غنچه و دندان در و لب مرجانست.

(حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۸) (از سعدی تا جامی ص ۴۹۴ و ۵۵۳) (رجال حبیب‌السیر ص ۱۴) (مجالس‌النفائس ص ۱۸ - ۳۷ - ۱۸۰ - ۱۹۳).

باباسید. [س] [ا]خ) ابن محمد نجاری معروف به باباشاه. رجوع به باباشاه شود.

باباشاه. (ا)خ) سید بن محمد نجاری معروف به باباشاه. او راست: حاشیه‌ای بر شرح کافیة جامی که آنرا برای سلطان‌زاده شجاع‌الدین‌بن عیبدالله نوشته به الحاشیه السلطانیة موسوم کرده‌است. (کشف‌الظنون ج ۲ استانبول ستون ۱۳۷۴).

باباشاه عراقی. [ه] [ا]خ) (اصفهانی) هدایت آرد: معاصر شاه‌عباس ماضی، صفوی و از خوش‌نویسان بوده و در اصفهان به انزوا میگذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمی‌فرموده مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت، غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بود. تقی

اوحدی نوشته است که حالی تخلص می‌نمود. این بیت و رباعی از اوست:

چه دیده‌اند گدایان عشق از در دوست که هر دو عالم شان در نظر نمی‌آید.

واحد چو بکثرت آورد روی ظهور گردیده حجابات مراتب مستور

تکرار وجود ماست این مرتبه‌ها مائیم بتکرار خود از خود شده دور.

(ریاض‌العارفین ص ۴۴). و رجوع به نمونه خطوط خوش کتابخانه ملی چ مهدی بیانی ص ۱۴۰ و رجوع به حالی اصفهانی شود.

باباشاهو. [ا]خ) نام منزلی است در حوالی بلخ. خواندمیر آرد: ... خاقان منصور مظفر (سلطان حسین میرزا) لواء عزم تسخیر مملکت سلطان محمود میرزا جزم فرمود و امیر نظام‌الدین علیشیر را در بلخ گذاشته با سپاه موفور و اهت نامصور نهضت نمود و منزل باباشاهو به عرض سپاه ظفر دستگاه مشغولی کرد. ... (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۹۰ و ۱۹۴).

باباشجاع‌الدین. [ش] [ع] دی) [ا]خ) (ابولؤلؤ فیروز) نام غلام مغیره‌بن شعبه موسوم به فیروز و کنیتش ابولؤلؤ بود و بزعم اهل سنت و جماعت، مجوسی یا نصرانی بود و شیعه او را باباشجاع‌الدین خوانند و در سلک اهل اسلام منظم دانند. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۸۹). رجوع به ابولؤلؤ در همین لغت‌نامه شود.

باباش‌کندی. [ک] [ا]خ) دهی از دهستان سفان بخش گرمی شهرستان اردبیل ۴۲ هزارگزی شمال گرمی. در مسیر شوسه گرمی به یله‌سوار. جلگه، گرم‌سیر. سکنه آن ۶۳۵ تن، شیعه و آب آن از رود بالهاری و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباشمل. [ش] [ص] مرکب) [م] مرکب) لقب‌گونه‌ایست که به سردهسته لوطیهای هر محل و به رؤسای قاطرخانه شاهی دهند.

باباشوریده. [د] [ا]خ) امیر علیشیر گوید: به قصیده‌خوانی مشهورست. و با اکثر

1 - Poivre noir.

2 - piper.

۳- از حاشیه برهان قاطع ج معین.

4 - Bombasin.

۵- در چاپ اول طهران جزو سیم از مجلد ثالث ص ۲۸۶ نام وی ذیل عنوان مولانا بابا آمده ولی در ج خیام ص ۳۸۳ کلمه بابا افتاده و فقط مولانا آمده است.

۶- در هر دو چاپ تهران تاریخ ساقط است.

۷- نل: غیرت.

و شغل اهالی زراعت و گلیم و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباطاغ. (اِخ) در قاموس الاعلام آمده: قصبه مستحکمی است در دوبریجه، و در ۱۳۰ هزارگزی شمال شرقی سلسره واقع شده ده هزار تن، نفوس دارد و این قصبه تاجرانگاه است و قره کرمان اسکله آن میباشد. در زمان اداره عثمانی ۵ جامع و یک باب مدرسه داشت و هوایش سنگین است.

باباطاغی. (اِخ) (کوه بابا) کوه بزرگی است در سنجاق دنزلی از ولایت آیدین. از جانب جنوب غربی شهر دنزلی امتداد می یابد و به موازات رود مندرس بسمت مغرب کشیده میشود و از جهت جنوب شرقی به بوزطاع مربوط میگردد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باباطاهر. [اِخ] باباطاهر عریان همدانی بوده و مسلک درویشی و فروتنی او که شیوه عارفان است سبب شد تا وی گوشه گیر گشته و گمنام زیسته و تفصیلی از زندگانی خود باقی نگذارد فقط در بعض کتب صوفیه ذکری از مقام معنوی و مسلک ریاضت و درویشی و صفت تقوی و استغنا و آمده است. آنچه از سوانح و زندگانی وی معلوم است، ملاقاتی است که گویا میان او و طغرل اولین شاه سلجوقی در حدود سال چهار صد و چهل و هفت در همدان اتفاق افتاد و از این خبر بدست می آید که دوره شهرت شیخ اواسط قرن پنجم و ظاهراً تولدش اواخر قرن چهارم بوده است. باباطاهر از سخنگویان صاحب دل و دردمند بوده و نغمه هائی که شاهد

سوز درونی است سروده و نیز رسالاتی عبری و فارسی تألیف نموده است. از آن جمله مجموعه کلمات قصار است عبری که عقاید تصوف را در علم و معرفت و ذکر و عبادت و وجد و محبت در جمله های کوتاه و مؤثری بیان میکند. عمده شهرت باباطاهر در ایران بواسطه دوبیتی های شیرین و مؤثر و عارفانه اوست. از خصوصیات این رباعیات آنکه با وزن معمولی رباعی کمی فرق دارد و نیز در لغتی شبیه بلغت لری سروده شده و از این لحاظ آنها را در کتب قدیم «فهلویات» نام داده اند. در تمام رباعی های ساده و مؤثر شاعر یاد از وحدت جهان و دورافتادگی انسان و از پیریشانی و تنهایی و ناچیزی و بی چیزی خود کرده از هجران شکایت نموده و حس اشتیاق معنوی خود را جلوه داده است. باباطاهر در همدان دار فانی را وداع گفته و در همان شهر مدفونست. (تاریخ ادبیات شفق ص ۱۰۸ و ۱۰۹). هدایت گوید:

بجان کنند تمام عمر دردی کرده ام حاصل بدرمانهاش دهم حاصل عمر دراز است این.

✱

توانم بتو از بیم بدآموز نشستن آواره شدن به که باین روز نشستن هر کس بکسی همنفس و من نتوانم پهلوی کسی زین دل پرسوز نشستن.

✱

دشوار بس که جان دهم از هجر هر دو روز آوازه ای فند بجهان از هلاک من.

✱

به بیدردان نشینی کی فند بر ما نگاه از تو نه درد حسن میدانی نه درد عشق، آه از تو.

✱

غهای دل کنون بتو گفتن چه فایده طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو.

✱

خاک بر سر کرده هر جا دادخواهی بنگرم میرم از حسرت که بر سر کرده آن خاک از دری.

✱

دل را باز ده پیش تو بیکار است میدانم ترا زین جنس بی مقدار بسیار است میدانم.

(آتشکده آذر ج بمبئی ص ۲۳۲ و ۲۳۳).
باباشیخ علی. [ش غ] (اِخ) دهسی از

دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری فسا، کنار شوسه فسا به داراب، دامنه، معتدل، سکته آن ۶۰ تن و آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و قالی بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباشیخ نعمة الله نخجوانی. [ش ن م ثل لا ه ن ج] (اِخ) او راست: مختصری در تصوف. (کشف الظنون ج ۲ استانبول ج ۲ ستون ۲۰۲۸).

باباشیخی. [ش / ش] (ص نسبی، مرکب) یک نوع خربزه ایست بسیار لطیف. (شرفنامه منیری) (شعوری ج ۱): در بخارا به کنار جوی رفته خربزه باباشیخی بغایت تازه... چنانک گوئی این ساعت از پالیز بیرون آمده است. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف). چون به کنار جوی رفته خربزه باباشیخی بغایت تازه دیدم که در آب می آمد. (انیس الطالین ایضاً ص ۱۳۶). [نوعی از تربز است. (آندراج).

بابا صالحی. [ل] (اِخ) دهی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون ۶۹ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۹ هزارگزی راه فرعی اردکان به هرایجان. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. سکته آن ۴۵۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک

خوش طبعان مصاحبت دارد. و طبعش نیک است، و در باب پیری این بیت از مثنوی اوست:

قدم شد چون کمان و عمر شد شست

جوانی همچو تیر از شست من جست.

(ترجمه مجالس النفاثات ۸۶ و ۲۶۰).

باباشهیدی. [ش] (اِخ) از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت [وی] در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان و روز ورود او به هرات مولانا عبدالرحمن جامی با شعرای نامی تمامی استقبال او نموده بتخصیص جامی رعایت بسیار ازو بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزا بایقرا التفات بسیار نسبت به او به عمل آورده. هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محصور بوده بعد از وفات به مجرد استماع ورود شاه اسماعیل صفوی به هندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش به صدسال رسید رخت پسرایی آخرت کشیده و کان ذلک فی شهرور سنه... این اشعار ازوست:

تو بر آنی که نکو خواه منی ای ناصح

من بر آنم که مرا همچو تو بدخواهی نیست.

✱

از دل گم گشته ام بسیار میرسی خبر

گر، به پیش تست این پرسیدن بسیار چیست؟

✱

خنجر کین بدل من زدن از سرناز

دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است

ساغر می که ز دست دگری مینوشی

خوردن خون شهید یست نه ساغر زدن است.

✱

شکایت از تو جفا جو کجا برم چه کنم؟

تو دادرس، تو ستمگر، مرا که داد دهد؟

✱

ز حسرت مردم و هر چند کس میرفت و می آمد

بیالینم نیامد تا نفس میرفت و می آمد.

✱

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجل

ز مردمی که در این شهر از دیار من اند.

✱

بر روی ما دری ز قفس میتوان گشود

ما هم ز آشیان به امیدی پریده ایم.

✱

بگمان ز رشک میرم که بود در انتظارش

بسر رهش سواری چو عنان کشیده بینم

حسدم کشد که ترسم ز پیش دویده باشد

برهش بروی هر کس چو عرق دویده بینم.

✱

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم

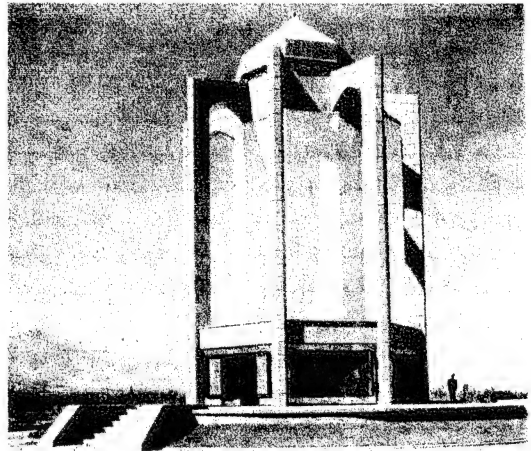
تو بر بالین نه ای این اضطراب از بهر آن دارم.

✱

طاهر عریان همدانی نام شریفش باباطاهر است، از علما و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و این که بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطاست^۱، وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنه ۴۱۰ ه. ق. بوده قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده، رباعیات بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم دارند. گویند رسالات از آن جناب مانده و محققین بر آن شروح نوشته‌اند. (مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۳۲۶).

مؤلف راحة‌الصدور آرد: شنیدم که چون سلطان طغرل یک به همدان آمد از اولیا سه پیر بودند: باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشآ، کوهی است بر در همدان آن را خضر خوانند بر آنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بر ایشان آمد، کوبک لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید. باباطاهر پاره‌ای شیفته گونه بودی او را گفت ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟

در مقدمه‌ای که بر دیوان باباطاهر چاپ مرحوم وحید نگاشته است، پس از نقل متن عبارت راحة‌الصدور چنین آرد: این سفر طغرل در حدود ۴۴۷ یا ۴۵۰ ه. ق. اتفاق افتاده است هرچند کلمه پیر در این عبارت راحة‌الصدور ممکن است اشاره بمقام ارشاد باباطاهر باشد نه کثرت سن لکن از طرز مکالمه او با طغرل و از تقدیمی که بر دو رفیق خود در خطاب پادشاه یافته است، میتوان سن او را متجاوز از ۵۰ سال دانست، و از این قرار تولدش در آخر قرن چهارم هجری واقع میشود و تحقیق ذیل این حدس را تأیید میکند: در میان ملل مختلفه معروف است که در هر هزار سال بزرگی ظهور میکند. به عقیده زردشتیان از سه بذری که زردشت پراکنده در اوقات معین سه دوشیزه بارور شده و هر یک معصومی خواهند زاد. نخستین را نام هشدار^۲ است که در آغاز هزارک نخستین ظهور میکند و دو دیگر هشدارمه^۳ که در ابتدای هزارک دوم طلوع خواهد نمود. سه دیگر سوشیوش^۴ است که در آغاز هزارک سوم



آرامگاه باباطاهر در همدان

پیدا میشود. این شخص جهان را بپا کی و کمال میرساند. اعتقاد به ظهور بزرگی در رأس هر هزار سال از معتقدات ایرانیان قدیم است و مسیحیان از آنان اقتباس کرده‌اند... در ایران بعد از اسلام هم عدد هزار دارای اهمیت خاص بوده و در امثال آمده است که بعد از هزار شماری نباشد و ناصر خسرو گوید: آنچه شمار است جمله زیر هزار است. خاقانی شروانی راجع به ظهور بزرگی در رأس هر هزارک فرماید:

گویند که هر هزار سال از عالم

آید بوجود اهل وفائی محرم

آمد زین پیش و ما نژاده ز عدم

آید پس از این و ما فرو رفته بغم.

باباطاهر در دوبیتی «الف قدم که در الف آمدستم» خود را یکی از آن بزرگان معرفی

سلطان گفت: آنچ تو فرمایی، بابا گفت: آن کن که خدای می فرماید، آیه: ان الله یامر بالعدل و الاحسان^۳. سلطان بگریست و گفت چنین کنم بابا دستش بستد و گفت: از من پذیرفتی؟ سلطان گفت: آری، بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت: مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش، سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی. اعتقاد پاک و صفای عقیدت او چنین بود و در دین محمدی صلعم ازو دین‌دارتر و بیدارتر نبود. (راحة‌الصدور صص ۹۸ - ۹۹). ادوارد برون در جلد دوم تاریخ ادبیات خود صص ۲۶۰ و ۲۶۱ این داستان را آورده است. مرحوم رشید یاسمی

کرده است. البته مبده این حساب هزار سال را نباید منحصرأ تاریخ هجری دانست زیرا خاقانی در قرن ششم بگذشتن آن اشارت کرده است، و چون از تاریخ هجری بگذریم متوجه تاریخ میلادی میشویم. با مختصر حسابی کشف می‌شود که اول دسامبر سال ۱۰۰۰ مسیحی با آغاز محرم ۳۹۱ ه. ق. مصادف بوده است از این قرار تولد بابا در الف میلادی و در سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ ه. ق. واقع شده و از این تاریخ تا عبور طغرل از شهر همدان (۱۰۵۵ و ۱۰۵۸ م.) پنجاه و پنج یا پنجاه و هشت سال میشود^۷.

کراماتی که از بابا نقل میکنند در افواه بسیار است... لکن باید گفت که قصه فرو رفتن وی در حوض آب منجمد برای کسب علوم ظاهراً توجیهی است که از عبارت «امسیت کردی و اصیحت عربیا» کرده‌اند و این عبارت در مقدمه مثنوی به ابن اخی ترک ارومی ملقب به حسام‌الدین که مولوی کتاب خود را باستدعای او مدون کرده منسوب است^۸ و در نفحات‌الانسان جسامی آن عبارت را به

۱- دلیل وی معلوم نیست.

۲- کذا فی الاصل و لعله حمشاد.

۳- قران ۹۲/۱۶.

۴- هوشیدر. (لغت‌نامه).

۵- هوشیدر ماه. (لغت‌نامه).

۶- سوشیانت. (لغت‌نامه).

۷- میرزا مهدیخان کوکب که شرح حال باباطاهر را در مجله آسیانی بنگاله در ۱۹۰۴ م. نگاشته یکی از دویستی‌های مرموز وی را بحساب ابجد حل و تاریخ تولد او را استخراج کرده است:

مر آن بحر که در ظرف آمدستم

مر آن نقطه که در حرف آمدستم

به هر الفی الف قدی بر آری

الف قدم که در الف آمدستم.

«الف قد» و «طاهر» و «دریا» بحساب ابجد هر یک ۲۱۵ میشود. حال اگر مقدار «الف قد» را که ۲۱۵ است با مقدار «الف» که ۱۱۱ می‌شود جمع کنیم عدد ۳۲۶ حاصل میشود که درست مطابق با حاصل جمع مقادیر حروف کلمه «هزار» است. اگر هزار باین قسم نوشته شود «ها - زا - الف - را» معنی دویستی چنین میشود که بعد از هر هزار سال بزرگی ظاهر میشود و من آن «الف قد» یعنی «طاهر» ی هستم که در الف به جهان آمده‌ام یعنی در سنه «الف قد - الف» که سال ۳۲۶ باشد. (ترجمه مقاله مینورسکی راجع به باباطاهر از دکتر کاسمی در مجله ارمنان سال نهم شماره دهم، مقدمه دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی چ سوم ۱۳۳۱ ه. ش. صص ۱۴ و ۱۵).

۸- در باب قائلان این جمله مرحوم علامه قزوینی در تعلیقات شدالازار صص ۵۱۰ - ۵۱۷ بحثی مستوفی کرده‌اند. (لغت‌نامه).

است و من برای آنکه در چاپ دیگر تغییری در آن راه نیابد چنان نوشتام که کلیشه کنندش. این نقل را بقدری که از عهده برآمدهام طبایق الشعل بالشعل شبیه باصل نوشتام جز از یک حیث، که در اصل بخط نزدیک به نستعلیق بود و من به شیوه نسخ نقل کرده‌ام. متن چنانکه از دو مورد که لفظ «کذا» روی کلمات آن گذاشته‌ام معلوم میشود خالی از غلط نیست ولیکن قصد من نقل کردن بی تصرف بوده است. (پایان مقالة آقای مینوی). و ازوست:

چه خوش بی مهریونی از دو سرب
که یک سر مهریونی دردرس بی!^۴
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت
دل لیلی از او شوریده‌تر بی!

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل!
بمردم بجنگی ای دل ای دل!
اگر دستم فتنی خونت ورژم
وینم تا چه رنگی ای دل ای دل!

و شم و اشمن ازین عالم بدرشم
و شم از چین و ماچین دیرتر شم!
و شم از حاجیان حج پرسم
که ای دیری بیه یا دیرتر شم!
(نقل از تاریخ ادبیات براون ج ۱ ص ۱۳۱-۱۳۲).

اگر دل دلبرو دلبر کدومه
وگر دلبر دلو چه نومه
دل و دلبر بهم آمیته وینم
ندونم دل که و دلبر کدومه!

خرم آنان که از تن جون ندونند
ز جانون جون ز جون جانون ندونند
بدرش خو کرن سالان و ماهان
بدرد خویشتن درمون ندونند.

خوشا آنون که از پا سر ندونند
میان شعله خشک و تر ندونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرائی خالی از دلبر ندونند.

یکی برزیگری نالون در این دشت

باقضای ذوق عامیانه خود و بعثت بی‌اعتنائی به حفظ کردن بی تبدیل و تغییر آثار خامه قدما نتایج افکار نویسندگان را به زبان عصر خود درآورده‌اند و هر لفظ مشکلی را تغییر داده‌اند و در مورد فہلویات، آنها را بزبان ادبی نزدیکتر ساخته‌اند چنانکه نمی‌توان دانست اصل آنها به لهجه کدام ولایت بوده و نمی‌توان از روی اینها خصوصیات لهجه آن ولایت را تدوین کرد.

کاملترین نمونه این منقولات پرتصرف و مجموعه‌های دوبیتی‌های مختلف‌المنشأ و متعلق به لهجه‌های دور از یکدیگر که یکجا گردآمده و به باباطاهر نسبت داده شده است، آن چاپی است که به اهتمام مرحوم وحید دستگردی دو بار در طهران منتشر شده است که شاید کتابی باشد خواندنی ولیکن از لحاظ دانستن اشعار باباطاهر و از لحاظ وسیله‌ای برای مطالعه لهجه محلی همدان بکلی بی‌فایده است پس یافتن نسخه‌های قدیم معتبر و بی‌تصرف (یا کم تصرفی) از این دوبیتها و انتشار دادن آنها بهمان صورت اصلی فایده مزدوجی دارد که هم معرف لهجه است و هم تعیین میکند که لهجه گوینده آنها چه بوده. درباره احوال و زندگانی باباطاهر عریان نمی‌خواهم اینجا داخل شوم چون مطالب تازه‌ای در این خصوص ندارم که بگویم و آنها که دسترس به کتابهای منتشر شده درباره او دارند میدانند که در راحة‌الصدور (چ اوقاف گیب ۱۹۲۱ م. ص ۹۸ تا ۹۹) حکایت شده است که سلطان طغرل در همدان بزیارت باباطاهر رفت و او سرلوله ابریق خود را شکسته انگشتی وار بر انگشت طغرل نهاد. و باز میدانند که یک نفر از ظرفای عصر ما از این حکایت استنباط کرده است که چون باباطاهر در این سال لاقط پنجاه شصت سال داشته است لابد در حدود ۳۹۰ هجری متولد شده بوده است:

«الف قدم که در الف آمدستم» مرادش این بوده است که در سال هزارم میلادی بدنیا آمده‌ام! و به این اعتبار باباطاهر هم از معادله تواریخ ملل مطلع بوده، هم سال ولادت خود را خوب میدانسته و هم باندازه‌ای در شعر سرودن دقیق بوده است که حساب او مو نیزند!

از این بگذریم. اینجا قصد بنده نقل متن دو قطعه و هشت دوبیتی منسوب به باباطاهر است که روی نسخه‌ای بالنسبه قدیم بی آنکه دیگر خودم در آن تصرفی کرده باشم. این نسخه مجموعه‌ایست بشماره ۲۵۴۶ در موزه قونیه (یعنی بر سر مزار مولانا جلال‌الدین بلخی معروف به مولای روم) که تاریخ ۸۴۸ ه. ق. دارد. ابیات در آنجا با حرکات نوشته

ابوعبدالله بابویی^۱ منتسب کرده‌اند^۲ و قصه ترسیم بابا شکل نجومی را در روی برف و حل مشکل خواهرزاده منجم خود همچنین منسوب به باباافضل کاشانی است. قبر باباطاهر در سمت غربی شهر همدان و امروز طوافگاه اهل دل است. (مقدمه‌یون باباطاهر چ وحید دستگردی بقلم رشید یاسمی چ ۳ تهران ۱۳۳۱ ه. ش.). مؤلف نزهة القلوب آرد: همدان از اقلیم چهارم است... و در او مزارات متبرکه که مثل قبر حافظ ابوالعلائی همدانی و باباطاهر دیوانه و شیخ عین‌القضاة و غیره. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۲ ص ۷۱). بعضی نظر به این دوبیتی که به باباطاهر منسوب است او را شیعی اثنا عشری میدانند:

از آنروزی که ما را آفریدی
به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خدوندا به حق هشت و چارت
ز مو بگذرد، شتر دیدی ندیدی.

از هشت و چار مراد دوازده امام است. ادوارد براون آرد: از شعرانی که بسیاری از اشعار خود را بهلهجه خاص خود سروده‌اند باباطاهر عریان است (که رباعیات خود را به لهجه همدانی یا به لهجه لری انشاد کرده است) رباعیات باباطاهر در بسیاری نقاط ایران سر زبانهاست.

باباطاهر را ممکن است برنز^۳ ایران خوانند. مقدار زیادی از محبوبیت باباطاهر بی‌گمان بسبب سادگی افکار او و نزدیک بودن لهجه او به فارسی صحیح و روانی کلام و آهنگ دلنشین الفاظ و سادگی وزن و بحر متحدالشکل آن است (بحر هزج مسدس محذوف). (تاریخ ادبیات برون ج ۱ چ علی‌پاشا صالح صص ۱۳۱-۱۳۲).

آقای مجتبی مینوی، در مجله دانشکده ادبیات سال چهارم شماره دوم آرد: دوبیتهای به بحر هزج مسدس که بنام فہلویات مشهور است در فارسی دارای مقامی خاص و رتبه‌ای بلند است و با آنکه گویندگان بسیار مانند بندار رازی و محمد مغربی و صفی‌الدین اردبیلی و محمد صوفی مازندرانی (و بسیار کسان که نام آنها را هم نمی‌دانیم) چنین دوبیتی‌ها سروده‌اند در این میدان نام باباطاهر عریان بیش از همه سرائندگان بر زبانها افتاده است بطوریکه هر چه دوبیتی هست غالباً آنرا به باباطاهر لر همدانی منسوب می‌سازند، و تشخیص این که کدامین یک از باباطاهر و کدامها از دیگرانست همان اندازه دشوار است که تشخیص رباعیات خیام از رباعیهای دیگران که باو نسبت داده شده است. امر دیگری که موجب مزید اشکال در تعیین گوینده این دو بیتها شده است این که اغلب نویسندگان نسخ

۱- در اصل «بابونی» و صحیح «بابویی» است. رجوع بشذالازار ص ۷۶ و ۵۱۰ شود. (لغت‌نامه).

۲- رجوع به مجله ارمان سال نهم شماره دوم شود.

۳- رابرت برنز Rabert Burns (۱۷۵۹-۱۷۹۶ م). از شعرای معروف اسکاتلند بوده است.

۴- نوشته قدوة العارفين ص ۷۴.

آقای دکتر پرویز ناتل خانلری مقالاتی در مجله پیام نو انتشار داده‌اند.

آثار دیگر باباطاهر - علاوه بر دیوان مجموعه کلمات قصار از وی بجا مانده است که تاکنون چندین شرح بر آن نگاشته‌اند:

(۱) شرح عربی منسوب به عین‌القضاة همدانی، ابوالعالی عبدالله بن محمد میانجی متوفی بسال ۵۲۵ ه. ق. از عارفان بزرگ قرن ششم و مؤلف زبده‌الحقایق. (۲) شرح عربی دیگری از قدس که شارح آن مجهول است. (۳) دو شرح یکی به عربی و دیگری به فارسی از حاج ملاسلطانعلی گنابادی که شرح فارسی بسال ۱۳۲۶ ه. ش. چاپ رسیده است.

مرحوم رشید یاسمی در مقدمه چاپ سوم دیوان باباطاهر آرد: «در کتابخانه ملی پاریس یک نسخه خطی عربی بعنوان «الفتوحات الربانی فی اشارات الهمدانی» مضبوط است که جانی‌بیک عزیزی آن را در شوال ۸۸۹ ه. ق. بخواش ابوالبقاء احمدی شرح کرده است. رساله‌ای که مرحوم حاجی ملاسلطانعلی گنابادی بفارسی شرح کرده‌اند بطبع رسیده و نسخه آن نزد نگارنده موجود است با رساله‌ای که در آخر این مجموعه چاپ شده اندک اختلافی دارد. (دیوان باباطاهر ج ۳ ص ۱۹).

در اینجا منتخبی از کلمات قصار باباطاهر را نقل می‌کنیم:

(۱) العلم دلیل المعرفة تدل علیها فاذا جاء المعرفة سقط رؤية العلم و بقی حركات العلم بالمعرفة. (۲) رؤية العلم عجز المریدین. (۳) العلم دلیل و الحکمة ترجمان، فالعلم دعوة معومة و الحمة دعوة مخصوصة. (۴) العلم دلیل و الحکمة توسل. (۵) العلم يدل عليه و الوجد يدل له و الدلیل عليه یجذب الی قریه و الدلیل له یجذب الیه. (۶) الخروج من العلم جهل، و الثبات مع العلم ضعف، و المعرفة بالعلم توحید. (۷) العلم بالمعرفة معرفة و بذات المعروف کفر. (۸) العلم حبس الظاهر و المشاهدة حبس الباطن. (۹) جعل الله جمیع الجوارح فی حبس العلم فلا یطلق جارة من سجنها الا یعلم فمن اطلقها من سجنها بغیر علم فقد خرج من حبس العلم و عصی و تعدی. (۱۰) العلم قید العبودیة و حبس الحق، فمن اطلقها بغیر علم فقد خرج من العبودیة و استعمل الحرية. (۱۱) العلم موکل بالکلام، و الوجد موکل بالحرس. (۱۲) العلم تطریق، و الوجد تفریق، و الحقیقة تحریق. (۱۳) العلم تجریب، و الوجد تخریب، و الحقیقة تلهیب. (۱۴) للعلم حرقة، و للوجد حرقة، و للحقیقة حرقة، فمن احرقه العلم وفاء، و من احرقه الوجد صفا، و من احرقه الحقیقة طفا. (۱۵) العلم نارالله و الوجد نورالله، فمن خالف العلم

فدوه العارفين باباطاهر همدانی علیه السلام

کَرَوَزَرِ اَوْنَهی دیوانه از کل
کَرَوَشَنَشِ سِی آن دار شمناد
سِرْجِمان بَشی بِیا بُهْزِری
زَارِجَمِ جِی و دای مَو رِجْ اذْخُورِد
نَاکْهَاتِ بَاْمَدَنْدِ بَاِزِ و دای
دَالِ جَاوِنْدِ کُوهان کَرْدِ پِرواز
بِمَدِ چَپِروانِ دَرِجِینِ و دِ آتِینِ
بِشِه چَپِروانِ دَمَقْتِ و جادست
ساجی نَشِه انبی که مَن کُود
یا کِمِ دُرْدِی هَمی دَرِیَبِه بَدِبار
مَن اَز آن رُوبِدا مَن نَه زِد دِست
بَا کِه اَز مِهْرَمِ دَمِی نَه اَتی یار
جِرمِ اَبِه که اَز نَه دُوسْتِ لَرم
مَن اَن بَرم که حَوا سَندَم قَلَنْدَر
رُوه نَه دُو و رانم بِکَر دِ کِیتی
یا اَزین بَند دَرِ از ناوَه کِیتی
یا دَهرِین شومَه کِیتی اُم بِیا یا
نَچِ روزی هَمی خُرم کَمانِی
نَچِ رُوی هَمی هارِیند و سَمانِ
اَلِف کَر کَاغ و نُونِش سِرِبر کَرْد
اَن کِس اَز اَقْرِی کَر دُون کَرْد اَن
بَشم بَا کُوند اَمان مَو نِشامِ
نِشامِ توله و مَویم بَزارِی
اَز آن اَسیدَه بَا زَم هَمْدانی
هَمِه بَتم و دِ بَرنَد چَرغ و شاهین

بَتنهائی کُرم بَچَبره زانی،
سَلام مَن کَرند بَچَبره زانی

درخت دوستی دیر آوره بار.

دلی دیرم خریدار محبت

کز و گرمست بازار محبت

لباسی بافتم بر قامت دل

ز پود محنت و تار محبت.

(تاریخ ادبیات شفق ج ۳ پیروز صص ۱۰۹ - ۱۱۰).

درباره لهجه دویته‌های باباطاهر آقای دکتر ایراهامیان استاد سابق زبان پهلوی در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران رساله‌ای بزبان فرانسه در پاریس بطبع رسانیده‌اند و

بچشم خون‌فشان آلاله میکشت

همی کشت و همی گفت ای دریا

که باید کشتن و هشتن در این دشت.

جره بازی بدم رفتم به نخجیر

سیه دستی زده بر بال مو تیر

بوره غافل مجر در چشمه ساران

هر آن غافل چره غافل خوره تیر.

دیدم آلاله‌ای در دامن خار

و تم آلاله‌ای چیمت بار

بگفتا باغبان معذور میدار

احرقه النار، و من خالف الوجد غیره النور. الباب السادس فی الرسم و الحقیقه. (۱۶) الحقیقه المشاهده بعد علم الیقین. (۱۷) الحقیقه مقدمه الحق الدخول فی الحقیقه بالخروج من الحقیقه و الخروج من الحقیقه بالدخول فی الحقیقه. (۱۸) الحقیقه رسم و الرسم للرسم رسم و جدت ثبات الرسم للرسم بالحق حقیقه و جدت الحقایق و ان کانت بالحق لادراک الرسم الرسمیه رسوما فاذا الحقایق ثابت عن الرسوم لخصوص الالهیه و عن الجبروتیه و ابانته الربوبیه. (نقل از دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی ج ۳ تهران ۱۳۳۱ ه. ش. صص ۸۴ - ۹۰).

راجع به کرامات باباطاهر - ایران شناسان چون ژوکوفسکی، کلمان هوار، ادوارد برون، هرن آن، ولچنسکی هریک شمدای از قصص مربوط به وی را به السنه آلمانی فرانسه و انگلیسی ترجمه کرده‌اند و آقای آزاد همدانی نیز روایاتی را که در شهر همدان به باباطاهر منسوب میدانند گرد آورده‌اند و در مقدمه چاپ دوم منتشر ساخته‌اند. (مقدمه ج ۳ دیوان باباطاهر چ وحید دستگردی تهران سال ۱۳۳۱ ه. ش.).

ترجمه‌های دیوان باباطاهر به زبانهای خارجی: ۱) کلمان هوار^۲ فرانسوی مجموعه‌ای حاوی ۵۹ دوبیتی باباطاهر را در سال ۱۸۸۵ میلادی در مجله آسیائی^۳ با ترجمه فرانسه منتشر کرده است. (تاریخ ادبیات برون ج ۱ ترجمه علی‌پاشا صالح ص ۱۳۱) (مقاله آقای مینوی در مجله دانشکده ادبیات سال ۴ شماره دوم).

۲) ادوارد هرن آن مستشرق انگلیسی اصل و ترجمه دیوان را بزبان فارسی و انگلیسی چاپ و منتشر کرده است.

۳) ترجمه منظوم اشعار باباطاهر به زبان انگلیسی از خانم الیزابت کورتیس برتن. (مقدمه دیوان باباطاهر ج ۳ ص ۲۱). و رجوع به شدالازار ص ۵۱۵ - ۵۱۶ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۲ شود.

باباعباس. [عَبَّ با] (اخ) دهی از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد ۱۶ هزارگری خاور سراب دوره، کنار راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت، دامنه، معتدل مالاریائی. سکنه ۶۰۰ تن. شیعه. زبان آنها لری. آب آن از سراب چنگائی و رودخانه خرم‌آباد، محصول آن غلات، تریاک، صیفی، حبوبات، شلتوک، لبنیات، پشم، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر، طناب، جل اسب‌بافی است راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه طولابی هستند. در ده مزبور امامزاده‌ای معروف به باباعباس وجود دارد. (فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۶).

باباعبدالله چشمه‌مالان. [عَبَّ دُل لا حَجَّ] (اخ) مردی قلندر و جماعت‌کش بود و مردم به او ارادت تمام می‌داشتند. این رباعی از اوست:

یارب چه خوش است بی دهان خندیدن
بی واسطه چشم جهان را دیدن.
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست
بی منت یاگرد جهان گردیدن.

(مجالس النفائس ص ۱۴۴).

باباعرب. [عَرَب] (اخ) دهی از دهستان کردیان شهرستان جهرم ۱۸ هزارگری خاور قطب آباد. کنار راه نیمه شوسه جهرم به فسا. جلگه، گرمسیر. سکنه آن ۴۸۹ تن و آب مشروب آن از باران، آب زراعت از چشمه و قنات شور و محصول آن غلات، پنبه، تریاک، خرما و شغل اهالی زراعت است و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه‌ای است چهار فرسنگ و نیمه میانه شمال و مغرب جهرم. (فارسانامه).

باباعرب. [عَرَب] (اخ) در مغرب بزمهین از نواحی شمالی عشق‌آباد.

باباعشقی تبرائی. [عَبَّ ی تَبْ را] (اخ) خواندمیر در «ذکر تسلط محمد تیمور سلطان و عبیدالله خان بر بعضی از بلاد خراسان» آرد: در بعضی از آن معارک باباعشقی تبرائی که معتمدلله بیک بود بدست اوزبکان گرفتار گشته شربت شهادت چشید. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۳۲).

باباعلی. [عَبَّ] (اخ) (امیر...) نوکر امیر علیشیر: مقرب حضرت سلطانی امیرعلیشیر قدم جلالت پیش نهاد و امیر باباعلی را که در آن زمان نوکرش بود بدرون خرگاه فرستاد... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۵۰)... در آن اثنا بعضی از منهای به پایه سریر اعلی رسیده بعرض رسانیدند که آمدن محمدحسین میرزا از روی اخلاص و عبودیت نیست بلکه به خیال غدر و بداندیشی بدین جانب توجه می‌نماید. بنا بر آن خاقان منصور امیر مبارزالدین محمد ولی‌بیک و امیر عمر بیک و امیر باباعلی را با ده‌هزار سوار باستقبال شاهزاده روانه گردانید... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۲۱۷)... بعد از اداء نماز جمعه به موجب فرموده عمل نموده در آخر همان روز بحسب اتفاق امیر مبارزالدین محمد ولی‌بیک و امیر عمر بیک و امیر باباعلی از جانب استرآباد رسیدند... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۲۲۱ - ۲۲۲)... و ضبط میسر را بعهده سید عبدالله میرزا و امیر باباعلی گذاشت [بدیع‌الزمان میرزا]. (ایضا ص ۲۴۸).

باباعلی بیک کوسه احمدلوی افشار. [عَبَّ سَ اَمَّ ی] (اخ) پسر

لطفعلی خان و حاکم ایبورد. ابوالحسن گلستانه آرد: شاه ستم‌گستر [نادر] برای استرداد مال و متاع و زر و زبور لطفعلی خان ولد بابا علی بیک کوسه احمد لوی افشار که دیده‌های او را از بینائی عاطل نموده بود... (مجله‌التواریخ گلستانه ص ۲)... پیش از ظهور این دولت خداداد در اوایل حال باباعلی بیک کوسه احمدلویا کم ایبورد که ما را برای امری باصفهان فرستاده بود با چند نفر که همراه بودند بهمین منزل وارد شد. (ایضا صص ۱۲ - ۱۳ و ۱۹۳).

باباعلی خوشمردان. [عَبَّ ی خَوْ / خُش] (اخ) (درویش، شیخ) منصور. جد اعلی خواجه محمود سبزواری. (مجالس النفائس ص ۱۰۳). خواندمیر آرد: درویش باباعلی خوشمردان درویشی پاکیزه‌روزرگار لطیف‌گفتار بود و هم در آن زمستان که میرزا ابوالقاسم بابر در مشهد قشلاق نمود از سبزواری بخدمت پادشاه کامکار شتافت و التفات و عنایت بسیار یافت درویش منصور به صفت تقوی و پرهیزکاری اتصاف داشت و در غایت ریاضت اوقات گذرانیده پیوسته نقش فضایل و کمالات بر صحیفه خاطر می‌نگاشت و در فن عروض و صنایع شعری شاگرد مولایحیی سبیک بود و در علم تصوف سند به حافظ علی‌جامی درست مینمود و در علم عروض دو رساله تألیف کرد و در جواب قصیده مصنوع خواجه سلمان شرایط اهتمام بجای آورد و مطلع آن قصیده درویش این است، بیت:

بسن دویدم در هوای وصل یار
کس ندیدم آشنای اصل کار.

از جمله منظومات درویش منصور این رباعی نیز مشهور است که:

موجود چو ذره‌ای بنخود نتوان کرد
بسیار حدیث نیک و بد نتوان کرد
ایجاد چو، بی‌قبول ممکن نبود
آن را که قبول کرد، رد نتوان کرد.

(حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۲) (رجال حبیب السیر ص ۱۳۳).

باباعلی شاه. [عَبَّ] (اخ) دهی از دهستان حیات‌داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، یک‌هزارگری شمال گناوه، کنار دریا و راه فرعی ریک به بندر دیلم. جلگه گرمسیر، مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی

۱ - چاپ دوم دیوان باباطاهر مصحح وحید دستگردی.

2 - Clément Huart.

3 - Journal Asiatique.

ایران ج ۷).

باباغری. [عُ] (ص مرکب) کور. ناپینا. رجوع به باباغوری و باباقری و باباقوری شود.

باباغری شدن. [عُ شُ دَ] (مص مرکب) کور شدن. ناپینا شدن. باباغری شدن چشم؛ ناپینا شدن آن. از دید افتادن آن. رجوع به باباقری شدن شود.

باباغوری. (ص مرکب) رجوع به باباغری و باباقری و باباقوری شود.

باباقرج تبریزی. [فَ رَ جَ تَ] (اخ) معاصر فقیه زاهد بود بمقبره کنخیل مدفون است. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۷۸۸)... و در این مقابر [تبریز] مزارات متبرکه بسیار است مثل فقیه زاهد و امام جمعه و ابراهیم کوهان و باباقرج... (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۸).

باباغانی. [فَ] (اخ) لطفعلی بیک آذر آرد؛ شاعری متین سخن پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده، گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خوارها کشیده، صاحب دیوان است، ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما به فن غزل سرائی مایل. این ابیات از دیوان وی انتخاب شد و در این سفینه ثبت افتاد:

وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی
گلم در خوابگاه و خواب در پیراهن است امشب.

*

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت.

*

خواهی به مهر باش به ما خواه کینه ورز
خود دانی و خدای، کسی در دل تو نیست.

*

مقیدان تو از ذکر غیر خاموش اند
بخاطری که توئی دیگران فراموش اند.
هزار سوزن العاس در دل است مرا
از این حریرقبایان که دوش بر دوش اند.

*

فراموشم شود چندان کزو بیداد می آید
ولی فریاد از آن ساعت که یک یک یاد می آید.
گلرخان بر سر خا کم چمنی ساخته اند
چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
یک چراغ است در این خانه و از پرتو آن
هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند.

*

سحر فغان من آن مه ز طرف بام شنید
شکایتی که ازو داشتم تمام شنید
زیان دشمنی و سود دوستی گفتم
عیان نگشت که خود رای من کدام شنید.

*

در حدود ۴۰۰۰ بیت شعر است - انتهی. از شرای عصر صفوی باباغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ ه. ق. بوده که مدتی در تبریز اقامت داشت و به دربار سلطان یعقوب آق قوینلو منسوب بوده و قصایدی در مدح حضرت علی (ع) سرود. (تاریخ ادبیات دکتر شفق ج پیروز ص ۳۴۹). دو نسخه خطی از دیوان وی در کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار موجود است. (رجوع به فهرست کتابخانه مزبور ج ۲ صص ۶۴۹ - ۶۵۱ شود).

باباقاضی. (اخ) دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۳۵۵۰۰ گزی خاوری مراغه ۱۸ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میان. دره، معتدل سالم. سکنه آن ۱۶۲ تن شیعه و آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

باباقدردت. [قُ رَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، سر راه ماشین رو میان آباد، جلگه معتدل. سکنه آن ۲۰ تن، شیعه. آب آن از قنات و محصول آتجا غلات، میوچات و پنبه. شغل اهالی زراعت است و راه ماشین رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باباقره. [قُ رَ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان، شهرستان مشهد ۲۰ هزارگزی شمال فریمان، کوهستانی سردسیر. سکنه آن ۵۲ تن شیعه و آب آن از قنات و محصول آتجا غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باباقری. [قُ] (ص مرکب، مرکب) باباقوری. باباغری. باباغوری. قسمی کوری که چشم آماسیده و برون چشم گوسفند مرده شود و کمی درشت تر یعنی بزرگتر از حد عادی گردد. رنگ سپیدی و سیاهی چشمی بهم آمیختن باکدورت و گرفتگی رنگ و ناپینا شدن. || قسمی مهره مدور سیاه و سفید بشکل و رنگ چشم گوسفندی مرده که برای دفع چشم زخم بر کودکان آویزند و گاه برای زینت بر خود نهند. || قسمی سنگ. || قسمی عقیق. || خوشه چشم.

- باباقری شدن؛ کور شدن بصورت باباقری. **باباقله.** [قُ لَ] (اخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، ۳۰ هزارگزی شمال الیگودرز کنار راه برفیان بدو راه جلگه، معتدل. سکنه ۱۰۴ تن، شیعه و لری بستجاری. آب آن از قنات و چاه و

به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
باین بهانه مگر آرمت بخانه خویش.
برغم من کشد بر دیگران شمشیر و من غافل
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من.

*

هر جا که باشی در گذر از حال زارم پیخبر
آهی برآرم از جگر تا غافل از من بگذری.

(آتشکده آذر ج بمبئی ص ۲۹۱).
سامی بیک آرد؛ یکی از مشاهیر شرای ایران و از اهالی شیراز است، و اکثر عمر خود را در خراسان و عراق بسر برده و بخدمت سلطان یعقوب پسر اوزون حسن داخل شده و در سال ۹۲۵ ه. ق. در خراسان درگذشت. اشعار شیرین و دیوان مرتبی دارد محتوی ۶ هزار بیت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). صائب در باره وی گوید:

شد بانگ مدتی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح فغانی، صائب استمداد کرد.
از آتشین دمان بغانی کن اقتدا
صائب اگر تتبع دیوان کس کنی.
(نقل از منتخبات صائب تبریزی منتخب محمد شهید نورائی).

و تأثیر گوید:

بسکه موزونی بابائی مسلم داردت
از مضامین خوش باباغانی خوشتری.

(از آندرانج).

مؤلف فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار در مجلد دوم ص ۶۴۸ - ۶۵۱ آرد: «شاعر شیرین سخن باباغانی شیرازی متوفی بسال ۹۲۵ ه. ق. مردی صاحب ذوق و شاعری ظریف بوده ظاهراً در شیراز شغل اهالی چاقوسازی داشته و در آن هنگام سکاکی تخلص داشته و چون صیت شعر دوستی و شاعر پروری سلطان یعقوب از تبریز بلند شد فغانی بدانجا رفته و سالها در آن خطه مانده و خوش بوده و چون بواسطه مرگ آن پادشاه آن رشته ذوق و معرفت پاشیده شده بشیراز برگشته، پس از چندی به خراسان رفته و در اواخر عمر از شرب باده و گذرانیدن عمر بدانگونه که رویه وی بود پشیمان شده و توبه نموده و این حالات وی از آثار وی هویدا و در مدح حضرت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثناء قصائدی انشاء و بیشتر از اشعار او غزل و گاهی قصیده و قطعه و رباعی و ترجیع بند نیز ساخته است و روش فغانی در نظم معانی و تلفیق الفاظ روشی خاص میباشد و غزل بلکه بیتی از دیوان او نیست که سوزوگداز عاشقی نداشته باشد. دیوان وی بسال ۱۳۱۵ ه. ش. به تصحیح آقای سهیلی خوانساری و مقدمه ای در شرح حال وی در طهران چاپ گردیده و شامل غزلیات (۵۸۲ غزل) و غیره میباشد و

فراوانست... (تزه القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۱۱۶). الشیخ ابو عبدالله محمد بن عبدالله المعروف به با کویه در علوم متبحر و مجمع خصال پسندیده بود. شیخ بزرگوار ابو عبدالله محمد بن خفیف را در جوانی دریافت و سفر گزید، شیخ ابوسعید بن ابی الخیر مینه را در نیشابور ملاقات کرده و نزد او ملازم شد و هم بدانجا ابوالعباس نهاندی را دیدار کرده و با وی بیعت و گفتگو پرداخت و ابوالعباس بفضل و بسبقت و کمال حال وی اقرار کرد، و مدتی مصاحب هم بودند، سپس با کویه بشیراز بازگشت و در غاری از کوههای صوبه (شمالی) اقامت کرد و مشایخ و علماء و فقراء بنزد او آمد و شد و گفتگو داشتند تا سال ۴۴۲ ه. ق. درگذشت و همانجا بخاک سپرده شد. (ترجمه از شدالازار صص ۳۸۰ - ۳۸۴) و رجوع به غزالی نامه مصحح همائی ص ۱۰۰ شود. و در پاورقی همین صفحات شدالازار و حواشی صفحات ۵۵۰ و ۵۶۶ مرحوم علامه قزوینی تحقیقات مستوفی راجع بنام وی و با کویه یا با کوه که جدا اعلای اوست و این که در تداول عوام شیراز به بابا کوهی تحریف شده است و دیوان منسوب بوی کرده‌اند و حتی بعنوان شاهد بیتی از سعدی آورده‌اند: ندانی که بابای کوهی چه گفت

بمردی که ناموس را شب نخت.

باباکیان [۱] (اخ) یکی از یازده قریه معروف اردکان فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۰). قریه‌ای است به سه فرسنگی میانه جنوب و مشرق اردکان. (فارستمه ناصری).

باباگردعلی [گ ع] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. ۴۸ هزارگزی کوه‌دشت. و ۴۸ هزارگزی باختر راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوه‌دشت. جلگه، معتدل مالاریائی و سکنه ۱۸۰ تن، شیعه، لکی. آب آن از رودخانه دم‌روسان. محصول آن، غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادری است و راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفه آدینه‌وند و چادرنشین می‌باشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباگرگر [گ گ] (اخ) دهی جزء دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۳۰ هزارگزی جنوب باختر سراسکند و ۳ هزارگزی شوسه تبریز - میانه. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۱۷۸ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباگل [گ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد، شهرستان

است. جامی آرد: چون خدمت بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم‌الدین مرتبه تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقة بوی داد و گفت: در دریای ترکستان مولانا شمس‌الدین مفتی را فرزندی است که وی را احمد مولانا می‌گویند خرقة ما را بدو رسان و تربیت از وی دریغ مدار. چون بابا کمال به جند رسید جمعی کودکان بازی میکردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمیکرد و جامه‌های ایشان نگاه میداشت، چون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت و بعد از آن گفت ما جامه دیگران نگاه میداریم و شما جامه ما نگاه دارید. خدمت بابا وی را کنار گرفت و بخانه مفتی برد و گفت این فرزند را در کار من کن. مفتی گفت این فرزند مجذوب است شاید که خدمت شایسته نتواند کرد برادر خردتر وی دانشمند مولانا بقایت زیرک است و مؤدب. بابا کمال گفت وی نیز با نصیب گردد ما بحواله شیخ بخدمت وی آمدم. احمد مولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبه کمالات رسیدند... (نفحات الانس ج هند ص ۲۸۰).

باباکندی رود [ک] (اخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۱۸ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۸ هزارگزی خط آهن مراغه - میانه. کوهستانی معتدل سکنه آن ۸۴۱ تن، شیعه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباکندی کوه [ک] (اخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز. ۸ هزارگزی شمال سراسکند و ۳ هزارگزی شوسه سراسکند - سیاه‌چمن. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۲۵ تن، تسبیح. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باباکوکلش [] (اخ) (امیر...) امیری معاصر ابوالقاسم بابر: و در شیرخان لواء دولت امیربابا کوکلش سمت ارتفاع پذیرفت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۵۴).

باباکوهی (اخ) شیخ بابا کوهی، بشیراز گویند برادر پیرحسین شروانات بود، مرید شیخ ابو عبدالله خفیف. (تاریخ گزیده چاپ عکسی لندن ص ۷۸۵)... و در آنجا (فارس) مزارات متبرکه مثل... بابا کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی و کرخی و شیخ حسن گیاه و حاجی رکن‌الدین رازگو و امثالهم

محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباقلی [ق] (اخ) دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، یک‌هزارگزی شمال خاوری کوه‌دشت ۳ هزارگزی شمال راه شوسه فرعی خرم‌آباد یک‌هزارگزی. جلگه، معتدل مالاریائی سکنه آن ۱۲۰ تن، شیعه لکی. آب آن از رودخانه گردارپهن و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادری است. راه مالرو دارد. در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. اهالی در سیاه‌چادر سکونت دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباقنبر [ق ب] (اخ) منزلی در حوالی مرو: خاقان منصور از آخته‌آخور پای مبارک در رکاب سعادت‌النساب درآورده بمنزل باباقنبر شتافت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۱۱۷).

باباقوری (ص مرکب) رجوع به باباقری و باباغری و باباغوری شود.

باباقوشی (اخ) مفتی کفه (دولت کرای خان: عبدالرحمن مصطفی مفتی متوفی ۹۸۳ ه. ق. او راست: بستان شقایق النعمان در فروغ که کتابی است مختصر شامل فصول که در سال ۹۷۴ ه. ق. از تألیف آن فارغ شده است، از انیس الملوک. (کشف الظنون ج ۲ استانبول ج ۱ ستون ۱۹۹ و ۲۴۳).

باباکاون [] (اخ) بقولی جد طغاتیمور و پدر سودای کاو (ذیل جامع التواریخ حافظ‌ابرو ج طهران مقدمه ص.ع) ولی حافظ‌ابرو نسب طغاتیمور را چنین آورده است: طغاتیمور بن سودای بن بابا بهادر بن ابوکان بن امکان بن تور... (ایضا ص ۱۵۵).

باباکپور [ک] (اخ) نام شخصی که فقیر بنگ‌نوش بود. (آندراج) (غیاث).

باباکلک [ک ل] (اخ) دهی از دهستان گادودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به سراسکند. کوهستانی، معتدل. مالاریائی و سکنه آن ۴۴۹ تن، شیعه. آب آن از قنوت و چشمه سارها و محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام، زرد آلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابا کلیمان سابع [ک ل پ] (اخ) رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱ شود.

باباکمال [ک] (اخ) قریه‌ای در میان خرم‌آباد و نهاوند.

باباکمال جندی [ک ل ج] (اخ) عارفی

کرمان. ۳۱ هزارگری جنوب خاوری شهداد، سر راه مالرو شهداد، کشیت. سکنه آن ۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باباگنبد. [گم ب] (لخ) موضعی در جنوب چهارباغ نواحی جنوبی مرو.

باباگنجه. [گ ج] (لخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. ۲۰ هزارگری شمال خاوری ارومیه و ۶ هزارگری خاور شوسه سلماس. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنه آن ۱۰۰ تن، شیعه. آب آن از نازلو چای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است و راه ارابه رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابالنگ. [ل گ] (لخ) دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان. ۵۸ هزارگری شمال باختر سیردان و ۱۰ هزارگری راه مالرو عمومی. کوهستانی سردسیر. سکنه آن ۲۰۵ تن، شیعه. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو و صعب العبور دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بابالنگر. [ل گ] (لخ) دهی از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور. ۳۶ هزارگری باختر چکنه بالا. کوهستانی معتدل. سکنه آن ۱۷۴ تن، شیعه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بابالو. (لخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیه چشمه - شهرستان ماکو. ۱۴ هزارگری خاور سیه چشمه و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسه قره ضیاءالدین به سیه چشمه. جلگه، معتدل سالم. سکنه آن ۴۴۳ تن، شیعه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان جاجیم بافی است راه ارابه رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابالی. (لخ) یکی از دهستانهای بخش جغلوندی شهرستان خرم آباد. این دهستان در شمال بخش واقع و از خاور به دهستان ورکو، از جنوب به دهستان مال اسد، از باختر به رودخانه هرو و دهستان دهپیر، از شمال بکوه پونه و بخش سلسله محدود است. موقع طبیعی: کوهستانی و جلگه، سردسیر مالاریائی و قسمتی از دهستان در دامنه کوه واقع است. آب آن از رودخانه هرو و نهر و چشمه سارهای مختلف دیگر، مرتفع ترین

جبال در این دهستان کوههای ریمله، شیشه، سرنجه، قلعه لان و سیرماهی است. مراتع مرغوبی در این دهستان وجود دارد. این دهستان از ۲۹ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۴۹۲۶ تن است. و قرای مهم آن عبارتند: از تپه گچی، قله قربانی، چهار برجی، مله قربانی و مختوای. ساکنین این دهستان از تیره های مختلفی می باشند که ریشه اصلی آنها طایفه مهم بیرانوند است. عده کثیری از اهالی در سیاه چادر سکونت دارند که برای تعلیف اغنام و احشام خود در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باباماما. (لرکب، از اتباع) اصطلاح عامیانه، بابامامای محله، آنکه در کارهای عمومی محله رای از او خواهند. رئیس لوطیان که حل و عقد امور عامه محلی با اوست. پاتوغدار. بزرگ لوطیان محل.

بابامبارکی. [م ز] (لخ) دهی از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر در ۲۶ هزارگری خاور کنگان ۲ هزارگری راه عمومی کنگان به پشتکوه. جلگه معتدل مالاریائی. سکنه آن ۵۸۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، مرکبات، انار و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابامحمد. [م ح م] (لخ) دهی از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۱۰ هزارگری شمال خاوری نورآباد و ۲ هزارگری شمال راه شوسه خرم آباد به هرسین و کرمانشاه. جلگه سردسیر مالاریائی. سکنه آن ۱۵۰ تن. شیعه لری لکی. آب آن از قنات و محصول آن غلات، تریاک، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه ایتیوند در ساختمان و چادر زندگی میکنند و برای علوفه احشام در فصل زمستان بگرمسیر میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابامحمد. [م ح م] (لخ) دهی از دهستان کاخه بخش دورود شهرستان بروجرود در ۲۱ هزارگری شمال باختری دورود و ۵ هزارگری جنوب راه شوسه دورود به بروجرود. جلگه معتدل. سکنه آن ۹۷ تن. شیعه لری. آب آن از قنات و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابامحمود. [م مو] (لخ) (امیر...) امیر بابامحمود ولد امیر باباحسن که سالها در سلک محرمان خاقان منصور [سلطان حسین میرزا باقرا] منتظم بود و بمنصب مهرداری قیام می نمود. با جمعی کثیر از رؤساء لشکر شاهزادگان از زخم تیغ و تیر اوزبکان بر خاک

هلاک افتاد... (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۸۶).

بابامحمود. [م مو] (لخ) دهی از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد ۱۸ هزارگری باختر زاغه و ۶ هزارگری جنوب راه شوسه خرم آباد به بروجرود. کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۲۲۲ تن. شیعه لکی. آب آن از چشمه بابا محمود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است و راه مالرو دارد. ساکنین از طایفه سگوند می باشند. عده ای در ساختمان و عده ای در سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابامحمود طوسی. [م مو] (لخ) وی از مریدان شیخ عبدالله بوده است. وقتی شیخ عبدالله جمعی از درویشان را در اربعین نشاند بود یک شب خادم خانقاه گفته که امشب درویش را داروی قوی خواهد رسید واقف باشی که بیخودی نکنند و از خلوت بیرون نجهند، اتفاقاً بابامحمود از خلوت رفت و یک درویش دیگر نام وی هندوالیاس بود نیز در عقب بابامحمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید به هندوالیاس رسید وی را بگرفت و بابا محمود روی به کوه و صحرا نهاد و هندوالیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر شده است چنانکه مشهور است. (نفحات الانس جامی چاپ هند ص ۲۹۱).

بابامحمودی. [م مو] (لخ) دهی از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون ۹ هزارگری شمال نودان. در تنگ چوگان نزدیک راه فرعی نودان به کازرون. دامنه، معتدل و مالاریائی. سکنه آن ۷۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، تریاک، انجیر و انگور و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باباملکی. [م ل] (لخ) تیره ای از ایل بویراحمدی کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸). و رجوع به بویراحمدی شود.

بابامنیر. [م] (لخ) دهی از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون ۷۹ هزارگری شمال باختری کنار تخته دامنه شمالی کوه بزان. کوهستانی گرمسیر و مالاریائی. سکنه آن ۳۷۴ تن. آب آن از چشمه شیرین و محصول آن غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است و راه

مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).
 قصبه ناحیه ماهور میلانی از ولایت قشقائی
 فارس بمسافت سی و هشت فرسخ از شیراز
 دور افتاده. (فارسنامه ناصری).

بابامیدان. [م] (اخ) دهی از دهستان رستم
 بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. ۸
 هزارگزی باختر فهلیان. یک هزارگزی جنوب
 شوسه کازرون به فهلیان جلگه، گرمسیر و
 مالاریائی. سکنة آن ۲۱۲ تن و آب آن از
 چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و برنج و
 شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد.
 (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قصبه ناحیه
 ماهور میلانی از ولایت قشقائی فارس
 بمسافت سی و هشت فرسخ از شیراز دور
 افتاده. (فارسنامه ناصری).

بابان. (اخ) نام محله‌ایست بزرگ در پنائین
 مرو. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵). بابی
 بابان، محله‌ای است در اسفل مرو و بدان
 منسوبست ابوسعید عبده بن عبدالرحیم بن
 جبان بابانی مروزی. (معجم البلدان)
 (مرادالاطلاع).

بابان. (اخ) نام طایفه‌ای از اکراد غربی ایران.
 (بنقل مصحح مجمل‌التواریخ گلستانه از
 گلشن مراد).

بابانجم. [ن] (اخ) قسریه‌ای است
 شش‌فرسنگی مشرق ده رم. (فارسنامه
 ناصری).

بابانصیبی. [ن] (اخ) مولدش در گیلان اما
 در تبریز به حلوفروشی میگذرانید و از شهد
 کلام‌کام خاص و عام را شیرین ساخته و
 آخرالامر به وساطت باباقفائی شیرازی
 بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف
 منادمت یافت، و هم در تبریز بعالم بقاشافت.
 این چند بیت ازو ملاحظه و انتخاب و در این
 کتاب ثبت شد:

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا

آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا.

شد چو مهمان من آن شمع شب‌افروز امشب

کاش تا روز قیامت نشود روز امشب.

همین وفای توام بس که گفته‌ای به رقیب

که هیچکس به وفاداری فلانی نیست.

آزده‌دلی دیدم و جانم ز گمان سوخت

کازرده مباد که ز آزار تو باشد.

شها تو خفته من بدعاکز تو دور باد

آه کسان که بهر تو در خون نشسته‌اند.

خوش آنکه دور افتاده‌ای ناگه به یار خود رسد

دستی که بر سر میزند بر گردن یار آورد.

✽

دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم
 تا خلق نگویند بسویت نگرانم.

✽

جمعی متزلزل که مبادا روی از بزم

خلقی به سر ره که کی از خانه برآئی.

✽

بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب
 مستی زیاد بخشد اگر کم خورد کسی.

(آتشکده آذر چ هند ص ۱۵۴ [نمره اصل]).

بابانظر. [ن ظ] (اخ) دهی از دهستان احمد

آباد بخش تکاب شهرستان مراغه. ۲۶

هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۵ هزارگزی

جنوب خاوری راه ارابه‌رو نصرت آباد به

تکاب. کوهستانی. معتدل. سکنة آن ۱۳۹ تن.

شیعه و آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن

غلات، بادام، حبوبات و کرچک و شغل اهالی

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان

جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

بابانعمه‌الله. [ن م ت] (اخ) از

خواجگان طریقت نقشبندی و صاحب کمال

بود. تفسیر عربی مستوفی و رسایی در

تصوف بربری و فارسی و شرحی بر گلشن راز

شیخ محمود شبستری نگاشته است و مرگش

در قرمان اتفاق افتاده است. (لغات تاریخیه و

جغرافیة ترکی ج ۲). بابانعمه‌الله محمود

النخجوانی المعروف بعلوان الاقشهری. او

راست: الفوائد الالهية والمفاتيح الغيبية^۱ که به

سال ۹۰۲ ه. ق. در تفسیر تألیف کرده است.

صاحب شقایق النعمانیه آرد: وی بدون

مراجعة بتفاسیر کتابت میکرد و در این کتابت

حقایقی آورده است که فهم بسیاری از مردم

از درک آن عاجز است و با این حال بسیار

فصیح و بلیغ است. (کشف‌الظنون ج ۲

اسلامبول ج ۱ ستون ۱۲۹۲). و او راست:

شرح لطیف مزوج بر گلشن راز شیخ محمود

شبستری. (کشف‌الظنون ج ۲ اسلامبول ج ۱

ستون ۱۰۵۶).

بابانک بالا. [ن ک] (اخ) دهی از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۲۰

هزارگزی جنوب خاوری شیراز. کنار راه

فرعی شیراز به گشنگان. دامنه، معتدل

مالاریائی. سکنة آن ۱۱۵ تن. آب آن از چاه و

محصول آن غلات، تنباکو، تریاک،

صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی

است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابانک پائین. [ن ک] (اخ) دهی از

دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان

شیراز، ۲۱ هزارگزی جنوب خاور شیراز کنار

راه فرعی شیراز به گشنگان. دامنه معتدل

مالاریائی. سکنة آن ۱۰۹ تن. آب آن از

چشمه و چاه و محصول آن غلات، تریاک،

تنباکو و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابانودر. [ن / د] (اخ) یکی از کلانتران

جرجان: به فرمان شاه اسماعیل صفوی... و

ارباب و کلانتران جرجان مثل سید رفیع و
 بابانودر و غیرهما با پیشکش فراوان باستقبال
 رایت ظفرمآب شتافته... (حبیب السیر ج
 خیام ج ۴ ص ۵۰۷).

بابانور. [ا] (اخ) دهی از دهستان الند بخش

حومه شهرستان خوی. ۶۵ هزارگزی شمال

باختری خوی و ۸ هزارگزی جنوب راه

ارابه‌رو خان به ملحمی‌دره و کوهستانی

سردسیر. سکنة آن ۳۶ تن. سنی کردی. آب

آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان

جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابانوروز. [ن / ن] (ا مرکب) در اصطلاح

کودکان پیری که به شب نوروز (شب اول

سال) جامه نو و شیرینی و بازیچه برای

کودکان آرد. نظیر پاپانوتل^۲ و بنام^۳ ژانویه

اروپائیان، در اعیاد نوروز بازیگران به اشکال

گونگون در کوچه‌ها و بازارها با ساز و تپاچه و

رقاص می‌گشتند و بر در دکانها ایستاده و

سنگ و ساز میزدند و می‌گفتند:

بابانوروز صغیرم

سالی یک روز فقیرم.

بابانومو. [ع] (ا) درخت آبنوس. (دزی ج ۱

ص ۴۷).

بابانی. (ص نسبی) منسوب به «بابان» که

محله بزرگی است در سمت پنائین مرو.

(سمعی، رجوع به بابان شود.

بابانیات. [نی یا] (ع ص نسبی، ا) (ظاهراً

مغرب «بابانیان» فارسی) مؤلف تاج العروس

آرد (ذیل ب ب ن): قال ابوالهشیم: الکواکب

البابانیات هی التي لا ینزل بها شمس ولا قمر،

انما ینهدی بها فی البر والبحر و هی شامیه و

مهب الشمال منها. (تاج العروس).

بابا و باخواجه. [و خا ج] (ا مرکب) اجداد

و اجداد اجداد:

نه بابا و نه باخواجه نه پور است

دراز و خشک و لاغر چون نیور است.

میراهل (از جهانگیری).

باباوچین. [ا] (اخ) مادر «شیرگی» پسر

منگوقاآن. (حبیب السیر ج خیام ج ۳

ص ۵۷).

باباولی. [و] (اخ) ده کسوجکی است از

دهستان حومه بخش سیاهکل شهرستان

لاهیجان. دو هزارگزی باختری سیاهکل.

سکنة آن ۳۶ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۲).

بابای. (اخ) (پدر و مادر من) و او جد بعضی

۱ - برخی گفته‌اند که تفسیر سورة فاتحه از

محبی‌الدین عربی است.

2 - Papa Noël. 3 - Bonhomme.

اشخاص بود که به بابل به اسیری برده شدند و با زرو بابل برگشتند کتاب عزرا ۱:۲، کتاب نحمیا ۱۶:۷ و بیست و هشت تن از بنی‌بابای با عزرا از بابل مراجعت کردند. (عزرا ۸:۱۱) و چهار تن از اینان به اورشلیم رفتند تا با زنان بیگانه تزویج کنند (عزرا ۱۰:۲۸). (از قاموس کتاب مقدس).

بابایاقوت. (اخ) سرکرده قوم جلایر که بنفع ابوسعید بر سلطان حسین بایقرا پشت نمود: بعد از آنکه نزدیک مخالفان رسید [سلطان حسین بایقرا] شنید که سلطان سعید [ابوسعید] با لشکر بسیار متعاقب میرسد بنا بر آن رعایت حزم کرده باسترآباد بازگشت بخمال آنکه تهیه اسباب کارزار نموده دهنه‌ها را مضبوط سازد و از سرتمکن و وقار بمدافعت و محاربت خصم پردازد. در آن اثنا احمد و بابایاقوت با قوم جلایر پشت بر دولت کرده از موکب همایون روی‌گردان شدند و از آن ممر فتوری تمام بحال عساکر ظفرانجام راه یافت... (حسیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۲۲).

بابای بی‌کروز. [ک] [اخ] ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون در ۶۶ هزارگزی شمال باختر کنار تخته، جنوب کوه دیمه انجیر. سکته آن ۳۶ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابایزید. [ای زی] [اخ] رجوع به اسامزاده بابایزید شود.

بابای عتیق. [ع] [اخ] رجوع به باباالسکی شود.

بابای کلان. [ک] [اخ] دهی از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون در ۸۵ هزارگزی شمال باختر کنار تخته و کنار راه فرعی کازرون به گچساران، دامنه گرمسیر. سکته آن ۵۳۸ تن. آب آن از چشمه شیرین و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بابای کوهی. [ای] [اخ] رجوع به بابا کوهی شود:

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت.

سعدی (بوستان).

بابایلو. (اخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهرسی و دو هزار و پانصدگزی شمال خاوری کلپیر و سی‌ودو هزارگزی شوسه اهر - کلپیر کوهستانی معتدل. سکته آن ۱۴۲ تن. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

باباینکی. [ا] [اخ] رجوع به باباینکی شود.
بابایوسف. [س] [اخ] از بزرگان و اصلش از سفری حصار است و بسال ۹۱۸ ه. ق. (۱۵۱۲ م.) درگذشت. سلطان بایزید را بدو اخلاص و اعتمادی بود، در ضمن انجام وظیفه حج و در موقعی که بحجاز رفته بود عصای حضرت پینمبر (ص) را از روضه مطهره گرفت و به سه قسمت نمود: یک قسمت آنرا در مقبره امیر سلطان در بروسه دفن کرد و قسمت دیگر را در مقبره حاجی بیرام در انقره ولی قسمت سوم را بمحل دیگری فرستاد که در تاریخ مسطور است. (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲).

بابابابا. [بَن بِن] [ع ق مرکب] نائب مفعول مطلق عددی) باب باب کردن. تقسیم بابواب کردن و فصله بالاخبر و الاعتبار بابابابا. (مقدمه ابن خلدون چ مطبعة البهية ص ۴).

باب ابراهیم. [ب] [اخ] یکی از سه در دیوار مغربی مسجد حرام بمکه... و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده... زیرا که چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی بخانه باید کرد، و آن جاکه مسجد طولاتی‌ترست از باب ابراهیم علیه‌السلام است تا به باب بنی‌هاشم چهارصدویست و چهار ارشست... بر دیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه در است، نخست آن گوشه‌ای که با جنوب دارد باب عروه به دو طاق است، به میانه این ضلع باب ابراهیم علیه‌السلام است به طاق... (سفرنامه ناصرخسرو چ برلین ص ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۶).

باب ابن محرز. [بُ ن م ر] [اخ] در شعر شبرم بن الطفیل آمده است:

لعمری لظی عند باب ابن محرز
اغن علیه الیارقان مشوف.

(السرب جوالیقی صص ۳۵۷ - ۳۵۸).

باب ابی الفضل. [ب] [ا پ ل ف] [اخ]

محلّی در منتهی‌الیه نهر بخارا نهری بود بزرگ و چندین نهر کوچک از آن برآورده بودند یکی از آنها معروف بنهر فشدیزه^۱ که از نهر بخارا گرفته می‌شد جائی موسوم به «ورغ» و از دروازه مردقشه جاری بود تا جویبار ابی‌ابراهیم و منتهی می‌گشت به باب ابی‌الفضل. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۹۵).

باب اسفیش. [ا] [اخ] مافروخی در وصف ابواب مدینه جی آرَد: «و باب ماه الذی یسمی باب اسفیش». (محاسن اصفهان چ سیدجلال طهرانی ص ۹۲). و رجوع به ص ۹۲ همان کتاب و ترجمه محاسن اصفهان چ اقبال

ص ۱۶ و ۱۷ شود.

باب اصطرخر. [ب] [ا ط] [اخ] یکی از هشت دروازه شیراز [دروازه اصفهان امروزی]. (حاشیه ص ۴۲۷ شدالازار). مدفن الشیخ ابوعبدالله المشهور به علم‌دار، و شیخ ابوبکر علاف و حسن کیا از سادات قزوین مقیم شیراز. و بنا بر روایت عمده‌الطالب مدفن علی بن حمزه. (شدالازار).

باب اقلام. [ب] [ا] [اخ] در هجده میلی بصره مغربی (بصره اندلس) باشد. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۷). در معجم‌البلدان یاقوت ذیل کلمه بصره مغربی آمده است: این شهر در یک منزلی شهر الاقلام است. رجوع به اقلام شود.

باب‌الابواب. [بُلْ أَب] [ع] مرکب) در درها. دروازه دروازه‌ها. [اصطلاح صوفیه سیر رجوعی اول مقامات توبه است که سالک از هر چه مانع وصول است از دینی و عقیی اعراض نموده روی توجه به جانب حق آرَد. (از شرح گلشن راز از آندراج). در نزد متصوفه توبه را باب‌الابواب نامند. زیرا توبت و انابت نخستین دریست از درهائی که وسیله دخول بندگان در حضرات قرب بارگاه حضرت رب‌العزیز می‌باشد، چنانکه در اصطلاحات الصوفیه کمال‌الدین ابی الغنائم مسطور است. (کشف اصطلاحات الفنون). هو التوبه لانها اول ما یدخل به العبد حضرة القرب من جناب الرب. (تعریفات جرجانی).

باب‌الابواب. [بُلْ أَب] [اخ] جغرافیون عرب این نام را بشهر دربند واقع در دامنه‌های جبال قفقاز و ساحل غربی بحر خزر اطلاق نمایند و آنرا «الباب» نیز گویند. رجوع به دربند شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع بلغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود. دربند، و آن دربندیست به خزر. در بند شروان. (از تاج العروس ماده دز). باب الابواب، دربند. (المعرب جوالیقی ص ۲۱۸ س ۲۳). سرحدی است به ملک خزر و آن از محل انقطاع جبال از کیان تا دریای خزر سدی از سنگ و چوب و آهن و ارزیز کشیده‌اند و در میان سد بجهت آمدوشد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان بایران باشد دروازه کلان از آهن نصب نموده‌اند بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران آن دروازه را می‌گشایند و باز مقفل نمایند و این را دربند خزر هم می‌گویند. (غیاث) (آندراج). و بسیار جای‌ها و دربند باب‌الابواب را بنا کرد [نوشیروان] بر آن سان که هنوز برجایست تا از تاختن ترکان بی‌بیم باشند، کمابیش بیست فرسنگ زمین

است و هر جایگاه قایدی پیاپی کرد و پیش کسانی که اخبار ندانند چنانست که آن سد سکندر است و آنرا اصل نیست که سد سکندر نه بدین حدودست و هم از آهن و ارزیز است و از روی آمیخته است... (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۶ و ۷۷). آنرا باب بدون اضافه و ابواب گویند و آن در بند یعنی در بند شروان است. باب‌الابواب شهری است به کنار دریای طبرستان که دریای خزر باشد و آن دریا به دیوار آن رسد و در وسط آن شهر لنگرگاه کشتیا است و در دو طرف ساحل دریا دوسد برآورده‌اند و در مدخل آن را پیچیده و بر دهانه زنجیرهای ممتد ساخته‌اند تا مانع ورود و خروج کشتی‌ها گردد مگر با اجازه و بدانجهت آنرا باب‌الابواب گفتند که دهانه‌های معبرهای کوه قیق (قفقاز) از آنجاست و بدانجا قلاع بسیار باشد، زیرا خزران از آن میگذشتند و مملکت ایران را غارت میکردند و بهمدان و موصل میرسیدند و چون انوشیروان به سطنت رسید دیوار از سنگ سخت و ارزیز بارتفاع ۳۰۰ ذراع برآورد تا مانع ورود خزران شود و بدانجا نگهبانان گماشت. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع). اما بحر طبرستان که آنرا دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب‌الابواب و بحر خزر نیز خوانند. طول این دریا از مشرق تا به مغرب ۲۶۰ فرسخ است و عرضش ۲۰۰ فرسخ و این دریا از آبسکون امتداد یافته بطرف دیلم و طبرستان و باب‌الابواب و شروان و دیار خزر بگردد و باز به سکون منتهی شود... (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۶۱).

حاکم باب‌الابواب در بند، مداخل: شش هزار و چهارصد و هشتاد و هفت تومان و سه هزار و نهصد و پنجاه و پنج دینار. ملازمان: یک هزار و ششصد تن. (تذکره الملوک ج ۱ دبیرسیاقی ص ۷۸). مؤلف مسرات‌البلدان آرد: باب‌الابواب: او را باب بدون اضافه و باب و ابواب بطور عطف نیز گویند و آن در بند شروان است این شهر در کنار دریای طبرستان (خزر) میباشد اصطخری گفته: باب‌الابواب شهری است که بسیار اوقات میشود که آب دریا وصل بدیوار آن میگردد در وسط آن یک اسکله‌ای است و وضع آن این است که دو سد از دو سوی که دخول و خروج بی‌اذن ممکن نباشد. این شهر از اردبیل بزرگتر و مساحت آن دو میل مربع است. زراعت آن بسیار و میوه کم و فوا که آنرا از نواحی می‌آورند و دیوار طولانی کم‌عرضی از سنگ که ابتدا می‌شود از کوه برای محروس بودن شهر ساخته‌اند و راهی از کوه بیلاد مسلمین ندارد و بجهت آنکه خطوط طرق معو و خراب شده است و مسالک مابین بلاد

کفر و اسلام صعب است و علاوه بر امتداد دیوار مسطور نیز قطعه‌ای از آن که شبیه است بدماغه طولانی در دریا کشیده شده است که کشتیا نتوانند نزدیک شوند و این دیوار محکم از بناهای انوشیروان است و این شهر یکی از سرحداتی مظم و ثغور جلیله است زیرا که دشمنهای زیاد از طوایف مختلفه بالسنه متضاده دور آنرا دارند و عدد نفوس هر طایفه نیز زیاد است و در پهلوی شهر کوه عظیمی است معروف بکوه ذئب یعنی گرگ که هر ساله هیزم زیادی سر این کوه جمع می‌نمایند که اگر دشمنی رو بایشان نمایند و محتاج بامداد شوند هیزمها را آتش بزنند و اهل آذربایجان و اران و ارمینیه را خبر دهند و معروف است که در بالای کوهی که ممتد و متصل است به باب‌الابواب و دیوار مذکور روی آن ساخته شده زیاده از هفتاد فرقه سکنا دارند که هیچیک زبان آن دیگری را نمیدانند و سلاطین عجم در حفظ این سرحد کمال اهتمام را داشته و دقیقه‌ای از دقائق محارست آنرا فروگذار نمی‌کرده لوازم و مصالح آنرا همیشه حاضر و موجود داشته‌اند زیرا که میدانسته‌اند این سرحدی پرخطر و خطر و اغماض از آن مورت صدمه و ضرر کلی است و از عسا کر خاصه خود که با آنها اطمینان کامل داشتند مستحفظ و ساخولی برای آن انتخاب میکردند و ایشان را مختار میکردند که هر قدر بتوانند در آن زراعت و آبادی بکنند، فروگذار ننمایند و مالیه دیوانی را از ایشان نمی‌گرفتند، محض این که ملک را آباد کنند و سرحد را چنانکه باید مستحکم و محروس دارند تا از لشکر ترک و سایر اعدای ایمن باشند. و از طوایفی که مخصوص حراست این ثغر بودند یکی طایفه طبرسران^۲ و یکی طایفه فیلان و یکی لژی بودند که نهایت عدت و جمعیت داشتند و نیز طایفه لران و شروان و غیره که بعدت کمتر از طوایف اول بودند و هر یک فرقه را مأمور بحفظ یک نقطه و مرکزی نموده بودند. بالجمله باب‌الابواب فرضه و اسکله دریای خزر است که طوایف خزر و سریر و سندان و جندان و کرج و غیره در اکناف آن ساکن‌اند و در آن پارچه ریسمانی مییافتند. علف کتان مخصوص حوالی این شهر است. سکنه اران و آذربایجان و ارمینستان این علف را نمیشناسند. زعفران و حبوب در آن بعمل می‌آید. نزدیک شهر در طرف ولایات اسلام قصبه مسقط است و پهلوی آن ولایت قوم لژی میباشند و مردم این طایفه بلندقامت و قوی و در زراعت ماهرند. در آن حوالی یک ولایتی است که مردمش موسوم به خماشره و به تبعیت به دولتی ندارند، و میانه باب‌الابواب و ولایت خماشره فاصله خاک قوم طبرسران

است. این طایفه هم بلندقد و قوی و خوب هم زراعت میکنند لکن مردم قوم لژی عدا بدیشتند و خاکشان وسیع تر است و بالادست ایشان قبیله فیلان میباشد و خاکشان وسعتی ندارد، و علاوه بر قصبه مسقط نیز در کنار دریا شهر شابران است که کوچک ولی محکم است و در اطراف آن قصبات واقع میباشد. ابوالعباس طوسی در باب بنای بزرگی که ذکر کردیم مینویسد که در عهد خلافت منصور از ما سؤال کرد که آیا میدانید که چرا انوشیروان دیوار باب‌الابواب را ساخت یا نه؟ جواب گفتند: اطلاع نداریم. منصور گفت: قوم خزر که مملکت ایران را تا همدان و موصل متصرف شده بودند انوشیروان که بتخت نشست چند نفر رسول نزد پادشاه این قوم فرستاده دختر او را برای خود خواستگاری نمود و نیز دختر خود را پادشاه وعده کرده که اتحاد مابین حاصل و محکم گردد و متفقاً برفع خصم خویش بکوشند. خاقان پادشاه این قوم قبول کرده انوشیروان یکی از کنیزان صاحب‌حسن حرم را بجای دختر خویش با هدایای ممتاز نزد خاقان ارسال داشت و خاقان دخترش را برای انوشیروان فرستاد. بعدها انوشیروان خواهش کرد که با خاقان ملاقات کند خواهش او مقبول افتاد یک محل

۱- حکایت در عجایب البلدان مسطور است که در حدود باب‌الابواب بر تلی دو قریه است و متوطان آن قری مردم بلندقامت احمراللون ازرق چشم باشند و غیر زراعت صنعتی ندانند و بهیچ یک از سلاطین مال و خراج ندهند و تابع دین و ملت نباشند و در هر یک از آن دو قریه دو خانه بزرگ باشد در زیر زمین مثال سردابه یکی مخصوص به رجال دیگری منسوب به نسوان و جمعی از مردم جهت ساختن کار اموات معین، و کارسازی ایشان چنانست که چون یکی از ایشان بمیرد مرده را بسردابه‌ای که بر رجال مخصوص باشد [برند] و بکاردار اعضایش را از یکدیگر جدا گردانند و مغزهای استخوانها را بیرون آورده عظام را در خریطه‌ای اندازند و اگر میت توانگر بوده باشد در خریطه دیا و اگر فقیر بود در خریطه چرم و آن خریطه را در آن سردابه آویخته نام میت و اسم پدر و مادر و تاریخ ولادت و سال وفاتش را بر آنجا نقش کنند. آنگاه گوشتهای مرده را از سردابه بیرون آورده بتلی برند که در خارج آن قریه است و آنجا بیندازند و کلاغی چند که بر آن پشته آشیانه دارند بیایند و آن گوشته را از هم بریابند و هیچ مرغی دیگر نگذارند که بر آن پشته نشیند و بر این قیاس عورات آنجماعت نسوان مرده را کارسازی نمایند و همچنانکه سردابه زنان علیحده است پشته‌ای که مطرح گوشتهای ایشانست غیر پشته‌ایست که گوشت مردان را بر آن اندازند. (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۸۱).

۲- ن: طبرستان.

مناسبی را معین نمود هر دو پادشاه در آنجا همدیگر را ملاقات کردند و چندی هم با هم ماندند. انوشیروان یک روز یکی از صاحبمنصبان خود سفارش کرد که سیدنفر مرد جنگی منتخب کند و به اردوی دشمن که خواب بودند بتازد. حسب الامر انوشیروان معمول داشت. روز بعد خاقان از انوشیروان جوایای علت این رفتار شد. انوشیروان تهاجل کرده گفت: من هیچ اطلاع ندارم و باید تحقیق کرد. از تحقیق هم حاصلی عاید نشد و سه دفعه دیگر باز به اردوی خاقان تاختند. خاقان متغیر شده بسر داران خویش حکم کرد که همان سلوک را به اردوی انوشیروان مسلوک و منظور دارند. انوشیروان از این کار سخت متغیر شده و با خاقان بطور تندی سخن راند. خاقان گفت: تو زیاد در پرخاش مبالغه میکنی و حال آن که یکبار متعرض لشکر تو شده‌اند و بلشکر من چند دفعه تاختند و من حوصله نمودم. آنگاه انوشیروان گفت: این تعرضات از کسانی است که میخواهند وفاق ما را بنفاق مبدل کنند من یک تکلیفی بتو میکنم که اگر قبول کنی طرفین را تانیج و فواید حسنه عاید خواهد شد. خاقان گفت: آن تکلیف کدام است؟ انوشیروان گفت مرا بگذار یک دیواری و دروازه‌ای محکم سد مانند در حد مملکتین بسازم تا کسی بی اجازه نتواند داخل و خارج شود. خاقان پسندید و بخاک خود رفت. اما انوشیروان در آنجا ماند و از سنگ کوه و سرب دیواری ساخت که سیدد ذراع طول داشت و ارتفاعش محاذی رؤس جبال بود و نیز دیوار را تا دریا امتداد داد. گویند به حکم او مشکها را پر باد کردند و شالوده دیوار را روی مشکها گذاردند تا سنگین شده و بقعر دریا نشست و دیواری در بحر ساخت که بزرگی دیوار بر و خشکی بود و درهای آهنی برای آن قرار داد و بصد نفر مستحفظ سپرد و حال آنکه این محل قبل از ساخته شدن دیوار صد هزار نفر حافظ و حارس لازم داشت. اینکار که به پایان رسید انوشیروان حکم کرد تختش را روی سدی که مشرف بدریا ساخته بودند گذاردند و بزمین افتاده پروردگار را حمد نمود و گفت: حالا به مقصود رسیدم و بعدها میتوانم براحث زندگی کنم. دیگری گفته: چون راه وصل از خشکی بدریا متعدد بود انوشیروان این دیوار را ساخته و تا جایی که عبور از آن دیگر مقدور نباشد امتداد داد. دیوار با سنگ تراش ساخته شده و هر قطعه از آن از پنجاه پی کمتر ارتفاع ندارد سنگها را با قلابهای آهنی وصل کرده و فاصله‌ها را با سرب پر کرده‌اند. هفت فرسخ طول آن است انوشیروان هفت راه ساخت و در راهی شهری بنیاد کرد و مستحفظ گذاشت که حافظ راهها

باشند. مستحفظین نامشان انشاستکین بود. گویند بالای دری که به باب‌الجهاد معروف است دو ستون گذارده و روی آنها مجسمه یک شیر است در زیر آن دو قطعه سنگ است که صورت دو ماده شیر بر روی آنها نقش کرده‌اند و در حوالی این دو مجسمه یک مردی است که پائین پای او یک شغال ساخته‌اند که خوشه انگوری در دهان دارد. نزدیک شهر آب انباری است از سنگ تراش پله میخورد که آب پائین می‌رود، بتوانند بردارند و در طرفین پله‌ها دو شیر است که می‌گویند برای حفظ شهر طلسم است. در باب فتح اسلام باب‌الابواب را نوشته‌اند: سلمان بن ربیع باهلی در خلافت خلیفه ثانی لشکر بدانجا کشید و تا هر دو عمارت و رودخانه بلنجر رسید آن طرف رودخانه بالشکر خاقان دچار شد سلمان با چهار هزار نفر از متابعتش کشته شدند.

قشون طرف مقابل بعد از قتل ایشان آتش عظیم در میدان جنگ افروخته اموات را دفن کردند و جسد سلمان را در تابوت گذارده در معبد خود نهادند. در خشک‌سالی تابوت را که بیرون می‌آوردند و باز میکردند باران می‌آمد. در جای دیگر خواندم که: ابوموسی اشعری بعد از فتح اصفهان در سنه نوزده هجری سراقه‌تین عمرو را بطرف باب‌الابواب فرستاد و سرکرده و طایفه لشکر او عبدالرحمن بن ربیع بود بعد از کشتی و کوشش بسیار شهر را تصرف کردند.

باب‌الابواب شهر عجیبی است در کناره دریای خزر که آنرا با سنگ ساخته‌اند وضع آن مستطیل و طول آن ثلث فرسخ و عرض آن بقدر یک تیر پرتاب است دروازه‌های آهنی و برج‌های زیاد دارد و در هر برجی مسجدی است برای مجاورین و طلاب علوم. این شهر از بناهای انوشیروان عادل است در پهلوی او کوهی است که دماغه او پیش آمده است. باب، چهار موضع است: اول شهر کوچکی است نزدیک حلب، ثانی قریه‌ای است از قرای بخارا، ثالث اسم کوهی در نزدیکی هجر در خاک بحرین، رابع که آنرا باب‌الابواب گویند شهری است در ساحل خزر که صور طلسمیه در آن برای دفع ترک هست و در زمان ما عثمان پاشا بن اژدمر، وزیر سلطان مرادخان بن سلطان سلیم خان عثمانی آن را مفتوح نموده و در آن قلعه‌ها ساخت و این شهر را انوشیروان در شعب^۱ کوه فتح ساخت. این کوه نهایت عظیم و صق آن جلیل و فروگرفته است ممالک و طوایف کثیره را و دیواری عظیم از این شهر ابتدا نموده و بقدر یک میل راه در میان دریا بوده که در این مسافت آب دریا داخل و ازین

سوی دیوار می‌باشد و کشیده میشود دیوار در کوه فتح از بالا‌های آن کوه پائین‌ها و شعاب آن چهل فرسخ امتداد دارد و منتهی میشود بقلعه‌ای که آنرا طبرستان مینامند و در هر سه میل مسافت یک دروازه از آهن ساخته و طایفه‌ای را بمستحفظی گذاشته و کوه فتح زیاده از دوماه راه ممتد است و در حوش و حول آن طوایف مختلفه ساکن است که جز خدا کسی شماره آنها را نمیداند. نزه القلوب گوید: مغول باب‌الابواب را در قاپو خوانند. مؤلف گوید: باب‌الابواب از شهرهای معتبر داغستان است. قلعه محکمی در بالای کوهی که مجاور شهر است ساخته شده، معروف است اسکندر رومی بنای این شهر نموده و انوشیروان عادل حصارى بر آن کشیده گویا این قول علیل باشد زیرا که اسکندر هرگز به دربند نیامده بلکه در حیات او از سرداران او هم کسی باین شهر نیامده است. در صدر اسلام اعراب آنجا را فتح کردند اهالی آن تاتار ارمنی هستند. مسجد بسیار عالی در آن بنا شده است. بندرگاه دربند بقسمی نامساعد است که کشتیهای تجارتی آنجا نمی‌توانند لنگر بیندازند. باغات خوب در حوالی دربند است. گلابی و به و هلو و زردآلو و بادام و انجیر و انار و انگور بسیار خوب بعمل می‌آید. زعفران دربند مشهور است. معروف است که جمعیت این شهر زیاده از هفت هزار نفر نیست و شهر در یکی از دژهای معروف قفقاز و در دامنه تپه واقع است و باین واسطه کوه‌های پست و بلند زیاد دارد. دیوار سابق‌الذکر که از تاریخ قلعه این شهر تاکنار دریا کشیده شده و در قدیم درهای آهنی بآن نصب بوده، بنای دیوار را انوشیروان برای دفع و منع ورود طایفه خزر که در آن وقت وحشی بودند و سرحد ایران را مغشوش می‌نمودند، نموده. گویند این دیوار در تمام کوه قفقاز ممتد و منتهی ببحر سیاه میشود. مسافر که از خارج میخواهد بدرین داخل شود ابتداء جز دیوار خرابه سنگی که از دریا شروع شده و در قلل جبال پنهان گشته چیزی به نظر او نمی‌آید. از آثار تازه که در این شهر است اطاق کوچکی است که پتر کبیر امپراطوری روس در سنه هزار و هفتصد و بیست و دو مسیحی مطابق هزار و صد و سی و پنج هجری که بحسب ظاهر بقصد حمایت سلاطین صفویه و در باطن بخیال تسخیر قفقاز آمده بود، در آن منزل کرده است. داخل شهر دریند بسبک زمین و آثار و اوضاع فرنگی در آن کمتر دیده میشود. بازارهای متعدد و کاروان‌سراهای وسیع دارد. دکا کین و دارالتجاره روسها در

بعد از آنکه پطرکبیر دربند را تسخیر نموده بود، در سنه هزار و یکصد و چهل و هفت هجری هنگامی که نادرشاه افشار به تسخیر گرجستان که آن وقت در تصرف عثمانی بود قشون کشید و عبدالله پاشای سردار عثمانی را در حوالی ایروان مقتول و قشون عثمانی را متفرق ساخت. شهر دربند را که روسها در زمان پطرکبیر متصرف بودند، خود خالی کرده رفتند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۱۹ و ۱۲۴). و امروز بلاد باب الايوب و طاغستان (داغستان) گویند. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۵۱ ج ۲).

... دربندی که در کنار دریای خزر واقع است (باب الايوب، مورخین اسلامی) یا دربند کنونی به اران آن زمان یا به شیروان قرون بعد و دولت بادکوبه کنونی می پیوندند. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۰۲ و ۲۴۵۹). رجوع به اقلیم پنجم بخش ششم مقدمه ابن خلدون چ بلاق ص ۶۳ شود.

اناصر خسرو در سفرنامه در شرح بیت المقدس آرد: ... و چون از این در بگذری هم بر پهنای مسجد که سوی مشرق می رود باز درگاهی عظیم بزرگست و سه در پهلوی هم بر آنجاست همان مقدار که باب الاسباط است و همه را باهن و برنج تکلفات کرده چنانکه از آن نیکوتر کم باشد و این در را باب الايوب گویند از آن سبب که مواضع دیگر درها جفت جفت است، مگر این سه در است و میان آن دو درگاه که بر جانب شمال است... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۲).

باب الارمن. [بَلْ أَرَمَ] (اخ) نام دروازه شمالی شهر آمد: ششم روز از دی ماه قدیم بشهر آمد رسیدیم... و چهار دروازه بر این شهرستان است، همه آهن بی چوب، هریکی روی بجهتی از جهات عالم. شرقی را باب الدجلة گویند. غربی را باب الروم. شمالی را باب الارمن... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۱).

باب الازج. [بَلْ أَزَّ] (اخ) محله ای در بغداد. (منتهی الارب). محله ای بزرگ دارای بازارهای بسیار و محال بزرگ در مشرق بغداد، بدانجا عده ای محله است که هر یک از آنها شهرگونه ایست. (از معجم البلدان). عبدالله بن جبرئیل آورده است: ابوالحسن حرانی و ستان حکایات جالب بسیار دارند که از آن جمله است حدیث بریان کردن جگر و داستان آن چنین است که: شخصی در باب الازج جگر پزی داشت و هر وقت این دو تن از برابر او می گذشتند وی بر می خاست و با احترام آنان برپا می ایستاد تا می گذشتند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۷). در بغداد مردم محله باب الازج که از اهل سنت و اکثر ایشان پیرو مذهب امام

دیو میگویند، شاید چون در جای سختی واقع شده باین اسم موسوم شده باشد. در سوابق ایام اشرار و قاطعان طریق در این غار منزل میکرده اند. بالاخره رسیدیم بدیوار، آنچه معلوم شد این دیوار عجیب از نارنج قلعه شروع شده و بسمت مغرب متدد گشته چه از قتل جبال و چه در عمق دره ها برجهای کوچک باین دیوار استوار است که در فاصله های غیر معین بدون ترتیب قاعده بنا شده است. اما آنچه ما حدس زدیم در این بروج آذوقه و اسلحه انبار میکرده اند و در وقت لزوم مستحقین دیوار آنچه لازمه حرب و دفاع بود، حاضر داشتند. هر کجا که سرازیر است از بالا که شخص ملاحظه میکند این دیوار بطور پله مرتبه بر مرتبه ساخته شده، ارتفاع بروج بالنسبه بدیوار زیاده از یکدفع نیست هر قدر که از دیوار باقی بود ما سیر کردیم، پیشتر رفتیم، شاید اگر بی میکریم باتهای دیوار میرسیدیم - انتهى.

مسعودی گوید: انوشیروان در باب الايوب دیواری بنا کرده که طول آن چهل فرسخ و بفاصله هر سه میل دروازه ای از آهن نصب کرد. مقصودش منع طایفه سریر و خزل و لرگی بود که بخاک ایران حمله نیاورند. مؤلف گوید: در سنه هزار و هشتصد و شصت مسیحی مطابق هزار و دویست و بیست و یک هجری در زمان الکساندر اول امپراطور روس قشون آن دولت فتح شیروان نمودند. سردار روس، تیریت زیناف این فتح را نمود و در راپورتی که بیطرز پورغ نوشته این شرح را مینگارد: عنقریب از شیروان به بادکوبه میروم که آن شهر را از دست حسینقلی خان بگیرم. مؤلف گوید: چون این تفصیل خالی از غرابی نیست مینگارم: سردار مزبور به اطمینان قول حسینقلی خان حاکم بادکوبه که باو پیغام داده بود که تنها بنزدیک قلعه آمده کلیه شهر بستی تسلیم خواهد شد با دو نفر سوار از اردوی خود خارج شده نزدیک قلعه آمد. خان مزبور کلید شهر را باو تسلیم کرد. در این بین یکنفر از اهالی ایران که غیرت وطنی او مانع از وقوع قضیه بود گلوله ای بسینه سردار روس زده از پا درافکند و ریسمانی پیاپی او بسته و در شهر بادکوبه گرداند. گویند علیخان والی دربند که آن وقت در بادکوبه بود محرک این عمل بوده و از آنجا معجلاً به دربند آمد که آنجا را از حمله قشون روس محفوظ بدارد. قشون روس بسرمداری ژنرال کلادنب بسمت دربند حرکت کردند. علیخان با کمال جرئت و جلاوت چندی قشون روس را معطل ساخت. عاقبت ارامنه شهر دروازه را گشوده شهر را تسلیم سردار روس نمودند و از آن وقت ببعد این شهر در تصرف روس است. دفعه دیگر

کنار دریاست در سنه هزار و هشتصد و سی و مسیحی مطابق هزار و دویست و چهل و هشت هجری یکی از صاحب منصبان نظام روس موسوم بمادلنسکی این دیوار مسطور را از ابتدا تا انتهی سیر نمود و در این مسئله راپورتی به رئیس خود بزبان روسی نوشت. الکساندر دوما شاعر فرانسوی از زبان روسی بفرانس ترجمه نمود و مابینه از فرانسه بفراسی ترجمه کرده و هو هذا:

ترجمه راپورت صاحب منصب روسی: خرابه این دیوار کهنه که دنیای قدیم را باین قسمت دنیا که آن وقت هیچ سیاح و مورخی ندیده و نشنیده بود سوا میکند، مشهود شد این دیوار یا از سلاطین فارس یا از پادشاهان مد است، و مقصودشان ازین بنا منع دخول طایفه وحشی در مملکت خودشان بوده. طایفه وحشی که آن وقت مینامیدند، سرهنگ عزیز، اجداد ما بود. ببخشید ازین اطلاق لفظ ما، اجداد شما گرجی و از طایفه تیریت شده آن عصر محسوب میشدند، مقصود اجداد خود من است. شما که زبان تاتار را خوب میدانید کتاب دربندنامه را مطالعه کنید، یقین در آن کتاب نوشته شده است که بنای این دیوار را اسفندیار یا اسکندر یا انوشیروان نهاد و آنچه معین است این دیوار از دریای خزر شروع و بدریای سیاه منتهی میشده. در عظمت دیوار شک نیست، در بانی او اختلاف کلی است هر که بوده الان در قبر و زیر خاک است و هیچ نمیداند که ما در این وقت، تاریخ مینویسیم و یادی از او میکنیم. نه شما زحمت در تجسس پیدا کردن بانی بخود راه دهید نه من، درب آهنی بسته نیست که ما نتوانیم با سودگی باقی مانده حالیه دیوار را سیر کنیم و بدانید که یکی از روزهای ماه سرطان با حاکم دربند و یکنفر از سلطانهای فوج ساخولی این شهر و جمعی از بوالهوسان که میل تماشا داشتند از شهر دربند بیرون رفتیم میدانید که از زمان پطرکبیر چند مرتبه روسها این دیوار را که میتوانیم بگوئیم هشتم عجایب اینیه دنیاست سیر کرده اند... اول دفعه که روسها به دربند آمده و سیر این دیوار را نمودند سنه هزار و هفتصد و بیست و دو مسیحی بود که پطرکبیر خود بشخصه اینجا آمده بود. دفعه دوم کلل دکوسکی که در سنه هزار و هشتصد و نوزده بسیاحت اینجا آمد. سیم ما بودیم که در هزار و هشتصد و سی و دو این سفر را نمودیم. گمان نکنید که این سفر ما طولانی و مشکل و پرخطر بود، برخلاف، اول جائی را که سیر کردیم و نزدیک بشهر بود مغاری بود موسوم بفار دیو که از دربند تا اینجا سه ربع فرسخ مسافت بود. آبی از کوه داخل این مغار میشود، معلوم نیست چرا این مکان را غار

احمد بن حنبل اند از پذیرفتن اوامر «خدابنده» امتناع کردند... (سفرنامه ابن بطوطه ص ۵۸۱، بنقل تاریخ مغول اقبال ص ۳۱۸)... از مولد ابن احمد بن علی ابوالحسن معروف به ابن الهیله طیب پرشش شد، پاسخ داد: در بیست و سوم ذیقعدة سنه ۵۲۵ ه. ق. به بغداد به باب الازج متولد شدم. (تاریخ الحکماء قفطی ج لیبزیک سال ۱۳۲۰ ه. ق. ص ۲۳۹ س ۱۱۳).

باب الاسباط. [بُئِلْ أ] (اخ) و از جانب شمال دو در دیگر است [بیت المقدس را] در پهلوی یکدیگر هر یک هفت گز عرض و دوازده گز ارتفاع و این در را باب الاسباط گویند. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۲).

باب الاسد. [بُئِلْ أَس] (اخ) از بناهای شهر همدان که از طرف کوه الوند وارد شهر میشود و دارای مجسمه شیر عظیمی بوده که بعداً آنرا شکستند.

باب الاسواق. [بُئِلْ أَسْ] (اخ) نام دیگر جبل طارق باشد و آنرا تنگه شته نیز نامند.

باب الانبار. [بُئِلْ أَم] (اخ) دروازه‌ای است به بغداد. (اخبار الرازی بالله و المتقی. ص ۱۲۰ و ۲۸۰).

باب الانطاکیه. [بُئِلْ أَسْی] (اخ) دروازه‌ای بحلب و بنفس خویش [هلاکو] به روحا رفته و آن بلده را صلح گرفته از آنجا بطرف نصیبین و حران در حرکت آمد و آن دو شهر را بچنگ فتح نموده در قتل و غارت از خود بتقصیر راضی نشده آنگاه بحلب رفته در باب الانطاکیه نزول فرمود... (حبیب السیر ج ۳ ص ۹۸).

باب الباب. [بُئِلْ] (اخ) الباب والابواب. (آندراج). دربند شروان است. رجوع به باب‌الابواب شود:

کجا گریزم سوی عراق یا اران؟
کجا روم سوی ایخاز یا به باب‌الباب؟
خاقانی.

فرش چو خور مهتاب را آراست باب‌الباب را
چون در سه ظلمت آبرایان یزدان پرورد.
خاقانی.

بشروان گر کرم رنگی نمیداشت
به باب‌الباب هم بوئی ندارد.

خاقانی.
از نهیب این چنین سد کوست فتح الباب فتح
سد باب‌الباب لرزان شد بزلال فنا. خاقانی.

باب الباب. [بُئِلْ] (اخ) لقب ملاحسین بشرویه‌ای است. رجوع به باب شود.

باب البحر. [بُئِلْ ب] (اخ) یکی از چهار دروازه شهر اسکندریه. (حبیب السیر ج قدیم تهران جزو ۴ ج ۳ ص ۳۹۸). یکی از ده دروازه قصر سلطان المعز لدین الله از فرزندان امیرالمؤمنین حسین بن علی (ص) بقاهره...:

و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل...: باب البحر... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

باب البرید. [بُئِلْ ب] (اخ) دروازه‌ایست بدمشق، و آن از نزه‌ترین مواضع است و شعرا مکرر ذکر و وصف آنرا آورده‌اند. رجوع به عبون الانباء ج ۲ ص ۲۶۶ و معجم البلدان و مرصداطلاع شود.

باب البریص. [بُئِلْ ب] (اخ) دروازه‌ایست به دمشق. (المعرب جوالیقی ج مصر ص ۵۹).

باب البستان. [بُئِلْ ب] (اخ) دروازه‌ای است به بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ۱۹۱۳ ج ۲ ص ۲۵۶ و ۴۱۹).

باب البصره. [بُئِلْ ب] (اخ) یکی از پنج دروازه معروف بغداد. (تاریخ بغداد ج مصر ج ۱ ص ۷۲) (تجارب الامم ج عکسی لیدن ۱۹۱۳ ج ۲ ص ۲۷۷ و ۵۵۷) (تاریخ الحکماء قفطی ج لیبزیک ۱۹۰۳ م. ص ۳۳۳ س ۱۴) (شداالازار حاشیه ص ۲۲۶ بنقل از ابن‌الاثیر حوادث سال ۵۴۱).

باب البیره. [بُئِلْ ب] (اخ) دروازه و کویی است بغرناطه در اندلس. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۲۹).

باب البیزنطی. [بُئِلْ ز طسی] (اخ) دروازه‌ای در طرکوت. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۶۹).

باب التبن. [بُئِلْ ت] (اخ) محله بزرگی بود در بغداد در کنار خندق مقابل قطیعه ام‌جعفر و آن اکنون ویران و تبدیل به صحرایی شده که در آن زراعت کنند. (معجم البلدان). محله بزرگی بود مجاور مشهد موسی بن جعفر و در آنجا آرامگاهی است که در آن عبدالله بن امام احمد بن حنبل مدفون است. (مرصداطلاع).

باب التل. [بُئِلْ ت] (اخ) نام دروازه جنوبی شهر آمد: و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه از آهن بی‌چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم... گویند جنوبی را باب التل... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۱).

باب التمارین. [بُئِلْ تَم] (اخ) بابی بمکه معظمه: و از آنجا (باب السطوی) مقداری دیگر بروند باب‌التمارین بدو طاق... و چون از آن بگذرند باب‌المعامل بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

باب التوبه. [بُئِلْ ت] (اخ) دروازه‌ای به بیت‌المقدس... و چون بدرگاه (بیت المقدس) درروند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است، باب‌الرحمه، گویند و دیگر را باب‌التوبه... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۴) (عقدالفرید ج مصر ۱۲۵۹ م. ج ۷ ص ۲۹۸).

باب الجایه. [بُئِلْ ی] (اخ) دروازه‌ایست بدمشق. (معجم البلدان). و رجوع به عقدالفرید ج مصر محمد سعید عریان ج ۵ ص ۲۲۹ - ۲۳۰ و جایه شود.

باب الجامع. [بُئِلْ م] (اخ) دروازه‌ای به بخارا. (بنقل المقدسی ص ۲۸۰ از احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۷۸).

باب الجسر. [بُئِلْ ل ج] (اخ) از دروازه‌های بغداد بوده است. رجوع به کتاب الوزرا و الکتاب ج مصر ۱۳۵۷ ه. ق. ص ۶۶ و ۹۵ شود.

باب الجعفریه. [بُئِلْ ج فَ رِی] (اخ) دروازه‌ای در سر قسطه^۳ بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۵۱).

باب الجنان. [بُئِلْ ج] (اخ) یکی از دروازه‌های شهر رقه بوده است. (معجم البلدان) (مرصداطلاع). دروازه‌ای از دروازه‌های شهر حلب، که عیسی بن سعدان الحللی ذکر آنرا آورده است. رجوع به معجم البلدان شود. باب‌الجنان محله‌ایست بحلب. (منتهی الارب).

باب الجنه. [بُئِلْ جَن ن] (اخ) لقبی است برای شهر قزوین... احادیث بسیار که در فضیلت آن بقعه وارد است و مشهور است و در تدوین رافعی مسطور، منها عن جابر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وآله: اغزوا قزوین فانه من اعلی ابواب الجنة. و بدین سبب او را باب الجنة خوانند. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۵۶)...: امیر جلال‌الدین فیروزشاه گفت که در این اوقات که شیخ بهاء‌الدین عمر از سفر حجاز بدارالسلطنه هرات رسید، چنین فرمود که در باب‌الجنة قزوین بر سر تربت زبده السالکین شیخ احمد غزالی بر ما چنین ظاهر گردید... (حبیب السیر ج اول طهران جزو سیم از ج ۳ ص ۲۰۵).

باب الجوامع. [بُئِلْ ج م] (اخ) مسجدی است به قاهره: و در میان بازار مسجدیست که آنرا باب الجوامع گویند و آنرا عمرو عاص ساخته است، بروزگاری که از دست معاویه امیر مصر بود و آن مسجد بچهار صد عمود رخام قائم است و آن دیوار که محراب بر اوست سرتاسر تخته‌ای رخام سپید است و جمیع قرآن بر آن تخته‌ها بخطی زیبا نوشته و بیرون به چهار حد مسجد بازارهاست و درهای مسجد در آن گشاده و مدام در آن مدرسان و مقریان نشسته و سیاحتگاه آن شهر

1 - Détroit de ceuta.

۲ - در حبیب السیر ج قدیم تهران ج ۱ ص ۱۵۸ «خابیه» آمده است.

3 - Saragosse.

احداث کرده بود. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (تجارب الامم ج ۲ عکسی لیدن ج ۲ ص ۱۴۲، ۲۲۰، ۳۲۲ و ۴۹۱).

باب الخدایش. [بُلْخَ دَا] (اخ) باب خدایش یا درب خدایش یا درب خدیش از دروازه‌های شیراز بود که شیخ روزبهان بقلی مدفون گردید. علامه قزوینی آرد: (از کتاب تحفة العرفان ورق ۱۱، الف) معلوم میشود که نام پدر این خدایش منصور بوده است و نصه: «شیخ روزبهان بقلی در شیراز بناء رباط مبارک فرمود در باب خدایش بن منصور رضی الله عنه در سنه ستین و خمس مائه» - انتهی. (شذالازار ص ۲۴۶، ۲۶۵، ۵۲۷، ۵۲۹).

باب الخضر. [بُلْخَ ضَا] (اخ) یکی از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقد الفرید ج ۷ ص ۱۲۵۹ ج ۷ ص ۲۹۹).

باب الخطایین. [بُلْخَ طَا] (اخ) دروازه و کویست به بغداد. (تاریخ الحکماء قفطی ج لیزیک ص ۳۵۱ ج ۱۳).

باب الخلیج. [بُلْخَ لَا] (اخ) (سوق). از دروازه‌های شیراز بوده است. (شذالازار ص ۵۹، ۹۰).

باب الخلیج. [بُلْخَ خَا] (اخ) یکی از پنج دروازه شهر قاهره. صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... بباب الخلیج. (سفرنامه ناصر خسرو ج ۱ ص ۶۳).

باب الخوخه. [بُلْخَ خَوْخَا] (اخ) محلی بشهر العربیة اندلس.

باب الدباغین. [بُلْخَ دَبَا] (اخ) موضعی است در طلیطله^۵ از شهرهای بزرگ اندلس که در آنجا دو حوض از سنگ مرمر ساخته شده است و از عجایب آن شهر بشمار است. (از الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۳۹).

باب الدجله. [بُلْخَ دَلَا] (اخ) یکی از چهار دروازه شهر آمده چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم، شرقی را باب الدجله گویند... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۱).

باب الدقاقین. [بُلْخَ دَقَا] (اخ) یکی از هفت دروازه دیوار جنوبی مکه: و بر دیوار جنوبی (مکه معظمه) که آن طول مسجد است هفت در است: نخستین بر رکن که نیم گرد کرده‌اند بباب الدقاقین است... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۵).

۱- ط: هر.

2 - Cordoue.

۳- ن: الخطه. ۴- قرآن ۵/۸۲.

5 - Tolêdo. Tolêde.

عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۹۸ شود. در تاریخ امام یاقعی مسطور است که احمد حنبل از خواص اصحاب امام شافعی بود... مدت حیاتش هفتاد و هشت سال بود و مدفونش باب حرب است. (حبيب السیر ج خیام ج ۲ ص ۲۷۰).

باب الحزورة. [بُلْخَ وَرَا] (اخ) نام در معروفی است از درهای مسجد مکه که بازار حزوره گشوده میشود و عوام آنرا باب عزوره نامند. (معجم البلدان ذیل کلمه حزوره). و رجوع به امتاع الاسماع ج قاهره ۱۹۴۱ م. ص ۵۳۴ شود.

باب الحطه. [بُلْخَ حَطَا] (اخ) یکی از درهای بیت المقدس است... و دری دیگر است در بیت المقدس همچنین در زمین برده که آنرا باب الحطه^۳ گویند و چنین گویند که در آن است که خدای عز و جل بنی اسرائیل را بدین در فرمود در رفتن بمسجد. قوله تعالی: ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطه نغفر لكم خطایا کم و سنزید المحسنین^۴. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۹). و مؤلف عقدالفرد آرد: و در قرآن چنین آمده است: «و قولوا حطه» که مقصود لاله الا الله است. ولی بنی اسرائیل «حطه» گفته‌اند در حالی که تمسخر می‌کردند ازین رو خداوند آنانرا بموجب این کفر لعنت کرده. (عقدالفرد ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۸).

باب الحکم. [بُلْخَ حَا] (اخ) دهی از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر در ۷ هزارگزی باختر بردسکن، سر راه شوسه عمومی بردسکن. جلگه، گرمسیر، سکنه آن ۱۳۱۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، تریاک و زیره سبز و شغل اهالی زراعت است و راه ماشین‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باب الحبله. [بُلْخَ حَبَا] (اخ) یکی از چهار دروازه باروی بغداد... و چون خلافت بمسئله بالله احمد بن المعتدی رسید آنرا (بغداد را) بارو و خندق به آجر ساخت. دور بارو بطرف شرقی که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد: باب خراسان و باب خلیج و باب الحبله... (نزهة القلوب ج لیدن ۱۳۳۱ هـ. ق. ج ۳ ص ۳۴). یاقوت گوید: حبله محله بزرگ وسیعی است در مشرق بغداد نزدیک باب ازج و در مواضع دیگر.

باب الحوائج. [بُلْخَ حَاوَا] (اخ) از القاب امام موسی کاظم (ع). القبی که شیعیان به ابوالفضل عباس بن علی بن ابیطالب دهند.

باب الخاصة. [بُلْخَ خَاصَا] (اخ) یکی از دروازه‌های دارالخلافه بغداد بوده است که الطائعه آنرا روی دارالفیل و باب «کلواذا»

بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از غریبان و چه از کاتبان که چک و قبالة نویسند و غیر آن و آن مسجد را حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرد که نزدیک او رفته بودند و گفتند ما محتاجیم و درویش و مسجد، پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم. پس حاکم صدهزار دینار به ایشان داد و آن را بخرد و همه اهل مصر را بر این گواه کرده و بعد از آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد و بفرمود و از جمله چراغدانی تفرگین ساختند شانزده پهلوی چنانکه بر پهلوی ازو یک ارش و نیم باشد چنانکه دائرة چراغدان بیست و چهار ارش باشد و هفتصدواند چراغ در وی می‌افروزند در شبهای عزیز و گفتند وزن آن بیست و پنج قطار تقره است هر قطار صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار درهم تقره است و گویند که چون این چراغدان ساخته شد هیچ در نمیگنجید از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فروگرفتند و آنرا در مسجد بردند و باز در را نشانند و همیشه در این مسجد ده تو حصیر رنگین نیکو بر بالای یکدیگر گسترده باشد. و هر شب زیاده از صد قندیل افروخته و محکمه قاضی القضاة در این مسجد باشد. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۷۲ و ۷۳).

باب الجوز. [بُلْخَ جَوَا] (اخ) دروازه و کویی در قرطبه یا بطلیوس. (عیون الانباء ج ۱۲۹۹ هـ. ق. ج ۲ ص ۴۳).

باب الحجره. [بُلْخَ حَجَرَا] (اخ) موضعی در دارالخلافه بغداد بوده است و آن سرائی باشکوه دارای بنیانی شگفت‌انگیز بود و در آنجا بوزیران خلعت می‌بخشیدند و در مواقع تیرک و تهنیت گرد می‌آمدند. نخستین کسی که این بنا را بنیاد نهاده امام المسترشد بالله ابونصور الفضل بن امام مستظهر بالله بوده است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۱).

باب الحدید. [بُلْخَ حَدَا] (اخ) یکی از پنج دروازه شهر قرطبه در اندلس بوده است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۶۹).

باب الحرب. [بُلْخَ حَرْبَا] (اخ) یکی از دروازه‌های بغداد است که در آنجا محله بزرگی بنام حربیه واقع است. دروازه مزبور به حرب بن عبدالملک یکی از سرداران ابوجعفر منصور منسوب است و در باب حرب مقبره امام احمد بن حنبل و بشر الحافی و ابوبکر خطیب و گروه بیشمار از دانشمندان و پارسایان و مشاهیر مسلمانان است. (از معجم البلدان ذیل باب الحرب و حربیه) (مراصد الاطلاع). رجوع به تجارب الامم ج

باب الذهب. [بُذْذَ هَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله ب قاهره... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است: باب الذهب... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۶۲).

آن خداوند که صد شکر کند قیصر گره باب الذهب آردش به دریایی.

ناصر خسرو.

باب الرباط. [بُرْ رَ] (إخ) محلی در بغداد بوده است. (شدالازار حاشیه ص ۳۷۳).

باب الرحمة. [بُرْ رَ مَ] (إخ) یکی از درهای مسجد بیت المقدس است، و نام آن در قرآن چنین آمده است: «له باب باطنه فيه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب» یعنی وادی جهنم که در جانب شرقی بیت المقدس است. (عقد الفرید چ فرید چ مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۸) (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۲): و بر دیوار شرقی (مسجد به بیت المقدس) در میان جای مسجد درگاهی عظیم است به تکلف ساخته اند... و گویند این درگاه را سلیمان بن داود علیه السلام ساخته است از بهر پدرش و چون پدرگاه در روند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست است باب الرحمة گویند... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۳۳، ۳۵). [دردی بمکه معظمه... و در آن خلوت که قفای حجر الاسود است دیبای سرخ در کشیده اند و چون از در خانه در روند بر دست راست زاویه خانه چهارسو کرده مقدار سه گز در سه گز و در آنجا درجه ایست که آن راه بام خانه است و دری تفرگین بیک طبقه بر آنجا نهاده و آنرا باب الرحمة خوانند و قفل تفرگین بر او نهاده باشد... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۱۰۹).

باب الرصافه. [بُرْ رُ فَ] (إخ) یکی از دروازه های بغداد بوده است. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۹) (معجم البلدان). **باب الروم.** [بُرْ رِو] (إخ)... و چهار دروازه بر این شهرستان (آمد) است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم. شرقی را باب الدجیله گویند، غربی را باب الروم. (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۱۱) (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۵۰۵).

باب الزبرجد. [بُرْ زَبْ جَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب الزبرجد... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۶۲).

باب الزلافة. [بُرْ زَ قَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این

حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب الزلافة... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۶۲).

باب الزویله. [بُرْ زَ لَ] (إخ) یکی از پنج دروازه شهر قاهره صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب الزویله... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۶۳).

باب الزهومة. [بُرْ زَ مَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب الزهومة... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ج ۶۲).

باب السدره. [بُشْ سَ رَ] (إخ) یکی از چهار دروازه باروی شهر اسکندریه: اسکندریه از بناهای اسکندر بن فیلقوس رومی است و سوری از سنگ و چهار دروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند و دیگری را باب السدره... (حبیب السیر چ قدیم طهران جزو چهارم از ج ۳ ص ۳۹۸).

باب السرداب. [بُشْ سَ] (إخ) دروازه و کوئی بشام (دمشق). (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸۵ - ۱۸۶).

باب السریح. [بُشْ سَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب السریح... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۶۲).

باب السریه. [بُشْ سَ رِیَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل غیر از آنکه در زیر زمین است... باب السریه... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۶۲).

باب السطوی. [بُشْ سَ] (إخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام... و از باب الصفا سوی مغرب مقدار دیگر برونند باب السطوی است بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۱۰۶).

باب السعاده. [بُشْ سَ دَ] (إخ) اسلامبول. استانبول.

باب السعید. [بُشْ سَ] (إخ) مؤلف لغات تاریخیه و جغرافیه آرد: در محل التصاق دریای سفید قصبه ایست که تقریباً ۸۰۰ تن جمعیت دارد. ترعه ای در نزدیکی آن در سال ۱۸۶۰ م. (۱۲۷۷ هـ. ق.) و در عهد سعید پاشا حفر شد و بدین مناسبت آنرا باب السعید نامیدند ولی مردم آنرا «پورت سعید» خوانند. (لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲). رجوع به پرت سعید شود.

باب السقر. [بُشْ سَ قَ] (إخ) یکی از نه در بیت المقدس... و دری دیگر است هم برین دیوار که آنرا باب السقر گویند... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۳۲).

باب السکینه. [بُشْ سَ نَ] (إخ) یکی از نه در بیت المقدس... و دری دیگر است و آنرا باب السکینه گویند. (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۳۹) (عقد الفرید چ مصر ۱۳۵۹ ج ۷ ص ۲۹۹).

باب السلام. [بُشْ سَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل... باب السلام... (سفرنامه ناصر خسرو چ برلین ص ۶۲).

باب السلسله. [بُشْ سَ سَ] (إخ) از دروازه های مصر. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره شود.

باب السماء. [بُشْ سَ] (ع) مرکب) کهکشان را گویند. (آندراج) (غیاث).

باب السول. [بُشْ سِو] (إخ) دروازه ای است در طلیطله. مؤلف الحلل السندسیه آرد: پس از پیمودن مسافتی بمیزان پنج دقیقه از باره ای که اعراب بر آورده اند به دروازه ای میرسم آنرا نیز اعراب بنیان نهاده اند. و آنرا باب السول می نامند. گویند دروازه مزبور در سال ۱۱۰۰ م. بنا شده است یعنی پس از استرداد اسپانیا طلیطله را ولی بنای آن بسبک معماری عربی است. (الحلل السندسیه ج ۱ صص ۴۳۶ - ۴۳۷). باب سول در قدیم دروازه حقیقی طلیطله بوده است و مورخان در تاریخ این دروازه هم رای نیستند. برخی گویند در روزگار الادفونش ششم (الفونس ۶) ساخته شده است و گروهی بر آنند که در پایان روزگار عرب بر آورده شده است.

باب السهله. [بُشْ سَ لَ] (إخ) یکی از هفت دروازه کهنزد شهر بخارا، بنا بروایت المقدسی ص ۲۸۰. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ صص ۷۸ - ۷۹).

باب الشام. [بُشْ شَا] (إخ) محله ای بوده است در جانب غربی بغداد و فعلا قریه کوچکی است در خالص نزدیک رضافه. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲۲) (تاریخ الحکماء قفطی ج ۱ لیزیک ص ۹۴ اس ۱۹). رجوع به باب شام شود.

باب الشام. [بُشْ شَا] (إخ) که آنرا بللیس

۱- قرآن ۱۳/۵۷. ۲- نل: باب الرهوبه.

۳- نل: باب الطوی. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۹۴).

4 - puerta del Sol.

5 - Canal de Bilbeis.

نیز نامند قصبه‌ایست در استان بَنَّا واقع در قاهره. (نخبة الدهر دمشقى چ لپزیک ص ۲۳۱ و ۱۰۹).

باب الشزری. [بُشْ شَ] (إخ) در جبال ییزانس (پیرنه) قرب بنبلونه تنگه‌ایست بنام رونسفو، که آنرا رونسفال^۱ نیز گویند، همانجا بود که ساقه (عقب‌داران) سپاه شارلمان در حالی که از سرقسطه باز میگشت، منهدم شد. اعراب موضع را باب الشزری گویند. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۷۶).

باب الشیر. [بُشْ شَ] (إخ) محله‌ای بوده بغداد بالای مدینه المصر. || محله‌ای بغداد، دور از دجله. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع)

باب الشمسیه. [بُشْ شَ سِی] (إخ) از دروازه‌های بغداد بوده است. (اخبار الراضی بالله و المتقی لله ج ۱۹۳۵ م. ص ۲۲۷، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۸۰) (کتاب الوزراء و الکتاب ص ۱۴۵، ۱۵۰، ۱۷۰، ۲۰۲) (فهرست تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج ۲) (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۲۶) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیزیک ص ۲۰۶ ج ۱۹) (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۳).

باب الشمس. [بُشْ شَ] (إخ) یکی از مشهورترین میدانهای مجریط (مادرید)^۳ است که از آن دو خیابان امتداد می‌یابد یکی موسوم به شارع قلعه^۴ و دیگری جیرونیو می‌باشد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۸).

باب الصفا. [بُشْ صَ] (إخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام... و از باب‌الصفا سوی مغرب مقدار دیگر بروند باب‌السطوی است بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶)... و عرضش (دیوار مسجد حرام) از باب‌الدنوة که سوی شمالست تا بیاب‌الصفا که سوی جنوب است و فراختر جایش سیصد و چهار ارشست... (ایضاً ص ۱۰۳)... و همچنان قدری دیگر بروند باب‌الصفا گویند و این در را پنج طاقت و از همه این طاق میانین بزرگترست و جانب او دو طاق کوچک و رسول الله صلی الله علیه و آله از این در بیرون آمده است که بصفا شود و دعا کنند... (ایضاً ص ۱۰۵)... یکشنبه ششم ذی‌الحجه بمکه رسیدیم بباب‌الصفا فرو آمدیم... (ایضاً ص ۸۴)... و از مسجد حرام بیاب‌الصفا بیرون شود و آن درست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند کوه صفاست بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی پخانه کند و دعا کند و دعا معلوم است... (ایضاً ص ۹۹) (تاریخ گزیده چ عکسی لیدن ص ۷۰۳).

باب الصول. [بُشْ صَو] (إخ)^۵ از دروازه‌های مادرید (مجریط) است. (الحلل

السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶).

باب الطاق. [بُطْ طَا] (ع مرکب) آن در بزرگ که درونش طاق نهند چون در سلاطین و ملوک درباردار. (آندراج). در بزرگ که طاق بر آن بندند چون در سلاطین. (مراصد الاطلاع). و رجوع به شرفنامه منیری شود: نماند کس که ز انعام تو بروی زمین نیافت بیت‌المال و نساخت باب‌الطاق.

باب الطاق. [بُطْ طَا] (إخ) محله‌ایست بزرگ بغداد در جانب شرقی معروف بطاق اسماء. (معجم البلدان) (تجارب‌الامم چاپ عکسی لیدن ص ۳۸، ۵۵۱). رجوع به طاق شود: پس میان باروک و هرون که پسر خال مقتدر بود بیاب‌الطاق بر سر دو غلام جنگ شد... (تاریخ گزیده چ عکسی لیدن ص ۳۴۰) (اخبار الراضی بالله و المتقی لله چاپ ۱۹۳۵ م. ص ۷۱، ۹۷، ۲۴۳، ۲۸۰) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیزیک ص ۸۸ س ۶).

باب الطاق. [بُطْ طَا] (إخ) محلی به سمرقند... و آن نهر (سغد یا زرافشان) در میان بازار روان بود در محلی معروف به باب‌الطاق که آبادترین جاهای سمرقند بود. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۱۳۲).

باب الطاق. [بُطْ طَا] (إخ) موضعی بگرگان نزدیک شوش. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۹۰).

باب الطوقچی. [بُطْ طَو] (إخ) دروازه‌ای باصفهان. (رسالة الارشاد مصحح سید جلال‌الدین طهرانی ص ۵، ۴۴، ۵۱).

باب الطیب. [بُطْ طِی] (إخ) یکی از سیزده مشهد بنام امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب به بصره، و آن مشهدی است در پهلوی مسجد جامع. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۳۱).

باب العامة. [بُطْ عامَ] (إخ) از دروازه‌های دربار خلافت در بغداد بوده است. (تجارب‌الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۶۹، ۴۵۲، ۴۷۸، ۴۹۱).

باب العجلة. [بُطْ عَ] (إخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام... چون از آن (باب الوسیط) بگذری سوی مشرق باب‌العجلة است بیک طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

باب العراق. [بُطْ عَ] (إخ) یکی از دروازه‌های شهر حلب: و دیگر دروازه‌های اطراف شهر را [هلاکو] بر امرا و نوینان قسمت کرده بمحاربه و محاصره مشغول شد و باندک زمانی از باب‌العراق بشهر حلب درآمد... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۹۸).

باب العطارین. [بُطْ عَطْ طَا] (إخ) یکی از

پنج دروازه قرطبه در اندلس. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۹).

باب العقاب. [بُطْ عَ] (إخ) از دروازه‌های شهرالمریه در اندلس بوده است که بر بالای آن شکل عقابی از سنگ نقش است و دارای منظره شگفتی است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۰۲).

باب العید. [بُطْ عَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم راده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل... باب العید... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲).

باب العین. [بُطْ عَ] (إخ) یک از نه دروازه بیت المقدس... و در پهنای مسجد دریست مشرقی که آنرا باب‌العین گویند که چون از این در بیرون روند و بنشینی فروروند آنجا چشمه سلوان است. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۳۹).

باب الثریة. [بُطْ عَ] (إخ) دروازه و کویی به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۶۲).

باب الغلة. [بُطْ غَ] (إخ) دروازه‌ای به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۳).

باب الفارسیین. [بُطْ رَ سی] (إخ) در شعر ابو ذؤب آمده است: فأقسم ما إن بالله لطمیئة

یفوح بیاب‌الفارسیین باها.

(مغرب جوالیقی چ قاهره ۱۳۶۱ ه. ق. ص ۵۱ س ۵).

باب الفتح. [بُطْ فَ] (إخ) دروازه‌ای به اشبیلیه^۶ در اسپانیا. (عیون الانباء ج ۲ ص ۶۵).

باب الفتح الشرقي. [بُطْ فَ شَ] (إخ) یکی از دروازه‌های زاهره در آندلس. در الحلل السندسیه شرحی در باب مراسم برفراشتن بیرق عبدالملک در این دروازه آمده است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۱۳).

باب الفتوح. [بُطْ فَ] (إخ) یکی از ده دروازه قصر المعز لدین الله در مصر... و این حرم راده دروازه است بر روی زمین هر یک را نامی بدین تفصیل... باب الفتوح... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۲). || یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب الفتوح... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳).

باب الفرادیس. [بُطْ فَ] (إخ) دروازه‌ای به دمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۴۹).

1 - Roncesvalles.

2 - puerta del Sol.

3 - Madrid.

4 - Alcala.

5 - Del Sol.

6 - Séville.

باب الفراق. [بُئِلَ فَا] (إخ) دروازه‌ایست بحلب... آنگاه بحلب رفته دریاب انطاکیه نزول فرمود [هلاکو] دیگر دروازه‌های اطراف شهر را بر امرا و نوینان قسمت کرد بمحاصره و محاربه مشغول شد و بآنندک زمانی متولان از باب الفراق بشهر حلب درآمده به قتل و غارت پرداختند... (حبيب السیر ج قدیم طهران جزو اول از مجلد ثالث ص ۳۴).

باب الفرج. [بُئِلَ فَا] (إخ) دروازه‌ای بدمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۶۷).

باب الفردوس. [بُئِلَ فَا] (إخ) درب خانه عظیمی است در دارالخلافه بغداد. (معجم البلدان).

باب الفسائین. [بُئِلَ فَا] (إخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام... و چون اندکی بجانب غربی بروی دری دیگرست بدو طاق و آنرا باب الفسائین گویند. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۵).

باب القبلة. [بُئِلَ فَا] (ع) مرکب در اماکن مقدسه شیعه در عراق عرب و ایران، دری است که بسوی قبله باز شود. این رسم در قدیم نیز بوده و دروازه‌ای را که از طرف قبله بشهر وارد میشد باب القبلة می‌گفتند. برای نمونه رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۴۰ شود.

باب القریتین. [بُئِلَ قَا] (إخ) نام جایی است (۲). (آندراج).

باب القنطرة. [بُئِلَ قَا] (إخ) یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب القنطرة... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳).

باب القنطرة. [بُئِلَ قَا] (إخ) یکی از پنج دروازه شهر قنطره در اندلس. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۶، ۲۳۴، ۲۶۹).

باب الکبد. [بُئِلَ کَا] (ع) مرکب رگی است که کیلوس از آن بتوسط رگهای موسوم بفروع الباب در کبد نفوذ کند.

باب الکحل. [بُئِلَ کَا] (إخ) دروازه‌ای بشهر بالمه^۱ در اندلس که عرب آنرا میورقه می‌نامیدند. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۴۶).

باب الکرج. [بُئِلَ کَا] (إخ) محلی بین همدان و اصفهان. (معجم البلدان ذیل فَرْزین).

باب الکرخ. [بُئِلَ کَا] (إخ) موضعی در عراق عجم که علاءالدوله کاکویه در آنجا با ابوالعباس تاش فراش حرب کرد. (طبقات الاطباء ج ۲ ص ۸) (تاریخ الحکماء قفطی ج لپیژیک ص ۴۲۵ س ۶) (تنتمه صوان الحکمه ج ۱ ص ۱۳۵۱ ه. ق. ص ۵۷) ولی در بعضی مأخذ باب الکرج آمده. (جشن نامه ابن سینا. دکتر صفاج ص ۱ ص ۳۷).

باب الکناسه. [بُئِلَ کَا] (إخ) دروازه‌ای

است به کوفه. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۱۴). و رجوع به معجم البلدان ذیل کناسه شود.

باب الله. [بُئِلَ لاه] (إخ) یکی از چهار دروازه حلب: حلب را شهری نیکو دیدم باره عظیم دارد... قلعه عظیم همه پرسنگ نهاده بقیاس چند بلخ باشد همه آبادان و بناها بر سر هم نهاده و آن شهر باجگاه است میان بلاد شام و روم و دیار بکر و عراق... چهار دروازه دارد: باب اليهود، باب الله، باب الجنان، باب الانطاکیه... (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۱۲، ج برلین ص ۸۴).

باب المحول. [بُئِلَ مَو] (إخ) دروازه یا محلی به بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۲۹۸). یا قوت گوید: باب محول محله بزرگی است و امروز در جنب کرخ منفرد است و سابقاً متصل بکرخ بوده است و بدان منسوبست ابوبکر محمد بن خلف بن مرزبان بن بسام آجری محولی. (معجم البلدان ذیل: المحول باب محول). و رجوع به محول و محولی شود.

باب المخاضة. [بُئِلَ مَخَا] (إخ) دروازه و محلی در طلیطله^۲ در ساحل نهر تاجه بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۸۹).

باب المذبح. [بُئِلَ مَبَا] (إخ) دروازه‌ایست به بغداد. (تاریخ الحکماء قفطی ج لپیژیک ص ۲۱۴ س ۸).

باب المراتب. [بُئِلَ مَرَاتِبَا] (إخ) یکی از دروازه‌های دارالخلافه بغداد بوده نزدیک باب الخاصه رجوع به معجم البلدان ذیل باب الخاصه و مراد الاطلاع شود.

باب المراد. [بُئِلَ مَرَادَا] (إخ) لقب علی بن موسی الرضا نزد شیعه. [لقب عباس بن علی بن ابیطالب (ع) نزد شیعه. [لقب علی اصغر نزد شیعه.

باب المربد. [بُئِلَ مَرَبَدَا] (إخ) دروازه‌ایست به بصره. (عیون الاخبار ج دارالکتب المصریة قاهره ۱۳۴۸ ه. ق. ج ۳ ص ۱۷۵). رجوع به مربد در معجم البلدان شود.

باب المردوم. [بُئِلَ مَرْدُومَا] (إخ) از دروازه‌های طلیطله است که آنرا بلهجه محلی باماله «بیب» (باب) مردوم خوانند و در نزدیک آن کنیسه کوچکی است که آن را «کنیسه بیب مردوم» نامند. (الحلل السندسیه ج ۱ حاشیه ص ۴۳۷).

باب المسجد. [بُئِلَ مَسْجِدَا] (إخ) از محله‌های نائین یزد که مسجد جامع در آن واقع است.

باب المشاوره. [بُئِلَ مَشَاوَرَا] (إخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکه معظمه)... و چون از آن باب الندوه بگذری باب المشاوره است به یک طاق. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

باب المعامل. [بُئِلَ مَعَامِلَا] (إخ) یکی از هفت در دیوار جنوبی مسجد حرام (مکه معظمه)... و چون از آن [باب التمارین] بگذرند باب المعامل بدو طاق، و برابر این سرای ابوجهلست که اکنون مستراحست... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

باب المعده. [بُئِلَ مَعْدَا] (ع) مرکب^۳ سوراخی در طرف پائین معده که معده را به اثنی عشر مربوط میکند بوسیله اسفنجتری^۴ در موقع لزوم باز میشود و مقداری از کیموس^۵ وارد اثنی عشر میشود. (از کالبدشناسی گنج بخش) (از فیزیولوژی نیک نفس).

باب المعمور. [بُئِلَ مَعْمُورَا] (إخ) دروازه و موضعی بقم: چنانچه ایشانرا (مردم شهر) احتیاج آن نبود که پیچ وجه به باب المعمور حاضر شوند و ملازمت نمایند... (تاریخ قم ص ۵).

باب المقبره. [بُئِلَ مَقْبَرَا] (إخ) محله و دروازه‌ای است به بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲۱ ص ۴۱۲).

باب المکاره. [بُئِلَ مَکَارَا] (إخ) از دروازه‌های شهر طلیطله بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۳۱ - ۴۳۲).

باب المندب. [بُئِلَ مَنْدَبَا] (إخ) بغازی است مابین بحر احمر و خلیج عدن و میان انتهای جنوبی جزیره العرب و ساحل افریقا و ۲۶ هزار گز وسعت دارد، جزیره پریم (یامبون) و برخی از جزائر کوچک آنرا بدو قسمت منقسم سازند، آن قسمتی که در بین جزیره نام برده و ساحل یمن واقع است، تنک و کم عمق و طرف دیگرش وسیع و عمیق میباشد. در ساحل جزیره العرب به محاذات جزیره مذکور دماغه موسوم به «رأس منهل» موجود است در ۱۲ درجه و ۴۱ دقیقه و ۱۰ ثانیه عرض شمالی و ۴۱ درجه و ۶ دقیقه و ۲۲ ثانیه طول شرقی واقع است. در ساحل افریقا نیز بمحاذات جزیره دماغه موسوم به «رأس سبجان» هست، جزیره مذکور را دولت انگلیس بتصرف درآورد و بدانجا استحکاماتی ساخت و عساکری مقیم کرد و در نتیجه مالک و صاحب بغاز شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲) (لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲). لنگرگاهی است در دریای یمن. (منتهی الارب). لنگرگاهی است در دریای یمن بمعنی دروازه اشکها، وجه تسمیه او این است: بندر مذکور برای کشتیها و سفاین

1 - Palma.
2 - Tolède. Tolède.
3 - Pylore.
4 - Sphincter.
5 - Chymus.

بسیار خوفناک بوده و اکثر کشتیا در آنجا غرق و تلف میشدند و اهل کشتی بر اتلاف جان‌ها و مالهای خود آنجا سیل سرشک روانه میکردند ازین حیث مسمی باین اسم شد. (آندراج): داریوش بزرگ دریای مغرب را با دریای احمر بتوسط یکی از شعب نیل اتصال داد و از این زمان کشتیا از بحرالجزایر و دریای مغرب به دریای احمر رفته و از باب‌المندب گذشته به دریای عمان وارد میشدند. (ایران‌باستان، ج ۲ ص ۱۴۹۱، ج ۱ ص ۲۳۰) تاریخ مغول چ اقبال ص ۵۷۴. و رجوع به مندب شود.

باب‌المیدان. [بُئْ مَ] (اخ) دروازه و محلی به موصل، مدفن مذهب‌الدین بن هبل طیب. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۵).

باب‌النار. [بُ نَا] (اخ) قریه‌ای است بمسافت کمی در مشرق شهر خفر. (فراسنامه ناصری).

باب‌النبی. [بُ نَ بَی] (اخ) دو در از چهار در مسجد حرام بر جانب مشرق: بر جانب مشرق چهار در است، از گوشه شمالی باب‌النبی (ص) و آن سه طاقتست، و هم بر این دیوار گوشه جنوبی دری دیگر است که آنرا هم باب‌النبی گویند و میان آن دو در صد ارش بیشست و این در بدو طاقتست... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۴).

باب‌النجد. [بُ نَ] (اخ) موضعی در مدینه: مغیره که او را «ادهی العرب» گفتندی گفت: زنه‌ار که با علی (ع) بیعت مکنید و دیگری را اختیار کنید که کفایت است رسالت در بنی‌هاشم، تا ایشان بسقیفه رفتند و بر ابوبکر ابوقحافه بیعت کردند و فاطمه زهرا روز بیعت به باب‌النجد آمد و گفت... (کتاب التقصص ص ۲۸).

باب‌الندوة. [بُ نَ وَ] (اخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکه معظمه)... و چون از آن [باب‌العجله] بگذری بمیان ضلع شمالی باب‌الندوة بدو طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶)... و عرضش [دیوار مسجد حرام] از باب‌الندوة که سوی شمالست تا به باب‌الضفا که سوی جنوب است و فراختر جایش سیصد و چهار ارشست... (ایضا ص ۱۰۳)... و از جمله آن عمودها (عمودهای رواق مسجد حرام) یکی

در آنجاست که باب‌الندوة گویند... (ایضا ص ۱۰۴).

باب‌النصر. [بُ نَ] (اخ) یکی از پنج دروازه شهر قاهره: صفت شهر قاهره، پنج دروازه دارد... باب‌النصر... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۳) (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۱).

باب‌النتب. [بُ نَ] (اخ) دروازه و کویی به بغداد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۴).

باب‌النوی. [بُ نَ نو] (اخ) یکی از دروازه‌های بغداد. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۲۲).

باب‌الواد. [بُ لَ] (اخ) موضعی در فلسطین. رجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۳۶ شود.

باب‌الوسیط. [بُ لَ وَ] (اخ) یکی از چهار در دیوار شمالی مسجد حرام (مکه معظمه)... و بر دیوار شمالی که آن طول مسجد است چهار درست بر گوشه مغربی باب‌الوسیط است بیک طاق... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

باب‌الولید. [بُ لَ وَ] (اخ) یکی از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۸).

باب‌الهاشمی. [بُ لَ شَ] (اخ) یکی از دروازه‌های بغداد در دوره عباسیان بوده است. (اخبار الرازی بالله و المتقی لله ج ۱۹۳۵ م ۳۱) (عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ هـ. ق. ج ۷ ص ۲۹۹).

باب‌الهدی. [بُ لَ هُ دَا] (اخ) رجوع به باب‌الیهود و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۷ شود.

باب‌الهند. [بُ لَ هَ] (اخ) موضعی در ماوراءالنهر: ... پس بفرمود ملک مظفر ابوصالح تا علمای ماوراءالنهر را گرد آوردند از شهر بخارا چون فقیه ابوبکر بن احمد بن حامد و چون خلیل بن احمد السجستانی و از شهر بلخ ابوجعفر بن محمد بن علی و از باب الهند فقیه الحسن بن علی مندوسی را... (ترجمه تفسیر طبری بنقل سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۶).

باب‌الیون. [بُ لَ] (اخ) دروازه و کویی در یون، و یون حصنی بود در مصر که آنرا عمرو بن العاص فتح کرد و بجای آن قسطنطین را بنا کرد و آن امروزه شهر مصر است. (معجم البلدان). در موقع محاصره قیساریه عمرو بن العاص به ابتکار شخصی خود عازم فتح مصر شد. این کشور در آن هنگام جزء امپراطوری بیزانس بود و اختلافات مذهبی بیزانسیها به آنجا نیز سرایت کرده و مردم دچار هرج و مرج بودند. عمرو شهر باب‌الیون را محاصره کرد. (تاریخ اسلام علی اکبر فیاض ج دانشگاه ۱۳۲۷ ص ۱۳۰). و رجوع به باب‌الیون شود.

باب‌الیهود. [بُ لَ یَ] (اخ) یکی از پنج دروازه شهر قرطبه اندلس بوده است و مؤلف الحلل السندسیه در ص ۱۹۷ ج ۱ شعری از ابوعامرین شهید درباره باب‌الیهود آورده است و در ذیل شعر مینویسد. مردم این نام را زشت دانسته آنرا باب‌الهدی میخواندند. رجوع به باب جوش شود. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۷، ۲۶۹). [دروازه‌ای بگرگان. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج قاهره ۱۳۴۲ هـ. ق. ص ۹۰ شود.

باب‌انار. [أ] (اخ) قصه کوچک مرکزی بخش خفر شهرستان جهرم و مختصات جغرافیائی آن بقرار زیر است: طول ۵۳ درجه و ۱۵ دقیقه. عرض ۲۸ درجه و ۵۵ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۱۳۰۰ گز است در ۸۲ هزارگری شمال باختری جهرم و ۱۱۸ هزارگری شمال شوسه شیراز به جهرم در دامنه جنوبی کوه گر است. هوای آن گرم بالنسبه ملایم و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌های متعدد تأمین میشود. محصولات عبارتند از: میوجات مرکبات و جزئی غلات. شغل اهالی باغداری و زراعت و کسب است. سکنة قصه ۷۱۶ تن است و در حدود ۲۰ باب دکان و یک دبستان دارد و از ادارات دولتی بخشداری و نمایندگی دادگاه و دفتر پست، ژاندارمری در قصه وجود دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باب‌انبار. [أَم] (اخ) و لشکرگاه هرثمه بر نهران بود بر دوفرستگی از دروازه بغداد و لشکر طاهر جائی بود که آن را باب‌انبار گویند سوی بصره بر یک فرسنگی از شهر. (ترجمه طبری نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف ص ۵۱۳).

باب‌ایل. [أ] (اخ): ۵: بورسپا شهری بود که رب‌النوع نبو^۷ در آن دارای پرستشگاه بود، بعدها در نزدیکی همین شهر، مردوک^۸ خداوند بزرگ بابلیها پرستیده شد و بعد در همانجا شهر نامور باب ایل، بابل (در خدا) بوجود آمد. (فرهنگ ایران باستان ج اول ص ۱۱۱۹).

باب‌ایوب. [أ یو] (اخ) مخفف ای‌ایوب است و آن دهی است بزرگ بین قریسین و همدان در جانب راست کسی که بهمدان رود، و این ده بنام دکان معروفست.

۱ - کذا و ظاهر آن است که مصحف «المسجد» باشد.

۲ - نل: نصیر.

۳ - نل: وسطه.

4 - Babylo nie. 5 - Bab - II.

6 - Borsippa. 7 - Néb u.

8 - Marduk.

(معجم البلدان).

باب ایور. [پ ا] (اخ) دهی از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۲۶ هزارگزی شوسه شیراز به کازرون، جلگه معتدل. سکنه آن ۱۵۱ تن و آب آن از رودخانه قره آغاج و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باب باب. (ق مرکب) بخش بخش. قسمت. فصل فصل: طاهر باب باب باز میراند و بازمی نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزار هزار درم است که بر وی حاصل است و هیچ جای پیدا نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۵).

باب باب کردن. [ک د] (مص مرکب) تبویب. (دهار). قسمت قسمت کردن. فصل فصل کردن.

باب برقی. [ب ر] (اخ) در مرصداطلاع (چ ۱۳۱۵ ه. ق.) آمده: قریبای است از اعمال دخیل. ولی این نام مصحف «بایرتی» است. رجوع به همین اسم شود، و دخیل هم مصحف «دخیل» است.

باب بردان. [پ ب ر] (اخ) نزدیک موضع معروف به باب النقب در بغداد. (عیون الانباء ج ۱۲۹۹ ه. ق. ج ۱ ص ۱۵۴). و رجوع به بردان شود.

باب برزی. [پ ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۸ هزارگزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان. سکنه آن ۱۴ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب برطال باره. [پ ب ر] (اخ) ^۱ از شهرهای واقع در کنار خط آهن بین روس و برشلونه [اسپانیا]، سان فنسنس کالدلس ^۲ است و در آن ملتی خط فرعی راه آهن است که بطرکونه و برشلونه می رود و بدانجا دروازه ایست از دوره رومانی که آنرا باب برطال باره گویند. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۷۱).

باب برنگ. [پ ب ر] (اخ) ^۳ تنگه ایست بین آسیا و آمریکای شمالی که اقیانوس کبیر را به اقیانوس منجمد شمالی می پیوندد. این باب در ۱۷۲۸ م. توسط دریانورد دانمارکی ویتوس برنگ ^۴ (۱۶۸۰ - ۱۷۴۱ م.) کشف شد.

باب بزاعه. [پ ب ع] (اخ) بزاعه دهی است از اعمال حلب. (معجم البلدان). در آندراج آمده: باب بزاعه بفتح بای موحد و زای هوز بالف کشیده و غین معجمه مفتوح، نام دهی است متصل بحلب، و ظاهراً بزاعه

تصحیف بزاعه است.

باب بغداد. [پ ب] (اخ) دروازه ایست بکوفه. (تجارب الامم ج عکسی لیدن ۱۹۱۳ م. ج ۲ ص ۴۱۷).

باب بلسان. [پ ب ل] (اخ) خواندمیر آرد: ابوبکر به اندک زمانی ارباب بلسان تا ساحل بحر محیط در حیطه تصرف درآورد و در آن بلاد متمکن شده... (حبیب السیر ج اول طهران جزوه چهارم از ج ۲ ص ۲۰۶). در حبیب السیر (ج خیام ج ۲ ص ۵۷۳) «باب تلمسان» آمده است.

باب بلوچی. [باب، ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان طغرالجرد بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۴۲ هزارگزی شمال زرنند و ۱۳ هزارگزی خاور فرعی زرنند را ور. سکنه ۷ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب بلوچی. [باب، ب] (اخ) ده کوچکی از دهستان سرنان بخش زرنند شهرستان کرمان ۵۰ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۷ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند به راور. سکنه آن ۹ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب بن ذوالجرحه. [ب ن ذ ز] (اخ) قاتل «شهرک (سهرک) فارسی» در روز ریشه.

باب بنی شیبه. [پ ب ش] (اخ) یکی از دروازه های مسجد حرام (مکه معظمه) واقع در شمال شرقی آن... و چون بگوشه مسجد رسی شمالی مشرقی دریست، باب بنی شیبه گویند... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶). و مسجد حرام را چهار در است: باب بنی شیبه بر طرف عراقی است و مایل شمال. (نزهة القلوب ج لیدن ۳ ص ۵).

رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ج مصر ۱۳۳۱ ه. ق. ص ۲۵۰ و امتاع الاسماع ج قاهره ۱۹۴۱ م. ص ۴۳۲، ۴۹۹، ۵۱۷ شود.

باب بنی مخزوم. [پ ب م] (اخ) یکی از دروازه های مکه معظمه. (امتاع الاسماع ج قاهره ۱۹۴۱ م. ص ۵۱۸).

باب بنی هاشم. [پ ب ش] (اخ) یکی از درهای مسجد حرام... و آنجا که مسجد طولانی ترست از باب ابراهیم علیه السلام است تا به باب بنی هاشم چهارصد و بیست و چهار ارشست... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۳).

باب بودن. [د] (مص مرکب) متداول. معمول. مرسوم. مد بودن. رجوع به باب شود.

باب بیزاغره. [پ ب ز] (اخ) ^۶ یا بیزاغره یا شقره یکی از دروازه های طلیطله. مؤلف الحلل السندیه آرد: این دروازه نزدیک

دروازه باب السول است و اصل آن باب شقره است که اسپانیولها آنرا بنا کرده اند و بر فراز آن مجسمه کرکس است که شعار امپراطور شارلکان (شارلکن) بوده است و رجوع به باب شقره شود. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۴۳۶).

باب بیزغره انتیکه. [پ ز ر ی آ ک] (اخ) ^۷ از دروازه های طلیطله است و مقصود از کلمه انتیکه، بیزغره عتیقه یا قدیم است زیرا این دروازه از یادگارهای زمان عرب است و از آن به جاده پهنآوری میگذرند که بر دو جانب آن درخت کاشته شده است. (از الحلل السندیه ج ۱ صص ۴۳۶ - ۴۳۷).

باب ب. [ب] (ع ص) (ا) درخور. سزاوار. لایق. ازدر. صالح برای: هذا بایته: ای یصلح له. لایقی و سزاواری و بمعنی لایق و سزاوار نیز آمده و این مصدر جعلی است از بهار عجم و غیره. (غیثات) (آندراج) (شعوری):

آن توتی کور و توتی لوچ و توتی کوچ و بلوج آن توتی گول و توتی دول و توتی بابت لنگ. خطیری.

و سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شوند که نه بابت اوست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹). امیر بفرمود تا متادی کردند... سلاح آنچه یافته اند [غلامان و لشکرانش پس از غلبه] پیش باید آوردن و بسیار سلاح از هر بابت بدر خیمه آوردند. (ایضاً ص ۱۱۴). نه اهل کوشش بودیم و بابت پیکار همی چه بستیم از بهر کارزار کمر.

مسعود سعد.

و ر نمانند هیچ آن گویند
که بود راست بابت گلخن. مسعود سعد.
آوردش [جبرئیل ذوالفقار را] بنزد پیغمبر
گفت کاین هست بابت حیدر. سنائی.
حکم و عز بابت علی باشد
شیر را تب ز پردلی باشد. سنائی.
بابت نفس است بازار نکورویان چین
حاجت روح است گفتار عزیزان ختا. سنائی.

حرز و تعویذ و سایه خانه
بابت کودک است و دیوانه. سنائی.
خارین گرچه رست و بالا کرد

1 - Portal de Bara.

2 - calders.

3 - Bering ou Behring.

4 - Vitus Bering.

۵- ظ: تلمسان؟ (لغت نامه).

6 - Visagra.

۷ - Visagra Antigja. این لفظ تحریفی از بیب (باب) شقره است، زیرا چنانکه یادآور شدیم در لهجه اندلسی «بیب» مال باب است.

باب تیر. [ب] [اخ] باب تیره. یکی از چهار دروازه «جی» اصفهان که یکصد و هفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است؛ و چهار در بر آن (بربارو) تعلیق کرد یکی دروازه جور نام کرد برابر میدان بازار و دوم دروازه ماه که دروازه اسفیش میگویند و سیوم دروازه تیر که تیره میخوانند... (محاسن اصفهان چ طهران صص ۹۲ - ۹۳) (ترجمه محاسن اصفهان چ اقبال ص ۱۶). رجوع به باب تیره شود.

باب تیره. [ب] [اخ] رجوع به باب تیر شود.

باب جبار. [ب] ج ب [اخ] دهی است به بحرین. (منتهی الارب).

باب جبول. [ب] ج ب [اخ] رجوع به کلمه باب شود.

باب جده. [ب] ج د [اخ] یکی از چهار دروازه مسجد حرام (مکه معظمه). (نزّه القلوب).

باب جزی. [ج] [اخ] ده کوچکیست از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان در ۵۶ هزارگزی شمال باختری راور و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی کوهستان به راور سکنه آن ۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب جوش. [ب] [اخ] آنرا باب الیهودیه نامند. یکی از چهار دروازه جی (اصفهان) که یکصد و هفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است. رجوع به باب الیهودیه و محاسن اصفهان چ طهران صص ۹۲ - ۹۳ شود.

باب چاه. [اخ] ده کوچکی است از دهستان طفالجرد بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۶۰ هزارگزی شمال زرنند و ۱۲ هزارگزی خاور فرعی زرنند به راور. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب حفر. [ب] ح [اخ] روستائی است. (منتهی الارب).

باب حوض. [ح] [اخ] ده کوچکی از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. ۵۷ هزارگزی شمال باختری راور و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان سکنه آن ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خدا داد. [خ] [اخ] رجوع به قشلاق دره صالحان (نام فعلی آن) شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باب خراسان. [ب] خ [اخ] یکی از چهار دروازه باروی بغداد بسوی مشرق که مستظهر بالله احمد بن المقتدر ساخت و چون خلافت به مستظهر بالله احمد بن المقتدر رسید آنرا بارو و خندق به آجر ساخت. دو بارو بطرف

[[قسم. نوع: امیر، بوسهل زوزنی را گفت [مطلعه‌ها را] بخوان... یکی بخواند گفت هم از آن بابت است که خداوند میگفت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۵). [[گونه. وجه. (زمخشری). جهت. ج. بابات. (آندراج). [شرط: هذا بابت: ای شرطه. (منتهی الارب). [در حساب و حدود بمعنی غایت است. (آندراج). [ابصطلاح اهل دفاتر افاده معنی منسوب کند، چنانکه: فلان اسب یا فلان خواجه‌سرا بابت فلانی است. (آندراج). [در تصرف. متعلق به. حق. [درست. حسابی: و آنچه میگویند اگر چنین شود این هم بابتی است یعنی این هم حسابی است. جمال‌الدین سلمان گوید:

تخت بنازد همی و بابت این است
تاج بخندد همین و لایق آنست. (آندراج).
[در حد. از سنخ. از جنس: حاکم گفت کذب فارجمی، این حجت بابت عقل زنان نیست. (سندبادنامه ص ۲۹۸). [محصول. مصنوع: ابوالحسن... پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورده بود از سپر و زره و آنچه بابت غور باشد. (تاریخ بهیقی). در این صندوق چه داری و این بضاعتها از کجا می‌آری و چه چیز است و بابت کجاست. (سندبادنامه ص ۲۶۷). [خطی طویل که اهل سیاق می‌کشیدند و در زیر آن دفعه‌ها را با خط‌های کوچکتر جا می‌دادند.

۱ - بابت ۲ - دفعه.

۱ - بابت

۲ - دفعه دفعه دفعه

- از بابت خمس؛ از باب خمس.
- از بابت طلب؛ از باب طلب.

باب تلمسان. [ب] ت ل [اخ] رجوع به تلمسان و رجوع به باب بلسان شود.

باب توماء. [ب] [اخ] یکی از دروازه‌های شهر دمشق است. هنگامی که مسلمانان در ایام ابوبکر دمشق را محاصره کردند ابوعبیده از طرف باب‌الجایبه و خالد بن ولید از سوی دیر خالد در قسمت شرقی و یزید بن ابی سفیان از باب توماء بدمشق وارد شدند. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع)... اهالی دمشق بغایت مستبشر شدند و مستظهر گشتند و دوازدهم ربیع‌الآخر بمیدان آنجا بتفرج رفت [پادشاه اسلام] و چون سواد بغایت خرم یافت صیانت آن واجب دانست و جمعی محافظان را بر دروازه باب توماء بنشانند تا نگذارند که لشکریان مردم شهر را زحمت دهند... (تاریخ غازی ج انگلستان سال ۱۲۵۸ ق. و رجوع به عیون‌الانباء فی طبقات الاطباء ج مصر سال ۱۳۹۹ ه. ق. ص ۱۴۰ شود.

سرو را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سریل.
سنائی.
گفت می‌اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان‌بین او را برکنم... شگال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست. (کلیله و دمنه). کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چه کار و این سخن چه بابت تست. (کلیله و دمنه).
درمی چند سیه چون نهی در بن جیب
بابت خویش طلب چون نکنی در بازار.
ابوالمعالی رازی.
هر که پیرسد که کیست بابت اندوه
محنت اشارت کند بمن که فلان است.
عمادی شهریار.

فرزانه‌ای که بابت^۱ گاه است و بالث است
آزاده‌ای که درخور صدر است و مسند است
انوری.

نیست مرا آهنی بابت الماس او
دیده خاقانی است لاجرم الماس بار.

خاقانی.
روی من از هیچ باب بهره ندارد از آنک
آب من از هیچ روی بابت جوی تو نیست.

خاقانی.
گرکعبه را محرم نیم مرد کنیسه هم نیم
ور بابت زمزم نیم مرد خمستان نیست.

خاقانی.
دروقت تحفه‌ای و هدیه‌ای که بابت معشوق
یکسدل و محبوب یکتا بود راست کرد.

(سندبادنامه ص ۲۸۸). چه از ضمائر ملوک
استخبار کردن و از سرایر ایشان استفسار
نمودن بابت خردمندان نبود. (سندبادنامه ص ۳۷).

سازی که بابت است به عید اندرون بیار
چیزی که ماه روزه بکار آمدی ببر. مولوی.

آنچه کرد اسکندر اندر باب سد مملکت
بابت آن ثانی جم باره بغداد کرد.

خواجه سلمان (از شعوری).
فان شعری ظریف من بابت الطرفاء
اللذ معنی و اشتهی من استماع الفناء.

ابن حجاج.
ناخن از انگشت چون برتر شود
بابت انداختن از سر شود.

میر خسروی (از آندراج).
- بابت چیزی، کاری یا کسی بودن یا نبودن؛
سزاوار و شایسته و صالح او بودن یا نبودن؛
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست
تحفه بیخطر اندرخور این سلطان نیست.

سنائی.
عشق رخ تو درخور هر مختصری نیست
وصل لب تو بابت هر بی‌خبری نیست.

سنائی.
- در بابت؛ باره. درباره. در باب. راجع به.

شرقی که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد، باب خراسان و باب خلیج و باب الحلبه و باب السوق السلطان... نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۳۴. و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۳۵، ۱۴۰، و کتاب الوزراء و الکتاب چ مصر و اخبار الراضی بالله و المتقی لله چ ۱۹۳۵ م. ص ۲۳۴ و عیون الانباء ص ۱۵۴ و تاریخ بغداد شود.

باب خربة الهراس. [ب خ ب تسل] (إخ) دروازه و کویی به بغداد. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۳ و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۱۴ س ۱ شود.

باب خرسم. [خ ش] (إخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگزی شمال راه مارلو ساردوئیه به دارزین. سکنه آن ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خلیج. [ب خ ل] (إخ) یکی از چهار دروازه باروی شرقی بغداد... تا المعصذ بالله احمدین الامیر الموفق طلحة بن المتوکل علی الله که شانزدهم خلیفه بود، دارالخلافه به بغداد آورد و بعد از او تمامت خلفا متابعت او کردند و دارالخلافه آنجا داشتند و پسرش المکتفی بالله علی بن المعتض، دارالشاطیة^۱ و جامع طرف شرقی ساخت و چون خلافت بمسئطهر بالله احمدین المقتدی رسید، آنرا بارو و خندق بآجر ساخت دور بارو بطرف شرقی که آنرا حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد: باب خراسان و باب خلیج و باب الحلبه و باب السوق السلطان... (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۳۴).

باب خور. [ب خ ز] (إخ) یکی از چهار دروازه جی (اصفهان) یکصد و هفتاد سال قبل از اسلام بنا شده است. (محاسن اصفهان چ طهران ص ۹۲).

باب خوش آب. [ب خ ش] (إخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنده شهرستان کرمان در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری زرنده و ۲ هزارگزی جنوب راه مارلو زرنده راور. سکنه آن ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب خیزوئیه. [ب خ ی] (إخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۲ هزارگزی شمال ساردوئیه و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی ساردوئیه - راین. سکنه آن ۸ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب داود. [ب و و] (إخ) یکی از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقد الفرید چ مصر ۱۲۵۹ ج ۷ ص ۲۹۸).

باب دراز. [د] (إخ) دهی از دهستان بخش

ساردوئیه شهرستان جیرفت ۶ هزارگزی شمال راه مارلو ساردوئیه - بافت. کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۷۰ تن. و آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب درب الغلة المظلمة. [ب د ب ل غ ل تل ل م ل م] (إخ) دروازه و کویی در بغداد. رجوع به عیون الانباء ج ۱۲۹۹ ص ۱ و ۳۰۳ و تاریخ الحکماء قفطی چ لیزیک ص ۲۱۳ س ۲۰ و ص ۲۱۴ س ۹ شود.

باب داستان. [د] (إخ) موضع معروفی است بمرقد. (از معجم البلدان) (مراسد الاطلاع). و منسوب بدان باب داستانی است.

باب داستانی. [د] (ص نسبی) منسوب بباب داستان. رجوع به باب داستان شود. (معجم البلدان) (سمعی).

باب داستانی. [د] (إخ) ابوالحسن علی بن حسن بن نصر بن خراسان بن عبدالله باب داستانی، فقیهی حنفی و فاضلی موقت بود و در صفر سال ۳۶۸ ه. ق. در سمرقند درگذشت. (از معجم البلدان). ابوالحسن علی بن حسن بن نصر بن خراسان بن عبدالله بن طلحة بن قیس بن ثعلبة بن مالک بن خویشان قیشی باب داستانی از مردم باب داستان یکی از محلات سمرقند بود که از فضلی ثقة بود و راستگوی و از فقهای صاحب رأی گرانیده بسوی دانش و حدیث و در سمرقند بسال ۳۶۸ ه. ق. به ماه صفر رحلت کرد. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۴۵۳ بنقل از انساب سمعی).

باب دشت. [د] (إخ) محله ای به اصفهان و آنرا دیردشت نیز گویند. (از تاج العروس).

باب دولت. [ب د ل] (إخ) یکی از نه دروازه شهر شیراز: ملک شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید عمارت بارو (شیراز) کرد و بر بالای آن بروج جهت محافظان از آجر خانه ها ساخت. شهر شیراز هفده محله است و نه دروازه دارد... باب دولت... (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۱۴).

بابر. [ب] (إخ) (میرزا...) ابن محمد قاسم میرزا که یکی از دختران سلطان حسین بایقرا را بزنی داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۲۰). مؤلف مجالس الشافس آرد:

درویش و وفائی صفت و کریم الطبع پادشاهی بود و بهمت او پادشاه در این قرن ها نبوده گویند پیش او ذکر حاتم چنین گذشته که خانه حاتم چهل در داشت، اگر سائلی بتمام آمدی او انعام کردی، او جواب گفته که چرا از یک در چندان چیزی ندادی که بدر دیگر احتیاجش نشدی، از رسائل تصوف به لمعات و گلشن راز مشعوف بود، طبعش بنظم نیز ملایمت داشت. ازوست این رباعی:

چون باده و جام را بهم پیوستی
میدان به یقین که رند بالادستی
جامست شریعت و حقیقت باده
چون جام شکستی به یقین بدمستی.

بابر. [ب] (إخ) ابوالقاسم میرزا فرزند میرزا بایستقرین شاهرخ بن تیمور لنگ. در هفدهم ماه رجب سنه ۸۲۵ ه. ق. متولد و در بیست و پنجم ربیع الثانی ۸۶۱ ه. ق. بمشهد رضوی درگذشت و بگنبدی در جنب روضه منوره رضویه علیه السلام بخاک سپرده شد (حبیب السیر چ خیام ج ۴ صص ۵۶ - ۵۷). و در هفدهم ماه رجب سنه خمس و عشرين و ثمانمائه حضرت واهب العطايا میرزا بایستقر را پسری سعادت انما کرامت فرمود و خاقان عالی شان [میرزا شاهرخ] آن مولود فرخنده قدم را بابر نام نهاده ابوالقاسم کنیت داد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۶۱۲).

میرزا ابوالقاسم بابر پادشاهی بود به لطف طبع و حسن خلق موصوف و به بسط بساط عیش و نشاط بغایت مشعوف، از غایت تواضع و کسر نفس در مدت سلطنت بر تخت نشست از کمال مکارم اخلاق و لطافت طینت هرگز بسخی درشت خاطر هیچ کس را نخست و در میدان رزم هزبری بوده خنجرگذار و در مجلس بزم ابری گوهرنثار، از وفور سخاوت زر تمام عیار و حجر بیمقدار در نظرش یکسان بود و بواسطه علو همت، حاصل بحر و کان ببخشش یکروزه او وفا نمی نمود.

رباعی:
دید دریا بخشش پیوست او
زد کف خجلت به روی از دست او
با کفش گو بحر در دعوی میبج
زانکه نبود در کفش جز باد هیچ.

و میرزا ابوالقاسم بابر در زمان حضرت خاقان سعید نسبت ببردادران خویش میرزا علاءالدوله و میرزا سلطان محمد بغایت بی اعتبار بود و بمجرد مواجهی که جهت او تعیین کرده بودند اوقات گذرانیده بر جفای ایام صبر مینمود و چون بساط زندگانی حضرت خاقانی بدست تقدیر سبحانی در ولایت ری طی شد آن جناب بهرامی میرزا خلیل سلطان بن میرزا محمد جهانگیر بصوب خراسان در حرکت آمد و چون بیستام رسید قاصدان امیر هندوکه، که در آن سال به موجب فرمان خاقان سعید مغفور در جرجان قشلاق نموده بود بشرف ملاقات شاهزاده فایز گشتند و او را بسلطنت مملکت مازندران ننوید داده بدان جانب بردند و امیر هندوکه لوازم استقبال

۱ - ن ل: الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة، الشاطیة.

بجای آورده خیمه و خرگاه و سرپرده و بارگاه و باقی اسباب پادشاهی پیشکش کرد و مستحسن و مقبول افتاده آن مملکت در قبضه اقتدار میرزا بابر قرار یافت و در سنه ثلث و خمسين و ثمانمائه میرزا بابر خراسان را نیز مفتوح ساخته ماهیجه رایت دولتش بر وجنات احوال متوطنان دارالسلطنه هرات تافت و در اواخر سنه ۸۵۲ دارالسلطنه هرات را تسخیر نمود و برادر بزرگ خود میرزا علاءالدوله را محیل کشید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۰). و در سنه خمس و خمسين و ثمانمائه در موضع چناران با برادر خود میرزا سلطان محمد حرب کرده او را اسیر ساخت و مهر اخوت را از لوح دل به آب خشم شسته بنیاد حیاتش را برانداخت آنگاه به عراق عجم و فارس رفته آن ولایات را نیز در حیز تسخیر کشید و حکام نصب کرد، به خراسان بازگردید. وفات میرزا بابر در چاشنگاه روز سه شنبه بیست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائه در مشهد مقدسه رضویه علی راقدها تحف الصلوة والتحبیه روی نمود و از بدایت جهانبانی او تا آخر ایام زندگانی دو سال بود. در امر وزارت میرزا ابوالقاسم بایر، خواجه وجیه الدین اسماعیل سمنانی و خواجه قطب الدین طباطبائی دخل داشتند و در ایام دولتش شیخ زاده پیر قوام الدین و مولانا محمد نجاری معماری رایت صدارت می افراشتند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۲ - ۲۳). و رجوع به فهرست ج ۴ همان کتاب و سفرنامه مازندران و استرآباد را ببینو ج قاهره ۱۳۴۲ ه. ق. ص. ۷۸، ۸۵، ۱۶۴، ۲۵ ع و لاروس بزرگ شود.

مؤلف قاموس الاعلام آرد: در موقع وفات جدش شاه رخ یعنی در سال ۸۵۰ ه. ق. اردو را تاراج و بطرف استرآباد فرار کرد و در سنه ۸۵۴ ه. ق. پس از وفات میرزا الغ بیگ و متعاقباً پسرش عبداللطیف خراسان را تصرف کرد و در هرات بر تخت شاهی جلوس نمود و بسا برادرش سلطان محمد منازعات و مشاجرات بسیار کرد و پس از ۷ سال فرمانفرمائی در سنه ۸۶۱ ه. ق. در سی و شش سالگی در مشهد وفات یافت. بعد از وی خراسان بدست سلطان ابوسعید جد بابر شاه افتاد صاحب ترجمه شاعر و ادیب بود. ازوست:

گفتم بیا چه چاره کنم در غم تو؟ گفت
اینجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
مولانا پرهان الدین عطاء الله رازی که از بزرگ زادگان شهر هرات است بنام بابر میرزا رساله معما نوشته موسوم به جواهر الاسماع، این معما که از او «شاه بابر» حاصل میشود از

آن رساله است:

پس از بهار جوانی کشیم آه بحسرت
خزان عمر جو آخر رسید از بی غارت^۱.

(از مجالس النفائس ج حکمت ص ۹۱).
از مولانا خزانی این غزل سلطان بابر که ذکر او گذشت شنیدم و چون غزلی خوب بود مسطور شد:

در دور ما ز کهنه سواران یکی می است
وانکو دم از قبول نفس میزند نی است
دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست
کز گوشه هاش دود دل خلق در پی است
سنگ محک می است، می آرید در نظر
پیدا کننده کس و نا کس همین می است
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم
دارا نداشت هرگز و کاووس را کی است
بابر رسید ناله زارت بگوش یار

لیلی وقوف یافت که مجنون در این حی است.^۲

(مجالس النفائس ج حکمت ص ۳۷۸).
مؤلف مرآت الخیال آرد: سلطان دانش آگاه بابر شاه خسروی درویش دل بود و صفدری حقیر نواز بساطن از مردان باخبر و دست عطایش چون دامن ابرنسان پر گهر، لشکری داشت آراسته و جوانان پردل و نوحاسته. در شیوه سخاوت و جود بی دریغ، باری سخن بسیار است از آن جمله آنکه گویند چون قلعه کنجهار را مسخر نمود بدره های جواهر گران بها پیش آوردند بدره ای سر بسته یکی از قربان درگاه بخشید. خواجه وجیه الدین سمنانی که وزیر آن حضرت بود گفت: ای سلطان عالم اول سر بدره بگشای شاید خراج ملکی در آن باشد. گفت: ای خواجه مقرر است که در این بدره جواهر نفیس خواهد بود و هرگاه بدره بگشایم جواهر دلپذیر خاطر مرا مشغول سازد، ناگاه از گفته خود پشیمان شوم، پس این بیت بخواند:

از شمع رخس دیده همان به که بدوزیم
چون فایده ای نیست نبینیم و نسوزیم.
طبع موزون آن شهریار دریادل بسا درهای
آبدار سخن بر طبق روزگار گذاشته و این غزل نمونه ای از واردات طبع فیاض اوست. (غزل همانست که از مجالس النفائس آورده شد)...
عزیزی در تاریخ وفاتش آشفته گفته:
شاه بابر شهی که از عدلش
عدل نوشیروان بدی ناسخ
بود رساخ چو در سخا و کرم

گشت تاریخ فوت او راسخ.

(مرآت الخیال ج بمبئی صص ۶۹ - ۷۰).
ادوارد برون در جلد سوم تاریخ ادبیات خود آرد: آرامگاه حافظ در باغ زیبائی در شیراز واقع شده است که به حافظیه معروف است و این مقبره را ابوالقاسم بابر تزئین نموده در وقتی که به سال ۸۵۶ ه. ق. (۱۴۵۲ م.) به

شیراز آمد ساختن آن مقبره را به مولانا محمد معنائی رجوع فرمود. رجوع به دولتشاه ص ۳۰۸ شود.

آقای حکمت مترجم کتاب در حاشیه آرد: ابوالقاسم بابر پسر میرزا بابر پسر میرزا بایسقر نواده شاه رخ بن تیمور که از سال ۸۵۴ تا ۸۶۱ ه. ق. در خراسان و عراق و فارس حکومت کرد. درباره ساختمانی که در زمان وی در مقبره حافظ کرده اند در مجالس النفائس طبع مترجم (ج طهران سال ۱۳۲۳ ه. ش.) چنین می گوید: (متن عبارت را آورده است)... این بابر را با ظهیر الدین بابرین عمر شیخ بن ابوسعید بن محمد بن میرانشاه بن تیمور که مؤسس سلسله گورکانیه هندوستان است، اشتباه نباید نمود چه وی در سال ۹۳۷ ه. ق. وفات یافت. (تاریخ ادبیات برون ج ۱ ص ۳۲۲ و حاشیه همان صفحه). و رجوع به ج ۳ ص ۲۰۶، ۴۲۰، ۴۲۱ همان کتاب شود.
بابر. [ب] (اخ) ظهیر الدین محمد بن میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بن میرزا محمد بن میرانشاه بن تیمور لنگ. پادشاهی که جدا کبر بود و به چهار واسطه نبیره شاه تیمور صاحبقران باشد. (آنتدرج) (غیاث). وی در سنه ۸۸۸ ه. ق. متولد شد. در سال ۸۹۹ ه. ق. پس از فوت پدر وارث حکومت فرغانه گردید، مدت ۱۱ سال با ملوک ازبک و تاتار محاربه کرد و چون ضعف خود را احساس نمود رو به کابل و قندهار آورد و پس از ضبط افغانستان ۲۲ سال در آن حدود فرمانفرمائی کرد، و ضمناً به خیال تسخیر هندوستان افتاد. در سنه ۹۳۲ ه. ق. ابراهیم لودی را مغلوب کرد و مظفر آ داخل دهلی گشت و بدین طریق دولتی بزرگ معروف به «دولت منول» در هندوستان تأسیس کرد که تا سنه ۱۲۶۴ ه. ق. ۳۲۲ سال فرمانروائی داشته و از بین این سلسله سلاطین نامدار مانند اکبر شاه و اورنگ زیب و غیره ظهور کرده است.

بسابر در هندوستان و افغانستان طرق و کاروانسراهای بیشمار بوجود آورده و بمرمان و آبادی بسیار خدمت کرد و ۵ سال در دهلی حکمرانی نموده و در سال ۹۳۷ ه. ق. در سن ۴۹ سالگی درگذشت. مجموع سنوات سلطنتش به ۳۸ سال بالغ گردید. شخصی عالم و ادیب بوده و کتابی درباره فتوحات و

۱ - مترجم در حاشیه در توضیح شعر آرد: از جوانی کلمه شباب گرفته و بهار آن «ش» است که پس از آن چون «آ» واقع شود «شاه» بیرون آید، و از آخر خزان عمر «ر» گرفته و با «باب» شباب جمع کرده و «بابر» شده است.

۲ - مرآت الخیال:

مجنون وقوف یافت که لیلی در این حی است.

کشمکش‌ها و جنگهای مابین برادران از یک طرف، هجوم از یک‌ها و سایر قبایل تاتار از طرف دیگر. ولی در ظل عنایت و ذوق ادب‌پروری بعضی از آن شاهزادگان و امرا در شهرهای مختلف خاصه هرات ستارگانی در افق علم و شعر و صنعت و هنر نورافشانی میکردند.

جزئیات این جنگها را میرخواند و خواندمیر و عبدالرزاق به فارسی و در انگلیسی ارسکین^{۱۳} در تاریخ خود بیان کرده‌اند و چون این وقایع عبارت از کشمکش افراد جاه‌طلب یک خانواده است و کمتر شباهتی به جنگ مابین ملل و یا منازعات مذهبی و جنگهای فکری دارد، بسیار خسته‌کننده و بی‌حاصل است. خوشبختانه برای ما در این کتاب بیش از آنچه سرجان ملکم بطور کامل اوضاع آن زمان را خلاصه کرده است ضرورت ندارد که چیزی اضافه کنیم، وی مینویسد:

«بعد از فوت الغ بیگ می‌بینیم که جمعی از نسل تیمور بر سر ملک بهم افتاده‌اند و مردم را باین خانواده چنان اعتماد بود که هر کس دعوی کرد که از نسل تیمور است خصلتی بر دور وی فراهم آمدند تا عاقبت پای‌تختی بامکت یافت و یا قبری با عزت» (تاریخ ادبیات براون ج ۲ ترجمه حکمت صص ۴۲۶ - ۴۲۹) و رجوع به فهرست همان کتاب شود. رضاقلیخان هدایت آرد: فرزند میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعیدخان گورکانی، در دوازده‌سالگی بسلطنت رسیده و هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات و کمالات بوده، شرح حالش در تواریخ مسطور است. گاهی در ترکی و فارسی شعر میفرموده ازوست:

نوروز و بهار و می و دلبری خوشست
بابر به عیش‌گوش که عالم دوباره نیست.

وله

باز آی ای‌های که بی‌طوطی خطت
زدیک شد که زاغ برد استخوان ما.

سال ۱۸۲۶ م. بطبع رسیده است. علاوه بر آن کتاب مهم و سودمند، ما را کتاب دیگری در دست است که عبارت باشد از یادداشتهای پسرعم بابر موسوم به میرزا حیدر دغلات و آن را سردنسن راس^۹ به انگلیسی درآورده و بر آن دیباچه و مقدمه و حاشیه و یادداشتهای بسیار نگاشته و نقشه‌ای ضمیمه کرده که مرحوم الیاس^{۱۰} قونسل انگلیس در خراسان و سیستان طرح کرد و در لندن به سال ۱۸۹۸ م. بطبع رسیده و موسوم است به «تاریخ مغولان آسیای مرکزی»^{۱۱} و این کتاب همان تاریخ رشیدی است و در آن مؤلف کلام خود را شرح و بسطی افزونتر از بابرنامه داده است، اگرچه همان را اصل قرار داده ولی بر آن تفصیلات و لواحقیت چند اضافه کرده است. علاوه بر این دو کتاب که مؤلفین آنها خود از موجدین تاریخ عهد خود بوده‌اند، منابع تاریخی دیگر نیز راجع باین عصر و زمان فراوان در دست است. از تاریخ زندگانی بابر که از کتابهای فوق و از سایر منابع بدست می‌آید همینقدر در اینجا کافی است بگوئیم که قسمت اول عمر بابر در ناحیه کوچک فرغانه بسر آمده، و در آنجا بسال ۱۴۸۲ م. متولد شد. او پس از آن بواسطه هجوم شیانی خان اوزبک در سال ۱۵۰۴ م. از آنجا بیرون رانده شد. دوره دوم عمر او از ۱۵۰۴ م. تا ۱۵۲۵ م. در افغانستان و بدخشان حکومت داشته و آخرالامر قصد تسخیر هندوستان کرده‌است و پس از فتح پانی‌پات^{۱۲} که در آن سلطان ابراهیم لودی پادشاه دهللی را شکست فاحش داد در ۲۰ آوریل ۱۵۲۶ م. اگره و دهللی و شمال هندوستان را از رود سند تا بنگال بتصرف درآورد و بنیان خاندان امپراطوری مغول را در آنجا برقرار کرد این قسمت سوم که کوتاهترین بخش زندگی اوست بوفات وی که در ۲۶ دسامبر ۱۵۳۰ م. اتفاق افتاد خاتمه مییابد. بجای او فرزندش همایون بر تخت سلطنت هندوستان نشست سلسله وقایع در بابرنامه از ماه رمضان ۸۹۹ ه. ق. که در آن بابر به دوازده سالگی به پادشاهی فرغانه نشست تا سال ۹۲۶ ه. ق. یعنی سال قبل از مرگ او خاتمه مییابد. این کتاب بعضی از واقعات را مانند وقایع سال ۹۱۵ ه. ق. تا سال ۹۲۴ ه. ق. و همچنین از سال ۹۲۷ ه. ق. تا سال ۹۳۱ ه. ق. نقص دارد. از لحاظ تاریخ سیاسی مملکت ایران، خاندان تیموری قبل از سال ۱۵۰۰ م. در آن کشور محو و نابود شد و آن مرد خون‌خوار سلطنت عظیمی را که بنیاد نهاد فرزندش شاه‌رخ پادشاه سلیم‌النفس و متورالفکر آن خاندان تا سال ۸۵۰ ه. ق. (۱۴۴۷ م.) ادامه داد و پس از مرگ او حوادث سیاسی عبارت بود از

جهاننداری و ترجمه حال خویش بنام توزک بابری در زبان خود یعنی جغتائی تألیف کرد. این اثر شایان مطالعه و قابل تحسین را به امر عبدالرحیم‌خان از احفاد اکبرشاه به زبان فارسی ترجمه نموده‌اند و همچنین اخیراً بزبان انگلیسی نیز ترجمه و منتشر شده، بابر را در ابتدا در شهر جمنه در اندرون باغچه موسوم به نورافشان بخاک سپرده بودند، در زمان شاهجهان استخوانهای او را بکابل منتقل ساخته برای او در خارج شهر آرامگاه مجللی پرداختند. پسر بزرگش همایون‌شاه جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۴ و لاروس بزرگ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ و سبک‌شناسی مرحوم بهار فهرست ج ۳ شود.

ادوارد برون در تاریخ ادبیات خود آرد: هر چند دودمان تیمور از ایران منقرض گشت لیکن مقدر بود که بدست آنان سلطنتی باشکوه در هندوستان برپا گردد و آن بسمی ظهیرالدین محمد بابر که به پنج پشت به امیر تیمور میرسد انجام گرفت، بدین منوال که چون از یکجا او را از ولایت خود فرغانه بیرون راندند بهند افتاد و در آنجا سلسله‌ای تأسیس کرد که نزد مورخین اروپا به مغولهای کبیر^۱ معروف هستند و متجاوز از سه قرن در آنجا سلطنت کردند و سرانجام در شورش بزرگ هندوستان در سال ۱۲۷۵ ه. ق. (۱۸۵۷ م.) آن سلاله پایان پذیرفت... و ظهیرالدین محمد بابر خدمات برجستهای بعلم و ادب نمود. (ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۳ صص ۴۱۰ - ۴۱۱). از تاریخ حیات بابر مجموعه کامل و صحیحی بقلم خود او بنام یادداشتهای بابر که بدست ما رسیده به «بابرنامه» معروف است و در آن شرح زندگانی خود را بزبان ترکی جغتائی بقلم آورده. از اصل ترکی این کتاب قابل توجه، ایلمنسکی^۲ نسخه‌ای در غازان^۳ در سال ۱۸۵۷ م. بطبع رسانده و نسخه‌ای دیگر که جدیداً در حیدرآباد توسط خانم بوریج^۴ کشف شد بطور نمونه گراوری^۵ در سال ۱۹۰۵ م. بتوسط امضاء موقوفه گیب انتشار یافت و نسخه ترکی بفرانسه بقلم پاره دکورتی^۶ ترجمه شده و در پاریس در سال ۱۸۷۱ م. بطبع رسیده و از آن کتاب یک ترجمه فارسی نیز موجودست معروف بواقعات یا «توزک بابری» که بر حسب امر اکبر پادشاه مغول نواده بابر سردار وی عبدالرحیم، خان خانان در سال ۹۹۸ ه. ق. (۱۵۸۹ م.) به فارسی ترجمه نموده است و آنرا دو نفر از دانشمندان موسوم به دکتر جان لیدن^۷ و مستر ویلیام ارسکین^۸ به انگلیسی نقل کرده‌اند که بسیار مشهور و در لندن در

1 - Great Moguls.

2 - ilminsky. 3 - Kazan.

4 - Mrs Beveridge.

5 - Fac - simile.

6 - M. Pavet de Courteille.

7 - Dr. John Leyden.

8 - Mr. W. Erskine.

9 - Sir. E. Denison Ross.

10 - Ney Elias.

11 - A History of the Moghuls of central Asia, being the Tarikh - i - Rashidi etc.

12 - Panipat. 13 - W. Erskine.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹).
بابر. [ب / پ] (ترکی، ا) در ترکی بیر (حیوان مشهور). رجوع به بیر شود. پلنگ است که بعضی از پادشاهان ترک این لقب را برای خود برگزیده‌اند. (لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲).

بابر. [ب] [اخ] دهی از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ما کو ۲۹/۵ هزارگری باختر پلدشت، در مسیر راه اراهره و اوزون دیزه به ما کو. جلگه، معتدل مالاریائی. سکنة آن ۲۳۵ تن. آب آن از ساری سو و محصول آن غلات، پنبه، توتون، حبوبات، کسرچک است و شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه اراهره و دارد و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابرالدین خاوندشاه. [ب] رُذ دی و [اخ] در حبیب‌السر چ خیام ج ۴ ص ۷۱ این نام به عنوان جد مؤلف حبیب‌السر مذکور است ولی در چاپ قدیم تهران جزو ثالث از مجلد سیم ص ۲۲۹ «امیر برهان‌الدین خاوندشاه» است و همین صحیح است. رجوع به برهان‌الدین و رجوع به مقدمه حبیب‌السر چ خیام ج ۱ ص ۵ شود.

بابرت. [ب] [اخ] قریه‌ای بزرگ و شهری زیبا از نواحی ارزن‌الروم از اعمال ارمینیه است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع)... بابرت شهری بزرگ بوده و اکنون شهری کوچک است و اندک باغستان دارد. حقوق دیوانیش بیست و یک هزار دینار است. (نزهة القلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۹۶).

بابرتی. [ب] [اخ] قریه‌ای از اعمال دجیل بغداد است. (از معجم البلدان). و مصحف آن در مراد الاطلاع «باب برتی» است. رجوع به همین نام شود.

بابرتی. [ب] [ص نسبی] منسوب به بابرت.
بابرتی. [ب] [ص نسبی] منسوب به بابرتی. (معجم البلدان) (سمعانی).

بابرتی. [ب] [اخ] ابوالقاسم هبة‌الله محمدبن حسن بن ابی‌الاصابع صربی بابرتی. وی در قریه بابرتی متولد شده و در صریه بغداد پرورش یافته است. (از معجم البلدان).

بابرتی. [ب] [اخ] محمدبن محمدبن محمود معروف به اکمل‌الدین بابرتی حنفی دمشقی (۷۱۰ - ۷۸۶ ه. ق.)^۱ شیخ خانقاه شیخویه. ابن حجر در «انباء‌الغمر بآباء‌العمر» گوید: در هفتصد و ده‌واندی برزاده و پس از تعلم ابتدائی به حلب آمد و پس از اخذ علم از دانشمندان در ۷۴۰ ه. ق. به قاهره شد و نزد شمس‌الصفهانی و ابوحیان اندلسی تلمذ کرد، و شیخون امور خانقاه را بدو سپرد و وی را شیخ نامید اما او امتناع کرد. او راست: «شرح

مشارق» و «شرح اصول یزودی» و «شرح مختصر ابن‌الحاجب» و «شرح مختصر المناره» و غیره. گویند سلطان ملک‌الظاهر برقوق، نخستین از ملوک چرکسی مصر بدرج خانقاه وی بانظار او می‌ایستاد تا بدرآید و سوار شود. و اشرف شعبان وقتی از پائین خانقاه می‌گذشت بسلام شیخ می‌ایستاد در حالی که شیخ نزدیک پنجره نشسته بود. امیرشیخون او را تعظیم بسیار میکرد، پس خانقاهی برای وی بساخت و تدریس در جامع آن را به وی وا گذاشت. ابن‌ایاس در تاریخ مصر گوید: وی در شب جمعه سال ۷۸۶ ه. ق. درگذشت و سلطان به تشییع او آمد. کتاب «العیایة بشرح‌الهدایة» (در فقه حنفی) از اوست و آن شرح هدایة برهان‌الدین فرغانی مرغینانی است که در کلکته بسال ۱۸۱۲ م. چاپ شده است و نیز در بولاق در حاشیه فتح‌التقدیر للمعاجز الفقیر تألیف کمال‌الدین بن‌الهام بسال ۱۳۱۸ ه. ق. طبع شده است. (معجم المطبوعات العربیة ج ۱ ستون ۵۰۳ - ۵۰۴) (زرکلی ج ۱ ص ۱۲۷ ج ۳ ص ۹۷۷).

باب رشید. [ب] [اخ] دروازه‌ای به اسکندریه: اسکندریه از بناهای اسکندربن فیلقوس رومی است و سوری از سنگ و چهار دروازه دارد و یکی از آن ابواب را باب رشید گویند، و دیگری را باب‌السدره، و دیگری را باب‌البحر و دروازه چهارم را نمی‌گشایند مگر در روز جمعه... (حبیب‌السر ج قدیم طهران ج ۲ ص ۳۹۸).

بابرکان. [ب] [اخ] از دیه‌های الجبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باب رودبار. [ب] [اخ] موضعی از لنگا در تنکابن مازندران. (سفرنامه مازندران واسترآباد رایبوج قاهره ص ۱۰۶ بخش انگلیسی).

بابره. [ب] [اخ] دهی جزء دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند ۲۰ هزارگری شمال مرند و ۵ هزارگری شوسه و خط آهن جلفا - مرند. جلگه و سردسیر. سکنة آن ۶۵۱ تن. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آنجا غلات، نخود، زردآلو و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. از دوده بایره بالا و پائین تشکیل گردیده. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابری. [ب] [ا] به هندی ریحانست. انهرست مخزن‌الادویه، [ا] قسمی خریزه.

بابری. [ب] [ص نسبی] منسوب به بابر. رجوع به همین نام شود. [ا] سلسله‌ای از سلاطین مغول هندی. مؤسس آن ظهیرالدین بابر است. رجوع به بابر (ظهیرالدین) شود.

بابزن. [ز] [ا] آهنی بود دراز که مرغ بدان بریان کنند و گوشت نیز و غیر اینها. (لغت فرس چ اقبال ص ۳۸۵). تشت آهنین بود که گوشت برو بریان کنند. (لغت فرس چ هرن ص ۱۰۵). سیخ کباب را گویند مطلقاً، خواه آهنی باشد، خواه چوبی. (برهان) (آندراج). گردنا، یعنی سیخ کباب گفته‌اند که مرغ و بره بر او کباب کنند. (انجمن آرا). سیخ آهن و چوب که بر آن مرغ بریان کنند و آنرا چلوچوب و جلوچوب نیز گویند. آهن دراز که مرغ و گوشت‌های دیگر بر آن کشیده و بر آتش بریان کنند. (سروری). سیخ آهنین باشد که بر آن کباب گردانند مرغ و غیر آنرا. (اوبهی). سیخ بود که مرغ بر او بریان کنند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سیخ کباب بود. (جهانگیری). سیخ آهن و چوب که بدان مرغ و گوشت بریان کنند و آنرا چلوچوب گویند. بتازیش سفود خوانند. (سفرنامه منیری). سیخ که بر آن کباب بریان کنند. (از رشیدی و سروری) (غیاث). سفود. منضاج. مققاد. مقاده. مقند. (منتهی الارب):
تا سحر هر شب چنان چون می‌طیم
جوزة زنده طید بر بابزن.

آغاجی (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۸۵).
دل نرم کن بآتش و از بابزن متریس
کز تخم مردمانت برون است پر و بال. (کذا)
کسانی.

چنان بد کزان لشکر نامدار
سواری نبود از در کارزار
که او را بنیزه برافراختی
چو بر بابزن مرغ برساختی. فردوسی.
ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ برگاشتش. فردوسی.
قلون گشت چون مرغ بر بابزن
بدیدند لشکر همه تن بتن. فردوسی.
چو آتش پراکنده شد پیلتن
درختی بجست از در بابزن. فردوسی.
تو شادمانه و آن که بتو شادمانه نیست
چون مرغ برکشیده بتفسیده بابزن.
فرخی (از لغت فرس چ هرن ص ۱۰۵ و چ اقبال ص ۳۸۵).
سر بابزن در^۳ سر و ران مرغ
بن بابزن در کف دلبران. منوچهری.
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغ‌کانند عقیقین زده بر بابزنا. منوچهری.
گردان در پیش روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین.
منوچهری.

۱ - ولادت ۷۱۶ ه. ق. (زرکلی ج ۳ ص ۹۷۷).
2 - Broche.
۳ - نل: بر.

همی برگشت گرد قطب جدی

چو گرد بایزن مرغ مسمن. منوچهری.

بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت

بر بدستی جای بر جولان کند چون بایزن.

منوچهری.

بر^۱ کرده پیش جوزا و ز پس بنات نعش

این همچو باد بیژن و آن همچو بایزن.

عسجدی (از حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی).

سنان نیزه گفنی بایزن بود

براو بر، مرغ، گرد تیغ زن بود.

(ویس و رامین).

کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث^۲

گوسفندان^۳ کشته از معلق و مرغ از بایزن.

کمال عزی (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۸۵).

بر آن آهنی نیزه یل فکن

زد آن گور چون مرغ بر بایزن.

(گرشاسبنامه).

تن بدو دادم چنین تا گوشتم

خورد و اکنون می بسوزد بایزن. ناصر خسرو.

معلقت و گرفتار و عاجز و گردان

دل عدوت ز بس کاندران فریب و فن است

گهی چو مرغ هوا و گهی چو مرغ بدام

گهی چو مرغ قفس گه چو مرغ بایزن است.

امیر معزی.

شاد باش ای عندلیبی^۴ ز کپی وصف همین^۵

مرغ بریان طوطی گویا شود بر بایزن.

سنائی.

کلک او بایزن نگشت و نکرد

به مثل پشه ای به ظلم کیاب. سوزنی.

شود سنانش چون بایزن ز آتش^۶ حرب

بجای مرغ مبارز شده در او گردان^۷.

سوزنی.

در میان آتش کین روز حرب و کارزار

خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بایزن.

سوزنی.

تنگدل مرغ گزم بر بایزن کردی فلک

بر من آتش رحم کردی بایزن بگریستی.

خاقانی.

تیشه در بیشه بلا بردی

خاقانی.

هر سر شاخ بایزن کردی.

تا اگر پیران شود کوی تو سازد آشیان

یا اگر بریان کنی زلف تو باشد بایزن.

خاقانی.

مرغ سحر تشنعه زن بر قتل مرغ بایزن

مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته.

خاقانی.

نکردی یکی مرغ بر بایزن

نظامی.

کارسطو نبود بر آن رای زن.

آتش مرغ سحر از بایزن

نظامی.

بر جگر خویش نمک آب زن.

چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه نیست

از آنکه رمح غلامان تست بایزنش.

شهاب سمرقندی.

اعظم جمال دینی و دینست آنکه هست

جان عدو چو بسمل و رمحش چو بایزن.

شمس فخری.

|| مخفف بادبیزن. || کفیل و ضامن را گویند.

(جهانگیری).

باب زنگویه. [زَ نِی ی] (اخ) دهی از

دهستان حومه بخش مشیز شهرستان

سیرجان ۳۰ هزارگری جنوب باختری مشیز.

سر راه تکیه به قلعه سنگ. جلگه. سردسیر.

سکنه ۶۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا

غلات، حبوبات و شغل اهالی آنجا زراعت و

مال داری است. راه مالرو دارد. ساکنین آن از

طایفه غربانی میباشند. (فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۸).

باب زنگی. [زَ] (اخ) ده کوچکی است از

دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان

جیرفت. ۲۲ هزارگری شمال ساردوئیه ۸

هزارگری باختر راه مالرو ساردوئیه به رایزن.

سکنه آن ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۸).

باب زویله. [پَ زُ وَ لَ] (اخ) دروازه و

محلّی به قاهره. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۱).

باب زیرین. (اخ) ده کوچکی است از

دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان

کرمان، ۸۵ هزارگری شمال باختری کرمان.

سر راه مالرو کرمان به شاهزاده محمد. سکنه

آن ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باب ساتو دومینگو. [پَ تَ دُگ] (اخ)^۸

از دروازه های مادرید (مجریط) بوده است.

(الاحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۳۶).

باب سان مارتین. [پَ] (اخ)^۹ باب سان

مرتین. از دروازه های مادرید (مجریط) بوده

است. (الاحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶، ۴۳۲،

۴۴۶).

باب سان مرتین. [پَ] (اخ) رجوع به

باب سان مارتین شود.

بابس. [پَ سَ] (ا) برگ سناء مکی. (الفاظ

الادویه چ کانپور ۱۳۳۲ ه. ق.).

باب سراده. [پَ سَ رَا دَ] (اخ)^{۱۰} از

دروازه های مادرید (مجریط) بوده است.

(الاحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶).

باب سرود. [سَ] (اخ) دهی از دهستان

هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۲۳

هزارگری باختر ساردوئیه و یک هزارگری

شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه کوهستانی.

سردسیر. سکنه آن ۵۸ تن. آب آن از رودخانه

تأمین می شود. محصول آنجا غلات، حبوبات

و میوه درختی است. شغل اهالی زراعت و

صنایع دستی آنها پارچه کرکی بافی می باشد.

راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۸).

باب سعادت. [پَ سَ دَ] (ترکیب اضافی، ا

مركب) در دولت یعنی بارگاه سلاطین.

(آندراج).

باب سعادت. [پَ سَ دَ] (اخ) دومین در

درونی سرای عثمانی.

باب سعادت. [پَ سَ دَ] (اخ) یکی از نه

دروازه شهر شیراز... شهر شیراز هفده محله

است و نه دروازه دارد: اصطخر... و سعادت...

(نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۱۴).

باب سفید. [سَ] (اخ) ده کوچکی است از

دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان

کرمان، ۷۵ هزارگری شمال باختری کرمان و

۳ هزارگری باختر راه مالرو کرمان به شاهزاده

محمد. سکنه آن ۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۸).

باب سلم. [پَ سَ] (اخ) محله ای به اصفهان

|| محله ای به شیراز.

باب سلمان. [سَ] (اخ) دهی جزء بخش

شهریار، شهرستان تهران ۵ هزارگری خاور

مرکز بخش. سر راه ماشینرو فرعی تهران به

علیشاه عوض، در جلگه معتدل. سکنه آن

۴۴۷ تن، شیعه و آب آن از رودخانه کرج و

محصول آنجا غلات، صیفی، انگور و چندند

قند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشینرو

دارد. مزرعه قشلاق شاه علی جزء این ده

است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب سلیمان بن داود. [بُ سَ لَ بَ نَ]

وو] (اخ) از درهای مسجد بیت المقدس است.

(عقد الفرید ج مصر ۱۳۵۹ ه. ق. ج ۷

ص ۲۹۸).

باب سنجاب. [پَ سَ] (ا مرکب) خبازی.

شکاعی. شکاعی. (منتهی الارب). چرخه.

آفتاب پرست. (صراح: شکاعی). گیاهی است

آفتاب پرست و آن را به عربی خبازی و

شکاعی خوانند. (پرهان). شکاعی، گیاهی

است باریک از داروها و آن را باب سنجاب و

آفتاب پرست نیز گویند. (منتهی الارب).

باب سنجدوئیه. [سَ جَ نِی ی] (اخ) ده

کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرن

شهرستان کرمان ۶۳ هزارگری شمال خاوری

زرن و سر راه مالرو چترود به راور. سکنه آن

۴ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب سواران. [سَ] (اخ) ده کوچکی

۱- ن:ل: من. ۲- ن:ل: سخن.

۳- ن:ل: گوسفند. ۴- ن:ل: عندلیب.

۵- ن:ل: همی. ۶- ن:ل: آتش.

۷- ن:ل: بجای مرغ مبارز بر او شده گردان.

8 - Santo Domingo.

9 - San Martin.

10 - Cerrada.

است از دهستان سروین بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مارو و جیرفت به ساردوئیه، سکنة آن ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابصیل. (اخ) (شیخ) محمد سعید بن شیخ محمد بابصیل مفتی شافیه به مکه. او راست: ۱ - رساله فی اذکار الحج المأثوره و آداب السفر و الزیارة. در مکه بسال ۱۳۱۰ - ۱۳۲۳ ه. ق. چاپ سنگی شده است. ۲ - رساله فی البعث و النشور فی أحوال الموتی و القبور. ضمن مجموعه‌ای در مطبعة شرف بسال ۱۲۹۸ ه. ق. چاپ شده است. ۳ - رسالتان: الاولی، فیما يتعلق بالاعضاء السبعة. دوم، فی التحذیر من عقوب الوالدین... رجوع به اسعاد الرقیق در ترجمه بابصیل، در ماده ذیل شود. ۴ - القول المجدی فی الرد علی عبدالله بن عبدالرحمن السندی. در باتایا بسال ۱۳۰۹ ه. ق. چاپ سنگی شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۵).

بابصیل. (اخ) (شیخ) (متوفی ۱۲۸۰ ه. ق.). محمد بن سالم بن سعید بابصیل از شاگردان شیخ زینی دحلان، او راست: اسعاد الرقیق و بغیة الصدیق بحل سلم التوفیق الی محبة الله علی التحقيق، در تصوف، و در حاشیه آن دو رساله از شیخ محمدسعید بابصیل بن محمد مذکور (در ماده فوق) هست. اولین آنها «فیما يتعلق بالاعضاء السبعة» و دوم «فی التحذیر من عقوب الوالدین و قطیعة الرحم و الترغیب فی برهما و صلة الرحم». ۲ جزء در بولاق بسال ۱۲۹۴ ه. ق. طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۴ - ۵۰۵).

باب طعام. [ب ط] (اخ) نام یکی از دروازه‌های زرنج سیستان است. (صور الاقالیم اصطخری):

عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی در آ کار، تن او، سر او باب طعام.

(تاریخ سیستان ص ۲۱۱).

باب عالی. [ب ا] (اخ) دربار سلاطین عثمانی^۲، ترجمه عالی قاپو (درب عالی)، یا آلا قاپو (در سرخ)، دربار سلطان عثمانی. [اسلامبول. استانبول.

باب عامر. [ب م] (اخ) یکی از پنج دروازه شهر قرطبة اندلس بوده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۹).

باب عبدان. [ع] (اخ) دهی از دهستان دشت خاک بخش زرنج شهرستان کرمان. ۵۰ هزارگزی شمال زرنج و ۹ هزارگزی خاور راه فرعی زرنج به راور، کوهستانی، سردسیر. سکنة آن ۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول

در رها به دمشق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۲۳).

باب شافره. [ب ر] (اخ) دروازه‌ایست در طلیطله و مردم اسپانیا آنرا بیزغره^۱ گویند. رجوع به باب شقره شود.

باب شام. [ب ا] (اخ) یکی از محله‌های چهارگانه قدیم است در جانب غربی بغداد. (سمعی). رجوع به باب الشام شود.

بابشامی. (ص نسبی) منسوب است به باب شام. (سمعی).

باب شدن. [ش د] (مص مرکب) متداول. معمول. مرسوم. مد شدن. رجوع به باب شود.

باب شقره. [ب ش ر] (اخ) بیزغره. از دروازه‌های قدیم طلیطله است. رجوع به باب بیزغره و باب شافره شود. (الحلل السندسیه ج ۱ صص ۴۳۶ - ۴۶۴).

باب شگفت. [ش گ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان ۴ هزارگزی شمال مشیز و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه کرمان به سیرجان. جلگه، سردسیر. سکنة آن ۸۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و مال‌داری است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب شورستان. [ب ر] (اخ) محله‌ایست در مرو. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵) (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

بابشی. [ب ا] (ص نسبی) منسوب به بابش، و از آنجاست ابواسحاق ابراهیم بن محمد بن اسحاق بن عبدالله بن مدیرین ذراع اسدی بابشی. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۴۵۰ از انساب سمعی).

باب شیخی. [ش / ش] (ص نسبی)، مرکب) نام قسمی خربزه و آن مدور است و در درون سبز. شاید طالبی امروزه باشد.

باب شیر. [ب ا] (اخ) قریه‌ای است در یکفرسخی مرو. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵) (مراد الاطلاع). قریه‌ای است از مرو در چند فرسخی آن پهلوی درواق. (سمعی).

باب شیری. (ص نسبی) منسوب است به بابشیر. (انساب سمعی). [اب] (اخ) ابراهیم بن احمد بن علی بابشیری از دانشمندان متوفی بسال ۳۰۶ ه. ق. (معجم البلدان).

باب صفا. [ب ص] (اخ) یکی از چهار در مسجد حرام به مکه معظمه... و مسجد حرام را چهار در است: باب بنی‌شبه بر طرف عراقی است و مایل شمال و باب صفا مایل بطرف مغرب... (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۵۵).

باب صفحه. [ص ح] (اخ) ده کوچکی

است از بخش ساردوئیه. شهرستان جیرفت ۳۰ هزارگزی باختر ساردوئیه سر راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنة آن ۲۴ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب سوق السلطان. [ب قش ش] (اخ) یکی از چهار دروازه سمت شرقی باروی بغداد... و چون خلافت به مستظهر بالله احمد بن مقتدی رسید آنرا (بغداد را) بارو و خندق به آجر ساخت. دور بارو و بطرف شرقیش که آن را حرمین خوانند هجده هزار گام است و چهار دروازه دارد... و باب سوق السلطان... (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۳۴).

باب سیبا. (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مارو بافت به ساردوئیه. سکنة آن ۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابسیر. [ب] (اخ) شهری از نواحی اهواز. (معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲. [بقولی قریه‌ای است از قرای واسط. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). بلده‌ایست در نواحی اهواز. بعضی از اهل علم بدان منسوب‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۲۵).

بابسیری. [ب] (ص نسبی) منسوب به بابسیر که از شهرهای کوره اهواز است. (سمعی). [منسوب است به بابسیر که قریه‌ای است از قرای واسط. (سمعی).

بابسیری. [ب] (اخ) ابوالحسن علی بن بحرین بری بابسیری. وی از ابن عیینة روایت دارد و به سال ۲۳۴ ه. ق. درگذشته است. ابوسعید گوید این بابسیری نسبت است به بابسیر و آن قریه‌ای است از قرای واسط و گویند از قرای اهواز. (معجم البلدان).

بابسیری. [ب] (اخ) ابوبکر محمد بن احمد بن محمد بن موسی بابسیری، از بزرگان منسوب به بابسیر. (از معجم البلدان). رجوع به بابسیر شود.

بابسیری. [ب] (اخ) محمد بن کامل، حسن بن علی بن محمود بن شیرویه قاضی شیرازی از وی روایت دارد. (معجم البلدان). رجوع به بابسیر شود.

بابش. [ب] (اخ) بگمان من قریه‌ای است از قرای بخارا. (سمعی) (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). از قراء بخارا است. (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ج ۱ ص ۴۵).

بابشاذ. (اخ) پدر احمد بن بابشاذ. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷). رجوع به ابن بابشاذ شود.

باب شاع. [ب] (اخ) دروازه و کویی است

آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب عبدالجبار. [بَ عْ دِ جَ بَ با] (اخ) از دروازه‌های شهر قریطبه به اندلس بوده است. (الحلل السندی ج ۱ ص ۱۳۴).

باب عروءه. [بَ عْ وَ] (اخ) یکی از سه در دیوار مغربی مسجد حرام به مکه معظمه... بر دیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه در است: نخست آن گوشه‌ای که با جنوب دارد باب عروءه بدو طاق است. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۱۰۶).

باب بقوبا. [بَ] (اخ) رجوع به بقوبا و معجم البلدان (بقوبا) شود.

باب علی. [بَ عْ] (اخ) یکی از چهار در مسجد حرام بر جانب مشرق... و چون ازین دو (باب النبی) بگذری هم بر این دیوار مشرقی باب علی علیه‌السلام است و این آن در است که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در مسجد رفتی به نماز و این در به سه طاقت. (سفرنامه ناصر خسرو ج برلین صص ۱۰۴ - ۱۰۵).

باب عمان. [بَ عْ مَ سا] (اخ) دروازه و کویی به بغداد. (تجارب‌الامم ج عکسی لیدن ج ۲ ص ۳۳۱، ۵۵۹).

بابغیش. [بَ] (اخ) ناحیه میانه آذربایجان و اربل^۱. رودخانه زاب اعلی (بزرگ) از آن میگذرد. (معجم‌البلدان) (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۵) (مرصاد‌الاطلاع).

باب فرغانی. [بَ فَ] (اخ) جامی آرد: نام وی عمرست، بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ بزرگ را باب خوانند. مردی صاحب کرامات ظاهر بوده و صاحب کتاب کشف‌المحجوب گفته است که «وی [از] اوتادالارض بود». شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود، وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی درآمد و گفت دعائی بکن که سرکب بازآمد، و سرکب امیری بود که جنگ آمدی، و باب فرغانی بر کنار آتشدان نشسته بود جورب در پای او. آفتابه آنجا نهاده بود. پای بر آفتابه زد و گفت افکندمش. سرکب فی‌الحال بر در شهر از اسب سرنگون بیفتاد و گردنش بشکست. و هم شیخ عمو گوید که یکی درآمد و گفت ای باب دعاکن تا باران آید، دعا کرد باران درآمد. دیگر بار بعد هفته‌ای همان مرد آمد گفت: دعاکن که باران بازایستد. دعا کرد باران بازایستاد، و صاحب

کشف‌المحجوب گوید که باب را عجزوهای بود نام وی فاطمه، چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی؟ گفتم تا شیخ را ببینم بصورت، وی بمن نظری کذبہ شفقت. گفت ای پسر من خود از فلان

پدر خطاب بفزند بابک کند: مزین چنگ ای پسر در جنگ بابک مکن زین پس بجنگ آهنگ بابک. سوزنی. ||امین و استوار باشد. (برهان) (آندراج) (غیاث). ||نوعی از فیروزه که آرا شهر بابکی میگویند. (برهان) (آندراج).

بابک. [بَ] (اخ) ^۶ یا پاپک پادشاه عظیم‌الشانی که اردشیر دخترزاده او بود و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفتندی. (برهان) . شاه عظیم بود که اردشیر را بدان بازخوانند. (فرهنگ اسدی ج اقبال) (اوهی). نام پادشاه پارس، نسبۀ دخترین او را اردشیر بابک خواندندی. (شرفنامه منبری). نام پادشاه پارس که جد مادری اردشیرین ساسان است و به این جهت اردشیر را باو نسبت دهند و او پیش از سلطنت اردشیر حکمرانی داشته و شهر بابک از بناهای اوست و هنوز در حوالی کرمان معمور است. (آندراج) (انجمن آرا). نام پادشاهی که اردشیر دخترزاده او بود. (غیاث). نام پدر اردشیر ساسانی. (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق ص ۳۴). فردوسی داستان بابک و ساسان را چنین آورده است:

چوزو [ترسی] بگذری نامدار اردوان

خردمند و بارای و روشن روان

چو بنشست بهرام از اشکانیان

بینشید گنجی بارزانیان

ورا خواندند اردوان بزرگ

که از میش بگستت چنگال گرگ

ورا بود شیراز تا صفهان

که داننده خواندیش مرز مهان

باستخر بد بابک از دست او

که تتین خروشان بد از شست او

... چو دارا برزم اندرون کشته شد

همه دوده را روز برگشته شد

پسر بد مر او را یکی شادکام

خردمند و جنگی و ساسان بنام

پدر را بدان گونه چون کشته دید

سر بخت ایرانیان گشته دید

از آن لشکر روم بگریخت او

روز ترا می‌بینم و تا از منت غائب نگردانند خواهمت دید. روز را حساب کردم آن روز ابتدای توبه من بود. پس گفت: ای پسر سیردن مسافت کار کودکان است، پس ازین زیارت بهمت کن که شخصی کرای آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح هیچ چیز نیست. پس گفت: ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد، طبق انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بر آن رطبی چند، و بفرغانه رطب ممکن نبود. (نفحات‌الانس ج هند صص ۱۸۰ - ۱۷۹). و رجوع به لغات تاریخی و جغرافیۀ ترکی ج ۲ شود.

باب فیروز. [بَ] (اخ) موضعی در ارمنیه. (نخبة‌الدهر دمشقی ج لیمپزیک ۱۹۲۳ م. ص ۱۸۹).

بابقران. [قَ] (اخ) از قریه‌های مرو است. (معجم‌البلدان) (مرصاد‌الاطلاع).

بابقرانی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به بابقران.

بابقرانی. [قَ] (اخ) ابوالحسن احمدین محمدین عیسی بابقرانی. وی در عراق از حسین بن اسماعیل محاملی سماع کرد. (معجم‌البلدان ذیل بابقران).

باب قره‌بغاز. [بَ قَ رَ بَ] (اخ) در نواحی غربی قره‌بغاز است.

باب قصاب. [بَ قَ صَ صا] (ترکیب اضافی، مرکب) داویست از کشتی و آن یکبارگی بزور کله و گردن حریف را کج کرده و بر زمین زدن است، چنانکه قصاب چهارپا را بر زمین میزند. (غیاث) (آندراج).

باب قمرن. [بَ قَ] (اخ) ^۲ یکی از دروازه‌های طلیطله است که جاده مشجر باب بیزغۀ انتیکه بدان منتهی میشود، و در آنجا بقایای کاخ خاندان برکاش است. (الحلل السندی ج ۱ ص ۴۳۷).

بابقه. [بَ قَ] (ا) بابکه. سکۀ سیمین قدیم لهستان.

بابک. [بَ] (ا) (مصر) پرورنده و پدر را گویند. (برهان) (انجمن آرا) ^۳. به معنی پدر بود:

یکبار طبع آدمیان گیر و مردمان

گر آدمست بابت و فرزند بابکی. ^۴

(فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۳۰۴).

بابکت باد قدس شد چه عجب

عیسی قدس باد بابک تست. خاقانی.

پسر گفتش ای بابک نامجوی

یکی مشکلت می‌پیرسم بگوی.

سعدی (بوستان). ||تصغیر باب چنانکه مامک تصغیر مام است و این تصغیر بجهت تعظیم است. (برهان) (آندراج) (غیاث). پدر کوچک، ^۵ بابک یعنی پدرجان. (فرهنگ شاهنامه دکتر شفق). و گاه

۱- در معجم‌البلدان چاپ مصر: اردبیل!

2 - Cambron.

۳- باین معنی مرکب است از: باب (پدر) + ک (پسوند دال بر عزت و محبت). (حاشیۀ برهان ج معین ذیل کلمۀ بابک).

۴- ن: گرت آدمست بابک و فرزند بابکی.

5 - Petit père.

۶- پهلوی pāpak «نیبرگ ۱۷۰» (pābhagh) نام پسر ساسان (Sāsān) مؤید معبد اناهید در استخر. و او نیز بشغل پدر منصوب گشت و وی پدر اردشیر اول مؤسس ساسانیان است. «کریستنسن. ساسانیان ۸۶». (از حاشیۀ برهان ج معین ذیل کلمۀ بابک).

از وی اردشیر بزراد، گفت پسر منست، نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن، تا پیداشای رسد. و اندر تاریخ چنانست که پایک پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی بزراد، و نسب او در سیرالملوک چنین است: اردشیر بن پایک بن ساسان بن فانک بن مهونس بن^۴ ساسان بهمن بن اسفندیار و خدای تعالی علیه السلام است بر آن. و اندر کتاب صورت پادشاهان بنی ساسان گفته است که پیراهن او بدینارها بود، و شلوار آسمانگون و تاج سبز در زر، و نیزه قایم در دست. (مجمل التواریخ والقصص صص ۳۲-۳۳).

حمدالله مستوفی در تاریخ خود آرد: ...این بابک از قبل اردوان حاکم فارس بود و شهر بابک میان فارس و کرمان باو منسوب است. پدر اردشیر را ساسان نام بود از نسل ساسان بهمن. پدر اردشیر شبانی بابک کردی. بابک در حق او خوابی دید از نژادش پرسید، اظهار کرد. بابک او را معزز داشت و دختر داد و اردشیر متولد شد. چون بحد بلوغ رسید بخدمت اردوان رفت با سربتی از سراری او سر برآوردند و بگریختند و بفارس رفتند اردوان پسر خود را به جنگ او فرستاد اردشیر به او مظفر شد و به جنگ اردوان آمد و او را بظاهر ری بعد از محاربه بکشت و بر ملک او مستولی شد و دخترش را زن کرد دختر بفریب برادر اردشیر را زهر خواست داد. اردشیر فهم کرد او را به وزیر داد تا بکشد زن گفت حامله ام. چون اردشیر را پسر نبود وزیر او را زینهار داد و خود را خصی کرد بعد از چند ماه شاهپور از او متولد شد وزیر او را پیرورد و در دهسالگی در حالت گوی باختن بر اردشیر ظاهر گشت. وزیر احوال عرضه داشت وزیر را نوازش کرد. آل برامکه از تخم آن وزیرند. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ۱۳۲۸ ه. ق. ص ۱۰۴). کسریستن سن دانمارکی در تاریخ خود آرد: ساسان مردی از دودمان نجبا بود با زنی از خانواده بازرنگی که نامش ظاهراً دینگ بود وصلت کرد.^۵ ساسان در معبد اناهید (اناهیتا) در شهر استخر سمت ریاست داشت پس از او پسرش بابک جانشین شد و روابط خود را با بازرنگیها مغتنم شمرده یکی از پسران خود را که اردشیر نام داشت در دارابگرد^۶ بمقام عالی

۱- نل: پر ز بازار. (ج بروخیم).

۲- نل: گر. (ج بروخیم) (ج خاور).

۳- نل: پر از برن. (ج بروخیم).

۴- ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن بابک بن مهرمس. (طبری ج لیدن ج ۲ ص ۸۱۳).

۵- کتیبه کعبه زردشت.

۶- مندرجات افسانه اردشیر (کارنامک و ←

برو جامه پشمین^۳ و دل پر ز بیم بیرداخت بابک ز بیگانه جای بدر شد پرستنده و رهنمای ز ساسان پرسید و بنواختش بر خویش نزدیک بنواختش پی رسیدش از گوهر و از نژاد شبان زو پترسید و پاسخ نداد وزان پس بدو گفت کای شهریار شبان را بجان گر دهی زینهار بگویم ز گوهر همه هرچه هست چو دستم بگیری به پیمان بدست که با من نسازی بدی در جهان نه در آشکارا نه اندر نهان چو بشنید بابک زبان برگشاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد که بر تو نسازم پیچی گزند بدارمت شادان دل و ارجمند بیابک چنین گفت از آن پس شبان که من پور ساسانم ای پهلوان نبیره جهاندار شاه اردشیر که بهمنش خواند همی یاد گیر سرافراز پور یل اسفندیار ز گشتاسب اندر جهان یادگار چو بشنید بابک فرو ریخت آب از آن چشم روشن که او دید خواب بدو گفت بابک به گرمابه شو همی باش تا خلعت آرند نو بیاورد پس جامه پهلوی یکی اسب با آلت خسروی یکی کاخ پرمایه او را بساخت از آن سرشانی سرش بر فراخت مر او را بدان کاخ در جای کرد غلام و پرستنده برپای کرد بهر آلتی سرفرازیش داد هم از خواسته بی نیازیش داد بدو داد پس دختر خویش را پسندیده و افسر خویش را.

فردوسی. (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ صص ۱۹۲۲ - ۱۹۲۶؛ ج خاور ج ۴ صص ۸۶-۸۸).

مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: چنین روایتست که بهمن را پسری بود نام وی ساسان، چون بهمن پادشاهی دختر را داد [وی] تنگ آمدش ازین کار و بدور جای برفت، و نسب خویش پوشیده کرد، و گوسفند چند بدست آورد و همی داشتی تا بهندوستان اندر بمر، و از وی پسری ماند هم ساسان نام بود، تا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند، و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا پایک پادشاه اصطخر خوابها دید که بجایگاه گفته شود. و ساسان را از کوه بیاورد. و دختری بوی داد و

بدم بلا برنیایوخت اوی به هندوستان در بزاری بمر ز ساسان یکی کودکی ماند خرد برین همنشان تا چهارم پسر همی نام ساسانش کردی پدر شبانان بدندی و گر ساریان همه ساله با درد و رنج گران چو نزد شبانان بابک رسید بدشت آمد و سرشبان را بدید بدو گفت مزدورت آید بکار که ایدر گذارد به بد روزگار بپذرفت بدبخت را سرشبان همی داشت با رنج روز و شبان چو شد کارگر مرد آمد پستند شبان سرشبان گشت بر گوسپند شبی خفته بد بابک زودیاب چنان دید روشن روانش بخواب که ساسان به پیل زیان برنشت یکی تیغ هندی گرفته بدست هر آن کس که آمد بر او فراز بر او آفرین کرد و بردش نماز زمین را بخوبی بیاراستی دل تیره از غم پبیاراستی بدیگر شب اندر چو بابک بخت همی بود با مغزش اندیشه جفت چنین دید در خواب کآتش پرست سه آتش بریدی فروزان بدست چو آذرگشسب و چو خراد و مهر فروزان به کردار گردان سپهر همه پیش ساسان فروزان بدی به هر آتشی عود سوزان بدی سر بابک از خواب بیدار شد روان و دلش پر ز تیمار^۱ شد هر آن کس که در خواب دانا بدند به هر دانشی بر توانا بدند بایوان بابک شدند انجمن بزرگان فرزانه و رای زن چو بابک سخن برگشاد از نهفت همه خواب یکسر بایشان بگفت نهاده بدو گوش پاسخ سرای پراندیشه شد زان سخن رهنمای سرانجام گفت ای سرافراز شاه بتأویل این کرد باید نگاه کسی را که دیدی تو زینسان بخواب بشاهی برآرد سر از آفتاب ور آیدون که این خواب ازو بگذرد پسر باشدش کز^۲ جهان برخورد چو بابک شنید این سخن گشت شاد براندازده شان یک بیک هدیه داد بفرمود تا سرشبان از رمه بر بابک آمد بروز دمه بیامد شبان پیش او با گلیم

نظامی ارگبد^۱ رسانید. تقریباً بعد از ۲۱۲ م. اردشیر چند تن از ملوک پارس را مغلوب و هلاک کرد و مقام آنان را صاحب شد. مقارن این احوال بابک بر گوچهر شاه که خویشاوند او بود شورید و مکان گوچهر را که معروف به کاخ سفید^۲ بود بتصرف آورد. گوچهر را کشته خود بر اریکه سلطنت نشست. البته اردشیر مایل بود که پادشاه سرتاسر ایالت پارس شود ولی پاپک از قصد پسر جاه طلب خود هراسان شده نامهای بحضور شاهنشاه اردوان (ارتان پنجم) نوشت و رخصت طلبید که تاج گوچهر را بر سر فرزند ارشد خویش شاهپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت که او پاپک و پسرش اردشیر را یاغی می‌شناسد. پاپک اندکی بعد از این واقعه بدرود حیات گفت و شاهپور بجای او نشست. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۱ صص ۱۰۶-۱۰۷). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ج ۱ لیزیک ص ۱۸۸ س ۱۶ و عبون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷ و فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بابک. [ب] [اخ] این بهرام. شاگرد شبلی بود. از مفتله، فرقای از صابن. (الفهرست ابن‌الدیم ج مصر صص ۴۷۷-۴۷۸).

بابک. [ب] [اخ] ابن ساسان الاصغر، نسبش به بهمن بن اسفندیار میرسد. رجوع به بابک (پاپک) و رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۲۱ و تاریخ سیستان ص ۲۰۱ و ایران باستان ج ۱۳۱۷ ه. ش. ج ۳ ص ۲۵۶۸ شود.

بابک. [ب] [اخ] نام عبری که ساسان را بشارت تولد اردشیر داده بود. (آندراج) (غیاث، ذیل بابکان)، و ظاهراً بر اساسی نیست. رجوع بماده قبل شود.

بابک. [ب] [اخ] نام موبدی در زمان انوشیروان به استخر. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق ص ۳۴):

ورا [انوشیروان را] موبدی بود بابک بنام هشیوار و بینادل و شادکام. فردوسی.

بابک. [ب] [اخ] نام شهری بحوالی کرمان؛ و شهر بابک از بناهای اوست [بابک] و هنوز در حوالی کرمان معمور است. (آندراج). این بابک از قبل اردوان حاکم فارس بود و شهر بابک میان فارس و کرمان به او منسوبست. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص ۱۰۴).

بابکان. [ب] (ص نسبی) (پهلوی: پاپکان) منسوب به بابک: اردشیر بابکان؛ اردشیر پسر بابک، بابک‌نواد. [بابک] پادشاه عظیم‌الشانی که اردشیر دخترزاده او بود و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفتند. (برهان). بابک جد مادری اردشیرین ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای

نسبت است... و اردشیرین بابکان غلط است. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). اردشیر بابکان بجد مادری [بابک] منسوبست. (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص ۱۰۴). صاحب مفاتیح العلوم بابکان را به پسر بابک ترجمه میکند. منسوب به بابک که نام جد مادری اردشیرین ساسانست چون اردشیر از بابک پرورش یافته بوده به او منسوب شد. الف و نون برای نسبت است. (غیاث) (آندراج): بابک از تیغ و خلیفه از سان در کارزار جوش جیش از اردشیر بابکان انگيخته.

بابکان. [ب] [اخ] دهی از دهستان رھال بخش حومه شهرستان خوی در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۵ هزار و پانصدگزی جنوب راه اراپرو خوی به قطور. دره، کوهستانی، معتدل، مالاریائی. جمعیت آن ۱۴۰ تن و آب از چشمه. محصول آن غلات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابکان. [ب] [اخ] (چشمه...) از ناحیه بویراحمدی از چاربنیچه کهکیلویه از نزدیکی قریه بابکان برخاسته است. (فارسنامه ناصری).

بابکان. [ب] [اخ] از دیه‌های وادی‌الحق. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

بابکانه. [ب] [ن / ن] [ا] یکاف عربی، درجه و کاف برای تصویر و «انه» که حرف نسبت است زائد. (از شرح خاقانی). و در برهان نوشته که پالگانه بیای فارسی و لام و کاف فارسی بمعنی بام بلند و درجه خانه. (غیاث). ظاهراً کلمه مصحف بالکانه و پالکانه است. رجوع به بالکانه و پالکانه و پالگانه شود.

بابک الخرمی. [ب] کُسلْ خُزُرْ [اخ] رجوع به بابک خرم‌دین شود.

بابک خرم‌دین. [ب] ک خُزُرْ [اخ] بابک خرمی. ابن‌الدیم در الفهرست آرد: واقدبن عمرو تمیمی که تاریخ بابک کرده‌است گوید: پدر بابک روغنگری از مردم مدائن بود وقتی جلای وطن کرده به تفر آذربایجان شد و در روستای میم به ده بلال‌آباد مسکن گزید بر پشت روغن می‌کشید و از دهی بدهی بفروختن می‌برد تا اینکه بزی بپایه شیفته گشت و با او دیری به ناشایست بگذرانید. روزی آن دو در پیشه دور از قریه به شراب و عشرت میگذاشتند زنان که به آب بردن بیرون شده بودند، آوازی نبطی بشنوندند دنبال آواز بگرفتند و آن دو را در آن حال بیافتند و بر آنان هجوم کردند و گیسوان زن را گرفته کشان بده بردند و بر سر جمع او را

تفضیح و رسوا کردند سپس پدر بابک پیش پدر زن شد و دست او بخواست و با او ازدواج کرد و بابک از این زن بزاد. پدر بابک را در یکی از سفرها به کوه سیلان با مردی نزاع درگرفت، مرد او را باهوئی بزد مجروح کرد پدر بابک مرد را بکشت و خود او نیز از زخم باهو، پس از مدتی بمرد و مادر بابک بمزدوری دایگی کودکان میکرد تا بابک ده‌ساله شد و گاوهای ده بچرا می‌برد. روزی مادر بسراغ پسر رفت او را زیر درختی برهنه بخواب قبوله دید و در بن هر موی سر و سینه او خون یافت. بابک بیدار گشت و بر پای ایستاد چون مادر پژویش کرد اثری از خون بر تن پسر نیافت. مادر بابک گوید از آن روز دانستم که پسر مرا بزرگ کاری بطلع است. و باز واقدبن عمرو گوید بابک زمانی نیز در روستای سرات^۳ ستوریانی شبل‌بن العنقی الازدی می‌کرد و از شاگردان او طنبور نواختن می‌آموخت پس از آن به تبریز، شهری از اعمال آذربایجان شد و دو سال خدمت محمد بن رواد ازدی کرد، سپس در هیجده‌سالگی به بلال‌آباد نزد مادر بازگشت و مقیم شد. واقدبن عمرو گوید در کوه بزد و کوههای دیگر پیرامون آن دو مرد توانگر از ملحدین مستخرمین^۴ بودند یکی موسوم بجاویدان بن سهرک و دیگری مشهور به کنیت ابوعمران و میان آن دو برای ریاست حرمان آن نواحی جدال و مشاجره معتد بود و هر یک از آن دو میخواست به تنهایی دارای این مقام باشد و همه‌ساله به تابستان میان این دو جنگ درمیگرفت و به زمستان که برف گریه و گردنه‌هایم بست از جنگ بازمی‌ایستادند. جاویدان بن سهرک وقتی با دوهزار گوسفند بشهر زنجان که یکی از بلاد ثغور قزوین است رفت و گوسفندان خویش بدانجا بفروخت آنگاه که بخانه خویش بکوه بزد بازمی‌گشت شبانگاه او را بروستای میمدبرف دریافت او بده بلال‌آباد پناه برد و از گزیر^۵ ده منزل خواست او در جاویدان بچشم حقارت دید و وی را بخانه مادر بابک فرود آورد. زن را از تنگ‌دستی و فقر قوت شبانه نبود تنها آتشی بفروخت و بابک نیز بخدمت پرستاران و ستور جاویدان ایستاد و آب بدانان داد و ستور را سیراب کرد، جاویدان او را بخیرین

→ کتاب آگانیاس) با خدا بنامه و کتیبه‌های اردشیر و فرزندش شاپور اختلاف دارد.

1 - Argbadh.

۲- شهر نسا در شمال شیراز.

۳- شاید: سراب. ۴- خرم‌دیان.

۵- گزیر (جزیر)؛ مردی که اهل ده او را بمهمانداری گذرندگان گمارند.

طعام و شراب و علف فرستاد و او بخیرید و نزد او برد، جاویدان با او بسخن درآمد و او را با سوء حال و کندی و لکنت زبان زیرک و گریز و مزور یافت بمادر بابک گفت من از مردم کوه‌بذ هستم و مرا بدانجا مال و فراخی است بابک را بمن ده تا به‌بذ برم و او را موکل اموال و ضیاع خویش کنم و هرماه پنجاه درهم مزد او ترا فرستم، زن گفت من ترا مانند نیکمردان یافتن و نشان توانگری بر تو پیداست و دل من بر تو بیارمید پسر خویش ترا دادم چون رفتن خواهی او را با خویش ببر، چندی نگذشت که ابوعمران بجاویدان تاخت و میان آن دو جنگ در پیوست و ابوعمران در جنگ کشته و جاویدان نیز در معرکه مجروح گشت و پس از سه روز بدن خستگی درگذشت، زن جاویدان از پیش بیابک شیفته بود و بابک نهانی با او می‌آرمید چون جاویدان بمردن بدو گفت جاویدان بمرد و من آواز مرگ او بلند نکردم تو مردی تیزهوش و زیرکی خوشتن را برای فردا آماده دار، صباح اینان را بر تو گرد کنم و چنین گویم که: دوش جاویدان گفت من امشب خواهش مردن دارم جان من از تن برآید و به بدن بابک درشده با روح او انباز گردد و بابک و شمایان بدانجا رسید که کس تا کنون نرسیده‌است، او را پادشاهی زمین دست دهد و گردنکشان را بکشد و دین مزدکی بازگرداند، خواران شما بدو ارجمندان و افتادگان، بلندمرتبان گردند، بابک بگفتار زن شادان و امیدوار و مهیا گشت، بامدادان زن لشکر و حشم جاویدان را گردکرد، آنان گفتند از چه جاویدان بگاه مرگ ما را نخواند و وصیت خویش نگفت؟ زن گفت سبب جز پراکندگی شما در خانه‌ها و قراء خود نبود و نیز بر شما از آرزو و فتنه شبانه عرب بیم داشت از اینرو با من پیمان کرد که شما بازرسانم تا اگر خواهید بپذیرید و کار بندید، لشکریان گفتند پیمان او بازگویی چه هیچگاه بزدنگی ما از فرمان او سر نییچیدیم اکنون که برده‌است باز از امر بیرون نشویم، زن گفت او بگاه مردن گفت من هم امشب بخواهم مردن روان من از قالب بیرون شود و به تن این جوان که غلام من است درآید و اندیشیدم که او را بر یاریگران خویش سری دهم چون من بمیرم این پیام من بدانان بازرسان و بگوی آن کسی از شما که از این عهد سر باززند و راهی دیگر گیرد از دین بیرون شده‌باشد، همگان گفتند ما عهد او بیاب این جوان بپذیرفتیم، پس زن فرمان کرد تا گاو بکشتند و پوست از وی باز کردند و پوست بگسترد و تشتی پر از شراب و نان بسیاری اشکنه کرده در کنار آن نهاد و حشم را یک‌یکان بخواوند و گفت پای بر پوست نه

و پاره‌ای نان برگیر و در شراب فروزده بخور و بگوی ای روح بابک بتو گرویدم همچنانکه بروح جاویدان گرویده‌بودم و سپس دست بابک بدست گیر و دست دیگر بر سینه نه و دست او ببوس، همگان چنین کردند تا طعام و شراب آماده گشت و آنان را بخواند و بخوردن نشاند و خود بی‌پرده بنشست و بابک را بر بساط و طنفسه خود نزد خویش نشاند و چون سه‌گان سه‌گان بنوشیدند لاغی اسپرم برگرفت و بیابک داد و بابک اسپرم از دست او بستد و این نشان نامزدی زناشویی باشد پس همه حاضران بعلامت خرسندی از این مزاجت برخاستند و دست به پر زدند و مسلمانان و موالی از حضار نیز چنین کردند، (از الفهرست ابن‌الدین صص ۴۸۰ - ۴۸۱)، در زمان خلفای بنی‌عباس نیز مردی از عجم خروج کرده بابک نامش بوده و او را بابک خرم‌دین گفتندی از جانب خلیفه افسستین (افشین) بحرب او مأمور شده و او را مغلوب کرده لقب این بابک خرم‌دین بوده که این دین را اختراع کرده، (آندراج) (النجمن آرا)، ... و در آذربایجان بابک، دشمن دین لعنه‌الله دعوت دین مزدکی آشکارا کرد، مأمون، محمدبن حمید طوسی را بچنگ او فرستاد بابکی او را بکشت و کار بابک قوت گرفت، مأمون پیش از آنکه تدارک کند در سابع رجب سنه ثمان و عشرين و مأتین (۲۲۸ هـ.ق.) درگذشت، (تاریخ گزیده چ عکسی لندن ۱۳۲۸ هـ.ق. ص ۳۱۶)، در عهد او [معتصم] کار بابک خرم‌دین قوت گرفته بود و تمامت آذربایجان و ارمن و بعضی از عراق مسخر او شده معتصم اسحاق‌بن ابراهیم بن مصعب را که امیر بغداد بود بچنگ او فرستاد، فریقین مدتی بحرب مشغول بودند و ظفر روی نمی‌نمود، اسحاق از خلیفه مدد خواست حیدر بن کاوس را که از ماوراءالنهر به اسیری آورده بودند و در حضرت خلافت مرتبه بلند یافته و به نیابت حجاب رسیده و افشین لقب یافته بمدد او فرستاد و در همدان جنگ کردند، قریب چهل هزار بابکی کشته شد بابک اسیر گشت در ثالث صفر سنه ثلاث و عشرين و مأتین (۲۲۳) در ساهه دست و پایش مخالف ببریدند و بر دار کردند مدتی مدید بران درخت بماند از اسرای بابکی یکی جلادش بود خلیفه ازو پرسید چند آدمی کشته‌ای؟ گفت ما ده جلاد بودیم و من زیادت از بیست هزار کشته‌ام از آن دیگران ندانم و عدد مقتولان حروب خدای تعالی داند، (همان کتاب ص ۳۱۸)، جرجی زیدان آرد: در سال ۲۱۸ که معتصم خلیفه شد چنانکه گفتیم دستگاه خلافت نظر بهجهات مذکور در آن قسمت رو بضعف گذارد و معتصم ترکان و

فرغانی‌ها و مغربی‌ها را دور خود جمع کرده و در نتیجه نفوذ و قدرت بدست لشکریان افتاد و آغاز استیلای لشکریان بواسطه ظهور بابک خرمی در آذربایجان و ارمنستان پدید آمد، بابک خرم‌دین در زمان مأمون خروج کرده آئین تازه‌ای بر اساس اباحه^۱ آورده مأمون مکرر سپاهیان بچنگ او فرستاد که جمله شکست خورده بازآمدند، معتصم که بخلافت رسید کار بابک را بسیار خطرناک دید و به سرکوب او همت گماشت و سپاهیان ترک خود را بسرکردگی ترکی موسوم به حیدرین کاووس افشین بچنگ وی فرستاد (۲۲۰ هـ.ق.)، و پس از وی سردار ترک دیگری را بنام بغای بزرگ مأمور آن مهم نمود بعد از آن جعفر خیاط و سپس ایثاخ را با سی میلیون درهم برای مخارج قشون‌کشی روانه داشت، افشین پس از دو سال کارزار با پول و حيله بر بابک دست یافت و او را به سامرا آورد، واثق بن معتصم و سایر افراد خاندان خلافت پیشواز افشین آمدند و باور نمی‌کردند که از خطر بابک نجات یافته‌اند، چه بابک سراسر امپراطوری اسلام را بوخت انداخته بود و در ظرف بیست سال شورش ۲۵۵۰۰ تن کشته اموال بسیاری را بغارت و یغما برده بسیاری از سرداران مأمون و معتصم را شکست داده بود، از آترو گرفتاری بابک برای معتصم پیروزی بزرگی بشمار میرفت و دستور داد بابک را که مرد تنومندی بود سوار فیل کنند و در شهر گردانیده نزد او بیاورند و همین‌که بابک فیل سوار بر معتصم وارد شد به امر معتصم، شمشیردار بابک دست و پای بابک را برید، پس از آنکه بابک از فیل بزمین افتاد معتصم بشمشیردار فرمان داد تا سر بابک را برید و شکمش را پاره کند، آنگاه سرش را بخراسان فرستاد و تنش را در سامرا بدار آویخت، معتصم آن روز را جشن گرفت و به افشین و همراهان او محبت‌ها کرد و از روزی که افشین از سامرا رفت تا روزی که به سامراء برگشت هر روز یک دست خلعت و یک اسب برای افشین میفرستاد و علاوه بر انعام و خواربار و غیره هر روزی که افشین در برابر بابک سواره جنگ میکرد ده هزار درهم و روزی که سوار نمیشد پنج هزار درهم

۱ - مترجم در حاشیه ص ۱۷۸ آرد: بابک خرم‌دین اصلاً اهل مداین بود و با پدرش به آذربایجان رفته در محلی به نام بلال آباد اقامت گزیدند، سپس در خراسان قیام کرده ادعای نبوت نموده و تعلیماتی حاکی از تناسخ حلول و رجعت انتشار داد و در زمان معتصم عباسی با حيله و مکر افشین، سردار ترک عباسیان کارش ساخته شد.

فوق‌العاده می‌پرداخت و همین‌که افشین به سامراء رسید معتصم بدست خود دو نشان جواهری به وی آویخت و بیست‌میلیون درهم به او انعام داد تا نصف آنرا برای خود بردارد و نصف دیگر را میان سپاهیان خود تقسیم کند، هم‌چنین فرمان حکومت سند را برای وی امضاء کرد و شاعران را وادار ساخت بخدمت افشین برسوند و او را مدح بگویند. البته افشین هم برای این‌همه پول و خلعت و جاه و مقام بجنگ بابک رفت و آنچه را هم که از تقدینه و جنس در میدان کارزار به افشین میرسید مرتباً بشهر خود می‌فرستاد. این طاهر والی خراسان بخوبی ازین جریان آگاه بود و هر موقع که پولها و هدیه‌های افشین از راه خراسان بطور محرمانه بشهر اشروسنه موطن افشین در ماوراءالنهر حمل میشد جاسوسان چگونگی آنرا بوالی خبر میدادند، والی خراسان هم مراتب را به معتصم گزارش میداد، معتصم هم از والی تقاضا داشت که با کمال دقت مراقب این ارسال و مرسول باشد تا آنکه موقعی افشین اموال بسیاری توسط دوستان خود در انبیاها انباشته بمقصد اشروسنه حمل کرد، والی خراسان عبدالله طاهر که مراقب کار بود مأمورینی فرستاد آن اموال را ضبط کردند و همین‌که مأمورین اظهار داشتند این اموال متعلق به افشین میباشد این طاهر گفته آنها را رد کرده گفت افشین بچنین عملی مبادرت نمیکند شما به او تهمت میزنید و این اموال را بدزدی میرید. از همان موقع میان این طاهر و افشین کدورت سختی پدید آمد که بالاخره به حبس افشین منتهی گشت و در محاکمه وی (بنابه گفته ابن اثیر) محقق گشت که افشین بدروغی و برای پول درآوردن از خلیفه مسلمان شده و باطناً بدین مجوس باقی مانده‌است. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه علی جواهرکلام ج ۲ صص ۱۷۸ - ۱۸۰). سعید نفیسی نوشته‌اند: در میان کسانی که علمدار جنبش‌های ملی ایران بوده‌اند چند تن هستند که ایشان را زنده‌دارنده ایران باید شمرد و جای آن دارد که ایرانی ایشان را پهلوانان داستان و تاریخ خود نام نهد و با رستم داستان و اسفندیار روئین‌تن و یا با کورش و داریوش و اردشیر بابکان و شاپور و خسرو و انوشیروان همدوش بشناسد و حماسه‌های بسیار وقف سران این مردم بزرگ چون ماه‌آفرید و سنباد و مقنع و ابومسلم و استاذنسیس و مازیار و افشین و بابک و مردآویز و عمرولیث و اسماعیل بن احمد سامانی کند. در میان این گروه مردان بزرگ بابک خرم‌دین از حیث

مردانگی‌های بسیار و دلاوریهای شگفت

مقام دیگری دارد، تنها کسی که میتواند تا حدی با وی برابری کند مازیار است. بدبختانه جزئیات زندگی این مرد بزرگ در پس پرده تعصب دینی مورخین از ما پنهان مانده و این سطور برای آنست که آنچه تا این روزگاران رسیده‌است در جائی گرد آمده بماند تا در روزهای حاجت ایرانیان را بکار آید و اگر خدای نا کرده روزی ایران را چنین دشواریها پیش آمد سرمشقی برای پروردن چون بابک کسی در میان باشد. طبری می‌نویسد که: بابک از نسل مزدک بود که بزمان نوشین‌روان بیرون آمده‌بود. ابن‌الدینم در کتاب الفهرست گوید: واقدبن عمرو تمیمی که اخبار بابک را جمع کرده‌است، گفته‌است پدرش مردی از مردم مداین و روغن‌فروش بود، به سرحدات آذربایجان رفت و در قریه‌ای که بلال‌آباد نام داشت از روستاهای میمد سکنی گرفت و روغن در ظرفی بر پشت می‌گذاشت و در قراء روستای میمد می‌گشت، زنی اعور را دلباخته شد و این زن مادر بابک بود، با این زن مدتی بحرام گرد می‌آمد. وقتی با این زن از قریه بیرون رفته‌بود و ایشان تنها بودند و شرابی داشتند که می‌خوردند گروهی از زنان قریه بیرون آمدند و خواستند آب از سرچشمه‌ای بردارند و باهنگ نبطی ترنم می‌کردند و سرچشمه نزدیک شدند و چون ایشان را با هم دیدند بر ایشان هجوم بردند، عبدالله (پدر بابک) گریخت و موی مادر بابک را کشیدند و او را بقریه بردند و رسوا کردند. واقد گوید که این روغن‌فروش نزد پدر این زن رفت و پدر، آن دختر را بزنی به وی داد و بابک از او زاد. در یکی از سفرها که بکوه سبلان رفته‌بود کسی از پشت برو حمله برد و برو زخم زد و وی نیز برو زخمی زد ولیکن کشته شد و آن کس که وی را زخم زده‌بود نیز پس از چندی مرد و پس از مرگ وی مادر بابک کودکان مردم را شیر میداد و مزد میستانند تا اینکه بابک ده‌ساله شد. گویند روزی مادر بابک بیرون رفت و در پی پسر میگشت و بابک در آن زمان گاوهای مردم را میچرانید، مادر، وی را زیر درختی یافت که خفته و برهنه بود زیر هر موئی از سینه و سر وی خون بیرون آمده‌بود و چون بابک بیدار شد و برخاست دیگر خونی ندید، دانست که بزودی کار پسرش بالاگیرد. نیز واقد گوید که: بابک در خدمت شبل‌بن منقئ ازدی در روستائی بالای کوهی بود و چارپایان وی را نگاه میداشت و از غلامان او طنبور زدن آموخت، پس از آنجا به تبریز از اعمال آذربایجان رفت و دو سال نزد محمدبن رواد ازدی بود، سپس نزدیک مادر بازگشت و نزد وی ماند و درین هنگام هیجده‌ساله بود. هم‌واقدبن عمرو گوید:

هنگام هیجده‌ساله بود. هم‌واقدبن عمرو گوید:

در کوههای بڈ و در کوهستان نزدیک آنجا دو مرد بودند از کافران راهزن و مالدار که در ریاست بر گروهی از خرمان که در کوههای بڈ هستند با یکدیگر زد و خورد میکردند، یکی از آن دو را جاویدبن سهرک نام بود و دیگری تنها بکتیه ابو عمران معروفست، این دو تن تابستانها با یکدیگر میجنگیدند و چون زمستان میرسید برف در میان ایشان حایل میشد و راهها بسته میشد و دست از جنگ برمیداشتند. جاویدان که استاد بابک بود با دوهزار گوسفند از شهر خود بیرون آمد و آهنگ زنجان از شهرهای سرحد قزوین داشت، بدان شهر رفت و گوسفندان را فروخت و چون میخواست به کوهستان بڈ بازگردد در روستای میمد برف و تاریکی شب او را درگرفت و بقریه بلال‌آباد رفت و بزرگ آن قریه از وی درخواست کرد که بخانه او فرودآید ولی چون در حق او تخفیفی روا داشت جاویدان بخانه مادر بابک رفت که باآنکه در سختی و بی‌پیزی زندگی میکرد او را پذیرفت و مادر بابک برخاست که آتش افروزد زیرا که بجز آن استطاعت دیگر نداشت و بابک بخدمت غلامان و چهارپایان او برخاست و آب آورد جاویدان بابک را فرستاد که طعامی و شرابی و علوفه‌ای بخرد و چون وی بازآمد با او سخن گفتن گرفت و وی را با اینهمه دشواری و سختی زندگی دانا یافت و دید با آنکه زبانش میگیرد زبان ایران را بخوبی میداند و مردی باهوش و زیرکست. مادر بابک را گفت که: من مردی‌ام از کوه بڈ و در آن دیار مال بسیار دارم و این پسر ترا خواهانم، او را بمن ده تا با خود ببرم و بر زمین و مالهای خود بگمارم و در هر ماه پنجاه درهم مزد وی را نزد تو فرستم، مادر بابک وی را گفت: تو مردی نیکوکار مینمائی و آثار وسعت از تو پیداست و دلم بر سخن تو آرام گرفت. چون براه افتاد، بابک را به او گسیل کرد. پس از آن ابو عمران از کوه خود بر جاویدان برخاست و جنگ کرد و شکست خورد، جاویدان ابو عمران را کشت و بکوه خود بازگشت ولی زخم نیزه‌ای برداشته‌بود و سه روز در خانه خود ماند و از آن زخم بمرد. زن جاویدان که دلباخته بابک شده‌بود و باهم گرد می‌آمدند و چون جاویدان مُرد آن زن بابک را گفت که تو مردی زیرک و دلیری و این مرد اکنون بمرد من بمردگ شوی خود بانگ بلند نکنم و سوی هیچیک از پیروان وی آهنگ نکنم. فردا را آماده باش تا ایشان را فراهم آورم و گویم که جاویدان دوش گفت که: من امشب بمیرم و روح من از پیکر من برون آید و به پیکر بابک رود و با روان بابک انباز شود و نیز گویم که دیری نکشد که بابک

شما را بجائی رساند که تا کنون هیچکس بدانجا نرسیده و هیچکس پس از او بدانجا نرسد و بابک خداوند روی زمین شود و گردنکشان را براندازد و مذهب مزدک را دیگر بار زنده کند و بدست بابک ذلیل شما عزیز و پست شما بلند گردد. بابک از شنیدن این سخنان بطمع افتاد و آنرا بشارتی دانست و آماده کار شد، چون پامداد برآمد سپاه جاویدان گرد آمدند و گفتند چه شد که ما را نخواست تا وصیتی کند. زن گفت چیزی او را از این کار باز نداشت جز آنکه شما در روستاها و خانه‌های خود پراکنده بودید و اگر میخواست کسی فرستد و شما را گرد آورد، این خبر منتشر میشد و ایمن نبود که در انتشار این خبر تازیان بر شما زبانی نرسانند، با من بدین چه اکنون میگویم عهد کرده‌است باشد که بپذیرید و بدان عمل کنید گفتند: بازگویی عهده‌ای که با تو کرده‌است چگونه است زیرا که تا زنده بود ما از فرمان وی سر نمی‌پیچیدیم و پس از مرگ نیز با وی خلاف نکنیم، زن گفت که: جاویدان مرا گفت امشب میمیرم و روح از پیکرم بیرون رود و در پیکر این جوان درآید و رأی من چنین است که وی را بر پیروان خویش خداوند کنم و چون من بمردم این سخن ایشان را بگویم و بازگویی که هرکس در این باب با من خلاف کند و اختیار مرا نگزیند دین ندارد. گفتند که ما عهد وی را درباره این جوان پذیرفتیم سپس آن زن گاوی خواست و فرمود که آنرا بکشند و پوست آنرا بکنند و آن پوست را گشاده کنند و از هم بدرند و آن پوست را بگسترند و طشتی پر از شراب بر آن گذاشت و نسانی را بشکست و در اطراف پوست گاو بنهاد و آن مردم را یک‌یک همی خواند و میگفت که: بر آن پوست پای بکوبند و پاره‌ای از نان بردارند و در شراب فروبرند و بخورند و بگویند: ای روح بابک بر تو ایمان آوردم همچنانکه بروح جاویدان ایمان آورده بودم و سپس دست بابک را بگیرند و دست بر دست وی زنند و بیوسند. آن مردم همه چنین کردند و چون طعام آماده شد، ایشان را بطعام و شراب خواند، سپس آن زن بر بستر خویش نشست و بابک را بر آن بستر نشاند و پشت بر آن مردم داشت و چون سبسه شراب خوردند دستهای ریحان برگرفت و بسوی بابک انداخت. بابک آن دسته ریحان را برگرفت، و آداب زناشویی ایشان چنین است و مردم برخاستند و دست بدست ایشان زدند و بدین زناشویی رضا دادند. محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات این نکات را با اندک تغییری آورده و چنین گفته‌است: «گویند او را پدر پدید نبود و مادر او زنی بود یک‌چشم از دیهی از دیه‌های آذربایجان و

گفته‌اند مردی از مطبیان^۱ سواد عراق با وی نزدیکی کرد و بابک از وی متولد شد و مادر او بگدائی او را می‌برد تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و یکی از مردم آن دیه او را بمزد گرفت، ستوران او را بجرا میبرد و گویند روزی مادر برای او طعام آورده بود او را دید زیر درختی خفته و مویهای اندام او بیای خاسته و از هر بن مویی قطره خونی میچکد و در آن کوه طایفه‌ای بودند از خرم‌دینان و زناده و ایشان را دو رئیس بود هر دو با یکدیگر خصومت بود یکی را نام جاویدان و دیگری را عمران، روزی آن جاویدان بدان دیه که بابک آنجا ساکن بود گذر کرد و بابک را بدید و علامات جرأت و آثار شهامت در وی نفرس کرد او را از مادر بخواست و با خود برد. بابک با زن جاویدان عشقبازی آغاز کرد تا زن را صید خود کرد و آن زن او را بر اسرار شوهر خویش آگاه گردانید و خزاین و دفاین بدو نمود و بابک کار بخود گرفت و بعد از مدتی جنگی افتاد در میان آن جماعت و جاویدان در آن جنگ کشته شد و زن جاویدان با آن جماعت گفت که جاویدان بابک را خلیفه خود کرده‌است و اهل این نواحی را به پیروی او وصیت کرده و روح جاویدان به وی تحویل کرده‌است و شما را وعده داد که بدست او فتح و ظفر یابید و آن جماعت به پیروی او تن دردادند و بابک یازان خود را گرد آورد و ایشان عذتی و عددی نداشتند. بابک جمله را سلاح داد و ایشان را گفت صبر کنید چندانکه ثلثی از شب برآید و برون آئید و یانگ کنید و هرکس را که بر کیش ما نیست از زن و مرد و کودک جمله را بشمشیر بگذرانید، پس جمله برین قرار بازگشتند و نیم‌شب خروج کردند و اهل آن دیه را از مسلمانان بکشتند و کس ندانست که ایشان را که فرمود و خوفی و هراسی در دل‌های مردم جای گرفت و بی توقف ایشان را بنواحی دورتر فرستاد و هرکه را یافتند بکشتند، و ایشان مردمانی بودند دهقان و کشتن و جنگ کردن عادت نداشتند و بدین دو جنگ که کردند کشتن عادت گرفتند. و برین دلیر شدند و خلقتی از دزدان و بددینان و ارباب فساد روی به وی نهادند تا او را بیست‌هزار سوار گرد آمد بجز پیادگان. و گروهی از مسلمانان را مثله کردند و بآتش سوختند و آن فساد پیش گرفت که هرگز پیش از او و پس از او کسی نشان نداده‌است و چند بار لشکر خلیفه را منهزم کرد و فتنه او بیست سال کشید. ابوحنیفه دینوری در اخبار الطوال مینویسد: مردم در نسب و مذهب بابک اختلاف کرده‌اند و آنچه بر من درست آمد و ثابت شد اینست که او از فرزندان مطهرین فاطمه دختر ابومسلم بوده‌است و طایفه

فاطمیه از خرمیه به وی منسوب‌اند. سمعانی در کتاب‌الانساب نام او را بابک‌بن مردس [مرداس] می‌نویسد و اینکه در کتاب‌های عربی بنام بابک خرمی و در کتابهای فارسی به اسم بابک خرم‌دین خوانده میشود از آن جهت است که وی معروفترین کسی است که در تسرویح مذهب خرم‌دین با خرمیان کوشیده‌است. در باب تاریخ این مذهب اطلاع کافی بدست نیست و آنچه در عقاید ایشان در کتابها نوشته‌اند آورده به غرض و تهمت است، چیزی که ظاهراً مسلم است اینست که مذهب خرمیان یکی از فروع مذهب مزدک بوده و خرمیان را مزدکیان جدید باید دانست. ابن عبری در مختصر الدول مینویسد که شماره پیروان بابک بجز رجاله بیست‌هزار بود و پیروان وی هیچ زن و مرد و جوان و کودک مسلمان نمی‌یافتند مگر آنکه آنرا پاره‌پاره کنند و بکشند و شماره کسانی که بدست ایشان کشته شد ۲۵۵۵۰۰ تن رسید. عوفی در جوامع‌الحکایات گوید: در تاریخ مقدسی آورده‌است که حساب کردند کشتگان او را، هزارهزار (یک‌میلیون) مسلمانان را کشته‌بود. ابومصور بغدادی در کتاب الفرق بین الفرق گوید شماره پیروان بابک از مردم آذربایجان و دیلمانی که بدو پیوسته بودند به سصد هزار تن میرسد. نظام‌الملک در سیاست‌نامه مینویسد که یک تن از جلادان بابک گرفتار شده‌بود او را پرسیدند که تو چند کس کشته‌ای؟ گفت: بابک را جلادان بسیار بود اما آنچه من کشته‌ام سی‌وشش هزار مسلمان است بیرون از جلادان دیگر. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و قاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان نوشته‌اند که این جلاد گفت: ما ده تن بودیم و آنچه بدست من کشته شد بیست هزار کس بوده‌اند. مؤلف روضة‌الصفاء نیز همین نکته را آورده و در پایان آن گوید: و در بعضی از روایات وارد شد و العهدة علی‌الراوی که عدد مقتولان بابک در معارک و غیر آن بهزارهزار رسید. مؤلفین تاریخ نگارستان و مجمل فصیحی نام این جلاد را

۱ - نسخه جوامع‌الحکایات که هنگام تحریر این کلمات بدست درین مورد «مطبیان» دارد، مؤلف زینة‌المجالس که این حکایت را از جوامع‌الحکایات نقل کرده درین موضوع «مردی نبطی» نوشته و ازین قرار نسخه مرجع او «مردی از نبطیان» بوده‌است ولی بعید می‌نماید که نبطیان درست باشد زیرا که نبطی منسوب به «نبط» نام یکی از پسران اسماعیل طایفه‌ای از عربان بیابان‌گرد بودند و با کسی که در ایران از پدر و مادر ایرانی ولادت یافته‌است نسبتی ندارد.

نوذر ضبط کرده‌اند. مؤلف زینة‌المجالس شماره جلادان را ده و شماره کشتگان بدست یک تن از ایشان را بیست هزار نوشته است. فزونی استرآبادی در کتاب بحیره شماره جلادان را بیست نوشته و گوید وی گفت: ما بیست جلاد بودیم اما بمن کمتر خدمت میفرمود، آنچه بدست من کشته شده‌اند شاید از بیست هزار کس زیاد باشد از دیگران خبر ندارم. اعتمادالسلطنه در منتظم ناصری گوید: شماره کسانی که در ظرف بیست سال بدست اتباع بابک کشته شدند به ۲۵۵۵۰۰ تن رسید. این خلدون مینویسد شماره کسانی که بابک در بیست سال کشته بود صد و پنجاه و پنج هزار بود و چون بابک شکست خورد شماره کسانی که از وی نجات یافتند فقط از زن و بچه هفت هزار و شصت تن بودند. مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف گوید: آنچه بابک در مدت بیست و دو سال از سپاهیان مأمون و معتصم و امراء و سران و دیگران از سایر طبقات مردم کشت کمترین شماره‌ای که گفته‌اند پانصد هزار است و بیش ازین هم گفته‌اند، شماره آن ممکن نیست. طبری و ابن اثیر شماره کسانی را که بابک در مدت تسلط خویش کشته است ۲۵۵۵۰۰ تن نوشته‌اند. فصیحی خوافی در حوادث سال ۱۳۹ ه. ق. در باب ابومسلم خراسانی مینویسد: چهار کس اند در زمان اسلام که بر دست هر چهار هزار هزار مردم زیادت بقتل آمده‌اند، اول ابومسلم، دوم حجاج بن یوسف، سوم بابک الخرمی، چهارم برقی (که مراد مقنع) است. آغاز ظهور مذهب خرمیان معلوم نیست و مورخین را در باب اینکه این مذهب را بابک رواج داده یا پیش از آن هم بوده است و وی بدان گروه اختلاف ولی چیزی که تقریباً مسلم میشود اینست که پیش از بابک این کیش در میان بوده و بابک در ترویج آن کوشیده و آنرا به منتهای قوت خود رسانده است، نخستین بار که اسمی از خرمیان در تاریخ ظاهر میشود در سال ۱۶۲ ه. ق. است که بنابر گفته نظام‌الملک در زمان خلافت مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم میخواندند با خرم‌دینان همدست شدند و گفتند: ابومسلم زنده است، ملک بستانیم، و پسر او ابوالقرا را مقدم خویش کردند و تاری، آمدند و حلال و حرام را یکی کردند و زنان را مباح دانستند و مهدی نامه نوشت به اطراف بعمروبن‌الایلا که والی طبرستان بود فرمان داد که بجنگ ایشان رود و آن گروه پراکنده شدند و بار دیگر در زمانی که هارون‌الرشید در خراسان بود (یعنی از سال ۱۹۲ تا سال ۱۹۳) خروج کردند از ناحیت اصفهان ترمدین و کاپله و فایک و روستاهای دیگر و مردم

بسیاری از ری و همدان و دسته و لره بیرون آمدند و به این قوم پیوستند و شماره ایشان بیش از صد هزار بوده، هارون عبدالله بن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار جنگ ایشان فرستاد، ایشان بترسیدند و هر گروه بجای خود بازگشتند، عبدالله بن مبارک نامه نوشت که: از ابودلف قاسم بن عیسی عجلای چاره نیست هارون جواب مساعد داد که ایشان همه دست‌یکی کردند و خرم‌دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگر بار دست بغارت و فساد بردند و ابودلف عجلای عبدالله بن مبارک ناگاه بریشان تاختند و خلقی بی‌حد و بی‌عدد از ایشان کشتند و فرزندان ایشان را بیفاد بردند و فروختند. پس از آن چون نه سال ازین واقعه گذشت در زمان مأمون بابک از آذربایجان خروج کرد. در مجمل فصیحی در حوادث سال ۱۶۲ مذكور است: ابتدای خروج خرم‌دینان در اصفهان و باطنیان با ایشان یکی شدند و از این تاریخ تا سنه ثلثمائه (۳۰۰ ه. ق.) بسیار مردم بقتل آوردند. خاتمه کار خرم‌دینان نیز بدرستی معلوم نیست چه قطعاً پس از کشته شدن بابک و برچیده شدن دستگاه وی در آذربایجان نابود نشده‌اند و در زمان‌های بعد گاهی خروج کرده‌اند، چنانکه در زمان واثق (۲۲۷ - ۲۳۲) بار دیگر خروج کرده‌اند. و نظام‌الملک درین باب در سیاست‌نامه آورده است: خرم‌دینان در ناحیت اصفهان فسادها کردند. تا سنه ثلثمائه (۳۰۰) خروج میکردند و در کوههای اصفهان مأوی میگرفتند و دیهبا می‌غارتیدند و پیر و جوان زن و بچه مردمان را می‌کشتند و هر سال فتنه ایشان در میان بوده هیچ لشکر با ایشان موافقت نتوانست کرد عاجز آمده بودند، بدان جایهای حصین و محکم که داشتند باخبر گرفتار شدند و سرهاشان در اصفهان پیاویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام نامه نوشتند. پس از آن تا اوایل قرن ششم نیز حتماً بوده‌اند و در زمان مسترشد (۵۱۲ - ۵۲۹ ه. ق.) بار دیگر خروج کرده‌اند. و محمد عوفی درین باب مینویسد: در عهد مسترشد جماعتی خرم‌دینان در بلاد آذربایجان نشسته بودند و فساد میکردند و نوایر شر و فتنه می‌افروختند. مسترشد از جهت جهاد و قطع فساد ایشان بنفس خود حرکت فرمود با لشکری جرار بطرف آذربایجان رفت و طایفه‌ای از ملاحده ناگاه بر وی پیدا شدند و او را بگرفتند و کارد زدند و هلاک کردند، روز پس‌نخشب هفدهم ماه ذیقعد سنه تسع و عشرين و خمسمائه (۵۲۹) رایت حیات او سرنگون گشت و دامن دیده‌ایان و ارکان دولت او پر خون گشت. در باب کلمه

خرم‌دینی بعضی از مورخین اشتباه کرده‌اند و آن را فقط نام اتباع بابک دانسته‌اند ولی از قراین کاملاً پیداست که خرم‌دینی اسم عامی است برای پیروان مذهب جدیدی که در قرن دوم هجری در ایران ظاهر شده و شاید بسازماندگان مزدکیان زمان ساسانیان در دوره‌های اسلامی باین نام خوانده شده باشند و خرم‌دین نام مسلک و مذهب ایشان بوده و ظاهراً این ترکیب «خرم‌دین» تقلیدست از ترکیب «به‌دین» که در باب مذهب زرتشت گفته میشده است. و خرم‌دینان بدو طایفه منقسم میشده‌اند: نخست جاویدانیان یا جاویدانیه که اتباع جاویدان سلف بابک بوده‌اند و دوم بابکیان یا بابکیه که پیروان بابک باشند، از جزئیات عقاید خرم‌دینان مطلقاً آگاهی‌ما نرسیده و اگر کتابهای مذهبی داشته‌اند نابود شده‌است و آنچه از ایشان میدانیم اشارت مختصریست که آلوده بهتیم و غرض در اقوال مورخین میتوان یافت و درین اقوال نیز اختلافست زیرا که بعضی ایشان را از مزدکیان نوشته‌اند و بعضی از اسماعیلیه و باطنیان شمرده‌اند و بعضی از فروع مسلمیه یا ابومسلمیه پیروان ابومسلم خراسانی شمرده‌اند و بعضی از صوفیان اباحیه دانسته‌اند و گفته‌اند که: بتناسخ قائل بوده‌اند و محرّمات اسلام را مباح میدانسته‌اند و بعضی دیگر از غلات یا غالیه شمرده‌اند ولی چیزی که درین میان تا درج‌های بوی حقیقت میدهد این است که بتناسخ قائل بوده‌اند و مانند مزدکیان بعضی چیزها را مباح می‌شمرده‌اند و در ضمن برای رواج مذهب و مسلک خویش از هیچگونه کشتار و خونریزی دریغ نمیکرده‌اند و مخصوصاً تعصب بسیار شدیدی بر تازیان و عقاید ایشان داشته‌اند و از این حیث با محرّمه یا سرخ‌علمان گرگان و طبرستان هم‌عقیده بوده‌اند و شاید در میان ایشان و مخصوصاً در میان بابک پیشرو خرم‌دینان و مازیار پسر قارن پیشرو سرخ‌علمان طبرستان اتحادی بوده‌است. قطعاً بابکیان یا خرم‌دینان منحصر به اتباع بابک در آذربایجان نبوده‌اند، بلکه در سایر نواحی مخصوصاً در مرکز ایران و در اطراف اصفهان و ناحیه جبال یعنی تمام قلمروی که میان آذربایجان و طبرستان و خراسان و بغداد و فارس و کاشان و خوزستان واقعست و شامل ناحیه نهاوند و همدان و ری و اصفهان و کاشان و قم و سمنان و قزوین است خرم‌دینان بوده‌اند و بیشتر در روستاها و کوهستانها زندگی میکردند و هرگاه که فرصت می‌یافتند خروج میکردند و مخالفین خود را چه ببخیر و چه در میدان جنگ میکشاندند و چون ازین حیث

و بیشتر از آن جهت که قلمرو ایشان همان قلمرو باطنیان در قرن پنجم و ششم بوده‌است ایشان را جزو باطنیان شمرده‌اند، از قرائین میتوان حدس زد که مذهب خرم‌دین از دو عنصر اصلی مرکب بوده‌است نخست یک عنصر ایرانی پیش از اسلام که شاید بعضی از عقاید مزدک جزو آن بوده و دوم یک عنصر لرتجاعی ایران بعد از اسلام که مانند تمام نهضت‌های دیگری بوده‌است که در گوشه و کنار ایرانیان وطن‌پرست برای کوتاه کردن دست توانائی خلیفه عرب پیش آورده‌اند و این نهضت جاویدان و بابک هم مانند نهضت‌های ابومسلم و ماه‌آفرید و مقنع و سنباد و قرمطیان و صاحب‌الزنج و کرامیان و سایر شعب خوارج ایران و شعوبه ایران بوده‌است و بهمین جهت است که مورخین و دیگر کسانی که در باب ایشان سخن رانده‌اند درست نتوانسته‌اند حقیقت را بدست آورند. ابومنصور بغدادی در کتاب الفرق بین الفرق در باب مزدکیان مینویسد که: صنف اول از اصحاب اباحه مزدکیان بودند و صنف دوم خرم‌دینان که در دولت اسلام ظاهر شدند و ایشان دو طایفه‌اند، بابکیان و مازیاریان و هر دو بمحمره معروفند و بابکیان پیروان بابک خرمی‌اند که در کوهستان بذین در ناحیه آذربایجان خروج کرد و پیروان بسیار یافت و محرمات را مباح میدانست و مسلمانان بسیار را کشتند و خلفای بنی‌العباس سپاه بسیار بریشان فرستادند با افشین حاجب و محمدبن یوسف ثغری و ابودلف عجلی و دیگران و این سپاه مدت بیست سال با ایشان روبرو بود تا اینکه بابک و برادرش اسحاق بن ابراهیم را گرفتند و در سزمن‌رآ در زمان معتصم بدار کشیدند. همین مؤلف جای دیگر در باب باطنیان گوید که: دعوت باطنیان نخست در زمان مأمون آشکار شد و سپس در زمان معتصم انتشار یافت و گویند افشین که صاحب سپاه معتصم بود دلش گروگان بابک خرمی بود و دعوت وی را پذیرفته‌بود و این خرمی در ناحیه بذین خروج کرد و مردم آن کوهستان خرمی بر طریقه مزدکی بودند و خرمیان و باطنیان همدستان بودند و خلیفه افشین را که دوستدار مسلمانان شناخته شده‌بود بچنگ وی فرستاد و او در باطن با بابک دست یکی داشت و در کشتار و هتک زنان او را یار بود پس افشین را یاری فرستاد و محمدبن یوسف ثغری و ابودلف قاسم بن عیسی عجلی به وی پیوستند و سپس سران سپاه عبدالله طاهر نیز ایشان را یاری کردند و شوکت بابکیان و قرمطیان بر سپاه مسلمانان افزون شد تا این‌که شهری که معروف بود به برزند از ترس بابکیان برای خود ساختند و

چند سال جنگ در میان بود تا خدای مسلمانان را یاری کرد و بابک اسیر شد و در سزمن‌رآ بسال ۲۲۳ او را بدار آویختند و برادرش اسحاق نیز گرفتار شد و او را در بغداد با مازیار خداوند سرخ‌علمان (محمره) طبرستان و گرگان بدار زدند. صرف‌نظر از خطاهای فاحشی که در بسیاری از کلمات روی داده و تحریف شده‌است این مؤلف در این سخنان دو اشتباه بزرگ کرده، نخست آنکه نام برادر بابک را اسحاق بن ابراهیم نوشته و در تمام مراجع دیگر همه‌جا نام برادر بابک عبدالله ضبط کرده‌اند، چنانکه پس از این خواهد آمد، هرچند که ابن‌الدینم در کتاب الفهرست نام پدر بابک را عبدالله آورده‌است. اسحاق بن ابراهیم بن مصعب پسرعم طاهر ذوالیمین (طاهر بن حسین بن مصعب) از رجال معروف خاندان طاهری است که امیر بغداد بوده، عبدالله، برادر بابک را از سامرا نزد وی فرستاده‌لهد و او در بغداد وی را بدار آویخته است، دیگر آنکه برادر بابک را در بغداد با مازیار بدار زدند چه عبدالله برادر بابک را در سال ۲۲۳ در بغداد بدار آویختند و مازیار را در سال ۲۲۵ دو سال پس از آن در بیرون شهر سامرا بر تلی که به اسم کنیسه بابک معروف شده و پس از این ذکر آن خواهد آمد در جوار دو چوبه دار دیگری که بر یکی از آنها جسد بابک و بر دیگری پیکر یاطس رومی، بطریق عموریه را آویخته بودند بدار زده‌اند. نظام‌الملک در سیاست‌نامه گوید: بهر وقتی خرم‌دینان خروج کرده‌اند و باطنیان با ایشان یکی بوده‌اند و ایشان را قوت داده که اصل هر دو مذهب یکی است. و جای دیگر گوید: اما قاعده مذهب ایشان آن است که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت پگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان هرچه فریضه است از آن دور بوده‌اند و هرگه که مجمعی سازند تا جماعتی بهم شوند یا بهمی بنشینند و مشاورت کنند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشته او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی الفتی العالم و از اینجا معلوم گشت اصل مذهب مزدک و خرم‌دین و باطنیان همه یکی است. یاقوت در معجم البلدان در کلمه «بذ» گوید: در آنجا محمره معروف بخرمیه آشکار شدند و بابک از آنجا بیرون آمد و منتظر مهدی بودند. ابن اثیر در وقایع سال ۲۰۱ گوید: درین سال بابک خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد و ایشان پیروان جاویدان بن سهل خداوند بذ بودند که دعوی

کرده که روح جاویدان درو رفته و ایشان از فروغ مجوس‌اند و مردانشان مادر و خواهر و دختر را نکاح کنند و بهمین جهت ایشان را خرمی خوانند و بمذهب تناسخ معتقد بودند و میگفتند روح از حیوان بغیر حیوان میرود. اعتمادالسلطنه در منتظم ناصری در همین مورد گوید: ابتدای امر بابک خرمی و ظهور او در میان طایفه جاویدانیه بود که معتقد بتناسخ بودند، وی میگفت: ارواح نقل به ابدان مینمایند. سیدمرتضی داعی رازی در کتاب تبصرةالعوام در باب فرق غالیان گوید: بدان که این قوم را در هر موضعی به لقبی خوانند، در اصفهان و نواحی آن خرمیه، در قزوین و ری مزدکی و سنبادی و در آذربایجان ذقولیه و در ماوراءالنهر مغان، و سپس در باب فرق اسمعیلیه مینویسد: چهارم بابکیه‌اند و بابک ملعونی بود از آذربایجان قوم بسیار بروی جمع شدند و در زمان معتصم خروج کرد و بعد از مضاف بسیار او را گرفتند و هلاک کردند، و اندکی بعد گوید: فرقه هیجدهم اسماعیلیه، و ایشان را باطنیه و قرامطه و خرمیه و سیفیه و بابکیه و محمره خوانده‌اند. شهرستانی در کتاب الملل والنحل در باب هاشمیه گوید: اتباع ابی‌هاشم محمدبن حنفیه و از پیروان امامت عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب و خرمیه و مزدکیه در عراق از ایشانند. و نیز جای دیگر در باب غلات گوید: غالیه، هر کدام را لقبی است، در اصفهان خرمیه و کودکیه و در ری مزدکیه و سنبادیه و در آذربایجان ذقولیه و در جای دیگر محمره و در ماوراءالنهر میبضه خوانند. سماعانی در کتاب الانساب گوید: بابکیه منسوب ببابک بن مرداس‌اند و او مردی بود که در زمان مأمون در آذربایجان بیرون آمد و در زمان معتصم کار او بالا گرفت و سپاه بسیار از مسلمانان بجنگ وی فرستادند و افشین سهسالار معتصم بر وظفر یافت و او را بسمرا برد و معتصم گفت که او را زنده بدار زنند و علمای سامرا او را سب کردند و از بابکیان تا امروز گروهی در کوه‌های بذین مانده‌اند و دست‌نشانده امرای آذربایچاند و ایشان خرمیه‌اند و هر سال شبی دارند که زنان و مردان گرد آیند و چراغ را خاموش کنند و هر مردی که بزنی دست یافت از آن اوست، و مردی داشته‌اند پیش از اسلام که او را شروین نامند و از محمد و پیامبران دیگر بالاتر میشمارند و تا این زمان در محافل و خلوتها و مناجات‌های خود برای وی نوحه میخوانند، و در کوه‌های همدان جایی است که آن را شهر شروین نامند که باو نسبت دهند. پس از آن در جای دیگر گوید: خرمیه طایفه‌ای از باطنیان‌اند که ایشان را خرم‌دینیه نامند یعنی

هرچه خواهند و میل ایشان بدان باشد بکنند و این لقب از آن است که محرمات را مباح دانند و از خمر و سایر لذات و نکاح ذوات المحارم و آنچه لذت برند روا دارند و از این جهت بزم‌دکیان از مجوس شبیه‌اند که در ایام قباد بیرون آمدند و تمام زنان را مباح کردند و محرمات دیگر را نیز مباح دانستند تا اینکه انوشیروان بن قباد ایشان را کشت. نکته مهمی که از این گفتار سمعانی برمی‌آید اینست که خرم‌دینان تا اواسط قرن ششم هجری که زمان زندگی سمعانی بوده‌است در همان نواحی که بابک بوده و پس از این توضیح خواهم داد بوده‌اند زیرا که سمعانی در شهر مرو روز دوشنبه ۲۱ شعبان ۵۰۶ ولادت یافته و در همان شهر شب اول ربیع‌الاول ۵۶۲ رحلت کرده‌است. اما جاویدان استاد بابک که نام وی را به اختلاف جاویدان بن سهل یا جاویدان بن شهرک یا جاویدان بن شهرک نوشته‌اند پیشوای خرم‌دینان پیش از بابک بوده و نام پدر وی ظاهراً شهرک بوده‌است. و شهرک و سهل هر دو تحریفی است از کلمه شده‌است. یعقوبی در کتاب البلدان مینویسد که مردم شهرهای آذربایجان مخلوطی هستند از عجم آذری و جاویدانیه که مردم شهر بزد باشند که بابک در آنجا بود. طبری در وقایع سال ۲۰۱ مینویسد درین سال بابک خرمی بر مذهب جاویدانیه بیرون آمد و ایشان پیروان جاویدان بن سهل خداوند بزد بودند و دعوی کرد که روح جاویدان درو دمیده شده‌است و فتنه آغاز کرد. قلمرو خرم‌دینان و پیروان این مذهب تقریباً تمامت ایران بوده‌است: از یک سو بطبرستان میرسیده چنانکه درباب مازیار مینویسند که چون بر معتصم خروج کرد تمام مسلمانان را از کار دور کرد و بجای ایشان زرتشتیان و خرم‌دینان را گماشت و بر مسلمانان مسلط کرد و ایشان را گفت که مسجدها را ویران و نشانه اسلام را نابود کنند، از سوی دیگر به بلخ میرسیده‌است چنانکه ابن‌الدینم در کتاب الفهرست گوید: بعضی از مردم بومسلمیه را خرم‌دینی می‌نامند. گویند در بلخ جماعتی از ایشان هست، از سوی دیگر در آذربایجان و نواحی اصفهان و کرج و لرستان و خوزستان و همدان و بصره و ارمنستان و قم و کاشان و ری و خراسان نیز بوده‌اند چنانکه مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف گوید: درباب جاویدانیه که پیروان جاویدان بن شهرک خرمی استاد بابک بودند در کتاب خود فی‌المقالات فی اصول دیانات و در کتاب سرالحویات گفته‌ام که مذاهب خرمیه و کوزکیه و کوزک‌شاهی و غیره ازیشان در نواحی اصفهان و برج و کرج

ابی‌دلف و زرین یعنی زر معقل و زر ابودلف و روستای ورستجان و قم و کوزشت از اعمال صیمره از مهرجان‌قدق^۱ و بلاد سیروان و اروجان از شهرهای ماسیندان و همدان و ماه کوفه و ماه‌بصره و آذربایجان و ارمنستان و قم و کاشان و ری و خراسان و سایر نواحی ایران بوده‌اند. در میان صاحبان مذاهب در ایران بجز بابک خرم‌دین، دیگری هم بنام بابک بوده‌است که بعضی از مؤلفین این دو را اشتباه کرده‌اند و ابن‌الدینم در کتاب الفهرست درباب این بابک دوم گوید: خولانیه پیروان ملیح خولانی‌اند و او شاگرد بابک بن بهرام بود و بابک شاگردشلی بود و او با شیلی موافقت داشت و بر مذهب یهود می‌ایستاد. ناحیه‌ای که بابک خرم‌دین در آن فرمانروائی می‌کرده و دین خویش را در آن رواج داده‌است ناحیه وسیعی است در شمال غربی ایران که قسمتی از آن جزو آذربایجان قفقاز (اران) و قسمتی جزو آذربایجان ایران است، از جانب جنوب به‌حدود اردبیل و مرند، از جانب مشرق بدریای خزر و ناحیه شماخی و شیروان و از جانب شمال بدشت مغان و سواحل رود ارس و از سمت مغرب بنواحی جلفا و نخجوان و مرند میرسیده یعنی شامل ناحیه اردبیل و دشت مغان و ارس و اردوباد و جلفا و نخجوان و مرند بوده و محل اقامت وی در قسمت شمالی کوهستان سیلان بوده‌است و بواسطه دشواری راهها و سردی این ناحیه و کوههای بلند مذتهای مدید کسی بریشان دست نیافت و بیش از ۳۰ سال هرچه سپاه بجنگ ایشان فرستادند کاری از پیش نبرد و عاقبت بخیانت بر بابک دست یافتند. مورخین زمان اقامتگاه بابک را کوهستان بزد نام برده‌اند و بعضی به تنبیه «بذین» مینویسند و ظاهراً کوهستان بزد یا بذین همان ناحیه کوهستانی جنوب دشت مغان بوده‌است. ابن خردادبه در کتاب المسالك والممالك مسافت را از اردبیل تا شهر بزد که اقامتگاه بابک بوده‌است چنین مینویسد: از اردبیل تا خُش هشت فرسنگ و از آنجا تا برزند شش فرسنگ (پس از اردبیل تا برزند چهارده فرسنگ بوده)، برزند ویران بود و افشین آنرا آبادان کرد از برزند تا سادراسب که نخستین خندق افشین آنجا بود دو فرسنگ (پس از اردبیل تا سادراسب شانزده فرسنگ بوده)، از آنجا تا زهرکش که خندق دوم افشین بود دو فرسنگ (پس تا اردبیل هیجده فرسنگ مسافت داشته)، از آنجا تا دوال‌رود که خندق سوم افشین بود دو فرسنگ (پس از اردبیل تا دوال‌رود بیست فرسنگ بوده‌است)، و از آنجا تا بزد شهر بابک یک فرسنگ، ازین قرار از اردبیل تا بزد شهری که بابک در آنجا

می‌نشسته بیست و یک فرسنگ مسافت بوده‌است. از این آبادانی‌ها که این خردادبه نام میرد امروز فقط دو آبادی باقیست، نخست خش که امروز در آذربایجان به اسم کُشا معروفست و دوم برزند و این هر دو آبادی در شمال غربی اردبیل بر سر راه مغان واقع است و ظاهراً از شهر بزد و کوهستان بزد یا بذین بهیچ وجه اثری نیست. ناحیه بزد همان ناحیه جنوبی مغان است که رود ارس از آن جاری است چنانکه مسعودی در مروج الذهب مینویسد که جریان رود ارس از بلاد بذین است که بلاد بابک خرمی در آذربایجان بوده منتهی مورخین عرب اغلب ارس را «الرس» نوشته‌اند. یاقوت در معجم البلدان در کلمه بزد مینویسد ناحیتی در میان آذربایجان و اران و بابک خرمی در زمان معتصم از آنجا برون آمد، مسعر شاعر گفته‌است: در بزد محلی است که نزدیک سه جریب مساحت دارد و گویند آنجا جایگاه مردی است که هرکس خدای را دعا کند او را اجابت بخشد و پائین‌تر از آن نهر بزرگی است که کسانی که تب مزمن دارند در آب آن خود را بشویند شفا یابند و در کنار آن رود ارس است و انار خوب دارد که در همه جهان مانند آن نیست و انجیر نیکو و انگوری دارد که باید در تنور خشک کنند زیرا که آن دیار همیشه پوشیده از ابر است و آفتاب در آن نمیتابد. نیز یاقوت در معجم البلدان در کلمه ابرشتوم گوید: بفتح و سپس سکون و فتح را و سکون شین و فتح تا و کسر واو و یاء ساکن، کوهی در بزد از قلمرو موقان در نواحی آذربایجان که بابک خرمی آنجا بود... درباب برزند ابن‌الفقیه مینویسد که قریه‌ای بود که در زمان افشین، بابک آنرا لشکرگاه ساخت و حصار کرد و بنا نهاد. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در «تومان اردبیل» مینویسد: «و از شیدان که مقابل بابک خرم بوده در کوه اردبیل است بجانب جیلار». از استقرار ناحیه بزد و شهر بزد و کوهستان بزد در جانب شرقی دشت مغان نزدیک ناحیه طالش و سواحل و مسجاورت سواحل غربی دریای خزر بوده‌است ولی چنانکه پیش از این هم اشارت رفت بابک از یک سو تا اردبیل و مرند و از سوی دیگر تا شماخی و شروان، از یک سو تا اردوباد و جلفا و نخجوان را بدست خویش داشته‌است و درین ناحیه وسیع که قسمتی از مغرب و مرکز آذربایجان امروز و جنوب

۱- تقریباً در تمام کتابهای فارسی و عربی نام این محل را که در حدود خرم‌آباد امروز بوده‌است بخطا «مهرجان‌قدق» ضبط کرده‌اند و مسلمست که باید «مهرجان‌قدق» نوشت زیرا که معرب کلمه فارسی «مهرگان‌کده» است.

غربی اران قدیم باشد حکمرانی میکرده و دین خود را درین ناحیه رواج داده‌است. مدت تسلط بابک را درین نواحی مورخین عموماً بیست سال نوشته‌اند و طبری سی سال می‌نویسد. مدت جنگهای خرم‌دینان بشمار درست ۶۱ سال بوده‌است زیرا که در سال ۱۶۲ ه. ق. خروج کرده‌اند و در سال ۲۲۳ بابک دستگیر و کشته شده‌است. مأمون و معتصم کوشش‌های بسیاری در دفع ایشان کردند و مدت سی‌ونه سال چندین بار سپاه فراوان بجنگشان فرستادند و تمامی کسانی که درین مدت بلشکرکشی و کارفرمائی در دربار بغداد معروف بوده‌اند هریک بنوبت خویش با ایشان جنگ کرده نا کام بازگشته‌اند و بعضی در زد و خورد با ایشان کشته شده‌اند و سبب نا کامی این همه لشکرکشان در جنگ بابک در ظاهر چنین می‌نماید که سرمای سخت و تنگی راههای ناحیه شرقی آذربایجان و کوهستان سیلان بوده ولی اندک تأملی در باطن امر معلوم میکند که سبب کارمائی بابک و نا کامی دشمنان وی اتفاق کلمه مردم آذربایجان و همدستانی ایشان در پیروی نکردن از سلطه تازیان بوده و حکمرانی بابک در حقیقت جنبش ملی ایرانیان در برابر تازیان بوده‌است. ابوعلی بلعمی در ترجمه تاریخ طبری در سبب برخاستن بابک چنین می‌نویسد: «و این بابک مردی بود که خرم‌دینی در آن عصر پدید کرد و مذهب او مذهب زنداقه بود و اندر آن هیچ مقاتل نبود جز دست بازداشتن مسلمانی حلال داشتن نبید و زنا و خواسته و هرچه بمسلمانی اندر حرام بود او حلال کرد بر مردمان و مرصان را و نبوت را انکار کرد تا امر و نهی از خلق برداشت و خلق بسیار از اهل ارمینیه و آذربایجان هلاک کرد و بکفر خواند و مسلمانان را همی کشت و سپاههای سلطان را همی شکست و سی سال هم بدین مذهب بماند و خلق بسیار تباه کرد. و سبب دراز ماندن بابک آن بود که مردمان جوان و دهقانان و خداوندان نعمت که ایشان را از علم نصیب نبود و مسلمانی اندر دل ایشان تنگ بود و شرایع اسلام را از نماز و روزه و حج و قربان و غسل جنابت بریشان گران بود و می خوردن و زنا کردن و از لواطه و مناهی خدای عزوجل دست بازداشتن ایشان را خوش نیامد چون در مذهب بابک این همه آسان یافتند او را اجابت کردند و تبع او بسیار شد. دیگر سبب آن بود که چند کرت سپاه سلطان هزیمت کرده بود و مأوی‌گاه او در کوههای ارمینیه و آذربایجان بود جایهای سخت دشوار که سپاه آنجا در نتوانستی رفتن که صد پیاده در گذاری بایستادندی اگر صد هزار سوار

بودی بازداشتندی و کوه‌ها و دربندها سخت بود اندر یکدیگر شده در میان آن کوهها حصاری کرده بود که آن را بزد خواندندی و او ایمن آنجای درنشته بودی چون لشکری بیامدی گرداگرد آن کوهها فرود آمدندی و بدیشان راه نیافتندی و او آنجا همی بود تا روزگار بسیار برآمد. چون سپاه امن یافتندی یک شب شیخون کردند و خلقي را هلاک کردی و سپاه اسلام را هزیمت کردی تا دیگر باره سلطان بصد جهد لشکر دگر باره گرد کردی و بفرستادی و بدین جملت بیست سال بماند و آن مردمان که در آن کوهها بودند از دهقانان و دیگران همه متابع او بودند گروهی از تبع و گروهی از بیم.

رویهرفته مورخین ایرانی و عرب که در دوره‌های اسلامی تألیفات کرده‌اند در هر موردی که یک تن از پیشوایان ملت ایران جنبشی برپای کرده و بر تازیان بیرون آمده‌است نتوانسته‌اند کنه مقصود وی و حقیقت نهضت او را بدست آورند و بهمین جهت جنبش وی را جنبه بدمذهبی و بی‌دینی و زندقه داده‌اند و هرکس را که بر خلیفه تازی برخاسته‌است زندیق و ملحد و کافر و بددین خوانده‌اند و نام شریف و خاطره گرمی او را به تهمت و افترا آلوده‌اند، درباره بابک خرم‌دین نیز همین معاملت را روا داشته‌اند ولی درین زمان که ما از آن آن متعصب خلیفه پرستی و قبول سلطه بیگانگان وارسته‌ایم و بدیده تحقیق بر تاریخ دیار خویش می‌نگریم بر ما آشکار میشود که این مردان بزرگ را اندیشه‌ای جز رهائی از یوغ بیگانگان نبوده و این همه طغیانهای پیاپی که مخصوصاً در سید سال اول دستبرد تازیان بر ایران در تاریخ نیاکان خویش می‌بینیم جز برای نجات ایران نبوده‌است. از سال ۱۶۲ که خرم‌دینان بخروج آغاز کرده‌اند تا سال ۲۲۳ که بابک کشته شده‌است پیوسته با اعمال بغداد در زد و خورد بوده‌اند، تا سال ۲۱۷ با فرستادگان مأمون می‌جنگیده‌اند و تا سال ۲۲۳ با سپاه معتصم در جنگ بوده‌اند. مؤلف مجمل فصیحی آغاز خروج خرم‌دینان را در سال ۱۶۲ می‌نویسد و گوید: ابتدای خروج خرم‌دینان در اصفهان، و باطنیان با ایشان یکی شدند و از این تاریخ تا سنه ثلثمائه (۳۰۰) بسیار مردم بقتل آوردند. ظاهراً سال ۱۶۲ نخستین سالیست که خرم‌دینان در ایران ظاهر شده‌اند و در حدود اصفهان بیرون آمده‌اند و سپس سی سال بعد یعنی در سال ۱۹۲ خرم‌دینان آذربایجان جنبشی کرده‌اند و سپس نه سال بعد یعنی در سال ۲۰۱ بابک به پیشوائی ایشان بیرون آمده‌است. گویا نه سال اول یعنی از ۱۹۲ تا ۲۰۱ مدت پیشوائی

جاویدان بن شهرک است که پیش ازین ذکر او رفت و از آن پس تا ۲۲۳ مدت بیست و دو سال بابک پیشوای ایشان بوده‌است و اینکه طبری مدت استیلای ایشان را سی سال می‌نویسد از آغاز خروج جاویدان شمار کرده‌است و مورخین دیگر که بیست سال نوشته‌اند مدت پیشوائی بابک را تخمین کرده‌اند. از این قرار تقریباً مسلم میشود که خرم‌دینان نخست در نواحی اصفهان ظاهر شده‌اند و پس از آن در نتیجه سختگیریهای خلفا یا تمام آن گروهی که در حدود اصفهان بوده‌اند بدین نواحی آذربایجان گریخته‌اند و در کوهستان سخت خود را پناه داده‌اند یا اینکه تنی چند از ایشان بدان ناحیت رفته و مردم آن دیار را بآئین و مسلک خود جلب کرده‌اند. تا زمانی که مأمون زنده بود چندان بریشان سخت نگرفتند زیرا که مأمون از میان خلفای بنی‌العباس این امتیاز را داشت که سلیم‌النفس و مهربان بود و از خونریزیها و سخت‌گیریهای بی‌حد که دیگران از خاندان وی بدان بدنام شده‌اند پرهیز میکرد و چون از مادر ایرانی زاده شده بود و بکوشش ایرانیان بر برادر خود چیره شده و بخلافت رسیده بود و رجال بزرگ دربار وی فضل و حسن پسران سهل و احمد بن ابی‌خالد و خاندان حسین مصعب یعنی طاهر و برادران و پسران و برادرزادگان وی که رشته سلطنت او بدست ایشان بود همه ایرانی بیدار و دلسوز نسبت بهموطنان و آب و خاک پدران خود بودند و راه هم بدین خوی و خصلت برانگیخته بودند ولی چون معتصم بخلافت رسید و آن سیاست دگرگون شد و چند تن از پیشوایان ترک چون شناس و ایلتاخ و بوغای کبیر در دربار وی راه یافتند و آن یکرنگی و اتحادی که خانواده برمکیان در میان ایرانیان دربار بغداد اساس نهاده بودند و پس ازیشان مانده بود پس از مأمون بنفاق بدل شد و میان افشین و خاندان طاهریان رقابت شدیدی آشکار گشت. افشین خیدرین کاوس شاهزاده ایرانی بود که از ماوراءالنهر به اسیری ببغداد آورده بودند و تعصب ایرانی شدید داشت و از آئین و آداب پدران خویش دست نشسته بود، حتی قرائین در میان هست که مذهب مانعی داشته و در تمام مدتی که در بغداد بوده همواره اندیشه دیار خویش می‌یخته و از دور بودن از خانه پدران خود دلگیر بوده و آرزو داشته‌است که بخراسان و ماوراءالنهر بازگردد و قلمرو پدران خود را بدست گیرد و چون عبدالله بن طاهر حکمرانی خراسان داشت و او را از این اندیشه مانع بود و پسرعم پدرش اسحاق بن ابراهیم بن مصعب امیر بغداد و یکی از متنفذترین رجال دربار معتصم بود و وی نیز

رقیب بزرگ افشین بشمار میرفت درصدد برآمد که عوامل ایرانی دیگر را بخویش جلب کند و از یک سوی بابک خرم‌دین و از سوی دیگر مازیار پسر قارن حکمران طبرستان را با خویش همدست و با طاهریان دشمن کرد، و ایرانیان دیگری هم در بغداد منتفذ بودند چون محمدبن حمید طوسی، یحیی‌بن معاذ و عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد و علی‌بن صدقه و علی‌بن هشام، گاهی بسوی طاهریان و گاهی بسوی افشین مایل میشدند و آن اتحادی که در دربار بغداد در میان ایرانیان بود به نفاق بدل شد که از یک سوی طاهریان و از سوی دیگر افشین و ازین حیث زیان بسیار به ایران رسید و چون در میان ایرانیان نفاق افتاد قهراً تازیان بریشان غلبه کردند. حاجی خلیفه در تقویم‌التواریخ آغاز کار خرم‌دینان را در جبال آذربایجان بسال ۱۹۲ مینویسد و میگوید: هلاکی آن قوم بدست حازم، ظاهراً این سال همان سالیست که جاویدان‌بن شهرک خروج کرده‌است. آغاز کار بابک در سال ۲۰۱ بوده‌است چنانکه در مجمل فصیحی و تقویم‌التواریخ آمده و فصیحی مینویسد: خروج بابک الخرمی در جاودانیه و جاودانیه را بجوادان‌بن سهل بازخوانند که صاحب بذ بود و بابک دعوی میکرد که روح جاویدان در وی ظهور کرده‌است و در اطراف ممالک دست بفساد آورد. طبری گوید: درین سال بابک خرمی بر مذهب جاودانیه بیرون آمد که اصحاب جاویدان‌بن سهل صاحب بذ بودند و دعوی کرد که روح جاویدان در او حلول کرده و آغاز فتنه کرد. ابن اثیر و مؤلف تاریخ نگارستان و مؤلف منتظم ناصری نیز این نکته را تأیید کرده و خروج بابک را در سال ۲۰۱ نوشته‌اند. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف در سبب خروج بابک چنین نوشته‌است که چون خبر مرگ هرثمه [بن اعین] پیسرش حاتم‌بن هرثمه که در ارمنستان بود رسید و دانست که بر سر پدرش چه آمده‌است به احرار آن دیار و پادشاهان آن نواحی نوشت و ایشان را بخلاف با مأمون خواند و درین میان او مرد و گویند سبب خروج بابک همین بود و بابک بیست و چند سال باقی ماند، ابتدای دعوت بابک بر دین جاویدانیان و آغاز جنگ با خلیفه را ابن عبری نیز در سال ۲۰۱ نوشته‌است. ابن خلدون آغاز کار بابک را در سال ۲۰۲ نوشته و گوید: بابک در سال ۲۰۲ بدعوت جاویدان‌بن سهل آغاز کرد و شهر بذ را گرفته بود، آن شهر بر جای بلند بود و مأمون بجنگ با وی پرداخت و سپاه فرستاد و جمعی از لشکریان بابک را کشتند و قلعه‌هایی که در

میان اردبیل و زنجان بود ویران کردند. پس از آن جنگ دیگری که در میان سپاهیان مأمون و لشکر بابک شده در سال ۲۰۴ بوده‌است و طبری درین باب گوید: درین سال یحیی‌بن معاذ با بابک جنگ کرد و هیچ‌یک را پیشتافت. ابن اثیر نیز همین نکته را آورده‌است. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف گوید: در سال ۲۰۴ چون مأمون بغداد آمد یحیی‌بن معاذ را بجنگ بابک فرستاد. و یحیی شکست خورد. در سال ۲۰۵ نیز جنگ دیگری روی داده و ابن اثیر گوید: مأمون عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد را حکمرانی ارمنستان و آذربایجان داد و بجنگ بابک فرستاد. مؤلف منتظم ناصری گوید: دادن مأمون ولایت جزیره را به یحیی‌بن معاذ و ولایت آذربایجان و ارمنیه را به عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد و مأمور کردن او را بجنگ بابک خرمی، و پیداست که خلطی کرده و دو واقعه مربوط به دو سال را با هم آمیخته‌است. فصیحی همان گفته ابن اثیر را تأیید کرده‌است. در سال ۲۰۶ بار دیگر عیسی‌بن محمدبن ابی‌خالد مأمور جنگ با بابک شد و بابک را شکست داد. در سال ۲۰۸ علی‌بن صدقه معروف به زریق از جانب مأمون حکمران ارمنستان و آذربایجان و مأمور جنگ با بابک شد. در سال ۲۰۹ احمدبن جنید اسکافی بجنگ بابک رفت و بابک وی را اسیر کرد و ابراهیم‌بن لیث‌بن فضل را حکمرانی آذربایجان دادند. در سال ۲۱۱ محمدبن سیدبن انس حکمران موصل بدست ملازمان زریق علی‌بن صدقه از دی موصلی کشته شد و مأمون از این واقعه خشمگین گشت و محمدبن حمید طوسی را بجنگ زریق و بابک خرمی فرستاد و او را حکومت موصل داد. مؤلف شاهد صادق خروج بابک را در حدود تبریز درین سال مینویسد: در سال ۲۱۲ بنابر ضبط ابن اثیر محمدبن حمید طوسی از جانب مأمون مأمور بجنگ بابک شد و او را فرمان داد که از راه موصل رود و کار آن دیار را راست کند و با زریق علی صدقه جنگ کند، محمدبن حمید بموصل رفت و سپاه خود را بدانجا برد لشکر دیگر از مردم یمن و ربهیمه جمع کرد و بجنگ زریق شتافت و محمدبن سیدبن انس از دی وی بود. چون خبر به زریق رسید آهنگ ایشان کرد و در زاب دو سپاه بیکدیگر رسیدند. محمدبن حمید نزد زریق فرستاد و او را بطاعت خود خواند و وی از پذیرفتن آن طاعت سر پیچید و در میان ایشان جنگ سخت درگرفت و زریق و سپاهانش در هم شکسته شدند و از محمد امان خواست و چون وی را امان داد نزد او رفت و محمد او را نزدیک مأمون فرستاد و مأمون به محمد

فرمان داد که تمام دارائی زریق را بستاند و روستاهای او را ضبط کند، محمد فرزندان و برادران زریق را بخواند و با ایشان آن فرمان را در میان نهاد و ایشان فرمان خلیفه را پذیرفتند، پس محمدبن حمید باذربایجان رفت و محمدبن سید را از جانب خود در موصل گذاشت و چون باذربایجان رسید با مخالفین جنگ کرد و لیلی‌بن مره و کسانی را که از در مخالفت درآمده بودند گرفت و نزد مأمون فرستاد و خود بجنگ بابک رفت. ابن قتیبه در کتاب‌المعارف جنگ محمدبن حمید را با بابک در سال ۲۱۰ نوشته‌است. نظام‌الملک در سیاست‌نامه جنگهای محمدبن حمید را چنین روایت میکند: «در سال دویست و دوازده از عرب در عهد مأمون چون خرم‌دینان خروج کردند از ناحیه اصفهان در وند و کابله و قومی از باطنیان با ایشان پیوستند و فسادها کردند و به آذربایگان شدند و به بابک پیوستند و مأمون محمدبن حمید الطائی را بحرب بابک فرستاد تا با خرم‌دینان حرب کردند و فرموده بود تا با زریق علی‌بن صدقه حرب کند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میگشت و غارت میکرد و کاروان‌ها میزد و محمدبن حمید بتعجیل رفت و از خزینۀ مأمون چیزی نخواست و لشکر را از خزانه خویش مال داد و بحرب زریق شد و زریق را بگرفت و لشکر او را هلاک کرد، مأمون شهر قزوین و مراغه و بیشتر آذربایگان او را داد، پس بحرب بابک رفت میان او و میان بابک شش حرب عظیم بود و آخرالامر محمدبن حمید کشته شد و کار بابک بالا گرفت. مؤلف مجمل فصیحی مأمور شدن محمدبن حمید را بجنگ بابک در سال ۲۱۳ ه. ق. ضبط کرده‌است. در سال ۲۱۴ باز جنگ دیگر در میان محمدبن حمید و بابک درگرفت و درین جنگ محمدبن حمید کشته شد و سبب این بود چون محمدبن حمید کسانی را که به راهها مسلط شده بودند شکست داد بسوی بابک رفت و سپاه و آذوقه فراهم آورد و جمع کثیری سپاهیان داوطلب از شهرهای دیگر برداشت و از راههای تنگ و گردنه‌ها گذشت و چون از هرکتلی میگذشت کسانی را از همراهان خود در آنجا پیاسایی میگذاشت تا اینکه بمحل هشتادسر فرود آمد و خندقی کند و برای ورود بقلعرو بابک با کسان خود مشورت کرد و ایشان رأی دادند که بدان دیار داخل شود و سمتی را معلوم کردند که از آنجا وارد شود و وی رأی ایشان را پذیرفت و سپاه خود را تعبیه کرد، محمدبن یوسف بن عبدالرحمن طائی معروف به ابوسعید را در قلب و سعدی‌بن اصرم را در میمنه و عباس‌بن عبدالجبار یقطینی را در

میسره گذاشت و محمد بن حمید خود با جمعی در عقب ایشان قرار گرفت و مراقب ایشان بود و ایشان را گفت که اگر در صفوف رخنه‌ای افتد آنرا سد کنند و بابک از کوه بریشان مسلط بود و مردان خود را بکمین ایشان گماشت و در زیر هر تخته سنگی گروهی جا داد و چون سپاه محمد بن حمید پیش رفت و از کوه بالا رفتند و تاسه فرسنگ رسیدند آن جمع از کمین‌گاه خود بیرون آمدند و بابک با سپاه خود بر سر ایشان تاخت و ایشان را در هم شکست و ابوسعید و محمد بن حمید سپاه خود را پیاداری فرمان میدادند ولی سودی نبخشید و آن لشکر هزیمت گرفت و محمد بن حمید بجای خود بود ولی سپاه وی فرار میکردند و جان خود را بدر میبردند و چون خرم‌دینان وی را دیدند و از جامه و رفتار او دانستند که پیشوای ایشان است بر او تاختند و زوینی بر اسب او زدند و او بزمین افتاد و وی را کشتند، و این محمد مردی پسنیدیده و بخشنده بود و شرعاً بسیار وی را مرثیت گفتند و چون این خبر بمأمون رسید هراسان شد و عبدالله بن طاهر را بجنب بابک مأمور کرد و او در دینور ماند و سپاه خویش را آراست. نظام‌الملک در سیاست‌نامه در بیان این واقعه مینویسد: «خرم‌دینان به اصفهان باز شدند و مأمون از کشتن محمد عظیم دلتنگ شد و در حال عبدالله بن طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابک فرستاد و همه ولایت کوهستان و آنچه گشاده بودند و آذربایجان بدو داد و عبدالله برخاست با آذربایجان شد، بابک با او مقاومت نتوانست کردن در دره‌ای (یا دزی) گریخت سخت محکم و لشکر او و جمع خرم‌دینان پیرا کنند». این قتیبه در کتاب‌المعارف در همین باب مینویسد که چون محمد بن حمید در ۲۱۴ کشته شد مأمون عبدالله بن طاهر را که در دینور بود حکمران جبل کرد که بخراسان رود و علی بن هشام را بجنب بابک فرستاد. ابن طیفور در تاریخ بغداد در همین سال مینویسد مأمون عبدالله بن طاهر را ولایت خراسان داد و او را مأمور جنگ با بابک کرد و او در دینور ماند و سپاه فرستاد، سپس مأمون علی بن هشام را بجنب بابک فرستاد. مؤلف منتظم ناصری نیز ولایت علی بن هشام را در جبل و قم و اصفهان و آذربایجان درین سال مینویسد. در باب مأموریت عبدالله بن طاهر ابوحنیفه دینوری در کتاب اخبار الطوال چنین مینویسد که: چون کار بابک بالا گرفت مردم پریشان شدند و فتنه دامنه گرفت و آغاز کار وی این بود که هر که در اطراف بذب بود میکشت و شهرها و قراء را ویران میکرد تا اینکه کار وی بزرگ شد و رسیدن به وی

دشوار بود و شوکت او بسیار شد و چون این خبر بمأمون رسید عبدالله بن طاهر بن حسین را با سپاه فراوان به وی فرستاد و عبدالله بجنب او رفت و در اطراف دینور جا گرفت، در محلی که امروز بقصر عبدالله بن طاهر معروفست، پس از آنجا رفت تا نزدیک بذب رسید و کار بابک سخت شد و مردم ازو هراسان شدند و با او جنگ کردند و دست بر وی نیافتند و گروهی از پیشوایان کشته شدند و از آنجمله محمد بن حمید طوسی بود که ابوتام در مرثیت او قصیده‌ای گفته است، در سال ۲۱۷ بنابر ضبط ابن طیفور مأمون حکمرانی جبال و جنگ با خرم‌دینان را بطاهر بن ابراهیم رجوع کرد و وی پنج روز مانده از شعبان از بغداد بیرون شد. در همین سال ۲۱۷ مأمون علی بن هشام را کشت و سبب آن بود که مأمون وی را عامل آذربایجان و غیره کرده بود و چون دانست که ستم میکند و مال میستاند و مردم را میکشد عجیف بن عبسه را بر او فرستاد و او دانست که علی بن هشام در اندیشه آنست که وی را بکشد و ببابک ملحق شود و چون برو دست یافت او را نزد مأمون برد و مأمون وی را بکشت و برادرش حبیب را نیز کشت در جمادی‌الاولی آن سال، و سر علی را در عراق و خراسان و شام و مصر گردانند در سال ۲۱۸ بنابر گفته ابن اثیر جمعی کثیر از مردم جبال و همدان و اصفهان و ماسبندان و غیره دین خرمی را پذیرفتند و جمع شدند و در همدان لشکرگاه ساختند و معتصم بر ایشان سپاه فرستاد و اسحاق بن ابراهیم مصعب با آن سپاه بود و او را در ماه شوال این سال مأمور جبال کرد و اسحاق در اطراف همدان با این مردم روبرو شد و شصت هزار تن از ایشان را کشت و کسانی که مانده بودند به روم فرار کردند. نظام‌الملک در سیاست‌نامه در باب حوادث این سال چنین مینویسد: و چون سال دویست و هزده درآمد دیگر باره خرم‌دینان به اصفهان و پارس و آذربایگان و جمله کوهستان خروج کردند، بدانکه مأمون به روم شده بوده و همه بیک شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایت‌ها و شهرها کار راست کرده شب خروج کرده شهرها غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند و در اصفهان سر ایشان مردی بود علی مزدک از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بولدغ غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار، مقاومت نتوانست کرد بگریخت و بینه او رفت، علی مزدک کوه بگرفت و غارت کرد و هر که را یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و بازگشت و با آذربایگان

شد تا ببابک پیوند و از جوانب خرم‌دینان روی ببابک نهادند، اول ده هزار بودند بیست و پنج هزار شدند و میان کوهستان شهرکی هست آنرا شهرستان خوانند آنجا جمع شدند و بابک بدیشان پیوست، پس معتصم اسحاق را با چهل هزار مرد بجنب ایشان فرستاد و اسحاق ناگاه بسر ایشان شد و جنگ در پیوست و همه را بکشت. چنانکه بحرب اول از خرم‌دینان صدهزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادر علی مزدک سراها و روستاهای اصفهان را غارت کردند و زن و فرزندان برده بردند و امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند، ابتدای این فتنه خرم‌دینان در زمان مأمون و در اواخر زندگی وی بوده و او در صدد برآمده است که ایشان را دفع کند ولی در همین میان درگذشته و پس از وی معتصم بدفع ایشان پرداخته است چنانکه حمدا لله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: «در آذربایجان بابک دشمن دین لعنه الله دعوت دین مزدکی آشکارا کرد مأمون محمد بن حمید طوسی را بجنب او فرستاد، بابک او را بکشت و کار بابک قوت گرفت مأمون پیش از آنکه تدارک کند در سابع رجب سنه ثمان عشر و تأمین (۷ رجب سال ۲۱۸) درگذشت. در سال ۲۱۹ اسحاق بن ابراهیم در جمادی‌الاولی وارد بغداد شد و از اسیران خرم‌دینان گروه بسیار با وی بودند و گویند بجز زنان و کودکان صدهزار تن از ایشان را کشت. در همین سال ۲۱۹ بود که جمعی از خرم‌دینان که در جنگ همدان جان بدر برده بودند ببلاد روم گریختند و به «توفیل»^۱ امپراطور قسطنطنیه پناه بردند و چندی بعد که بابک را سپاه بغداد محاصره کردند و کار برو تنگ شد نامه‌ای باین امپراطور نوشت و ازو یاری خواست و او نیز وعده مساعدت داد و بتهیه سپاه و تجهیزات پرداخت، در همین زمان مازیار نیز در طبرستان آغاز مخالفت با دربار بغداد گذاشت و چنانکه پس از این خواهد آمد افشین هم در باطن با ایشان همدستان بود و از چهار سوی هر چهار تن یعنی توفیل و بابک و مازیار و افشین در برانداختن اساس خلافت بغداد میکوشیدند و اتحادی با یکدیگر داشتند و در سال ۲۲۳ توفیل بنا به وعده‌ای که به بابک داده بود به همراهی وی سپاه بقلرو خلافت کشید و جمعی از مسلمانان را کشت و گروهی از

ایشان را که از آن جمله بیش از هزار زن بودند به اسیری برد، معتصم برای دفع این فتنه نخست بقلع و قمع بابک پرداخت، چنان‌که بتفصیل ذکر خواهیم کرد، افشین را مأمور جنگ وی کرد، با وجود آنکه در خفا افشین با بابک همدست بود و در میان ایشان مکاتبات بوده‌است، عاقبت افشین برای دلجوئی معتصم بابک را بخدمه اسیر کرد و سپس معتصم تنوفیل را نیز شکست فاحشی داد آن فتح معروف در عموره روی داد. تنوفیل دومین پادشاه سلسله «قریژی» از امپراطوران بیزانس بود پسر میخائیل بن جورجس معروف بمیخائیل دوم که در سال ۱۹۳ ه. ق. به امپراطوری رسید و دو سال بعد در ۱۹۵ او را عزل کردند و بار دیگر در سال ۲۰۰ بمقام خود بازگشت و در ۲۱۳ مرد و پس از او پسرش تنوفیل به پادشاهی رسید و تا سال ۲۳۵ امپراطور بود، همین پناه دادن به ایرانیان و طرفداری از بابک سبب یک سلسله جنگهای متمادی میان وی و سپاه معتصم شد و بالاخره بفتح عموره منتهی گشت که پس از پنجاه روز محاصره سپاه بغداد آن شهر را گرفتند و سی هزار مردم آن شهر را کشتند و شهر را چنان ویران کردند که تا این اواخر محل آن نیز معلوم نبود و درین فتح بطریق شهر عموره بابک یاطس نام داشت اسیر کردند و به سامرا آوردند و چون وی در زندان مرد پیکر او را نزدیک پیکر بابک بدار آویختند. در سال بعد یعنی در سال ۲۲۰ معتصم افشین را مأمور بجنگ بابک کرد، نام افشین خیدر پسر کاوس بود که بعضی از مؤلفین بخطا «حیدر» ضبط کرده‌اند. افشین از زمانهای قدیم لقب و عنوان پادشاهی امرای محلی اسروشنه در اقصای ماوراءالنهر بود که حکومت آن دیار را پدر بر پسر داشتند در سال ۲۰۷ که مأمون حکومت خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالعینین داد احمد بن ابی خالد را به پیشکاری او بخراسان فرستاد و احمد به ماوراءالنهر رفت و با کاوس پسر سارخره افشین آن دیار جنگ کرد و او را با دو پسرش خیدر و فضل اسیر کرد و ببغداد فرستاد. طلحه ازین فتح چنان شادمان شد که سه میلیون (سه هزار هزار) درم به احمد بن ابی خالد بخشید کاوس پسر سارخره در بغداد ماند و همانجا مرد و دو پسر وی نزد مأمون ماندند و تربیت یافتند و کم‌کم از نزدیکان دربار خلافت شدند و افشین در زمان معتصم بزرگترین امیر دربار بغداد بود، از نخست که کار افشین بالا گرفت میان وی و خاندان طاهریان که در آن زمان در دربار خلافت بسیار منتفذ بودند و مخصوصاً عبدالله بن طاهر که بزرگترین امرای دربار بود

و اسحاق بن ابراهیم بن مصعب پسر عم پدرش که امیر بغداد بود و از طرف دیگر میان وی و شناس ترک که وی نیز از عمال دربار بود رقابت شدید در گرفت و افشین برای اینکه آل طاهر را ناتوان کند و از پای درآورد بدشمنان خلافت متوسل میشد چنانکه منکجور اسروشنی از خویشان وی در سال ۲۱۷ در آذربایجان بتحریک وی بنای مخالفت گذاشت و درین سال گرفتار شد و بقتل رسید. مازیار نیز با افشین همدستان بوده‌است چنانکه خود در زمان گرفتاری گفته‌است که من و افشین خیدر بن کاوس و بابک از دیرباز با یکدیگر پیمان کرده بودیم که ملک را از عرب بازستانیم و بخاندان ساسانیان نقل کنیم. پس از کشته شدن بابک و شکست تنوفیل امپراطور روم در ۲۲۳ و کشته شدن مازیار در ۲۲۵ دشمنان افشین عاقبت پرو غالب آمدند و در همان سال ۲۲۵ معتصم افشین را نیز کشت. آغاز مأموریت افشین بجنگ بابک در سال ۲۲۰ بود، وی تا ۲۲۳ مدت سه سال در آذربایجان با بابک میجنگید تا بالاخره وی را بحیله گرفتار کرد. سبب اینکه افشین از بابک دست شست و بگرفتاری او راضی گشت این بود که پس از آنکه مدتی افشین با بابک جنگ کرد و در برانداختن او کوتاهی میکرد معتصم تصور کرد که وی از عهده بابک برنمی‌آید و خواست طاهریان را نیز در این کار دخالت دهد و از ایشان کمک بخواهد و چون افشین دید که اگر طاهریان بر بابک غالب شوند، باز بر قدرت ایشان نزد خلیفه افزون خواهد شد برای اینکه این توانائی نصیب طاهریان نشود و خود ازین کار بهره یابد ناچار شد بابک را فدای توانائی و قدرت خویش و ضعیف کردن رقیبان خود کند. طبری درباب جنگهای افشین با بابک مینویسد که: چون معتصم در کار بابک بیچاره شد اختیار بر افشین افتاد و در آن وقت که مهدی سپاه از ماوراءالنهر خواسته بود افشین و برادرش فضل بن کاوس و پنج تن از خویشان ایشان که یکی را دیوداد نام و ابوسایح کنیت بود با چهار کس دیگر با آن سپاه آمد بودند، پس معتصم سپاه بسیار به وی داد و سرهنگان بزرگ را در خدمت او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان به او داد و هرچه خواست از خواسته و وظیفه سپاه و چهارپایان و آلات جنگ بر او مقرر کرد و افشین در سال ۲۲۰ از بغداد عازم جنگ شد و پیش از آن معتصم ابوسعید محمد بن یوسف را فرستاده تا شهرها و دیه‌ها و حصارهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و او را پیرو فرمان افشین ساخته بود و محمد بن یوسف پیش از افشین بآذربایجان رفت و

آبادانی میکرد و بابک سپهسالار خود را که معاویه نام داشت با هزار سردار فرستاده بود تا بر ابوسعید شبیخون کنند او را بکشند و مالی را که با او بود غارت برند، معاویه از کوهها و کتلهائی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای میان دو راه بنشست و بابک جاسوس نزد او فرستاد و خبر داد که ابوسعید بیامد و گفت در فلان جاست معاویه شب تاختن کرد و از آنجا که بود بجای دیگر رفت و جای ابوسعید را یافت و چون روز شد بازگشت پس به ابوسعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان ده بطلب وی آمده‌است ابوسعید سوار شد و بطلب معاویه رفت و او را در بیابانی بیافت و با وی جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان او بکشت و پانصد مرد اسیر کرد و معاویه با اندکی از لشکریان خود رهائی یافت و خویش را بدان تنگه‌ها افکند و ابوسعید آن سرها و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد تا ایشان را گردن زدند. پس از این واقعه افشین خود بآذربایجان رسید و درین هنگام محمد بن بعث را قلعه‌ای بود به اسم شاهی، که آن را از وجنابن رواد گرفته بود و نزدیک دو فرسنگ عرض داشت و در تبریز نیز حصنی دیگر داشت ولی قلعه شاهی بلندتر بود و محمد بن بعث با بابک در صلح و سازگاری بود و سپاهیان وی را که از قلمرو او میگذشتند مهمان میکرد و لشکریان بابک عادت داشتند که همواره نزد وی میرفتند، چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد آمد و در حصار محمد بن بعث فرود آمد و آنجا منزل کرد و محمد بن بعث را از آمدن افشین و سپاه وی خبر رسیده بود، چون عصمت بدر حصار فرود آمد محمد بن بعث برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد خود آمد و عصمت را باده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند محمد بن بعث آن ده تن را کشت و عصمت را دست بیست و او را گفت: تو جان خویشتن را دوست داری یا آن مردمان و یاران خود را؟ وی گفت: جان خویشتن را، گفت: سران سپاه خود را یک یک آواز ده تا درآیند و اگر نه ترا بکشم، عصمت سر از حصار بیرون آورد و یک تن از سرهنگان خود را آواز داد و بر بالا خواند و گفت: بیا نیب خوریم، آن سرهنگ تنها بیامد و محمد بن بعث کمین کرده بود تا هر کس بحصار می‌آمد او را بکشد و همچنین میکشند تا به بازمانده سپاه خبر رسید و ایشان بگریختند، پس محمد بن بعث آن سرها که بریده بود نزد معتصم فرستاد و عصمت را نیز نزد معتصم روانه کرد، و این محمد بن بعث از دست‌نشانندگان پسر رواد

برزند بود و دهی بود بزرگ و سپاه را گفت: شما را آنجا درم بدهم زیرا که چون درم از اردبیل بلشکرگاه افشین میبردند گذرش برین ده برزند بود که از آنجا بر سر آن دره که افشین بود گذر کردند، پس جاسوسان بابک از اردبیل نزد وی شدند و گفتند که بغا کبیر با صد خروار درم سوی اردبیل فرود آمد و فلان روز از آنجا خواهد گذشت و آن جاسوسان که در میان لشکر افشین بودند خبر آوردند که افشین سپاه از سر دره برگرفت و به برزند شد و لشکر را درم آنجا خواهد دادن و آن حصار را آبادان خواهد کردند و برین راه که میآوردند راه گذار ایشان است. بابک با پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و بدان میان در کوهها و دیهها میگشت و چشم همی داشت تا آن درم پسر دره کی رسد و جاسوسان افشین به وی خبر بردند که لشکر بابک از سر دره بیرون آمد و بابک خود از حصار بیرون شد و با لشکر خویش منتظر رسیدن آن درمهاست تا ببرد و غارت کند. افشین دانست که مکر و حیلت او بر بابک کارگر آمده، نامه فرستاد نزد بغا که آن درم فلان روز از اردبیل برگیر و بیرون آور و به نخستین منزل فرودآی و چون شب رسید درم باز بشهر فرست و در جای استوار بنه و شتران تهی با خویشتن بیآور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه پسر دره، آنجا که لشکرگاه من است رسیده باشی، باشد که بابک با سپاه بیرون آمده‌است و در راه چشم بر تو میدارد. چون نزدیک رسی از دره بیرون آید و با تو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش بیرون آیم و او را در میان گیریم و جنگ کنیم باشد که او را بگیریم یا هلاک کنیم. بغا نیز چنین کرد و با قافله خویش نزدیک حصن‌النهر رسید و جاسوسان بابک به وی خبر بردند که مال را بیرون آوردند و آن را دیده‌اند که بنهر رسیده‌است درین میان بغا با مال به اردبیل بازگشت و افشین عصر آن روزی که بغا قرار گذاشته بود از برزند سوار شد و هنگام غروب آفتاب به خش رسید و بیرون خندق ابوسعید لشکرگاه ساخت و چون صبح شد پوشیده سوار شد و طبل نزد و رایت نیراخت تا کس نداند که او بیرون آمده‌است و تاخت تا بقافله‌ای رسید که آن روز از نهر بسوی ناحیه هیشم غنوی میرفت و افشین از خش آهنگ ناحیه هیشم کرده بود تا اینکه در راه به وی برسد و هیشم نمیدانست و با قافله‌ای که همراه وی بود آهنگ نهر داشت و بابک با کسان خویش بر راه نهر رسید و گمان میرد و درین هنگام پاسبان نهر برای پیشباز هیشم بیرون آمده بود و سپاه بابک بر او تاختن گرفت نمیدانستند که آن درم با وی نیست و جنگ در

فراخ دید و سپاه خود را آنجا فرود آورد و محمدبن بعیث را نزد خود خواند و او را بنواخت و با او تدبیر کردن گرفت، هرچه پیش از آن افشین از راهنمایان و مردم دیار پرسیده بود، به وی گفته بودند صلاح نیست بدین دره‌ها شدن و باید بر سر کوهها رفت، زیرا که درین میان کمین‌گاه بسیار است که سپاه را زیان آورد در همین جای فراخ که هستی باید صبر کرد تا مگر بابک سپاهی بفرستد و جنگ کند و روز و شب خود را از شبیخون باید ایمن داشت، پس افشین لشکر بر سر دره فرود آورد و گرداگرد لشکر خود خندق ساخت و مراقب میبود و از شبیخون در آن خندق امان یافتند و بابک نیز از وی نمی‌اندیشید و افشین هفت ماه در آن جایگاه میبود و از سوی بابک کسی بیرون نمی‌آمد و افشین سوی او نمیتوانست رفتن و زمستان فرارسید و افشین و لشکریان او را ملامت میکرد که با بابک محابا میکنی مگر سر با او یکی داری و چرا ما را نزدیک حصار او نبری تا جنگ کنیم و بکوشیم تا چاره‌ای پدید آید و درین سرما درین جایگاه چگونه باشیم و سپاهیان وی از هرگونه میگفتند چنانکه بیم غلبه ایشان میرفت و او را ملامت میکردند. وی میخواست که حیلتی کند تا مگر بابک را از آنجا بیرون آورد، نامهای بمعتمص نوشت و معتمص فرمان داد که از آنجا تا بغداد شتران برید در راهها نگاه دارند و دو ماه در میان ایشان راه بود و آن نامه افشین با شتران برید دوازده روزه ببغداد بردند. و هر زمان که تعجیل میکردند این دوماه را به چهار روز میرفتند، پس افشین بعد از هفت ماه نامه بمعتمص نوشت که کار این مردم را پایان پدیدار نیست و سپاه مرا بسوی ایشان راه نیست و اینک من اندیشیده‌ام که مگر بحیلتی او را بیرون آورم، اکنون خلیفه را باید که درم و عطا و نفقات برای سپاه فرستد و آن کس را که این درم میآورد بفرماید تا بفرمان من کار کند، پس معتمص صد شتروار درم با بغای کبیر [با بوغا] و سیصد غلام ترک از بزرگان غلامان خود فرستاد و چون بغا آن درم را به اردبیل آورد میان لشکر افشین تا اردبیل سه روز راه مانده بود، افشین به بغا نامه نوشت که آنجا یک ماه بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین خواهم بردن تا چون جاسوسان بابک این خبر بنزد او برند و او بداند که تو بکدام روز درم بر خواهی گرفت قصد تو کند و تو از آنجا بیرون میای تا نامه من بتو برسد. پس افشین سپاه را از آن سر دره برگرفت و آن سوی تر شد، نه از سوی اردبیل بلکه از سوی دیگر و آن سر دره رها کرد و لشکر را بجائی فرود آورد که نام آنجا

بود. معتمص از عصمت از بلاد بابک و راههای آن پرسید و او وی را از وسایل جنگ و راههای جنگ با بابک خبر داد و عصمت تا زمان واثق بالله محبوس ماند. اما افشین چون بآذربایجان رسید در برزند فرود آمد و لشکر خود را آنجا بنشانند و حصن‌هایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد و محمدبن یوسف را به محلی که نام آن «خش» بود فرستاد و در آنجا خندقی کندند و هیشم غنوی از سران سپاه را که از مردم جزیره بود بدهی فرستاد که آن را «ارشق» میگفتند و حصار آنجا را تعمیر کرد و در اطراف آن خندقی کند و علویه‌اعور را که از سرهنگ‌زادگان بود بحصنی که پس از اردبیل بود و آنرا حصن‌النهر میگفتند فرستاد و پیادگان و قافله‌ها را که از اردبیل بیرون میآمدند دیده‌بانی میکردند تا اینکه بحصن‌النهر میرسیدند و صاحب حصن‌النهر دیده‌بانی میکرد تا نزد هیشم غنوی میرسیدند و هیشم هرکس را بناحیه وی میرسید نزد صاحب حصن‌النهر میفرستاد و هرکس از اردبیل میآمد دیده‌بانی میکردند تا نزد هیشم میرسید و صاحب حصن‌النهر در میان راه بود و وی هرکسی را که با او بود به هیشم میرد و هیشم هر که را با او بود بصاحب حصن‌النهر میسپرد و بدین نهج هرکس که درین راه آمد و شد میکرد وی را دیده‌بانی میکردند تا به اردبیل و از آنجا بلشکرگاه افشین میرسید و هیشم غنوی نیز کسی را که نزد وی میرسید دیده‌بانی میکرد تا نزدیک ابوسعید میشد و ابوسعید هم ایشان را نزد هیشم میفرستاد و هیشم ایشان را باوسعید میسپرد و ابوسعید و کسان وی قافله را به خش میفرستادند و هیشم ایشان را به ارشق روانه میکرد و از آنجا آنرا نزد علویه‌اعور میفرستاد که هرا که باید پرود آن را برساند و هرچه به ابوسعید میرسید به خش و از آنجا بلشکرگاه افشین میفرستاد و کسان افشین آنچه که رسیده بود میگرفتند و بلشکرگاه میردند و همواره همچنین بود و هرکسی از جاسوسان و دیگران نزد ابوسعید میآمدند ایشان را نزد افشین میفرستاد و افشین جاسوسان را نمیکشت و ایشان را نمیزد بلکه در حق ایشان بخشنده میگرد و از ایشان می‌رسید که بابک چه بایشان میداد و دو برابر آنرا عطا میکرد و ایشان را بجاسوسی خود میگماشت. درین هنگام افشین با سپاه خود به اردبیل فرود آمده بود، یک ماه آنجا ماند و از همه راهها و تنگه‌ها پرسید و جاسوسان بفرستاد. ایشان باز آمدند و احوال آن دیار به وی گفتند، پس از اردبیل براه افتاد و سوی دیار بابک رفت، چون بر سر دره‌ای رسید که در میان کتلها بود بر سر دره جانی

میان ایشان درگرفت و پاسبان نهر را با کسانی که با وی بودند کشتند و آنچه بدست ایشان بود گرفتند و دانستند که آن دم با ایشان نبود و از دست سپاه بابک رفته‌است ولی جامه‌ها و ساز و آلات سپاه صاحب نهر را گرفتند و بر خود پوشیدند تا اینکه هیشم غنوی و کسان او را فریب دهند و بر ایشان نیز دست یابند ولی چون جایگاه صاحب نهر را نمیدانستند در جای دیگر ایستادند و چون هیشم رسید و ایشان را دید سرع‌خویش را فرستاد از ایشان بپرسد که چرا آنجا ایستاده‌اند و چون وی رفت بازگشت و گفت این گروه را نمی‌شناسم و هیشم پنج سوار از جانب خود فرستاد که ببیند این گروه آنجا چه میکند و چون آن سواران نزدیک رسیدند دو تن از خرمیان بیرون آمدند و ایشان را کشتند و چون هیشم دانست که خرم‌دینان کسان علویه را کشته‌اند و جامه‌ها و رایت‌های ایشان را بخود بسته‌اند هیشم بازگشت و بقافله‌ای که با او آمده بود رسید و ایشان را گفت بازگردند و او با کسان خود اندک‌اندک میرفتند تا خرمیان را با خود مشغول کنند و قافله را از آسیب ایشان نجات دهند، تا اینکه قافله بحصنی رسید که جایگاه هیشم در اشرق بود و یک تن از کسان خود را نزد ابوسعید و افشین فرستاد که ایشان را از آن واقعه آگاه‌کند و خود داخل حصن شد و بابک نزدیک آن حصن آمد و کرسی نهاد و روبروی آن حصن بر کرسی نشست و نزد هیشم فرستاد که اگر آن حصن را واگذار نکند آن را ویران خواهد ساخت ولی هیشم نپذیرفت و جنگ در میان ایشان درگرفت و در اندرون حصن با هیشم ششصد پیاده و چهارصد سوار بود و خندقی استوار داشت و در میان جنگ بابک نشسته بود و شراب میخورد، درین میان دو تن از سواران افشین از دور پدیدار شدند که ایشان از یک فرسنگی اشرق نظاره میکردند و چون بابک دانست که لشکر افشین به وی نزدیک شده‌است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین نیز بدنبال وی رفت و یک شب با سپاه خود در آنجا ماند، پس به برزند لشکرگاه خود بازگشت و بابک چند روز در موقان ماند و بشهر بذ فرستاد و سپاه خویش را بخود خواند و شبانه آن لشکر به وی رسید و با ایشان از موقان عزیمت کرد و به بذ رسید و افشین همچنان در لشکرگاه خود در برزند بود و چون چند روز گذشت قافله‌ای از خش رسید و با آن قافله مردی بود از جانب ابوسعید که او را صالح آب‌کش میگفتند و سپهد بابک بدیشان رسید و بر آن قافله حمله برد و آنچه با ایشان بود گرفت و تمام آن کسان را کشت و چون این قافله آذوقه برای

سپاه افشین میرد لشکر افشین در تنگی افتاد و چون تنگی و گرسنگی بمنتهی رسید افشین بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و او قافله‌ای فرستاد که نزدیک هزار گاو بجز چهارپایان دیگر با آن بود و آذوقه بسیار همراه داشت و سپاهی پاسبان ایشان بود و باز دسته‌ای از سپاه بابک بفرماندهی طرخان یا آذین نام بریشان دستبرد کرد و آن آذوقه را بغارت بردند و درین هنگام تنگی و بی‌آذوقگی سپاه افشین بغایت رسید و افشین بحکمران شیروان نوشت و ازو آذوقه خواست و وی آذوقه بسیار فرستاد و درین هنگام جمعی از مردم به افشین پناه بردند و ازو امان یافتند. در سال ۲۲۱ ه.ق. در میان بابک و سپاه بغای کبیر در ناحیه هشتادسر جنگی درگرفت و بابک نیز با افشین جنگ کرد و او را شکست داد. تفصیل این واقعه بدین قرار است که بار دیگر در میان لشکر افشین و بابک جنگ درگرفت و از دو سوی بغا و افشین برو تاختند و بابک از میان گریخت و در میان کوهها و دره‌ها شد و از کسان او هزار تن کشته شدند و بابک با آن دیگران که زنده مانده بودند بحصار خود گریخت و از سر این دره تا حصار بابک سه روز راه بود، همه جای‌های تنگ و کوههای دشوار، چون بابک بحصار خود رسید ایمن شد و سپاه را عرض داد هزار مرد کم آمده بود و افشین هم آنجا که بود بر سر دره فرود آمد و سپاه خود را بنشانند و درم از اردبیل آوردند و سپاه داد و لشکر افشین پانزده هزار کس بود، ایشان را پانزده گروه کرده گروهی هزار مرد، و ده گروه با خویشان نگاه داشت که ده هزار مرد باشد و پنج گروه شامل پنج هزار مرد بیغای کبیر داد و سپس پیش راند و وارد دره شد و فرمان داد تا هر گروهی جدا جدا نزدیک یکدیگر میرفتند چنانکه از سر کوهها یکدیگر را می‌دیدند و با هر گروهی راهنمایی فرستاده بود و بغا با آن پنج گروه خود پیش روی ایشان بود و محمدبن بیعت با راهنمایان بسیار با او بود تا بر سر آن کوهها راه برند و گروهی از راهنمایان پیشاپیش سپاه در آن راههای تنگ میرفتند تا چون کمینی ببینند ایشان را آگاه‌کنند و لشکر هم بدین تعبیه نرم‌زم و آهسته پیش میرفت، چنانکه تا نماز دیگر دو فرسنگ رفته بودند، آنگاه افشین فرمود تا همچنان بر سر آن کوهها فرود آمدند و هر گروهی را راه بر آمدن یک جای بود و آن یک راه را استوار کردند. روز دیگر هم بدین تعبیه برفتند و شبانگاه هم بر سر کوهی فرود آمدند، سه روز بدین تعبیه میرفتند و چون شب چهارم فرود آمدند بر سر کوهی رسیدند و سرمای سخت بود، چنانکه چیزی

نمانده بود همه از سرما بمیرند. روز دیگر افشین از آنجا برفت و کس نزد بغا فرستاد که مرو و همانجا باش تا آفتاب برآید و گرم شود و برف بگذارد، چون روز برآمد سرما افزون شد و آن روز هم آنجا بودند و لشکر افشین آشوب کردند که مگر با بابک دست یکی کرده‌ای که ما را درین کوهها بسرا بکشی، ما را بزیر فروبر که اگر ما را بابک بکشد دوست داریم که برین سر کوه از سرما بمیریم و چون چنین باشیم سپاه و کمین را از خود باز نتوانیم داشتن، افشین از ایشان بپذیرفت و اجابت کرد که فرورویم و بمیان همین کوهها رویم و هرچند راهها تنگ است با احتیاط پیش رویم. آن شب هم آنجا بودند، نیم شب بابک با دوهزار مرد بر ایشان تاخت و شبیخون زد و بکوههایی که بغا آنجا بود نرفت و آنجا رفت که افشین بود و میان ایشان نیم فرسنگ بود و بر سر کوهها علامت یکدیگر میدیدند پس بابک خویشان بر سپاه افشین افکند و ایشان همه هزیمت یافتند و لشکر بابک شمشیر در ایشان نهاد و بسیار کس از دو سوی کشته شدند و بغا و سپاه وی ازین پیش آمد آگاه نبودند. چون سپیده بدمید، بابک سپاه خویش را بازداشت و گفت: از پس ایشان مشوید که از پس ما سپاه ایشان است و بازگشت، چون بدان کوهها رسیدند که بغا در آنجا بود روز روشن شده بود. بابک لشکر را دو نیم کرد تا آنکه آن روز آنجا باشد و چون شب برسد بر سپاه بغا شبیخون برد. چون روز برآمد بغا از این کار آگاه شد و بر آن کوهها فروشد و هم بدان راه که آمده بود بازگشت و مردی از مبارزان سپاه خود را پیشرو ساخت و خود با محمدبن بیعت و برادر افشین که فضل بن کاوس باشد از پس آن سپاه همی رفتند و با آن پنج هزار تن باهستگی همی رفتند. بابک دانست که بغا بازگشت و سپاه بابک بر سر کوهها پراکنده در قفای ایشان همی رفت، پس چون نماز خفتن رسید بغا ایشان را گفت: ما را واجب نکند شب رفتن، صواب آن است که کوهی استوار بجوئیم که بر آنجا یک راه بیش نبود و شب آنجا گذرانیم. گفتند صواب همین است و چون بسیار بودند بر یک کوه نتوانستند رفت، سه گروه شدند و هریک نزدیک یکدیگر ماندند و آن شب تا بامداد بیدار بودند و با آنکه همه درمانده بودند شب نخفتند و چون سپیده بدمید خوابشان بر بود، بابک با سه هزار مرد شبیخون زد و هنوز تاریک بود و شمشیر دریشان نهاد و کشتن گرفتند و ایشان گروهی سواره و گروهی پیاده از بالای کوه خود را بزیر می‌افکندند و میگریختند و فضل بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید و بغا پیاده خود را نجات داد

وخویشتن را از سر کوه فروافکند و چون بپایان کوه رسید آسیبی بی‌خداوند یافت، بر آن اسب پرنشست و براند و آن روز همی رفتند تا بسر دره‌ای بجائی فراخ آمدند، چون از دره بیرون آمد بغا خبر افشین پرسید، گفتند چون از دره بیرون شد یکسر براند و به اردبیل رفت بغا نیز سوی افشین به اردبیل شد و آن زمستان آنجای بودند، پس از آن افشین سران سپاه خود را فرمود که بسوی بابک پیش روند و کار را بر وی در قلعه بذ تنگ گیرند و ایشان در شش میلی بذ فرودآمدند بغا پیش رفت تا قلعه بذ را محاصره کرد و با بابکیان جنگید و مردان بسیار از لشکر او کشته شدند، پس عقب نشست تا خندق محمدبن سعید رسید و کس نزد افشین فرستاد و از وی یاری خواست و افشین برادر خود فضل و احمدبن خلیل بن هشام و ابوخوس حسن بن سهل صاحب شرطه را به وی فرستاد و به ایشان فرمان جنگ داد و روزی را معین کرد که در آن روز بجنگ آغاز کنند و ایشان در همان روز آهنگ شهر بذ کردند ولی سرمای شدید و باران سخت ایشان را درگرفت و ایشان همچنان می‌جنگیدند و باران سخت‌تر میشد و بغا راهنمایی گرفت و براهبری او بر سر کوهی که مشرف بر جایگاه بابک بود رفت و چون باران بیشتر شد سپاه افشین بجایگاه خود فرودآمدند و بابک بر ایشان تاختن کرد و ایشان را شکست داد و از جایگاهی که در کوه داشتند راند و بغا نیز با سپاه خود هزیمت کرد و نماندست که بر سر افشین چه آمده‌است و آهنگ حصن بذ کرده درین میان از افشین به وی خبر رسید و ناچار شد از راه دیگر بازگردد زیرا که آن راه که از آن آمده بودند تنگ‌ها و کتلهای بسیار داشت و پیشروان لشکر بابک او را دنبال کردند ولی به ایشان التفات نکرد زیرا که شب نزدیک بود و میخواست زودتر از کتله بگذرد و میترسید اموالی را که با خود دارد از دست دهد، پس ناچار سپاه خود را بر سر کوهی جای داد و ایشان مانده بودند و توشه راه نداشتند، بابک شبانه بریشان تاخت و آنچه با ایشان بود غارت کرد و گروهی از ایشان را کشت و بغا برنج بسیار خود را بخندقی که در پای آن کوه داشت رساند. بار دیگر جنگ میان سپاه افشین و بابک بواسطه پیش آمدن زمستان در وقفه ماند. درین میان بابک را سرهنگی بود نام او طرخان و دهقانی بود از دهقانان آن دیار و زمستان به دیه خویش میبود و چون زمستان درآمد از بابک دستوری خواست و به دیه خویش رفت که در ناحیه هشتادسر در مراغه بود و با افشین غلامی ترک بود از غلامان اسحاق بن ابراهیم بن مصعب و افشین

او را فرستاد تا بر طرخان تاختن کرد و او را کشت و سر وی را بیاورد. بابک ازین خبر سست شد و دلش بشکست و چون زمستان بگذشت باز معتمص سپاه خود را خواسته فرستاد و سرهنگی را با سپاه بسیار که ده هزار مرد بود روانه کرد نزد افشین و نام آن سرهنگ جعفر بن دینار بود معروف بجعفر خیاط که از عمال بزرگ زمان مأمون بود و غلام خویش را که ایخان ترک معروف و مطبخ سالار او بود با سی هزار هزار درم (سی میلیون درم) روانه کرد و سوی قاسم العیسی بکوفه نامه فرستاد تا با سپاه خود بیاری افشین حرکت کند و به افشین نوشت که بجنگ رو و پندار که من و سپاه من از بابک بازگردیم و تا بابک زنده باشد دست از وی بداریم و ترا جز آن کار نیست و با ایخان ده خروار خسک آهین فرستادم، چون لشکر جائی فرود آیند این خسک ها را در پیرامون لشکر پراکنده کن تا از شیخون ایمن باشی و خندق نباید کندن چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایخان مطبخ سالار و آن سپاه و درم بیابک رسید بر معتمص افسوس خورد و گفت: کار وی بجائی رسید که درزی و طباخ خویش را به جنگ من فرستاد و دیگر با او کس نماند، در این هنگام چون بابک با قلمرو روم همسایه بود و در میان ایشان رسولان و هدایا ردوبدل میشد بابک توفیل (توفیل) پسر میخائیل امپراطور روم را بفریفت و او را پیغام داد که من به اصل ترسازدهام و در پنهان دین ترسایان دارم و این همه پیروان خویش را به دین ترسایان خواهم آورد، اما ایشان را یک‌باره نتوان گفت که بدین کیش بگردند که دامن ایشان اجابت نکنند ولیکن این مذهب ایشان را از مسلمانی بیرون آورد که ایشان را این مذهب من خوش همی آید، پس چون بریشان غالب شوم و ایشان و خلیفه همه مذهب من گرفته باشند بهر راهی که ایشان را بخواهم بیایند و آنگاه ایشان را بدین ترسایان خوانم تا همه ترسا شوند، پادشاه روم ازین سخن با او گرم شد پس چون معتمص ایخان و جعفر خیاط را فرستاده بابک نیز کس نزد امپراطور روم فرستاد که پادشاه عرب هرچه لشکر داشت بجنگ من فرستاد تا درزی و خورشگر خویش دیگر کس با او نمانده‌است، اگر رای آمدن داری با سپاه خویش اکنون هرچه خواهی کردن بتوانی و اگر خواهی جنبیدن اکنون بجنب که چون تو بر زمین ایشان بیرون شوی کس پیش تو نیاید و بدین تدبیر میخواست که ملک روم بجنبد و معتمص را حاجت سپاه آید و آن لشکر را بخواند، پس امپراطور روم بطرسوس شد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و طرسوس را حصارى سخت

استوار بود از آنجا بشهر زیطره شد و تاخت‌وتاز بسیار کرد ولی چون خبر بدو رسید که معتمص با سپاه داوطلب خود آهنگ وی دارد بقلمرو خویش بازگشت. در سال ۲۲۲ ه. ق. معتمص نامه فرستاد به افشین که میباید کار بابک را پیش‌گیری، افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و بدان لشکرگاه پیشین فرودآمد، بابک یکی از سرهنگان خود را با ده هزار سوار بجنگ فرستاد و آن سرهنگ آذین نام داشت و مردی مبارز بود و وی از میان کوهها بیرون آمد و بر سر دره بنشست و زنان و فرزندان وی با او بودند و از لشکر وی بسیاری زن و فرزند همراه داشتند، بابک او را گفته بود که زنان و فرزندان را بحصارى استوار فرستد و او گفته بود: «من ازین جهودان میترسم»، پیش از آنکه آذین از دره بیرون آید کوهی استوار بدست گرفته بود و آن زنان و فرزندان را آنجا رها کرد و خود بدشت بیرون آمد و چون خبر بافشین رسید او سرهنگی با دوهزار مرد فرستاد و نام آن سرهنگ ظفر بن عبدالله بود و بفرمود تا براهی دیگر در میان کوهها شود و با وی راهنمایان فرستاد تا بسر زنان و فرزندان سپاه آذین شوند و ایشان را بیاورند، ظفر بدان کوه رسید و جنگ کرد، از آن مردم بسیاری بکشت و آن همه زنان و کودکان را برده کرد و فرودآورد و خبر باذین رسید، همه سپاه از سر دره بر گرفت و بازگشت و همچنان با آن لشکر بسر آن کوهها رفت تا با ظفر جنگ کند و زنان و کودکان را بازستانند. این خبر به افشین رسید سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کثیر نام داشت با پنج هزار مرد فرستاد تا آذین را بیاید و او را مشغول کند. ابوالمظفر در پی آذین رفت و در دره در میان کوهها آذین را بیافت و با او جنگ پیوست و آذین با ظفر جنگ کرده و بسیاری از زنان و کودکان را بازگرفته بود، ابوالمظفر او را مشغول کرد تا ظفر بازمانده آن زن و فرزند را از راه بدر برد و پیش افشین رسید و با افشین تدبیر کرد و سپاهی دیگر برگرفت و بدان دره شد و آذین به هزیمت از پیش ابوالمظفر بازگشته و شکست یافته نزد بابک میرفت و ابوالمظفر با فتح و غنایم نزد افشین رفت و افشین تدبیر آن کرد که بدان کوهها تا حصار بابک رود و معتمص برو نامه نوشته بود و گفته بود خطا کردی که بر سر کوهها رفتی و راه زمین و دشت بدست دشمن سپردی و راه دشت اگرچه تنگ است سپاه را از راه کوهساران آسان‌تر باشد، ازین پس بر راه دره شو و راهنمایان و جاسوسان بر سر کوه بدار تا اگر کسی آید ترا آگاهی دهند و تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هر جا که فرودآئی خسک پیرامون خویش بریز، تا از

شیبختون ایمن باشی و وی را هزار خروار خشک آهنین فرستاد و افشین سپاه را به دره اندر آورد و همچنان که معتصم گفته بود میرفت، چون بدان جای رسید که از آنجا سال پیش بابک شیبختون کرده بود سپاه بسیار از لشکریان بابک بر سر کوهها دید، افشین با ایشان کارزار کرد و بسیاری بکشت و دیگران بهزیمت شدند و بسوی بابک رفتند، افشین هم برین حال سپاه همی برد تا روزی دو فرسنگ میرفت، روز دهم بحصار بابک رسید و بیک فرسنگی آن حصار فروآمد. بابک از حصار خویش او را پس خروارها ماست و روغن و تره و بره شیرمست و خیار و پادرنک فرستاد و گفت: شما مهمان مائید و ده روز است که بدین راه درشت ناخوش میآئید و دائم که خوردنی نیافته‌اید و ما را بحصار جز این قدر چیز دیگر نبود. افشین گفت تا آن را نستندند و باز پس فرستاد، پس بخیدند که ما مهمانی پذیرفیم و دائم که این چیزها بدان فرستاده‌است تا سپاه ما را شمار کنند و بنگرند که چند است و بفرمود تا آن فرستادگان را گرد همه سپاه وی بگردانند و سپاه افشین بیشتر در تنگها و دره‌ها فرود آمده بودند و پیدا نبودند، چون ایشان را گردانیدند بفرمود پیش وی آوردند و گفت: شما شماره این سپاه را ندانید و من دائم، بابک را بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگی است جز کهران و چاکران و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مرد مسلمان است که همه با اویند و تا یک تن زنده باشد از تو بر نخواهند گشت، اکنون تو بهتر دانی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بزنها بیرون آئی بیای و اگر دانی که آنجا بایدت بودن میبایست تا جان تو و کسانی که با تو اند در سر این کار نرود از آنجا باز خواهند گشت. رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان بگفتند و روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد تا بیک میل از حصار فروآمد و محمد بن بعثت را گفت: آنجا ما را روزگاری باید ماند، بر سر آن کوهها رو و ما را جانی استوار بنگر تا بر آنجای گرد آئیم و گرداگرد سپاه کنده کنیم و بروز بر درگاه حصار باشیم و شب باز جای شویم تا ایمن باشیم. محمد بن بعثت از آن کوهها جانی استوار بجست و فرمود تا کنده کردند و دیوارهای کنده استوار کردند و لشکر را در میان کنده فرود آوردند و هم‌روزه از حصار بابک آواز نای و چنگ و رباب آمدی و می خوردن و پاکوفتن و نشاط کردن ایشان میدیدند، یعنی ما خود از سپاه دشمن نمی‌اندیشیم و هر شب بابک سپاه به شیبختون میفرستاد و لشکر افشین بیدار میبود و بدان دیوارها هیچ نتوانستند کردن، و افشین را

سرهنگی بود بزرگوار از سرهنگان معتصم و پیش از آن از سرهنگان مأمون بود و امیر بخارا بود و او را محمد بن خالد بخارا خداه گفتندی، یک شب افشین او را بفرمود که از کنده و دیوارها بگذشت و بر سر کوهی با همراهان خویش پنهان شد و گفت این سپاهیان بابک چون امشب از لب کنده بازگردند تو پیش ایشان بازآی تا ما از پس آئیم و در میانشان گیریم و دست بکشتن نهیم، پس چنین کردند و آن شب چون گروه بابک بیرون آمدند ایشان از کمین بیرون جستند و از آن مردم بدین حیلہ بسیاری بکشتند و از شیبختون رستند، پس افشین هر روز از بامداد تا شبانگاه بر در حصار می‌شد و چون شب میرسید بکنده باز می‌آمد و بابک روزی، پیش از آنکه افشین بیرون آید فرمود تا سپاه او از حصار بیرون شد و جاسوسان آمدند و افشین را خبر کردند که بابک سپاه خود را در کمین‌گاه نشانده‌است، چون افشین آگاه شد فرمود تا سپاه او آن شب بجنگ حصار شدند و از حصار دورتر آنجا ایستادند که هر روز می‌ایستادند و هر جا گروهی فرستادند تا بدانند که لشکر بابک کجا کمین کرده‌اند، آن گروه چندانکه جستند چیزی نیافتند، پس شبانگاه بازگشتند و روز دیگر بیامدند و هم از دور می‌نگریستند و کسان را بجستن کمین فرستادند، آنجا بر سر کوهی تنگ‌های بود و بر آن دهی بود افشین بخارا خداه را گفت تو بر سر آن کتل با یاران خویش بایست تا از آن راه کس آهنگ ما نکند که من همی‌دائم که بر سر کتل کس نیاید اما در زیر کتل کمین کرده‌اند و چون ما بگذریم از پس ما آیند. چون بخارا خداه بدانجا شد و بایستاد تدبیر ایشان باطل شد، پس افشین هر روز چنین میکرد و از بامداد با سپاه می‌آمد و بر سر کوه یک میل دورتر از حصار می‌ایستاد و بخارا خداه بر سر آن کتل می‌بود و میگفت: تا ما جای کمین‌گاه ایشان ندانیم نشاید پیش حصار رفتن ولیکن کمین‌گاه ایشان توانستی دانستن و چون افشین از حصار بازگشتی ایشان از کمین بحصار باز شدند. پس یک روز چون وقت بازگشتن شد افشین بازگشت و آخر همه لشکر جعفر بن دینار باز می‌گشت چون جعفر این روز بازگشت با او سه هزار مرد بود و گروهی باز پس مانده بودند، سپاه بابک از حصار بیرون آمدند و ده هزار سوار بر سپاه جعفر زدند و مردمان جعفر بازگشتند و جنگ در پیوست، جعفر بانگ بشنید و بازگشت و افشین پیشتر رفته بود. چون جعفر بازگشت سپاه وی نیز بازگشتند و مردمان بابک پیشتر از حصار بیرون آمدند و با جعفر جنگ در گرفتند و نماز دیگر فراز آمد، خبر به

افشین رسید و او با همه سپاه بازگشت و هم بجای خویش بایستاد و هر سرهنگی را بجای خود بگماشت و جعفر از مردمان بابک بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند، ایشان به حصار رفتند و در حصار بستند و جعفر بازنگشت و جنگ همی کرد و بر دیوار حصار حمله همی برد، چون بانگ جنگ بر در حصار برخاست آن مردم که در کمین‌گاه بودند از کمین‌گاه خویش بر بدن کتل در افکندند و بخارا خداه هنوز بدن کتل ایستاده بود، با کمین‌داران جنگ در گرفت افشین او را پنج هزار مرد دیگر فرستاد و خود در جای بایستاد و کس نزد جعفر فرستاد که تاریک شد هنگام جنگ کردن نیست، جعفر باز آمد و افشین با سپاه بازگشت و به لشکرگاه رفت و سه روز از آنجا بیرون نیامد و جاسوسان فرستاد که تا خبر آوردند که چقدر از لشکر بابک کشته شد و نیز بدانند که کمین‌گاه کجاست و سپاه ندانست که او چرا آنجا مانده‌است و علف بریشان تنگ شد و سپاهیان مزدور نزد افشین شدند و گفتند که ما را علف و زاد تنگ شده‌است، افشین گفت: هر که از شما صبر نتواند کردن بازگردد که با من سپاه خلیفه بسیار است و مرا هیچ حاجت بشما نیست و من ازین جا نخواهم رفت تا برف بیارد و سپاه خلیفه با من در گرما و سرما صبر کنند و اگر صبر نتواند کردن بازگردند، این مزدوران از نزد افشین بازگشتند و گفتند افشین، سر با بابک یکی دارد و جنگ نخواهد کردن، افشین آگاه شد و دیگر روز جنگ را بساخت و با همه سپاه برفت و هم بر آن کوه که جای او بود بایستاد و بخارا خداه را هم بر سر آن کوه بگماشت تا راه کمین نگاه دارد پس جعفر را خواند و گفت سپاه پیش تست هر که را خواهی از سوار و پیاده و تیراندازان را در پیش دار و جنگ کن، جعفر گفت با من سوار و پیاده بسیار است و چندان که هست مرا پس باشد و اگر مدد بکار باید خود بخواهم، جعفر با سپاه بر در حصار شد و افشین مزدوران را بخواند و گفت: از هر گوشه از حصار که خواهید یکی کرانه شما بگیرد و ابودلف را با ایشان بفرستاد و ایشان از یک سوی دیگر بجنگ شدند و بدیوار باره حصار نزدیک آمدند و جعفر با یاران بدر حصار شد و مردان بابک بدر حصار بدیوار آمدند و جنگ در پیوستند و از هر سوی تیر و سنگ انداختن گرفتند و افشین بدوهای زر[؟] درم[؟]، نزد جعفر فرستاد و گفت: از یاران تو هر که کاری نیک کند این درم به وی ده، بدو درم دیگر با ابودلف فرستاد و او را نیز چنین گفت و شرابداران خود را گفت تا با جلاب و شراب و شکر به حربگاه روند و مردم را

می‌دهند و مردم بابک از حصار بیرون آمدند و جنگ کردند و تا نماز دیگر پای بفشردند، تا آنگاه که افشین بشکرگاه بازگشت و فرود آمد و یک هفته جنگ نشد و بگفت تا علف بسیار بیاوردند و تدبیر جنگ همی کرد، تا او را خبر آوردند که بر در حصار کوهی هست و هر روز بابک سرهنگ خویش آذین را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان میکند و بکمین مینشاند و چون آذین از حصار بیرون آید بابک در حصار بی‌کس بماند. افشین جاسوسان را بفرستاد تا درست خبر بیاورند که چنانست که بدو گفته‌اند پس سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجهنگ روم. چون نماز خفتن شد دوهزار پیاده را بخواند که تیراندازان نیک بودند و ایشان را علم سیاه داد و گفت: درین تاریکی بروید و از آنجا که کمینگاه آذین است بیک میل راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید، چون بامداد شد و بانگ طبل شنیدید علمها بپای دارید و از آن محل درآئید تا ما نیز ازین سو درآئیم و آذین را بمیان بگیریم. ایشان برفتند و افشین با ایشان راهنمایان و علف فرستاد و چون نیم‌شب شد سرهنگی را از مردم فرغانه با هزار مرد از سپاه فرغانه که با وی بود گفت بدانجا که کمینگاه است بر یک میل خاموش بنشیند تا بامداد من بیایم و چنان کنید که کسی اثر شما نداند و ایشان برفتند چون هنگام سحرگاه شد افشین با همه سپاه رهسپار شد و بفرمود تا طبل نزنند و همچنان خاموش برفتند، تا آنجا که هر بار افشین بدانجا میرفت و افشین جعفر را فرمود آنجا رو که بشیر ترکی با فرغانیانست و از در با سپاه خویش بایست تا فرغانیان بگردند و کمینگاه بچویند و اگر کسی بکمین‌گاه باشد بیایند و جنگ کنند و شما بیاری ایشان روید و احمد بن خلیل را و سرهنگان دیگر را یک از پس دیگر میفرستاد و بشیر را کس فرستاد که تو با فرغانیان و دلیل درین راه پراکنده شوید و زیر این کوهها کمین بچویند و بشیر و فرغانیان برفتند و کوهها جستن گرفتند و هنگام چاشتگاه آذین را بیافتند که در کمین‌گاه در میان آن کوهها با هفت‌هزار مرد بر سه گروه در سه موضع ایستاده‌بودند، بر آن قوم که با آذین بودند بتاختند و جنگ کردند و آن دو گروه دیگر از کمین بیرون آمدند و با فرغانیان جنگ در پیوستند و خبر به افشین رسید، فرمود که جعفر با سپاه خویش بجهنگ شود و از پس او بخاراخذة را بفرستاد و سرهنگی را همی فرستاد تا همه را بجهنگ آذین مشغول کرده خود با خواصگان خویش همی بود. چون همه سپاه بجهنگ ایستادند افشین بفرمود تا همه طبلها بیکبار فروکوفتند آن گروه پیادگان که

نماز خفتن فرستاده‌بود آواز طبل شنیدند و دانستند که افشین آمد و بجهنگ آمدند و علمها بیرون کشیدند و هم آنجا که بودند از پس حصار طبلها بزدند و بر سه کوه آمدند و بدره فرود آمدند و با طبل و علم پدیدار شدند. افشین کس فرستاد نزد جعفر و مردمان وی که این کمین ماست، شما مترسید که ایشان می‌آیند، ایشان را دوش فرستاده‌بودم تا امروز از پس دشمن درآیند و ایشان را در میان گیرند و جنگ کنید تا خدای شما را فرصت دهد و افشین نیز نزدیک رسید و شمشیر دریشان نهادند. بابک دانست که کار او ساخته شد، بدیوار حصار آمد و گفت: منم بابک، افشین را بگوئید تا نزدیک‌تر آید با وی سخنی گویم. افشین نزدیک دیوار آن حصار شد بابک چون او را بدید گفت: ایها الامیر الامان الامان، گفت: مرا زنه‌ار ده. افشین گفت: ترا زنه‌ار است اگر این سخن که اکنون گفתי پیش ازین گفته‌بودی پنه بودی و اکنون چون امروز گفתי پنه که فردا. بابک گفت زنه‌ار خلیفه خواهم. گفت: زنه‌ار او آورم بخط و مهر او ولیکن مرا گروی بده تا من صبر کنم و بخلیفه نامه کنم و زنه‌ار نامه تو بخواهم. گفت: گروگان من پسر مهتر است و با آذین است و آنجا جنگ کند او را بتو دهم. افشین اجابت کرد و بجای باز آمد و بجعفر کس فرستاد که جنگ نکنید. ایشان آذین را کشته‌بودند و سپاه او را هزیمت کرده و باقی را همی کشتند تا فرستاده افشین فراز آمد که نکشید و هر که را بتوانید اسیر کنید و دو پسر بابک آنجا اند ایشان را مکشید و اسیر کنید که بابک زنه‌ار می‌خواهد و نباید که چون پسرش را بکشید پشیمان شود و جعفر و سپاه همه از کشتن بایستادند و پسر بابک را و بسیاری مردم دیگر را اسیر کردند و بدو بازگشتند. نماز دیگر از لشکرگاه باز آمدند ولی آن خبر بمعصم فرستادند و بابک را زنه‌ار خواستند و آن هزیمتبان بابک بدان کوهها پراکنده شدند و هر کس بجائی گریختند و کس بحصار باز نشد و چون شب درآمد بابک عیال برگرفت و با پنجاه مرد که مانده‌بودند در حصار بگشادند و بیرون آمدند و برفت و میان آن کوهها اندر شد و از آنجا بیرون شد و بسوی ارمنستان رفت. پس از آنکه بابک خرم‌دین در شهر یزد از لشکر معصم که بفرماندهی افشین آمده‌بود شکست خورد دو پسر بابک با خاندان وی بدست افشین افتاد بابک راه را از هر سوی بر خویش بسته دید و چاره‌ای جز فرار نیافت. نظام‌الملک در سیاست‌نامه سبب فایق آمدن افشین را بر بابک چنین مینویسد: «پس از این [یعنی پس از فتنه خرمیان در سال ۲۱۸ ه. ق.] بشش

سال معصم بشفل خرم‌دینان پرداخت و افشین را نامزد بحرب بابک کرد، افشین لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و هر چه خرم‌دینی و باطنی بودند بمرد بابک شدند و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابک در مدت دو سال بسیار مصافهای سخت افتاد و از هر دو جانب بسیار مردم کشته شدند تا آخر الامر چون افشین از کشتن او عاجز ماند بحیلت مشغول گشت و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمه‌ها بگردند و پراکنده شدند و ده فرسنگ پس‌تر باز آمدند، افشین بابک فرستاد که مردی خرم‌دین بمن فرست تا با او سخن گویم که مصلحت ما هر دو در آنست، بابک مردی به وی فرستاد، افشین گفت بابک را بگوی هر ابتدائی را انتهایست سر آدمی گندنا نیست که باز بروید، مردان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نماند و حقیقتی است که از جانب تو هم چنین بود، بیا تا صلح کنیم، تو بدین ولایت که داری قانع باش و بصلاح بنشین تا من بازگردم و از امیرالمؤمنین ترا ولایت بستانم و منشور بفرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا بیکبارگی بهم درآوریم تا دولت که را یاری کند. رسول از پیش او بیرون آمد، افشین دوهزار سوار و پنج‌هزار پیاده در غارها و کوهها پنهان و پراکنده کرد تا در کمین بنشینند بر مثال هزیمتبان، چون رسول پیش بابک شد و پیغام بداد و کمی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حرب سخت بکنند، پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که باید که روز مصاف در شب بیایند در دست راست و چپ در مصافت یک فرسنگ و نیم کوهها و دره‌ها بود آنجا پنهان شوید چون بهزیمت بروم و از لشکرگاه بگذرم و از ایشان بعضی در قفای من بایستند و بعضی بغارت مشغول شوند شما از دره‌ها بیرون تازید و راه بریشان بگیرید تا باز در دره نتوانند شد، من بازگردم و آنچه بایست بکنم، پس روز مصاف بابک لشکر بیرون آورد از دره زیادت از صد هزار سوار و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده‌بودند و لشکر زیادتی ندیدند، پس جنگ عظیم کردند و بسیار کس کشته شد و وقت زوال افشین بهزیمت برفت، و از یک فرسنگ لشکرگاه درگذشت پس علم‌دار را گفت علم بدار و عنان بازکشید و لشکر هر چه آنجا می‌آمدند می‌ایستادند و بابک گفته‌بود که بغارت مشغول مشوید، تا یکباره دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم. پس هر چه سوار بودند با بابک در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند، پس این بیست‌هزار سوار از دره‌ها و کوهها بیرون آمدند و همه صحرا

پیاده خرم‌دینی دیدند، راه دره بر ایشان بگرفتند و شمشیر درنهادند و افشین نیز با لشکر بازگشت و بابک را در میان گرفتند، هرچه کوشید بابک راه نیافت. افشین در رسید و او را بگرفت و تا شب می‌تاختند و می‌کشتند، زیادت از هشتاد هزار مرد آنجا کشته شد. پس افشین غلامی را با ده هزار سوار و پیاده آنجا گذاشت و خود بابک و اسیران دیگر را ببنگاد برد....»

گذشته از مؤلف سیاست‌نامه که شرح گرفتاری بابک را بدین نهج نوشته است مورخین همه نوشته‌اند که بابک پس از آنکه کار بر آذین سپهسالار وی تنگ شد و بیشتر سپاه وی [کشته شد] از افشین زینهار خواست که پسر خود را که در میان سپاه آذین بود به وی گروگان دهد و بدین بهانه افشین را خام کرد و خود شبانه از قلعه خویش با چند تن از نزدیکان خود گریخت. طبری در این باب می‌نویسد: «از آنجا بیرون شد و به ارمنستان رفت و آنجا بیشه‌ها بود و درخت بسیار پیوسته با یکدیگر با کوهها که سوار آنجا نتوانستی آمدن، بابک با پنج کس مردمان که با وی بودند آنجا رفت و آن پنج تن سه مرد و دو زن بودند یکی برادر بابک بود عبدالله و یکی سپهسالاری از آن او نامش معاویه و یکی غلام از آن بابک و از زنان یکی مادرش و دوم زنش که او را دختر کلدانیه می‌گفتند و دیگران همه از او پراکنده. دیگر روز افشین را خبر آمد که بابک بگریخت. با همه لشکر سوار شد و پیامد و بحصار اندر شد کس را نیافت، بفرمود تا آن حصار را ویران کردند و با زمین برابر ساختند. افشین سپاه خود را آنجا فرود آورد و اثر بابک بجست اندر آن درختان یافت. ابودلف را بفرمود با جوقی از سپاه تا بر پی او برفت و آن روز و آن شب بگریزد و باز آمد و گفت اندر آن بیشه هیچ روی اندر شدن نیست. افشین لشکر هم بر در آن بیشه فرود آورد و بدان همه دهقانان که اندر آن کوهها بودند بحدود ارمنستان، بهر یکی نامه کرد که بابک از آنجا بجست و رهگذر او بر شماست و هر که او را بگیرد و یا سر او پیش من آرد صد هزار درم به وی دهم و خلعت دهمش بیرون از آنکه امیرالمؤمنین. پس دهدش و بیرون از صلت امیرالمؤمنین. پس یکی از این دهقانان یکی نامه کرد به افشین و او را راهی درین بیشه بنمود که سوار بتوانست رفتن. افشین سرهنگی را بفرستاد، آن سرهنگ برفت و سپاه را گرد آن درختان فرود آورد و بابک را در درختان بمیان اندر گرفت و هرجا که راه بود سپاه دوپست و پانصد بگماشت و راه را استوار بگرفت و کس فرستاد تا سه لشکر را طعام و علف

بدادند و بابک طعام و علف بسیار برگرفته بود و آنجا صبر همی کرد، پس چون دو روز بود از پیش معتمد زینهار نامه آوردند بخط و مهر امیرالمؤمنین و برو مهر زرین بود و رسم چنان بود که هر نامه که درو زینهار بودی و بخط امیرالمؤمنین بود مهرش زرین بودی. افشین بدان شاد شد و پسر بابک را که اسیر گرفته بود بخواند، گفت من به امیرالمؤمنین این امید نداشتم اکنون این برگیر و باکس من پیش پدرت شو. پسر گفت من پیش پدر نیارم شدن که هر کجا که بیند مرا بکشد که چرا من خویشتن را به اسیری پیش شما افکندم که او مرا گفته بود که چون اسیر گردی خویشتن را بکش. آنگه افشین آن اسیران دیگر را بخواند، گفت: از شما کیست که این نامه من و آن امیرالمؤمنین پیش بابک برد؟ همه گفتند ما نیاریم بردن. افشین گفت چرا نیارید بردن که او بدین نامه شاد شود؟ گفتند ایها الامیر تو او را شناسی و ما ندانیم. افشین گفت چاره نیست بیاید بردن و دو تن را بفرستاد، یکی از آن اسیران و یکی از مردم و پسرش را گفت تو نامه کن از زبان خویش. پسرش نامه نوشت، افشین نامه کرد که این نامه امیرالمؤمنین است که سوی تو آوردند اگر بیرون آئی ترا بهتر بود و ما را. آن هر دو مرد بدرختان اندر شدند و بابک رسیدند، آن مرد اسیر نامه پسرش پیش او بنهاد، او بخواند و بینداخت و گفت او نه پسر منست که اگر پسر من بودی خویشتن به اسیری درندادی و بآن مرد که نامه پسرش آورده بود گفت ای سگ تو که باشی که نامه آن سگ پیش من آری؟ برخاست و آن مرد را بدست خویش بکشت و آن مرد دیگر نامه امیرالمؤمنین پیش او بنهاد، او برگرفت و مهر بگشاد و بخواند و گفت: این پیش افشین ببر و بگو که این ترا بکار آید نه مرا. آن مرد پیش افشین آمد و آن زینهار نامه باز آورد و بابک در آنجا همی بود و از آن راهها که لشکر گرفته بودند یکی راه بود که در آن آب نبود و لشکر آنجا فرود نتوانستند آمدن و برخاسته بودند و بیکی زمین دورتر شده بودند. و مرد دلیل بر سر آن راه نشانده بودند. چون ده روز برآمد یک نیم‌روز این دلیلان خفته بودند و بابک ایشان را نگاه همی داشت. چون ایشان را خفته یافت با پنج تن که با وی بودند بیرون آمد، چون دلیلان بدیدند که بابک رفت سپاه را آواز دادند که پنج سوار از اینجا بیرون آمدند و از ایشان سه مرد و دو زن و ما ندانستیم که ایشان که بودند. آن سپاه که بآن گذر بودند همه برنشسته و مهتر ایشان دیوداد بود، ابوالساج و خویش نزدیک از آن افشین بود و بر پی آن پنج سوار برفتند و بابک چون فرسنگی دور رفت چشمه‌ای آب بود آنجا

فرود آمد تا چیزی بخورد سپاه اندر رسیدند، چون سپاه را بدید زود اسب برنشست و بتاخت و برادر و غلام با او برفتند، سپاهسالار دیرتر بر اسب نشست او را با آن دو زن بگرفتند و پیش افشین فرستادند در پی بابک برفتند تا بمیان کوهها اندرشد، جایی که سواران سپاه را آنجا راه نبود، سپاه افشین بازگشتند و بابک میان آن کوهها فرود آمد و آن روز با او طعام نبود و آن دهقانان همه راه او نگاه میداشتند تا از کجا بیرون آید. دیگر روز بابک را طعام بایست، پس بسر کوه برشد، از بیرون تنگ‌ها دهبی دید و آن دیه را دهقانی بود نام او سهل بن سبطا و از آنها بود که مساعد بود مر بابک را و بمذهب او بود و افشین نامه کرده بود به وی بگرفتن بابک و طلب کردن او، پس بابک نگاه کرد بر زمین آن، مردی را دید که گاو میراند، غلام را گفت درم بگیر پیش آن مرد رو اگر نان دارد بهر بها که خواهد از وی بخر و بیاور. غلام پیش آن مرد شد و نان خواست، آن مرد گفت نان ندارم. پس غلام بدان دیه اندرشد و از مردمان نان خواست و مردی او را نان فروخت. غلام آنجا نشست که لختی بخورد و لختی بیابک برد. آن مرد انبازی بود و تخم میافکند، چون غلام را دید با سلیح و با شمشیر بر انباز او نشست و نان میخورد و نیارست بر او شدن بدوید و سهل دهقان را آگاه کرد. سهل هم آنگاه برنشست و بیامد. غلام را دید بشناخت که [از] متابعان بابک بود و غلام نیز او را بشناخت، سهل او را گفت بابک کجاست؟ گفت: آنک بمیان کوهها اندر است. گفت با او کیست؟ گفت: برادرش. گفت: رو و مرا بسوی او بر. غلام سهل را بسوی بابک برد، سهل چون بابک را بدید از اسب فرود آمد، دست و پای او را بوسه داد و گفت: تنها کجا همی شوی؟ گفت بر زمین روم خواهم شدن، پیش ملک روم که مرا به وی عهد است که هرگاه بر او شوم بپذیرد و نصرت دهد. سهل گفت او با تو عهد آنگاه کرد که تو ملک بودی و چون امروز تنها ترا بیند کی وفا کند؟ بابک گفت: شاید بودن که همی راست گوید، اکنون چه تدبیر بود بما؟ گفت دامن که مرا از نصیحت خویش و متابعت خویش هیچ تهمت نبوی و تو دانی که از همه حصارها هیچ حصار نیست از آن من استوارتر و سلطان را بر من کاری نبود و مرا نشناسد بیا بحصار من و این زمستان آنجا همی باش تا تدبیر کنم و من جان و مال فدای تو کنم و ازین دهقانان که متابع تو اند یاری خواهم و ما ترا بهیم از سپاه روم. بابک گفت: راست گوئی و خود برنشست با برادر و غلام از آن کوهها بیرون آمدند و بحصار سهل اندر آمدند و سهل

هم‌آنگاه کس به افشین فرستاد که بابک را بحصار خویش اندر کردم کس بفرست تا بدو سپارمش. افشین شاد شد و مردی را فرستاد که بابک را دیده و می‌شناخت و گفت شو و بنگر او بابک هست یا نه. آن مرد پیامد و نامه افشین بیاورد و بسهل داد. سهل گفت اگر او کسی بیگانه بیند ازیدر بیرون شود و من او را باز نتوانم آوردن، یا خویشش را بکشد ولیکن چون ایدر بنشیند تو جامه طبّاخان اندرپوش و کاسه طعام همی آور تا او را ببینی و اگر پرسد که این کیست گویم که طبّاخست و تو نیز هم چنین گوی. آن مرد همچنین کرد و مردی خراسانی بود از شهر اسروشنه. پس چون بابک او را بدید گفت این کیست؟ گفت: این مردیست خراسانی و دیرسالت تا طبّاخ ماست. بابک پرسید که چند سالت تا اینجااست؟ گفت: سالهاست و اینجا زن کرده و خانه ساخته‌است و اکنون از اینجااست... بابک گفت راست گویی که مرد از آنجااست که آنجا زن دارد. چون طعام بخوردند آن مرد سوی افشین شد و گفت: بابکست بدرست که آنجااست. پس بابک گفت: برادر مرا عبدالله اینجا مدار و اگر آگاه شوند ما را هر دو نگیرند، باری یکی از ما بماند. سهل عبدالله را بحصاری فرستاد سوی دهقانی دیگر، ابن اصطفانوس. پس افشین دو سرهنگ بفرستاد با او دوهزار مرد یکی ابوسعید محمدبن یوسف و دیگر سرهنگی نام او بوزباره، گفت بروید و بنگرید تا سهل شما را چه فرماید و چنان کنید که بابک را زنده بمن آورید. ایشان بیاوردند، بر یک فرسنگی حصار سهل فروآوردند و به سهل کس فرستادند. سهل گفت: من نخواهم که از خانه خویشش بشما سپارم که اگر افشین او را نکشد و باز بر ما مسلط شود کینه از من بازخواهد، من او را به بهانه شکار بفلان جای میان کوه آورم و شما را بخواهم، یک سرهنگ با سپاه خویش از آن سو آید و یک سرهنگ ازین سوی، تا من گویم که این سپاه افشین را خبر بوده‌است و بر ما تاختر کردند و او نداند که من آوردمتان. ایشان بنشستند دیگر روز بامداد سهل بابک را گفت تو چنین رنجور و غمگینی و آنجا بدین نزدیکی اندر شکارگاهست و با ما یه‌زو باز است اگر خواهی تا یکی زمان بگردیم تا دلت بگشاید. پس بابک برنشست و سهل او را بیاورد تا بدانجا که وعده کرده بود و شکار همی کردند آنکه پسرهنگان کس فرستاد ایشان پسر کوه برآمدند هر یکی از سوئی و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید، دانست که سپاه آمد، باشه از دست بیفکند و از اسب فرودآمد و بزمن بنشست، هر دو سرهنگ فرازآمدند و او را بگرفتند.

بابک سهل را دشنام داد و گفت ارزان فروختی مرا بدین یهودان. پس او را سوی افشین آوردند، افشین بفرمود تا او را بند کردند و او را بموکلان سپرد و آن روز هفدهم ماه شوال بود، سال دویست و بیست و دو. کس فرستاد تا برادر بابک را بیاوردند و او نزد دهقانی دیگر بود نام او عیسی بن یوسف بن اصطفانوس...
ابوحنیفه دینوری در اخبار الطوال روز بیرون آمدن افشین را بچنگی که از آن جنگ بابک فرار کرد و بدست سپاه معتصم افتاد سه‌شنبه ۲۷ شعبان ۲۲۲ ه.ق. مینویسد و گوید: در غزه رمضان حصار بذ را بمنجیق محاصره کردند و روز پنجشنبه ۲۳ رمضان افشین نزد بابک کس فرستاد و خواستار صلح شد و بابک مردی را که موسی الاقطع میگفتند نزد وی روانه کرد و آن فرستاده بابک خواستار شد که افشین و بابک با یکدیگر سخن گویند و افشین پذیرفت و در بیابانی با یکدیگر روبرو شدند و بالاخره هنگامی که شهر بذ را گرفتند در کوی و برزن شهر با سپاه عبدالله برادر بابک جنگ کردند، و آن روز گرما بمنتهی درجه رسیده بود و عاقبت پس از جنگهای بسیار که در کوی و برزن شهر بذ روی داد بابک شکست خورد. سهل بن سنباط صاحب ناحیه رود ارس بود و افشین بدهقانان و کردهای ارمنستان و بطریقها نوشته بود که وی را بگیرند و چون سهل بن سنباط نزد بابک رسید بابک جامه خود را عوض کرده بود ولی با آن همه سهل او را بشناخت. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد که: نخست معتصم اسحاق بن ابراهیم بن مصعب را بچنگ بابک فرستاد و چون وی از عهده این کار برنیامد و یاری خواست معتصم افشین را بیاری اسحاق فرستاد و شماره خرمان را که در همدان کشته شده‌اند چهل هزار ضبط کرده‌است. مؤلف روضة الصفا شماره این کشتگان را شصت هزار ضبط کرده و پس از آن سبب گرفتاری بابک را بدینگونه نوشته‌است که چون بابک و همراهان وی نزدیک قلعه سهل بن سنباط که یکی از بطریقان بود فرودآمدند بر کنار آبی نشستند، رمای دیدند و از چوپان گوسفندی خریدند، شبان درحال پیش سهل رفت و گفت جمعی در فلان محل فرودآمده‌اند، سهل گفت: بی‌شک آن جماعت بابک و پیروان اویند، آنگاه سوار شد و با جمعی متوجه آن جانب گشت و چون از دور چشم سهل بر بابک افتاد فرودآمد، پیش رفت و گفت: ایها الملک خاطر جمع دار که بخانه خویش آمده‌ای اکنون ملتزم آن است که بقلعه درآئی و در قصر شاهی بفرای بال بنشینی... بابک با

همراهان بحصار رفت و سهل در اعزاز و اکرام او مبالغه داشت و پیروان بابک را در خانه‌های مناسب فرودآورد و او را بر تخت نشاند و بخدمت او کمر بست و چون طعام آماده کردند سهل در خدمتش طعام خوردن آغاز کرد و بابک او را از کمال تیختر و نادانی مخاطب و معاتب گردانید و گفت ترا چه میرسد که با من طعام خوری، سهل از سر سفره برخاست و گفت: ایها الملک خطا کردم چه مرتبه من از آن نازل‌تر است که با پادشاهان چیزی خورم و چون بابک از طعام دست کشید سهل آهنگری آورد و گفت ایها الملک پای خود دراز کن تا استاد زنجیری بر آن نهد و آهنگر بندی گران بر پای نهاد. بابک با سهل گفت: غدر کردی و سهل او را دشنام داد و گفت: تو راعی بقر و غنم بودی و شبان را بتدبیر جیوش و سیاست و اجرای حکومت هیچ نسبت نیست. پس از آن متعلقان او را هم بند کرد و خبر به افشین فرستاد، افشین سرهنگی را با چهارهزار مرد روانه کرد تا بابک و سهل را نزد او بردند و درباره سهل عنایت کرد و به وی خلعت داد و خراج از مملکت وی برداشت و رقه‌ای نوشت و به بال کبوتر بست و بمعصم مژده داد. مؤلف حبیب‌السیر عزیمت افشین را باذربایجان در اوایل جمادی‌الاولی سال ۲۲۰ ه.ق. ضبط کرده و سهل بن سنباط را از رومیان شمرده و همان داستان روضة الصفا را نقل کرده‌است. مسعودی در مروج الذهب گوید که: بابک از شهر بذ متکثر با برادر و پسران و خانواده و خواص و نزدیکان خود با جامه مسافران و بازرگانان فرار کرد و چون در کنار آب در محلی از ارمنستان فرودآمد، از شبانی گوسفندی خرید و چون بهای آنرا بیش از آنچه می‌ارزید داد شبان نزد سهل رفت و خبر داد که آن کسی که با وی معامله کردم بابک است و سپس گوید: افشین به بطریقانی که در حصون و مواضع و شهرهای آذربایجان و ارمنستان و اران و بیلقان بودند نوشته بود که وی را دستگیر کنند و ایشان را جایزه وعده کرده بود و سپس همان داستان طعام خوردن سهل را با بابک و بند نهادن بر پای او را آورده و گوید: افشین بوزباره را با چهارهزار سوار آهن‌پوش برای گرفتاری بابک فرستاد و وی را با سهل بن سنباط نزد افشین بردند. ابن عبری می‌نویسد که: چون سهل بن سنباط از بابک خبر یافت او را اسیر کرد و بابک میخواست خویشش را بمال بسیار از وی بخرد و او نپذیرفت و پس از آنکه ارمنیان با مادر و خواهر و زن او گرد آمدند او را نزد افشین فرستاد.

قاضی غفاری در تاریخ نگارستان تاریخ

گرفتاری بابک را در هفدهم شوال ۲۲۲ ضبط کرده‌است. محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات گوید که: چون معتصم افشین را مأمور جنگ کرد بلاد آذربایجان و جبال به وی داد و در تقرب و تنظیم او مبالغت نمود و او را بر جمله ملوک بزیادت قربت بتربت مخصوص گردانید و او را وظیفه کرد که هر روز که برنشید ده‌هزار درم او را خلعت فرماید و روزی که برنشید پنج‌هزار درم و آن روزی که روی بحرب بابک نهاد هزارهزار درم او را عطا فرمود. سپس سهل بن سنباط را نصرانی شمرده و گوید اگرچه ترسا بود، اما بدست او افتاده بود و بمالی بسیار خود را بازخریده بود و گویند تا آنگاه که با زن و مادر و خواهر او سفاح نکرد و او را اطلاق نکرد و با جمله اسیران آن ملعون چنین کردی و بعد از آن نزدیک افشین فرستاد و معتصم قبول کرده بود که هر که او را زنده بیاورد، ده‌هزار درم او را دهد و هر که سر او را بیاورد، هزارهزار درم به وی رساند و چون آن ترسا او را زنده بنزدیک افشین فرستاد، هزار درم بنزدیک او فرستاد. جنگهایی که بابک با سپاه معتصم کرد از سال ۲۲۰ تا سال ۲۲۲ دو سال طول کشید، در سال ۲۲۰ محمد بن یوسف مأمور شد که بآذربایجان رود و شهرهایی را که بابک در میان اردبیل و زنجان ویران کرده بود، آبادان سازد و میان او و بابک سه جنگ روی داد، در همین زمان افشین مأمور جنگ شد و وی پس از چند بار که با بابک روبرو شد از معتصم یاری خواست و وی بغای کبیر را بیاری او فرستاد و درین سال در ناحیه هشتادسر میان سپاهیان بابک و بغا جنگ درگرفت و بغا شکست خورد و آنچه با او بود بتاراج رفت و سپس بابک از افشین شکست خورد و بغان فرار کرد. در سال ۲۲۱ بابک در جنگی از بغا شکست خورد و نیز در جنگی که با سپاه افشین در برزند روی داد هزیمت یافت. در سال ۲۲۲ جعفر خیاط با آذوقه و سپاه بیاری افشین رفت و بار دیگر در میان سپاه بابک و بغا جنگ درگرفت و سپس ایلتاخ ترک با سی‌هزارهزار درم بجهت ارزاق لشکر مأمور شد و دوباره ببغداد بازگشت و پس از چند جنگ عاقبت افشین شهر بذر را گرفت و بابک گریخت و در ارمنستان گرفتار شد. اما سهل پسر سنباط که باعث گرفتاری بابک شد از شاهزادگان ارمنستانست و مورخین ارمنی دریاب وی اطلاعاتی می‌دهند، در کتابهای ارمنی نام بابک را «بابن» ضبط کرده‌اند و بابک در زمانی که «پاکراد پاکرادونی» حکمران ارمنستان بوده‌است بامرمنستان حمله برده‌است، پاکراد مزبور از خوشان سنباط بوده و پس از

هاول^۱ حکمران ارمنستان شد. هاول از ۲۰۳ تا ۲۲۰ ه. ق. (۸۱۸ تا ۸۲۵ م.) حکومت ارمنستان داشته. بنابر گفته مورخین ارمنی هنگامی که بابک بر ارمنستان تاخت مأمون سپاهی شامل صدهزار تن بجنگ او فرستاد و سپاه مأمون شکست خورد و سی‌هزار ازیشان کشته شدند و پس از آن بابک اندیشه گرفتن ارمنستان کرد درین ضمن سنباط با سپاه تازیان اتحاد کرد و بیاری ایشان برخاست و دوباره جنگی نزدیک کوه آرات روی داد و پس از زد و خورد های بسیار و کشته شدن بسیاری از لشکریان بابک فرار کرد و سهل پسر سنباط وی را اسیر کرد و نزد افشین برد. این سهل پسر سنباط را سابقاً در بغداد بگروگان برده بودند و چون خزیمه بن خازم تیمی که بار دوم حکمران ارمنستان شده بود در سال ۱۹۲ از حکومت خلع شد هاول از جانب خلیفه مأمور ارمنستان شد و سنباط را از دربار بغداد بسرمداری سپاه ارمنستان منصوب کردند و به وی اجازه دادند که بیدار خود بازگردد و او با هاول به ارمنستان بازگشت. این سنباط [یا سمباط] پسر آشوت اول نخستین پادشاه سلسله باگراتی یا پاگراتی ارمنستان بود. آشوت از سال ۸۸۵ تا سال ۸۹۰ م. پادشاهی کرد و در تاریخ ارمنستان به اسم آشوت مساکر^۲ معروفست. پس از او پسرش سنباط اول پادشاهی رسید و از ۸۹۰ تا ۹۱۴ م. پادشاه بود. در زمان پادشاهی او ناحیه وان و تمام جنوب ارمنستان بدست عمال دربار بغداد بود و افشین که از جانب خلیفه حکومت آذربایجان و ارمنستان داشت سنباط را پادشاهی شناخت ولی اعتماد بدو نداشت و از پیشرفت‌های او در جنوب ارمنستان اندیشمند بود. چون سنباط اتحادی را که پدرش آشوت با رومیان داشت تجدید کرد افشین در خشم شد و در اندیشه آن بود که ارمنستان را بگیرد و بر تخت پادشاهی ارمنستان در شهر آتی بنشیند ولی خلیفه اکراه داشت که دوباره بر سر ارمنستان با روم جنگ کند و بهمین جهت نه با اندیشه افشین مخالفت می‌ورزید و نه آشکارا او را یاری میکرد و برای وی سپاه میفرستاد. پیشرفت‌های افشین بسوی نخجوان و سواحل رود ارس سنباط را در اندیشه افکند و آماده جنگ شد ولی چون امیدوار بود که بتواند از در صلح درآید گرگی [ژرژ] جاثلیق ارمنستان را نزد افشین فرستاد که صلح را برقرار کند. افشین گفت که بصلح آماده است ولی پادشاه باید خود نزد وی آید تا با یکدیگر گفتگو کنند و چون این حیل بهجائی نرسید جاثلیق را بند کرد و دشمنی در میان افشین و سنباط آشکار شد. سپاه

آذربایجان تا مرکز ارمنستان پیش رفتند و جنگی نزدیک ده دوسل در مجاورت آلاگوز آغاز شد، افشین شکست خورد و بازمانده سپاه خود را برداشت و بیدار خویش گریخت. پس از این سرشکستگی چون حکمران بین‌النهرین احمد بر ناحیه تارن چیره شد و سنباط در کنار دریاچه وان شکست خورد و خبر به افشین رسید وی نیز به ارمنستان حمله برد و شهر فارس را محاصره کرد و گرفت و درین فتح ملکه ارمنستان و زن موشغ ولیعهد و چند زن دیگر از شاهزادگان ارمنستان را به اسیری به شهر دیبل (دوین) برد و سنباط ناچار شد که نه تنها برادرزاده‌اش که او هم سنباط نام داشت و پسرش آشوت را به افشین تسلیم کند، بلکه ناچار دختر برادرش شایوه (شاپور) را نیز بزنی به افشین داد. با وجود این فداکاریها باز سنباط آسوده نماند، برای مصالح سیاسی خود سنباط ادرنرسه را پادشاهی گرجستان داده بود و این واقعه شاهزادگان ارمنستان را بخشم آورد و ایشان در سال ۸۹۸ م. از افشین یاری خواستند که با سنباط جنگ کنند. افشین دلگیری دیگر نیز از سنباط داشت و آن این بود که رئیس خواجه‌سرایان وی را سنباط بواسطه عطا‌های بسیار بخود جلب کرده بود و زنانی را که نزد افشین اسیر بودند گریزانیده و به سنباط رسانیده بود و بهمین جهت افشین دعوت شاهزادگان ارمنی را پذیرفت و میخواست که به ارمنستان بتازد که در همین حین روزگار او سر آمد. افشین پس از دستگیری بابک او را نزد معتصم برد و بابک را در سرمن رآ کشتند، و طبری در بیان این واقعه چنین مینویسد: «افشین به معتصم نامه فرستاد بگرفتار او [عبدالله برادر بابک] معتصم بفرمود که هر دو را [بابک و برادرش را] بیارید. افشین بازگشت و ایشان را بیاورد بسامره روز پنجشنبه، سه روز گذشته از ماه صفر سال ۲۲۳ و تا افشین از گرفتن بابک بازگشت و بسامره شد هر روزی بمنزلی او را خلعتی از امیرالمؤمنین میرسید و چون بسامره آمد افشین بابک را بخانه خویش برد و روز دوشنبه معتصم بار داد و همه سپاه را بیای کرد و مجلس بیاراست و بفرمود که بابک را از سرای افشین تا سرای معتصم بر پیل نشانند و بیاوردند تا همه کس او را بدید، پس از پیل فرودآوردند و پیش معتصم بردند و جلاد را بیاوردند تا دست و پایش را ببرید، بعد از آن گلویش ببرید و شکمش بشکافت و بر سامره بر دار کردند و سرش در همه شهرهای اسلام بگردانیدند. آنگاه بنشاپور فرستاد، سوی

عبدالله طاهر تا آنجا بر دار کرد و برادرش بغداد فرستاد سوی اسحاق امیر بغداد تا او را هم بر آن صفت کشت که معتصم برادرش را کشته بود و او را همچنان کردند و بجسر بغداد بدارش کرد. بابک را سیاقی بود که او را «نودود» خواندندی و افشین او را اسیر کرده بود با اسیران دیگر و معتصم آن سیاف را بفرمود تا بابک را بکشت و هم او را بفرستاد بغداد تا برادرش را نیز بکشت. پس معتصم آن سیاف را پرسید که بابک درین بیست سال بدست تو چند کس فرمود کشت؟ گفت: آنچه بر دست من رفته است دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد مرد است. معتصم بفرمود تا او را بکشند و افشین سه هزار و سیصد و نه اسیر آورده بود معتصم بفرمود تا مسلمانی بریشان عرضه کردند، هر که می پذیرفت و از مذهب بابک بازمی گشت رها میکردند و اگر نه میفرمود کشتن و آن روز که افشین بحصار بابک اندر شد آنجا اسیران یافت بسیار که بابک آورده بود از مسلمانان هزار و سیصد تن همه رها کرد و نفقات داد تا بشهر خویش رفتند و پسران و دختران آنکه خرد بودند جمله هفت پسر و بیست و سه دختر بودند، همه از آن زنان که اسیر آورده بودند و در پیش معتصم بر پای کردند. پس معتصم از آن زنان پرسید که خانه های شما کجاست، هر یکی جای خویش بگفتند. معتصم ایشان را پخانه ها باز فرستاد و خواست که فرزندان بابک را بکشد، احمد بن ابی داود القاضی حاضر بود، گفت بریشان کشتن نیست معتصم هر کودکی بمادر خویش باز داد. پس معتصم حاضر بودگان را خلعت برفاکنند از جامه خویش و هفت مرکب با ساخت و هر دو دست او را باره ای مرصع در کرد و تاجی مرصع بر وی نهاد که قیمت آن خدای تعالی دانست و بیست بار هزار درم بر سر آن نهاد و بخانه افشین فرستاد. افشین گفت: من آن سهل دهقان که او بابک را گرفته است صد هزار درم پذیرفتم، معتصم گفت: من آن خود بفرستم پس معتصم مرسل را هزار دینار و صد هزار درم بفرستاد و خلعتی نیکو و آن عیسی که برادر بابک را باز داشته بود هم چندین درم و دینار بفرستاد و این دهقانان که در آن حوالی بودند و نواحی، همه را خلعت داد و بناوخت و ایشان را امیدها کرد... از زمانی که افشین از برزند بابک و برادرش بسوی معتصم رهسپار شد تا آن روز که بسامراء رسید هر روز خلیفه اسبی و خلعتی به وی میفرستاد و چندان معتصم بکار بابک دلبستگی داشت که برای نگاه داشتن راهها و دفع آفت برف و سرما از سامراء تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گماشت و در هر

فرسنگی اسبی با ساخت نگاه میداشتند و ایشان اخبار بیکدیگر میرسانیدند تا معتصم میرسید و از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهارپایان نگاه داشته بودند و هر یک روز یا دو روز چهارپایان را عوض میکردند و در هر فرسنگی مأموری بود که چون خبری از رسیدن ایشان به او میرسید بانگ میکرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبر میداد و همچنین از هر فرسنگ شیان روز خبر معتصم میرسید و چون افشین به قناطر حذیفه رسید هارون پسر معتصم و خاندان معتصم نزد او آمدند و چون افشین به سامراء رسید بابک را در قصر خود در مطیره فرود آورد و چون شب فرارسید احمد بن ابی داود متکرر نزد او رفت و با وی سخن گفت و نزد معتصم بازگشت و اوصاف بابک با وی بگفت و معتصم چندان شکیب نداشت و خود برنشست و متکرر بدانجا رفت و بابک را بدید و چون فردا رسید که روز دوشنبه یا پنجشنبه بود مردم شهر از باب العلامه تا مطیره ازدحام کردند و معتصم میخواست که مردم وی را ببینند، گفت: او را چگونه آورند که همه کس بیند؟ خرام گفت: بیل یه باشد، و پیلی آماده کردند و بابک را قبا ی پوشانند و بر پیل نشانند و محمد بن عبدالملک ائزیات این دو بیت گفت:

قد خضب الفیل کما داته
یحمل شیطان خراسان
والفیل لا تخضب اعضاؤه
الی لدی شأن من الشأن.

و این ابیات را به مردم آموخته بودند و مردم در پی ایشان این ابیات را میخواندند و کف میزدند و میرفتند و از مطیره تا باب العلامه مردم با ایشان رفتند. چون بابک را در دارالعلامه نزد معتصم بردند فرمان داد که سیاف بابک را بخواهند. حاجب خلیفه از باب العلامه بیرون آمد و بانگ برداشت که: «نودود» و این نام سیاف بابک بود و بانگ از هر سو به «نودود» برخاست تا او را بیاوردند و بدارالعلامه آمد. معتصم فرمود که دستها و پاها ی بابک را ببرد و او از پای در افتاد سپس فرمان داد که گلوی او را ببرد و شکم او را ببرد و سر او را بخراسان فرستاد و پیکر او را در سامراء نزدیک عقبه شهر بدار افکندند و آن جایگاه در سامراء معروف بود و برادرش عبدالله را با ابن شروین طبری نزد اسحاق بن ابراهیم به بغداد فرستاد و فرمود که گردن وی را بزند و با او هم چنان کند که با بابک کرده است چون ابن شروین طبری به «بردان» رسید او را در قصر بردان فرود آورد و عبدالله برادر بابک از ابن شروین پرسید تو از کجائی؟ گفت از طبرستان. عبدالله گفت: سیاس خدای را که

یک تن از دهقانان را بکشتن من گماشت. ابن شروین گفت: این مرد را بکشتن تو گماشته اند و «نودود» که بابک را کشته بود و با وی بود بدو نمود. پس عبدالله را گفت چیزی خواهی خورد؟ گفت: مرا پالوده آورید، و او را نیم شبان پالوده آوردند و چندان خورد که سیر شد، پس شراب خواست و او را چهار رطل شراب دادند و تا نزدیک بامداد بشرباب خوردن نشست. بامداد رهسپار شدند و به بغداد رسیدند و او را به رأس الجسر بردند و اسحاق بن ابراهیم فرمود که دستها و پاها ی وی را ببرند و او هیچ سخن نمی گفت، و سپس فرمود که او را بدار افکنند و در جانب شرقی بغداد در میان دو جسر او را بدار افکندند. از طوق بن احمد حکایت کرده اند که چون بابک بگریخت نزد سهل بن سنباط رفت و افشین ابوسعید و بوزباره را بگرفتند او فرستاد و سهل او را با معاویه پسر خویش نزد افشین فرستاد و افشین معاویه را صد هزار درم داد و سهل را هزار هزار درم و از خلیفه گرفت و گردن بندی گوه ر نشان و تاج بطریقان گرفت و سهل بدین جهت بطریق شد و کسی که عبدالله برادر بابک نزد وی بود عیسی بن یوسف معروف بخواهر زاده اصطفانوس پادشاه بیلقان بود. از محمد بن عمران کاتب علی بن مر، آورده اند که او گفت: ابوالحسن علی بن مر از مردی از صلوکان که او را مطر میگفتند حکایت کرد که گفت: ای ابوالحسن بخدای که بابک پسر منست. گفت چگونه؟ گفت ما با ابن الرواد بودیم و مادر او، برومید زنی یک چشم بود از خدمتگران ابن الرواد و او خدمت من کرد و جامه های من می شست و من روزی برو نظر افکندم و از دوری سفر و غربت بدو نزدیک شدم و پس از مدتی از وی دور ماندم، نزد من آمد و گفت آن روز که با من نزدیک شدی این پسر از آن زاد و بابک پسر منست. چون افشین مأمور جنگ بابک شد بجز ارزاق و جامگی و جز آن خلیفه با وی قرار داد هر روز که برنشیند و ده هزار درم و هر روز که برنشیند پنج هزار درم بدهد و تمام کسانی که بابک در بیست سال کشته بود دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد تن بودند و بابک یحیی بن معاذ و عیسی بن محمد بن ابی خالد و زریق بن علی بن صدقه و محمد بن حمید طوسی و ابراهیم بن لیث را شکست داد و احمد بن جنید را دستگیر کرد و با بابک سه هزار و سیصد و نه تن را اسیر کردند و بجز ایشان از زنان مسلمان و فرزندان شان هفت هزار و شصت تن از دست بابک رها کردند از خاندان بابک آنها که بدست افشین افتادند هفده مرد و بیست و سه زن و دختر بود. معتصم افشین را تاج بر سر نهاد و دو شاح

گوهر آگین بر وی پوشاند و بیست هزار هزار درم به وی صلت داد و ده هزار هزار درم بلشکریان وی بخشید و شاعران نزد وی میرفتند و او را مدح می‌سرودند و او بشاعران صلات میداد، از آن جمله ابوتام طائی بود که قصیده‌ای در ستایش وی سرود و این واقعه در روز پنجشنبه سیزده شب مانده از ربیع الآخر بود. محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات کشته شدن بابک را چنین آورده است: «افشین بابک را بنزدیک معتمد فرستاد و معتمد بفرمود تا هر دو دست و هر دو پای وی بیرون کردند در سنه ست و عشرين و مائتین (۲۲۶)؟ و سر او ببغداد فرستادند تا بر سر جسر بیاویختند، و جماعتی گویند که چون دست او را ببریدند روی خود را از خون خویش بیآلود و بخندید و گفت: «آسانیا» و بمردمان چنان نمود که او را از آن المی نیست و روح او از آن جراحت المی ندارد و این بزرگترین فتحی بود، و آن روز که او را گرفتند عیدی بود مر مسلمانان را. آن روز آدینه بود چهاردهم رمضان سنه ثلث و عشرين و مائه (۲۲۳)؟ و معتمد افشین را برکشید و او را به اوج رفعت رسانید و تاج مرصع داد و قبای مرصع کرم فرمود و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درم، و وی چون این همه کرامات بدید اصل بد خود را ظاهر گردانید... و خواست که بر معتمد خروج کند و پادشاهی بر ملوک عجم مقرر گرداند، پس او را بگرفتند و بیاویختند و او خسته نکرده بود و در خانه او بتان یافتند...» مؤلف زینة المجالس این مطالب را از جوامع الحکایات عیناً نقل کرده فقط کلمه بابک را هنگامی که روی خویش را بخون آلوده است «زهی آسانی» نوشته. نیز محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات آورده است: «ابن سیاح گوید: چون بابک خرمی را بگرفتند من و چند کس دیگر موکل او بودیم و او را براه کرده بودیم و گفتند که: چون ترا پیش خلیفه برند و از تو پرسد که بابک توئی بگوی آری یا امیر المؤمنین بسنده توأم و گناهکارم و امیدوارم که امیر المؤمنین مرا عفو کند و از من درگذرد. و معتمد را گفته بودند که افشین بابک را شفاعت خواهد کرد، معتمد خواست که افشین را بسپارماید، گفت: درباب بابک چه می‌بینی؟ مصلحت باشد که او را بگذاریم چه او مردی جلد است و قوی‌رای و در کارهای جنگ و لشکرکشی نظیر ندارد و باشد که ما را از خدمت وی راغی؟» افشین گفت: یا امیر المؤمنین وی که چندین هزار مسلمان را بخون ریخته باشد، چرا زنده باید گذاشت؟ معتمد چون این سخن بشنید دانست که آنچه بدو

رسانیده‌اند دروغست. بابک را پیش خود خواند و چون بابک را مقید در پیش او بردند گفت: بابک توئی؟ گفت آری، و خاموش شد. وی را بیچشم اشارت کردیم و بدست بفشردیم که آنچه ترا تلقین کرده بودیم، بازگویی، البته هیچ سخن نگفت و روی ترش نکرد و رنگ روی او نگشت و چون سر او باز کردند، معتمد فرمود تا پرده برداشتند، مردمان چون او را بدیدند تکبیر کردند و درآمدند و خون او را در روی می‌مالیدند. راوی میگوید که: مرا فرمودند که برادر او را ببغداد بر و بر سر پل بغداد هم عقوبت کن، چون روان شدم گفتم: یا امیر المؤمنین اگر ابراهیم اسحاق [ظ:] اسحاق ابراهیم [مرا چیزی دهد آنرا قبول کنم؟] گفت قبول کن، و بفرمود تا بهجت اخراجات من پنجاه هزار درم بدادند. چون او را ببغداد بردم و دست و پای او را ببریدم در آن حالت مرا گفت: فلان دهقان را از من سلام برسان و بگوی که درین حالت ما را از شما فراموش نیست و درین همه عقوبت که با وی کردم یک ذره گونه او نگشته‌بود و سخنان که با وی میگفتم پنداشتی که وی میخندد و چون باز آمدم معتمد را حکایت می‌کردم، از کشتن او پشیمان شد و گفت: قوی‌مرد را بکشتم. نیز محمد عوفی در همان کتاب این حکایت را آورده است: «آورده‌اند که در عهد معتمد چون فساد بابک خرم‌دین از حد بگذشت، معتمد نیز افشین را برکشید و برای دفع کار بابک خرم‌دین نامزد کرد. افشین با لشکر جرار روی بدان مهم نهاد و بابک خرم‌دین از خانه خود برخاست و بکوهی تحصن نمود، افشین در بدست آوردن او تدبیر کرد و نامه بدو فرستاد و او را استعالت کرد و بخدمت حضرت خلافت استدعا نمود. بابک جواب نوشت و عذر عثرتی که رفته‌بود معتمد گردانید. افشین بظاهر آن فریفته شد و عاقبت آن ندانست. نامه را نزد معتمد فرستاد و بر آن محمدمد طمع میداشت، معتمد از وی برنجید و فرمود که تیغ از نیام بیرون باید کشید و قلم از دست بیاید نهاد که کفایت این کار بخدماست اعلام دارند نه بخطر اقلام، اگر بقلم راست شدی دبیران فرستادمی که قوت فضل و هنر دارند، چون بتیغ تعلق میدارد راه مکاتبات مسدود باید داشت.

اما در کشته شدن بابک نظام‌الملک در سیاست‌نامه چنین آورده است: «بابک را در بغداد بردند، چون چشم معتمد بر بابک افتاد گفت: ای سگ، چرا در جهان فتنه انگیزی؟ هیچ جواب نداد. فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند، چون یک دستش ببریدند، دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همه روی خود را از خون سرخ کرد. معتمد گفت: ای

سگ، این چه عمل است؟ گفت: درین حکمتی است. شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه‌روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برود زرد باشد، من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تن بیرون شود نگویند که رویم از بیم زرد شد. پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاورند و همچنان تازه بابک ملعون را در میان پوست گرفته چنانکه هر دو شاخ گاوی بر بنا گوش او بود در وی دوختند و پوست خشک شد، همچنان زنده بر دارش کردند...» مؤلف تاریخ نگارستان روز دار زدن بابک را بنابر گفته صاحب تاریخ عباسیه جمعه چهاردهم رمضان نوشته‌است. حاج سید ابوالقاسم کاشانی در زبدة التواریخ در حوادث سال ۲۲۳ هـ. ق. مینویسد: درین سال بابک را در جنگ بگرفتند و پیش معتمد فرستادند تا دستها و پاهای او ببرید و بیاویخت و او را با برادر و جمعی یاران سوزانیدند. ابن خلدون در باب دستگیری عبدالله برادر بابک مینویسد که: افشین کمر بندی گوه‌ر نشان بعسی بن یوسف بن اصفطانوس پادشاه بیلقان فرستاد و عبدالله برادر بابک را که بقلعه‌ای پناه برده بود ازو خواست، هنگامی که بابک را در سامرا نزد معتمد می‌بردند در راه از دو سوی سپاهیان صف کشیده بودند. مؤلف بحیره مینویسد که: پس از گرفتاری بابک معتمد چنان در کار وی دلیستگی داشت که مأمورینی که در راه از سامره تا عقبه حلوان گماشته‌بود در چهار شبانروز مکاتیب افشین را از آذربایجان بسامره می‌رسانیدند. حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده مینویسد که: بابک را در ۳ صفر ۲۲۳ بر دار کردند و پیکر او مدتی بر آن درخت بماند.

مؤلف روضة الصفا مینویسد که افشین با بابک در پنج فرسنگی سامره فرود آمدند و معتمد فرمود تا پیل اشهب را که یک تن از پادشاهان هند فرستاده‌بود بدیای سرخ و سبز و انواع حله‌ها بر رنگهای دیگر آراستند و نیز فرمود تا شتری آراستند و فرمان داد تا قلنسوة عظیم مکمل به در و جواهر مرتب گردانیند و دو جامه فاخر باین اشیاء منظم نمودند و همه را به اردوی افشین فرستادند و پیغام داد که بابک را بر فیل و برادرش عبدالله را بر ناقه نشانده و تاجها بر سر ایشان نهاده و جامه‌ها را بریشان پوشانیده و بسامره آورند و چون بابک فیل را دید متعجب شده پرسید که این دابة قوی‌جثه چیست و این جامه از کجاست؟ شخصی گفت که: این کرامتی است از ملک جلیل‌الزیرای پادشاه اسیر که بعد از عزیزی ذلیل [شد] و امید است که عاقبت کار تو بخیر

و خوبی مقرون گردد. معتصم چون اشیاء مذکور را بلشکرگاه افشین روانه کرد حکم کردند متجنده و سایر خلائق بزینتی هرچه تمامتر سوار شوند و از سامره تا اردوی افشین دورویه صف کشیدند و بابک و برادرش را بر شتر نشاندند بمیان هر دو صف درآوردند و بابک چون آن کثرت مشاهده میکرد تأسف میخورد که چون این همه مردم مفت از تیغ من جان بردند. بالجمله چون بابک را نزد معتصم آوردند، از وی پرسید که بابک تویی؟ گفت: بنده امیرم و مالی عظیم قبول کرد تا از سر خون او درگذرند، مقبول نیفتاد، معتصم فرمود تا او را برهنه کردند و دست و پایش از مفصل جدا کردند، آنگاه فرمان داد تا جلاد میان دو ضلع از اضلاع اسفل او شمشیری فروبرد و تنش از بار سر سبک گردانیده بدنش بی دست و پای بسپاوینختند و سر او را با عبدالله برادرش بدارالسلام بغداد بردند و اسحاق بن ابراهیم والی آن ولایت بموجب فرموده عبدالله را بدان سان که بابک را کشته بودند بکشت و سر بابک را از بغداد بعراق عجم برد و گرد تمامت امصار و قصبات گردانید. مسعودی در مروج الذهب می نویسد: افشین با بابک و سپاه خود بسرمن رآ رسید و هارون بن معتصم و خاندان خلیفه به پیشباز افشین آمدند و رجال دولت نیز بملاقات وی رفتند و به محل معروف بقاطول در پنج فرسنگی سامرا فرود آمد و فیل نزد او فرستادند و این فیل را یکی از شاهان هند برای مأمون فرستاده بود و فیل بزرگی بود که بدیای سرخ و سبز و انواع حریر رنگارنگ آراسته بودند و با این فیل ناقة بزرگ نجیبی هم بود که بهمان گونه آرایش داده بودند و افشین را دراعه‌ای فرستادند از دیبای سرخ زربفت و صدرش به انواع یاقوت و جواهر مرصع بود و نیز دراعه‌ای که اندکی از آن پست تر بود و کلاه بزرگی پُرئُس مانند که نگین‌ها داشت برنگهای مختلف و دُر و گوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین دراعه را ببابک پوشانید و آن دیگر را در بر برادرش کرد و کلاه را بر سر بابک گذاشت و کلاهی مانند آن بر سر برادرش نهاد بابک را بر فیل و برادرش را بر ناقة نشاند، چون بابک فیل را دید بسیار بزرگ شمرد و گفت این جانور چیست؟ و از آن دراعه شاد شد و گفت این کرامتی است که پادشاه بزرگواری در حق اسیری محروم از عزت و گرفتار دلت کرده است و قضا و قدر با وی بازی کرده و مقام از دست وی رفته و او را بورطه محن افکنده است. سواران و پیادگان با سلاح و بیرق‌ها از قاطول تا سامرا یک رده بهم پیوسته صف کشیده بودند و بابک بر فیل

نشسته و برادرش در پی او بر ناقة روان بود و ایشان از میان این دو صف میگذشتند و بابک بجپ و راست میگریست و مردم را شماره میکرد و پشیمانی در این میخورد که این گروه مردم از چنگ وی رسته‌اند و بدست وی کشته نشده‌اند و انبوه مردم را بزرگ نمی‌شمرد و این واقعه در روز پنجشنبه دو شب گذشته از ماه صفر سال ۲۲۳ بود و مردم نه چنین روزی دیده بودند و نه چنین آرایشی. چون افشین بر معتصم وارد شد، معتصم او را بسیار بزرگ داشت و بابک پیش روی معتصم طواف کرد و گرداو گشت، معتصم گفت: بابک تویی؟ چون پاسخ نداد، مکرر کرد، بابک هم چنان خاموش بود. افشین برو نگریست و گفت: وای بر تو امیرالمؤمنین ترا خطاب کند و تو خاموشی؟ گفت: آری بابک منم. معتصم درین هنگام سجده کرد و فرمود که دو دست و دو پای او را ببرند. مسعودی گوید که: من در کتاب اخبار بغداد دیدم که چون بابک برابر معتصم بایستاد معتصم تا دیری پا وی سخن نگفت، پس او را گفت: بابک تویی؟ گفت: آری من بنده و غلام توام. نام بابک، حسین بود و نام برادرش عبدالله. معتصم گفت او را برهنه کنند. خادمان زیورهای او برون آوردند و دست راست او را بریدند، با دست دیگر بر روی خویش زد، دست چپ او را نیز افکندند و پای او را هم ثلث کردند و وی در خون می‌غلطید و پیش از آن سخن بسیار گفته بود و مال بسیار وعده کرده بود و کسی بدو گوش نداده بود، بازمانده دست خود را از جایگاه زند بر وی میزد، معتصم شمشیردار را فرمود که شمشیر را در میان دو دنده از دنده‌های او پائین تر از قلیش فروبرد تا عذاب وی افزون باشد و چون این کار کردند فرمود زبان وی را ببرند و پیکر او را بدار آویختند و سرش را ببغداد فرستادند بر جسر بغداد نصب کردند، سپس سر او را بخراسان بردند و در هر شهری و قصبه‌ای از خراسان گردانیدند، زیرا که در دلهای مردم جای بزرگ داشت و کار وی بالا گرفته بود و چیزی نمانده بود که خلافت را از میان ببرد و ملت را پریشان و منقلب کند. برادرش عبدالله را با سر بابک ببغداد فرستادند و اسحاق بن ابراهیم با او همان کرد که با بابک در سامرا کرده بودند: پیکر بابک را بر چوب بلندی در اقصا نقاط سامره بدار آویختند و آن جایگاه تا اکنون هم معروفست و اینک به اسم «کنیسه بابک» خوانده میشود، اگرچه درین زمان سامرا از مردم تهی شده و ویران گشته و اندکی از مردم در آن سکونت دارند چون بابک را کشتند خطیبان در مجلس معتصم برخاستند و سخن گفتند و شاعران نیز شعر گفتند و از کسانی که درین روز سخن گفتند

ابراهیم بن مهدی بوده که بجای خطبه اشعاری گفت... و بر سر افشین تاجی زرین گوهر نشان و مکمل گذاشتند که جز یاقوت سرخ و زمرد سبز گوهر دیگر نداشت و این تاج بزر مشبک بود و بر وی دو وشاح پوشانند و معتصم حسن پسر افشین را اترجه دختر اشناس به زنی داد و زفاف کردند و داماد از شکوه و جلال بیرون بود و این دختر بزبانی و کمال نامزد بود و چون زفاف فرارسید سرور و شادی آن شب خواص و بسیاری از عوام را فراگرفت و معتصم اشعاری سرود که در آن از زیبائی و کمال عروس و داماد سخن رانده است». بر فیل نشاندن بابک و بردن او نزد معتصم با آن جامه‌های فاخر و جلال عادتی بود که در میان خلفای بغداد رواج داشت که اینگونه مقصرهای بزرگ و کسانی را که با خلفا دشمنی بسیار کرده بودند چون گرفتار میکردند و بشهر میآوردند قبلی را که در پای تخت داشتند میآراستند و زینت میکردند و اسیر را بر آن می‌نشاندند و از دروازه بشهر میآوردند و اشعاری ترانه‌مانند و تصنیف‌مانند بعمام و کودکان کوی و برزن می‌آموختند و ایشان شادی‌کنان و هلهله‌گویان و دست‌زنان و پای‌کوبان میخواندند و ترنم میکردند و در پی آن اسیر میرفتند، چنانکه بابک را بهمین نهج پسامره آوردند و دو سال بعد مازیار پسر قارن پادشاه طبرستان را که نیز گرفتار کرده بودند، بهمین روش بشهر سامره بردند و آن دو بیت را که محمد بن عبدالملک زیات در حق بابک در روز ورود بابک سروده بود اندک تغییری دادند و برای مازیار نیز بکودکان و مردم کوچه‌گرد آموختند. در سال ۲۲۵ ه. ق. که پیکر مازیار پسر قارن را در محل معروف بکنیسه بابک در شهر سامره در عقبه بیرون شهر بدار آویختند استخوانهای بابک از سال ۲۲۳ هنوز بر سر دار باقی بود و مازیار را نزدیک وی بدار آویختند و پیکر یاطس رومی بطریق عموریه نیز که در سال ۲۲۴ مرده بود و مرده او را در جوار بابک بدار کرده بودند همچنان بر آن وضع مانده بود، و از عجایب وقایع اینست که هر سه جوبه دار که نزدیک یکدیگر بودند کج شده و خمیده و بسوی یکدیگر مایل شده و سرهای ایشان یکدیگر نزدیک شده بود. اما افشین خیدربن کاوس که ابن بطریق نام وی را کندرا (کیدرا؟) ضبط کرده، گرفتاری بابک او را آمد نکرد و همان که با بابک کرده بود گریبانگیر وی شد هرچند که در خفا با بابک همداستان بود چنانکه خاش برادر وی در نامه‌ای که بکوهیار برادر مازیار نوشته بود میگفت که این دین سفید (دین سفیدجامگان و میبضه) را



نقشه قلوب بابک خرم‌دین
(تصاویر و تصاویر مستقیم از نقشه قدیمی)

جز من و تو و بابک دیگر کسی یاری نمیکرد اما بابک از نادانی خویش را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش بجهانم، از پیش زلفت و نادانی وی او را بجاه افکند با اینهمه افشین او را بامید پیشرفت اندیشه‌های خویش بکشتن داد و بحیثیت برو دست یافت و چندان نکشید که افشین نیز در ماه شعبان سال ۲۲۶ در زندان از گرسنگی مرد. خواجه ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی حکایتی بسیار مناسب این مقام آورده است: «در اخبار رؤسا خواندم که شناس که او را افشین خواندندی ابوالفضل بیهقی درین جا اشتباهی کرده و شناس ترک، غلام معتصم و افشین شاهزاده اسروشنه را که معاصر بوده اند یکی دانسته است» از جنگ بابک خرم‌دین پیرداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید، معتصم امیرالمؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون شناس بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد، حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر شناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند، حاجیش او را دید که میرفت و پاهایش در هم میآمد و میآویخت، بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت، چون بخانه بازآمد حاجب را گفت: چرا میگریستی؟ گفت: ترا بدان حال نمی توانستم دید. گفت: ای پسر پادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ نشدند و تا ما با ایشانیم از فرمان بررداری چاره نیست».

پس از کشته شدن بابک بازماندگان وی در دربار خلفا اسیر مانده اند چنانکه نظام الملک در سیاست نامه گوید: «روزی معتصم بمجلس شراب برخاست و در حجره ای شد، زمانی بود، بیرون آمد و شرابی بخورد، باز برخاست و در حجره ای دیگر شد و باز بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در سه حجره شد و در گرمابه شد و غسل بکرد و بر مصلی شد و دو رکعت نماز بکرد و بمجلس بازآمد و گفت قاضی بیهی را که دانی این چه نماز بود؟ گفت: نه. گفت: این نماز شکر نعمتی از نعمت هائی است که خدای عزوجل امروز مرا ارزانی داشت که این سه ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه دختر سه دشمن من بودند: یکی دختر ملک روم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گیر». یا قوت در معجم الادبا گوید: حمدون بن اسماعیل گفت که: در مجلس معتصم سه کنیز بودند، مرا پرسید که: ایشان را می شناسی؟ گفتم: نه. گفت: یکی از آنها دختر بابک خرمی و دیگری دختر مازیار و سومی دختر بطریق عموریه است. (از مجله مهر سال ۱

شماره های ۹، ۱۰، ۱۲ و سال ۲ شماره ۱ و ۳):
با خلق راه دیگر هزمان میار تو
یکسان بزی تو اگر نه ز اصحاب بابکی.
؟ (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۰۵).
بابک از تیغ و خلیفه از ستان در کارزار
جوش جیش از اردشیر بابکان انگیخته.
خاقانی.

منابع تحقیقات در باب بابک خرم‌دین:

- ۱- تاریخ الامم والملوک تألیف ابوجعفر محمد بن جریر طبری چ مصر. ۲- ترجمه تاریخ طبری از ابوعلی محمد بن محمد بلعمی. ۳- تاریخ الکامل تألیف ابن اثیر جزیری چ مصر ج ۶ ص ۱۳۴، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۸. ۴- سیاست نامه تألیف نظام الملک چ طهران. ۵- حبیب السیر تألیف غیاث الدین بن همام الدین خواندمیر چ بمبئی و چ خیام ج ۲ ص ۲۵۲، ۲۶۲، ۲۶۶. ۶- روضة الصفا تألیف محمد بن خاوندشاه میرخواند چ طهران. ۷- جوامع الحکایات و لوامع الروایات تألیف محمد عوفی. ۸- نگارستان تألیف قاضی احمد غفاری چ بمبئی. ۹- مجمل فصیحی خوافی. ۱۰- منتظم ناصری تألیف محمد حسن خان اعتماد السلطنه چ طهران. ۱۱- زبدة التواریخ تألیف ابوالقاسم عبدالله علی بن محمد کاشانی. ۱۲- کتاب الفهرست تألیف ابن الندیم چ مصر. ۱۳- کتاب العبر تألیف عبدالرحمان بن خلدون چ مصر. ۱۴- معجم الادباء تألیف یا قوت حموی چ اوقاف گیب. ۱۵- معجم البلدان تألیف یا قوت حموی چ مصر. ۱۶- تقویم التواریخ تألیف حاجی خلیفه چ استانبول. ۱۷- تاریخ مجموع تألیف

- یحیی بن سعید بن بطریق انطاکی چ بیروت. ۱۸- تاریخ مسعودی تألیف ابوالفضل بیهقی چ طهران و کلکته. ۱۹- تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف سید ظهیر الدین مرعشی چ بطرزبورخ. ۲۰- مازیار بقلم مسجیتی مینوی و صادق هدایت چ طهران. ۲۱- بحیره تألیف فروزی استرآبادی چ طهران. ۲۲- زبنة المجالس تألیف مجدالدین حسینی چ طهران. ۲۳- کتاب بغداد تألیف ابوالفضل احمد بن ابی طاهر طیفور چ لایپزیک. ۲۴- کتاب المعارف تألیف ابن قتیبه دینوری چ مصر. ۲۵- اخبار الطوال تألیف ابوحنیفه احمد بن داود دینوری چ لیدن. ۲۶- مروج الذهب تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی چ مصر و پاریس. ۲۷- تاریخ مختصر الدول تألیف ابوالفرج بن عبری چ مصر. ۲۸- تاریخ گزیده تألیف حمدالله مستوفی چ اوقاف گیب. ۲۹- نزهة القلوب تألیف حمدالله مستوفی چ بمبئی و چ اوقاف گیب (لیدن ج ۳ صص ۸۱- ۱۴۱). ۳۰- طبقات الامم تألیف ابوالقاسم صاعد بن احمد اندلسی چ بیروت. ۳۱- الفرق بین الفرق تألیف ابومنصور عبدالقاهر بن طاهر بغدادی چ مصر. ۳۲- کتاب الانساب تألیف عبدالکریم بن محمد سمعانی چ اوقاف گیب. ۳۳- کتاب الملل والنحل تألیف محمد شهرستانی چ لایپزیک. ۳۴- تاریخ الفی تألیف احمد بن نصرالله تنوی دیلمی. ۳۵- کتاب المسالك والممالك تألیف ابن خردادبه

چ لیدن. ۳۶- کتاب البلدان تألیف احمد بن ابی یعقوب یعقوبی چ لیدن. ۳۷- کتاب التنبیه والاشراف تألیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی چ لیدن. ۳۸- تبصرة العوام تألیف سیدمرتضی بن داعی حسنی رازی چ طهران (ضمیمه قصص العلماء). ۳۹- کتاب البلدان تألیف ابوبکر احمد بن محمد بن فقیه همدانی چ لیدن. ۴۰- مفاتیح العلوم تألیف ابوعبدالله محمد بن احمد خوارزمی چ مصر. ۴۱- تاریخ ارمنستان تألیف ژاک دراپساوردنس چ ونیز. ۴۲- تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد کاتب معروف به ابن اسفندیار. ۴۳- خاندان نویختی تألیف عباس اقبال چ طهران ص ۲۵۴. ۴۴- مرصاد الاطلاع. ۴۵- تاج العروس ذیل کلمه «قر» ص ۱۲۷. ۴۶- البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۷۲ و ج ۳ ص ۴۱. ۴۷- مزدیسنا ص ۱۹. ۴۸- مجمل التواریخ والقصص صص ۳۵۳ - ۳۵۹. ۴۹- بابک خرم دین دلاور آذربایجان تألیف سعید نفیسی. ۵۰- قاموس الاعلام ترکی ج ۲. ۵۱- تاریخ تمدن از جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۵۲. ۵۲- فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق ص ۳۴. ۵۳- سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو چ قاهره ۱۳۴۲ ه. ق. ص ۱۴ (بخش انگلیسی). ۵۴- تاریخ اسلام علی اکبر فیاض چ ۱۳۲۷ ه. ش. ص ۱۹۸. ۵۵- تاریخ ارمنستان ۱. ۵۶- تاریخ ملت آرمین ۲ تألیف ژاک دو مرگان چ پاریس. ۵۷- دائرة المعارف اسلامی ۳. ۵۸- رساله نسب نامه. ۵۹- سالنامه تاریخ اسلام چ هانور ۴. ۶۰- نام نامه ایرانی تألیف فردیناند یوستی چ ماربورگ ۵.

بابک خرمی. [ب ک خُر] (اخ رجوع به بابک خرم دین شود.

بابکر. [] (اخ) یکی از امراء نوروژ: نوروژ بهزیت میرفت چون به در هرات رسید فخرالدین پسر شمس الدین کرت او را بشهر دعوت کرد. نوروژ در آن باب متفکر شد امراء او بابکر و ساربان و سدوم گفتند: ای امیر... (تاریخ مبارک غازانی چ انگلستان ۱۳۵۸ ه. ق. ص ۱۱۲).

باب کردن. [ک د] (مص مرکب) مرسوم کردن. مد کردن. روانی دادن. رایج کردن. متداول کردن. تبویب. رجوع به باب شود.

باب کرفس. [ک ر] (اخ) دهی مرکز دهستان هنزابخش ساردوئی شهرستان جیرفت در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ساردوئی، ۵ هزارگزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئی. کوهستانی، سردسیر، سکنه آن ۱۰۰ تن است و آب از رودخانه میبشد. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان برک بافی. راه آن

مالرو است. ساکنین از طایفه مهنی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب کس. [ب ک س] (اخ) محلّه بزرگیت به سمرقند و به فارس دروازه کس خوانند. ابواسحاق ابراهیم بن اسماعیل بن جعفر بن داود زاهد بابکسی سمرقندی که در رمضان سال ۲۵۷ ه. ق. درگذشته از آنجاست. (معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).

باب کسی. [ب ک س] (ص نسبی) منسوب به «بابکس» که محلّه زیبایی است بسمرقند و بفارسی آنرا دروازه کس خوانند. (الانساب سمعانی). از آنجاست ابوابراهیم اسحاق بن اسماعیل بن جعفر بن داود بن یوسف و یا سیف بن جبله بن حسین بن معد زاهد بابکسی سمرقندی، از زهاد و دانشمندان بنام. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۳).

بابکلو. [] (اخ) دهی جزء دهستان بیات بخش نوربان شهرستان ساهه در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری مرکز بخش، ۱۵ هزارگزی راه عمومی. معتدل. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره چای. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت، گله داری، قالیچه، جاجیم بافی. راه آن مالرو است. مزرعه خاقلی آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باب کلوذا. [ب ک] (اخ) از دره های دارالخلافه بغداد بوده است مقابل باب الخاصة. رجوع به باب الخاصة شود. (معجم البلدان).

باب کنده. [ک د] (اخ) دروازه ای بکوفه. (تجارب الامم چ عکسی لیدن ج ۲ ص ۴۷).

بابک نژاد. [ب ن] (ص مرکب) منسوب به نژاد بابک. بابکی.

که هرکس که هستیم بابک نژاد

بدیدار چهر تو گشتیم شاد. فردوسی.

باب کوچ. (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئی شهرستان جیرفت در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ساردوئی، ۹ هزارگزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئی. سکنه یک خانوار. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب کورک. [] (اخ) یکی از دروازه های شهر شوشتر. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۸).

باب کوسک. [ب] (اخ) تصحیفی است از باب کوشک که محلّه بزرگیت باصفهان. (مرصد الاطلاع).

باب کوشک. [ب] (اخ) محلّه بزرگیت در اصفهان. مؤلف گوید: این محلّه هم اکنون آباد و اهل اصفهان آنرا در کوشک گویند. (مرآت البلدان ج ۱). و رجوع به معجم البلدان شود.

بابکوشکی. [ب] (ص نسبی) منسوب به باب کوشک که محلّه بزرگیت باصفهان.

(الانساب سمعانی). رجوع به باب کوشک شود.

بابکوشکی. [ب] (اخ) احمد بن ابراهیم بابکوشکی. متوفی بسال ۲۷۸ ه. ق. (از معجم البلدان).

باب کهکین. [ک کی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان بکرمان. سکنه ۳۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب کهن. [ک] (اخ) ده کوچکی است از دهستان هنزابخش ساردوئی شهرستان جیرفت در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ساردوئی، ۸ هزارگزی شمال راه مالرو بافت - ساردوئی. دارای ۲۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب کهنوج. [ک] (اخ) دهی از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز، ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو و چهارطاق شیرنیک. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه است. محصول غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابکی. [ب] (ص نسبی) منسوب ببابک جدّ مادری اردشیر مؤسس سلسله ساسانی:

هر آنکس که بد بابکی در ستخر
بآ گاهی شاه [اردشیر] کردند فخر.

فردوسی.

تخت کیان بابک است سعد فلک بابکی
من ز بی فال سعد بابکیم بابکی^۷.

خاقانی.

1 - Histoire de l'Arménie. R.P. Jacques Der Issaverdens, Venise 1888, 2 V.

2 - Histoire du peuple Arménien, Jacques de Morgan, Paris 1919.

3 - Encyclopédie de l'Islam.

4 - Manuel de généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam. E. de Zambaur, Hanovre, 1927.

5 - Iranisches Namenbuch, Ferdinand Justi, Marburg 1895.

۶- ابوابراهیم اسحاق. (انساب سمعانی ورق ۵۶ الف) (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۳).

۷- ن ل: تخت کیان نازل است سعد فلک بابک است. تخت کیان مانکست سعد فلک مانکیست.

من ز بی مال سعد مانکیم مانکی.

مانک بمعنی قمر است. (دیوان خاقانی حاشیه ص ۶۸۱).

بابکی. [ب] (ص نسبی) نسبت به بابکیه و ایشان طایفه‌ای از پیروان بابک بن مردس [مرداس] اند و هم کنون از فرقه بابکیه جماعتی بجهال بدین زندگی میکنند و تابع مقررات ناحیه آذربایجانند و موسوم به خرمیه میباشند و آنها در هر سال شب خاصی دارند که در آن شب زنان و مردان گرد هم آیند و چراغ‌ها را خاموش کنند و در هم آویزند و هر مردی بر هر زنی ظفر یابد با او آرام گیرد و با این تبه کاری مدعی نبوت مردی شروین نام از پادشاهان خویشانند که پیش از اسلام میزیسته و معتقدند که وی از محمد مصطفی (ص) و دیگر پیغمبران برتر بوده است و تا هم کنون در محافل و خلوت و مناجات نام او را بر زبان می‌آورند. رجوع به بابکیه شود. (از انسب سمعانی برگ ۵۹ الف).

بابکی کی. (اخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت - ساردوئیه. دارای ۳ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب کیل. (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۶ هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۱۳ هزارگزی خاور راه مالرو بافت - ساردوئیه. دارای ۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابکیه. [ب کی ی] (اخ) گروهی از فرقه سبعیه باشند. رجوع به «سبعیه» خرمیه شود. بابکیه یا خرمیه یا خرم دینان یا محمره، اصلاً نام اصحاب بابک خرمی است که در عصر مأمون خروج کرد و بدست افشین سردار معتصم دستگیر و مقتول شد. چون بعضی از مقالات بومسلمیه و اسماعیلیه و غلاة بمعقادات این فرقه شبیه بوده ایشان را هم مخالفین باین اسم خوانند. رجوع به بابکی و شهرستانی ص ۱۱۳ و ۱۳۲، تبصره ص ۴۲۳، فرق ص ۳۲، تلخیص ابلیس ص ۱۰۹ و ۱۱۲، انسب ۱۹۶۸ f. بنقل خاندان نوبختی اقبال صص ۲۵۴ - ۲۵۵ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

باب گرگ. [گ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت - ساردوئیه. دارای ۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب گرگی. [] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو ساردوئیه - دارزین.

دارای ۲۱ تن سکنه. مزرعه حیدرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب گروه. [گ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۸ هزارگزی شمال ساردوئیه، ۱۵ هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه - رایسن. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب گرک. [گ ز] (اخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان در ۶۷ هزارگزی باختر راه فرعی کوهبنان پکرمان. دارای ۳۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب گلوئیه. [گ نی ی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه، ۱۹ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت - ساردوئیه. دارای ۱۷ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب گوریان. (اخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان در ۲۰ هزارگزی شمال زرنند، ۱۵ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند - راور. دارای ۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب گوگنبد. [] (اخ) رجوع به بگوگنبد شود. (تمه صوان الحکمه).

باب گهر. [گ ه] (اخ) دهی از دهستان حنکن بخش زرنند شهرستان کرمان در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۱۲ هزارگزی خاور راه مالرو زرنند - راور. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی قالی بافی با نقشه است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب گهر. [گ ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۹۰ هزارگزی شمال باختری کرمان، ۵ هزارگزی خاور راه مالرو کرمان - شاهزاده محمد. دارای ۲۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابل. [ب] (اخ) بسلط یونانی نام ستاره مشتری باشد.^۱ (برهان) عجائب البلدان از شرفنامه منیری. رجوع به مشتری شود. [] (۱) مشرق را نیز گویند. (برهان). [] ظاهرأ بمعنی مغرب آمده است. [] افرقه. (معجم البلدان) (مرآت البلدان).

بابل. [ب] (۱) مؤلف کتاب جنگل شناسی آرد: نام درختی است. این درخت که در نوشهر بنام بابل^۲ و در بندرعباس بنام درمان عقرب معروف میباشد چون بسیار خوب در برابر خشکی مقاومت میکند برای

جنگل کاری صفحات گرم و خشک شایستگی دارد. (جنگل شناسی کریم ساعی ج دانشگاه ۱۳۲۷ ه. ش. صص ۲۸۹ - ۲۹۰). درختی زینتی است که از بلاد دیگر به ایران آورده و در بندرعباس غرس کرده اند. رجوع به سیسبان شود. (گاوبا). در هند کرت آکاسیا آرابیکا و یلد^۴. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۶۵). و در هند و بوشهر بنام بابل مشهور است. (همان کتاب ص ۱۶۵).

بابل. [ب] (۱) (اخ) بابلستان. خطه ای قدیمی است در قسمت جنوبی جزیره و یک قسمت از عراق عرب را در بر داشته و از جوار بغداد و کر بلا تا خلیج بصره امتداد می یافته، این خطه مسکن کلدانیها بوده که یکی از قدیمترین اقوام سامی بشمار میرفته اند و نظر به روایت کتب بنی اسرائیل ناحیه مزبور قدیمترین موطن نوع بشر است. کلدانیها مدت درازی در آن سرزمین فرمانروائی کردند. قدیمترین فرمانروایان آنان نمارده بودند و سلاطین بسیار از نسل این ملوک ظهور کردند تا در سال ۱۲۷۰ ق.م. آشوریان که با آنها قرابت نژادی داشتند بابل را ضبط و تا ۵۳۶ ق.م. فرمانروائی کردند و بابل را مرکز حکومت خویش قرار دادند. بخت نصر از حکمرانان و جهانگیران بسیار مشهور از آن قوم بود. وی سلوکیه، جزیره، سوریه، فلسطین و نواحی فنیقی را هم ضبط و مصریان را مغلوب کرد، و در خلال حکومت آشوری، کلدانیها با آشوریه اختلاط و امتزاج یافتند و بمنزله قوم واحدی شدند. بعدها بابل بدست ایرانیان و پس از اسکندر بچنگ مقدونیه افتاد سپس باز به تابعیت ایرانیان درآمد و در خلال این احوال اعراب بنواحی فرات و دجله آمدند و با تصرف دجله و انتشار در آن ناحیه نفوذ بسیار یافتند، و گروهی اندک از کلدانیها باقی مانده بود که اعراب «کلمه نبط» را بر آنها اطلاق میکردند و سرانجام در موقع انتشار عقاید اسلامی ایشان نیز آن آیین را پذیرفته و رفته رفته بزبان عربی تکلم کردند. رجوع به کلدانی و عراق شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و در قاموس کتاب مقدس آمده است: بابل نام مملکتی است که در میانه دجله و فرات واقع است و تخمیناً ۴۰۰ میل طول و ۱۰۰ میل عرض دارد. زمینهایش هموار و در زمان جلال و

۱ - در سریانی Bil یا Bel ستاره مشتری است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - Parkinsonia aculeata (لاتینی).

۳ - Babol.

۴ - Acacia arabica willd.

۵ - Babylonie. Babylone.

عظمت اهالی آن این مملکت را اصیلها و چراگاههای وسیع بود که آب از آنها بتمامی اطراف مملکت جاری میشد و از این جهت زمینهایش به باروری مشهور بود. انواع حبوب و میوهجات در آنها بعمل میآمد علیالخصوص گندم و درخت خرما، که گندم گاهی از اوقات به دویست برابر میرسید. لکن چون آفتاب تمدن این شهر بچاه نکبت و بدبختی متواری شد آن اصیلها پر شده آبهایش نقصان پذیرفت لهذا اکثر زمینهایش مخروبه و بیثمر گردید تا نبوت^۱ رمای نبی کامل گردد که فرمود «حرارتی بر آبهایش آمده آنها را خواهد خشکانید زیرا که غضب خداوند بر آن افروخته شده ابدآ مسکون نخواهد شد» (از ۵۰:۵۰ و ۶۲). و اشعیای پیغمبر نیز در فصل ۲۳:۱۴ از صحیفه خود میفرماید «آن را نصیب خاریشتها و خلاهای آب خواهم گردانید و آنرا باز جاروب هلاکت خواهم رفت». یهوه صباوت میگوید: و هرگاه شخصی در آن مملکت سفر نماید خواهد یافت که حالت حالیهاش مطابق نبوت دویی مرقوم میباشد زیرا بعد از پر شدن اصیلهای فوق آبهای آنجا بیک طرف رو آورده قدری از اراضی محل فاضل آب شده در آنها میایستد و فاسد میشود و سایر اراضی آن کلیه خشک و بی علف میماند. اسم قدیم این مملکت شنعار بوده (پید ۱۰:۱۰ و ۲:۱۱) که عبرانیان آن را آرامالنهرین میگفتند و در بعضی از اسفار مقدسه زمین کلدانیان خوانده شده است. از جمله اشخاصی که در زمان قدیم در بابل سکونت میداشتند نمرود بود و او سرکوش است. اما زمان بنای این مملکت معلوم نیست. از جمله علمی که اهالی بابل در آن مهارت تام داشتند علم هیئت و نجوم بود چنانکه این مطلب از وضع بنای عمارات ایشان معلوم میشود. آلات و اسباب حربیه این طایفه کلیه از سنگ خارا بود لکن در این اواخر گرزها و نشانهای برنجی و بعضی آلات طلا از آن مملکت یافتهاند اما بهیچوجه ظروف نقره در مصنوعات ایشان دیده نشده است. طریقه ایشان بتپرستی بوده، اجرام سماویه را پرستش مینمودند، تمثالهای متعدد ذکور و اناث برای آنها میساختند. و مدت دولت کوشیان ۷۰ سال بود. پس از آن چنانکه مذکور شد طوایف مختلفه بر ایشان دست یافتند، متجمله اعراب که مدت دو قرن و نیم در آنجا حکمرانی نمودند تا زمانی که آشوریان بر اعراب حمله آورده آن مملکت را متصرف گشتند و نبولصر که از سلاطین این طایفه بود با سیا کسارس هم عهد شده نینوا را مفتوح ساخت، پس از آن شهر بابل را برای

خود برگزید و پسرش نبوکدنصر جانشین او شد. رجوع به کلدنه شود. (قاموس کتاب مقدس ج ۱۹۲۸ م).
بابل. (پ / ب) [(ب)] (ایخ) نام شهری است مشهور در وسط عراق^۱ و عراق وسط عالم است پس به این اعتبار بابل مرکز دایره عالم باشد و از مداین سبعة عراق عرب است و در کنار فرات بر جانب شرقی واقع شده و از اقلیم سیم باشد و آنرا قینان بن انوش بن شیت علیه السلام بنا نموده بود، و طهمورث دیویند پیشدادی تجدید عمارتش کرد، و بعد از آن نمرود و ضحاک علوانی آنرا دارالملک خود ساختند و ضحاک در آنجا قلعه ای ساخته بود و آنرا کندز و بهشت گنگ نام نهاده و بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک خود کردند و بعد از آن نیز خراب شد. سکندر ذوالقرنین تجدید عمارتش کرد و اکنون باز خرابست و از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعه آن شهر بود چاهی است عمیق. گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند^۲. (برهان قاطع). نام شهر قریب کوفه و در مصطلحات نوشته که نام شهری است از عراق و در آنجا چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذباند. قال عزوجل «ببابل هاروت و ماروت»^۳ و بعضی اهل لغت بضم سوم نیز نوشته اند و شعرا هم آورده اند، ظهوری گوید: در دکن آن چشم پیدا میشود
باج خواه سحران بابل است.
سلیم آرد:
در ره عشق ای دل از سحر و فسون ایمن میباش
خانه هر مور این صحر است چاه بابلی^۴.
بنای قافیه هر دو غزل بر ضمه است. (از غیاث). و صاحب منتخب نوشته که بابل شهریست نزدیک کوفه که سحر و شراب را بدان نسبت دهند و الحال خرابست. شیخ شیراز:
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
چنین بلیغ ندارند سحر در بابل.
(از آندراج).
میان عراق است، و عراق میانه جهان است و بابل میانه عالم و در بابل چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذبند. حافظ فرماید:
گریایم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادوی بکنم تا بیارم.
چنان تسامع است، اگر کسی بر هاروت میرود و مزاحم میشود، هاروت او را جادوی میآموزد. شیخ واحدی فرماید:
غنیة لعلت ز خوبی خنده بر گل میکند
حلقه زلف پریشان حال سنبل میکند
وارث عیسی مریم میشود لعل لب
چشم مستت شیوة هاروت بابل میکند.

لجامعه:

بلبل سرگشته را چیزی که باگل میرود
چیست یعنی خار پیشت یاد بلبل میرود
ساحر چشم تو ملک «کامرو» تنها گرفت
اینک اینک تا بگیرد ملک بابل میرود.
(از شرفنامه منیری).
بر وزن قابل، شهری بوده بر کنار فرات و آن را قینان بن انوش بن شیت بن آدم بنا نهاده بود و تهمورث دیویند آباد و معمور داشته، چندی نیز دارالملک ضحاک شده و از آنجا عمارت کرده کهن دز بهشت گنگ نام نهاند و سالها پس از او دارالملک نمارده و کلدانیون بوده باز خراب شده اسکندر رومی او را تعمیر نموده اکنون نیز خراب و از توابع حله است، و آنرا بابُل نیز گفته اند و در آنجا وقتی جامه های ابریشمین خوب میبافتند. منوچهری گفته: برآمد آفتاب از کوه بابلی.
و بابل نیز بهمین معنی آمده است چنانکه زابل و زاول. آن نیز در محل خود نگاشته خواهد شد. (انجمن آرای ناصری).
و اما در قرآن مجید چنین آمده است: و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولكن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنه فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجته و ما هم بضارین به من احد الا باذن الله و یتعلمون ما یضرمهم و لایستفهمهم و لقد علموا لمن اشترأه ما له فی الآخرة من خلاق و لبس ما شروا به انفسهم لو کانوا یعلمون ولو انهم آمنوا و اتقوا لمثوبة من عند الله خیر لو کانوا یعلمون. (۲ / ۱۰۲ و ۱۰۳). اهل تفسیر گفتند سبب نزول آیه آن بود که شیاطین سحر و نیرنجات بنوشتند
۱- بابل: در زبان بابلی Bā-bi-lu بمعنی باب ایل یعنی باب الله یا دروازه خدا، در اوستا Bawri و در پارسی باستان (کتیبه بیستون) Bābirauv (حالت مفعولیه از Bābiru)، بنقل توریه. (سفر تکوین ۹:۱۱). شهر بابل را از آن جهت بدین نام خوانند که خدا در آنجا زبان همه ساکنان زمین را مخلوط کرد (=بلبل)، ولی صحیح همان است که مذکور شد. شهر بابل یکی از شهرهای مهم آکد Akkad و در ساحل فرات واقع و بعداً پایتخت دولت بابل گردید و در زمان هخامنشیان یکی از چهار پایتخت ایران بود. و نیز بدائرة المعارف اسلام رجوع شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
۲- غالب این مطالب بر اساسی نیست.
۳- قرآن ۱۰۲/۲.
۴- خانه هر مور این صحرای چاه بابل است. (غیاث).

بر زبان آصف بن برخیا و بر پشت آن بنوشتند این نوشته‌ها: هذا ما علم آصف بن برخیا سلیمان الملک. و پنهان سلیمان در زیر سریر او دفن کردند چون سلیمان فرمان یافت پیامدند و آن نوشته‌ها را از زیر سریر او بیرون آوردند و گفتند سلیمان بر مردمان جنیان و خلائق باین پادشاهی میکرد شما نیز بیاموزی تا همچنانک ملک یابی اما علما و صلحاء بنی اسرائیل گفتند معاذ الله که این علم سلیمان باشد و از آن حدیث تبرا کردند اما سَفَلَه و جهال چون آن دیدند نوشتن و آموختن گرفتند و تعاطی میکردند و حدیث سلیمان و آنکه او ساحر بود بر زبان ایشان روان شد تا عهد رسول ما صلی الله علیه و آله، حق تعالی این آیه فرستاد رد بر ایشان و دلیل بر برائت ساحت سلیمان. این قول کلیبی است. سدی میگوید: سبب نزول این آیه آن بود که شیاطین در عهد پیش توانستندی که بر آسمان شدندی و جایها مقام کردن که حدیث فرشتگان شنیدندی کما قال الله تعالی: و انکنا نقعد منها مقاعد للسمع فمن يستمع الان یجد له شهاباً رصدا. (قرآن ۹/۷۲). در احدائی که در زمین افتادی و خواستی بودن آن را باضافتهای دروغ بردندی و با مردمان بگفتندی که تا مردم اعتقاد کردند که شیاطین غیب میدانند چون سلیمان را علیه السلام به پیغامبری بفرستاد خدای تعالی جلّ جلاله او را پادشاه کرد بر جن و انس و وحوش و طیور، او شیاطین را بگرفت و آن کتابها از ایشان بستد و در زیر سریر خود دفن کرد تا شیاطین بر آن راه نیابند، چون سلیمان از دنیا بشد دیوی پیامد بنی اسرائیل را گفت من شما را راه نمایم بر علم سلیمان و آنچه سلیمان به آن مسخر کرد جن و انس را. گفتند بنمای، گفت زیر سریرش بشکافید و در آنجا صندوقی خواهید یافت پر از کتاب، آن کتابها بردارید و کار بندید که آن علم سلیمانست، همچنان کردند و آن کتابها که سلیمان از دیوان بستده بود سحر و جادوی و نیرنجات در آنجا نوشته بود برداشتند و بدیدند سحر بود و از آنجا بیرون آوردند و در میان مردمان خیر فاش شد که سلیمان علیه السلام پادشاه ساحر بود چون جهودان یا رسول علیه السلام در حق سلیمان علیه السلام خصومت کردند و گفتند او ساحر بود رسول علیه السلام ایشان را رجز کرد خدای تعالی جلّ جلاله تصدیق را و رد بر جهودان و برائت ساحت سلیمان این آیات فرستاد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ صص ۱۶۷-۱۶۸).

در قاموس کتاب مقدس آمده است: بسیاری از مورخین این شهر را عظیم ترین شهرهای دنیا دانسته اند چنانکه هیروdotس^۱ مورخ

مشهور مینویسد که «شهر بابل بر هموار وسیع مربع الشکلی بنا شده است که طول هریک از اطراف آن ۱۲۰ فرسخ و محیطش ۴۸۰ فرسخ میباشد و این مسافت عظیم را خلیج عمیقی که همواره از آب مملو میباشد احاطه نموده است و بعد از خلیج دیواری برای این شهر بنا شده است که ۳۲۵ قدم ارتفاع و یکصد قدم قطر و صاحب ۲۵۰ برج و یکصد دروازه برنجین میباشد. و اغلب این حصار از آجر بنا گشته. رود فرات این شهر را بدو قسمت منقسم مینماید و بر طرفین رود نیز حصاری برای جلوگیری از دشمنان تأسیس یافته آترا نیز درهای برنجین میباشد که به نهر پائین میروند. و از جمله بناهای معظم این شهر قصر سلاطین است که بر محل مدوری بنا شده حصار محکمی آترا احاطه نموده است، و هیکل بیل نیز از جمله عمارات عظیمه این شهر است و تماثیل و آلات طلایی بسیار نیکو و شکیل در آنجا میباشد. خلاصه در صورتی که اقوال هیروdotس را حمل بر اغراق نمایم امکان دارد که طول هریک از دیوارهای اطراف شهر ۱۴ میل بوده و مساحتش بدویست میل مربع میرسیده است، با وجود آن بزرگترین شهرهای دنیا از آن کوچکتر میباشد. لکن سایر مورخین، اقوال مختلفی دربارۀ آن ذکر کرده اند چنانکه بعضی محیط آنرا ۴۰ میل و دیگران ۸۰ میل و ارتفاع حصار را ۷۵۰ قدم دانسته اند اما در هر صورت معلوم است که وسعت شهر از جمله بدیهیات لکن نه اینکه کلیۀ عمارات در آن برپا بوده بلکه قسمت اعظمش محل زراعت و نهال اشجار و غیره بوده است. علی الجملة شهر بابل بزرگتر و باترورترین شهرهای دنیا بوده یحیی که میتوان گفت آنرا مثیل و نظیری نبوده است و مورخین آترا از عجائب هفت گانه دنیا شمرده اند. و بابل را باغهای معلقه بود و بموافق قول هیروdotس مربع الشکل و بواسطه طاقا تخمیناً بقدر ۷۵ قدم از سطح زمین ارتفاع یافته طول هریک از اطراف آنها ۴۰۰ قدم بوده و در سطح آن از هر نوع درختهای بزرگ و نباتات خوشنما و نیک منظر کاشته بودند و بعضی از درختان آن تناور شده قطرش بدوازه قدم میرسید. دیوارهای عظیمه شهر بر حسب قول هیروdotس ۳۳۵ قدم طول و ۸۴ قدم عرض داشت و قصرهای آن کلیۀ آجر و خشت بنا شده بود. و بدین واسطه از زینت و جلال و خوشنمائی آن بجز کومه ها و تله ها چیز دیگری باقی نیست چنانکه اریمای نبی نیز در باب ۵۱:۵۳ و ۵۵:۸۵ از صحیفه خود میفرماید: «اگرچه بابل تا با آسمان خویشان را برافرازد و ارچه بلندی قوت خویش را حصین نماید

لیکن خداوند میگوید که: غارت کنندگان از جانب من بر او خواهند آمد. بیهوه صباوت چنین میگوید: که حصارهای وسیع بابل بالکل سرنگون خواهد شد و دروازه های بلندش با آتش سوخته خواهد گردید و امتهای بجهت بطالت مشقت خواهند کشید و قبایل بجهت آتش خویشان را خسته خواهند کرد». و فی الحقیقه محل تعجب و حیرت است که عمارات و قصرها و بناهای بان وسعت و رفعت با خاک برابری شود و بجز کومه ها و اطلال از آنها چیزی باقی نماند چنانکه اریمای نبی در فصل ۳۷:۵۱ صحیفه خود میفرماید: «و بابل به تله ها و مسکن شغالها و محل وحشت و دهشت و سخریه مبدل شده احدی در آن ساکن نخواهد شد». لکن سه محل خراب در بابل یافت میشود که مثل سایر عمارات با خاک یکسان نشده است، اولی آنست که فعلاً اعراب آترا بابل میگویند و دور نیست که بقایای هیکل بیل باشد و درین اواخر در بعضی از دیوارهای آن کتیبه ای به اسم نبوکدنصر یافته اند، دوم قصر مشهور نبوکدنصر که ۷۰۰ ذرع طول و ۶۰۰ ذرع عرض و ۱۴۰ قدم ارتفاع دارد، سوم برج نمرود است و آن بقایای هیکلی میباشد که برای خدائی بنو نام تقدیس نموده بودند بنایش مربع الشکل و عظیم البنیان و طول هریک از اطراف آن ۶۰۰ قدم است و بلندترین جاهای آن ۱۴۰ قدم ارتفاع دارد و بعضی از سیاحان از روی جهالت آترا برج بابل خوانده اند و در بعضی از آجرهای آن اسم نبوکدنصر مکتوب است لکن گردش زمان و انقلاب دوران تا بحال بر خرابی و محو این بنای عظیم دست نیافته و حال اینکه جمیع دول که بر مملکت کلدانیان حمله آوردند در پی خرابی آن بودند، منجمه اسکندر کبیر که ده هزار نفر را بر خراب کردن آن مباشر نمود که آن بنای عظیم را بپایان آورند و رسم آن را از روی زمین محو سازند لکن بهیچوجه بمقصد خود نایل نگردید. خلاصه با وجود بنای مذکور تخمیناً بیست طبقه از بنی نوع بشر مرده با خاک یکسان شده لکن خود بنا هنوز با کمال استحکام برپا میباشد و بر عظمت و قدرت طوایف بابلی دلالت مینماید. اما مملکت ثانوی بابل از طوایف مختلفه مثل سامیان و تورانیان و کوشیان و غیره مرکب شد لکن در میان ایشان در قدرت و شجاعت و تسلط مشهور بودند و در زمان نبوخذنصر جمیع ممالکی را که فیما بین دجله و نیل واقع است بتصرف درآوردند و از ضرب شمشیر شیران جنگی دل در بر شیران دشمنان میگذاخت و

صیحه مرکب‌های ایشان مانند رعد بود. (از ۲۹:۴). و کمتر هزیمت می‌یافتند، سواران ایشان بشجاعت و هیبت موصوف بودند چنانکه حقوق نبی در فصل ۸:۱ از صحیفه خود در وصف اسبان و سواران ایشان مینویسد: و بحدی شجاع بودند که بهر طرف رو می‌آوردند فتح و ظفر با ایشان همغان بود و ثلوب اعدای از بیم ایشان میگذاخت از اینرو جمیع طوایف از ایشان میترسیدند، خصوصاً قوم یهود که راضی برنگ بودند مبادا که آن لشکر جرار بی‌شمار را ببینند اما با وجود این شجاعت و جرأت ستمکار و بدرفتار بوده در تنبیه اسرا بحدی جور و ستم پیشه مینمودند که مافوق نداشت. اهالی بابل در صنعت حکاکی سنگهای نفیسه و نقش نمودن صور و تماثیل بر سنگها و آجرها کمال مهارت را دارا بودند. (حز ۱۴:۲۳). و در آنجا ظروف شیشه و گلی بسیار به هیئت‌های مختلف یافته‌اند که در نهایت نیکوئی و خوش‌منظری ساخته شده‌است. پارچه‌های ایشان نیز در کمال استحکام بافته می‌شد چنانکه ذکر کردی شنعاری در صحیفه یوشع (۲۱:۷) بر اثبات این مطلب دلیلی است واضح و بطوری اقمشه و البسه را در کمال خوبی و استحکام ترتیب میدادند که در نزد رومیان معروف گردیدند و رومیان بسیار بآنها تفاخر نموده بقیمت‌های گزاف میخربیدند. گویند که در قصر نرون امپراطور پارچه بابل که بصورت‌های مختلفه منقش بود آویخته بودند که ۳۲۳۰۰ لیره انگلیسی ارزش داشته‌است و کاتوستائر نام سرهنگ نیز قطعه‌ای از پارچه بابل داشت که ۶۴۰۰ لیره انگلیسی می‌ارزید. و این پارچه‌ها را علاوه بر صنعت نساجی به الوان و رنگهای گوناگون در غایت نیکوئی رنگ آمیزی مینمودند و شکل صدفها و حیوانات درنده و غیر درنده را بر آنها نقش میکردند. مختصراً قماشهای ایشان در نهایت حسن و جمال بوده معاصرین با کمال میل و رغبت آنها را میخربیدند مثل قالیه‌ای کردی و فارسی که درین روزها خرید و فروش میشود ولی محل تعجب نیست که اهالی فارس بر اثر اقدام اجداد خود یعنی بابلیان رفتار نمایند و صنعت‌های نیکو از دست ایشان بظهور رسد. اما لباس‌های اعیان این قوم پیراهن کتان درازی بود که تا بقدمها میرسید و روی آن لباس پشمی بسیار اعلا میبوشیدند و کفشهای ایشان موزه و نعلهای آنها از چوب بود و مویهای سر خود را بعد از تدهین بدهنیت مطر به با عمامه سفیدی می‌پیچیدند لکن لباس عوام فقط ردائی بود که در بر میکردند. و از جمله علوم که اهالی آن مملکت بدان مشهور بودند علم هیئت بود که اوقات

خسوف و کسوف را قبل از وقوع معین مینمودند و هیرخوس نیز پنج کسوف از کسوفهای مذکوره ایشان را توصیف نموده‌است. از جمله مطالبی که دلالت بر مهارت ایشان در علم هیئت مینماید این است که سیارات خسه را معین نمودند و جدولی برای ثوابت قرار دادند و برجهار را نیز تعیین کردند و طول سال شمسی را محقق ساختند و درجات آفتاب را اختراع کردند و علماء ایشان منجم و ساحر و روشندل بودند. دایره تجارتی این شهر وسیع و طلا و نقره و مروارید و عاج و قرمز را از شهرهای مجاور در آنجا می‌آوردند و بدینطور در دولت و مکتب ترقی مینمودند. زنان‌شان خود را به جمیع زینتها آراسته لباسهای فاخر در بر میکردند و در کمال رفاهیت و آسودگی زیست مینمودند لکن کثرت عیاشی و تنعم ایشان را بخرابی واداشته دختران ایشان ضعیف و لاغر شده خود نیز بشرب و مسکرات افتادند و بدین واسطه بیحیائی در میان ایشان رواج یافته متکبر گردیدند. خلاصه فسق و فجور در میان ساکنان و اهالی این شهر حتی دوشیزگان شیوع یافت بطوریکه دوشیزگان را در بازارها خرید و فروش مینمودند و زنان جلیله خود را بزنا کاری و گشاده‌روئی داده انواع تزویر و حيله را برای دام آوردن مردان بکار میبردند. حکومت این شهر مطلق و دیانتش با دیانت دولت قبل تفاوت کلی داشت لکن اینان نیز همان خدایان یعنی بعل و نبو و مردوخ را پرستش نموده تماثیل متعدده برای آنها قرار داده هیکل‌های زیاد و بی‌قواره بر ایشان بنا نمودند که خدای تعالی را بغضب آورده ایشان را بدست سایر امتهای تسلیم نموده شهرهای ایشان را خراب کرده عیالهای ایشان را اسیر کردند و حالت حاضره آن مطابق قول خدای تعالی میباشد که بواسطه پیغمبران خود فرمودند: «بر آبهای آن گذر خواهیم کرد که خشک خواهند شد و دشمنان در حین غفلت بر آنها داخل خواهند گردید». (ارمیا ۳۸:۵۰). و هیرودوتس میگوید که دشمن بی‌خبر داخل شهر گردید، جمیع متاعها و اموال اهالی را بغارت برد تا قول ارمیای نبی کامل گردد که فرمود: «شمشیر را بر خزاین بابل خواهم فرستاد و غارت کرده خواهد شد». (ارمیا ۳۷:۵۰). اما مراد از بابل عظیمه که در مکه ۱۰:۱۸ مذکور است هر جماعتی میباشد که در هر عصر تماثیل و بت‌های خود را زیاد نمایند لکن باید دانست که لفظ بابل را معانی و موارد بسیار است. اولاً قصد از شهر (اش ۱۹:۱۳-۲۱ و ۴۸:۲۰)، دوم اهل شهر تا از کلدانیان تمیز داشته باشند (حز ۱۵:۲۳ و ۱۷)، سوم ولایت و تمام مملکت بابلیان میباشد (۲)

پاد ۱:۲۴ و ۲۷:۲۵، مز ۱۳۷:۱)، چهارم بعد از آنکه اهل فارس بر آنها غلبه نمودند سلاطین ایشان بسلاطین بابل مسمی گردید. (عز ۱۳:۵، نح ۱۳:۶). و در نامه اول پطرس ۵:۱۳ بابل دیگری مذکور است و احتمال می‌رود همان بابلی باشد که وقتی یهودیان در آنجا ساکن بودند و بعضی گویند که محلی در مصر بود که آنرا بابل میگفتند (ملاحظه در کلدیه و نبو و نبوکدنصر). در سفر پیدایش باب ۱۱ مکتوبست که چون بلیه طوفان به انجام رسید اولاد نوح شروع نمودند که برجی در دشت شنعار بنا نمایند تا واسطه اجتماع ایشان در آن قطعه شود و بر روی زمین پراکنده نشوند. لکن بعضی گویند که این برج را برای آن بنا نمودند که ایشان را از طوفان دیگر در صورت وقوع نگاه دارد اما این قول مردود است زیرا که اگر قصد ایشان از بنای برج این بود میبایست آن را بر زیر کوهی بلند بنا نمایند نه بر زمین هموار و پستی. بالجمله چون این مطلب موافق اراده خدا نبوده لهذا زبانهای ایشان را مختلف نموده بطوری که هیچ یک حرف دیگری را نمیتوانست بفهمد. ازینرو بتمام نقاط معموره پراکنده گردیده بعضی گویند به آمریکا رفتند. بدین واسطه قصد خدای تعالی بانجام رسیده زمین معمور گردید. (قاموس کتاب مقدس ج ۱۹۲۸ م). و مؤلف حدود العالم آرد: قدیم‌ترین شهر کیست اندر عراق و مقر ملوک کنعانیان [کلدانیان] بودی. (حدود العالم). حمدالله مستوفی آرد: از اقلیم سیم است و از مداین سبع عراق است و بر کنار فرات بجانب شرقی افتاده‌است. قینان ابن انوش بن شیت بن آدم عمارت ساخت ظمهورث دیویند پیشدادی تجدید عمارتش کرد و شهری سخت بزرگ و دارالملک نامرود و ضحاک علوانی^۱ بوده‌است و ضحاک در آنجا قلعه ساخته بود آنرا کنگدز گفتندی اکنون تلی مانده و در آن شهر جادوان بسیار بوده‌اند و بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک داشته‌اند و بعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی تجدید عمارتش کرد اکنون باز خرابست و از توابع شهر حله است و بر سر تلی که قلعه آن شهر

۱- قینان بن انوش بعد از فوت پدر بموجب وصیت متعهد ریاست بنی آدم شد و معنی قینان ببلغت عربی مستولی است و بقول صاحب گزیده آغاز عمارت بابل او کرد به اتفاق محمد بن جریر الطبری و حافظ ابرو مدت عمرش ششصد و چهل سال و بروایت ابن جوزی نهصد و ده سال. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۴).

بوده‌است چاهی عمیق است، و در عجایب المخلوقات گوید هاروت و ماروت در آنجا محبوس‌اند و در دیگر کتب آمده که در چاه گوگرد بکوه دماوند محبوس‌اند. (نزهةالقلوب ج لیسن ۱۳۳۱ هـ. ق. ص ۳۷). یاقوت در معجم البلدان آرد: بابل ناحیتی است که کوفه و حله از آنست و سحر و خمر را بدان منسوب کنند. اخفش این کلمه را بجهت تأثیر و علمیت و زیاده بر سه حرف بودن غیرمنصرف دانسته‌است و معنی آنرا در ذیل کلمه بابلیون چنین آرد: «چون قایل هابیل را کشت از ترس بسرزمین بابل گریخت و از این پس این سرزمین را بابل گفتند بمعنی جدائی و افتراق». مفسران در تفسیر آیه «و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت» (قرآن ۱۰۲/۲) آورده‌اند که مقصود بابل عراقست و برخی آنرا بابل دماوند دانند.^۱ ابوالحسن آنرا بابل کوفه دانسته و ابوالعشر گوید: کلدانیان کسانی هستند که در قدیم در بابل سکونت داشتند و نخستین کس که ببابل نشست نوح نبی بود و هم او آنرا پس از طوفان بنا نهاد بدین ترتیب که چون با همراهان از کشتی بیرون شدند و بطلب چراگاه می‌رفتند بآن رسیدند و در آن سکونت گزیدند، و فرزندان آوردند و پس از نوح بسیار شدند و شهرها ساختند بمیان دجله و فرات در کنار دجله‌ها زیر کسکر رسیدند و در فرات تا پشت کوفه و همانست که امروز سواد نام دارد. و نشیمن پادشاهان ایشان ببابل بود. و کلدانیان سربازان ایشان بودند و چون دارا آخرین پادشاه ایشان کشته شد و خلق بیشماری از آنان بقتل آمدند ذلیل گردیدند و ملک ایشان برافتاد. یزدگرد بن قهیندار از قول ایرانیان گفته‌است که ضحاک پادشاهی که سه دهان و شش چشم داشت شهر بابل بساخت و هزار سال یک روز و نیم کم پادشاهی کرد و فریدون او را اسیر ساخت و در کوه دماوند زندان کرد و روز دستگیری وی را مجوسان عید مهرگان گیرند و پادشاهان قدیم یعنی پادشاهان نبط و فرعون ابراهیم همه ببابل بودند و همچنین بخت‌النصر که اهل سیر او را یکی از شاهان شمرده‌اند پس از آنکه کرد با بنی‌اسرائیل آنچه کرد ببابل نشست. ابومنذر حشام بن محمد گوید شهر بابل ۱۲ فرسنگ در ۱۲ فرسنگ بود و دروازه آن پشت کوفه و فرات از میان آن می‌گذشت و بخت‌نصر آنرا بیرون گردانید بدانجا که اکنون هست از بیم رخنه بحصار شهر و نیز گفته‌اند بابل را بیوراسب جبار بساخت و نام آن از نام مشتری است زیرا که بابل بزبان بابلی قدیم نام ستاره مشتری باشد و چون بنای آنرا تمام کرد علمای بسیار بدانجا گرد آورد و دوازده کاخ

برای آنان برآورد بشمارهٔ بروج دوازده گانه و آنان را بنام دوازده برج خواند و همچنان آباد بود تا اسکندر آنرا خراب کرد. ابوبکر احمد بن مروان مالکی دینوری در کتاب «المجالس» گوید: اسماعیل بن یونس و محمد بن مهران با دو واسطه از قنبر مولای علی (ع) از انس بن مالک روایت کرده که چون خدا مردم را ببابل فرستاد باد شرقی و غربی و جنوبی و بحری بدیشان فرستاد. پس روزی در بابل جمع بودند ندائی شنیدند که گفت هرکس مغرب را بطرف دست راست و مشرق را بطرف دست چپ قرار دهد و بطرف خانهٔ خدا رود زبان آسمانی از آن او خواهد بود، پس به یعرب بن قحطان گفتند همانا تو آئی، پس او اولین کسی بود که بعربی تکلم کرد. و همچنان منادی ندا میکرد که هرکس چنان کند چنین شود تا مردم بهفتاد و دو زبان از یکدیگر جدا شدند، پس گفتگو قطع شد و زبانها لکنت گرفت و به تبلیل افتادند و ازین رو زبان را بابل خواندند و زبان در آن روز بابلی بود، پس فرشتگان خیر و شر و فرشتگان زندگی و ایمان و فرشتهٔ بهداشت و شفا و ثروت و شرافت و مروت و جفا و جهل و شمشیر و زور بزمین عراق فرود آمدند و از یکدیگر جدا شدند. فرشتهٔ ایمان گفت من بمکه و مدینه روم و فرشتهٔ زندگی گفت من با تو آیم پس امت اسلام در ایمان و زندگی در مدینه‌الرسول گرد آمدند و فرشتهٔ شقاوت گفت من در بادیه سکنی گزینم و فرشتهٔ بهداشت گفت من ترا همراهی کنم و از این رو شقاوت و بهداشت در بیابان گردان رواج یافت، فرشتهٔ جفا گفت من بمغرب شوم و فرشتهٔ جهل او را همراهی کرد از این رو بربریان جاهل و جفا کار شدند و فرشتهٔ شمشیر گفت من بشام مسکن گزینم، فرشتهٔ زور بدو پیوست و فرشتهٔ ثروت گفت من همینجا مقرر گیرم و فرشتهٔ مروت و شرافت نیز با او بماندند، پس غنا و مروت و شرافت در مردم عراق جمع شد. یاقوت گوید این خبریست که یافته و آورده‌ام. روایت شده‌است که عمر خطاب رضی‌الله‌عنه از یکی از دهقانان فلوجه از عجایب آن بلاد پرسید، دهقان گفت بابل هفت شهر بود و در هر شهری اعجوبه‌ای که در دیگری نبود. در شهری که مسکن پادشاه بود کاخی بود که در آن نقشهٔ زمین دیده میشد با تمام آبادیها و شهرها، پس چون یکی از آنها از دادن باج سرپیچی کردی نهرها بسوی ایشان جاری کردی تا ایشان و مزارعشان را آب فروگرفت و پشیمان شدند. پس با انگشت خویش آن نهر بر ایشان بست. در شهر دوم حوضی بزرگ بود که مهمانان ملک هریک شراب خویش که همراه آورده بودند در آن میریختند و چون

بشراب می‌نشستند هریک شراب خویش بر میداشت. در شهر سوم بر دروازه طبلی آویخته بودند که چون یکی از مردم شهر گم میشد و میخواستند بدانند زنده یا مرده است بر آن طبل می‌کوفتند اگر صدائی از آن برمی آمد زنده و گرنه مرده بود. در شهر چهارم آینهٔ آهنینی آویخته بودند و چون یکی از ایشان گم میشد و متفحص حال او میشدند در آن مینگریستند او را همچنانکه بود میدیدند. در شهر پنجم اردکی از مس بر ستونی از مس بر دروازهٔ شهر نصب کرده بودند و اگر جاسوسی بشهر درمی‌آمد با صدای بلند که تمام مردم شهر می‌شنیدند ندا میداد و مردم از ورود جاسوس آگاه میگردیدند. در شهر ششم دو قاضی بر آب نشسته بودند و چون دادخواهان نزد ایشان می‌رفتند و برابر ایشان می‌نشستند کسی که بر باطل بود بر آب فرو میشد. در شهر هفتم درختی مسین پر شاخ که شاخه‌های آن سایه نداشت و هرگاه کسی در زیر آن نشستی برو سایه افکندی تا هزار تن و چون از آن حد درگذشتی اگرچه هزارویک تن شدی همه را آفتاب فراگرفتی. یاقوت گوید این حکایات چنانکه می‌بینی خارق عادت است و از آنچه ما میدانیم بدور و اگر در کتب دانشمندان نبود آنرا نمی‌آوردیم. آری بیشتر اخبار گذشتگان چنین است. (از معجم البلدان). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: شهر بسیار بزرگ و مشهوری است که مرکز کلدانی‌های قدیم بوده، و بزرگترین و معمورترین و زیباترین شهر دنیای باستان بشمار میرفت، احتمال داده میشود که بیش از یک میلیون و نیم سکنه داشته‌است. این شهر در ۹۳ هزارگزی جنوب بغداد کنونی، در جوار قصبهٔ حله در طرفین فرات، در سی درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و ۴۲ درجه طول شرقی واقع گشته‌بود، در آغاز امر نمرود این شهر را بنا کرد و در داخل آن معبد بسیار بزرگی برای بت موسوم به بعل (که مظهر آفتاب بود) ساخته بود و برجی بسیار مرفع داشت (و یا خود معبد بشکل برج بود) که برج نمرودش میخوانند، بدین وجه مدت مدیدی مرکز کلدانیان بود، بعدها بلوس پادشاه آشوری آنرا فتح کرد و پایتخت آشوریان شد و بعد از خرابی نینوا پایتخت آشوریان بر اهمیت بابل افزوده‌شد. بخت‌النصر مشهور اشیاء و اثنائی ذی‌قیمت فراوانی از بیت‌المقدس و دیگر معابد و کاخ‌های عظیم بچنگ آورد و معبد بعل را بآنها بیاراست و حسن و بهاء آنرا به اعلی درجه رسانید و کاخها و قلعه‌ها و خندقیهای متعدد از نو بنیاد کرد، بدین منوال بابل عروس

۱- شهر دماوند بابل است نه بابل. (لغت‌نامه).

دنیا گردید. عیش و عشرت در بین اهالی رواج یافت و بهمان نسبت اخلاق مردم انحطاط یافت و اوصاف و گزارشهای ابوالمورخین هرودت یونانی و دیگر موخان قدیم که بعد از تنزل و انحطاط شهر نامبرده مشاهده کرده‌اند، مایه حیرت و شگفت بی‌اندازه می‌باشد، هر قدر هم به اغراق و مبالغه حمل بشود باز در عظمت و وسعت بی‌اندازه بابل جای شبهه‌ای باقی نمی‌ماند. محیط دائرة این شهر متجاوز از ۴۰ هزار گز بوده، گرداگرد آنرا خندقی فرامی‌گرفته و دو حصار داشته، و دارای ۲۵۰ برج و بارو بوده‌است. وسعت حصارهایش به درجه‌ای بود که بالای آنها دو ردیف دکان و سایر ابنیه دیده میشد و از میان آنها چهار چرخ بزرگ پهلوی‌پهلوی می‌توانست رد شود. شهر صد دروازه داشته لنگه درهایش از برج یا از تخته در برج نشاندیده بود و این دروازه‌ها دویبدو مقابل یکدیگر واقع شده‌بودند و در میان آنها کوچه‌های بسیار طویل و وسیع دیده میشد، و بوسیله این کوچه‌ها شهر طولاً و عرضاً قریب ۲۷۰ قسمت مربع منقسم شده بود، باغ‌های معلق این شهر یکی از عجائب سیمه دنیای قدیم است که روی پشت‌بام خانه‌های شهر ترتیب داده‌بودند و اشجار جسیمی در این باغ‌ها بعمل می‌آوردند و کثرت عمران و آبادی تا حدی بود که این شهر را کشور ساحران می‌خواندند و قصه وجود سحره در این شهر شهره آفاق بود. نهر فرات یا شعبه‌ای از این رود عظیم از طرف شمال ببابل وارد میشد و پس از گذشتن از وسط شهر از جانب جنوب خارج میگشت. کورش (یعنی کیخسرو یا کاوس) شهریار بزرگ ایران این شهر را محاصره کرد اما متانت قلاع و استواری حصار آن مانع بزرگی بود و بسهولت فتح آن میسر نمیشد، ناگزیر بتدبیر متوسل شدند و عاقبت شبانه‌گاه مجرای فرات را برگردانیدند و عسا کر را از راه آب وارد شهر نمودند و اهالی متکی بمتانت قلاع و حصار در خواب غافلگیر گشتند و جهانگیر ایران در ۵۳۶ ق.م. بابل را تسخیر کرد و پایتخت خویش قرار داد و بعدها این شهر بتدریج رو به انحطاط نهاد و اسکندر کبیر هم پس از فتح ایران این شهر را پایتخت قرار داد و تصمیم داشت صورتی بهتر و زیباتر از اصل بدان بدهد، اما عمرش وفا نکرد، و بعدها سلوکیان شهر سلوکی و پس ساسانیان شهر کتیسفون^۱ یعنی مدائن را در جوار بابل بنا کردند و بابل تحت الشعاع آنها واقع شده رو به انحطاط گذارد، و خراب شد و اکثر آثارش را هم به دو شهر مزبور بردند تا آنجا که در زمان ظهور اسلام بابل در حال ویرانی بود و سکنه نداشت و بقیه السیف

آثارش را هم در زمان ابوجعفر منصور برای تزیین و تجدید بغداد بکار بردند، بعداً نشانی هم از بابل باقی نماند، و آثار آن هم زیر ریگها ماند و در زمان اخیر بسمعی و کوشش علمای باستانشناسی در جوار قصیه حله بعضی ویرانه‌های ابنیه عظیم بیرون آمد و کتیبه‌ها و سایر آثار قدیم مربوط بزمان بخت‌النصر و دیگر ملوک آن اعصار کشف شد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲)، محمد حسنخان صنیع‌الدوله در مرآت البلدان ج ۱ آرد: ناحیه‌ایست که کوفه و حله از اقطاع آن است، سحر و شراب منسوب ببابل می‌باشد. اخفش گوید که اسم غیر منصرف است. دریاب تفسیر در معنی بابل که در ضمن آیات بینات قرآن کریم ذکر شده گفته‌اند: مقصود ببابل عراق است و بعضی دیگر بر این‌اند که بابل دماوند منظور است و حسن گفته که غرض ببابل کوفه می‌باشد. ابومعشر گفته اول طایفه‌ای که در بابل منزل کردند کلدانیون بودند و دیگران گفته‌اند اول کس که در بابل ساکن شد نوح علیه‌السلام بود که بعد از طوفان در بابل ابنیه و عمارات بساخت و تفصیل این بود که نوح علیه‌السلام با کسانی که همراه او بودند در زمین بجهت طلب قشلاقی سیر میکردند، ببابل رسیدند و در آن اقامت نمودند و توالد و تناسل کردند تا جمعیت کثیری جمع شدند و پادشاهان میان ایشان پیدا شد و شهرها بنا کردند و مساکن ایشان متصل بدجله و فرات شد بطوری متصل بدجله تا زیر دست کسکر رسید و ابنیه متصل بفرات تا پشت کوفه آمد، و موضع و محل ایشان را سواد مینامیدند و سبب این تسمیه این بود که یکی از ملوک ایشان را سواد نام بود بعد مملکت را به اسم ملک خواندند. قشون این بلوک کلدانی بودند و مملکتشان مصون و برقرار بود تا وقتی که دارا با آخرین پادشاه ایشان کارزار کرد خلق بسیاری از ایشان را بکشت، آن وقت ذلت ایشان را طاری و سلطنتشان منقرض شد. یزدجرد بن مهذار (مهندسار) گوید عقیده عجم اینست که ضحاک که از سلاطین فرس و سه دهن و شش چشم داشته شهر بابل را در کمال عظمت بنا کرد و پادشاهی ضحاک هزار سال یک روز و نصف کم بود و اوست که فریدون او را اسیر کرده و در کوه دماوند حبس نمود و روزی که فریدون ضحاک را اسیر کرد عجم آن روز را عید کردند و جشن مهرگان همان روز است اما ملوک اول یعنی ملوک نبط و فرعون ابراهیم در بابل منزل داشتند و نیز بخت‌النصری که عقیده ارباب سیر این است که یکی از پادشاهان است که تمام روی زمین مسخر او شده بعد از آنکه با بنی اسرائیل کرد آنچه کرد ببابل آمد در آنجا ساکن شد.

ابومنذر هشام بن محمد گوید: شهر بابل دوازده فرسخ در دوازده فرسخ و دروازه‌های آن پهلوی کوفه بود و شط فرات از میان شهر می‌گذشته بخت‌النصر برای اینکه می‌بایست باره شهر را خراب کند مجرای آن را گردانید و درین محلی که الآن جاریست جریان داد و گفته‌است شهر بابل را بیوراسب بنا نهاد و اسم آنرا از اسم مشتری مشتق نمود زیرا که بابل اول اسم مشتری بوده و بعد از بنای شهر هر قدر توانست علما از اطراف جمع و درین شهر ساکن کرد و برای ایشان دوازده قصر بعدد بروج آسمان بنا کرد و هر قصری را به اسم برجی موسوم ساخت و این شهر معمور بود تا زمانی که اسکندر او را خراب کرد. ابوبکر احمد بن ابراهیم مالکی دیونوری در کتاب مجالس که از مصنفات اوست حدیثی نقل کرده که مضمون آن این است که چون خدای تعالی خلائق را خلق کرد باد شرقی و غربی و قبلی و جنوبی فرستاده ایشان را در بابل جمع کرد، خلائق در بابل جمع شده منتظر بودند که ببینند برای چه درین محل جمع شده‌اند ناگاه منادی ندا کرد که هر کس مغرب را بطرف راست خود قرار دهد و مشرق را بطرف چپ و اقبال کند به بیت‌الله‌الحرام زبان اهل آسمان او راست (مقصود زبان عربی است)، یعرب بن قحطان برخاست به او گفتند یا یعرب بن قحطان ائین هود انت هو (یعنی ای یعرب هود کو تو اوئی)، او بعد از استماع این کلام ملهم بکلام عربی شد و اول کسی که باین لغت تکلم کرد او بود بعد از آن منادی پی‌درپی ندا میکرد که هر کس فلان و فلان بکند فلان و فلان او راست تا اینکه سی‌و دو زبان پدیدار آمد و صوت منادی منقطع و تبلیل (یعنی اختلاف لغت) در السنه پیدا شده لهذا این زمین موسوم ببابل شد. بعد از آن ملائکه خیر و شر و ملائکه حیا و ایمان و ملائکه صحت و شفا و ملائکه غنا و شرف و مروت و جفا و چهل و شمشیر و بأس مینموده بعراق جمع آمدند، بعضی از آنها بیعضی دیگر گفتند متفرق شوید، ملک ایمان گفت من بمکه و مدینه زاده‌الله تعالی شرافت‌ها ساکن می‌شوم، ملک حیا گفت منم با تو همراهم، اینست که ایمان و حیا مخصوص مدینه رسول (ص) می‌باشد، ملک شفا گفت من بادیه را اختیار می‌کنم [ملک صحت گفت من هم با تو همراهم]، اینست که شفا و صحت خاص بادیه است، ملک جفا گفت من در مغرب ساکن خواهم شد [ملک چهل گفت من با تو همراهم]، اینست که جفا و چهل در برابر است، ملک شمشیر گفت من در شام مقیم

میشوم، ملک بآس و سطوت گفت من با تو همراهم، ملک غنا گفت من در همین عراق میمانم، ملک مروت گفت من هم با تو خواهم بود، ملک شرافت گفت من با هر دو شما هستم، اینست که غنا و شرف و مروت مخصوص عراق است. و مروست که خلیفه ثانی از دهقان فلوجه پرسید عجایب بلاد شما چیست (فلوجه بر وزن سَفُوده، قریه‌ای است در سواد عراق)، دهقان گفت: بابل عبارت از هفت شهر بوده و در هر شهری اعجوبه‌ای بوده که در آن دیگری نبوده. اولاً در شهری که دارالخلافة بوده خانه‌ای بنا کرده بودند که در او صورت کره ارض با قری و رساتیق و انهار آن مرتسم بوده و هرگاه شخصی یا جماعتی از حال خراج سر می‌پیچیدند پادشاه با انگشت نهرهای ایشان را بهم میزد و آب بی‌قاعده در کشت و زرع ایشان میافتاد و تلف و نابود میشد، همین‌که دوباره اطاعت کرده ادای خراج می‌نمودند پادشاه نیز با انگشت آنها را اصلاح میکرد. و در شهر دوم حوض عظیمی بوده که هر وقت پادشاه مردم را بسر سفره خود احضار میکرد هرکسی شراب خوبی در منزل داشته با خود میآورد و درین حوض میریخته و جمیع شرابهائی که در حوض ریخته میشد ممتاز و وقتی‌که صاحبان آن میخواستند بنوشند بدون اینکه با شراب دیگری ممزوج شده باشد می‌نوشیدند. و در شهر سیم طبلی دم دروازه آن شهر آویخته بودند که هر وقت یکی از شهر مسافرت میکرد و غیبت او بطول میانجامید میخواستند کشف حال او نمایند و بدانند که زنده است یا مرده آن طبل را میزدند، اگر صدا میکرد معلوم میشد زنده است و اگر صدا نمیداد میدانستند که مرده. و در شهر چهارم آئینه‌ای از آهن بوده، همین‌که مردی سفر میکرد و از کسان خود مدتی دور بوده و آن کسان میخواستند از صحت و حالات او آگاه شوند میآمدند و در آن نگاه میکردند و او را در هر حالتی که بوده میدیده‌اند. و در شهر پنجم مرغابی [ای] از مس بالای عمودی از مس دم دروازه شهر نصب کرده بودند، هر وقت جاسوسی داخل شهر میشد آن مرغابی صفیری میزد که همه اهل شهر میشنیدند و میدانستند که جاسوسی به این شهر آمده‌است. و در شهر ششم دو قاضی بودند که روی آب جلوس داشتند، همین‌که دو نفر نزد ایشان به مرافعه میآمد هر کدام که بر باطل ادعا می‌نمودند در آب فرو می‌رفتند و آنکه حق با او بود روی آب سلامت می‌زیست. و در شهر هفتم درختی بود بسیار عظیم از مس که شاخه‌های زیاد داشت و تا هزار نفر که زیر آن درخت می‌نشتند بر سر همه سایه می‌انداخت

و یک نفر که از عدد هزار زیاد میشد دیگر سایه او را نمیگرفت. بالجمله این خارق عادت و خلاف امور مهوده عالم است و به افسانه میماند، چون در کتب بسیاری از علماء مکتوب است نقل شد و الا اعتمادی بر صحت آن نیست و اغلب اخبار قدیمه از همین قبیل است، والله اعلم. بابل قریه‌ایست در کنار نهری از انهار فرات در خاک عراق در قدیم آباد بوده و الا آن خراب و آجرهای آنرا مردم می‌برند بجایهای دیگر. چاهی در آن بوده معروف بچاه دانیال، یهود در اعیاد خود و اوقات مخصوص بزیارت آن چاه میرفته‌اند. بعضی بر این‌اند که این چاه همان چاهی است که هاروت و ماروت در آن محبوس بوده‌اند. عقیده جمعی اینست که بابل اسم جمیع اراضی عراق است. از اعمش روایت کرده‌اند که مجاهد رحمه الله دوست میداشت که استماع نماید عجایب دنیا را و هر چه را میشنید دنبال رؤیت آن بلند میشد و میرفت و برای العین میدید وقتی رفت بیابان حجاج او را سلامت نموده پرسید برای چه اینجا آمده‌ای؟ گفت برأس الجالوت حاجتی دارم (رأس الجالوت مردی بوده معروف بفضل و عقل و حکمت و علوم غریبه و سحر و کهنات و غیره و در یهود ریاست مذهبی داشته)، حجاج مجاهد را نزد جالوت فرستاده حکم کرد هر مطلبی این مرد دارد برآورد و مقصودش را حاصل دارد. چون مجاهد نزد رأس الجالوت رسید رأس الجالوت او را گفت غرض تو چیست؟ گفت می‌خواهم هاروت و ماروت را بمن بنمائی. رأس الجالوت بیک نفر یهودی گفت این مرد را ببر و هاروت و ماروت را به او بنما، مجاهد با یهودی رفتند تا موضعی که سنگی در آن موضع بود. یهودی سنگ را برداشت، سوراخی سرداب‌مانند پیدا شد. یهودی بمجاهد گفت داخل شو و نزول کن و تماشا کن هاروت و ماروت را لکن ذکر خدا مکن که مورت خطر است. مجاهد با یهودی بسرداب پائین رفت سیر میکردند تا چشم مجاهد بهاروت و ماروت افتاد دید این دو ملک مثل دو کوه عظیم که سرنگون شده باشند معلق‌اند و از پاشنه‌های این دو، تا زانو در بند آهن و دستهایشان می‌خدوز است. مجاهد وضع آنها که دید وحشت کرده خوف زیاد عارض او شده خدا را یاد کرد. ناگاه اضطراب شدیدی آن دو ملک را عارض شد بطوری‌که نزدیک بود آهنگای آنها پاره شود. یهودی و مجاهد را غش عارض شده به رو درافتادند. بعد از افاقه یهودی گفت نگفتم نام خدا را مبر، نزدیک بود هلاک شویم. آنگاه یهودی با مجاهد از آن سرداب خارج شدند. بابل شهر بزرگیست در کنار شط فرات

حضرت ابراهیم علیه السلام را درین شهر با آتش انداختند الا آن خرابست و بجای آن قریه‌ایست. بابل از اقلیم سیم و یکی از مداین سیمه عراق و در کنار فرات بر جانب شرقی افتاده از بناهای قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیهم السلام است. طهمورت پیشدادی آنرا مجدداً عمارت کرد. شهری سخت بزرگ و دارالملک نمود و ضحاک علوانی است و در آنسجا ضحاک قلعه بنا کرده و موسوم بکبک‌دزه [گنگ‌دژ] نموده اکنون از آن تلی مانده‌است و در آن شهر جادوان بسیار بوده‌اند بعد از ضحاک ملوک کنعان آنرا دارالملک داشته‌اند بعد از آنکه خراب شد اسکندر رومی بتجدید عمارتش پرداخت باز خرابست و از توابع شهر حله شده و بر سر تلی که قلعه آن شهر بوده‌است چاهی عمیق هست. و در عجایب المخلوقات مسطور است که هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند و در دیگر کتب آمده که در چاه گوگرد که در کوه دماوند است حبس میباشند. مؤلف گوید: بابل شهر بزرگی بوده‌است از آسیا و به اصطلاح تورات واقع در دشت شعمار، شط فرات این شهر را بدو قسمت متساوی شمالی و جنوبی منقسم میکرده عبریها که عالم به اصطلاح مردم بابل نبودند لفظ بابل را مشتق از تبلیل بمعنی اختلاط گرفته محققین این عصر بر این‌اند که بابل از باب بمعنی در و بل که اسم بت معروف این شهر بوده مرکب مییابد و یک پای آن در تلفظ ساقط شده‌است. اگرچه جمعی دیگر گویند علفی در حوالی این شهر چه در قدیم و چه در زمان حال میروید که اعراب با آن حصیر میبافتند و اسم آن پابول است و یمن که این شهر را به اسم آن علف نامیده‌باشند و چون از چندی قبل از میلاد تا دیری بعد از هجرت بلکه تا کنون اعراب در آن شهر و در آن اراضی ساکن‌اند و قادر بر تنطق بحرف پا، که از حروف مختصه بعجم است نبوده‌اند لابد بابل گفته‌اند. و در تورات ازین شهر و اخبار تاریخی متعلق به این شهر مکرر و بسیار ذکر شده و ما اینک بمناسبت مقام آنچه را در کار است ذکر می‌نمائیم. مطابق فصل اول کتاب عزرا در سال اول سلطنت کورش که فرنگیها آنرا سیروس و عجم آنرا کیخسرو (?) نامند و پادشاهی فارس داشت محض ظهور اثر کلام خداوند سخنان ارمیاه مایه هیجان روح کورش شده او را برانگیزانید تا فرمانی به این مضمون صادر کرده در ممالک خود منتشر نمود که کورش ملک فارس چنین میفرماید که: خداوند خدای آسمانها تمامی ممالک روی زمین را بمن داده‌است و مرا امر کرده که در اورشلیم خانه‌ای بجهت او بنا نمایم، از شما در میان قوم کیست که خدایش با او باشد

تا بر اورشلیم که در یهوده است برآید و برای خداوند خدای اسرائیل که در اورشلیم است خانه بنا نماید و مردمان ساکن مکانها او را بطلا و نقره و امتعه و دواب اعانت نمایند سوای آن هدایائی که به ارادت داده میشود پس رؤسای اجداد یهوده و بن یامین و کاھنان و لویان با تمامی کسانی که خدا روح ایشان را برانگیخته بود برخاسته که خانه خداوند که در اورشلیم است بنا نمایند کسانی که در اطراف ایشان بودند بطروف طلا و نقره و امتعه و دواب و تحفه های قیمتی کمک کردند و نیز هدایای ارادتی تقدیم نمودند و ملک کورش ظروف خانه خداوند که نبوکدنصر (بختنصر) از اورشلیم آورده و در معابد خود گذارده بیرون آورد و بدست مرداث خزانه دار خود به شیش بصرس و یهوده شمر که تعداد آنها اینست: لنگری طلا. ظرف نقره هزار ظرف. کارد، بیست و نه عدد. کاسه های طلا سی ظرف. کاسه های نقره نوع دوم، چهار صد و ده عدد. سایر ظروف یک هزار پارچه. تمامی ظروف و پنجاه تیر پارچه. حاصل تمام ظروف و اسرانی که ببا بل برده بودند به اورشلیم آوردند - انتھی. مؤلف گوید: بختنصر دوم پادشاه اهالی اسیری (یعنی کلدانی) و بابیلین (یعنی بابل) که معروف به لکرن میباشد در سال ۶۲۳ ق.م. بجای پدر تاپو یولاشار بختنسلطنت جلوس نموده بیشتر از قطعۀ آسیائی را مسخر کرد، اورشلیم (بیت المقدس) را که در تصرف یاعاشیم پادشاه رودا بود گرفته او را که به حراست دفا ین این شهر میرداخت در سنه ۶۰۰ ق.م. به بابیلین به اسیری برد چندی بعد ممالک او را به وی مسترد و بموجب شرایط زیاد سخت او را مختار و آزاد کرد. سه سال بعد همین پادشاه بنای یاغی گری و سرکشی را گذارده در یکی از جنگها مقتول شد و یشونیا س پسر او بجای وی سلطان شد، بختنصر ثالثاً لشکر به ردوا کشیده یشونیا س را در پای تخت خود محصور و با مادر و زوجه و ده هزار نفر دیگر از اهل اورشلیم دستگیر نموده بابیلین به اسیری آورد و جمع دفا ین و خزاین معبد را غارت نمود و سدسیاسی عموی پادشاه معزول را پادشاهی رودا داد. سدسیاسی با همسایگان خود متفق و به بختنصر پادشاه بابیلین یاغی شد، بختنصر قشون کثیری جمع و رابعاً به رودا تاخت و محاصره شهر اورشلیم که معروف ترین محاصر هاست موجب ویرانی این شهر گردید. بختنصر همین که شهر را مسخر کرد اغلب یهودیها را بابیلین به اسیری آورد. (موافق فصل ۲۴ کتاب دومین ملوک از تورات) و در ایام نبوکدنصر ملک بابل برآمد و

یهویاقیم مدت سه سال او را خدمت نمود پس از برگشته عاصی شد و خداوند فوج های کلدانیان و ارمیان و موابیان و پسران عموران را بر ضد یهویاقیم بلکه بر ضد یهوده فرستاد تا آنکه آنها را موافق کلام خداوند که پیغمبران گفته بودند هلاک سازد و بتحقیق واقع شد. این یحجت گناه منسه تا از حضور خدا دور باشند و نیز بحت خون بیگناھانی که ریخته و اورشلیم را از خون پر کرده بود و یهویاقیم با پدران خود خوابید (یعنی مرد) پسرش یهویا کین بجای او پادشاه شد و ملک مصر از ولایت خودش بیرون نیامد زیرا ملک بابل از شهر مصر تا نهر فرات آنچه متعلق بمصر بود تصرف کرده بود، یهویا کین در هجده سالگی بجای پدر نشست، سه ماه در اورشلیم سلطنت نمود، مادرش نخستای دختر الناثان از اورشلیم و مثل پدرانش بدی را در نظر خداوند مرتکب میشد. در این وقت لشکر بابل به اورشلیم آمد و شهر را محصور نمود و یهویا کین ملک یهوده با مادرش و پندگان و سرداران و خواجه سرایان نزد ملک بابل رفتند، ملک بابل آنها را در سال هشتم سلطنتش پذیرفت و تمام خزانه های خانه خداوند و خانه ملک را بیرون آورد و تمامی ظروف طلا که سلیمان در خانه خداوند ساخته بود شکست، ساکنان اورشلیم و تمامی سرداران و شجاعان را بقدر ده هزار نفر اسیر کرده بابیل برد و نیز تمامی نجاران و آهنگران سوای ادنای قوم همه را اسیر برد. یهویا کین و مادرش و زنانش و خواجه سرایانش و بزرگان ولایت و مردمان جنگی و هفت هزار نفر آهنگران و هزار نفر نجاران بابیل به اسیری رفتند، ملک بابل عموی یهویا کین متنباه را بجای او نصب کرد و او را صدقیاه نامید. در آن زمان صدقیاه بیست و یکساله بود، یازده سال سلطنت کرد، اسم مادرش عموظل دختر یرمیاه بود. صدقیاه نیز چون یهویا کین اعمال بد را در نظر خداوند مرتکب شده بملک بابل عاصی شد. موافق فصل ۲۵ کتاب دومین ملوک در دهم از دهم ماه سلطنت صدقیاه نبوکدنصر ملک بابل خودش و تمام لشکرش به اورشلیم آمده شهر را محاصره کردند تا سال یازدهم از سلطنت صدقیاه شهر در قید محاصره بود، روز نهم ماه قحطی در شهر اشتداد یافت و اهل ولایت گرسنه ماندند و شهر مفتوح شد. تمامی مردمان جنگی از راه دروازه میانه دو دیوار که پهلوی باغ ملک بود در شب فرار کردند و ملک براه بیابان. لشکر کلدانیان او را تعاقب کرده در بیابان یریحو در حالی که لشکریان از دورش پراکنده شده بودند او را دستگیر کرده در ریلا ه نزد ملک بابل بردند، پسران او را در پیش نظرش

کشته کوروش نمودند و در زنجیر ببابل فرستادند. در روز هفتم ماه بنوزرادان سردار سپاه بنده خاص ملک بابل به اورشلیم آمده خانه خدا و خانه ملک را سوزانید و نیز خانه های بزرگ را آتش زد و حصار شهر را از اطراف همراهان بنوزرادان منهدم نمودند، بقیه قوم که در شهر مانده و فراریهائی که نزد ملک بابل رفته بودند بنوزرادان اسیر کرده ادنای ولایت که باغبانان تا کستان و زارعان باشند رها کرد. کلدانیان ستونهای برنجی و دریاچه برنجی و دیگها و بیلها و کفگیرها و قاشقها و تمامی ظروف برنجی که با آنها خدمت میکردند برداشتند، بخوردان و لنگریها آنچه از طلا و نقره بود سردار خاص برداشت. این ظرفها به وزن درنمیآمد، بلندی یک ستون هجده ذراع بود و تاج بالایاش که از برنج و از اطراف مشبک بود سه ذراع بلندی داشت و ستون دومی نیز مشبک بود. سردار سپاه خاص کاھن بزرگ و کاھن دومی و سه نگهبان و خواجه سرائی که سردار مردمان جنگی بود و پنج نفر اشخاصی که روی ملک را میدیدند و کاتب لشکر که سان خلق ولایت را میدید شصت نفر دیگر از خلق ولایت که در شهر یافت شدند گرفت و در ریلا ه نزد ملک بابل آورد، آنها را در ریلا ه در ولایت حماة کشت، کدلیا ه را بر قومی که در زمین یهوده باقی مانده بودند والی کرد، قوم در مصیبا ه نزد کدلیا ه آمدند، از برای ایشان قسم خورد که از بندگان کلدانیان نترسیده و بولایت خود ساکن شده به ملک بابل خدمت نمایند. در ماه هفتمین اسماعیل با ده نفر دیگر کدلیا ه و همراهانش را کشتند و با تمامی قوم از کوچک و بزرگ و سرداران لشکر بمصر آمدند چرا که از کلدانیان میترسیدند. در سال سی و هفتم اسیری یهویا کین از ماه دوازدهم بروز بیست و هفتم که آغاز سلطنت اوایل مردوک ملک بابل بود او را از حبس بیرون آورده کلمات خیرآمیز به او گفت و او را از ملوکی که در بابل همراهش بودند بالاتر نشانید و در تمامی عمرش همیشه در حضور ملک بابل نار میخورد و راتبه که از جانب ملک بابل به او داده میشد مدت العمر روز بروز مستمر بود. مطابق فصل ۳۹ کتاب یرمیاه در ماه دهم از سال نهم سلطنت صدقیاه پادشاه یهوده نبوکدنصر پادشاه بابل به اورشلیم لشکر کشیده آنجا را محاصره نمود و در روز نهم از ماه چهارم سال یازدهم سلطنت صدقیاه اورشلیم را مفتوح ساخت، تمامی سرداران لشکر داخل شهر شده در دروازه میانه نشستند، صدقیاه با مردان جنگی شب از راه باغ شاه و دروازه که میانه دو دیوار بود بیرون رفته فرار کردند و براه بیابان رفتند،

لشکر کلدانیان ایشان را تعاقب نموده در بیابان یریحو صدقیه بدست ایشان گرفتار شده او را در ریلاہ بزمین حماة نزد ملک بابل آوردند، ملک بابل پسران صدقیه را در پیش نظرش کشت و تمامی اشراف یهود را نیز بکشت و صدقیه را کور کردند و بجهت بردنش ببابل او را زنجیر نموده کلدانیان خانه سلطان و خانه‌های رعیتی را سوزانیده حصار اورشلیم را خراب کردند، بنوزرادان خلقی که در شهر باقی مانده بودند و فراریان را به اسیری بشهر بابل برد مردمان فقیر که چیزی نداشتند در زمین یهوده تا کستانها و کشت‌زارها بآنها داد، ملک بابل به بنوزرادان در باب یرمیاہ امر کرد که او را حفظ کن و ضرری به او مرسا، هر طور بگوید در حق او معمول دار، پس بنوزرادان مع تمامی رؤسا رفته یرمیاہ را از حیاط محبس بیرون آورده بکدلیاہ سپردند تا او را بخانه آورده در میان قوم ساکن شود. مؤلف گوید: از قضایا و اخبار متعلقه ببابل که در تواریخ ایران ضبط است یکی قصه هاروت و ماروت است و آن از این قرار است: بعضی از محدثین گفته‌اند که چون حضرت ادریس علیہ السلام بمدلول کریم: و رفعناہ مکاناً علیاً^۱ در ملکوت اعلیٰ راه یافت، ملائکه حال او را بآدم صفی قیاس نموده گفتند این خاطی میان گروهی که هرگز قدم در وادی عصیان نهاده‌اند چه میکند؟ حضرت باری جل ذرہ این گفته ملائکه را پسند نفرموده خطاب عزت در رسید که اگر شما هم بمنزلہ ایشان باشید ہر آیینہ مصدر معصیت خواهید شد و بنا بر وضوح مضمون این خطاب عزیز از مصدر اعلیٰ امر شد کہ اختیار کنید از خیار قوم خود جمعی را کہ بهمی نامزد شوند، ملکوتیان سه تن را کہ سمت رجحان داشتند انتخاب نمودند، عزرا و عزایا و عزرائیل را، آنگاه حضرت عزت فرمود کہ این هر سه بزمین فرود آیند و در میان بنی آدم بعدل حکومت کنند و در اکل و شرب کہ مایه شهوات است با ایشان مشارکت نمایند و بعبادت مشغول و احتراز از قتل بناحق و شرب خمر و زنا داشته باشند. این سه ملک قبول اوامر و نواہی را نموده هبوط کردند و با بنی آدم مختلط شده بحکومت مشغول شدند ولی شہبا بآسمان میرفتند و تا در آسمان بودند صفات بشریت از ایشان دور بود، ہمین کہ بزمین نزول میکردند آن اوصاف در ایشان ظهور مییافت، یکی از این سه فرشته اندیشہ فتنہ در خود مشاهده نموده از حکومت استعفا کرد و مشول او مقبول شده بآسمان رفت و آن دو عزیز دیگر کہ ملقب بہاروت و ماروت بودند همچنان بحکومت میپرداختند تا روزی جمیلہ کہ در حسن نادرہ

زمان بود و او را برربی زهره و پسریانی ناهید و بفارسی بدخت میگفتند بجهت مہمی بنزد هاروت و ماروت آمد و ایشان چون او را در غایت جمال دیدند هر دو به او راغب شده ولی از یکدیگر پنهان میداشتند و از منزل او جویا شده گفتند تو بمنزل خود مراجعت نمای تا در مہم تو بعد از تأمل شرایط اہتمام بجای آریم، زهرہ بہ منزل خود مراجعت کرد، هاروت و ماروت بعد از برخاستن از مجلس پنهان از یکدیگر بہ وثاق زهرہ شتافتند و بدر خانہ زهرہ یکدیگر را دیدہ ناچار مافی الضمیر را بہم ابراز نمودند و از زهرہ اذن دخول طلبیدہ بمنزل او وارد و اظهار تعشق بہ او نمودند، زهرہ گفت شما با من ہم کیش نیستید، اگر بت مرا سجدہ کنید مطاوع شما باشم، گفتند چون این شرک است و شرک را خدا نمیآمرزد ما این عمل نمائیم، زهرہ گفت پس اسم اعظم را کہ ببرکت آن عروج بآسمان میکنید بمن بیاموزید تا شما را کام دہم، ازین ہم ابا کردند، زهرہ گفت کنیزک خو بروئی دارم اگر خواهید آنرا بجای خود بشما دہم، گفتند مطلوب ما توئی بدیل تو نخواہیم، زهرہ گفت مقداری شراب صافی مہیاست آنرا باری سر کشید تا خواہش شما را برآورم، هاروت و ماروت گفتند این از ہمہ آسان تر است، چون چند جام کشیدند سکر غالب و مشول زهرہ را از سجدہ بت و تعلیم اسم اعظم بجای آوردند، درین حال شخصی بمنزل زهرہ آمدہ از حال ایشان واقف شد، زهرہ بفروشتگان گفت این شخص بفضایح اعمال شما مطلع شدہ، اولی اینست کہ او را بقتل آرید و گرنہ شما را نزد خلائق رسوا کند، هاروت و ماروت از سرمستی آن بیچارہ را مقتول و سر او را از بدن جدا کردہ و زهرہ بہ قوت اسم اعظم کہ از ایشان آموختہ بود بآسمان عروج کرد و بعد از این اعمال شیعہ از هاروت و ماروت خطاب عزت بملائکہ در رسید کہ ملاحظہ کنید اطوار مختاران خود را، ملائکہ عرض کردند: ربنا انت اعلم بعبادک و چون هاروت و ماروت از خواب مستی بیدار و ہوشیار شدند بہلاکت یقین کردہ گریہ آغاز نمودند، درین حالت جبرئیل از جانب پروردگار در رسید و با ایشان در گریہ موافقت کردہ گفت باری سبحانہ و تعالی شما را میان عذاب دنیا و آخرت مخیر نمودہ، ایشان عذاب دنیوی را کہ غیر مؤید است اختیار نمودند، لاجرم در غار جبل بابل سرنگون درآویختند و در صبح و شام بہ امر الہی معذباند تا قیامت و اصعب عذاب ایشان اینست کہ گاہی چنان شہوت بر ایشان غلبہ میکند کہ مزیدی بر آن متصور نیست. منقولست کہ جبرئیل کلمہ ای بہ ایشان آموختہ کہ در ہیجان شہوت آن کلمہ را

گویند فی المجلس تسکینی می یابند. و در کلام مسجد و قرآن حمید ذکرها روت و ماروت و بابل در این آیه شریفہ کہ در سورہ بقرہ شدہ می باشد: «واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنۃ فلا تکفر فیتعلمون منهم ما یفرون بہ بین المرء و زوجہ و ما ہم بضارین بہ من احد الا باذن اللہ و یتعلمون ما یضرهم و لایفہمہم و لقد علموا لمن اشتریہ ما لہ فی الآخرۃ من خلاق». (قرآن ۱۰۲/۲). بالجملة یهود را عقیدہ این بود کہ بنای بابل را نمرود کہ دعوی الوہیت میکردہ، نمودہ و نمرود پسر کوش و نوحہ حام و سیاہ و از زنگیان محسوب میشدہ چرا کہہ اولاد حام سیاہ پوستان بودہ اند، بعد اعراب در آن صفحات تسلطی بہ ہم رسانیدہ سیاہ پوستان را خارج کردہ خود متصرف شدند اما برج بابل بہ زعم یہود پیش از نمرود بودہ است. مورخین و سیاحان قدیم از جملہ ہرودت و اکثریاس یونانی کہ طیب خاصہ اردشیر نام کیانی پادشاہ ایران و در سنہ ۴۰۰ ق.م. بودہ و «بروز» مورخ کلدانی کہ تقریباً سیصد و پنجاہ سال قبل از میلاد بودہ و تاریخ بابل را مشروحاً نوشتہ ولی تماماً الآن در دست نیست بلکہ چند جزوی باقیست اختلاف در بانی شہر بابل نمودہ اند، اکثریاس طیب میگوید سمیرامیس اگرچہ تمام بابل را بنا نکرد، اما حصار شہر و عمارات سلطنتی از بناہای اوست و نیز پلی در روی شط فرات کشید و داخل شہر را از دو طرف دیواری از سنگ و آہک کشید کہ از طغیان آب خرابی بخانہا وارد نیاید و بعد از اتمام پل در دو انتہای آن، دو قلعہ محکم در وسط شہر بنا نمودہ کہ همان نشستگاہ سلطنتی بود و برای آنکہ از عمارات جنوبی بشمالی رود و کسی او را نبیند آب فرات را بدریا چہ برگردانندہ در زیر مجرای فرات دالانی ساخت و بعد از اتمام، مجدداً فرات را بمجرای خود انداخت. برج بابل کہ معبد بلوس بودہ او بنا نکرد. «بروز» مینویسد: یکی از بخت نصرہا بعد از سمیرامیس نہری عریض حفر کرد و فرات و دجلہ را بہم وصل کرد و مقصود او از این کار علاوہ بر اتصال نہرین این بود کہ در طغیان آب، چون شط فرات بالنسبہ مرتفع تر از دجلہ است، آب آن ببابل خرابی نرساند و وارد بدجلہ شود، باری آنچه محقق است در شہر بابل پنجاہ کوچہ بزرگ بودہ کہ اغلب آنها بکنار شط منتهی میشدہ شہر فیلادلفی ینگی

دنیا را درین عصر از روی همان نقشه قدیم بابل بنا کرده‌اند، خانه‌های بابل اغلب سه‌مرتبه و چهارمرتبه بوده، علاوه بر محلات دایر، اراضی بایر زیاد داخل شهر بوده و این اراضی بایره میدانها و زراعت‌گاهها بوده که ازدحام مردم و اتصال خانه‌ها یکدیگر مورت احداث امراض مزمنه نگردد یا اینکه در وقتی که دشمنی شهر را محصور نماید ایلات و احتشام اطراف بتوانند از خارج داخل شوند و در شهر مأمنی داشته باشند. از مأخذ خانه‌ها و عظمت شهر باید جمعیت شهر در وقت کمال آبادی تخمیناً از ششدهزار الی هفتدهزار بوده باشد. یکی از ابنیه عالیه این شهر معبد بل بوده که در سمت شمال شط فرات واقع بوده و شکل آن مربع و هر ضلعی دویست ذرع و برجی در وسط داشته که صد ذرع ارتفاع او بوده و هشت مرتبه بشکل مخروطی ساخته بودند، پله‌ای که بالای این برج میرفته از خارج بوده است شبیه بمناره سرمن‌رئی. مرتبه فوقانی این برج رصدخانه اهالی بابل بوده در مراتب تحتانی در جدار که از سنگ بوده تواریخ ایام و قانون هر ملل بخط میخی که خط متداول آن عصر بوده منقور شده بود، علاوه بر این، حیوانات و نباتات که قبل از طوفان بوده‌اند و در آن عصر وجود نداشتند و اهالی بابل آنها را از زیر زمین پیدا کرده بودند عبرة للناظرین حکمای بابل گذاشته بودند. بالجملة اینست وضع شهر بابلی که بختصر با کمال غرور میگفت سلطنت با اقتدار مرا پای تخت چون بابل بایستی، غافل بود از اینکه هر ابتدائی را لابد انتهائی و هر بلندئی را پستی در پی خواهد بود چنانکه بعد از درگذشتن بختنصر کیخسرو پادشاه ایران بسمت ممالک نمارده که بابیل باشد قشون کشید. «بالت‌هازار» پسر بختنصر که آن وقت پادشاه بابل بود بعیش و نشاط مشغول بود و بکار مملکت نمیرداخت، زوجه او «نی‌توک‌ریس» که اختیار سلطنت او را بود قشونی بجهت دفاع حاضر کرد، کیخسرو دو سال تمام شهر بابل را در بند محاصره داشت ولی عاقبت از فتح بابیل مأیوس گردید و درصدد این بود که ازین خیال منصرف شده بفارس معاودت نماید. در آن حال یکی از اعیاد بزرگ بابلیها شد، تمام عسا کربابل و اهالی شهر بعیش و سرور مشغول گردیدند. کیخسرو فرصت را غنیمت شمرد و مجرای فرات را تغییر داده قشون خود را از مدخل جریان آب بشهر داخل نموده و این واقعه در ۵۳۸ ق.م. واقع شد و شهر بابل مفتوح قشون کیخسرو گردید و آنجا پای‌تخت سلاطین ایران شد تا در زمان سلطنت داریوش که چون اهالی شورش کردند وی ترک این شهر

آباد نموده تا وقتی که شهر سلوسی که تفصیل او را در ایوان کسری بیان نمودیم بنا شد و این شهر خراب گردید، سکنه آن بسلوسی رفته بلکه از مصالح آنجا حمل بسلوسی نمودند، مدت آبادی این شهر به این عظمت چندین نبوده، دویست سال بعد از میلاد سیاح یونانی که آنجا سفر کرده مینویسد که: ازین شهر عظیم جز همان معبد بل و حصار شهر دیگر آبادی برپا نیست. سلاطین اشکانی وسط شهر بابل را شکارگاه خود کرده انواع وحوش و سیاح آنجا انداخته بودند، هر وقت میل بشکار میکردند داخل حصار شده صید میکردند. ادریس منجم معروف که بابیل را سیاحت کرده بود مینویسد: چند خانوار یهودی در آنجا مسکن دارند و بس. جناب حکیم طولوزان فرانسوی حکیم‌باشی خاصه اعلیحضرت اقدس شاهنشاه جمجاه خلد الله ملکه و سلطانه که در سنه هزار و دویست و هشتاد و هفت (ه.ق.) در رکاب همایون شرف التزام داشت و بعراق عرب سفر کرده بودند بحله و از آنجا بیابان رفته آنچه از آثار این شهر دیده بودند نوشته و ما بدون کم و زیاد آنرا مینگاریم.

شرح سیاحت جناب دکتر طولوزان در بابیل: بابل از شهرهای بزرگ روی زمین بوده است، قلعه این شهر قبل از خراب شدن هفتاد و هشت قدم عرض و سیصد و پنجاه قدم ارتفاع داشته است و گرداگرد آن ده فرسنگ بوده است. «هرودوتس» که در سیصد سال قبل از تولد عیسی علیه‌السلام یکی از مورخین نامی یونان است، نوشته است که این بنای عمده را دو ملکه، بزرگوار بنا نهاده‌اند، یکی سمیرامیس و دیگری نیکتریس. شط فرات از وسط این شهر میگذشت و مردم بواسطه قایق از جانبی بجانب دیگر عبور مینمودند تا اینکه سمیرامیس در روی فرات پلی بنا نمود از سنگهای بسیار بزرگ که هریک از آنها را با آهن و سرب با دیگری مسدود نموده بودند، دریاچه بزرگی هم در طرف مغرب شط فرات ساخته بودند و چنان بنظر آید که مقام آن در همین جائی که الآن باتلاق هندیه است بوده است، سطح دریاچه هشتاد هزار ذرع مربع و عمق آن سی و پنج قدم بوده است و او را دری بوده است که در فصل کمی آب فرات که آب آن ببعضی مواضع سوار نمیشده است از آب دریاچه آن اراضی را مشروب میکردند، عجب‌تر از تمام بنائی که سلاطین سلف درین شهر نموده بودند آن بود که از بالای بابل دو نهر بزرگ کنده بودند که در هنگام بهار آب فرات را از آن دو نهر داخل دجله مینمودند و بجهت احتیاط و اهتمام علاوه بر این سدّی بسیار بلند از دو طرف

رودخانه با آجر و قیر بسته بودند که شهر از آسیب سیل محفوظ ماند، بزرگی و عظمت این شهر بیرون از تصور انسانی است، سلاطین ایران درین مملکت فرمانفرمائی میکردند. زمین این مملکت بسیار حاصل‌خیز است خاصه از برای برنج و گندم و جو که بهتر از جمیع زمینهای دنیا بود چنانکه میگویند از هر دانه تخمی که میافشاندند چهارصد تخم حاصل بر میداشتند و در آن وقت غیر نخیل درخت دیگر نداشت چنانچه الآن در بین بعضی از دیوارهایی که درین شهر مخروبه باقی مانده است نخل خرما دیده شود. بالجملة شهر به این عظمت و اعتبار چنان ویران و خرابه گردیده است که الآن چیزی از آن مشاهده نشود جز چند موضع که مختصر اثری از آن باقی است مانند بَرس نمرود و تپه عمران و مجلیه و قصر که از هریک چند کلمه بیان مینمائیم و درین شهر در قسمت شرقی فرات سه خرابه مرتفع مشاهده شود که الآن هریک از آنها تپه بنظر آید و فاصله هریک هزار ذرع است و دوری هر کدام از شط دویست قدم است. تپه اول را من‌باب تسمیه محل به اسم حال، عمران نامند، بقعه عمران بن علی درین مقام است و صحنی کوچک دارد و در اطراف صحن چند طاق نماست، در وسط صحن سرداب است که شش ذرع پائین‌تر از سطح صحن است، در روی این سرداب دو گنبد است، در وسط سرداب مابین دو گنبد صندوق و ضریحی از چوب دو سه ذرع طول و دو ذرع عرض دارد و از عمران بن علی است. جمجمه که قریه کوچکی است در جنب این تپه واقع است. تپه دوم را مجلیه نامند که در لسان اعراب عراق مخفف از متجلیه است. درین خرابه چند دیوار از بنای شهر بابل باقیست که مایه حیرت و شگفت بنی‌نوع انسانست و تا کسی او را نبیند استحکام و بزرگی آنرا کما هو حقه تصور ننماید چنانچه الآن که قریب دوهزار و پانصد سال است که این شهر مخروبه و ویران افتاده است از بس که آنرا خوب ساخته‌اند گویا هنوز زمانی از آن نگذشته است و مسیوریش انگلیسی که در شصت سال قبل ازین آنجا رفته بود در تصنیفات خود مینویسد که گویا دیوار او را دیروز ساخته‌اند، آجر این دیوار مربع است، دو گره قطر، شش گره پهنا دارد، در بین آجرها بجای گل گچ بسیار نازکی بسان لعاب ریخته‌اند و چنان آجرها پا کیزه بر روی هم نهاده که فواصل و دروز مابین اکثر آنها مرئی نشود و آنقدر محکم است که هرگاه بخواهند آجرى را از دیگری جدا کنند خرد شود و جدا نگردد، لهذا مشهود است که با سیفه تخم‌مرغ و آهک او را ساخته‌اند، آنقدر این مقامات و

میناها را زیر و زیر کرده‌اند که غیر از خاک و خورده آجر در اکثر جای آن چیزی دیگر باقی نمانده‌است و تمام این مواضع تپه و دره گردیده‌است، در یکی از این گودها شکل شیر بسیار ظریف از سنگ کبود افتاده‌است که یک ذرع قطر و یک ذرع و نیم ارتفاع و دو ذرع طول دارد و متصل است بسنگی پهن که در زیر پای آنست بطرزی که گویا شیر در روی این سنگ خوابیده‌است، و نیز درین مخروبه درخت اتلی است سبز که میگویند امیر مؤمنان علی علیه‌السلام اسب خود را به او بسته‌است، لهذا اعراب اعتقادی بآن درخت دارند و در وقت مرض خاصه درد دل قدری از پوست آن را جوشانیده یا در چیق شرب نمایند. تپه سیم را قصر نامند که آن نیز بسیار شگفت‌انگیز و مایه تحیر است، کاوش بسیار در آن نموده و اغلب جاهای آنرا کنده‌اند ولی نه بطرز کامل و درستی که از آن معلوم شود وضع بنا بچه نحو و چگونه بوده‌است. ارتفاع این مخروبه از سطح زمین بیست و پنج ذرع است و چنان بنظر آید که پس از خرابی بنای قدیم در روی آن مجدداً بعضی از خانه‌های رعیتی ساخته شده‌است که پس از مدتی آن هم خراب گردیده‌است، طول و عرض آن از هر طرفی سیصد قدم است بالجملة شهر حله که الآن قرب چهار پنج هزار عمارات و چندین بازار بزرگ و طویل دارد با قلعه آن و سایر مقامات و لوازم از آجرهای این دو سه موضع است چنانچه آجر جدید درین شهر هیچ‌وجه بکار برده نشده‌است، از قصر تا کاروان‌سرائی که در راه محول است دو فرسنگ مسافت دارد، درین راه دوازده نفر مخروبه بزرگ و کوچک از قدیم محسوس است، قریب یکاروانسرا هم سه تپه دیگر از بناهای قدیم است و هکذا بعد از کاروانسرا رو بمسیب چندین خرابه است ولی در آنها حفرو کاوشی ننموده‌اند، در جنب کاروانسرا نهر بزرگی است که از فرات جدا شده و بجانب محول می‌رود و الآن در جمیع فصول آب از آن جاری است که بمحول می‌رود و در پهلوی این کاروانسرا بیست خانوار از عرب است با نخلستان قلیلی، این کاروانسرا از بناهای جدید است و تا مسیب سه فرسنگ مسافت دارد از بیراهه، اما راه‌ها که از کاروانسرا جدا شود و رو به بغداد رود قریب به خان میرزا هادی که در راه بغداد و مسیب است این دو راه با راه مسیب متصل شوند. مؤلف گوید: اهالی بابل بشعبات عدیده منشعب بوده‌اند و هر شعبه رسوم و عادات نیکو داشته‌اند. اول طبقه علما بوده‌اند که مثل علمای مصر و هندوستان جز به احکام مذهبی بهیچ چیز تمیرداختند و به این جهت از صادرات

دیوانی و دادن سرشمار معاف بودند و علاوه بر فقه در علم نجوم هم نهایت ماهر بودند و درین فن کاملاً تحصیل میکردند و در زمان غلبه اسکندر ببابل بواسطه حساب خسوف و کسوفی که از نیرین نگاه داشته‌بودند امتداد زمان بقای عالم را بچندین هزار سال معلوم مینمودند و نیز بجهت اظهار شأن خود و جلب نفع از عوام چنین وانمود میکردند که از حرکات کواکب و آگاهی بر تأثیرات آنها و اطلاع از اوضاع عالم علوی در عالم سفلی از احوال آینده خبر میدهند و به انبیائی که قبل از طوفان نوح (ع) بودند و در کتاب تورات ثبت است معتقد بوده‌اند. کواکب را میان خالق و مخلوق واسطه میدانسته‌اند، مثلاً همین بل را که بابل به اسم او موسوم است مظهر آفتاب میدانسته‌اند و همچنین زهره را نیز پرستش مینمودند و قصه هاروت و ماروت را که در اغلب کتب سماوی مسطور است و بعضی مفسرین و مورخین چنین نوشته‌اند که این دو ملک بزنی زهره‌نام عشق بهم رسانیده شیفته او گردیدند غضب الهی ایشان را بعد از دنیوی مبتلا کرد و زهره که فاحشه شهر بود بآسمان صعود نمود و ما نیز ذکر کردیم نباید چنین باشد بلکه به تقریبات چند بنظر می‌آید که این دو ملک ستایش بتی که بصورت زهره بود نموده و معذب شده و الا رفتن فاحشه بابلی بآسمان و در عداد یکی از سیارات متبوعه درآمدن خلاف عقل است و بجهات عدیده درست نیست و زهره از کواکب و اجرامیست که خداوند متعال قبل از ایجاد بابل و بابلیان در بدو خلقت او را آفریده‌است. نیز از رسوم دیگر اهالی بابل این بود که پدر حق شوهر دادن دخترهای خود را نداشت، همین‌که دخترها به رشد و بلوغ میرسیدند ایشان را در معبد زهره با زینت و لباس فاخر حاضر میکردند، جوانان بآن معبد آمده و دخترها را مثل کنیز بیع و شرا میکردند و هرکدام از اینها که وجیه‌تر بوده و پدر و مادرشان مکنتی داشت آنرا گرانتر میخزیدند و شخص مخصوصی از جانب دیوان آنجا حضور داشت پولی که بیهای دختر متمول داده میشد جمع کرده بجهاز دخترهای فقیر صرف میکرد. نسون شهر بابل خواه عقیقه و صالحه خواه زانیه و طالحه باید یک مرتبه بمعبد زهره رفته مجاناً و بلاعوض خود را تسلیم بمرد بیگانه نمایند و اگر کسی وجهی میداد آن وجه را بزخانه‌دار معبد سپرده که بمصارف خیر برساند و رسم اینطور بود که نسون آرایش کرده صف بسته پهلوی هم میایستادند هرکه طالب بود وارد معبد میشده تمام صف را پیموده یکی را منتخب کرده بخلوتخانه میبرد، زنهای نجیب و دولتمند که علو شأن و اصالت

ایشان مانع بود که بانسون فقرا همصف شوند در مخملهای بسته و پوشیده مینشستند و خادمان ایشان محلها را بدوش حمل و نقل کرده نزدیک معبد می‌آوردند و خود دور می‌رفتند، آن وقت هرکه طالب بود وارد محل شده کار خود را انجام داده بعد خدمه نزدیک شده محل را بخانه آن زن مراجعت میدادند. طبیب در بابل نبوده یا علم طب نداشته‌اند یا رسم آن وقت چنین بود که هرکه ناخوش میشد او را در معابر عامه می‌آوردند و شخصی در پهلوی مرخص ایستاده بعا برین میگفت این مرخص فلان شخص است و فلان مرض عارض او شده، هرکس دوائی میگفت معمول میداشتند هرکدام که مفید میافتاد و مرخص از آن رو به بهبود مینهاد بیماردار مجبور بود که تفصیل آنرا با وضع مرض و معالجه در صفحه‌ای نوشته بمعبد بل برساند که در آنجا ضبط شود. لباس اهل بابل عبارت بود از یک قبای پشمینه الوانی که بلندی آن تا ساق پای ایشان بود و عبای سفیدی از پشم بالای آن میپوشیدند. گیسوان بلند داشته‌اند، فقرا سربرهنه راه میرفته و نجبا و متمولین کلاه بر سر داشتند. سیاحان و مورخین قدیم خاصه هردوت و اکتریاس طبیب بهمن نوشته‌اند در بابل باغ معلق بوده، مدتها اهل تحقیق غور نموده ندانستند که باغ معلق چه معنی دارد. مؤلف در شرح ابنیه بابل که ورلنی نویسنده معروف فرانسوی داده تفصیل را ملاحظه کرده تحقیق را مینگارد: اولاً نسبت بنای باغی را که به سمیرامیس میدهند خطب است، این باغ قبل از سمیرامیس بنا شده بود و مجمل از آن مفصل اینک: یکی از سلاطین بابل را کنیزی بود از اهل آذربایجان یا همدان که به او علاقه داشت، این کنیزک وقتی بسرای پادشاه آمد از دوری وطن خود دلنگش بود، پادشاه خواست در عمارت سلطنتی خانه و باغی شبیه بیباغات مملکت او بنا نماید که منظر آن مایه تسللی او باشد لهذا تپه‌ای مصنوعی دریک قسمت باغ سلطنتی ساخته و مراتب عدیده برای آن قرار داد و هر مرتبه را به انواع اشجار مشجر کرد، چون مردم بابل جز زمین مسطح ندیده‌بودند وقتی که مراتب را دیدند گمان کردند اشجار معلق است لهذا آن باغ را باغ معلق نامیدند. مؤلف گوید: بنای شهر بابل را بعضی دوهزار سال قبل از میلاد و بعضی کمتر نوشته‌اند و از جمله کسانی که دوهزار سال قبل از میلاد بنای این شهر را میدانند مورخ معروف «اتین دو بیزانس» است و گوید بانی بلوسی پادشاه بود اگرچه «بروز» مورخ کلدانی را عقیده این بوده که معبد بل را دوهزار سال قبل از سلطنت سمیرامیس بنا کرده‌اند و سلطنت سمیرامیس

هزار و صد و نود و پنج سال قبل از میلاد بود و چون «بروز» نوشته که این معبد بلافاصله بعد از طوفان نوح بنا شده بنابراین وقوع طوفان سه هزار و صد و نود و پنج سال قبل از میلاد بوده و با تواریخ یهود که برای ستوح طوفان ثبت نموده‌اند چون مطابقت کنیم بیش از نه سال اختلاف نیست چه بعقیده یهود طوفان در سه هزار و صد و هشتاد و شش قبل از میلاد بوده. حضرت موسی علیه السلام در سفر تکوین در فصل یازدهم میفرماید: بعد از طوفان نوح زبان و تکلم یکی بود، همین که جمعی از اولاد سام بن نوح از مشرق کوچیده بسمتی میرفتند وادی در زمین شتعار یافته در آنجا ساکن شدند و شهری و برجی برای خود بنا نمودند و مقصود از ساختن برج این بود که برجی باشد که سرش با آسمان بساید و غرض کلی از بنای شهر و برج این بود که بنائی در دنیا شده باشد و آنها متفرق نشوند و مسکن خود را بدانند و از ارتفاع برج از دور شهر خود را بشناسند، چون تقدیر سماوی غالباً با تدبیر انسانی موافق نیست برج ایشان خراب و خودشان متفرق شدند و زبانشان مختلف شد، مقصود حضرت موسی بابل و برج آنست. معروف است وقتی که بنای معبد بل یا برج بابل را می‌نمودند چهار کرور عمله لیل و نهاراً مواظب کار بودند و از اینجا یهود را عقیده این شده که اختلاف السنه و تبلیل در بابل در آن وقت شده، ارباب سیر نگاهشته‌اند که چون آتش نمرود بر ابراهیم علیه السلام بود و سلامت و مبدل به ریاحین شد نمرود خواست با آسمان صعود کند و قدرت الهی را که شمای از او در باب خلیل (ع) دیده بود کاملاً مشاهده نماید حکم نمود مناره‌ای نهایت بلند ساختند و در بالای مناره رفت باز آسمان را چنان دید که از سطح زمین میدید، تعجب کرد، فرود آمد. روز دیگر آن مناره افتاده صدای مهیبی اهل بابل شنیده از وحشت بیهوش و بعدها لغات خود را فراموش کردند و تبلیل السنه افتاده لهذا آن شهر را بابل گفتند. مؤلف گوید: در این که چهار کرور عمله یا کمتر و از یک طایفه و یک شعبه نبوده‌اند حرفی نیست و بطور یقین میتوان گفت برای بنای باین عظمت که اگر مثل هرمان از سنگ ساخته میشد هر آینه سازه‌ای دراز باقی میماند از بلاد دیگر که در تصرف پادشاه بابل بود عمله از طوایف مختلفه آورده بودند و هر طایفه را زبانی جدا گانه بوده است. از اخبار و حوادث معظمه متعلقه ببابل یکی محاصره نمودن داریوش پادشاه ایران این شهر راست و تفصیل این قضیه از قرار ذیل است: پانزده ماه بابل را داریوش در قید محاصره داشت و قشون او بقدری مستأصل شده بودند که با واز بلند

شکایت از طول محاصره مینمودند و هر چه باستیان و سنگر میساختند و اسباب یورش و حمله را تهیه میدیدند فتح بابل میسر نمیشد، قشون بابلی از ضعف و فتور و استیصال قشون داریوش باخبر شده این معنی را فوز عظیم دانسته هر چند روز یک بار از شهر بیرون آمده بر ایشان حمله نموده جمعیت زیادی از آنها بقتل میرسانیدند، آحاد و افراد قشون داریوش افسرده و کم جرئت شده هروقت شکایتی نزد سرداران خود میبردند بضرر تازیانه ایشان را تعذیب مینمودند، باران زمستان و آفتاب تابستان نیز سبب حدوث بعضی امراض مزمنه در اردوی داریوش شده بود، آنهایی که از صدمه قشون بابلی یا از خستگی ساختن سنگر و باستیان تلف نشده بودند از امراض حادثه راه پیمای وادی عدم میشدند و بازماندگان ایشان از هرگونه راحتی محروم بودند، از آن طرف قشون دشمن برای سرزنش عساکر داریوش شبها بالای شیراجه و بروج بابل مجلس عیش و نشاط ترتیب میدادند، اغذیه خوب میخوردند و مشروبات مشومومه مینوشیدند و با واز دف و بریط میرقصیدند و هروقت از قشون داریوش کسی را نزدیک دیوار قلعه میدیدند او را زیر برج طلبیده از ما کولات و مشروبات خود تصدقاً قسمتی به وی میدادند و بواسطه عظمتی که شهر بابل را بود قشون داریوش کافی نبود که از هر جانب شهر را محاصره کند، از یک طرف که محاصره میکردند از طرف دیگر دشمنهای داریوش آذوقه زیادی وارد شهر میکردند و چون شط فرات که از وسط شهر میگذشت سرچشمه او از کوههای ارمن بود و اهل ارمن بالفطره با ایرانها عداوت داشتند بواسطه کشتیهای مدور که مخصوص این طایفه بود ما کول و مشروب وارد شهر مینمودند، لهذا اهالی بابل از هر جهتی مرفه بودند و بقشون داریوش میگفتند فتح شهر وقتی شما را میسر خواهد شد که قاطر بچه بزیاید و آن قدر دور شهر باید بمانید که ریشه بزمین بیفکنید و مثل اشجار میوه بدهید، بقدری که بابلیها مرفه بودند قشون داریوش بسختی میگذرانند، مشروب قشون داریوش آب گل آلود فرات بود و غذای آنها ریشه نباتات صحرا یا گوشت حیوانات آبی بود، یک وزنه جو که تقریباً یک چارپیک حالیه بوده دو درم قیمت داشت و با وجود گرانی کمتر بدست میآمد، چون پرسیانی ایشان بعد کمال رسید نوبت فرج شد و مقدمه آن اینکه چون مردم بابل از حالت قشون داریوش باخبر بودند محض سخریه بزرگان بعضی کسبه شهر را با اشیاء غیر مفیده بحال قشون داریوش به اردوی داریوش

میرستادند. مثلاً عطریات و اشیائی که نسوان بجهت آرایش بکار میبردند و لباس حریر و دیبا که در شهر بابل مییافتند همراه کسبه بود. دفعه اول که کسبه وارد شهر شدند اهالی اردو خواستند امتعه آنها را غارت کرده و خودشان را بقتل برسانند زنان بزرگان و سرداران سپاه که در اردو بودند مانع شده امتعه ایشان را بقیمت گران خریده ایشان را سالم و سود کرده بشهر بابل معاودت دادند، این عمل مایه جرئت سایر کسبه بابلی شده فردای آن بیشتر از روز پیش آمدند، بعد که اهالی اردوی داریوش یقین کردند که مقصود کسبه بابل جز فروش امتعه و جلب منفعت چیزی نیست اصلاً متعرض آنها نشده هروقت روز یا شب وارد اردو شده آسوده بودند و سالماً عود میکردند، چند روزی از این مقدمه گذشت، بعضی بزرگان بابل لباس تجارتی پوشیده با تجار به اردوی داریوش آمده با افراد قشون داریوش صحبت نموده میگفتند فتح این شهر شما را محال است و آذوقه و جمعیتی که در این شهر است و دایماً از خارج نیز کمک میرسد این مطلب را در حیز امتناع دارد، زحمت عبث بخود راه ندهید و اگر شما از دور داریوش متفرق شوید و بشهر آئید علاوه بر اینکه خوب شما را پذیرفته مهمانی میکنیم زنهاي خوشگل شهر را مجاناً بشما میدهیم و از زنهاي وصف میکردند و میگفتند نسوان معجری زیبا بر سر دارند و لباس بسیار کوتاهی پوشیده که موضع مخصوص ایشان پیدا و چشمهای ایشان مکحول و کونهایشان مدور و گلوبندها در گردن دارند و بازوهاشان بیازوبند مزین و در جلو غرابا ایستاده ایشان را بخود میخوانند، سر بازها ازین سخنان شهوتشان بجوش آمده از روی حسرت میگفتند چه میشد که ما باین تمتع نایل میشدیم، بابلیها میگفتند چه چیز شما را از دخول بشهر و درک این لذایذ مانع است و حال آنکه عنقریب قشونی بکمک شهر خواهد رسید و از عقب شما حمله آورده و راه فرار را نیز بر شما مسدود خواهند نمود. جهال قشون داریوش بعد از استماع این سخنان بی تأمل با تجار بابلی وارد شهر شدند، اهالی شهر آنها را پذیرفته اغذیه و مشروبات با آنها چسانیده و نسوان شهر مجاناً با ایشان صحبت کردند، بعد از آن سختی این راحت برای قشون داریوش لذتی مفرط و نعمتی موفور بود بالجمله اهالی اردو چنان مایل به ورود شهر شدند که یک روز چند فوج سواره که بجهت پیش قراولی نزدیک شهر رفته بودند شب یک نفر از ایشان به اردو برگشت و تا سه روز از آنها خبری نبود، سرداران سپاه ابتدا جرئت عرض این فقره را بداریوش نکردند لکن چون هر روز

دسته‌دسته وارد شهر میشدند لابد تفصیل را بعرض داریوش رسانیدند، پادشاه غدغن کرد لشکر ایران را از اردو بهیچ اسم و رسم نگذارند خارج شوند و تجار بابلی را نیز نگذارند داخل اردو گردند، در این اوقات شورای نظامی مرکب از سرداران سپاه در حضور پادشاه تشکیل یافت و آرا متفق شد که همانطور که کیخسرو بزرگ فتح بابل را نمود و سابقاً ذکر شد داریوش نیز بهمان تدبیر بشهر ورود نموده بابل را مسخر نماید و از برای تشویق سپاهیان که بحفر زمین مأمور بودند که شط فرات را از مجرای خود برگردانند هرروزه از خزانه خاص روزی یک درهم طلا که معادل نوزده قران این عصر است بھر نفری میدادند (مخفی نماناد که سلاطین قدیم ایران را دو خزانه بود یکی عام که مالیات ایالات بآنها وارد شده بمصارف معینه دولتی میرسید دیگری خزانه خاص و آن وجوهی بود که ذخیره دولت بود و در شتاید بخرج میرفت و رسم بود که پنج هزار تالان طلا که معادل شش کروور و سیصد و دوازده هزار تومان پول حالیه میشود بالای سر پادشاه در انبانهای چرمی میگذاشتند و موسوم ببالش بود و سه هزار تالان نقره که معادل یکصد و بیست و چهار هزار تومان پول حال بوده زیر پا میگذاشتند و آرا پله رختخواب میگفتند). خلاصه قرار دادند بعد از اتمام عمل و غلبه بر خصم هر فوجی که زیادتار کار کرده باشند محض امتیاز ایشان در بالای بیرق آن فوج، خروسی از طلا نصب خواهد شد و برای کمال ترغیب و تحریص لشکریان پادشاه ایران و تمام سرداران، خود کلنگ بدست گرفته حفر زمین میکردند، چند ماه نیز به این عمل مشغول بودند، سربازان با وجود انعام گزافی که میگرفتند از شدت زحمت و مشقت مثل اطفال و نسون گریه میکردند و از درد غربت مینالیدند. داریوش مجبور شد که برای تسکین آنها شخصی به ایران فرستد که از زنان با دعمل برای سپاهیان بیاورد شخص رافع رفته و جمعی نسون را با خود به اردوی داریوش آورد و این عمل نیز فایده نکرد، مجدداً شورای نظامی کردند و سرداران متفق شدند که باید از فتح بابل چشم پوشیده به ایران مراجعت کرد مگر یک نفر از سرداران که زوپیر پسر مکاتیز بود، این سردار بداریوش عرض کرد که مردن با عزم جزم بهتر از زیستن با تلون است، اولاً شروع بکاری نباید کرد بعد که شروع شد باید به انتها رسانید، داریوش بعد از شنیدن این سخن ثانیاً تصمیم عزم داده بنا را بر ماندن و انجام مقصود داد و اعتبار زوپیر بعد از آن بقدری شد که داریوش اناری را بجهت تناول شکافته نگاه

بدانه‌های انار کرده آهی کشید و گفت اگر بقدر دانه‌های این یک انار مثل زوپیر صدیق و دولتخواهی داشتم چه کارهای بزرگ در دنیا میکردم، روز دیگر که داریوش خواب بود همه‌م در حوالی سرپرده شنید، از رختخواب بیرون جسته پرسید چه غوغاست؟ عرض کردند که زوپیر که از شاهزادگان بزرگ است دماغ و گوشش بریده شده، بدنش بلطمه تازیانه خون‌آلود، اجازه بار میخواهد، داریوش پابرهنه خود را بزوپیر رسانیده او را در آغوش کشید و سؤال نمود که این چه حالت است؟ زوپیر گفت حق نعمت تو بر من بیش ازین است که از برای فتح شهری مثل بابل که بقای سلطنت تو بآن بسته است خود را باین حالت ببندام و اگر من باین وضع وارد شهر شوم و از تو شکایت نزد پادشاه بابل نمایم یقین قول مرا مقرون بصدق دانسته مرا بخوبی خواهد پذیرفت و من در فلان روز یکی از دروازه‌های شهر بابل را تسلیم تو خواهم کرد، داریوش او را بوسیده روانه شهر ساخت، زوپیر وارد شهر شد، نزد «نی‌دن‌تابل» پادشاه رفت و اظهار داشت که داریوش پس از چندین سال خدمت مرا باین حال انداخته و شکایت زیاد کرد. زوپیر چون از اعظم ایران و معروف بود پادشاه بابل قول او را صدق فرض کرده اعزاز و اکرامش نمود. بیست روز بعد از ورود، ارمیستون که محبوبه ترین زنهای نی‌دن‌تابل و ملکه بابل بود نزد شوهر آمده گفت از وقتی که این غریب وارد این شهر شده جبین بر من غالب شده اگرچه در دوسه حمله با داریوش قشونی که به او سپرده بودی فتح کرد ولی ازو مطمئن مباش و از من بشنو و به او چندان اعتماد مکن، پادشاه گفت جبین تو بیخردان و دیوانگان را سزاست، شخصی که او را داریوش به این حال افکنده و او را از دربار خود مأیوس نموده و رانده و ما او را با کمال اعزاز پذیرفته‌ایم چگونه بما خیانت خواهد کرد؟ ملکه گفت ممکن است من خط کرده باشم، علی‌ای حال تو خود بنفسه بجنگ و مبارزت میادرت منما، میترسم رشادت و مردانگی جبینی تو مورث هلاکت تو شود، از حصار شهر خارج شو، طفل و زوجه خود را یتیم و بیوه مساز، اگر تو نباشی ما چه خواهیم کرد و کار ما بکجا خواهد رسید، نمیدانم بعد از ورود این ایرانی بشهر ما چه وحشت عارض من گشته و به چه دهشت مبتلا شده‌ام، با آنکه فصل بهار و زمان خرمی صحرا و مرغزار است مجمره شقایق بخورسوز و مروحه صبا گرمی مجلس را شعله‌افروز است، هامون و جویبار از نفحات ریاحین و سواقی و اشجار غیرت جنات تجری من

تحت‌الانهار و این جمله مایه اهتزاز طبع و انبساط قلب و تفریح خاطر و بث هموم است ولی ازین همه مرا هیچ نشاط و طوبی و سرور و شغفی نیست، باطنم افسرده و ظاهرم پژمرده، بجای بوی گلی استشمام رایحه بدبختی میکنم و آثار ظهور محنت و سختی میبینم. از سخنان من ای شاه در هم مشو که این جمله بی‌اختیار از من میتراود و اضطراباً از من سر میزند، پادشاه بابل در جواب گفت آنچه بیان کردی راست است اما چگونه را دیگران تصاحب کنند، ایرانیها بشهر حمله آوردند و من چون زنان در خانه خود بنشینم و از منظره قصر خود نگاه کنم و ببینم که لشکر مرا در مقابل عمارت من بقتل میرسانند، اگر اجل من رسیده چه در حصن حصین و چه در بروج مشیده مرا بپنجگ خواهد آورد و اگر موعد اجل نیست حذر از چیست، اگر هلاک بدست ایرانیان مقدر نیست، اگر در قلب سپاه ایشان بروم بمن آسیبی نمیرسد و اگر مقدر است در هر جا باشم گرفتار ایشان خواهم شد، مرگ همه را از روز ولادت همراه و در ساعت معین دست همه کس را از دامن زندگی کوتاه میکند.

چون برکهای دشت عرب دان تو حال خلق وقتی ز آب پر شود و نوبتی تهی این برکه حیات مسلم تهی شود از آب زندگانی و از فرّ فرهی دیر است و زود مرگ و نباشد از آن گزیر فرخنده نیکنامی و خوشوقت آگهی. پادشاه بابل بعد ازین نطق طفل خود را در آغوش گرفته بوسید و رو با آسمان کرد و گفت: اگر لطف تو شامل حال این طفل است از بزرگترین سلاطین روی زمین خواهد شد و الا فلا، درین اثنا همه‌م و غوغائی از دور شنیده شد، پادشاه بمرتبه فوقانی قصر رفته تا ملاحظه کند از چه سمت هیاهو بلند است، گویند حالت این پادشاه درین وقت شبیه بجویانی بود که آواز رعدی از دور شنیده باشد و بالای تپه رفته که ملاحظه نماید این رعد و برق از چه سمت است که گوسفندان خود را برداشته از جانب دیگر به سرپناه و مأمنی برد، همه‌م زیادتار و نزدیک‌تر شد، شخص گردآلود غرق خونی از سرداران بی‌محبا وارد قصر شده فریاد زد، ایرانیها داخل حصار شده و بر احدی ایقا نمیکند، حتی در معابد مردم را بقتل میرسانند، پادشاه بعد از استماع این سخن سلاح جنگ پوشیده هرچه ارمیستون او را منع کرد نپذیرفت و با معدودی از قزاولان خاصه از قصر بیرون رفت، مدتی نگذشت پادشاه بابل را غرقه بخون در حالتی که پیکان تیری به پهلوی او

فرورفته بود بقصر سلطنتی آوردند، همین که نزد زوجۀ خود رسید از هوش رفت، چون بهوش آمد از پنجرۀ قصر نگاه بشهر کرده، شهر بابل را از آسمان جلالت و شوکت بقصر زمین ذلت فرورفته دید به ارمیستون گفت: حق با تو بود، نصیحت تو را نشنیدم، از این ایرانی حذر نکردم، ایرانیها شهر ما را بمردی نگرفتند و بحیلۀ و تزویر تسخیر نمودند، این ننگ در ستون تواریخ و حواشی اوراق روزگار ثبت و پایدار خواهد بود. آنگاه پادشاه بابل خواهش کرد او را بیام قصر بردند که وضع خرابی و قتل و غارت شهر را ملاحظه نماید و تا آخرین نفس بحال رعایای خود سوگواری کند. وقتی که او را بیام قصر بردند، شهر را از دود غلیظی مستور دید و جز آواز وحشیانۀ فاتحین و ناله مجروحین از میان آن دود صدائی استماع نمی نمود. گفت: افسوس که ایرانیها به نامردی اولین شهر دنیا را تصرف کردند، روزی خواهد آمد که مردی از خارج بیاید و از اولاد این داریوش انتقام این عمل را بکشد (اگر این تفصیل راست باشد، پادشاه از غلبۀ اسکندر یونانی بداریوش سیم که اولاد همین داریوش بود و ذکر آن در ذیل بیاید خبر داده است). بعد از این کلام، پادشاه بابل چشم را بر هم گذاشت و بدرد زندگانی نمود. چون پادشاه درگذشت ملکه جمیع البسه و جواهر گرانبهای خود را جمع نموده، جسد پادشاه بابل را روی آنها گذارده طفل خود را در بغل گرفت و پهلوی جنازۀ شوهر نشست و بدست خویش آتش بعمارت سلطنتی زد. وقتی که داریوش و سپاه او بحوالی عمارت رسیدند جز عمارتی سوخته و بنائی ویرانه چیزی ندیدند. خلاصه بعد از مدتی مدید و مشقت بسیار شهر بابل بدست لشکر داریوش مفتوح شد و داریوش بعد از ورود به شهر سه هزار نفر از عظماء رجال سلطان بابل را مقتول نمود و حکومت شهر و ایالت را به زوپیر که این همه خدمت به او نموده بود واگذار کرد، اما همیشه میگفت: راضی بودم، صد شهر مثل بابل از تحت سلطنت من خارج شود و زوپیر خود را ناقص نکند، مادامی که زوپیر زنده بود جز در وقت لزوم پنجاه هزار نفر قشون مالیات و عوارضی دیگر نداشت. هرودت مورخ و سیاح یونانی که ملقب به ابوالمورخین بوده و تقریباً چهارصد و پنجاه سال قبل از میلاد مسیح (ع) بابل سفر کرده، مینگارد: مملکت اسیری عبارت از چندین شهر است و محکمتر و معتبرتر از همه شهر بابل است. سلاطین اسیری که ابتدا به نینوا، دارالملک داشتند، بعد از خرابی آن شهر، بابل را مقر سلطنت خود نمودند. مؤلف گوید: وقتی که

هرودت ببابل سفر کرده بود بابل جزو مملکت اسیری که به اصطلاح بعضی کلدانی باشد محسوب میشد، اما قبل از آن تاریخ و بعد غالباً مجزی و سلاطین دو مملکت علیحده بوده اند. بالجملة هرودت گوید: این شهر واقع در جلگه و مربع شکل و هر ضلعی یکصد و بیست استاد، به اصطلاح یونانیان از حیثیت طول بوده و آن معادل با بیست و یک هزار و شصت ذرع این عصر است (عقیده بعضی از مورخین و سیاحان این بوده که تمام دورۀ شهر تقریباً سه فرسخ می شده است).

بابل از شهرهایی است که ظاهراً در تمام دنیا نظیر آن نیست و در شهر خندقی است عریض و عمیق و همیشه مملو از آب و دیواری که بلافاصله وصل بخندق است، پنتجاه ارج عرض و دویست ارج ارتفاع دارد و طرز زیبایی دیوار بدین منوال بوده که هرچه خاک از خندق هنگام حفر بیرون می آوردند فی الفور عملجات زیاد که حاضر بودند آن را خشت زده بعد در کوره های آجری پخته و بناها بکار دیوار میبردند و در عوض گچ و آهک که در سایر بناها رسم است بکار میبردند، درین دیوار قیر گرم کرده بکار رفته و بعد از کار کردن سی آجر از حصیر و جگن بر روی آجر فرشی کرده، باز آجر کار میکرده اند، یکصد دروازه فولاد بدیوار بارۀ این شهر نصب کرده بودند، در شط فرات تماماً از وسط شهر میگذاشته، در داخلۀ شهر در اطراف شط دیوارهای محکم مربع بنا شده که اگر از راه شط از مدخل رودخانه دشمن خارجی بخواهد بواسطۀ کشتی داخل شهر شود و شهر را مفتوح سازد، دیوارها حایل باشد و نتواند، و در مقابل هر کوچه که منتهی بشط میشده دری از فولاد نصب شده که هر وقت آنها را باز کنند، میتوان بساحل شط رفت، کوچه های بابل همه راست و وسیع و خانه ها سه چهار مرتبه میباشد، در هریک ازین دو قسمت شهر بنای عالی برپاست، در طرف چپ عمارات سلطنتی است که دورش دیوار دارد و در سمت راست معبد مشتری است - انتهی. سیاح دیگر گوید: درین عصر، اعراب خرابۀ این معبد را بیرس نمرود میخوانند. مقصود برجیس نمرود باشد زیرا که برجیس فارسی مشتری است نه اینکه مقصود از بیرس نمرود، برج نمرود باشد، چنانکه بعضی گفته اند. دیوار این معبد که شکل مربع است هر ضلعی هشتاد و دو ذرع طول دارد و یک در، از فولاد بر آن نصب است، در وسط برجی است مربع که بنیان او یکصد و شصت و دو ذرع دوره دارد، این برج هشت مرتبه و راه صعود آن از خارج از یک سمت است که با پله های آجری بالا میروند و

از سمت خارج داخل مراتب این برج میشوند. در وسط راه پله اطاقی ساخته شده، یک میز و چند صندلی آنجا گذاشته اند که اشخاصی که صعود می نمایند اگر خسته شوند، آنجا رفع خستگی بنمایند، در مرتبای که از همه بالاتر است معبد بزرگی است که در آن تخت خوابی از طلا و یک میزی از طلا آنجا گذاشته اند اما مجسمه ای که بشکل مشتری ساخته شده آنجا نگذاشته اند. هیچکس شب در آنجا بسر نمیرد مگر نجیب تر و وجیه ترین نسلان شهر که رب النوع ها آن زنهارا برای خود انتخاب نموده باشند. هرودت گوید: این رسم تنها در معبد بابل معمول نیست بلکه در اغلب معابد مصر و جاهای دیگر از مشرق زمین این قاعده جاری است. مجسمۀ مشتری که از یک پارچه زر نایست در مرتبۀ تحتانی است. تختی که مجسمه بر روی اوست و پله های تخت و میزی که در مقابل او قرار داده اند نیز از همین فلزات و بر روی هم هشتصد تالان که معادل پسانده کرور و دویست و نود و پنجهزار و چهارصد و چهل تومان این عصر باشد، ارزش دارد. در خارج این معبد محرابی از طلا تعبیه شده است و حیواناتی که به جهت قربانی در این معبد می آوردند درین محراب ذبح می نمایند و باید شیرخواره باشند و حیوانات علفخوار در محراب دیگر که از طلا نیست ذبح می کنند، علاوه بر آنچه مسطور شد و الحال در معبد موجود است، سابقاً بتی که دوازده ارج قد او بود از طلای ناب درین معبد گذارده بودند، داریوش پسر هشتاسب که لهراسب بن گشتاسب پادشاه ایران باشد بعد از فتح بابل خواست این بت را از آنجا بردارد اما بواسطۀ عقاید سخیفۀ شایعه در آن زمان که برداشتن بت را از این معبد گناه عظیم دانسته و بقال میمون نمی گرفتند، ازین صرافت افتاد لیکن پسرش اگرسس یونانیان، که اسفندیار ایرانیان میباشد و بعد از پدر پادشاه شد سفری ببابل کرده خُدام بتکده را بکشت و بت را برداشت، باری این قسم تجملات درین معبد زیاد بوده و هست، شهر بابل سلاطین بخود زیاد دیده و از اینست که در آرایش شهر و بنای معابد و تزئین آنها فروگذار نکرده اند، در میان این طبقه سلاطین که در بابل سلطنت کردند دو ملکه یکی موسوم به سمیرامیس و دیگری نیتکریس بود ملکه آخری به احتیاط اینکه مبادا طغیان آب فرات سبب خرابی شهر بابل شود، در نزدیکی شهر حفرة عظیمی دریاچه مانند ساخت. همین که آب فرات زیاد می شد، مجرائی از فرات بدریاچه باز میکردند و قسمتی از آب بدریاچه میرفت و شهر محفوظ بود، دور دریاچه بعقیدۀ هرودت

چهارصدویست استاد و عمقش بقدری بود که بآب طبیعی زمین رسیده بود قبل از نیتکریس، مراوده محلات در سمت چپ فرات با محلات دست راست بواسطه قایق بوده، نیتکریس بعد از اتمام دریاچه حکم کرد تمام آب شط را بدریاچه بستند و باین واسطه مجرای طبیعی فرات چند روزی که آن دریاچه پر میشد از آب فرات خشک شد، آن وقت از وسط شط پایه‌های سنگی که پیش از وقت حاضر کرده بود بوسط مجرای شط حمل و نصب نمود و پارچه‌های سنگ که بواسطه آهن آنها را بهم وصل و استوار کرده بودند، بر روی پایه‌ها قرار داده پلی احداث کرد، بعد از اتمام این کار آب شط را بمجرای اصلی برگردانید، شبها چند پارچه از این پل را که از چوب بود برمیداشتند که اهالی دو طرف شط با هم مراوده نداشته باشند. از کارهای نی تکریس یکی این بود که مقبره‌ای از بزرای خود، در بیرون یکی از دروازه‌های بابل بنا نمود و بر روی سنگی که میبایستی بروی قبر نصب کرد این عبارت را رسم نموده بود: هریک از سلاطین بابل که بعد از من سلطنت میکنند وقتی که بی پول و مستأصل شدند قبر مرا بشکافند، آنچه که لازم داشته باشند در قبر مییابند ولی در صورتی که کمال احتیاج و استیصال را داشته باشند این کار را بکنند والا مورت شومی و بدبختی ایشان خواهد شد. سالها ازین مقدمه گذشت تا سلطنت ایران بداریوش رسید، روزی ازین دروازه بابل عبور میکرد مقبره‌ای بنظرش آمد، سؤال کرد از کیست؟ یکی از اهالی بلد تفصیل را عرض کرده او نیش قبر نموده استخوان پوسیده نی تکریس را دید و در پهلوی استخوان لوحی یافت که در آن لوح این کلمات مرتسم بود: اگر تو حریص بمال دنیا نبودی و مایل بیک دخل خسیسی نمیشدی یقیناً نیش قبر اموات نمی نمودی. داریوش خجل شده از کرده خود پشیمان شد. بالجملة عظمت بابل در زمان آبادی او بحدی بود که با وجود اینکه علاوه بر مالیات معمول، رسم سلاطین عجم این بود که مبالغی به اسم فروعات و مصارف کارخانه پادشاه و غذای پخته که از مطبخ سلطان به افراد قشون میدادند، میگرفتند، تمام مملکت آسیا و قسمتی از اروپ که آن سلاطین متصرف بودند هشت ماه از سال متحمل مخارج گزاف ایشان میشد و چهار ماه را بابل و بلوک او به تنهایی تحمل آن مخارج را می نمود و حکومت بابل را سلاطین عجم نمیدادند مگر بسررداری از سردارهای خود که خیلی عظیم‌الشان باشد، در حقیقت حا کم بابل پادشاه علیحده داشت و کسی که حکمرانی بابل میکرد در اصطبل خاصه او

علاوه بر اسب سواران جنگی، شانزده هزار اسب باید بسته شود، چهار بلوک معتبر بابل مخصوص طعمه سگهای شکاری حا کم بابل بود. و چون اسمی از سمیرامیس ذکر شد مناسب است که مجملی از تاریخ او درین محل ذکر نماییم. مؤلف گوید: سمیرامیس یا شمیران بعقیده بسیاری از مورخین در ۱۹۳۶ ق.م. متولد شد و در ۱۸۷۴ ق.م. درگذشت اما هرودت زمان سلطنت او را در ۷۱۳ ق.م. نوشته است. معروفست که پدر او یکی از علمای مذهبی بوده که در آن وقت اهالی دمشق پیروی آن مذهب میکردند. بعد از تولد، پدر و مادر او از بی بضاعتی ترک او گفته وی را بصحرا انداختند، کبوتران باو ترحم کرده باو غذا رسانیدند و تربیشش کردند تا بسن رشد رسید، سرداری از قشون نینوس پادشاه بابل منویس نام که از طرف پادشاه مزبور مأمور فتح شامات بود، سمیرامیس را به اسیری بیابان آورد و چون نهایت جمیله بود عاشق او شده وی را بحباله نکاح درآورد، چیزی نگذشت که نینوس عزم تسخیر ترکستان که آن وقت مقر سلطنت پیشدادیان بود نموده لشکر بدان حدود کشید و در محاصره بلخ در مانده و متحیر شده مدتی مدید فتح شهر در حیّز امتناع و تعویق بود، سمیرامیس تدبیری بشوهر خود تعلیم کرده که بدان تدبیر بلخ را فتح کرد، نینوس که این درایت و ذکاوت را از زوجه سردار خود مشاهده نمود فریفته او شد، در اینجا مورخین اختلاف کرده بعضی گویند شوهر سمیرامیس را نینوس بکشت و زن را تصاحب نمود، جمعی دیگر بر اینند که طلاق را او تمنا کرد و سردار خواهش پادشاه را قبول کرده، او را طلاق داد. بهر حال سمیرامیس معقوده نینوس شد، ملکه جماس مظفر و منصور بدارالملک معاودت کرد، بعد از ورود بیابان سمیرامیس از شوهر دومی خود مستدعی شد که چندی اختیار سلطنت و زمام مهام کلیه امور مملکت را بکف کفایت او گذارد که مشارالیه به رای رزین و عقل باحصافت توسعه در مملکت او داده بر مکتب او بیفزاید. نینوس که اعتمادی بر دانش او داشت مسئول او را قبول کرده سلطنت مستقله خود را موقتاً بزوجه خود وا گذار کرد و خود را خا کسار ساخت. سمیرامیس پس از چندی سپاه خاصه را با خود همدست کرده نینوس را مقتول و سلطنت را مستقلاً متصرف شد. روایت دیگر آنکه نینوس از بیوفائی زوجه خود که با دیگران سری و سودائی داشت دلشنگ شده ترک دنیا گفته و بجزیره کرت و یونان زمین رفت، در هر صورت سمیرامیس ملکه بابل گردید و از سلاطین کثیرالقدر دنیا بمزیت

وسعت مملکت و ازدیاد شأن و بزرگی و برتری دولت او اختصاص یافت و بعد از تملک عثان جهانداری، عاشق جمال و واله کمال «آرا» پادشاه ارمن زمین گردیده او را بشوهری خود دعوت نمود، آرا که از سبک حرکات و اعمال سمیرامیس باخبر بود و بیوفائی او را به نینوس شنیده، سر از اطاعت او پیچیده سمیرامیس را بر او خشم آمده قشونی بدفع او نامزد کرد و خود نیز چندی در اول این قشون حرکت کرد اما افسوس که بمراد خود نایل نگردید و در کارزار اول آرا مقتول گردید. سمیرامیس زیاده از حد متأسف شده پیادگاری آرا، «کارلوس» پسر آرا را بجای پدر پادشاه کرد و شهر «آرتمیا» که الحال به وان معروف است بنا کرد. بعد از ارمن زمین، تمام عربستان و حجاز را بلکه مصر و حبشه را مسخر ساخت و پس از آن بممالک ایران تاخت و همه جا فتح و نصرت او را یار بود و میراند تا به پنجاب رسید، در پنجاب شکست فاحش بقشون او رو داده به بابل مراجعت کرد، بعد از ورود ببابل، یک روز صبح در یکی از محلات ببابل شورش روی داد، سمیرامیس لباس نبوشیده و آرایش نکرده پیاده و تنها در میان شورشیان رفته، آنها را ساکت نموده بالجمله پس از چندین سال سلطنت سمیرامیس به لهو و لعب مشغول شده و عنان اختیار سلطنت را بدست زردشت نامی که حا کم بابل بوده، داده و بعیش پرداخت، اولاد او که از نینوس بودند چون اعمال قبیحه مادر را ندامت میکردند و او را توبیخ می نمودند همه را بقتل رسانیده مگر نی نیاس را که نایب السلطنه ارمن کرده بود هرچه خواست او را بدم آرد و هلاک کند کارلوس پادشاه ارمن او را مانع میشد، آخر الامر لشکری بقصد تنبیه کارلوس و قتل پسر خود نی نیاس بارمن کشید و درین مقاتله مقتول گردید، این ملکه در مدت سلطنت خود تجارت را رواج و صناعت را قوت داد، مجسمه او را بابلیها بشکل و هیأت کبوتری از طلا ساخته پرستش میکردند، بعضی گویند: سمیرامیس بلغت شامیان بمعنی کبوتر است. دیودور دو سیسیل در کتاب تاریخ خود نوشته که: اسکندر در مرتبه وارد بابل شد، اول در سنه ۳۳۰ ق.م. بعد از آنکه در میدان اربل قشون دارا را شکست داده و آن پادشاه از مقابل قشون او منهزم و تا همدان فراراً روان شد و آنی نیاسود، با تجمل و شوکت تمام وارد بابل شد، اهالی که فتوحات او را دیده بودند بدون مقاتله دروازه را باز و با نهایت احترام او را وارد کردند، اسکندر بواسطه خستگی قشون و راحت نمودن اسبان سواره سی روز تمام آنجا توقف کرد، ارگ و عمارات سلطنتی

را به قاطهون نام که سرداری مجرب بوده سپرده که با هفتصد نفر سرباز مقدونیه محارست کنند، مابقی عساکر او در خارج شهر اردو زده بودند، بعد از انقضای سسی روز اسکندر از راه بصره بشوش رفت و بوالی بابل آپولو دور، وقت رفتن سه کرور وجه نقد داد که بمخارج عولفه قشون برساند، دفعه دوم که اسکندر ببابل آمد در ۳۲۴ ه. ق. بود، تفصیل آنکه بعد از فتح ایران، ترکستان و قسمتی از هندوستان ببابل مراجعت نمود و آن وقت چون این شهر مرکز مملکت او بود خواست آن را دارالملک کند ولی چون به نفرسخی بابل رسید منجمین کلدانی که در علم نجوم و کهانت و رمل کمال مهارت را داشتند خدمت او آمده عرض کردند: موافق سیر کواکب و قاعده‌ای که از تأثیر نجوم در دست داریم چنین مشاهده کرده‌ایم که اگر پادشاه قدم در شهر گذارد فوت او رسیده در همین شهر در خواهد گذشت. اسکندر ازین سخنان زیاد در هم شده قرار داد که عمده قشون خود را ببابل روانه کند و خود با معدودی از خواص در چند نفرسخی بابل اردو زده آنجا را مقر سلطنت سازد، سرداران سپاه که از طول سفر منزجر و از چادر نشینی کسل شده بودند، آنا گرازک فیلسوف را دیده از او خواهش نمودند که خدمت اسکندر رفته با دلایل حکمتی رد قول کلدانیان نماید و پادشاه را ترغیب به ورود شهر نماید، اسکندر که خود شاگرد ارسطو و تربیت شده آن فیلسوف بود سخن این حکیم دانشمند را قبول کرده با جلال زیاد وارد شهر بابل گردید، اهالی شهر مقدم او را پذیرفته و او را پذیرائی شایان نمودند، بعد از ورود بشهر سفرای دولی که مفتخر بدوستی شده بودند وارد بابل گشتند، اسکندر آنها را پذیرفت و روز اول سفرائی که بجهت قرارداد مذهبی آمده بودند و روز دوم ایلیچی‌هایی که هدایا آورده بودند، روز سیم مأمورینی که بدربار او از جانب دول آمده بودند و ملتسم ایشان این بود که میان ایشان و دول همسایه اسکندر حکم و ثالث باشد و تعیین حدود نماید و روز چهارم فرستادگان مللی که بجهت تعیین خراج و مالیات آمده بودند و روز پنجم اقوام و عشیره کسانی که بحکم اسکندر آنها را جلای وطن داده بودند و بتضرع و التماس آمده بحضور اسکندر نایل شدند بعد از جواب و مرخصی این جمله اسکندر مشغول عیش شد و در آن وقت شوکت او بسرحد کمال رسیده بود و اغلب از اهالی ربع مسکون در ربه اطاعت او بودند، لهذا وقت رسیدن آفت عین الکمال در رسیده علامات بدبختی که مقدمه فتنای او بود بنای ظاهر شدن را نهاد، از جمله روزی

اسکندر بحمام رفت و لباس سلطنت که از بر دور کرده بود سر حمام گذاشت، ناگاه محبوس‌ای از زنجیرخانه پادشاهی بند و کند را شکسته و پاره کرد بدون اینکه مستحفظین مطلع شوند خود را بحمام رسانیده لباس سلطنت را پوشیده تاج را بر سر گذاشت و بجای اسکندر نشست، اسکندر که از حمام بیرون آمد، دیگری را بجای خود دید بدون تغییر از او سؤال کرد که مقصود از این عمل چیست؟ محبوس جواب داد که خود نیز متحیرم که چگونه مستخلص و با این لباس در اینجا نشسته‌ام، اسکندر نهایت مشوش شده و منجمین کلدانی را احضار کرده تفصیل را بایشان اظهار کرد، ایشان صلاح در این دیدند که اسکندر این شخص را بقتل رساند تا اگر صدمه‌ای در آن اوان بنا بوده که پیداشاه برسد، ازو صرف و باین بدبخت راجع گردد و تمام این لباس و تاج را بفقر و مساکین بخشد. اسکندر باین گفته عمل نمود ولی در نفس خود، اضطراب و تشویش غریبی داشت و حرف اول منجمین کلدانی او را بخاطر آمده، منتظر صدمه بزرگی بود، خواص برای آنکه او را از خیال و تشویش دور دارند، اقسام اسباب عیش و نشاط را برای او فراهم می‌آوردند، از جمله روزی به جهت تفرج، قایقها و کشتی کوچک زیادی در روی شط حاضر ساختند، اسکندر با جمعی از حکما و ندما و سرداران بکشتی‌ها نشسته، سه روز و سه شب کشتی اسکندر از سایر سفاین دور افتاده مفقود شده بود و اسکندر را واهمه هلاکت گرفته تن برگزیده بود، روز سیم بدنه نهری رسیده که از شط آن را جدا کرده، ببابل می‌بردند، نهر بقدری تنگ بود که کشتی اسکندر بزحمت می‌گذشت، شاخه درختی که اطراف نهر کاشته شده بود، تاج اسکندر را از سرش بآب افکند، یکی از پاروژنها خود را در آب افکند، تاج را بدرآورد و برای آنکه بهسولت شنا کند، تاج را بر سر گذاشت، اسکندر از وقوع این قضیه نیز اضطراب و ملالتش زیادت‌تر شد، بعد از ورود ببابل منجمین معهود را طلبیده، سانه تازه را برای ایشان گفت، ایشان عرض کردند که: اولاً باید اسکندر صدقات زیاد دهد و نذورات بمعابد ارباب انواع، زیاد بفرستد، بعدها جشن سلطنتی فراهم آورده، خاطر خود را مشغول نماید، سدیوس که یکی از سرداران بزرگ بود، اسکندر را بخانه خود دعوت کرد، اسکندر آن شب را شراب زیادی خورده در انتهای مجلس رطلی که موسوم بجام هرقل و ظرف بزرگی بود، یکمرتبه بسر کشید و فی الفور صیحه زده و بزمین افتاد، حضار مجلس، اسکندر را بلند کرده بمعمارت

سلطنتی برده، در بستر خوابانیدند، اطبا و حکما حاضر شده هرچه مداوا کردند، مفید نیفتاد، وقتی که مایوس از زندگانی شد، خاتم سلطنت را از انگشت بیرون آورده به پردیکاس که از خواص بارگاه بود، سپرد. سران سپاه بحضور او آمده پرسیدند، بعد از تو سلطنت کراست؟ جواب داد: آن راست که قوی‌تر است. اسکندر بعد از دوازده سال و هفت ماه جهانگیری و سلطنت در بابل درگذشت، بعضی را عقیده اینست که اسکندر را مسموم کردند و نسبت این عمل را به تی‌پاتر سردار اسکندر که حکمران یونان و فرنگستان بود داده‌اند، زیرا که این شخص با مادر اسکندر که در یونان بود کمال خصومت را اظهار و بسبب بی‌احترامی حرکت میکرد و چندین بار مادر اسکندر ازین سردار به اسکندر شکایت نوشت، اوایل اسکندر اعتنا نمی‌کرد ولی در اواخر در عالم مستی چندین بار اظهار دل‌تنگی ازین سردار کرد، پسر این سردار که ساقی اسکندر بود از شدت وحشت اسکندر را مسموم ساخت. بعد از فوت اسکندر آن سردار پادشاه مقدونیه شد، خبر فوت اسکندر که بمادر دارا رسید بواسطه وصلتی که با اسکندر کرده بود و دختر دارا را باو داده بود پنج روز غذا نخورده تا هلاک شد. (م‌رآت‌البلدان ج ۱ صص ۱۲۵ - ۱۵۰). مشیرالدوله در تاریخ خود ارد: سومریها و اکدیه‌ها از زمان بسیار قدیم که معلوم نیست از کی شروع شده در مملکتی که بعدها موسوم بکلده شد سکنی داشته، بطور قطع نمیتوان حدود مملکت سومر و اکدرا معین کرد همینقدر معلوم است که اور^۱، اوروک یا یرخ^۲، نیپور^۳ از شهرهای نامی سومر بودند و سیپ‌پار^۴، کیش^۵ بابل، از شهرهای مهم اکد. اخیراً این عقیده قوت یافته که سومریها و اکدیه‌ها ملت واحدی بودند و اکدیه‌ها بمناسبت یکی از شهرهای سومر به این اسم موسوم شدند. این نکته را باید در نظر داشت که نام کلده را ببابل آسوریها دادند (بمناسبت کلدانیانی که از بنی‌سام بودند) و این اسم در کتیبه‌های آنها از قرن نهم ق. م. دیده میشود. بنابراین چون تاریخ سومر و اکد تا چند هزار سال قبل از میلاد صعود میکند نمیتوان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید بلکه باید تاریخ سومر و اکد گفت. بین علما و محققین اختلاف بود که

1 - Ur.

2 - Erech (Uruk) (در توریة: اُرُک).

3 - Nippur.

4 - Sippar

(یکی از شهرهای اکد بشمار میرفته است).

5 - Kisch.

کدام یک از مردمان مزبور در اشغال این مملکت سبقت داشتند، اگرچه این مسئله بطور قطع حل نشده ولیکن اکنون بیشتر باین عقیده‌اند که قبل از آنکه مردمان بنی‌سام باینجاها آمده باشند سومریها سواحل خلیج پارس را اشغال کرده بودند. اما اینکه اکدیها و سومریها از کجا آمده‌اند چون در نزدیکی عشق آباد، استرآباد و دره گز اشیاء سفالین، ظروف سنگی، اسلحه مسین و اشیاء دیگر بدست آمده که شیوه ساخت آنها عیلامی است و روی گلدانی از طلا صورتهای سومر متصور است بعضی گمان میکنند که بین تمدن عیلامی و تمدن ماوراء دریای خزر ارتباطی بوده و شاید سومریها هم از طرف شمال برآس خلیج پارس و جلگه بابل آمده باشند. بهرحال از حفريات آمريکائيها در نيپور که يکي از شهرهای سومری است و کشف فهرست سلسله‌های زیاد از پادشاهان این قوم علاوه بر آنچه معلوم بود محقق شده است که پیش از سه هزار سال قبل از میلاد سومریها گذشته‌های مفصلی داشتند و بابل مرکز تمدن آنها بوده.

بزرگ شدن بابل: بعقیده محققین مردمان سامی نژاد غالباً از شبه جزیره عربستان بیرون آمده بطرف ممالکی متوجه شده‌اند، که در کنار رودخانه‌های بزرگ یا دریاچه‌ها واقف‌اند و از حیث آب و هوا و زمین‌های حاصل‌خیز بر عربستان کویر مزیت دارند. در این مورد هم مردم تازه‌نفس سامی، از جهت نیروی عظیم و توانائی تحمل سختی‌ها، که در مردمان صحراگرد مشاهده میشود، در مملکت سومر و اکدو نیز در صفحات مجاور آن غلبه یافته، چنانکه بالاتر ذکر شد، سلسله‌هایی از پادشاهان در اینجا پدید آوردند. پس از آن سلسله‌های دیگر در بابل تشکیل شد و این شهر را که بنای آن از زمان سومریها بود، بزرگ کرده دولتی ساختند که ابهت و نفوذ آن را در دوره‌های بعد تمام عالم قدیم حس کرد. مذهب بابلی‌ها در این عهد مانند مذهب سومریها بر شرک و بت پرستی بنا شده بود و عقایدشان همان بود که در باب سومریها ذکر شد، ولی برای مردوک، پسر خدای آسمان و قائم مقام او، پرستش مخصوصی داشتند و نبو را پسر او میدانستند. در اواخر تمدن بابلی سایر خدایان فراموش شدند و بابلیهای متنور فقط در رب‌النوع را میپرستیدند: مردوک با مشتری تطبیق میشد، و ایستار که دختر خدای آسمان بود، با زهره. سلسله اولی: پادشاهان این سلسله پانزده نفر بودند: بزرگترین پادشاه سلسله مذکور حموربی ششمین پادشاه سلسله بود که از ۲۱۲۳ الی ۲۰۸۰ ق. م. سلطنت کرد. ستلی^۲

در حفريات شوش بدست آمده، که حالا در موزه لورور^۳ پاریس است، بر ستل مزبور قوانین حموربی کنده شده و این قدیمترین قوانین است که تاریخ بشر یاد دارد. راست است که پایه قوانین حموربی بر قوانین قدیمتری است، که از زمان سومریها وجود داشت، ولی از این قوانین، عجالتاً مدونی بدست نیامده. اهمیت قوانین حموربی فقط از قدمت آن نیست بلکه بیشتر از این حیث است که حاکی از تمدن عالی بابل در چهارهزار سال قبل میباشد، چون مندرجات ستل مزبور بهتر از صد صفحه وقایع‌نویسی درجه تمدن بابلیها را در آن زمان میرساند و بابل، چنانکه گذشت یکی از دو مرکز تمدن مشرق قدیم بود، خلاصه‌ای از قوانین مزبور پائین تر درج میشود، حموربی علاوه بر مدون مذکور کارهای دیگر نیز انجام داد، مانند آنکه ریم‌سین پادشاه عیلام را از شهر لارسا بیرون کرد (۲۰۹۳ ق. م.) و از این جا معلوم است، که بابل در صد جمع‌آوری شهرها و بزرگ کردن مملکت خود بوده. اوضاع عیلام، که همسایه بابل بود در دوره سلسله اول بابلی درست معلوم نیست و همیقندر روشن است، که هرچند ششواپیونا پسر حموربی، پادشاه عیلام را موسوم به کودرو مابوک شکست داد، ولی باز عیلام استقلال داشت و سلسله انزائی در آن مملکت سلطنت میکرد. سرسلسله «خون‌بان‌نومی‌نا» نامی بود که اساس دولت عیلام را بر پایه محکمی نهاد. باری سلسله اول بابلی مورد حملات مردم شمالی موسوم به هیت‌ها گردیده منقرض شد.

ستل حمورابی: این ستل در ابتداء در شهر سیپ‌پار بود و یکی از فاتحین عیلام آن را مانند غنیمت جنگی، با علامت فتح بشوش برد. در شوش نیز چنین ستلی وجود داشت ولی فقط پارچه‌هایی از آن بدست آمده. مدون مزبور عبارت است از ۲۸۲ فرمول (یا به اصطلاح کنونی ماده) و تمام این مواد چنین انشاء شده: «اگر کسی چنین کند چنان باید بشود»، در این مدون اصل یا قاعده کلی نیست و مواد موافق دعاوی مدنی و جزائی، که در محاکم بابل اقامه میشده، تنظیم گشته. مواد مزبوره به این نوع امور راجع است: افتراء، قسم دروغی، دادن رشوه بقاضی، خریدن شهود، بیعدالتی قضا، جنایات بر ضد مالکیت، روابط ارباب و رعیت، حقوق تجارتی، حقوق خانواده، تعدی بر شخص، حق‌الزحمه طبیب، حق‌الزحمه معمار، کشتی‌سازی، اجاره سفاین، کرایه حیوانات و خساراتی که از این بابت وارد می‌آید، حقوق و تکالیف ارباب نسبت بغلام و کنیز و بعکس. در قوانین حموربی تمام آزاده‌ها در مقابل

قانون مساویند و مزایای ملی وجود ندارد، یعنی فرقی بین بابلی و غیربابلی نیست. مردم از سه زمره‌اند: آزاد، آزادشده، برده. طبقات چهار است: روحانیون، مستخدمین دولت، سربازها، تجار و کسبه. قشون دائمی است و خدمت نظامی از پیش برقرار شده، غلام و کنیز میتوانند مالک باشند و در تحت حمایت قوانین‌اند. کشتن بندای بی محاکمه ممنوع است، آنرا میتوان فروخت. ارباب خودش زمین را شخم میزند یا غلام و کنیز را به این کار مأمور می‌کند. تجارت و حمل و نقل آزاد است. داد و ستد بمعاضه است و بپول. حلقه‌های نقره، که وزن معین دارد، مقیاس نرخهاست. قانون حموربی اصلاحاتی در قوانین سابق داخل و وضع اولاد و زن را بهتر کرده، زن یکی است، ولی اگر زن نازا باشد میتوان زن غیرعقدی داشت. ازدواج بی قرارداد قانونی نیست. اگر آزاد کنیزی را ازدواج کند، آن کنیز مقام آزاد را می‌یابد. جهیز مال زن یا خانواده پدر اوست، ولی شوهر میتواند از آن بهره بردارد. زن و شوهر مسئول قروض یکدیگر که قبل از ازدواج حاصل شده نمیشدند. اگر شوهر زنش را طلاق دهد، باید جهیز او را رد کند و یک سهم پسری از مال خود به او ببخشد، ولی اگر زن نازاست فقط جهیزش به او برمیگردد. در مورد خیانت زن شوهرش او را اخراج یا برده میکند. اگر مرد اسیر شده زن میتواند شوهر کند ولی اگر شوهر اولی برگشت، باید بخانه او برگردد. در موارد بیوفائی زن یا شوهر نسبت یکدیگر، مجازات زن به مراتب شدیدتر است.

در مورد زدن نهمت بزن محاکمه خدائی میشود، یعنی زن خود را به رود میاندازد و اگر آب او را قسرونگرفت، بی تقصیری خود را ثابت کرده. مرد از زنش ارث نمیرد، زیرا مال زن متعلق به اولاد اوست، ولی زن بعلاوه جهیز خود سهمی از مال شوهر متوفی بعنوان هدیه دریافت میکند. زن میتواند اموالش را خودش اداره کند، اجاره دهد، جهیز خود را پس بگیرد، مال خود را ببخشد، تجارت کند، کسی پیش گیرد، در زمره روحانیین درآید. زنان بیوه و دختران را مستقلاً محاکمه میکنند، زنهای شوهردار بتوسط شوهرانشان از آنچه گفته شد قوانین حموربی نسبت بزن از

۱- آنچه محقق است این عده است ولیکن از فهرست‌های دیگر، که بدست آمده ممکن است بیشتر باشد.

۲- Stèle سنگ یکپارچه‌ایست که روی آن خطوطی نقش میکردند حاوی اقدامات برجسته سلاطین.

3 - Musée de Louvre.

قوانین رومی خیلی مساعدتر و حقوق زنها موافق آن بیشتر بوده. زن پس از مرگ شوهر خود میتواند بدیگری شوهر کند و اگر اولاد او مانع شوند، محکمه دخالت کرده اجازه میدهد. هرگاه اولاد زن از شوهر اولی صغیر باشند، محکمه قیم معین کرده و صورتی از ترکه ترتیب داده بشوهر دوم میسپارد، بی اینکه از حق فروش داشته باشد. اولاد از هر مادری که باشند در بردن ارث مساوی اند، ولی پدر میتواند وصیت کند که مال غیرمنقول را به پسر محبوب او بدهند. اولاد جهیز مادرشان را بهالویه تقسیم میکنند، ولی مادر میتواند هدیه‌ای را، که از شوهر خود دریافت کرده یکی از اولاد خود بدهد. دخترانی که جهیز گرفته‌اند از ارث محرومند ولی آنهایی که جهیز ندارند، در بردن ارث با پسران مساویند. برادران وراث خواهرانند ولی پدر میتواند در حیات خود قسمتی را از مال خود بدختران بدهد، با این شرط که آنها بهر کس که خواهند بموجب وصیت واگذارند، در این موارد برادران بمال خواهران حقی ندارند. پسرای که از زنان غیرعقدی متولد شده‌اند و بعد پدرشان آنها را باولادی شناخته، با اولادی که از زنان عقدی تولد یافته‌اند مساوی ارث میبرند، ولی اینها مزایایی دارند. پسرای که به اولادی شناخته نشده‌اند فقط آزاد میشوند. دختری که از زن غیرعقدی است از برادران خود جهیز نمیگیرد. از حقوق تملک دیده میشود که بابلیها بخوبی تفاوت مالکیت را از تصرف می‌فهمیدند و معاملات گوناگون حتی معاملات بیع شرطی رواج داشته. از اینجا محققین استنباط میکنند که پایه قوانین حموربی بر قوانینی بوده که در مدت هزاران سال نشو و نما میکرد، طلبکار میتواند حبس بدهکار را در صورت عدم تأدیه قرض بخواهد ولی، اگر بدهکار از بدرفتاری طلبکار بمیرد دائن مسئول است (برخلاف قوانین الواح دوازده گانه روم، که طلبکار نمیتوانست بدهکار را در صورت عدم تأدیه قرض شقه کند). تأدیه ممکن است با پول یا با گندم و جو بعمل آید. لفظ سرمایه‌دار در قانون استعمال شده، چنانکه دیده میشود، تجار تخانه و بسانکهای بزرگ بوده، که نمایندگانی به اطراف میفرستادند و سرمایه‌هایی در این نوع بانکها گذارده میشد (مانند بانک راجی‌بی که در ذیل بیاید). دادن تمسک حواله، برات و نیز گرفتن ربح معمول است. میزان ربح صدی ۲۰ است و در مواردی صدی ۳۳ یا ۴۰. از استقرار چند نفر مشترکاً، از نسیه‌فروشی و از معاملات بیع شرطی ذکر شده. محاکمات چنانکه مشاهده میشود، سابقاً در دست کاهنان معابد

بوده، ولی در قانون حموربی قضات پادشاهی رسیدگی میکنند. محکمه بابل دیوان عالی است و محاکمه نهانی از حقوق پادشاه، کار کاهنان همین است، که در مقابل هیکل خدایان شهادتی را بقید قسم قبول کنند. کلانتران شهرها نیز حق محاکمه دارند، ولی با حضور معروفین و ریش‌سفیدان شهر. این نکته مخصوصاً جالب توجه محققین گشته که قوانین حموربی با مذهب و قواعد اخلاقی مربوط نیست و از این حیث با قوانین سایر ملل مشرق‌زمین تفاوت دارد. مقصرین را از این نظر مجازات میکنند که باعث خسارات افراد و ضرر جامعه میباشند. پایه مجازاتها اساساً بر قصاص است: «چشم در ازای چشم، دندان در ازای دندان»، این قاعده چنان مسلسل اجراء میشود که مثلاً بنده نافرمان را گوش میبرند، اولاد جسور را زبان، دایه مقصر را پستان و جراح غیرماهر را دست. ولی مجازات دزد اعدام است. از خصائص قوانین حموربی این است که انتقام کشیدن ممنوع است، مجنی‌علیه یا کسان او باید دادخواهی کنند. این ماده نشان میدهد که دولت بابل بدرجه بلند تمدن رسیده و احقاق حق را بمعده گرفته بود. پادشاه حق عفو دارد. اختیارات پادشاه نسبت ببعض شهرها مانند بابل، سیپ‌پار و نیپ‌پور بواسطه یک نوع امتیازاتی که بآنها داده شده محدود است. علماء فن از غور و مداقه در قوانین حموربی باین نتیجه میرسند: قوانین مزبوره نتیجه زندگانی ملتی است که در مدت قرون عذیده در ترقی و تکامل بوده و حتی بعضی جاهای آن موافق افکار ملل کنونی میباشد (یعنی کهنه نشده). شایان توجه است که حقوق زن نسبت به اموالش موافق قوانین حموربی بقدری است که حتی بعض ملل کنونی اروپا هم آن حقوق را بز ن داده‌اند، مثلاً موافق قوانین مدنی فرانسه، زن شوهردار صغیره است و بی اجازه شوهر نمیتواند معاملاتی نسبت به اموال خود کند.

سلسله دوم (۲۰۶۸ - ۱۷۱۰ ق. م.): پادشاهان اخیر سلسله اول دچار جنگهای پی‌درپی با پادشاهان سلسله دوم شدند. اسامی یازده نفر از این سلسله محققاً معلوم شده و اول شخصی، که از این سلسله در زمان پسر حموربی مستقل شد، ایلوما‌یلو^۱ نام داشت. سلطنت او و جانشینانش بر قسمت جنوبی یعنی بر سواحل خلیج پارس بود و بدین سبب این سلسله معروف بسلسله صفحات دریائی است. در فوق گفته شد که سلسله اول بواسطه فشار هیت‌ها متفرق گردید، ولیکن تسلط هیت‌ها در بابل دوامی نداشت، زیرا مردمی دیگر موسوم به کاسیها

که در طرف غربی فلات ایران میزیستند بابل هجوم آورده هیت‌ها را اخراج و سلسله‌ای تأسیس کردند که موسوم بسلسله سوم است. سلسله سوم: کاسوها یا کاسی‌ها مردمی بودند، که در کوههای کردستان (زاگرس) نزدیک کرمانشاه کنونی یا در طرف شمال عیلام میزیستند. چنانکه بالاتر گفته شد بعضی تصور کرده‌اند که اینها قومی از ملل آریائی بوده‌اند، چه رب‌النوع بزرگ آنها، یا خدای آفتاب، سوریش نام داشت و این لفظ آریائی است، ولی این عقیده حائز اکثریت نشده. این قوم مملکت بابل را تسخیر و سلسله‌ای تأسیس کرد که از ۱۷۶۰ تا ۱۱۸۵ ق. م. سلطنت داشت. معلوم است که اگر هم این سلسله آریائی بوده، بعدها بابلی شده. در زمان این سلسله دولت آشور رو بترقی رفت و دودفعه آسوری‌ها بابل را گرفتند (در ۱۲۷۵ و ۱۱۰۰ ق. م.)، ولیکن تسلط آنها موقتی بود و بالاخره این جنگها بشکست آشور خاتمه یافت. در زمان این سلسله روابط حسنه بابل با مصر حفظ و تشدید میشد، چنانکه نوشته‌جانی برین معنی دلالت دارد، و نیز در زمان کاسی‌ها اسب را برای کشیدن عرابه بکار بردند. در دوره این سلسله سوتروک‌ناخون‌تا، پادشاه نامی عیلام، بابل را تسخیر کرده تمام اشیاء نفیسه این شهر را به شوش برد. از جمله ستل نرم‌سین است، که در حفاریات شوش بدست آمده و دیگر مجسمه خدای بزرگ بابلیها بل مردوک بود که سی سال در شوش بماند و بعد به بابل رد شد. تاخت و تاز عیلامیها بالاخره سلسله کاسوها را از پای درآورده منقرض کرد.

سلسله چهارم: در ۱۱۸۴ ق. م. سلسله جدیدی موسوم به سلسله پاش‌ها که اسم یکی از محلات بابل بود، برقرار شد. جنگی به عیلام به پیشرفت بابلیها روی داد و بر اثر آن مجسمه مردوک را که عیلامیها در جزو غنایم برده بودند رد کردند. یکی از معروفترین پادشاهان این سلسله بخت‌النصر (نبوکدنصر) اول بود، که حدود بابل را تا دریای مغرب رسانید و سلطنت او تا ۱۰۵۳ ق. م. امتداد یافت.

سلسله پنجم: این سلسله، که موسوم به «بازی» میباشد، از حدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۲۲ ق. م. در صفحات دریائی سلطنت کرد، لذا این سلسله دوم دریائی است. در دوره این سلسله عیلام باز بابل را گرفت و یکی از پادشاهان عیلام بر تخت بابل نشست، ولیکن بیش از شش سال دوام نکرد. بابل در زمان این سلسله به سبب تاخت و تاز مردمان

صحرا گردی موسوم به گوئیان^۱ از طرف شمال، و فشار عیلامها از طرف مشرق ضعیف و ناتوان گشت، بخصوص که مردم گوئیان مزارع بابلی‌ها را خراب، شهرهای مملکت را غارت و معابد را زیر و زیر کردند. در این احوال پادشاه بابل ادادآپلوودین که تخت بابل را غصب کرده بود، از پادشاه آسور کمک طلبیده دختر خود را باو داد. عیلامها هم از موقع استفاده کرده در بابل تسلط یافتند و یکی از پادشاهان عیلام در بابل به تخت نشسته اسم بابلی اختیار کرد. مقارن این احوال مردم تازه‌نفس دیگری موسوم به کلدانی‌ها از طرف شمال شرقی عربستان سر برآورده به بابل حمله کردند و یک مدعی بر دو مدعی دیگر یعنی آسور و عیلام، افزودند. این دوره، که از ۷۲۲ تا ۷۰۷ ق. م. امتداد یافت، پسر بوده از منازعات، جنگها، اغتشاشات و هرج و مرج. خلاصه اوضاع چنین بوده که کلدانیها به تقویت عیلامها میخواستند تخت بابل را اشغال کنند و آسوریه مانع بودند، بالاخره جنگها در سلطنت نبونصیر پادشاه آسور به پیشرفت او خاتمه یافت و بابل جزو دولت آسور جدید گردید (۷۲۲ ق. م.). پس از انقراض آسور در بابل سلسله‌ای برقرار شد، که موسوم است به «بابل و کلدانی». پس از سقوط نینوا، در نقشه آسیای غربی تغییر کلی روی داد.

توضیح آنکه در موقع تقسیم ترکه آسور، ولایات واقع در کنار دجله علیا و کاپادوکیه نصیب دولت ماد گردید، سائر مستملکات آن، یعنی بین‌النهرین سفلی، سوریه، فلسطین، بابل رسید و در اینجا دولت کلدانی و بابلی تشکیل شد. این دولت پس از سقوط آسور یگانه حافظ تمدن قدیم بابل بود. پس از این دو دولت درجه اول دولتهای دیگری نیز در مشرق قدیم وجود داشتند، مانند مصر، که تازه زندگانی سیاسی خود را از سر گرفته بود، لیدیه و مملکت کیلیکیه در آسیای صغیر. غیر از این دولتها در فلسطین امارتهای کوچکی بودند، مانند امارتهای یهود، ادومیان و غیره، که سابقاً در تحت حکومت آسور میزیستند و حالا هم بهمان حال، منتهی در تحت سلطه دولت بابل، میبایست پحیات خود ادامه دهند. در فنیقیه شهر صور از حیث ثروت و ترقی درجه اول را حائز بود چه این شهر عجلاله رقیبی نداشت و کسی هم درصدد تسخیر آن برنیامده بود. درجه آبادی، ثروت و درخشندگی آن از بیاناتی که حزقیال، تقریباً مقارن این زمان کرده، بخوبی مشاهده میشود (کتاب حزقیال باب ۲۷ و ۲۸). دولت ماد پس از سقوط نینوا به تسخیر ممالکی که سهم او شده بود پرداخته ولایاتی را که در کنار دجله

علیا واقع بود تسخیر و با مملکت وان ستیزه کرد، سپس در کاپادوکیه و آسیای صغیر چندین پیش رفت تا به رود هالیس (قزلایرماق حالیه) رسید و چنانکه بیاید، با دولت قوی لیدی درافتاد. برای فهم این وقایع و وقایع بعد باید کلمه‌ای چند از بابل و لیدیه بگوئیم. بعد از سقوط نینوا نبوپولاسار بین‌النهرین سفلی را تصرف کرد، بعد میخواست بطرف سوریه حرکت کند، که ناخوش شد و بخت‌النصر پسر خود را، که معروف به بخت‌النصر دوم است، با قشونی بجنگ مصریها فرستاد^۲، چه پادشاه مصر، نخاتو^۳، از ناتوانی آسور و اشتغال بابل بمحاصره نینوا استفاده کرده داخل شامات شده بود. پادشاه مزبور به این بهره‌مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند و فاتحانه تا کارکیش واقع در ساحل فرات پیش رفت و چنانکه در توره نوشته‌اند، با پادشاه یهود، یوشیا، که طرفدار آسور بود، جنگید و یوشیا کشته شد (کتاب دوم، تواریخ ایام، باب ۲۵)، با قشون کلدیه مصاف داده شکست خورد (۶۰۵ ق. م.). از بیانات ارمیا معلوم است که مصریها در نتیجه این جنگ شکست فاحشی خورده در کمال بی‌نظمی فرار کرده‌اند. (کتاب ارمیا، باب ۴۶). بخت‌النصر میخواست مصریها را تعقیب کند، ولی در این حین خبر رسید، که پدرش درگذشته و او با عجله بطرف بابل شتافت تا خطری در غیاب او برای سلسله جدید روی ندهد. پس از آن سوریه در تحت سلطه بابل درآمد، ولی مصر بزودی از این مملکت صرف‌نظر نکرد و فلسطین هم، چون دید بین دو دولت نزاع است، راحت ننشست. چنانکه از توره دیده میشود، ارمیا مردم را نصیحت میکرد، که بر ضد بابل اقدامی نکنند و عواقب وخیم آنرا می‌نمود، ولی اشخاصی هم بودند که مردم را بر علیه بابل برمی‌انگیختند خصوصت بین بابل و فلسطین بطول انجامید. در ابتدا بخت‌النصر تصور میکرد که اگر مردمانی را بر ضد یهودی‌ها برانگیزد، کافی خواهد بود و با این مقصود آرمیها را با کلدانیهای خویش بجنگ آنها فرستاد، ولی بعد، چون دید که این اقدامات کافی نیست، خود به فلسطین رفته و یهو یاقیم پادشاه یهود را گرفته در زنجیر کرد تا به بابل بفرستد، ولی او بلافاصله مرد و پسرش «یهو یاکین» بعد از سه ماه در ۵۹۷ ق. م. تسلیم شد. پس از آن بخت‌النصر او را با ده‌هزار نفر از یهودیان منتفذ به بابل فرستاد و از ظروف معابد بزرگ بعضی را شکسته برخی را بشهر مزبور حمل کرد. در ابتدا بخت‌النصر میخواست دولت یهود را، ولو اسم باشد، حفظ کند و با این مقصود پسر سوم یوشیا را، که

صدقی نام داشت، پادشاه آن مملکت کرد، ولی او هم بر ضد بابل برخاست. بعد همسایگان یهود و صور با او همدست شدند و مصر هم که چشم خود را بسوریه دوخته بود، باز بنای تعرض را گذاشت. کلدانیها بیت‌المقدس را محاصره کردند و آپریس، فرعون مصر، بکمک یهودیها آمد، کلدانیها در ابتداء عقب نشستند. سرور و وجد یهودیها را حدی نبود، ولی بعد فرعون در ۵۸۶ ق. م. شکست خورد و بیت‌المقدس پس از مقاومت و مدافعه سخت بدست کلدانیها افتاد. این دفعه بخت‌النصر با یهود کاری کرد، که انعکاش تا زمان ما ممتد است. توره گوید (کتاب دوم، تواریخ ایام، باب ۳۶): «پس پادشاه کلدانیان جوانان ایشان را در خانه قدس ایشان بشمشیر کشت و بر جوانان، دوشیزگان، پسران و ریش‌سفیدان ترحم نکرد، او سایر ظروف خانه خدا را از بزرگ و کوچک، خزانه‌های خانه خداوند، گنج‌های پادشاه و سرورانش تماماً ببابل برد و خانه خدا را سوزانید، حصار اورشلم را منهدم ساخت، همه قصرهایش را با آتش سوزانیدند، جمیع آلات نفیسه آنها را ضایع کردند و بقیه السیف را ببابل به اسیری برد، که ایشان تا زمان سلطنت پادشاه پارس او و پسرانش را بنده بودند...». از کارهای معروف بخت‌النصر، که در تاریخ ضبط شده، اینهاست: اولاً باغهای معلقی در بابل برای زنش آمی‌تیس، دختر هووخشتر، ساخت و بعدها برخلاف واقع، نسبت بنای آن را بسمیرامیس ملکه داستان آسور دادند، این باغها بر صفحه بلندی ساخته شده بود و چنین بنظر می‌آمد که اشجار آن معلق است. باغهای مزبور را یونانیهای قدیم یکی از عجایب هفتگانه عالم دانسته‌اند^۴. بعد برای ایستار، که بعقیده بابلیها ربّه‌النوع جنگ و عشق بود، دروازه باشکوهی ساخت. یکی از کارهای مهم او سدی است، که از طرف شمال و جنوب بابل برای حفاظت این شهر از لشکر مهاجم خارجی ساخته شد. سد شمالی، که موسوم بسد مادی بود، از دجله تا فرات امتداد داشت، بواسطه این سد ممکن بود در موقع خطر تمام جلگه مجاور بابل را از طرف شمال مبدل بدریاچه کنند. چنین سدی هم بحکم این شاه از طرف جنوب ساخته‌بودند. از اینجا معلوم میشود که با وجود اینکه دولت

1 - Gutians.

۲- اسم او بابلی نبوکودورئ نصر است یعنی «ای نبو، حدود مرا حفظ کن». در توره نبوکدنصر نوشته‌اند.

3 - Necho.

۴- این باغ در زمان اسکندر وجود داشت.

ماد دوست بابل بشمار میرفت و بین دو خانواده سلطنت وصلتی شده بود، باز شاه ماد نظری بثروت بابل، عروس شهرهای آسیا، داشته و بابلیها هم از دولت قوی ماد نگران بوده اند. علاوه بر این کارها بخت النصر خرابی های بابل را مرمت کرد و قصور و معابد زیاد بساخت، بنا براین، او را یکی از پادشاهان بزرگ بابل میدانند.

اوضاع بابل: در این زمان چیزی که موجب نگرانی بابلیها شده بود همانا بیمی بود که کلدانیها، پس از اقتراض آسور، از قوی شدن آریانیهای ایرانی داشتند. در دوره مادها بواسطه وصلتی، که بین دربار بابل و ماد شد، احتمال خطر شمالی تا اندازه ای ضعیف گردید، ولی بکلی مرتفع نشد چه ساختن سدی بین دجله و فرات جیتی دیگر نداشت، ارتفاع این دیوار صد پا، قطر آن بیست و طول آن هفتاد و پنج میل بود (میل رومی را معادل پنجهزار پا، یا دوهزار قدم میدانند). علاوه بر این سد در جوار رودهای مذکور خندق های عمیقی کنده بودند، تا سواره نظام دشمن در موقع جنگ به اشکالاتی بر بخورد و حرکت آن کند گردد هرودت گوید: این استحکامات و خندق ها را نی تو کریس^۱، مادر نبونید، پادشاه بابل از ترس حملات احتمالی کوروش ساخت، ولی حالا محقق است که مورخ مذکور اشتباه کرده و سدهای مزبور در زمان بخت النصر دوم پسر نبوپالاسار، از بیم قوی شدن مادها ساخته شده بود. غیر از این استحکامات و پیش بینی های دیگر سه دولت بزرگ آن زمان یعنی لیدی، بابل و مصر، چنانکه گذشت، اتحادی بر علیه کوروش منعقد کردند و دولت لیدی علاوه بر این اتحاد امیدواری زیاد به یونانیها داشت. اینها اگرچه در این زمان هنوز معروف عالم قدیم نشده بودند ولی صفات جنگی آنها در آسیای غربی شهرت یافته بود. با وجود این تهیه ها و با وجود وسائل مادی بیحد، یعنی خزانه معمور، ثروت، صنایع و غیره که در اختیار دول سه گانه مذکور بود، دولت لیدی معدوم گردید، و چنانکه بیاید دولت دیگر هم مضمحل شدند.

اوضاع بابل: بابل شهری بود، که در آن زمان نظیر نداشت بخصوص که پس از سقوط نینوا و سارد بر وسعت و ثروت آن افزوده بود. موقع آن در میان جلگه هائی، که از حیث حاصلخیزی کمتر نظیر دارد، وضع جغرافیائی آن در کنار رود فرات و در سر راههائی که سه قاره آسیا و اروپا و افریقا را بهم اتصال میداد، نزدیکی این شهر بدریای مغرب، دریای احمر و خلیج پارس، ارتباط آن بواسطه این خلیج با دریای عمان و هند، مقام بسیار ممتازی

برای بابل ذخیره کرده بود. از اطراف و اکناف عالم مال التجاره، امتعه و اشیاء نفیسه، مانند سیل، بطرف این شهر جاری بود و مردمان گوناگون از نژادها، ملل و مردمان مختلف در این شهر جمع میشدند تا استفاده از این ثروت کنند. گذشته از این محسنات بابل یک چیز هم داشت، که کمتر در اراضی حاصلخیز دیگر دیده میشود، بابل بیمی از خشکسالی و قحطی نداشت چه رود فرات و دجله آب های فراوان بجلگه های آن میرسند و بابلیها، برای اینکه خود را از قید تحولات جوی آزاد کرده باشند، ترعه ها و جویهای زیاد ساخته از آب های رودخانه های فرعی، که بفرات و دجله میریزد و نیز از رودهایی که از کوه های کردستان جاری است استفاده های بیحد و حصر کرده محصولات مملکت را ترقی داده بودند. این ترعه ها و جویها را با دو مقصود میساختند، در موقع صلح زمین های وسیع بابل را آبیاری میکرد. در وقت جنگ برای سواره نظام دشمن تقریباً در هر قدم عایق و مانعی بود. چون ممالکی که محصول فلاحی شان زیاد است، قهرأ تجارتشان ترقی میکند، بابل هم مرکز تجارت عالم آن روزی شده بود. فینیقیها، مصریها، حبشیها، کرسیها، اهالی ساردین و اسپانیا، اعراب، هندیها و سایر ملل از اطراف عالم به اینجا آمده امتعه خود را فروخته و امتعه ای که لازم داشتند در اینجا خریده با کثاف عالم حمل میکردند. این مردمان با کیفیها، لباسها، اخلاق و عادات گوناگون در میان مردم بابل در کوچه های آن میدویدند، در بازارهای بابل جمع میشدند، بزازها و لهجه های مختلف حرف میزدند و همه آنها یک مقصود داشتند: متاع خود را گران تر بفروشد و مایحتاج خود را ارزان بخرند. مقام بلند بابل منحصر از رونق زراعت و تجارتش نبود، بابل دارای چیزهای دیگری هم بود که در آسیای آن روز با اختصاص داشت، این چیزها علوم و فنون و صنایع بود. هنگامی که در بازارهای بابل جمعیت ها برای خرید و فروش ازدحام میکردند، وقتی که کشتی ها و کاروانها ثروت تمام عالم را ببابل و بنادر آن، یا از بابل با کثاف عالم میردند، در مدارس آن نجوم، طب، طبیعیات، فلسفه ماوراء الطبیعه و غیره موضوع دروس و مباحثات بود. علماء یونانی، مانند طالیس و فیثاغورث، از بابلیها چیزهای زیاد آموختند، یهودیها برای تشدید مبانی قومیت و برای تأیید گفته های آموزگاران خود، استفاده های زیاد از علوم بابل کردند. بنا براین جای تعجب نیست، وقتی که می بینیم، پیروان مذاهب مختلف و عقاید فلسفی گوناگون در بابل جمع شده در

کوچه و بازار و میدانهای این شهر هریک برای گروهی نظم و هر کدام عقیده خود را تبلیغ یا برای جمعی موعظه میکنند. اما در میان این جد و جهد این عظمت و قدرت، این علوم و صنایع یک چیز حکمفرماست، این یک چیز ورشکستگی عقیدتی و اخلاقی است: خرافات بابلی ماوراء الطبیعه آنها را لکه دار کرده و بل ماهیت آنرا تغییر داده، ساحری و جادوگری بر عقاید آنها پرده ظلمت کشیده، شرک و بت پرستی نفرت انگیز با خدایانی که مانند انسان حوائج مادی دارند و کینه توز و کینه جویند، مقام الوهیت را پست کرده، اخلاق بابلی فحشاء را مقدس دانسته و بدرجه حق الهی ارتقاء داده سببیت و زورگوئی، میل مفرط بعیش و عشرت و هرگونه تعیشتی که بتوان تصور کرد، در تمام طبقات حکمفرماست. این بود اوضاع مادی و معنوی بابل در این زمان. حالا باید دید، که وسائل دفاعی این شهر بزرگ و نامی عالم آن روز در موقعی که شاه پارسیها، یعنی قائد قومی تازه نفس که بزندگانی ساده و بی آرایش عادت کرده بود، عزم تسخیر آن را کرد، چه بود. هرودت اوضاع این شهر را چنین توصیف کرده (کتاب اول، بند ۱۷۸ - ۱۸۸): دیواری که ۳۰۰ پا ارتفاع آن و ۷۵ پا قطر آن است (یعنی کوهی)، این شهر را از هر طرف احاطه دارد و مربعی تشکیل کرده که هر یک از اضلاع آن بمسافت ۱۲۰ ایستاد یا چهار فرسخ امتداد یافته. خندقی که خاک آن را برای ساختن دیوار بکار برده اند، این دیوار را از بیرون احاطه دارد. از خاک مذکور آجرهائی ساخته اند، که اندازه آنها یک پا و نیم در یک پا و نیم و قطر آنها سه بند انگشت است. بیشتر آجر، دارای مهری میباشد که طلسم است و باید این طلسمها دیوار کوه پیکر بابل را الی الابد حفظ کند. دیوار مذکور صد دروازه دارد و درهای آن از مفرغ ساخته شده. دروازه ها با کاشی های الوان از سفید و سیاه و زرد و آبی و غیره تزئین گشته و دارای طلسمهائی از خطوط میخی است. پس از این دیوار در درون شهر باز دیواری است، که قدری از دیوار بیرونی ضعیف تر است، بعد از عبور از دیوار درونی به نفس شهر وارد میشوند، این جا کوچه های عریض بهم رسیده و زوایه های قائم تشکیل کرده در وسط شهر رود فرات جاری است، مجرای رود را از دو طرف با آجر ساخته اند. در انتهای هر کوچه ای، که بساحل ختم میشود، دروازه ای بنا شده تا در موقع لزوم بسته شود و بابل بدو قلعه محکم میدل گردد زیرا سواحل

رود، مانند استحکاماتی این دو قسمت شهر، با دو قلعه را حفظ میکند. پلی این دو قسمت بابل را بهم اتصال میدهد. در یکی از دو قسمت مذکور قصر سلطنتی با ابنیه و عمارات حیرت آور و باغهای معلق واقع است، در قسمت دیگر معبد، بل^۱، رب النوع بزرگ بابلی ها، معبد بنائنی است مربع، که اندازه هریک از اضلاع آن دو إستاد (تقریباً ۳۶۰ ذرع) است^۲. در وسط معبد برجی ساخته اند، که عرض و طول آن یک إستاد است. روی این برج، برج دیگری است و روی آن یکی باز برجی، تا هشت مرتبه. پله کان این برجها از خارج است و بطور مارپیچ دور برجها میگردد. شخصی که ببرجها صعود میکند، در وسط این بلندی بجائی میرسد که برای استراحت ساخته شده است و دارای صفه هاست. در برج آخری محرابی واقع است و در آن یک تختخواب مزین و یک میز زرین گذارده اند، در اینجا پتهائی نیست و شب، کسی نمیتواند در این محراب داخل شود، جز یک زن بابلی که خدای بزرگ از میان زنان این شهر انتخاب کرده. هرودت گوید (کتاب ۱، بند ۱۸۲): «اگرچه من باور نمیکنم، ولی کاهنان بابلی گویند که آلهه، شب را با این زن بسر میرد. مصریها هم همین عقیده را نسبت به زوس تب دارند، در لیکیه نیز اگر زن غیبگوئی باشد، شب را در معبد بسر میرد». معبد دیگری نیز در یکی از برجهای پائین واقع و دارای هیکل خدای بزرگ است که از زر ساخته اند. در پیش او یک تخت، یک میز و یک کرسی گذارده اند و تمامی این اشیاء که از طلا ساخته شده ۸۰۰ تالان^۳ وزن دارد. غیر از این اشیاء، در این معبد مجسمه ای است از خدای بزرگ که از طلا ساخته اند و دوازده آرش طول آن است^۴. در بابل چنانکه بالاتر گفته شد، بعد از فوت بخت النصر (۵۶۱ ق. م.) در مدت شش سال سه نفر سلطنت کردند. در حدود ۵۵۵ ق. م. روحانیون بابل شخصی نویند نام را، که پسر کاهنه سین^۵ اول رب النوع بابلی ها در حران بود به تخت نشاندند. کسی نبود که بتواند بابل را در چنین موقع مهم از حریفی پرزور، مانند کوروش نگاه دارد. نویند میل مفرطی با ثار عتیقه داشت و کارش این بود که استوانه های معابد قدیمه را بوسیله حفاریات بیرون آورده، بداند فلان معبد را کی و در چه زمان ساخته بعد معابد را تعمیر و مخارج آن را بر اهالی بابل تحمیل کند. با این حال او نمیتوانست بامور مملکتی بپردازد و از این جهت زمام امور بدست پسرش بالترز^۶، یا چنانکه بعضی نوشته اند بالشرز^۷ بود (در توریة اسم او را بلتشر نوشته اند). مقارن این زمان نویند

کاری کرد، که قسمت بزرگ کهنه بابل از او روگردان شد، توضیح آنکه مجسمه های ارباب انواع اور، اریخ و اری دو را ببابل آورده پیروان رب النوع بزرگ بابل، بل مردوک را از خود رنجاند و این قضیه بر دو تیرگی اهل بابل و نفاق که بین آنها بود افزود. اسرای بنی اسرائیل که از زمان بخت النصر در بابل میزیستند، موافق پیشگوئی های پیغمبران خود همواره منتظر سقوط بابل و انقراض این دولت بودند و بخود نویدها داده میگفتند دیگر چیزی نمانده که این دولت ظالم سرنگون گردد. مردمانی که از جاهای دیگر به اسارت باینجا آمده بودند و عده آنها بهزاران میرسید، با بنی اسرائیل در این آرزوها شریک بوده در انتظار واقعه مذکور روز میسرند. این بود اوضاع بابل و از شرح مذکور بخوبی معلوم است که تمام اسباب اقتراض موجود بود: ۱- بزرگی، آبادی و ثروت شهر، که نظر همسایه قوی را بخود جلب میکرد و بفاتح نوید میداد که ذخایر آن جبران هرگونه فداکاری و خسارت را خواهد کرد. ۲- ورشکستگی اخلاقی و نفاق درونی. ۳- دشمنان داخلی، یعنی اسرای ملل ناراضی. ۴- پادشاهی مانند نویند.

تسخیر بابل: معلوم است، که شاهی مانند کوروش نمیتوانست در همسایگی خود دولت مستقلی را مانند بابل تحمل کند و اگر زودتر حمله ای به این شهر نکرد از این جهت بود که موقع را مناسب نمیدید، اگرچه از اسناد بابلی صریحاً استنباط میشود که در سال دهم سلطنت نویند، یعنی یک سال بعد از تسخیر لیدیه بدست کوروش، بر اثر حمله ای به اكد، حاکمی از طرف او در اریخ حکومت کرده و محققین تصور میکنند که این نخستین امتحان کوروش راجع به تسخیر مملکت بابل و کلدیه بوده، با وجود این واضح است، که تا دولت بابل بپا ایستاده بود، چنین دست اندازیهای جزئی ممکن نبود دوامی داشته باشد. اوضاع چنین بود تا بالاخره واقعه ای که در دنیای آن روز پیش بینی میشد، در ۵۳۹ ق. م. وقوع یافت و کوروش در بهار این سال پس از اتمام تدارکات خود قصد بابل را کرده از رود دجله گذشت. راجع به تسخیر بابل نوشته های متعدد در دست است، بعضی از منابع یونانی و توریة، برخی از حفاریاتی که در بابل بعمل آمد. قبل از اینکه بذکر روایات بپردازیم لازمست این مطلب را تذکر دهیم، اگرچه بین منابعی، که شرحش پائین تر بیاید، اختلافاتی دیده میشود، لیکن در یک چیز اختلاف نیست و آن این است که، این شهر نامی، با وجود آنچه وسایل مادی، خطوط متعدد دفاعی، استحکامات متین و محکم، مساعد بودن

زمین و اراضی همجوار بابل برای معطل کردن دشمن خیلی زود سقوط یافته. شکی نیست که مردمان تازه نفس آریانی دیر یا زود این رشته های دفاعی را پاره کرده ببابل میرسیدند، ولی نه باین زودی، که از تاریخ دیده می شود و بعد، وقتی که به بابل میرسیدند چون انبارهای این شهر پر از آذوقه بود و اراضی وسیع در درون شهر کشت و زرع میشد، بابل میتوانست مدتها قشون محاصر را معطل کند، تا مددی به او برسد، جهت این سقوط سریع را نمیتوان از چیز دیگر جز نفاق درونی بابل و احوال روحی خود بابلیها دانست و این نکته هم نتیجه منطقی اوضاع است که بالاتر ذکر شده و پائین تر روشن تر خواهد بود.

مدارک بابلی: موافق مدارکی که از حفاریات بابل بدست آمده و استنباط هائی که از آن میتوان کرد شرح تسخیر بابل چنین بوده: کوروش دید اگر از جائی از سرحد ایران و بابل که در بیرون سد بخت النصر یا سد مادی واقع است داخل خاک بابل گردد، لابد باید مدتها در زیر آن سد معطل شود و کوششها لازم است تا از آن سد گذشته وارد محوطه ای گردد که بین دیوار مزبور و بابل واقع است، این بود که تصمیم گرفت یکسره بخود محوطه درآید و چون دجله مانع بود، امر کرد آب دجله و نیز دیاله را، که بدجله میریزد، برگرداند این کار در موقعی شد که آب این دو رود بالنسبه کمتر بود. بعد همین که لشکر ایران از دجله گذشته وارد محوطه مزبور شد، کوروش بطرف شمال حرکت کرده به لشکر بابل، که در نزدیکی شهر آپس^۷ بود حمله برد و ارتباط آن را با بابل برید. محققین گویند: این قضیه بواسطه بی کفایتی سردار بابلی یا از جهت خیانت او روی داد، چه سردار مزبور در آن احوال نمیبایست در آن محل بماند. پس از آن کوروش باسانی این لشکر را شکست داد. از طرف دیگر سردار کوروش، گئوپروو (گبریاس یونانیها)، بمحل های

1 - Bêlus.

۲- هرودت گوید که این بنا در زمان او برپا بود.

۳- تالان بابلی تقریباً بیست من امروزی بود و تالان آت تیکی، تقریباً نه من.

۴- هرودت گوید که: در زمان کوروش این مجسمه در بابل بود، داریوش اول خواست آن را به ایران ببرد، ولی جرات نکرد. خشایارشا آن را از معبد مزبور حمل کرده به ایران برد.

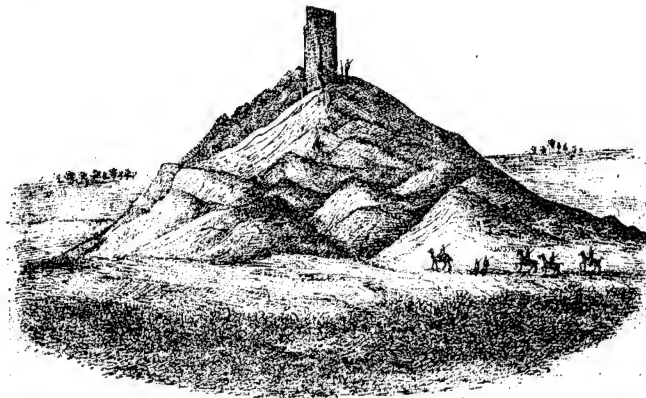
۵- سین رادر بابل رب النوع نام میدانستند.

6 - Balthasar. Balshazzar.

7 - Opis.

بیدین رستند. من از خرابی خانه‌های آنها مانع شدم، من نگذاشتم اهالی از هستی ساقط شوند. مردوک، آقای بزرگ، از کارهای من مشغوف شد و وقتی که، از ته قلب و با مسرت، الوهیت بلندمرتبه او را تجلیل میکردیم، بمن، که کوروش هستم، و او را تعظیم میکنم، به پسر کبوجیه و تمام لشکر من از راه عنایت برکات خود را نازل کرد. پادشاهانی که در تمام مملکت عالم در قصور خود نشستند از دریای بالا تا دریای پائین... و پادشاهان غرب که در خیمه‌ها زندگانی میکنند، تماماً باج سنگین خود را آورده‌اند و در بابل پاهای مرا بوسیدند از... تا آسور و شوش، آگاهده‌اش نوناک، زامبان، متورنو، دری، با ولایت‌گویتها و شهرهایی که در آن طرف دجله واقع و از ایام قدیم بنا شده، خدایانی را که در اینجاها زندگانی میکردند بجایهای مزبور برگرداندم، تا در همانجاها الی‌الابد مقیم باشند. اهالی این

نگریست، بکارهای او و قلب عدالت‌خواه او برکات خود را نازل کرد و باو فرمود بطرف شهرش (یعنی شهر مردوک. مترجم) عزیمت کند. مانند رفیق و دوستی رهبر او گردید. لشکر او که مانند آب رود به شمار درنمی‌آید، با او (یعنی با کوروش. مترجم) مسلح حرکت میکرد. بی جنگ و جدال او را داخل بابل کرد و شهر خود را از تعدی خلاصی بخشید. شاه نویند را، که نسبت بمردوک بی‌احترامی کرده بود، بدست او (کوروش) سپرد. تمام اهالی بابل، تمام سومر و اکد و بزرگان و ولایات او را (یعنی کوروش را) تعظیم کردند و پاهای او را بوسیدند. همگی از پادشاهی او خوشنود شدند و شادی و شغف از صورتشان هویدا بود. همه در تقدیس و تسبیح آقائی بودند (مقصود مردوک است. مترجم) که مرده‌ها را زنده کرد. و مردم را از فنا و فلاکت نجات داد».



آثار برج بابل

جنوبی حمله برده، نویند را که با لشکر خود در سیپ پار بود، از آنجا براند و بی مانع وارد بابل شد پس از آن سپاهیان ایرانی وارد شهر شدند و پادشاه بابل تسلیم گردید، قشون ایران در بابل چنان رفتار کرد، که یکی از مورخین جدید گوید برای قشون‌های اروپائی سرمشق است^۱؛ معابد مأمون مانند، کسی بغارت می‌ادرت نکرد و احدی کشته نشد. پس از آنکه کوروش به بابل درآمد برای حفظ نظم و ترتیب فوراً گنوبرو را با اختیارات زیاد والی کرد و بعد از یک هفته به‌لشکر بدست گنوبرو کشته شد. جهت این بود که او در بابل قدیم جنگ را با ایرانیها ادامه داد و در حین جنگ بخاک افتاد.

کوروش بعد از تسخیر بابل درباره اهالی ملاطفت کرد و چنانکه بابلی‌ها نوشته‌اند «بشهر آرامش داد»، نسبت به نویند نیز مهربانی کرد. در موقع بودن کوروش در بابل دو اعلامیه صادر شده، که از حفاریات این شهر بدست آمده، یکی از طرف کهنه و روحانیون بابل است و دیگری از طرف خود کوروش. مضمون هر دو را ذکر میکنم، زیرا از اسناد تاریخی مهم است و بخوبی میرساند، که جهت سقوط شهر بآن زودی چه بوده. در بیانیه کاهنان چند سطر اولی خراب شده، ولی باز معلوم است که مبنی بر مذمت و بدگویی از نویند و شمردن تقصیرات او بوده، بعد گفته شده: «نویند پادشاهی بود ضعیف‌النفس، در ارج و سایر شهرها احکام بد داد، همه‌روزه خیالهای بد کرد و قربانی‌های روزانه را موقوف داشت... در پرستش مردوک، شاه خدایان باهمال و مسامحه قائل شد، هرچه میکرد بضرر شهرتش بود، آنقدر بر اهالی تحمیل کرد، که آنها را رو بفرار برد. پادشاه خدایان از آه و ناله اهالی سخت در غضب شد و از ایالت آنها خارج گردید. خدایان دیگر از این جهت، که آنها را بسبب مردوک آورده بودند، خشمناک از منازلشان بیرون رفتند. مردم استغاثه کرده گفتند، نظری کن. او بمنازلی، که خرابه‌هایی شده و باهالی سومر و اکد، که مانند مرده‌هایی هستند، نظر کرده بر آنها رحم آورد. او بتمام ممالک نظر انداخت و در جستجوی پادشاهی عادل شد، که بقلب او نزدیک باشد، تا دست او را بگیرد. در این وقت کوروش پادشاه ایشان را اسم برد و برای سلطنت عالم طلبید. گویتها و اوماناندها را زیر پاهای او افکند... (با گویتها در تاریخ عیلام آشنا شدیم اما راجع به اوماناندها باید بخاطر آورد، که موافق بعضی لوحه‌ها، مادیه را بابلی‌ها چنین مینامیدند. مترجم) مردوک، آقای بزرگ، مدافع و حامی تمام امتش، با مسرت به او (یعنی به کوروش. مترجم)

محله‌ها را جمع کردم، منازل آنها را از نو ساختم و خدایان سومر و اکد را که نویند به بابل آورده و باعث خشم آقای خدایان شده بود بامر مردوک، آقای بزرگ، بی آسیب بقصرهای آنها موسوم به «شادی دل» برگردانیدم، از خدایانی که بشهرهای خودشان بواسطه من برگشته‌اند، خواستارم، که همه‌روزه در پیشگاه بل و نبو طول عمر مرا بخواهند و نظر عنایت بمن دارند و به مردوک، آقای من بگویند: کوروش شاه، که تو را تعظیم میکند و پسر او کبوجیه...». از اینجا ده سطر

پس از این اعلامیه، بیانیه کوروش را ذکر میکنم و مضمونش اینست^۲: «منم کوروش، شاه عالم، شاه بزرگ، شاه قوی شوکت، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهار مملکت، پسر کبوجیه شاه بزرگ، شاه شهر ایشان، نوه کوروش شاه بزرگ، شاه شهر ایشان، از اعقاب چیش‌پیش شاه بزرگ، شاه شهر ایشان، شاخه سلطنت ابدی، که سلسله‌اش مورد محبت بل و نبو است و حکمرانش بقلب آنها نزدیک، وقتی که من بی جنگ و جدال وارد تین‌تیر^۳ شدم. با مسرت و شادمانی مردم و در قصر پادشاهان بر سریر سلطنت نشستم. مردوک، آقای بزرگ، قلوب نجیب اهالی بابل را بطرف من متوجه کرد، زیرا من همه‌روزه در فکر پرستش او بودم. لشکر بزرگ من بآرامی وارد بابل شد، من نگذاشتم دشمنی به سومر و اکد قدم بگذارد. اوضاع داخلی بابل و امکنه مقدسه آن قلب مرا تکان داد و اهالی بابل به اجرای مرام خود موفق شده از قید اشخاص

۱- تورایف، تاریخ مشرق قدیم ج ۲ صص ۱۶۲-۱۶۸.

۲- استوانه‌ای که فرمان در او کنده شده مشهور به استوانه کوروش است و در حفاریات بابل بدست آمده.

۳- بابل را در بیانیه «تین‌تیر» گفته‌اند، باید از «دین‌تیر» اسم قدیم بابل باشد.

بیانیه خراب شده و از بعضی کلمات، که باقی مانده همین قدر معلوم است که راجع به بنای معبدی است و این سند را هم در خرابه‌های آن معبد یافته‌اند. مضامین این اعلامیه‌ها خیلی جالب توجه است زیرا معلوم می‌دارد که نبونید هیکل خدای سومر و اکد را به بابل آورده و مردم این صفحات از او سخت رنجیده بودند، چه موافق معتقدات اهالی سومر و اکد، و وقتی که خدای شهری را از شهرش بیرون می‌بردند، مانند آن بود که او را به اسارت برده باشند. روحانیون بابل هم که کاهنان مردوک بودند از او متفرق شده بودند، زیرا از نفوذ آنها کاسته بود، بعد، این روحانیون کوروش را به تسخیر بابل تشویق کرده‌اند و شاه پارس بواسطهٔ نفاق درونی باسانی بر بابل دست یافته. این نظری است که از اعلامیه‌ها حاصل می‌شود ولی اسنادی می‌رساند که کوروش در مدت هفت سال در خیال تسخیر بابل بوده و فقط در سال هفتم بچنگ قطعی می‌ادرت کرده، زیرا در سالنامه‌های رسمی بابلی در سال دهم سلطنت نبونید، یعنی یک سال بعد از تسخیر لیدیه اشاره به پیدا شدن عیلامی‌ها در اکد و تعیین یک نفر والی در آنجا شده و تصور می‌کنند که این والی از طرف کوروش معین شده بود. سالنامه‌های بین سال ۱۲ و ۱۶ سلطنت نبونید بدست نیامده، ولی در سال ۱۷ چنین نوشته‌اند: «در ترموز کوروش در آپیس، در ساحل ترع زلزلات، با قشون اکد جنگید و این مردم را شکست داد. هر قدر آنها جمع می‌شدند، باز شکست می‌خوردند. در چهاردهم، سیپ‌پار، بی جنگ تسخیر شد و نبونید فرار کرد. در ۱۶ (تصور می‌کنند که ۱۶ تهرین بوده. مترجم) اوگ بارو^۱ (یعنی گئوریو) والی گوتیها با قشونش وارد بابل شد، نبونید از جهت کندی در بابل اسیر گشت. تا آخر ماه، سپرهای گوتیها دروازهٔ معبد اساهیل^۲ را محاصره کرده بود، نیزه‌ای داخل این مکان مقدس نشد، بیرقی را با آنجا نبردند. در سوم مرهش‌وان خود کوروش وارد بابل شد و بشهر مصونیت داد. کوروش احوال صلح را بتامی شهر اعطا کرد. اوگ بارو را والی قرار داد. از ماه کیسلو تا آذر خدایانی را که نبونید ببابل آورده بود، بشهرهایشان برگردانیدند. در شب یازدهم مرهش‌وان اوگ بارو بچنگ رفت و پسر پادشاه را کشت، از ۲۷ آذر تا سوم نیشان اکد عزادار بود»^۳. اینست مضمون اسناد بابلی که متأسفانه بعضی جاهایش خراب شده. اما اینکه کوروش در این مدت چه می‌کرده درست معلوم نیست، بعضی گویند، که پکارهای مشرق ایران اشتغال داشت (پراشک). برخی عقیده دارند، که سد بخت‌النصر او را معطل کرده بود

(وین کله). بهرحال قبل از اینکه از اسناد بابلی گذشته بسایر مدارک این واقعهٔ مهم، یعنی انقراض دولت کلدانی و بابلی بپردازیم، مقتضی است کلمه‌ای چند راجع به اعلامیهٔ کوروش بگوئیم: ۱- شاه مذکور خود را شاه بابل خوانده و اسمی از پارس و ماد نبرده، زیرا بابل با آن قدمت تاریخی و تمدنی و وسعت ممالک تابعه‌اش، که در مدخل این تألیف و کتاب اول گفته شده، مقامی خیلی مهم و ارجمند در عالم قدیم داشت و دیگر اینکه کوروش خواسته حسیات ملی بابلیها را مجروح نکند، یعنی بگوید که بابل مانند ایالتی جزو دولت پارس و ماد نشده، بلکه کماکان دولت بزرگی است، منتها سلطنت آن به ارادهٔ مردوک به او انتقال یافته یعنی دولت پارس و ماد و بابل یک پادشاه دارند (اتحاد شخصی)^۴. بعد کوروش مخصوصاً اسم سومر و اکد را ذکر میکند و این نکته باز بواسطهٔ قدمت تاریخی این دو صفحه است. پس از آن می‌گوید: «شاه چهار مملکت»، در اینجا بواسطهٔ گنگی اعلامیه نمی‌شود تاویل محقق کرد، ولی از قرائن باید مقصود از چهار مملکت پارس با آنشان، ماد، لیدیه و بابل باشد. ۲- کوروش، پدر، جد و پدرجد خود را پادشاهان آنشان می‌خواند، آنشان همان انزان است که هخامنشی‌ها آنرا بتصرف درآورده بودند، اما اینکه چرا بجای پارس آنشان گفته، جهت معلوم است: عیلام با آن سوابق تاریخی بر پارس، که تا زمان کوروش در گمنامی میزیست مزیت داشت و فاتح خواسته بگوید: من شاه همان مملکتی هستم، که مکرر بر بابل دست یافت و با مقتدرترین دول زمان خود سر پنجه نرم کرد. یکی از جهات اینکه کوروش در ذکر شجرهٔ نسب خود در شخص پیش‌پیش دوم می‌ایستد همین است، زیرا از او بعد هخامنشیها بواسطهٔ داشتن انزان خودشان را شاه بزرگ می‌خوانده‌اند.

نلدکه گوید: کوروش از پیش‌پیش دوم بالاتر نرفته، زیرا در زمان او اسامی پادشاهان قبل از پیش‌پیش را فراموش کرده بودند، این حدس بنظر صائب نمی‌آید، زیرا باورکردنی نیست، که هرودت یکصد سال بعد از این اعلامیه، اسامی اجداد کوروش را از قول ایرانیهای مقیم خارجه یا از گفته‌های بابلیها بداند و کوروش اسامی آنها را فراموش کرده باشد، بخصوص که از کتیبه‌های اردشیر دوم و سوم دیده می‌شود که آنها اسامی اجداد خودشان را تا هشت یا نه پشت مسلسل می‌شمارند، جهت همان است که گفته شد: شاهان پارس، قبل از پیش‌پیش دوم پادشاهان دست‌نشانده بودند و انزان را هم

نداشتند، لذا کوروش خواسته از آنها ذکر کند، داریوش اول هخامنچانکه پانزین تر بیاید از پیش‌پیش دوم بالاتر نرفته عدم فراموشی مخصوصاً از اینجا تأیید می‌شود که در ایران قدیم، چنانکه بیاید، قدمت و از سلسلهٔ طویل شاهانی بودن اهمیت زیاد میدادند و شاهان اشکانی و ساسانی چید داشتند که نسب خودشان را به هخامنشیها برسانند، یعنی قدمت خانوادهٔ خود را ثابت کنند. ۳- کوروش گوید: «من بی جنگ و جدال وارد بابل شدم و با شادمانی مردم بر سریر سلطنت نشستم». این عبارت صریحاً می‌رساند که بابلی‌ها به پیشقدمی روحانیون خود کوروش را دعوت کرده و با مسرت پذیرفته‌اند. ۴- بعد شاه پارس گوید: «از دریای بالا تا دریای پائین...» این عبارت گنگ است، ولی باید مقصود «از دریای مغرب تا خلیج پارس» باشد، زیرا در همین زمان یا قبل از آن بعقیدهٔ بعضی، سوریه، فلسطین و مردمان تابع بابل نیز مطیع گشتند، بعضی تصور کرده‌اند که مقصود از عبارت مزبور قسمتهای غربی و شرقی دریای مغرب است زیرا بواسطهٔ تابع شدن فنیقیه مستملکات آن نیز تابع شد و سابقاً این مستملکات از صفحات تابعهٔ بابل بشمار میرفت، چنانکه بخت‌النصر اول سیاحتی بدریای مغرب برای دیدن این مستملکات کرده بود. ممکن است این نظر صحیح باشد، زیرا موافق اخباری که در جای خود بیاید (کتاب ۲، باب ۲، فصل ۱) مستملکات فنیقی‌ها در دریای مغرب تمکین از شاهان هخامنشی داشتند، ولی بواسطهٔ گنگی عبارت، تاویل اولی طبیعی تر بنظر می‌آید. ۵- مقصود کوروش از «پادشاهانی که در خیمه‌ها زندگانی می‌کنند» باید قبایل بادیه‌نشین عرب در حوالی سوریه و کلدیه باشد. ۶- جاهانی را، که کوروش شمرده و می‌گوید که خدایان این صفحات را بجاهای خودشان برگردانیده، بعضاً مفهوم است ولی بعضی هم مانند زامیان و م‌تورنو معلوم نیست کجاها بوده، مقصود از آگاه همان اکداست. در خاتمه زاید نیست گفته شود که این بیانیه اکنون معروف باستوانهٔ کوروش است، زیرا بر استوانه‌ای نوشته شده که دارای چهل سطر است و بعضی سطور آن خراب شده. شکی نیست، که در انشاء این بیانیه کاهنان بلندمرتبهٔ مردوک شرکت داشته‌اند، زیرا دیده می‌شود که موافق آداب و مراسم مذهبی

1 - Ugbaru.

۲- اساهیل یعنی خانهٔ بزرگ مردوک.

۳- تورایف، تاریخ مشرق قدیم ص ۱۶۴.

4 - Union personelle (فرانسوی).

بابلی‌ها تنظیم گشته. از الواح و کتیبه‌های بابلی دیده میشود که کوروش نه فقط الهه بابل و غیره را محترم میداشته، بلکه معابد بابل را موسوم به اساهیل و اسیدا^۱ تزئین کرده. از منابع بابلی اطلاعات دیگر نیز بدست آمده: چند ماه پس از تسخیر بابل و چند روز باول سال بابلیها مانده، کوروش حکم کرده که همه از جهت فوت بلیتشر، پسر نبونید عزادار شوند، بعد تاجگذاری پادشاه جدید بابل موافق مراسم مذهبی و دولتی بابل بعمل آید و کوروش پسر خود کبوجیه را پادشاه بابل کرده و تاریخ این واقعه چهارم نisan (آوریل) است، سپس مشاهده میشود که تاریخ اسناد معاملات بابلیها تاریخ سلطنت کوروش و کبوجیه است ولی این ترتیب فقط هشت ماه دوام یافته، چه از کانون اول (دسامبر) در اسناد تنها اسم کوروش دیده میشود، جهت اینکه کوروش پسر خود کبوجیه را شاه بابل کرده باید از اینجا باشد که میخواسته از بابل برای کارهای دیگر غیبت کند. در سندی که تاریخش از تشرین اول (اکتبر) و سال چهارم سلطنت کوروش در بابل است کبوجیه را شاهزاده خوانده و پولی را که او در بانک (اجبی) گذاشته بود مال او دانسته‌اند. این بانک از قرار اسنادی که بدست آمده، خیلی معتبر بوده و در تاریخ ببنانک «جسی بی و پسران» معروف است. تاریخ تسخیر بابل را غالباً ۵۳۸ ق.م. مینویسند، ولی نلدکه موافق حسابی که کرده، عقیده دارد که تسخیر پایتخت مزبور در سوم مرهش‌وان ماه بابلی یا نوامبر ۵۳۹ ق.م. روی داده. آنچه تا اینجا ذکر شد موافق اسناد رسمی است که از حفريات بابل بدست آمده، اکنون باید دید که مورخین یونانی در این باب چه نوشته‌اند.

نوشته‌های هروودت: مورخ مذکور پس از توصیف سد مادی و شهر بابل، چنانکه بالاتر گذشت و تعریف زیاد از «نی‌توکریس» ملکه بابل چنین گوید (کتاب اول، بند ۱۸۸-۱۹۱): «کوروش در صدد جنگ با «لابی‌نت» پسر این ملکه برآمد (معلوم است که لابی‌نت مصحف نبونید است)، شاه بزرگ^۲ در موقع جنگ از خانه‌اش آذوقه و حشم برمیگردد و مقداری آب از رود خواست^۳، که از نزدیکی شوش جاری است برای او بر میدارند چه شاه فقط آب این رود را می‌اشامد. آب رود را میجوشانند بعد پیت‌های نقره را از آن پسر کرده در عساره‌های چهارچرخه میگذارند و پیر طرف شاه حرکت کند، در عقب او قاطرهایی این عساره‌ها را میکشند، وقتی که شاه به رود گیندس^۴ رسید و میخواست از آن عبور کند، یکی از اسبهای مقدس او خود را بآب انداخت که به شنو از

آن بگذرد، ولی آب اسب را برد. این قضیه باعث خشم شاه گردید و او قسم یاد کرد، از آب این رود چندان بکاهد که زنی هم بتواند از آن بگذرد، بی‌اینکه زانو تر کند، با این مقصود به امر او ۳۶۰ نفر کشته، آب رود را باین نهرها انداختند و در مجرای اصلی سطح آب زیاد پائین آمد. تمام تابستان آن سال صرف این کار شد و کوروش در بهار سال دیگر بطرف بابل حرکت کرده وارد جلگه‌ها گردید. وقتی که کوروش بشهر نزدیک شد، بابلی‌ها با او جنگ کرده شکست خوردند و به بابل پناه بردند. چون بابلیها میدانستند که کوروش آرام نمی‌نشیند و پیر مردمی حمله میکند، آذوقه وافر برای چند سال تهیه کرده بودند و به محاصره بابل اهمیتی نمیدادند، اما کوروش دچار اشکال بزرگی شد، چه وقت میگذشت و کاری از پیش نمیرفت، کسی به او یاد داد یا خود باین صرافت افتاد، معلوم نیست، ولی همینقدر محقق است که کوروش چنین کرد، قسمتی از قشون خود را در جانی گذارد که فرات داخل شهر می‌شود و قسمت دیگر را در جانی که رود از شهر بیرون میرود. بعد بقشون خود فرمان داد، که هر زمان بتوانند از رود مزبور عبور کنند داخل شهر گردند، پس از آن کوروش با سپاهبانی که نمیتوانستند جنگ کنند بطرف دریاچه‌ای، که «نی‌توکریس» ملکه بابلی ساخته بود رفت کاتالهای کشته آب فرات را به این دریاچه که اکنون باتلاقی بود، انداخت و سطح آب در فرات بقدری پائین آمد که قشون کوروش توانست داخل شهر شود. اگر بابلی‌ها از حمله پارسها قبلاً مطلع بودند میگذاشتند آنها داخل شهر شوند و بعد تمامی آنها را میکشند زیرا برای اجرای این کار کافی بود که دروازه‌های شهر را رو بسواحل فرات ببندند و قشون بابل در سواحل طویل این رود پارسی‌ها را مانند ماهیهائی که بدام افتاده باشند معدوم کند ولی در این مورد بابلیها در غفلت افتادند زیرا بواسطه عیدی مشغول عیش و طرب بودند و چون بابل بزرگ بود اهالی وسط شهر اطلاع از احوال کناره‌های شهر نداشتند. چنین بود تسخیر بابل در دفعه اولی^۵. راجع به نبونید هروودت چیزی نمیگوید ولی برسر مورخ کلدانی چنانکه بیاید نوشته‌بود که کوروش او را سالماً بکرمان تبعید کرد. از آنچه گفته شد معلوم است که بنا نوشته هروودت هم در شهر جنگی نشده یعنی بابل بی خون‌ریزی بتصرف پارسها درآمده و غارتی هم روی نداده. از مقایسه روایت هروودت با اسناد بابلی معلوم است که چه تفاوت‌های بین موجود و قضیه برگردانیدن رود فرات از بیخ و بن دروغ است. قضیه اسب مقدس و گذشتن از دجله همان

برگردانیدن آب دجله است که در نوشته هروودت به این صورت داستانی درآمده. مسئله عید بابلی‌ها و غفلت آنان هم بکلی دروغ است زیرا نمیتوان گفت که اسناد و سالنامه‌های بابلی دروغ است و نوشته‌های هروودت که تقریباً صد سال بعد از این وقایع تنظیم گشته صحیح. جهت این روایت هروودت باید از اینجا باشد: بابلی‌ها از راه دادن کوروش ببابل بعدها پشیمان شده‌اند و چون تقصیر با خودشان بوده در ازمئه بعد این افسانه را اختراع کرده‌اند و هروودت هم از قول بابلیها آن را ضبط کرده بخصوص که با حسیات مورخ مزبور نسبت بهپارس و پارسها موافقت داشته، اگر هم برگردانیدن رود فرات حقیقت داشته برای تسخیر بابل نبوده چنانکه پولی‌بیوس گوید (کتاب ۴ بند ۳۰): «بعضی گویند که فرات را گبریاس (گئوریو) والی برگردانید تا مملکت بابل را آب آن غفلتاً فرونگیرد». نوشته‌های برسر مورخ کلدانی شرح این واقعه را خیلی مختصر نوشته و مضمون روایت او چنین بوده: در سلطنت نبونید دیوارهای بابل را که در ساحل فرات است خوب ساخته بودند و از آجر و قیر بود. در سال ۱۷ سلطنت او کوروش شاه پارس که سایر قسمت‌های آسیا را تسخیر کرده بود با قشون زیاد به مملکت بابل درآمد. نبونید همین‌که از واقعه آگاه شد با قشونی باستقبال او رفت و جنگید ولی چون شکست خورد با عده قلیلی فرار کرد و بشهر برسپ^۶ پناهنده شد. کوروش بابل را گرفت و امر کرد دیوارهای بیرونی شهر را خراب کردند زیرا گمان میکرد که شهر بیباغی‌گری مایل است و گرفتن شهر مشکل، بعد او بطرف برسپ راند و نبونید را محاصره کرد. چون او نتوانست در مقابل محاصرین پا فشارد، تسلیم شد. کوروش با او با رأفت رفتار کرده بکرمان تبعیدش کرد تا در آن‌جا سکنی گزیند، نبونید در آن‌جا تا آخر عمرش بزیست و در همان‌جا درگذشت. زاید نیست گفته شود که جنگ کوروش با نبونید در برسپ موافق سالنامه‌های بابلی نیست، زیرا موافق

۱- اسیدا بمعنی خانه ابدی نبو، پسر مردوک است.

۲- مقصود شاه پارس است.

۳- خواست، کرخه امروزی است.

4 - Gyndès

(دیاله امروزی است که به دجله میریزد).

۵- چون بابل سه دفعه یابی شد و از نو تسخیر گردید، اینست که هروودت میگوید در دفعه اولی.

6 - Borsippe.

سالنامه‌های مزبور، بابل بی جنگ به گئوبروو، سردار کوروش و والی گرتیه، تسلیم شد.

نوشته‌های توری: در کتاب دانیال باب پنجم شرحی نوشته شده که بتسخیر بابل راجع است: «بلشصر» پادشاه ضیافت عظیمی برای هزار نفر از اسرای خود برپا داشت و وقتی که از کیف شراب سرخوش بود، فرمود ظروف طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از اورشلیم بابل آورده بود، بیاورد تا پادشاه و همسرانش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آنها شراب بنوشند. امر شاه را اجرا کردند و همه شراب نوشیدند و خدایانی را که از طلا، نقره، برنج، آهن، چوب و سنگ بود همه تسبیح خواندند. در همان ساعت انگشت‌های دست انسانی بیرون آمد در برابر شمع‌دان برگ‌چ دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت و پادشاه کف دست را که می‌نوشت، دید، آنگاه پادشاه متغیر شد، فکرهایش را و مضطرب ساخت و بسندهای کمرش سست گشته لرزه بر زانوهایش افتاد، بعد پادشاه بصدای بلند صدا زد که جادوگران، کلدانیان و منجمان را احضار کنند، پس پادشاه حکیمان بابل را خطاب کرده گفت: «هر که این نوشته را بخواند و تفسیرش را برای من بیان کند، به لباس ارغوانی ملبس خواهد شد، طوق زرین بر گردنش خواهم نهاد و حاکم سوم در مملکت گردد». آنگاه جمیع حکمای پادشاه داخل شدند، ولی نتوانستند نوشته را بخوانند یا تفسیرش را بیان کنند. پس بلشصر پادشاه مضطرب شد، اما ملکه بسبب سخنان پادشاه و امرایش به میهمانخانه درآمد و متکلم شده گفت: «ای پادشاه تا ابد زنده باشی فکرهای تو را مضطرب نسازد شخصی در مملکت تو هست که روح خدایان قدوس دارد و در ایام پدرت روشنایی و حکمت، مانند حکمت خدایان در او پیدا شد و پدرت نبوکدنصر پادشاه او را رئیس مجوسیان، جادوگران، کلدانیان و منجمان ساخت زیرا روح فاضل و معرفت و تعبیر خوابها، حل معماها و گوشودن عقده‌ها در این دانیال که پادشاه او را بلشصر مینامید جمع شده. پس در حال دانیال را بطلب تا تفسیر را بیان کند». آنگاه دانیال را بحضور پادشاه آوردند و او دانیال را خطاب کرده فرمود: «آیا تو همان دانیال، از اسیران یهود هستی، که پدرم پادشاه از یهودا آورد؟ درباره تو شنیده‌ام که روح خدایان در تو است، روشنایی و فطانت و حکمت فاضل در تو پیدا شده. الآن حکیمان و منجمان را بحضور من آوردند، تا این نوشته را بخوانند و تفسیرش را بیان کنند، اما نتوانستند، پس اگر بتوانی الآن نوشته را بخوانی و تفسیرش را

برای من بیان کنی به ارغوان ملبس خواهی شد، طوق زرین بر گردنت خواهم نهاد و در مملکت حاکم سوم خواهی بود». پس دانیال جواب داد و گفت: «عطایای تو از آن تو باشد و انعام خود را بدیگری ده، لکن نوشته را برای شاه خواهم خواند و تفسیر آنرا بیان خواهم کرد. اما تو ای پادشاه، خدای تعالی بپدرت نبوکدنصر سلطنت و عظمت، جلال و شحمت عطا فرمود و بسبب عظمتی که باو داده شده بود، جمیع قومها و زبانها از او لرزان و ترسان بودند، و هر که را میخواست میکشت و هر که را میخواست زنده میگذارد، آنکه را میخواست بلند میساخت و آنکه را میخواست پست میساخت، لکن چون دلش مغرور و روحش سخت گردید، تکبر کرد، از سلطنت خویش بزیار آمد و شحمتش را از وی گرفتند... و تو ای پسرش بلشصر، اگرچه این همه را دانستی، لکن دل خود را متواضع نکردی، بلکه خوشتن را بر ضد خداوند ساختی ظروف را بحضرت آوردند و تو و امرایت، زوجه‌ها و متعه‌هایت از آنها شراب نوشیدید و خدایان نقره و طلا، برنج و آهن و چوب و سنگ را که نمی‌بینند و نمی‌شنوند و هیچ نمیدانند، تسبیح خواندی، اما آن خدائی را که روانت در دست اوست و تمام راه‌هایت از او، تمجید نکردی، پس این کف دست از جانب او فرستاده شد و این نوشته مکتوب گردید. مضمون نوشته اینست: «نماناثیل و فرسین» و تفسیر کلام این: منا - خدا سلطنت تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده. ثقیل - در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. فرس - سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیها و پارسیان رسیده». آنگاه بلشصر فرمود، دانیال را به ارغوان ملبس ساختند، طوق زرین بر گردنش نهادند و درباره‌اش ندا کردند که در مملکت حاکم سوم میباشی. در همان شب بلشصر، پادشاه کلدانیان کشته شد (یعنی کوروش شهر را گرفت و پادشاه بقتل رسید). مضامین توری با اسناد بابلی مخالفت ندارد، زیرا با صرف نظر از حکایت دانیال، بلشصر پسر نبونید زمام امور بابل را بدست داشت و در واقع امر پادشاه بود. از اسناد بابلی، با وجود اینکه گنگ است، چنین برمیآید که بواسطه ضعف و سستی نبونید پسر او را حکمران واقعی کرده بودند، و چنانکه بالاتر گفته شد، او در جنگی با سردار کوروش کشته شد. بمناسبت ذکر، که از مضامین توری راجع به تسخیر بابل شد، بعضی جاهای دیگر آنرا نیز ذکر کرده، بعد بروایت کزنفون میردازیم، زیرا این جاها هم ارتباطی با تسخیر بابل دارد.

توجه کوروش بملت یهود: اگرچه

کوروش، چنانکه از اسناد بابلی و بیانیه او برمیآید، نسبت بتمام ملل رنوف بود، ولی از توریه دیده میشود، که او توجه خاصی نسبت بیهودها داشته، این نکته دقت محققین را بخود جلب کرده و هرکدام جهتی برای آن پنداشته‌اند. بعضی گفته‌اند که چون این قوم در موقع تسخیر بابل خدماتی کردند، کوروش خواست قدردانی خود را نشان دهد. برخی عقیده دارند که چون ملت یهود بحدود مصر نزدیک بود، کوروش از نظر سیاسی خواست ملت سپاسگزاری در قریب آن حدود داشته باشد. عده‌ای دارای این عقیده‌اند که ملاطفت کوروش را از نزدیک بودن مذهب بنی اسرائیل بمذهب ایرانیهای قدیم باید دانست چه مذهب هر دو در عالم قدیم بر سایر ادیان برتری داشت و یکی بدیگری از حیث پرستش خدای یگانه، که مجرد و لامکان است، جاسودیان بودن روح و اعتقاد به رستاخیز بی‌شبهت نبود. ممکن است که تمامی این نکات منظور کوروش بوده باشد، ولی از آنچه در بیانیه بابلی او دیده میشود، کوروش درباره بنی اسرائیل همان کرده که نسبت به اسرای ملل دیگر نیز مجری داشته یعنی معتقدات مذهبی آنان را محترم شمرده آنچه را که از آنها بابل آورده بودند، رد کرد، و آسایش خیال آنها را فراهم ساخته. تفاوت فقط در اینست که حس سپاسگزاری و قدردانی غالب ملل مزبوره، به استثنای بابلیها، چون ضبط نشده بما نرسیده، ولی رضایت ملت یهود و شفع آن در توریه منعکس شده و تا زمان ما باقی است. اما راجع به ملت یهود باید در نظر داشت، از زمانی که دولت آسور قوی گردیده بر شامات و فلسطین دست یافت، مردم یهود در فشار واقع شدند. کیفیات فشارهایی که بآنها وارد آمد، خارج از موضوع این مبحث است. همیقدر باید بخاطر آورد که بخت النصر پادشاه بابل در ۵۸۶ ق. م. بیت المقدس را گرفته معبد سلیمان را خراب کرد و مظالم زیاد درباره پادشاه یهود و خانواده‌اش روا داشت. پس از آن هزاران نفر مرد و زن یهود را از وطنشان حرکت داده به بابل آورد و اسرای مزبور تا زمان تسخیر بابل بدست کوروش در بابل ماندند. اینها در بابل آنچه نتوانستند از علوم بابلی برای حفظ مذهب و معتقدات خود اخذ کردند. کمال مطلوب ایشان برگشتن بوطن خود و بنای دولت یهود جدید بود، ولی دولتی که مانند دولت سابق آنها، دچار فساد اخلاق نگردد و منقرض نشود. اینها اعتماد به پیغمبران خود داشتند، زیرا میدیدند که

پیش‌گوئیهای آنها صائب است. پیغمبران آنها چه گفته‌بودند؟ اشعیا و ارمیا گفته‌بودند، از طرف خدا ما موریم بگوئیم که دولت یهود منهدم خواهد شد. اشعیا دورتر رفته، گفته‌بود که خدا این ملت را از سناخریب پادشاه آشور نجات داد، ولی بعد که گناهان آنها را دید می‌خواهد یهود را عقوبت کند. یهودا بدست آشوریه‌ها خراب خواهد شد و بعد آشور هم از جهت کبر و نخوت پادشاهانش انقراض خواهد یافت بهتر است بگذاریم خود پیغمبران حرف بزنند. اشعیا گوید (کتاب اشعیا، باب دهم): «وای بر آشور، که عصای غضب من است و عصائی که در دستشان است خشم من میباشد. او را بر امت منافق میفرستم و نزد قوم مغضوب خود مأمور میدارم. تا غنیمتی بریابند و غارتی ببرند، ایشان را مثل گل کوچه‌ها پایمال بسازند اما او (یعنی پادشاه آشور، مترجم) چنین گمان نمیکند و قضایا را بدینگونه نمی‌سنجند، بلکه مراد دلش اینست که امتهای بسیار را هلاک و منقطع بسازد، زیرا میگوید آیا سرداران من جمیعاً پادشاه نیستند... و واقع خواهد شد، بعد از آنکه خداوند تمامی کار خود را با کوه صهیون و اورشلیم بانجام رسانیده‌باشد، که من از ثمر دل مغرور پادشاه آشور و از فخر چشمان متکبر وی انتقام خواهم کشید، زیرا میگوید بقوت دست خود و بحکمت خویش، چونکه فهمیم هستم این را کرده‌ام... آیا تیر بر کسی که با آن میشکند، فخر خواهد کرد، یااره بر کسی که آنها میکشد خواهد بالید...؟ بنابراین خداوند یهوه صابوت چنین میگوید: «ای قوم من که در صهیون ساکنید از آشور مترسید، اگرچه شما را بچوب بزند و عصای خود را، مثل مصریان، بر شما بلند کند، زیرا بعد از زمان بسیار کمی غضب من تمام خواهد شد و خشم من برای هلاکت ایشان (یعنی آشوریه‌ها، مترجم) خواهد بود...».

وقتی که یهودیه را بابل بودند، پیغمبران آنها پیش‌گوئیهای دیگر کرده مژده میدادند که بزودی خداوند شخصی را برانگیزد که ملت یهود را از اسارت بیرون آورد و دیری نگذرد که عظمت ملت یهود بازگردد. زمانی که دولت ماد برپا بود اشعیا پیش‌گوئیهای کرد که مضمونش این است: «خداوند قشون خود را سان می‌بیند، این لشکر از مملکت دور می‌آید و آلت خشم خدا است. هر که در راه این لشکر باشد، محو خواهد شد و هر که دستگیر شود از دم شمشیر خواهد گذشت...»

من مادیها را بر آنها می‌انگیزم، مادیهائی که قدر نقره ندانند و طلا را دوست ندارند و بابل، عروس ممالک، مفخر کلدانیها دیگر آباد نشود و الی‌الابد تھی از سکنه بمانند. دیگر

اعراب خیمه‌های خود را در آنجا نزنند، شغالها در قصور خراب و خالی آن بگردند و مارها در عمارات آن بخزند، زیرا خداوند نظر عفو نسبت به یعقوب بدارد، باز بنی اسرائیل را برگزیند و او را در اراضی‌اش برقرار کند. اینها اسیر خواهند کرد کسانی را که دیگران را اسیر کردند و دست خواهند یافت بر آنها، که جور و ستم روا داشتند». (باب ۱۳). بعد از تسخیر لیدی بدست کوروش و تهدیدی که از طرف او نسبت بجزایر یونانی میشود، اشعیا از طرف خدا گوید (کتاب اشعیا، باب ۴۱): «تسلی دهید بمردم من، بقلب بیت‌المقدس بگوئید و مژده دهید، زیرا زمان مجازات بسر آمد و از گناهان آن درگذشتم. ای جزایر خاموش باشید و سخنان مرا بشنوید. کسی از مشرق برانگیخت کسی را که همه او را (یعنی کوروش را) مرد خدا میدانند؟ کجاست که او قدم نهد؟ او (یعنی خدا) ملل را به اطاعت وی درآورد و شاهان را بسپای او افکند. او شمشیرهای آنان را در مقابل او خاک و کمان‌های آنان را کاه کرد، و آنها را تعقیب کند و راه‌هایی پیماید که کسی نرفته‌است. کی باعث این کارهاست؟ کی این کارها را انجام داد؟ من از ابتداء تا انتها. جزایر دیدند و در وحشت شدند، کسی را، که از شمال برانگیختم آمد. از طلوع آفتاب او اسم مرا میستاند، او پادشاهان را لگدمال میکند چنانکه خاک را برای ساختن آجر لگد میزنند و چنانکه کوزه گرگل کوزه را در هم میفشارد. اینست بنده من که دست او را گرفته‌ام، برگزیده من که روح من نسبت به او باعنائیت است. من نفس خود را باو دادم و او راستی را برای مردمان آورد. او داد آنها را پراستی بستاند. خسته نشود و نرود، تا آنکه عدالت را در روی زمین برقرار کند...».

بعد اشعیا گوید: «خداوند که ولی تو است و تو را از رحم سرشته چنین می‌گوید: من یهوه هستم و همه چیز را آفریده‌ام. درباره اورشلیم میگوید، معمور خواهد شد. درباره شهرهای یهودا، که بنا خواهند شد و درباره کوروش میگوید که او شبان من است و تمام مسرت مرا به اتمام خواهد رسانید». (کتاب اشعیا، باب ۴۴).

«خداوند بمسیح خویش، یعنی به کوروش میگوید: من دست راست او را گرفتم تا بحضور وی امت‌ها را مغلوب سازم، کمرهای پادشاهان را بگشایم تا درها را به روی وی باز کنم و دروازه‌ها به روی وی دیگر بسته نشود. چنین میگوید (یعنی به کوروش) که من پیش روی تو خواهم خرامید، جایهای ناهموار را هموار خواهم ساخت. درهای برنجین را شکسته پشت‌بندهای آهنین را

خواهم برید و گنجهای ظلمت و خزائن مخفی را بتو خواهم بخشید تا بدانی که من یهوه خدای اسرائیل میباشم و تو را به اسمت خوانده‌ام... هنگامی که مرا نشناختی، به اسمت خواندم و ملقب ساختم. منم یهوه و دیگری نیست و غیر از من خدائی نی، من کمر تو را بستم، هنگامی که مرا نشناختی، تا از مشرق آفتاب و مغرب آن بداندن، که سوای من احدی نیست. (کتاب اشعیا، باب ۴۵). ارمیا و ناحوم نیز سخنانی در این زمینه گفته‌اند که در کتاب‌های آنان مندرج است. کوروش پس از فتح بابل فرمانی داد که مضمونش این است: «کوروش، پادشاه پارس، میفرماید: یهوه، خدای آسمانها، جمیع ممالک زمین را بمن داده و مرا امر فرموده‌است که خانه‌ای برای او در اورشلیم که در یهوداست بنا کنم. پس کیست از شما از تمامی قوم او که خدایش با وی باشد، او به اورشلیم که در یهوداست، برود و خانه یهوه که خدای اسرائیل و خدای حقیقی است در اورشلیم بنا کند و هر که باقی مانده باشد، در هر مکان از مکانهائی که در آنها غریب میباشد، اهل آن مکان او را با نقره و طلا و اموال و چهارپایان، علاوه بر هدایای تیرعی، برای خانه خدا که در اورشلیم است، اعانت کنند». (کتاب عزرا، باب اول). اسرای یهود در بابل پس از صدور این فرمان غرق شعف و شادی شدند چه کوروش در فرمان خود تصدیق میکرد، که خدا به او امر کرده خانه‌ای برای او در بیت‌المقدس بسازد. یک جای دیگر فرمان کوروش نیز جالب توجه است: در بیانیه بابلی هم کوروش «مردوک» خدای بزرگ بابلی‌ها را ستایش میکند، ولی در این فرمان عبارتی استعمال کرده که در بیانیه بابلی نیست، و حال آنکه بیانیه مزبور برای جذب قلوب بابلی‌ها صادر شده‌بود. توضیح آنکه کوروش میگوید: «خانه یهوه، خدای بنی اسرائیل و خدای حقیقی»، از اینجا باید استنباط کرد که در آن زمان هم کوروش و پارسی‌ها بین مذهب بنی اسرائیل و کلدانیان تفاوت میگذاشتند و بهمین جهت خدای اسرائیل را کوروش خدای حقیقی گفته. پس از فرمان مذکور فرمانی دیگر بدین مضمون صادر شد: معبدی را که بخت‌النصر خراب کرده، تعمیر کنند و وجهی که لازم است از خزانه دولت داده‌شود، ظروف طلا و نقره را که بخت‌النصر از بیت‌المقدس ببابل آورده‌است بملت یهود برگردانند. بر اثر فرمانهای مذکور هزاران مرد وزن و آقا و برده از ملت یهود بطرف اورشلیم روانه شدند. در این جا لازم است توضیح شود که بیشتر اینها مردمان فقیر بودند زیرا اغنای آنها که در بابل کسب و شغلی یافته‌بودند

نخواستند دست از کار خود کشیده به بیت المقدس برگردند ولی موافق فرمان، کمک‌هایی بآنهائی که عازم شدند، کردند. بعد از ورود به بیت المقدس یهودیها به تجدید معابد پرداختند، ولیکن بزودی نفاقى شدید بین مردمی که در فلسطین مانده و آنهائی که ببابل آمده بودند پدید آمد و مخصوصاً در سر ساختن معبد جدید اختلاف بدرجهای رسید که باعث نگرانی کوروش شده او در ابتدا بمطالب آنها رسیدگی میکرد ولی عرض حال‌های زیاد و متضاد که همواره از طرفین میرسید بالاخره او را مجبور کرد فرمان را بعد از سه سال معلق بدارد تا تقاضاهای طرفین برای او روشن شود. از قرار معلوم بعد این مسئله در زمان او دیگر مطرح نشده ولی در زمان اردشیر اول، داریوش دوم و سایر شاهان هخامنشی باز احکامی صادر شد که در جای خود بسپاید. خلاصه آن‌که این فرمان در زمان اردشیر دوم کاملاً مجری گشت. راجع بطروقی که به امر کوروش بملت یهود پس دادند در کتاب عزرا (باب اول) چنین نوشته شده: «و کوروش پادشاه ظروف خانه خداوند را که نبودکنصر آن‌ها را از اورشلیم آورده در خانه خدايان گذاشته بود بیرون آورد و کوروش پادشاه آنها را از دست مستردات (احالا مهرداد گویند) خزانه‌دار خود بیرون آورد به شش‌بصر رئیس یهودیان شمرد؛ عده آنها این است: سی طاس طلا، هزار طاس نقره، بیست‌ونه کارد، سی جام طلا، چهارصد جام نقره از قسم دوم، هزار ظرف دیگر. تمامی ظروف طلا و نقره پنجهزار و چهارصد بود و شش‌بصر همه آنها را با اسرانی که از بابل به اورشلیم می‌رفتند برد». شش‌بصر حاکم فلسطین بود و او را یهودیها به اجازه کوروش برای حکومت انتخاب کرده بودند. این شخص نسیب به اعقاب سلسله داود میرسید، او لقب پادشاهی نداشت و چنانکه در توریة گفته شده تابع والی ایران در ماوراءالنهر بود. باید مقصود از نهر، رود اردن باشد که به بحرالمیت میریزد و بنابراین والی ماوراءالنهر یعنی والی ایران در سوریه.

نوشته‌های کزنفون، محاصره بابل (کتاب ۷ فصل ۵): کوروش چون ببابل رسید، قشون خود را در اطراف آن گذاشته خودش با اتفاق دوستان و رؤساء عمده بمعاینه استحکامات شهر پرداخت، پس از آن در حیثی که میخواست سپاه خود را عقب بکشد یک نفر فراری از شهر خود را باو رسانیده گفت اهالی میخواهند در موقع عقب‌نشینی حمله بسپاه تو کنند زیرا پیاده‌نظام تو بنظر بابلی‌ها ضعیف آمده. از عقیده بابلی‌ها نمیشد اظهار حیرت کرد، زیرا چون پیاده‌نظام را کوروش در

اطراف شهر جا داده بود و شهر خیلی وسعت داشت عمق سپاه (یعنی عده صفوف) کم بود. بر اثر این خبر کوروش با همراهانش در وسط قشون جا گرفته امر کرد سپاهیان سنگین اسلحه از طرف راست و چپ پس رفته در عقب قسمتی صف بپندند که بی حرکت خواهد ماند و این کار را چنان کنند که هر دو قسمت در مرکز یعنی در آنجا که او قرار گرفته جمع شوند، از مزایای این حرکت قوت قلبی بود که برای همه در آن واحد حاصل میشد؛ اولاً برای کسانی که در جائی ایستاده حرکت نمیکردند از این جهت که صفوف آنها مضاعف میشد، ثانیاً برای آنهائی که عقب مینشستند ازین حیث که در مقابل دشمن واقع میشدند. چون قشونی که مأمور بود از چپ و راست حرکت کند بهم پیوست حرارتی جدید در آن پیدا شد زیرا صفهای اول تکیه بصفوف آخر داد و صفوف آخر صف‌های اول را پوشید. بدین نهج صفوف اول و آخر از بهترین سربازان ترکیب یافتند و سربازانی که بخوبی آنها نبودند در وسط ماندند. این ترتیب خواه برای جنگ و خواه برای اینکه ترسوها فرار نکنند بهترین وضع بود، پس از آنکه سپاهیان جمع شدند. عقب‌نشینی آنها بقهرقئ (پس‌پسکی) شروع شد تا از تیررس دشمن خارج گشتند، چون از این وضع بیرون رفتند، نیم دوری از طرف چپ زده صورت خود را متناوباً بطرف شهر برمیگردانیدند، هر قدر از شهر دورتر می‌رفتند، این کار کمتر میکردند. بعد که خود را خارج از مخاطره دیدند، حرکت را امتداد دادند تا پجادرها رسیدند پس از آن کوروش سرداران را جمع کرده بآنها چنین گفت: «متحدین، ما دور شهر گردیدیم و من در سهم خود از ارتفاع دیوارها و سختی استحکامات فهمیدم که گرفتن شهر با حمله محال است، ولی هر قدر عده سربازان دشمن بیشتر باشد، در صورتی که نخواهند بیرون آیند، زودتر ما میتوانیم شهر را دچار گرسنگی کنیم پس اگر کسی پیشنهاد بهتری ندارد من تکلیف میکنم که شهر را محاصره کنیم». کری‌سان تاس گفت: رودی که از وسط شهر میگذرد، از دو ایستاد (۲۷۰ ذرع تقریباً) عریض تر است. گُریاس: عمق آن بقدری است که اگر دو نفر روی یکدیگر بایستند، آب از سر آنها میگذرد بنابراین رود مزبور برای بابل سنگری است به از دیوارها. کوروش جواب داد: «کری‌سان تاس، چیزی را که فوق قوه ماست، باید کنار گذاشت، پس از گرفتن اندازه خندقی بسیار عریض و عمیق بکنیم، برای این کار هر دسته را باید متناوباً بکار انداخت بدین ترتیب عده‌ای کمتر برای پاسبانی و قراولی لازم خواهد شد». پس از

آن دور دیوارها خطوطی برای کندن خندقها کشیدند و در جائی که این خطوط به رود میرسند فضائی برای ساختن برجها گذاشتند. بعد سربازان بکندن خندق بزرگ مشغول شدند، در این احوال کوروش بساختن قلاعی در کنار رود پرداخت و قلاع را بر ستونهائی که از درخت خرما بود و یک پلتر (تقریباً سی ذرع) ارتفاع داشت بنا کرد، درختان خرما که بلندتر هم باشد، در این مملکت یافت میشود. بوسیله ساختن این استحکامات کوروش توانست به بابلیها بفهماند که مصمم شده بابل را در محاصره نگاه دارد و از ریختن خاک در خندق‌ها، در موقعی که آب فرات را در آنها خواهند انداخت، جلوگیری کند. بعد او چند قلعه بفاصله‌هائی از یکدیگر بر خاک‌ریزهای خندقها بساخت، تا بتواند عده پاسبانان را زیاد کند. چنین بود کارهای کوروش، ولی محصورین چون آذوقه بیش از بیست سال را داشتند این تدارکات را استهزاء میکردند. وقتی که خبر آن به کوروش رسید، او قشون خود را بدوازده بخش تقسیم کرد، با این مقصود که هر یک از قسمت‌ها یک ماه پاسبانی کنند. چون بابلیها از این اقدام کوروش آگاه شدند بیشتر خندیدند، زیرا گمان میکردند، که پاسبانی نصیب فریگیها، لیکي‌ها، اعراب و کاپادوکی‌ها خواهد شد و علاقه‌مندی این مردمان به بابلیها بیش از تمایل آنها به پارسیهاست.

تسخیر بابل (کتاب ۷ فصل ۵): خندقها حاضر شد و کوروش اطلاع یافت که عید بابلیها نزدیک است و در این عید اهالی بابل تمام شب را بخوردن شراب و بعیش و نوش مشغولند. در آن روز همین‌که آفتاب غروب کرده امر کوروش بوسیله کارگرهای زیاد رود را با خندق‌ها مربوط داشتند. در مدت شب آب رود در خندق‌ها جاری شد و سطح آب در شهر بقدری پائین آمد که رود قابل عبور گردید. چون رود برگشت کوروش بفرماندهان قسمت‌های هزارنفری و پیاده و سواره نظام فرمود به او ملحق شوند و هر کدام از فرماندهان سربازان خود را بدو صف دارد. بتحدین دستور داد که موافق ترتیب عادی در عقب آنها بیایند. پس از آن کوروش امر کرد که پیاده و سواره داخل مجرای خشک رود شوند تا معلوم شود، که ته رود محکم است یا سست و چون جواب رسید که خطری نیست کوروش، فرماندهان پیاده و سواره نظام را جمع کرده بآنها چنین گفت: «دوستان من، رود راهی است که ما را بشهر هدایت خواهد کرد، با قوت قلب داخل مجری شویم و فراموش نکنیم که دشمنان ما همان کسانی هستند که وقتی که متحدین زیاد داشتند، بیدار

کار خود، ناشتا و مسلح و حاضر جنگ بودند، مغلوب ما گشتند، ولی حالا که می‌خواهیم بآنها حمله کنیم، مست و غرق خوابند. الآن آنها در حال اختلافتند و وقتی که ما را در شهر خود ببینند، بواسطه ترس بر بی‌نظمی آنها خواهد افزود. اگر کسی از شماها می‌ترسد از این جهت که می‌گویند باید از داخل شدن به شهری واهمه داشت والا ممکن است که اهالی شهر از بالاخانه‌ها حمله کنندگان را خرد کنند، تشویشی بخود راه ندهید. اگر آنها بیام صعود کنند، ما خدای «هفایستس»^۱ را داریم (این رب‌النوع بعقیده یونانیها خدای آتش زیر زمین بود، اینجا هم کزنفون از نظر یونانیها حرف زده، چهارطاقیهای آنها از چیزهای سوختنی است، درها از چوب درخت خرما ساخته شده و با قیری که قابل احتراق است، اندود کرده‌اند. ما مشعل‌های زیاد برای آتش زدن این قسمت‌ها داریم. ما قطران و فتیله داریم و این چیزها بقدری زود آتش میگیرد که دشمن باید خانه‌ها را تخلیه کرده فرار کند، یا در آتش بسوزد، بروید و اسلحه برگزید، بیاری خداوند من شما را رهبرم، ای گاداتاس و گبریا، شما راه را بمان نشان دهید. چون شما راه را میدانید، وقتی که ما وارد شدیم ما را یک‌سر بقصر ببرید». گبریا گفت: «جای حیرت نیست اگر دروازه‌های قصر باز باشد زیرا امشب همه مشغول عیش و نوش‌اند با وجود این مستحفظین دم دروازه‌ها خواهند بود، زیرا همیشه قراولانی کشیک می‌کنند». کوروش: «این مطلب را نباید حقیر شمرد، ولی باید رفت و بر تمامی این مردم ناگهان تاخت». پس از آن، همه حرکت کردند. هر که را از دشمنان که میدیدند میکشند، بعضی بخانه‌های خودشان فرار و برخی فریاد میکردند. سربازان گبریا، مثل اینکه در جشنی با آنان باشند، بفرایدهای آنان جواب میدادند و مستقیماً بطرف قصر میرفتند، قشونی که در تحت امر گاداتاس و گبریا بود، در قصر را بسته یافت. سپاهیانی که مأمور بودند بقراولان حمله کنند، در موقعی که آنها در حوالی آتشی مشغول بادونه‌نوشی بودند بر آنان تاختند. بر اثر این حمله فریادها بلند شد و قراولانی که در درون قصر بودند، همه و غوغا را شنیدند. پادشاه امر کرد ببینند چه خبر است و کسی در را باز کرد. گاداتاس و سپاهیانش به اشخاصی که بیرون آمده بودند و می‌خواستند برگردند و نیز بکسانی که می‌خواستند بیرون روند حمله کرده آنها را میکشند، تا پادشاه رسیدند، او ایستاده بود و قمه‌ای در دست داشت، سربازان گاداتاس هجوم آورده او و همراهانش را کشتند. در این وقت بعضی دفاع

و برخی فرار میکردند، کوروش بتمام کوچها سواره نظام فرستاده امر کرد، اشخاصی را که بیرون مانده‌اند بکشند و بوسیله جارچی‌هایی که زبان سریانی را میدانستند، جار زنند که باید همه در خانه‌های خودشان بمانند و اگر کسی بیرون آید، کشته خواهد شد. گاداتاس و گبریا قبل از هر چیز، از اینکه از پادشاهی بی‌دین انتقام کشیده‌اند شکر خدا را بجا آوردند. بعد نزد کوروش رفته و دست و پای او را بوسیدند، از شدت خوش‌حالی اشک ریختند. پس از اینکه روز در رسید، ساخلو بابل آگاه شد که شهر تسخیر و پادشاه کشته شده، بر اثر این خبر قلاع را تسلیم کرد و کوروش در حال ساخلو در آنها گذاشت. بعد امر کرد، اقربای کشتگان اجساد آنها را دفن کنند و بابلیها اسلحه‌شان را بدهند و اگر کسی در خانه خود اسلحه داشته باشد، خون آن کس و اقربایش هدر است. بابلیها اسلحه را آوردند و کوروش امر کرد، تمامی اسلحه را در قلاع جمع کنند تا هر زمان لازم شود، حاضر باشد بعد موعدها را خواست و چون شهر بقر و غلبه تسخیر شده بود امر کرد نویر غنائم و نیز از اراضی، آنچه که بخدایان وقف شده برای آنها ذخیره شود. خانه‌های بزرگان و قصور را به اشخاصی داد که بیش از همه برای تسخیر شهر مجاهدت کرده بودند و بهترین اسهام را بکسانی که دلیرتر بودند، کسانی که گمان میکردند کمتر از سهمشان دریافت کرده‌اند اجازه یافتند که باقی سهمشان را مطالبه کنند، بالاخره او فرمود، بابلیها بزراعت پرداخته باج بدهند و به آقایان خود خدمت کنند. پیارسیها و نیز بکسانی که امتیازات آنها را داشتند و به متحدینی که می‌خواستند نزد او بمانند اجازه داد که نسبت به اسرای خود آقا باشند. اینست مفاد نوشته‌های کزنفون و از مقایسه آن با روایات دیگر بخوبی دیده میشود که او از هرودت پیروی کرده، مگر در یک جا که راجع بکشته شدن پادشاه بابل است. در اینجا او خبر توریه را درج کرده، بی اینکه اسم پادشاه را برده باشد. چون بالاتر گفته شد که روایت هرودت مخالف مدارک بابلی است همین نظر شامل روایت کزنفون نیز هست.

بابل و بابلیها از نظر هرودت: قبل از ختم این مبحث که راجع به تسخیر بابل بدست کوروش بزرگ است، مقتضی است توصیفی که هرودت از این شهر و اخلاق مردم آن کرده شمعای ذکر کنیم چه مورخ مذکور تقریباً یکصد سال بعد از وقایعی که ذکر شد، بقول خودش، این شهر را دیده و در آن زمان مملکت بابل یکی از ایالات ایران بود. مورخ

مذکور پس از شرح تسخیر بابل بدست کوروش، چنین گوید (کتاب اول، بند ۱۹۲ - ۲۰۰): «اما اینکه ثروت بابل به چه اندازه بود، من میتوانم با مثل‌های ذیل این مطلب را بنمایانم. تمام ممالکی که در تحت تسلط شاه بزرگ است (مقصود شاه پارس است. مترجم) از حیث نگاهداری دربار و قشون او بقسمتهائی تقسیم شده و علاوه بر آن مالیاتهای هم دریافت میشود. از دوازده ماه سال، مخارج چهار ماه را تنها بابل میدهد و هشت ماه دیگر را تمام آسیا. بنابراین مملکت آسور (هرودت مملکت بابل را آسور می‌نامد. مترجم) از حیث ثروت معادل یک ثلث تمام آسیاست. اداره این مملکت، که بگفته پارسیها ساتراپ^۲ نشین است، از حیث عایدات بر سایر ایالات پارس برتری دارد، چنانکه تری‌تان‌نای^۳ خمس پسر آرتیباذ والی این ایالت، روزی یک ارتبه^۴ نقره عایدی داشت، این والی سواى اسبهای قشون، دارای هشتصد اسب و شانزده هزار مادیان بود و هرکدام از اسبها را به بیست مادیان میکشیدند. سگ‌های هندی این والی بقدری بود که چهار قریه^۵ جلگه در عوض مالیات مکلف بودند خوراک این سگها را برسانند، چنان بود عایدات والی بابل». تردیدی نیست که هرودت در باب عایدی والی بابل مبالغه کرده (از قام او غالباً اغراق آمیز است) زیرا یک ارتبه نقره بوزن امروز پانصد و پنجاه هزار گرم یا تقریباً صد و ده هزار مثقال نقره میشود و اگر قیمت نقره را به نرخ، که قبل از تنزل اخیر داشت، حساب کنیم (حال آنکه در آن زمان، چنانکه در باب دوم کتاب تاریخ مشیرالدوله در مبحث مسکوکات آمده، بیشتر بوده) باز تقریباً به یازده هزار تومان بالغ است. بنابراین عایدات سالیانه والی میبایست متجاوز از چهار میلیون تومان باشد. خود هرودت در جای دیگر تألیفش (کتاب ۳ بند ۹۲) گوید که: مالیات بابل و سایر قسمت‌های آسور، یعنی مملکت بابل، هزار تالان یا بیول امروزی تقریباً یک میلیون و دویست هزار تومان بود، پس والی برای مخارج خود تقریباً سه برابر و نیم مالیات از ایالت خود وجه دریافت میداشته و چنین چیزی معقول نیست، زیرا اگر بابل میتوانست چنین وجه گزافی را بپردازد لااقل نصف آن را بر اصل

1 - Hephaistos (Vulcan).

۲- این کلمه یونانی شده خسرپوان است که پیارسی کنونی باید شهربان گفت، و شهر را در آن زمان بمعنی مملکت استعمال میکردند.

۳- ارتبه مقیاس حجم ایران قدیم بود و آن را مطابق ۵۵ لیتر دانسته‌اند.

۱۱۹ - ۱۲۵، ۳۷۷ - ۴۰۸، ۴۳۸ - ۴۴۲):

سر مژه چون خنجر کابلی

دو زلفش چو پیچان خط بابلی. فردوسی.

بابل کنی براتنه مطریان خویش

خلخ کنی وثاق غلامان میگسار. منوچهری.

وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر

بسیار صف جادوی مکار شکسته. سوزنی.

بابلیان عید را نعل در آتش نهند

کز حد بابل رسید عید و مه نو بهم.

خاقانی.

در بابل اگر نهند شمعی

زینجا بکنم بیاد سردش. خاقانی.

مه در هوای بابل چون یک قواره توزی

خیاطا پهر سحرش برداشته مدور. خاقانی.

زهره با ماه شفق گوئی ز بابل جادوئی است

نعل و آتش در هوای قیروان انگبخته.

خاقانی.

مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را

گاهواره بابل و مولد خراسان آمده. خاقانی.

گفتی از مغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب

لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند.

خاقانی.

دود آهم دوش بابل را حبش کرده‌ست از آنک

غارت هاروتیان شد زهره زهرای من.

خاقانی.

قبولش ز هاروت ناهید سازد

کمانش ز بابل خراسان نماید. خاقانی.

در بابل سخن منم استاد سحر تازه

کز ساحران عهد کهن همبری ندارم. خاقانی.

ز جیب مه قواروت زبید از سحر

که بابل چون تو جادوئی ندارد. خاقانی.

مرا با جادوئی هم‌حقه سازی

که بر سازد ز بابل حق‌بازی. نظامی.

زهره هنوز آب درین گل نریخت

شهر هاروت ببابل نریخت. نظامی.

بابل من گنجۀ هاروت سوز

زهره من خاطر انجم فروز. نظامی.

بیابان خوارزم را درنوشت

بجیحون درآمد ز بابل گذشت.

نظامی (از فرهنگ ضیا).

همشیره جادوان بابل

همسایه لعبتان کشمیر. سعدی (طیبات).

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک

نازل‌ترین وجه راضی میشد. پولی که برای شوهر دادن این نوع دختران بسیار زشت و ناقص‌الخلقه لازم میشد بحساب دختران زیبا می‌گذاشتند و بالتبقیه دختران زیبا دختران زشت و ناقص‌الخلقه را شوهر میدادند. پدر نمیتوانست بعیل خود دختر خود را شوهر دهد و نیز ممنوع بود که کسی دختری را بی ضمانت ضامن‌ها بخانه خود برد. ضامن‌ها میبایست در نزد دختر ضمانت کنند که مشتری دختر را ازدواج خواهد کرد. اگر زن و شوهر با هم سازگار نبودند زن میبایست پولی را که شوهر داده بود رد کند، این عادت خوبی بود و حالا متروک شده، بابلیها برای اینکه دختران خود را مجبور نکنند بشهر اجنبی بروند بعدها ترتیب دیگری پیش گرفتند. توضیح آنکه از مردم عوام آنهایی که از جهت جنگ دچار فقر و پریشانی شده‌اند با تن دختران خود کسب میکنند. و بابلیها عادات حکیمانه دیگری نیز دارند^۲، مرضائی را که دستشان بطبیب نمیرسد بمیدان میبرند و رهگذر نزد مریض آمده با او صحبت میکنند. ممکن است که یکی از رهگذرها مبتلا بهمین مرض بوده یا کسی را مبتلا باین مرض دیده‌باشد، در اینصورت چنین کس دوائی را که استعمال کرده یا دیده است که استعمال کرده و چاق شده‌اند به مریض میگویند. برحسب عادت ممنوع است که کسی مریض را دیده بگذرد و از او احوال‌پرسی نکند. مرده‌ها را در مس دفن میکنند و سروده‌های بابلیها در این موارد شبیه سروده‌های مصری است. مرد و زن پس از اینکه با هم ارتباط یافتند باید کندر بسوزانند و هر دو همین‌که صبح در رسید، شست‌وشو کنند. قبل از این کار دست به ظرفی نمیزنند. عادت اعراب هم چنین است. بابلیها عادتیی دارند که بسیار زشت است: هر زن بومی باید یک دفعه در مدت عمر خود با شخص خارجی در معبد آفرودیت^۳ ارتباط یابد. بعض زنان بابلی که دولت‌مندند چون نمیخواهند با زنان بی‌چیز مخلوط شوند بمعبد مزبور رفته در گردونه‌هایی جا میگیرند و ملتزمین زیاد پشت سر آنها می‌ایستند. مرد سکه‌ای روی زانوی زن انداخته میگوید «تو را بنام می‌لت تا (آفرودیت) دعوت میکند»، سکه‌ای را که خارجی میدهد، هر قدر کم باشد باید زن قبول کند، زیرا برای خدا داده میشود و پس از اینکه زنی از معبد خارج شد دیگر هیچ قیمتی با مردی ارتباط نمی‌یابد و زنان وجیهه زود از معبد خارج میشوند و حال آنکه زنان زشت گاهی مجبور میشوند سه چهار سال در معبد بمانند تا یک شخص خارجی بطرف آنها بیاید». (تاریخ مشیرالدوله ص ۱۱۳، ۱۱۴،

مالیات اضافه میکردند. بعد مورخ مذکور گوید: «زمین‌های آسور (مقصود بابل است) با باران کمتر آبیاری میشود چه آب باران فقط بقدری است که ریشۀ حاصل تر شود و نمو و رسیدن حاصل بسته بآب رود است، ولی این رود مانند نیل طغیان نمیکند، آب را بوسیله تلمبه‌ها و با دست پزراعت میرسانند، در بابل مانند مصر جوئیهای زیاد کنده‌اند. بزرگترین آنها، که کشتی‌رو است از فرات تا دجله امتداد مییابد، نینوا در ساحل این رود است. این مملکت از تمام ممالکی که ما میشناسیم از حیث غله حاصلخیزتر و از جهات دیگر در عسرت زیاد است. میوه، مثلاً انجیر و انگور و زیتون کم دارد ولی در عوض ثمر دمنتر^۱ در اینجا بقدری زیاد است که زمین تخرمی دویست سیصد تخم میدهد و پهنای برگهای گندم و جو بچهار انگشت میرسد. از اینکه ارزن و کنجد بزرگی درختی میشود ذکر نمی‌نمایم کرد اگرچه میدانم که چنین است زیرا اشخاصی که در بابل نبوده‌اند گمان خواهند کرد مبالغه کرده‌ام. بابلیها روغن زیتون استعمال نمیکند و بجای آن از کنجد روغن میگیرند. درخت خرما در تمام جلگه‌ها زیاد است و بابلیها از خرما نان، شراب و عسل درست میکنند. درخت خرما را مانند درخت انجیر بار می‌آورند یعنی میوه درختی را که یونانیها نروک گویند بدرخت‌هایی که میوه میدهد می‌بندند. چنین میکنند تا زنبور داخل میوه گردیده کمکمی برای رسیدن آن گردد و میوه از درخت نیفتد چه در میوه‌های درخت نروک هم مانند درخت انجیر وحشی زنبور‌هایی لانه کرده‌اند». بعد هرودت شرحی از لباس و اخلاق بابلیها ذکر کرده چنین گوید: «اما از عادات بابلی آنچه عاقلانه بنظر می‌آید اینست: در بابل معمول بود که سالی یک مرتبه در هر دهی دخترانی را که بعد بلوغ رسیده بودند در یک جا جمع میکردند و جمعی از مردان دور آنها می‌ایستادند. بعد جارچی دختری را پس از دیگری صدا کرده میفرودخت. این کار از زیباترین دختر شروع میشد و همین‌که او را بقیمت گزافی میفرودخت دیگری را که از حیث زیبایی بعد از اوئی می‌آمد می‌طلیبید، بدین ترتیب بابلی‌های غنی که بعد بلوغ رسیده بودند، دختران زیبا را می‌خریدند و بابلیهای ساده یعنی عوام که در جستجوی دختران زیبا نبودند حاضر میشدند بقیمت کم دختران بدگل را بردارند، چون فروش این دختران تمام میشد جارچی زشت‌ترین دختر یا دختر ناقص‌الخلقه‌ای را طلبید. با واز بلند میگفت: کی میخواهد بنازلترین پاداش این دختر را بزنی اختیار کند؟ و آن دختر را بکسی میداد که به گرفتن

۱ - دمترا در یونان رب‌النوع غله بود و مقصود هرودت از «ثمر دمنتر» غله است.

۲ - مقصود هرودت از عادت حکیمانه اولی، شوهر دادن زنان بدگل است بخرج زنان زیبا.

۳ - آفرودیت در نزد یونانیها رب‌النوع جمال بود و هرودت اسم یونانی این رب‌النوع را ذکر کرده ولی قدری پایین‌تر میگوید بابلی‌ها این الهه را می‌لت تا مینامیدند.

چشم‌ت آن کرد که هاروت ببابل نكند.

سعدی (بدایع).

روی تو چه جای سحر بابل

موی تو چه جای مار ضحاک؟

سعدی (ترجیعات).

آنکه در چاه زنجانش دل بیچارگان

چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است.

سعدی (طیبات).

— شراب بابل: و جامی را که بزره قاتل آگنده
کنی شراب بابل چه طمع داری؟ (جهانگشای
جوینی).

و رجوع شود به فهرست سه مجلد ایران
باستان و ایران در زمان ساسانیان و تاریخ
ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۳ و
معجم الادبای و تاریخ کرد و تاریخ علوم عقلی
در تمدن اسلامی و حکمت اشراق ص ۴ و
نخبه‌الدهر ص ۲۶۶ و المعرب جوالیقی
ص ۷۹ س ۱۸ و نزهة القلوب ج لیدن ج ۳
ص ۱۰۶، ۴۴، ۳۷، ۱۶۶ و ترجمان علامه
جرجانی ص ۲۴ و الحلل السندسیه ج ۱
ص ۱۴۹ و العقد الفرید ج مصر ج ۱ ص ۹۸ و
ج ۶ ص ۳۳۳ و ج ۸ ص ۶۱، ۷۷ و جغرافی
غرب ایران ص ۱۰۸، ۲۰۱، ۲۸۶، ۲۸۹ و
فهرست مزدیسنا و فهرست سبک‌شناسی ج ۱
و فهرست یشتهای ج ۲ و یسنا و فهرست
فارسنامه ابن‌البخی و فهرست عیون الاخبار
ج ۲ و فهرست التفهیم و لغات تاریخیه و
جغرافیة ترکی ج ۲ و فهرست حبیب السیر ج
خیام ج ۲ و فرهنگ شعوری ج ۱ و فهرست
مجله التواریخ و القصص و ترجمه تاریخ
یمینی ص ۲۳۶ و فهرست تاریخ گزیده و
فهرست تاریخ اسلام و فهرست تاریخ
سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی و فهرست
تاریخ‌الحکماء قفطی ج لپزیک و فهرست
عیون‌الانباء و احوال و اشعار رودکی
ص ۱۴۳، ۵۴۲، ۱۰۲۷ و بابل و ببیل اثر
دلچ که ارتباط توره را با بابل بیان میکند.

بابل. [ب] (اخ) قریه‌ایست دو فرسنگی
بیش‌تر جنوب رامهرمز. (فارسنامه ناصری).
دهی از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز
شهرستان اهواز در ۱۶ هزارگزی جنوب
رامهرمز، ۶ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو
رامهرمز - نجف‌آباد، دشت، گرمسیر،
مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن
از رودخانه رامهرمز و محصول آن غلات،
برنج، کنجد، بزرک و شغل اهالی زراعت
میباشد. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفه
عرب گاو‌میشی هستند. (فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

بابل. [ب] (اخ) شهرستان بابل یکی از
شهرستانهای دوازده گانه استان دوم کشور،
حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:

طرف شمال دریای مازندران، از جنوب
سلسله جبال البرز، از شمال خاوری
شهرستان ساری، از جنوب خاوری
شهرستان قائمشهر و از باختر شهرستان آمل.
موقعیت طبیعی آن: قسمت شمال و مرکز
شهرستان دشت و قسمت جنوبی آن
کوهستانی است. هوای دشت مانند سایر نقاط
دیگر مازندران معتدل مرطوب مالاریائی و
هوای قسمت ساحلی بواسطه وجود مرداب و
آبهای راكد و كشت برنج ناسالم و هوای
منطقه کوهستانی مخصوصاً از ۱۲۰۰ گز
ببالا. سردسیر، خوش آب و هوا و از ییلاقات
خوب نواحی مازندران محسوب میگردد.
میزان باران و سایر اوضاع جوی مانند سایر
نقاط مازندران است. آب قراء جلگه
شهرستان از رودخانه‌های کاری که از
رودخانه هراز منشعب میشود، کلارود که از
ارتفاعات میان‌بند سرچشمه میگیرد،
سجادرود و بابل رود که از سلسله اصلی البرز
سرچشمه میگیرند تأمین میگردد. رودهای
مذکور عموماً قبل از رسیدن به پل قدیمی
محمدحسن‌خان بیکدیگر متصل و در بابلسر
بدریای مازندران منتهی میشوند.

محصول عمده شهرستان در قسمت دشت
عبارت است از برنج، غلات، حبوبات،
صیفی، سبزیجات، سیب‌زمینی، بادام‌زمینی،
نیشکر، کنجد، پنبه، کنب، ابریشم، کتان و در
کوهستان لبنیات و مختصر غلات است.
سازمان اداری شهرستان بابل از سه بخش
بنام مرکزی، بابلسر، بندبی تشکیل شده. تعداد
دهستان و جمعیت بخش مرکزی بشرح زیر
است:

دهستان ینبه	۳۰ آبادی	۶۴۰۰ تن
دهستان جلال‌ازرک	۴۴ آبادی	۱۴۰۰۰ تن
دهستان سامی‌کلام	۱۵ آبادی	۶۷۰۰ تن
دهستان لاله‌آبادی	۳۸ آبادی	۸۶۰۰ تن
دهستان مشهدکنج‌افروز	۱۴۷ آبادی	۲۴۰۰۰ تن
جمعیت بخش مرکزی	۱۷۴ آبادی	۵۹۷۰۰ تن
بخش بابلسر	۴۳ آبادی	۳۵۰۰۰ تن
بخش بندبی	۶۷ آبادی	۳۳۰۰۰ تن
شهر بابل	۱ آبادی	۳۹۱۰۰ تن
جمع شهرستان	۲۸۵ آبادی	۱۶۶۸۰۰ تن

نام قدیمی شهر بابل بارفروش بوده و در سال
۱۳۰۶ ه. ش. بابل نامیده شد. نام جدید نام
رودخانه‌ایست که از ارتفاعات جنوبی
شهرستان سرچشمه گرفته از کنار شهر عبور
می‌کند و در بابلسر به دریای مازندران منتهی
میشود. مختصات جغرافیائی شهر بابل بشرح
زیر است:

طول ۵۲ درجه و ۴۴ دقیقه و ۲۰ ثانیه، عرض

۳۶ درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۵ ثانیه، اختلاف
ساعت با طهران ۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه، طهران
ساعت ۱۲ بابل ساعت ۱۲ و ۵ دقیقه. بابل
پرجمعیت‌ترین شهر مازندران در
۲۵ هزارگزی قائمشهر و ۳۶ هزارگزی آمل و
۱۸ هزارگزی دریا واقع گردیده‌است. این شهر
قبل از انقلاب کبیر روسیه یکی از مراکز
بازرگانی مهم شمال کشور و محل واردات
خارجی بعلاده مرکز خرید محصولات
طبیعی و مصنوعی قراء و قصبات عمده
مازندران محسوب و بلحاظ فوق بارفروش
نامیده شده‌بود.

در تحولات بیست‌ساله اخیر برای آبادی این
شهر اقدامات مفیدی از قبیل احداث
خیابانهای مستقیم و عریض و بناهای مهم
ادارات دولتی، بیمارستان، دبیرستان، بانک
ملی، کارخانجات، باغ ملی و غیره بعمل آمده
که هر یک دارای اهمیت است. قصر سلطنتی
شاهپور که یکی از بناهای زیبای مازندران
بشمار میرود در جنوب شهر واقع
گردیده‌است.

جمعیت شهر طبق آخرین صورت آمار بشرح
زیر است. مرد ۱۸۶۵۷، زن ۲۰۴۳۹، جمع
۳۹۰۹۶ تن. در حدود صد خانوار مسیحی نیز
در این شهر ساکن هستند. روشنائی بوسیله دو
موتور مولد برق تأمین میگردد. تلفن شهری
بابل ۳۵۰ شماره است. آب شهر از چاههای
خانه که به عمق ۵ الی ۱۰ متر است تأمین
میگردد. این چاهها علاوه بر آنکه محل تولید
پشه میباشد آب آنها قابل شرب نیست و اکثر
بواسطه داشتن مواد آهکی و املاح دیگر شور
و برای شرب ناگوار و مضر است. باینکه
استفاده از رودخانه مهم بابل چندان هزینه و
اشکالی ندارد معهذا تاکنون در این امر حیاتی
اقدامی بعمل نیامده‌است. در این شهر دو
دبیرستان (یک پرانه و یک دخترانه)، ده
دبستان (۵ دخترانه و ۵ پسرانه)، یک
بیمارستان ۵۰ تختخوابی، یک کارخانه
پنبه‌پاک‌کنی، یک کارخانه روغن‌گیری و
صابون‌پزی، یک کارخانه یخ‌سازی، ۲ هزار
باب مغازه و دکان وجود دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۳).

نام قصبه‌ای بمازندران در ساحل جنوبی بحر
خزر بمشرق آمل در راه قائمشهر بجالوس،
میان پل نوری‌کلا و همزه کلا در
۲۷۵۳۰۰ متری طهران و ۳۶۰۰۰ گزی آمل و
۱۵۰۰۰ گزی حالیدشت، دارای پست و
تله‌گراف. و سابقاً بنام بارفروش معروف
بوده‌است. و رجوع به فهرست سفرنامه
مازندران و استرآباد رابینو ج قاهره ۱۳۴۲

ه. ق. شود.

بابل. [ب] (اخ) رودیست بطول ۷۸ کیلومتر، از سوادکوه سرچشمه میگیرد و از مغرب بارفروش میگذرد و در مشهدسر وارد دریا میشود، عرض آن در مصب ۷۹ متر و عمقش ۵ متر است. معروفترین پل آن، پل بارفروش است که دارای ده طاق میباشد، آب بابل بسیار و دارای ماهی آزاد فراوان است. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۰). رودی که از فیروزکوه سرچشمه گرفته و بنام کاریسر نامیده شده و سپس در بابلسر به رود بابل موسوم گشته و پس از پیمودن مسیری نزدیک ۱۲۰ کیلومتر بدریا میریزد.

بابل. [ب] (اخ) نام کوهی است که در غار آن به امر پروردگار هاروت و ماروت را سرنگون آویختند: ... القصه چون این افعال سیئه (مستی و آدم کشی) از هاروت و ماروت صدور یافت... چون از خواب مستی بیدار گشتند بهلاکت خود متیقن شده آغاز گریه و زاری نمودند... جبرئیل امین نزد ایشان رفت... گفت باری سبحانه و تعالی شما را منیر گردانید میان عذاب دنیا و عقاب عقبی، ایشان تعذیب دنیوی را اختیار کرده هر دو را در غار کوه بابل سرنگون آویختند. (حیب السیر ج ۱ ص ۲۸).

بابل. [ب] (اخ) رجوع به بابل قلهسی شود. **بابل.** [ب / ب] (اخ) نام مردی ابله که گویند روزی آهوئی بده درم خریده بود، ازو پرسیدند که بچندش خریده‌ای، ده انگشت را واکرده آهو را گذاشت، آهو برجست رو بصرها آورد.

بابل. [] (اخ) جد شیخ زاهد گیلانی است... و شیخ زاهد ولد شیخ روشن امیرین بابل بن شیخ پندار الکردی السبحانی بود و تاج الدین ابراهیم نام داشت. (حیب السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزوه ۴ ص ۳۲۵).

بابل. [] (اخ) ابن قیس الجذامی. کسی است که روح بن زیناع الجذامی را که از مردان بنی امیه بود و در سال ۶۴ ه. ق. از جانب خلیفه مروان بن الحکم والی فلسطین شد از آن شهر بیرون راند و با ابن زبیر که برای خلافت در حجاز قیام کرده بود بیعت کرد. (رجوع به کتاب التاج ج قاهره ۱۳۲۲ ه. ق. حاشیه ص ۶۰ قمری شود).

بابلا. [ب] (اخ) قریه‌ایست بخارج حلب بفاصله یک میل. (مرصداالاطلاع).

باب لاتینه. [ب ن] (اخ) ^۱ از دروازه‌های مادری (مجریط) است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۴۶).

باب لامکان. [ب م] (اخ) رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم. (آندراج).

بابلان. [ب] (اخ) دهی جزء دهستان

کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۵ هزارگزی شمال اردبیل، ۳ هزارگزی شوسه اردبیل - آستارا. جلگه، معتدل، دارای ۸۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه بالخلو و چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باب لا ینصرف خواندن. [ب ی ص ر خوا / خا د] (مص مرکب) کنایه از اساک و بخل نمودن باشد: نخوانده بجز باب لا ینصرف.

و زوج به لا ینصرف شود. **بابل السوق.** [ب یس سو] (اخ) محلی نزدیک دمشق.

بابلبام. [] (اخ) قریه‌ایست به نیم فرسنگی میانه شمال و مغرب تل بیضا. (فارسنامه ناصری).

بابل پشت. [ب پ] (اخ) یکی از نواحی مشهدسر. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینبو ص ۱۱۶ قسمت انگلیسی ج قاهره ۱۳۴۲ ه. ق.). دهی از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل در ۳ هزارگزی جنوب بابلسر، کنار شوسه بابل به بابلسر. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی. دارای ۵۱۵ تن سکنه. آب آن از چاه است. محصول آن صیفی، پنبه، غلات، کنجد و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

باب لت. [ب ل] (اخ) قریه‌ایست در جزیره بین حران و رقه. (معجم البلدان (مرصداالاطلاع)).

بابلتی. [ب ل] (ص نسبی) منسوبیت به بابلت که بگمان من جایگاهی است در جزیره، والله اعلم. (سمعانی). رجوع به ماده فوق شود.

بابل خانه. [ب ن / ن] (مرکب) لولی خانه و خرابات. (آندراج). فاحشه خانه و جنده خانه. (ناظم الاطباء).

بابل خواجه. [ب خوا / خا ج] (اخ) رودیست ببرزمین فارس آبش شیرین و گوارا از چشمه مورد برخاسته در کوشک قاسم بلوک خواجه باب چشمه زنجیران خواجه پیوسته رودخانه هنیفان شود پس از تنگ فیروزآباد گذشته رودخانه فیروزآباد شود. (فارسنامه ناصری ص ۳۲۳).

بابلرم. [] (اخ) قلمه‌ایست بساحل رود جیحون. (مرصداالاطلاع).

بابلس. [ب] () بیونانی خشخاش زیدیست. (مغزن الادویه). هو الغشخاش البری. حار جداً، مسهل بقوة. (بحر الجواهر). سوقی. تخم خشخاش. (ناظم الاطباء).

رجوع به بابلسر شود.

بابلسر. [ب س] (اخ) بندر بابلسر که نام قدیم آن مشهدسر بوده در ۱۸ هزارگزی شمال بابل کنار دریای مازندران و مصب رودخانه بابل واقع گردیده، مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:

طول ۵۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۰ ثانیه، عرض ۳۶ درجه و ۴۳ دقیقه، اختلاف ساعت با طهران ۴ دقیقه و ۵۴ ثانیه است. طهران ۱۲ بابلسر ۱۲ و ۴ دقیقه و ۵۴ ثانیه. مشهدسر بواسطه موقعیت بندری خود در عصر قاجاریه و مقابل آن مرکز تجارت مازندران مخصوصاً بابل بوده و اهمیت داشته است. بعداً که تجارت بین ایران و شوروی تقلیل یافته بعلاوه بندرشاه، نوشهر و بندر انزلی آباد گردید، این بندر موقعیت خود را از دست داده ولی در دوره تحول ایران بیشتر از نقاط دیگر شمال مورد توجه رضاشاه واقع شده و شهر کوچک زیبای بابلسر احداث گردید که اکنون بهترین و زیباترین گردشگاه و آسایشگاه کشور بشمار میرود. ایام عید و تابستان از نقاط مختلف کشور و خارجه جهت استحمام و هواخوری باین بندر آمده در مهمانخانه باشکوه آن، که یکی از مهمانخانه‌های مهم دنیا بشمار میرود و ویلاهای متعدد آن استراحت می‌نمایند. ۱۷ باب ویلا، ۲۰۰ باب ساختمان روستائی، ۲۰۰ باب مغازه دولتی بساضافه عمارات سیلات گمرک، بندر، شهربانی، شهرداری، بخشرداری و شعب ادارات دیگر در این شهر وجود دارد. روشنائی شهر بوسیله چهار موتور مولد برق تأمین میگردد. فرودگاه طیاره بابلسر در اراضی احمدکلا واقع است. جمعیت بابلسر در حدود شش هزار تن، تابستان دولی سه برابر میشود. از آثار باستانی بابلسر بنای مزار امامزاده ابراهیم واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری شهر است. تاریخ بنا معلوم نیست ولی تاریخ درهای چوبی آن مورخ به ۸۴۱، ۸۵۸ و ۹۰۶ ه. ق. است. ۳ آبسادی فریدون کنار، کاله عرب خیل، باقر تنگه دهستان حومه بابلسر را تشکیل میدهند. جمعیت دهستان باضافه شهر در حدود ۱۱ هزار تن است. بخش بابلسر طبق تقسیمات وزارت کشور از چهار دهستان بنام حومه، بانصر، رودبست و پازوار تشکیل شده است. جمع آبادیهای بخش ۴۳ و جمعیت آن در حدود ۲۵ هزار تن است. شرح هر یک از دهستانها در جای خود داده شده است.

1 - Latina.

2 - Pavot écuméux. Euphorbia Pehlos.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بابلص. [ب] [ل] (ا) رجوع به بابلس شود.

بابلقانی. [ب] [ل] (ا) دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی شمال راه شوسه ملایر به اراک. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۰۸۹ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بابل قله‌سی. [ب] [ل] (ا) (۱) برج بابل نامی است که در توراۃ بیک برج آسمانخراشی داده شده که اولاد نوح در وادی سنجار شروع بساختن آن کردند و میخواستند آنرا تا آسمان‌ها بلند کنند، حق تعالی برای مجازات این گستاخی خودپسندانه زبان کارگران این بنا را چنان تغییر داد که زبان همدیگر را نمی‌فهمیدند و در نتیجه تبلیل لسان، ۷۲ زبان در بین آنها پدید آمد، کلمه بابل هم در لسان عبرانی این معنا را افاده می‌کند و مسلمانان این قله را برج بابل مینامند و چنین شهرت دارد که نمرود این برج را بخیال رفتن با آسمان و مشاجره با جناب حق (العیاذ بالله) میساخت.

نظر بر روایت مبتنی بمشاهدهٔ هرودت، معبد بعل در بابل در شکل برج آسمانخراشی بسا شده بود و یک راه مارپیچ در آن ساخته بودند که قابل عبور و مرور با ارابه بود و وسعت زیادی داشت، و مرتبه فوقانی آنرا برای رصدخانه بکار می‌بردند، این مطالب افسانه‌های راجع ببرج بابل را شرح و تفسیر نمیکند همین معبد اساس اقوال و روایات میباشد، ظاهراً مسئلهٔ مرصد بودن طبقه فوقانی حکایت نمرود را بوجود آورده باشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به بابل و برج بابل شود.

بابلکان. [ب] [ل] (ا) خاصهٔ بالکانی. مرکز بلوک لاله‌آباد در ناحیهٔ بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۱۸ قسمت انگلیسی ج ۱۳۴۲ ه. ق. قاهره). دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی بابل در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بابل، ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ بابل به آمل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی و دارای ۷۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کاری است. محصول آن برنج، کنف، صیفی، مختصر غلات، پنبه، نیشکر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. این ده از چندین محل بنام انگریته و ورمه‌تان و بابل‌کان تشکیل شده. مرکز حوزهٔ ۳ آمار شهرستان آمل است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بابل کنار. [ب] [ل] (ا) از بلوکات ناحیهٔ بارفروش، دارای پانزده قریه. مساحت آن یک فرسنگ در یک فرسنگ، مرکز آن درازکلا، حد شمالی آن بلوک گنج‌افروز و حد شرقی آن بلوک شیرگاه و حد جنوبی آن بلوک نفور و حد غربی آن بلوک بندپی باشد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۹ قسمت انگلیسی ج قاهره ۱۳۴۲ ه. ق. شود.

نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. این دهستان در ۱۸ الی ۲۴ هزارگزی جنوب باختری قائم‌شهر، طرفین رودخانهٔ بابل و دامنهٔ ارتفاعات واقع شده. هوای آن معتدل، مرطوب، مالاریائی و قراء آن از رودخانهٔ بابل مشروب میگردد. محصول عمدهٔ آن نیشکر، غلات، ابریشم، کتان و صیفی‌جات است. مرکز دهستان درازکلا و راه نیمه‌شوسه‌ای از بابل به این ده کشیده شده‌است. این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۲۲۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: درازکلا، کبیریا کلا، کاردرکلا، سیدکلا، گاوانکلا و شیردارکلا. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بابلور. [] [ل] (ا) موضعی است در میان‌رود، از فرج‌آباد مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۰ قسمت انگلیسی ج ۱۳۴۲ ه. ق. قاهره).

بابلون. [] [ل] (ا) ایلو است. رجوع به ایلوا شود. (مخزن الادویه).

بابله. [ب] [ل] (ا) (۱) شهرستان بابل. **بابله.** [ب] [ل] (ع) (۱) میعهٔ سائله. (نظام الاطباء).

بابلی. [ب] [ل] (ص نسبی) منسوب بشهر بابل: در شب خط ساخته سحر حلال بابلی غمزه و هندوی خال. نظامی. خلق از آن سحر بابلی کردن. نظامی. دل نهاده بیابلی خوردن. گریایم شدن سوی هاروت بابلی صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت. حافظ. — اذخر بابلی؛ قسم متوسط اذخر. — کمان بابلی؛ کمان ساختهٔ بابل: کمان بابلیان دیدم و طرازی تو که برکشیده شود بآیروان تو ماند. دیقی (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۷۵). — هاروت بابلی؛ نام فرشتهٔ معروف که با ماروت غالباً اسم برده شوند و آورده‌اند که در چاه بابل معلق باشند:

گریایم شدن سوی هاروت بابلی صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت. حافظ. **بابلی.** [ب] [ل] (۱) می. باده. || سحر. جادو. (منتهی الارب) (دزی ج ۱ ص ۴۷).

بابلی. [ب] [ل] (ص نسبی) منسوب بشهر بابل مازندران.

بابلی. [ب] [ل] (ا) رجوع به محمدبن علاءالدین شود. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷).

بابلیان. [ب] [ل] (ص نسبی) منسوب ببابلی. بابلیها.

بابلی خوردن. [ب] [ل] (ص) (۱) (مص مرکب) بسحر بابلی فریفته شدن: خلق از آن سحر بابلی کردن.

دل نهاده بیابلی خوردن. نظامی. **بابلی دادن.** [ب] [ل] (مص مرکب) تخفیفی است از باولی دادن. رجوع به باولی دادن شود.

بابلی دادن. [ب] [ل] (مص مرکب) بولی دادن. باولی دادن. سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر خواه خانگی باشد خواه صحرائی، سیفی گوید:

زهر بابلی چرخ خویش شاه این را نگاه دار چو مرغ دلم شود شتکار. طغرا گوید:

بازدار فلک ازهر تذروافتنی‌ام خواست بولی بدهد بر مگس انداخت مرا. امین مستغنی گوید:

شاهین بخت خصم شکار ترا نیافت دست زمانه هرگز محتاج باولی. (از آندراج).

رجوع به باولی شود. **بابلیون.** [ب] [ل] (ا) نام قصبه‌ای قدیمی است در مصر، در ساحل یمین رود نیل، نزدیک جدول ترایان، و مهاجران بابل این شهرک را بنا نهاده و بدین نام خوانده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). بابلیون یا باب الیون یا باب‌الیون. قصر الشمع. شهری بر ساحل شرقی نیل بجنوب عین‌شمس و ایرانیان را بدانجا آتشکده‌ای بوده که عرب آنرا قبة‌الدخان نامند. (دمشقی). اسم عام است برای مصر به لغت قدما و گویند نام خاص است برای موضع فسطاط. اهل توراۃ گویند که آدم علیه‌السلام در بابل ساکن بود و چون قابیل، هابیل را کشت مورد غضب آدم واقع شد و با خانوادهٔ خود بکوههای بابل گریخت و بدین جهت بابل نامیده شد زیرا که بابل در لغت بمعنی افتراق و جدائی باشد. چون آدم درگذشت و ادریس بنبوت رسید فرزندان قابیل فزونی یافتند و از کوهها بیرون آمدند، با مردم درآمیختند و موجب فساد شدند بدین

۱ - Tour de Babel (فرانسوی).

۲ - مرکب از بابل نام شهر معروف و یاه نسبت و الف و نون جمع.

3 - Babylone.

جهت ادریس از پروردگار خواست که او را بسرزیمینی مانند بابل که دارای آب جاری باشد برساند، پس سرزمین مصر بدو نموده شد و چون بدان سرزمین رسید و سکونت گزید و آنجا را نیکو یافت نامی از کلمه بابل که بمعنی افتراق است مشتق ساخت و آن سرزمین را بابلیون نامید که بمعنی افتراق نیکوست. || عبدالملک بن هشام صاحب «السیره» در کتاب «التیجان فی النسب» از تألیفات خود آرد: بابلیون پادشاهی بود از قوم سبا و عمر بن امرؤ القیس از فرزندان وی در زمان ابراهیم خلیل پادشاه مصر بود. (از معجم البلدان). رجوع به تاریخ الحکماء قطعی چ لیپزیک ۱۳۲۰ ه. ق. ص ۲ و ۳ شود.

بابلیه. [ب لی ئ] (ص نسبی) نسبت آن بابل مثل نسبت سحر و شراب بدانست. (تاج العروس ج ۷). شرابیست منسوب ببابل. (مذهب الاسماء). می. || (انج اسم موضعی. مذهب الاسماء).

باب مازان. [ب] (انج) ده کوچکی است از دهستان سریزن بخش ساردوئی شهرستان جیرفت در ۱۵ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئی. سکنه آن ۵ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب ماه. [ب] (انج) آنرا باب اسفیش نیز نامند. یکی از چهار دروازه جی اصفهان است. رجوع بباب اسفیش شود. (محاسن اصفهان چ طهران ص ۹۲ و ۹۳).

باب محمد. [ب م ح م] (انج) از درهای مسجد بیت المقدس است. (عقدالفرید چ مصر ۱۳۵۹ ه. ق. ج ۱ ص ۲۹۸).

باب محول. [ب م ح و] (انج) محله بزرگیست از محال بغداد متصل به کرخ و فعلاً قریه مستقلی است دارای مسجد جامع و بازار بمغرب کرخ مشرف بر سڑا. (معجم البلدان (مراصداطلاعه). و رجوع به اخبار الراضی بالله و المتقی لله چ ۱۹۳۵ م. مصر ص ۸۱ شود.

باب مردوئی. [ب م ئی] (انج) ده کوچکیست از بخش راین شهرستان بزم در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری راین و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به قریه العرب. سکنه آن ۳ خانوار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب مردوم. [ب ؟] (انج) یکی از ابواب جامع صغیر در طلیطله است که در آن آثاری از مسلمین بجایست. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۴۶۴).

باب منذر. [ب م ذ] (انج) دروازه یا کوئی بشیراز بوده است. (شدالازار ص ۱۳۴).

باب موروئی. [ب ئی ئ] (انج) ده کوچکی است از دهستان سرشک بخش ساردوئی شهرستان جیرفت در ۴۰ هزارگزی شمال

باختری ساردوئی و ۱۲ هزارگزی شمال راه مالرو یافت به ساردوئی. سکنه آن ۲۳ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب مویس. [ب م و] (انج) یکی از دروازه های بصره. (عیون الاخبار ج ۱۳۴۶ ه. ق. مصر ج ۲ ص ۵۲).

باب میشان. [ب] (انج) ده کوچکی است از بخش ساردوئی شهرستان جیرفت در ۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئی، سر راه مالرو جیرفت به ساردوئی. سکنه آن ۷ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب نامدار. [ب] (انج) کسویی است در شیراز که بنام بانی آن نامدار نامیده شده است و گویند وی در زمان خود از وزراء بوده است که کوی به وی نسبت داده شده است. شیخ مؤید بن محمد بن احمد معروف به نامدار در رباط خویش واقع در باب نامدار مدفون شده است. (شدالازار ص ۸۴).

بابنای. [ب ن] (ص نسبی) در انساب سمانی ذیل کلمه یابنای آرد: گروهی از روات و محدثین بدین کلمه منسوبند از قبیل ابوبکر عمر بن نوح بن عباد نحرانی معروف بابن یابنای از مردم بغداد. رجوع به انساب سمانی برگ ۵۶ ب شود.

باب نجاش. [ب ن] (انج) در فهرست نزهة القلوب (چ لیدن ۱۳۳۱ ه. ق. ج ۳) چنین نامی آمده است ولی در متن دیده نشد.

بابندن. [ب د] (مص) بمعنی بخشیدن باشد. (فرهنگ ضیاء). عطا کردن. بخشیدن. دادن. (ناظم الاطباء).

باب نم. [ب ن] (انج) ده کوچکی است از بخش ساردوئی شهرستان جیرفت در ۸ هزارگزی جنوب ساردوئی و ۳ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئی. سکنه آن ۲۲ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب نو. [ب ن] (انج) یکی از نه دروازه شهر شیراز: ... شهر شیراز هفده محله است و نه دروازه دارد، اصطخر و دراک^۲ موسی و بیضا و کازرون و سلم و فسا^۳ و بابنو و دولت و سعادت...

باب نوی. [ب] (انج) دروازه ای ببغداد: ... امیر قتلغ شاه فرمود تا او را [نوروز را] فروکشیدند و میان او بدو نیم زدند و سر او را بر دست پولاد قیابندگی حضرت فرستاد و از آنجا ببغداد فرستادند و چند سال بر در باب نوی بر سر چوب بود... (تاریخ غازانی چ انگلستان ۱۳۵۸ ه. ق. ص ۱۱۶).

باب نوند. [ب ن و] (انج) محله ایست بسمرقند، از آنست احمد نوندی محدث. (منتهی الارباب).

بابنیه. [ب ن / ب ن ئ / ی] (ص مرکب) تنومند. باقوت. (ناظم الاطباء).

بابو. (انج) دهی از دهستان بنمعلای بخش شوش شهرستان دزفول در ۱۲ هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه اهواز به دزفول. دشت، گرم سیر مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، برنج و کتجد و شغل اهالی زراعت میباشد. راه در تابستان اتومبیل رو. ساکنین از طایفه لر هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بابو. (انج) فوت کیومرث در سر راه بابو^۴ در ماه رجب سنه ۷۵۷ ه. ق. دست داده... (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۳ جزء ۲ ص ۱۰۵).

بابو. (ا) پدر و بزرگ قلندران و رند و پیشوای ایشان: از شاه عادل که نبیره شاه نعمت الله ولی رحمه الله علیه بود مسموع دارم که محمد قلندر و بابو قلندر این هر دو خلیفه شاه نعمت الله ولی اند، العلم عندالله. (آندراج). نام قسمی از قلندران سیار. || مصغر باب. (ناظم الاطباء). لفظ مذکور مأخوذ از بابیاست به تبدیل الف به واو، یا در اصل باب بوده و او نسبت بآن ملحق گشته مثل هندو. (فرهنگ نظام).

بابوائی. [ب] (انج)^۵ نام جائلیق نصیبین بزمان پیروز پادشاه ساسانی: پیروز بلاشک نه روحانیون لجوج و سودای عیسوی را دوست میداشت و نه دیانت آنها را محترم میشمرد لکن میدید که از اصول نسطوری استفاده سیاسی بسیار میتوان برد زیرا عیسویان ایرانی را از هم کیشان آنها که در آن سوی سرحد غربی ایران بودند دور میکرد. وقتی امپراطور زنون^۶ سیاستی در پیش گرفت که مذهب یعقوبی را در زیر پرده بیطرفی پنهان مینمود یعنی وانمود کرد که از دو مذهب فوق هیچیک را تقویت نخواهد کرد، برصوما که درین وقت مطران نصیبین و مفتش افواج سرحدی شده بود به اتفاق چند نفر از مطرانهای دیگر انجمنی در نصیبین تشکیل دادند. درین انجمن چنین تصمیم گرفته شد که جائلیق موسوم به بابوائی را خلع کنند چه عدم کفایت او مشهور خاص و عام بود. بابوائی در عوض برصوما و پیروان او را تکفیر کرد. مجادله شدت یافت و عاقبت بابوائی مجبوس شد و او را به انگشت بنصر آویزان کردند و آنقدر تازیانه زدند تا مرد. بین

۱- ن: ل: مونس. ۲- ن: ل: دارک.

۳- ن: ل: فنا و یال، قیابوات.

۴- معلوم نیست این بابو همان دهی است که در شهرستان دزفول است یا محل دیگری بوده است.

اصفهان به تهران. جلگه، معتدل. سکنه آن ۵۹۶ تن و آب از قنات و محصول آن غلات، صیفی، پنبه، تریاک، حبوبات و شغل اهالی زراعت است، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه فرعی و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بابول. [اِخ] بابل. (ناظم الاطباء). رجوع به بابل شود.

بابولی. [بَ وَ] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۸ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۲ هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنه آن ۷ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابون. [اِخ] نام قریه‌ای به بغداد، و از آنجاست ابوعبدالله بابونی یکی از شیوخ تصوف و رجوع به بابونیا شود.

بابون. [اِ] بابونه. (دزی ج ۱ ص ۴۷). زنبور درشت. صقیع. علف. زنبور. دبور. زنبور زرد. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی، زیر کلمه فرلون ۱۵).

بابونج. [نَ] [اِ] معرب بابونه فارسی است. قرّاص. قحوان. اقحوان. (منتهی الارب). بابونک. بابونق. (دزی ج ۱ ص ۴۷). نورالاقحوان. (بحر الجواهر). اربیان. کافوری. زبل. مقارجه. رجل الدجاجة. حقیق البقر. (منتهی الارب). تقاح الارض. خامامیلن ۱۶. گلش سفید و زرد مییابد. (انزهةالقلوب). سبزه‌ایست که کافوری نیز گویند، بتازی اقحوان خوانند. شکوفه (این معنی در سایر فرهنگ‌ها ضبط نشده‌است). (شرفنامه منیری، ذیل بابونه). رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۷ و رجوع به بابونه شود. گیاهی است

پادشاه افغانستان می‌جنگیدند: ... میرزای مذکور [میرزا کامران حاکم قندهار] از زیکان مدد طلبید. چون از ایشان نومید شد بغایت مضطرب گشته از در عجز درآمد و رخصت مکه معظمه درخواست. آن حضرت [همایون‌شاه] به او ترحم نمود، ملتئم او را قبول نمود اما بشرط آنکه امرای بلغنی [ظ: یاغی] را بدرگاه فرستد. میرزا کامران گناه بابوس‌بیک را درخواست نمود و دیگر امرا را بملازمت فرستاد، ایشان خجّل و شرمار بدرگاه آمدند. (تاریخ شاهی چ کلکته ۱۳۵۸ ه. ق. ص ۳۲۴). چون امرای الوس چغتائی بگرفتاری میرزا کامران بجهت گرمی بازار خود راضی نبودند به او پیغام کردند که پادشاه درین دو روز بر قلعه [قلعه ظفر در کابل] جنگ میاندازد دیگر توقف مصلحت نیست. میرزا کامران از قاموس‌بیک^۸ و قراچه‌خان آزرده‌خاطر بود، سه پسر خردسال قاموس‌بیک بقتل آورد و از دیوار قلعه پائین انداخت. (همان کتاب ص ۳۱۹).

بابوسر. [سَ] [اِ] کافور مصنوعی. (ناظم الاطباء).

بابوشیه. [شی ی] [اِخ] فرقه‌ای از شیعه. ابن‌الندیم در ترجمه ابوطالب عییدالله‌بن احمد بن یعقوب انباری مقیم واسط گوید او از شیعه بابوشیه است و صاحب تصانیف کثیره. (ابن‌الندیم ج مصر ص ۲۷۹).

بابوف. [بَ] [اِخ] فرانسوا نوئل معروف به گراک شوس^{۱۱} (۱۷۶۰-۱۷۹۷ م). عوامفریب فرانسوی متولد به سن‌کاتن^{۱۱}. او بمخالفت با دیرکتور^{۱۲} با عده‌ای از ژاکوبین‌ها^{۱۳} متفق شد و محکوم به مرگ گردید. وی قبل از اعدام با خنجر خودکشی کرد. اصول عقیده‌اش که یک نوع کمونیسم است بنام بابوویسم^{۱۴} نامیده میشود.

بابوک. (ص) دیوانه. احمق. [اِ] [اِ] گل بابونه و لیلاب زمینی و یک قسم گلی که بواسطه گردیش سبب زمینی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۱).

بابوکان. [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش شهرستان شهرضا در ۷ هزارگزی باختر شهرضا و ۱۵۰۰ گزی راه فرعی شهرضا به علی‌آباد دهقان. جلگه، معتدل. سکنه آن ۱۴۷۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، تریاک، انگور، خشکبار و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه فرعی دارد. دبستان و در حدود ۸ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بابوکان. [اِخ] دهی از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان در ۵ هزارگزی شمال خاور سده و ۲۰ هزارگزی باختر شوسه

برصوما و رفیق او آگاس (خفه‌کننده‌پشیز) هم که پس از بابوئی بمقام جاثلیق رسید توافق کاملی وجود نداشت. برصوما به بهانه‌های گوناگون از حضور در مجمعی که آگاس میخواست در سلوکیه منعقد کند عذر آورد. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ طهران ص ۳۱۵).

باب وادی الحجاره. [بَ] [اِ] ح [اِ] [اِخ] از دروازه‌های مادرید (مجریط) بوده‌است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۴۶).

بابوار. (ص مرکب) دارای باب و فصل و مرتبت. (ناظم الاطباء).

بابواری. [بابَ] [اِ] ترتیب. (ناظم الاطباء).

باب والاواب. [وَلْ أَبَ] [اِخ] رجوع به باب‌الابواب شود.

بابوئی. (ص نسبی) منسوب به بابو، و جمع آن را بابوئیان میگویند: ... و این معنی مقاتل بوجعفر بابویه قمی و همه بابوئیان است. (کتاب‌النقض ص ۵۷۴).

بابو تازیخزن متر. [اِ] [اِخ] یکی از مصححان برهان قاطع چ کلکته ۱۸۱۸ م. (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۶۵).

بابوته. [تَ] [اِ] [اِ] کوزه پرآب را گویند، و باین معنی باتوته هم آمده است. (برهان). کوزه پرآب را گویند. باتوته و بابوجه نیز دیده شده. (آندراج) (انجم‌آرا).

بابوج. (معرب) بابوجه. ج. بوابیج. شکل معمولی کلمه فارسی است که در زبان عرب داخل شده‌است همچنانکه، بگ^۳ در زیر کلمه پانتوفل^۴ بدست میدهد. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

بابوجه. [جَ] [اِ] (معرب) رجوع به بابوج شود.

بابوخ. [اِخ] قریه‌ایست به یک‌فرسنگی مغربی شهر داراب. (فارسانه).

بابوده. [دَ] [اِخ] دهی از دهستان بیرون‌بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری حسن‌کیف، متصل به مرزن‌آباد. کوهستانی، معتدل. دارای ۶۵ تن سکنه. و آب آن از چشمه و نهر محلی است. محصول آن غلات، ارزن و شغل اهالی زراعت، تهیه چوب و زغال است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی چ قاهره صص ۲۷-۱۰۷ شود.

بابورس. [رَ] [اِ] بروی. فایر. بَیر. پَیر.

بابوس. [اِ] بلغت رومی، کودک و کودک شیرخواره و بچه‌ناقه. (آندراج). و لغوین عرب گویند لغت رومی است^۶.

بابوس‌بیک. [بَ] [اِ] [اِ] یکی از جنگجویان قلعه ظفر کابل که با همایون‌شاه

1 - Derbend.

2 - Cruche (فرانسوی).

3 - Bg.

4 - Pantoufle (فرانسوی).

5 - Papyrus.

۶- شاید مصحف Filius (بیلیوس؟) باشد. (لغت‌نامه).

۷- ن: ناموس‌بیک. پاپوس‌بیک. (تاریخ شاهی ص ۳۱۹ حاشیه آن).

۸- ن: بابوس‌بیک. پاپوس‌بیک.

9 - Babeuf, François-Noël.

10 - Gracchus.

11 - Saint-Quentin.

12 - Directoire.

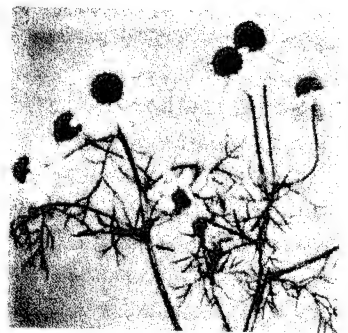
13 - Jacobins.

14 - Babouvisme (فرانسوی).

15 - Frelon.

16 - Camomille (فرانسوی).

معروف که آنرا اقحوان گویند و بابونج معرب آنست. بوئیدن آن خواب آورد. اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند، و آنرا عبری تفاح الارض خوانند. (برهان، ذیل کلمه بابونه). گیاهی است معروف که آنرا عبری اقحوان خوانند، بوئیدن آن خواب آورد، اگر آب آنرا بگیرند و بر دو خصیه و ذکر بمالند قوت تمامی در مجامعت دهد و اگر در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگریزند، و بابونه گاو یا کاف فارسی به الف کشیده به او زده گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد می باشد و عبری حبیب البقر و احداق المرض خوانند. (آندراج، ذیل کلمه بابونه). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و شعوری ج ۱ ص ۱۸۹ شود. بوزن وارونه گیاهی است معروف و بابونج معرب آنست و آنرا عبری اقحوان خوانند. بابونه گاوی گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد. (انجمن آرای ناصری، ذیل بابونه).



بابونج

بابونج که بابونق و بابونک نیز گفته می شود و یونانی اوتیمن خوانند و نزد ما معروف به «البیون» است گیاهی است که به روی دیوارها و منازل روید و گل آن بیشتر زرد و گاهی ارغوانی و سفید است و زودتر از تمام گیاهان خشک شود و بهتر است که در ماه آذار چیده شود. گرم و خشک و محلل و تلطیف کننده است و در گشودن بینی و برطرف ساختن سردرد و اقسام تب ها و تب لرز و چشم درد خوردن و مالیدن و بخور دادن مخصوصاً با سرکه مفید است. و مقوی بیه و کبد می باشد و سنگ ریزه ها را مطلقاً می شکند و مدر فضولات و پاک کننده کثافات سینه است و بشورات را از بین برد و جوشیده آن رنج و خستگی ها و صلابات و نزولات و درد رحم و مقعد را زایل کند و دود آن سموم را سودمند بود و هوام را براند، روغن آن برای کری و جراحات و درد کمر و عرق النساء و درد

مفاصل و نقرس و جرب مفید است و در معالجه اشخاص محروری بهتر آنست که جو بآن اضافه کنند و با روغن زیتون کهنه اشخاص سرد مزاج را تقویت میکند و بهترین راه نگهداری آن این است که بصورت قرص درآورند، و برای گلو مضر است و مصلح آن عسل است و شربت را سه مثقال و بدل آن قیصوم و مرنجاسب می باشد. (تذکره داود انطاکی ص ۷۱). بقارسی بابونه گویند. در جمیع اجزاء مثل اقحوان است مگر در گل که کوچک تر از اقحوان است. در دوم گرم و در آخر اول خشک و لطیف و محلل بی جذب و مفتوح و مدر بول و حیض و عرق و شیر و مقوی دماغ و اعصاب و بیه و با ترپاقیه و جهت تب بلغمی و سوداوی و مرکبه و تنقیه سینه و درد سر و نزلات و امراض دماغی و تحلیل بقایای رمد و ریاح گوش و درد جگر و احشا و مقعد و رحم و احتباس حیض و عسر بول و عسر ولادت و اخراج سنگ مثانه و تسکین دردها و ورم جگر و ربو و یرقان و اعیا و عفونت سودا و بلغم و قولنج ایلاوس شرباً و ضماداً نافع و طلای او ملین اورام صلبه و نشستن در طبعیخ او و به دستور نطول آن در اکثر علل مفید و مضر حلق و مصلح او عسل و شربت و انار و خائیدن او جهت قلاع و ذرورا و جهت غرب منفجر بغایت نافع و قدر شربتش تا سه مثقال و بدلتش قیصوم و برنجاسف و اقحوان و بیخ او گرم و خشکتر و در افعال قوی تر از گل او و یک مثقال او با شراب العسل بسیار محرک بیه است و روغن بابونه که بدستور روغن گل سرخ ترتیب دهند گرم و محلل اورام بارده و مخفف و طلاء او جهت رفع لرز تب بلغمی و سوداوی و ادرار عروق و رفع اعیا و تسدید مسام که از سرما باشد و تمدد و تحلیل ریاح اعضا و گرانی سامعه و درد کمر و مفاصل و نقرس نافع است و گویند بخور بابونج باعث گریز آمدن هوام میشود. پیارسی بابونه گویند. گرم و خشکست در اول، محلل بلا جذب و مفتوح بود و تلطف ماده کند و ورم صلب را نرم گرداند و تب بلغمی و سوداوی را سودمند آید و سنگ گرده و مثانه بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اعصاب و دماغ را قوت دهد و چون به آب سرکه جوشانیده در آخر رمد چشم را به بخار آن دارند از اخلاط رديه پاک سازد و مضر است به حلق و مصلحش عسل است و شربتی ازو پنج مثقال تا سه مثقال. (تحفه حکیم مؤمن). به پارسی بابونه گویند و بهترین آن بود که گل وی زرد بود و بزرگ و طبیعت وی گرم و خشک است در اول و منفعت وی آنست که مفتوح و ملطف بود و محللی بی جذب بود و ورمهای صلب نرم گرداند و

جهت صرع سرد نافع بود و همه تبها را خاصه که از عفونت سودا و بلغم بود و ورمها اشخاص و اگر بجوشانند و در آب آن بنشینند سنگ گرده بریزاند و حیض و بول براند و بچه بیندازد و اگر بیاشامند بول و حیض براند و بچه در وقت بیرون آمدن سهل بیرون آید و بدن را پاک گرداند تنقیه تام و اگر بر جرب تر ضماذ کنند ببرد و قوه اعصاب و دماغ بدهد و بر ورم جگر ضماذ کردن نافع بود و بخار وی در آخر نزلها بغایت سود دهد و اگر آب و سرکه بزند و در آخر رمد سر بر بخار آن دارند چشم را پاک گرداند و درد زایل کند اگر ادمان کند اگر چشم باب بابونه تنها بشویند درد ساکن کند اما اسحاق بن حنین گوید: مضر است به حلق و مصلح آن عسل است و بدل آن در تقویت دماغ و زایل کردن صداع سرد برنجاسف است. ناظم الاطباء آرد: گیاه مطری که گل آنرا در طب استعمال میکنند و برگ تازه آن یکی از سبزیهای قرمه سبزی می باشد و نیز در اشها و پلاوها این برگ را داخل مینمایند و یک قسم از آن بابونه گاوچشم باشد بتازی اقحوان گویند. (ناظم الاطباء، ذیل بابونه). نباتی است پر برگ، گلش سفید است و گل وحشی آن کم پر است. نباتی است طبی و در زمینهای شن زار ایران میروید.^۱ (فرهنگ روستائی ص ۲۲۹ ذیل کلمه بابونه، از حاشیه برهان قاطع چ معین، ذیل بابونه گاو).
بابونج ایض. [ن ج اب ئ] (ترکیب وصفی، اوصفی، مرکب) اگر کاش.
بابونج خرد. [ن ج خ] (ترکیب وصفی، اوصفی، مرکب) اقیحی (تصغیر اقحوان).
بابونج رومی. [ن ج] (ترکیب وصفی، اوصفی، مرکب) دارای برگهای بسیار بریده و ساقه های نازک که بخور آن برای تسکین سرفه بکار میرود. (گیاه شناسی گل گلاب ج دانشگاه تهران ص ۲۶۴ ذیل بابونه رومی). کامومیل رومن^۲ (بابونه رومی). تیره: سیناتره رادیه^۳. قسمت قابل مصرف: گل. مواد مؤثره: اسانس، گلوکزید. مورد استعمال: روغن کامومیل. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹ ذیل کلمه کامومیل رومن یا بابونه رومی). بابونه شیرازی.

بابونق. [ن] (۱) از گیاهان افریقائی و نوعی بانونج است. (دزی ج ۱ ص ۴۷). رجوع به بابونج شود.

- 1 - Chamomelum, Anthemis nobilis (لاتینی).
- 2 - Camomille blanche (فرانسوی).
- 3 - Anthemis nobilis (لاتینی).
- 4 - Camomille romaine (فرانسوی).
- 5 - Radiées (فرانسوی).

بابونک. [ن] (اخ) معرب بابونه فارسی.

رجوع به بابونج شود.

بابونک. [ن] (اخ) قریه ایست سه فرسنگی مشرق شیراز. (فارسنامه ناصری).

بابونه. [ن] (ا) رجوع به بابونج شود.

بابونه. [ن] (اخ) نام کوهی است در ولایت سناستر در جهت شمالی قصبه پریله در حال تمایل بمشرق بسوی مجرای رود واردار امتداد مییابد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابونه. [ن] (ا) کوزه پسر از آب. (ناظم الاطباء). رجوع به بابوته شود.

بابونه. [ن] (اخ) دهی از دهستان چهاراویمای بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۲۱ هزارگری جنوب خاوری قره آغاج و ۴۴ هزارگری جنوب خاوری شوسه مراغه بمیان کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنه آن ۲۰۶ تن و آب آن از رودخانه آیدوغمیش تأمین میشود. محصول آن غلات، بزرک، زردالو و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی جاجیم بافی. راه مالرو دارد. در سه محل فاصله یک هزار گز بنام بابونه پائین و بالا و وسط مشهور است، سکنه پائین ۳۰ تن و وسط ۶۴ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابونه پلو. [ن] / ن پ ل / لُو [ا] (مرکب) پلوی که با بابونه پزند.

بابونه شیرازی. [ن] / ن ی [ا] (تسرکیب وصفی). مرکب بابونج رومی. رجوع به بابونج رومی شود.

بابونه گاو. [ن] / ن [ا] (مرکب) رجوع به بابونه گاوی شود.

بابونه گاوی. [ن] / ن [ا] (مرکب) گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد میباشد و آنرا عربی حبق البقر و اصادق العرض گویند. (برهان). گاوچشم. اقحوان البقر. کافوری. دارای ساقه های بلند و معطر که بر ضد کرم بکار میرود. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۵). تیره: سینانتره - رادیه. قسمت قابل مصرف: گل. ماده مؤثره: اسانس. (کارآموزی داروسازی ص ۱۹۹). دارای برگهای سفید وسط زرد و پُرپر است. بوته آن بزرگتر از بابونه معمولی است و به ارتفاع نیم متر میرسد. بعضی اقسام آن در گل کاری بکارمیرود. (فرهنگ روستائی ص ۲۹۹).

بابونیا. (اخ) قریه ایست به بغداد. و رجوع به بابون شود.

بابوی. [ا] (اخ) نام یک ایرانی معروف زمان خسرو پرویز. (اصل کلمه پاپوی یعنی پدر جان، مصغر پاپا، معرب آن بابویته و کلمه ابن بابویه ازین اصلست نظیر سیبویه که اصلش سیبویه یعنی سیب کوچک بوده). (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق ص ۳۴).

بابویه. [ب وئی] (اخ) رجوع به ابن بابویه، ابوالحسن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی در همین لغت نامه شود.

بابویه. [ب وئی] (اخ) ابوجعفر محمد بن علی بن حسین، فرزند مهتر ابوالحسن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی: ... و این معنی مقالات ابوجعفر بابویه قمی و همه بابوئیان است. (کتاب القضا ص ۵۷۴). رجوع به ابن بابویه در همین لغت نامه شود.

بابویه. [ب وئی] (اخ) لقب جد علی بن محمد اسوازی.

بابویه. [ب وئی] (اخ) لقب جد والد احمد بن حسین بن علی حنائی.

بابویه. [ب وئی] (اخ) ابن سعد بن محمد بن الحسن بن الحسن بن علی بن الحسن بن بابویه اول. محدث است. رجوع به روژات الجنات ص ۵۱۲ شود.

بابویه. [ب وئی] (اخ) ابوجعفر بابویه. ملک سجستان. ابوسلیمان سجزی گوید: ابوجعفر ملک سیستان در کشورداری متین و باکیاست و در اداره مهمات مملکتی بصیر و عاقبت بین بود و بهوای نفس در مراتب امور رعیت تقدیم و تأخیر نمی فرمود، و من این دو بیت را مکرر از او شنیدم که میخواند:

فتی لم یتبع نعمة بعد ما مضت
بمن ولا مطل وعید ولا وعدا
هواه له عبد ولم یکمل الفتی
اذا لم یکن یوما هواه له عبدا.

وی گذشته از حسن اخلاق و سیرت پاک بحری مواج بود و کلمات و امثال حکمای یونان و نوادر و سیر احوال آنان را از بر داشت چنان که چون او نه دیده و نه شنیده ام. وی گفتار اسطوبه اسکندر را بیاد داشت و با مفاهیم کلمات حکیمانه سلطنت می کرد.

میسرمد آنچه که آن حکیم دانشمند به اسکندر یادآور شده بود از میان رفته و مردم از قید دیانت که موجب خیر دنیا و عقبی است رسته اند و عقل را که بنور هدایت آن بنظم و صلاح توانند رسید زیر پا گذاشته اند و حیا را که مانع گمراهی است و رهبری رشد و کمال است بیک سو نهاده اند. شک نیست مردمی که شعائر دینی را فراموش کنند و صفات نیکوی عقل و حیا را فروگذارند فساد اخلاق در میان آنها رواج یابد و جز بزور شمشیر آنان را براه راست هدایت نتوان کرد. و چه نیکو گفته است زیاد: مردم بحدی فاسد شدند که جز بتازیانه و زندان و شمشیر هدایت نشوند. اما من مخالف وسیله نخستین هستم و فقط شمشیر را در محو فساد و شر سودمند میدانم. ابوسلیمان گوید: شبی جماعتی از بزرگان و علما در خدمت ابوجعفر بودند شاه از معنای این کلام «اصدق الحدیث ماعطس عنده» (یعنی چون

گفتگو عحذی در میان آید و کسی عطسه کند دلیل گیرند بر صدق آن حدیث) پرسش کرد، جماعت مدتی سکوت کردند و از تفسیر آن فروماندند چه عطسه از آثار طبیعت است و تابع بسیاری و نقصان اخلاط و بعید است که علت تامه باشد. ابوجعفر پاسخ داد که کلام شما گریز از مطلب است و پاسخ من نیست چه طبیعت رأساً انداز و اخبار کننده نیست و این انداز و اخبارها بواسطه وقوف نفس بطبیعت و اظهار طبیعت بنفس حاصل میشود. و نفس مبدأ حس و حرکت ارادیت و القآت او ناشی از نفس است و سپس بطبیعت باز میگردد و چون طبیعت او را مشاهده و محسوس می بیند حرکت و اهتزاز بدو دست میدهد و اگر اخبارات از جانب نفس نبود توهم و تردیدی برای شونده از جهت عطسه حاصل نمیگردید. و چون میدانند که نفس آمر و اشاره کننده است پس هرگاه در ضمن نقل حدیث، طبیعت عطسه بوجود آورد آنرا بر صدق عاقبت و حسن خاتمت آن کار دلیل گیرند پس در واقع انداز حق نفس است که بطبیعت و گذار شده است برحسب زیادی و نقصان و قوت و ضعف آن. ابوسلیمان گوید: چون ابوجعفر این سخنان بگفت من بدو گفتم ای ملک ترا تهنیت گویم بدانکه خدای تعالی در وجود تو این همه فضایل و حکمت بودیمه نهاده و ترا بفضل و دانش و بردباری از دیگر مردم ممتاز ساخته است. ابوجعفر گفت ای اباسلیمان این سخنان را بر زبان مران و من تو را بعلت اینکه در توصیف من غلو کردی مؤاخذه نمیکنم لیکن از جهت اینکه بواسطه این تمجید و توصیف مرا در نفس خود مشتبه میسازی بازخواست میکنم چه انسان چون وصف خود را بشنود بفضل خویش فریفته و مغرور گردد و از رشد و هدایت بازماند.

ابوسلیمان گوید: من سکوت کردم و بسیار خجل و شرمسار شدم و ندانستم چه بگویم و بابو تمام نیشابوری اشارت کردم تا بسخن آید. ابو تمام گفت: ای پادشاه هرچند بسا به امرت ساکت باشیم تا بتواضع با اطاعت بمقام و منزلتی رسیم لیکن بحقیقت، جلال و بزرگی و معرفت و دانائی که پروردگار بتو و به رعایای تو از قبل تو ارزانی داشته بر ما پوشیده نیست و بیان از تقریر و قلم از تحریرش قاصر است و بوصف درنیاید و بقلب درنگنجد و به وهم سنجیده نشود. ای پادشاه ما را بخود و گذار تا از توصیف تو لذت ببریم و خدای تعالی را شکر گزاریم که نعمت وجود ترا بر ما ارزانی داشته است. ای پادشاه تو آن کسی هستی که علم حکمت را نو ساختی و

طلاب را که از آن روگردان بودند بسخنان حکیمانه بدان تشویق کردی و آنان را به احسان و نعمت خود سرشار ساختی، قسم بخدا من و ابوسلیمان هر آنچه گفتیم از روی خدعه و تملق نیست چه این صفت ردیله از سیرت ما بیرونست و بخوبی واقفیم که این متاع درین بازار کاسد است و صاحبش بی وقار و ارز. ملک گفت ای ابوتام من ابوسلیمان را از سخن مختصر بازداشتی و تو باشباع سخن راندی بخدا سوگند که من او را از بیم اینکه خوش آمدگویش نفس مرا بفریب بازداشتی چه انسان خواهان هوای نفس است و چگونه نباشد که بوسیله آن هر لذتی را درمی یابد و هر حاجتی برآورده میشود چه نفس ببدن اتصال دارد و بدن فرمان او را گردن مینهد و اگر این قبیل گفتار بقلب آدمی برسد لانه میکند و جوچه میگذارد و صاحبش را به پستی و رذالت میکشاند... و ما بغیر از پیروی از هوای نفس وظایف دیگری داریم و آن طلب حکمت و فرا گرفتن احکام شریعت است تا نفس خود را در خواسته هایش تعدیل نمائیم. ابوسلیمان گوید: شبی در خدمت امیر ابوجعفر بودیم و از او سخنان حکمت طلب نمودیم فرمودند که افلاطون گفته شرافت بر سه گونه است: اول شرف نفس است، دوم شرف حکمت، سوم شرف آباء و امهات، اما شرف نفس باطلع است نه به اکتساب و باقی سرمدی است و نفس را به بلندترین درجات معنوی رساند. و اما شرف حکمت بر اثر کوشش و اجتهاد است برای راهنمایی و هدایت نفس ببقاء ابدی و حیات سرمدی. و اما شرف آباء پست ترین شرافت هاست هرچند که بظاهر بر وقار و مقدار و ارزش صاحبش می افزاید و بیابن بواسطه کبر و نخوت او را بفریب و فاسد سازد. و اما شرف آباء و امهات گفتن برحسب عادت و اصطلاح عوام است و گرنه شرف حقیقی نیست. و فرمود کسی که شرافت نفس را فاقد بود شرافت حکمت بحال او مفید نباشد زیرا که حکمت، حیوان را به انسان و شیطان را بفرشته بدل نمیسازد لیکن حکمت برای نفس متاعی و برای روح استراحتی و برای قلب اطمینان و برای تنهائی مونس و برای رشد و هدایت راهی و میان انسان و گمراهی سدیست. ابوسلیمان گوید: از جمله کلماتی که از سلطان شنیدم یکی این بود که میفرمود: قیصر روم بکسری نوشت کشور خویش را بچه وسیله منظم ساختی و بچه چیز رعیت تو استقامت یافت؟ کسری نوشت به هشت خصلت: اول آنکه بهیچ امر و نهی بیهوده اقدام نمودم و کار ملک را بازیچه نگرفتم. دوم در هیچ وعد و وعیدی تخلف نورزیدم و دروغ

نگفتم. سوم مجرم را بخاطر جرمش عقاب کردم نه بجهت کینه و سبک عقلی. چهارم سلطنت را اختیار کردم و پادشاهی را پذیرفتم از جهت رنج کشیدن و تعب بردن نه برای هوای نفس و استراحت. پنجم از رعایا بطیب خاطر دلجویی کردم. ششم رعیت را برای عدالت و دادخواهی بحضور پذیرفتم نه از راه ضعف و سستی. هفتم با وقوف تمام بر کشور خود مسلط بودم. هشتم اشخاص فضول را دور ساختم. وقتی که قیصر از مضمون نامه کسری آگاه شد گفت سخنانیست که باید بآب طلا نوشت و از آن در علم سیاست کتابی استخراج کرد. از جمله سخنان ملک این بود که میگفت نفس خود علیل و ناتوان سازید نه گمراه چه ناتوانی او باب علم را بر شما میگشاید و گمراهی شما را از کسب کمال و دانش باز میدارد. و میفرمود شنیدن موسیقی بواسطه ظرافت و لطفی که در آنست وجدی در حواس انسان پدید می آورد، شریعت منظومست در نفوس فاضله و خیر است بر نفوس قابله و تأدیب است بر نفوس جاهله. (نقل بمعنی از ترجمه کتاب کنزالحکمه دری صص ۸۷-۹۴): ... و فضل و بزرگی شیخ کبیر ابوجعفر بابویه رحمه الله علیه را خود چگونه انکار توان کرد از تصانیف و وعظ و درس، و از ری تا بلاد ترکستان و ایلام اثر علم و فضل ایشان در جهان ظاهر است. (کتاب النقص ص ۵۱).

بابه. [ب] [ع ص] لایسق و سزاور. (ناظم الاطباء). [اوجه و جهت، ج، بابات. [در حساب و حدود بمعنی غایت است. (منتهی الارب). [هذا باینه: ای یصلح له. [هذا باینه: ای شرطه. (منتهی الارب). و رجوع به بابت شود.

بابه. [ب] [ا]خ] یاقوت آرد: ازهری گوید: البابه، سرحدی است از ثغور روم. (از معجم البلدان، و رجوع به آندراج شود.

بابه. [ب] [ا] [بمعنی دوشک و متکا و بالش و امثال آن که با پشم پر کرده باشند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۹). آکنده از پشم. (ناظم الاطباء).

بابه. [ب] [ا] اسم ماهیست در تاریخ قبط جدید: و یقظف ببایه. (تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۴۰ ذیل کلمه خرنوب).

بابه. [] [ا]خ] از دیه های جهود. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

بابه. [ب] [ا]خ] دهی است از قرای بخارا. (منتهی الارب) (آندراج). دهی است از قرای بخارا، ولی از میری گفته است یکی از مرزهای روم است و گمان نمیکنم مقصودش بجز بابهای (پاپ) باشد که در نزد نصارا بمنزله خلیفه امامست که طاعت او واجب است و

جایگاه وی در شهر رومیه (روم) می باشد و فرمان وی در سراسر بلاد فرنگ جاریست. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع).

بابه. [ب] [ا]خ] دربندست بروم. (منتهی الارب).

بابهای. [ا]خ] در نصیبن مردی بابهای^۱ نام که از دودمان سلطنتی بوده افتخاراً برای امنیت سرحد سمت استانداری یافت. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۸۶).

بابهای صغیر. [ئی ص] [ا]خ] بابهای کبیر... بابهای صغیر را تکفیر کرد. رجوع به بابهای کبیر شود. (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ صص ۳۴۸-۳۴۹).

بابهای کبیر. [ئی ک] [ا]خ] بابهای کبیر که از روحانیون بزرگ جبل ایزلا^۲ بود در شمال نصیبین و در مذهب نسطوری قدمی راسخ و تعصبی سرشار داشت. بابهای صغیر را تکفیر کرد. این بابهای نیز از کشیشان محترم عیسوی بشمار میرفت و در کتاب گننام^۳ گویدی این عبارت در حق آنان آمده است: «سخن کوتاه میکنم زیرا که اعمال آنان درخشان تر از خورشید نبود و بسی از مؤلفات آنان گواهی میدهد که دارای ایمانی پاک بوده اند». (ایران در زمان ساسانیان ج ۱ صص ۳۴۸-۳۴۹).

باب هرمز. [ب ه] [ا]خ] بابی بین خلیج فارس و بحر عمان.

باب هزار. [ه] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۴۸ هزارگزی شمال کرمان و ۴ هزارگزی باختر راه مالرو شهداد. سکنه آن ۲۸ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب همایون. [ب ه] [ا]خ] دربار. قصر شاهی. مقابل باب عالی (عالی قاپو) سلاطین عثمانی. [ا] و اکنون نام خیابانی است در تهران که بمناسبت یاد کرده، بدین نام خوانده اند.

باب هوتک. [] [ا]خ] دهی از دهستان دشت خاک بخش زرنند شهرستان کرمان در ۴۵ هزارگزی شمال زرنند و ۱۰ هزارگزی خاور راه فرعی راور به زرنند. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باب هویزه. [ه ز] [ا]خ] دهی از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان در ۳۵ هزارگزی باختر زرنند و ۱۳ هزارگزی باختر راه مالرو زرنند به رفسنجان. جلگه، معتدل. سکنه آن ۲۱۲ تن و آب آن از قنات و

محصول آن غلات، حبوبات، پسته، پنبه است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بابی. (اخ) حلبی، احمد. احمد بابی حلبی، عموی آقایان مصطفی و عیسی، بابی حلبی صاحبان کتابخانه مشهور در قاهره میباشند که بسال ۱۲۷۶ ه. ق. بنام احمد بابی حلبی تأسیس گردید. تا کنون کتابهای دینی بسیاری در نتیجه زحمات وی منتشر شده است از جمله: تقریرات علی حاشیه السجای علی شرح القطر لابن هشام. رجوع به حاشیه السجای علی شرح القطر لابن هشام (مطبعة میمنه ۱۳۲۵ ه. ق.) شود. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۵).

بابی. [۱] (اخ) مصطفی. حلبی. بابی مصطفی بن عثمان، شاعری زبردست حنفی مذهب و قاضی شهر مدینه بود و در مکه بسال ۱۰۹۱ ه. ق. درگذشت. در خلاصه الاثر آمده است: ادیبی فاضل و از بزرگان دهر بشمار است و بر علوم روز مسلط بود. در حلب نشأت یافت و علم آموخت و به دمشق شد و بسال ۱۰۵۱ صحبت ابن حسام قاضی القضاة دمشق را دریافت و از عبدالرحمان عمادی و نجم غزی علم آموخت و اجازه گرفت و بدیار روم رفت و بتدریس پرداخت و گروهی از فضلا از محضرش استفاده کردند و بقضای طرابلس و مغنیا و بغداد و مدینه منصوب شد و در مکه بسال ۱۰۹۱ درگذشت. اشعارش همه دلپذیر و زیباست. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۶). شیخ مصطفی بن عبدالملک از شعری متأخر حلب، در ۱۰۹۱ وفات یافت. دیوان مرتبی دارد که در بیروت طبع و منتشر گردید. اینک دو بیت از اشعار وی: اُفی کل یوم لوعة و حنین و من کل فح للفرق کمین اکل طریق هکذا غیر موعر فلی طرق کانت الیک نهون.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابی. (اخ) ابن سعید، یکی از سرکردگان رستم بن مرزبان والی کوه شهریار که در نهان قباوس را یاری میکرد... چون دانست [قباوس] که کار آل سامان روزبه روز در نقصانست... بتدبیر کار خویش مشغول شد و اصفهید شهریار بن شروین را بتاحیت کوه شهریار فرستاد به استخلاص آن ولایت و رستم بن مرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله آن جایگاه مقیم بود و اصفهید با او مصاف داد و او را بشکست و از لشکر او غنیمت فراوان حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس المعالی بکرد و بسایین بن سعید در میان جمعی از جیل

استداری^۱ مقیم بود و با ایشان بظاهر تودد مینمود و دل و اندرون او بهوای شمس المعالی مشحون بود و نصر بن الحسن فیروزان بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده بود بولایت ایشان افتاد و در ولایت طامع شد و لشکری پسر ایشان افتاد و همه را آواره کرد و اصفهید^۲ کاذب خال خود را بگرفت و محبوس ساخت و در حبس او بود تا وفات یافت و نصر، با بابی دوست شد و هر دو دل بر استخلاص امل نهادند و ابوالعباس حاجب بامل بود با دوهزار مرد لشکری و چون بامل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و بهزیمت شد و ایشان امل بتصرف گرفتند و بابی بقابوس نامه بنوشت و از حال آن فتح خبر داد و بطاعت او تظاهر نمود و از صدق موالات در انتظار وصول ریاست او اعلام داد و بابی از نصر جدا شد و به استرآباد رفت و دعوت قباوس اظهار کرد و از لشکر جیل^۳ هرکس که بر هوای قباوس بود پیش او رفت و قباوس به اصفهید بنوشت تا پیش بابی رود و در سمت ولا^۴ و سلک هواء جانب او دست با بابی یکی دارد و اصفهید بحکم مثال قباوس با بابی پیوست و چون فیروزان بن الحسن خبر اجتماع و اتفاق ایشان بشنود از جرجان روی به ری و بمحاربت ایشان نهاد و بر ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند و نزدیک بود که بابی شکسته شود اما جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان بشمار شمس المعالی نذا کردند و در جانب گردیدند و لشکر بابی از پی او برفتند و او را با بیست کس از وجوه قواد او بگرفتند و باقی لشکر او روی بجرجان نهادند و چون آن جایگاه رسیدند سالارین خراکش از جمله اقارب قباوس آن جایگاه رسیده بود روی بمقاومت ایشان نهاد و ایشان از پیش او هزیمت شدند و این بشارت بقباوس رسید و بدان خوشدل شد... (ترجمه تاریخ یمنی چاپی صص ۲۶۱ - ۲۶۲).

بابی. (ص نسبی) منسوب به باب، سید علیمحمد. رجوع به باب در همین لغت نامه و سفرنامه مازندران و استرآباد را ببینو صص ۱۴ شود. [کسی که از آئین سید علیمحمد باب پیروی کند.

بابی. (ص نسبی) منسوب است به بابی است به باب الابواب. (سمعی). رجوع به باب الابواب شود.

بابی. (ص نسبی) منسوب است به پایه که نام قریه ایست. (سمعی). رجوع به پایه شود.

بابی. (ص نسبی) منسوبست به باب، قریه ای از قرای حلب. رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۶ ذیل کلمه «البابی الحلبی» شود.

بابی. (اخ) ابراهیم بن محمد بن اسحاق اسدی بخاری بابی. وی از نصر بن حسن حدیث کرده و خلق بن محمد خیام از وی حدیث دارد. (از معجم البلدان، ذیل کلمه بابیه) (منتهی الارب).

بابی. (اخ) شهری [به هندوستان] بانعمت است و پادشای وی مسلمان است و عمر بن عبدالعزیز که خروج کرد و منصور بگرفت ازین شهر بود. (حدود العالم).

بابی. (اخ) دهی جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۳ هزارگزی شوسه گرمی به بیله سوار. کوهستانی، گرمسیر. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابیافت. (ص مرکب) بابوار و دارای باب و فضل. (ناظم الاطباء).

بابیان. (اخ) دهی جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری مشکین شهر و ۱۰ هزارگزی شوسه مشکین شهر به اردبیل. جلگه، معتدل. سکنه آن ۱۲۱ تن و آب آن از چشمه (کوه سیلان). محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بابی بگیری. [بسی پ] (حامص مرکب) دستگیری بابی ها یعنی پیروان سیدعلیمحمد باب و آن چنانست که پس از سوء قصد به ناصرالدین شاه از طرف طرفداران باب، بنا بفرمان شاه برای تعقیب و محاکمه و مجازات آنان بدستگیری ایشان اقدام شد و این اصطلاح از آنجا بوجود آمد. رجوع به باب، سید علیمحمد شود.

بابیتور. (اخ) رجوع به بایتوز شود.

بابیرس. [۱] (۱) مغرب پاپیروس^۵. رجوع به پاپیروس و نشوء اللغة العربیه ج قاهره ۱۹۳۸ م. ص ۸۰ شود.

بابیرس. [۱] (اخ) رجوع به کلدیه شود.

بابیروسا. (فرانسوی، ل) (۶) (از مالزیائی) پستانداری از نوع پا کیدرمها^۷ از تیره خوکها^۸

۱- ن ل: خلیل اسفنداری. (نسخه خطی کتابخانه مؤلف صص ۲۱۷).

۲- ن ل: اصفهید ابوالفضل. (نسخه خطی کتابخانه مؤلف صص ۲۱۷).

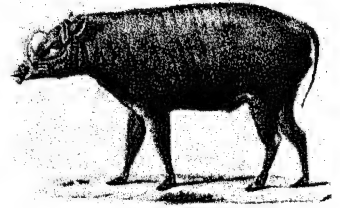
۳- ن ل: جیل. (نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

۴- ن ل: شعب هوا. (نسخه چاپی صص ۲۶۲).

۵- Papyrus. 6- Babiroussa.

7- Pachydermes (فرانسوی).

و همسایه خوک و منشأ آنها از مالزی^۹ است. دارای پوستی ضخیم و مایل به قهوه‌ای که با موهای کمی پوشیده است. دندانهای نیش فوقانی رشد یافته و از دهان خارج و بطرف بالا پیچ خورده است. جثه این حیوان باندازه جثه الاغ کوچکی بنظر میرسد.



بابیروسا

بابیروش. (اِخ) نام باستانی مملکت بابل با ضماضم آن که جزو متصرفات داریوش بوده است. رجوع به بابل شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲).

بابیزان. (ا) بابیزن. کفیل و ضامن و میانجی^{۱۰}. را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). میانجی، و آنرا بابیزان نیز گویند. بتازیش ضامن [ظ: ضامن] خوانند. (شرفنامه منیری) (شعوری ج ۱ ص ۱۷۹). مخفف بادبز هم هست که بادزن باشد. (برهان). مخفف بادبیزن است. سعدی فرماید:

داند شکر که دفع مگس بادبیزن است.
(از آندراج) (از انجمن آرا).

بابی زبانی ساختن. [رَ تَ] (مص مرکب) خموشی گزیدن. (آندراج). کنایه از سکوت ورزیدن و حرف نزدن باشد.

بابیزن. [زَ] (ا) معنی بابیزان است که ضامن و کفیل باشد. (برهان) (شعوری) (مجمع الفرس). بابزن و سیخ کباب. (ناظم الاطباء). رجوع به بابیزان شود.

بابیک. [بَ] (اِخ) امیربابیک: آمدن خداوند شاه شمس الدین علی کرت دوم بپندگی مخدوم ملک اسلام خلد ملکه، جهت آمدن ده هزار سوار بهقستان و هم امیر بابیک و تودکان و آنجا مقام ساختن و از بندگی مخدوم ملک خلد ملکه لشکر طلبیدن و فرستادن لشکر بمصاحبت او و آن ده هزار سوار را از قهستان بیرون کردن هم درین سال. (تاریخ سیستان ص ۴۰۸).

بابیل. (ا) پرستو. مخفف ابابیل و همان مرغی است که خدای تعالی ابره و سپاه او را که با پیلان برای خرابی خانه خدا بمکه آمده بودند بدان مرغ بسنگ انداختن هلاک کرد و در قرآن مجید در سوره فیل بدین نحو آمده است: «آلم ترت کیف فعل ربک باصحاب الفیل. آلم یجعل کیدهم فی تضلیل. و ارسل

علیهم طیاراً ابابیل. ترمیم بحجارت من سچیل. فجعلهم کصفی مأ کول^{۱۱}؛ آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو بیاران فیل. آیا نگردانید حیلۀ ایشان را در گمراهی و فرستاد بر ایشان مرغان را گروه گروه از ابابیل که می انداخت آنها را بسنگ از گل. پس گردانید آنها را مانند کاه خرد شده. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۵۸۰). مولوی نیز بدین حکایت تمثیل کرده است:

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر.
مولوی (مثنوی).

قوت حق بود مر بابیل را
ورنه مرغی چون کُشد مر پیل را؟
مولوی (مثنوی).

و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
و آنچه پشه کله نمرود خورد. مولوی (مثنوی).
بابیل. (اِخ) جد سوم شیخ زاهد گیلانی. نام شیخ زاهد بنحوی که در صفوة الصفا مسطور است تاج الدین ابراهیم بن روشن امیرین بسابیل بن شیخ پندار (یا بندگان) الکوردی السنجانی است. و گویند مادر جدش بابیل از جن بوده. لقب زاهد را پسرش سید جمال الدین به جهاتی که در آن اختلاف است به او عطا کرد. (تاریخ ادبیات برون ترجمه رشید یاسمی ج ۱۳۱۶ هـ. ش. ص ۳۳).

بابی لاس. (اِخ) [لَ] (سن) اسقف آنتیوش^{۱۲}. جانشین زین^{۱۳} بحدود قرن سوم م. وی رنج شهادت را بهنگام زجر دس^{۱۵} بجان خرید. ذکران وی در ۲۴ ژانویه است.

بابیلنی. [اَل] (ص نسبی) ^{۱۶} منسوب به بابیلون، بابل، بابلستان. رجوع به بابیلون، بابل و بابلستان شود.

بابیلو. [اَل] (اِخ) معتبرترین ساتراپهای ایران باستان. رجوع به بابل و بابلستان شود.

بابیلون. [اَلُن] (اِخ) ^{۱۷} رجوع به بابل، بابلستان شود.

بابیلونه. [اَلُن] (ا) در قاموس الاعلام ترکی بجای منسوب به بابل آمده است. رجوع به بابل و بابلستان شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بابیلونیا کا. [اَل] (اِخ) ^{۱۸} نام کتابی است تاریخی راجع ببابل از بروسوس^{۱۹} مورخ بابلی: ... بروسوس مورخ و پیشوای معروف بابل که در قرن سوم ق. م. میزیسته تاریخ بابل و آشور او که قدما خلدیکا^{۲۰} یا بابیلونیا کا نامیده اند در عهد سلطنت انتیوخس اول (۲۸۰ - ۲۶۱ ق. م.) تألیف شده است. چون بروسوس پیشوای معبد بل، پروردگار بزرگ بابل بوده بکتابخانه پرستشگاه راه داشته و استاد بسیار قدیمی در دست داشته است. این کتاب نفیس بدبختانه از میان رفته، فقط

قطعاتی از آن در کتب مؤلفین بعد بجا مانده است. از جمله نویسندگانی که از کتاب مذکور مطالبی حفظ کرده بودند الکساندر پولی هیستور^{۲۱} بوده است که در قرن اول ق. م. میزیسته و از یونانیان آسیای صغیر از شهر میله^{۲۲} بوده است، ازین مورخ قطعاتی در کتب نویسندگان دیگر مانده است. یکی از آنان ازبیوس^{۲۳} اسقف معروف فلسطین است که در سنوات ۲۶۴ - ۲۴۰ م. میزیسته و دیگری گئورگیوس سینکلوس^{۲۴} که در حدود ۷۷۵ - ۸۰۰ م. بسر میرده است. (یسنّا ج اصص ۹۴-۹۵).

بابین. [بَ] (اِخ) تشبیه باب. موضعی است به بحرین. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع) (آندراج).

بابین. (اِخ) نام عشیره ای از اکراد شهرزور: پس از آنکه بغداد بدست هلاکوفتاد اکراد شهرزور راه فرار پیش گرفتند، جماعتی بمصر رفتند و از آن میان عشیره لاوین و بابین به الجزایر (شمال آفریقا) افتادند. (تاریخ کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۹۷ از دائرة المعارف اسلام، ذیل کلمه کرد از ابن خلدون).

بابینگر. [کَب] (اِخ) ^{۲۵} فرانز. مؤلف کتاب شیخ بدرالدین پسر قاضی سیمای چ برلین و لایسیزیک^{۲۶} ۱۹۲۱ م. (تاریخ ادبیات برون ترجمه رشید یاسمی ص ۳۴ ۳۶ - ۳۸).

بابینه. [بَ] (اِخ) ^{۲۶} ژاک (۱۷۹۴-۱۸۷۲ م.). فیزیک دان و منجم فرانسوی متولد به لوزین یان. ^{۲۷} آلت اندازه گیری زاویه های

8 - Suidés (فرانسوی).

9 - Malaisie (املائی فرانسوی).

۱۰ - بمعنی ضامن و شفیع مصحف پایندان است و قائلانی نیز که ظاهرآ دوبار آنرا در شعر استعمال کرده از گفته لغت نامه ها به غلط افتاده است و سروری و جهانگیری و برهان نیز اشتباه کرده اند. (لغت نامه).

۱۱ - قرآن ۱/۱۰۵ - ۵

12 - Babyilas (saint).

13 - Antioche. 14 - Zébin.

15 - Dèce.

16 - Babilonie (فرانسوی).

17 - Babylone. 18 - Babyloniaka.

19 - Berosos. 20 - Xoldaikà.

21 - Alexander Polyhistor.

22 - Milet. 23 - Eusebius.

24 - Georgios Synkellos.

25 - Babinger.

26 - Babinet, Jacques.

27 - Lusignan.

زمین^۱ و آلت تشخیص اینکه نوری مستقیماً از منبع آمده یا بر اثر تقطع نور حاصل شده است^۲، از اوست.

بابیه. [بی ی] (ع) (اعجوبه. (آندراج) (ناظم الاطباء).

بابیه. [بی ی / ی] (ص نسبی) منسوب به باب سید علیمحمد. رجوع به باب شود. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۲۴). (اخ) گروه و طایفه پیرو سیدعلی محمد باب. رجوع به باب، و فهرست تاریخ ادبیات برون ج ۱ و ۲ و ۳ شود.

بابیه حشویه. [بی ی / ی ح وی ی] (اخ) فرقه‌ای از فرق مسلمین قاتل بکلام الله هوالله، و از آنانست ابن کلاب مجدالدین محمد قطان. **باب یهودیه.** [بی ی دی ی] (اخ) رجوع به باب جوش شود.

با پادشاه دست زدن. [د د ز د] (مص مرکب) کنایه از برابری با پادشاه کردن باشد در همه چیز. (برهان). و آنرا «دست با پادشاه زدن» نیز گویند. (انجمن آرا).

با پایان. [ا] شتران. (ص مرکب) کوتاه و قصیر. محدود. دارای انتها. (ناظم الاطباء).

باپ تانه. [ن] (اخ) مصحف باستانه. نام شهری قدیم در بهستان (بغستان) در بیستون بنا بقبیده راولین سن^۳؛ بیستون محلی است تقریباً در شش فرسنگی کرمانشاه در سر راهی که بهمدان می‌رود. اسم این محل را یاقوت بهستان نوشته ولی دیودور سیسیلی این محل را بغستان، یعنی محل خدایان نامیده. (کتاب ۲ بند ۱۳ و کتاب ۱۷ بند ۱۱۰). بنابراین بهستان باید مصحف بغستان باشد. راولین سن گوید (پنج دولت بزرگ دنیای شرق قدیم ج ۲ ص ۲۷۴): ایزیدور خارا کسی، اسم شهری را که در اینجا واقع بوده، باپ تانه^۴ نوشته و تصور میکرده که سمیرامیس ملکه داستانی آسور در اینجا مجسمه‌ای داشته^۵. خود راولین سن حدس زده که باپ تانه مصحف باستانه بوده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۶۸).

با پیر. (اخ) رجوع به کورکور شود.

بات. [بات] (ع ص) لاغر. (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه بر نتواند خاست از نزاری. (منقطع، و منه طلاق بات و بیع بات. (آندراج) (ناظم الاطباء). طلاق بات یعنی طلاق باتن که رجعت در آن روا نباشد. و بیع بات، معامله‌ای که اختیار فسخ در آن نبود. (آندراج) (ناظم الاطباء). احمق.

بات. (ع) (ا) کاروانسرا. مهمانخانه. (ناظم الاطباء).

بات. (اخ) بَٹ. بات. نام شهرست در انگلستان که در ناحیه سمرست^۷ بر نهر آون^۸

در ۱۷ هزارگزی مشرق بریستول و در ۱۶۰ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع شده و یکی از شهرهای زیبای اروپا میباشد. جمعیت آن ۵۲۸۰۰ تن است و دارای کلیسایی است که در آن آثار هنری بکار رفته و انجمن فلسفه و هیئت موسیقی، و پارهای از آثار باستانی مربوط بزمان رومیان و حمامهای معدنی بسیار مشهور دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بات. (اخ) نام شهر و بندری در ممالک متحده آمریکای شمالی است در جمهوری مین^۹، بر نهر کنیک^{۱۰}، دارای ۱۴۷۰۰ تن نفوس و مرکز ساختن کشتی‌های جنگی است.

باتا. (اخ) نام یکی از دو کودک روستائی که از دسیسه اونک‌خان بر قتل چنگیزخان آگاه شد و به اطلاع وی رسانید. صاحب حبیب السیر آرد: اونک‌خان خاطر بر آن قرار داد که سحرگاهی که چنگیزخان در خواب غفلت باشد بر سرش تازد و مهم او را بر طبق دلخواه حُساد بسازد، قضا را در آن روز یکی از امراء صورت آن اندیشه را در خلوتی پیش خاتون خود حکایت میکرد و دو کودک که از ربه شیر آورده بودند و باتا و قیشلیق نام داشتند از بیرون خرگاه آن سخن را شنیده علی‌الغور متوجه اردوی چنگیزخان گشتند و کماهی حالات را بعرض رسانیدند... در وقت ظلام لیل که هر یک از آن دو خیل بمنزل خویش فرودامدند... چنگیزخان نام کسانی را که در آن جنگ در ملازمتش بودند بر دفتر نوشته هر یک را منصبی مناسب مقرر فرمود و آن کودک را که خبر قصد اونک‌خان به وی رسانیده بود ترخان گردانید... و جمیع ترخانان که در زمان سلاطین چنگیزخانی و خواقین تیمور گورکانی در بلاد ماوراءالنهر و خراسان اقامت داشتند از نسل باتا و قیشلیق اند، و نسبت باتا و قیشلیق [به] تکلیکوت بن اوزناوت میرسد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۹ و ۲۰).

باتا. (ا) گیشدر. و باتا در پنجاب متداول است. رجوع به گیشدر شود.

باتاب. (ص) مساوی. مشابه. مقابل. (ناظم الاطباء).

باتاب. (ا) مقابلی و ضدیت. (یک قسم از دراویش. (ناظم الاطباء).

باتاو. (اخ)^{۱۱} نام یکی از اقوام قدیم ژرمن است که در طرف مغرب رود رین و جهات هلند ساکن بودند و به جسارت و دلاوری معروف بودند و محاربات بسیار با رومیان کردند، حتی پس از قبول تابیت هم بشورش و بلوا میرداختند. سرانجام در قرن سوم م. فرانکها آنان را مغلوب و منکوب ساختند تا آنجا که برمرور زمان نامشان هم از بین رفت.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتاویا. (اخ)^{۱۲} معرب آن بطاویه است. اکنون این شهر را جا کارتا نامند و پایتخت جزیره جاوه میباشد. جمعیت آن ۴۳۵ هزار تن است و سابقاً این نام بر مستملکات هلند اطلاق میشده است. (اعلام المنجد). و رجوع به جا کارتا و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود. **باتب.** [ت] (ص) بنا منتقل شعوری، لغتی است در بابت بمعنی لایق، سزاوار، و آنرا باب هم گویند:

یار چو گل در صفا عاشق بلبل نوا

خنده باد را سزا باتب من گریه است.

عبدالباقی هروی.

(شعوری ج ۱ ص ۱۵۱) (ناظم الاطباء).

بات تا. [ا] (اخ) نام پدر فیری تیما مادر آرک زیلاس، پادشاه سیرن که مردم وی را بواسطه سخت‌گیریها بیرون کردند و او به برقه رفته در آنجا کشته شد. و مادرش فیری تیما انتقام فرزند خود را از مردم سیرن و برقه بازستاند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۳ و ۵۶۵ شود.

باتر. [ت / ث] (اخ) نام مردی مجهول. (برهان) (شرفنامه منیری). نام پهلوانی مبارز است. (شعوری).

باتر. [ت] (ع ص) اسم فاعل از بتر. بُرنده. بران. بتار: سیف باتر؛ شمشیر بران. شمشیر برنده. (آندراج). ج. بواتر.

باتر. [ت] (ا) کلنگ، و آن پرنده‌ایست معروف. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرا). طورنه (مرغی) است. (شعوری). کلندوز. (شرفنامه منیری). رجوع به کلنگ شود.

باترژک. [ت] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۲۰ هزارگزی خاور خوسف، جلگه، گرمسیر، سکنة آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باتره. [ت ز / ر] (ا) دف و دایره را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری):

1 - Goniometre (فرانسوی).

2 - Polariscopes.

3 - Sir H. C. Rawlinson.

4 - Bâptâna.

5 - Mans. Parth. p. 6.

6 - Bath.

7 - Somerset.

8 - Avon.

9 - Maine.

10 - Kennebeck.

11 - Bataves.

12 - Batavia.

خوابت همی ببرد من^۱ انگشت از آن زدم
پیش تو بر کناره خوشبناگ باتره.

ناصر خسرو.

باتری. [] (اخ) نام ناحیتی از خوار ورامین.
باتس. [ث] (ا) باتش. به لغت اهل شبانکاره،
ترنج باشد و آن میوه ایست معروف که پوست
آنها مریا کنند. و با شین نقطه دار هم آمده است.
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری)
(جهانگیری). باتو. رجوع به باتش شود.

باتس. [ث] (اخ) بانی شهر سیرناست که
آن شهر را در سال ۶۳۱ ق.م. بنا نهاد و
سلاطین سیرنا نیز همگی پس از وی نام او را
اتخاذ کردند. (تمدن قدیم ترجمه فلسفی
ص ۴۵۹).

باتش. [ث] (ا) ترنج. (جهانگیری) (شعوری)
ج ۱ ص ۱۶۸. رجوع به باتس شود.

باتک. [ب] (ع ص) بران: سیف باتک؛
شمشیر بران. (منتهی الارب) (آندراج). تیز.

باتک. [ب] (اخ) نام شمشیر مالک بن کعب
همدانی. (منتهی الارب) (آندراج).

باتک. [ث] (اخ) دهی از بخش سرباز
شهرستان ایرانشهر در ۱۳ هزارگزی خاور
سرباز، کنار راه مالرو سرباز به زابلی.
کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. سکنه آن
۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول
آن غلات، خرما، برنج کاری و شغل اهالی
زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸).

باتکرو. [ب] (اخ) (قلعه...) قلعه استواری
بر شط جیحون. (معجم البلدان). محمود بن
ابی توبه بدناجی زندان شد. (لیاب الالیاب عوفی
چ لیدن ج ۱ ص ۷۵). و رجوع به ص ۷۷
همان کتاب شود.

باتکیلکای. (اخ) نام یکی از اجداد
مادری قتلج. صاحب حبیب السیر آرد: ... پدر
قتلج سلطان بیگم امیرزاده علی بن امیرزاده
اسکندر بود از قوم ایلچکدای که بشش
واسطه بچنگیز خان میرسد و مادر قتلج
سلطان بیگم بی بی فاطمه بود بنت امیر
کیخسرو بن خطل بن سودرون بن
باتکیلکای بن تومن خان... (حبیب السیر ج
قدیم طهران ج ۲ جزء ۳ ص ۲۴۱).

باتکین. [ث] (اخ) رجوع به ابوالفضائل
امیر شمس الدین باتکین شود.

باتلاق. (ترکی) (ا) کلمه ترکیست، بمعنی
زمینی که آب بسیار همیشه آنرا گلناک دارد
بدان حد که پای یا تن آدمی و ستور در آن
فرو شود. لجن زار. مرداب. زمین پر گل و لای
که عبور کاروان از آن مشکل بود. (ناظم
الاطباء). رجوع به باطلاق شود.

باتلاقی. (ص نسبی) منسوب به باتلاق؛
اراضی باطلاقی.

باتمان. (ترکی، ا) از بت (بط) بمعنی مرغابی
و مان (علامت تشبیه) مرکب است. وزنه.
سنگ ترازو (سنگ های ترازوی قدیم
بصورت بت بوده است). [امن. رجوع به باتمن
شود.

باتمان. (اخ) دهی از دهستان میاندریند
بخش مرکزی کرمانشاه در ۷۲ هزارگزی
شمال کرمانشاه و ۵ هزارگزی خاور شوسه
سنندج. دامنه، سردسیر. سکنه آن ۵۰۰ تن و
آب آن از چشمه است. محصول آن غلات،
حبوبات، میوه جات، تریاک، چغندر قند و
شغل اهالی زراعت است. از طریق قلعه
شاخانی اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵).

باتمانقلیج. [ق] (اخ) دهی جزء دهستان
آتش یک بخش سراسکند شهرستان تبریز در
۴۴ هزارگزی باختر مرکز بخش و
۲۷ هزارگزی خط آهن میانه - مراغه.
کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۵۳۶ تن و آب
آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن
غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت و
گلهداری. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

باتمانقلیج بالا. [ق] (اخ) دهی جزء
دهستان آتش یک بخش سراسکند شهرستان
تبریز در ۴۷ هزارگزی باختر سراسکند و
۳۲ هزارگزی شوسه تبریز - میانه. کوهستانی،
معتدل. سکنه آن ۱۸ تن است. آب آن از
چشمه و رودخانه و محصول آن غلات،
حبوبات، پنبه است. شغل اهالی زراعت و
گلهداری می باشد و راه مالرو دارد. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

باتمجین. [] (اخ) دهی جزء دهستان حومه
بخش مرکز شهرستان قزوین در ۱۵ هزارگزی
شمال باختر مرکز بخش و ۱۲ هزارگزی راه
عمومی. معتدل. سکنه آن ۲۰۲ تن است. آب
آن از چشمه سار. محصول آن غلات، گردو و
شغل اهالی زراعت، گلیم و جوراب بافی
است و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۱).

باتمن. [م] (ترکی، ا) کلمه ترکی است بمعنی
من. رجوع به باتمان شود.

باتنجل. [ث] (ج) (اخ) ^۳مغرب پاتنجل. نام
کتابی است در رهایی نفس از رباط بدن که
ابوریحان بیرونی در مقدمه تحقیق مالهند از
آن نام برده است. (فهرست تحقیق مالهند ج
لیزیک).

باتنگان. [ب] (ا) ^۴بادنجان بود، بوشکور
گویند

سروئ چون سر و بن پنگان
اندرون چون برون باتنگان.

(فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۹۷).

حبیب کاسنی ای کاسه سرت پنگان
که عاشق کله کون شدی چون باتنگان.

سوزنی.

رجوع به پاتنگان در همین لغت نامه شود.
بادنجان. (اوبهی) (الفهیم) (برهان) (دهار)
(مذهب الاسماء). بر وزن و معنی بادنجان، و
بادنجان معرب اوست. بسحق اطعمه گفته:
بس از سی چله بر من کشف شد این راز پنهانی
که یورانی است بادنجان و بادنجانست یورانی.
(از آندراج) (از انجمن آرا).

ریش چون بوکانا^۵ سببت چون سوهانا
سر بینش چو یورانی باتنگانا. ابوالعباس.
و از چیزها که سودا افزایشد پرهیز باید کرد
چون باتنگان و عدس و کرنب و گوشت قدید
و ماهی شور. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر
قلاع سودائی باشد، مادر را... از تره و باتنگان
و گوشت قدید صید و از طعامها غلیظ پرهیز
فرمایند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سیر دندان و چکندر سر و باتنگان لب
شاعری نیست چو تو از حد کش تا کشمیر
من بمشتی چو چکندر سی و دو دندان
در نشانم بدو لب چون بدو باتنگان سیر.

سوزنی.

حَدَق. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد)
(منتهی الارب). ینب. (دهار).

باتنگل. [ث] (گ) (اخ) نام کتاب معتبر کفره
هند است. (برهان) ^۶(آندراج). کتاب معتبر
هند. (ناظم الاطباء).

باتنه. [] (اخ) محلی در حدود نصیبین؛
تراژان از دو سمت بنای تعرض را گذارد. اول
از صفحه ای که معروف به آن تمی سیا، و بین
فرات و رود خابور واقع بود و دوم از طرف
باتنه و نصیبین. (ایران باستان ج ۳
ص ۲۴۷۹).

باتنی. [ث] (ن) (اخ) نام جد محمد بن
مهناست. (منتهی الارب). و محمد از روایت
است. نام مردی که نبیره اش محمد بن مهنا از
روایت حدیث است. (ناظم الاطباء).

باتنیر. (اخ) ^۸یکی از شهرهای هندوستان
است و درین شهر امیر تیمور ده هزار تن را
قتل عام کرد. (از سعدی تا جامی براون

۱- ن: ل: خوابت همی برد و من.

2 - Battus.

3 - Patanjali (Pātanjali?).

۴- در طبری vīngum (واژه نامه ۸۱۸)، گیلکی
bādamjān. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

۵- ن: ل: یوکانا. ریش یوکانا، بدون چون.
۶- در سانسکریت Patanjala و ظاهرآ نظام

یوگی Yoga (پاتانجلی) مراد است.
(اشنینگاس) (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

7 - Batnae.

8 - Batnir.

ترجمه حکمت ص ۲۲۱).

باتو. (۱) بمعنی پاتس باشد که ترنج است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شموری) (دمشقی). اترج. (دمشقی). اترنج. (دمشقی) (الفاظ الادویه). || حب السلاطین. (برهان). حب السلاطین که او را دند نیز نامند. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (شموری). رجوع به کرچک هندی شود. بهندی جمال گور گویند. (الفاظ الادویه).

باتو. (انج) یا صاین خان. نام یکی از پادشاهان چنگیز. (برهان) ۲. نام یکی از خواین مغول که او را باتو خان گفتندی و شهر سرائ که از بلاد ترکستانست سرائ باتو خوانند. (آندراج) (انجمن آرا): در سال ۶۴۲ ه. ق. اوگتای قان بعد از مراجعت از چین در نتیجه قوریلتای جدید باتو پسر جوجی خان و گیوک پسر خود و منگو پسر جغتای را مأمور تسخیر ممالک روس و چرکس و بلغار کرد و بسررداری ایشان اردوی عظیمی بطرف اروپای شرقی فرستاد. ریاست کلی درین اردو کشی با باتو خان پادشاه دشت قبیچاق بود... پس از مرگ اوگتای قان باتو با جانشین او، گیوک، روی خوش نشان نداد و چون گیوک خان رسماً بمقام قاتنی رسید تصمیم بر کوبی باتو گرفت و خود بزم دفع او عازم قلمرو وی، دشت قبیچاق شد ولی در پیش بایغ درگذشت و باتو منکوقان را برای رسیدن بمقام خانی حمایت کرد و همواره مورد قبول خاتان مغول بود. رجوع به فهرست تاریخ مغول اقبال و دائرة المعارف اسلامی و فهرست جهانگشای جوبینی ج ۱ و ۲ و حاشیه برهان قاطع ج معین و سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۵۴ و ۶۷ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ و تاریخ گزیده ص ۵۶۷ و ۵۷۸ شود.

باتو فرزند جوجی خان بن چنگیز خان، چون مدت حیات گیوک خان در حدود سمرقند بنهایت رسید اختلاف بقوائد توره چنگیز خان راه یافته هر یک از شاهزادگان بخیالی متوجه یورت خود گردیده بنا بر آن که در آن زمان بساتوین جوجی خان که او را صاین خان می گفتند از سایر شاهزادگان الوس چنگیز خان به مزید شوکت و ابهت امتیاز تمام داشت الملیچیان به اطراف و اکناف مملکت فرستاده فرمان داد که جمیع اولاد چنگیز خان و امراء و نوینان بدشت قبیچاق حاضر شوند تا به اتفاق هر یک از شاهزادگان را که شایسته سلطنت دانیم بر مسند کارمانی بنشانیم و بعضی از آن طایفه در مقام ترمز و عصیان آمده گفتند... ما را هیچ ضرورت نیست که بدشت قبیچاق رویم و زمره ای بدان جانب رفته جمعی از قبیله خود کسان فرستادند و سور توقی بیکی که خاتون تولی خان بود... در آن اوان پسر

ارشد خود، منکوقان را گفت که چون اکثر بنی اعدام تو از فرمان باتو آقا تخلف ورزیده اند انسب چنان می نماید که تو با برادران بدانجای روی و شرف ملازمتش دریایی، و منکوقان بسخن مادر عمل نمود، خود را بیارگاه باتو رسانید و لوازم خدمت بجای آورده پیشکش کشید و باتو آثار اقبال در ناصیه احوال منکو مشاهده کرد و گفت که از میان شاهزادگان قابلیت سلطنت این جوان دارد و اکثر حاضران را با خود متفق ساخته در ساعت مناسب کلاه از سر برداشته و کمر از میان گشاده منکو را زانو زد و کاسه داشت و چنان مقرر ساخت که در سال آینده در الغ یورت قوریلتای سازند و منکو را بار دیگر به اتفاق سایر اقاوانی بر مسند قاتنی بنشانند. آنگاه طایفه ای که از اطراف و جوانب در دشت قبیچاق جمع آمده بودند بمنازل خود مراجعت نمودند و باتو برادران خود بر کماغول و توقاتیپور را با سپاه گران در مصاحبت منکوقان بموضع کلوران فرستاد تا به تشدید بناء دولت او قیام نمایند و چون ایشان بمقصد رسیدند به احضار شاهزادگان و امراء و نوینان فرمان دادند و جمعی از آن طبقه مانند یسومنکا، بیسومنکا ولد جغتای خان و شیرامون بن کوجوی و باتواغول ولد گیوک از امثال آن مثال سر باز زده گفتند که شایسته سریر خانی کسی است که از نسل اوکدای قان باشد و رسولان پیش صاینخان فرستاده پیغام دادند که ما بر سلطنت منکو راضی نیستیم و بنا بر این مضایقه و مناقشه قریب چهار سال قریلتای در حین تأخیر افتاده هر که از طول مکت ملول شد و کسی نزد باتو ارسال داشته استفسار نمود که صلاح مهم منکوقان چیست؟ باتو جواب داد که اگر شاهزادگان راضی شوند و اگر نشوند منکوقان را بر سریر دولت می باید نشاند و هر کس خلاف ورزد سرش از تن بر میاید داشت... (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸ و ۵۹).

باتو. (انج) در مغرب کوش، نواحی شمالی عشق آباد.

باتو اغول. (۱) (انج) بساتو فرزند گیوک خان بن اوکدای قان: ... و باتو برادران خود بر کماغول و توقاتیپور را با سپاه گران در مصاحبت منکوقان بموضع کلوران فرستاد تا به تشدید بناء دولت او قیام نمایند و چون ایشان بمقصد رسیدند به احضار شاهزادگان و امراء و نوینان فرمان دادند و جمعی از آن طبقه مانند یسومنکا، بیسومنکا ولد جغتای خان و شیرامون بن کوجوی و باتواغول ولد گیوک از امثال آن مثال (قبول سلطنت منکوقان) سر باز زده گفتند که

شایسته سریر خانی کسی است که از نسل اوکدای قان باشد... (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸، ۵۹).

باتوته. (توت / ت) (۱) کوزه پر از آب. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بالاور. رجوع به بابوته شود.

باتور. (۱) در زبان مادی بمعنی زیر است، و پادیر یا پاتیر نام باستانی زهاب را ازین کلمه میدادند و چون دشت زهاب نسبت بفلات ایران پست تر است شاید این حدس دور از حقیقت نباشد. رجوع به کرد و پیوستگی نوادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۶ شود.

باتوری. [ت] (انج) ۳ استقان. یکی از سلاطین لهستان و بیک خانواده اصل مجاری منسوب است. وی بسال ۱۵۳۲ م. تولد یافته و در سال ۱۵۷۱ امیر ترانسولوانیا یعنی ارول گردید و در سنه ۱۵۷۵ تحت حمایت سلطان مراد ثالث پادشاه لهستان شد و بر اتریش و روسیه ظفر یافت و برخی اراضی را بچنگ آورد و قوانینی وضع کرد. نظامات و اصلاحاتی به موقع اجرا گذارد و در شهر وینه دانشگاهی تأسیس کرد و بسال ۱۵۸۶ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوری. [ت] (انج) ۴ کریستوف. نام برادر پادشاه لهستان، معاصر با سلطان مراد ثالث و در ارول خلف وی بود. او با دولت عثمانی متفق گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوری. (انج) ۵ سکمند. پسر کریستوف بساتوری پادشاه ارول بود و هنگام ولایت عهدی جانشین پدر خود شد. مردی دلیر و جسور بود اما تلون مزاج داشت. گاه با دولت عثمانی و گاه با دولت اتریش اتفاق میکرد و سه بار استعفا کرد و از نو بولایت عهدی عودت کرد، سرانجام در سال ۱۶۰۲ م. کشور خویش را به امپراطور رودلف تسلیم کرد و پس از سالی در پراگ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوری. (انج) ۶ گابریل. برادر سکمند بساتوری ولیعهد ارول بود. وی در سال ۱۶۰۷ م. امیر ارول گشت ولی از عهده بر نیامد و حرکات زشتی از وی بروز میکرد لذا اهالی وی را خلع کردند و سپس کشور او از تصرف

1 - Citronelle (فرانسوی).

۲ - در ترکی بمعنی قوی، سخت. (جغتایی) (۱۴۵) (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Ei. Bathori. Bathory.

4 - K. Bathori Bathory.

5 - Bathori (Bathory), Sigismond.

6 - Bathori (Bathory), Gabriel.

این خاندان بیرون آمد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتورینه. [ن] [اِخ] ^۱ قصبه‌ایست در ایالت چرنیکوف از روسیه در جهت شرقی شهر چرنیکوف و مرکز قدیمی قزاقها میباشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتوغن. [] [ا] از آلات غناست: ... و در مقابل کورکه پادشاهی که بر موضعی مرتفع نهاده بودند خمها و خمچها چینی و صراحیهای خرد و بزرگ بعضی تقره و بعضی چینی موضوع بود و در چپ و راست کورکه، مطربان و اهل ساز ایستاده بودند و باتوغن و کمانچه و نی و موسیقار و صنج و چهارپاره و دهل بنوازش درآورده. (حبیب‌السیر ج قدیم طهران ج ۲ خاتمه ص ۴۰۱ س ۱).

باتولی. (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی که کیلویه فارس. رجوع به بویراحمدی شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

باتون. (ا) قسمی از مرغهای شکاری. (ناظم‌الاطباء).

باتون‌روژ. [تَن] [اِخ] ^۲ بَتَن‌روژ. یکی از شهرهای ممالک متحده آمریکا در ساحل رود میسیسیپی، دارای ۲۱۸۰۰ تن جمعیت و مرکز لویزیانا ^۳ است. این شهر در نیمه اول قرن هیجدهم م. بوسیله فرانسویان ایجاد گردید و در طی جنگ سسیسون ^۴ (۱۸۶۲ م.) بتصرف گروه متحده آمریکا درآمد.

باتونه. [ن] [ا] کوزه پر از آب که باتوته و بایوته نیز گفته‌اند. (ناظم‌الاطباء). بالادر. (جهانگیری) (شعوری).

باتویه. [] [اِخ] ^۵ نام یکی از دو تن که بنابه امر خسروپرویز بدست باذان، حاکم یمن برای دستگیری حضرت رسول به حجاز گسیل شدند: ... و پرویز [خسروپرویز] به ارتکاب آن سوء ادب [دیدن نامه حضرت رسول (ص)] قانع نگشته نشانی به باذان که از قتل او حاکم یمن بود ارسال نمود. مضمون آنکه چنان معلوم شد که شخصی در دیار حجاز دعوی نبوت میکند باید که دو کس را بدان جانب فرستی تا او را گرفته نزد من آورند و باذان بموجب فرموده عمل نموده باتویه و خرخره را جهت آن مهم بمدینه فرستاد. (حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۷۴).

باتیال. (ا) ^۶ ژرفی. مربوط بقسمتهای عمیق دریا. (واژه‌های نو فرهنگستان ۱۳۱۹ ه. ش.).

باتیر. (اِخ) بقول مروج‌الذهب باتیر (ن ل: مامیر) نام جد ششم زرتشت است و اصل این نام پاترسپ ^۷ یا پاتیتری رسپ ^۸ است. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ج ۱ ص ۶۹ شود.

باتیر. (اِخ) ^۹ نام کوهی است در مغرب ایران و

بقولی نام قدیم زهاب است. (تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۲۵).

باتیس. (اِخ) به تیس. نام کوتوال غزه (قلعه‌ای بکنار دریای مغرب بمسافت ۱۵۰ میل در جنوب صور) هنگام محاصره نیروی اسکندر که نسبت بشاه خود بسیار صادق و باوفا بود و با ساخلو کمی خندق‌ها و استحکامات وسیع را حفظ کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۴۷).

باتیکه. [ک] [اِخ] مغرب بتیک. ^{۱۰} رجوع به بتیک شود. در دایرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۳۵۴ آمده‌است که بلاد جنوبی اسپانیا را باتیکه می‌نامیدند. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲).

باتیل. (اِخ) ^{۱۱} نام جوانی مشهور به حسن و جمال از اهالی جزیره سیسام، پولیکراتس فرمانفرمای جزیره نامبرده و شاعر مشهور آنارئون عاشق وی بودند و اولی مجسمه‌ای برای او ساخته و دومی هم غزلهای بسیار در حق وی سروده‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باتیلد. (اِخ) ^{۱۲} (سنت) ملکه فرانسه. وی با کلویس دوم ^{۱۳} ازدواج کرد و در دوران کودکی فرزندان کلویس سوم و شیدریک دوم ^{۱۴} و تیری ^{۱۵} حکومت داشت و در سال ۶۸۰ م. در صومعه شهر شل ^{۱۶} درگذشت. ذکران وی در ۳۰ ژانویه است.

باتیله. [] [اِخ] ^{۱۷} نام دیگر کوه استو ^{۱۸}: کوه استو در راه شبانکاره در راست قبله آن بلوک واقع است و بکوه باتیله نیز مشهور است. بلندی آن کوه کمابیش سه فرسنگ بود بر مثال قبه افتاده‌است مدور، دور آن شانزده فرسنگ و قلّه آن کوه در اکثر ولایات فارس دیدار دهد و در آن کوه ادویه بسیار است و دره‌ها بسیار از قلّه کوه تا دامن کشیده و در دامن کوه هموار است و مار هر روزه بر آن کوه ظاهر میشود و اگر [اکثر] اوقات بر آن کوه برف است و مارها عظیم باشد چنانکه مار پنجاه منی و شصت منی تقریباً می‌یابند. (نزهةالقلوب ج لیدن ج ۳ ص ۱۹۵).

باتش. (ع ص) پراکنده و متفرق: ترکهم حادث‌بات (مکسورتین)؛ گذاشتن ایشان را پراکنده، و متفرق و در آن دو لغت دیگر هم آمده: ترکهم حوث‌بوث (مفتوحین) و حوث‌بوثا (منوین). (منتهی الارب).

باطر. [ث] [ع ص، ا] بی که ناکنده ظاهر و نمایان باشد. || حاسد. (منتهی الارب).

باطع. [ث] [ع ص] اسم فاعل از بَع. رجوع به بَع و بائعه شود.

باطعه. [ث ع] [ع ص] تأنیث بائع: شقه بائعه؛ لب سرخ و سطر از غلبه خون نزدیک به

انشقاق رسیده. (منتهی الارب) (آندراج). **بائع‌الکرم.** [ث ق ل ک ز] [ع ص مرکب] مرد بسیار عطا. (منتهی الارب).

باطقه. [ث ق] [ع ص]: بثر بائقه؛ چاه بسیار آب. (منتهی الارب).

باج. (ا) باج و باژ و باز از ریشه باجی ^{۱۹} پارسی باستان مشتق است، و آن از ریشه بیج ^{۲۰} اوستایی بمعنی بخش کردن و قسمت کردن است. (حاشیه برهان قاطع ج معین) (مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳ و ۲۵۴). باژ و باژ. خراج. (منتهی الارب). سا. (حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی). ساو. مالیات. آتاوه. جباوه. جبوه. جبايه. جبی. ج. جبايات. (منتهی الارب). مکس. (منتهی الارب) (مجمل). خرج. (منتهی الارب). مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیردست گیرند و همچنین سلاطین از رعایا ستانند. (برهان) (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). رصد و خراج و جزیه که بحکام دهند. (اوبهی). زری که از سوداگران بطریق محصول میگیرند. (غیاث). هرچه زیاده بر زکوة از تجار و جز آن ستانند. (مجمل)؛ ایشان تدبیر کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باج بپذیرند تا او بازگردد و در مملکت ایشان فساد نکند. (ترجمه طبری بلعمی).

سلیخ و هیونان و اسبان و باج به ایران فرستاد با تخت عاج. فردوسی. تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج شگفت آیدت لشکر و مرز و باج. فردوسی. همه چرم گاوآن سراسر دهم اگر بشمری باج بر سر نهم. فردوسی. بدو بود آراسته تخت و عاج ز روم و ز چین بستد او ساو و باج. فردوسی. بدیشان بورزید و زیشان خورید همی باج را خویشتن پرورید. فردوسی. هر زمان تاجش فرستد پادشاه قیروان هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار. منوچهری.

1 - Batourine. 2 - Baton Rouge.

3 - Louisiana. 4 - Sécession.

۵- بلعمی: بانومه. باقور. ظ: بانویه. (از حاشیه حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۶۰۰).

6 - Bathyal. 7 - Paétrasp.

8 - Pâitirasp. 9 - Batir.

10 - Betique. 11 - Bathylle.

12 - Bathilde (sainte).

13 - Clovis II. 14 - Childéric II.

15 - Thierry III. 16 - Chelles.

۱۷- ن ل: بانیه. باتیل. پاتیه.

۱۸- ن ل: دستور. دستور. ستور. رستق.

19 - bājī. 20 - baj.

تاروم ز هند لاجرم شاهان
گیتی همه زیر باج و سا کردی. عسجدی.
به بیجارگی ساو و باج گران
پذیرفت با هدیه بیکران. اسدی.
تا بدرقه دوستی آل علی نیست
بر قافله دین هدی دیو نهد باج. سوزنی.
با کوبیقاش باج خواهد
خزران و ری و زره گران را. خاقانی.
از چنین گوهر زکونی داد نتوان بهر آنک
تاج ترکستان بیاج ترکمان آوردهام.
خاقانی.
اشتر اندر وحل بیرق بسوخت
باج اشتر ز ترکمان برخاست. خاقانی.
چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد؟ بوستان.
مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج؟ بوستان.
سزد که از همه دلبران ستانی باج
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج.
حافظ.
ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
گنج میخواید بجای باج از ملک خراب.
صائب.
— باج بشغال ندادن؛ کنایه از بزور و قلدری و
اشتمال تسلیم کسی نشدن. رشوه بکسی ندادن.
به کمتر از خود پول مفت، زورکی ندادن.
(فرهنگ نظام)؛ در اردستان باج بشغال
میدهند.
— باج رعنائی گرفتن از کسی؛ در رعنائی
غالب آمدن بر وی. دانش گفته:
سایه رنگین جابجا افتد ز حسن جلوه اش
باج رعنائی ز سرو آن قامت رعنا گرفت.
این تخصیص بیبجاست بلکه مطلق باج گرفتن
از لوازم غلبه خود است. (آندراج). [زری که
راهداران از سوداگران بگیرند. (برهان)
(آندراج) (انجمن آرا). زری بود که گذر بانان
از آینه و رونده بستانند. (جهانگیری)
(شعوری). راهداری:
ز هر دروازه ای برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.
[لگرم. [جزیه. [زکوة.
باج. (۱) باژ که باج و باز و واج و واژ هم گفته
میشود. از ریشه اوستائی وج^۱ است که در
سانسکریت واج^۲ و در پهلوی واج^۳ یا
واجک^۴ آمده است. همین ریشه در لاتینی
وکس^۵ و در فرانسه ووا^۶ و در انگلیسی
ویس^۷ شده. باژ به معنی کلمه و سخن و
گفتار میباشد. از همین ریشه است کلمات
آواز، آوازه^۸، آوا^۹، گواژ، گوازه^{۱۰} و واژه که
امروز بمعنی لغت و کلمه استعمال میشود. (از
مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳) (برهان قاطع ج
معین). خاموشی باشد که مغان و آتش پرستان

در وقت بدن شستن و چیز خوردن و پرستش
و عبادتی که معمول ایشانست بجا آورند.
(برهان) (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا):
پرستنده آذر زرد هشت
همی رفت با باژ و بزسم بمشت.
فردوسی.
چو آمد وقت خوان دارای عالم
ز موبد خواست رسم باج و بزسم
بهر خوردی که فر و دستگه داشت
حدیث باج و بزسم را نگه داشت
حساب باج و بزسم آنچنانست
که او بر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد
خورش ها را که این نیک است و آن بد.
نظامی.
باج. (۱) «مرب» «با» و «وا» در سکبا و آش. با.
ج. باجات. رجوع به «با» و «وا» در همین
لغت نامه شود.
باج. (ع. ۱) در اصطلاح موسیقی، بم. (دزی ج ۱
ص ۴۷).
باج. (پیشوند) لغتی است در باز به زای عربیه
بمعنی مقلوب، و از اینجاست باژگونه و باژ.
(آندراج) (انجمن آرا). ظاهر آرد بعضی از
لهجه های ماوراءالنهر بمعنی باز و صورتی از
باز بوده است.^{۱۱}
باج. (اخ) رب النسوع جهت، بین مغرب و
شمال. (تحقیق الما لهندج ک لیزیک ص ۲۳۳ و
۲۶۲). و رب «سوات» از منازل قمر.
باج. (اخ) موضعی است به انبار. احمدین
یحیی بن جابر گوید بر علی بن ابیطالب
علیه السلام در انبار گذشتم، پس مردم ده با
هدایا به استقبال وی آمدند، حضرت فرمود
هدایا را گرد آورید و باجی واحد سازید.
چنان کردند و آن موضع بدین خوانده شد. (از
معجم البلدان).
باج. (اخ) دهی است از طوس مولد فردوسی.
(آندراج). رجوع به باژ شود.
باجاجاج. (اخ) دهی جزء دهستان مواضع
خان بخش ورزقان شهرستان اهر در
۱۷۵ هزارگری جنوب ورزقان و ده هزارگری
شوسه تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل، سکنه
آن ۶۴۵ تن. آب از چشمه و محصول آن
غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و
صنایع دستی آنان گلیم بافی میباشد. راه مالرو
دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
باجات. (مرب)، (۱) مؤلف بحر الجواهر گوید
مرب باهان. یعنی الوان الاطعمه. واحدها
باج. رجوع به باج شود.
باجات. (مرب)، (۱) ج باج و باجه (مرب با).
باها. واه. (ربنجنی).
باجاخسرو. [خ ز] (اخ) کوره ای از
کوره های بغداد در شرقی دجله، و از آنست

نهر وانات. (معجم البلدان).

باج اوقلی. [ا ق] (ترکی، مرکب) باجغلو.
باجقلی. قسمی مسکوک طلای ترکان
عثمانی.

باجباره. [ج ب با ر] (اخ) قریه ای در مشرق
شهر موصل در حدود یک میل. شهرست آباد
و بزرگ و دارای بازار و نهر خوسر در قدیم از
زیر پلهائی که هنوز بجاست میگذاشت و
مسجد جامع آن نیز به روی همین پلها بنا
شده است و من مکرر آن را دیدم. (از معجم
البلدان).

باجبان. (ص مرکب، مرکب) باجگیر.
باج گیرنده که عبارت از صاحب باج است.
کالرصد الذی علی طریق القافله؛ همانند
باجبان که بسر راه باشد. (فتوح البلدان
ص ۴۱۱ س ۱۱)؛ مرصاد و مرصد جای رصد
باشد که باجبان بایستد. (فتوح البلدان
ص ۲۵۷ س ۱۳). باج گیرنده که عبارت از
صاحب باج است. (آندراج).

باج پیران. [پ] (اخ) از سانسکریت
وایوپرانا^{۱۲} پیران بمعنی «اول القدی» است، و
هندوان به هیجده پیران قابل بودند و اکثر آنها
به اسماء حیوان و انسان و فرشتگان مسمی
بودند، یکی از آنها باج پیران است بمعنی ریح
(باد). رجوع به تحقیق الما لهندج صص ۶۲-۶۳
و فهرست همان کتاب شود.

باج تپه. [ت ب پ] (اخ) محلی در استرآباد،
قرب فوجرد، شغال تپه. (سفرنامه مازندران و
استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۸۵).

باج خانه. [ن / ن] (۱) مرکب) گمرکخانه.
محل وصول عوارض.

باج خواه. [خ و / خا] (نف مرکب) آنکه
باج را از بازرگانان گیرد و بسر کار رسانده
اگر ترسی از رهن و باج خواه

- | | |
|------------|------------|
| 1 - vač. | 2 - vāč. |
| 3 - vāj. | 4 - vājāk. |
| 5 - Vox. | 6 - Voix. |
| 7 - Voice. | |

- ۸- مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده. حافظ.
۹- ای بلبل خوش آوا آواده
ای ساقی آن قدح [را] با ماده. رودکی.
۱۰- بضم اول بمعنی نکو هوش و سرزشت:
گوازه معنی زد چنین بر فسوس
همی خواند مهرج را نو عروس.
اسدی (از حاشیه مزدیسنا بقلم معین ص ۲۵۳).
۱۱- ای فلک بوج داده بر کف باج
هیچ نیکی ز تو نداشته باج. سوزنی.
یعنی: ای فلک بوس داده بر کف پات
هیچ نیکی ز تو نداشته باز.

که غارت کند آنچه ببند براه.

نظامی (از آندراج).

باجخوست. [ج] [اِخ] قریه بزرگست از قریه‌های مرو در دوفرسخی آن، و منسوب بدان باجخوستی است. (از معجم البلدان).

باجخوستی. [ج] [ص نسبی] منسوب به باج‌خوست. [اِخ] ابوسهل نعمان اکابر باجخوستی مصری، زاهد و عابد بود و ابوسعید در کتاب شیوخه خویش آرد که وی در رمضان سال ۵۴۹ هـ. ق. درگذشت. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع) (مرآت البلدان).

باجدا. [ج] [دا] [اِخ] دهی بزرگ میان رأس عین و رقة. احمد بن طیب گوید: دیواری دارد. مسلم بن عبد الملک زمین آنرا بمردی بنام اسید سلمی به اقطاع داد و او دیواری بر آن ساخت. باغهایی در آنست و چشمه‌ای که در وسط قریه است آنرا آبیاری کند و مردم از آن چشمه نوشند و باقی آن کشتزارها را مشروب کند و آن نزدیک حصار مسلم بن عبد الملک است. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

باجدا. [ج] [دا] [اِخ] یکی از قریه‌های بغداد است و منسوب بدان باجدانی است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

باجدائی. [ج] [دا] [اِخ] ابوالحسن سلامه بن سلیمان بن ایوب بن هارون سلمی باجدانی، منسوب به باجدا از قرای بغداد است. وی از ابویعلی موصلی و علی بن عبد الحمید غضایری و ابوعروبه حرانی روایت دارد و ابوالحسن بن رزقویه از وی روایت کند. (معجم البلدان).

باج دادن. [د] [مص مرکب] پرداخت باج. [در صفحات لاریجان و مازندران، اجاره دادن مرتع بحشم داران. [در تداول طهران و بعض شهرها، رشوه دادن: ما باج نمیدهیم. ما باج بشغال نمیدهیم.

باجدار. (نف مرکب) جمع کننده باج را گویند. (آندراج).

باجدان. (ا مرکب) ظرفی که زر باج در آن گذارند، و آنرا در هندوستان غولک گویند. (آندراج).

باج دنباله. [ج] [دُم ل] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از باجهای رسوم ایران و از بعضی بتحقیق رسیده که بمعنی حراج زیادت باشد، پس بمجاز بمعنی کمال زیادت آمده. تأثیر گوید:

باج دنباله مه از روز قیامت گیرد
سرمه دیده کند گر شب کوتاه مرا.

(از آندراج).

باج ده یک. [ج] [دَی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از باژ که آنرا باج عشر خوانند:

چو دشمن خروستائی برد
ملک باج ده یک چرا میخورد؟

سعدی (از آندراج).

باجدی. [ج] [دِی] [اِخ] محمد بن ابی القاسم خضر بن محمد حرانی، معروف به ابن تیمیه و آن نام جدّه وی بوده است. باجدی شیخ و خطیب و واعظ و مفتی حران و مورد بزرگداشت حرانیان بود و مردم بدو اعتقاد پاک و نیکو داشتند و امروزی در آنان نافذ بود. حدیث شنید و روایت کند و یاقوت گوید من از او اجازه دارم و مکرر او را دیده‌ام. وفات وی بسال ۶۲۱ هـ. ق. است و عمر دراز یافت. (معجم البلدان).

باجر. [ج] [اِخ] نام مردی است.

باجر. [ج] [اِخ] باджер. جرجس (جرج) پرسی، مستشرق انگلیسی. او راست: الذخیره العلمیه فی اللغتين الانكليزية والعربية، و آن بزرگترین قاموس انگلیسی عبری است و در هرتفرد (انگلستان) بسال ۱۲۹۸ هـ. ق. / ۱۸۸۱ م. در ۱۲۴۴ صفحه بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

باجر. [ج] [ع ص] کلان شکم و آماسیده و دمیده جوف. (منتهی الارب). المتفتح الجوف. ج. بجرة. (اقرّب الموارد).

باجر. [ج] [اِخ] نام بت قبیله ازد. (منتهی الارب). صنم عبده االازد. (اقرّب الموارد). [نام بتی. رجوع به باخر شود.

باجرا. [ج] [ر] [اِخ] از قریه‌های جزیره است. (معجم البلدان).

باجرا. (ا) غله ایست مشهور، فارسی آن گاوریس است. (الفاظ الادویه). مأخوذ از هندی، قسمی از ذرت. (ناظم الاطباء).

باجرای. [ج] [ر] [ص نسبی] منسوب به باجرا، قریه‌ای از قریه‌های جزیره. (معجم البلدان). رجوع به باجرا شود.

باجرای. [ج] [ر] [اِخ] ابوشهاب عبد القدوس بن عبد القاهر الباجرای. از سفیان بن عیینة روایت دارد (ابوسعید چنین آورده است). (معجم البلدان).

باجربق. [ج] [ب] [اِخ] قریه ایست از قریه‌های بین النهرین، خره ایست بین بقعاء و نصیبین. (معجم البلدان).

باجرگه. [ج] [گ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری هشتیان در مسیر راه اراپه رو سلماس، دره، سردسیر، سکنه آن ۱۳۲ تن و آب آن از چشمه است. محصولات آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه اراپه رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باجرما. [ج] [اِخ] قریه ایست از اعمال بلیخ نزدیک رقه از زمین جزیره. (معجم البلدان) و

رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۱۲ س ۱۷ شود.

باجرمق. [ج] [م] [اِخ] خره ایست نزدیک دقوقا. (معجم البلدان).

باجرمی. [ج] [اِخ] مولد و مسقط رأس سرافیون (سرایون)^۲، طبیب معروف. (تاریخ الحکماء قطعی ج لیزیک ص ۴۳۱ س ۷). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۹ شود.

باجروان. [ج] [ر] [اِخ] مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: یزدگرد پدر بهرام گور که او را بزه گر خوانند، پدرش هم یزدگرد نام بود، مردی بزرگ و با سیاست و عدل، خلاف پسرش و چنان گویند که وفا و امانت او بدان جای بود که ملکی در روم بمرد بعد او اندر، و پسری طفل داشت او را وصیت کرد و به یزدگرد که پادشاهی بر وی نگاه دارد، پس از این یزدگرد شروین پرنیان را که رئیس روستای دشتوه^۳ بود، بحد قزوین به روم فرستاد بیست سال، تا پادشاهی نگاه داشت و چون پسرش بزرگ شد زنهار بجا آورد و بدو باز فرمود دادن، و شروین را باز خواند و او آنجا شهری بنا کرده است ناوی^۵ شروین نام و اکنون معرب آنرا باجروان خوانند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۸۶).

باجروان. [ج] [ر] [اِخ] قریه ایست از دیار مصر در جزیره از اعمال بلیخ. (معجم البلدان). [شهریست از نواحی باب‌الایواب نزدیک شیروان که عین الحیاة نزدیک آنست و گویند خضر از آن خورده است و گویند آن همان قریه است که موسی و خضر از مردم آن طعام خواستند. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). باجروان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالداث فح‌نظ و عرض از خط استوا ل.ح. در اول شهرستان موغان بود و اکنون خرابست و بقدر دیهی معمور. در مسالک الممالک آمده آنچه حق تعالی در کلام مجید در قصه موسی و

1 - G. P. Badger.

2 - Sérapion.

۳- سنی ج برلن: دستی. پاورقی: دستی. دینوری: شروین الدشتای (ص ۷۱) و دشتوه و دستی و دستی یکیست. یاقوت گوید: دستی بفتح اوله و سکون ثانیه... کورة کبيرة بین الری و همدان... و ربما اضیف الی قزوین.

۴- اصل: از

۵- ناوی. بالای خط نوشته شده. حمزه: و سماها باشروان و هی الی لما عزب اسمها قبل لها باجروان، و ظ: کردست با شروین نام... و شروین و شروان یکیست. مانند شیر و شار و جمشید و جمشاد.

۶- ل: ن ماجروان.

خضر علیهما السلام میفرماید: «و اذ قال موسی لفته لایرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقاً» تا اینجا که «فانطلقا حتی اذا لقی غلاماً فقتله قال اقتلت نفساً زکیةً بغير نفس لقد جئت شیئاً نکراً»^۱، آن صخره، صخره شیروان است و آن بحر، بحر جیلان است و آن قریه دیه باجروان و آن غلام را در دیه خیزان^۲ کشته‌اند. در صورالاقالم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده است. و در کتب تفاسیر این حکایت را در مجمع البحرین میگوید و این روایت سیم درست است. هوای باجروان بگرمی مایل است و آبش از جبالی که در حدود آن است برمیخیزد، حاصلش غیر از غله چیز دیگر نمی‌باشد. (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۹۰). رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰ و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۲۹ س ۳ شود.

باجریقی. [] (اخ) ابن خلدون مینویسد: در شهر دمشق بتاریخ ابن کثیر دست یافتیم و در ذیل حوادث سال ۷۲۴ ه. ق. شرح حال باجریقی را بدین سان دیدیم: شمس‌الدین محمد باجریقی کسی است که فرقه گمراه باجریقیه به وی منسوبست و شهرت دارد که ایشان منکر صانع‌اند. پدر باجریقی جمال‌الدین عبدالرحیم بن عمر موصلی مردی شایسته و از علمای شافعی بود و در بعضی مدارس دمشق تدریس میکرد و پسر او در میان این فقیهان پرورش یافت و اندکی به کسب علم مشغول گردید سپس بطریقت سلوک روی آورد و گروهی که معتقد بطریقت او بودند ملازمت وی را اختیار کردند، سپس قاضی بریختن خون او فتوی داد و او بسوی مشرق گریخت. آنگاه دلایلی اقامه کرد بر اینکه میان او و گواهانی که بر خلاف وی گواهی داده‌اند دشمنی و عداوت خصوصی بوده است و در نتیجه قاضی حنبلی بمنع کشتن او رای داده است. و پس از آن مدت چند سال در قاپون^۳ اقامت گزید و در شب چهارشنبه شانزدهم ربیع‌الآخر سال ۲۴ (۷۲۴) زندگانی را بدرود گفت. و ابن کثیر گوید: این ابیات از قصیده باجریقی درباره جعفر منظوم است:

«بشو و حرف و حساب جمل و وصف را،
از روی فهم مرد ماهر هوشیار از برکن
بیرس بعد از خمه آن از جام سیراب میشود
و حا و میم دلاور حمله‌ور یست که بر روی
خشت و آجر خوابیده است
دریغابر جلق (دمشق) که مصائبی بساحت آن
میرسد
و مسجد جامع خدا را که چگونه بنیان نهاده‌اند
ویران میسازند
دریغابر آن شهر چقدر دشمنان دین پدید

می‌آیند، چقدر میکشد
و چه بسیار خون عالمان و مردم عامی که
ریخته میشود، و چه زاریها و شیونها و چه
اسارتها و تاراجها روی میدهد
و شهر را میسوزند و چه کسانی از جوان و پیر
که دستخوش حریق میشوند و سراسر جهان و
نواحی بسبب ایشان تیره و تاریک است،
حتی کسوتران بر شاخه‌های درختان
نوحه‌سرانی میکنند
ای مردمان آیا دین یار و یآوری ندارد؟
برخیزید و از هر سوی خواه دشت و خواه
سنگلاخ بسوی شام بشتابید
ای مردم عرب عراق و مصر و صعید بشتابید،
و کفر را با عزمی استوار در آن شهر نابود
سازید».

و همان مؤلف در ضمن بحث از ملاحم گوید:
و نیز در مشرق بر ملحمه دیگری درباره
اخبار آینده دولت ترک آگاهی یافتیم که
منسوب به یکی از صوفیان موسوم به
باجریقی است و سراسر آن دارای لغزهائی
است از حروف مقطع و آغاز آن چنین است:
ای همدم من! اگر بخوای اسرار جفر بر تو
کشف شود که دانش وصی پدر حسن است^۴
بفهم و حرف و حساب جمل و وصف آنرا
حفظ کن مانند یک آموزنده چابک و
هوشمند...^۵

و دارای ابیات بسیاریست که بظن قوی
ساختگی است و نظیر اینگونه اشعار
ساختگی در روزگار قدیم فراوان بوده است
که کسانی آنها را بنام دیگری میسروده‌اند...
من از شیخ کمال‌الدین پیشوای حنفیه که از
بیگانگان ساکن مصر بود درباره این ملحمه و
باجریقی که صوفیان را به وی نسبت میدادند
پرسش کردم و شیخ که بطریقت‌های آنان آگاه
بود گفت: باجریقی از فرقه معروف قلندریه^۶
بوده است که تراشیدن ریش را بدعت
کرده بودند، او درباره پادشاهان هم‌عصر خود
بطریق کشف سخن میگفته و بمردانی که آنها
را میشناخته اشاره میکرد است و هریک از
آن مردان را میدیده است برای آنکه بطور لغز
از آنان تعبیر کند حروف معینی در ذهن خود
می‌انداخته است و بوسیله آن حروف بآنها
اشاره میکرد است و چه بسا که با آنان قرار
میگذاشته است منظور خود را در چند بیت
کوتاه برساند و آن وقت کسانی ابیات مزبور
را از وی نقل میکرد و مردم با دلبستگی و
علاقه فراوان آنها را فرامیگرفته و بمنزله
ملحمه مرموزی تلقی میکردند و سپس
دروغگویان و جعل‌کنندگان در هر عصر
بهمان سبک بر ابیات آن میافزوده و مردم را
بگشودن رموز آنها سرگرم میساخته‌اند، در
صورتی که حل رموز مزبور امری مستعنت است

زیرا هر رمزی بوسیله قانونی کشف میشود که
قبلاً آنرا بشناسند و برای همان رمز وضع کنند
و حال اینکه دلالت اینگونه حروف را بر
مقصودی که از آنها اراده شده تنها همان
گوینده میداند و مخصوص به اوست. من
سخنان این مرد (شیخ کمال‌الدین) را همچون
درمان شفا بخشی یافتیم که حالت تردیدآمیز
ما نسبت به ملحمه باجریقی بیقین مبدل
ساخت. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد
پروین گنابادی ج ۱ ص ۶۸۵، ۶۸۷، ۶۹۰،
۶۹۱). و رجوع به اسماء المؤلفین ج ۱ ستون
۵۲۶ شود.

باجریقیه. [قی ی] (اخ) فرقه‌ای از متصوفه
منسوب به باجریقی. رجوع به باجریقی شود.
باجس. [ج] (ع ص) اسم فاعل از بجس.
باجس. [] (اخ) نام موضعی به اندلس.
(الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۰۰).

باج ساروق. [] (اخ) نام محلی کنار
نیشابور و مشهد و مشهد به تربت حیدریه میان
سیاه‌سر و طرق. فاصله آن تا طهران
۹۰۴۹۰۰ و تا مشهد ۱۵۰۵۰ گز است.

باج سیبل. [ج س] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) پول، وجه، جنس و امثال آن که از
کسی با زور و قلدری گیرند. و آن با «گرفتن»
و «دادن» استعمال شود.

باجستان. [س] (نف مرکب) باج‌گیرنده.
عشار. ساعی. (دستورالغه):

باجستان ملوک تاج‌ده انبیا
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب.
خاقانی.

واو بخوبی ز روم باجستان
بنکوئی ز چین خراجستان. نظامی.
باج ستاندن. [س د] (مص مرکب) گرفتن
باج. باج ستند:

شاه بی شهر چون ستاند باج
شهر بی ده زیون شود ز خراج. اوحدی.
... تاج‌بخش خسروان روی زمین، باجستان
سلطان روم و خاقان چین [شاه اسماعیل
صفوی]. (حبیب‌السیر ج قدیم طهران ج ۳
جزو ۴ ص ۳۲۲).

باجسرا. [ج] (اخ) شهرکی است در مشرق
بغداد و بین بغداد و حلوان است و در

۱- ۱/۸۸/۶۰ و ۷۴.
۲- ن: ل: جبران. (یاقوت ج ۳ ص ۲۸۲).
باجروان. جیلان. چندان.
۳- دهکده‌ایست در نزدیکی دمشق.
۴- منظور وصی حضرت علی (ع) یعنی امام
جعفر صادق (ع) است.
۵- رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص
۶۸۶ و ۶۸۷ شود.
۶- ن: ل: فرندلیه.

ده فرسنگی بغداد قرار دارد. یاقوت گوید: آن نزه و پرنخل و سکنه آن بسیار است. و جماعتی از اهل علم و روایت از آنجا برخاسته‌اند. (معجم البلدان). منسوب بدان باجسری است. (سمعی).

باجسری. [ج] [ص نسبی] منسوب به باجسرا. (سمعی). رجوع به باجسرا شود: و مجاهدالدین ابیک دواتدار که سرلشکر خلیفه بود و ابن کر پیشتر میان یعقوبه و باجسری لشکرگاه ساخته بودند. (رشیدی).

باجسری. [] [ا] شهری بعراق عرب... هوای آن [طریق خراسان از اعمال عراق عرب] مانند بغداد است اما بسبب بسیاری نخلستان بعفونت مایل است و شهرهای باجسری و شهرابان^۱ که دختری ابان نام^۲ از تخم کسری ساخته. (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ صص ۴۲-۴۳).

باجغلو. [ج] [ا] نام سکه طلای عثمانی. رجوع به باج اوقلی شود.

باج قبان. [ق] [ا] (مرکب) قپانداری. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران ۱۳۱۹ ه. ش. ص ۶۵).

باجقلی. [ج] [ا] نام سکه طلای عثمانی. رجوع به باج اوقلی شود.

باج کردن. [ک] [د] (مصص مرکب) (در لاریجان و مازندران) مرتعی را برای چرای احشام اجاره کردن.

باجگاه. (ا) مرکب) گمرک‌خانه. راهدارخانه. رصدگاه. رجوع به رصدگاه شود: ... اینک رفتم بسر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قلعت سکاوند دیگر روز از بلخ برداشت و بکشید و بباجگاه رسید. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۲۵۵).

باجگاه. [] [ا] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش بافق شهرستان یزد در ۶۷ هزارگزی خاور بافق و ۹ هزارگزی خاور راه کوشک به خیرستان. کوهستانی. سرد معتدل. سکنه آن ۳۸ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی کرباس بافی و گیوه‌چینی. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باجگاه. (اخ) نام محلی کنار راه کازرون به بیهان میان نوبندگان و فہلیان در ۶۶۶۵۰ گزی کازرون.

باجگاه. (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۳۸ هزارگزی شمال شیراز، کنار شوشه شیراز باصفهان. سکنه آن ۳۸ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باج گرفتن. [گ] [ر] ت] (مصص مرکب) گمرک، خراج، راهداری گرفتن.

باج گزار. [گ] [ا] (نف مرکب) باج دهنده. (آندراج). مالیات بده. آنکه بکسی باج میدهد. (ناظم الاطباء).

باج گزاری. [گ] [ا] (حامص مرکب) عمل باج گزار. پرداخت باج. تأدیه مالیات. چیزی که قابل دادن باشد.

باجگیر. (نف مرکب) گیرنده باج و خراج. باژبان. عشار. زباب. مکّاس. گمرکچی. ساعی. باجدار. (آندراج). رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل باجگیر شود.

باجگیران. (اخ) دهی جزء دهستان سریند سفلی بخش سریند شهرستان اراک در ۳۳۰۰۰ گزی جنوب آستانه و ۱۵۰۰۰ گزی ایستگاه فوزیه. کوهستانی. سردسیر. سکنه آن ۳۶۲ تن و آب آن از قنات و رودخانه است. محصول آن غلات، بن‌شن، پنبه، انگور و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه‌بافی. راه مالرو دارد و از طریق ایستگاه فوزیه اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باجگیران. (اخ) نام یکی از بخش‌های سه گانه شهرستان قوچان است. این بخش در قسمت شمال شهرستان قوچان و کنار مرز ایران و شوروی واقع است و محدود است از طرف شمال بخاک شوروی، از طرف جنوب به بخش شیروز، از طرف باختر به دهستان کیفان، از طرف خاور به بخش نوخندان از شهرستان دره گز. بطور کلی این بخش کوهستانی و کلیه آبادیهای آن در نزدیکی مرز ایران و شوروی قرار دارد. هوای آن سرد، آب کلیه آنها از چشمه‌سار و رودخانه و قنات است. بخش باجگیران از چهار دهستان بشرح زیر تشکیل شده: دهستان جیرستان، بیچرانلو، قوشخانه، اوغاز. جمع قراء ۸۳ و کلیه نفوس آنها ۲۴۴۱ تن است. مشخصات هر یک از دهستانهای تابعه بخش در جای خود شرح داده شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باجگیران. (اخ) قصبه مرکزی بخش تابع شهرستان قوچانست، سر راه شوشه قوچان - عشق آباد واقع، فاصله قوچان به باجگیران ۸۳ هزار گز است. مشخصات جغرافیائی آن بشرح زیر است: طول ۱۳ درجه و ۸۵ دقیقه، عرض ۱۸ درجه و ۲۷ دقیقه. کوهستانی، سردسیر. سکنه آن ۱۹۶۵ تن و آب آن از قنات میباشد. محصول آن غلات دیمی و آبی است. در سابق بواسطه تجارتی که ایران با شوروی داشت کلیه مال‌التجاره از شوروی بگمرک باجگیران وارد و در موقع خروج هم از گمرک باجگیران حمل میشد، در واقع مرکز تجارت بوده باین جهت مراکز گمرکی مفصلی دارد. فعلاً تجارت محدود گردیده از اهمیت

باجگیران کاسته شده. وضعیت مردم بواسطه معاملات خوب بوده اینک اغلب دکانها بسته شده فعلاً دارای ۵۰۰ الی ۶۰۰ باب دکان مختلف و یک رشته قنات و یک آب‌انبار عمومی و دو حمام است. آب این قصبه شور است. ادارات بخشداری، گمرک، دو دبستان دخترانه، پسرانه، پست و تلگراف، شهرپانی، پادگان مرکزی، ژاندارمری، دارائی، شهرداری درین قصبه متمرکز است. در قسمت شمال این قصبه یک رشته ارتفاعات است، نگهبانان ایران و شوروی در فاصله کمی با هم قرار دارند، فقط سیم خاردار حد فاصل دو نگهبانست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باجگیران. (اخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد در ۸ هزارگزی جنوب خاور اردل، در مسیر راه اردل واقع شده. دامنه کوه، معتدل. سکنه آن ۵۳۲ تن و آب از قنات، چشمه و رودخانه. محصول آن غلات، برنج، انگور، زردآلو، سیب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باجگیرخانه. [ن] [ن] (ا) مرکب) محل گرفتن باج. باجگاه.

باجل. [ج] [ع] (ص) مرد زشت نیکو حال بایه شادمان. (منتهی الارب) (آندراج). الحسن الحال المخصب والفرحان. (اقرب الموارد).

باجل. [] [ا] (اخ) قصبه مرکز قضائی است در سنجاق حدیده از ولایت یمن در ۳۸ هزارگزی شمال شرقی حدیده و ۴ هزارگزی شمال نهر سهم. در دامنه کوه، بر جاده‌ای که از حدیده بصنعا می‌رود واقع است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجل. [] [ا] (اخ) (قضای...) قضائی است در ولایت یمن و از جهت شمال شرقی بدو قضای کوکیان و حراز از لوی صنعا و از جانب جنوب شرقی بقضای ریله و از جهت جنوب غربی به قضای حدیده و از سمت شمال غربی بقضای زیدیه محدود و محاط میباشد و در دامنه‌های سفلی نزدیک تنهامه واقع است، و از این‌رو هوایش گرم و محصولاتی عبارت است از قهوه و نیل و دیگر محصولات یمنی. این قضا دو ناحیه حفاش و ملحان را نیز شامل است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجلان. [ج] [ا] (اخ) (ایل...) طایفه‌ای از ایلات کرد ایران که ۱۵۰ خانوارند و در قورقو و جگرلوی زهاب سکونت دارند و مذهب

۱- ن: ل: شهرابان.

۲- ن: ل: کلان. کله‌بان. کله‌بانی.

۳- در آندراج باجگذار آمده‌است.

آنان تسنن است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۰). و رجوع بهمان کتاب ص ۱۱۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۵۳ شود.

باجمال. [ج م] (اخ) عمر بن عبدالله بن ابراهیم باجمال. یکی از فقهای شجاع صوفیه از مردم شبام به یمن. او راست: «تحفة الزاهد و غنیة العابد» و «نوازع القلوب الی لقاء المحبوب» در حدیث و «الکتاب الجامع» در حدیث که ناقص مانده است. آل باجمال قبیله‌ای مشهور به حضرموت هستند و حکام شهر بور بوده‌اند و سپس آل بانجار حکومت از ایشان بستند و ایشان بشهر شبام منتقل شدند. نسبت ایشان به کنده میرسد. (از السنالباهر خطی از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۱۷).

باجمیرا. [ج م] (اخ) موضوعی پلانی تکریت. (معجم البلدان) (مرصداالاطلاع). پس از فراغت از کار شام عبدالملک جنگ با ابن زبیر را آغاز کرد و در سال ۷۱ ه. ق. بعراق لشکر کشید، مصعب بن زبیر بمقابله او آمد، عبدالملک نامه‌ها پسران عراق نوشت تا از دور مصعب پراکنده شدند ولی مصعب که مرد شجاعی بود با عده کمی که داشت در باجمیرا بمقاومت ایستاد تا آنکه بزخم تیرهایی که بر او وارد شده بود پا درآمد. (تاریخ اسلام فیاض چ دانشگاه طهران ۱۳۲۷ ه. ق. ص ۱۵۹).

باجناغ. [ج] (ترکی، لا) باجناق. شوهر خواهر زن نسبت بشوهر خواهر دیگر. نسبت دو مرد با یکدیگر که هر یک شوهر یکی از دو خواهر باشند. هم‌پاچه. هم‌ریش. هم‌زلف. هم‌داماد. هم‌ندان. سیلف.

باجناغ شدن. [ج ش د] (مص مرکب) ظام. مظانمة. هم‌زلف شدن. در نکاح آوردن دو مرد دو خواهر را.

باجناغی. [ج] (حامص) قرابت شویان دو خواهر باهم. اسلوفه.

باجناق. [ج] (ترکی، لا) رجوع به باجناغ شود.

باج‌نامه. [م / م] (مرکب) باژنامه. نامه خراج:

دل او برده باج‌نامه بحر کف او کرده کارنامه جود.

انوری (از شعوری ج ۱ ص ۱۸۹).
||الاسباب خانه و خدمت و خدمتگزار و نوکری و جاه و جلال و نخوت و غرور. (ناظم‌الاطباء).

باجنگ. [ج] (لا) روزنه و دریچه کوچک را گویند، و ظاهراً این لغت باجهک است که مصفر باجه باشد و باجه مخفف بادجه و بادجه بمعنی بادگیر و بادگیر جائی و روزنی را گویند که باد از آن آمد و شد نماید، والله اعلم.

(برهان) (آندراج). دریچه خرد. (شرفنامه منیری). درکی خرد باشد که بیک چشم از او بتوان نگرید:

مال فراز آوری نگاه نداری
تا بیرد از در دریچه و باجنگ.
ابوعاصم (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن ص ۱۷۷).

بمعنی پنجره‌های قصر و عمارت است. (شعوری):

هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند
چو لعبان گل اندام نازک از باجنگ.

شمس فخری (از شعوری).

باجنید. [ج ن] (اخ) احمد بن عبدالرحمن باجنید الخضرمی. او راست: غایة‌المطلوب فیما یتعلق بفعل النک عن المیت والمغضوب، که بسال ۱۳۲۹ ه. ق. در ۵۰ صفحه در جده در مطبعة الاصلاح الاهلیة بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۷).

باجنیس. [ج ن] (اخ) یاقوت گوید: بخط ابوالفضل العباس بن علی الصولی معروف به ابن برد الخیاز یافتیم که چنین ضبط شده بود: و آن شهر قدیمی است که با رجیش از اعمال خلط از ارمینیه چهارم است، عیاضین غنم آنرا بگشود و آن در اقلیم پنجم است، طولش ۷۰ درجه و نیم و عرضش ۴۰ درجه و یک ششم. مسعرین مهلهل گفته‌است: باجنیس شهر بنی‌سلیم است و در آن معدن نمک اندرانی و معدن مغنیسیا و معدن مس هست و بدانجا گیاه درمنه^۱ (شیخ که از درون آن کرم و مار بیرون آید) می‌روید ولی نوع ترکی آن بهتر است. و افستین و اسطوخودوس نیز بدانجا روید. (معجم البلدان).

باجوا. [ج و] (اخ) موضعی است در بابل از زمین عراق در ناحیه قف. (معجم البلدان) (مرصداالاطلاع).

باج و خراج. [ج خ] (ترکیب عطفی، لا مرکب) باج. ساو. عوارض. مالیات. رجوع به باج شود.

باج و خراج گرفتن. [ج خ گ ر ت] (مص مرکب) مکس. (منتهی الارب). باج، ساو، عوارض، مالیات گرفتن. رجوع به باج گرفتن شود.

باجور. (اخ) از دیه‌های منوفیه مصر.

باجوری. (اخ) شیخ ابراهیم بن محمد بن احمد باجوری (بجوری) شافعی (۱۱۹۸ - ۱۲۷۷ ه. ق.^۲). وی در باجور که از دهات منوفیه (مصر) است متولد شده و نزد پدر خود تربیت یافته و قرآن مجید را ازو آموخت. وی در سال ۱۲۱۲ ه. ق. بهجامع ازهر رفت و تا سال ۱۲۱۳ که فرنسیس به ازهر آمد در آنجا ماند. سپس از آنجا خارج شد و به جیزه رفت و

مدتی در آنجا بماند و سپس بزمانی که فرنسیس از ازهر خارج شد به ازهر بازگشت و بتحصیل علم پرداخت و محضر دانشمندان بزرگی را چون شیخ محمد امیرکبیر و شیخ عبدالله شرقاوی و جز آنان را دریافت و در مدتی کم آثار نجابت و بزرگی در او هویدا شد و بتدریس پرداخته کتب متعددی تألیف کرد. ریاست جامع ازهر در سال ۱۲۶۳ به او واگذار شد، و وی پیوسته قرآن را تلاوت مینمود. و در زمان ریاست خویش با وجود وظائف ریاست همچنان بتدریس مشغول بود و عباس‌پاشا در مجلس درس او در جامع ازهر حاضر میشد و برای وی صندلی در خارج مجلس میگذاشتند تا بر روی آن بنشیند. باجوری تا زمان پیری بدین شغل اشتغال داشت. سپس بعلل حوادثی که در الازهر ظاهر شد چهار تن به نیابت او زیر نظر شیخ مصطفی عروسی امور جامع ازهر را اداره کردند. کتابهای ذیل از تألیفات اوست:

۱- التحفة‌الخیریه، و آن حاشیه‌ایست بر القوائد‌الشنشوریه (فرائض المذاهب الاربعه)، اول آن: الحمد لله الذی یرث الارض و من علیها و هو خیر الوارثین که آنرا بسال ۱۲۳۶ ه. ق. بنیایان برد و آن در سال ۱۲۸۲ در مطبعة شاهین و در سال ۱۳۰۰ در چاپخانه محمد مصطفی و در سال ۱۳۰۶ در مطبعة الازهریه و در سال ۱۳۰۸ در چاپخانه المیمینه بچاپ رسیده است.

۲- تحفة‌المرید علی جوهره التوحید، تألیف برهان‌الدین اللقانی. و در حاشیه آن جوهره مذکور طبع شده، چ بولات بسال ۱۲۹۳ و نیز در مطبعة وادی‌النیل بسال ۱۲۷۹ و در المیمینه بسال ۱۳۰۶ و در الازهریه بسال ۱۳۱۰ بچاپ رسیده است.

۳- تحقیق‌المقام علی کفایة‌العوام فیما یجب علیهم من علم‌الکلام، و آن حاشیه‌ایست بر کفایة‌العوام فضالی. آغاز حاشیه: الحمد لله العالم بالکلیات و الجزئیات... که آنرا به اجازه شیخ خویش «فضالی» تألیف کرده و بسال ۱۲۲۳ از تدوین آن فراغت یافته است و در حاشیه آن کفایة‌العوام مذکور چاپ شده و بسال ۱۲۸۵ و ۱۲۹۱ و در ۱۳۰۹ در بولات و در ۱۲۹۸ در مطبعة‌الازهریه و در ۱۲۹۸ در مطبعة‌الوهیبه و در ۱۳۰۳ در مطبعة‌الخیریه و در ۱۳۰۶ در مطبعة عبدالرزاق و در ۱۳۲۸ در مطبعة‌المیمینه بچاپ رسیده است.

۴- حاشیه‌الباجوری علی أم البراهین و العقاید تألیف سنوسی (توحید)، در حاشیه آن

۱- شیخ؛ بکسر، گیاهی است بفارسی درمنه. (منتهی الارب).

۲- الخطط‌الجديدة ۲-۹.

تقریر الشیخ احمد الاجهوری که بسالهای ۱۲۹۳ و ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ در بولاق مصر چاپ شده و در حاشیه آن تقریر شیخ الانبای بسالهای ۱۲۷۹ و ۱۲۸۳ و ۱۲۸۹ و ۱۲۹۸ و ۱۳۰۴ و ۱۳۰۷ و ۱۳۱۰ و ۱۳۱۸ در حجر مصر بچاپ رسیده است.

۵- حاشیه (الباجوری) علی شرح ابن قاسم الفزی علی متن ابی شجاع (در فقه شافعی)، جزء دوم آن بسالهای ۱۲۷۳ و ۱۲۸۵ و ۱۲۹۸ در بولاق و در ۱۳۰۳ در مطبعة شرف و در ۱۳۰۳ و ۱۳۲۶ در مطبعة المیمنیة بچاپ رسیده است.

۶- حاشیه (الباجوری) علی رسالة فی لاله الا الله، تألیف شیخ وی محمد الفضالی ج مطبعة عبدالرزاق بسال ۱۳۰۱.

۷- حاشیه (الباجوری) علی رسالة الفضالی فی کلمة التوحید، که در حاشیه آن رسالة مذکور چاپ شده و بسال ۱۳۲۰ در مطبعة المیمنیة بچاپ رسیده است.

۸- حاشیه (الباجوری) علی شرح السنوسی، مختصری است در علم منطق، ضمن مجموعه‌ای در مصر بسال ۱۲۹۲ و ۱۳۲۱ بچاپ رسیده است.

۹- حاشیه علی متن البردة للبوصیری ج بولاق ۱۳۰۲، مصر ۱۳۰۴. در حاشیه آن شرح الشیخ خالد الازهری علی البردة طبع شده. ج مطبعة المیمنیة ۱۳۰۸ و مطبعة الازهریة ۱۳۰۸ و مطبعة الشرفیة ۱۳۱۱.

۱۰- حاشیه علی متن السلم المرونی للاخضری (در منطق)، در حاشیه آن متن السلم چاپ شده در مطبعة الکاستلیة بسال ۱۲۸۲ و بضمیمه تقریر الشیخ الانبای در بولاق در سالهای ۱۲۸۶ و ۱۲۹۷ و مطبعة الخیریة ۱۳۰۴ و مطبعة المیمنیة ۱۳۰۶ و مطبعة الازهریة ۱۳۰۸ بچاپ رسیده است.

۱۱- حاشیه علی متن السمرقندیة فی الاستعارات (بلاغت) ج مطبعة المیمنیة بسال ۱۳۲۴.

۱۲- حاشیه علی متن الشمائل النبویة للترمذی. رجوع به المواهب اللدنیة علی الشمائل المحمدیة (شماره ۱۷) شود.

۱۳- حاشیه علی مولد الشیخ احمد الدردیر ج مطبعة الخیریة ۱۳۰۴.

۱۴- رسالة فی علم التوحید ج مطبعة المدارس بسال ۱۲۸۹ و مطبعة شرف بسال ۱۳۰۷.

۱۵- فتح الخیر الطلیف بشرح متن الترفیف، و آن شرحی است بر الترفیف ابن عیسی عمری معروف به مرشدی (صرف)، ج مطبعة المیمنیة بسالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۳۲ و در سال ۱۳۱۳ در مصر طبع شده است.

۱۶- فتح رب البریة علی الدرة البهیة نظم الاجرومیة للعمریطی. در حاشیه آن الدرة البهیة مذکور در مطبعة محمد مصطفی بسال ۱۳۰۲ و مطبعة المیمنیة بسال ۱۳۰۹ چاپ شده است.

۱۷- المواهب اللدنیة علی الشمائل المحمدیة، و آن حاشیه‌ایست بر شمائل الترمذی، و در حاشیه آن متن شمایل چاپ شده است. طبع بولاق بسالهای ۱۲۷۶ و ۱۳۰۲ و مطبعة محمد مصطفی ۱۳۰۱ و مطبعة المیمنیة ۱۳۰۹ و ۱۳۳۰.

باجوری. (اخ) امین افندی، عمر. عضو نظارت معارف عمومی مصر بوده است. از اوست: المنتخبات العربیة، که بمعاونت محمد حسن محمود جمع و مرتب کرده است و محتوی منتخبات شعر و نثر از آثار پیشینیان و فضایل منشیان معاصر است ج مصر ۱۹۰۳ - ۱۹۰۴ م. و در ۱۳۲۵ ه. ق. نیز تجدید طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰).

باجوری. (اخ) محمد. رجوع به محمد باجوری، و معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰ شود.

باجوری. (اخ) محمود... محمودافندی عمر. نماینده مصر در مؤتمر علمی منعقد بسال ۱۸۸۹ م. در سوئد و نروژ. یکی از اساتید زبان عربی در مدرسه خدیویه سابق بود. ترجمه احوال وی در آغاز کتاب الدرر البهیة او آمده است. او راست: ۱-

ادب الناشئ، و آن رساله‌ایست در تربیت اطفال ج مصر بسال ۱۳۰۰ ه. ق. ۲- امثال المتکلمین من عوام المصرین، مؤلف آن را به مؤتمر علمی مذکور تقدیم کرده است، ج مطبعة الشرفیة ۱۳۱۱. ۳- الذکرة فی تخطيط الكرة ج مصر ۱۳۰۰. ۴- تنویر الاذهان فی الصرف والنحو والیان ج مطبعة الاعلام بسال ۱۳۰۳. ۵- الدرر البهیة فی المرحلة الاوروبایة ج مطبعة محمد مصطفی بسال ۱۳۰۹ ه. ق. / ۱۸۹۱ م. ۶- الفصول البدیعة فی اصول الشریعة، و آن خلاصه‌ایست از جمع الجوامع ابن السبکی ج مطبعة التمدن بسال ۱۳۲۳. ۷- القول الحق فی تاریخ الشرق. ۸- المنتخبات الادبیة ج مصر. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۰-۵۱۱).

باج و ساو. [ج] (ل مرکب) باج و خراج رجوع به باج شود.

باجول. (اخ) ابونصر پدر باجول و دیگر پیوستگان ایشان از تیرمردان بوده‌اند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴۴). و ابونصر تیرمردانی پدر باجول در روزگار فتور آنرا [اسپیدز را] عمارت کرد. (ایضاً ص ۱۵۸). **باجول.** (اخ) دهی از دهستان دنباله‌رود

بخش ایذه شهرستان اهواز در ۲۴۰ هزار گزی جنوب باختری ایذه. کوهستانی، گرمسیر. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب از رودخانه کارون و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باجوند. [باج و] (اخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و ۱۴ هزار گزی باختر شوسه بوکان بمیان‌دوآب. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنه آن ۱۳۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. شغل اهالی زراعت، گل‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باجه. [ج] (مغرب، ل) نوعی از طعام. «با». آش. نانخورش. ج. باجات.

باجه. [ج] (اخ) نام پدر اسماعیل شیرازی محدث است. (منتهی الارب).

باجه. [ج] (اخ) شهریست به اسپانیا. (دمشقی). شهریست به اندلس. (منتهی الارب). رجوع به باجه شود.

باجه. [ج] (اخ) شهریست به آفریقه، و از آن شهر است عبدالله بن محمد و صاحب تصانیف ابوالولید سلیمان بن خلف. (منتهی الارب). و رجوع به عقدالفردید ج ۵ ص ۲۸۴، و باجه شود.

باجه. [ج] (اخ) قریه‌ای از قریه‌های اصفهان. (روضات الجنات ص ۳۲۲). رجوع به باجه شود.

باجه. [ج] (ل) دریچه. روزنه بزرگ. (انندراج). باجیک. بادگیر. در خرد. روزن. روزنه. برین. برینه. پیش در. بادهنج. بعضی این کلمه را فارسی دانسته‌اند. لغتی از بازه (رجوع به بازه شود). ولی باجه در ترکی نیز بمعنی پنجره و روزنه دیوار آمده. رجوع به برهان قاطع ج معین شود. [اجای بلیطفروشی (در ترکی: باجا): باجه بروات در بانک. باجه پاکت‌های سفارشی در پست‌خانه. این کلمه را فرهنگستان ایران بجای لفظ گیشه^۳ اختیار کرده است. [ترکی بمعنی سوراخ و بیشتر بر سقف اطاق اطلاق شود. سوراخ بام بخانه. [ناوچه آهنی که سیم وزر گذاخته در آن ریزند.

باجه. [ج] (اخ) نام پدر اسماعیل شیرازی. رجوع بباجه شود.

باجه. [ج] (اخ) نام شهریست به آفریقا

۱- ن: ل. یاحول.

2 - Beja.

3 - Guichet (فرانسوی).

معروف به باجة القمح و این نام را از بسیاری کشت گندم بآن دادند. میان آن و تنیس دوروزه راه است. گویند گندم در آنجا هر چهارصد رطل (به رطل بغداد) بیک درهم نقره بفروش میرفت. ابو عبید بکری گوید باجة افريقا شهری است با رودهای بسیار در دامنه کوه عین شمس، و بهشت طیلسانی اطراف آنرا را گرفته. چشمه‌های گوارا دارد و یکی از آنها به عین شمس معروف است که از زیر دیوار شهر نزدیک دروازه‌ای بهین نام بیرون آید. و دروازه‌های دیگر نیز دارد و در شهر هم، چشمه‌های دیگری هست و دیوار آن قدیمی است که به بهترین شکل با سنگ ساخته‌اند و گویند در زمان عیسی (ع) برآورده‌اند. درین شهر چشمه‌هایی برای استحمام هست و مسافرخانه‌های بسیار دارد. هوای شهر همیشه ابری و بارانی و مرطوب و کمتر هوایش صاف است و بدان، در بسیاری باران مثل رزند. نهری از طرف مشرق و جنوب از سه میلی بطرف قبله سرازیر میشود و اطراف آن باغهای بزرگ است که در آنها آب جاری است. زمینش همواره از سبزه پوشیده‌است و همه نوع کشت در آن بعمل آید. نخود هم عمل آید و سیر آن، در جای دیگر کمتر یافته شود. این شهر را بسبب بسیاری مزارع و ارزانی محصولات خواه در خشکسالی و خواه در غیر آن «هری» نامند و اگر ازارق در قیوان ارزان شود گندم در این شهر بی‌ارزش میگردد. و بسا بار شتری از خرما بدو درهم بفروش رود و روزانه بیش از هزار چارپا برای حمل خواربار بدین شهر وارد میشود. و در قیمت اجناس تغییری حاصل نمیگردد. مردم باجه در ایام ابویزید مغلذین یزید گرفتار کشتار بیرحمانه و اسارت گردیدند و شاعر در این مورد گوید:

و بعدها باجة ایضاً افسدا
و اهله اجلی و منها شردا
و هدم الاسوار و المعمورا
و الدور قد فتش و القصورا.

میان سران قوم برای حکومت این شهر مبارزاتی وجود داشته و خاندان بنی‌علی بن حمید وزیر، غالباً حکومت را در دست داشتند و همین که یکی از ایشان معزول میگردد دیگری با وعده و وعید و فرستادن هدایا و تحف جای او را میگرفت و چون از یکی از آنان سؤال شد که چرا تا این اندازه بحکومت این شهر دلبستگی دارید گفت ما بچهار چیز آن چشم داریم: بگندم عنده و آبی‌زانه و انگور بلطه و ماهی درنه و در آن نوعی ماهی بنام حوت بوری یافته شود که در جهان مانند ندارد. یک دانه آن ده رطل پیه دارد و برای عیبدالله مهدی جد ابدشاهان

مصر ماهی آنرا می‌آوردند و جهت آنکه فاسد نگردد آنرا در عسل محفوظ میداشتند. (از معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۴ شود.

باجه. [ج] (اخ) شهری به افریقا. (روضات الجنات ص ۳۲۲). قصبه‌ایست در افریقا و بر کوهی مسمی بعین الشمس واقع در ۸۸ هزارگزی مغرب تونس است و قلعه‌ای در آنجاست که بر روی صخره‌ای ساخته شده، میاه جاریه و بارانش فراوان است، باغها و باغچه‌های سبز و خرم گرداگرد آنرا فرا گرفته و اراضی همجوار آن بسیار حاصلخیز میباشند، گندم و حبوبات فراوان دیگری در این محل بعمل می‌آید و از این‌رو به باجة القمح شهرت یافته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجه. [] (اخ) موضعی بهندوستان: چون آفتاب اقبال ملک ناصرالدین پسرحد زوال رسید، سلطان شمس‌الدین ایلتمش (التمش) فی سنة اربع و عشرين و ستمائه (۶۲۴ هـ. ق.) لشکر بباجه کشید و ناصرالدین فرار بر قرار اختیار کرده بقلعه کجو گریخت. (حبیب‌السیر ج قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص ۲۱۹).

باجه. [ج] (اخ) شهری قدیم است اندر اندلس و باخاوسته. (حدود العالم). نام قصبه‌ایست در ایالت آلمتو از کشور پرتغال در جهت جنوب، در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی شهر لیسبون (لشبونه). در جلگه‌ای بسیار دلکش بر تپه فرحبخی واقع گشته، دارای ده‌هزار جمعیت. در زمان اعراب بسیار آبادان بود و مولد جمعی از مشاهیر علمای اسلام است. در افریقا هم چند قصبه باین نام هست و از این‌رو باجة مورد بحث به باجة اندلس شهرت یافته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به روضات الجنات ص ۳۲۲ شود. شهری در پرتغال، دارای ۱۰۰۰۰ جمعیت و اسقف‌نشین است.

باجه. [ج] (اخ) قصبه‌ایست در تونس و در ساحل دریا واقع است و آن موضعی پرزیتون میباشد. این قصبه را باجة‌الزیت مینامیدند. شاعر هجا گوی مشهور، محمد بن ابی معوج از این‌جا برخاسته‌است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجه. [ج] (اخ) قریه‌ای از قریه‌های اصفهان. رجوع به باجة شود.

باجة الزيت. [ج ت ز ی] (اخ) شهری است در افریقا. بخط حسن بن رشیق قیروانی ازدی شاعر افریقی خواندم که محمد بن ابی معوج از مردم این شهر است. (معجم البلدان).

باجة الغرب. [ج ث ل غ] (اخ) ناحیه‌ای به اندلس، و از آنجاست عبدالعزیز بن مسلمة الباجی طیب. (عیون الانباء ج ۲ ص ۷۹).

باجة القمح. [ج ث ل ق] (اخ) شهری به مغرب تونس. (دمشقی). رجوع به باجه شود.

باجه جی زاده. [ج ج ی ذ] (اخ) عبدالرحمان یک، پسر سلیم بغدادی، معروف به باجه‌چی زاده، رئیس محکمه تجارت بغداد. متوفی در حدود سال ۱۵۰۰ م. از اوست: الفارق بین المخلوق والخالق و آن در تحقیق عقاید مسیحیان است. بر حاشیه آن دو کتابست: یکی الاجوبة الفاخرة عن الاسئلة الفاجرة از امام شهاب‌الدین احمد بن ادریس المالکی المعروف بالقراقی، و دیگری هداية الحیاری من اليهود والنصارى از ابن قیم الجوزیه و در ذیل کتاب ردودی بر بعض مؤلفات نصاری است و بر حاشیه ذیلی است که بقیه کتاب هداية الحیاری مذکور آمده‌است و در مطبعة تقدم بسال ۱۳۲۲ هـ. ق. ۴۰۸ و ۱۲۰ صفحه چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۰۷).

باجهر الهندی. [ج ز ل ه] (اخ) او را کتابی است در فراسات سیوف و نعت و صفات و رسوم و علامات آن. (فهرست ابن‌الدنیم ج مصر ص ۴۳۷).

باجه وجهه. [] (اخ) نام راجه‌نشینی در ناحیه مولتان هندوستانست بحدود ۴۱۴ هـ. ق. / ۱۱۲۰ م. پس از این تاریخ از آن خبری بدست نیست و بنا به روایت بعضی تواریخ، بدست راجه گجرات و مسلمانان افتاده‌است. (لغات تاریخی و جغرافیه ترکی ج ۲).

باجی. (ص نسبی) لفظ فارسی است بمعنی خراجی و باج‌دهنده. (غیاث). باج‌گزار. (آندراج). || (باج و خراج نامعین. (ناظم الاطباء).

باجی. (ترکی، ل) در ترکی بمعنی خواهر و همشیره. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). خواهر (خراسان). از ثقات ایران مسموع شده که این لفظ مخصوص خطاب بخواهر است نه مرادف آن، چنانکه بعضی گمان برده‌اند. اشرف گوید:

بر تو زبید که خراج از همه خوبان گیری
شاه حسنی و ترالیلی و شیرین باجی.

نواب که باشد بجهان تاراجی
چسپان شده اختلاط او با باجی

زرها گیرد ز وجه فرج لولی
هستند این قوم ازبرایش باجی.

(از آندراج).

|| زنی ناشناس. (خطاب): باجی از جلو دکان رد شو! باجی خیرم ده! || خادمه نزد اروپائیان مقیم ایران. خادمه مسلم نزد غیر مسلم.

باجی. (هندی، ل) لفظ هندی بمعنی حصه

طعام که بتقریب شادی یا ساتم بخانه مردم میفرستند. (غبات) (آندراج) (ناظم الاطباء).
||شوره. (ناظم الاطباء). القرف، شوره. (الفاظ الادویه هندی).

باجی. [جی ی] (ص نسبی) منسوبست به باجه که جایگاهی است از نواحی افریقا در دومزلی تونس. (سمعانی). منسوبست به باجه که نام دو قصبه واقع در افریقا. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ||منسوبست به بساجه که از شهرهای اندلس است. ||منسوبست به باجه که قریه‌ایست از قریه‌های اصفهان. (سمعانی).

باجی. (اخ) (الباجی) (القاضی) (۴۰۳ - ۴۷۴ ه. ق.)^۱ ابوالولید سلیمان بن خلف بن سعد بن ایوب بن وارث التیمی المالکی الاندلسی الباجی. وی از علما و حفاظ اندلس بود و در مشرق اندلس ساکن میبود و در حدود سال ۴۲۶ ه. ق. بمشرق سفر کرد و با ابوذر هروی در مکه سه سال بماند و چهار بار اعمال حج را بجای آورد. آنگاه ببنگداد شد و در آنجا سه سال بماند و بتدریس فقه و قرائت حدیث پرداخت. در آنجا گروهی از بزرگان علما مانند ابوطیب طبری و شیخ ابواسحاق شیرازی را ملاقات کرد و یک سال در موصل با ابوجعفر سمنانی اقامت گزید و فقه را بدو می‌آموخت و رویهمرفته وی در مشرق ۱۳ سال بماند و کتابهای بسیار تصنیف کرد، از آنجمله‌اند: کتاب‌المنتقى، احکام‌الفصول، التعلیل والتجریح، سنن‌المنهاج و غیره. وی یکی از پیشوایان مسلمین است. زادگاهش بشهر بطیوس است و در المریة بمرد و در رباط که بر ساحل دریاست مدفون گردید. کتاب‌المنتقى وی، شرحی است بر موطأ امام مالک که در آن احادیث موطأ را شرح کرده و بر آن فروع نیکو افزوده‌است. جزئی از این کتاب به اهتمام ابن شقرون در مصر در هفت جزء بسال ۱۹۱۴ م. چاپ شده‌است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۱ - ۵۱۲). و رجوع به ابوالولید سلیمان شود.

باجی. [جسی ی] (اخ) علی بن محمد بن عبدالرحمان باجی ملقب به علاءالدین (۶۳۱ - ۷۱۴ ه. ق. ۱۲۳۴/ - ۱۳۱۵ م.). عالم علم اصول و منطق و از مردم مصر. وی در عصر خود در فن مناظره قویترین افراد بود و در هیچ بحثی فرو نمی‌ماند. او راست مختصراتی در علوم متعدد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۵).

باجی. [جسی ی] (اخ) ابومروان محمد بن احمد بن عبدالملک لخمی باجی. رجوع به ابومروان محمد در همین لغت‌نامه و رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ صص ۶۷ - ۶۸ شود.

باجی. [جسی ی] (اخ) عبدالعزیز مسلمة بن

الباجی. اصل وی از مردم باجه مغرب و از بزرگان و اعیان اندلس بشمار و معروف به ابن‌الحقید است. وی در طب و ادب شهرتی بسزا داشت و او را شعری نیکو بود و شاگرد مصدوم و طیب بارگاه مستنصر بود و در خدمت دولت وی در مراکش درگذشت. (عیون‌الانباء ج ۲ صص ۷۹ - ۸۰). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

باجی. (اخ) ابومحمد، محمد بن عبدالله بن محمد بن علی باجی اندلسی. اصلش از باجه افریقا. در اشبیلیه سکونت گزید. ابوموسی محمد بن عمر حافظ اصفهانی و ابوبکر حازمی در «فیصل» فرزند او ابوعمر احمد بن عبدالله را پاین شهر نسبت داده‌است. اما ابوالفضل محمد بن طاهر او را به شهر «باجه» اندلس نسبت داده و سپس ابومحمد عبدالله بن عیسی حافظ اشبیلی آنرا رد کرده گوید از باجه افریقا. و حافظ عبدالغنی بن سعید او را در حرف «ن» در کلمه «فناجی» ثبت کرده‌است و گوید اندلسی از اهل علم بود و از وی حدیث نوشتیم و او نیز از من بگرفت و نوشت. وی ساکن اشبیلیه بود. و دیگری گفته است ابوعمر بن عبدالبر، و جز وی از او روایت کرده‌اند و در حدود سال ۴۰۰ ه. ق. درگذشته‌است. (معجم البلدان).

باجی. (اخ) محمد بن ابی‌معتوج، از مردم باجه‌الزیت در ساحل و از خرة رصفه است. در آن نشو و نما کرده و از شاگردان محمد بن سعید ابروطی بوده‌است. حاضر جواب و بدیهه گو و شجاع بود و در حق ابوحاتم زینی و هجاء او گفته‌است:

ابا حاتم سذ من اسفلک

بشیء هو الشطر من منزلک.

(از معجم البلدان).
باجی. (اخ) ابوالولید بن فرضی. رجوع به ابوفرضی و عبدالله بن یوسف بن نصر، معجم البلدان و فهرست الحلل‌السندیه ج ۲ و سماعی ورق ۵۷ الف شود.

باجی. (اخ) مسعودی. رجوع به مسعود البیجی شود.

باجی. (اخ) ابوحفص عمر بن محمود بن غلاب مقری باجی. ابوطاهر سلفی گوید: از باجه افریقا و اهل قرآن و صالح بود. مولدش را پرسیدم گفت رجب ۴۳۴ ه. ق. بیاجه‌القمع بود نه در باجه اندلس، و در صفر ۵۲۰ درگذشت. (از معجم البلدان).

باجیان. (ا) کسی که باج و خراج میگیرد. (ناظم الاطباء).

باجیک آباد. (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۱۵ هزارگزی راه فرعی ورزنه به

باجوکی.

اصفهان، جلگه، معتدل. سکنة آن ۷۱ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باجیکه. [] (اخ) باغ باجیکه، از دیهه‌ای وازکرد. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

باجی گواور. [گ ب] (اخ) دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور رودسر و ۵ هزارگزی شوسه رودسر به تنکابن. دامنه، معتدل، مرطوب. سکنة آن ۷۵ تن و آب آن از نهر سیاهکلرود است. محصول آن برنج، مرکبات، چای، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باجیلان. (اخ) در شمال ماسوله واقع است و مرتفعترین قلّه کوههای طالش به ارتفاع ۲۴۰۲ گز در حوالی آن قرار دارد.

باجی یاسمن. [س م] (اخ) یکی از ائمه فقه کتاب کلثوم‌ننه.

باجنگ. [ج] (ا) دریچه خرد. رجوع به باجنگ شود.

باجو. [ج] (اخ) یکی از نقاشان معروف ایتالیاست. وی بسال ۱۴۶۹ م. در فلورانس متولد شد و در ۱۵۱۷ درگذشت و به «باجو دلا پورتا»^۲ شهرت دارد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجو. (اخ) یکی از پیکرنگاران فلورانس است و به «باجو دو مونتلوپو»^۳ شهرت پیدا کرده. (۱۴۴۵ - ۱۵۲۳ م.). (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باجو. (اخ) لقبی است مر شاهان تاتار را. (آندراج). لقب شاهزادگان تاتار. (ناظم الاطباء). لقب خانهای تاتار است مثل لفظ گرای. (کذا فی وسیلة المقاصد). (شعوری ج ۲ ص ۱۸۸).

باجو. (ا) گهواره. نمنی (گناباد خراسان). و در مشهد بانوج گویند.

باجوکی. [ج] (اخ)^۴ الیزا نام خواهر ناپلئون بزرگ است. در تاریخ ۱۷۷۷ م. در آباچو متولد شده و در سال ۱۷۹۷ با فلیکس بساچوکی ازدواج نموده و بعد از دو سال بیپاریس رفته و با مشهورترین ادبای عصر مناسبات دوستانه داشته، در سنه ۱۸۰۵

۱ - ابن خلکان ج ۱ ص ۲۶۹. الدیاج المذهب ص ۱۲۰، نفع الطیب ج ۲ ص ۵۰۴. فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۷۵. و مؤلف این کتاب وفاتش را سال ۴۹۴ قید کرده‌است و گمان میکنم درست نباشد زیرا ابن خلکان حتی روز وفات او را هم تعیین کرده‌است.

2 - Baccio della Porta.

3 - Baccio da Montelupo.

4 - Bacciochi, Élis.

شهرش به پرنسی «پیومینو ولوکه» نایل گشت ولی در واقع فرمانفرمایی در ید اقتدار این بانو بود. وی در تاریخ ۱۸۰۹ سمت شاهزاده خانم بزرگ طوسکانه را پیدا کرده و در سال ۱۸۱۴ خلع شده، اول به پولونی و بعد به آلمان رفته و در سنه ۱۸۳۰ در تریرست درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باچوکی. [چ] [اخ] (پرنس) نام شوهر خواهر ناپلئون است. وی با زوجة خود ستارکه کرده در سال ۱۸۴۱ م. در رم درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باچون. (اخ) دهی از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۳۵ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد، کنار راه عمومی فراشبند فیروزآباد، دامنه، گرمسیر. سکنه آن ۳۵۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، انجیر، خرما، لیمو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی زنان، گلیم بافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باچه. [چ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان در ۲۳ هزارگزی جنوب خاور اصفهان و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد. سکنه آن ۶۲ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باح. (اخ) ابو عبدالله محمد بن عبدالله غالب اصفهانی کاتب، ملقب به باح، خود گوید: باح بما فی القواد باحاً. وی ببنگداد شد و کاتب ابولیلی یکی از بزرگان دیلم گردید، و او را رسایی است که عیدالله بن احمد بن ابی طاهر در کتاب بنگداد یاد کرده است و گوید وی مترسل و شاعر مجید بود و او را درباب معتمد و موفق و جز آنان مادیحی است و دارای تصانیف است از جمله کتاب جامع الرسائل در هشت جزء، و کتاب الخطب والبلاغه، و کتاب الفقر، و کتاب التوشیح والترشح. (از وفيات صفدی). و نیز او راست: الرسالة الباحية. (تاج العروس: بوح).

باحاما. (اخ) ۱ باهاما. مجموعه جزایر باهاما، یا جزایر لوکی. ۲. مستعمره انگلستان در اتلانتیک در شمال آنتیل بزرگ که بوسیله کانال باهاما جدا میشود. بطول تقریبی هزار کیلومتر دارای ۵۳۸۰۰ تن جمعیت و در یکی ازین جزایر بود (سان سالوادور) که کلمب بسال ۱۴۹۲ م. بدنیای جدید رسید. رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۱۲ شود.

باحث. [ح] (ع ص) کاونده زمین و کاونده سخن. (غیاث). بحث کننده. کاونده. تفتیش کننده. پژوهنده.

— امثال:

کالباحث عن الشفره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

کالباحث عن حقه بظلفه. رجوع بفرائد الادب در آخر المنجد شود.

باحساء. [ح] [ع] (اخ) خاکي که بخاک سوراخ موش دشتی مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باحثة. [ح] [ث] (ع ص) تأنیث باحث. رجوع به باحث شود.

باحثة البادية. [ح] [ث] [ل] (اخ) باحثة فی البادية. رجوع به ملک بنت حفنی، و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۶۸ و معجم المطبوعات ج ۱ استون ۵۱۲ شود.

باحر. [ح] [ع] (ص) مرد گول. (منتهی الارب). احمق. نادان. (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرد بسیار دروغگو. || افضول. || حیرت زده. || (|| خون سرخ خالص. || خون زهدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

باحر. [ح] [اخ] باجر. نام بتی. (ناظم الاطباء). باحر، کهاجر، نام بتی و بجیم هم مروی است. (منتهی الارب). رجوع به باجر شود.

باحرب. [ح] [اخ] مخفف اباحرب (ابوحرب) است.

باحرب. [ح] [اخ] مسعود بن یمین الدوله. رجوع به ابوحرب شود.

باحرب. [ح] [اخ] بختیار. رجوع به ابوحرب بختیار شود.

باحرب. [ح] [اخ] ابن علاء الدوله. رجوع به ابوحرب بن علاء الدوله شود.

باحرب. [ح] [اخ] (امیر...) یکی از امرای لاریجان که در ۵۱۲ ه. ق. به حکومت رسید. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۷).

باحرب. [ح] [اخ] سیف الدوله بن زرین کمر. یکی از امرای خاندان پادوسپان طبرستان که ۲۷ سال حکومت کرد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۵).

باحرب. [ح] [اخ] ابن منوچهر. یکی از امرای لاریجان، پدر کین خوار و اسپهبد علاء الدوله حسن. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی صص ۱۴۷ - ۱۶۶).

باحرة. [ح] [ز] (ع) (|| درختی است خاردار. || اناقة بسیار شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باحری. [ح] [ری] (ع) (|| خون خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باحیثا. [ح] [اخ] محله بزرگیست از محله های حلب در شمال آن، گروهی بدان نسبت دارند و مردانش سنی مذهبنند. (معجم البلدان).

باحفص. [ح] [اخ] (تل...) تلی به تاراب در سہر سئگی بخارا: ... و داروغه و امراء فرصتی می جستند که شیخ رزاق را از میان بردارند اما بسبب کثرت آمدشد خلق بمقصود فایض نمی گشتند. در آن اثنا یکی از مریدان او را از قصد امراء آگاه ساخت و تارابی (محمود) از در غیر ظاهر از سرا بیرون رفته پای در رکاب آورد و بسرعت هرچه تمامتر خود را به تل باحفص رسانید و عوام بخارا چون شیخ را در آنجا دیدند آغاز غوغا کرده گفتند خواجہ از خانه بیرون پدید و بفرقة العین به تل باحفص رسید. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۳ جزو ۱ ص ۲۷).

باحفصان. [ح] (|| مرکب) بوحفصان. کنایه از معلم صبیان، چه حفص ما کیانی را گویند که بچگان را در زیر بال خود آورده دانه بخوراند. (آندراج) (ناظم الاطباء). || کنایه از سخن طفلانه و مبتدیانه کردن. (آندراج). و رجوع به ماده بعد شود.

باحفصانه. [ح] [ن] (ص نسبی) سخن کردن مبتدیانه و طفلانه. (ناظم الاطباء).

باحمشا. [ح] [اخ] قریه ایست بین اوانا و حظيرة و بدانجا واقعه ها برای مطلبین عبدالله بن مالک خزاعی در ایام هارون الرشید اتفاق افتاد. گروهی از متأخران بدان نسبت دارند. (معجم البلدان).

باحمشی. [ح] [ی] (ص نسبی) منسوب به باحمشا. (معجم البلدان).

باحمشی. [ح] [اخ] احمد بن علی ضریر مرقی. وی از ابو محمد عبدالله بن هزارمرد صریفینی سماع دارد و از او حدیث کرده و در ۲۰ ذی الحجة ۵۲۵ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

باحور. (ع) (|| بخاری را گویند که در هوای گرم از زمین برخیزد. (برهان). بخاری را گویند که زیر زمین خیزد. (سفرنامه منیری) (شعوری). || بسیاری و سختی گرما. (برهان). گرمای سخت. تموز. شدت گرما. (قطر المحيط). ایام باحور، ایام باحورا؛ روزهای گرم. هفت روزند اولشان نوزدهم تموز و این نام از بحران شکافته است و بحران حکم بود زیرا که خداوندان تجربت از آن حکم کنند بر حال هوا ندر ماههای زمستان و نخستین روز از باحور دلیل تشرین اول و دوم روز دلیل تشرین آخر و همچنین تا باخر هرچه اندر هر روزی پدید آید از میغ یا از باران یا باد ماه او همچنان باشد نیز. (الفهیم). هفت روز از برج اسد است که هوا در غایت گرما باشد. || سختی گرما در ماه تموز و ایام مقرر آن

هشت روز است از نوزدهم تموز تا بیست و ششم ماه مذکور و این هشت روز اگر به غایت بگرمی بگذرند علامت ارزانی است و اگر بسردی بگذرند علامت قحط باشد. و نزد بعضی این لفظ مأخوذ است از بحران که به معنی حکم باشد یعنی هشت روز مذکور حاکم اند بر احوال هشت ماه از اول امرداد تا آخر اسفندارمذ. (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). صاحب فرهنگ ناصری نوشته که سختی گرما و آن بیست روز است از تموز و این عربی است بعکس باحورا به الف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا. (از آندراج). دوازده روز تابستانست که گرمتر از آن دوازده روز در سه ماه تابستان نیست، و باحورا هم گویند. (از فرهنگی خطی). آن پانزده روز که در ایام سال سخت گرم است. (شرفنامه منیری، ذیل باحورا). دیگر آنکه از خانه کمتر کدخدائی و بی‌نوا تر اهل آن تمامت توالی شهر صیفی یخ که بحقیقت در گرمای تموزی و ایام باحور جان از آن حیات می‌یابد منقطع نشود بلکه او را هر روز وظیفه معین باشد تا روز دیگر و انصاف که با وجود چنین جان‌بخشی در چنان فصل نام شهری دیگر بردن بخوشی و دلکشی نفس افسرده می‌گردد.

خشخشه زاو از یخ باحور در سراق نو خوشتر از بغداد و مافیه و قد سیق البیان. (از ترجمه محاسن ص ۶۵).

و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۱ شود. لغتی است یونانی بمعنی روزگار آزموده آمده و ایام آن هفت روز است و بعضی بر آنند که هشت روز. ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و در آن ایام آغاز شکستن گرما بود. و بعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی گرما باشد و بعضی بر آنند که این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم یعنی از این روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم آن دلیل تشرین آخر تا بآخر هرچه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان بود، و جمعی گویند روز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم در سنبله و روز سوم در میزان و روز چهارم در عقرب و روز پنجم در قوس و روز ششم در جدی و روز هفتم در دلو و روز هشتم در حوت بر حکم مذکور از باد و باران و امثال آن. (هفت قلم). قال الجوهري: والاطباء يسمون التغير الذي يحدث للعليل دفعة في الامراض الحادة بحرانا. يقولون هذا يوم بحران، بالاضافة ويوم باحوري على غير قياس. فكأنه منسوب الى باحور، وهو شدة الحر في تموز. و جميع ذلك مولد. (بحر

الجواهر):

و یحک ای آسمان سال‌نورد
کی رهیم از حریق این باحور؟ مسعود سعد.
در ثناها به تف اندیشه
بخزان در صمیم باحور است. مسعود سعد.
باغ دولت را که آن آب^۱ لعاب کلک تست
با نمای^۲ عهد نیسان حاصل باحور باد.
انوری (از شعوری).

در ایام باحور و گرمای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم. نظامی.
ز دم‌سردی، حسودش چون خزانست
ولی در دم تف باحور دارد. کمال اسماعیل.
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان
دل حسود تو چون غنچه باد در باحور.
سلمان (از شرفنامه منیری).
و رجوع به باحورا شود. [اقر. ماه.
(قطر المحيط). (شعوری ج ۱ ص ۱۵۹).

باحورا. (ا) لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده و ایام آن هفت روز است و بعضی گویند هشت روز ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و در آن ایام آغاز شکستن گرما بود، و بعضی گویند معنی این لفظ شدت و زیادتی گرما باشد و بعضی گویند این لفظ مأخوذ است از بحران بمعنی حکم یعنی از این روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم آن دلیل تشرین آخر تا بآخر هرچه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان بود، و جمعی گویند روز اول آن دلیل ماهی است که آفتاب در برج اسد باشد و روز دوم در سنبله و همچنین تا بحوت که هشتم است بحکم مذکور از باد و باران و امثال آن. (برهان). و رجوع به باحور شود:

از دم پا کان که نشاندی چراغ آسمان
ناف باحورا بهاجر ماه آبان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۸).
گر مگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم
تف باحورا چون نکعت حورا بینند. خاقانی.
فصل باحورا آهنگ بشام
وصل باحوران بهتر به خمند^۳.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۸۵).

هوای روزه باحورا شود از ناله گرم
گرم در روزه بنشاندن یک دم بی تو با حورا.
؟ (از آندراج) (انجمن آرا).
|| بمعنی شدت حرارت در تموز است. (قطر المحيط).

باحوری. (ص نسبی) منسوبست به باحور یا باحورا، شدت گرمای تموز. روز بسیار گرم.

— یوم باحوری؛ روز بحران، و مراد از آن بیست و چهار ساعت باشد. مولد است. روزی

که بیمار را تغییری پدید آید. (ناظم الاطباء):
تیشه‌های باحوری از دستبرد
ز روی هوا چرک تری سترد. نظامی.
رجوع به باحوریته شود.
باحوریة. (ری ی) [ع ص نسبی] ایام باحوریته؛ روزها باشد که در آن بحران واقع شود. قسمی از آن بحران تام است و آن در این بیت مذکور است:

در یدک و کاکدو کز میدان یقین
لابال و لزم ایام بحارین راگزین^۴.
و قسمی غیر تام و آنرا ایام روز و واقع در وسط نیز گویند، و آن در این بیت مذکور است: ج ده و وط و یا باز یح است و یسر همچنین^۵. (بحر الجواهر).

باحة. [ح] [ع] (ا) میانه دریا و معظم آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، بوح. میان سرای. (مذهب الاسماء).
— باحة الطریق؛ وسط راه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). میان راه. (نخلستان). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باخ. (ا) بمعنی راه باشد که عربان طریق گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تاریک. (فرهنگ ضیاء). || شعوری بمعنی زیبایی و حسن و جمال گرفته و بیت ذیل را از ابوالعالی شاهد آورده است:

نکردی چرا عاشقان دل‌فراخ
خدا آفریده ترا حسن و باخ^(۱)
|| هم شعوری بمعنی سیم و زر ناسره گرفته و بیت ذیل را از ابوالعالی شاهد آورده:
سر شکم مگر بوده است کم عیار
قبولش نکردند چون نقره باخ^(۲)
این لغت ظاهرأ مصحف «ماخ» است. رجوع بماخ شود. || نیز شعوری بمعنی ایلچی و قاصد گرفته بیت ذیل را از میرنظمی شاهد آورده است:

نشسته شد آن عز و دولت بکاخ
در آن دم بخدمت رسیده‌ست باخ^(۳)
|| هم شعوری بمعنی دون‌همتی گرفته مصراع ذیل را از قریع‌الدهر شاهد آورده:
همه را همت باخ و همه در راه بساخ^(۴)
این کلمه هم مصحف «ماخ» است و همین بیت در لغت فرس اسدی شاهد ماخ بمعنی نهره از سیم و زر آمده‌است. رجوع بلفظ

۱- ن: ل: آب آن. ۲- ن: ل: نوای.

۳- ن: ل: به مجند.

۴- در نسخه‌ای خطی:

و زیدک و کاکدو کز میدان یقین

لابال و لزم ایام بحارین راگزین.

۵- در نسخه‌ای خطی: ج ده و دو یازبایح است و نیز همچنین، و هر دو صورت متن و حاشیه هر دو شعر غلط است. و اصل آن روشن نیست.

فرس چ اقبال ص ۷۸، و ماخ شود.
باخ. (ا.خ) در حدود العالم (چ تهران ص ۶۲) آمده: «سکیمشت» ناحیتی است که اندر وی کشت و غله بسیار است و از پس این سکیمشت پادشایست خرد اندر شکستگیها و کوهها، آنرا یون خوانند، و دهقان او را باخ خوانند و قوتش از امیر ختلان است». در فهرست «انواع الملوک» بیرونی در آثارالباقیه (صص ۱۰۰-۱۰۲) این نام نیامده است.

باخ. (ا.خ) یوهان سباستین (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰). باخ، نام خانواده‌ای آلمانی است که در هنر موسیقی شهرت بسزائی داشتند و مشهورترین آنان یوهان سباستین میباشد که آثار موسیقی مذهبی او مورد توجه اهل فن است. وی بسال ۱۶۸۵ م. در روز ۲۱ مارس در شهر آیزناخ^۱ متولد شد. پدرش یوهان آمبروزیوس باخ^۲ فرزند موسیقیدانی بنام کریستوف باخ^۳ (۱۶۱۲ - ۱۶۶۱) و جزو موسیقیدانان دربار بود. آمبروزیوس باخ بسال ۱۶۴۵ متولد گردید و در ۲۲ سالگیعضویت دسته موزیک شهر ارفورت^۴ درآمد و یک سال بعد با الیزابت لمرهیت^۵ ازدواج کرد و چندی بعد بشهر آیزناخ منتقل گردید. نتیجه این ازدواج شش پسر و دو دختر بود که یوهان سباستین آخرین آنان بود. دوران کودکی باخ در شهر آیزناخ گذشت. این شهر سرزمین موسیقی بود و موسیقی‌دانان بسیاری را در دامن خود پرورده بود. از اینرو احساسات لطیف و استعداد هنری باخ از دوران کودکی با موسیقی، شعر، دین، طبیعت پرورش یافت. نخستین معلم او پدرش آمبروزیوس باخ ویولونیست بود، اما یوهان نتوانست مدت زیادی از تعلیمات پدر بهره‌مند شود و او را در سال ۱۶۹۵ در سن دهسالگی از دست داد و مادرش نیز سال پیش از آن درگذشته بود. سباستین یتیم ناچار همراه برادر بزرگش یوهان یا کوب به برادر بزرگترش یوهان کریستوف که درین وقت ۲۴ سال داشت و ارگ‌نواز شهر اوردروف^۶ بود پناه برد. این^۸ هر دو برادر با هم وارد مدرسه شهر «اوردروف» شدند. یوهان سباستین در مدرسه شاگردی منظم و جدی بود بطوری که وقتی در کلاس سوم بود جوانترین محصل کلاس و در عین حال شاگرداول کلاس بشمار میرفت. در ضمن کارهای موسیقی خود را نیز با ذوق و عشق بسیار دنبال میکرد و برای این کار مشقتهای میبرد. داستانی از خاطرات این زمان او نقل میکنند که معرف پشتکار و علاقه شدید او در کار موسیقی است. خلاصه داستان چنین است: برادرش «یوهان کریستوف» کتابی از قطعات آثار

بزرگترین اساتید موسیقی زمان برای کلاوسن^۹ داشت و معلوم نیست به چه دلیل آنرا به باخ جوان که مشتاق آن بود نمیداد، اما این کتاب را در اشکافی میگذاشت که با میله‌های ساده بسته میشد بطوری که جوان میتوانست دستهای خود را از لای میله‌ها بگذراند و کتاب را با جلد مقوایی نازکش بیرون بکشد. به این ترتیب باخ در مدت شش ماه شبها وقتی که در منزل همه کس بخواب میرفت کتاب را از اشکاف بیرون می‌آورد و در روشنائی ماهتاب از روی نت‌ها و آهنگهای آن کپی بر میداشت. پس از شش ماه این کار دشوار و طاقت‌فرسا پایان رسید و باخ تمام کتاب را کپی کرده بود اما از بخت بد برادرش از موضوع اطلاع یافت و در کمال بیرحمی نسخه کپی‌شده کتاب را از او گرفت. بخوبی میتوان اثر این رفتار ظالمانه را در روحیه حساس باخ جوان و اندازۀ درد و حرمانی را که در او بوجود آمد تشخیص داد. در سال ۱۷۰۰ که باخ پانزده سال داشت از شهر اوردروف بشهر لونیبورگ^{۱۰} رفت تا تحصیلاتش را که با عشق و شوق دنبال میکرد در مدرسه سن میشل آنجا بپایان رساند. در این مدرسه بشاگردانی که در دسته آواز شرکت میکردند و در مواقع تشریفات مذهبی، بهنگام مراسم تدفین یا ازدواج آواز میخواندند حقوق پرداخت میشد و باخ نیز از این حقوق استفاده میکرد. ظاهراً یکی از علل آمدن او باین شهر همین امر بود که بتواند شخصاً هزینه زندگی خود را تأمین کند و سربار زندگی برادر ارشدش که بار تأمین زندگانی خانواده را بدوش داشت نباشد. باخ به‌همراه یکی از دوستان جوان خود بنام «گئورگ اردمان»^{۱۱} از شهر اوردروف به لونیبورگ آمد و هر دو با هم در دسته آواز مدرسه سن میشل که جمعاً پانزده تن عضو داشت شرکت میکردند و این دوستی بعدها هم تا مدت‌ها ادامه یافت. میگویند که باخ در این زمان صدای سوپرانوی خوبی داشت اما چندی بعد صدایش تغییر کرد و خراب شد بطوری که از دسته کسانی که سوپرانو میخواندند خارج شد. در لونیبورگ باخ با اساتید و نوازندگان مختلفی آشنائی پیدا میکرد که در مدرسه سن میشل تدریس میکردند و یا در کلیساهای شهر آرگ مینواختند و هنر نوازندگی و تعلیمات آنها در پرورش و تکامل باخ اثر بسیار داشت. در همین شهر لونیبورگ بود که باخ با موسیقی فرانسوی آشنائی یافت زیرا «گئورگ ویلهلم» دوک ناحیه که در این شهر اقامت داشت با یک شاهزاده خانم فرانسوی ازدواج کرده بود و برای خود درباری فرانسوی تشکیل

داده بود. بعلاوه عدۀ زیادی از فرانسویانی که بعلم مذهبی و بخاطر داشتن عقاید پروتستان مجبور به ترک فرانسه شده بودند در آنجا بسر میردند و باین ترتیب یک محیط فرانسوی در لونیبورگ بوجود آمده بود که از نظر موسیقی هم، رنگ فرانسوی داشت و برای باخ جوان نیز این خاصیت را داشت که او را به این نوع موسیقی و صفات و حالات آن آشنا میساخت. در همین زمان بعلم همین اقامت در شهر لونیبورگ و مسافرت‌هایی که باخ بیکى دوشهر دیگر کرد با موسیقی ایتالیائی نیز تماس و آشنائی یافت و باین ترتیب پرورش او از نظر موسیقی توسعه و تکامل مییافت. وقتی که تحصیلات مدرسه باخ بپایان رسید در شهر ویمار^{۱۲} بعنوان موزیسین وارد خدمت در دستگاه یوهان ارنست برادر ویلهلم ارنست دوک حاکم ویمار شد و در این وقت هیجده سال داشت. باخ در ویمار نیز با اساتید هنرمندی آشنائی یافت که دیدار و تعلیمات آنها برای پیشرفت موسیقی او اهمیت داشت. گرچه باخ ابتدا بعنوان ویولونیست استخدام شده بود ولی بزودی عنوان ارگ‌نواز دربار را پیدا کرد و در یکی از اسنادی که از این زمان باقی است نام او با عنوان «ارگ‌نواز دربار سلطنتی ساکس در ویمار» ثبت شده است و یک بار از او خواہش کردند که ترمیم و تعمیر ارگ کلیسایی را که خراب شده بود زیر نظارت خویش قرار دهد و از همین زمان است که شهرت باخ در نوازندگی ارگ بوجود می‌آید. باین ترتیب با وجود اینکه باخ هیجده سال بیشتر نداشت سمتهای موزیسین دربار و ارگ‌نواز کلیسا را بدست آورد که هر دو واجد اهمیت بسیار بود. برای اینکه زندگانی باخ را بهتر درک کنیم باید کمی بمطالعه محیط زندگانی و اوضاع دوران او بپردازیم.

اواخر قرن هفدهم و نیمۀ اول قرن هیجدهم که دوران زندگانی باخ میباشد زمانی است که در اروپا سلطنتهای مطلقه بزرگ و دربارهای پر

1 - Bach, Johann-Sebastian.

2 - Eisenach.

3 - Johann-Ambrosius Bach.

4 - Christophe Bach.

5 - Erfurt.

6 - Elisabeth Lämmerhit.

7 - Ohrdruf.

۸- ازین پس نوشته محمود تفضلی را نقل میکنیم.

9 - Clavecin (سازی است).

10 - Lüneburg.

11 - Georg Erdmann.

12 - Weimar.

جلال و شکوه تشکیل شده بود. در فرانسه خاندان بوربن سلطنت میکرد و باخ در روزگار جوانی معاصر بالونی ۱۴ و بقیه عمر معاصر لویی ۱۵ بود. در پروس خاندان هوهنزلرن پایه‌های سلطنت نیرومندی را میگذاشت که مرکز آن در برلین بود و باخ با سه نفر از بزرگترین پادشاهان این سلسله همزمان بود و ازجمله با فردریک کبیر بزرگترین پادشاه آنها که در اواخر عمر باخ بروی کار آمد روابطی داشت که خواهیم دانست. در اتریش و هنگری خاندان هابسبورگ سلطنت داشت و باخ سی و سه سال آخر عمر خود را همزمان با ملکه معروف اتریش ماری ترز گذرانید. در روسیه خاندان رومانف حکومت میکرد و باخ تا چهل سالگی با پتر کبیر همعصر بود. در سوئد باخ با پادشاه معروف آن شارل ۱۲ همزمان میشد. در تاریخ ایران زمان زندگانی باخ همعصر با اواخر عهد شاه سلطان حسین صفوی و فتنه افغانها و سلطنت نادرشاه میشد. به این قرار می‌بینیم که باخ با بزرگترین پادشاهان اروپا در قرن هیجدهم همعصر و همزمان بود اما باخ در ایالت آلمانی ساکس و ایالات مجاور آن زندگی میکرد و در شهرهای آنجا تغییر مکان میداد و هرگز از این نواحی پکشورهای دیگری نرفت. وضع ایالات آلمانی در روزگار باخ مانند کشورهای بزرگی که نام بردیم نبود زیرا آلمان در آن روزگار مانند زمان ما نبود که حکومت واحد و متحدی داشته باشد و بطوری که میدانیم این کاریست که در نیمه قرن نوزدهم انجام گرفت. در دوران زندگانی باخ در هر ناحیه و هر ایالت آلمان یک پادشاه یا شاهزاده یا امیری حکومت نیمه‌مستقلی داشت که مجموعاً با هم «اتحاد مقدس ژرمانیک» را تشکیل میدادند که زیر ریاست عالیهِ امپراطوری اتریش بود. هر یک از این امرا و شاهزادگان برای خود کاخ و دستگاهی اختصاصی داشتند که کمابیش شبیه دربارهای بزرگ بود. این دربارها که مراکز اشرافیت آلمانی قرن هیجدهم بود در ضمن کانونهایی برای پرورش هنرمندان و موسیقیدانان زمان بشمار میرفت که در مطالعه زندگانی باخ نباید اهمیت آنها را فراموش کرد. بعلاوه در این زمان هنوز مذهب رواج بسیار داشت. در آلمان مذهب جدید پروتستان شیوع یافته بود و در این آئین همه جا مراسم مذهبی با موسیقی آمیخته و تسوأم است. خود مارتین لوتر^۱ پیشوای معروف این فرقه شخصاً موزیسین بود و از تأثیر عظیم موسیقی در روحیه مردم اطلاع داشت و از همین رو توصیه کرده بود که

مراسم مذهبی همراه با موسیقی اجرا شود و بهمین جهت هنگام دعا و مناجات در کلیساها، موقع انجام دادن مراسم ازدواج و زمان اجرای مراسم تشییع جنازه و تدفین و در هر موقع دیگر سرود و موسیقی نقش عمده‌ای را بعهده داشت و این رسم و سنت نه تنها منحصر به پروتستانها بود بلکه کاتولیکها هم از قدیم باین امر اهمیت میدادند. کسانی که اروپا و کلیساهای معروف و بزرگ آن را دیده‌اند میدانند که در هر کلیسا آلات موسیقی عظیمی بنام ارگ تعبیه شده‌است که معمولاً در موقع اجرای مراسم مذهبی این ارگ با نواهای شورانگیز خود باید روح شنوندگان و مؤمنین را زیر نفوذ بگیرد. در کلیساهای بزرگ مقام و منصب ارگ‌نواز مقام مهمی بود که معمولاً در اختیار موسیقیدانان معروف و بزرگ نهاده میشد و بسیاری از موسیقیدانان در قرن هیجدهم و قرن پیش از آن ارگ‌نوازان کلیساها بوده‌اند و در میان پدران باخ هم کسانی این سمت را داشتند، خود باخ هم این سمت را بدست آورد. بسیاری از آثار معروف موسیقی قرن هفدهم و هیجدهم و حتی قرن نوزدهم آثاری است که برای ارگ و نواخته شدن با ارگ تهیه شده‌است. ارگ‌نوازان و سرپرستان دسته‌های سرود جزو خادمین رسمی کلیساها بودند و از کلیسا حقوق و مقرری دریافت میداشتند و در مواقع مراسم فوق‌العاده از اعانات و هدایایی که بکلیسا تقدیم میشد سهمی دریافت میداشتند و این موضوع هم در زندگانی باخ تأثیر و اهمیت قابل‌ملاحظه‌ای داشت. یوهان سباستین باخ اگرچه بعنوان ویولونیست خدمات خود را در شهر ویمار شروع کرد ولی بطوری که دیدیم بزودی سمت ارگ‌نوازی شهر آرنشتات^۲ را بدست آورد. وظایف او در این زمان این بود که هر یکشنبه از ساعت ۸ تا ۱۰ صبح و هر پنجشنبه از ساعت ۷ تا ۹ صبح و هر دوشنبه در موقع مراسم دعا در کلیسا ارگ بنوازد و این وظیفه دشواری نبود و باخ میتوانست بکارهای دیگری هم بپردازد. ازجمله بمسافرتهایی در شهرهای مجاور میپرداخت و بملاقات موسیقیدانهای معروف زمان خود میرفت. یک بار شورای شهر «آرنشتات» او را بازخواست کرد که بجای چهار هفته مرخصی چهار ماه غیبت کرده‌است و او این مدت بمسافرت پرداخته بود. باخ گاهی با مشکلاتی روبرو میشد که از نظر موسیقی قابل‌ملاحظه است مثلاً از او ایراد میگرفتند و انتقاد میکردند که در موقع نواختن ارگ یا تعلیم سرود و آریاسیون^۳ های عجیب و غریبی مینوازد و می‌آموزد در حالیکه همین و آریاسیونها و همین ابتکارات که محصول

نبوغ و استعداد باخ بود، امروز موجب شهرت جهانی او شده‌است. یک بار هم شورای شهر او را بازخواست و توبیخ کرد بدین جهت که میگفتند او دختر جوانی را در کلیسای شهر آرنشتات با خود بمحل ارگ برده‌است که اقدامی بکلی ممنوع بود. در ۲۹ ژوئن ۱۷۰۷ باخ از خدمت کلیسای شهر آرنشتات استعفاء داد و بشهر مولهوزن رفت که در آنجا بسمت ارگ‌نواز «کلیسای بلازیوس» (بلازیوس کیرشه) منصوب گردید. در این کلیسا باخ بجای یوهان گئورگ آهل^۴ (آل) ارگ‌نواز معروفی منصوب شده بود که مدت سی سال این مقام را داشت و باخ که در این زمان بیست و دو سال بیشتر نداشت بزودی لیاقت خود را برای جانشینی چنین استادی ثابت کرد. در ۱۱۷ کتبر ۱۷۰۷ باخ با دختر عمومی خود ماریا - باربارا باخ^۵ دختر میثائل باخ^۶ ارگ‌نواز شهر گهرن^۷ ازدواج کرد. این ازدواج در «کلیسای دورنهایم»^۸ نزدیک آرنشتات صورت گرفت. محققین زندگانی باخ عقیده دارند دختری که باخ با خود بمحل ارگ کلیسای شهر آرنشتات برده بود و بخاطر او مسود تسویخ قرار گرفت همین دختر بوده‌است. در ژوئن سال ۱۷۰۸ باخ یک بار دیگر تغییر شغل داد و از خدمت کلیسای شهر مولهوزن استعفا کرد و بخدمت پرنس ویلهلم ارنست دوک شهر ویمار پرداخت که تا ده سال بعد ادامه داشت. در این زمان در ویمار یک رشته مجادلات مذهبی جریان داشت که باخ نسبت بآنها بیطرف ماند. پرنس ویلهلم ارنست هم شخصاً مردی نیک‌نفس و نیکوکار بود که از هنر و هنرمندان حمایت میکرد. در سال ۱۶۹۶ تئاتری در شهر ویمار ساخته بود که مورد علاقه‌اش بود و اغلب به امور دسته ارکستری که خود او را فراهم آورده بود میپرداخت. همچنین موسیقی ارگ را نیز بسیار دوست میداشت. باخ یک بار در مقابل او ارگ نواخته بود و در نتیجه او شخصاً باخ را بعنوان ارگ‌نواز انتخاب کرد. در ویمار و در همین دوران بود که باخ معروفترین آثار خود را برای ارگ بوجود آورد. در همین شهر بود که باخ با «یوهان گوتفرد والتر»^۹ ارگ‌نواز کلیسای بزرگ شهر دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد و از نظر موسیقی با یکدیگر

- 1 - Luther.
- 2 - Arnstadt.
- 3 - Variation.
- 4 - Johann Georg Ahle.
- 5 - Maria Barbara Bach.
- 6 - Michael Bach.
- 7 - Gehren.
- 8 - Dornheim.
- 9 - Johann - Gottfried Walter.

همکاریهای گرانبهائی میکردند. در ویمار روزیروز بر شهرت نوازندگی و هنرمندی باخ افزوده میشد و احترام بیشتری پیدا میکرد بطوری که گاهگاه شهرهای مجاور و کلیساهای بزرگ از او دعوت می نمودند که بآن شهرها برود و یا ستمهای ارگن نوازی را در آن شهرها بپذیرد. بالاخره در سال ۱۷۱۷ اتفاقی روی داد که مایه شهرت فوق العاده برای باخ گردید و استادی او را بر همه کس مسلم ساخت. در این سال لوئی مارشان^۱ که از مشهورترین نوازندگان ارگ و کلاوسن در فرانسه بود و در این وقت چهل سال داشت بشهر درس^۲ مرکز حکومت ساکس آمده بود و در آنجا در حضور پادشاه هم ارگ و کلاوسن نواخته بود و خیلی میل داشت که او را با حقوق هنگفتی برای خدمت در دربار ساکس استخدام نمایند. یوهان باپتیست ولومیه که در آن وقت رئیس کنسرت های دربار ساکس در شهر درس بود نامه ای برای باخ که هنرمندی و استادی او را خوب میشناخت نوشت و از او درخواست کرد که بشهر درس بیاید تا ترتیب مسابقه ای با موسیقی دان مغرور فرانسوی را بدهند. باخ با کمال میل این دعوت را پذیرفت و بشهر درس آمد. ولومیه ترتیبی داد که باخ توانست مخفیانه نوازندگی رقیبش را ببیند. آنگاه باخ با نامه بسیار مودبی به مارشان نوشت که حاضر است هر قطعه ای را که مارشان پیشنهاد کند و نت آنرا بدهد فوراً و فی المجلس بنوازد و در مقابل او هم چنین توقعی خواهد داشت. ظاهراً مارشان این پیشنهاد را پذیرفت. روز و محل مسابقه هم تعیین گردید و حتی به اطلاع پادشاه هم رسید. در موعد مقرر باخ در محل مسابقه که منزل یکی از وزیران بود حضور یافت ولی مارشان مدتی دیر کرد و بالاخره هم نیامد. عاقبت صاحبخانه کسی را بجستجوی او فرستاد، اما همه با کمال تعجب خبر یافتند که آقای مارشان صبح زود با یک ارابه فوق العاده پستی از درس رفته است. برای باخ که حریف از مقابله با او گریخته بود فرصتی بود تا هنرمندی و استادی خویش را بهمه بنمایاند و نشان بدهد که اگر حریف بمسابقه هم حاضر میشد باز شکست او در مقابل قدرت هنری باخ مسلم بود. پادشاه ساکس پیدایش این لیاقت ۵۰۰ تالر که مبلغ هنگفتی بود برای او فرستاد اما پولها به باخ نرسید و یکی از مستخدمین که ظاهراً مصارف لازم تری برای این وجه داشت آنرا ربود و فقط شهرت و افتخار نصیب باخ شد. بعد از مراجعت از درس باخ مدت زیادی در ویمار و در خدمت د. تس ویلهلم ارنست نماند.

هفته های آخر اقامت او در ویمار با حوادث کدورت آمیزی آمیخته بود. نخستین مایه کدورت این بود که باخ میخواست مقام استادی کلیسای شهر به او واگذار شود و نشد، این مقام بعهده پیرمرد محترم و بیماری بود بنام ساموئل درزه^۳ که موزیسین بود و مدتی باخ سمت معاونت او را داشت. درزه در سال ۱۷۱۶ درگذشته و مقام او خالی مانده بود، باین جهت باخ میخواست که این مقام به او واگذار گردد ولی مورد موافقت قرار نمیگرفت. یک مایه دیگر کدورت این بود که در دربار ویمار دودستگی و نفاق ایجاد شده بود. دوک حاکم شهر با دوک ارنست اگوست که از هواداران بزرگ باخ بود مخالفت داشت و این وضع برای باخ تحمل ناپذیر بود. خود باخ هم وضع راحتی نداشت و کم کم بفکر عزیمت از این شهر افتاده بود و سرکشی و نافرمانی میکرد و میخواست استعفاي خود را بقبولاند. در یادداشتهای یکی از منشیان دربار ویمار اکنون این جمله درباره باخ باقی است که می نویسد «در ۶ نوامبر باخ رئیس کنسرتها و ارگنواز دربار که تا این زمان بر سر کار بود بعلت گستاخی و اصراری که برای استعفاي خود داشت و میخواست بزور مستعفی شود، در عمارت دادگستری بازداشت شد. در دوم دسامبر آزاد شد و عدم رضایت دربار هم به او ابلاغ گردید». به این ترتیب دوران اقامت باخ در ویمار به سر رسید و در این موقع نزد شاهزاده لئوپلد، حاکم آنها لت کوتن رفت که قبلاً هم با هدایائی که به باخ اهداء میکرد و با علاقهای که بموسیقی نشان میداد باخ را برای ترک گفتن ویمار تشویق میکرد. لئوپلد که در سال ۱۶۹۶ متولد شده بود و در این وقت بیست و یک سال داشت شاهزاده ای سفر کرده و هنرمند و هنردوست بود. شخصاً چند ساز را مینواخت و صدای تمرین کرده خوبی هم داشت. لئوپلد با باخ بهمربانی و محبت بسیار رفتار میکرد و چند سالی را که باخ در کوتن و نزد این شاهزاده گذراند از بهترین سالهای عمرش بود. در این دوران کارها برایش بسیار مطبوع بود و فقط به تنظیم موسیقی برای دربار شاهزاده میپرداخت. دیگر با ارگ، با سرودهای کلیسا، با مجادلات و کشمکشهای مذهبی و با این قبیل امور سر و کار نداشت و میتوانست موافق میل و آرزوی شخصیش بکار موسیقی بپردازد و آرامش زندگانی او جز با مسافرت هائی که گاه بگاه برایش پیش میآمد مختل نمیشد. بسیاری از آثار عالی غیر مذهبی باخ از این زمان و از دوران اقامت او در این شهر است که بیشتر آنها را باخ برای خاطر شاهزاده لئوپلد ساخته و به او اهدا

کرده است. در ژوئن سال ۱۷۲۰ باخ بهمراره پرنس لئوپلد سفری به کارلسباد رفت اما وقتی که به کوتن برگشت متأسفانه دید که همسر گرامیش ماریا باربارا درگذشته است. ماریا در غیاب باخ بیمار شد و درگذشت و باخ حتی از بیماری او هم پیش از بازگشتش مطلع نشده بود. این زن که سیزده سال با باخ زندگی کرد هفت فرزند آورد که از آنها سه پسر و یک دختر در زمان مرگش باقی بودند. چند ماه بعد باخ سفری به هامبورگ رفت و در کلیسای کاترین آنجا که یک ارگ عالی داشت در برابر عده زیادی مدت دو ساعت ارگ نواخت و قدرت و هنر نوازندگی خود را نشان داد و هنر او فوق العاده مورد توجه مردم واقع شد. آدام راینکن^۴ که در این وقت نود و هفت سال داشت سمت ارگنواز کلیسا را عهده دار بود و مردی بود که هرگز از کسی تعریف و تمجید نمیکرد ولی از باخ تمجید بسیار کرد و به او گفت «من فکر میکردم که هنر نوازندگی ارگ مرده است و حالا می بینم که این هنر در وجود شما زنده است». در این وقت مقام ارگنواز کلیسای یا کوب (یا کوب کسیرشه) در هامبورگ خالی مانده بود و میخواستند باخ را باین سمت انتخاب کنند ولی برای باخ رقیبی پیدا شد بنام هایتمان که ظاهراً راه موفقیت را بهتر از باخ میدانست زیرا مبلغ چهار هزار مارک به اولیای کلیسا وعده کرد و آنها هم یک نوازنده عادی و بی هنر پول بده را بر باخ هنرمند و استاد بی پول ترجیح دادند. یکی از اولیای کلیسا که با این امر مخالف بود و برای انتخاب باخ پافشاری میکرد چندی بعد در یک نطق خود گفت «اگر یکی از فرشتگان از آسمان فرود آید تا در کلیسا بشکل الهی ارگ بنوازد اما پول نداشته باشد مسلماً چاره ای جز این نخواهد داشت که دوباره بسوی آسمان پرواز کند». باین ترتیب باخ توانست در هامبورگ بماند و به کوتن بازگشت. تقریباً هیجده ماه پس از مرگ نخستین همسرش، باخ برای بار دوم در سوم دسامبر سال ۱۷۲۱ ازدواج کرد. همسر دوم باخ آنا ماگدالنا وولکن^۵ نام داشت که دختر یک موسیقیدان بود. آنا ماگدالنا صدای دلربا و زیبایی داشت و در عین حال نسخه های نوها را خیلی خوب کپی میکرد و بعلاوه کلاوسن هم مینواخت. باخ آثار زیادی بخاطر این زن که الهام بخش او بود بوجود آورده است که از جمله آنها دو دفتر از

1 - Louis Marchand.

2 - Dresde. 3 - Samuel Drese.

4 - Adam Reincken.

5 - Anna Magdalena Wulken.

مجموعه آثار مختلف میباید. این زن هم برای باخ سیزده اولاد آورد که عده‌ای از آنها در کودکی مردند. باخ که در کوتن و در خدمت شاهزاده لئوپلد زندگی راحت و آسوده‌ای داشت فکر میکرد که تا آخر عمر خود در همانجا بماند ولی بر روی هم مدت شش سال بیشتر در این شهر نماند و به لایپزیک رفت. در نامه‌ای که باخ چند سال بعد برای گئورگ اردمان همکلاس سابق روزگار جوانیش نوشته‌است شرح حال خود و علت این انتقال را چنین نقل میکند: «جنابعالی بخوبی میدانید که زندگانی من از دوران جوانی تا وقتی که استادی کلیسای دربار کوتن را یافتن چگونه گذشته‌است. در این دربار شاهزاده نیکوکار و مهربانی خدمت میکرد که موسیقیدان قابل‌ی بود و من فکر میکردم که زندگانیم را در خدمت او بسر خواهم رساند اما چنین اتفاق افتاد که این شاهزاده با استعداد با یک شاهزاده خانم از خاندان نورنبرگ ازدواج کرد و چون میل داشت که خیلی موافق طبع این شاهزاده خانم باشد که ظاهراً در برابر آثار هنری تأثیرناپذیر بود، آن آتش استعداد موسیقیش فرونشست. آن وقت خداوند چنین مقرر فرمود که من بسمت مدیر موسیقی و آواز مدرسه سن توماس در لایپزیک منصوب گردم. از مقام استاد کلیسا به مدیر آواز تبدیل شدن، ابتدا در نظر من خیلی افتخارآمیز نبود، به این قرار تا مدت سه ماه تصمیم نگرفتم. اما جهات مثبت و نیکوئی در این شهر بود، ازجمله اینکه وسایل تحصیلات پسرانم در آنجا آسان‌تر فراهم می‌شد. این جهات مرا واداشت که بنام خداوند به لایپزیک بیایم و این تغییر مکان را مورد آزمایش قرار دهم». همانظوری که باخ در نامه خود مینویسد، برای رفتن به لایپزیک مدتی تردید داشت اما چون در این شهر میتوانست فرزندان را که امیدوار بود زندگانی بهتری داشته باشند به دانشگاه بفرستد و جهات مثبت دیگری هم در کار بود و بعلاوه دیگر نمیتوانست در کوتن بماند به تغییر مکان تن درداد. اتفاقاً در این زمان استاد مدرسه توماس که در جنب کلیسای توماس واقع است درگذشته بود، شورای شهر لایپزیک درصدد بود که جانشینی برای او برگزیند و برای این کار شش تن از موسیقیدانهای معروف زمان نامزد شده بودند که هر یک بجهاتی نمیتوانستند این سمت را بپذیرند تا بالاخره باخ هم خود را نامزد این مقام کرد و پس از امتحانی که گذراند پذیرفته شد و در سال ۱۷۲۶ رسماً باین مقام منصوب شد. در ضمن قراردادهای او شرط شده بود که برای کودکان مدرسه

توماس مربی خوبی باشد، امور موسیقی دو کلیسای بزرگ شهر را تنظیم کند، با کودکان بخشونت رفتار نکند، در کلاسها تدریس کند، بدون اجازه شهردار از شهر خارج نشود و حتی‌المقدور کاروانهای عزادار را به همراه کودکان سرودخوان بدرقه نماید. اینها وظایف اصلی بود که برای باخ تعیین گردید، علاوه بر اینها شورای شهر عقاید مذهبی او را هم مورد رسیدگی قرار داد و او نیز سوگند وفاداری یاد نمود و خدمات خود را پس از انجام یک رشته تشریفات رسمی آغاز کرد. باخ برای کارهای خود حقوق خوبی دریافت میداشت، در عمارت مدرسه منزل داشت و ۷۰۰ تالر هم حقوق میگرفت و عواید و امتیازات دیگر هم داشت اما عنوان او در این شهر از عنوانی که در شهر کوتن داشت پائین‌تر بود بعلاوه در آنجا باخ فقط تابع شخص شاهزاده بود در حالیکه در اینجا تابع هرکس؛ تابع اولیای کلیساها، تابع شورای شهر و حتی تابع محصلین خود بود و از این جهت وضعیت دشوار بود. بهمین جهات و بعلاوه از این جهت که باخ شخصاً هم گاهی تندخو و عصبانی بود اغلب اختلافاتی با مقامات مختلفی که با او در تماس بودند پیدا میکرد که اسباب شکایتها و کدورتها میشد. مشکلات دیگری هم در کار باخ بود، ازجمله اینکه تعداد شاگردان او آنقدر نبود که بتوانند دسته‌های آوازخوان کافی برای کلیساهای مختلف ترتیب دهد. بسیاری از شاگردانش کم‌استعداد بودند. اولیای شهر از او توقعات زیاد و بیمورد داشتند. افراد موزیسین در دسته‌های ارکستر به اندازه‌ای که باخ میخواست نبودند و در نتیجه ارکسترها نمیتوانستند قطعات را موافق دلخواه او اجرا کنند بطوریکه در یکی از گزارشهای خود باخ چنین شکایت میکند: «واقعاً تعجب‌آور است که از موزیسین‌های ما توقع دارند که هر تنی از آثار موسیقی ایتالیانی و فرانسوی و انگلستانی و لهستانی را که در برابرشان گذاشتند فوراً و بلادرنگ بخوبی نوازندگانی ساخته شده‌است بنوازند در حالیکه آن نوازندگان مدتها این آثار را مطالعه کرده‌اند و نواخته‌اند و تقریباً از حفظ دارند و بعلاوه حقوقهای خوب و کافی دریافت میدارند در صورتی که موزیسین‌های ما با فقر و احتیاج دست‌بگریبانند و چنان سرگرم تهیه نان روزانه خود میباشند که فرصتی برای تکمیل و ترقی هنری خویش ندارند. بخوبی میتوان دید که در درس موسیقیدانان اعلیحضرت پادشاه چگونه حقوقهای کافی دریافت میدارند و طبیعی است وقتی که هنرمند غم

روزانه و نگرانی خاطر نداشته باشد و بعلاوه جز یک ساز نوازند میتوان آهنگهای عالی و فوق‌العاده از او شنید».

باین ترتیب می‌بینیم که باخ از وضع خود در لایپزیک خیلی راضی نبود بطوریکه حتی باین فکر افتاده بود که کار دیگری برای خود پیدا کند و از لایپزیک برود. در ۱۷۲۸ کتبر سال ۱۷۳۰ باخ نامه‌ای برای گئورگ اردمان همکلاس دوران کودکی و جوانی خود نوشت که در این زمان از طرف دربار روسیه در دانتزیک کار میکرد و ضمن نقل شرح حال خود از او درخواست کرد که اگر مقدور باشد کار دیگری برایش پیدا کند. در این نامه که قسمتی از آن هم قبلاً نقل شده باخ چنین میگوید: «اکنون من در اینجا موقعیت ثابتی دارم. اما اولاً این کار آنقدرها که گفته میشد اهمیت ندارد. ثانیاً کلیسای اینجا اعانات و درآمد چندانی ندارد. ثالثاً در این شهر هزینه زندگی خیلی بالا و گران است. رابعاً چون مقامات حکومتی ذوق عجیبی دارند و به موسیقی علاقه زیادی ندارند من باید همیشه در یک وضع نامناسب که با روحیات من متضاد است زندگی کنم و همواره از کسانی احاطه شده باشم که به من و کار من چندان توجهی ندارند و از این جهت همواره باید شکنجه ببینم. به این جهت ناچارم با کمک الهی فکر جای دیگری برای خود باشم. اگر جناب شما جای مناسبی سراغ داشته‌باشند یا بتوانند برای یک خدمتگزار پیر و وفادار محلی تهیه فرمایند من با کمال میل و با توصیه جناب شما به این کار خواهم پرداخت. من در دنبال توصیه جنابعالی تمام قوای خود را بکار خواهم برد تا موجبات رضایت را فراهم آورم. حقوق کنونی من در حدود ۷۰۰ تالر است و به تناسب اضافه درآمد کلیسا که با تعداد مراسم تدفین بستگی دارد اضافه هم میشود اما وقتی که روزگار سلامتی است اعانات کلیسا هم کم میشود. سال گذشته نقصان مراسم تدفین سبب شد که از این بابت ۱۰۰ تالر کمتر درآمد داشته‌باشم. در «تورینگه» یا ۴۰۰ تالر زندگانیم بهتر از اینجا بود که دو برابر این مبلغ را دارم زیرا در اینجا زندگی خیلی گرانست». و بعد زندگانی خصوصی خود را چنین نقل میکند که: «من برای دومین بار ازدواج کرده‌ام. زن نخستینم در کمال تقدس در «گوتن» درگذشت. از نخستین ازدواج خود سه پسر و یک دختر دارم که جنابعالی اگر بیاد داشته‌باشید آنها را در «ویمار» دیده‌اید، پسر ارشدم دانشجوی حقوق است، دو تای دیگر یکی در کلاس اول

است و دیگر در کلاس دوم، دختر ارشدم هنوز ازدواج نکرده‌است، فرزندان دومین ازدواجم هنوز کوچک هستند، بزرگترین پسر در میان آنها شش سال بیشتر ندارد، اما همه برای موسیقی استعداد فراوان دارند و میتوانم مطمئن باشم که خواهم توانست با خانواده‌ام یک کنسرت آواز و ساز تشکیل دهم. مخصوصاً که همسر صدای «سوپرانوی» زیبایی دارد و دختر ارشدم نیز خیلی خوب میخواند».

با تمام این احوال باخ تا آخر عمر خود یعنی مجموعاً بیست و هفت سال در شهر لایپزیک ماند و نتوانست از آن خارج شود. شهرت هنری باخ فوق‌العاده شده بود بطوریکه او را «سلطان نوازندگان ارگ و کلاوسن» مینامیدند و موسیقیدانان جوان از گوشه و کنار شهرهای مختلف برای دیدن او و شنیدن آثارش به لایپزیک میآمدند. در نوشته‌های معاصرین باخ متن‌های جالب توجهی هست که باخ را در موقع رهبری کنسرتها و آوازها و نواختن ارگ توصیف میکند و نشان میدهد که او تا چه اندازه در کار خود استاد بوده‌است، در اواخر عمر خود باخ سفر مشهوری به برلین رفت. فردریک دوم که ملقب به فردریک کبیر است از سال ۱۷۴۰ بمقام سلطنت پروس رسیده بود و مقر حکومتش پوتسدام، نزدیک برلین بود. پسر دوم باخ بنام کارل فیلیپ اسانوئل باخ موسیقیدان هنرمندی بود، با عده دیگری از موسیقیدانان مشهور در خدمت دربار و کلیسای این پادشاه بود.

فردریک که پادشاهی هنرمند و هنردوست بود بوسیله این پسر از باخ دعوت میکرد که سفری به پوتسدام بپاید ولی باخ بعلت پیری و بیماری تا مدتها نتوانست تصمیم بگیرد. بالاخره در سال ۱۷۴۷ این دعوت را پذیرفت و به اتفاق پسر ارشدش ویلهلم فریدمان به پوتسدام رفت و اتفاقاً موقعی به برلین رسید که فردریک خود را برای اجرای یک کنسرتوی فلووت آماده میکرد که شخصاً قسمتهای عمده فلووت آنرا مینواخت. در این وقت لیست نام کسانی را که بتازگی وارد پوتسدام شده بودند پیش او آوردند و همین‌که در میان آنها نام باخ را دید با مسرت و شادمانی بسیار فریاد کشید که: «آقایان باخ پیر آمده‌است». و دستور داد که فوراً او را به دربار بیاورند، بطوریکه باخ با همان لباس سفر خود بحضور فردریک آمد و فرصت تغییر لباس پیدا نکرد.

در همین مجلس بود که «باخ» پالیده آثار زیبا و دلنشینی ساخت و نواخت بطوریکه فردریک تحسین و ستایش بسیاری از او کرد

و گفت: «خداوند یک باخ بیشتر نیافریده‌است».

پادشاه بزرگ به استاد پسر احترام بسیار میگذاشت و داستان ملاقات آنها که هم نشان علاقمندی او به هنر موسیقی و هم معرف شخصیت بزرگ و محترم باخ بود همیشه جزو مهمترین حوادث زندگی باخ نقل میشود. دو ماه پس از این سفر بود که باخ یک آهنگ عالی خود را بر روی طرحی که در همین ملاقات تهیه شده بود برای فردریک فرستاد و به او اهداء کرد. چشمان باخ که همیشه ضعیف بود و بعلت کار بسیار روزبروز ضعیف‌تر میشد در سالهای آخر عمرش بشدت او را ناراحت میکرد بطوریکه مجبور شد خود را به دست یک کحال لندنی که به لایپزیک آمده بود بسپارد. دو بار چشمپایش را عمل کردند که سودی نبخشید و تقریباً بکلی کور شد. دیگر هیچ نمیدید و مجبور بود با کمک دیگران راه برود. در ماه ژوئیه سال ۱۷۵۰ باخ در چشمان خود بهبودی احساس کرد و دیدگانش باهستگی روشنائی خود را بازمیافتند. ده روز بعد از آنکه اولین علائم روشنائی را در چشمان خود حس کرد میشد امیدوار بود که چشمش بکلی شفا یابد زیرا میتوانست با زحمت ببیند و روشنائی نور را تحمل کند. اما این وضع غیرطبیعی نشانه مرگ بود که باو نزدیک میشد و در چشمان او میدرخشید. تصور و امید بازگشت حیات بیش از چند ساعت دوام نکرد و باخ بزودی بحال اغماء افتاد که تب شدیدی هم بدنیا داشت و بر اثر آن با وجود مراقبتهای دو نفر از بهترین پزشکان لایپزیک در ساعت نه و ربع بعدازظهر ۲۸ ژوئیه ۱۷۵۰ درگذشت. در آخرین روز حیات خود هم باخ مشغول کار بود و یک آهنگ مذهبی برای ارگ را بدامادش که یکی از شاگردانش بود دیکته میکرد. سه روز بعد که روز جمعه بود او را در گورستان کلیسای سن ژان در شهر لایپزیک بخاک سپردند. باخ از زن اول خود ماریا باربارا هفت فرزند داشت که سه تای آنها بعد از پدرشان زنده ماندند: دختر ارشدش کاتارینا دورته^۱ (۱۷۰۸ - ۱۷۷۴)، ویلهلم فریدمان (۱۷۱۰ - ۱۷۸۴) که در موقع مرگ پدرش مدیر موسیقی و ارگ‌نواز کلیسای شهر هال^۲ بود. کارل فیلیپ اسانوئل (۱۷۱۴ - ۱۷۸۸) که موزیسین دربار فردریک کبیر پادشاه پروس بود. زن دوم باخ آنا ماگدالنا سیزده اولاد آورد که هشت تن آنها در کودکی مردند و سه پسر و دو دختر بعد از پدرشان زنده ماندند بدین‌قرار: پسر بزرگ او گوتفرد هاینریش^۳ (۱۷۲۴ - ۱۷۶۳) یک نابغه بود که شخصیت افسانه‌آمیزی پیدا کرد. افسانه‌هایی

که از شخصی بنام داوید باخ نقل میکنند در واقع مربوط به اوست. در این افسانه‌ها نقل میشود که داوید باخ شخص ساده‌ای بود که با فنون موسیقی آشنائی زیاد نداشت اما با کلاوسن فی‌البداهه ترانه‌هایی مینواخت که خوش آهنگ، شگفت‌انگیز، حزن‌آلود و عمیق بود و شنونده را بگریه مینداخت. الیزابت ژولین فردریکه^۴ دختری بود که در ۱۷۴۹ با یکی از شاگردان باخ بنام یوهان کریستوف آلتنیکول^۵ ازدواج کرد. یوهان کریستوف فردریک باخ (۱۷۳۲ - ۱۷۹۵) که بنام «باخ بوکورک» مشهور است. یوهان کریستوف باخ (۱۷۳۵ - ۱۷۸۲) که بنام «باخ لندن» معروف میباشد. رگینا سوزانا^۶ (۱۷۴۲ - ۱۸۰۹) آخرین دختری بود که از باخ باقی ماند و در موقع مرگ پدرش هشت‌ساله بود. این دختر زندگانی سختی داشت. در سال ۱۸۰۰ عده‌ای از دوستداران باخ اعانه‌ای نزدیک به ۱۰۰ تالر برای او جمع‌آوری کردند و سال بعد بتهوون که قبلاً هم در پرداختن اعانه شرکت کرده بود یکی از آثارش را به دو نفر از ناشرین خود داد و خواهش کرد که سهم او را از فروش این اثر به رگینا سوزانا دختر باخ بپردازند.

یکی دیگر از موزیسین‌های وین نیز مبلغ ۲۰ تالر برای او جمع‌آوری کرد. باخ شاگردان زیادی هم تربیت کرد که چندین نفر آنها از موسیقیدانان مشهور زمان خود شدند. باخ استادی هنرمند و معلمی دقیق بود. همیشه در طرز قرار گرفتن بازوان و انگشت‌گذاری شاگردان خود دقت فراوانی مبذول میداشت و نواختن گامهای موسیقی بصورتی که او توصیه میکرد در زمان او امری سابقه‌ای بود. آثار باخ هنوز هم برای شاگردان پسیانو از عالترین درسا و تمرین‌هاست.

شومان موسیقیدان مشهور قرن نوزدهم به موسیقیدانان جوان توصیه میکرد که: «فوکهای باخ را با شوق و با جدیت بنوازید و آنها را نان روزانه خود بشمارید. فقط اوست که میتواند شما را موسیقیدان خوبی بار آورد». از آنجا که باخ تقریباً تمام عمر خود را در خدمت کلیساها گذراند بیشتر آثار او آثار موسیقی مذهبی میباشد. خود او که مردی مؤمن بود میگفت: «هدف هر نوع موسیقی باید ستایش پروردگار باشد...». آثار مذهبی

1 - Katharina - Dorothea.

2 - Halle.

3 - Gottfried - Heinrich.

4 - Elisabeth - Juliane - Friedrike.

5 - Johann - Christoph - Altnikol.

6 - Regina - Susanna.

باخ خیلی زیاد و فراوان است زیرا باخ مردی پرکار بود بطوریکه برای هر روز یکشنبه و برای هر یک از مراسم مذهبی چندین سرود ساخته است که مجموعه عظیمی را تشکیل میدهد و متأسفانه از آنجا که در زمان خود باخ آنها را خیلی نمی پسندیدند قسمتی از این آثار نابود شده است ولی هنوز هم آثار باخ جزو عالیترین و کاملترین آثار موسیقی مذهبی بشمار است. یکی از موسیقی شناسان معاصر میگوید: «در آثار مذهبی باخ شخصیت های افسانه ای مذهبی بصورت آدمهای متفکر و با قدرتی جلوه میکنند».

قسمتی از آثار مذهبی باخ سروده های مذهبی است که «کانتات» نامیده میشود. باخ مجموعاً در حدود ۲۵۰ کانتات نوشته است که امروز قسمت عمده ای از آن باقی است. قسمت دیگر آثار مذهبی باخ قطعات مذهبی برای نواخته شدن با ارگ میباشد. این آثار علاوه بر اینکه از نظر فنی و تکنیکی اهمیت بسیار دارند از نظر لطف و زیبایی شاعرانه نیز بسیار جالب توجه هستند.

باخ غیر از آثار مذهبی خود آثار دیگری نیز بوجود آورده است؛ سونات های برای پیانو و ویولون مقداری کنترپوان و فوگ و سویت و کنسرتو و قطعات دیگری از این قبیل را میتوان نام برد. شش کنسرتو معروف به: «کنسرتوهای برندنبرگری» و در حدود بیست کنسرتو که برای سازهای مختلف نوشته شده از عالیترین آثار موسیقی کلاسیک بشمار میرود که در آنها هم جنبه تکنیکی و فنی غنی و نیرومند است و هم لحنی ساده و زیبا و لطیف جلوه و خودنمایی دارد. چهل و هشت «فوگ» و «پرلود» که در چند مجله بنام «کلاوسن بین تامیره»^۱ برای کلاوسن تصنیف کرد امروز با پیانو نواخته میشود هرگز کهنه نمیشود و از یاد نخواهد رفت. رویهمرفته تمام آثار باخ هر یک در جای خود شاهکاری بزرگ بشمار میروند و بسیاری از آنها در نوع خود بی نظیرند، با وصف این، جالب توجه است که مقام بزرگ باخ نه تنها در زمان خودش بلکه تا مدتی بعد از حیات او نیز آنطور که باید معلوم نبود. در نیمه اول قرن نوزدهم بود که «مندلسون»^۲ آهنگ ساز و موسیقیدان مشهور یکی از شاهکارهای بزرگ باخ بنام «پاسیون اوت ماتئو»^۳ را رهبری کرد و ارزش آن را ب مردم شناسانید و بعد هم برای شناساندن باخ زحمات بسیار کشید. شومان نیز برای معرفی باخ و ارزش هنری او بسیار کوشید. بطوریکه بر اثر مساعی این دو نفر در واقع باخ در قرن نوزدهم کشف و شناخته شد. بالاخره در نیمه قرن ۱۹ در سال ۱۸۵۰ که یکصد سال از مرگ

باخ میگذشت، در لایپزیک یعنی شهری که باخ در آن زندگی کرد و مرد، انجمنی بنام انجمن باخ (باخ گزلفاشت)^۴ تشکیل گردید و این انجمن در طول چهل و شش سال هر سال یک یا چند جلد از آثار باخ را منظمآ انتشار داد و برای شناساندن قدر و مقام باخ کوششهای زیاد بکار برد و بالاخره در قرن ما (قرن بیستم) است که مقام باخ و اهمیت هنری او را آنطور که شایسته است میشناسند و بدان احترام میگذارند و روز بروز هم بر ارزش مقام او افزوده میشود. باخ پدر موسیقی کلاسیک و استاد مسلم هارمونی کلاسیک است که تمام موسیقیدانان بزرگ بعد از او هم استادی او را قبول داشتند و تصدیق میکردند. موتزارت که نخستین موسیقیدان بزرگ بعد از باخ است از نخستین ستایشگران او نیز میباشد. بتهوون میگوید: «قلب من همیشه برای هنر عالی و پر عظمت سیاستیان باخ که پدر هارمونی بود در تپش است». شومان، موسیقیدان معروف دیگر میگوید: «باخ کسی است که همه در برابر او جز کودکانی بیش نیستند». شوین، آهنگساز و پیانیست مشهور قرن نوزدهم میگوید: «باخ هرگز کهنه نخواهد شد. ساختمان آثار او چون اشکال عالی هندسی است که در آنها هر چیز بجای خود قرار دارد و هیچ چیز زائد نیست. اگر باخ در زمانی مورد اهمال و بی اعتنائی قرار گیرد نشانه کوه نظری و حماقت و کج سلیقه ای مردم آن زمان خواهد بود. وقتی که من آثار یکی از آهنگسازان را مینوازم اغلب فکر میکنم که اگر من خود سازنده آن میبودم برخی از قسمتهای آن را بصورت دیگری میساختم ولی در مورد آثار باخ هرگز چنین خیالی برای من پیش نیامده است. در آثار او هر چیز چنان لاینفک و لاتغیر است که حتی تصور آن بصورتی جز آنچه هست مشکل می نماید».

باخ علاوه بر هنرمندی در موسیقی، ریاضی دان قابلی نیز بشمار میرفت و نظم و ترتیب خاص و منطقی که در موسیقی او بنظر میرسد نشانه ای از این امر است و بهمین جهت است که بتهوون را «فیلسوف موسیقی»، موتزارت را «شاعر موسیقی» و باخ را «ریاضیدان موسیقی» لقب داده اند.

باخ در علم آکوستیک و مبحث صوت فیزیک نیز مقام شامخی دارد. عمل اعتدال درجات گام توسط او صورت گرفته است و اوست که با در نظر گرفتن حد حساسیت گوش آدمی از برخی فواصل جزئی میان درجات گام که تشخیص آنها برای گوشهای معمولی با اشکال بسیار مقدور است چشم پوشید و فاصله مابین دو صدای یکسان (یک

اکتاو) را به دوازده نیم پرده مساوی تقسیم کرد که بعدها بنام نیم پرده های باخ شهرت یافت و «گام باخ» را بوجود آورد و چند اثر معروف خود را بر روی این گام نوشت.

باین ترتیب باخ برای پیشرفت و توسعه علمی و فنی موسیقی میدان وسیع و جدیدی باز کرد بطوریکه تمام آثار موسیقی بعد از باخ همه بر اساس قواعد و اصولی که باخ بنا نهاد بنیان گذارده شده است.

طبیعی است که برای شناسائی بهتر قدر و مقام باید او را در قالب مجموعه تاریخ موسیقی قرار داد و سنجد و آن وقت است که معلوم میگردد باخ و کارهای او و آثار او چه اهمیت بزرگی در تاریخ موسیقی جهانی دارد. یک نویسنده موسیقی شناس آلمانی درباره باخ کلامی دارد که برای پایان دادن بمطالعه شرح حال او جمله مناسبی بنظر میرسد زیرا یک حقیقت واقع را بدین شکل بیان میکند: «... کاری که باخ انجام داد چنان عظیم و حیرت انگیز است که نه گذشت زمان میتواند بر نام درخشان و پرافتخار او پرده فراموشی کشد و نه تغییر سلیقه ها و طرز فکرها میتواند خاطره او را بفراموشی بسپارد...» (از نامه موسیقی دوره ۲ شماره ۶ دیماه ۱۳۲۹ بقلم محمود تفضلی که بمناسبت دویستمین سال درگذشت باخ منتشر شده است).

باخال. (ص) اشیم. مشیم. مشوم. مشیوم. (منتهی الارب). اخیل.

باخبر. [خ ب] (ص مرکب) آگاه. مطلع. واقف. مستحضر. خبردار. (آندراج). ملتفت. هوشیار. (ناظم الاطباء):

نجات آخرت را چاره گرباش
درین منزل ز رفتن باخبر باش. نظامی.

جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یثنی عن قدر. مولوی.

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیب ایشان باخبر. مولوی.

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر. مولوی.

دمی سوزنا ک از دل باخبر
قویتر که هفتاد تیر^۵ و تیر. (بوستان).

گفتم تعالی الله از دوران باخبر در حضور و
زدیکان بی بصر دور. (گلستان).

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است. سعدی (طیبات).

1 - Clavecin bien tempéré.

2 - Mendelssohn.

3 - Passion selon st. Mathieu.

4 - Bach - Gesellschaft.

درد نهانی بکه گویم که نیست
باختر از درد من الا خبیر. سعدی (طیبات).
نخواستیم که هیچکس از متعلقان از حال من
باخبر شود. (انیس الطالین نسخه خطی مؤلف
ص ۳۰). از اخبار و احوال ملوک و ملک
واقف و باخبر. (ترجمه محاسن اصفهان
ص ۹۶).
- باخبر ساختن برق؛ سر دادن تفنگ، و این
را سلام تفنگ نیز گویند. سلیم گوید:
برق آه از حال ما سازد بتان را باخبر
نامه آشفته‌گان هم چون نگهبان آتش است.
(آندراج).

- باخبر شدن؛ آگاه شدن. مطلع شدن.
- باخبر کردن؛ باخبر ساختن. مطلع کردن.
باخت. (مص مرخم، لا) از مصدر باختن.
مقابل برد؛ برد و باخت. مغلوبیت در قمار.
غرم. زیان. خبیثه؛ برد قمار باخت است. آخر
این باخت... از بهر برد... بود. (کتاب
المعارف).

باختور. [بَ] [لا] شمال. در اوستا بمعنی شمال
است و اصل آن اباختر یعنی ماوراء تر،
آنطرف تر. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).
در اوستا **اَبَاخْتَر** یا **اَبَاخْتَر** آمده. در فارسی
باختر گوئیم. در مزدیسنا آرامگاه اهریمن و
دیوها و جای دوزخ خوانده شده. (خرده اوستا
تفسیر پورداود حاشیه ص ۸۷). شمال را محل
آسیب و نحوست دانسته‌اند. رجوع به یشتها
تفسیر پورداود ج ۲ حاشیه ص ۱۶۸ شود؛ و
اما، حکماء عالم، جهان را بخشش کردند بر
برآمدن و فروشدن خورشید به نیمروز، و حد
آن چنان باشد که از سوی مشرق از آنجا که
خورشید به کوتاه‌ترین روزی برآید، و از
سوی مغرب از آنجا که خورشید به درازترین
روزی فرو شود و این به علم حساب معلوم
گردد [و این جمله را بچهار قسمت کرده‌اند:
خراسان و ایران (خاوران) و نیمروز و باختر؛
هرچه حد شمالست باختر گویند و هرچه حد
جنوبست نیمروز گویند و میانه اندر، بدو
قسمت شود، هرچه حد شرقست خراسان
گویند و هرچه مغربست ایرانشهر] والله
المستعان^۱. (تاریخ سیستان صص ۲۳ -
۲۴)^۲. [مشرق. (برهان) (تفلیسی). بمعنی
مشرق اکثر است. (غیاث) (آندراج) (انجمن
آرا). و لفظ باختر مخفف باختر است و اختر
آفتاب را گویند و ماه را نیز اختر میگویند^۳.
(غیاث). بمعنی مشرق و خاور آید. (شرفنامه
منیری). خراسان. تحقیق آنست که باختر
مخفف باختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو
را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان
گفت و ازین جهت متقدمین بر هر دو معنی این
لفظ را استعمال کرده‌اند لیکن خوار مرادف
خور بیشتر آمده ازین جهت خاور بیشتر

معنی مشرق استعمال می‌شود و بنابراین
آفتاب را عروس خاوری گفته‌اند چنانکه
خاقانی گفته‌است:
درده از آن چکیده خون زایله تن رزان
کابلۀ رخ فلک برده عروس خاوری.
در فرهنگ دساتیر آمده که معنی باختر
بمشرق کردن خطای بزرگ و غلط محض
است^۴ که خور نام آفتاب است و شید بمعنی
روشنی و همین اصح است. (آندراج) (انجمن
آرا):
چو خورشید سر برزد از باختر
سیاهی بخاور فرورد سر.

فردوسی (از شرفنامه منیری).
چو بشنید بدگوهر افراسیاب
که شد طوس و رستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ^۵
دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ. فردوسی.
چو از باختر برزند تیغ هور
ز کان شیه سر برآرد بلور
فردوسی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی
نخجوانی).

تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ
تا برآید بامدادان آفتاب از باختر. فرخی.
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد
بخواست باره و سوی شکار کرد آهنگ.
فرخی.

چو مهر آورد سوی خاور گریغ^۶
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.^۷
چو برزد درفشنده از باختر
دواج سیه را سپید آستر.

عنصری (از صحاح الفرس).
خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم
پیدا شد اندر باختر بر آستین شب ظلم^۸.
لامعی (از صحاح الفرس).

خدش بسرو باختری بر فوس کرد
قدش بسرو غاقری به مفاخره. سوزنی.
رایت خوبی چو بر فروزی رخسار
از پر خورشید باختر زده داری. سوزنی.
فخر من یادکرد شروان به
که مباحثات خور بباختر است. خاقانی.
آفتابی که خاورش دهن است
دارد از باغ شاه باختر اوست.

خاقانی [در صفت خریزه].
همه شب منتظر میبود تا صبح صادق از افق
باختر شارق گردد. (سندبادنامه ص ۱۸۳).
[مغرب را گویند. (برهان)^۹ (اوبهی). غرب،
خورپران، خوربران. (التنبيه والاشراف ج
لندن ۱۸۹۳ م. ص ۳۱). بمعنی مغرب و خاور
معنی مشرق و بخلاف نیز گفته‌اند. (آندراج)
(انجمن آرا):

چو خورشید در باختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه گرد. فردوسی.

چو خور چادر زرد در سر کشید
بشد باختر چون گل شنبلید. فردوسی.
همی بود تا تیره تر گشت روز
سوی باختر گشت گیتی فروز. فردوسی.
چو از باختر چشمه اندر کشید
شب آن چادر تار بر سر کشید. فردوسی.
چو آمدش از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر. فردوسی.
کنون خاور او راست تا باختر
همی بشکند پشت شیران نر. فردوسی.
هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی... فردوسی.
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر. فردوسی.
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضيض
وز باختر بخاور و از بحر تا برند.
ناصر خسرو.
چرا خورشید نورانی دو عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.
ناصر خسرو.
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید

۱- بقية قول ابو الفرج بغدادیست درباره
نیمروز در کتاب «الخراج» بنقل مؤلف المسالك
والممالك در کتاب خود.

۲- شاید اختلافاتی که در معنی باختر روی
داده از باختریان (بلغ) باشد که مردم در
همسایگی جنوب او، و از شمال و در شمال
جنوب، در مغرب مشرق و در مشرق مغرب
می‌نامیده‌اند.

۳- بر اساسی نیست. رجوع شود به باختر
بمعنی شمال.

۴- ولی استعمال شده.

۵- افراسیاب از دریای چین پس از رجعت
رستم بتوران باز میگردد، پس باختر در شعر
فوق بمعنی مشرق آمده‌است.

۶- ن: ل:
چو روزی که بدوش بخاور گریغ
هم از باختر برزدش (برزند) باز تیغ.
(از حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخجوانی).

چو روزی که بدوش بخاور گریغ
ازو باختر برزند باز تیغ. (از صحاح الفرس).
چو روزی که باشدش [شاید: آرد] خاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ.

۷- بفردوسی هم نسبت داده‌اند. (فرهنگ
خطی) (شعوری).

۸- ن: ل: علم.

۹- در زبان فارسی اکثر بمعنی مغرب آمده در
برابر خاور، ولی گاهی نیز بعکس، باختر بمعنی
مشرق و خاور بمعنی مغرب استعمال شده.
(حاشیه برهان چ معین).

کآمد باز سپید صبح ز خاور. مسعود سعد.
باختر در لرزه افتاد از نهیب
گریچه اولشکر سوی خاور کشید.
مسعود سعد.
چرخ را نشسته نون و القلم است از مه نو
کانه مه سرخی در باختر آمیخته اند.
خاقانی.

ز حد باختر تا بوم خاور
جهان را گشته ام کشور بکشور. نظامی.
شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر.
بوستان.
من از یمین اقبال این خاندان [ایلخانان]
گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر
ز خورشیدم امروز مشهورتر.

سلمان ساوجی.
(از تاریخ ادبیات برون ج ۳ ترجمه حکمت
ص ۲۹۲).

باختر. [ب] [اخ] باختریش. با کرتیان. بلخ.
آسیای علیا. در قدیم باین اسم مملکت
وسیعی را می نامیدند که شامل بود همه جزء
شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطه
سغدیان و رود آمو و در مشرق بواسطه سیتی
و در جنوب بواسطه هندوستان و جبال هند و
کوه و پایتخت آن شهر باختر بوده که اکنون
بلخ میگویند. (ناظم الاطباء، ذیل کلمه
باختریان). سعید نفیسی در شرح باختریان
نوشته اند: بناحیتی گفته میشد که در جنوب
رود آمویه و در مغرب و جنوب غربی
کوههایی بود که از سوی شمال گرد هندوستان
را گرفته اند. همین جهت این ناحیه اهمیت
بسیار در روابط دول داشت زیرا یگانه راه
خشکی در میان آسیای غربی و هندوستان از
یک سو و تاتارستان و چین از سوی دیگر
بود. در همان ناحیه بود که نخست ملت هند و
آریائی متوقف گشت و پس از گذشتن از
سرزمین کوهستانی شمال شرقی بایران آمد و
نژاد ایرانی امروز را تشکیل داد و نیز همان
ناحیه سرچشمه بسیاری از عقاید آئین
زردشت بود. شهر باختریا (با کرترا) ^۱ بقول
مورخین قدیم پایتخت این ایالت بود و آنرا
قدیم ترین شهر جهان میدانستند و آنرا مادر
شهرها یا ام القری لقب داده بودند. معمولاً در
هر چیز، ایالت باختریان با ایالت سغدیان که
در میان جیحون و سیحون بود دوش بدوش
راه می رفت و در هر کاری همدستان و انباز
بود و هر دو این ناحیه را کورش کبیر و
اسکندر مقدونی با رنج بسیار گشادند و در
کتیبه های هخامنشیان اسم هر دو ایالت توأم
است و مورخین یونانی مخصوصاً هرودت
این دو ناحیه را همیشه با هم ذکر کرده اند.
بعدها ایالت باختریان ناحیه بلخ را تشکیل داد

و ایالت سغدیان ناحیه سمرقند و بخارا یا به
اصطلاح قدیم تر ناحیه سغد را. اسم قدیم بلخ
در کتب یونانی «با کرترا» و در کتیبه های
هخامنشی «باختری» ^۲ است ولی در اوستا در
جزء موسوم به وندیداد ^۳ یا ویدیواد ^۴ اسم این
شهر «بخذی» ^۵ آمده است ^۶ و در کتاب
«بوندهش» ^۷ از کتب پهلوی اسم این شهر را
«بلخ» ثبت کرده اند. ^۸ جزو کتیبه بزرگ
بستون داریوش در بند ششم، باختریش جزو
ممالک تابعه آمده است: بند ششم:
داریوش شاه گوید این است ممالکی که تابع
من اند. به اراده اهورمزدا من شاه آنهایم:
پارس، خوزستان، بابل، آسور، مصر، جزایر
دریا، سیرد، یونیه، ماد، ارمن، کاپادوکیه،
پارت (خراسان)، زرنگ (سیستان)، هرات،
خوارزم، باختر، سغد، گندار، سکاکیه،
ثاتگوش، رخیج، مکیا، جمعاً ۲۳ مملکت.
باختریش غالباً با مرو یاد شده و مجاور سند
بوده و رود آمویه (اوکسوس) ^۹ از آن
میگذشته است. و بنا به روایت کزنفون ولایتی
بود که قرون بعد بختیارها اشغال کرده اند و
درین سرزمین مس و سرب و بعض فلزات
دیگر و در شمال و مشرق آن فیروزه یافته
شود. (ایران باستان ص ۱۵۷۱، ۱۵۹۶،
۱۶۱۹، ۱۶۹۳، ۱۹۷۲، ۲۱۸۸، ۱۸۲۰،
۱۹۱۷، ۲۶۰، ۱۵۱۱). این ایالت هم تا پایان
عهد هخامنشی در تصرف شاهنشاهان ایران
بود. پس از حمله اسکندر در زمرة
مستعمرات یونانی درآمد.

حسن پیرنیا در شرح «باختر» در دوره
اسکندر آرد: نام مملکتی است که پایتخت آن
بدین نام خوانده میشود، نام ایالت و شهر از
اسم رودی که باخترس ^{۱۰} نام دارد و از شهر
باختر میگذرد گرفته شده است. کنت کورث
مورخ معروف باختر را چنین وصف میکند:
زمین این صفحه در بعض جاها حاصلخیز
است و غله زیاد میدهد. چراگاه ها هم کم
نیست و بنابراین اهالی حشم زیاد نگاه
میدارند ولی قسمت وسیعی از این صفحه از
ماسه و ریگ روان پوشیده و بکلی لم یزرع
است. این جاها نه سکنه دارد و نه محصولی،
وقتی که پادشاهای شمال میوزد ریگ روان را در
جاهانی جمع کرده تل هایی میسازد و راهها را
میپوشد. ازین جهت مسافری مجبورند مانند
دریانوردان شب بهدایت ستاره ها راه را بیابند
و مسافرت در روز عملی نیست، بخصوص
که اگر پادشاهای شمال بوزد، مسافر را در زیر
ریگ روان دفن میکند، ولی جاهائی که چنین
نیست خیلی مسکون است و اسپهائی زیاد
دارد. بهترین دلیل این معنی آنکه باختر
میتواند سی هزار سوار بدهد. (ایران باستان
ص ۱۶۹۳).

قیام باختر: در سال ۲۵۶ ق.م. باختر با سغد و
مرو متحد گشته از دولت سلوکی جدا شد.
قائد این کار دیودوت ^{۱۱} یونانی بود که در این
قسمت ایران دولتی تشکیل داد و این دولت
چندی دوام یافته بدولت باختر و یونانی
معروف گردید و بعد جزء دولت پارت شد.
سلوکیها در ابتداء متعرض این دولت نشدند و
بعد که خواستند آنرا باطاعت درآورند، بنای
آن محکم گشته بود. بعد از دیودوت اول،
دیودوت دوم بتخت نشست. در زمان او
اوتسی ^{۱۲} دموس جانشین دیودوت دوم با
آن تیوخوس سوم سلوکی بباختر قشون کشید
و پس از فتحی، اوتی دموس را پادشاهی ابقاء
کرد تا جلو مردمان شمالی را که بباختر هجوم
میآوردند بگیرد و با او قراردادی بسته مانند
پادشاهان دست نشانده اش شناخت و تقویتی
هم از او کرد. در زمان این پادشاه و پسرش
دمتریوس باختر از طرف جنوب پاراپامیز و
مغرب و شمال توسعه یافت و دولتی بزرگ
گردید، چنانکه از سغد تا رخیج و از هیرود تا
دهنه رود سند و پنجاب هند عرض و طول این
مملکت بود. ولی وسعت مملکت باختر دوام
نیافت زیرا در زمان دمتریوس، اوکراتیدنامی
در باختر بالاخص قوت یافت و دمتریوس در
جنوب و مغرب کوههای پاراپامیز، ولی بعد از
چندی اوکراتید بخیال تصرف رخیج و زرنگ
(سیستان) و پنجاب هند افتاد و کارهای باختر
و صفحات شمالی آنرا رها کرده تمامی
حواس خود را بتسخیر این ممالک مصروف
داشت. بعد با دمتریوس، که پنجاب هند را
داشت در جنگ شد و او را شکست داده
پنجاب هند را به مملکت خود ضمیمه کرد.
وقتی که او از این سفر جنگی برمیگشت
چنانکه ژوستن گوید (کتاب ۴۱ بند ۶) پسرش
که در اداره کردن مملکت شریک اوکراتید بود
پدرش را در راه کشت (۱۴۷ ق.م.) و بی اینکه
پدرکشی خود را پنهان دارد، چرخهای
ارابه اش را با خون پدر رنگین کرد، مثل اینکه
دشمنی را کشته باشد و حتی جسد پدر را دفن
نکرد. معلوم است که تقسیم دولت باختر بدو

- 1 - Bactra. 2 - Baxtri.
- 3 - Vendidad. 4 - Vidêvdâd.
- 5 - Baxzi.
- 6 - Anquetil Dupperron, Zend Avesta. T.I. 2e p. 266, Spiegel, Avesta. T.I. p. 62.
- 7 - Bundehehshn.
- ۸ - تا اینجا از سعید نفیسی است.
- 9 - Oxus. 10 - Bactrus.
- 11 - Diodote. (تئودوت هم نوشته اند).
- 12 - Euthydème.

قسمت و جنگهای خانگی در دولت یونانی و باختری، مبانی این دولت را سست کرد و از طرف دیگر مردمان شمالی که سغد را گرفته همواره بباختر هجوم میآوردند از موقع استفاده کرده باختر را در فشار گذاردند. حتی ظن قوی این است که این مردمان سکائی بعضی ولایات شمالی یونانی و باختری را در آن طرف جیحون در تصرف خود داشتند. (استرابون، کتاب ۱۱ فصل ۸ بند ۲). این بود احوال باختر در زمان اوکراتید، که بقول ژوستن (کتاب ۴۱ بند ۶) معاصر مهرداد اول پارت بود و حتی هر دو موافق نوشته مورخ مزبور در یک وقت بتخت باختر و پارت نشسته بودند. کلیه راجع بباختر باید گفت، موافق آنچه که از وقایع این دولت برمیآید، اینجا از ابتدا مرکزیتی چنانکه در پارت وجود داشت دیده نمیشود و از سکههای باختری معلوم است که شاهزادگانی نیز حکومت میکردند و سکه بنام خود میزد مثلاً در زمان دیودوت دوم اسم دو پادشاه دیگر را می‌یابیم، یکی آنتیماخوس^۱ است و دیگری آگاتوکل^۲. اینها در ابتدا دست‌نشانده ولی بعد مستقل بوده‌اند. چنین بود احوال باختر در زمان مهرداد اول (پادشاه اشکان). اکنون باید دید که این شاه چگونه از اوضاع همسایگان خود یعنی دولت سلوکی و یونانی و باختری استفاده کرده‌است.

حمله بباختر: از شرحی که راجع باحوال دولت سلوکی و باختر گفته شد معلوم است که در سلطنت مهرداد اول موقع برای توسعه پارت از طرف مغرب و مشرق مناسب بود. مهرداد چنانکه وقایع مینماید، از این موقع استفاده کرد و بدو توجه خود را به طرف باختر معطوف داشت. جهت اینکه او از سلف خود که حواس خود را به طرف صفحات مردها و ری متوجه داشته بود پیروی نکرد و نظر خود را بمشرق افکند، باید از اینجا باشد که او چون نقشه‌های پیر عرض و طول در طرف مغرب داشته، خواسته است اول از پشت سر خود مطمئن باشد. پیر حال محقق است در زمانی که اوکراتید مشغول تسخیر پنجاب بود و بدست پسرش نابود میشد، مهرداد بباختر تاخته این مملکت را بپارت ضمیمه کرد. استرابون گوید که دو ایالت را ضمیمه کرد. اولی را نویسنده مزبور توریوآ^۳ و دومی را آسپیونوس^۴ مینماید (کتاب ۱۱ فصل ۱۱ بند ۲) ولی محققاً معلوم نیست که این دو ایالت در کجا واقع بوده. حدس میزنند که مقصود از توریوآ، تورانست و از آسپیونوس، مردمی موسوم به آسپاسیا ک و مساکن آنها بین جیحون و سیحون بوده‌است. بعید نیست که این حدس صحیح باشد، زیرا

معلوم است که مردمان شمالی را که در زمان ساسانیان بایران حمله میکردند، ایرانیها، تورانی مینامیدند و شاید درین زمان هم بمرلمان سکائی و غیره که از طرف سغد، یا ماوراء سیحون بباختر حمله میکردند، همین اسم را میداده‌اند، ولی از جهت اجمال مدارک چیزی که محقق باشد، درین باب نمیتوان گفت.

جنگ دوم با باختر: چون پسر اوکراتید هلیوکل^۵ در اداره کردن دولت باختر با پدرش شریک بود او را کشت. بعضی تصور کرده‌اند که جهت پدرکشی از عدم رضایت او و یونانیها از سستی اوکراتید نسبت به پارتها و وا گذاردن چند ایالت بدولت پارت بوده. از کلمات ژوستن (کتاب ۴۱ بند ۱۶) این ظن تأیید میشود، زیرا مورخ مزبور گوید که هلیوکل پدرش را علانیه کشت و چرخهای ارباباش را بخون او رنگین کرده جسدش را از دفن محروم ساخت. چنین عملی که شاید در تاریخ از حیث وحشیگری و سببیت نظیر ندارد، ممکن نبود روی دهد، مگر اینکه یونانیهای باختر اوکراتید را دشمن خود و مملکت دانسته باشند. پیرحال پس از اینکه هلیوکل بتخت نشست و کلیه اقتدارات را بدست گرفت، خواست ایالات از دست‌رفته دولت باختر را برگرداند. از طرف دیگر مهرداد، که بعد از صلح با اوکراتید دوست او بشمار میرفت، ازین پدرکشی کینه هلیوکل را سخت در دل گرفت و با لشکری نیرومند بقصد او پیرون رفته بآسانی او را شکست داد و قسمتی بزرگ از مملکت باختر را صاحب شد. (ژوستن، کتاب ۴۱ بند ۶).

دیودور گوید که مهرداد باین بهره‌مندی اکتفا نکرده بطرف مشرق راند و بهند درآمد تا رود هیداسپ (جلم کنونی که در پنجاب است) راند (قطعه‌ای از کتاب ۳۳، ۳) ولی نظر باینکه سکه‌هایی از شاهان پارت در هند نیافته‌اند و نیز ازین لحاظ، که دولت یونانی و باختری تا ۱۲۶ ق.م. در کابل و حوالی آن وجود داشت، نویسندگان جدید تصور میکنند که اگر مهرداد تا هند رانده، ممالکی را در هند تسخیر نکرده و سرحد دولت پارت را کوه‌هایی قرار داده که از طرف مغرب وادی سند را محدود میسازد. از چنین حدسی اگر هم صحیح باشد، باز باین نتیجه میرسیم، که تمامی مملکت باختر و پاراپامیزاد (شمال افغانستان) و رخج و سیستان درین زمان جزء دولت پارت گردیده‌است. (ایران باستان ص ۲۰۷۳، ۲۰۸۲، ۲۲۲۳، ۲۲۲۸). و رجوع به فهرست ایران در زمان ساسانیان شود.

سعید نفیسی در دنباله مطالبی که سابقاً نقل کرده‌ایم آورده‌اند: تا زمانی که بسط پادشاهی

ساسانیان در اکتاف ایران پادشاهان کوچک را برننیداخته بود ایالت باختریان و سغدیان در پیروی از یک سلسله پادشاهان محلی همدست بودند. ازین پادشاهان جز چند اسم آنهم بطرزی که مؤلفین لاتین نوشته‌اند دیگر چیزی بجا نمانده‌است و حتی سکه و کتیبه‌ای نیز نیافته‌اند که اسامی هر یک و مدت پادشاهی ایشان را معلوم کنند ولی آنچه از مورخین یونانی و رومی آید بدین قرار است: در حدود سال ۲۴۰ ق.م. سپاهیان یونانی که پس از جهانگیرهای اسکندر در ممالک شرق چیره شده بودند ایالت باختریان را از پادشاهان سلوکی گرفتند و پس از آنکه اراضی دو طرف سیحون و جیحون بدست ایشان افتاد از کوه «هندوکش» نیز گذشتند و بسوی دشت سند فرودآمدند. اندکی بعد قلمرو ایشان از یک طرف رود سیحون، از یک سوی رود گنگ و از سوی دیگر خلیج گامبی بود. دستیاران و پامردان این سلطنت باختریان مخصوصاً یونانیان بودند که از یونان و آسیای صغیر آمده بودند زیرا در دیار خویش یآوری از بخت ندیده بودند و در پی کامیابی بسوی این دیار رهسپار گشته بودند. اندکی بیش از صد سال نگذشت که یونانیان در اثر آب و هوا در خوی و طبیعت نرم‌تر شدند و آن پادشاهی که نخست رونق داشت رو به ناتوانی رفت و مردمی از نژاد سک بر آن چیره شدند که از سرحد چین آمده بودند و به همین جهت از آن بعد بظلمیموس و دیگر مؤلفین یونانی دولت جدید باختریان را به اسم دولت هندوسکائی نامیده‌اند و وجه این تسمیه از آنست که از یک سو چند ایالت هندوستان را جزو قلمرو خود کرده بودند و از سوی دیگر اصلاً از نژاد سکها بودند و نیز بهمین جهت است که نویسندگان یونانی و رومی که پس از ظلمیموس آمده‌اند گاهی این دولت را دولت هند و گاهی دولت باختر نامیده‌اند. در آن زمان دولت چین نیز روابط تجاری با دول آسیای مرکزی و آسیای غربی باز کرد و کم‌کم سرحدات چین گشاده‌تر شد و بقلمرو دولت باختریان رسید و چون دولت باختریان در میان قلمرو اشکانیان و هندوستان و چین واقع شده بود استقلال خویش را در معرض خطر دید و سیاست خود را منحصر بدان دانست که موازنتی در میان این سه رقیب برقرار کند ولی چون بخودی

1 - Antimachus.

2 - Agathocles.

3 - Turiuā.

4 - Aspinus.

5 - Heliocles.

6 - Excerpt, de virt. et vit p. 596 - 597.

خود از عهده این کار دشوار بر نمی آمد در صدد شد که از دولت روم یاری جوید. از طرف دیگر امپراطوران روم در کشمکش های فراوانی که با اشکانیان داشتند هیچ موقع را از کف نهفتند که از پادشاهان باختریان یآوری کنند زیرا توانائی ایشان را ناتوانی اشکانیان میدانستند. در باب پادشاهان یونانی که در باختریان شهریاری کرده اند مورخین یونانی و رومی هیچ ذکر نکرده اند و تنها چیزی که از کتب ایشان بر می آید چند اسم کسانست و اسامی دیگر از سکه های بدست آمده که تقریباً هشتاد سال پیش یافته اند. اما در باب پادشاهان هند و سکائی که جانشین پادشاهان یونانی شده اند باز بیانات نویسندگان یونانی و رومی مختصر تر است. از میان نویسندگان رومی فقط هراس^۱ و ویرژیل^۲ و پروپرس^۳ و تیبول^۴ ذکر می شود از پادشاه باختر کرده اند که در زمان ایشان میزیسته است ولی چون بیان ایشان شاعرانه و مبهمست بهیچوجه چیزی نمی توان از آن گفته ها بدست آورد.

نویسندگان چین نیز چیزی درباره این پادشاهان نگفته اند، زیرا که در آن زمان هنوز مردم چین پا از دیار خود فراتر نگذاشته بودند و از ممالک بیگانه خبری نداشتند. فقط استرابون^۵ میگوید (کتاب ۱۰ فصل ۱۱) که پادشاهان یونانی باختریان تا سرحد چین رفتند و شاید مراد او از سرحد چین جیحون یا سیحون بوده باشد. اما در باب پادشاهان هندوسکائی باختریان، اطلاعات قدری بیشتر است زیرا مؤلفین چینی چند نفر از آنها را ذکر کرده اند. از طرف دیگر چون مردم باختر در آن زمان اغلب بمذهب بودا گرویده بودند طبعاً با همکیشان خود راه داشته اند و گذشته از مؤلفین چینی بعضی از بودائیانی نیز در باب باختریان اطلاعاتی داده اند. پادشاه باختریان که با کیصر روم مارک آنتوان^۶ روابط داشت و مکرر ویرژیل شاعر به او ساخته است معتقد بمذهب بودا بود و در افسانه های بودائیانی بزبان سانسکریت و زبان چینی ذکر مفصلی از او هست. چندی پس از آن زمان مردمی از نژاد دیگر بر باختریان فرو آمدند و بر آن مسلط شدند که مؤلفین ایرانی و عرب عموماً ایشان را به اسم «ترک» نامیده اند و این کلمه مأخوذ از لفظی است که در کتب سانسکریت هست و در آن کتب تورو شکه^۷ نوشته شده. هندیان پیروی ایرانیان قدیم و یونانیان به ایشان اسم «ساس»^۸ می دادند ولی چینی ها این نژاد را بجز اسم «یوئی چی»^۹ یا «یوئی»^{۱۰} به اسم دیگر نمی شناسند. نخستین گروه ازین نژاد که بباختریان فرو آمد، آن ناحیه را به پنج

قسمت کرد و هر قسمتی استقلال داخلی یافت. از میان این پنج قسمت یک قسمت بود که چینی ها آنرا به اسم «کوتی شوانگ»^{۱۱} می شناختند و نویسندگان ارمنی آنرا «کوشان»^{۱۲} نوشته اند و اسم تمام باختریان دانسته اند و نویسندگان سریانی آنرا کشان^{۱۳} ضبط کرده اند و شاید این همان کلمه ای باشد که در زمان های اسلام به کشانیه و کشانی و یا کشان^{۱۴} تبدیل شده است و یا اسم شهر کش از همان ماده است... چون دولت باختریان از مؤسسات یونانیان بود تمدن مخصوصی در اقصای شرق ایران فراهم ساخت که از تمدن ایران بکلی جدا بود. پادشاهان یونانی باختریان مذهب بودا را بدان جهت که جنبه اجتماعی بسیار داشت مساعدت کردند و ظاهراً بعضی از آن پادشاهان خود بودائی بوده اند و در اواخر پادشاهان هندوسکائی نیز اوضاع باختریان بهمان حالت باقی ماند.

در زمان پادشاهان یونانی باختریان سپاهان بیشتر یونانی بود و بزبان یونانی سخن می راندند و نیز اغلب عمال دولت باختریان بهمین زبان متکلم بودند و طبعاً بومیان آن دیار بدین زبان خو گرفتند. مردمی که مخصوصاً از یونان می آمدند فرزندان شاهزادگان و توانگران باختر را زبان و ادبیات یونانی می آموختند و جاذبه تمدن یونان در باختریان به درجه ای بود که در میان همسرهای متعدد شاهزادگان آن دیار زنائی بودند که اصل ایشان از یونان بود و بتمدن یونانی پرورش یافته بودند و حتی بعضی از مورخین رومی تصریح کرده اند که دولت روم دختران جوان زیبایی پرورش میداد که برای پادشاهان باختریان میفرستاد تا بدین وسیله دل ایشان را بخود جلب کند. بهمین جهت در زمان پادشاهان یونانی باختریان رسایل دولت بزبان یونانی نوشته میشد، سجع سکه ها پیونانی بود و حتی در زمانی که زبان بومی را هم بکار می بردند زبان یونانی را از دست ندادند و در سلطنت پادشاهان هندوسکائی همین احوال باقی ماند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۵۲-۱۶۳). || باختر یا باختریش یا بلخ نام پایتخت مملکتی است که بدین نام نامیده میشده و در پای کوه پارامیز واقعست و رود باختر و س ۱۵ از این شهر میگذرد و نام ایالت و شهر از اسم این رود گرفته شده است.

باختر و س. [ت] [اخ] نام رودیست که از شهر باختر میگذرد و ایالت و شهر باختر نام خود را ازین رود گرفته اند. (ایران باستان ص ۱۶۹۳).

باختری. [ت] [ص نسبی] ^{۱۶} منسوب بباختر و جمع آن باختریان است. رجوع بباختر

باختن.

شود.

باختریش. [ت] [اخ] باختر. بلخ. رجوع به باختر شود. (ایران باستان ص ۱۴۵۲).

باختگان. [ت] [اخ] نام دریاچه بختگان. رجوع به بختگان شود.

باختگی. [ت] [ت] (حامص) عمل باخته. رجوع به باخته شود.

باختن. [ت] [مص] لازم و متعدی هر دو آمده است. مقابل بردن. در قمار. گم کردن در قمار. زیان کردن در قمار. باختن چیزی بگرو. مقامره. (منتهی الارب). قمار. (منتهی الارب) (کازیمیرسکی). قمار باختن. یسر. یسر. مغلوب حریف شدن در قمار. جنسی از قمار که نقد خود را در قمار بحریف داده، عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند. (غیاث). || تلف کردن تمام یا حصه ای از مال خود؛ من در این کار هرچه داشتم باختم. (فرهنگ نظام). قزو. (منتهی الارب):

کم زدیم و عالم خاکی بخاکی باختیم
و آن دگر عالم گرو دادیم و ز کم فارغیم.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۱۳).
در بیع گاه دهر ببادی بداد عمر

در قمره زمانه بخاکی بیاخت بخت.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۸۵).
|| ورزیدن. کردن. || بازی کردن. (غیاث).

مشغول شدن. سرگرم شدن؛ گوی، نرد، شطرنج باختن؛ قلی قلو؛ غوک چوب [الک دولک]

باخت. (منتهی الارب). گوز باختن؛ گرد بازی کردن؛

زمانه اسپ و تو را یض به رأی خویش تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رأی خویش باز.

رودکی.
بجستند و هر گونه ای ساختند

- 1 - Horace (شاعر معروف رومی، ۶۴-۸ ق.م.)
- 2 - Virgile (معروفترین شاعر روم، ۷۰-۱۹ ق.م.)
- 3 - Properce (شاعر رومی، حدود ۵۲-۱۵ ق.م.)
- 4 - Tibulle (شاعر رومی، حدود ۵۴-۱۹ ق.م.)
- 5 - Strabon (جغرافیدان معروف یونانی در قرن اول م.)
- 6 - Marc - Antoine. (از ۸۳ تا ۳۰ ق.م. سلطنت کرد.)
- 7 - Turucka. 8 - Sâces.
- 9 - Yuei - çî. 10 - Yue - ti.
- 11 - Kuei - cuâng.
- 12 - Kucân. 13 - Kacân.
- 14 - Kucân. 15 - Bactrus.
- 16 - Bactrien (-enne). (فرانسوی).

ز هر دست با یکدگر باختند. فردوسی.
 بدرگه یکی بزمگه ساختند
 یکی هفته با رود و می باختند. فردوسی.
 اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و گوی باز
 جود کار و دل ربای و می ستان و دن ستای^۱.
 منوچهری.
 بخواب دیده نبود آنکه با تو در باز
 چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان. فرخی.
 نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
 تیغ زند نیک و پهنه باز و چوگان. فرخی.
 گردون میدان شود چو بازی چوگان
 دریا صحرا شود چو سازی لشکر. فرخی.
 بمیدانی که نزدیک این صفت بود چوگان
 باختند و نیزه انداختند. (تاریخ بهیقی).
 با خلق راه دیگر هر زمان مبارز تو^۲
 یکسان بزی اگر نه ز اصحاب بابکی. اسدی.
 بجوانمردی گوی از همه اقران بیری
 چو بچوگان لطف گوی مروت بازی. سوزنی.
 و آن شطرنج و نرد است که بنهادند تا ندیمان با
 پادشاه بپازند. (راحة الصدور راوندی).
 بشیرین گفت هین تا رخس تازیم
 برین پهنه زمانی گوی بازمی. نظامی.
 فلک بختش براه آورد و نشناخت
 چو مست عشق بد بازی غلط باخت.
 نظامی.
 مهره های چشم گردانی و بازیها بری
 تو حریف شوخ چشمی با تو نتوان باختن.
 کمال اسماعیل (از شعوری).
 باخت دست دیگر و شه مات شد
 وقت شه شه گفتن و میقات شد. مولوی.
 شاه با دلقک همی شطرنج باخت. مولوی.
 دست دیگر باختن فرمود میر. مولوی.
 اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
 بیش ازین در خانه توان گوی و چوگان باختن.
 سعدی.
 در خیال این همه لعبت بهوس می بازم
 بوکه صاحب نظری نام تماشا ببرد. حافظ.
 سایه افکند حالیا شب هجر
 تا چه بازند شب روان خیال. حافظ.
 ||مفلوب و عاجز ماندن در بازی. (فرهنگ
 نظام). ||گاهی مجازاً بمعنی نبرد و ستیزه آید.
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 بگونه تازه همی باختند. فردوسی.
 ||در کلمات حیلهاز و دوالک باز، مجازاً به
 معنی خوی و صفت و پیشه باشد.
 ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل
 چند باید با خداوند این دوالک باختن؟
 ناصر خسرو.
 ||ورزیدن؛ عشق باختن؛ عشق ورزیدن؛
 بیدلکان جان و روان باختند
 با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
 چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر

چه بازی عشق با یاری کزو بیملک شد دارا؟
 سنائی.
 میان خاک چه بازی سفال کودک وار
 سرای خاک بخاک یا بیاز مرد آسا. خاقانی.
 چو ابراهیم با بت عشق میباز
 ولی بتخانه را از بت بیرداز. نظامی.
 بگو یا آنکه هستی عشق میباز
 چو یارت هست با او عشق میساز.
 نظامی (الحاقی).
 آفتی نبود بتر از ناشناخت
 تو بر یار و ندانی عشق باخت. مولوی.
 عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن
 با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن.
 سعدی (بدایع).
 هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
 زان میان پروانه را در اضطراب^۳ انداختی.
 حافظ.
 درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
 درین سراچه بازیچه غیر عشق میباز. حافظ.
 عشق بازی کار بازی نیست ای جان سر بیاز!
 حافظ.
 - باختن چشم؛ ناپیدا شدن آن؛
 نیست کار هر کسی دل را مصفا ساختن
 باخت چشم آنکس که این آینه را پرداز کرد.
 صائب (از آندراج).
 - باختن دل (زهره)؛ مردن از ترس.
 بازیستادن دل از حرکت. سخت ترسیدن؛
 بر من باخته دل هر چه توانی بمکن
 نه مرا کرده بتو خواجه سید تسلیم؟ فرخی.
 - باختن رنگ (رنگ و روی)؛ سپید شدن
 رنگ و رخسار از ترس. بدل شدن رنگ. کم
 شدن رنگ و پیریدن آن. (ناظم الاطباء).
 شکستن رنگ. (آندراج)؛
 باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود
 چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش.
 میان علی ناصر (از آندراج).
 - خود را باختن (نباختن)؛ از ترس یا یأس یا
 خجلتی، بیهوش شدن (نشدن). از هوش
 بشدن (نشدن). سخت ترسیدن (نترسیدن).
 خود را گم کردن (نکردن). تمییز و عقل و
 هشیاری خود را از دست دادن (ندادن)؛ با
 آنکه سربازان دشمن دو برابر بود سربازان
 خود را نباختند.
 ||بیاد دادن. بخشیدن. (ناظم الاطباء). بذل
 کردن جان، سر، عمر، زر و امثال آن را. (ناظم
 الاطباء)؛
 بندگان حق چو جان را باختند
 اسب همت تا ثریا تاختند. عطار.
 کاربی استاد خواهی ساختن
 جاهلانه جان بخواهی باختن. مولوی.
 ||چرخ دادن. (ناظم الاطباء).
 - باختن بیازیچه؛ تلاهی. (منتهی الارب).

- باختن تیر قمار را؛ إفاضة. (منتهی الارب).
 - در باختن؛ از دست دادن. باختن؛
 سری چپود برو در باز کاندل کوی وصل او
 سری را صد سر است و هر سری را صد کلاه اینک.
 خاقانی.
 بیفایده هر که عمر در باخت
 چیزی نخرید و زر بینداخت.
 سعدی (گلستان).
 و هر شاهی که بخواندی بفرزین بیوشیدی تا
 نقد کیسه همت همه در باخت و تیر جعبه
 حجت همه بینداخت. (گلستان).
 کشتی در آب را از دو برون نیست حال
 یا همه سودای حکیم یا همه در باختن.
 سعدی (طیبات).
 من این روز را قدر نشناختم
 بدانستم اکنون که در باختم. (بوستان).
 بارت بکشم که مرد معنی
 در باخت سر و سپر نینداخت.
 سعدی (ترجیعات).
 سرا و سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی
 حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان.
 سعدی (طیبات).
 - دل باختن، رنگ باختن، دماغ باختن از
 مرکبات او [یعنی باختن] است. (آندراج).
 - قافیه را باختن؛ اشتباه کردن و در غلط
 افتادن و موقع را از دست دادن. (فرهنگ
 نظام).
 باختنی. [ت] (ص لیاقت) قابل باختن.
 لایق باختن.
 باخته. [ت] / [ت] (نصف) اسم مفعول از
 باختن است؛
 هزار کوفته دهر گشت ازو بمراد
 هزار باخته چرخ گشت ازو بمرام. فرخی.
 - امثال:
 حریف باخته با خود همیشه در جنگ است.
 - باخته دل؛ کسی که دل از دست داده.
 - باخته رنگ؛ کسی یا چیزی که لون اصلی
 خود را از دست داده. رنگ پریده.
 - در باختن؛ از دست داده. باخته؛
 گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
 گویم که سری دارم در باختن در پائی.
 سعدی (طیبات).
 و رجوع به در باختن شود.
 باخجوشت. [خ] (اخ) قریه ایست از قرای
 مرو در چهار فرسخی شهر. (سمعانی).
 باخجوشتی. [خ] (ص نسبی) منسوب به
 باخجوشت. (سمعانی). رجوع به باخجوشت
 ۱- ن: ل: ستان.
 ۲- ن: ل: میار تر. (فرهنگ اسدی ج اقبال
 ص ۳۰۵).
 ۳- ن: ل: التهاب.

شود.

باخدیدا. [خَ دَ] (اخ) قریه بزرگست مثل شهر از توابع نینوا در مشرق موصل و بیشتر مردم آن مسیحی هستند. (معجم البلدان) (مرصادالاطلاع).

باخدی. (اخ) ^۱ باختر. یکی از شانزده مملکت اوستائی است بدینقرار: ۱- ایران و ارج = مملکت آریاها. ۲- سوغده = سغد. ۳- مورو = مرو. ۴- باخدی = باختر. ۵- نیسایه، بعضی با محلی در دوفرسخی سرخس و برخی با نیشابور تطبیق میکنند. ۶- هرای و = هرات. ۷- وای کرت = کابل. ۸- اورو طوس یا غزنه. ۹- وهرگان = گرگان. ۱۰- هرهوواتی = رنج در جنوب افغانستان. ۱۱- ای تومن = وادی هیلمند. ۱۲- زگ = ری. ۱۳- شخر یا چخر = شاهرو. ۱۴- ورن = صفحه البرز یا خوار. ۱۵- هیت هیندو = پنجاب هند. ۱۶- ولایاتی که در کنار رودخانه رنگاست و سر [یعنی مدیر] ندارد و معلوم نیست کجا بوده است. ^۲ (ایران باستان ص ۲۸۵). **باختر.** [خ] (ع ص) آب دهنده زراعت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اویار. (آیبار).

باخرز. [خ] (اخ) ناحیه ایست دارای قریه های بزرگ که قصبه آن مالین است بین نیشابور و هرات. واصل آن به پهلوی بادهرزه باشد زیرا محل وزش بادهاست و دارای ۱۶۸ قریه است. (معجم البلدان) (مرصادالاطلاع). نام قصبه ایست در خراسان. (برهان) (فرهنگ نظام). نام قصبه ایست از خراسان در طرف مشرقی هرات واقع و مسکن ایل هزار (هزاره) است و از آنجاست شیخ سیف الدین از مشایخ صوفیه. (آندراج) (انجمن آرا) نام شهری. (شرفنامه منیری). ولایتی است از اقلیم چهارم و ولایتی بسیار دارد و معتبر است و در مجموع مواضع باغات انگور و میوه فراوان باشد بتخصیص قصبه مالان که جای عظیم و پرنزهت است و خریزه بلند در جمیع خراسان مشهور است. (نزهةالقلوب ج ۱ لیدن ج ۳ ص ۱۵۱). ناحیه بزرگست میانه نیشابور و هرات مشتمل بر قرای کثیره. اصل این لفظ بادهرزه بوده زیرا که جای وزیدن و هبوب ریاح است. گویند صد و شصت و هشت پارچه دیه و دارالحکومه آن مالین است. جماعت کثیری از علمای فقه و ادب و شعر منسوب باین ناحیه میباشند و از آن جمله یکی علی بن حسن بن باخرزی صاحب کتاب دمیةالقصر است و پدر او نیز مرد فاضلی بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). یکی از ولایات پارت قدیم بوده است. (ایران باستان ص ۲۱۸۶). این ولایت از شمال محدود است

به جام و از مشرق به هریرود و از مغرب به ترشیز و از جنوب به قاینات. باخرز ظاهراً در اصل بادهرزه بوده زیرا که در محل وزیدن بادهای سخت واقع شده و قرای متعدد حاصلخیز دارد. و جمع کثیری از علما منسوب باین ناحیه اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۷). ناحیه بزرگی است در بین هرات و نیشابور و بقول یاقوت حموی از ۱۶۸ پاره ده مرکب بوده، اینجا مسقط رأس تعدادی از علما و ادبای بزرگ بوده مانند علی بن حسن باخرزی صاحب دمیةالقصر و غیره. (قاموس الاعلام ترکی):

... که باخرز و گه به باورد
گه به گرگانج و گه بگرگانم.
روحی ولوالجی (از لباب الالباب ج ۲ ص ۱۶۷).

دی مراگفت مردکی در بلخ
من ترا دیده ام نه از قوطی
گفتش نی ز جام و باخرزم
مردکی شاعر و نه از لوطی.
کوشکی قاینی (از لباب الالباب ج ۲ ص ۱۷۴).

از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد. نظامی.
دیگر کسی از حضرت او مایوس بازگشته
استماع نرفته بود مگر شخصی از مالین باخرز
در آفاق مشهور کرد که من گنجی یافته ام و با
هیچ کس نخواهم گفت تا وقتی که چشم من
بجمال قان روشن شود. (جهانگشای جونی
ج لیدن ج ۱ ص ۱۷۸). و رجوع به ج ۲
ص ۲۶ همین کتاب و مجمل التواریخ گلستانه
ص ۳۰۹ و تاریخ غازانی ص ۸۵ و مجالس
النفائس ص ۲۹۹، ۲۴۵ و فهرست حبیب
السیرج خیام ج ۱ و ۴ شود.

از آنجا [اخلط] ببرد و بیلقان و باخرزان
رفت [هشام بن عبدالملک مروان] و بحرب
بستد از باخرزان دو نوبت لشکر خیزی بر
شبیخون کرد و دو نوبت بر خاقان جنگ کرد،
دوم شکست بر خاقان افتاد. (تاریخ گزیده ج
عکسی لندن ص ۲۸۲). و شاه سنجان در
سنجان است و سلطان سلیمان در ولایت
باخرز و در جانب قبلی طوس. (نزهةالقلوب
ج لیدن ج ۳ ص ۱۵۱). و رجوع به ص ۱۷۷
همین کتاب شود.

[[نام گوشه ای باشد از چهل و هشت گوشه
موسیقی. (برهان) (غیاث) (آندراج). نام
مقامی از موسیقی. (فرهنگ نظام):
که بنغمات تر آندوه کاه (کذا)

یافته در عرصه باخرز راه.

؟ (از جهانگیری) (از شعوری ج ۱ ص ۱۶۴).
باخرز. [خ] (اخ) (رود...) از شعب هریرود
است و از شمال جام گذشته در تومان آقا وارد

هریرود میشود.

باخرز. [خ] (اخ) (کوههای...) در مشرق
شاهرو و جنوب دشت اسفراین واقع و از
شعب کوههای واقع بین دره گرگان و تجن
محسوبست که با جبال هشتادان و خراسان
در مشرق افغانستان پیش رفته و به هندوکش
می پیوندند.

باخرزی. [خ] (ص نسبی) منسوب است به
باخرز که از نواحی نیشابور و مشتمل بر قراء
و مزراع است. (سمعی). رجوع به باخرز
شود:

با خردمند چون توانی زیست
چون ترا گفته اند باخرزی
عهد کردم همیشه با تو زیم
چون مرا گفته اند باخرزی.

سفهی (از فرهنگ میرزا ابراهیم از شرفنامه
منیری ^۳)

باخرزی. [خ] (اخ) سیف الدین ابوالمعالی
سعید بن مطهر بن سعید باخرزی حنفی،
مشهور بشیخ العالم. در ۹ شعبان سال ۵۸۶
ه. ق. در باخرز متولد شد و پس از تحصیل
فقه و حدیث و قرائت در نزد مشاهیر علماء
آن عصر مانند شمس الائمة کردری و
جمال الدین احمد محبوبی بخاری و
رشید الدین یوسف فیدی و شهاب الدین عمر
سهروردی بالاخره بخوارزم بخدمت شیخ
نجم الدین کبری رسید و دست در دامن ارادت
او زد و بدستور او بخلوت و ریاضت اشتغال
جست و سپس شیخ نجم الدین کبری او را
ازهر تعلیم و ارشاد خلق ببخارا روانه گردانید
و او در آنجا توطن اختیار نمود و همواره
اوقات خود را به افاضه علم و تربیت
مستعدين میگردانید تا بالآخره در همانجا در
۲۵ ذی القعدة سال ۶۵۹ وفات یافت و در
فتح آباد از قرای حومه بخارا مدفون شد و
مرقد او که به امر امیر تیمور گورکان در سال
۷۸۸ ه. ق. بقمعه و بازگاهی عالی بر آن
ساخته اند هنوز در آنجا زیارتگاه عمومی
است. شیخ مزبور معاصر منکوقان و
هولاکوخان بوده و از قرار تقریر تاریخ
جهانگشای جونی که در حیات خود شیخ
(حدود سنه ۶۵۸) تألیف شده سرقوبتی یکی
مادر دو پادشاه مزبور هزار بالاش نقره (هر
بالاش پانصد مثقال است) برای او ببخارا
فرستاد تا در تحت نظر او مدرسه ای در آن

1 - Bākhzdi.

۲- در مورد «رنگه» و تحقیقاتی که درین باب
شده رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف
پورداد شود.

۳- ولی مؤلف شرفنامه منیری به سعدی
نسبت داده است.

شهر بنا نمودند و چندین ده خریده بر آن وقف کردند و مدرسان و طلاب علم در آن بنشاندند. شیخ سیف‌الدین را سه پسر بوده‌است: بزرگتر جلال‌الدین محمد که در ۱۶ جمادی‌الاولی سنه ۶۶۱ در چندفرسخی بخارا کشته شد، و میانه، برهان‌الدین احمد که در مراجعت از حج در سنه ۶۵۸ بکرمان آمده در آنجا در کنف حمایت عصمه‌الدین قتلغ ترکان‌خاتون از ملوک قراختای کرمان (۶۵۵ - ۶۸۱) سکنی اختیار نمود و در سنه ۶۹۶ وفات یافت، پسر این برهان‌الدین احمد ابوالمفاخر یحیی در سنه ۷۱۲ از کرمان ببخارا آمد و ترتیب سفره و خرقة و حجرات فقرا بر سر تربت شیخ سیف‌الدین او نهاد و در سنه ۷۳۶ وفات یافت و در همان فتحاباد مدفون شد، و این ابوالمفاخر یحیی هموست که ابن بطوطه در شهر سنه ۷۳۳ یا ۷۳۴ که ببخارا رسیده بود در همین فتح‌آباد او را ملاقات کرد، و شرح محتوی از پذیرائی و ضیافتی که او از وی نموده در سفرنامه خود نگاشته‌است، و پسر سوم شیخ سیف‌الدین باخرزی مظهر‌الدین مطهر است که از سوانح احوال او چندان اطلاعی نداریم. رجوع شود به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۹، جامع التواریخ ج طهران ج ۲ ص ۱۷۲، سبط‌العلی للحضرة العلیا در تاریخ قراختائیان کرمان ورق ۹۳ ب، تاریخ گزیده ۷۹۱، یافعی ج ۴ ص ۱۵۱، ابن بطوطه ج ۱ ص ۲۳۸، جواهر المصنیه ج ۱ ص ۳۲۷، ج ۲ ص ۵۶، ۸۲، ۱۳۶، ۲۳۳، ۲۸۵، ۳۶۸، ۳۷۴، مزارات بخارا تألیف احمد بن محمود معروف بمعین‌الفقرا در حدود ۸۱۴ هـ. ق. نسخه مدرسه سپهسالار تهران ورق ۲۰، مجمل فصیح خوایی در حوادث سنوات ۵۷۶، ۵۷۶، ۶۴۶، ۶۴۸، ۶۵۸، ۶۶۰، ۶۹۶، نفحات ص ۴۹۳، ۴۹۶، حبیب‌السیر جزو ۳: ۱، ۳۶، مجالس‌المؤمنین ص ۴۳۸ در اواخر مجلس دهم استطراداً، ریاض‌العارفین ص ۸۴، مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۲۴۲، طرایق‌الحقایق ج ۲ ص ۱۵۲ و ج ۳ ص ۳۲۶. (شدالازار حاشیه ص ۱۲۱، ۱۲۲): در وقت شیخ عالم شیخ سیف‌الدین باخرزی قدس‌الله روحه همین نوع قصه واقع شده‌است. (انیس‌الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۷). برکنار آن جوی که در مقابله مزار شیخ سیف‌الدین باخرزیست. (همان کتاب ص ۱۰۹).

باخرزی. [خ] [اغ] ابوالحسن، علی بن الحسن بن ابی‌الطیب (۴۳۷ هـ. ق. / ۱۰۷۴ م.). مورخ، و از ادباء و شعراء و نویسندگان و از مردم باخرز خراسان است و در اندلس کشته شد. از دبیران بود، اطلاعاتی از فقه و حدیث داشت. او راست: دمیة‌القصر و عصرة

أهل العصر، نسخه خطی که در آن شرح ادبای عصر خویش را آورده‌است و نیز او را دیوانی است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۴). و عوفی آرد: الرئيس الشهيد ابوالقاسم علی بن الحسن بن ابی‌طیب الباخری. حسن خلق و عالی‌سخن بود، آسمان مجد و بزرگی و آفتاب فضل و بزرگواری، عرصه فصاحت او با فصاحت و شیوه دست راد او بذل و سماحت، نظم او از مقام ایام جوانی خوشتر و نشر او از طراوت عهد شباب دلکش‌تر، در میدان بیان سابق و بر فضلاء جهان فایق، در هر دو قلم در عالم علم گشته و بهر دو زبان از فضلاء زمان قصب سبق در ربود و برهان فضل و شاهد بزرگی او کتاب دمیة‌القصر است که جمع آورده‌است بلغت عربی و در معنی این تألیف داد سخن داده‌است و از رگ اندیشه خون چکانیده هر خاطری که سکندروار در سواد حروف آن بیاض جولان کند همه پر در و جواهر گردد و هر ناقد که آن نقود رایج را بر محک سواد قلب زند همه عیار آب زر یابد و در اقبال سن شباب کتاب حضرت سلطان رکن‌الدین طغرل‌بک بود و در آن خدمت محلی عالی و رتبی سامی داشت، اسبابی مهیا و عیشی مهنا و چون بصیر شاقب و بصیرت ناقد بدید که همه سعادت‌ها در عزلتست که تمامت عز و تتمه دولتست انزو اختیار کرد و عزلت گزید و دست از کار بکشید و روز و شب بسا حریفان اهل و ظریفان بافضل بمعارقت عفار و معاشرت دلداز مشغول شد و میان او با پیوند والی ایخاز که نام آن ماه بود بدو پیوند افتاد:

عشق آمد و کرد خانه خالی
برداشت تیغ لایبالی.

و آن پیوند بند راه عاقبت او شد و عاقبت سر در کار دل کرد و تیغ آن ظالم بخون او رنگین شد و چنان هنرمند نیک‌سخن را چشم بد دریافت و ماه آسمان هنر او بخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه در تاریخ سنه ثمان و ستین و اربعمائه (۴۶۸) بود و اشعار تازی او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و درین وقت در خدمت صدر اجل کبیر تاج‌الملک شرف الدولة والدین عمدة‌الوزرا محمد بن حسن رفع‌الله قدره بودم که دیوان شعر تازی او که موسومست بالاحسن فی شعر علی بن الحسن مطالعه افتاده‌بود و از آن لطایف اقتباس میرفت که ناگاه آفتاب جلال صدر کبیر ملک‌النواب نصیر‌الملک طلوع کرد آن نسخه بخدمت او پیش کشید و از آنجا بیتی چند تازی به خاطر مانده‌بود. در قصیده‌ای می‌گوید در مدح طغرل‌بک:

سرنا و مرأة الزمان بحالها
فلان قد محقت و صارت منحلا

[تخذ] الرکاب فلا تعوجُ بنا علی
طلل الحبيب و لا تحیی المنزل
و تحرک الاعطاف تشمیراً بنا
تتیم الملك المظفر طغراً.
و در قطعه‌ای می‌گوید:
و لقد جذبت الی عقر صغها
فوجدتها جرأة مجرورة
و کشف لیل و وصلها عن ساقها
فرأيتها مکاره ممکورة.
و از عربی پیاری می‌گوید:
چون تو یارا گزیده یار که دید
همیر روی تو نگار که دید
مشک بر برگ تازه گل که شنید
ماه بر سرو جویبار که دید
صدفی خردک از عقیق یمین
سر بسر دُر شاهوار که دید
وافتاده نگون بر آتش تیز
زنگی سست و بیقرار که دید
ترگسی ناچشیده هرگز خمر
روز و شب مانده در خمار که دید؟
وله ایضاً:
خال ماشورة سیمین تو دیدم صنما
بزدم از طرب و شادی صد نعره پرو
ظن چنان پردم کز غالیه سنبیل خویش
بچکانید سر زلف تو یک قطره پرو.
و او را طرب‌نامه‌ایست رباعیات بر حروف
معجم و معروفست، وقتی در بخارا در
کتابخانه سرندیبی این نسخه در نظر
آمده‌است و بیتی چند از آن یادبود نوشته آمد:
پیرامن روز قیرگون شب دارد
زیر دو شکر سی‌ودو کوکب دارد
بر سرخ گل از غالیه عرق دارد
وز نوش دو تریاک مجرب دارد.
همو راست رباعی:
بر گردن خویش بسته‌ای عقد گهر
وز گوش بیایوختنای حلقه زر
گوئی غم عشق جلوه کرد ای دلبر
زاشک و رخ من بگردن و گوش تو در.
رباعی:
بر ماه دو هفته مشک پر تاب تراست
ماشورة سیم سر عناب تراست
.....
.....
رباعی:
زان می‌خواهم که خرمی را سبب است
نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چو عناب و ز آب عناب است
آبی که بر رخ بر، آتش آرد عجب است.
رباعی:
ای غالیه شوریده بماشورة سیم
وز غالیه تو سیم را رنگ و سیم
بر رغم مرا نهادی ای در تیتیم

ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم.
رباعی:

خصم تو اگر باز ندارد ز تو چنگ
صد گونه برای تو برآمیز رنگ
بنشینم اگر کار بنامست و به ننگ
بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ.

و در آن وقت که حیات مستعار را وداع
میکرد و نفس بازپسین در مهب خلق او تردد
میکرد در آن حالت بسی حیلت این رباعی
بسوز دل و درد جان گفته است. رباعی:

من می بروم بیا مرا سر ببین
وین حال بصد هزار تشویر ببین
سنگی زیر و دست من از زیر ببین
وز یار بریدنی بشمشیر ببین.

و چون از این بناء فنا رخت بعالم بقا برد
عیاضی در مرثیت آن کان مرتبت این ابیات
پرداخت:

مسکین علی حسن که از آن شوم کارزار
بی جرم چون حسین علی کشته گشت زار
شیری بُد او که بود ادب مرغزار او
گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار.

(الباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۶۸، ۷۱).
و رجوع به ص ۳۰۷ و ۳۴۰ همین جلد شود...
و رای هند رای بندگی او [ملکشاه] مصمم
میکرد چنانکه رئیس شهید علی بن الحسن
الباخری درین معنی نطقی زده است و این
بیت در مدح او گفته:

خاقان علم و کوس ملک شاه کشد
فففور بساط شاه بر ماه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد
قیصر بستورگاه درگاه کشد.

(الباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۳۴).
... و دمیة القصر که تاج الرؤساء الحسن (۲) بن
علی الباخری پرداخته. (همان کتاب ج ۱
ص ۱۰)... بمناسبت فضل و کرم [ابوبکر
قہستانی] عده ای از شعرای آن عصر او را
مدحها گفته و از خوان نعمت و صلات او
بهره ها برده اند از آن جمله است علی بن حسن
باخری (متوفی بسال ۴۶۷) مؤلف کتاب
دمیة القصر که در سال ۴۳۵ خدمت او را درک
نمود و او را مدحها گفته و از او تربیتها و
نواخت یافته است. برای شرح حال و اشعار او
رجوع شود به دمیة القصر باخری (القسم
الخامس) و تمة الیتیمه تعالی نسخه خطی

فاضلی بود. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). و
رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۲۳ و
روضات الجنات ص ۴۶۲ و فرهنگ
جهانگیری ذیل کلمه «باهمان» شود.

باخری. [خ] [اخ] شیخ سیف الدین. یکی
از مشایخ اسلام است. وفاتش در سنه ثمان و
خمسین و ستمائة (۶۵۸ ه. ق.) بمهد
هولاکوخان و در آنجا [باخرز] مدفونست.
سخنان شورانگیز دارد و او را شیخ عالم
میگویند. بیت:

ای مردان هو، و ای جوانمردان، هو
مردی کنید و نگاه دارید سر کو (کذا)
و تر آید چنانکه بشکافد مو
ز نهار که از دوست نگر دانی رو.

(تاریخ گزیده چ عکسی لندن ص ۷۸۹،
۷۹۱).

باخری. [خ] [اخ] ابونصر احمد بن
حسین. ادیبی موجه بود. صاحب دمیة القصر
در باره وی گوید ابونصر از مفاخر باخرز
است، او را شعر لطیف و ادبی نغز بود. امیر
بغیاو حسن بن موسی در خراسان وی را
بوزارت برگزید و در قریه بنادشیر کشته شد.
(الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷).

باخرم. [خ] [ز] [اخ] دهسی از دهستان
سورسور بخش کامیاران شهرستان سمنندج
در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری کامیاران،
یک هزارگزی شمال رودخانه گاوردود.
کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۷۷ تن سکنه.
آب آن از رودخانه و چشمه است. محصول
آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی
زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵).

باخره. [] [] [] چینه. لاد. رهص. (دهار). در
نسخه خطی دهار چنین است. محتمل است
باخره باشد. رجوع به باخه زن و باخسه شود.
باخره گر. [؟] [گ] (ص مرکب) رَهْص.
(دهار). چینه گر. دای گر (گناباد خراسان).

باخریق. [خ] [اخ] نام دهی است و از
آنجاست فقیه متورع عبدالرحیم بن عمرو بن
عثمان باخریقی که بر قتل پسر خود که
مرتکب قبایح شده بود فتوی داد.

باخس. [خ] [ع] ص، [] ظالم. کم کننده حق
کسی. (آندراج). باخسه.

— امثال:

تحسبها حمقاء و هی باخس، و بروایتی
باخسه؛ در حق زیرکی گویند که خود را
احمق وانماید و اصل مثل آنست که شخصی
زنی را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را
بمالش آمیخت تا در وقت تقسیم مال جید
ستاند. زن عندالمقاسمه راضی نشد و شکایت
پیش قاضی برد. قاضی مال زن بزن رها نمود و
بر آن مرد عتاب کرد و تاوان فرمود و گفت تو

زن را فریب میدهی آن مرد در جوابش گفت:
تحسبها حمقاء و هی باخس؛ ای و هی ظالمة.
(منتهی الارب).

باخسه. [خ] [س] [ع] ص، [] تأنیث
باخس. در حق زیرکی گویند که خود را احمق
وانماید. رجوع به باخس شود.

باخسه. [س] [] راهی باشد بغیر از راه
متعارف خانه ای که از آن راه نیز آمد و رفت
توان کرد. (برهان) (جهانگیری). راهی که غیر
برواره هم گویند. بتنازیش رق خوانند.
[] گداره ای^۲ چهارپهلوی. (شرفنامه منیری).
[] مهره دیوار. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۹)

یکی بتکده دید ساده ز سنگ
چهل باخسه هر یک از رنگ رنگ
بهر باخسه^۳ بر چهل لادنیز
ز جرع و رخام و ز هر گونه چیز.

اسدی (از شعوری).
باخره. (دهار). این کلمه و معنی مورد تأمل
است. [] نثر حجام. (برهان) (جهانگیری). و
بمعنی نثر حجام که آنرا شست خوانند آمده.
(آندراج) (انجمن آرا).

باخع. [خ] [ع] ص اسم فاعل از بخع.
مبالفت کننده در امری. کشنده و مبالغه کننده
در کشتن، قوله تعالی: فلعلک باخع نفسک^۴.
و اقرار کننده. (آندراج). بخع بالثاء؛ مبالغه
کرد در ذبح آن تا از حد ذبح درگذشت و به
رگ نفاع رسید، هذا اصله، ثم استعمل فی کل
مبالغه، و منه قوله تعالی فلعلک باخع
نفسک^۵؛ ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی
اسلامهم. (منتهی الارب).

باخق. [خ] [ع] ص سرود یک چشم.
یک چشم. أعور. منجوق العین. ابخق. بخیق:
رجل باخق العین؛ مرد یک چشم. مرد
یک چشمه. (منتهی الارب).

باخقه. [خ] [ع] ص مؤنث باخق؛ عین
باخقه؛ چشم کور. (منتهی الارب).

باخل. [خ] [ع] ص نابخشنده و شوم.
(آندراج). زفت. بخیل. ج، بُخُل. (منتهی
الارب).

باخله. [] [] دهسی از دهستان بیلوار
بخش کامیاران شهرستان سمنندج در
۶ هزارگزی شمال کامیاران، کنار شوسه

۱- رق در عربی بدین معنی نیامده. در کتاب
السامی فی الاسامی گوید: الزوافد. فرواز. آنگاه
در برهان آمده فرواز خانه تابستانی و بالاخانه را
گویند. در جای دیگر در برهان آمده: برواره
بالاخانه و راه غیر متعارف خانه را گویند.

۲- گداره بالاخانه است. (شرفنامه منیری).

۳- ن: ل. ناخسه. ۴- قرآن ۶/۱۸

۵- قرآن ۶/۱۸

کرمانشاه - سندیج، دامنه، سردسیر. دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه مروارید است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). نام محلی کنار راه سندیج و کرمانشاه میان یوانه پیدبار، در ۸۰۵۰۰ گزی سندیج.

باخمرا. [خ] [اغ] باخمری. محلی است بین کوفه و واسط و واقعه معروف ابو جعفر منصور و ابراهیم بن عبدالله نوه امام حسن علیه السلام در این مکان بوقوع پیوسته و ابراهیم پسر امام بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی طالب (ع) در اینجا بدرجه شهادت فائز شده و حال آرامگاهش زیارتگاه انام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به معجم البلدان و مراصدالاطلاع و ضحی الاسلام ص ۲۸۶، ۲۹۳ و تاریخ اسلام علی اکبر فیاض ص ۱۸۴ شود.

پاخمس. [م] (فعل) در ترکی معنی دیده که صیغه ماضی است. (غیاث) (آندرداج).

پاخواجه. [خوا / خاج / ج] (ل مرکب) جد اعلی:

نه بابا و نه پاخواجه نه پور است
دراز و خشک و لاغر چون پنور^۱ است.
میرایل؟ (از جهانگیری).

پاخوخوا. (اغ) قلعه ایست از اعمال زوزان تابع حاکم موصل. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

پاخور. (اغ) نام پدر آذر پدر ابراهیم که جد ابراهیم علیه السلام است که پدر تارخ و پسر ساروخ باشد. گویند سکه درم در زمان او بهم رسید. (برهان) (آندرداج)... و پدر آذر را پاخور^۲ صد و چهل و هشت سال... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۳). باید دانست که «ناحور» یا نون، برادر «تارخ» یا «ترخ» پدر ابراهیم بود. (قاموس کتاب مقدس) (برهان قاطع ج معین).

پاخوس. (اغ) یوسف حبیب. از اوست: مقالات علمیة که در روزنامه الروضة ج لبنان بسال ۱۸۹۸ م. در ۳۲ صفحه بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶).

پاخون. (ا) نام ماهیست در تاریخ قبط قدیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

پاخونس. [ن] [اغ] نام کوهی نزدیک سورا قوسا.

پاخویش. [خوی / خی] (ل مرکب) سر باب فروبردن و غوطه خوردن باشد. (برهان). غوطه‌دوری. || تنهائی. (برهان). و بمعنی تنهائی و بخود مشغول بودن آمده و ضد بی‌خویش است. (آندرداج) (انجمن آرا).

پاخه. [خ / خ] (ا) کاسه پشت را گویند.

(برهان). کاسه پشت و لا ک پشت را گویند که آنرا سنگ پشت میخوانند. (آندرداج) (انجمن آرا). جانور آبی است که بهندی کچهوه گویند و این لفظ ترکی است. (غیاث). جانور است آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ پشت و کاسه پشت و کُتُو نیز گویند. بتازیش کشف و بهندی کچهوا نامند. (شرفنامه منیری). سوراخ. پا. سولاخ. پا. سُلحفات. (دهار). سلحقیه. حنفاء. عاج. اَنَقَد. انقدان. (منتهی الارب). ذَبَل دریائی، از آن دست برنجن و شانه‌ها سازند پوست باخه‌ای. (منتهی الارب، ذیل ذبل). هرهر؛ نوعی از خبیث‌ترین مار مرکب میان باخه و سیاه‌مار که شش ماه خواب کند و گزیده‌اش جان‌بر نشود. (منتهی الارب):

نهنگی شو که با دریا کند زور
کند زیر و زبر دریا بیک شور
نه باخه، کش چنان برگستوانی
سر اندر سینه دزدد هر زمانی.

امیر خسرو دهلوی.

ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا
خضم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند.

امیر خسرو (از آندرداج).

بسا پردل نهنگ از تیغ کینه
که سر دزدید چون باخه پسینه.

امیر خسرو (از آندرداج).

پاخه زن. [خ / خ] ز [ف] (ل مرکب) باخیزان. هر دو بمعنی درست‌کننده دیوار و بنا و خانه. باخسه هم گویند و کسی را که سنگ را بر دیر روی دیوار چند باخه زن گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹). و رجوع به باخره شود.

پاخی. (اغ) دهی از دهستان بخش گیلان غرب شهرستان اسلام‌آباد غرب در ۳ هزار گزی شمال باختری گیلان، کنار شوسه گیلان بقصر شیرین. دشت، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه گیلان. محصول آن غلات، برنج، توتون، تریاک، حبوبات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پاخیزان. (ا) رجوع به باخه زن شود.

پاد. (ا) هوایی که بجهت معینی تغییر مکان میدهد. هوایی که بسرعت بجهتی حرکت کند. ریح، ج، ریح. ریح. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ترهه. رکاب‌السحاب. اوب. شَمَی. سمه‌اء. واد. مُشْتَکِرَه. باد سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سَهْک، سَهوک، سَکینه؛ باد تیزرو. هَرَاءَه؛ سخت سرد گردیدن باد. وَرْه‌اء؛ باد تند و شتاب. خَجَوَجاة؛ باد پیوسته وزان. رخاوة، رخامی، نَسیم؛ باد نرم. نَسیم، رَیْده، رَیْدانه، رَاة، رَخاوة، عَیْل؛ باد تند. نَعْب، مُعْصِف، مُعْصِفَة.

صندید، جَفَجَف، دَرُوج؛ باد تند و تیز. نَشُوج؛ باد وزان. هَلَّاب؛ باد سرد باباران. هَلَّابَة. (منتهی الارب). یوم هلاب؛ روز باد و باران نا ک. و عَک؛ ایستادن باد. تَهَم، لَوَاقِح؛ بادهای تند گردانگیز. هَوَجا؛ باد سخت تند که از بن برگردد و ویران کند خانه‌ها را. تَهویش؛ گرد و خاک آوردن باد. خَرَق‌اء؛ باد سخت که بر یک مهب مداومت نکند. اِنْسَاب؛ سخت وزیدن باد و برداشتن آن خاک و سنگریزه را. خَبِراق؛ باد که از راه دیر برآید. اِعْصار؛ باد آتش‌دار. عَقیم؛ باد که نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را. بادی که برانگیزد ابر و رعد و برق را. باد سخت گرد آیمز. هَمِزج؛ باد شتاب و تند بسیار غبار. هَبِیب؛ باد گردانگیز. هَبُوب، هَبُوبَة، هَبِیْبَة، سَوَق، ساف، سافِیاء، مَسْفی، مَسْفِیْفَة، سَفُون؛ باد خاک‌روب. سافته، نَفح؛ باد سرد، قال الاصمعی: ماکان من الریاح نَفح فهو برد و ماکان لَفح فهو حسر. خَارِم، صُنْبور، خَرِیق؛ باد سرد که سخت وزد. خَرُوق، نَسْنَسَة؛ سرد وزیدن باد. شَفِیف؛ باد سرد و خنک. شَفْشاف، نَحْس؛ باد سرد. دَبُور، خَرُور؛ باد گرم که شب وزد. (منتهی الارب) صُنْبور؛ باد گرم. عَجُوز؛ باد گرم که چشم را بشکند از گرما. خوصاء. لَفح. (منتهی الارب):

میغ مانند پنبه‌ست و ورا باد نَداف
هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند.

ابوالمؤید.

موی سر جفبوت و جامه ریمنا ک
وز درون سو باد سرد و بیمنا ک. رودکی.

پَر کُنده چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته باد خاکش بیخته. رودکی.

گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردان بشخشد هم از بامداد.

ابوشکور (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۰۸).

ز تا ک خوشه فروهشته و ز یاد نوان
چو زنگیانند بر باد پیچ بازیگر. ابوشکور.

از باد روی خوید چو آبست موج‌موج
وز نوسه پشت ابر چو جزعت رنگ‌رنگ.

خسروانی.

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخون؟ کسائی.

بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.

۱ - ظ: نپور. رجوع به نپور شود.

۲ - مضبوط: ناحور، و بقول طبری: ناحور پدر تارخ و تارخ پدر ابراهیم است که او را آذر هم گفته‌اند.

(فرانسوی) 3 - Pachinos. 4 - Caret.

5 - Vent (فرانسوی).

کجا بر دمد باد روز نبرد
 که چشم سواران پیوشد بگرد. فردوسی.
 نمانم که بادی بتو بگذرد
 و گر موی بر تو هوا بشمرد. فردوسی.
 برین گونه تا گشت خورشید زرد
 ز هر سو همی گشت باد نبرد. فردوسی.
 تو آن کن که از رسم شاهان سزد
 نباید که بادی بدو بر وزد. فردوسی.
 همان تخت پرویز ده لخت بود
 جهان روشن از فر آن تخت بود...
 زمستان که بودی که باد و نم
 بر آن تخت بر کس نبودی دژم. فردوسی.
 هزار و صد و هزدهم سال گشت
 چو بادی که آید بکوه و بدشت. فردوسی.
 اگر تاب تیغم بجیحون رسد
 و گر باد گرزم بهامون رسد... فردوسی.
 بخفت او و از دشت برخاست باد
 که کس باد از آسان ندارد بیاد. فردوسی.
 بیاد حمله بهم برزنی مصاف عدو
 چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ. فرخی.
 رادمردی و نیکنامی را
 جز برای تو می نجنبید باد. فرخی.
 در آخر روزگار آن باد جلود لختی سست
 وزید. (تاریخ بهیقتی).
 دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد
 روز و شب چونانکه ماهی را بر اندازی ز آب.
 انوری.
 بگفت این و برزد یکی باد سرد
 بر آورد گردون از او نیز گرد. نظامی.
 حمله مان پیدا و ناپیداست باد
 جان فدای آنکه ناپیداست باد. مولوی.
 روح بیعلم چیست بادی سرد. اوحدی.
 باد در نظر بنی اسرائیل. (سفر خروج ۱۵: ۱۰).
 بدانکه باد شرقی اولاً برای نباتات مضر و
 کشتیها را نیز آفت رساند. (زمزمیر ۴۸: ۷). اما
 باد شمال سرد. (کتاب ایوب ۲۷: ۹). و باد
 جنوب گرم. (انجیل لوقا ۱۲: ۵۵). و باد جنوب
 مغرب زمین باران آور اما باد شمال آنرا قطع و
 دفع نماید. (امثال سلیمان ۲۵: ۲۳). و توصیف
 باد شرقی در سفر پیدایش ۴۱: ۶ و کتاب ایوب
 ۱۹: ۱ و اشعیا ۲۷: ۸ و ارمیا ۱۴: ۱۱ - ۱۳ و
 حزقیال ۱۷: ۱۰ و ۱۹: ۱۲ و ۲۶: ۲۷ و هوشع
 ۱۵: ۱۳ با کمال وضوح بیان گشته است.^۱ و در
 بعضی از آیات کتاب مقدس لفظ باد وارد
 گشته و قصد از فانی نمودن و خشکانیدن
 میباشد چنانکه در زمزمیر ۱۰۳: ۱۶ وارد است
 «زیرا که باد بر آن می وزد و نابود میگردد» و
 بادهای گرم شرقی را باد شرقی گویند و
 عامیان آنرا شلوق نامند. منجمه باد سام است
 (زمزمیر ۱۱: ۶) که بسیار مضر و حرارتش با
 حرارت تنور افروخته لاف همسری و برابری
 زند و چون وزد هوا را با ذرات ریگ و خاک

نرم تیره و تار گرداند و همواره مرگ از او بارد
 و شخص مسافر کمال سعی را بجای آورد که
 از محل وزیدن آن باد دور باشد. و دور نیست
 که همین باد بود که عسا کر شنخاریب را
 هلاک نمود زیرا که خداوند میفرماید: «اینک
 من گردبادی را می فرستم». و عدم تعیین محل
 وزیدن باد در یوحنا ۳: ۸ مذکور است. (از
 قاموس کتاب مقدس).
 — مثل باد و پشه؛ دو چیز غیر متعادل در قوت
 و ضعف.
 — امثال:
 باد آورده را باد می برد؛ آنچه بسهولت و
 رایگان بدست آید، زود تباه شود و از دست
 برود؛ که باد آورده را بادش برد باز.
 || مجازاً، بمعنی سرعت و سخت تند رفتن:
 مثل باد، چو باد، چون باد، مثل باد صرصر؛
 عظیم بشتاب، بتندی، سخت تند، تند، زود.
 فی القور:
 این زن از دکان برون آمد چو باد
 پس فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی.
 چو این مژده بشنید ازو کقیباد
 بفرمود تا لشکرش همچو باد... فردوسی.
 خروشان از آن جایگاه بازگشت
 تو گفתי که با باد همباز گشت. فردوسی.
 بیامد دوان دیده بان از چکاد
 که آمد ز ایران سواری چو باد.
 فردوسی (از اسدی).
 ز میلاد چون باد لشکر براند
 بقتوح شد گنجش آنجا بماند. فردوسی.
 وز آن سوی گرسیوز و بارمان
 کشیدند لشکر چو باد دمان. فردوسی.
 ابا خویشان برد اولاد را
 همی راند مر رخش چون باد را. فردوسی.
 فرستاده آمد چو باد دمان
 بر زال روشن دل و شادمان. فردوسی.
 تو بال لشکرت جنگ را ساز کن
 سپه را بر این بر هم آواز کن...
 من اینک پس نامه بر سان باد
 بیایم دهم هرچه دارم بیاد. فردوسی.
 بزد کوس روئین و روزی بداد [قیصر روم]
 بشد تا سر مرز ایران چو باد. فردوسی.
 چو ا کوانش از دور خفته بدید
 یکی باد شد تا بدو در رسید. فردوسی.
 بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
 هیونی برافکند بر سان باد. فردوسی.
 قباد از پس پشت پیروز شاه
 همی راند چون باد لشکر براه. فردوسی.
 هم آنکه بنزد سیاوش چو باد
 بیامد سواری و را مژده داد. فردوسی.
 چو شب تیره شد گردیه بر نشست
 چو گردی سرافراز گریز بدست
 برافکند پرمایه برگستوان

ابا جوشن و تیغ و ترک گوان
 همی راند چون باد لشکر براه
 به رخشنده روز و شبان سیاه. فردوسی.
 بدان پرهیز زن فرمود شاه
 زن آمد بنزدیک اسب سیاه
 بن نیزه را بر زمین بر نهاد
 بیالای زین اندر آمد چو باد. فردوسی.
 فرنگیس ترکی بسر بر نهاد
 برفتند هر سه بکردار باد. فردوسی.
 پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
 دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا. عنصری.
 همه بگذشت پا کبر تو چو باد
 مال و ملک و تن درست و شباب.
 ناصر خسرو.
 اسب خود را یاوه داند آن جواد
 واسب خود او را کشان کرده چو باد.
 مولوی.
 چو باد صبا زان میان سیر کرد
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد. بوستان.
 — با باد جفت گشتن؛ با باد همباز گشتن.
 — با باد همبر شدن؛ سخت تند رفتن. بشتاب
 هرچه تمامتر رفتن:
 چنین گفت رستم بایرانیان
 کزین جنگ [با ترکان] ما را نیامد زیان...
 یکی از شما سوی لشکر شوید
 بکوشید و با باد همبر شوید
 بگویند چون من بجنبم ز جای
 شما بفرزاید سنج و درای. فردوسی.
 شنید آنکه شد شاه ایران درشت
 بردارش بندوی ناگه بکشت...
 خروشان از آنجای که بازگشت
 تو گفתי که با باد همباز گشت. فردوسی.
 گرانمایه اسبی بدو داد و گفت
 که با باد باید که گردی تو جفت. فردوسی.
 — چون باد؛ بی اثر:
 بر آن نامور تیر باران گرفت
 کمانش کمین سواران گرفت. فردوسی.
 جهانجوی در زیر پولاد بود
 بختناش بر تیر چون باد بود. فردوسی.
 || یکی از چهار عنصر باشد. (برهان)^۲
 (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). یکی از
 آخشیجان چهارگانه. یکی از عناصر اربعه
 قدما. هوا. دم. عناصر اربعه آتش است و باد و

۱ - رجوع به اوروکلیدون در قاموس کتاب
 مقدس شود.
 ۲ - در اوستا vāta (بارتولمه ۱۴۰۸)، پهلوی
 vāt (نسیبک ۲۳۷) (تاوادیا ۲۲: ۱۶۶، گیلیکی
 bād، فریزندی و یرنی و نظری vāz) (کتاب.
 ۱ ص ۲۸۵)، سمنانی bād, bā، سرخه ای vā,
 شه میرزادی bād «کتاب. ۲ ص ۱۸۰». (از
 حاشیه برهان قاطع ج معین: باد).

آب و خاک (یعنی هوا و آب و خاک و آتش):
 کوزه سر بسته اندر آب رفت
 از دل پر باد فوق آب رفت. مولوی.
 آن جنخش ز گردنش بیاویخته گوئی
 خیگی است پر از باد بیاویخته باز.
 لبیبی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۹).
 یکی آتشی بر شده تابناک
 میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی.
 ز یاقوت سرخ است چرخ کیود
 نه از باد و آب و نه از گرد و دود. فردوسی.
 همای خردمند و به آفرید
 که باد هوا روی ایشان ندید. فردوسی.
 ز خورشید وز آب و از باد و خاک
 نگردد تبه نام و گفتار پاک. فردوسی.
 یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
 بدیرا درون موج و بر باد میغ. اسدی.
 هر مفلسی نشسته بصرافی
 پر باد کرده مشکوی و انبانی. ناصر خسرو.
 آنکه تاند ز خاک تن کردن
 باد را دفتر سخن کردن.
 سنائی (از انجمن آرا).
 گفت بر باد نه پی خاک [براق]
 تا زمینیت گردد افلاکی. نظامی.
 دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
 حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم.
 سعدی (بدایع).
 || باد. نفحة. (منتهی الارب). پفو. فوت. پف:
 در این حدیث بود که تیری بیامد بر چشم
 فتاده... و یک چشم او بر کند و به روی او
 فرو افتاد، بنشست و آن چشم فتاده بر دست
 گرفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدست
 مبارک خویش آن چشم فتاده باز جای نهاده
 و باد به وی دمید چشم وی درست شد.
 (بلعمی ترجمه طبری). || نخوت و غرور و
 خود بینی. (برهان). نخوت و تکبر. (شرفنامه)
 منیری. نخوت و خود بینی و تکبر باشد.
 (جهانگیری). لیکن بمعنی تکبر و نخوت باد و
 بروت است نه مطلق باد چنانکه بعضی
 گفته اند. (آندراج). نخوت. غرور. مفخرت.
 عجب. خود پسندی. فیس. کبر. تفرعن.
 بزرگ منشی: باد به بروت افکندن؛ تکبر و از
 خود گفتن. (لغت محلی شوشتر خطی). کبر
 نمودن: کله پر باد؛ متکبر. مغرور.
 از خود راضی:
 بدل گفت رستم که جز پیلسم
 ز ترکان ندارد کسی باد و دم. فردوسی.
 سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
 دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد. فردوسی.
 فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
 دلش خیره بینیم و سر پر ز باد. فردوسی.
 چنین داد پاسخ و را نوشزاد
 که ای پیر فروت سر پر ز باد. فردوسی.

چو بشنید کآمد ز راه حرم
 جهانگیر پیروز با باد و دم. فردوسی.
 مکن بر تن و جان ما برستم
 همی از تو بینم همه باد و دم. فردوسی.
 نشست از بر اسب جنگی پیشنگ
 ز باد جوانی سرش پر ز جنگ. فردوسی.
 چو سهراب باز آمد او را بدید
 ز باد جوانی دلش بر دمید. فردوسی.
 اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
 بدزد بدو پوست از باد جنگ. فردوسی.
 کاندرفتد بچیون با زور و باد و دم
 غران بود چو تند تند اندر آن میان. فرخی.
 در سر شاه ملک این باد تکبر و تصلف احمد
 عبدالصمد نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۷۰۳). امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد
 و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست
 ولکن آیش ریخته و باد بنشسته که نیز زهره
 نداشت سخن فراخ تر گفتن. (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۵۳۰). احمد گفت این باد از حضرت
 آمده است باری یکچند پوشیده باید داشت.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). امیر دیگر
 روز بار داد و سپاهسالار غازی با بادی دیگر
 بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۴).
 گفتم به ازین باید سری را که چون مسعود
 پادشاهی باد خوارزشاهی در آن نهاد بپاید
 بریدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷). اگر نه
 زبانی سخت بزرگ دارد نزدیک من آمد بر
 حکم عادت که همگان هر آدینه بر من
 بیامدندی بادی دیدم در سری که از آن تیزتر
 نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۷). پس
 از وفات پدر بر آنجمله رفته است تا باد
 پادشاهی بر سر وی [محمد] شد. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). پسر گوهر آگین
 شهره نوش بادی در سر کرده بود. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۴۱۰). چون خواجه بزرگ
 احمد در رسید مقرر گردانید تا باد حاسدان
 یکبارگی نشسته آید. (تاریخ بیهقی). و طاهر
 دبیر می نشست بدیوان رسالت با بادی و
 عظمتی سخت تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۵۱). و کارهای علی تگین راست کرده
 آید بجنگ یا بصلح که بادی در سری وی
 نهاده اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۵). راه
 رشد خود را بدید و آن باد در او شده بود و از
 آنجا دور نشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۳۳۴).
 چونکه نه مشغول کار خویش نوی
 باد عمل چون ز سر برون نهلی؟
 ناصر خسرو.
 بنشانند خاک حضرت تو باد مشک و بان
 بشکست بار نعمت تو پشت حرص و آز.
 روحی ولوالجی.
 ز باد فقه و باد فقر، دین را هیچ نگشاید

میان در بند کاری را که این رنگ است آن آوا.
 سنائی.
 باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.
 سنائی.
 اینهمه باد و بارنامه و لاف
 داشتستم بدان کل ارزانی. سوزنی.
 نه مرا باد حشمت و میری
 نه مرا اسب و طوق سلطانی. سوزنی.
 شد آبروی عاشقان از خوی آشنا ک تو
 بنشین و بنشان باد خویش ای جان پاکان خاک تو.
 خاقانی.
 آن باد که در دماغشان بود.
 خاقانی (از آندراج) (از انجمن آرا).
 باد نخوت بتیغ آبدار از دماغ او بیرون کنیم.
 (ترجمه تاریخ یمینی). ما اگر باد غروری در
 سر داشتیم بیرون کردیم و سر با بندگی نهادیم.
 (ترجمه تاریخ یمینی).
 چند حدیث فلک و باد او
 خاک تهی بر سر پر باد او. نظامی.
 نبینی جز هوای خویش قوتم
 بجز بادی نیابی در بروتم. نظامی.
 هفت اختر بی آب را که خاکیان خون میخورند
 هم آب بر آتش زخم هم باد شاهان بشکنم.^۱
 مولوی (از جهانگیری) (از آندراج).
 عاقل از سر بنهد این مستی و باد
 چون شنید انجام فرعونان و عاد. مولوی.
 باده درده چند ازین باد غرور
 خاک بر سر نفس بد فرجام را. حافظ.
 || نسیم:
 زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید
 باد بگل بر وزید گل بگل اندر غزید. کسائی.
 ای باد بوی یوسف دلها بما رسان
 یک نوبر از نهال دل ما بما رسان. خاقانی.
 || شکوه. ابهت. اهمیت.^۲
 فزاینده باد آوردگاه
 فشانده خون ز ابر سیاه.^۳ فردوسی.
 || تند. شدت. حدت:
 ز ایران برفت و بشد تا بچین
 دلش پر ز باد و سرش پر ز کین. فردوسی.
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد
 دلش بود پر خشم و سر پر ز باد. فردوسی.
 چو آگاه شد زان سخن هفتواد
 دلش گشت پردرد و سر پر ز باد. فردوسی.
 همیشه از ایران بری یاد او
 کجاشد کنون آتش و باد او. ناصر خسرو.

۱- ن ل: باد ایشان. (آندراج) (انجمن آرا).
 ۲- رجوع به چهارمقاله نظامی ج معین،
 کتابفروشی زوار ص ۷۶ شود.
 ۳- ن ل: فشانده تیغ از ابر سیاه. (از نسخه ای
 خطی).

و چشم و روی بدستارچه پاک کرد و بادی
سرد برکشید. (تاریخ بخارا).
بر ره کریلا باستانی
برکشیدی ز درد دل بادی.
سنائی (از آندراج).
که دارد زهره در وادی تسلیم
که بادی بگذراند بر لب از بیم
همه جز خامشی راهی نداریم
که یک تن زهره آهی نداریم.
عطار (اسرارنامه).
اگر باد سرد نفس نگذرد
تف سینه جان در فروش آورد. (بوستان).
|| تعجب:
همی گفت شاه آن شگفتی که دید
بدیده ندیده نه از کس شنید
ز دریا و از گنگدژ یاد کرد
لب نامداران پر از باد کرد. فردوسی.
|| بمعنی نابود و هیچ باشد. (برهان)
(جهانگیری). بمعنی نابود و شوم باشد.
(آندراج). بمعنی نابود و معدوم باشد. (انجمن)
آرا. هدر. باطل. بیهوده. هیا. تلف:
شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه باد. رودکی.
دگر گفت کردار تو باد گشت
سر سرکشان از تو آزاد گشت. فردوسی.
ترا ای پسر پند من یاد باد
بجز گفت مادر دگر باد باد^۷. فردوسی.
هر آنکس که هست از نژاد کیان
ناید که از باد باید زیان. فردوسی.
هر آنکه که روز تو اندر گذشت
نهاد همه باد گردد بدشت. فردوسی.
کنون آنهمه باد شد پیش اوی
پیچید جان بداندیش اوی. فردوسی.
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت. فردوسی.
در بسته را کس نداند گشاد
بدان رنج عمر تو گردد بیاد. فردوسی.
بدو گفت کین روی و موی و نژاد

غمین گشت و برزد خروشی بدر
بر آورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.
یکی نامه بنوشست پر داغ و درد
پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی.
بجنگ اندرون گرز و پولاد داشت
همه دل پر از آتش و باد داشت. فردوسی.
پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که فرمان کی آید ز یزدان که دم. فردوسی.
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
همی رفت ناشاد و لب پر ز باد. فردوسی.
تو اکنون سوی لشکرت باز شو
برافراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس جز از باد سرد. فردوسی.
بیاورد یکسر بشاپور داد
همی زیست یکچند لب پر ز باد. فردوسی.
برفتند از ایوان ژکان و دژم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم. فردوسی.
ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر خون و لب پر ز باد. فردوسی.
پر از آرزو دل لبان پر ز باد
همی داشت گفتار ایشان بیاد. فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
دلش گشت پردرد و لب پر ز باد. فردوسی.
سپهد ز گفتار او گشت شاد
که دل پر ز کین داشت و لب پر ز باد. فردوسی.
فرستاده آمد لبان پر ز باد
همه پاسخ پادشاکر داد. فردوسی.
همی رفت خون از تن خسته مرد
لبان پر ز باد و رخا لاژورد. فردوسی.
شدند اندر آن پهلوانان دژم
لبان پر ز باد ابروان پر ز خم. فردوسی.
چو بشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
ز ایران برفت و بشد تا بچین
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین. فردوسی.
نشست از بر رخسار رستم چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد. فردوسی.
چو شنیده بر و یال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
نگه کرد چون کودکان را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
منه دل بدین گیتی^۵ چاپلوس
که جمله فسونست^۶ و باد و فسوس.
(گرشاسبنامه ص ۱۸۱).
دولیم از باد خشک، دو رخم از اشک تر
گونهام از درد زرد، پیکرم از غم نزار.
مسعود سعد.

پند همی نشنوی و بند نبینی
دلت پر آتش که کرد و سرت پر از باد؟
ناصر خسرو.
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را.
ناصر خسرو.
|| نام فرشته ایست موکل بر تزویج و نکاح.
(برهان) (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا).
نام فرشته موکل بر تدبیر مصالح روز باد.
(جهانگیری) (شعوری). وات^۱ یا وایو^۲ در
سانسکریت و اوستا اسم مخصوص پروردگار
و ایزد مخصوص عنصر باد است و نخستین
پروردگاریست که ندور را میبذیرد. در وید
(ودا) گاهی برای اسم خاص ایزد باد
آمده است. در یشتها سه بار وات بمعنی فرشته
آمده (مهریشت، فقره ۹ و رشنیشت، فقره ۴ و
فروردین یشت فقره ۴۷) (یشتها ج ۲
ص ۱۳۶). این کلمه از وا^۳ بمعنی وزیدن
مشق است. و دو «ویو» هست: یکی نگهبان
هوای پاک و سودبخش و دیگری دیویست
مظهر هوای ناپاک و زیان آور و در فرگرد
وندیداد صراحتاً ازین دیو یاد شده و با دیو
مرگ یکجا نام برده شده است. (یشتها ج ۲
ص ۱۳۷). || روز بیست و دوم از هر ماه
شمسی باشد و تدبیر و مصالح آن روز بدو
تعلق دارد. نیک است درین روز نو بریدن و نو
پوشیدن و بر اسب نو سوار شدن. (برهان)^۴
(جهانگیری) (آندراج):
همیشه تا بود از پیش رش مهر و سروش
چنانکه از پس بهرام، رام باشد و باد. رافعی.
می خورکت باد نوش بر سمن و پیل گوش
روز رش و رام و گوش روز خور و ماه و باد.
منوچهری.
بهنگام آبان ماه و روز باد
فلک داد مراب او را بیاد.
زرتشت بهرام (از انجمن آرا).
چون بادروز، روز نشاط آمد ای نگار
شادی فزای هین و بده باده و بیار.
مسعود سعد.
و بمبارک روز سه شنبه دهم ماه صفر سنه
عشر و ستمائة (۶۱۰ ه. ق.) موافق با روز باد
ماه تیر سنه ثلاث و ستمائة (۶۳۰ ه. ش.) در
شهر بردسیر دارالملک آمد. (المضاف الی
بدایع الزمان ص ۴۸).
|| آه و ناله. (برهان). آه. (آندراج)
(جهانگیری) (انجمن آرا):
مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد. فردوسی.
چو خسرو گروی زره را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.

1 - vâta. 2 - vâyu.

3 - vâ.

۴- واته در اوستا مانند ودا بمعنی باد، و گاه
اسم خاص ایزد باد است. در یشتها سه بار واته
بمعنی فرشته آمده. محافظت روز بیست و دوم
هر ماه شمسی با اوست. ابوریحان در فهرست
روزهای ایرانی این روز را «باد» و در سفندی و
خوارزمی «واذه» یاد کرده. زرتشتیان امروز نیز
این روز را «باد» خوانند. (روزشماری صص ۵۳-
۵۴). (از حاشیه برهان قاطع ج معین: باد).
۵- ن: ل: نگید.
۶- ن: ل: که گیتی فسانه ست.
۷- این شعر در نسخه خطی نیست.

چو شنیده بر و یال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
نگه کرد چون کودکان را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
منه دل بدین گیتی^۵ چاپلوس
که جمله فسونست^۶ و باد و فسوس.
(گرشاسبنامه ص ۱۸۱).
دولیم از باد خشک، دو رخم از اشک تر
گونهام از درد زرد، پیکرم از غم نزار.
مسعود سعد.

همی خواستی داد هر سه بیاد.	فردوسی.	سر سرکشان از تو آزاد گشت.	فردوسی.	باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران.
بخاکش سپردند و شه نوشزاد	فردوسی.	شود رنج این تخمه ما بیاد	فردوسی.	سنائی.
ز باد آمد و ناگهان شد بیاد.	فردوسی.	بگفتار تو کهرت بد نژاد.	فردوسی.	چون تو زان فارغی تو را باد است. سنائی.
کنون عمر نزدیک هشتاد شد	فردوسی.	چو بشنید خسرو [پرویز] بدان شاد گشت	فردوسی.	کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
امیدم بیکبار بر باد شد.	فردوسی.	همه رنجهای بر دلش باد گشت.	فردوسی.	بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان.
ز قلب سپه ویسه آواز داد	فردوسی.	چو بشنید شاپور از آن شاد گشت	فردوسی.	خاقانی.
که شد تاج و تخت بزرگی بیاد.	فردوسی.	همه رنجهای پیش او باد گشت.	فردوسی.	میا جق با وی حیلتنی کرد، گفت من دختر پسر
بسی رنج بردیم هر دو بهم	فردوسی.	بگفتند کاین رنج دادی بیاد	فردوسی.	تو میدهم... و او را خود دختر نبود... و آن
کنون دادی آنرا بیاد و بدم.	فردوسی.	سر نامور پر ز آتش میاد.	فردوسی.	وصلت محال بود و باد. (راحة الصدور
بدانکه که خم گیردت یال و پشت	فردوسی.	همه رنج او سر بر سر باد گشت	فردوسی.	راوندی).
بجز باد چیزی نداری بمشت.	فردوسی.	همه داد و دانش به بیداد گشت.	فردوسی.	تو نژادی و آن دگر [دیگران] زانند
جهانا سراسر فسوسی و باد	فردوسی.	چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت	فردوسی.	تو خدائی و آن دگر [دیگران] باندند. نظامی.
بتو نیست مرد خردمند شاد.	فردوسی.	گذشته سخن بر دلش باد گشت.	فردوسی.	بدین خان کو بنا بر باد دارد
سپید ز گفتار او شاد شد	فردوسی.	منیزه بدو [به بیژن] گفت دل شاد دار	فردوسی.	مشو غره که بد بنیاد دارد. نظامی.
سخن گفتن هر کسی باد شد.	فردوسی.	همه کار نابوده را باد دار.	فردوسی.	بر من این درد کوه فولاد است
که این تخت شاهی فسونست و باد	فردوسی.	ز باد اندر آرد ده دمان بدم	فردوسی.	چون تو زان فارغی تو را باد است. عطار.
بدو جاودان دل نباید نهاد.	فردوسی.	همی داد خوانیم و بیداستم.	فردوسی.	گفت قول تست برهان و درست
شها می خور ا کنون و دل شاد دار	فردوسی.	پیش سلطان جهان از همه بابی که بود	فردوسی.	خصم من باد است و او در حکم تست.
همه کار نابوده را باد دار.	فردوسی.	سخن آنست که او گوید و باقی همه باد.	فردوسی.	مولوی.
بنا کام باید بدشمن سپرد	فردوسی.	نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی	فردوسی.	هر آن نصیبی که پیش از وجود نهاده ست
همه رنج ما باد باید شمرد.	فردوسی.	انده فردا میر گیتی خوابست و باد.	فردوسی.	هر آن که در طلبش سعی میکند باد است.
خردمند بهرام از آن شاد شد	فردوسی.	منوچهری.	فردوسی.	سعدی.
همه دردها بر دلش باد شد.	فردوسی.	اگر خوارز مشاه آن نکردی لشکر بدان بزرگی	فردوسی.	باد است بگوش من ملامت
چو بهرام بشنید از آن شاد گشت	فردوسی.	بیاد شدی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).	فردوسی.	واندوه فراق کوه الوند. سعدی (ترجیعات).
همه رنجهای بر تنش باد گشت.	فردوسی.	مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم	فردوسی.	جهان آفرین بر تو رحمت کناد
بدو گفت کین عهد من یاد دار	فردوسی.	آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشد	فردوسی.	دگر هر چه گویم فسونست و باد. (بوستان).
همه گفت بدگوی را باد دار.	فردوسی.	این لشکر ما بیاد نشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب	فردوسی.	چند بیال پدر و جد پری
نه بر باد شد کشته پیروز شاه	فردوسی.	ص ۳۵۴). احمد را و مرا باز گرفت و گفت این	فردوسی.	باد بود هر چه نه از خود پری.
کز اختر سر آمد برو سال و ماه.	فردوسی.	لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای	فردوسی.	هر چه را نیست بر خرد بنیاد
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت	فردوسی.	نیفشد رمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳).	فردوسی.	پیش داننده باد باشد باد.
همه رنجهای پیش او باد گشت.	فردوسی.	همه دانند ا کاین جهان فسوس	فردوسی.	پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
مکن بی گنه بر تن من ستم	فردوسی.	همه باد است و حیل و دلقم.	فردوسی.	بلکه آنست سلیمان که ز بند آزاد است.
که گیتی سنبجست و پر باد و دم.	فردوسی.	دریغا که بدخواه دلشاد گشت	فردوسی.	حافظ.
کنون کار طلحند چون باد گشت	فردوسی.	دریغا که رنجت همه باد گشت.	فردوسی.	تیز. گاز. شرطه. فسوة. (منتهی الارب).
بنادانی و تیزی اندر گذشت.	فردوسی.	(گرشاسینامه).	فردوسی.	آنچه از مخرج از هوا بیرون شود: بادی از او
چو بشنید بر زوی ازو شاد گشت	فردوسی.	چو از پادشاهیش یاد آیدت	فردوسی.	جدا شد.
همه رنج بر چشم او باد گشت.	فردوسی.	دگر پادشاهی بیاد آیدت.	فردوسی.	باد اگر کوئت را بفرمان نیست
و دیگر که گیتی فسانه ست و باد	فردوسی.	همه غم بیاده شمردند باد	فردوسی.	غم مخور هیچ کون سلیمان نیست. سنائی.
چو خوابی که بیننده دارد بیاد.	فردوسی.	بجام دمادم گرفتند یاد.	فردوسی.	چو باد اندر شکم افتد فروهل
ز تارک کنون آب برتر گذشت	فردوسی.	بدیهای ایشان بیاد آمدش	فردوسی.	که باد اندر شکم باریست بر دل. سعدی.
غم و شادمانی همه باد گشت.	فردوسی.	اگر چند بدها بیاد آمدش.	فردوسی.	انفخ. نفخی که قدما معتقد بودند بسبب
همه داد کرد و همه داد دید	فردوسی.	شمسی (یوسف و زلیخا).	فردوسی.	خوردن بعضی اغذیه یا وجود برخی از
ازیرا که گیتی همه باد دید.	فردوسی.	و عده این چرخ همه باد بود	فردوسی.	بیماریها در اندرون بدن حاصل گرده شراب
دریغا که بدخواه دلشاد گشت	فردوسی.	و عده رطب کرد و فرستاد تود.	فردوسی.	نو نشاید مردمانی را که تری دارند و باد بر
دریغا که رنجم همه باد گشت.	فردوسی.	ناصر خسرو (از آندراج) (از انجمن آرا).	فردوسی.	ایشان غلبه دارد. (نوروزنامه). خداوند معدة
هر آنکس که ایمن شد و شاد گشت	فردوسی.	طاعت خلق باد باشد باد	فردوسی.	سودائی را از [شراب سپید و تنک] شکم
غم و رنج او سر بر سر باد گشت	فردوسی.	کس گرفتار باد هیچ میاد.	فردوسی.	پرباد گردد و درد مفاصل آرد. (نوروزنامه).
توانگر شد آنکس که دل را د گشت	فردوسی.	زانکه از قاعده قسمت در پرده راز	فردوسی.	شراب خداوندان باد و بلغم را نیک است.
درم گرد کردن بدل باد گشت.	فردوسی.	چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران	فردوسی.	(نوروزنامه). شراب تلخ و تیره باد بشکنند و
اگر بخت مان بر نگیرد فروغ	فردوسی.	همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم	فردوسی.	بلغم را ببرد. (نوروزنامه). شراب ممزوج
همه چاره باد است و مردی دروغ.	فردوسی.			
دگر گفت کردار تو باد گشت	فردوسی.			

خداوندان باد و بلغم را نیک است و معده و جگر را بنشاید. (نوروزنامه). شراب ریحانی... بادها بشکند و تبها را که از بیماری خاسته بود سود دارد. (نوروزنامه). || (اخ) گنج دویم است از جمله هشت گنج خسروپرویز و گنج بادآورد همین است. (برهان). گنجی است از گنجهای خسرو که آنرا بادآورد نیز می‌گفتند. (جهانگیری). و گنج بادآورد پرویز است که آنرا گنج باد نیز گویند. باد، تنها نیست، بلکه گنج بادآورد و گنج باد است. (آندراج). رجوع به بادآورد شود. || آهنگی است در موسیقی، و بعضی آنرا همان «باد نوروز» دانسته‌اند:

پرده راست زند ناژو بر شاخ چنار
پرده باد زند قمری بر نارونا. منوچهری.
|| کنایه از حرف و سخن. (برهان) (آندراج). سخن و مطلق صدا، کنایه از سخن باشد. (جهانگیری) (انجمن آرا) (شعوری):
خداوندی که چون او باد کردی
زمین و آسمان آید بگفتار.

فرخی (از جهانگیری).
تو داده شعاری بمن و یافته شعری
این یافته جاویدی و آن داده فنائی
من نفخ پر از باد ازین کوی بدان کوی
وز خلعت تو نزد همه شکر سرائی.
سنائی (از جهانگیری).
|| کنایه از تند و تیز هم هست. (برهان). تندی اسب و تندی سوار. (آندراج) (انجمن آرا):
فرود آمد از پشت بادی چو باد.

امیر خسرو (از آندراج) (از انجمن آرا).
|| بمعنی صدمه و آسیب مجاز است چنانچه باد تیر و باد دشنام و باد سیلی و باد خامه و باد تازیانه و باد رکاب و باد تفنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد گرز و باد سم و باد نگاه و باد پشت دست و باد سنگ. وحشی گوید:
ز باد گرز تو بهرام را شود ریشه
ز عکس تیغ تو خورشید را شود خفقان.
بگاه مدح تو از باد خامه خسرو
هزار زلزله در خوابگاه خاقانی است.
امیر خسرو.

همچو سیم رخ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفنگ.
ابن یمن.

باد تیرت غنچه دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن. ظهوری.
پیشست کشدت بباد سیلی
پروانه که کشته چراغ است. ظهوری.
آن دم قیامت است که آری بجست و خیز
از باد تازیانه چو آتش سمندرا. شانی تکلو.
آب ستان و باد رکابش بروی دین
بسترد رقصها و بشست اعتزالها. مولانا مظهر.
بیابان نوردی که از باد سم

پرشان کند جاده راهم چو دم. طغرا.
اگر می‌ترسی از باد نگاه بوالهوس واله
پر پروانه حرز شمعهای این شبستان کن.
واله هروی.

از باد پشت دست تو بر سینه جهان
نه آسمان فتاد بپیکار از قفا. سنجر کاشی.
موی عدو که راست شد از باد رمح تو
اظهار زهر چون سر دندان مار کرد.
محمدقلی میلی.

چنان باد شمشیر دستی فشاند
که در خرمن عمر بادی نماند.
حاجی محمدجان قدسی.
گلشن عیش آب و رنگی دارد از موج جنون
غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکند.
شوکت (از آندراج).
|| اسب را گویند که بعربی فرس خوانند. (برهان). || اتندی اسب. (آندراج). بادیا. رهنورد. راهوار. تیز تک. تکاور. یک‌ران. نوند. راه گستر. چارکامه. شولک:

فرود آمد از پشت بادی چو باد. امیر خسرو.
تندی سوار. (آندراج). || بمعنی شراب هم بنظر آمده‌است. مخفف باده نیز هست. (برهان). بمعنی باده نیز آمده (آندراج) (انجمن آرا). || آفت گرمزدگی صیفی. || اتفاق. حادثه: احمد گفت: روی ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۳). || مدح و ثنا. (برهان) (آندراج). مدح و ثنا و تعریف. (جهانگیری) (انجمن آرا) (شعوری):

گر کند بلبل به الحان در سر او باد چیست
باد اصل او خدای عرش در فرقان کند.
قطران (از جهانگیری) (از آندراج).
|| میل. هوی:

نبودم تا ترا دیدم بدل شاد
نجست اندر دل مسکین من باد.
(ویس و رامین).

|| دم. نفس:
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد
بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج... فردوسی.
نه مسیح است ولیکن نفس^۲ باد مسیح
نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم.
فرخی.

مخالفان را چون چوب موسی عمران
موافقان را چون باد عیسی مریم.
قطران (در صفت کلک).

خداوند لقه آب از دهان بیرون نتوان انداخت
و اگر خواهد که بادی دردمد راست نتواند
دمید، هم آب و هم باد از یک جانب بیرون
آید. (ذخیره خوارزمشاهی).

مرفی دهم بحضرت صاحب قصیده‌ای

خوشر ز اشک مریمی و باد عیسی.
خاقانی.

|| مجازاً، امید:

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر
سخنهایی چنین زیبا و درخور
یکی بادش بدل برجست چو نان
که خوشر زو نباشد باد نیشان.

(ویس و رامین).
|| ریسمانی که زنان و دوشیزگان در فصل
نوروز بر درختان یا پیش ایوان دو سر آنرا
بندند و بر روی چوبی که بسپاین آن پیوسته
است نشینند و بهوا آیند و روند. (لغت محلی
شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و عمل
آنرا در گناباد خراسان باد خوردن گویند.
رجوع به باد خوردن شود. || مرضی است که
از فساد خون پیدا میشود و تن از آن می‌باشد.
(آندراج):

— باد گرفتن عضوی را؛ درد ناگهانی پدید
آمدن:

چنان آمد گمان هر خردمند
که وی را باد صرع از پای افکند.

(ویس و رامین).
|| نفخ. پفکردگی. آماس. آماه^۳: فلانی باد
آورده. انگشتم باد کرده. باد گرفتن گلو یا زیر
دنده و غیره. دردی ناگهانی بدانجا پیدا آمدن.
|| جوشش خون که آنرا سرخ‌باد^۴ نیز گویند.
(غیاث). || اودما. اودما^۵. ورم رخو. اورام
بلغمیه:

آن شنیدم که رفت نادانی
بیاد بدرد دندان

گفت باد است زین مباح غمین
گفت آری ولی بنزد تو این
بر من این درد کوه فولاد است

چون تو زان فارغی تو را باد است. عطار.
|| بساد نزد صوفیه نصرت الهی است که
ضروری کافه موجوداتست و هیچ اسم
موافقتر ازین اسم نیست مر سالک را. (کشاف
اصطلاحات الفنون).

— امثال:

آتش از باد تیزتر شود: شیخ ما گفت، سری
سقطی که خال جنید بود قدس الله روحها
بیمار شد. جنید بیاد او در شد مروجه‌ای
برداشت تا بادش کند. گفت ای جنید آتش از
باد تیزتر شود. (اسرار التوحید فی مقامات
الشیخ ابی سعید) (از امثال و حکم دهخدا).
از باد آمده به دم شود: از هیچ آمده بهیچ

1 - Coursier (فرانسوی).

۲ - ن: نظرش.

3 - Bouffissure (فرانسوی).

۴ - در آندراج رجوع باد ضبط شده‌است.

5 - Œdéma. Œdème.

منتهی گردد:

ز باد آمده باز گردد به دم
یکی داد خواندش دیگر ستم. فردوسی.
از باد فرا آمد و به دم شد
از مال حرامی چه باد و چه دم.
ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
باد آورده را بادش برد باز (که...) رجوع به
مثل بعد شود.
باد آورده را باد می برد: که باد آورده را بادش
برد باز، نظیر: هر چه آسان یافتی آسان دهی.
(مثنوی مولوی).
پول حرام یا صرف شراب شور میشود یا
شاهد کور. (امثال و حکم دهخدا).
— آتش از باد جنبیدن: در گرفتن آتش بر اثر
وزش باد و سرایت آن:
تو لشکر بیارای و چندی مپای
که از باد آتش بجنبید ز جای.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
— از باد سبق بردن: در نهایت شتاب و تندی
رفتن. در دوندگی و اسب تاختن پیشی
گرفتن:
چه عجب گر برد از باد سبق چون باشد
از دعای وز ثنای تو بر این باره لگام.
ظهیر قاریابی (از امثال و حکم دهخدا).
— با باد راز نگشودن: حتی با باد و هوا سخن
نگفتن. به احدى افشای سر نکردن:
تو مردی دبیری یکی چاره ساز
وز این نیز با باد مگشای راز. فردوسی.
— با باد راست شدن چیزی: محو، نابود،
نیست و باطل شدن آن:
سخن گرنیفزانی اکنون رواست
که آن بد که شد گشت با باد راست.
فردوسی.
— با باد گردیدن: مصاحب باد (هوا) بودن:
جز راست نگویم میان خصمان
با باد نگردم که من ننالم.
ناصر خسرو (دیوان چ طهران ص ۳۰۲).
— با باد یکی شدن: چیزی محسوب نشدن.
اهمیتی نداشتن:
... کنارنگ با پهلوان و ردان
همان دانشی پر گهر بخردان
یکی گشت با باد نزدیک اوی
جفا پیشه شد جان تاریک اوی. فردوسی.
— باد آمدن: وزیدن باد.
— باد آوردن: مبتلی به اندیما شدن. ورم
آوردن. رجوع به باد شود.
— باد از جانبی آمدن: آغالش و انگیزش را
سبب شدن: قاید جوابی چند درشت داد
چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد
گفت این باد از حضرت^۱ آمده است. (تاریخ
بیهقی) (از امثال و حکم دهخدا).
— باد از سر (ز سر) بیرون کردن: ترک تکبر

گفتن. غرور از سر بیرون کردن. باد از سر
نهادن:
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن.
سنائی.
و رجوع به باد... از سر نهادن شود.
— باد... از سر نهادن: ترک تکبر گفتن. غرور
از سر خارج کردن. باد از سر بیرون کردن:
آنچه دزدیده ای باز دهی و باد وزارت از سر
نهی، کسی را با تو کاری نیست. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۳۶۹). رجوع به باد از سر (ز سر)
بیرون کردن شود.
— باد اندر بروت افکندن: بیروت افکندن.
اظهار کبر کردن. خودپسندی. نخوت. تکبر.
(ناظم الاطباء):
باد چه افکنده ای اندر بروت
قوت از من نغزاید نه قوت. جلال فراهانی.
— باد اندر سر بودن: متکبر بودن. غرور
داشتن: در سر باد وزارت نیست و نبوده
است، اگر بودستی خواجه بزرگ بدین جای
نیستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳۶).
— باد باستین (در آستین) (انداختن): مغرور
شدن. بخود فریفته شدن. کبر کردن.
— باد باستین کسی افتادن: تکبر کردن.
(فرهنگ نظام: باد).
— باد ببینی افکندن (انداختن، در بینی
افکندن): پره های بینی را گشاده تر کرده نفس
کشیدن، مجازاً، تکبر کردن. باد بدمام
انداختن.
— باد پشت کسی خوردن: پس از مدتی
کاهلی و بیکاری شروع کار بر او گران آمدن.
(امثال و حکم دهخدا). رجوع به «پشت کسی
باد خوردن» شود.
— باد بچنبر بستن: کنایه از امر محال کردن.
کار محال کردن:
بزرگ می توان بست باد در چنبر
بکیدی می توان سود آب در هاون. قانانی.
باد نبندد کسی ز حبله بچنبر
آب نساید تنی بخدعه بهاون. قانانی.
رجوع به آب در غریال پیمودن و آب بهاون
سودن و آب در چنبر بستن شود.
— باد بچنگ کسی ماندن: از زحمت نتیجه ای
بدست نیاوردن:
اگر گم شود زین میان هفتواد
نماند بچنگ تو جز رنج و باد. فردوسی.
بانویه جستن نه نیکست جنگ
شکستی شود باد ماند بچنگ. فردوسی.
— باد بخود انداختن (کردن): کنایه از مغرور و
متکبر بودن و خیال فاسد و اندیشه تباه کردن.
شفائی در هجو ذوقی گوید:
ذوقی خونت بگردن بینی تست
البرز جوی ز خرمن بینی تست

چون باد بخوشتن بروت نکند^۲
پرورده زیر دامن بینی تست.
(از آندراج) (از مجموعه مترادفات
ص ۲۵۶).

رجوع به «باد اندر بروت افکندن» شود.
— باد بدامان کردن: کنایه از غرور و رعنائی و
بعضی گویند که عبارتست از امر غیر ممکن
بظهور آوردن. (غیاث). کنایه از امر غیر ممکن
بظهور آوردن و هذا هو الاصح، و در
اصطلاحات، غرور و رعنائی. واله هروی
گویند

بر باد دهد خرمن بد (کذا) صبر و سکون را
زلفت چو ز نیرنگ کند باد بدامان.
(از آندراج).
— باد بدست: مردم بی حاصل و هیچکاره و
تهیدست و مفلس را گویند. (برهان) (آندراج)
(انجمن آرا) (هفت قلم) (شعوری). بی چیز.
مسکین:

همچو عطار مانده باد بدست
کمترین سگ ز خاکدان توأم. عطار.
شوریده دلانیم نه هشیار و نه مست
سرگشته و پای بسته و باد بدست. اوحدی.
تکیه بر چار چیز می نکند
که شوی ز آن امید باد بدست.
ابن یعین.

رجوع به باد بدست داشتن شود.
— باد بدست بودن: از کاری نتیجه و فایده ای
حاصل نکردن. هیچ نداشتن. محروم بودن:
سخن چند گفتن بچندین نشست
ز گفتار باد است ما را بدست. فردوسی.
که بختش پس و پشت او در نشست
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.
بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست.
(ویس و رامین).

دردا و دریغا که درین خورد و نشست
خاکست مرا در کف و باد بدست. محمد غزالی.
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست.
خیام.

باد است ز عشق تو بدستش
گوراست و گوزن هم نشستش. نظامی.
ای حسودار نشوی خاک، تو در خدمت او
دیگرت باد بدستست برو، می پیمای.
سعدی (طیبات).
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ

۱ - مراد از حضرت در اینجا حضرت غزنین
است.
۲ - ظ: فکند. و باد بروت به خوشتن افکندن،
کنایه از مغرور و متکبر بودنست.

در عرصه‌ای^۱ که تخت سلیمان رود بباد.
حافظ.
عقا شکار کس نشود دام بازچین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را.^۲
حافظ.
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست.
حافظ.
— باد بدست پیمودن؛ کوشش بیفایده کردن.
(آندراج) (مجموعه مترادفات).
— باد بدست داشتن؛ از کاری نتیجه و فایده‌ی
حاصل نکردن.
اگر صد سال دیگر مهر کاریم
از او در دست جز بادی نداریم.
(ویس و رامین).
نهد گنج و سازد سرای نشست
چو دید آنگهی باد دارد بدست. اسدی.
— باد بدست ماندن؛ از کاری نتیجه و فایده‌ی
حاصل نکردن.
که ما را کنون جان به اسب اندر است
چو سستی کند باد ماند بدست. فردوسی.
بدین شهر درویشی و رنج هست
ازین بگذری باد ماند بدست. فردوسی.
رجوع به باد در پتنگ کسی ماندن شود.
— باد بدماغ انداختن؛ عجب، کبر کردن. تکبر
کردن. باد در بینی افکندن. باد بپروت افکندن.
— باد بر کسی وزیدن؛ کنایه از نیازاردن،
نرنجاندن کسی را. آسایش و رفاه او را فراهم
کردن.
همی آن کنم کار، کز من سزد
نمانم که بادی بر او بر وزد. فردوسی.
— باد بروت، باد سبیل؛ کنایه از نخوت و
غرور مخصوص مردان است چنانکه باد
گیسو نخوت و غرور مخصوص زنان. شیخ
شیراز گوید:
ای باد بروت نخوت اندر بینی
آن روز که از عمل یفتی بینی.
نظامی آرد:
شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد. (از آندراج).
من ترک هند و جیفه چپال گفته‌ام
باد بروت جو، نه بیک جو نمیخرم.
شیخ آذری (از امثال و حکم دهخدا، ذیل باد
به بروت افکندن).
— باد بروت بخویشتن افکندن؛ کنایه از
مغرور و متکبر بودن. رجوع به باد بخود
انداختن (کردن) و باد اندر بروت افکندن شود.
— باد برین؛ باد مشرقی. باد صبا. رجوع به باد
مشرقی در همین ماده شود. بادی که از شمال
مشرقی و یا از جنوب غربی وزد. (ناظم
الاطباء):
گیبیت چنین آمد گردنده بدین سان

هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.
— باد بزخم کسی خوردن؛ پس از گذشتن
جوش و خروش جنگ، احساس رنج
جراحی را کردن. و در نظایر این مورد
استعمال شود: اموال موروثه را در اندک مدتی
بیاد داد و اینک تازه باد بزخمش خورده
است. (امثال و حکم دهخدا).
— باد بزرگی بر کسی وزیدن؛ درخور، لایق،
سزاوار بزرگی گشتن:
که فرزند من چون بمری رسد
که باد بزرگی بر او بر وزد. فردوسی.
— باد بزیر بغل کسی افتادن؛ کبر کردن. خود
گرفتن. نخوت کردن. (فرهنگ نظام، ذیل باد).
— باد بمشت؛ امر لغو و بیفایده. (آندراج).
— باد بمشت پیمودن؛ کوشش بیفایده کردن و
امر لغو کردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات
ص ۲۹۲).
— باد بمشت داشتن (بودن، اندر آمدن)؛ رنج و
کوشش کسی هدر رفتن:
بدانگه که خم گیرد یال و پشت
بجز باد چیزی نداری بمشت. فردوسی.
قلون دلاور که رستم بکشت
کنون بادمان هست از آنها به مش. فردوسی.
دلبران به دشمن نمودند پشت
از آن کار باد اندر آمد به مش. فردوسی.
رجوع به باد در مش داشتن شود.
— باد بمغز افکندن (اندرافکندن)؛ متکبر
گردیدن. غرور ورزیدن:
وز آن پس بمغز اندر افکند باد
بدشنام و سوگند لب برگشاد. فردوسی.
— باد بهار؛ نسیم بهار. (ناظم الاطباء، باد).
— باد بهاری؛ بادی که بموسم بهار وزد:
باد بهاری بآبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر از چین. عماره.
گرمای حزیران را، مر سردی دی را
مر باد بهاری را، مر باد خزان را. ناصر خسرو.
رجوع به ماده باد بهاری شود.
— باد به پیمانه پیمودن؛ کار عبث و بیهوده
کردن:
حاصلی نیست زین درآمودن
جز به پیمانه باد پیمودن. نظامی.
— بادی منفعت؛ باد عقیم. (ترجمان القرآن).
— باد بی‌هنر؛ ریح عقیم. (ترجمان القرآن).
— باد پائی دادن؛ گردش کردن. گشتی زدن.
هوا خوردن. هواخوری کردن. بادی خوردن.
— باد پس پشت؛ بادی که از جانب مغرب
وزد. (ناظم الاطباء، باد). رجوع به ماده باد
پس پشت شود.
— باد پسین؛ اقبال و سعادت آینده. (ناظم

الاطباء، باد). رجوع بهمین ماده در موضع
خود شود.
— باد پیدا کردن؛ باد گرفتن. غرور ورزیدن.
متکبر شدن؛ گفت چون قاید بادی پیدا کند او
را باز باید داشت، گفتم به از این باید. (تاریخ
بیهقی).
— باد پیش؛ بادی که از مشرق وزد. (ناظم
الاطباء، باد). برعی قبول خوانند. رجوع به دو
ماده باد پیش و باد صبا شود.
— باد پیم؛ آنکه کار بیهوده و عبث کند. رجوع
به ماده باد پیمای شود.
— باد پیمای؛ یایوی گوی. بیهوده گوی. رجوع
به ماده باد پیمای شود.
— باد پیمودن؛ کاری عبث و بیهوده کردن.
اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی. (ناظم
الاطباء، باد).
— باد پیمودن بر کسی؛ او را به وعده‌های
دروغین و گفتار خوش میان تهی فریفتن.
— باد تنگ بسته؛ اسب. (ناظم الاطباء، باد).
— باد جستن [ج / ج ت]؛ مجازاً، خطری
پیش آمدن. اشکالی ایجاد شدن:
چو فرمان خسرو نیاورد یاد
نگر تا سرانجام چون جست باد. فردوسی (شاهنامه ج ۲).
رجوع به ماده باد جستن شود.
— باد جنوب (جنوبی)؛ بعکس باد شمال
است:
با باد جنوبی شوی جنوبی
با باد شمالی شوی شمالی. ناصر خسرو.
— || بادبست مخالف مزاج آدمی چنانکه در
کتاب طویه مذمت آن بسیار مسطور است.
(غیاث) (آندراج). رجوع به ماده باد جنوب
شود.
— باد چیزی در سر کسی شدن؛ در طمع آن
بودن. باد تخت و ملک در سر برادر ما شده
بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته.
(تاریخ بیهقی). یوسف را بدان بهانه فرستادند
که گفتند باد سالاری در سر وی شده است و
لشکر چشم سوی او کشیده تا یک چندی از
درگاه غایب باشد. (تاریخ بیهقی).
— باد خزان، باد خزانی؛ باد مهرگان. بادی که
بموسم خزان وزد؛ مقابل باد بهاری و باد
نوروزی:
گرمای حزیران را، مر سردی دی را
مر باد بهاری را، مر باد خزان را. ناصر خسرو.
چه خوش باغی است باغ زندگانی
گرامین بودی از باد خزانی. نظامی.
۱- ن: ل: معرضی.
۲- مؤلف آندراج شاهد مزبور را ذیل
«بادبدست» آورده است.

رجوع به ماده باد مهرگان شود.

— باد خوردن؛ تاب خوردن.

— || هوا خوردن (تداول)؛ چلچله شده باد میخورد، کف... رجوع به باد شود.

— باد دادن؛ جامه پشمین و موئینه و جز آن را، هوا دادن تا از بیدخوردگی و تباهی محفوظ باشد.

— باد داشتن؛ بهیج شمردن، بهیجی نشمردن؛

بیا تا این جهان را باد داریم

ز روز رفته هرگز یاد نداریم. (ویس و رامین). رجوع به باد شمردن شود.

— باد دانستن؛ بهیج شمردن، بهیجی نشمردن؛

جهان باد دان باده برگیر شاد

که اندر کفت باده بهتر ز باد. اسدی.

— باد دبور، دبور؛ باد پس پشت خلاف صبا.

(منتهی الارب)، بادی که از جنوب غربی وزد.

(ناظم الاطباء؛ باد)، ادبار؛ در باد دبور

در آمدن. دبر؛ باد دبور گردیدن هوا. (منتهی

الارب).

— باد در آستین انداختن؛ مغرور شدن. بخود

فریفته شدن. کبر کردن. رجوع به باد با آستین

انداختن شود.

— باد در آستین کسی کردن؛ کسی را غره

ساختن. نظیر؛ هندوانه زیر بغل کسی دادن.

پاشنه‌های کسی را کشیدن. (امثال و حکم

دهخدا)، او را بدروغ و بقصد فریب ستودن.

پیزر بیالان او گذاشتن.

— باد در انبان بودن؛ با یافه و گزافه دل خوش

داشتن؛

گربباد تو دهم خرمن خود بر باد

نبود فردا جز باد در انبانم.

ناصر خسرو (از امثال و حکم).

حاصل و نتیجه بدست نداشتن.

— باد در چنگ داشتن (بچنگ آوردن)؛

بمحال و باطلی راضی بودن؛

تو بر کار او گر درنگ آوری

مگر باد زان پس بچنگ آوری. فردوسی.

رجوع به «باد بدست داشتن» شود. (امثال و

حکم دهخدا).

— باد در چنگ کسی ماندن؛ زحمتش بهدر

رفتن. رجوع به باد بدست ماندن و باد بچنگ

کسی ماندن شود.

— باد در چنبر بستن؛ امر محال را انجام دادن؛

ای که گفتی باد در چنبر نبندد هیچ کس

باد پایش را ندیستی مگر بر سر لگام؟

قائمی.

رجوع به باد بچنبر بستن، و آب با غریبال

پیمودن شود.

— باد در دست داشتن؛ تهی دست بودن. (ناظم

الاطباء؛ باد).

— || گرفتن عنان اسب. (ناظم الاطباء؛ باد).

رجوع به باد بدست داشتن شود. (امثال و

حکم دهخدا).

— باد در (اندر) سر بودن؛ متکبر بودن. غرور

داشتن؛

ای بیاد هوس در افتاده

بادت اندر سر است یا باده؟

سعدی (غزلیات).

— باد در سر داشتن؛ تکبر کردن. عجب، کبر

داشتن؛ و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند

بزرگ. (تاریخ بیهقی).

— باد ... در سر ... شدن؛ طمع آن ورزیدن.

غروری از ... به دل کردن؛ احمد را گفت

خوارز مشاه که بادی از حضرت وی در سر

قاید شده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷).

چون رسول بغزین رسید باد تخت و ملک در

سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز

کرده و دادن گرفته. (تاریخ بیهقی ص ۷۴). و

یوسف را بدان پنهان فرستادند که گفتند باد

سالاری در سر وی شده است. (تاریخ بیهقی).

رجوع به باد گرفتن شود.

— باد در سر کردن؛ متکبر شدن. غرور

ورزیدن. تکبر کردن؛ او باد در سر کرده و

خویشتن را نمی شناسد. (تاریخ بیهقی). فضل

وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین

مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت؛ پسرت

طاهر دیگر گونه شده است، او باد در سر کرده.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۵).

نشاید بنی آدم خاک زاد

که در سر کند کبر و تندئ و باد.

سعدی (گلستان).

— باد در سر گرفتن؛ متکبر شدن. غرور

ورزیدن؛

از بنده وزارت نباید که نگذارند، چه هر کسی

بادی در سر گرفته است. (تاریخ بیهقی).

— باد در قفس بودن؛

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است

بگوش مردم نادان و آب در غریبال. سعدی.

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم

از آنکه دیر نباید چو آب در غریبال.

انوری (از امثال و حکم دهخدا).

— باد در قفس کردن؛ بعملی بیفایده مشغول

شدن. آب در غریبال کردن؛

مگوی آنچه هرگز نگفته ست کس

بمردی مکن باد را در قفس. فردوسی.

و رجوع به آب در غریبال کردن شود.

— باد در (بر) کف؛ بی چیز. تهی دست؛

رسولان زان تمنی در گذشتند

ز پیشش باد بر کف باز گشتند. جامی.

رجوع به باد بدست داشتن شود.

— باد در کلاه افکندن؛ معجب بودن. متکبر

شدن؛

نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه

هر دو کورند و کیود امروز با عیبی تمام.

سلمان ساوجی.

رجوع به باد اندر پروت افکندن شود. (از

امثال و حکم دهخدا).

— باد در مشت داشتن (بودن)؛ رنج و کوشش

کسی هدر رفتن؛

شکسته شد ای نامور پشت تو

ازین پس بود باد در مشت تو. فردوسی.

بگیرند گردنکشان پشت اوی

نماند بجز باد در مشت اوی. فردوسی.

سپاه اندر آید پس و پشت من

نماند بجز باد در مشت من. فردوسی.

رجوع به باد بدست داشتن و باد بمشت داشتن

شود.

— باد در مشت ماندن؛ رنج و کوشش هدر

رفتن. تباه شدن؛

همی گفت گودرز گر جای خویش

سپارم بدیشان [ترکان] نهم پای پیش

سپاه اندر آید پس پشت من

نماند بجز باد در مشت من. فردوسی.

— باد دست؛ مسرف و فضول خرج؛

کرم نتیجه جمعیتست ای طالب

چه سود خرمن گوهر که باد دست نه ای؟

طالب.

چمن بریزد سیم شکوفه و زر گل

که باد دست چنین روز کم خورد غم مال.

رفیع الدین لنبانی (از مجموعه مترادفات

ص ۵۸).

از معانی اشعار فوق کرم و بذل و بخشش هم

مستفاد میشود.

— باد دستی؛ اسراف، تبذیر؛

باد دستی از سخا مشمار، و باد دستی و تبذیر از

جود و سخا مشمر. (مرزبان نامه).

چون صدف دل را به هر دو دست می دارم نگاه

تا مباد از باد دستی آید از چنگم بدر.

اثر (از مجموعه مترادفات).

رجوع به «اسراف حرام است» در امثال و

حکم دهخدا شود.

— باد دیو؛ دم دیو. افسون شیطان؛

اینهمه باد دیو بر خوابست

خواب را حکم نی مگر بمجاز. رودکی.

— باد رنگین؛ کنایه از خود ستائی کردن.

تفاخر به پدران کردن. رجوع به پنبه لحاف

کهنه یا: دادن شود؛

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر

تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار...

ورنه چون دیگر خسیسان زین خزان عشوه مخر

خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار.

سنائی (از امثال و حکم دهخدا).

— باد زدن آتش؛ ورزش هوا بر آتش دادن.

آتش را بباد برافروختن.

— باد سار؛ متکبر. معجب. بانخوت. رجوع به

باد سر شود.

— باد سبیل؛ کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردانست. قاسم انوار گوید: در مصطفی گریز که دریای رحمت است بگذار باد سبیل عاد و ثمود را.

(آندراج: باد بروت و باد سبیل).
— باد سحرگاهی؛ بادی که در سحر وزد؛ لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم.

فرخی.
— باد سر؛ متکبر. معجب. بانخوت. رجوع به بادسار شود؛

باد سر خا کسار خواهد بود
باد خور خا کخوار خواهد بود. اوحدی.
رجوع به «سبکسر سبکتر درآید» در امثال و حکم ده خدا شود.

— باد سرد؛ آه سرد. ناامیدی. (ناظم الاطباء: باد). آه. حسرت.

— باد سرد بر کسی وزیدن؛ خطری برای او پیش آمدن؛

نباید که بر وی وزد باد سرد
مکوشید جز با کسی هم نبرد. فردوسی.
— باد سرد در آه کسی دمیدن؛ نصایح و اندرز کسی در دیگری مفید نیفتادن؛

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی میدم در^۱ آهنت.

سعدی (خوانیم).
— باد سلیمان؛ باد (ریح) که منسوب بسلیمان است بسبب تسخیر ریح در دست او؛

روزی از آنجا که فراغی رسید
باد سلیمان بچراغی رسید. نظامی.

— || عظمت و بزرگواری. (ناظم الاطباء: باد).
— باد سموم؛ باد گرم و ناموافق. (ناظم الاطباء: باد). آنکه سموم کند. آنکه میراند.

— باد سنجیدن؛ بیهوده گفتن. (ناظم الاطباء: باد).
— باد شدن؛ جزء هوا شدن. ناپدید شدن. پریدن. (ناظم الاطباء: باد). هدر شدن. باطل شدن. هلاک شدن. باد گشتن. رجوع به باد گشتن شود.

— باد شرطه؛ باد موافق. (ناظم الاطباء: باد):
کشتی شکستگانیم^۲ ای باد شرطه برخیز
باشد که بازینیم دیدار آشنا را. حافظ.

— باد شمال؛ بادی باشد که از جانب شمال وزد. هیر. شمل. چربیاء. (منتهی الارب):
ندارد خطر لاجرم مشکلات
سوی من چو زی کوه باد شمال.

— باد سحرگاه؛ بادی که در سحر وزد؛ لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم.
فرخی.
— باد سر؛ متکبر. معجب. بانخوت. رجوع به بادسار شود؛

باد سر خا کسار خواهد بود
باد خور خا کخوار خواهد بود. اوحدی.

رجوع به «سبکسر سبکتر درآید» در امثال و حکم ده خدا شود.

— باد سبیل؛ کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردانست. قاسم انوار گوید: در مصطفی گریز که دریای رحمت است بگذار باد سبیل عاد و ثمود را.

(آندراج: باد بروت و باد سبیل).
— باد سحرگاهی؛ بادی که در سحر وزد؛ لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند چون گل سوری بر باد سحرگاهی و نم.

شب تیره گون زودبازی گرفت
قوی یال شد روز فرسوده زان
که باد شمال است پیوند جان.

ادیب پیشاوری.
— باد شمردن؛ بهیچ شمردن. بچیزی شمردن. رجوع به «باد داشتن» شود.

— باد صبا؛ باد مشرقی. باد شمال شرقی و نسیم بامدادی. (ناظم الاطباء: باد). قبول. بدانجهت که ضد دبور است. (منتهی الارب):
بر طریق راست رو چون باد گردنده مباحش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.

ناصر خسرو.
بُاردیهشت باد صبا کوه و دشت را
بر زخمهای باد مه دی داده ست.

ناصر خسرو.
رجوع به صبا شود.

— باد صرصر؛ به کنایه، عظیم بشتاب. بتندی. سخت تند و شکننده. بسرعت؛

باد صرصر کو درختان میکند
با گیاه پست احسان میکند. مولوی.

— باد عیسی؛ باد مسیح؛ دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد مسیح شود.

— باد فرنگ؛ حُرّه. (ناظم الاطباء: باد).
— باد فروردین؛ باد جنوب غربی. (ناظم الاطباء: باد).

— باد کار؛ باد ردیف کار؛ در اصطلاح بنایان، خط مستقیم افقی کنار بنائی. توازی. موازات؛ یکباد، همباد؛ هم طراز. برابر. برابر یکدیگر.

— باد کردن؛ دمیدن. (ناظم الاطباء: باد).
— || ورم کردن. آماس کردن.

— || تکبر و غرور کردن. فیس کردن.
— || تند و تیز کردن؛

بگفت این و پس بارگی باد کرد
سبک دست زی گرز فولاد کرد.

اسدی (از فرهنگ نظام).
— باد کردن چشم؛ غرور و نخوت. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶).

— باد کُز؛ بادی که بتازی نکبا خوانند. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به نکبا شود.

— باد کسی بنشستن؛ از کبر و غرور و غرگی باز آمدن؛ و سخن امیر همه با وی [بوسهل زوزنی] می بود و باد طاهر [دبیر] و از آن دیگران همه بنشست. (تاریخ بیهقی).

— باد کسی را خواباندن؛ وی را از غرور و تکبر فرود آوردن.

— باد کشیدن چیزی؛ بملت نفوذ هوا فاسد گشتن آن؛ روغن یا پنیر پادکشیده.

— باد کُنجی؛ قولنج. (ناظم الاطباء: باد).
— باد گرفتن؛ باد در سر گرفتن. باد در سر کردن. متکبر شدن. غرور یافتن؛

من از تو نه ترسم نه جنگ آورم
نه بر سان تو باد گیرد سرم. فردوسی.

بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هولتر
نباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۹).

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هولتر
نباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۹).

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

— باد گشتن؛ هبا، هدر، باطل شدن. هلاک شدن؛ بدو گفت یزدان که آن درگذشت
گذشته سخنها همه باد گشت. فردوسی.

پرداختن: آنچه گفتنی بود در هر بابی با
خواجۀ بزرگ و با من میگفت و باد این قوم
بنشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). هر
کسی نسختی کرد [دبیانی که از عراق آورده
بودند و بروی بونصر میکشیدند] و شرم دارم
که بگویم بر چه جمله بود. سلطان مسعود را
آن حال مقرر گشت... تا باد حاسدان
بیکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بیهقی ص ۷۱).
— باد نوروز؛ نام نوائی از موسیقی. (ناظم
الاطباء: باد).
— || بادی که بموسم نوروز وزد:
ز بس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی باد نوروز.
— باد نوروزی؛ بادی که بموسم نوروز وزد.
مقابل باد خزانی:
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا).
— باد وزیدن؛ برخاستن باد.
— بادی در میانه جستن؛ زمان کوتاه بین دو
کار فاصله شدن؛ و بادی در آن میان جست و
شفاعت کردند تا امیر خشنود شد. (تاریخ
بیهقی از امثال و حکم دهخدا).
— باد یمانی؛ باد منسوب به یم، اشاره
بحدیث: انی اشم رائحة الرحمن من جانب
الیم (اشاره به او یس قرن):
سنگ و گل را کند از یم نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.
— بیاد آمدن؛ با باد پدید آمدن. از هیچ پیدا
شدن:
من نه بیاد آدمم اول نفس
تا بهمان باد شوم باز پس. نظامی.
— بسباد آوردن؛ بیهوده شمردن. بچیزی
نشمردن. باطل دانستن. بی ارزش داشتن.
باطل، خراب کردن.
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار
که خون برادر [چوینه] بیاد آورد
بترسم که کارت بیاد آورد. فردوسی.
اگر رزم گرشاسب یاد آوری
همه رزم رستم بیاد آوری. اسدی.
— بیاد دادن؛ بیاد عرضه کردن تا ببرد. در
معرض باد افشاندن تا باد ببرد؛ بر باد دادن
گندم و جز آن، با آلتی چوین بنام شانه یا
پنجه. برافشاندن گندم کوبیده و جز آن در
معرض باد تا کاه آن از دانه جدا شود.
— بیاد دادن (بر باد دادن) مال، ثروت، آبرو،
نام، دل، جان، دودمان، تخت، پادشاهی را؛
تلف کردن آن. بمجاز، بیهوده تلف کردن.
باسراف تباه کردن. بکشتن دادن. نیست و
ناپود کردن. محو ساختن. تلف کردن. از دست
دادن. هبا، هدر دادن (کردن). ضایع کردن:

که هر کجا که سریر یست می رود بر باد.
سعدی.
ای دل به هرزه، دانش و عمرت بیاد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. حافظ.
— بیاد رفتن سر؛ بکشتن رفتن. نیست شدن:
روزی اندر پایت افتم ور بیامد می رود سر
کآنکه در پای تو می رود جان بشیرینی سپارد.
سعدی (طیبات).
— بیاد شدن؛ تباه شدن. هلاک گشتن. مردن.
بی حاصل بودن. بر باد رفتن؛ بیاد شدن؛ الضیعه
والضیاع. (تاج المصادر بیهقی):
یکی ترک تیری بر او [شیدسپ] بر گشاد
شد آن خسرو شاهزاده بیاد. دقیقی.
ز شاهان نبد زنده کس جز قیاد
شد آن لشکر و پادشاهی بیاد. فردوسی.
بیآورده آن رنجهاد شد بیاد
کجاخلید از کار بیاد داد. فردوسی.
آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشد و
این لشکر ما بیاد نشود. (تاریخ بیهقی). گفت
این لشکر امروز بیاد شده بود اگر من پای
نیفشردمی... (تاریخ بیهقی). رجوع به بر باد
(بیاد) رفتن شود.
— بیاد فحش، استهزاء، نقادی، ملامت گرفتن
کسی را؛ ناسزا و استهزاء... بسیار گفتن او را.
دشنام و فحش بسیار گفتن. ملامت بسیار
کردن.
— بیاد فنا دادن؛ نیست و نابود کردن.
— بیاد فنا رفتن؛ نیست و نابود شدن.
— بیاد کتک گرفتن؛ بسیار زدن. تنبیه کردن.
— بخواهش باد را گرفتن؛ باد را التماس و
تمنی تصرف کردن (از محالات):
بخواهش باد را نتوان گرفتن.
— بر باد چیزی نوشتن؛ کار عبث و بیهوده
کردن:
چرا خیره بر باد چیزی نوشت
که بار آورد رنج و گفتار زشت. فردوسی.
— بر باد دادن؛ محو کردن. از بین بردن. نابود
کردن:
چو بر باد دادند گنج مرا
نبد حاصلی سی و پنج مرا. فردوسی.
گریارند و بسوزند و دهند بر باد
توبه نسک تکز^۱ نان ندهی باب ترا. لیبی.
وقف رشیدی را بر باد داد
داد بهر شهری و هر رهگذر. سوزنی.
قسمت من چنانکه باید داد
بده ار نه سرت دهم بر باد. نظامی.
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرده زر در زمین

چو تو کس سبکسار خسرو مباد
چو باشد دهد پادشاهی بیاد. فردوسی.
همی داد خواهند تخت بیاد
بدان تا نباشی بگیتی تو شاد. فردوسی.
همانا که خسرو ز مادر نژاد
وگر زاد داشت زمانه بیاد. فردوسی.
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل
دل چرا دادم خیره بفسون تو بیاد. فرخی.
و گفت خداوند را بیاید دانست که این پیری
سه چهار که اینجا مانده اند از هزار جوان
بهترند... ایشان را زود زود بیاد نباید داد.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۲). خداوند
بگفتار بدگویان وی را بیاد ندهد که چو دیگر
ندارد. (تاریخ بیهقی). گفت که بسو سهل این
دولت بزرگ را بیاد خواهد داد. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۳۲۱).
بسا کس که داد از طمع جان بیاد. اسدی.
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بیاد
تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز.
ناصر خسرو.
بچندین کنیزان و حشی نژاد
مده خرمن عمر خود را بیاد. نظامی.
تنم پیوسد و خاکم بیاد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست.
سعدی (بدایع).
باده کم خور خرد بیاد مده
خویش را باد او بیاد مده. اوحدی.
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بیاد
بخا کپای عزیزت که عهد تشکستم. حافظ.
— بیاد دادن سر (بر باد دادن سر)؛ خود را
بکشتن دادن:
نگر تا سیاوش ز افراسیاب
چه برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بیاد
جوانی که چون او ز مادر نژاد. فردوسی.
... که هر کو نبیذ جوانی چشید
بگیتی بجز خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بیاد
ترا روز جز شاد و خرم مباد. فردوسی.
دیو راه یافت بدین جوان کار نادیده تا سر بیاد
داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱).
سر دهد بر باد وز پای اندر آید زین سپس
هر که پای از خط خود بیرون و درد سر دهد.
معزی.
رجوع به سر بیاد دادن در همین ماده شود.
— بیاد رفتن؛ بی نتیجه تباه شدن. هلاک شدن.
بیاطل صرف شدن. بیهوده تلف شدن. نیست و
ناپود گشتن. فانی شدن. معدوم شدن:
اگر خلاقی رفت اندر این سخن بادا
بیاد رفته ثواب نماز و روزه من. سوزنی.

نه خود سریر سلیمان بیاد رفته^۱ و پس

۱- ن: ل: رفتی.

۲- ن: ل: توبه نسک و تکز.

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد.^۱
سعدی (بوستان).
چون زهره شیران بدرد نعره کوس
بر باد مده جان گرمی بفسوس.
سعدی (صاحبیه).
بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان
تا بار دگر پیش تو بر خاک نهد روی.
سعدی (خواتیم).
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم. حافظ.
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد.
حافظ.
— بر باد رفتن؛ سوار باد شدن چنانکه
سلیمان:
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام. سعدی (بوستان).
— بر باد (بیاد) رفتن؛ بی نتیجه تباه شدن،
هلاک شدن. بیاطل صرف شدن. بیهوده تلف
شدن. نیست و نابود گشتن. فانی شدن:
ز بس گنج کآن روز بر باد رفت
شب شبانه را گنجه از یاد رفت. نظامی.
باخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت. سعدی.
بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
سعدی (بوستان).
— بر باد رفتن سر؛ هلاک شدن. نابود گشتن:
روی در خاک رفت و سر نه عجب
که رود هم درین سفر بر باد.
سعدی (طیبات).
— بر باد شدن؛ نابود شدن. هلاک گشتن.
مرادف بر باد رفتن:
از آن یاد بر باد شد درخت باغ
فرومرد بر دست گلها چراغ. نظامی.
رجوع به بر باد رفتن شود.
— بر باد کسی بازو زدن؛ بال و پر زدن باتکاء
وی:
قازار بازو زند بر باد عدل پهلوان
چرخ عقاوار متواری شود از بیم قاز.
سوزنی.
— بهر بادی از جای جنبیدن؛ بهر علتی
کوچک بجنبش افتادن:
جهان آزموده دلاور سران
گشادند یک پیاسخ زبان
که ما همگنان آن بهینیم رای^۲
که هر باد را تو نجنبی ز جای. فردوسی.
— پرباد شدن سبیل؛ متکبر و مغرور شدن:
چون بنوبت میدهند این دولت
از چه شد پرباد آخر سبیل؟ مولوی.
— پشت کسی باد خوردن؛ تنبل و بیکاره

شدن. باد به پشت کسی خوردن.
— تندباد؛ باد سریع:
چه نعر آمد این نکته در تندباد
که عشق آتش است و هوس تندباد.
سعدی (بوستان).
بهیج باغ نبود درخت ماندش
که تندباد اجل بیدریغ بر کندش. سعدی.
— جستن باد کسی (قومی)؛ مساعد بودن
بخت و پیش آمدها با او (آنان):
بیک رزم اگر باد ایشان بجست
نشاید چنین کردن اندیشه پست. فردوسی.
— || ذلیل و زبون گشتن.
— خانه باد؛ کنایه از برج میزان است که بعقیده
منجمان از بروج هوایی (بادی) است:
سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت
کآتش خورشید کرد خانه باد اختیار.
خاقانی.
— درنگنجیدن باد؛ نظیر باد به درز چیزی
نرفتن (در تداول عامه نیز مستعمل است).
سخت بهم پیوسته بودن:
چو رشته درکشم از هجو یک جهان شاعر
بیکدگر بردوزم که درنگنجد باد. سوزنی.
— دست بیاد؛ مبذر. تلف.
— دیوباد؛ گردباد باشد. نوجه. (منتهی الارب):
چو کشتی در آن پندگاه اوقناد
ز دیوانگی گشت چون دیوباد. نظامی.
معلق زن از رقص چون دیوباد. نظامی.
بگردندگی کینتش دیوباد. نظامی.
— راز به باد هوا نگفتن؛ سخت پوشیده داشتن
آن:
هم آنکس که بودی هم آواز اوی
نگفتی به باد هوا، راز اوی. فردوسی.
— سر از باد پرداخته کردن؛ کنایه از ترک
غرور کردن. غرور از سر برون کردن:
بدو گفت پر دخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد. فردوسی.
— راه نبردن باد بجائی؛ سخت مستحکم بودن
آن:
نبردی بر آن باره بر باد راه. فردوسی.
رجوع به جنبیدن باد گرد جائی شود.
— سر به باد دادن؛ خود را نیست و نابود
کردن: دیو راه یافت بدین جوان کار نایده تا
سر به باد داد. (تاریخ بهیجی چ ادیب ص ۳۶۱).
رجوع به بیاد دادن سر در همین ماده شود.
— سر پر باد بودن، سر پر از باد بودن؛ تکبر
داشتن. متکبر بودن. مغرور بودن:
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود
که لهراسپ را سر پر از باد بود. فردوسی.
— سر پرباد کردن؛ ایجاد غرور و نخوت
کردن:
سر ماه نو لشکر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد. فردوسی.

— || خوشحال کردن؛ دلشاد کردن:
بدینارشان یکسر آباد کرد [سپاه را]
سر نامداران پر از باد کرد. فردوسی.
— سر پر ز باد؛ سر مغرور و متکبر:
برادرش مرده بزین در نهاد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد. فردوسی.
— گردباد؛ بادی که در حال وزیدن دور میزند.
(فرهنگ نظام؛ باد). دیوباد. نوجه.
— لنج پرباد کردن؛ تکبر نمودن:
کره ای را که کسی نرم نکرده ست مناز
بجوانی و بزور و هنر خویش مناز
نه همه کار تو دانی، نه همه زور تراست
لنج پرباد مکن بیش و کتف بر مفرز.
لبیبی (از حاشیه فرهنگ خطی اسدی
نخجوانی).
— نجنبیدن باد گرد چیزی؛ سخت مستحکم
بودن آن:
چنان شد دژ نامور هفتواد
که گردش نیارست جنبید باد. فردوسی.
رجوع به «راه نبردن باد به جایی» شود.
— امثال:
باد اگرچه^۳ خوش آمد و دلکش
از حدت بگذرد نیاید خوش.^۴
سنائی (از امثال و حکم دهخدا).
باد باران آورد بازیچه جنگ
مرد مهمان آورد نامرد ننگ.
؟
شوخی نتیجه نیکو ندهد. رجوع به «شوخی
شوخی آخرش...» در امثال و حکم دهخدا
شود.
باد پیمود آنکس که آسمان پیمود؛ کسی که
جز بکارهای اطراف و محیط خود توجه
داشته باشد کار لغو کرده است:
مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
خدای داند من دل بر او نمی بندم
که باد پیمود آن کس که آسمان پیمود.
مسعود سعد (از امثال و حکم دهخدا).
باد در چنبر نبندد هیچ کس؛ امر محال را کس
نتواند انجام دهد:
ای که گفתי باد در چنبر نبندد هیچ کس
بادپایش را ندیدی مگر بر سر لگام؟
قآنی.
رجوع به آب به چنبر بستن در امثال و حکم
دهخدا شود.
باددستی از سخا مشمار؛ اسراف و تبذیر جز
سخا باشد. و باددستی و تبذیر از جود و سخا
مشعر. (مرزبان نامه). رجوع به «اسراف حرام
۱- ن: ل: بجایش نهاد.
۲- ن: ل: این نه بینیم رای.
۳- ن: ل: گرچه.
۴- ن: ل: بر حدت بگذرد نباشد وش.

است» در امثال و حکم دهخدا شود.

بادسر خا کسار خواهد بود

بادخور خا کخوار خواهد بود. اوحدی.

متکبر و مغرور خوار و خفیف باشد. رجوع به «سیکسر سیکتر درآید» در امثال و حکم دهخدا شود.

باد شمال است پیوند جان؛ چون نسیمی فرح بخش است نیرو دهد و جان بخشد؛

چو خورشید ره بر دوی پیکر کشید

شب از ناف تا پای دامن درید

بیالید روز و درازی گرفت

شب تیره گون زودبازی گرفت

قوی یال شد روز فرسوده زان

که باد شمال است پیوند جان.

ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).

باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد؛

نیروی خرد و ناچیز با نیروی بیشتر و قویتر

برابری نتواند کرد.

زلف کآن از رعشه جنید پای بند دل نگرده.

سیف اسفرننگ (از امثال و حکم دهخدا).

باد نوروژی پیدا بود از باد خزان

سخن راست توان دانست از لفظ دورغ.

فرخی (از امثال و حکم دهخدا).

بادی که از خانه آید برون.

ندانند درمان آنرا به بند

اگر بد نخواهی تو میوش پند. فردوسی.

بر این داستان زد یکی رهنمون

که بادی که از خانه آید برون. فردوسی.

اختلافات خانگی را درمان نتوان کرد. (امثال

و حکم دهخدا).

بهر طرف که باد آید بادش میدهد؛ منافع

شخص هر جانب که تأمین گردد بدان سوی

شتابد.

هر کجا باد آنجا بر باد؛ باد خرابی و نیستی

آورد. (امثال و حکم دهخدا).

باد. (فعل دعایی) مخفف بواد (فعل بودن با

الف دعا). کلمه‌ای است که در نفرین و آفرین

بکار برند، مؤلف آنندراج آرد؛ کلمه‌ای است

که در محل دعا استعمال کنند و بدین معنی

مخفف بواد است از عالم شواد و بادا مزید علیه

و آن جائز است که کلمه مذکور را حذف کنند

اگر قرینه داله باشد چنانچه چشم بد دور

بجای چشم بد دور باد و امثال آن و نیز بمعنی

باشد و برین قیاس بادی بیای خطاب و بادید

بصیغه جمع بمعنی باشی و باشید. وحید گوید:

منزلت بادا مبارک بادهات در جام باد

کارمان باشی بعالم تا ز عالم نام باد.

عرفی راست:

دشمنت خسته باد کو بعث

جادیو بابلش در افسون باد.

والهی قمی آرد:

منشین برقیب بعد قتلتم

تا بر تو حلال باد خونم.

نظامی گوید:

متاع گرانمایه کاسد مباد

وگر باد جز عیب حاسد مباد

تو سرسبز بادی درین گلستان

اگر شد سهی سرو شاه آخستان.

جز این نیز بینم ترا شش خصال

که بادی برومند از و ماه و سال.

خواجه جمال الدین سلمان گوید:

همیشه تا که جهان و جهانیان باشند

پناه پشت جهان و جهانیان بادی.

لیکن این لفظ را نازک خیالان حال و

دقت منشان این عصر از تشاؤم انگارند و حق

بجانب ایشان است. (آنندراج). کلمه دعا

بمعنی باشد: عمر شما دراز باد. (فرهنگ نظام:

باد). رجوع به بادا شود:

اگرچه جنگ نوازان لطیف دست بودند

فدای دست قلم باد دست چنگ نواز.

رودکی.

بخت و دولت چو پیشکار تواند

نصرت و فتح پیشباز تو باد. رودکی.

ترا ای پسر بند من یاد باد

بجز گفت مادر ترا باد باد. فردوسی.

چنین باد و هرگز مبادا جز این

که او شهریاری شود بآفرین. فردوسی.

گفتم زندگانی خداوند دراز باد. (تاریخ بهیقی).

خدای از شما خشنود باد. (فارسنامه ابن

البلخی ص ۱۰۱).

حیدری حمله‌ای و نصرت دین

از جهانگیر ذوالفقار تو باد. مسعود سعد.

ملک جهان ز دولت تو بر نظام باد

باد است لفظ «باد» که خود بر نظام تست.

سوزنی.

ذره صفت پیش تو ای آفتاب

باد دعای سحرم مستجاب. نظامی.

حمله مان پیدا و ناپیداست باد

جان فدای آنکه ناپیداست باد. مولوی.

||گاه از این باد که فعل مضارع است ترکیباتی

ساخته میشود از قبیل زنده باد. پاینده باد.

مبارک باد. همیشه باد. جاوید باد. لعنت باد.

مرده باد. آباد باد. آفرین باد. نیست باده

همیشه سر تختش آباد باد

وزو جان آزادگان شاد باد. فردوسی.

وزو باد بر شهریار آفرین

که زیبایی تاجست و تخت و نگین. فردوسی.

امیر گفت خواجه را مبارک باد خلعت

وزارت. (تاریخ بهیقی). در این حضرت بزرگ

که همیشه باد، بزرگانند. (تاریخ بهیقی).

که لعنت برین نسل ناپاک باد

که نامند و ناموس و زرقتند و باد.

سعدی (بوستان).

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد. مولوی.

باد. [باداد] (ع) اندرون ران. (مذهب

الاسماء). اصل الفخذ. بیخ ران. درون ران. و

منه حدیث ابن الزبیر: انه كان حسن البیاد اذا

ركب، و هما بادن. (منتهی الارب). درون ران.

(ناظم الاطباء).

باد. (پسوند) مزید مؤخر امکانه: زیر باد. بر باد.

مجیر باد. دین باد. زیاد باد. سایر باد. ابرقار باد.

||مزید مؤخر اسماء و آن همان بد (پهلوی

پت) است: آذرباد [نام موی] گل باده:

سپید گزین کرد گلباد را

چو گرسیوز و جهن و پولاد را. فردوسی.

باد. (اخ) دهکده‌ای است از اصفهان و بعضی

گویند از قرای گلپایگانش. (مرآت البلدان ج

۱ ص ۱۵۰). رجوع به باد شود.

باد. (اخ) نام قصبه‌ای است مرکز دهستان

بادرود بخش نظنر شهرستان کاشان در

۲۷ هزارگزی شمال خاوری نظنر و

۲۴ هزارگزی خاور پل هنجن و راه شوشه

واقع است. در دشت قرار دارد. هوایش معتدل

است و دارای ۴۲۵۰ تن سکنه میباشد. آبش

از رودخانه هنجن است و ۱۹ رشته قنات

دارد. محصولش غلات، تنباکو، پنبه،

حبوبات، انگور، انار و انجیر است. شغل

مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع

دستی زنان قالی بافی میباشد. راه فرعی قصبه

از نزدیکی پل هنجن منشعب میگردد. از آثار

قدیمه قلعه‌ای خرابه معروف به قلعه گبری

دارد. مزارعش عبارتند از: الله آباد،

عباس آباد، مبارک آباد، علی آباد، رحمت آباد،

عیسی آباد، احمد آباد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۳).

باد. (اخ) قریه‌ای سر راه بلخ: ... و در اواخر

ماه مذکور بقریه باد رسیدند در آن موضع

بادآب و سنن عید فطر پرداختند. (حسیب

السیرج خیا م ج ۴ ص ۳۹۷).

باد. (اخ) (چشمه ...) صاحب مرآت البلدان

آرد: در جبالبارز کرمان چشمه‌ای است که از

او بخار متعفن خارج شود و آن چشمه را

چشمه باد مینامند. حیوانات از قبیل طیور و

مار و هوام اگر از آنجا عبور کنند میمیرند.

(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

باد. [دُن] (ع ص) بیابان نشین. رجوع به بادی

شود.

باد آبتنی. [د پ ت] (ترکیب وصفی، ا

مربک) بادی که درخت را باردار کند.

(آنندراج).

بادآب سر. [س] (اخ) دهی است از

دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه

شهرستان ساری واقع در ۴۸ هزارگزی شمال

خاوری کیاسر. سرزمینی کوهستانی و دارای

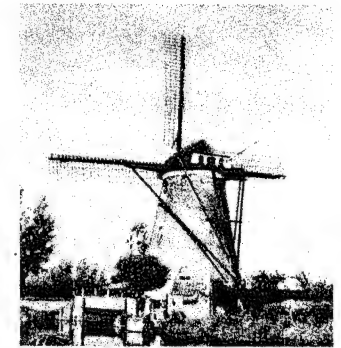
جنگل میباشد. منطقه‌ای است سردسیر با

۳۶۰ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانه زارمرود است و محصولش غلات و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنانش شال و کرباس بافی است. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بادآبله. [پ ل] (ترکیب اضافی) ^۱ آبله هلاک‌کننده را گویند و بعضی جدری خوانند. (برهان) (آندراج). آبله هلاک‌کننده و آنرا باد آله و باد لوطه نیز گویند. (شرفنامه منیری). حُماق. حُتیقاء. (ربینجی). آنک. آبک. (برهان). مرض اطفال. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه). ابن‌التلمیذ گوید: نوعی از آبله است بدان اهمیت ندهند و شیخ گوید مرضی است بین جدری و حصبه. (از بحر الجواهر). باد آبله یا سرخک یا امثال آنها، از امراض اثر بدی که از درست معالجه نشدن امراض مذکور در بدن باقی ماند، درین مورد باد بمعنی عنصری که محیط به کره زمین است، باشد چه بعقیده مردم قدیم بعد از بعضی امراض بادی که از آن مرض در بدن تولید شده میماند. (از فرهنگ نظام). رجوع به بادآله و آبله و آبله کوبی شود.

باد آتشین مخلب. [د ت م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب باشد. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۳).

بادآس. (مرکب) آس بمعنی آسیا که با باد گردد. آسیای بادی. مرکب از دو کلمه آس و باد. رجوع به این دو کلمه شود.



بادآس

بادآشیان. (اخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۰ هزارگری باختر ششتمد و ۵ هزارگری شمال خاوری استاج. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۱۱ تن سکنه. آبش از قنات و چشمه و محصولش غلات، پنبه، ارزن، کنجد، میوه و ابریشم است. شغل مردمش زراعت، باغداری. صنایع دستی اهالی آنجا کرباس و چادر بافی است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

(۹).

بادآفراه. (ا مرکب) ^۲ بمعنی عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی باشد. (برهان). بمعنی مکافات بدی است. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):

ای کرده سعی و مکرمت خوان عدل تو باداش خوار معده بادآفراه را.

اثیر اخسیکتی (از آندراج). رجوع به بادافرا، بادافراه، بادان، باداش و باداش شود. || بادافرا نیز گویند که بازیچه اطفالست و آن پوست پاره‌ای باشد مدور که ربسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا بگردش درآید و صدائی از آن ظاهر شود. (برهان) (آندراج). رجوع به بادافراه، بادافره، بادافره، بادفر و فرفره شود.

بادآلُو. (ن مف مرکب) در تداول عوام، متورم. ورم کرده. بادکرده. پف کرده. باورم. دارای آماس: چشمهای بادآلو. ظاهراً تخفیفی است از بادآلوده.

بادآلونا. [ل] (اخ) ^۳ شهری است به اسپانیا واقع در شهرستان برشلونه ^۴ که دارای سی هزار جمعیت و صنایع مختلف میباشد.

بادآمدن. [م د] (مص مرکب) وزیدن باد: باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی.

مؤلف آندراج ذیل این کلمه مصادری را که با باد ترکیب شود چون وزیدن، دمیدن، کردن، جستن، جهیدن، دوییدن، پیچیدن، و فروهشتن، آورده و برای هر کدام شاهدهی یاد کرده است ولی باید دانست که غالب مؤلفان دستور و لغت‌نویسان و از آنجمله مؤلف آندراج در افعال مرکب باشتباه افتاده‌اند زیرا افعال مرکب افعالی هستند که فعل نتواند فاعل یا مفعول برای کلمه ماقبل خود واقع شود مانند «باد کردن» یا «باد آمدن»، کنایه از بیهوده شمردن. ترکیبات فوق و ترکیباتی که باد فاعل باشد از ترکیبات مصدری بیرون‌اند، مثلاً در این شعر سعدی که مؤلف آندراج بجای مصدر مرکب آورده است باد فاعل است نه مصدر مرکب:

چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم باری است بر دل.

یا این بیت خواجه شیراز از همان قبیل است: باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه نیست از سودای زلفت بعد ازین تأثیر باد. || بیهوده، عبث، باطل بنظر آمدن: جهان تاختن باز باد آمدش

خطر ناکی رفته یاد آمدش. نظامی.

بادآور. [و] (ن مف مرکب) مخفف و مرخم بادآورد. کنایه از چیزی باشد که مفت و بی‌تعب بدست آید. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به بادآورد شود. مالی که بدست

آید. آنچه را باد یا خود آورد. (شعوری) (فرهنگ لغات شاهنامه). رجوع به بادآورد شود. || قلم. این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده است. (شرفنامه منیری). || سخن. این معنی در هیچیک از فرهنگها نیامده است. (شرفنامه منیری). || چون باد: اسب بادآورد:

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند به گل‌گون بادآورش برنشاند. فردوسی. || شوکه‌البیضاء. رجوع به بادآورد شود.

بادآور. [و] (اخ) مخفف و مرخم بادآورد، گنج خسروپریز:

دگر گنج کش نام بادآور است فراوان درو زیور و گوهر است.

فردوسی (از آندراج). دگر گنج بادآورش خواندند

شمارش بکردند ^۵ و درماندند. فردوسی.

بادآورد. [و] (اخ) نام گنج دوم ^۶ است از هشت ^۷ گنج خسروپریز. گویند قصر گنجی از زر و گوهر یکی از جزایر حصینه میفرستاد اتفاقاً بساد کشتی را بحوالی اردوی خسروپریز آورد و او آنرا متصرف شد و باین نام موسوم گشت. ^۸ (برهان: بادآور) (آندراج) (غیاث) (انجمن آرا) (سروری) (جهانگیری) (رشیدی) (ناظم الاطباء):

گر بگرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان. منجیک.

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن.

منوچهری. و از جمله گنجها چون... و گنج بادآورد... (مجله التواریخ و القصص ص ۸۱).

بخدمت پیش تخت شاه شاپور چو پیش گنج بادآورد گنجور. نظامی.

رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۵۰ و گنج بادآورد شود.

بادآورد. [و] (ا مرکب) بمعنی بادآورد است که بوته خار شوکه‌البیضاء باشد. (برهان). نام بوته خاریست سفید و دراز بقدر یک ذرع در نهایت خفت و سبکی که بیشتر در زمین ریگ‌بوم و دامن کوهها روییده و

۱ - Petite vérole (فرانسوی).

۲ - پهلوی pātīfrās (پاداش) مرکب از - pati - frāsa جزو دوم مشتق از fras هم‌ریشه و بمعنی پرسیدن. «نبرگ ۱۷۹». جمعاً یعنی پرسیدن، بازخواست. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Badalona. 4 - Barcelone.

۵ - ن: گرفتند. ۶ - ن: دوم.

۷ - ن: هفت.

۸ - مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد: «اینکه بادآورد را نام گنج هم دانسته‌اند اشتباهی است که از عبارت گنج بادآورد روی داده».

خارش انبوه شود و گل آن بنفش و سرخ و سفید هم میباشد و تخمش بخسک میماند و بعربی شوکه البیضاء خوانند. (برهان: بادآورد). و رجوع به غیاث و آندراج و جهانگیری شود. گیاهی است که بتازی شوکه البیضاء خوانند، بواسطه سبکی آنرا بادآورد گویند. (فرهنگ سروری). خاریست که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید. منجیک گوید:

گر بگرد گنج بادآورد کردم فی المثل
آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان.

(از فرهنگ رشیدی). گیاهی است داروئی از تیره سینانتره^۱ و از جنس کنگر و خاردار و قمه آن سفید و بتازی شوکه البیضاء و بادآورد نیز گویند. (ناظم الاطباء). مانند خسک است و خارش از خسک درازتر است. (نزهة القلوب). سفید خار. سپید خار. اسفید خار. اسپید خار. خنگ بید. کنگر سفید. اشتر گیاه. سَرد. جاورد. گوالفت. حباورد. رأس القنفذ. اقتالوقی^۲. اقتالوقی. اقینون. خسک. شوک الدواب. خارخسک. حسک. شویکه. شوکه. خرف. حکه. شوکه المبارکه. رأس الشیخ. بادآورد. رجوع به ذخیره خوارزمشاهی و قانون ابوعلی سینا ج طهران ص ۲۳۷ و الفاظ الادویه و تحفه حکیم مؤمن شود. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی، ذیل). و رجوع به اشتر غاز شود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بادآورد را شوکه البیضاء گویند و نبات وی در زمین ریگ، دامن کوهها بیشتر روید و ساق وی بستیری انگشت بود و قد آن مقدار یک گز باشد و کمتر باشد و بیشتر در روی زمین پهن باشد، رنگ وی بسپیدی زند و گل وی بنفش و سفید رنگ بود و سرخ و سفید نیز بود و تخم وی مانند تخم خسک دانه بود و نبات وی خارناک بود خارهای دراز و سفید و بهترین وی آنست که ورق وی سفید بود و تازه و طبیعت آن گرم و خشک در درجه اول و گویند سرد است در اول و بیخ وی سرد و خشک است و منفعت وی آنست که مسهل بلغم لزج بود و در وی قوه محلل و مفتاح هست خاصه تخم وی و نافع بود جهت اورام بلغمی و نفث دم و تباه بلغمی کهن و ضعف درد دندان چون بطبخ آن مضمه کنند و گزندگی جانوران و عقرب چون بر وی ضما د کنند نافع بود و دیسوقوریدوس گوید: بیخ وی چون بجوشانند جهت نفث دم و درد معده و اسهال کهن نافع بود و بول برانند و بر اورام

بلغمی ضما د کنند نافع بود و اگر تخم وی بیاشماند کزاز را نافع بود و گزندگی جانوران، و اگر داء الثعلب به بیخ آن حک کنند بغایت سودمند بود و مجرب و شربتی از وی یک درم و نیم بود اما مضر بود ببلغم و مصلح وی افستین بود و شیخ الرئیس گوید بدل وی در تبهای بلغمی شاه ترح بود، روستائیان شیراز آنرا بدرود خوانند. (اختیارات بدیعی).



بادآورد

ابوریحان بیرونی آرد: او را ببلغت رومی لوفیلی خوانند و بیریانی ساناحور گویند و بعربی شکاعی گویند و پیارسی بادآورد و این نوع دلیل کند بر اینکه این دارو بوزن سبک بود و شاخهای بادآورد بیکدیگر نزدیک باشد. و رای گوید: شکاعا را در بادیه دیدم و او از انواع ترهائیست که بیخ او در تابستان خشک نشود. و جان گوید: بعضی از اطبا بادآورد را نوعی دیگر اعتقاد کرده اند و رای، شکاعی، و رازی گوید: بادآورد خاریست که بخسک مشابهت دارد و رنگ او سفید باشد و خار او کمتر باشد از خارخسک، و ابوالعاز و ابوالخیر گویند: بادآورد خاریست که رنگ او سفید است و بتازی او را شکاع گویند و در سیستان او را جولاه کش گویند و ترنگین بر وی فرو دآید، و جان گوید: گمان من آنست که ابومعاذ درین که گوید ترنگین بر شکاعی فرو دآید صادق نیست زیرا که ترنگین بر خاری فرو دآید که او را ببلغت عرب حاج گویند و میان حاج و شکاعی مابین است و بعضی از اطبا گویند: بادآورد بیونانی تعریفی کرده اند که معنی او پیارسی خار سفید است و منبت او در کوهها و غارها باشد و خار او بخارخسک مشابهت دارد جز آنکه رنگ خسک سفید نیست و خار بادآورد کمتر باشد از خارخسک و برگ او ببرگ حماما مانده، جز آنکه برگ بادآورد تنک تر باشد و برگ او را مویکها باشد چنانکه بر برگ خس الحمار و

ساق او باندازه ذکر (کذا) ببالد و ساق او میان تهی باشد و سطبری او بمقدار انگشت بود بر طرف او و خاری باشد دراز چنانکه بر معصر دشتی و شکوفه های او بنفشجی باشد. بعضی گفته اند این صفات نباتیست که بعربی او را هیشتر گویند صفت او گرمست در اول خشک است در سوم سودمند بود مر تبهای کهنه را و معده را تقویت کند و سدها بگشاید و خون آمدن از معده دفع کند و بطبخ او مضمه کردن درد دندان را سودمند بود و چون بخایند و بر موضع لسع عقرب طلا کنند نافع بود و بدل او در دفع تبهای بلغمی کهنه شاهره بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه). و رجوع به بحر الجواهر و مفردات ابن البیطار و تذکره داود ضریر انطاکی شود.

بادآورد. [وَأ] (مرکب) نام نوائی است از موسیقی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (سروری) (فرهنگ نظام). رجوع به بادآورد شود.

بادآورد. [وَأ] (إخ) نسام موضعی است نزدیک شهر واسط. (آندراج) (انجمن آرا). نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که بادرایه موضعی است حوالی بغداد. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به بادرایه و بادرایا شود.

بادآوردن. [وَدَ] (مصص مرکب) باستسقای لحمی مبتلا شدن. به ورم آماس دچار شدن. به آودما^۳، اودیما، ادم^۴ گرفتار شدن. آماس و ورم کردن: دست فلانی این روزها باد آورده. (فرهنگ نظام).

بادآورده. [وَدَ] (د) (نمف مرکب) آنچه باد با خود آورد. آب آورده. بادآورده. خودرو: باغبان بیرون کن این گستاخ بادآورده را خوش نمی آید بگل این های های عندلیب. صائب (از آندراج).

|| مالی که بی تحمل رنجی بدست آید.

— امثال:

بادآورده را باد می برد: که بادآورده را بادش برد باز، نظیر: هر آنچه آسان یافتنی آسان دهی. (مولوی از امثال و حکم دهخدا). بر باد رود هر آنچه از باد آید. رجوع به بادآورده شود.

بادآوله. [وَل / ل] (مرکب) بادآوله است که آوله هلاک کننده باشد. (برهان) (آندراج). همان بادآوله است. (شرفنامه منیری). بادآوله. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآوله و بادلوطه شود.

1 - Synanthérées (فرانسوی).

2 - Acanthe. Akantha.

3 - Œdéma. 4 - Œdème.

باد آهنج. [هـ] (ا مرکب) دریچه یا روزنی که برای آمدن هوای تازه سازند. (آندراج).
دریچه و روزنه. (ناظم الاطباء). رجوع به بادخان و بادگیر شود.

باد آهنگ. [هـ] (ا مرکب) صوت و نقش خوانندگی و گویندگی را گویند. (برهان).
صوت و نفس خوانندگی و گویندگی را گویند. بادنا که بمعنی خوانندگی است. (آندراج). [باد بیش‌وز یعنی باد سخت و تند وزنده و باد کم و زیاد سست و آهسته وزنده. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
|| انمکاس صدا. (ناظم الاطباء).

باد. (فعل دعایی) دعای مغایه و معنی آن «بُودا» است و چون دعا بخطاب کنند بادی گویند و معنی آن با شماست. (آندراج). در مقام دعا آرند و مقام آن آخر کلاست. (هفت قلزم). کلمه دعا بمعنی باد. (ناظم الاطباء). مدح و ثنا و ستایش: هرچه باداباد من این کار را میکنم. (فرهنگ نظام). بادا مخفف «بودا» فعل مضارع از مصدر بودن است که متقدمان بعنوان دعا الفی بوسیله افعال می‌افزودند مانند «کنند»، «کناد» و «شود»، «شواد» و غیره. بنابراین الف وسط این کلمه «بادا» حرف دعاست و واو «بود» حذف شده است و الف آخر الف اشباع یا اطلاق است از قبیل:

روژه پایان رسید و آمد نوعید
هر روز بر آسمان بادا مروا. رودکی.
نه آرام بادا شما را نه خواب
مگر ساختی کین افراسیاب. فردوسی.
بگفت این و بدرود کردش بهمر
که یار تو بادا برقتن سیهر. فردوسی.
و مؤلفان کتب هفت قلزم و آندراج که الف آخر کلمه را بمعنی دعا آورده‌اند اشتباه کرده‌اند. [گاهی شعرا یجناس در اشعار خود آرند بمعنی پاداش باشد:
دهانت پسته و چشمانت بادام
فدای آن دهان و چشم بادام.^۲
؟ (از شرفنامه منیری).

دهنت پسته شور است و لب ت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام.
سلمان (از شرفنامه منیری).

باد. (اخ) نسبتی است که ابوالحسن احمد بن علی بن حسن بن هیم طهمان بغدادی معروف به ابن الباد بدان شهرت داشت. وی مردی ثقه و فاضل بود و در علوم قرآن و ادب دست داشت و از فقه مالکی آگاهی داشت. وی از ابوسهل احمد بن محمد بن عبدالله بن قطان و ابومحمد دعلج بن احمد بن دعلج سجزی و ابوبکر محمد بن عبدالشافی و دیگران حدیث استماع کرد و ابوبکر احمد بن علی بن ثابت خطیب و جماعت دیگری از وی روایت دارند و در ذی الحجه سال ۴۲۰ هـ. ق. درگذشت. (از

انساب سمعانی ورق ۵۷ برگ ب).
باد. (اخ) ابوالحسن حسن بن علی بن باد، نیای ابوالحسن احمد بن علی بن حسن بن هیم بغدادی (۲۶۴ - ۳۷۱ هـ. ق.). وی محدثی ثقه بود و از ابوشعیب حرانی و دیگران سماع دارد و احمد بن علی بن حسین بادا فرزندش و قاضی ابوالفرج بن سمیکه و دیگران از وی روایت دارند. وی پانزده سال آخر عمرش را ناپینا بود و در انزوا بسر برد. (از انساب سمعانی ورق ۵۷ برگ ب).

باد. (اخ) تیره‌ای از طایفه مزرائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

بادا باد. (جمله دعایی) کلمه فعل یعنی شدنی میشود. (ناظم الاطباء). یعنی هرچه میشود بشود. (آندراج). هرچه باید بشود میشود. (ناظم الاطباء). هرچه باداباد. علی الله. فرخی گوید:

چنان نمود ملک را که ره بدست چپ است
برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد.
حافظ فرماید:

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌نیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد.
باد و ابر است این جهان افسوس
باده پیش آر هرچه باداباد. رودکی.

بگیرم پند تو بر یاد از این بار
بکوشم هرچه باداباد از این بار.

نظامی.
هرچه باداباد ما کشتی در آب انداختیم (مثل).
(از فرهنگ نظام). این ترکیب غالباً یا هرچه استعمال میشود. [سخت علنی. آشکارا. سخت فاش. علی‌الرؤس. بمشهد خلق. با هیاهو. با تشهیر. این کلمه نخستین کلمه‌ای است از تصنیف معروف که خنیاگران در شب عروسی خوانند.

— با گفتن بادابادا مبارکباد آوردن؛ با تشهیر آوردن: جهاز بی‌ارز عروس را در خوانچه‌ها با بادابادا بخانه داماد بردند.

بادا برنگ. [ز] (ا مرکب) بادرننگ و بادرنج. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرننگ شود.

باداجز. [ج] (اخ)^۳ شهرست در اسپانیا (اندلس) که معرب آن بطلیوس است و در لهجه ترکی آنرا بادایوز خوانند. رجوع به بطلیوس شود.

بادارنگ. [ز] (ا)^۴ ترنج را گویند و آن میوه‌ای است معروف که پوست آنرا مربا سازند و آنرا بادارنگ هم میگویند. (برهان). بمعنی ترنج است و آنرا بحذف الف دوم بادرننگ نیز گویند و رنگ آن زرد می‌شود. مسعود سعد سلمان گفته:

تاکیم از چرخ رسد آدرنگ

تاکي ازینگونه شود پادرننگ؟

(آندراج) (انجمن آرا).
بادرننگ و بادرنج. (ناظم الاطباء). بالنگ. در تداول گناباد بر خیابان اطلاق شود. رجوع به بادارنگ و پادرننگ شود.

باداش. (ا) سزا. مکافات و جزای نیکی را گویند و بیای فارسی هم آمده‌است. (برهان). مکافات و جزای نیکی را گویند و بیای فارسی هم آمده‌است و آنرا پاداشن بزیادتی نون در آخر نیز گفته‌اند، فرخی گفته:

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته وقت بادافراه.

ازین بیت معلوم شد که بادافراه مکافات بدی است بخلاف پاداشن که مکافات نیکی است و پاداشتن بیای فارسی و بزیادتی تای قرشت در آخر نیز آمده و پاداش بحذف الف دوم نیز دیده شده چنانکه فخر گرگانی گفته: ترا پاداش دهد ایزد بمینو. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به پاداش شود.

باداشن. [ش] (ا) جزای نیکیست ضد بادافراه که جزای بدیست. ناصر خسرو گوید:

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم
چون به‌پیشین در آن معدن باداشن.^۵

و جمال‌الدین عبدالرزاق نیز فرماید:
وگر به لذت مشغول احتلامست آن
جنب ز خواب درآئی بروز باداشن.

و بیای فارسی نیز بنظر رسیده. (فرهنگ سروری خطی). با احتمال قوی درین شواهد پاداشن صحیح است. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ و پاداشن در همین لغت‌نامه شود.
بادام. (ا)^۶ ترجمه گوز^۷ باشد. (آندراج). نوز. (منتهی الارب) (دهار). ابوالمنشی. نوع بادام «آسیگ‌دالوس»^۸ که میان بر آنها خوراکی نیست ولی مغز هسته آنها که درشت میشود گاهی تلخ و در بعضی از جنس‌ها

۱- در فرهنگ دساتیر ص ۲۳۴ بمعنی آواز و صوت و صدا آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- «بادام» مصراع ثانی هر دو بیت بمعنی «من باشم» است.

3 - Badajoz.

۴- طبری vārang «واژه‌نامه ۷۷۴». گیلیکی bādarang. رجوع به بادرننگ شود. (حاشیه برهان ج معین).

۵- در دیوان ناصر خسرو ص ۳۱۱: پاداشن، و همان صحیح است.

۶- پهلوی vātām «اونوالا ۴۴». (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۷- گوز معرب جوز است و آن جز بادام باشد. با احتمال زیاد کلمه مزبور تصحیف شده لوز است.

8 - Amandier. Amygdalus.

(گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۶).

شیرین است. نوع خودروی آن را که هسته‌های کوچک دارد آرژون^۱ می‌نامند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۱۳۲۱ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۲۲۶). آرژون درختچه‌ای است که در نقاط خشک و کوهستانی اطراف طهران و کرج در ارتفاعات ۱۳۰۰ متری روید. گونه‌های دیگر این درختچه نیز در فارسی وجود دارد که با گونه فوق شباهت دارند ولی تاکنون نامگذاری نشده‌اند. (از درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۷). درخت بادام از تیره روزاسه^۲ و از جنس آمیگدالوس^۳ می‌باشد. یک گونه آن که بنام آمیگدالوس روتری^۴ نامیده می‌شود، درختی است که همراه پسته و حشی در جنگلهای فارس، کرمان، مکران و خراسان فراوان است و در جنگلهای خشک کرانه شمال نیز می‌روید و آنرا بنامهای آرژون، ارجن، ارجنک و بخورک در فارس، بادامشک در خراسان و تنگرس در کلاک کرج می‌خوانند. سه گونه دیگر آن درختچه از قرار ذیل است:

۱ - ابرونه^۵ در راه قم و طهران دیده می‌شود. ۲ - سکوپاریا^۶ در اطراف کرج می‌روید و آنرا بادامک می‌خوانند. ۳ - سپارتیونید^۷ در اطراف کرج و پشند می‌روید و آنرا بادامچه گویند. گونه‌های دیگر در جنگلهای فارس و کرمان و مکران و همچنین در درگاهان هست که از نظر گیاه‌شناسی هنوز مشخص نگردیده و نامهای بومی آن با گونه روتری^۸ متمایز می‌باشد.

خواص و مصرف: درخت بادام مانند پسته دارای ریشه‌های ژرف است و از نم خاک بخوبی بهره‌مند می‌گردد از اینرو در خاکهای خشک خوب می‌روید. خاکهای آهکی را بهتر می‌پسند ولی در خاکهای رستی نمناک و سرد خوب ایستادگی نمی‌کند. به بلندی هفت یا هشت متر می‌رسد. چوب آن سخت است و خوب رنده می‌شود. رنگ آن خرمایی و چوب برون آن سفید و مشخص است. بمصرف سوخت می‌رسد. درخت بادام وحشی دارای میوه‌ای ریز است که بوسیله پیوند مانند پسته محصول خوب و فراوانی می‌دهد. ریشه بادام در رنگری مصرف می‌شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱۳۲۷ ه. ش. دانشگاه طهران ج ۱ صص ۲۲۷ - ۲۲۹ و ج ۲ صص ۱۳۰ - ۱۳۱). بادام دارای گونه‌های وحشی مختلفی است و همه آنها مخصوص نواحی خشک و استپی می‌باشد. گونه‌هایی که در ایران دیده‌ایم عبارتند از: بادامک، وامچک، بادامک. به درختان جنگلی ایران ثابتی ج دانشگاه طهران ص ۳۶ رجوع شود. بادام بر دو نوع است: بادام شیرین: لوز خلو^۹ که گرم و تر است در اول و گسفته‌اند معتدل بود میان

حرارت و برودت و بادام شیرین غذائی تمام است و نفت‌الدم و سرفه کهنه و ربو و ذات‌الجنب را سودمند بود و سنگ مثانه بریزاند. بادام تلخ، لوز مر^{۱۰} گرم و خشک است و جلاء، و یک نوع آن بادام کاغذی معروفست که در قزوین بدست شود و در هیچ جای دیگر یافته نگردد.



بادام

در قاموس کتاب مقدس آمده است: درختی معروف است. (سفر پیدایش ۳۰: ۳۷ و ۴۳: ۱۱). و شمرش بسیار خوب می‌باشد و پیاله‌های چراغدان هیکل بادامی شکل بودند. (سفر خروج ۲۵: ۳۳). و عصای هارون هم که شکوفه نمود شاخه‌ای از درخت بادام بود و درخت مذکور از جمله درختانی است که پیش از سایرین شکوفه می‌کند چنانکه معنی اسم عبرانیست مستعجل اشاره به همین مطلب می‌باشد چنانکه در صحیفه ارمیای نبی مذکور است که خداوند ارمیا را گفت: ای ارمیا چه می‌بینی؟ گفتم: شاخه‌ای از درخت بادام، خداوند مرا گفت: نیکو دیدی زیرا که من بر کلام خود دیده‌بانی می‌کنم تا آنرا بانجام رسانم. لفظ «درخت بادام» و لفظ «دیده‌بانی می‌کنم» در عبرانی تماماً یکی است نهایت اینکه یکی اسم و دیگری فعل بمعنی شتاب و تعجیل می‌باشد. (ارمیا ۱: ۱۱). و بعضی بر آنند که قصد صاحب کتاب واعظ یا جامعه در فصل ۱۲: ۵ که می‌گوید: «و درخت بادام شکوفه آورد»، از سفیدی موی اشخاص مسن می‌باشد لکن بوضاحت معلوم است که قصد وی از عجله آمدن پیری و مرگ می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس):

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار ای خواجه کن همین و همی بر رهی شمار^{۱۱}. رودکی.

بادام‌نشان مقنعه بر سر بدریدند شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند.

منوچهری چند گونی که چون هنگام بهار آید گل‌بیار آید و بادام بیار آید؟ ناصر خسرو. سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو

می‌رس پوست‌کنده چو بادام کآن کدام؟ خاقانی.

باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی. و دیگر سه درم را بادام و سه درم رسته و سه درم مژانه شور بمن دهند. (انیس الطالین نسخه خطی لغت‌نامه ص ۸۳).

از مشک و قند و روغن و بادام و تخم‌کان این رمز بر ترک بختی تر نوشته‌اند.

بسحاق اطعمه.

به پیش چشم تو مغزی ندارد اگر گیرند گاهی نام بادام.

؟ (از شرفنامه منیری).

|| کنایه از چشم محبوب و گاهی بر چشم محب نیز اطلاق کنند. واله هروی گوید:

محبت پیشه را از گریه منع از دوستی نبود شود زین روغن بادام تر طیب دماغ او.

(از آندراج).

|| بکنایت شاهدان را گویند^{۱۲}. (شرفنامه منیری):

دهانت پسته و چشمانت بادام فدای آن دهان و چشم بادام^{۱۳}.

؟ (از شرفنامه منیری).

مغزک بادام بودی با زرخدان سپید تاسیه کردی زرخدان را چو کنجاره شدی.

؟ (از فرهنگ اسدی خطی نخبوانی).

بگفت این و شد بر رخس اشک درد

چو سیم گدازیده بر زر زرد

ز بادام بر ماه مرجان خرد

گهی ریخت گاهی بندوق سترد. اسدی.

تا کرد مرا بسته بادام دو چشم او

چون پسته دل از حسرت آکنده همی دارم.

خاقانی

فندقه شکر و بادام تنگ

سبز خط از پسته عناب‌رنگ. نظامی.

از حیاهای دو بادام خودی سر در پیش

1 - Amygdalus Reuteri Boiss. et Bh = A. borrida sp. Var. Reuteri Boiss.

(درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۷).

2 - Rosaceae. 3 - Amygdalus.

4 - Amygdalus reuteri.

5 - Amygdalus eburnea.

6 - Amygdalus scoparia.

7 - Amygdalus spartioides.

8 - Amygdalus reuteri.

9 - Amande douce.

10 - Amande amère.

۱۱ - نل: ای خواجه این همه که تو بر میدهی شمار. (از صحاح الفرس).

۱۲ - در اینجا نیز کنایه از چشم محبوب باشد.

۱۳ - «بادام» در مصراع ثانی بمعنی «من باشم» است.

شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد.

کاتبی.
|| در تداول عوام، مقدار اندک. اندازه کم: یک بادام نان.
— امثال:

اولاد بادام است، اولاد اولاد مغز بادام.
دو بادام در پوستی؛ دوستی و صمیمیت بنهایت.

قربان چشمهای بادامیت، ننه، ننه، من بادام.
بادام. (اِخ) ابن عبدالله. نام مأموری که بفرمان هارون الرشید، یحیی برمکی را قید و بند کرد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۰).
بادام. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال باور شهرستان جیرفت واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۴ هزارگزی خاور شوسه بم و سیزواران. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادام. (اِخ) دهی است از دهستان شهرویان بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۲۳۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و ۴ هزارگزی جنوب شوسه مهاباد به میاندوآب. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه. محصولش غلات، توتون. شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادام. (اِخ) (آب...) آبی است بنزدیکی محال قبی میتن، نزدیک شهر کش ترکستان و در کنار آن مابین قوای امیر تیمور و دشمنان جنگی در گرفته و غلبه با امیر تیمور بوده است: بیکبار مردان میدان پیکار تیغ و خنجر در یکدیگر بسته ابواب کشش و کوشش برگشاندند و کنار آب بادام را از خون نوش لبان گل اندام عنابی ساخته... و دلبران جانبین در کنار آب بادام با استعمال آلت کارزار پر دراخته بیاد حمله آتش قتال التهاب یافت... (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۰۴ - ۴۰۵ و ج ۱ ص ۴۳۸).

بادام. (اِخ) قریه‌ای است از قریه‌های حلب از نواحی عزیز که در حدیث آدم علیه السلام یاد شده است. (معجم البلدان).

بادام‌بن. [بُ] (اِمرکب) درخت بادام: آستین نسترن پریضه عنبر شود دامن بادام‌بن پر لؤلؤ فاخر شود.

منوچهری.

بادام‌بنان مقنعه بر سر بدریدند شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند.

منوچهری.

بادام‌پوره. [رَ / رِ] (اِمرکب) قسمی شیرینی.

بادام‌تر. [مَ تَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از چشم:

ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلایی بر گل بادام میریخت.

نظامی (خسرو و شیرین).
بادام‌تره. [تَ رَ / رِ] (اِمرکب) از نوع ریحان، قسمی علف خوشبوست. بقله خراسانی. (بحر الجواهر).

بادام‌تک. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طیس شهرستان فردوس که در ۱۲۳ هزارگزی شمال طیس واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای و گرمسیر دارای ۸۸ تن سکنه. آبش از قنات است. محصولش غلات، انگور، ذرت، گاورس و شغل مردمش زراعت است. راهش ماشین‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادام‌تلخ. [مَ تَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) (درخت) مَرَج. (منتی الارب). مَرَجْ. رجوع به بادام‌تلخه شود.

بادام‌تلخ. [تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند در دامنه واقعت. آب و هوایش معتدل و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزارع خارستان، چشمه روی گذار، چشمه‌فریزک جزء این ده می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادام‌تلخه. [تَ خَ / خِ] (اِمرکب) بادامی که مغزش تلخ باشد. رجوع به بادام تلخ شود.
بادام‌توام. [مَ تَ / تَوَا] (ترکیب وصفی، اِمرکب) بادام دومغز. رجوع به بادام دومغز شود:

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را
بسنگ از یکدگر سازد جدا بادام توأم را.
اثیر شیرازی (از فرهنگ ضیاء).

|| کنایه از اندام نهانی زن باشد. توفیق گوید:
میرس از من از آن بادام توأم
دل عاشق دونیم آنجاست از غم.

(از آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۵۲).
بادام‌چالوق. (اِخ) دهی است جز دهستان کوهپایه بخش نویران شهرستان ساوه در ۳۲ هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و ۱۸ هزارگزی راه عمومی پردیس. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آبش از چشمه‌سار و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی شقالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادام‌چشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه چشمان کشیده همچون بادام دارد: ای بت بادام چشم پسته دهان قندلب

در غم عشق تو چیست چاره این مستمند؟
سوزنی.
بسی بادام چشمانند بدام مرغ حیرانند
بسا پسته دهانان را تو پرسته دهان بینی.
خاقانی.

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن.
سعدی (طیبات).

بادام چنگ. [مَ چَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) این لغت در فرهنگ بهار عجم و آندراج آمده بدون ذکر معنی و در فرهنگهای دیگر نیافته‌ام:

پسته‌لی را نشان در پس بادام چنگ
تا دهد ایریشمش فندق تر را نو.

بدر چاچی (از آندراج) (از بهار عجم).
بادامچه. [چَ / چِ] (اِمرکب) بادام خرد. درختچه‌ای است که در اطراف کرج و پشند می‌روید. رجوع به بادام و بادامک شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷). || در

تداول عوام، آهک با پاره‌های خرد از جنس خوب. || بیل‌های که ایریشم از آن گیرند.

بادامچه. [چَ] (اِخ) — قریه‌ای است بسه‌فرسنگ مشرق شهر خفر. (فارسنامه ناصری).

بادام‌دره. [دَر / دَرِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۱ هزارگزی شمال باختری قاین. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۴۰ تن سکنه. آبش از قنات است. محصولش غلات و زعفران میباشد. شغل مردمش مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادام‌دومغز. [مَ دَمَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) بادامی که دو مغز دارد و چنانکه مؤلفان آندراج و هفت قلزم آورده‌اند: کنایه از ترقیده است از غایت پری و پر بودن. (آندراج) ۳ (هفت قلزم):

همه تن دل چو بادام دومغزی. نظامی.
بادام‌زار. (اِمرکب) ۴ جانی که در آن بادام کارند. بادامستان. رجوع به بادامستان شود.

بادام‌زار. (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۵ هزارگزی خاور خورموج و هزارگزی راه فرعی خورموج به کنگان. سرزمینی است جلگه با آب و هوایی گرم و صد تن سکنه. آبش از چاه، محصولش غلات، خرما و شغل

۱ - Amandier amère (فرانسوی).

۲ - Amygdalus spatioïdes.

۳ - مؤلف آندراج «بادام دومغز است» آورده.

۴ - مرکب است از: بادام + زار، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

در غیاث بهمین معنی بادام سیاه آمده است. رجوع به بادام سیاه شود.

بادام سیاه. [م] ۵ [ت] (ترکیب وصفی، مرکب) مخفف بادام سیاه، بادامهایی که بر تابوت مرده اندازند. (غیاث). رجوع به بادام سیاه شود. [کنایه از چشم محبوب باشد. (غیاث). رجوع به بادام سیاه شود.

بادامشک. [م] / [م] / [م] (مرکب) نام نوعی درخت بادام در تداول خراسان. (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷). رجوع به بادام شود.

بادام شکوفه شدن. [ش] / [ش] / [ف] / [ش] ۳ [م] (مص مرکب) کنایه از گریان شدن چشم. (آندراج).

بادام شکوفه فشان. [م] / [ش] / [ش] / [ف] / [ش] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از چشم گریان باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (مجموعه مترادفات ص ۲۹۹).

بادام شیرین. [م] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی بادام که مغز آن شیرین باشد. مقابل بادام تلخ.

بادام شیرین. (اخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد در ۳ هزارگزی شمال الشتر و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به الشتر. در دامنه واقع است. هوایش سرد با ۱۵۰ تن سکنه. آبش از سراب و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت، گله داری و راهش مالرو است. ساکنین از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادام شیرین. (اخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به هرسین کرمانشاه واقع است. منطقه ای تپه ماهور است. آب و هوایش سرد و دارای ۶۰ تن سکنه می باشد. آبش از رودخانه دیزه و محصولش غلات و لبنیات است. شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه تیوندند که در ساختمان و چادر زندگی میکنند و برای تعلیف احشام به الوار گرمسیری بیلاق و قشلاق مینمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادام شیرین. (اخ) ده کوچکی است از

سکنه. مردمش از تیره بختیاری هستند. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و لبنیات است. شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنانش گیوه بافی است. راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادامستان. [م] (اخ) ده کوچکیست از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۱۷۴ هزارگزی جنوب قاین. منطقه ای است کوهستانی با آب و هوایی گرم و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادامستان. [م] (اخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک شهرستان یزد، در ۲۰۵۰۰ گزی شهربابک و ۲۵۰۰ گزی راه جوزم شهربابک. منطقه ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۵۸ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، پشم، روغن، کنیر، بادام، کشک و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنانش کرباس و قالیچه بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بادام سفال. [س] (مرکب) پوست زبرین بادام. بخش قشری و ظاهری میوه درخت بادام که خوراکی نیست. در صورتی که میوه بادام نارسیده باشد (اوایل بهار) میوه نارس را بنام چغاله بادام عرضه میکنند که در اینصورت قسمت قشری سبزرنگ آن نیز خورده میشود.

بادامسک. [م] (اخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۴۲ هزارگزی باختر قاین و ۴۰ هزارگزی باختر شوسه عمومی قاین به بیرجند واقعست. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۶۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و زعفران است. شغل مردمش زراعت و مال داری و صنایع دستی آنان قالی بافی است. راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادام سوخته. [ت] / [ت] (مرکب) قسمی شیرینی و آن مغز بادام آلوده به نبات سوخته باشد.

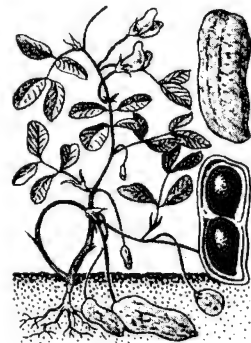
بادام سیاه. [م] (ترکیب وصفی، مرکب) بادامهایی که بر تابوت مرده اندازند. میر خسروی گوید:

دو بادام سیاه هر سو میفکن در نظر بازی
نگه دارش که روزی بر سر تابوتم اندازی.

(آندراج).
[کنایه از چشم معشوق باشد. جامی گوید:
چشم تو جادوست یا آهوست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیاه یا نرگس شهلاست این؟
(آندراج).

مردمش زراعت می باشد. راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادام زمینی. [م] ۳ (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی از خاندان پایبونا سه (پروانه واران) ۲، معمولاً پسته زمینی ۳ نامیده میشود. این گیاه بومی برزیل است. گلپاشش پس از تلقیح در زمین برای رسیدن فرو میرود.



بادام زمینی

بادام زنجیر. [م] ۳ (ترکیب اضافی، مرکب) تکمه حلقه زنجیر. (غیاث). گرهی است در میان ده حلقه زنجیر که بشکل بادام می باشد و آنرا دانه زنجیر گویند. (از آندراج).

بادام ساقی. [م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از چشم معشوق. (آندراج).

بادامستان. [م] (مرکب) ۴ بادام زار. باغی که در آن بادام کارند. ملازه. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به بادام زار شود.
بادامستان. [م] (اخ) دهی است جزء دهستان طارم علیای بخش سیروان شهرستان زنجان واقع در ۵۳ هزارگزی باختر سیروان و ۱۸ هزارگزی راه مالرو طارم یزنجان. منطقه ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۷۸ تن سکنه. آبش از رودخانه خان چائی و محصولش غلات، بنشن، عسل و شغل مردمش زراعت و مکاری و صنایع دستی اهالی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راهش مالرو و صعب العبور می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بادامستان. [م] (اخ) ده کوچکیست از دهستان سیلویی بخش زرنده شهرستان کرمان در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری زرنده و ۱۰ هزارگزی خاوری راه مالرو زرنده به رفسنجان. دارای ده تن سکنه می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادامستان. [م] (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در چهل هزارگزی جنوب دهدز و کنار راه مالرو بادلان به زبئی. منطقه ای است کوهستانی معتدل با ۷۶ تن

1 - Arachide (فرانسوی).

2 - Papillonacées (فرانسوی).

3 - Pistache de terre (فرانسوی).

۴ - مرکب از: بادام + ستان، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

5 - Amygdalus reuteri.

دهستان گور بخش ساردوئی شهرستان جیرفت. در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئی و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئی - دازین واقعت و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادام صفت. [ص ف] (ص مرکب، ق مرکب) مانند بادام. همچون بادام.

بادام صفت ز سرخ بیدی
یابم به برهنگی سپیدی. (منسوب به نظامی).
بادامغز. [م] (ا مرکب) مخفف بادامغز باشد. مغز بادام.

چون بوقت^۱ خنده بگشاید نمکدان حیات در میان پسته‌ای^۲ سی و دو بادامغز بین. شرف شفروه.

بادام فروش. [ف] (نف مرکب) فروشنده بادام. آنکه بادام فروشد. لَوَاز. (منتهی الارب).

بادام قندی. [م ق] (ترکیب و صفی، ا مرکب) قسمی از حلویات است. (فرهنگ نظام).

بادامک. [م] (ا مصغر) مصغر بادام. بادام کوچک. || قسمی از بید (صفصاف)^۳ است که آنرا پاندلس بی‌پن یا ونبر یا ونبر خوانند و از آن زنبیل و طبق بافند. (ابن البیطار). نوعی از خلاف. || قسمی سبزی صحرائی بهاره خوردنی که در اشها کنند. || بیماری در ستور.

بادامک. [م] (ا مصغر) نام نوعی درخت بادام که در اطراف کرج می‌روید.^۴ (درختان جنگلی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷). بارشین. جرگه.^۵ || گونه‌ای از بادام وحشی که در کوههای اطراف کرج در ارتفاعات ۱۴۰۰ گزی روید.^۶ (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶). درختجاده‌ای است در دامنه‌های اطراف جاده طهران به کرج در «وردآورد» و «دره وردی» روید. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶). رجوع به بادام و بادامچه شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷). || لوزه. (واژه‌های نو فرهنگستان).

بادامک. [م] (ا مخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان طهران در ۳۶ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۵ هزارگزی جنوب راه قزوین. آب و هوایش معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و رود کرج و محصولش غلات، صیفی، باغات و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و گاوداری میباشد. دبستان دارد و از راه شوسه قزوین ماشین می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). نام قریه‌ای نزدیک طهران براه قزوین. در این قریه برای آخرین بار سپاهیان محمدعلی شاه از آزادیخواهان شکست یافتند و سردار محی و میرزا کریمخان درین قسمت

سرداری سپاه آزادیخواهان داشتند.

بادامک. [م] (ا مخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان طهران در ۱۰ هزارگزی باختر مرکز بخش، سر راه علیشاه عوض بطهران. هوایش معتدل میباشد و ۱۲۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، باغات، حبوبات، چغندر قند میباشد و شغل مردمش زراعت است. راهش ماشین‌رو است و پل آجری از آثار قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادامک. [م] (ا مخ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری مرکز بخش و ۵ هزارگزی راه عمومی. هوایش معتدل و ۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادامک. [م] (ا مخ) دهی است جزء دهستان کراز سفلی بخش سربند شهرستان اراک در ۴۱ هزارگزی شمال باختر آستانه. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۳۶۳ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی قابله‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بادامک. [م] (ا مخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری شهر تویسرکان و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه تویسرکان بملایر قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۵۲ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، انگور، صیفی، مختصری میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بادامک. [م] (ا مخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۰ هزارگزی جنوب باختر قاین، در دامنه واقعت. هوایش معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، زعفران، و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادام کاغذی. [م غ] (ترکیب و صفی، ا مرکب) نوعی بادام که قسمت چوبی شده روی مغز استحکام زیادی ندارد و با فشار انگشت نیز شکسته شود. بادام منقی^۸. رجوع به بادام شود.

بادام کوهی. [م] (ترکیب و صفی، ا مرکب)^۹ قسمی از بادام است که در کوهسار پیدا می‌شود بغایت گرم و ترش است.

(آندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷). همان بسخورک است. (شرفنامه منیری). ارژن. رجوع به ارژن شود.

بادام لق. [ل] (ا مخ) دهی است از دهستان نوده‌چناران بخش حومه شهرستان بجنورد در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد سر راه شوسه قدیمی بجنورد به قوچان. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر با ۴۰۳ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار و محصولش غلات، بنشن و شغل مردمش زراعت و مالدار و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باداملو. (ا مخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۵۱ هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۲۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه میاندواب به صائین‌دژ قرار دارد. منطقه‌ای است کوهستانی، معتدل با ۱۵۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود، کرچک، شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باداملو. (ا مخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۷۷ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳۵ هزارگزی شمال خاوری شوسه صائین‌دژ به میاندواب. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل با ۱۲۹ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، نخود، کرچک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردمش جاجیم‌بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادام مشک. [م ش] (ا مخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۷ هزارگزی شمال باختری رفسنجان و ۱۳ هزارگزی راه مالرو رفسنجان - بافق واقعت و دارای سه خانوار میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادام منقی. [م م ن ق] (ترکیب و صفی، ا مرکب) بادام کاغذی. رجوع به بادام کاغذی و

۱- ن:ل. برای. ۲- ن:ل. پسته‌اش.

3 - Espèce de saule (فرانسوی).

4 - Amygdale (فرانسوی).

5 - Amygdalus scoparia.

(درختان جنگلی ساعی ج ۱ ص ۲۲۷).

6 - Amygdalus scoparia spach.

(درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۳۶).

7 - Amygdalus salicifolia Boiss = A. Webbii. Sp. Var. Salicifolia Boiss.

8 - Amande des dames. = Amande fragile.

9 - Amandier sauvage (فرانسوی).

بادام شود.

بادامن. [م] (اخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بسم که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۱۶ هزارگزی خاور شوسه جیرفت به بم قرار گرفته است. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با صد تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادام نو. [ا] (اخ) منزلی است بنزدیکی قریه کرخ. رجوع به حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزو ۳ شود.

باداموئیه. [ئی ی] (اخ) دهی است از دهستان رفسنجان که در ۶۹ هزارگزی خاور و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه رفسنجان بکرمان قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر، با ۲۶۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت است و دارای راه فرعی و معادن زغال سنگ میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باداموئیه. [ئی ی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. در ۶۴ هزارگزی شمال کرمان و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو کرمان قرار دارد. راهش فرعی است و دارای ۲۵ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باداموئیه. [ئی ی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری زرنند و ۱۵ هزارگزی راه مالرو زرنند قرار دارد و دارای ۴ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باداموک. (اخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومه شهرستان فردوس. در ۲۵ هزارگزی شمال خاور فردوس و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی گناباد فردوس واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای و معتدل با ۴۳۵ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زیره، پنبه و شغل مردمش زراعت میباشد. مزرعه انگستان، سرخ‌آوخ، تک شاه‌ولی، تک مراد، سربیشه، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادامه. [م / م] (ا مرکب) ^۱ پیله ابریشم را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نوعی از ابریشم که هنوز آنرا از هم نگشاده باشند. (غیاث). فیلق. بادامچه.

ای که ترابه ز خشن جامه نیست حکم بر ابریشم و بادامه نیست.

نظامی (از آندراج).

کرم بادامه شو و هرچه خوری پا ک بر آر
تا لعاب دهننت بر سر افسر گردد. نظامی.
همه رخ، گل، چو بادامه ز نغزی
همه تن، دل، چو بادام دوزمغزی. نظامی.
[[جنسی از ابریشم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و نیز جنسی از ابریشم کمینه. (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لغت‌نامه). [[قسمی از پارچه نفیس. (غیاث). [[کرمی بود که ابریشم ازو گیرند. (اوبهی). (دودالقره):

کفن حله شد کرم بادامه را
که ابریشم از جان تند جامه را. نظامی.
[[خرقه مرعه را هم میگویند یعنی خرقة‌ای که از پاره‌های رنگین فراهم دوخته شده باشد. (برهان) (غیاث). مرع درویشانه که از چند رنگ بهم دوخته باشند. (فرهنگ خطی). آن خرقة که از پرگلهای سه گوشه یا چهارگوشه خردخرد بدوزند برای نشان و زیبائی. (شرفنامه منیری). مرع درویشان است که چند رنگ بهم دوخته باشند. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). نوعی از نقشهای خرقة تصوف که بشکل بادام است. [[خال گوشتی را هم گفته‌اند و آن ازخ ماندنی است که بیشتر از بشره مردم برمی‌آید. (برهان). بمعنی خال گوشتی که از بشره برآمده باشد نیز گفته‌اند چنانکه سیفی گفته:

میان ابرو بادامه سیاه چنانک
بقبضه برده یکی تیر پله ^۲ تا پیکان.
(از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء).

[[چشم‌مانندی باشد که از طلا و نقره سازند و بر کلاه طفلان دوزند. (برهان). بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیله کز ابریشمی از یکدیگر نگشاده است و بیادام و چشم نیز مشابهت دارد باین اسم موسوم شده و گفته‌اند: از بسکه بر کلاهش بردوختم دو دیده بادامه بر نشاندم بر بسته کلاهش.

(از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). چشم‌آسا از فلز است که چشم‌زخم را بر کلاه کودکان دوزند. (آندراج) (انجمن آرا). گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره نصب کنند و یا از ابریشم دوزند. (ناظم الاطباء). و رجوع بفرهنگ نظام شود:

آن غنچه‌های نست، بادامه‌های کز شد
زر قراضه در وی چون کرم پیله مضر.
خاقانی (از آندراج).
[[معنی نگین و مهر انگشتی هم آمده است. (برهان). بمعنی نگین و مهر انگشتی و نگینی که بصورت بادام باشد. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (خسرو و شیرین نظامی ج وحید). و انگشتی اهلیجی را باعتبار

شباهت بیادام، بادامه گفته‌اند و شباهت بادام و چشم واضح است. (آندراج) (انجمن آرا). نگین و مهری که بشکل بادام باشد که نامهای دیگرش مهرلوزی و بادامی است. (فرهنگ نظام):

بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرمی
بسند ^۳ نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه.
امیرخسرو (از آندراج) (از انجمن آرا).
[[هر جنس مطبوع را نیز گفته‌اند. [[رقعه و پنبه را نیز گویند که درویشان بر خرقة دوزند. (برهان) (ناظم الاطباء). [[هر دانه و حلقه زنجیر. (برهان). هر دانه از زنجیر. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مؤلف آندراج معتقد است که بمعنی انجیر است نه زنجیر. مؤلف برهان در قرائت دچار سهو شده است. [[معنی انجیر نیز ذکر شده آنهم بملاحظه شباهت با چشم ولی صاحب برهان انجیر را زنجیر دانسته و گفته بمعنی هر دانه و حلقه نیز آمده است. (آندراج) (انجمن آرا).

بادام هندی. [م ه] (ترکیب وصفی، مرکب) از درختان میوه و زیتنی است که از خارج وارد کشور شده و در باغهای بندرعباس و چاه‌بهار کاشته شده است. (درختان جنگلی ایران ثابتی ج ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۴۹). کارون زنگی. لوز هندی. بیدام.



بادام هندی

بادامی. (ص نسبی) ^۵ بصورت بادام؛ چشمان بادامی؛ چشمان بشکل بادام. ملوز. ملوزه. [[گاه آنرا بمعنی لوزی یعنی چهارضلع

۱- مرکب است از بادام و ها که افاده تشبیه کند و از اینجاست که پیله ابریشم را باعتبار شباهت بیادام، بادامه خوانده‌اند. (آندراج). مؤلف فرهنگ نظام «ها» را علامت نسبت دانسته است. ۲- نل: پیله. (انجمن آرا). ۳- نل: پسند. (انجمن آرا).

4 - Terminalia Catappa. Amandier desindes. Badamier.

۵- مرکب از بادام + ی نسبت یا تشبیه.

لوزی بکار برند. || لوزینج، معرب لوزینه. (منتهی الارب). || قسمی از حلویات، نان بادامی. || رنگیست معروف. || خواجده سرا و خایه کشیده. (آندراج). || منسوب به درخت بادام که دسته بادامیها را تشکیل میدهند. رجوع به بادامیها شود.

بادام یار. (اخ) دهی است جزء دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، در ۱۲ هزارگری جنوب خاوری دهخوارقان و ۱۲ هزارگری شوسه تبریز - دهخوارقان قرار دارد. منطقه‌ای است جلگه‌ای و معتدل با ۲۵۲ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، توتون، بادام، کنجد و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادامی‌ها. (ا مرکب) دسته‌ای از تیره گل‌سرخیان^۱ هستند که دارای مادگی ساده میباشد و در مادگی آنها دو تخمک دیده میشود. میوه آنها شفت یعنی دارای میان بر آبدار و هسته سخت است، و در این هسته معمولاً یکی از دو تخمک از میان می‌رود و دیگری بزرگ شده هسته را میسازد. انواع عمده دسته بادامیها عبارتند از: ۱ - نوع آلو (زردآلو و هلو نیز جزء این نوع است)، ۲ - نوع بادام. رجوع به بادام شود. ۳ - نوع گیلاس (آلبالو جزء همین نوع است)، (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه طهران ۱۳۲۶ ه. ش. ص ۲۲۵).

بادان. (ص) مخفف آبادان است که نقیض خراب باشد. (برهان). رجوع به بادان فیروز در برهان شود. || (ا) پاداش و جزای نیکی. (برهان)^۲. رجوع به بادآفره، بادافراه، بادافرا، بادافراش، پاداش، پاداشن، پاداشن، پاداشن شود.

بادان. (اخ) حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم در حکمت معروف و باردان حکیم از شاگردان او بوده و سخنان ایشان در نامه باستان آمده و برخی را دیده‌ام. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به باذان شود.

بادان. (اخ) نام ایرانی معروف بر زمان هرمز. (فرهنگ شاهنامه): و اپرویز نامه نبشت بیادان کی عامل او بود بپمن کسی رسول فرست بدین مرد کی بتهامه است... بادان چند مرد معروف را از اساوره نزدیک پیغمبر (ص) فرستاد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۰۶).

بادان. [بادا] (ع) || تثنیه باذ. دو درون ران. (منتهی الارب) (قطر المحيط). || جای بودن هر دو ران سوار از پشت اسب. (منتهی الارب).

بادان پیروز. (اخ) - باذان پیروز. بادان فیروز. نام شهر اردبیل است و چون فیروز آن شهر را بنا کرد باین نام موسوم

ساخت چه بادان بمعنی آبادان است. (برهان). نام اردبیل شهر مشهور آذربایجان که فیروز یکی از پادشاهان باستانی ایران بنا کرده است. (معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۱۵۰، آندراج، انجمن آرا، فرهنگ سروری و جهانگیری شود. در معجم البلدان باذان فیروز، و نیز در متن برهان و سروری «فیروزگرد» و در شاهنامه «پیروزرام» و بقولی بادان پیروز یا آبادان پیروز نام قدیم اردبیل است که فیروز ساسانی در قرن پنجم م. آرا بنا کرده است. (دائرة المعارف اسلام). اردبیل. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). نام شهریست که پیروز یزدگرد ساسانی آن را ساخت و اردبیل کنونی باشد. باذان پیروز یا باذن پیروز نام شهریست (بنا بقول بعضی باذان پیروز یا آبادان پیروز نام قدیم اردبیل در آنسیکلوپدی اسلام). (فرهنگ شاهنامه): دگر کرد بادان پیروز نام

همه جای شادی و آرام و کام. فردوسی. **بادان فیروز.** (اخ) رجوع به بادان پیروز شود.

بادایوز. (اخ) لهجه ترکی بطلیوس یا باداجز است. رجوع به بطلیوس شود.

باداة. (ع) (ا) صحرا. (منتهی الارب). صحرا و دشت. (ناظم الاطباء).

بادافرا. [ا] (ا مرکب) جزای فعل بد را گویند مقابل پاداش. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۴۹ برگ ب شود. مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم الاطباء). سزا. رجوع به بادافراش، بادآفره، باداشن، پاداشن، باداش، پاداش، بادافراه، بادافره، بادان، پادافراه، پادافراش و پادافره شود.

بادافراش. [ا] (ا مرکب) صاحب فرهنگ شعوری این ترکیب را بدین معنی آورده است: ضد پاداش و جزای بد و عقوبت که بادافراه هم گویند و شعر بی‌وزنی از شمس فخری نقل کرده است. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸ برگ ب شود. مکافات و عقوبت و انتقام. (ناظم الاطباء: بادافرا). رجوع به بادآفره، بادافره، بادان، باداشن، باداش، پاداش، پاداشن، پادافراه، پادافره و پادافره شود.

بادافراه. [ا] (ا مرکب) مخفف بادآفره. (فرهنگ نظام). بمعنی بادآفره است که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان). عقوبت باشد و پاداش ضد بادافراه است. (معیار جمالی). مکافات بدیست. (آندراج). عقوبت و پاداش بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲۳). مکافات و عذاب و شیان. (شرفنامه منیری). هروانه. (لغت فرس اسدی ایضاً ص ۴۲۳). عقوبت و مکافات و انتقام و سیاست. (ناظم الاطباء). پادافراه. سزا. بادافراه. پادافره.

شکنجه:

بجای هر بهی پاداش نیکی
بجای هر بدی بد بادافراه.

دقیقی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲۳).

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی.

شتابکارتر از باد وقت پاداشن
درنگ پیشه‌تر از کوه وقت بادافراه. فرخی.

لاجرم شاه جهان بارخدای ملکان
آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه.^۳ فرخی.

هرچه واجب شود ز بادافراه
بکنید و جز این ندارم راه. عنصری.

هزار گردن باشد بوقت بادافراه
هزار دریا باشد بروز پاداشن. مسعود سعد.

موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو پاداشن است و بادافراه. معزی.

بباغ دولت و ملکیت بیادافراه و پاداشن
عدو را خار بی‌وردم ولی را ورد بی‌خارم.

سوزنی.

ز شیرکین بستاند بشیر شادروان
ز آب گرد برآرد بیاد بادافراه. انوری.

گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم
که بیاداش چنین سعی کنم بادافراه.

انوری (از فرهنگ اوپهی).

دست عدلت دراز کردستی
هم بیاداش و هم بیادافراه. انوری.

شاه از سخط یزدان و بادافراه آن جهان اندیشه
کرد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). روزی که عقوبت، خشم خدای و زندان درک اسفل، و زندانبان مالک دوزخ و بادافراه آتش دوزخ... (سندبادنامه ص ۲۴۹).

ز بادافراه ایزد رسته گردد
باقبال ابد پیوسته گردد. نظامی.

دراندیشید و بود اندیشه را جای
که بادافراه را چون دارد او پای. نظامی.

رجوع به بادآفره، بادافره، بادان، بادافرا، بادافراش، بادافراه، پاداشن، پاداشن، بادافراش، پاداش و پاداشن شود. || بازیچه اطفال. (برهان). بادبره و بادفره. (شرفنامه منیری). بازیچه‌ای مرکودکان را که فرقه نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفره، بادافره، بادفره، بادفر، فرفره، پهنه، فرموک، گردنای، بادبر، بادبیزن شود.

۱ - Rosacées (فرانسوی).

۲ - باین معنی ظاهراً مصحف «پاداش» - پاداشه است. رجوع به پاداش شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳ - آنکه پاداش شهان را بدهد بادافراه. (فرخی ج عبدالرسولی ص ۳۴۹).

بادافراهی. [أ] (حاصص مرکب) بادافرا. جزا و مکافات و انتقام. (ناظم الاطباء). رجوع به بادافره می شود.

بادافره. [أَرَه] (ا) مرکب) مخفف بادافراه. مکافات بدی. (فرهنگ نظام); بمعنی بادافراه است که مکافات بدی باشد. (برهان). مکافات بدیست. (آندراج). عقوبت و مکافات و انتقام و سیاست. (ناظم الاطباء: بادافراه):

بیادافره این گناه مگیر
تو ای آفریننده ماه و تیر.
بیادافره بی گناهان مکوش
بگفتار بدگوی سپار گوش.
کنون روز بادافره ایزدبست
مکافات بد را ز یزدان بدیست. فردوسی.
که از یک گناه از برفتم از راه
فتادم بیادافره صد گناه. اسدی (از آندراج).
گرت جان گرامی است پس داد کن
ز یزدان و بادافرهش یاد کن. اسدی.
برش نیز یک هفته نگذاشت کسی
بیادافرهش بد همین کعبه بس. اسدی.
ترازین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش و چه بادافره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیری
نه از بادافره هم پرهیز گیری. (ویس و رامین).
و عدل شاه بادافره کردار نامحمود او در تأخیر
می افکند. (سندبادنامه ص ۲۴۸). رجوع به
بادآفراه، بادافراه، بادافرا، بادفراه، پادآفراه،
پادافراه، پادافره، بادان، بادافراش، باداشن،
پاداشن، باداش، پاداش شود. [فرفرک اطفال
باشد. (برهان). بادبره و بادفراه. (شرفنامه
منیری). بازپچه اطفال. فرفره. رجوع به
بادآفراه، بادافراه، پادافره، بادفر، فرفره،
بادبیزن، بادبر، بادبره، پهنه، فرموک، گردنای
شود.

بادافره نامی. [أَرَه ن / ن / ن] (نسف
مرکب) نمودارکننده مکافات بدی. عامل
جزای بدی:
بآشتمان چه سوزد نه خدایست
که آتش کار بادافره نمایست.
(ویس و رامین).

بادافرهی. [أَر] (حاصص مرکب) جریمه
کردن. جزا دادن:
یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته بر او بر بسی روزگار...
شب و روز کارش بدی سوختن
همان نام بادافرهی توختن.
رجوع به بادافره و بادافراهی شود.

بادافرا. [أ] (ا) مرکب) جزا و مکافات و
انتقام. (ناظم الاطباء: بادافراهی). رجوع به
بادافراهی و بادافرهی شود.

بادافشان. [أ] (اخ) دهی است از دهستان
رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس،

در ۹۴ هزارگری شمال میناب و ۴ هزارگری
باختر راه مالرو میناب - گلاشکرد قرار دارد.
منطقه ای است کوهستانی و گرمسیر با ۲۳۰
تن سکنه. آبش از قنات و محصولش خرما و
شغل اهالییش زراعت و راهش مالرو میباشد.
مزارع زر، پیژگان، سرآب، جزء این ده است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادافشان. [أ] (اخ) دهی است از دهستان
حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان در
۲۶ هزارگری خاور کوهپایه، کنار شوسه
اصفهان به یزد. منطقه ای است کوهستانی و
معتدل با ۲۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و
محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و
صنایع دستی زنانش جوال بافی میباشد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بادانجیر. [أ] (ا) مرکب) نوعی از درخت
انجیر است که پیش از همه درختان میوه دهد
و انجیر آن کاواک و پر باد میباشد. (برهان)
(جهانگیری). انجیر بادی. قسمی از درخت
انجیر که پیش از سایر درختان انجیر بار آورد
و انجیر آن کاواک و کم شیرینی است. (ناظم
الاطباء):
که ز نایا کی ز بادانجیر بید انگیختند
که ز خودرانی ز بیدانجیر عرعر ساختند.
خاقانی (از آندراج) (از جهانگیری) (از
شعوری) (از فرهنگ نظام).

بادانگیز. [أ] (نف مرکب) چیزهای نفاخ.
(آندراج) (انجمن آرا): دارویی بادانگیز;
مولدالریاح. مقابل بادشکن و بادکش، بمعنی
کاسرالریاح، هر چیز که در معده تولید نفخ
کند: و فقا و ... بادانگیز باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی). پیاز گرم و ترب بادانگیز بود.
(ذخیره خوارزمشاهی). [پراکنده کننده.
انتشاردهنده]:
بشاعری چونم بوق هجو بادانگیز
مرا چه ماده خر منج نه زخر ترسا. سوزنی.
[غرورآور. تکبرآور]:
سخنهای فسون آموختن گفتن
حکایت های بادانگیز گفتن. نظامی.
بادانگیز. [أ] (ا) مرکب) نام گلی است که
هرگاه مزارعان خواهند که غله را از کاه جدا
کنند و باد نباشد آن گل را بدست مالند و برگ
آرا بر هوا باشند باد بهم رسد. (برهان). رجوع
به آندراج و انجمن آرا و شعوری و
جهانگیری و فرهنگ نظام و ناظم الاطباء
شود. [ازعفران. (ناظم الاطباء)].

بادله. [د] (ع ص، ا) سخن بکر که کس
نگفته باشد. (منتهی الارب).

بادیا. (ا) بادیا. بادپای. هر چیز تیز و تندرو
عموماً و اسب خصوصاً. (آندراج). رجوع به
بادپا و بادپای شود.

بادباد. (اخ) دهی است از دهستان بربرود

بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. در
۱۲ هزارگری خاور الیگودرز و یک هزارگری
خاور راه مالرو اسماعیل بالا به دره سفید در
جلگه واقعتست. هوایش معتدل و دارای ۳۳۸
تن سکنه میباشد که بلهجه لری و زبان فارسی
سخن میگویند. آبش از قنات و محصولش
غلات، لبنیات، پنبه و شغل مردمش زراعت و
گله داری و راهش اتومبیل روست. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادبادک. [دک] (ا) مرکب) کاغذی بشکل
مربع باندازه های مختلف که بروی آن کمائی
از نی چسباندند و بکمک دنباله ای بوسیله نخ
هنگام جریان هوا کودکان بهوا پرواز دهند
سرگرمی را: مثل بادبادک: سخت نزار.
بادبادک بازی. [دک] (حاصص مرکب)
بازی با بادبادک. بهوا کردن بادبادک.
بادبار. (ا) بادبار. بمعنی بادکش. (آندراج).
رجوع به بادبار شود. بادزن. مروحه. (ناظم
الاطباء). در فرهنگ شعوری نیز بمعنی
بادبزن و بادبیزن و بادزن که برعری مروحه
گویند، آمده است.

بادباز. (ا) بادکش. بادزن. [اص] آسان.
[مقبل. بختیار. (ناظم الاطباء). رجوع به
بادبار شود.

بادبان. (ا) مرکب) پرده ای باشد که بر تیر
کشتی بندند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).
جامه ای که در رخ باد در جهاز و کشتی بندند
از جهت سرعت سیر. (شرفنامه منیری). تیر
که بوقت جستن باد در کشتی راست دارند و
جامه بر آن آویزند تا در رفتن خطا نکند و
بشتاب رود. (صحاح الفرس). جُلّ. شرع.
قِلع. (منتهی الارب):
سخن لنگر و بادبانش خرد
بدریا خردمند چون بگذرد. فردوسی.
چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته. فردوسی.
چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادبان برکشید. فردوسی.
این یکی کشتی است کو را بادبان
آتش است و خاک تیره لنگر است.
ناصرخسرو.
اندرو غواص فکرت گوهر آورده بکف
اندرو ملاح دولت برکشیده بادبان.
معزی (از آندراج).
دامنش بادبان کشتی شد
گرگریانش تر شود شاید. خاقانی.
از سر زانو کشتی وز دامن لنگر
بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم. خاقانی.
ازین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی

اگر حکم شهنشاهی فرونگذاشتی لنگر.
(از سندبادنامه ص ۱۶).

فلک بر کرد زین بادبانی
نماند از سیم کشتیها نشانی.
چو شد پرداخته آن نامه شاه
ز شادی بادبان زد بر سر ماه.
(منسوب به نظامی).

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق. حافظ.
|| تیر کشتی. (ناظم الاطباء). || کشتی را نیز
گفته‌اند. (برهان). || دست زیر و دست بالای
قبا را هم گویند که از دو طرف بر زیر بغل چپ
و راست بسته میشود. دو رویه قبا که در زیر
بغل چپ و راست بسته میشود. (برهان) (ناظم
الاطباء). پرده قبا که بر زیر سینه واقع شود، و
آنها از جانب چپ بر راست و از راست بچپ
بندند و دست زیر و دست بالا هم خوانند.
(آندراج) (انجمن آرا). || گریبان قبا. (برهان)
(ناظم الاطباء). جیب و گریبان. (آندراج):
از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان.
منوچهری.

دشت از حریر سبز پیوشید کرت‌های
پر عنبر آستینش و پرمشک بادبان.
ازرقی (از انجمن آرا).
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن.
سنائی (از انجمن آرا).
|| پس و پیش گریبان. (آندراج) (انجمن آرا)
(شرفنامه منیری). || آستین قبا. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء):
ز آبگینه عکس او چون نور بر دست افکند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان.
ازرقی.

|| سرآستین. (شرفنامه منیری) (فرهنگ
سروری). || کنایه از شخص سیکروحی باشد
که با مردم مؤانست کند. (برهان). شخص
سیکروحی که با مردم مؤانست کند بر خلاف
لنگر که شخص ناگوار باشد. || پیاله و ساغر و
جام. (ناظم الاطباء).

بادبان اخضر. [بَ / اَصْ] (ترکیب وصفی، |
مرکب) کنایه از آسمان و فلک و عرش و
کرسی باشد. (برهان) (آندراج) (مجموعه
مترادفات ص ۱۰). آسمان و عرش. (ناظم
الاطباء):

چون آه عاشق آمد صبح آتش معنیر
سیماب آتشین زد در بادبان اخضر.

خاقانی

رجوع به بادبان سبز شود.

بادبان چرخ. [بَ / چَ] (ترکیب اضافی، |
مرکب) مهتاب و روشنی ماه. (ناظم الاطباء).

بادبان سبز. [بَ / سَ] (ترکیب وصفی، |

مرکب):

اینت کشتی شکاف طوفانی
که ازین سبز بادبان برخاست. خاقانی.
رجوع به بادبان اخضر شود.

بادبان کشیدن. [کَ / کَ] (مَصص
مرکب) شراع افراشتن و کشتی راندن. (ناظم
الاطباء).

بادبانۀ. [نَ / نَ] (| گیاهی است. (ناظم
الاطباء).

بادبانی. (حامص مرکب) همچون بادبان
بودن و عمل کردن. مجازاً، سرعت بردن:
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار
گاه شادی بادبانی وقت اندۀ لنگری.
انوری (از شرفنامه منیری).

|| کشتی رانی. (ناظم الاطباء).

بادبانی کردن. [کَ / دَ] (مَصص مرکب)
شراع کشیدن و کشتی راندن. (ناظم الاطباء).

بادبدست. [بَ / دَ] (ص مرکب) مردم
بیحاصل و هیچکاره و تهی دست و مفلس را
گویند. (برهان). || بدبخت و بی طالع. (ناظم
الاطباء). رجوع به باد شود.

باد بدست بودن. [بَ / دَ] (مَصص
مرکب) باد در دست بودن. کنایه از بیهوده و
بی نتیجه بودن کار کسی:

که بختش پس پشت او بر نشست
ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.
سخن چند گفتم بچندین نشست
ز گفتار باد است ما را بدست.

فردوسی (از آندراج).

رجوع به باد در کف، باد بمشت، باد در مشت
داشتن و باد شود.

دردا و دریفا که درین خورد و نشست
خاکی است مرا بر کف و بادبست بدست.

محمد غزالی (از انجمن آرا).

بادبر. [بَ / (مرکب) کاغذ باد باشد. (برهان)
(انجمن آرا). رجوع به بادبرک شود. || کسی را
گویند که همه روزه فخر کند و منصب خود
بمردم عرض نماید و هیچ کار از او نیاید و او را
بهری فیاش میگویند. (برهان). کسی را گویند
که دعوی بی معنی کند و با جین، خود را
شجاع داند. (انجمن آرا). رجوع به ناظم
الاطباء شود.

بادبر. [بَ / بَ] (| مرکب) چیزی باشد که از
چوب تراشند و اطفال ریسمانی در آن پیچند
و از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود.
(برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بادفر و
مترادفات آن در بادآفراه شود. بازیچه‌ای
است طفلان را. (انجمن آرا).

بادبر. [بَ / (نف مرکب) هر چیزی که نفخ را
برطرف کند آنها بادبر گویند. (برهان).
کاسرالیاح. (ناظم الاطباء).

بادبرک. [بَ / (مرکب) کاغذباد را

گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بادپرک.
(رشیدی). رجوع به بادبر شود.

باد برگ ریزان. [دَ / بَ] (ترکیب اضافی، |
مرکب) رجوع به باد خریف، باد خزان و باد
پائیز شود.

بادبرنگ. [| (مرکب) دارویی است که
هندش یسار بهرنگ گویند. یساربرنگ.
(آندراج).

باد بروت. [دَ / بَ] (ترکیب اضافی،
| مرکب) کنایه از عجب و تکبر و غرور باشد.
(برهان) (ناظم الاطباء). مردم صاحب تکبر و
خداوند غرور را گویند. (برهان). متکبر و
مغرور و لافزن و آنکه بر خود نازد و فخر
کند و فیاش و بادبر. (ناظم الاطباء):

گر باد بروتم بجز از خاک در تست
چون شانه نو سبیل و ریشم همه برکن.
سنائی.

چیت این باد بروت خواجگی
سیم دارم فاضلم باری کیم؟
جمال‌الدین عبدالرزاق.

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد. نظامی.

این باد بروت و نخوت اندر بینی
آن روز که از عمل بیفتی بینی.

سعدی (مفردات).

کیست آن ظالم که از باد بروت
ظلم کرده‌ست و خراشیده‌ست روت؟ مولوی.
من ترک هند و جیفه چپال گفته‌ام
باد بروت جوئه بیک جو نميخرم. شیخ آذری.
رجوع به باد شود.

باد برود. [دَ / بَ] (ترکیب اضافی، |
مرکب) محرف یا لغتی در باد بروت. رجوع به
باد بروت شود.

بادبره. [بَ / رَ] (| مرکب) نام روز
بیست و دوم بهمن ماه باشد. گویند هفت سال
در ایران باد نیامد. درین روز شبانی پیش
کسری آمده گفت دوش آن مقدار باد آمده که
موی بر پشت گوسفندان بجنبید، پس در آن
روز ناشایسته کردند و خوشحالی نمودند و باین
نام شهرت یافت. (برهان) (آندراج) (انجمن
آرا).

بادبره. [بَ / رَ] (| مرکب) پارچه گرد و
کوچک از چوب که هنگام رشتن و
چرخانیدن دوک آنها بروی دوک نصب کنند.
|| چرخ. (ناظم الاطباء).

باد بری. [دَ / بَ] (ترکیب وصفی، | مرکب)
مخفف باد برین. باد صبا باشد. (اوهی). رجوع

۱ - صاحب برهان در این معنی بضم با آورده
است ولی ظاهر آن درست نیست زیرا این کلمه
همان بادفر و بادبر باشد، و انجمن آرا نیز در این
معنی بفتح آورده است.

به باد برین شود.

باد برین. [دَبْ] (ترکیب وصفی، مرکب) باد صبا را گویند و آن از مابین مشرق و شمال وزد. (برهان). باد صبا چه بر معنی بالاست و باد صبا محل وزیدن آن از مطلع ثریاست تا بنات نعش، چون قطب شمال را نسبت بقطب جنوب در اکثر معمره برتر است بدین سبب آنرا باد برین خوانند. (آندراج) (انجمن آرا) (صحاح الفرس). باد صبا. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (معیار جمالی). نسیم الصبا:

گیتیت چنین آمد^۱ گردنده بدینسان

هم باد برین آمد هم باد فردین. رودکی. و رجوع به باد بری، باد فردین، باد صبا، باد فرودین، باد فردین شود. [و بعضی باد دیور را باد برین گویند چنانکه شمس فخری گفته است:

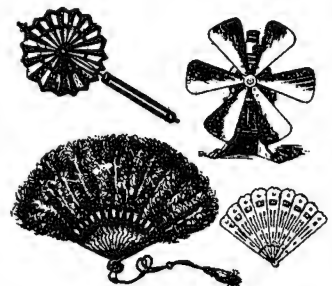
بزر چرخ برین بی مثال فرمات

ز سوی غرب نیارد وزید باد برین. (از برهان). فرهنگ جهانگیری و سروری و آندراج شعر فوق را شاهد برای باد صبا آورده اند. بادی که از سوی مغرب جهد و آنرا باد فرودین و باد خوردین^۲ نیز گویند. (شرفنامه منیری). مؤلف آندراج گوید: «اینکه بعضی باد جنوب گفته اند که ضد شمال است سهو کرده اند و آن باد فرودین است برخلاف باد برین». رجوع به باد دیور شود.

باد دیز. [دَبْ] (مرکب) فصل خزان. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). تیر. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). پائیز. خریف. رجوع به بادیز شود.

باد دیزرگ. [دَبْ زُ] (اخ) دهسی است از دهستان بسم پشت شهرستان سراوان. در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان در کوهستان واقعست. هوایش گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات، خرما. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باد دین. [دَبْ زُ] (مرکب) بادبیزن. مروحه. بادزن. بادکش. رجوع به بادبیزن شود.



انواع بادبیزن (بادبیزن)

بادبمشت. [بْ مْ] (ص مرکب) امر لغو و بیفایده. (آندراج). بی رویی و بی ثمر و بی حاصل. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود.

باد بمشت پیمودن. [بْ مْ پْ / پْ دْ] (مص مرکب) کوشش بیفایده و امر لغو کردن. (آندراج). رجوع به باد شود.

باد بمشت داشتن. [بْ مْ تْ] (مص مرکب) رنج و کوشش کسی هدر رفتن. رجوع به باد شود.

باد بند. [بْ] (نف مرکب) نزله بند. معزمی که پارهای دردها را چون سردرد و غیره با عزیمت علاج کند.

باد بندی. [بْ] (حماص مرکب) عمل بادبند. عملی که معزمان کنند برای رفع و معالجه پارهای بیماریها مانند نزله و درد چشم و درد دندان و غیره که گمان میکردند از باد تولید شود. عمل بستن اوجاع و دردها با اوراد و ادعیه و جز آن.

بادین فیروز. [دَبْ] (اخ) از همراهان خسرو پرویز بود که هنگام مقابله با بهرام چوین با بندویه و بسطام و چند تن دیگر از همراهان خسرو پرویز در گرد او بماند و به بهرام چوین نپیوست. رجوع به اخبار الطوال ج مصر ۱۳۳۰ هـ. ق. ص ۸۶، و باذانین فیروز شود.

باد بواسیر. [دَبْ] (ترکیب اضافی، مرکب) ورمی عسیر الحلق با دردی چون درد قولنج که گاهی تا کمر و سراسیف کشد و نیز در گند و قضیب و قطن و پیرامون مقعد درد پیدا آرد.

باد بود. (جمله) گوئی هیچ نبود. هیچ بود. (آندراج)^۳. رجوع به باد شود.

باد بهار. [دَبْ] (ترکیب اضافی، مرکب) نسیم بهار. (ناظم الاطباء؛ باد). رجوع به باد بهاران شود.

باد بهاران. [دَبْ] (ترکیب اضافی، مرکب) باد بهار. نسیم بهار:

آب حیوان تیره گون شد، خضر فرخی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟ حافظ.

رجوع به باد بهار شود.

باد بهاری. [دَبْ] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که بموسم بهار وزد: باد بهاری بآبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.

عمارة مروزی. گرمای حزیران را، مر سدی دی را مر باد بهاری را، مر باد خزان را.

ناصر خسرو. **بادبیز.** (مرکب) فصل خزان. پائیز. تیر. خریف. برگ ریزان. رجوع به بادبزن شود.

بادبیزن. [زْ] (مرکب)^۴ بادزن را گویند و

بهری مروحه خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). میثقی. (منتهی الارب). بمعنی بادشکن که بهری مروحه باشد. (آندراج). مروحه. (دهار). بادبیزن. بادبیزن. باذرنه. آنچه از جامه و برگ خرما و نی سازند و بدان باد کنند [ظ: زند] و آنرا بادکش و بادزن و بادزنه نیز گویند، بتازیش مروحه خوانند. (شرفنامه منیری): و از وی [از ترمذ] صابون نیک و یوربای سبز و بادبیزن خیزد. (حدود العالم).^۵ کرده پیش جوزا و ز پس بنات نعش این همچو بادبیزن و آن همچو پایزن. عسجدی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

ز هر سویکی بادبیزن زیر

فروشته از پَر طاوس نر.

اسدی (گرساسنامه).

... بادبیزنی و پرویزنی یابورد و آب بر بادبیزن میفشاند از بادبیزن و پرویزن بر مثال باد و باران می آمد. (سندبادنامه ص ۹۶).

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب

داند شکر که دفع مگس بادبیزنست. سعدی.

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تند می کند

او بادبیزن همچنان در دست و می آید مگس.

سعدی (طیبات).

چو بادبیزن و مسواک داشت حکم علم

بشد سجاده زردک بمشردی اشهر.

نظام قاری.

||فرفره. بادفره.

بادیین. (اخ) ده کوچکی است از دهستان

گاواکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت.

در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و

۱۲۵ هزارگزی شمال راه مالرو کروک به

سبزواران واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادپا. (ص مرکب) کتابه از سریع السیر و

تیز تک و تندرو باشد و اکثر صفت اسب واقع

شود. (برهان). سخت تیز رفتار. سخت

سریع السیر. (شرفنامه منیری) (غیاث) (انجمن

آرا):

بدینگونه تا برگزید اشقری

یکی بادپادی گشاده بری. فردوسی.

الا کجاست جَمَل بادپای من

بسان ساقهای عرش پای او. منوچهری.

۱- ن: آید.

۲- در متن نسخه خطی چنین است، ظاهراً

فَزَوْدین یا فُورْدین است.

۳- صاحب آندراج این ترکیب را بعنوان کتابه

مستقلاً آورده است در صورتی که معنی مجازی

در خود کلمه باد است نه ترکیب «بادبود».

(فرانسوی) Éventail. Ventilateur - 4

۵- ن: من. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص

۴۰۱). رجوع به بادبزن شود.

روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند از این سبک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی. (سندبادنامه ص ۵۶).

اشقری بادپای بودش چست
بتک آسوده و بگام درست.
اگر بادپایست خنگ ملک
کمیت مرا نیز پالنگ نیست.

سلطان آتسزین قطب‌الدین محمد.
سمند بادپا از تک فروماند
شتران همچنان آهسته میراند.

سعدی (گلستان).
|| (ا) اسب تندرونده. (انجمن آرا). رجوع به
ناظم الاطباء شود:

فرو آمد از دژ بکردار شیر
کمر بر میان بادپائی بیزیر.
بفرمود تا بر نهاده زین
بر آن بادپایان با آفرین.

سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل.
بجز صرصر بادپایان شاه
کس این گرد را بر ندارد ز راه.

... هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر
بادپائی روان و غلامی در پی دوان. (گلستان).
گر آن بادپایان برفتند نیز
تو بی دست و پا از نشستن بخیز.

سعدی (بوستان).
شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپائی چو دود.

سعدی (بوستان).
و رجوع به بادپا شود.

باد پائیز. [د] (ترکیب اضافی، مرکب)
رجوع به باد خزان، باد خریف، بادبز و بادبیز
شود.

باد پالا. (ا) مرکب چیزی که شراب بدان
صاف کنند و باده پالا نیز گویند. (ناظم
الاطباء).

باد پای. (ص مرکب، مرکب) چیزی که سریع در
رفتار (اسب یا مرکوبی دیگر)، سخت تندرو.
سخت تیز در رفتن. بادپیکر، بادپیما، رجوع
به بادپیکر و بادپیما شود:

اگر خواهی این بادپای دوان
دو دستت بندم به بند گران.
هیونان کفک‌افکن و بادپای
برفتند چون رعد غران ز جای.

همه لشکر ما بکردار شیر
دوان و دمان بادپایان بیزیر.
برانگیخت که پیکر بادپای
بگزر گران اندر آمد ز جای.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
روز گذشته را و شب نارسیده را
در هم زنی بیوه اسبان بادپای.

سوزنی.
ز تیزی که شد مرکب بادپای

رساند آن تن سفته را باز جای.
بر پیم بادپای را میران
در دل خود خدای را میخوان.
نظامی.

— بادپای وهم؛ یعنی در سرعت سیر مانند
وهم و خیال است. (ناظم الاطباء).
|| اسب: مر اسب را پارسایان بادجان
خوانده‌اند و رومیان آنرا بادپای. (نوروزنامه).

اسب خوب، اسب تندرو، تکاور.
باد پرو. [پ] (ص مرکب) شخصی باشد که
پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری از او
نیاید. (برهان). کسی که بر خود فخر کند و
چیزی که در وی نباشد ادعا کند. (ناظم
الاطباء). رجوع به بادبر و بادپران شود. || (ا)

مرکب) چوبی را گویند که سر آن از دیوار و
عمارت بیرون باشد. || بعضی چوبی را
گفته‌اند که دو سر آن در دو دیوار عمارت
نصب کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). || چوبکی
باشد که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از
دست گذارند تا در زمین گردان شود. (برهان).

دَوَآمِه. (منتهی الارب). رجوع به دوامه شود،
بمعنی بادفر. (برهان جامع). || کاغذ باد باشد.
(سروری). رجوع به بادبرک و بادپرک و بادبر
و بادفر و فرفره و بادآفراه و بادافره و بادفر و
بادبیزن شود.

باد پزان. [پ] (نف مرکب) بمعنی بادپر
است و آن شخصی باشد که پیوسته از خود
گوید. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بادپر و
فیاش. (ناظم الاطباء). لافزن. رجوع به بادبر
و بادپر شود:

هر کجا بادپزانی است درین جزو زمان
بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد.
شفیع اثر (از آندراج).

این آه کشان در دل آفسرده بتزویر
در دعوی آتش‌نفسی یادپارند.
مخلص کاشی (از آندراج).

رجوع به بادفر و بادبر شود. || کنایه از
خوشامدگوی باشد:

در کوی تو پروازکنان بلبل و قمری
گل بادپران سرو هوا دار ندارد.
ظهوری (از آندراج) (انجمن آرا) (مجموعه
مترادفات ص ۱۵۰).

|| گذرگاه باد و روزنی را گویند که بجهت
آمدن باد گذارند. (برهان) (هفت قلزم). جائی
که گذرگاه باد بود. رجوع بفرهنگ سروری
شود. روزنی که در عمارت بر رخ باد نهندش
و آنرا بادگیر نیز گویند. (شرفات‌مئیر).
دریچه‌ای را گویند که برای آمدن باد گشاده
باشند. (غیاث). رجوع به بادگیر، بادخان،
بادخن، بادخوانی، بادپروا شود. || روزنی که
در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب
بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون
نیایند.

باد پرانی. [پ / پز] (حامص مرکب)
خوش آمد کردن، گفتن. || ضراط زدن یعنی
گوز کردن، چه باد بمعنی ضراط است، طغرا
گویند:

غیر سرنای گلویش ساز دیگر کوک نیست
از نی‌انبان شکم چون بادپرانی کند.
(آندراج).

باد پرست. [پ ز] (نف مرکب) پرستنده باد.
مجازاً، هوی پرست، هوسباز:

پیش آن بادپرستان بشکوه
کوه تهلان شوم انشاء الله.
خاقانی.

باد پرستی. [پ ز] (حامص مرکب) باد
پرستیدن. هوسبازی. هوی پرستی.

باد پرک. [پ ز] (ا) مرکب) رجوع به بادبرک
و کاغذ باد شود.

باد پروا. [پ ز] (ا) مرکب) خانه‌ای را گویند
که بادگیر داشته باشد. (برهان) (هفت قلزم)
(فرهنگ سروری) (جهانگیری) (غیاث).

خانه‌ای را گویند که بادگیر داشته باشد که باد
در آن آید و آنرا بادخون و بادخن و بادخون
گویند. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به
بادخون، بادخن و بادخون شود. || گذرگاه باد
و روزنی که بجهت آمدن باد گذارند. (برهان).

خاقانی گویند:
ز خط استوا و خط محور
ملک را تا صلیب آید هویدا
ز^۱ تئیشی کجا سعد^۲ فلک راست

به تربع صلیب بادپروا. (از جهانگیری).
|| (ص مرکب) بی تفاوت یعنی شخصی که
پیش او همه چیز مساوی باشد. (برهان).

رجوع به ناظم الاطباء شود.
باد پرور. [پ ز] (نف مرکب) پرورنده باد.
موزون‌کننده باد (نفس)، و آن صفت نی باشد:

مار زبان بریده نگر نای روز عید
سوراخ مار در شکم بادپروورش. خاقانی.

باد پروردین. [د پ ز] (ترکیب اضافی،
مرکب) باد دیور باشد. رجوع به باد فروردین
و باد برین و باد دیور شود.

باد پره. [پ ز / ر] (ا) مرکب) تراشه چوب را
گویند که در وقت تراشیدن چوب بریزد.
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):
بادفر) (ناظم الاطباء). رجوع به بادفر شود.

باد پزان. [پ] (نف مرکب) مستلق و
خوش آمدگوی. (ناظم الاطباء).

باد پس پشت. [د پ س پ] (ترکیب
اضافی، مرکب) باد مغربی را گویند.
(آندراج). باد غربی است که بتازیش دیور
گویند. ضد صبا. (هفت قلزم). باد پس پشت یا
شمال بدان جهت که ابر را برد و محو کند.

۱- نل: به.
۲- نل: دور. (فرهنگ سروری).

مخوة. (منتهی الارب). رجوع به باد پس دست، باد دبور و باد مغربی و باد شود.

باد پس دست. [د پ س د] (ترکیب اضافی، مرکب) بادی که از سوی قبُل آید و بتازیش دبور خوانند و در صراح اللغة ترجمه دبور باد پس پشت گفته و در تاج اسامی معنی دبور، بادی که سوی قبله آورده است. پس باد پس پشت بدین طریق بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا باد غربی نیز گویند چنانکه در صراح معنی صبا باد برین میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است، بادی که از پس پشت آید چون روی به قبله آری. (آندراج).

باد پسین. [د پ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی شرطه. بادی که از مقعد بیرون آید. ابوالمعالی در هجا گوید: وقت گفتن از دهانش آنچنان آید نفس ترب میخورده که بویش آمد از باد پسین.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹). رجوع به باد شود. [اقبال و سعادت آینده. (ناظم الاطباء، باد). [باد دبور. (ناظم الاطباء). **باد بی.** [پ / پ] (ص مرکب) باد پای باشد. **باد بیج.** (ا مرکب) ریسمانی باشد که در ایام عید و جشن از جانی آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و بار بیج هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). باز بیج و واز بیج. (اداة الفضا). کاز. کواچو (کرمان). چنجولی یا چنجولی (اصفهان). باد بیج. (صراح). ریسمانی است که در عروسیها از جای آویزند و زنان و کودکان در آن نشسته حرکت کنند و در هوا آیند و روند و بعضی آنرا اورک گویند. (آندراج) (انجمن آرا). ریسمانی باشد که کودکان هر دو سر وی بر درخت بندند و یکی در میان نشسته و می جنباند، تا باد گیرد. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). ریسمانی باشد که روز نوروز از بام درآویزند تا بر آن نشینند و در هوا آیند و روند و در کرمان آنرا گواچو گویند و در اصفهان چنجیل^۱ خوانند. (معیار جمالی). ریسمانی که در ایام نوروز از بام آویزند و کودکان و زنان برو نشینند و در بعضی زبانها کاز خوانند و بکرمانی گواچو و باصفهانی چنجولی گویند ابوالمثل گوید^۲:

ز تا ک خوشه فروشته و ز باد نوان^۳
چو زنگیانند^۴ بر باد بیج بازی گر.^۵

(از فرهنگ سروری). دوادة. (منتهی الارب). و در اداة الفضا باز بیج و واز بیج آمده است. **باد پیش.** [د] (ترکیب اضافی، مرکب) بادی که از مشرق وزد. (ناظم الاطباء، باد. باد مشرقی را گویند و برعبری قبول خوانند. **باد پیکر.** [پ / ک] (ص مرکب) تندرو.

سریع. صفت اسب و مرکوب تیز رفتار باشد. باد پای. باد پیمای. رجوع به باد پای و باد پیمای شود: اراقیت را بر هوا دیدم [اراقیت پری بود] بر اسبی باد پیکر نشسته بر بالای سر شاه ایستاد و جنگ می کرد. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

باد پیمای. [پ / پ] (ف مرکب) باد پیمای. مردم مفلس لایالی بی فایده گوی و بی ماحصل و دروغ گوی را گویند. (برهان) (آندراج). بی ماحصل. بی فایده. (شرفنامه منیری) (فرهنگ سروری). آنکه کار بیهوده کند. آنکه عملی عبث کند. باد سنج. باد در کف. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۷۴).

رجوع به باد سنج و باد در کف شود: یکی باد پیمای کم زن بود که از کینه با خویش دشمن بود. لبیبی. خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر کی توان مر ساسیان را زاهل ساسان داشتن؟ سنایی.

باد پیمای تر از من نبود در ره عشق
گری دیدۀ خود سرمه کنم خاک درش.

شرم بادت چو کلک بی بی کی
آب ساقی و باد پیمائی. سید حسن غزنوی.
زین چاره گران باد پیمای
در کار فلک که را رسد پای؟
(منسوب به نظامی).

بیوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست.
سعدی (بدایع).

بلبل بیدل نوائی میزند
باد پیمائی هوائی میزند. سعدی (طبیات).
رجوع به باد شود. [محروم]:
چو با حبیب نشینی و پاده پیمائی
بیاد دار مجانب^۶ باد پیمای را. حافظ.

[[کنایه از اسب و استر و شتر تیز رفتار. (برهان) (آندراج) (هفت قلزم). باد پای. باد پیکر. باد جان. [[کنایه از مردم سیاح بیابان گرد باشد. (برهان) (آندراج). رجوع بهمین لغات شود. [[مردم پر خور. (ناظم الاطباء).

باد پیمائی. [پ / پ] (حامص مرکب) رجوع به باد پیمایی شود.

باد پیمای. [پ / پ] (نصف) یاوه گوی. بیهوده گوی. [[مردم پاده پرست. (ناظم الاطباء). [[زلف تابدار. (ناظم الاطباء). رجوع به باد پیمای و باد شود.

باد پیمایی. [پ / پ] (حامص مرکب) عمل باد پیمای. باد پیمودن: زحل از دلو با قوی رانی
خضم را داده باد پیمایی. نظامی.
رجوع به باد پیمای و باد پیمودن

شود.

باد پیمودن. [پ / د] (مص مرکب) کنایه از کارهای بی نفع و بیهوده و بی فایده کردن. (برهان) (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). کار بی منفعت کردن. (شرفنامه منیری). کار بی نتیجه کردن. کار عبث کردن. عملی بیهوده کردن. باد پیمائی:

تو تاملی باد پیمائی شب و روز
درین خانه برآمد سال هفتاد. ناصر خسرو.
تو باد می پیمودی چو غافلان و فلک
بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود.
ناصر خسرو.

بر مکش و باز مده دم تهی
باد پیمای چنین بردوام.
ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۳۰۶).
خدای داند من دل بر او [عمر] نمی بندم
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود.
مسعود سعد.

بآتش اندری از آب روی رفته خویش
مپاش بیش بسر خاک و باد کم پیمای.
سوزنی.

چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم
که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم.
ظهیر فاریابی.
بر من چون روز روشن شد که تو باد
پیموده ای و گوز پوده شکسته ای. (سندبادنامه ص ۹۸).

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیهوده پیمای که مشتی خاک کی.
سعدی (بدایع).

نخواستم دگر این باد عشق پیمودن
ولیک می توان بستن آب طبع روان. سعدی.
وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
بدست سعی تو باد است تا نیمائی. سعدی.
پدر مدتی آهن سرد کوفت [داود ع]
تو [سلیمان] در باد پیمودنی صبح و شام.
ابن یمن.

رجوع به باد بدست بودن و باد شود. [[سخن غیر تحقیق گفتن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[ادعوی بیجا کردن. کسی را بوعده های دروغین و گفتار خوش میان تهی فریفتن:

رگ [یا: دل] تو تا پیش یار بنمائی

۱- اکنون در اصفهان چنگولی [چ گ] مینامند.
(معیار جمالی حاشیه ص ۵۱).

۲- ابرشکور. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

۳- نل: توان. ۴- نل: هندوانی.

۵- ز تا ک خوشه فروشته روز باد نوان
چو هندوانی بر باد بیج بازیگر.

(از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۶۷).

۶- نل: حریفان.

دل تو خوش کند بخوش گفتار
باد یک چند بر تو پیماید
اندکو را روا بود بازار.
[شراب خوردن. (برهان) (شرفنامه منیری)
(آندراج) (ناظم الاطباء). شراب آشامیدن:
بیا ساقی از باده برادر بند

بیمای پیمودن باد چند.
باد تخم. [ت] (ا مرکب) رازیانه و بادیان را
گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). تخم رازیانه.
بادیان را گویند. (آندراج). رازیانه را گویند و
بهری رازیانج گویند. (فرهنگ سروری).
رازیانه و بادیان. (از ناظم الاطباء).

باد تند. [د ت] (ترکیب وصفی، ا مرکب)
بمعنی طوفان و تندباد و گردباد. (آندراج).
ریح. دعبیه. زهلیق. عصف. ریح لیاع. (منتهی
الارب).

باد تنگ بسته. [د ت ب ت / ت] (ترکیب
وصفی، ا مرکب) کنایه از اسب باشد چنانکه
امیر خسرو گفته:

چو خسرو دید باد تنگ بسته
صبا را گونه گونه رنگ بسته. (از انجمن آرا).
باد جان. (ا مرکب) لقب اسب باشد: مراسب
را پارسیان بادجان خوانده‌اند و رومیان آنرا
بادپای و هندوان تخت پران و تازیان براق
زمین. (نوروزنامه). رجوع به بادپای و
بادپیکر شود.

بادجان آخوره. [د و ر] (اخر) دهی است از
دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن
در ۲۲ هزارگزی باختر داران و
دوازده هزارگزی راه ازنا باصفهان. سرزمینی
است جلگه و سردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه.
آبش از قنات و رودخانه و چشمه است.
محصولش غلات، حبوبات، عسل و شغل
مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی
زنانش قالی و جاجیم بافی می‌باشد. راهش
ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۱۰).

بادجان ورزق. [د و ز] (اخر) دهی است از
دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن
در ۱۳ هزارگزی شمال داران و ۲ هزارگزی
شوسه ازنا باصفهان در دامنه کوه. سرزمینی
است سردسیر با ۱۱۱۷ تن سکنه. آبش از
قنات و محصولاتش غلات، حبوبات،
سیب‌زمینی است. شغل مردمش زراعت و
صنایع دستی زنانش جاجیم بافی می‌باشد.
راهش مالرو است و در حدود ده باب دکان
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بادجر. [ج] (اخر) رجوع به باجر شود.
(معجم المطبوعات).

باد جستن. [ج / ج ت] (مص مرکب)
هیجان. [بمجاز، خطری پیش آمدن. اشکالی
ایجاد شدن:

چو فرمان خسرو نیاورد یاد
نگر تا سرانجام چون جست باد. فردوسی.
- باد جستن کسی را! اقبال کردن بخت بدو.
روی آوردن خوشبختی به وی:
بیک رزم اگر باد ایشان بجست
نشاید چنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم
بنوی یکی تازه راه آوریم. فردوسی.
رجوع به باد شود.

باد جنوب. [د ج] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) باد نکبا. بادبست مخالف مزاج آدمی
چنانکه در کتب طبیه مذمت آن بسیار مسطور
است. (غیاث) (آندراج): دج، ازب، خزرج؛
باد جنوب. اوار، نعامی؛ باد جنوب یا باد مابین
جنوب و صبا. (منتهی الارب). رجوع به باد
شود.

باد جنوبی. [د ج] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) باد منسوب بجنوب:
با باد جنوبی شوی جنوبی
با باد شمالی شوی شمالی. ناصر خسرو.

و رجوع به باد جنوب و باد شود.
بادجواد. [اخر] (اخر) از آثار قباد، ارجانست و
حلوان و شهر بادجواد. (تاریخ گزیده ج ۱
ص ۱۱۵).

بادجیح. [ا] ۱ ماهی قود. ماهی روغن.
مورینا. (دزی ج ۱ ص ۴۷).

باد حرکت. [ح ر ک] (ص مرکب) تندرو.
تیز رفتار. بادپیم. بادپیکر. رجوع به بادپیم،
بادپای و بادپیکر شود: یا سحابی که
بمجاورت شهابی از اوج هوا بنشین خاک
آید، چنانکه هرکه او را در فضای صحرا
بدیدی گفتی:

بر آمد پیل‌گون ابری ز روی نیلگون دریا
جو رأی عشقان گردان جو طبع بیدلان شیدا.
بساد حرکت، آتش سرعت، کوه‌پیکر...
(سندبادنامه ص ۵۶).

بادحکه. [ح ک ک / ک] (ا مرکب) بمعنی
شهوت و باه زنان، و این مرکب است چه حکه
بمعنی خارش است چون باد و روح در عروق
و اعصاب اندام زن متغلی میشود حالتی مثل
خارش بهم میرسد. (غیاث) (آندراج).

باد خاستن. [ت] (مص مرکب) پدید آمدن
باد. انگیزه شدن باد.

باد خامه. [د م / م] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) باد خامه و باد گرز و باد تیر و باد کمان
و باد تفنگ و باد شمشیر و باد رمح و باد سم و
باد رکاب و باد تازیانه و باد پشت دست و باد
سیلی و باد نگاه و باد سنگ یعنی صدمه و
آسیب [آنها را] باشد چه باد بمعنی آسیب و
صدمه باشد. (آندراج).

بادخان. (ا مرکب) بادخوان. بادگیر و
گذرگاه باد باشد مطلقاً خواه در بلندی و خواه

در پستی. (برهان) (ناظم الاطباء). جای
بادگزار [گذار] و ظاهراً باصلاح مکان اسفل
را گویند و در اصل خانه باد بود که بقلب
استعمال کرده‌اند. کسائی گوید:
عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از بادخان؟

(از آندراج) (انجمن آرا: بادپروا).
تادیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصیان
بر سر او بادخان ساخت. (کلیله و دمنه).
رجوع به بادخوان، بادخانه، بادگیر، بادپیرانی،
بادانج، بادپروا، بادآهنگ شود.

بادخان. (اخر) (عین...) چشمه‌ای در حدود
دامغانست، و هرگاه نجاستی در آن افکنند باد
و طوفانی قوی پدید آید و صحت این خبر
بتواتر پیوسته و چنین گویند که در نواحی
غزنین نیز مثل این چشمه‌ای است. (حبیب
السیر ج ۴ ص ۶۶۵).

بادخانه. [ن / ن] (ا مرکب) بادگیر. مثل
بادخان. (آندراج): چون آفریدگار تعالی او
را [نمرود را] چنین ملک ارزانی داشت
خویشش را فراموش کرد و سر پرسودای وی
بادخانه نخوت گشت. (تفسیر التفسیر امام
نجم‌الدین عمر نسفی).

همی خواهی که جاویدان بمانی
درین پربادخانه سست بنیاد...
ازین پربادخانه هم باخر
برون باید شدن ناچار با باد. ناصر خسرو.
عقل اگر در میانه کشته شود

دست از بادخانه بستانیم.
مرغ تیر را از خانه کمان بادخانه دماغ و
آشیانه چشم بدل میداد. (از تاج المآثر).
رجوع به بادخان شود. [اقله و بلندی.
(ناظم الاطباء).

بادخانه. [ن] (اخر) نام چشمه‌ای است در
ملک دامغان. (آندراج). رجوع به بادخان و
بادخانی شود.

بادخانی. (اخر) بادخوانی. نام چشمه‌ای
است در قریه هوا که یکی از قراء دامغانست.
گویند اگر اندک چیزی مردار در آن چشمه
افتد باد و طوفان بمرتبه‌ای شود که آدم را ببرد
و اسب را بیندازد. (برهان). رجوع به آندراج
و انجمن آرا شود. نام چشمه‌ای است که در
یکی از قرای دامغان بود و نام آن قریه هوا
باشد و اگر زن حایضه لثه نجس خود را در آن
چشمه افکند باد طوفان تند بهم رسد چنانکه
اسب و آدم را رباید. شیخ آذری در کتاب
غریب الدنيا و عجایب العلیا نظم کرده:

شهر قومس که دامغان نامند
قریه‌ای هست کش هوا خوانند
هست مشهور زآن مزار مقام

چشمه آب بادخانی نام

از زنی حایض از رکوی پلید

اندر آن افکند کسی که رسید

از حوالی آن برآید باد

برکند باد خاک زان بنیاد. (از جهانگیری).

و رجوع به شعوری شود.

در عجایب المخلوقات آمده: به پنج فرسنگی

دامغان چشمه‌ای است که آنرا بادخانی

خوانند اگر از نجاسات چیزی درو افکنند باد

و سرما و بارندگی پیدا شود و چون بردارند

تمام فرونشیند و چنانکه نجاست بیشتر بود

باد و سرما بیش باشد و این معنی در آن

ولایت مشهور است. (نزهةالقلوب ج لیدن

ج ۳ ص ۲۷۷). مؤلف مرآت البلدان آرد:

چشمه‌ای است در کوههای حوالی دامغان در

طرف جنوب دره‌ای که بسمت چشمه‌علی

می‌آیند و در جانب راست واقع؛ محوطه و

حصار کوچکی در دور این چشمه ساخته‌اند

و چشمه در وسط محوطه است. آب چشمه

غلیظ و بدرنگ و باغفون و دو ذرع پایین‌تر

از سطح زمین جریان دارد. این آب مرکب

است از گوگرد و آهن و چنین معروفست که

اگر چیزی از قاذورات و کثافات میان آن

بیندازند باد و طوفان عظیمی برمیخیزد.

مورخین قدیم در فقره این چشمه اغراقات

نوشته‌اند و گویند تا کثافات را پاک نکنند و از

چشمه خارج نسازند باد و طوفان رفع

نمیشود و هوا آرام نیگیرد، بالجمله چشمه

بادخانی در دامنه کوهی است که پشت آن

محال هزارجریبی مازندرانست. (و پس از

تقل مطالب مندرج در نزهةالقلوب آرد):

صاحب عجایب المخلوقات گوید: زکریابن

محمود الغزنوی از قول صاحب تحفة الغرایب

تقل میکند که در جبل دامغان چشمه‌ای است

که اگر در او نجاست بیندازند هوا بشدت

مختلف میشود که بیم انهدام اینیه هست. آنچه

محققین بدقت نظر معلوم کرده‌اند چشمه

بادخان عملی خارق عادت و خارج از دایره

طبع و طبیعت نیست، باد تندی که از بحر خزر

برمیخیزد و غالباً هبوب این باد از نقطه شمال

مغربی بجنوب شرقی است و مواضعی که در

محوطه بحر خزر واقع شده اغلب دوچار

بادهای سخت پی‌درپی میباشند و چون

دره‌ای که آب چشمه‌علی از آن جریان دارد و

بسمت شهر دامغان و جلگه‌ای که این شهر در

آن واقع شده امتداد دارد و چشمه بادخان نیز

در محاذات این دره میباشند، گاهی افتادن

کثافتی درین چشمه برحسب اتفاق مقارن

شده است با زمان وزیدن بادهای سختی که از

بحر خزر برمیخیزد و عوام الناس از قدیم‌الایام

تا کنون چنین تصور کرده‌اند که وزیدن باد

شدید در جلگه دامغان یا اختلاف هوا بهر نوع

بعلت انداختن نجاست در چشمه بادخانی

بوده و هست تا مصمم برقع و پاک کردن آن

میشوند البته مدتی طول میکشد و از برای

وزیدن بادهای تند آنها و حدیست پس چنین

گمان میکنند که ابتدای وزیدن باد بواسطه

نجاست در چشمه بادخانی و قطع آن بجهت

پاک و تمیز کردن آنست و اگر غیر از این که

گفتم باشد مسئله از قاعده طبیعت خارج

است و تعبداً نمیتوان قبول کرد و عقلاً در

امثال و نظایر این امور که مطلقاً دخلی بدین و

مذهب ندارد براه تعبد نمیتواند رفت، آنچه را

مأخذ و دلیل عقلی است میپذیرند و آنچه

برخلاف است رد مینمایند. (مرآت البلدان ج

۴ صص ۲۳۰ - ۲۳۱). رجوع به بادخان،

بادخوان و بادخوانی شود.

بادخایگی. [ی / ی] (ص نسبیه) آدره،

دبه‌خایگی. غری، فتق. رجوع به باد خصیه،

بادخایه، بادخور، بادخور شود.

بادخایه. [ی / ی] (ا مرکب) آدر. (مذهب

الاسماء) (نظری). دبه‌خایه. غری. بادگند. دم.

فتق. معروفست و آن مرضی است.

(آندراج). باد فتق است و در بعض نسخه‌ها

باد قولنج. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹). رجوع به

باد خصیه، بادخایگی، بادخور، بادخور،

غری، فتق و دبه‌خایگی شود. || کیسه مملو از

دم (گاز) که در شکم بعض ماهیان نهاده است

و آن برای نگاه داشتن تعادل آنانست در

اعماق مختلف آب^۱. || استسقا. (آندراج).

|| بادکنک گوسفند (مثنای گوسفند) (در گیلان).

|| بادکنک ماهی (در گیلان). رجوع به

بادکنک شود.

بادخرام. [خ / خ] (نصف مرکب)

شتاب‌رونده. تندرونده.

هر دو در پویه گشته بادخرام

تا ز شب رفت یک دو پاس تمام. نظامی.

بادخزید. [خ / خ] (اخ) دهی است از دهستان

حومه بخش تکاب شهرستان مراغه که در

۶ هزارگزی شمال تکاب و ۲ هزارگزی خاور

راه ارابه‌رو تکاب بصائین دژ در دره قرار

دارد. هوایش معتدل و سالم است. دارای ۲۰۴

تن سکنه میباشد که بزبان کردی سخن

میگویند. آیش از چشمه و محصولش غلات،

بادام، حبوبات، کرچک و شغل مردمش

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی

جاجیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۴).

باد خریف. [و خ] (ترکیب اضافی، ا

مرکب) باد خزان. باد پاییز. باد برگ‌ریزان.

رجوع به باد خزان شود.

باد خزان. [و خ] (ترکیب اضافی، ا مرکب)

باد خریف. باد پاییز. باد برگ‌ریزان:

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست؟

حافظ.

رجوع به باد، باد پاییز و باد برگ‌ریزان شود.

باد خزانی. [و خ] (ترکیب و صفی، ا

مرکب) منسوب بباد خزان. باد فصل خزان:

چو برگ باغ گیرد ناتوانی

نظامی.

رجوع به باد خزان و باد شود.

باد خصیه. [و خ ص ی / ی] (تسریک

اضافی، ا مرکب) آدر خصیه. آدره. قبل الماء.

استسقاء خصیه. آماس مائی در صفن.

(شلیمر). رجوع به بادخایگی، بادخایه،

بادخور، بادخور، غری، فتق و دبه‌خایگی

شود.

بادخن. [خ] (ا مرکب)^۲ رهگذر باد.

(برهان) (ناظم الاطباء). جای گذار باد.

سوراخی که از آن باد درون خانه درآید چه

خن و خون بمعنی سوراخ بود. (از فرهنگ

خطی متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا). جای

بادگذار. (تاج المآثر). باجه. بادهنج:

او آتش تیز است بر تیغ کوه

و آن دگران چون شمع بر بادخن. فرخی.

وقت سحر بقطب فلک بر بنات نش

چون غنچه^۳ شکفته و را گلستان وطن^۴

گردان بدان مثال که از کاغذ آسیا

آرد کودکان سوی بالا ز بادخن.^۵

لامعی^۶ (از شرفنامه منیری).

چون صوفیان بخانگه و شاهدان بیزم

چون سعتری بیاغ و معاشر بیادخن.

حکیم شمالی دهستانی (از انجمن آرا:

بادپروا).

دانی آخر^۷ کاین رعونت بود خواب بیهشان

دانی آخر کاین ترفع بود^۸ باد بادخن.

سنائی (از آندراج) (از انجمن آرا: بادپروا).

رجوع بیادخوان، بادخون، بادپروا و بادگیر

شود. || بادگیر و خانه بادگیر. خن بمعنی خانه

آمده است. (برهان). خانه‌ای را گویند که

بادگیر داشته باشد چه خن مخفف خانه است.

(آندراج). بادگیر. خانه بادگیر دار. || تندباد و

طوفان و گردباد. (ناظم الاطباء). || چوبیست

مجوف که اطفال در دهن گیرند و باد دردمند و

۱- (فرانسوی) Vessie natatoire - 1

۲- مرکب از: باد + خن بمعنی خانه. (از برهان). خن و خون بمعنی سوراخ هم آمده است.

۳- نل: نافه.

۴- نل: عطن.

۵- در فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لغت‌نامه این شعر شاهد معنی چهارم (چوب مجوف که اطفال در دهن گیرند) آمده. رجوع بمعنی چهارم شود.

۶- نل: سنائی (از تاج المآثر از جهانگیری).

۷- نل: آنگه.

۸- نل: بود و.

چرخ و آسیای کاغذ را به گردش آرد. (از فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا).

بادخنده. [خُ دَ / د] (ا مرکب) خنده تلخ. زهر خند. خنده بدره.

یکی بادخنده بخندید شاه^۱

نیابم همی اندر آن هیچ راه. دقیقی.
باد خنک. [دِخُن / ن] (ترکیب وصفی، ا مرکب) تغییری که در اواخر ماه تابستان در هوا پیدا آید و سورت گرما بشکند، گویند باد خنک زده است. باد خنک دزده در یازدهم امرداد است و باد خنک آشکارا در بیستم امرداد.

باد خنک زدن. [دِخُن / ن زَدَ] (مص مرکب) خنک شدن هوا پس از گرما.

باد خوار. [خوا / خا] (ص مرکب) بادخایه را گویند. (آندراج). بادخایه است یعنی فتق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹). رجوع به باد خصیه، بادخایه، بادخایگی، غری، بادخور، فتق و دبه خایگی شود. || (ا مرکب) نام طایریست. (آندراج). بادخورک. (ناظم الاطباء). رجوع به بادخور و بادخورک شود.
باد خوان. [خوا / خا] (ا مرکب) کنایه از مردم هرزه گوی و خوش آمدگوی باشد. (برهان) (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از مردم هرزه گوی و خوش آمدگوی و متعلق. (انجمن آرا). بادی فروش. بادی پرن. بادخان. بادی پرن. || معرف را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). معرف که بادی فروش نیز گویند. رجوع به بادی پرن، بادی فروش، بادخان و بادی پرن شود. || جای گذار باد در فراز و نشیب، اعنی بادیگر. (صحاح الفرس). خانه‌ای را گویند که بادیگر داشته باشد که باد در آن درآید. (آندراج). رجوع به بادی پرن، بادخن، بادخان و بادیگر شود.

برگذار حمله او بوقیسی

توده خاکی شمر در بادخوان.

اثیر اخسیکتی (از آندراج: بادی پرن).

باد خوانی. [خوا / خا] (ا) چشمه‌ای است که در یکی از ده‌های دامغان بود که نام آن ده هوا بود و اگر لئه زن حایض و امثال آن از قاذورات در آن چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفکنند و تا آنرا برنیرانند فرونشینند و این معنی به تواتر ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بر آن متفق‌اند. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به بادخان، بادخوان و بادخن شود.

باد خور. [خور / خُر] (ا مرکب) دریچه‌ای باشد برای گذر باد خصوصاً در سقف خانه برای کسب باد. (آندراج). دریچه‌ای که در بالای عمارت جهت تجدید هوا قرار دهند.

(ناظم الاطباء). سوراخ و مدخل برای درآمدن هوا، سوراخی برای تجدید هوا. بادیگر. منفذ. مجرای هوا. رجوع به بادیگر شود. || خانه تابستانی. (آندراج). || هوا را گویند که استخوان میخورد. || طایریست که پیوسته در هوا میبازد. (آندراج). ظاهرأ مرادف بادخورک است. رجوع به بادخورک و بادخور شود. || دقیقه زمان. || بادخایه. (آندراج). رجوع به بادخایه، بادخایگی، باد خصیه، بادخور، غری، فتق و دبه خایگی شود. || مرضی است که از آن موی اسب بریزد که آنرا بادخور و بادخوره گویند. باقر کاشی گویند.

اسبیتر گیم که رخش رستم گردد
چون پیر شود بلای مبرم گردد

هر چند که باد میخورد روز بروز
عمرش بسیار و قیمتش کم گردد.^۲
میریحی شیرازی....

شکم فیل از هوا چون چرخ پر کرد
گرانی اشتها را بادخور کرد.

؟ (از آندراج).^۳
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود.

بادخور. [خور / خُر] (ا) دهی است از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان. در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۱۱ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان و باجگیران واقعست. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۳۹۱ تن سکنه. لهجه آنان کردی قوچانی میبازد. آیش از رود اترک و محصولش غلات انگور و شغل مردمش زراعت و مالداری و صنایع دستی اهالی قالیچه بافی و راهش مالرو میبازد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادخورا. (ا مرکب) کچلی و اطلسی سر. (ناظم الاطباء).

بادخوران. [خور / خُر] (ا) دهی است از دهستان فتح آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۵۹ هزارگزی شمال باختری بافت و یک هزارگزی جنوب راه فرعی بافت - سیرجان، در کوهستان واقعست. منطقه‌ای است سردسیر با ۵۹ تن سکنه. آیش از رودخانه و محصولش غلات، حبوبات و راهش فرعی است. ساکنین آن از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

باد خوردن. [خور / خُرَدَ] (مص مرکب) کنایه از اکتساب هوا کردن. میر خسرو گوید:
سرگره غنچه بنگر بادها خورده‌ست در برده
بر آن سرخی رو بدهد گواهی گر نهان دارد.
خنک شدن در مجاورت هوا. از هوا متأثر شدن. || بمعرض هوا درآوردن، چنانکه غله

رطوبت یافته یا جامه پشمین و موئینه: پس از آنکه پارچه‌ها خوب باد خوردند تا کن و به بقیه به پیچ. رجوع به باد و باد دادن شود. || در تداول گناباد خراسان، از ریسمانی مخصوص در هوا رفتن و آمدن و آن نوعی بازیست که در ماه نوروز و مخصوصاً سیزده عید اغلب دختران و زنان بدان علاقه دارند.

— پشت کسی باد خوردن: کنایه از پس از استراحتی تن بکار ندادن: پشتش باد خورده است.

بادخورک. [خو / خُر] (ا مرکب)^۵
پرنده‌ای است حشره‌خوار و کوچک و پیوسته در پرواز میبازد و در حال پرواز حشرات را شکار می‌کند. گویند غذای او باد است و اگر در جانی نشیند دیگر نتواند برخاست و بعضی گویند ابابیل همانست. (برهان) (آندراج). مرغی سیاه و کوچک و بیشتر در پرواز و از طیور مسافر و گفته‌اند که ابابیل همین مرغ است و آنرا بفارسی زازال نیز گویند. (ناظم الاطباء). پرستو. و رجوع به بادخور و بادخورا شود.



بادخورک

بادخوره. [خو / خُر] (ا) (مرکب) بادخور. مرضی است که از آن موی اسب بریزد. رجوع به بادخور شود.
باد خوره. [خور / خُر] (ا) (ا) دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. در ۶ هزارگزی جنوب باختر قصبه اسدآباد و ۳ هزارگزی جنوب شوسه اسدآباد بکنگاور، در جلگه واقعست. هوایش سردسیر و دارای ۸۳۷ تن سکنه میبازد. آیش از قنات، محصولش غلات، لبنیات، انگور، صیفی، توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راهش مالرو است که در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باد خوش. [خو / خُر] (ترکیب

۱- ن: یکی درد واری بخندید شاه.

۲- این شعر برای «باد خوردن» شاهد است.

۳- ازین شعر معنی مزبور بادخور مستفاد نمیشود.

۴- شاهد صاحب آندراج با مطلق اکتساب هوا درست نیست بلکه اکتساب هوای سرد (سحر) به غنچه سرخی دهد.

۵- (فرانسوی) Engoulevent - 5

وصفی، (مرکب) نسیم. (دهار) (دستور اللغة) (زمخشری). طَلَّة. منتهی الارب).
بادخون. (لا مرکب) راه گذر باد. (برهان) (ناظم الاطباء). جانی بود که باد برو گذارنده بود یعنی بادگیر. (اوبهی). جای گذار باد بود. (لغت فرس اسدی). بادگیر باشد. (معیار جمالی). رهگذار باد باشد یعنی بادگیر. (سروری):
 بر گذار حمله او بوقییس
 توده حلقان شمر در بادخون.^۱
 اثر اخسیکی.
 دشمن درگاه بواسحاق را
 دیده و دل دایم از غم بادخون
 گرددالحق چون سموم از باد صبح
 بگذرد اعداش را بر بادخون.
 شمس فخری (از معیار جمالی).
 ||منظره ای که باد در او سخت بزد
 عمر چگونه جهد از دست خلق
 باد چگونه جهد از یادخون؟
 کسائی (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۶۲).
 رجوع به بادخن، بادخوان، بادگیر و آندندراج و شعوری (ج ۱ ورق ۱۷۹) شود. ||خانه بادگیردار. (برهان). ||خانه بیلاقی. ||جریان آب. ||متاع و اسباب خانه. ||رسم و نشان خانه. ||شکل خانه. (ناظم الاطباء).
بادخون. (اخ) یکی از قراء فراش بند شهرستان فارس است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۲).
بادخیز. (نف مرکب) که باد در آنجا بسیار وزد. بسیار باد. مهب ریاح؛ منجیل و نواحی آن بادخیز است.
 ||(مرکب) محل وزش باد.
 - بادخیز بودن؛ ببادی از جای رفتن؛
 بازار جهان اگرچه تیز است
 کاسدشدهای بیادخیز است. نظامی.
بادخیز. (اخ) ناحیه ای است قریب بهرات که مغرب آن بادغیس است و سبب تسمیه کثرت باد است در آن ناحیه. (آندندراج) (انجمن آرا).
 ناحیه ای از اعمال هرات که اکنون معروف به بادغیس است. (ناظم الاطباء). این وجه اشتقاق بر اساسی نیست. رجوع به بادغیس و بادغیش شود.
باد دادن. [داد] (مص مرکب) جسامه های پشمینه و موئینه را بمعرض هوای آزاد گسترند تا بیدها بمیرد و غله تر را برای منع از کپک زدن و خشکیدن و زوال رطوبت. رجوع به باد خوردن شود.
 - باد دادن خرمن و جز آن؛ با افشاندن کاه را از گندم و جو جدا کردن. پیش زدن. پاتی کردن. شُف. (منتهی الارب).
 - پنبه لحاف کهنه باد دادن؛ کنایه از به پدران مرده خود افتخار کردن.

||نابود ساختن خود یا کسی را، یا از دست دادن چیزی را؛
 آن وزیرک از حسد بودش نژاد
 تا بیاطل گوش و بینی باد داد. مولوی.
 ||بیرون کردن باد، چنانکه باد آهنگران.
بادداداده. [داد / د] (نصف مرکب) آنچه در معرض باد قرار گرفته باشد چون خرمن و جز آن. ||آنچه بیاد داده شده. بریادرفته. تلف شده. از دسترفته. نیست و نابود شده.
باددار. (نف مرکب) پریاد و آماس کرده. (برهان). نفاخ. منفع. نفخ آور. پریاد. آماس کرده و آماسیده. (ناظم الاطباء).
 - غذاهای باددار، غذا یا داروئی باددار؛ آنچه تولید نفخ کند؛ شلغم و چغندر و کلم باد دارند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود.
 ||مردم بسی تعلق و هیچ انگار. (برهان) (آندندراج). هیچ انگار. (شرفنامه منیری). مردم متملق و هیچ انگار. (ناظم الاطباء). هیچ انگار و پریاد. (سروری). ||مردم متکبر و صاحب غرور. (برهان) (آندندراج) (ناظم الاطباء):
 دلا از تکبر مشو باددار
 همه ملک این خاک را باد دار.
 ؟ (از فرهنگ سروری).
 ||کنایه از مردم دنیا دار. ||کسی را گویند که جن داشته باشد. (برهان) (آندندراج) (ناظم الاطباء).
باد داشتن. [ت] (مص مرکب) بهیج شمردن. بی ارزش داشتن؛
 گر این درخورد با خرد یاد دار
 سخنهاى ایرانیان باد دار. فردوسی.
 منیژه بدو گفت دل شاد دار
 همه کار نابوده را باد دار. فردوسی.
باددبور. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) بادی باشد که از مابین مغرب و جنوب وزد. (برهان) (آندندراج). باد فرودین. (صحاح الفرس). بمعنی باد جنوب است و باد برین بمعنی باد شمال است چه قطب شمال بلند است و جنوب فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد صبا و شمال نافع. (آندندراج؛ باد فرودین). باد پس پشت. خلاف صبا. (منتهی الارب). بادی که از جنوب غربی وزد. (ناظم الاطباء؛ باد؛ ادبار؛ در باد دبور درآمدن. دبر؛ باد دبور گردیدن هوا. (منتهی الارب). رجوع به باد، باد پس پشت، باد مغربی، باد پس دست، باد غربی، باد فرودین شود.
باد در بروت انداختن. [دژ ب ا ت] (مص مرکب) تکبر و غرور و لاف زدن. (غیاث) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶) (آندندراج)؛ بزرگ مجلس از عذوبت آب قهوه و سرور باد نخوت و غرور در بروت انداخت و آتش افتخار در خاک استظهار زد. (ترجمه محاسن اصفهان). رجوع به باد، باد به بروت

انداختن. باد در سبیل افکندن و باد در بینی افکندن شود.
باد در بینی افکندن. [دژ ا ک د] (مص مرکب) تکبر و غرور و لاف زدن. رجوع به باد، باد به بینی افکندن، باد به بروت افکندن، باد در بروت افکندن و باد در سبیل افکندن شود.
باد در تام. [دژ] (لا مرکب) زکام. (ناظم الاطباء).
باد در دست داشتن. [دژ د ت] (مص مرکب) کنایه از تهیدست و مفلس و بی چیز بودن. رجوع به باد و باد بمشیت داشتن شود. ||کنایه از عنان اسب در دست داشتن باشد.
باد در دماغ نشستن. [دژ د ن ش ت] (مص مرکب) رجوع به باد در مغز نشستن شود؛
 منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست
 در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست.
 امیر خسرو.
باد در زیر دامن داشتن. [دژ ر م ت] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. رجوع به باد، باد در کلاه بودن، باد در کلاه افکندن، باد در کلاه داشتن، باد در سر افکندن، باد در سر داشتن، باد در سر کردن و باد در سر شدن شود. ||خیال فاسد و اندیشه تباه کردن. (آندندراج). رجوع به باد در سر کردن، باد در سر داشتن، باد در کلاه داشتن، باد در کلاه افکندن، باد در کلاه بودن، باد در سر شدن و باد در سر شدن و باد شود.
باد در سبیل افکندن. [دژ س ل ا ک د] (مص مرکب) تکبر و غرور و لاف زدن. (غیاث) (آندندراج). رجوع به باد، باد به بروت افکندن، باد در بروت انداختن و باد در بینی افکندن شود.
باد در سر. [دژ س] (لا مرکب) غرور و تکبر و خودبینی. ||اندیشه فاسد. (ناظم الاطباء).
باد در سر افکندن. [دژ س ا ک د] (مص مرکب) کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آندندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن، باد در کلاه بودن، باد در کلاه داشتن، باد در کلاه افکندن، باد در سر بودن، باد در سر داشتن، باد در سر کردن، باد در سر شدن، باد در سر شدن و باد شود. ||خیال فاسد و اندیشه تباه کردن. (آندندراج). رجوع به باد در سر کردن، باد در سر داشتن، باد در سر بودن، باد در کلاه داشتن، باد در زیر دامن داشتن، باد سنجیدن، باد در سر شدن و باد

۱- نل: توده خاکی شمر در بادخون. (آندندراج؛ بادپروا، بادخوان. نل: بادخون).

شود.

باد در سر بودن. [دَرْ سَ دَا] [مَصص مرکب] کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آندراج). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر کلاه افکندن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجدین و باد شود. [خیال فاسد و اندیشه تباه کردن. (آندراج). رجوع به باد سنجدین و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر کردن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر شدن و باد در زیر دامن داشتن و باد شود.

باد در سر داشتن. [دَرْ سَ تَا] [مَصص مرکب] کنایه از غرور و تکبر داشتن باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه داشتن و باد در سر بودن و باد در سر کردن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجدین و باد شود. [اندیشه‌های فاسد داشتن. (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد در سر کردن و باد در سر بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر شدن و باد سنجدین و باد شود.

باد در سر شدن. [دَرْ سَ شَ دَا] [مَصص مرکب] باد چیزی در سر کسی شدن؛ کنایه از مغرور و متکبر شدن؛ و یوسف را بدان بهانه فرستادند و گفتند باد سالاری در سر وی شده است. (تاریخ بیهقی). رجوع به باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجدین و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر بودن و باد شود.

باد در سر کردن. [دَرْ سَ کَ دَا] [مَصص مرکب] کنایه از مغرور و متکبر شدن. (آندراج)؛ و هرچند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کاربرد ما دراز گردد. (تاریخ بیهقی). رجوع به باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجدین و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر بودن و باد در سر شدن و باد شود. [خیال فاسد و اندیشه تباه کردن. (آندراج). رجوع به باد در سر بودن و باد در زیر دامن کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد سنجدین و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد شود.

باد در قفس بودن. [دَرْ قَ دَا] [مَصص

مرکب] رجوع به باد در قفس بودن و باد شود. **باد در قفس بودن.** [دَرْ قَ دَا] [مَصص مرکب] کنایه از امر محال بودن باشد؛ چو باد در قفس انگار کار دولت خصم از آنکه دیر نیاید چو آب در غریال. انوری. رجوع به آب در غریال شود. [تهی دست و مفلس و گدا بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبست و بادبمشت و باددرمشت و بادپیما و بادسج شود.

باد در کف. [دَرْ کَ] [ص مرکب] کنایه از بی حاصل و تهی دست و مفلس باشد. (برهان). کنایه از مفلس و هرزه کار باشد و با لفظ شدن و بودن مستعمل است. (از آندراج). کنایه از کسی باشد که تهی دست بوده یا کار بیحاصل کند. (انجمن آرا).

— باد در کف... بودن؛ بیحاصل بودن؛ باد از آن در کف آهست بزدان حباب که بعهد تو بر ابکار چمن پرده است. سلمان (از شرفنامه منیری).

باد در کف داشتن. [دَرْ کَ تَا] [مَصص مرکب] کنایه از بی حاصل و مفلسی و تهی دستی باشد. (برهان). رجوع به باد در کف شدن.

باد در کلاه افکندن. [دَرْ کُ آ کَ دَا] [مَصص مرکب] کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد سنجدین و باد در سر شدن و باد شود. [خیال فاسد و اندیشه تباه کردن. (آندراج). رجوع به باد سنجدین و باد در سر کردن و باد در سر افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن و باد شود.

باد در کلاه بودن. [دَرْ کُ دَا] [مَصص مرکب] کنایه از مغرور و متکبر بودن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). و رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه داشتن و باد سنجدین و باد در سر شدن و باد شود. [خیال فاسد و اندیشه تباه کردن. (آندراج). رجوع به باد سنجدین و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر کردن و باد در سر شدن و باد شود.

باد در کلاه داشتن. [دَرْ کُ تَا] [مَصص مرکب] کنایه از مغرور و متکبر بودن. (غیاث) (مجموعه مترادفات ص ۲۵۶). رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد در سر کردن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در کلاه

افکندن و باد سنجدین و باد در سر شدن و باد شود.

باد در کلاه داشتن. [دَرْ کُ لَه تَا] [مَصص مرکب] رجوع به باد در کلاه داشتن شود.

باد در مشت. [دَرْ مُ] [ص مرکب] کنایه از بی حاصل و تهی دست و مفلس باشد. (برهان) (غیاث) (مجموعه مترادفات ص ۷۴). تهی دست و مفلس و گدا. (ناظم الاطباء): باد در کف. رجوع به باد در کف شود.

باد در مشت داشتن. [دَرْ مُ تَا] [مَصص مرکب] رنج و کوشش کسی هدر رفتن. رجوع به باد شود.

باد در مغز نشستن. [دَرْ مَ نِ شَ تَا] [مَصص مرکب] باد در دماغ نشستن. غرور و تکبر در سر پدید آمدن. عظمت و بزرگی در آن پدید آمدن و این استعاره است؛ باد سحرز پاس تو در مغز خفتگان چون می بدستیاری خواب گران نشست. علی خراسانی.

باد در ده. [بَاذَ، دَر / ر] [اخ] ده کوچکیست از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد. در ۱۶ هزارگزی باختر اردل واقع است و دارای ۱۹ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باد در ژم. [بَاذَ، دَر] [ا مرکب] ناخوشی که بسبب برخورد باد ببدن عارض شود. (ناظم الاطباء)؛

بود ز باددم حادثه چو نای انبان وجود خصم تو پیوسته پر ز باددژم.

علی خراسانی (از آندراج). **باد در ژ نام.** [بَاذَ، دَا] [ا مرکب] غلبه و بسیاری خون را گویند در اعضا که بسبب آن ریشها و دملها تولد کند. (برهان) (ناظم الاطباء). معنی ترکیبی آن یعنی باد زشت و بد و آن سرخی مفرط است که بسبب غلبه صفای محرق و خون صفراوی سوخته بر روی مردم عارض شود. اگر شدت کند آن روی ورم کند سرخ بادش گویند و اگر شدت بیشتر دارد مقدمه جذام است و اگر این خون در تن محرق شود مایه جروح و دما میل خواهد بود و آنرا با تغییر و تبدیل، باد ژ نام و باد ژ قام و باد ژ کام و باد ژ قام و بادشوام و بادشام نیز گفته اند.

باد دست. [بَاذَ، دَا] [ص مرکب] کنایه از مردم تهی دست. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (هفت قلازم) (ناظم الاطباء). مفلس. (غیاث)؛

بر خاک در تو جان فشانمید

۱ - ... گشتن، گردیدن.

۲ - مرکب از: باد + دژ (= دش بمعنی بد) + نام (اسم). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

معلومت شد که باددستیم. سیدحسن غزنوی. رجوع به باد شود. ||سرف و هرزه خرج و تلفکننده را گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مسرف و کسی که مال را جلد خراب و پریشان کند. (غیاث). هرزه خرج و تلفکننده و مسرف را گویند. (هفت قلزم). متلف. میذره. عقل و جانم برد شوخی آفتی عیارهای باددستی خاکی بی آبی آتش باره ای. سنائی. ملامتگری^۱ گشتش ای باددست. بیک ره پریشان مکن هرچه هست. سعدی (بوستان). جان بذهم و بندهم خاک درت ز دست هرچند باددست بود مرد لشکری. مکی طولانی.^۲ ||بیفایده. (شرفنامه منیری). بیحاصل. (فرهنگ سروری). **باددستی.** [باد، د] (حامص مرکب) عمل باددست. اتلاف کار. تبذیر. اسراف. (غیاث) (آنندراج): به نیکوئی آگن چو گنج آگنی بدانش پراگن چو پیراگنی از آن کش روان با خرد بود جفت کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی. سه چیز آورد پادشاهی بشور کز آن هر سه را بود بخت شور یکی باددستی دوم کاهلی سوم زفت کاری سر بدلی. اسدی. باددستی و راد، و کاری نیست بهتر از باددستی و رادی^۳. سوزنی. جانی بیاددستی بر خاک پایش افشان کاندز مزید بر سر صد جان تازه بینی. خاقانی. و باددستی و تبذیر از جود و سخا مشعر. (مرزبان نامه)... چون برادرش [ابراهیم خان] مانند نسیم در افشاندن زر و سیم باددستی کرده... (مجله التواریخ گلستانه ص ۳۰). ||سرعت و چالاکی. (غیاث) (آنندراج). **باددم.** [د] یا [د] (ص مرکب) کنایه از کسی است که خود را پر از باد نخوت و غرور کند و متکبر و متجبر نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بعضی از افاضل به اضافه بمعنی دمه آهنگران نوشته اند به استناد این بیت حکیم فردوسی: بدانگاه باکیله باددم کنونست در بزم بابا بهم. علی خراسانی آرد: بود ز باددم حادثه چو نای انبان وجود خصم تو پیوسته پر ز باددژم لیکن ظاهر آنست که بدون اضافه باشد. (از آنندراج). - باد دم داشتن؛ کنایه از مرد متکبر و بانخوت

و خودپسند بود^۴. (انجمن آرا). **بادده.** [ا] (اخ) ظاهراً دهی بهندوستان...؛ حاکم آن ولایت [بدان] هژیرالدین حسن او را [محمدبختیار را] بملازمت قبول نمود و برای سرانجام بادده فرستاد. (حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص ۲۱۶). در فهرست حبیب السیر ج خیام نیامده است. **باد دیو.** [د دیو] (ترکیب اضافی، مرکب) دم دیو. افسون شیطان: اینهمه باد دیو بر جان تست. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲). رجوع به باد شود. **باددیه.** (اخ) (فهرست نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۱۷۴ و ۱۷۷). رجوع به دیه باد شود. **بادره.** [د] (ا) مرضی است که آنرا سرخ باده^۵ گویند. (آنندراج). سرخباد که تب هم گویند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ شود. باد سرخ. رجوع به باددژم و مترادفات آن شود. ||روز بیست و نهم از هر ماه شمسی. ||کاهو. (ناظم الاطباء). **بادر.** [د ر] (اخ)^۶ موضعی بهندوستان. رجوع به مالهند چ لپیژیک ص ۱۵۵ س ۱۷ شود. **بادر.** [د] (ص) تازه و سبز. ||مرطوب. (ناظم الاطباء). **بادر.** [د] (ع ص، ا) ماه تمام. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||غلام تمام در جوانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شتابنده. (غیاث). مسرع و سبقت گیرنده. (قطر المحيط). ج. بوادر. (قطر المحيط). ||میوه رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||راست گوی بود. (نسخه خطی فرهنگ اوپه).^۷ **بادرانی.** [د] (اخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان). **بادرات.** [د] (ع ص، ا) ج باده. در تداول فارسی قدیم بمعنی انجام یافته و صادر شده بکار رفته است: و در جملگی احوال از حضرت ذوالجلال از بادرات اعمال و صادرات اقوال استغفار میکند. (جهانگشای جویی). و تداق از خوف بادرات سخنه ای نافرجام و اندیشه های ناتمام بر اندیشه مخالفت موافقت داشت. (جهانگشای جویی). و از جرائمی که سبب خذلان حادث شده است التماس صفح جمیل نماید و از بادرات زلات استغفار کند. (جهانگشای جویی). **بادراعه.** [د] (ا) باد مختلف. صوة. (منتهی الارب). **بادرام.** (ص) بادرمد بود. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرمد شود.

بادران. (نف مرکب، مرکب) نام فرشته ای است که باد را حرکت دهد و از جایی بجایی برد. (برهان)^۸ (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام سروش است که باد را بحرکت آورد و از جانی بجائی برد. (جهانگیری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود: که هرگه که تیره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود بادران. رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۰۱). آدمی چون کشتی است و بادبان تاکی آرد باد را آن بادران. مولوی. کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحه آن بادران. مولوی^۹ (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از جهانگیری). ||مردم متکبر و صاحب نخوت و طالب سری و سروری. ||بازدن و مروحه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ارننده باد. (برهان). کسی که باد میزند. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||که نفع بشکند. ||(فعل امر) باد را بران، بصیغه امر. (از برهان) (آنندراج). **بادران.** [د] (اخ) از قریه های اصفهان و از اعمال نائین. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع) (سمعی: بادرانی) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰). **باد راندن.** [د] (مص مرکب) موجب اخراج ریح شدن. **بادرانی.** [د] (ص نسبی) منسوب به بادران که قریه ای است از قرای واقعه بین نائین و بادران از نواحی اصفهان. (سمعی) (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱). **بادرانی.** [د] (اخ) ابراهیم بن عبدالله بن محمد البادرانی، مکنی به ابواسحاق. متوفی در ذی حجه سال ۵۱۶ ه. ق. از دانشمندان است. (از معجم البلدان). **بادرانی.** [د] (اخ) مکنی بابوالمکارم مبارک بن محمد بن معمر بادرانی. وی از ابوالخطاب نصر بن احمد بن بطر و ابوالحسن علی بن محمد بن علاف و جز آنان حدیث کرد.

۱- ن: کنی. ۲- ن: خالد بن ربیع. ۳- درین شعر سوزنی باددستی را برخلاف عقیده اسدی مرادف رادی آورده است. ۴- معنی صحیح چنین است: کنایه از تکبر و نخوت و خودپسندی داشتن یا خودپسند بودن. ۵- در آنندراج چنین است ولی صحیح سرخیاد است. ۶- ن: ل: خالد بن ربیع. ۷- در دیگر متون دیده نشد. ۸- باد خود فرشته است. رجوع به «باد». در حاشیه برهان قاطع ج معین شود. ۹- مثنوی ج کلاله خاور ص ۲۱۸.

شیخی صالح بود و سماع صحیح داشت و بسال ۵۲۲ ه. ق. درگذشت. (معجم البلدان).

بادرانی. [ذ] (اخ) جمیل بن یوسف بن اسماعیل ابوعلی بادرانی. نزیل ا کوخ باناس از شهر دمشق بود. در دمشق از ابوالقاسم بن ابی العلا و طاهر بن برکات خوشنوی سماع کرد و از ابوالحسن محمد بن محمد بن حامد قاضی بادرانی و ابوبکر زکریا بن عبدالرحیم بن احمد بخاری حدیث کرد. غیث بن علی در باناس از وی سماع دارد و جمیل بن یوسف بسال ۴۶۵ ه. ق. به دمشق آمد و در ماه ربیع الآخر سال ۴۸۴ ه. ق. ا کوخ درگذشت. غیث گوید: جمیل بن یوسف مادرایی برای ما حدیث کرد. محمد بن محمد بن حامد بن سبنق در مادرایا برای ما حدیث کرد. در کتاب حافظ چنین است یک بار با «ب» (بادرانی) و بار دیگر با «میم» (مادرایی) آمده و پیداست که مادرایا و بادرایا یک شهر نیستند و معلوم نیست وی بکدام یک ازین دو شهر منسوبست. (معجم البلدان).

بادرانی. [ذ] (اخ) یوسف بن سهل. از محدثان بود. ابوالفرج احمد بن علی حنوطی و دیگران از او روایت کرده اند. (معجم البلدان).

بادرایا. [ذ] (اخ) قریه ای است از اعمال واسط. (سمعی). رجوع به بادرایی شود. قریه ای است به نهر وان و آن شهر کوچکی است نزدیک با کسایا میان بندنجین و نواحی واسط و محصلش خرمای قسب خشک است که در نهایت خوبی و خشکی است. گویند نخستین قریه ای که از آن برای آتش ابراهیم علیه السلام هیزم گرد آوردند این قریه بود. (معجم البلدان). بادرایا و با کسایا، دو قصبه دیگر است و با چند موضع از توابع بیات است و در محصول و آب و هوا مانند دیگر ولایات عراق عرب است و در بیات آب روان نیز تلخ است اما آب کاریزش که بر یک فرسنگی بیات است، خوش طعم بود و حقوق دیوانی آن چهار تومان و شش هزار دینار رایج است و در بادرایا قسب بسیار است. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۳۹). از آنجاست کامل الفتح بن ثابت بن شاپور، ابوتام الضریر. (مجلد التواریخ ص ۲۰۸). رجوع به بادآورد و بادرایه شود.

بادرایا. [ذ] (ص نسب) منسوب است به بادرایا که بگمان من قریه ای است از اعمال واسط. (سمعی). رجوع به بادرایا شود.

بادرایه. [ذ] (اخ) رجوع به بادرایا و بادآورد شود.

بادرد. [ذ] (کذا) (ا) چوبی که در زیر

درخت شاخ میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند. (فرهنگ رشیدی).

بادرس. [ز] (ر) (انف مرکب، مرکب) خانه ای را گویند که از چهار طرف آن باد آید. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). جائست که از هر طرف باد به آنجا رسد. (فرهنگ سروری). جای بادگذر. (شرفنامه منیری). [بادگیر و بادغنس. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶). رجوع به بادغد، بادغر، بادغرا، بادغنس و بادگیر شود. [نفش کش. [دودکش. (ناظم الاطباء).

بادرساد. [] (اخ) تیره ای از طایفه سهونی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کهان).

بادرفتار. [ز] (ص مرکب) اسبی که مثل باد تیز رود. (آندراج). کسی که تند و سرعت چون باد رود یا دود.

چنین گویند کاسب بادرفتار سقط شد زیر آن گنج گهریار.^۳ نظامی. گوری برخاست، براق سیرت، برق صورت، بادرفتار. (سندبادنامه ص ۲۵۲). من آن بادرفتار گردون شتاب زهر شما دوش کردم کباب.

سعدی (بوستان). **بادرقیه.** [] (ا) آن بود که زنان بر دوش کنند و بتازی آنرا فلکه خوانند. (اوبهی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه).

بادرم. [ر] (ص) بیهوده بودن چون کار بیهوده. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی، فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۳۲۲). بیهوده و تیه. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶). بیهوده و هرزه و هذیان باشد. (اوبهی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه). رجوع به فرهنگ شاهنامه شود.

چون به ایشان بازخورد آسیب شاه شهریار جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم. عنصری. شمس فخری با زاء معجمه (بادرُم) نقل کرده است:

هرکه جز مدح ذات او گوید قول و فعلش تیه و بادرُم است. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).

در واژه نامه فارسی معیار جمالی ص ۳۲۶ بادرم آمده است. رجوع به بادرُم و بادرَم. [از کار بازمانده را گویند. (برهان). [مردم رعیت. (برهان) (ناظم الاطباء). رعایا. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری):

جلد بشکول دان و خوش پدرام بادرَم شد رعیتان را نام. (صاحب فرهنگ منظومه) (از آندراج و انجمن آرا و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).

|| مطبع.

بادرنبو. [ز] (ا) این کلمه در فرهنگ شعوری بمعنای چشمک آمده است و شعری از ابوالمعالی شاهد آورده است. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود.

بادرنبویه. [ذ] (ر) (ا) (مرکب) یک قسم ریحانست که معرب آن بادرنجبویه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی، و بادرنگ بویه، بادرنج بویه، بادرنجبویه شود.

بادرنج. [ذ] (ا) گیاهی است از تیره سدایان^۵ و از نوع مرکبات^۶ که میوه اش بزرگ و بوزن بالغ بر یک کیلوگرم میرسد و منحصرأ جهت تهیه مربا و غیره مورد استفاده قرار میگیرد. ترنج. بالنگ. بادرنگ. رجوع به ترنج و بالنگ و بادرنگ شود. (از گیاه شناسی گل گلاب) (از گیاهان داروئی ج ۱).

بادرنجبویه. [ذ] (ر) (ا) (مرکب) معرب بادرنگبویه است. (برهان). رجوع به بادرنگبویه شود.

بادرنجین. [ذ] (اخ) خانواده ای از ملوک فارس که ساسان جد اردشیر ساسانی از آن خانواده زن گرفته است. (کامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۶۷).

بادرننگ. [ز] (ا) خیار. (منتهی الارب). نوعی از خیار باشد که خورند. (برهان). نوعی از خیار که خیار بالنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام خیار. (آندراج) (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (جهانگیری). یک نوع خیار بزرگی است برای تخم گرفتن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). بالنگ. خیار. بادرنگ. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (رشیدی). کاونجک. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). خیار. (بحر الجواهر) (شرفنامه منیری) (ریاض الادویه). قنّده. (نصاب) (بحر الجواهر) (ریاض الادویه). این غیر خیار باشد و خیار بالنگ است. (منتهی الارب) (رشیدی). قنّده. ضنبوس. شعور. بادرنگ ریزه. قشا. (منتهی الارب). لیمو. ترنج لیمو. (اوبهی). ترنج باشد. (معیار جمالی). خیار کوچک. خیار دراز را خیاره و خیارزه گویند. (رشیدی). در افغانستان و شیراز و کرمان همین خیار معمولی است، نه خیارچنبر. بادرنگ در تداول گناباد بر خیار اطلاق کنند و گاهی هم

۱- در متن سمعی (ج عکسی ورق ۵۷ ب) بصورت بادرای آمده است، قیاساً بادرایی تصحیح شد.

۲- کذا.

۳- نل: گرانبار.

۴- Citrus medica (لاتینی).

۵- Rutacées (فرانسوی).

۶- Aurantīnées (فرانسوی).

خيار بادرنگ گویند از اینرو که خيار مطلق در گناباد بر خریزه اطلاق شود. خيار کوچک که آنرا خيار بادرنگ و خيار بالنگ گویند و خيار دراز را خياره و خيارزه نامند. بادسنجاب. رجوع به بادسنجاب شود: تاکیم از چرخ رسد آدرنگ تاکیم از گونه چون بادرنگ؟

مسعود سعد. و تخم و درختان میوه دار و نهال و آبهای روان در عمارت و باغها او آورد، چون ترنج و نارنج و بادرنگ^۱ و لیمو و گل و بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد. دفع مضرت [شراب مویزی با] سکنجین و آب کاسنی و تخم خيار تا (کذا)^۲ خيار بادرنگ کنند. (نوروزنامه).

هست این جواب شعر من و شعر من کدام ای سرخ بادنار چو سرگفته بادرنگ. سوزنی.

تا بادناریش بسر آید ادب نمای زان سرخ بادنار چو سرگفته بادرنگ. سوزنی.

با جهل بساز کاندین راه بر بید همیشه بادرنگ است. انوری (از شرفنامه منیری).^۳ دو کفتش چو از نقره دو بادرنگ فکنده برو گیسوی مشک رنگ اگر بهر تسکین صفرا کسی بلیمو مرکب کند بادرنگ ز ترکیب دست شه و تیغ او فلک کرد دفع غم و آذرنگ.

شمس فخری (از فرهنگ سروری). || ترنج را نیز گویند و آن میوه ای است که پوست آنرا مریا سازند. (برهان).^۴ نوعی از ترنج که بالنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ترنج را گویند و آن میوه ای است معروف. (آندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). ترنج. (شرفنامه منیری) (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (معیار جمالی) (رشیدی). از انواع مرکبات است و در ولایات ساحلی بحر خزر عمل می آید. هر درخت آن ۳۰ الی ۵۰ عدد بار میدهد. در فرهنگها بمعنی خيار و ترنج آمده ولی در پهلوی واترنگ فقط بمعنی ترنج است. (فرهنگ لغات شاهنامه). مؤلف فرهنگ رشیدی بنقل از سامانی گوید که مراد از باد اینجا غبار است و معنی ترکیبی آن غباررنگ است چه غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد میشود:

یاسمن آمد بمجلس با بنفشه دست سود حمله کردند^۵ و شکستند سپاه بادرنگ^(۶). منجیک. بابک او را [افشین را] از حصار ی خروارها ماست و روغن گاو و خيار بادرنگ بفرستاد و

او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که شما بهمان من آمدید. (ترجمه طبری بلعمی).

همه جامه ها کرده پیروزه رننگ دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ. فردوسی.

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ زبان تیز و رخسار چون بادرنگ. فردوسی (از شرفنامه منیری). گوئی دیبایاف رومی در میان کارگاه دیبهی دارد بکار اندر برنگ بادرنگ.

منوچهری. ماه فروردین بگل چم ماه دی بر بادرنگ مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه. منوچهری.

|| بیماری باشد که بسبب غم و غصه خوردن عارض شده باشد، و آن چنان بود که در روده دردی و نفخی و قراقری بهم رسد و ناف پیچش کند. (برهان). بیماری در روده با نفخ و قراقر و پیچش ناف که سبب غصه و اندوه بود. (ناظم الاطباء) (آندراج). غم باده. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴). بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهم رسد و غم باده نیز گویند و به هندی بادگوله گویند. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری باین کلمه از روی این بیت سراج سگری معنی نوعی بیماری میدهد: دارد غم بادرنگ عشقت در بردن جان من شتابی.

سراج الدین (از آندراج). و این سهو است چه کلمه مرکب است از با بمعنی مع و درنگ بمعنی بطوه بقرینه شتاب در مصراع دوم. || کنایه از اسب جلد و تند و تیز. (برهان) (ناظم الاطباء). اسب تند و تیز. (آندراج) (انجمن آرا). اسب تیز رفتار. (فرهنگ رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴): با درنگ آمد نگارم با عذاری بادرنگ بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ. ؟ (از آندراج) (از انجمن آرا).

|| سینه بند اطفال: نام ورا بسینه اطفال شیعه بر تا برکشیده نقش ننهند بادرنگ. سوزنی (از جهانگیری) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳). سینه بند طفلان باشد، کذا فی التحفه. حکیم سوزنی فرماید:

در کام ما حلاوت شهد شهادتست ای بی شریک شهد شهادت مکن شرنگ در عمر خویش در تو نیاورده ایم شک در مهد بسته اند بدینگونه بادرنگ. (از فرهنگ سروری).

|| گیاهی است که ترنجبویا و بادرنجبویه گویند. (صاح) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳). || نوعی از گهواره باشد که آنرا بیایوزند و طفل در آن خوابانند و حرکت دهند. (برهان). گاهواره که بیایوزند. (آندراج) (انجمن آرا). گاهواره که بیایوزند و سامانی گوید بدین معنی مخفف بادرنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث و وقوف. حاصل معنی آن «متوقف در هوا» میشود. رجوع به ناظم الاطباء شود.

بادرننگ. [در] (ص مرکب، ق مرکب) باتمکین و پائیات. استاد گوید: با درنگ آمد نگارم با عذار باده رننگ بادرنگی زیر ران بر کف گرفته بادرنگ. (از رشیدی).

|| کند. بطی: بود راه روزی بر او تار و تنگ بجوی اندرون آب او بادرنگ. فردوسی. بکار آگاهان گفت راز از نخست ز لشکر همی کرد باید درست که با او یکی اند لشکر بجنگ کز و گرد این کار ما بادرنگ. فردوسی. رجوع به «با» شود.

بادرننگ. [ز] (اخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۵ هزارگزی شمال میناب سر راه مالرو گلاشکرد - احمدی در کوهستان واقعست. هوایش گرم است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه و محصولش خرما و شغل

۱- در اینجا منظور بادرنج یا بالنگ است که گیاهی از نوع مرکبات است و بصورت درخت است (گیاه خيار علفی است و جزء صیفی جات است).

۲- ظ: با. یا.

۳- در آندراج و انجمن آرا شعر چنین است: «با جهل پناه کند این باغ (؟) بر بید همیشه بادرنگ است.

۴- پهلوی vārang «تاوادی ۱۶۶: ۲» «اونوالا ۴۴ ب و ۲۷۳»، طبری vārang «واژه نامه ۷۷۴»، در فارسی بادرانگ، بادرنج، بالنگ، و در اصطلاح علمی Citrus cedra. یکی از مرکبات که میوه اش درشت و بیضی و دارای برجستگی های بسیار است و از میوه آن مربای بادرنگ تهیه میکنند و در طب هم استعمال می شود. درخت بادرنگ شبیه درخت لیمو است لیکن شاخه و برگش بزرگتر از شاخ و برگ لیمو است. «فرهنگ روستایی صص ۲۳۰ - ۲۳۱». «گل گلاب ۲۱۵». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

Citrus medica. Gurke citrone. (گل گلاب). Concombre citron cedrat. (کاز پیرسکی).

Citron. (کلکری).

۵- ن: بردند.

مردمش زراعت و راهش مالرو میباید. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادرننگبو. [ز] (ا مرکب) بادرنگبویه. گیاهی مطر و در خواص شبیه به نعناع. (ناظم الاطباء). علفی است که عرب آن بادرنگبویه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

بادرننگبویه. [ز ی / ا] (ا مرکب) معنی آن عبری اترجیه الرائحه است. (ابن بیطار). گیاهی است که عرب را هلاک کند و امراض سوداوی و بلفمی را نافع باشد. و بادرنگبویه عرب آنست و در عربی بقله اترجیه گویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی و ازجمله ریاحین و آترا بادروود و بادرونه نیز گفته‌اند و مهلک عرق است و دافع سم است و عرب آن بادرنگبویه است و آن امراض سوداوی و بلفمی را نافع. (آندراج). از نوع سیرغم خوب و خوشبو است، بستانیست. (نزهة القلوب). گیاهی است مطر و در خواص شبیه به نعناع. (ناظم الاطباء). ارض مضغه؛ زمین بادرنگ‌ناک. (منتهی الارب). بادرنگبویه. (برهان) (ترجمه صیدنه ابوریحان) (آندراج) (تحفه). بادرنگبویه. (اختیارات بدیعی). بقله اترجیه. (تحفه) (برهان) (اختیارات بدیعی). بادرنگبویه. (تحفه) (مفردات ابن بیطار) (بحر الجواهر) (اختیارات بدیعی). ترنجان. (تحفه) (اختیارات بدیعی). بادرور. (برهان). بادنکو. (اختیارات بدیعی). بادرویه. (لفت فرس اسدی) (رشیدی). بادرورج. (برهان؛ بادرور) (نزهة القلوب) (منتهی الارب). نوعی خیار. (برهان؛ بادرور). بادرورج. (رشیدی). بادرنگ. (اختیارات بدیعی). بستان‌افروز. (سروری). ضومر. (برهان؛ بادرورج) (قاموس). بادرنگ ریزه. (صراح). بادروی کوهی. (ترجمه صیدنه ابوریحان). بادرنگبویه. (تذکره داود ضریر انطاکی). ریحان کوهی. (ناظم الاطباء؛ بادرورج، بادرورم). تره خراسانی. (ناظم الاطباء). بادرنگبویه. بذرنبوده. (تذکره داود ضریر انطاکی). مال‌بوفلون (یونانی). (تذکره داود ضریر انطاکی). ترجان. (در تداول ابن بیطار). مالونان^۱. (ابن بیطار). مالپانا. (ابن بیطار).^۲ بادررونه. (برهان). مفرح‌القلب. (تحفه) (صیدنه ابوریحان) (ابن بیطار). ترنجبویا. (صاح). حوک. (منتهی الارب). مفرح قلب محزون. (برهان؛ بادرور) (اختیارات بدیعی). گزوان. حبث ترنجان. اترجیه. بورنگ. بارنگبویه. کتروان. فرنجمشک. افرنجمشک. بادرنگبویه. برگهای آن پرابله و سبز تیره و توده‌های گلهای ینفش در بغل برگهاست. برگ آن بوی اسانس بادرنج میدهد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳۲۶ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۲۴۸).^۳ صاحب

اختیارات بدیعی آرد: گسپاهی است که بادرنگبویه گویند و بادرنگ و ترنجان و بقله اترجیه نیز گویند، بهپاریسی بآلنگو گویند و بهترین آن تازه بود و طبیعت آن گرم و خشک است در دویم سودمند بود جهت علت‌های بلفمی و سودائی و بوی دهان خوش کند و نافع بود جهت سده دماغ و جرب و قوت دل و جگر بدهد و مفرح تمام بود و در تقویت دل و تفریح آن نظیر ندارد و خفقان زایل کند و ذهن صافی گرداند و مقدار شربتی از آب وی بیست درم بود. و اسحاق گوید: مضر بود بورک و مصلح وی صمغ عربی است و اگر با شراب ورق آن ضداد کنند برگزندگی عرق و رتیلاء و سگ دیوانه نافع بود و اگر بیاشامند همین عمل کند و اگر بیخ آن مضضه کنند جهت دندان نیکو بود و اگر با نمک ضداد کنند بر خنایز تحلیل یابد و همچنین بر درد مفاصل ضداد کنند ساکن گرداند. و از خواص وی آنست که چون قدری از ورق وی و تخم آن و بیخ آن مجموع خشک کرده در خرغای کنند و باریش محکم ببندند و در جیب نگاه دارند مادام که با خود داشته باشند هر کس که وی را ببیند دوست دارد و محبوب خلق گردد و دایم شادمان بود. و مؤلف گوید بغایت مجربست و بکرات امتحان کرده‌اند و خوردن وی مقوی دل و جگر و معده بود و جهت خفقان سودائی و خفقان که از بلفم سوخته بود بغایت نافع بود و آترا مفرح قلب المحزون خوانند، و بدل وی در تفریح بوزن آن ابریشم و چهار دانگ وزن آن پوست اترج. (اختیارات بدیعی). حکیم مؤمن در تحفه آرد: بادرنگبویه فارسی است و عبری مفرح‌القلوب گویند نباتیست در بو شبیه به بادرنگ خودرو و بستانی میباید، نوعی را برگش لطیف و طولانی و اطراف برگ مثل اره و ساقش پرشعبه و شبیه بریحان و گلش ینفش مایل سرخی و بجای سبزی با طعام میخورند و ربیعی و صیفی میباید و هر سال تخم او سبز می‌شود نه ریشه، و تخمش شبیه تخم کتان و اغیر و بقله اترجیه و ترنجان نامند و نوعی دیگر در بوی باو شبیه و از آن تندبوتر و برگش مایل بتدویر و صحرانی و بستانی میباید بی‌ساق و شاخهای بسیار از یک بیخ میروید و برگش با خشوتنی و عریض و از برگ نعناع بزرگتر و گلش سفید و کم‌تخم. در دارالمرز، او را بادرنگبویه میدانند و ریشه او مثل نعناع هر سال سبز می‌شود و گریه این نوع را دوست دارد و جمعی که هر دو را یکی میدانند آنچنان نیست و آنچه مؤلف اختیارات بدیعی گفته که آن بالنگو است غلط است چه تخم بادرنگبویه باریکتر از تخم ریحان و اغیر است و حقیر تخم او را کشته و گیاه او را از

جمله ریحان مشاهده نموده و آن ریحان سبزرگ است و در بوی مثل شاهسفرم، بادرنگبویه در دوم گرم و مقوی دل و دماغ و حواس و معده و جگر و مفرح و مفتوح و ملطف طعام غلیظ و هاضم و مورث ذکا و حفظ و جهت عسرالنفس و خفقان و غشی و فواق و تحلیل سودا و امراض بلفمی و کابوس و مغص و امراض ورکین و گرده و رفع سموم مطلقاً و سوداوی و سده دماغی نافع و برگ مسحوق او از پنج درم تا ده درم با شراب جهت گزیدن سگ دیوانه و رتیلاء بوی ضداداً مفید و خائیدن او جهت ازاله بوی شراب و بدبوی دهان بسیار مؤثر و مضضه طبیخش جهت فساد دندان و جلوس در آن جهت احتباس حیض و ضدادش جهت درد مفاصل و طلاء آب او جهت جرب سوداوی و نمله و نار فارسی و آکله و رفع لرز و قشعیره و با نمک جهت خنایز و سه درم او با نیم درم نظرون جهت قرحه اما و با یک مثقال نظرون جهت رفع ضرر قطران و سماروغ و لعوق او با عسل جهت عسر نفس انتصابی نافع و مضر ورک و مصلح او صمغ عربی و کندرو بدلش دو وزن آن ابریشم و دو ثلث آن پوست ترنج و قدر شربتش از خشک او تا ده درم و از تازه‌اش تا بیست درم است و گویند چون یک ساق او را با ریشه و تخم خشک کرده در پارچه‌ای با ریسمان ابریشم بسته با خود نگاه دارند باعث محبت دلها میگردد و تخمش در افعال ضعیف‌تر از برگش و یک مثقال او جهت رفع لرز و قشعیره و مغص نافع و قدر شربتش تا دو مثقال است. رجوع به مفردات ابن بیطار و تذکره داود ضریر انطاکی و ترجمه صیدنه ابوریحان شود.

باد رنگین. [د ز] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از شعر و بیت است که قصیده و غزل و قطعه و رباعی باشد. (برهان). کنایه از شعر و غزل. (شرننامه منیری). کنایه از شعر نوشته‌اند لیکن چنین نیست بلکه اطلاق آن بر سبیل تخیل است و درین هر دو معنی فرقی است جلی. سنائی گفته:

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر
خاک رنگین می‌فروش و باد رنگین می‌ستان^۴.

۱ - Mélisse (لکلرک). (فرانسوی)

۲ - Mélisse de Moldavie (فرانسوی).

(در لکلرک نیامده است).

۳ - Dracocephalum Citronella.

(گل گلاب ص ۲۲۸)

Asperugo procumbens. Mélisse
Turque.

۴ - نل: خاک رنگین می‌ستان و باد رنگین
مفروش. (انجمن آرا). مصراع دوم در آندراج

(از شرفنامه منیری) (از انجمن آرا).
شعر، چه قصیده و غزل باشد و یا قطعه و
دوبیتی. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج
۱ ورق ۱۷۹ شود. || نوعی از خیار باشد.
(ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگ شود.
|| عرق النساء که پشت و کمر بگیرد.

بادرو. ز / رُو [(مرکب) مکانی که برای
تأبستان سازند که از هر طرف باد در آن
درآید. بتازی غرفه گویند. طغرا گوید:
غیر از قفس کز هر طرف دارد هزاران بادرو
توان شمردن خوش هوا خشخانه درسته را.

(از آندراج).
گذر باد. سوراخ. معبر باد. منفذ. منفذ باد.
مدخل برای درآمدن هوا. بادخور. (اصطلاح
بنایی) فاصله قطر یک ریمان.

بادرو. (۱) ریحانی است که آنرا بادرنجوبیه
گویند. و بعضی گویند بادرو تره‌ای است که
برگش بسپرغم میماند و بوی ترنج میدهد.
(برهان). بادرنجوبیه. (ناظم الاطباء). تره‌ای
است، برگش چون برگ شاهسپریم باندک
وقت پژمرد. ^۱ (لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۴۰۹). تره خراسانی که ریحان کوهی نیز
گویند، بادروج معرب آن، و در فرهنگ بمعنی
بادرنجوبیه گفته و سهو کرده. (رشیدی).
تره‌ای است همچو ریحان که آنرا بادرویه و
بادرنجوبیه نیز گویند. تره‌ای است چون
شاهسپرغم طیبیان بادرویه نویسد و آنرا از
ادویه طبی نهند. (معیار جمالی). بترکی
بیلقو تره گویند. رجوع به فرهنگ شعوری ج
۱ ورق ۱۸۸ شود:

گریدر کوئت موی هر یک چون بادروست
خواهم از تو خدو که درمانش خدوست.^۲
حکا که (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص
۴۰۹).

کیوان برای تره^۳ شیلانت روز بار
از کشت زار اجرام آورده بادرو.

شمس فخری.
|| نوعی از خیار است که بربری بادروج گویند.
(برهان). نوعی از خیار. (ناظم الاطباء). تره‌ای
است چون شاهسپرغم طیبیان بادرویه نویسد
و آن را از ادویه طبی نهند.^۴ (معیار جمالی ج
۱۳۳۷ هـ. ش. دانشگاه تهران).^۵

بادروج. (۱) گل بستان افروز باشد و بوییدن
آن عطسه آورد و گزیدن عرق را نافع باشد و
آنرا بربری ضومر و مفرح القلب المحزون
خوانند و بعضی گویند ریحان کوهی است.
(برهان). گل بستان افروز و گیاه خوشبویی که
ریحان کوهی و تره خراسانی نیز گویند. (ناظم
الاطباء). بستان افروز باشد. (فرهنگ
سروری. ضومر. قاموس). حوک. (منتهی
الارب). بادروک. (ناظم الاطباء: بادروک).
بادروج سفید ریحان کوهی است. (فرهنگ

روستانی ص ۲۳۱). گل بستان افروز باشد و
بوییدن آن عطسه آورد و نافع گزیدن عرق
است. (آندراج) (انجمن آرا). سورنگ.
(اختیارات). بارنگ بویه. بادرنگ بویه.
(السامی). بادرنجوبیه. اوقیمون.^۶ و آب
بادروج خوردن و بادروج را بتازی الحوک
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). حوک است
که ریحان معروفی است. (مفردات ابن
بیطار).^۷ داود ضریر انطاکی ذیل بادروح آرد:
این کلمه نبطی است بیونانی آفیم و بعبری
حوک است و تره‌ای است که زنان آنرا در
خانه‌ها پرورش میدهند و گاهی هم
خودروست و ما آن را ریحان سرخ مینامیم و
بعضی آنرا سلیمانی خوانند زیرا جن آنرا برای
سلیمان آورد و بدان باد سرخ را معالجه کنند
(۱). (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۸). حکیم
مؤمن در تحفه آرد: بادروج^۸ لغت نبطی است
و بربری حوک و بفارسی ریحان کوهی نامند.
نوعی از ریحان و برگش ریزه و ساقش مربع و
پرشاخ و کم‌بوی تر از ریحان و گلش مایل
بسرخی و در مصر ریحان احمر نامند و بری و
بستانی مییابد و خرفی است نه ربیعی و
ظاهراً تخم‌ش شربتی است که از شیراز
می‌آورند و با شربت قند میخورند. در دوم گرم
و در اول خشک و با رطوبت فضلی و مفرح و
مقوی دل و فم معده و مبهی و مدر شیر و بول و
حیض و عرق و منتضج و محلل اورام و
استنشاق کوبیده او معطس قوی و ملین طبع و
جهت خفقان و غشی و عسر النفس و ضعف
جگر بارد و سده سپرز و تقویت قوه شامه و
ریزائیدن سنگ مثانه و سعو ط آب او با سرکه
و کافور جهت رعاف و قطور عصا^۹ آن
جهت جلاء بصر و دمعه و طلاء او جهت ورم
چشم و منع نزلات و گزیدن عرق و زنبور و
تتین بحری و با آرد جو و روغن گل و سرکه
جهت اورام حاره نافع و تضمید او بر پستان
رادرع اورام او و مولد شیر است و خائیدن او
جهت رفع کندی دندان و زایل کردن رطوبات
عارضی سینه و شش و در گوش گذاشتن او
جهت درد آن مؤثر و اکثار او مولد خلط
مراری و ظلمت بصر و باعث سدر و دوار و
گویند مولد کرم معده است و مصلح او خرفه و
خیار و سرکه و قدر شربتش از آبش تا ده
مقال و بدلتش بوزن او سوسنبر است و از
خواص او است که چون خائید در آفتاب
بگذارند کرم از او متولد شود و چون در اول
نزول آفتاب بحمل بخایند تا یک سال درد
دندان نکشد و تخم‌ش مانع تولد سودا و
جهت عسر بول و تحلیل نفخ نافع و ضما^{۱۰} او
بر پستان مولد شیر و قدر شربتش تا سه مثقال
و روغن او که آب او را با مثل آب روغن
زیتون جوشانیده باشند تا روغن باقی ماند

→ چنین است:

توز عشق این و آن چون آب و آتش بی قرار.
شرفنامه منیری شعر را به تاج المائر نسبت داده
است.

۱- ن: تره‌ای بود برگ او همچون شاهسفرغم
و زود باندک بادی پژمرد. رجوع به حاشیه لغت
فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۹ شود.

۲- ن: موی در کون تو گر بادروست پی
خدوش ده که در آن جای خدوست (؟).

رجوع بحاشیه لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۴۰۹ شود.

۳- ن: سبزه. ۴- ن: نامند.

۵- ظ. بادرو معرب بادروج و بجز بادرنجوبیه
است و گفته رشیدی در این باره صحیح تر بنظر
میرسد.

(لکلری). Basilic. 7 - Ocymum. 6

۸- در تذکره ضریر داود انطاکی در بادروج
آورده است.

کوهی گویند و بادروج مغرب آن و در فرهنگ جهانگیری بمعنی بادرنگوبه سهو شده. (آنندراج) (انجمن آرا).^۱
بادروج ایض. [ج آب ی] (تسریک وصفی، مرکب) تخم شربتی. تخم ریحان جبلی. رجوع به ریحان جبلی شود. دانه‌های سیاه ریحان سبز^۲ بنام تخم شربتی یا بادروج ایض مشهور است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۱۳۲۴ ه. ش. دانشگاه تهران ص ۲۴۹).

بادروج بویه. [ی / ی] (مرکب) رجوع به بادرزویه شود.

بادروچه. [ج / چ] (ا) گیاهی است. (ناظم الاطباء).

بادروج. (ا) رجوع به بادروج و بادر و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۸ شود.

بادرود. (ا) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۱۴ هزارگزی فیروزکوه واقع است. منطقه‌ای سردسیر و دارای ۳۷۵ تن سکنه میباشد. آب از چشمه‌سار و محصول غلات، سیب‌زمینی، حبوبات، گردو و شغل مردمش زراعت و صنایع کسرباس‌بافی و جاجیم‌بافی میباشد. اهالی در زمستانها برای سفیدگری بمازندران میروند. راهش مالرو است. از آثار قدیم قلعه‌ای خرابه و بنای دو امام‌زاده دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادرود. (ا) نام یکی از دهستانهای بخش نظنز شهرستان کاشان است که در شمال نظنز و حاشیه کویر و ابتدای شنزار واقع است و هوایش تابستان گرم و زمستان معتدل میباشد. آب قراء آن از قنواست. محصول عمده آن غلات، تنباکو، پنبه، انار، میوه‌جات میباشد. این دهستان از ۵ قریه و ۱۱ مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۴۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: قصبه باد که مرکز دهستان است، خالداآباد که در ۳ هزارگزی باد و ده‌آباد که در ۶ هزارگزی باد قرار دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بادروز. (ا) مرکب) بادروزه، روزگذار از طعام:

کسی را نبد بادرز نبرد
 همی اسب جنگی بکشت و بخورد.

فردوسی.
 رجوع به بادروزه، و شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴ شود. [تحفه و هدیه و بخشش. [گیاهی خوشبو که ریحان نیز گویند. (ناظم الاطباء).

رجوع به بادروزه شود.
بادروزویه. [ی / ی] (مرکب) گیاهیست که بوی ترنج میدهد و برگهایش شکافته میباشد. (ناظم الاطباء). [نوعی علفی است

طبی تلخ. بقله‌الملک. شیطرج. شاه‌تره. (فرهنگ دمن. بادروج‌بویه).

بادروزن. [ز] (ا) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. در ۳۳ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به هرسین کرمانشاه واقعست. سرزمینی است تپه‌ماهوری و سردسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه‌سار و محصول غلات، لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه مظفروند هستند و در ساختمان و چادر زندگی میکنند و عده‌ای برای علوفه احشام بگرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادروزه. [ز / ز] (مرکب) بادروزه. بمعنی هرروزه باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). عادت بود مستمر. عادت و کار هرروزه است چه غذا باشد چه لباس که هر روز پوشند یا کاری که هر روز کنند. معتاد. مألوف. چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج‌المآثر گوید: لشکر اسلام جامه‌های بادروزه را به لباس حرب بدل کردند. سنائی گوید، مصرع: یکی جامه زین بادروزه ز قوت. و سوزنی گوید: که شد مدیح تو تسبیح بادروزه من. و بحذف دال نیز گفته‌اند، و در مقامات حمیدی گفته: که عروس را به پیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش بادروزه بسؤال و جواب در یوزه نتوان خواست. (از رشیدی).

مشرف ای شرف گوهر حمیدالدین
 که شد مدیح تو تسبیح بادروزه من. سوزنی.
 رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰، و بادرور شود. [قوت که مردم بکار دارند در هر روز پیوسته. (حاشیه فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۲۷). خوراک و قوت هرروزه. (برهان) (آنندراج).^۳ طعامی که بدان تنها از مردن توان رست. قوت لایموت:

خور و خواب و آرامگه تنگ شد
 تو گشتی که روی زمین سنگ شد
 کسی را نبد بادروزه نبرد
 همی اسب جنگی بکشت و بخورد.

فردوسی.^۴
 یکی جامه وین بادروزه ز^۵ قوت
 دگر این^۶ همه بیشی و برسرست.
 کسائی^۷. (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۲۸).

تنی درست و هم قوت بادرروزه فرا
 که به ز منت^۸ بیغاره کوثر و تسنیم.
 کسائی (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۲۸).
 [جامه کهنه و لباسی که هر روز پوشند.

(برهان) (آنندراج). لباس هرروزه. (انجمن آرا). جامه کهنه، بتازیش بذله خوانند. (شرفنامه منیری): الابتذال؛ باد روزه کردن جامه را و جز آن. (زوزنی). بادروزه داشتن جامه یعنی جامه برای کار پوشیدن. (مجمل). الامتیهان؛ بادروزه داشتن. (زوزنی). بادروزه داشتن جامه یعنی جامه کار داشتن ای جامه خدمت. (مجمل). بذله؛ جامه بادروزه. (زمخشری). جامه همه‌روزه. (ربنجنی). و جامه خدمت. (مجمل). التَّبَذْل؛ بادروزه داشتن جامه و خود را. بادروزه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل). جامه خانه و بی‌زیست در بر کردن. بادروزه داشتن خویش را. (زوزنسی). مُتَبَذِّلُ (مُتَبَذِّلُ)؛ بذله پوش و کسی که عمل نفس خود کند و بادروزه دارد خود را. (منتهی الارب). تفضّل؛ جامه بادروزه پوشیدن برای کار. مُفَضِّلُ؛ جامه بادروزه که زنان در وقت عمل و کار پوشند. (منتهی الارب). فَضْلُهُ؛ بادروزه که در وقت کار و خواب پوشند. مُبَذِّلُ؛ جامه کهنه و جامه بادروزه. (منتهی الارب). مُبَذِّلُهُ؛ جامه بادروزه و کهنه. (منتهی الارب). مَذْبَلُ؛ آنکه در بادروزه دارد خود را و کار نفس خود کند. (منتهی الارب). مِفَضِّلُ؛ جامه بادروزه. (ربنجنی). جامه بادروزه زن. مِفَضْلُهُ؛ جامه بادروزه بی‌آستین که زنان وقت کار و خدمت پوشند. (منتهی الارب). [چیزی را گویند که مردم را همیشه در کار باشد. (برهان) (آنندراج). هرچه آترا اکثر بکار بسته باشند. (شرفنامه منیری). آن بود که مردم را پیوسته هر روز بکار آید. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (اوهبی). آن بود که مردم مدام چیزی را بکار دارند (کذا). (فرهنگ اسدی ج اقبال صص ۴۲۷ - ۴۲۸).

بادروزه. [ز / ز] (مرکب) رجوع به بادروزه شود.

بادروغوغیا. (ا) قطعی ذیل باذروغوغیا آرد: هندی رومی جبلی است. او راست:

۱- از آنچه از کتب طبی مفردات ابن بیطار و تذکره داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی و غیره استنباط شد بادروج یا بادرود و بادرود، حوک است که بجز بادرنگوبه است و بنابراین لغت‌نویسانی که آن را مرادف بادرنگوبه آورده‌اند سهو کرده‌اند.

۲- (لاتینی) Ocimum basilicum - 2
 ۳- اگرچه بعضی فرهنگ‌ها بادروزه را قوت نوشته‌اند ولی بگمان من بادروزه منزل کوچک و چون کلیه باشد. (مؤلف).
 ۴- برودکی هم نسبت داده‌اند.
 ۵- ن:ل: که.
 ۶- ن:ل: زین.
 ۷- سروری به سنائی نسبت داده است.
 ۸- ن:ل: به ار بمحت. که به بخت و.

کتاب استخراج المیاء، و آن سه باب است، هر بابی را مقالاتی است^۱؛ و ابن‌الدیم آرد: بادروغوغیا. او راست: کتاب استخراج المیاء، و آن سه باب است، باب اول مرکب از سی و نه قول، باب دوم سی و شش قول، باب سیم سی قول. (فهرست ابن‌الدیم). و ذبیح‌الله صفا در تاریخ علوم عقلی ص ۱۱۲ ذیل عنوان «کتاب و علمای فلسفه» آرد: «در آبیاری کتاب استخراج المیاء در سه باب از بادروغوغیا». لیکن این کلمه (بادروغوغیا) یعنی صنعت استخراج یونانی هیدراوغیا^۲ یعنی صنعت استخراج میاه است و قفطی و ابن‌الدیم آنرا مصنف کتابی گمان برده‌اند.

بادرو غونزالز د مندوزا. [غ ل د م] (اخ)^۳ (کاردینال) این نام معرب پدرو گنزالس دو مندوزا است که از رجال بزرگ و نامور عصر نصرانیت شهر طلیطله بود و در برافروختن آتش جنگ ضد غرناطه تأثیر بسزایی داشت و بسال ۱۴۹۵ م. درگذشت. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۴۲).

بادروک. (ا) بادروگ. اصل کلمه بادروج یا بادروج است. رجوع به بادروج، و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ و ناظم الاطباء شود.

بادروم. (ا) بادرونه. بادرنجوبیه و ریحان کوهی است. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرونه شود.

بادرونه. (ن / ن) (ا) بادرنجوبیه را گویند و آن ریحانی است معروف. (برهان) (ناظم الاطباء: بادروم) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). رجوع به بادرنجوبیه و بادروم شود.

بادروی. (ئ / ی) (ا) رجوع به بادرو شود. (معیار جمالی):

ببادرویة نخشب دو زلف بر رخ زن

که تا دمد همه جا عنبر و گل خود روی.

سوزنی.

بادرة. [د ر] (ع ص، ا) بادره. تأنیث بادر. (قصر المحيط). تیزی خشم و شتابزدگی و خطا در قول یا فعل که از خشم پدید آید، يقال اخشی علیک بادرته. (منتهی الارب)^۴ (ناظم الاطباء). تندى یا خطا و لغزشهائی که از انسان هنگام تندى و خشم صادر میشود، يقال: انا اخاف بادرته. (اقراب الموارد). تندى و تیزی در کارها. (برهان). تیزی خشم. (آندراج) (انجمن آرا). شتابزدگی. خطای در قول و فعل که از خشم پدید شود. (آندراج):

اما قضای حق برادرش آنچه که بهیچ وقت ازو بادره بدخدمتی صادر نشدست، جان او ببخشیدم. (جهانگشای جویی). فرمود که هر بادره‌ای که تا بروز جلوس مبارک ما از کسی صادر شده باشد در مقابله آن عفو و اقلت میذول داشتیم. (جهانگشای جویی). بی بادره حرکتی چگونه بر نقض آن اقدام روا

میدارد. (جهانگشای جویی). (ا) برگ گیاه خَواء. (منتهی الارب).^۵ برگ حواء یعنی حنا. (اقراب الموارد). برگ حنا. (قصر المحيط) (ناظم الاطباء). (ا) آنچه اول می آید از گیاه. (منتهی الارب) (قصر المحيط). جوانه. (اسیرک) تازه و بهتر آن. (منتهی الارب). وُزس و تازه‌ترین آن. (قصر المحيط) (ناظم الاطباء). رجوع به ورس شود. (ا) گوشت میان کتف و گردن، يقال: احمرت بواذر الخیل. (اقراب الموارد). و منه الحديث: فرجع بها ترجف بوادره، و دو گوشت پاره است بالای رگ رغشای مردم و اسفل شندوه. (منتهی الارب) (قصر المحيط) (ناظم الاطباء). ج، بواذر. (تیزی شمشیر. (منتهی الارب) (قصر المحيط) (آندراج). (ا) کناره تیز از جانب پیکان، يقال: اصابت بادرته السهم. (اقراب الموارد). (ا) سخن بی‌اندیشه. (منتهی الارب) (آندراج). بدیهه. (قصر المحيط) (اقراب الموارد). سخن گفتن بی‌اندیشه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (رشیدی). حرف بی‌فکر و تأمل زدن. (جهانگیری). (ا) تندى و تیزی در کار. (ناظم الاطباء). تیزی در هر کار. (رشیدی).

بادره. [د ر / ر] (ا) پاچه شلوار و تبتان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۹ ص ب شود. پاچه زیرجامه. (سروری) (رشیدی).

بادری. [د ر] (معرب، ا) از ایتالیائی پادری^۶ (پدر، لقب مذهبی. کشیش^۸). (دزی ج ۱ ص ۴۷).

بادریس. (ا) مرکب) بادریسه. چرم یا چوبی باشد مدور که در گلولی دوک کنند بجهت آنکه ریسمانی که میرسند یک جا جمع شود و بعربی فلکه خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). چرمی مدور که در دوک بود. (شرفنامه منیری). چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دوک کنند. (رشیدی). برخاج. (فرهنگ دمن):

فکرتش علم خانه شبلی
منطقش وعظانم ذوالنون
پرده دوز محلت علمش
بادریس خلافت مأمون
کرده فیض انامل کرمش
خاک بر فرق دجله و جیحون.

؟ (ا) (عقد العلی).

با آبروی عدل تو ای بادریس آسمان
از کرده‌های خویش خود را پشیمان ساخته.
شمس طبسی (از جهانگیری).
حزت: گرد بریدن چیزی مانند بادریس.
(منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۶ شود. (ا) تخته گرد میان سوراخی باشد که

بر سر چوب خیمه گذارند. (برهان). کلیچه ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت بدان بادریسه گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری) (رشیدی). آن گرده چوبین میان سوراخ کرده که بر ستون خیمه کنند. (شرفنامه منیری). کماچه دیرک خیمه. (ناظم الاطباء). بعربی فلکه خوانند. (رشیدی). مهچه خیمه. گزیه سپندوز. چناب. جاناف. (دمن). (ا) بادکش. (از آندراج از قول برهان).^۹ (ا) تابى را گویند که زنان بدوک دهند. (برهان). تابى که بدوک میدهند. (ناظم الاطباء). (ا) بادن. (برهان) (ناظم الاطباء). (ا) گردش و دوران. (ناظم الاطباء).

بادریس. (اخ) (شاعر کتلونی) معرب پادریس. از شاعران و رجزسرایان اندلس ناحیه کتلونیه^{۱۰} بود. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۲۸).

بادریسکی. [س] (ا) بعربی آنرا فلکی نامند، چه فلکه دوک بفارسی قسمی مروراید پادریسه است. (از الجماهر بیرونی ص ۱۲۵).

بادریسه. [س / س] (ا) چوبی یا چرمی باشد که در گلولی دوک نصب کنند. (برهان). آن مهره بود که زنان بر دوک زنند بوقت رشتن، بتازی آنرا فلکه خوانند. لیبی گفت:

گر کونت از نخست چنان بادریسه بود
آن بادریسه خوش‌خوش چون دوک ریشه شد.^{۱۱}
(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۱).

رجوع به فلکه شود.

و آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچو یکی غنچ پیسه گشت.^{۱۲}

لیبی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
آن باشد که زنان در دوک کنند. (صحاح الفرس). آن چیزی مدور بود که زنان در گلولی دوک کنند که منع ریسمان کند تا پراکنده بر

۱- ثلث مقالات E؛ مقالاتان M (حاشیه).

2 - Dragologia.

3 - Pedro Gonzales de Mendoza.

۴- در منتهی الارب چنانکه ملاحظه میشود تیزی و خطای در قول دو معنی فرض شده است.

۵- کلمه حواء در منتهی الارب ج ۱ طهران خواه شده است.

۶- در متن منتهی الارب ج ۱ طهران اسیرک آمده و صحیح آن اسپرک است. رجوع به اسپرک شود.

7 - Padre.

8 - Prêtre (فرانسوی).

۹- در برهان یافته نشد.

۱۰- کاستلانی یا گوتی آلانی (Gothi - Alani).

۱۱- ن: دیگ ریه. دیگ ریه = دیگ هرپه (ظ: دیگ رشته). دوک رشته. آن بادریسه اکنون چون دیگ ریه شد. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۱۷).

۱۲- ن: ایزغنج.

دوک پیچیده نشود و آترا برعی فلکه گویند. خاقانی گوید:

سرگشته گرد چرخم چون چرخ بادریشه
فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر.
(از فرهنگ خطی از ضیاء).

مثل بادریس. (آندراج). فلکه. (دهار). در
لهجه شیرازی مدیسه گویند. فلکه میفرل.
(الجواهر بیرونی ص ۱۲۵). جُعموره؛
بسادریسه بر سر چوبی. (منتهی الارب).
التفلیک؛ چیزی را بر سان بادریشه کردن.
(زوزنی). او را فلک نام کردند ازهر حرکت او
که کرده است همچون حرکت بادریشه.
(التفهیم). و رجوع به ص ۵۲ همان کتاب شود.
فلک فضل را توگردانی
دوک را بادریشه افلاک. ابوالفرج رونی.
نشود مرد پردل و صعلوک
پیش مامان^۱ و بادریشه و دوک^۲. سنائی.
زن پرور است عالم ازین شد سهر و نقش
همسان بادریشه و هم شکل دوکدان.
مجیر بیلقانی.
بادریشه ست آسمان در همت من وین خسان
همجو دوک از حرص یعنی ریسمان در حنجرند.
مجیر بیلقانی (دیوان ص ۷۲).
پژان فلک پیرامنش چون چرخ دائر بر تنش
چون بادریشه دشمنش یک چشم پینا داشته.
خاقانی.
ای در قمار چرخ مسخر بدستخون
از چرخ بادریشه سراسیمه سرتری. خاقانی.
دهر است پیرمردی زال عقیم دنیا
چون بادریشه یک چشم این زال بدفعالش.
خاقانی.
گردون چو بادریشه کمندی ز حادثات
در گردنم فکند و ز محنت شدم چو دوک.
ظهر فاریابی.
فلاک؛ بادریشه فروش. فلاک؛ بادریشه گر.
(ربنجی). رجوع به فرهنگ سروری و
شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود. [کماج خیمه را
نیز بمشابهت بدان بادریشه گویند. (برهان).
چوب مدور یعنی قرص چوبین سوراخ دار که
بر ستون خیمه نهند. (غیاث). [گوی پستان.
برآمدگی پستان. تکمه پستان؛ حَجْمه.
بادریشه پستان. (بحر الجواهر). التفلیک؛
بسادریسه در پستان دختر پدید آمدن.
(زوزنی). مفلک؛ پستانی چند بادریشه شده.
(السامی فی الاسامی). ثدی مفلک؛ پستانی
بادریشه شده. (ربنجی). تفلیک؛ بادریشه شدن
پستان زن. (تاج المصادر بهیقی)؛ و گاه باشد
که مردم جوان را که بوقت بلوغ رسد شیر اندر
پستان پدید آید و درد خیزد خاصه در آن
وقت که اندر پستان چون بادریشه پدید آید.
(ذخیره خوارزمشاهی). [برجستگی اندام؛ و
اندر خایه غلوه‌های سخت پدید آمده بود

چون بادریشه. (ذخیره خوارزمشاهی).

بادریشه چشم. [س / س ج / ج] (ص
مرکب) کنایه از مردم یک چشم باشد که برعی
اعور خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم
الاطباء). کنایه از یک چشم باشد زیرا که
بادریشه یک چشم بیشتر ندارد. (انجمن آرا)؛
ز آن بر که بادریشه هنوزش نخست بود
ای بادریشه چشم بگو تا چه خواستی.
خاقانی.
[کنایه از شیطان و دجال هم هست. (برهان)
(آندراج). جن و شیطان و دجال. (ناظم
الاطباء).
بادریش. [ا] بادریشه. غرور و لاف. (غیاث)
(آندراج). [اخیار. [برنج. [ناخوشی و
بیماری. (ناظم الاطباء).
بادریشه. [ش / ش] [ا] رجوع به بادریش و
مجموعه مترادفات ص ۲۹۰ و ناظم الاطباء
شود.
بادریه. [ی / ی] [ا] نوعی از بادکش چوبین
که در سقف خانه بیاویزند. (آندراج). بادن
بزرگی از چوب که بسقف آویزان کنند و چون
آترا بجنبانند مگها را بیرون کرده و هوای
آتجا را تجدید نمایند و آترا بادفر نیز گویند.
(ناظم الاطباء). رجوع به بادفر و بادآفراه و
مترادفات آن شود.
بادزده. [ز / ز] [ا] مرکب) گردباد و طوفان و
تندباد. (آندراج). گردباد و تندباد سخت.
(ناظم الاطباء).
بادزدگی. [ز / د] [د] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی بادزده؛ بیماری بادزدگی
نباتات و صیفی.
بادزدن. [ز / د] [مص مرکب) با بادبیزن و
امثال آن هوا را بقصد خنک شدن بجنبش
آوردن، یا تیز کردن آتش. ترویج؛
هر آنکس که نصیحت همی کند بصوری
بهرزه باد هوا میزند بر آهن سردم.
سعدی (طبیات).
رجوع به باد شود. [سوختن و تباه شدن
زراعت یا میوه یا صیفی بر اثر وزیدن باد گرم
ناملایم. در بوته ترنجیده و بی آب شدن آن؛
خیارها را امسال باد زد. بادنجانها را باد زده
است.
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد
بوستانیست که هرگز نرزد باد خزانیش.
سعدی (بدایع).
بادزده. [ز / د] [د] (نمف مرکب) آفت زده.
آسیب رسیده. تباه شده در اثر وزیدن باد گرم
در تنه و بته خود چون خیار و کدو؛ خیار و
بادنجان بادزده و امثال آن. رجوع به بادزدگی
و باد زدن شود.
بادزدم. [ز / ا] (مرکب) کار عبث و بی نفع را
گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بیهوده.

(شرفنامه منیری). بیهوده بود چون کار
بیهوده. عنصری گوید:

چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادم^۳.
(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۲).
کارهای عبث و بی نفع را گویند. (آندراج)
(ناظم الاطباء). رجوع به بادم شود. [از کار
بازمانده. (شرفنامه منیری). [معجون تریاق.
(ناظم الاطباء).
بادزن. [ز / ا] [ا] (مرکب)^۴ همان بادبزن است.
(شرفنامه منیری). مروه که در بعض بلاد
هندوستان بیجنا خوانند. کلیم گوید:

ما را ز کف اختیار رفته
جز باد بدست بادزن نیست.
تا رود در خواب راحت ترگس جادوی او
نالۀ من بادزن شد زلف او را باد کرد.
(از آندراج).
مروه و هر چیزی که بدان باد زنند. (ناظم
الاطباء)؛
برگ خرامیم که از من بادزن سازند خلق
باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من.
خاقانی.
بارگی از شهر جبریل ساخت
بادزن از بال سرافیل ساخت. نظامی.
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان
دو مؤگان بازن سازد دو گیسو بادزن دارد.
قانی.
رجوع به بادبزن و بادبیزن و بادزنه و فرهنگ
رشیدی و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹
شود. [بادکش که بهندی نپکها گویند.
(غیاث).
بادزنام. [ذ / ا] (مرکب) عمود خیمه سیاه
است. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶).
تیرک و عمود چادر. (ناظم الاطباء).
بادزنه. [ز / ن] [ن] (مرکب) بادزن را گویند
و برعی مروه خوانند. (برهان) (ناظم
الاطباء). بادزن و بادبیزن باشد؛
بادزنه دست بدست همه
وزدم او باد بدست همه.
امیر خسرو (از جهانگیری) (از آندراج).
بادبیزن باشد. (از شرفنامه منیری). رجوع به
شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ و بادبیزن و بادبیزن و
بادزن شود. [سوارخ کوچک تنور.
بادزهر. [ز / ا] (مرکب) بمعنی فادزهر است
که عوام پازهر^۵ گویند و برعی حجرالتیس

۱- ن: اما. ۲- ط: بادریشه دوک.

۳- باره مهمله نیز آمده است. رجوع به بادم شود.

۴- (فرانسوی) Éventail. Ventilateur.

۵- پادزهر. مرکب از پاد (از ریشه paiti بمعنی ←

خوانند. (برهان). بازهر که بتازی حجرالتیس نامند. (ناظم الاطباء). معرب پادزهر باشد. فادزهر. موس. (نشوء اللغة ص ۹۴). لفظ پارسی است و معنای آن مقاومت کننده با سمیانتست. نیروی روح را حفظ کند. و هرچند این لفظ برای هر دارویی که دافع زیان اقسام زهرهاست بطریق عام وضع شده ولی بطور خاص برای سنگ مار استعمال میشود. و آن سنگی است که در مار یافت میشود. کذا فی المنهاج. شیخ گوید: اطلاق نام پادزهر بر مفرداتی که از طبیعت پدید آیند اولی است و اطلاق نام تریاک بر مصنوعات شایسته تر است تا گفته شود. پادزهر تریاق طبیعی و تریاق پادزهر صنایعی است و بهتر آنست که چیزهای نباتی طبیعی را بنام تریاک و معدنیات را بنام پادزهر بخوانند. و برخی هم پندارند میان آنها تفاوت بسیاری نیست. در بحر الجواهر چنین است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به پادزهر و فادزهر در لغت نامه و ترجمه صیدنه ابوریحان شود. ابوریحان در الجواهر ذیل عنوان «فی ذکر حجرالبیادزهر» آرد: آنچه بدین نام معروف است برحسب گفته متقدمان سنگی است معدنی، هرچند صفات و علامات آنرا جدا نساخته اند ولی حق اینست که پادزهر بر همه گوهرها برتری دارد چه گوهرهای دیگر مایه لهو و لعب و مایه زینت و تفاخرند و هیچ سودی به بهبود امراض ندارند ولی پادزهر بدن و نفس را از امراض حفظ میکند و آنرا از زیانها رهایی میبخشد... محمدبن زکریا گفته است آنچه از صفات آن مشاهده کردم سستی [رخو] است مانند شب یمانی است [نوعی زاک] که ورقه ورقه شود و توپرتو است و من از شرف خاصیت آن در شگفت شدم. ابوعلی بن مندویه گوید: پادزهر برنگ زرد است که بسفیدی و سبزی زند و نصر و حمزه اصل معدن آنرا باقاصی هند و اوایل چین دانسته اند. و صاحب کتاب النخب آرد: معدن آن در کوه زرد نزدیک کرمان است و حمزه و نصر آنرا بر پنج گونه تقسیم کرده اند: سپید و سبز و زرد و خاکی [اغیر] و خالدار [منکت] و نصر خالدار آنرا برگزیده و آشامیدن آنرا برای شخص مسموم بمقدار دوازده شعیره تعیین کرده است. صاحب النخب گوید رنگهای دیگر نیز بر آن افزوده از قبیل سبز سلقی و زرد و نوعی که بسفیدی و سرخی زند و نوعی دیگر میان تهی است و در میان آن چیزی است که آنرا مخاطط شیطان و غزل سمائی نامند و در آتش نمیسوزد. ابوالحسن طبری ترنجی^۱ گوید قسمی از آن چنانست که گوئی از شمع و آهک و خاک ترکیب شده است و از هر یک از مواد مزبور

درخندگی آن پدید آید و هرگاه آنرا با عروق صفر^۲ بر صلاهی بسایند برنگ قرمزی چون خون تازه درآید و این گونه را هرگاه بر گزیدگی بمالند بسیار سودمند افتد. از طوس سنگهایی بدلی شبیه پادزهر بطور آشکار صادر میشود و از آن دسته کارد میتراشد ولی سودی ندارد. در کتب برای امتحان اصل و بدل آن مطالبی آورده اند که نمیتوان از لحاظ تشخیص بدانها استناد جست... و هم بیرونی ذیل عنوان (فی ذکر اخبار البیادزهر) آرد: مخاطط شیطان و هر آنچه را در درون نوع میان تهی پادزهر هست بیرون می آورند و از غزل «رشته» آن شستکهها^۳ درست میکنند که سلاطین ساسانی آنها را آذرشت^۴ مینامیدند و اکنون کلمه «شت» را بر نوع معمولی آن که در آتش نمیسوزد اطلاق کنند. استاد هرمز سردار جنگ کرمان بسال ۳۹۰ ه. ق. از ناحیه زرنده^۵ و کویونات شستکه سپیدی بدست آورد که هرگاه روی آن چرکین میشد آنرا در آتش میافکندند تا چرک آن زایل و شسته شود. آنگاه درباره خواص شستکه گفتگو میکند و گوید که در آتش نمیسوزد و برای گزیدن زنبور و دیگر گزندگان سودمند افتد و در پایان، حکایت نسیرنگسازی را یاد میکند که بر آن شد وشمگیر را با پادزهری ساختگی بفرید ولی او دریافت و گفت: اگر این دافع زهر باشد نخست بتو زهر مینوشانم تا بدان زهر را از خویش دفع کنی و آنگاه بتو پاداش و جایزه میبخشم. مرد حقیقت را بازگفت و پوزش خواست و گفت این پادزهر ساختگی را با خویش بدار زبانی بتو نمیرساند ولی هرگاه دشمنان بداندند ترا پادزهری است از دادن زهر بتو نوید میشوند و ترا سود بخشد. وشمگیر این خیرخواهی را بپذیرفت و از کيفر دادن وی درگذشت. رجوع به الجواهر بیرونی صص ۲۰۰ - ۲۰۲ شود. و صاحب صبح الاعشی آرد: پادزهر سنگ سبک نرمی است و اصل تکوین آن در حیوانی معروف به ایل است که در مرزهای چین بسر میرد. و آن حیوان در آن سرزمین مارها را میخورد و مار غذای عادی او باشد و در نتیجه این سنگ در وجود آن پدید می آید و درباره اینکه سنگ در چه جای بدن حیوان بوجود می آید اختلافست. برخی گویند سنگ از اشکهایی که هنگام خوردن مارها از دیدگان آن فرومیریزد، در گوشه های چشم حیوان تکوین میگردد و رفته رفته بزرگ میشود و پس از چندی فرومیافتد و برخی گویند سنگ در دل حیوان تکوین میشود و از اینرو آنرا شکار کنند و سنگ را از دل آن برآورند و دستهای گفته اند سنگ در زهره حیوان تکوین شود...

آنگاه انواع سنگ را از قول ارسطو نقل میکند و گوید: بزرگترین آن از یک تا سه مثقال است و بهترین آن خالص زرد سبک و نرم است و نشانه خالص بودن آن اینست که مانند لؤلؤ دارای طبقه های نازک توپرتو باشد و بر روی آن نقطه های کم رنگ سیاه دیده شود و ساییده آن سیید و مزه آن تلخ باشد. سپس بخواص و منافع آن میردازد و گوید: ساییده شدن آن با اجسام خشن رنگ و دیگر صفات آنرا تغییر میدهد چنانکه شناخته نمیشود. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۱۱ شود.

— بادزهر کپاش؛ حجرالتیس. رجوع به حجرالتیس و الجواهر ص ۲۰۳ و پادزهر در همین لغت نامه شود.

||مهره مار که حجرالحیه باشد. (برهان). مهره مار. (ناظم الاطباء).

بادزهره. (زَ رَ / ر) (ا مرکب) نام مرضیت و آنرا بعربی خنق گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام مرضی است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و آنرا زهر یا نیز گویند و بتازی خنق خوانند و بادزهر بمعنی فادزهر است. (آندراج) (انجمن آرا). نام مرضی است که در گلو ورم کند و نفس آدمی گرفته شود و آنرا زهر باد نیز گویند و بتازی خنق خوانند. (جهانگیری) (فرهنگ شعوری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود.

بادزهریه. (زَ رِ ی) (معرّب، ا مرکب) مأخوذ از پارسی، تریاقیت و خاصیت دفع سم دارد. (ناظم الاطباء).

بادزین. (ا مرکب) باد صبا. (ناظم الاطباء). نسیم. باد ملایم.

بادز. (د) (ا) سرخی مغرطی باشد مایل به بنفشی و کمودت و کدورت که بر روی مردم عارض شود و سبب آن خون سوخته بود که بر روی آدمی دود و بعضی گویند صفرای سوخته است و روی خداوند بادز شبیه بود

→ (ضد) + زهر بمعنی سم، جمعاً بمعنی ضد سم، معرب آن بادزهر. در فرانسه Bézard و این لغت در قرن چهاردهم م. از «بازهر» معرب وارد زبان فرانسه شده. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۱- ن: نرنجی، و در نسخه ای بدون نقطه. ترنجی، نسبتی به ترنجه، شهر کوچکی است بین آمل و ساری.

۲- گیاهی است که رنگرزان بکار برند.

۳- شستکه از کلمه فارسی شسته مأخوذ است و بر نوعی جامه که در آتش نمیسوخت نیز اطلاق میشد.

۴- آذرشت، یعنی با آتش شسته.

۵- یکی از سرداران شرف الدوله بویه ای که بسال ۳۸۲ ه. ق. بید در کرمان بود.

۶- نام شهری قدیم بکرمان.

بروی کسی که ابتدای علت جذامش باشد و بعضی این علت را مقدمه جذام میدانند و بعضی گویند بادژ سرخ باد است. (برهان) (آندراج). بنفشی و کدورت و کمودتی که بر روی آدمی ظاهر شود. باد سرخ. (ناظم الاطباء). سرخ پاده. (منتبهی الارب). حُشره. سرخ پاده که آنرا پت گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به بادش، بادژ، بادژقام، بادژکام، بادژنام، بادشنام، بادژوام شود. [اورم خونی. (برهان). هر نوع آماس و ورم خونین. (ناظم الاطباء). [شراب لعلی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بادژبام. [د] (ا مرکب) بادژ باشد. رجوع به بادژ، بادش، بادژنام، بادژقام، بادشکام، بادشقام، بادشوام، بادشم شود.

بادژددام. [د] (ا مرکب) سرخ باد باشد. (فرهنگ سروری: بادژنام).

بادژفام. [د] (ا مرکب) بمعنی بادژ است و سرخی و بنفشی و کدورت و کمودت روی باشد. (برهان) بمعنی باد دژفام است. (آندراج). سرخی مفرطی مایل به بنفش و کبود کدورت بود که عارض روی مردم شود بسبب خون سوخته که بر روی دود، روی خداوند بادژ شبیه شود به روی کسی که ابتدای جذامش باشد و اکثرش منجر بجذام شود. (از جهانگیری). بنفشی و کدورت و کمودت روی. باد سرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به بادژ، بادژکام، بادژنام، بادژوام، بادش، بادشکام، بادژبام، بادشقام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود.

بادژکام. [د] (ا مرکب) بمعنی بادژفام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد و بعضی آنرا سرخ باد گویند. (برهان). بنفشی و کدورت و کمودت روی. باد سرخ. (ناظم الاطباء: بادژکام، رجوع به بادژ، بادژفام، بادژنام، بادژوام، بادش، بادشکام، بادژبام، بادشقام، بادشوام، بادشنام، بادشم شود.

بادژنام. [د] (ا مرکب) بمعنی بادژکام است که سرخی و بنفشی و کمودت روی باشد. (برهان). بادژفام. (ناظم الاطباء). سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود و سرخ باد نیز گویند. (رشیدی). رجوع به بادژ، بادژفام، بادژکام، بادژوام، بادش، بادشکام، بادژبام، بادشقام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود. [شراب لعلی. (برهان) (ناظم الاطباء). سرخ باد. (شرفنامه منیری). شراب سرخ. (فرهنگ سروری). [اصفرا. (برهان) (ناظم الاطباء). سرخ پاده و صفرا که بهندش پت گویند. (شرفنامه منیری) (فرهنگ سروری).

بادژوام. [دژ] (ا مرکب) بمعنی بادژفام است که سرخی بسیاری مایل و کدورت و

کمودتی باشد که در روی مردم بهم رسد. (برهان). رجوع به آندراج، و بادژ، بادژفام، بادژکام، بادژبام، بادش، بادشکام، بادشقام، بادشنام، بادشوام، بادشم شود.

بادس. [د] (اِخ) نام دو موضع است در مغرب یکی بادنس زاب و دیگری بادنس فاس بکنار دریا نزدیک فاس است. (از معجم البلدان). رجوع به الحلل السندسیه جزء ۱ ص ۶۳ و ۶۸ و قاموس الاعلام ترکی و مرادف الاطلاع شود.

بادس. [د] (اِخ) ابن حیوس. فرزند حیوس صنهاجی، از امرای اندلس بود که بناهای شهر اغرناطه در زمان او آباد و تکمیل شد و این شهر در روزگار انقلاب اندلس ضد اعراب احداث شد. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۹).

بادسار. (ص مرکب) ^۱ سبک سیر و رونده باشد. (برهان). سبک سیر و تندرو. (ناظم الاطباء). [مردم سبک و بی تمکین و وقار را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). سبکسر. (اوپهی) (صاح الفرس). یعنی بامانا که آن سبکسر و بی وزن باشد. (فرهنگ خطی نسخه کتابخانه لغت نامه). بی سنگ. سبکسر و بی وقار. (فرهنگ سروری). سبکسار. (شرفنامه منیری). بی تمکین و متکبر بی معنی. (آندراج) (انجمن آرا) (مجموعه مترادفات ص ۲۵). بادنس. بی مغز. سبک مغز. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). بادنس. رجوع به بادنس شود:

ستوده نباشد سر بادنسار

برین داستان زد یکی هوشیار. فردوسی.
بدو [به طوس] گفت گودرز باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش...

مرانیست ز آهنگری ننگ و عار
خرد باید و مردی ای بادنسار. فردوسی.
یکی بادنسار است ناپا کرای
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای.

فردوسی.
ازین پس علی تکین دگر ارسلان تکین
سه دیگر طغان تکین قدرخان بادنسار.
فرخی.

نگوید تا برویش ننگرم من ^۲
نه چون هر ژاژخای بادنساری.

ناصر خسرو [در وصف کتاب].
پر از باد است که را سر، دگر بار
گرانتر زآن ندیدم بادنساری. ناصر خسرو.

از شراب تیغ بودی بادنساران را شراب
وز طعان رمح بودی خا کساران را طعام.

امیر معزی.

دادم بیادساری دل را بیاد عشق
نشگفت اگر بیاد دهد بادنسار دل. سوزنی.
بویکر اعجمی پسری ماند یادگار

دیوانه زن بمزدی و معنوه بادنسار. سوزنی.
جز آتشی که در گل آدم دمید عشق
آبی دگر نبود درین خاک بادنسار.

ادیب پیشاوری.
[سر بهوا. (آندراج). [جای پریاد. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).

بادساری. (حامص مرکب) کیفیت و حالت بادنسار. سبکسری. بادنسری. تهو:

کس از بادنساری دلار میاد
که بدهد سر از بادنساری بیاد. اسدی.

فکندی بمردی ^۳ تن اندر هلاک
نه مریدیست، کز بادنساریست پاک. اسدی.

چنین گفت کز رای مرد خرد
ره بادنساری نه اندر خورد. اسدی.

آن بادنساری از دل بیرون کن
اکنون که پخته گشتی و آهسته. ناصر خسرو.

ای کرده سرت خو به بی فساری
تاکی بود این چهل و بادنساری؟

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۹).

تواند حصار بلندی و بی در
ولیکن نئی آگاه از بادنساری. ناصر خسرو.

هر که با او بادنساری کرد بر روی زمین
گشت در روی زمین از بادنساری خا کسار.
امیر معزی (از آندراج).

دادم بیادساری دل را بیاد عشق
نشگفت اگر بیاد دهد بادنسار دل.

تا بادنساریش بسر آید ادب نمای
زان سرخ بادنسار چو سرگفته پادرنک.

سوزنی.

بتیز دستی نار و بکنندایی خاک
بخاکپاشی باد و بیادساری آب.

خاقانی.
رجوع به بادنسار شود.

باد سام. [د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) باد سموم. سمیر.

باد سبیل. [د س ل] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از نخوت و غرور مخصوص مردانست. (آندراج: باد بروت، باد سبیل). رجوع به باد شود.

بادستر. [د ت] ^۱ (ا) بیدستر. قاسطر. قضاچه. سگلایی. سگ آبی. (برهان). بادستر. (دزی ج ۱ ص ۴۷). حیوان آبی که جند را از آن گیرند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیدستر شود.

۱ - مرکب از: باد + سار، مزید مؤخر (پسوند) شیهات، بامانا.

۲ - نل: بگوید تا برویش بنگرم من. نگوید تا برویش ننگرد کس. (فرهنگ خطی).

۳ - نل: فکندن بعمدا.



بادستر

بادستگاه. [د] (ص مرکب) دارای دستگاه، صاحب جاه و جلال و شکوه، با عظمت؛ شتیدند مردم سخنهاى شاه از آن بی‌هتر مرد بادستگاه، فردوسی. خروشی برآمد ز درگاه شاه که‌ای نامداران بادستگاه، فردوسی. بدو گفت کاندز جهان بی‌گناه کرا دانی ای مرد بادستگاه؟ فردوسی. رجوع به یا شود.

باد سحرگاهى. [د س ح] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که در سحر وزد، رجوع به باد شود.

بادسَخا. [س] (ص مرکب) مردم صاحب همت و کریم طبع، (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء)، آزاده، (دمزن)، || (مرکب) عالم و دنیا، (ناظم الاطباء) (دمزن)، کنایه از دنیا باشد، (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم).

باد سخت. [د س] (ترکیب وصفی، مرکب) باد شدید، باد تند، باد پر طوفان، ریح عاصف، (منتهی الارب) (دهار)، ریح صُرَصُر، (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن)؛ ریح زَعَزَع؛ باد سخت جنباننده، (منتهی الارب) (دهار)، ریح زَعازع، ریح زَعزَعان، طُمُئِل، خَجُوج، خَجُوجی، زَهْلِق، هَجُوم، ریح ساهکه؛ باد سخت، ریح سیهک؛ باد سخت، ریح سهوک، تاب؛ باد تندی که پیش از باران وزد، ریح قاصف؛ باد سخت شکننده، (منتهی الارب).

باد سخت جستن. [د س ج ت] (مص مرکب) باد سخت وزیدن، عَصُوف، (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)، عَصَف، (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب)، خَجَجَجَة، (منتهی الارب)، رجوع به باد شود.

بادسِر. [س] (ص مرکب) بادسار، صاحب نخوت و گردنکش و متکبر، (برهان)، خداوند نخوت و گردنکش و متکبر، (ناظم الاطباء)، بانخوت، معجب، متکبر، (فرهنگ سروری)، خودبین؛

مرا پیش کاوس بردی نوان^۱ یکی بادسر نامور پهلوان، فردوسی. بادسر خاکسار خواهد بود، بادخور خاکسار خواهد بود، اوحدی. رجوع به باد شود، ج، بادسران^۲، (شرفنامه منیری)، مغروران، گردنکشان؛

ما که و اختیار چه کاین شجره‌ست آن ما بد پسران خانه کن بادسران سرسری.

بادسرخ. [د س] (ترکیب وصفی، مرکب) مرضی است معروف، (غیاث)، مرضی است معروف، سلیم گوید؛

باد سرخ آورد روی خاک از گلگون او پس که کرد اعراض از رشک سپهر چنبری، (از آنندراج).

خُترة، خُترة مبارکه، باد مبارک، باددُژنام، باددُژنام، باددُژ، باددُژام، باددُژام، بادشکام، بادشوام، رجوع به لغات یاننده در جای خود شود، سرخ باد، (سروری)؛ باددُژنام (برهان)؛ باددُکام،

بادسرد. [د س] (ترکیب وصفی، مرکب) باد خنک، بادی که با سرما همراه باشد، مقابل باد گرم و سوزان، ریح خازم؛ باد سرد، ریح خارم؛ باد سرد، هوف / هُو / باد سرد، (منتهی الارب)؛

پس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون چون پیر که یاد آیدش از روز جوانی، ناصر خسرو.

دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد روز و شب چونانکه ماهی را براندازی ز آب، انوری (از آنندراج).

|| آه، حسرت، ناامیدی، (شرفنامه منیری)، کنایه از آه سرد و دم سرد، (آنندراج)، رجوع به باد شود؛

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد پر از خون دل و لب پر از باد سرد، فردوسی.

مر آن درد را راه و چاره ندید بسی باد سرد از جگر برکشید، فردوسی.

شد اندوهگین شاه چون آن بدید یکی باد سرد از جگر برکشید، فردوسی.

گاه بخانید همی پشت دست گاه برآورد همی باد سرد، فرخی.

سحاب او پسان دیدگان من بسان باد سرد من صبای او، منوچهری.

ز خونین جامه سازم بادبانم بیاد سرد خود کشتی برانم، (ویس و رامین)، باز بشراب درآمد [محمد بن محمود غزنوی در حبس]؛ و لکن خوردنی بودی با تکلف، و نقل هر قدحی باد سرد، (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۵).

بلب باد سردی برآورد و گفت که‌ای پاک دادار بی یار و جفت، اسدی (گر شاسب‌نامه).

ای پسر ریش آوریدی گل‌کش و دیوارزن باد سرد از درد ریش آوردگی دی وارزن (؟)، سوزنی.

بادسره. [س ر] (ا) نوعی از آزار باشد

که اسب را بهم رسد، (برهان) (آنندراج)، آزاری که در اسب پدید آید، (ناظم الاطباء)، علتی است که اسب را میشود، (رشیدی)، بیماری است، (دمزن).

بادسری. [س] (حامص مرکب) کیفیت و حالت بادسر، عجب و تکبر کردن و مغرور و گردنکش بودن باشد، (برهان)، عجب و تکبر و غرور و گردنکشی، (ناظم الاطباء)، کله‌پربادی، کبر، نخوت، خودپسندی، خودبینی، از خودپری، خودخواهی و غرور و سبک‌سری، (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق)؛

آنکه درو بادسری راه کرد هم ز بریدن سرش آگاه کرد.

امیر خسرو (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ ص ۱)، رجوع به بادساری شود، (آنندراج)، || بیقیدی، (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).

باد سلیمان. [د س ل] (اخ) کنایه از دولت و حشمت سلیمان باشد، رجوع به باد شود، || بمعنی بادی که تخت آن حضرت را و لشکر و مردم ایشان را از جای بجای میبرد، (آنندراج).

باد سموم. [د س] (ترکیب اضافی، مرکب) باد سام، رجوع به باد سام و باد شود.

بادسنج. [س] (ف مرکب) مردم متکبر و خام طمع را گویند، (برهان)، متکبر، (شرفنامه منیری) (انجمن آرا)، معجب و متکبر، (فرهنگ شعوری ورق ۱۵۳ ص ۱)،

خام طمع، متکبر، (سروری)، متکبر و خام طمع، (ناظم الاطباء)، بادپیما، (آنندراج) (مجموعه مترادفات ص ۷۴)، مردم خام طمع، (برهان) (غیاث) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص ۱)، مرد خام‌کار، (آنندراج)، رجوع به باد پیمودن شود؛

جانشان گران چو خاک و سر بادسنجان بی‌سنگ چون ترازوی یوم‌الحسابشان، خاقانی.

جمله نفسهای تو ای بادسنج کبل زبانت و ترازوی رنج، نظامی.

که چند از مقالات آن بادسنج که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج، سعدی (بوستان).

بود یکی هرزه گرو و بادسنج برده بسی در طلب گنج رنج، میرنظمی (از شعوری).

|| کنایه از هرزه گو هرزه کار باشد و این فعل

۱- نل: دمان.

۲- مرکب از: بادسر + الف و نون جمع.

3 - Érysipèle.

4 - Érysipèle (فرانسوی).

نیز آمده، و لفظ شاه بمعنی خداوند است. (آندراج).^۶ پادشاه. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاه شود.

— پادشاه جهانگیر عالم بالا؛ کنایه از آفتاب باشد. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۳).

بادشاهت. [ه] (ا مرکب) سلطنت و حکومت. (ناظم الاطباء).^۷

بادشاهی. (حامص مرکب) پادشاهی. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشاهی شود.

باد شبگیری. [د ش] (ترکیب وصفی، ا مرکب) باد سحرگاهی. باد بگاه.

او خرامان چو باد شبگیری به هیونی چو شیر زنجیری. نظامی.

بادشتاب. [ش] (ص مرکب) تندرو. سریع السیر:

چو وقت حمله بود آفتی است بادشتاب چو وقت علم بود رحمتی است کوه درنگ. فرخی.

کوه درنگ است و نیز بادشتابست آن چه رکابست یارب آن چه عنانست؟

باد شدن. [ش د] (ص مرکب) کنایه از ناپدید گشتن باشد. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۳۵۵). هبا شدن، معو شدن، از میان رفتن. هدر شدن:

کنون باد شد آنهمه پیش اوی بیپچید جان بداندیش اوی.

ترا دل بآن خواسته شاد شد همه جنگ در پیش تو باد شد.

فردوسی. کف دست بر پشت وی بر نهاد.

ش د آن خشم شمعون بیک باره باد. شمس (یوسف و زلیخا).

|| پریدن. (آندراج) (دمزن). رجوع به باد شود.

باد شرط. [د ش] (ترکیب اضافی، ا مرکب) باد شرطه. باد مساعد. (ناظم الاطباء). باد موافق، چون شرط در اصل بمعنی نشان و علامت است باد موافق را که باد شرط گویند از همین جهت است که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفانست. و صاحب تاریخ

در زیر دامن داشتن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در کلاه افکندن و باد در سر بودن و باد در سر داشتن و باد در سر افکندن و باد در سر کردن و باد در سر شدن شود. || کنایه از اندیشه های باطل و فاسد کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به باد در سر کردن و باد در سر افکندن و باد در سر داشتن و باد در سر بودن و باد در کلاه افکندن و باد در کلاه بودن و باد در کلاه داشتن و باد در زیر دامن داشتن و باد در سر شدن شود:

گر آتی که بدخواه گوید مرنج وگر نیستی گو برو باد سنج.

سعدی (بوستان). **بادسوار.** [س] (ص مرکب) سوار. (ناظم الاطباء). اسب سوار. (آندراج).

|| چابک سوار. || اسب تیزرو. (آندراج). اسب تندرو و تیز رفتار. || (ا مرکب) بادزن و مروحه. (ناظم الاطباء). بادزن بزرگی که بسقف آویزند و بوسیله طنابی بحرکت درآورند. (دمزن).

بادسی. [د] (ا) ابو محمد. از محدثان بود، وی از ابو عبدالله محمد بن محمد بن بسطام مجالسی را که عبدالله بن محمد بن ابراهیم بن عبدوس بر او املاء کرد روایت دارد. ابو بکر احمد بن عبدالرحمن از بادسی روایت دارد. (از معجم البلدان: بادسی).

بادسی. [د] (ا) ابو یعقوب. سرور اولیای متصوفه مغرب است که در آغاز قرن هشتم هجری میزیسته. رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱۳۳۶ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۶۵۸ شود.

بادسیرو. [س / س] (ص مرکب) از صفات اسب باشد، ای اسب تند و سریع السیر. (آندراج). چابک از آدم و حیوان. (فرهنگ ضیا). تیزرو و تند رفتار. (ناظم الاطباء).

رونده و شتابنده چون باد. (دمزن). || مرد متکبر. || اکبر. (آندراج).^۵

بادسین. (ص مرکب، ا مرکب) زن شیرده. (ناظم الاطباء). زن مُرضعه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (دمزن).

بادش. [د] (ا) بمعنی بادز است و آن سرخی بسیاهی مایل باشد که در روی مردم بهم رسد و آنرا بعضی سرخ باد میگویند و بعضی مقدمه جذام میدانند. (برهان) (آندراج). بادشکام. بادشنام. بادشقام. بادژو. سرخی و کمودتی که در روی پدید آید مانند جذام. (ناظم الاطباء).

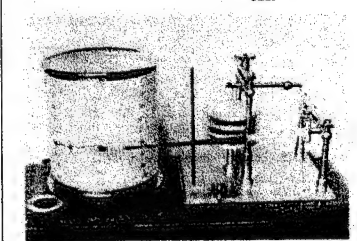
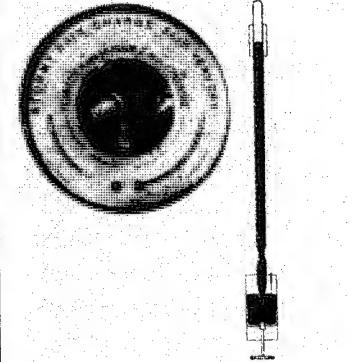
رجوع به بادژفام و بادژکام و بادژ و بادژو شود.

بادشاه. [د] (ا مرکب) مرکب است از باد یا پاد و شاه، لفظ اول که پاد است بمعنی تخت باشد چه در اصل پاد بود تائی فوقانی را بدال بدل کردند و لفظ پاد بمعنی پاسبانی و پائیدن

را باد سنجیدن گویند. (آندراج). || کسی را گویند که خیالها و اندیشه های باطل کند. (برهان). کسی که فکر و آرزوی بی حاصل و بی اصل کند. (فرهنگ خطی کتابخانه لغت نامه). امید محال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ ص آ). کسی که اندیشه های خام کند. (سروری). کارهای خام کننده. (انجمن آرا). خداوند اندیشه های باطل و فاسد. (ناظم الاطباء). || کار بی فایده کننده. (غیاث). || اغافل. (شرفنامه منیری).

بادسنج. [س] (ا مرکب) آلتی است که وزیدن باد را در دریا پیش از وزیدن معین کند و درجه آنرا مشخص نماید. (انجمن آرا).

میزان الریاح. آلتی است که برای شناختن سنگینی و فشار و اندازه گیری ارتفاع هوا بکار میرود و بوسیله آن میتوان بطور تخمین تغییرات جوی را پیش بینی کرد. بادسنج نخستین بار در ۱۶۴۳ م. بتوسط توری چلی^۲ شاگرد گالیله^۳ اختراع شد.



انواع بادسنج

بادسنباب. [س] (ا مرکب) گیاهی است که آنرا آفتاب پرست گویند. بتازی خبازی و خباز^۲ و شکاعی و هندی ش لهل نامند. (آندراج). نام گیاهی است که آنرا آفتاب پرست گویند. و بهندیش لهل نامند. (هفت قلمز). آفتاب گردان (در تداول). بهندی لهل. (دمزن).

بادسنجی. [س] (حامص مرکب) عمل و کیفیت بادسنج. تکبر. غرور. رجوع به بادسنج (ماده نخست) شود.

باد سنجیدن. [س د] (مص مرکب) کنایه از تکبر کردن باشد. (انجمن آرا). رجوع به باد

۱ - Baromètre (فرانسوی).

۲ - Torricelli, Evangelista.

۳ - Galilée (املائی فرانسوی).

۴ - در اصل چایی: خیاری و خیار.

۵ - این معنی محتاج تأیید شواهد است.

۶ - بای فارسی صحیح است (پادشاه) نه بای عربی (بادشاه) و اینکه در هندوستان بای عربی شهرت دارد ظاهراً از جهت استکراه جزو اول است از کلمه مذکوره که بزبان هند قبیح است. (آندراج). برای اطلاع از وجه اشتقاق کلمه، رجوع به پادشاه در همین لغت نامه و برهان قاطع ج معین شود.

۷ - ظ: بادشاهی (معرب پادشاهی).

ولایت‌نامه که بشهر لندن دارالسلطنه انگریز رفته بود چنین نوشته که باد شرط باد نرم است چون نسیم موافق که بعد فروشدن طوفان وزیدن گیرد. باین باد اگرچه اهل جهاز را بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شود لیکن در روش جهاز قصور راه یابد زیرا که جهاز هر قدر زودتر که بمنزل مقصود رود بهتر است. (غیاث). شُرْطُ هندی «شرتا» (باد موافق، مطلق باد) «عجایب الهند بزرگین شهریار الناخداه الرامهر مزی چ لیدن ص ۳۶ و ۳۸ و ۱۳۰ - ۲۲۲» و «شهرته» «احسن التقاسیم مقدسی چ لیدن ص ۳۱». باد موافق، بادی که مساعد کشتی‌رانی باشد و کشتی را مخصوصاً کشتی‌های شرعی را بطرف مقصد مسافران سوق دهد. رجوع به باد شرطه بقلم محمد قزوینی (مجله یادگار سال ۴ شماره ۱ - ۲ صص ۶۳ - ۶۸) شود. ۱۱ | باد شمال شرقی. (دمزن). رجوع به باد و باد شرطه شود.

باد شرطه. [دِشْ ط / ط] (ترکیب اضافی، مرکب) باد شرط. باد موافق. باطیع مخالف چه کند دل که بسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. سعدی. کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که بازبینم دیدار آشنا را. حافظ. || باد شمال شرقی. (دمزن). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ ص آ، و باد شرط شود.

بادشقام. [د] (مرکب) بمعنی بادشقام است که سرخی و کمودتی باشد که در روی مردم بهم میرسد. (برهان) (آندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ ص آ و به بادشنام، بادشکام، بادشوام، بادشقام، بادشنام، بادشوام، بادشقم، بادشوم، بادشم، بادش شود. (آندراج).

بادشکام. [د] (مرکب) بمعنی بادشقام است که سرخی بسیاهی مایل روی مردم باشد. (برهان). بادشقام است. (آندراج) (ناظم الاطباء: بادشقام). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ ص آ و به باددشنام، بادشکام، بادشقام، بادشوام، بادشقم، بادشوم، بادشم، بادش شود.

بادشکن. [شِ کَ] (نف مرکب) ۲ دارو که نفخ معده بنشانند، که آروغ آرد و باد معده بیرون کند. بادکش. محلل ریاح. کاسرالریاح. طاردرالریاح. تمام دانه‌های چتریان بواسطه اسانس‌های خود بعنوان بادشکن بکار می‌روند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۴): زیره سبز بادشکن است. || حائل، حاجز برای باد: کوهها بادشکن باشند.

بادشیم. [شِ] (ا) بادشقام است. رجوع به باددشنام، بادشقام، بادشکام، بادشوام،

بادشوام، بادشنام، بادش و بادش شود.

باد شمال. [دِشْ] (ترکیب اضافی، مرکب) بادی که از شمال وزد، مَحْوَة، شَمَل، میسح. (منتهی الارب). آؤر. (منتهی الارب). جَزْیَا. اُمْتَرُؤْم. (منتهی الارب) (دهار): بر طریق راست رو چون بادگردنده میباش گاه یا باد شمال و گاه یا باد صبا. ناصر خسرو.

فخر بیساری ای عدو ز چه دارید برگ درختید و ما چو باد شمالیم. ناصر خسرو.

باد شمال عنان برگشاده... در آمد. (کنلیه و دمنه).

خجسته نائب صدرالخلافة عون‌الدین که از شمایلش آبتن است باد شمال. خاقانی.

سرخ گلی غنچه مثالم هنوز منتظر باد شمالم هنوز. از خدمت امیرشهاب‌الدین حکیم محقق است که در هریو موازنه هفت هشت ماه بتواتر باد شمال میوزد بغایت لطیف و موافق مزاج خلایق است. (از شرفنامه منیری). رجوع به باد و بادفراه شود.

باد شمردن. [شِ / شَمْ / مَدْ] (مص مرکب) بهیچ شمردن. بهیچی نشمردن. رجوع به باد و باد داشتن شود.

بادشنام. [د] (ا) مرکب) بمعنی بادشقام است. (برهان) (آندراج). بادشقام و باددشنام سرخی مفروط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود و سرخ‌باد نیز گویند، و گفته‌اند که آن مقدمه جذام است و در اصل باددشنام و باددشنام بوده یعنی زشت‌نام چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمده و چون این باد به حسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شده... و بادشقام و باددشنام نیز آمده یعنی باد زشت‌رنگ بواسطه سرخی تیره برنگ زشت سودانی و یک دال نیز حذف کرده‌اند و بادش و بادز (بضم دال و حذف نام) نیز آمده. (از فرهنگ رشیدی). جذام باشد. (غیاث). سرخی‌ای است منکر که بر روی و اطراف پدید می‌آید همچون لون ابتداء جذام و در زمستان بسیار افتد بسبب آنکه بخار دموی اندر زیر پوست محتقن شود و باشد که ریش گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). حُمْرَة زشتی شبیه بجمهرای که در ابتدای جذام پیدا آید بر روی و بر اطراف خاصه در زمستان و گاهی با ریشها باشد: آنها که گرفتار بیادشنامند گرگ نزنند درخور دشنامند مطبوخ هلیله بعد از این گر بخورند در طور و طریق پخته کاران خامند. یوسفی طبیب (از جهانگیری) (از رشیدی).

رجوع به بادز، باددشقام، بادشقام، بادشوام، بادشقام، بادشکام، بادشم، بادشکام، باددشوام، باددشنام شود.

بادشوام. [دِشْ] (ا) مرکب) بادشنام است که مقدمه جذام باشد. (برهان). رجوع به بادز، باددشقام، بادشقام، باددشکام، بادشکام، باددشوام، بادشوام، بادشنام، بادشم، بادش شود.

بادشده. [دِشْ] (ا) مرکب) مخفف بادشاه است. (آندراج). پیادشه. (ناظم الاطباء). رجوع به پادشه و پادشاه شود.

باد صبا. [دِشْ] (ترکیب اضافی، مرکب) بادبست که از مابین شرق و شمال وزد و باد برین همین است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بادی که از مابین مشرق و شمال وزد. (ناظم الاطباء). باد صبا و شمال نافع است. (آندراج: باد فرودین). باد برین. (صباح الفرس). هیرایر [ا]. اور. اور. قبول. بدان جهت که ضد دبور است یا آنکه مقابل در کعبه شرفه‌الله تعالی میوزد یا آنکه مقبول طبایع و نفوس است. که جای وزیدن آن از مطلع ثریا تا بنات نعش است. (منتهی الارب). باد شرقی: و از بندگان شیخ واحدی محقق است که بشیراز اکثر اوقات باد صبا میوزد و بغایت لطیف و موافق طبایع خلایق است، چنانچه سمارا (کذا) باد دبور سبب آن صفت کرده‌اند. (شرفنامه منیری). بادی است که از مابین مشرق و شمال وزد و بعضی باد شرقی را گفته‌اند و بعضی بر آند که بدان گل بشکند. و در تاج مینویسد بادی که از پشت آید چون روی قبله آری. و در تذکره‌الاولیاء مذکور است، صبا بادی است که از زیر عرش برمیخیزد و آن وقت صبح میوزد و بمعنی باد خزان هم آمده لیکن استعمال این کمتر است. (هفت قلزم). رجوع به باد برین، باد فرودین، باد فرودین، باد فورین، باد و صبا شود. لفظ پارسی است، عبارت از باد شرقی و برخی گفته‌اند بادی که بدان گل بشکند. و در تذکره‌الاولیاء مذکور است: صبا بادبست که از زیر عرش خیزد. و آن در وقت صبح وزد. بادی لطیف و خنک است. و خوش دارد. و در اصطلاح سالکان باد صبا، اشارتست از نفحات رحمانیه که از طرف مشرق روحانیات می‌آید. چنانکه حضرت رسالت‌پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: انی وجدت نفس الرحمان من جانب الیمین، مراد از نفس الرحمان، بندگان خواجه اویس قرنی است، کذا فی کشف اللغات. (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود:

بر طریق راست رو چون بادگردنه، مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.

ناصر خسرو.

طاعت بی علم نه طاعت بود

طاعت بی علم چو باد صباست.

ناصر خسرو.

بشکل باد صبا در جهان مسافر باش

بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

چو خاک ساکن و سنبل مخسب در پستی

بریده پای نه ای خاک را ندیم مشو

کلیم وار قدم بر فراز طور گذار

ز عجز معتکف سایهٔ کلیم مشو.

(از مقامات حمیدی).

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین

بگستراند. (گلستان). [نوعی از والای بسیار

نازک و باریک:

نوع والا که ورا باد صبا میخوانند

بادت آن آتش والای برنگ گلنار.

نظام قاری.

باد صدویست روزه. [د صَ دُ زَ / ز]

(ترکیب وصفی، مرکب) نام بادی است

موسمی که از نیمهٔ جوزا (خرداد) وزد.

باد صرصر. [د صَ صَ] (ترکیب اضافی،

مرکب) صرصر. عاصف. عاصفه. باد تند. باد

سخت. باد شدید. تندباد:

هر دم بزند بعدایان بر

از مضرب حق باد صرصر. ناصر خسرو.

اسب:

شه چو چوگان زند سلیمان وار

زین بران باد صرصر اندازد. خاقانی.

رجوع به باد شود.

بادصولت. [صَ / صُولَ] (ص مرکب)

آنکه حملهٔ او در جنگ آوری بسبکی و شتابی

همچو باد است. (آندراج). حمله آوری را

نامند که در حمله کردن شتابی همچون باد

دارد. (هفت قلزم). هجوم آورندهٔ مانند طوفان

و باد سخت. (ناظم الاطباء).

بادعنان. [ع] (ص مرکب) اسب تیز و

تندرو. (آندراج). اسب تند رفتار و تیزرو.

(ناظم الاطباء).

باد عیسی. [د سَا] (إخ) معجزهٔ مسیح

علیه السلام. (شرفنامهٔ منیری). دم عیسی یعنی

قم باذن الله گفتن عیسی علیه السلام. (غیاث).

کنایه از دم مسیح که بدان احیای موتی میکرد.

واله هروی گوید:

چه آب خضر و چه باد مسیح هر دو یکی است

دواست مرگ اگر درد انتظار اینست.

(از آندراج).

رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷

شود.

بادغد. [غ] (ا مرکب) جایی را گویند که از

همه طرف باد بدانجا آید. (برهان). جایی است

که از همه طرف باد بدانجا رسد. (لغت فرس

اسدی). جایی که درو باد گذرد و مقامی که در

آن باد از هر جانبی برسد و آن عمارتی است

مخصوص و مشهور و اصح بادغر است.

(آندراج). جائیست که از همه طرف باد به

آنجا رسد. (فرهنگ سروری). بادگیر. (ناظم

الاطباء). رجوع به بادرس، بادغر، بادغرا،

بادغرد، بادغس، بادغن، بادغند، بادگیر و

فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ شود. [خانهٔ

تابستانی. (برهان) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵

ص ب) (ناظم الاطباء). [خانه‌ای که در

اطراف آن بادگیر ساخته باشند. (برهان). خانهٔ

بادگیردار. (ناظم الاطباء).

بادغد شدن. [غ شَ دَ] (مص مرکب)

بادزده شدن. فاسد شدن. تباه شدن. روغن و

مانند آن تند و تیز شدن، بعلت مجاورت هوا.

باد کشیدن. رجوع به باد کشیدن شود.

بادغر. [غ] (ا مرکب) معنی بادغد است که

خانهٔ تابستانی و بادگیر باشد. (برهان) (ناظم

الاطباء). جایی بود که در او باد جهد.

خسروی^۱ گوید:

^۲ هر گاه که تیره بگردد جهان

بسوزد چو دوزخ شود بادغر^۳.

(از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۳۵).

خانهٔ تابستانی بود که در پیچه‌های بسیار دارد

تا باد در جهد و بادغر نیز گویند. (حاشیهٔ لغت

فرس ایضاً) (لغت فرس اسدی خطی

نخجوانی). خانهٔ تابستانی باشد که آنرا بادگیر

گویند که پیوسته در آنجا باد بجهد. (معیار

جمالی). خانهٔ تابستانی باشد که آنرا بادگیر

گویند که پیوسته در آنجا باد خنک بجهد.

جایی است که از هر طرف باد به آنجا رسد.

(سروری). بادگیر که در سقف اطاق هاست.

(جهانگیری):

بهر مجلسی کونای زشت خر

چو در باغ خانه شدی بادغر.

ابوشکور (از شعوری ج ۱ ورق ۱۵۹ ص ب).

جای بادگذر. (شرفنامهٔ منیری). بادگیر خانهٔ

تابستانی است و گذرگاه باد و بادغس و بادغن

بهمان معانی است. (آندراج) (انجم آرا).

خانهٔ تابستانی که در آن باد خنک وزد. طَبَنی.

(صحاح الفرس). بادرس. بادغد. بادغرا.

بادغرد. بادغس. بادغن. بادغند. بادگیر و غرد.

رجوع به لغت در جای خود و فرهنگ

شاهنامه تنود. [بادگیر. (برهان). بادگیر باشد.

شاعر گوید:

از آتش حرص و حسد ای خاک ساز آبکش

بر باد دادی خویش را پیوسته همچون بادغر.

؟ (از سروری).

[خانهٔ بادگیردار. (ناظم الاطباء). رجوع به

بادگیر شود.

بادغرا. [غ] (ا مرکب) جایی که درو باد

گذرد و مقامی که در آن باد از هر جانبی برسد

و آن عمارتی است مخصوص. (آندراج).

رجوع به بادرس، بادغد، بادغر، بادغرد،

بادغس، بادغن، بادغند، بادگی شود.

بادغرد. [غ] (ا مرکب) بادگیر باشد.

(برهان):

بسا جای^۵ کاشانهٔ بادغرد

بدو اندرون شادی و نوش خورد.

ابوشکور^۶ (از لغت فرس اسدی).

بادگیر خانه‌ای که از همه طرف باد بآن وزد.

(رشیدی). لغتی است در بادگرد یعنی بادگیر و

آن مرکب است از باد معروف و غرد که لغتی

است که بعضی عجمان در گرد خوانند و گرد در

لغت عجم مشترک است میان فعل ماضی و

اسم مفعول و مصدر و معنی ترکیبی بادغرد،

بادگر جاعل باد است و چون مهیب باد است به

مجاز توان گفت که بادگر است. (رشیدی).

خانهٔ تابستانی باشد و نشستگاه که در

زیر زمین سازند چون غرد و بادغرد. (لغت

فرس اسدی: بجکم). بادغر. طَبَنی. (صحاح

الفرس). زیر زمین. سردآب. خم. رجوع به

شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب و فرهنگ

جهانگیری و لغات بادرس، بادغد، بادغر،

باغرا، بادغس، بادغن، بادغند، بادگیر در جای

خود شود. [خانهٔ تابستانی باشد. (برهان)

(ناظم الاطباء) (سروری). رجوع به بادغد و

بادغر شود. [جایی که از همه طرف باد بدانجا

آید. (ناظم الاطباء). رجوع به بادغر و بادغد و

غرد شود.

باد غریب درکن. [د غَ دَ کَ] (ترکیب

وصفی، مرکب) در تداول مردم شمیران و

طهران، بادی که در آخر موسم ییلاق وزد و

شهریان بمنازل خود بازگردند.

بادغس. [غ] (ا مرکب) بادگیر و گذرگاه باد

را گویند. (برهان). بادگیر بود. (اویسی)

(آندراج) (انجم آرا). رجوع به لغات

بادرس، بادغد، بادغر، بادغرا، بادغرد، بادغن،

بادغند، بادگیر در جای خود شود.

بادغن. [غ] (ا مرکب) بادگیر را گویند.

(برهان) (آندراج) (انجم آرا). و رجوع به

لغات بادرس، بادغد، بادغر، بادغرا، بادغرد،

بادغس، بادغند و بادگیر در جای خود شود.

۱- نل: خسروانی.

۲- نل: که.

۳- نل: بسوزد که دوزخ بود بادغر.

۴- شاید اصل کلمه غرد (گرد) بود بمعنی

محل و شهر مانند دستگرد و دارابگرد و بروگرد

(۹). (از فرهنگ شاهنامهٔ رضازادهٔ شفق).

۵- نل: پساخان و (احوال و اشعار رودکی ج

۳ ص ۱۲۳۴). نل: خوش آن جای.

۶- رودکی. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳

ص ۱۲۳۴).

[[کسی را گویند که همه روز فخر بمنصب و جاه خود کند و عرض تجمل نماید و بعربی او را قیاش خوانند. (برهان) (آندراج). بادفرا. بادفروش. بادیر. بادیر. بادیران. لافزن. بادفر. بادغن. رجوع بهر یک از لغات در جای خود شود.

بادغند. [غ] (ل مرکب) بادگیر. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵ برگ ب). خانه تابستانی. (ایضاً). رجوع بلغات بادرس، بادغد، بادغر، بادغرا، بادغرد، بادغن، بادغن، بادگیر در جای خود شود.

بادغنده. [غ د / د] (ل) پنبه زده گرد کرده از برای رشتن و باغنده و بندک و کندش نیز گویند. (سروری).

بادغیس. (اِخ) بادغیش. بادقیس. ناحیه‌ای است مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات و اصل آن بادخیز بوده است که محل هبوب ریاخ باشد. (برهان). تبدیل بادخیز است که ناحیه‌ای است در خراسان مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات. (آندراج) (انجمن آرا). نام بلوکی است از ولایت هرات خراسان که اکنون در حکومت افغانستان شامل است. (فرهنگ نظام). ولایتی است از هرات. و

گویند اصلش پیاری بادخیز و معنی آن قیام ریح یا هبوب ریح است بجهت کثرت بادهای آن^۱. (از معجم البلدان). شهرکها و قراء زیادست در نواحی هرات گویند، دارالملک هیاطله بوده و بفارسی بادخیزش گویند برای کثرت بادهای. (سمعی: بادغیسی). و بادغیس (معرب بادخیز) نام ناحیه‌ای از هرات. (قاموس). ابراهیم پورداود در یشتها ج ۲ ص ۳۲۵ و ۳۲۶ آورده‌اند: وائیتی‌گس نام

دوازدهمین کوهیست که از زمین برخاسته، این نام در بندهش فصل ۱۲ فقره ۲ واتگیس نامیده شده و در فقره ۱۹ آن چنین شرح داده: «واتگیس کوهی است در سرحد واتگیسان. جائی است پر از دار و پر از درخت». این محل همانست که بعدها بادغیس نامیده شد. کوهی است در طرف شمال هرات. (یشتها ج ۲ صص ۳۲۵ - ۳۲۶). حظله بادغیسی که

بقول مؤلف لباب‌الالباب نخستین کس است که بزمان آل‌ظاهر شعر فارسی سروده است ازین سرزمین است. رجوع به لباب‌الالباب ج لیدن ج ۲ ص ۲ شود. ناحیه‌ای است مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات و مروالرو، دو قصبه او، بون و باسین باشد که دو بلده‌اند قریب به یکدیگر و گفته‌اند اصل او در فارسی بسادخیز بوده یعنی محل هبوب ریاخ. (سروری). بادغیس بنا بنقل تاریخ سیستان بروزگار عبدالله بن طاهر از کوره‌های خراسان بوده است. (تاریخ سیستان ص ۲۶): و پس از آنکه این نامه گسیل کرده آمد امیر [امیر

مسعود] حرکت کرد از هرات روز دوشنبه ذی‌القعدة این سال بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج روستا با جمله لشکرها و حشمتی سخت تمام. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۸۴). و از هرات روز یکشنبه ششم ذی‌الحجه بر راه بون و بغ و بادغیس برفت [امیرمسعود]. (ایضاً ص ۴۹۴). چنانکه شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام بیادغیس رسیده بود. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۹۸). بقصل بهار بیادغیس بود. [نصرین احمد] که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناهست بر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد. (چهارمقاله ج معین ج ۳ ص ۴۹). حمدالله مستوفی آرد: بادغیس از اقلیم چهارم طولش از جزایر خاللات صدل و عرض از خط استوا، له‌ک، قصبات کوه نقره و کوه غناباد و بزرگترین و بست و لب و حاد و از کایرون و کالون و دهستان از توابع آن است. حاکم‌نشین کوه غناباد و بزرگترین و دهستان و کاریز که مقام حکیم برقی که سازنده ماه نخشب است هم از توابع آنجاست و در آن ولایت پیشه‌ای است پنج فرسنگ در پنج فرسنگ تخمیناً که

مجموع درخت فستق است و از هرات و دیگر ولایات بموسم محصول فستق در آنجا روند و هر کس از برای خود حاصل کند و بولایت برند و بفروشد و بعضی مردم باشند که معاش ایشان ازین حاصل شود و از عجایب حالات آنکه اگر کسی قصد کند و از فستق کس دیگری که حاصل کرده باشد بردارد خر او را همان شب گرگ خورد و اگر خیانت نکند سالم بماند.^۲ (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ش. لیدن ص ۱۵۳). و رجوع به ص ۱۷۹ و ۲۱۶ شود. مؤلف مرآت البلدان آرد: ناحیه‌ای است از اعمال هرات و مروالرو،

چندین قریه دارد حاکم‌نشین آن دو شهر نزدیک هم است یکی موسوم به بون و یکی معروف به بائین. مکرر این دو شهر را دیده‌ام. خیرات این دو شهر بسیار و نعمت بیشمار، درخت پسته زیادی در اینجا هست. گویند بادغیس وقتی دارالملک هیاطله بود (هیطل ماوراءالنهر و پادشاهان آنجا را هیاطله نامند).^۳ بعضی گفته‌اند اصل بادغیس بادخیز بوده زیرا که در بادغیس باد زیاد می‌آید.

مؤلف گوید: بادغیس از شهرهای خراسان و تقریباً تا هرات دوازده فرسخ مسافت دارد. بعضی بر این‌اند که بادغیس را قدما بی‌تا ک می‌نامیده‌اند هنگامی که غلبه اسکندر بر ایران و تسلط یونانیان درین مملکت از چیزهایی که بطور هدیه از ایران به یونان می‌برده‌اند پسته بادغیس بوده. حمدالله مستوفی گوید: جنگل پسته در بادغیس پنج فرسخ در پنج فرسخ

است. حکیم برقی که ماه نخشب ساخت در بادغیس بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۰): بنفس نفیس [سلطان سعید] روی به ییلاق بادغیس نهاد... (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۷۷). در شهر سنه ۸۶۸ ه. ق. که میرزا سلطان ابوسعید از بلاد ترکستان و ماوراءالنهر با سپاهی پر خشم و قهر مراجعت کرد، ییلاق بادغیس را مضرب سزادقات و عزت و حشمت گردانیده بود... (ایضاً ج ۴ ص ۱۲۹). رجوع به تاریخ جهانگشای جونی ج ۱۳۳۴ ه. ق. لیدن ج ۲ ص ۵۴، ۲۲۱، ۲۴۹ و تذکره الملوك ج ۲ صص ۷۹ - ۸۲ و تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. لندن ص ۲۹۸ و مجالس النفائس ج ۱ ص کب و ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ طهران صص ۳۵ - ۵۵ و ابن اثیر ج ۴ صص ۲۴۰ - ۲۴۳ و ذیل جامع التواریخ رشیدی و اخبار الدولة السلجوقیه و فارس‌نامه ابن‌البلیخی، و تاریخ مبارک غازانی ج ۱۳۵۸ ه. ق. انگلستان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و تعلیقات تاریخ بهیقی ج نفیسی ج ۲ ص ۲۵ و بادخیز و بادغیس و بادغیش شود.

بادغیسی. (ص نسبی) منسوبست به بادغیس. رجوع به بادغیس شود.

بادغیش. (اِخ) بادغیس باشد: خانه‌های خود را بسحدود بادغیش در دره محکم بنشانند... (تاریخ مبارک غازانی ج ۱۳۵۸ ه. ق. انگلستان ص ۲۱)... و اردوی معظم بیادغیش فرستادند. (ایضاً ص ۲۲)... طوفان تا حدود بادغیش برفت و باز آمد. (ایضاً ص ۲۳). رجوع به ص ۲۶، ۲۹، ۳۴، ۴۹، ۱۴۰ و بادغیس شود.

بادفت. [د] (ل) درخت معطر خوشبوئی. (ناظم الاطباء). درختی است که به وزش باد عطر خوب از آن متصاعد میشود. (شعوری): پر از کوه و بیشه جزیری فراخ جزیری همه عود و بادفت شاخ.

اسدی (از شعوری). **بادفتق.** [د ف] (ترکیب اضافی، مرکب) مرضی است که خایه بزرگ شود. (غیاث) (آندراج):

بیادفتق براهیم و غلمه عثمان بدبه علی موش گیر وقت دباب. خاقانی.

۱ - در اوستا Vaiti gaësa نام کوهی است، در بندهش ۱۹ Vâtgs آمده و همین کلمه است که در فارسی بادغیس شده و معنی حقیقی آن معلوم نیست. (بارتولمه، فرهنگ لغات ایران باستان صص ۱۴۰۹ - ۱۴۱۰) (از حاشیه چهارمقاله ج معین ج ۳).

۲ - بر اساسی نیست.

۳ - رجوع به هیاطله و هیاتل در برهان قاطع ج معین شود.

رجوع به بادکن و بادگند شود.

بادفر. [ف] (ل مرکب) جزا و مکافات بدی را گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). پادشاه. (هفت قلزم). مکافات بد که بادافرا گویند. (شعوری ج ۱۲ ورق ۱۶۰). جزا و مکافات بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفرا و بادافرا و بادفره. ||بازیچه اطفال است و آن پوست پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا بگردش درآید و صدایی از آن ظاهر شود. (برهان: بادآفرا و مترادفات آن). و بادبر را گویند و آن چوبی باشد تراشیده که اطفال ریسمانی در آن می‌پیچند و از دست رها میکنند تا بر روی زمین گردان شود. (برهان). یکی از بازیچه‌های اطفال که بھندی بهرکی گویند و آنرا از کاغذ می‌سازند. (غیاث). بازیچه اطفال که آنرا فرفره گویند. (آندراج) (انجمن آرا). فرفره. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). چوبکی یا چرمی مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمانی در آن گذارند و چون بکشند بگردش درآید و بهر بی خذروف خوانند. چیزی که از چوب تراشند و اطفال ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند. (رشیدی):

چرخ نارنج‌گون چو بازیچه

در کف هفت طفل جان‌شکر است

بدو خط ملون شب و روز

در کشاکش پسان بادفر است. خاقانی. یَمُوع. (اقرب الموارد). بادفر که بازیچه اطفال است. خَرّاره. (از اقرب الموارد). چوبی باشد مدور که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). دَوّامه. (اقرب الموارد). کره‌مانندی است چوبین که طفلان بدان بازی کنند، می‌افکنند آنرا بر زمین، پس می‌گردد و آواز می‌کند و بفارسی بادبر است. مِزْصاع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چرمی را نیز گفته‌اند مدور که ریسمانی بر آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدایی ظاهر گردد. (برهان) (ناظم الاطباء). چرمی باشد مدور به دو سوراخ که برشته سفته بدو دست در کشاکش آرند. (غیاث). بازیچه کودکان از چرم مدور، بفارسی بادفر گویند. خُذْرَه. چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن کرده در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفر گویند. قِزْصافه. بادفر، بازیچه‌ای است مر

کودکان را از چرم مدور و جز آن که گرد گردد. (منتهی الارب). رجوع به بادآفرا و مترادفات آن و بادافرا، بادافرا، بادفرنگ، بادفر، بادبر، بادبر، بادبرک، بادفرک، فرفره

[فَ ف / فِ فِ]، قَرْمُوک، قَرْمُوک، فرفره [فَ فَر / فِ فِر]، بهنه، بهنه، گردنای، شیربانگ، گلگیس (گناباد)، پل، خَرّاره، دوامه، خذروف شود. ||کاغذ باد که اطفال ریسمانی بر آن بندند و بر هوا کنند. (رشیدی). ||بمعنی خشت‌پاد است و آن پادزنی باشد بزرگ که از سقف خانه آویزند و در کشاکش آورند تا باد بهمه جای خانه برسد. (برهان). بادبیزن بزرگ که بر ریسمان بسته بسقف پی‌آویزند و بچینانند. (شرقامه منیری). پادزنی از گلیم که در سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کمر آن بندند که چون آنرا بکشند آن گلیم بر آن خانه باد زند. (آندراج) (انجمن آرا). بادبیزن بزرگ که از سقف خانه آویزند. (فرهنگ سروری). بادزن و خشت‌پاد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بمعنی پادزن که از سقف خانه آویزند. (رشیدی). بادریه که عبارت از پادزن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند و چون آن را در کشاکش آورند باد وزیدن گیرد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادریه، خشت‌پاد، پادزن، بادبیزن شود.

بادفرا. [ف] (ل مرکب) بادافرا. پادشاه و مکافات بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفرا و مترادفات آن شود. ||بازیچه اطفال است و آن پوست پاره‌ای باشد مدور که ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا بگردش درآید و صدایی از آن ظاهر شود. (برهان). رجوع به بادآفرا، بادافرا، بادفر، بادفرک، بادبرک، بادبر، بادبر، بادبر، بهنه، بهنه، فرموک، فرفره، گردنای، فرفره، فرفر، شیربانگ، خذروف، خَرّاره، دوامه، پل، گلگیس شود. ||کسی که قادر بکار کردن نباشد و لاف و گزاف گوید. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). کسی که حرف بسیار زند و هیچ کار از او نیاید. (رشیدی). کسی که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض کند و بهر بی قیّاش و بدین معنی بعضی بادبر گفته‌اند. (رشیدی). رجوع به بادغن، بادفر، بادبر، بادبر، بادفروش، بادپران، بادافرا، بادخوان شود. ||بمعنی بادبره یعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزند، گفته‌اند. (رشیدی).

بادافرا. [دَ ف] (ل مرکب) مخفف بادافرا. (فرهنگ نظام). بمعنی بادافراست که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان). جزای گناه و مکافات بدی. (غیاث) (آندراج). بمعنی بادافرا است. (جهانگیری):

پاداشن نیکان همه نیکبست درین ملک

چونانکه بدان را ز بدی بادافرا است. سوزنی.

ای ز تو زنده سنت پاداش

وی ز تو زنده رسم بادافرا.

انوری (از فرهنگ نظام).

رجوع به بادآفرا و مترادفات آن شود.

||بازیچه اطفال راگویند و آن چوبی یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد و آنرا در خراسان بادفرنگ خوانند. (برهان). بادفر که بازیچه کودکان بود خواه چوبی باشد و یا چرمی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادآفرا، بادافرا، بادافرا، بادفر، بادفرک، بادفرنگ، بادفر، بادفره، بادبرک، بادبر، بادبر، بادبر، پل، گلگیس، خذروف، فرفره، بادفرک، فرفروک، خَرّاره، بادبره، بهنه، بهنه، فرموک، فرفره، شیربانگ، دوامه شود.

بادافرا. [و] (ل مرکب) باد شمال. (سروری). رجوع به باد هرات شود.

بادفرک. [فَ ر] (ل مرکب) بازیچه اطفال باشد. بادآفرا، بادافرا، بادافرا، بادافرا، بادفر، بادفرنگ، بادفرک، بادفر، بادفره، بادبر، بادبره، بادبرک. (محمودبن عمر ربیعنی). بادبر، فرفره، فرموک، فرفروک، فرفره، بهنه، بهنه، گردنای، شیربانگ، گلگیس، پل، خَرّاره، دوامه، خذروف، رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

بادفرنگ. [فَ ر] (ل مرکب) بازیچه اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا صدایی از آن ظاهر گردد. (برهان) (آندراج). خَرّاره، چوبی باشد مدور که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفرنگ گویند. (منتهی الارب). بادآفرا، بادافرا، بادافرا، بادفرک، بادفر، بادفر، بادبر، بادبر، فرفره، فرفروک، فرفره، بادبرک، بادفرک، بادبره، بهنه، شیربانگ، گلگیس، پل، بهنه، فرموک، گردنای، خذروف، دوامه. و رجوع به باد شود.

بادفرنگ. [فَ ن] (ل مرکب) در خراسان بادافرا راگویند. (از برهان: بادافرا). رجوع به بادآفرا، بادافره، بادافرا، بادفر، بادفرک، بادبر، بادبر، فرفره، فرفروک، بادفر، بادفر، بادفرک، بادبره، خذروف، شیربانگ، گلگیس، پل، دوامه، بادفرک، بادبره، بهنه، بهنه، فرموک، گردنای، خَرّاره، فرفره شود.

بادفرنگ. [و فَ ر] (ترکیب اضافی، مرکب) جوششی باشد بغایت سوزان و دردناک و رنگ آن بزرده‌ی مایل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و

۱- برهان در «بادفرنگ» نویسد: سکون ثالث و فتح نون... و در «فرنگ» آرد: بکسر اول و سکون ثانی بر وزن خشتک...

۲- در برهان بکسر ثالث و رابع و فتح رای قرشت و سکون نون و کاف فارسی آمده.

علاج آن را به چیزهای سرد باید کرد. (برهان) (آندراج).

باد فرودین. [دَفُ] (ترکیب وصفی، مرکب) باد دبور و به معنی باد جنوب است و باد برین به معنی باد شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد صبا و باد شمال نافع و شعر فخری که بعضی سند خلاف این معنی کرده اند خطاست و به همین معنی انساب است که گفته است:

بیاد خلق شه در باغ و بستان
دم عیسی بود باد فرودین.

و این که صاحب برهان نوشته باد فرور دین به معنی باد مغرب باشد که آنرا به عربی باد دبور خوانند خطاست باد فرودین را فرور دین نوشته. (آندراج):

گیتیت چنین آمد گردنده بدینسان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین^۱. رودکی.
خلقا نش کرده جامه زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا^۲.

دقیقی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۵).
بیاد خلق شه در باغ بستان
دم عیسی بود باد فرودین.

شمس فخری (از جهانگیری) (از آندراج).
رجوع به باد برین شود.

باد فرور دین. [دَفَرُ] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی باد برین است که باد مغرب باشد و بعربی باد دبور میخوانند و بعضی باد برین را باد صبا میدانند. (برهان). مؤلف آندراج گوید: «اینکه صاحب برهان نوشته باد فرور دین بمعنی باد مغرب باشد که آنرا بعربی باد دبور خوانند خطاست باد فرودین را فرور دین نوشته. (آندراج: باد فرور دین). باد دبور. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (صاحاح الفرس) (جهانگیری). باد دبور و بمعنی باد جنوب است و باد برین بمعنی باد شمال است چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد صبا و شمال نافع. (آندراج). رجوع به باد برین و باد صبا و باد فرودین و صبا شود.

باد فروش. [فُ] (نق مرکب) بمعنی بادیر است. آنچه بعضی محققین گمان برده اند که باد فروش فارسی تراشیده اهل هند است از عدم اعتنا بود، چرا که شاعر مذکور به هند نیامده و بدخشانی الاصل و همدانی المولد است. نصیرای بدخشانی گوید:

بسان باد فروشان چه باد پیمائی
که در شرافت ذات از گروه ایراری.

(از آندراج: بادیران).
متکبر. لاف زن. رجوع به بادیر، بادیر، بادغن، بادفر، فیاش، بادیران، لاف زن، بادفرا و بادخوان شود. || آنکه انساب مردم نام بنام یاد

کند بر سیل مدح و آنرا در عرف بهک خوانند به های تازی مخلوط التلفظ به ها و الف و تای هندی و رشیدی ترجمه بادخوان بلفظ باد فروش کرده و در این صورت بینهما ترادف بود. (آندراج: بادیران).

باد فره. [دَرَه] (مرکب) مخفف بادفراه. (فرهنگ نظام). بمعنی بادفراه است که جزا و مکافات بدی باشد. (برهان) (آندراج). بمعنی بادفراه است. (اوبهی):

گر نعمهای او چو چرخ دوان
همه خوابست و باد باد فره^۳.

رودکی (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۹).
رجوع به باد آفراه و مترادفات آن شود.

باد فره. [فَر / ر] (مرکب) بازیچه اطفال است و آن چوب یا چرمی باشد که ریسمانی بر آن بندند و در کشا کش آرند تا صدائی از آن ظاهر شود. (برهان). بازیچه اطفال است. (آندراج). چوبکی باشد، رشته در میان، کودکان آنرا تاب دهند. (صاحاح الفرس). چوبکی باشد که رشته ای بر آن بسته باشند و کودکان آنرا تاب دهند تا در گردش آید و آوازی از آن بر آید و آنرا فرفره نیز گویند. چوبکی باشد تراشیده که بچگانش برشته پیچیده گردانند و آنرا بادبره و بهنه و پهنه و فرموک و گردنای نیز گویند. بهندیش لئو خوانند. (شرفنامه منیری). بمعنی بادفراه است. (جهانگیری). رجوع به باد آفراه، بادافراه، بادفراه، بادفرا، بادافرا، بادفرنک، بادفرنک، بادفر، بادیرک، بادفرک، بادیر، بادیر، بادبره، بهنه، فرفروک، گیلگیس، پل، پهنه، فرموک، گردنای، فرفره، خذروف، خزاره، فرفر، شیربانگ، دوامه شود.

باد فور دین. [دَفَر] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی باد فرور دین است که باد دبور باشد و آن توجع هواست از جانب مغرب بطرف مشرق و مهب آن میان سهیل و مغرب است و هنگام آن آخر روز میباشد برعکس باد صبا، و ضرر این باد زیاده از نفع است. (برهان). باد برین است و آنرا باد فرور دین و باد خور دین^۴ نیز گویند و بتنازیش دبور نامند. (شرفنامه منیری: باد برین). باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صبح، باد فرودین است لیکن در جهانگیری بمعنی باد دبور گفته مستند بشعر فخری، بیت:

بیاد خلق شه در باغ و بستان
دم عیسی بود باد فرودین.

و صحیح قول سامانی است که باد فرودین باد شمال است چنانکه باد برین باد جنوب و در باد برین گذشت و حق آن است که باد فرودین جنوب است و باد برین شمال چه قطب شمال بلند است و جنوبی فرود، و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال. (رشیدی).

باد فوز. (ص مرکب) شخصی که به دیگران نصیحت کند و خود بر آن عمل نکند. (آندراج). کسی که پند میدهد دیگران را ولی خودش غفلت دارد. (ناظم الاطباء). کسی که بقول خود عمل نکند:

پند خود هرگز نگیری ای خر کرسی نشین
وعظ تا چند میکنی ای بادفوز لاف زن؟

نظمی هروی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴).
باد فیس. (مرکب) با باد و فیس (در گناباد خراسان). لاف زن. رجوع به باد و فیس شود. لاف زدن و خود را پر باد کردن. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه لغت نامه).

باد قبله. [دِقَ لَ / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) باد جنوب. (زمخشری). دبور.

باد قبول. [دِقَ] (ترکیب اضافی، مرکب) باد صبا بدان جهت که ضد دبور است. (منتهی الارب): امروز که باد قبول فضل را گذاشت... (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ص ۹). رجوع به باد پیش و صبا شود. || آنکه [یادی که] مقابل در کعبه شرفه الله میوزد. || آنکه [یادی که] مقبول طبایع و نفوس است. (منتهی الارب).

باد قین. (لخ) بابون. دهسی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. در ۳۰ هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و ۱۸ هزارگزی راه عمومی در کوهمپایه واقعست. منطقه ای است سردسیر با ۳۲۸ تن سکنه. آبش از رودخانه کلنجین و محصولش غلات، حبوبات، انگور، سیب زمینی، جالیز. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی قالی و جاجیم بافیست. راهش مالرو و از طریق آب گرم ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بادک. [دَ] (ل) کودک ساقی داده دهنده زنان سلاطین پارسی، و رودک و ریدک ساقی داده مردان کمتر از ده سال داشته باشد و ببلوغ نرسیده باشد. (آندراج) (انجمن آرا).

بادک. [دَ] (لخ) قریه ای است بیک فرسنگی ابرقوه. (فارسانامه ناصری).

باد کار. [و] (ترکیب اضافی، مرکب) ردیف کار. در اصطلاح بنایان، خط مستقیم افقی کنار بنائی، توازی. موازات. یکباد. همباد. هم طراز. برابر. برابر یکدیگر. رجوع به باد شود.

۱- فور دین. (فرهنگ سروری).

۲- فور دین. و شعر را به یوسفی عروضی نسبت داده است. (سروری).

۳- ن: که بهنمای او چو چرخ دوان

همه خوابست باد باد فره.

(احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۰۴).

ن: که بهنمای او چو چرخ روان. (کسانی).

۴- ظ: فور دین.

بادکان. (ا مرکب) رجوع به بادگان شود.

بادکان. (اخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. در چهار هزار و پانصد گزی جنوب خاوری پاوه و پنج هزار گزی باختر قلعه جوانرود در کوهستان واقعت. هوايش سردسير و ۲۵۳ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، لبنیات، توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بادکردار. [ک] [ص مرکب] کنایه از تیز و تند. (آندراج). شتابان و شتاب‌رونده. (ناظم الاطباء).

بادکردن. [ک] [د] [مص مرکب] نفخ کردن. ورم کردن. آماس کردن. متنفخ شدن. انتفاخ. آماهییدن. آماسیدن. تنفخ. متورم شدن. برآماسیدن. تورم. ورم پیدا کردن. || باد زدن: بر سر بالین شیخ نشسته با مروحه در دست و شیخ را باد میکرد. (اسرار التوحید ص ۱۷۱). و آن سیه زلف بر آن عارض گویی که همی بیر زاغ کسی آتش را باد کند.

ادیب نیشابوری (تضمین از ابو عبدالله محمد بن صالح نوایی).
|| تکبر کردن. کبر فروختن. کبر کردن. فیس کردن. عجب و نخوت نمودن. || باد کردن در چیزی؛ دمیدن در آن. دمیدن. (ناظم الاطباء: باد). رجوع به باد شود. || در تداول بازی ورق (بمزاح). باطل شدن ورق. || تند و تیز کردن. رجوع به باد شود.

بادکرده. [ک] [د] [ن-ف مرکب] آماسیده. ورم‌کرده. || با نخوت و تکبر. کبرکرده.

بادکژ. [د] [ک] [ترکیب وصفی، ا مرکب] بادبست که بعربی آنرا نکبا گویند و محل وزیدن آن میان هر دو باد باشد عموماً و میان باد شمال و باد صبا بود خصوصاً. (برهان) (آندراج). نکبا. (زمخشری). بادی است که از چهار جهت مختلف بجهت نکبا. (دهار). باد کج.

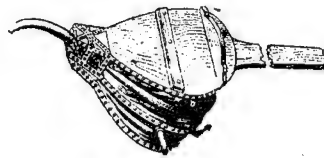
بادکسی یا چیزی نشستن. [د] [ک] [ن ش ت] [مص مرکب] از غرور و تکبر فرو آمدن. فروکش کردن: بادش نشست.

بادکش. [ک] [ک] [ا مرکب] خشت‌باد را گویند. و آن نوعی از بادزن باشد بسیار بزرگ که در میان خانه آویزند و با طناب و ریسمان



بادکش شیشه‌ای

در کشا کش آرند. (برهان) (آندراج). بادزن بزرگ. (ناظم الاطباء). خشت‌باد بود و بعضی از صاحب‌فرهنگان بمعنی بادبزن نوشته‌اند. (جهانگیری). بدانچه (کذا) باد کنند و آنرا بادبزن و بادزن و بادزنه نیز گویند و بتنازیش مروحه خوانند. (شرفنامه منیری). بادزن باشد که آنرا بادبزن نیز گویند و بعربی مروحه خوانند. (فرهنگ سروری). بادفر. بادریه. مروحه. مروح. (منتهی الارب). رجوع به بادزن، خشت‌باد، بادبزن، بادریه، بادفر، بادزنه شود. || شاخی را گویند که بر دست صاحب باد بجنبانند و شاخ کشیدن نیز گویند. (آندراج). مَحْجَم. کپه. سمیرا. محجمه. || حجامتی را گویند که بر آن تیغ زنند. (برهان) (آندراج). حجامت. (ناظم الاطباء). بادکش نیز یکی از متصرفات قدیمی است که همیشه متداول بوده و امروزه نیز زیاد بکار برده میشود. احتیاق پوست ناشی از بادکش به اندازه‌ای است که خون‌مردگی حاصله از آن تا چندین روز باقی می‌ماند. بادکش برای آرام کردن دردهای لومباگو، نورالژی، درد پهلوی، نفرت و در بیمارهای حاد ریوی بکار برده میشود. (درمانشناسی ج ۱). || دم زرگری و آهنگری. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مجرای هوا.



بادکش (دم آهنگری و زرگری)

بادکش. [ک] [ن-ف مرکب] بادشکن. داروئی که نفخ شکم نشانند، چون انیسون، بادیان و زیره سبز. ضد نفخ که سبب آروغ شود. که رفع نفخ معده و جز آن کند (دارو). طارد ریاح. کاسرالریاح. محلل اورام ریاح. رجوع به بادکن و بادشکن شود.

بادکش فراشی. [ک] [ک] [ش فز را] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی از بادکش بزرگ. (آندراج).

بادکش کردن. [ک] [ک] [د] [مص مرکب] کشیدن خون را بسوی جلد بوسیله بادکش یا شاخ یا استکانی که هوای آنرا بیرون کرده باشند، با مکیدن یا سوختن پنبه و یا چیز دیگر در آن. || حجامت کردن.^۳

بادکشیدن. [ک] [ک] [د] [مص مرکب] تیز شدن روغن و پنبه و جز آن بعلت مجاورت هوا. فاسد شدن. رجوع به باد و بادغذ شدن شود. || رنج و محنت کشیدن. میر معزی گوید: تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر

توباده کشی دایم و بدخواه کشد باد. (از آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۸۱ شود.
بادکلاه. [ک] [د] [ک] (ترکیب اضافی، ا مرکب) غرور، مثل باد بروت و بادگیسو: گرچه آتش‌سرم و بادکلاه نه پی تاجوری خواهم داشت. خاقانی. من که آتش‌سرم و بادکلاه خاک‌درگاه توام آبخور است. خاقانی. رجوع به بادکلاهی شود.
بادکلاهی. [ک] [ا] (حامص مرکب) صفت بادکلاه:

بس کز آتش‌سری و بادکلاهی فلک بر سر خاک‌ز خون لعل قنایید همه. خاقانی (از آندراج).

بادکله. [د] [ک] [ه] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ضربت جماع. (غیاث) (آندراج).

بادکن. [ک] [ن-ف مرکب] گسیختگی و پارگی و دریدگی. (ناظم الاطباء). || آنچه آروغ آرد. رجوع به بادکش و بادشکن شود.

بادکنجی. [د] [ک] [ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) بادکنج. قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد. (برهان). قولنجی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد. (ناظم الاطباء: بادکنجی^۴ و بادا. قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی حادث شود و خمیده کند چه کنج بمعنی خمیده‌پشت باشد. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷.

بادکندن. [ک] [د] [مص مرکب] تیز دادن، اعم از باآواز و بی‌آواز. اخراج ریح. بیرون کردن باد از زیر. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶.

بادکنک. [ک] [ن] [ا] (مرکب) مثانه گوسفند و گاوه مانند آن که بمالند تا تازک شود و باد در آن دمند و سر آن محکم کنند بازیچه کودکان را. || اشادان. رجوع به بادخایه شود.

بادکنکو. [د] [ک] [و] (ترکیب اضافی، ا مرکب) رجوع به بادکهنکو شود.

بادکوبه. [ب] [ا] (اخ) با کوبه. با کوب نام بندری است در ساحل دریای شور از شهر شماخی سه مرحله دور آنرا با کوب... نیز گویند و پیوسته باد در دیوار آن بلد را میکوبد لهذا خانه‌های بندر و شهر همه از سنگ و سطح خانه‌ها قیراندود است. گویند: از بناهای پادشاه دادگر انوشیروان عادل بوده، چون ملوک شیروان

۱ - Ventouse (فرانسوی).

۲ - Carminatif (فرانسوی).

۳ - Ventouser (فرانسوی).

۴ - ناظم الاطباء بگاف ضبط کرده است.

خود را از اولاد و احفاد او میدانسته‌اند در تعمیر آن سعی بوده‌اند و در جانب شرقی آن ولایت آتشکده‌ای از قدیم بوده و هنوز آثار آن باقی است، چنانکه اگر خواهند آتش اشتعال یابد اندکی آن زمین را حفر کنند و شعله از خارج بر زمین نمایند فوراً از زمین مشتمل شود چنانکه اگر در آن اراضی زراعتی باشد تمامی خواهد سوخت و چون خواهند خاموش شود قدری خاک بر آن ریزند منطفی گردد و عجب‌تر آنکه اگر خواهند آن آتش را بجائی نقل کنند نیم زرع آن زمین را کنده انبانی را محاذی آن کنده دارند چون پرباد گردد سرانجام را محکم کرده هر جا که ضرورت افتد لوله آهنی بر لب انبار گذارند و شعله خارج بر لب لوله نمایند مادامی که باد در انبانی است سر لوله مانند چراغ روشن و تابان خواهد بود و هنوز آتش‌پرستان از هندوستان نذر کرده پیاده بزیارت این آتشکده آیند و جمعی این معنی را دیده‌اند چون از غریب بود نگاشته شد، والله اعلم. ساغری گفته است:

آمد آن خسرو خوبان جهان از باکو
میخورد خون جهانی و ندارد باکو.

(از آندراج) (از انجمن آرا).
بادکوبه یعنی «بادکوبیده» وجه تسمیه مردم‌پسندی است برای نام باکو. (تذکره الملوك ج ۲ ص ۹۶)، شهری در کنار دریای آسگون در شبه‌جزیره آپشسرون دارای هشتصد هزار تن جمعیت و از متصرفات دولت روس^۱ (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکده معتبری بود و معادن نفت آنجا مشهور است. (از ناظم الاطباء). رجوع به باکو و فرهنگ نظام و تاریخ رشیدی ص ۹۶ و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۴ شود.

بادکوبه. [ب] (اخ) (جامع...) مسجدی از بناهای شیخ خلیل‌الله است. در مسجد نوشته‌اند السلطان بن السلطان شیخ خلیل‌الله تاریخ بنای آن هفتصد و هشتاد هجری میباشد وضع آن غریب و بطور شستان ساخته شده تمام حیاط و مقصوره مسقف است. میان مسجد محوطه مربعی است که سقف ندارد. آنچه از قرائن معلوم و مستفاد میگردد این محوطه از بنای مسجد قدیمتر است و بطرز سوریخانه که در حوالی بادکوبه و معبد هندوهاست بنا شده احتمال می‌رود که این نقطه در قدیم‌الایام معبد آتش‌پرستان بوده بعدها حکام یا سلاطین اسلام مسجد را دور معبد ساخته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۸).

بادکوکچک. [ج] (اخ) دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان. در

۸۲ هزارگزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان در کوهستان واقع است. منطقه‌ای است گرمسیر با ۶۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، خرما، شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادکوه. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) نام بادی که در بابل سر و نواحی آن از آغاز شبانگاه تا بامداد وزد و در اول گرم و سپس خنک باشد. در تابستان هوا را خنک و در زمستان سرد کند.

باد کهنکو. [دک ه] (ترکیب اضافی، مرکب) باد کهنکو. مرض عرق‌النسا که در پای مردم پیدا شود. (آندراج). || باد کهنکو (کهنکو) مادهٔ ریخی است که در آن رگ انتصاب یابد و موجب مرض گردد. محمد سعید اشرف گوید: گران خیز است همچون درد زانو زمین‌گیر است چون باد کهنکو.

(از آندراج).
|| بگفته صاحب اصطلاحات الشعر بنقل از جهانگیری نام رگی است که آنرا در تازی عرق‌النسا گویند.

بادکی. [د] (اخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. در ده هزار و پانصدگزی باختر قره‌ضیاءالدین و یک هزارگزی خاور شوسهٔ قره‌ضیاءالدین بخوی در جلگه واقعست. هوایش معتدل و دارای ۳۱۰ تن سکنه میباشد. آبش از آغ‌جای و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است. راهش اراپرو است که در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادکی. [د] (اخ) دهی است از دهستان روضه‌جای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. در چهار هزار و پانصدگزی شمال باختری ارومیه و سه هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه به سلماس در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه می‌باشد. آبش از شهرجای و محصولش غلات، توتون، حبوبات و انگور. و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادکی. [د] (اخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. در ۲۳ هزارگزی شمال زرقان و ۷ هزارگزی شوسهٔ شیراز باصفهان در جلگه واقعست. هوایش معتدل میباشد و ۱۶۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادکی. [د] (اخ) دهی است از دهستان شهرمیان بخش مرکزی شهرستان آباده. در ۳۶ هزارگزی باختر اقلید نزدیک راه فرعی ده‌بید به خسروشیرین در جلگه واقعست. هوایش سرد و جمعیتش ۵۰ تن میباشد. آبش از رودخانهٔ شادکام و قنات و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادکی کوه‌سبز. [د س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. در ۷۷ هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان به کام‌فیروز واقعست و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادگان. (ص مرکب، مرکب) ۲ حافظ و حفظ کننده. (برهان) (انجمن آرا). ۳ حافظ و نگاهدار. (ناظم الاطباء). حافظ‌خانه. (آندراج). || خازن و خزانه‌دار. (برهان). خازن و خزینه‌دار. (ناظم الاطباء). پاسبان گنجینه. گنجور. خزانه. (آندراج از برهان. در برهان خزانه نیامده است). || (مرکب) پیش و پس‌گریبان جامه را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

بادگانه. [ن / ن] (مرکب) دریچهٔ مشبکی را گویند که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان). دریچه‌ای باشد مشبک و آنرا پالکانه نیز خوانند. (جهانگیری). دریچهٔ مشبکی که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید و چنین درها در بنادر فارس خاصه بوشهر که بگرمی هوا معروف است بسیارند که از بیرون درون را نبینند ولی باد آید و خانه را خنک کند و آن درها مانع باد نباشند و آن در را کرکری گویند. (آندراج) (انجمن آرا). پنجره. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ و ناظم الاطباء شود.

از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز برای بادگانه^۴ چرخ بینی منظم. خاقانی.

- ۱- تا قبل از عهدنامه گلستان متعلق به دولت ایران بوده است.
- ۲- بادگان و پادگان، مرکب از پاد و پای (از مصدر پاییدن) + گان (پسوند نسبت و حفاظت)، جمعاً بمعنی محافظ. امروزه، پادگان بمعنی ساخلو یعنی گروهی از سربازان که برای محافظت محلی در آنجا متوقف میشوند، بکار می‌رود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به پادگان در همین لغت‌نامه شود.
- ۳- مؤلف آندراج بادگان با «کاف» هم ضبط کرده است.
- ۴- در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۲۵۲: پالگانه.

باد در خانه سازند. (غیاث). رجوع به بادخور و بادپروا شود. || خانه‌ای که از هر چهار طرف بادگیر بجبهت وزیدن باد داشته باشد. (غیاث). || در قوسی خانه که از هر چهار طرف بادگیر جهت رسیدن باد داشته باشند. حکیم شفا فی راست:

بینی تو سر بریده... عجیبی است
دندان گراز را نظیر عجیبی است
از چار طرف تیز درو می پیچد
از بهر سیل بادگیر عجیبی است.
مسح کاشی:
تا کردیم در آتش دل در سرای خویش
دامن زند بر آتش من بادگیر من.
محسن تأثیر راست:
دلم فرح ز سخنهای آشنا دارد
ز بادگیر نفس خاندام هوا دارد. (از آندراج).



بادگیر عمارت

عمارتی بسیار مرتفع که بر بالای خانه‌ها سازند و رخنه‌ها بهر طرف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد. (ناظم الاطباء). مخرجی بلند چون تنوره بر بالای بنا و عمارتی بسبک خاص که باد از آن پیوسته بریزر فرود شود و هوا برای تهویه و خنک کردن جریان داشته باشد. جای گذار باد. محلی بادگیر. جانی که بیشتر باد در آنجا افتد. محلی که باد بر آن مستولی باشد. بادگی. (ناظم الاطباء). بادرس. بادغر. بادغد. بادغرد. بادخوان. بادخن. بادغن. بادغنس. بادغند. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود. || حلقه فلزین که بر بالای سرقلیان نهند نگاه داشتن تنباکو و آتش را. حلقه‌مانندی

شدن. باطل شدن. هباء شدن. هلاک شدن. نیست و نابود گشتن. هیچ شدن:
یکشتی بر آب زره برگذشت [افراسیاب]
همه سر بر رنج ما باد گشت. فردوسی.
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت
گذشته همه نزد من باد گشت. فردوسی.
بداراب گفت آنچه اندر گذشت
چنان دان که یکسر همه باد گشت. فردوسی.
کنون کار آن نامداران گذشت
سخن گفتن ما همه باد گشت. فردوسی.
کنون سال بر پنجصد برگذشت
سر و تاج ساسانیان باد گشت. فردوسی.
ز خشم و ز بند من آزاد گشت
زهر تو پیکار من باد گشت. فردوسی.
و رجوع به باد و بادگردیدن شود.
بادگلو. [گ] [ا مرکب] آروغ. آرخ. آروق.
بادی که بصدا از گلو برآورد. در تداول مشهد و گناباد خراسان، آرخ، جشاء. (منتهی الارب).
بادگلو زدن. [گ ز د] [مص مرکب] آروغ زدن. آروق زدن. بادگلو کردن. بادی بصدا از گلو برآمدن.

بادگن. [گ] [ا مرکب] بمعنی باد گند یعنی باد فتن است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ و برای این معنی شعر مخدوشی شاهد آورده است). و رجوع به باد فتن و بادگند شود.
بادگنج. [و گ] [ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به باد کنجی و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود.

بادگنجی. [و گ] [ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به باد کنجی شود.

بادگند. [و گ] [ترکیب اضافی، مرکب]^۴ بادبست که در خصیه مردم پدید آید و بسبب آن خصیه بزرگ شود و درد کند و آنرا بهر بی فتن گویند. (برهان). فتن. (ناظم الاطباء). بادی که در شکم و خصیه پیچد و خصیه ازو ورم کند. (سروری). بادبست که در خصیه مردم پدید آید، خصیه ورم کند و خصیه را پیاری گند خوانند و این مرض را بهر بی فتن گویند بمعنی گشادگی که آن پرده‌ای است برخلاف فتن. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به باد فتن و بادگن شود.

بادگنده. [و گ ز د] [ترکیب اضافی، مرکب] باد بویناک. باد متفن. الريح المنتنة. (اقراب الموارد). زهم. زهمه. (منتهی الارب).
بادگندی. [گ] [ا مرکب] فتن. قیله. آذره. (مذهب الاسماء). تن آس. غری.

بادگور. [و] [ترکیب اضافی، مرکب] اسم باد سردی است که از شمال غربی به بلوک اسدآباد میوزد.

بادگی. [ا مرکب] مخفف بادگیر است. رجوع به بادگیر شود.

بادگیر. [ا مرکب]^۵ دریچه و روزنی که برای

و رجوع به پالکانه و کرکره شود.
بادگاه. [ا مرکب]^۱ بیت الخلا و طهارت جای را گویند. (آندراج). مستراح و کنار آب. (ناظم الاطباء).

بادگذار. [گ] [ا مرکب] روزن باد که گذرگاه باد باشد. (آندراج). روزنی که روی بر باد بود و بادگیر. (ناظم الاطباء: بادگزار (کذا)). آنجا که همیشه باد درگذرد. منخرق الريح. بادگذر. (منتهی الارب). || افسانه گو و داستان گو را گویند. (آندراج). قصه خوان. (ناظم الاطباء: بادگزار).

بادگذر. [گ ز ا] [ا مرکب] رجوع به بادگذار شود.

بادگر. [گ] [ا مرکب] بادگرد. گردباد. (ناظم الاطباء). رجوع به بادگرد و شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود.

بادگرد. [گ / گ] [ا مرکب] گردباد و طوفان و بادگر. (آندراج). گردباد. (ناظم الاطباء). و رجوع به بادگر و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ شود.

بادگرد. [گ] [نف مرکب] سریع چون باد. صفت اسب و دیگر چارپایان دونده باشد: ابرسیر و بادگرد و رعبدبانگ و برقچه پیل‌گام و سهل‌بزر^۲ و شخنورد و راهجوی. منوچهری.

بادگردیدن. [گ دی د] [مص مرکب] باطل، هباء، هدر، باد شدن. هیچ شدن. رجوع به باد و بادگشتن شود.

بادگرفتن. [گ ر ت] [مص مرکب] باد در سر کردن. باد در سر گرفتن. متکبر شدن. مغرور شدن. رجوع به باد شود. || در تداول عوام، بدرد آمدن عضوی از اعضای آدمی. عضوی را باد گرفتن: زیر دنده‌هایم را باد گرفت. گلویم را باد گرفت. || برای دفع گرمی هوا گرفتن. باد خوردن. (از مجموعه مترادفات ص ۵۸).

بادگرفته. [گ ر ت / ت] [نصف مرکب] متکبر. مغرور: وی از خشم برآشفته [قاید] و مردکی پرمش و ژاژخای و بادگرفته بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۷).

بادگرم. [و گ] [ترکیب وصفی، مرکب] بادی مانند سموم که بعض میوه‌ها را تباه کند: خیارها را باد گرم زد. بادی حار که صیفی را تباه کند. هوف [ه / هو]. سهام. باد سموم. خور. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن): بارح: باد گرم تابستان. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). مڈیله: باد گرم پژمرده کننده گیاه. (منتهی الارب). رجوع به بادزدگی و باد زدن شود.

بادگزار. [گ] [ا مرکب] رجوع به بادگذار و ناظم الاطباء شود.

بادگشتن. [گ ت] [مص مرکب] هدر

۱ - مرکب از: باد، ضربه + گاه، مزید مؤخر (پسوند) مکان.

۲ - نل: سیل‌بزر.

۳ - در ناظم الاطباء بفتح کاف آمده است.

۴ - مرکب از: باد + گند (= جند = خایه). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۵ - (فرانسوی) Belvédère - 5

دیواره دار و مشبک که بر بالای سماور و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). || حلقه دیواره دار که بر سماور نهند.

باد گیسو. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از نخوت و تکبر و عظمت باشد مردان را. چنانکه باد بروت مردان را. (برهان). کنایه از نخوت و تکبر زنان صاحب حسن است چنانکه باد بروت منسوبست به مردان. (آندراج) (انجمن آرا). نخوت و تکبر و عظمت. (ناظم الاطباء). باد. کنایه از نخوت و غرور مخصوص زنانست. (آندراج). باد بروت، باد سبالت، رجوع به باد در زیر دامن داشتن و باد و مجموعه مترادفات ص ۲۵۶ شود.

بادل. [د] (ص مرکب) ^۱ شجاع و دلاور و صاحب دل. (ناظم الاطباء). پردل. دلیر: همه بتیغ گرفته ست وز شهان سده ست شهان بادل جنگ آور و بهوش و بهنگ. فرخی.

پادشاه بادل و جگر دار، بدو دست بر سر و روی شیر زد. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۲۰).

و رجوع به «با» در همین لغت نامه شود.

بادل. [] (ا) بهندی ابر را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

بادل. [د] (اخ) نام مبارزی هندی. (ناظم الاطباء).

بادلان. [د] (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری دهدز در کنار راه مالرو بادامستان به زیتی در جلگه واقعست. هوایش سرد و دارای ۱۲۸ تن سکنه میباشد که بهلهجه لری بختیاری سخن میگویند. آبش از چاه و قنات و محصولش غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنانش کرباس بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادلیج. [ل] (ا) بادلیج باشد. رجوع به بادلیج شود: از صدای های و هوی دلیران عرصه میدان از غرش توپ و بادلج پراشوب گردید. (مجله التواریخ گلستانه).

بادلجان. [د] (ا) بادنجان. (ناظم الاطباء).

رجوع به بادنجان شود.

بادل زدن. [د ز د] (مص مرکب) مشورت کردن و نیکو اندیشیدن، و میتواند که زدن در اینجا بمعنی گفتن باشد. میرخسرو گفتند:

ملک هر چند میزد با دل ریش که در صحرا نهد سوز دل خویش. (از آندراج).

رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۳۶ شود.

بادل گفتن. [د گ ت] (مص مرکب)

سخن بآهستگی و آرامی گفتن. پنهانی سخن راندن:

چنین گفت [سیاوش] بادل که از کار دیو مرا دور دارد کیوان خدیو.

نه من با پدر بیوفائی کنم
نه با اهرمن آشنائی کنم. فردوسی.

بادلو. [د ل و] (اخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. در ۱۸ هزارگزی شمال باختری آغ کند و شش هزار پانصدگزی شوسه میانه - زنجان در منطقه کوهستانی قرار دارد. هوایش گرم و دارای ۱۵۹ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات، سردرختی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادلوطه. [ل / ل و ط / ط] (ترکیب اضافی، مرکب) بادآبله باشد. رجوع به بادآبله و بادآوله شود.

بادله. [د ل] (ع) (ا) گوشت میان بغل و آن پستان. ج. بادل. (مهذب الاسماء). گوشت پاره ای است مابین بغل و بن پستان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به بادل شود. (ناظم الاطباء). || گوشت درون ران. (از تاج العروس). و رجوع به بادله هندی.

بادله. [د ل / ل] (از هندی، ا) لفظ هندی است بمعنی تار ترقه که با طلا اندوده پهن سازند و جامه ها بدان بافتند و پوشنده این قسم جامه را بادله پوش خوانند. سیدحسین خالص گویند:

برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد
چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی.

قسمی از پارچه زری، اثر شیرازی گویند:

سبز من شمع برافروخته آید بنظر
چیره بادله هرگاه گذارد بر سر.

لفظ مذکور هندی است چه پارچه مذکور را در زمان صفویه از هند به ایران میبردند و بهمان اسم در ایران مشهور بوده و در اشعار آمده است. (فرهنگ نظام). || قسمی عراق کم عرض به پهنای دو قیطان که بحاشیه جامه زنان دوختندی زینت را.

بادله. [د ل] (اخ) ^۳ نهریست به مازندران نزدیک شاطرگند و محله لالم و فولادمحله. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۴۲ ه. ق. ص ۵۸ و ۱۲۳ و ۱۶۲). رجوع به باؤل شود.

بادل پوش. [د ل / ل] (ف مرکب) پوشنده لباس و جامه بادله. (آندراج). بادله.

بادلدره. [د ل ز ر] (اخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه

شهرستان ساری که در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و ۳ هزارگزی جنوب رودخانه نکا واقعست. سرزمینی است کوهستانی دارای جنگل با هوائی معتدل مرطوب. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد که به لهجه مازندرانی سخن میگویند. آبش از چشمه و محصولش غلات، ارزن، لبنیات و شغل مردمش زراعت و مختصری گلهداری است. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بادلهدوز. [د ل / ل] (ف مرکب) آنکه با تار ترقه (بادله) لباس دوزد.

بادلهدوزی. [د ل / ل] (حامص مرکب) یراق بادل به جامه دوختن. یراق دار کردن جامه.

بادله کوه. [د ل] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. در ۳۶ هزارگزی خاور کیاسر قرار دارد. منطقه ای است کوهستانی سردسیر با ۶۴۰ تن سکنه که بهلهجه مازندرانی تکلم میکنند. آبش از چشمه سار و محصولش غلات و ارزن و شغل مردمش زراعت و حشم داری و مکاری و صنایع دستی زنانش شال و کرباس و گلیم بافی و راهش مالرو میباشد. عده ای از مردان زمستان برای تأمین معاش بحدود نکا و بهشهر بکارگری میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو چ ۱۳۴۲ ه. ق. ص ۱۲۳ شود.

بادلیان. (اخ) ^۴ بادلین (کتابخانه...) نام کتابخانه معروفی است در اکسفر (انگلستان) که توسط سر تامس بادللی ^۵ در ۱۵۹۵ م. بنیاد نهاده و در ۱۶۰۲ افتتاح شد و آن دارای نسخ بسیار قدیم و معتبر است و اته ^۶ دانشمند بنام آلمانی فهرستی برای آن تألیف کرده است.

بادلیج. (ا) نوعی از توپ که آلت جنگ است. ظاهراً بادلیج عرب بادلیش است و بادلیش در ترکی توپ را گویند چنانکه در لغات ترکی مسطور است. (از غیاث). نوعی از توپ. ملاطفاً گویند:

بیادلیج سحر چرخ چون گلوله گذارد
شود خزینه باروت بی درنگ ستاره.

و در فرهنگ فرنگ بادلیجه بزیداتی «ها» نیز باین معنی نوشته. (از آندراج). نوعی از توپ

۱- مرکب از: با (حرف اضافه) + دل.
۲- در قطر المحيط ضبط کلمه بفتح دال است.
۳- در معجم البلدان باؤل، نهری کبیر بطبرستان ضبط شده.

۴- Bodléienne (املائی فرانسوی).
۵- Sir Thomas Bodley.
۶- Ethé.

قدیم است. لفظ مذکور هندی است، مأخوذ از بادل بمعنی ابر که در فارسی مفرس شده چه در کلام شعرای ایرانی که بهند نیامدند دیده نشده. تشبیه توپ به ابر، از بابت غرش هر دو است. (فرهنگ نظام). آلتی بوده است برای پرتاب کردن گلوله. منجیق: مستحفظین قلاع... بخالی کردن توپ و بادلیج غریو رعد بهاری... درافکندند. (روضة الصفا ج ۸). توپخانه نادری را در قلعه کرمانشاهان که زیاده از هزاروپانصد توپ کلان و نیم کلان و کوچک و بادلیج^۱ و بقرب ششصد خمپاره کلان... (مجله التواریخ گستانه ص ۲۳). رجوع به بادلیج و بادلیجه شود.

بادلیجه. [دَج / ج] (۱) بادلیج بود. (آندراج: بادلیج). یک قسم توپ. (ناظم الاطباء). رجوع به بادلیج و بادلیج شود.

بادلیکاه. [د] (اخ) (کوه...) نام کوهی است بخراسان بحوالی هرات. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۶۲ شود.

بادلیه. [دلی ی] (اخ) نخلستانی است متعلق به بنی عبیدر در یمامة. (از تاج العروس).

بادم. [د] (۱) مخفف بادام است. (آندراج). بادام. (ناظم الاطباء).

بادماغ. [د / د] (ص مرکب) زیرک و بافر است. (ناظم الاطباء). رجوع به با شود.

بادمجان. [د] (۱) در تداول عامه، بادنجان. رجوع به بادنجان شود.

بادمجان. [د] (اخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز. در ۵۶ هزارگری جنوب سقز و ۸ هزارگری شمال بیان دره در کوهستان واقع است. هوایش سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و رودخانه و محصول غلات، لبنیات، توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بادمجرا. [م] (۱) (مرکب) محلی که باد از آن گذرد. رجوع به باد شود. (۱) (اخ) کنایه از آستین مریم باشد. رجوع به باد شود.

بادمحمود. [م مو] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه. در دوهزاروپانصدگری شمال باختری تکاب و یک هزاروپانصدگری باختر راه ارابه رو تکاب به صائین دژ، در دامنه واقعست. هوایش معتدل است و ۴۱۶ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات، بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باد مخالف. [د م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که مخالف جهت حرکت کشتی و

قایق وزد. ضد باد موافق. بادی که کشتی را زیان دارد و این مقابل باد مراد و باد موافق است و گاهی در غیر کشتی نیز اطلاق کنند. محتشم کاشی گوید:

برهم زده دارد گل نازک و رقت را
آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد.
(از آندراج).

چون باد مخالف آید از دور
افتادن برگ هست معذور.

رجوع به باد و باد شرطه و شرطه شود.
باد مراد. [د م] (ترکیب اضافی، مرکب) باد موافق بود. (آندراج: باد مخالف).

باد مسیح. [د م] (اخ) باد مسیحا. کنایه از نفس عیسی علیه السلام است که مرده را زنده میکرد. (برهان). کنایه از دم مسیح که اموات را حیات می بخشید. (غیاث). کنایه از نفس عیسی علیه السلام است و آن معجزه ای بود که مرده را زنده میکرد. (هفت قلزم). بمعنی باد عیسی. و اله هروی گوید:

چه آب خضر و چه باد مسیح هر دو یکی است
رواست مرگ اگر درد انتظار اینست.

(از آندراج).
باد عیسی. دم عیسی. (ناظم الاطباء: باد).

رجوع به باد عیسی و باد مسیحا و باد شود:
باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید.

نظمی.
نکته بادی بزبان فصیح
زنده دلم کرد چو باد مسیح.

رجوع به باد مسیحا شود.
باد مسیحا. [د م] (اخ) و باد مسیح. کنایه از نفس عیسی علیه السلام است که مرده را زنده

میکرد. (برهان). معجزه حضرت عیسی علیه السلام. (شرنامة منیری). کنایه از نفس یعنی معجزه عیسی علیه السلام است که مرده را زنده میکرد و باد مسیح هم بدین معنی آمده. (هفت قلزم). دم مسیحا. نفخه مسیح. دم عیسی:

شیی باد مسیحا در دماغش
نه آن بادی که بنشانند چراغش.

نظمی.
رجوع به باد و باد عیسی و باد مسیح و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود.

باد مشرقی. [د م] (ترکیب وصفی، مرکب) آنکه از جانب مشرق وزد و آنرا صبا و برین نیز گویند. خضاحض. (منتهی الارب). قبول. رجوع به باد، باد صبا، و باد برین شود.

بادمشکی. [م] (اخ) دهی است از دهستان نیگهان بخش بشرویه شهرستان فردوس. در ۵۰ هزارگری شمال باختری بشرویه و ۷ هزارگری شمال باختری نیگهان در دامنه واقع است. منطقه ای است گرمسیر با ۱۰۶ تن

سکنه. آبش از قنات است. محصولش پنبه، غلات، گاورس و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی کرباس بافی. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باد مغرب. [د م ر] (ترکیب اضافی، مرکب) باد مغربی. دبور. رجوع به باد و باد مغربی شود.

باد مغربی. [د م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که از جانب مغرب وزد و آن را دبور نیز گویند. رجوع به باد و باد مغرب شود.

باد مفاصل. [د م ص] (ترکیب اضافی، مرکب) درد مفاصل. وجع محرک. ریح طیار. درد خله. داء المفاصل. رتیه. شوصه. رماتیسم.

باد مقابل. [د م پ] (ترکیب وصفی، مرکب) باد موافق. رجوع به باد و باد موافق شود.

باد موافق. [د م ف] (ترکیب وصفی، مرکب) بادی که موافق جهت کشتی و قایق وزد. مقابل باد مخالف. رجوع به باد و باد مقابل شود.

باد مهرگان. [د م ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) باد خزان. باد خزانی. رجوع به باد، باد خزان و باد خزانی شود.

بادمه ره. [م ز / ر] (مرکب) بادمه ره. مهرة مار است که آنرا از قفای سرافعی برمی آورند و آن سیاه رنگ میباشد. گویند اگر بر صوف سیاه یا کبود مالد سفید گردد. هرچند بشویند نرود و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان آن به این است. و گزندگی مار را نافع است چون بر جانی که مار گزیده باشد بگذارند فی الحال بجسید. (برهان) (آندراج). و مؤلف انجمن آرا گوید: این موهومات برهانت.

فادزهر. سم مار. (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). رجوع به مهرة مار شود. (انام معجونی است از زرنباد، افیون، چندیدستر، عاقرقرا، پلپل، دارپلپل، هوم المعجوس، بزر النبح الاپیض و غیره. (ذخیره خوارزمشاهی).

||عوام مهرة سفیدی را گویند به اندام بلبله که شاطران بر پای خود بندند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). سفیدمه ره. گوش ماهی. (بحر الجواهر).

بادن. [د] (ع ص) تناور. مذکر و مؤنث در وی یکسانست. ج، بُدُن، بُدُن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فربه و سمین. (ناظم الاطباء). تناور. ج، بدن. (مذهب الاسماء). زن و مرد ستبر. جسم.

بادن. [د] (اخ) از قریه های سمرقند است و گویند از قریه های بخارا است. (معجم البلدان)



بادنجان

بادنجان. [د] (اخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم. در ۲۵ هزارگزی شمال باختر کلا کلی کنار راه عمومی سیمکان به میمند، در دامنه واقعست. هوایش گرم و دارای ۲۴۱ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، برنج، خرما، لیمو و شغل مردمش زراعت و باغداری و صنعت دستی زنانش گلیم‌بافیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادنجان بری. [د] / د ج س ن ب ز ی (ترکیب وصفی، مرکب)^۱ بادنجان صحرانی. حذق. عِزْصِم. بهندی بهت کثانی و بزرگ آنرا پهرنا و بیونانی کفیشون نامند. ماهیت آن: نبات آن بقدر ذرعی و زیاده بر آن و پرشعبه و خاردار و مزروع و خودرو و استاده و مفروش بروی زمین و صغیر و کبیر میباشد. منبت آن کنار رودخانه‌ها و صحراها و مواضع سیلها و ثمر آن بقدر زیتون و گردکان و پرخار و در خامی سبز و بعد رسیدن زرد میگردد. و طعم آن بسیار تیز و مایل بتلخی و با بورقیت. طبیعت آن گرم و خشک‌تر از بستانی و منسوب بمشتری است. افعال و خواص آن: ضمد ثمر آن جهت اورام بلغمی و سیاه کردن موی و خوردن آن جهت سرفه و

است. لفظ مذکور عرب بادنگانست لیکن اکنون در تکلم فارسی همین عرب استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ و دزی ج ۱ ص ۴۷، و بادنجان شود. مؤلف اختیارات بدیعی آرد: انب و حیصل و مقد و وغد و حذق خوانند. بهترین وی فارسی شیرین تازه بود و طبیعت وی گرم و خشک است در دویم، اگر در روغن بریان کنند شکم براند و اگر در سرکه پزند امساک کند و درد معده و خاصره آورد و سر و چشم را بد بود و خون سیاه از وی حاصل شود و مولد سودا بود و سده جگر آورد و بواسیر و لون را سیاه گرداند. شیخ الرئیس گوید: کهن وی بد بود و تازه سالم‌تر بود و جذام و صداع و بیخوابی آورد. مولد کُلف و سده جگر بود. بر سرکه پزند سده جگر بکشاید، اما بواسیر آورد، لیکن گلی وی در سایه خشک کنند و سحق کنند طلای نافع بود جهت بواسیر و اگر بادنجان زرد با روغن بزر پزند و از آن روغن موم روغن سازند و شقاق کعبین و میان انگشتان طلا کنند بغایت نافع بود و اگر گزل وی با روغن بادام تلخ هم چندان بکوبند و بروغن بنفشه سرشته و بر بواسیر طلا کنند ببرد فرمان خدای تعالی، و مجربست، و اگر بادنجان بسوزانند و خا کستر آن با سرکه بپوشند و بر ثوابیل طلا کنند، ببرد البته و ثابیل بشیرازی کوک خوانند و گویند مقوی معده بود و قطع نزف‌الدّم بکند بخاصیت خوردن وی و اولی آن بود که در آب و نمک بجوشانند یا مسلوک کنند و با روغن کنجد یا بادام بریان کنند و یا با سرکه و کرویا (کراویه زیره)، (اختیارات بدیعی)، و رجوع به صیدنه ابوریحان و تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه، و بادنجان شود؛ دوغیانی در میان پای او سهمگین باشد بادنجان من.

سعدی (هزلیات).

بابه بریان چه دگر صحبت بادنجان دید
از شعف سرخ برآمد بمثال گلنار.

بسحاق اطعمه.

— بادنجان دورقاب چین؛ چاپلوس. متعلق. نظیر سیزی یا ک‌کن. (امثال و حکم دهخدا).

— امثال:

بادنجان باد دارد، بلی، ندارد بلی؛ بهر طریق که منافع اقتضا کند تسلیم شدن. (امثال و حکم دهخدا).

بادنجان بسد آفت ندارد؛ بیشتر مردمان زشت‌کار و ستمگر دیر زیند. (امثال و حکم دهخدا).

مگر من نوکر بادنجانم، نوکر بادنجان بودن؛ تسلیم و مطیع حاکم وقت بودن. (فرهنگ نظام).

(مراسد الاطالع). دهی است در بخارا. (آندراج) (ناظم الاطباء).

بادن. [د] (اخ)^۱ بباد. از دوک‌نشین‌های^۲ بزرگ کشور آلمان است مشرف برودخانه^۳ رن^۴ دارای ۸۶۸۰۰۰ جمعیت. منطقه‌ای کوهستانی است و قسمت اعظم آن پوشیده از جنگل سیاه است و دارای معادن و آبهای معدنی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ماده بعد شود.

بادن بادن. [د] (اخ)^۴ باد. نام شهری از دوک‌نشین بزرگ بهمن نام دارای ۱۵۷۳۰ تن جمعیت و بواسطه حمامهای معدنی معروف و مشهور است. رجوع به ماده قبل شود.

بادناک. (ص مرکب)^۵ بباددار: روزی بادناک. اندر شناختن غذاهای بادناک. (ذخیره خوارزمشاهی). نَفَاق. اسباب این علت [علت باد که در مثانه افتد] خوردن میوه‌ها و طعامهای بادناک بود. (ذخیره خوارزمشاهی). نخود و باقلی و عدس و لوبیا و ماش و جو با پوست بادناک بود. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به باد شود.

بادنج. [د] (ا) نارگیل است و آن را جوز هندی گویند. (برهان). به معنی نارگیل است و آن را جوز هندی گویند. (آندراج) (انجمن آرا). جوز هندی و نارگیل و ناریل و گهویره. (الفاظ الادویه). نارگیل. (ناظم الاطباء). میوه درختی است که در مملکت گرم و تری می‌روید و نامهای دیگرش نارگیل و نارگیل و جوز هندی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴، و جوز هندی شود.

بادنج. [د] (ا) رجوع به پادهنج شود.

بادنجان. [د] / د / د / د (۱) بمعنی بادنگانست. (برهان) (شرفنامه منیری). بمعنی بادنگانست و آن ترکاریست معروف که بهندی بیگن گویند. (آندراج). پاتنگان. (محمودین عمر). معروف است، بعض عرب آنرا کهکب خوانند. (نزهة القلوب). مَنَد. (المعرب جوالیقی ص ۳۱۴) (منتهی الارب). حَیْضَل. (تاج العروس) (بحر الجواهر). کَهْکَم. قَهْقَب. (منتهی الارب) (تاج العروس). کَهْکَب. (منتهی الارب) (تاج العروس). بطلجان. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی). اَنَب. (بحر الجواهر). حذق. یا حذق. (المعرب جوالیقی ص ۳۱۴) (برهان). بادنجان. (منتهی الارب). وَغْد. شرجان. انفحة. (نشوء اللغة). گیاهی از طایفه سلاکه که بار آن مأکول است و انب و پاتشگا یا پاتنگا و کهپرک نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام یک قسم پاگوشی است که در تمام بلاد متمدنه پخته و خورده میشود و چند قسم خورش یا گوشت و بی گوشت از آن درست میشود و نامهای دیگرش باتنگان و بادنگان

1. - Baden. Bade.

2 - Duché. 3 - Rhin.

4 - Baden-Baden. Bade.

۵ - مرکب از: باد + ناک (مزید مؤخر انصاف).

6 - Aubergine, Solanum melongena. Oesculentum.

۷ - بادنجان - باتنگان. بادنجان. در طبری vungum. «واژه‌نامه ۸۱۸»، گیلگی bādenjān, bādenjun, طهرانی bādenmjun. نباتی است یکساله دارای گلهای بنفش و برگهای دراز و تخم کوچک زرد رنگ و میوه دراز اندام یا بیضی یا گرد بنفش و سفید و غیره. میوه آن خوراک انسانست. (از برهان قاطع ج معین).

8 - Solanum cordatum.

صوت و نفس و خوانندگی و گویندگی را گویند. (برهان) ۴ (آندراج) (انجمن آرا). صوت و خوانندگی و گویندگی. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). ساز و نغمه و نقاره. (فرهنگ ضیاء). صوت و صدا. (فرهنگ دساتیر از آندراج). رجوع به باداهنگ شود.

باد نوروز. [دَ / نَ / نُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی باد بهار است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). اِ نام لحنی باشد از موسیقی. (برهان) (آندراج). نام نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام صوتیست از موسیقی. (جهانگیری). نام نوائی از نواهای باربد. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لغت‌نامه). یکی از لحن‌های سی‌ودوگانه باربد خسرو است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۴). رجوع به باد شود.

باد نوروزی. [دَ / نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بادی که بموسم نوروز وزد، مقابل باد خزان. رجوع به باد و باد بهاری شود؛ بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی حریر سبز درپوشد بستان و بیابانها. ناصرخسرو تا توانم چو باد نوروزی نکند دعوی کهن دوزی. نظامی. گه‌بود باد باد نوروزی به که پیشش چراغ نفروزی. نظامی.

بادنه. [دَ / نَ / ع] (ص) زن تناور. (مستهای الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اِ (اِخ) نام زنی است. اِ نام بادیه‌ای است. (متهی الارب) (آندراج).

بادنی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به بادن که قریه‌ای است از قرای بخارا. (سمعی). **بادنی.** [دَ] (اِخ) ابو عبدالله محمد بن حسن بن جعفر بن غزوان بادی بخاری. متوفی در سال ۲۶۷. از شاعران بادن بود. (از معجم البلدان).

بادنیان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقعست. منطقه‌ای است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می‌باشد. مزارع اسپرگ، زینسان، میان، سیامی‌پورک، کلاته‌غلام و حاجی‌قربان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادوام. [دَ] (ص مرکب) پایدار و استوار و ثابت. (ناظم الاطباء). رجوع به باد شود.

باد نرم. [دَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) باد اندک. نسیم. رُخاء. (ترجمان القرآن): خَرِیق؛ باد نرم آدمی. فُشو. فسا فُسوا؛ تیز داد بی‌بانگ. (متهی الارب).

بادتک. [دَ] (اِ) قسمی لباس بلند و گشاد. (از ناظم الاطباء). بادنچ. رجوع به باداهنگ و بادآهنگ شود.

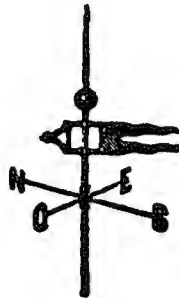
بادتگان. [دَ] (اِ) بمعنی بادنجان است و آنرا بربری حدق گویند و باین معنی بجای قاف، جیم هم (حدج) بنظر آمده است. (از برهان). بمعنی بادنجانست. (آندراج) (فرهنگ نظام). بادنجان و باتنگان. (ناظم الاطباء)؛

من بمشتی چو چکندر سی‌ودو دندان درنشان بدولب چون بدو بادنگان سیر. سوزنی. رجوع به باتنگان و بادنجان و بادمجان شود. **بادتگون بالا.** [دَ] (اِخ) دهی است از

دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. در ۶ هزارگزی شمال باختری سی‌سخت و ۵ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز واقع است. سرزمینی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آبش از رودخانه و چشمه و محصولش غلات، برنج، گردو، انار، انجیر، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی قالی و قالیچه و جوال و جاسجیم‌بافی است. بادنگون پائین نیز جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بادتگون پائین. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. رجوع به بادنگون بالا شود.

بادنما. [نَ / نَ / نَ] (اِ مرکب) ۳ آلتی که در بلندی برای تعیین جهت باد نصب کنند. (ناظم الاطباء). نشان یا پرده‌ای که از سمت وزیدن باد مشخص و معلوم شود. (آندراج). صفحه سبک گردانی که در اطراف یک محور



بادنما

عمودی متحرک است و برای تعیین جهت و سمت باد در محل مرتفعی نصب میکنند. **بادنوا.** [دَ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)

ضیق النفس و اصلاح فساد بلغم و صفرا و تب و درد پهلوی و عسر البول و بطلان حبس شامه و قتل دیدان و دفع بیماری زنان عقیقه نافع است. (از مخزن الادویه).

بادنجان بیک. [دَ بَ / پ] (اِخ) یکی از امرا و ارکان دولت بایری (ظهیرالدین محمد). رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۲۴ شود.

بادنجان ترشی. [دَ / دَ / تَ] (اِ مرکب) بادنجان که در سرکه نگه دارند و پس از مدتی بمصرف رسانند.

بادنجان دشتی. [دَ / دَ / جَ] (اِ مرکب) وصفی، اِ مرکب) بادنجان صحرائی. بادنجان بری. به هندی کتائی یزرگ. (الفاظ الادویه). بهت کتائی. و بزرگ آنرا بهرتا گویند. (مخزن الادویه). و رجوع به بادنجان بری و صحرائی شود.

بادنجان سفید. [دَ / دَ / جَ] (اِ مرکب) بادنجان ابيض. نوعی از بادنجان است که ثمره آن دراز و نرم است. رجوع به بادنجان و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۶۹ شود.

بادنجان صحرائی. [دَ / دَ / جَ] (اِ مرکب) بادنجان دشتی. بادنجان بری. غُرضم. گفیثون. و رجوع به بادنجان بری و بادنجان دشتی شود.

بادنجان فرنگی. [دَ / دَ / فَ] (اِ مرکب) قسمی از باگوشی است که بعد از کشف آمریکا پیدا شده و نام دیگرش تمانه ۲ است. (فرهنگ نظام). گوجه‌فرنگی. تمان. طماطم.

بادنجان کشک. [دَ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوراکی است که از بادنجان با کشک فراهم آرند.

بادنجانیه. [دَ / دَ / جَ] (اِ) بادنجانیه. پادنگان. باتنگان. بادنجان. لهجه‌ای است در بادنجان. رجوع به بادنجان شود.

بادنجانیه. [دَ / دَ] (ص نسبی) سیاهی مخلوط بکبودی. (بحر الجواهر). رنگ بنفش که بسیاهی زند.

بادنجانیه. [دَ / دَ / نَ] (ص نسبی) مذهب محدث چون مذهب اعتزال باشد... و چون مذهب بادنجانیه که واضعش بادنجان فروش است. (کتاب النقض ص ۱۷). **بادنجیر.** [دَ] (اِ مرکب) نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان انجیر دهد و انجیر آن کاواک است و حلاوتی چندان ندارد. حکیم خاقانی گفته:

گه ز ناپاکی ز بادنجیر بید انگیختند

گه ز خودرانی ز بیدانجیر عرعر ساختند.

(از انجمن آرا).

رجوع به بادنجیر شود.

1 - Solanum cordatum.

2 - Tomato.

3 - Girouette (فرانسوی).

۴ - در فرهنگ دساتیر (ص ۲۳۴) بهمین معنی آمده. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

بادوان. [بادُ] (ا مرکب) مبدل بادبان است. (آندراج). بادبان. (ناظم الاطباء). رجوع به بادبان و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ شود.

بادوايه. [بادِئ / ي] (ا) مرغی چون گنجشک، سیاه و سفید و کوتاه پای که چون بر زمین نشیند دشوار تواند خاست و بدین سبب بیشتر بر درخت و دیوار نشیند.

آب و آتش بهم نیامیزد
بادوايه ز خاک بگریزد.

عنصری.
ممکنست این کلمه لهجه‌ای در بالوایه بمعنی پرستوک باشد.

بادوبان. (ا) پیش و پس گریبان جامه. (ناظم الاطباء).

باد و برف آوردن. [دُب وَد] (مص مرکب) کنایه از امر محال انجام دادن: همه کارهای شگرف آورد

چو خشم آورد باد و برف آورد. فردوسی.

باد و بروت. [دُب] (ترکیب عطفی، ا مرکب) باد بروت. کنایه از عجب و تکبر و غرور و نخوت و کبر و پندار و اعجاب و طنطنه و طمطراق باشد. رجوع به باد بروت شود.

باد و بفش. [دُب] (ا مرکب، از اتباع) کَر و فَر و شکوه و جلال:

بدین باد و بفش و سر و ریش گویی
سنایی نیم یوغلی سیمجورم. سنایی.

و رجوع به «باد و بوش» و «بفش» و «بوش» شود.

باد و بود. [دُ] (ا مرکب، از اتباع) روزگار و زمانه. حکیم سنایی فرماید:

هر که چون عیسی از شره بجهد
از غم باد و بود خود برهد.

سنائی (از شرح حدیقه) (از آندراج). ظاهراً مراد بود و نبود، هست و نیست، گذشته و آینده هم باشد.

باد و بوران. [دُ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) سرمای شدید و همراه با باد و طوفان.

باد و بوش. [دُ] (ا مرکب، از اتباع) کَر و فَر و شکوه و جلال:

ای بسا باد و بوش تکسینان
ترت و مرت از دعای مسکینان. سنایی.

رجوع به «باد و بفش» و «بفش» و «بوش» شود.

باد و بید. [دُ] (ص مرکب، از اتباع) بی‌فایده و ناسودمند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بی‌فایده و بی‌سود. (ناظم الاطباء). هدر:

که بهرام دادش به ایران نوید^۲
سخن گفتن او^۳ شود باد و بید. فردوسی.

باد و دم. [دُ] (ا مرکب، از اتباع) غرور و تکبر باشد. (لغت فرس اسدی). غرور و تکبر و عجب و تجبر و خودستایی و خودنمایی

باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). تکبر و عجب و خودستایی. (شرفنامه منیری). غرور و تکبر. (فرهنگ سروری). عظمت. اقتدار. عجب و غرور و خودستایی و خودنمایی. (ناظم الاطباء). رجوع بشعوری ج ۱ ورق ۱۷۶ و فرهنگ لغات شاهنامه شود:

بیاراست این جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دم. فردوسی.

پسر با برادرش هر دو بهم
سرانديپ دارند با باد و دم.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
بمردی و گنج و سپاه از تو کم
نیم، چیست این طمع پر باد و دم؟
اسدی (گرشاسب‌نامه).

|| طمطراق و رجزخوانی:
یکی نامه بنوشت پر باد و دم
سخن گفت هر گونه از بیش و کم. فردوسی.

یکی نامه بنوشت پایاد و دم
که قصیر چرا کرد با من ستم. فردوسی.

کجا خواهران جهاندار جم
کجانامداران با باد و دم؟ فردوسی.

|| لاف. دعوی باطل:
یکسره میره همه باد است و دم
یکدله میره همه مکر و مریست.

حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).
|| اشتلم:
فریدون فرخ که با داغ و درد
بگیتی درون دیده پرآب کرد...

ز تور و ز سلم آمد این باد و دم
که بر ایرج آمد از ایشان ستم.

فردوسی.

باد و دمه. [دُ دَم / م] (ترکیب عطفی، ا مرکب) باد همراه با مه.

بادور. [بادُ و] (اخ) دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباه. در ۳۱ هزارگزی جنوب خاور سوریان کنار راه فرعی بوانات به قنقری در دامنه واقعست. هوایش سرد و دارای ۹۸ تن سکنه میباشد. آیش از رودخانه مزایسجان و محصولش غلات، گردو، بادام، انگور، سنجد و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بادور. (اخ) قریه‌ای یمازندران. رجوع به حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزو ۲ ص ۱۱۶ شود.

بادوریا. [ز] (اخ) قطعه‌ای است از کوره استان در سوی غربی بغداد که اکنون از کوره نهر عیسی بن علی بشمار میرود و نحاسیه و حارثیه و نهر ارم از آن ناحیه است و در کناره آن قسمتی از بغداد بنیان نهاده شده است از قبیل قُرَیْه و نجمی و رقه... گویند هر آنچه را در جانب شرقی سراه باشد بادوریا و

آنچه را در سوی غربی آن باشد قنربل خوانند و ابوالعباس احمد بن محمد بن موسی بن فرات گفته است هر یک از کاتبان که دبیری بادوریا اختصاص یابد، دیوان خراج به وی واگذار میشود و دبیری که عهده‌دار دیوان خراج گردد سرانجام بوزارت میرسد زیرا معاملات آن ناحیه مختلف است و قصبه آن حضرت محسوب شود و معامله در آن با امرا و وزرا و سرداران و کاتبان و اشراف و بزرگان است و کسی که بضبط اختلاف این معاملات نایل آید و در استیفای معاملات طبقات مزبور مهارت یابد برای امور بزرگ شایسته باشد. و در تعریب این کلمه دو تغییر روی داده است: یکی کسر راء و دیگر آوردن همزه‌ای به آخر آن، چنانکه شاعر گوید:

فداء ابی اسحاق نفسی و اسرتی
و قلت له نفسی فداء و مشرتی
اطبت و اکثر العطاء مستحاً
قطب نامیاً فی نصره العیش و اکثر
و ادیت فی بادوریا و مسکن
خراچی و فی جنبی کنار و یعمر.

(از معجم البلدان).
و رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۹۵ - ۹۷ و فتوح البلدان ص ۲۵۸ و ۲۶۳ شود.

بادوریا. (اخ) رجوع به بادوریا شود.

بادوری. (اخ) ابوالحسن علی بن احمد بن سعید. از محدثان بود و از مقاتل از ذوالنون مصری حدیث کرد. و ابوجهضم از وی روایت دارد و در بادوریا از وی حدیث نوشت. (از معجم البلدان).

باد وزیدن. [وَد] (مص مرکب) برخاستن باد. جریان یافتن هوا. رجوع به باد شود.

بادوسبان. (اخ) پادوسبان. پادوسپان. فادوسفان (معرب). رجوع به بادوسپان و پادوسبان و صور دیگر شود. بادوسبانان و صور دیگر آن، نام سلسله‌ای است که گویند تا سال ۸۸۱ ه. ق. ۳۵ تن از آنان حکومت کردند، مدت دولت آنان ۸۴۱ سال بود. زامباور در معجم الانساب این سلسله را به چهار بخش تقسیم کرده است که مجموعاً شامل ۵۱ تن باشند و نخستین آنان پادوسبان (اول) بن گیل در سنه ۴۰ ه. ق. بحکومت رسید و آخرین آنان ملک محمد بن جهانگیر از عمال طهماسب صفوی است.

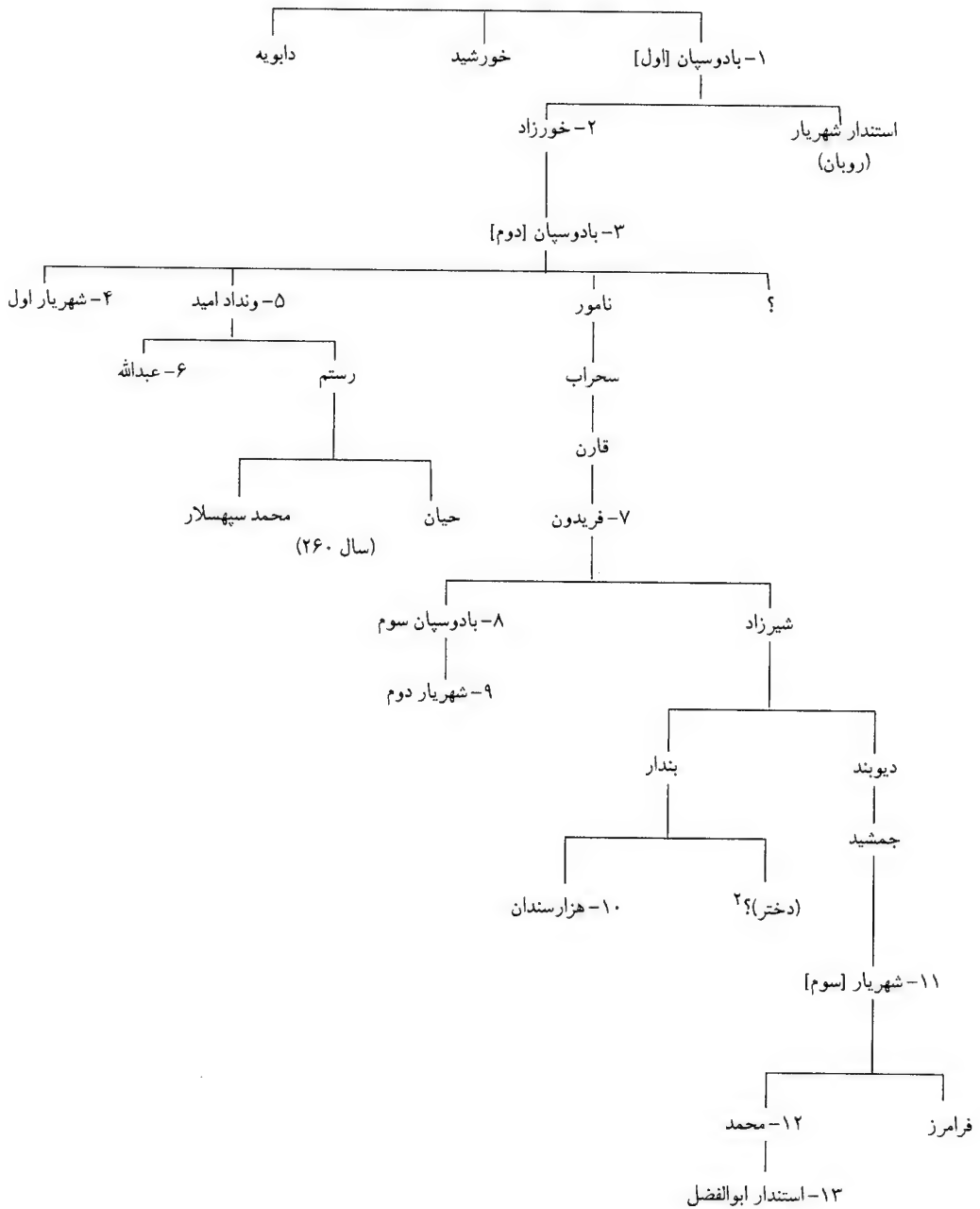
۱ - به این صورت نقل از فیشی است که بخط مؤلف است ولی در دیوان عنصری ج یحیی قریب «بالوایه» آمده است. رجوع به بالوایه و بلوایه شود.

۲ - نل: امید.

۳ - نل: وی.

۴ - نل: باذور. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۶۲).

بنی بادوسپان^۱
رستمدر (رویان، نور، کجور)
گیل...



گروه اول:

۱- بادوسپان (اول) بن گیل... (سنه ۴۰ ه. ق.)
از ملوک رستمدر طبرستان پسر جیل
گاوباره که بسال ۴۰ از برادر خود دابیوه
پادشاه جیلان جدا شد برویان رفت و
سی و پنج سال پادشاهی کرد. آورده اند که
چون گاوباره^۳ در جنگ گرگ اجل گرفتار
گشت پسر بزرگ او دابیوه قایم مقام او شد و

چون به درشت خوئی و ظلم نفس و سفک
دماء اتصاف داشت برادرش بادوسپان از
صحبتش متنفر شده از گیلان برویان رفت (در
سال ۴۰) و در آن بلده توطن نموده بخلاف
برادرش در استمالت خاطر و دلجوئی اکابرو
اصغر مساعی جمیله بتقدیم رسانید... و
بخلاف برادر طریق عدل و انصاف سلوک
فرمود لاجرم صفار و کبار رستمدر سر بر

خط اطاعتش نهادند و او سی و پنج سال باقیال
گذرانید. (حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۲

۱- بادوسپان لقب است و از اسماء اعلام
نیست.

۲- بامرادویج بن زیاد ازدواج کرد.

۳- ن:ل: گاوپاره. (حبیب السیر ج خیام ج ۲
ص ۴۰۵).

جزو ۴ صص ۱۴۶ - ۱۴۷). رجوع به پادوسپان در همین لغت نامه و مجمل التواریخ والقصص ص ۲۷۶ و حبیب السیر شود.

۲ - خورزادین بادوسپان... (۷۵ ه. ق.).

۳ - بادوسپان (دوم) بن خورزاد (۱۰۵ ه. ق.). پسر بادوسپان بن گاو باره، از حکمرانان رویان رستم دار بوده است. مورخان طبرستان آورده اند: چون بادوسپان بن گاو باره در جنگ اجل بیچاره گشت پسرش اسپهبد خورزاد سی و دو سال در رستم دار فرمان فرما بود و با رعیت بر نهج عدالت سلوک نمود و پس از وی ولدش بادوسپان خورزاد چهل سال تاج ایالت بر سر نهاده او بصفه عدل و مکارم اخلاق و سنن آداب اتصاف داشت و همواره همت بر اشاعه بذر و سخا و جود و عطا و اطعام مساکین و فقرا می گماشت و بیم شجاعت و فرط جلالت با بعضی از سروران مازندران اتفاق نموده لشکر عرب را از جیلان و رستم دار اخراج نموده تمامی مملکت موروث را بحیطه ضبط درآورد. (حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ صص ۱۴۶ - ۱۴۷).

۴ - شهریار (اول) بن بادوسپان (۱۴۵ ه. ق.).

۵ - ونداد امیدین بادوسپان (۱۷۵ ه. ق.).

۶ - عبدالله بن ونداد امید (۲۰۷ ه. ق.).

۷ - افریدون بن قارن بن سهراب بن نامورین بادوسپان اسپهبد، از امرای گاو باره است که پس از مرگ اسپهبد عبدالله بن ونداد بجای او بمسند ریاست نشست و مدت دولت او بنا بر روایت سید ظهیر الدین هجده سال بوده است (۲۴۱ ه. ق.). رجوع به حبیب السیر چ قدیم طهران ج ۲ جزو ۴ ص ۱۴۸ شود.

۸ - بادوسپان (سوم) بن فریدون.

۹ - شهریار (دوم) بن بادوسپان (۲۵۹ ه. ق.).

۱۰ - هزارستان بن بندار بن شیرزاد (۲۷۴ ه. ق.).

۱۱ - شهریار (سوم) جمشیدین دیویند (۲۸۶ ه. ق.).

۱۲ - شمس الملوك محمدین شهریار (۳۲۷ ه. ق.).

۱۳ - استندار ابوالفضل بن محمد (۳۴۰ - ۳۵۴ ه. ق.).

گروه دوم:

۱۴ - حسام الدین زرین کمر (اول) بن فرامرین شهریار (سوم) (۳۵۴ ه. ق.).

۱۵ - سیف الدین باحرب بن زرین کمر (۳۸۶ ه. ق.).

۱۶ - حسام الدین اردشیر (اول) بن باحرب (۴۱۳ ه. ق.).

۱۷ - فخرالدوله نامور (اونماور) (اول) بن شهریار (۴۳۸ ه. ق.).

۱۸ - عزالدوله هزارسپ (اول) بن نامور (۴۷۰ ه. ق.).

۱۹ - شهریواس بن هزارسپ (۵۱۰ ه. ق.).

۲۰ - کیکاوس بن هزارسپ (۵۲۳ ه. ق.).

۲۱ - هزارسپ (دوم) بن شهریواس (۵۶۰ ه. ق.).

۲۲ - حسام الدین زرین کمر (دوم) بن جستان (۵۶۶ ه. ق.).

۲۳ - شرف الدین بیستون زرین کمر (۶۱۰ ه. ق.).

۲۴ - فخرالدوله نامور (دوم) بن بیستون (۶۲۰ ه. ق.).

۲۵ - حسام الدوله اردشیر (دوم) بن نامور.

۲۶ - شهرآکیم گاو باره بن نامور (۶۳۳ ه. ق.).

۲۷ - فخرالدوله نامور (سوم) بن گاو باره (۶۷۱ ه. ق.).

۲۸ - ملک شاه کیخسرو بن گاو باره (۷۰۱ ه. ق.).

۲۹ - شمس الملوك محمدین کیخسرو (۷۱۱ ه. ق.).

۳۰ - ناصر الدین شهریار بن کیخسرو (۷۱۷ ه. ق.).

۳۱ - تاج الدوله زیار بن کیخسرو (۷۲۵ ه. ق.).

۳۲ - جلال الدوله اسکندر بن زیار (۷۳۴ ه. ق.).

۳۳ - فخرالدوله شاه غازی بن زیار (۷۶۱ ه. ق.).

۳۴ - عضدالدوله (عزالدوله) قباد بن شاه غازی (۸۷۰ ه. ق.).

۳۵ - سعدالدوله طوس بن زیار (۸۰۱ ه. ق.).

۳۶ - کیومرث بن بیستون بن گسته بن زیار (۸۰۷ ه. ق.).

گروه سوم (در شهر نور [شمال غرب آمل]):

۳۷ - کیکاوس بن کیومرث (در نور جانشین پدر گردید، ۸۵۷ ه. ق.).

۳۸ - جهانگیر بن کیکاوس بن کیومرث (۸۸۱ ه. ق.).

۳۹ - کیومرث بن جهانگیر (۹۱۴ ه. ق.).

۴۰ - بهمن (اول) بن جهانگیر.

۴۱ - بیستون بن جهانگیر.

۴۲ - بهمن (دوم) بن بیستون (۹۱۶ ه. ق.).

۴۳ - کیومرث بن بهمن (دوم) (۹۵۶ ه. ق.).

۴۴ - اویس بن فلان بن بیستون.

گروه چهارم (در کجور [یا کدجود در مغرب نور]):

۴۵ - اسکندر بن کیومرث (۸۵۷ ه. ق.).

۴۶ - تاج الدوله بن اسکندر (۸۸۰ ه. ق.).

۴۷ - ملک اشرف بن تاج الدوله.

۴۸ - کیکاوس بن اشرف.

۴۹ - کیومرث بن کیکاوس (متوفی بسال ۹۶۳ ه. ق.).

۵۰ - جهانگیر بن کیکاوس بن اشرف (۹۶۳ ه. ق.).

۵۱ - ملک محمد بن جهانگیر.

مآخذ: ابن اسفندیار: تاریخ طبرستان (ترجمه برون) مجموعه جب (گیب) التذکاریه و نسخه دیگری که عباس اقبال آنرا منتشر کرده است. Melgunoff: Das südliche Ufer des Kaspischen meeres. Dorn: Mémoire de l'Ac. Imp. St. Pét. XXIII (1877) 103. Justi: Iranisches Namenbuch, p. 433, 434. Sachau: Verzeichnis, Nos. 7, 8 et 9 d. 7 - 9. Barthold: Musulmansia Dynastii, p. 292.

(از زامباور).

بادوسپان. (اِخ) بادوسپان. پادوسپان. رجوع به التودین فی احوال جبال شروین ص ۱۰۳، ۱۴۷، ۲۶۸، ۲۸۶ شود.

بادوستان. (اِخ) ———— صحیفی است از پادوسپان در حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۸.

بادوستیان. (اِخ) تصحیف بادوسپان و پادوسپان و پادوسپان است. رجوع به همین کلمات شود.

بادوش. (اِخ) (گردنه...) گردنای است که مابین قلیان کوه و اشتران کوه از انشعابات جبال پیشکوه بارق تقاع ۳۰۴۰ متر واقع و محل عبور طوایف لر است. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۲۹ شود.

بادوله. [ل] [اِخ] دهی است از دهستان کاکای بخش خورموج شهرستان بوشهر. در ۳۰ هزارگزی جنوب خورموج و ۴ هزارگزی خاور رودمند در جلگه واقعست. هوایش گرم و ۳۲۸ تن سکنه دارد. آبش از چاه و محصولش غلات، خرما و شغل مردمش زراعت و راهش فرعیست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه ای است بسیک فرسنگی شمال کاکای. (فارسانماه ناصری).

بادولی. [ذ / دو] (اِخ) موضعی است در سواد بغداد که اعشی نام آنرا بدینسان آورده است:

حَلْ اَهْلِی مابینُ درتا فیادو -
لی و حَلَّتْ علویه بالسخال.

[[بقولی موضعی است در بطن فلج از یمامه و آنانکه بر این عقیده اند در بیت اعشی، بجای درتا درنا خوانده اند. (از معجم البلدان). و

۱ - ن: قارون. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۱۱).

۲ - ن: شهریار. (از زامباور).

رجوع به المعرب جوالیقی ص ۷۹: ۳، ۴، ۱۲، ۱۷ شود.

بادون. (ع ص، لا) ج بادی. بیابانیان. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۵) (منتهی الارب).

بادوین. [باد] (ا مرکب) بادوین. بمعنی بادبیزن است که بادکش باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). رجوع به بادزن و بادبیزن شود.

بادوین. [باد ز] (ا مرکب) بادبیزن باشد. (ناظم الاطباء: بادوین). مروح. (زمخشری): راست گوئی که باد رفتارش خاستی از دو بادوین گوش.

مسعود سعد (در تعریف فیل) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹). رجوع به بادبیزن شود.

باده. [د / د] (ا) شراب، چه باد غرور در سر می آورد. (رشیدی). شراب، چه باد بمعنی غرور آمده و هاء نسبت است. (غیاث). شراب. (ناظم الاطباء). بمعنی مسکری است که از انگور تازه بگیرند و در عربی خمر گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). شراب و می را گویند. (شرفنامه منیری). لفظ باد را هاء نسبت و مشابهت افزوده بنابر لطافت او را تشبیه بباد کرده اند^۱. باد را باد نام کرد استاد زآنکه آبی بود لطیف چو باد. ادیب صابر گفته:

ز باد نام نهادند باده را یعنی چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه.

(از انجمن آرا). [شرابی که خام از خم برآورده استعمال نمایند و بر عرق نیز اطلاق کنند و این منسوب بباد است چه باد غرور را گویند و خوردن شراب نیز غرور می آورد^۲. (غیاث از بهار عجم). شراب که همچنان از خم برآورده استعمال نمایند و این مقابل عرق است که جز بر کشیده اطلاق نکنند و شرابی که یکباره کشیده باشند آنرا می یک آتش و آنچه باز در قرع و انبیب انداخته کشند می دو آتش گویند. یک آتش و دو آتش کردن در هندوستان رواج دارد و در ولایت نیست مگر شراب قندی که آنرا شراب شکری هم خوانند پس می بمعنی شراب انگوری چنانکه صاحب فرهنگان نوشته اند درست نباشد بهر تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب بباد است زیرا که خوردنش اکثر باد غرور در سر می آرد.^۳ (از آندراج). می. (ناظم الاطباء). مُل. نبید. آب انگور. خمر. مُدام. مدامه. عَقار. اسفند [ق / ف]. خَنْدَرِیس. قَهْوَه. بُکماز. راح. چرخ. اویژه. بُلْبُلِی. طَلا. وَطْلَه. می خوش مزه. شَمول. رَاهِنَه. رَحِیق. رَهِیق. قَرَقَف. (منتهی الارب).

شمه. دختر تاک. دختر رز. دخت خم. دختر خم. نوشدارو. شاهدارو. عیسی نه ماهه. تریاق. (جوهری). چراغ مغان. خاتون خم. پردگی رز. عیسی هر درد. اشک تلخ. انوشه. عیسی عسبی. صَهبَا. (منتهی الارب). بنت العنّب. ابوالمهنّا. بنت الکرم. ماء العنّب. (لغت نامه). ابومطرب. ابوالسمح. مُجاج العنّب. رَأف. سُلَافَه. سُلَاف. سَوِیق. (منتهی الارب). بَتَع. بَتَع. نبیذ. چریال. چریاله. (منتهی الارب). از صفات او: روشن. حوصله پرداز. عقل سوز. مرد آرمای. مرد افکن. طاقت گداز. خام شوخ. پرزور. پیر کهنه. جوان. (آندراج):

بد ناخوریم باده که مستانیم وز دست نیکوان می بستانیم. رودکی. بآواز ایشان شهنشاه جام ز باده تهی کرد و شد شادکام. فردوسی. ای باده فدای تو همه جان و تن من کز بیخ بکندی ز دل من حزن من. منوچهری. ای باده خدایت بمن ارزانی دارد کز تست همه راحت و روح بدن من. منوچهری.

نمودند قهر و فرودند کام گزیدند باده گرفتند جام. اسدی. رای رادی خیزد بر دست جام باده نه بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار. مسعود سعد.

من از باده گویم تو از توبه گوئی مگو کز چنین ماجرا میگیریم. خاقانی. حدیث توبه رها کن سیوی باده بیار. سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۶۲۰). بپاده دست میلای کانه می خونی است که قطره قطره چکیده ست از دل انگور. ظهیر فاریابی.

پشه بگیرد ز باد بادهها پس چه داند پشه ذوق بادهها؟ مولوی (مثنوی).

قلزم توحید ندارد کنار باده تحقیق ندارد خمار. خواجو. [معنی پسیاله شراب خوردن هم می آید. (غیاث). دو باده و سه باده یعنی دو بار باده و سه بار باده که معنی دو پیاله و سه پیاله لازم است و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است و دور نیست چنانکه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و در اصل بمعنی کاسه است، باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند بود. (رشیدی). پیاله شراب. (جهانگیری). بسجاز پیاله شراب را گویند مثل کاس در لغت عرب که بمعنی کاسه است و بر شراب اطلاق کنند از قبیل تسمیه المحل باسم

الحال. (آندراج). جام شراب و کاسه و ساغر و پیاله. (ناظم الاطباء):

یکره بدو باده دست کوته کن این عقل دراز قد احمق را. سنایی (از جهانگیری).

گاه خوردن دو باده کمتر نوش تا نیاید بدست رفتن دوش.

اوحدی (از جهانگیری). — باده انگور: شرابی که از انگور بدست آرند. (از آندراج).

— باده با پنبه چیدن: کنایه از تنگی و قلت شراب، ملا قاسم مشهدی گوید: بس که اسباب نشاط ما [به] ۵ تنگ افتاده است میتوان با پنبه چید از شیشه ما باده را. (آندراج).

— باده پخته: شراب مثلث یا شرابی که از جوشاندن، دو ثلثش بخار شده و یک ثلث باقی مانده باشد. معرب آن میفختج است. رجوع به سیکی شود. باده پخته حلالست بنزد تو گرتو بر مذهب بویوسف نعمانی.

ناصر خسرو. — باده تا بسر کشیدن: شراب به افراط خوردن. میر معزی گفته:

ای صنم تیره زلف باده روشن بیار وی پسر ماه روی باده بکش تا بسر. (از آندراج).

— باده جوان: شراب نورسیده. مقابل باده پیر که شراب کهن است. میر معزی: چه باک از آنکه جهان سرد گشت و ناخوش شد که خانه گرم و معنی خوش است و باده جوان. وله:

آنکه در پیرانه سر دارد جوانی آرزو باده پیرش ز ساقی جوان باید کشید. (از آندراج).

— باده خام: در برابر باده پخته است که در یکی از چهار مذهب سنی حلال بوده است: دو روز و دو شب باده خام خورد

بر ماه رویانش آرام کرد. فردوسی.

— باده خسروان: شراب ناب. شرابی که سلاطین و بزرگان نوشند: یکی جام پر باده خسروان بکف بر نهاد آن زن پهلوان که گشتی گریزان از آن اهرمن نهاده بدو دیده ها انجمن. فردوسی.

۱- در پهلوی Bātak، معرب آن بادق. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
۲- ظ. بر اساسی نیست.
۳- ظ. بر اساسی نیست.
۴- ظ. بر اساسی نیست.
۵- با تصحیح قیاسی.

—امثال:

باده از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
باده با فروغ خوری از جام عشق موسوی
با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن!
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
باده تحقیق ندارد خمار.
خواجو (از امثال و حکم دهخدا).
باده خاک آلودتان مجنون کند
صاف اگر باشد ندانم چون کند.
(از امثال و حکم دهخدا).
باده خوردن و سنگ بجام انداختن.
(از امثال و حکم دهخدا).
باده نی در هر سری شر میکند
آنچنان را آنچنانتر میکند.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).
باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده‌اند.
؟ (امثال و حکم دهخدا).
باده. [د/د] (۱) چوبدستی.
—کُرِ بادیه: چماق کردان، باهوی کردها؛
کسی باید آنکه که تو باده خوری
که آرد سوی مرز تو کردها، سوزنی.
رجوع به باهو و باهوی کرد شود.
باده. [د] (اخر) دهی است از دهستان سگوند
بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. در
۹ هزارگزی باختر زاغه و ۶ هزارگزی جنوب
راه شوسه خرم‌آباد به بروجر در دامنه
واقعست. هوايش معتدل و دارای ۵۷۲ تن
سکنه میباشد که بهلهجه لری فارسی سخن
میگویند. آبش از سراب باده و رودخانه
آبستان و محصولش غلات و شغل مردمش
زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنانش
قالی‌بافی و راهش مالرو می‌باشد. ساکنین آن
از طایفه سگوند میباشد که عده‌ای در
ساختمان و برخی در سپاه‌چادر بسر می‌برند و
برای تعلیف احشام در اطراف ییلاق و قشلاق
میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
باده. [د] (اخر) دهی است از دهستان
همت‌آباد شهرستان بروجر. در ۳۰ هزارگزی
شمال خاوری بروجر بکنار راه مالرو
پیری‌در، به بیدکلمه در جلگه واقعست.
هوايش معتدل و دارای ۲۱۷ تن سکنه میباشد
که بهلهجه لری فارسی سخن میگویند. آبش از
رودخانه و محصولش غلات و شغل مردمش
زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).
باده. [] (اخر) بادی^۱. نام کودکی از ملازمان
اونک‌خان که موجب نجات چنگیزخان از
مرگ حتمی شد. رجوع به جهانگشای جوینی
ج ۱۳۲۹ هـ. ق. لیدن ج ۱ ص ۲۷ شود.
باده انداختن. [د/د آت] (مص مرکب)
می‌گسارند. شراب خوردن. می‌خورند:

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت.
باده برگرفتن. [د/د پ/پ رت] (مص
مرکب) می‌خورند. می‌گسارند. شراب
خورند:
جهان باد دان باده برگیر شاد
که اندر گفت باده بهتر ز باد.
اسدی.
باده پالا. [د/د] (ا مرکب) بمعنی پالونه
شراب باشد یعنی چیزی که شراب بدان صاف
کنند. (آندراج). بادپالا. (ناظم الاطباء).
رجوع به بادپالا شود.
باده پرست. [د/د پ/پ ز] (نف مرکب)
بسیار میخواره. (ناظم الاطباء). کنایه از
دائم‌الخمر. (آندراج). بسیار میخوار را گویند.
می‌پرست. بنده می:
پیری بستی میازید دست
نه نیکو بود پیر باده پرست. فردوسی.
شه بامید ماست باده پرست
من قلم دارم و تو تیغ بدست. نظامی.
عاشقی را که چنین باده شبیگر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست. حافظ.
کمرکوه کمست از کمر مور اینجا
نامید از در رحمت مشوای باده پرست.
حافظ.
باده پرستی. [د/د پ/پ ز] (حامص مرکب)
بسیار می‌خوارگی. بسیار شراب‌خواری:
کار صواب باده پرستی است حافظ
با ما بجام باده صافی خطاب کن^۲. حافظ.
باده پشت‌دار. [د/د پ/پ] (ترکیب
وصفی، ا مرکب) شرابی که چیزهای
قوت‌دهنده مستی در آن آمیخته باشد. مقابل
باده بی‌پشت. رجوع به آندراج شود.
باده پیما. [د/د پ/پ] (نف مرکب)
شراب‌خوار و شرابخواره. (شرفنامه منیری).
شراب‌خواره را گویند. (هفت قلزم).
باده‌خوار. (آندراج). پیماینده شراب را
گویند. شرابخوار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰).
|| اندازه کننده باده و شراب. (ناظم الاطباء).
باده پیمائی. [د/د پ/پ] (حامص
مرکب) قدح پیمائی. تعاطی اقداح.
باده گساری. می‌گساری.
باده پیمائی کردن. [د/د پ/پ/ک د]
(مص مرکب) می‌گساری کردن. می‌گسارند.
باده پیمان. [د/د پ/پ] (نف مرکب)
باده‌پیما. شراب‌خواره. (ناظم الاطباء). رجوع
به باده‌پیما شود.
باده پیمای. [د/د پ/پ] (نف مرکب)
باده‌خوار. شرابخوار. (آندراج):
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
حافظ.
رجوع به باده‌پیما شود. || یک قسم ناخوشی.

(ناظم الاطباء).
باده پیمودن. [د/د پ/پ د] (مص
مرکب) شراب یکسی دادن. (ناظم الاطباء):
باده. شراب خوردن. (شرفنامه منیری). می
گسارند. می‌گساری کردن:
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان^۳ بادپیما را. حافظ.
باده خانه. [د/د ن/ن] (ا مرکب)
می‌خانه. میکند:
عقل اگر در میانه کشته شود
دیت از باده‌خانه بستانیم.
خاقانی (از آندراج).
ما هم بیاده همدم خاقانیم و بس
کوراه باده‌خانه که جویای باده‌ایم. خاقانی.
باده خایه. [د/د ی/ی] (ا مرکب) چیزی
در اندرون ماهی چون بادکنک ساخته و
مهیای کرده برای بازی اطفال، و باده‌خایه را
مردم گیلان خورند. بادخایه. کیسه هوائی.
رجوع به بادخایه (معنی دوم) شود.
باده خوار. [د/د خ/خ] (نف مرکب)
شرابخوار. (آندراج). شرابخواره. می‌خواره:
چون دل باده‌خوار گشت جهان
با نشاط و کرو ز^۴ و خوش‌منشی. خسروی.
چو از می‌گران شد سر باده‌خوار
سته گشت رامشگر و می‌گسار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
باده خواری. [د/د خ/خ] (حامص
مرکب) عمل باده‌خوار. می‌خورند.
شراب‌خوری. می‌گساری.
باده خواه. [د/د خ/خ] (نف مرکب)
خواهنده شراب. خواهان می. طالب شراب:
وز آنجایکه شد بنزدیک شاه
ز شادی شده رای او باده‌خواه. فردوسی.
باده خوردن. [د/د خ/خ] (مص
مرکب) می‌خورند. شراب خوردن. می
گسارند:
روز ارمزد است شاها شاد زی
برکت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد. فردوسی.
سر تخت ایران ابی شهریار
مرا باده خوردن نباید بکار. فردوسی.
گریاده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لالهرخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور.
خیام.

۱- نل: باده. ماده. تازه. تاده. (حاشیه جهانگشا ص ۷۲)
۲- نل: برخیز و عزم جزم بکار صواب کن.
۳- نل: حریفان. ۴- نل: کروژ.

همه باده بر یاد او میخورند
خراج ولایت بدو میبرند. نظامی.
بیاد مهربانان عیش میگرد
گاهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.
باده کم خور خرد بیاد مده
خویش را یاد او بیاد مده. اوحدی.
نه شب عیش و باده خوردن تست
کآبروی جهان بگردن تست. اوحدی.
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم.
حافظ.
ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد. حافظ.
باده دادن. [د / دَ] [مص مرکب] می
دادن. شراب دادن. ساقیگری:
بیاد مهربانان عیش میگرد
گاهی میداد باده گاه میخورد. نظامی.
رجوع به آندراج شود.
باده ده. [د / دِه] [نف مرکب] می دهند.
شراب دهنده. می گسار. ساقی:
پرستنده باده را پیش خواند
بچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب تونی باده ده
بطائر همه باده ساده ده. فردوسی.
باد هرات. [دِه] [ترکیب اضافی، مرکب]
باد شمال را گویند و آن از طرف مشرق است
بجانب مغرب برخلاف باد دبور. (برهان). باد
صبا، (ناظم الاطباء). باد شمال را گویند و آن
از جانب مشرق است بمغرب و بخوبی
معروف است. حکیم ازرقی هروی گفته:
مرا شمال هری بی هری نیاید خوش
از آنکه خواجه و مخدوم من بود بفراه.
(از آندراج) (از انجمن آرا).
مر رعیت را صباى عدل لطف آمیز تو
خوش نسیم آید چو مشک تبت باد هرات.
سوزنی.
رجوع به هفت قلزم و شرفنامه منیری و
شعوری شود.
باد هرزه. [هَز / ز] [مرکب] افسونی را
گویند که دزدان بر صاحب کالا بدمند تا
خواب گران برو مستولی شود. (برهان) (ناظم
الاطباء). افسونی را گویند که دزدان بر
صاحب کالا میدمند تا خواب گران بر او
مستولی میشد و اسباب او را می بردند.
(آندراج) (انجمن آرا). قسونی که دزدان بر
صاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی
شود^۱. (رشیدی) (جهانگیری) (شعوری ج ۱
ورق ۱۹۰):
بچارپاره زنگی بیاده رزه دزد
بیانگ زنگل نباش و کم کم نقاب.
خاقانی (قسمیات).
|| سخن بیهوده. || وعده خلاف. (رشیدی).

وعده دروغ.
باده رنگ. [د / دِر] [ص مرکب] برنگ
باده. برنگ شراب. گلگون. سرخ رنگ.
میگون:
همه جامه ها کرده پیروزه رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ.
فردوسی.
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام
وز دلب باده رنگ سرکه فشان از عتاب.
خاقانی.
باده ریحانی. [د / دِی ر / ر] [ترکیب
وصفی، مرکب] شرابی که در آن اقسام گلهای
خوشبودار انداخته بکشند. (غیث)
(آندراج).
باده ریختن. [د / دِت] [مص مرکب] می
در جام ریختن. می در دادن کسی را. و رجوع
به آندراج (باده دادن) شود.
باده زدن. [د / دِر دَ] [مص مرکب] باده
خوردن. می خوردن، می زدن. و رجوع به
آندراج شود. باقر کاشی گوید:
ما ز روز ازل از عشق و جنون دم زده ایم
باده عشق ز پیمانه آدم زده ایم.
میرزا معز فطرت گوید:
دگر کجا زدهای باده ای قیامت حسن
که کرده محشر گلها بهشت رنگ ترا.
(از آندراج).
باده سرجوش. [د / دِی س] [ترکیب
وصفی، مرکب] کنایه از شراب صاف و این
مقابل دُرد است. (آندراج).
باده شبگیر. [د / دِی ش] [ترکیب اضافی،
مرکب] بمعنی صبحی. حافظ گوید:
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست.
(از آندراج).
باده شفق. [د / دِی ش ف] [ترکیب
وصفی، مرکب] شراب سرخ برنگ شفق.
میرزا صائب گوید:
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز باده شفق همچو آفتاب گذشتم.
(از آندراج).
باده شیراز. [د / دِی] [ترکیب اضافی، مرکب]
مرکب) باده شیرازی. بمعنی شرابی که در
شیراز اندازند. مخلص کاشی گوید:
غربت افتاد چو دلخواه وطن میگرد
باده را شیشه شیراز کند شیرازی.
ملا مقیم گوید:
پیاله نوش که خواهد شکست بر جنت
خمار باده شیراز از شراب طهور.
محسن تأثیر یزدی گوید:
حسن و عشق و عاشق و معشوق هم شهری خوش است
باده شیراز باید شیشه شیراز را.
(از آندراج).

باده شیرازی. [د / دِی] [ترکیب وصفی،
مرکب] رجوع به باده شیراز شود.
باده شیر. [د] [اخ] نام مردیست که طبق
روایات، اسدآباد همدان را بنا کرده است؛ و
در کتاب عجایب العلوم چنین خواندم که
اسدآباد مردی کرده است که او را باده شیر
خواندندی. مردی شجاع و دلیر بود پروزگار
یزدجردین شهریار آخر ملوک عجم... (مجمل
التواریخ و القصص ص ۵۲۰).
باده فرسا. [د / دَف] [ن-مف مرکب]
باده فرسای. کنایه از دائم الخمر یعنی آنکه از
افراط خوردن شراب مضمحل و فرسوده شده
باشد. شیخ ابوالفیض فیاضی راست:
خوش وقت حریف باده فرسای
بر تارک آسمان زده پای. (از آندراج).
باده فرسای. [د / دَف] [ن-مف مرکب]
رجوع به باده فرسا شود.
باده فروش. [د / دَف] [ن-مف مرکب]
فروشنده باده. می فروش. خمر فروش. خمار.
شرابی. نبّاذ. شراب فروش:
در حیرتم از باده فروشان کایشان
زین به که فروشد چه خواهند خرید!^۳
خیام.
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی. حافظ.
سیر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید.
حافظ.
آمد افسوس کنان مغیبه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب الوده. حافظ.
تو بزم ساز بعشرت که صبح باده فروش
پی صبح تو این تخته از دکان برداشت.
حسین ثنائی^۴ (از آندراج).
باده فروشی. [د / دَف] [حاصص مرکب]
عمل باده فروش. کار فروشنده باده. ||
مرکب) دکان یا محل باده فروش.
باده قرمز. [د / دِی ق م] [ترکیب
وصفی، مرکب] شراب سرخ رنگ قرمز
(تحقیق قرمز در اصطلاح قرمز در مبحث قاف
بیاید). ملاطرا در توحید گوید:
ازو جوش در باده قرمز
وزو دیگ خم گرم ملی پزی. (از آندراج).
باده کان. [د] [اخ] قسریه ای است به
شش فرسنگ و نیم جنوب شهر خفر.
۱- به اعتقاد قدما.
۲- ظ: با دو شیر یا ماده شیر. (مجمل التواریخ،
حاشیه). ظ: متن صحیح است، یعنی برابر و
مساوی باده شیر. (لغت نامه).
۳- ذل: من در عجم ز می فروشان کایشان - به
زانکه فروشد... (خیام ج فروغی ص ۸۹).
۴- در آندراج ج قدیم «حسین سنائی» آمده
است.

(فارسانامه ناصری).

باده کش. [د/دک/ک] (نف مرکب)

باده خوار. باده پیمای. می گسار. می خورنده. شراب خواره.

شه اگر باده کشان را همه بر دار زند

گذر عارف و عامی همه بر دار افتد.

|| در تداول عامه مرادف عرق کش.

باده کشی. [د/دک/ک] (حامص مرکب)

عمل باده کش. || (ا) محل باده کش.

باده کشیدن. [د/دک/ک] (مص مرکب)

مرکب باده نوشیدن. باده خوردن. باده گرفتن.

باده گر اندک و گر بسیار می باید کشید

گر کمان صد من بود یک بار می باید کشید.

ملا قاسم (از آندراج).

و رجوع به باده گرفتن شود.

باده کی. [د] (اخ) تیره ای از ایل نفر از

ایلات خسته فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

باده کی. [د] (اخ) قسریه ای است به

شش فرسنگی در جانب شمال اسپاس. (فارسانامه ناصری).

باده گرفتن. [د/دک/ر ت] (مص مرکب)

شراب خوردن. می خوردن. باده کشیدن. باده نوشیدن. می زدن. می گسارندن. باده خوردن.

باده گسارندن. و رجوع به آندراج. و

باده گساری و باده گساری کردن شود.

چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار

چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان.

فرخی.

دو جهان را کند از گردش یک ساغر مست

چشم این باده ندانم ز کجا میگیرد.

مخلص کاشی (از آندراج).

باده گسار. [د/دک/ک] (نف مرکب) می گسار

و شراب خواره. (ناظم الاطباء). باده نوش.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). باده خوار.

(آندراج). باده کش.

چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدم

یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار.

فرخی.

بود بهرام روز و شب بشکار

گاه بر باد و گاه باده گسار. نظامی.

باده گسارندن. [د/دک/د] (مص مرکب)

باده خوردن. باده نوشیدن. می زدن. می

گسارندن. باده کشیدن. می گساری.

باده گساری. [د/دک/ک] (حامص مرکب)

می خوارگی. باده پیمائی. شراب خوارگی.

باده نوشی. می گساری. باده خوارگی. و رجوع

به باده پیمائی شود.

باده گساری کردن. [د/دک/ک] (مص مرکب)

می خوارگی کردن. باده پیمائی

کردن. می گسارندن. شراب خوارگی کردن.

باده خوارگی کردن. باده نوشیدن. می زدن.

باده گیر. [د/د] (نف مرکب) شراب خوار.

می خوار. می گسار. شراب خواره. باده نوش.

باده خوار. باده کش.

نیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد

نیستم لت خوار گیر و قریباز و باده گیر.

سنایی.

باده لیج. [ه] (مرکب) باده لیج. باده گیر خانه

یعنی آن قسمت از اطاق را که بشکل مربع

مستطیل چند گزی از بام بالاتر برند و طرفی

از وی را که نسیم گیر است بازگذارند و آنرا

خانه خانه کنند تا بدین تدبیر هوای آن اطاق

خنک گردد. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱

ورق ۱۵۴). ظاهراً این کلمه تحریفی از

باده لیج (دودکش) است که معنی آن نیز اندکی

تغییر یافته^۱ یا باده لیج هم بدین معنی می آمده

ولی رفته رفته در معنی دودکش معروف شده

است. رجوع به باده لیج و باده لیج و باده لیج

باده لعلی. [د/دی/ل] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) شراب سرخ. (آندراج). می گلگون.

باده لونی. [د/ل] (اخ) تیره ای از ایل

بویراحمادی کوه گیلویه فارس. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۸۸).

باده مست. [د/دی/م] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) باده مست کننده.

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است و گر باده مست.

حافظ.

باده ممزوج. [د/دی/م] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) شراب که گلاب یا آب و مانند آن در

آن آمیخته باشد. میرزا صائب راست.

عالمی را کرد پیخود آن دولعل آبدار

باده ممزوج چندین نشاء هم میداشته ست؟

(از آندراج).

باده ناب. [د/دی] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) باده خالص. باده صافی.

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب

که بوی باده مدام دماغ تر دارد. حافظ.

باده ناهار. [د/دی] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) کنایه از امر نا گوار، چه خوردن شراب

در خلو معده مضر است. ملا شانی تکلوه.

سیر آمدند مدعیان از می مراد

مسکین هنوز باده ناهار میزند.

و عجب از صاحب مصطلحات الشعرا که

همین بیت را مستند می ناهار آورده و حال

آنکه موقعش نیست. (آندراج).

باده لیج. [ه] (ا) (مرکب) دود آهنگ. معرب

باده آهنگ مرکب از کلمه باد و آهنگ بمعنی

کشیدن. دودکش. هوا کش. و رجوع به

باده لیج شود. دزی آرد: مرادف باده لیج است

بمعنی هوا کشی که شبیه به دودکش بخاریست

و برای تصفیه هوا بکار رود: باده لیج

جانب المطبخ. (دزی ج ۱ ص ۴۷). و بعث الی بیت یسمی عندهم الخرقه [خرگاه] و هو عصى من الخشب تجمع شبه القبة و تجعل علیها اللبود و یفتح اعلاء لدخول الضوء و الريح مثل البادهنج و یُسد متی احتیج الی شده و اتوا بالفروش و فرشوه. (ابن بطوطه، در ذکر سلطان برکی). رجوع به آهنگ شود. (شاید باجه از این کلمه شکسته ای است). للبرهان القیراطی فی بادهنج:

بنفسی آمدی بادهنجاً موكلا. (از كشكول).

باده نو. [د/دی/ن] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) مقابل باده کهنه. (آندراج). شراب نو.

(ناظم الاطباء: باده).

باده نوش. [د/د] (نف مرکب) می خواره.

(ناظم الاطباء). شراب خوار. می خوار.

می گسار. شراب خواره. باده نوش. باده خوار.

باده کش.

باده نوشان در آمدند بجوش

در و دیوار برکشید ندا.

(منسوب به ناصر خسرو).

در مجلس بزم باده نوشان

بسته کمر و قبا گشاده. سعدی (بدایع).

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود

بهر از زهد فروشی که در او روی و ریاست.

حافظ.

باده نوشی. [د/د] (حامص مرکب) عمل

باده نوش. می خوارگی. شراب خوارگی.

می گساری. باده خوارگی. باده گساری کردن.

باده گرفتن. می خوردن. باده کشیدن. باده

نوشیدن. می زدن. می گسارندن. باده خوردن.

باده گسارندن.

باده نوشیدن. [د/د] (مص مرکب) می

خوردن. شراب خوردن. می گسارندن.

می خوارگی. شراب خوارگی. می خوارگی.

باده پیمائی. شراب خوارگی. می گساری.

باده خوارگی. باده گساری کردن. باده گرفتن.

باده کشیدن. باده نوشیدن. می زدن. باده

خوردن. باده گسارندن.

و گر بجمایم دست بی تو در مجلس

حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن.

سعدی (بدایع).

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی.

حافظ.

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایش؟

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۸۷).

باده نوشیده. [د/د] (نف مرکب)

آنکه شراب خورده باشد. ج. باده نوشیدگان.

۱- درین صورت بفتح هاء باید خوانده شود.

بادیائی لبلیش. [ل ل] (اخ) ^۴ دُمینگو. یکی از مشهورترین سیاحان اسپانیاست (۱۷۶۷ - ۱۸۲۲ م). که بنام مستعار «علی‌بک» نیز شهرت یافته است و دیرزمانی در آفریقا و جزیره‌العرب مانند یک مسلمان سیاحت کرد و احوال و حقایق بسیاری که تا آن زمان برای اروپائیان مجهول بود گرد آورده و بنام سیاحت‌نامه در سه جلد منتشر ساخته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
بادیات. (ع) [ج] بادیه. (قطر المحيط) (اقرپ الموارد). رجوع به بادیه شود.
بادیات الجن. [تَل چَن] (ع) [مِ مرکب] منزل و مأوی پریان. (ناظم الاطباء).
بادیار. (ا) باز و شاهین شکاری. (آندندراج). قوش شکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ شود.



بادیان

بادیان. (ا) ^۵ بادیانه. تخمی است دوائی، بعبری آنرا شمار و رازیانج گویند. گرم و خشک است در دوم. (آندندراج). تخم نباتی است بلندتر از زرعی، ساقش مربع و برگش باریک و خوشبو و گلش مایل بسپیدی و آن را انیسون گویند. مصلح ضرر چائی ختائی است که استعمال و شرب آن متداول شده. (انجمن آرا). گیاه معطری از طایفه چتریان که رازیانه نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. رازیانج. (محمودین عمر ربنجنی) (بحر الجواهر). بسادتخم. وادیان. (شعوری از اختیارات). رازیانه. (محمودین عمر ربنجنی) (بحر الجواهر). چارتخم: نیست مرا وقت ضعیفی هنوز بشکندش این شکر و بادیان. ناصرخرو.

۱- رجوع به «شماره هفت و هفت‌پیکر نظامی» تألیف محمد معین شود.
۲- مرکب از باد و بودی سوم شخص مضارع فعل دعا با علامت «الف» و «ی» خطاب که مقدمان بکار می‌برند.
۳- ظ. بمعنی اقامت‌کننده در بادیه یاده و مرادف روستائی است.

4 - Badia y Leblich, Domingo.

5 - La badiane (فرانسوی).

— بادی‌الرأی؛ اول فکر. بدان که بادی اسم فاعل است از بدایت که بمعنی آغاز و اول است چون این را مضاف کردند بسوی الرأی الف در درج کلام افتاد ضمه بر یا ثقیل بود انداختند التقای ساکنین شد میان یا و لام یا افتاد در تلفظ مگر این یا را در رسم الخط می‌نویسند و در حالت جری نیز همین حکم است مگر در صورت نصب یا را حذف نکنند و مفتوح خوانند. (غیاث) (آندندراج). بادی‌الرأی؛ ظاهره و من همزه جمله من بدأت و معناه اول الرأی. (اقرپ الموارد).
— بادی‌بدی؛ اسم للدهایه. (منتهی الارب). و مانراک اتبعک الا الذين هم اراذلنا بادی‌الرأی. (قرآن ۲۷/۱۱).

بادی. (ع ص) (از «بدو») پیدا و آشکار شونده. (از منتهی الارب).
— بادی‌الرأی؛ ظاهر رای و آنانکه آنرا مهموز داندند آنرا بدأت گیرند، و آن بمعنی اول رای است. (از اقرپ الموارد) (قطر المحيط). ظاهر رای یا اول آن. (منتهی الارب).
[برآینده بسوی بادیه و مقیم در آن. (از منتهی الارب). آنکه در بادیه نشینند. (محمودین عمر ربنجنی). بیابانی. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۴). مردم صحرائی. (آندندراج). صحرائشین. بادیه‌نشین. اهل بدو. مقابل قاری، حاضر، عا کف. خلاف محتضر. ج. بادون، بُدئی، بُدَاء. (از منتهی الارب). و بلغت بادی زمین را که مقام‌گاه اصلی باشد بوم خوانند. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۳۷).
بادی. (ص نسبی) منسوب به باد.

— انجیر بادی، تین بادی؛ انجیر پیش‌رس و انجیر بادی در فارس معدودی ثمر انجیر است که پیش از رسیدن دیگر انجیرهای درختی پوچ و پریاد و کم‌مرزه رسد.
— بواسیر بادی؛ نوعی از بواسیر.
— چراغ بادی؛ چراغ سیمی (در تداول عامه).
— کشتی بادی؛ کشتی دارای بادبان. کشتی با شراع.

بادی. (اخ) ابوالحسن احمدبن علی بادی یا بادا. عامه وی را ابن‌البادا خوانند. (از انساب سمعانی). رجوع به بادا شود.

بادی. (اخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. در ۴۰ هزارگری جنوب ایذه در کوهستان واقعست. منطقه‌ای است گرمسیر با ۱۰۵ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ضمیمه صفحه مقابل ۳۲).

بادی‌آباد. (اخ) نام محلی در کنار راه نظنز بمورچه‌خورت میان حسن‌آباد و رحمت‌آباد در ۱۸۵۰۰ گزی نظنز.

باده‌نوشیدگان جام‌الست نشوند از شراب دنیا مست. اوحدی.
باده نوشین. [د / دِ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) نامی از نامهای موسیقی. رجوع به آهنگ در لغت‌نامه شود.
باد هوا. [د ه] (ترکیب اضافی، مرکب) وعده دروغ. هرچه وجود ندارد. (آندندراج) (مجموعه مترادفات ص ۳۶۶) (هفت قلزم). عهد و پیمان دروغ و ناراست و هر چیز که وجود نداشته باشد. (ناظم الاطباء).
باده‌هوائی. [ه] (حامص مرکب) بی‌ثمری و بی‌حاصلی. [اویرانی، خرابی. (ناظم الاطباء).

بادی. (ص نسبی) آنچه منسوب به باد باشد از فلکیات همچو: برج جوزا و دلو و میزان^۱. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندندراج) (انجمن آرا). [منسوب به باد (نفخ) در اصطلاح موسیقی. از ذوات‌النفخ در برابر زهی (ذوات‌الوتار). رجوع به آهنگ شود. [فعل] دعایی) یعنی همیشه و دایم باشی. (برهان). همیشه و دایم باشی.^۲ (ناظم الاطباء). همیشه باشی. یعنی باشی تو در حال خطابست، چنانچه در مغایبه گویند بادا. (آندندراج) (انجمن آرا). بودای. باشی تو؛ تو بدرود باش ای جهان‌پهلوان که بادی همه‌ساله پشت‌گوان. فردوسی. ز کشاور و گیوت که داد آگهی که با خر می‌بادی و فرهی. فردوسی. که جاوید بادی تو با تاج و تخت همیشه بهر جای فیروزیخت. فردوسی. همه کار تو باد با عقلا دور بادی ز صحبت جهلا کندانر عاقلت بحق در خشم به از آن کیت ببندد ابله چشم. سنائی. تا که باشد در مثل کالیاس احدی‌الراحتین بادی اندر راحتی‌کآن را نباشد بیم یاس. انوری.

و رجوع به باد شود.

بادی. (ع ص) (از «بدو») آغازکننده به چیزی. (از منتهی الارب). آغازکننده. (غیاث آندندراج). ابتدا کننده. آغازنده. پیشدست؛

گفت آری آنچه کردم استم است
لیک هم میدان که بادی‌اظلم است. مولوی.
سهم بسهم والبادی‌اظلم. بادی‌الرأی؛ در اول دیدار دل. (ترجمان علامه جرجانی تدوین عادل ص ۲۵).

— بادی‌نظر؛ اول نظر و آغاز آن. (ناظم الاطباء). اول رای. ابتدای رای. رائی که بار اول دست دهد پیش از امان نظر. (از تاج العروس).

[آفریننده. [انو بیرون‌آورنده. (از منتهی الارب).

[تر آن] گرم است بدرجه دوم و خشک بدرجه اول و خشک [آن] گرم و تر باشد سده را بگشاید و ادراک کند و رطوبتها را بگدازد و بادها را بشکند و آب او اندر چشم کشند چشم را روشن کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بادیان. (اخ) رشته کوهی است در مغرب خونسار که از جنوب شرقی بکوههای دالان و حوازدان و سفیدکوه و قمشه متصل گردیده و پس از آن در همان امتداد کوه دسبالار و کوههای بوانات کشیده شده قلّه مرتفع آن در جنوب آباده موسوم به بل ۴۳۲۰ گز است.

بادیان. (۱) از تیره ماگنولیا^۱، منبتش چین، هند، فیلیپین، ژاپن و آمریکای شمالیست. قسمت قابل مصرف، میوه و ماده مؤثره، اسانس. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۰۰ شود. ^۲ اسم تازی رازیانج است و بفارسی رازیانه گویند. (فهرست مخزن الادویه).

بادیان ختانی. [نَخ] (ترکیب وصفی، مرکب) بادیان خطانی^۱، میوه درخت تشنگی است همیشه سبز و از طایفه ماگنولیا^۲ و از محصولات چین و ژاپون و از ادویه محرکه است و اهل چین این ثمر را محترم می دارند و پس از صرف غذا می خورند و در محضر بت می سوزانند. (ناظم الاطباء - بادیان و بادیان خطانی). از تیره ماگنولیا^۳ است که دانه های آن معطر است و در داروسازی بکار می رود. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۱). و رجوع به ص ۲۳۵ همین کتاب شود. از ادویه جدید است. ماهیت آن: ثمریست جوزی رنگ و هشت تیره و بعضی هفت تیره و هر پره ای دو پارچه پیوسته بهم. بالای آنها منشق و در اندرون آن تخم کوچک نیز جوزی رنگ و طعم آن فی الجمله شبیه به رازیانه است و لهذا آنرا بادیان ختانی نامند از جهت آنکه شکل آن مانند رازیانه است و از جبال نیبال و چین و زیربادرات هند آورند. بهتر و مستعمل آن تازه و تندطعم و پُررائحه آن است و کهنه آن که سیاه رنگ و طعم و رائحه آن برطرف شده باشد غیرمستعمل. طبیعت آن: در دوم گرم و خشک و منسوب بمشتری. افعال و خواص آن: محلل و مفتح و مقوی معده و هاضمه و دافع ریاح و نقل طعام و درد احشا و تحلیل بلغم و ریاح و مدر بول، و نصارا جهت امور مذکوره با چای خطانی طبع نموده بدستور مذکور در چای می نوشند. مضر عضل و عصب، سلیم و مصدع و مورت تشنگی. مصلح آن بریان نمودن آن است. (مخزن الادویه ج هند صص ۱۲۸ - ۱۲۹: بادیان خطانی).

بادیان خطانی. [نَخ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به بادیان ختانی شود.

بادیان رومی. [ن] (ترکیب وصفی، مرکب) دانه های بسیار معطر است ولی با دانه های رازیانه غالباً مخلوط میشود. دانه های رازیانه دارای هشت شیار و دانه های انیسون که معمولاً آنرا بادیان رومی میگویند دارای ده شیارند (بادیان ختانی غیر از آنست). (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۳۵). انیسون. ^۴ (فهرست مخزن الادویه). حب الحلو. رجوع به انیسون شود.

بادیان شامی. [ن] (ترکیب وصفی، مرکب) انیسون است. (فهرست مخزن الادویه).

بادیانه. [ن / ن] (۱) بادیان: چند با دانه هل بریان گل بریان و بادیانه خورم؟ رجوع به بادیان شود.

بادیاوند. [و] (ص) بسیار قوی و فربه. (آندراج). قوی و پرقوت. (ناظم الاطباء). (۱) قوت و دلیری. (آندراج). زور و قوت. (ناظم الاطباء).

بادیاوندی. [و] (۱) قوت بدنی و زور و طاقت. (آندراج). قوت جسمانی و قوه. (ناظم الاطباء).

بادی النظر. [یَنْ نَ ظَا] (ع) (مرکب) بمعنی ظاهر نظر. (آندراج). رجوع به بادی شود.

بادیج. (۱) چیزی باشد مانند ساق چاقشور که آنرا از پارچه رنگین قلمی آجیده کنند و بیشتر شاطران و پیاده روان بر پای کشند. (برهان). لباسی مانند تیان که از پارچه های الوان ترتیب داده و زنان در قدیم پا میکردند و اکنون شاطران و پیاده روان بر پای میکشند. (ناظم الاطباء). پوششی شلواروار و پنبه دار بوده که زنان پوشیدندی اکنون نیز شاطران و پیاده روان از پشت پای تا ساق بندند. (انجم آرا) (آندراج). پاتابه. پایج. شلوار بود از پارچه منقش. شبارق.

بادید. (ص) آشکارا و هویدا و ظاهراً و بطور وضوح. (ناظم الاطباء). بمعنی پدید یعنی ظاهر و نمایان. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶): اما بعد از آن از آل بویکر و آل عثمان و آل عمر هرگز هیچ بادید نیامد. (کتاب التفضیل ص ۴۷۷). کاروانهای تجار و ارباب بضاعت روی بکار آوردند و از آفت و مخافت راه ایمن یافتند و نعمت و خصی تمام بادید آمد. (ترجمه تاریخ یمنی).

بادید آمدن. [مَد] (مص مرکب) پدید آمدن. ظاهر شدن. آشکار شدن. رجوع به بادید و شواهد آن شود.

بادید آوردن. [وَد] (مص مرکب) مشهود ساختن. ظاهر ساختن. نمودار کردن: منصور فرمود تا مهندسان خطها درکشیدند و کوهها و بازارها و مسجد جامع بادید آوردند...

و قصرها و ایوانها و روستایها از بیرون شهر رقم زدند و باغها و آسیاها همچنین بادید آوردند. (مجل التواریخ و القصص).

بادیدار. (ص مرکب) خوش منظر و خوش آیند در دیدار. (ناظم الاطباء). رجوع به با شود. پدیدار. روشن: هیرزی: هر چیزی خوب و بادیدار. (منتهی الارب). و باشد که آن نفس مقهور شده باز با دیدار آید. (کیمیای سعادت). || سواجیه. لقنا: حاجبی از آن عبدالرزاق غلامی درازبالای بادیدار مردی ترکمان درآمد و او رانیزه بر گلو زد و بیفکند و دیگران درآمدند اسب و سلاح بستند و غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۸).

بادید کردن. [کَد] (مص مرکب) آشکار کردن. نمودار کردن. ظاهر ساختن.

بادیز. (۱) پادیر. بادیز. چوبی که در میان دیوار و بر پشت دیوار شکسته نهند. (آندراج). چوبی باشد که از برای استحکام بر پشت دیوار شکسته کنند تا نیفتد. (اوبهی). چوبی که در میان دیوارها جهت استحکام نهند. (ناظم الاطباء). رجوع به پادیر و پادیز در همین لغت نامه شود.

بادیز. (اخ) دهی است از دهستان سبلوئیه بخش زرد شهرستان کرمان. در ۳۶ هزارگزی جنوب زرد سر راه مالرو عمومی زرد - رفسنجان در کوهستان واقعست. منطقه ای است سردسیر با ۲۸۹ تن سکنه. آیش از قنات و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادیز. (۱) پادیر باشد. رجوع به پادیر شود. **بادیز.** (اخ) ده کوچکیست از دهستان تحمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. در ۴۴ هزارگزی جنوب باختر میرجاوه در ۱۵ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش واقعست. دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بادیز. (۱) پادیر باشد. رجوع به پادیر شود. **بادیس.** (۱) لهجهای از پاتیس که نوعی پارچه است.

بادیس. (اخ) ابن حبوس بن ماکسن بن زیری بن مناد صنهاجی. یکی از ابناء طوایف ملوکی است که در اندلس ظهور کرد، و پس از

1 - Badiane. Badian. Badianier (Illicium).

2 - Magnoliacées. (فرانسوی).

۳ - در کارآموزی داروسازی بادیان چین ضبط شده است.

4 - Illicium verum. (لاتینی).

5 - Magnoliacées. (فرانسوی).

6 - Anisun.

وفات پدرش حیوس در سال ۴۲۹ ه. ق. حاکم غرناطه شد و عامری حاکم مریه را در بیرون غرناطه بقتل رسانید، و غرناطه را بوسیله قلاع و استحکامات چندی تشدید و با انبارهای عالی بسیار تزئین کرد، در موقع انقراض بنی حمود ماله را نیز تحت تصرف خود درآورد و کشور پهنای تشکیلات داد و در سال ۴۶۷ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷ (مظفر الصنهاجی) و حلال السندیه ج ۱ ص ۱۹۰ شود.

بادیس. (اخ) ابومنادین منصور بن بلکین بن زیری بن مناد حمیری صنهاجی (۳۷۴ - ۴۰۶ ه. ق.). یکی از امرای آل زیری است که در افریقیه یعنی تونس و جزائر و در قسمتی از طرابلس غرب، تحت تابعیت ملوک فاطمی فرمان فرمائی میکردند، در سال ۲۸۶ ه. ق. بادیس پس از درگذشت پدر بمقام اقتدار نشست و در زمان حاکم بامرالله فاطمی ۲۰ سال فرمانفرمائی نمود، با عم خود و با قوم زناته محاربات چندی کرد، در این وقت طرابلس غرب از اطاعت وی سر باز زده بود از اینرو برای سرکوبی آنان روان شد و در همین اوقات وفات یافت و پسرش معز جانشین وی گردید. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۷ و ترجمه مقدمه ابن خلدون چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۶ ه. ش. ص ۵۸۳ و معجم الانساب ج ۴ ص ۴۶۴ شود.

بادیس. (اخ) نام شهری از اقلیم سوم در افریقیه. رجوع به بادی و الحلال السندیه ج ۱ صص ۶۳ - ۶۹ و مقدمه ابن خلدون ص ۱۱۳، ۱۲۴ و ۳۱۶ شود.

بادیلوفان. (ا) بلغت اندلسی عینه گویند و آن نباتی است بی ساق و برگش شبیه به برگ لبلاب کوچک و در شعب برگش ثمری شبیه بدبق و با رطوبتی بسیار چسبنده و مزغب و تندبوی و بر جامه و سایر اشیاء میچسبد. گرم و محلل و مقطع و مجفف قوی و تخم و برگش مدر بول و اکثار او مدر خون و یک مقدار او با شراب جهت سپرز و ضیق النفس و ضماد ثمر کوبیده او بر اعضاء مانع قشریره تپها و بحدی مجفف منی است که چون سی و هفت روز تناول نمایند قطع نسل کند و طلای او محلل مواد بلغمی و سوداویست. (تحفه حکیم مؤمن).

باد یمانی. [د ی] (ترکیب وصفی، مرکب) باد منسوب به یمین. ریح یمانی. یعنی بادی که از جانب یمین آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: انی وجدت نفس الرحمن من الیمین؛ یعنی بدرستی که یافتم نفس رحمان را در یمین، بعضی گویند

مراد از آن خواجه اویس قرنی است و بعضی گویند همین باد یمانی مراد است و آن بادی لطیف است و بعضی باد بهار مراد دارند. [در اصطلاح سالکان، عبارت از نفس روحانی است، زیرا که روح طرف راست است و در شرح مسخرن میگوید باد بهار اوست. (آندراج):

باد یمانی بسهیل نسیم
ساخته کیمخت زمین را ایدیم. نظامی.
سنگ و گل را کند از یمین نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست. حافظ.
و رجوع به باد شود.

باد یمه. [م] (اخ) نام محلی کنار راه و بروجرد و خرم آباد میان وزیر آباد و دولت آباد در ۴۴۸۶۰۰ گزی طهران.

بادین آباد. (اخ) رجوع به بادین آوا شود.
بادین آباد منگور. [م] (اخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۵۸ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۴۹ هزار گزی باختر شوسه مهاباد بسردشت در جلگه واقع است. هوایش معتدل و سالم است و ۴۴ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه بادین آباد و محصولش غلات، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش اربابرو است و در تابستان میتوان اتومبیل راند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادین آوا. (اخ) بادین آباد. دهی است از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد. در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری شوسه خانه - نطقه در کوهستان واقع است. هوایش سردسیر و سالم و دارای ۱۲۹ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه بادین آباد و محصولش غلات، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش اربابرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بادینان. (اخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. سرزمینی است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و ۲۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزارع اسپرک، زینسان، میان، سیان، پورک، کلاته غلام و حاجی قریان جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بادیوس. (اخ) ^۲ ژوزه. یکی از طباعان معروف قرن ۱۶ م. است. مطبعه بزرگی در پاریس تأسیس کرد، و بطبع و نشر مقدار کثیری از آثار نافعه خدمت کرده و بترقی فن طبع کوشیده است. رجوع به ماده بعد شود.

(قاموس الاعلام ترکی).

بادیوس. (اخ) کنراد. پسر ژوزه بادیوس. از طباعان معروف است و مانند پدرش بترقی و پیشرفت فن طبع خدمتائی کرد. رجوع بماده قبل شود. (قاموس الاعلام ترکی).

بادیه. [ی] [ع] (ا) بدو. صحرا. خلاف حضر. ج. بادیات، بواد. (قطر المحيط). بواد. (مذهب الاسماء). صحرا و بیابان. (غیاث) (آندراج). خرابه. دشت بی آب و علف: بادیه تیه؛ صحرای تیه. (ناظم الاطباء). تانیث بادی. صحرا. اهل البادیه: تازیان چادر نشین صحرا گرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ شود. و به اماله بیدیه گویند. (آندراج). و نسبت به آترا بدوی گویند: حیره، شهرکیست بر کران بادیه. (حدود العالم). قادیسیه، شهرکیست بر راه حجاز و بر کران بادیه. (حدود العالم).

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.

منوچهری.

بستان پسان بادیه گشته ست پرنگار
از سنبلس قبیله و از ارغواش حی.

منوچهری.

تا هست خامه خامه پهر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه غیبه بر او نقش بی شمار.

عسجدی.

امیر [مسعود] گفت: پس از حسنگ در این باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۹). و خرامان و نازان همیشه در بادیه. (منتخب قابوسنامه ص ۲۱).

رفته و مکه دیده آمده باز

محنت بادیه خریده بسیم.

چند در این بادیه خوب و زشت

تشنه بتازی بامید سراب؟ ناصر خسرو.

بشناس حرم را که هم اینجا بدر تست

با بادیه و ریگ مغیلاتن چه کار است؟ ناصر خسرو.

گر دلم سوزد سموم بادیه

بس مفرح کز لب و خالش کنم. خاقانی.

گر زخم یافته دلت از رنج بادیه

دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده. خاقانی.

خضر لب تشنه در این بادیه سر گردان داشت

راه نمود که بر چشمه حیوان برسم. خاقانی.

و لشکر فرستاد تا ناگاه او را در میان بادیه

بگرفتند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۳).

پایان این بادیه کس رسید

همان پیگیری دیگر از خلق دید. نظامی.

چو یک مه در آن بادیه تاختند

ازو نیز هم رخت پرداختند. نظامی.
روز قیامت که برات آورند
بادیه را در عرصات آورند. نظامی.
عزت کعبه بود آن ناحیه
دزدی اعراب و طول بادیه. مولوی.
هر که گستاخی کند اندر طریق
گرداندر بادیه حسرت غریق. مولوی.
کاروان در کاروان زین بادیه
میرسد در هر مسا و غادیه. مولوی.
ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر پیمایند.
سعدی (بدایع).
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل، ولی ترک جان بیاید گشت.
سعدی (گلستان).
در بادیه تشنگان بمردند
از جله بکوفه میروند آب.
سعدی.
خوش است شیر شتر تشنگان بادیه را
ولی بدیدن روی عرب نمی‌ارزد.
(از حاشیه خطی احیاء العلوم).
||بترکی، پیاله بزرگ. (غیاث) (آندراج).
||جام شراب. ساتکینی. خنور شراب.
ظرفهای سفالی شراب و کوزه‌های شراب.
(ناظم الاطباء). اصل آن باطیه است یا باطیه
مغرب آنست و عرب آنرا ناجود گوید و در
تداول عامه آنرا بادیه گویند. ظرفی مقعر از
آبگینه یا مس و مانند آن. کاسه مسین.
ظرفهای مسین بزرگ جهت غذاخوری. (ناظم
الاطباء). و رجوع به باطیه شود. ||(اصطلاح
طب) اسباب بادیه، علل آغازی. نشستن اندر
آفتاب یا حرکتی سخت یا چیزی گرم خوردن
چون پلبل و سیر سبب تب گردد و چون
زخمی که بر سر افتد سبب فرود آمدن آب
اندر چشم یا سبب علت انتشار گردد. این
سبب‌ها و مانند این را طبیبان اسباب بادیه
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
- امثال:
خانه خرس و بادیه مس.
بادیه. [ئ / ی] [ع] رجوع به بادیه شود.
بادیه آشام. [ئ / ی] [ف] (مربک) نوشنده
ساتکین. آشامنده بادیه شراب. در شعری که
صاحب آندراج آورده شاعر صنعت ایهام
بکار برده و معنی بیابان را نیز در نظر گرفته
است. صاحب آندراج آورد: از عالم
دوزخ آشام است. نورالدین ظهوری گوید:
کعبه را تشنه‌تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من است.
(از آندراج).
بادیه الشام. [ئ تُش شَا] (اخ) صحرایی
است وسیع در جهت شمالی جزیره العرب
میان سوریه و عراق و در جانب شرقی حاد و

جانب غربی شراران و طرف جنوبی آن
اراضی و بیابانهای شمار است. در جانب
جنوبی آن قصبه‌ای است بنام جوف. (لغات
تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ ص ۱۳). رجوع
به ایران در زمان ساسانیان ص ۵۷ و تاریخ
اسلام تألیف فیاض ص ۷، ۱۰ و النقود
ص ۱۸۷ شود.
بادیه العرب. [ئ تُل عَ رَ] (اخ) جبال و
صحاری بسیار است و از اقلیم دویم و سیم.
طولش از حدود شام تا بحر فارس و عرض از
مکه تا نجف، و هر یک کمابیش دویمت
فرسنگ مسافت دارد و سکنانش اعراب
صحرانشین اند و قبایل بیشمار و اگرچه آن
دیوار گرمسیر عظیم است و بی‌آب اما در غایت
خوشی هوایی دارد و از خوشی هواس
گفته‌اند: قالت الطاعة انا أنزل بالشام فقال
الطاعون انا معك و قال الخصيب انا أنزل
بالعراق فقال النفاق انا معك فقلت الصحة انا
أنزل بالبادیه فقال الشفاء انا معك، و بنابراین
سكان آنجا را رنجوری کمر بود و درین معنی
گفته‌اند: قيل لحکیم ما بال أهل البادية
لا یحتاجون الى الاطباء قال لأن الجسم
الوحش لا یحتاج الى البیطارة، و در آن مقام
زرع و غرس به نادر بود و عمارات در موضع
چند معدود است و بنیاد و معاش ایشان بر
نتایج شتران و سایر دواب و مواشی و معاش
ایشان لحوم و وحوش صحرایی مثل سوسمار و
غیر آن باشد و بدان سبب دایم ناپاک باشد.
(نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۲۶۷).
بادیه النمل. [ئ تُن نَ] (اخ) نام بیابانی به
اندلس: اندلس مملکتی است عظیم در جانب
مغرب مشتمل بر عجایب و غرایب. در
عجایب المخلوقات مذکور است که در آن
ولایت بر سر بیابانی که آن را بادیه النمل
خوانند، بطلمس آسی و مردی ساخته‌اند و
روی آنرا بآبادانی کرده. (حبیب السیر ج خیام
ج ۴ ص ۶۵۷).
بادیه. [ئ] (اخ) بنت غیلان ثقفی. از صحابه
بود. صاحب الاصابه آورد بادیه بنت غیلان بن
سلمة الثقفی بود و چون پدرش اسلام آورد او
نیز مسلمانی گزید و روایت کرد و ابن منده از
طریق احمد بن خالد وهبی از محمد بن اسحاق
الزهري از قاسم بن محمد از وی روایت کرد.
رجوع به الاصابه ج ۷ کتاب النساء ص ۲۶ و
رجوع به امتاع اسماع ص ۴۱۹ شود.
بادیه بنی اسد. [ئ تُب بَ اَسَ] (اخ) نام
یکی از بادیه‌های عرب است. (الوزراء و
الکتاب ج مصر ۱۳۵۷ ه. ق. ص ۶۵).
بادیه پیمائی. [ئ / ی] [پ / پ] (حامص
مربک) عمل بادیه‌پیمای. بادیه پیمودن. بادیه
طی کردن. بادیه درنوردیدن:
رهروی روی به تنهائی کرد

بهر حج بادیه پیمائی کرد.

جامی (از فرهنگ ضیا).
بادیه پیمای. [ئ / ی] [پ / پ] (نسف
مربک) آنکه بادیه پیماید. رونده در بادیه.
صاحب آندراج آورد: از عالم دوزخ آشام
است. نورالدین ظهوری گوید:

جرس محمل مقصود چنین نغمه‌سرا
به ثنای قدم بادیه پیمای من است.

(از آندراج).

صیدگری بود عجب تیزبین

بادیه پیمای و مراحل گزین. نظامی.
||اسب تندرو. (ناظم الاطباء). اسب تیز رفتار.
||الساغر. (ناظم الاطباء). مردم سیاح و
بیابانگرد.

بادیه حجاز. [ئ / ی] [ح] (اخ) بیابانی
بحجاز. رجوع به حبیب السیر ج قدیم طهران
ج ۲ جزو ۴ ص ۱۹۳ شود.

بادیه خردک. [ئ / ی] [خ دَ] (اخ) کریمیه
یا کرمنه. از جمله روستاهای بخارا باشد.
رجوع به کرمنیه و کرمنه شود. (احوال و
اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۴).

بادیه غول. [ئ / ی] [غ] (ترکیب اضافی،
مربک) کنایه از دنیای فانی باشد. (برهان
آندراج).

بادیه غول دار. [ئ / ی] [ی] (ترکیب
وصفی، [مربک] این جهان. (ناظم الاطباء).
بادیه). کنایه از دنیای فانی باشد. (آندراج).
بادیه گرد. [ئ / ی] [گ] (نسف مرکب)
بیابان گرد. بیابان پیمای. (آندراج: بادیه آشام). و
رجوع به بادیه آشام و بادیه پیمای شود.

بادیه محن. [ئ / ی] [م ح] (ترکیب
اضافی، [مربک] کنایه از دنیا است. (انجمن
آرا).

بادیه نشین. [ئ / ی] [ن / ن] (نف مرکب)
مردم چادر نشین صحرا گرد. (ناظم الاطباء).
صحرانشین. بدوی. بادی. چادر نشین. وبری.
اهل و بر. اعرابی. (ترجمان القرآن). مقابل
تخته قاپو، حضری، مدری، قراری، شهر نشین.
بادیه نشینی. [ئ / ی] [ن / ن] (حامص
مربک) چادر نشینی. صحرانشینی. تبدی.

باذ. [باذذ] (ع ص) بدحال. (از منتهی الارب).
بدحال و بدیهیات. (از قطر المحيط). بد و
زشت. (آندراج). یقال رجل باذالهیته و
بذالهیته، بدحال و بدیهیات. (منتهی الارب).
مرد بدحال. (مذهب الاسماء). بدحال و
بدصورت. (ناظم الاطباء).

باذ. (اخ) ابو عبدالله حسین بن دوستک دائی بن
مروان. از اکراد حمیدیه و بسیار قوی و تنومند
بود و در روزگار عضدالدوله بویه در دیار
بکر خروج کرد و پس از درگذشت وی قدرت
یافت و نصیبین را به چنگ آورد، و در سال
۳۷۳ ه. ق. لشکر مصمام الدوله بویه را تار

و مار ساخت و پیروزمندانه بموصل درآمد، ولی سال بعد سعدالدوله بن سیف الدوله موصل را ضبط کرد، از اینرو باذ بدیار بکر رفت و تا سال ۳۸۰ با آل بویه و آل حمدان زدوخورد داشت و عاقبت در همان سال بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف تاریخ کرد آرد: باذ چون بخدمت عضدالدوله رسید پادشاه را از او هراسی در دل افتاد و درصدد دستگیری او برآمد. باذ بگریخت و در موصل نیزو گرفت. از ناحیه میافارقین و دیار بکر مقداری بدست آورد. بعد از مرگ عضدالدوله، صمصام الدوله ده بار لشکر بمقابله باذ فرستاد. هر ده بار مغلوب شد و موصل بدست باذ افتاد. ابن الیر گوید: چنین روایت کرده اند که کنیه باذ ابوشجاع بود. ابوعبدالله کنیه برادر اوست که حسین بن دوستک باشد. در هر حال مردی سخی بود، در زمانی که چوپانی میکرد گوسفندان را برای فقراء و دوستان خود سر میرید و اطعام میکرد، از این جهت سپاهی بر او گرد آمد، ارمستان و دیار بکر را فروگرفت. چون پسران حمدان مجدداً موصل را گرفته بودند در سال ۳۷۹ باذ از دیار بکر لشکری گرد آورد که بیشتر از اکراد بشنوی بودند. در ظاهر موصل جنگ مشتعل شد، اما باذ در گرمگاه مصاف هنگام عوض کردن اسب فروافتاد و استخوان پشت او شکست. جسدش را بموصل بردند و بدار آویختند. چون اهالی خبر شدند به ممانعت پرداختند و گفتند این شخص از مجاهدان و غازیان اسلام است و جایز نیست که با پیکر او این معامله برود. حسین بن بشنوی شاعر کرد خطاب به طایفه اکراد مروانیه گوید:

البشویۃ انصار لدولتکم
ولیس فی ذا خفا فی العجم و العرب
انصار باذ بأرجیش و شیعتہ
بظاہر الموصل الحدباء فی العطب
بباجلایا جلونا عنه غمغمة
و نحن فی الروع جلائون للکرب.

(تاریخ کرد رشیدی یاسمی صص ۱۸۵ - ۱۸۶). و رجوع به ابن اثیر ج ۹ ص ۱۴، ۱۶، ۲۲ و ۲۹ شود.

باذ. (إخ) باد. از قرای اصفهان، و گفته اند از قرای گلیپاگان است. حسن بن ابی سعید بن حسن فقیه باذی که پس از سال ۳۳۰ ه. ق. درگذشته است بدان منسوب است. (معجم البلدان) (مرادالاطلاع).

باذآورد. [و] (۱) یک قسم بته خاردار سفید که باذآورد نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسپیدخار. فارسی نبطی است بمعنی خار سپید و بیونانی آنرا فراسیون یا افتالتوفی خوانند و نوعی از آنرا که شبیه به اشتراغار است مردم مصر لحاح خوانند. رجوع به تذکره

داود ضریر انطاکی ص ۶۸ و باذآورد شود. **باذآورد.** [و] (إخ) (گنج...) همان باذآورد باشد. رجوع به باذآورد و گنج باذآورد و فارسنامه ابن البلیخی ج لیدن ص ۱۰۴ شود. **باذآورد.** (إخ) باذآورد. نام شهری نزدیک واسط. رجوع به باذآورد و تجارب الامم ج ۲ ص ۴۶۸ و ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۱ شود. **باذابرنگ.** [ز] (۱) ترنج که میوه مشهور است. (آنندراج). رجوع به باذابرنگ، بادرنگ، بادرنج، بادارنگ و ترنج شود. [بازپچه روم و زنگ، یعنی مسخره روزگار. (آنندراج). **باذار.** (إخ) (بند...) ظاهرأ بندی به یمن از ساخته های یمن: از آثار او [یمن] بند کوافارس و باذار در یمن. اکنون آنرا تماشا خوانند... (تاریخ گزیده ج عکسی ص ۹۸). **باذارنگ.** [ز] (۱) بادرنگ. ترنج. (فرهنگ سروری). لیمو و بهی و آبی. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنگ، باذابرنگ، بادرنج و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴ شود. **باذام.** (معر، ۱) بادام. در المعرب جوالیقی ذیل لوز، بنقل از ابن درید آمده است: لوز معروف و معریست و احمد محمدشاکر محشی کتاب در حاشیه، بر جوالیقی خرده گرفته و گفته است: مؤلف در تعبیر از گفته ابن درید سهو کرده است زیرا عبارت ابن درید چنین است: «واللوز، الباذام» و مقصود این است که بادام نام لوز در سریانی است که عرب آنرا نقل کرده است نه خود لوز را. این کلمه فارسی است و ریشه پهلوی دارد نه سریانی، بنا باظهار نظر محشی المعرب. رجوع به بادام و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۹۹ س ۲۰ شود. علم معرب از بادام. (از ناظم الاطباء). **باذام.** (إخ) نام تیراندازی مشهور پسر شمیران از خاندان جمشید: اندر تواریخ نبشته اند که به هرات پادشاهی بود کامکار و فرمانروا با گنج و خواسته بسیار و لشکری بیشمار، و هم خراسان در زیر فرمان او بود، و از خویشان جمشید بود، نام او شمیران، و این دز شمیران که بهراست و هنوز برجاست آبادان او کرده است، و او را پرسی بود نام او باذام، سخت دلیر و مردانه و بازور بود، و در آن روزگار تیراندازی چون او نبود. مگر روزی شاه شمیران بر منظره نشسته بود و بزرگان پیش او و پسرش باذام پیش پدر، قضا را همایی بیامد و بانگ میداشت و برابر تخت، پاره ای دورتر بریز آمد و بزمن نشست. شاه شمیران نگاه کرد ماری دید در گردن همای بسپیچیده و سرش درآویخته و آهنگ آن میکرد که همای را بگزد، شاه گفت ای شیرمردان این همای را از دست این مار که

برهاند و تیری بصواب بیندازد؟ باذام گفت: ای ملک کار بنده است. تیری بینداخت چنانکه سر مار در زمین بدوخت. و بهمای هیچ گزندی نرسید، همای خلاص یافت و زمانی آنجا سپیدرید و برفت. (نوروزنامه خیام از سبکشناسی ج ۲ صص ۱۶۹ - ۱۷۰). رجوع به مزدیسنا ص ۲۷۰ شود. **باذام.** (إخ) باذان. ابومهران، پس از گذشت بیست سال از سلطنت خسرو پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان فرمانروای یمن از جانب شاه ایران بود. و ظاهرأ همین است که در سال دهم هجرت اسلام آورده است. (امتناع الاسماع ج ۱ صص ۱۲ و ۵۲۵). رجوع به باذان شود. **باذام.** (إخ) باذان. ابوصالح، مولای امهانی که مفسر و محدث بود و حکم بضغ وی کرده اند. و آن غیر منصرف است از جهت عجمه و علم و معرب از بادام فارسی است. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد از مولای خود امهانی و علی روایت کرده است و سدی و ثوری و عمر بن محمد از وی روایت دارند. ابوحاتم گوید به وی استدلال نمیتوان کرد. (تاج العروس). و رجوع به ناظم الاطباء شود. **باذامک.** [م] (۱) یکی از انواع صفصاف است. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۱). خلاف. نوعی درخت باشد. رجوع به خلاف و صفصاف شود. [قسمی از بید. (ناظم الاطباء). **باذان.** (إخ) باذام. ابومهران. مردی پارسی نژاد است که از طرف کسری حاکم یمن بود. این پادشاه بعد از پاره کردن نامه حضرت محمد (ص) وی را مأمور ساخت تا پیغمبری را که در حجاز ظهور کرده دستگیر کرده روانه حضور نماید، وقتی که صاحب ترجمه مأموریت خود را کتباً بعرض رسانید، حضرت نبوی در جواب وی را به اسلام دعوت و ارشاد فرمودند. پس او در سال ۱۰ هجری بشرف اسلام مشرف شد و ایمان آورد و در قتل اسود عسلی خدمت نمود، و چون در اواخر عمر آن حضرت در یمن ایمان آورده بود بشرف دیدار آنجناب نایل نشد. (از قاموس الاعلام ترکی). عامل کسری ابرویز بر یمن بزمان رسول صلوات الله علیه اسلام آورد و او را بسال یازدهم هجرت ذوالحمار متنبی بکشت. رجوع به حاشیه لغت ابناء در همین لغت نامه شود. گویند که باذان صاحب یمن از اهل طخورد بوده است و سراها و بناهای او بطخورد بدو معروف و مشهورند. (تاریخ قم صص ۸۳ - ۸۴). رجوع به باذان و فهرست مجمل التواریخ و القصص و المقصد الفزید ج ۳ ص ۱۳ و ج ۵ ص ۳۳۵ و حبیب المیزج خیام

ص ۳۷۴، ۳۷۵، ۴۰۶ و ۴۴۸ شود.

بازدان. (إخ) ابواسحاق. تابعی است.

بازدان. (إخ) باذام. ابوصالح، مولی ام‌هانی.

مفسر و محدث است. رجوع به باذام شود.

بازدان الکتاب. [۱] (إخ) نام ناحیه‌ای از

اعمال اهواز. (تاج العروس).

بازدان بن ساسان. [۱] (إخ) ظاهرأ

همان باذان حاکم یمن است که بسال دهم

هجرت اسلام آورد. (حبیب السیر ج خیام ج

۱ ص ۲۸۱).

بازدان فارسی. (إخ) همان باذان باشد.

رجوع به باذان و الجماهر ص ۶۷ شود.

بازدان فیروز. (إخ) باذان فیروز. اسم اردبیل

که شهر مشهور است باذریجان که فیروز

یکی از ملوک فارس آنرا بنا نهاد. (از معجم

البلدان) (مراسد الاطلاع). آنرا در قدیم

فیروز آباد میخواندند. رجوع به باذان‌پیروز و

تاج العروس شود.

بازدانی. (ص نسبی) منسوب به باذان.

رجوع به باذان شود.

بازدافراه. [۱] (مرکب) بادافراه؛ و باداش این

حقوق و باذافراه این نفاق و شقاق... تقدیم

افتد. (سندبادنامه ص ۷۰). رجوع به بادافراه.

بادافراه، بادفراه شود.

بازدیین. (إخ) نام مردی که رسول حجاج بود.

تعلم درباره مردی از بنی کلاب انشاد کرد:

نشدتک هل سیرک ان سرجی

و سرجک فوق بغل بازدیینی.

و این گفته نسبت باین مرد است. (از تاج

العروس).

بازدیین. (إخ) قریه بزرگی است نظیر شهری

در پائین واسط بر ساحل دجله که گروهی از

بزرگانان توانگر و جمعی از روات علم بدان

منسوبند. (از معجم البلدان). رجوع به بازین و

بازن و بازنه و الوراق ص ۱۹۶ و تجارب

الاسم ص ۵۴۲ و الوزراء و الکتاب ص ۲۷

شود. در تاج العروس بازدیین آمده است.

بازدیینی. (إخ) ابوالرضا احمد بن مسعود بن

الزقطر بازدیینی. از محدثان بود و از ابوالبرکات

یحیی بن عبدالرحمن بن حبیب فارقی قاضی

مارستان سماع کرد و بسال ۵۹۲ ه. ق.

درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به تاج

العروس شود.

بازدیینی. (ص نسبی) نسبت به بازین که نام

مردی بود. رجوع به بازین و تاج العروس

شود.

بازدیینی. (إخ) بازدیین. شهری است زیر

واسط. رجوع به بازین و تاج العروس شود.

بازپیچ. (مرکب) در نسخه خطی فرهنگ

اسدی نخجوانی آمده است و همان بازپیچ و

بازپیچ باشد. رجوع به بازپیچ و بازپیچ شود.

بازذخ. [۱] (ع) کوه سخت بلند. (مهذب

الاسماء). کوه بلند. (قطر المحيط). جبال

بساوذن. (منتهی الارب). کوههای بلند.

[[گردن‌افراز ج. بُوَازخ. (منتهی الارب).]

رجوع به ناظم الاطباء شود. [[شرف بلند،

یقال شرف باذن. (منتهی الارب). مجازأ،

شرف شامخ. عزت بلند. (اقراب الموارد).

بازذم. [بازذَم] (ص) چیز جزئی و غیر قابل

و بدون اهمیت. (ناظم الاطباء).

بازدرم. [ز] (ص) همان بادرم بمعنی بیهوده و

هرزه و هذیان باشد. باطل. رجوع به بادرم

شود.

بازدرنبویه. [ذَرَمَی / ی] (معرب، إ) (از

دزی ج ۱ ص ۴۷). همان بادرنبویه باشد.

رجوع به بادرنبویه شود.

بازدرنجبویه. [ذَرِی] (معرب، إ)

بادرنجبویه. بادرنجبویه. (از ناظم الاطباء).

رجوع به بادرنجبویه و تذکره داود ضریر

انطفا کی شود.

بازدرنجویه. [ذَرِی] (معرب، إ) رجوع به

بادرنجبویه و تذکره داود ضریر انطفا کی و

لکلرک شود.

بازدرنجه. [ذَرَج] (معرب، إ) بادرودج.

بازدرنجویه. رجوع به دزی ج ۱ شود.

بازدرنگ. [ذَر] (مرکب) همان بادرنگ

باشد بمعنی سینه‌بند طفلان. رجوع به بادرنگ

شود.

بازدرو. [ذ] (إ) همان بادرو باشد. بادرودج.

بازدرو. (ربنجی). گیاهی از طایفه چتری و

مطر که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء).

رجوع به بادرودج و بادرو و شعوری ج ۱ ورق

۱۸۸ شود.

بازدروج. [ذ] (معرب، إ) گیاهی معطر و

بادرودج. (ناظم الاطباء). ریحان کوهی.

بازدرنجبویه. بادرودج. بارنگ. حوک. ریحان

جبلی. بازدرو. بازرو.

بازدروغوغیا. (إخ) رجوع به بادرودغوغیا و

تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۰۰ شود.

بازدزم. [ذ] (ص) کسار عبث و بیهوده.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷). تحریفی از بادرم و

بازرم است.

بازدش. [ذ] (إخ) ابوعبدالله بن باذن. از

نحویان مغرب بود. (منتهی الارب).

بازدشقام. [ش] (إ) (از دزی ج ۱ ص ۴۸).

همان بازدشقام است. رجوع به بازذنام و

مترادفات آن شود.

بازداغاش. (إخ) باداغاش. یکی از سرداران

سلطان سنجر بود؛ قارن بن گرشاف در سال

۵۲۱ ه. ق. از دژ اروهین در برابر حمله

باداغاش که یکی از سرداران سلطان سنجر

بود دفاع نمود. (ترجمه سفرنامه استراباد و

مازندران رابینو ص ۱۹۵).

بازدغس. [غ] (إ) باذگیر. (از سروری). رجوع

به بادغس، بادغد و بادغر شود.

بازغیس. (إخ) بادغیس. جانی آبادانست

[بخراسان] و با نعمت بسیار و او نزدیک

سیصد ده است. (حدود العالم)؛

سموم مرگ چون غیسه کند خشک

اگر پیش شمال بادغیسیم.

سوزنی (از سروری).

رجوع به بادغیس، بادخیز و قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ و فرهنگ سروری و معجم البلدان

شود.

بازغیش. (إخ) همان بادغیس باشد. (از

ناظم الاطباء). رجوع به بادغیس شود.

بازذفت. [ذ] (إ) نام درختی که چون باد بر

وی وزد بوی خوشی از آن برآید. (ناظم

الاطباء).

بازذق. [ذ] (معرب، إ) شیرۀ انگور تند و تیز

اندک طبع یافته، معرب باده. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد) (آندندراج). در عرف فقها،

شرابی جوشانیده که کمتر از نصف آن تبخیر

شده باشد. مأخوذ از باده فارسی، شیرۀ انگور

تند و تیز اندک طبع یافته. (ناظم الاطباء). باده.

(المعرب جوالیقی ص ۸۱ س ۵). آب انگور

پخته‌شده را گویند که کمتر از نیمه آن بر اثر

پخته شدن بخار شده باشد و اگر نیمه آن بخار

و نیمه دیگر باقی مانده باشد آنرا متصف نامند.

و اگر دو ثلث بخار و یک ثلث باقی مانده

باشد آنرا ثلث خوانند. و کلمۀ باذق معرب

باده است.

بازذق. [ذ] (ع ص، از اتباع) حاذق باذق، از

اتباع است. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم

الاطباء) (قطر المحيط). رجوع به بحر الجواهر

شود.

بازذل. [ذ] (ع ص) بخشند و سخی. (غیاث)

(آندندراج) (فرهنگ نظام). ج. بذل. عطادهنده.

بسیار عطا. جوانمرد معطی. دهنده. بذل‌کننده و

جودکننده. سخی و جوانمرد. (ناظم الاطباء).

بازذلی ساوجی. [ذی و] (إخ) مسردی

بسیار افتاده و کم‌آزار است و نستعلیق را بد

نمی‌نویسد. چنان بی‌باک و دلیر است که وقتی

شب و روز از درد دندان بیقرار بود چند بار

مرا بدستگاه حجامتی آورد و نتوانست

بکشیدن دندان قرار بدهد. بالاخره روزی

دستهایش را محکم گرفته و دو دندان را

کشیدم. و آن مکافات چنین شعر گفتش بود:

دور از بزم وصال می‌کند در بزم غم

برق آهم خانه‌سوزی در آشکم گوهری

کردا گرتاراج دین و دل بافون غمزه‌اش

بازذلی آن غمزه را عادت بود غارتگری.

(از ترجمه مجمع الخواص ص ۳۰۷).

بازذن. [ذ] (إخ) از قرای خاوران از اعمال

سرخس است. (از معجم البلدان). و سماعی

بازذنه آورده است و گوید یکی از قرای

که گر خر نیاید بنزدیک بار
تو بار گران سوی پشت خر آر. فردوسی.
زمانه حامل هجر است و لاید
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.
شب تار و بیابان دور و منزل
خوشا آنکس که بارش کمرکری بی. باباطاهر.
نیست خبر سُرَت را هنوز کنون باش
چون نسپرده ست پای تو خر با بار.
ناصر خسرو.

چون شتر مرغ نه چو مردم حر
بار را مرغ و خایه را اشتر. سنایی.
هستم از استمالت دوران
چون شتر مرغ عاجز و حیران
نیستم اندر این سرای مجاز
طاقت بار و قوت پرواز. سنایی.
از هر خری تو خرتی و من اگر ترا
چون خربار در نکشم از تو خرتم. سوزنی.
جدا گانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان. نظامی.
چسند دیناری بحضرت خواجه آورد و
نیازمندی بسیار کرد خواجه فرمودند که ازین
عدلی بوی بار می آید صورت حال را باز نما
آن سوار گفت که سه ماه است که هفت شتر
من غایب شده است. (انیس الطالبین نسخه
خطی کتابخانه لغت نامه ص ۱۲۷). اغلله و
جز آن. آنچه در دیگ ریزند از حبوب و بقول
و گوشت و جز آن پختن را. مظهر و دیگری.
مظروف ظرفی. هر چیز که آنرا خورند.
(برهان). قوت و خوراک هر چه باشد. (ناظم
الاطباء). خوردنی. محصول و بر زمین یا
درخت. تسره بار. خشکبار. خشکبار.
خواربار. سربار. و کار بر شهر تنگ شده بود
چه ارتفاعات نواحی به سلطانان برمی داشتند
یک من بار در شهر نمی شایست بردن. (راحة

معجم البلدان). و رجوع به تاج العروس و
انساب سمعانی شود.

بادور. (إخ) قریه‌ای بمآزندران. رجوع به
بادور و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۶۲
شود.

بادورد. [ذَو] (إخ) نام شهری است در
نزدیکی واسط که میان آن شهر و بصره واقع
بود و هم اکنون ویرانه است و شاید بدین سبب
دجله بزرگ بصره را بادورد میخوانند. (از
معجم البلدان).

بادوق. (إ) نوعی سنگ قیمتی. (دزی ج ۱
ص ۴۸).

باده. [ذ] (إ) باده. ریشه و اصل بادق. رجوع
به بادق و المغرب جوالیقی ص ۸۱ ص ۵ شود.

بادی. (ص نسبی) منسوب به باد. رجوع به
باد شود.

بادی. (إخ) حسن بن ابی سعد بن حسن، فقیه
که پس از سال ۳۳۰ ه. ق. درگذشته است.

بازین. (إخ) همان باذین و باذن باشد.
رجوع به باذین و باذن و باذنه و الوزراء و
الکتاب ص ۲۷ شود.

بازینوس. (إخ) از حکمای روم بود و
درباره علم هیئت و آنچه ستارگان احداث
میکند سخن گفت. او راست: کتاب طوفان و
کتاب کواکب مذنبه. (تاریخ الحکماء قفطی
صص ۹۹ - ۱۳۰).

بازینه. [ن] (إ) نوعی از حلویات. (تاج
العروس). شاید پفک یا نوعی از آن باشد.

بار. (إ) پشته قماش و خروار و آنچه بر پشت
توان برداشت. (برهان). پشتواره است و آن
پشته‌ها باشد کوچک از هیزم و علف و غیره
که بر پشت بندند. کاره. (برهان: کاره). حمل و
بسته و هر چیز که برای حمل کردن فراهم
کنند. (ناظم الاطباء). چیزی که بر سر و پشت
و مرکب بردارند. (رشیدی). مجموعه دولنگه
یعنی دو عدل که بر ستور حمل کنند. باری که
بر سر و پشت و مانند آن گذارند و با لفظ
کشیدن و برداشتن و بر تافتن و گرفتن
مستعمل است. (آندراج). پشته خروار.
(غیاث). باری که به پشت و غیره بردارند.
بسته قماش. (سروری). بمعنی حمل یعنی
محمول انسان یا حیوان. (شعوری ج ۱ ورق
۱۶۰). آنچه بر پشت ستور یا آمی نهند بردن
را. حنل. (ترجمان القرآن). پنه ۵.

گسی کرد [رستم] بار و بیاراست کار
چنان چون بود درخور کارزار...

بشد با پنه اشکش تیز هوش
که دارد سپه را بهر جای گوش. فردوسی.

هم آنگه سوی کاروان شد بدشت
شتر خواست تا پیش او بر گذشت
گزین کرد از آن اشتران سه هزار
بدان تا پنه بر نهادهند بار. فردوسی.

خاوران در نواحی سرخس است. (الانساب
سمعانی). از قرای خابران از اعمال سرخس
است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۴). رجوع به
بازین و باذین و باذنه و الوزراء و الکتاب
ص ۲۷ و تاج العروس شود.

بازنجان. [ذ / ذ] (مغرب، إ) مغرب
بازنجان. ترکاری معروف که بهندی بیگن
گویند. (غیاث) (آندراج). مأخوذ از باذنجان
فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). باتنگان.
بادنجان. و رجوع به باذنجان و بادمجان و
المغرب جوالیقی ص ۳۱۴ و نشوء اللغة صص
۸۸ - ۹۸ شود. جیم آن مغرب از کاف فارسی
است و آنرا مَعْد و وَغْد نیز نامند، و آن بر دو
گونه است، سبید که ثمره آن دراز و نرم است
و طول آن قریب بیک و جب میرسد، و سیاه که
مستدیر است و گاهی هم اندکی دراز مییابد و
نوع نخست، نیکوتر و لطیف تر است. (از
تذکره داود ضریح انطاکی). و رجوع به ج ۱
ص ۶۹ همان کتاب شود. [ابوجراده (نوعی
پرنده طعمه خوار). و در شام البصیر خوانند.
(دزی ج ۱ ص ۴۸).

بازنجانی. [ذ] (إخ) یاقوت گوید محمد بن
حسن باذنجان بنحوی، از مردم مصر بود و
بروزگار کافور می زیست. و گوید گمان میکنم
وی بقریه باذنجانیه منسوب باشد. (معجم
البلدان). و رجوع به تاج العروس شود.

بازنجانیه. [ذنی ی] (إخ) از قریه‌های مصر
است در ناحیه قوسینا^۲. (معجم البلدان)
(مراد الاطلاع). [قریه‌ای است از دجیل.
(مراد الاطلاع).

بازنه. [ذ ن] (ع) إخ) خضوع و انقیاد و فروتنی.
(ناظم الاطباء). رجوع به باذنه شود. [اقرار
بکاری و معرفت بآن کار. (ناظم الاطباء).
رجوع به باذنه شود.

بازنه. [ذ ن] (إخ) یکی از قرای خاوران
(خابران) در نواحی سرخس و منسوب بدان
را باذنی گویند. (الانساب سمعانی). و رجوع
به باذن و باذین و باذین شود.

بازنی. [ذ] (ص نسبی) منسوب به باذنه که
قریه‌ای است از قرای خابران در نواحی
سرخس. (سمعانی). رجوع به باذن و باذنه
شود.

بازنی. [ذ] (إخ) ^۳ ابوالحسن بن باذنی
(بازانی) سمعانی گوید: جوان صالحی است، از
ابوبکر احمد بن خطیب مهنای و دیگران
باتفاق من حدیث سماع کرد و در فتنه غز در
ماه رمضان سال ۵۴۹ ه. ق. کشته شد. (از
انساب سمعانی).

بازنی. [ذ] (إخ) ابوعبدالله باذنی نیشابوری
شاعر که نیکو شعر میگفت و بلعمی و دیگران
را مدح میکرد. وی نابینا بود. حاکم ابوعبدالله
در تاریخ نیشابور نام وی را آورده است. (از

۱- در اللسان بفتح «ذال» و در قاموس بکسر
آنست و فیومی در مصباح آرد بکسر ذال و
برخی از ایرانیان بفتح تلفظ کنند، فارسی
معریت. (از حاشیه المغرب جوالیقی ص
۳۱۴).

۲- ن: قریسنا. (تاج العروس).

۳- در متن سمعانی چ عکسی باذانی آمده
است.

۴- در پهلوی bār از مصدر bar اوستایی
بمعنی بردن، در سمنانی و سرخسهای و
لاسگردی و شهیمیزادی bār، گیلکی همچنین.
(از حاشیه برهان قاطع چ معین).

۵- ازین معنی بار که ظاهراً مفهوم حقیقی آن
است معانی مجازی بسیاری از قبیل سنگینی و
رنج و مشقت و اندوه و گناه و مسئولیت و
تکلیف و دین و جز اینها با اندک تفاوتی در نظم
و نثر بکار رفته که لغت‌نویسان عموماً معنی
حقیقی و مجازی را با هم در آمیخته‌اند و ما تا حد
امکان کوشیدیم آنها را از یکدیگر تفکیک کنیم.

صدور راوندی). و محافظت بجائی رسید که هیچ متصرف را مجال تصرف در یک من بار و یک حبه زر نماند. (تجارب السلف هندوشاه).
- امثال:
ز این هم بار ما بار نمی شود؛ این هم کفایت نکند.
بار افزوتر کشد چون مست باشد اشتری جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم...
ادیب نیشابوری (از امثال و حکم دهخدا).
بار بیارخانه گرانتر است؛ غالباً محصول معدن یا کارخانه در خارج کارخانه و معدن ارزاتر باشد. (امثال و حکم دهخدا).
بار بر خر نهادن؛ رخت بر بستن. مردن. (امثال و حکم دهخدا).
بگوش اندر همی گوید گیتی بار بر خر نه تو گوش دل نهادستی بدستان نهانندی.
ناصر خسرو.
بر نه بخزوت بار که وقت آمدهست دل در سرای و جای سپنجی منه.
ناصر خسرو.
و اکنون کافتاد خرت مردوار چون نهی بر خر خود بار خویش؟
ناصر خسرو.
بار دجال و شان بر خر نه به بیابان عدم سر درده.
جامی (از امثال و حکم دهخدا).
بار بر گاو و ناله بر گردون؛ زحمت و رنج کار گروهی را باشد، تظاهر بکار و کوشش گروهی دیگر را. (امثال و حکم دهخدا).
بارت چو آرد شد باسیا چه مانی؟
سهر از کج رویها توتیا کرد استخوانم را چو بارم آرد شد دیگر چو در آسیا مانم؟
صائب (از امثال و حکم دهخدا).
بار را مرغ و خایه را اشتر (چون شتر مرغ نه چون مردم حر...).
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
بار رفتن بر اشتر است ولیک ناله بیهده درای کند.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
بار سبک زود بمنزل میرسد. (امثال و حکم دهخدا).
بارش را بار کردن؛ از راهی غالباً نامشروع غنی شدن. (امثال و حکم دهخدا).
بارش کردن؛ بکنایه، سقط و دشنام گفتن. با لاغ و مزاح گفتنیها را گفتن. (امثال و حکم دهخدا).
بار کج بمنزل نمیرسد. (امثال و حکم دهخدا).
چیزی بارش نیست؛ کنایه از اینکه معلومات و لیاقت ندارد.
که بار محبت خود به که بار منت خلق (بنان خشک قناعت کنیم و جامه دل...).
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

- بابار؛ دارای بار. باردار؛
نیست خبر سزت را هنوز کنون باش چون نسپردست پای تو خر بابار.
ناصر خسرو.
رجوع به «بار» شود.
- بار استر؛ بار خسر و استر. وقر. (منتهی الارب).
- بار بار؛ بارهای بسیار. حملهای عذیده.
- بار بیشتر در جای کردن؛ درین مورد تاریخ بیهی کنایه از شراب بسیار خوردن آورده است: خوارزمشاه بخدمت گفت: سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است. (تاریخ بیهی).
- بی بار؛ بدون بار. ستوری که بار بر پشت نداشته باشد. بمجاز، آنکه سختی و مشقت نکشد.
- پر بار؛ آنکه یا آنچه بار بسیار دارد.
- پیلبار؛ بار پیل. پیل وار.
- تار بار؛ نیمه خوروار یعنی یک لنگه بار. (برهان؛ بار).
- چیزی در بار داشتن؛ چیزی فهمیدن؛ چیزی در بار ندارد.
- خرکی بار کردن؛ بسیار خوردن.
- سبکبار؛ چارپائی که بارش اندک باشد.
- سربار؛ بار اضافه بر ظرفیت؛
اگر باری ز دوشم بر نداری چو باری بسربارم گذاری؟ ناصر خسرو.
وجود خسته من زیر بار جور فلک جفای یار سربار بر نمیگیرد. سعدی (بدایع).
- شتر بار؛ اشتر بار. بار شتر. وسق [و / و]. (منتهی الارب).
زر و زیور آرنده خروارها ز سیفور و اطلس شتر بارها. نظامی.
نورده ملوکانه پیش از شمار شتر بار زرینه پیش از هزار. نظامی.
ده شتر بار از آن بحضرت شاه ارمانی روانه کرد براه. نظامی.
- عدل بار؛ لنگه بار. باری که بر پشت چهار پا نهد.
- کم بار؛ صفت چارپایی که بارش اندک باشد. سبکبار.
- کوله بار؛ پشتواره. پشتواره (بار پشت). مقدار باری که به پشت گیرند یا نهند.
- گرانبار؛ سنگین بار؛
سیاه از غنیمت گرانبار دید. نظامی.
چه نیکو زدهست این مثل پیر ده ستور لگدن گرانبار به. سعدی (بوستان).
- یکبار؛ دو عدل. دو لنگه؛ یکبار هندوانه. یکبار کاه.
[[مجازاً؛ مسئولیت. تکلیف. دین؛
بار ولایت بنه از کف^۱ خویش نیز بدین بار^۲ میاز و مدن.
از عشق فکندستی در گردن من طوق

وز رنج نهادستی بر گردن من بار. فرخی.
در دعای مؤمنین و مؤمناتی زآنکه هست زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.
منوچهری.
[[تکلیف مالا یطاق باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).
- بار بر کسی نهادن؛ کنایه از تحمیل تکلیف و فشار خود بر دیگری کردن؛
بدان تا بمن بر نهی بار خویش یکی دیگر کرد سر زیر بار. ناصر خسرو.
- باری از دوش کسی برداشتن؛ زحمت و رنج کسی را کاستن. از مشقت و سختی کسی کم کردن.
- پشت یا گردن زیر بار آوردن، یا زیر بار منت آوردن یا بودن؛ کنایه از قبول سختی و تحمل مشقت کردن. پذیرفتن پستی؛
از پهر خور، ای رفیق چون خر من پشت زیر بار نارم. ناصر خسرو.
گردن کس زیر بار منت تو نیست زآنک نه منت نهی تو بر کس و نه بار.
سوزنی.
- زیر بار نرفتن؛ متحمل نشدن. زور و فشار و تحمیلی را نپذیرفتن. قبول تحمیل و زور نکردن.
- سبکبار؛ آنکه بار گناه و مسئولیتش کم باشد. وارسته. مهذب. کم گناه؛
جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا عفی الله آنکه سبکبار و بیگناه برست. سعدی.
سبکبار مردم سبکت روند. سعدی (بوستان).
مرد درویش که بار ستم فاقه کشد بدر مرگ همانا که سبکبار آید. سعدی (گلستان).
- سبکباری؛ بی گناهی. وارستگی. کم گناهی؛
جهانستانی و لشکر کشی چه مانند است بکامرانی درویش در سبکباری؟ سعدی.
دلم ربودی و جان میدهم بطبیعت نفس که هست راحت درویش در سبکباری. سعدی (طیبات).
- سربار کسی شدن؛ تحمیل بر او شدن. کل بر کسی شدن.
- سرباری؛ اضافه باری. کل بودن. تحمیل شدن بر دیگران؛
نه دینار دادش سید دل نه دانگ بر او زد سرباری از طیره بانگ. سعدی (بوستان).
- گرانبار؛ بمجاز، کسی که بسیار بار گناه بر دوش دارد؛
چون گرانباران بسختی میروند

هم سبک‌باری و چستی خوشتر است.

سعدی (طبیات).

— ||مدیون عطای کسی:

شاهی که عطاهاش گرانست ستوده‌ست

هرچند شوی زیر عطاهاش گرانبار.

ناصرخسرو.

— گرانباری؛ سختی و رنج. زیر بار کسی

بودن:

گرانباری از دست این خصم چیر

چنان میبرم کآسیا سنگ زیر.

سعدی (بوستان).

||وزن و ثقل. (ناظم الاطباء). گرانی. غیاث.

سنگینی:

ترازو طلب کرد و کردش عیار

ز بسیار سنگش فزون بود بار. نظامی.

و بند و گشاد مهرهای قطن استوارتر از بند و

گشاد دیگر مهرهاست بسبب آنکه بار

مهرهای دیگر بر وی نهاده است. (ذخیره

خوارزمشاهی). و این استخوان را از بهر آن

عیرالکف یعنی خرک کتف گویند که هرچه بر

کتف نهاده شود بار آن بر وی باشد. (ذخیره

خوارزمشاهی).

بار رفتن بر اشتر است ولیک

ثالة پییده درای کند. سنایی.

چو باد اندر شکم پیچد فروهل

که باد اندر شکم بار است بر دل.

سعدی (طبیات).

||تحمل سختی، مشقت، رنج، ناراحتی. عدم

آرامش خاطر:

ز ناگه‌بار پیری بر من افتاد

چو بر خفته فتد ناگه کرنجو. فرالوای.

سواران ما گر بیار اندرند

نه ترکان برنگ و نگار اندرند. فردوسی.

دست زمانه یاره شاهی نیفتد

در بازویی که آن نکشیده‌ست بار تیغ.

مسعود سعد.

هر زمان بر جان من باری نهی

وین دل غمخواره را خاری نهی. خاقانی.

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام

چه داغهاست ز تو بر دل و وحوش و طیور.

ظهیر فاریابی.

بیر گنج‌کان بر تو باری مباد

ترا یاد و با مات کاری مباد. نظامی.

شعوری معنی تازه «ترجی و تمنی» برای

«بار» آورده و شعر زیر را بشاهد ذکر کرده

است:

دل اگر بار کشد بار نگاری باری

سر اگر گشته شود بر سر کاری باری.

؟ (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

ولی در شعر فوق بار کشیدن بمعنی تحمل

سختی است و بار نگار یعنی تحمل رفتار

معشوق و باری در هر دو مصراع بمعنی

بهر حال و علی‌ای حال است. ||غم و اندوه و

گناه بسیار باشد همچون بارگیری محاسب

بقال و نان‌پا و قصاب و امثال آنها را و دزد با

بار گرفته^۱. (برهان). رنج و اندوه و غم. (ناظم

الاطباء). غم و اندوه. (انجمن آرا) (آندراج):

بار آمده مکش که بار دگر

برهانید ایزد از غم و بار.

انوری (از انجمن آرا).

گناه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). درد. آزار.

||بند. فکر:

رحمتی آورده‌ام بار دگر

گرچه روز و شب دلت در بار ماست.

انوری.

||بمجاز، قبض. گرفتگی: در آن حال متوجه

ایشان شدم و آن نماز بامداد خواستم که سر

راه مسجد ایشان گزارم. رکعت اول را نیز

نتوانستم با جماعت ادا کردن آن بار من زیاده

شد، بعده بتعجیل روان شدم... بر حضرت

ایشان سلام کردم. جواب سلام فرمودند و

آهسته در گوش من گفتند که هرچگاه بر کسی

قصوری میگردد از صحبت دوستان حق

تعالی و تقدس دور میماند از آن سخن

حضرت ایشان اندوه و بار من زیاده از آن شد.

(انیس الطالین صلاح‌بن مبارک بخاری

نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۲۲۵). چند

روز آن درویش غدیوتی قبض و بار عظیم

کشید و کارش تنگ شد تا بدر خواجه التماس

عفو نکردند حضرت خواجه از آن درویش

عفو نفرمودند. (ایضاً ص ۲۶۲). و تا مدت ده

روز در بار قبض عظیم آن کلمه بود تا آنگاه

که والا حضرت خواجه او را شفاعت نکردند

از او عفو نفرمودند و از آن بار عظیم خلاصی

نسیافت. (ایضاً ص ۱۲۵). آن درویش

خسته‌خاطر نزدیک شیخ فرو آمد. او را گفتند

که در این راه امثال این بارها بسیار میباشند.

(ایضاً ص ۱۴۹). با وجود آن شکنجه و بار که

من داشتم نفس بدفرمای من نمیخواست که

آن بر را گشایم. (ایضاً ص ۱۵۵).

— از بار بیرون آوردن؛ از اندوه و غصه رهائی

دادن: باری عظیم بر من مستولی گشت...

حضرت خواجه... آن بار مرا بحقیقت دیدند

لطف نمودند و مرا از بار آن بی‌ادبی بیرون

آوردند. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه

لغت‌نامه ص ۱۲۷). و خاطره‌های ایشان... در

بار می‌شدند و از دولت آن حضور مردم

محروم میشدند و ایشان را از آن بار بیرون

می‌آوردند. (ایضاً ص ۴۹).

— در بار بودن؛ در اندوه، غصه، غم، قبض

بودن: خواجه ما قدس‌الله‌روحه در غدیوت در

منزل درویشی بودند من چون بآن منزل

درآمدم معلوم کردم که مجلس با خوف و

هیبت است و شیخ شادی در بار است زمانی

گذشت شیخ شادی در تن شوی افتاد و حال او
متغیر گشت. (ایضاً ص ۱۳۶).

— در بار شدن؛ اندوهگین شدن. گرفته شدن:

روزی آن وظیفه [یعنی نماز بامداد جماعت]

قبض کردن از این فقیر فوت شد و بآن

سعادت مشرف نشدم که نماز بامداد را در آن

جماعت پربرکت حضرت ایشان گزارم در بار

شدم. (ایضاً ص ۲۲۲). آن عزیز از عمل آن

جماعت در بار شد. (ایضاً ص ۱۶۷). نتوانستم

که آب گرم سازم و غسل آرم... از حد بیرون

در بار شدم. (ایضاً ص ۱۲۷). همه درویشان

در بار آن تقصیر شدند. (ایضاً همان کتاب).

خاطر شریف حضرت خواجه ما

قدس‌الله‌روحه از جهت تفرقه اهل اسلام در

بار شده بود. (ایضاً همان کتاب). من را واگفتم

که‌ای مسکین این چه سخن بود... در گریه شد

و بر سر و روی خود بسیار طیانچه زد و قوی

در بار شد. (ایضاً ص ۲۲۲). در عمارت فلان

تا ک و فلان تا ک تقصیر کردید... همه

درویشان در بار آن تقصیر شدند. (ایضاً ص

۱۰۳).

||بمجازاً، کل: تحمل بر کسی شدن: آنکه نه

یار تست بارش دان.

— از بار رفتن؛ بچه از مادر افتادن سقط شدن

بچه. بچه از بارش رفتن؛ سقط کردن جنین را.

بچه افکندن.

— بار از دوش کسی برداشتن؛ بار گرفتن از

کتف و پشت وی. بمجاز، آلام و درد او را

تخفیف و تسکین دادن: اگر باری ز دوشم

برنداری...

— بار اندوه:

ز دل برداشت خواهم بار اندوه

چو نزد میرمیران یاقتم بار. فرخی.

— بار بر دل بودن؛ غم و اندوه داشتن:

اگرچه نکوهیده باشد حسد

وز او بر دل و جان بود رنج و بار. فرخی.

دو بست خدمت تو بار نیست بر یک دل

یکی عطای تو بار است بر دودد حمال.

عنصری (از انجمن آرا) (از آندراج).

— بار بر دل داشتن؛ غم و اندوه داشتن. رنج و

درد داشتن:

ز من خسرو آزار دارد همی

دلش از رهی بار دارد همی. دقیقی^۲.

بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت

آخر ای بی‌رحم باری از دلم برگیر باری.

سعدی (خواتیم).

— ||حامله شدن زن. بچه آوردن زن.

— بار بر دل نشستن؛ هجوم آوردن غم و

۱ - در فارسی متداول امروز بار در «دزد با بار

گرفته» بمعنی لغوی بار است.

۲ - ن: فل: فردوسی.

اندوه، رنج و الم داشتن، دچار مشقت شدن؛
بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم
میروم و نمیروم ناله بر زیر محلم.
سعدی (بدایع).
- بار بر دل کسی (بر کسی) نهادن؛ رنج دادن
کسی را. اندوهگین ساختن او را؛
اگر خزینه قارون بپننگ او آید
ببخشد و نهد بر کسی ز منت بار. سوزنی.
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار.
سعدی (بوستان).
- بار ثنا؛
رای شرف خیزد بر سر همت نشین
بار ثنا پاید نهال رادی نشان. مسعود سعد.
- بار جستن؛ اذن ورود گرفتن برای درآمدن
نزد پادشاهی.
- بار خاطر؛ نثار و کدورت خاطر؛ گفتم... که
من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت
همی بینم که در خدمت مردان یار شاطر باشم
نه بار خاطر. (گلستان).
بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که بار خاطر است از هست و نیست.
سعدی.
- بار خجالت؛ و بلطف مرا از بار خجالت
بیرون آوردند. (انیس الطالین نسخه خطی
کتابخانه لغت نامه ص ۱۳۱).
- بار دل؛ اندوه دل و غم دل و اندیشه روزگار.
(ناظم الاطباء؛ بار). نثار و گرد بر دل. (انجم
آرا) (آندراج). خطا و گناه و تقصیر. (ناظم
الاطباء).
- بار سفر بستن؛ سفری شدن. راهی شدن؛
کاروان میروم و بار سفر می بندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند.
سعدی (خواتیم).
- بار غم؛
ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم
بر دل منه زهر جهان هیچ بار غم.
منوچهری.
تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی.
- بار فاقه؛ اندوه فقر. ناراحتی و تحمل
بی چیزی؛ و طاق بار فاقه ندارم بارها در دلم
آید که باقلیمی دیگر نقل کنم. (گلستان).
- بار گران؛ بار سنگین؛
آری شتر مست کشد بار گران را. سعدی.
- بار منت؛
بی بار منت تو کسی نیست در جهان
از بندگان باری عز اسم و جل. سوزنی.
- بر بار کردن کسی را؛ بار بر پشت آن نهادن؛
آهنه نعمت برگرفتند و آن ده مرد را بر بار
کردند. (اسکندرنامه خطی نسخه سعید
نفیسی). آن ده مرد دیگر باره بر بار کرد.

(همان نسخه).

||بوم و بار؛ بوم و بر؛

که تا بوم و بار است فرزند تو

بزرگان که باشند پیوند تو

نسازم جز از خوبی و راستی

نه اندیشم از کژی و کاستی

چو سوگند شد خورده قیدافه گفت

که این پند بر تو نشاید نهفت. فردوسی.

- گیله بار؛ (در قفقاز) باد گرم که از بلاد گیلان

وزد، مقابل خزری.

|| (اخ) نامی از نامه های خدای تعالی. (برهان).

نامی است از نامه های خدا و آن عربی است.

(انجم آرا) (آندراج). مخفف بارء عربی

بمعنی خدای بی چون، مانند بارخدایا.

(فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). نامی است

از نامه های حق تعالی. (غیاث) (جهانگیری). نام

شریف خدای تعالی. (شعوری ج ۱ ورق

۱۶۰). || (ا) بمعنی بزرگی و رفعت و شأن و

شوکت باشد. (برهان). بزرگی. (غیاث).

بزرگی و رفعت و شأن و شوکت که بخداوند

عالم جل شأنه نسبت کنند. (ناظم الاطباء).

|| (ص) بزرگ و این معنی در ضمن معانی

بیستگانه که برای بار ذکر شده در برهان

نیست. (شرفنامه منیری). بمعنی جلیل و

بزرگ چنانکه گویند بارخدا. (آندراج).

بزرگ و بارفعت. (فرهنگ خطی نسخه

کتابخانه لغت نامه) (سروری). بمعنی بزرگ

است و ظاهراً از کلمه هندی «بارا» بمعنی

بزرگ مشتق باشد و با «بابا» هم ریشه است و

در کلمات «احمدپوربارا» نام شهری بهند

بمعنی احمدپور بزرگ مقابل

«احمدپورچوتا» نام شهری دیگر بمعنی

احمدپور کوچک آمده است. رجوع به

احمدپور در همین لغت نامه شود. و در کلمات

باراله، بارالها، بارخدایا، خداوند بار و خدای

بار بمعنی آفریننده بزرگ آید.

- ایزد بار؛ پروردگار بزرگ؛

بسرکشان سیه گفت هر که روز شمار

ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار. فرخی.

تا زبانت خمش نشد از قول

ندهد بار نطق ایزد بار. سنایی ۲.

بار آند مکش که بار دگر

برهائیت از غم ایزد بار.

انوری (از سروری).

رجوع به ایزد بار شود.

- بارخدا؛ حق تعالی را گویند جل جلاله.

(برهان). خدای بزرگ. خدای پا کو منز؛

چون شب درآمد بخت حق را تبارک و تعالی

بخواب دید گفت ای بارخدای رضای تو در

چه چیز است؟ (تذکره الاولیاء). پادشاهان

بزرگ و اولی الامر، و صاحب و خداوند و مولا

را نیز گفته اند و شعرا مسدوح را باین معنی

خداوند رخصت و بار، و بارخدایا یعنی ای

خدای بزرگ، رجوع به بارخدا شود؛

بزرگ بارخدایی که [مدح شاعر] ایزد متعال

یگانه کرد بتوفیقش از جمیع الناس.

منوچهری.

مرغان بر گل کنند جمله بپنکی دعا

بر تن و بر جان میر بارخدای عجم

بارخدایی که او جز برضای خدا

بر همه روی زمین برنهد یک قدم.

منوچهری.

ای بارخدایی که همه بارخدایان

دادند باصل و شرف و گوهرت اقرار.

منوچهری.

- خالق بار؛ آفریننده بزرگ؛

ز هست و نیست خداوند هست و نیست بریست

بدین دو، خلق تعلق کند نه خالق بار.

ناصر خسرو.

و رجوع به خالق بار شود.

- ذوالجلال بار؛ خدای بزرگ؛

از روی او و روی همه اولیای او

مکروه بازدارای ای ذوالجلال بار. منوچهری.

|| حاصل درخت را گویند از میوه و گل و

غیره. (برهان). میوه و گل و شکوفه. (ناظم

الاطباء). میوه درخت که آنرا بر نیز گویند.

(شرفنامه منیری). ثمره و میوه هر درخت.

(غیاث). میوه و ثمر درخت. (انجم آرا)

(آندراج). میوه درخت. (فرهنگ رشیدی)

(سروری). حاصل نباتات را گویند از گل و

میوه. (جهانگیری). میوه درخت که درختش

را درخت بارور و شاخش را شاخ بر بار

گویند. بطور خصوصی میوه خوردنی را گویند

و در عربی فاکه. حاصل نباتات. (شعوری ج

۱ ورق ۱۶۰). بر. میوه. ثمر، میوه درخت

است و تا بر درخت است بر بار گویند. حاصل،

محصول درختی. فایده. آنچه درخت آرد

بسالی از میوه خوردنی و ناخوردنی. رجوع

به بر شود. تمام شکوفه را گویند. (شعوری ج

۱ ورق ۱۶۰ برگ ب از مجمع الفرس)؛

گلستان که امروز باشد ببار

تو فردا چنی گل نیاید بکار. فردوسی.

ز قنوج بر نگذرد نیکبخت

بسالی دو بار است بار درخت. فردوسی.

تا نبود بار سپیدار، سبب

تا نبود نار بر نارون. فرخی.

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

چو شاخ بید^۳ درختان او تهی از بار. فرخی.

باغبان این شجر از جای بجنباند سخت

۱- بار از باری و باری عربی مشتق است که

بمعنی خالق و آفریننده است نه بی چون.

۲- نل: اثیرالدین اخسیکتی.

۳- نل: رنگ. گاو.

تا فروبارد باری که بر اشجار بود.

منوچهری.

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیدادی تنه.

منوچهری.

برگهای درختان بیروزه بود یا زمرد و بار آن
انسواع یسواقیت. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۴۰۳).

ستاره چو گل‌های بسیار اوی

همه رستنی برگ و ما بار اوی.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

همه پر گل و سبزه و میوه‌دار

نگردد کم ارچند چینی ز بار.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

همی گفت کای از جهان ناامید

تهی از هنر همچو از بار بید.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

نبینی بر درخت این جهان بار

مگر هشیار مردای مرد هشیار.

ناصر خسرو (از آندراج).

بار مانند تخم خویش بود

سر بیایی چو یاقتی پایان.

ناصر خسرو.

اگر شیرین و پر مغز است بارت

ترا خوبست چون گفتار کردار.

ناصر خسرو.

تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان

بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد.

مسعود سعد.

شاخی که از درخت هوای تو بردم

از رامش نشاط بر و برگ و بار باد.

مسعود سعد.

او اصل مهتر است مر آن اصل را تو فرع

نازان بتو چو چشم بنور و شجر بار.

سوزنی.

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان

بیباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم.

خاقانی.

ز راندود شد سبزه جویبار

ریاحین فرو ریخت از برگ و بار.

نظامی.

به بار آن امانت و شرایط امامت بوجهی قیام

نمود که عالمیان معترف شدند... (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۲۸۰).

بار درخت علم نباشد مگر عمل

با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری.

سعدی.

از جور رقیب تو نالم

خار است نخست بار خرما.

سعدی.

— امثال:

بار، بد باشد چو بد باشد نهال.

ناصر خسرو.

بار، چون پیش شود، شاخ فرود آرد سر.

کمالی.

بار مانند تخم خویش بود.

ناصر خسرو.

درخت هرچه بارش بیشتر، سرش خمیده‌تر.

— بابار: با ثمر. بامیوه:

بشد مزدک و باغ بگشاد در

که بیند درختان با بار و بر.

فردوسی.

— بر بار: بر درخت:

سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر

خوابگه نرگس او را ز گل بر بار است.

رضی الدین نیشابوری.

— بی بار: بی ثمر. بی حاصل. بی نتیجه:

در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست

بی بار و ز دیدار همی ریزد آزو بار.

ناصر خسرو.

دین بی لطف شاخ بی بار است

ملک بی قهر گنج بی بار است.

سنایی.

— بر بار: پر ثمر. بسیار میوه. پر بر:

قول تو چو بار است و تو پر بار درختی

آباد درختی که چو خرماست مقالش.

ناصر خسرو.

شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا

پیش چشم تو همی بید و چنار آید.

ناصر خسرو.

بی بر و میوه دار هست درخت

خاص پر بار و عامه بی بارند.

ناصر خسرو.

رای شرف خیزد بر سر همت نشین

بار ثنا بایدت نهال رادی نشان.

مسعود سعد.

بسیار توقف نکند میوه پر بار

چون عام بدانند که شیرین و رسیده‌ست.

سعدی.

بر او محاسن اخلاق چون رطب پر بار

در او فنون فضایل چو دانه در رمان.

سعدی.

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم

فراز سرو سیمینش ز گل پر بار می بینم.

سعدی (غزلیات).

— سبکبار: درخت کم ثمر.

عیون الدیک: بار درخت بقم را نامند. نُثی: بار

درخت سدر را گویند. حورالسرو: بار درخت

سرو را گویند. ابله: بار سرو کوهی را گویند.

(از فهرست مخزن الادویه). هر نوه: بار

درخت عود را گویند. ثمر الطرفا: بار درخت

گز را گویند. ویسک: بار درخت گل صحرائی

را گویند. (از مخزن الادویه). اشاخ: درخت.

(غیاث). بمعنی شاخ درخت چون گل بر بار و

ثمر بر بار یعنی بر شاخ. (آندراج):

وای کآن غنچه نوزاد فرو ریخت ز بار

آه کآن خسرو نوعهد در افتاد ز گاه.

اثیر اخسیکتی.

گلی بودی که باد از بارت افکند

ندانم بر کداهین خارت افکند.

نظامی.

||درخت. بته. بن. بته. بونه. اصله. اصل:

دلا^۱ کشیدن باید عتاب و ناز^۲ بتان

رطب نباشد بی خار و کثر بر بار.

فرا لاوی.

بزیر دیبه سبز اندر آنک

ترنج سبز و زرد از بار بنگر.

دقیقی.

اگر نیستی فر این تاجدار

سرت کندمی چون ترنجی ز بار.

فردوسی.

چون درختان گشن بودند از دور و به تیر

در افتادند بدانسان که فند میوه ز بار.

فرخی.

بگسلاند سر شیر از تن شیر

هم بدانسان که کسی میوه ز بار.

فرخی.

آن جخش ز گردنش بپاویخته گویی^۳

خیکی است پر از باد بپاویخته^۴ از بار.

لبیبی.

بچمن زار درون لاله نعمان بیار

چون دواتی بسدین است خراسانی وار.

منوچهری.

||عجاز، نتیجه. مولود:

هر آن کره کز آن تغمش بود بار

ز دوران تک برد وز باد رفتار.

نظامی.

||ثروت. تمول:

بود سرمایه داران را غم بار

تهیدست ایمن است از دزد و طرار.

نظامی.

در تداول گناباد خراسان گویند: فلانی خیلی

بار دارد، و اراده کنند بسیار تمول و چیزدار

و باثروت باشد. ||مطلق اجازه. رخصت و

اجازه را گویند عموماً. (برهان). موقع و

فرصت. (ناظم الاطباء). وقت ملاقات.

رخصت باشد عموماً. (جهانگیری) (شعوری

ج ۱ ورق ۱۶۰). و آمدن پیش کسی. و محل

یافتن. (شرفنامه منیری). وقت ملاقات و

رخصت درآمدن پیش کسی. (سروری). راه

یافتن. اجازه مطلق دادن. اجازه. (فرهنگ

شاهنامه رضازاده شفق). دستور و پروانگی

اجازه. (ناظم الاطباء). رخصت و دخول.

(غیاث):

حسد بر پر آنکس که او را بود

بنزدیک او بار هنگام بار.

فرخی.

هر که درآید همی ستاند بی منع

هر که بخواهد همی درآید بی بار.

فرخی.

غزل رودکی وار خوشتر بود

غزل‌های من رودکی وار نیست

اگر چند پیچم بیاریک و هم

بدان پرده اندر مرا بار نیست.

عنصری.

پند بپذیر و بفکن از تن بار

گر سوی جانت پند را بار است.

ناصر خسرو.

علم خورد و برد کردن، درخور گاو و خراست

سوی دانا اینچنین بپهوده‌ها را بار نیست.

ناصر خسرو.

تا زبانت خمش نشد از قول

ندهد بار نطق ایزد بار.

سنایی^۵.

گر بر در وصال آمید بار بودی

بس دیده کز جملات آفیدوار بودی.

خاقانی.

۱- نل: بلی.

۲- نل: رنج.

۳- نل: از گردن او جخش درآویخته گویی.

۴- نل: درآویخته.

۵- نل: اثیرالدین اخسیکتی.

چون بدر اختیار نیست مرا بار
گردسراپرده مراد چه پویم؟
صنم تا شرمگین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمرخ را بار.
چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
رفت و یوسف را بر زندان باز داشت
با غلامی گفت ب نشان این دمش
پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای
کآن دم آتش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد
روی یوسف دید دل بارش نداد.
عطار.
|| رخصت و اجازت و راه دخول ملاقات و
درآمدن پیش کسی باشد خصوصاً. (برهان).
رخصت دخول. (ناظم الاطباء). رخصت
رفتن بحضور سلطان که گویند بار نیست یا
هست. (انجمن آرا) (آندراج). رخصت
چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان تنگبار
است. (رشیدی). رخصت پیش کسی.
(سروری). رخصت مجلس خاص خصوصاً.
(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). اذن درآمدن بر شاه
یا امری. پذیرائی. زیارت. بار دادن سلاطین؛
پذیرفتن کسان را و بار عام آن باشد که همه
طبقات خدمتکاران و سفرا را پذیرند و حضور
یافتن کسان در نزد شاه. مجلس حضور
یافتن. بار خاص؛ آنکه فقط عده بخصوصی را
پذیرند. اجازه شرفیابی (در اصطلاح امروز)؛
می بینی آن دو زلف که بادش همی برد
مانند عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار لشکر است
کردور مینماید کامروز بار نیست.
خبازی نیشابوری.
باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان
بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار.
منوچهری.
این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وآن چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار.
منوچهری.
پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد.
پس از بار با ندیمان و غلامی که او را
نوشتکین نویتی گفتندی... (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۴۱۶). شش روز از جمادی الآخر
گذشته پس از بار، بوسهل حمدونی خلعت
پیوشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۸). پس
از مجلس بار برنشست [مسعود]. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹).
شاید که ز شهر خویش دورم
یا نیست سوی امیر بارم.
ناصر خسرو.
لاجرم از خلق جز که مست و خسان را
بر در این مست بر نه جاه و نه بار است.
ناصر خسرو.
شاید اگر نیست بر در ملکی

جز بدر کردگار بار مرا.
ناصر خسرو.
ملوک روی زمین را بخلعت و تشریف
نگین و تاج و سریر از سرای بار تو باد.
سوزنی.
مبارزی که مر او را بروز بار و مصاف
هر آنکه دید ببیند بچشم روشن بین. سوزنی.
خورشیدوار نور دهد بر همه جهان
جمشیدوار چون بنشیند بصدور بار^۱. سوزنی.
راست گویی که ز بسیاری انجم هستی
درگه خواجه ز بسیاری شاهان گه بار.
انوری (از سروری).
بارگاه عصمة الدین روز بار
خسروان را جا و ملجا دیده ام.
خاقانی.
بروز بار کو را رای بودی
به پیشش پنج صف بر پای بودی. نظامی.
مفتی را دید آن پرهیزکار
بر در سلطان نشسته روز بار. عطار.
وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست.
حافظ.
|| پذیرائی عمومی. بار عام. مقابل پذیرائی
خصوصی و بار خاص. انجمن عام و سلام
عام. (ناظم الاطباء. بار). || ملاقات کردن با
کسی. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ از مجمع
الفرس)^۲. شعوری جزو معانی بار معنی تازه
«راه» را آورده و این شعر حافظ را بعنوان
شاهد ذکر کرده است:
وگر چنانکه در آن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست.
حافظ (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
ولی از شعر فوق همان معنی رخصت و اجازه
مستفاد میشود.
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
گه بار بیگانه اندرگذشت. فردوسی.
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
هر روز یکی نزهت و هر روز یکی بار.
فرخی.
پادشاهان را فخری چه برزم و چه بیزم
شهریاران را تاجی چه بصدی و چه بیار.
فرخی.
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
بس بیار عام پیش صفه مهمان آمده.
خاقانی.
بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلاق عام.
نظامی.
— بی بار؛ بی اجازه، بی رخصت، بی اذن
دخول؛
هر که درآید همی ستاند بی منع
هر که بخواهد همی درآید بی بار.
فرخی (از جهانگیری).
از حشمت جاه تو همی پیش نیاید

نور قمر و شمس بنزدیک تو بی بار.
سنایی (از انجمن آرا).
— تنگ بار؛ صفت برای درباریست که کم
پذیرد. مجلس کم جمعیت و خلوت؛
دل شه در آن مجلس تنگ بار
به ابرو فراخی درآمد بکار. نظامی.
عروس حصارى چو دید آن حصار
بلرزد از آن درگه تنگ بار.
نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۲۹۷).
رجوع به تنگ بار شود.
— دارنده بار؛ سالار بار؛
ندا برداشته دارنده بار
که هر صف زیر خود بیند زنهار. نظامی.
رجوع به سالار بار شود.
— سالار بار؛ رئیس تشریفات. حاجب؛
بفرمود خسرو ب سالار بار
از آن پس دو خوان خورش را بیار.
فردوسی.
گرازان بیاورد سالار بار
شگفتی بماند اندرو شهریار. فردوسی.
در بار بگشاد سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار. فردوسی.
چنین داد فرمان ب سالار بار
که با من ندارد کس امروز کار. نظامی.
— کله بار؛ آنچه هنگام بار دادن برای مردم
نصب کنند. (رشیدی). بمعنی سراپرده شاهان
است که هنگام بار دادن برای استادن مردم
نصب نمایند. (آندراج)؛
کله بارت شده بر اوج میغ
کنگر قصرت زده بر اوج تیغ.
خسروی (از آندراج).
— || پرده و سراپرده و بارگاه باشد. (برهان).
— || بارگاه. (غیاث) (جهانگیری). بمعنی پرده
نیز آورده اند. (از رشیدی). بارگاه و درگاه.
(ناظم الاطباء).
— || سراپرده و پرده در خیمه. (ناظم الاطباء).
پرده. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).
— || قصر. مجلس. کاخ. در جهانگیری آمده
است؛ بار، بارگاه را گویند، و بیت خسرو را
سند کرده (کله بارت...) و در این تأمل است
چه از این بیت بارگاه مفهوم نمیشود، بلکه کله
بار بمعنی سراپرده پادشاهان است که هنگام
بار دادن برای استادن مردم نصب نمایند.
(انجمن آرا). قصر و بارگاه و دربار. (فرهنگ
شاهنامه رضازاده شفق). بمعنی بارگاه که
بطور اختصار اطلاق کنند. (شعوری ج ۱ ورق
۱۶۰).

۱- نل: خورشیدوار فرۀ تو نور گسترد
جمشیدوار چون بنشین بصدور بار.
۲- این معنی همان رخصت و اذن و درآمدن
نزد شاهان و امرا باشد.

|| یعنی دیوان خانه شاهان:

بروز بار کو را یار بودی

به پیشش پنج صف در کار بودی.

نظامی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

|| یعنی ایوان پادشاهان نیز آمده. (از فرهنگ خطی متعلق بکتابخانه لغت نامه):

در بار بگشاد دستان سام

برفتند گردان بزرین نیام.

وز آن پس بخت کئی برنست

در بار بگشاد و لب را بیست.

در بارت گشاده است و بیسته است این همه درها.

منوچهری.

پرده بردار تا فرود آید

هودج کبریا بصفه بار.

مملکت اختیار نامزد عشق و تو

از در بار خیال پرده فروتر گذار.

بفرموده تارقین بار

کنند آن فرو بسته را رستگار.

|| مجلس و محفل و انجمن. (ناظم الاطباء).

رجوع به دربار شود. || جای انبوهی و

بسیاری چیزی همچون: هندوبار و دریابار و

جویبار و امثال آن. (برهان). جای بسیار

انبوهی و چیزها مانند جویبار و رودبار و

زنگبار و هندوبار و گنجبار. (انجمن آرا)

(آندراج). و درین معنی غالباً بصورت مزید

مؤخر بکار رود. جای انبوهی چیزی چون

هندوبار و زنگبار و دریابار. (رشیدی).

بسیاری هر چیز و جای انبوه هر چیز چون:

زنگبار و دریابار. (غیاث). جای انبوهی و

بسیاری چیزی را گویند مانند: هندوبار و

گنجبار و دریابار. (جهانگیری). جای جمعیت

و محل بسیار که هندوبار و دریابار گویند.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰) (ناظم الاطباء).

جویبار؛ جایی که جویهای بسیار در آن

پراکنده شده. و از همین قبیل است زنگبار و

مالبار و هندوبار. بمعنی ساحل است و در

زبان قدیم اوستائی بهمان معنی آمده. (از

فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). || در

ترکیبات ذیل بار از پهلوی بمعنی ساحل^۱

کنار، کناره، ناحیه، منطقه، جای، حوالی،

اراضی، زمین، مملکت، ملک و محل بسیاری

چیز و مزید مؤخر امکانه آید مثل: «پارا» در

یونانی. در لغت محلی شوشتر (نسخه خطی

کتابخانه لغت نامه) بمعنی دریای بزرگ یا

شهری در کنار دریا آمده است. در لاروس

ذیل کلمه بار^۲ آرد: کلمه فارسی است بمعنی

مملکت چون زنگبار بمعنی مملکت زنگ و

مالبار بمعنی مملکت ماله^۳. مؤلف گوید:

بگمان من بمعنی مطلق زمین باشد چنانکه

ارس پار، نواحی ارس. ارسپاران. ارونبار.

(در کتاب زند و هومینسن بمعنی ساحل

دجله آمده است). || ساحل دریا. کنار دریا:

جای بر ایشان آیدون تنگ بکرد که سپاه

اردشیر را گذشتن نشایست و اردشیر خود

تنها به بار دریا افتاد. (کارنامه اردشیر پاپکان

ترجمه صادق هدایت ص ۲۰). اردشیر، راه به

بار دریا گرفت. (ایضاً همان کتاب). بواک را با

اسوباران آنجا هشته خود بر بار دریا شد.

(همان کتاب ص ۱۶).

— اسفید رودبار؛ یا قوت ذیل این کلمه آرد:

معناه ناحیه النهر الا بیض.

— اناربار؛ انار در اصل، اناربار بوده است بعد

از آن اختصار کردند در او [اعراب] و گفتند

انار. و انار اسم وادی قم بوده و بار، اسم کنار

وادی و رهگذر آن و این رستاق را اناربار، نام

کردند از بهر آنک بر کنار وادی واقع شده.

(تاریخ قم چ طهران ص ۲۳).

— جویبار:

روان آب بسیار در رودبار

لب جویبارش همه گل بیار.

(منسوب به فردوسی).

— دریابار:

پی در گاو است و گاو در کهسار است

ماهی سریشمی بدریابار است.

منسوب به ابوسعید ابی الخیر (از فرهنگ

شاهنامه رضازاده شفق).

رفتمی که گهی بدریابار

سودها دیدمی در آن بسیار. نظامی.

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ

انگبین از مگس نحل و در از دریابار.

سعدی.

رجوع به دریابار شود.

— رودبار:

روان آب بسیار در رودبار

لب جویبارش همه گل بیار.

(منسوب به فردوسی).

ازین سیل گاهم چنان ده گذار

که پل نشکند بر من از رودبار. نظامی.

شب و روز بر طرف آن رودبار

دواسه همی راند بر کوه و غار. نظامی.

ز بس رود خیزان لب رودبار

نشانده ز رخسار گیتی غبار. نظامی.

— زان زی بار^۴؛ زره بار (دریچه...). زندبار یا

زنده بار. ظاهرأ مراد ساحل زاینده رود باشد.

— زنگبار^۵:

به یک جای هم روم و هم زنگبار

فرمانده زنگی و رومی زکار. نظامی.

تو گفتی که در خطه زنگبار

ز یک گوشه ناگه درآمد تبار.

سعدی (بوستان).

— کلاه بار؛ ثم تخطف (ای تعلق) المراكب الی

موضع یقال له کلاه بار^۶ المملکة و الساحل کل

یقال له بار. (اخبار الصین و الهند ص ۸ س

۱۵).

— گنگ بار. رجوع به گنگبار شود:

چو بانگ مرکب تو بر بساط غزو بخواست

نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب.

مسعود سعدی.

— مالابار^۷ (ملک مالوا)؛ مالبار. ماله بار.

ملیبار. ملابار. مالی بار. مینبار (بحر المینبار).

(دمشقی).

— هندبار، هندوبار:

چو ماسوره هندباری برنگ

میان آکنیده بتیر خدنگ. نظامی.

قلم بيمين يمينش چو گرم رو مرغی است

که خط بروم برد دمیدم ز هندوبار. سعدی.

|| حمل زنان و حیوانات دیگر. (برهان). چنین

بچه در شکم مادر. (ناظم الاطباء). بچه شکم

آدمی و حیوانات که آنرا برعربی حمل گویند.

(انجمن آرا) (آندراج). بچه در شکم.

(رشیدی). حمل زنان. (غیاث). حمل زنان و

ماده چهارپایان. (جهانگیری). حمل زنان و

چهارپایان. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). آنچه

در شکم زن آستن است از پسر یا دختر:

عَقَقْ؛ بار شکم. عَقاق [ع/ع]؛ بار شکم ناقه.

غَدَوُی؛ بار شکم گوسفند خاصه. (منتهی

الارب):

امروز همی بینمتان بار گرفته

وز بار گران جرم تن ادبار گرفته. منوچهری.

نه شکم آسمان حامله بار اوست

بر سر یک مشت از آن مانده چنین بی قرار.

خاقانی.

هر آن کره کر آن تخمش بود بار

ز دوران تک برد وز باد رفتار.

نظامی (از آندراج).

|| نطفه. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق).

|| کرت و مرتبت و نوبت و دفعه را گویند.

(برهان). دفعه و مرتبه. (ناظم الاطباء). بمعنی

کرت و مرتبه است مانند: ده بار و هزار بار.

(آندراج). نوبت و مرتبه. (رشیدی). دفعه.

(فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). کرت و

۱ - پهلوی نیز bār (ساحل) [رجوع شود به

نیبرگ ۳۲. bār دوم]. (از حاشیه برهان قاطع ج

معین).

2 - Bar.

3 - Malais.

۴ - غیر از زنگبار باشد.

۵ - Zanguebar این نام را ایرانیان داده اند و

نام نخستین آن فراموش شده است.

۶ - Kalah - Vāra (اخبار الصین و الهند).

7 - Malabar (املائی فرانسوی).

۸ - در پهلوی نیز bār چنانکه ēvbār بمعنی

یکبار «مناس ۲۷۳» و dōbār بمعنی دو بار است

«مناس ۲۷۲» و «نیبرگ ۳۲». طبری vār «واژه نامه

۷۷۲، گیلکی vār. (از حاشیه برهان قاطع ج

معین).

مرتبه. (غیاث) (جهانگیری). نوبت. (سروری). مَرّه. مَرّت (ج. مرات). کَرّه. تارة. تارت. سَر. ره. راه. کش [ک / ک] (تداول عامه). وار. واره. پی. نیابت. طور (ج. اطوار). (منتهی الارب). باز. از نو. از سر. دَست (در برنشت بیمار). (یادداشت بخط مؤلف). مجدداً. کراراً:

چنین داد پاسخ که بار نخست
دل از عیب جستن بیاید شست. فردوسی.
ز قنوج برنگذرد نیکبخت
بسالی دو بار است بار درخت. فردوسی.
چو این بار آید سوی ما بچنگ
یکی برگرام بینش سنگ. فردوسی.
بزرگان حسودان آن کهترند
که با او سخن گفت خسرو دو بار. فرخی.
همی تا بیک بار بیرون نیاید
بدخشی و پیروزه و زَرّ کانی. فرخی.
گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتاکه از فغان بود اندر جهان فغان. عتصری.

معذور همی دار که این بار دگر من
شعر دگرت گویم این باره ازین به.

در مدت دو هفته بیستی تو ای ملک
جسری بر آب جیحون به ز آن هزار بار.

منوچهری.
... در هفته دو بار برنشتی. (تاریخ بیهقی).
امیر مسعود عادت داشت که هر بار که
برنشتی ایشان را میزبانی کردی. (تاریخ
بیهقی). اگر هزار بار زمین را بیوسی که هیچ
سود ندارد. (تاریخ بیهقی).

می و عنبر و عود و کافور خشک
هم از فرش دیبا و دینار و مشک
فرستاد از این هرچه بد درخورش
یکی بار هر هفته رفتی برش. اسدی.
بمهرج بر شد جهان تنگ و تار
شکستند لشکرش را چند بار. اسدی.

بهر سخنان و پند حجت
صد بار ترا ز شیر مادر.
ناصر خسرو.
جهان را نوینو چند آزمائی
همانست او که دیدستیش صد بار.

ناصر خسرو.
توبه سگالی که نیز باز نگریدی
سوی بلاگُزّت عاقبت دهد این بار.

ناصر خسرو.
... خویشتن بیکبار اندر آب سرد اندازد و زود
برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). قباد هزار بار
خرم تر گشت و او را نخواستها فرمود.
(فارسنامه ابن البلخی ص ۸۷). چون بارها آنرا
بیازمود حاصل نید. (کلیله و دمنه). آنکه...
بارها دستبرد زمانه جافی دیده بود... سبک
روی بکار آورد. (کلیله و دمنه). بارها بر سر

جمع و ملأ یا او ثناها گفتهام. (کلیله و دمنه).

جهان پیمانه را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد بهر بار. خاقانی.

هر بار نفس که برگشایم
غم تعبیه در میان ببینم. خاقانی.
این بار، نار صاعقه افتاد در دلم
وین بار آب واقعه بگذشت از سرم. خاقانی.

بگیرم پند تو بر یاد ازین بار
بکوشم هرچه بادا ازین بار. نظامی.
تجربتش کرد چنین چند بار
قاعده مرد نگشت از قرار. نظامی.

کسی را کز تو عزت یافت یک بار
بنادانی مکن خوارش فلک و ار. عطار.
هزار بار بگفتم هزار بار هزار
بدل که ای دل مسکین مرو تو از پی یار.

سعدی.
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زنده جاوید کن دگر یارم.

سعدی (طیبات).
چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش بزدان و بند.

سعدی (بوستان).
شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده بود.
(گلستان).

بارها گفتهام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌بوم.

حافظ.
- بیکبار؛ ناگهان. دفعه؛
کیست آن لعبت خندان که پر یوار برفت

که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت. سعدی.
- یک بار؛ یک دفعه. یک مرتبه.
- [بیکبار؛ ناگهان.

[دیگدان و جای کننده را گویند. (برهان).
سه پایه و دیگدان. (ناظم الاطباء). بمعنی
دیگدان استنباط میشود چنانکه چون چیزی

پزند گویند دیگ بر بار نهادم یا دیگ بر بار
دارد. (انجمن آرا) (آندراج). دیگ بر بار نهاد
و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می‌پزد،

لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه
معنی است و در فرهنگ نسخه سروری درین
ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ جا علیحده

بدین معنی یافته نشد. (رشیدی). دیگدان.
(سروری) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق
۱۶۰):

یکی دیگ روین ببار اندرون
که استاد بد، او بکار اندرون.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۱۹۵۷
س ۲۱).

عشق یخنی دل ما برد پیغما امروز
مطبخی خیز و برو دیگ^۱ کلان نه بر بار.
بسحاق اطعمه (از انجمن آرا) (از آندراج).

خاله بی‌بی چو ترا میل طبیعت باشد

عمه خاتون بنهد تو دیگری بر بار.

بسحاق اطعمه (از سروری).
[محصول. کالا. اشیاء و امتعه:
بیابان چو بازار چین شد ز بار

بدانسو که بد لشکر شهر یار. فردوسی.
چون بشام رسیدند و بار بخریدند سود بسیار
حاصل آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۵).

[ارخت و سامان. [کننده و خندق. (ناظم
الاطباء).^۲ [بیخ و بن هر چیز باشد. (برهان).
اصل و ریشه و بیخ و بنیاد. (ناظم الاطباء).

بمعنی سر و بن است. حکیم سنایی راست:
قفس تنگ چرخ و طبع حواس
پر و بالت بکند از بن و بار.

بیخ و بن درخت. (غیاث). بیخ و بن.
(جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). بیخ و
بار. (جهانگیری).

در عبارت بن و بار و بیخ و بار بمعنی زیر و
بالا یعنی از سر تا ته آمده است. (از فرهنگ
شاهنامه رضازاده شفق). بن و بار بمعنی زیر و

بالا نیز آمده است. (آندراج). بن و بار یعنی
پای تا سر، چه بن پائین و بار بالا میباشد نه
آنکه بمعنی بیخ و بن بود. (رشیدی). پایه و

اساس. شالده. بیخ و بار؛
بماهی چهار میر بماهی چهار شاه
بماهی چهار شهر بکند از بن و ز بار.

فرخی.
عطار بکلبه در، با عود همی گفت
کاصل توجه چیز است و چه چیزی ز بن و بار.

فرخی.
میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت
چون که تو از دین برون شدی ز بن و بار؟
ناصر خسرو.

رجوع به بر (بن و بر) شود.
- بیخ و بار؛ بن و بار؛
عمرهای نوح باید تا شاهی خیزد دگر

هم از آن شاهان که تو بر کنده ای از بیخ و بار.
فرخی.
بارم انده ریخت بیخم غم شکست

گر نه باری بیخ و باری داشتم. خاقانی.
ز بیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن.

سعدی (بوستان).
ستیز فلک بیخ و بارش بکند.
سعدی (بوستان).

[اغشی که در زعفران و مشک و غیر آن کنند.

۱- نل: خیز و رو و دیک....

۲- ظ. معنی کنده و خندق و جای کنده از بار
عربی است. رجوع به بار شود. و ممکنست در
خواندن معنی بقل از برهان: دیگدان و جای
کنده اشتباهی رخ داده باشد و بفتح کاف خوانده
شده باشد.

(برهان). فساد و غش. (ناظم الاطباء). غشی که در سیم یا زعفران و مشک کنند. و بار این چار چیز مأخوذ از سبکی و فزونی آنهاست و اصل آن بار بمعنی حمل است چه گوشت گاو را چون زعفران کنند و جگر سوخته را چون مشک، و با یکدیگر مخلوط سازند. (انجمن آرا) (آندراج). بار مشک و بار زعفران، سنگینی و فزونی مشک از جگر سوخته و زعفران از ریشه‌های گوشت گاو که اهل غش بدن مغشوش کنند و فروشد. (رشیدی). چیز بدلی که در چیز خالص و پاک داخل کنند. غش و آمیزش که در مشک و زعفران کنند. (غیاث). غشی که میان زعفران و مشک و غیر آن کنند. غش و اختلاط در سیم و زر و غیره. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰):

شنیده‌ام بحکایت که بار مشک کنند
از آن جگر که ز آتش بدن رسیده اثر.
ازرقی (از انجمن آرا) (از آندراج).
هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست
آری ز گوشت گاو بود بار زعفران. خاقانی.
آنچه با زر و نقره در گداز نهند. (برهان). بار پول؛ مسی که در طلا و نقره مسکوک داخل کنند. (ناظم الاطباء). بار، آنچه بر زر و سیم مسکوک زنند از فلزات کم‌بها. عیار. خُتلان که بر زر و سیم زنند. آنچه از فلزی دیگر بر دنانیر و درهم زنند. عیار:
سیم بی بار اگرچه پاک بود
چون بنا گوش آن سمن بر نیست. عنصری.
زر چون بعیار آمد کم بیش نگرده
کم بیش شود زری کان با غش و بار است
کم بیش نگرده سخن حجت هرگز
زیرا سخشن پاکتر از زر عیار است.

ناصر خسرو.
گردلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن
بدر بی نقصان و زری بار و گل بی خار نیست.
سعدی.

|| بار و دوست را گویند. (برهان). بمعنی دوست و مایل. مانند: عشقبار یا عشق‌باره بمعنی عشق‌باز. همچنین گاو‌باره یعنی گاو دوست، گاو‌باز. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). باره و بار دوست باشد چون زن‌باره و غلام‌بار و غلام‌باره. (رشیدی). بمعنی دوست است و آن بیشتر به ترکیب گفته شود مانند غلام‌باره و زن‌باره و گاو‌باره، چنانکه گفته‌اند:

آنکو بچه گای و طفل باره است
ای بس که کشد زحیر و رنج.

؟ (از انجمن آرا) (از آندراج).
معنی دوست که باره هم گویند، مثلاً زن‌باره و غلام‌باره یعنی زن دوست و غلام دوست. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). رجوع به باره شود. || انباری را گویند که بجهت قوت زراعت بر

زمین کم‌زور ریزند. (برهان) (ناظم الاطباء). انبار. (غیاث). کود و سرگین و زبیل. (ناظم الاطباء). رشوت، رشوه. کود، التعمیر؛ بار افکندن زمین را. (منتهی الارب). پاره نجاست و سرگین مرادف انبار. (رشیدی). سرگین که برای قوت زمین و زراعت بکار آید. (انجمن آرا) (آندراج). انبار بود که در زراعتا بریزند. (جهانگیری).

— بار زمین؛ کود زمین. (ناظم الاطباء). بار. || در جهانگیری بمعنی انبار غله است که اکثر از تخته درست کنند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰ برگ آ). انبار. (ناظم الاطباء). || آرد برنج و ارزن^۱ باشد که بجهت بوزه مهیا ساخته باشند و هنوز آنرا صاف نکرده باشند. (برهان). برنج و یا ارزن که از آن بوزه سازند. (ناظم الاطباء). ارزن و برنج و جز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند. (رشیدی). برنج و ارزنی که برای بوزه مهیا کرده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). برنج و ارزنی را گویند که بجهت بوزه مهیا ساخته هنوز صافی را از دردی جدا نکرده باشند. (جهانگیری). برنج پخته که هنوز صاف نشده باشد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). || سازهای که مطربان نوازند همچون: قانون و طنبور و مانند آن. (برهان). نام سازی. (ناظم الاطباء). بمعنی سازی که مطربان نوازند. (رشیدی). بمعنی پرده و ساز و چنگ و رباب. (انجمن آرا) (آندراج). سازها را گویند که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب و امثال آن. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). || اسپیدی که بر روی زبان بندد در طب بیشتر علامت امتلاء و تخمه معده باشد:

ای که طیب خسته‌ای روی زبان من بین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان^۵.
حافظ.

— بار دندان؛ سفیدک. زنگ دندان. چرک دندان.

|| کرک که بر میوه و برگ بهی و مانند آنست. || بمعنی قلمه، حصار و دیوار. (ناظم الاطباء). بار و دیوار (مخفف باره). حصار و دیوار. (ناظم الاطباء). بار. || در شاهنامه در معنایی قریب بمعنی ترس و احترام هم استعمال شده. (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). || عَرَض، مقابل گوهر، جوهر. || چرخ. آسمان:
ز ششم بار هر مزد خجسته
وزیرش گشته، دل در مهر بسته.

(ویس و رامین).
|| شش ذراع. || در اصطلاح مردم اصفهان بیست من تبریز است. || آنچه نویسندگان نویسند. (برهان). استدعا و درخواست و عریضه. (ناظم الاطباء). || نصیب. (غیاث). || اشاخ را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || پر

کردن طبق از طعام باشد. (برهان). طبق پر از خوراک. || درآمد و مدخل. || محکمه قضا. (ناظم الاطباء). || بار و بارگی اسب بود. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۵۱). || (افعل امر) امر بیاریدن هم آمده است یعنی بیار. (برهان). امر بیاریدن. (رشیدی). امر، از بیاریدن. هست. (برهان).^۶ || (انف مرخم) بارنده. (رشیدی). بارنده را گویند، همچو: زلف مشکبار و ابر گه‌بار و امثال آن. (برهان).^۷ بارنده و ریزنده و افشاننده و پاشنده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). بمعنی بارنده مانند ابر گه‌بار. (آندراج). بارنده. (غیاث) (سروری). بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر باران‌بار. (جهانگیری).

— ارغوان بار:
ارغوان بار است چشم زان رخ چون ارغوان.
مظفری.

— اشکبار:
چو از چشم گرینده اشکبار
بر آن خوابگاه کرد لختی نثار. نظامی.
چون چنین دیدند ترسایش زار
میشدند اندر غم او اشکبار. مولوی.
— باران بار:

چه چیز دائم کرد و چه چیز دائم گفت
زمین چگونه کند شکر ابر باران بار؟ فرخی.
— خون بار:

ز رای روشن و شمشیر خونبار
بیک دم عالمی را ساختی کار.
؟ (از حبیب السیر ج خیام ص ۱۲۴).

— دُربار:
از میخ دُربار زمین چون سما شده‌ست
وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده‌ست.
ناصر خسرو.

— دربار:
از رشحات خامه دربار... نضارت یابد.

۱- نل: طفل‌گای. (از جهانگیری) (از شعوری).

۲- شعوری شعر را به ابن یمن نسبت داده است.

۳- این معنی در نسخه‌های خطی و چاپی جهانگیری یافته نشد.

۴- نل: ارزن.

۵- در شعر فوق «بار دل» ایهام دارد. و رجوع به بار بمعنی غم و اندوه (معنی ششم) شود.

۶- گیلکی bāvār (بیار). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۷- از مصدر باریدن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). صفت فاعلی بعلامت «نده» هرگاه با کلمه‌ای دیگر ترکیب شود غالباً مخفف گردد و «نده» حذف شود.

(حبیب السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزو ۴).

— ستاره بار:

بدر پر از شفق کند آن دو ستاره را ز غم
گرتو شکر فشان کنی لعل ستاره بار را.
بدر شاشی (از شرفنامه منیری).

— شکر بار:

چو کردی باغ شیرین را شکر بار
درخت تلخ را شیرین شدی بار. نظامی.
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
مه رالِب و دندان شکر بار نباشد.
سعدی (طبیات).
صبر تلخست ولیکن چه کنم گم رنگم
چون گزیر از لب شیرین شکر بار تو نیست.
سعدی (طبیات).

— کافور بار:

ز باریدن ابر کافور بار
سمن رسته از دشتهای چنار. نظامی.
— گوهر بار:
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن
زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار.
ناصر خسرو.
ای خداوند حسام دشمن اوبار از جهان
جز زبان حجت تو ابر گوهر بار نیست.
ناصر خسرو.

— گهر بار:

نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی
چون خاک کهن را بهار ابر گهر بار.
ناصر خسرو.

— مروارید بار:

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مرواریدگون و ابر مروارید بار. فرخی.
— مشغله بار:
شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است
زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است.
ناصر خسرو.

— مشک بار:

چه باد صبحم از زلف یار برخیزد
عجب نباشد اگر مشک بار برخیزد.
سیف اسفرنکی (از جهانگیری).
در سمن کس دید جعد مشک بار
در چمن کس دید سرو سیمتن؟ سعدی.
— مهباز:

هم ماه بارد از لب خندانش
هم مهر ریزد از کف مهبازش. ناصر خسرو.

— یاقوت بار:

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
درا فکن بدان جام یاقوت بار. نظامی.
و در کلمات زیر مخفف بارنده است: آتش بار.
اندوه بار. تیر بار. دینار بار. رقت بار. رگبار.
زربار. سنگ بار. شر بار. عنبر بار. غالیه بار.
غم بار. فلاکت بار. گل بار. گلوله بار. لعل بار.
محتت بار. مریگار. مروارید بار. نافه بار.

|| (۱) گوشت: همسایه گریستن گرفت گفت
بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ
نخورده بودند، امروز خری مریده دیدم، بار از
وی جدا کردم و طعام ساختم. (تذکرة الاولیاء
عطار). || (۲) یکی از هشت گنج
خسرو پرویز:

دگر گنج کش بار بودیش نام
چنان کس ندیده ست از خاص و عام.

فردوسی.
|| (۱) بار الکتریکی، مقدار الکتریسته است
نسبت بواحد سطح با پتانسیل معین. بار
الکتریکی یک خازن، مقدار الکتریسته ای
است که بستگی با پتانسیل V و ظرفیت C آن
خازن دارد طبق فرمول زیر:

$$Q = C \times V$$

|| مرادف کار است چنانکه گویند «کار و بار».
(برهان). از اتباع کار است که آنرا کار و بار
گویند با واو عاطفه. (آندراج). مرادف کار.
(غیاث) (جهانگیری). با کار مترادف است که
کار و بار گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰). از
اتباع کار است که آنرا کار و بار گویند با واو
عاطفه، حکیم سنایی گوید:

بر در ماتم سرای دین و چندین نای و نوش
بر در رعنا سرای دیو چندین کار و بار.^۱

(از آندراج).
کار و بار همه وی داشت و صادرات و
مواضعات مردم... او می کرد. (تاریخ بیهقی).
چو رفتی بنزدیک او [سالار بار] یارید
همش کار بد بد همش بار بد

ندادی و را بار سالار بار
نه نیزش شدی هیچکس خواستار. فردوسی.
امروز که دانی از امیران جز از ایشان
شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار.
فرخی.
جهان را دگر گونه شد کار و بارش
برو و مهربان گشت صورت نگارش.

ناصر خسرو.
نفع و ضرر و خیر و شر از کار و بار مردیست
پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضرر؟
ناصر خسرو.

ملک سرگشته بود از روزگارش
کز و گشته ست روشن کار و بارش.
(منسوب به نظامی).

هر که را باشد یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار. مولوی.

بار. [بارر] (ع ص) مهربان و بسیار خیر.
(منتهی الارب). ج. بزره. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب).^۲ نیکوکار. (آندراج) (مذهب
الاسماء) (غیاث). نکوکار. (غیاث). برکننده.
|| طبع پدر و مادر. نیک فرمانبرنده از پدر و
مادر و مهربان نسبت به آنان و خیر خواه آنان
و نگهبان آنان از بدبها. (از اقرب الموارد).

بار. [بارر] (اِخ) ابراهیم بن فضل. راوی
دروغگوی بود. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

بار. (اِخ) نام دهی است از ولایت طوس.
(برهان).^۳ نام شهری در نزدیکی طوس. (ناظم
الاطباء).

بار. (اِخ) از دهسات نیشابور است. (مرآت
البلدان ج ۱ ص ۱۵۵). از قزاقی نیشابور است.
(معجم البلدان) (سمعی). قریبای است از
مضافات نیشابور. (انجمن آرا) (آندراج)
(جهانگیری) (رشیدی) (شعوری ج ۱ ورق
۱۶۰). رجوع به مرادف الاطلاع شود.

بار. (اِخ) شهری است مقدم بر توراب و در
جانب شرقی شامی است و بنی رازح از
خولان قضاعه در آن ساکنند... (از معجم
البلدان). || دریاچه زره بار (در دوهزارگری
مغرب قلعه مریوان) بمساحت تقریبی ۲۴
کیلومتر مربع (شش هزار گز در چهار هزار گز).
رجوع به زره بار شود.

بار. (اِخ) (سوق البار) شهرست به یمن بین
صعده و عثر و آن بین خصوف و مینا است. (از
معجم البلدان: بار). و رجوع به سوق البار
شود.

بار. (اِخ) (جزیره...) جزیره ای بحدود ولایت
فارس و سند: از [جزیره ارموس] تا
جزیره بار که حدود ولایت فارس و سند است
هفتاد فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ لیسن
۱۳۳۱ هـ. ق. ص ۱۸۶).

بار. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه
بخش بستک شهرستان لار که در
۳۶ هزارگری جنوب خاور بستک کنار شوسه
بستک به لنگه واقع است. دارای ۳۰ تن سکنه
میشاند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بار. (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک
بخش سرو ولایت شهرستان نیشابور که در
۳۰ هزارگری جنوب چکنه بالا واقع است.
منطقه ای است کوهستانی معتدل با ۱۶۷۱ تن
سکنه که بلهجه کردی و فارسی سخن
میگویند. آبش از قنات و محصولش غلات و
شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بار. (اِخ) (چشمه...) اسم مزرعه ای است از
مزارع بزینه رود زنجان، هوایش بیلاقی
محصولش دیمی و آبی از رودخانه مشروب

۱- بار ممکنست درین ترکیب بمعنی ثروت و
خوردنی و خواربار و مانند آن باشد نه مرادف
کار.

۲- در ناظم الاطباء جمع آن ابرار نیز آمده ولی
صاحب اقرب الموارد ابرار را جمع بزر دانسته
است.

۳- مصحف باز است. (از حاشیه برهان قاطع
ج معین).

میشود. سکنه‌اش پنجاه خانوار است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

بار. (اخ) سامی بیک آورده: نام قصبه‌ای است در شمال غربی آرناتودستان نزدیک ساحل دریای آدریاتیک که طبق معاهده برلن به قره‌طاغ واگذار شده است. در ۳۷ هزارگزی مغرب اشقودره (اسکودرا) در مسافتی قریب به چهار میل در داخل دامنه کوهی واقع گشته و دارای قلعه و بازاری مشتمل بر ۱۴۰ باب دکان و یک راه‌آب و چند جامع کوچک است. در زمان اداره عثمانی ۴۰۰ تن نفوس داشته که ۲۵۰۰ تن آنها مسلمان بودند و بعد از واگذاری به قره‌طاغ اکثر آنها به اشقودره هجرت کرده‌اند. در این قصبه مسلمانان بزبان ترکی و کاتولیک‌ها بزبان آرناتودی و ارتودوکسها بزبان اسلاو تکلم میکنند و در قرای همجوار هم بزبان آرنودی سخن میگویند. چون در مقابل شهر باری واقع در ایتالیا قرار گرفته آنرا آنتی‌باری^۱ نامیده‌اند یعنی مقابل باری. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بار. (اخ)^۲ نام قصبه‌ای است در روسیه در ایالت پودولیه بر نهر روق. در ۶۸ هزارگزی شمال شهر موهیلف واقع است و دارای یک قلعه بر تخته‌سنگ میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بار. بدین صورت شکلی از بنار است در سمعانی. رجوع به بنار شود.

بار. [بارر] (اخ)^۳ نام قصبه تجارتگاهی است در آژانس لورن که در ۱۴ هزارگزی شمال شلستاد واقع است و در جوار آب معدنی گرم و جنگل بزرگی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارآغوش. (ا مرکب) چیزی که انسان بتواند در آغوش خود حمل کند. در بعض نسخ نوشته: مقدار مایحمله الانسان ملاصقاً بجنبیه. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۹). بغل پر. (ناظم الاطباء).

بار آمدن. [م] د [م] (مص مرکب) تربیت شدن. پرورده شدن. پرورش یافتن. بزرگ شدن: این طفل بد بار آمده است. مگر پشت تاپو بار آمدی؟

بارآور. [و] (نف مرکب) برور. میوه‌آور و میوه‌دار و مثمر. (ناظم الاطباء). باثمر: درختی بارآور. الحَبْلَةُ: درختان بارآور.

بره^۴ هست چندان که آید بکار درختان بارآور سایه‌دار. فردوسی. سپهبدزادی و گندآوری فردوسی. رزی دید در راه بارآوری. فردوسی. دوصد میل ره بیشه باشد فزون درختان بارآور گونه‌گون.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز ناگه بر مرغزاری رسید درختان بارآور و سبز دید.

اسدی (گرشاسب‌نامه). هوای خوش و بیشه‌های فراخ درختان بارآور سبزشاخ. نظامی. و درخت آن بقوت تر و پناشاطر و بارآورتر. (فلاح‌نامه). [اصفت سرمایه‌ای است که سود میدهد: سرمایه من در بانک بارآور است و پنج درصد سود میدهد. [حامله. باردار: گهرت بد بد با سوی گهر گشتی همچنان مادر خود بارآور گشتی. منوچهری. **بارآور.** [و] (اخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز که در ۱۲ هزارگزی جنوب بانه و ۲ هزارگزی کوخه‌مامو واقعست و ۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بار آوردن. [و] د [م] (مص مرکب) میوه‌دار کردن. به ثمر آوردن. ثمر دادن. نتیجه دادن. میوه آوردن. منتج شدن. در حالت نسبت بدرخت، ثمر آوردن. (آندراج). بار آوردن درخت و شاخ و مانند آن. میوه آوردن. (آندراج): اگر گل آرد بار آن رخاوانه شگفت هرآینه چو همه می خورد گل آرد بار. رودکی. همه سر آرد بار، آن ستان نیزه او هرآینه که همه خون خورد سر آرد بار. دقیقی. چنین گفت خسرو که گردان سپهر گهی خشم بار آورد گاه مهر. فردوسی. چنین تا برآمد بر این روزگار درخت بلا حظل آورد بار. فردوسی. سرانجام گوهر بیار آورد همان میوه تلخ بار آورد. فردوسی. تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر تا درخت گل نیارد سنبُل و شمشاد بار. فرخی. نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار. (ویس و رامین).

لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد و اندوه و غم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰). تا در زنی سر بگلش بار نیارد زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار. ناصر خسرو.

اگر از خار سخن گوید گل روید ازو وگر از خاک سخن گوید دُر آرد بار. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

نه غلیواژ ترا سید تذرو آرد و کیک نه سپیدار ترا بار باری آرد و سیب. ناصر خسرو.

آن درخت سبز شد و خرماي تر بار آورد و جوی آب روان شد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۵).

هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد. سنایی.

تا بوستان بتابش شاه ستارگان بر شاخ آسمان‌گون آرد ستاره بار. سوزنی.

آری این دولتی است سال آورد چه عجب سال دولت آرد بار. خاقانی.

خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم. خاقانی.

شده از سرخ‌رونی تیز چون خار خوشا خاری که آرد سرخ گل بار. نظامی.

از آن دسته برآمد شوشه نار درختی گشت و بار آورد بسیار. نظامی.

باز جستند از حقیقت کار داد شرحی که گریه آرد بار. نظامی.

لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تند رستی آرد بار. سعدی (گلستان).

برانداز بیخی که خار آورد درختی پیرو که بار آورد. سعدی (بوستان).

اگر بد کنی چشم نیکی مدار که هرگز نیارد گز انگور بار. سعدی (بوستان).

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم که هر گل کز غمش بشکفت باری می آورد. حافظ.

حافظ. ||حمل کردن. محمول کردن: ز خرما هزار و ز شکر هزار هیوان بُختی بیارند بار. فردوسی.

نمک خورده هر گوشت چون چل هزار جز این پیشکاران بیارند بار. فردوسی.

||بمجاز، تربیت کردن. برآوردن. پروریدن. پروراندن. پرورش دادن. پروریدن: بچه را بد بار آورده‌اند.

ز انواع هنر پرورده بودش پدر زین گونه بار آورده بودش. سعید اشرف (از آندراج).

سعید اشرف (از آندراج). رجوع به برآوردن شود.

||در حالت نسبت بزین، وضع حمل. ||در حالت نسبت برجلال، پیدا کردن فرزند. ||صاحب آوازه شدن. (آندراج).

بارآوری. [و] (احمص مرکب) مثمري. میوه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

میه‌داری. بارداری.

باراب. (۱) زراعتی را گویند که از آب رودخانه و کاریز حاصل شده باشد. (برهان آنندراج). زراعتی را گویند که از آب رودخانه و کاریز و غدیر و آبگیر حاصل شده باشد. (از هفت قلزم). زمینی که با آب کاریز و رودخانه مشروب شود، برخلاف زمین دیم، (ناظم الاطباء: فاراب). و رجوع به فاراب شود.

باراب. (۲) فاراب باشد و آن ناحیه‌ای است مشهور و وسیع در ماوراءالنهر. (برهان آنندراج) (هفت قلزم). نام ایالتی در ترکستان. (ناظم الاطباء: فاراب) (دومزن). ناحیه بزرگ و وسیعی است در ماوراء جیحون که فاراب هم گویند. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). ناحیه‌ای است در ورای نهر سیحون از بلاد مشرق. (انساب سمعانی). اسم ناحیه بزرگ و وسیعست ورای نهر جیحون و آترا فاراب نیز گویند، مثالش حکیم سوزنی فرماید:

نیست آن سر، کدوی بارابست

نه چو آن سر کدوست در باراب.

سوزنی (از سروری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱، و فاراب شود. [نام شهری در ایالت فاراب که ترکان آترا سیرام گویند. (ناظم الاطباء: فاراب). رجوع به فاراب شود.

باراباس. (۱) باراباس. نام مردی یهود بود که در هنگامی که حضرت مسیح بنزد پونس پیلات^۱ هدایت میشد بخاطر جنایت و شورش و عصیان و قتل نفس جبراً بازداشت گردید و بزرندان افتاد. وقتی که پونس پیلات به یهودیها تکلیف کرد که بین عیسی و باراباس یکی را برگزینند تا بمناسبت عید پاک یکی از آن دو از مرگ نجات یابد، ملت مرگ پیگناه را ترجیح داد و بدین ترتیب باراباس از شکنجه و عذاب گریخت. نام باراباس در زبان مترادف شخصی است ترشروی با قیافه‌ای وحشی و شرور. مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: باراباس (انجیل متی ۲۷: ۱۶) و او مردی بود که بخونریزی و فسق و فجور معروف بود و چون یهود بر منجی و مخلص ما شکایت مینمودند وی در زندان بود و حکام رومیان را عادت این بود که همه‌ساله در عید فصح زندانی را که جماعت بخواهند آزاد نمایند تا این معنی سبب استعالت قلوب رعایا شود. پس یکی از بدبختی این طایفه آن بود که در آن وقت باراباس قاتل را بر مسیح منجی ترجیح داده او را آزاد و مسیح را تسلیم نمودند. (قاموس کتاب مقدس).

بارابی. (ص نسبی) منسوبست به باراب که ناحیه‌ای است در پشت نهر سیحون. از بلاد مشرق. (سمعانی).

بارابی. (۲) ابوزکریا یحیی بن احمد ادیب بارابی، منسوب به باراب یا فاراب. یکی از پیشوایان متبع در لغت. وی کتاب المصا در لغت تألیف کرده است و از ابو عبدالرحمن عبدالله بن عیبه‌الله بن شریح بخاری حدیث کرد و حسن بن منصور مقری... از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).^۳ رجوع به بارابی شود.

بارات. (ع ۱) ج باره، معرب پاره. (اقرب الموارد). [اسکة پول. (ناظم الاطباء).

باراتو. (خ ۴) نام دودلی در آتن که آتنی‌ها سفرای داریوش را که بدانجا گسیل کرده بود تا برای او آب و خاک بیاورند، افکندند و گفتند در آنجا برای شاه خاک خواهید یافت و هم آب. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۳).

باراتیه. (خ ۵) ژان فیلیپ. نام کودک بنام آلمانی است که در قصبه اشواباخ تولد یافته و در ۵ سالگی بدو زبان آلمانی و فرانسه تکلم میکرد، و در ۷ سالگی زبانهای لاتین و یونانی و عبرانی را نیز تحصیل میکرد و علوم دینی و غیره را کاملاً آموخت و در ۱۰ سالگی چند جلد کتاب تألیف کرده و آنگاه بتحصیل علوم ریاضی و هیأت و نجوم پرداخت و قواعد و دستاویز بسیار ایجاد کرد و اصول تعیین عرض در دریا را کشف نموده و در ۱۴ سالگی بعضویت آکادمی فنون برلن نایل گردید. در ادبیات و حقوق و علم آثار باستان نیز صاحب‌نظر بود و آثار و تألیفات متعدد در این علوم از خود بجای گذاشت و بسال ۱۷۴۰ م. در ۱۹ سالگی درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به لغات تاریخی و جغرافیه ترکی شود.

باراثو. (خ ۶) نام باتلاقهای و دریاچه‌ای در سیرونیون^۷ بین مصر و سوریه که دارای طول و عمق زیاد و عرض بسیار کمی بود و سواحل آنرا بادهای جنوبی از ماسه و ریگ میپوشاند چنانکه دریاچه مزبور مانند زمین بنظر می‌آمد و مسافر فریب ظاهر را خورده پا روی ماسه‌ای که در زیرش آب بود میگذاشت و میدید که هر چند جای پایش زیر زمین نقش می‌بندد ولی زمین محکم است. بعد که قدری پیش میرفت چون دیگر نه راه پس داشت و نه راه پیش، فرورفته هلاک میگردد و موقعی که اردشیر بقصد تسخیر مصر بدان صوب راند بواسطه عدم آشنایی محل، عده زیادی از سپاهیان او درین باتلاق فرورفته تلف شدند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۳).

باراج. (۱) دایه و قابله را گویند. (آنندراج). قابله و ماما و پازاج. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود. مصحف پازاج است. رجوع به پازاج شود.

باراجین. (۲) (خ) باراجین. دهی است جزو

دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در ۹ هزارگزی شمال قزوین در کوهستان واقع است و دارای ۴۸ تن سکنه میباشد. هوایش سرد و آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو، و تا بند سپهدار ماشین میتوان برد. امام‌زاده‌ای بنام امام‌زاده باراجین دارد که گویند پسر امام جعفر صادق (ع) است. راهش نیمه‌شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باراچوق. (خ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۹ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و یک هزارگزی جنوب اراپرو امام‌زاده بارومیه در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه میباشد. آبش از شهرچای و چشمه است. محصولش غلات، چغندر، توتون، انگور، حبوبات. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالیش جوراب‌بافی و راهش اراپرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراچین. (خ) رجوع به باراجین شود.

باراده. [۱] (۱) نام درمی بوده است در سلاهور هند. (حدود العالم).

باراز. (خ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه که در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری عجب‌شیر و ۱۸ هزار و پانصدگزی شمال خاوری شوسه مراغه بدو خوارقان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۳۰۵ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراز. (خ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری قاین در کوهستان واقع است. هوایش معتدل با ۶۸۰ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، زعفران و شغل مردمش زراعت و مالداری است و راهش مالرو میباشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باراس. (خ ۸) نام یکی از رجال مقتدر و صاحب نفوذ فرانسه است. در زمان بروز هرج و مرج پس از انقلاب کبیر فرانسه وی

1 - Barabbas. Barrabas.

2 - Ponce Pilate.

۳- در معجم البلدان بارانی منسوب به قصبه باران نزدیک مرو آمده است.

4 - Barathre. 5 - Baratie.

6 - Barathres. 7 - Sirbonide.

8 - Barras.

عصیان‌هائی را که در سال ۱۷۹۵ م. در برخی از نقاط فرانسه بظهور رسید، فرونشاند و سبب نفی و تبعید بناپارت گردید و بعدها یکی از اعضای مجلس موسوم به «هیأت مدیران» شد و بکمک دو تن دیگر زمام امور کشور را بدست گرفت و سپس دو شریک حکومتی خود را متهم ساخت ولی این هیأت بسال ۱۷۹۹ بدست ناپلیون منکوب و معزول گشت. صاحب ترجمه نخست بملک و مزرعه خود و سپس به پروکسل رفت در زمان تأسیس پادشاهی اخیر بفرانسه بازگشت و در ۱۸۲۹ درگذشت.

باراس. (اخ) ^۱ پل (ویکنت دو). رجوع شود به بارراس.

باراق. (اخ) (برق) (سفر داوران ۴: ۶). و او پسر ابی‌نوعم بود که بنی‌اسرائیل را از دست یابین شهریار کنعان خلاصی داد بعد از آنکه بر سپه‌سالارش غالب گشت. رجوع به بوره و قاموس کتاب مقدس شود.

بارا کولوس. (اخ) ^۲ معرب پارا کولوس، شهری باسپانیا. رجوع به پارا کولوس والحلل السندسیه ج ۲ ص ۹۴ شود.

بارام. (اخ) یکی از شهرهای هند است: بارام داخل هند است و در آن بلده بتی است بر یک پهلوی خفیه و در بعضی از سنوات بی متحرکی بر پای ایستد و ازو صدائی ظاهر میشود و این معنی علامت ارزانی و رفاهیت باشد و در سالی که این حرکت از آن بت صادر نگردد در آن شهر قحط و غلاء وقوع یابد. (حبیب السیر ج ۴ ص ۶۲۵).

بارام دل بودن. [م د] (ص مرکب) آسوده حال بودن. (آندراج).

باران. (ا) ^۳ ترجمه مطر و با لفظ باریدن و دادن و زدن و گرفتن و خوردن و استادن و چکیدن و گذشتن مستعمل است. (آندراج). قطره‌های آبی که از ابر بر روی زمین میریزد و سبب حصول آن تخریب بخار آبی است که ابر از آن حاصل شده و بادهائی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب با خود دارند موجب باران میشوند. و آب باران جهت آشامیدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی در آن کف میکند و برای آشامیدن این آب را نیز با صافی باید صاف کرد. (ناظم الاطباء). قطره‌های آب که از ابر فروچکد. بارش. کاخ. (برهان). کاخه. اشک ابر. سرشک ابر. رُبْعَة. رجوع به ربعه و لغت محلی شوشتر (نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه) ذیل همین کلمه شود. باران ریزه‌ریزه کم، رِش‌رِش. (ایضاً همان کتاب: رِش‌رِش). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. مَطَر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). غَيْث. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). غَفَا. قَطَر. قطره. رَجْع.

(منتهی الارب) (ترجمان القرآن). حَيَا. طَلَل. مُتَّدَة. نَزَل. وَسِيق. نَضِیضَة. مَاعُون. هَفَاة. هَلْهَلْه. رُزْق. رَشْم. غُرْهُوم. قَسْم. خَذَر. صَوْب. صَيُوب. صَيَّب. كَيْفَى. وَذَق. (منتهی الارب):

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیست آتش و جان مخالفان پده باد. شهید.
سپیده سیم رده بود و در و مرجان بود
ستاره سحرى قطره‌های باران بود. رودکی.
آن قطره باران بر ازغوان بر
چون خوی به بنا گوش نیکوان بر. کسائی.
بابر رحمت ماند همیشه دست امیر
چگونه ابر کجا تو تکیش باران است. عماره.
همانا که باران نبارد ز میغ
فزون ز آنکه بارید بر سز ش تیغ.

فردوسی (از اسدی).
چه باران بدی ناودانی نبود
بشهر [ری] اندرون پاسیانی نبود. فردوسی.
و یحک ای ابر بر گنجهکاران
سنگگ و برف باری و باران. عنصری.
سر و رویم چون نیل، زبان گشته تمند
ز بالا در باران، ز پس و پیش بیابان.
عسجدی.
صاعقه گردد همی وسیله باران.
ابوحتیفه اسکافی.

بنجشک چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.
همی گویند کاین کهسارهای عالی محکم
نرستند در عالم ز باد نرم و باران‌ها.
ناصر خسرو.
با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
ز آنکه این جهال خود بی ابر می باران کنند.
ناصر خسرو.
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدا سراسر میغ و محنت بود بارانش.
ناصر خسرو.

گرچه آبست قطره باران
چون بدریا رسد گهر گردد.
عبدالواسع جبلی.
چو از دامن ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود.
نظامی (از شعوری).

هرچند مؤثر است باران
تا دانه نیفکنی نروید. سعدی.
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک‌رودی. سعدی.

— باران تیر:
وز آن پس کی نامدار اردشیر
ز کینه بکشش بیاران تیر. فردوسی.
وز آن پس بکشش بیاران تیر
توگر باهشی راه مزدک مگیر. فردوسی.
ز باران زوبین و باران تیر
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر. فردوسی.

— امثال:

باران آمد ترکها بهم رفت؛ بصورت توییخ و استهزاء بعلت غنای لاحق فقر سابق فراموش شد یا با آرایش و پیرایه زشتیها پوشیده گشت. (امثال و حکم دهخدا).

باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر دریغ است. (خواجہ عبدالله انصاری، از امثال و حکم دهخدا).

باران بصیر پست کند گرچه
نرم است روی آن که خارارا.

ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
[[انف) بارنده. در حال باریدن. در حال بارانیدن: اشک‌باران. بمباران. تیرباران. تیغ‌باران. چراغ‌باران (تداول عوام). سنگ‌باران. گیل‌باران. گلوله‌باران. مرواریدباران. نورباران. غالباً جزو مؤخر ترکیبات آید:

نیست در خاک بشر تخم کرم
مدد از دیده باران چه کنم؟ خاقانی.
سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ.

سعدی (بوستان).
خاک سبزاورنگ و باد گل‌فشان و آب خوش
ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست.

نه رفیق مهربانست و حریف سست پیمان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد.

سعدی (طیبات).
چنان در حصارش گرفتند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و جنگ.

سعدی (بوستان).
چشمی که بدوست بر کند دوست
بر هم نهد به تیرباران. سعدی (طیبات).

رجوع به آندراج شود.
باران. (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش گاویندی شهرستان لار که در ۳ هزارگزی جنوب گاویندی و ۲ هزارگزی شوسه سابق لار به بندر بوشهر واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باران. (اخ) (چشمه...) از مزارع چولاتی از

1 - Barras, Paul (vicomte de).

2 - Paracuellos.

۳ - پهلوی vārān «نیبرگ ۲۸۲»، اورامانی waran «کتاب اورامان ۱۲۷»، فریزندی و یرنی vārūn، نطنزی varan «کتاب ۱ ص ۲۸۵»، گیلکی vārān. از مصدر باریدن. قطره‌های آب که از ابر بر زمین ریزد. مطر. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

بلوکات مشهد مقدس است. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۱).

باران. (اخ) دره باران. دزه باران. قصبه‌ای نزدیک مرو. (دومن). قریه‌ای است در مرو آنرا دره باران گویند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۵). از قریه‌های مرو است که دزه باران گویند. (معجم البلدان). از قریه‌های مرو است که آنرا دره باران گویند. (سمعی).

باران آمدن. [مَدَ] (مص مرکب) نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران. فروریختن باران. باران باریدن.

باران باریدن. [دَ] (مص مرکب) نزول باران. فرود آمدن باران. باریدن باران. فروریختن باران. باران آمدن:

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم که بر وی اینهمه باران شوق میبارم.

سعدی (طبیات).

باران خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب باران کردن. استسقاء. استمطار. (منتهی الارب).

باراندن. [دَ] (مص) بارانیدن: و گفت گرسنگی ابريست که جز آن باران حکمت نباراند. (تذکره الاولیاء عطار).

باران دیده. [دی دَ] (ف مرکب) آنچه باران بدان رسیده و تر کرده باشد، چون کشت باران دیده. میرزا رضی دانش:

در پناه چشم تر دانش ز آتش ایمنم نیست از آفت زبانی کشت باران دیده را. قیلان بیگ، رباعی:

خون گشته مرا ز هجر یاران دیده زین غم شده چون سیل بهاران دیده گردست بمن زتند میریزد اشک

مانند درختهای باران دیده. (از آندراج). - گرگ باران دیده: گریزی مجرب و آزموده، گرگ باران دیده صحیح است نه بالان دیده یعنی فرهنگ اشتباه کرده:

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر

که گرگینه پوشد بجای حریر. نظامی.

رجوع به بالان دیده و گرگ بالان دیده شود.

باران رسید. [رَ / رَدَ] (ن مف مرکب) باران دیده. آنچه باران آنرا تر کرده باشد. متعطر. (منتهی الارب). باران زده. (دومن):

شہ چو باران رسیده ریحانی کرد بر تشنگان گل افشانی. نظامی.

باران روز عید. [نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) بارانی که در روز عید بارد. میرزا رضی دانش:

وصل یاران چون دهد رواشک ریزی بدنماست گریه شادی کم از باران روز عید نیست.

(از آندراج).

باران ریختن. [تَ] (مص مرکب) فرود آمدن باران. نازل شدن باران. استهلال. باران

ریختن آسمان:

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت.

سعدی (بوستان).

باران ریز. (لا مرکب) بمعنی آبریز و میزاب و ناودان. (آندراج). ناودان و میزاب. (ناظم الاطباء). مدرار. (ترجمان القرآن).

باران زائی. (اخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سراوان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷). از طایفه ناحیه سراوان، از طوایف کرمان و بلوچستان، و مرکب از ۳۰۰ خانوار است که در قلاع وزک، شستون، هاشک سکونت دارند.

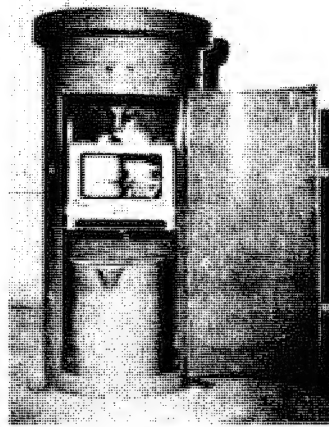
باران زده. [زَ / دَ] (ن مف مرکب) باران دیده. میرحسن دهلوی:

بارخ خوی کرده بر بام آمدی چون گل نواخته باران زده. (از آندراج)

و رجوع به دمن زن شود.

باران زده شدن. [زَ / دَ / دِشَ] (مص مرکب) بیاران، بی پناهگاهی تر و خیس شدن.

باران سنج. [سَ] (لا مرکب)^۱ آلتی است که برای سنجش و اندازه گیری مقدار بارانی که در محل و زمان معین نازل میشود، بکار می‌رود.



باران سنج

بارانسی. [نَ] (اخ) شهری است بهند که ظاهراً بنارس باشد. از شهرهای اقلیم دوم باشد: و اقلیم دوم از شهرهای چین آغاز وز زمین هندوان بر کوههای قامرون گذرد و بر بارانسی ... آنچه بدریا باراست ... (الفهم چ همائی ص ۹۸). رجوع به ماللهند ص ۷۵ س ۳ و ص ۸۲ س ۹ و ص ۳۷۵ س ۱۰، ۱۲ شود.

باران شتاب. [شَ] (لا مرکب) باران قوی. (دومن). رگبار. باران شدید و وافر. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰).

باران عید. [نَ] (ترکیب اضافی، مرکب)

مرادف باران روز عید که گذشت. (آندراج). رجوع به باران روز عید شود.

بارانک. [نَ] (لا) گونه‌ای از غیرا و پشتک است و آنرا در نور و گرگان بارانک، در طولش می‌آیز، در کوهپایه گیلان (زمک) راج اربو، در کلارستاق آلم کلی، در کجور آندری، در رامسر گارن و در خلخال مله، مُلُج میخوانند. این درخت در همه جنگلهای دریای خزر، طولش، گیلان، کلارستاق، نور، کجور و گرگان یافت شود. در ارتفاع ۵۰۰ گزی در دینوچال طالش تا ۲۴۰۰ گزی آستارا. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۳).

باران کردن. [کَ] (مص مرکب) باران آوردن. باران باریدن و بمجاز بمعنی نرزد رقصیدن آید:

با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی زآنکه این جهان خود بی ابر می باران کنند.

ناصر خسرو.

باران کمان. [نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) مرادف باران تیر. تیر بسیار. رجوع به باران تیر شود. در آندراج این ترکیب بدیشان آمده: بمعنی خود، اوحوالدین انوری گویند

نگهای علم در سپهر پیچد باران کمان بی بخار باشد (؟).

(از آندراج) (از بهار عجم).

بارانگرد. [گَ] (اخ) دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی شهرستان اهواز که در ۲۴ هزارگری شمال باغ ملک و ۳ هزارگری خاور راه اتومبیل رو هفت‌گل به ایذه (ایذه) در کوهستان واقعست. هوایش معتدل و دارای ۱۷۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، برنج، حبوبات و میوه است. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باران‌گریز. [گَ] (لا مرکب) چتر. سایه‌بان:

آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند. بهندی چهجه گویند، از شرح قران السعدین، (غیاث) (آندراج). عاله. (منتهی الارب). و در

المنجد ذیل عاله آمده است: شبه الخیمه یسویها الرجل من الشجر للاستار من المطر. (المنجد). و صاحب منتهی الارب آرد: و آن خانه از چوب و شاخ درخت کرده است که گاه باران بدان پناه گیرند: عوّل علیه...؛ باران‌گریز ساختن. (منتهی الارب). و مؤلف

1 - Pluviomètre (فرانسوی).

2 - Sorbus terminalis (لاتینی).

(جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ صص ۱۱۹-۱۲۹).

منتهی الارب ذیل ولّجه آرد: سمج کوه که زوئده در باران و جز آن در آن درآید. سایه کنار دیوار و پشت بام که از باران زیر آن پناه میبرند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). اسباباط جلو عمارت. (ناظم الاطباء). رجوع به باران گیر شود.

باران گیر. (ا مرکب) بمعنی سایبانی که برای پناه بردن از باران سازند. (آندراج) (دیزن). سباباط جلو عمارت. (ناظم الاطباء). رجوع به باران گیر شود.

بارانلو. (اخر) دهی از دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان تبریز در ۹ هزارگزی شمال باختری مرکز اسکو و ۲ هزارگزی شوسه تبریز به اسکو در جلگه واقع است. هوایش معتدل و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آبش از آبی جای و چشمه و محصولش غلات، بادام و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باران ناک. (ص مرکب) بارانی و منسوب به باران. (ناظم الاطباء). رجوع به ناک شود. **بارانه.** (ن / ن) (ا) شه تیر که چوب کلان مکان باشد. (آندراج) (دیزن). تره [ظ: طره] جلو عمارات. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. [انام رستنی است. (آندراج). بادرنجویه. (ناظم الاطباء). بادرنجویه. بارود. بارود. (دیزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

بارانه کردن. (ن / ن ک د) [مص مرکب] بمخاطره افتادن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بخاطر و در مخاطره افتادن. (ناظم الاطباء: بارانه. [از یک جا پریدن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (دیزن). [دور انداختن. (ناظم الاطباء: بارانه. [افتاخر کردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). لاف زدن. (ناظم الاطباء: بارانه. **بارانی.** (ا) نام کلاهی است که در روزهای باران بر سر گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلاهی است هنگام باران پوشندش تا بآب باران جامه ها تر نشوند. و آن طریقه چهری (کذا) میباشد، خواجه فرماید:

چرا باید که وامانی بملبوسی و ما کولی اگر مردی بگذر ز بارانی و بورانی.
(از شرفنامه منیری).

نمد یا سقرلاتی جامه و کلاهی که در بارش پوشند. (غیاث). کلاه و لباسی که موقع باران می پوشند. (شعوری ج ۱ ورق ۹۷). کلاه برای حفظ از باران. (دیزن). [اهر چیزی که بجهت مانع باران پوشند. (از برهان). لباس برای حفظ از باران که بترکی یا غمورلی گویند. (دیزن). لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند. شیخ نظامی گفته:

ز بس تیر باران که آمد بچوش

فکند ابر بارانی خود ز دوش.
و آنرا چوخای نیز گویند و برهان بمعنی کلاه نیز گفته. (از انجمن آرا) (از آندراج). لباس مشمع و مانند آن که بر روی لباسهای دیگر پوشند تا باران نفوذ نکند.
من بر تو فکند ظن نیکو^۲

وابلیس ترا زره فکند.
مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از کونده.

^۳ (از لغت نامه اسدی) (از صحاح الفرس). جامه از مشمع و جز آن که بروز باران پوشند تا آب بر جامه های دیگر نرسد. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ شود: و از رودان [به دیلمان] جامه سرخ خیزد پشمین که از وی بارانی کنند و بهمه جهان برند. (حدود العالم). یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی مستنکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده بنزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۸). و من که بوالفضل بر آنجمله دیدم که در سر این دره میاوری حواصل داشتیم و قیای رویاه سرخ و بارانی (کذا). (تاریخ بیهقی ج ادیب صص ۴۵۶-۴۵۷).

بارانی تنت اگر گلیم آمد
مرجان ترا تنست بارانی. ناصر خسرو.
بارانی پوشیده بر عادت مسافران. (تفسیر ابوالفتح رازی).

تا چو ابريست کمانشان که چو باران بارد
آسمان بر سر خورشید کشد بارانی.
انوری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷).
بارانی آفتاب کنم ز گلیم مصر
کز میغ تر هواست همه کشور سخاش.
خاقانی.

چو باران رفت بارانی میفکن
چو میوه سیر خوردي شاخ مشکن. سعدی.
پس از سی چله دی این مقرر گشت بر قاری
که بارانی سقرلاط و سقرلاطست بارانی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲۸).

پیشک آفتاب و بارانیست
بچه دانست و جامه و ایزار.
نظام قاری (دیوان ص ۳۴).

سواد عشق چون بینی پهل سودای عقل از سر
که در گرمای تابستان بتن بار است بارانی.

قآنی.
لباده: بارانی نم دین. برکس: جامه کلاه دار از پیراهن و جبه و بارانی. (منتهی الارب).

بارانی. (ص نسبی) منسوب به باران. (دیزن). مُطَطَّر. مططرة. (منتهی الارب) (دهار): هوائی بارانی. موسمی بارانی.
— روز بارانی؛ روزی که باران آید.
— امثال:

پیرزن نمرد تا روز بارانی. (امثال و حکم

دهخدا).

— شبی بارانی؛ لیلۀ مطهره.

||مجاز، گریان. اشکیار:

تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست

چاره کار بجز دیده بارانی نیست. سعدی.

بارانی. (اخر) نام شاعری باستانی و از او بیتی

چند در لغت نامه اسدی بشاهد آمده است:

در بیابان بدید قومی کرد

کرده از موی هر یکی کولا.

بر من ای سنگدل وروت مکن

ناز بر من تو با بروت مکن

هرچه بینی ز مردمان مستان (بستان)

هرچه یابی ز حرص کوت مکن.

بارانی. (اخر) نام قبیله ای است از ترکان.

(برهان) (ناظم الاطباء) (دیزن).

بارانی. (ص نسبی) منسوب است به باران

که قریه ای است از قرای مرو که دره بارانش

خوانند. (سمعانی) (حبیب السیر ج خیام ج ۲

صص ۶۵۵-۶۵۸).

بارانی. (اخر) ابوذر کریم یحیی بن احمد. (از

معجم البلدان). رجوع به بارانی... شود.

بارانی. (اخر) ابونصر اسماعیل بن حماد

الجوهری. صاحب کتاب الصحاح در لغت.

منسوب به باران قصبه ای نزدیک مرو. (معجم

البلدان).

بارانی. (اخر) اسحاق بن ابراهیم. صاحب

دیوان الادب اللغویان. دانشی ابونصر

اسماعیل بن حماد الجوهری، منسوب به باران

قصه ای نزدیک مرو. (معجم البلدان).

بارانی. (اخر) حاتم بن محمد بن حاتم،

منسوب به باران مرو. محدث بوده و از عمر بن

سریل (کذا) و اسحاق بن منصور و عقبه بن

عبدالله سماع کرد. نام وی را ابوذرعه مسیحی

در تساریخ مرو بدینسان آورده است. (از

انساب سماعی). رجوع به معجم البلدان شود.

بارانیا. (اخر) نام ایالتی است در مجارستان

که مابین دو نهر دراوه و دانوب واقع گشته

است. طولش ۸۸ و عرضش ۶۶ هزارگز

میباشد. و مرکزش قصبه فنف کیش (یعنی

پنج کلیسا) میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی

ج ۲).

بارانیدن. [د] [مص مرکب] بارانیدن. اِطْطَار.

(تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). فرو ریختن

باران و چون باران. (منتهی الارب). ریختن و

ریزانیدن باران. بارانیدن باران. (ترجمان

القرآن). سبب باریدن شدن. (ناظم الاطباء):

۱- مرکب است از باران + ناک، مزید مؤخر (پسوند) انصاف.

۲- ن: ظن به نیکو.

۳- در نسخه ای بنام لیبی آمده.

زابر تیره بارانی بهر جائی همی لؤلؤ
بیاغ و راغ از آن لؤلؤ یمانی لاله حمرائی.

سنائی.

بارانی عجم. [ع ج] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش نقده شهرستان ارومیه که در ۱۲۵۰۰ گزی شمال خاوری نقده و یک هزار گزی باختر شوسه ارومیه بمحمدیار در دره واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه میباشد. آبش از نهر یادگارلو و محصولش غلات، برنج، چغندر، توتون، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالیش جاجیم بافی و راهش شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بارانی کرد. [ک] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۱۳۵۰۰ گزی شمال خاوری نقده در مسیر شوسه محمدیار به ارومیه در دره واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۰۹ تن سکنه از نژاد کرد میباشد. آبش از نهر یادگارلو و محصولش غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالیش جاجیم بافی و راهش شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراه. (ص مرکب) بازه. (دومن). آنکه در راه راست می‌رود. (ناظم الاطباء) (دومن). مقابل پیراه. (دومن).

باراه. [اخ] از پنهان هند قدیم بود با بدنی چون انسان و سری چون سر خنزیر. (از مالهند ص ۵۸ س ۷).

باراهی. (حامص مرکب) بارهی. (دومن). حرکت در راه است. (ناظم الاطباء) (دومن). **باراهی کند.** [ک] [ا] مرکب) بارای کند. گیاهی هندی. (ناظم الاطباء). بیخی است هندی. (الفاظ الادویه هندی) (دومن).

بارای. [کذا] [ا] جانور است که از آتش خیزد^۱. (فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۵۲۹) (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). **بارای.** (ص مرکب) در اصل: بارای. دانشمند. خردمند. صاحب رای نیکو:

دلارای و بارای و با ناز و شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم.
پشاه جهان گفت بوزر جمهر
کدای شاه باداد و با رای و مهر.
شکیبا و با هوش و رای و خرد
هزیر ژیان را بدم آورد.
سام نریمان را پرسیدند که... آرایش جنگ چیست، جواب داد که فرار جمند شاه و دانش سپید بارای و مبارز هنری. (نوروزنامه).
نخواهم شدن زو جهانگیر تر
نه زو نیز با رای و تدبیر تر.

نظامی.

رجوع به «با» شود.

بارای کند. [ک] [ا] مرکب) رجوع به باراهی کند شود.

بار افتادن. [ا د] (مص مرکب) افتادن بار از مرکب. سقوط بار از حیوان بارکش: کار ازین صعب تر که بار افتاد و ارهان و ارهان که کار افتاد. نظامی. **بار افتاده.** [ا د / د] (نصف مرکب) آنکه بار او از حیوان بارکش بیفتد. مجازاً، وامانده از راه:

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند

بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را.

سعدی (خوانیم).

بارافکن. ۳ [ا ک] [ا] مرکب) بارافکن. لفظاً صفت فاعلی است ولی بمعنی محل نهادن بار و جایگاه خالی کردن بار باشد. طالب آملی گوید:

گلزار عیش و لالهستان نشاط را

بارافکن قوافل عیش این مشام بود.

(از آندراج).

رجوع به بارانداز شود. || فروکش شدن. (غیاث). محل فروکش کردن. || مقام گزیدن. (غیاث). رجوع به بارانداز شود.

بار افکندن. [ا ک د] (مص مرکب) بار افکندن. بار نهادن. بار فکندن. بار بر زمین گذاشتن. انداختن بار. افکندن بار: یک روز آنجا بار افکند [اسیر سبکتکین]. (تاریخ بیهی چ ادیب ص ۱۹۸).

زین هفت رصد نیفکنم بار

خانانی.

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی

بار دلست همچنان و هر هزار منزل.

سعدی (بدایع).

رجوع به بار فکندن شود. || مجاز، زادن. بار نهادن. وضع حمل. || افتادن میوه رسیده از درخت. تسخیل: سخلت النحله: بیفکند بار را. (منتهی الارب).

بارافکنی. [ا ک] (حامص مرکب) بارافکنی. عمل افکندن بار. || مجاز، بچه زادن:

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی

برو سخت شد درد آستنی.

باراله. [لا ه] (مرکب) خدا. یزدان. الله.

پروردگار. رجوع به بار شود.

بار انداختن. [ا ت] (مص مرکب) افکندن بار. انداختن بار، چنانکه کرایه کشان در محلی. رجوع به بار افکندن شود.

بارانداز. [ا] (مرکب) قسمتی از ساحل و یا بندرگاه و یا منزلی از راه که چارواداران یا کشتی‌ها و یا دیگر وسایل حمل و نقل مال‌التجاره و بار خود از ستور فروگیرند. قدسی گوید:

از خس و خار درین دشت صدا می‌آید
که درین منزل پرخوف مکن بارانداز.

(از آندراج).

رجوع به بارافکن شود.

|| فروکش شدن. (غیاث). فروکش کردن. || مقام گزیدن. (غیاث). رجوع به بارافکن شود.

باراندوز. [ا] [اخ] دهی است از دهستان باراندوز جای بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۸ هزار گزی جنوب ارومیه و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسه ارومیه بمهایاد در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۲۶ تن سکنه میباشد. آبش از باراندوز جای و محصولش غلات، انگور، توتون، چغندر، حبوبات، برنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب بافی است و راهش ارباهرو می‌باشد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراندوز. [ا] [اخ] نام رودی که از کوه سرحدی جمال‌الدین سرچشمه گرفته بطرف شمال جاری میشود و از قریه باراندوز گذشته از ماشقان بطرف مشرق رفته شعبه‌ای از باغ شیرینی ضمیمه آن شده در جریان وارد دریاچه ارومیه میشود.

باراندوز جای. [ا] [اخ] نام یکی از دهستانهای شش گانه بخش حومه ارومیه است که در جنوب خاوری ارومیه واقع است. موقعیت آن در قسمت خاوری و کنار دریاچه جلگه‌ای و مابقی کوهستانی میباشد. حدود آن از شمال محدود است بدهستان برگشلو از جنوب دهستان دول، از خاور بدریاچه ارومیه، از باختر بدشت و مرگور. هوایش معتدل ولی کنار دریاچه نسبت بقسمتهای کوهستانی گرمسیر است. آبش بوسیله رودخانه باراندوز و برگشلو و بعضی قراء آن از آب یرف و باران تأمین میگردد. از ۱۰۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود و نفوس آن در حدود ۱۶۸۳۰ تن میباشد، زبان آنها کردی و کلدانی است. محصولات عمده آن غلات، حبوبات، توتون، چغندر، کشمش، برنج است و چون بیشتر قراء این دهستان دارای باغات انگور میباشد بیشتر مالکین در ۱۵ مردادماه بیاعات عزیمت و در ۱۵ مهرماه پس از برداشت محصول مراجعت مینمایند.

۱ - Vārahi (سانسکریت).

۲ - آیا مصحف یا صورت دیگری از پری مراد است؟ و یا بمعنی سمندر است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

۳ - در غیث و آندراج باگاف آمده است.

۴ - لفظاً صفت فاعلی است و در معنی بر اسم مکان دلالت کند.

قراء عمده آن عبارتند از بالانج، اردشاد، قره آغاچ، بابارود، باراندوز، تومار، دیزج تکه، شوسه ارومیه و مهاباد از این دهستان میگذرد ولی اکثر راههای این منطقه اربابهرو است و در فصل تابستان میتوان اتومبیل برد. شغل بعضی از ساکنین کنار دریاچه استخراج نمک از آب دریاچه میباشد و نام این دهستان بواسطه وجود رودخانه باراندوز معروف بدهستان باراندوزچای میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باراندوزچای. (ا) [نام رودی به آذربایجان غربی. خره‌های مرگور و باراندوز را آب میدهد و فاضل آن بدریا میریزد.

بارانگیز. (ا) [مرکب] آلتی که بوسیله آن بار و عدلها را از جایی بجایی منتقل کنند. جرثقیل. رجوع به جرثقیل شود.

بارب. (ا) زراعتی را گویند که از آب رودخانه، کاریز، غدیر و آبگیر حاصل شده باشد. (آندراج).

بارب. (ا) [سنت] از معصومات نصاراست و دختر مشرکی از اهالی ازمید [بلبک] بود، وی بکیش نصرانی درآمد، و با وجود اصرار و ابرام پدرش دست از این آئین نکشید و در نتیجه این سماجت از دست پدر آندک کتک خورد تا مرد و در زمره شهدا درآمد. ذکران وی روز ۴ کانون اول است. نصاری تصویر او را بر برجی نقش کرده حافظ و حامی توپچیاننش میدانند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲: باربه). رجوع به لغات تاریخی و جغرافیة ترکی شود.

بارب. (ا) [چشمه‌ای است مشهور و وسیع در ماوراءالنهر. (آندراج).

باربا. (ا) [چغندر. لیو. لبلو. پایخار. پنجار. شوندر. سوندر. شمندر. چغندر. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸ شود.

بارباد. (ا) [بزرگترین جزایر آنتیل کوچک و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ تن جمعیت و حاکم‌نشین آن شهر بریجتون^۴ است. (ناظم الاطباء). رجوع به لغات تاریخی و جغرافیة ترکی شود. نام یکی از جزائر آنتیل واقع در امریکا است که در ۱۳۰ درجه عرض شمالی و ۶۲ درجه طول غربی واقع گشته. طولش ۳۲ هزار و عرضش ۱۸ هزار گز است و ۱۶۲ هزار تن نفوس دارد و دارای اراضی حاصلخیز می‌باشد. مرکزش قصبه بریجتون و محصول نیشکر آن فراوان میباشد. این جزیره را پرتقالیها کشف کرده‌اند و از تاریخ ۱۶۲۵ م. به تصرف دولت انگلیس درآمده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باربار. (ا) متواتر و پی‌درپی. (آندراج). مکرراً. [بسیار بار و چندین بار. (ناظم الاطباء). بارهای بسیار. [اناله کنان و

فریادکنان. (ناظم الاطباء).

باربار. (ا) [نام پیغمبری. (ناظم الاطباء) (بمزن).

بارباروس. (ا) [رجوع به بابروس شود. (لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲).

بارباری. (ا) [نامی است که در گذشته به ناحیه‌ای از افریقای شمالی داده‌اند و شامل: مراکش، الجزیره، و تونس میشده است. مرکز نیابت حکومت طرابلس (تروی پولی) بوده است.

بارباسترو. (ا) [نام قصبه‌ای است در خطه قطلونی از اسپانیا. در ۴۸ هزارگزی جنوب شرقی هونسقه (وسقه) بر نهر سینقه واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باربان. (ا) [مرکب] ۷ عشار. مکاس. (زمخشری). راه‌دار. گمرکچی.

باربد. [ب] [ا] [مرکب] (از: بار، رخصت، اجازه + بد، حاجب) خداوند بار. پرده‌دار. سالار بار. رئیس تشریفات.

باربد. [ب] / [ب] [ا] [جهرمی یا باربذ^۸. نام مطرب خسروپرویز است. گویند اصل او از جهرم بوده که از توابع شیراز است و در فن بربط‌نوازی و موسیقی‌دانی عدیل و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاده بود. (برهان). گویند باربد جهرمی که در فن بربط‌نوازی استاد بوده بنای لحن و آغانی خود را در مجلس خسروپرویز بر نثر نهاده بود یعنی نظم نمیتاخت، و آن مسجع بود مبتنی بر مدح و آفرین خسرو، و این قسم آغانی و لحن را خسروانی خوانند چه خسرو را پسند خاطر شده باین نام موسوم ساخت. (از برهان: نوای خسروانی). مطرب خسروپرویز بوده است. (معیار جمالی ص ۱۱۵: باربذ). مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود و سرود خسروانی که سرودی است مسجع در بزم خسرو گفتی، و بضم باء خطاست و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس به جمیع اوقات داده بود. و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزراء و امراء رخصت دخول بارگاه ازو ستاندندی. (رشیدی). نام مطربی که از قربان خسروپرویز بود و در فن موسیقی مهارت عظیم داشت و این مرکب است از بار که بمعنی در و رخصت است و بد بالفتح بمعنی خداوند و دارنده. چون پرویز او را حکم دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود لهذا باین لقب ملقب گردید. (از رشیدی) (از کشف) (از برهان). و صاحب برهان نوشته که بضم موحده و فتح آن نیز درست باشد و در رشیدی نوشته که ضمه خطاست. (غیاث). نام

مطربی. سلمان گوید:

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمه باربد و صوت نکیس آورد.

(از شرفنامه منیری).

نام مطرب پرویز که سرود مسجع گفتی و آنرا سرود خسروانی گویند. ازرقی فرماید:

بشاههای سمن مرغکان باغ پرست
بلحن باربدی برکشیده‌اند آهنگ.

(از فرهنگ سروری).

نام مطرب خسروپرویز بود. گویند که اصل او از جهرم که از توابع شیراز است بوده و در فن بربط نواختن و علم موسیقی شبیه و نظیر نداشته و سرود مسجع از مخترعات اوست و آن سرود را خسروانی نام نهاد. امیر خسرو فرماید:

گرش شیرین بخوانی باربد هست
وگر جان نیست باری کالبد هست.

(از جهانگیری).

نام مردی بوده از اهل شهر جهرم فارس که در خدمت خسروپرویز منصب حجاب داشت بدین سبب او را باربد یعنی بزرگ بار خوانده‌اند و بتوسط او مردم بحضور پرویز بار می‌یافتند. وی در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشت. در بزم خسرو او و نکیس اسباب طرب بوده‌اند و تصرفات داشته‌اند. شیخ نظامی گفته:

ستای باربد دستان همی زد

به هشیاری ره مستان همی زد

نکیس چنگ را کرده خوش‌آواز

فکنده ارغنون را پرده ساز.

(از انجمن آرا) (از آندراج).

... و همانا ازین افتاده است که باربد جهرمی که استاد بربطی بود بناء لحن و آغانی خویش

1 - Ste. Barbe. 2 - Betterave.

3 - Barbade.

مؤلف قاموس الاعلام ترکی بارباده آورده است.

4 - Bridgetown.

5 - Barbarie. États Barbaresques

(فرانسوی).

6 - Barbastro.

۷- از: بار + بان، مزید مؤخر (پسوندد) محافظت.

۸- باربد و فهلبذ و فهربذ و فهلوذ و پهلبذ نیز ضبط کرده‌اند. کریستنن گوید: باربد در خط پهلو می‌توانست Bahl(a)badh خوانده شود و چون در نسخ فارسی غالباً ب و پ تشخیص داده نمیشود، این کلمه را پهلبذ خوانده‌اند، و با وجه اشتقاق غلط آنرا بکلمه pahlav (پارت، پهلوان) نزدیک کرده‌اند. باید دانست که «پهلبذ» در خط پهلو می‌توانست «باربذ» خوانده شود، پس صحیح همین شکل اخیر است. (ساسان ۴۸۴ حاشیه ۲). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

در مجلس خسرو پرویز که آنرا خسروانی خوانند با آنک سربسر مدح و آفرین خسرو است بر نثر نهاده است و هیچ از کلام منظوم در آن بکار نداشته. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ج ۱ طهران ص ۱۵۰). نام آواز هخوان و چنگزن دربار خسرو پرویز (شاید از کلمه بار بمعنی اجازه و بد یا پت بمعنی رئیس آمده. باربد یعنی وزیر دربار، بارسالار، حاجب. بعضیها بین باربد و بریط ارتباطی میدانند و... بعضیها بریط را از باریتون یونانی میدانند). (فرهنگ شاهنامه رضازاده شفق). مطرب پرویز که در فن بریط نوازی و موسیقی عدیل نداشته و سرود مسجع که سرود خسروانی نام نهاده از مخترعات اوست و موطن این دانشمند جهرم فارس است. (ناظم الاطباء). رجوع به سی لحن شود. راجع باستانی او در فن بریط نوازی در کتب داستانهای بسیار آمده است. از آن جمله مؤلف تاریخ ایران در زمان ساسانیان بنقل از همدانی و ثعالبی و دیگران آورده است: نام شبدیز اسب معروف خسرو را اکثر مورخان و شاعران ایران و عرب ذکر کرده اند. گویند خسرو پرویز چنان این اسب را دوست داشت که سوگند یاد کرده بود هر کس خبر هلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رسانید. روزی که شبدیز مُرد میراخور هراسان شد و به باربد رامشگر پادشاه پناه برد. باربد در ضمن آوازی واقعه اسب را با ایهام و تلویح گوشزد خسرو کرد. شاه فریاد برآورد که «ای بدبخت مگر شبدیز مرده است!» خواننده در پاسخ گفت: «شاه خود چنین فرماید». خسرو گفت: «بسیار خوب، هم خود را نجات دادی و هم دیگری را». خالد القیاض شاعر عرب (متوفی در حدود ۷۱۸ م). این داستان را بنظم آورده است. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۱ طهران ص ۳۲۵). ثعالبی گوید: باربد در ملاقات اول دستان یزدان آفرید را برای خسرو خواند. بعد دستان پرتو فرخار را بسمع او رسانید که همان شادمانی را می بخشد، که توانگری از پس درویشی می بخشد. پس از آن دستان سبزاندرسبز را خواند و نواخت چنانکه شنوندگان از آهنگ زارزار ابریشم رود و از زیر و بم سرود او مجذوب و مهیوت شدند. فردوسی گوید:

سرودی با آواز خوش برکشید
که اکنون تو خوانیش داد آفرید
زنده دگرگون بیاراست رود
برآورد تا گاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند
همی نام از آواز او رانندند
برآمد دگر باره آواز رود
دگرگونه تر ساخت بانگ سرود

همان سبزدرسبز خوانی کنون
برین گونه سازند مکر و فسون.

(ایضاً از همان کتاب صص ۳۴۳ - ۳۴۴). نام نوازنده مشهور دوره خسرو پرویز که بصورت پهلبد و در عربی پهلبد تصحیف شده است و بنا بنقل ثعالبی روزی به سرکش رئیس و سردسته رامشگران مجالس خصوصی خسرو پرویز خبر رسید که جوانی مروی که زبردست ترین نوازندگان عود است و صدائی خوش دارد بدربار آمده تا بعنوان رامشگر بحضور شاه بار یابد. سرکش از این خبر پریشان خاطر گردید و بهر وسیله ای متشبث شد تا وی را از مجامع نزدیک پشاه دور سازد. پیشخدمتان و درباریان را تطمیع نمود و از دوستان و میهمانان شاه درخواست کرد که از وی سخنی بمیان نیاورند. باربد چون این دید بفراسمت تدبیری اندیشید و با تطمیع نگهبان باغی که شاه گاهی برای گردش و پادشاهی بدانجا میرفت اجازه یافت که بر بالای درختی رود که بر محوطه بزم مسلط بود. روزی که شاه بیابغ آمد، باربد که جامه ای سبزیتن کرده و عودی سبزرنگ نیز بدست داشت بر بالای سروی رفت و در میان شاخ و برگ آن مخفی گشت. هنگامی که شاه جامی بدست گرفت، باربد عود را بصدا درآورد و بخواند. آواز ساده و دل انگیزی پرداخت که بسیار مؤثر افتاد. این آواز «یزدان آفرید» نام داشت. شاه از شنیدن آن بسیار مسرور گردیده بود، نام رامشگر را پرسید، به جستجوی او برخاستند ولی به نهانگاش پی نبردند، شاه جام دومی بدست گرفت و در این بین باربد برون آواز دیگری پرداخت که بسیار پرمایه و مسرت انگیز بود و «پرتو فرخار» نام داشت. خسرو چنان شیفته آن گشته بود که میگفت «همه اعضای بدن می خواهند برای بهره بردن از آن سراپا گوش گردند». و امر داد تا بار دیگر بجستجوی رامشگر پردازند ولی این بار هم بازش نیافتند. سرانجام خسرو سومین جام خود را بدست گرفت، این بار باربد با نوای شکوه آمیز ساز و صدای گرم خود شنوندگان را مهیوت ساخت، آهنگی که او میخواند «سبزاندرسبز» نام داشت و بداهه سرانی بود که در آن بمخفی گاه خود اشاره می نمود. خسرو پساً خاست و گفت این آواز بی شک از فرشته ای برمیخیزد که پروردگار برای تهییج و خوشی من فرستاده است و از رامشگر درخواست کرد که خود را بنمایاند. باربد از درخت پائین آمد و بسجده بر پای خسرو افتاد. شاه مقدم او را گرمی داشت و جوایای ماجرای او شد و از آن پس او را از نزدیکان خود ساخت و در مقام ریاست رامشگران جاییش داد. و اما از

پایان زندگی باربد روایات متفاوتی نقل می شود. ثعالبی نقل میکند که سرکش و باربد هر دو از رامشگران خسرو پرویز بودند ولی سرکش که به برتری باربد و توجه شاه نسبت بدو حسادت می ورزید وی را مسموم ساخت، خسرو از مرگ وی بسیار اندوهناک گشت و چون دریافت که سرکش موجب مرگ او گردیده است بدو گفت من از شنیدن آواز باربد پس از او از تولدت میبرم و میخواستم که در پی آواز او با آواز تو گوش دهم و تواز اینکه نیمی از لذت مرا از بین برده ای شایسته مجازات مرگ هستی. سرکش پاسخ داد: شاه! اگر بخوای نیمی از لذتی را که برایت باقی مانده است از بین ببری، تو خود همه آن را از بین برده ای، و بدینگونه شاه از سر تقصیر او درگذشت. ولی ظاهراً فردوسی این داستان شوم را نمیشناخته است. در روایتی که وی نقل میکند هنگامی که خسرو بوسیله فرزند خود شیرویه یزدان افتاده باربد هنوز زنده است و با رنگی پریده و قلبی اندوه بار بدرون خانه ای که خسرو محروم از تاج و تخت در آن زندانی است میرود و در برابر او آهنگی نوحه آمیز که خود ساخته است میخواند، سپس چهار انگشت خود را بریده بمنزل برمیگرد، آتشی میافروزد و همه سازهای خود را در آن میسوزاند. (از مجله موسیقی دوره ۳ شماره ۱۶). از رامشگران زبردست دوره ساسانیان و در فن موسیقی سرآمد دهر بوده. اختراع اغلب نغمات و ترانه های موسیقی را به وی نسبت میدهند. گویند حوادث و اتفاقات مهم را باربد بصورت نغمات نفز و نواهای دل فریب درآورده بسمع خسرو پرویز میرسانیده، مثلاً فوت [شبدیز] اسب خاص پرویز را که دیگران یارای اظهار آن نداشتند وی بقلب نوای موسیقی ریخته و به عرض خسرو رسانید. باربد چون شنید که خسرو پرویز در اصطناع رامشگران و نوازندگان میکوشد خواست خویشتن بدرگاه پرویز رساند ولی سرکش [رامشگر خاص پرویز] سالار بار را معرض آمد که از راه جستن باربد بدربار معانعت نماید. باربد از بازگاه نوید برگشت تا روزی که خسرو بیابغ رفته و بعیش و نوش می پرداخت، باربد از درخت سروی که قبلاً بتدبیر باغبان در آن جای کرده بود رود خود را بصدا درآورد و پرویز را دل بفریفت. باربد چون خسرو را مجذوب نغمات نفز خویش دید:

فرو آمد از شاخ سرو سهی
همی رفت با رامش و فرهی

پرویز از دیدار وی شاد شد و او را شاه رامشگران خواند. فردوسی گوید:

بشد باربد شاه رامشگران

یکی نامداری شد از مهتران

باربد پس از تقرب یافتن در حضرت پرویز
برای هر روزی از ایام هفته نغمه‌ای ساخته بود
که این هفت نغمه بنام «طرق الملوکیه»
معروفست. و نیز برای هر روز از سی روز ماه
لحن مخصوصی ساخته بود که بنام «سی لحن
باربد» مشهور است و هم برای ۳۶۰ روز سال
[بدون خمسۀ مستقره] ۳۶۰ نوای خاص
ساخته بوده است. در خصوص مرگ باربد
اقوال مختلف است ولی فردوسی گوید:

چو آگاه شد باربد ز آنکه شاه [خسرو پرویز]

بیرداخت بپیری و بیگم گاه...

ببرید هر چار انگشت خویش

بریده همی داشت در مشت خویش

چو در خانه شد آتشی بر فروخت

همه آلت خویش یکسر بسوخت. فردوسی.

ز رامشگران سرکش و باربد

که هرگز نگشتیش بازار بد.

فردوسی.

بلبل همی سراید چون باربد

قالوس و قفل رومی و جالینوس (کذا).

عنصری (از حاشیۀ فرهنگ خطی اسدی

نخجوانی).

تا هزار آوا از سرو بر آرد آواز

گوید او را مزنی باربد رود نواز.

منوچهری.

خاصه که بهر طرف نشسته‌ست

صد باربد از هزارستان.

خاقانی.

هان شاخ دولت بنگرش کامیال نیک آمد برش

چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته.

خاقانی.

من او را باربد خوانم نه حاشا

که سحر باربد در نغمۀ اوست.

خاقانی.

از آن برقص در آید فلک که در گوشش

سریر کلک تو هم چون نوای باربد است.

ظهير فاریابی (از فرهنگ ضیاء).

طلب فرمود کردن باربد را

وزو درمان طلب شد درد خود را

درآمد باربد چون بلبل مست

گرفته بریطی چون آب در دست.

نظامی.

چو شیرین دستبرد باربد دید

ز دست عشق خود را کار بد دید.

نظامی.

حدیث باربد پا ساز دهرود

همان آرامگاه شه بهرود.

نظامی.

از آن چندان نغم این جهانی

که مانند از آل ساسان و آل سامان

ثنای رودکی مانده‌ست و مدحت

نوای باربد مانده‌ست و دستان.

شریف مجلدی گرگانی (از چهارمقالۀ نظامی

عروضی چ معین چ ۴ ص ۴۴).

مغنی نوایی بگلپانگ رود

بگوی و بز خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن

ز پرویز و از باربد یاد کن.

حافظ.

رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۷ و

جهانگشای جویی ج ۱ ص ۲۰۷ و تاریخ

گزیده ج ۱۳۳۱ ه. ق. بریل ص ۱۲۲ و احوال

و اشعار رودکی ص ۵۳۸، ۷۹۳، ۸۰۴، ۸۹۰،

۸۹۱، ۱۱۳۴، ۱۲۱۹ و مجمل التواریخ و

القصص ص ۸۱ و حبیب السیر ج خیام ج ۱

ص ۲۵۰ و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ و تکملة

مقالۀ ادوارد براون در مجله انجمن سلطنتی

آسیانی شماره ژانویه ۱۸۹۹ م. صص ۳۷ -

۶۹ درباره «باربد و رودکی» شود.

باربدی. [ب] (ص نسبی) منسوب به باربد

یا آهنگ منسوب به وی.

سرکش بر پشت رود باربدی زد سرود

وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.

کسانی.

باربذ. [ب] / [ب] (لخ) رجوع به باربد شود.

باربر. [ب] (نف مرکب) حمال و فعله و

مزدور. (ناظم الاطباء). بارکش. آنکه بار برد.

حامل. باربردار.

خری دید پوینده و باربر

توانا و زورآور و کارگر. سعدی (بوستان).

و با اتفاق خر باربر به که شیر مردم در.

(گلستان).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود.

استور باری. [اگرهای. (ناظم الاطباء). این

معنی برای این لغت قیاساً نادرست مینماید و

مأخذ ناظم الاطباء هم معلوم نشد.

بار بر تافتن. [ب] (مص مرکب) بمعنی

خود، طالب آملی گوید.

از آن مقفا سر کردم این غزل طالب

که دوش قافیه‌ام بر تافت بار ردیف.

و آن بمعنی تحمل کردن بار و طاقت

باربرداری است. رجوع به بر تافتن شود.

باربردار. [ب] / [ب] (نف مرکب) باربر.

(ناظم الاطباء). بارکش. بردارنده بار. حمال.

رجوع به آندراج، شعوری و دمنز شود.

[حیوان بارکش. باربر:

گاوان و خران باربردار

به زاد میان مردم آزار. سعدی (گلستان).

رجوع به بارکش و باربر و «دمنز» شود.

[حامل. حامله. زن و ماده حیوان که حامله

شود و بار گیرد. [راه بن بست. (شعوری). راه

سخت و صعب (طریق غیر ناخذ یعنی چقمق

یول [ترکی]. (دمنز).

باربرداری. [ب] / [ب] (حامص مرکب)

عمل باربردار. [مخارج سفر و لوازم سفر و

کرایه بار. (ناظم الاطباء).

بار برداشتن. [ب] (مص مرکب) بلند

کردن باری را از دوش یا گردن و یا پشت

کردن.

۱ - ناظم الاطباء بفتح بای دوم آورده، ولی باید

دانست که هم یاربَر صحیح است بقیاس

فرمانبردار و نامبردار از مصدر بار بردن، و هم

یاربَر از مصدر بار برداشتن. (محمد معین).

کسی. تحمل. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

ازدفار. (تاج المصادر بیهقی). احتمال. مقطّط.

(منتهی الارب). رجوع به بار بر تافتن شود.

(آندراج). [بمجاز، کنایه از تخفیف دادن

آلام و رنجهای کسی. کاستن از غم و اندوه

کسی. بار از روی دوش کسی برداشتن؛ بدو

کمک کردن. او را رباری کردن:

اگر باری ز دوشم برنداری

چرا باری بسر بارم گذاری؟ ناصر خسرو.

[حامله شدن. بارور شدن. بار گرفتن. آبستن

شدن:

خاک پنداری بهام و مشتری آبستن است

مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح

و آن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار؟

منوچهری.

بار بردن. [ب] (مص مرکب) حمل بار و

نقل کردن آن:

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک

بیچاره خار میخورد و بار می برد. سعدی.

برد هر کسی بار در خورد زور

گرانست ران ملخ پیش مور.

سعدی (بوستان).

[بمجاز، رنج کشیدن. تحمل مشقت کردن:

همانا زمان آمدستم فراز

وزین بار بردن نیام جواز.

فردوسی.

برند از برای دلی بارها

خوردند از برای گلی خارها.

سعدی (بوستان).

بار برگرفتن. [ب] (مص مرکب)

بار برداشتن از حیوان بارکش. [حامله شدن.

آبستن گشتن. باردار گشتن. باردار شدن؛ مادر

موسی بار برگرفت. (ابوالفتح). [بمجاز بار

از دل کسی برگرفتن؛ کنایه از کاستن رنج و

اندوه کسی. تخفیف دادن آلام و رنجهای او:

بار بی اندازه دارم بد دل از سواد عشقت

آخرای بیرحم باری از دلم برگیر باری.

سعدی (خواتیم).

مرا رفیقی باید که بار برگیرد

نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار.

سعدی.

باربرگیم. [ب] (نف مرکب) کسی که بار از

بارکش فرونهد. بمجاز، کسی که رنجی از

کسی برگیرد:

خمخانه خرسای خربیر

نه راه بری نه باربرگیر.

سوزنی.

باربرنه. [ب] (نف مرکب) آنکه بار بر

بارداری.

عمل باربردار. [مخارج سفر و لوازم سفر و

کرایه بار. (ناظم الاطباء).

بار برداشتن. [ب] (مص مرکب) بلند

کردن باری را از دوش یا گردن و یا پشت

کردن.

ستور نهد:

سالار بار مغران مه مرد جائلیق
قسیش باربرنه^۱ و ابلیش بدرقه. سوزنی.
بار برنهان. [بَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب)
بار گذاشتن بر ستور. تحمیل. (ترجمان
القرآن) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).
باربروس. [بَ] (اِخ) از بابا اوروج
تحریف شده است. این نام را اروپائیان
بکاپتن مشهور اوروج رئیس و برادرش
خیرالدین رئیس اطلاق نمایند. (از قاموس
الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به خیرالدین و
بارباروس و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی
شود.

باربروس. [بَ] (اِخ) فردریک (یعنی
فردریک ریشدار). از امپراطوران آلمان باشد.
رجوع به فردریک شود. (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۲).

باربری. [بَ] (حامص مرکب) عمل باربر.
کار حمال. [حمل و نقل: تعمیم وسایل
باربری برای توسعه زراعت نهایت ضرور
است. [اداره‌ای که مباشر امور حمل و نقل
است. اداره حمل و نقل.

بارزیو. [بَ] (اِخ) نام قصبه مرکز
قضائی است در ایالت شارانت^۴ فرانسه. در
۳۴ هزارگزی جنوب غربی شهر آنگولم^۵ واقع
است و دارای یک حمام معدنی میباشد. (از
قاموس الاعلام ترکی ج ۲). ۴۱۰۰ تن نفوس
دارد.

باربست. [بَ] (مص مرکب مرخم) بار
بستن:

کنون کاوفتاد ز غفلت بدست
طریقی ندارد بجز باربست. سعدی (بوستان).
باربستن. [بَ] (مص مرکب) بار
بربستن. بار را برای حمل بستن. ترتیب دادن
بار برای بردن. پیوسته و استوار کردن بار بر
مال. بار درست کردن. بار کردن:
وگرنه همه کاروان بار بست
ستانم، کنشتان بیکباره پست.
اسدی (گرشاسب نامه).

صد رزمه فضل بار بسته
یک مشتری نه پیش دکان. خاقانی.
کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند
تا دگر بار که ببند که بما پیوندند؟

سعدی (خواتیم).
[کنایه از سفر کردن و تهیه سفر کردن. و آله
هروی گوید:

شد یار و دل بتفرقه مشغول کار ماند
او بار بست و خاطر ما زیر بار ماند.
مولانا وحشی گوید:

ای رفیقان بار خواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازید تا من کارسازی می‌کنم.
نظری راست:

مسافران چمن نارسیده در کوچ اند
شکوفه می‌رود و شاخ بار می‌بندد.

(از آندراج).
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۷ شود.
ز کهرمشن کهرت پسر بد چهار
بنه برنهاند و بستند بار. فردوسی.
بیاورد ازین هر یکی دوهزار
خرمند گنجور بر بست بار. فردوسی.
گو میخ مزن که خیمه میباید کند
گورخت منه که بار میباید بست.
سعدی (صاحبیه).

[امردن. درگذشتن. رخت بر بستن:
منوچهر را سال چون شد دوشست
ز گیتی همه بار رفتن بست. فردوسی.
پخشید سوی احمد مرسل رخت
بر بست زان دیار کرم بارش. ناصر خسرو.
گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بر بست و بگردش رسیدیم و برقت.
حافظ.

بار بستن زبان. [بَ] (ت ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از ظهور کردن رنگ از
جهت غلبه یکی از اخلاط چهارگانه. درین
حال گویند زبان بار بست، و عدم اقتدار بر
گفتار که آن نوع بیماری است. فائده: از اهل
زبان بتحقیق پیوسته که حالتی است در مرض
که از غلبه بلغم بار سپیدی بر روی زبان
می‌بندد و در غلبه صفرا بار زردی، و بار بستن
زبان نیز کنایه از فروماندن و بیکار شدن زبان.
تأثیر گوید:

جهان ز رفتن صاحب سخن ذلیل شود
زبان چو بار به‌بندد بدن علیل شود.
وله:

وضع ناخوش بر سخنور سخت باشد ناگوار
بار می‌بندد زبان هر که بدن رنجور شد.
(از آندراج).

باربغه. [بَ] (غ / غ) (لا) بنه و سامان و اسباب
سفر. [اسباب خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).
باین معانی مصحف «باربنه» است.
[ابامایمت و آهستگی. (ناظم الاطباء). مأخذ
معلوم نیست و شاهی هم در دست نمیباشد.
باربک. [بَ] (ب / ب) (لا) مرکب) بمعنی امیر
اعظم که او هر وقت که خواهد بدرگاه پادشاه
بار یابد، و این مرکب است از بار که بمعنی
دخل است و از بگ بالکسر که مخفف بیگ
است بمعنی صاحب و امیر، و این لفظ را بفتح
بای ثانی نیز نوشته‌اند که بگ بالفتح بمعنی
امیر و صاحب است در ترکی و این لفظ بمعنی
عرض بیگی که عرض مردم بحضور پادشاه
میسیرد نیز آمده. (از کشف و شرح قران
السعدین). (غیاث) (آندراج).
باربک. [بَ] (اِخ) رجوع به سلطان شاهزاده
باربک شود.

باربکی. [بَ] (حامص مرکب) نظارت و
داروغگی. (غیاث) (آندراج).

باربند. [بَ] (نف مرکب) آنکه بارها را ببندد.
[لا) مرکب) نواری که بدان بار بر ستور استوار
کنند. قسمی تنگ که بدان بار بر ستور استوار
کنند. طناب. بارپیچ. عکام. (منتهی الارب):
گراشتمی نمیزد آن کرد

خر میشد و باربند میبرد. نظامی.
باربندی. [بَ] (حامص مرکب) عمل
بستن و تهیه کردن بارها. [بسیار خوردگی.

باربندی کردن. [بَ] (کَ دَ) (مص مرکب)
بارها را آماده برای حمل و نقل کردن. [در
تداول عوام، پرخوری کردن.

باربنگاه. [بَ] (لا) مرکب) باربنه. جائی که در
آن بار می‌ریزند. (ناظم الاطباء). بترکی.
یوکیاب. (دیمزن). رجوع به فرهنگ رازی و
شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

باربنه. [بَ] (نَ / نَ) (لا) مرکب) باربنگاه.
رجوع به باربنگاه و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱
(باربنگاه) شود.

باربو. [بَ] (فرانسوی، لا) ۶ باربیون^۶ نوعی
ماهی از انواع سیپرنیدیده^۸ که در آبهای شیرین
زندگی میکند.



باربو

باربو. (فرانسوی، لا) ۹ نوعی ماهی مسطح و
بسیار قیمتی از نوع ماهی‌های سپردار.
[توربو^{۱۰}]. باربوهای که در سواحل
فرانسه وجود دارند طولشان تا ۶۰ سانتیمتر
می‌رسد.

باربود. (اِخ) ۱۱ نام یکی از جزائر آنتیل واقع
در آمریکا در ۳۰ هزارگزی شمال شهر
آنتیفوا. در ۱۷ درجه و ۴۰ دقیقه عرض
شمالی و ۶۴ درجه و ۱۰ دقیقه طول غربی
واقع گشته، طولش به ۳۰ هزار و عرضش به
۱۶ هزار گز بالغ است. اراضی آن پست و

۱ - یعنی باربرنه قسیس و بدرقه ابلیس.

2 - Barberousse.

3 - Barbezieux.

4 - Charente.

6 - Barbeau.

7 - Barbillon (فرانسوی).

8 - Cyprinidés (فرانسوی).

9 - Barbue.

10 - Turbot.

11 - Barboude.

5 - Angoulême.

سطح است، لنگرگاهی ندارد و سواحلش خطرناک میباشد. خاکش حاصلخیز و محصولاتش عبارت است از: پنبه، نیل، تنباکو، نیشکر و غیره. از سال ۱۶۲۸ م. درید تصرف دولت انگلیس میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باربون. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش شهرستان ارومیه که در هزارویسجد گزی شمال باختری ارومیه و یک هزارگزی باختر شوسه ارومیه بسلماس واقع است. منطقه‌ای است جلگه و معتدل با ۱۳۰ تن سکنه. آبش از نازلوچای و محصولش غلات، توتون، چغندر، کشمش، حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جوراب‌بافی و راهش ارباب‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باربه. [ب] (فرانسوی، ا) نژادی از سگ.



باربه

باربی. (اِخ) نام قصبه‌ای است در ایالت ساکس پروس که در ۲۵ هزارگزی جنوب شرقی ماگدنبورگ در محل اتصال دو نهر ساله و الب واقع گشته است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۲).

باربیکه. [ب] (حامص مرکب) عمل و شغل باربک بزرگ دربار. (از دمزن). رجوع به باربک شود.

باربیون. [بی یُن] (فرانسوی، ا) رجوع به باربو شود.

باربیه د سویل. [ی دُ س] (اِخ) نام نمایش‌نامه‌ی کمدی است در چهار پرده به نشر که بومارشه نویسنده فرانسوی بسال ۱۷۷۵ م. آنرا نوشته، و حسن ره‌آورد آنرا بفارسی درآورده و بسال ۱۳۲۷ ه. ش. بنام «ریش تراش اشبیلیه» یا «احتیاط بی‌فایده»^۶

در طهران منتشر کرده است. از روی این اثر اپرا هم تهیه شده است.

باربیه د منار. [ی دُ م] (اِخ) ۷ (۱۸۲۷ - ۱۹۰۸ م.) خاورشناس بنام فرانسوی که در ۱۸۲۷ در ماری متولد شد و بسال ۱۹۰۸ درگذشت. وی زبانهای فارسی، عربی و ترکی را فراگرفت و خدمات گرانبهائی بمعارف اسلامی و تاریخ و علوم و ادب شرق کرد، از جمله آثارش: فرهنگ ترکی و فرانسه که بچاپ رسیده است، فرهنگ تاریخی و جغرافیائی ادبی از کشور ایران و نواحی آن^۸ بفرانسه که بسال ۱۸۶۱ در پاریس منتشر شده و اصل آنرا از معجم البلدان یاقوت و آثار دیگران ترجمه و اقتباس کرده است. کتابی در اشعار فارسی که بچاپ رسیده است، مطالعه و بررسی در احوال شیخ سعدی شیرازی. ترجمه‌ها: تصحیح و ترجمه تاریخ مروج الذهب مسعودی بفرانسه بسال ۱۸۶۱ - ۱۸۷۸ که در پاریس بچاپ رسیده است. رساله المنقذ من الضلال محمد غزالی، تاریخ هرات معین‌الدین که در مجله آسیائی^۹ طبع شده است. بوستان شیخ شیراز و مقالات بسیاری درباره تاریخ و ادب و فرهنگ ایران و شرق در مجله آسیائی. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۴). رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۱ و ۳ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۸۶۵ - ۹۰۱ شود.

باربورددگار. [پَز وَ دُ / د] (اِخ) بارخدای. خداوند. خدای تعالی.

بارپوست. (اِ مرکب) نوعی از مرکبات است که پوست میوه آن چون پوست لیموی شیرین زرد و شکل آن چون گلابی کشیده و دراز باشد، بزرگتر از گلابی.

بارپوش. (اِ مرکب) جامه که بر بار پوشند تا از صدمت باران و آفتاب مصون ماند. || ظاهرأ بالاپوش. و سواران بر عقب می‌آمدند و موضعی که جواز تعذر زیادت داشت بارپوشها می‌انداخت. (جهانگشای جوینی).

بارپیچ. (نِف مرکب) آنکه بارها پیچد. || (اِ مرکب) جامه‌ای که عدل را در آن پیچند. پارچه ضخمی که بعدلها پیچند. آنچه بار در آن پیچند.

بارت. (اِخ) ۱۰ هاینریش. یکی از مشاهیر سیاحان جغرافی‌دان آلمان است. وی در سواحل ایتالیا و بحر سفید مدت مدیدی سیاحت کرد و درباره دریای مذکور اثری منتشر ساخته آنگاه جزو گروه سیاحانی که بریاست ریچاردسون بافریقا میرفتند درآمده از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۴ م. پنج سال در صحاری و میان اقوام وحشی بسر و سیاحت

پرداخت تا آنجا که همسرانش درگذشتند و او تنها بازگشت، و درباره آفریقا سیاحت‌نامه مفیدی موسوم به «آفریقای وسطی و شمالی» در ۵ مجلد بدو زبان آلمانی و انگلیسی منتشر ساخت، و نیز کتابی درباره لغات آفریقای میانه منتشر کرد. وی بسال ۱۸۲۱ در هامبورگ تولد یافت و بسال ۱۸۶۵ درگذشت.

بارتاتوی. (اِخ) نام پادشاه سکاها که در آذربایجان دولتی تشکیل داده بودند و آسورحیدین پادشاه آسور بخاطر دوستی با او دختر خویش را به وی داد. هرودوت اسم این پادشاه را پروتئی‌یوس نوشته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳).

بارتاس. (اِخ) ۱۱ دو بارتاس (گیوم). نام شاعر فرانسوی است متولد در من‌فور ۱۲ نزدیک اوش ۱۳ (۱۵۴۴ - ۱۵۹۰ م.). مؤلف «هفته»^{۱۴} یا «آفریش جهان»^{۱۵} که از کتاب مقدس ملهم است.

بارتز. [ت] (اِخ) ۱۶ پسل ژرف. یکی از مشاهیر اطبای فرانسه است. وی در تاریخ ۱۷۳۴ م. در مونپلیه^{۱۷} تولد یافته و در سنه ۱۸۰۶ درگذشته است. مدت مدیدی در مدرسه طبی مین خویش مدرس علم طب بود و سفری بیاریس رفت. با دالامیر و دیگر معاصران از علما روابطی دوستانه پیدا کرد. در تحریر اثر مشهور به مجموعه فنون اشتراک قلمی داشته است. او بتمام زبانهای اروپایی آشنا بوده آثار معتبر چندی در طب و مخصوصاً درباره بدن انسانی تألیف کرد و مدتی پزشک دربار بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارتلد. [ت] (اِخ) ۱۸ بارتولد. خاورشناس بنام روسی است که کتاب علمی و نفیسی در جغرافیا و تاریخ ترکستان روس در ۱۹۰۰ م.

- 1 - Barbet.
- 2 - Barby.
- 3 - Barbillon.
- 4 - Le Barbier de Séville.
- 5 - Beaumarchais.
- 6 - La Précaution inutile.
- 7 - Barbiere de Meynard.
- 8 - Dictionnaire géographique, historique et littéraire de la Perse. Paris. MDCCCLX 1.
- 9 - Journal Asiatique.
- 10 - Barth, Heinrich.
- 11 - Bartas - Du Bartas, Guillaume.
- 12 - Montfort.
- 13 - Auch.
- 14 - Semaine.
- 15 - Création du Monde.
- 16 - Barthez, Paul Joseph.
- 17 - Montpellier.
- 18 - W. Barthold.

بوجود آمد و لذا آتش جنگهای مذهبی زبانه کشید. صدور فرمان سن ژرمن در ۱۵۷۰م. به مدت دو سال مابین کاتولیکها و پروتستانها صلح و آشتی برقرار نمود و کشور فرانسه را بطور موقت در آرامش نگه داشت. برای پایداری این صلح چاره‌ای اندیشیدند و آن چنین بود که مارگریت دو والوا^{۲۵} خواهر شارل نهم را به عقد هانری دو ناوار پیشوای جوان پیروان کالون درآوردند. اما ضعف اراده شاه جوان بیست و دو ساله شارل نهم و اعتماد بینهایت او به [کولین‌بی امیرالبحر] و جاه‌طلبی ملکه کاترین دو مدیسی و ترس از اینکه قدرت و نفوذی را که در فرزندان خود دارد از دست بدهد وی را به طرح نقشه شومی واداشت و برای از بین بردن کولین‌بی مرتکب مسخوفترین جنایات

- 1 - Turkestan down to the Mongol invasion. London 1923.
- 2 - Turkestan wepokhu Mongolsh Nashnstw.
- 3 - Zeitschrift für Assyriologie.
- 4 - Bartholomae, Christian.
- 5 - Handbuch der Altiranischen Dialekte. Leipzig. 1883.
- 6 - Recherches sur la numismatique Arsacide. (Mem. de la Soc. d' Archéol. t. II).
- 7 - Die Gatha's des Avesta. Zarathushtra's verspredigten übersetzt, Strassburg 1905.
- 8 - Beiträge zur Kenntniss des Avesta II. von Chr. Bartholomae. Der, Asi Yast (Yt. 17) S. 560 - 585.
- 9 - Altiranisches Wörterbuch, Strassburg 1904.
- 10 - Barthélemy, abbé Jean - Jacques.
- 11 - Cassis.
- 12 - De Voyage du jeune Anacharsis en Grèce.

این کتاب بسال ۱۷۸۸ منتشر شده است.

- 13 - Brathélemy. Bartholomé (Saint).
- 14 - Barthélemy, François (marquis de).
- 15 - در فرهنگ وبستر این عدد با علامت استفهام مشخص گردیده (مشکوک است).
- 16 - Aubagne.
- 17 - Directoire (فرانسوی).
- 18 - La paix de Bâle.
- 19 - Barthélemy - Saint - Hilaire (Jules).
- ۲۰ - سالهای ۱۸۸۰ - ۱۸۸۱.
- 21 - Barthélemy, Pierre.
- 22 - Barthélemy (Saint).
- 23 - Luther.
- 24 - Calvin.
- 25 - Marguerite de Valois.

۱۷۵۰م. در اوبنی^{۱۶} تولد یافته و در سال ۱۸۳۰ در پاریس درگذشت. وی متصدی برخی از سفارتها از طرف جمهوری گردید. با دول پروس، اسپانیا، و غیره معاهداتی امضا کرده در سنه ۱۷۹۷م. نظر به مسلک معتدلش به عضویت هیأت مدیره^{۱۷} پذیرفته شد. بعداً به جانب‌داری از پادشاه متهم گردید و با چند تن دیگر به صحرای سیناماری واقع در گویان فرانسه از آمریکای جنوبی تبعید شد. مدتی بعد از آنجا فرار اختیار و به گویان هلند التجا برد و از آنجا به انگلستان رفت و در زمان پادشاهی به فرانسه بازگشت و به لقب مارکی و برخی از مأموریت‌های بزرگ نایل آمد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). در ۱۷۹۵م. معاهده صلح پال^{۱۸} را امضا کرد.

بارتلمی. [بَ لِ] (اِخ) ۱۹ هیلر (سن) (ژول). سیاستمدار و خاورشناس مشهور فرانسوی و مورخ نامی تاریخ اسلامی است. وی در پاریس به سال ۱۸۰۵م. متولد شد و در ۱۸۸۵م. درگذشت. تحصیلات عالی کرد و به فراگرفتن زبانهای شرقی توجه مخصوص داشت و از همین‌رو استاد فلسفه یونان در کلوژ دو فرانس گردید و به مقام وزارت امور خارجه فرانسه نایل آمد^{۲۰}. از آثارش کتاب محمد و قرآن است که در پاریس به سال ۱۸۶۵م. به چاپ رسید. نیز آثار ارسطو و دیگران را به فرانسه درآورده است. وی کتاب علم‌الطبیعه ارسطو را از یونانی به فرانسه برگردانید و مقدمه مفصلی در نودوپنج صفحه بر آن افزود و احمد لطفی وزیر معارف سابق مصر آن را به عربی ترجمه کرد و در مطبعه دارالکتب مصری قاهره بسال ۱۹۳۵م. / ۱۳۵۳ ه. ق. به چاپ رسانید. نوشته‌های او نزد نویسندگان ارزنده است. (از فرهنگ خاورشناسان حصص ۵۶ - ۵۷).

بارتلمی. [بَ لِ] (اِخ) ۲۱ پیر. نام راهبی متعصب از مردم مار. در سال ۱۰۹۶م. به معیت اهل صلیب به محاصره انطاکیه رفت و مدعی بود که حربه‌ای که حضرت عیسی علیه‌السلام را بدان کشته‌اند نزد وی موجود است و با این حربه مسلمانان را مغلوب خواهد ساخت اما ادعایش باطل بود و کاری از پیش نبرد لذا به شکسته و آزارش پرداختند و به سال ۱۰۹۹م. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارتلمی. [بَ لِ] (اِخ) ۲۲ (سَنَن) (واقع...) پس از پیدایش نهضت مذهبی در نیمه اول قرن شانزدهم م. به وسیله لوتر^{۲۳} در کشور آلمان و کالون^{۲۴} در سرزمین فرانسه وحدت مسیحیت در اروپای غربی از میان رفت و سه طریقت جدید لوتر و کالون و مذهب آنگلیکان برابر آئین کاتولیک

نوشته و در ۱۹۲۸م. به انگلیسی درآمده است.^۱ وی با مراجعه به تاریخ دوره مغول و تحقیق در گزارش آسیای مرکزی و ترکستان در دوره استیلای مغول تألیفی ارزنده از زمان چنگیز و فتوحات و یاسای او و دوره تیموریان ساخته^۲ که دایرة المعارف اسلام از آن نقل کرده است. همچنین کتابی در جنگهای آنس و سنجر نگاشته که مواد آن را از نسخه خطی بنگاه زبانهای شرقی بطرگارد ترتیب داده و درباره آنس تحقیقاتی نموده است. رجوع به دایرة المعارف اسلام شود. و نیز مقالات بارزشی درباره تاریخ ایران در مجله آشورشناسی^۳ نگاشته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۷).

بارتلمه. [بَ لِ] (اِخ) ۴ کریستیان. متولد در قرب بیروت ۱۸۵۵م. و متوفی به سال ۱۹۲۵م. از علمای لغت‌شناس و زبان‌دان آلمانی است و از سال ۱۹۰۹م. استاد سانسکریت در هیدلبرگ بود. آثار مهم او عبارت است از: دستور لهجه‌های ایران قدیم^۵، تحقیقات درباب سکه‌شناسی اشکانی^۶، خاطره‌های مجمع آثار عتیقه ج ۲، ترجمه پنج‌گانه^۷، ترجمه ارتیش^۸، فرهنگ لغات قدیم ایران^۹. رجوع به ایران بسااستان ج ۲ ص ۱۵۷۰ و ۱۵۷۱ و ج ۳ ص ۲۶۷۳ و یشتها ج ۱ و ۲ شود.

بارتلمی. [بَ لِ] (اِخ) ۱۰ آبه ژان‌ژاک. یکی از مشاهیر علمای آثار عتیقه است. وی بسال ۱۷۱۶م. در کاسیس^{۱۱} متولد شد و به سال ۱۷۹۵م. درگذشت. السنه لاتین، یونانی قدیم، سریانی، کلدانی و عربی را می‌دانست و خدمات مهمی به پیشرفت علم آثار عتیقه نمود، به ایتالیا سفر کرد، آثار عتیقه بسیاری جمع آورد. درباره آثار قدیمه فنیقی فلسطین و غیره کتابهای چندی تألیف کرد که مشهورترین آنها «سیاحت‌نامه آناکارسیس جوان در یونان»^{۱۲} می‌باشد، که در آن احوال و اوضاع یونان قدیم را تصویر کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). وی القای زبان فنیقی را به دست آورد و معلوم کرد که این زبان کاملاً سامی است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

بارتلمی. [بَ لِ] (بَ لِ) (اِخ) (سن) ۱۳ یکی از حواریون دوازده گانه است. گویند نصرانیت راوی در هندوستان و حبشه نشر و ترویج کرد و در سال ۷۱م. نصاراوی را در ارضروم (ارزنه‌الروم) زنده پوست کردند و به صلیب به چهارمیخ کشیده به قتل آوردند. ذکران او را روز ۲۴ اوت می‌گیرند.

بارتلمی. [بَ لِ] (اِخ) ۱۴ مارکی فرانسوا د. یکی از مدیران جمهوری اول فرانسه است و پسر آبه بارتلمی می‌باشد. او در سال

هارت و هورت شود.

بارتولد. [ث] (اخ) رجوع به بارتلد شود.
بارتولدی. [تُل] (اخ) ^۳ فردریک اگوست.
 مجسمه‌ساز فرانسوی متولد در کلمار.^۴
 (۱۸۳۴ - ۱۹۰۴ م.) مؤلف کتابهای «آزادی،
 منورکننده جهان»^۵ و «شیر فلور»^۶.

بارتولو. [ث] (اخ) ^۷ فرمان پیس
 «ریش تراش اشیلیه»^۸ اثر بومارشه^۹ که
 مظهر کسانی که قیم و در عین حال حسود و با
 سوءظن هستند میباشد.

بارتولومه. [ث] (م) (اخ) رجوع به بارتلمه
 شود.

بارتیمائوس. (اخ) پسر تیماسوس و او
 شخصی کور بود که عیسی او را در نزد اریحا
 بینائی بخشید. (مزمیر ۱۰: ۴۶) (از قاموس
 کتاب مقدس).

بارث. (اخ) ^{۱۰} خاورشناس آلمانی است که
 دیوان قطعی^{۱۱} شاعر را بدست آورد و بر آن
 مقدمه و ملاحظاتی بزبان آلمانی افزود و بسال
 ۱۹۰۳ م. در لیدن با متن و شرح عربی بچاپ
 رسانید و خدمات دیگر نیز در فرهنگ
 اسلامی نموده است. (از فرهنگ
 خاورشناسان ص ۵۶).

بارج. [ز] (ا) سگانگور باشد و آنرا بتازی
 عنب‌الثعلب گویند. (برهان). بلغت مردم
 اصفهان و طهران تاجریزی گویند. (ناظم
 الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). عنب‌الثعلب
 است. (فهرست مخزن الادویه). سگانگور
 باشد. (جهانگیری) (دومن). عنب‌الثعلب.
 (دومن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ و
 سگانگور شود. || نام میوه‌ای. (ناظم
 الاطباء).

بارج. [ر] (ع) (ا) ملاح ماهر. (منتهی الارب)
 (اقراب الموارد).

بارجا. (ا مرکب) بارجای. بمعنی بارگاه است
 که محل بار ملوک و سلاطین باشد. (برهان)
 (هفت قلزم). یعنی محل بار ملوک که بارگاه
 نیز گویند. مثالش امیر خسرو فرماید:
 دل پا کش که هست از کینه معصوم

استان محدود از اجرای حکم سر باززد. و
 نامه یکی از استادان خطاب بشاه بدین
 مضمون است: «سپاهیانی که زیر فرمان من
 انجام وظیفه میکنند مردمانی شجاع و دلیرند
 و از آب و آتش پروا ندارند، ولی در میان آنان
 کسی را نیافتم تا بدست او فرمان ظالمانه شاه
 را اجرا کنم». البته پس از انجام عمل به وسیله
 اعلانات و مراسلات برؤسای کشورهای
 خارج و فرانسویان خواستند بدروغ بنمایند
 که قتل عام بامور مذهبی مربوط نبوده بلکه
 تدبیری بود برای جلوگیری از آتش فتنه
 امیرالبحر که در شرف اشتعال بوده است. و
 باید دانست که نه تنها این واقعه ننگین
 توانست از پیشرفت پرتستان جلوگیری کند
 بلکه برعکس موجب تقویت آن و تشدید
 منازعات مذهبی گردید. رجوع به ترجمه
 تاریخ قرون جدید آلبس ماله صص ۱۴۷ -
 ۱۵۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارتنگ. [ث] (ا) ^۲ (لغت محلی گنیاد)
 بارهنگ باشد بلغت مردم طهران. (ناظم
 الاطباء). لسان‌الحمل. (فهرست مخزن
 الادویه) (دومن). بزر لسان‌الحمل. (بحر
 الجواهر). تخم لسان‌الحمل. (ناظم الاطباء).
 آذان‌الجدی. (منتهی الارب). برد و سلام.
 ذنب‌الفاره. سپندان تلخ را گویند. (آندراج).
 خرگوش. خرگوشک. خرغول. (دومن).
 خرغوله. خرغوله. خرقول. چرغول. چرغوله.
 جسرغول. جسرغوله. تخم سفید. بزّوشه.
 مری‌زیانک. خینگ. زبان بره. کاردی.
 ریم‌آهنگ. ریم‌آهتج. خشمخیم. خوبکلا.
 خونکلا. جُنّیده. ترکی باغ پریاگی نامند.
 دوائی است. و رجوع به بارهنگ شود.



بارتنگ باکل

بارت و بورت. [ث] (از اتباع) در تداول
 عامه به معنی هارت و هورت. رجوع به

شد. بدین ترتیب که روز جمعه ۲۲ اوت
 ۱۵۷۲، یعنی چهار روز پس از عروسی مجلل
 هانری دو ناوار و مارگریت، کولین‌بی بین
 ساعت ده و یازده از قصر لوور بخانه خود
 میرفت و در راه کتاب میخواند ناگاه گلوله‌ای
 از پنجره اطاقی باو رسید، یکی از انگشتان
 دست راست او را برد و بازوی چپش را خرد
 کرد. چون این خبر را بشارل نهم رساندند
 بینهایت برآشف و در زمان شتابان بخانه
 کولین‌بی رفت و وی را گفت: «مجرور
 شما تید ولی درد و الم را من حس میکنم، بخدا
 چنان انتقامی سخت بگیرم که در داستانها
 بازگویند». پادشاه بی‌درنگ بتحقیق پرداخت
 و نخستین مجرمی که شناخته شد دوک دو
 گیز بود. ملکه ازین تحقیق و کنجکاوای بیم
 داشت و یگانه راه نجات را در قتل عام
 دانست و نقشه شیطانی خود را با دو فرزندش
 دوک دان ژو، و دوک دو گیز در میان نهاد و
 همان روز بنزد شاه رفت و بگناه خود اعتراف
 کرد و با این اعتراف شاه را سخت بحیرت
 فروبرد و در چنین حالی افزود که اکنون
 هوگنوها سلاح برداشته و انتقام را آماده‌اند،
 اگر رؤسای پرتستانها بجای مانند، امنیت
 کشور و زندگانی پادشاه در خطر است. شاه
 پس از اندکی مخالفت ناچار تسلیم شد و
 گفت: «همه را بیجان کنی تا برای سرزنش من
 یک تن هم بروی زمین باقی نماند». دوک دو
 گیز در حال دست بکار شد و اوامر و احکام را
 با موافقت شهرداری پاریس ابلاغ کرد و همان
 نیمه شب قرار قتل عام را بفردا صبح یکشنبه
 ۲۴ اوت ۱۵۷۲ که روز عید سن بارتلمی بود
 گذاشتند. قبل از سپیده دم دوک دو گیز بخانه
 کولین‌بی رفت و یکی از نوکرانش که آلمانی و
 موسوم به بسم^۱ بود با سه تن سویی بدرون
 اطاق رفتند. بسم پرسید: «آیا تو
 امیرالبحری؟» وی گفت آری. بسم خنجر را
 بشکم او فروبرد و جسدش را بکوچه افکند.
 دوک دو گیز پس از اطمینان از مرگ
 امیرالبحر خود بقتل عام پرداخت. نخست
 قرار بر این بود که رؤسای پرتستان را از دم
 تیغ بگذرانند، اما اندکی بعد ارادل و اوباش
 بقصد قتل و غارت بسربازان پیوستند و قتل
 عام کردند حتی کودکان را نیز بجای
 نگذاشتند. و البته کوشش شاه و کارکنان
 شهرداری که سخت بوحشت افتاده بودند
 بجایی نرسید و آتش مشتعل را نتوانست
 خاموش سازد. آنقدر سوخت تا خود
 خاموش شد و کشتار تا روز سه‌شنبه ۲۶ اوت
 ادامه یافت. دیگر شهرها نیز پیایتخت پیوستند
 و همین تراژدی را بازی کردند و بنا بروایات
 مختلف در این حادثه غم‌انگیز بین بیست تا
 شصت هزار تن بهلاکت رسیدند، فقط چند

- 1 - Besme.
- 2 - Plantain. Plantago.
- 3 - Bartholdi, Frédéric - Auguste.
- 4 - Colmar.
- 5 - La liberté éclairant le monde.
- 6 - Le Lion de Belfort.
- 7 - Bartholo.
- 8 - Le Barbier de Séville.
- 9 - Beaumarchais.
- 10 - M. Barth.

۱۱ - عمر بن شیمین عمرو تغلبی، معاصر اخطل
 و عبدالملک مروان متوفی ۷۱۰ م. (از فرهنگ
 خاورشناسان، حاشیه ص ۵۶).

معروف اند. (ایضاً همان کتاب ورق ۱۹۰).
بارچینلو. (اِخ) نام عشیرتی است در سنجاق «قره حصار صاحب» از ولایت خداوندگار (عثمانی). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارج. [اِ] (ع) [ا] باد گرم تابستان. (منتهی الارب). باد گرم که از جانب راست آید و این کلمه از برج گرفته شده که معنی امر شدید شگفت آور است. (المغرب جوالیقی ص ۶۵). و احمد محمد شا کرد در حاشیه آرد: برح بمعنی شدت و اذیت است و آنچه جوالیقی نوشته پیروی از استادش تبریزی است. و من در آثار گذشتگان این معنی را نیافتم. [باد تند گر دناک. ج. بوارح. (منتهی الارب): ریح بارح: شدید. (از اقرب الموارد). باد شدیدی که غبار برانگیزد. (از جهره این درید ۱: ۲۱۸). طوفان. (دِوزن). [یعنی بروج ضد سانح و العرب تنظیر بالبارح و تتفال بالسانح لانه لایمکنک ان ترمیه حتی تنحرف. (منتهی الارب). [او در مثل است: انما هو کبارح الاروی: در حق کسی گویند که از او احسان بندرت بوقوع آید، زیرا که اروی یعنی بز کوهی که بر قلّه جبال سکونت دارد و کسی او را نبیند مگر گاهی در سالهای دراز. (منتهی الارب). صیدی که از جانب راست آدمی می آید مانند بروج. ج. بوارح و عرب بدان فال بد زند زیرا نمیتوان بدان تیر انداخت جز هنگامی که انسان منحرف شود. (از اقرب الموارد). مقابل سانح. صید که از جانب راست صیاد درآید و عرب آنرا شوم دارد. شکاری که از جانب راست صیاد بسوی چپ گذرد. خلاف سانح. (آندراج). بدقبال. از بخت بد. (دِوزن): و در انتظار سانح و بارح و نازح و سارح مانده. (سندبادنامه ص ۲۵۹).
— بنت بارح: بلا و سختی. ج. بنات بارح. (منتهی الارب).

[اصطلاح نجوم] طلوع ستاره منزل از موقع روشنائی بامداد در غیر موسم باران، کذا ذکره عبدالعلی البرجندی فی بعض الرسائل و در لفظ طلوع شرح آن بیاید. (کشاف اصطلاحات الفنون).

بارج. [اِ] (اِخ) ابن احمد بن بارح هروی. محدث بوده است. (منتهی الارب).

بارحم. [اِ] (ص مرکب) رحیم دل. رحمان. راحم. غافر. غفور. غفار. (کازیمیرسکی). رجوع به «با» شود.

بارحمت. [اِ] (ص — مرکب) دارای رحمت. بخشایش گر. بخشایش کننده:

وگر بارت ندادند اندرین در بر ایشان ابر بارحمت مباراد. ناصر خسرو. رجوع به «با» شود.

بارحه. [اِ] (ع، تائیت بارح، [ا] دوش.

(مذهب الاسماء). شب گذشته. (آندراج). دیرروز. (دِوزن). لیلة بارحه: دوش. شب گذشته. و تقول العرب بعد الزوال فعلنا البارحة کذا و قبل الزوال فعلنا اللیلة کذا. (منتهی الارب). قسمت آخر روز. (دِوزن). بارحه الاولى: پرندوش. (مذهب الاسماء). پریشب. دیشب. (منتهی الارب).

بارح هروی. [اِ] (اِخ) [اِ] (اِخ) احمد بن بارح. محدث بوده است. (منتهی الارب).

بارحین. [اِ] (اِخ) از دیه های خوی. (تاریخ قم ص ۱۴۱). از رستاق خوی. (ایضاً ۱۱۸).

بار خاطر. [اِ] (ط) (ترکیب اضافی، مرکب) مخل صحبت، واقف گوید:

بار خاطر شدیم یاران را
چو ثمر داد نخل یاری ما. (از آندراج).
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۲۴ و «بار» معنی ۶ شود.

بارخانه. [اِ] (ن) [ا] (مرکب) خانه بار. انبار. جای محصول. تجارتخانه. مغازه ای که در آن مالالتجاره نگه میدارند. [کیسه ای که خریداران اشیاء خریده شده خود را بدان جای دهند. (دِوزن). [سرزمینی که چیزی از آنجا خیزد.

— امثال:
بار بیارخانه گرانتر است. (امثال و حکم دهخدا).

[آنچه از شهری بشهری یا از قریه ای بشهری بر استر و اشتر و جز آن فرستند کسی را از خوردنی و پوشیدنی. [چیزی که در آن پلیدی و نجاست پر کرده از خانه بیرون کشند، فوقی یزدی گوید:

من هم از روی طنز فرمودم
کاینچنین بارخانه جاوید
باد وقف بروت آنکه بمن
از ره کینه دشمنی ورزید.

چه بار بمعنی نجاست است ازین جهت آگیری را که آب حمام و مطبخ و مزبله در آن فراهم آرند بارگین گویند، حکیم صادق: حوض کوثر که مشرب الروح است ناودانی ز بارگین من است.

[استهای امته که آنرا در هند اتاله گویند، واله هروی گوید:

در بارخانه دل ما غیر داغ نیست
این کاروان قافله سالار آتش است.
سعید اشرف در مزاحمت تمعاجیان بتاجر گویند:

همه در بسته های بارخانه
پکاوش کرده کار موریانه.

[انفانس اقمشه امته که ملوک و امرا با هم بتحفگی فرستند و آن در هند به چهره خانه شهرت دارد. (آندراج). و رجوع به شعوری شود.

بارخدا. [اِ] (اِخ) حق تعالی را گویند جل جلاله. (برهان) (هفت قلزم). حق تعالی. (دِوزن). خدای تعالی بزرگ و نیکوکار، چه لفظ بار بمعنی نیکوکار و بزرگ است و بعضی نوشته اند که حق تعالی را از آن بارخدا گویند که هر کسی را بار میدهد یعنی هر کس هر وقت ازو عرض حاجت خود میتواند کرد. (غیاث). باری تعالی که همه را بار دهد. خدای تعالی بزرگ و نیکوکار چه لفظ بار بمعنی نیکوکار و بزرگ است. (آندراج). حق تعالی را گویند. (انجمن آرا) (جهانگیری). خداوند. (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی نسخه کتابخانه لغت نامه). خدا. (دِوزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰ شود. [خداوند روزی، لیکن تنها بار بمعنی روزی دیده نشد. (آندراج):

کریم بارخدائی کز او هر انگشتی
هزار حاتم و معنی است و صدهزار امثال.
منجیک.

هیچ شنیدی که چه گفته رسول
بارخدا و شرف المرسلین؟ ناصر خسرو.
حکیم بارخدائی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه چنین را.
سعدی.

سمعت ابایزید یقول رأیت رب العزة تبارک و تعالی فی المنام فقلت یا بارخدا کیف الطريق الیک قال اترك نفسك ثم تعال. (صفة الصفوة ج ۴ ص ۹۲).

[پادشاهان بزرگ و اولی الامر. (برهان). پادشاه بزرگ را گویند. (آندراج). بر پادشاهان اولی الامر نیز اطلاق کنند. (انجمن آرا). پادشاهان بزرگ و اولو العزم و اولو الامر و صاحب و خداوند. (هفت قلزم). پادشاهان بزرگ. (جهانگیری). شعرا ممدوح را باین معنی بارخدا خوانند، و آن لفظی است مرکب بمعنی خداوند رخصت و بار. (برهان) (هفت قلزم). شعرا ممدوح خود را بمجاز بارخدا و خداوند گفته اند. (انجمن آرا). شعرا هم بدین معنی (مولی) آورده اند. (شرفنامه منیری):

خواجۀ سید بوسهل عراقی که بفضل
نه عرب دیده چنو بارخدا و نه عجم. فرخی.
این مهتر است و بارخدایی که مال خویش
بر مردمان برد همی از مردمی بکار. فرخی.
ای بارخدای همه احرار زمانه
کز دل بزدايد لَطَفَت بار زمانه. منوچهری.
مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا
بر تن و بر جان میر بارخدای عجم.

منوچهری.
چون راه نجویی سوی آن بارخدایی
کز خلق چو یزدان شناسد کس ثانیش؟
ناصر خسرو.

تو بارخدای جهان خویشی

از گوهر تو به گهر نباشد. ناصر خسرو.
اجل از بارخدای اجل اندر نگذشت
گر تو گویی که ز من درگذرد این سود است.^۱
انوری (از فرهنگ سروری).
به پیش کاتب وحیش دواتدار خرد
بفرق حاجب بارش نثار بارخدا. خاقانی.
لقبی که بشاهان و شاهزادگان و شخصیت‌های
معروف دهند. (دمزن).
[اصحاب و خداوند و مولا. (برهان). خداوند
و مولی و شعرا بدین سبب بارخدا نامند.
(سروری). در اجمال حنفی ترجمه مولی،
بارخدا آورده است. (شرفنامه منیری) (هفت
قلزم). مولی. (مذهب الاسماء).
بارخداه. [خ] (ا مرکب) لغتی در بارخدا یا
مربب آن: فسمعته يقول: اندک اندک یا
بارخداه ارفق بی یا مولای! قال ثم خرجت
نفسه... (صفة الصفة). رجوع به بارخدا و
بارخدای شود.
بارخدای. [خ] (ا مرکب) بارخدا. نامی از
نامه‌های خدای تعالی. حق تعالی. باری تعالی.
پروردگار. باری تعالی که همه را بار دهد.
(آنندراج: بارخدا). خداوند. (شرفنامه
منیری): و دعا میکردند که بارخدای تو یونس
را بما بازده پس خداوند یونس را فرمود...
(قصص الانبیاء ص ۱۳۶).
ای بارخدای عالم آرای^۲
بربنده پیر خود بیخشی. سعدی (گلستان).
[امولی. (السامی فی الاسامی) (ترجمان
القرآن) (محمودین عمر ربنجی). مهتر.
بزرگ. حاجب. خداوند بار. (التفهیم). رجوع
به بارخدا شود. و در اجمال حسینی و نسخ
لغات ترجمه مولی ایک (?) بمعنی بارخدا
نشته است. و شعرا هم بدین معنی ممدوح را
بارخدای و بارخدای گفته‌اند. انوری فرماید:
عالم مجد که بر بار خدایان ملک است
مجد دین آن بسزا بر ملکان بارخدای
خواجۀ کل جهان آنکه خدایش کردست
جاودان بر همه احرار جهان بارخدای.
وله ایضاً:
ای بر اشراف دهر فرمانده
وی بر ابناء عصر بارخدای.
(از شرفنامه منیری).
خنک آن میر که در خانه آن بارخدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی.^۳
می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی
از بارخدایان همه او راست سزاوار. فرخی.
در دل بارخدای همه شاهان فکند
تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر. فرخی.
ایزد آن بارخدای بسخا را بدهاد
گنج قارون و بزرگی و توانائی جم. فرخی.
جاوید یزی بار خدایا سلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقایی. منوچهری.

شاه ملکان پیشرو بارخدایان
زایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.
این جوی معنیر بر و این آب مصنذل
پیش در آن بارخدای همه احرار. منوچهری.
بارخدایا بسی عذاب کشیدی
انده و تیمار گونه گون بچشیدی.
قطران (از انجمن آرا).
ممدوح بماندند در سه بارخدایان
این تنگ‌دلان تنگ‌دران تنگ‌سرایان.
سوزنی.
او را در دستور خداوند جهان پس
بی حشمت و بی منت این بارخدایان.
سوزنی.
بارخدایا این چه دادی بازبر، و مرا بدین دلیری
مغفو و مغفور گردان. (سندبادنامه ص ۲۳۳).
بارخدایا. [خ] (ا مرکب)^۴ یعنی ای خدای
بزرگ! (برهان: بارخدا) (هفت قلزم: بارخدا)
(دمزن). اللهم! گفت بارخدایا من میدانم که تو
خدای بر حقی. (قصص الانبیاء ص ۸۹).
بارخدایا تو یونس را بما بازده. بارخدایا بتو
گرویدیم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).
بارخدایا اگر ز روی خدایی
طینت انسان با خشیج سرشتی.
(منسوب به ناصر خسرو).
گفتیم بارخدایا این چیست؟ گفت آن همه منم
نه غیر من. (تذکره الاولیاء). داود بگریست و
گفت: بارخدایا آنکه معجون طینت او از آب
نیوتست... (تذکره الاولیاء).
بارخدایا میهنی و مقدر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا. سعدی.
بارخدایی. [خ] (حامص مرکب)
پادشاهی. بزرگی. مولایی. امیری. سروری.
حقشناسی است که از بارخدایی نکند
در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر. فرخی.
اینست آزادگی و بارخدایی و کرم
اینست احسانی کآن را نه کنار است نه مر.
فرخی.
شاه ملکان پیشرو بارخدایان
زایزد ملکی یافته و بارخدایی. منوچهری.
گفتم [احمدین ابی دواد] یا امیر، خدا مرا فدای
تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمده‌ام تا
بارخدایی کنی و وی را [افشین را] بمن
بخشی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۲).
بارخوار. [خو / خا] (ا مرکب) خواربار
باشد:
ز کنعان کشیدیم لختی جهاز
کز این بارخوار است ما را نیاز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بارخواستن. [خو / خا ت] (مص مرکب)
اجازه، اذن، دستوری، رخصت دخول و ورود
طلییدن. دستوری درآمدن نزد شاه یا امیری
کسب کردن:

ز چین نزد شاپور شد بارخواست
به پیغمبری شاه را یار خواست. فردوسی.
ز دربان نباید ترا یار خواست
بنزد من آی آنکهی یت هواست. فردوسی.
باواز از آن بارگاه بارخواست
چو بگشاد در باغبان رفت راست. فردوسی.
یعقوب بن لیث رسولی بنزد محمد بن طاهر
فرستاد چون رسول یعقوب بیامد و بار
خواست، حاجب محمد گفت بار نیست که
امیر فخته است. رسول گفت کسی آمد کش از
خواب بیدار کند. (زین الاخبار). مرا [احمدین
ابی دواد] بارخواست [خادم خلیفه] و
دررقم و بنشستم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص
۱۷۳).
وزین ایستادن بدرگاه شاه
وزین خواستن سوی دهدار بار.
ناصر خسرو.
که بر در، بار خواهد بنده شاپور
چه فرمایی، درآید یا شود دور؟ نظامی.
خیمه‌ای دید از دیبا زده و کرسی در میان
خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته و
قرآن میخواند و میگريست، آن یار ابراهیم بار
خواست و گفت تو از کجایی گفت من از بلخ...
(تذکره الاولیاء عطار).
بارخواه. [خو / خا] (نف مرکب) آنکه
رخصت دخول خواهد. طالب اجازه دخول.
بارجوی. آنکه از شاهی یا امیری بار طلبید.
خواهنده بار. طلب‌کننده اجازه برای شرفیابی
بحضور امیر یا شاهی:
چو آمد بنزدیکی بارگاه
بگفتند با شاه از آن بارخواه. فردوسی.
باآرام بنشست برگاه شاه
برفتند ایرانیان بارخواه. فردوسی.
نیارست کس رفت نزدیک شاه
مگر زادفرخ بدی بارخواه. فردوسی.
بر بساط بارگاه و ساحت درگاه او
گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه.
محمد بن نصیر.
بارخواهی. [خو / خا] (حامص مرکب)
عمل بارخواه. بار خواستن. رجوع به بارخواه
و بار خواستن شود.
بارخیز. (نف مرکب)^۵ شاخه‌هایی از گیاهان
که ممکن است بر روی آنها میوه‌ای پیدا شود.
بارخیزی. (حامص مرکب) حاصل‌خیزی.

۱- ن: و تو گوئی که ز من درگذرد عین
خطاست. (از فرهنگ خطی نسخه کتابخانه
لغت‌نامه).
۲- ن: بجئی آرای.
۳- ن: رودکی.
۴- بار + خدای + الف ندا.
۵- ن: و تو گوئی که ز من درگذرد عین
خطاست. (از فرهنگ خطی نسخه کتابخانه
لغت‌نامه).

باروری.

بار خیمه. [رَخ / خَم / م] ترکیب اضافی، (مَرکَب) قرارگاه باج‌گیران در راهها و گذرگاهها. میرنظمی گوید:

خیال غمزه‌ها در دل نشسته

بجان آمد شدن را راه بسته

بخواهد بار خیمه از دل و جان

گذرگاه نفس بنیدی هر آن.

(از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ آ).

باجگاه. گمرکخانه. (دمزن). [بکثرت

استعمال بخود باج‌گیر هم اطلاق شده است.

باجدار. (دمزن). جمع‌کننده مالیات و گمرک.

(ناظم الاطباء).

بارد. [ر] (ع ص) سرد. ضد حار. خواه بقوه

باشد یا بفعل. ^۱ براد. (از قطر المحيط). سرد و

سردی کننده. (غیاث). سرد و خنک.

(آندراج). سرد. (دمزن).

— عیش بارد؛ زندگانی گوارد. (منتهی الارب)

(آندراج).

— ماء البار؛ آب سرد و خنک. (منتهی

الارب).

— مغنم بارد؛ غنیمت بی‌رنج. (منتهی الارب)

(آندراج). و رجوع به بارده شود.

— یوم بارد؛ روزی سرد. (مذهب الاسماء).

[اشمشیر بران. ج. بوارد. (منتهی الارب)

(آندراج).

— حجت بارد؛ یعنی ضعیف. (قطر المحيط)

(اقرب الموارد):

حجت بارد رها کن ای دغا

عقل در سر آور و با خویش آ. مولوی.

[افراسیان بمعنی بیمزه و ناخوش آرند.

(غیاث). و فارسیان بمعنی ناخوش بیمزه

استعمال کنند. سعید اشرف گوید:

نقل جمال لیلی و شیرین بدور تو

چون گفتن لطیفه مشهور بارد است.

(از آندراج).

خنک و بیمزه در رفتار و گفتار:

مکرها در کسب دنیا بارد است

مکرها در ترک دنیا وارد است. مولوی.

[ابی ذوق. بی‌لطف:

و آن توهنها ترا سیلاب برد

زیرکي باردت را خواب برد. مولوی.

آنچه ما را در دلست از سوز عشق

می‌نشد گفت با هر باردی.

سعدی (طبیات).

[ثابت: لی علیه الف بارد؛ یعنی ثابت، و

کذلک سموم بارد؛ ای ثابت لایزول. (منتهی

الارب) (آندراج). [یعنی عین، که بر زن

قادر نباشد. (غیاث). [ایکی از امزجه نه گانه

طب قدیم. سرد. ج. بوارد. (بحر الجواهر). و

بارد بر دو گونه است بارد بالفعل، چون برف و

بارد بالقوه، چون کاهو و کاسنی. (مفاتیح).

سرد و تر. سرد و خشک.

— بارد بالفعل؛ سردی که با لمس سردی آن را دریایی. (بحر الجواهر).

— بارد بالقوه؛ سردی باشد که چون از

حرارت غریزه منقل شود در بدن احداث

برودت کند. (بحر الجواهر).

بارد. [ر] (اخ) لقبی که بغلط و عداوت به

حمادبن اسحاق بن ابراهیم ماهان ارجانی

فارسی معروف بموصلی داده‌اند.

بارد. [ر] (اخ) (سرد) و آن مکانی است که در

جنوب فلسطین در نزدیکی چاه لحي رائي

واقع است. (سفر پیدایش ۱۶: ۱۴). و بعضی

بر آند که الخلاصة حالیه که تخمیناً ۱۲ میل

بطرف جنوب بشر شیع واقع میباشد همان بارد

است و دیگران، بر اینکه البرید بارد است.

(قاموس کتاب مقدس).

بارد. [ر] (اخ) ابوالحمد قاسم بن علی بن

جعفر یزاردوری، معروف به بارد. از مردم

بغداد بود و در زمرة محدثان بشمار میرفت و

در ماه ربیع الاول سال ۳۶۷ ه. ق. درگذشت.

(از انساب سمعانی).

بارد. [ر] (اخ) ابوالفرج محمد بن عبیدالله،

شاعر بغدادی معروف به بارد. از محدثان بود.

وی از ابوبکر شبلی حکایاتی روایت کرد و

ابوالحسن احمد بن علی طوری ازو روایت

دارد. (از انساب سمعانی).

بارد. [ر] (اخ) لقب محمد ابوجعفر بن

احمد بن محمد بن یحیی بن عبد الجبار بن

عبد الرحمن قاری مؤذن، اصلاً از مرو اهل

بغداد بود و به بارد شهرت داشت. از

اسماعیل بن محمد بن اسماعیل مولی

بنی‌هاشم و جماعتی از مردم کوفه حدیث کرد

و محمد بن مظفر حافظ ابوالحسن محمد بن

جمع غسانی و دیگران از وی روایت دارند.

وی بسال ۳۲۹ ه. ق. درگذشت. (از انساب

سمعانی).

بار دادن. [د] (مص مرکب) اذن دادن.

رخصت دخول دادن. (ناظم الاطباء: بار).

بمعنی رخصت و دستوری. (آندراج: بار داد).

رخصت دخول دادن. اذن دخول دادن. اجازه

درآمدن دادن. دستوری ورود دادن. اجازه

ورود دادن. اجازه دخول بیارگاه دادن. اجازه

ورود به نزد شاهی یا بزرگی دادن. پذیرفتن

شاهی یا امیری چا کران را. پذیرفتن در

بارگاه. بار عام دادن. رجوع به شعوری ج ۱

ورق ۱۲۶ شود:

گزینان لشکرش را بار داد

بزرگان و شاهان فرخ نژاد. دقیقی.

چنان بگیریم گر دوست بار من ندهد

که خاره خون شود اندر شیخ و زرنگ زگال.

منجیک.

یکی تخت پیروزه اندر حصار

بآئین نهادند و دادند بار.

فردوسی.

زینگونه که من گشته‌ام از رنج تو ای دل

ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار.

فرخی.

کس را بمثل سوی شما بار ندادم

گفتم که بر آئید نکونام و نکوکار. منوچهری.

دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده

بودیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۰). باقی

مانده از این ماه اند روز. سلطان بار داد.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۶۶). دیگر روز باری

داد [مسعود] سخت باشکوه و اعیان بلخ که

بخدمت آمده بودند... با بسیار نیکویی

بازگشتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۸۸). بر

تخت خلافت بنشست و بار عام داد. (ایضاً

همان کتاب ص ۳۷۷).

هر کرا قولش یا فعل نباشد راست

در دَر دوستی خود ندهد بارش.

ناصر خسرو.

گر من بسلام زی تو آیم

زهار مده هگز بارم. ناصر خسرو.

وگر بارت ندادند اندرین در

بر ایشان ابر بارحمت مباراد. ناصر خسرو.

آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی

کس مر شعرا را ندهد بار بدهلیز. سوزنی.

بر در پیر شاه مرو بری

آمد البارسلان، ندادش بار. خاقانی.

من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد

چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا.

خاقانی.

رسولان را بار دادند. (ترجمه تاریخ یمنی).

زمین را زیر تخت آرام داده

برسم خاص بار عام داده. نظامی.

یک امشب بر در خویشم بده بار

که تا خاک درت بوسم زمین وار. نظامی.

عام را بار داده خود بنشست

خاصگان ایستاده تیغ بدست. نظامی.

صدر عالم چو بار داد در او

آسمان گفت للبقاع دول. کمال اسماعیل.

گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در

بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان

ندهند. (گلستان). [ثمر دادن. میوه دادن. بر

دادن. گل دادن. میوه آوردن. بیار آمدن. بیار

نشستن: چون هفت سال سپری شد

خدای تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و

کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و

درختان برآمد و بار داد. (ترجمه طبری

بلمعی).

رطب‌هایی که نخلش بار میداد

رطب را گو شمال خار میداد. نظامی.

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم

که بر وی اینهمه باران شوق میبارم. سعدی.
|| اجازه دادن. رخصت حضور دادن؛
از آستانه خدمت کجا توانم رفت
اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم.

سعدی (طبیات).
|| بار دادن زمین؛ کود دادن زمین. (ناظم
الاطباء: بار).

باردار. (نف مرکب) میوه‌دار. (دیمزن). باثمر.
درخت میوه‌دار. (آندراج). شمر. شمره.
بارور. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱
شوده و ایشان [یا جوج و مأجوج] هر وقتی از
آن کوهها بیرون آیند و مسلمانان را رنجه
نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند
بکشند و بخورند و گیاه و درختان باردار
بخورند... (ترجمه طبری بلعمی).

از درخت باردارش بازنشاسی ز دور
چون فراز آبی بدو در زیر برگش بار نیست.
ناصرخسرو.

درختی است صاحب کرم باردار
وز او بگذری هیزم کوهسار.

سعدی (بوستان).
|| آبتن. حامل. حامله. حبلی. جنین‌دار. زن
حامله. (آندراج). زن باردار. (دیمزن). رجوع
به شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱ شود؛ مضمأن،
ضامن، ضامد؛ ناقه باردار. (منتهی الارب).
ناقه لایح؛ اشتری باردار. (زمخشری)؛

بارداری چون فلک خوشرو مه و خور در شکم
وز دو سو چون مشرقین او را دو زهدان دیده‌اند.
خاقانی.

روز و شب آبتن و توبسته آمید
کز رحم این دو باردار چه خیزد. خاقانی.
گیر که خود هر دو باردار مراند
چون فکند از شکم ز بار چه خیزد؟

خاقانی.

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت^۱ مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند. سعدی (گلستان).

اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزاده دیوسار. سعدی (بوستان).
|| اسخروط با فلز کم‌بها. مغشوش. نهره؛ سیم و
زر باردار. || زبانی باردار؛ زبانی که قشر سفید
بر روی آن بندد و علامت تخمه باشد. رجوع
به «بار» شود.

باردار شدن. [ش د] (مص مرکب) حامله
شدن. بچه در شکم داشتن. دارای جنین شدن.
آبتن شدن. بار گرفتن. حمل گرفتن. باردار
گشتن. و رجوع به باردار گشتن شوده و چنین
گویند که چون آمنه باردار شد آوازی شنید.
(قصص الانبیاء ص ۲۱۴).

اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
از نطفه‌های باد شود باغ باردار^۲. خاقانی.

زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من باردار. نظامی.
شد از ابر نیسان صدف باردار
پدیدار شد لؤلؤ شاهوار. نظامی.

باردار گردیدن. [گ د] (مص
مرکب) حامله شدن. رجوع به باردار شدن
شود؛ علق، علاقه، علق، علوق، تلقی، عقوق،
عقق؛ باردار گردیدن زن. (منتهی الارب).
رجوع به باردار گشتن و باردار شدن شود؛
فرعون بر تخت و در خواب بود، هر دو
خلوت کردند زن باردار گردید. (قصص
الانبیاء ص ۹۰).

باردار گشتن. [گ ت] (مص مرکب)
میوه‌دار شدن. ثمر آوردن. حَمَل؛ باردار
گشتن درخت. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به
باردار شدن و باردار گردیدن شود. || حامله
شدن. آبتن شدن. باردار شدن. بار گرفتن.
بار برگرفتن؛ حَمَل؛ باردار گشتن زن. (تاج
المصادر بیهقی). رجوع به باردار شدن و
باردار گردیدن شود.

بارداری. (حامص مرکب) آبتنی. حَمَل.
جنین‌داری.

بارداس. (اِخ)^۳ فوقاس (فوکاس). نام یکی
از سرداران دولت بیزانس است که با سردار
دیگر موسوم به بارداس اسقلروس همدست
بوده و در زمان واسیل دوم و قسطنطین نهم
بکرات و مرات عصیان و طغیان ورزیده و
موقتاً بحکومت رسید ولی تاب مقاومت
نیاورند و سرانجام توطئه‌ای علیه قسطنطین
نهم چیدند و چون دست‌یکار شدند بارداس
فوقاس در جنگ مسموم شده درگذشت و
دیگری تسلیم شد و بمقامات عالیه رسید. (از
قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارداس. (اِخ) نام برادر ملکه تئودوره
زوجه اتوقل (؟) امپراطور قسطنطنیه است.
تتوفیل وی را بسال ۴۴۲ م. نایب‌السلطنه
گردانید. پسرش میخال در نتیجه حکومت را
ضبط و خواهرش تئودوره را از حرم بیرون
کرد و ۲۴ سال فرمانفرمایی داشت و سرانجام
میخال وی را بقتل رسانید. وی بعلوم و
معارف خدماتی نمود. (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۲).

بار داشتن. [ت] (مص مرکب) حامله
بودن. بچه در شکم داشتن؛
یکی خوب چهره پرستنده دید
کجانام او بود ماه آفرید

که ایرج بدو مهر بسیار داشت
تضا را کنیزک ازو بار داشت. فردوسی.
ز سام نریمان همو بار داشت
ز یارگران تنش آزار داشت. فردوسی.
و مادر یحیی گفت من چنین میدانم که مریم
بار دارد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲). || میوه

داشتن. ثمر داشتن؛
شرف دارد درخت از میوه آری
که باشد تا ندارد هیچ باری؟
ناصرخسرو.

|| اِمجاز، درد و رنج داشتن.
باردان. (ا مرکب) خرچین^۴ و جوال و هر
ظرفی که در آن چیزی کنند. (برهان). آوند و
ظرف که در آن چیزی نهند، از برهان و شروح
نصاب، و در رشیدی نوشته که جوال و
خرجی. (غیاث). خرچین. (جهانگیری).
خورجین و جوال و ظروف از قبیل شیشه و
سببو و قریابه و امثال آن. (انجمن آرا)
(آندراج). اِناء، حَقِیقه. وعاء. (زمخشری)
(دهار) (مجلد اللغة) (ترجمان القرآن). خَنُور.
آوند. جامه‌دان. جوال. (فرهنگ خطی نسخه
الاسماء) (زمخشری) (ربنجی). آنچه از
چوب خرما و مانند آن بافند جهت بار خربزه
و مانند آن، شریجه. رجوع به شعوری ج ۱
ورق ۱۸۰ شود. بمعنی جوال، حکیم سنائی
فرماید:

چو اندر باردان او یکی ذره نمیگنجد
چگونه کل موجودات را در آستین دارد؟
(از فرهنگ سروری).
در بازار آنجا [مصر] از بقال و عطار و پیلهور
هرچه فروشند باردان آن از خود بدهند اگر
زجاج باشد و اگر سفال و اگر کاغذ. فی‌الجمله
احتیاج نباشد که خریدار باردان بردارد.
(سفرنامه ناصرخسرو).

محنت اندر سینه من ره ندانستی کنون
شاهراه سینه من بار دانست از غمت.

خاقانی.
|| اصراحی شراب. (برهان). صراحی. (غیاث)
(جهانگیری) (فرهنگ خطی نسخه کتابخانه
لغت‌نامه) (شرفنامه منیری). ظرف بزرگ با
گردن طویل که برای نگهداری شراب بکار
میرود. (دیمزن)؛ و منع شراب فروختن و
خوردن و سایر ملاهی را بحدی رسانند... که
قرباها و خمها و باردانها را نیز میریختند. (از
تاریخ فیروزشاهی).

باردان بزرگ. [ن ب ز] (ترکیب وصفی،
ا مرکب)^۵ اریسا از تیره سیناتره. قسمت
قابل‌مصرف آن ریشه (بنام ریشه بابا آدم)
است. از مواد مؤثر وی رزین و املاح است.
مورد استعمال آن گرد باردان استایلیزه
عصاره باردان استایلیزه است. (کارآموزی

۱- ن: تحمل.

۲- ایهام دارد بدو معنی.

3 - Bardas.

۴- ن: خورجین.

5 - Grande bardane (فرانسوی).

داروسازی چ ۱۳۲۹ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۱۸۵).

بار دریا. [ر دژ] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی ساحل دریا، کنار دریا. در پهلوی آمده: جای به ایشان ایدون تنگ بکرد که سپاه اردشیر را گذشتن نشایست و اردشیر خود تنها به بار دریا افتاد. (کارنامه اردشیر پاکان ترجمه صادق هدایت ص ۲۰). رجوع به «بار» (اروندبار) شود.

باردزان. [د] [ا]خ) باردسن، همان ابن دیصانست نزد اروپائیان. رجوع به ابن دیصان در همین لغت نامه و دایرة المعارف اسلام (ابن دیصان) و لاروس قرن بیستم و ایران باستان ج ۱ ص ۹۶ و ج ۳ ص ۲۱۸۱، ۲۱۸۲، ۲۵۸۷، ۲۵۹۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ (باردسان) شود.

باردسان. [د] [ا]خ) رجوع به باردزان و ابن دیصان شود.

باردست. [د] [ا] آبنوس. (ناظم الاطباء) (دمزن).

باردسن. [د س] [ا]خ) باردزان، همان ابن دیصان باشد. رجوع به ابن دیصان و باردزان شود.

بار دل. [ر د] (ترکیب اضافی، مرکب) غم و اندوه دل و اندیشه روزگار باشد. (برهان). کنایه از اندوه دل و اندیشه روزگار است. (انجمن آرا) (آندرداج). غصه، (دمزن). و رجوع به شعوری و «بار» و ناظم الاطباء شود.

باردنگ. [د] [ا] بادنگ. بنا بنقل شعوری سینه بند اطفال باشد. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ برگ ب شود.

باردو. [ر] [ا] چوبی را گویند که در زیر درخت میوه دار گذارند تا از سنگینی میوه نکشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندرداج). چوبی که در زیر درخت میوه دار برپا دارند تا بر آن تکیه کرده و نشکند. (ناظم الاطباء). دُغمه. (السامی فی الاسامی) (منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ شود. چوبی که زیر شاخه درخت پربار که از گرانی میوه خم شده است برای نگهداری شاخه میگذارند. [داربست. پارود. پارود. [پارود. بادرنگبو. بادرنگبویه باشد. (دمزن). رجوع به بارانه و بادرنگبویه شود.

بارده. [ر د] [ع ص] تأثیت بارد. (منتهی الارب). مؤنث بارد. [اسرد و خنک. (ناظم الاطباء). اوجاع بارده. امراض بارده.

— حجة (حجت) بارده؛ یعنی ضعیف. (قطر المحيط) (اقراب الموارد).

— غنیمه البارده؛ غنیمتی که بی جنگ بدست آید. (قطر المحيط) (اقراب الموارد).

||زمینی باشد که آب داده باشند، و در شرح

سامی فی الاسامی مسطور است که بارده هی الارض التي ارسل فيها الماء. || از اعلام زنان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بارده. [ا]خ) نام ام ولد مادر واثق بن هرون الرشید است: معتصم روز پنجشنبه بمرد... و پسر خود را واثق ولیعهد کرد، نسب و حلیت: ابواسحاق ابراهیم و محمد نیز گویند، بن هرون الرشید، و مادرش ام ولد نام او بارده^۲ از مولدات کوفه... (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۸).

بارده. [د] [ا]خ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۴ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵ هزارگزی شمال راه مالرو سبزوآران - کروک در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه می باشد. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی قالی بافی بدون نقشه و راهش مالرو است. مزرعه بندر جزء این ده است. ساکنین از طایفه رئیسی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بارده. [د] [ا]خ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد. در ۴۲ هزارگزی شمال باختر شهرکرد و ۳۰ هزارگزی راه عمومی نافج به سامان در دامنه کوه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۱۵۸ تن سکنه می باشد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گسله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی می باشد. در حدود ۲۵ باب دکان و یک زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارده او. [د] [ا]خ) یکی از حکمرانان مشهور هند است. وی پس از تسخیر شهر قانوج واقع در شمال نهر هندو آنجا را پایتخت خود قرار داد و پس از آن بسایر کشورهای هند نیز نفوذ کرد و عنوان «مهرآچه»^۳ یعنی ملک الملوک بخود گرفت. اخلاف وی تا سال ۴۰۰ م. این عنوان را حفظ کردند ولی پس از آن بعلت دوام اختلالات ۱۵۰ ساله قدرت و شوکت خود را از دست داده مستقر شدند. (از لغات تاریخی و جغرافیائی ترکی ج ۲).

باردهی. [د] (حامص مرکب)^۴ میوه آوردن درخت. بارآوری. حاصل دادن درخت. رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱۳۲۷ ه. ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۹ شود.

باردی. [ا]خ) یا جان اوغلان باردی. فرزند شاه رخ بود که در صغر سن درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۶۳۹ و جان اوغلان شود.

باردیز. [ا] قسمی از صوف پشمی تر کرده شده که بر چوبی پیچند و نان پزان تنور را صاف و پاک کنند و برای منع آفرختگی آتشی بکار برند. (آندرداج). چوب درازی که در سر آن پارچه مرطوبی پیچیده اند و خبازها با آن تنور نانوائی را پاک کرده و یا سرد می کنند. (ناظم الاطباء) (دمزن).

باردیز. [ا]خ) باردیس. نام قصه کوچکی است در طول حدود روسیه، در سنجاق چلدیر قدیم، و بر نهری از انهار تابع چوروق صو واقع گشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باردیزه. [ز] [ا]خ) از قرای بخارا بود. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی: باردیزی).

باردیزی. (ص نسبی) منسوب به باردیزه، یکی از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

باردیزی. [ا]خ) ابواسحاق یعقوب بن اسرائیل بن شمیدع، از قریه باردیزه بخارا بود. سفری بخراسان کرد و در زمرة محدثان بود و در جمادی الاولی سال ۳۰۹ ه. ق. درگذشت. رجوع به انساب سمعانی شود.

باردیزی. [ا]خ) ابوعلی حسن بن ضحاک بن مطربن هنداد باردیزی بخاری، منسوب به باردیزه بخارا. وی در شعبان ۳۲۶ ه. ق. درگذشت و ظاهراً از محدثان بود. رجوع به معجم البلدان ج ۲ و انساب سمعانی و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۰ شود.

باردیس. [ا]خ) باردیز. رجوع به باردیز شود. **باردین.** [ا]خ) نام شهر. (از لطایف غیاث). [قلعه... (از تاریخ گزیده ج عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. کمبریج ص ۳۹۷). و ظاهراً مصحف ماردین باشد. رجوع به ماردین شود.

بارر. [ر] [ا]خ)^۵ یکی از طرفداران انقلاب کبیر فرانسه و از رفقای روبسپیر و دیگر انقلابیون بوده که در محاکمه لوئی شانزدهم سمت ریاست داشت ولی انقلابیون وی را نفی و تبعید کردند. پس از واقعه ۱۸۳۰ م. بفرانسه بازگشت و در سال ۱۸۴۱ در ۸۶ سالگی درگذشت. پاره ای از خطابه ها و آثار سیاسی از وی بجای مانده و در زمان انقلاب روزنامه ای بنام «شفق»^۶ منتشر می ساخت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارراس. [باز را] [ا]خ)^۷ پل (ویکت دو) (۱۷۵۵ - ۱۸۲۹ م). سیاستمدار فرانسوی،

1 - Bardesane.

۲ - نل: مارد. ۳ - مهاراجه.

4 - Fructification.

5 - Barère de Jieuzac, Bertrand.

6 - Le point du jour.

7 - Barras, Paul (vicomte de).

که به جبال بارز معروف است. رجوع به جبال بارز شود. نام شهر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بارز. [ر] (اخ) از بلوک بشارگرد فارس است. (فارسانامه ناصری ص ۱۸۱).

بارز. [ر] (اخ) نام اسب بیس جرمی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بارزآباد. [ر] (اخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۵۵ تن سکنه میباشد. آبش از رود کر و محصولات غلات، برنج، چغندر و شغل مردمش زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). از بلوکات رامجرد است به چهارفرسنگی جنوب جشینیان. (فارسانامه ناصری ص ۲۱۴).

بارزانی. (اخ) نام تیره‌ای از کردان مغرب ایران.

بارزد. [ز] (ا) ^{۱۷} بمعنی بیرزد است و آن صمغی باشد مانند مصطکی و بعربی قینه خوانند. دو درم آنرا یاب بنوشند بواسیر را سود دارد. (برهان) (آندراج). تیره‌ای است چون اسپرغم که اطبا بادرونه نویسند و آنرا از ادویه طبی نامند و بادرنجویه نیز گویندش. (اوپهی). صمغ درختی است در شام. صمغ درخت ماطونیون است. صمغی که پیرزد نیز گویند و حسن لبه. (ناظم الاطباء). لغت فارسی است بعربی قینه و بترکی قاسنی ^{۱۸} گویند. (از تحفه حکیم مؤمن). بریزه. صمغ محلل که در طب بکار است. (دومن). صاحب ذخیره گوید: کمافیطوس، گفته‌اند برگ و شاخ

و در عصیان‌های سالهای ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ و ۱۸۵۱ برپا شد و از کومون ^{۱۵} (۱۸۷۰ - ۱۸۷۱) تا آزادی ^{۱۶} اوت ۱۹۴۴ ادامه داشت. رجوع به ترجمه تاریخ قرون جدید آلب مالیه ص ۲۲۲ شود.

بارز. [ر] (ع ص) نمایان شونده. (از منتهی الارب). ظاهر و پیدا شونده و آشکارا. (غیاث) (آندراج). ظاهر و آشکارا و نمایان و هویدا. (ناظم الاطباء) (دومن). نمودار. روشن. پدیدار. پدیدشونده. ظهورکننده. لامح. رجوع به بارز شدن شود. || برآینده بسوی فضا. (ناظم الاطباء). آنکه میجهد. || برجسته. برآمده. || برون. خارج. (دومن). || (اصطلاح حساب) جمع کل. (ناظم الاطباء). || ضمیر بارز (در صرف عربی) در مقابل ضمیر مستتر است و عبارتند از ضمایر متصل مرفوع:

۱ - در ماضی، الف: کتبا، کتبتا (تشبیه). واو: کتبوا (جمع). ت: ساکن: کتبت (مفرد غایب مؤنث). ن: کتبتن (جمع غایب مؤنث). ت: کتبت (مفرد مخاطب مذکر). ثما: کتبتما (تشبیه مخاطب مذکر و مؤنث). ثم: کتبتم (جمع مخاطب مذکر). ت: کتبت (مفرد مخاطب مؤنث). تن: کتبتن (جمع مخاطب مؤنث). ت: کتبت (متکلم وحده). نا: کتبنا (متکلم مع الغیر).

۲ - در مضارع و امر: الف: یکتبان، یکتبتان، اکتبا (تشبیه). واو: یکتبون، اکتبوا (جمع). ی: یکتبین، اکتبی (مفرد مخاطب مؤنث). ن: یکتبن، یکتبتن، اکتبن (جمع). چنانکه ملاحظه شد الف و واو و نون میان ماضی و مضارع و امر مشترک‌اند و «ی» برای مضارع و امر است و بقیه بزمانی اختصاص دارند. و این ضمایر را بدان سبب مرفوع خوانند که همیشه بجای فاعل باشند و معادل این ضمایر در زبان فارسی عبارتند از: م، ی، د، یم، ید، ند، ضمایر متصل بفعل یا ضمایر فاعلی: م، ت، ش، مان، تان، شان. ضمایر متصل بفعل و اسم که آنها را ضمایر مفعولی و اضافی خوانند. || آخرین رقانه از چهار رقانه ورق کاغذ نویسندگان. رقانه اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط گویند. (ناظم الاطباء) (دومن).

رجوع به رقانه شود: ورقلم در جهان کشد قهرش بارز کون را دهد ترقین. انوری. کرده ترجیع حشو اشعارت بارز صیت دیگران ترقین. انوری. بر اهل عقل چو کردند عرض دفتر تو نبود بارز اعداء تو گل ترقین. (محمدعوفی صاحب لباب الالباب).

و بر بارز روایات سلف که سریر سهو بوده ترقین مینهاد. (جهانگشای جویی).

بارز. [ر] (اخ) نام شهر و کوهی است بکرمان

متولد به فوکس آمو^۱. وی عضو مجلس مؤسسان^۲ بود و سپس بعضویت هیئت مدیره^۳ درآمد. اثر مشهورش «خاطرات» مفید^۴ است.

باروس. [باز، ر] (اخ) ^۵ مورس (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳ م.). نویسنده فرانسوی، متولد در شام^۶. وی در نوشته‌های خود تحلیلی دقیق و ظریف بکار میبرد و نویسنده لیرسم عالی مقامی بود. آثارش عبارتند از: آموری و دولوری ساکروم^۷، و مرگ^۸ و غیره. وی از مرحله خودبینی پا فراتر گذاشته، به ستایش زمین و گذشتگان و وطن پرستی قدم نهاد.

باررتک. [باز، ز] (ا) دست پیچ اطفالی که در گهواره می‌خوابانند. (ناظم الاطباء). سینه‌بند اطفال. بادنک. بازرنگ. باردنک. (دومن). || بندقداق. || طباب و باریچ و تنگ حیوانات باری. || کمریند. || انوار. (ناظم الاطباء).

باررو. [باز، رو] (اخ) ^۹ اسحاق (۱۶۳۰ - ۱۶۷۷ م.). زبان‌شناس، عالم ریاضی و حکیم الهی انگلیسی، متولد در لندن. وی موارد استعمال دیفرانسیل را در هندسه بدست آورد. **بارروج.** (اخ) نام شهری در هند. (دومن) (ناظم الاطباء).

بارریز. (اخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۷ هزارگزی جنوب راه فرعی بندرعباس - میناب در جلگه واقع است. هوایش گرم و دارای ۴۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزارع قاسم آباد، میتو، خوش آمد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بارریکاد. (اخ) ^{۱۰} (روزهای سنگربندی) نخستین بار در دوازدهم ماه مه ۱۵۸۸ م. اتفاق افتاد و آن تظاهرات لیگورها^{۱۱} علیه هانری سوم بود. کرت دوم، بیست و هفتم ماه اوت ۱۶۸۸ و آغاز اغتشاشات فرند^{۱۲} بود. چون آن دوتریش خبر فتح لانس را شنید خود را قوی پنداشت و فرمان داد تا چند تن از اعضای پارلمان را توقیف کنند. در میان توقیف‌شدگان پیرمردی بود برسول^{۱۳} نام از مخالفان پرشور که در نزد مردم محبوبیت بسیار داشت. لذا درین روز شورش و غوغائی وحشت‌انگیز برپا شد. مردم از چلیک و ارابه و سنگهای کوچک، چند ساعت سنگرهای فراوان ساختند و مانع حرکت سربازان شدند و مدت دو روز عمارت پالارویال^{۱۴} (قصر سلطنتی) در محاصره بود. سرانجام آن دوتریش بحکم احتیاط برسول را آزاد کرد. باریکادها در کوچه‌های پاریس

1 - Fox - Amphoux.
2 - Conventionnel (فرانسوی).
3 - Directoire (فرانسوی).
4 - Mémoires.
5 - Barrés, Maurice
6 - Charnes.
7 - Amori et Dolori Sacrum.
8 - Du sang, de la Volupté et de la Mort.
9 - Barrow, Isaac.
10 - Barricades (Journées des).
11 - Ligueurs. 12 - Fronde.
13 - Broussel.
14 - Palais - Royal.
15 - La Commune.
16 - Libération (فرانسوی).

۱۷ - Galbanum و این کلمه بصور برزد و بازورد و پیرزد نیز آمده است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
۱۸ - نل: قاسی. (معزن الادویه).

درخت بارزد است. (ذخیره خوارزمشاهی).
صمغ گیاه راب یعنی کماه است. (از ذخیره
خوارزمشاهی). بربری قنه و بیونانی خلبانی و
بترکی قاسنی و بهندی بربجا و بلغتی کننده
بهروزه نامند و باین نام معروف است. ماهیت
آن: صمغ نباتی است، برگ آن شبیه بپیرگ
چنار مشابه نبات سکینج و ساق آن باریکتر
از آن و سفید مایل یزردی و شبیه بکندر بهتر
از سرخ و زرد آنست و ثقیل الوزن و آنچه
بتحقیق پیوسته و دیده شده لین درختی است
عظیم بقدر سرو، که تنه آنرا بتیشه و غیر آن
جابجا خراشیده از آن تراوش مینماید و
برمی آید و مانند لین بلسان که دهن بلسان
نامند می باشد. در اول سفیدرنگ اندک رقیق
ولیکن نه به رقت دهن بلسان و بتدریج منجمد
و زردرنگ پس زرد تیره پس سرخ و اندک
خشک و صلب مانند کندر میگردد و چون بر
آتش گذارند گداخته میگردد و تازه آن زردتر
و رقیق تر و کهنه آن دیرتر و غلیظ تر میباشد و
در بسنگاله از کوهستان مورنگ بسیار
می آورند و بقیمت ارزان می فروشند... و
گفته اند سه نوع میباشد یکی سبک بسیار سفید
و خشک و یکی کثیف صلب زرد سنگین و
سوم زردرنگ نرم صافی بسیار تندبو و این
بهترین همه انواع است. (از مخزن الادویه
ص ۱۲۹). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: قنه
است پیارسی ییزد (بیرزد) و بشیرازی پرز
خوانند و آن سه نوعست بزی و بحری و
جبلی و گویند دو نوع است یکی سفید سبک و
آن خشک بود و یکی نرم بود و زردرنگ
مانند عسل صافی تیزیوی و این نوع بهتر بود
و طبیعت آن گرم است در سیم و خشک است
در دویم و گویند تر است جهت عرق النسا و
نقرس بغایت مفید بود. مقدار دو درم چون زن
بخود برگردد و در شیب خود نیز بخور کند^۱
حیض براند و بچه بیندازد و چون با شراب و
مر صافی بیاشامند بچه مرده بیندازد و دفع
زهرها بکند خواه مار و خواه عقرب، و اگر دو
درم باب بیاشامند بواسیر ببرد و چون سه
نوبت بیاشامند دیگر هرگز عود نکند البته.
رازی گوید محرورمزاج شاید که استعمال
کند و شیخ الرئیس گوید سودمند بود جهت
صداع سرد و درد گوش که از سردی بود و
ورم آن تحلیل یابد بی اذیتی و جهت جرب
چشم نافع بود. رازی گوید محلل ریح و
منبت لحم بود. و شیخ الرئیس گوید مفسد لحم
بود و اگر حل کنند بعسل و لعق کنند سده گرده
بگشاید و سنگ بریزاند و زائیدن را آسان کند
اما مضر بود بسر و مصلح آن آشفق است. و
جالینوس گوید بدل آن دو وزن آن سکینج
است و اسحاق بن عمران گوید بدل آن بوزن
آن سکینج است و نیم وزن آن جساو شیر

است. والله اعلم. رجوع به اختیارات بدیعی،
تحفه حکیم مؤمن، تذکره داود ضریانطاکی،
بحر الجواهر و ترجمه فرانسه ابن بیطار ج ۱
ص ۲۰۱ و بیرزد شود.

بارزدن. [رَ دَ] (مص مرکب) حمل کردن
بار. چیدن بار. پر کردن وسیله نقلیه از بار. بار
کردن چارپا: بارها را یکایموزن. [اقیان
کردن بار. [آنچه از فلز کم بها در زر و سیم
کنند. عیار. [خریدن بار.

بارز شدن. [رَ شَ دَ] (مص مرکب) پدیدار
شدن. نمایان شدن. هویدا شدن. نمودار
گردیدن. آشکارا شدن. ظاهر شدن: هیچکدام
بمیدان مبارزت بارز نشوند. (جهانگشای
جونیی). و رجوع به بارز شود.

بارزشوار. [رَ شَ] (اخ) دهی است از دهستان
جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که
در ۴۰ هزارگزی باختر لردگان، کنار راه بارز
به لردگان در کوهستان واقع است. هوایش
معتدل و دارای ۷۴۵ تن سکنه میباشد. آبش
از چشمه و رودخانه خرسان و محصولش
غلات، ارزن، تنباکو، بادام، برنج و شغل
مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی
زنان جاجیم و قالی بافی و راهش مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارز طغان. [رَ طَ] (اخ) (قطب الدوله) یکی
از والیان فاطمیون بدمشق که در شعبان سال
۴۶۰ ه. ق. حکومت داشت. (از
معجم الانساب ج ۱ ص ۴۵). و در حاشیه ج ۲
همین کتاب ص ۳۲۲ درباره انقلاب
باریستغان بخاطر ابوالکلیجار می نویسد: در
روز جمعه این سال (۴۲۸) در بغداد چهار
خطبه مختلف خوانده شد، یکی برای خلیفه
دیگری برای جلال الدوله (ابوطاهر متوفی به
شعبان ۴۳۵ از خاندان بویه) و سومی برای
ابوالکلیجار (عمادالدین [محبی الدین]
ابوالکلیجار مرزبان) و چهارمی قرواش بن
مقلد عقیلی که ابن اثیر (کامل ج ۹ ص ۲۸۶)
وی را بارس طغان نامیده است.

بارزمان. [رَ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب)
کنایه از حوادث و جفاهای روزگار و زمانه
باشد. (برهان) (آندراج) (انجم آرا). جفای
روزگار و سختی روزگار. (ناظم الاطباء).
انقلاب زمان. بدبختی. (دیزن).

بارزنده. [رَ زَ] (اخ) صورتی است از برزند در
نزهةالقلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۱۸۱ و
۱۸۲. رجوع به برزند شود.

بارزون. [رَ زَ] (ع ص) ج بارز، در حال رفع:
یوم هم بارزون. (قرآن ۴۰/۱۶).

بارزه. [رَ زَ] (ع ص) تأنیت بارز. آشکاره و
تری الارض بارزه. (قرآن ۴۸/۱۸). [||] در
تداول طبی، قسمت بیرونی مخرج. و اذا
احرق (الشعر) و نشر علی مقعده البارزه...

(ابن البیطار) ۲. رجوع به بارز شود.

بارزی. [رَ] (اخ) رجوع به هبةالله و رجال
حبیب السیر صص ۴۱-۴۲ شود.

بارزلی. (اخ) دهی است از دهستان مشکین
باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر
که در ۸ هزارگزی شمال مشکین شهر و
۶ هزارگزی شوسه مشکین شهر - اهر در
جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای
۲۳۳ تن سکنه می باشد. آبش از چشمه و
خسایوچای (رودخانه خیاو). محصولش
غلات، حبوبات. شغل مردمش زراعت و
گلهداری. راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

بارزس کاهن. [رَ هَ] (اخ) ۲ دانشمند
عربی دان فرانسوی و عضو روزنامه
«برجیس» که در پاریس منتشر میشد. وی
«تاریخ بنی زیان تونس» ۵ محمد بن عبدالله ۶ را
با کتاب نظم الدرر و العقیان فی بیان شرف
بنی زیان [ملوک تلمسان] در سال ۱۸۵۲ م.
ترجمه و چاپ کرد و نیز منتخبات دیگری از
کتب عربی از قبیل فیض الممدید متوفی و
تاریخ بنی جلاب حاج سیدمحمد ادریسی ۷ را
ترجمه و طبع کرده است. خاورشناس مذکور
در ترجمه کتاب بغیةالرواد فی ذکر الملوك
من عبدالواد ابن خلدون با پرسولارد ۸
همکاری نمود و اصل عربی و ترجمه آنرا ۹ در
سه جزء در دو مجلد در الجزایر از سال ۱۹۰۴
تا ۱۹۱۲ م. منتشر کرد. (از فرهنگ
خاورشناسان ص ۵۵).

بارزنام. [رَ] (ا مرکب) در السامی فی
الاسامی چاپی بمعنی زبیه و حمزه تحریری
است از بادزنام. رجوع به بادزنام و بادزفام و
بادشقام و بادزکام شود.

بارس. (ترکی، ا) به ترکی یوز را نامند و به
هندی حجرالمحک. (فهرست مخزن الادویه).
یوز. پلنگ. (دیزن). لغتی است ترکی ریشه

۱- ن: دود کند. ۲- ن: هم وزن.

3 - Anus en providence. (لکلرک).

4 - Barjes Cahen.

۵- بنی زیان از سلسله شاهان اسلامی مغرب
زمین بودند که مدتی در تونس حکومت داشتند.
(فرهنگ خاورشناسان حاشیه ص ۵۵).

۶- محمد بن عبدالله بن عبدالجلیل متوفی ۸۹۹
م. مؤلف نظم الدرر. (فرهنگ خاورشناسان
حاشیه ص ۵۵).

۷- حاج سیدمحمد ادریسی محمد بن
محمد بن عبدالله (۴۹۳ - ۵۶۰ م.). (فرهنگ
خاورشناسان حاشیه ص ۵۵).

8 - Brosselard.

9 - Hist. des Beni Abd el Wad, Rois
Telemsan.

بارس بنا بقتل برهان جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ که همان یوز و یوزپلنگ باشد و با کلمه «ئیل» بمعنی سال ترکیب شود و سالی را که به روی پلنگ گردش کند «پارس ئیل» گویند. ادگار بلوشه فرانسوی^۱ در توضیحات کتاب جامع التواریخ رشیدی (ص ۵۶) قسمت فرانسوی آن آرد: در مغولی کلمه بارس در موارد مختلف در ادبیات ترکستان شرقی بمعنی ببر بکار رفته که در سانسکریت و لغت چینی نیز بهمان معنی استعمال شده است. از سوی دیگر مقریزی این کلمه را بطور اعم بمعنی سبع [حیوان درنده] ترجمه کرده است و بطور اخص بمعنی شیر آورده. تضاد میان این دو تعبیر واضح است زیرا کلمه بارس در نزد مغولان بمعنی حیوان بسیار بزرگ شکاری بکار رفته که آنرا میشناخته اند یعنی «ببر». مغولان و ترکان که بسوریه و مصر رفتند این کلمه را در محاورات خود بکار برده اند و چون در آن منطقه ببر وجود نداشته لذا بر بزرگترین حیوان درنده شکاری موجود در آن ناحیه شیر اطلاق شده و معادل ارسلان بکار رفته است. اما علت اینکه چرا در ایران کلمه بارس «ببر» بر یوز و یوزپلنگ اطلاق شده و مفهوم اصلی خود را از دست داده با اینکه در این منطقه این جانور و نام آن «ببر» وجود داشته روشن نیست. رجوع به بارس و جامع التواریخ بلوشه ج ۱۳۲۹ لیدن ص ۵۵ شود.

بارس. (ا) بارسبورخ.^۲ نام قصبه مرکز ایالتی به همین نام در مجارستان، بر نهر غران در ۶ هزارگزی شمال غربی لونیج واقع گشته است. در گذشته موقع بسیار استواری داشته، ایالتش ۱۴۲۰۰ تن نفوس دارد که از نژادهای مجار و اسلاو و ژرمن ترکیب یافته اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارس. (ا) بارس. پارس. ابن اثیر در ضمن حوادث سال ۲۹۵ ه. ق. و مرگ اسماعیل بن احمد سامانی مینویسد: چون ابونصر احمد [فرزند اسماعیل] وارد نیشابور شد بارس کبیر از بیم از گرگان بسوی بغداد گریخت و علت بیم وی آن بود که امیر اسماعیل هنگامی که گرگان را از محمد بن زید بازگرفت آنرا بپسر خود احمد سپرد و آنگاه وی را از حکومت آن ناحیه عزل کرد و بارس کبیر را بدان شهر فرستاد و در مدتی که بارس فرمانروایی داشت اموال بسیاری نزد وی از بابت خراج ری و طبرستان و گرگان گرد آمده بود که بالغ بر هشتاد بار میشد و او همه این اموال را برای گسیل کردن نزد اسماعیل حمل کرد ولی همینکه خبر مرگ اسماعیل را شنید آنها را بازگردانید و چون خبر شد که احمد

بسوی وی می آمد بترسید و نامه به مکتفی نوشت و اجازه خواست تا نزد وی برود. مکتفی به وی اجازه داد و او با چهار هزار سوار بسوی مکتفی حرکت کرد. احمد سپاهیان خود را بتعقیب بارس فرستاد ولی به او نرسیدند و او از ری گذشته... و بیفداد رسید به بود ولی در این هنگام مکتفی درگذشت و مقتدر جانشین او شد. بارس در نظر مقتدر مردی بزرگ جلوه کرد و رسیدن او بیفداد پس از حادثه این مقرر بود از این رو مقتدر وی را با سپاهیان نزد بنی حمدان فرستاد و حکومت دیار ربیع را به او وا گذاشت. اما اصحاب خلیفه نسبت به وی بیعناک شدند که مبادا بر آنان تقدم جوید ازین رو با یکی از غلامان وی تباخی کردند تا او را زهر بخوراند و غلام مزبور او را مسموم کرد و آنگاه ثروت وی را بچنگ آورد و زن او را بزنی گرفت. و مرگ وی در موصل روی داد. (از کامل ابن اثیر ج ۸ ص ۳). و رجوع به ص ۲۱ همان جلد و تجارب الامم ابن مسکویه ج ۵ ص ۶۰ و ۷۵ و ۷۶ شود.

بارس. [] (ا) (ابن یهودا) بیرس. پشت دهم سلیمان (ع) تا به یعقوب اسرائیل. رجوع به بیرس و ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۵ شود.

بارس. [] (ا) (برهیزگار) شخصیتی بزمان بهمن. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۲ شود.

بارس. [ا] (ا) مورس. رجوع شود به بارس.

بارسا. (ا) کاری که از روی شتاب کرده شود. (ناظم الاطباء). [] آغاز کاری. (دومن). شروع در کار. (ناظم الاطباء). بمعنی اول کار است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). اول کار. (دومن).

بارسابا. (ا) برسابا. رجوع به برسابا شود.

بارسات. (هندی، ا) فصل باران هندوستان. (دومن) (ناظم الاطباء).

بار ساختن. [ت] (مص مرکب) بار آماده کردن برای حرکت. عدل؛ بسته بار را مهیا ساختن. [] به مجاز آماده شدن؛ خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت.

سعدی (گلستان).

[] پستاره ساختن. (ناظم الاطباء: بار). **بارسارخ.** [] (ا) (ا) شهری است خرد [از حدود ماوراءالنهر] و بسیار نعمت و مردمان جنگی. (حدود العالم).

بارسالار. (ا) مرکب) سالار بار. حاجب بزرگ. حافظ. نگاهبان. رئیس حفاظ و نگاهبانان؛

آن شنیدستم که در صحرای غور بارسالاری بیفداد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور. سعدی.
بارسالاری. (حامص مرکب) کار و شغل بارسالار.

بارسان. (ا) (ا) باریسان. طایفه ای از کردان. (تاریخ کرد رشید یاسمی صص ۱۱۱-۱۱۵).

بارس ئیل. (ترکی، مرکب) سال پلنگ. (ناظم الاطباء). سال پلنگ، سومین سال دوره ای [گردش ستاره] مغول. (دومن). رجوع به بارس و پارس و پارس ئیل شود.

بارستان. [] (ا) (ا) (ب) یکی از سیزده ربض زرنج است. (تاریخ سیستان صص ۱۵۹-۳۸۰) (از مسالک الممالک اصطخری ج لیدن صص ۲۳۹-۲۴۱).

بارسچی. (ترکی مغولی، مرکب) پارسچی. نگاهبان بارس. مراقب یوز و ببر و پلنگ؛ در تربیت فرمودن کار قوشچیان و پارسچیان. (تاریخ مبارک غازانی ج ۱۲۵۸ انگلستان ص ۱۶۵).

و پیش ازین قوشچیان و پارسچیان جانور و فهد از ولایت به اولاغ می آوردند. (ایضاً ص ۲۷۷). و این زمان بنادر قوشچی یا پارسچی پیراهی میکنند. (ایضاً ص ۳۴۵).

چنان اندیشید که اول فرمود که یک هزار جانور و سیصد قلاهد یوز کفاف است که از ولایات بیارند و امراء قوشچی و پارسچی را فرمود تا در ولایات کسانی را که لایق دانند معین کنند. (ایضاً ص ۳۴۳).

بارس دیلم. [] (ا) (ا) سیهسالار امیر طاهر بوعلی به سیستان بود. رجوع به تاریخ سیستان صص ۳۳۳-۳۳۵ شود.

بارسطاریون. [ا] (ا) (ا) (ا) بارسطارون. لغتی است یونانی و معنی آن به عربی حمامی بود و آن نوعی از غله باشد که مقشر کرده به گاو دهند گاو را فربه کند و به عربی رعی الحمام خوانند و آن را کبوتر بسیار دوست دارد. (برهان) (آنسندراج) (ناظم الاطباء: بارسطارون). نوعی از غله که کبوتران آن را بسیار دوست دارند. (دومن). بارسطاریون فرسطاریون گویند و آن نوعی از رعی الحمام است و گفته شود و معنی بارسطاریون به یونانی حمامی است. (اختیارات بدیعی). رعی الحمام. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۱) (الکراک). به یونانی رعی الحمام را گویند و آن بمعنی حمام^۵ است. (فهرست مخزن الادویه).

بارس طغان. [ا] (ا) (ا) رجوع به

۱ - E. Blochet. 2 - Bars.

3 - Barsemburg.

۴ - در یونانی Peristereôn (نقل از حاشیه

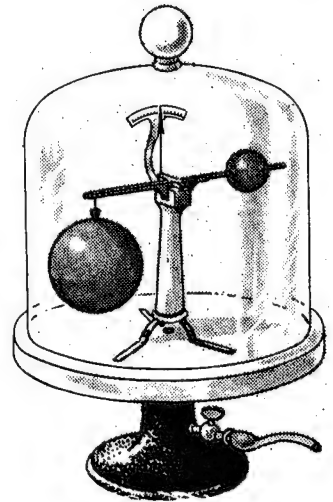
برهان قاطع ج معین).

۵ - صحیح «حمامی» است.

بارزطغان شود.

بارسطارون. [ر ؟] (مـعرب، لا) بارسطاریون. رجوع به بارسطاریون شود. **بارسطور.** [س] (لا) باسطور. گرد موجود در درخت بلسان. (دزی ج ۱). **بارسقاریقیس.** [ا] (لا) زنجار معدنی است. (فهرست مخزن الادویه).

بارس کبیر. [س ک] (اخ) همان بارس باشد. رجوع به بارس و احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۳۸۶-۳۸۷ شود. **بارسکپ.** [ر ک] (فرانسوی، لا) ۱ ترازوی مخصوصی که بوسیله اتودو گریک ۲ فیزیک دان آلمانی اختراع گردید و از این اسباب در فیزیک برای توزین فشار اجسام غوطه‌ور در گاز استفاده میشود.



بارسکپ.

انامی است که سابقاً از طرف بعض فیزیک‌دانها به میزان‌الہواء داده شده است. **بارسکٹ.** [ر ک] (اخ) از شهرهای شاش است. (سمعانی: بارسکتی). از شهرهای چاچ است. (معجم البلدان). از شهرهای چاچ است در ماوراءالنهر. (مراصدالاطلاع). **بارسکتی.** [ر ک] (ص نسبی) منسوب است به بارسکٹ که یکی از شهرهای چاچ است. (انساب سماعی).

بارسکتی. [ر ک] (اخ) احمد بن حماد چاچی بارسکتی، مکنی به ابواحمد (از دانشمندان) منسوب به بارسکٹ است. (انساب سماعی) (معجم البلدان).

بارسلن. [س ل] (اخ) ۱ بارسلون. بارشلون. برشلونه. رجوع به برشلونه شود. **بارسلون.** [س ل] (اخ) ۲ کرسی کتلونیه به اسپانیا. رجوع به برشلونه شود.

بارسم. [ز] (ص مرکب) دارای رسم. بآئین:

ز تخم فریدون یل کیقباد

که با فر و برزست و بارسم و داد.

فردوسی.

رجوع به «با» شود.

بارسمیسوس. [ا] (اخ) به سریانی نام ملکی از ملاتک.

بارسنج. [س] (نف مرکب) وزان. قیابدار. (وزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ برگ ب شود. [ا] (مرکب) ۵ بارسنجن. هر چیزی که بدان بار را می‌سنجند. (ناظم الاطباء). اسبابی که بدان بار را توزین کنند. ترازو. قیاب. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳ برگ ب شود. رجوع به باسکول شود. [ا] هر چیزی که در پله ترازو گذارند تا تعادل حاصل گردد. (ناظم الاطباء). پاسنگ ترازو. (آندراج) (وزن). رجوع به پاسنگ شود.

بارسنجن. [س ج] (ا مرکب) بارسنج. بارسنجین. (وزن). رجوع به بارسنج و ناظم الاطباء: بارسنج و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ برگ ب شود.

بارسنجی. [س] (حاصص مرکب) عمل بار سنجیدن. قیاب کردن بار. توزین کردن بار. وزن کردن بار.

بارسور اوب. (اخ) ۶ (یعنی بار واقع بر کنار اوب) نام قصبه مرکز ناحیه اوب کشور فرانسه که بر نهر اوب واقع شده و در ۵۳ هزارگزی مشرق شهر ترویس ۷ قرار دارد و در اطرافش شراب سفید بسیار خوب تهیه میکنند، و زمانی کنت نشین بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). دارای ۴۴۰۰ تن سکنه میباشد.

بارسوما. (اخ) برسوما ۸. یکی از اسقفان ایرانی‌نژاد است که در اواسط قرن پنجم مدرسه نصیبین بار دوم بدست وی تأسیس گردید. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفاص ۱۳ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ شود.

بارسیان. (اخ) بارسان. طایفه‌ای از کردان. رجوع به بارسان شود.

بارسین. [ا] (کدوی تلخ. آندراج).

بارسین. [ا] (اخ) از رستاق اَلرّاست که آن را اعلم نیز گویند و آن از نواحی همدان باشد. و آن را فارسین و فارسجین نیز خوانند و بارسین در لهجه خود اهالی متداول است. (از انساب سماعی) (معجم البلدان ذیل فارسجین). و رجوع به فارسجین و فارسین و اعلم و همدان شود.

بارسین. (اخ) ۹ نام یکی از زنان ایرانی است که پس از شکست دارا در دمشق به چنگ اسکندر افتاد. وی زوجه بهمن از سرداران ایران و دختر آردباز بود. اسکندر او را به عقد ازدواج درآورد و پسر بی‌نام هرکول از وی

متولد گشت و بعد از وفات اسکندر قساندر وی را با پسرش بقتل رسانید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارش. [ر] (امص) اسم مصدر از باریدن. عمل باریدن. ریختن. ذر. ذرور. باریدن. (ناظم الاطباء):

برق‌وارم به وقت بارش میخ
به یکی دست می‌بدیگر تیغ.

نظامی (هفت پیکر).

ببارش تیغ او چون آهنبین میخ

کلید هفت کشور نام آن تیغ.

نظامی.

بر آن تیره دل بارش تیر کرد.

نظامی.

رجوع به برهان قاطع ج معین حاشیه ج ۱

ص ۲۱۶ شود. [ا] ابران. (آندراج) (ناظم

الاطباء) (وزن). مطر. ج. امطار.

بارشت. [ا] (اخ) (نهر) نهمن نهری است که

از هری‌رود منشعب شود. رجوع به

نزهةالقلوب ج ۱۳۳۱ لیدن ص ۲۲۰ شود.

بارشد. [ز ش] (ص مرکب) ۱۰ مجازاً

کامیاب. پیروز. موفق. رستگار.

شیر را چون دید کشته ظلم خود

میدوید او شادمان و بارش ۱۱.

مولوی.

و رجوع به رشد شود.

بارشدن. [ش د] (مص مرکب) حمل شدن.

(ناظم الاطباء: بار). [ا] گران شدن چیزی بر

کسی. (ناظم الاطباء: بار).

— بار شدن بر کسی: کل شدن بر کسی، آنگل

شدن بر او. تحمیل شدن بر او. رجوع به «بار»

شود.

بار شرم. [ر ش] (ترکیب اضافی، مرکب)

خایه. بیضه:

بجائی شد و خایه ببرید پست

بروداغ بنهاد و او را بیست

بخایه نمک بر پرا کندزدود

بحقه درآ کندبر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد

بیامد خروشان و رخساره زرد

بدو شاه گفت اندرین حقه چیست؟

نهاده برین بند بر، مهر کیست؟

بدو گفت آن خون گرم من است

1 - Baroscope.

2 - Otto de Guericke.

3 - Barcelone. 4 - Barcelone.

5 - Bascule. Peson.

6 - Bar sur Aube.

7 - Troyes.

8 - Barsauma.

9 - Barsine.

۱۰ - «با» حرف اضافه فارسی + رُشد (تازی) راه راست. و ضد شر.

۱۱ - در مثنوی ج نیکلسون این شعر نیامده است.

و در نقاط آماسی، تارله آغزی، و زونقودایق، معدن زغال سنگ موجود است. و اهالی محل از آن بهره‌برداری میکنند. پاره‌ای از تقاطش کم‌محصول میباشند و مردم این مناطق به کارگری در معادن زغال و بریدن چوبهای جنگلی اشتغال دارند و از این راه گذران میکنند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارطین چای. (ایخ) (رود) نام نهری است در قضای بارطین تابع سنجاق بولی از ولایت قسطنونی که از کوههای جنوب شرقی سرچشمه گرفته به شمال شرقی میرود و چند رود بزرگ و کوچک بدان منضم شده از کنار بارطین جاری میگردد و پس از طی ۷۵ هزار گز به بحر اسود میریزد، قسمت پایین نهر که در قصبه بارطین جاری است برای کشتی‌رانی مناسب است. نام قدیمش بارقنوس است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارع. [ر] [ع ص] نعت از براعت و بروع. آنکه در فضل تمام و کامل باشد و از اصحاب در دانش و مانند آن درگذرد. (از منتهی الارب). آنکه در مهتری زبیر همگنان شده باشد. (مذهب الاسماء). برتری یافته بر همگنان خویش در دانش. (از اقرب الموارد). آنکه در مهتری زور همگنان شده باشد. (مذهب الاسماء). فائق و افزون از همسران. (آندراج): ابوالفضل در لطایف ادیب بارعی بود. (ترجمه تاریخ یمینی). رجوع به ناظم الاطباء شود. [امر بارع: کار نیکو. (منتهی الارب). کار جمیل. (اقرب الموارد). کار عالی. (تاج العروس). نیکو. (ایضاً): امر بارع. (ناظم الاطباء). [السعدالبارع: ستاره‌ای است از منازل. (تاج العروس). [ا] در مبحث سبق و رمایه شرایع نام دو اسب مسابقه یکی سابق و دیگری مصلی آمده است. و کروی^۲ فرانسوی در ترجمه شرایع، ج ۱ ص ۶۰۳ اسامی اسبهای مزبور را بدین سان آورده است: ۱- سابق ۲- مجلی ۳- مصلی ۴- بارع ۵- متراح ۶- خطی ۷- عاطف ۸- مؤمل ۹- لطیم ۱۰- فسکل یا سکیت. و صاحب نصاب اسامی اسبهای مزبور را درین اشعار چنین آورده است:

ده اسبند در تاختن هر یکی را
بترتیب نامیست روشن نه مشکل
مجلی مصلی مسلی و تالی
چو متراح و عاطف خطی و مؤمل.

۱- نشستن.

گیاهی که اول از زمین بدر آید. گیاه نوپار. [گیاه زمین. (ایضاً): اطلمت الارض بارضا: ای نبتها. (از اقرب الموارد).

بار طلییدن. [ط ل د] (مص مرکب) بار خواستن. اذن دخول نزد امیر یا شاهی خواستن. رجوع به «بار» شود.

بارطیمی. (ایخ)^۲ (پسرطیمی) ابن طیمی. (ترجمه دیانتسارون ص ۲۳۴).

بارطین. (ایخ) نام قصبه‌ای است مرکز قضا در سنجاق بولی از ولایت قسطنونی، در ۱۴ هزارگزی شمال ساحل بحر اسود در کنار یسار یعنی در مغرب نهر بارطین، واقع است و نهر دیگر موسوم به «قوجاناز» از طرف مغرب قصبه روان میشود، و در جنوب بارطین بهم می‌پیوندند. این قصبه در ۱۲۰ هزارگزی شمال شرقی بولی، و ۱۴۰ هزارگزی شمال غربی شهر قسطنونی در ۴۱ درجه و ۲۳ دقیقه و ۵۲ ثانیه عرض شمالی و ۲۹ درجه و ۵۳ دقیقه و ۴۴ ثانیه طول شرقی واقع گشته. کشتهایی به وزن متوسط در این نهر آمد و شد کرده و از این رو وضع اسکله به خود گرفته و تجارت پیروفتی دارد. از بارطین و زعفرانبولی جاده شوسه‌ای احداث و سبب سهولت تجارت شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

بارطین. (ایخ) (قضا...) نام قضائی است در ولایت قسطنونی در انتهای شمال شرقی سنجاق بولی، از طرف مشرق و جنوب شرقی با سنجاق نفس قسطنونی، و از جانب جنوب غربی با قضای کرده و از سمت مغرب با قضای ارکلی و از جهت شمال به بحر اسود محدود میشود، و به انضمام دو ناحیه چهارشنبه و آماسی یکصد قریه و ۲۲۶۰۰ تن سکنه دارد که به استثنای قریب ۱۰۰ تن ارمنی و یونانی بقیه مسلمان میباشند. تمام اراضیش کوهستانی است و صحرای حاصلخیزی نیز دارد. نهر فیلیاس در حد جنوبی و غربی جاری است و رودهای دیگری از وسط قضا سرچشمه گرفته بسوی جنوب جاری شده وارد نهر بارطین میگردد. در حد شمال شرقی قضا، در محل نزدیک به ساحل بحر، کوه مرتفعی بنام صاغری طاغی (کوه ششبه به ترک اسب) وجود دارد. محصولاتش عبارت است از: میوه‌های گوناگون و صنایع‌اش از مصنوعات چوبین ابزار و ادوات چوبی و طناب کشتی است. جنگلهای زیادی دارد و درخت صنوبر سیاه و زرد و انواع دیگر درختان جنگلی و درختان شمشاد فراوان دیده میشود. درختان این جنگلها را قطع نموده به الوار تبدیل و از آنها در صنایع کشتی‌سازی دولتی استفاده میکنند.

بریده زین بار شرم من است
سپردی مرا دختر اردوان
که تا بازخواهی تن بی‌روان
نکشتم که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان
نجمت بفرمانت آرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا

ز دریای تهمت بشوید مرا. فردوسی.
بارشک. [ز] (ص مرکب) دارای رشک. صاحب رشک. باغیرت. غیرتمند. غیور. غیران. نیک غیرتمند. (منتهی الارب). رشکین. (ناظم الاطباء). حسود. (ناظم الاطباء) (دمن). غیرة: بارشکی. (منتهی الارب). رجوع به رشک و «با» شود.
بارشک. [ر] (لا) قسمی بادام کوهی در نزدیک جهرم.

بار شکسته. [ر ش ک ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) مجلس پادشاهی پایان‌یافته. بار گسسته. بهم‌خورده. تمام‌شده. خاتمه‌یافته:

هرگز نشود دامن زایر بدر او
از شستن^۱ و نایافتن بار شکسته. سوزنی.
و رجوع به بار گستن شود.
بار شکم. [ر ش ک] (ترکیب اضافی، مرکب) حمل. (ترجمان القرآن). رجوع به «بار» شود.

بارشکن. [ش ک] (مرکب) محل داد و ستد و بازارگانی: استرآباد، شهر بارشکن آبادی است. (تحفة اهل خراسان).

بارشکنی. [ش ک] (مرکب) خواربار یعنی خوراک اندک که قوت لایموت باشد. (آندراج). آذوقه‌ای که مخصوصاً از خارج وارد میشود. (ناظم الاطباء).

بارشلونه. [ش ن] (ایخ) بارسلن. بارسلون. برشلونه^۲. رجوع به برشلونه و بارسلون شود.
بارشو. [ش] (ایخ) نام شهری بود مابین جنوب و مغرب هند که طوایف ایرانی در آن بسر میبردند. رجوع به تحقیق ماله‌هند ص ۱۵۵ شود.

بارشی. [ر] (ص نسبی) منسوب به بارش: هوای بارشی. ایر بارشی. رجوع به بارش شود.

بارشین. (لا) نسبی است که در شیراز به بادامک دهند. [درخچه، در اصطلاح مردم فارس.

بارض. [ر] (ع) اول گیاه که روید و هنوز شناخته نشود که از کدام جنس است. (منتهی الارب) (آندراج). اول نیات که پدید آید. (مذهب الاسماء). اول رویدگی گیاه. (از اقرب الموارد). اول رویدگی گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است. (ناظم الاطباء).

2 - Barcelone.

3 - Bartimée یعنی fils de Timée.

4 - A. Query.

لطیم و سکیت، ارب حاجت عرق خوی... در قاموس و تاج العروس کلمه بارع بدین معنی نیامده است. و صاحب تاج العروس در ریشه «ص لی» آرد: سابق اول و مصلی دوم است. ابو عبید گوید: از کسی که به دانش وی اعتماد باشد اسمایی درباره اسپهای مسابقه نشینده ام بجز دوم «مصلی» و «سکیت» و بقیه نامهایی را که آورده اند غالباً بصورت ثالث و رابع تا ناسع است. و در السامی فی الاسامی نیز نامهای دوازده گانه اسبان بطریقی است که در نصاب آمده و نامی از بارع نیامده است. || شخصی که در سبق مرکوب او در مرتبه چهارم است^۱.

بارع. [ر] [ا]خ] ابو عبدالله حسین بن محمد بـدری بغدادی (۴۴۳-۵۲۴ ه. ق.) (۱۰۵۱-۱۱۳۰ م.). یکی از مشاهیر شعر است که در سال ۴۴۳ در محله بدریه بغداد متولد شد و در سال ۵۲۴ ه. ق. درگذشت و در اواخر عمر نابینا شد. در ادبیات و نحو و لغت دانشی بسزا داشت و به تدریس و افاضه مشغول بود. از معاصرینش ابن الرومی و ابن الهبایره با وی مداعبه و ملاطفه داشته اند. وی آثاری از خود بجای گذاشته و دیوان مرتبی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). حسین بن محمد بن عبدالوهاب از بنی حارث بن کعب و ادیبی از علمای لغت و نحو بود. خاندان وی غالباً شغل وزارت داشتند. برخی از نیاکان وی به وزارت معتضد و مکلفی عباسی نایل آمدند. او راست دیوان شعر و کتبی در ادب. وی در پایان زندگی کور شد. مولد و وفات او در بغداد بود. وی به بارع دباس نیز معروف است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸). مؤلف تاج العروس آرد: ابن الندیم نام وی را در «تاریخ حلب» آورده است. رجوع به روضات الجنات ص ۲۴۸ شود.

بار عام. [ر] [ت] ترکیب وصفی، مرکب پذیرایی عمومی. شرفیابی همگانی، مقابل بار خاص، پذیرایی خصوصی. رجوع به «بار» شود و آنروز بارعام بود. (کلیده و دمنه). بارعام است و در کعبه گشاده ست کز او خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند.

خاقانی.
در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن.
آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست.

بارع بغدادی. [ر] [ع] ب] [ا]خ] رجوع به بارع، حسین بن محمد و معجم الادباء ج ۴ ص ۸۸ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸ شود.
بارع بوشنجی. [ر] [ع] ش] [ا]خ] یاقوت در معجم الادباء (ج ۲ ص ۳۴۱) آرد: در بعضی از

کتب خواندم که فضلی ملقب به بارع در خراسان سه تن بودند نخست بارع هروی مؤلف کتاب طرائف الطرف و دوم بارع بوشنجی که نسبت بدو بارع دیگر در مرتبه اوسط بود. و رجوع به بارع هروی و معجم الادباء ج ۲ ص ۲۴۱ س ۱۷ شود.

بارع دباس. [ر] [ع] د] ب] [ا]خ] رجوع به بارع و کشف الظنون و روضات الجنات ص ۲۴۸ و معجم الادباء ج ۴ ص ۸۸ شود.

بارع زوزنی. [ر] [ع] ز] [ا]خ] (متوفی بسال ۴۹۲ ه. ق. مطابق ۱۰۹۹ م.). ابو القاسم اسمعین بن علی بن احمد زوزنی شاعر و دبیر و اصل وی از زوزن (محلی میان نیشابور و هرات) بود و در نیشابور سکونت داشت، و به عراق رفت و در آنجا شهرتی بسزا یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۹۹ و ۱۳۸) و رجوع به معجم الادباء ج ۴ ص ۳۴۰ شود.

بارعلی سربد. [ر] [ع] [ا]خ] حاجب سلطان محمد ... و سلطان معظم [ابوطالب محمد بن میکائیل بن سلجوق] به اصفهان رفت و احمد بغرا را بکشتند و امیر بارعلی سربد بگریخت و بخوستان شد و بعد از مدتی گرفتار شد بر دست نورالدوله پسر برسق... (مجله التواریخ و القصص ص ۴۱۴).

بارعه. [ر] [ع] [ع] ص] تأنیث بارع و براعت. مؤنث بارع. (ناظم الاطباء). [ازنی که در فضل تمام باشد و در دانش از سایرین درگذشته باشد. (ناظم الاطباء).

بارع هروی. [ر] [ع] ه/ ه/ [ا]خ] یاقوت در معجم الادباء ج ۲ ص ۲۴۱ آرد: در بعضی از کتب خواندم که فضلی ملقب به بارع در خراسان سه تن بودند: نخست بارع هروی که کتاب طرائف الطرف از اوست و وی از حیث فضل بر دو بارع دیگر در مرتبه فروتر بود. دوم و سوم بارع بوشنجی و بارع زوزنی بودند. و رجوع به بارع بوشنجی شود.

بارغر. [ر] [ع] [ا]خ] شهری است به حدود ماوراءالنهر، آبادان و بسیار کشت و برز و بسیار مردم. (حدود العالم).

بارفتن. [ف] [ت] [ا] قسمی بلور. نوعی شیشه.

بارفتنی. [ف] [ت] [ص] نسبی^۲ منسوب به بارفتن. از بارفتن. [به رنگ بارفتن، سپید تیره که کمی به کیود زند.

بارفروش. [ف] [ت] (نسب مرکب) آنکه در میدانی واسطه فروش میوه و خواربار و دیگر محصولات آورده زارع یا چاروادار و یا ساریان است. آنکه بار دیگران را فروشد و خود نخرد و واسطه فروشنده و خریدار باشد.
بارفروش. [ف] [ت] [ا]خ] بارفروش ده. بابل. مامطیر. در قدیم دهی بوده و بارهائی که با کشتی از حاجی ترخان به بندر مشهد سر

می آوردند به آن دیه حمل نموده و می فروخته اند لهذا این قریه موسوم به بارفروش ده شده. بتدریج جماعتی از تجار در آن ساکن شدند و آباد شد و در این وقت آبادی زیاد دارد و در تاریخ مازندران مسطور است که در زمان خلفای ثلاثه حضرت امام حسن بن علی (ع) به تسخیر مازندران تشریف آورده در یکی از اماکن متزه آن که آبگیرها و شکوفه ها و گلها و مرغ ها و بقعه مرتفع داشت فرمود بقعه طیبه ماء و طیر و در آن وقت آبادانی آن مختصر بود و در عهد محمد بن خالد بازار و عمارت یافت. در سال صد و شصت مازیارین قارن مسجد جامع بنیاد کرد و همانا که بارفروش اکنون آن محل است که شهری آباد شده و چون اطرافش جنگل است باره و برج بر نیتابد و مشتمل است بر مساجد و عمارات و مدارس و دکا کین و سراها و بیوتات. جمعیت آن زیاد و از ساری پدرا نزدیکتر است... در خارج شهر میدانی است اخضر موسوم به سبزه میدان و مردابی وسیع در آنجا واقع و در وسط مرداب زمینی مشتمل بر عمارات عالیه رفیع و بدیع معروف به بحر ارم، اصل بنای آن از سلاطین صفویه و آبادیش از پادشاهان قاجاریه است. (مرآت البلدان ج ۲ صص ۴۲-۴۳). شهری از مازندران در کنار دریای اکفوده. (ناظم الاطباء). ناحیه ای است در مازندران، حد شمالی بحر خزر، غربی آمل، جنوبی کوههای سوادکوه و شرقی ساری. رود بابل از مغرب آن میگذرد، مرکز شهر بارفروش (بابل) در ۴۲ درجه و ۵۲ دقیقه طول شرقی و ۳۲ درجه و ۳۶ دقیقه عرض شمالی، در اراضی پستی در مشرق رود بابل بنا شده، فاصله آن از دریا ۲۵۰ هزار گز و از مهمترین شهرهای مازندران است. جمعیت آن در فصل زمستان در حدود ۷۰۰۰۰ تن، در تابستان به علت گرما و موقعیت باتلاقی آن کم میشود. شهر نسبتاً وسیع است و قدیمترین بنای آن امامزاده قاسم متعلق به هزار سال قبل است و اهالی آن را کلاغ مسجد مینامند. رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۵۵ و سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو و بابل و بارفروش ده و بابل و مامطیر شود.

بارفروش ده. [ف] [د] [ا]خ] بارفروش ده. بابل. بارفروش. مامطیر. نام شهری است از مازندران. در بدو حال دیهی بود که باری از دریای خزر فرود می آوردند در آن ده به فروش می رسیده بنابراین به آن اسم موسوم

۱- یادداشت بخط مؤلف.

2 - La porcelaine.

3 - Translucide. Opaque.

برادران انصارند و از غسان نیستند که در تهامه یا یمن باشند. (از معجم البلدان ج ۲).

بارق. [ر] (اخ) موضعی است به تهامه. (از تاج العروس). و رجوع به معجم البلدان ج ۲ شود.

بارق. [ر] (اخ) یکی از ارکان عرض یحماه است. (از تاج العروس). رکنی از ارکان عرض یحماه، و آن کوهی است. (معجم البلدان ج ۲).

بارق. [ر] (اخ) موضعی است به کوفه. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جایی است نزد کوفه. (آندراج):

وردهم عن لمع و بارق

ضرب یسقطهم عن الخنادق.

(از المعرب جوالیقی ص ۱۳۲) (از اللسان) و در حاشیه همین صفحه آمده است: «لمع» و «بارق» دو موضع اند. بارق کوفه که ابوطیب درباره آن گوید:

تذکر ت مابین العذیب و بارق

مجر عوالیا و مجری السوایق.

(از معجم البلدان ج ۲)

بارق. [ر] (اخ) آبی است به شراه. (از تاج العروس، بنقل ابن عبدالبر). و یاقوت در معجم البلدان از قول ابن عبدالبر آرد: آبی است بسراه و هر آنکه در ایام سیل عرم بدان فرود آمد وی را بارقی خوانند.

بارق. [ر] (اخ) نهری است در باب الجنة در حدیث ابن عباس که این حاتم آن را در التقاسیم و الانواع فی حدیث الشهداء آورده است. (از تاج العروس) (معجم البلدان ج ۲).

بارق. [ر] (اخ) نام آبی است در عراق میان قادسیه و بصره. در اشعار عرب ذکر بسیار از این آب میشود. در جوار این محل در بین بنی تغلب و نمر سانهادی واقع شده که به «یوم البارق» موسوم است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و یاقوت آرد: آبی است به عراق و آن مرز میان قادسیه و بصره است و از اعمال کوفه باشد و شاعران نام آن را در اشعار بسیار آورده اند. اسودین یعفر گوید:

اهل الخورق و السدیر و بارق

و القصر ذی الشرفات من سنداد.

رجوع به عقد الفرید ج ۱۳۵۹ قاهره ج ۳ ص ۲۲۶ شود.

بارق. [ر] (اخ) باوق. یارق. یاروق. بخشی ختایی. «علم و مربی فرزند غازان بود... و چون پنج ساله شد (فرزند غازان) اباقاخان او را به بارق بخشی ختایی سپرد تا او را تربیت کند و خط مغولی و اوغوری و علوم و آداب ایشان بیاموزد... (تاریخ مبارک غازانی ج ۱۳۵۸ انگلستان ص ۸). و رجوع به همین کتاب ص ۱۰ شود.

الاشتقاق ص ۲۸۲ ذیل عنوان «قبایل بارق و رجال آنان» آرد: بارق سعدین عدی بن حارثه بود و از این رو وی را بارق خوانند که به کوه بارق در سراه فرود آمد. (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۳۰۱).

بارق. [ر] (اخ) نام شاعری است از عرب که وی را سراقه بن مرداس بارقی اصغر میخوانند و شرح حال وی در المؤلف و المختلف آمدی (صص ۱۳۴-۱۳۵) آمده است. وی کسی است که با جریر مهاجرات داشت و اخبار او در اغانی آمده است. (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۳۰۱). در الموشح مرزبانی آمده است: از جمله معاینی که بر شعر جریر شمرده اند گفتار او درباره بشر بن مروان است:

یا بشر حق لوجهک التبشیر

هل غضبت لنا و انت امیر.

قد کان حقک ان تقول لبارق

یا آل بارق فیم سب جریر.

(الموشح ص ۱۱۹). و رجوع به ص ۱۲۰ و ۱۲۶ و بارقی و سراقه شود. احمد محمد شا کر محشی المعرب جوالیقی بنقل از ابن درید در الاشتقاق (ص ۲۸۲) آرد: یکی از افراد بنی بارق سراقه بارقی شاعر بوده. وی پسر مرداس بن اسماء بن خالد بن عوف بن عمر بن سعد بن ثعلبه بن کنانه بن بارق بود که جریر او را هجاء گفت و وی را با مختار حدیثی است. (از حاشیه المعرب ص ۳۰۱).

بارق. [ر] (اخ) ملک... نام والی قلعه سلم بود. صاحب حبیب السیر آرد: یوشع مدت هفت سال کمر جهاد بر میان بسته بسیاری از اهل کفر و عناد را بقتل رسانید و اکثر بلدان شام و دیار مغرب را مفتوح گردانید و بعضی از حکام آن مواضع مانند ملک بارق که والی قلعه سلم بود اظهار اسلام نموده به جان و مال امان یافتند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۰۵). و رجوع به ص ۱۰۶ همین جلد شود.

بارق. [ر] (اخ) کوهی است در سراه. (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۳۰۱) (از ابن درید در کتاب الاشتقاق ص ۲۸۲). نام کوهی. (آندراج). کوهی است که سعد بن عدی بدان فرود آمد و از این رو بدان ملقب شد چنانکه در گفتار مؤرخ آمده است. (از تاج العروس). کوهی است در بلاد یمن که چنانکه گمان میکنند قبیله ازد، بدان فرود آمد. (از انساب سمعانی). کوهی است به یمن متعلق به قبیله ازد. (از تاج العروس). رجوع به برقه بارق شود. یاقوت در معجم البلدان آرد: بارق در قول مؤرخ سدوسی کوهی است که سعد بن عدی بن حارثه بن عمرو مزقیاء بن عامر ماء السمعاء بن حارثه بن امری القیس بن ثعلبه بن مازن بن الازد بدان فرود آمد و ایشان

شده. در تاریخ مازندران نوشته اند که مردابی و صحرایی سبز در آنجا بوده و مرغایان بسیار در آن جمع می شدند. در زمانی که حضرت امام حسن بن علی علیه السلام به افتتاح ولایت تبرستان توجه فرموده آن محل را تعریف و تحسین نموده همانا فرموده اند ماء و طیر و این اسم باقی مانده تبرستانیان مامطیر خوانند و بتدریج شهری شده موسوم به بارفروش و در میان آن آبگیر قطعه زمینی خشک بوده صفویه پلی بر یکسوی آن آب بنیان نهادند تا به آن قطعه زمین رسید. در آنجا عمارت ساختند حتی گرمابه و مسجد و سرای رعایا و خدمه در دولت علیه قاجار بر آبادی آن افزود. خاقان مغفور آن آبگیر را بحر ارم و آن میدان را سبز میدان نام کردند. وقتی بحکم ضرورت از شهر طهران که مسقط الرأس مؤلف است بدانجا رفته سالی چند متوقف و مراجعت به طهران و شیراز اتفاق افتاد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به بارفروش و بسابل و سامطیر و سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۴۵ شود.

بارفروشهده. [ف ش ده] (اخ) دهی به مازندران. بارفروش: پس از وصول بدان حدود [مازندران] امیر نظام الدین عبدالکریم که ایالت آمل و بارفروشهده ارثاً و استحقاقاً تعلق به وی میداشت... (حبیب السیر ج ۱ ص ۴ ص ۵۲۰). و رجوع به همین کتاب ج ۳ صص ۳۴۰-۳۴۱-۳۴۳-۳۴۴-۳۴۷-۳۴۹-۳۵۴-۳۵۵ شود.

بارفروشی. [ف] (حاصص مرکب) عمل بارفروش. سمت و کار بارفروش. رجوع به بارفروش شود.

بار فکندن. [ف / ف ک د] (مض مرکب) بار افکندن. بار نهادن. بار بر زمین گذاشتن: چون بار من ای سقله فکندی ز خر خویش اندر خر تو چون که نگویم که چه بار است. ناصر خسرو.

رجوع به بار و بار افکندن شود.

بارق. [ر] (ع ص)، [ل] برق. [ا] هر چه درخشد. (از اقرب الموارد). روشن و تابان. (غیاث). درخشان. یغشاه بارق من نوره. (حکمت اشراق ج ۱۳۳۱ انجمن ایران و فرانسه ص ۳۴۸). [شمشیر درخشان. (دیزن). [ابر بارق. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دیزن) (آندراج) (تاج العروس). ابر برق دارنده. (فرهنگ نظام).

— سحاب بارق؛ ابری که از او برق جهد. ابر بارق و درخش. (ناظم الاطباء).

بارق. [ر] (اخ) نام پدر قبیله ای است در یمن. (آندراج). لقب سعد بن عدی که پدر قبیله ای است از یمن. (معجم البلدان) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). ابن درید در

بارق. [ر] [اخ] ذوبارق همدانی. لقب جفونته بن مالک. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

بارقات الالهيه. [ر] قُلْ لَا هِيَ [ع] ص مرکب) رجوع به بوارق الهی شود.

بارق الالهيه. [ر] قُلْ لَا [ع] ص مرکب، [مرکب] در تداول حکمت اشراق نوری است که بدنای ریاضات و مجاهدات و اشتغال به امور علوی روحانی برای دریافت مجردات و احوال آنها بر نفس ناطقه فایز شود و آن اکسیر حکمت است. و بعلم مبتنی بودن این کتاب (حکمت اشراق) بر این بوارق هر آنکه این بوارق برای او حاصل نشود آگاهی وی بر دقایق اسرار آن امکان پذیر نخواهد بود و آنچه را که درباره تعریف ذوات مجردات عقلی و صفات آنها گویند درک نخواهد کرد زیرا این بوارق در معرفت نفس و مجردات اصل باشد بلکه از این الفاظ متشابه چون نور و ضوء و اشراق و امثال آنها جز موضوعات اصلی آنها را نباید تصور کنند و گر نه بگرامی آشکاری دچار شوند، بخلاف صاحب اشراقات عقلی که ذهن او هنگام شنیدن این الفاظ مستقیماً از راه ضوء بنور منتقل میشود و او را به یقین رهبری میکند. (از شرح حکمت اشراق چ ۱۳۳۱ انستیتیوی ایران و فرانسه ص ۳۰۷). و رجوع به صص ۱۲-۱۳ متن و بارقه شود.

بارقیط. [] [اخ] کلمه‌ای است یونانی بمعنی روح القدس. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

بارقه. [ر] ق [ع] ص، [ا] چیزی که درخشنده باشد و مجازاً بمعنی روشنی و درخشندگی، چه بارقه مأخوذ از بروق است که بمعنی درخشیدن باشد. (غیاث) (آندراج). هر چیز درخشنده خصوصاً شمشیر درخشنده. (فرهنگ نظام) (دمزن): غضا ابصارکم عن البارقة. (تاریخ بیهقی چ ۱ ص ۱۸۸). بارقه تیغش درس سبکباری برق خوانده بود. (ترجمه تاریخ یمینی). [ابر بابر]. (اقراب الموارد) (غیاث). ابر بادرخش. میغ بابر. ج. بوارق. (مهذب الاسماء). ابر برق دهنده. (فرهنگ نظام). لمعان: السحابة بارقه؛ این ابر بابر و درخشنده است. (ناظم الاطباء). [اطلع کنند]. [شمشیرها]. (اقراب الموارد) (غیاث) (آندراج). و بدین سبب بدین نام خوانده شده است که میدرخشد و حدیث عمار از همین معنی است: الجنة تحت البارقة، و آن مقبیس از گفتار پیامبر (ص) است که فرمود: الجنة تحت ظلال السیوف. و لحيانی گوید: رأيت البارقة؛ یعنی بریق سلاح. (از تاج العروس). شمشیرها و منه الحدیث: الجنة تحت البارقة. (منتهی الارب). و رجوع به ناظم الاطباء شود. [شمشیر واحد. (غیاث)

(آندراج). [ادوش. دیشب. [نزد صوفیه عبارتست از لایحه که وارد میشود بر سالک از جناب اقدس و بسرعت منقطع میشود. و این اوائل کشف است. کذا فی لطائف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون). و جرجانی آرد: لایحه‌ای است که از آستان اقدس وارد آید و بشتاب خاموش شود و آن از اوایل و مبادی کشف است. (از تعریفات). و رجوع به بارق الهی شود.

— بارقه اول؛ همان صادر اول است. (انجمن آرا).

— بارقه‌الاولی؛ پرندوش. پریشب.

بارقه. [ر] ق [اخ] یا برقه^۱، نام خاندانی که رئیس آن بنام آملقار بارقه‌ای^۲ معروف بوده است. آنیبال و اسد رویال مشهور، به این خاندان انتساب داشته‌اند و شاید وجه تسمیه بن غازی به اسم «برقه» هم به همین خاندان مربوط باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

بارقی. [ر] [اخ] نسبت به بارق که آبی است به سراه و بر کسی اطلاق شود که در ایام سیل عرم بدان آب فرو آمده است. (از معجم البلدان ج ۲). [منسوب است به بارق که جبالی است که منزله از میباید که بگمان من در بلاد یمین باشد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [ر] [اخ] ابوالنصر عاصم بن هلال بارقی از صحابه و امام مسجد ایوب سختیانی بود. وی از ایوب و غاصرة بن عروه روایت داشت. اهل بصره از او روایت دارند. وی از کسانی بود که به توهم نه به عمد اسانید را زیر و رو میکرد و از این رو استناد به روایات وی باطل بود. (از انساب سمعانی).

بارقی. [ر] [اخ] حیان بن ایاس بارقی ازدی از صحابه بود و از ابن عمر (رض) روایت کرد و شعبة از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [ر] [اخ] سراقه البارقى. دو تن بودند یکی سراقه بن مرداس البارقى اکبر و دیگری سراقه بن مرداس بارقی اصغر که شرح حال هر دو در المؤتلف و المختلف آمدی صص ۱۳۴-۱۳۵ آمده است. (از حاشیه العرب جوالیقی ص ۳۰۱). و رجوع به بارق و بارقی و سراقه بن مرداس بارقی اصغر و سراقه بن مرداس بارقی اکبر و اغانی شود.

بارقی. [ر] [اخ] سراقه بن مرداس بارقی اکبر. رجوع به بارقی و سراقه بن مرداس بارقی اصغر شود.

بارقی. [ر] [اخ] عبدالله علی بن عبدالله بارقی منسوب به کوهی که بدان قبیله از، فرو آمده. و از این رو بدان منسوب شد و وی از رهط محمد بن واسع بود. وی از ابن عمر

(رض) روایت کرده و قتاده و یحیی بن عطار از وی روایت دارند. مجاهد گوید: علی از در رمضان در هر شب قرآن ختم میکرد. (از انساب سمعانی برگ ۵۹ الف).

بارقی. [ر] [اخ] عروه بن جمعد بن ابی جعد بارقی منسوب به کوهی که قبیله از بدان فرو آمد. وی از صحابه بود. در کوفه سکونت گزید و برای اهل آنجا حدیث کرد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [ر] [اخ] عمرو بن نعجة یشکری بارقی منسوب به کوهی که قبیله از بدان فرو آمد. وی از علی (ع) روایت کرد و ابواسحاق سبعی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

بارقی. [ر] [اخ] معمر بارقی شاعر بن حمار. (منتهی الارب).

بارقی. [ر] [اخ] هرثمة بن عرفجة بارقی. رجوع به هرثمة و اصحاب جزایر شود.

بارقیة. [ر] ق [ع] ص نسبی، [ا] کاسه‌های بزرگ بارقیه منسوب به بارق کوفه. ابو ذؤیب گوید

فما ان هما فی صحفة بارقیة

جدید امرت بالقدوم و بالصلق.

(از تاج العروس). **بارک.** [ر] [ص] [ا] مخفف باریک است که در مقابل گنده باشد. (برهان). مخفف باریک. (رشیدی) (دمزن). رجوع به بارک شود. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص ۲۹۷). (مخفف باریک) چیز نازک و آن که کلفت نباشد. (فرهنگ نظام):

خلخیان خواهی و جماش چمش^۳ گردسین خواهی و بارک میان. رودکی. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۲۲ شود. مخفف باریک است. خواجه عمید گفته:

حدیث غزل کم کنم در ثنایت

لطفات کم درج بارک تر از مو.

(انجمن آرا) (جهانگیری) (آندراج). باریک و دقیق. [پرده‌ای که احاطه میکند چنین را. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱ شود.

بارک. [ر] [ع] ص، [ا] یکی برک^۴ بمعنی شتران اهل خباء و غیر آنها که شبانگاه به خوابگاه بازگردند. (منتهی الارب). در اقرب الموارد و تاج العروس شتران اهل هواء آمده است. شتر بزانو خوابیده. (دمزن). یک شتر. ج. برک، بروک. (ناظم الاطباء). ج. بروک. مؤنث: بارکه است. (اقرب الموارد). و رجوع

به برک و بارکة شود.

بارک. [ز] [ع فعل] مخفف بارک الله. ظهوری در تعریف نور سپور (کذا) گفته:

بر ایوان کند چون سلام آفتاب

دهد ابر و طاق بارک جواب. (آندراج).

مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: این لفظ با

مشقات آن در کتاب مقدس بسیار وارد شده

است و گاهی قصد از آن آنست که مردم خدا

را متبارک میخوانند (مزامیر ۱۰۳: ۱ و ۱۳۴:

۱) و گاهی خدای تعالی ایشان را مبارک

میفرماید. (سفر پیدایش ۴۹: سفر تثنیه ۳۳، و

مبارک نمودن هارون و پسرانش بنی اسرائیل

را (سفر اعداد ۶: ۲۳-۲۷). و مبارک نمودن

مسیح شاگردانش را نیز از این قبیل است.

(انجیل لوقا ۲۴: ۵۰ و ۵۱). اما پیاله برکت

(رسالة اول قرنتیان ۱: ۱۶ ب) میشود که پیاله

نجات باشد. (مزامیر ۱۱۶: ۱۳). و چون کسی

ولیمهای تدارک می نمود، پیاله شراب را گرفته

خدا را متبارک خوانده و بر مجلسیان

میگردانید و هر یک از ایشان از آن

می آشامیدند چنانکه فعلاً در عشاء ربانی

معمول است. (قاموس کتاب مقدس).

بارکاس. (ا) از کلمه روسی است.

کشتی های خرد ساحلی که با محرکه بخار

رود.

بارکاو. (ص) موزون. هماهنگ. موافق:

نکرده یکدمی آهنگ موزون

نباشد بارکاو ساز گردون.^۲

(شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸).

کنسرت موزون و هماهنگ. (دومن: بارکاو).

این لغت در مآخذ معتبر یافته نشد.

بارک الله. [زَکَلْ لاه] (ع جمله فعلیه

دعایی)^۳ به محل تحسین و تعجب مستعمل

است. (آندراج) (دومن). خدا مبارک کرد یا

کند. لفظ مذکور بیشتر در تعجب و تحسین

استعمال می شود. (فرهنگ نظام). کلمه

تحسین مأخوذ از تازی یعنی برکت دهد تو را

خدای. (ناظم الاطباء). مخفف بارک الله لک:

برکت دهاد ترا خدای تعالی. زه. افزون باد.

بگوالات. خدای افزونی دهد. آفرین و مرحبا.

(ناظم الاطباء). آفرین. احسنت. وه وه. خه

خه. تبارک الله. تعالی الله. یخ یخ. به به:

گراین فصل بر کوه خوانی همانا

که جز بارک الله صدایی نیایی. خاقانی.

راویان کایت انشاء من انشاء کنند

بارک الله همه بر صاحب انشا شوند.

خاقانی.

الوداع ای دمتان همره آخر دم من

بارک الله چه بآیین رفقایید همه. خاقانی.

کلک تو بارک الله. بر ملک و دین گشاده

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی.

حافظ.

— امثال:

از بارک الله قباى کسی رنگین نشود. (امثال و

حکم دهخدا).

بارک الله قباى کسی را رنگین نکند. (امثال و

حکم دهخدا).

بارک الله گفتن. [زَکَلْ لاه گُت] (مص

مرکب)^۴ آفرین خواندن. مرحبا گفتن. تحسین

کردن کسی را.

بارکت. [ک] (اخ) قریه ای است از قریه های

اشروسته که بعدها جزو قرای سمرقند شد.

(معجم البلدان) (انساب سمانی)^۵. اصطخری

در مسالک الممالک ج ۱۹۲۷ م. لیدن یارکت

آورده است. رجوع به ص ۳۲۳ همان کتاب و

احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

بارکتی. [ک] (اخ) ابوسعید احمد بن

حکیم بن خدایش بن معلم بارکتی از موسی بن

هارون قروی سماع کرد. (از معجم البلدان). و

رجوع به انسب سمانی شود.

بارکده. [ک د / د] (ا مرکب) بارانداز.

شهری بازرگانی که محل افکندن مال التجاره

باشد. موضعی که چون انبار مال التجاره باشد

و این کلمه را صاحب حدود العالم در معانی

مزبور آورده است: عمان شهری است

عظیم... و بارکده همه جهان است و هیچ

شهری نیست اندر جهان که در وی بازرگانان

توانگرتر از آنجا بود. (حدود العالم). شوش،

شهری است [بخوزستان] توانگر و جای

بازرگانان و بارکده خوزستان است و از وی

جامه و عمامه خن خیزد. (حدود العالم).

جاجرم... بارکده گرگان است. (حدود العالم).

بلخ... بارکده هندوستان است. (حدود العالم).

رجوع به بارگاه شود.

بار کردن. [ک د] (مص مرکب) حمل. (در

تداول کتاباد خراسان و بسیاری از شهرها نیز

به این معنی آمده است). بار بر ستور نهادن.

بار بر پشت خر و استر و مانند آن نهادن:

قاطرها را بار کردن. حمل کردن. (ناظم

الاطباء: بار): کرب الناقة کربوا؛ بار کردن ناقه

را. (منتهی الارب):

شتر بار کرده بدیای چین

بیاراسته پشت اسبان بیزین.

فردوسی.

بیاورد آنگه شتر دو هزار

همه باژ قنوج کردند بار.

فردوسی.

همان جامه و تخت و اسب و ستام

ز پوشیدنیها که بردند نام

چنان هم شتروارها بار کرد [خسرو پرویز]

از آن ده شتر بار دینار کرد

ببخشید بر فیلسوفان روم

برفتند شادان از آن مرز و بوم.

فردوسی.

شتر سی هزار از درم بار کرد

دگر نیم ازین بار دینار کرد.

اسدی (گرشاسب نامه).

بفرمود تا خزینه های روی زمین را بر ستوران

بار کردند. (قصص الانبیاء).

خواجه چین که ناقه بار کند

مشک را ز انگژه حصار کند. نظامی.

کنند آن هیوانان از آن سنگ بار

نمانند خود را در آن سنگسار.

نظامی.

راه در گنجدان غار کنند

گنج بیرون برند و بار کنند. سعدی.

خمدان را بار کرده ایم و کسی نیست که هیزم

جمع آرد. (انیس الطالین نسخه خطی

کتابخانه مؤلف ص ۳۱).

در زلف چین فکند و مرا دل ز دست برد

چون شام بشکند سفری بار می کند.

(از مطلع السعدین).

||تحمیل کردن. ||بر دیگدان نهادن و آتش در

زیر افروختن طعمای را: دیگ را، دیزی را بار

گذاشت.

— بار خود را بار کردن: تمتعی هر چه بیشتر

بردن. سود بسیار بحاصل کردن. رجوع به

«بار» شود.

— بار کردن کسی را: سخنان زشت گفتن او

را: بارش کرد.

||الشکر را صف صف کردن. (ناظم الاطباء:

بار).

بارکزیایی. [ا] (اخ) طایفه ای از افغانها که

رقیب ابدالها بودند و همیشه سلطان از طایفه

ابدالی و وزیر از طایفه بارکزیایی تعیین میشد و

در ۱۲۵۷ ه. ق. دوست محمدخان از طایفه

بارکزیایی بر تخت سلطنت دست یافت و

حکومت سلسله ابدالی یا درانی منقرض شد و

تا امروز خاندان او در افغانستان حکومت

دارند.

۱- Barcaza در رشت و بندر انزلی این کلمه

نزد قایق رانان متداول است.

۲- شعر مخدوش است.

۳- فعل عربی است که در فارسی بصورت

صوت برای تحسین بکار رود و ضبط کلمه در

عربی بفتح «را» است ولی فارسی زبانان عموماً

بکسر «را» تلفظ کنند.

۴- چنانکه در بارک الله یاد شد در فارسی امروز

بکسر راه مستعمل است.

۵- در متن انسب چاپ عکسی ابارکت آمده

ولی در ضبط آن از همزه نام نبرده و گوید

بفتح الباء الموحده و سکون الزاء و فتح الکاف و

فی آخرها التاء المثلثة، این نسبت به ابارکت

است.

۶- از: بار + کده، مزید مؤخر محل و مکان.

خاندان بارکزیایی:

دوست محمدخان ۱۲۴۲ هـ.ق. - ۱۸۲۶ م.
برگشت شاه شجاع به سلطنت

۱۲۵۵ - ۱۲۵۸ هـ.ق. -

۱۸۳۹ - ۱۸۴۲ م.

شیرعلی خان. ۱۲۸۰ هـ.ق. - ۱۸۶۳ م.
(افضل و اعظم در بلخ و کابل ۱۲۸۲ - ۱۲۸۴)

یعقوبخان ۱۲۹۶ هـ.ق. - ۱۸۷۹ م.

عبدالرحمن خان ۱۲۹۶ هـ.ق. - ۱۸۷۹ م.
(از تاریخ سلاطین اسلام لین پول ترجمه عباس اقبال صص ۳۰۲ - ۳۰۳).

عیوب (که در هرات انقلاب کرد)

۱۲۹۷ - ۱۲۹۷

حبیب‌الله ۱۲۸۹ - ۱۳۰۷

امان‌الله خان ۱۳۰۹ - ۱۳۳۷

نادرخان -

محمدظاهر شاه

و رجوع به معجم الانساب ج ۲ شود.

بارکسی برداشتن. [ر ک ب ت] (مص)

(مرکب) وزر. (ترجمان القرآن).

بارکش. [ک / ک] (نف مرکب) آنکه

بارهای گران بردارد. (آندندراج). حمل‌کننده

بار. باربر. باربرنده. انسان یا حیوان و یا

ماشین که بار حمل کند. باربردار. حمل.

(مذهب الاسماء) (دهار) (دومن). حَمُولَه.

رَحُول:

هنر پرور و راد و بخشنده گنج

از این تخمه [ساسانیان] هرگز نید کس برنج

نهادند بر دشمنان باژ و ساو

بداندیشگان بارکش همچو گاو. فردوسی.

میان زیر جوشن بسوزد همی

تن بارکش بر فرزند همی. فردوسی.

یکی نیزه بارکش برگرفت

بیشتر دان ترگ بر سر گرفت. فردوسی.

استور بارکش. اسب بارکش؛ مقابل

برنشست. سواری:

بیامد کمر بسته گیدلیر

یکی بارکش بادپایی بزیر. فردوسی.

هزار اشتر بارکش بار کرد

تن آسان زید هر که زر خوار کرد. فردوسی.

ده و دو هزار اشتر بارکش

عماری کش و گامزن شست و شش

که هرگز کس اندر جهان آن ندید

نه از پیر سر کاردانان شنید.

فردوسی.

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش

کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.

فرخی.

که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد

صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.

منوچهری.

ز گاوان گردون‌کش و بارکش

خورش گونه‌گون بار صد بار شش.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

به یک هفته در هفتصد بار شش

بد از پیش شه مردم بارکش.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

هامون گذاری کوه‌فش. دل بر تحمل کرده خوش

تا روز هر شب بارکش. هر روز تا شب خارکن.

امیر معزی.

بهر چنین هودجی بارکشی دار دل

پیش چنین شاهی پیشکشی ساز جان.

خاقانی.

هزار دگر بختی بارکش

همه بارهاشان خورشهای خوش. نظامی.

خراین جایگه لنگ و تیمارکش

از آن به که پیش ملک بارکش.

سعدی (بوستان).

خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز

ز جور فلک چند نالی تو نیز.

سعدی (بوستان).

آنکه غمخوارگی کسی کند و تحمل ایذا کند.

(آندندراج). ||بمجاز، متحمل درد و اندوه.

صبور. شکیب:

نهانی کس فرستادش که خوش باش

یکی هفته درین غم بارکش باش. نظامی.

تا زنده بعشق بارکش بود

چون گل به نسیم عشق خوش بود. نظامی.

دل پادشاهان بود بارکش

چو بینند در گل خر خارکش.

سعدی (بوستان).

حرامست بر پادشه خواب خوش

که باشد ضعیف از قوی بارکش.

سعدی (بوستان).

تو بیکبار قوی حال کجا دریابی

که ضعیفان غمت بارکشان ستمند.

سعدی (بدایع).

||مظلوم. (آندندراج). ستم‌کش. محنت‌کش.

(دومن). ||(ا) طناب بزرگ. ||صحنک بزرگ.

(آندندراج) (دومن). ||ظرف بزرگ. (دومن).

بارکشی. [ک / ک] (حامص مرکب) عمل

بار کشیدن. مجازاً، تحمل رنج و سختی

کردن. (دومن):

باز نگویم که ز خامی بود

بارکشی کار نظامی بود. نظامی.

خشت‌زنی پیشه پیران بود

بارکشی کار اسیران بود. نظامی.

||بردن بار از جایی بجای دیگر که پیشتر نقلیه

نامیده میشد. (واژه‌های فرهنگستان). -

بارکشی تند؛ نقلیه سریع‌السیر. (واژه‌های

فرهنگستان).

بارکشیدن. [ک / ک] (مص مرکب) بار

بردن. حمل کردن بار. و رجوع به آندندراج

شود:

چو خر تا زنده باشی بار میکش

که باشد گوشت خر در زندگی خوش.

نظامی.

||متحمل درد و رنج و غم شدن تحمل بلا و

مصیبت کردن و رنج کشیدن:

همه شب با دل او را بود پیکار

که تا کی زین فرومایه کشم بار.

(ویس و رامین).

آن کسانی که بار خلق کشند

ز آن عمل سال و ماه شاد و خوشند

سال و ماه از برای نیک و بدی

شده راضی بجور همچو خودی. سنایی.

یار آن باشد که آند بار کشد

بر کس نهد بار اگر بار کشد.

عبدالواسع جبلی.

کو صبح که بار شب کشیدم

در راه بلا تعب کشیدم. خاقانی.

چون شتر مرغی شناس این نفس را

نی کشد بار و نه پرد بر هوا

گر پیر گویش گوید اشترم

ور بگویی بار، گوید طایرم. مولوی.

بارت بکشم که مرد معنی

درباخت سر و سپر نینداخت.

سعدی (ترجمیات).

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

چو میتوان بصبوری کشید بار عدو

چرا صبور نباشم که جور یار کشم.

سعدی (طبیات).

دل اگر بار کشد بار نگاری باری

سر اگر کشته شود بر سر کاری باری.

؟ (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۰).

و رجوع به «بار بردن» شود.

بارکک. [ر ک] (ص مصغر) مصغر بارک

بمعنی باریک.

بارکلا. [ک] (اخ) دهی از دهستان شهریاری

بخش چهاردانگه شهرستان ساری که در ۴۴

هزارگزی جنوب خاوری بهشهر و شمال

رودخانه نکا واقع است. منطقه‌ای است

کوهستانی، سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه. آبش

از چشمه‌سار و محصول آن غلات، ارزن،

لبنیات، عسل است. و شغل مردمش زراعت،

گله‌داری و تهیه زغال، راهش مالرو است.

گله‌داران زمستان به حدود بندرگز میروند. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). در سفرنامه

مازندران و استرآباد ج قاهره ۱۳۴۲ بخش

انگلیسی ص ۱۲۲ قریه‌ای است از دودانگه

هزارجریب و در ترجمه فارسی کتاب این

کلمه حذف شده و در فهرست نیز نیامده است.

بارکلایی. [ک] (اخ) دهی است از دهستان

سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در

۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. منطقه‌ای

است کوهستانی و گرمسیر با ۲۱۰ تن سکنه که به لهجه بختیاری سخن میگویند. آبش از چشمه، محصول آن غلات است. شغل مردمش زراعت و راهش مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بارکوتی. (ا.خ) مارکوتی. از قرای پشتکوه است به آمل. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۳۶ بنگاه تألیف و ترجمه ص ۱۵۲).

بارکوسرا. [س] (ا.خ) دهی است جزء دهستان رودبنه بخش سیاهاکل دیلمان شهرستان لاهیجان، که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری سیاهاکل و ۱۶ هزارگزی رود بنه واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای معتدل با ۱۷۹۵ تن سکنه. آبش از چشمه، رودخانه محلی و استخر. محصولش غلات، برنج، صیفی‌کاری، صید مرغابی، کنف، ابریشم. شغل مردمش زراعت، پارچه و حصیر بافی است. راهش مالرو است. در حدود ۵۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بارکه. [رک] (ع ص، ل) مؤنث بارک. (ا.قرب الموارد). رجوع به بارک شود.

بارکیری. (ا.خ) نام قضائی است در شمال ولایت وان، و دارای هشت ناحیه می باشد بشرح زیر: ابنای، لزعی، کتیجان، چیقلی، عثمانلی، کوندنرمه، آی‌بولاق، کورزوت و جمعا ۱۱۷ پارچه قریه در بر دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارکیریفوریوس. (ا.خ) مکونی به ابی‌الفرج بن هارون‌المتطبب ملطی نصرانی. او راست: کتاب مختصرالدول، در تاریخ (الفهرست). این نام مصحف «بار گریفوریوس» (گرگوار) است. رجوع به ابوالفرج بارگریفوریوس شود.

بارکسیمتو. [م ث] (ا.خ) نام شهر مرکزی ایالت موسوم به همین اسم در آمریکای جنوبی، در کشور ونزوئلا، در ۱۴۵ کیلومتری از جنوب غربی التیسه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارکین. (ا.خ) در ص ۴۷۸ ج ۲ «شرح احوال و آثار رودکی» نام محلی بصورت بارکین آمده که نشان میدهد نزدیک بست بوده است. مؤلف قریب نیم صفحه از تاریخ سیستان نقل کرده است و این کلمه در دو جا به همان صورت تکرار شده در صورتی که در متن تاریخ سیستان ص ۳۰۹ در هر دو جا بصورت پارکین است. و مؤلف این قسمت را از نسخه خطی متعلق به مرحوم بهار نقل کرده و چون در نسخه خطی «پ» را با یک نقطه می‌نوشتند کلمه را «بارکین» نقل کرده‌اند. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۰۹ و احوال و

اشعار رودکی ج ۲ ص ۴۷۸ و آندراج و بارکین شود.

بارکین فراخ. [ف] (ا.خ) مؤلف شرح احوال و آثار رودکی در ج ۱ ص ۱۰۱ بنقل از تاریخ بخارای نرشخی آرد: نیستانها و آگیرهای بزرگ پیوسته به بیکند (شهری بر جانب جیحون) بود که آن را «قراکول» و «بحره سامجن» نیز میخواندند. در صورتی که در متن تاریخ بخارا پارکین فراخ است. رجوع به پارکین فراخ و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۱ شود.

بارگی. (ا.خ) قریه‌ای است به چهارفرسنگ میانه شمال و مغرب اصطهبانات. (فارسانامه ناصری).

بارگان. (ل) خندق و مرداب. (ناظم الاطباء) (دمن).

بارکاو. (ل) اقرار، و قول و عهد و پیمان. (ناظم الاطباء). اکسرت موزون و هماهنگ. (دمن). و رجوع به بارکاو، شود.

بارگاه. (ل مرکب) بارگه. خیمه پادشاهان و سلاطین را گویند. (برهان). خانه و خیمه پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند. (آندراج). نوعی از خیمات مراتب ملوک و سلاطین. (شرفنامه منیری). خیمه سخت بزرگ که بر در خرگاه ملوک و سلاطین زنند. (صاح الفرس). در زبان عرف بمعنی اطاق پادشاهان است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). خانه و خیمه پادشاهان است که لشکر و سپاه و غیره بسلام آیند و آن معروف است. رجوع به بارگه شود: پس در خیمه بارگاه بنشست و عیش را بر دست راست بنشاند. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۴۶).

پیش سقف بارگاهش خانه موری است چرخ کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند.

خاقانی. || در این شعر سعدی بر بارگاه و خیمه غیر سلاطین نیز اطلاق شده است:

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجاکه رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.

سعدی. رجوع به بارجا، بارجاه و بارچا در فرهنگ رشیدی شود. || جای رخصت و اجازت باشد. (برهان). بارگه. (فرهنگ رشیدی). || جای بار دادن پادشاه. (شرفنامه منیری) (دمن). محلی است مخصوص پادشاه که موقع رسیدگی به عرایض مردم در آنجا می‌نشیند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). آنجا که پادشاه به چاکران بار دهد، یعنی بپذیرد. دربار. (دمن). قصر شاه. (دمن). درگاه. (مجموعه مترادفات ص ۵۹). دربخانه. (ایضاً). در خانه. (ایضاً). رزاق‌خانه بمعنی دربار پادشاه و سلاطین. (ایضاً): همه کاخ گاه و همه گاه شاه

همه بارگاهش سراسر سپاه. فردوسی. تبیره برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان بدان بارگاه. فردوسی. چو آگاهی آمد بگردان شاه [کیخسرو]
خرامان برفتند تا بارگاه. فردوسی. هرون یکساعتی در بارگاه ماند مقرر گشت
مردمان را که بجای پدر، وی خواهد بود. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۳۶۱). عبدالجبار
پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد... بازگردد. (ایضاً ص ۳۷۴). سعادت خدمت بارگاه عالی یافته. (ایضاً ص ۳۷۹).

نبینی ز خوانده و میهمان
تهی بارگاه ورا یک زمان. اسدی. خوار که کردت به بارگاه شه و میر
در طلب خواب و خور جز این تن خونخوار.

ناصرخسرو. و در جمله آیین بارگاه انوشروان او بودکی از
دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود... (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۹۷). بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد. مسعود سعد.

و خاک بارگاه همایون را سجده گاه شاهان
دنیا کند. (کلیله و دمنه).

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب
هیچکس خفاش را گوید چرا می‌ننگری؟ انوری.

ذره در بارگاه خورشید است
سخن از بارگاه میگوید. خاقانی. خاقانی که نائب حسان مصطفی است
مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است. خاقانی. بیارگاه تو دامن‌کشان رسید انصاف
ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد. خاقانی. جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را. ظهیر فاریابی.

بعد از ده روز پیش تخت پدر رسید و دیده را
بخاک بارگاه او تحویل داد. (سندبادنامه ص ۲۵۵). خصمان قاضی ابوالعلا را به
استحقاق از بارگاه خوش براند. (ترجمه تاریخ یمنی). چون شار را بیارگاه سلطان رسانیدند
بفرمود تا او را ببیند و بتازیان تأدیب و تعریک و مالش دادند. (ترجمه تاریخ یمنی). زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد بر ثریا بارگاهی. نظامی. او بتحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه. نظامی. داد فرمان که تخت بار زنند

بر در بارگاه دار زنند.
 ره به گلخن نمی دهند مرا
 وین عجب عزم بارگاه کنم.
 گم شود چون بارگاه او رسید
 آب آمد مر تیمم را درید.
 بی نهایت حضرت است این بارگاه
 صدر را بگذارد صدر تست راه.
 ندانست در بارگاه غنی
 که بیچارگی به ز کبر و منی.
 سعدی (بوستان).
 کز این زمرة خلق در بارگاه
 نمیباشدت جز در اینان نگاه.
 سعدی (بوستان).
 تو کی بشنوی ناله دادخواه
 بکیوان برت کله بارگاه.
 سعدی.
 چیست به زین دولتی کز کنج عزلتگاه رنج
 خسرو صاحبقران آمد بصدر بارگاه
 خیط صیحت شاید از رفعت طناب چارطاق
 ساق عرشت زبید از حشمت ستون بارگاه.
 سلمان (از شرفنامه منیری).
 مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول
 زورد نیمشب و درس صبحگاه رسید.
 حافظ.
 چو باشد منور ز تو بارگاه
 خوشا آنکه بارش دهی گاه گاه.
 شرف الدین منیری (شرفنامه منیری).
 «گاه «بارگاه» استعمال شود و مراد آیین
 بارگاه است. آیین درباری^۱. رسم تشریفات.
 تشریفات درباری:
 همی بود بهمن بزیابستان
 به نخجیرگه با می و گلستان
 سواری و می خوردن و بارگاه
 بیاموخت رستم بدان کینه خواه. فردوسی.
 «صفت بزرگ که مردمان در آنجا گرد آیند و در
 خوزستان هر صفت را بارگاه گویند خواه بزرگ
 و خواه کوچک. (صحاح الفرس). «شکم
 حیوانات ماده. (برهان) (دمن). شکم
 حیوانات ماده باشد که حامله شده اند.
 (آندراج). شکم حیوانات ماده را نیز گویند که
 حامله شده اند. (انجمن آرا). «آنجا که انگور و
 سایر میوه ها نگاهدارند یا خشک کنند.
 «بندر. بارانداز: ماهی رویان شهری است اندر
 میان آب نهاده چون جزیره، جایی خرم است
 و بارگاه همه پارس است. (حدود العالم). و
 بیان معموره بزمین سقلاب و روس دریایی
 است نام او بنطس. و مردمان ما او را دریای
 طرابزنده خوانند، زیرا که بارگاهی است بر
 وی نهاده. و ز وی خلیجی بیرون آید و تنگ
 همی شود تا بر باره قسطنطنیه گذرد. (التفهیم
 ج همایی ص ۱۶۸). و نیز نزدیکی طبرستان
 دریاه دیگر است. و بارگاه گرگان بر لب او.
 شهری آبسکون نام. (ایضاً ص ۱۷۰). و اما

اقلیم اول از مشرق زمین چین آغاززد و بر
 دره های چین بگذرد، و این جویهاست که از
 دریا کشتیها برآرند بیارگاهها چون: خانجو و
 خانقو و مانند آن. (ایضاً ص ۱۹۸). و برابر او
 [دریای فارس و بصره] بر کرانه مغرب بارگاه
 عمان بود. (ایضاً ص ۱۶۷). «شهری تجاری
 محل افکندن مالالتجاره: خاتون کث،
 دیمعان کث، دو شهرک است خرد و آیدان و
 بارگاه سفد و سمرقند است و آن فرغانه و
 ایلاق است. (حدود العالم). کاژ قصبه خوارزم
 است و بسارگاه ترکستان و ماوراءالنهر و
 خزران است و جای بازرگانان است. (حدود
 العالم). روستاییک شهری است از یک سوی
 جیحون است و دیگر سو کوه، جایی
 بسیار نعمت است و بارگاه ختلان است.
 (حدود العالم). جار، [به عربستان] شهرکی
 است بر کران دریا و بارگاه مدینه است.
 (حدود العالم). سیراف شهری بزرگ است... و
 جای بازرگانان است و بارگاه پارس است.
 (حدود العالم). و خیس بارگاهی بودست و
 هوا و آب آن همچنانست کی از آن ارجان.
 (فارسنامه ابن البلیخی ج لیدن ص ۱۴۹).
 «دربان سلطان. معرب این کلمه بارجاه است
 و در المعرب جوالیقی (ص ۷۵) کلمه بارجاء
 را که در این عبارت: قد سمعتک سعیداً و
 ولیتک البارجاه... آمده است، احمد محمد
 شا کر محشی کتاب مزبور بنقل از شهاب در
 شفاء الغلیل (ص ۴۴) چنین تفسیر کرده است:
 «ای جعلتک بواب السلطان». و رجوع به
 بارجا و بارجاه و بارجاه شود.
بارگاه. (ا) رجوع به بارچا شود.
بارگاه. [ر] (ا) دهی است از دهستان
 منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت که
 در ۵۴ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه فرعی
 کهنوج به میناب در کوهستان قرار گرفته
 است. هوایش گرم و دارای ۵۰ تن سکنه
 میباشد. آبش از چشمه و محصولش خرما
 است، شغل مردمش زراعت و راهش فرعی
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
بارگاه. (ا) مدخل آتشفشان کوه دماوند که
 از سلفاتار گرفته شده (۳۶۰۰ گز) و مقدار
 زیادی گوگرد و بخارات سفید از آن متصاعد
 می شود.
بارگاه آراستن. [ت] (مص مرکب) برپا
 کردن خیمه شاهان. بارگاه افراشتن:
 خدیو جم آیین داراپناه
 برآراست در اصفهان بارگاه.
 قاسم گنابادی (از ارمغان آصفی).
 رجوع به بارگاه افراشتن و بارگاه زدن و
 بارگاه کشیدن شود.
بارگاه افراشتن. [آ] (ت) (مص مرکب) برپا
 کردن خیمه سلاطین. بارگاه آراستن. بارگاه

زدن. بارگاه کشیدن:
 چو افراشت در عجدوان بارگاه
 جهان تیره گشت از غبار سپاه.
 قاسم گنابادی (از ارمغان آصفی).
 رجوع به بارگاه آراستن و بارگاه زدن و بارگاه
 کشیدن شود.
بارگاه بستن. [ب] (ت) (مص مرکب) بار
 کردن و بستن چادر و خیمه بر ستور. حمل
 کردن آن بر چارپا:
 ببندند بر قبل تر بارگاه
 درآرند جنبش به این کارگاه.
 هانفی جامی (از ارمغان آصفی).
بارگاه زدن. [ز] (د) (مص مرکب) برپا کردن
 خیمه. بارگاه افراشتن. بارگاه آراستن. بارگاه
 کشیدن:
 بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
 بده تا ز منم بر فلک بارگاه.
 حافظ (از ارمغان آصفی).
 چو در مشهد طوس زد بارگاه...
 قاسمی (از ارمغان آصفی).
 رجوع به بارگاه افراشتن و بارگاه آراستن و
 بارگاه کشیدن شود.
بارگاه ساختن. [س] (ت) (مص مرکب) ایجاد
 بارگاه. خیمه و خرگاه زدن. «محل پذیرایی و
 ملاقات فراهم کردن:
 منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
 هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.
 سعدی (از ارمغان آصفی).
بارگاه کشیدن. [ک] (ک) (مص مرکب)
 برپا کردن خیمه. بارگاه آراستن. بارگاه
 افراشتن. بارگاه زدن:
 در همت گدای تو باشد فر و هنوز
 بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را.
 کمال خجندی (از ارمغان آصفی).
 رجوع به بارگاه افراشتن، بارگاه آراستن و
 بارگاه زدن شود.
بارگاهای. (ا) یک فرسنگی بیشتر شمالی
 برازجان است. (فارسنامه ناصری). دهی
 است از دهستان حومه بخش برازجان
 شهرستان بوشهر که در ۹ هزارگزی شمال
 برازجان و دو هزارگزی راه شوسه شیراز به
 بندر بوشهر واقع است. منطقه ای است
 جلگه ای سردسیر و دارای ۱۳۶ تن سکنه.
 آبش از چاه و چشمه شور. محصولش غلات،
 خرما، تنباکو، صیفی است. و شغل مردمش
 زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۷).
بارگذاشتن. [گ] (ت) (مص مرکب) بار
 گذاشتن دیگ و جز آن، بر روی اجاق یا
 سه پایه که زیر آن آتش است نهادن پختن را:

آبگوشت را بار گذاشتی؟

بار گران. [رَگ] (ترکیب وصفی، مرکب) نقل. (منتهی الارب). بار سنگین. وقر. (ترجمان القرآن):

شتروار بار گران دو هزار

پسندیده باز اذر کارزار.

||بمجاز، تکلیف شاق:

گر شریعت همه را بار گرانست رواست

بار اگر خرد کشد این عامه همه پاک خردند.

ناصر خسرو.

بار گرفتن. [رَگ] (مص مرکب) بار از

گرده ستور پایین آوردن. (ناظم الاطباء: بار).

رجوع به آندراج شود. ||قبول حمل باری از

شهری به شهری، یا از محلی به محلی.

||دریافت کردن. (ناظم الاطباء: بار)

(آندراج). ||آیستن شدن و حامله شدن.

(ناظم الاطباء). باردار شدن زن. بچه دار شدن

زن. بچه آوردن زن. بار برداشتن. حمل: پس

از آدم حوا بار گرفت و هر شکمی دو کودک

بزادن گرفت یکی دختر و یکی پسر... (ترجمه

طبری بلعمی). و مادرش چون به وی بار

گرفته بود او را به خدای سپرده بود. (ترجمه

طبری بلعمی). و حوا از آدم بار گرفت و

پسری و دختری بیاورد و پسر را قایل نام

کرد. (قصص الانبیاء چ سنگی قدیم طهران

ص ۲۴). چنین آورده اند که چون مریم به

عیسی بار گرفت از خلق پنهان میداشت.

(قصص الانبیاء چ سنگی قدیم طهران

ص ۲۰۲). پس چون بخواست رفتن، فرمود

که اگر این دختر بار گرفتست و پسری آورد او

را انوشیروان نام نهید. (فارسانامه ابن البلخی

چ لیدن ص ۸۵).

بار گیرند از نسیم لطف تو ابکار باغ

همچنان کز روح قدسی دختر عمران گرفت.

بدیع سمرقندی (از آندراج).

||بمجاز، گرفته و اندوهگین شدن:

چون یار بیوسه دادند بار گرفت

زلفش بگرفت از من آزار گرفت

چون یاری من یار همی خوار گرفت

زان خواست بدست من همی مار گرفت.

ابوالفرج رونی.

— بار قبول گرفتن:

نهاد نامه مهرت زمانه بر تارک

گرفت بار قبولت ستاره بر گردون.

امیر معزی (از آندراج).

— بار گرفتن درخت: ثمر آوردن. میوه آوردن

آن. بارور شدن:

امروز همی بینمستان بار گرفته

وز بار گران جرم تن او بار گرفته. منوچهری.

درخت تو گر بار دانش بگیرد

بیزر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو.

بار گستن. [گَ سَ ت] (مص مرکب) پایان

یافتن بار. تمام شدن آن. برهم خوردن آن.

شکسته شدن آن. خاتمه یافتن آن. رجوع به

«بار» شود: دیگر روز چون بار بگست

خواجه بدیوان خویش رفت. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۳۳۰). امیر مسعود چون بار

بگست خلوت کرد. (ایضاً ص ۳۷۲).

دیگر روز چون بار بگست خالی کرد با

خواجه و آن نامه ها بخواست. پیش بردم و

بخواجه داد. (ایضاً ص ۳۲۵). و رجوع به

بار شکسته شود.

بار گشودن. [گَ د] (مص مرکب) بار از

ستور به زمین نهادن و گشودن آن.

بارگه. [گَه] (لا مرکب) مخفف بارگاه باشد

بمعنی دربار. قصر شاهان. بارگاه. (ناظم

الاطباء) (وزن):

من آن بارگه را یکی بندهام

دل از مهتری پاک برکندهام. فردوسی.

هر آنکس که باشد از ایرانیان

ببندد بدین بارگه بر میان. فردوسی.

به آواز از آن بارگه بار خواست

چو بگشاد در باغبان رفت راست. فردوسی.

از بر ایوان ماه بارگهی خوب بود

ساکن آن خواجه فاضل و نیکو بیان. خاقانی.

بارگه شمس دین طاهر بوجعفر آنک

از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار.

خاقانی.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما

بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.

خاقانی.

بارگه بر سپهر زد بهرام

بار خود کرد بر خلائق عام. نظامی.

بارگهی یافتم افروخته

چشم بد از دیدن آن دوخته. نظامی.

مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور

شدند آن دیگران از بارگه دور. نظامی.

ترا در اندرون پرده ره نیست

که هر سرهنگ مرد بارگه نیست.

عطار (اسرارنامه).

چو تو هادی شدی بر خود نگه کن

بدان خود را و قصد بارگه کن.

عطار (اسرارنامه).

حکیم از بخت بیسامان برآشت

پرون از بارگه میرفت و میگفت.

سعدی (صاحبه).

||بندر. بارانداز. بارکده: و این شهر [ترمز]

بارگه ختلان و چغانیان است. (حدود العالم).

فنصور، شهری است بزرگ جای بازرگانان و

ازو کافور بسیار خیزد و بارگه دریاست.

(حدود العالم). لمغان، بر کران رود نهاده است

و بارگه هندوستان است و جای بازرگانان

است. (حدود العالم). هر موز بر نیم فرسنگ

دریای اعظم است جایی سخت گرم است و

بارگه کرمان است. (حدود العالم). انبیر...

بارگه بلخ و با نعمت بسیار است. (حدود

العالم).

بارگه عسکری است دولب شیرینت

پاره عسکر مگر بلب زده داری. سوزنی.

رجوع به بارگاه و بارجا و بارجاه و بارجاه و

رشیدی شود. ||این کلمه در تاریخ بیهقی آمده

است و ظاهراً بمعنی شکوفه و بار درخت

است: و اگر دایم آب یابد [درخت بادام] سبز

بود اما قوی نگردد و بارگه نسازد. (تاریخ

بیهقی).

بارگی. [ز / ر] (لا) اسب را گویند و بعضی

فرس خوانند. (برهان). اسب بود. (اوبهی)

(شرفنامه منیری) (غیاث) (ناظم الاطباء)

(وزن) (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال

صص ۱۵۱-۵۱۶) (حاشیه فرهنگ اسدی

خطی نخجوانی) (انجمن آرا) (آندراج)

(معیار جمالی) (جهانگیری). بارگیر باشد

یعنی اسب. (صحاح الفرس). باره. (شرفنامه

منیری). بالایی. (شرفنامه منیری). حَمُولَه.

حمول. مرکب. وَلَیْه. مَطِیْه. امطاء. استطاء:

بارگی ساختن ستور را. (منتهی الارب):

زمانی برین سان همی بود دیر

پس آن بارگی اندر آورد زیر. دقیقی.

چو زینسان بچنگ آمدش بارگی

دل از غم بپرداخت یکبارگی.

فردوسی (از شرفنامه منیری).

کشانی بدو گفت بی بارگی

بکشتن دهی تن بیکبارگی.

فردوسی (از انجمن آرا) (از آندراج).

چو بر تیز دو، بارگی بر نشست

برفت امر هن را به افسون پیست. فردوسی.

چو گیتی چنان دید شاپور گرد

عنان کیی بارگی را سپرد. فردوسی.

بنده را بارگی ده که همه عمر ترا

دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور.

فرخی.

بارگی خواست شاد^۲ بهر شکار

بر نشست و بشد بدیدن شاه^۳. عنصری.

(از اوبهی) (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی

نخجوانی).

بتنجید عذرا چو مردان جنگ

ترنجید بر بارگی تنگ تنگ. عنصری.

و بارگی نداشت که به سیستان آمدی. (تاریخ

سیستان).

برفتن مرنجان چنان بارگی

که آرد که کار بیچارگی

ز یک روزه دو روزه ره ساختن

۱ - شرفنامه منیری بکسر «را» و بعضی فرهنگها

باکاف عربی ضبط کرده اند.

۲ - ن: ل. ۳ - ن: ل. شار.

به از اسب کشتن ز پس تاختن. اسدی.
بهمشان برافکنند یکبارگی
همی تاخت تاقلبگه بارگی. اسدی.
دروغ آزمون ز بیچارگیست
نگوید که را در هنر بارگیست.

اسدی (گرساسبنامه).
بهرام بدست خویش سرش برید و بیرون
آورد. و بر پشت بارگی خویش نشست.
(فارسنامه ابن البلخی چ لیدن ص ۸۱). پس بر
مطیة سفر نشست و بر بارگی غربت سوار شد.
(سندیادنامه).

شه چون سخنی شنید ازین دست
شد گرم و ز بارگی فروجست. نظامی.
به لشکر بگوید که یکبارگی
گرایند بر جنگ او بارگی. نظامی.
شتابان کرد شیرین بارگی را
بتلخی داد جان یکبارگی را. نظامی.
وانکه در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی. مولوی.
میی خور که بخشی زر و بارگی
نه آن می که آرد بخونخوارگی.
امیر خسرو (از فرهنگ شاهنامه شفق ص ۳۸).
کسی را که کم داشت یکبارگی
بدادیش صد باره یک بارگی.

مؤلف شرفنامه منیری.
مؤلف مجموعه مترادفات (در ص ۳۶) ذیل
کلمه اسب مترادفات زیر: بارگی، بارگیر،
جولانی، خیل، فرس، را آورده و کلمات ذیل
را از صفات او دانسته است: آب‌گردش،
آتش‌فعل، آتش‌مزار، آتش‌نعل، آخته‌گوش،
آکنده‌سیرین، آهن‌رگ، آهن‌عصب، آهنین‌سم،
آهوسرین، آهوشکم، ابرگردش، افراخته‌سر،
بادپای، باریک‌دم، بحر‌نورد، پلنگ‌هیئت،
پولادخای، پولادرگ، پهن‌کفل، پولادنعل،
چسرب‌مو، چسیده‌میان، حلقوم‌نشنک،
حلقه‌نشنک، خارادل، خشک‌پی، خوش‌جلو،
خورشیدفر، خوش‌عنان، خوش‌لگام،
درازگردن، درازگسو، رویین‌سم، ریخته‌پا،
زمین‌سیر، زمین‌کوب، سخت‌سم،
سندان‌جگر، صرصر، ضرغام‌بر، ضرغام‌دم،
طوطی‌پر، عقاب‌شکوه، عقاب‌طلعت،
فراخ‌کفل، فربه‌سیرین، قمرسم، قوی‌قوایم،
کشتی‌گذار، کوتاه‌سم، کوه‌پیکر، کوه‌توان،
کیوان‌منش، گردشکم، گوزن‌سیرین،
لاغریمان، نرم‌دم، هوانهاد. رجوع به مجموعه
مترادفات صص ۲۶-۳۷ شود. || او بعضی
اسب پالانی بارکش را گفته‌اند. (برهان)
(دیمزن) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسب قوی
بارکش. (ناظم الاطباء: بارکی). || اسب قوی و
نیکو. (ناظم الاطباء). اسب قوی. (دیمزن). || او
بعضی گویند نوعی از اسب باشد. (برهان)
(دیمزن). || او در این شعر ظاهرأ رسم و عادت

و طریقه است:

ای آنکه تویی چاره بیچارگیم
از تو صلح خواستن بود بارگیم
گیرنده‌ی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلا بارگیم.
سوزنی.
|| (حامص) قدرت و توانایی. (برهان)
(آندراج) (دیمزن) (ناظم الاطباء). || روسپی
و قحبگی. (دیمزن). زن سیه‌روزار. (دیمزن).
روسپی و قحبه. (دیمزن) (برهان) (آندراج)
(ناظم الاطباء). || همگی و جمعاً. و یکبارگی،
یک مرتبه و ناگاه. (ناظم الاطباء: بارکی).

بارگی. [ر] (ا) نام ناحیه کوچکی است از
تنگستان مشتمل بر قریه بوالخیر و
خورشهاب و عامری و عامویی و گاووی.
(فارسنامه ناصری).

بارگیر. (نف مرکب، ا مرکب) اسب و شتر و
امثال آن باشد از برای بار کردن و سواری و به
عاریت به کسی دادن. (برهان). اسب و شتر و
گاو. (غیاث). اسب و شتر و امثال آن. (انجمن
آرا) (آندراج). اسب. (مجموعه مترادفات ص
۳۶) (صحاح الفرس: بارگی). اسب سپاهی که
عاریت به کسی دهند. (ناظم الاطباء). حیوان
که به عاریت دهند. (دیمزن). شتر. (ناظم
الاطباء). مرکب. محمول. (منتهی الارب).
برنشت. ستور باری. (ناظم الاطباء). اسب و
حیوان بارکش. (فرهنگ شاهنامه شفق)؛ و
گویم که من بارگیر محمد رسول‌الله‌ام. (ترجمه
تفسیر طبری).

چون من دوازدهست ترا اسب بارگیر
لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من.
ناصر خسرو.

مرا گفت چون بارگیری نخواهی
چو از خدمت نیست روی رهایی. انوری.
رخت محنت نهم بمنزل عیش
زانکه شد بارگیر شادی لنگ. مجیر بیلقانی.
بار عتاب او نتوانم کشید از آنک
ما را سزای هودج او بارگیر نیست. خاقانی.
این چه موکب بود یارب کاندرا آمد تازیان
بارگیرش صبحدم بود و جنبیت کش صبا.
خاقانی.

خوش سواربست عمر خاقانی
صیدگه دهر و بارگیر اوقات. خاقانی.
جهاندار فرمود کآید وزیر
برفتن نشست از بر بارگیر. نظامی.
و صفی ابوالعلا را استری از بارگیران خاص
بفرمود و دستی جسامه. (راحة‌الصدر
راوندی). و در اوایل ربیع‌الاول بطالع مبارک
مرا کب فتح و ظفر بارگیر مراد ساخت.
(جهانگشای جوینی).
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر.
سعدی (بوستان).

و چون مست شوم بر بارگیری از بارگیرهای
نوبت سوار شده متوجه خانه خود گردم.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۱). و خلعتهای
بسیار و بارگیرهای نیکو و چندین تجمل بدو
بخشید. (تاریخ قم ص ۲۱۵). ... شش نفر از
محرم‌ان را فرمود تا هفت بارگیر از طویله
خاصه زین کرده به آنجانب دجله برند...
(حبیب‌السیر ج قدیم طهران ج ۳ جزء ۳
ص ۱۵۷ س ۲۵). || عموماً بمعنی بارکش از
حیوان و انسان و کشتی و امثال آن. (انجمن
آرا) (آندراج)؛ و گفت بار حق جز بارگیران
خاص ندارند که مذل کرده مجاهده باشند و
ریاضت یافته مشاهده. (تذکره الاولیاء عطار).
و رجوع به بارکش شود. || بردارنده بار.
|| آنکه بار را بروی کسی یا ستور می‌نهد.
|| آنکه بار را به روی وی می‌نهد. || بمجاز
آنکه گناه یا تقصیری بر وی وارد می‌آورند. و
مقصر و گناهکار. (ناظم الاطباء). || هودج و
عماری. (برهان) (دیمزن) (آندراج). کجاوه.
هودج و پالکی. (ناظم الاطباء: بارگیر بی‌قبه؛
مَحِیْفه. بارگیر باقیه؛ هودج. هوده و بارگیر که
مرکبی است زنان را. سَدَن؛ پرده یا پرده
بارگیر. (منتهی الارب). || اسب ناصل که برای
بارکشی بکار می‌رود. (شعوری ج ۱ ورق
۱۶۱). ستوران باربردار باری، مقابل سواری؛
افریقیه صطبل ستوران بارگیر

عموریه گریزگه باز بازیار. منوچهری.
|| ماده هر حیوان. (برهان) (دیمزن). ماده از هر
حیوانی. (ناظم الاطباء). || مادایان. (دیمزن).
|| آبستن و حامله. || بارگیرنده. بردارنده بار.
|| عاریت‌دهنده. (ناظم الاطباء). || امظروف.
ظرفیت. آنچه در ظرف باشد. آن مقدار که یک
یا چند ستور یا عرابه بار تواند داشت: بارگیر
این کشتی یکصد خروار است. || نوکر:

مشغول بجوبدار و فراش
مشغول ببارگیر و چيله.
عالی (در هجو خواتین خانجهان بهادر، از
آندراج).

|| لفظی که در تکلم تکیه کلام بعضی اشخاص
است مثل «بلی»، «خیر»، «نگاه میکنی» و
«عرض میشود» و غیر آنها که بدون مناسبت
مکرر در کلام می‌آید. محسن تأثیر گوید:
هر جا که هست بیهوده گوخوار و ایترا است
چون حرف بارگیر زیاد و مکرر است.

(فرهنگ نظام).
بارگیر جم. [ر ج] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) کنایه از باد که بساط سلیمان را
می‌کشد و آن را بارگیر سلیمان نیز گفته‌اند.
(انجمن آرا). رجوع به بارگیر و بارگیر سلیمان
شود.

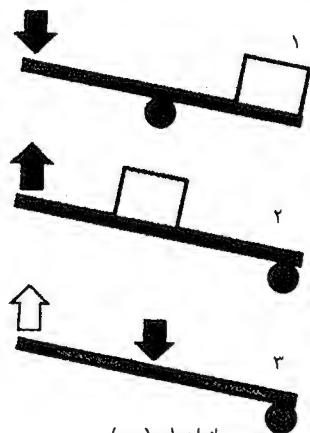
بارگیر سلیمان. [ر س ل / ل] (ترکیب
اضافی، مرکب) بارگیر و بارگیر جم باشد:

۳۲۰۰ تن سکنه دارد که قریب ۷۰۰ تن یونانی و بقیه مسلمان و ترک‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارله. [ل] (اِخ) نام ناحیه‌ای است در ولایت قونیه، و مرکب است از ۲۵ قریه در میان این ناحیه قیوطاغی (کوه قیو) از طرف جنوب غربی بسوی شمال شرقی امتداد پیدا کرده و بشکل دماغه به درون دریاچه پیش رفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارم. [ر] (فرانسوی، ل) کتاب محتوی محاسبات حل شده، و بمناسبت نام واضع آن بدین نام موسوم شده است. || ریز نمرات مخصوص آزمایش یک پرسش، برای بدست آوردن معدل نمرات یک آزمایش پرسش‌ها را به اجزایی چند تقسیم و برای هر جزء نمره‌ای تعیین میکنند، نمره مزبور را در اصطلاح بارم خوانند.

بارم. [ز] (ل) بیرم. یکی از اصناف مخل است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و آن آلت درازی است آهنین و جز آن که بدان سنگ را حرکت دهند. اهرم. رجوع به المنجد ذیل مخل شود.



انواع بارم (بیرم):

۱- نیروی محرک ۲- نقطه اتکاء

۳- نیروی مقاومت

بارما. [رِم] ما (اِخ) قریه‌ای است در جانب

۱- در آندراج و دیگر فرهنگ‌ها شعر فوق شاهد برای بارگیر مطلق آمده است و در انجمن آرا شاهد برای بارگیر جم.

۲- در نسخه چاپ نفیسی: بارکین.

3 - Barletta.

4 - Bar-le-Duc.

5 - Meuse.

6 - Ormain.

7 - Barlow Joël.

8 - Reading.

9 - Pologne.

10 - Colomb.

11 - La Convention.

12 - Barème. Barrème.

غولی است حسودش بیادیه غوکی است عنودش بیارگین.

(انجمن آرا) (آندراج).

به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا همچنان کز بارگین^۲ کردن امید کوثری. انوری.

خویشتن هم‌جنس خاقانی شمارند از سخن بارگین را ایر نینسانی شمارند از سخا.

خاقانی (از فرهنگ سروری از فرهنگ نظام). || آب مستغن و آب را کد مستغن. (ناظم الاطباء). || خندق دور شهر و قلعه:

بسی شهرهایی که برگرد هر یک ربض‌گه بد و بارگین بحر اخضر.

فرخی (از فرهنگ نظام).

|| آبریز. (ناظم الاطباء).

بارلتا. [ل] (اِخ) رجوع به بارلته شود.

بارلته. [لِ ت] (اِخ)^۳ نام شهری مرکز قضای ایالت باری کشور ایتالیا که در ۴۰ هزارگری شمال غربی باری و ساحل دریای آدریاتیک واقع است. دارای قلعه مشرف به ویرانی، کلیسای زیبا و یک باب مدرسه بزرگ و پیکر احتمالی بزرگ و عظیم امپراطور هرقل میباشد. معادن نمک دارد و صید ماهی میشود و شهر بسیار قشنگ و منظمی است. دارای ۵۱۵۳۰ تن جمعیت و بندر فعالی در کنار دریای آدریاتیک میباشد.

بارلدوک. [ل] (اِخ)^۴ نام شهری مرکز ایالت موز^۵ کشور فرانسه که در ساحل نهر اورن^۶ در ۲۲۰ هزارگری مشرق پاریس واقع شده است. ۱۶۳۷۰ تن سکنه دارد و دارای مدرسه ابتدایی، کتابخانه، کارخانه منسوجات نخی، شراب و شیرینی‌سازی میباشد.

بارلغ. [] (اِخ) نام دهی است به تغرغز از پس کوه طفقان. (حدود العالم).

بارلوو. (اِخ)^۷ ژولن. شاعر و سیاستمدار بنام آمریکایی است که بسال ۱۷۵۴ م. در ریدینگ^۸ متولد شده و در ۱۸۱۲ م. در لهستان^۹ درگذشته است. وی در مدت جنگهای آزادی، کشیش نظامی بود و تحصیل حقوق کرد و تمولی بهم رسانید و وجود خود را وقف سیاست کرد و در سال ۱۷۸۷ منظومه‌ای بنام کلمب^{۱۰} منتشر ساخت. مجلس کنوانسیون^{۱۱} بیاس خدماتی که در راه آزادی انجام داد وی را بعنوان همشهری فرانسوی مفتخر کرد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارله. [ل] (اِخ) نام قصیه مرکزی است در ولایت قونیه در سنجاق حمید ملحق به قضای اکردير که در ساحل شمالی دریاچه اکردير، در ۲۰ هزارگری شمال اکردير و ۴۰ هزارگری شمال شرقی اسپارطه واقع شده و

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر

که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا^۱.

خاقانی (از انجمن آرا) (آندراج).

رجوع به بارگیر و بارگیر جم شود.

بارگیری. (حامص مرکب) گرفتن بار خواه

برای حمل بر روی ستور و یا حمل در کشتی.

(ناظم الاطباء). عمل پر کردن جوالها و غیره از محمولی برای بردن بر ستور و غیره. بار

بستن و مهیا نمودن: قافله اصفهان هنوز

بارگیری خود را نکرده. (فرهنگ نظام).

|| الزام و اثبات گناه. (ناظم الاطباء).

بارگیری کردن. [ک د] (مص مرکب)

انباشتن و بستن. بر ستور یا کشتی و مانند آن

نهادن حمل را. بارگیری کردن کشتی، پر

کردن آن به محمولات. || در تداول عامه،

بسیار خوردن.

بارگین. (ل) آبگیر و تالابی را گویند که در

میان شهر و اندرون ده باشد. (برهان). آبگیر و

تالاب. (انجمن آرا) (دیمزن) (آندراج):

بارکین. آبگیری بود که اندرون شهر و ده

باشد. (فرهنگ سروری). آب انبار. (مذهب

الاسماء). بمعنی آبگیر است یعنی راه آب که

در عربی قنات است. (شعوری ج ۱ ورق

۱۸۰). آبگیر. تالاب. حوض. (فرهنگ

شاهنامه شفق). آبگیر. آب‌انبار:

حوض کوثر که مشرب الروح است

ناودانی ز بارگین من است.

؟

معرب لفظ مذکور فارقین است. (فرهنگ

نظام). آبگیر و تالاب. (ناظم الاطباء). محلی

را گویند که آب باران جمع شود. (شعوری ج

۱ ورق ۱۸۰): و امیر خلف بلب بارگین ربطی

کرد تا هیچ کس اندر حصار طعامی نیارد بزد.

(تاریخ سیستان). || جایی را نیز گفته‌اند که

زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن در آن جمع

شود. (برهان). زیر آب حمام و مطبخ که آب

در آن جمع شود و آن را منجلا ب نیز گویند.

(انجمن آرا) (آندراج). بارگین، گنداب رو.

(دیمزن). آبگیری که آب حمام و مطبخ و سایر

آب‌های کثیف و چرکین در آن جمع شود، چه

بار بمعنی نجاست است. (رشیدی). آبگیری

بود که آب اندرون شهر چون آبهای حمام و

آبهای ایستاده بدوی در آن گرد آید. (فرهنگ

خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). زیر آب حمام

و مطبخ و منجلا ب را گویند. (فرهنگ

شاهنامه شفق). منجلا ب حمام و بالو ع خانه

یعنی گودال و چاه آب کثیف. (فرهنگ نظام).

گوی که آب باران و حمام و امثال آن در آن

جمع شود:

مثل ملک و ملک روزگار

حوت فلک و آب بارگین.

انوری (از انجمن آرا) (آندراج).

و رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین شود.

شرقی دجله موصل و سن بدان منسوب است و گویند: سن بارما، (معجم البلدان). و رجوع به نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ بریل ج ۳ ص ۱۷۲ شود.

بارما. [رُم] (اخ) کوهی است میان موصل و تکریت که مانند کمربندی زمین را در بر گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). کوهی است میان تکریت و موصل و این همان کوهی است که بنام جبل حُمَریَن نیز معروف است و می‌پندارند بر گردگیتی محیط است. ابو زید گوید: کوه بارما را دجله در نزدیکی سن میشکافد و سن در جانب شرقی دجله است و بنابراین دجله در دو کناره آن جریان می‌یابد و در آن چشمه‌هایی است که دارای قیر و نفت باشند. کوه بارما از وسط جزیره، قسمت نزدیک مغرب و مشرق، امتداد می‌یابد تا سرانجام به کرمان می‌پیوندد و در آنجا بنام ماسبدان خوانده میشود. (از معجم البلدان ج ۲).

بارماس. [ا] (اخ) از حکام تولی‌خان داروغه مرو: چون مغولان خاطر از کشتن ساکنان مرو فارغ ساختند بتخریب مساکن ایشان پرداختند. بعد از آن تولی‌خان فرمان داد... و بارماس پداروغگی آن دیار بی‌دیار (مرو) قیام نماید... (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۹). و رجوع به صفحه ۴۰ همین کتاب شود.

بارمان. (ا) کلمه فارسی بمعنی شخص محترم و لایق دارای روح بزرگ، (یوستی از فرهنگ شاهنامه شفق).

بارمان. (اخ) نام یکی از پهلوانان توران است. (برهان) (رشیدی) (فرهنگ سروری) (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی بوده تورانی و معروف است. (انجمن آرا) (آندراج). نام پهلوان تورانی که در جنگ دوازده‌رخ رهام‌بن گودرز او را کشته. (شرقنامه منیری) (دیمزن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. نام پسر ویس پهلوان توران. (فرهنگ شاهنامه شفق ص ۳۸). و رجوع به دوازده‌رخ شود.

برفتند یکبارگی در زمان چه رهام و گودرز با، بارمان.

فردوسی (از جهانگیری) (فرهنگ نظام). [نام مردی از بهادران ترکستان که قبادبن کاوه در جنگ افراسیاب با ایران بر دست وی کشته شد. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۸۸-۱۸۹).

بارمبو. [ز] (ا) بارنبو. بارنبوی ریحان. (آندراج). قسمی از ریحان. (ناظم الاطباء) (دیمزن: بارنبوی). بادرنگبو؟ (دیمزن). رجوع به بارنبو و بارنبوی شود.

بارمش. [ا] (اخ) (جوی) نام جویی است به

سمرقند: و آبش (سمرقند) از رودبوی و از نهر برش و بارمش و جوی بزرگ در میان عرصه آن شهر روانست. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ بریل ج ۳ صص ۲۴۵-۲۴۶). و رجوع به ص ۲۱۳ همین کتاب شود. نام جویی است که از ورغسر^۱ سمرقند منشعب میشده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۳۳-۱۳۴ شود.

بارمعدن. [م د] (اخ) نام یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش سروولایت شهرستان نیشابور است که در جنوب دهستان دربقاضی و شمال دهستان طاغنکوه شمال و جنوب شوسه عمومی نیشابور به سبزوار واقع است و از ۲۱ آبادی تشکیل میشود و دارای ۶۹۲۶ تن جمعیت میباشد. قراء همیش عبارتند از: معدن، مرکز دهستان با ۱۴۱۲ تن سکنه و سرچاه، با ۱۱۲۷ تن سکنه. معدن سنگ آسیا در قراء تابعه و معدن فیروزه در خود معدن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بارمن. [م] (اخ)^۲ نام شهری است به آلمان، در ایالت رین^۳ از کشور پروس^۴ که در کنار نهر ووپر^۵ در مقابل شهر البرفلد^۶ واقع شده است و دارای ۱۸۷۰۰ تن جمعیت و مرکز بزرگ صنعتی میباشد. صنایعش عبارتند از منسوجات نخی، قطیفه، انواع نوارها و تهیه لوازم ماشینی. تجارت بین‌المللی دارد و در آغاز شهری کشاورزی بود و از قرن نوزدهم در راه پیشرفت صنعتی گام برداشته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارمنت. [ر م ن] (ت ترکیب اضافی، مرکب) اضافه تشبیهی است که منت و سپاس و شکر را به باری تشبیه کرده است: به نان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا). من که سر در نیاورم به دو کون گردنم زیر بار منت اوست.

حافظ. و رجوع به «بار» شود.

بارمند. [م] (ص مرکب)^۷ باردار. دارای بار. **بارمند شدن.** [م ش د] (مصص مرکب) دارای بار شدن. و صاحب منتهی الارب آن را بمعنی فربه شدن کوهان و نمودار شدن و روی هم قرار گرفتن پیه کوهان بکار برده است: آصی‌السنام؛ بارمند شد پیه کوهان. (منتهی الارب). ای تظاهر و رکب بعضه بعضاً. (تاج العروس).

بارمو. (ا) بهند دو قواست. (فهرست مخزن الادویه).

بارمه. [م] (اخ) رجوع به برما و بیرما و بیرمانی شود.

بارمیز. (اخ) نام محلی در کنار راه تبریز به اهر میان رومیا و اهرچای (رود اهر) در ۱۱۲۲۰۰ گری تبریز.

بارن. [ر] (اخ) وارنه. ناحیت البرز.^۸ کرزوس چون از کورش شکست خورد شاه ایران جوانمردانه با او رفتار کرد و قسمتی از دارایش را بدو بازگردانید و شهر بارن را نیز به وی بخشید. رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۲۷۹ و ۲۸۵ شود.

بارن. [ر] (فرانسوی، ا) بارون. لقبی بوده است که اروپائیان در گذشته آن را به مالک زمین وسیع میدادند. اشراف زمیندار، فروتر از ویکنت^{۱۰} و برتر از شوالیه^{۱۱}.

بارن. [ر] (ا) نام یکی از ارباب منازل قمر در تداول هیئت هندوان بود، چه منجمان آنان می‌پنداشتند ستارگان را مقامی است که به منزله ربوبیت بروج است و ازین رو برای آنها از روحانیان اربابی قرار دادند چنانکه در کتاب بشن دهرم برای هر یک از منازل قمر رب خاصی است که ابوریحان جدول آن را نقل کرده و بارن رب منزل شدیش بود. (از تحقیق ماللهند ج لیزیک ص ۲۴۲). و رجوع به ص ۲۶۱ همین کتاب شود.

بارن. [ز] (ا) پوست پنبه. (الفاظ الادویه هندی).

بارن. (اخ)^{۱۳} خاورشناسی است که در ۱۸۷۶ م. ایران و قفقاز و ترکیه را سیاحت کرد و اطلاعات زیادی بدست آورده و سفرنامه‌ای تألیف و منتشر ساخته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۵۶).

بارناباد. (اخ) محله‌ای است در مرو نزدیک دروازه شورستان (شارستان)، (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (معجم البلدان) (دیمزن). رجوع به بارناباذ شود.

بارناباذ. (اخ) همان بارناباد باشد. رجوع به بارناباد و معجم البلدان ج ۲ شود.

بارناباذی. (اخ) ابوالهیشم و بقولی ابوالقاسم بزیع بن هیشم بارناباذی امام محله خود و مولای ضحاک بن مزاحم بود. وی از عکرمه و عمرو بن دینار روایت دارد. (از معجم البلدان).

بارنابه. [ب] (اخ)^{۱۵} (مقدس) یکی از

1 - Varaqsar. 2 - Barmen.

3 - Rehin. 4 - Prusse.

5 - Wupper. 6 - Elberfeld.

۷- مرکب از: بار + مند مزید مؤخر مالکیت.

8 - Barène. 9 - Baron.

10 - Vicomte. 11 - Chevalier.

12 - Vâruna. (سانسکریت). (فهرست مخزن

13 - Barn.

۱۴- در معجم البلدان شارستان و بارناباذ است.

15 - Barnabé.

قدیم‌ترین تلامذه حواریون و پسر عمومی مارکوس حواری است. اصلاً یهودی و از اهالی جزیره قبرس بود و کمی پس از پولس دین مسیح را پذیرفته و به همراه وی آناتولی و یونان را سیاحت کرد و سرانجام در تاریخ ۶۳ م. در قبرس کشته شد، یک انجیل و مطالب دیگر از او بجای مانده است. ذکران وی را در ۱۱ حزیران (۱۱ ژوئن) گیرند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

بارنامه. [م] [معرب، مرکب] و برنامج، فارسی معرب است بمعنی برگ‌گی که حساب را در آن تنظیم کنند. (اقرب الموارد) (المنجد). و رجوع به برنامج و بارنامه و دزی ج ۱ ص ۴۸ شود. مأخوذ از بارنامه فارسی، کتاب حساب و دفتر. (ناظم الاطباء). [انسخه‌ای که محدث در آن نامه‌ای روات و اسانید کتب خویش را می‌نویسد. (اقرب الموارد) (المنجد). [فهرست مکاتب و مانند آن. (المنجد).

بارنامجات. [م] [ع] مرکب] ج بارنامه. رجوع به بارنامه شود.

بارنامه. [ج] [معرب، مرکب] بارنامه. بارنامه باشد. (مذهب الاسماء). ج، بارنامجات. و رجوع به بارنامه و بارنامه شود.

بارنامه. [ج] [مرکب] بارنامه. بارنامه باشد. رجوع به بارنامه و بارنامه شود.

بارنامه. [م] [م] [مرکب] اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). اسباب تجمل و حشمت. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (جهانگیری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب شود.

ز بارنامه دولت بزرگی آمده سود بدین بشارت فرخنده شاد باید بود.

مسعود سعد.

گوئی از بهر حرمت علم است این همه طمطراق و خنگ و سمند علم ازین بارنامه مستغنیست تو برو، بر بروت خویش مخند^۱ چند ازین لاف و بارنامه تو در چنین منزل کثیف و نژند نارنامه گزین که درگذرد این همه بارنامه روزی چند.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

ز ابتدا کاندرا آمدی بعمل پیش ازین بود بارنامه جاه^۲.

بخدا اربملک کون زند^۳ قلم همت تو موج سرور...

نشود هوش تو سلیمان وار بچنان^۴ بارنامه‌ها مغرور.

انوری. بارنامه بکار آب کنید کارنامه خرد به آب دهید. خاقانی.

درکشیده نقاب زلف به روی سرکشیده ز بارنامه شوی. نظامی. گفت کسانی که پیش از شما بودند قدر این نامه بدانستند که از حق با ایشان رسید شب تأمل کردند و بروز بدان کار کردند و شما در این نامه تأمل کردید و عمل بر آن ترک گفتید و اعراب و حروف درست کردید و بر آن بارنامه دنیا می‌سازید. (تذکرة الاولیاء عطار). ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف ببارنامه این چند بیت غرازد. شمس طیبی. [ناز و مباهات. (برهان). تفاخر و نازش. (سروری) (دمن). نازش و مباهات و تفاخر و غرور. (فرهنگ نظام). نازش و مباهات کردن و گفته‌ام:

زهی بارجای تو در بار هفتم
همی روز باز از پی بارنامه.

(هدایت، انجمن آرا) (آندراج). تفرعن. کبریا. (مذهب الاسماء). نازش و تکبر و مباهات و خودبینی و تفاخر. (ناظم الاطباء):

بیتی که در سر او هست بارنامه حسن
ز سوز عشق شده است این دلم مسخرو
نه بر مجاز است این سوز عشق در دل من
نه بر محال است این بارنامه در سر او. معزی.
تألیف کرده از کف تو کارنامه‌ها کان
مدرس کرده از دل تو بارنامه‌ها، یم.

انوری (دیوان ج مدرس رضوی ص ۳۳۴).
ای حکم ترا قضای یزدان

داده جو قدر گشادنامه
در خاک نهاد آب و آتش

پیش سخط تو بارنامه. انوری.
در دست تو کارنامه جود

با جاه تو بارنامه جم. انوری.
دل او برده بارنامه ابر

کف او کرده کارنامه جود. انوری.
جانی بهزار بارنامه

معزول کنش ز کارنامه. نظامی.
گفت... چون بازگردی یگو او را که نگر خدای

رایه دوگرده‌ان نه آزمایی چون گرسنه گردی
دوگرده از جنسی از آن خویش بخواه و
بارنامه توکل یکسونه تا آن شهر و ولایت از
شومی معاملت تو بزمین فرونشود. (تذکرة الاولیاء عطار).

گرنبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آب را. مولوی (مثنوی).

[تفاخر و غرور. (برهان). غرور و تفاخر. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰). تفاخر

کردن. (شرفنامه منیری). تفاخر و نوازش بود. تفاخر. (رشیدی). غرور و لاف‌زنی. (ناظم

الاطباء). غرور و تفاخر باشد. شیخ ابوسعید ابوالخیر نظم کرده:

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست
شیرین سخنی که شهد در شکر اوست

زان چندان بارنامه کاندرا سر اوست
فرمانده روزگار فرمان بر اوست.

(جهانگیری).

تا ز اصل است بارنامه فرع
تا به لوح است بازگشت قلم. ابوالفرج رونی.

آنهمه^۵ باد و بارنامه و لاف
داشتم من بر آن کُل ارزانی. سوزنی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
از آن دروغ که گفتم کز آل سامانم

از آل سامان کس نیست حالیا یارم
چو بارنامه سامانیان همی نخرند

غلط شده سر و سامان و راه و رفتارم.
سوزنی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
گر خاک مرده باز کنی روشت شود

کاین باد بارنامه نه چیز است در دماغ.
سعدی (طبیات).

و برادر کهین آمده است گرسنه و برهنه با هزار
خروار بارنامه و رعونت. (تاریخ سلاجقه

کرمان). و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
زانکه بوش پادشاهان از هواست

بارنامه انبیا از کبریاست. مولوی.
[پروانه و فرمان و رضا و رخصت دادن باشد

بدخول خانه سلاطین. (برهان). پروانه دخول
بسلاطین. (انجمن آرا). پروانه دخول خانه

سلاطین. (آندراج) (دمن). پروانه و اجازه و
رخصت بدخول دربار پادشاهان. (ناظم

الاطباء). اجازت‌نامه‌ای که سلاطین و امرا به
مخصوصان خود میدادند تا بدون اجازه و بار

در دربار هر وقت بخواهد حاضر شود.
(فرهنگ نظام). [امنت نهادن بر کسی.

(برهان).^۷ منت بود. (جهانگیری) (شعوری ج
۱ ورق ۱۴۹ برگ ب). منت نهادن. (شرفنامه

منیری). منت بر کسی. (ناظم الاطباء). منت و
امتنان. (فرهنگ نظام):

انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بالفی طفل نه‌ای جای ببین ژاژ مخای

بارنامه نکشد^۸ بار خدایی که سپهر
هست از پای رکاب پدرش کشته دوتای^۹.

انوری (از جهانگیری).

۱- نل: بختد. ۲- نل: بارنامه و جاه.
۳- نل: بخداگر بملک گام زند.

۴- نل: بچنین. ۵- نل: این همه.
۶- بدن.

۷- در بعض نسخ چاپی برهان بغلط مطبعی
«منت نهادن بر کسی» چاپ شده است.

۸- نل: نکند.

۹- نل: پای و رکاب پدرش اندروای.
(فرهنگ خطی). و شعر را شاهد برای تفاخر

آورده است. و در فرهنگ سروری برای نازش و
مباهات.

[[لقب نیک. (برهان). لقب نیک یا بد نهادن. در برهان از اولین معنی، معنی مصدری مفهوم نمیشود (یعنی همین معنی). (شرفنامه منیری). لقب نیک. اما اصح آن است که معنی لقب بازنامه (به زای تازی و فارسی) است. (رشیدی). [[مدح و نعت هم بنظر آمده است. (برهان). مدح و ثنا و ستایش. (ناظم الاطباء) (دیزن):

نه مرد بارنامه و تزویر
از ماهی ششم شعبانی.

ناصر خسرو (دیوان ج ۱ طهران ص ۴۷۷).
[[دفتری که تجارت تفصیل خرید خود در آن نویسد. (رشیدی). فهرستی که در آن تفصیل بار (حمل) نوشته است و صاحب بار و مال التجاره آن را به چاروادار میسپارد تا مطابق همان فهرست بعد از رساندن بار در محلش تحویل دهد، و نیز نام دفتر خرید و فروش مال التجاره باشد: فلان چاروادار باری را که از شیراز بهاصفهان آورده مطابق بارنامه تحویل نداده است. (فرهنگ نظام). [[نامه‌ای که فرستنده کالا در آن جنس و وزن یا عدد آن و مبلغ کرایه را نویسد و چاروادار و ساروان را دهد تا در مقصد گیرنده متاع از مکاری بر طبق آن تحویل گیرد. سندی است که بواسطه آن بارهای فرستاده شده بتوسط کشتی معلوم میشود. در جنوب ایران عموماً آن را ستمی میگویند ولی لفظ تحریف شده خارجی است.^۱

برشک مجلس او کارنامه مانی
برشک محفل او بارنامه ارتنگ. فرخی.
[[در بعضی نسخ بمعنی احکام پادشاه و قانون نامه است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب). فرمان و حکم و امر. (ناظم الاطباء) (دیزن). [[صلح و آشتی. [[عادت. [[رسم و قاعده و قانون و دستور و ترتیب. (ناظم الاطباء). [[شفاعت و توسط. (ناظم الاطباء) (دیزن). [[افکندگی و انداختگی و پرتاب. [[ساز و سازمان جنگ. (ناظم الاطباء):
اگر بیند حساب بارنامه جنگ
بساعتی ببرد شصت بار از او حساب^۲.

قطران (از امثال و حکم دهخدا)^۳.
بارنامه کردن. [م / م ک د] (مص مرکب) نازش و مباحث کردن: و این لافی نیست که میزنم و بارنامه‌ای نیست که میکنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ میخواهم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۷). کسری بنشست، چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد و پادشاه را با رسول بارنامه می‌بایست که کند به بزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیرست. (منتخب قابوسنامه ص ۴۱). و چون یقین بدانست [عیبی را در کسی] باید

غیبت نکند و لکن بخلوت نصیحت کند و بارنامه نکند اندر نصیحت بلکه اندر آن نصیحت اندوهگین باشد تا هم بسبب مسلمانی اندوهگین بوده باشد و مزد هر دو بیاید. (کیمیای سعادت). و از شجاعت، کرم و بزرگ‌همتی و دلیری و بردباری و آهستگی و فرو خوردن خشم و امثال این اخلاق خیزد و از تهوّر، لاف عجیب و کبر و کندآوری و بارنامه کردن و اندر کارها با خطر خویشتن اندر کارها با خطر خویشتن اندر افکندن و امثال آن خیزد. (کیمیای سعادت).

چه سگ بود که به پیش تو بارنامه کند
سپهر پیر که همچون پلنگ مغرور است.
نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).
بارنامه کردن. [ن / ن ک د] (مص مرکب) شخصی که نفس خود را به مهلکه اندازد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۹ برگ ب). زود در مخاطره و هلاکت افتادن. (ناظم الاطباء) (دیزن). رجوع به بارانه کردن شود.^۴

بارناو. (اخ) ^۵وزف. خطیب مجلس مؤسسان متولد به گرنوبل^۶ (۱۷۶۱-۱۷۹۳ م). وی طرفدار حکومت پادشاهی مشروطه بود و سرانجام سرش را برداشتند.

بارناؤل. (اخ) ^۷شهری است به روسیه در سیبری به کنار نهر اوب^۸ دارای ۲۵۵۰۰ تن سکنه میباشد. صنایعش، نساجی و محصولات شیمیایی و استخراج و تصفیه و استعمال فلزات و دباغخانه است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارنب. [ن] (ل) تخم شبت، به هندی سویا نامند. (آندراج). تخم انیسون. (ناظم الاطباء) (دیزن). تخم شبت. (دیزن).

بارنباز. [ز م] (اخ) مردم عامی مصر چنین تلفظ کنند ولی در دیوانها پیور و نیازت نویسد و آن شهر کوچکی است در نزدیک دمیاط به کنار خلیج اشموم و بسراط. (معجم البلدان).

بارنبو. [ز م] (ل) همان بارمبو و بارنبوی باشد. رجوع به بارمبو و بارنبوی و دیزن شود.

بارنبوی. [ز م] (ل) همان بارمبو و بارنبو باشد. یک نوع ریحان خوشبوی است (کذا) فی مجمع‌الفرس. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). رجوع به بارمبو و بارنبو و دیزن شود.

بارنتوس. [] (اخ) نام شهری از یونان بود که اسپاتیائوس حکیم از آنجا برخاست. (قفطی ج لپیژیک ۱۳۲۰ ص ۲۴ س ۴).

بارنج. [ز] (ل) ^{۱۰}نارجیل باشد. (مفردات ابن بیطار ج مصر ص ۸۳) (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۱) (ترجمه ابن بیطار به فرانسه ص ۲۰۱) (بحر الجواهر) (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء) (دیزن). نارگیل. جوز هندی. چودار. رجوع به باونج، نارگیل، نارگیل و جوز هندی شود. [[نوعی خربزه در

خوارزم. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

بارنج. [ر] (اخ) دهی است جزء دهستان مهرآزود بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در هفت هزارگری جنوب خاوری شهر تبریز و یک هزارگری شوشه تبریز به اهر در جلگه واقع است. منطقه‌ای است ییلاقی و سردسیر با ۳۶۱۳ تن سکنه. آبش از چشمه و رودخانه بارنج (بارنج‌چای). محصولش غلات، حبوبات، سنجید. شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بارنجان. [ر] (اخ) شهری است به بحرین که آن را علاء‌بن‌الحضرمی بسال ۱۳ یا ۱۴ ه. ق. به روزگار خلیفه دوم عمر بن خطاب بگشود. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و مراد الاعلام شود.

بارنجان. [ر] (اخ) قریه‌ای است و در آن کاروانسرا و چشمه‌ای است نزدیک سنجار. (از معجم البلدان).

بارند. [ر] (اخ) دهی است کوچک از بخش سمیرم بالا شهرستان قمشه که در ۴۰ هزارگری جنوب خاور سمیرم متصل به راه مالرو بارند به سمیرم در کوهستان واقع است. هوايش معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه میباشد که به لهجه لری تکلم میکنند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بارندگی. [ز د / د] (حماص) باریدن و بارش. (ناظم الاطباء). حاصل مصدر باریدن. (آندراج):

چو ابر بهاران بیارندگی
همی مرگ جوید بدان زندگی.

فردوسی.

بیوشید نوجامه بندگی
دو دیده چو ابری بیارندگی. فردوسی.

[[ل) باران. (آندراج) (دیزن): و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود. (فارسانه ابن البلیخی ج لندن ص ۱۵۳). [[هنگام باران. (ناظم الاطباء). فصل باران. (دیزن). رجوع به

1 - Connaissance.

۲ - ن: دیوان ج ۱۳۳۳ نخجوانی. بار بار حساب.

۳ - در امثال و حکم دهخدا شاهد برای نازش و مباحث آمده است.

۴ - شاهدهی برای بارانه کردن (رجوع به بارانه و بارانه کردن) و بارانه کردن بدست نیامد، و مورد تأمل است.

5 - Barnave, Joseph.

6 - Grenoble. 7 - Barnaoul.

8 - Ob. 9 - Périnthe.

10 - Coco.

شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸ شود.^۱ [اژاله. شبنم قوی. (دیزن).]

بارنده. [ژ د / د] (نصف) اسم فاعل از بارش.^۲ (ناظم الاطباء)، رجوع به باریدن شود؛ ابر بارنده؛ ابری که بیارد. مُطِر. ماطر. سحابة مذکبه؛ ابر باز بارنده. سحاب هتل؛ ابر نیک بارنده. هاتل؛ ابر پیوسته بارنده. (منتهی الارب). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ شود:

بدو گفت روز تو فرخنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد. فردوسی.
جهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد. فردوسی.
ابر بارنده ز بر چون دیده وامق شود
چون بیزیش گلرخان چون عارض عذرا کند.
ناصر خسرو.

و اگر زمستان سرد و بارنده باشد سوزش آب تاختن بسیار باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هر گاه که از پس تابستان شمالی خشک خریف جنوبی و بارنده باشد این علت (سل) بسیار افتد. لکن هر گاه که تابستان جنوبی و بارنده باشد و فصل خریف هم چنان جنوبی و بارنده باشد اندر آخر خریف این علت [ذات الجنب] بسیار است. (ذخیره خوارزمشاهی).

دلم دریای پخشنده است و دستم ابر بارنده از این ابر و از آن باران بر اهل فضل در بارم. سوزنی.

ز هر سو قطره های برف و باران
شده بارنده چون ابر بهاران. نظامی.
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگرش ز پیکان و باران ز تیغ. نظامی.
بارتکومسکون. [ژ م] (اخ)^۳ سلسله کوهی است به اسپانیا که آن را بارسیز^۴ هم گویند. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۲).

بارتک. [ژ] (ص مرکب) رنگ دار. ملون. [ا] (بارد رنگ. (ناظم الاطباء). بادنک. بارنج. رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۷۴ شود. [بند قنداغ. (ناظم الاطباء).

بارتکار. [ن] (نصف مرکب) بمعنی عارض درگاه شاه که حضور و غیبت مردم خبر دهد و او را به عربی حاجب گویند. (انجمن آرا) (آندراج). کسی که اجازه نامه ورود به دربار را صادر می نمود. (فرهنگ نظام).

بارتک بوی. [ژ] (ا مرکب) همان بادرنگبو باشد. (دیزن). بادرود. حوک. باذروج. بادرنگبوی. بادرنجبویه. (ناظم الاطباء).

بارتک بویه. [ژ ی / ی] (ا مرکب) بادرنجبویه. جعفری. (ناظم الاطباء). بادرنگ بویه. (دیزن). حوک. بادرود. بورنگ. بادرنجبویه. نوعی ریحان خوشبو است که بادرنبو و بادرنبویه و بادرنجبویه و بادرود هم

گویند و در عربی بادرود نامند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۰ برگ ب). رجوع به هر یک از لغات فوق در جای خود شود.

بارتگان. [ژ] (اخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۶ هزارگزی جنوب آلاشت در منطقه کوهستانی و سردسیر واقع است. و دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات. شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راهش مالرو میباشد. اهالی عموماً زمستانها برای تعلیف احشام خود و کارگری در معدن زغال سنگ به حدود زیرآب میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بارتگو. [ژ] (ا مرکب) بالنگو. (ناظم الاطباء). مخفف بادرنگبو است.

بارتک و بوی. [ژ گ] (ص مرکب) با آب و تاب و کروفر استعداد تمام. (آندراج) (دیزن). یعنی داب و داراب. و کروفر. و استعداد تمام:

سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی بدان گونه بارنگ و بوی.

فردوسی (از شرفنامه منیری).
بارن منتر. [] (اخ)^۵ کلمه ای است هندی که بر یکی از جهات اطلاق می شده است. (ماللهندج لیزیک ۱۹۲۵ ص ۲۵۰ س ۱).

بارنولد. [ن و] (اخ)^۶ بارنولت (ژان). متولد به آمرس فوت^۷ به حدود ۱۵۴۹-۱۶۱۹ م. نام یکی از مشاهیر هلند است که برای استقلال کشورش کوشید و یکی از پایه گذاران جمهوری ایالات متحده بشمار است و سرانجام به امر موريس دوناسو^۸ اعدام گردید. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارنویس. [ن] (نصف مرکب) محاسب علاقه های بزرگ میدان. نویسنده و ثبت کننده صورت حساب در میدان خواربار و تره بار فروشی.

بارنویسی. [ن] (حامص مرکب) شغل و کار بارنویس.

بار نهادن. [ن / ن] (مص مرکب) به زمین نهادن بار. بار بنهادن. (ناظم الاطباء). بار. [آکنایه از زادن باشد. (برهان). آکنایه از زاییدن باشد چنانکه سراج قمری گفته:

زمانه حامله انده و نشاط آمد
ولیک بر دل اعداات بار بنهادمست.

(انجمن آرا).
وضع. (ترجمان القرآن). وضع حمل. زاییدن. زادن. بچه زادن. (آندراج). فارغ شدن. بچه گذاشتن:

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
بشکيب و صبوری کن تا شب بنهد بار. فرخی.

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۹۰ شود:
چون دختر بار بنهاد گفتند فیلقوس را از کنیزکی پسری آمد. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی). رجوع به بار نهادن شود. پس لشکر و رعیت به اتفاق تاج بالای سر این زن بیستند و فرمان بردار او گذشتند تا بار بنهاد و شاپور را بیاورد. (فارسنامه ابن البلیخی ج لندن ص ۶۶). و چون زنی بار بنهادی اگر دختر بودی رها کردی و اگر پسر بودی بکشتند. (تفسیر ابوالفتح رازی). [او بصله «بر»؛^۹ بمعنی بار گذاشتن بر چیزی. صائب گوید:
بار قتل خود بدوش دیگران توان نهاد
در میان عشق بازان کوهکن مردانه رفت.
(آندراج).

— بار بر دل نهادن؛ رنجانیدن و آزردن. (ناظم الاطباء). بار. تحمیل کردن بر کسی:
چو منعم کند سقله را روزگار
نهد بردل تنگ درویش بار.

سعدی (بوستان).
بارو. [ا] حصار. (برهان) (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). دیوار و حصار و آن را باره نیز گویند و این سماع است از خدمت امیرشهاب الدین حکیم کرمانی. (شرفنامه منیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). باره. (صحاح الفرس). باروی شهر. ربض. (مذهب الاسماء). سور. حصار دور قلعه و باره و شهرناه. (ناظم الاطباء):

بر قلّه آن قلعه که قدر تو نشیند
از قلزم قاف است بر آن خندق و بارو.
؟ (از انجمن آرا) (آندراج).

بود نخست قدم پاسبان قدر ترا
فراز کنگره این هفت حصن نه بارو.

منصور شیراز (از شرفنامه منیری).
مروان... بشهری شد که آرا اشک گویند و آن قلعه ای بود محکم و استوار. بفرمود تا باروی قلعه خراب کردند و با زمین راست کردند. (ترجمه طبری بلعمی). و چون عرب به

۱- در دیزن و ناظم الاطباء و شعوری بدین معنی آمده است ولی در تداول مردم بمعنی فصل باران مستعمل نیست.
۲- اسم فاعل از باریدن.

3 - Barranco de Mascum.
4 - Berciz. 5 - Varunamantra.
6 - Barnevelt. Barneveltdt.
7 - Amersfoort.
8 - Maurice de Nassau.

۹- شاهد آندراج با صله «به» است نه صله «بر» هر چند «به» در اینجا بمعنی «بر» باشد.

اصفهان آمدند سه شهر مانده بود و در خلافت منصور آن را بارو بکردند و فراخ گشت. (مجله التواریخ و القصص). شهرها را بعد محکم کنید و آن باروییست که آب آن را نریزند و آتش نوزاند و متجنیق بر وی کار نکند. (منسوب بنوشیروان، از عقدالعلی).

گلین بارویش را ز بس برگ و ساز بدیوار زرین بدل کرد باز. نظامی. سبلیت تزویر دنیا برکنند

خیمه را بر باروی نصرت زنند. مولوی. بر سر بارو یکی مرغی نشست از سر و دمش کدامین بهتر است. مولوی. و ذکر باروی کهنه و نو آن (قسم) و ذکر اول مسجدی که بنا نهاده اند. (تاریخ قم ص ۲۰).

قلعه را در مساز بی بارو احتما باید آنگهی دارو. اوحدی.

||قلعه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). و مجازاً در قلعه هم استعمال میشود که دارای حصار است. (فرهنگ نظام). ||برج. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). ||کنگره دیوار. (ناظم الاطباء).

بارو. (از هندی، ||) ریگ. (ناظم الاطباء).

بارو. (||) بارود. باروت. مخفف باروت است و در این صورت مفرس از سریانی است. (فرهنگ نظام) (آندراج: باروت). رجوع به باروت و بارود و باروط شود.

بارو. (||) بازو. از امرای سلاجقه بود. رجوع به بازو شود.

بارو. (||) ده کوچکی است از دهستان یساحوکلات بخش دشت یاری شهرستان چاهبهار که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به گواتر واقع است و ۲ خانوار ساکن دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بارو. (||) دهی است از دهستان وادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۶۷ هزارگزی شمال باختر مشهد و ۹ هزارگزی شمال خاوری رادکان در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۵۳ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بارو. [ر] (ص مرکب) ^۱ سزاوار. درخور. مقابل ناروا:

بر این بر جهاندار یزدان گواست که او را گوا خواستن بارواست. فردوسی. نعلین و ردای تو دام دین است نزدیک من آن فعل باروا نیست.

ناصر خسرو. ||در شعر زیر معنی رایج. سره، ضد ناسره:

ناروا چون درم قلب ز تو بی هنرا
باروایی تو و در هر هنری قلب درم.

سوزنی. رجوع به «با» شود.

باروا. [رؤوا] (||) نام سریانی حلب است. (معجم البلدان). رجوع به حلب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و مراد الاطلاع شود.

بار و بارخانه. [رؤ ن / ن] (|| مرکب) اثنائه و وسایل خانه.

باروبقی. [] (||) ناحیه ای از نواحی نیشابور... در باروبقی از نواحی نیشابور مردم سپاهی جلد باشند یاغی، قصد آنجا کردند و موضعی بغایت محکم است... (تاریخ مبارک غازانی ج ۱۲۵۸ انگلستان ص ۲۹).

بارو بند. [رؤ ب] (ترکیب عطفی، || مرکب) مصالح هر چیز چون رشته برای تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشر. ملاطفا در قسمیه گوید:

بتسبیح شبنم که بی بارو بند
ز گردش بود تاسحر بهره مند.
و در محاوره بند و بار هم گویند. (آندراج). ||منسوب و متعلق به هر چیزی. (ناظم الاطباء).

بارو بندیل. [رؤ ب] (|| مرکب، از اتباع) احمال و ائقال. بار و بند. رجوع به بارو بند شود.

بارو بنه. [رؤ ب ن / ن] (ترکیب عطفی، || مرکب) احمال و ائقال. بار و بندیل: نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه

همه میسر خسته و میمنه. فردوسی. که ما ماندگانیم و هم گرسنه نه توشه است با ما نه بار و بنه. فردوسی. در شش دبه سراها و مقامها ساختند و منزل گرفتند و بار و بنه بدان نقل کردند. (تاریخ قم ص ۳۲). رجوع به بار و بندیل شود.

باروت. (||) بارود. یَمَسُو. (برهان). بارو. (در کلام قدما و اکابر دیده نشده و مستحدث است). (ارشیدی). شوره. دارو. (اسدی). آشوش. (تذکره دود ضریر انطاکی). (ملح البارود. (دزی ج ۱). ملح صینی. (تذکره دود ضریر انطاکی). حجر آسیوس. آسیوس ^۲. آسیوش. حجرالسیوس. (فهرست مخزن الادویه). بارود. و به لغت سریانی شوره را گویند که جزو اعظم باروت باشد و آن را نمک چینی هم گویند. (برهان، ذیل بارود). در اصل بمعنی شوره است و بمعنی داروی تفنگ مجاز است زیرا که جزو اعظم آن شوره باشد. (غیاث). شوره را گویند که جزو اعظم باروت است و آن را نمک چینی هم گفته اند. (انجمن آرا). نمک مخصوص است که نامهای دیگرش شوره و نمک چین است. (فرهنگ نظام). بمعنی باروت که داروی تفنگ است.

(انجمن آرا)... و بارو مخفف بارود است. میرزا عبدالقادر تونی در ذکر تسخیر قلعه بست گوید:

همی سوخت هندو در آن کارزار
چو باروت کاندور وی افتد شرار.
سعید اشرف در تعریف تیغ گوید:
دشمنان را داده از یک جلوه در باد فنا
خرمن باروت را کافی بود برق شرار.
(آندراج).

به اصطلاح اهل مغرب اسم زهره آسیوس ^۳ و به اصطلاح اهل عراق اسم شوره است و در ابقر مذکور شد و او بخار مائیست که در شوره زار منعقد گردد بعد از رفع اجزاء کشفیه شبیه بنمک سفید میشود و بجهت تحریک اشیاء ثقیله و تغییر معادن، صقلی (سالیه) ^۵ استخراج نموده و بالفعل مرکب او را با گوگرد و زغال چوب پید بارود نامند. از سموم و در طب غیر مستعمل است و درور او حایس خون جراحات تازه است با کمال سوزش و از خواص ابقر است که چون آهن را به زرنیخ بیالیند و با مثل آن و مس بگذازند و بعد از آن شوره را بدان پیاشند مس از آهن صعود نموده آهن در کمال نرمی گردد. (تحفه حکیم مؤمن: بارود). مؤلف مخزن الادویه پس از نقل متن تحفه افزاید: و بالفعل اسم چیزی است مرکب از گوگرد و زغال چوب پید و یا بادنجان ^۶ و یا پید انجیر و یا عشر و یا عروسه و یا امثال اینها و بالجمله چوب هر درختی که زود به آتش درگیرد و آتش آن تند باشد. و شوره قلمی به اوزان مختلفه مثلاً اگر از توپ و تفنگ باشد در یک آثار هندی شوره پنج توله گوگرد و هفت ونیم توله زغال داخل میکنند و بسیار نرم کوییده و اگر بسیار تند خواهند با بول انسان و یا با شراب دواشته یا یک آتش خمیر کرده میکوبند و حبوب بسیار صغار ساخته خشک کرده استعمال مینمایند والا با آب. طبیعت آن: گرم و خشک در سوم و چهارم نیز گفته اند. افعال و خواص آن: جالی و مقطع و مفتاح سدد و جهت طحال و اوجاع ظهر نافع و درور آن حایس نرفالدم جروح تازه است فوراً با کمال سوزش، و چون موضع وجع مفاصل را خارها زده بارود را نرم ساییده بر

۱- از: با+روا، صفت مشبیه از رفتن.
۲- ن: باروبقی، باروبقین. (حاشیه ص ۲۹ تاریخ غازانی) (لکتر ترجمه ابن بیطار ج ۱ ص ۲۰۰).
۳- Assius. Pierre d' Assos. Assos.
۴- Fleur d' Assos.
۵- سالیوس سقلی یا صقلی.
۶- شاید مراد بادنجان بری باشد که نباتی است بقدر ذریع و زیاده.

آن بمالند و جمع آن را زایل گردانند. مضر کرده و ریه مصلح آن کثیرا و عسل است. (مخزن الادویه ص ۱۲۹). داود ضریر انطاکی در تذکره خود گوید: گرم خشک است در چهارم یا در وسط و سوم بهترین آن براق زرین تازه و سفید است که زود از هم بپاشد. بلغم را ریشه کن کند... قدر استعمال آن تا نیم درهم است و بدل آن ملح اندرانی است و نخستین کسی که آن را برای جلا و تقطیع استخراج کرد طیب «بقراط» و برای تحریک ائصال و تغییر معادن سالیسوس صقلی است. (از تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به ص ۷۰ همین کتاب شود. [[بارود. (برهان). بلمسو. (برهان). بارو. (در کلام قدما و اکابر دیده نشده و مستحدث است) (رشیدی). سُفوف. (شلیمر). گندک. رنجک. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). دارو. داروی تفنگ^۱. (برهان) (غیاث) (دزی ج ۱) (یوزن). باروط. ترکیب قابل اشتعال. (دزی ج ۱)^۲. گردی که از زغال و گوگرد و شوره سازند و در اسلحه آتشین بکار برند و گندک و بسمو نیز گویند. و هر گردی که در اسلحه آتشین بکار برده میشود خواه از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیز باروت میگویند مانند باروت بی دود و باروت سفید. و اختراع باروت را به حکمای اسلام نسبت میدهند و بعضی گفته اند این گرد را دانشمندان چین در یک قرن قبل از تولد مسیح اختراع نموده اند. و اول طایفه ای که آن را در جنگ بکار بردند در سال ۷۴۷ ه. ق. انگلیسی ها بودند و طریق ساختن آن تا یک مدتی مخفی بود و جز انگلیسی ها کسی نمیدانست و تجار آن را از انگستان خریده به سایر جاها حمل میکردند و زیاده تر از دو کیلو گرم بکسی نمی فروختند. باری باروت خوب و اعلا مرکب است از ۷۵ جزء شوره و ۱۲/۵ جزء گوگرد و همان مقدار زغال. (ناظم الاطباء). ترکیبی است از پنج قسمت شوره و یک قسمت گوگرد و یک قسمت زغال بید. گوگرد و شوره را با هم نرم کوبیده و زغال را در آب شسته که گرد و خا کستر آن برود. سپس هر سه را در هاون سنگی ریخته با دسته چوبی بکوبند و چون بخشی گراید با آب رطوبت دهند تا رنگش نیلی شود و پس از آن در ظرف چرمی کنند تا چهار ساعت بسرعت حرکت دهند و چون مخلوط شود به آب رطوبت دهند و مانند خمیر بگسترانند و با چاقو قطعه قطعه سازند و در غربال آهنین بیزند و در ظرفی کنند و حرکت دهند تا دانه دانه و مجلی گردد و در حرارت ۶۶ درجه بتدریج خشک سازند و بکار برند. (از منتخب الخواص: بارود).

است. چینی ها از آن در حرارت صنعتی استفاده میکردند. آتش گرگوا^۳ در قرن هفتم نوعی آتش انفجاری بود. تا قرن ۱۴ م. اندیشه بکار بردن آن در تیراندازی هنوز بوجود نیامده بود. انگلیسی ها آن را در ۱۳۴۶ م. در جنگ کرسی^۴ بکار بردند. اسامی راجر بیکن^۵. آلبرت کبیر^۶ و برتولد شواتز^۷ مترادف ورود باروت در توپخانه اروپاست. باروت از چند نوع مواد مختلف ترکیب میشود که نیروی ناگهانی قابل ملاحظه ای بوجود می آورد که از آزاد ساختن گاز فراوان با حرارت زیاد بدست می آید که نتیجه عکس العمل شیمیایی است. نتایج حاصله از احتراق باروت بستگی بسرعت اشتعال آن دارد اگر سرعت اشتعال زیاد باشد فشار و قدرت حاصله از گاز آتی بوده و ایجاد تخریب بسیار میکند. باروت یا سیاه است و یا قهوه ای. باروت سیاه از دو عنصر سریع الاشتعال ساخته میشود که یکی کربن و دیگری گوگرد به اضافه جسمی که قبول اکسیژن کند. ازین سه ماده ترکیبی کربن تأثیرش در ساختن باروت از دیگر مواد بیشتر است. مواد این سه عنصر قابل تمیز است و تابلو زیر بدست می آید و مختص باروت سیاهی است که در فرانسه بکار میرود:

کربن	گوگرد	شوره
۱۲/۵	۱۲/۵	۷۵
۱۵	۱۰	۷۵
۱۵	۸	۷۷
۱۲	۱۰	۷۸
۱۵	۱۸	۷۲
۱۸	۲۰	۶۲
۳۰	۴۰	۴۰

(لاروس کبیر). جرجی زیدان در تاریخ تمدن خود آرد: فرنگی ها اختراع مهمی را بخود نسبت میدهند در صورتی که این اختراع از عربها بوده است. بنا بگفته فرنگیان شخصی بنام شواتز^۸ در سال ۱۳۲۰ م. (۷۱۹ ه. ق.). باروت را اختراع کرده است اما یک راهب انگلیسی موسوم به راجر بیکن^۹ که در قرن ۱۳ م. میزیسته به ترکیباتی اشاره کرده که در زمان وی معمول بوده و به باروت شباهت داشته است. حقیقت مطلب آنست که عربها پیش از دیگران استعمال باروت را میدانستند و اگر آنها باروت را اختراع نکرده باشند لااقل باروت توسط آنان بر مردم قرون وسطی منتقل شده است. کوندی خاورشناس اسپانیولی که در سال ۱۸۲۰ در گذشته صریحاً نوشته است که عربها در جنگ سر قوسه در سال ۱۱۱۸ م. اسلحه آتشین بکار بردند. از آن گذشته

مورخین عرب نیز در ضمن تاریخ جنگهای اسلامی در قرن سیزده میلادی (در آفریقا) از اسلحه آتشین نام برده اند چنانکه ابن خلدون راجع بجنگ ابو یوسف سلطان مراکش برای تسخیر سجلماسه^{۱۰} و بیرون آوردن آن از دست فرمانروایان عبدالواد (۶۷۲ ه. ق.). (۱۲۷۳ م.). چنین میگوید: «همین که سلطان ابویوسف بلاد مغرب (آفریقا) را گشود شهرها و دژهای آن را بزیر فرمان درآورد و بر مرکز خلافت خاندان عبدالؤمن دست یافته آثار آنها را برانداخت و شهرهای طنجه و سبته لنگرگاه و سرحد مغرب را گشود آنگاه بطرف بلاد قبله توجه کرده، مصمم شد سجلماسه را از فرمانروایان عبدالواد بستاند و دعوت آنان را برانداخته بنام خود دعوت کند. لذا در ماه رجب ۶۷۲ ه. ق. لشکر بدانجا کشید و سپاهیانی از عرب و بربر و زناته گرد آورد و منجنیق و تانک چوبی و گردونه های نقب جهنده (آتش یونانی) با ریگ های آهنین و اندام^{۱۱} نقب انداز همراه برد و از انباری که با آتش و باروت بطور شگفت آوری مشتمل شده بود بدشمن آتش می افکند و قدرت خداوند از این عملیات هولناک ظاهر میگشت. خلاصه یکسال تمام شب و روز آنجا را حصار داده جنگید تا اینکه روزی دیوارهای برج بر اثر سنگباران کردن از منجنیق فرو ریخت و سوراخی در آن پدید آمد و سپاهیان از آن سوراخ بشهر هجوم آوردند.» این گفته ابن خلدون گواهی میدهد

1 - Poudre à Canon. Nitre.

۲ - مرآن خیمه بد پیش برج حصار

در آن برج بودی شه قلعه دار

بدارو مر آن رعد انباشند

همه روز تا شب نگهداشتند

ز باره چو آن رعد انداختند

جهان از نریمان بپرداختند.

یکی دیک منجر [منجنق؟] در آن قلعه بود

که تیرش بد از سنگ صدمن فزود

وز آن برج آن سنگ آمد رها

بدان آتش و دود چون اژدها. اسدی.

3 - Gregois. 4 - Crecy.

5 - Roger Bacon.

6 - Albert Grand.

7 - Berthold Schwartz.

8 - Berthold Schwartz.

9 - Roger Bacon.

۱۰ - شهری بود بنزدیکی فاس بندر بنام مراکش و اکنون وجود ندارد. (حاشیه ص ۱۸۵ ترجمه تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱).

۱۱ - اندام یا هندام یک نوع اسباب جنگی بوده. (حاشیه ص ۱۸۵).

که پیش از شوارتز عربها باروت داشتند، چه شوارتز (مخترع باروت بقول فرنگی‌ها) در سال ۱۳۲۰ م. میزیسته و عربها در سال ۱۲۷۳ در جنگ مذکور باروت استعمال کرده‌اند. از آن گذشته عربها در سال ۱۳ م. در کتب مربوطه توصیفی از باروت کرده‌اند که کسلاً شبیه باروت کنونی می‌باشد. در کتابخانه پترزبورگ (لنین‌گراد) تصویر دو مرد عرب است که اسلحه آتشین بکار می‌برند. (از ترجمه تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ صص ۱۸۴-۱۸۵: اخترع باروت) و متن عربی ص ۱۴۵، امثل باروت، سخت و تند و تیز. آتشین. رجوع به تذکره الملوک چ دوم ص ۲۹ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۳ و فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ و اسوس و دارو و بارود شود.

باروت. (اخ) فتنه، مادر ژاک اول (پسرعم الیزابت) کاتولیک بود و او خود در مذهب پوری تی^۱ تربیت یافت اما چون میخواست پادشاهی مستبد باشد مذهب انگلیکانی را پذیرفت و مخالف کاتولیک‌ها و پوری‌تیه‌ها گشت چنانکه در نخستین سال پادشاهی او شش هزار کاتولیک را بمحاکمه کشیدند و محکوم کردند. پس جمعی بر آن شدند که وی را بقتل رسانند و زیر طالار چلیکهای باروت قرار دادند تا روز افتتاح جلسه، شاه و خانواده او و لردها و وکلای یک‌باره از میان بردارند لیکن شب روزی که باید مقصود انجام یابد (۱۶۰۵ م.) پرده از روی کار برافتاد. این پیش‌آمد که بنام فتنه باروت معروف است در تاریخ انگلستان عواقبی وخیم بیادگار گذاشت و تصور اجرای این خیال که ممکن بود خلقي بسیار را نیست و نابود سازد وحشتی عظیم ایجاد کرد. آنگاه جنایت چندین تن از کاتولیک‌ها را بمذهب کاتولیکی منسوب نمودند و مدتی دراز انگلیس‌ها دشمن آن بودند و ایشان را بیشتر از دو قرن یعنی تا سال ۱۸۳۹ م. از مشاغل عمومی محروم کردند و مانند پروتستانهای فرانسه بعد از الغای فرمان نانت، کاتولیکهای انگلیسی نیز در پرورش فرزندان خویش مختار و آزاد نبودند و اولادشان به آداب پروتستانها تربیت می‌یافتند. مذهب انگلیکانی هم که بعضی از ظواهر مذهب کاتولیکی را حفظ کرده بود از آسیب برکنار نماند و جمعی انگلیکانی به پوری‌تیه پیوستند و همچنین فکر اتحاد با دول کاتولیکی و علی‌الخصوص با فرانسه در نظر انگلیسها ناپسند آمد و یکی از علل منفور شدن استوارت‌ها آن بود که خواهان اتفاق با مملکت فرانسه گشتند. (ترجمه تاریخ قرون

جدید آیرماله صص ۳۴۶-۳۴۷).

باروت آغاچی. (اخ) ^۲ دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۱ هزارگزی خاوری راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی معتدل با ۹۳ تن سکنه. آبش از چشمه. محصولش غلات، نخود و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروت آغاچی. (اخ) ^۳ دهی است جزء دهستان حومه، بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر زنجان و ۳ هزارگزی راه عمومی واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی، سردسیر با ۳۶۹ تن سکنه. آبش از قنات و چشمه‌سار و محصولش غلات، انگور و شغل مردمش زراعت، مکاری و راهش مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باروت آقاچی. (اخ) رجوع به باروت آغاچی شود.

باروت پنبه‌ای. [بَ پَ مَب / پ] (ترکیب وصفی، مرکب) ^۴ نوعی باروت باشد.

باروت چی. (لا مرکب) باروط‌چی. آنکه باروت سازد.

باروت خانه. [ن / ن] (لا مرکب) باروط‌خانه. خانه‌ای که در آن باروت نگهدارند. (آندراج) (وِمنز). جایی که در آن‌جا باروت می‌سازند. (ناظم الاطباء).

باروت ساز. (نف مرکب) باروط‌ساز. آنکه باروت سازد، سازنده باروت.

باروت سازی. (حماص مرکب) باروط‌سازی. عمل و کار شغل باروت‌ساز.

مشرف توپخانه مبلغ بیست تومان مواجب و از جمله ده یک رسوم باروط‌سازی دویست و شصت و شش دینار و چهار دانگ رسوم داشت. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۶۳).

باروت کوب. (نف مرکب) باروط‌کوب. کسی که باروت می‌سازد. (ناظم الاطباء). آنکه باروت را کوبد و نرم سازد.

باروت کوب خانه. [ن / ن] (لا مرکب) محل باروط‌کوبی و خانه‌کوبیدن باروت بقصد نرم ساختن آن.

باروت کوبی. (حماص مرکب) باروط‌کوبی. عمل باروت‌کوب.

باروتی. (ص نسبی، لا نوعی چای: چای باروتی. [ل نوعی جامه است با خالهای سیاه خرد چون دانه‌های باروت. [ل نوعی توتون است تند در تدخین، توتون باروتی. تنباکوی باروتی.

باروج. (اخ) دهی است جزء دهستان

یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند که در ده هزارگزی شمال باختری مرند و ۴ هزارگزی راه آهن جلفا به مرند در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۶۵۰ تن سکنه می‌باشد. آبش از رودخانه و محصولش غلات، پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروج. (اخ) ^۵ نام شهری بهندوستان در حدود بمبئی بر نهر مزبده، در ۱۰۰ هزارگزی شمال سورت واقع است و دارای یک دژ می‌باشد. تجارت منسوجات ابریشمی آن رونق دارد محصولاتش: برنج، پنبه، روغن زیتون و دیگر ذخایر و اتمه است. راجه این شهر در سال ۱۷۸۲ م. آن را به انگلیسها تسلیم کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باروج. (اخ) رجوع به باروجی شود.

باروجه. [ج / ج] (لا) باروجه. نوعی از ظرفی یا آوندی است که در آن گل و لای می‌برند. (آندراج) (وِمنز). ^۶ آوندی که در آن گل می‌کشند. گل‌کش. (ناظم الاطباء).

باروچی. (اخ) باروش. ^۷ نقاش مذهبی معروف ایتالیا که بسال ۱۵۲۵ م. در اوربینو^۸ متولد و بسال ۱۶۱۳ درگذشته است، و تابلوهای ارزنده‌ای از وی بجای مانده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

باروح. [ز / رو] (ص مرکب) ^۹ باصفا و خوش آیند. (ناظم الاطباء). دلگشا: صحبتی بود بغایت باروح و خوش و مجلس قوی دلکش. (انیس‌الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف). [آگاهشاده. عریض. پنهانور: خانه باروح. [اسرور. فَرَح. فَرَح. (کازیمیرسکی). بشاش. شنگول. بانشاط.

باروح. (ص مرکب) ^{۱۰} جاندار. آنکه روان دارد.

باروخ. (اخ) (مبارک) و او کاتب و دوست و مخلص ارمیای نبی بود. (ارمیا ۳۲: ۱۲). و کلامی را که خدا به ارمیای نبی القا فرمود در

۱- رجوع به پوریتن در همین لغت‌نامه شود.

۲- در متن باروت آقاچی ضبط شده است.

۳- در متن باروط ضبط شده است.

۴ - Coton-poudre.

۵ - Baroutch.

۶- ناظم الاطباء و وِمنز بکسر «ج» ضبط کرده‌اند.

۷ - Barocchi یا Baroche, Federico.

۸ - Urbino.

۹- ترکیبی است از: با+روح عربی بمعنای راحت و فرح و سرور و رحمت. رجوع به رُوح شود.

۱۰- از: با+روح عربی بمعنی جان، روان.

طوماری نوشته اولاً در هیکل در حضور جماعت و بعد در حضور رؤسای یهود تلاوت نمود، و این معنی جماعت یهود را بشدت مضطرب ساخت بعدی که باروخ و ارمیای نبی را گفتند که خود را از حضور یهوایفم پادشاه پنهان سازند زیرا که چون یهوایفم قدری از مطالب طومار مذکور اصفا نمود فرستاده، آن را گرفته به آتش سوخت، لکن خدای تعالی ثانیاً ارمیای نبی را بنوشتن آن امر فرموده بعضی مطالب دیگر نیز بر آن افزود و از جمله کارهای باروخ که شایسته ذکر است آنکه رساله ارمیای نبی را بیابیل برده آن قوم را از عقوبت و قصاصی که از جانب الهی بر آن شهر معلق بود بیاگاهانید و چون مراجعت نمود اورشلیم محاصره شده و او و ارمیا را دستگیر نموده بزندنان سپردند و بعد از آنکه شهر مفتوح گردید از زندان آزاد شده بمصر رفتند. رجوع به ارمیا شود. و باروخ را کتابی است که به اسم او مسمی و از جمله کتب جعلیه میباشد که کاتب آنها معلوم نیست. رجوع به سفر ارمیا شود. (قاموس کتاب مقدس). محب صادق ارمیای پیغمبر از انبیاء بنی اسرائیل بود و در نتیجه سعایت اعدا صدقیا او را با پیغمبر مذکور محبوس ساخت، اما بخت نصیر در زمان فتح قدس او را آزاد ساخت. وی با جمعی از یهودان بمصر رفت بقیة احوالش مجهول است یک سفر از اسفار تورات نگارش وی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

باروخ اسپینزا. (إِنْ) ۱ (۱۶۳۲ - ۱۶۷۷م). فیلسوف بنام هلندی است. رجوع به اسپینزا در همین لغت نامه شود.

بارود. (ا) بارو. باروت. باروط. رجوع به هر یک از لغات در جای خود شود.

بارود. (ز) (ا) نام بلدی است در گجرات هندوستان که در ۱۳۰ هزارگری شمال شهر سورت واقع است. لنگرگاهی زیبا، آب انبارهای وسیع، بنبخانه‌های باتکلف دارد. آثاری از زمان آل تیمور در این شهر هنوز بجای است. در تاریخ ۱۸۱۹م. زلزله شدیدی بعضی قسمتهای این شهر را ویران ساخت. این شهر پایتخت راجه‌های قدیم کیکوار بود که بعدها تابع دولت انگلستان شدند. انگلیس‌ها آخرین راجه را به جنایات متعددی متهم ساخته وی را معزول و کشور را تماماً بظبط آوردند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲: باروده). رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

بارود. (ا) ج باروده. (دزی ج ۱ ص ۴۸). رجوع به باروده شود.

بارود. (ا) حجرالسیوس است. (فهرست

مخزن الادویه). رجوع به آسیوس و برهان قاطع چ معین شود.

بارود آب. (ا) سراب بارود آب. رودی است در حومه نهاوند.

باروده. [د] (ع) ا) مفرد بارود، تنگ. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

بارودی. (ا) تونسی (خطیب محمد) امام اول مسجد جامع بارود در تونس بوده. کتب زیر از اوست: تعلیم القاری (رساله در احکام تجوید) که بسال ۱۲۹۳ ه. ق. تألیف کرد و شیخ محمد شاذلی بن اصلح وی را بدین دو بیت:

لقد جمعت وصف الحروف و بینت

مخارجها کل البیان و وضحت

و زادت علی هذا من العلم جملة

لمن یقرأ القرآن حقاً تعینت.

تقریظ گفته. چ تونس ۱۲۹۴ در ۹۴ ص (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

بارودی. (ا) (محمد افندی) یوزباشی. یکی از ضابطان نظمیه (شهربانی) بود: کتاب‌های زیر از اوست: ۱- تاریخ العائلة الخدیویة و تفاسیل الثورة العربیة. مطبعة الهلال ۱۳۱۴ ه. ق. ۲- دلیل العدة مطبعة ترقی ۱۳۱۷ ه. ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۴).

بارودی. (ا) (۱۲۵۵-۱۳۲۲ ه. ق.) (۱۸۳۹-۱۹۰۴ م). محمود سامی باشا بن حسن‌یک حسنی بارودی مصری. از نخستین پیروان نهضت ادبی شعر مصری است. وی در مدرسه نظامی مصر تحصیل کرد و آنگاه به اسلامبول رفت و زبان فارسی و ترکی را نیک بیاموخت و او را در زبان ترکی و فارسی قصایدی است. سپس بفرانسه و انگلستان شد و تجارب بسیاری در فن لشکری بیندوخت. آنگاه بمصر بازگشت و عهده‌دار مشاغل بسیاری شد که آخرین آنها ریاست نظار بود. در دوره انقلاب اعرابی از سران انقلاب بشمار میرفت و پس از آن بجزیره سیلان (سراندیب) تبعید گردید و هفت سال در آن جزیره بماند و در آن مدت زبان انگلیسی را بیاموخت. آنگاه بسال ۱۳۱۷ ه. ق. از تبعیدگاه بمصر بازگشت.

(از الاعلام زرکلی ج ۳ صص ۱۰۱۲-۱۰۱۳). و مؤلف معجم المطبوعات آرد: وی از ارکان نهضت شعری دوره اخیر مصر بوده و با اسماعیل پاشا هنگام مسافرت او به اسلامبول (۱۸۶۳ م). همراه بود و وی از زمره سپاهیان مصری بود که آنان را برای کمک بدولت عثمانی در خاموش کردن انقلاب کرید بسال ۱۸۶۸ گسیل داشته بودند.

در روزگار توفیق پاشا وی عهده‌دار نظارت اوقاف بود. بارودی در انقلاب اعرابی از مهمترین یاران وی بوده و در انشای انقلاب

مشاغل مهمی داشت و بعداً از جمله تبعیدشدگان بشمار رفت. کتابهای زیر از اوست: ۱- دیوان بارودی - دو جزء که بترتیب حروف هجا مرتب شده است و به آخر حرف لام پایان می‌یابد. چاپ مطبعة جریده در مصر، و شرح لغات در ذیل صفحات بقلم مصحح آن شیخ محمود امام منصوری یکی از علمای الازهر نوشته شده است. ۲- مختارات بارودی - که اشعار سی شاعر از فحول شعرای مولدین را جمع‌آوری کرده است که نخستین آنان بشار و آخرین ابن عنین است و آنرا بر هفت باب مرتب کرده است که عبارتست از: ادب. مدیحه. رثاء. صفات. نسیب. هجاء و زهد. و در سالهای آخر یاقوت مرسی آنرا تصحیح و انتخاب کرده و در مطبعة جریده ۲۹-۱۳۲۷ ه. ق. در چهار جزء بچاپ رسانیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۴).

بارودی. (ا) اسکندریه، دکتر. (۱۸۵۶-۱۹۲۱ م). مؤلف معجم المطبوعات آرد: اسکندریه نقولا (نیکولا) بن سمعان بن مراد بارودی، طبیب مصنف بود. اصل وی از حوران بود و یکی از اجدادش به لبنان منتقل گردید. بارودی در صیدا متولد شد و در مدرسه آمریکایی بیروت بتحصیل طب پرداخت. پس از فراغ از تحصیل بمناصب طبی متعدد نایل آمد و مانند برادرش مرحوم مراد بارودی بجمع‌آوری نسخ خطی عربی قدیم توجه کرد و مدتی مباشرت اداره مجله طبیب را بعهده داشت و مرگ وی در سوق الغرب لبنان بود. او توجه زیادی به کتب عربی داشت و بر آن حواشی بسیار نگاشته است و از آن جمله تاریخ ابن خلکانی است که در کتابخانه من موجود است و او راست تصنیف‌های بسیار که در بیروت بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ و اسکندر بارودی شود.

بارودی. (ا) (کشیش) (بشاره) کتب زیر از اوست: الذم فی احوال الامم تألیف دکتر ف. ف. کرفتس (ترجمه عبری، مطبعة آمریکایی بیروت ۱۹۰۹ م در ۶۴ ص). (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

بارودی. (ا) عمر افندی. او راست: مقاله مالک فی الخمر (مطبعة موسوعات ۱۹۰۳ م). (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۳).

بارودیه. [دی] (ع) (ا) زاج. (دزی ج ۱ ص ۴۸).

بارود. (ا) از قریه‌های فلسطین نزدیک

رمله است. (معجم البلدان ج ۲) (انساب سمعانی) (مراد الاطلاع).

بارودی. (ص نسب) منسوب به بارود که قریبای است بقلسطن نزدیک رمله. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

بارودی. (اخ) ابوبکر احمد بن محمد بن بکر بارودی ازدی از مردم بارود فلسطین. (معجم البلدان ج ۲). وی از ابوالحسن حمید بن عباس مسافری روایت دارد و ابوبکر محمد بن ابراهیم بن مقری اصفهانی از وی روایت کرده است. (انساب سمعانی).

بارود. [و] (ص مرکب) درختی که بار دارد و باردهنده بود. شاعر گوید:

زان چنار و سرو را بر نی و شاخ بارود
کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار.

(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۳) (حاشیه فرهنگ اسدی خطی - نخجوانی).

درختی که بار آورد و باردهنده بود. (ابوبی).

درختی که بار آرد:
بنخل بارود سنگ از در و دیوار می بارد
اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را.

میرزا صائب
نمیدانم نهانی را که نامش آرزو کردم
شود روزی ز آب دیده من بارود یانه.

باقر کاشی (از آندراج).

صاحب بار و ثمر: در باغ من صد درخت
بارور است. (فرهنگ نظام). شمر و باثمر.
(ناظم الاطباء). برور. میوه دار. (دمزن).
برومند. باردار. بارآور. صاحب میوه. دارای
بر. میوه دهنده. (دمزن). میوه ده. و رجوع به
بارآور شود: و هر کجا درخت بارور بود بر
هر درختی چیزی نهاد [انوشیروان] و بر
جهودان جزیت نهاد. (ترجمه طبری بلعی).

خجسته سروش است برگاه و تخت
یکی بارور شاخ زیبا درخت.

بدین آمدن شاد و گستاخ باش
جهان را یکی بارور شاخ باش.

که او زاید از مادر پرهیز
بسان درختی بود بارور.

گزیترز بارور شش درم
بخرماستان بر همین زد رقم.

درختی بدی سال و مه بارور
خرد بیخ و بن برگ و بارش هنر.

اسدی (گرساسب نامه).

ز مردم درختی نئی بارور
بلندی و بی پر چوید و چنار. ناصر خسرو.

قول رسول حق چو درختی است بارور
برگش ترا که گاو تویی و ثمر مرا.

ناصر خسرو
ز بارانده هجران ضعیف قد ترا
دوتا و لرزان چون شاخ بارور دارد.

مسعود سعد.

مه از اول مه شود بارور
به آخر برآیدش عز و شرف.

مسعود سعد (دیوان ص ۲۹۹).
ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملک.

مسعود سعد.
درخت نیکو بارور را از خوشی میوه شاخها
شکسته شود. (کلیله و دمنه). پادشاه... اقبال

بر نزدیکان خود فرماید... چون شاخ رز که بر
درخت نیکوتر و بارورتر نرود.^۲ (کلیله و

دمنه).
آفتاب دولت توگر بتابد بر سرم
چون درخت بارور گردم من از جان و ز تن.

سوزنی.
چو شد بارور میوه دار جوان
بدست تبر دانش چون توان.

نظامی.
ملک ایمن درخت بارور است
زو قناعت بمیوه باید کرد. سعدی (صاحبیه).

شریف زاده چو مفلس شود در او پیوند
که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد.

ابن یمن.
شجر کوتاهی که بارور است
بهتر از صد بلند بی ثمر است.

[[آبستن. خُلی. باردار. حامل. حامله:
بر چمن بارور کند هر شب

شاخ را عون باد و قوت نم. مسعود سعد.
بارور شدن. [و] ش [د] (مص مرکب) آبستن

شدن. حامله شدن. بار برداشتن. باردار گشتن.
بار گرفتن. حمل برداشتن. رجوع به مجموعه

متراافات ص ۳ شود:
به پیری بارور شد شهربانو

تو گشتی در صدف افتاد لؤلؤ.
(ویس و رامین).

روزی زنی را با جمال دید بحرام با او وطنی
کرده بارور شد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).

[[میوه دار شدن. بردار شدن. باثمر شدن. شمر
گردیدن. شجره مشاجرت هر دو برادر بلواقع

کواقع بارور شد. (ترجمه تاریخ یمنی).
باروری. [و] (حامص مرکب) عمل بارور.

آبستنی. حمل.
بارورنه. [ز / ز / ن] [و] نام نواپی است از

موسیقی. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا)
(آندراج) (دمزن)^۴ (ناظم الاطباء) (شعوری

ج ۱ ورق ۱۹۱) (فرهنگ نظام):
ساعتی سیواتیر و ساعتی کبک دری

ساعتی سرو ستاه و ساعتی بارورنه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی).

باروزه. [ز / ز / ن] (خوراک و قوت هرروزه
باشد و ضروری. (برهان) (آندراج) (ناظم

الاطباء). مخفف پادروزه. قوت لایموت.
(فرهنگ نظام). نسان روزانه. (دمزن).

[[مایحتاج هر روزه را نیز گویند از جامه و

زیرجامه و امثال آن. (برهان) (آندراج) (ناظم

الاطباء). جامه هرروزه. (دمزن). مایحتاج

هرروزه از خوراک و جامه و غیرهما.
(فرهنگ نظام). رجوع به پادروزه و شعوری

ج ۱ ورق ۱۹۱ شود. [تفق روزانه. (شعوری

ج ۱ ورق ۱۹۱). [جامه کهنه را نیز گفته اند.
(برهان) (آندراج) (دمزن) (ناظم الاطباء).

باروژ. (اخ) دهی است از دهستان باراندوز
چای (رود، باراندوز) بخش حومه شهرستان

ارومیه که در ۳۳ هزارگری جنوب خاوری
ارومیه و ده هزارگری جنوب باختری شوسه

مهاباد به ارومیه در دره واقع است. هوایش
معتدل و ۳۴ تن سکنه دارد. آبش از درین قلعه

است و محصولش غلات، توتون و شغل
مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی

اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروس. (اخ) دهی است از دهستان گوکان
بخش خفر شهرستان جهرم که در ۲۰

هزارگری جنوب باختر باب انار و دو
هزارگری شمال راه عمومی سیکان به گوکان

در دامنه واقع است. هوایش گرم و دارای ۱۵۱
تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش

غلات، برنج، مرکبات، خرما و شغل مردمش
زراعت و باغداری و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریبای است
هفت فرسنگی جنوب شهر خفر. (فارسانامه

ناصری).
باروس. (اخ) (چشمه...) از بلوک خفر

مسافت کمی شمالی قریه باروس است.
(فارسانامه ناصری).

باروس. (اخ) قریبای است از قریه های
نیشابور نزدیک دروازه شهر. (انساب

سمعانی) (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱
ص ۱۶۰) (مراد الاطلاع) (دمزن).

باروس. [و] (اخ) ^۵ ژان دو. ادیب و مورخ
بنام پرتقال است که بسال ۱۴۹۶م. در ویزو

متولد و در ۱۵۷۰م. در ریشیرا^۶ نزدیک پمبال^۸
درگذشته است. مدت مدیدی در مستملکات

آسیائی و آفریقائی پرتقال والی بوده و این
سفرها و مطالعات موادی برای نگارش کتابی

در تاریخ ضبط و اداره مستملکات بوسیله
پرتقالی ها برای او فراهم ساخت که در ادبیات

۱ - مؤلف آندراج بضم واو آورده است و از:
بار + ور، مزید مؤخر فاعلی.

۲ - ن: ن: بود.
۳ - مؤلف آندراج آرد: باروژنه هم بنظر آمده.

۴ - نام نئی در موزیک. (دمزن).
5 - Barros, Jean de.

6 - Viseu. 7 - Ribeira.
8 - Pombal.

پرتقالی ارزش و مقامی بسزا دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

باروسما. (إخ) دو ناحیه‌ای است از سواد بغداد از ناحیه استان اوسط که آنها را باروسمای اعلی و باروسمای اسفل گویند. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

باروسی. (ص نسبی) منسوب به باروس، قریه‌ای از قرای نیشابور نزدیک دروازه شهر. (معجم البلدان) (انساب سمعانی).

باروسی. (إخ) ابوالحسن سلم بن الحسن الباروسی. ابوعبدالرحمن سلمی در تاریخ صوفیه از او نام برده است و گوید وی از قدام صوفیه نیشابور و مستجاب الدعوه و استاد حمدون قصاب بود. (معجم البلدان: باروس) (انساب سمعانی).

باروش. (إخ) فدریگو معروف به باروچی^۱ نقاش بنام مذهبی ایتالیا. رجوع به باروچی شود.

باروش. (إخ) پیر ژول سیاستمدار فرانسوی متولد سپاریس (۱۸۰۲-۱۸۷۰م)، وزیر ناپلئون سوم.

باروش. [ر] (إخ) باروچی. رجوع به باروچی شود.

باروشه. [ش] (إخ) شهری است از قسمت غربی سرقسطه^۲ از نواحی اندلس شرق واقع در قسمت شرقی قرطبه^۴ نزدیک سرزمین فرنگ... و اکنون این شهر در دست فرنگیان است و دارای وسعت و قلاعی است. (معجم البلدان) (مراد الاطلاع). و چنانکه صاحب قاموس الاعلام ترکی می‌نویسد در حال حاضر قصبه‌ای بنام «داروسه» در جنوب غربی سرقسطه موجود است و دور نیست که همان قصبه باشد. مؤلف حلال السندسیه بنقل از یاقوت درباره شهر «سالم» گوید: شهری است به اندلس پیوسته به اعمال باروشه و در حاشیه آمده: گمان می‌کنم باروشه تصحیف اروشه باشد و این شهر را در نزد اسپانیولها اریزه نامند و من از استاد محقق سید علل فاسی نیای فهری درین باره پرسیدم، وی چنین پاسخ داد: اریزه یا اریسه بعید نیست همان باروشه باشد، چه در دایرة المعارف بستانی چنین است: اریزه شهری است به اسپانیا هفتاد میل بطرف جنوب غربی از سرقسطه دور است. آنگاه متن گفتار یاقوت را درباره باروشه نقل کند و گوید بعقیده من اریسه (اگر چه نمیتوانم محل آن را تعیین کنم) بهمین صورت در نزد عرب معروف بوده و تحریف نشده است زیرا تاریخ نام دو شخص را که به اریسی خوانده میشدند برای ما حفظ کرده است: یکی ابوعبدالله محمد بن... اریسی معروف بجزایری شاعر شهیر... و دوم نیای وی محمد بن احمد اریسی. پس ظن غالب این

است که این خاندان منسوب بشهر اریسه باشند. (الحل السندسیه ج ۲ ص ۸۴).

باروط. (ا) باروت. بارو. بارود. رجوع به کلمات مذکور شود.

باروط آغاجی. (إخ) رجوع به باروت آغاجی شود.

باروط سازی. (حاصص مرکب) رجوع به باروت سازی شود.

باروق. (معرّب) (ا) بلغت رومی سفیداب قلمی را گویند. (برهان) (آندراج)^۵ (دمن). مأخوذ از یونانی سفیداب قلمی. (ناظم الاطباء). غمته. (کازیمیرسکی) سفیداج الرصاص. نام دوائی است که نامهای دیگرش سفیداج و سفیداب است. لفظ مذکور از زبان عبرانی است که در ترجمه طب معرب شده. (فرهنگ نظام). بهرانی سفیداج است. (فهرست مخزن الادویه). نامی است که در شهر تونس و دیگر نقاط افریقا به سفیداب قلمی دهند. رجوع به ابن بیطار ترجمه لکلرک ج ۱ ص ۲۰۱ و سفیداج شود.

باروق. (إخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه اریه‌رو میاندوآب به شاهین دژ در جلگه واقع است. هوایش معتدل با ۲۱۸۱ تن سکنه میباشد آبش از قوری چای (رود قوری) و چاه است. محصولش غلات، چغندر، حبوبات، کشمش، بادام، زردآلو. شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش اریه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروق. (إخ) دهی است از دهستان آلان برآغوش بخش آلان برآغوش شهرستان سراب که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری مهربان و ۲۳ هزارو پانصدگزی شوسه تبریز سراب در جلگه واقع شده است. هوایش معتدل و دارای ۶۵۸ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و کارگری و صنایع دستی اهالی قالی بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروق. (إخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان ارومیه که در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره آغاج و ۲۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه پیمانه در کوهستان واقع است. هوایش معتدل و دارای ۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و محصولش غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی جاجیم بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروق. (إخ) دهی است از دهستان

دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۱۰ هزارگزی باختری اردبیل و ۶ هزارگزی شوسه مشکین به اردبیل در منطقه کوهستانی واقع است. هوایش معتدل و دارای ۲۴۵۸ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه بارقی و چشمه و محصولش غلات، حبوبات، صیفی و شغل مردمش زراعت، گلهداری و راهش مالرو میباشد. تیره‌ای از ایل شاهسون درین دره زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باروک. (ع) (ا) ناخوشی سکاچه و کابوس. (ناظم الاطباء). نیدلان. جاثوم. بختک. نسبرک. عبدالجنه. دیونسبرک. (مهدب الاسماء). (مرد بددل) (ناظم الاطباء).

باروک. (إخ) ششگردد ارمیا^۷ که پیشگوی پیاپی را بدو املاء میکرد است. (۶۰۰ ق م).

بارولا. (إخ) پسر خواجه بن ییسورنویان از قوم اولقونوت. (تاریخ مبارک غازانی ج ۱۳۵۸ انگلستان ص ۹۱، ۹۷، ۹۸ و ۹۹).

باروم. (ا) گذرگاه و معبر. (ناظم الاطباء).

بارومتر. [م] (ا) مرکب^۸ میزان الهوا. آلتی است که برای اندازه گیری فشارهای جوی و نیز برای تعیین اندازه ارتفاع کوه‌ها بکار میرود. اسبابی است که برای نخستین بار بوسیله توریسلی (توریچلی) برای تعیین فشار وارده بر سطح آزاد جیوه بکار رفت. و این نوع بارومتر معمولی است. مأخوذ از فرانسه، آلتی است که در معرفت فشار هوا و بالملازمه در معرفت تخمیر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ ه. ق. تریسلی شاگرد گالیله اختراع نمود و در اندازه و تعیین کردن فشار هوا بکار برد چه به اندازه‌ای که ستون زبیقی را در آتمسفر بالا برند متعظم میگردد یعنی تعادل میکند مرطوبات کمتر مرتفع و بالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع جبال استعمال کرد و این آلت تا بیک درجه خبر میدهد صافی هوا و انقلاب آن را زیر آلتی خشک سبک تر است از هوای مرطوب و وقتی نباید باران بارد جیوه صعود میکند و در خلاف این حالت نزول مینماید و نوعاً بارومتر بر دو قسم است: بارومتر جیوه‌ای و بارومتر بدون جیوه. و استعمال قسم اخیر این

1 - Baroque, Federico Barocci.

2 - Baroque, Pierre- Jules.

3 - Saragosse. 4 - Cordoue.

5 - Céruce, blanc de plomb.

6 - Baruck. 7 - Jérémie.

8 - Baromètre.

ایام متداولتر است. (ناظم الاطباء). و رجوع به بادسنج و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ذیل بارومتر شود.

بارون. (۱) درختی است. سرد است بدرجۀ اول و خشک بسیم، بر قوبا طلائد زایل کند. و چوبش در آب بمرور مانند آبنوس شود. سبکتر از سازو است و بوی خوش دارد. (نزهة القلوب).

بارون. (۱) ^۱مغرب آن باژن است. (دزی ج ۱). رجوع به بارن شود.

بارون. (اِخ) رجوع به بارن و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ شود.

بارون. (اِخ) نام فیلسوفی از یونان قدیم. (ابن الدنیم. از اسحاق بن حنین).

بارون. (اِخ) دهی است در دهستان چالدران بخش سیه چشم شهرستان ما کوک در ۱۶ هزار و یکصدگزی شمال خاوری سیه چشمه و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری شوسۀ سیه چشمه به کلیسای کندی در کوهستان واقع است. هوایش سرد و دارای ۱۶۲ تن سکنه میباشد. آبش از چشمه و نهر دیبک و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بارون دودب. [(اِخ) نام محقق است که در ۱۸۴۱ م. حجاری‌های تنک سااولک در کوههای بختیاری را کشف کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۹۶ و ۲۷۰۶).

بارون دوسون. (اِخ) ^۲مؤلف «تاریخ مغول از چنگیز تا تیمور»^۳. رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۱۰۷ و ج ۳ ترجمه حکمت ص ۱۳ شود.

بارون روزن. [ز] (اِخ) ^۴ویکتور دانشمند شرق شناس، مؤلف مجموعه علمی نسخ خطی فارسی ^۵چ پطرزبروغ (لنین‌گرا) و ترجمه‌های عربی خدای نامک بزبان روسی ۱۸۹۵ م. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ج ۱ صص ۳۱-۳۲ و تاریخ ادبیات برون ترجمه حکمت ج ۳ ص ۲۴۷ و ۴۷۴ و ۴۷۷ و روزن شود.

بارونق. [ر] (اِخ) (مرکب) ^۶بازار گرم. دارای رونق. روا. رواج. رونق‌دار. دررودار. رجوع به «با» شود.

بارونق. [ن] (اِخ) دهی است از دهستان نیاسر بخش قصر شهرستان کاشان که در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری کاشان و ۱۲ هزارگزی راوند قرار دارد. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۷۵ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، حبوبات، ابریشم، انار و انسجیر و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و

راهش فرعی است. مزرعه خنجه جزء آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بارونی. (ع ص نسبی) نسبت به بارون و در تعریب نیز بارونئی آید. (دزی ج ۱ ص ۴۸). رجوع به بارون شود.

بارونی. (اِخ) سلیمان بن شیخ عبدالله بارونی نقوسی. او راست.

۱- الازهارالریاضیه فی‌ائمة و ملوک‌الاباضیه جزء ۲ مطبوعه بارونیه. (بی تاریخ).

۲- دیوان (سلیمان بارونی) مطبوعه الازهار البارونیه مصر ۱۳۴۶ هـ. ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۵).

بارونی. (اِخ) شیخ عبدالله بن یحیی بارونی نقوسی. از علمای اباضیه و از مردم طرابلس مغرب است. او راست.

۱- دیوان شیخ عبدالله بارونی و دیوان شاگردش شیخ عمرو بن عیسی تندمیری، چاپ سنگی مصر یا طرابلس غرب.

۲- سلم‌العامة و المبتدئین الی معرفة ائمة‌الدین، که آن را برای حاج سلیمان بن زیدالفرنی بحدود ۱۲۹۰ هـ. ق. نوشته است.

ج مطبوعه نجاح ۱۳۲۴ هـ. ق. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۵).

بارونیوس. (اِخ) ^۷کاردینال. خطیب بنام ایتالیایی (۱۵۳۸-۱۶۰۷ م). وی برتر از نظم و قانون بود، و مؤلف سالنامه کلیسایی ^۸که حاکی از تبحر کامل اوست، میباشد.

باروو. [ر] (اِخ) ^۹اسحاق. ریاضیدان، فقیه و لغت‌شناس بنام انگلیسی است که در ۱۶۳۰ م. در لندن متولد شده و در ۱۶۷۷ درگذشته است. وی از پایه گذاران موارد استعمال حساب دیفرانسیل در هندسه میباشد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

باروو. [ر] (اِخ) ^{۱۰}جان. سیاح و جغرافیدان بنام انگلیسی است که بسال ۱۷۶۴ م. در نزدیکی اولورستن ^{۱۱}متولد شد و در سال ۱۸۴۸ در لندن درگذشت. وی نخستین سفیر انگلیس در چین بود و به‌مراهی لرد ما کارته ^{۱۲}بکاپ ^{۱۳}رفت و در سال ۱۸۰۴ بعنوان منشی دوم دریا بیگی ^{۱۴}متصوب شد و تا سال ۱۸۴۵ در آن شغل بماند. وی یکی از پایه گذاران مؤسسه جغرافیایی لندن میباشد و تألیفات بسیاری در جغرافیا دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارۀ. [ر] (اِخ) شهر کوچک و ناحیه‌ای است از نواحی حلب و در آنجا قلعه‌ای است که دارای بوستانها است و آنرا زاویه‌الباره نامند. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: در زمان جنگهای صلیبی این قصبه و نقاط همجوارش پر از باغها و باغچه‌های خرم و خندان بوده و یک دژ بسیار استواری نیز در اینجا دیده میشده.

در تاریخ ۵۴۶ هـ. ق. ملک عادل نورالدین محمودین زنگی این قلعه را با دیگر قلاعی که در این نواحی بود از چنگ اهل صلیب بدر آورد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارۀ. [ز/ر] (۱) دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند. (برهان) ^{۱۵}(انجمن آرا). بارو باشد. (معیار جمالی). دیوار حصار که آنرا بارو نیز گویند بتازیش رَیض خوانند. (شرفنامه منیری). حصار و دیوار قلعه. (غیاث) (دومن). دیوار قلعه و شهر و امثال آن. (جهانگیری). حصار باشد. (رشیدی). باروی شهر و قلعه. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۳۴) (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی) (صحاح الفرس) (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). دیوار حصار قلعه و شهرنآه. (ناظم الاطباء). سور. (تفلیسی). اعراف: باره‌ای است میان جنت و دوزخ. (منتهی الارب). بمعنی حصار حصین باشد. (آندراج):

بکوشید باید بدان تا مگر

از آن کوه باره برآند سر.

سر بارۀ دژ بد اندر هوا

ندیدند جنگ هوا را روا.

یکی باره‌ای کرد گرد اندرش [گرد دژ]

که بینا بدیده ندیدی سرش.

از تیر تو در بارۀ هر حصنی راهیست

وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاریست.

فرخی

بر شود بر بارۀ سنگین چو سنگ منجنیق

دررود در قعر وادی چون بچاه اندر شطن.

منوچهری

و غلامان و پیادگان باره‌ها و برجها را پاک

کردند از غوریان. (تاریخ بهقیچ ج ادیب

۱ - Baron.

2 - Baron d' Ohsson.

3 - Histoire des Mongols, depuis Tchingiz Khan jusqu' a Timour Bey, ou Tamarlan.

4 - Baron V. Rosen.

5 - Collections scientifiques.

۶- از: با+رونق.

7 - Baronius.

8 - Annales ecclésiastiques.

9 - Isaac - Barrow.

10 - Barrow, Jean.

11 - Ulverston (Lancashire).

12 - Lord Macartney.

13 - Cap. 14 - Amirauté.

۱۵ - در اوستا vāra (دفاع، سد، پشتوانه) از مصدر vār، سانسکریت vāra (پناه دادن) «بارتولمه ۱۴۱۱» (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین).

ص ۱۱۱). غوریان جنگی گرفتند بر برجها و باره‌ها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۳).
چو از شهر پردخت و باره بساخت
بر او پنج دژ آهین درنشاخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دراز آهن و باره از سنگ بود
بکین کرد سوی در آهنگ زود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ره پیری و مرگ را باره نیست
بنزد کس این هر دو راه چاره نیست. اسدی.
از جنگ جهل چونکه نمیرسی
از عقل گرد خود نکشی باره. ناصر خسرو.
مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس.
اقصای بر و بحر بتأیید عدل او
آمد ز تیغ حادثه بر باره امان. سعدی.
و گر بینی که باهم یکنبایند
کمان را ز کن و بر باره برسنگ.
سعدی (گلستان).
در آندراج آمده: بمعنی دیوار و در قلعه که
آنها در تازی فصیل و در فارسی سور و بارو
خوانند. هاتقی گوید:
دویدند بالا بیاروی و بام
کشیدند شمشیر در قتل عام.
حکیم زلالی در مثنوی میخانه گفته است:
قلعه قهقهه دهان گیرد
تخته پل بر درش زیان گیرد
باره‌ای از گهر کشیده برو
زده قفلی ز لعل بر در او. (آندراج).
[دیوار درون حصار، فصیل، دیوار کوچک
درون حصار یا درون باره بلند. (مثنوی
الارباب).] قلعه. (غیاث). دژ. دژ. (شعوری ج
۱ ورق ۱۹۱): قصر شیرین، دهی است بزرگ
و باره‌ای دارد از سنگ. (حدود العالم). و آنرا
[شهر مارد] را به اندلس [حصاری و باره‌ای و
خندقی است محکم. (حدود العالم). و حدود
بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده
فرسنگ و دیواری بگرد این همه در کشیده
بیک باره. (حدود العالم).
یکی نیز دژ بر سر کوه بود
که از برتری دور از انبوه بود
...بمردی من آن باره را بستند
بتان را همه بر زمین برزد. فردوسی.
چنان شد دژ نامور هفتواد
که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه
نبردی بر آن باره بر باد راه. فردوسی.
هزار باره گرفته‌ست به ز باره ارگ
هزار شهر گشاده‌ست به ز شهر زرنگ. فرخی.
به روی باره اگر برزند بیازی تیر
ز سوی دیگر تیرش برون شود ز حصار.
فرخی.

شاه در آن باره چنان گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت. نظامی.
هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره. نظامی.
[الرج، برج و دیوار. (فرهنگ شاهنامه شفق):
از قلعه قاف سنگش آرند
باره ز ستاره در گذارند
صدباره بر آورد بهتر
صد باره ز باره سکندر.
خاقانی (از انجمن آرا).
سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید.
سعدی (گلستان)
باره. [ز / ر] (لا) کُرت و مرتبت و نوبت.
(برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (شرفنامه
منیری) (غیاث) (آندراج) (جهانگیری).
نوبت و مرتبه. (رشیدی). دفعه. (دومن). بمعنی
دفعه آمده مانند دوباره، یکبار. (فرهنگ
شاهنامه شفق). کثرت و نوبت و مرتبه. (ناظم
الاطباء). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱ و
«بار» شود. این کلمه بمعنی مذکور غالباً با
کلمات دیگری از قبیل: این باره، دگر باره،
دیگر باره، یکبار. دوباره، سه باره، هزار باره،
یکبارگی، یکبارگی و جز اینها ترکیب شود. و
رجوع به ترکیبات مذکور در جای خود شود:
و باره‌ای بدست کسی دست باز داشت
از عاجزی نبود چه عذری است در میان.
فرخی.
میخ بگشاد و دگر باره بیفروخت جهان
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان.
فرخی.
ز نهار تا نگوئی با او حدیث من
تو بر زبان خویش دگر باره زینهار.
منوچهری.
گفت کم دوش پیام آمده از زردشت
که دگر باره بیاید همگی را کشت. منوچهری.
دگر باره شد شاه و بگرفت گاه
سر تخت بختش بر آمد بهام. عنصری.
دگر باره از این ویرانه گلخن
گراید سوی آن آباد گلشن. ناصر خسرو.
پیش کسری گفتند که او نافرمانی میکند و
سرکشی، نامه نوشت که او را باز خواند
دیگر باره اندیشه کرد که مبدا نیاید.
(قصص الانبیاء ص ۳۲۵). دگر باره ابراهیم
بیهوش گشت، جبرئیل پیامد و پری بر آن
فرود آورد و بهوش آمد. (قصص الانبیاء
ص ۵۷). چون بامداد شد دگر باره پندویه با
آن زینت پادشاهی بر بام دیر آمد. (فارسنامه
ابن البلخی ج لندن ص ۱۰۱). و از کرمان
دیگر باره او را [یزدجرد را] بخراسان برد.
(فارسنامه ابن البلخی ج لندن ص ۱۱۲). و
بغداد جو را بجوشاند و آب او بیالاند و با

روغن کنجد دیگر باره بجوشاند تا آب برود و
روغن بماند. (نوروزنامه منسوب بخيام). شاه
دگر باره بآدانان آن بدیدار درخت شد.
(نوروزنامه منسوب بخيام).
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
طلعتش این باره انسب دیدم. خاقانی.
ز چین تا دگر باره اقصای چین
بفرمان او باد یکسر زمین. نظامی.
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد. نظامی.
دگر باره خاک زمین بوسه داد
وز آن به دعایی دگر کرد یاد. نظامی.
ز آن شیفته سیه ستاره
من شیفته تر هزار باره. نظامی.
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل.
سعدی (بوستان).
بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد. سعدی (بوستان).
ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر
باره اعراض کند. (گلستان).
حاليا عشوه ناز تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند؟ حافظ.
[او در ترکیب با یک، بصورت یکبار و
یکبارگی بمعانی: ناگهان، یکدفعه، غفله، یکجا
و نیز بمعنی کلاً، طراً باشد:
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم بیک باره بر باد شد. فردوسی.
چون خواجه بزرگ احمد درسید مقرر تر
گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آید.
(تاریخ بیهقی). نصر احمد احنف قیس دیگر
شد... اخلاق ناستوده بیکبارگی از وی دور
شده بود. (تاریخ بیهقی). از آن منشور نسخته
نشسته آمد و ظاهر بیکبارگی سپر بیفکند.
(تاریخ بیهقی).
پریخ ز درمان آن چیره دست
از آن تاب و آن تب یکبار رست. نظامی.
یکبار بترک ما بگفتی
ز نهار نگوئی این نه نیکوست.
سعدی (خواتیم).
نه یکبار تن در زبونی نهد.
سعدی (گلستان).
[او در ترکیب با کلمه دگر یا دیگر بمعنی دفعه
دوم، بار دوم، کرت دوم آید:
برآمد دگر باره بانگ سرود
دگر گونه تر ساخت [بارد] آوای رود
همی سبز در سبز خوانی کنون
بدینگونه سازند مردان فسون. فردوسی.
دگر باره زی خدمت شاه شد
از او شاه را عمر کوتاه شد. فردوسی.

دگر باره بر شهریار جهان [کاوس]

همی جادوی ساخت [سودابه] اندر نهان

بدان تا شود با سیاوخش بد

بدانسان که از گوهر بد سزد. فردوسی.

بارِه. [ر / پ] (پسوند) بصورت پسوند در ترکیب با کلمات به معنی دوست دارنده و حریص آید. غلام باره؛ یعنی پسر دوست. بمعنی دوست هم آمده^۱. (برهان) (دیزن) (غیاث). بمعنی دوست که در بار مذکور شد. (انجمن آرا). کلمه نسبت نیز هست که افاده معنوی دوست دارنده چیزی میکند. چون عشق باره و شاعر باره و روسپی باره و ازدها باره و دختر باره و زن باره و غلام باره و شب باره بمعنی زن بدکاره که شیها را دوست دارد. اشرف گوید:

بر دور او ز خیل غلامان بود حصار

زین رو غلام باره توان گفت خواجه را.

فردوسی گوید:

شبهستان مرا را فروز از صد است

شهشه که زن باره باشد بد است.

مولوی معنوی آرد:

نیست شهرت طلب این خسرو شاعر باره

تا ز^۲ بیت و غزل و شعر روان بفریم.

و بار بدون «ها» نیز بدین معنی است و در این

بیت ابن یمین اگر چه بجه باز با زای معجمه

درست میشود لیکن ائمه لغت به رای مهمله

آورده اند و هو هذا:

آنکو بجه بار و طفل گایست

ای بس که کشد زحیر ورنجه. (آندراج).

دوست باشد و آن را بار نیز خوانند.

(جهانگیری). باره و بار دوست باشد چون

زن بار و باره و غلام بار و باره. (فرهنگ

رشیدی). دوست و صاحب و موانس. (ناظم

الاطباء). دوست و یار و غلام باره و زن باره

یعنی بجه دوست و زن دوست. (ناظم الاطباء).

معنی دوست و مایل و صاحب علاقه آمده

مانند عشق باره و شاعر باره یعنی عشق باز و

شاعر دوست. (فرهنگ شاهنامه شفق). طالب.

خواهان. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱

شود. و در این معنی نیز غالباً با کلمات دیگر

ترکیب شده است چون: زن باره. (ناسخ

التواریخ). شکر باره. عشق باره. هوا باره.

شکار باره. سیلی باره. گویا باره. سخن باره.

جامه باره. اسب باره. گل باره. سماع باره:

در بلغ ایمنند ز هر شری

میخوار و دزد و لوطی و زن باره.

ناصر خسرو.

دلی که عشق ندارد ز سنگ خاره بود

چه دولتی بود آن دل که عشق باره بود.

شرف شفروه (از جهانگیری) (انجمن آرا).

من گر نه همچو ذره هوا باره بودمی

گرد جهان چرا شده آواره بودمی. اثیر اومانی.

شکر نعمت خوشر از نعمت بود

شکر باره کی سوی تقمت بود. مولوی.

هر کجا باشد ریاضت باره ای

از لگدهایش نباشد چاره ای. مولوی.

|| ظاهر آ در اشعار زیر بجای وار یا واره بکار

رفته است، ازدها باره:

فریدون بدان ازدها باره مرد

هم از قوت ازدهایی چه کرد. نظامی.

درآمد چنان ازدها باره ای

فرشته کشی آدمی خواره ای. نظامی.

و در بیت زیر:

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور

عقوبت باره ای دید از جهان دور. نظامی.

مرحوم وحید آرد: عقوبت باره یعنی باره و

حصاری از عقوبت آگنده. (حاشیه خسرو و

شیرین چ وحید دستگردی ص ۱۰۵). || زن

و بچه. (ناظم الاطباء). || گله و رمه و گاو و

گوسفند و اسب و امثال آن. (برهان)

(جهانگیری) (دیزن). بمعنی گله و رمه گاو و

گوسفندان است و آن گله گویا به نیز گویند.

(انجمن آرا) (آندراج). رمه دواب و ظاهراً

صحیح «پاده» است (پبای فارسی و دال).

(رشیدی) (از جهانگیری). رمه گاو و گوسفند.

(شعوری ج ۱ ورق ۱۹۱). گله و رمه. (ناظم

الاطباء). گویا باره. رمه گاو و خر باشد. (معیار

جمالی چ دانشگاه طهران ص ۴۲۷).

|| گاو باره. (ملوک رستمدر و طبرستان)

(حبیب السیر ج قدیم طهران جزو ۴ ج ۲

ص ۱۴۵).

بارِه. [ر / پ] || اسب را گویند که بعربیفرس خوانند. (برهان)^۳. اسب که بارگی نیز

گویند. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء)

(معیار جمالی). اسب. (لغت فرس اسدی ج

عباس اقبال ص ۴۳۵) (انجمن آرا) (صحاح

الفرس) (جهانگیری) (رشیدی) (فرهنگ

شاهنامه شفق):

شبی دیر باز و بیابان دراز

نیازم بدان باره راهبر.

دقیقی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی

نخجوانی).

ای زین خوب، زینی یا تخت بهمنی

ای باره همایون شب دیز یارشی.

دقیقی (از لغت نامه اسدی ص ۲۲۳).

یکی باره ای برنشته [شیدسپ] چو نیل

بتک همچو آهو بتن همچو پیل. دقیقی.

یکی باره پیشش بیالای او

کمندی فروشته تا پای او.

فردوسی (از لغت فرس اسدی ج عباس اقبال

ص ۴۳۵).

پیاده بدو گفت چون آمدی

که بی باره و رهنمون آمدی. فردوسی.

بینیم تا اسب اسفندیار

سوی آخر آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی

به ایوان نهد بی خداوند روی؟ فردوسی.

چو آفتاب سر از کوه باختر برزد

بخواست باره و سوی شکار کرد آهنگ.

فرخی.

فرود آمد از باره پیل زور

که ای پیل تن جنگ با ما گزار. فرخی.

ندانم که باد است یا آتش است

بزیر تو آن باره پیلتن. فرخی.

چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا

چو باره داغ کند داغ اوست للزوار.

عنصری (از انجمن آرا) (آندراج)

(جهانگیری).

بنتجید عذرا چو مردان جنگ

ترنجید بر باره تند تنگ. عنصری.

براه اندر نه خسی نه نشینی

به پشت باره ویر و را بینی. (ویس و رامین).

پدر گفت کاین رای پدرام نیست

تو خردی ترا رزم هنگام نیست

هنوزت نگشته ست گهواره تنگ

چگونه کشی از بر باره تنگ. اسدی.

برانگیخت آن باره آتشی

بکف آهنین نیزه سی رشی.

اسدی (گرشاسب نامه).

روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا

از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد.

مسعود سعد.

تا باره تو بر زمین خرامد

بر چرخ زمین افتخار دارد. مسعود سعد.

تو رستمی و باره تند تو هست رخس

تو حیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست.

مسعود سعد.

بر باره چون گردون رانده همه شب چون مه

کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین.

مسعود سعد.

آباد بر آن باره میمون همایون

خوش گام چو یحیوم رده انجام چو دلدار.

عبد الواسع جلی.

زهره چون بهرام چوبین باره چوبین بزیر

آهنین تن باره چون باد خزان انگبخته.

خاقانی

۱- در معنی فوق بصورت مزید مؤخر ترکیب شده است.

۲- نل: به.

۳- پهلوی bārak (مرکوب) مقایسه شود با asa-bāri (اسوار). اوستایی bāshar bārtar بمعنی اسب سوار، از ریشه bār بمعنی بردن «باز تولمه ۹۴۳ نیبرگ ۳۳» «سناس ۲۶۹، ۲۷» «اونوالا ۳۹۱». (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین).

باره بخت ترا باد ز جوار رکاب

مرکب خصم ترا باد نگویند زین. خاقانی.
[[اسب تیزرو. (آندراج). اسب تیز رفتار.
(غیاث). اسب نیک. (اوپهی). [[کره سوارى.
رجوع به شعورى ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.

باره. [ز / ر] طرز و روش و قاعده و
قانون باشد. (برهان). قاعده. (دومن) (غیاث).
طرز و روش. (انجمن آرا) (جهانگیری).
بمعنى روش آمده. (فرهنگ شاهنامه شفق).
طرز و اسلوب و روش. (شعورى ج ۱ ورق
۱۹۱). منوال و طرز و روش و دستور و قاعده
و قانون و رسم و عادت. (ناظم الاطباء). نوع و
گونه. (آندراج). درباره. درباب. در امر. در
موضوع. در معنى، بجای، در خصوص. در
مقوله:

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا بر دل اندیشه زین باره نیست. فردوسى.
ازین باره گفتار بسیار گشت
دل مردم خفته بیدار گشت.
فردوسى (از انجمن آرا).

ازین باره من پیش گفتم سخن
اگر باز یابی بخیلی مکن. فردوسى.
یاد کردن خوید و آنچه واجب آید. درباره او.
(نوروزنامه). یاد کردن اسب و هنر او و آنچه
واجب آید درباره او. (نوروزنامه). [[بمعنى
حق و شأن هم هست چنانکه گویند درباره
فلان یعنى در حق فلان و در شأن فلان.
(برهان) (غیاث) (انجمن آرا) (دومن). حق و
جانب بود. گویند درباره فلان انعام کرد. (لفت)
فرس اسدى چ عباس اقبال ص ۳۲۵). بمعنى
باب چنانکه گویند درباره فلان یعنى درباب
چنانکه گویند درباره فلان یعنى در باب فلان
و در حق فلان. طالب آملی گوید:
دانه ما بگلگو خوشه پروین دارد
سعی دهقان نبود بیهده درباره ما.
ظهوى گوید:

میتوان یافت غرض تربیت رسوایی است
کرده بیطاقتی این فکر که درباره ما.
(آندراج).

حق بود. ملا مؤمن حسین یزدی گفته:
یک لطف نکرد یار درباره من
کس یاد نکرد داز دل آواره من
شرمنده ناصح که دارد گاهی
حق نمکی بر جگر پاره من. (جهانگیری).
حق باشد. (اوپهی). بابت. جای. مقوله. جهت.
ازین روی. خصوص. موضوع. امر. برای.
بمعنى باب در محاورات آمده گویند درباره
من لطف بکن و از این باره سخن مکن.
فردوسى گوید:

ازین باره گفتار بسیار گشت. (رشیدی).
حق و شأن باشد چنانکه گویند فکری درباره
او باید کرد و در این تأمل است چه باره اینجا

بمعنى باب است چنانکه گذشت. (رشیدی).
درباره؛ در حق. (فرهنگ شاهنامه شفق):
شهر هستی شد شهوى را خراب از هجر تو
وقت آن شد کز کرم لطفی کنی درباره اش.
ملا محمد کشمیری شهوى (از شعورى ج ۱
ورق ۱۹۱).

نباید که باشید با ساز جنگ
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ.

فردوسى.
مجویید ازین پس کس از من سخن
کزین باره ام دانش آمد به بن. فردوسى.
همه مهتران را ز لشکر بخواند
وزین باره چندی سخنها براند. فردوسى.
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
ازین باره بر دل مکن هیچ یاد. فردوسى.
ساحرى باید نمودن مر مرا در مدح تو
کساندین باره تو از هر ساحرى
ساحر ترى.

شأن و تکریم و تعظیم و توقیر. (ناظم الاطباء).
[[مشروبی را نیز گفته اند مست کننده که آنرا از
آرد برنج و ارزن و امثال آن سازند و بعرى
نیذ خوانند. (برهان) (دومن). مشروبی باشد
مسکر که از برنج سازند. (جهانگیری):
ز نور عقل کل عقلم چنان تنگ آمد و خیره
کز آن معزول آمد خمر و تنگ و باره و شیر.

مولوى (از جهانگیری).
و رجوع به رشیدی و شعورى ج ۱ ورق ۱۹۱
شود. نوعی از مسکرات. (رشیدی از
جهانگیری). نیذ و بوزه و مشروب مسکری
که از جو سازند. (ناظم الاطباء). بوزه که نشاء
میکند. (غیاث). [[زلف. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج) (جهانگیری). جمع و گیسو.
(رشیدی از سامانی و جهانگیری). زلف و
گیسو. (ناظم الاطباء) (دومن):

هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش
تازه خونى هدر اندر خم هر باره اوست.

سنایی (از انجمن آرا و جهانگیری).
رجوع به شعورى ج ۱ ورق ۱۹۱ شود.
[[حجره. (شرفنامه منیری). حجره که بر بالای
حجره دیگر باشد و پرواره نیز گویند.
(فرهنگ خطی نسخه کتابخانه مؤلف). [[جزا
و پاداش. (ناظم الاطباء). مکافات و اجر.
(فرهنگ شاهنامه شفق). مزه:

پدروارش از مادر اندر پذیر
از آن گاو نغزش پیرو بر بشر
اگر باره خواهی روان تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۳۶ س ۱۴).

هر که رازین... سرخ و سخت من درخور بود
رایگان... کنم بی اجرت و بی باره ای.

سوزنى.
[[رشوت و بلبکفده و ساره بدین معنی

مترا دفتند. (شرفنامه منیری). رشوه. (فرهنگ
اسدى خطی نخجوانی). بلبکفده. (ایضاً همان
کتاب). رشوه. بهره. (فرهنگ شاهنامه شفق).
پاره و رشوه ای که بقاضی دهند. (ناظم
الاطباء). زشت و بد شکل. [[خدا. [[حضور
خدا. (ناظم الاطباء). [[مشهور شده. [[شهر.
[[سبوی. (شرفنامه منیری). [[هر آنچه تقسیم
کند و جدا سازد دو چیز را. [[دوانتهای
منحنی شاهین ترازو که پله ها بدان آویخته
شده اند. [[روی و پیکر و چهره و ابرو. (ناظم
الاطباء). ابرو. (شعورى ج ۱ ورق ۱۹۱ از
صحاح الفرس) (دومن). [[اجازه و پروانه و
رخصت. [[حال و حالت و چگونگی. (ناظم
الاطباء). [[اص آزمند و حریص. (ناظم
الاطباء) (دومن) (شعورى ج ۱ ورق ۱۹۱ از
مجمع الفرس). [[خوب و نیک و جمیل و رعنا
و راست. [[ا ساز سلاح. (ناظم الاطباء).
[[تحفه:

به از نیکو سخن چیزی نیابی
که زى دانا بری بر رسم باره.

ناصر خسرو.
[[باره زبان؛ سفیدی روی زبان که علامت
تخمه باشد. رجوع به «بار» شود. [[باره
دندان؛ زنگ دندان. رجوع به «بار» شود.
[[شوره یا شوخ که در کاسه و جز آن بندد.
[[معدود و معیز عدد. در شواهد زیر برای شهر
بکار رفته است: و ایشان را دوازده باره شهر
بود بر شط آن نهر. (کشف الاسرار چ طهران ج
۷ ص ۳۴)... و ایشان تخم آن درخت بردند به
آن دوازده باره شهر تا در شهری درختی
صنوبر برآمد و ببالید. (ایضاً همان صفحه). (از
[[زبان. (شعورى ج ۱ ورق ۱۹۱ از
مجمع الفرس) (دومن).

باره. [ز] (مغرب، لا) مغرب پاره بمعنی قطعه
یا تکه و آن قطعه ای از مسکوکات است
مساوی پنج هشتم قرش. (اقراب الموارد).
باره. [ز] (اخ) اقلیمی است از اعمال
جزیره الخضراء در اندلس که در آن کوههای
بلند است و در میان مردم آن فتنه ها و
آشوبهایی در قدیم و جدید روی داده است و
محصولش بیشتر میوه بود نه کشت و زرع. (از
معجم البلدان). و رجوع به مراد الاطلاع و
قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بارها. (ا مرکب) جمع بار و نیز بمعنی اکثر.
(آندراج). جمع بار. (دومن). مراراً. کراراً.
چندین بار. چندین دفعه. مکرر. بمرات.
بکرات. (دومن). کرات. تارات. غالباً. (دومن).
ج بار و در موقع معین فعل بیشتر استعمال

۱ - بابای فارسی هم خوانده اند. (شرفنامه
منیری).

میشود^۱ مانند بارها بشما گفتم، یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم. (ناظم الاطباء)؛
بارها گفتم و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میویم. حافظ.
||بحمولات. احوال. اثقال. و بارها پیش
خود گسیل کرد. (کلیله و دمنه). و مکاریان آن
بارها را بسوی خانه خود بردن اولی تر دیدند.
(کلیله و دمنه).

باره افکن. [ز / ر آ ک] (نصف مرکب)
دیگرگون کننده باره. وارون، واژگون کننده
حصار:

برآمد بادی از اقصای بابل
هوایش^۲ خارهدر و باره افکن. منوچهری.
بارهبرواس. [ه] [ا]خ[ا] گرگوار (ابوالفرج)
ابن العبری متوفی بسال ۶۸۵ ه. ق. مؤلف
تاریخ سریاکم^۳ و تاریخ روحانیت (نصاری).
رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ اول
ص ۴۷ و ابن عبری در همین لغت نامه شود.

باره بند. [ز / ر ب] (لا مرکب) جایی که اسب
بندند و در عرف این زمان اصطبل و طویله را
گویند و باربند مخفف بهاربند نیز آمده.
(انجمن آرا) (آندراج). طویله و جای بستن
اسب چه باره یعنی اسب هم هست اکنون در
تکلم باربند گویند. (فرهنگ نظام). رجوع به
باربند شود. مخفف بهاربند. (انجمن آرا).

باره کوب. [ز / ر] (لا مرکب) آلتی جنگی
تخریب باره و حصار و دژ را. منجیق. ابرازی
چون توپ و تانک امروز.

بارهنگ. [ه] [ا] ۵- بارتنگ. خنگ.
ذنب الثعلب. خوب کلان. مری زیانک.
لسان الحمل. ببرد سلام. آذان الجدی.
لسان الحمل الکبیر. ذنب الفارة. اسم تخمی
است دواپی که نام دیگرش بارتنگ است.
(فرهنگ نظام). دانه‌های قرمز رنگ آن لعاب
بسیار دارد. گیاهشناسی گل گلاب چ ۱۳۲۶
دانشگاه طهران ص ۲۵۱. بلغت مردم طهران
بارتنگ و لسان الحمل. (ناظم الاطباء). تخم
رکیشه است مصلح سینه و مدر بول. ضماد
برگ آن برای ورم چشم مفید است.
(منتخب الخواص ص ۱۳). رجوع به بارتنگ
شود.

باره نهم. [ز / ر ی ن ه] (ترکیب وصفی، لا
مرکب) کنایه از فلک نهم است که
فلک الافلاک باشد و آنرا عبری عرش خوانند.
(برهان) (آندراج). باره نهم و بام نهم یعنی
فلک نهم. (رشیدی). کنایه از عرش مجید بود.
(انجمن آرا) (شرفنامه منیری). باره نهم، فلک
نهم و فلک الافلاک. (ناظم الاطباء: باره).
عرش. (دمزن).

بارهی. [ز] (لا مرکب) باراهی و چگونگی
حالت راه راست. (ناظم الاطباء). با راه و با
راهی. (دمزن).

بارهی. (لا) جدوار. (ناظم الاطباء) (دمزن).
زدوار. زرنباد. ۶. زرنب. ماه پروین.

باری. ۷. (ع ص) باری. آفریدگار. (مذهب
الاسماء) (منتهی الارب). ج. پراء. (منتهی
الارب). خالق. (اقرب الموارد). آفریننده.
(ترجمان علامه جرجانی ص ۲۴). خالق و
آفریننده: باری تعالی به پندگان خود رحیم
است. در این صورت لفظ مذکور عربی و اسم
فاعل است بمعنی خالق و با همزه (باری) هم
استعمال میشود. در زبان مذکور فعل ماضی و
مضارع آن استعمال نشده^۸. اما در عبرانی
افعالش موجود است که «بارا» بمعنی خلق
کرد میباشد. در پهلوی برهینین بمعنی خلق
کردن موجود است لیکن گمان این است که
آنهم از عبرانی گرفته شده است. (فرهنگ
نظام). خالق. (اقرب الموارد) (قطر المحيط)
(از فعل برء، ای خلق؛ یعنی آفرید). || (ا)خ
نامی است از نامهای خدای تعالی جل جلاله.
(برهان). نام حق تعالی. در اصل باره بود و در
کتب بمعنی آفریننده نوشته. (غیاث) (آندراج).
آفریننده. (ناظم الاطباء). بزبان عربی نامی
است از نامهای حضرت سبحانه تعالی^۹.
(جهانگیری). حضرت باری تعالی. (دمزن).
نام خدای تعالی که بار خدایا گویند و بپاء آن
یای وحدت^{۱۰} است که بمعنی بزرگی و رفعت
و عظمت است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ
ب). مأخوذ از تازی، یکی از نامهای خداوند
عالیمان جل شأنه مانند حضرت باری تعالی
عظمت قدرته، ترا توفیق دهد. (ناظم الاطباء).
خدا. یزدان. ایزد. حضرت باری عز شأنه.
باری تعالی. باری عز اسمه. اعلان شده باری
است. و رجوع به ماده قبل شود؛
او راگزید لشکر او راگزید رعیت
او راگزید دولت او راگزید باری.

منوچهری.

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
در عاجل و در آجل یار تو بود باری.

منوچهری.

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری.
ناصر خسرو.
شمع تو راه بیابان برد و دریا
شمع من را همتایست سوی باری.

ناصر خسرو.

تمیز و هوش و فکر و بیداری
چو داد خیر خیر ترا باری. ناصر خسرو.
بی بار منت تو کسی نیست در جهان
از پندگان باری عز اسمه و جل. سوزنی.
فان الباریء جل و علا استعظم کیدهن.
(سندبادنامه عربی ص ۳۸۲).

کودک اندر جهل و پندار و شک است
شکر باری قوت او اندک است. مولوی.
سرشته است باری شفا در نبات

اگر شخص را مانده باشد حیات.

سعدی (بوستان).

نه مخلوق را صنع باری سرشت

سیاه و سفید آمد و خوب و زشت.

سعدی (بوستان).

دو چشم از پی صنع باری نکوست

ز عیب برادر فروگیر و دوست.

سعدی (بوستان).

شکر نعمت باری عز اسمه برمن همچنان
افزونتر است. سعدی (گلستان). و ثروت و
دستگاه او باری عز اسمه تمام و مکمل
گرداناد. (تاریخ قم ص ۴).

باری. (ق) البته. حتماً. ناچار و لاجرم. (ناظم
الاطباء):

فرمان کنی یا نکنی ترسم

بر خویشتن ظفر ندهی باری. رودکی.

ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود

کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.

رودکی. ۱۱

باری از این شهر بیرون رویم تا مگر ما

بیمیریم. (ترجمه تفسیر طبری).

چو رستم دل گبور خسته دید

به آب مژه روی او شسته دید

به دل گفت باری تباه است کار

به ایران و بر شاه [کیخسرو] و بر روزگار.

فردوسی.

هم بشکند این توبه از اینگونه که دیدم

باری تو شکن تا بتو نیکو بود اینکار.

فرخی.

دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما

که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن؟

فرخی.

شنیدم که جوینده یابنده باشد

۱ - معلوم نیست منظور مؤلف از «معین فعل» چیست؟ شاید منظور اینست که بصورت قید بکار میرود!

۲ - نل: هبوش.

3 - Grégoire, Barhebraeus.

4 - Syriacum.

5 - Plantain, Plantago major.

(گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۵۱).

6 - Zédoaire.

۷ - در اقرب الموارد آمده است: برأ الله الخلق برءاً: خلقهم.

۸ - بعضی آن را از «باری» عربی بمعنی خالق مأخوذ دانند و برخی از «بار» فارسی. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۹ - در عربی باریء است نه باری.

۱۰ - ط. بار خدا مخفف باری خدا و «پای» باری مبدل از همزه است نه «پای» وحدت.

۱۱ - نل: منجیق.

بمعنی درست آمد این لفظ باری. فرخی.
اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت
برنشتن نیست. (تاریخ بهقی چ ادیب
ص ۱۲۹). هر چند بدرگاه نیاید [التوتاش]
اما باری با مخالفی یکی نشود و شری
نینگیزد. (ایضاً ص ۳۳۰). که مراد افتاده است
بساری باری بیایم تا این نواحی دیده آید.
(ایضاً ص ۴۶۲).

منش بسیار دیدم و آزمودم
چه گویم گویم این مار است باری.

ناصر خسرو.
گر عزیز است جهان و خوش زی نادان
سوی من باری می ناخوش و خوار آید.
ناصر خسرو.

بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش‌سیما.

سنایی.
بید، باری ایمن است از زحمت هر کس ولی
سنگ ناهلان خورد شاخی که دارد میوه بار.

سنایی.
مثل زند که شاعر دروغگوی بود
خطاست باری نزد من این مثل نه صواب.

سوزنی.
آفتاب از اختران مالک رقاب ار هست و نیست
بی‌گمان باری تویی از خسروان مالک رقاب.

سوزنی.
باری کیوترا تو ز من نامه‌ای ببر
نزدیک یار و پاسخش آور بسوی من.

خاقانی.
خواهی که کشی یاری آن یار منم آری
گر کشته شوم باری در پای تو اوالی تر.

خاقانی.
زین همه گل بر سر خاری نه‌ای
گر همه هستند تو باری نه‌ای.

نظامی.
گر آن صورت بد این رخشنده جانست
خبر بود آن و این باری عیانست.

نظامی.
ترس کاری! بر است گفتن کوش!
ورنه باری تو خود نداری هوش.

اوحدی.
از همجو تو دلداری دل بر نکتش آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی.

حافظ.
|| (صوت) در مقام تمنی و محل ترجی، گویند
باری همچنین باشد. ایکاش:

چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که از گردش روز برگشت سیر

که باری نزدی مرا مادرم
نگشتی سپهر بلند از سرم.

فردوسی.
که باری یکی تن ز ایران سپاه
بدی یار ما اندرین رزمگاه.

فردوسی.
بمی در همی زدم سرد و گفت
رخش دیدمی باری اندر نهفت.

اسدی (گر شاسپ‌نامه).
اسدی (گر شاسپ‌نامه).

خر بنگ خورد گویی و دیوانه شد بشعر
خر زهره خورده بودی باری بجای بنگ.

سوزنی.
|| (ق) بمعنی تعلیل و اولی بودن: گفت همه
نعمتی ما راست اما بایستی که امیر با جعفر را

بدیدی اکنون که نیست باری یاد او گیریم...
یاد وی گرفته و بخورد... (تاریخ سیستان).

مادر موسی (ع) طیانچه بر روی خود زد که
این چه بود کردم، فرزند خود را بدست خود

در آتش انداختم، باری، استخوانش را از
آتش برآرم و با خود دارم تا تسلی باشد.

(قصص الانبیاء).
دل اگر بار کشد بار نگاری باری

سر اگر کشته شود بر سر کاری باری.
سلمان.

باری آن بت پیرستید که جانی دارد^۱.
؟ (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب)^۲.

|| به یای مجهول لفظی است که برای قلت
قبول و استدعای قلیل آید. (غیاث). اقلأ.

دست کم. (دِمزن). حداقل. (التفهیم) (دِمزن).
کمینه. (التفهیم) (گلستان):

صدیقت^۳ مدح گفتیم و چندی عذاب دید
گرسیم نیست باری جفتی شمم فرست^۴.

منجیک.
اگر رأی تو بر اینکار مقرر است و عزیمت در

امضاء آن مصمم، باری نیک بر حذر باید بود.
(کلیده و دمنه). ای خا کسار اکنون باری

تدبیری اندیش. (کلیده و دمنه).
گرتنگ شکر خرید می‌توانم

باری مگس از تنگ شکر میرانم.
(از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی‌سعید)

(از سندبادنامه).
گر چشم خدای بین نداری باری

خورشید پرست شو نه گوساله پرست.
(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).

موی رویاه خواستم در شعر
تا زمستان بخود فراز کنم

موی داده نشد بده باری
سیم چندآنکه موی باز کنم.

انوری.
پای اگر در کار من نهی بوصل
دست شفقت بر سرم باری نهی.

خاقانی.
خود را در این شغل افکندم تا اگر از ایشان

نیستم باری خود را با ایشان تشبیه کرده باشم.
(تذکره الاولیاء عطار). اگر شاداش نتوانی

گردانید [مؤمن را] باری اندوهگن نکنی و اگر
مدحش نگویی باری نکوهش نکنی.

(تذکره الاولیاء عطار).
گر نتوانی محمدی یافت

باری مکن آنچه بولهب کرد.
عطار.

زنبور سیاه پیروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مز. سعدی.

گر گدایی کنی از درگاه او کن باری
گر گدایی کنی از درگاه او کن باری

که گدایان درش را سر سلطانی نیست.
سعدی.

خیز ای پس‌مانده دیده‌ضرر
باری این حلوای یخنی را بخور. مولوی.

|| از برای تقلیل و انحصار هم هست همچو:
القصه و به همه حال و به هر حال. (برهان).

خلاصه. به هر حال. به هر جهت. بالاخره.
(ناظم الاطباء). بهر تقدیر. الحاصل. آخر. در

پارسی در جای علی‌الجملة عربی می‌آید و
سخن را بدان مختصر کنند. و با آنکه در نظم و

نثر شایع است در لغت فارسی نیاورده‌اند.
(انجمن آرا) (آندراج). مع القصه. بالجملة.

مخلص. القصه. (دِمزن). قصه کوتاه. الغرض.
لامحاله. علی ای حال. جان کلام. به هر

صورت. مختصر. آخر الامر. عاقبت. به
هر حال. سرانجام. (دِمزن). در انجام. بهمه

حال. در آخر. به آخر. مختصر و مفید. چه
در درس. خلاصه کلام. در هر صورت. الحاصل

والقصه. و بالجملة که برای مختصر کردن
مطلب سابق و شروع بمطلب لاحق استعمال

میشود: باری همین قدر شد که بمقصد خود
رسیدم. (فرهنگ نظام).

چون راست نمیکند کاری
شمشیر زدن چراست باری. نظامی.

گر خفاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان دیده را، باری، چه بود. مولوی.

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری

بمیان این ظریفان بسماع این حریفان
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری.

مولوی (از انجمن آرا).
دوش در خیل غلامان درش میرفتم

گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی؟
حافظ.

باری اگر لابد خواهی گشت بتأویل شرع
بکش. (گلستان).

گه پیرو کفریم و گهی رهبر دینیم
باری چه توان کرد چنانیم و چنینیم.

(از انجمن آرا).
|| بمعنی مرتبه هم گفته‌اند همچو یکباری و

دوسه باری. (برهان) (دِمزن). و مرتبه و دفعه. و
یک دفعه. و یک مرتبه. (ناظم الاطباء). یک

دفعه. (دِمزن). بمعنی یک دفعه که در آخر با
۱- مصراع اول چنین است: کافران از بت

بی‌جان چه توقع دارید؟
۲- شعوری در ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب بمعنی

قبل (در مقام تمنی و محل ترجی) شاهد آورده
است.

۳- نل: چند.
۴- نل:

گر زانک نیست سمیت باری شمم فرست.

یاء وحدت است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). کرة. کرتی. نوبتی. مرة. وقتی و نوبتی: باری گفتم و بار دیگر هم میگویم. در این صورت همان لفظ بار (بمعنی نوبت) است که یاء وحدت به آن ملحق شده. (فرهنگ نظام):

بوسه و نظرت حلال باشد باری حجت دارم بر این سخن ز دو چرگر. زینبی (از لفت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۶۲).

و آن سیب بکردار یکی گوی طبرزد در معصفری آب زده باری سیصد. منوچهری. بیا تفرج شاخ شکوفه کن باری که چون بخنده برآورد شکل شعری را. سلمان ساوجی (از شرفنامه منیری). ||چند دفعه. (دِمن).^۱ ||معنی گاهی و ایامی هم آمده است. (برهان). گاهی و وقتی. یکباری. یک وقتی. یک هنگامی. ||اگر. (ناظم الاطباء).

— امثال:

باری بهر جهت کردن؛ گفتار یا کرداری را با سرعت و بی دقت انجام کردن. (امثال و حکم دهخدا). سرسری و بیدقت و نه چنانکه باید کاری را انجام کردن.

باری چو عمل نمیدهی نیش مزن؛ اگر یار شاطر نیستی بار خاطر مباح. (امثال و حکم دهخدا).

باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر؛ (امثال و حکم دهخدا). اگر باید در راه مقصود جان فدا کرد بهتر است مقصود عالی باشد.

باری چو گنه کنی کبیره. (امثال و حکم دهخدا). نظیر: اگر خاک هم بسر میکنی پای تل بلند؛ اگر انسان بکار زشتی دست می‌آزد بهتر است آن کار زشت بزرگ و بارز باشد که پیدانامی آن بیرزد.

باری. (ص نسب) منسوب و متعلق به بار. (ناظم الاطباء). منسوب به بار: قاطر حیوان باری است.^۲ در این صورت همان لفظ بار (بمعنی حمل) است که یاء نسبت به آن ملحق گشته. (از فرهنگ نظام). ستور باری مقابل، سواری. اسب و استر و جز آن که سواری را نشاید و بر آن خواربار و مانند آن حمل کنند. پالانی. یابوی باری. ||هر چیزی که پربار و سنگین باشد. (برهان). سنگین و گرانبار شده. (ناظم الاطباء). وزین و سنگین. (دِمن). رجوع به بار شود. ||سفیدک دندان. چرک دندان. زنگ دندان. رجوع به بار، شود. ||کمترین قلب را نیز گویند. (برهان) (دِمن).

باری. (ص نسب) (منسوب به بار = بارگاه) بر ملوک و سلاطین اطلاق کنند. (برهان). شاه. شاهزاده. (دِمن).

باری. (ا) دیوار و قلعه و حصار شهر باشد.

(برهان) (دِمن) (ناظم الاطباء). بارو و باری حصار باشد. (رشیدی). در آندراج «باری» بمعنی دیوار حصار آمده است بمعنی بارو باشد. (جهانگیری). بارو. سور و قلعه. (دِمن). برج و حصار که بارو نیز گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب). دیوار قلعه و حصار شهر. (فرهنگ نظام از جهانگیری). ممکن است لفظ مذکور در این صورت مبدل باره باشد و یا از زبان ترکی آمده است. (فرهنگ نظام). رجوع به بارو و باره شود.

باری. (ع ا) طریق. (آندراج). طریق و راه. (ناظم الاطباء).

باری. (ص) باریک بود. عنصری گوید: رای داناسر سخن ساریست^۳ نیک بشنو که این سخن باری است. (فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص ۵۱۹). (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). و گویا مخفف باریک است.

باری. (ی ی) [معرب] (ا) بوریاء. بوری. باریاء. حصیر بافته. (آندراج). بوریا. (مذهب الاسماء). حصیر بافته و بوریاء. جوالیقی، ذیل کلمه بوریاء بنقل از ابن قتیبه آرد: بوریاء فارسی و باری و بوری عربیست و محشی «المعرب» می‌نویسد: صاحب قاموس در ماده «بور» بر الفاظ مذکور کلمات: بوریه بضم با و تشدید یا و باریا بفتح با و تشدید یا و باریاء بفتح با و کسر راه را افزوده و همه آنها را بحصیر منسوج تفسیر کرده است. صاحب اللسان نیز بهمین شیوه رفتار کرده و صریحاً نوشته است که کلمات مزبور فارسی معرب‌اند در صورتی که سخن جوالیقی در اینجا درست نمیرساند که کدام فارسی و کدام عربی است: کالخص اذ جله الباری. عجاج. (از المعرب جوالیقی صص ۴۶-۴۷) و ابن درید در الجهمه بنقل از سیوطی در المزهَر آرد: از جمله کلمه‌هایی که عرب از فارسی گرفته باری است که اصل آن بوریاء باشد.

باری. (ع ص) (نعت فاعلی از بری) تراشند تیر. (اقراب الموارد). تراشند. (ناظم الاطباء): مواظب الخمس لا وقاتها منقطع فی خدمة الباری.

صفت قلم است و از خمس صلوات خمس مراد نیست بلکه پنج انگشت را خواهد و از باری خدای تعالی را خواسته بلکه تراشند قلم را اراده کرده است. تیر تراش. (ناظم الاطباء): واعطیت القوس باریها؛ داده‌ای کمان را به کسی که میداند طریق استعمال آن را، در وقتی گویند که کار را به اهله رجوع کرده باشند. (ناظم الاطباء).

باری. (ا)^۴ واحد فشار است در دستگاه C.G.S. و آن فشاری است که نیروی برابر یک دین^۵ بر سطحی معادل یک سانتیمتر مربع

وارد می‌آورد.

باری. (ص نسب) منسوب به بار، که دهی است به نیشابور. (سمعی). رجوع به بار و معجم البلدان شود.

باری. (ی ی) [ص نسب] منسوب به باره شام یا اقلیمی از اعمال جزیره. (از معجم البلدان). رجوع به باره شود.

باری. (اخ) [ابن...] شاعری است. (ناظم الاطباء).

باری. [ا] (اخ) ابوعلی حسین بن (کذا) نصر باری (منسوب به بار نیشابور) از محدثان بود. از فضل بن احمد رازی از سلیمان بن سلمه حمصی روایت کرد و ابوبکر بن ابوالحسین حیری از وی روایت دارد. وفات او بعد از سال ۳۳۰ ه. ق. بود. (از انساب سمعی). یاقوت آرد: حسن بن نصر نیشابوری باری مکنی به ابوعلی از مردم بار نیشابور بود. وی از فضل بن احمد رازی حدیث کرد و ابوبکر بن ابی‌الحسین حیری از او حدیث دارد و در سال ۳۳۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

باری. (اخ) عبدالله بن محمد بن حباب بن هشام بن محمد بن ربیع بن خالد بن سعدان. معروف به باری بنا بگفته امیر ابونصرین ما کولاً از مردم بار نیشابور نیست. (از معجم البلدان).

باری. (اخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۵۴ هزارگزی شمال ارومیه و ۳ هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلساس در دامنه قرار دارد هوایش معتدل است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و قنات و محصولش غلات، توتون، چغندر، بادام، کشمش، حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع اهالیش جاجیم بافی و راهش اراپه‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باری. (اخ) دهی به بغداد. (ناظم الاطباء). قریه‌ای است از اعمال کلواذا از نواحی بغداد و در آن بوستانها و گردشگاه‌هایی بود که مردم بیکاره و اهل تفریح بدانجا میرفتند. حسین بن ضحاک خلیع گوید:

احب‌الئی من نخلات باری

و جوسفها لمشید بالصفیح....

(از معجم البلدان).

۱- برای این معنی که دِمن نقل کرده است شاهی در فرهنگها دیده نشد.

۲- از: بار + ی نسبت.

۳- من گمان میکنم شعر مصحف است چه سخن ساری معنی ندارد. و بنابراین ظاهراً سخن ساری سخن‌سازی و در مصراع دوم، باری بازی، است.

و رجوع به تاج العروس و مرصداطلاعه شود.

باری. (اِخ) نام قصبه‌ای است در هندوستان (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آراء). نام قصبه‌ای است از ملک هندوستان که چندین ده بدو متعلق است. (جهانگیری). قصبه‌ای است معروف حوالی آگر... (رشیدی: باره). نام قصبه‌ای بود از هندوستان که بعداً اکبرآباد نامیده شد. (فرهنگ نظام). ابوریحان بیرونی در ماله‌ند مینویسد: شهر کنوج در مغرب نهر گنگ است. شهر بسیار بزرگی است ولی اکنون بیشتر آن غیرآباد است بعلت انتقال پایتخت از آنجا بشهر باری که در مشرق گنگ است. (ماله‌ند ج لیزیک ۱۹۲ ص ۹۷ س ۱۰ و ص ۹۸ س ۶-۱۰ و ص ۱۳۰ س ۳۰):

آن شاه عدویند که بگرفت و بیفکند
گرگی و دژم شیری اندر ره باری.

فرخی (از رشیدی: باره) (انجمن آراء) (آندراج).

چو شهریار زمانه به باری اندر شد
خبر شنید که رفت از راه دریابار.

فرخی (دیوان ص ۶۴).
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷ برگ ب شود.

باری. (اِخ) نام شهر مرکزی ایالتی بهمین نام که در جنوب ایتالیا در ساحل دریای آدریاتیک^۲ واقع است و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از بلاد قدیمی است و نام باستانی باروم^۳ میباشد و در اوایل قرن سوم هجری بدست لشکر فاتح مسلمین با سیسیل (صقلیه) یکجا گشوده شد و مدت زمانی مسلمانان آن را اداره میکردند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود. نام ایالتی است در جنوب ایتالیا شامل آپولی - پوی^۴ قدیم که در کنار دریای آدریاتیک واقع است و دارای ۷۹۱ هزار تن سکنه میباشد. این ایالت از سه شهر تشکیل میشود که شهر باری پرجمعیت‌تر از دو قسمت دیگر میباشد و دارای ۲۶۸ هزار تن جمعیت است.

باریا. (منادا، صوت) یعنی ای باری تعالی. بمعنی ای باری یعنی خدایا. (ناظم الاطباء). ای خدا. (دِوزن).

باریا. (ص مرکب)^۵ مردم صاحب‌ریا. (ناظم الاطباء). صاحب زرق و ریا. (دِوزن).

باریا. (اِخ) طریق. (آندراج).

باریاء. (مرب) (اِ) حصیر بافته. حصیر. بوریا. (آندراج). آنچه از گیاه بافته برای گستردن. حصیری که از نی بافته باشند. بوریا و حصیر بافته. (ناظم الاطباء). (مرب بوریا). رجوع به باری و المغرب جوالیقی ص ۴۶ س ۳۱ شود.

باریاب. [ز] (نف مرکب) آنکه بحضور و

دربار سلاطین دخل دارد. (آندراج). باریافته بحضور شاه‌ی یا امیری. کسی که بار یافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد. (ناظم الاطباء). شرفیاب حضور. (دِوزن). و رجوع به «بار» شود. [اِ] (نُهجه‌ای است در پاریاب و بصورت‌های فاریاب، فاریاو و پاریاو و فاراب نیز آمده است و بمعنی زمینی است که با آب رودخانه و آب کاریز مزروع شود. رجوع به برهان ذیل پاریاب و پزارب و فاریاب شود: و غلّه آنجا «خشت و کماج» بعضی بخش است و بعضی باریاب. (فارسانمه ابن البلخی ج لندن ص ۱۴۳). بعضی که پشته‌ها و افزاها باشد بخش باشد و نشیما پاریاب، و آبها روان است. (فارسانمه ابن البلخی ج لندن ص ۱۴۴).

باریاب. [ز] (اِخ) فاریاب باشد. (سمعانی). شهری است از گوزگانان بر شاهراه کاروان و بسیار نعمت. (حدود العالم). پس از آنجا به شبورغان رفت، شب بیدیه باریاب بودم و از آنجا براه سمنگان و طالقان بروالرو شد. (سفرنامه ناصر خسرو ج ۱۳۳۵ زوار ص ۲). نوزدهم ماه به باریاب رسیدیم سی و شش فرسنگ بود. (ایضاً ص ۱۲۸). رجوع به فاریاب و پاریاب شود.

باریاباذ. (اِخ) محله‌ای بود نزدیک دروازه شارستان. (از انساب سمعی: باریاباذی).

باریاباذی. (ص نسبی) منسوب است به باریاباذ محله‌ای در مرو نزدیک دروازه شارستان. (از انساب سمعی).

باریاباذی. (اِخ) ابوهمیش و بقولی ابوالقاسم یزید بن همیش باریاباذی امام محله خود بود. عبدالله بن محمود گفت یزید بن همیش مؤذن مسجد من بود و در آن مسجد منزل داشت. وی از چند تن حدیث کرد و چند تن نیز از وی روایت دارند. رجوع به انساب سمعی شود.

باریاب شدن. [ز ش د] (مص مرکب) دستوری دخول. اجازه درآمدن داشتن. بار یافتن. بحضور پادشاه یا امیری رفتن. رجوع به بار یافتن. باریابی. باریاب گشتن شود.

باریاب گشتن. [ز گ ت] (مص مرکب) بحضور امیر یا پادشاهی رسیدن: فتح‌علیخان خود هم وارد و باریاب حضور گردید. (مجمل التواریخ گلستانه). رجوع به باریابی. باریاب شدن. بار یافتن شود.

باریابی. [ز] (حاصص مرکب) اذن دخول. (ناظم الاطباء). تشرف بحضور: پس از باریابی بمحل خدمت خود بازگشت. شرف حضور. (دِوزن). رجوع به بار یافتن. باریاب شدن. باریاب گشتن. باریابی حاصل کردن شود.

باریابی حاصل کردن. [ز ص ک د] (مص مرکب) اذن دخول حاصل کردن. (ناظم

الاطباء).

باریار. (اِ) گل و میوه. (ناظم الاطباء). گل. میوه. (دِوزن). [اِ] خواریار. (ناظم الاطباء). [دفعه] دوبار یار. [اِقص]. (دِوزن). [استور] بارکش. [استور]. (ناظم الاطباء). [ایار]. (ناظم الاطباء) (دِوزن). [اکوچه بن بست]. (ناظم الاطباء). بن بست. (دِوزن).

بار یافتن. [ت] (مص مرکب) بمعنی رخصت و دستوری یافتن بحضور امرا و سلاطین. (آندراج). اجازه یافتن. پذیرفته شدن در بارگاه. رخصت دخول یافتن. (ناظم الاطباء: بار) (دِوزن). رجوع به باریابی، باریاب شدن و باریاب گشتن شود:

ز ره چون بدرگاه شد بار یافت

دل تاجور (خسرو پرویز) را بی آزار یافت.

فردوسی.

بیامد شب تیره گون بار یافت

می روشن و خوب گشتار یافت. فردوسی.

با موبکیان یابم در موبک او جای

با مجلسیان یابم در مجلس او بار. فرخی.

بلند حصنی دان دولت و درش محکم

بعون کوشش بر درش مرد یابد بار.

ابوحنیفه اسکافی.

پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است

بگمان بودم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ

یهقی). بدرگاه رفتن صواب‌تر... اگر باریابی

فها و نعم و اگر نه بازگردم. (تاریخ یهقی).

یکسال برگزشت که زی تو نیافت بار

خویش تو آن یتیم نه همسایه آن فقیر.

ناصر خسرو.

ای شده سوی شه [و] نایافته

بر طلب دنیا و اقبال بار. ناصر خسرو.

بی خود از هیچ آبی اندر کار

یابی اندر دوم بدین در، بار. سنایی.

خاقانی اگر بار نیابی چه کنی صبر

کاین دولت از ایام به ایام توان یافت.

خاقانی.

هر آن موری که یابد بر درش بار

سلیمانیش باید نوبتی دار. نظامی.

معاشران که بزم تو بار مییابند

طراوت گل و رنگ بهار مییابند.

طالب آملی (از شعوری).

بار یافته. [ت / ت] (نمف مرکب) آنکه

پذیرفته شده باشد بحضور شاه یا امیری.

رخصت حضور یافته. شرفیاب شده.

قبول شده و اذن داده شده. (ناظم الاطباء).

پذیرفته شده حضور شاه. (دِوزن): از خواص

۱ - Bari. 2 - Adriatique.
3 - Barium. 4 - Apulie, pouille.

۵- از: با + ریا.

۶- در متن ابتدا یرفع و آن‌گاه یزید است.

باریافتگان صحبت شریف حضرت خواجه ما قدس الله روحه بودند. (انيس الطالين نسخه خطی کتابخانه مؤلف)... و از جمله مقربان دربار گیتی مدار و باریافتگان مجالس خاص و عام... (تذکره الملوك ج ۲ ص ۲۵). انوکر و محافظ حرمخانه. (ناظم الاطباء) (دومن).

باریاکس. (اخ) نام مردی مادی است که تبار راست بر سر گذارده خود را شاه ماد و پارس میخواند. وی بر دست آترویات والی مساد اسیر شده بود و وی او را با دیگر همدستانش در پاسارگاد بحضور اسکندر آورد و بنا به امر اسکندر با زجر بقتل رسیدند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۰).

باری ۶. [ر] [ع ص] (از: برء). خالق. (اقراب الموارد) (فرهنگ نظام) (دومن). پروردگار. رب. الله. خدا. ایزد. یزدان: هو الله الخالق الباری؛ اوست خدای آفریننده پدید آورنده. (قرآن ۲۴/۵۹). فتوبوا الی بارئکم فاقبلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم؛ پس بازگشت کنید بسوی پروردگارتان پس بکشید خودتان را بهتر است برای شما نزد آفریدگار شما. (قرآن ۵۴/۲). [به شده از بیماری و منه الحدیث: اصبح بحمد الله بارئاً. ج، پراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بُرء؛ بهی یافته از بیماری. برء حاصل کرده از مرض. بهبود یافته. شفایافته از بیماری. به شده از مرض و منه: حق علی الباری من اعتلاله ان یؤدی شکر الباری علی ابلاله. (از اقرب الموارد). و کلمه باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است. (ناظم الاطباء).

باری از میناس. [أ] [مرب] یا باری میناس یا اقوال جازمه، از یونانی پری یعنی درباره، در خصوص ارمی نیاس^۱ بمعنی عبارتست، ترکیب شده. بایی است در منطق مشتمل بر قضایا و جهت قضایا. رجوع به اساس الاقتباس ج ۱۳۲۶ دانشگاه تهران ص ک شود. باب قضایا از منطق. یک جزء از شش جزء منطق ارسطو. تعبیرات. احوال قضایا. مبحث القضا. العبارة. (قطعی). تفسیر. (مفاتیح). رجوع به فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱۳۲۶ دانشگاه تهران و اقوال جازمه و باری میناس شود.

باری به هر جهت کردن. [ه ج ه ک د] (مص مرکب) امری را ناتمام و ناقص و بی استحقاق انجام کردن. به تسامح و بی استواری کاری انجام کردن یا کلامی را گفتن. نظر سطحی انداختن. سراسری کاری انجام دادن. مرور کردن. مطالعه کردن. رجوع به امثال و حکم دهخدا و «باری» شود.

باریت. (فرانسوی، لا)^۵ به اصطلاح کیمیا اکسید باریوم که بریت نیز مینامیم. (ناظم

الاطباء). رجوع به باریوم شود.
باری تعالی. [ت لا] (ا مرکب) خدای عز و جل. خداوند متعال. خدا. جبار. (منتهی الارب): لطف باری تعالی در رسید و آن محنت از گردن من بگردانید. (ترجمه تاریخ یعینی). باری تعالی باران رحمت فرو فرستاد. (ایضاً ص ۳۳۱). متسلسل بسببی که مسبب الاسباب و واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی است. (سندبادنامه ص ۳۷۸).

باریجه. [ج] (لا) وشا. دارویی است. گاو شیره. بیرزد. بارزد. «فرولا گالبانیه»^۶ باشد. رجوع به وشا و اشقالانس شود. (گیاه شناسی گل گلاب ج دانشگاه تهران ص ۲۳۵).

باریدار. (ص) بار یافته. (ناظم الاطباء).
باریدگی. [د / د] (لا) باران. (ناظم الاطباء) (دومن). [ادریدگی. شکاف. (ناظم الاطباء). شکاف و بریدگی که بوسیله باران بوجود آمده باشد. (دومن).

باریدن. [د] (مص)^۷ آمدن و فرو ریختن باران، برف، تگرگ و جز آن از هوا، و از آسمان بر زمین. آنچه ابر و آسمان فرو ریزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن. (ناظم الاطباء). چکیدن و ریختن قطرات آب و غیره (مثل تگرگ و برف) از ابر؛ در زمستان ایران باریدن باران لازم است. (فرهنگ نظام). باریدن برف و باران. (دومن). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. معروف، لازم و متعدی هر دو آمده. میرزا صائب گوید:

نامیدی بر دهد اشکی که میباریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما.
(آندراج).

یخچه بارید و پای من بفسرد
ورغ بریند یخچه را ز فلک.
یخچه میبارید از ابر سیاه
چون ستاره بر زمین از آسمان.
و یحک ای ابر بر گنجهکاران
سنگک و برف باری و باران.
عنصری.
از مجلسان هرگز بیرون نگذارم
... بر فرق شما آب گل سوری بارم.

منوچهری.
الا تا بیارد سر شک بهاری
الا تا بروید گل بوستانی.
منوچهری.
پیداشاهان روی زمین بگذشته و بباریده.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۱).
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر
بندهست و مطیعت بباریدن امطار.
ناصر خسرو.

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نماند غبار.
سعدی (بوستان).
[بمجاز برای پی هم ریختن هر چیز استعمال
میشود مثل باریدن تیغ و گلوله و تیر و سنگ و

غیر آنها. (فرهنگ نظام). فرود آمدن بکثرت و شدت. فرو ریختن و پایین آمدن. پراکنده شدن هر چیز:

تو آن ابری که ناساید شب و روز
ز باریدن چنان چون از کمان تیر
نباری بر کف زرخواه^۸ جز زر
چنان چون بر سر بدخواه جز بیر.
دقیقی.
تو گفتی هوا ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی.
فردوسی.
برفت از پیش [افراسیاب] رستم شیرگیر
بیارید بر لشکرش گرز و تیر.
فردوسی.
چنان بود ایوان ز بس خوچهر
که گفتی همی بارد از ماه مهر.
فردوسی.
چو بر گردن آرند کوبنده گرز
همی بارد از گرزبان فر و برز.
فردوسی.
تو گفتی زمین گشت زر روان
همی بارد از تیغ هندی روان.
فردوسی.
زدم بر سرش گرز ز گاوچهر
بر او کوه بارید گفتی سپهر.
فردوسی.
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت
پراکنده شد لشکر ایران بدشت.
فردوسی.
می بارد از دهانت خد و ایدون
گوی که سرگشادند فرگانرا.
لبیبی.
درخت گرز حکمت بار دارد
بگفتار آی و بار خویش میبار.
ناصر خسرو.
همانا خشم ایزد بر خراسان
برین دوان بیارید دست گردون.
ناصر خسرو.
دار غمست و خانه پر محنت
محنت بیارد از در و دیوارش.
ناصر خسرو.

هم ماه بارد از لب خندانش
هم مهر ریزد از کف مهبارش.
ناصر خسرو.
پس بلا بر تشش بارید تا حالش بدانجا رسید
که به آن همه محنت یکدم و یکذره در عبادت
سستی نکرد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۷).
ز منجبتی فلک سنگ فتنه میبارد.
عرفی.
برای آدم بدبخت از در و دیوار میبارد

- 1 - Briax.
- 2 - Peri Herminias. (de l'interprétation). l'Hermeneia. یا (تاریخ علوم عقلی ص ۵۷). Peri hermeneia.
- 3 - Peri. 4 - Herminias.
- 5 - Baryte.
- 6 - Ferula galbanifera. Le galbanum. (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی).
- ۷ - پهلوی vāritan «بندهش ۱۳۴» مشتق از مصدر اوستایی vār (باریدن) «بارتولمه ۱۴۱۰» استی wārin «ک. است ۱۳۸» گیلکی wāren؛ فرود آمدن قطرات آب از ابر، بارش آمدن. (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین ۱ ص ۲۱۸).
- ۸ - ن: دلخواه.

(بدیختی و مصیبت). اشک باریدن. ریختن اشک زیاد از چشم. (ناظم الاطباء). اشک ریختن. اشک باریدن. (دومن). توسماً فرو ریختن اشک از چشم. اشک باریدن، جاری کردن. فرو ریختن اشک و خون و جز آن، کنایه از گریستن و آه و زاری کردن: اشک باریدش و نبوشه گرفت باز بفزود گفته‌های دراز.

طاهر فضل.

سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز کنون کز این دو شب من شعاع برزد پرو. کسای.

ببارید پیران ز مژگان سرشک تن پیل سم درگذشت از پزشک. فردوسی. گزید این دلم دخت مهربا را ببارم ز دیده بمهر آب را. فردوسی. همانا بر این سوگ بر ما سپهر ز دیده فروباردی خون بمهر. فردوسی. چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد ز مژگان ببارید خونا ب زرد. فردوسی. ببارید رستم ز چشم آب زرد دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد. فردوسی.

نگار من چو حال من چنین دید ببارید از مژه باران وایل. منوچهری. ترا از چشم من ناگاه ببرد دل من ز آن بریده خون ببارید. (ویس و رامین).

که دلشادی و میگساری همی چرا غمخوری و اشک باری همی. اسدی (گرشاسب‌نامه). سنگ پشت... از چشم اشک ببارید. (کلیله و دمنه).

چون ببارم اشک گرم آتش زخم پر عالمی. شعر خاقانی است گویی اشک آتش‌زای من. خاقانی.

بدیباچه اشک یاقوت‌فام بحسرت ببارید و گفت ای غلام. سعدی (بوستان).

— باریدن آتش؛ کنایه از خشم و کینه و نفرت انگیزیدن باشد:

تو گفتی که ابری برآمد سیاه ببارید آتش بر آن رزمگاه. فردوسی. بدو گفت سودابه کای شهریار تو آتش بر این تارک من مبار. فردوسی. به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر پییکان فروبارم آتش زابر. فردوسی. تو بنادانی آتش بر من بباریدی. (کلیله و دمنه).

— فروباریدن؛ فرو ریختن. رجوع به باریدن و فرو ریختن. و پایین آمدن و رجوع به ناصر خسرو ج ۱ طهران ص ۱۹۲ س ۱۳ و

ص ۲۶۶ س ۲۳ شود:

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر وز نوک قلم در سخنها فروبار. ناصر خسرو.

بیای تا من و تو هر دوای^۱ درخت خدای ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم. ناصر خسرو.

به هر اشکی که از رشک فروبارم به هر باری کنارم کم ز دریایی نمی‌بینم نمی‌بینم. خاقانی.

بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز بس آه عنبرین که بعدا برآورم. خاقانی. ||معنی ظاهر شدن مجاز است مثل گل کردن: سید محمد عرفی گوید:

از جام کینه‌ام که چو رود است خون چکان می‌بارد از رخس که ستمکاره کسی است. (آندراج).

باریدنی. [ذ] (ص لیاقت) فرو درآمدنی. نازل شدنی. ریختن. رجوع به باریدن شود.

باری رعلا. [ا] (ا) به سریانی بذکر کتان است. (فهرست مخزن الادویه).

باریز. (ا) پاریز. پاییز. بمعنی خزان. (آندراج). پاییز و فصل پاییز. (ناظم الاطباء). پاییز. (دومن). رجوع به پاییز شود. ||در لهجه کرمانیان خورجین بزرگی که از پنبه یا پشم یا موی بافتند و چون بر پشت ستور و بیشتر خر بگسترند دو کیسه مانند هر یک بر یک جانب ستور افتد و در آن سنگ و آجر و کوت و هم سبزی و هندوانه و خربزه و کدو کنند، و آنرا در طهران گاله خوانند.

باریز باف. (نف مرکب) آنکه باریز بافتند.

باریز بافی. (حاصل مرکب) عمل باریز باف: کمال جذب و قوت باطن ایشان در مرتبه [علیا] بوده و بباریز بافی مشغول بوده‌اند. (مزارات کرمان ص ۱۴۰).

باریس. (اخ) معرب پاریس. رجوع به پاریس شود.

باریس. (اخ) دهی است جزء دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی مشکین شهر که در ۱۵ هزارگزی شمال مشکین شهر و ۱۰ هزارگزی شوسه مشکین شهر به اردبیل در جلگه واقع است. هوایش معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه میباشد آبش از چشمه و خیاوچای (رودخانه خیاو). محصولش غلات، صیفی. شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باریس سس. [س] (اخ) یکی از هفت تن که برای از میان برداشتن بردیای دروغی (سپنت دات مغ) یا هم هم‌سوگند شدند و در کار خود نیز توفیق یافتند و وی را برداشتند و داریوش را بتخت نشاندند. (ایران باستان ج

۱ ص ۵۳).

باریستان. (اخ) رجوع به ارزطغان شود. **باریسه.** [س/س] (ا) مخفف بادریسه باشد: و فلک را برای گردش و نیز باریسه دوک را برای گردش فلکه خواندند. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۹-۱۴). و رجوع به بادریسه شود.

باریسیه. [سی ی] (ص نسبی) مؤنث باریسی معرب پاریسی. زن منسوب پاریس. رجوع به پاریس شود.

باریسا. (اخ) (جبل...) ناحیه‌ای است در قضای حارم از ولایت و سنجاق حلب. در جهت غربی حلب که دارای ۲۳ پارچه قریه میباشد. باره‌ای آثار عتیقه و خرابه‌های بتخانه و کلیسای مربوط بدوره جنگهای صلیبی در آنجا بجای است. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باریشوع. (اخ) (پسر يشوع) و او پیغمبر کاذبی بود (کتاب اعمال رسولان ۱۳: ۶) که به علمیهی جادوگر معروف بود (کتاب اعمال رسولان ۱۳: ۸) و با سر جیوس والی در یافوس بود و با برنابا و شاول در وقتی که ایشان و البیرا به انجیل موعظه می‌نمودند ضدیت کرد، زیرا که تعلیمات انجیل با صنعت او ضدیت بسیار داشت. لهذا پولس او را نهیب فرمود و وی در همان ساعت کور شد. رجوع به سر جیوس پولس شود. (از قاموس کتاب مقدس).

باریطارون. (ا) یکی از دو پرده زیر پوست شکم. این سینا آرد: بر شکم پس از پوست دو پرده است یکی موسوم به طافی و دیگری باریطارون که آنرا مدور نیز خوانند. (قانون ص ۱۳). ظاهراً این کلمه باید مصحف باریطون باشد. رجوع به باریطون شود.

باریطوس. (ا) ورم بیخ گوش. (بحر الجواهر).

باریطون. (معرب، ا) پرده پس از مراق و بالای ثرب و آن حاوی همه احشاء باشد. غشاء بعد مراق و فوق ثرب. صفاق. (بحر الجواهر). پوشش شکم، پوست است و عضله‌هاست و دو حجاب است: یکی بدرونست و مماس معده و روده‌هاست و آن را بتازی المطبق بالامعاء گویند و دیگر بیرون‌تر است و آن را بلغت یونان باریطون^۳ و بتازی ممتد [و در نسخه‌ای ممد]^۴ گویند از

۱- ظ: هر دوان.

۲- شاید این کلمه مصحف و معرب Péritoine, Péritionaion یونانی باشد.

3 - Peritonaion. Péritione.

۴- شاید: مدور است چنانکه ابن سینا در باریطارون در کتاب قانون آورده است.

بهر آن که این گورانه تر است. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به باریقارون شود. **باریقو.** (ترکی، لا) ظاهرأ بمعنی سهم. بخشش باشد: بهر وقت که خزانه‌ای بیاوردندی جماعت امرا و دوستان خزانه‌داران پیش ایشان می‌رفتند و باریقو می‌خواستند و ایشان بقدر هر یک را چیزی میدادند... و خزانه‌چیان نیز باریقو بهمیدگر میدادند. (تاریخ مبارک غازانی چ انگلستان ص ۳۳۲).

باریقون. (عرب، لا) یونانی دوابی است که آن را شوکران خوانند و آن تخم بیخ رومی است و از تفت که از ولایت یزد است آورند و آن را دورس تفتی گویند. (برهان) (آندراج). شوکرانست. (فهرست مخزن الادویه). مأخوذ از یونانی، شوکران. (ناظم الاطباء) (دمزن). بیخ تفتی. تخم بیخ رومی. (دمزن).

باریقی. (اخ) (بلاد) به نقل خواند میر از اقلیم چهارم باشد... و شمال بلاد مصر و اسکندریه و بلاد باریقی و بلاد افرنج و طنجه بگذرد. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۳۴) در فهرست اعلام باریقی ضبط شده است.

باریک. (ص) نازک و لطیف چون کمر و لب. بارک مخفف آنست. (آندراج). نازک. (ارمغان آصفی). میرحسن دهلوی گوید: لب باریک تو زیر خط شبگون دیدم چو هلالی که شبانگاه برون می‌آید. (آندراج).

هر چیز دراز و گرد و کم‌قطر مقابل کلفت و نافذ. نازک. (ناظم الاطباء). نازک و لطیف و ظریف. (دمزن). هضم. (دهار) (ترجمان القرآن). ضد ستر. مقابل پهن. هر چیزی که از جانب طول لاغر باشد: انگشتان باریک:

چو سی روز گردش پیمایدا [ماه]
دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد.

فردوسی.

جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر.
بود [ماه] هر شبانگاه باریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر.

فردوسی.

ز سر تا پایش بیوسید [مار] سخت
شد از پیش او سوی پرورد رخت
چو آن ازدها شورش او بدید
بدان شاخ باریک شد ناپدید.
نماند از رشته جانم بجز یکتار خون‌آلود
ازین باریکتر تاری نپندارم که کس دارد.

خاقانی.

ماه نو دیدی لب‌ت بین رشته جانم نگر
کاین سه راز بس که باریکند همبر ساختند.
خاقانی.

بر لب باریک جام عاشق لب دوخته
بر سر گیسوی چنگ زهره سر انداخته.

خاقانی.

[[دقیق. (ناظم الاطباء).]] فکر و رای و سخن
باریک. دقیق در معنی. لطیف. بارزش:

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنها باریک خویش. فردوسی.
فرستادم اینک بنزدیک تو
نیچید از رای باریک تو. فردوسی.

ور ایدونکه رازبست نزدیک تو
که روشن کند رای باریک تو. فردوسی.
تراگفتم این چرب گفتار من
روان و دل و رای هشیار من

سخن دارد از موی باریکتر
ترا دل ز آهن نه تاریکتر. فردوسی.
زیراک باریک دانستن و قصد تحقیق کردن
اندر آن دراز شود. (التفهیم ص ۲۲۷ و ۵۲۲).

قوت پیغمبران معجزات آمد... و قوت
پادشاهان اندیشه باریک. (تاریخ بیهقی). قوه
پادشاهان اندیشه باریک و درازی است.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۳).

رای باریک اوست قائد حلم
که سماک از سنان درآویزد. خاقانی.
جواهر بخش فکرهای باریک
بروزآرنده شبهای تاریک. نظامی.

زان سبب شد مرا سخن باریک
کز میان تو هر زمان گفتم. عطار.
بمرائی و هجائیز گرایش نکند
بر دل افشاندنم از فکرت باریک قیس.

ابن یمین (دیوان چ باستانی راد ص ۴۳۵).
المداقه: با کسی کار باریک فرا گرفتن. (تاج
المصادر بیهقی). [[در پارچه، نازک، لطیف.
ظریف: که قطر کم دارد. حریر باریک یعنی

تسنگ، سب، جامه باریک. (السامی فی
الاسامی): دبیقی جامه‌ای است باریک که از
مصر آرند. (حدود العالم). و از این ناحیت
جامه‌های ابریشم خیزد یک رنگ و باریک.

(حدود العالم). و پردها ابریشمین و پشمین و
میزرهاء باریک و انماط. (تاریخ طبرستان). و
اگر سوء المزاج خشک باشد پیوسته لبها
می‌طرقد و پوستکها، باریک از وی برخیزد.

(ذخیره خوارزمشاهی).
پار در خان موفق یافتی توقیق و داد.^۱
شهره شارستانی باریک و نفز و قیمتی.

سونی.

قرام پرده باریک و تکه بند ازار. (نصاب
الصیبیان). جامه باریک: ثوب خلخال.
(منتهی الارب). [[یعنی کم در عرض، چون
راه باریک. طالب کلیم گوید:

هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه
چاره گر، ار تار در پیش آیدت مضرب باش.
(آندراج).

هر چیز تنک و نازک و کم عرض: راههای
باریک طهران را ببلدیه گشاد کرده است.
(فرهنگ نظام). کم در عرض. (ارمغان
آصفی). که عرض کم دارد: ریسمانی باریک:
بباریک و تازی ره مشکل اندر
چو خورشید روشن بخاطر منیرم.

ناصر خسرو.
[[در مایعات، تُنک، تنک و رقیق. (ناظم
الاطباء). مقابل غلیظ. کم‌مایه. سرخالی:

مراده ساقیا جام نخستین
که من مخومرم و میلم بجام است
ولیکن لختکی باریک تر ده
نیید یک منی دادن کدام است. منوچهری.

گوییکه مشاطه زیر فرق عروسان
ماورد همیرزد باریک بمقدار. منوچهری.
اگر علت تازه باشد قنطوریون غلیظ گزینند و
اگر کهن باشد قنطوریون باریک. (ذخیره

خوارزمشاهی). قنطوریون باریک:
قنطوریون دقیق. (از ذخیره خوارزمشاهی).
خداوند خصیه سرد و تر، دیر بالغ شود و دیر
اندر کار آید و بر جماع حریص نباشد و منی
رقیق باشد یعنی تنک و باریک. (ذخیره

خوارزمشاهی). [[کم در عمق چون آب
باریک. (آندراج) (ارمغان آصفی). آب
باریک: آب روانی کم، تنک. [[روزی و رزقی
دائم لیکن بسیار قلیل. [[نرم، کوفته، رماد

ارمد خاکسترنیک باریک. نبع الوعاء بالدقیق;
پرانید آوردن از سوراخ خود آنچه باریک بود از
آرد. ارمد: خاکسترنیک باریک. قذی، خاک
باریک. (منتهی الارب). [[جزء، پاره، تقسیم.

ریزه و منجمان این یکی را که درجه است
اندر صناعیت خویش بشست پاره کردند
باریکتر از درجه‌ها. (التفهیم). تدبیر نگاه
داشتن چشم تا دردمند نشود آنست که...

نگاهداری از گریستن بسیار... و خواندن
خطهای باریک. (ذخیره خوارزمشاهی). و
خط باریک نبشتن و خواندن... چشم را
ضعیف کند. [[خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

[[پنهان. (ارمغان آصفی). ناهویدا. (ناظم
الاطباء). [[بیماری باریک: دق. (منتهی
الارب) (مذهب الاسماء).

باریک. (اخ) سرداری که بر بغداد استیلا
یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۳
صص ۴۹۲-۴۹۳).

باریک آب. (اخ) دهی است جزء دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در
۳۳ هزارگری جنوب زنجان و یک هزارگری
راه عمومی واقع است منطقه‌ای است
کوهستانی و سردسیر با ۲۷۲ تن سکنه. آبش
از چشمه‌سار. محصولش غلات، انگور و

میوه جات و شغل اهالی زراعت و مکاری و صنایع دستی مردمش گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باریک آب. (اخ) دهی است جزء دهستان سجاس رود، بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۲۳ هزارگزی قیدار و یک هزارگزی راه عمومی قشلاقی زنجان واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۸۹ تن سکنه. آبش از چشمه سار و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردمش قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

باریک آب. (اخ) دهی است جزء بخش ابهررود شهرستان زنجان که در ۱۵۰ هزارگزی شمال ابهر و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. سرزمینی است کوهستانی سردسیر با ۵۴ تن سکنه. آبش از چشمه محصولش غلات، شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). || موضعی است در کوهستان‌ها و بیلاقات شاه کوه و ساور. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۶۹).

باریک آباد. (اخ) دهی است از دهستان تل بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز که در ده هزارگزی جنوب خاوری مسجدسلیمان کنار راه شوسه شرکت نفت واقع است منطقه‌ای است کوهستانی، گرمسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از لوله شرکت نفت، محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و کارگری شرکت نفت و گلهداری است. راهش اتومبیل‌رو و دارای چاه نفت می‌باشد. ساکنین از طایفه هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باریک آب سر. (س) [اخ] یک از دهات ساری. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۶۲).

باریک آواز. (ص مرکب) پسر حرف و یاهو گوی. (ناظم الاطباء). یاهو گوی و ژاوخای. (دومن).

باریکاد. (ا) رجوع شود به بارریکاد. **باریکان.** (اخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان طهران که در ۳ هزارگزی جنوب مرکز بخش و یک هزارگزی جنوب راه فرعی شهرک به صمغ‌آباد قرار دارد. منطقه‌ای است سردسیر با ۲۸۶ تن سکنه. صنایع دستی اهالیش قالیچه و گلیم، و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باریکان. (اخ) دهی است از دهستان جم

بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۶۶ هزارگزی شمال خاور کنگان کنار راه عمومی کنگان به پشتکوه در جلگه واقع است. هوائش معتدل و دارای ۴۸۵ تن سکنه می‌باشد. آبش از قنات و محصولش غلات، خرما و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باریکایی. (اخ) دهی است از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۷۵ هزارگزی خاور سردشت و ده هزارگزی خاور شوسه سردشت به مهاباد واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی با هوایی معتدل. دارای ۱۲۹ تن سکنه از نژاد کرد می‌باشد. آبش از رودخانه سردشت و محصولش غلات، توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالیش جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باریک ابرو. (ا) (ص مرکب) آنکه ابرویی باریک و کم پشت دارد. کشیده ابرو. ازج. اَصْرَط. (منتهی الارب).

باریک اندام. [ا] (ص مرکب) آنکه اندامی لاغر و ظریف دارد طُلُو. ضَمَر. ضامره. رجُل مرهوف‌البدن؛ مرد باریک‌اندام. (منتهی الارب).

باریک اندیشه. [اَش / ش] (ص مرکب) آنکه اندیشه دقیق دارد. محتاط. دقیق.

باریک اندیشی. [ا] (حامص مرکب) دقت، احتیاط، مال‌اندیشی؛ و او را [عنصری را] چنین قصیده‌ای دیگر نیست هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۹۲).

باریک بازو. (ص مرکب) آنکه بازویی باریک، لاغر و ظریف دارد. اَعْضُد. (منتهی الارب).

باریک بافت. (ص مرکب) پارچه‌ای که بافت آن دقیق و ظریف باشد؛ سابری، زره باریک‌بافت استوار ساخت. (منتهی الارب).

باریک بدن. [بَ دَ] (ص مرکب) شخص ظریف‌بدن، لاغریدن. از زن قریب‌النسب فرزند باریک‌بدن و نحیف‌جثه آید. (منتهی الارب در: ض ع ل). تذبل. باریک‌بدن بودن زن. (منتهی الارب).

باریک برگ. [ب] (ا مرکب) بید گونه‌ای از بید که در دره چالوس و ساحل رود کرج و کوه دنا در شیراز و جبال کوه گیلویه دیده شده است. (گابوایا).

باریک بین. (نف مرکب) آنکه به امان نظر بنگرد چو ستاره‌شناس و مانند آن. (آندراج). آنکه به امان نظر بنگرد. (ارمغان آصفی).

رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۴۰ شود. باهوش و زیرک. (ناظم الاطباء). زیرک و هوشیار. تیز نظر. دقیق. قُطِن. (مهدب الاسماء) (دهار). مَذْقُق. صُحْصُح. صحوح مرد رسادانای امور، باریک‌بین. (منتهی الارب). ظریف‌بین. پر از فراست، ظرافت. (دومن). کسی که در حرکات بستگان و دوستان دقیق میشود و جزئیات را دیده دل‌تنگ می‌گردد؛ فلان باریک‌بین است و از دوستان خود زود دل‌تنگ میشود. (فرهنگ نظام)؛

حکیمان باریک‌بین بیش از آن که رنجانم اندیشه خویش از آن.

نظامی.

ز غمزه لعل‌داران کمان‌ساز

همه باریک‌بین و راست‌انداز. نظامی.

ش از رای دانای باریک‌بین

ز خجلت سرافکنده شد بر زمین. نظامی.

اجل چون بخونش برآورد دست

قضا چشم باریک‌بینش بیست.

سعدی (بوستان).

بخون کسی چون اجل برد دست

قضا چشم باریک‌بینش بست.

سعدی (بوستان).

رای باریک‌بین خسرو حشمت‌آیین متوجه

اقتیاد باریک شده. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۹۲). || تیزبین (در حیوانات)؛

بفرمود تا بر نهادند زین

بر آن راه‌پویان [اسبان] باریک‌بین.

فردوسی.

پیرهیز گاران پا کیزه‌رای

بباریک‌بینان مشکل‌گشای. نظامی.

|| خسیس. (آندراج) (ارمغان آصفی).

تنگ‌نظر. میرزا صائب گوید؛

از سر خوان ملک برخیز کاین باریک‌بین

می‌شمارد لب‌گزیدن رال‌ب نانی دگر.

(آندراج).

|| شاعر. (دهار)؛

سواد دیده باریک‌بینان

انیس خاطر خلوت‌نشینان. نظامی.

|| ناتوان‌بین. (ارمغان آصفی). || ناتوان.

(آندراج).

باریک‌بینش. [ن] (ص مرکب) با بصیرت،

آنکه بینایی دقیق دارد؛

جوابش داد کای باریک‌بینش

جهان جان و جان آفرینش. نظامی.

نظامی.

1 - Barricade.

2 - Angustifolia.

(جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۳۲۷ دانشگاه

طهران ص ۱۹۵).

Salix Amgustofolia - salix drcuncifolia

- Salix Wilhelmsidna.

باریک‌بینی. (حامص مرکب) آنکه در امور دقیق است. چگونگی باریک‌بین. دقت. تدقیق. مُدَاقَقه. فطانت. تبین. تبیین. ریزه کاری و باریک‌بینی کردن. (منتهی الارب). آنکه باریک بیند و دقیق اندیشد. زیرکی و تیزهوشی. (ناظم الاطباء):

چو از باریک‌بینی موی می‌سفت
بباریکی سخن چون موی میگفت. نظامی.
به باریک‌بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی. نظامی.
|| (ص مرکب) آنکه بینی باریک دارد، اذَلَف. (منتهی الارب).

باریک پرناک. (اِخ) امیر عراق عرب که از مخالفین و رقبای شاه اسماعیل صفوی بود. رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۴۴ شود.

باریک‌تاب. (ن مف مرکب) پارچه‌ای که باریک بافته شده باشد. نازک‌باخته.

باریک‌تار. (ص مرکب) پارچه یا فرش که تارهای ظریف دارد. فُش، فُشوش؛ گلیم درشت باریک‌تار. (منتهی الارب).

باریک‌تن. [ت] (ص مرکب) لاغراندام. آنکه اندامی ظریف دارد؛ و این [سند] ناحیتی است گرمسیر و اندر وی بیابانهای بسیار... و مردمان اسمر و باریک‌تن و دونده. (حدود العالم). [و مردم سودان] باریک‌تن‌اند و سطرلب و درازانگشتان و بزرگ‌صورت. (حدود العالم).

باریک‌جوی. (ن ف مرکب) نازک‌اندیش. لطیف‌اندیش. ظریف‌جوی.

باریک‌خیال. (ص مرکب) ظریف‌اندیش. آنکه لطیف فکر کند. شاعر نازک‌خیال. میرزا صائب گوید:

هر که چون رشته ز باریک‌خیالان گردید
رویش تنگتر از رشته سوزن باشد.

(آندراج).

کسی که خیالات و افکار و نکات خوب و لطیف ظاهر میدارد چه در شعر و چه در غیر آن: صائب، شاعر باریک‌خیالی بوده است. (فرهنگ نظام). شاعری که دارای تصورات و موهومات دقیق باشد. (ناظم الاطباء).

باریک‌دان. (ن ف مرکب) لطیف‌اندیش. نکته‌سنج. (ربنجی: لطیف).

باریک‌دم. [د] (ص مرکب) دارای دمب باریک و نازک. (ناظم الاطباء). شُبُوط: نوعی از ماهی نرم‌بدن، خردسر، باریک‌دم، گشاده‌میان بر شکل بربط. (منتهی الارب).

باریک‌دم. [د] (ص مرکب) چاقو یا شمشیر و یا خنجر و نظایر آن که دم آن تیز باشد.

باریک دیدن. [د] (م ص مرکب) بصارت. (تاج المصادر بیهقی).

باریک‌ران. (ص مرکب) آنکه ران باریک دارد: قعواء؛ زنی باریک‌ران. (منتهی الارب).
باریک‌رای. (ص مرکب) آنکه فکر ظریف دارد. باذکاوت. بصیر. بافراس. (دمزن). دارای قوه مدرکه نافذ و دقیق. (ناظم الاطباء).
باریک‌ریس. (ن ف مرکب) آنکه خیال پیچیده کند و بدان روز بروز نزارتر و لاغرتر شود:

زین حرفوت شد خرد باریک‌ریس
نسخ میکن ای ادیب خوشنویس. مولوی.
دفع او را دلبرابر من نویس
هل که صحت یابد این باریک‌ریس. مولوی.
|| اندیشه‌ناک. || دارای حسرت. || دقیق و زیرک. (ناظم الاطباء).

باریک‌ریسیدن. [د] (م ص مرکب) لاغر و نحیف شدن. تکیده شدن: روز بروز باریک میرسد؛ پیوسته لاغرتر میشود. لاغر شدن: ای فلان چرا این روزها باریک میریسی (یعنی لاغر شدی). این معنی مجاز است. (از فرهنگ نظام). || دارای بغور تمام وارسیدن و اندک اندک بکمال خوبی سرانجام دادن. (غیاث). در کار بغور تمام وارسیدن و بکمال خوبی آنرا سرانجام دادن. غزالی مشهدی گوید:

غزالی شهد نظم‌ت گر خورد عقل
نماید تا ابد انگشت‌لیسی
دهد سر رشته حرفی بکاتب
که مو بشکافد از باریک‌ریسی
بکوشد تا غلط کمتر نویسد
گراز دستش نیاید خوشنویسی.

(آندراج) (ارمغان آصفی).
|| پنبه یا پشم را ریسمان باریک رشتن: فلان کارخانه ریسمان‌بافی. ریسمان باریک میرسد. || بجزی توجه تمام کردن. (فرهنگ نظام).

باریک‌ساق. (ص مرکب) آنکه ساق باریک دارد. دارای ساق باریک. اَحْمَش. (تاج المصادر بیهقی). حَمَش. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب): صیادی سگی معلم داشت ازین پهن‌بری، باریک‌ساقی. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

باریک‌سر. [س] (ص مرکب) آنکه سر باریک و خرد دارد. || آنچه سر و انتهای باریک و تیز داشته باشد، رمح اَزَب؛ نیزه باریک‌سر. (منتهی الارب).

باریک‌سنج. [س] (ص مرکب) دقیق‌فکر. نکته‌سنج:

گذشتند بر کوه^۱ خارابرنج
وزو^۲ خیره شد مرد باریک‌سنج. فردوسی.
باریک‌سنگ. [س] (ص مرکب) سبک وزن.

باریک شدن. [ش د] (م ص مرکب) لاغر

یا نازک و یا تنگ شدن: فلان که سابقاً کلفت بود حالا باریک شده است. (فرهنگ نظام). استدقاق. (منتهی الارب). لاغر شدن. (ارمغان آصفی) (غیاث) (آندراج). ضعیف شدن. (فرهنگ ضیاء). رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۰۷ شود:

جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پیلواریش باریک شد. فردوسی.
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد. فردوسی.
گردن از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشتست زرادشت سخندان در زند.
ناصر خسرو.

بدر او شد چو ماه نو باریک
شد جهان پیش پیرزن تاریک. سنایی.
از روی تو ماه آسمان را
شرم آمد و شد هلال باریک.
سعدی (ترجیعات).

از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را
میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد.
صائب (آندراج).
به از روشندلی تیرشهایی نیست شیطان را
که شد باریک زاهد تا هلال عید پیدا شد.
صائب.

آب شد باریک تا رفتار دلجوی تو دید
گل سپر انداخت تا رخسار نیکوی تو دید.
محسن تأثیر (آندراج).
نازکتر است از رگ جان گفتگوی من
باریک شد محیط چو آمد بجوی من.
صائب (از ارمغان آصفی).

بیتاب نشدمه اگر از تاب جمالت^۳
پس بهر چه باریک شد از شهر بدر رفت.
کاشی آملی (از ارمغان آصفی) (آندراج).
هر کجا باریک شد راحت قدم از سر بنه
جاده گر از تار در پیش آمدت مضراب باش.

کلیم (از ارمغان آصفی).
|| دقت. دقه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). دقیق. به چیزی توجه تام کردن و در کاری دقیق شدن: در هر کاری باید شخص باریک بشود. این معنی مجاز است. (از فرهنگ نظام):

بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک
چه غم ز موی شکافان خورده‌بین دارم.
صائب.

|| مخفی و دزدانه دور رفتن: تا شما وارد شدید
فلان باریک شده رفت. (فرهنگ نظام). پنهان از جای بدر زدن. (ارمغان آصفی). پنهان جمع نمودن خود را به آهستگی تمام که صدای پا بلند نشود در گریختن از جای بدر زدن. وحید

۱- نل: از آنکوه. ۲- نل: درو.

۳- نل: جمالش.

میرود و گاهی گیاه مزبور بدیگر گیاهان نزدیک خود می چسبد و چون میوه آن برسد بچینند و در سایه خشک کنند. جالینوس در کتاب هشتم گوید: بزر و برگ این گیاه نافع است. (از مفردات ابن بیطار ج ۱ و ترجمه فرانسوی آن ج ۲ ص ۱۹۸). و رجوع به دو کتاب فوق شود. به لغت اندلس بمعنی شبیه بچشم است کسی که آنرا ضریمة الجدی دانسته بخطا رفته است و بعضی مقلبتون و بعضی فلوماین نیز نامند. ماهیت آن: گیاهی است بی ساق و برگ آن محیط بر آن و مایل به سفیدی شبیه برگ لبلاب صغیر و نزدیک برگ آن شعبه‌ها رویده و بر آنها ثمری شبیه بریق و مزغب یا رطوبتی بسیار چسبنده که بر جامه و غیر آن هر چه میرسد می چسبد و ثمر آن را جمع نموده در سایه خشک می نمایند و بیخ آن غلیظ و منبت آن عمارات و خرابه‌ها و شوره‌زارها و از جمله نباتاتی است که بر آنچه نزدیک آن باشد می پیچد و برگ و تخم آن مستعمل. رجوع به مخزن الادویه صص ۱۲۹-۱۳۰ و باریلوماین شود.

باریک محله. (مَحَلّ ل / لی) (اخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری آمل در دشت واقع است هوایش معتدل و مرطوب است ۱۶۰ تن سکنه دارد و محصولش برنج و مستحصری کنف و صیفی و شغل اهالی، زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۳۶ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۵۲.

باریک میان. (ص مرکب) لاغرمیان. (آندراج). کمرباریک. (ناظم الاطباء). آنکه کمرباریک دارد. ظریف قد و متناسب اندام. (وزن). اَخْمَص. أَقْب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). اهَيْف. اهْضَم. مَخْضَر. ضَمَر. (دهار). ضامِرَه. ضامِر. مَهْفَهت. هيفار: زن باریک میان. (منتهی الارب).

باریک میان شدن. [ش د] (مص مرکب ل) لاغرمیان گردیدن. کمرباریک شدن. خَمَص. (منتهی الارب). ضَمور. (ترجمان القرآن) (دهار). اضطمار. (تاج المصادر بیهقی). ضَمَر.

باریک میان کردن. [ک د] (مص مرکب م) بسیاری یا عارضه دیگری کسی را

باریک گردن. [ک د] (ص مرکب) آنکه گردن باریک دارد.

باریک گردیدن. [ک د] (مص مرکب) باریک شدن. خرد شدن. نرم شدن. و رجوع به باریک شدن شود.

باریک گرفتن. [ک ر ت] (مص مرکب) کاری را باریک گرفتن: تنگ گرفتن آن را. باریک گرفتن کار را: اشفاق. (منتهی الارب).

باریک گشتن. [ک ت] (مص مرکب) لاغر شدن. باریک شدن. باریک گردیدن. [اخر] شدن. رجوع به باریک و باریک شدن و باریک گردیدن شود. لطف. لطافت. (منتهی الارب):

تن سودایی من در خم آن موی نجیف گشته باریک که ابریشم سازش کردم.

مسبح کاشی (از ارمغان آصفی). **باریک گیر.** (نف مرکب) سخت گیر. کسی که در کارها بسیار خرده گیرد: مرد [بوالحسن عراقی دبیر] سخت بدخو بود و باریک گیر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۹). و چنان گفتند که زنان او را دارو دادند که زن مطربه مرغزی را بزنی کرده و مردی سخت بدخو بود و باریک گیر. (ایضا ص ۵۴۹).

باریکلا. [ک] (اخ) دهی است از دهستان میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل. که در ۱۱ هزارگزی باختر آمل در دشت واقع است. هوایش معتدل و مرطوب است و دارای ۶۰ تن سکنه میباشد. آبش از رودخانه ناپلارود و محصولش برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

باریک لب. [ل] (ص مرکب) لب نازک. لب باریک. لب قیطانی. لبی بنازکی چون قیطان.

باریکلومان. [ن] (اخ) ^۱ در متن عربی ابن بیطار باریلوماین است و صورت بالا از ترجمه فرانسوی است. ابوالعباس نباتی گوید: گروهی آنرا صریمة الجدی نامیده‌اند و این درست نیست. در بعض جبال اندلس آن را عینیة و ذات العین ^۲ نامند. دیسقوریدوس در کتاب چهارم گوید: برخی از مردم آن را سفلیون ^۳ خوانده و گروهی این گیاه را قلومان ^۴ خوانده‌اند و آن درخچهای است بدون شاخه و برگهای خرد و پراکنده دارد که از هر سو برخی بر دیگری احاطه دارند. رنگ آن بسپیدی زند چنانکه در شکل شبیه به برگ گیاهی است که قسوس [ق و] نامند و نزدیک برگ آن جوانه‌هایی است که در آنها میوه‌ای است شبیه میوه قسوس چنان پنداری که بر روی برگ قرار دارد و میوه آن سخت و چیدن آن دشوار است و این گیاه را ریشه درشتی است و در زمین‌های زراعتی و مرزها

در تعریف مفتول کش گوید: حدید آفت دور و نزدیک شد چون آن شوخ را دیده باریک شدن. وحید قزوینی (از ارمغان آصفی) (آندراج). و رجوع به باریک گردیدن شود. [ا] باریک شدن گردن: کنایه از ملایمت و همواری بهم رساندن. (آندراج):

در زمان خط مدار چشم او بر مردمی است گردن عامل شود باریک در پای حساب. صائب (از ارمغان آصفی).

باریک شکم. [ش ک] (ص مرکب) کسی که شکمی لاغر و خرد دارد. مُخْطَف البطن. خامِص. اهْضَم. هِفَاف مُسْتَل (در مرد)، حَمِصُ الحشاء ضَمَرَه (در زن). (منتهی الارب).

باریک شکم شدن. [ش ک ش د] (مص مرکب) لاغر شدن شکم از گرسنگی و جز آن. باریک شدن شکم: هَمِص. (منتهی الارب).

باریک صور. (اخ) نام ناحیه‌ای است در ولایت ارضروم (ارزنه‌الروم) در فضای کماخ از سنجاق ارزنجان. دارای ده پارچه ده میباشد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باریک فکر. [ف] (ص مرکب) آنکه اندیشه لطیف دارد. آنکه فکری دقیق دارد.

باریک کار. (ص مرکب) آنکه در کار خود دقت دارد. ماهر. چربدست. استاد. کسی که کارهای ظریف و دقیق کند. صنع درزی یا باریک کار. صنع الیدین [ص یا ص ی د] یا صنع الیدین: مرد چربدست باریک کار ماهر در پیشه خود. صناع الیدین: ماهر باریک کار چربدست، در پیشه و کار خود. صنع الیدین: چربدست و ماهر در پیشه خود. (منتهی الارب).

باریک کردن. [ک د] (مص مرکب) نرم کوفتن. نرم ساییدن: ادقاق: باریک کردن آرد. دقیق کردن آرد باریک کردن آرد. (منتهی الارب). نرم کردن. تدقیق. (دهار).

باری کرسف. [ک ر] (اخ) دهی است از دهستان مشهداردهار بخش قصر شهرستان کاشان که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری قصر سر راه فرعی کاشان به مشهداردهار واقع است. آبش از قنات. محصولش غلات، حبوبات، میوه‌جات. شغل مردمش زراعت، گله‌داری صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

باریک کمر. [ک م] (ص مرکب) آنکه میانی لاغر دارد. باریک میان متناسب اندام. نازک میان. [ا] معشوق. معشوقه.

باریک گردانیدن. [ک د] (مص مرکب) باریک کردن. چیزی را دقیق و نرم کردن. باریک گردانیدن چیزی را: ادقاق. تدقیق. (منتهی الارب).

1 - Lonicera Etrusca.
۲- در متن عربی ذات الاعین است.
3 - Sfiamoun.
(در متن عربی سقلیون آمده است)
4 - Khoumānon.
(در متن عربی قلو ماین است)

کمر باریک و لاغر کردن.

باریک میان گردانیدن. [گ د] (مص مرکب م) رجوع به لاغرمیان کردن شود.

باریک میانی. (حامص مرکب) کمر باریکی. لاغرمیانی. رجوع به باریک شود.

باریک نا. (ا مرکب) ^۱ باریک‌نای. سر یا نوک چیزی. قسمت باریک هر چیز. باریک‌نای چیزی؛ قسمت باریک آن. الاسله؛ باریک‌نای ساعد یا ارش. (از مذهب الاسماء). باریک‌نای پا؛ نازند. باریک‌نای دست؛ قصبه.

باریک نان. (ا مرکب) یک نوع نانی است که با آرد برنج و دراز و بشکل تقریباً بیضی درست می‌کنند. (یادداشت مؤلف).

باریک نای. (ا مرکب) رجوع به باریک‌نا شود.

باریکو. (اخ) دهی از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۲۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و یک‌هزارگزی شمال راه فرعی لار برگله‌دار. در جلگه واقع است. دارای ۹۶ تن سکنه میباشد. آبش از قنات و محصولش غلات، خرما و پیاز و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

باریک و هم. [و] (ص مرکب) آنکه اندیشه و پندار باریک و دقیق دارد. آنکه خیال دقیق دارد.

باریکه. [ک / ک] (ص) باریک و تنک (تک)؛ از یک راه باریکه رفتن و خیلی صدمه خوردن. (فرهنگ نظام). مقدار کم. چیز اندک. شیء ناقابل. کم‌ارزش؛ یک باریکه کهنه. آب باریکه؛ رزق کم. رزق اندک. یک باریکه از کنار ماهوت. یک باریکه چوب. یک باریکه خربزه. || لاغر؛ باریکه‌ای است، لاغر است.

باریکه صادقی. [ک د] (اخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۶ هزارگزی شمال باختری هرسم جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است منطقه‌ای است جلگه‌ای، سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آبش از رودخانه ماشالگان و سراب هرسم. محصولش غلات و حبوبات، چغندرقتد، لبنیات. شغل مردمش زراعت، گلهداری. راهش مالرو میباشد تابستان از طریق پلنگ‌گرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باریکه نظام. [ک ن] (اخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴ هزارگزی باختر هرسم و یک‌هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. سرزمینی است جلگه‌ای سردسیر. با ۷۰۰ تن سکنه. آبش از رودخانه ماشالگان و سراب هرسم. محصولش غلات، حبوبات،

لبنیات و چغندرقتد شغل مردمش زراعت، گلهداری و راهش مالرو است. تابستان از طریق پلنگ‌گرد و چشمه سنگی اتومبیل میتوان برد. دبستان، مسجد و دو باب دکان دارد فعلاً مرکز دهستان هرسم میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باریکی. (حامص) دقت و نازکی. (ناظم الاطباء). نازکی و لطافت و دقت. (آندراج). ظرافت. نازکی. (دیزن).

چواز باریک‌بینی موی میسفت
بباریکی سخن چون موی میگفت. نظامی.
سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی‌بینان موی برده. نظامی.
|| لاغری؛

آن چنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند دراز و باریکی. نظامی.

ای ز باریکی میانت همچو مویی در کمر
غنچه از رشک دهانت میخورد خون جگر.
(نصاب الصبیان).

ز باریکی و سستی هر دو پایم
توگویی پای من پای تندوست. آغاچی.^۲
باری گر. [گ] (ص مرکب) بوریا گر. (مذهب الاسماء).

باریلوماین. [ئ] (ا) رجوع به باریکلومان شود.

باریلی. [ر] (اخ) ^۳ نام شهری است در هندوستان، در دایرة کلکته در ۲۲۰ هزارگزی شمال شرقی اکره در محل تلاقی دو نهر تابع برود گنگ واقع شده و مرکز سنجاقی مسمی به همین اسم میباشد. دارای صد هزار تن سکنه و صنایع و مکاتب بسیار است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باریمیناس. (مـ عرب) [مـ مرکب] ^۴ باریرمیناس. باری‌ارمیناس. بارالارمیناس. باری‌ارمیناس یا اقوال جازمه. نام یونانی مقاله سوم از نه مقاله ارسطو است. رجوع به اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ۱۳۲۶ دانشگاه طهران ص ک و باری‌ارمیناس در همین لغت‌نامه شود.

بارین. [ر] (اخ) نام شهری است. (آندراج). نام شهرکی است بیک روزه راه بغرب حماة. (دیزن). نام شهری از شام در نزدیکی حماة. (ناظم الاطباء). و عامه آن را بعین نامند. شهر نیکیویی است میان حلب و حماة از جهت مغرب. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). از بلاد مشهور فلسطین باشد رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ لیدن ج ۳ ص ۲۷۱ شود. نام قصبة کوچکی است در بین حلب و حماة که در جانب شمال حماة واقع گشته زمانی قصبة معموری بوده و بمناسبت قلعه و باغ و باغچه‌ها شهرت داشته در جنگهای صلیبی حایز اهمیت بوده و رفته رفته به

انحطاط گراییده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بارینال. (اخ) بارینال صابی. رجوع به وینال و ص ۲۲۶ الجماهر شود.

باریوم. [ئـم] (فرانسوی، ^۵) مأخوذ از فرانسه، فلزی سفید نقره‌ای و کمی قابل انطراق که «ب» آنرا تجزیه کرده و هیدروژن آن متصادف گشته و با اکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید. و داودنام کیمیا گر انگلیسی این جسم را کشف نمود. (ناظم الاطباء). عنصر شیمیایی از گروه قلیانیات خاکی است بصورت آزاد بشکل سفید نقره‌رنگ و فلز چکش‌خور و وجود دارد و بزودی در هوا اکسیده میشود. علامت شیمیایی آن «Ba» است. باریوم فقط بصورت ترکیب یافته میشود و بخصوص بصورت سولفات (باریت ^۶ باریتس ^۷) و کربنات یافته شود و هر یک از این دو دارای ثقل خاصی هستند. این فلز با حرارت دادن، اکسید آن با آلومینیوم یا سیلیسیم ^۸ در خلأ آماده و در ۸۵۰ درجه حرارت ذوب میشود و شعله‌های زرد مایل بسبز دارد. رجوع به باریت و بریت. شود.

باریه. [ری ی] (عرب، ^۱) معرب بوریا باشد. رجوع به باری و المعرب جوالیقی ص ۴۶ س ۲۱ شود. حصیر بافته. || راه. طریق. (از ناظم الاطباء).

باریلاق. (اخ) نام محلی بحدود سمرقند رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۹۵ شود.

باز. (ا) ^۹ پرنده‌ای است مشهور و معروف که سلاطین و اکابر شکار فرمایند. (برهان). ^{۱۰} نام

۱- مرکب از باریک + نا.

۲- ن: ن: فرالای.

3 - Bareilly.

۴- کلمه یونانی است مرکب از دو جزء یکی Peri یعنی درباره و دیگر Herminias یعنی تعبیر عبارت و از همین روی این قسمت را کتاب العبارة هم گفته‌اند و بفرانسه De l'interprétation نام دارد، و باریر میناس بصور دیگر باری ارمیناس و بارالارمیناس و باری ارمیناس و باری ارمانیاس نیز آمده. (نقل از حاشیه ص ک اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ۱۳۲۶ دانشگاه طهران).

5 - Barium.

6 - Barite.

7 - Barytes.

8 - silicium.

9 - Faucon.

۱۰- باز (مرغ شکاری) و باشه (واشه) که آن هم مرغ شکاری دیگری است لفظاً هر دو بیک معنی است و باید از vaza بمعنی پرنده مشتق ←

طایر شکاری. (غیاث، شهباز، دمزن). بمعنی باز شکاری مشهور است. (انجمن آرا). بمعنی باز شکاری مشهور است و آن را بتازی بازی گویند. (آندراج). مرغ معروف شکاری. (رشیدی). جانور درنده مشهور است که بکار پادشاهان بازی است^۱ (؟) (از نسخه خطی شرفنامه منیری متعلق بکتابخانه لغتنامه). مرغ شکاری معروف و باز هم بتازی بازی است. (رشیدی). نام جانوری است شکاری مشهور. (جهانگیری). پرندهای است شکاری که آن را در سابق برای شکار پرندگان تربیت میکردند. از وقتی که تفنگ اختراع شد نگاه داشتن باز موقوف گشت. (فرهنگ نظام). مرغ شکاری. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). باز و باشه دو مرغ شکاری هستند و تمیز آنها بس مشکل است و در برهان جامع گوید: باشه زردچشم است. (کازیمیرسکی). رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸ شود. نام مرغی است که آن را ملوک دارند. (اوهبی) (معیار جمالی). یکی از جوارح طیور: شهباز، شاهباز نوعی از آنست. مرغیست شکاری. ج. ابواز و بیزان... و يقال باز و بازان و ابواز و باز و بازیان و یواز. (قطر المحيط). باز و بازی معروف است. ج. بیزان و ابواز و بزة. (السامی فی الاسامی). حُرّ. (منتهی الارب) (دمزن). اسم فارسی بازی است. (فهرست مخزن الادویه). بعربی بازی گویند. گوشت آن بطیء الهضم و ردی الغذاء و جاذب سموم است. (منتخب الخواص). ابوالاشعث. ابوالهول. ابوالسقر^۲. ابوالاحق. (المرصع).



باز

یکی از پرندگان و از جنس صقر و شاهین میباشد. (سفر لایوان ۱۱: ۱۶) (سفر تشیه ۱۴: ۱۵). مصریان و یونانیان این مرغ را مقدس میدانستند بعدی که اگر کسی سهواً او را میکشت خطای عظیمی نموده بود لکن قوم یهود بموافق شریعت او را یکی از حیوانات نجسه میدانستند. (قاموس کتاب مقدس). منم خورده بر بوش چنان چون باز بر مسته چنان بانگ آرم از بوش چنان چون بشکنی پسته. رودکی.

اگر بازی اندر چغو کم نگر

وگر باشه ای سوی بظان میر. ابوشکور. تو مرغوبی بشعر و من بازم از باز کجا سبق برد مرگو؟ دقیقی. ای خسرو مبارک یارا کجا بود جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی. ز شاهین و از باز و پیران عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب همه برگزیدند فرمان اوی [خسرو پرویز] چو خورشید روشن شدی جان اوی. فردوسی. ز مرغان همان آنکه بد نیک ساز چو باز و چو شاهین گردنفرز بیاورد [تهمورس] و آموختنشان گرفت... فردوسی. همی کرد نخچیر با یوز و باز برآمد بر این روزگار دراز. فردوسی. همه خواهند که باشند چو او و نبوند نیست ممکن که بود هرگز چون باز غراب. فرخی. شکار باز خرچال و کلنگ است شکار باشه ونج است و کیوتر. عنصری. بباز گفت سیه زاغ هر دو یارانیم که هر دو مرغیم از اصل جنس یکدیگر. عنصری. بدوان از بر خویش و پیران از کف خویش بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز. منوچهری. گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز. منوچهری (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). جغد که با باز و با کلنگ بکوشد بشکندش پَر و مرز گردد دلت. عسجدی. بگاه ربودن چون شاهین و بازی. ؟ (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۳۸۴). چون بهر صید راست خواهی کرد (کذا) باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). باز ملک که بر دیوار سرای پیرزنی نشیند پر و بالش بیرزند. (کشف المحجوب). باز را در قفس چه کار بود جای او دست شهریار بود. سنایی. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین. سنایی. باز را دست ملوک از همت عالیست جای جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن. سنایی. و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. ز گرد راه چو عقاب به آشیانه باز

بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز. سوزنی. از شمس دین چه آید جز افتخار دین لایب که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی. در دور تو باز اگرچه بیمار بود از بیم تو آرزوی تیهو نکند. (از ترجمه تاریخ یمنی). کند همجنس با همجنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز. نظامی. در چمن باغ چو گلبن شگفت بلبل با باز درآمد بگفت. نظامی. ز هر سو حمله بر چون باز نخچیر که زاغی کرد بازش را گروگیر. نظامی. چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود؟ سعدی (گلستان). عقابان تیز جنگلند و بازاران آهنین پنجه تراباری چنین بهتر که با عصفور بنشین. سعدی (طیبات). و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. — امثال: باز کز آشیان برون نبرد بر شکاری ظفر کجا یابد؟ ابن یمن. رجوع به سفر مرئی مرد است... شود. (امثال و حکم دهخدا). باز هم باز بود و رجه که او بسته بود. (... صولت بازی از باز فکندن نتوان). فرخی (امثال و حکم دهخدا). گنجشک در دست به از باز در هواست. (فرهنگ نظام). هر مرغی که منقارش کج است باز نیست. (فرهنگ نظام). — باز از آشیانه بلبل پراندن؛ کنایه از با وصف استعداد نیکی بدی و دشمنی کردن. واله هروی گوید: از آن دهان چو جان جانگزا حدیث بگو^۳ ز آشیانه بلبل چرا پرانی باز. (آندراج). — جره باز: باز نر باشد. (از برهان) (آندراج). بعضی باز سید را گفته اند خواه نر خواه ماده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کسی چون بدست آورد جره باز فروبرده چون موش دندان آزد. سعدی (بوستان). بر اوج فلک چون پرد جره باز که بر شهرش بسته ای سنگ آزد. سعدی (بوستان). → باشد که آنهم از مصدر اوستایی vaz بمعنی پریدن مشتق است «قاب ۳۱۴: ۱» در پهلوی bâc یا bāz «بندهش ۱۴۶». (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین: باز). ۱- بقول رشیدی «بتازی بازی است». ۲- ط. ابوالصقر. ۳- ط: مگو.

زلف چو شست بر دل مسکین من فکند
تا بر دلم جهان چو چه شست باز کرد.
معزی.
یوسفی کو بهفده قلب ارزید
باز با چاه هفده باز فرست.
خاقانی.
ز چاه فکر دهم تشنگان معنی را
زال جان ز زبانی بقدر سبب باز.
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).
بر سر این شست بازی برج دولت
نگذری جز با کمند شست بازی.
ملک الشعرا یهار.
|| شیر. وجب. و آن مقداری باشد از دست،
مابین سر انگشت کوچک و انگشت شست.
(برهان) (آندراج). شیر و وجب. (ناظم
الاطباء). || یک بند انگشت. (برهان) (ناظم
الاطباء). || جزء بالائین بازو. (ناظم الاطباء).
باز. (پیشوند بر سر افعال می آید و همان
معانی یا مفاهیم دیگری را به فعل می بخشد.
ناظم الاطباء نویسد: چون این کلمه را بر سر
فعل درآورند معنی تکرار صدور به آن میدهد
و یا در معانی آن تغییری وارد میکند - انتهی.
و گاه نیز زاید بنظر میرسد: بازآزردن.
بازآمدن. بازآوردن. بازافتادن. بازبردن.
بازبستن. بازبودن. بازبوییدن. بازپراندن.
بازپرسیدن. بازپرس رفتن. بازجستن.
بازچیدن. بازخریدن. بازخواندن. بازخوردن.
بازدادن. بازداشتن. بازدانستن. بازدویدن.
بازدیدن. بازراندن. بازرساندن. بازروستن.
بازرسیدن. بازرفتن. بازرویدن. باززدن.
باززدودن. باززنده کردن. بازسپاردن.
بازسپردن. بازستاندن. بازستدن. بازشدن.
بازشستن. بازشنیدن. بازطلبدن. بازغریدن.
بازفرستاندن. بازکردن. بازکشیدن. بازگذشتن.
بازگرداندن. بازگردانیدن. بازگرفتن.
بازگشادن. بازگشتن. بازگشودن. بازگفتن.
بازماندن. بازنشانیدن. بازنشسته بودن.
بازنگریستن. بازنمودن. بازنهانیدن. باز یافتن.
رجوع به هر یک از این کلمات در جای خود
شود. || معنی تمیز کردن و تفرقه نمودن میان
دو چیز باشد. (برهان) (جهانگیری). تمیز و
تفرقه. (غیاث) (جهانگیری) (دمزن). بمعنی
تفرقه کردن میان دو چیز. (انجمن آرا)
(آندراج). بمعنی تمیز و تفرقه در نسخه
دیگر دیده نشده. (انجمن آرا). فرق کردن.
(سروری). و در جهانگیری به معنی تمیز و
تفرقه گفته چنانکه گذشت در نسخه دیگر دیده
نشده. (رشیدی). فرق و تمیز. (شعوری ج ۱
ورق ۱۶۵). فرق کردن باشد چنانکه
کمال الدین اسماعیل گفته است:
کسی که دست چپ از دست راست داند باز
به اختیار ز مقصود خود نماند باز.
(از انجمن آرا) (آندراج) (معیار جمالی).

|| بمعنی بازماندن و واماندن. بمعنی نارسیده
هم هست. (برهان) (آندراج) (دمزن).
واماندن و نارسیدن. (سروری) (شعوری ج ۱
ورق ۱۶۵).
باز. (ق) تکرار و معاودت چنانکه گویند باز
بگو یعنی مکرر بگو و باز چه میگوید یعنی
دیگر چه میگوید. (برهان). تکرار و معاودت
کاری. (غیاث). دیگر. (انجمن آرا) (آندراج)
(جهانگیری) (رشیدی). رجعت. (شرفنامه)
منیری. معاودت. (فرهنگ سروری)
(رشیدی). بازگشت و تکرار و معاودت و
اعاده. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق
۱۶۵). تکرار. (شعوری). بار دیگر.
(شعوری) ۲. برگشتن. (غیاث). دوباره. مکرر.
(التفهیم). دگر. چنانکه گفته اند: باز آوردی
حکایت پیچاپیچ. (معیار جمالی). کُرَت
دیگر. دوباره. کُرَت دوم. و آن نیز. هم. ایضاً. بار
دوم. مره آخری. ثم. دیگر باره. ثانیاً. بار دیگر.
وایس. دیگر بار. از نو. از سر نو. (ناظم
الاطباء). مکرر. دیگر: دودفعه بتو گفتم باز هم
میگویم. (فرهنگ نظام):
باز تو بی رنج باش و جان تو خرم
بانی و بارود و بانید فاروز ۲. رودکی.
امروز باز پوژت ایدون بتافته ست
گویی همی بدندان خواهی گرفت پوژ ۴.
منجیک.
و کنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آنست مرا بشک بخواهد زدنا.
بوالعباس عباسی.
خود برآورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز خود بقترد. خسروی.
اگر ز آهنی چرخ بگدازد
چو گشتی کهن باز نوازد. فردوسی.
بفرمود تا در گشاندن باز
بدان تا شود کاروان بر فراز. فردوسی.
سر بدره ما گشاده ست باز
نیاید که ماند کس اندر نیاز. فردوسی.
چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمان کبود و آب چو زنگ (?) فرخی.
چو روزی که باشد (ظ: آرد) بخاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ. عنصری.
آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگاراکار گیتی تازه از سر گیر باز.
منوچهری.
باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زر خجسته بعیر آگندند. منوچهری.
هر کس که او بشناخت که... آخر بمرگ ناچیز
شود و باز بقدرت آفریدگار... از گور برخیزد،
او آفریدگار خویش را بدانست. (تاریخ
یهقی). امیر در رسید پیاده شدند خدمت را و
باز برنشتند. (تاریخ یهقی).
شوند از برون گرسنه با نیاز

چو شب شد همه سیر گردند باز.
اسدی (گرشاسب نامه).
اما با این همه امنی بود و عمارتی میکردند،
باز برروزگار قنور در سالی دوبار تاختن
شبانکاره بودی. (فارسانامه ابن البلخی ج
لیدن ص ۱۳۳). خواهد که بهرام باز نزدیک
منذر رود دستوری بهرام گور از برادر قیصر
درخواست تا دستوری یافت و نزدیک منذر
رفت. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۷۵).
و گفته اند کی اگر دستار شبانکاره بسیاست
برداری و باز به وی دهی منت بیشتر از آن
دارد که به روی خندان دستاری دیگر یدو
دهی. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۱۶۹).
باز دیگر ره جوان شد طبع این مداح پیر
از ره مدح جوانبخت جوان دولت وزیر.
سوزنی.
باز این چه گلیم و این چه رنگست
بویی نیرم همی ز شادی. انوری.
رجوع به امثال و حکم ده خدا شود.
لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان باز گشت لعبت باز. نظامی.
پس مرا خون دوباره می ریزی
من بخونابه باز می غلظم. خاقانی.
باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
باز بدرید بند اشتر کین دار من. مولوی.
ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند.
(گلستان).
بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشیمن در دیده موج خون زد.
سعدی (بدایع).
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن. سعدی (طیبات).
گردن و ریش و قد و پای دراز
از حماقت حدیث گوید باز. اوحدی.
پناه ملک سلیمان جمال دینی و دین
که سد ملک نبیند چو تو سکندر باز.
شمس فخری (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).
گردست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم؟!
حافظ.
دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزه ای سوخته بود. حافظ.
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طره تو به مضراب میزد. حافظ.
۱- رشیدی شاهد برای تکرار آورده است و
آندراج شاهد برای جدا شدن آورده.
۲- شعوری عودت و تکرار و بار دیگر را دو
معنی بحساب آورده است.
۳- رجوع به چهار مقاله و تعلیقات ج معین
حاشیه صص ۲۲۰-۲۲۱ شود.
۴- ن: گوش.

[[حرف ربط) اما، لیکن، ولی: چنانکه هم سهل است و هم جبل و هم بر و هم بحر و باز هرچه در سردسیرها و گرمسیرها باشد جمله در پارس یابند. (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۴).

گفت این اسلام اگر هست ای مرید آنکه دارد شیخ عالم پاییزد من ندارم طاقت آن، تاب آن کان فزون آمد ز کوششهای جان باز ایمان گر خود ایمان شماست نی بدان میلستم و نی اشتهاست، مولوی، ولکن، و، ولی، اما، معهذا، با نظر ثانوی، همچنین سپس:

روز شدن را نشان دهند بخورشید باز مر او را بتو دهند نشانی، رودکی، زاغ سیه بودم یک چند نون باز چو غلبه بشدستم دو رنگ، منجیک، چونکه یکی تاج و بساک ملوک باز یکی کوفته آسیاست، کسای.

از همه خوردنها که در جهانست از چرب و شیرین و خوش و ترش بیش از یک سیری نتوان خورد و اگر پیش خوری طبع نفور گیرد و باز مر شراب را هر چند پیش خوری بیش باید و مردم از او سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد. (نوروزنامه)، نتایج بدخویی من این بود باز نتایج و ثمرات اندیشه تو ضعف حاسه بصر است و نقصان جوهر دماغ. (سندبادنامه ص ۲۹۲)، عمر در جهل و غفلت میگذاری و روزگار در حماقت و ضلالت بسر میبری و هرچه زودتر ربیع و نزل این کشت برداری... و باز من اگر در گرنج خواستن الحاح کردم، گرنج زیادت یافت و شکر و روغن بیشتر گرفتم. (سندبادنامه ص ۲۹۱)، بارها در دلم آید که به اقلیمی دیگر نقل کرده شود تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد، باز از شجاعت اعدا می اندیشم. (گلستان)، [[از تو؛ یعنی نسبت بدیگران تو بهتر بودی، بهتر کردی، بهتر دادی، هم باز خطش، رجوع به امثال و حکم دهخدا شود، باز فلان کس، باز فلان چیز، باز او، باز تو، باز خودم، [[پساوند بمعنی به این طرف، بدین سوی، به بعد، مذ، منذ، (نصاب)، از ابتدای آن، صاحب غیاث اللغات آرد: وقت، هر چند که لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده مگر در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابوالفضل و غیره چند جا واقع شده چنانچه بر متنتب متأمل پوشیده نیست، (غیاث)، و نیز باز بمعنی وقت و زمان: از آن باز، (آندراج):

کمال دولت عالی ستوده بورضا کورا نبود اندر هنر ممتاز آدم باز تا اکنون، امیر معزی (از آندراج)،

از آن زمان باز، از امروز باز، از دی باز، از قدیم باز، از دو سال باز، از چندین گاه باز، از دیروز باز، از دیر سال باز، از روزگار مسلمانی باز، از کی باز؟ از دیر باز، از آن سال باز، از رزم منوچهر باز، از گاه تور باز، زان زمان باز، از روزگار آدم باز، از چند سال باز، از گاه آدم باز، از گاه کودکی باز، از چهارده سالگی باز، از آن وقت باز، از زمان قیصر باز، از آن روز باز، از آن روزگار باز، از سالها باز، از مدتی باز، از آنگاه باز، از دیرگاه باز، از بامداد باز، از آن عهد باز، از قدیم الايام باز، از دویست و چند سال باز؛ و ایشان خبر شنیده بودند که خذیمه را خواهرزاده از دو سال باز گم شده است نام وی عمرو بن عدی و دیوان او را ببرند، (ترجمه طبری بلعمی)، پس چون این حدیث همی کردند مهران شاه اندر محفه جان بداد و هرزم را از آن عجب آمد و موید موبدان گفت این همچنان است که کسی را از آسمان وحی آید که خدای تعالی از چندین گاه باز این مرد را زنده همیداشت تا این سخن ترا شنواند، (ترجمه طبری بلعمی)، بند وی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجا منم شاه پرویز از دیروز باز رفته است و من خواستم تا یک شبانه روز شما را بدارم، (ترجمه طبری بلعمی)، و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت انوشیروان باز، همچنین بود، (ترجمه طبری بلعمی)، چون بابک او را بدید سهل را گفت این کیست گفت طایح است از دیر سال باز و خراسانی است، (ترجمه طبری بلعمی)، و از روزگار مسلمانی باز، پادشائی این ناحیت [کوه قارن] اندر فرزندان به او است، (حدود العالم)،

ز هنگام رزم منوچهر باز نبد دست ایران بتوران دراز، فردوسی، همان گنجها که گز که تور باز پدر بر پسر بر همی داشت راز، فردوسی، از زمانه اغسطس قیصر ملک روم باز، (التفهیم ج طهران ص ۲۲۱)، پیش من یکبار او شعر یکی دوست بخواند^۱ زان زمان باز هنوز این دل من برحراست، لبیبی،

بز رگوری کز روزگار آدم باز چو او و چون پدر او ملک نبود دگر، فرخی، بجایگاهی کز روزگار آدم باز بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر، فرخی،

او را چنانکه اوست ندانم همی ستود از چند سال باز دل من در این عناست، فرخی،

از چند سال باز تو امروز یافتی آن مرتب کز آن نبود مر ترا گزیر، فرخی، بادهای چون گلاب روشن و تلخ

مانده در خم ز گاه آدم باز، فرخی، دل رامین ز گاه کودکی باز هوای ویس را میداشتی راز، (ویس و رامین)،

و هرگز از آن روز باز خبر ابراهیم کسی نگفت، (تاریخ سیستان)، [و اخبار مسعود] پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید، (تاریخ بیهقی)، رایش... قرار گرفت که لشکر به مکران فرستد... تا ابوالعسکر که بنشاپور آمده بود از چند سال باز گریخته از برادر، به مکران نشاند آید، (تاریخ بیهقی)، این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی باز بخدمت این پادشاه پیوست، (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۴)، ترا مقرر است که از دی باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول و جای تو نیست، (تاریخ بیهقی)، که فریضه بود یاد کردن اخبار... پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که به هراة رسید، (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷)،

زان روز باز دیو بدیشان علم زده ست وز دیو اهل دین بفقاند و در هرب، ناصر خسرو،

از آن هنگام باز، در این شهر ما، دین پاک است، (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی)، گفت این رسول از دیرگاه باز دوست من بود، (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی)، گفت این جای؟ گفتم آری یا سیدی، گفت از کی باز؟ گفتم از دیر باز، (کیمیای سعادت)، و از آن سال باز دیل و مکران با اعمال کرمان میرود کی ملک هند هر دو اعمال را بهیبرام داد، (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۸۲)، بند را مجرد از قدیم باز بوده ست و نواحی قریه را مجرد آب از آن میخورد، (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۱۵۱)، و از آن وقت باز از دست ایشان برفت، (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۴)، و از آن عهد باز اقطاع پدید آمد کی مالکان املاک باز گذاشتند، (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۱۷۲)، و از آن سال باز نوروز آیین شد و آن روز هرزم از ماه فروردین بود، (فارسانامه ابن البلخی ج لیدن ص ۳۳)،

تو آن امیری کز روزگار آدم باز همی بخواست زمانه ترا بجهد و دعا، مسعود سعد،

و از آن گاه باز، اندر ملوک عجم بماند که هر سال جو بنوروز بخواستندی از بهر منفعت و مبارکی که دوست، (نوروزنامه منسوب به خیام)، گفتند این همه شهرها آنتست که از

۱- این مصراع بصورت زیر ضبط شده است: پیش ما شعر تو یک (با یکی) دوست بخواند.

[[پسندیده و تمیز. (ناظم الاطباء).]] امتزاز. (رشیدی). [[معنی جدا هم هست که بمعری فصل گویند. (برهان) (دومن). جدا. (غیاث) (رشیدی). جداشده را گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا). جداشده. (آندراج). تفرقه و جدایی و فصل. (ناظم الاطباء). [[مقابل تیره (در رنگ). روشن. (دومن) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵): نارنجی باز؛ نارنجی روشن. اطلاق را رنگ آبی باز زده بودند. [[اصاف. بی‌ایر: روز باز؛ روزی روشن. (از دومن).
— باز بودن از؛ دست کشیدن از. صرف نظر کردن از؛

من ز هجای تو باز بود نخواهم
تات فلک جان و خواسته نکند لوغ.

منجیک.
[[نشیب را نیز گویند که نقیض فراز باشد. (برهان). نشیب. (غیاث) (دومن). بمعنی ضد فراز است، که آن را نشیب خوانند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). بمعنی نشیب، ضد فراز. (رشیدی). زیر. ته. فرود. پایین. پست؛

نصرت از کوهه زینت نه فرود است و نه بر
دولت از گوشه تاجت نه فراز است و نه باز.

منوچهری.
همچنان سنگی که سیل او را بگرداند ز کوه
گاه‌زین سواگه زانسو که فراز و گاه باز.

منوچهری.
و بدین معنی محل تأمل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون. (رشیدی)؛^۱ اندر آماسها که آن را بتازی خنازیر گویند این علت را به فارسی خوک گویند و این آماس بود کوچک و صلب بر جایگاه خویش سخت شده چنانکه از جای نجنبند و فرازتر و بازتر نشود. (ذخیره خوارزمشاهی). و فرق میان سلعه و خوک آنست که سلعه چنان بود و آن را در زیر پوست بدست فرازتر و بازتر توان برد و خنازیر را نه. (ذخیره خوارزمشاهی). و آنچه تعلق به وقت نوبت دارد آنست که بنگرند اگر نوبتها بر یک نظام همی آید و فراز و باز نمی‌افتد...^۲ غذا نشاید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). [[دور. مقابل فراز، نزدیک؛ اما حاجت احتیاط اندر استواری کردن و استواری این بندگشاده‌ها از بهر آنست تا قاعده دماغ بر جای خویش باشد و بسبب

1 - Exocrines.

۲ - شعر قبلی منوچهری و شواهد بعدی ذخیره خوارزمشاهی بتحقیق معنی نشیب را تأیید میکند.

۳ - مراد از نوبت نوبه تب است.

(برهان) (دومن). گشاده. (غیاث) (انجمن آرا) (آندراج) (سروری) (رشیدی) (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۸۱). گشوده. مفتوح. (جهانگیری). گشاده چنانکه فلان در باز است. (معیار جمالی). گشاده و وا کرده. (ناظم الاطباء). مفتوح. مقابل بسته و فراز؛

نه مرا جای زیر سایه تو
نه ز آتش دهی بحشر جواز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در چه باز یا چه فراز.
برجاس او [هدهد] بر برگه باز و گه فراز
چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.

منوچهری.
گل سر پستان بنموده در آن پستان چیست؟
این نواها بگل از بلبل پردستان چیست؟
در سروستان باز است سروستان چیست؟
منوچهری.

از آن به داستانی زد فلک‌ناز
که ما را بود یک چشم از جهان باز. نظامی.
چو پسته با همه کس خونمودگی است ترا
از آن بود همه سالت ز خنده لبها باز.

کمال اسماعیل (از ارمنان آصفی).
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه‌ها دام باز است و بند.

سعدی (بوستان).
نبود از ندیمان گردن‌فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز.

سعدی (بوستان).
ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی به روی خوب تو باز.

سعدی (طیبات).
— در خانه باز داشتن یا در باز داشتن؛ کنایه از همواره در خانه او مهمان بسیار بودن. به سخا معروف بودن. همیشه مهمان ناخوانده و بسیار داشتن؛

به نیک‌نامی مشهور گشتی و معروف
از آنکه با کف رادی و با در بازی. سوزنی.
— رویا؛ بی‌حجاب و بدون روپوش؛ دیشب بچه‌ها از شدت گرم‌ها همه رویا خوابیدند.
رجوع به همین ترکیب شود.

— سرباز؛ سربرهنه. سرگشاده. مقابل بسته شده. رجوع به همین ترکیب شود.
— غدد باز^۱؛ غددی که مواد خود را مستقیماً یا بوسیله لوله‌هایی به بیرون می‌فرستند. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

[[شکافته: زخمش باز شد.
[[همجاز دست و دل باز؛ خراج. بذال. [[همجاز بمعنی فرح‌انگیز و بانشاط آید چنانکه گویند: قیافه فلان باز است یعنی گرفته و غمگین نیست.
— خانه دل‌باز؛ روشن. بانشاط. فرح‌انگیز.

یاجوج و ماجوج خراب گشته است از سالها باز. (مجمل التواریخ و القصص). از آنگاه باز که این کاخ را بنا کردند هیچ پادشاهی از این کاخ در وی بهزیمت نشده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۹). و کاخ جای نشست پادشاهان بوده است از قدیم باز. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰).

بودم حکیم سوزنی از چند سال باز
تا یالمند گشتم و گشتم تهکمی. سوزنی.
از بی حج در چنین روزی ز یانصد سال باز
بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند.

خاقانی.
از ابتدای آن وقت و از آن عهد باز سنجر
سلطان اعظم شد و خطبه او از حد کاشغر تا
اقصی بلاد یمن و مکه و طایف و مکران و
عسمن و آذربایجان تا حد روم برسید.
(راحه‌الصدور راوندی).

از آن گریم که جسم و جان دمساز
بهم خور کرده‌اند از دیرگه باز. نظامی.
آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم از تو کی
باز گرفتند؟ گفت از آنگاه باز که ستر از تو
برداشتند. (تذکره‌الاولیاء عطار).

یکروز جماعتی پیش شیخ درآمدند شیخ سر
فرو در برده بود بر آورد و گفت از بامداد باز دانه
پوسیده طلب میکنم تا بشما دهم تا خود
طساعت کشش آن داریسد در نمی‌یایم.
(تذکره‌الاولیاء عطار). و کنشهای تفلیس که
از قدیم‌الایام باز ذخایر نفایس در عمارت آن
صرف کرده بودند ویران کرد. (جهانگشای
جوینی). و از قدیم باز [بخارا] در هر قرن
مجمع نحاریر علماء هر دین آن روزگار بوده
است. (جهانگشای جوینی). از آنوقت باز
عمارت شهر و ناحیت آغاز افتاد.
(جهانگشای جوینی). هر کس حکمها کرده
بودند و بیکی از آنگاه باز الغ نوین گذشته شد.
(جهانگشای جوینی). از آنگاه باز که
ابوعبدالله حمزه بن حسن اصفهانی کتاب
اصفهان تصنیف کرد. (تاریخ قم ص ۱۱). و تا
غایت از آن روزگار باز تا بدین ایام حمد او
میگویند. (تاریخ قم ص ۱۴۴). و از آن روز
باز آن آتش و آتشکده باطل گشت. (تاریخ قم
ص ۸۹). و حال آنک از آن سال باز که
کیبسه‌ای در آن ترک کرده بودند تا اثنتین و
ثمانین و مائه هجریه ۲۴۰ سال گذشته بود.
(تاریخ قم ص ۱۴۶). این حال از دویت و
چند سال باز واقع بوده است. (ترجمه محاسن
اصفهان ص ۲۳).

— بازپس؛ بسوی عقب. به پشت؛
پیچیدش بلورین بازو و دست
چو دزدان هر دو دستش بازپس بست.
(ویس و رامین).
باز. (ص) گشاده که در مقابل بسته باشد.

سستی، بندها فرازتر و بازتر نشود و برتر و فرودتر نیاید. (ذخیره خوارزمشاهی).

باز. [از] (حرف اضافه) سوی و طرف و جانب. (برهان) (دیمزن) (جهانگیری). جانب. (غیاث). سوی و جانب باشد. (انجمن آرا) (آندراج). جانب. (رشیدی) (التفهیم). رشیدی آرد: سامانی مرادف «با» گفته که بمعنی بای جاره است که برای الصاق^۱ آید و صحیح آن است که در شعر سوزنی:

آن حسام بن حسامی که حسام ظفرش هرگز از خصم به الزام نشد باز نیام.

به همین معنی است یعنی به نیام نرفت چه بمعنی سوی در هیچ نسخه دیگر به نظر نرسیده و بمعنی بای الصاق بسیار آمده چنانچه گویند باز او گفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد و از این جاست که اهل خراسان گویند بزو گفتم یعنی به او گفتم... مؤلف انجمن آرا و آندراج پس از نقل عبارت رشیدی اضافه کنند: و صاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان امیر کرمان را باز حضرت به یزد فرستاد. بازو گفتم و بزو گفتم^۲ یعنی به او گفتم - انتهی. سوی و جانب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵):

همی نسازد باداغ عاشقی صبرم چنان کجا بنسازد پنانج باز پنانج.

شهید (از فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). آفت چهاردهم دورویی کردن است میان دو دشمن چنانک با هر کسی سخن چنان گویند وی را خوش آید و بود سخن این باز آن نقل کند و سخن آن باز این. (کیمیای سعادت).

ملک چمن که زاغ خزانی گرفته بود بستند بهار و داد همه باز عندلیب گرمدر صدر موسویان عندلیب کرد اینک درین سخن منم نیاز عندلیب.

ادیب صابر.

آن حسام بن حسامی که حسام ظفرش هرگز از خصم به الزام نشد باز نیام. سوزنی (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج)^۳.

پس عنوان بی مراد آن سو شدند باز غمازان کز آن واقف بدند. مولوی. و لشکر او چون صولت ترک و شوکت ملک قاورد شنیده بودند هم از آن منزل روی باز فارس نهادند. (تاریخ سلاجقه محمد بن ابراهیم). و پنداشتند که تورانشاه تیغ طلب ملک باز نیام کرد. (تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم). و ملک در ظل دولت و کف سلامت باز گرمسیر شد. (ایضاً). قاعده ملوک کرمان چنان بود که در ماه آذر از دارالملک بردسیر انتقال باز دولتخانه جیرفت کردند. (ایضاً). و خاطر باز آن سخن دادن و تازه روی بودن. (راحة الصدور

راوندی). زخصت انصرافش باز کرمان حاصل کند. (سمط العللی ص ۳۵). بعد از دو سال... باز کرمان مراجعت نمود. (سمط العللی ص ۳۵).

— باز جایی آمدن؛ به سوی آن آمدن: همی تا باز مرو آیی همه راه نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه.

(ویس و رامین).

چو از خاور برآمد ماه تابان شهنشه باز مرو آمد شتابان.

(ویس و رامین).

— باز جایی فرستادن؛ اعزام داشتن. عزیمت دادن به جایی: جمعی سوار و پیاده از آن امیر قطب الدین مبارز که در حصار بودند بیرون آوردند و برهنه کردند و باز ایگ فرستادند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۷). عدلی که از سهم شحنة انصاف او کهر با خاصیت باز عدم فرستاد و تعرض کاه در باقی نهاد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۶). و بنی اسرائیل را نیکو داری و باز بیت المقدس فرستی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۵۴).

— باز چیزی یا کسی آوردن؛ برگرداندن چیزی یا کسی به جای اول خود: پس مادر پیغمبر صلی الله علیه و سلم کس فرستاد که کودک را باز من آر. (ترجمه طبری بلعمی).

— [خو گرفتن. عادت کردن: و اندر میان رهبانان هستند که روزی یک درم طعام بیش نخورند و خویشان بتدریج باز آن آورده اند. (کیمیای سعادت). و بر ریاضت خشم را باز این درجه توان آورد. (کیمیای سعادت).

— باز کسی یا جایی رسیدن؛ به سوی آن رفتن:

مرا عم من پهلوان داد پند که چون باز خانه رسی بی گزند.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۲۳). و سلامت باز روم رسید... و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش ترسایی تازه گردانید و از آن وقت باز کیش ترسایی در دیار روم بماند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۱). در شعبان آن سال باز کرمان رسید. (سمط العللی ص ۳۵).

— باز کسی یا چیزی رساندن؛ به سوی کسی بردن. کسی تحویل دادن:

همه چیز هست ز چیز کسان چو بیرون روی، باز ایشان رسان. ابوشکور.

تو این بنده مرغ پرورده را به خواری و زاری برآورده را رسان باز من، یا مرا راه کن

سوی او و این رنج کوتاه کن. فردوسی.

لیکن چاره ای بکنم تا باز تو رسانمش. (تاریخ بیهقی).

— باز کسی یا چیزی شدن؛ بسوی کسی رفتن؛ به جانب کسی بازگشتن:

بر (باز) هر سخن باز گویا شود چنان کآب دریا به دریا شود. ابوشکور.

بدان آمدن تا درم مرا زود بدهند تا باز خیر شوم و از آن غنیمتها که ایشان یافتند چیزی بخرم. (ترجمه طبری بلعمی).

عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز

باز پدواز خویش باز شویم چون دده باز جنبد از پدواز. آغاجی.

بزرگان ز گفته پشیمان شدند به نوی دگر باز پیمان شدند. فردوسی.

برهنه چو زاید ز مادر کسی نباید که نازد به پوشش بسی

از ایدر برهنه شود باز خاک همه جای ترست و تیمار و پاک. فردوسی.

چون مرغش از هوا بسوی ورده از معده باز تاوه شود نانت. منجیک.

اکنون مرا زمان دهید تا باز خانه شوم. (تاریخ بیهقی).

یل نیو را کرد بدرود ماه بشد باز گلشن به آرامگاه.

(گرشاسب نامه ص ۱۶۸)

چنین هر شب تیره پیدا شوند سپیده دمان باز دریا شوند. (گرشاسب نامه).

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود آب باز آب شود خاک باز خاک شود

جانش زی فراز شود تنش زی مفاک شود تن سوی پلید شود، پاک باز پاک شود.

ناصر خسرو.

عهد چنان شد که درین تنگنای تنگدل آیی و شوی باز جای.

نظامی. زمین جسمی است یکسان و جایگاه وی

فرد همه است [همه عناصر دیگر] و آنجا آرام دارد بطبع. اگر پاره ای از وی از جایگاه

خویش بزر بیرون آرند بطبع باز جای شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

گفتم خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم گفت... مرا زمان

دهید تا باز خانه شوم و کودکان خویش را ببینم و وصیتی بکنم. (تاریخ بخارا). خواجه

اثیر سمنانی از کرمان باز حضرت شیراز شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۵). چون

لشکر باز فارس میشد حسام الدین ایبک را تکلیف رفتن بحضرت شیراز نکردند.

۱- ظ: «با» درینگونه مثالا بای ظرفیت است نه بای الصاق.

۲- ظ: بزو گفت در لهجه خراسانی باید با «ذ» باشد بجای بدو گفت و دال یا ذال باقی مانده

«د» و «ذ» پهلوی است (pat). ۳- رشیدی شاهد برای نشیب آورده است.

(المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۶). امیر زنگی و رسولان باز شهر شدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱).

باز. (فعل امر) امر به بازی کردن، یعنی بباز و بازی کن. (برهان) (دمزن). صیغه امر از باختن و بازیدن. (غیاث). امر به باختن. (رشیدی).

امر از بازیدن است. (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵). || (نف مرخم) مخفف بازنده. بازی کننده. که دوست گیرد. عامل. فاعل. بازنده را نیز گویند و این معنی بدون ترکیب گفته نمی شود مانند شطرنج باز و قمار باز و شب باز و امثال آن. (جهانگیری). حرف لعب چنانکه حقه باز و عمود باز و زنگ باز و جامه باز. (المعجم ج ۱ مدرس رضوی ص ۱۶۵):

ز رستان، مشک فشان، جامستان، بوسه بگیر
باده خور، لاله سیر، صیدشکر، چوگان باز.

منوچهری.

بازنده و بازی کننده را نیز گویند همچو قمار باز و ریمان باز و شب باز و امثال آن. (برهان) (دمزن). بازنده نیز گویند و این بی ترکیب گفته نمی شود مانند شطرنج باز و قمار باز. (انجمن آرا) (فرهنگ سروری).

بازنده. (رشیدی). در بعضی ترکیب صفت واقع میشود مثل شعبه باز. لعبت باز. دوال باز. حيله باز (مکار). (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). بمعنی بازنده و در این صورت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: حقه باز و شطرنج باز و قمار باز و جان باز، کسی که با جان خود بازی میکند و خود را در مخاطرات می اندازد. (ناظم الاطباء). آب باز. آس باز. اسب باز. اشک باز. امرد باز. بامبول باز. بجه باز. بی ریش باز. پا کباز. پای باز (رقاص). تاز باز (غلام پاره). جام باز. جان باز. جائفولک باز. جائفولک باز. جنده باز. جنفولک باز. جنفولک باز. چاچول باز. چتر باز. چوگان باز. حریف باز. حزب باز. حقه باز. حيله باز. خانم باز. خرس باز. خروس باز. خیال باز. دست باز (رقاص). دغل باز. دگل باز. دنیا باز. دوالک باز. دوست باز. دین باز. رسن باز. رفیق باز. ریمان باز. زبان باز. زن باز. سازو باز. سید باز. سرباز. سرفال باز. ستر باز. سفته باز. سهره باز. سیره باز. شاهد باز. شطرنج باز. شعبده باز. شیر باز. شیشه باز. شیوه باز. عشق باز. علم باز. عترباز. قرقی باز. قلندر باز. قمار باز. قناری باز. قوچ باز (قوش باز). کبوتر باز (کفتر باز). کتاب باز. کرک باز. کلک باز. کمان باز. گاو باز. گجه باز. گشاد باز. گل باز. گوزن باز. لج باز. لعبت باز. مرغ باز. مرید باز. معشوق باز. مهره باز. میمون باز. نرد باز. نظر باز. نیزه باز. یارم باز.

خار یابد همی ز من در چشم
دیویی حاصل دوالک باز.
ناصر خسرو.

که در مهر او کینه تست ازیرا
که بستست چشم دل این مهره بازش.
ناصر خسرو.

مهره و حقه است ماه و سپهر
که بشا گرد حقه باز رسد.
انوری.

آنجا خرابایان دوالک بازان در خاکند.
(تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۳۳۹).

بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی خصمت بین پهن و دراز.
مولوی.

جوانی بددقه همراه ما شد سیر باز چرخ انداز.
(گلستان).

جوانی پا کباز و پا کرو بود. سعدی (گلستان).
تنانکد عارف پا کباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز.
سعدی (بوستان).

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پا کبازیم و صاحب نظر.
سعدی (بوستان).

غلام همت رندان و پا کبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویشتند.
سعدی (طیبات).

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را.
سعدی.

محتسب در قفای رندانست
غافل از صوفیان شاهد باز. سعدی (طیبات).

نام و ننگ و دل و دین گویرود این مقدار
چیست تا در نظر عاشق جان باز آید.
سعدی (طیبات).

مضرب و شطرنج باز و ... راه ندهد. (مجالس سعدی ص ۲۱).

پا کبازان طریقت را صفت دانی که چیست؟
بر بساط نرد در اول نظر جان باختن.
سعدی (بدایع کلیات چ فروغی ص ۷۵۲).

به کوی لاله رخا هر که عشقباز آید
امید نیست که هرگز بعقل باز آید.
سعدی (غزلیات).

تو که در بند خویشتن باشی
عشقبازی دروغن باشی. سعدی (گلستان).

صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد
پیوند مکر با فلک حقه باز کرد. حافظ.

دیدید دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوق باز من. حافظ.

همه غافل ز لعبت باز گردون
چه بازی آورد از پرده بیرون.
نوعی خوشانی (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).

— سخن باز؛ زبان آور. سخن گوی.
— هم باز؛ انباز. شریک.

باز. (ا) باج و خراج را نیز گویند و به این معنی با زای فارسی هم درست است. (برهان). باج

و خراج. (غیاث) (ناظم الاطباء). خراج که آترا باج و باز گویند. (شرفنامه منیری). و باز به زای فارسی نیز آمده. (فرهنگ سروری).

باز. باج. (رشیدی). باج. (دمزن). || بمعنی گذرگاه سیل هم آمده است. (برهان) (دمزن). گذرگاه. (غیاث) (انجمن آرا) (آنتندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵):

گر این باز بندم بزرابستان
بگیرم شهی تا به کابلستان. اسدی.

|| شراب را میگویند که بربری خمر خوانند. (برهان). شراب. (غیاث). خمر. (دمزن). شراب و می. (ناظم الاطباء). || بحساب جمل ده است. (شرفنامه منیری). بحسب ابجد لفظ آن ده است. (از جهانگیری). || آورد و دعای فیض و برکت. (فرهنگ شاهنامه شفق). سکوت عبادت کنندگان آتش هنگام شست و شو و غذا خوردن. (دمزن). خاموشی باشد که مغان در وقت شستن بدن و چیزی خوردن بعد از زمزمه^۱ آغاز کنند. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۳۵۳ شود.

|| عکس و قلب. (برهان) (دمزن) (ناظم الاطباء) (آنتندراج). || آگدار و پایاب. || آغوش. || دست. || دسته. (ناظم الاطباء). || دوش. || بازو. (برهان) (دمزن) (ناظم الاطباء). || بسته. (ناظم الاطباء).

باز. (ع) (ا) مینیا علی الکسر، همواره با خناز بصورت خناز باز آید و خناز باز مگسی است که در مرغزارها می باشد. (از تاج العروس). رجوع به خناز باز شود. (ناظم الاطباء).

باز. [بازز] (ع ص) اسم فاعل از بز. رجوع به بز شود.

باز. (اخ) (ملک ...) فرمانفرمای دیار مغرب. مؤلف حبیب السیر ضمن شرح حال جالینوس آرد: در روضة الصفا مسطور است که جالینوس در وقتی که در بلده مقدونیه از بلاد یونان اقامت داشت یکی از جواری ملک باز را که فرمانفرمای دیار مغرب بود و جمیع ملوک آن نواحی اطاعت او مینمودند علت برص عارض شد ... و باز فی الحال قاصدی جهت آوردن جالینوس نزد نیکاس فرستاد چون نیکاس مخالفت امر ملک باز نمیتوانست نمود جالینوس را رخصت فرمود و حکیم ... بعد از انقضای یک ماه در مجلس ملک باز بار یافت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص ۱۶۸-۱۷۰ شود.

باز. (اخ) ابراهیم باز. محدث بود. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس آرد: ابراهیم بن محمد بن باز اندلسی. از اصحاب سحنون و از محدثان بود و بسال ۲۷۳ هـ. ق. درگذشت. رجوع به تاج العروس شود.

باز. (اخ) ابوعلی حسین بن نصر بن حسن بن سعد بن عبدالله بن باز موصلی. از محدثان بود. (از تاج العروس).

باز. (اخ) (جرجی افندی) (نقولا یا نیکولا) صاحب مجله الحسنة در بیروت بود. او راست: ۱- آثار التهذيب: و آن عبارتست از خطابه‌ها و قصایدی که آنها را در جلسات جمعیت تهذیب دختران سوریه ایراد کرده است. و خطب مزبور را جرجی باز در بیروت بسال ۱۹۱۳ م. در ۴۰۲ صفحه گرد آورده است. ۲- الانسان ابن التربة، ج بیروت ۱۹۰۷ م. ۳- الروضة البديعة فی تاریخ الطبیعة (معرب)، ج بیروت ۱۸۸۱ م. در ۴۰۲ صفحه. ۴- الیاس طراد: خاندان، سیرت، مآثر وی، ج جدعون ۱۹۱۴ م. در ۱۹۸ صفحه. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶).

باز. (اخ) سلیم افندی بن رستم (۱۲۷۵ - ۱۳۳۸ ه. ق. / ۱۸۵۹ - ۱۹۲۰ م.). دادستان ایالت جبل لبنان سابق بود. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶). و زرکلی آرد: سلیم بن رستم بن الیاس بن طنوس باز از علمای حقوق بود، در بیروت متولد شد و در مدارس لبنان تعلیم گرفت و به پیشه وکالت پرداخت و بسیاری از مناصب قضا را عهده‌دار شد. حکومت عثمانی وی را به قیصر شهر (در خلال جنگ جهانی نخستین) تبعید کرد و پیش از پایان جنگ به میهن خویش بازگشت و آنگاه در بیروت درگذشت. وی ۳۹ تألیف دارد که بیشتر آن‌ها قوانینی است که از ترکی عربی ترجمه کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲). او راست:

۱- شرح قانون المحاکمات الحقوقية، ج بیروت ۱۸۹۵ م. در ۶۹۹ صفحه. ۲- شرح قانون المحاکمات الجزائية الموقت، ج بیروت ۱۹۰۵ م. ۳- شرح المجلة، ج بیروت ۱۸۹۵ م. ۴- مناجاة البلاء فی مسامرات البیغا. معرب از لغت ترکی جدید در پند و اندرز، ج ۱۹۰۷ م. (لبنان) در ۲۵۶ صفحه. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۱۶). ۵- مرقاة الحقوق که بچاپ رسیده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۲).

باز. (اخ) باز. معرب آن فاز است. قریه‌ای است بین طوس و نیشابور که گروهی از نام‌آوران از آن برخاستند. (از تاج العروس). قریه‌ای است میان طوس و نیشابور. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). این قریه مهد شاعر بنام ایران فردوسی میباشند: استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیه‌ی که آن دیه را باز خوانند. (چهارمقاله). و رجوع به فاز و باژ شود.

باز. (اخ) موضعی در سیستان. مرحوم ملک الشعراء بهار در تاریخ سیستان حاشیه

ص ۱۸۷ احتمال داده‌اند که محلی بوده است در سیستان. رجوع به تاریخ سیستان حاشیه ص ۱۸۷ شود.

باز. (اخ) قریه‌ای است به شش فرسخی مرو که گروهی از محدثان معروف به بازیون بدان منسوبند. (از تاج العروس) (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (مراسد الاطلاع). نام قریه‌ای به هفت فرسنگی مرو. (دیزن).

باز. (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش شهرستان یزد که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختر نیر و ۱۳ هزارگزی راه فرعی نیر به ابرق در کوهستان واقع است. سرزمینی است گرم با ۱۹۸ تن سکنه. آبش از قنات و محصولش غلات، اشجار، انار، سردختی و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی اهالی کرباس‌بافی و راهش مالرو میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باز. (اخ) (رود...) (در فارس). آبش مایل بشوری همان رودخانه افزر است که از سه جانب قلعه شهریاری گذشته بچم کیکاب خنج رسیده رودخانه باز شود. (فارسنامه ناصری).

بازآباد. (اخ) ده کوچکی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهر کرد که در ۱۰۵ هزارگزی شمال باختر اردل واقع و دارای ۲۵ تن سکنه میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بازآرمیدن. [زَ دَ] (مص مرکب) آرمیدن. آسودن. استراحت کردن. رجوع به آرمیدن شود.

بازآرمیده. [زَ دَ / دَ] (ن‌مف) آرمیده. آسوده. آرام‌گرفته:

دیدم همه طیان و بی‌آرام و شوخ‌چشم او بازآرمیده و بر شرم و کش‌خرام. سوزنی. رجوع به آرمیده شود.

بازآزردن. [زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فایده‌خاطرخواه کردن باشد. (برهان). [اکرامان کردن. خاطرنوازی کردن. (ناظم الاطباء).

بازآمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) برگشتن و رجعت کردن. (ناظم الاطباء). بر قیاس بازکرد و بازگشت. (آندراج). بجای پیشین برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. معاودت کردن. ایاب و اوبه. عودت. برگردیدن. مراجعت کردن: فلان از سفر بازآمد. این معنی مأخوذ از معنی دوم باز است چه در مثال مذکور فلان که اول در وطن خود بوده مکرر بوطن خود آمد. (فرهنگ نظام). قدم؛ بازآمدن از سفر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

نشاید درون نابغه شدن
نناید که نتوانش بازآمدن. ابوشکور.

آن دی که امیر ما بازآمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد
پنداشت همی حاسد کو بازنیاید

بازآمد تا هر شفشکی ژاژ نخاید. رودکی.
مورد بجای سوسن آمد باز

می بجای ارغوان آمد. رودکی.

و چون پیغامبر علیه‌السلام از خیبر بازآمد.
(ترجمه طبری). پس خدای تعالی جبرئیل را
بفرستاد تا بال بر سر آدم درمالید و بالاش
بشصت ارش بازآمد. (ترجمه طبری بلعی).

ز هر گونه‌ای داستانها زدیم

بدان رای پیشینه بازآمدیم. فردوسی.

زمین را ببخشید بر مهتران

چو بازآمد از شهر مازندران. فردوسی.

چو رفتند و دیدند و بازآمدند

نهانی بنزدش فراز آمدند. فردوسی.

چه دانم من که بازآیی تو یا نه

بدانگاهی که بازآید قواخل. منوچهری.

مکن ای دوست که بیداد نشانی نگذاشت

عدل بازآمد با بوالحسن عمرانی. منوچهری.

و امیر ابوجعفر از بست بازآمد. (تاریخ

سیستان).

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ

گرکافر و گبر و بت پرستی بازآ.

ابوسعید ابی‌الخیر؟ (سخنان منظوم ص ۴).

بازآمدم بر سر کار خویش و راندن تاریخ و

بالله التوفیق. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۳).

این نامه‌ها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت

رفت و بازآمد. (ایضاً ص ۳۳۵). ابراهیم هاجر

را بر شتری نشاندیدی و خود هم بر شتری

نشست و از بیت‌المقدس بیرون آمدند تا

بدانجا رسیدند که امروز مکه است. ابراهیم

هاجر را در آنجا نهاد و گفت اینجا باشید تا من

بازآیم و برفت. (قصص الانبیاء ص ۵۰). و

گفتی اگر مرا بازآمدن نباشد تو بر خویشتن و

فرزندان خرج کن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۰).

فریادکنان غمین غمین شد ز برت

تشویرخوران خجل خجل بازآید.

و بمدتی نزدیک هر دو مظفر و با کام دل و

غنیمت بی‌اندازه بازآمدند. (فارسنامه ابن

البلیخی ص ۸۲). و چون ابن ابی‌العاص از آن

اعمال بازآمد نوبت خلافت با عثمان بن عفان

آمده بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۵). و

چون این هر دو کس بازآمدند از کشتن هرمز،

اپرویز زنان و ثقل را گسیل کرده بود.

(فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۰). گفت پنداری

آن همای است که ما او را از دست آن مار

برهانیدیم و امسال بمکافات آن بازآمده

است. (نوروزنامه منسوب بخیام).

بازآمدنت نیست چو رفتی رفتی. خیام.

چون بر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست بازآمد. (کلیله و دمنه). شیر مجروح و نالان بازآمد. (کلیله و دمنه). شما جای نگه دارید تا من بازآیم. (کلیله و دمنه).

که رفت بر ره فرمان تو کز آن فرمان
رمیدبخت بفرمان او نیامد باز. سوزنی.
چون از ستد و داد و برگرفت و نهاد فارغ شد
بخانه بازآمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰). شاه از
این مقدمات موافق و کلمات رابیع بقرار
بازآمد. (سندبادنامه ص ۶۳). از قوت زخم از
پای درآمد و بهوش بیفتاد، چون بهوش
بازآمد کینه در دل گرفت. (سندبادنامه
ص ۸۲).

از قریت حضرت الهی
بازآمدی آنچنان که خواهی. نظامی.
همرهان نازنین از سفر بازآمدند
بدگمانم تا چرابی آن پسر باز آمدند.

کمال اسماعیل.
پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم...
(گلستان).

المنة لله که هوای خوش نوروز
بازآمد و از جور زمستان برهیدیم. سعدی.
شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی.
امید نیست که عمر گذشته بازآید. سعدی.
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد
که بازآید بجوی رفته آبی. ابن یمن.
یوسف گم گشته بازآید بکنعان غم مخور
کلیه احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

ای پادشه خویان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآی.
حافظ.
پس از آن بازگردیدند و بقم بازآمدند. (تاریخ
قم ص ۲۱۹).

|| رسیدن: همه را اندر سه من و نیم آب بپزند
تا بیک من بازآید و بپالایند. (ذخیره
خوارزمشاهی). داروها اندر یک من آب
بپزند تا بمقدار ده استار بازآید. (ذخیره
خوارزمشاهی). || توقف کردن. (ناظم
الاطباء). || بسودن. ملاس شدن. برخوردن.
مس کردن: و اگر مردار بجامه و اندام بازآید
بباید شستن. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۹۴ س
۱۱۳). اگر خوک تر بجامه بازآید پلید شود و
بباید شستن. (ایضاً ۵ سطر به آخر).

— امثال:
بازآمدن نیست چو رفتی رفتی
(ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائماً در رفتی
می خور که هزار بار بیشتر گفتم...)
(منسوب بخیم از امثال و حکم دهخدا).

بازناید تیر هرگز کز کمان بیرون شود.
(آخر ای عاشق ز جور یار آهی برمکش...)
خواجه رستم خوریانی (امثال و حکم
دهخدا).
بازناید بتو ای پور پار.

ناصر خسرو (امثال و حکم دهخدا).
|| شیمان شدن. (ناظم الاطباء). بمعنی توبه
کردن مجاز است. (آندراج) (ارمغان آصفی).
انابت کردن. ندامت. عود. بازآمدن از مذهبی،
یا طریقه‌ای. ارتداد. ترک گفتن:

گفت، حافظ دگرت خرقة شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طائفه بازآمده‌ای. حافظ.
ثم غضب [السلطان ابوالمجاهد محمدشاه بن
السلطان غیاث‌الدین تغلق شاه ملک‌الدهلی]
علیه [علی‌الحاجب خواجه علی] ثانیة و نفاه
الی خراسان فاستقر بهراة و کتب الیه یستعطفه
فوقع له علی ظهر کتابه «اگر بازآمده بازآ»؛
ای آن کنت تبت فارجع. (ابن بطوطه).

— بازآمدن از چیزی؛ تقیه.
— باز آمدن از رایسی یا چیزی؛ انصراف.
برگشتن. منصرف شدن:

مرا گفت بشتاب با او بگوی
که گر ز آنکه گفتم ندیدی تو روی
چنین دان که این خود نگفتم ز بن
که من باز بازآمدم زین سخن

فردوسی.
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز.
حافظ.

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفتم آن کس که گفت بهتان گفت.
حافظ.

— بازآمدن از عزیمتی؛ فسخ آن کردن.
— بخود بازآمدن؛ افاقه. بهوش آمدن.
— بصلاح باز آمدن؛ درست شدن. بهبودی
یافتن: این کار بصلاح بازآید. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۰۱). کسی را که پی‌ه‌ه پای
سست شود و بر نتواند خاست... در میان آب
جو بنهند تا بصلاح بازآید. (نوروزنامه
منسوب بخیم).

بازآمده. (مَد / د) [نصف مرکب] برگشته
مراجعت کرده. باز جای خود آمده:
رفتند یگان یگان فرازآمدگان
کس می‌نهد نشان بازآمدگان.
(منسوب بخیم از ص ۳۴۰ سندبادنامه).
از جمله رفتگان این راه دراز
بازآمده‌ای کو که بما گوید راز.
(خیام از سندبادنامه).

در خانه من ز ساز رفته
بازآمده گیر و بازرفته. نظامی.
بازآورده. [وَد] (مرکب) ره آورد. (آندراج).
پیشکش و هدیه که کوچک به بزرگ می‌دهد.

(ناظم الاطباء):
جز فغان و ناله دلسوز نیست
در فراق دوست بازآورد دل.
اسیری لاهیجی (از آندراج).

بازآوردن. [وَد] (مص مرکب) مراجعت
دادن. تجدید کردن. برگرداندن. واپس آوردن.
واپس دادن. (ناظم الاطباء):
رو تا قیامت ایدر زاری کن
کی مرده را بزاری باز آری؟ رودکی.
که یارد شدن پیش گردان چین
که بازآورد فره پاک دین. دقیقی.
بدو گفت هومان که بازآر هوش

مکن پیش تندی و چندان مجوش. فردوسی.
هم بنگذاشتند که با کالنجار را پس از چندین
نفرت بدست بازآورده آمدی و گفتند اینجا
عامل و شحنة باید گماشت. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۴۷۶). اردشیر بابکان... دولت شده
عجم را بازآورد. (تاریخ بیهقی). حیل
میساخت [آلتوناش]... تا رضاء آن خداوند
را بیاب ما دریافت و بجای بازآورد. (تاریخ
بیهقی).

کسی را مگردان چنان سرفراز
که نتوانی آورد از آن پایه باز. اسدی.
ور پهریش یکی مشکل گویدت بخشم
سخن رافضیانست که آوردی باز.

ناصر خسرو.
و رعایا از این سبب رنجور بودند و پس او
بقانونی واجب بازآورد. (فارسانامه ابن البلخی
ص ۹۳). و من آمدم تا بواجب بازآرم و ازین
گونه بدعتی نهاد. (فارسانامه ابن البلخی ص
۸۴).

صد هزاران چو تو به آب برد
تشنه بازآورد و غم نخورد. سنایی.
و شاد بخانه رفت و عذر از عروس خواست و
استمالت و دلگرمی داد و بخانه بازآورد.
(سندبادنامه ص ۲۶۳).

زمرد را سوی کان آورد باز
ریاحین را بیستان آورد باز. نظامی.
منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو بازآوری. نظامی.
یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود، کسان
در عقیقش رفتند و بازآوردند. (گلستان).
گراز جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح بازآرد.

سعدی (غزلیات).
داروی دل نمیکمم آنکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش.
سعدی (طیبات).
شفاعت کردند و او را بقم بازآوردند و
بسیاری اعزاز و اکرام کردند. (تاریخ قم
ص ۲۱۵). || کینه یا خون بازآوردن؛ کینا از
انتقام کشیدن یا گرفتن خون. سندن خون.

گرفتن، اخذ کردن، سندن؛

بدو گفت: از این کینه بازآوری

سوی من سربنی نیاز آوری. فردوسی.

بدادار دارنده سوگند خورد

که هرگز تنم بی سلیح نبرد

نباشد، نه رخ را بشویم ز خاک

سزدگر بباشم بدین سوکناک

که تا کینه شاه [سیاوش] بازآورم

سر دشمنان زیر گاز آورم. فردوسی.

او را بنواخت و دلگرم کرد و گفتا خون پدرت

بیاری ایزد تعالی بازآرم. (تاریخ سیستان)، و

حصارها گرفت و سند و حربها کرد و خون

پدر بازآورد و تاختنها کرد. (تاریخ سیستان)، و

رجوع به باز آوردن شود.

بازآورد کردن. [وَك دَ] (مص مرکب)

معذرت خواستن. عذر قبول کردن از کسی.

(ناظم الاطباء):

گفتم از کویش روم بازآمدم با صد نیاز

هر که گوید ناسزائی بازآوردی کند.

کاتبی (از فرهنگ ضیاء).

باز آوردن. [وَدَ] (مص مرکب) باز

آوردن:

چو بازآورد آن گرانمایه کین

بر اسب زریری برافکند زین. فردوسی.

بپیمان چنین رفت پیش گروه

چو بازآوردیم ز البرز کوه. فردوسی.

و رجوع به باز آوردن شود.

بازآیندگی. [یَ دَ] (حامص مرکب)

مراجعت، برگشتگی. (ناظم الاطباء).

بازا. (ا) نود استیر باشد، بموجب قرارداد

زراتشت بهرام^۱ و هر استیری چهار مثقال

است. (برهان)، وزنه‌ای که معادل است با نود

استیر و هر استیری چهار مثقال است. (ناظم

الاطباء) (دومن) (آندراج) (هفت قلزم).

بازاج. (ا) دایه ناف که بتازیش قابله گویند

یعنی آن دایه که تعهد زچه کند. و آنان که با

رای مهمله خوانند خطاست. (آندراج).

بازار. (ا) در پهلوی واچار^۲ (در هوجستان

واچار = سوق الاهواز، رجوع شود به

خوزستان) در پارسی باستان آبا کاری^۳

مرکب از: آبا^۴ در سانسکریت سیها^۵، بمعنی

محل اجتماع و جزو دوم مصدر کاری^۶،

بمعنی چریدن (دارمستر، تنبغات ایرانی ج ۲

ص ۲۹، ۱۳۱)، گیلکی واچار^۷. (نیز: بازار^۸،

م) فریزندی ویرنی بازار^۹، نظنزی واچار^{۱۰} (۱۱)

ص ۲۹۰)، سمنانی واژه‌ها^{۱۱}، سنگسری

وزر^{۱۲}، سرخای، لاسگردی و شه میرزادی

بازار^{۱۳} (۲ ص ۱۸۸)، استی بزر^{۱۴}، (استی

۱۱۴)؛ محل خرید و فروش کالا و خوراک و

پوشاک. لغت فرانسه بازار^{۱۵} از پرتغالی گرفته

شده و پرتغالیان نیز از ایرانیان گرفته‌اند.

(نداب ۳: ۳-۴ فرامرزی) و رک: دایرة

المعارف فرانسه. (از حاشیه برهان قاطع ج

معین ج ۱ ص ۲۱۸) ۱۶. اعراب در آن تصرف

کرده‌الف را به «یا» بدل کرده بزار گفته و

ببازره بر آن جمع بسته‌اند. (انجمن آرا)

(آندراج)، و رجوع به شعوری ج ۱ ورق

۱۶۱ شود. دورسته از دکان‌های بسیار در

برابر یکدیگر که غالباً سقفی آن دو رسته را

بیکدیگر می‌پیوند. میدان داد و ستد. کوی

سوداگران، مغازه، دکان، دکه: بازار صحافها.

بازار بزازها. بازار کفاشها. بازار خیاطها.

بازار سراجها و غیره. بازار عطر فروشان؛

لُطْمَه. (منتهی الارب)، ج، لطایم، سوق، (دهار)

(ترجمان القرآن)، ج، اسواق، قَسِیمَه.

(منتهی الارب)، تیم، رجوع به دزی ج ۱

ص ۴۸ شود.

در قاموس کتاب مقدس آمده: (انجیل لوقا ۷:

۳۲) بازار: معروف است و در آنجا هر گونه

متاع بفروش میرود و گاهی کوچه‌های درازی

ترتیب داده در طرفینش دکانها می‌ساختند

چنانکه حال نیز معمول است و گاهی این لفظ

دلالت بر محل وسیعی مینماید که در میان

شهر قرار داده خریدار و فروشنده در آنجا

جمع میشدند و متاعهای خود را بفروش

میرساندند و بتدریج احکام و مباحثات و

مسائل مشکله فلسفیه و سیاسیه را در آنجا

گفتگو مینمودند. (کتاب اعمال رسولان

۱۶: ۱۹ و ۱۷: ۱۷)، و اهالی دهات و قضا و

صاحب‌متنصان در آنجا فراهم میشدند لذا

فرمایش مسیح در انجیل مرقس ۱۲: ۳۸

میفرماید که ایشان سلام را در بازارها دوست

میدارند صحیح میباشد و اطفال و اشخاص

بیکاره نیز در آنجا جمع می‌شدند و چون

خداوند ما مسیح خواست که فرسیان را

توبیخ و سرزنش نماید چون که اعمال عجیبه

در میان ایشان بجا آورده و با وجود آن او را

ترک کرده رد نمودند و یوحنا را قبول کردند و

حال آنکه اعمال عجیبه بجا نیاورد ایشان

اشخاصی را که متابعت والدین خود مینمایند

تشبیه فرمود و باید دانست که عملهائی که

طالب کار بودند در میان بازار فراهم میشدند

تا هر کسی که خواهد ایشان را کار فرماید

چنانکه در این روزها نیز معمول است.

(قاموس کتاب مقدس):

بگفت این سخن پس ببازار شد

بساز دگرگون خریدار شد. فردوسی.

براهی که لشکر همی برگزشت

در و دشت یکسر چو بازار گشت. فردوسی.

چو خورشید گیتی بیاراستی

بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی.

ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده

روان گشت بازار بازارگانی. فرخی.

دقتر بدستان بود و نقل ببازار

وین نرد بجایی که خرابات خرابست.

منوچهری.

پس از سه روز مردمان بیازارها بازآمدند.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱).

گردبازار بگرد اینک و احوال بین

چو تو خود مینگری من نکنم قصه دراز.

ناصر خسرو.

چو خلق جمله ببازار جهل میرفتند

همی ز بیم نیارم گشاد دکان را. ناصر خسرو.

بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته

آن چیست کانگه دیده‌ای بازار عشق اکنون نگر.

خاقانی.

بر سر بازار عشق آبت برفت

پای زان بازار نگستی هنوز. خاقانی.

در سر بازار عشق از جان و جان گفتن بس است

کاین قدر سرمایه سودا بر نتابد پیش از این.

خاقانی.

ای تهی دست رفته در بازار

ترسمت پر نیآوری دستار. سعدی.

|| دکان‌های موقت بی ترتیب در زیر چادرها

و سقف‌هایی از پارچه که هفته‌ای یکبار در

بعض قری کنند، و بیشتر در نواحی شمالی

ایران معمول است. بازارهای موقت که سالی

یکبار در بعض شهرها تشکیل شود برای

عرض کالاها بمشتریان که از شهرها یا

ممالک دیگر بدانجا آیند مانند بازار مکاره^{۱۷} و

سوق عکاظ در میان تازیان جاهلیت و غیره:

پنج‌شنبه بازار، اردوبازار، جمعه بازار،

چهارشنبه بازار، دوشنبه بازار، سه‌شنبه بازار،

شنبه بازار، یکشنبه بازار، عرضگاه یا

نمایشگاه که در بعض ممالک چند سال یکبار

برپاکنند^{۱۸}: طواویس، شهرکیست از بخارا... و

اندر وی هر سالی یک روز بازار است که

خلق بسیار اندر وی گرد آیند. (حدود العالم).

۱ - مراد زراتشت پسر بهرام پسر پژدو، شاعر
زرتشتی قرن هفتم هجری است. رک، مزدیسنا
ص ۴۶۸ به بعد: (نقل از حاشیه برهان قاطع ج
معین).

2 - vâcâr. 3 - abâcârî.

4 - abâ. 5 - sabha.

6 - cari. 7 - vâcar.

8 - bâzâr. 9 - bâzâr.

10 - vâcâr. 11 - vâzhâr.

12 - vazâr. 13 - bâzâr.

14 - bazar. 15 - Bazar.

۱۶ - ظ. در اصل ابازار بود زیرا که در چنین
جاها اکثر اطعمه و اباها می‌فروخته‌اند و بمرو
ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافته.
(غسیات) (آندراج). بر اساسی نیست.
(لغت‌نامه).

17 - Foire.

18 - Exposition.

و اندر مرسمند، در هر سالی یکی روز بازار بود که گویند آن روز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم).

— بازار عکاظ؛ مشهورترین بازارهای عرب در زمان جاهلیت. بازار عکاظ واقع میان طایف و نخله بوده است و موقعی که اعراب قصد حج داشتند از اول ذی القعدة تا بیستم در بازار عکاظ اقامت میکردند. سپس از عکاظ بمکه رفته مراسم حج بجا می آوردند و پخانه‌های خود باز میگشستند. معمولاً بزرگ هر قبیله‌ای بی‌بازار قبیله خود میرفت ولی تمام بزرگان عرب بلا استثناء بی‌بازار عکاظ می آمدند. هرکس اسیری داشت برای دادرس عکاظ می آمد و نزد داوران که از قبیله بنی تمیم بودند دادخواهی میکرد و هر کس خونخواهی میخواست و طرف خود را نمیشناخت برای پیدا کردن گمشده خود بعکاظ می آمد. هر کس شهرت طلب بود و در پی تحصیل شهرت میگشت برای نیل بمقصود بعکاظ می آمد، هر کس میخواست با کسی مباحثات کند و مفاخر خود را بگوید در فصل عکاظ به آن محل میشتافت و عربها در این قسمت بقدری مقید بودند که در بزرگی و سنگینی مصیبت‌ها بر یکدیگر مباحثات میکردند و یکی از آن موارد مفاخره خنساء و هند است... عربها از تأسیس بازار مکاره و اجتماع قبیله‌ها استفاده فرصت میکردند و مجلس مناظره و مباحثه و سخنوری و مشاعره تشکیل میدادند. شعراء شعر میخواندند، خطیبان خطابه‌سرای میکردند و دانشمندی از آن میان انتخاب میشدند که بهترین و برترین گفتارها را تشخیص داده اعلام نمایند و هرگاه که نایفه دبستانی بی‌بازار عکاظ می آمد سرایرده‌ای از چرم قرمز برای او می‌افراشتند و شاعران اشعار خود را در محضر او میخواندند و هر شعری که از همه بهتر بود آن را با آب طلا نوشته در عکاظ و یا در کعبه می‌آویختند که معلمات سبع نیز از آن اشعار می‌باشد. اتفاقاً این کار عرب‌ها بکار یونانیان قدیم شبیه است، چه آنها نیز در محلی موسوم به گیمنازیوم برای ورزش‌های بدنی و بازی‌های پهلوانی حاضر میشدند و فیلسوفان و دانشمندان از آن اجتماع استفاده کرده بمباحثه و مناظره مشغول می‌شدند و عیناً عملیات عربها در بازار عکاظ در آنجا نیز معمول میشد. بدیهی است که در نتیجه چنین اجتماعاتی حقایق بسیاری کشف میشد و قریحه هوشمندان و باذوقان بکار می‌افتاد، بعلاوه زبان آنان رشد و نمو میکرد و از پاره‌ای معایب تصفیه میشد. مثلاً قریش که بی‌بازار عکاظ می‌آمدند لغات سایر قبایل را نیز می‌شنیدند و آنچه را که نیکو بود برمیگزیدند و

در لغت خود بکار میبردند و در نتیجه لغت قریش فصیح‌ترین لغت‌های عرب شد و از پاره‌ای عیوب و کلمات رکیک ناپسند تصفیه شد و چیزهایی مانند کشکشه و کسکسه و عنعنه و فخفخه و کم‌ووهم و عجمجه و استنطاء و شنشنه و عیوب دیگر که در سایر لهجه‌ها یافت میشد از آن لهجه خارج گشت.^۱ (ترجمه تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان چ ۱۳۳۳ امیرکبیر ج ۳ صص ۴۲-۴۶).

— بازارهای عرب؛ عرب‌ها در زمان جاهلیت سالی چند بار بازارهایی دایر میکردند و در فصل‌های معین مردم از دور و نزدیک به آنجا می‌آمدند و همین که از این بازار فارغ میشدند بی‌بازار دیگری میرفتند، به این ترتیب که از روز اول ماه ربیع الاول در دومة الجندل از نواحی مرتفع نجد برای خرید و فروش و داد و ستد بازارهایی ترتیب میدادند و سپس از آنجا به هجر میرفتند و یک ماه در آن بازار بودند آنگاه از هجر به عمان منتقل میشدند و از عمان بحضرموت و عدن کوچ میکردند و بعضی به صنعاء عزیمت مینمودند و در آنجا بازار دایر میکردند. بعد در ماه‌های حرام بازار عکاظ که از بازارهای مشهور عرب بود دایر میشد، علاوه بر آن بازارهایی در نواحی موسوم به شحر، صحاری، مخنه، حباشه، مشقر و غیره دایر میکردند. (ترجمه تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان چ ۱۳۳۳ امیرکبیر ج ۳ ص ۴۳).

— امثال:

بازار خود فروشی از آنسوی دیگر است (که...) بازار چندانکه آکنده تر تهیدست را دل پر آکنده تر

سعدی (امثال و حکم دهخدا).

بی سیم ز بازار تهی آید مرد

«دارم مثلی بحال خویش اندر خوردم...»

(از قابوسنامه).

مثل بازار شام.

محتسب در بازار است.

||عجازه|| اعتبار. بها. حرمت. محبوبیت. اهمیت. قدرت. ارزش. شایستگی:

سپید چو آگه شد از کارشان

ز رای جهان جوی و بازارشان. فردوسی.

چو آن نامه بشنید و گفتار او

بزرگی و مردی و بازار او. فردوسی.

حسد برد بدگوی در کار من

تبه شد بر شاه بازار من. فردوسی.

پس از ما هر آنکس که گفتار ما

بخواند، داند بازار ما. فردوسی.

مقاوتوره بشنید گفتار اوی

سرش گشت پرکین ز بازار اوی. فردوسی.

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست

کجا چنان بت باشد کرا بود بازار؟ فرخی.

یازان تو همچون تو بُت‌اند ولیکن

نزدیک من امروز تو داری همه بازار. فرخی.

اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس

کاربوپر ربایی دارد و طنز جحی. منوچهری.

کردم سرخمتان بگل و ایمن گشتم

به انگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم

گفتم که شما را نبود زین پس بازار. منوچهری.

همی که بنیم مرعلم خویش را بازار. (تاریخ بیتهی چ ادیب ص ۲۸۱).

حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانک

روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست. ناصر خسرو.

مرد دانا راستکار و چرخ نادان بدکنش

نزد یکدیگر هرگز این هر دو را بازار نیست. ناصر خسرو.

سود از توبدان جویم کز مایه طبعم

خود را بر تو دیده‌ام این حرمت و بازار. سنایی.

پس از این عبادت اصنام را بازاری نباشد.

(تفسیر ابوالفتوح رازی).

یوسف دلها پدیدار آمده‌ست

عاشقی را روز بازار آمده‌ست. خاقانی.

کهتر ز دکان شعر برخاست

چون بازاری در آن ندیده‌ست. خاقانی.

— روز بازار کسی بودن؛ روز محبوبیت و قدرت و اعتبار او بودن.

||عجازه|| بمعنی رونق و رواج نیز آمده.

(غیاث) (انجم آرا). بازار و روز بازار بمعنی رونق است. (انجم آرا) (آندرداج). در؛ گرمی بازار و روانی آن. (منتهی الارب). درود؛ روز بازار، روان و گرم گردیدن آن. (منتهی الارب). نفاق؛ روائی. رواج؛

دگر نخواهم گفتن همی سرود^۲ و غزل

که رفت یک ره بازار و قیمت سرواد. لبیبی.

چنین داد پاسخ که کردار نیک

بیاید بهر جای بازار نیک. فردوسی.

یکی گوید ز شاهی نام بردی

۱- پاره‌ای از قبایل عرب لهجه‌های مخصوصی داشتند (چنانکه امروز دارند). از جمله اینکه بعضی کاف خطاب را شین تلفظ میکردند و بجای لک، لث، میگفتند و این اصطلاح کشکشه نام داشت، همینطور کسکسه و امثال آن بجای سین بکار میبردند و عنعنه و غیره ولی زبان عربی قریش از این قبیل اصطلاحات منزّه بوده است. (نقل از حاشیه ص ۴۶).

۲- نل: نثار.

که رادی را بدو بفزود بازار. فرخی.
وقت عیش و طرب و بستان است
روز بازار گل و ریحان است. انوری.
[[عجاز، رفتار. روش. کردار. وضع. معامله.
ترتیب:
سیاوش ندانست بازار اوی
همی راست پنداشت گفتار اوی. فردوسی.
بدانست کان جادویی کار اوست
بدو بد رسیدن ز بازار اوست. فردوسی.
چو دستور با لشکر آمدش پیش
بگفت آنچه آمد ز بازار خویش. فردوسی.
همان لهُو و نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی.
با همه نامهربانی بیوفا خواندی مرا
کافرَم گر در قیامت با تو این بازار نیست.
قراری گیلازی (از آندراج).
[[تشویش. اضطراب:
سر بابک از خواب بیدار شد
روان دلش پر ز بازار شد. فردوسی.
ابا بار و با نامه و تخت نرد
دلش پر ز بازار ننگ و نبرد. فردوسی.
[[تاجر و سوداگر. (انجمن آرا).^۱ [[قیمت کالا:
روی شش تومان بازارش بازی می‌کند، یعنی
نوسان دارد. نرخ در حدود شش تومان است،
بازارش پنج تومان است، یعنی قیمتش
نرخش، پنج تومان است. [[بمعنی سود و
معامله و سودا. (غیاث) (آندراج). [[تجارت.
داد و ستد. معامله. خرید و فروش. معامله و
سودا را نیز بازار گویند. (آندراج):
نیست سودی که زیانش نبود در دنبال
بار می‌بندم از آن شهر که بازاری نیست.
میرصدی (از آندراج).
[[قرار. عهد و پیمان:
کندهار همراه با یار ما
بر این است پیمان و بازار ما. فردوسی.
- بازار آراستن؛ بازار ترتیب دادن.
(آندراج). آرایش دادن بازار و نهادن متاع و
کالا جهت فروش. (ناظم الاطباء؛ بازار).
- [[ازمینه‌سازی کردن. تهیید مقدماتی برای
رسیدن به غرضی. توطئه:
چو زینگونه بازاری آراستند
بخون از سکندر امان خواستند. فردوسی.
چو بازار من بی من آراستی
به آن رسم و آیین که میخواستی
ز رونق میر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم.
نظامی (از آندراج).
- بازار آشفته؛ کنایه از جای پرازدحام. بازار
شلوغ، بی‌نظم، پر جمعیت که کس بکس
نباشد.
- امثال:
دزد دنبال بازار آشفته می‌گردد.

- بازار آهنگران؛ محلی که آهنگران در آنجا
بساختن ابزار آهنی و فروختن آنها سرگرم
باشند:
بیارید داندند آهنگران
یکی گرز سازند ما راگران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند
ببازار آهنگران تافتند. فردوسی.
- بازار امکان و بازار جهان؛ کنایه از دنیا
باشد:
ای برده ببازار این جهان عمر
بازار تو یکسر همه زیان است. ناصر خسرو.
گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست
شادی بی‌غم در این بازار نیست. مولوی.
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید.
صائب.
- بازار اول یوسف؛ قیمتی که برادران یوسف
علیه‌السلام نزد تاجر بعد برآمدنش از چاه به
آن فروختند و کمیت آن بنا بر اختلاف روایت
هشت درم، پانزده درم یا هفده درم است و
بدین معنی قیمت اول یوسف نیز آمده و بازار
دوم وقت بیع که در مصر بدست زلیخاست،
دکان حُسن فروشی اگر بیارایی
غنیمتی شمرد یوسف اولین بازار.
ظهوری (از آندراج).
میگرفتم بقیمت اول
مفت یوسف که در زمان تو نیست.
ظهوری (از آندراج).
- بازار برجیدن؛ بمعنی بازار برداشتن.
(آندراج). بستن بازار و ترک خرید و فروش
کردن. (ناظم الاطباء):
چار بازار عناصر بر مکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها.
صائب (از آندراج).
- بازار بی رواج؛ بازار کساد. بازار بی‌رونق.
بازار کم‌مشتري. بازار کم‌معامله.
- بازار بی‌رونق؛ بازار کاسد، بی‌مشتري.
بازار کساد. بازار کم‌معامله:
کسانی که مردان راه حقتند
خریدار بازار بی‌روفتند. سعدی.
- بازار تبه شدن، یا بازار کسی نزد دیگری
تبه شدن؛ از محبوبیت و احترام افتادن:
حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه [سلطان محمود] بازار من.
فردوسی.
- بازار تیره؛ کنایه از وضع نابسامان:
چو خواهی کایزد بود یارتان
کندروشن این تیره بازارتان... فردوسی.
چو بشیند بهرام گفتار اوی
بخندید از این تیره بازار اوی. فردوسی.
- بازار تیره دانستن؛ وضع خود را نابسامان
دانستن:
پشیمان شد از کشتن یار خویش

کز آن تیره دانست بازار خویش. فردوسی.
پشیمان شد از رای و کردار خویش
همه تیره دانست بازار خویش. فردوسی.
- بازار تیز داشتن؛ بازار بارونق داشتن. بازار
بارواج داشتن.
- بازار تیز شدن؛ رونق یافتن. بسامان شدن:
پشت اهل ادب است او و خریدار ادب
زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی.
تیز تر گشت چهل را بازار
سوی چهل صده از الماس. ناصر خسرو.
- بازار تیز کردن؛ رواج دادن بازار. رونق
دادن بازار. رونق دادن و بسامان کردن کار:
به زرمهر دادش یکی بدگهر
که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر و کس را ندید
که با تاج بر تخت ایران سزید
از او بند برداشت تا کار خویش
بجوید، کند تیز بازار خویش. فردوسی.
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که تا چون کند تیز بازار خویش. فردوسی.
مشو تیز تا چاره کار تو
بسازم، کنم تیز بازار تو. فردوسی.
دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی.
سعدی (گلستان).
هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند
جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد.
سلمان (از آندراج).
خوانی غزلی دو رامش‌انگیز
بازار گذشته را کنی تیز. نظامی.
- بازار تیز گشتن؛ رونق یافتن. به سامان
شدن:
خبردهی به بر خسرو آمد و گفتا
که تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار.
فرخی.
- بازار تیز و گرم و رایج؛ از صفات بازار
است. مقابل اینها بازار کند و افسرده و
شکسته و بسته و غیر رایج. (غیاث). و تیز و
گرم و روا کنایه از بازار رایج بود مقابل بازار
کند و افسرده و شکسته و بسته که کنایه از
بازار غیر رایج است و برین قیاس است بازار
تیز کردن و شکستن.
- [[عجاز، بمعنی گرافه گویی و لاف زدن:
۱- سودا گر چنانکه بفتح سین مشهور است
غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی
است و با تاجر و بازارگان مناسبتی ندارد و
سودا گر لفظ فرس و بضم سین است یعنی
سودکننده و گرو و زرمعنی صاحب است یعنی
صاحب سود. من گفته‌ام:
سر و جان خاک این بازار کردم
زهی سودا که در این کار کردم. (انجمن آرا).

— بر سر بازار بودن؛ کنایه از برملا و آشکار بودن:

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستان نیست که بر هر سر بازاری هست.

سعدی.

— خر بازار؛ کنایه از بیحسابی و بی ترتیبی.
— دزدبازار؛ کنایه از هرج و مرج و بی نظمی و گرانی بازار.

— راسته بازار؛ بازار اصلی و راست.

— روز بازار کسی بودن؛ روز روایی متاع او بودن. روز رواجی کالای او بودن؛ روز بازار گل و نسرين است. (از انجمن آرا) (آندراج).

— شلوغ بازار؛ کنایه از شلوغی و بی نظمی.
— کسی را با دیگری بازار بودن؛ بمجاز سر و کار داشتن با چیزی یا کسی. معامله کردن. آمیزش و رفت و آمد داشتن:

بسیار زبونیه را بر خویش روا دارد

درویش که بازارش با محشمتی باشد.

سعدی (طببات).

— مست بازار؛ کنایه از بی نظمی و بی ترتیبی.
— میانجی دیدن بازار کسی را؛ وضع او را میان و متوسط دیدن، چنانکه نه بازار او تیز باشد و نه بیرونق:

چو بهرام بشنید گفتار او

میانجی همی دید بازار او. فردوسی.
— امثال:

هر دکانی راست بازار دگر. مولوی.

بازار (لغ) (حومه شیراز)، دهاتی از حومه شیراز که در میانه جنوب و مشرق شیراز است. همه را شیب بازار گویند برای اینکه وقتی امیر عضدالدوله دیلمی شهری دیگر مشتمل بر چندین بازار در خارج شیراز بساخت و از آن روز تا کنون که اثری از آن شهر باقی نمانده دهات جانب زیر آن شهر را شیب بازار گویند. (فارسانه).

بازار اردشیر (إِرْدَاشِر) (لغ) صاحب نزهةالقلوب ذیل هشت موضع طرف جنوبیه آرد، به یمن، اکنون تماشا میخوانند. از اقلیم اول است. بهمن بن اسفندیار ساخت. (از نزهةالقلوب ج ۱۳۳) ج ۱۳۳ ص ۲۵۳.

بازار اسب (أَسْب) (لغ) نام در شمالی قلعه اختیارالدین، در شهر بند هرات، رجوع به روضات الجنات ج ۴ ص ۷۹ و حبیب السیر ج ۲ قدیم طهران ج ۳ جزء ۴ ص ۳۶۶.

بازار بزازان (بَزَزَان) (لغ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۹۲ شود.

بازار پسته شکنان (بَزَزَان) (لغ) بازاری به بخارا. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۸۳).

بازار پسند (بَزَزَان) (لغ) (مصف مرکب) مرغوب برای مشتری. جالب برای مشتری.

بی خریدار بودن؛ اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۷).

— بازار کاسد شدن؛ بی رونق شدن. بی مشتری و خریدار گردیدن. کاسد گشتن:

بی قیمت است شکر از آن دو لیان او

کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی.

رودکی.

بازار زهد کاسد سوق فسوق رایج

افکنده خوار دانش گشته روان مرایی.

ناصر خسرو.

— بازار کسی برافروختن یا بفرودختن؛ کار وی رونق و رواج یافتن. وضع او روشن شدن. رو برآوردن کار کسی. اعتبار و اهمیت یافتن کسی:

همانا خوش آمدش گفتار او

برافروخت زین کار بازار او. فردوسی.

هر آن کس که ایمن شد از کار خویش

بر ما برافروخت بازار خویش. فردوسی.

حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو

محدثان را بفرودخت ای شاه بازار. فرخی.

— بازار کسی را تیره کردن؛ وضع او را ناپسندان آوردن:

بد آید جهان را از این کار من

چنین تیره کو کرد بازار من. فردوسی.

چو خواهید کایزد بود یارتان

کندروشن این تیره بازارتان،

کم آزار باشید و هم کم زیان

بدی را بمندید هرگز میان. فردوسی.

اگر داد بینی همی کار من

مگردان همی تیره بازار من. فردوسی.

— بازار کسی کاسد شدن؛ ناموفق گردیدن؛ دشمنان... مقرر گردد ایشان را که بازار آنها کاسد خواهد بود. (تاریخ بیهقی).

— بازار کسی گرم بودن و ماندن؛ مراد تیز بودن و تیز ماندن است:

بدانید کامد بسر کار گرم

گذشت اختر و روز بازار گرم. فردوسی.

ای زیر دست زیر دست آزار

گرم تا کی بماند این بازار؟ سعدی.

— بازار گرم داشتن؛ بازار با رونق داشتن. بازار بسیار معامله و پر خریدار داشتن.

— بازار گرمی؛ کالای خود را محاسن گفتن. توصیف فروشنده خوبی متاع را. کالای خود را ستودن نزد مشتری. جلب مشتری کردن بزبان فریب.

— بازار ناروا؛ بازار کساد. بازار بی رونق.

— بازار ناروا شدن؛ اکساد. (تاج المصداق بیهقی). کساد شدن بازار. بی مشتری، بی خریدار شدن.

— بازار ناروا؛ سوق کاسد. سوق اکسد. (منتهی الارباب).

چو بشنید بهرام گفتار او
ببختید از آن تیز بازار او. فردوسی.
چو آگاه شد خسرو از کار او
غمی گشت از آن تیز بازار او. فردوسی.
همه گوش دارید گفتار من
ببینید این تیز بازار من. فردوسی.
زهر سو فراوان خریدار خاست
بدان کلیه بر تیز بازار خاست. فردوسی.
رونده بدانکه بود کار من
برافروخته تیز بازار من. فردوسی.
— امثال:

بر سر بازار تیز کور شود مشتری؛ بمجاز
بمعنی گزافه گوئی و لاف زدن.
— بازار جدال و قتال؛ کنایه از جنگ و پیکار.
(ناظم الاطباء: بازار).

— بازار چیزی تیز بودن؛ رونق و رواج داشتن. (از آندراج). و بمجاز کار کسی رونق داشتن. وضع کسی پسمان بودن:

گر امروز تیزست بازار من

بینی پس از مرگ آثار من. فردوسی.

آترا که ترا گوید تو خدمت او کن

آترا بر تو تیز تر است از همه بازار. فرخی.

کنونکه خنجر بیداد یار خونریز است

کجاست مرد که بازار امتحان تیز است.

محشمت کاشی (از آندراج).
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۸۷ شود.

— بازار زد و خورد؛ روز ستیزه و مناظره و جنگ. (ناظم الاطباء: بازار).

— بازار ساختن؛ بمجاز ایجاد هرج و مرج و شلوغی و آشوب بقصد استفاده؛ قاید منجوق را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته [بوسهل]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۴).
حاتمی از آن بازار ساخته است که سزای خویش بدید و مالش یافت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۳).

— [کنایه از خود را جلوه دادن. نمودن خود را]:

یک شهر همی بینم بی دانش و بی عقل

افراخته از کبر سر و ساخته بازار.

مسعود سعد.

— بازار شاداب؛ بازار باطراوت، پر رونق:

فروماند مانی ز گفتار او

پیژمرد شاداب بازار او. فردوسی.

— بازار شام؛ اشاره به ورود اهل بیت امام حسین (ع) پس از واقعه کربلا بشام باشد: تعزیه بازار شام. و در فارسی کنایه از بازار پر جمعیت و پر از ازدحام باشد: بازار شام است.

— بازار کاسد؛ بازار کم خریدار. بازار بی رواج. بازار ناروا. بی رونق. بازار کساد. بازار کم مشتری. بازار کم دادوستد. کم معامله. غفر. معفور. (منتهی الارباب).

— بازار کاسد بودن؛ بی رونق، بی مشتری.

مشتری پسند. جلب‌کننده مشتری: خبرزه بازارپسند.

بازار تیز. [ر] [ترکیب وصفی؛ مرکب] بازار بارونق. بازار بارواج. بازار پرداد و سست، بسیار معامله. بازار فراوان مشتری.

بازار تیزی. (حامص مرکب) عمل تیز کردن بازار. بارونق ساختن بازار. جلوه دادن بازار: مقصود ازین معامله بازار تیزی است نی جلوه میفروشم و نی عشو میخرم. حافظ.

بازار جستن. [جُ ت] (مص مرکب) یافتن بازار. بدست آوردن بازار. تَسَوُّق. (دهار) (تاج المصادر بهقی) (زوزنی).

بازار جق. [] [لخ] نام قضایی است در سنجاق از ولایت حلب که در جهت شرقی مرعش قرار دارد و مرکز آن قریه «اوقه جقلی» بوده است. این قضا ۷۶ پارچه قریه در بر دارد و دارای جنگلهای متعددی است. نهر موسوم به «آق صو» در آن جاری است. محصولاتش عبارتند از: برنج، گندم، جو، ارزن و غیره. صنایعش قالیه‌های اعلا، گلیم و قالیچه. روغن زیتون فراوان دارد و دارای دریچه‌ای پر از ماهی نیز میباشد. اهالی از نژاد کرد و ترک و تماماً مسلمانند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار جق. [] [لخ] نام قصبه مرکزی ناحیه‌ای است در سنجاق ارطغرل از ولایت خداوندگار و بقضای مرکز لوانی بیله جک ملحق شده و در ۱۴ هزارگری جنوب غربی بیله جک و ۸۸ هزارگری جنوب شرقی بروسه، بر جاده‌ای بزرگ که بسوی کوتاهی و قونیه می‌رود قرار دارد. جامع و مدرسه معمور قره مصطفی پاشا در میان این شهر است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار جق. [] [لخ] (ناحیه...) نام ناحیه‌ای است در ولایت خداوندگار و مرکب از ۲۱ پارچه قریه، مردمش مسلمان‌اند. جنگلهای مرعاهای بسیاری دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار جق. [] [لخ] قصبه مرکز قضایی است در سنجاق وارنه از بلغارستان که در ۵۰ هزارگری شمال وارنه، و در ۹۵ هزارگری سلسره بر جاده واقع در بین این دو شهر قرار دارد و برای تشخیص از هنام دیگرش «حاجی اوغلی بازار جفی» نیز گویند و مرکب از ۱۰۸ پارچه قریه میباشد. در زمان اداره عثمانیها دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت مسلمان و عیسوی و بیست باب جامع و ۱۲ باب مدرسه و سه تکیه و ۵۱۳ باب دکان بود اخیراً در نتیجه مهاجرت جمعی کثیر از مسلمانان، عده نفوس خیلی تنزل کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار دروازه. [ر د ج] [لخ] بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۹۷ شود.

بازار ده. [د] [لخ] دهی است جزء دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگری باختر لاهیجان و ۲ هزارگری لقمجان در جلگه قرار دارد. آبش از نهر کیاجو از سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم و صیفی‌کاری و شغل مردمش زراعت و حصیربافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازار زدن. [ز د] (مص مرکب) کنایه از فائده خاطرخواه گرفتن. (غیث اللغات) (آندراج) (فرهنگ ضیاء):

امروز هر که سنگ ملامت بمارساند
گودست خود بیوس که بازار میزند. صائب.
بازار زدی کز آفت افتادن
راهی بردی برسته دندانش. ظهوری.
[او از اهل زبان بتحقیق پیوسته که بازار زدن
بمعنی بازار آراستن است. بازار کردن.
(آندراج): میگویند در قشون و لشکر بازار
زده‌اند... (آندراج).

جنس دل بر کف صلابی بر خریداری زدیم
مشتری خواهان کالا نغز بازاری زدیم.
حکیم شقایب (از آندراج).
بازار زد آنکس که گشاده‌ست دکانی
سرمایه سود دو جهان است زبانی.

بازار زده. [ز د] [و] (نمف مرکب) جنسی که آترا مکرر در بازار برده باشند و هنوز خریده نشده باشد. (آندراج) (فرهنگ ضیاء).
متاعی که لایق فروختن نباشد. (ناظم الاطباء).

بازار سو. [س] [لخ] دهی است از دهستان کلاردشت بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که در ۷ هزارگری حسن کیف در کوهستان واقع است. هوایش سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد آبش از چشمه و محصولش غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیه زغال چوب و صنایع دستی اهالی قالی و جاجیم و شال بافی و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو شود.

بازار سراجان. [ر س ز را] [لخ] بازاری بسیستان: کشته شدن یمن‌الدین بهرام شاهین حرب بر دست ملاحده که به اسم فدایی بودند در بازار سراجان روز آدینه پنجم ماه ربیع‌الآخر سال ششصد و هزده... (تاریخ سیستان ص ۳۹۳).

بازار سرامیان. [ر س] [لخ] نام شهری بین سارد و کیلیکیه در مسیر قشون‌کشی

کوروش.

بازار سعیدی. [ر س] [لخ] بازاری به بلخ... وی در مهد از باغ می‌آمد دردی آشامیده و در بازار سعیدی معتمدی را از آن بنده... فرمود تا بزدند... (تاریخ بهقی ج ادیب، ص ۱۵۹).

بازار سمبیل. [] [لخ] شهرکی است (به خوزستان) با نعمت. (حدود العالم).

بازار شاندرمن. [ر د م] [لخ] مرکز بلوک شاندرمن در طوالش گیلان.

بازار شکستن. [ش ک ت] (مص مرکب) از رونق و روایی و رواج انداختن:

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
کجا چنان بت باشد که را بود بازار؟ فرخی.
زنجر صبر ما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی.
خاقانی.

بازار حسن جمله خویان شکسته‌ای
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد. سعدی.
کرشمه‌ای کن و بازار سامری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن. حافظ.
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند.
صائب (از آندراج).

بازار او شکسته نگر در بقول خصم.
خورشید را ز راه کجا افکنند غبار؟

عمادی شهریاری.

بازار صرافان. [ر ص ز را] [لخ] بازاری به بخارا: آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بی‌بازار صرافان رسید. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۴۲). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۹۲ شود.

بازار صیقل کومه. [ص ق ک م] [لخ] ده کوچکی است از دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۳ هزارگری فومن و چهار هزارگری خاور بازار شفت قرار دارد و دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازار طواویس. [ر ط ا] [لخ] دهی است بزرگ و آبادان. پانزدهم روز از مژبند: و هفت روز باشد این بازار. (التفهیم ج همایی ص ۲۶۶).

بازار عاشقان. [ر ش] [لخ] بازاری به بلخ: چون بیلخ رسید بازار عاشقان را که بفرمان او برآورده بودند سوخته دید. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۶۲). چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند [بویکر حصیری با پسرش] ... و غلامی سی با ایشان. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۵۷). و سواران رفته بودند با پیادگان تا

حسنک را بیاورند. چون از کران بازار عاشقان در آوردند... (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۸۳).

بازار عجل. [۱] (روز جنگ و پیکار. (ناظم الاطباء).

بازار علی آباد. [۲] (بخش مرکزی بلوک علی آباد از توابع ساری و اشرف.

بازار فیروزآباد. [۳] (بخش نام بازاری است که مولانا شهاب‌الدین عبدالرحمن لسان در آنجا کاروانسرای ساخته است. رجوع به حبیب‌السیر چ قدیم طهران جزو سیم از ج ۳ ص ۲۱۳.

بازارک. [۴] (بخش دهی است جزء بخش شهریار شهرستان طهران که در ۲۵ هزارگری جنوب مرکز بخش کنار راه‌آهن قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۶۸ تن سکنه، آبش از قنات، محصولش غلات، خربزه، دارای قلمستان، شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بازارکا. [۵] (بخش در حبیب‌السیر (چ قدیم طهران جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۱۰) چنین صورتی آمده است که ظاهراً دهی است به ساری بدین عبارت. «سید نصیر علی‌الغور به باررکا که اولکای^۱ او بود رفت...» ولی در حبیب‌السیر (چ خیام ج ۳ ص ۳۴۹) بازرکا آمده است و در متن سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو و ترجمه آن و فرهنگ جغرافیایی ستاد ارتش هیچیک از دو صورت فوق نیامده و فقط در فرهنگ جغرافیایی ج ۳ بارکلا دهی از دهستان شهریار بخش چهاردانگه شهرستان ساری ذکر شده است.

بازار کرگان رود. [۶] (بخش دهی است جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش که در ۳ هزارگری جنوب خاوری هشت‌پر در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۵۰ تن جمعیت میباشد. آبش از کرگانرود و محصولش برنج، صیفی و لبنیات است. قبل از آبادی هشت‌پر اهمیتی داشته و فعلاً بازار ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بازار کردن. [۷] (بخش مرکب) هنگامه چیدن اعم از آنکه بخوبی باشد یا زشتی، گویند با فلان برخوردی کردیم با ما طرفه بازاری کرد. مراد بازار زدن. (آندراج).

مصر دل را بتو دادیم و عزیزان غافل که بما یوسف حسن تو چه بازاری کرد.

خواجه آصفی (از آندراج). **بازار کشیدن.** [۸] (ک / ک) (بخش مرکب) هرزه‌گویی کردن. لاف زدن. (ناظم الاطباء). بازار ترتیب دادن:

ز آب و گل تن مردم چو قلعه‌ای آراست

بشکل تنگ بمعنی چهار اسرار است درو کشید به عنصر چهار بازاری که رخت هر دو جهانش بچار بازار است. میرخسرو (از آندراج) (فرهنگ ضیاء). **بازار کویی.** (بخش نام قصه مرکز ناحیه‌ای است در سنجاق بروسیه از ولایت خداوندگار که بقضای کملیک ملحق گشته، در ۲۰ هزارگری از مشرق کملیک، و ۲۰ هزارگری جنوب یالوه و در ۲ هزارگری مغرب دریاچه ارنسب قرار دارد. چشمه‌های روان و تفرجگاههای بسیار و باغهای خرم باصفا دارد، در اندرون قضا مسجد جامع بزرگی از آثار سلطان اورخان غازی و یکباب تکیه منسوب بسلاطه اشرف زاده یافت میشود و در مسافت ۳ ساعته از قصبه، آب معدنی گوگردی موجود است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازار کویی. (بخش ناحیه...) نام ناحیه‌ای است در ولایت خداوندگار مرکب از ۱۵ پارچه قریه، اراضی آن حاصلخیز است و محصولش عبارت است از حبوبات و میوه‌های گوناگون، مردمانش مسلمان و ارمنی میباشند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

بازارگان. (۱) مرکب سوداگر را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بازارگان و سوداگر و تاجر. (ناظم الاطباء). بازارگان و سوداگر مایه‌دار. (سفرنامه منیری). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود. بازاری. کاسب: که این نامور مرد بازارگان که دیبا فروشد بدینارگان. فردوسی. یکی مرد بازارگان مایه‌دار بیامد هم آنگه بر شهریار. فردوسی. ز بازارگانان هر مرز و بوم ز هند و چین و ترک و ز روم. فردوسی. خروشید هر یک دل از غم ستوه که بازارگانیم تا یک گروه.

اسدی (گرشاسب‌نامه). بجز دایه دمساز با هر دو کس زن خوب بازارگان بود و بس. اسدی (گرشاسب‌نامه).

یکی مایه‌ور مرد بازارگان شد از کاروان دوست با پهلوان. اسدی (گرشاسب‌نامه). که بگفت برگرفت چادر بازارگان روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان. منوچهری (از انجمن آرا) (آندراج). گیتی دریا و تنت کشتی است عمر تو باد است و تو بازارگان. ناصر خسرو. از خطر بندد خطر زانو که سوده ده چهل برنبدد گر برتسد از خطر بازارگان.

گیتی دریا و تنت کشتی است عمر تو باد است و تو بازارگان. ناصر خسرو. از خطر بندد خطر زانو که سوده ده چهل برنبدد گر برتسد از خطر بازارگان. (از کلیله و دمنه).

ببازارگانان رها کرد باج نجست از مقیمان شهری خراج. نظامی. بنده بازارگان دریا بود روزیم ز آن سفر مهیا بود. نظامی. همی تا بود راه پرنیشت درو سود بازارگان بیشتر. نظامی. چو ایمن شود ره ز خونخوارگان درو کم بود سود بازارگان. نظامی. شهنشه که بازارگان را بخت خیر بر شهر و لشکر بیست. سعدی (بوستان). درین شهر باری بسمع رسید که بازارگانی غلامی خرید. سعدی (بوستان). طمع کرد بر مرد بازارگان. سعدی (بوستان). شنیدند بازارگانان خبر که ظلمست در بوم آن بی‌هنر. سعدی (بوستان).

چنان شاد گشت از تو بازارگان که از سیم و زر گشت بازار، کان. سعدی (بوستان). ؟ (سفرنامه منیری). **بازارگانی.** (حاصل مرکب) سوداگری. بازرگانی. بیع و شری. تجارت. داد و ستد. خرید و فروش. معامله. سودا. حرفه تجارت. تجارت‌پیشه:

کسی را که نام است و دینار نیست ببازارگانی کشش یار نیست. فردوسی. بدو (پیران) گفت رستم ترا که ترم شهر تو کرد ایزد آبخشورم ببازارگانی از ایران بتور بیمومد این راه دشوار و دور. فردوسی. و گر بر ستاننده دارد سپاس ز بخشنده بازارگانی شناس. فردوسی. بعوض شبه‌گوهر سرخ یابی از او چون کند با تو بازارگانی. فرخی. ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده روان گشت بازار بازارگانی. فرخی. بی تو ای جان زندگانی میکنم مایه‌نی بازارگانی میکنم. انوری. پده یک بوسه تا ده واستانی از این به چون بود بازارگانی. نظامی. ||چانه زدن.

بازارگانی کردن. [۹] (ک د) (مض مرکب) معامله کردن. تجارت کردن. دادوستد کردن: چو بازارگانی کند پادشا از او شاد گردد دل پارسا. فردوسی. هر بازارگانی که با خلق کنی با حق کن. (مجالس سعدی ص ۱۳).

بازارگاه. (۱) مرکب محل بازار. (ناظم الاطباء). آنجا که بازار کنند. میدان داد و ستد.

۱- اولکه بترکی بمعنی سرزمین باشد.

آن قدر زمین که بازار در آن واقع شود. (آندراج): بر پهلوی مکه و طایف چاهیست که آنرا ذوالنخال خوانند آنجا هر سال عرب را بازاری بود و نزدیک بازارگاه دشتی است بزرگ و آنرا وادی حنین گویند. (ترجمه طبری بلعی).

وزان پس کجا برگشایند راه
بشهری کجا هست بازارگاه.
ز دروازه تا پیش درگاه شاه
همه بسته آذین ببازارگاه.
ببستند آذین بشهر و براه
همه برزن و کوی و بازارگاه.
هر که را بی صرف کم شد تقد عمر
هست مغیون اندرین بازارگاه.
خاقانی
چو کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت
بازارگاه لشکر شاه از سخای تو.

امیر معزی (از آندراج).
و رجوع به بازارگه شود. || هنگام بازار. (ناظم الاطباء). موسم، وقت بازار. زمان خرید و فروش. || بازارهای موقت چون جمعه بازار، شنبه بازار. و رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۱۹ شود.

بازارگرد. [گ] (ف مرکب) مردم بی تمکین و لایبالی را گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پول رایج: نیست با جودش از پی مقدار سیم بازارگرد را بازار.

سنایی (از انجمن آرا) (آندراج).
بازارگرم. [ر] [گ] (ترکیب وصفی، مرکب) بازار باروتی، رایج، پرخریدوفروش، بسیار معامله.

بازار گرمی. [گ] (حامص مرکب) رواج، روایی.

بازارگه. [گ] [ا] (مرکب) مخفف بازارگاه. میدان دادوستد. میدان معامله:

پرستنده و دایه بی شمار
ز بازارگه تا در شهریار.
ببازارگه بسته آئین براه
ز دروازه تا پیش درگاه شاه.
و رجوع به بازارگاه شود.

بازار ماخ. [ر] (اخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۵۶۰ شود.

بازار ماخ روز. [ر] (اخ) بازاری به بخارا. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۵۶۰ شود.

بازار ماسال. [ر] (اخ) مرکز بلوک ماسال در طوالش گیلان.

بازار معج. [م] (مرکب) دستفروش (در گیلان). (یادداشت مؤلف).

بازار محشر. [ر] [م] [ش] (مرکب) صحرای محشر:

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه

چو بازار محشر شده حربگاه. نظامی.

بازار محله. [م] [خ] [ل] [ل] (اخ) دهی است جزء دهستان سیارستاق ییلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۵۱ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۵ هزارگزی جنوب سیل در کوهستان واقع است. منطقه‌ای است سردسیر با ۵۲ تن سکنه. آبش از چشمه‌سار، محصولش غلات، شغل مردمش زراعت، راهش مالرو و صعب‌العبور است. اکثر مردمش در زمستان به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو صص ۱۰۵-۱۱۶ شود.

بازار محله. [م] [خ] [ل] [ل] (اخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار که در ۱۳ هزارگزی باختر شهسوار و ۴ هزارگزی جنوب شوشه شهسوار به رامسر در دشت قرار گرفته است. هوایش معتدل و مرطوب و دارای ۲۶۰ تن سکنه مییابد. آبش از رودخانه چالکرو و محصولش برنج، مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بازار مرغ. [ر] [م] (اخ) محله‌ای در شیراز. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۸ شود.

بازار مظفریه. [ر] [م] [ظ] [ف] [ری] [ی] (اخ) بازاری به اصفهان. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ج ۱۳۲۸ طهران ص ۵۴ شود.

بازار مکاره. [ر] [م] [ز] [ر] (مرکب) بازاری که در مدت چند روز در محلی برپا شود و بازرگانان از نقاط مختلف کشورهای متعدد کالاهای خود را بدانجا آورند و در معرض نمایش و فروش گذارند. رجوع به مکاره شود.

بازار ملک. [م] (اخ) نام یکی از چهار بازار شهر بند هرات و مولانا شهاب‌الدین عبدالرحمن لسان در آنجا حمامی ساخته است. رجوع به روضات الجنات ج امام ص ۷۸ و حبیب‌السیر ج قدیم طهران جزو سیم از ج ۳ ص ۲۱۳ شود.

بازار منی. [ر] [م] [نا] (اخ) موضعی از ارض مکه که قربان در آن کنند و بازاری که درین جاست بنا کرده اسماعیل علیه‌السلام است. طالب کلیم گوید:

ساکن بیت‌اللهی اما گر از دست آیدت
خانه را نزدیک‌تر سازی ز بازار منی.

(آندراج).

بازار نو. [ر] [ن] (اخ) بازاری در سیستان: و بازار نو اندر ربیع‌الاول بسوختند. (تاریخ سیستان ص ۳۱۳). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۸۳ شود.

بازار نهادن. [ن] [ن] [د] (مص مرکب) بازار کشیدن. (آندراج). آرایش بازار کردن و چیدن متاع برای فروش. (ناظم الاطباء): بازار. || آگشودن بازار:

قیامت که بازار مینو نهند

منازل به اعمال نیکو دهند.

سعدی (از آندراج).

|| بزرگ کردن. شهرت دادن. مشهور ساختن. اهمیت دادن: و این مردی برخاسته نامش حرب‌بن عبیده و چنین میگوید گه حرب حمزه را برخاستم و خویشتن را بدان بازاری نهاده و تو حاضر نبودی اکنون از تو همی استعانت خواهیم که شر او از مسلمانان دفع کنی. حمزه نامه او را جواب کرد که دل بدین باب مشغول نباید کرد. (تاریخ سیستان).

بازارزه. [ز] [ر] (ا) آنکه در بازار نشیند و خرید و فروخت کند. بازرگان جمع و بازرگان مخفف این و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و ندان که جمع مژه و دندانست و بمعنی مُرد مستعمل میشود پس بازرگان بضم زا چنانکه عوام کالانعام خوانند محض غلط باشد و صحیح بفتح. به هر تقدیر بمعنی سوداگر مجاز است و همین شهرت دارد. (آندراج). آنکه در بازار خرید و فروش میکند. سوداگر. (ناظم الاطباء).

بازارزه. [ر] (اخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد که در ۷ هزارگزی شمال باختری مانه و یک هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی محمدآباد به دشتک در جلگه واقع است. هوایش گرم و ۳۰۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه انسرک و محصولش غلات، کنجد، بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو مییابد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازاری. (ص نسبی) منسوب ببازار بمعنی مردم بازار. (آندراج). منسوب و متعلق به بازار. یکی از کسبه بازار. سوداگر. (ناظم الاطباء). کاسب. تاجر. بازرگان. بازرگان. آنکه در بازار بتجارت و کسب و کار مشغول باشد:

کنون مرد بازاری و چاره‌جوی

ز کلیه سوی خانه دارند روی. فردوسی.

چه نامی بدو گفت خردانم

جهان‌گرد و بازاری و شادکام. فردوسی.

از ایدر خورش بود و روزی و بهر

بدهقان و بازاری و اهل شهر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

|| (ص) متاعی که رایج بازار باشد. (ناظم الاطباء). || مردم بی تمکین و لایبالی را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). مردمان بازاری، عقب افتاده از لحاظ تربیت و نزاکت و ظرافت. هرجایی. همه‌جایی. فاحشه. شاهد بازاری:

شاهد هرجایی:

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست؟ گفت بازیگر بود کودک که بازاری بود.

حفوری یا حقوری.

ورچه از مردمان بازارند

مردمان را بخیره نازارند.

ناصر خسرو.

و منع کرد هیچ بی‌اصل یا بازاری یا

حاشیه‌زاده دبیری آموزد. (فارسنامه ابن

البلیخ ص ۹۳).

من ز عشق آراستم بازارها

عشق بازاری نیاراید ز من.

خاقانی.

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند

بزرگتر ملک و کمترینه بازاری.

سعدی.

تو روی دختر دلبنده طبع من بگشای

که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری.

سعدی.

هنرمند باید که باشد چو پیل

کزین نوع هر جای بسیار نیست

به پیشه درون یا بدرگاه شاه

که او لایق اهل بازار نیست.

ابن یمن.

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان

سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند.

حافظ.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد.

حافظ.

امید بلبل بید ز گل وفادار نیست

ولی وفا نکند دلبری که بازار نیست.

عماد قفیه.

||مبتدل. عامیانه.

بازاری. (اِخ) اسمش خواجه علی، احوالش

را از اینکه قبول این تخلص میکرده میتوان

یافت. بغیر از این رباعی شعری از او معلوم

نشده:

با دل گفتم که ایدل احوال تو چیست

دل دیده پرآب کرد و برمن نگرست

گفتاکه چگونه باشد احوال کسی

کورا برآمد دگری باید زیست.

؟ (آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۵۵).

یکی از شعرای ایران است و از اهالی

استرآباد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲

شود.

بازاریا. (اِ) تصغیر بازاری است و این دلیل بر

این است که الف برای تصغیر هم می‌آید کذا

فی القفیه. (هفت قلمز). ||ای سوداگر، وای

تاجر. ||تاجر جزء و خرده‌فروش.

(ناظم‌الاطباء).

بازار یافتن. (بَ) [مص مرکب] بازار

بدست آوردن. رونق پیدا کردن. ||احترام و

آبرو و حیثیت و شخصیت کسب کردن.

بازاریان. (اِ) ج بازاری:

فروتر ز موبد مهان را بدی

بزرگان و روزی‌دهان را بدی

به زیر مهان جای بازاریان

بیاراستندی همه کاریان.

فردوسی.

سخن هر چه بشنیدم از شهریار

بگفتم ببازاریان خوارخوار.

فردوسی.

هر زمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند

مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود.

منوچهری.

که بازاریان مایه دارند و سود

کدیور بود مرد کشت و درود.

اسدی (گرساسب‌نامه).

بازاریان چون بقال را بدان صفت دیدند صیاد

را بزخم گرفتند و چندان بزدند تا هلاک شد.

این خبر بسمع والی رسید که... صیادی را

بازاریان در غوغا بقتل مشعل بکشتند.

(سندبادنامه ص ۲۰۲). رجوع به بازاری شود.

بازاری شدن. [شَ دَ] (مص مرکب)

مبتدل شدن. ||شایع شدن. در همه جا بودن.

همه کس دانستن.

بازاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بازار

کردن. عرضه کردن متاع و کالا. (ناظم

الاطباء). ||بر سر زبانه انداختن. همه‌جایی

کردن. بهمه گفتن. بهمه رساندن.

بازاری نهادن. [نَ دَ] (مص مرکب)

بازار نهادن. رجوع به بازار نهادن شود.

بازاسی. (اِخ) ^۱ نام قصبه‌ای است در ایالت

ژیرونده از کشور فرانسه که در ۶۰ هزارگزی

جنوب غربی بوردو واقع شده ۴۲۰۰ تن

نفوس و کارخانجات چوب‌بری و تجارت

شراب دارد.

بازام. (اِ) بازیچه‌ای مرکودکان را که آورک

نیز گویند. (ناظم‌الاطباء). بادپیچ را گویند.

(آندراج). رجوع به بادپیچ و شعوری ج ۱

ورق ۱۷۷ شود.

بازان. [بَ] (ع) ^۱ تشبیه باز در حالت رفع.

بازان. (نف) نعت فاعلی از باختن. در حال

باختن. بازنده. رجوع به باختن و بازنده شود.

بازان. (حرف اضافه + ضمیر) (از: باز + آن)

بمعنی با آن: و شناق از پوست پلک آزاد

نباشد، لکن بازان پیوسته باشد، (ذخیره

خوارزمشاهی). گفت فردا هر کسی بازان بود

که دوست دارد آنرا. (کیمیا سعادت).

بازان. (اِ) طشت برنجین بزرگ که در آن

رخت شویند. ||سرچشمه. (ناظم‌الاطباء).

بازان. [] (اِخ) بازان‌بن ساسان، نام امیری

است که هرمز پس از عزل خرخره بملک

یمن والی کرد. این بازان اقرار بنیوت محمد

(ص) نمود. رجوع به حبیب‌السیر ج قدیم

طهران ج ۱ صص ۹۸، ۱۳۰، ۱۴۰ و لغات

تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ ص ۲۸ شود.

بازان. (اِخ) دهی است جزء دهستان لقمجان

بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۷

هزارگزی باختر لاهیجان کنار راه فرعی

لاهیجان به کیسم در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۱۸۹ تن جمعیت می‌باشد. آبش از نهر کیاجو از سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم و صیفی و شغل مردمش زراعت و حصیربافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازان. (اِخ) مرتع و مزرعه‌ای است از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی خاور نهر آب و مجاور مزارع و مراتع مامان و سربایان واقع است. در زمستان سکنه ندارد و در تابستان چند خانواده از ایل قبادی برای تغلیف احشام و زراعت بدانجا می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بازان. (اِخ) دهی است از دهستان پیش‌خور بخش رزن شهرستان همدان که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۶ هزارگزی شمال راه عمومی فامنین به نوپران در کوهستان قرار دارد. هوایش معتدل و دارای ۲۳۶ تن سکنه می‌باشد. آبش از قنات و محصولش غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بازانیدن. [دَ] (مص) متعدی باختن. بر حریف غالب شدن. بازانیدن. و رجوع به باختن و بازانیدن شود.

بازانسی. [بَ] (اِخ) ^۲ نام پزشک و اسقف مسیحیان ایران است که در انجمن روحانیون که از طرف کواذ برای مباحثه با مدافعین کیش مزدکی فراهم شد، دعوت شده بود. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۸۴ شود.

بازانک. [کَ] (حرف ربط مرکب) یا بازآنکه. بمعنی با آنکه: پس شرط است که نعمت در طاعت صرف کنی و به معصیت صرف نکنی چنانکه فرمان است بازآنک وی را در هیچ حظ و نصیب نیست که وی منزله است. (کیمیا سعادت). یکی عبدالله مبارک را گفت یا زاهد، گفت عمر عبدالعزیز است زاهد که مال دنیا در دست وی است و بازآنک بر آن قادر است در آن زاهد است، من چیزی ندارم. در چه زاهد باشم؟ (کیمیا سعادت). نمی‌بیند که بسیار خلق را در بلا و بیماری و گرسنگی و تشنگی میدارد در این جهان بازآنک کریم و رحیم است. (کیمیا سعادت). و نگویند که خدای تعالی کریم و رحیم است بی تجارت و حرث خود روزی دهد، بازآنک خدای تعالی روزی ضمان کرده است. (کیمیا سعادت). و تاریخ دانستن بازآنک فایده بزرگ دارد سهل‌التناول (؟) باشد. (از تاریخ بیهق). و بازآنک جنگ

سخت‌تر از جانب دروازه شتربانان و برج قراوقش بود. (جهانگشای جویی). اهالی نساور چون دیدند که کار جدست و این قوم نه آنند که دیده بودند و بازانک سه هزار چرخ بر دیوار باره بر کار داشتند. (جهانگشای جویی). و تأدیب عیف کنند و بازانک در عین کارزار باشند هرچ بکار آید از انواع اخراجات هم از ایشان ترتیب سازند. (جهانگشای جویی). صورت دیگر آن نیز بازانکه است که بهمان معنی با آنکه آمده: نبینی که حیوان که آدمی را ببیند از وی حشمت گیرد و یا از وی بگریزد... بازانکه آن حیوان در قوت کاملتر باشد. (حقائق الانوار امام فخر رازی). مونککافان بازانکه از راه سن در اول درجه جوانی بود. (جهانگشای جویی). چون ضبط و ترتیب پسران بازانکه هر یک خانی‌اند و در قالب عقل جانی. (جهانگشای جویی). و منتخب‌الدین بازانکه منصب دیوان انشا با منادمت جمع داشت. (جهانگشای جویی).

بازانیدن. [د] (مص) مستعدی باختن. بازاندن. بر حریف غالب شدن. رجوع به باختن و بازاندن شود.

بازاستاد کردن. [اک د] (مص مرکب) متوقف شدن. || انصرف شدن:

به که در سوزنش میخواستم داد

از آن تدبیر بازاستاد کردم. سوزنی. **بازاستادن.** [د] (مص مرکب) باز استادن. از عقب ماندن. توقف کردن. دست کشیدن. ترک کردن. بازداشته شدن. منع کرده شدن. برطرف کردن. (ناظم الاطباء): آن ماهی چهل روز از خوردن بازایستاد تا یونس را آسیبی نرسد. (مجمل التواریخ و القصص).

باز اشهب. [] (اخ) لقب ابن سریق احمدین عمر. رجوع به ابن سریق و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ و فوات الوفيات ج ۲ و ربحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

بازافتادن. [د] (مص مرکب) بازافتادن. نکس کردن. برگشتن. (ناظم الاطباء). عقب افتادن. بازافتادن به چیزی؛ رجوع شدن به وی. (ارمغان آصفی). جدا شدن:

چو پیرگاری که از هم بازدارای
ز هم بازافتد اندام دشمن. منوچهری.

ای درینا که تنها به دعا بازافتاد چون چنین است درین حال بهین ذکر دعاست.

اوحدالدین انوری (از آندراج). || واپس افتادن: آن مرده را یافتم پشت بازافتاده. (تاریخ قم ص ۲۹۶). || افسخ شدن. برهم خوردن. نقض شدن. شکستن: میان لیث علی و مونس بن عبدالله بن المسمعی صلح کرد بر آن جمله که لیث علی سوی فارس بازگردد. سبکری را خوش نیامد گفت من این

حرب بنفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم. صلح بازافتاد. (تاریخ سیستان). فتنه را ناگاه بازافتاد دستی آنچنانک ملک و ملت را بماند انگشت حیرت بر دهان.

ظہیر فاریابی.

بازافکن. [اک] (ا مرکب) ژنده و پینه‌ای باشد که فقیران و درویشان بر جامه پاره و خرقة دوزند. (برهان). پارچه‌ای باشد که بر جامه پاره و ژنده درویشان بدوزند و آن را پینه و دربی نیز نامند و بتازی رقعہ گویند. (جهانگیری). پارچه‌ای که بر جامه دوزند و برعی رقعہ گویند. (سروری). کهنه پاره را

گویند که درویشان و فقیران بر خرقة و لباس خود میدوزند و در عربی رقعہ و در ترکی پاره گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). بمعنی ژنده

و پینه‌ای باشد که بر قفای گریبان جامه دوزند و بازپس افکنند. صاحب برهان گوید: فقیران و درویشان بر جامه و خرقة دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند و آنرا پینه و دربی نیز نامند و بتازی رقعہ گویند یعنی پاره. پارچه‌ای که بر قفای گریبان جامه

و فرگل دوزند و بازپس افکنند. سامانی گوید: بازافکن در شعر اکابر همان رقعہ که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در

جهانگیری بمعنی مطلق رقعہ و خرقة که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطا است، صحیح معنی اول است. لیکن بطریق مجاز بر

مطلق رقعہ و خرقة اطلاقی توان کرد. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). وصله:

این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.

خاقانی.

دلش هزارمیخی چرخ و بجب چاک
بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام.

خاقانی.

کرده ز رای عالم الغیب

بازافکن خرقة و بن جیب. خاقانی.

|| مداخل ماندی را نیز گویند که بعضی از سپاهیان بر پشت گریبان جامه پینه‌دار و چارقب دوزند چنانکه سر مداخل بر میان هر دو شانه افتد. (برهان).

بازافکنند. [اک د] (مص مرکب) دور افکنند. بدور انداختن. || مجاز نقض عهد کردن. پیمان شکستن. فسخ و ابطال بیع کردن: و بگویند که ما عهد بازافکنیم، همه

پیش ایوسفیان بازآمدند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۳). || در تداول طب قدیم بالا بردن دارویی به بینی. اشتقاق. سعوط: اگر جزوی

بسیایی [از کثیرا] و با شیء خارک سبز که خرماي خشک خوانندش... به بینی بازافکنی

رعاف بازگیرد. (الاینه عن حقایق الادویه). و

رجوع به بازانداختن شود.

بازافکن. [اک] (ا مرکب) رجوع به بازافکن شود.

بازالحمراء. [] (اخ) قسریه‌ای است از نواحی زوزان متعلق به اکراد بُختی. (از تاج العروس) (از معجم البلدان). قلعه‌ای است در نواحی زوزان که نشیمن‌گاه اکراد است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (مراصد الاطلاع). از قلاع شهر زوزان. (دمزن).

بازالله الاشهب. [زُل لا یلْ اَهْ] (اخ) لقب عبدالقادر جیلانی بود. رجوع به عبدالقادر و روضات الجنات ص ۴۴۱ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۵ شود.

بازانداختن. [اَت] (مص مرکب) دور انداختن. بدور افکندن. || مجاز مطلبی در میان نهادن. طرح کردن موضوع یا امری برای بحث در آن: امیر گفت: خواجه خلیفه ماست

و معتمدت همه خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند بازگوید و ما می‌شویم و آنگاه با خویشتن

بازاندازیسم و آنچه از رای واجب کند میفرمائیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۲).

|| احوالت کردن. || اهزینه کردن. از دست دادن. دوباره بخشیدن. پراکنده ساختن:

آسیاوار گرد خود می‌تاخت

هرچه اندوخت بازمی‌انداخت.

نظامی (شرفنامه ص ۱۲۱).

و رجوع به بازافکندن شود.

بازایستادگی. [د/ذ] (حماص مرکب)

پس‌ایستادگی. (ناظم الاطباء).

بازایستادن. [د] (مص مرکب) ایستادن.

متوقف بودن. فروایستادن. در مقابل نشستن:

گفت ناچار اینجا شهنای باید گماشت، کدام

کس را گماریم... که هر کس که [در اینجا]

بازایستد بکراهیت بازایستد. (تاریخ بیهقی).

— بازایستادن از: توقف کردن. دست کشیدن.

ترک گفتن. ترک کردن کاری. کُف از کاری.

خودداری از امری: آن پشه آنچنان گشت

بمغز وی اندر که هر هنگامی که چیزی بسر

وی بزد [بر سر نمود] آن پشه از خوردن

بازایستادی. (ترجمه طبری). فیروزی

یزدجرد... بیست و هفت سال اندر ملک بود و

چون از ملک وی هفت سال بگذشت باران

بازایستاد از آسمان بزمین عجم و آن سال

اندر پادشاهی وی قحط برخاست و طعام

تنگ شد. (ترجمه طبری بلعیمی). پس از این

مجلس نیز بوسهل البته بازایستاد از کار.

(تاریخ بیهقی). سلطان از این حدیث بازایستد

و حاتم را فدای این کار کند. (تاریخ بیهقی).

استادم ابونصر رفت و وی بازنایستاد از چنین

خدمتها احتیاط را. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۲۹). یوشع بر منبر برآمد، دعا کرد و

مجلس داشت و گفت یا بنی اسرائیل

خدای تعالی شما را برگزید از همه خلق عالم و شما نیز از معصیت بازایستید و طاعت کنید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). شخصی که ریاضت عادت دارد اگر از ریاضت بازایستد... (ذخیره خوارزمشاهی). و علامت حرارت عارضی آنست که چون طعام خورده شود آب دهان بازایستد. (ذخیره خوارزمشاهی).

چون خزان مر بوستان را زعفران داد ای شگفت پس چرا بازایستاد از خنده خندان بوستان.

مسعود سعد.

طفل گریان و کودک بدخوی را گریستن بازایستد. (سندباد نامه ص ۳۲۹). و هرکه نفس خود را بمراند به بازایستادن از شهوات او را در کفن رحمت پیچند و در زمین سلامت دفن کنند. (تذکره الاولیاء عطار). [انتوقف. درنگ. اقصا. منتهی الارب] (ترجمان القرآن). (تاج المصادر بیهقی). کف. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن). افکار. تعتم. (تاج المصادر بیهقی). اقلع. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب). تقاعد. تخلف. (دهار). تمک. (منتهی الارب). تناهی. (زوزنی). (ترجمان القرآن). تکمک. (زوزنی). افراش. (تاج المصادر بیهقی). تقصیر. (منتهی الارب). انتهاء. استعصام. (ترجمان القرآن). بازایستادن از معصیت: اعتصام. (تاج المصادر بیهقی). تعفف: بازایستادن از حرام. (زوزنی). عفاقه. عسف: بازایستادن از زشتی. (تاج المصادر بیهقی). [امتوقف شدن در جایی. ماندن در محلی. حرکت نکردن از جایگاهی. عقب ماندن: و دیلم از آن ناحیت منقطع شدند و بازایستادند. (تاریخ قم ص ۲۵۰). و عبدالله بازایستد و ضیعتها بفروشد و در عقب احوص پیوندد. (تاریخ قم ص ۲۴۶). پس ابو عبدالله به قم بازایستاد. (تاریخ قم ص ۲۲۱). [او خودداری کردن: هادی... گفت... اگر ببینم که نیز کسی بسرای رود [بسرای خیزران مادر هادی] گردنش بزنم، پس مردمان بازایستادند و خیزران غمناک گشت. (مجل التواریخ و القصص). [روی گرداندن. جدا شدن: ابو القاسم بن سیمجور از ابوعلی بازایستاد و به نیشابور بنشست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۹). نصر بدین سبب از رستم بازایستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۹). و بعضی قلاع رودبار که بخزاین و ذخایر مشحون بود در تصرف آرد و از پدر بازایستد و عاصی شود. (جهانگشای جویی). [افتادن از عادت یا کاری: اقطاع: بازایستادن ما کیان از بیضه نهادن. اقفاف. (منتهی الارب). [بازایستادن به: شروع کردن. بکاری اقدام کردن. همت گماشتن: سیف الدوله با این قدر لشکر که داشت بمحاربت و مقاومت بازایستاد و خلقی را

بشمیر آورد. (ترجمه تاریخ یمنی). اهل آن قلعه بمقاومت بازایستادند. (ترجمه تاریخ یمنی). او بلجاج بازایستاد و یک دم سیم بخویشتن فرانگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). سجزیان یک زمان بمحاربت بازایستادند. (ترجمه تاریخ یمنی). [قطع شدن. بند آمدن خون. باران. اشک و جز آن: و بسیار باشد که سبب غلبه خون بازایستادن خونی باشد که رفتن آن عادت بوده باشد چون خون بواسیر و خون حیض. (ذخیره خوارزمشاهی). فصاد مردی را اکل خواست زد چون بزد خون بازایستاد و مرد هلاک شد. (ذخیره خوارزمشاهی). دوم [از اسباب برآمدن خون از گلو] بازایستادن خونی که استفراغ آن عادت رفته باشد چون خون حیض و بواسیر و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی). خون آمدن از بینی از سه گونه باشد یکی آنکه قطره ای چند آید و خود بازایستد. (ذخیره خوارزمشاهی). اتفاق را سالی اسماک بارانها پدید آمد و برق و نم از هوای خشک بازایستاد. (سندبادنامه ص ۱۲۲).

زمانی چشم حشرت بین بختی گرش سیلاب خون بازایستادی. سعدی. إقناء. (منتهی الارب). اقصا. (تاج المصادر بیهقی). قحوط. [اقتناع و کفایت کردن. بسنده کردن: و علی تکن به این یک ناحیت بازایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲). [انکر شدن. انکار کردن: و احتیاط باید کرد نویسندگان را در خرجه نویسد که از گفتار باز توان ایستاد و از نشستن باز توان ایستاد. (تاریخ بیهقی).

بازایستنده. [ت د / د] (نف مرکب) ترک کننده کاری. ترک گوینده امری.

بازبار. (نف مرکب) مخفف بازیارنده. دوباره بارنده. سحابة مذکبه: ابر بازبار. بارنده. (منتهی الارب). [بازبار. بازبان. قوشچی و کسی که باز نگاه میدارد^۱. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱).

بازبازان. [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) سرآمد بازان. (از مقوله شاه شاهان):

عقابان بیازی و کیکان بیجنگ
سر باز بازان در آرد به تنگ.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۱۷۵).

بازبام. (ام مرکب) بازبار (بازیار). بازیار. رجوع به بازبار و شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷ شود.

بازبان. (ام مرکب) بازبار. بازبام. نگاهدارنده باز. رجوع به بازبار (بازیار) و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰ شود.

بازبچه. [ب ج] (اخ) دهی است از دهستان شهر میان بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر اقلید و یک

هزارگزی شمال خاور راه فرعی کولار به دهسید در دامنه قرار دارد. منطقه ای است سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه و قنات. محصولش غلات، حبوبات، چوب. شغل مردمش زراعت و قالیبافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه ای است پنج فرسنگ و نیمی شمال اسپاس. (فارسانمه ناصری).

بازبخشیدن. [ب د] (مص مرکب) اعطا کردن. بخشیدن. هدیه کردن:

بیزدان بنالید گودرز پیر
که ای دادگر مرا دستگیر

سپردم ترا هوش و جان و روان
چنین نامبردار پور جوان

مگر کشور آید ز تنگی رها
بمن بازبخش تو ای پادشا. فردوسی.

بازبیدا. [ز] (اخ) رجوع به بازیدی شود.

بازیداوی. [ز] (ص نسبی) رجوع به بازیدایی شود.

بازیدایی. [ز] (ص نسبی) این نسبت به بازید است و گمان میکنم قریه ای است از قرای موصل یا جزیره. (انساب سمعانی). و در برخی از متون بازیداوی نیز آمده است.

بازیدایی. [ز] (اخ) بازیداوی. ابوعلی مثنی بن یحیی بن عیسی بن هلال تمیمی معروف به بازیدایی نیای ابوعلی احمد بن علی بن مثنی بود. در بغداد سکونت گزید و در آنجا حدیث گفت و بسال ۲۲۳ ه. ق. درگذشت. وی منسوب به بازیدی است. (از معجم البلدان). و رجوع به انساب سمعانی شود.

بازیدی. [ز دا] (اخ) خرّه ای است نزدیک باقردی از ناحیه جزیره ابن عمر. بازیدی در سمت غربی دجله و باقردی در سمت شرقی آن است و این دو محل دو خرّه اند مقابل هم و بازیدی نام قریه ای است مقابل جزیره ابن عمر که تمامت کوره را بدان نامیده اند. و نزدیک آن کوه جودی و قریه ثمانین است که ذکر آنها در قصه کشتی نوح آمده است. یکی از شعرا بازیدی را بر بغداد برتری داده و گفته است:

بقردی و بازیدی مصیف و مربع
و عذب یحاکی السلسبیل برود

۱- ظ. مصحف «بازیار».

۲- در انساب ضبط کلمه چنین است: بفتح باء موحده پس از آن الف و زای مفتوح و سکون باء موحده و فتح دال پس از آن آخر حروف یعنی یا. و آوردن یای دیگر یا بقیاس قواعد فارسی است که در اینگونه موارد یای اضافه می آورند و یا بدان سبب که سمعانی کلمه را «نسبت» دانسته و یای نسبت هم مشدد است بنابراین بازیدایی ضبط شد.

و بغداد ما بغداد اما تریاها
فحمی و اما یردها فشدید.

(از معجم البلدان) (مرصاد الاطلاع).
نام قدیم ناحیه‌ای مرکب از ۸۰ پارچه قریه
میباشد که در ولایت دیاربکر در جوار جزیره
این عمر در دامنه‌های کوه جودی واقع است.
در برابرش یعنی در سمت مشرق نهر نامبرده
ناحیه دیگری موسوم به باقردی قرار دارد.
این ناحیه موطن برخی از علما و دانشمندان
منسوب به بازیدی بوده است. (از قاموس
الاعلام ترکی ج ۲). و رجوع به کرد و ریشه
نژادی و تاریخی او صص ۹۸-۱۹۰ شود.

بازیر. [ب] (ل) سنگ پازهر و تریاق. (ناظم
الاطباء).^۱

بازیردن. [ب] [د] (مص مرکب) واپس بردن.
(ناظم الاطباء). بردن^۲ دوباره و از نو سوی
کسی بردن. پس بردن. عقب بردن. رجعت
دادن. مراجعت دادن. برگرداندن: و هرکه از
آن زر برگیرد و یخانه برد مرگ اندر آن خانه
افتد تا آنکه که آن بجای خود بازبرند. (حدود
العالم). دیگر روی آن لشکر و خزاین و
غلامان سراسی را برداشت و لطایف الحیل
بکار آورد تا سلامت بخوارزم بازبرد. (تاریخ
یهقی ج ادیب ص ۳۳۵). چون این جواب
بازبردم [عبیدوس] سخت دیر اندیشید.
(تاریخ یهقی ج ادیب ص ۱۷۹). بخانه افشین
رو با مرکب خاص ما [معتصم] و بدولف قاسم
عجلی را بر نشان و پسرای ابوعبدالله بازیر
عزیزاً و مکرمماً. (تاریخ یهقی ج ادیب
ص ۱۷۴). و حجاج بهر از آن [از خانه کعبه
را] بمنجیق بیران کرده بود. و چون از
این الزیر فارغ شد بهمان اساس اول بازیرد و
آبادان کرد. (مجمل التواریخ و القصص).
حاجت بخواه تا خدای تعالی جمله را بازیرد.
(سندبادنامه ص ۲۳۳). بار خدایا این چه
دادی، بازیر. (ایضاً). دختر تعهد کرد و
بمعالجت بقرار معهود بازیرد. (ایضاً ص
۳۲۰).

جوابش هم نهانی بازیردی
ز خونخواری یغمخواری سپردی. نظامی.
کردند به بازیردنش جهد
تا با وطنش کنند هم عهد. نظامی.
که بستان دلارام خود را بناز
بیر شادمانه سوی خانه باز.
زر بصادق بازیرد و گفت غلط کرده بودم.
(تذکره الاولیاء عطار). [اهموار و پهن کردن.
(ناظم الاطباء).

بازیرده. [ب] [د] (ن مف مرکب) عقب برده.
واپس برده. پس برده و جز اینها. و گاه نیز
بمعنی برده است. و رجوع به بازیردن شود.
اول دل بازیرده پس ده
ادست بدارمت ز فتراک. سعدی (ترجیعات).

بازیریدن. [ب] [د] (مص مرکب) از چیزی
دل برداشتن. قطع کردن. ترک کردن. بریدن:

خو بازیریدم از خورشها
فارغ شده‌ام ز پرورشها. نظامی.
[ایمودن. سپردن. طی کردن راه و جز آن.
[قطع طریق. راه زدن: اطراف و حوالی
ولایت او باز میریدند. (ترجمه تاریخ یمنی).
او [هارون بن ایلک] بتدریج حوالشی آن
ملک باز میرید و در تیسیر مراد و تحصیل
مقصود چشم باز میکرد. (ترجمه تاریخ
یمنی).

بازیره. [ب] [ز] (ل) زن عاشق. مرد عاشق.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ استینگاس).

بازیرستن. [ب] [ت] (مص مرکب) دوباره
بستن. (ناظم الاطباء). [اکنایه از سفر کردن.^۳
(غیاث اللغات). [متصل کردن. ملحق کردن.
الصاق کردن. وصل کردن. سپردن. مرتبط
کردن. چیزی را به چیزی پیوستن. وا گذاردن.
منوط کردن. موکول کردن:

چرخ رنگست و همچو چرخ بدو
بازیرسته همه صلاح جهان. مسعود سعد.
و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها به آرایش
مردم بازیرست مگر منفعت آهن که جمیع
صنایع را بکار است. (نوروزنامه منسوب به
خیام). ابواسحاق بن البتکین را به غزنه
فرستادند و ایالت آن نواحی بدو بازیرستند.
(ترجمه تاریخ یمنی). تقدیر آسمانی عصابه
ادبار به روی او بازیرست. (ترجمه تاریخ
یمنی).

سر زلفت به گیسو بازیردم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم. نظامی.
مرغ طرب نامه پیر بازیرست
هفت پر مرغ ثریا شکست. نظامی.
طلسم خویش را از هم گسستم

بهر بیتی نشانی بازیرستم. نظامی.
و جویی که آن را ماذق میگویند از
رودخانه‌ای بنا نهاده‌اند از آبه مسکن خواص
لشکر و جای بستن اسبان بوده است. (تاریخ
قم ص ۸۱). [بستن. سد کردن. پیشگیری
کردن: چون ایام بهار درآید و مردم دیگر باره
به آب محتاج شوند آن آبها از آن موضع
بازیرند. (تاریخ قم ص ۸۸). [اجیره کردن
استخوان شکسته را. (ناظم الاطباء). اصلاح
شکسته‌بندی. جبر شکسته. بست زدن:
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر بازیرست.

سعدی (بوستان).
نناید دوستان را دل شکستن
که چو بشکست نتوان بازیرستن.
(از ده‌نامه اوحدی).
[بمجاز. نسبت کردن. انتساب: هزیمتیان
آمدن گرفتند و بر هر راهی می‌آمدند

بازیهادرین شجاع.

شکسته دل و شرم‌زده و امیر فرمود تا ایشان را
دل دادند و آنچه رفت بقضا بازیرستند. (تاریخ
یهقی ج ادیب ص ۳۹۶).

بر ایشان بازیرستم خویشتن را
شدم مسعود و بر شیطان مظفر. ناصر خسرو.
زمام آن کار بدست تصرف او باز دادند و فساد
این حادثه بدو بازیرستند. (ترجمه تاریخ
یمنی). [استلحاق. [منتهی الارب. رجوع به
استلحاق شود. [اعتزلی. (اقرب الموارد).
[اعتزاه. (منتهی الارب).

بازیرسته. [ب] [ت] (ن مف مرکب)
مربوط. وابسته. مرتبط. پیوسته:

بشمیر او بازیرسته است گیتی
عرض بازیرسته است لابد بجوهر. ازرقی.
هر اولی به آخری بازیرسته است. (از تاریخ
یهقی).

چون نی بخیال بازیرسته
مویی ز دهان مرگ رسته. نظامی.

بازیرکند. [] (ل مرکب) قزا کند. (فهرست
البیان و التبین ج حسن السندوسی. قاهره. ج
۳ ص ۷۸). و منهم یلبس البازیرکند و
یعلق الخنجر و یاخذ الجزر و یتخذ الجمه.
(البیان و التبین ج ۳ ص ۷۸). در متن و
حاشیه البیان و التبین چنین است و بر فرض
باز بمعنی کز یا کز یا کج آمده باشد بدین
صورت کلمه درست نیست و باید بازیرکند
باشد نه بازیرکند. نظیر برزیرگر و جز آن، ولی
باز یا یاژ یا فاز بمعنی ابریشم نیامده و تنها در
لغات داستانی کلمه باز بمعنی لطیف آمده که
آنها نمیتواند مورد اعتنا باشد و چون کلمه
قزا کند بصورت‌های کزآغند و کزآغند و در
تعریب کزآغند (دزی) آمده است ظاهراً
بازیرکند صورتی از کزآغند یا کزآغند است.

بازیهادرین شجاع. [ب] [د] (ن مف مرکب) (اخ)
دهمین سلطان ملوک مالوه بوده که شهرهای
دهار و ماند و سپس شاری آباد پایتخت آنها
بود و بدو دسته تقسیم میشدند: نخست
بنوغوری که سه تن از آنان سلطنت کردند و
نخستین پادشاهان آنان دلاورخان
حسین غوری بسال ۸۰۴ ه. ق. بسلطنت
رسید. دسته دوم بنوخلجی بودند که نخستین
آنان محمود شاه [اول] خلجی کبیر در محرم
۸۴۰ پیادشاهی رسید و بازیهادرین شجاع
دهمین سلطان از هر دو دسته و هفتمین شاه
گروه بنوخلجی بود که بسال ۹۶۲ بسلطنت
رسید و در ۹۶۸ ه. ق. بیشتر بلاد را فتح کرد.

۱- ظ. مصحف «بازهر» (پازهر) است.
۲- در زبان فارسی در آمدن مزید مقدم
(پیشوندها) به اول مصادر گاه معنی آن را تغییر
میدهد و گاه همچنان بر معنی نخستین باشد.
۳- ظ: باز بستن.

رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۳۱ و ۴۳۲ شود.

بازبین. (نف مرکب) واریسی کننده. بجای کنترل^۱ اختیار شده و آن کسی است که کالا و جنسهای تجارتی را رسیدگی کرده برابری آنها را با بارنامه تصدیق مینماید. کسی که در راه آنها و تماشاخانهها بلیطهای فروخته شده را بازرسی مینماید تا هر کسی مطابق ارزش بلیط در جای خود قرار گیرد. (واژههای نو، فرهنگستان ایران).

بازپاشیدن. [د] [مص مرکب] از هم پراکندن. از هم جدا شدن اجزای چیزی. پریشان و پریش شدن. و رجوع به بازپاشیده شود.

بازپاشیده. [د / د] [نمف مرکب] از هم پراکنده. از هم جدا شده. پریش: بازپاشیده از هم. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۲۰۵).

بازپذیرفتن. [پ ر ت] [مص مرکب] دوباره قبول کردن. از نو پذیرفتن. قبول کردن. پذیرفتن. منفعل شدن.

بازپذیرنده. [پ ر د / د] [نف مرکب] دوباره قبول کننده. پذیرنده. منفعل شونده: طبع خلیفه قدری گرم گشت

بازپذیرنده آزرگ گشت. نظامی. **بازپروندن.** [پ د] [مص مرکب] بهوا انداختن. بهوا پرواز دادن:

از شمس دین چه آید جز افتخار دین لاید که باز بازپراند ز آشیان. سوزنی. **بازپرانیدن.** [پ د] [مص مرکب] بازپرانیدن. رجوع به بازپرانیدن شود.

بازپرداختن. [پ ت] [مص مرکب] پایان دادن کاری. امری را به انجام رسانیدن. تمام کردن امری: باز پرداختن داستانی، کلامی؛ نقل کردن آن:

چون که بانوی هند با بهرام بازپرداخت این فسانه تمام. نظامی. ز آن نوحه گری جو بازپرداخت بازید عتابگونه ای ساخت.

نظامی (الحاقی). **بازپرداختن از:** فارغ شدن از کاری. آسوده شدن از کاری:

ز کاوسی کی بازپرداخت کنون رزم گردنکشان ساختم. فردوسی. ز نخجیر چون بازپرداختی همه بزم با ماه رخ ساختی.

اسدی (گرشاسب نامه). ازو بازپرداز و از چین نخست پس آنکه تن و جان ما پیش تست.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۸۱). در چشمه دوستی وضو ساخت از جور فراق بازپرداخت. نظامی (الحاقی).

از سوی پدر چو بازپرداخت آواره بکوه و دشت میتاخت. نظامی. چو از نقش نجاشی بازپرداخت بهر نام خسرو نامهای ساخت. نظامی. پس چون شاه از آن بازپرداخت [یعنی از کار پادشاه مصر] آن جمله مال و خزینه بحکیم ارسطاطالیس سپرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). رجوع به پرداختن شود.

بازپرس. [پ] [امص مرکب] پرسش کن. تحقیق نمای. (آندندراج). پرسش کننده. سؤال کننده. || پرسش مکرر و سؤال مکرر. (ناظم الاطباء). بازپرسی:

که بر من از فلک امسال ظلمها رفته است که هم فلک خجل آید بیازپرس^۲ جواب. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۳).

|| بجای مستطقی برگزیده شده است. (واژههای نو فرهنگستان ایران). || مؤاخذه. گرفت و گیر.

— روز بازپرس: بمعنی روز پرسش. (آندندراج). روز قیامت. || یادداشت. (ناظم الاطباء). || تحقیق و تنقیح و استفسار بدقت و غور تمام. (آندندراج).

تفحص. || ملاحظه مکرر. || امتحان. (ناظم الاطباء).

بازپرسی. [پ] [حامص مرکب] عمل بازپرس. استنطاق. (لغات فرهنگستان). || مؤاخذه. بازخواست.

بازپرسیدن. [پ د] [مص مرکب] سؤال کردن. پرسش کردن: بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۸). سحرگاهی استادم مرا بخواند بر قسم و حال بازپرسید. (تاریخ بیهقی).

آنها کجا شدند و کجا اینها زین بازپرس یکسره دانا را. ناصر خسرو. ز تو گر بازپرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها.

نظامی. بازپرسیدن حدیث نهفت هم تو دانی و هم توانی گفت. نظامی.

نام آن شهر بازپرسیدم رفته و آنچه خواستم دیدم. نظامی. || بازپرسیدن بیمار: عیادت او: گفتند صحبت

با که داریم؟ گفت آنکه چون بیمار شوی ترا بازپرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود. (تذکره الاولیاء عطار).

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب بیمار بازپرس که در انتظارم. حافظ. || مؤاخذه کردن: گفت: چرا دیگر

بازنپرسیدید؟ گفتند چنین بایست کرد. پس از این چنین کنیم. امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبودی فرمودمی تا

شما را گردن زدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۴). کوتوال را گفت (امیر محمد) تا از حاجب بازپرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید. (تاریخ بیهقی).

بازپرسی کردن. [پ ک د] [مص مرکب] استنطاق. (لغات مصوبه فرهنگستان).

بازپرسه. [پ ر / ر] [ا] پروانه. شب پره. (آندندراج). (ناظم الاطباء).

بازپس. [پ] [فی مرکب] واپس. از پس. (ناظم الاطباء). مؤخر. (دهار). بعقب. پشت به پشت. بدنبال:

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا به سفر^۳ مانم کز بازپس اندازد تیر.

ابوشکور. من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری دلم بازپس نباشد. (تاریخ بیهقی).

پیچیدش بلورین بازو و دست چو دزدان هر دو دستش بازپس بست. (ویس و رامین).

همچو خرچنگ طالع خویشم که همه راه بازپس سپرم. خاقانی. این گفתי صدر مهتران جوی و آن گفתי مدح خسروان گوی

من مانده بدین نمط ز من پای نی پیش ره و نه بازپس جای. جامی. || باز. بعد. (آندندراج). پس ازین. من بعد. (ناظم الاطباء). دوباره:

سخن گرچه دلیند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفתי مگو بازپس که حلوا چو یکبار خوردند بس.

سعدی (گلستان). || اص مرکب) عقب مانده. واپس مانده. دنبال مانده:

عزلت گزین ز پیشگاه گیتی کان پیشگاه بازپسان دارند. خاقانی. ای قافله سالار چنین گرم چه رانی آهسته که در کوه و کمر بازپسائند.

سعدی (طیبات). یکی بازپس خائن شرمسار نیابد همی مزد ناکرده کار. سعدی (بوستان).

گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد. سعدی (خواتیم).

|| آخرین. بازپسین: گفتیم هلا ما سپاس داریم کویم در مدحت و ثنا را

۱ - Controleur. ۲-ن: ز بازپرس. ۳-ن: به شکر.

نی از پی آنکه صلت آریم
لیکن ز پی بازپس هجارا.
سوزنی.
- بازپس گفتن دشنامی را؛ پاسخ کردن آن به دشنامی.

بازپس آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب)
بعقب آمدن. واپس آمدن. رجعت. مراجعت کردن. برگشتن. عقب نشینی کردن؛ مثنی نامه کرد سوی عمر که کار عجم قوی شد و مسلمانان را همی کشند و ملکی نو نشست و سپهسالاری بیرون آمد. عمر جواب مثنی کرد که تو لختی بازپس آی و مدد مرا چشم دار. (ترجمه طبری بلعمی). جراح... بدین اندر بود که نامه مهتر بلنجر رسید و گفت... بدانکه خلقی بی اندازه گرد آمده اند از خزریان و ملک جبال از تو برگشتند و صلح بشکستند چون این نامه برخوانی نگر که آنجا درنگ نکنی و بازپس آیی. (ترجمه طبری بلعمی). کیخسرو چون بفروزی از جنگ افراسیاب نزد کیکاوس آمد، خدا را شکر کرد و گفت: ...سیاس از تو ای پاک پروردگار که دادی مرا این چنین دسترس فردوسی.
که پیش نیا آدم بازپس.
بچندان^۱ که او پلک بر هم زدش
شد و بستد و بازپس آمدش.

(از لغت فرس اسدی).
روز احد چون سپاه بهزیمت شدند و پیغامبر میان دشمنان اندر تنها بماند یک قدم بازپس نیامد از دلاوری. (مجمل التواریخ و القصص).
او را تا پیش تخت بردند و بنشانند و بازپس آمدند. (تاریخ بخارا).
دل بکاری که پیش می نشود
قدمی بازپس نمی آید.
(سندبادنامه ص ۱۹۰).

فرستاده بر پشته شد چند کس
کز ایشان نیامد یکی بازپس. نظامی.
گراو بازپس ناید از اصل و بن
بفرزند خود بازگوید سخن. نظامی.
چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیامد بازپس با گنج اخلاص. نظامی.
تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید به لاحول کس بازپس.

سعدی (بوستان).
و گر بجهل برآئی بعدز بازپس آی
که چاره نیست برون از شکسته پیرایی.
سعدی.

پرسوخته مرغ نگهم بازپس آمد
از بس که گلستان تماشای تو گرم است.
محمد عرفی (از آندراج).

بازپس استادن. [بَ اِدَ] (مص مرکب)
رجوع به بازپس ایستادن شود.

بازپس افکندن. [بَ اَکَ دَ] (مص مرکب)
مرکب تأخیر. به عقب انداختن. بدنبال

افکندن. نسیء. (ترجمان القرآن). ارجاء. بازپس انداختن؛ و گفت آدمی [که] توبه و طاعت بازپس می افکند راست بدان ماند که شکار میکند تا منفعت آن دیگری را رسد. (تذکره الاولیاء عطار).

بازپس انداختن. [بَ اَتَ] (مص مرکب)
مرکب عقب انداختن. بتأخیر انداختن؛ بسیاری برف کشت را قطع میگرداند و زراعت را بازپس می اندازد. (تاریخ قم ص ۱۹۰). پس چون معتمد این سخن شنید، خواست که رسم استفتاح و ابتدای خراج باز پس اندازد. (تاریخ قم ص ۱۴۶).

بازپس ایستادن. [بَ دَ] (مص مرکب)
باز پس استادن. عقب ماندن. بدنبال ماندن. سپس ماندن. تخلف. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). اذمام. (تاج المصادر بیهقی)؛ پس بیژن از پدر و ملک بازپس استاد و آنجا بماند. (تاریخ قم ص ۸۰).

بازپس بردن. [بَ بُ دَ] (مص مرکب)
برگرداندن. پس افکندن. پس انداختن. ارجاء. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب)؛ گفت از مشرق تا مغرب بدیدن پدر شما می آمدند و ناامید برمیگردیدند و هدیهها بازپس میبردند. (قصص الانبیاء ص ۳۰ و ۲).

بازپس توبین. [بَ تَ] (ص عسالی)
عقب ترین. آخرین. بدنبال ترین؛ ازمله بازپس ترین شهری است که از وی به اندلس روند. (حدود العالم).

بازپس دادن. [بَ دَ] (مص مرکب)
رد کردن. مسترد کردن؛ بعد از آن برده های قبیله سرق بازپس دهند. (تاریخ قم ص ۳۰۰).
گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر بازپس نخواهد داد.

سعدی (گلستان).
تو بچشمان مست و پیشانی
دل ما بازپس نخواهی داد. سعدی (طیبات).
بازپس داشتن. [بَ تَ] (مص مرکب)
بتأخیر انداختن. بعقب انداختن. بتأخیر افکندن. اتباع. (ترجمان القرآن)؛ و مال هر ماهی از وقتش و محلش بازپس نداریم. (تاریخ قم ص ۱۵۷).

بازپس دیدن. [بَ دِ دَ] (مص مرکب)
عقب نگرستن. بدنبال نگرستن. به پشت سر نگرستن؛

پس از یک لحظه خسرو بازپس دید
بجز خود نا کسم گر هیچکس دید. نظامی.
بازپس راندن. [بَ دَ] (مص مرکب)
بعقب راندن؛

ز اشار مشتی بازپس، رانده بکین او نفس
پیکانش چون پر مگس، در چشم اشرا آمده.
خاقانی.

بازپس رفتن. [بَ رَ تَ] (مص مرکب)

بعقب رفتن. (ناظم الاطباء). پس پس رفتن. واپس رفتن؛ احمد جنگ میکرد و بازپس میرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۶).

هر کمان کز پس کشندش بیشتر
تیر او بیشک رود در پیشتر
بازپس نرود بره گر حیل ساز
کی تواند جُشت ز آب رود باز؟ عطار.
و رجوع به بازپس سپردن شود.

بازپس سپردن. [بَ سَ / سَ بُ دَ] (مص مرکب)
بازپس رفتن. بازپس سپردن؛ بازپس سپرم؛ ای باز پس روم و رجوع کنم. (آندراج). و رجوع به بازپس رفتن شود.

بازپس سپردن. [بَ سَ / سَ بُ دَ] (مص مرکب)
بازپس سپردن. رجوع به بازپس سپردن شود.

بازپس شدن. [بَ شَ دَ] (مص مرکب)
عقب نشستن. بدنبال رفتن. پس رفتن. عقب رفتن. سپس ماندن. خُنوس. (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب). تأخر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب)؛

نیاطوس چون دید بنداشت نان
از آشفتگی بازپس شد ز خوان. فردوسی.
بازپس شد کنیز حورنژاد
در یکتا به لعل یکتا داد. نظامی.

||عقب رفتن. بازگشتن. دیگر بار به چیزی پرداختن؛ آنگاه این باب پیش گیرم و بازپس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۲).

من نه بیاد آدمم اول نفس
تا بهمان باد شوم بازپس. نظامی.
چون بخاقان رسیده شد خبرش
بازپس شد نداد درد سرش. نظامی.
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه ای
حج نا گزارده شود از کعبه بازپس.
سعدی (هزلیات).

و رجوع به بازپس گردیدن شود.

بازپس فرستادن. [بَ فَ دَ] (مص مرکب)
مرکب رد کردن. بازگرداندن. مسترد کردن. مسترد داشتن؛ منصور عهد شام و بصره بدو [به ابومسلم] فرستاد، گفت مرا بکار نیست و بازپس فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص). همه را خلعت دادی و بازپس فرستادی. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵). ||انظر یا روی بازپس کردن. بعقب نگرستن؛

درین روش که تویی پیش هر که باز آیی
گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند. سعدی (طیبات).

و نظر بازپس مکن، پس چون آن کنیزک از دیر بیرون آمد بازپس نگرستن در حال با

سنگ شد. (تاریخ قم ص ۶۴). اردشیر روی از اصفهان بازپس کرد. (تاریخ قم ص ۷۰).

بازپس کشیدن. [پَ ک / کَ دَ] (مص مرکب) بعقب راندن. به عقب برگرداندن: دویم رمضان کوس بزدند و امیر بر نشست و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل می رفتند راست بدان مانست که میگفتی بازپیشان میکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰).

بازپس گذاشتن. [بَ گُ تَ] (مص مرکب) عقب نهادن. بدنبال گذاشتن. پشت سرگذاشتن. تخلیف. (دهار). رجوع به بازپس نهادن و بازپس هشتن شود.

بازپس گردیدن. [پَ گَ دِ] (مص مرکب) برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. تقهقر: و اما اهل، مرا نه اهل است و نه مال، بازپس گردید و از پیش عمر بیرون آمد. (تاریخ قم ص ۳۰۵).

بازپس کردم چون اشک غیوران از چشم که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند.

خاقانی.

دوستان آمدند تالب گور قدمی چند و بازپس گردید.

سعدی (صاحبه).

و رجوع به بازپس شدن شود.

بازپس گرفتن. [پَ گَ رَ تَ] (مص مرکب) عقب نشینی کردن. برگشتن. بعقب نهادن:

گرفتم قدم لاجرم بازپس که پاکیزه به مسجد از خار و خس.

سعدی (بوستان).

بازپس گشتن. [پَ گَ تَ] (مص مرکب) عقب گشتن. برگشتن. بازگردیدن. مراجعت کردن. تقهقر:

آن بخارم بهوا بر شده از بحر به بحر بازپس گشته که باران شدنم نگذارند.

خاقانی.

چو جبریل از رکابش بازپس گشت عنان برزد ز میکائیل بگذشت. نظامی.

بازپس گرد و کار خویش بساز دست کوتاه کن ز رنج دراز. نظامی.

وز آنجا بازپس گشتند غمناک نوشتند این مثل بر لوح آن خاک. نظامی.

تب باز ملازم نفس گشت بیماری رفته بازپس گشت. نظامی.

بازپس ماندن. [پَ دَ] (مص مرکب) عقب ماندن. دنبال ماندن. تأخر:

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند دلش در بند و جانش در هوس ماند. نظامی.

شتابنده تر و هم علوی خرام ازو بازپس مانده هفتاد گام. نظامی.

بازپس ماندن. [پَ دَ / دَ] (نصف مرکب) عقب مانده. بدنبال مانده. باقی. ج.

بازپس ماندگان. باقین. عقب ماندگان. بدنبال ماندگان:

وزین بازپس ماندگان قیائل بجز غمر غمرا لرانی نبینم. خاقانی.

بازپس نشستن. [پَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) عقب نشستن. دنبال روی کردن. سپس کسی رفتن. حرکت کردن: و علی تکین بر منزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶).

بازپس نگرستن. [پَ نِ گَ تَ] (مص مرکب) بعقب نگاه کردن. (ناظم الاطباء). برگشته نگرستن. (منتهی الارب). التفات. (ترجمان القرآن): چون آن کنیزک از دیه بیرون آمد بازپس نگرست. (تاریخ قم ص ۶۴).

بازپس نهادن. [پَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) ذخیره کردن. پس انداز کردن. اندوختن:

بخور هرچه داری منه بازپس تو رنجی چرا بازماند^۱ بکس؟ فردوسی.

چرا امروز چیزی بازپس نهدی چرا نندیشی از بیم تهیدستی. ناصر خسرو.

و رجوع به بازپس هشتن و بازپس نهادن شود.

بازپس هشتن. [پَ هَ / هَ تَ] (مص مرکب) بازپس گذاشتن. بازپس نهادن. ذخیره کردن. || ترک کردن. بعقب افکندن:

نه حق را بازپس هشتن نه^۲ باطل نکردم^۳ فرق از معروف، منکر. ناصر خسرو.

و رجوع به بازپس گذاشتن و بازپس نهادن شود.

بازپسین. [پَ] (ص نسبی) واپسین، چون نفس بازپسین و نگاه بازپسین. (آنندراج). پسین. آخرین. (ناظم الاطباء). دابر. (ترجمان القرآن). آخر. (مهذب الاسماء). آخری. مقابل نخستین: شب بازپسین از ماه. بازپسین دم یا دیدار بازپسین. فرزند بازپسین. دم بازپسین:

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین. فرخی.

خوارزمشاه بوالعباس مأمون بن مأمون (ره) بازپسین امیری بود که خاندان پس از گذشتن وی برافتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۱).

گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان نیستی این شغل به وی دادیمی چه بونصر پیش تا گذشته شد در این شراب خوردن بازپسین با ما پوشیده گشتی که من پیر شدم و کارم به آخر آمده است، اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۴).

در رقت که نبشته است نکته بازپسین این است که بنده میگوید ناصواب است رفتن بر این جانب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۶).

همیشه از شراب چنان بر خیز که هنوز دو سه قح شراب را جای بود و پرهیز کن از لقمه

سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که چنانکه سیری در لقمه بازپسین بود مستی در قدح بازپسین بود. (قابوسنامه). تا در آن روز که بازپسین روزها بود جبرئیل آمد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۰).

من چو نادانان بر درد جوانی نوم که در این درد نه من بازپسینم نه نوم.

ناصر خسرو.

جز بگه بازپسین دم زدن از تو تجنید بشهادت زبان. ناصر خسرو.

در بسیار کس آزمودم، همه را سود داشت و بازپسین قائم مقام گرمابه است. (ذخیره خوارزمشاهی). بازپسین سخن که شیخ با فرزندان و مریدان گفت این بود که گوش باز دارید تا ایمان بکار خلق بزیان نیارید. (اسرار التوحید ص ۲۹۰).

شعر من بنده در مدایح بلخ این نخستین شناس و بازپسین. انوری.

آنکه سرش زرکش سلطان کشید بازپسین لقمه ز آهن چشید. نظامی.

این بازپسین دم رحیل است. نظامی.

چو دوستی کند ایام اندک اندک بخشی که یار بازپسین دشمنیست جمله ربای. سعدی.

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم هر نفسی میزنم ز بازپسین است. سعدی (طیبات).

رسول بازپسین را هزار گونه قسم بجان پاک عزیز رسول شروانی است. افضل الدین ساوی.

— بازپسینان؛ متأخران.

— بازپسینان لشکر؛ ساقه.

— روز بازپسین؛ روز قیامت. یوم آخر. یوم دین:

بخور ببخش که دنیا هیچ کار نیرزد جز آن که پیش فرستی بروز بازپسین را. سعدی.

بازپند. [پَ] (ا) قسمی باز است. (یادداشت مؤلف):

گرز ره پند او داد دهد داد بگ چوژه ز بن بر کند شهر بر بازپند. سوزنی.

بازپوشانیدن. [دَ] (مص مرکب) فروپوشانیدن. مستور کردن. نهان کردن. پوشانیدن: و آب بسبب کثرت و انبوهی آن میل را بازپوشانیده است. (تاریخ قم ص ۲۹۷).

بازپوشیدن. [دَ] (مص مرکب) دوباره پوشیدن. از نو بستن کردن. بر تن کردن. پوشیدن:

ستایش چو کرد آن یل سرفراز
بتن بازیوشید هرگونه ساز.
فردوسی.
اینهان کردن. نهان ساختن:
کوشیده که راز بازپوشد
با آتش دل که بازکوشد؟
نظامی.
بازیچ. (ا مرکب) بازیچ. مهره چندی است
که بر ریسمان بندند و از بالای گهواره اطفال
آویزند تا ایشان بدان بازی کنند و آنرا بحریری
دأده گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن
آرا) (آندراج). مهره‌ای چند است که بر
ریسمان بندند و از بالای گهواره آویزند که
کودکان به آن بازی کنند و بحریری دوده گویند
اما در السامی فی الاسامی مسطور است که
هی خشبات یضم بعضها الی بعض و یوضع
علیها شیء اما من خشب عریض او غیره
من اللباس لیکون للصبی بمنزلة المهد.
(سروری):

عقد ثریا نشود بازیچ. شهید (از انجمن آرا).
پی مهد اطفال جاهت سزد
که عقد ثریا شود بازیچ.

شهید (از سروری).
و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ شود.
||ریسمانی را گویند که در ایام جشن و عید از
جایی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته
در هوا آیند و روند. (برهان) (ناظم الاطباء).^۱
و جنبولد نیز گویند، ریسمانی باشد که کودکان
هر دو سرهاش بر هم بندند و از جایی
درآویزند و در میان آن نشینند و از بهر بازی
بجنبانند و آنرا بترکی سالنچاق گویند. بوالمثل
گویند

ز تاک خوشه فروشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازیچ بازیگر.

(لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۵۷).
ریسمانی بود که روز نوروز یا در ایام عید
کودکان از بام یا از درخت درآویزند و در
میان آن نشینند و در هوا روند و آیند و در
بعضی دیار آنرا کاز خوانند و بتازی ارجوحه
گویند و بیارسی حکالوس^۲ نامند و در کرمان
کواجه^۳ گویند و در اصفهان حنچیل خوانند. و
در هندوستان بلبک^۴ نامند. بوالمثل گویند:

ز تاک خوشه فروشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر بازیچ بازیگر.

(فرهنگ اوبهی).
رسنی دوتا که بیاویزند و بچگان و دخترکان
بدان بر نشینند و بازی کنند و آن را اورک و
اریچ نیز گویند. (شرفنامه منیری). ریسمانی
را گفته‌اند که در جشن و سور بر شاخه درختی
بندند و در آن نشینند و در هوا آمد و شد کنند.
فخری گفته:

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو
باد چون بازیگران بازیکنان در بازیچ.
در فرهنگ سامانی بادیچ بدال مهمله گفته و

این معنی با حرکت در هوا انسب است و
رشیدی بادیچ را اصح دانسته است. (انجمن
آرا) (آندراج). مَرَجُوحَة. اَرْجُوحَة. بانوج.
(منتهی الارب). تَرَمُوزَة. تاب. رُجَاجَة. و
رجوع به بادیچ شود. || او بعضی گفته‌اند
چهارچوب است و بر آن تخته یا جامه‌ای
وصل کنند که بمنزله گهواره باشد اطفال را.
(برهان) (ناظم الاطباء). || چوبی چند است که
بر یکدیگر بندند و کرباسی بر روی آن افکنند
که بدلی گهواره کودک باشد. (انجمن آرا)
(آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق
۱۵۴ شود.

بازیچانیدن. [د] (مصص مرکب)
برگرداندن. بازیچانیدن:

حکیمی بازیچانید رویش
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش.

سعدی (صاحبه).
و رجوع به بازیچانیدن شود.

بازیچیدن. [د] (مصص مرکب)
برگردانیدن. منطف ساختن:

عنان را یکی بازیچی به راست
چنان کز خردمندی تو سزاست. فردوسی.
سرش بازیچید و تن راست شد
و گروی نبودی زمان خواست شد. سعدی.
و رجوع به پیچیدن شود.

بازیپوستن. [پ / پ / وَ ت] (مصص مرکب)
دوباره پیوستن. دوباره ملحق شدن. ارتباط
یافتن. مرتبط شدن:

وگر خواهی بشاهی بازیپوست
دریغا من که باشم رفته از دست. نظامی.
ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست
هنوز وقت نیامد که بازیپونی؟

سعدی (طیبات).
و رجوع به پیوستن شود.

بازتاب. (ا مرکب) انعکاس. (لغات
فرهنگستان). جنبشی غیرارادی که بلافاصله
در پی تحریک وارد بر یک عصب حسی پیدا
میگردد. اینگونه حرکت بیشتر اوقات
بصورت قبض و بسط عضلانی ظاهر میشود.
مانند تنگ و فراخ شدن مردمک چشم زیر
تأثیر روشنائی. رجوع شود به روانشناسی
پروورش سیاسی ص ۲۴۵.

بازتافتن. [ت] (مصص مرکب) بازگرداندن.
بازیچاندن:

ز گردان لشکرش هر کس که یافت
عنائش بتندی همی بازتافت.

اسدی (گرشاسب‌نامه چ تهران ص ۱۰۶).
و رجوع به تافتن شود.

بازتفیده. [ت / د / د] (ن مصف مرکب)
سوخته: و یصلی سعیراً. (قرآن ۱۲/۸۴)؛ و
بدوزخ بازتفیده یعنی بدوزخ سوخته شود.
(تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۴۹۶).

باز جا دادن. [ز د] (مصص مرکب) بجای
خود نهادن. در محل نخست گذاردن: امام
اعظم سیب بستد و بشکافت و باز جا داد.
(راحة الصدور).

بازجای. [ز / ز] (ا مرکب) حیز. مستقر.
ماوی و مکان. (آندراج). || جای مراجعت و
بازگشت. (ناظم الاطباء). || بازیس. (از بهار و
غوامض سخن) (آندراج). واپس. من بعد.
|| باقی‌مانده. (ناظم الاطباء).

باز جای آمدن. [ز م د] (مصص مرکب)
بقرار اصل باز آمدن. بجای نخست باز گشتن.
مجازاً آرامش یافتن. بمجاز، دل بجای آمدن.
رفع اضطراب و نگرانی شدن. بحال عادی
بازگشتن:

چو آمد دل تاجور بازجای
بتخت کیان اندر آورد پای. فردوسی.

چو آواز بشنید فرخ‌های
بدانست و آمد دلش بازجای. فردوسی.

باز جای آوردن. [ز م د] (مصص مرکب)
بر جای نخست آوردن. به مکان اول
برگرداندن. بقرار اصل باز بردن. بحال نخست
بازگرداندن. || مجازاً رهاشدن:

وزان پس بباشم به پیشش بیای
ز خشم و ز کین آرمش بازجای. فردوسی.

باز جای بردن. [ز ب د] (مصص مرکب)
بجای اول رجعت دادن. عودت بمحل خود
دادن:

۱- آقای نفیسی نوشته‌اند (یادنامه پورداود
صص ۲۲-۲۱: در باره چند لغت فارسی) «باز
پیچ پیداست که همان چیزی است که امروز
«تاب» گویند و در ترکی «صالینجق» نویسند و
از معنی کلمه پیداست که باید از «یاد» مشتق
باشد نه از «باز» و ناچار کلمه در اصل «بادپیچ»
بوده و به املائی قدیم آنرا «بازیچ» نوشته بوده‌اند
و سپس آن را «بازیچ» پنداشته‌اند و در این بیت
ابوالمثل بخاری که گوید:

ز تاک خوشه فروشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر باد [د؟] بیچ بازیگر،
کلمه را تحریف کرده‌اند. در برخی از فرهنگها
همین کلمه را «بازیچ» ضبط کرده‌اند و در معنی
آن نوشته‌اند: مهره‌ای چند که بر ریسمانی... و
بدین بیت شهید بلخی استشهد کرده‌اند:

پی مهد اطفال جاهت سزد
که عقد ثریا شود بازیچ.

پیداست که این همان کلمه است که در اینجا هم
باید «بادپیچ» خواند و مراد از آن همان ریسمانی
است که مانند تاب از گاهواره آویزان است و
ممکن است که برای بازی کودکان مهره‌هایی بر
آن بندند. (نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین).
۲- نل: خیکالوس.
۳- نل: کواجو.
۴- نل: بیسک.

تکین بدید بکوی او فتاده مسوا کش
ر بود تا ببرد باز جای و باز کده.
عـماره (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی
نخجوانی).

باز جای رفتن. [زَرَت] (مص مرکب)
بجای نخست برگشتن. به محل اول باز رفتن.
بجای خویش بازگشتن به سوی جانی رفتن.
به محلی رفتن.

سوم هفته پیران چنان کرد رای
که با شادمانی رود باز جای. فردوسی.
خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آورد آمد، مرو باز جای. فردوسی.
دل تو آمده بوده ست تا دلم ببرد
ببرد و رفت بکام و مراد باز وطن. فرخی.
من قصد شما نکنم تا سلامت باز ولایت
خویش روید و اگر نه یک کودک را امان
ندهم. (فارسانمه ابن البلخی ص ۷۱). و او را
بگویی تا باز دین خویش رود، پس اگر نشود
او را نزدیک من فرستی. (فارسانمه ابن
البلخی ص ۱۰۶).

که تا بدولت و اقبال و جاه و حشمت تو
روند باز وطن چند بیوه و مسکین. سوزنی.
باز جای شدن. [زُش د] (مص مرکب)
به جای نخست بازگشتن. بجایگاه خویش
باز رفتن. بخانه خود مراجعت کردن. به مستقر
خویش برگشتن.

بمانم ترا بسته در چاه پای
به اسب اندر آرم شوم باز جای. فردوسی.
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تولشکر بیارای و شو باز جای. فردوسی.
بسی پیل بسپرد مردم بیای
نشد زان سپه ده یکی باز جای. فردوسی.
دو منزل پدر بدش رامش فزای
ورا کرد پدرود و شد باز جای. اسدی.
از آن پس چو ضحاک شد باز جای
نشست و نزد جز به آرام رای.
اسدی (گرساسب نامه).

از آن سستی اندام زخم آزمای
عنان دزدیدی کرد و شد باز جای.
نظامی (از آندراج).

به شه گفت بر خیز و شو باز جای
که آن کوه پایه درآمد ز جای. نظامی.
سکندر چو زان شهر شد باز جای
فریب از فلک دید و فتح از خدای.
نظامی (از بهار و غوامض سخن از آندراج).
|| جانشین شدن:

وزان پس چنین گفت با کدخدای
که بیداد را رای شد باز جای. فردوسی.
باز جای فرستادن. [ز ف ر د] (مص
مرکب) بجای نخست برگرداندن. بخانه خود
باز گرداندن. به مستقر خویش باز فرستادن:
فرستمت بانی کوئی باز جای

تو باید که باشی خداوند رای. فردوسی.
گزین کن دلبران رزم آزمای
فرست آن سپاه دگر باز جای.
اسدی (گرساسب نامه).

باز جره. [ز جُز ر / ر] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) نوعی باز. شاهین:
از شکوه عدل و امن او تذرو و یک را
باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت.

مسعود سعد.
باز جست. [ج] (مص مرکب مرخم، امص
مرکب) پژوهش. فحوص. تجسس: چون
بازجستی نبود کار و حال او [حسنک] را
انتقامها و تشفی ها رفت. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۷۷ چ فیاض ص ۱۸۰).

مخور آب نآزموده نخست
به دیگر دهانی کن آن بازجست. نظامی.
|| تنقذ. دلجوئی. پژوهش حال: و شاعران
دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت و
بازجست و صلت مانده بودند، صلت یافتند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۷). || مؤاخذه:
مسعود چون بشنید || تنقش حرم محمد
محمود را || سخت ملامت کرد بکتین را
ولکن بازجستی نبود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۶۷).

باز جست کردن. [ج ک د] (مص مرکب)
مطالبه. طلب. (منتهی الارب). || تنفحص.
تنقش:

چرا کار ارمین فروهشت سست؟
نکرد آن بر و بوم را بازجست. نظامی.
باز جستن. [ج ت] (مص مرکب) تفحص
نمودن:
همان داده خویش را بازجست
کمر بند ایرانیان کرد سست.
نظامی (از آندراج) (ارمغان آصفی).
|| پژوهیدن. حاشیه فرهنگ اسدی خطی
نخجوانی. تجسس. (ترجمان القرآن). جستن.
جستجو کردن:

هنوز از بازجوئی در زمینشان چشمه ها یابی
از آن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان.
فرخی.

یکی بازجوید نهان را ز پیدا
یکی باز داند گران را ز ارزان. ناصر خسرو.
تا در نگریم و راز جوئیم
سر رشته کار بازجوئیم. نظامی.
نشان این دل گم کرده بازمی جست
وز ابروان تو بشناختم که آن داری.

سعدی (بدایع).
و گر خرده زر ز دندان گاز
ببفتد، بشمش بجویند باز. سعدی (بوستان).
سعدی غرض از حقه تن آیت حق است
صد تعبیه در تست و یکی بازنجستی.
سعدی (لطایف).

|| تحقیق کردن. واری کردن. تنقش کردن.
بازجوئی:

کسی کز او هنر و عیب بازخواهی جست
بها نه ساز و بگفتارش اندر آن نخست.
رشیدی سمرقندی.

نبینی ز شاهان که بر تختگاه
زدانندگان بازجویند راه. ابوشکور بلخی.
پژوهنده روزگار نخست

گذشته سخنها همه بازجست. فردوسی.
ز درگاه خود رازداری بجست
که تا این سخن بازجوید درست. فردوسی.
سخن سر بسر مهتران را بگویی
پژوهش کن و راستی بازجوی. فردوسی.
وی [غازی] را گسناهی نبوده که وی را
بترسانیده اند و این کار بازجسته آید. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۳۴). دل مشغول نباید
داشت که این بر تو [غازی] بساختند و ما
بازجوئیم [مسعود] این کار را و آنچه باید
بفرمود بفرمائیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۳۴).

بازجستند از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار. نظامی.
او را بطلبید و بازجوئید، پس او را طلب
کردند. (تاریخ قم ص ۲۵۹). || پیدا کردن.
سراغ گرفتن: خواجه بوسعید... مرا در این
بیغوله غطلت بازجست و نزدیک من رنجه
شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۴). || اصطالبه.
طلب کردن:

همی در بدر خشک نان بازجست
مر او را همان پیشه بود از نخست.

ابوشکور.
این رسم بماند که اگر کسی را زخم زنند
نیاراند تا کینه بازجوید. (مجل التواریخ و
القصص ص ۱۰۲).

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش. مولوی.
حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم^۱ که جوید باز. حافظ.

هر چه بدهی بکسی بازمجو
دل ز اندیشه آن پاک بشو. جامی.
|| توقع داشتن. خواستن:

نشاید بازجست از خود خدائی
خدائی بر تراست از کدخدائی. نظامی.

باز جینیدن. [جُم د] (مص مرکب) جنبش
کردن. برخاستن. بحرکت درآمدن:

عهد و میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تا بوقت نماز.
باز پدواز خویش بازشویم
چون دده بازجنبد از پدواز. آغاجی.

رجوع به جنبیدن شود.

بازجو. (نف مرکب) بازجوییده. محقق^۱.
مفتش. کسی که مأموریت پیدا میکند از کسی در مورد امری یا اتهامی تحقیق و واریسی کند، یا از روی دفاتر و اسناد راستی و ناراستی کاری را معین کند. (واژه‌های فرهنگستان).
تفتیش‌گر. (فرهنگ رازی).

بازجوی. (نف مرکب) رجوع به بازجو شود.

بازجویی. (حامص مرکب)^۲ عمل بازجو. تفتیش. تجسس. تحقیق. فحص. بازجست. پژوهش. بیشتر بجای این کلمه تفتیش کتبی و اقتراح و تحقیق بکار میرفت: از بازجویی نوشته‌های فلان معلوم شد که حق بجانب اوست.

بازجویی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تحقیق. تفتیش. تجسس. فحص. بازجست. پژوهش کردن. عملی ابتدائی که معمولاً از طرف مأمورین شهریانی یا ژاندارمری هنگام دستگیری متهم برای کشف حقیقت اتهام و تشکیل پرونده جهت فرستادن به محاکم دادگستری انجام میدهند.

بازچیدن. [دَ] (مص مرکب) برداشتن. (آندراج). گسترده را پیچیدن. منبسطی را درنوردیدن. بساط را جمع کردن. مقابل گسترده. واپچیدن:

عقبا شکار کس نشود، دام بازچین
کانباهمیشه باد بدست است دام را. حافظ.
[اگر] آوردن. جمع کردن. فراهم کردن. دانه دانه و تک تک جمع کردن:

ز هر سو سپه بازچید اردشیر
پس پشت او بدی یکی آنگیر. فردوسی.

بازچیدر. [حَ دَ] (إخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور که در ۶۰ هزارگزی شمال قدمگاه واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی، معتدل و ۱۶۷ تن سکنه دارد، آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و مالداري و راهش مالرو میباشد. کلاته حیدریک و پشتکوه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازخاست. (مص مرخم مرکب، إ مرکب) بازخیز. قیامت. رستخیز. حشر. (آندراج). قیامت. روز رستخیز. (ناظم الاطباء). نشر. محشر.

بازخانه. [نَ / نِ] (إ مرکب) معروف و به ترکی قوشخانه گویند. (آندراج). جایی که در آن باز شکاری امرا را پرورش میدادند:

تو ز آشیانه باز سپید خاسته‌ای
ز بازخانه نبرد بهیچ حالی بوم. سوزنی.
بازخانه. [نَ] (إخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد که در

شش هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و هشت هزارگزی خاور راه شوسه عمومی بجنورد به اسفراین و در جلگه واقع است. هوايش معتدل با ۳۰۵ تن سکنه، آبش از رودخانه، محصولش غلات، بنشن و میوه‌جات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازخریدن. [خَ دَ] (مص مرکب) خریدن. ابتیاع کردن. از نو خریدن فروخته را؛ و به هر شهر کس بیردندی و خط بیاع بدان عرض کردند یسود بازخریدندی نا گشاده. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۴۶). [إخلاص دادن و رهانیدن. (آندراج). خلاص دادن بفداء. افتداء. بازخریدن جان خویش را؛ فدیة. فداء. بازخریدن کسی را از اسیری؛ مفاداة. (زوزنی). بازخریدن خود یا دیگری را؛ فدا دادن. تسفیدة. خریدن برای آزاد ساختن؛ ابوذرعه... صبر نکرد بگفتار ابوسفیان و بعدینه آمد و پسر را بازخرید. (ترجمه تاریخ طبری). و ایشان هر دو درویشند، نتوانند خویشان را بازخریدن. تو خود را و ایشان را بازخر. (ترجمه تاریخ طبری).

به بیداد کز مردمان بستدی
فراز آوردی ز راه بدی
بدان بازخری مگر جان خویش

ببینی سر راه درمان خویش. فردوسی.
چوب بتو [حصیری] بخشیدم، پانصد هزار دینار ببیاد داد و چوب بازخرید. (تاریخ بهیقی ج ۱، ص ۱۶۰). رفت [ازهر] پیش امیر عمرو، گفت آن مرد [خونی] را بمن ارزانی باید کرد، گفت که این کار خصمان است، خصمان را بخواند و بدوازده هزار درم مرد را بازخرید. (تاریخ سیستان). عبدالله بن العلاء بشکایت سوی منصور یکی نامه نوشت، نامه براه اندر بگرفتند و سوی معن آوردند و عبدالله را بخواند... او و آن گروه را که با او در آن کار بودند فرمود که گردن بزنید، تا خویشان بازخریدند. (تاریخ سیستان). گفته‌اند که برخیزید و به زمین بابل روید و خویشان را از بخت‌النصر بازخرید. (قصص الانبیاء).

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش
از جور این گروه خران بازخر مرا.

ناصر خسرو.
درماند و دست برداشت و گفت الهی مرا از وی بازخر. (تذکرة الاولیاء عطار).

جان بازخرش که مایه داری
گر بر سر صید سایه داری. نظامی.

وجه خورش من این شکار است
گر بازخریش وقت کار است. نظامی.

بانگ آمد مر عمر را کای عمر

بنده ما را ز حاجت بازخر.
بازخر ما را از این نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید. مولوی.
[زن] گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بازخرید؟
گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم بازخرید و به صد دینار بدست تو گرفتار کرد. (گلستان). مراد بر قاپ آن است که بنده را از مال زکوة بازخرند و آزاد کنند. (تاریخ قم ص ۱۷۲).

بفروخته خود را ز غمت بازخریدم
آن خط غلامی که بدیدیم دریدیم.
وحشی (از آندراج).

[[خُلَع]] بازخریدن زن به کاوین. [اصداره کردن. خون کسی را بمال او خریدن. شهری یا قریه‌ای را در برابر مالی رها کردن. پس دادن. هم بدین سال غارت فرمودن درق را بر دست ابومنصور قوائیل و بازخریدن درق را بصد هزار درم. (تاریخ سیستان). [انجات دادن. [دوباره بدست آوردن: ابوسفیان مردی بخیل [و] زُفت بود جواب داد و گفت یک پسر کشته شد نتوانم دیگر بازخریدن تا از من هم پسر شود و هم خواسته. (ترجمه تاریخ طبری). [امصون داشتن. حفظ کردن. نگاه داشتن:

جان را بفقر بازخر از حادثات از آنک
خوش نیست این غریب نوآیین در این نوا.
خاقانی.

اگر یاور نشی با دیو دژخیم
ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم
همان بهتر که این کینه بیری
جهانی را به یک زن بازخری. [یعنی بدادن ویس].

(ویس و رامین).

باز خشین. [زَخَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) بازی بود سپیدفام کبودگون. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال). بازی بود رنگش میان کبود و سیاه و سبز و سپید باشد یعنی خشینه رنگ. (حاشیه فرهنگ اسدی). بازی است سفیدرنگ مایل بکبود که بسیار جسور و مشهور است و آنرا اسپر هم گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۱۸۰). نوعی از باز باشد که پشت آن سیاه و تیره‌رنگ و چشمهای سرخ بود و این قسم باز را ترکان قزل‌قوش خوانند. (برهان). بازی را گویند که رنگ او به کبودی گراید، چه باز کبودرنگ عظیم گوهری و صیاد باشد. (معیار جمالی). نوعی از باز باشد که پشت آن سیاه و تیره‌رنگ و چشمانش سرخ بود و اینگونه باز را ترکان قزل‌قوش خوانند و بسیار قوی و شکاری است و آن را خشینه نیز گویند. (انجم آرا) (آندراج). قسمی از باز که

پشت آن سیاه‌رنگ و چشمهای وی سرخ است. (ناظم الاطباء):
 تانیامیزد با زاغ سیه باز سپید
 تانیامیزد با باز خشین کبک دری.
 فرخی (از لغت فرس اسدی).
 تا نبود چون همای فرخ کرکس
 همچو نباشد بشبه باز خشین پند. فرخی.
 ز بعد این نکشد رنگ یار شیرین گوی
 ازین سپس نبرد کبک‌بچه باز خشین.
 شمس فخری (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸۰).
 ای که در سایه انصاف لوایت چون کبک
 خنده بر باز خشین میزند اکنون عصفور.
 خواجه سلمان (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸۰).
 [افاخته بود. (اوبی) حاشیه فرهنگ اسدی
 خطی نسخجوانی. رجوع به خشین و
 خشین‌سار شود.
بازخمانیدن. [خ د] [مص مرکب] چنان
 باشد که کسی آواز و گفتار خود را [یکسی یا]
 چیزی مانند کند، گویند که فلان کس فلانی را
 بازخمد یعنی برآرد. (کذا). (از حاشیه فرهنگ
 اسدی نسخجوانی). ادا در آوردن. تقلید کسی را
 برآوردن. شکلک ساختن:
 مردم نئی ای حیز به چه ماند رویت
 چون بوزنه‌ای کو یکسی بازخماند. طیان.
 [بازخمید؛ کسی بطعنه شخصی را باز نمود و
 بطعنه حکایت او کرد. (فرهنگ سروری).
 کسی که بعنوان طعنه صدارت کسی کند و
 بکنایه سخن شخصی را باز نماید گویند «باز
 خمید» یعنی بطعنه سخن او را گفت و صدارت
 او کرد. (برهان) (آندراج) (ارمغان آصفی).
 [الوالجائیدن کسی. رجوع به خمانیدن شود.
بازخندیدن. [خ دی د] [مص مرکب]
 خندیدن:
 چون سید عامری چنین دید
 از گریه گذشت و بازخندید. نظامی.
 گفتی به سخن چو کار بندند
 زان نظره چو غنچه بازخندند. نظامی.
 [روی خوش نشان دادن. پشاست نمودن:
 مجنون کمر نیاز بندد
 لیلی برخ که بازخندد. نظامی.
بازخواست. [خوا / خا] [مص مرکب
 مرخم، [مص مرکب] مواخذ. (غیاث اللغات)
 (آندراج) (ناظم الاطباء): و هر که بر خلاف
 آن رود و بر رعیت ستمی کند در معرض گناه
 و بازخواست باشد. (جهانگشای جویی). و
 بازخواست تقصیرات محرران دفتر دیوان با
 عالیجاه مشارالیه [مستوفی‌المالک] است.
 (تذکره‌الملوک ص ۱۷). [اعتاب. معاتبیت.
 نکوهش. تعزیز. [اوپس گرفتن چیزی.
 (غیاث اللغات) (آندراج). استرداد. پس
 گرفتن آنچه نا برجا از کسی اخذ شده باشد.
 (قاموس کتاب مقدس). مطالبه. اطلب و

جستجو. (غیاث اللغات) (آندراج). [اصلاح
 خطایی که نسبت بدیگری معمول شده.
 (قاموس کتاب مقدس). [السؤال و پرسش.
 [اجواب. پاسخ. [ایی بینی. پژوهش. تفحص.
 (ناظم الاطباء).
 - روز بازخواست؛ روز محشر است که از
 اعمال سؤال میشود. (شعوری ج ۱ ورق
 ۱۵۲). روز شمار. یوم‌الحساب. یوم‌الدین.
 یوم‌التغایب. قیامت. روز محشر. ساعه. روز
 رستخیز. (ناظم الاطباء):
 ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.
بازخواست کردن. [خسا / خاک د]
 [مص مرکب] مواخذه کردن. تعزیر کردن.
 معاتبیت کردن. عتاب کردن. توبیخ کردن.
 ملامت کردن. نکوهش کردن. سرزنش کردن.
بازخواستن. [خوا / خا ت] [مص مرکب]
 استرداد. مطالبه کردن:
 یکی نامه بنویس نزدیک شاه
 گویند از او بازخواه. فردوسی.
 ز تو بازخواهم همه باز و ساو
 که بردی تو هر سال ده چرم گاو. فردوسی.
 سپیدی مرا دختر اردوان
 که تا بازخواهی تنی بی‌روان. فردوسی.
 در اسلام خوانده نیامده است که خلفاء و
 امیران خراسان و عراق مال صلاّه به تعیین
 بازخواستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۹).
 و آن زر از تو بازخواهد آنکه تا اکنون از او
 چو غری خوردی همی و طائفی و لیولنگ.
 (از فرهنگ اسدی).
 جان وام خدایست در تن تو
 یک روز ز تو بازخواهد این وام.
 ناصر خسرو.
 هر چه داد امروز فردا بازخواهد بی‌گمان
 گر نخواهی پنج بس با خیر اویت کار نیست.
 ناصر خسرو.
 هر یک ثنا که بر تو فروخوانم
 بنیوش و بازخواه مشاکن. سوزنی.
 عمال خراسان را بحضرت خواند و محاسبات
 بازخواست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۴).
 [افراخواندن: و پیروز وزیری خادم که از این
 راز آگاه بود ایشان را بازخواست و بدان
 سردابه رفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۱۲۸). [دیگر بار پرسیدن. از نو سؤال
 کردن. توضیح خواستن: فضل املاء همی کرد
 و سخن نرم همی گفت، یکی سخن بگفت. دبیر
 نشید آن سخن. از وی بازخواست تا داند که
 چه نویسد؟ دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن
 سخن، دیگر بازخواست. (تاریخ بیهقی).
 چه الحق بود باغی عالم افروز
 نسیمش بازخواهی باد نوروز.
 نظامی (الحاقی).

[بازخواستن خون؛ انتقام قتل. خون‌خواهی:
 سوگند خوردن که هم پشت باشند تا خونها
 بازخواهند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 کیخسرو او را [افراسیاب را] بکشت و خون
 پدر بازخواست. (فارسانه ابن‌البختی).
 [کین باز خواستن؛ انتقام گرفتن. تلافی
 کردن:
 دو دیگر که کین پدر بازخواست
 جهان ویژه بر خویشان کرد راست.
 فردوسی.
 بچین رفت و کین نیا بازخواست
 ز کشته زمین کرد باکوه راست. فردوسی.
 از بلخان‌کوه به بیابان درآمد بالشکری تا کین
 پدر و کشتگان بازخواهد. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۴۰۴). امیر مسعود از عراق آمد و
 برادر وی [محمد] از غزنین برفت و کینه
 خلاف از ایشان باز خواهد. ایزد تعالی چنان
 قضا کرد که سیاه او را بنشانند و بند برنهند.
 (تاریخ سیستان). و میگفت: [عمرولیت] من
 کین علی سروش و پسر بازخواهم. (تاریخ
 بخاری نرشنی ص ۱۰۵).
بازخواندن. [خوا / خا د] [مص مرکب]
 بازگرداندن. طلبیدن:
 غمی گشت و لشکر همه بازخواند
 بزودی سلیح و درم برفشاند. فردوسی.
 ز ری مردک شوم را بازخوان
 ورا مردم شوم و بدساز خوان. فردوسی.
 سکندر بدو گفت کاینست راست
 تو طینوش را بازخوانی رواست. فردوسی.
 ز خیمه فرستاده را بازخواند
 بتندی سخنها فراوان براند. فردوسی.
 و من همی گویم که او [خالدین ولید] منافق
 است، او را باز باید خواندن. (ترجمه طبری
 بلعمی). حیل می‌ساخت [التونناش] ... تا
 رضای آن خداوند را بیاب مادر یافت... و ما
 را از مولتان بازخواند و بهرات بازفرستاد.
 (تاریخ بیهقی). و ما را [مسعود] از مولتان
 بخواند باز [محمود]. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۲۱۵). پیش کسری گفتند که او نافرمانی
 میکند و سرکشی، نامه نوشت که او را
 بازخواند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). از
 بردسیر نوشتند و لشکر بازخواندند. (المضاف
 الی بدایع الازمان ص ۴۴). [اگرد آوردن.
 جمع کردن. مقابل پراکنده ساختن:
 چو گسستم بشنید لشکر براند
 پراکنده لشکر همه بازخواند. فردوسی.
 [تهی. منع کردن. بازداشتن:
 دل شیده گشت اندران کار تنگ
 همی بازخواند آن یلان را ز جنگ.
 فردوسی.
 [بازخواندن یکسی، یا بچیزی؛ بدو نسبت
 کردن. نسب. (تاج المصادر بیهقی). انتساب.

نسبت، منسوب داشتن، نامیدن، نسبت کردن. بنام چیزی نسبت کردن: شغریهای جزیره شهرکهای اند بر روی رومیان و از شام اند، ولكن به جزیره بازخوانند. (حدود العالم). و اندر ناحیت موقان دو شهرک دیگر است که هم به موقان بازخوانند. (حدود العالم). و از این بیابان هر کجا ناحیتی بدو نزدیک است بدان ناحیت بازخوانند. (حدود العالم). و دوده است که بدین دو قوم بازخوانند. (حدود العالم).

بدو بازخوانند لشکرش را
گزیده سواران کشورش را.

دقیقی (گنج باز یافته). چند جایگاه ساخته است و همه را بنام خویش بازخوانده است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۰). و این نهر «بیرازه» ببرزه حکیم بازخوانند کی آب از فیروزآباد بگشاد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۱). در اعمال عراق و بابل چند جایگاه ساخته است و همه را بنام خویش بازخوانده است. (فارسنامه ابن البلخی). بابک پادشاه عظیم بود که اردشیر را بدان بازخواندندی. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). و بزمن عراق دوازده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هر یکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند، یکی مقلی به ابن مقله بازخوانند و دیگر مهلهلی که به ابن مهلهل بازخوانند سه دیگر مقفعی که به ابن مقفع بازخوانند. (نوروزنامه منسوب بخیام). و شتر سپاه سالار او بود که شمر کند یعنی سمرقند را بدو بازخوانند. (مجمل التواریخ و القصص). گویند شهر کرمان بدان کرم بازخوانند. (مجمل التواریخ و القصص). و او [کمری بن یافث] را پسران بودند یکی بلغارنام، آنک زمین بدو بازخوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۴ س ۱۹). و حظیره بخارا وی نهاده بود و کوی علاء را به وی بازمیخوانند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۵). باز همین حسیان بفرغانه لشکر برگماشت تا قتیبه را کشتند و حوض حیان به وی بازمیخوانند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۹). و خایه کشیده را بزبان عجم شابستام گویند پس این دیه [شابستانان را] بدیشان بازمیخوانند. (تاریخ قم ص ۸۶). او را بکنیت و نام او باز خواندند. (تاریخ قم ص ۲۲۷). [خواندن. قرائت کردن:]

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت.
مولوی.
خود ز بیم این دم بی منتهی
بازخوان فابین ان یحملنها.
مولوی.
[دیگر بارخواندن. دوباره خواندن.
[مباشرت کردن. [تهمت زدن بطور آشکارا.
(ناظم الاطباء).

بازخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) مؤاخذه کننده.

بازخواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل بازخواه.

باز خوردن. [خوژ / خژ د] (مص مرکب) خوردن. بلعیدن. (ناظم الاطباء): هر زمان گفت مرا مکش تا یک شربت آب بازخورم. (تاریخ قم ص ۳۰۳). [دوباره خوردن. [املاقی شدن. مقابل شدن. (غیاث اللغات). بر خوردن. تصادف کردن. و روبرو شدن. تصادم. دچار شدن و پیوستن بجیزی:]

از آن روزیانیان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو بازخورد.
فردوسی.
پیامد که جوید ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو بازخورد.
فردوسی.
بهم بازخوردند هر دو سپاه
شماساس با قارن کینه خواه.
فردوسی.
چون به ایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان باد رم.

همی خواست یاری یزازی و درد
ز ناگاه نریمان بدو بازخورد.
اسدی (گرشاسب نامه).

[آرسیدن. نازل شدن. فرود آمدن:]
پیر شدم از دم دولت همی
محنت ناگاه بمن بازخورد.
مسعود سعد.
هم بازخورد بتو بلائی آخر
و ندر تو رسد ز من دعائی آخر.
(سندبادنامه ص ۱۸۵).

شارک رعنا بچمن بازخورد
چشم به رخساره گل سرخ کرد.

امیر خسرو (از آندراج).
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۴۲ شود.

بازخوشیدن. [د] (مص مرکب) خشک شدن: و اول موضعی که از آن آب بازخوشید، موضع بطریقه بود. (تاریخ قم ص ۷۵). و در پستانهای مواش سی شیر نمائد و همه بازخوشیدند. (تاریخ قم ص ۲۹۶). و با او منجمی بود کبخسرو را گفت که ای ملک زود باشد که بدین بطیحه یعنی جای جمع شدن آب بنایی و عمارتی پیدا شود و این آب بدین موضع بازخوشد چنانچ پنجاه گز بکنند تا به آب برسد. (تاریخ قم ص ۶۱).

بازخیز. (امص مرکب) بازخاست. قیامت و روز عدالت. (ناظم الاطباء). [نف مرکب) بازخیزنده. از نو بلندشونده:]

سگان بیگانه را آواز خیزست
کجا باشد فتاده بازخیز است.

میرنظمی (از شعوری ورق ۱۶۴).
بازد. [ز] (ا) آنجایی از بازو که دارای گوشت است. (ناظم الاطباء).^۱

بازدادن. [د] (مص مرکب) برگرداندن.

(ارمغان آصفی). واپس دادن. (ناظم الاطباء). برگردانیدن. (آندراج). پس دادن: موسی گفت بمن بگرو تا من خدای را دعا کنم تا ترا جوانی بازدهد. و قوت بازدهد. (ترجمه طبری بلعیمی).

بدو بازدادند فرزند او
بخوبی بجستند پیوند او.
فردوسی.
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد
ببخشود و دیده بدو بازداد.
فردوسی.
بمن بر بیخشی تخت و کلاه
مرا بازده باز گنج و سپاه.
فردوسی.
دل بازده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات خیل تاشی ترک آورم تتاری.

منوچهری.
این پدربان نخواهند که این مال خداوند
بازخواهد چه ایشان خود آلوده اند و مال
ستده اند، دانند که باز باید داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۸). فرمود تا رسول او را بخوبی بازگردانیدن بر آن شرط که هر قلعت از حدود غرستان گرفته بازدهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۴). و آن شتر و گوسفندان که بغارت برده بود همه بازداد. (تاریخ سیستان). پس صلح کردند و کیکاوس را بازدادند. (فارسنامه ابن البلخی).

دیده را خواب ز خون خاست که خون آرد خواب
هر چه خون جگر است آن به جگر بازدهید.
خاقانی.

چرا قوم را بمن نسپردی تا سلامت بتو
بازدهم؟ (قصص الانبیاء ص ۱۱۴). گنده پیر
گفت: جامه قبول نکرد و بمن بازداد.
(سندبادنامه ص ۲۴۴). هر دو چنگ در پیرزن
زند که دروغ میگوئی، زر ما بازده، قاضی
حکم کرد که زر بازده. (سندبادنامه ص ۲۹۵).
شکنجه بر کمیش نهادند تا ودایع و ذخایر پس
داد و دفاین بدست بازداد. (ترجمه تاریخ
یمینی ص ۳۴۴).

کفش دهی بازدهندت کلاه
پرده دری پرده درندت چو ماه.
نظامی.
تو نیکوئی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز.

سعدی (صاحبیه).
سالار دزدان را بر او رحمت آمد، جامه اش
بازداد. سعدی (گلستان).
دل شکسته مروت بود که بازدهند
که باز میدهد این دردمند را دل ریش؟

سعدی (خواتیم).
دهن خویش به دشنام میالا زنهار
کاین زر قلب به هر کس که دهی بازدهد.
صائب.

[اسپردن. تسلیم کردن:]

جان گرامی به پدر بازدار

کالبد تیره به مادر سپرد.
ز آنچه کرده ست بشیمان شد و عذر همه خواست
عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز.

فرخی.
و زنان را رسوا میکرد و بدست نرود باز میداد.
(فارسانماه ابن البلخی ص ۸۴). اسپردن.
و اگذار کردن. در اختیار کسی نهادن: و خاقان
کیماک را یازده عامل است و آن اعمال
بمیراث بفرزندان آن عامل بازدهند. (حدود
العالم).

ز پیری مرا تنگدل دید دهر

به من بازدار از گناهش دو بهر. فردوسی.
||بازگرداندن. پس دادن. دیگر بار دادن: منذر
با همه سپاه سلام کردند بر ملکی او |بهرام
گور| و گفتند ملک عرب و عجم تراست و ما
همه فرمانبرداریم... و منذر پذیرفت و گفت
من نیارم تا ملک بتو بازدهم و ترا بر تخت
مملکت نشانم. (ترجمه طبری بلعی). و دعا
میکردند که بار خدایا تو یونس را بما بازده،
پس خداوند یونس را فرمود... (قصص الانبیاء
ص ۱۳۶). دوم آنکه پادشاهی بمن بازدهد.
(قصص الانبیاء ص ۷۹). بلیناس کتاب بستد و
همی نگرست آنچه خواست، شیطان گفت
پس اکنون بازده. (مجله التواریخ و القصص).
ایزدتعالی بینی بمن بازدار. (کلیله و دمنه).
||باز دادن وام: ادای قرض کردن. دین خود را
پس دادن. پرداختن:

بازده این وام و ببر سود از آنک

سود حلالست و مایه حرام. ناصر خسرو.
بر تو موکلند بدین وام روز و شب
بایدت بازدارد بنا کام یا یکام ناصر خسرو.
هاتف خلوت به من آواز داد
وام چنان کن که تو توان بازدار. نظامی.
||کوفتن. زدن:

این طیبیان غلط بین همه محتالانند

همه را نسخه بدید و بسر بازدهید.

خاقانی.

||تحویل دادن. رد کردن:

مرکب استانید و پس آواز داد

آن سلام و آن امانت بازدار. مولوی.
عدل و سیر نیکو بر مسلمانان بگسترد و همه
مال و املاک ایشان بدیشان باز داده. (تاریخ
سیستان). ||صدای باز دادن: منعکس کردن
صوت: آخر آوازی در کوهی دهی صدائی باز
دهد. (سندبادنامه ص ۵۴).

بانگ گوی که صدا بازدهد عشو مخر

که سها گوی ز خورشید مصفا نبرد.

حافظ (از آندراج) (ارمغان آصفی).

||پاسخ باز دادن: جواب دادن:

خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر شه گشایم در بسته باز. نظامی.

||خبر باز دادن: خبر رساندن. خبر آوردن.
اطلاع دادن:

آن جگر گوشه من نزد شما بیمار است
دوش دانید که چون بود، خبر بازدهید.

خاقانی.

بقوت ناطقه از اسرار خویش خبر باز میدهد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲). ||در عوض
دادن. در برابر دادن. بدل از چیزی دادن: و اگر
یک قبا پاره شده است سه قبا بازدهد
[بولقاسم پسر حصیری]. (تاریخ بهقی ج
ادیب ص ۱۵۷). ||بنام خود باز دادن: بخود
نسبت دادن: نسخه دیگر که احمد بن اسحاق
زعفرانی جهیز بنام خود باز داده است و آن
این است. (تاریخ قم ص ۱۵۳). ||سرایت
کردن: عدد بیماریهای رطوبت زجاجیه هم
چند بیماریهای بیضیه باشد و مضرتهای آن به
جلیدیه بازدهد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هر
عارضه که مشیمیه را افتد مضرت آن به
جلیدیه بازدهد. (ذخیره خوارزمشاهی). همه
انواع آماس سپرز با گرانی بود و با دردی که از
سوی چپ به حجاب بازدهد و تا به شانه و
چنبر گردن برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). و
آن را که عفونت به گوهر دندانها بازدهد دندان
را بتراشند و برندند. (ذخیره خوارزمشاهی).
||باز بدم دادن: نیست و نابود کردن. (ارمغان
آصفی). ||بشت بچیزی باز دادن: پشت کردن
به چیزی. (ناظم الاطباء).

بازدار. (نف مرکب، مرکب) نگاهدارنده

باز. (برهان) (انجمن آرا). دارنده باز و معرب
آن بازدار است. (سروری از شرح السامی فی
الاسامی) (آندراج). بازبان. و قوشچی. (ناظم
الاطباء). بازباز. (مذهب الاسماء). کسی که
باز دارد، دارنده باز. صاحب صقر. قوشچی.
معرب آن بیزار است. دارنده مرغ باز و عقاب.
(شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱):

پیرید برسان تیر از کمان

یکی بازدار از پس او دمان. فردوسی.

ابا بازداران صد و شصت باز

دو صد چرخ و شاهین گردنفرز. فردوسی.

پس اندر دوان هفتصد بازدار

ابا باشه و چرخ و شاهین کار. فردوسی.

افریقیه صطبل ستوران بارگیر

عموری گریزه باز و بازدار. منوچهری.

چو باز را بکند بازدار مخلص و پر

بروز صید بر او کبک راه گیرد و چال.

شاهسار (از فرهنگ اسدی).

شاگردانش چون حسن و نخیلان پنج برادر به

یک روز امیر یرتقش بازدار بر دست عمیدین

المعانی بهتیمت الحاد هلاک فرمود. (از التقص

ص ۹۲). اتابک سنقر گفت که محمد بازدار که

بدین کبیره حامل بوده است بمن فرستد تا باز

شهر آیم. (المصاف الی بدایع الازمان ص ۲۹).

||اصیاد. ||امیر شکار. ||برزیکر و زراعت کننده
را گویند. (برهان). زارع. و دهقان. و بازدار
معرب آن است و جمعش بیازره باشد.
(سروری) (انجمن آرا) (آندراج). برزیگر و
زارع و فلاح. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱
ورق ۱۶۱) (الحوالیقی ص ۷۸ س ۱۷):

باغ چون راغش خراب و کشت چون دشتی سراب

زاغ آن را باغیان و قاز این را بازدار^۱.

سلمان (از سروری) (فرهنگ خطی شعوری
ج ۱ ورق ۱۶۱).

بازدار. (نف مرکب) شخصی را نیز گویند که
مردم را از کاری و از چیزی بازدارد و منع
کند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
بازدارنده. (ناظم الاطباء). رجوع به بازدارنده
شود.

بازدارش. [ر] (امص مرکب) ممانعت.
کردن کسی را از کاری. بازداشتن. محبوس
کردن. (انجمن آرا). بازدار. امساک.
ممانعت. (ناظم الاطباء).

بازدارنده. [ر د / د] (نف مرکب) آنکه یا
آنچه کسی را از امری باز دارد: نَهَوُ. مَنَوُج.
(منتهی الارب). مانع. (منتهی الارب) (دهار).
عوق: آنکه از خیر باز دارد. عائق. عاضیر.
(منتهی الارب). رادع. حاجب. واقف. عاصم.
حایس. حائل. عاکف. عایق. مَعَوَّق. دافع.
مَنَاع. زاجر. (دهار).

بازداری. (حامص مرکب) نگاهداری باز.
(ناظم الاطباء). بازبازی. عمل بازدار. رجوع
به بازدار شود.

بازداشت. (مص مرکب مرخم، امص
مرکب) منع. ممانعت تعرض. (ناظم الاطباء).
مَنَع. حَدَد. سَدَّ. طَاط. حُجْران. مَنَعی. حَبْل.
(منتهی الارب). وَزَع. كَفَّ. ممانعت. رَدَع.
نهی. ||حمايت. نگه داشتن. (شعوری ج ۱ ص
۱۵۲). ||(مرکب) درمیان و فاصله. (ناظم
الاطباء). برزخ. فاصله. حائل و بازداشت
میان دو چیز. (منتهی الارب). مصر. بازداشت
میان دو چیز. (دستورالاخوان). المصر:
بازداشت میان دو چیز و حد چیزی.
(مجله اللغة). ||قسمت. ||مدت. ||حبس و
گرفتاری. (ناظم الاطباء). توقیف. (واژه های
فرهنگستان ایران). ایساق. بسجن. (منتهی
الارب). ||حبس. زندان. (ناظم الاطباء).
||حبوس. زندانی. بندی:

چندگه بازداشت بودم من

در یکی خانه عاجز و مضطر. مسعود سعد.

بازداشت کردن. [ک د] (مص مرکب)

۱ - در دیوان چاپی (ص ۱۲۸) این بیت چنین

آمده است:

باغ چون راغش خراب و دشت کشتش چون سراب

زاغ این را باغیان و غاز آن را باجدار.

ممانعت کردن. (ناظم الاطباء). توقیف کردن.
حبس کردن. إعدام. (منتهی الارب).
بازداشتگاه. (ا- مرکب) توقیفگاه.
(واژه‌های فرهنگستان ایران). جانی که
متهمان را قبل از محکومیت دادگاه برای
انجام محاکمه توقیف میکنند.
بازداشتن. [ت] [مص مرکب] (اپاک
داشتن). منع نمودن باشد. (برهان). (ترجمان
القرآن). ممانعت. (وزوزنی). منع کردن.
(آندراج). عَصْر. غَرْض. عَفْس. عَقَف. غَرْس.
عَجَس. تمکيط. إلتحاص. صَرَى. اجذا. إعتام.
عَذَب. إعدام. إغذاب. صَبَن. تعجيز. جَعَط.
ذَقَل. ذَقَن. مَنَعَ. ذَبَ. ذَاذَاة. نَذَاة ذَوْء. تمنيع.
خط. تقلید. شَمَط. بازداشتن کسی را از چیزی
و برگرداندن. (منتهی الارب). حجاب. حَجَب.
حجاب. حَصْر. حَظَر. ثَنَى. (دههار). احکام.
حبس. صبر. حِجْز. عَرَب. حُد. حَصْر. تیر.
قصر. کفکفه. لیت. صَبَن. عوق. عَجَس. تعویذ.
(تاج المصادر بیهقی). مانع شدن. ممنوع
داشتن. جلوگیری کردن.
اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی نیاز روز نیاز. ابوشکور.
من موسی را بکشم، او را گوی خدای خویش
را بخوان تا مرا از او بازدارد. (ترجمه طبری
بلمعی). کافران آب همی خوردند و مسلمانان
ایشان را بازداشتند و پیغمبر علیه السلام گفت
بازمدارید. (ترجمه طبری بلمعی).
سپه را از راه بدی بازداشت
که با پاکیزدان به دل راز داشت. فردوسی.
ای مسلمانان میلوه که دارد باز
بجز آن کس که بود سفلهدل و غمازا.
ابوالعباس.
نهی رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و
سلم عن لبس الشهرتین؛ و بازداشت رسول
صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم امت را از
پوشیدن جامه‌ای که سبب دو شهرت گردد.
(بخاری).
کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو بازدارد گزند. فردوسی.
چه بهتر کزو بازداریم چنگ
گرفت چه بهتر ز بهر درنگ. فردوسی.
از چنین باده در چنین مجلس
هیچ زاهد مرا ندارد باز. فرخی.
هر چه خواهی کن با تن که تو سالار تنی
لیک او را ز پرستیدن شه بازمدار. فرخی.
از روی او و روی همه اولیای او
مکروه بازدارای ای ذوالجلال یار. منوچهری.
اکنون که آن شهنشه بر بنده کرد شفقت
کوشی که رحمت شه از بنده بازدارای؟
منوچهری.
اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند
داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۱).

شمشیر برکشد و هر کس که وی را بازدارد
گردن بزند. (تاریخ بیهقی).
از ایشان گنه پهلوان درگذاشت
سپه را ز تاراج و خون بازداشت.
اسدی (گرشاسب نامه).
یا کاری بیند از کسی که او را ناخوش آید و
آنکس را از آن باز نتواند داشت. (ذخیره
خوارزمشاهی). پس ادریس ایشان را بخدای
تعالی می خواند. و از آتش پرستیدن
باز میداشت. (قصص الانبیاء ص ۳۰). و
خاصیتش آنک [خاصیت فیروزه]
چشم زدگی بازدارد. (نوروزنامه).
چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز؟
رسد به فرجام آن کارکش کنم آغاز.
مسعود سعد.
خانه را خداوندی است که دشمن را از آن باز
تواند داشت. (مجمل التواریخ و القصص).
تظلم کنم تا ستم بازدارد
ملک خان عادل، علی بن هارون. سوزنی.
تا او باش را از تهییج حرب و فتنه بازدارند.
(سندبادنامه ص ۲۰۲).
بردم از جامه و جواهر و گنج
آنچه ز اندیشه بازدارد رنج. نظامی.
چه مشغولی از دانشت بازداشت
به بیداشتی عمر نتوان گذاشت. نظامی.
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازدارد ز سیر در ملکوت. سعدی.
خواب نوشین بامداد رحیل
بازدارد پیاده را ز سبیل. سعدی (گلستان).
اگرهیز دادن؛ و آنرا که سبب بسیاری طعام و
شراب باشد از آن باز باید داشت. (ذخیره
خوارزمشاهی). جلوگیری کردن؛ و آنچه از
این انواع بکار دارند جهد باید کرد تا بخار آن
از روی بیمار [خداوند علت ذات الریه و
ذات الجنب و ذات الصدر] باز دارند تا تاسه و
ضیق النفس نکند. (ذخیره خوارزمشاهی).
[ادریغ داشتن. مضایقه کردن؛
نه هرگز گشاید سرگنج خویش
نه زو بازدارد همی رنج خویش. فردوسی.
فرمود که یا عزرائیل، من بهشت را از دوستان
خود بازندارم، آن را رها کن تا در بهشت
باشد. (قصص الانبیاء ص ۳۲). اما چندان
درختستان میوه‌های گوناگون و ... باشد کی
هیچ قیمت نگیرد و آینده از آن بازندارند.
(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۲). [انتهی.
(مجمل اللغة) (ترجمان القرآن). نهی کردن.
حرام کردن. اعفاف. عصمة. (منتهی الارب)؛
بمعروف حکم کردند و از منکر بازداشتند.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). و اگر ما را
سجده میگردند و میپرستیدند ما را امکان
بازداشتن از معصیت نبود، الهی ما را بگناه
بندگان خود بگیر. (قصص الانبیاء ص ۱۷).

[بند آوردن. سد کردن؛ عنبر را اندر شراب
قباض تر کنند... قبی بازدارد. (ذخیره
خوارزمشاهی). پس اگر افرات افتد [اندر قی
دریا نشسته را] و ضعیف شوند، تدبیر
بازداشتن آن باید کردن به چیزها که معده را
قوی گرداند و قی را بازدارد. (ذخیره
خوارزمشاهی). آنچه [از طمٹ] از دفع
طبیعت بود... باز نباید داشت. (ذخیره
خوارزمشاهی). برگ خرفه که بتازی
البقلة الحما گویند بگویند و آب آن بدهند با
گل ارمنی، خون بازدارد. (ذخیره
خوارزمشاهی). اهل سبا از جانب کوه بندی
بسته بودند از سنگ خاره و آب بازداشتند.
(قصص الانبیاء ص ۱۷۷). [محفوظ داشتن.
نگه داشتن حفظ و نگاهبانی؛ فرج از
نشایست بازداشتن. (کلیله و دمنه).
[ایکسوی داشتن. برکنار داشتن. بازداشتن
خود را از چیزی. کف نفس کردن. جدا کردن.
خود را بازداشتن؛ اعتکاف. نگه داشتن؛ اگر
کسی خود را از ظلم باز نتواند داشت چه
ضرورت که دیگران را نیز بازندارد. (از
اندرنامه منسوب به خواجه نظام الملک).
علی خواست تا ایشان را از رسول بازدارد تا
المی بتن رسول نرسد، پس رسول گفت...
(قصص الانبیاء ص ۲۴۲).
نه هر که زبان دراز دارد
زخم از تن خویش باز دارد. نظامی.
[عقر. (منتهی الارب). متوقف کردن. نگاه
داشتن. بازداشتن از رفتن؛
ور دیو ز کار بازدارد
رنجور بوی و خوار و مدحور. ناصر خسرو.
نه بازدارش از گردش آتشین میدان
نه راه گیردش از رفتن آهین دیوار.
مسعود سعد.
و آنکه شکم وی زندان یونس بود کشتی
بازداشت. (مجمل التواریخ و القصص).
چهارم خوش آوازی که به حنجره داودی آب
از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (گلستان).
تو مرا به اکراه بدین مقام و بدین ناحیت
بازداشتی. (تاریخ قم ص ۲۵۴). [احبس.
(دستور الاخوان) (ترجمان القرآن) (المنجد).
تعمیه؛ بندی کردن و بازداشتن. غَضْر؛
بازداشتن و بند نمودن کسی را. جَدْع؛
بازداشتن کسی را و بزدان کردن. (منتهی
الارب). حبس کردن. توقیف کردن. محبوس
کردن؛ و بندوی و بسطام خالان پرویز را که
اندر زندان بازداشته بودند این خبر بشنیدند.
(ترجمه طبری بلمعی). پس جهودان ایشان را
[حواریان] بگرفتند و بازداشتند و عذاب

کز شعر بازداشت ترا جستن شعر.

ناصر خسرو.

که نباید چنانکه گفتستند^۱

باز دارد تو را ز شعر، شعر.

ناصر خسرو.

||مساک. (ترجمان القرآن). امساک کردن.

||بجای حفظ کردن: یوسف زندان یان را گفت

یارب ایشان را بازدار از مار و کژدم. (قصص

الانبیاء ص ۷۷).

— دست بازداشتن: کنایه از دست کشیدن.

ترک گفتن. رها کردن: اغذاب؛ بازداشتن و

گذاشتن چیزی را. (منتهی الارب):

زواره از دست را بازداشت

پس آنگاه چشمش برو برگماشت. فردوسی.

وگر چند از تو سختی بینم و محنت

ندارم دست باز از تو بدین سستی.

ناصر خسرو.

گفتند ای شعیب، دین تو میفرماید که ما را

گویی که آنچه پدران ما کرده‌اند دست

بازداریم. (قصص الانبیاء ص ۹۴).

مپندار گر وی عنان بر شکست

که من بازدارم ز فتراک دست.

سعدی (بوستان).

و او دست باز نداشت، عامل گاهی نرم و

گاهی درشت با او سخن میگفت. (تاریخ قم

ص ۱۶۲). ||بازداشته شدن. انحصار. انزجار.

اندفاع. تأبّی. (تاج المصادر بیهقی).

بازداشتنی. [ث] (ص لیاقت) لایق حفظ

و نگاهداری. ||کسی که درخور بازداشت و

توقیف است: و هر که بازداشتنی بود فرمود تا

حبس کردند. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۹۸۱).

بازداشته. [ث / ت] (ن ف مرکب) توقیفی.

توقیف شده. (لغات فرهنگستان). کسی که در

زندان نگاهداشته شده است. محدود. ممنوع.

محبوس: و پسر لیث [را] آنجا به قلعه

محمد بن واصل بازداشته بود. (تاریخ

سیستان). پس از این بیارم آنچه رفت در باب

این بازداشته [امیر محمد محمود] بجای

خویش. (تاریخ بیهقی). خبر در پارس افتاد

که بازداشته را فردا بخواهند برد. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۳۳۸). و نسخها نیشند بنام

بازداشتگان تا فرونگیرند. (ایضاً ص ۲۷۳).

امیر وی را پیش خویش نگذاشت و نزدیک

مسعود حمد لیث دبیر فرستاد تا چون

بازداشته باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۵۳۰). امیر [مسعود] گفت بهیچ حال

اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۲۶۵). و بفرمود تا

بازداشتگان را بیرون آوردند، هشتصد مرد

بودند، همه از فرزندان ساسانیان و دیگر نژاد

گفت سلطان را که اگر ترا ولایت طبرستان

باید علاءالدوله را بند باید نهاد و محبوس کرد

تا من بشوم و آن ولایت بستانم. سلطان

اصفهد را بازداشت [یعنی علاءالدوله را].

(تاریخ طبرستان).

مصلحت دید بازداشتش

روزی ده فرو گذاشتش. نظامی.

تا او را بسمزلی بازداشتند و محبوس

گردانیدند. (تاریخ قم ص ۳۰۱). ||دفع کردن:

گرایدر مرا هوش بردست اوست

نه دشمن ز من باز دارد نه دوست. فردوسی.

و نیز خاصیتش [خاصیت یاقوت] آنک وبا و

مضرت تشنگی باز دارد. (نوروزنامه).

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی

که کید دشمن از جان و جسم دارد باز.

حافظ.

||نگاه داشتن. ضبط کردن. ||درنگی کردن.

تاخیر انداختن. (ناظم الاطباء). ||گماشتن.

مأمور کردن: و ثقات و اهل اعتماد از وكلا و

نواب و معماران بر سر ایشان بازداشت تا آن

آب را بجانب ناحیت خوی بگشادند. (تاریخ

قم ص ۸۰). ||پیوستن. متصل شدن. منتهی

گشتن: ناحیت مغرب ناحیتی است که مشرق

وی ناحیت مصر است جنوب وی بیابانی

است که آخرش بناحیت سودان باز دارد.

(حدود العالم). ||کنایه از پنهان کردن باشد

کسی را از چیزی. (برهان). پنهان داشتن.

(آندراج) (انجمن آرا). نهان کردن. پنهان

کردن. (آندراج). مکتوم داشتن:

تو نگوئی چه فتنادهست؟ بگوگر بتوان

من نه بیگانه‌ام، این حال ز من بازمدار.

فرخی.

||حظر. دفع. (ترجمان القرآن). بازداشتن بدی

از کسی. دفع کردن، منع کردن آن. دفع.

(دهار). زجر کردن. زجر:

اگر از من تو بد نداری باز

نکستی بی نیاز روز نیاز

زستن و مردنت یکی است مرا

غلبین در چه باز یا چه فراز. بوشکور.

||قطع شدن. منقطع شدن: نقل است که یک

روز جماعتی آمدند که یا شیخ بیم قحط است

و باران نمی آید، شیخ سر فرو برد و گفت: هین

ناودانها راست کنید که باران آمد در حال

باران آغاز نهاد چنانکه چند شبانه روز

باز نداشت. (تذکره الاولیاء عطار). ||محروم

کردن. (ناظم الاطباء). حَجَر. (ترجمان القرآن).

حجب: بازداشتن کسی را از تصرف در مال

خویش:

شر است جمله دنیا خیر است دین همه

این شر بازداشت از خیر خیر خیر.

ناصر خسرو.

دنیاست دور کرد ز دین وین مثل تراست

همیکردند که از عیسی بیزار شوید. (ترجمه

طبری بلعمی). قدید بنزدیک کرمانی شد و

سلام کرد و بنشست پس گفت یا اباعلی

سوگند دهم بر تو بخدای که کاری نکتی که از

تو نزید و تو سید قومی. نصر سیار بجای تو

آن کرد که کرد و اگر از بهر آن همی کنی که او

ترا بازداشت تو نیز او را بازدار و آنگاه

بدوستی باز آی چنانکه بودی. (ترجمه طبری

بلعمی). ملک فرمود که هر دو را بازدارند. تا

کارایشان پیدا شود و درست گردد که این زهر

که دارد، و هر دو را بازداشتند این دو تن با

یوسف بزندان اندر همی بودند و یوسف اندران

نیکیونها همی کرد. (ترجمه طبری بلعمی).

کسری چنان در خشم شد که بهیچ وقت نشده

بود، گفت وی را بازدارید بفرمایم که چه باید

کرد. وی را بازداشتند. (تاریخ بیهقی). بوعلی

بسخوارزم افتاد و آنجا او را بازداشتند و

غلامش ایلمنکر قیامت بر سخوارزمیان

فرو آورد تا او را رها کردند. (تاریخ بیهقی).

امیر محمود جد کرد در طلب وی،

بگرفتندش. وی را نیز بقلعت گردیز

بازداشتند. (تاریخ بیهقی). و سالاران ایشان را

به ارگ بازداشتی. (تاریخ سیستان). و

حفص بن ترکه را بگرفتند و بندی بر نهادند و

یاران او را بازداشتند. (تاریخ سیستان). کس

فرستادند و بیاوردند و بازداشتند و حفص را

بسیار عذاب کردند تا کشته شد. (تاریخ

سیستان). یعقوب [لیث] فرمود... که ایان را

همه محبوس کن، عزیز همه را بازداشت.

(تاریخ سیستان).

گر آری بکف دشمن برگزند

مکش در زمان، بازدارش به بند. اسدی.

بفرمود تا او را بند بر نهادند و بمطوره‌ای

بازداشتند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

و شتاف پیشمان شد برگرفتن و بازداشتن

اسفندیار، او را بیرون آورد و بنواخت.

(فارسنامه ابن البلخی چ لیدن ص ۵۲). او را

بقلعه اصطخر بازداشتند و آن قلعه را بدست

گرفت تا بدانستند و او را بگرفتند و پوستش

پرکاء کردند. (فارسنامه ابن البلخی چ لیدن

ص ۱۶۶). تا او بزیر آمد و گرفتار شد و او را

بقلعه اصطخر بازداشتند. (فارسنامه ابن

البلخی). عبدالله طاهر یکی را از بزرگان سپاه

خویش بازداشته بود. (نوروزنامه). از این پس

کسری از بزرجمهر آزار گرفت و چون از روم

بازگشت او را بازداشت مدتها تا ازان تنگی و

رنج چشمش تباه شد. (مجمل التواریخ و

القصص). و خسرو را بازداشتند و پس

بکشند بر دست مهرهمزد. (مجمل التواریخ

و القصص). و سرخاب اسیر افتاد، بقلعه

تکريت بازداشتند و چشمش تباه کردند و

سالها آنجا بماند. (مجمل التواریخ و القصص).

ملوک. (فارسنامه این بلخی ص ۹۵). بفرمود تا همه بازداشتگان را و اسیران را رها کردند. (مجله التواریخ و القصص). چون به شهر آمد از گماشتگان کرد تحقیق بازداشتگان. نظامی. ||محجور.

بازداشته شده. [ت / ت ش د / د] (ن مف مرکب) محبوس. زندانی شده. گرفتار شده. مُکَبَل. (منتهی الارب).

بازدانستن. [ن ت] (مص مرکب) تمیز کردن. تمیز دادن. تشخیص دادن. بازشناختن: فرق گذاشتن میان دو چیز: حاسد امروز چنین متواری گشتشت و خموش دی همی باز ندانستی از دابشلیم. (ابوحنیفه اسکافی از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۸۴).

سخنهای من چون شنیدی بورز مگر بازدانی ز ناز، ارز. فردوسی. سری کش نباشد ز مغز آگهی نه از بدتری باز داند بپی. فردوسی. جهان یکسره گشت چون پر زاغ ندانست کس باز هامون ز راغ. فردوسی. نداند همی مردم از رنج و آرز یکی دشمنی را ز فرزند باز. فردوسی. بدرد دل و مغزتان از نهیب بلندی ندانید باز از نشیب. فردوسی. رباید همی این از آن از این ز نفرین ندانند باز آفرین. فردوسی. چشم درست باز نداند میان خون خاک و خس حصار ز قنبیل و از بقم. فرخی.

زان می ناب که تا داری بر دست چراغ باز دانستنشان از هم دشوار بود. منوچهری. گروهی آنک ندانند باز سیم از سرب همه دروغ زن و خریطند و خیره سرنند. قریع الدهر (از فرهنگ اسدی).

جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین حقا که هیچ باز دانستم از زکاب. بهرامی. هر چه کنون هست زمرد مثال باز نداند خرد از کهریاش. ناصر خسرو. سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن پند را باز دانی ز لباسات و فریب. ناصر خسرو.

نه زشتی باز دانستم ز خوبی نه خرما باز دانستم ز اخگر. ناصر خسرو. منتبی نکو همی گوید باز دانید فیهی ز آماس. مسعود سعد.

لار از لات باز دانی به کوی دین زیبار از پرست به بزم اندرون ولیک در رزمگه ندانی باز از هریمش. سوزنی. گریبی چراغ عقل روی راه انبیا. خاقانی. آنکه عیب از هنر نداند باز

زو هنرمند کی پذیرد ساز. نظامی. بس زبون و سوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا. مولوی.

تو معسر از میسر باز دان عاقبت بنگر جمال این و آن. مولوی. هر که را در جان خدا بنهد محک

هر یقین را باز داند او ز شک. مولوی. کنونت بهر آدم پیشباز

نمیدانمت از بداندیش باز. سعدی (بوستان). ||عجاز اعتنا کردن. توجه داشتن. پروا داشتن. فرق گذاشتن: سواری بر افکند [گشتاسب] بر غر سوی فرستاد نامه به هر پهلوی.

که بکتن سر از گل مشوید پاک ندانید باز از بلندی مفاک برانید یکسر بدین بارگاه

ز ره دار و با گرز و رومی کلاه. فردوسی. ||شناختن: نشاید که در شهرها بگذرم

مرا باز داند و کیفر برم. فردوسی. بدانست جنگاور پاک رای که او را همی باز داند همای.

فردوسی. همی باز دانست بهرام را بنالید و پرسید از او نام را. فردوسی. ترا دام و دد باز داند بهر

چه مردم بود کت نداند بچهر؟ اسدی. رستم ز چنگ هجر که هر چند چاره کرد بیش از خیال باز دانست مر مرا.

ناصر خسرو. ||دانستن. فهمیدن. دریافتن. تشخیص دادن: و به رصد نجومی و حساب زیج تقویم باز دانند. (سندبادنامه ص ۳۳۱).

جهد کن کز نباتی و کانی تا به عقلی و تا به حیوانی باز دانی که در وجود آن چیست

کابد الدهر میتواند زیست. نظامی. که سربازی کنیم و جان فشانیم مگر کاحوال صورت باز دانیم.

نظامی. خداوندیت را انجام و آغاز نداند اول و آخر کسی باز.

نظامی. معشر الجن سورة رحمن بخوان تستطیعوا تنفذوا را باز دان. مولوی. نمیدانم آن شب که چون روز شد

کسی باز داند که باهوش بود. سعدی (طبیات). ||نظامی در این شعر باز دانستن را بمعنی یافتن و پیدا کردن و جستن بکار برده است:

گر اینجا یک دو هفته باز مانم بر آن عزم که جایش باز دانم.

نظامی. ||تحقیق کردن. پژوهش کردن: مهتری بیکبارگی بدو شد [قصی بن کلاب] و خلق را نیکو همیداشت و درویشان را نگرش همیکرد

و حال همه کس بدیدی و باز دانستی و معلوم کردی و ایشان را چیزها دادی. (ترجمه طبری بلعی).

بازدانگان. [ن / ن] (ا) ج باز دانسه. عریان البذور^۱. گیاهانی که تخمک و دانه هایشان برهنه است، یعنی در تخمدان یا برون بری (پوش میوه حاصل از جدار تخمدان در رسیدن، مثل پوست گندم) قرار ندارد. مانند کاج و سرو و امثال آنها. (اندام شناسی پارسا ص ۱۱۹ فهرست). باز دانگان حدفاصل بین نهاندانگان و نهانزادان میباشند. (گیاه شناسی ثابتی ص ۲۹۶ و ۴۱۷).

بازدانه. [ن / ن] (ص مرکب) گیاهی که تخمک و دانه آن برهنه است. رجوع به باز دانگان شود.

بازدرویدن. [د ر د] (مص مرکب) درودن. درویدن. دوباره درو کردن. دیگر بار درویدن کشته را: کار دود سه تخم را به آغاز چون کشته رسید بدرود باز. نظامی. و رجوع به درویدن شود.

بازدل. [د] (ص مرکب)^۲ آنکه دلی بمانند دل باز دارد. باجرات. شجاع. دلاور. قوی القلب:

شهان کلنگ دلانند و شاه باز دل است به جنگ باز نیاید به هیچگونه کلنگ. فرخی.

بازدم. [د] (ا مرکب) بر آوردن نفس (در برابر دم = فرو بردن نفس). زفیر^۳. (لغات مصوبه فرهنگستان).

بازدن. [ر د] (مص مرکب) بمعنی و مرادف واژدن است به تبدیل واو و باء به یکدیگر: اما رد باز دن بود و این از علوی بود چون راجع بود... (التفهیم ص ۴۹۲).

بازدوسانیدن. [د / د و] (مص مرکب) باز چسبانیدن. ملصق کردن: من آن مرده را یافتم بیشت باز افتاده و پشت پای راست بشکم پای چپ باز دوسانیده و در انگشت او انگشتی بود. (تاریخ قم ص ۲۹۶). رجوع به دوسانیدن شود.

بازدویدن. [د د] (مص مرکب) دویدن بهشتاب. بسویی رفتن: منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدرش بنشانند. (تذکره الاولیاء عطار). چون نظر احمد بر سید ابوالحسن آمد، در جای برجست و به پیش او باز دوید. (تاریخ قم ص ۴۱۲).

بازده. [د ه] (ا مرکب) مقدار درآمد و نتیجه و

1 - Gymnospermes.

۲- از: باز (پرنده مشهور) + دل.

3 - Expiration.

بهرای که از زمین مزرع یا کارخانه‌ای حاصل شود. [مقدار کاری که از یک دستگاه فنی گرفته میشود. ضرب انتفاع].^۱

بازدید. (مص مرکب مرخم) برآورد (حاصل مزرعه و درآمد و امثال آن). تقویم تخمین. حدس قسمت بنایی. حزر. تقویم حاصلی ندروده و ناچیده. و در حین بازدید محال، معتمدی از دیوان اعلی تعیین میشود که در حضور او عمل و سایر مأمورین بازدید نمایند. (تذکره الملوك ص ۴۶). و بعد از آنکه نسخه بازدید برقم وزیر دیوان اعلی رسید... (تذکره الملوك ص ۵۱).

— دائرة بازدید؛ دائره رسیدگی به حسابها. دید و بازدید.

— مأمورین بازدید؛ تقویم کنندگان؛ به اتفاق عمال و مأمورین بازدید روانه محال میگردد. (تذکره الملوك ج دبیرسیاقی ص ۵۱).

[مراجعه. دیگرار دیدن. رفتن دیدار آن که از تو دیدن کرده است. مقابل دیدار کردن. از نو رسیدگی کردن بحساب. کنترل. [معاینه (طبیعی)].

بازدیدار آمدن. [ز م د] (مص مرکب) پدید آمدن. بادید آمدن. ظاهر شدن. پیدا شدن. دوباره بچشم خوردن؛ ابواب عدلی که مسدود بود متفتح شد و اسباب رفاهیتی که منصرم بود، باز دیدار آمد. (المضاف الی بدایع الزمان فی وقایع کرمان ص ۲۹، ۳۰).

بازدید کردن. [ک د] (مص مرکب) دیدن کسی رفتن که بدیدن شما آمده بود. زیارتی را با زیارتی مقابله کردن. [آفریدن. به نمود آوردن؛ و بهمین معنی در کتب طبیه در خواص بعضی ادویه آورده اند که فلان چیز اشتها را بازدید کند. (آندراج). [عبادت. [معاینه و مراجعه طبیب بیمار را. [تخنین. تقویم (حاصل و درآمد). برآورد کردن. تقدیر کردن. به تخمین مقدار چیزی یا مبلغ ارزش آن را معلوم کردن. رجوع به بازدید شود.

بازدیدن. [دی د] (مص مرکب) دوباره دیدن. وادیدن. دیگر باره دیدن. مشاهده کردن.

اگر بازدید ترا شادمان
پراز درد گردد دل بدگمان. فردوسی.
بروز کاناچا فتادهست اوی
مگر بازبینیش یکباره روی. فردوسی.
دریغ آن نبرده سوار دلیر
که بازش ندید آن خردمند پیر. فردوسی.
مگر بازبینم بر و یال تو
سر و بازو و چنگ و کوپال تو. فردوسی.
و مزاج طبایع سخن پیوستند و ارتفاع طالع به
اصطرلاب بازدیدند. (سندبادنامه ص ۳۳۱).
نبینم روی او، گر بازبینم
پراتش باد چشم نازبینم. نظامی.

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چندانکه بازبیند دیدار آشنا را.

سعدی (بدایع).
گفتم از ورطه عشقت بصوری بدر آیم
بازمیینم دریا نه پدید است کرانش.

سعدی (طبایات).
[انوجه کردن. نظر کردن. اعتنا کردن؛

کریمانی که با مهمان نشینند
بهمان بهترک زین بازبینند. نظامی.
عمل داران چو خود را ساز بینند
به معزولان از این به بازبینند. نظامی.
[بازدید کردن. [دقت کردن. بدقت
نگریستن. خوب دیدن؛

هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است
این سخن را بازبین تا در اجابت چیست پس.
ناصر خسرو.

هر در که در او نیاز بینی
نایافته به چو بازبینی. نظامی.

بس یافته کان به ساز بینی
نایافته به چو بازبینی. نظامی.

پیش تو از بهر فزون آمدن
خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود

پیش و پسم دشنه و شمشیر بود. نظامی.
[مراجعه کردن. رسیدگی کردن؛ تاریخ شهر
و سنین بازدیدند و شاه را بشارت دادند کسی
شاد باش و جاوید زی کسی این فرزند
شرف تبار و از ملوک ماضیه این خاندان
یادگار خواهد بود. (سندبادنامه ص ۴۲). و

چون بیکدیگر آمیخته شده باشند بسویت
بازبیند و حساب کند. (تاریخ قم ص ۱۷۶).
پس بشربن فرج را با اهل قم بقم بفرستادند تا
ناظر و مشرف بود در آنچ اهل قم از آن
شکایت میکردند و بازبیند که این شکایت از
ایشان بموقع است یا نه؟ (تاریخ قم ص ۱۰۵).

بازدیدید. [ا مرکب] اصطلاح مخصوص
عهد صفوی، آنچه باید بازدید و تقویم شود.
محصولی که ارتفاع آن در آغاز مشکوک بوده
و تعیین مالیات آن منوط بدیدار مجدد آن
بوده است؛ محصولات محال اصفهان، که
بعضی بجهار یک نسق و برخی بازدیدید و
بعضی بعلت آفت ارضی یا سماوی مقرر شده
باشد که بازدید شود. (تذکره الملوك ج
دبیرسیاقی ص ۵۱). و در رفع محصول محالی
که بعلت آفت ارضی و سماوی یا اینکه
بازدیدید باشد، بعد از عرض بخدمت اقدس یا
وزیر دیوان اعلی مقرر میگردد که... (همان
کتاب ص ۴۶).

بازراندن. [ذ] (مص مرکب) دور کردن.
دفع کردن. طرد کردن. (ناظم الاطباء). راندن؛
چندانکه او بمر و رسید کدخدای او را
بازراندند و وزارت بعدالله بن عزیز تفویض

کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۶). [باید
کردن. بخاطر آوردن. [ایمان کردن. (ناظم
الاطباء). گزارش دادن. گفتن. بازگفتن.
صحبت کردن؛

تهمتن یکی را بر خویش خواند
همه کار رفته بدو بازراند. فردوسی.

برآشف و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو بازراند. فردوسی.

طاهر باب باب بامزی راند و بازمینمود تا هزار
هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و
شازده هزار هزار درم است که بر وی حاصل

است و هیچ جای پیدا نیست. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۲۵). مظفر حا کم ندیم را بخواند و
آنچه رفته بود با وی بازراند. (ایضاً ص ۲۶۹).

این سخن یا وی بازراند و مثالش را بداد و گفت؛
البته نباید گفت که سلطان از آن آگاهی دارد.
(تاریخ بیهقی). رقعت بمن انداخت و مضمون

آن بازراند. (تاریخ بیهقی). و جوابی نرم و
لطیف بازراند. (کلیله و دمنه).

با وحوش از نیک و بد نگشاد راز
سر خود با جان خود میراند باز. مولوی.

تمامت گفته‌های خود بازراند. (ترجمه
محاسن اصفهان ص ۹۲). و وکیل قصه
صاحبش با عامل بازمیراند. (تاریخ قم ص

۱۶۲). و همان حکایت که با معتمد گفته بود به
حضرت معتمد بازراند. (تاریخ قم ص ۱۴۶).
و این اسب ابی الفضل را بنزدیک یکی از خلفا
صفت کردند و با او بازراندند. (تاریخ قم

ص ۲۲۸).

بازرجان. [ز] (لخ) دهی است. ناحیه‌ای
است از دهستان تفرش بخش طرخوران
شهرستان اراک که در ۱۲ هزارگزی شمال
طرخوران و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع
است. کوهستان و سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن
سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود، محصول
آن: غلات، پشن، پنبه، کشمش، بادام، شغل
مردم آن زراعت و قالیچه‌بافیست. راهش
مالرو و گچ در آنجا فراوان است. ۲۵ باب
دکان دارد. مزرعه باغ شاهی و دو مزرعه
دیگر جزء این ده است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲). دهی است از رستاق
طبرش همدان و اصبهان. (از تاریخ قم ص
۱۲۰).

بازرود. [لخ] از محال جرجان؛ از
جرجان تا بازرود^۲ نه فرسنگ، ازو تا دیه
محمدآباد هفت فرسنگ، ازو تا دهستان هفت

1 - Rendement.

2 - La contre-visite.

3 - Contrôle.

۴ - در نسخه بدل این کلمه بصورت بساز رود،
ببازر، بباز، بنار ره... نیز دیده شده است.

فرسنگ جمله باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۷۶).

بازرس. [ز / ر] (ف مرکب) مفتش. کسی که از طرف وزارتخانه‌ها و اداره‌ها بکارهای کارمندان و کارکنان رسیدگی کرده درستی یا نادرستی کارهای آنها را برئیس یا وزیر آگاهی میدهد و پیشتر مفتش نامیده میشد. (لغت مصوبه فرهنگستان).^۱

بازرساندن. [ز / ر] [د] (مص مرکب) رساندن. بردن. تحویل دادن.

||برگرداندن|| چون خواجه به خانه نبود جامه هم آنجا رها کردم تا بها بازرساند. (سندبادنامه ص ۲۴۴). گوشت بستدم و بخانه باز میرفتم، بادم دربریده، آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه خود بازرسان. (تذکره الاولیاء عطار).

بازرستن. [ز ت] (مص مرکب) نجات یافتن. رها شدن؛ گفتند زندگی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان بازرستیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹). خداوند راهم در این گرمی فرسنگی دو باید رفت بر اثر هزیمتیا و رنجی دیگر کشید تا یکباره بازرهد و منزل آنجا کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۸). اگر همچنان برقرار در عقب ما بیامدی یکی از ما و زنان و بچه‌گان ما بازرستی. (ایضا ص ۵۹۷).

گر مردی و بازرستی از من کردم یله خوه بزی و خوه میر. سوزنی. خدمتش آرد فلک چنبیری. نظامی. بازرهد زافت خدمتگری. نظامی. هم بصدف ده گهر یا کرا. نظامی. بازره و بازهران خاک کرا. نظامی. تا بازرهم ز نام و ننگش. نظامی. آزاد شوم ز صلح و جنگش. نظامی. بگشای پر او دری ز رحمت. نظامی (الحاقی). تا بازرهد ز رنج و محنت. نظامی (الحاقی). قیاس آتست سعدی کز کمندش. نظامی. بجان دادن توانی بازرستن. سعدی (طبیبات). ||آسوده شدن. راحت شدن: اندازد در دل نهنگم. نظامی. تا بازرهد جهان ز ننگم. نظامی. میکوش که وام او گذاری. نظامی. تا بازرهی ز وامداری. نظامی. باد در او دم چو مسیح از دماغ. نظامی. بازهران روغن خود زین چراغ. نظامی.

بازرسته. [ز ت / ت] (ن-مص مرکب) وارسته. آزاد. بی تکلف. خلاص: ز آلاش نفس بازرسته. نظامی. بازار هوای خود شکسته. نظامی.

بازرسی. [ز / ر] (حامص مرکب) تفتیش. (لغات مصوبه فرهنگستان). عمل بازرس. جستجو درباره کسی یا چیزی.

بازرسیدن. [ز / ر] [د] (مص مرکب ل) رسیدن. وارد شدن؛ امیر بر نسختی که آورده آمده است عهد بند بر آن شرط چون بغداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۳). رسولان بازرسیدند. (ایضا ص ۱۱۲). بازرسیدند و پیغامها بدادند. (ایضا).

تو بر بالای علم آنگه رسی باز که بر شاهین همت نشکنی پر. ناصر خسرو. چو آن ترتیب فرمود جاسوسان بازرسیدند و خبر دادند که خاقان و جمله لشکر بشراب و نشاط مشغول اند. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۸۰). ||مراجعت کردن. برگشتن: و جاسوسان را باز به هر گوشه‌ای فرستاد و خویشتن جانی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۷۰). باد خوش یاری کرد تا به ولایت خویش بازرسیدیم. (مجمل التواریخ و القصص). زن کفشگر بازرسید. (کلیله و دمنه). درودگر بازرسید. (کلیله و دمنه). روز دیگر بازرگان از سفر بازرسید و آن پای تابه بدید. (سندبادنامه ص ۲۶۲). کبک نر از سفر بازرسید ماده را از هیبت و صورت خود متغیر دید. (سندبادنامه ص ۱۲۴). در ضمان سعادت بمقر ملک و دولت بازرسید. (سندبادنامه ص ۱۴۵).

کشتی ز میان به ساحل انداز باشد که بشهر خود رسی باز.

نظامی (الحاقی). من بر همه تن شوم غذا ساز چون قسم جگر بدو رسد باز. نظامی. ||تحقیق کردن: معنی قرآن ز قرآن بازرس با کسی کآتش زده‌ست اندر هوس. مولوی. ||دوباره رسیدن:

وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو یا روزه مریم همی ساز. نظامی.

بازرفتن. [ز ت] (مص مرکب) مراجعت کردن. بازگشت کردن. برگشتن. بازگشتن: دو شاه و دولشکر چنان رزم‌ساز به لشکرگه خویش رفتند باز. فردوسی. سوی بزمگه بازرفتند شاد ز بزم و ز نخجیر دادند داد. فردوسی.

همان لشکر ترک رفتند باز برآسوده از کین و پیکار و ساز. فردوسی. پس بخانه بازرفتم، یافتم قاسم را در دهلیز نشسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵). پس چون من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم به تاریکی بازنروم که نادان بی‌خرد باشم. (تاریخ بیهقی). امیر پوشیده گفت نزدیک بونصر بازرو و او را بگوی نیکو رفته است. (تاریخ بیهقی). فردا جنگ باشد بهمه حال، بجای خود بازروید. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۵۰). پس خداوند یونس را فرمود بسوی قوم خود بازرو. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). زاغ بازرفت. (کلیله و دمنه). بمنزل و مقام خود بازرفتند. (تاریخ قم ص ۲۵۱). و شیران او را بدیدند، پیش او بازرفتند و خاموش شدند. (تاریخ قم ص ۲۰۲). از غره بزیز آمد تا بمنزل خود بازرود. (تاریخ قم ص ۲۰۲). ||اگر دیدن. درآمدن: فرمان داد تا شهیر خویش بر وی مالد و بصورت اصلی بازرفت. (سندبادنامه ص ۲۵۴). حکم او در ولایت جرجانیه و خوارزم نفاذ یافت و بقرار معهود بازرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۴۸). نمو زرع و برکت ربع بقرار معهود بازرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۱). ||تجدید مطلع کردن. از سر گفتن. به کاری پرداختن. پرداختن. مشغول شدن: اینک به قرار تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). چون از خطبه این فصول فارغ شدم به سوی راندن تاریخ بازرفتم. (تاریخ بیهقی). — پیش بازرفتن: استقبال رفتن. پیش‌پیش رفتن:

شدن سوی جنگ کسی کز تو پیش بود مرگ را باز رفتن ز پیش. اسدی (از گرشاسبنامه) حبیب خجل زده و غمگین روی به خانه نهاد، چون به در خانه رسید بوی نان و دیگ می‌آمد زن حبیب پیش باز رفت و رویش پا ک کرد و لطف کرد. (تذکره الاولیاء عطار). از ری لشکر تمام پیش وی باز رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۱).

||دوباره رفتن. و «باز» قید فعل است: سعدیا با تو نگفتم که مرو از پس دل نروم باز گر این بار که رفتم جستم. سعدی (طبیبات).

||رفتن مطلق: یکایک در نشاط و ناز رفتند به استقبال شیرین بازرفتند. نظامی. — چادر از روی زشت بازرفتن؛ کنایه از، بر کنار رفتن. بیکسو شدن: نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت. سعدی (بوستان).

و رجوع به رفتن شود. **بازرفته.** [ز ت / ت] (ن-مص مرکب) بازگشته. برگشته. رفته: در خانه من ز ساز رفته بازآمده گیر و بازرفته. نظامی. و رجوع به رفته شود.

بازرگان. [ز] (ا-مرکب) سوداگر. تاجر. (دهار) (منتهی الارب). مخفف بازارگان است

و مرکب باشد از لفظ بازار که معروف است و از لفظ گان که برای لیاقت آید. پس معنی بازرگان کسی که لایق بازار باشد و آن سوداگراست و کسانی که به ضم زا خوانند خطاست. در بهار عجم نوشته که بازرگان جمع بازاره [است] که به های نسبت بمعنی کسی که در بازار نشیند، مخفف بازرگان و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع مژه و دندان است و بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است. (غیاث اللغات) (آندراج). مخفف بازرگان است که سوداگر باشد. (برهان قاطع). مخفف بازرگان... و آن را سوداگر نیز گویند، یعنی نفع آور. (انجمن آرای ناصری). در لهجه زیبای بازرگانان «گریرسن ۷۵». (از حاشیه برهان قاطع مع جین) و چون از سیل تباه شد، عیوبه بازرگان... چنین پلی برآورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱). بازرگانی را که وی را ابومطیع سکنری گفتندی یکشب شانزده هزار دینار بخشید. (تاریخ بیهقی). ای به نان کرده بدل عمر گرامی را من ندیدم چو تویی حاصل بازرگان.

ناصر خسرو. مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست. (کلیله و دمنه). بازرگان پرسید که دانی زدن؟ (کلیله و دمنه). بازرگان در آن نشاط مشغول شد. (کلیله و دمنه). گویند بازرگانی بود و جواهر بسیار داشت. (کلیله و دمنه).

ز بازرگان عمان در نهانی به ده من زر خرید زرکانی. نظامی. چو بازرگان صد خروار قندی چه باشد گر به تنگی در نبندی. نظامی. چو دانستم که خواهد فیض دریا که گردد کار بازرگان مهیا. نظامی. گفت بازرگانم آنجا آوردید خواجه زرگر در آن شهر خرید. مولوی. به نیکی و بدی آوازه در بیسط جهان سه کس برند: غریب و رسول و بازرگان.

سعدی. جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و چنین گویند که آن بازرگان به بخل معروف بود. (گلستان). عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. (گلستان). عُسُس؛ بازرگان آزمند و حریص. قازب؛ بازرگان نیک آزمند و حریص که گاهی براه خشکی و گاهی براه دریا تجارت کند. (منتهی الارب). [دهقان. (منتهی الارب). و رجوع به بازرگان شود.

بازرگان. [ز] (اخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که

در ۶۰ هزارگزی مرکز بخش و ۴۵ هزارگزی راه عمومی قرار دارد. هوایش معتدل و دارای ۴۰ تن جمعیت میباشد. آبش از رودخانه فشم، محصولش غلات، برنج، انار، انجیر، شغل مردمش زراعت و راهش مالرو میباشد. قلعه خرابه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بازرگان. [ز] (اخ) دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری ماکو و در مسیر راه شوسه ایران و ترکیه در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای ۴۴۰ تن سکنه میباشد شغل مردم آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیمبافی است. اداره گمرک و پاسگاه مرزی و پستخانه و تلفنخانه و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بازرگان. [ز] (اخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و در ۳۱ هزارگزی باختر راه شوسه مهاباد به سردشت قرار دارد. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر. قریب ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه بادین آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری است. صنایع دستی مردم آن جاجیمبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بازرگان. [ز] (اخ) ده کوچکی است از دهستان درگاه بخش سعادت آباد. شهرستان بندرعباس، که در ۱۱۵ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد، سر راه مالرو حاجی آباد به نیریز قرار دارد و دارای ۴۵ تن سکنه است و مزرعه نهر حسن جزء این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بازرگان خرید. [ز] (خ) (نصف مرکب) کالایی که توسط بازرگان خریداری شده باشد. جنسی که درخور خرید بازرگان و تاجر باشد. در تداول امروز تاجر باب: اسبی [پیغامبر علیه السلام را] مقوقس فرستاده بود... و دیگری را تمیم الداری فرستاده بود... و اسبی دیگر بازرگان خرید بود. (مجمل التواریخ و القصص).

بازرگان محله. [ز] (خ) [ل] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۴ هزارگزی جنوب شوسه رودسر به شهسوار در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۳۲۸ تن جمعیت میباشد. آبش از نهر پل رود و محصولش برنج، چای و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲).

بازرگانی. [ز] (حماص) تجارت. سوداگری. داد و ستد. خرید و فروش. ستد و داد. معامله. (منتهی الارب) (المنجد). رَقَاحَه. مُتَاجَرَه. (منتهی الارب). تَجَر. إِتْجَار. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ضَبْعَه. (منتهی الارب): و بازرگانی شان [بازرگانی مردم زبید بربستان] سیم است و زر و لکن دوازده درم ایشان یک درم سنگ سنجد و دیناری از وی یک درم سنجد. (حدود العالم). و بازرگانشان [بازرگانی مردم شهر دمار بربستان از عمل صنعا] بجزی است چون قندهری و هشت از وی در می سنجد. (حدود العالم). و بازرگانی ایشان [مردم ناحیت مغرب] بیشتر بزر است. (حدود العالم). سر بازرگانی راستی است. (قابوسنامه).

که غدر کند با تو و گه مکر فروشد صد لعنت بر ضیعت و بر بازرگانش. ناصر خسرو. دو شریک... به بازرگانی میرفتند. (کلیله و دمنه).

— بازرگانی دریا؛ تجارت بحری: در سه کار اقدام نتوان کرد مگر به رفعت همت، عمل سلطان و بازرگانی دریا و... (کلیله و دمنه). — وزارت بازرگانی و پیشه و هنر؛ اصطلاحی است که از طرف فرهنگستان ایران بجای وزارت تجارت و صنایع برگزیده شده است. این وزارتخانه امور مربوط به تجارت و داد و ستد داخلی و خارجی کشور را بررسی میکند.

بازرگانی کردن. [ز] (ک د) (مص مرکب) تجارت. سوداگری. داد و ستد. معامله: و با همه که از گرد وی است [از گرد بلغار] بازرگانی کنند. (حدود العالم). و آنجا در هر سالی یک روز بازار بود که گویند آنروز در آن بازار افزون از صد هزار دینار بازرگانی کنند. (حدود العالم). تا عالمیان بدانند، هر که بازرگانی با حق کند، خدا یک را ده دهد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). به جز هابیل، تمامت پیش آدم آمدند و گفتند یا پدر ما را چیزی باید داد که بازرگانی کنیم. (قصص الانبیاء ص ۲۷).

بازرنجویه. [ز] (ی) (ب) بادرنجویه. (ناظم الاطباء). رجوع به بادرنجویه شود. **بازرند.** [ز] (ی) (ب) سینه بند. (فرهنگ اوبهیی). سینه بند طفلان و آن را بازرنگ نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). بازرند. بازرنگ. بازرنگ. سینه بند باشد. شاعر گوید: در کام ما حلاوت شهد شهادت است درمهد بسته اند بر این شکل بازرند.

(فرهنگ سروری نسخه خطی کتابخانه مؤلف، [[پستان‌بند زنان. (آندراج). و رجوع به بازرنگ شود.

بازرنیدن. [ز دی د] (مص مرکب) رنده کردن. صاف کردن. تراشیدن. زدودن. چشم دلت از خواب غفلت باز کن زنگ جهل از دل به دانش بازرنده. ناصر خسرو.

و رجوع به رندیدن شود.
بازرنک. [ز] (ل) پستان‌بند زنان. (آندراج). و آن دو پارچه سه گوشه بود که از بافته ریسمانی و ابریشمی بدوزند و زنان پستان خود را در میان آن نهاده، بندهای آنرا بر پشت بستند تا پستان بزرگ نشود. (فرهنگ جهانگیری). سینه‌بند طفلان و زنان و در فرهنگ گوید سینه‌بند و پستان‌بند که بر بند نیز گویند و آن پارچه سه گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان در آن نهاده بر پشت بستند تا کلان نشود. (فرهنگ رشیدی). در تحفه‌الالباب بمعنی سینه‌بند اطفال است ولی در فرهنگ جهانگیری بمعنی سینه‌بند زنان که بر پستانها می‌بندند. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۴). پستان‌بند زنان. (آندراج):

مطرب ناهده پستان به رقص چون درآید دل ناهید^۱ برد
بازرنک از مه و خورشید کند
بازرنک از مه خورشید برد.
حکیم ولوی^۲ (از آندراج و انجمن آرا و جهانگیری و شعوری).
[[شاماخچه. [[سینه‌بند طفلان. (سروری) (آندراج) (انجمن آرا) (شعوری):
در کام ما حلاوت شهد شهادت است
ای بی‌شریک، شهد شهادت مکن شرنگ
در عمر خویش بر تو نیاورده‌ایم شک
در مهد بسته‌اند بدین گونه بازرنک.

سوزنی (از شعوری) (از فرهنگ ضیاء).
افتداع کودک. [[کمر بند. (ناظم الاطباء).
[[تنگ. ریسمانی که بدان بار و پالان را محکم می‌بندند. [[پاهوش. زیرک. ذهن. (ناظم الاطباء).

بازرنک. [] (اخ) (ناحیتی در فارس...): دو ناحیت است میان زیز^۳ و سمیرم لرستان و هوایش بغایت سردسیر است و آبش از آن کوهها، اکثر اوقات از برف خالی نبود و راههای سخت و دشوار بود و آب روانش بسیار است و نخچیرش نیکو باشد و مردم آنجا بیشتر شکاری باشند. (نزهةالقلوب ج لیدن ص ۱۲۸). آب شاذکان از کوه بازرنک برمیخیزد و بر ولایت کهرگان و دشت رستاق گذشته بدریا میریزد. (ایضاً ص ۲۲۵). صرام و بازرنک دو ناحیت است میان زیز و سمیرم... و مسنیع رود شیرین از بازرنک است.

پذیره شدش کرد بی مر به جنگ.

(از جلد هفتم شاهنامه). بنا بر مسطورات فارسنامه یکی از عشایر شیبانکاره «رم‌البازنجان» بوده که همان بازرنگی است و مسعودی در مروج‌الذهب آنجا که طوایف کرد را برمی‌شمارد نام ماندنجان را ذکر کرده است. در التنبیه و الاشراف هم هنگام شمردن عشایر کرد، نخست عشیره بازرنجان را نام میبرد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۷ و ۱۶۹). در آغاز قرن سوم میلادی... شهر استخر بدست گوجهر از سلسله بازرنگیان افتاد، (ویکاکدر کلمه وازرنگ را عنوان امرای پارس میدانند. ساسان با زنی از خانواده بازرنگی که نامش ظاهراً «دینگ» بوده وصلت کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۶).

بازرنگیان. [] (اخ) سلسله‌ای از امرای محلی پارس در اوایل عهد ساسانی. رجوع به بازرنگی شود.

بازرو. [] (ل) تراهی است برگش چون برگ شاه اسپرم. (صاحاح الفرس). تراهی است چون شاه اسپرغم که طبیبان بادرویه نویسند و آنرا از ادویه طبی نامند. و بادرنجوبه نیز گویندش. (فرهنگ اوبهی نسخه خطی کتابخانه سازمان لغت‌نامه ص ۱۹). بادرویه.

بازرو. (ل) لباس هرروزه. (ناظم الاطباء).
بازرون. (ل) لباس هرروزه. (ناظم الاطباء).
بازرویدن. [د] (مص مرکب) سبز شدن. دوباره سبز شدن:

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز.
حافظ.
و رجوع به رویدن شود.

بازرهانیدن. [ز د] (مص مرکب) نجات دادن. رهانیدن:

مگر کز بند غم باز رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی.
نظامی.
و رجوع به رهانیدن شود.

بازرهیدن. [ز د] (مص مرکب) نجات یافتن. رهیدن:

تنت بجان ای پسر این جان تست^۴
بازرهد روزی از آبتستی.
ناصر خسرو.
گویند بگوی ترک ترک
تا باز رهی ز پاسبانی

(فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۴).
بازرنگان. [ز] (اخ) نام سلسله‌ای از سسلاطین محلی پارس در اواخر زمان حکومت اشکانیان و اوایل پیدایش ساسانیان. رجوع به بازرنگی شود.
بازرنک بالا. [ز گ] (اخ) دهی است از دهستان سررود بخش تل خسروی شهرستان بهبهان که در هزار و پانصدگزی شمال تل خسروی و دو هزارگزی راه فرعی شیراز به تل خسروی در جلگه واقع شده. هوای آن معتدل، دارای یکصد تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج، شغل مردمش زراعت است. به این ده قوام‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بازرنک پائین. [ز گ] (اخ) دهی است از دهستان سررود بخش تل خسروی شهرستان بهبهان که در دوهزارگزی شمال تل خسروی و دوهزارگزی راه فرعی شیراز به تل خسروی در جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای سیصد تن سکنه است و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آن گلیم‌بافی و جاسجیم‌بافی، راهش مالرو و ساکنین آن چسارنشینند. این آبادی را علی‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بازرنکی. [] (ص نسبی) منسوب به سلسله‌ای از پادشاهان محلی فارس که در استخر سلطنت داشتند. زن ساسان، جد اردشیر، موسوم به رام‌بهشت، دختر یکی از همین پادشاهان بازرنگی بوده است. گوزهر (گوجهر) بازرنگی (طبری: جوزهر) پادشاهان همین سلسله، منصب دژبانی (ارگ بزی) داراگرد را به اردشیر داد. (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۵۲۹). این سلسله ملوک محلی فارس را بازرنگیان یا بازرنگان می‌گفتند. کلمه بازرنگی در افسانه‌های ملی عامیانه ایران مانند شخصی وحشی متداول است و گویا این همان کلمه‌ای است که بعد از اسلام بیزنجان و بازرنجان گویند و نام طایفه بزرگی از اکراد فارس بوده است که در حوالی اصطخر سکونت داشته‌اند. رجوع شود به اصطخری و تاریخ سیستان. و بعضی گویند بازرنگی افسانه‌ای اشاره به زنگباری است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۴۴). اردشیر بابکان در آغاز کار با خویشاوندان خود از طایفه بازرنگی مشغول زد و خورد شد. در شاهنامه اشاره به این مصافها شده است:

سپاهی ز استخر بی‌مر برید
بشد ساخته تا کنگد جنگ کرد
چو شاه اردشیر اندر آمد به تنگ

۱- در رشیدی: مریخ.

۲- این نام در آندراج حکیم دیولی، در انجمن آرا حکیم دیولی سندی، در فرهنگ جهانگیری و رشیدی حکیم ولوی و در شعوری حکیم ولیجان نوشته شده است.

۳- نل: رود، ویر، ریز.

۴- نل: ای پسر آبتست.

بازستندی که لشکرهاى ما بر آن جانب
بهمدان نیرو مىکردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۳۸).

تا جای پدر بازستانند ز دیوان
آنها که سزای صلواتند و ثنائند. ناصر خسرو.
کرا داد چیزی کزو بازنستند
کرا برگرفت او نیفکند بازش. ناصر خسرو.
ستاننده چابک ربائی است [دنیا] زود
که نتوان ستد باز، هرج آن ربود. اسدی.
گفت و سکاره کش تیان خوانی
آنچنان ده که بازبستانی.

(از حاشیه فرهنگ خطی اسدی نخبجوانی).
اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش
کایان بازستد. (فارسانامه ابن البلیح ص ۵۲).
برد آن برات و بازگرفت، این غرامت است
داد آن غلام و بازستد، این تحکم است.
خاقانی.

هدایت را ز من پرواز مستان
چو اول دادی آخر باز مستان. نظامی.
چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یکیک بازستانند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز
به یک نوبت ستاند عاقبت باز. نظامی.
بالله که دل از تو باز نستانم
ور در سر کار خود رود جانم.

سعدی (طیبات).
چون مرا عشق تواز هر دو جهان بازستد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد.
سعدی (بدایع).

وز انعامت همیدون چشم داریم
که دیگر باز نستانی عطا را.

سعدی (خواتیم).
او را از عبدالله حکیم بازستند، زیرا که او کفو
او نبود. (تاریخ قم ص ۱۹۶).

باز سفید. [ز س / س] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) نوعی باز که به ترکی آنرا طویغون
گویند. (شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). زُرَق. (قطر
المحیط):

باز سفید روضه انسی، چه فایده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری. سعدی.
بتاج هدهدم از ره میر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود. حافظ.

باز سفید پر. [ز س / س] (ترکیب
وصفی، ا مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب
است. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری)
(فرهنگ ضیاء). و رجوع به باز سفید پر شود.
بازشُدگی. [ش د / د] (حامص مرکب)
برگشتگی. [افزار. پشت دادگی. (ناظم
الاطباء).

به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه کردم گنج پرداز. نظامی.
باز سپهر. [ز س پ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) کنایه از آفتاب. (آندراج). روز.
آفتاب. (ناظم الاطباء).

باز سید پر. [ز س / س] (ترکیب
وصفی، ا مرکب) کنایه از آفتاب. (آندراج).
آفتاب. روز. (ناظم الاطباء) (دمزن).

بازستان. [س] (ف مرکب) باجدار. کسی
که عشور زمین و خراج باغ و اشجار و
بوستان را میگیرد. عامل. محصل اموال
دولتی. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). باجگیر.
باجستان، مأمور مالیات. باجدار. کسی که
باج دریافت میکند.

بازستاندن. [س د] (مص مرکب) پس
گرفتن. مسترد داشتن: بهرام گفت شما دانید که
ملوک عجم و پدران من با شما چند نیکوئی
کردهاند و دانید که ملک از پس پدر مرا حق
است و اهل عجم کسی را دادهاند از آن که من
غایب بودم، اکنون بر شمامست مرا نصرت و
یاری کردن تا من این ملک بازستانم. (ترجمه
طبری لمعی).
زمانه هر چه دادت بازستاند
تو ای نادان تن من این ندانستی.

ناصر خسرو.
وزیران گفتند پدر را بگوی تا ترا از وی [از]
اسکندر [بازستانند. دختر گفت مرا آن زهره
نباشد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
روزی اشموئیل را گفتند که ما را با عمالقه باید
حرب کنیم و تابوت سکنینه از ایشان
بازستانیم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۱).

بدهی و آنگهی نیارامی
تا همه داده باز نستانی. مسعود سعد.
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتست
که اگر بازستانند دوجندان گردد^۱.

صائب (از ارمغان آصفی).
بازستدن. [س ت د] (مص مرکب)
واستندن. بازگرفتن. واپس گرفتن. مسترد
داشتن. گرفتن. ستندن.

دل بهمر امیر دادستم
کس نگوید که داده بازستان. فرخی.
و احتیاط مال بکردند آنچه سالار پدیشان
داده بود بازستده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۲۶). و وی [بوتصر] جمله آنرا بداد و
در حال به خزانه فرستادند و خط خازنان
بازستد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۰). و در
حال چیزی بیشتر نگفتم [احمد حسن] که
امیر را سخت حریص دیدم در بازستدن مال.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۹). و بدیشان
[سیمجوریان] امیران خود و پیلان را که در
جنگ رخنه گرفته بودند بازستدند. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۰۳). ترسیدند کرمان

ترک چو تو تُرک نبود آسان
ترکی تو نه دوغ ترکمانی. سنائی.
بازری. [ا] (اخ) نام تیره‌ای از طایفه جانکی
سردسیر هفت‌لنگ بختیاری است. (از
جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

بازریا. [ز ر] (اخ) نام شهری در مسیر
اسکندر به مشرق، به روایت کنت کورث
(کتاب ۸ بند ۲) اسکندر از بازریا به مَر کند
مراجعت کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۳۰).

باززدن. [ز د] (مص مرکب) راندن. دور
کردن روا نداریم که مهتری [منوچهرین
قابوس] درخواهد که با ما [مسعود] دوستی
پیوندد و ما او را باززنیم. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۳۲). [امنع کردن. متوقف ساختن:
بیفداد اندر شد [ابومسلم خراسانی] چون
بمیدان برسید سپاه او را بمیدان بداشتند چون
بجباب برسید خواص او را باززدند و گفتند
بنشینید و بومسلم را تنها جدا گانه بارداد.
(تاریخ سیستان). [ارد کردن. نپذیرفتن: چشم
وی بر خطی افتاد که نوشته بود که خدا را
بنده‌ای است که سیصد هزار سال خدا را
عبادت کند و عاقبت او را باززند بر وی و او
را ابلیس نام کنند. (قصص الانبیاء ص ۸).
شفیع من بتو بزرگتر از آن است که باز توان
زد. (نوروزنامه). گفت و ما شفیعی‌الذی
لایزد، گفت: کدام است این شفیع تو که باز
توان زد. (نوروزنامه). [امضایه کردن. دریغ
داشتن: امیر [مسعود] گفت: ما سوگندان ترا
[خواجه احمد حسن] کفاره فرمائیم ما را
ازین باز نباید زد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۴۶). [افزار کردن. گریختن. [برگشتن.
عاصی شدن. طغیان کردن. (ناظم الاطباء).

باززدودن. [ز د / د] (مص مرکب)
زدودن. پاک کردن:

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز. حافظ.
باز زو. [ز ز] (ترکیب وصفی، ا مرکب) باز
زرین‌پر، کنایه از آفتاب عالمتاب است.
(آندراج):

خیز که باز باز زر بر سر چتر نیلگون
گشت پدید باز مرغ از غم دل فغان گرفت.
(از آندراج).

صفت آفتاب. (مجموعه مترادفات). و رجوع
به باز زرین‌پر شود.

باز زرین پر. [ز ز ری پ] (ترکیب
وصفی، ا مرکب) کنایه از آفتاب:
فراز چتر مروارید زان شد باز زرین‌پر
که مرغ صبح را یکدم نبود از ناله آرامش.
(از آندراج).

و رجوع به باز زر شود.
باز سپردن. [س پ د] (مص مرکب) رد
کردن. تسلیم کردن. سپردن:

باز شدن. [شُدَ] (مص مرکب) ضد بسته شدن. گشایش یافتن. مفتوح شدن؛

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد، به درشتی فراز نتوان کرد.

سعدی (از ارمغان آصفی).

— باز شدن آسمان؛ گشاده شدن آن. بی‌ابر شدن. صافی شدن. إصحاء. صَحَو. (متنهی الارب).

— باز شدن چشم؛ واقف شدن. مطلع شدن. آگاه شدن. باز شدن دیده؛

چو چشم و دل پادشاه باز شد
جهان نیز با او هم‌آواز شد.

— [روشن شدن. نور یافتن؛
بو دوی چشم باشد نورساز

شد ز بوی دیده یعقوب باز.
مولوی،

— [دیده باز کردن. نگاه کردن. چشم انداختن. نگرستن؛

کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر
که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید.

سعدی (بدایع).
دگر به روی کسم دیده باز می‌نشود
خلیل من همه پتهای آذری بشکست.

سعدی (طیبات).
— باز شدن خورشید یا ماه پس از خسوف یا

کسوف؛ بیرون آمدن از گرفتگی. انجلاء
شمس. انجلاء قمر. انکشاف.

— باز شدن در؛ انسفاق؛
جز بدین حال کی شود بر مرد

بدو عالم در سعادت باز.
ناصرخسرو.

— باز شدن دل؛ خوشحال شدن. خوشدل شدن. آرامش یافتن. مسرور شدن. رفع غم و

کدورت شدن. فرح و انبساط دست دادن.
— باز شدن راه؛ رفع مانع شدن از طی طریق،

(تمام شدن برف، مصون ماندن از دزد و
قطاع‌الطریق و دشمن).

— باز شدن غنچه و گل و امثال آن؛ شکفتن.
شکوفان شدن. بشکفتن؛

گل شکفته شنیدی که باز شد به شجر.
عنصری.

چو نرگس شود باز چون چشم باز
شود پای بط بر چنار آشکار.

ناصرخسرو.
— باز شدن گوشه چشم به چیزی؛ التفات

کردن به وی. (آندراج) (مجموعه مترادفات).
گوشه چشم رضائی به منت باز نشد

هم چنین عزت صاحب نظران میداری.
حافظ (از آندراج).

— باز شدن هوا؛ روشن شدن. آفتابی شدن هوا
پس از ابر و بارندگی و مه. بی‌ابر شدن آسمان.

— باز شدن یخ (و هر چیز که منجمد شده
باشد)؛ آب شدن. از حالت جماد به میعان
درآمدن. ذوبان.

باز شدن. [شُدَ] (مصدر مرکب) دوباره

منصوب شدن. باز بر سر کار آمدن؛ پس
یوسف مر این شرابدار را گفت چون پیش

ملک خداوندت بنشین و بمرتبت خویش
بازشوی مرا یاد کن. (ترجمه طبری بلعمی).

[بازگشتن. رجوع. مراجعت؛
عهد و میثاق باز تازه کنیم

از سحرگاه تا بوقت نماز
باز پدواز خویش بازشویم

چون دَده بازچند از پدواز.
آغاجی.

بدانکه که شد [سیاوش] پیش کاوس باز
پیاده شد از اسب و بردش نماز.

فردوسی.
سوی پهلوان سپه بازشو.
فردوسی.

وز آن جایگه شد سوی پارس باز
جهانی همی برد پیشش نماز.

فردوسی.
بفرمود تا قارن نیک‌خواه
شود باز و پاسخ گذارد ز شاه.

فردوسی.
تو اکنون سوی لشکرت بازشو
برافراز گردن به سالار نو.

فردوسی.
شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنه‌شان ریسمان طراز.

فردوسی.
مالها برگرفت و به بصره باز شد. (تاریخ
سیستان). بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با

اعیان و بخانه خود باز شد. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۸۰). و گفت که چون امیر بهرات

باز شود بخدمت پیش آید. (تاریخ بیهقی).
گفت ملکا تو فرمودی که از مصر بیرون شوید

بزمین شام روید، خداوند! اگر فرمان نیست به
مصر بازشویم. (قصص الانبیاء ص ۲۱). از

هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و به
عرفات شد و مناجات کرد و مناسک حج را

بسجا آورد و به هندوستان باز شد.
(قصص الانبیاء ص ۲۳). چون پسران باز شدند

و خبر این یامین [یعقوب را] بگفتند...
(مجموع التواریخ و القصص). و قمرطیان

ببصره اندر شدند... و با بسیاری مال و نعمت
باز شدند. (مجموع التواریخ و القصص).

باز شد از عراق خرم و شاد
سیف دولت امیر شمس‌الدین.

امیر معزی (از آندراج).
شب سیم چون خلیفه بخت و جعفر بجایگاه

خویشتن باز شد، عباسه خویشتن را آراست و
بنزدیک جعفر شد. (تاریخ بخارا).

هر چه به دم آید به دود باز شود.
(اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی‌سعید).

با هزاران هزار زینت و ناز
بر سر بزمگاه خود شد باز.

نظامی.
بدان ره کامدم دانم شدن باز
چنان کاول زدم دانم زدن ساز.

نظامی.
چون عامریان سخن شنیدند
جز باز شدن دری ندیدند.

نظامی.
[رفتن. گذشتن از جائی؛ من درایستادم

[بونسر مشکان] و حال حسنگ و رفتن ببح
و از موصل راه گردانیدن و بیهاد باز نشدن...

بتمامی شرح کردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۷۹). بخواهش و تضرع و زاری پیش

این کار بازشوی [احمد بن ابی‌داود]. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۱۷۰). طاهر بدیوان کم

آمدی و اگر آمدی بسر شراب و نشاط
باز شدی. (تاریخ بیهقی). و بو عاصم را آنجا

بکشتند و پذیره سلیمان بن عبدالله الکندی
باز شدند و او را بسیستان اندر آوردند. (تاریخ

سیستان).
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع

نر فرازی سوی پستی چو بطمع آمده باز.
ناصرخسرو.

غمی کان پا دلش دمساز میشد
دواسبه پیش آن غم باز میشد.

نظامی.
چون باز شدند سوی خانه
شد در صدف دری یگانه.

نظامی.
[عودت کردن. بحال نخست برگشتن. رجوع
به اصل کردن؛ ترکمانان بیامدند... و خدمتی

چند سره بکردند و آخر بیازردند و به سر
عادت خویش که غارت بود باز شدند. (تاریخ

بیهقی). چون خبر بملک رسید گفت تا آن
خانه را خراب کردند و قصد درخت کردند

ببحال خویش باز شد. (قصص الانبیاء
ص ۱۹۱). بهمان حال دیوانگی باز شد.

(نوروزنامه).
به اصل باز شود فرع و هست نزد خرد

میر این حدیث مسلم هم این مثل مضروب.
ادیب صابر.

— بر سر چیزی باز شدن؛ بدان پرداختن.
دیگر بار بسر وقت آن رفتن؛ اکنون با خبر این

کتاب بازشویم که خدای تعالی عیسی را
چگونه به آسمان برد. (ترجمه طبری بلعمی).

بقیت احوال را پیش گرفتم تا آنچه رفته باز
نموده آید... آنگاه بسر آن باز شوم که امیر

مسعود از هرات حرکت کرد... (تاریخ بیهقی).
اکنون بسر تاریخ بازشویم. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۴۱). و ما بحدیث یافت بازشویم.
(مجموع التواریخ و القصص).

نظامی بر سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز.

نظامی.
[پیوستن. منسوب شدن. رجوع کردن؛
اگر ایدونکه به کشتن نمرند این پسران

به نسب باز شوند این پسران با پدران.
منوچهری.

تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم
به شجر باز شود نیک و بد هر ثمری.

فرخی.
هر چه عار است به بدخواه ملک باز شود
و آنچه فخر است و بزرگی بملک گردد باز.

فرخی.
فرخی.

و مگر از علی الاصر هیچ فرزندی نماند [حسین علیه السلام را]، جمله بکریلا کشته شدند و نسب جمله حسینیان به وی بازشود. (مجمل التواریخ و القصص). و نسبت پادشاهان بدو [کیومرث] بازشود. (مجمل التواریخ و القصص). اگرچه همه نسل ایشان به هوشنگ و کیومرث باز شود. (مجمل التواریخ). و نسب پادشاهان عجم به ایرج بازشود. (مجمل التواریخ و القصص). [دور شدن. بر کنار رفتن. بیک سو رفتن: بدو گفت کز پیش ما باز شو پلنگی تو در راه شیران مرو. فردوسی. نیک نگه کن بتن خویش در باز شو از سیرت خروار خویش.

ناصر خسرو. ||پیخود شدن. غافل گردیدن: سر بخویشتن فرور بردم تا ساعتی تفکر کنم، اندکی از خویشتن باز شدم. (اسرار التوحید ص ۳۰۹). ||اجدا شدن. ول کردن. رها کردن: بازگشتم و جواب بازیردم [ابونصر مشکان]، ابوسهل از جای نشده بود و من هم با وی افکندم اما چه کردم که امیر از من باز نمیشد [مسعود] و نه خواجه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۷ و ج فیاض ص ۱۵۲). ||اصطلاح خاص کالبدشناسی هنری و هنرپیشگی: هرگاه شخصی ایستاده باشد در حالیکه پاها بهم چسبیده و بازوان آویزان و کف دست بطرف جلو متوجه گردد، چنانچه یکی از اعضاء یا قسمتی از آنها در سطح موازی با سطح میانی بدن حرکت کند، آن حرکت را تا شدن^۱ و باز شدن^۲ مینامند. قطعه متحرک در عمل تا شدن بقطعه مجاور نزدیک شده و بر آن تا میگردد، در صورتیکه در عمل باز شدن دوباره تغییر محل داده و در امتداد قطعه مجاور قرار میگیرد. (کالبدشناسی هنری دکتر کیهانی ص ۲۷).

بازشده. [شَ دَ / دَ] (ن مف مرکب) گریخته، برگشته. (ناظم الاطباء). مفتوح.

بازشکافتن. [شَ تَ] (مص مرکب) شکافتن. بریدن. قطع کردن: محمد بن جریر گفته است که خدای تعالی آن درخت را بفرمود تا دو نیم شد و زکریا علیه السلام اندر آن میان شد و ابلیس ریشه رداء زکریا را بگرفت... و این حدیثی نه درست است که آن خدایی که درخت را توانست باز شکافتن زکریا را نیز با جامه پنهان توانست داشتن. (ترجمه طبری بلعمی).

تو مهندار که حرفی بزبان می آم تا بسینه چو قلم باز شکافتد سرم.

سعدی (خواتیم).

و رجوع به شکافتن شود. **بازشکستن.** [شَ کَ تَ] (مص مرکب)

دوباره شکستن. شکستن استخوان را بعد از گرفتگی. هیض. احتیاض. ||هتضام؛ چیزی از حق کسی باز شکستن. ||اجتراع؛ چوب از درخت باز شکستن. (منتهی الارب). و رجوع به شکستن شود.

بازشکفتن. [شَ کَ تَ] (مص مرکب) از هم باز شدن:

گل باز شکفت از جبینت
توقیع کرم در آستینت.
و رجوع به شکفتن شود.

بازشناختن. [شَ تَ] (مص مرکب) شناختن. امتیاز کردن. (آندراج). تمییز کردن. تمییز دادن. فرق گذاشتن. تشخیص تفاوت بین دو چیز:

این همه روز مرگ یکسانند
نشانی ز یکدگرشان باز.
سپاه اندر آمد ز جای کمین
سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست
تو گفتی زمین پای اسبان بیست. فردوسی.
چنین تا بشتن بپرداختند
یکی از دگر باز نشناختند
سه لشکر چنان شد از ایرانیان
که سر باز نشناختند از میان. فردوسی.
حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
باز شناسد کسی بربط ز چنگ رامتن.
منوچهری.

صدیگاه ملک دادگر عادل را
باز نشناختم امروز هسی از محشر. فرخی.
ز تیرش یکی پیش او تاخند
ز خشتی گران باز نشناختند. اسدی.
نه همی باز شناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبستگاه. فریع الدهر.
این پنج در علم بدان بر تو گشادند
تا باز شناسی هنر و عیب جهان را.
ناصر خسرو.

از درخت باردارش باز شناسی ز دور
چون فراز آبی بدو در زیر گرش بار نیست.
ناصر خسرو.

ستوری تو سوی من از پهر آنک
همی باز شناسی از فخر عار. ناصر خسرو.
ز شال پیدا آرند دیبه رومی
ز جرع باز شناسند لولوی شهوار.

مسعود سعد.
با چنین حال و هیأت و صورت
باز نشناسم کس از نسناس. مسعود سعد.
فراز عشق مرا در نشیبی افکنده است
که باز می نشناسم نشیب را ز فراز.

مسعود سعد.

قبیله اول ز قبیله باز شناس
تا بدانی تو فرهی بی ز آماس. سنائی.
ذات تو را زمانه هم باز شناسد از کسان

عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر.

مجیر بیلقانی.
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد.
ظہیر فاریابی.

چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت. نظامی.
بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت
که تلخک را ز ترشک باز نشناخت. نظامی.
و هیچیکدام از لشکرها غالب از مغلوب
باز نمی شناخت. (جهانگشای جوینی).
چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز شناسی ز دوست. مولوی.
وصفها را مستمع گوید به راز
تا شناسد مرد اسب خویش باز. مولوی.
تو خود را از آن در چه انداختی
که چه راز ره باز نشناختی.

سعدی (بوستان).
از دنب لاشه سگ طلب دنبه میکند
و آماس باز می نشناسد ز فرهی. ابن یمین.
و رجوع به شناختن شود.
بازشناسی. [شَ] (حاصص مرکب) یکی از پنج مرحله ای که حافظه آدمی درباره یادآوری چیزی انجام میدهد و آن عبارت است از تشخیص این نکته که «امر به خاطره آمده» تعلق به گذشته دارد و نه ادراک فعلی است و نه خیال واهی. این باز شناسی به سه وجه صورت میگیرد: عملی، حسی، عقلی. باز شناسی عملی عبارتست از آگاهی شخص به مصرف اشیاء، باز شناسی حسی در صورتی است که شخص در برابر امری حس کند که سابقاً هم ادراکش کرده است و باز شناسی عقلی هنگامی است که نفسانیات مختلفی که محیط بر تذکراند، به اندازه کافی صراحت پیدا کنند و در نتیجه آن صراحت، شخص حالت فعلی ذهن خود را قطعاً منسوب به گذشته بدانند و آن را با ادراکات فعلی و خیالات واهی فرق بگذارد. (از کتاب علم النفس یا روان شناسی دکتر سیاسی ص ۱۳۶).

بازشنیدن. [شَ دَ] (مص مرکب) شنیدن: هرگز جماعتی که شنیدند سرعشق نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند.

سعدی (بدایع).
تا بار دگر دبدبه کوس بشارت
و آواز درای شتران باز شنیدیم.
سعدی (طبیات).

و رجوع به شنیدن شود.

بازطلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) عوض

خواستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به طلبیدن شود.

بازغ. [ز] [ع] (ص) طلوع کننده. (آنندراج). طالع شونده. روشن. (غیاث اللغات). درخشان. تابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تابنده. بسرآینده. ج. بَوازغ. درخشنده. نورگسترده:

زآنکه بینایی که نورش بازغ است
از عصا و از عصا کش فارغ است. مولوی.
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است
برمه و خورشید نورش بازغ است. مولوی.
از سیاهی و سپیدی فارغ است
نور ماهش بر دل و جان بازغ است. مولوی.
عارفا تو از معرف فارغی

چون همی بینی که نور بازغی. مولوی.
پس ز جالینوس و عالم فارغاند
همچو ماه اندر فلکها بازغانند. مولوی.

بازغه. [زغ] [ع] (ص) مؤنث بازغ رجوع به بازغ شود.

بازغه. [زغ] [اخ] نام زنی است از نسل عاد که به هدایت یوسف علیه السلام به مرتبه معرفت رسید. (آنندراج) (غیاث اللغات).

بازفت. [زُ] [اخ] قریه‌ای از اصفهان (مرصد الاطلاع). از دهات اصفهان است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰)^۱. نام یکی از دهستانهای بخش اردل شهرستان شهرکرد اصفهان، واقع در باختر شهرکرد، که از شمال به کوهستان هفت تان و از جنوب به بلوک دزد و از خاور به ارتفاعات زردکوه و از باختر به کوهستان دیناران محدود است. این دهستان در دره‌ای طولانی و در میان جنگل بلوط قرار گرفته است. هوای آن در تابستان معتدل و در زمستان بسیار سرد است و آبش از رودخانه بازفت تأمین میشود. محصول عمده آن حبوب و لبنیات و شغل مردم زراعت و گله‌داری است و از ۵۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و در حدود ۴۸۵۰ نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بازفت. [زُ] [اخ] (نسم رودی است از شعبه‌های کارون که از کوه رنگ (زردکوه) بختیاری و هفت تان سرچشمه میگردد و ابتدا بطرف جنوب شرقی جاری است و در حوالی شیرگاب قوسی تشکیل میدهد و به شمال غربی منحرف میشود. یکی از سرچشمه‌های این رودخانه بنام آب ناری معروف است. از رودخانه بازفت به علت عمیق بودن آن استفاده کامل نمیشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بازفرستادن. [فِ] [د] (مص مرکب) پس فرستادن. بازگرداندن. مراجعت دادن: ملک (عرب) گفت ایشان [رسولان عرب] را

بگوئید که شما از من هیچ چیز نیابید مگر لختی خاک که بر سر کنید و چون حمالان شما را بازفرستم، و بفرمود تا چهارده جوال بر از خاک کردند و هر یک بر گردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند. ایشان آن جوالها بر شتر نهادند و پیش سعدبن ابی وقاص بردند. (ترجمه طبری بلغمی). رسول فرستاد، رسول او باز فرستادند و گفتند... (تاریخ سیستان). هم اکنون به خانه بازفرست [افشین] که دست تو از وی [بولدف] کوتاه است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۲). چون از این فارغ شوم... بوعلی را بازفرستاده آید. (تاریخ بیهقی). اگر صواب چنان بیند [خواجه احمد] که ایشان را بیاید فرستاد، بازفرستند و خط مواضعه بدیشان [حصیری و پسرش] بازدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۷). و عمروعاص را خوار کرد و هدیه‌ها را بازفرستاد، چون نجاشی بمرمد. (قصص الانبیاء). و زر و جامه و پیغام نامه بازفرستاد و جوابهای درشت داد. (سندبادنامه ص ۱۸۷). در وقت معشوق را بازفرستاد و نزدیک شوی رفت. (سندبادنامه ص ۲۱۴). و رجوع به باز، و فرستادن شود.

بازفرمودن. [فَ] [د] (مص مرکب) پاسخ گفتن. جواب دادن: بر حضرت ایشان سلام کردم جواب بازفرمودند. (انیس الطالین ص ۱۲۶). [بازدادن، مرحمت کردن. اعطا کردن. بخشیدن: سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه بازفرمود. (گلستان). و رجوع به فرمودن شود.

بازفروختن. [فُ] [ث] (مص مرکب) فروختن: اگر بازفروختندی به هر چه عزیزتر بازخریدی اما این راه را آدمی بسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۴).

هرکه را جامه‌ای ز مهر بدوخت
چونکه بدمهر دید بازفروخت. نظامی.
[اجایی را یا خون کسی را در برابر مالی فروختن: و قریب دوست مرد آنجا کشته شد و امیر اسماعیل را بیست هزار درم بازفروختند. (تاریخ سیستان). و درق را بازفروخت و قریب سیصد هزار درم از ایشان بستد و ایشان را ایمن کرد. (تاریخ سیستان). و غارت کردن نیمی درق را و بازفروختن او نیمی درق را به پانزده هزار دینار. (تاریخ سیستان). و رجوع به فروختن شود.

بازفکندن. [فِ] [ک] [د] (مص مرکب) افکندن. نهادن. هشتن. گذاشتن: آهنی در کف، چون مرد غدیر خم به کتف بازفکنده سر هر دو گم. منوچهری. و رجوع به فکندن شود.

بازق. [] [اخ] نام شهری است در کتاب مقدس (سفر داوران ۱: ۴) ذکر آن آمده و گوید

که قوم خدا در آنجا بر کنعانیان دست یافته پادشاه ایشان را اسیر کردند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۹).

بازق. [] [اخ] نام محلی که شاول قبل از آنکه به پایش جلعاد هجوم آور شود، عساکر خود را در آنجا جمع کرد. رجوع به کتاب اول سموئیل ۸: ۱ و ۹ شود. بعضی گمان برده‌اند که نزدیکی موزه و اسم حالیه‌اش ایزق میباشد و دور نیست که همان برقی باشد که در نزدیکی قدس شریف واقع است. (از قاموس کتاب مقدس ص ۱۵۹).

بازقلعه. [ق] [ع] (اخ) دهی است جزء دهستان سنگسر و کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۱۹ هزارگری جنوب خاوری رشت و ۶ هزارگری خاور دوشنبه بازار در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۳۴۵ تن سکنه میباشد. آبش از نهر خم‌امرو از شعبات سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم، و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بازقن. [ق] [اخ] نام دهی از نواحی طبس بیهقی. (تاریخ بیهقی ص ۳۶). رجوع به بازقند شود.

بازقند. [ق] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که در ۴۲ هزارگری جنوب باختر صفی آباد و ۱۲ هزارگری جنوب راه‌آهن قرار دارد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، پنبه، میوه و شغل مردمش زراعت و باغداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). سابقاً این ده بازقن خوانده میشده است. رجوع به حواشی تاریخ بیهقی ص ۳۲۷ شود.

بازک. [ز] [ا] باشه را گویند و نوعی از باز است و آن را بازکی و پژکی نیز خوانند. (آنندراج). قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). رجوع به بازک ترکی شود.

بازکاشت. (مص مرکب مرخم) دوباره کاشتن. عمل جایجا کردن نهال را در نهالستان بازکاشت گویند و محلی که نهالهای جایجا شده را در آن میکارند بستر بازکاشت مینامند. رجوع به جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۷۴ شود.

بازکاونده. [و] [د] [ف] (ف مرکب) جوینده. تحقیق کننده. محقق. نَجَث. نَجَاث. (منتهی الارب). و رجوع به بازکاویدن شود.

بازکاویدن. [د] (مص مرکب) پژوهش. ۱- مرآت البلدان این کلمه را با کسر اول آورده است.

جستجو. فحص. تفحص. واپزوهیدن. استقصاص. طلب کردن. پیجویی. پیجوری (در تداول عامه). کاویدن. کاوش. بحث کردن. تفتیش کردن. تنقیر. استقراء. نَدش. نَجث. افتتاح. تَسْنُح. (منتهی الارب):

اگر زهره شوی، چون باز کاوی
درین خرپشته هم بر پشت گاوی. نظامی.
و رجوع به کاویدن شود.
بازک ترکی. [زَکَبُتْ] (ترکیب وصفی، مرکب) یؤیؤ. (ازمخشری). نوعی باز و معمولاً با کلمه ترکی همراه آورده میشود. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۷). مرغی شکاری شبیه باز. (ناظم الاطباء).

باز کردن. [کَدَا] (مص مرکب) گشودن. گشادن. (ناظم الاطباء). منفرج کردن. فراز کردن. واکردن. مقابل بستن:
آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.
باز کردم در و شدم به کده
در کلیدان نبود سخت کده. طیان.
در کلبه نامور باز کرد
ز داد و ستد دژ پر آواز کرد. فردوسی.
من و او هر دو بجزیره در و می مونس ما
باز کرده در شادی و در حجره فراز. فرخی.
مهر و کینش مثل دو دربانند
در دولت کنند باز و فراز. فرخی.
با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد
از تو ای تندخوی سنگدل تنگ دهان. فرخی.

ای شرابی بخرمستان رو و بردار کلید
در او باز کن و رو بر آن خم نبید. منوچهری.
خیلتاش میرفت تا... در خانه باز کرد. (تاریخ بیهقی).

کند باز هرگز مگر دست طاعت
دری را که کرده ست عصیان فرازش. ناصر خسرو.
سه مهمان به یک خانه در باز کرده
بر اندازه خویش هر یک یکی در. ناصر خسرو.

شبی که از برآرد کنم بهمت روز
دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز. مسعود سعد سلمان.

همای عدل تو چون پر و بال باز کند
تدرو دانه پرون آرد از جلاجل باز. سوزنی.
دم منازعت تو شها که یارد زد
در مخالفت تو که کرد یارد باز. سوزنی.
بهشت قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر. نظامی.
خصمان در طعنه باز کردند
در هر دو زبان دراز کردند. نظامی.

به روی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز. سعدی (بوستان).
رضوان در خلد باز کرده ست
کز عطر مشام روح خوشبوست. سعدی (خواتیم).

پری ندیده ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم. سعدی (خواتیم).
کیست فهم بودی نشیب و فراز
گراین در نکردی به روی تو باز. سعدی (بوستان).
اگر تردن. منبسط کردن. بسط دادن. پهن کردن.

— از هم باز کردن؛ منبسط کردن (دست یا بال و امثال آن):
نوندی برافکند نزدیک زال
که پرنده شو باز کن پر و بال. فردوسی.
گو بیلتن کرد چنگال باز
بر آن آزمایش نبودش نیاز. فردوسی.
پیری آغوش باز کرده فراخ
تو همی کوش با شکافه غوش. کسائی.
افضل کردن. منفصل کردن. جدا کردن. (غیاث اللغات). دور کردن؛ خلّوج؛ آن ناقه که بچه از وی باز کنند. (السامی فی الاسامی). جدا کردن. (آندراج). بریدن. قطع کردن:
سرش را همانگه ز تن باز کرد
دد و دام را از تنش ساز کرد. فردوسی.
ز تن باز کردم سر ارجاسب را
برافراختم نام گشتاسب را. فردوسی.

مگر ز خوابگاه شیر برگرفتی صید
مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر. فرخی.
گفت برخیز و گاوان را باز کن. اژه برخواست
بیکدست سروی این گاو گرفت و بدیگر دست
سروی دیگر و هر دو را بداشت از یکدیگر. (تاریخ سیستان). [رتیل] سر هر دو باز کرد و سوی حجاج فرستاد. (تاریخ سیستان).
گفت دزدی را گرفت آن سرفراز
در میان جمع و دستش کرد باز. عطار.
[أَقْرَطَه] باز کردن بنا؛ و اجیدن بنا. ویران کردن. کوبیدن آن. باز کردن بنایی؛ ویران ساختن آن. قعوط. (منتهی الارب):
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
پل نهر و آن سر بسر باز کرد. فردوسی.

برکشیدند از زمین و باغشان سرو و سمن
باز کردند از سرا و کاخشان دیوار و در. فرخی.

و عباس رضی الله عنه منظری بلند کرده بود، رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تا باز کردند و یک راه به گنبدی بگذشت بلند. گفت این که کرده است؟ گفتند فلان، پس از آن هر وقت وی را دیدی در وی بنگریستی تا آنگاه پرسیدی

به وی گفتند گنبد باز کرد. رسول صلی الله علیه و سلم دل با وی خوش کرد و وی را دعا گفت... (کیمیای سعادت). از آن پس کعبه باز کردند و از نو بنا نهادند و آن را هم تاریخی کردند و این تاریخ همانند تا عهد عمر بن الخطاب. (مجل التواریخ و القصص). و برجهای او که از خشت پخته بود باز کردند و به ریض شهر بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشیخی ص ۳۱). || شهر برگرفتن. نامه ای را گشودن. طومار را از هم گشودن:
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند
نامه گه باز کند گه بهم اندر شکند. منوچهری.

ای نام تو بهترین سر آغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز. نظامی.
هر نوردی که ز طومار غم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگر. سعدی (خواتیم).
— سر چیزی را باز کردن؛ گشودن آن (امثال ظرف و غیر آن):

چو کار سپاه او همه ساز کرد
در گنج دیرینه را باز کرد. فردوسی.
دگر هفته مرم باز ساز کرد
سر بدره های درم باز کرد. فردوسی.
آچارها پیش آوردند و سر خمرها باز کردند و چاشنی میدادند. (تاریخ بیهقی). زن گفت
کشته در خانه است، گفتند بسپارید. چون آوردند سر جوال باز کردند، بزی بود کشته. (قصص الانبیاء ص ۱۷).

بکلیه چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبله عطار و تخت باز رگان. سعدی.
|| زدودن. پاک کردن:
تا باز کردم از دل رنگار حرص و طمع
زهی هر دری که روی نهم، در فراز نیست. ابوطاهر خسروانی.

صفر کن این برج ز جرم هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال. نظامی.
|| شکافتن. مجروح کردن. دریدن:
نینداختی تیغ آن سرفراز
نکردی جگر گاهت ای پور باز. فردوسی.
و به لطافت و شفقت بر من باز کردند. (تاریخ سیستان). صیاد آن ماهی را پسلیمان داد چون شکمش باز کرد انگشتر را بیافت. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸).

از آن دولت فریدونی خبر داشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت. نظامی.
ور همین سوز رود با من مسکین در گور
خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفمن. سعدی (بدایع).
بالله ار خاک مرده باز کنند
نشناسی توانگر از درویش. سعدی (از ارمان آصفی).

چو خرما به شیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست.
(بوستان).

گر خاک مرده باز کنی روشن شود
کاین باد بارنامه نه چیز است در دماغ.
سعدی (طبیات).

بسا خاکابزیر پای نادان
که گربازش کنی دستیست معصم. سعدی.
|| مساحت کردن. پیمودن: چون از حضرت
برخیزم نشینم تا هر بدست زمین دنیا بپای
باز نکم و بدست نیارم و بفضل معبود با
مقصود بخدمت نرسم، اگر در دهان مار دیده
مور بایم شد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).
|| احکایت و ذکر باز کردن: داستان گفتن. قصه
را پرداختن: ابوعلی حکایت باز کرد که چون
آن تحف پیش صاحب بردم و از زبان ابوعلی
بر سر آن عذر خواستم در زبان من آمد که ما
در حمل این بضاعت مرجعاً بحضرت
کافی الکفا چنانیم که کسی خرما بهجر برد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۵).

مقالت‌های حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده. نظامی.
مگر ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.

سعدی (بوستان).

|| قطعہ قطعہ کردن. (ناظم الاطباء).
|| کسی را از شغل او عزل کردن. برکنار کردن.
خلع: پس عبدالله بن زبیر چون نامه را
برخواند او را [عبدالله بن حارث را] از امیری
بصره باز کرد و امیری بحارث داد. (ترجمه
تاریخ طبری ص ۴۳۲). چون وزارت
یحیی بن خالد را صافی شد او را [جعفر بن
محمد اشعث را] از خراسان باز کرد و پسرش
عباس بن جعفر را بفرستاد. (ترجمه طبری
بلعمی). و بدین سال اندر غطریف را از
خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزه بن
مالک را داد. (ترجمه طبری بلعمی). و همه بر
آن بودند که عثمان را از خلیفتی باز کنند و
خلیفه دیگر بنشانند. (ترجمه طبری بلعمی).
نزدیک سپاه آمد [بهرام چوبینه] و گفت شرم
ندارید ای سرهنگان و بیم از خدای ندارید که
ملک خویش هرمز را با آن همه داد او را از
ملک باز کردید و خویش را رسوا کردید.
(ترجمه طبری بلعمی).

— آب باز کردن: آب انداختن به حوض و
غیره.

— از شیر باز کردن: فطام. (منتهی الارب).

باز گرفتن کودک از شیر:
همی داشتندش چنین چارسال
چو شد سیر شیر و پرا کند بال
به دشواری از شیر کردند باز
همی داشتندش به بر نریاز. فردوسی.

جهان دختر خواجگی را همی
بدو داد چون باز کرد از لین. فرخی.
طفل جان از شیر شیطان باز کن

بعد از آتش با ملک انباز کن. مولوی.
— باز کردن از خواب: بیدار کردن:
باز کرد از خواب زن را نرم و خوش

گفت دزدانند و آمد پای پش. رودکی.
— باز کردن از سر خود: از چنگ کسی با
لطایف الحیل رها شدن. مصدع را از خود دور
کردن.

— باز کردن باد ابر را از هوا. لفاء. (منتهی
الارب).

— باز کردن جامه و کفش و غیر آن: بیرون
آوردن آن. اعراء. (منتهی الارب). کنار نهادن.
پیکسو گذاشتن:

دی ز لشکر گره آمد آن دلبر
صدره سبز باز کرد از بر. فرخی.

در شب آن بت زریسن را بیاورد و آن همه
جوهرها از وی باز کرد. (اسکندرنامه نسخه
سعید نفیسی).

گفت این عروس است در به روی بخفت و
چادر از روی باز کرد. (کیمیای سعادت).
درویشی را دیدم که می آمد و من هنوز
پای افزار باز نکرده بودم. (اسرارالتوحید
ص ۱۳۵).

بتان از سر سراغ باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند. نظامی.

بر او دست خود را سبک تاز کرد
و از انگشتش انگشتی باز کرد. نظامی.

نوشیروان سلاح از خویش باز کرد و تنها
پیش ایشان راند. شمشیرها برکشیدند و
انگشتی از دست ایشان باز کردند. (تاریخ
سیستان).

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد.

سعدی (بوستان).

— باز کردن چشم و گوش کسی: کسی را
بیدار کردن و آگاه ساختن. بر معلومات و
اطلاعات کسی افزودن.

— باز کردن حساب در بانک یا مؤسسه ای
شبیه به آن: سپردن پول در بانک و باز گرفتن
آن بوسیله امضاء چک و اوراق دیگر. (لغات
فرهنگستان).

— باز کردن درز دوخته را: خرم. باز کردن
درز را: تخریم. (منتهی الارب).

— باز کردن روزه: افطار کردن. شکستن
روزه. گشادن روزه:

بجان داروی شیرین ساز کردی
ولی روزه بشکر باز کردی. نظامی.

— باز کردن گره (و امثال آن): حل آن. گشادن
آن. نقض. (منتهی الارب):

یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی گره باز کرد. نظامی.

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
گرباز کنند از شکن زلف تو تابی.

سعدی (طبیات).

— باز کردن گل از درخت، یا میوه از شاخ:
چیدن آن. قطف. اجتناء. (منتهی الارب): پس

هر یکی بلگی از درخت انجیر باز کردند.
(ترجمه تفسیر طبری). از درختان بسیار ترنج
و شاخهای بار بار باز کردند و بیاوردند. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۴۶). و آن میوه آن

درختی که بانگ میکرد که مرا باز کنید...
(قصص الانبیاء). درختی دیدند که میوه های

آن فریاد میکردند که بیائید و ما را باز کنید.
(قصص الانبیاء). تا زرد نشود [حظل] و

سبزی پاک از وی نرود باز نباید کرد... او را
وقت غایب شدن ثریا باز باید کردن و گروهی

گفته اند که هرگاه ثریا با دل شب برآید وقت
رسیدن و باز کردن وی باشد. (ذخیره

خوارزمشاهی). تا صاحب دست یازید و از
درخت سبزی باز کرد، گفت این نه فعل من

است؟ ابواسحاق گفت اگر فعل تست باز
همانجا دوساند. صاحب خاموش شد. (تاریخ

طبرستان). دست یازید و آن گل باز کرد و بمن
داد. (تاریخ طبرستان).

— باز کردن گوشت از استخوان: جدا کردن
آن. لُحِم. مَحَج. اِلْتِجاء. لُحِم. (منتهی الارب):

باز کردی بتغ روز شکار
کرک را استخوان و شاخ و عصب. فرخی.

— باز کردن موی: بریدن آن. چیدن موی.
ازالۀ موی. ستردن موی. عق: موی باز کردن.

(تاج المصاדר بیهقی): و سه ماه بود که موی
سر باز نکرده بودیم. (سفرنامه ناصر خسرو).

باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمایه
بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. (سفرنامه

ناصر خسرو). و نطفه مصطفی از آن حور بود و
هر فرزندی که آوردی آن را موی باز نکردی.

(قصص الانبیاء ص ۲۹). گفت [یعقوب لیث]
تا جعد و طره او باز کنند. (تاریخ سیستان). و

آنجا که ماده غلیظ و عسر باشد نخست موی
سر باز کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و موی

سر زودازود باز کردند. (ذخیره
خوارزمشاهی).

موی روباه خواستم در شعر
تا زمستان بخود فراز کنم

موی داده نشد بده باری
سیم چندان که موی باز کنم. انوری.

تراشنده استادی آمد فراز
بیوشدگی موی او کرد باز. نظامی.

چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمک آواز کرد. نظامی.

اینک شهر و پادشاه تسلیم کردم و خود موی
باز میکنم و بخانگاهی میشوم و به عذر گذشت
مشغول. (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد بن

ابراهیم).

— پوست باز کردن؛ جدا کردن پوست. سُلخ.
(منتهی الارب). تراشیدن پوست؛
رِزبان ز بیچگان رزان باز کرد پوست
بی آنکه بیچگان رزان را رسد زیان. فرخی.
چو کدو خصم تو گردنکش اگر شد چه عجب
هم تواس باز کنی پوست ز تن همچو خیار.
انوری.
و پوست آن [پوست بقم] به تیشه باز کنند.
(فلاح نامه).
— پوست باز کردن گوسفند؛ پوست کنند،
جدا کردن؛ مادرش [عبدالله] گفت چون
گوسفند را بکشد از مثله کردن و پوست باز
کردن دردش نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۱۸۷).
— چشم باز کردن؛ بیدار شدن. چشم گشودن.
نگریستن. دیدن. نگاه کردن؛
جهانجوی چون چشم را باز کرد
بگردان گردنکش آواز کرد. فردوسی.
چشم دلت از خواب غفلت باز کن
زنگ چهل از دل بدانش باز رند.
ناصر خسرو.
مکن چشم بر بدمتش باز و گردش
مگرد و مشو تا توانی فرازش. ناصر خسرو.
چشم دل باز کن ببین ره خویش
تا نیفتی به چاه چون نخجیر. ناصر خسرو.
دیده باز کرد و بخندید. سعدی (گلستان).
روی تو مبینا دگر دیده سعدی
گردیده بکس باز کند روی تو دیده.
سعدی (طبیات).
سعدی چراغ می نکشد در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست.
سعدی (بدایع).
چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه ببخت من رسد اینهمه ناز میکنی.
سعدی (طبیات).
— خو باز کردن؛ ترک عادت کردن؛
عادت کرده ای بخلعت خویش
عادت کرده باز توان کرد. مسعود سعد.
باز کرده ز شورا خوردن
اندر این چند روز عادت و خو. سوزنی.
و از عادت خویش در تهییج فتنه و اغوای
عوام خوی باز کند. (ترجمه تاریخ بیهقی).
— دست باز کردن؛ آغوش گشودن؛ پس
دست باز کرد و خواجه طاهر را در برگرفت و
در رباط برد. (اسرار التوحید ص ۳۰۶).
— دهان باز کردن؛ گشودن دهان؛
دهان باز کرده است بر ما اجل
تو گوئی یکی گرسنه ازدهاست. ناصر خسرو.
— آشکفتن؛
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تار. سعدی.

— امجازاً سخن گفتن؛

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز. سعدی (بوستان).
— رو باز کردن؛ گشودن چهره. پرده از رخ
برداشتن؛
ای جمال کعبه رویی باز کن
تا طوافی می کنم پیرامت. سعدی (خواتیم).
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
همه گویند که آن ماهی و این پروین است.
سعدی (بدایع).
بتیغ گر بزی بیدریغ و برگردی
چو روی باز کنی بارت احترام کنند.
سعدی (بدایع).
— روی باز کردن؛ برگشتن. رو نهادن.
— سر حرف باز کردن؛ شروع به گفتار کردن.
— سر گله باز کردن؛ شروع به گله گذاری
کردن.
— فال باز کردن؛ سر کتاب باز کردن.
بازکرده. [کَ / دَ / دِ] (نصف مرکب) گشاده.
ضد بسته. || شکافته به کارد و غیر آن؛ بریده
دست خویش بر بر من فرود آورد، همه آن باز
کرده راست گشت. (تاریخ سیستان).
بازکشتن. [کُ تَ] [مصص مرکب]
بخونخواهی کسی را کشتن. قصاص گرفتن؛
یکی آنک این ره دو کشته مرا بازکشی، دوم
آنک دخترم روشنک بزنی کنی. (فارسنامه)
ابن البلخی. || باز کشتن کشته را. | قاده.
(منتهی الارب). || خاموش کردن آتش و
امثال آن؛
در دماغ می پرستان باز کش
آتش سودابه آب چشم جام. سعدی.
بازکشیدن. [کَ / کَ / دَ] [مصص مرکب] از
چیزی خودداری کردن. اجتناب ورزیدن.
دوری کردن. تجنب. احتراز. پرهیز کردن؛
روایت مرتجان و مگداز تن
ز خون ریختن بازکش خویشتن. فردوسی.
و چون پدر ما پیرمان یافت و برادر ما را
بغزین آوردند [التوتاش خوارزمشاه] از
ایشان بازکشید. (تاریخ بیهقی).
بازکش این مسند از آسودگان
غسل ده این منیر از آلودگان. نظامی.
— پای از کاری بازکشیدن؛ کناره گیری کردن.
دوری جستن؛
نیست یکی ذره جهان نازکش
پای ز انبازی او بازکش. نظامی.
— دست بازکشیدن از چیزی یا کاری؛ امتناع
ورزیدن از آن. اجتناب کردن از آن. دوری
جستن از آن؛
دست ذوق از طعام بازکشید
خفت و رنجوریش دراز کشید.
سعدی (صاحبه).
پسر بسفر است دریافت و دست از طعام

بازکشید. سعدی (گلستان).

— دل از چیزی بازکشیدن؛ دل برداشتن از آن.
ترک گفتن آن را. دوری کردن از آن؛
رو دل ز جهان بازکش که کیهان
بسیار کشیده است چون تو در دام.
ناصر خسرو.
— سیه بازکشیدن؛ متوقف کردن سپاه. باز
گرداندن سپاه. از جنگ بازداشتن آن؛
سپه بازکش چون شب آمد بکوش
که اکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز
مکن با تن خویش چندین ستیز. فردوسی.
— سر بازکشیدن از اطاعت؛ عاصی شدن.
امتناع از اطاعت و فرمانبرداری. نافرمانی
کردن؛
هر بزرگی که سر از طاعت او بازکشید
سرنگون رفت ز منظر به چه سیصد باز.
فرخی.
— عنان یا لگام یا مهار بازکشیدن؛ مرکوب را
متوقف کردن. مرکوب را نگاه داشتن. از رفتن
بازایستادن؛
لختی عنان مرکب بدخوت باز کش
تا دستها فرو نهد مرکب بگور. ناصر خسرو.
عنان بازکشید و گفت این پسرک را پیش من
آرید. (نوروزنامه). چون شاهزاده عنان مرکب
بازکشید کنیزک به ویرانه درآمد. (سندبادنامه
ص ۱۴۱). عنان بازکشیدند و او را بر همان
جایگاه رها کردند. (سندبادنامه ص ۲۵۳).
گربازکشم قصیده چست
او بازکشد قلاده شست. نظامی.
آن کودک لگام او را بازکشید. (تاریخ قم
ص ۲۹۹).
|| اطلاق پهن کردن. گستردن؛
تیغ چون بر سری فراز کشند
ریگ ریزند و نطق بازکشند. نظامی.
بازکشیده. [کَ / کَ / دَ] (نصف مرکب)
پهن شده. گسترده شده؛ چون میان سرای
برسیدم [احمد بن ابی داود] یافتم افشین را بر
گوشه صدر نشسته و نظمی پیش وی فرود
صفه بازکشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۱۷۱). || احکم کرده. استوار؛ چون
خیمه ای محکم بیک ستون است برداشته و
طنابهای آن بازکشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۸۶).
بازکل. [کَل ل] [اخ] شهری است در ساحل
دریا پائین تر از بصره. (مرصدا لاطلاع). از
بلاد بحر است در پائین بصره و منسوب به آن
بازکلی است. (سمعانی). به روایت ابوسعده،
شهری است در پائین بصره، ولی من آن شهر
را نشناختم. (معجم البلدان).
بازکنده. [کَ] [اخ] شهری است بین کاشغر و
ختن از بلاد ترک. (مرصدا لاطلاع) (معجم

البدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۹۵ شود.

بازکوشیدن. [د] (مص مرکب) کوشیدن. سعی کردن. مجاهدت. ایستادگی کردن. تحمل مصائب:

برفتن باز میکوشم چه سود است
نیایم ره که پیشاهنگ دود است. نظامی.
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
امان باشد که فردا باز کوشیم. نظامی.
رنجها دیده باز کوشیده
وز نظم سیاه پوشیده. نظامی.

بازکوشیدن. [د] (مص مرکب) کوشیدن. سعی کردن. مجاهدت. ایستادگی کردن. تحمل مصائب:
برفتن باز میکوشم چه سود است
نیایم ره که پیشاهنگ دود است. نظامی.
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
امان باشد که فردا باز کوشیم. نظامی.
رنجها دیده باز کوشیده
وز نظم سیاه پوشیده. نظامی.

بازک. [ز ک] (اخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد در دشت قرار دارد. هواش سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. آبش از زه‌آب رودخانه باقرآباد و محصولش غلات، دیمی‌کاری، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بازکی. [ز ک] (ا) قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). و به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸ رجوع شود.

بازکیاگوراب. (اخ) قصبه‌ای است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان که در ۳ هزارگزی باختر لاهیجان در محل سه‌راهی لاهیجان، رشت، سیاهکل و در جلگه قرار دارد. منطقه‌ای است مرطوب بادو هزار تن جمعیت. آبش از نهر کیاجو و شمرد، محصولش برنج، ابریشم، چای. شغل مردمش زراعت، حصیربافی و زنبیل‌بافی است راه شوسه سیاهکل از این قریه منشعب

میشود. باغهای چای و کارخانه چای خشک‌کن و بیمارستان و بناهای زیبای رعیتی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بازگاه. (ا مرکب) آنجائی که رودخانه عریض میگردد. (ناظم الاطباء). محل باز شدن بستر رودخانه.

بازگذار. [گ] (حامص مرکب) برگشت. (ناظم الاطباء). بازآینده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). [اص] شایسته. مناسب. لایق. (ناظم الاطباء). موافق. مناسب. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱).

بازگذاردن. [گ د] (مص مرکب) رها کردن. واگذاردن. بحال خود گذاشتن. و رجوع به بازگذاشتن شود: اگر به این قسم که خوردم وفا نکنم... مرا بازگذار بدقت و قوه خودم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹). بازگذاریم او را بدانچه اختیار کرد. نوله ما تولی. (ترجمان القرآن). [اوا] گذاشتن. واگذار کردن: گفتم: این یکی بمن بازگذار و خداوند گفت: گذاشتم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۷). [اوا] بازگذارن سخن: ترجمه. و رجوع به بازگذاشتن شود.

بازگذاشتن. [گ ت] (مص مرکب) سپردن. تفویض کردن. (ناظم الاطباء). تفویض. (صراح‌اللغه). مفوض کردن:

بلبلا مژده بهار ببار
خبر بد به بوم بازگذار. سعدی (گلستان).
کار خودگر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.
حافظ.

[ا] رها کردن. واگذاشتن. ترک کردن: نه حد بود آن را که نوشتن بازگذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۴). صواب آن شناخت که جمهور اتباع خویش را فراهم آورد و از جیحون بگذشت و مقر و مسکن خویش بازگذاشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۹). طغان طاقت مقاومت او نداشت و ناچار آن ناحیه بازگذاشت و در کسوف اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت و از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون آرد و خدمتها پذیرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱۱). شهر را بازگذاشت و بجانبی متواری بنشست. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۷).

چونکه ناگفته بازنگذارید
گویم از آنکه باورم دارید. نظامی.
گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ
چه سود که باز میگذاری بدریغ. سعدی.
[ا] ریختن. افکندن. انداختن: و بومسلم را زهر داده بودند چنانکه موی و پوست بازگذاشت.

بازگرداندن.

(مجمعل التواریخ و القصص).

— بازگذاشتن تب: تخفیف یافتن. رها کردن. قطع شدن تب: مطبقة: تبی که بازنگذارد. (بحر الجواهر).

بازگذاشته. [گ ت / ت] (ن مف مرکب) مفوض. سپرده. [اوا] بازگذاشته مرده: ترکه. میراث. مرده ریگ.

بازگذاشتن. [گ د ت] (مص مرکب) گذاشتن: چون دیدم فضایل نفسانی بر مثال گوسفندان بودند که چون یکی بجوی بازگذرد هیچ باز نایستند و همه بر پی او گذرند. (از فتوت‌نامه).

بازگذاشته. [گ د ت / ت] (ن مف مرکب) ماضی. گذشته. درگذشته: و داند [قدرخان] که دو مهتر بازگذاشته بسی رنج بر خاطرهای پا کیزه خویش نهادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۲).

بازگر. [گ] (اخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۲ هزارگزی جنوب میناب و هفت هزارگزی باختر راه مالرو جاسک به میناب در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه شهرداری جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بازگرد. [گ] (حامص مرکب) مراجعت. (ناظم الاطباء). عود:

او گر ز کرده بازنگرد مگرد گوی
اندی که بازگرد بعدل شهنشه است.

سیدحسن غزنوی.

آن کس که به نفس خود نبردی دارد
با خویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدوی و بر باد رود
غافل نشوی که بازگردی دارد.

استاد علی‌اکبر معمارباشی اصفهان (از آندراج).

[ا] عادت بیماری از بدپرهیزی یا هوازدگی. (آندراج) (منتهی الارب).

بازگردان. [گ] (ف مرکب) رجعت‌دهنده. (ناظم الاطباء).

— بازگردان شدن: واپس افتادن. در رنج افتادن از نکس بیماری. (ناظم الاطباء).
بازگرداندن. [گ د] (مص مرکب) بازگشت دادن. ارجاع. برگرداندن. برگشت دادن. پس فرستادن:

برو همچنان بازگردان شتر
مبادا کزو سیم خواهیم و در. فردوسی.
مرا بازگردان که دور است راه
نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی.
و بزرگان فرس رسولی بمنذر فرستادند تا پسر

را بازگرداند. (فارسانه ابن السلخی ص ۷۵).
 (اصطلاح بازگشتی) بازگشت دادن اضافه
 پرداختی از بابت سرمایه^۱. (لغات
 فرهنگستان ایران). (اسناد دادن. رجوع به
 بازگردانیدن شود.
بازگردانیدن. [گ د] (مص مرکب)
 رجعت دادن. اعاده دادن. بازفرستادن. واپس
 دادن. (ناظم الاطباء). رجوع. عودت دادن.
 ارجاع: اسماعیل را بناوخت و خلعت داد و به
 نیکوئی بازگردانید. (تاریخ سیستان). مرا به
 نیکوئی با گروهی بزرگ از غلام و بنده
 بازگردانید. (تاریخ سیستان). چون ترا
 بازگردانیدند مهرها ساکن شدند. (تاریخ
 بیهقی). جمله پیش من دویزدند بر عادت
 گذشته و ندانستند که مرا به عذری باز باید
 گردانند. (تاریخ بیهقی). رسول او را بخوبی
 بازگردانیدند. (تاریخ بیهقی). چندانکه سعی
 کردند که او را بازگردانند نتوانستند.
 (قصص الانبیاء ص ۹۹). رسولان را خلعت
 داد و بازگردانید. (قصص الانبیاء ص ۱۶۶). و
 سنگ در دنبال افتاد. هر چند بازگردانیدند
 ننگرید. (مجموع التواریخ و القصص). گفت اگر
 بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ
 نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.
 (گلستان). (اصلاح کردن. ناظم الاطباء).
 بازگونه کردن. بدل کردن: و عثمان آن سال
 چهار رکعت نماز کرد. نماز عید... و چون
 نماز عید چهار رکعت کرد مردمان بر وی
 انکار کردند و گفتند سنت پیغمبر بازگردانید
 [یعنی عثمان]. (ترجمه طبری بلعمی). و از
 جمله حیلت اگر به مساح یکی آن است که
 زمین را تقلیب کرده باشند و بازگردانیده.
 (تاریخ قم ص ۱۱۰). (منجر کردن. منتهی
 کردن: نخست ضامدی رادع برنهند و به
 ضامدهای نرم‌کننده بازگردانند. (ذخیره
 خوارزمشاهی). (اداکردن. ناظم الاطباء).
بازگردش. [گ د] (مص مرکب)
 بازگرداندن. (عکس: فصل فی العکس،
 باریسی بازگردش بود. (رادویانی).
بازگردنده. [گ د / د] (نصف مرکب)
 رجوع‌کننده. عائد. تواب: بازگردنده از
 گناه. تائب. (منتهی الارب).
بازگردیدگی. [گ دی / د] (حامص
 مرکب) مراجعت. برگشتگی. (عکس مرض.
 ناظم الاطباء). نکس.
بازگردیدن. [گ دی / د] (مص مرکب)
 برگشتن. بازگشتن. برگردیدن. مراجعت.
 رجعت کردن. تراجع. بازآمدن. معاودت.
 (منتهی الارب). بعقب برگشتن. از باز بمعنی
 عقب و گردیدن. (شموری):
 نگهدار گفتا تو پشت سپاه
 گراز ما کسی بازگرد ز راه. فردوسی.

به پیروزی از اژدها بازگرد
 نباید که نام اندر آید بگرد. فردوسی.
 چو پیروزگر بازگردی ز راه
 به دل شاد و خرم شوی نزد شاه. فردوسی.
 امیرمحمود حسک را خلعت داد و فرمود تا
 بسوی نساویر بازگردد. (تاریخ بیهقی). مرا که
 بونصم آواز داد که چون خواجه بازگردد تو
 بازآی. (تاریخ بیهقی). بدرگاه رفتن صواب
 تر... اگر بار بایمی فیها و نعم و اگر نه بازگردم.
 (تاریخ بیهقی).
 چون به نقطه اعتدالی بازگردد روز و شب
 روزگار این عالم فروت را برنا کند.
 ناصر خسرو.
 توسکالی که نیز بازنگردی
 سوی بلاگرت عافیت دهد این بار.
 ناصر خسرو.
 گرچه صدها بازگردد یار
 سوی او بازگرد چون طومار. سنایی.
 کسی کو با کسی بدساز گردد
 بدو روزی همان بد بازگردد. نظامی.
 تا کارت از و بساز گردد
 دولت بدر تو بازگردد. نظامی.
 کجا پرگار گردش ساز گردد
 بگردشگاه اول بازگردد. نظامی.
 این سخن پایان ندارد بازگرد
 سوی خرگوش دلاور تا چه کرد. مولوی.
 باز میگردیم ازین ای دوستان
 سوی مرغ و کشور هندوستان. مولوی.
 ای فنانان نیست کرده زیر پوست
 بازگردید از عدم ز آواز دوست. مولوی.
 خجل بازگردیدن آغاز کرد
 که شرم آمدش بحث آن راز کرد.
 سعدی (بوستان).
 بچندانکه در دست افتد بساز
 از آن به که گردی تهیدست باز.
 سعدی (بوستان).
 وه که گر مرده بازگردیدی
 در میان قبیله و پیوند. سعدی (گلستان).
 (بمجاز، منصرف شدن از کار یا فکری):
 ز کین پدر چند باشی بدر
 بمهر اندر آی و ز کین بازگرد. فردوسی.
 باز کی گردد از تو خشم خدای
 به حشم یا به حاجبان و ستور. ناصر خسرو.
 هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
 و آنکه هوادار اوست بازنگردد بتیر.
 سعدی (بدایع).
 گرچه دانم که بوصلت نرم باز نگردم
 تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم.
 سعدی (طیبات).
 (راجع شدن. عاید شدن. مربوط بودن.
 ارتباط داشتن):
 (چودیدند و رفتند کار آگاهان

بزدیک بیدار شاه جهان]
 که تاراج کردند انبار شاه
 بمزدک همی بازگردد گناه. فردوسی.
 خواجه خلیفت ماست در هر چه به مصلحت
 بازگردد. (تاریخ بیهقی). چنان باید که هر چه
 اجابت کنی غضاضتی بجای ملک بازنگردد.
 (تاریخ بیهقی). (انعطاف. منتهی الارب).
 (انقلاب. ترجمان القرآن).
 - از گناه بازگردیدن؛ تائب شدن. توبه کردن:
 و بنی اسرائیل را گفتند هلاکت شما بدست وی
 است خواهد آمد از گناه بازگردید.
 (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).
 - باز گردیدن از کاری؛ تعرقب. (منتهی
 الارب).
بازگرفتگی. [گ ر ت / ت] (حامص
 مرکب) بندآمدگی. حبس. احتباس:
 افسطین... بازگرفتگی حیض را بگشاید.
 (ذخیره خوارزمشاهی).
بازگرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) چیزی
 از کسی پس گرفتن. مسترد داشتن. استرداد
 کردن: او را [خالد بن ولید را] باز باید خواند و
 آن خواسته مسلمانان از او بازگرفتن. (ترجمه
 طبری بلعمی). و گفت خاموش باش که من
 حیل ساخته‌ام تا تو را بازگیرم. (قصص الانبیاء
 ص ۸۱). صادق گفت: ما هر چه دادیم
 باز نگیریم. (تذکره الاولیاء عطار).
 توان باز دادن ره نره دیو
 ولی باز نتوان گرفتن به ریو.
 سعدی (بوستان).
 (اگرفتن. برداشتن. اخذ کردن: و نسخه آنچه
 آوردند میگردند تا جمله پیش سلطان آوردند
 چنانکه رشته تازی از جهت خود باز نگرفت.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۱). گفت
 [مسعود] خواجه [احمد حسن] مردی است
 تهیدست چرا اینها را باز نگرفت. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۱۵۴). آنچه نهاده‌ای باز بگیر.
 (از خواجه عبدالله انصاری).
 قیاسی بازگیر از راه بینش
 حد و مقدار خود از آفرینش. نظامی.
 چون دل از دست رها شد مثل کره توسن
 نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش.
 سعدی (طیبات).
 (دریغ کردن. دریغ داشتن. (آنندراج).
 جلوگیری کردن. مضایقه کردن. بریدن. قطع
 کردن):
 چنین گفت کای نامور شهریار
 کسی را که بندی به بند استوار
 خورش بازگیری از او تا ببرد
 به پیچاگری جان شیرین سپرد. فردوسی.

نشايد که گيريم ازو پند باز
که از پند ما نيست خود بي نياز. فردوسی.
چشم دارم از خواجه بونصر که چنين
نصيحته از من بازنگيرد. (تاريخ بيهقي ج
اديب ص ۳۹۷). از سلطان نصيحت بازنگيرم
که خيانت کرده باشم. (تاريخ بيهقي). و بنده...
از آنچه از آن صلاح بيند هيچ بازنگيرد.
(تاريخ بيهقي). نان پاره‌ای که حشم را ارزانی
داشتندی از او بازنگرفندی و بوقت خویش
بر عادت مهوود سال و ماه بدو ميرسانيدندی.
(نوروزنامه منسوب به خيام). چهل روز طعام
از خويشتن بازگرفته بود و بقدر اندکی پست
قناعت کرده بود. (مجمل التواريخ و القصص).
و جمله نان او بازگرفت از ملک و اقطاع.
(تاريخ طبرستان).
ز مغروری که در سر ناز گيرد
مراعات از رعيت بازگيرد. نظامی.
ساز و برگ از سپه گزفتی باز
تا سپه رانه برگ ماند و نه ساز. نظامی.
وگر نه چه حاجت که رحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری. سعدی.
بجمال تو که ديدار ز من باز مگير
که مرا طاقت ناديدن ديدار تو نيست.
سعدی (طبيات).
خورشيد رخسايه ز من بازگزفتی
وز من نظر مهر و وفا بازگزفتی.
خواجه سلمان.
زمانه از شب تارم چراغ بازگرفت
پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت.
کليم همدانی (از ارمغان آصفی).
|| منع کردن. نگاهداري. متوقف ساختن:
کمند کيانی همی داد خم
که آن کره را بازگيرد زرم. فردوسی.
|| همان کردن. نگه داشتن: سخت تازه شد و
شادکام، خواجه احمد و بنده [بونصر مشکان]
بشراب بازگرفت. (تاريخ بيهقي ج اديب ص
۱۶۱). و بر اثر بخمدت رفتن، خواجه بزرگ و
اوليا و حشم رسيدند، امير در شراب بود
خواجه را و مرا بازگرفت و بسيار نشاط رفت.
(تاريخ بيهقي). ديگروز چون بار بگست
وزير را بازگرفت. (تاريخ بيهقي ج اديب
ص ۳۹۴). چون به مينه رسيدم فرزندان شيخ
مرا چند روز بازگرفتند و رها نکردند که بروم.
(السرارالتوحيد ص ۳۱۲). || جلودگري کردن:
ملکان خراج بدو [به يزدگرد] همی دادند،
چنانکه پدرش. پس چون یک چند برآمد
ملک روم خراج بازگرفت. [يعنی از دادن
خراج بايستاد] و وی پسر نرسی بفرستاد با
سپاهی تا ملک روم بطاعت آورد. (ترجمه
طبری بلعمی). چون والی ظلم کند خدای
تعالی بشومی ظلم او باران از آسمان بازگيرد.
(تفسير ابوالفتح رازی). امير اسماعيل - سال

بازگرفت و فرستاد. (تاريخ بخارای نرشخی
ص ۹۹). || قبض. ييوست. احتباس. بند آمدن.
قطع شدن: و از جهت حيض که بازگرفته
باشد... (ترياق را) در طبيخ سداب دهند.
(ذخيره خوارزمشاهی). آنرا که ارنب البحري
داده باشند... سرفه خشک آيد و خون از گلو
بر آيد و بول بازگيرد. (ذخيره خوارزمشاهی).
و گاه باشد که بول او بازگيرد. (ذخيره
خوارزمشاهی). || به اجبار نگهداشتن. توقيف
کردن. حبس کردن: و ایشان را هر دو
بازگرفتند و سراهاشان غارت کردند. (تاريخ
سيستان). || کنار زدن. به یک سوی گرفتن.
بزداشتن: بيامد تا به در دوکان وی و آن پرده
بازگرفت و سلام گفت. (اسرارالتوحيد
ص ۲۰۸). || اصلاح شدن. ملتصق شدن.
برخورد کردن. (يادداشت مؤلف): و کتان و
طبعی بايد پوشيد [اندر فصل تابستان] و
کرباس نرم گازرشت که به تن بازنگيرد.
(ذخيره خوارزمشاهی).
- باز گرفتن از شیر: فطام: چون دوساله شد
حليمه او را از شیر بازگرفت. (ترجمه طبری
بلعمی).
- باز گرفتن غذا از بیمار: ممنوع داشتن او را
از خوردن خوردنيها. پرهيز دادن وی. اندر
اول بیماری غذا بازنگيرند لکن تدبير معتدل
کنند. خاصه که بضرورت غذا باز مييابد
گرفت يا به اندکی باز مييابد آورد. (ذخيره
خوارزمشاهی). اگر عادت بیمار بسيار
خوردن است غذا بيکبار بازنگيرند... و غذا
از وی بازگرفتن خطا باشد. (ذخيره
خوارزمشاهی).
- پای يا قدم بازگرفتن: کناره کردن. دوری
گزيدن: مدتی است تا از ما قدم بازگرفته‌ای و
مجانبت جانب ما اختيار کرده‌ای موجب
چيست؟ (ترجمه تاريخ يعينی ص ۲۹۷).
ای دست جفاي تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز.
سعدی (رباعيات).
- نظر بازگرفتن: روی گرداندن. چشم
برداشتن. عنایت دريغ داشتن:
چنان بنظره اول ز شخص می‌بری دل
که باز می‌تواند گرفت نظره ثانی.
سعدی (طبيات).
يارب از ما چه فلاح آيد اگر تو نيزی
بخداوندی و لطف که نظر بازنگيري.
سعدی (خواتيم).
بازگستردن. [گ تَ دَ] (مصص مرکب)
گستردن. پهن کردن:
چو آمد بدان روزگار دراز
همی گسترد چادر داد باز. فردوسی.
بفرمان او يوست گردان سپهر
وز و بازگسترد هرجای مهر. فردوسی.

بازگستن. [گ تَ تَ] (مصص مرکب)
گستن. رها کردن. جدا شدن:
چون ز تو من بازگستم، ز من
بگسل و کوتاه کن اين قيل و قال.
ناصر خسرو.
بازگشا. [گ] (ا مرکب) قوت مميزه انسانی.
(برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بازگشادن. [گ دَ] (مصص مرکب) گشادن.
گشودن. مفتوح کردن. (ناظم الاطباء). باز
کردن:
هم آنکه در دژ گشادند باز
برهنه شد آن روی پوشيده راز. فردوسی.
در قلمه بازگشادند و خود را در خدمت رکاب
سلطان در خاک انداختند. (ترجمه تاريخ
يعينی ص ۲۷۴).
چون بازگشاد نامه را بپند
بود اول نامه کرده پيوند. نظامی.
در روی تو گفتم سخنی چند بگويم
رو بازگشادی و در نطق بيستی.
سعدی (طبيات).
کسان رخ شکر در جهان بدید آيد
دهان چو بازگشایی بوقت خندیدن.
سعدی (بدایع).
در دو لختی چشمان شوخ دلبدند
چه کرده‌ام که برويم نيمگشایی باز.
سعدی (بدایع).
ورق چو کار فرو بسته بازنگشايد
بهر کتاب که نامش چو بسم عنوان نيست.
حياتی گيلان (از ارمغان آصفی).
- دل را بازگشادن: بمجاز شادمان کردن. رفع
افسردگی کردن. دل وا کردن در تداول عامه:
در می ياميد آن ز من چنگ
تا بازگشاید اين دل تنگ. نظامی.
بازگشت. [گ] (مصص مرکب) مرجع. رجوع.
مرجع. (آندراج). رجعت. (ناظم الاطباء).
ارتجاع. رجوع. مرجع:
دانی که من مقيم بر درگاه شهنشه
تا بازگشت سلطان از قلنگاه ساری.
منوچهری.
و چون کرانه شويد بازگشت بدوست. (تاريخ
بيهقي). و نیز فرموده که ما وارث زمينيم و
آنچه بر روی زمين است و بازگشت اهل
زمين بسوی ماست. (تاريخ بيهقي ج اديب
ص ۳۰۷).
ز روزی بدان دور ترکان گذشت
که هرگز نخواهد بدش بازگشت.
(گرشاسب نامه)
کی بازگشت خواهی زی خالی ای برادر
آنکه که بهر خدمت مخلوق را نشایی.
ناصر خسرو
حق تعالی خطاب فرمايد که نگفته بودم ايشان
را که اين آسمان و زمين و هرچه در وی است

همه را من آفریدم و باز میراث بمن مانده و بازگشت همه بحضرت من خواهد بود. (قصص الانبیاء ص ۱۶).

داده قرار هفت زمین را ببازگشت کرده خبر چهار امین را ز ماچرا. خاقانی.

ز تست اولین حرف را سرگذشت به تست آخرین حرف را بازگشت. نظامی.

گرسالکی محرم راز گشت بنندند بر وی در بازگشت. سعدی (بوستان).

اصطلاح بانکی و تجارتی، برگرداندن اضافی پولی است که شرکاء از بابت سرمایه بشرکت میپردازند^۱. (الغات مصوبه فرهنگستان). ||بازگشت از گناه؛ توبه. انابه. ذکر. مَنَتاب. (منتهی الارب): چندان مکرمت در حق ایشان بفروم که از خجالت بازگشت خواستند. (تاریخ طبرستان). اول بازگشت خسته میباید آنگاه توجه خاطر شکسته. (بخاری).

سوی او تاب کز گناه بدوست خلق را پاک بازگشت و مآب. ناصر خسرو.

کنون با خرد باید انباز گشت که فردا نماند ره بازگشت. سعدی (بوستان).

||مَعَاد. (منتهی الارب). ||تَسْمِیر. (دهدار). مرجع. ||پشیمانی. ||اعادت بیماری از بدیهیزی یا هوازدگی. (آندراج). نکس مرض. بازگشت مرض. برگشت بیماری؛ شنیدی به برگشتن از کوه و دشت که بیمار را بد بود بازگشت.

حاجی محمدجان قدسی (از آندراج). **بازگشتن.** [گَتَ] (مص مرکب) رجعت. (منتهی الارب). مراجعت. برگشتن. (ناظم الاطباء). ایاب. بازگردیدن. رجوع. عود. برگردیدن. معاودت نمودن. (آندراج). ارتجاع. تراجع. انتکاث. اعتکار. انسحاب. رُجْع. رُجْعی. (منتهی الارب). صُدور. حَوْر. مُعَاد. (تاج المصادر بیهقی). انصاف. رُجْعان. (منتهی الارب). بازآمدن؛ پسند باشد مرخواجه را پس از ده سال که بازگردد پیر و پیاده و درویش. رودکی.

همه به تبیل و رنگ است بازگشتن او شرنگ نوش آمیغ است و روی زراندد. رودکی.

و ایشان [غوریان] به هر وقتی بغزو آیند بنواحی اسلام به هر جایی که افتد، برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).

نمادیگری دیگر اندر سرای برفتی که بازگشتن بجای. فردوسی.

ز آن بازگشتن فرود جوان ز ایشان همی بود تیره روان. فردوسی.

سپاه اندر آمد ز افراسیاب چو ما بازگشتیم بگذاشت آب. فردوسی.

بری چهره گریان ازو بازگشت

ابا انده و درد انباز گشت. فردوسی.

بازگرد اکنون و آهستکشان بر سر و روی آبکی خرد دزن، خاک لب جوی بشوی. منوچهری.

هینی به گاه جنگ به تک خاسته ز کوه هین بزرگ بازنگردد به هین و هی. منوچهری.

از کار خیر عزم تو هرگز نگشت باز هرگز ز راه بازنگشتست هیچ تیر. منوچهری.

هم اکنون باز گرد و ویس را گوی زنان را نیست چیزی بهتر از شوی. (ویس و رامین).

و ایشان بازگشتند سوی غزنین. (تاریخ سیستان). من نیکوئی دنیا و آخرت یافته بخانه بازگشتم. (تاریخ سیستان). آنگاه فرمود بازگردید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۲).

خواجه علی از گرگان بازگشت و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان و بنشاپور آمد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. (تاریخ بیهقی).

نگه کن کینش بگاه ستیز هم از بازگشتنش گاه گریز. اسدی.

در سور جهان شدم ولیکن بس لاغر بازگشتم از سور. ناصر خسرو.

فاطمه گفت یا اعرابی غفرالله لک بسلامت بازگرد که رسول را غش رسیده است. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳). آن حربه که بر سنگ زدم اگر بر شکم تو میزد چه میکردی برخیز و بازگرد و قصه این عابدان مکن. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). پس یک چندی برآمد، طلوت بمرد و مملکت بدو بازگشت. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸). اما او خود بازگشت [شاپور] و بهپارس نشست و پس رسولان میان شاپور و للیانوس آمد شد میکردند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۱). کی هرکی بازگردد من او راهلا ککنم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۵). باز باید گشت و یک هفته آسایش داد. (کلیله و دمنه).

و هم تھی پای بسی ره نبشت هم ز درش دست تھی بازگشت. نظامی.

روزی تو بازنگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور. نظامی.

بر او بنشینم و صحرا نوردم شبانگه سوی خدمت بازگردم. نظامی.

نقل است که یک روز میگذشت با جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می آمد، بایزد بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت. (تذکره الاولیاء عطار).

سایلان چون بازگردند از درت با کام دل ذکر ایشان روز و شب العود احمد باد و هبست. ابن یمن.

بیهیج باب ز کوی تو بازگشتن نیست که نیست کوی ترا راه بازگردیدن. خواجه سلمان (از شعوری ج ۱ ص ۱۸۰).

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟ حافظ.

جایی نمیروی که دل بدگمان من تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود. صائب (از ارمان آصفی).

||منصرف گشتن. (ناظم الاطباء). انصراف. (تاج المصادر بیهقی). عُدول. پیچیدن. روی برتافتن. فرو گذاشتن طریقه و عقیده ای؛ بدیدند بادافره ایزدی

چو گشتند باز از ره بخردی. فردوسی.

بدان تخت سیمین و آن مهر شاه سرت مست شد بازگشتی ز راه. فردوسی.

ز من بازگشتند یکسر سپاه ندیدند گشتی مرا جز براه. فردوسی.

مهرت دین است و ز دین بازگشتن شرط نیست هرکسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود. فرخی.

و تو نیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی. (تاریخ بیهقی).

بازگرد از بد و بر نیک فراز آر سرت به خردکوش چو دیوان چه دوی باز بر آرز. ناصر خسرو.

لیکن نمایند راه هارون تا بازنگردی ز راه هامان. ناصر خسرو.

راه غلط کردستی بازگرد روی بنه بر پی آثار خویش. ناصر خسرو.

گر نخواهی دل از دنامت پر بیدی از قرین نیک مبر گرچه صدبار بازگردد یار سوی او بازگرد چون طومار. سنائی.

||توبه کردن. پشیمان شدن. (ناظم الاطباء). بسوی خدا رفتن. توبه از گناه. بازگشتن. به حق بازگشتن. استغفار؛ گرفتشت بهتر ز کشتن بود مگرش از گنه بازگشتن بود. فردوسی.

کسی کو ببیند سرانجام بد ز کردار بد بازگشتن سزد. فردوسی.

گفتند بخدا بازگشتم چندان که با فرعون بودند و زنان و نعمت، چون ایمان آوردند بر دارشان کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۴) بعد از آن گفتند که ای لوط بگو تا چشمهای ما را بسینا کنند تا بازگردیم و تسویه کنیم. (قصص الانبیاء ص ۵۶). دین حق درپذیر و از این همه بیداد بازگرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). ||بازگشت. برگردیدن بحالت اول؛

به دو هفته گردد تمام و درست
بدان بازگردد که بود از نخست. فردوسی.
- امثال:

بازگردد به اصل خود هر چیز. (امثال و حکم دهخدا).

||عاید شدن. راجع شدن. منتهی شدن:

بتو بازگردد غم عاشقی
نگار مکن این همه زشت یاد. رودکی.

بدان تا بدو بازگردد بدی
نگردد تبه فره ایزدی. فردوسی.

با درفش از تپانچه خواهی زد
بازگردد بتو هر آینه بد. عنصری.

و آنچه درخواست اوست و بفرغ دل وی
بازگردد بتامی درخواهد. (تاریخ بیهقی).

آنچه مصالح ایشان بازگشت باز نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷). مدتی است دراز که

این شغلها راند و عیبی بدو باز نگشت
[خواجه اسماعیل]. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۵۵). و اگر العیاذ بالله میان ما مکاشفتی
پبیای شود و ناچار خونها ریزند و وزر و وبال

حاصل شود و بدو بازگردد. (تاریخ بیهقی).
||اعراض. بی اعتنایی کردن. روی برتافتن:

بسی پند بشنید [کاسو] و سودی نکرد
از او بازگشتم [زال] پر از داغ و درد. فردوسی.

||روی کردن. متوجه شدن. گرویدن دیگر بار:

مهرتان آن قوم گفتند ما تو را از شهر بیرون
می کنیم تا آن قوم که بتو ایمان آورده اند بدین

ما بازگردند. (قصص الانبیاء ص ۹۴). شعیب
گفت ما بدین شما بازگردیم اگر بدین شما

بازگردیم بخدای عز و جل دروغ گفته باشیم.
(قصص الانبیاء ص ۹۴). ||مرجع. مآب:

بجد او و پدر جمله باز باید گشت
بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را. ناصر خسرو.

سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک بازگشت و مآب. ناصر خسرو.

||معاد. زنده شدن پس از مرگ:

وگر بگذری زین سرای سینج
گه بازگشتن نباشی به رنج. فردوسی.

||ترک کردن. (ناظم الاطباء). ||تجدید مطلع.
دوباه بطلبی پرداختن. بقصه یا مطلب ناتمام

رجوع کردن:
کنون ای سخنگوی بیدار مرد

یکی سوی گفتار خود بازگرد. فردوسی.
بگفتار دهقان کنون بازگرد

نگر تا چه گوید سراینده مرد. فردوسی.
کنون بازگردم به آغاز کار

که چون بود کردار آن شهریار [کیخسرو].
فردوسی.

نوروزنامه که مقصود از این کتابست
بازگردیم. (نوروزنامه). ||انکار کردن. سخن و

کردار خود را منکر شدن:
زدن مرد را تیغ بر تار خویش

به از بازگشتن ز گفتار خویش. بوشکور.
||مراجعه کردن. تفحص کردن: سبب بعض

معجونها... که در قرافادین آرند در این کتاب
هر یک در آن که بکار باید بست آورده شده

است تا خواننده این کتاب را از بهر علاج
بیماری که بدان مشغول باشد... بکتابی دیگر

باز نباید گشت. (ذخیره خوارزمشاهی).
||اعادت بیماری از بدپرهیزی یا هوازدگی.

(ارمغان آصفی). ||گشوده شدن. باز شدن.
(آندراج) (انجمن آرا). مفتوح شدن:

ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی
بسته شد درهای بد، درهای نیکی گشت باز.

منوچهری (از انجمن آرا) (از آندراج).
||انعکاس صوت. بازگشت صدا:

این جهان کوه است و فعل ما ندا
بازگردد این نداها را صدا. مولوی.

||باز پس آمدن. بعقب آمدن. ||جزر:
بازگشتن آب دریا. (منتهی الارب). ||اصطلاح

نجومی. انصراف کوکب، مقابل اتصال یا
پیوستگی: و اما انصراف و بازگشتن را حد

نیست جز آن که درجه های سفلی بیشتر شوند
از درجه های علوی و گر یکی دقیقه بود آن

زیادت. (التفهیم بیرونی چ همائی ص ۴۷۷).
اتصال پیوستن است و انصراف بازگشتن، و

این هر دو با نگرستن باشد. (ایضاً ص ۴۷۵).
||حالت رجوع در کوکب متحیره. رجعت در

متحیره: و اگر از حرکت تدویر بیشتر باشد
فضل میان هر دو بازگشتن شود. (التفهیم

بیرونی).
بازگشتگاه. [گَ تَ] (|| مرکب) جای

بازگشت. مآب. مرجع. (منتهی الارب).
بازگشته. [گَ تَ / تَ] (|| منف مرکب)

برگشته. مراجعت کرده. (ناظم الاطباء):
ای مصعد آسمان نوشته

چون گنج بخاک بازگشته. نظامی.
بازگشودن. [گَ دَ] (مص مرکب) باز کردن.

افتتاح کردن:
یکی گنج را در گشادند باز. فردوسی.

که تا کس نگوید سخن جز به راز
نهانی در دژ گشادند باز. فردوسی.

با که گرو بست زمین کز میان
بازگشاید کمر آسمان. نظامی.

گوهر آمای گنج خانه راز
گنج گوهر چنین گشاید باز. نظامی.

و آنچه گشایی ز در عز و ناز
بر تو همان در بگشایند باز. نظامی.

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز. حافظ.

||رها کردن از بند. آزاد کردن: و آنچه فاضل و
زیاد آمد یا او رد گردانیدند و او را بازگشودند.

(تاریخ قم ص ۱۶۱).
بازگشت. [گَ تَ] (مص مرکب) تکرار.

بازگو کردن. بازگشتن. تکرار سخن: و در
افشای سر و بازگشت حرکات و سکانات تو

تلقین های بوجه میکرد. (سندبادنامه ص ۹۲).
چون نباشد ز بازگشت گزیر

دائم انگیخت از پلاس حریر. نظامی.
و آن شکر لب ز روی دمسازی

بازگفتی نکرد از آن بازی. نظامی.
بازگفتن. [گَ تَ] (مص مرکب) مطلق گفتن.

قول. بیان سخن:
چه بودی کز آن سان بجستی ز جای

بما باز گوی جهان کدخدای. فردوسی.
تهمتن بدیشان چنین گفت باز

که ای نامداران گردن فراز. فردوسی.
اگر بازگوئی مرا این رواست

که جان من اندر دم ازدهاست. فردوسی.
پادشاهان محتشم و بزرگ با جدر را چنین

سخن باز باید گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱).
اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش

خویش و آنچه دیدار افتاده است و روا دانند
بازگوید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۸). آن

غلامان خاصه تر نیکو روی خویش را
بازگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۶).

مرا ز ابتدای جهان بازگوئی
که اقرار داریم کش ابتداست. ناصر خسرو.

گهر خوانمش یا عرض بازگوئی
کزین هر دو نامش کدامین سزاست. ناصر خسرو.

و اینان را آثاری نبودست که از آن باز توان
گفت. (فارسانامه ابن البلیخی). و هیچ از آنجا

نخیزد کی باز توان گفت. (فارسانامه ابن
البلیخی ص ۱۴۹). و ما را هیچ شکار بهتر از

این نباشد کی تا جهان ماند از آن بازگویند.
(فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۰).

ز مهرش بازگویم یا ز کینش
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش. نظامی.

گر کسی را اهل بینی بازگوئی
و رنه درج نطق را مسمار کن. عطار.

گفت عمرت چند سال است ای پسر
بازگوئی و درمزد و می شمر. مولوی.

گر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی نشان چه گوید باز.

سعدی (گلستان).
سعدی.

مگر بازگویند صاحب دلان.
بازگو از نجد و از یاران نجد

تادر و دیوار را آری به وجد. شیخ بهائی.
||سخن گفته را اعاده کردن. (ارمغان آصفی).
دوباره گفتن. (ناظم الاطباء). تکرار کردن.
اعاده سخن کردن. وا گوید کردن:

شوا این نامه خسروان بازگوی

بدین جوی نزد مهان آبروی. فردوسی.

شنیده سخنها همه بازگفت

نه بر آشکارا که بر راز گفت. فردوسی.

آنچه رفته بتمامی با وی بازگفتم. (تاریخ

بیهقی). بازگشتم و به استادم بازگفتم که چه

رفت. (تاریخ بیهقی).

دگر گر با کسی کردی نکویی

نباشد نیکویی گر بازگویی. ناصر خسرو.

گفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این

ادب نیاموخته‌ای من ترا امروز مالشی دادمی

که بازگفتندی. (نوروزنامه).

بحسب حال من پیش آورد ساز

بگوید آنچه من گویم بدو باز. نظامی.

کسی را دل دهد کاین راز گوید

نبیند و بر بیند بازگوید. نظامی.

میندیش آنچه توان گفتش باز

که تندیشیده به ناگفتنی راز. نظامی.

گفت هر رازی شاید بازگفت

جفت طاق آید گهی که طاق جفت. مولوی.

گفت طوطی ارغمان بنده کو

آنچه دیدی آنچه گفتمی بازگو. مولوی.

تکش با غلامان یکی راز گفت

که این را نباید بکس بازگفت.

سعدی (بوستان).

و منع کردن امام او را از صحبت شریف خود

بسبب سید ابوالحسن بازگفت. (تاریخ قم

ص ۲۱۲).

— حال بازگفتن؛ بیان کردن. (ناظم الاطباء).

— اخبار و قصه و داستان بازگفتن؛ روایت

کردن. حکایت کردن: استادم... گفت چه

کردی... حال بازگفتم. (تاریخ بیهقی). با این

دو تن خالی کردند و حالا [بازگفتند]. (تاریخ

بیهقی ج ۱ ص ۳۹۴). آمد تازان تا نزدیک

احمد حسن و حال بازگفت. (تاریخ بیهقی).

پیش خداوند خرد بازگوی

راست همه قصه و اخبار خویش.

ناصر خسرو.

گاو قصه خود بازگفت. (کلیله و دمنه).

پرسیدند چگونه بود آن داستان بازگوی

(سندبادنامه ص ۸۰).

بزدیک شکر شد کام و نا کام

به شکر بازگفت احوال بادام. نظامی.

با بلبل مست راز گوید

غنهای گذشته بازگوید. نظامی.

اهلی نه که قصه بازگوید

یاری نه که چاره بازجوید. نظامی.

این ندارد آخر از آغاز گو

رو تمام آن حکایت بازگو.

جز فلاطون خم نشین شراب

سر حکمت به ما که گوید باز؟ حافظ.

پس من قصه با پدر بازگفتم. (تاریخ قم

ص ۲۳۲).

||قرائت کردن. (ناظم الاطباء).

بازگل. [گ] [اِخ] دهی است جزء دهستان

حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در

۶ هزارگزی جنوب رودسر در جلگه قرار

دارد. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۳۰۶

تن سنکته است. آبش از نهر پل رود و

محصولش برنج و شغل مردمش زراعت و

راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۲).

بازگو. (امص مرکب) ^۱ بازگوی. بازگویه.

تکرار. اعاده چیزی که گفته شده باشد. (ناظم

الاطباء). واگویه. تکرار سخن:

غصه‌ها هست در دلم که زبان

زهره بازگو نمیدارد. خاقانی.

صحت شبهای میخواران ندارد بازگو

چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش.

صائب (از آندراج) (ارمغان آصفی).

||انف مرکب) بیان‌کننده. (غیاث اللغات).

گوینده سخن.

بازگو کردن. [ک د] (مص مرکب) تکرار

کردن سخنی را. ||بروی کسی آوردن گناهی

را که از آن خجل و پشیمان است. (یادداشت

بخط مؤلف).

بازگون. (ص مرکب، ق مرکب) سرنگون.

واژگونه. وارونه. برگشته. (ناظم الاطباء).

واژگون. (آندراج) (فرهنگ ضیاء):

بازگون است جمله کار جهان

تا بحدی که ماورای حدست.

بدرالدین چاچی (از فرهنگ ضیاء).

و رجوع به بازگونه و واژگونه شود.

||معکوس. عکس. برعکس. (ناظم الاطباء).

بازگونگی. [ن / ن] (حماص مرکب)

مخالفت. عدم موافقت. (ناظم الاطباء).

||دیگرگونی:

یکی از بازگونگی‌ش [جهان] همانک

گل در و پنجه است و نیم صداست

چپ نهادند عقد نهصد را

راست گیریش نه صد و نه نود است.

بدرالدین چاچی (از آندراج).

بازگونه. [ن / ن] (ص مرکب) معکوس.

(شعوری). مقلوب. مایل به تحت. (ناظم

الاطباء). بر وزن و معنی واژگونه. باشگونه.

(آندراج). برعکس. برخلاف میل و رضا:

بازگونه است جمله کار جهان

تا بحدی که ماورای حدست.

بدرالدین چاچی (از آندراج).

||منحوس. (ناظم الاطباء). شوم. نحس.

(فرهنگ شعوری).

بازگونه دشمنانش را ز بیم کلک تو

موی گردد بازگونه بر بدن دندان مار.

فرخی (از فرهنگ شعوری).

||بازگونه شدن؛ انعکاس. استحاله.

بازگوی. (امص مرکب) رجوع به بازگو

شود.

بازگویه. [ی / ی] (امص مرکب) واگو

کردن. تکرار:

ز استماع کلام تو گوش گوهرچین

ز بازگویه نام تو نطق شکرخا.

ظهوری (از آندراج).

و رجوع به بازگو شود.

بازگوی. (حماص مرکب) سخن گفته

بازگفتن. (آندراج). تکرار سخن کردن:

سخن ار بدوست باشد، بیرم برون ز دنیا

دل پر هزار حسرت به امید بازگوی.

نظیری نیشابوری (از آندراج).

بازگیر. (نف مرکب) نعت فاعلی از: باز + گیر.

رجوع به بازگرفتن شود. ||بازبان. (ناظم

الاطباء). صیاد باز. (فرهنگ شعوری ج ۱

ص ۱۶۰). گیرنده باز. ||باج‌گیر. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱):

چشم به فسون‌سازیست گیرد دل من از دست ^۲

گویا که بر نشسته در گوشه بازگیری.

ابوالعالی (از فرهنگ شعوری).

||مورخ. دانای به علم وقایع تاریخیه. (ناظم

الاطباء). مردم تاریخ‌دان و تاریخی و مورخ را

گویند. (بهران قاطع) (فرهنگ ضیاء)

(آندراج) ^۳. ||سرزنش. ملامت. (ناظم

الاطباء). در برهان بمعنی تاریخ‌دان و تاریخی

یعنی مورخ آورده اما آنچه از سیاق عبارت

اصل دساتیر معلوم میشود در نامه زردشت در

ترجمه فقره یکصد و هود بمعنی اعتراض و

سرزنش و توبیخ خواهد بود که بعربی مؤاخذ

گویند و معنی باز پرس نیز همین است یعنی

ایراد گرفتن. (آندراج) (انجمن آرا ناصری).

بازگیر خان میرزا. (اِخ) دهی است از

دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت

حیدریه که در ۷۲ هزارگزی خاور تربت

حیدریه و در دامنه واقع است. آب و هوای آن

معتدل و دارای حدود یکصد تن سکنه و

محصولش غلات و بنشن و شغل مردمش

زراعت، گلهداری و چادرپافی و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازگیرنده. [ز د / د] (نف مرکب) گیرنده.

||پس‌گیرنده: زنده‌ای که هرگز نمیرد،

شکافنده صبحها و بازگیرنده روحها. (تاریخ

۱- از: باز + گو. ریشه دوم گفتن که بمعنی

امری و مصدری و صفت فاعلی نیز می‌آید.

۲- مصرع اول به همین صورت ضبط شده و

تصحیح آن ممکن نشد.

۳- در این معنی از لغات دساتیری است.

رجوع به فرهنگ دساتیر و انجمن آرا و آندراج

شود.

بی‌هیچ‌چ‌ادیب ص ۳۰۷.

بازگیری. (حامص مرکب) مصادره، نگاهداری موقتی اموال اشخاص به توسط دولت در موقع احتیاج و برای مصلحت عمومی. (لغات مصوبه فرهنگستان) (فرهنگ رازی).

بازگیری. (اخ) دهی است از دهستان میان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی تربت حیدریه به نیازآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و حدود پنجاه تن سکنه، محصول آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازل. [ز] [ع] شتری که دندان نیش برآورده باشد. (منتهی الارب). دندان نیش شتر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر دندان‌نیش برآورده. و این در سال نهم باشد و بعد از آن دیگر شتر به سنی نامیده نمیشود و فی‌المثل بازل عام و بازل عامین گویند. شتری که به سال نهم درآید. (منتخب غیاث اللغات) (صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۳۴). شتر پیر که دندان پیشین او بالا برآمده باشد. و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آنندراج). ج، یوازل، بزل، بزل. (ناظم الاطباء)؛ جرس ماننده دو ترک زرین

معلق هر دو تا زانوی بازل. منوچهری. و سال نهم درآید [بیجه ناقه] بازل و بازله گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). و رجوع به بازله شود. [مرد تجربه کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد مجرب. کامل در تجربه. مرد آزموده و پخته. فاضلی جزل و بازلی فعل. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۳۰).

بازله. [ز] [ع] زخمی که پوست را شکافت و خون از آن روان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). [الرفتر سریع. (آنندراج) (منتهی الارب). [اشیء. چیز: ماعنده بازله؛ یعنی نیست نزد او چیزی از مال. لم یعطهم بازله. مابقیته عندهم بازله؛ ای واحدة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [اشتر نه‌ساله. (منتهی الارب)؛ چون بسال نهم درآید [بیجه ناقه] بازل و بازله گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). و رجوع به بازل شود.

بازله. [ز] [ل] [ا] (ا) رفتار شتاب. [انزاع و معارضه با هم. [پوست درخت. (ناظم الاطباء).

بازمار. (اخ) بازمارالخدام، مولی مفلح بن خاقان. یکی از ولایه عباسی حلب که در حدود سال ۲۶۹ ه. ق. بر آن دیار حکمروا بوده است. رجوع به مجمع‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۵۰ شود.

بازمالیدن. [د] (مص مرکب) مغلوب

کردن. درهم کوفتن دشمن. منکوب کردن. به حجت و سخن بر طرف غالب آمدن؛ چنان شد که زوبین به مهد پیل ما رسید و غلامان ایشان را بازمالیدند. (تاریخ بی‌هیچ‌چ‌ادیب ص ۴۶۶). هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند اکنون تو ایشان را بازمالیدی. (تاریخ بی‌هیچ‌چ‌ادیب ص ۴۱۲). دست رد بر پیشانی او نهاد و نقش کمیتین او بازمالید. (سندبادنامه ص ۶۱). و رجوع به مالیدن شود.

بازمان. (حامص مرکب) ^۱ توقف. (برهان قاطع). درنگ. (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). [مقدار ثابتی که بر جای میماند. (لغات مصوبه فرهنگستان). مقصود حاصل کار و یا نتیجه خالصی است که از نتیجه به راه افتادن دستگاهی یا کارخانه‌ای بدست می‌آید.

بازماندگی. [د] [د] (حامص مرکب) عقب‌ماندگی. (ناظم الاطباء). [گرفتاری؛ برف و باران و صاعقه پدید آمد، پیش اصفهید فرستاد که ما را بازماندگی است و لشکر مرا علف نیست، جواب داد که من حکم آسمانی باز نتوانم داشت. اما بفرمایم تا تعرض نرسانند تا حشم تو ایمن به علوفه شوند. (تاریخ طبرستان). [احبس‌شدگی. گرفتاری. (ناظم الاطباء).

بازماندن. [د] (مص مرکب) باقی ماندن. (ناظم الاطباء). [بجای ماندن. به یادگار ماندن؛ بمرد او و آن تخت از او بازماند از آن پس که کام بزرگی براند. فردوسی. من و مادرم ایدرو چند زن نای ای کهن بازمانده بمن. فردوسی. چو او بگذرد زین سرای سپنج از او بازماند بگفتار گنج. فردوسی. و چون بکشتندش [ابوسلم را] سی و هفت‌ساله بود و هیچ چیز از املاک و عقار و بنده و غیره از وی بازماند مگر پنج کنیزک خدمت‌کننده. (مجله التواریخ و القصص).

این جهان بر مثال مردار است کرکسان اندر و هزار هزار این مر اثر اهی زند مخلص وان مر اینرا همی زند متقار آخر الامر بگذرند همه وزهمه بازماند این مردار. سنایی (از فرهنگ ضیاء). غرض نقشی است که ما بازماند که هستی را نمی‌بینم بقیای.

سعدی (گلستان). گر چو فراهم به تلخی جان برآید پاک نیست بس حکایت‌های شیرین بازمی‌ماند ز من. حافظ.

از پس وفات او برپیه و ام‌کلثوم او بازماندند. (تاریخ قم ص ۲۱۸). و از او چهار پسر... و چهار دختر بازمانده‌اند. (تاریخ قم ص ۲۱۹). آنچه از مانده اشعریان بازماند ما که زنان رسول بودیم بر یکدیگر قسمت نمودیم. (تاریخ قم ص ۲۷۵).

[عقب ماندن. عقب افتادن. واپس ماندن. (ناظم الاطباء)؛

بنزدیک رویین دژ آمد فراز چنان شد که فرسنگ ده ماند باز. فردوسی. بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر

وزو بازماندیم ما خیرخیر. فردوسی.

ازو بازماندند هر دو سوار

پس پشت او دشمن کینه‌دار. فردوسی.

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه

همی آمد از دشت نخجیرگاه

بلنگید در زیر من بارگی

ازو بازماند به بیچارگی. فردوسی.

زو بازمانده غاشیه‌دارش میان راه

سلطان دهرگفت که ای خواجه تا کجا.

خاقانی.

عذر قدم به بازماندن

دانی که خطاست بر تو خواندن. نظامی.

بهندستان جنبیت میدواندی

غلط شد ره بیابان بازماندی. نظامی.

یکی سیل رفتار هامون‌نورد

که باد از پیش بازماندی چو گرد.

سعدی (بوستان).

قدم پیش نه‌کر ملک بگذری

که‌گر بازمانی ز دد کمتری.

سعدی (بوستان).

چنان میروی ساکن و خواب در سر

که میترسم از کاروان بازمانی.

سعدی (طیبات).

[عقب گذاشتن. پشت سر گذاشتن؛

بدان تا هر کجا کوسب راند

بهر گامی درستی بازماند. نظامی.

بازماندی به تک ستوران را

سفتی از سم سرین گوران را.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۹).

[اجدا شدن. (ناظم الاطباء)؛

تا ز تو بازمانده‌ام جاوید

فکرتم را ندامت است ندیم. ناصر خسرو.

بی بود تو بی‌مجاز ماندم

افسوس که از تو بازماندم. نظامی.

گراز من می‌بری چون مهره از مار

من از گل بازمی‌مانم تو از خار. نظامی.

کسی‌کز جان شیرین بازماند

چو سودار در دهن شکر فشانند. نظامی.

۱- از: باز، پیشاوند + مان، ریشه دوم ماندن.

بازن. [ز] (ص، ا) دیوث را گویند. (آنندراج). قمرساق. کسی که دارای زن فاحشه بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به بازن و پاژن شود.

بازن. [ز] (اخ) آبرنی نزدیک صفا که آب چشمه‌ای در آن آید. (منتهی الارب). در تاج العروس بصورت بازن ذکر شده است و گوید که نباید این کلمه معرب آبرن باشد، زیرا این محل در صفا بصورت حوض نیست بلکه ناحیه پستی است پلکان مانند که وسیله دسترسی به آب است و آن را شخصی موسوم به بازان ساخته است و بهمین علت بدین نام موسوم شده است. (تاج العروس).

بازن. [ز] (اخ) فرانسوا - آشیی^۱. از سرداران کشور فرانسه که در سال ۱۸۱۱ م. در ورسای متولد شد و در ۱۸۳۱ بخدمتهای نظامی وارد گردید. در الجزایر خدمتهای نمایان کرد. و در کریمه به اخذ نشان موفق گشت. در ایامی که فرانسه بکمک ایتالیا با اتریش میجنگید، بازن نیز درین جنگها شرکت داشت و در همان جنگ مجروح گردید. در سال ۱۸۶۲ بسمت فرماندهی فوجی از افواج فرانسه مأمور مکزیک گردید و در آنجا بفرماندهی کل سپاه ارتقاء یافت و در همانجا ازدواج کرد. در ۱۸۶۷ بفرانسه بازخوانده شد. در جنگ بین فرانسه و آلمان (۱۸۷۰ م.) بمقام فرماندهی سپاه رسید و بعلت محصور شدن در قلعه‌ای و ضمناً دریافت خبر شکست ناپلئون سوم در سدان^۲ بازن نیز روحیه خود را باخته تسلیم گردید. بعد از عقد پیمان صلح، بازن آزاد شد و در خارج از فرانسه میزیست. در این ایام بر اثر اعلام جرمی که علیه او شد و او را به خیانت متهم نمودند، اموال او مصادره گردید و او مجبور به بازگشت بیپاریس شد. در پاریس تحب تعقیب قرار گرفت و پس از محاکمات مفصل محکوم به اعدام گردید. بازن تقاضای تخفیف مجازات خود را توسط مارشال ماک ماهون^۳ بدیوان حرب فرستاد و بالتبلیحه فرمان اعدام او به بیست سال زندانی تخفیف یافت. در سال ۱۸۷۴ م. بازن را به جزیره سده مارگریت تبعید نمودند. او از آنجا به ایتالیا و بعد بسویس و سپس انگلستان و پسررتال و اسپانیا رفت و در ۱۸۸۷ م. درگذشت.

بازن. [ز] (اخ) (رن)^۴ یکی از رمان‌نویسان فرانسوی که در سال ۱۸۵۳ م. در آنور^۵ متولد شد و در ۱۹۳۲ درگذشت. از کتابهای اوست:

1 - Bazaine, François - Achille.

2 - Sedan. 3 - Mac - Mahon.

4 - Ren Bazin. 5 - Angers.

و گرگرم کنی بازمانم ز سیر. سعدی (بوستان).
[[اقامت کردن. (ناظم الاطباء). ماندن؛ گر اینجا یک دوهفته بازمانم بر آن عزمم که جایش بازمانم. نظامی. انصراف.]] مفتوح ماندن. گشاده ماندن؛ شق بصر میت؛ بازماندن چشم مرده. (منتهی الارب). [[دیر زیستن. (ناظم الاطباء).]] کوتاهی کردن. قصور. (تاج المصا در بیهقی). - از چیزی بازماندن؛ به مجاز، مضایقه کردن. دریغ کردن؛ هرگاه مردم را، چیزی در بایست از دست بشود یا از آن بازماند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید کوبه چیزی مختصر چون باز میماند ز من. حافظ.
- بازماندن از کاری؛ منصرف شدن از آن. دست کشیدن از آن؛

نشد بازماندن از اینکار باز که پیش است بسیار رنج دراز. فردوسی.
بازمانده. [د/د] (نصف مرکب) وارث. باقی‌مانده پس از مرگ کسی. (ناظم الاطباء). خلف. ج. بازماندگان، اخلاف. اولاد. ورثه؛ یا ملک من شود در بازمانده عمرم... از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸). من از عمر نصیب برداشتم بازماندگان مرا نیکو دار تا من جان فدا کنم و این کار برآورم. (مجمل التواریخ و القصص). نعمت حق سببانه و بجمده در بازمانده امیرماضی سایغ و ضافیه للناس است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۶۰). [[وایس مانده از طعام و جز آن. (ارمغان آصفی) (آنندراج). نیم‌خورده. تخته. بقیه. (مذهب الاسماء). باقی مانده؛ افتاد دل جو از نظر او اجل ربود کز باز بازمانده به صیاد میرسد. سنجر کاشی (از ارمغان آصفی) (آنندراج). [[عقب مانده. واپس مانده. جدا شده؛

بزیرش نسر طایر پر فشانده وزو چون نسر واقع بازمانده. نظامی.
چون شمع جگرگداز مانده یا مرغ ز جفت بازمانده. نظامی.
[[ترکه. میراث. ارث. مرده‌ریگ.

بازمانستن. [ن ت] (مص مرکب) مانستن. شباهت داشتن؛

بلبل عرشدن سخن‌پروران باز چه مانند به آن دیگران. نظامی.
بازمانیدن. [د] (مص مرکب) باقی ماندن. [[حاضر شدن. (ناظم الاطباء).

بازمونی. (ا) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

بازن. [ز] (معرب، ا) معرب آب زن. حوض. (تاج العروس).

چون او را [بای‌توز] ازان ناحیت بتاختند ابو الفتح از او بازماند و در شهر متواری شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۹).
تکاور بدنبال صیدی براند شیش در گرفت از حشم بازماند.

سعدی (بوستان).
[[موقوف کردن. ترک کردن. (ناظم الاطباء). باز گذاشتن. فرو گذاشتن. ترک گفتن؛ چون فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ، آن تاریخ بازماندم و بقیه احوال این بازداشته را پیش گرفتم تا آنچه رفته اندرین مدت... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۴). و ما آنهمه [حکایات عیسی علیه‌السلام را] اینجا وضع کردیم [یعنی حذف کردیم] تا از حکایت اسکندر باز نمانیم. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

همه طریق خطا و صواب میدانیم گرفته‌راه خطاییم و بازمانده صواب.

سوزنی.
[[درماندن. فروماندن. ناتوان شدن. عاجز شدن. محروم شدن؛ کسی کو بدانش برد روزگار نه او بازماند نه آموزگار جهان را بدانش توان یافتن بدانش توان رشتن و بافتن. ابوشکور. [کیخسرو هنگام مرگ باگودرز گفت]

سه دیگر کسی کو ز تن بازماند بروز جوانی درم برفشاند دگر چاهساری که بی آب گشت فراوان بر او سالیان برگذشت. فردوسی.
چو لهراسب اندر میان بازماند به بیچارگی نام یزدان بخواند. فردوسی.
وگر بازماند از این مایه چیز مخواهید از این مرز ما باز نیز. فردوسی.
چو یوسف شنید این سخن بازماند دو چشمش بر خساره بر اشک راند. فردوسی.

تیارک‌الله از آن خسروی که در هنرش زبان خلق همی بازماند از گفتار. فرخی.
شیر مجروح و نالان بازآمد. روزها از شکار بازماند. (کلیله و دمنه). و آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد و از ثواب آخرت بازماند. (کلیله و دمنه).

چو شاهین بازماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید چشیدن. نظامی.
گر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت باز میماند رسول. مولوی.
گرم نه نمائی رسیدم بخیر

«زمین که میبرد»^۱.

بازنامه. [م / م] (ا مرکب) اسباب تجمل. (آندراج) (غیاث اللغات). [انجات. رهائی. [غفونامه. (ناظم الاطباء). [تافخر. منت. (آندراج). و بعضی گمان برده‌اند که به راه مهمله است. و در برهان این لفظ به جهت همین معنی به راه مهمله مرقوم است. (آندراج) (غیاث اللغات).

بازنامه کردن. [ن / ن ک د] (مص مرکب) انداختن. پرت کردن. (ناظم الاطباء). [شفاعت کردن. توسط نمودن. (ناظم الاطباء). [اخذ را به خطر و مهلکه انداختن. [لاف زدن. [آشتی. صلح کردن. (ناظم الاطباء).

بازنج. [ن / ز] (ا) بادپیچ. بادجنیان. (ناظم الاطباء). [ارویش گهواره. پارچه‌ای که در وقت خوابانیدن روی گهواره اندازند. (ناظم الاطباء).

بازنجان. [ز] (ا) بادنجان. (ناظم الاطباء). **بازنجان.** [ا] (اغ) نام تیره‌ای از عشایر کرد. بنابر مسطورات فارسنامه، یکی از عشایر شیانکاره «رم-البازنجان» بوده که همان بازرنگی است. مسعودی در مروج الذهب آنجا که طوایف کرد را برمی‌شمارد نام «مادنجان» را ذکر کرده است. در التنبیه و الاشراف (ج اروپا ص ۸۸) هنگام شمردن عشایر کرد نخست عشیره بازنجان را نام می‌برد. (از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۶۹). و رجوع به بازرنگی شود.

بازندگی. [ز د / د] (حامص) (از باختن). حبله گری. مکاری. (از غیاث اللغات بنقل از مصطلحات و بهار عجم). کنایه از حیالی. (آندراج):

بسکه بازندگی از مردم عالم دیدم
صورت گنجفه خلقم بنظر می‌آید.

محسن تأثیر (از آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۶۴ شود. **بازنده.** [ز د / د] (نف) بازی‌کننده. (ناظم الاطباء). (آندراج). مقامر. (منتهی الارب). [المقابل برنده در قمار. [اقسمی از کبوتر. (ناظم الاطباء).

بازنشاندن. [ن د] (مص مرکب) نشاندن. جلوس دادن.

— باز جای نشاندن؛ بجای اول نشاندن. بحال اول باز گرداندن؛ و ملک‌الروم را بگرفت پس آزاد کرد و باز جای نشاند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۴).

[المجوس کردن. توقیف کردن؛ تا به هرات رسیدیم و برادر ما را جانی بازنشاندند و اولیاء و حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۲۴). [افرونشاندن و خاموش کردن فتنه یا حریق و به مجاز تسکین دادن درده؛ تا مردمان آب بر روی او زدند و بازنشاندند. (سندبادنامه ص ۲۶۸).

مگر تو روی پیوشی و فتنه بازنشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو پیوشم.

سعدی.
بازنشاندن. [ن د / د] (ن مف مرکب) نشاندن. [خاموش.

بازنشستگی. [ن ش ت / ت] (حامص مرکب) تقاعد. (لغات مصوبه فرهنگستان). دورانی را که معمولاً در اواخر عمر، عضو اداره یا مؤسسه‌ای پس از مدتی خدمت، بدون انجام دادن کار، حقوق خود را از صندوق آن اداره یا مؤسسه دریافت می‌دارد. بر طبق آخرین قانون تصویب شده مربوط به بازنشستگی و تصحیح ماده ۴۳ قانون استخدام کشوری (مصوب آبان ۱۳۰۹)، مستخدمین رسمی می‌توانند با یکی از شرایط ذیل تقاضای تقاعد نمایند:

الف - مستخدمی که بیست سال خدمت متوالی داشته باشد.

ب - مستخدمی که بیست و پنج سال سابقه خدمت داشته مشروط بر اینکه بیست سال آنرا متصدی خدمت بوده باشد.

ج - مستخدمی که سی سال سابقه خدمت داشته باشد اعم از تصدی یا غیر آن.

د - مستخدمی که شصت سال یا بیشتر عمر داشته باشد با هر قدر سابقه. دولت نیز می‌تواند مستخدمی را که سنین عمرش از شصت سال تجاوز نموده است با دارا بودن یکی از شرایط فوق تقاعد نماید.

بر طبق ماده ۱۴۴ هر یک از مستخدمین که بر طبق ماده سابق تقاعد خود را تقاضا نمود یا تقاعد شد حق اخذ حقوق تقاعد از دولت خواهد داشت و ابتداء آن از روزی است که مقرر خدمت داده نمی‌شود. مستخدمینی که علیل یا بواسطه حادثه ناقص شده و از کار کردن بازمانند، بدون رعایت مدت خدمت، ثلث بلا کسر مقرر آخرین خدمت خود را مادام‌العمر بطور وظیفه دریافت می‌دارند. بر طبق ماده اصلاحی ۴۷، هرگاه یکی از مستخدمین رسمی که به حد تقاعد رسیده، اعم از اینکه متقاعد شده یا نشده باشد، فوت نماید، نصف حقوق تقاعد که قانوناً به او تعلق می‌گیرد بطور تساوی به ورثه قانونی متوفی بعلاوه برادر و خواهری که در کفالت او بوده‌اند داده می‌شود. و مستخدمینی که به اخذ وظیفه معادل دو ثلث مقرر خود ذیحق شده باشند، اعم از اینکه بحد تقاعد رسیده یا نرسیده باشند پس از فوت نصف بلا کسر وظیفه‌ای که دریافت می‌داشتند درباره ورثه

قانونی آنها بعلاوه برادر و خواهری که در کفالت متوفی بوده‌اند از روز بعد از فوت برقرار می‌شود. وارث مستحق اخذ وظیفه باید شرایط ذیل را دارا باشند.

۱- ورثه ذکور کمتر از بیست سال داشته باشد.

۲- ورثه اناث شوهر اختیار نکرده باشد. ترک تبعیت ایران و محکومیت به قیام و اقدام بر علیه حکومت ملی موجب محرومیت از حقوق انتظار خدمت و تقاعد خواهد بود. با داشتن حقوق تقاعدی یا وظیفه‌ای اخذ هر گونه مواجب و مستمری دیگر از خزانه دولت ممنوع است. حقوق بازنشستگان از صندوق پرداخت می‌شود که بنام صندوق بازنشستگی خوانده و سرمایه آن از حقوق مستخدمین در طی خدمت و بدین شرح تأمین می‌شود: ۱- صدی پنج از مقرر ماهیانه (وگاهی صدی ۷ تا صدی ۱۲). ۲- مقرر یک ماهه مستخدم در موقع ورود بخدمت دولت. ۳- مبلغ اضافه مقرر هائی که بعدها به مستخدمین داده می‌شود، در ماه اول اخذ آن اضافه. ۴- وجوهی که ممکن است در موقع مرخصی از مقرر مستخدمین کسر شود. ۵- وجوه حاصله از محکومیت و جرائم اداری مستخدمین. در صورت عدم کفایت وجوهی که مطابق این قانون بصندوق تقاعد و وظایف داده می‌شود وزیر مالیه در موقع تهیه بودجه کل، مبلغی را که از عایدات مملکتی باید بصندوق مزبور کمک شود در جزو مصارف آن سال پیش‌بینی خواهد کرد. در اصلاحیه فروردین ۱۳۲۸ قانون بازنشستگی این امر ملحوظ شده که مستخدمین اداری و مجلس شورای ملی و قضائی و هم چنین مستخدمین بلدی و مؤسسات دولتی، همینکه بسن هفتاد سال تمام رسیدند اجباراً بازنشسته خواهند شد، به استثنای رئیس و دادستان و مستشاران و قضات و دادیاران دیوان کشور و دادگاه عالی انتظامی و استادان و پزشکان دانشگاه که در سن هفتاد و پنج سالگی اجباراً بازنشسته می‌شوند. میزان حقوق بازنشستگی عبارت خواهد بود از یک سی‌ام آخرین حقوق و کمک دریافتی ضرب در سنین خدمت که در هر حال از جمع آخرین حقوق و کمک دریافتی نباید تجاوز نماید.

کارمندی که دارای شصت سال تمام سن و ۲۵ سال خدمت متوالی و یا سی سال خدمت متناوب باشند می‌توانند تقاضای بازنشستگی نموده و بترتیب فوق بازنشسته شوند. اعاده مجدد بازنشستگان بخدمت دولت یا بنگاهها یا شرکتهای دولتی ممنوع است. حقوق

ناساز آوازا و نهاد لحنها. (دانشنامهٔ علایی). هرچه دشنام دهم بر تو همه راست بود شرح آن بازنمایم به تغیر و قطمیر. سوزنی. اگر نادانی این اشارت را که بازنموده شده است بر هزل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کليلة و دمنه). ملک، چهارم را پرسید و گفت تو هم اشارتی کن و آنچه فراز می آید بازنمای. (کليلة و دمنه). و اندرو بازنماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست. (چهارمقاله). و مذمت تعجیل در سیاست و محمدمت تأخیر و تأنی و تثبیت بازنمایم. (سندبادنامه ص ۱۴۶). تا من بحضرت شاه روم و ضرر تعجیل و منفعت تأجیل سیاست بازنمایم. (سندبادنامه ص ۱۷۱). مولانا از سبب تشریف حضور سؤال کردند خواهه قصه طلب را بازنمودند. (انیس الطالین ص ۱۸۹). آشکار کردن. عرضه نمودن. (ناظم الاطباء). آشکار گفتن. اظهار کردن: بومسلم اندر شد و زمین بوسه داد و خواست که عذر خویش بازنماید اندر دیر آمدن. (تاریخ سیستان). اشعث بن بشر را نزدیک حجاج فرستاد تا آنچه رفت از حدیث سیستان و خراسان بازنماید. (تاریخ سیستان). این سالاران و امیرک که معتمدان سلطاند هر آینه چون بدرگاه سلطان رستند و حال بازنمایند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۸). عمال و صاحبان برید را زهره نبود که حال وی بتمای بازنمایند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۹). حال وی بگفت و آنگاه بازنمود که اختیار ما بر تو می افتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۵). بازنمود که مردمان جیلان از وی و لشکرش بسیار رنج دیدند بسیار لافها زدند و گفتند هرگاه که سلجوقیان را رسد که خراسان بگیرند او را سزاوارتر که ملکزاده است. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۶۲). گفت اول حاجت آن است که احوال آن زنگی بازنمای تا چه کس است. (مجمعل التواریخ و القصص) احمد بن محمد فیروزان آن را بحضرت وزیر رفع کرد و بازنمود تا مهر کردند، بعد از آنک محمد بن موسی پرو رفع کرده بود (تاریخ قم ص ۱۲۵). اطلاع دادن. گزارش دادن. خبر دادن: طغرل حاجیش را بر وی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف میسرمد و هر چه رود بازمینماید. (تاریخ بیهقی). هر چه کردی و هر چه نمودی بازمینمودی [سعید صراف]. (تاریخ بیهقی). و اگر مدت مقام دراز شود و بزیادتی حاجت افتد بازنمای. (کليلة و دمنه). پیغام شاهزاده بگزارد و التماس که کرده بود بازنمود. (سندبادنامه ص ۲۷۳). هر چه در خانه از خیر و شر و نفع و ضرر حادث شدی جمله اعلام دادی و وقایع و حوادث بازنمودی.

که در ۱۳ هزارگزی جنوب رودسر و یک هزار و پانصدگزی رحیم آباد در کوهستان قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۳۰۰ تن جمعیت. آبش از چشمه، محصولش: لبنیات، شغل مردمش گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). **بازنظیا.** [ن] [ا]خ [بیزانس]. (مفاتیح خوارزمی). **بازنگریدن.** [ن] گ [د] [مص مرکب] توجه کردن. بررسی کردن. مطالعه کردن. رسیدگی. رسیدن بکاری. بازنگریستن: و اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز و خواندن، زمانی نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی بازنگریدن. (تاریخ سیستان). آنگاه کردن. بعقب نگریستن: بتبع میزد و میرفت و بازمینگرید که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی. (سعدی (طیبات). و رجوع به بازنگریستن شود. **بازنگریستن.** [ن] گ [ت] [مص مرکب] بازننگریدن. بازدید کردن. نگاه کردن. توجه کردن. بررسی کردن. رسیدگی کردن: پس از برافتادن آل برمک جریده ای کهن بود نزد من، بازننگریستم در ورقی دیدم نبشته: بفرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیر... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۱). مستوفیان شما روی [ابوسعید سهیل] بازنگریستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۴). گرتو در آینه تأمل کنی صورت خود، باز بما ننگری. (سعدی (طیبات). بعقب نگاه کردن. پس نگریستن. بدنبال نگاه کردن: چون لختی براندم آوازی بگوش می آمد، بازنگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و خواهشکی میکرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۰). من رفتم و مردک به خرمار بودن مشغول، چون حرکت من شنید بازنگریست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۸). **بازنمودن.** [ن] / [ن] / [د] [مص مرکب] دوباره نمودن. (ناظم الاطباء). دوباره نشان دادن: رخی کزو متصور نمیشود آرام چرانمودی و دیگر نمی نمائی باز. (سعدی (بدایع). بیان کردن. (ناظم الاطباء). توضیح کردن. تبیین. شرح دادن: این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال رقصی نبشت و حال بازنمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۱). بنده [بونصر مشکان] آنچه رفته است بتمای بازنمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۰). چهارم علم موسیقی و بازنمودن سبب ساز و

مقتاعدین بطور ماهیانه و در محل اقامت آنها مانند سایر کارمندان دولت تأدیه میشود. مستخدمین لشکری تابع مقررات بازنشتگی مخصوص هستند. ملاک تشخیص سن (بموجب ماده اصلاحی ۱۳۳۴) شناسنامه ای است که در تاریخ تصویب این قانون در دست دارند. (مستخرج از مقررات استخدامی و مالی سال ۱۳۲۹ انتشارات دانشگاه تهران). اداره کل بازنشتگی: نام اداره ای که امور مربوط ببازنشتگان را در وزارت دارائی انجام میدهد. **بازنشتن.** [ن] ش [ت] [مص مرکب] نشستن. جلوس. قعود: شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام روی تو دیدن بشب روز نماید تمام. (سعدی (طیبات). [بمجاز، فرونشتن. خاموش شدن: بر آتش عشق آب تدبیر چندانکه دزیم بازنشتست. (سعدی (خواتیم). طمع را نه چندان دهان است باز که بازش نشیند بیک لقمه آرز. (سعدی (بوستان). [ایان یافتن. تمام شدن: نمیدانند کز بیمار عشقت حرارت بازنشیند سردی. (سعدی (طیبات). [از خواب برخاستن. (یادداشت مؤلف). بیدار شدن: پس الیاس گفت اگر روزی که شما بازنشیند این آبهاء شما خشک شده باشد، شما چه خواهید کرد؟ گفتند: کلنگ و تیشه را کار فرمائیم. آن شب همه بختند بامداد که بازنشتند همه را آب بچشم فرو آمده بود و چشمه ها خشک شده، پس آن پیمر ایشان را گفت کلنگ و تیشه را کار فرمائید. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). بیاض روز در آید چو از دواج سیاه برهنه بازنشیند یکی سپیداندام. (سعدی (طیبات). [برخاستن. دوباره زنده شدن: زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد مردگان بازنشیند بعشقت ز قبور. (سعدی (طیبات). **بازنشته.** [ن] ش [ت] / [ت] [ن] (ف مرکب) متقاعد. (لغات مصوبه فرهنگستان). کسی که بر اثر مدتی کار مداوم در سنین پیری از خدمت دولت معاف میشود ولی حقوقی دریافت میکند. رجوع به بازنشتگی شود. [خاموش. فرونشته. منطقی: شمع فلک با هزار مشعل انجم پیش وجودت چراغ بازنشته است. (سعدی (طیبات). **بازنشین.** [ن] [ا]خ [دهی است جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان

(سندبادنامه ص ۸۶). باز نمودن که این موضع را که او فرمود آب هر... نمی توانست برد. (تاریخ طبرستان). به کسری ابروی باز نمودن و بعرض او رسانیدند که صاحب اهواز زیاده بر هفت هزار درهم کفایت کرده است. (تاریخ قم ص ۱۴۸).

خویشتن رفت پیش مادر زود

سرگذشتی که دید باز نمود. نظامی.

خواند بلقیس را سلیمان زود

گفته جبرئیل باز نمود. نظامی.

||انسان دادن. ارائه کردن: [خون یحیی] همچنان میجوئید تا کشنده یحیی را باز نمودند، او را بکشت، ساکن گشت. (مجمل التواریخ و القصص).

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم

بجز خیال جمالت نمی نماید باز. حافظ.

||او نمود کردن: و ناصحان وی باز نموده

بودند که غور و غایت این حدیث بزرگست.

(تاریخ بیهقی. ||باز نمودن بنا؛ پراکندن اجزاء

آن. جَرَمَتَه. (منتهی الارب).

باز نمودنی. [ن / ن / نَ] (ص لیاقت)

گفتی. آنچه درخور اظهار کردن است. آنچه

باید اطلاع داده شود؛ خواه را از راه غور

بغزین باید آمد تا ما را ببیند و بمشافه آنچه

باز نمودنی است باز نماید. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۵۳۲).

باز نوشتن. [ن / نَ] (مص مرکب) تحریر

کردن. ثبت کردن: پس حامد پس از

روزگاری بمصر آمد و این حکایت با مردم

گفت و از وی باز نوشتند. (مجمل التواریخ و

القصص).

باز نه. [ن / نَ] (اخ) دهی است جزء دهستان

قههر که هرگز بخش سریند شهرستان اراک که در

۲۰ هزارگری شمال خاور آستانه و ۱۲

هزارگری راه عمومی در کوهستان قرار دارد.

سرزمینی است سردسیر با ۱۵۹۷ تن جمعیت.

آبش از قنات و رودخانه هفته، محصولش

غلات، انگور، چغندرقت. شغل مردمش

زراعت و گله داری، صنایع دستی اهالی

قالیباپی و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۲).

باز نه. [زَ / نَ] (ا مرکب) مخفف یادزنه.

سوراخ کوچک تنور. (یادداشت مؤلف،

باز نهادن. [ن / نَ] (مص مرکب) نام

نهادن. نام گذاشتن: این دیه جو خواست بن

خراسان بنا کرده است و بنام خود باز نهاد.

(تاریخ قم ص ۷۸). ||روی باز نهادن؛

بازگشتن. برگشتن: و قوی دل و فسیح اصل

روی باز نهاد. (کلیله و دمنه).

باز نهفتن. [ن / نَ] (ن هُت) (مص مرکب)

پنهان کردن. نهفتن. پنهان داشتن. کتمان

کردن:

به خورشید رویان سپهدار گفت

مر این خواب را باز باید نهفت. فردوسی.

باز نیج. (ا) ریسمانی باشد که در ایام عید و

جشن از جای آویزند و زنان و دختران بر آن

نشسته در هوا آیند و روند. (برهان قاطع).

مصحف باز پیچ (باز پیچ). (حاشیه برهان قاطع

چ معین). ریسمانی بود که در ایام جشن و

خوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند و بر

آن نشسته در هوا آیند و روند و آنرا اورک و

کاژو و هلوچین نیز خوانند. (فرهنگ

جهانگیری):

امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو

باد چون بازیگران بازی کنان بر باز پیچ.

شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

باد پیچ. (ناظم الاطباء). و رجوع به باد پیچ

شود.

بازو. (ا) قسمتی از دست است که از دوش تا

آرنج را شامل است. در اوستا بازو^۱، در

سانسکریت با هو^۲ «بارتولمه ۹۵۶» در گیللی

بازو^۳، یرنی و نطنزی بازو^۴ «ک، ۱

ص ۳۳۸»، دزفولی و شوشتری بویی^۵.

(حاشیه فرهنگ برهان قاطع چ معین).

قسمتی از دست که از دوش تا آرنج بود. باهو.

(ناظم الاطباء). عضد. (ترجمان القرآن)

(آندراج). از دوش تا مرفق. (آندراج). ضبع.

(دهار). مَطْنَب. (منتهی الارب):

بزین اندرون گرزّه گاوسر

ببازو کمان و بگردن سپر. فردوسی.

دگر چون توای پهلوان دلیر

بدین برز بالا و بازوی شیر. فردوسی.

سخن راند از برزوی پیل مست

که بازوی من روز جنگ او شکست.

فردوسی.

وز آن پس بدو گفت رستم تویی

که داری بر و بازوی پهلوی. فردوسی.

از ایرا کارگر نامد خدنگم

که بر بازو کمان سام دارم. بو طاهر.

خداوند ما گشته مست و خراب

گرفته دو بازوی او چا کران. منوچهری.

حاجب بازوی وی بگرفت. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۵۲). و حاجب بلکاتکین بازوی وی

بگرفت و نزدیک تخت بنشاند. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۳۸۱). بازوی امیر گرفتند تا از

تخت فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸).

هر چه ببازو نتوانیش کرد

دانش با بازو شو یار کن. ناصر خسرو.

دست زمانه باره شاهی نیفکند

در بازویی که آن نکشیده است بار تیغ.

مسعود سعد.

عدل بازوی شه قوی دارد

قامت ملک مستوی دارد. سنائی.

بر زخمها که بازوی ایام میزند

سازنده تر ز صبر دواپی نیافتم. خاقانی.

هر زمان یاسج زنان صیادوار

آیی از بازو کمان آویخته. خاقانی.

بر کمان چون بازوی شه خم زدی

قاب قوسین زین و آن برخاستی. خاقانی.

اگر صد کوه در پندد ببازو

نباشد سنگ بازو هم ترازو. نظامی.

ببازوان توانا و قوت سردست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست.

سعدی.

پنجم کمینه پیشه وری که بسی بازو کفافی

حاصل کند. سعدی (گلستان).

چه کند زورمند وارون بخت

بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.

||شاخ درخت، بطریق مجاز چه گویا بازوی

آن است. ||عصا و چوبدست چه گویا بازوی

آدمی است. (رشیدی). ||بال. جناح. (منتهی

الارب).

— بازو افراختن؛ بلند کردن بازو. محکم کردن

دست برای گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

— بازو باز کردن و برآوردن؛ بلند کردن.

دست یازیدن برای زدن یا گرفتن چیزی.

(آندراج):

چو گوشت این سخن در رکاب ایستاد

برآورد بازو عنان برگشاد.

نظامی (از آندراج).

— بازو زدن؛ بال زدن. و ظاهراً پاروزنه

(لحنی از موسیقی) تصحیف بازوزنه باشد.

(یادداشت مؤلف):

آن همائی را که سوی جد او بازو زدی

عنبر گیسوی او بازویش رادر بر سزد.

سوزنی.

— بازو نمودن؛ کنایه از اظهار قوت و

شمشیرزنی. (آندراج):

کشیدند شمشیرها بی دریغ

بدشمن نمودند بازو و تیغ.

عبدالله هافقی (از آندراج).

— بازوی چیزی داشتن؛ لایق بودن برای

کاری. دارای قوت و توانایی بودن. (ناظم

الاطباء) (آندراج):

ای دل بر این قرار مزن لاف عاشقی

بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو.

حکیم شفاقی (از آندراج).

— چیره بازو؛ کنایه از نیرومند و قوی:

به داد و دهش چیره بازو بود

جهانبخش بی همتا ازو بود. نظامی.

||کنایه از قوت و قدرت. (ناظم الاطباء).

استعداد. قوت. (غیاث اللغات):

1 - bāzu.

2 - bāhu.

3 - bāzū.

4 - bāzu.

5 - bōiy.

نگر تانازی بیازو و گنج
که بر تو سرآید سرای سپنج. فردوسی.
معین دین نبی با دو پشت و بازوی حق
بتیغ و دولت مؤمن فرا و کافرگاه. فرخی.
چنین پادشاهان که دین پرورند
بیازوی دین گوی دولت برند.
سعدی (بوستان).
ای دل به این قرار مزین لاف عاشقی
بازوی یک نگاه ندارد شکیب تو.
شفانی (از آندراج).
||هر یک از دو چوب کنار درگاه. (ناظم
الاطباء). هر یک از دو چوب طرفین در.
(آندراج): و آن منبر که نام احمد خجستانی
بر وی نوشته بود بتاریخ سنه ست و ستین و
مائین (۲۶۶ ه. ق.) من دیدم تا بدین عهد
منبری بود سیاه از چوب آبنوس، بازوها از
چوب جوز سیاه کرده. (تاریخ بیهق). باهو در
تداول خراسان. || اطراف تخت. خوابگاه.
|| اندازه. گز. (ناظم الاطباء). و این اندازه را در
ایران قدیم معادل دو آرسنی (ارش)
میدانسته‌اند. (ایران باستان پیرنیاج ۲
ص ۱۴۹۸). || آهوی نر. آهوی ماده. غزال.
|| رقیق. مصاحب. || آنکه در سرود با کسی
همراهی میکند. || پارچه‌ای که مفان در هنگام
غسل دور کمر می‌پیچند. (ناظم الاطباء).
- بازو افراشتن:
گهی بیازی بازو را فراشته داشت
گهی برنج جهان اندرون بزد آرنج. بوشکور.
- بازو خوردن؛ پذیرفتن. مصادمه از بازو.
(ناظم الاطباء).
- بازو دادن؛ کنایه از یاری دادن و مددکاری
کردن باشد. (برهان قاطع) (آندراج).
- بازودراز؛ مردم دراز دست. کنایه از غالب و
مستولی شدن و دراز دستی هم هست. (برهان
قاطع). مستولی. ظالم. ستمگر. (ناظم
الاطباء). غالب. (آندراج).
- بازو زدن؛ زدن با بازو. (ناظم الاطباء). بازو
کوفتن چنانچه پهلوانان در وقت کشتی کنند.
(آندراج):
اجل بازو زنان هر سو همی رفت
بخون اندر چو مردان شناور.
ازرقی (از آندراج).
- بازو ستون کردن؛ محکم نمودن. سخت
کردن بازوی چپ را در هنگام کشیدن کمان.
(ناظم الاطباء) (آندراج).
- بازو شکن؛ بسیار قوی و زور آور.
(آندراج):
ترنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق را برده از خویشتن.
نظامی (از آندراج).
- بازو کشیدن؛ کنایه از کوشیدن. سعی کردن
این:

با خوی نیک و نعمت حکمت
اندر ره راست میکشد بازو. ناصر خسرو.
- بازو گشادن؛ سخی و جوانمرد بودن.
گشاده دست بودن. (ناظم الاطباء). سخاوت
کردن. (آندراج). دست گشادن. بکار
پرداختن. اقدام کردن:
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد. سعدی.
بی دست گشاده نیست مقبول دعا
ز نهار زبان ببند و بازو بگشا.
مخلص کاشی (از آندراج).
و رجوع به چیره شود.
- سخت بازو؛ زورمند. قوی. توانا. پرزور:
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با جنگجویان طلب کرد جنگ.
سعدی (بوستان).
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
از سخت بازوان بضرورت فروتنی.
سعدی (طبیبات).
سعدیا تن نیستی در ده
چاره سخت بازوان اینست. سعدی (بدایع).
درمی چند ریخت در مشتش
سخت بازو به زر توان کشتش.
سعدی (هزلیات).
- قوی بازو؛ کنایه از نیرومند. زورمند. توانا:
از دیو فریشته کند نفسی
کش عقل همی کند قوی بازو. ناصر خسرو.
قوی بازوانند و کوتاه دست
خرمند و شیدا و هشیار و مست.
سعدی (بوستان).
قوی بازوان سست و درمانده سخت.
سعدی (بوستان).
- لطیف بازو؛ کنایه از لطیف بدن. نرم تن.
لطیف اندام:
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمامست صید آهو را.
سعدی (بدایع).
|| بازوی اهرم. ۱ عمودی که معمولاً برای
جایجا کردن اشیاء سنگین بر نقطه‌ای محکم
موسوم به گشتاور نهاده شده و با فشار آوردن
بر آن عمود، موجبات حرکت شیء فراهم
میشود. رجوع شود به مقاومت مصالح ج ۱
ص ۳.



بازوی اهرم

بازوار. (اخ) بازوار. رجوع به بازوار شود.
بازواری. (ص نسب) بازواری. که اهل
بازوار مازندران باشد. رجوع به بازواری

(اخ) و بازواری شود.
بازواری. (اخ) بازواری. رجوع به
امیر بازواری شود.
بازواری. (ص نسب) ۲ بازواری. سادات
بازواری، طایفه‌ای از سادات مازندران
هستند، پس از آنکه سید زین‌العابدین بن سید
کمال‌الدین از سادات مازندران در سال ۸۷۲
ه. ق. به حکومت ساری رسید، این طایفه با او
مخالفت کردند و در نتیجه جنگهایی که بین
سرداران او و سادات بازواری روی داد، سید
زین‌العابدین پیروز شد. (رجوع به
حبیب‌السیر ج ۳ صص ۳۵۳ - ۳۵۴
شود).
بازویی. (ا) رجوع به بازویی شود.
بازوبند. [ب] (ا مرکب) ۳ هر چیزی که بر
بازو بپندند، خواه از سنگهای قیمتی باشد یا
غیر آن. (ناظم الاطباء). بندی مرصع که زینت
را ببازو ببندند. (یادداشت مؤلف). پاره زیوری
است معروف. (آندراج). حلقه‌ای که اغلب از
فلزات قیمتی تهیه و ببازوی پهلوانان بسته
میشده است. دُمْلُج و دِمْلُج. (المنجد) (منتهی
الارب). معضاد. عضاد. مُدْلُج. دُمْلُج.
(منتهی الارب). || مصالح هر چیز چنانچه
رشته تسبیح و دوال و امثال آن برای شمشیر.
(غیاث اللغات) (آندراج). || بمعنی حرزی
است که در درون آن دعا گذاشته ببازو
می‌بندند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶).
بازوبند. [ب] (اخ) دهی است از دهستان
تحت جلگه بخش فدیسه شهرستان نیشابور
که در ۱۲ هزارگزی شمال فدیسه در جلگه
واقع شده است. ناخیه‌ای است معتدل با ۵۲۲
تن سکنه و آب از آن قنات تأمین میشود.
محصول عمده آن غلات و شغل مردمش
زراعت و راه آن مـالـرو است. (فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).
بازوبندی. [ب] (ص نسب) منسوب به
بازوبند؛ قرآن بازوبندی. (یادداشت مؤلف).
|| نوعی نقش قالی. گل بازوبندی در قالی.
(یادداشت مؤلف).
بازوچه. [ج / چ] (ا مضر) اعضای فرعی
لاله دریایی. در تمام طول بازوی لاله دریایی
و در هر طرف آن شاخه‌های ساده‌تر و
کوچکتری قرار دارند به اسم بازوچه. ۴ (از
جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۸).
بازودراز. [د] (اخ) لقب بهمن پسر
اسفندیار. (آندراج):
دگر بار گفتا بمن گوی راز

1 - Bras de Levier.

۲ - در حبیب‌السیر ج خیام، این کلمه بازواری
ضبط شده است.

3 - Bracelet.

4 - Pinnules.

محاصره نصاری کوشید و چون نزدیک بدان رسید که شهر مسخر گردد، شنید که بازون جنون پیدا کرده و زوجه خود را بقتل رسانیده و خود را نیز پس از چند روز هلاک ساخته است، بنابر این پسرش را به محاصره اورشلیم بازداشت و خود به رومیه بازگشت و بر تخت سلطنت متمکن شد. در تحفةالملکیه مسطور است که آیت: «اذ ارسلنا الیهم اثنتین فکذبوهما فعزنا بثالث (قرآن ۱۴/۳۶)»، در شأن رسولانی است که به اشارات حضرت عیسی نزد بازون رفته بودند. رجوع به ص ۲۱۶ شود.

بازون. (اخ) معروف به بازون الصغیر، نام یکی از امپراتوران روم که بعد از دومنطاس مالک تاج و تخت شد. سیرتی پسندیده داشت و هر کس را دومنطاس اخراج کرده بود باز به رومیه طلبید. ایام سلطنتش بیک سال و چهار ماه کشید. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۱۶ شود.

بازوندی. [و] (اخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۲ هزارگزی جنوب سپیددشت و در ۴۲ هزارگزی جنوب راه شوسه فرعی خرم آباد به کوهدشت در جلگه واقع است. ناحیه ای گرمسیر دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان آنجا سیاه چادریافتی است. راه آن اتومبیل رو است و ساکنانش از طایفه امرانی میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بازونطیا. (اخ) بیزانطیه. عرب بیزانس: فانه ملک پرومیه ثم انتقل الی بازونطیا. (حمزة اصفهانی ص ۵۰). قسطنطین المظفرین هلائی... اول پادشاهی رومیه کرد، پس [به] بازونطیا آمد و آن را دیوار کشید. (مجموع التواریخ و القصص ص ۱۳۴). و رجوع به بیزانطیه و بیزانس شود.

بازو یازیدن. [د] (مص مرکب) بازو کشیدن. رجوع به بازویازیده شود.

بازویازیده. [د / و] (ن-مف مرکب) بازو کشیده: ناقة ضایع: ناقة بازویازیده. (منتی الارب).

بازویی. (ا) در تداول بنایان و سفالگران قسمی تنبوشه که قسمتی از آن افقی و قسمتی عمودی است. (یادداشت مؤلف).

بازه. [ز / ز] (ا) پاچه: کورازنله چون کیک فتد در بازه



بازوبند

درگذشت. او راست «رحلة المسافر» و «دیوان». (نجوم السماء صص ۶۹ - ۷۰) (ذریعه ج ۱۰ ص ۱۷۰).

بازو زدن. [ز د] (مص مرکب) بال زدن پرنده:

آن همایی را که سوی جد او بازو زدی [جبریل] عنبرین گیسوی او بازو را شهنیر سزد. سوزنی.

قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان چرخ عقاوار متواری شود از بیم قاز. سوزنی.

|| بازو کوفتن؛ چنانکه پهلوانان در وقت کشتی کنند. (آندراج).

بازو زدن. [ز] (نصف مرکب، ق مرکب) بازو زدن. در حال بازو زدن. بمجاز بال زدن. شنا کنند.

اجل بازو زدن هر سو همی رفت به خون اندر چو مردان شناور.

ازرقی (از آندراج)^۱
بازو گشاده. [گ د / و] (ص مرکب) بمعنی نیازمند است و معنی ترکیب ظاهر است. (آندراج). محتاج. || اعراض. دادخواه. (ناظم الاطباء). هر دو معنی مجازی است.

بازون. (اخ) نام ولیعهد و قائم مقام فلیودیوس یکی از امپراتوران روم در زمان حضرت عیسی است که سیزده سال پادشاهی کرد. او اسقیناس را به فتح اورشلیم مأمور گردانید و اسقیناس بدان جانب شتافت و به

که بازوی بهمن چرا شد دراز. نظامی (از آندراج) (از غوامض سخن).

تبع زنت بهمن بازو دراز نوبتیت سنجر نوبت نواز.

میرخسرو (از آندراج).

بازور. (اخ) جادوگر تورانی که در سپاه افراسیاب بود. (ناظم الاطباء). در قصه های شهنامه گفته جادوگری بوده از توران و بدست رهام بن گودرز کشته شد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). نام جادوگری است. (شرفنامه منیری). نام جادوگری بوده از توران که به سحر و جادو لشکر ایران را شکست داد و عاقبت بردست رهام بن گودرز کشته شد. (برهان قاطع). نام جادوگری که در زمان فرماندهی طوس لشکر ایران را با جادو هلاک کرد و رهام بن گودرز او را در کوهی یافته بکشت. (شعوری ج ۱ ص ۱۶۱):

ز ترکان یکی بود بازور نام به افسون به هر جای گسترده کام
پیامد یکی مرد پنهان پڑوه به رهام بنمود ز انگشت کوه
که بازور جادوی نستوه شد به افسون و تنبل در آن کوه شد.

فردوسی (از جهانگیری) (از شعوری).
بازوری. (اخ) شیخ ابراهیم بن فخرالدین عاملی. منسوب به قریه بازور، و شاگرد شیخ بهائی است. احوالش در کتاب «امل الامل» یاد شده. شاعر و ادیب بود و در مشهد

۱ - صاحب آندراج این بیت را در ذیل بازو زدن بمعنی بازو کوفتن آورده چنانکه پهلوانان در وقت کشتی زدن.

ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل.

انوری.

کیک در بازه من افکندی

وینکت سنگ در افتاده بسر.

انوری.

غمّت آن لحظه بی اندازه افتد

عطار.

که آندم کیکت اندر بازه افتد.

و گویا لهجی در بازه و پاچه است که «پ»

به «ب» و «ج» به «ز» تبدیل شده است. و

رجوع به پاچه و بازه شود.

بازه. [ز / ز] (!) چوبی بود میانه نه دراز و نه

کوتاه، آن را دو دسته گویند. (فرهنگ اسدی

چ اقبال ص ۵۱۴):

نشسته به صد خشم در کازه‌ای

گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای^۱.

خجسته (از فرهنگ اسدی).

آنرا دو دستی گویند. (فرهنگ اوبهی). بازه

چوبی نه دراز و نه کوتاه که شتربانان دارند.

(حاشیه احوال و اشعار رودکی ج ۳

ص ۱۱۰۲ و ۱۱۴۸). چوبی که بدست گیرند و

دودستی نیز گویند. (صحاح الفرس) (شعوری)

(شرنقنامه منیری). عصا و چوبدست بزرگ.

(آنسندراج) (انجمن آرای ناصری).

چوبدستی. سردستی قلندران را هم

میگویند. (برهان قاطع):

آن مرده چیست آنکه برای ثواب او

پالیزبان به بازه چوپان رسید باز.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

سوزنیم مرد به اندازه کیر

تازه دل و غازه رخ و بازه کیر.

سوزنی.

|| شاه تیر. (رشیدی). شاه تیر به اعتبار اینکه

بازه اشجار است. (آنسندراج) (انجمن آرای

ناصری). || شاخ درخت، چه گویا بازوی آن

است. (انجمن آرای ناصری). || چوب کنده که

از آن قیان و ترازو آویزند. (برهان قاطع).

|| چوب کنده فلک را گویند. (فرهنگ

جهانگیری). || باز باشد بمعنی باع عربی.

(آنسندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری). بهمان

معنی باز است که از سر این انگشت تا انگشت

دیگر هنگام گشادگی دستها فاصله بوده باشد.

(آنسندراج) (انجمن آرای ناصری). مقدار

گشادگی میان هر دو دست را گویند چون

دستها را از هم بکشایند و آنرا به عربی باع و

به ترکی قلاج خوانند. (برهان قاطع)

(جهانگیری). باع یعنی مقدار دو دست گشاده

و بدین معنی یازه (پای حطی) نیز گفته‌اند.

و منوچهری گوید:

آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب

بانگ پای مورچه در زیر چاه شست باز.

(از رشیدی).

اسدی گوید:

چهی ژرف دیدند صدابازه راه

یکی چرخ گردنده بالای چاه.

مقدار باز کردن دست است. (شعوری ج ۱ ص

۱۹۲). || در جهانگیری فضای بین جدارین و

خلأ بین جلیبن که عبارت از کوی (کذا) و دره

باشد. و بدین معنی لغتی است در باز بمعنی

گشاده. (رشیدی). فاصله میان دو دیوار و دو

کوه. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) (آنسندراج)

(انجمن آرای ناصری). فاصله میان دو دیوار

و دو کوه را نیز گویند که عبارت از کوچه و

دره باشد. (برهان قاطع) (جهانگیری). در

تداول محلی خراسان، فاصله وسیع میان دو

کوه. || در تداول کرمان، فاصله بین دو کرت

زراعتی. || جنس مرغ باز را گویند. (رشیدی

ج ۱ ص ۱۹۲). || فاصله میان دو بال پرندگان

یا هواپیما^۲. (لغات مصوبه فرهنگستان).

بازه. [ز] (اخ) دهی است از دهستان بیزکی

بخش حومه شهرستان مشهد که در ۵۰

هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲

هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان در

جلگه واقع است، ناحیه‌ای است با آب و

هوای معتدل و ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از

قنات تأمین میشود و محصول عمده آن

غلات و چغندر و بنشن و شغل مردمش

زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

بازه. [ز] (اخ) دهی است از دهستان

چناران بخش حومه شهرستان مشهد که در

۵۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۲

هزارگزی شمال شوسه مشهد به قوچان در

جلگه واقع است. آب و هوای آن معتدل و

دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از قنات

تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و

چغندر و بنشن، شغل مردمش زراعت و

مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

بازه. [ز] (اخ) نام قصبه‌ای است در حوزه

غرناطه در اسپانیا که در ۳۲ هزارگزی شمال

شرقی شهر قادیس قرار دارد، جمعیت آن در

حدود ۸۹۰۰ تن است. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۲).

بازه. [ز] (اخ) نام شهری است در سرزمین

سودان، در ورای سواکن، که از آنجا کبوتری

خاص را بمکه می‌آورند. (معجم البلدان).

بازه حوض بالا. [ز خ] (اخ) دهی است از

دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان

مشهد که در ۱۳ هزارگزی شمال باختر

فریمان و ۱۲ هزارگزی شمال راه شوسه

عمومی مشهد به تهران در دامنه واقع است.

آب و هوای آن معتدل و دارای ۲۶۰ تن سکنه

است و آب آن از قنات تأمین میشود.

محصول عمده آن غلات و شغل مردمش

زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بازه حوض پایین. [ز خ] (اخ) دهی از

دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان

مشهد که در ۵۴ هزارگزی شمال فریمان بر سر

راه شوسه عمومی مشهد به تهران در جلگه

واقع و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از

قنات تأمین میشود و محصول عمده آن

غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و

راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

بازه خور. [ز] (اخ) دهی است از دهستان

احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که

در ۴۸ هزارگزی شمال باختری فریمان و در

دامنه واقع شده و دارای آب و هوای معتدل و

۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین

میشود و محصول عمده آن غلات و شغل

مردمش زراعت و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بازه دهنو. [ز د ن] (اخ) دهی است از

دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد

که در یک هزارگزی خاور مشهد و در جلگه

واقع و دارای آب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن

سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و

محصول عمده آن غلات و شغل مردمش

زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بازهر. [ز] (!) پازهر. دزی ازمستعینی آرد:

هوالبازرد و یقال له بازهر؛ ای نافی السم، کما

یقال لحجر من الاحجار بازهر لهذه العلة.

(دزی ج ۱ ص ۴۸).

— بازهر کانی؛ فادزهر معدنی است. (فهرست

مخزن الادویه).

— بازهر گاوی؛ حجلالبقر است. (فهرست

مخزن الادویه).

و رجوع به پازهر و پادزهر و بادزهر شود.

بازه شاه سرخیل بالا. [ز س خ] (اخ)

دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار

شهرستان تربت حیدریه که در ۴۵ هزارگزی

شمال باختری رشخوار و ۹ هزارگزی شمال

شوسه عمومی تربت به رشخوار واقع است.

ناحیه‌ای است کوهستانی و با آب و هوای

معتدل و ۳۵ تن سکنه که آب آن از قنات

تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و

۱- این شعر در احوال و اشعار رودکی از آن

رودکی دانسته شده و بدین صورت آمده است:

نشسته به صد چشم بر باره‌ای

گرفته به چنگ اندرون باره‌ای.

(احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۰۲).

2 - Envergure.

۳- از بازه بمعنی فاصله میان دو کوه گرفته شده

است.

4 - Baza.

پنبه و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازهشتن. [هَ / هَت] (مص مرکب) هشتن. گذاشتن. واگذار کردن:

جهان را بدان بازل کافرید
وز او آمد این چرخ گردان پدید. فردوسی.
سرخها دراز است و کاری درشت
به یزدان کنون بازهشتیم پشت. فردوسی.
بازل این فرش کهن پوده را
طرح کن این دامن آلوده را.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۷۷).

و رجوع به هشتن شود.

بازه عاشقان. [رَش] (اخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۸ هزارگزی جنوب باختری رشخوار و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۴۸۵ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انگور و انار و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه بافی و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بازه کلاغ. [رَک] (اخ) دهسی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۴۳ هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف رود و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل دارای ۶۶ تن سکنه و محصول آن غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باز هم آمدن. [زَهَمَ دَ] (مص مرکب) بهم آمدن. التیام یافتن:

ور نیز جراحت به دوا باز هم آید
از جای جراحت توان برد سنان را.

سعدی (بدایع).

بازی. (۱) هر کار که مایه سرگرمی باشد. رفتار کودکانه و غیر جدی برای سرگرمی. کار تفریحی. لعب. (حاشیه برهان قاطع). لهو:

سر شهریاران به رزم اندر است
ترا دل به بازی و بزم اندر است. فردوسی.

پس بازی گوی شد خسرو
بر یکی تازی اسب که پیکر.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۵).
جهان را نه بر پییده کرده‌اند
ترا نر پی بازی آورده‌اند.

اسدی.
ای بر ره بازی افتاده بس
یک ره برهی ازین ره بازی. ناصر خسرو.

این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
گرمقری بخدا و برسول و به کتیب.

ناصر خسرو.

جهان بر چشم دانا هست بازی
نباشد هیچ بازی را درازی. (ویس و رامین).

به چشم او ننماید به حرب جز بازی
نبرد و کوشش و پیکار رستم روین.

سوزنی.
سختای حاتم پیش سختای تو زفتی است
نبرد رستم پیش نبرد تو بازی. سوزنی

چو در بازی شدند آن لعیتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز. نظامی.

بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز
بازی خصمت بین پهن و دراز. مولوی.

هر بازی از جدی بیرون آمده است.
(بهاءالدین ولد).

اگر مرد لهو است و بازی و لاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ.

سعدی (بوستان).
بسا اهل دولت بیازی نشست
که دولت بیازی برفتش ز دست.

سعدی (بوستان).
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار.

سعدی (گلستان).
نخندد طبع طفلان جز به بازی. جامی.

احوال زمانه گوشه گیران دانند
بازی بکنار عرصه بهتر پیدا است.

واعظ قزوینی.
ریخت چون دندان، امید زندگی بی حاصل است
مهره چون برچیده شد بازی به آخر میرسد.

صائب.
||مزاح. خوش طبعی. طبیعت. مفاکحت.
(زمخشری). هزل. (منتهی الارب).

شوخی طبعی:
خورد سبلی، زند بسیار طنبور
دهد تیزی به بازی همچو تندور. طیان.

به بازی و خنده گرفتن نشست
شیخ گاو و دنبال گرگی بدست. فردوسی.

هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش
تا ما بگذاریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). زنی بود
دیوانه که زنان وی را طلب کردند و با او

مزاح و بازی کردند و از سخن او
خندیدندی. (نوروزنامه منسوب به خیام). از

نماز فارغ گشت پیش پیغامبر شد وی را دید
که مسواک کرد و عظیم بقوت بود، شادگشت.

بیازی عایشه را گفت پیغامبر بهتر گشت نوبت
دیگر حجه است. (مجله التواریخ و القصص).

||سهل انگاشتن. بشوخی گرفتن:
کسی کو بود شهریار زمین

نه بازیست با او سگالید کین. فردوسی.
همی تاخت یکسان چو روز شکار

بیازی همی آمدش کارزار. فردوسی.

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سختها بکردار بازی بود. فردوسی.

نگر تا این سخن بازی نداری
که بازی نیست با شیر شکاری.

(ویس و رامین).
چندگویی که از تو بر گردم
با همه بازیست با جان هم. سنائی.

جهان عشق است و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشقیازی. نظامی.

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی. نظامی.

بیازی نگفت این سخن بایزد
که از منکر ایمن ترم کز مرید.

سعدی (بوستان).
این وجد و سماع ما مجازی نبود
وین رقص که میکنم بازی نبود

با بیخبران بگوی کای بیخردان
بیهوده سخن به این درازی نبود.

شیخ علاءالدوله سمنانی.
دو جهانی بدین صغیری تو
تا تو را مختصر نگیری تو

این چنین آلتی بیازی نیست
وین چنین حالتی مجازی نیست. اوحدی.

انکار خدا ممکن که بازی نبود
کس را ز خدای بی نیازی نبود.

آصف ابراهیمی کرمانی.
||عبث. بیهوده:
تو آن را جز از باد و بازی مدان

گراف جهان بین و رازی مدان. فردوسی.
نگر تا نداری بیازی جهان

نه برگردی از نیک پی هم‌هان. فردوسی.
بچشم اندرت چندان جفت گشتند

تفکر کن که کاری نیست بازی. ناصر خسرو.
بیازی مده عمر باقی بباد

که مانده شود هر که خیره دود.
ناصر خسرو (دیوان، چ تقوی ص ۱۱۴).

روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی.

ناصر خسرو.
مرا جان درافکنند در جام عشقت
گمان برد کاین عشق کاری است بازی.

خاقانی.
من این گفتم و رقتم و قصه ماند
بیازی نمی‌باید این قصه خواند. نظامی.

ملک بدولت نه مجازی دهند
دولت کس را نه به بازی دهند. نظامی.

||افسوس. دغا. فریب. (ناظم الاطباء) (غیات
اللغات) (آندراج) (حاشیه برهان قاطع):

جهاناً همانا فسوسی و بازی
که بر کس نیایی و با کس نسازی.

مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).
مهر مفکن بر این سرای سپنج

بازی اشکنک دارد سر شکستک دارد.
بازی بازی آخرش جدی میشود.
بازی بازی با ریش بابا هم بازی.
بازی از نظر اجتماعی: بازی یکی از صور تفریح است که تنها به انسان اختصاص ندارد بلکه در زندگی حیوانات نیز بازی بطور آشکار دیده میشود. ولی البته از نظر شکل تفریح و مقدار وقتی که صرف آن میشود اجتماعات و تمدنهای مختلف با هم تفاوت دارند. در گذشته تفریح با مذهب آمیخته بوده است، بمناسبت جشن‌های مذهبی بود که مسابقات و بازیها با رقص و سرودخوانی هائی ترتیب داده میشد، مثلاً هنگام تولد، هنگام بلوغ، بازی در زندگی اجتماعی مردم ابتدائی نهایت اهمیت را داشت، خرمن چینی، شکار، مجالس برای جشن‌های مذهبی و تفریحات و غیر آن از این گونه است. اما تفریحات بصورت منظم و استفاده با نقشه در زمان فراغت اختصاص بطبقات بالای اجتماع داشت. در رم، مصر و یونان بازیهای پهلوانی، نمایش، خطابه‌خوانی و موسیقی طبقات ممتاز اختصاص میداشت، گاهگاه طبقات دیگر نیز از این تفریحات استفاده میکردند. در قرون وسطی باز هم مختص طبقات اشراف و نجیب‌زادگان بود و بیشتر مردم از مراسم مذهبی فرصتی برای تفریح بدست می‌آوردند. این امر هنوز در بسیاری از جوامع ابتدائی بهمان صورت ادامه دارد. بعد از انقلاب صنعتی و ظهور دموکراسی، تفریح عمومیت یافت و جزئی از زندگی عامه مردم را تشکیل داد و عوامل عمده آن این دوامر بود: ۱- پیشرفت اصل تساوی. ۲- تقلیل ساعات کار. در سال ۱۸۴۰ م. ساعات کار در امریکا ۸۴ ساعت در هفته بود، در حالیکه در ۱۹۳۰ م. پنجاه ساعت و در حال حاضر به چهل ساعت رسیده است، پس وجود فراغت اجازه تفریح و صرف اوقات آسایش بیشتر را ببازی و سایر وسایل تفریح داد. و این امر سبب شده است که تفریحات تجارتی که مبنی بر حالت انفعالی و تأثرپذیری است مانند تلویزیون و سینما با ظهور تفریحات ماشینی، اتومبیل سواری و رادیو، عمومیت و قوت پیدا کرده است. چرا بشر بازی و تفریح میکند؟ در تمام تمدن‌ها تفریحات بصورت کارناوال^۱ و رقص^۲ دیده میشود. درباره تفریح و نقش آن نظریات گوناگونی است. جمعی مانند دورکیم^۳ و هاریسون^۴ میگویند منشأ حیات

طناب‌بازی. شعبده:
ببازیگری ماند این چرخ مست
که بازی بر آرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بخنجر زمانی به تیغ. فردوسی.
گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رزن.
منوچهری.
بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد
رسن بازی هندوان پیشه کرد. نظامی.
|| شیطنت، نیرنگ:
بدین چربی زبانی کرده در کار
تنی از بازی شیرین خبردار.
نظامی (الحاقی).
|| معاشرت:
چودوری چند رفت از عیش‌سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی. نظامی.
|| رقص. || قمار. || گوی کوچک. (ناظم الاطباء). || العبت. (زمخشری).
- آخوندبازی.
- ببازی گرفتن امری را؛ بهیچ نشمردن. اهمیت ندادن؛ این دم شیر است ببازی مگیر.
- ببازی گرفتن کسی را؛ او را شریک و انباز خود کردن در کاری.
- تیغ‌بازی:
زره پوشم از تیغ‌بازی کنی. نظامی.
- راست‌بازی:
نداریم بر پرده کج بسیج
بجز راست بازی ندانیم هیچ. نظامی.
- شاهدبازی:
نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی
وین نه عیبی است که در مذهب ما تحسین است. سعدی (بدایع).
- شب‌بازی:
چنان بود شب‌بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار. نظامی.
- شمشیربازی:
در آمد به شمشیربازی چو برق. نظامی.
- طبل‌بازی:
تیره زنان طبل‌بازی کنند
بیانگ دهل زخمه‌سازی کنند. نظامی.
- عشق‌بازی:
عشق‌بازی چیست سر دریای جانان باختن
با سر اندر کوی جانان عشق نتوان باختن. سعدی (بدایع).
- گشادبازی.
- مهره‌بازی:
به ماری چو من مهره‌بازی مکن. نظامی.
- نیزه‌بازی:
در آن معرکه نیزه‌بازی گرفت. نظامی.
درباره سایر ترکیبات رجوع به باز شود.
- امثال:

کاین جهان پاک بازی و نیرنج. رودکی.
بکرده‌ارهای تو چون بنگرم
فسوس است و بازی نماید برم. فردوسی.
سوار جهان پوردرستان سام
ببازی سراندر نیارد بدام. فردوسی.
هوشیار باش [امیر یوسف] تا بار دیگر سهوی
چنین نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود.
[تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۵۴]. با چون
محمود مرد چنین بازی کسی رود. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵).
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس پورا بروز و شب پس بازی چه واتازی.
ناصرخسرو.
چو عاشق ترک شد معشوق تازی
چنین پیوند را خوانند بازی.
اوحدی (از ده‌نامه).
|| رفتار. شیوه. دین. (منتهی الارب):
گراین نفز بازی بجای آورند
پسندیده و دل زدای آورند. فردوسی.
بکندش یکی گور و کردش بخاک
جهان را ازین بازی آنکه چه پاک. فردوسی.
خدمتکاران... همان بازی‌ها که در روزگار
امیر ماضی میکردند، کردن گیرند. (تاریخ بیهقی).
این بلعجیبست خوش کجا نهجد
از بازی او مگر که نظاری. ناصرخسرو.
ورزش عشق بتان چو پرده غیب است
هر دم ازو بازی دگر بدر آید. خاقانی.
گرچه هر دو بر سر یک پایزند
لیک با هم مروزی و رازیند. مولوی.
|| امر مهم. کار. عمل:
به روزی که رای شکار آیدت
چو گیرنده بازان بکار آیدت
دو بازی بهم برناید زدن
می و بزم و نخجیر و بیرون شدن. فردوسی.
بخوبی همی بازی آمد بجای
به بخت بلند جهان کدخدای. فردوسی.
|| به مجاز. پیش آمد روزگار. واقعه اتفاقی.
حادثه: چنین باز گشتم بازیهای بزرگ پیش
آمد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۴۷۱).
حسابی برگرفت از روی تدبیر
نبود آگهز بازیهای تقدیر. نظامی.
چو بر خواندم دعای دولت شاه
زبازیهای چرخش کردم آگاه. نظامی.
چو هندو جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید. نظامی.
- بازی نمودن؛ پیش آوردن حادثه و واقعه و امثال آن:
نگه کن که مرسام را روزگار
چه بازی نمود ای پسر گوش‌دار. فردوسی.
|| تأثیر. نمایش. انجام نمایش و بازیهای ورزشی و خارق‌العاده مثل رسن‌بازی و

1 - Carnavale. 2 - Dance.

3 - Émile Durkheim.

4 - Harison.

تفریحی مذهب است و بازی و هنر از مذهب نشأت گرفته است. نظر دوم نظر بعضی از علمای اجتماعی است که میگویند شباهت و قرابتی بین بازی و مذهب است ولی بازی وسیله‌ای است برای تقویت روابط اجتماعی. حکیم انگلیسی هربرت اسپنسر^۱ میگوید: بازی وسیله‌ای است برای مصرف انرژی‌های انباشته اضافی. بعضی از روانشناسان اجتماعی معتقدند که یکی از عللی که مردم کشورهای دیکتاتوری طالب جنگند و جنگ را میپذیرند این است که در این کشورها زندگی یکنواخت و سرد و خشک است، جنگ اجازه میدهد که انرژیهای انباشته و متراکم بطریقی مصرف شود. مردمی که به زندگی سرد و سخت و قیود و مقررات شدید معتاد شده‌اند در جنگ تنوعی میجویند. نظریه دیگری در میان روانشناسان هست و آن اینست که بازی وسیله‌ای است برای تنوع زندگی، رهایی از خستگی و بعبقیده بعضی دیگر وسیله‌ای است برای کسب لذت فردی. در عین حال در بازی و تفریح است که شخص قواعد اجتماعی را می‌آموزد و عادت به نظم میکند، بچه‌ها در سنین پایین اشتیاق دارند که مقررات بازی را رعایت کنند. این نظر از دو روانشناس و جامعه‌شناس آمریکایی است بنام «سامر»^۲ و «کلر»^۳. دانشمند دیگری که درباره بازی تحقیق کرده است، کارل گروس^۴ میباشد. کارل گروس میگوید: «بازی وظیفه‌ای انجام میدهد و آن اینست که کودک را برای زندگی بزرگسالی آماده میکند. بازی بچه گربه از این قبیل است...». از راه بازی حس مراعات نظم آموخته میشود و حس رفاقت بوسیله بازی پرورده میگردد. نظریه دیگر، نظریه غریزی است. ویلیام جیمز معتقد به غریزه بازی است. دیگری گوید: میل بازی ناشی از غریزه نزاع و زور آزمایی است. استانی‌هال^۵ انگلیسی میگوید که بازی نوعی یادآوری و بازسازی آزمایشهای کهنه نژاد انسانی است. اگر بچه سنگ می‌اندازد یادگار بازمانده‌ای است از زمانی که بشر اولی سنگ پرت میکرد است و این در ضمیر ناپخود^۶ انسان مانده است. دانشمند دیگری همین نظریه را درباره روانشناسی انسان داده است که در درون مغز قالبهایی از بازمانده انسان نخستین هست و خرافات و اعتقادات غیر عقلانی که ما داریم وابسته بدان است. ایزاک توماس جامعه‌شناس آمریکائی معتقد است که انسان چهار خواست اساسی دارد، یکی از آنها رهایی از یکنواختی و شوق آزمایشهای نو میباشد... نظریه دیگر از ارسطوست و بنام تهذیب یا تصفیه^۷ خوانده میشود. بعبقیده ارسطو، وقتی ما به نمایش

غم‌انگیز^۸ میرویم این نمایش ما را بغمهای دیگران میگیراند و از غم‌های خود رهایی می‌بخشد. این نظریه را دیگری به این صورت بیان کرده است که: بازی رهایی از هیجانات گران و رهایی از واقعیات تلخ زندگانی است. آدلر^۹ یکی از شاگردان زیگموند فروید نظریه تازه‌ای آورده است: تکیه کلام وی بر عقده حقارت^{۱۰} است. فروید بیشتر غریزه جنسی را مورد توجه قرار میداد و میگفت «من» مادر مقابل غریزه ضعیف است. اساس نظریه آدلر، شخصیت^{۱۱} است. بعبقیده آدلر بازی وسیله‌ای است برای فراموش کردن و جبران نقص جسمی و کمبود معنوی. اشخاص زشت اغلب بذله‌گویی تمام دارند. تعریف دیگری که از بازی میتوان کرد، اینست که بازی در حقیقت انجام دادن کاری است، منتها بدون دریافت مزد و یا انتظار نتیجه. در سنین مختلف انواع بازی تفاوت میکند، در دوران کودکی بازیها بیشتر انفرادی است. در سنین جوانی بازیها از حالت انفرادی خارج میشود و جنبه اجتماعی بخود میگیرد و معمولاً بصورت انواع ورزشها نمود میکند. در سنین پیری بعضی مشغولیات از قبیل کشاورزی، یا توجه به بعضی هنرها و حتی جمع‌آوری کلکسیون‌ها را میتوان نوعی از بازی دانست.

بازیهای تاریخی: بازیهای بزرگ قدیم یونان (که در تاریخ معروف است): مردم یونان به افتخار بعضی از خداوندان خود جشنهای باشکوه ورزشی میگرفتند که بازیهای بزرگ نام داشت و اهل کلیه بلاد در آن حاضر میشدند و معروفترین آن جشنهای نتمه^{۱۲} بنام زئوس و جشنهای «تنگه» بنام پوزوئیدن و جشنهای «پی‌ته»^{۱۳} بنام آپولون و جشنهای المپی^{۱۴} بنام زئوس بود. بازیهای اخیر از همه مجلل‌تر بود که هر چهار سال یکبار تجدید میشد و فاصله هر دو جشن یک المپید نام داشت. مردم یونان المپید سال ۷۷۶ ق.م را مسبد قرار داده سنوآت خود را از آن رو می‌شمردند، در ایام المپی جنگ در سرتاسر یونان موقوف میگردد، طولی نمیکشید که چندین هزار نفر یونانی در شهر مقدس المپی جمع می‌آمدند. این جشن پنج روز طول میکشید. روز اول مخصوص مراسم مذهبی بود. روز دوم از طلوع آفتاب به بانگ کوس و کرنا خبر میکردند که عنقریب بازی به میان می‌آید. بازی میدانی داشت و پلکان اطراف آن عده‌ای را بیش از چهل هزار نفر جا میداد. مسابقه با دو افتتاح میشد و سرعت و طول مدت را در نظر میگرفت. بعد نوبت به کشتی میرسید و آن کس میرید که حریف را سه بار به زمین بزند و کتفینش را به خاک بیاورد. آنگاه

مشت‌زنها که دست را با بسته‌های سرب گرفته میپنجیدند به میدان آمده ضربتهای سخت بهم میزدند تا یکی به عجز خود اقرار کند. سپس مسابقه‌ای در میگرفت که مخلوطی از کشتی و مشت بود. مبارزین این میدان به هر وسیله دست میزدند تا بلکه پشت حریف را به خاک بیاورند، مثلاً انگشت را پیچ میدادند و گلو را میفشردند. از آنجا به میدان دیگری رفته و در آنجا دو مسابقه بعمل می‌آوردند، یکی اسب دوانی (که شبیه به مسابقه‌های امروزی بود)، و دیگری عژاده دوانی. به عژاده‌ها چهار اسب می‌بستند. از آن پس باز به میدان ورزش برگشته بازیهای پنجگانه (جست و خیز، خشت پرانی، زوبین پرانی، دو و کشتی) را در آنجا صورت میدادند. در آخرین مسابقه سلاح بکار برده خودی بر سر و سپری در بازو داشتند. جشن به توزیع جوایز ختم میشد. کسانی که در بازی برده بودند، تاجی از زیتون وحشی میگرفتند، جمعیت با شوق و شور تمام بر ایشان درود میفرستاد و چون به شهر خود مراجعت میکردند، آنان را محترم میداشتند، برای یک یونانی هیچ ذکر جلیل‌تر از آن نبود که در بازیهای المپی برده باشد. رجوع شود به تاریخ ملل شرق و یونان البرماله، ص ۲۰۰. بعد، در روم نیز جشن‌ها و بازیهایی وجود داشت که بیشتر در نمایشگاه و سیرک و میدانهای بزرگ صورت میگرفت و امپراطوران خود را مکلف میدانستند در مجالس حضور یابند، برای تفصیل بازیها رجوع شود به تاریخ رم تألیف آلبرماله، ص ۲۶۹. بعد، بازیهایی که در میان یونانیان و رومیان مرسوم بود در میان عبرانیان ناروا حساب میشد، چنانکه جاسون چون خواست که در ورزش‌خانه رود او را کافر و ملعون خطاب نمودند... نقش بعضی از بازیها بر آثار قدیم مصر دیده شده است که شبیه به بعضی از بازیهای حالیه میباشد و دور نیست که عبرانیان بدین گونه بازیها راغب بوده‌اند. (قاموس کتاب مقدس). بازیهای پی‌تیا در

1 - Herbert Spencer.

2 - Summer. 3 - Keller.

4 - K. Groos. 5 - Stanley Hall.

6 - Inconscience.

7 - Catharxis. 8 - Tragédie.

9 - Adler.

10 - Complexe d' Infériorité.

11 - Personalité.

12 - Jeux Neméens.

13 - Jeux Pythiques.

14 - Jeux Olympiques.

محل دلفی پیادگار غلبه آ پولو (رجوع باین اسم شود) بر «بی تن» انجام میگرفت. پی تن ماری عظیم بود که صد سر و صد دهان داشت و از دهانهای او شراره آتش می جست و در نزدیکی دلفی جای داشت. آپولو این مار را با تیری هلاک ساخت و از آن پس یونانیان بافتخار وی نخست هر نه سال یکبار و پس از چندی چهار سال یکبار بازیهای ترتیب دادند. بازیهای مزبور در آغاز امر صورت مسجادهای شاعرانه داشت. ولی کم کم نوازندگان نی بدان راه یافتند و بالاخره بصورت بازیهای المپیا وایستیا (رجوع باین دو اسم شود) درآمد. (فوستل دوکولانز، تمدن قدیم). بازیهای نم: روزی پسر پادشاه شهر نم (رجوع باین اسم شود) را ماری هلاک ساخت و برای رفع غم و اندوه پادشاه بازیهای ترتیب دادند که به بازیهای نم معروف شد. پس از جنگ ایران و یونان بازیهای نم صورت دیگر یافت و از آن پس پیاد یونانیانی که در راه وطن به هلاکت رسیده بودند سه یا پنج سال یکبار انجام میگرفت. اعمال و جزئیات آن بازیهای المپیا وایستیا شبیه بود. (فوستل دوکولانز، تمدن قدیم). بازیهای ایستیا^۱: بازیهای شبیه بازیهای المپیا بود که در تنگه گرتنوس (رجوع باین اسم شود) سه یا چهار یا پنجسال یکبار بافتخار نپتونوس انجام می گرفت. (فوستل دو کولانز، تمدن قدیم).

بازی. [۱] (مغرب، ۱) مغرب باز، مرغ شکاری معروف باشد. (ناظم الاطباء). در عربی باز را گویند که طائر شکاری است. (غیاث اللغات). مرغی است شکاری. ج. بُزاة و أَبُوز و بُؤُز [بَؤُء] و یزان. (منتهی الارب). و قلقتندی در ذیل عنوان قسم دوم از جوارح، بُزاة، ج. بازی را یاد کرده و نوشته است: چشمانی زرد دارند و بر پنج گونه اند. بازی که بویژه در روزگار ما بدین نام اختصاص یافته است و در ضبط این کلمه سه لغت (لهجه) است که شیواترین آنها بکسر «ز» و تخفیف «ی» آخر کلمه است. لهجه دیگر «باز» بی یاست. و لهجه سوم بازی به اثبات یا و تشدید آن است که ابن سیده آن را روایت کرده است و تشبیه آن بازیان و جمع آن بوز و بُزاة است. این لفظ مشتق از بزوان بمعنی وَثَب (جستن) است^۲ بازی پرندای سبکیال و تندپرواز و از بهترین پرندگان شکاری و کوشاترین آنها بر جستن شکار خویش است. مرغ معروف که برای شکار تربیت میشود. (تذکره ضریر انطاکی ص ۷۰). همان باز باشد. (بحر الجواهر). باز و آن از جمله طیور سیاح شکاری معروف است، اغبر مایل بسفیدی و زردی و منقط به نقطه های سیاه و بعضی سفید رنگ مانند

خروس سفید میباشد. (فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۰). بفارسی باز نامند و از جمله سیاح طیور و معروف است گوشت او در دوم گرم و در سیم خشک و بطیء الهضم و ردی الغذاء و محلل اورام و جاذب سموم بخود و پرسیخته او جهت اندمال جراحات و قطور خون او جهت بیاض عین و طرفه و همچنین زهره او بغایت مفید و طلای سرگین او جهت رفع آثار کلف و حمل او جهت اخراج مشیمه و جنین و اعانت بر حمل گویند مجرب است. (تحفه حکیم مؤمن).

بازی. (اخ) نام سلسله پنجم از سلسله سلاطین بابل که در حدود ۱۰۵۲ تا ۱۰۳۲ ق م. در صفحات دریایی سلطنت کرده اند و این سلسله در حقیقت سلسله دوم دریایی بابل محسوب میشوند. در دوره این سلسله، عیلام باز بابل را گرفت و یکی از پادشاهان عیلام بر تخت بابل نشست ولیکن بیش از شش سال دوام نکرد. بابل در زمان این سلسله به علت تاخت و تاز مردمان صحرا گردی موسوم به گوثیان^۳ ضعیف و ناتوان گشت.

بازی. (ص نسبی) منسوب است به باز که قریبای است از قرای مرو در هفت فرسنگی آن. (سمعانی).

بازی. (اخ) احمدین محمدین اسماعیل بازی از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهورند و به باز، قریبای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس). رجوع به احمدین محمدین اسماعیل شود.

بازی. (اخ) اسماعیل بن محمد بازی حنفی امام جامع الشاعره در زبیدی بود و از خاندان بازی بشمار میرود. و به باز، قریبای در شش فرسنگی مرو منسوب است. (از تاج العروس).

بازی. (اخ) حسین بن عمر بن نصر بازی موصلی، مکنی به ابو عبدالله، نسبت وی بجد اعلای او و از باز قریه نزدیک مرو است. وی از شهادت پدرش عمر حدیث کرد و ببغداد رفت و آنگاه به حلب شد. وی بسال ۵۵۲ ه. ق. در موصل متولد شد و در همان شهر بسال ۶۲۲ ه. ق. درگذشت. (از تاج العروس).

بازی. (اخ) زیاد بن ابراهیم ذهلی مروزی، مکنی به ابوابراهیم. از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهور و به باز، قریبای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس) (معجم البلدان).

بازی. (اخ) سلام بن سلیمان بازی از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهورند. و به باز، قریبای در شش فرسنگی

مرو منسوبند. (از تاج العروس). **بازی.** (اخ) محمد بن ابراهیم بن ابی یونس الفازی مروزی. از قریه فاز (باز) از قراء مرو و از محدثان بود. (الانساب سمعانی ج ۲). **بازی.** (اخ) محمد بن حمدویه بن سهل عامری مطوعی بازی از محدثان بود. و از ابو داود روایت کرد و بسال ۳۲۷ ه. ق. درگذشت. وی در زمره محدثانی بود که به بازیون مشهور و به باز قریبای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس).

— بنوالبازی: از قبایل عک یمن بودند. (از تاج العروس).

بازی. (اخ) محمد بن فضل بازی از محدثان بود. وی در زمره محدثانی است که به بازیون مشهورند و به باز، قریبای در شش فرسنگی مرو منسوبند. (از تاج العروس).

بازی. (اخ) محمد بن وکیع بن دواس بازی، مکنی به ابوبکر. منسوب به باز قریه طوس بود. (تاج العروس) (معجم البلدان).

بازی. [ی ی] (اخ) تاجیه ای از آردن^۴ در ۴ کیلومتری سدان^۵ که دارای ۱۴۱۳ تن جمعیت است.

بازی آموز. (نف مرکب) آموزنده بازی. تعلیم دهنده بازی. رقص آموزه بازی آموز لبتان طراز

از پس پرده گشت لعبت باز. نظامی (هفت پیکر ص ۲۸۰).

بازی آوردن. [و د] (مص مرکب) بازی نشان دادن. حادثه آفریدن:

بخون یکی لشکر اندر مشو که چرخ کهن بازی آرد به نو. فردوسی.

جهان سرگذشت است از هر کسی چنین گونه گون بازی آرد بسی. فردوسی. || بازی کردن. بخوشی پرداختن. نشاط کردن: هفت شبانه روز بازی آوردند و نشاط شراب بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۹).

بازیار. [باز] (ص مرکب، مرکب) بازدار. (جهانگیری) (شرفنامه منیری) (ربینجی). مربی و نگاه دارنده باز. قوشچی. میرشکار. صیاد. (برهان قاطع) (شعوری). پرورنده باز:

افریقیه صطبل ستوران بارکش عموریه گریز که باز و بازیار. منوچهری.

1 - Jeux isthmiques.

۲ - گذشته از اینکه از نظر زبان شناسی توان گفت بزوان بمعنی وَثَب یا برجستن تصحیف یا لهجه غیر اصلی از نزوان بهمین معنی است، کلمه بازی مغرب باز فارسی است و بیهوده صاحب المنجد آنرا ذیل باز و دیگران ذیل بوز آورده و به مغرب بودن آن تصریح نکرده اند.

3 - Guttiens.

4 - Bazeilles.

5 - Ardennes.

6 - Sedan.

عقابان بيازی و کبکان به جنگ

سر بازياران درآرد به تنگ. نظامی.

و رجوع به بياز شود. ||برزگر. (آنندراج).

زارع. (انجمن آرای ناصری). آبيار. برزگر.

زراعت کننده. (برهان قاطع). کسی را گویند

که زراعت کند. (جهانگیری). کشتکار. و به

هندی کوبری نامند. (شرفنامه منیری).

(شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). کشاورز. (حاشیه

شدالازار ص ۴۹):

باغ چون راغش خراب و کشت چون دستش سراب

زاغ آن را بآبدان وقار این را بازيار. سلمان.

آب را ميراند مرد بازيار

سائلي گفتا که هستی در چه کار.

شاه داعی شیرازی (از جهانگیری).

کمال بن کمال پاشا ميگويد که بازيار به معنی

باغبان است که اصلش باغ يار بوده و در

فارسی حرف زا به غین تبدیل میشود.

(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱): مزارعان

بيچاره را الزام داشت تا محقری دخل که بصد

محنت از دست تغلب بازيار بازگرفته‌اند

باز دهند تا بکارند. (المضاف الی بدایع الزمان

ص ۲۱). با بازياران گفته بود که هر کس که

تخم زيادت ندهند من از آن خود بدهم.

(المضاف الی بدایع الزمان ص ۲۱). و

بازياران فرياد می‌کنند که چو کلي در خاک

ريخت و وقت حصاد گندم آمد. (المضاف الی

بدایع الزمان ص ۱۹). جانب احتياط را مهمل

گذاشت و بازيار و ارباب را سر درهم داد.

(المضاف الی بدایع الزمان ص ۱۹). چوز

بازيار دید که غم مسلمانان نمی‌خورند... رو

انداخت که یک من غله باریاب دهد. (المضاف

الی بدایع الزمان ص ۱۹). گفتند ما از پيران

شنیده‌ایم که آفت شهر بم از رود ابارق است

اگر آوردن آن رود و در خندق شهر بم افکندن

میسر گردد لابد دیوار خراب شود و شهر

گشاده، پس فرمودند تا جمله بازيار و کهنکین

حوالی بم و نرمایش جمع کردند و از بیست

فرسنگ رود آوردند و در خندق افکند. آب

غلبه کرد و ریض و دیوار شهر سر به نشیب

خرابی آورد. (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد بن

ابراهیم). و چون دانستند که کرمان ايشانرا

خانه شد و منازعی نیست بعمارت گرمسیر

رو آوردند و رستاق جیرفت و ولایت

نرمایش را زراعت کردند و بازيار را مراعات

واجب داشتند. (تاریخ سلاجقه کرمان

لمحمد بن ابراهیم). و خمس و عشر دیوانی

چنانکه از حصص آحاد رعایا میگرفتند از آن

وکیل و فرو نميگذاشتند بل در آن مبالفت

زیادت مینمودند و بازيار و متصرف را

میرنجانیدند. (تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد بن

ابراهیم).

بازيار. (اخ) لقب شيخ ابوعلی حسین بن

محمد بن احمد آگار بود و در شیرازنامه (ص

۹۷) لقب وی بازيار آمده است. رجوع به

ابوعلی، واکار در همین لغت‌نامه و حاشیه

شدالازار ص ۴۹ شود.

بازيار. (اخ) دهی از دهستان لالاباد

بارفروش. رجوع به (مازندران و استرآباد

ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۵۹) شود.

بازيار خيل. [خ] [اخ] دهی است از

دهستان وردیمه سورتجی بخش چاردانگه

شهرستان ساری که در ۴۷ هزارگزی شمال

باختری کیاسر قرار دارد. منطقه‌ای است

کوهستانی با هوایی معتدل و مرطوب و ۵۵

تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه

زارم رود است. محصولش برنج و غلات و

شغل مردمش زراعت است و صنایع دستی

زنان شال و کرباس بافی و راهش مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بازيارکلا. [ک] [اخ] دهی است از دهستان

کج‌رستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر،

این ده در دشت قرار دارد. هوايش معتدل

است و دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. آبش از

رودخانه گج‌رود، محصولش برنج و

مختصری غلات و صیفی و شغل مردمش

زراعت و راهش مالرو است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳). این نام در جغرافیای

مازندران و استرآباد رابینو جزء دهات

کج‌رستاق کج‌ور و بصورت بازيار کلا و

بازیرگر کلا هر دو آمده است. رجوع به

مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید

مازندرانی ص ۱۴۷ شود.

بازيارکلا. [ک] [اخ] دهی است از دهستان

دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل که در

یکهزارگزی خاور آمل کنار راه شوشه آمل به

یابل در دشت قرار دارد. هوايش معتدل و

دارای ۱۸۰ تن سکنه میباشد. آبش از

رودخانه هراز و محصولش برنج، حبوبات و

صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بازياری. (حامص مرکب) بازداري.

نگاهداری باز. قوشچی‌گری. ||منسوب به

بازيار و بازداري که پرورش باز را معنی

میدهد. (انساب سماعی).

بازياری. (اخ) دهی است از دهستان بهمنی

بخش میناب شهرستان بندرعباس و در ۵

هزارگزی باختر میناب و دو هزارگزی شمال

راه فرعی میناب در جلگه واقع است.

ناحیه‌ای گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه

است، آب آن از رودخانه تأمین میشود،

محصول عمده آن خرما، مرکبات و شغل

مردمش زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه

شهرادی جزء این ده است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸). دو فرسخ میانه شمال

و مغرب میناب است. (فارسانه ناصری).

بازياش. (اخ) نام قصبه‌ای است در ساحل

رود دانوب نزدیک بلغراد. راه‌آهن سرتاسری

اروپا از کنار آن میگردد. رجوع به لغات

تاریخیه و جغرافیة ترکی، ج ۲ ص ۲۹ شود.

بازيافت. [باز] (مص مرکب مرخم، إمص

مرکب) پیدا کردن. بدست آوردن: من در

اثنای آن گیرودار و در ضمن آن پیکار و

کارزار [در] اندیشه بازيافت آن جوان

می‌بوم. (مقامات حمیدی). ||استدراک.

||خریدن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

||اصطلاح مالی عهد صفوی بمعنی دریافت:

مشاعل طلا و نقره و ... به تأمینی مشاعلدار

باشی مقرر است که سال به سال از قرار

تومارسان که بهمر ناظر و رقم اعتمادالدوله

رسد مواجب بازيافت مینماید. (تذکره‌الملوک

ص ۳۲ دیب‌سیاقی). از خلعتی که به هرکس

دهند ده یک قیمت واقعی بازيافت و برین

موجب تقسیم میشود... (تذکره‌الملوک ص ۶۵

چ دیب‌سیاقی).

بازيافتن. [ت] (مص مرکب) دوباره یافتن.

(ناظم الاطباء). باز بدست آوردن:

که بیجان شده بازيابد روان

و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی.

همه بوم و بر بازيابیم و تخت

بیار آید آن خسروانی درخت. فردوسی.

امیر عالم عادل محمد محمود

که روزگار بدو بازيافت عدل عمر. فرخی.

[خواجه احمد حسن] بعد فضل الله تعالی

جان از خداوند بازيافته بود. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۱۵۹).

چرخ گرفته بملک او شرف و جاه

دهر بدو بازيافته سروسامان. ناصر خسرو.

چند گوئی که نشنوند راز

چند جوئی که می‌نمایی باز. مسعود سعد.

||مجازاً شنیدن. بازشنیدن:

که پیش زنان راز هرگز مگوی

چو گوئی سخن بازيابی بکوی. فردوسی.

||یافتن. پیدا کردن. بدست آوردن:

نشان دو فصل اندر او بازيابی

یکی نو بهاری یکی مهرگانی. فرخی.

خاک آن موضع جمع کردم و با خود آوردم تا

بفریال کنم باشد کی زر باز یابم. (سندیاد نامه

ص ۱۳۲). بعد از آن مرد زر خود را بازيافت.

زر بصادق بازید و گفت غلط کرده بودم،

صادق گفت ما هر چه دادیم بازنگیریم.

(تذکره‌الاولیاء عطار).

ای که خواب آلوده واپس مانده‌ای از کاروان

جهد کن تا بازيابی همراهان خویش را.

سعدی (خواتیم).

شنیدم که روی از خلائق بتافت

که گم کرده خویشتن باز یافت.

سعدی (بوستان).
|| درک کردن. دانستن. متوجه شدن. فهمیدن.
دریافت کردن. (ناظم الاطباء):
بداند شمار سپهر بلند
در شادمانی و راه گزند
اگر هفت کشور تری همال

بخواد بدن بازیابد به فال
که به روزگار امیر عادل سبکتکین رضی الله
عنه هم چنین تضریها ساخته بودند تا
بازیافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود
ستم آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۵).
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت

اصل آن درد و بلا را بازیافت. مولوی.
- دل بازیافتن؛ دلجویی. استمالت. بدست
آوردن دل؛ حاجب رفت تا دل خواجه باز
یابد... تا دل خواجه تبا نشود. (تاریخ بیهقی).
بازیافتی. (حامص مرکب) پول بازیافتی.

بدست کردن چیزی از وجهی سوخت شده و
مانند آن (یادداشت مؤلف). آنچه پس از
هلاک و اضمحلال و سوخت شدن بدست آید.
گمشده بار دیگر یافته؛ هر چه از او وصول
شود بازیافتی است. (یادداشت مؤلف).

بازیان. (اخ) نام قضایی است در ولایت
موصل که در شمال سلیمانیه واقع است و
قریب ۱۶۰ پارچه آبادی در بر دارد. ساکنان
آن بیشتر عشایرند و تعداد افراد آن به ده هزار
تن میرسد و بیشتر کرد و مسلمانند. اراضی
این ناحیه اغلب کوهستانی و کم حاصل
است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بازیان. (اخ) نام قضایی است در ولایت
موصل که در شمال سلیمانیه واقع است و
قریب ۱۶۰ پارچه آبادی در بر دارد. ساکنان
آن بیشتر عشایرند و تعداد افراد آن به ده هزار
تن میرسد و بیشتر کرد و مسلمانند. اراضی
این ناحیه اغلب کوهستانی و کم حاصل
است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بازیانی. (اخ) دهی است از بخش سنجابی
شهرستان کرمانشاه در ۱۳ هزارگزی جنوب
کوزران و ۳ هزارگزی کاکیا و در دامنه واقع
است. ناحیه‌ای است سردسیر و ۸۰ تن سکنه
دارد. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول
عمده آن غلات و حبوبات و دیم‌کاری و
لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و
راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۵).

بازی بازی. (ا مرکب) به بی‌پروایی کاری
کردن. (بهار عجم) (غیاث اللغات) (آندراج):
به بازی بازی فلان کار پیش رفت. (یادداشت
مؤلف). || کم کم:

بنای طاق من گر چه بود از بیستون افزون
به بازی بازی آخر پامال نی سواران شد.
صائب (از آندراج).

بازی بانگیز. [ی پ آ] (ترکیب وصفی، ا
مرکب) عبارت از بازی که نزدیک باشد به
بردن. (آندراج). بازی که بمنفع حریفی در
شرف پایان یافتن است:

شدیم مات به شطرنج غایبانه تو
بما بخند که بازی خوش بانگیز است.
ملا وحشی (از آندراج).

بازی بین. (نف مرکب) تماشاچی. (از تحفه
اهل بخارا). بیننده بازی.

بازیج. (ا) پاسی از شب که بازیره هم گویند.
(فرهنگ شعوری، ج ۱ ص ۱۵۴). ساعت
شب. (ناظم الاطباء). رجوع به بازیره شود.
|| منجوقی که به گهواره بچه‌ها می‌آویزند و
آنها بازیچ هم گویند. (فرهنگ شعوری). هر
چیزی که جهت بازی کردن کودک به گهواره
آویزان کنند. (ناظم الاطباء):
آید ز باغ بی‌سرود بازیج
دست بکراغهای بر آرد و ز پیچ.

لبیبی (از فرهنگ شعوری).
|| گردن‌بند. گلویند. || زنجیر. || تسبیح. (ناظم
الاطباء).

بازی جا. (ا مرکب) جای نمایش. محل
بازی هنرپیشگان. تأثر. جای بازی و محل
بازی، خواه قمار باشد یا لعب. (ناظم الاطباء).
بازی جای. (ا مرکب) تأثر. (یادداشت
مؤلف از تحفه اهل بخارا). و رجوع به بازیجا
شود.

بازیچگک. [ج گ آ] (مصرف) بازیچه خرد.
اسباب بازی کودک. مهره بازی:

بازیچگان بدیم بر قطع وجود
رفتم به صندوق عدم یک یک باز. خیام.
بازیچه. [ج / آ] (مصرف) بازی خرد.
(یادداشت مؤلف). تصغیر بازی. (ناظم
الاطباء). || آلت بازی. آنچه بدان بازی کنند.
(برهان قاطع). آنچه بدان اطفال بازی کنند و
بهدی کهلونا گویند. بازیچه، اگر چه در ظاهر
تصغیر بازی است، مگر تحقیق آن است که
کلمه چه در این لفظ برای نسبت است. (غیاث
اللغات). ملعبه. (فرهنگ شعوری ج ۱
ص ۱۹۲) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).
لُعْبَت. (زمخشری) (دهار). عروسک. آلعویه.
(منتهی الارب). بدانچه بازی کنند. (شرفنامه
منیری). عَرَّعَرَه. (منتهی الارب). آلت و
چیزی که بدان بازی کنند. (ناظم الاطباء).
اسباب بازی در تداول امروز:

بازیچه دهرشان بنفیرفت. خاقانی.
چرخ نارنج گون چو بازیچه
در کف هفت طفل جان‌شکر است. خاقانی.
عشقی که نه عشق جاودانی است
بازیچه عالم جوانیست. نظامی.
|| غیر جدی. به مزاح گرفتن. تفریح. سرگرمی.
شوخی به معنی متداول امروز:

بسی فال از سر بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست.
نظامی.
ز عمرت آنچه بازیچه رفت ضایع شد
گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز. سعدی.
نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش.

سعدی (گلستان).
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
تا خرم‌نت نسوزد احوال ما ندانی.

سعدی (گلستان).
و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند، آیدش بازیچه در گوش.

سعدی (گلستان).
کودکی بر بام رباط بیازیچه از هر طرف تیر
می‌انداخت. (گلستان).

صنعت بازیچه‌ای چند است و ما را همچو طفل
بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته.

نظیری نیشابوری (از شعوری).
|| مسخره. (برهان قاطع). لاغ. مسخرگی.
(انجمن آرای ناصری) (شرفنامه منیری)

(فرهنگ ضیاء) (آندراج).
|| آکار آسان. (آندراج) (ناظم الاطباء):
رعیت‌نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری.

سعدی (بوستان).
|| بیهوده. سرگرمی:

عمر بیازیچه بسر میبری
بازی از اندازه بدر میبری. نظامی.

بیازیچه مشغول مردم شدم
وز آشوب خلق از پدرم شدم. سعدی.
|| انقلاب زمانه. (ناظم الاطباء). پیش‌آمد
روزگار. حوادث زمانه. حادثه. پیش‌آمد:
این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون
ز آه سحرگاهش کتون رو سنگباران تازه کن.
خاقانی.

ز مدهوشی دلش حیران بمانده
در آن بازیچه سرگردان بمانده. نظامی.

ازان بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکید شاه چندین. نظامی.

|| نازکی. خرده کاری. (فرهنگ شعوری ج ۱
ص ۱۹۲). || دستکش. (یادداشت مؤلف).

دستخوش. ملعبه. گرفتار:
از گران، سنجی گنجور سپهر آمده کوه
وز سبکساری بازیچه باد آمده خس.

سنائی.
بازیچه لعبت خیالت

۱ - محتملاً بدین صورت است:

آید از باغ بی‌سرود بازیچ

دست بکراغهای بر آرد از پیچ.

۲ - بازی: بازی + چه، ادات تصغیر.

زین چشم خیالتاز گشتم. سید حسن غزنوی.
سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بازیچه باد رست. نظامی.
گران سنگ باید چو یولاد گشت
خس است آنکه بازیچه باد گشت.

امیر خسرو.

— بازیچه جهان و ایام و روزگار؛ مسخره
روزگار:

عبارة آقای است این یار که من دارم
بازیچه ایام است این کار که من دارم.

خاقانی.

در عشق داستانم و بر تو به نیم جو
بازیچه جهانم و بر تو به نیم جو. خاقانی.

بازیچه روزگار ببند

بس خنده که بر جهان زند صبح. خاقانی.

— بازیچه خانه؛ جایگاه بازی، بازیگاه. سرای
بازی. بازیجای. و رجوع به بازیجای شود.

بازیچه خانه ای است پر از کودک

لهو است و لعب پایه دیوارش. ناصر خسرو.

— بازیچه داشتن؛ شوخی داشتن. به مجاز
حادثه آفریدن و پیش آمد ایجاد کردن:

این پیر دو تاگشته مسعود

بازیچه چنین صد هزار دارد. مسعود سعد.

— بازیچه رنگ؛ بازیچه لون. بازیچه گون.

بازیچه مانند:

چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ

نیازد در این چار دیوار تنگ. نظامی.

— بازیچه غیرا؛ کنایه از جهان خاک:

از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان برتاب ازین گردون وزین بازیچه غیرا.

ناصر خسرو.

— بازیچه گزار کردن؛ بازی کردن برای

تماشای کودکان. (ناظم الاطباء).

— بازیچه نمودن؛ واقعه پیش آوردن. نشان

دادن:

کردم استاخی که بود مرا

دیو بازیچه ای نمود مرا. نظامی (هفت پیکر).

— سراچه بازیچه؛ کنایه از دنیا. روزگار:

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر

در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز.

حافظ.

— سر بازیچه داشتن؛ مشغول داشتن. سرگرم

کردن:

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد

که این نارنج گون حقه به بازی کرد حیرانش.

خاقانی.

بازیچه روم و زنگ. [ج] / چ ی م ز

(ترکیب اضافی؛ مرکب) مسخره روز و شب

را گویند. (برهان). [کنایه از روز و روزگار

هم هست به اعتبار شب و روز. (برهان)

(انجمن آرا) (از شرفنامه).

بازی خوردن. [خسرو / خسرد] (مص)

(مرکب) گول خوردن. فریب خوردن. (غیاث
اللغات) (یادداشت مؤلف).

بازی دادن. [د] (مص مرکب) فریفتن.

گول زدن. کسی را مغبون کردن:

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام

مباش غره که بازیت میدهد عیار. سعدی.

داو بردم جان و تو دریند بازی دادنم

من به عمدا خود بمانم تا توام بازی دهی.

امیر خسرو (از آندراج).

بازی داشتن. [ت] (مص مرکب) ببازی

داشتن. سهل گرفتن. به بی اعتنائی برگزار

کردن. شوخی پنداشتن. کوچک شمردن:

نخستین فطرت، پسین شمار

تویی، خوشتن را به بازی مدار. فردوسی.

نگر تا نداری به بازی جهان

نه برگردی از نیک پی همراهن. فردوسی.

از بهر تو جان بازی است پیشش

جان بازی او را مدار بازی. مسعود سعد.

بازید خان. (اخ) یکی از سرداران عهد

اسلام شاهی در هند که در قرن دهم هجری

مزیسته است. رجوع شود به تاریخ شاهی،

ص ۲۳۴.

بازی در آوردن. [د و د] (مص مرکب)

در تداول عامه، بهانه آوردن و تعلل در کاری.

دبه در آوردن.

بازیدن. [د] (مص) بازی کردن. باختن.

(شعوری ج ۱ ص ۱۸۰) (ناظم الاطباء)

(حاشیه برهان قاطع چ معین):

زمانی سوی گوسفندان شویم

ز بازیدن و لهو خندان شویم. فردوسی.

چو طفل باهمه بازی و بی وفائی کرد

عجب تر آنکه نگشتند هیچ از او استاد.

سعدی.

|| غارت کردن. || مکرر کردن. || کوشش

کردن. || بازی مشغول کردن. (ناظم الاطباء).

|| اقرار کردن. با کسی قمار بازیدن. قمار. با

هم قمار بازیدن. قمار. (زوزنی). || فدا کردن.

قربان نمودن. (ناظم الاطباء).

— جوز بازیدن؛ گردو بازی کردن: کودک

لذت جوز بازیدن بر لذت مباشرت و ریاست

تقدیم کند. (کیبای سعادت).

— سر بازیدن؛ فدا کردن سر. سر باختن:

من سری دارم و در پای تو خواهم بازی

خجل آن تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست.

سعدی.

— شطرنج بازیدن؛ بازی شطرنج: و آنکس که

دانست که شطرنج چون باید نهاد و بنهاد لذت

بیش از آن یافت که آنکس که داند چون باید

بازید. (کیبای سعادت). علم نهادن شطرنج از

علم بازیدن وی خوشتر. (کیبای سعادت).

— عشق بازیدن؛ معاشره کردن:

چون شوی تنگدل ار باتو همی بازم عشق

عشق بازیدن یا خوبان رسمی است قدیم.

فرخی.

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود

عاشقاگر دل نبازی دست سوی او میاز.

منوچهری.

— ندب بازیدن:

ندبی ملک سپاهان را بازی و بیرد

روم را مانده ست اکنون که بیازد ندبی.

منوچهری.

— نرد بازیدن؛ بازی نرد کردن:

که دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی

که نرد بازی دم همی، یک بوسه بود و دو ندب.

سنائی.

بازی دوست. (ص مرکب) دوستدار بازی.

آنکه به لهو و بازی دل بسته باشد: و کماری

بازی دوست بود و شکار و عیش کردن.

(مجمل التواریخ و القصاص ص ۹۹).

بازیرو. (اخ) نام شهری بوده است در مسیر

اسکندر از باختر به هند. بقول آریان (کتاب ۴،

فصل ۹ بند ۴)، اسکندر پس از تسخیر

«ماساگ» امیدوار گشت که شهر «بازیرو» را به

آسانی بتصرف آرد و «سنوس» را فرستاد آنرا

بگیرد. اما سنوس موفق به تسلیم اهالی بازیرو

نشد، اسکندر بطرف شهر مزبور رفت و شنید

که از طرف یکی از امرای هند عده ای یکمک

شهر حرکت کرده اند، دستور داد سنوس

قلعه ای ساخته در آن ساخلو گذارد... در دیده

غیاب او اهالی شهر عده کم مقدونی ها را دیده

بیرون آمدند و جنگی سخت روی داد و

بهرمندی یا مقدونی ها گردید، یعنی ۵۰۰ نفر

از اهالی کشته شد، ۶۵ نفر اسیر گشت... بعداً

اهالی بازیرو شبانه شهر را تخلیه کردند و با

سایر خارجیها به قلعه کوه «آران» پناه

بردند... رجوع شود به (ایران باستان، ج ۲

ص ۱۷۷۳).

بازی رباب. [ر] (اخ) دهی است از

دهستان حسین آباد بخش حومه شهرستان

سنندج که در ۳۶ هزارگزی شمال سنندج و ده

هزارگزی باختر حسین آباد و شوسه سقز در

کوهستان قرار دارد. هوایش سرد و ۱۷۰ تن

سکنه دارد. آبش از رودخانه محلی و چشمه.

محصولاتش غلات، حبوبات، لبنیات و

توتون است. و شغل مردمش زراعت و

گله داری و راهش مالرو است. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

بازی رفتن. [ز ت] (مص مرکب) یا بازی

شدن. با کسی رفتاری کردن. معامله پیش

آوردن. پنحوی خاص معامله کردن:

کجا آن عدل و آن انصاف سازی

که با فرزند از انسان رفت بازی. نظامی.

بازیزه. [ز / ر] (ا) حصه و پاره‌ای از شب باشد، چنانکه اگر گویند بازیزه اول یعنی پاره اول، هم چنان بازیزه آخر مراد از پاره آخر شب است. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (سروری). پاره‌ای از شب را گویند: بازیزه نخستین و بازیزه واپسین. (فرهنگ جهانگیری). مقداری از شب از اولش یا از آخرش: بازیزه نخستین و بازیزه پسین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). الدلج؛ بازیزه نخستین [از شب]. (السامی فی الاسامی). الدلج؛ بازیزه واپسین [از شب]. (السامی فی الاسامی). پاسی از شب. پاره‌ای از شب.
— بازیزه آخر؛ پاس آخر شب. (ناظم الاطباء).
— بازیزه اول؛ پاس اول شب.
رجوع به بازیج شود. [از پرست و شهوتی. (ناظم الاطباء).]
بازی زدن. [ز / د] (مص مرکب) گول زدن. فریفتن. (یادداشت مؤلف).
بازیزه. [ز / ز] (ص) ^۱ زن پرست و زن دوست. (ناظم الاطباء).
بازی سكال. [س / ص] (ص مرکب) چابوک. (آندراج). [مشعب. بازیگر؛ چه چابوک دست است بازی سكال که در پرده داند نمودن خیال. اسدی (گرساسب نامه).
رجوع به چابوک شود.

بازی شب. [ش / ش] (ا مرکب) آتشبازی کردن. [بیرون آوردن صورتها، و این راهفت بازی گویند. (آندراج). هفت بازی است که در شب بازند چون آتشبازی و خمربازی و برآوردن صورتها و غیره. (هفت قلزم). [خمر نوشیدن. (آندراج). [خمربازی. (هفت قلزم).]

بازی شیطانی. [ی ش / ش] (ترکیب وصفی، ا مرکب) احتلام. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

بازی فراخ. [ف / ص] (ص مرکب) بمجاز، در برابر تنگخوی. در شعر سعدی بدین سان آمده است:

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه
شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی.^۲
که بمعنی مَزاح و فراخ خوی در برابر تنگخوی است، اما همین بیت در نسخ متأخر بدین صورت در آمده است:

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی مزاح و صوفیان بس تنگخوی.
و مصراع دوم بدینسان نیز در نسخ آمده است: شاهدان بازی فراخ و...

بازیکده. [ک / د] (ا مرکب) بازیگاه.

(آندراج). بازی جا. محل بازی و نمایش: از شوخی طفلان شده پامال هوسها بازیکده لایه و لاغ است دل ما.
ظهوری (از آندراج).
و رجوع به بازیگاه شود.

بازیگر. [ا / خ] (بازیگر الهندی. نام طبیبی است که یحیی بن خالد از هندوستان دعوت کرد. رجوع به البیان و التبیین جاحظ، ج ۱ ص ۹۰ شود.

بازی کردن. [ک / د] (مص مرکب) قمار کردن. (ناظم الاطباء). لُهو. (ترجمان القرآن). تَلْهُی. (زوزنی): تا چه بازی کنند نخست حریف. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸). ملک را دید که با وزیر بازی شطرنج مشغول است گفت احسنت شما را برای راستی نشانده‌اند بازی میکنید. (مجالس سعدی ص ۲۱). [الع. (دهزار). سرگرمی و کار غیرجدی کردن. سرگرمیهای چون گوی بازی و چوگان بازی که گاه بقصد تفریح باشد و گاه به منظور پرورش بدن:

تو باید که باگوی بازی کنی
نه بر بورکین رزم سازی کنی. فردوسی.
بازی میکند این زال که طفلان نکنند
زال را توبه ز دستان یخراسان یابم. خاقانی.
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با قوچ.
سعدی (گلستان).

نباید که بسیار بازی کنی
که مر قیمت خویش را بشکنی.

سعدی (بوستان).
پنجه با ساعد سیمین چونیندازی به
با توانای معربد نکنی بازی به. سعدی.
[زور آزمایی. [معاشقه. ملاعبه. (منتهی الارب). تلعب. (تاج المصادر بیهقی):
ورهمی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد
پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن.

سنائی.
گوسفندی دید که با زنی سروبازی میکرد...
گشنی دیدند در راهی با زنی بسروبازی
میکرد... گوسفندی است با زنی بازی میکند...
اگر گوسفندی با زنی بازی کند آن را چه اثر
بود. (سندبادنامه ص ۸۱).

رخ چون لعبت در دلنوازی
بلعبت باز خود میکرد بازی. نظامی.
غلام باد صایم غلام باد صبا
که با کلاله جعدت همی کند بازی. سعدی.
چندانکه نشاط کرد و بازی
در من اثری نکرد و سوزی.

سعدی (هزلیات).
[عبث. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).
[امیدان داری کردن. تظاهر نمودن:
به ایوان نمانم که بازی کنی

ببازی همی سرفرازی کنی. فردوسی.
مسجدی کز حرام بر سازی
عاقبت خر در آن کند بازی. اوحدی.
[حادثه پیش آوردن. واقعه نشان دادن.
شعبده و نیرنگ بازی کردن:

بگیتی که داند بجز کردگار
که فردا چه بازی کند روزگار. فردوسی.
یکی نغز بازی کند روزگار
که بشنادت پیش آموزگار. فردوسی.

زین گونه کرد با من بازیها
پرکین دل از جفای فلک زینم. ناصر خسرو.
— بخون خویش بازی کردن؛ خود را در
مهلکه افکندن. جان بخطر دادن:

آنکه جنگ آرد به خون خویش بازی میکند
روز میدان. و آنکه بگریزد به خون لشکری.
سعدی.

و رجوع به بازی شود.
بازی کردن. [ک / د] (مص مرکب) ادعای
شهبازی داشتن. خود را باز (مرغ معروف)
دانستن. کار باز کردن:

به تاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی. نظامی.
و رجوع به بازیض شود.

بازی کن. [ک / ف] (ف مرکب) بازیکننده.
لاهی:

بازی کن و چابک و طرب ساز
مالیده سرین و گردن افراز. نظامی.
به چهر آفتابی به تن گلبنی
به عقل خردمند بازی کنی. سعدی (بوستان).
[در تداول امروز آنکه نقشی در تا تر و سینما،
بر عهده دارد. و رجوع به بازیگر و بازی کردن
و بازی کننده شود.

بازی کنان. [ک / ف] (ف مرکب، ق مرکب) در
حال بازی کردن. مشغول بازی. بازیکننده.
[بمجاز. خوشحال. مسرور. (ناظم الاطباء):
ابر بیاغ آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان. نظامی.

سنان بر سر موی بازی کنان
به خون روی دشمن نمازی کنان. نظامی.
به جولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازیکنان. نظامی.
یوسف به استقبال پدر از مصر برون آمد و
آواز بوق و کرنا و دوهزار مرد زنگی و ده هزار
حبش از پیش آمدند بازیکنان. (قصص الانبیا
ص ۸۵).

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را.
سعدی (بوستان).

۱- این کلمه بهر دو صورت بازیزه و بازیجه
نقل شده است.
۲- نسخه مرحوم فروغی.

|| بازیکن، بمعنی برعهده دارنده نقش در تأثر و سینما. چنانکه گویند: بازیکنان این نمایشنامه فلان و فلان‌اند. رجوع به بازیکن شود.

بازی‌کننده. [کُنْ دَ / د] (نصف مرکب) لاعب. لاهی. بازیگر. بازیکن. سامد. و رجوع به بازیکن شود.

بازی‌گاه. (ا مرکب) بازی‌گه. تماشاخانه. جای بازیگری. مَلَب. (منتهی الارب) مَلَهی. (دهار) مَلَب. (تفلیسی) بازیگده. (آندراج) بازی جا. (ناظم الاطباء):

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتب‌ها. ناصرعلی (از آندراج).

و رجوع به بازیگده شود.

بازیگر. [گ] (ص مرکب) بازی‌کننده. لَعِب (منتهی الارب) لَعَاب (دهار) سامد. قِصَاف. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). لاعب. لاهی. (دهار). آنکه بیازبهای تفریحی و ورزش سرگرم شود. سرگرم کننده. مشغول کننده.

شده تیفه در سر انداختن چو بازیگر از گویها باختن.

اسدی (گرشاسب‌نامه). ز تا ک خوشه فروخته و ز باد نوان چو زنگیانی بر باد پیچ بازیگر.

ابوالمثل بخاری.

بقال را از برای دفع موشان راسوئی بود، دست آموز و بازیگر. (سندبادنامه ص ۲۰۲). || هنگامه گیر. مُشْعِد. مقلد. مُفْلِس. (منتهی الارب). بندباز. (ناظم الاطباء):

به بازیگری ماند این چرخ مست که بازی بر آرد به هفتاد دست. فردوسی. چو چنبرهای یاقوتین به روزیاد، گلینها چهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها. منوچهری.

که گیتی یکی نغز بازیگر است که هر دم ورا بازی دیگر است.

(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۶) پیروزه رنگ دایره آسیا مثال بازیگریست نادره و خلق چون خیال.

ناصر خسرو.

بازیگر است این فلک گردان

امروز کرد تابعه تلقین.

ناصر خسرو.

از تو بازیچه عجب کرده‌ست

گردش این سپهر بازیگر.

مسعود سعد.

کنون همچو بازیگران گاه گشتن

کند همش را همی بندبازی.

سوزنی.

زباد بر رخ او زلف حلقه حلقه او

خمیده چنبر بازیگر است و بازیگر. سوزنی.

چو هندوی بازیگر گرم خیز

معلق زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.

خیالی برانگیزم از پیکری که نارد چنان هیچ بازیگری. نظامی.

ببازی در آید چو بازیگری

ز پرده برون آورد پیکری. نظامی.

|| جلف. سبک. شیطان به اصطلاح امروز. (یادداشت مؤلف):

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست؟ گفت بازیگر بود کودک چو بازاری بود.

حقوری هروی.

|| ارقاص. پای‌کوب: اَلْمُؤَبّه. زن بازیگر.

رقاصه (صراح اللغة). رامشی. رامشگر: و

بازیگران بازی میکردند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۲).

راست گفتی ز مشک بر کافور

لعبت‌اند گشته بازیگر. فرخی.

تبیروزان پیش و بازیگران

سران می‌دهنده به یکدیگران.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

و مطرب و مسخره و بازیگر بخود راه ندهد.

(مجالس سعدی ص ۲۵). و رجوع به بازیکن

و بازی‌کننده و بازی کردن شود.

بازی‌گرا. [گ] (اخ) در لهجه محلی:

بازکیا گوراب. محلی در راه رشت به

لاهیجان. رجوع به بازکیا گراب شود.

بازیگرخانه. [گ ن / ن] (ا مرکب)

تماشاخانه. تأثر. مَلَب. و رجوع به بازیگر

شود.

بازی‌گردان. [گ] (نصف مرکب) ا متصدی

انجام نمایش. راهنمای بازیگران در هنگام

نمایش و بازی.

بازیگرکلا. (اخ) دهی است از دهستان

گچرساق از نواحی کجور مازندران و نام

دیگر آن بازیار کلا است. (از مازندران و

استرآباد رایسنو ص ۱۴۷ ترجمه وحید

مازندرانی. رجوع به بازیار کلا شود.

بازیگرن. [گ] (ص مرکب) زن بازیگر.

(ناظم الاطباء).

بازیگرنی. [گ] (ص مرکب) زن بازیگر.

(ناظم الاطباء).

بازیگری. [گ] (حامص مرکب) شعبده.

بازی نمودن. چشم‌بندی. فریب.

به بازیگری تیر بازه بیست

چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست.

فردوسی.

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی

که درمانی بدام او اگر چه تیز پروازی.

ناصر خسرو.

درآمد بیازیگری ساختن

چو گردون به انگشتری باختن.

نظامی.

|| رقص. پای‌کوبی. رقاصی:

چو در زرد حله کنیزان مست

به بازیگری دست داده بدست.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

پس از سر یکی بزم کردند باز

بیازیگری می‌ده و چنگ ساز.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

بر آراسته قوس را مشتری

زحل در ترازو به بازیگری. نظامی.

|| شوخی. بیهوده. عبث:

میندار کز بهر بازیگری است

سراپرده این چنین سرسری است. نظامی.

|| شیطانی. شیطنت. (یادداشت مؤلف):

گفتم این بازیگری با هر کسی چندین چراست

گفت بازیگر بود کودک که بازاری بود.

حقوری.

بازیگری کردن. [گ ک د] (مص مرکب)

عمل بازیگری. به مجاز حيله‌بازی.

شعبده‌بازی:

پیش دختر نشست روی بروی

تا چه بازیگری کند با شوی.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۳۰).

بازیگوش. (ص مرکب) مشغول به بازی.

(ناظم الاطباء). طفلی که گوش بر آواز طفلان

دیگر دارد. (غیاث اللغات). اطفال هرزه گرد.

(انجمن آرای ناصری). طفل بازی دوست،

آنچه فارسی‌زبانان هندوستان به کاف تازی

خوانند خطاست. (آندراج):

چون صدف در بحر طوفان خورده‌ای هر سالخورد

گشته بازیگوش از اخبار بازبهای ما.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

میکم بازی به پند ناصحان

عشق طفلان چه بازیگوش کرد.

ظهوری (از آندراج و انجمن آرای ناصری).

طفل بازیگوش آرام از معلم می‌برد

تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما.

صائب.

|| اداری عشوه. شهوتی. (ناظم الاطباء).

شوخ. شنگ. (غیاث اللغات). کنایه از شوخ و

شنگ باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای

ناصری):

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته‌ست

از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو.

صائب (از آندراج).

|| مسرور. شادمان. (ناظم الاطباء).

بازیگوشی کردن. [گ د] (مص مرکب)

بازی دوست بودن. جلفی و سبکی کردن.

شوخ بودن.

بازی‌گوی و چوگان. [ي ئ ج / ج]

(ا مرکب) چوگان‌بازی. گوی‌بازی با چوگان.

رجوع به گوی و چوگان شود.

بازیگه. [گ ه] (ا مرکب) مخفف بازیگاه.

بازیبجای. جای بازی. میدان. بازیگده.
بازیگه شمس و قمر و ببر و هژبر است
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است.

منوچهری.

چو در بازیگه میدان رسیدند

پریرویان ز شادی می پریدند. نظامی.

و رجوع به بازیگاه و بازیگده شود.

بازیل. (اِخ) ^۱بازیل مقدس معروف به کبیر،
از آباء بزرگ کلیسا در قرن چهارم میلادی.
(۳۲۹ - ۳۷۹ م). است. در شهر قصری ^۲ در
کاپادوکیه تولد یافت و در استانبول و آن به
تحصیل، و سپس به تعلیم پرداخت. تألیفات و
مکاتیبی از او باقی مانده است.

بازیل. (اِخ) ^۳بازیل اول امپراتور بیزانس
متوفی در ۸۸۶ م. وی از ۸۶۷ تا ۸۸۶ م.
حکومت کرده است.

بازیل. (اِخ) ^۴بازیل دوم (۹۵۷ - ۱۰۲۵ م.)
امپراتور بیزانس بود و امپراتوری بیزانس در
روزگار وی توسعه فراوان یافت، مدت بیست
و پنج سال از حکومت خود را در زدو خورد
گذراند و معروف به «بلغارکش» گشت و تا
حوالی دانوب پیش رفت. بازایل بر آسیا
(سوریه) نیز دست یافت و پس از آنکه اکراد
مروانیه از سال ۳۸۰ تا ۴۸۹ ه. ق. بر دیاربکر
و میافارقین و حصن کفا و خلاط و ملاذ گرد
و نواحی شمال شرقی دریاچه وان حکمرانی
یافتند، ابوعلی حسن یکی از امرای آن
سلسله در ۳۸۱ ه. ق. بشام در آمد و
فرمانروایی قیصر روم بازایل را از آن کشور
برانداخت. در زمان قادر خلیفه یکی از
شجعان کرد بنام احمدبن ضحاک به مقابله
سپاه روم شتافت و سردار لشکر قیصر بازایل
دوم را کشت. رجوع به کتاب کرد و پیوستگی
نژادی و تاریخی او، چ رشید یاسمی، ص ۱۸۶
و ۱۸۷ شود.

بازیل والاتن. (ت) [اِخ] ^۵یکی از
شمیدانها و کیمیا گران قرون وسطی، در
اواخر قرن چهاردهم میلادی بود. این مرد
جوانی خود را در سفر به انگلستان و هلند و
اسپانیا گذراند. اسید کلریدریک بوسیله او
برای نخستین بار تهیه شد و آثار متعددی در
شیمی از او باقی مانده است.

بازی لوس. [ل] ^۶(ا) مشتق از کلمه بازی
لی کوس ^۷یونانی بمعنای شاه و ملک. در
آسیای صغیر و ممالک غربی ایران حتی اِیس
نیز حکمرانان را بازی لوس یعنی پادشاه
می خواندند و پادشاهان این ناحیه بر
سکه هایشان به یونانی عنوان بازی لوس
(پادشاه) و مگاس بازی لوس ^۸ یعنی پادشاه
بزرگ تقر می کردند. (ایران باستان پیرنیا ج ۳
ص ۲۶۲۸).

بازیلوس بازیلتون. [ل] ^۹(ا) لفظ

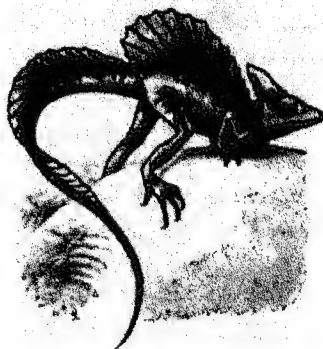
یونانی در برابر شاهنشاه که در زمان
اشکانیان بکار میرفته است. عنوان پادشاه
اشکانی که در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود،
در زمان مهرداد موافق عقیده غالب مورخین
به شاهنشاه تبدیل یافت، عبارت «بازیلوس
بازی لئون» برمسکوکات اشکانی روشن
خوانده میشود و این عبارت ترجمه یونانی
شاه شاهان است. (ایران باستان ج ۳
ص ۲۶۵۶). سکه مهرداد اول این عبارت را
دارد، «بازی لوس بازی لئون، آرزای
دیکاری اورگه تی کای فیل النس = شاه
شاهان، ارشک عادل، نیکو کار و محب
یونان» هم چنین از فرهاد چهارم و بلاش دوم
نیز چنین سکه هایی هست. رجوع شود به
ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۶.

بازیلید. (اِخ) ^{۱۰}مؤسس یکی از مکاتب
فلسفی و مذهبی اسکندریه معروف بهمین نام،
این مسلک توسط اولیای گنوستیکی نشو
ونما گرفت. رجوع به ایران در زمان
ساسانیان، تألیف کریستنسن، ترجمه رشید
یاسمی ص ۵۷ شود.

بازیلیدس. [د] ^{۱۱}(ا) عنوان اشراف شهر
اریتره یکی از شهرهای یونان قدیم. (تمدن
قدیم ص ۴۵۹).

بازیلیقاته. (اِخ) رجوع به بازیلیکات و جلد
دوم قاموس الاعلام ص ۱۱۹۶ شود.

بازیلیک. (ا) ^{۱۲}نوعی از سوسمار آمریکای
مرکزی که مشابه به ایگوان است و دارای یک
ستیغ پشته فلس دار میباشد و نیمه آبی
است. [[مار افسانه ای که نگاه آن آدمی را
میکشت و گمان میکردند که اگر در آینه
بنگرد خود را نیز میکشد. و رجوع به
باسیلیقون شود.



بازیلیک

بازیلیکات. (اِخ) ^{۱۳}نام یکی از ایالات
ایتالیا که در قدیم جزء قلمرو ناپل محسوب
میشد. این ناحیه در شمال خلیج تارانت ^{۱۴}
واقع شده و جمعیت آن در حدود ۵۴۵۰۰۰
تن است. سلسله جبال آپنین تا مرزهای این

ایالت امتداد یافته و مساحت آن قریب به
۱۰۶۷۶ کیلومتر مربع و مرکز آن شهر پوتیچه
است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲
ص ۱۱۹۶ و ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱
ص ۱۳۹ شود.

بازیلیکای دیفترای. (ت) ^{۱۵}(ا) نام
قدیمی دفاتر شاهی و دواوین قدیمی در دربار
هخامنشی (مشتق از کلمه بازیلیکوس یونانی
= شاه) کتزیاس مورخ معروف یونانی
هنگامی که در دربار شوش اقامت داشت،
علاوه بر تحقیقاتی که میکرد، مدارک دولتی
نیز دسترسی داشت. همواین مدارک را «بازی
لی کای دیفترای»، یعنی دفاتر شاهی مینامد.
(از اینجا معلوم است که لغت دفتر از کلمات
خیلی قدیم است. رجوع به ایران باستان ج ۱
ص ۷۳ شود.

بازیلیکوس. (ا) کلمه یونانی بمعنای شاه و
ملک که در دوره اشکانیان جزء اسامی
پارسی نیز آمده و ترکیبات آن مورد استعمال
قرار گرفته است.

بازی میر و وزیر. [ی ر] (ا) مرکب
بازی است که بیشتر اطفال بدان ببازند. (از
آندراج):

هر دو روزی دیگری را پیش می آرد سلیم
میکند دوران چو طفلان بازی میر و وزیر.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

به جنبش والیان طفل حقیرند
شهان بازی میر و وزیرند.

میریحی شیرازی (از آندراج).
بازین. (حرف اضافه مرکب) صورتی از
ترکیب با این. از: باز + این بمعنی با وجود
این: دوم آنک بدانی بازین پا کی یگانه است.
(کیمیای سعادت). این چنین عجایب بازین
همه حکمتهای غریب ممکن نگردد الا بکمال
علم. (کیمیای سعادت). و چگونه مغیون است
که از مطالعه چنین حضرتی بازین همه جمال
محرور است. (کیمیای سعادت).

بازینج. [ی] (ا) مرکب ^{۱۶}چنجولی. تاب.
دودآت (السامی فی الاسامی). رسی دو تا از

1 - Basile, Le Grand.

2 - Césarée. 3 - Basile ler.

4 - Basile II. 5 - Basile Valentin.

6 - Basileus. 7 - Basilicos.

8 - Mégas Basileus.

9 - Basileus Basileon.

10 - Basilide. 11 - Basilides.

12 - Basilic. 13 - Basilicate.

14 - Tarente.

15 - Basilicaï Differai.

۱۶ - صحیح کلمه بادبیج است. رجوع به بادبیج
شود.

سقف فروهشته که بر میان آن رسن بنشینند و پای فرو هلند و بباد زور خویش همی آید و میشود:

ز تا ک خوشه فروهشته و ز باد نوان
چو زنگینی بر بازیچه بازیگر.

بوالمثل (از فرهنگ اسدی نجوانی).

و رجوع به بازیچه و بادیچ شود.

بازیچه. [ج] [إخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگزی شمال فریمان در دامنه واقع است. آب و هوای آن معتدل و دارای قریب یکصد تن سکنه است. آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، پنبه و بنشن و شتل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باز. (۱) رسد و خراج است و مانند گزیت باشد که پادشاه دهند. (صحاح الفرس). مکس. (مجمل اللغة). رصد^۱ خراج بود. (حاشیه لغت فرس اسدی ص ۱۷۷). رسد و خراج. (فرهنگ خطی). خراج. (شرفنامه منیری) (معیار جمالی). باج و خراج. (انجمن آرای ناصری). زری است که زبردستان از زبردستان گیرند یعنی پادشاهان بزرگ از پادشاهان کوچک ستانند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). زر و مال و اسبان و اشیائی را گویند که پادشاه قویدهست از پادشاه و حاکم زیردست بگیرد. (فرهنگ جهانگیری) باز. ساو. مال و اثواب و زر و سیم که پادشاهان از حکام زیردست میگیرند. (فرهنگ شعوری). باج. خراج. (ناظم الاطباء): هر قل بقسطنطنیه شد و بسوی انوشیروان کس فرستاد و باز و ساو قبول کرد. (ترجمه طبری بلعمی). ملک روم صلح کرد و ساو و باز پذیرفت. (ترجمه طبری بلعمی). جاسوسان خیر بخاقان بردند که بهرام بگیرخت و از ملک دست بازداشت و تدبیر همی کنند که ساو و باز بپذیرند، خاقان هم آنجا بیاسود و ایمن شد. (ترجمه طبری بلعمی).

بیستم کشتی و بگرفت باز

کنونت نشاید ز ما خواست باز. دقیقی.

مهان جهانش [گشتاسب را] همه باز و ساو بدادند و بر خود گرفتند تاو. دقیقی.

به بیچارگی باز و ساو گران

پذیرفت باید ترا بیکران. فردوسی.

جهان سربسر پیش فرمان تست

بهر کشوری باز و پیمان تست. فردوسی.

ز دینار رومی بسالی سه بار

همی باز باید دوه صد هزار. فردوسی.

زهر کشوری باز نو خواستند

زمین را به دیبا بیاراستند. فردوسی.

تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باز و ساکردی. عسجدی.
خسروی غازی آهنگ بخارا دارد
زده از غزین تا جیحون باز و خرگاه.

بهرامی (از صحاح الفرس).

اگر از پی باز شاه آمدی

بفرمان او کینه خواه آمدی.

اسدی (گرشاسبنامه).

به ایران شود باز یکسر شهان

نشد باز آن هیچ جای از جهان.

اسدی (گرشاسبنامه).

چرا گم کنی گوهر پا ک را

دهی هدیه و باز ضحا ک را.

اسدی (گرشاسبنامه).

پادشاه گشت آرزو بر تو ز بیبا کی تو

جان و دل باید داد این پادشا را باز و سا.

ناصر خسرو.

و بازها او نهاد در همه جهان [ضحا ک].

(فارسانامه ابن البلیخی ص ۳۵).

سوی درگه پور محمود شاه

ز مصر و ز چین آورد خلق باز.

شمس فخری (از فرهنگ شعوری).

|| مالی که حکام از رعایا و راهدار از سوداگر

گیرند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم).

زری باشد که راهداران و گذر بانان از

سوداگران و تجار و دیگر آینه و روندها

بگیرند. (فرهنگ جهانگیری). مالی است که

از راهداران و باجداران و بازرگانان میگیرند.

(فرهنگ شعوری). گمرک. (یادداشت مؤلف):

و آنجا مسلمانانند که باز ستانند و راه

نگاهداری. (حدود العالم). خواسته ملک

خزران بیشتر از باز دریاست. (حدود العالم).

بره بازخواهی که پیدا و راز

نیاید کسی رهگذر بی جواز.

اسدی (گرشاسبنامه).

اگر مردم اندک بدی گریسی

ابی باز نگذشتی از وی کسی.

اسدی (گرشاسبنامه).

زان این رصدا مقيم راهند

کز قافله باز عمر خواهند.

خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

خادع در دند درمانهای ژاژ

ره زنت و زرستانان اسم باز. (مثنوی).

فرمود تا در تمامت ممالک راهها بهر موضع

که مخوف باشد راهداران معین بنشینند بهر

چهار سر دراز گوش که بار بسته کاروان باشد

نیم آنچه و بهر سرشتر نیم آنچه باسم باز

بستانند و قطعا زیادت نگیرند. (تاریخ غازانی

ص ۲۸۰).

|| جزیه را نیز گفته اند و آن زری باشد که

مسلمانان از کافران بگیرند. (برهان قاطع)

(آندراج) (هفت قلم). جزیه یعنی زری که

مسلمانان از اهل کتابی که در تحت حمایتشان از آمده باشند گیرند. (ناظم الاطباء). رصد^۲ و سرگزیت بود. (لغت فرس اسدی). گزیت است که ترسیان دهند تا از شاه مسلمانان برهند (حاشیه لغت فرس اسدی ص ۱۷۷).

باز. (۱) باع. قلاج و آن مقداری باشد از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بکشایند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). قلاج. باع. یعنی گشادگی مابین دو دست چون آنها را بطور افقی از هم باز کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به باز شود. || بازو. || دوش. || یک بند انگشت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

باز. (إخ) نام قریه ای است از قرای طوس و مصر آن فاز است. گویند تولد حکیم فردوسی از آنجاست. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). نام قریه ای است از قرای طوس از ناحیه طبران بزرگ، گویند که تولد حکیم فردوسی در آن قریه بوده است. (فرهنگ جهانگیری). نام قریه ای است از ناحیه طبران بزرگ از مضافات طوس، این قریه مسقط الرأس فردوسی است. (فرهنگ شعوری). صاحب چهار مقاله نویسد: استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دهبی که آن دیه را باز خوانند، از ناحیه طبران است، بزرگ دهبی است و از وی هزار مرد بیرون آید. (چهار مقاله عروضی ج معین ص ۵۸). حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، بزرگترین گوینده حماسی ایران در فاصله سالهای ۳۲۰ - ۳۳۰ ه. ق. در قریه باز از ناحیه طبران متولد و بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ ه. ق. در طوس وفات یافت. (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۶۶). نام قریه ای از توابع طوس مولد حکیم فردوسی و آنرا تازیگایند فاز میگویند. (ناظم الاطباء). باز و فاز دهی است از اعمال مشهد و او را با ده دیگر موسوم به فرمی مترادف ذکر میکنند و فاز و فرمی گویند. (م. بهار).

باز. (۱) خاموشی باشد که مفان در وقت بدن شستن و چیزی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند. کلیه دعاهای مختصر را که زردشتیان آهسته بزبان میرانند باز گویند و آن باززمه یکی است «مزدیسنا ۲۵۳ - ۲۵۴» (حاشیه برهان قاطع ج معین) (هفت قلم). خاموشی بود که در وقت بدن شستن و خوردنی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند. (فرهنگ جهانگیری). سکوت و خاموشی است که مفان در حالت غسل بدن و وقت طعام

خوردن اختیار کنند. (فرهنگ شعوری). خاموشی و سکوتی که مفان گاه شستشوی تن و خواندن زند و پرستش خدای و خوردن طعام بجای آرند. (ناظم الاطباء).

— سروش باژ؛ یکی از ادعیه زرتشتی است، سرآغاز و انجام سروش باژ مانند بسیاری از ادعیه دیگر که در مراسم دینی خوانده میشود بزبان پازند است و فقرات اوستائی آن مانند بسیاری از ادعیه خرده اوستا دارای مطالب مستقلی نیست، زیرا که جملات آن از قسمتهای دیگر اوستا استخراج شده است. سروش باژ در بامداد، پس از برخاستن از خواب خوانده میشود، بهمین مناسبت آنرا «نیرنگ دستشو» هم مینامند، یعنی نمازی که در صبح در وقت دست و رو شستن میخوانند، نظر باینکه سروش در این جهان بنگهبانی ارواح گماشته شده، کلیه ادعیه زرتشتیان با سروش باژ شروع میشود و بخصوصه ادعیه مراسم وفات. کلمه باژ که باج و باز و واج و واژ هم گفته میشود در اوستا و ج و در سانسکریت واج و در پهلوی واج و واجک میباشد. در لاتینی وکس^۱ و در زبانهای فرانسه و انگلیسی ووا^۲ و ویس^۳ گویند. باژ بمعنی کلمه و سخن و گفتار و گوشن است و از همین ماده است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گواژه که بمعنی نکوهش و سرزنش گرفتهاند. کلیه ادعیه مختصر را که آهسته بر زبان میرانند باژ گویند... زمزمه که غالباً در کتب متقدمین راجع به ایرانیان قدیم و زرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین باژ که لب فرو بسته آرام میخوانند. در پایان مقال از باژ گرفتن خسرو پرویز در سرخوان نزد همیان خود نیاطوس سفیر روم و از باژ گرفتن یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی در سرخوان خسرو آسیابان در مرو و از زمزمه نمودن عبداللّٰه بن المقفع فارسی در سر خوان میزبان خود عیسی بن علی عم منصور خلیفه عباسی که در کتاب الفهرست آمده یاد آور میشویم. (خرده اوستا، تفسیر و تألیف پورداود صص ۸۱ - ۸۴). در مهر یشت (پاره ۱۳۸) گوید: «مهر به میهن کسی در آید که از برای وی پیشوای پارسا و دانا و فرمانبردار با برسم و باژ ستایش بجای آورد». (فرهنگ ایران باستان ص ۶). و رجوع شود به مزدیسنا و ادب پارسی صفحات ۸۸، ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۶۰ - ۳۳۳ - ۳۷۸ - ۳۸۲؛

به باژ اندرآمد به آتشکده
نهادند گاهی بزر آژده.
فردوسی.

بیامد یکی مرد مهتر پرست
بیاب از پی باژ و برسم بدست.
فردوسی.

پرستنده آذر زرد هشت
همی رفت با باژ و برسم بمشت.
فردوسی.

بازارت. [ز] (اِخ) تلفظ آلمانی بایزید است که در همه اروپا بهمان تلفظ معروف شده است و مراد سلطان بایزیدخان اول عثمانی است.

بازبان. (ص مرکب) شخصی که باج و خراج از مردم میگیرد و او را باژدار هم میگویند. (برهان قاطع). کسی را گویند که باژ و خراج از مردم میگیرد و او را باژدار هم میگویند. (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم). خراج گیر. عَشَّار. مَنکاس. کسی که باج از مردم میگیرد. (ناظم الاطباء). کسی را گویند که باج و خراج از مردم میگیرد و او را باجدار هم میگویند. (آندراج)؛

چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار.
فردوسی.

[[(اِخ) طایفه ای باشند از ترکان. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). طایفه ای از ترکمان. (ناظم الاطباء).

بازپیچ. ((مرکب) ^۵ چنچولی. بادپیچ. دودآه. تاب.

بازخانه. [ن / ن] ((مرکب) باج خانه. گمرک. بازگاه. راهدارخانه. (یادداشت مؤلف).

بازخواستن. [خو / خا] ت (مص مرکب) درخواست باج. تقاضای خراج. مالیات طلبیدن؛

مراگفت شو باژ مرزش بخواه
وگر دیر مانی بیارم سپاه.
فردوسی.

بازخواه. [خو / خا] ت (ف مرکب) باج گیر. (ناظم الاطباء). باجبان. (شرفنامه منیری). گمرکچی. (یادداشت مؤلف). گذربان. (شرفنامه منیری)؛

یکی بانگ زد تند بر باژخواه
که چون یافت آن دیو بر آب راه.
فردوسی.

بدانکه که ما را بفرمود شاه
برفتیم نزدیک او باژخواه.
فردوسی.

کنون او به هر کشوری باژخواه
فرستاد و خواهد همی تخت و گاه.
فردوسی.

براهت من همیشه دیده بانم
تو گویی باژخواه کاروانم. (ویس و رامین).
نشان بر فرونی گنج و سپاه
همین بس که هست او ز تو باژخواه.
اسدی (گرشاسب نامه).

و آن دگر مشرف ممالک بود
باژ خواه همه مسالک بود.
نظامی.

باز دادن. [د] (مص مرکب) قبول و پرداخت باج. خراج فرستادن. گزاردن باج و خراج؛ شنیدم که چون به آذربایجان شدم [بهرام گور] شما گفتید وی بگریخت از دشمن و همیخواستید که رسول فرستید بخاقان و او را ساو و باژ دهید. (ترجمه طبری بلعی). بشاه جهان [گشتاسب] گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد هژیر

که تو باژ بدهی بسالار چین
نه اندر خور آید به آیین و دین.
دقیقی.

بازدار. (ف مرکب) باجبان. کسی که باج و خراج از مردم میگیرد. (هفت قلزم). باج گیر. (ناظم الاطباء). باجبان باشد یعنی کسی که باج و خراج از مردم میگیرد. (برهان قاطع). آنکه پاسبانی گذار و رودخانه و غیره کند بجهت باج گیری و باژپانش گویند. بمعنی باجدار است. (فرهنگ شعوری). [[باج دهند.

باژده. کسی که باج بر عهده دارد؛
که شاهان همه باژدار وی اند
به نخجیر شیران شکار ویند.
فردوسی.

همه سر بسر باژدار توایم
پرستار و در زینهار توایم.
فردوسی.

چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار.
فردوسی.

بازدان. ((مرکب) ظرفی را گویند که زر باجی که از مردم میگیرند در آن ریزند. (برهان قاطع) (هفت قلزم). ظرفی که باژبان هر چه از مردم گیرد از زر باژ در آن ریزد. (انجمن آرای ناصری). [[خزینة دولت. بیت المال. (ناظم الاطباء).

بازرند. [ز] (() سینه بند طفلان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [[پستان بند زنان. (برهان قاطع). [[کمر بند زنان. (ناظم الاطباء).

و رجوع به بازرنده و بازرنده شود.
بازرنده. [ز] (() پستان بند زنان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [[سینه بند طفلان. (برهان قاطع). [[کمر بند کودکان. (ناظم الاطباء). و رجوع به بازرنده و بازرنده شود.

بازره که. [[(اِخ) نام رودخانه ای است در کنار خط سرحدی غرب ایران (از کوه مرغاب تا کوه بیجاره). رجوع به جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۱۳۶ شود.

بازستان. [س] ت (ف مرکب) باج ستاننده. (ناظم الاطباء). باجگیر. (آندراج) (ناظم الاطباء). مَنکاس. (مذهب الاسماء).

بازستان. [ز] (() مرکب) گسمرکخانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بازگاه شود.

بازستاندن. [س د] (مص مرکب) باژ گرفتن. باژستدن. مکس.

بازگاه. ((مرکب) بازخانه. گمرک. (یادداشت مؤلف). [[آنجایی که باج میستانند. (ناظم الاطباء). باژستان؛

به آب اندر افکند خسرو سپاه
چو کشتی همی راند بر بازگاه.
فردوسی.

گرفتند پیکار با باژخواه

1 - Vox.
3 - Voice.

2 - Voix.
4 - Bajazet.

۵- رجوع به بادپیچ شود.

که کشتی کدامست بر بازگاه. فردوسی.
 چو آمد بنزدیکی بازگاه
 هم آنکه پیامد ز توران سپاه. فردوسی.
 || جایگاهی که در آن مغان هنگام شستن بدن
 و چیزی خوردن بعد از زمزمه خاموشی
 گزینند
 یکی ژند اُست آر با برسمت
 بزمزم یکی پاسخی برسمت^۱
 بیاورد هرچش بفرمود شاه
 بیاراسته برسم و بازگاه.
 فردوسی (ص ۲۰۴۶ ج پروخیم).
 بیرسم شتابید و آمد براه
 بجایی که بود اندرو بازگاه. فردوسی.
 و رجوع به باج و باز شود.
بازگاه. (إخ) شهرکی است [به اران] بر لب
 رود ارس نهاده و از وی ماهی خیزد. (حدود
 العالم).
بازگرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب)
 بازگشتن. باج گرفتن. و رجوع به باز و بازگاه
 شود. || خاموشی بعد از زمزمه کردن و دعا
 خواندن هنگام غذا:
 میاد که دین نیا کان خویش
 گزیده جهاندار و پا کان خویش
 گذارم. بدین مسیحا شوم
 بگیرم بخوان باز و ترسا شوم. فردوسی.
 — به باز اندر آمدن؛ خاموشی گزیدن پس از
 زمزمه:
 چو برسم بدید اندر آمد به باز
 نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ. فردوسی.
 و رجوع به باز و باج و بازگاه شود.
بازگون. (ص مرکب) معکوس. معلوب.
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). وارون.
 واژون. واژگونه. بازگونه. وارونه. ناراست.
 منکوس. (از منتهی الارب):
 چون طبع جهان بازگونه بود
 کردار همه بازگون فتاد. مسعود سعد.
 بازگون نعل ها نگر به جهان
 شاه اندر لباس بنده نهان. بهاء الدین ولد.
 مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر
 که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست.
 حافظ.
 گر نخبید زحل بطاعت تو
 بازگون کار میشود هندو.
 مولانا یحیی (از فرهنگ شعوری).
 — بازگون بخت؛ برگشته بخت.
 — بازگون کردن؛ وارون کردن.
بازگونگی. [ن / ن] (احامص) حالت و
 چگونگی بازگونه. وارونی. وارونه بودن.
 واژگونه بودن: دل چون موضع دریافت است
 شادی نصیب او بود باز آنهمه بازگونگی از
 اهل دنیاست که ایشان شادی را بتن آرند و غم
 را بدل نهند. و اگر چنانکه از بازگونگی

روزگار کاهلی بدرجتی رسد... بدان التفات
 ننماید. (کلیله و دمنه).
بازگونه. [ن / ن] (ص مرکب) واژگونه.
 عکس. قلب. (برهان قاطع). سرنگون.
 منکوس. ناراست. (ناظم الاطباء). اندروا.
 وارونه. (فرهنگ جهانگیری). معلوب.
 باشگونه. واژونه:
 همه یاهو همه خام و همه سست
 معانی بازگونه تا پساوند. رودکی.
 ای پرغونه و بازگونه جهان
 مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.
 کمندم بینداخت از دست شست
 زمانه مرا بازگونه بیست. فردوسی.
 بازگونه دشمنانش را ز بیم کلک او
 موی گردد بازگونه بر بدن دندان مار. فرخی.
 گردلش زایران بدانندی
 بازگونه بر او نهندی من. فرخی.
 گوزگشتن با چنین حاسد بود از راستی
 بازگونه راست آید نقش گوز اندر نگین.
 منوچهری.
 اگر نه همه کار تو بازگونه است. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۸۴).
 ای فلک سخت نابسامانی
 کزرو و بازگونه دورانی. مسعود سعد.
 بازگونه است کار این گیتی
 زین همه هر چه گفتم از سوداست.
 مسعود سعد.
 چون طبع جهان بازگونه بود
 کردار همه بازگون فتاد. مسعود سعد.
 یاور گرگم بوقت بره ربودن
 پیش شبان بازگونه نوحه سرایم. سوزنی.
 اگر چه بد بحضور تو نیک فخر آرد
 شعار فخر تو از عار بازگونه شود. خاقانی.
 این مگر آن حکم بازگونه مصر است
 آری مصر است روستای صفاهان. خاقانی.
 مسیح وار پی راستی گرفت آن دل
 که بازگونه روی داشت چون خط ترسا.
 خاقانی.
 وگر بازگونه بود داوری
 که شه میل دارد بکین آوری. نظامی.
 سیم بی یاز مس نمونه بود
 خاص آنکه که بازگونه بود.
 نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۴۷).
 عمرش چون به آخر آمد در محراب شد و
 زناری بریست و پوستینی داشت بازگونه
 درپوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد.
 (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که روزی
 جامه بازگونه پوشیده بود با او گفتند. خواست
 که راست کند نکرد و گفت این پیراهن از پیر
 خدای پوشیده بودم نخواهم که از برای خلق
 بگردانم. همچنان بگذاشت. (تذکره الاولیاء
 عطار).

بانگ برزد عزت حق کای صفی
 تو نمیدانی ز اسرار خفی
 پوستین را بازگونه گر کنم
 کوه را از بیخ و از بن بر کنم. مولوی.
 در کمان نهند الا تیر راست
 این کمان را بازگونه تیرهاست. مولوی.
 بازگونه زین سخن کاهل شوی
 منعکس ادراک و خاطر ای غوی. مولوی.
 یادم آمد که این چنین باید
 کار هندو چو بازگونه بود.
 امیر خسرو دهلوی.
 || منحوس. (ناظم الاطباء). نحس. نامبارک.
 (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری).
 — بازگونه تیم؛ کنایه از خانه خراب و دنیا:
 ترس تو بس نجات تو و درد تو شفاست
 ناجی راستی شوی ای بازگونه تیم.^۲
 خاقانی.
 — بازگونه رفتن؛ از سوی مخالف رفتن:
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت
 یا چنین دلداری داری گرفت. مولوی.
 پس همی گفتند با خود در جواب
 بازگونه می روی ای کج خطاب. مولوی.
 — بازگونه شدن؛ وارونه شدن.
 — || منقلب شدن. برگردانیده شدن. برگردیدن.
 — بازگونه نورد؛ معکوس و وارونه نوردن. و
 کاخ بازگونه نورد کنایه از دنیا نیز هست:
 تا بدین کاخ بازگونه نورد
 نغریبی چو زن، که مردی مرد.
 نظامی (هفت پیکر ص ۵۱).
 تو زان ره که شد بازگونه نورد
 بخواه از خدا حاجت و بازگرد. نظامی.
 — خواب بازگونه دیدن؛ خواب بد که تعبیر آن
 معکوس باشد و در مثل گویند خواب زن
 معکوس است:
 دروغی نگوییم در هیچ باب
 بشب بازگونه نبینم خواب. نظامی.
 — نعل بازگونه؛ نعل وارونه. و نعل وارونه زدن
 کنایه از رد گم کردن و فریب دادن حریف
 است:
 همه نعل مرکب زنم بازگونه
 بوقتی کز این تنگ جامی گریزم. خاقانی.
 بازگونه نعل از ده تا رباط
 چشمها را چار کن در احتیاط. مولوی.
 لیک نعل بازگونه بود سخت
 پیش پای هر شقی و نیکیخت. مولوی.
بازگونه کردن. [ن / ن] (ک د)
 (مص مرکب) وارونه کردن. || منقلب کردن.
 ۱- نل: بگو پاسخ از هر چه واپرسمت.
 ۲- در متن دیوان (ج سجادی مصرع) دوم
 چنین است: تا حی راستین شوی ای باسکونه
 تیم، و بهر حال معنی استوار نیست.

باسابرط. [بَ] (معرب، لا) ورقه عبور. گذرنامه. پاسپورت. الجواز. (اقراب الموارد). رجوع به نشوء اللغة العربية ص ۹۵ شود.
باسار. ۱۷ (ص) آماده. مهیا. (ناظم الاطباء).
باساز. (ص مرکب) دارنده ساز و برگ. آماده. مهیا. مرتب:

از او کار مقدس چو با ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت.

نظامی.
باسام. ۱۸ (اخ) حاکم نشین کولونی ساحل عاج در گینه افریقا. باسام بزرگ یکی از مراکز مهم تجارتی خصوصاً پارچه و سلاح و عاج و چوب و غیر آن است.

باسامان. (ص مرکب) دارا و برخوردار. مُعقِر؛ مرد بسیار آب و زمین و باسامان (مستهی الارب). || مرد متدین. صابر. پرهیزکار. زاهد. || عاقل. بافراست. (ناظم الاطباء).

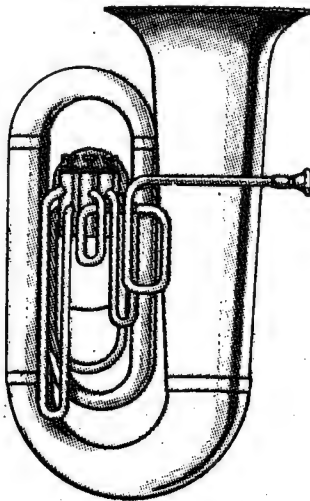
باسان. (لا) بلسان. درخت بلسان. (ناظم الاطباء). ظاهراً تصحیف بلسان است.

باسان. (اخ) ۱۹ نام خانوادگی خاندانی نقاش در ایتالیا که معروفترین افراد آن ژاک باسان^{۲۰} بوده است. (متولد و متوفی در باسانو ۱۵۱۰ - ۱۵۹۲ م.). سپس فرانسسکو باسانو^{۲۱} (۱۵۴۹ - ۱۵۹۲ م.) و لاندرو باسانو^{۲۲} (۱۵۵۸ - ۱۶۲۳ م.) را میتوان نام برد.

باسان. (اخ) جزیره کوچکی در خلیج ادیمبورگ^{۲۳}. آنجا مرغی معروف به فودوباسان^{۲۴} به وفور یافت میشود.

است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بمعنی کهنه و قدیم از مجعولات دساتیر است. (یادداشت مؤلف). || زارع. کشاورز. (ناظم الاطباء).

باس. (فرانسوی، لا) ۶ قسمتی از یک قطعه موسیقی که آهنگ آن در منتهای پستی و کوتاهی نواخته شود. || نام دیگری که سابقاً به ویسلن سل^۷ داده شده بوده است. || در موزیکهای نظامی این لغت اصطلاحاً در مورد نوعی از شیپورهای خاص معروف به سا کسورن^۸ داده میشود.



باس

باس. (اخ) ۹ ژرژ. نام دریانورد انگلیسی که بوغاز معروف به «باس» را در تاسمانی بسال ۱۷۹۸ م. کشف کرد و این تنگه بنام او باقی ماند.

باس. ۱۰ (اخ) نام تنگه‌ای است در حدود تاسمانی (استرالیا)، که بوسیله ژرژباس در ۱۷۹۸ م. کشف شده و بهین مناسبت بدین نام شهرت یافته است. رجوع به قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۱۹۶ شود.

باس. (اخ) در شمال خاوری منوجان [جیرفت] در راه ریگان که در سه منزلی بندر هرموز است دو شهر باس و جکین در همسایگی یکدیگر واقع بود و هر کدام مسجد و بازاری جدا گانه داشت. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسترانج ص ۳۴۰).

باسا. ۱۱ (اخ) شهری در لیبیا (افریقا). در ساحل رودخانه سنت ژان^{۱۲} که از مراکز معتبر تجارتی لیبیا محسوب میشود.

باسا. ۱۳ (اخ) معبد مشهور یونانی در فیگالی^{۱۴}، نزدیک معبر منسی^{۱۵} که مختص آپولون اپیکوریوس^{۱۶} بوده است.

برگرداندن. قلب. (دهار). قلب. **باژگونی.** (حامص مرکب) انعکاس. انقلاب. قلب.

باژگه. [گَه] (لا مرکب) مخفف باژگاه. باجگاه. محلی که باج گیرند: بر باژگه از نگر نگذری ایراک این از نخواهد ز تو جزیدن بر ناژ. ناصر خسرو (دیوان ص ۵۰۴). و رجوع به باژگاه شود.

باژگیر. (نف مرکب) کسی که باج و خراج و مالیات میگیرد. باج گیر. (ناظم الاطباء). گمرکچی.

باژن. [ژ] (لا) گوسفند یا بز را گویند که پیش‌پیش گله به راه رود و بعریی کراز خوانند. (برهان قاطع). فاز. (هفت قلم) (آندراج). نهاز. (آندراج). نخرار. گوسفند یا بز که پیش‌پیش گله رود. (ناظم الاطباء). گوسفند پیش‌رو گله. پیش‌رو گله گوسفندان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰).

باژنامه. [م / م] (لا مرکب) لقب. (ناظم الاطباء). رجوع به لقب شود. || رفیق. مصاحب. (ناظم الاطباء). رجوع به پاژنامه شود.

باژنهادن. [ن / نَد] (مص مرکب) باج بر گردن کسی گذاشتن. تحمیل باج کردن بر: چون کار قباد به آخر رسید انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و عدل آغاز کرد و باژ و ساو بر خلق نهاد و بر دشمنان. (ترجمه طبری بلعی).

باژوان. [ژ] (ص مرکب) باژبان. شخصی که باج و خراج از مردم میگیرد. (هفت قلم).

باژه. [ژ] (لا) باج. خراج. باژ. (آندراج) (ناظم الاطباء). || فاژ. خمیازه. فاژه. دهن دره:

تو زر داری و من سخن عرضه دارم
تو در باژه افی و من در عطاسه. انوری.
باژه. [ژ] (اخ) نام سرداری که در زمان اردشیر دوم و در جنگهای بین لشکریان ایران و لاسدمونی بهمرای راثین^۲ فرماندهی سپاه ایران را داشت. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۱۰۴ شود.

باژه. [ژ] (اخ) ربرت باژه. ادیب انگلیسی متولد در دارلی بسال ۱۷۲۸ م. و متوفی در ۱۸۰۱ م. این مرد در پنجاه و سه سالگی شروع به نویسندگی کرد، از کتب عمده او جیمز والاس^۴ را میتوان نام برد.

باژیان. (اخ) طایفه‌ای از ترکان. (شرفنامه منیری)^۵.

باس. (لا) قدیم در مقابل حادث. (برهان) (هفت قلم) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). قدیم که باش نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ دساتیر ۲۳۴). و آن جزو اول باستان

- 1 - Bagé. 2 - Rhathine.
- 3 - Bagé.
- 4 - James Wallace.
- ۵- این کلمه در هیچ فرهنگی بدین معنی یافت نشد.
- 6 - Basse. 7 - Violoncelle.
- 8 - Saxhorn. 9 - Bass (George).
- 10 - Bass (détroit de...)
- 11 - Bassa. 12 - S. John.
- 13 - Bassae. 14 - Phigalie.
- 15 - Messénie.
- 16 - Apollon Epikourios.
- ۱۷- احتمال دارد که این کلمه باساز بوده و بدین صورت ضبط شده است.
- 18 - Bassam (Grand).
- 19 - Bassan.
- 20 - Jacques Bassan.
- 21 - Francesco Bassano.
- 22 - Leandro Bassano.
- 23 - Edimbourg.
- 24 - Fou de Bassan.

باسانو.^۱ (اخر) شهری در ایتالیا در ساحل نهر براتنا^۲ که قریب ۱۴۵۰۰ تن جمعیت دارد. صنایع عمده آن بریکت سازی و صنایع ابریشم و میل سازی است. هنوز در این شهر بقایای قلعه‌ای که بوسیلهٔ چهار معروف اسلین دورومانو^۳ ساخته شده است دیده می‌شود.

باساوا. (اخر) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۷۵۰۰ گزی شمال خاوری سردشت و در ۴ هزارگزی شمال راه بیوران به سردشت قرار گرفته است. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و سالم و دارای ۱۹۶ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل عمدهٔ مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باسیوس. (ا) نوعی از ریحان باشد که آنرا مرزنگوش خوانند. و بعربی آذان الفار گویند. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (آندراج). و سبب این اسم (یعنی مرزنگوش) آن است که مرز را موش گویند و آن به گوش موش شبیه است و بعربی آذان الفار گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). نام ریحانی است که او را مرزنگوش نیز می‌گویند. (فرهنگ جهانگیری).

باسیان. [س] (اخر) از قرای بلغ است. (مراسد الاطلاع) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).

باس پوانت. (اخر) ۴ حاکم نشین آنتیل و بندری در ساحل اقیانوس اطلس و دارای ۶۱۲۰ تن جمعیت است.

باست. (ا) نوعی از اسفناج (سرمق = سرمج: یجعمون البراهمة علی اطعمة متخذة من باست و هو السرمق. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۲۹۰ س ۲).

باست.^۵ (اخر) در اساطیر مصری نام خدائی است که سر مجسمهٔ آن به شکل سر گریه ساخته می‌شده است و هرودوت از آن به «بوپاست»^۶ نام برده است. این نام از شهر بوپاستیس^۷ گرفته شده و معبد معتبر این الهه در این شهر بوده است.

باستار. (ضمیر مبهم) (باستار و بیستار) از الفاظ متتابعه است مانند فلان و بهمان. (انجمن آرای ناصری). چون لفظ فلان و بهمان است. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوپهی). و استعمالش در اوصاف [اصناف؟] مجهوله شایع باشد، همچنانکه گاهی فلان و بهمان را جدا جدا استعمال می‌کنند، باستار و بیستار را نیز جدا جدا مذکور می‌سازند.^۸ (برهان قاطع). یعنی فلان و بهمان و بیستار

نیز مترادف آن است. (شرفنامهٔ منیری). استعمالش در اصناف مجهول شایع باشد. (هفت قلزم) (آندراج). بواسطهٔ این لفظ شیء و یا شخص غیر معلوم را بیان می‌کنند و بیشتر باستار و بیستار می‌گویند یعنی فلان و بهمان و گاهی باستار به تنهائی استعمال می‌شود مانند فلان. (ناظم الاطباء):

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار ای خواجه کن همی (؟) بر رهی شمار^۹. رودکی (از اسدی و صحاح الفرس و جهانگیری).

علی‌الجملة از قدرت راه بشرط و مشروط یکی است بی تفاوت و پس هر که ندارد که فلان حادثه را سبب وجود فلان چیزست و همان چیز را سبب وجود باستار چیزست، باطلست و به عاقبت آخر این اسباب حق است. (از مکاتبات عین القضاة همدانی، بنقل شعوری و جهانگیری).

با وجودت از شهان باستان چرخ نارد بر زبان جز باستان.

شمس فخری (از شعوری و جهانگیری). **باستان.** (ص، لا) کهنه. قدیم. (صحاح الفرس) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (شعوری)^{۱۰}. گذشته. قدیم. دیرینه. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم). چیز گذشته. قدیم ای ضد نو. (شرفنامهٔ منیری). کهن. زمان گذشته:

ز دانا تو نشیدی این داستان که برگزید از گفتهٔ باستان. فردوسی.

تو از باستان یادگار منی بتخت کنی بر نگار منی. فردوسی.

بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفتهٔ باستان. فردوسی.

مردی با خرد تمام بود گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۸۷).

کسی دار کز دفتر باستان همی خواندت گونه گون داستان. اسدی.

عقل نیستند که من نوشیروان خوانم ترا گرچه کس نبود چو او از خسروان باستان.

امیر معزی قلعه‌ای بستد که هرگز کس بر آن قادر نشد از سلاطین گذشته وز ملوک باستان.

عبدالواسع جبلی (از جهانگیری). گویند هر کجا ستم آمد برفت داد

این داستان زدند حکیمان باستان. سوزنی. تخت نرد پالک‌بازان در عدم گسترده‌اند

گر سرش داری برانداز این بساط باستان. خاقانی (از جهانگیری) (از شعوری).

پژمرده دلان بصور آهی این دخمهٔ باستان شکستم. خاقانی.

تا گشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام

غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیکته.

خاقانی.

ذکر عهد او که تا روز ابد پاینده باد

نقصها در داستان باستان می‌آورد.

خواجه سلمان.

مثل و همتایت به رزم و بزم در، در روزگار

زین سیس کم خیزد و کم بود کس از باستان.

منیری (مؤلف شرفنامه).

— موبد باستان؛ موبد پیر. موبد کهن؛

سرانجام او گشت همدانستان

بیرسید از موبد باستان. فردوسی.

|| اگر چه ولف کلمه را تنها بمعنی قدیم آورده

ولی از این بیت شاهنامه چنین استنباط

میشود که باستان بمعنی هرگز و همیشه است.

(یادداشت مؤلف):

بچین و بهند و ختن باستان

نراندت جز نام من بر زبان. فردوسی.

و شاید هم در این بیت تحریفی در کلمه روی

داده و محرف کلمهٔ دیگری است. || بزبان

دری تاریخ را گویند که احوال گذشتگان در او

جمع باشد و باستان نامه کتابی است از

تواریخ فارسیان. (آندراج) (انجمن آرای

ناصری) (برهان قاطع) (هفت قلزم). در زند و

پازند بمعنی تاریخ و نوعاً تاریخ قدیم را

گویند. (ناظم الاطباء). حافظ ابرو در تاریخ

خویش آورده که به زبان پارسی و دری

باستان تاریخ را می‌گویند و دهگان مورخ را و

معرّب آن دهقان است. (فرهنگ

جهانگیری)^{۱۱}:

از فرنگیس و کتابیون و همای

باستان را نام و آوا دیده‌ام. خاقانی.

باستان‌نامه به معنی تاریخ تواند بود. (از

حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

— باستان یهود؛ تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).

|| کنایه از دنیا و عالم و دهر و گردون هم

هست. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (هفت

1 - Bassano. 2 - Brenta.

3 - Esselin de romano.

4 - Basse - pointe.

5 - Bast.

6 - Bubaste.

7 - Bubastis.

۸ - در لهجهٔ عامیانه (قسمت دوم) «بیسار

Bisâr است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۹ - نل: ای خواجه این همه که تو بر میدهی

شمار، ای خواجه کن همین و همین برهی

شمار. و شعوری بیت فوق را چنین ضبط کرده

است:

آن خواجه این همه که تو بر میدهی شمار

بادام تر و سیکی و بهمان و باستار.

۱۰ - در شعوری به کسر سین ضبط شده است.

۱۱ - رجوع به کلمهٔ باستان نامه شود.

قاعطع).^۷ رجوع به عنوانین باستان و نامه باستان شود.

|| تاریخ.

— گفته باستان؛ تاریخ و داستان پیشینیان:

بکر دار خوا بیست این داستان

که یاد آید از گفته باستان. فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین داستان

شنیدستم از گفته باستان. فردوسی.

باستانی. (ص نسب) قدیم، کهن، عتیق، دیرینه، قدیمی:

بکوه اندرون مانده ای دیر گاهی

ب سنگ اندرون بوده ای^۸ باستانی. فرخی.

بدان خانه باستانی شدم

به هنجار چون آزمایشگری. منوچهری.

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته ست

ابوالشعیب اعرابی باستانی. منوچهری.

دلجویی کن که نیکوان را

دلجویی رسم باستانی است. خاقانی.

|| معمر، سالخورده.

باستان یهود. [ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) تاریخ یهود. (ناظم الاطباء).

باس تو. [ت] (اخ) نام شهر و بندری مهم از آنتیل فرانسه و حاکم نشین ناحیه گودلوپ^{۱۰} و در حدود ده هزار و پانصد تن جمعیت دارد. [همچنین نام بندری از بنادر آنتیل انگلستان که قریب ۸۵۰۰ تن جمعیت دارد.

باستراک. [ت] (ا) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). در فرهنگ دزی این کلمه در برابر کلمه فرانسوی گریو^{۱۱} آمده و معنای گریو در فرهنگ فرانسه بفراسی نفیسی چنین است: باستراک، سرمر، دج، سمنه، دجاج بری، سمانی، سلوی. و رجوع به باسترک شود.

۱- باین معنی ظاهراً مصحف ساسان است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

2 - Bastan. 3 - Baztan.

4 - Navarre. 5 - Archéologue.

6 - Archéologie.

۷- فردوسی در شاهنامه بارها از کتابی بنام های: نامه باستان، نامه خسروی، نامه خسروان، نامه پهلوی، نامه شهریار، نامه داستان و نامه شاهوار یاد میکند و مراد از آن مأخذ اصلی شاهنامه فردوسی یعنی شاهنامه منثوری است که به امر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی و به مباشرت ابو منصور معمری (با مسعود بن منصور معمری)، تألیف شد و نسخهای از آن بدست فردوسی افتاد. «مزدیسنا» ۳۸۵-۳۸۶ (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین).

۸- ط: زاده ای (۹) (یادداشت مؤلف).

9 - Basse - Terre.

10 - Guadeloupe.

11 - Grive.

تورنگ تپه و شاه تپه (در دشت گرگان) بعمل آمد اشیائی متعلق به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد را بدست داد. اشیاء متعلق به عهد هخامنشی که شامل کتیبه ها و سرستونها و مجسمه ها و مهرهای متعدد است بدقت در این موزه نگهداری میشود. آثار متعلق به عصر اسلامی بیشتر توسط هیئت اعزامی موزه متروپولیتن نیویورک در تیشابور بین سالهای ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۸ ه. ق. بدست آمده است. علاوه بر این بعض گچ برها و محرابهای مساجد و کنده کاریهای روی چوب متعلق بدوران اسلامی را در موزه نگهداری میکنند. یکی از قسمتهای جالب موزه ایران باستان تالار اردبیل است. شاه عباس قسمتی از اموال خود را با مجموعه مفصلی از ظروف چینی بر آستانه جد خود شیخ صفی الدین در اردبیل وقف کرده بود که در موارد اطعام بکار میرفت. قسمت اعظم کتابهای تاریخی که در اردبیل بود فعلاً در موزه آرمیتاژ لنین گراد نگهداری میشود و مجموعه چینی های مذکور شامل یک هزار و دویست و بیست و یک عدد ظروف مختلف بود و آنها را در عمارت مخصوصی بنام چینی خانه که برای این ظروف در آستانه اردبیل ساخته بودند نگهداری میکردند. در سال ۱۳۱۴ ه. ش. آنچه از دستبرد زمانه و حملات و غارتها باقی مانده بود یکجا از اردبیل به موزه ایران باستان انتقال یافت و در تالار مخصوص نگهداری شد. بر روی تمام این ظروف جمله زیر بصورت مهر چهار گوش حک شده است: «وقف بر آستانه شاه صفی نمود بنده شاه ولایت عباس». علاوه بر اشیاء فوق، مجموعه معتبری از سکه های دورانهای مختلف تاریخی ایران در موزه ایران باستان وجود دارد. اداره باستانشناسی در شهرستانهای عمده نیز شعباتی دارد که آثار تاریخی آن نواحی را حفظ میکنند، از آنجمله است اداره باستانشناسی اصفهان که بیشتر ابنیه عهد صفوی را از دستبرد و ویرانی نگاهداشته است و باستانشناسی فارس که تخت جمشید و پازارگاد و سایر اماکن تاریخی و ابنیه آن حدود را نگهداری میکند. در آذربایجان نیز اداره باستانشناسی تأسیس یافته است. باستانشناسی خراسان ابنیه آستانه حضرت رضا (ع) و آثار متعلق به آن را محفوظ میدارد. برای اطلاع بیشتر از وظایف اداره باستانشناسی و موزه ایران باستان، رجوع به راهنمای موزه ایران باستان ج ۱۳۳۶ شود.

باستان نامه. [م / م] (اخ) تاریخ نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد. (ناظم الاطباء). نام کتابی است از تاریخ فارسیان. (برهان

قلزم). || بمعنی مجرد هم بنظر آمده که از ترک و تجرید باشد. (برهان قاطع).^۱ شخص مجرد. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم).

باستان. ^۲ (اخ) یا بازتان^۳ ناحیه ای از اسپانی واقع در بخش ناوار^۴ در دره ای به همین نام. جمعیت آن در حدود ۸۵۰۰ تن است.

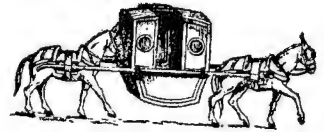
باستان شناسی. [ش] (نسب مرکب) شناسنده آثار باستانی. دانای علم به آثار تاریخی. عالم به علم باستان شناسی (علم به آثار عتیقات). آرکئولوگ^۵. (لغات مصوبه فرهنگستان ایران).

باستان شناسی. [ش] (حاصص مرکب) علم به آثار تاریخی. شناسایی عتیقات. علم به آثار عتیقه. اصطلاح فرهنگستان ایران در برابر آرکئولوژی^۶.

— اداره کل باستانشناسی؛ در وزارت فرهنگ، اداره ای بنام اداره کل آثار عتیقات در زمان رضا شاه تأسیس گردید که هم اکنون بنام اداره کل باستانشناسی معروف است و وظیفه آن حفظ و تعمیر آثار و ابنیه تاریخی و کشف بقایای آثار اشیاء عتیقه و حفاری در تقاطعی است که احتمال باز یافتن آثار تاریخی در آن نواحی باشد. علاوه بر حفظ ابنیه تاریخی، آثار و ظروف و اشیائی را که در حفاریها یافته میشود در موزه ایران باستان وابسته به اداره کل باستانشناسی حفاظت میکنند. این موزه در سال ۱۳۱۴ ه. ش. ساخته شده و مورد استفاده قرار گرفته و شامل اشیاء مربوط به تمدنهای بسیار قدیم ایران تا انتهای دوره ساسانی و آثار اسلامی میباشد. همچنین دارای اطاق مخصوص سکه ها و مهرهای عتیقه و نمونه های قطعات سفالهای قدیمی نقاط مختلف ایران و کتابخانه مخصوص است. قدیم ترین نمونه هایی که تا کنون در آنجا ضبط شده اشیائی است متعلق به تپه سیلک کاشان که توسط هیئت علمی اعزامی موزه لوور پاریس کشف شد و قسمتی از آنها مربوط به حدود چهار هزار سال پیش از میلاد و قسمت دیگر متعلق به ۲۸۰۰ تا ۱۱۰۰ سال پیش از میلاد است. در سال ۱۳۰۷ ه. ش. در حدود تخت جمشید پروفیسور هرتسفلد قطعات سفالهای منقوشی را مربوط به دوره ماقبل تاریخ در آنجا بدست آورد. ظروف قبری متعددی که در شوش بدست آمده متعلق به دورانی در حدود ۲۳۰۰ سال قبل از میلاد است. در نتیجه کاوشهای علمی که در سال ۱۳۱۰ ه. ش. از طرف هیئت علمی موزه لوور در تپه گیان نزدیک نهاوند بعمل آمده اشیائی متعلق به ۳۵۰۰ سال قبل از میلاد کشف شده است. کاوشهای علمی که توسط هیئت علمی دانشگاه پنسیلوانیا در سال ۱۳۱۰ ه. ش. در

باسترک. [تَ رَ] (ا) نوعی از سار. (ناظم الاطباء). مرغی است. (یادداشت مؤلف). به ترکی صغری. (فرهنگ شعوری): در دست غمت را (کذا؟) شده‌ام آنچنان زیون در پنجه شاهین فتاده چو باسترک (؟).

میرنظمی (از شعوری). **باسترن.** [بَ] (ا) نوعی کجاوه قدیمی که در بعضی از ممالک شمالی اروپا معمول بوده است و معمولاً آترا بر روی دو چوب قرار میداده و دو اسب، یکی از جلو و دیگری از عقب بدان می‌بسته‌اند. زنان قدیم رومی نیز از آن استفاده میکردند.



باسترن

باستوه. [تَ رَ] (ا) کشتزار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). || تاریخ‌خوان. قصه‌گوی. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۲) و رجوع به باسره و باسرم شود.

باسته‌لی‌کا. [تَ] (ا) (خ) از شهرهای معروف کرس^۳ فرانسه واقع در کنار رودخانه پرونلی^۴ که قریب ۳۳۰۰ تن جمعیت دارد. **باستی.** (حامض) افتادگی. فروتنی. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

باستی. (ا) (خ) دهی از دهستان سیرای بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاور دیلم و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی دیلم به گچساران در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مرطوب و مالاریایی و دارای ۳۸۰ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن کشت غلات (دیمی) و شغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باستیا. (ا) (خ) بندری از بنادر جزیره کرس^۶ در دریای مدیترانه، برابر جزیره الب^۷ که دارای ۲۲۵۵۰ تن سکنه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۶ شود.

باستیان. (فرانسوی) (ا) استحکام برآمده برج‌مانندی که در قلعه میسازند. (ناظم الاطباء).

باستید. (ا) (خ) یکی از رجال سیاسی فرانسه، متولد در پاریس (۱۸۰۰ - ۱۸۷۹ م.). از تألیفات او رساله «تعلیمات عمومی در فرانسه» است^{۱۰} که بسال ۱۸۴۷ م. منتشر شد و همچنین «تاریخ جنگهای مذهبی در فرانسه»^{۱۱} را میتوان نام برد.

باستیل. (ا) (خ) نام قلعه معروفی که در محله‌ای بهین نام سابقاً در نزدیک پاریس

ساخته شده بود و سالها زندان بزرگ و عمومی فرانسه محسوب میشد. اولین سنگ بنای قلعه باستیل در ۲۲ آوریل ۱۳۷۰ م. نهاده شد و قصد از آن دفاع از پاریس در برابر انگلیسیها بود. در جنگ معروف سنت‌کاتن^{۱۳} هانری دوم^{۱۴} باستیل را تعمیر و تقویت کرد. از زمان شارل ششم^{۱۵} بود که باستیل به عنوان زندان مورد استفاده قرار گرفت. معذک تاحدود دو قرن باستیل صورت قلعه دفاع نظامی داشت. از طرف ریشلیو^{۱۶} این قلعه رسماً بصورت زندان عمومی انتخاب شد. این محل سالها زندان آزادیخواهان فرانسه بود. در طی قرن هجدهم وضع عمومی باستیل تغییر یافت. در زمان سلطنت لویی شانزدهم مجموعاً ۲۴۰ تن زندانی به باستیل سپرده شدند در حقیقت در این ایام زندانیان این قلعه افراد معین و معدودی بودند. باستیل در ۱۴ ژویه ۱۷۸۹ م. نزدیک ساعت ۵ بعدازظهر بدست انقلابیون

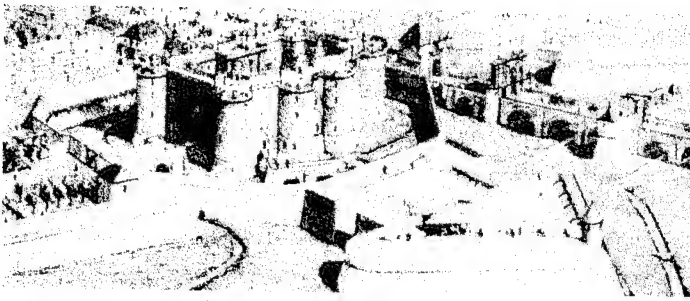
شود.

باسدار. (ا) (بمعنی باجیان باشد. (آندراج). شاید محرف پاسداراست. رجوع به پاسدار و باجدار شود.

باسدق. [د] (ا) باسلق. کلمه ترکی است بمعنی شیرینی که از نشاسته و شیر یا شکر کنند بصورت لوله‌ای و در میان آن مغز گردکان نهند و بر ریسمانی کشند. (یادداشت مؤلف). فراته. مُلْبَن. فلاتج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسلق شود.

باسدیو. [ا] (ا) (خ) یکی از دو متکلم کتاب بهارث در بغداد گیتا که جزئی از ماهبهارت میباشد. ماهوره شهری است که باسدیو در آنجا متولد شده است. (قانون مسعودی). در کتاب گیتا که جزئی از کتاب بهارث میباشد، آنچه میان باسدیو و «ارجن» رفته ذکر شده است. (تحقیق ماللهند، ص ۱۴). همچنین رجوع به فهرست تحقیق ماللهند شود.

باسرو. [س] (ع ص) بدروری. ترشروی.



باستیل

بدهیات. (ناظم الاطباء).^{۱۹} روی ترش و بدهیات و غمگین. (از منتهی الارب). کالج یا ترشروی. (از اقرب الموارد). و رجوع به باسره شود.

تسخیر شد و این فتح در حکم نتیجه قطعی انقلاب فرانسه بود. هزاران هزار جمعیت هنگام صبح متوجه کاخ انوالید^{۱۷} شدند و سپس برای بدست آوردن اسلحه به باستیل روی نهادند. در برابر انبوه جمعیت مقاومتی چندان نشد، فقط چندین تیر تفنگ و چند گلوله توپ رها شد. در میان این جمعیت زنان بسیاری نیز وجود داشتند. صورتی که از نتیجه نبرد باستیل بدست آمده، ۹۸ تن مقتول و ۶۸ تن مجروح را نشان میدهد. روز تسخیر باستیل اکنون از اعیاد بزرگ ملی فرانسه محسوب میشود.

باستین. [س] (ا) در تحفة الاحباب میوه‌ای را گویند که توی درخت (؟) باشد و باشین هم روایت شده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). باشتین. (ناظم الاطباء). رجوع به باشتین شود.

باستین. (ا) (خ) قریه‌ای است در یک فرسنگی جنوبی رامهرمز. (فارسنامه ناصری). ظاهراً صورتی از باستی است و رجوع به باستی

- | | |
|--|------------------|
| 1 - Basterne. | 2 - Bastelica. |
| 3 - Corse. | 4 - Prunelli. |
| 5 - Bastia. | 6 - Corse. |
| 7 - Elbe. | 8 - Bastion. |
| 9 - Bastide (Jules). | |
| 10 - L'education publique en France. | |
| 11 - Histoire des guerres religieuses en France. | |
| 12 - Bastille. | 13 - S.Quentin. |
| 14 - Henri II. | 15 - Charles VI. |
| 16 - Richelieu. | 17 - Invalides. |
| 18 - Vāsudeva. (سانسکریت) | |
| ۱۹ - ضبط این کلمه در ناظم الاطباء بصورت‌های باسر با فتح سین و سکون سین و کسر سین هر سه آمده است. | |

باسرجان. [س] [اخ] ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵ هزارگزی شمال باختری سعیدآباد و در ۲۷ هزارگزی شمال راه طاهرآباد به سعیدآباد واقع است و در حدود بیست تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باسر شدن. [س ش د] (مص مرکب) عقب عقب رفتن. قهقرا. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). فرار کردن. عقب نشستن. (ناظم الاطباء). صورتی از بر شدن بمعنی بیایان رسیدن. رجوع به باسری شدن شود. [کنایه از شتافتن برای انجام کاری. سر قدم کردن].

باسر گرفتن. [س گ ر ت] (مص مرکب) لهجه و صورتی است از مصدر مرکب از سرگرفتن بمعنی اعاده کردن و دوباره انجام دادن کاری: برخیز و نماز باسرگیر. (تفسیر ابوالفتح). و نماز باسرگرفت. (تفسیر ابوالفتح). و نماز باسر باید گرفتن. (همان کتاب). و رجوع به گرفتن شود.

باسرم. [س] [ا] (زمینی را گویند که بجهت کشت و زراعت کردن آماده و مهیا کرده باشند. کشتزار. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمینی است که برای زراعت حاضر کنند. (فرهنگ شعوری). باساره و باسرم. زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد. (رشیدی). و رجوع به باسره شود.

باسرود. [ا] [اخ] یکی از رساتاق سیستان که در تاریخ سیستان بصورت ناشرود ضبط شده است. ملک الشعراء بهار در حاشیه ص ۲۸ تاریخ سیستان مینویسد: این اسم در کتب مسالک باختلاف آمده مانند: باشترو، باسرود، بیسرود، باسروز، ناشرود و غیره. و اصطخری و ابن فقیه آنرا باشترو آورده اند و یاقوت آنرا ندارد. در بلاذری (ص ۴۰۱) ناشرود آمده است. رجوع به تاریخ سیستان بهار ص ۲۸ و به کلمه باشترو شود.

باسره. [س ر] (ع ص) تانیث باسر. روی ترش و بدهیات و غمگین. (منتهی الارب) (آندراج). تیره. کریمه اللقاء شدید العیوس: و وجوه یومئذ باسره: رویهاسات در آن روز تیره. (قرآن ۷۵/۲۴). و رجوع به باسر شود.

باسره. [س ر] [اخ] آبی است متعلق به بنی ابی بکرین کلاب در نواحی علیای نجد. (از معجم البلدان) ۱.

باسره. [س ر] [ا] ۲ (کشتزار. (فرهنگ اوبهی). کشت و زراعت. (برهان قاطع). باسرم. (از انجمن آرای ناصری). زمین کشتزار. (شرفنامه منیری). کشت. زراعت. (ناظم الاطباء). کشتزار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲):

پیوسته کشتزار امیدش ز آب کام
سیراب باد تا که بود نام باسره.
شمس فخری. (از شعوری و جهانگیری).
و رجوع به باسرم شود. [تاریخ خوان و قصه گوی. (فرهنگ شعوری). باستره.
باسری شدن. [س ش د] (مص مرکب) لهجه و ترکیب قدیمی است بجای بر شدن بمعنی بر آمدن. خاتمه یافتن. پانته رسیدن. پایان یافتن: پیش ارسلان خان آمدند و گفتند کارزنگیان و ملک باسری شد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

باسزا. [س / س] (ص مرکب) ۳ درخور. متناسب. لایق. سزاوار.
معشوق جهانی و ندانی
یک عاشق باسزای درخور. ناصر خسرو.

باسط. [س] (ع ص، ا) فراخ کننده. (منتهی الارب). اسم فاعل از یسط. فراخی دهند. (غیاث اللغات) (آندراج). فراخ کننده روزی. (مذهب الاسماء). [گستراننده. (منتهی الارب) (آندراج). گستراننده. (مذهب الاسماء): و کلیم باسط ذراعیه بالوصید (قرآن ۱۸/۱۸): و سگشان گستراننده بود دو ساعدش را به آستانه در غار. (از منتهی الارب). [یکی از نامهای خدای تعالی بدان جهت که فراخ میگرداند رزق را به هر که میخواهد. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط). نامی از نامهای خدای تعالی. (مذهب الاسماء). [آب دور از گیاه. (از قطر المحيط). آب دور از سیزه و چراگاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [خمس باسط: شتران به آب خور شتابنده. (منتهی الارب) و قال الله تعالی: و الملائکه باسطوا ایدیهم (قرآن ۹۳/۶). یعنی فرشتگان مسلمانند بر آنها. (منتهی الارب). و قال الله تعالی: کبایط کفیه الی الماء لیلغ فاه (قرآن ۱۳/۱۴). یعنی مانند خواننده آب که اشاره کند پسوی آن تا آب اجابت نماید او را. (منتهی الارب). و رجوع به باسطه شود.

باسطوس. (ع ا) قصب الساج: هو قصب الفارس و هو الاندلسی و یقال له باسطوس و هو المصمت و هو الذی یعمل منه النشاب و منه ما یقال له بلش... (دزی ج ۲ ص ۳۵۲) و رجوع به قصب شود.

باسطه. [س ط] (ع ص، ا) تانیث باسط. رجوع به باسط شود. [مسافت دور. و منه: سرنا عقبه باسطه: ای بعیده. (از اقرب الموارد). [عقبه باسطه: عقبه ای که از آن بر دو منزل آب باشد. و یقال رکیه باسطه: مضاده مصنوعه کانهما جعلوها معرفة ای قامه و بسطه. (منتهی الارب). [اعضلات باسطه: نوعی از عضلات که سینه را برافرازد تا اندرون سینه فراخ شود تا این اندامهای دمزدن اندر وی گشاده گردد و هوای خوش و

خنک را اندر وی کشد، و عضله های باسطه دوازده است از سوی راست و چپ نهاده از هر سوی شش عضله. (ذخیره خوارزمشاهی).
باسطی. [س] (ص نسبی) منسوب به باسط. رجوع به باسط شود.

باسطی. [س] [اخ] بنده علیخان باسطی یکی از شرای هندوستان بوده که در سال ۱۱۶۰ ه. ق. حیات داشته است، مادر او دختر شیرافکن خان از بزرگان کابل بود. بنده علی خان ابتدا شیرافکن تخلص میکرد ولی بعداً که در شهر لکنه از جمله مریدان شیخ عبدالباسط شد، تخلص خود را به باسطی تبدیل کرد، اشعاری از او باقی است. تذکره ای نیز بنام تذکره باسطی دارد. او از جمله شاگردان شیخ [محمد] علی حزین لاهیجی نیز شمرده میشود. از اوست:

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید
و آن لاله عذار نوجوان را آرید
یا در قدم او برسانید مرا
یا بر سرم آن سرو روان را آرید.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۷).
باسطیوس. [ا] ۴ (ماخوذ از یونانی) کارفرمای لشکر روم. نایب پادشاه مظفر. (ناظم الاطباء).

باسعود. [س] [اخ] کنیت ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه. (غیاث اللغات) (آندراج):

تا یکی روزی پیامد با سعود
گورهارا برف نو پوشیده بود. مولوی.
و این از تصرفات ایرانیان در کنیه های تازی است که ابا و ابورا بصورت (با) و (بو) می آورند. رجوع به ابوالحسن خرقانی شود.

باسعیدان. [س] [ا] این کلمه بهمین صورت در تاریخ بیهقی آمده و در چاپ فیاض آنرا در ضمن اعلام اما کن و قبایل آورده اند و در ص ۲۸۳ در حاشیه مینویسند: کذا در همه نسخه ها، و اگر صحیح باشد شاید اصطلاح بوده برای غازیان (مطوعه) و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفتند و باسعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو پرود برایشان امسال. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۴).

باسعیدو. [س] [اخ] دهی است از بخش قشم [جزیره قشم] شهرستان بندر عباس که در ۱۴ هزار و ۴۰۰ گزی باختر قشم در ساحل قرار دارد. ناحیه ای است گرمسیر با ۴۸۰ تن

۱- در مراد اطلاع بجای باسره باسر آمده و درست نیست.

(سانسکریت). Vāsudeva - 2

۳- ازبا، پیشاوندی که صفت میسازد چون: با ادب. با هنر و... و سزا، صفت مشبهه از سزیدن...

Bāstius. - 4

سکنه که آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. دبستان و پاسگاه گمرک و گارد سرحدی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باسقاق. (ا) باسقاق. (ناظم الاطباء). رجوع به باسقاق شود.

باسقاق. (ا) به محاوره خوارزم به معنی نواب و صوبه دار که آنرا بزبان انگریزی «ویس رای» گویند. شهنه. (آندراج). اما صحیح کلمه باسقاق است. و رجوع به باسقاق شود.

باس فره کانس. [ف پ ر] (فرانسوی، صن مرکب) کسم بسامد. (لغات مصوبه فرهنگستان). اصطلاح علمی در الکتریسته.

موجهائیکه پس آمد آنها از ۱۰۰۰۰ کوچکتر باشد موجهای کم پس آمد (قلیل التواتر) و آنهایکه دارای پس آمد هستند موجهای پر پس آمد نامیده میشوند. برزگر موجهای کم پس آمد از ارتعاش های صوتی بدست می آیند. رجوع به الکتریسته و موارد استعمال آن تألیف ریاضی ص ۴۹۲ شود.

باسفور نصرآباد. [ن] (اخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری رشخوار و در ۴ هزارگزی جنوب شوسه عمومی تربت حیدریه به رشخوار در جلگه واقع است. ناحیه ای است گرمسیر و دارای ۱۱۰۰ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و گله داری و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

باسفهری. [] (اخ) دریای باسفهری اندر پارس بنزدیکی شیراز، درازای او هشت فرسنگ اندر پهنای هفت فرسنگ. (حدود العالم ج طهران ص ۱۰). چنین دریاچه ای در نزهة القلوب بصورت باسفهریه ضبط شده و گوید دریاچه ای است به ولایت فارس بحدود اصطخر، طولش هفت فرسنگ در عرض یک فرسنگ. رجوع به نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۴۰ شود.

باسفهریه. [] (اخ) [دریاچه ای] بولایت فارس بحدود استخر، طولش هفت فرسنگ در عرض یک فرسنگ، و درو صید بسیارست. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۴۰). این نام در حدود العالم بصورت باسفهری ضبط شده، رجوع به باسفهری شود.

باسق. [س] (ع ص) نخل بلند بسق النخل؛ طال. (تاج العروس). ج. بواسق. دراز. بالنده. (غیاث اللغات). خرما بن دراز. بالیده. (آندراج): تخم خرمایی، به تربیش [خدای تعالی] نخل باسق گشته. (گلستان). [خرمایی

است طیب و زرد رنگ. (تاج العروس). [میوه ای است زرد رنگ نفیس. (آندراج) (ناظم الاطباء).

باسق. [س] (اخ) دهی است به بغداد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج العروس).

باسق. (اخ) تلفظ ترکی قوم باسک^۲. رجوع به باسک و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۷ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۲ ص ۳۰ شود.

باسقات. [س] (ع ا) ج باسقه، نخلهای بلند. دراز شده ها. (آندراج). و النخل باسقات لها طلع نضید. (قرآن ۱۰/۵۰)؛ ای مرتفعه فی علوها. و فراء گوید: ای باسقات طولاً. (از تاج العروس).

باسقاق. (ا) به محاوره خوارزم به معنی نواب و صوبه دار. شهنه. (آندراج). نایب پادشاه. امیر. حاکم. (ناظم الاطباء). کلمه مغولی شهنه. خان. (یادداشت مؤلف). ج. باسقاقان؛ بعضی را گرفته و باسقاق نشانده. (جهانگشای جویی). و یاسا رسانید که سروران و باسقاقان هر طرفی به نفس خویش به حشر روند. (جهانگشای جویی). امرا و باسقاقان که حاضر بودند در تسکین نایره تشویش مشاورت کردند. (جهانگشای جویی). و او راه، وقت استخلاص خوارزم از قبل خویش باسقاق خوارزم گردانید. (جهانگشای جویی). باسقاق و ملک و کسانی که از قبل ما در فلان طرف حاکم اند بدانند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۱۸). باسقاقان و ملوک و قضاة و نواب و ائمه و اعیان و معتبران و کدخدایان و جمهور رعایای ولایت بدانند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۲۵). فرمود تا هیچ ملک و باسقاق و بیتکچی قطعاً به برات و حواله قلم بر کاغذ نهند. (تاریخ مبارک غازانی ص ۲۵۳). و رجوع به باسقاقی شود.

باسقاقی. (ترکی، حامص) لغت ترکی بمعنی شحنگی: آن اطراف قایم مقام بگذاشت و بوقارا به باسقاقی معین کرد. (جهانگشای جویی). مقرر شد امیر ارغون را بر کورکوز باسقاقی فرمودند. (جهانگشای جویی) و تولاک باسم باسقاقی در غیبت او محافظت ولایت میکند. (جهانگشای جویی).

باسقان. (ا) به محاوره خوارزم به معنی نواب و صوبه دار. (آندراج). نایب پادشاه. امیر حاکم. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه باسقاق است. رجوع به باسقاق شود.

باسقه. [س ق] (ع ص) مؤث باسق. کشیده. بالنده. (ناظم الاطباء). بالا رفته. بالا یافته. شاخه بلند بالا. درختی که شاخه های آن بلند و کشیده باشد. ج. باسقات؛ لازالت دوحه سعادته باسقه. (ترجمه محاسن اصفهان). [خرما بن دراز. (مذهب الاسماء). درخت

خرما. خرما بن. [ابر سپید صاف. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). [بلا و سختی. (ناظم الاطباء). داهیة. صاحب تاج العروس گوید: صاغانی چنین گفته است. اگر کلمه مصحف باقعه نباشد. [رنگ. (تاج العروس).

باسک. [س] (ا) خمیازه و دهان دره باشد و سبب آن خواب یا خمار است. (برهان) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری). باسک. دهن دره که به هندی آنرا جماهی گویند. (غیاث اللغات). خمیازه که آنرا آسا و فاژ و فاژه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آسا. فازه. دهان دره. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). فازه که از خواب و خمار باشد. (آندراج). آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و آنرا آسا و اسا و پاسک و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژ و فاز نیز گویند. به تازیش ثوبه نامند. (شرفنامه منیری).

چو باسک کند ماه من از خمار قرار از مه نو نماید قرار. لیبی (از شعوری).^۳ ای برادر بیار کاسه می

چند باسک زنم ز خواب و خمار. طیان مروزی (از جهانگیری و آندراج). [خواب آلودگی. (ناظم الاطباء).

باسک. (اخ) یکی از دهستانهای هفت گانه بخش سردشت شهرستان مهاباد که در جنوب خاوری بخش واقع و هوای آن معتدل و نسبه سالم میباشد. از شمال بدهستان کلاس و بریاجی و از جنوب بدهستان بانه و مرز عراق و از خاور بدهستان کلاس و نماشیر بانه و از باختر به دهستان بریاجی و آلان محدود میشود. موقعیت دهستان کوهستانی و جنگلی است و درختان میوه جنگلی بسیار دارد، بطوریکه اهالی معاش خود را از فروش میوهها تأمین میکنند. آب قراء از چشمه سار و رودخانه زاب کوچک تأمین میشود، زراعت این منطقه کم است. در بعضی از قراء گله داری نیز رواج دارد. دهستان باسک از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۶۷۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از: کربوس، شلماش، کوله سرپاین و بالا، نیسک آباد. صنایع دستی زنان آن جاجیم و جوراب بافی و محصول عمده آن میوه جنگلی و محصول دامی و جزئی غلات و توتون است. مرکز دهستان قریه فلفله میباشد. راههای آن تمام مالرو و پیاده رو جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

1 - Basse Fréquence.

2 - Basque.

۳- این شعر در آندراج به سراج الدین قمری نسبت داده شده است.

در فارسی نیز در برابر قپان (بخصوص قپانهای عظیم) برای وزن کردن کالاهای سنگین و کامیونها و غیر آن بکار میرود.

باسکیر ۱۰ (اغ) نام طایفه‌ای که اصلاً از نژاد مغول بوده و در بعض نواحی شمالی آسیا و اروپا بخصوص حدود اورال و ولگا بصورت کوچ‌نشین زندگی میکردند. جمعیت این قوم در حدود پانصد هزارتن است. این قوم اصولاً در نواحی مرکزی سیبری زندگی میکردند و بعدها به نواحی اورال و ولگا روی آوردند و تحت اطاعت خان غازان و بعداً در ۱۴۸۰ م. زیر فرمان دولت روسیه درآمدند. اغلب متدین بدین اسلام بودند، باجسارت و فعالیت بسیار و اغلب در خدمات نظامی روسیه بکار میبردند. این نام در کتب اسلامی بصورت بشکیر نیز ضبط شده است. رجوع به باشکیر و باشکیرستان و باشکرد شود.

باسک به جوال رفتن. [س ب ج ر ت] (مص مرکب) کنایه از هم‌خانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه گو باشد. (بهران قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم). هم‌خانه بدان شدن. با هرزه گویان معارض شدن. (رشیدی). نوعی از تعذیب مجرمان که با سگ در یک جوال کرده می‌پندند و کنایه از هم‌خانه شدن با مردم بد. (غیاث اللغات):

گفتم که در آن ریش دوم، عقلم گفت

باسک به جوال درنشاید رفتن.

خجندی (از فرهنگ ضیاء).

||عذاب و رنج کشیدن. (رشیدی).

باسگونه. [ن / ن] (ص مرکب) واژگونه.

(غیاث اللغات). رجوع به باژگونه و واژگونه و باشگونه شود.

باسگونه. [ن / ن] (ا) بخشش. انعام. (ناظم

الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

باسل. [س] (ع ص) شجاع. (تاج العروس)

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بهادر. (غیاث اللغات). مرد دلیر. (مذهب

الاسماء). دلیر. (نصاب). دلاور. شجاع. بطل.

(اقراب الموارد). ج. یوایل و بُسلاء. (منتهی

الارب) و بُسل. (منتهی الارب). بُسل. (تاج

العروس). بُسل (اقراب الموارد). ||شیر.

(منتهی الارب) (مذهب الاسماء). شیریشه.

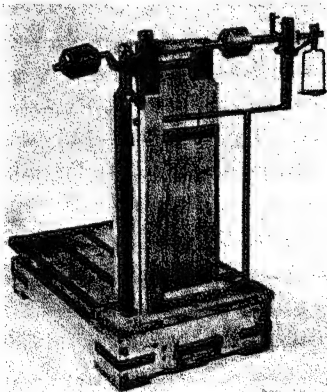
باس کدو. [ک] (اغ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۲۵۰۰ گزری شمال سردشت و در پانصدگزی شمال راه ارباهرو بیوران به سردشت در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی و راه آن ارباهرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باسک کردن. [س ک د] (مص مرکب) خمیازه کشیدن. (ناظم الاطباء).

باسکله. [ک ل] (اغ) دهی است از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول که در کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به ایلام واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر دارای ۳۰۰ سکنه. آب آن از چشمه و چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باس کله. [ک ل] (اغ) دهی است از دهستان گواوربخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد که در ۷۵ هزارگزی خاور گیلان و ۱۸ هزارگزی خاور گواور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه که آب آن از رودخانه گواور تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و ذرت و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و راهی فرعی به جاده شوسه دارد. در تابستان حدود ۱۰۰ خانوار از ایل کلهر برای تعلیف احشام و زراعت دیم به حدود این آبادی می‌آیند و زمستان به گرمسیر (ایوان) می‌روند. زیارتگاهی بنام بابا حیدر نزدیک این ده واقع و مورد احترام سکنه گوران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باسکول. (فرانسوی). [ا] کلمه فرانسوی که



باسکول

باسک. [ش] (ا) به هندی نام ماری است. (تحقیق مالهند ص ۱۱۴ س ۱۷) ماری است. نزد مورخین هند نام پادشاه ماران. (غیاث اللغات).

باسک. [ش] (ا) نام یکی از سرهای هفتگانه مار. و منها نشد یسکنه ناگ الحیات و اسماء سرهای هفتگانه این است: اننت، باسک، دکشک، کرکوتک، مهابدم، کنبل، اشوتر. (مالهند ص ۱۲۳ س ۲۰).

باسک. (اغ) ۱ یکی از طوایف اسپانیا که در فعالیت و هوش شهرت یافته‌اند. این قوم از بقایای نژاد ساکن شبه جزیره ایبری میباشند و در جهت غربی سلسله کوههای پیرنه و در اسپانیا سکونت دارند. تعداد جمعیت این قوم حدود ششصد هزار تن است که در نواحی گیپوزکوا^۲ و بیسکای^۳ و آلاوه^۴ و ناوار^۵ سکونت دارند. گروهی از این طوایف را که ساکن فرانسه هستند، در حدود دویت هزار تن شمرده‌اند که درحوالی لاپورد^۶ و ناوار سفلی و سول^۷ سکونت دارند. این طوایف بتدریج مغلوب اقوام مهاجم شده‌اند و نژاد آنان نیز اختلاط یافته است. آنچه مسلم است اینست که این قوم پس از سکونت در این ناحیه هرگز بطور کلی تسلیم و تابع هیچیک از اقوام مهاجم از قبیل رومن‌ها و اقوام بربر و ویزگت‌ها و اعراب نشدند و همیشه کوشش داشتند خود را مستقل و تا حدی آزاد نگاهدارند. معذلک مقتضیات زمان آنانرا مجبور به آموختن زبانهای فرانسه و اسپانیولی و فراموش کردن زبان اصلی خویش کرد. با همه اینها هنوز بیشتر آداب و رسوم و از جمله رقص‌ها و تفریحات ملی خود را نگهداشته‌اند. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان باسق شود.

باسک. (اغ) ناحیه‌ای در اسپانیا که به اسپانیایی «پروئسیاواسکونگاداس»^۸ خوانده میشود. ناحیه‌ای است نظامی و سوق الجیشی که شامل حوزه آلاوه و گیپوز و کوا و بیسکانه در اسپانیاست و قریب ۵۱۰ هزار جمعیت دارد. ||سرزمین باسک‌ها، نام ناحیه‌ای از کشور فرانسه که شامل حوزه لاپورد و ناوار سفلی و سول میشود و در دامنه پیرنه واقع است و محل سکونت قوم باسک است.

باسکان. [] (اغ) ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حوزه شهرستان بیرجند که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند واقع است. قریبای کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باسکان. [] (اغ) قسریه‌ای است در دو فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق اردکان (فارس). (از فارسانما ناصری).

1 - Les Basques.

2 - Guipuzcoa.

3 - Biscaye.

4 - Alava.

5 - Navarre.

6 - Labourd.

7 - La.Soule.

8 - Provincia Vascongadas.

9 - Bascule.

10 - Baskirs ou Bachkirs.

(ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). اسد، بسبب کراهت و زشتی منظر آن. ابوزید طائی در رثاء غلام خویش گوید: صادفت لما خرجت مطلقا جهم المحیا کبایل شرس. و امرؤ القیس گوید: قولالدودان عبید العضا

ماغرمک بالاسد الباسل. (از تاج العروس). متبسل. (تاج العروس). || مرد زشت ترشروی از خشم یا از شجاعت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بَسِل یا بَسَل. (تاج العروس). شخص عیوس از خشم یا از دلآوری یا از زشتروئی. (از تاج العروس). || مجازاً، شیر. لبین باسل در عربی بمعنی شیر ترش دمزه است. (از تاج العروس). || یوم باسل؛ روز سخت و شدید. اخطل گوید:

نفسی فداء امیرالمؤمنین اذا ابدی التواجد یوم باسل ذکر.

(از تاج العروس). يقال غضب باسل و یوم باسل؛ ای: شدید. (اقرب الموارد). || نبذ تند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نبذ شدید ترش. (از تاج العروس). || سخن زشت و شدید. (آنندراج). سخن زشت و سخت. (ناظم الاطباء). — گفتار باسل؛ کریمه شدید. ابویثینة الهذلی گوید:

نفائة اعنی لا احوال غیر هم و باسل قولی لا ینال بنی عبد.

(از تاج العروس). **باسل**. [س] [اخ] ابن ضبة و ضبة بن ادبن بن طابخنة بن الیاس را سه فرزند بود: سعد و سعید و باسل. سعید به قتل رسید و جانشینی نداشت و اما باسل به سرزمین دیلم پناه برد و در آنجا با زنی از مردم عجم ازدواج کرد و مردم دیلم از نسل اویند و گفته میشود که باسل بن ضبة ابوالدیلیم بوده است. و ابن بحیر در اشاره به همین نکته گفته است:

زعتمت بان الهند اولاد خندف و بینکم قُری و بین البرابر و دیلم من نسل ابن ضبة باسل و برجان من اولاد عمرو بن عامر.

از اولاد سعد بن ضبة نیز خاندانهای نام برده شده است. رجوع شود به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۱.

باسلامه. [سَمَ] [اخ] از قرائ بغداد است و آنجا بود که جنگ بین حسن بن سهل و ابن ابی خالد و ابی الشوک در زمان مأمون رخ داد. (معجم البلدان).

باسلق. [ل] [ل / ل] (ترکی، ل) یا باسداق. حلوائی که از نشاسته و شکر یا نشاسته و شیرۀ انگور کنند و در میانش جوز و یا بادام نهند و برشته کنند. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به باسداق شود.

باسلوس. [س] [یونانی، ل] بمعنی پادشاه. (ناظم الاطباء). به یونانی پادشاه را گویند. (آنندراج). رجوع به بازیلی کوس شود. **باسلیق**. [ل] [ل] آلت جنگ دریایی و از وسایل کشتیهای جنگی. ج. باسلیقات: و کان من معدات السفن الحربية عندهم الزرد و الخود... و الباسلیقات و هی سلاسل فی رؤوسها رمانة حديد. (تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۶۱).

باسلیق. [س] [یونانی، ل] بمعنی لغوی آن پادشاه عظیم است... و عجب که به ترکی هم باشلق بمعنی پادشاه و امیر و سردار است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج) از یونانی باسیلیکوس^۳ بمعنی پادشاه. (یادداشت مؤلف). || شاهرگی در دست. (ناظم الاطباء). رگی است مشهور و معنی لغوی آن پادشاه عظیم است، چرا که این رگ از دل و جگر رسته است. (از غیاث اللغات) (آنندراج). در لغت یونان باسلیق پادشاه بزرگ را گویند و از بهر پیوستگی این رگ (رگ باسلیق) باندامهای شریف او را باسلیق نام کردند و اندر تن بجای پادشاهی بزرگ شناختند. (ذخیره خوارزمشاهی). دوازده رگ اندر هر دو دست است. یکی قیفال و دیگر باسلیق و ده رگ دیگر از آن دوازده رگ مرکب از شاخه های این دو اصل. و از دوازده چهار باسلیق است اندر هر دستی دو، یکی را باسلیق مادیان گویند و دیگری را باسلیق ابیطی. و دو رگ بزرگ که از جگر برآمده است یکی اصل باسلیق است دوم اصل قیفال، لکن قیفال بر کرانتر است و از دل دورتر است و باسلیق بر میانتر است و بدل نزدیکتر است و از جگر تا به چنبر گردن برآمده است و آنجا بدو بخش شده است یکی بدست راست در آمده است و دیگر بدست چپ، لکن هر بخشی پیش از آنکه بدست اندر آید بدو بخش دیگر گشته است، یک بخش کوچکتر و یک بخش بزرگتر و بخش کوچک بسر اندر آمده است و بدماغ فرو رفته و چون فرش شده است او را و باز جمع شده است و از بدماغ فروآمده و اندر سینه و کتف اندر آمده است و پراکنده شده و بخش بزرگ که بدست اندر آمده است اندر بغل دست بدو بخش شده است یکی باسلیق مادیان است و یکی باسلیق ابیطی است و از هر یکی شاخی بسینه و دل و شش و حوالی آن اندر آمده و بقم معده و ثرب و حجاب نیز در آمده و تا بنزدیک شرج و تابساق قدم فرود آمده است و از بهر این است که فصد باسلیق علتهای جگر و سپرز و شش و علتهای حجاب را چون ذات الجنب و شوصه و همه دردهای سرین و زانو و ساق و قدم را سودمند

بود و باسلیق از بهر آن گویند که اصل او که از جگر بر آمده است رگی سخت بزرگ است و به اندامهای شریف پیوسته است چون دل و بدماغ و شش و حجاب. (ذخیره خوارزمشاهی):

امروز بامداد مرا ترسا

بگشود باسلیق به شکرده. کسای. راه دین از برای سر نزنند باسلیق از برای سر نزنند.

سنایی. فصاد ضعف نور از باسلیق باصره بگشاید و زعفران در سکنگین تسکین زیادت کند. (سندبادنامه ص ۱۵۶).

باسلیق ابیطی. [س] [ق] [پ] (ترکیب وصفی، مرکب) نام رگی است در دست. آنرا آسلم و عرق الآسلم نیز گویند یعنی رگ با سلامت تر. (یادداشت مؤلف): و باسلیق ابیطی را بدین نام از بهر آن گفته اند که نزدیک بغل دست پدید آید و ابط به تازی بغل را گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی).

باسلیقگی. [س] [ق] [ق] (حامص مرکب)^۴ سلیقه داشتن. در کاری سلیقه به خرج دادن. پاکیزگی در کار و غیر آن. و رجوع به سلیقه شود.

باسلیق مادیان. [س] [ق] (ترکیب اضافی، مرکب) رگی در دست: در هر دستی دو رگ باسلیق است که یکی را باسلیق مادیان و دیگری را باسلیق ابیطی گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به باسلیق شود.

باسلیقون. [ل] [ل] (کحل روشنائی. سرمة روشنائی. (یادداشت مؤلف). از سرمه های شاهانه است که آن را ابقرط ساخت. (تذکره ضریر انطاکی ص ۷۱)

— باسلیقون صغیر: منافع او مثل منافع کبیر است. (تحفه حکیم مؤمن ذیل کحلیات ص ۳۴۵).

— باسلیقون کبیر: از تألیفات بقراط و به یونانی بمعنی جالب السعادة است و گویند اسم پادشاه آن عصر است و بجهت آن ترتیب داده، جالی و حافظ صحت عین و جهت حکم و غشاوه و سطبری پلک چشم و سبل و جرب و دمع و بیاض مزمن نافع است.

کمون کرمانی. (دزی ج ۱ ذیل باسلیقون و ج ۲ ذیل کمون). نام مرهمی است و به یونانی معنای آن «جالب السعادة» است و گفته شده

۱- در مراد الاطلاع باسلاما آمده و صحیح ضبط معجم البلدان است.

۲- در تداول مردم تبریز بکسر لام و در برخی از نواحی بضم لام است.

3 - Basilicos.

۴- از با + سلیقه + ی مصدری.

کلید و نوع دیگر بدون کلید و دارای یازده سوراخ است. زبانه باسن دو تیغه نی رویهم است. آنطور که از نام باسن بر می آید آوازه های بم آواز اصلی آن محسوب میشود. معمولاً باسن را از چوب افرا و بلسان میسازند. نوع دیگر از باسن نیز بنام کنترباسن^۵ وجود دارد که یک «ا کتاو» بم تراز نت نوشته شده آواز میدهد و از ۶ تا پانزده کلید دارد.

باسن. [ا] (ا) ولایتی به ارزنة الروم. لسترنج گوید: در هشت فرسخی مشرق ارزنة الروم بر قلعه کوهی در حوالی یکی از سرچشمه های ارس قلعه بزرگ «اونیک» بود که حمده الله مستوفی گوید: شهر آشخور در پای آن کوه است. این شهر از توابع ارزن الروم محسوب میگردد. یاقوت گوید: که آن ولایت را باسن می گفتند. (ترجمه سرزمین های خلافت شرقی ص ۱۲۶). اما صحیح کلمه آنچنانکه در معجم البلدان ذیل اونیک آمده است باسن است. رجوع به باسن شود.

باسناق. (ا) به زبان خوارزمی به معنی شحنه و محتسب است. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۰): از شراب عشق تو عالم همه مستانه شد باسناق دهر میگیرد مگر هشیار را.

ابوالعانی (از شعوری). این کلمه صورت محرف باسقاق است. رجوع به باسقاق و باسقاقی شود.

باسنان. [س] (ا) شهری به خوزستان. (ناظم الاطباء). این نام در تاج العروس و معجم البلدان و سرزمین های خلافت شرقی لسترنج باسیان آمده است. رجوع به باسیان شود.

باسند. [س] (ا) شـهرکی است [از] ماوراءالنهر [با مردم بسیار و بر راه بخارا و سمرقند جایی استوار و مردمانی جنگی. (حدود العالم). باسند شهر کوچکی بود و دارای باغستانی پهناور در دوزمزی چغانیان و در کوهستانهای مشرف بر رودخانه قرار داشت. (ترجمه سرزمین های خلافت شرقی لسترنج ص ۴۶۹). و رجوع به معجم البلدان شود.

باسندی. [س] (ص نسبی) منسوب به باسند.

باسندی. [س] (ا) ابوالمؤید مفتی بن محمد بن عبدالله باسندی محدث بود و از ابوالحسن محمد بن حسن اهوازی کاتب روایت دارد. (از معجم البلدان).

بـلاتشخیص مـبلغ. رسـوم داشـته. (تذکره الملوك چ دبیرسیاقی ص ۷۱). و رجوع به باسمه شود.

باسمه خانه. [م] / م / ن / ن] (ا) مرکب چاپخانه. محل چاپ و طبع. (یادداشت مؤلف). مطبعه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باسمه شود. تافته خانه. (ناظم الاطباء).

باسمه خوردن. [م] / م / خور / خور د] (مص مرکب) چاپ خوردن. علامت خوردن. و رجوع به باسمه شود.

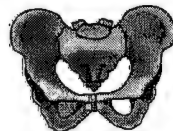
باسمه خورده. [م] / م / خور / خور د] (نصف مرکب) طبع شده. چاپ شده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسمه شود.

باسمه کردن. [م] / م / ک د] (مص مرکب) چاپ کردن. (ناظم الاطباء). چاپ زدن. طبع کردن. طبع رسانیدن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باسمه شود.

باسمیش. [ا] (ا) نام امیری از امرای غازان که مأموریتی نیز در شیراز داشته است: در مجلسی که پادشاه شراب میخورد و ذکر امرا میفرمود سید قطب الدین شیرازی حاضر بوده و گفت «باسمیش مردی نیکو سیرت بود» پادشاه فرمود که نیکی او بدان سبب میگوئی که با هم به شیراز رفته بودید و او آلت کسب و جر منفعت تو شد و مال بسیار از آنجا بیرون آوردید. رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص ۱۳۴ شود.

باسمین کلاته. [ک ت] (ا) قریه ای به مازندران. در حبیب السیر چ خیام آمده است: [امیر مسعود سریدار] بطرف رستمدر توجه نمود و چون به قریه باسمین کلاته رسید از پیش دلبران رستمدر و از پس شیران بیشه مازندران دست جلادت از آستین تهور بیرون آوردند و خود را بر اطراف و جوانب سریداران زده... امیر مسعود چون حال بر آن منوال دید کیا احمد جلال را با برادرزادگان بقتل رسانید و براه لایوچ روی به وادی گریز نهاد. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۳۶۲).

باسن. [س] (فرانسوی، ^۲) بمعنی لگن خاصره. استخوان بندی لگن خاصره.



(استخوان باسن).

باسن. [س] ^۳ (فرانسوی، ^۱) نام یکی از آلات بادی موسیقی از نوع فلوت است. ظاهراً این ساز لوله ای شکل در سال ۱۴۸۰ در پاوی^۴ اختراع شده است و انواع مختلف دارد. بعضی از آن دارای دوازده سوراخ و سه

است که خود نام پادشاه است و بعضی نیز ترجمه آنرا «پادشاهانه» دانند. (تذکره ضریح انطاکی ص ۷۱): داروهای قوه دهنده و تحلیل کننده می باید کشید چون برود حصرم و باسلیقون و روشنائی. (ذخیره خوارزمشاهی). مرهم باسلیقون گوشت برویاند و مواضع عصبیه را سود دارد و جراحاتی [را] که در آن حرارت نباشد نافع بود. صنعت آن: بگیرند زفت و راتینج و موم نواز هر یک بیست مثقال، قند چهار درم بگدازند در روغن زیت و در هاون کنند و بمالند نیکو تا یکسان شود و بردارند. (اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

باسلیقه. [س ق / ق] (ص مرکب) ^۱ باذوق. و آنکه کارهای وی آراسته و مرتب و خوش آیند باشد. و رجوع به سلیقه شود.

باسم. [س] (ع ص، ^۱) خندان بی آنکه صدایی از دهان خارج شود. از مصدر بسم. (اقترب الموارد). گشودن لبان بطوری که نموداری از خنده شود و آن کمترین صورت خنده و بهترین آن است. (از تاج العروس). و قال الزجاج: التبسم اکثر ضحک الانبیاء. (تاج العروس). خندان. (آندراج). تبسم کننده. (ناظم الاطباء). دندان سپیدکننده. (آندراج).

باسمچ. [م] (ا) نام قصبه ای در دوفرسخی تبریز. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه باسمنج است. رجوع به باسمنج شود.

باسمر. [م] (ا) باسقالا. (آندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلم).

باسمنج. [م] (ا) دهی است از دهستان مهرآورد بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری بستان آباد و در مسیر راه شوشه تبریز به تهران در جلگه واقع است. ناحیه ای است ییلاقی سردسیر و دارای ۳۶۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و سیب زمینی و سنجد و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باسمه. [م] / م / (ترکی، ^۱) چاپ. طبع. (ناظم الاطباء).

باسمه ای. [م] / م / (ص نسبی) چاپی. مطبوع. مقابل قلمی. و رجوع به باسمه شود. ^۱ به مجاز، کاذب. بدروغ. بدل. مجعول. (یادداشت مؤلف).

باسمه چی. [م] / م / (ترکی، ص مرکب، ^۱) مرکب طابع. چاپچی. کارگر چاپخانه. آنکه مباشر کار چاپ و طبع میباشد. (ناظم الاطباء). متصدی عمل باسمه: صاحبجمع کتابخانه پنجاه تومان مواجب و از باسمه چی و زرکوب و کاغذگر و مقراض گر و مذهب،

۱- ازبا + سلیقه تازی بمعنی طبیعت.

2 - Bassin.

3 - Basson.

4 - Pavie.

5 - Contre Basson.

باسنگ. [س] (ص مرکب) ^۱ گرانبار. (آندراج) (ناظم الاطباء). [سنگین. پروزن. محکم:

و گرگز تو هست باسنگ و تاب
خندنگم بدوزد دل آفتاب. فردوسی.
[[بمجاز. استوار. محکم. متین:
پسندیدم این رای باسنگ اوی
که سوی خرد بینم آهنگ اوی. فردوسی.
[[عظیم القدر. باحرم. (آندراج). باتمکین.
(ناظم الاطباء). به مجاز باستخوان. باوزن.
(یادداشت مؤلف). وزن. باوقار:

خرد یافت لختی و شد کارداران
هشیوار و باسنگ و بسیاران. فردوسی.
به پیروزی و فر و اورنگ شاه
به چربی و نرمی و باسنگ و جاه. فردوسی.
یکی مرد باسنگ و شیرین سخن
گزین کرد از آن چنینان کهن. فردوسی.
نه با فرش همی بینم نه باسنگ
ز فر و سنگ بگیرد به فرسنگ. نظامی.
و رجوع به سنگ شود.

باسنه. [سَن] [ع] (ا) گاو آهن. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد). ابن اثیر حدیث ابن عباس را
چنین تفسیر میکند که آدم علیه السلام از
بهشت با باسنه فرود آمد: نزل آدم (ع) من
الجنة بالباسنه. (تاج العروس) (آندراج)
(ناظم الاطباء). [[آلات و وسایل کارگران.
(اقراب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس)
(آندراج). جوالیقی گوید: در حدیث آمده
است که: نزل آدم من الجنة بالباسنه. و هم گفته
شده است که مقصود آلات و وسایل کارگران
است. این کلمه عربی محض نیست. (المعرب
ص ۸۳) حرف «سین» در این کلمه در المعرب
به فتح و در لسان و قاموس و النهایه [و ناظم
الاطباء] به کسر ضبط شده و در هیچ یک از
این کتب الف آن همزه ندارد. بعضی نوشته اند
که جمع آن «باسن» است و صاحب معیار
گوید: که به قیاس باید بواسن باشد، مثل
فاصله که جمع آن فواصل است یا اینکه باید
بأسنه باشد با همزه و فتح سین. مثل قنطرة و
قناطر. اما در باب حدیثی که مؤلف المعرب و
قاموس و صاحب النهایه نقل کرده اند، من
منع آنرا ندانستم. (احمد محمد شا کر، محشی
المعرب ج مصر ص ۸۳). [[جوال سطر از
کتان ردی. (منتهی الارب). جوالی غلیظ یتخذ
من مشاقه الکتان. (تاج العروس) (آندراج)
(ناظم الاطباء). [[سفره بافتنی که در آن طعام
گذارند. (تاج العروس).

باسو. (ا) چوبدستی. عصا. (آندراج). عصا.
دگنگ. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). بنظر میرسد
که این کلمه صورتی دیگر از بازو و باهو
باشد.
باسو. [س] (ا) نام رب یکی از منازل قمر

بزبان هندی که در کتاب «بشن دهرم» آمده
است. ابوریحان گوید: در این کتاب برای
منازل قمر نیز ارباب گوناگون در نظر گرفته
شده است و باسو نام رب منزل دهنشت قمر
است. رجوع به تحقیق مالهند، ص ۲۶۲ شود.
باسواد. [س] (ص مرکب) ^۲ کسی که
باخواندن و نوشتن آشنا باشد. سواددار. بزبان
فرانسوی، لثره ^۳. آشنا به مقدمات خواندن و
نوشتن. [[اصطلاحاً برای مردم فهمیده و
دانشمند و متبحر در یک فن نیز گفته میشود. و
رجوع به سواد شود.

باسوادی. [س] (احاص مرکب) آشنایی
به خواندن و نوشتن. توانایی در قرائت و
کتابت بطور مختصر.

باسور. (ا) بیماری است. جوهری گوید
بیماری است که در مقعد حادث شود و جمع
آن بواسیر است و در حدیث عمران بن حصین
آمده است: و کان ميسورا، یعنی مبتلا به
بواسیر بود. (از تاج العروس). بیماری است
که در نشیمنگاه حادث گردد و ميسور آنکه به
این درد مبتلا شود. (اقراب الموارد). بیماری
که در مقعد و در داخل بینی و لب هم پدید آید.
(از قطر المحيط). نوعی از بیماری مقعد و
بینی، و ميسور آنکه علت بواسیر دارد. (منتهی
الارب). باسور، در زبان عربی بکار رفته
است و گمان کنم که اصل آن معرب باشد.
(المعرب جوالیقی ص ۵۸). در جمهره آمده
است: «بیماری که باسور خوانده میشود آنرا
معرب میدانم» و عبارت اللسان این است:
«الباسور کالناسور، اعجمی، داء معروف و
یجمع البواسیر» و من دلیلی بر این نمی بینم که
این کلمه عجمه باشد و حدیث عمران: «و کان
ميسورا» در صحیح بخاری آمده است.
(حاشیه المعرب جوالیقی ص ۵۸). مرضی
است مشهور و آن گوشت پاره ای باشد که در
مقعد و بینی پیدا میشود. (ناظم الاطباء). جمع
آن بواسیر است. (مذهب الاسماء). گوشت
فرونی، و باسور را بیرند و بردارند چنانکه
باسور مقعد را با داروهای تیز برانند. (ذخیره
خوارزمشاهی). و بر لب گوشت فرونی پدید
آید همچون توت و بر مقعد همچنان پدید آید
هر دو را باسور گویند. (ذخیره
خوارزمشاهی). هر گوشت زاید که روید در
بینی و شرح و غیر آن. ^۴ در تداول عامه ذکر
نکته. (یادداشت مؤلف).

باسورالانف. [زَلْ] [ع] (مرکب) پلیپ
بینی. ^۵ زائده بینی. ج. بواسیر. (یادداشت
مؤلف).

باسوری. (ص نسبی، ا) مرکب) دوی
مستعمل در بواسیر. (یادداشت مؤلف).

باسورین. (ا) ناحیه ای است از توابع
موصل در مشرق دجله که در اخبار حمدان از

آن ذکر کرده است. (معجم البلدان). و رجوع
به مراد الاطلاع و قاموس الاعلام ترکی ج
ص ۱۱۹۸ شود.

باسوس. (ا) بیخ کبر رومی. (ناظم الاطباء)
باسوس. ^۶ (ا) یکی از سرداران رومی در
سوریه که در سال ۴۶ ق. م. یعنی دو سال قبل
از کشته شدن سزار خواست حکومتی مستقل
در ناحیه ای از سوریه برای خود دست و پا
کند. او از دربار پارت کمک طلبید و دسته
کوچکی از کمانداران سواره پارتی بکمک او
رفت. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳
ص ۲۳۳۹ و ص ۲۳۵۲ شود.

باسوط. [ع] (ا) نوعی از پالان. [[مقابل
مفروق. (ناظم الاطباء).

باسوم پیر. [ي] ^۷ (ا) نام خاندانی از حکام
محلی قدیم آلمان. افراد این خاندان ابتدا از
دوک بورگنی فرمانبرداری میکردند و سپس
تابع دوک لورن شدند. خانواده مزبور در
جنگهای بین شارل کن در برابر فرانسه
دخالت مؤثری داشتند. از معروفترین افراد
آن خانواده، کریستف دو باسوم پیر ^۸ (۱۵۴۷
- ۱۵۹۶ م.) و فرانسوا دو باسوم پیر ^۹ (۱۵۷۹
- ۱۶۴۶ م.) را میتوان نام برد.

باسه. [س] / [ص] سیاه رو. (کذا فی
القنیه). (آندراج). سیدروی. بی آبرو. رسوا.
گناهکار. (ناظم الاطباء).

باسه. [س] ^{۱۰} (فرانسوی، ا) نوعی سگ با
پاهای کوتاه.



باسه

باسه. [س] ^{۱۱} (ا) نام شهری در قسمتهای
شمالی فرانسه در ۲۴ هزارگزی شهر لیل ^{۱۲} که
دارای قریب ۳۵۰۰ تن جمعیت است. شهری
صنعتی و دارای کارخانه های نختابی و
قدنریزی است.

۱- از: با + سنگ. ۲- از با + سواد.

- | | |
|----------------------|-------------------|
| 3 - Lettré. | 4 - Polype. |
| 5 - Polype nasale. | |
| 6 - Bassus. | 7 - Bassompierre. |
| 8 - Christophe de... | |
| 9 - François de... | |
| 10 - Basset. | 11 - Bassée |
| 12 - Lille. | |

باسه. [س س] (اِخ) شهر مکه معظمه زادگاه الله شرفا و تعظیما. (ناظم الاطباء). باسه و الباسه از نامهای مکه شرفها الله تعالی است. (تاج العروس). مکه معظمه و بساَسَه بمعنی باسه است. (منتهی الارب).

باسه لن. ^۱ [س ل] (اِخ) آوازه خوان معروف نرماندی در قرن پانزدهم که در شهر ویر^۲ متولد شد. او سواد نداشت و ابتدا آسیابان بود و هنوز بقایای آسیای او تحت عنوان «آسیای باسلن» حفظ شده است.

باسهم. [س] ^۳ (ص مرکب) مهیب. هولناک. مخوف. (ناظم الاطباء). سهمناک^۴

که چون پور باسهم مهتر شود

ازو باب را روز بدتر شود. دقیقی.

باسی. [] (ا) یکمرتبه. یک نوبت. قدری. طائر. حاشیه. کناره که بطریق آرایش بکار برند. (آندراج).

باسیاست. [س] ^۴ (ص مرکب) باتدبیر. چاره جوی. پیش بین و کاربر. آنکه به اصول دیپلماسی آشناست. آگاه به سیاست.

باسیان. (اِخ) قریه ای است بزرگ در خوزستان که بوسیله رودخانه مشروب میشود. (مراصد الاطلاع). اصطخری گفته است از ارجان تا اسک دو منزل است و از اسک تا قریه دبران [د ب] یک منزل و از دبران تا دورق نیز یک منزل و از دورق تا خان مردویه هم یک منزل است و از خان مردویه تا باسیان نیز یک منزل میباشد. باسیان شهر متوسطی است و رودخانه ای از میان آن میگذرد و شهر را دو نیمه میکند، و از باسیان تا حصن مهدی از روی آب میروند و این راه از راه خشکی آسانتر و بهتر است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰) (معجم البلدان). محلی است در نزدیک اهواز. (تاج العروس). در قرن چهارم بیشتر آبهای اراضی باتلاقی جنوب خوزستان بوسیله نهرهایی از دورق به سمت جنوب جریان می یافت و در نقطه باسیان به خلیج فارس میریخت. نزدیک باسیان جزیره دورقستان واقع بود که بقول یاقوت و قزوینی کشتی هایی که از هندوستان می آمدند در آنجا لنگر میانداختند. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۶۱). و رجوع به ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۹ و تجارب الامم ابن مسکویه ص ۴۵۸ و ۵۷۱ و ۵۷۳ شود.

باسیانی. [س] (ص نسبی) منسوب به باسیان. رجوع به باسیان شود.

باسیانی. [] (اِخ) حسین بن حسن باسیانی از محدثان و منسوب به باسیان بوده است. (تاج العروس).

باسیج. (ا) پرستوک. پرستو. (آندراج). پرستوک. قرفلوج. (فرهنگ شعوری ج ۱

ورق ۱۵۳). چلچله. پرستو. (ناظم الاطباء). چو کرده ست خیل زمستان گذار به باسیج آمد پیام بهار.

میرنظمی (از آندراج). **باسیدن.** [د] (مص) پاسیدن. حراست. حفاظت کردن. (آندراج). محافظت کردن. حراست کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به پاسیدن شود.

باسیره. [ز / ر] (ا) شاعر. (ناظم الاطباء) (آندراج). مورخ. (آندراج). تاریخگو. قصه خوان. (اکشترار. ناظم الاطباء). مرعه کاشته. (آندراج). باسره. رجوع به باسره شود.

باسیل. ^۵ (فرانسوی، ا) واحد سنجش ظرفیت در مقیاس های جزایر یونان قدیم.

باسیل. ^۶ (فرانسوی، ا) باسیلها عبارتند از میکربهایی که اندکی درازند و ممکن است دارای تازکهای گوناگون باشند مانند باسیل «امیلوبا کتر» و باسیل سیاه زخم. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۳۴). و رجوع به باکتریها و کلمه میکرب شود.

باسیل. (اِخ) المطران. از مترجمان بزرگ اوایل عصر عباسیان (دوره مأمون) وی مردی کثیرالقول بود و ترجمه های نسبتاً خوبی داشت. وی در خدمت طاهر بن الحسین ذوالیمینین بسر میبرد. ترجمه کتاب الاجنه بقراط از او در دست است و نسخه ای از آن جزو مجموعه شماره ۶۲۳۵ کتابخانه برلین، موجود است. رجوع به الفهرست ابن الندیم و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی، ج ۱ ص ۴۲ و ۸۹ و ۳۶۱ و همچنین به کلمه بسیل المطران شود.

باسیلار یوفیت. ^۷ (فرانسوی، ا) یکی از نه شاخه اصلی تقسیم بندی نباتات که توسط وتشتاین^۸ صورت گرفته است. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۱۹۳ شود.

باسیل ترمو. [ت م] (فرانسوی، ا مرکب)^۹ یکی از انواع باکتریهاست که بشدت اکسیژن را میگیرد. چون مقداری از آن را در یک قطره آب بر روی شیشه ای بگذارند و رشته جلبکی سبز نیز در آن قرار دهند همینکه شیشه را در روشنائی ببرند باسیلها در اطراف رشته جلبک جمع میشوند و چون آنرا در تاریکی ببرند در تمام قسمت های قطره آب، یکنواخت پراکنده میشوند زیرا در روشنائی از جلبک اکسیژن خارج میشود و باسیلها را بسوی خود میکشد. رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۷۴ شود.

باسیلیقون. [] (ا) (معنی ملک، پادشاه) جالینوس از ماری نام میبرد که آنرا ملکه مارها مینامد و گوید اگر کسی آنرا ببیند یا صدایش را بشنود بیدرنگ خواهد مرد، ابن

مندویه در ذیل باسیلیقون گوید که این مار از آن جهت بدین نام خوانده شده است که چیزی شبیه تاج بر سر آن قرار دارد. و در توصیف آن گویند که طول وی از سه وجب بیشتر نیست، سر او تیز و چشمانش سرخ رنگ و رنگ وی زرد متمایل به سیاه است. حیوانات ازو گریزانند و هیچ پرنده ای از اطراف او پرواز نمیکند چه فرومیافتد و میمیرد، حتی اگر کسی از دور او را ببیند خواهد مرد، این حیوان در سرزمین ترک و سرزمین لوبیه (لیبیا) نزدیک سرزمین مصر و سودان یافت میشود. رجوع به الجواهر فی معرفه الجواهر بیرونی ص ۱۰۰ و کلمه بازیلیک شود.

باسین. (اِخ) ابن عزیار بن هارون بن عمران بروایت مجمل التواریخ پدر الیاس پیغمبر است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۱ شود.

باسین. ^{۱۰} [س س] (اِخ) از بنادر هند واقع در ۳۵ هزارگری بمبئی در دریای عمان و دارای حدود ده هزار تن جمعیت است.

باسین سفلی. [ن س] (اِخ) نام کوره ای است. رجوع به باسین علیا و معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

باسین علیا. [ن ع] (اِخ) یاقوت بسقل از محمد بن صدیق باسینی خاتقاهی آرد: باسین علیا و باسین سفلی دو کوره اند که قصبه آنها ارزن الروم است. (از معجم البلدان). و رجوع به مراصد الاطلاع شود.

باسینی. [] (ص نسبی) منسوب به باسین. رجوع به باسین شود.

باسینی. [] (اِخ) محمد بن صدیق باسینی خاتقاهی فقهی است. رجوع به باسین و معجم البلدان شود.

باسینیانا. (اِخ) ^{۱۱} شهری در ایتالیا در حوالی رود پو^{۱۲} که دارای ۳۶۰۰ تن جمعیت است.

باسینی. ^{۱۳} (اِخ) یکی از استانهای قدیم فرانسه متشکل از دو ناحیه امروزی شامپانی ولرن.

باسیون. (ا) باخیون. نباتی است که او را به تازی سمله گویند. (ترجمه صیدله نسخه خطی). رجوع به سمله شود.

1 - Basselin (olivier).

2 - Vire.

۳- از با + سهم بمعنی ترس که سهمگین نیز از آن است.

۴- از با + سیاست.

5 - Bacile. 6 - Bacilles.

7 - Bacillariophyta.

8 - Wettstein. 9 - Bacillus termo.

10 - Bassein. 11 - Bassignana.

12 - Pô. 13 - Bassigny.

باش. (حاصص)^۱ ریشه فعل باشیدن. بقاء. ماندن. حیات. آدمی و حیوان و نباتات و میوه و غیره هم چون پخت و بکمال رسید دیگر او را باش نماند و بقا نماند. (بهاءالدین ولد). و رجوع به باش کردن شود. || (حاصص) توقف. اقامت. در جایگاهی ماندن. قرار گرفتن. سکونت گزیدن.

مرسگی را لقمه نانی ز د
چون رسد بر در همی بندد کمر
هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد غیر اختیار.
مولوی.
|| باش در ترکیب «لولی باش»^۲ که در شاهد ذیل آمده است، ظاهراً لهجه یا تحریفی از «وش» پسوند مشابهت و همانندی است: اگر شجاع الدین عقل غالب آید نفس لولی باش لوند شکل هر جانشین یاهو رو را اسیر کند. (کتاب المعارف). || امر به باشیدن. رجوع به باشیدن شود.

باش. (ا) نام دیگر یشم، سنگ معروف است و برخی گویند یشم نیست بلکه از سنگهای مشابه آن است. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی ص ۱۹۹ شود.

باش. (ا) سکنه شهر و ده. (ناظم الاطباء). || قدیم.^۳ (ناظم الاطباء). و رجوع به باس شود. شاید تحریفی از باس و باستان است.
باش. (حرف و ضمیر)^۴ با او. او را. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). با او را (ا) (آندراج). امروز در تداول مردم تهران پش، بایش است بمعنی به او یا او را و در قزوین و کرمان پش گفته میشود.

باش. (ترکی، ا) به ترکی به معنای سر، رئیس و سرور آمده است. (یادداشت مؤلف) بمعنی سر که به عربی رأس گویند. از لغات ترکی. (غیاث اللغات). دزی این کلمه ترکی را برابر «شف»^۵ فرانسه آورده است: باش التجار یا رئیس التجار... رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود.

باش آچق. [ج] (اخ) دهسی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری شوسه میاندوآب به شاهین دژ واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و نخود و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشا. (نف)^۶ باشند. (آندراج). موجود. (ناظم الاطباء).

باشا. (ا) پاشا. مخفف پادشاه. (آندراج) (ناظم الاطباء). || وزیر. (آندراج). وزیر

بزرگ. || حاکم. والی. (ناظم الاطباء). **مرب** پاشا. صاحب النقود آرد: لقبی است به ترکی که به صاحب منصبان و مقامات بزرگ دولتی داده میشده است. این لقب ابتدا به عمال مستقل و بعدها به عمال غیر مستقل مصر از جهت تعظیم آنان داده شده بود. رجوع به النقود العربیه ص ۱۳۶ و رجوع به پاشا شود.
باشا. (ا) جانوری معروف که بدان شکار کنند. (آندراج). قسمی از باز شکاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به باشه و باشق شود. ظاهراً در این معنی تحریف یا لهجه‌ای از باشه است.
باشادور.^۷ (ص) سفیر. فرستاده. رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود.

باشازاده. [د] (اخ) از ادبا و معاریف مصر که در رجب سال ۱۰۲۳ ه. ق. درگذشت. از نوشته‌های او مکاتیبی است که به قاضی محمد دراز المکی و شیخ عبدالرحمن مرشدی نوشته و باقی مانده است. رجوع به سلافة العصر ص ۴۱۹ و ۴۲۰ شود.

باشام. (ا) پرده. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). در مجمع‌الفرس مطلقاً بمعنی پرده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷). || سرانداز زنان که به تازی مقنعه گویند. (رشیدی). و رجوع به باشامه شود. || پرده ساز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). || پیه. چربی. (ناظم الاطباء). باشامه. باشانه. رجوع به باشامه و باشانه شود.

باشامه. [م / م] (ا) چادر. معجری باشد که زنان بر سراندازند. (برهان قاطع). معجری که زنان بر سر اندازند و آنرا باشومه و باشام نیز گفته‌اند. مقنعه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). سرپوش چون دامن و چادر و امثال آن. مقنعه. قناع. (شرفنامه منیری). سرپوش زنان از حریر مثل چادر و چارقد و غیره. در فرهنگ معجری است که زنان بر سر اندازند. (فرهنگ جهانگیری). خمار. باشمه:

دریده ماه‌پیکر جامه در بر
فکنده لاله‌گون باشامه بر سر.
فخرالدین اسعد گرگانی (از فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).
باشامه بگرد آن جبین مهوش
چون هاله بگرد ماه زینده و خوش
هر کس که بدید آن رخ چون خورشید
فریاد برآورد که آتش آتش.

کمال‌کوته‌پا (از جهانگیری و شعوری). || پرده. (السامی فی الاسامی). || باشامه پیه؛ درالسامی فی الاسامی آمده و مرادف آنرا بتازی ثرب آورده است. رجوع به باشام و ثرب شود.

باشان. (ا) رازی. گوید بیخ نباتی است و هیئت او آن است که سه بیخ باشد در هم

پیچیده و پوست او را تشنج (؟) بسیار بود و به فرح (؟) مشابهت دارد و تفرقه بآن است که رنگ پاشان سرخ باشد و طعم غصص. (ترجمه صیدله ابوریحان بیرونی). در صیدنه عربی چنین آمده است: باسان الرازی هوثلثة عروق کثیرالتلوی شبیه بالوج بالسریانیهای اسنان الذئب. (عکس نسخه خطی متعلق به کتابخانه مرکزی دانشگاه).

باشان. (اخ) خاک سبک. و آن مقاطعه‌ای از زمین کنعان میباشد که در طرف شرقی اردن در میانه حرمون و جلعاد واقع است. (قاموس کتاب مقدس). قطعه‌ای است از کنعان در طرف شرقی اردن. (ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۴۴۴): پاروهایت را از بلوط‌های باشان ساختند و نشیمن‌هایت را از شمشاد. (کتاب حزقیال باب ۲۷). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۱۹۸ ذیل کلمه باشان شود.

باشان. (اخ) ضبط دیگری از فاشان، و فاشان از قرای مرو است. (معجم البلدان ذیل کلمه باشان). در تاج العروس کلمه باشان (بروزن غراب) آمده و گوید قریه‌ای است به مرو. (تاج العروس ذیل کلمه بشن). در یک فرسخی شهر هرمزفره [از محال مرو] شهر باشان واقع بود که آنهم مسجد جامعی داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ترجمه عرفان ص ۴۲۶). و رجوع به فاشان شود.

باشان. (اخ) از قرای هرات است. (معجم البلدان) (تاج العروس) (مراسد الاطلاح) (الانساب سمعانی). دهی است بهرات. (منتهی الارب). دهکده‌ای است از دهات هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). از قراء هرات است. (حاشیه تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۱۰). بین هرات و غور است. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۰۶). روز شنبه دهم جمادی‌الاولی از هرات برفت باسوار و پیاده

۱- صورت (امر) را برخی مصدر دوم فعل میدانند چنانکه گفتگوی (گفت و گوی)، جستجوی و مانند اینها را اسم مصدر مرکب از مصدر مرخم و مصدر دوم مینامند و بنابر این صورت مزبور مانند شاهد بالا ممکن است بمعنی مصدر یا اسم مصدر بکار رود.

۲- لولی + باش (ص مرکب) اگر محرف «وش» نباشد.

۳- ن: باش.

۴- مرکب از باش + ش (ضمیر).

۵- Chef.

۶- از: باش + الف علامت صفت مشبیه چون گویا. شنوا. دانا و جز اینها.

۷- ظ. از کلمه امباسادور. Embassadeur. فرانسیزی گرفته شده است.

بسیار و پنج پیل سبکتر و منزل اول باشان بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۰). احتمال اینکه باشان مرو و باشان هرات محل واحدی باشد نیز می‌رود.

باشانه. [ب] [ن] (ص) فربه. (آندراج). || منتخب. برگزیده. (آندراج) (ناظم الاطباء). || چیزهای پراکنده. (ناظم الاطباء). منتشر. (آندراج). || (۱) پیه. چربی. (ناظم الاطباء). ششم. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲): باشانه هوالشحم... (از فرهنگ شعوری).^۱ و رجوع به باشامه و باشام شود. || روغن جوز. (آندراج). روغن گردو. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). || بمعنی واشامه است. (فرهنگ جهانگیری).

باشانی. (ص نسبی) منسوب به باشان که قریه‌ای است از هرات. (الانساب سمعی).
باشانی. [ی ی] (ا) ابوسعید ابراهیم بن طهمان خراسانی از اهالی هرات و از قریه باشان بود و جمعی از تابعان را دریافت از آنجمله عمرو بن دینار. وی در مکه بسال ۶۳ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان ذیل کلمه باشان) و (تاج العروس و انساب سمعی ج ۱).

باشانی. (ا) ابوعبید احمد بن محمد الهروی صاحب کتاب «غریبین» در لغت و منسوب به باشان از قرای هرات. رجوع به معجم البلدان و تاج العروس ذیل کلمه بشن و حاشیه تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰ شود.

باشاورات. (۱) فستیل سلاحهای آتشین. (دزی ج ۱ ص ۴۹).

باش این شوش ناک. [۱] (ا) یکی از پادشاهان عیلام که کتیبه‌هایی نویسنده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۳۶ و کلمه باشوشینا ک شود.

باش برات. [ب] (ا) (دهسی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۴ هزارگزی شمال راه اراپرو شاهین دژ به تکیاب واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و نخود و کرسچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). این ده در ۴۶ درجه و ۵۸ دقیقه طول شرقی و ۳۶ درجه و ۳۱ دقیقه عرض شمالی جغرافیایی واقع است. رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران ص ۵۲ شود.

باشپورت. [ب] (۱) مصحف پاسپورت. رجوع به پاسپورت شود.

باش بلاغ. [ب] (ا) دهی است از دهستان

کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۵۵۰۰ متری خاور آغ کند و در ۲۲۵۰۰ گزی شوسه میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه که آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش بلاغ. [ب] (ا) دهی است از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳۰ هزارگزی شوسه تبریز و میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۱۶ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش بلاغ. [ب] (ا) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۲۶ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش بلاغ. [ب] (ا) دهی است از دهستان آجلو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری شوسه میاندوآب به شاهین دژ واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و نخود و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش بلاغ. [ب] (ا) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله یکی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۶۳ هزارگزی خاور سقز و ۱۲ هزارگزی شمال باختری کرفتو واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و لبنیات و مختصری میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باش بندر. [ب] (ا) (ترکی، مرکب)

شهپندر. رئیس امور مربوط به بندر.

باش بولاغ. (ترکی، مرکب) سرچشمه. (لغات مصوبه فرهنگستان ایران).

باشپورت. [ب] (۱) مصحف پاسپورت فرانسوی.^۲ تذکره. جواز. گذرنامه. رجوع به پاسپورت و گذرنامه شود.

باشت. (۱) چوب بزرگی را گویند که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). و آن را شاه‌تیر و شه‌تیر و فرسب نیز خوانند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲) (فرهنگ جهانگیری). رجوع به فرسپ شود.

بی‌پایه ترا و سقف بی‌یاشت
با عقل نمیتوان نگه داشت.

نظامی (از شعوری و جهانگیری).

باشت. (ا) نام محل و منزلی در کوهگیلویه

فارس که الوار در آن ساکنند و آنرا باشت

باوی گویند و باوی نام آن طایفه میباشد.

(انجمن آرای ناصری). موضعی از کوهگیلویه

که الوار باوی منزل دارند و بدین جهت آنرا

باشت باوی گویند. (ناظم الاطباء). منزل پنجم

[راه شیراز به اصفهان] دیده باشت از دشت

آورد است شش فرسنگ، منزل ششم کوشک

زر... (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۶۰). در

جانب مشرقی بلده بهبهان است که در قدیم

شهر ارجان بود. درازی این ناحیه از قریه انا تا

الیشر چهارده فرسخ، پهنای آن از پیچاپ

تاخان حماد شش فرسخ، محدود است از

جانب مشرق به نواحی ممسنی و از طرف

شمال به ناحیه رون و بلاد شاپور و کوه مره و

از مغرب به حومه بهبهان و از جنوب بماه‌ور

میلانی و جانب جنوبی و مغربی این ناحیه

گرمسیراست که نارنج و لیمو و نخل را بخوبی

پروراند و جانب شمالش سردسیری است که

برف را از سالی بسالی بی‌محافظت نگاهدارد

و قصبه این ناحیه از قدیم تا کنون قریه باشت

است و یک فرسخ از بلده بهبهان دور افتاده

است. (فارسنامه ناصری ص ۲۶۵). طایفه

باوی که اصلا عربند ناحیه باشت و کوه مره را

مالک شده و قطعه مزبور را باسم خود باوی

خوانده‌اند. (جغرافیای مفصل تاریخی غرب

ایران ص ۱۸۳). ناحیه باشت قوطا در

مجاورت شهر انبوران بود که شهر باشت مرکز

آن هنوز موجود است. (سرزمین‌های خلافت

شرقی لسترانج ترجمه محمود عرفان

۱- در این معنی کلمه محرف باشام و باشامه یا

برعکس است.

۲- در معجم البلدان سال ۱۶۳ (۲) ضبط شده

است.

۳- از باش (ترکی = سر) + بندر.

ص ۲۸۶). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان پشت کوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان که در ۵ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو بهبهان به کازرون واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۶۰۰ تن سکنه که آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شلتوک و کنجد و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان عبا و گلیم بافی و راه آن مارلو و دارای یک دبستان است. ساکنان آن از طایفه باشت و بابویی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به باشت قوطا و باوی شود.

باشت. (۱) چیزی را گویند که جزوی اندک نمایان شود یا نشود و بگذرد مثل اینکه باشت فلانی را دیدم و باشت شمشیر او را گرفت بمعنی قدری سیاهی او را دیدم و هوای شمشیر او را گرفت. (لغت محلی شوشتر خطی). || حلقه‌ای که بگردن مجرمان بندند. (دزی ج ۱ ص ۴۹). غل.

باشتاب. [ش] (ص مرکب، ق مرکب) ^۱ شتاب‌کننده. عجل. باعجله:

کسی را که مغزش بود باشتاب فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی. گراو جنگ سازد نساژیم جنگ که او باشتابست و ما با درنگ. فردوسی.

باشتان. (اخ) از نواحی هرات: [هرات در ایام سلطان حسین میرزا بایقرا] زراعت و عمارتش در افزود... در آن اوان از قریه باشتان تا ساقسلمان که چهار فرسخ مسافت است در طول و از دره دو برادران تا پل مالان که قریب دو فرسخ است در عرض تمامی فضای صحرا و بیابان باغ و بستان و حظیره و گلستان شده بود. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۶۵۰). محتمل است که این کلمه صورتی از باشان باشد. رجوع به باشان شود.

باشتان. (اخ) جایی در اسفراین. (از معجم البلدان) (مراد بالا اطلاع). موضعی است در اسفراین. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). ^۲

باشترک. [ت] (۱) بمعنی استرک یعنی ریشه معطر است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۲). || در ذخیره خوارزمشاهی بمعنی خطاف است. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). و رجوع به استرک شود.

باشترود. (اخ) ضبط دیگری از کلمه باسرود و ناشیرود و بیسرود و باسرود و ناشیرود. از رساتیق سیستان. و رجوع به تاریخ سیستان شود. اصطخری و ابن فقیه آنرا بهمین صورت باشترو آورده‌اند. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۸). و شاید این ناحیه را در اثر مجاورت رودی بهمین نام باشت رود خوانده‌اند. رجوع به باشت رود شود.

باشت رود. (اخ) یکی از پنج نهر بزرگ هیلند در سیستان: دوم نهر باشت رود و سوم نهر سنارود است که در یک فرسخی زرنج از هیرمند جدا میشود. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۴).

باشت قوطا. (اخ) ناحیه‌ای در فارس که مرکز آن باشت است: انبوران و باشت قوطا. این جایها همه متصل نوبنجان است... باشت قوطا ناحیتی است در قهستان سردسیر. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۳). باشت قوطان ^۳ ناحیتی است که در کوهستان و سردسیر است. حاصلش غله و اندک میوه دارد. (نزهة القلوب جزء ۳ ص ۱۲۷). در مجاورت انبوران ناحیه باشت قوطاست که شهر باشت مرکز آن هنوز موجود است و دو رودخانه درخید و خوبدان از این ناحیه میگذشت. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۶). و رجوع به باشت شود.

باشتین. (۱) باری که از میان شاخ بیرون آید. (فرهنگ رشیدی). باری و میوه‌ای را گویند که از میان درخت برآید بی آنکه گل و بهار دهد. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (آندراج). بمعنی باستین. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰) (فرهنگ جهانگیری). بارها بود که از میان درخت ببرند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). باری که از میان درخت بیرون آید. (نسخه دیگر از فرهنگ اسدی خطی) (فرهنگ اوپهی):

پیش گرفته سید باشتین هر یک همچون در تیم حکیم. منجیک (از فرهنگ اسدی).

و رجوع به باستین شود.

باشتین. (اخ) نام بلوکی است از سیزوار. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم). بلوکی است از سیزوار که ملوک سربداران از آن بلوکند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (آندراج). نام یکی از دهستان‌های ۳ گانه بخش داران شهرستان سیزوار که حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال بکوه اندقان از طرف خاور بدهستان قصبه. از طرف جنوب به کال شور. از طرف باختر بدهستان کاه. این دهستان در دو قسمت واقع شده است. ۱ - شمال شوسه عمومی مشهد به طهران و دامنه کوه صدخرو و اندقان. ۲ - جنوب شوسه. آبادیهائی که در کوهستان واقعند. هوای آنها معتدل و در قسمت جلگه گرمسیر و در نزدیکی کال شور هوا خنک و آب آنها شور است. این دهستان دارای ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک است و ۶۱۰۹ تن جمعیت دارد آب دهات در قسمت کوهستانی از رودخانه و چشمه و در جلگه از

قنات میباشد. راه شوسه طهران - مشهد از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشتین. (اخ) دهی است در سیزوار: و در ربع باشتین سادات بسیار بودند از دو رهنط. یکی از رهنط سید ابوالفضل بغدادی و دیگر از رهنط سیدالحسین بن منصور بن محمد بن ابی الحسن نوران ... (تاریخ بیق ج بهمنیار ص ۶۴). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: باشتین. مرکز دهستان بخش داورزن شهرستان سیزوار که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری داورزن و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۹۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و زیره و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشتینی. (ص نسبی) منسوب به باشتین از دهات سیزوار.

باشتینی. (اخ) زیدین علی باشتینی از اعقاب سید ابوالفضل بغدادی از سادات باشتینی بود. رجوع به تاریخ بیق ج بهمنیار ص ۶۴ شود.

باشجود. [ج] (اخ) نسام بنلادی میان قسطنطنیه و بغداد. (تاج العروس). رجوع به باشگرد و باشقرد شود.

باشخانه. [ن / ن] (۱) مرکب) پشه‌خانه. پشه‌بند ^۴. (دزی ج ۱ ص ۴۹) و رجوع به بشخانه شود.

باشخورت. (اخ) نام کوهستانی است. بیرونی آرد. و اندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست و بوی اندر سوی مشرق مردمانی اند وحشی گونه‌اندر کوه و بیشه‌ها از جمله ترکان. و بکوه‌های باشخورت رسد و حدهای غز و بچناک و ... (التفهیم ج هفتم ص ۲۰۰).

باش خلیج. [خ ل] (اخ) دهی است از دهستان آتش پیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۱۵ هزارگزی خط آهن میانه و مراغه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از

۱ - از با + شتاب (حاصص) از شتافتن و رجوع به شتاب و شتافتن شود.

۲ - در متهی الارب آمده است: باشتان دهی است به نیشابور. (ذیل بشت). و صحیح است چون در آن روزگار اسفراین از نواحی نیشابور بوده است و هم اکنون نیز گاه جزو نیشابور و گاه جزو سیزوار است.

۳ - نل: ماشت قوطا.

۴ - دزی این کلمه را در برابر Moustiquaire آورده است.

حصار را آبادان کردند و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰).

باشش کردن. [ش ک د] (مص مرکب) سکونت کردن: مُسَاکَنَه؛ با یکدیگر در یک خانه باشش کردن. (منتهی الارب).

باشگرد. [غ] (إخ) این نام بصورت باشگرد و باشقرد نیز آمده است و نام یلادی است بین قسطنطنیه و بلغار. المقدر بالله، احمدین فضلان بن عباس بن راشدین حماد را جهت ارشاد پادشاه صقالیه بآن صوب فرستاد و او تعالیم اسلامی را بر آنان تشریح کرد، در صفر ۳۰۹ ه. ق. او در سفرنامه خود از باشگرد نام برده و گوید: در میان قومیکه موسوم به باشگرد بودند رسیدم، این قوم اصلاً ترک و سخت خونخوار بودند. عده‌ای از این طایفه هستند که به سیزده خدا معتقدند، مثلاً خدای زمستان و تابستان و باران و باد و درخت و مردم و چارپایان و آب و شب و روز و مرگ و زندگی و زمین. و خدای آسمان را رب الارباب میدانند. باز گوید: طایفه‌ای از آنان را دیدم که مار را می‌پرستیدند و برخی ماهی را. یکی از افراد این طایفه در حلب میگفت که در شمال مملکت ما صقالیه و در طرف قبله آن سرزمین پاپ یعنی روم قرار دارد و در مغرب ما اندلس و در مشرق قسطنطنیه است. من از کیفیت اسلام آوردن این گروه پرسیدم، گفت از اسلاف خود شنیدیم که هفت تن از مسلمین به سرزمین بلغار آمدند و در بین ما سکونت اختیار کردند و ما بیاری آنان از گمراهی نجات یافتیم. اصطخری گوید: که باشگرد [باشفرد] تا بجناک بلغار بیست و پنج منزل راه است و از باشفرد [باشفرد] تا بجناک [طایفه‌ای از اتراک] ده روز راه. (از معجم البلدان، ذیل باشفرد). چون روس و قفقاز و آلان نیز نیست گشتند و کلارا و باشفرد بر ملت نصاری اقوام بسیار بودند و ایشان را می‌گویند متصل فرنگ‌اند. (جهانگشای جونی ج ۱ ص ۲۲۵). ظاهراً باشفرد در مجارستان یا در حوالی اتریش بوده و از قسمت دوم کلمه باشفرد یعنی «غرد» این طور بر می‌آید که این لفظ اسلاوی است و این جزء در زبان اسلاو بمعنی حصار میباشد ولی مسلم نیست که این ناحیه در کجا واقع شده و طوایف آن در کدام مراکز سکونت داشته‌اند. بعقیده یکی از محققان روسی، این طایفه همان باسکاها میباشند که میهن اصلیشان ابتدا در نواحی اورال بوده است. در زبان عربی قوم باسک را بشکیر و در زبان ترکی باسکیر آورده‌اند. (از قاموس

ایران ج ۹). **باش سیز.** (إخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۱۳ هزار و پانصدگزی جنوب خاوری آغ کند و ۲۳ هزارگزی شوسه میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر که ۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش سیز. (إخ) دهی است از دهستان اوچان بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۸ هزارگزی جنوب باختری بستان آباد و ۶ هزارگزی راه شوسه بستان آباد به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۵۶۴ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و درخت تبریزی است که صادر میکنند شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش سیز. (إخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۸ هزارگزی جنوب بستان آباد و ۱۵ هزارگزی راه شوسه تبریز به بستان آباد، در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۹۱۲ تن سکنه و آب آن از رودخانه آغ بلاغ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و یونجه و سیب‌زمینی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشش. [ش] (مص) اسم از بودن و باشیدن. (یادداشت مؤلف). ۱. بودباش. (ناظم الاطباء). وجود. موجودیت. (یادداشت مؤلف). ۲. ترجمه سکنی. (آندراج) (هفت قلزم). سکونت. اقامت. (ناظم الاطباء). سکنی. (منتهی الارب). مکان. مأوی. منزل. مقر. مستقر. مقام. (یادداشت مؤلف). مأوی؛ جایی که شب و روز باشش در آن کنند. مسکن؛ جای باشش. تقیظ؛ جای باشش در تابستان. دمنه؛ آثار باشش مردم. (منتهی الارب). مغنی؛ جای باشش. خانه باشش. (زمخشری)؛ و چون در شهر سنه ست و ثلاثین و خسمانه البتکین از گورخان والی بخارا شد و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای محمدبن زفر). هم در این سال بفرمود تا حصار را آبادان کردند و جای باشش خود آنجا ساخت. (تاریخ بخارای محمدبن زفر). و این حصار جای باشش پادشاهان و امیران و سرهنگان بوده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰). بفرمود تا

چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشش. [ش] (فعل دعایی) و باشد که... (از مصدر بودن) یحتمل. بُعْمَکِن. شاید. کاش. کاشکی. امید است. محتمل است. بُود. لَعْلَ: آبی بروننامه اعمال ما فشان

باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ. بمعنی تمنی و ترجی است. (شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). رجوع به بودن شود.

باش داشتن. [ت] (مص مرکب) اقامت داشتن. سکونت داشتن. منزل داشتن: همچو ماراند که در خاک باش دارند. (معارف بهاءالدین ولد).

باشش. [ش] (إخ) دژی است نزدیک حلب. (آندراج). قلعه‌ای است نزدیک حلب و آنرا تل باشش نیز گویند. (ناظم الاطباء).

باشرا حیل. [۱] (إخ) محمد باشرا حیل حضرمی از فقهای فاضل بود که در سال ۹۹۹ ه. درگذشت. رجوع به تاریخ النور السافر عن اخبار القرن العاشر، ص ۴۶۰ شود.

باشری. [ش] (ص نسبی) منسوب به باشش از قراء حلب.

باشری. [ش] (إخ) منسوب به باشش. محمدبن عبدالرحمن باشری. (آندراج).

باشریک. (إخ) دهی است از دهستان میان ولایت. بخش حومه شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی شمال باختر مشهد واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باشری. [ش ز ی] (إخ) شهرکی است از ناحیه بقیع موصّل در حوالی برقید که بازاری معروف دارد، بین جزیره ابن عمر و نصیبین واقع شده و بارانداز قوافل بسیار است. معمولاً بازار مزبور در ایام پنجشنبه و دوشنبه تشکیل میشود. در نزدیکی تلی واقع شده و نهری در کنار آن جاری است. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ شود.

باش ساروق. (إخ) دهی است از دهستان پیوه زن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به تهران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸). و رجوع به باسک و باسکیر و بشکیر و باشقرد شود.

باشغرد. [غ] [اِخ] گویا قریه‌ای است در موصل. (مرأصد الاطلاع). ظاهراً مقصود همان طایفه موسوم به باشغرد بوده‌اند که در معجم البلدان از آنان ذکر در نواحی موصل و حلب نیز می‌رود. و رجوع به باشقرد شود.

باشغردیه. [غ دئ ی] [اِخ] مردمی در حلب که موی و چهره اشقر و مذهب ابوحنیفه داشتند و منسوب به طایفه باشغرد در ماوراء قسطنطنیه بودند، در مملکتی که آنرا هُنکرا میخوانند. (معجم البلدان، ذیل باشغرد). و رجوع به باسک و باشغرد شود.

باشق. [ش] [مِعرَب] (ا) نام پرنده‌ای که فارسی آن باشه است. باشه، ج، بواسق. (مذهب الاسماء). مرغی است شکاری. (منتهی الارب). معرب باشه مرغ معروف شکاری. (فرهنگ رشیدی). جانوری است شکاری و معرب باشه. (آندراج). واشه، ج، بَواشِق. (زمخشری). معرب باشه که مرغ شکاری بود. (ناظم الاطباء). سیوطی در دیوان الحیوان به کسر شین نیز نقل کرده است و ظاهراً با واشق اشتباه شده باشد. ابوحاتم در کتاب الطیر از بازی و صقر و شاهین و زرق و یویو و باشق نام میبرد و گوید همه اینها نام صقور است. (تاج العروس). فارسی است که تعریب شده و همان پرنده معروف است، بقول ابوحاتم هر پرنده‌ای که شکاری باشد صقر نامیده میشود بجز عقاب و نسر، و انواع صقور عبارتند از بازی و شاهین و زرق و یویو و باشق. (المعرب جوالیقی ص ۶۳ و ۶۴). در قاموس آمده که آن معرب باشه است. (حاشیه المعرب ص ۶۳). از طایفه طیور لاشخوار. (دزی ج ۱ ص ۳). انطاکی گوید: گرم و خشک باشد در دوم و از بازی لطیف‌تر است و برای عرق النساء و مفاصل مفید است و گویند اگر کسی چشم باشق را در پارچه آسمانی رنگ پیچیده و بر بازو بندد، هنگام راه رفتن مانده نشود. (از تذکره ضری انطاکی ص ۷۰). از باشه فارسی است و بعبری صقر و به هندی جره [رَ] نامند. از جمله جوارح طیور است و جنه آن کوچکتر از بازی است و در فعل از آن ضعیفتر، طبیعت آن در دوم گرم و خشک و منسوب به مشتری است. (مخزن الادویه تحت عنوان باشق). معرب از باشه است و بعبری صقر نامند در دوم گرم و خشک و لطیف‌تر از باز و زهره او جهت نزول آب و بیاض عین و طرفه قوی‌تر از زهره باز و سرگین او جهت ازاله کلف مجرب است و گوشت او را چون نمک سود کرده بسایند و سه روز با آب سرد بنوشند جهت سعال بارد و ربو نافع و قدر شربتش یک مثقال و جگر

نمک سود او همین اثر دارد و چون باشه را با پر و جمیع اجزاء بجوشانند تا مهرا شود و آب صاف کرده آن را با روغن زیتون بجوشانند تا روغن بماند جهت عرق النساء و مفاصل و اعیا و تب نافع است و از خواص اوست که چون چشم آن را پیارچه کبودی بسته ببرازوی چپ ببندند از طی مسافتها مانده نشوند. و مهر بارس^۲ گوید که نیم درهم از زهره او و بدستور دماغ او جهت خفقان سوداوی مجرب است. (تحفه حکیم مؤمن).

فارسی معرب، نام پرنده‌ای است و صفات آن مانند باز است ولی از او بزرگتر است. در حیات الحیوان آمده است که چون بر شکار دست یابد رها نکند تا خود یا شکار نابود شوند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۷).

باشقاق. (ا) شحنه. صحیح آن باسقاق است. رجوع به باسقاق و باسقاقی شود.

باشقور. [ق] [اِخ] ناحیه‌ای متصل به بلاد فرنگ. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۵): چون با تو از آن مهم باز پرداخت به صوب کلار و باشقور که متصل ببلاد فرنگ بود و موطنان آن دین نصاری داشتند رایت عزیمت برافراخت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۵). این کلمه صورت دیگری از نام باشقرد و باشغرد است. و رجوع به باسکیر و باشغرد شود.

باشقور. [ق] [اِخ] (دریای ...) دریایی در اقلیم هفتم. (حبیب السیر). جزیره عادیان در دریای باشقور است به اقلیم هفتم و آن جزیره‌ای است بغایت معمور و خلق بسیار در آن توطن دارند و طول و عرض آن جزیره صد و شصت فرسخ است... و در غربی جزیره عادیان چهار جزیره است هر یک را پنجاه فرسخ طول و پنجاه فرسخ عرض و در دو جزیره از آن مردان ساکن‌اند و در دو جزیره دیگر زنان و میان ایشان سی و پنج فرسخ مسافت دریاست و آن مردان وقت معین در کشتی نشسته به جزیره زنان روند و چند روز با ایشان صحبت داشته بعد از آنکه زنان آبتن شوند بازگردند و چون آن زنان وضع حمل نمایند، اگر پسر باشد به جزایر مردان فرستند و اگر دختر باشد پیش خود نگاه دارند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴ ص ۶۷۲).

باشقورد. [ق] [اِخ] ناحیه‌ای در دامنه‌های جبال اورال. در تقسیم‌بندی ممالک چنگیز این ناحیه و ناحیه بلغار سهم جوجی گردید و چون جوجی قبل از فوت پدر مرد این اراضی به پسر او باتو رسید. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۰۹ و ۵۶۷ و نیز رجوع به باشغرد و باسکیر و باشکیر شود: توشی‌خان بن چنگیز خان مهتر پسر او بود بحکم پدر ولایات خوارزم و دشت خزر و بلغار و سقسن و الان واس (?) و روس و

مکس و باشقرد و آن حدود بدو مفوض بود. (تاریخ گزیده ج عکسی ص ۵۷۵). یافشین نوح... بلغاریان و برطاسیان و باشقردیان از تخم اوئند، یونانیان و فرنگیان و بعض رومیان از نسل اوئند. (تاریخ گزیده ج عکسی ص ۲۸).

باشقرد. [] [اِخ] از شهرهای مکران. (نزهة القلوب): مکس و باشقرد دو شهر بزرگ است باقلیم هفتم و صحاری و مواضع بسیار از توابع اوست و اکثر سکنانش صحرانشین. (نزهة القلوب ج لیدن جزء ۳ ص ۲۶۲). احتمال دارد این نام صورت تصحیف شده‌ای از باشترود سیستان باشد. و رجوع به باشترود شود.

باش قشلاق. [ق] [اِخ] دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۵۱ هزارگری باختر قیدار و ۳۹ هزارگری راه کاروان رو عمومی واقع شده است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۴۱ تن سکنه که آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. سکنه آن از ایلات شاهسون افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باش قشلاق. [ق] [اِخ] دهی است از دهستان قرار توره بخش دیوان دره شهرستان سنندج که در ۳۴ هزارگری شمال دیواندره و ۴ هزارگری باختر قالوجه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۸۰ تن سکنه که آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون، و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باش قلعه. [ق] [اِخ] نام قصبه‌ای است در سنجاق حکاری از توابع ولایت وان که مرکز قضای آلیاق میباشد و در ۸۰ هزارگری جنوب شرقی وان واقع شده. شهری است مستحکم و سوق الجیشی که در سال ۹۲۲ ه. ق. توسط سلطان سلیم خان مسخر شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ شود.

باش قورتاران. (اِخ) دهی است از دهستان گاوباره شهرستان بیجار که در ۱۸ هزارگری جنوب پیرتاج در کنار راه مارلو قراقره به شاهگدر در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۶۹۰ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل

۱- ظ: هنگری.

۲- در نسخه چاپی: مهر پارم.

مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باشقه. [ش ق / ق] (۱) چرکی که از کار کردن در دست و اعضاء بهم رسد (۲) (ناظم الاطباء). این کلمه مصحف «شغه» است باضافه «با» و رویم یعنی پینه دار و شوخ گرفته.

باشک. [ش] (اِخ) ناحیه‌ای در اندلس از توابع طلیبره، (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باش کردن. [ک] [د] (مص مرکب) باقی ماندن، بسر بردن. زندگانی کردن: چنانکه ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن. (فیهمافیه ص ۱). و رجوع به باش شود.

باشکند. [ک] (اِخ) دهی است جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۲۴ هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۱۲ هزارگزی شوسه میانه به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۴۹ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشکند. [ک] (اِخ) دهی است جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۳۰۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه باش کند تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش کند. [ک] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو که در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال باختری ماکو و ۴ هزارگزی خاور شوسه ماکو به بازرگان در دره واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۹۹ تن سکنه و آب آن از رودخانه آغ‌چای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و کنبج و کرچک و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش اربابرو است. از راه اربابرو گمش‌تپه به باشکند میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باش کند. [ک] (اِخ) نام رودخانه نزدیک دهی بهمن نام در دهستان گورائیم اردبیل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باشکوک. [] () کلمه امر یعنی نگاهدار. توجه کن. (ناظم الاطباء). این کلمه را شعوری با کاف آورده است و هر دو در آن متفردند. و رجوع به باشگو شود.

باشکون. [ش] (ص مرکب) برگردانیده. مقلوب. صورتی از باژگون و واژگون. رجوع به باژگون و باشگون و باژگونه و واژگونه شود.

باشگونه. [ن / ن] (ص مرکب) وارونه. رجوع به باشگونه شود.

باشکیر. ^۱ (اِخ) صورت دیگری از نام قوم باسک. رجوع به باسک و بشکیر و بسجرت و به مقدمه ابن‌خلدون ترجمه پروین گنابادی ص ۱۴۹ شود.

باشکیرستان. ^۲ [ر] (اِخ) نام یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی^۳ که ۴۴۴۵ هزار گز مربع وسعت آن است و قریب ۱۲۶۸۰۰۰ تن جمعیت دارد و حاکم نشین آن اوفه^۴ است. این جمهوری در مرز قاره آسیا و اروپا بر ارتفاعات اورال قرار گرفته است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای معادن آهن و طلا و طلای سفید فراوان. قریب سه ربع از مردم آن متدین بدین اسلام هستند.

باشگاه. (ا مرکب) کلوب.^۵ کانون. (لغات مصوبه فرهنگستان ایران). محلی خاص اجتماع گروهی از مردم با منظور معین. محل گرد آمدن پیوسته یا متناوب گروهی بر طبق آیین نامه خاص.

باشگل. [گ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین که در ۱۸ هزارگزی مرکز بخش و در ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین کرد آن از طایفه جلیلود هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باشگو. [] () در مقام تسلیم و رضا گفته شود. و بمعنای بگیر (؟) و بگو (؟) آید. (شعوری ج ۱ ص ۱۸۸):

چون بدیدی جان و دل را غمزه را برهمزدی
قصد کشتن کرده‌ای با تیغ و خنجر باشگو(؟).

لطیفی (از شعوری).
(ظاهراً مستنبط از شعر «باش» گو است. یعنی گوی که بماند؟) و رجوع به باشکو شود.

باشگوگ. [] (ص، ا) کارگذار. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). هسرنمند. دانا. تیزدست. (آندرداج). هنرور. عالم. زرنگ. چاپک. زیرک در تدبیر کارها. (ناظم الاطباء):

باگریه دو چشم شده مطلب دلم
هرگز نبود باشگوگ درد و غم مرا.^۶

ابوالمعانی (از شعوری).

باشگون. (ص مرکب) باژگون. معکوس. مقلوب. (شعوری ورق ۱۸۰). واژگون. واژگونه. معکوس. وارونه. (ناظم الاطباء):
خاک پایت را زحل از دیده بر سر مینهد
آری آری هست دایم کار هندو باشگون.

رکن‌الدین بکرانی (از شعوری).

و رجوع به باشگونه و باژگونه و وارونه و وارون شود.

باشگونهگی. [ن / ن] (حامص مرکب) باژگونهگی. حالت مقلوب و معکوس بودن. (شعوری ج ۱ ص ۱۹۸). واژگونهگی:
زین باشگونهگی که ترا رسم و عادتست
خود را چو باشگونه کنی رسم اولیاست.

(از شرفنامه منیری).

||مخالفت. میاینیت. ضدیت. (ناظم الاطباء).
باشگونه. [ن / ن] (ص مرکب) عکس. قلب. (برهان قاطع). باژگون. باژگونه. وارون. واژون. (آندرداج). معکوس. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). بازرگردانیده. مقلوب. (شرفنامه منیری) (صحاح الفرس). باژگونه. (فرهنگ جهانگیری). مقلوب. (اوبهیی). باژگون. وارون. (انجمن آرای ناصری). برگردانیده. (فرهنگ خطی). واژگونه. واژگون. وارونه:

ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.
گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهادهم دعای ترا بنده وار پیش. رودکی.
ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر. شهید.
فغان ز بخت من و کار باشگونه من^۷
ترانیابم و تو مرا چرا یابی. خسروی.
تیز بودیم و کندگونه شدیم
راست بودیم و باشگونه شدیم.

کسای مروزی (از فرهنگ اوبهیی).
مرغ آبی بسرای اندر چون نای سرای
باشگونه بدهان باز گرفته سرنای.
لامعی گرگانی.

باشگونه کرده عالم پوستین

1 - Bachkir.

۲- این نام در لاروس بصورت باشکیری Bachkirie و باسکیری Baskirie هر دو آمده است.

۳- شوروی سابق.

4 - Oufa. 5 - Club

۶- شعر بهمین صورت در شعوری آمده است.

۷- نل: باشگونه جهان.

رادمردان پندگان را گشته رام. ناصر خسرو.
چون طبع جهان باشگونه بود
کردار همه باژگون فتاد. مسعود سعد.
گشته ست باشگونه همه رسمهای خلق
زین عالم نبیره و گردون بیوفا.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).
این مگر آن حکم باشگونه بلخ است
آری بلخ است روستای سپاهان.
خاقانی (از انجمن آرا و آندراج).
کرا باشگونه بود پیرهن
چه حاجت بود بازگشتن بتن. نظامی.
گهی به گرز کنی باشگونه بر سر تیغ
گهی به نیزه به زخم اندر آگنی خفتان.
سپاهانی (از شرفنامه منیری).
|| انقیض. (منتهی الارب). ضد. مخالف.
|| جنبی که پهلوی پای او در نزدیکی دهان
رحم واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).
|| اصطلاح نجومی، خلاف توالی. رجوع به
التفهیم بیرونی چ همایی ص ۱۱۵ شود.
- باشگونه برآمدن؛ طلوع معکوس ستارگان.
(التفهیم).
- باشگونه رفتن؛ غروب معکوس. حالت
رجوع در خمسة متحیر. رجوع به التفهیم
بیرونی چ همایی ص ۸۰ شود.
- جیب باشگونه؛ معکوس؛ و بزرگترین
جیبهای باشگونه، همه قطر است همچنانکه
بزرگترین جیبهای راست نیم قطر است.
(التفهیم بیرونی چ همایی ص ۹۹).
باشگونه کردن. [ن / ن ک د] (مص
مرکب) برگردانیدن. وارون کردن. پشت و رو
کردن (لباس و امثال آن) و رجوع به باژگونه و
وارونه و باشگونه شود.
باشلاب. [] (مغولی، ا) رئیس. سرکرده.
(یادداشت مؤلف) (فهرست لغات سمط العلی).
باشلامبشو. [ب] (ا) دهی است از
دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه
که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۴
هزارگزی خاور شوسه ارومیه به سلماس در
جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با
۳۴۷ تن سکنه و آب آن از نازلو چای تأمین
میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و
چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و
صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راهش
ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۴).
باشلق. [ل] (ترکی، ا) کلمه ترکی است [از
باش یعنی سر و لبق حرف نسبت]، کلاه
پیوسته به شل^۱. (یادداشت مؤلف). برنس.
کلاه‌کی که بر یقه جامه‌ای دوخته شده باشد.
|| کَلگی. (یادداشت مؤلف) (دزی ج ۱
ص ۴۹). || روسری.
باشلنگ. [] (ا) قلمه‌ای بحدود قندهار.

(حبیب السیر ج ۴ ص ۲۱۶).
باشلیخ. (ا) سردار. سالار. (ناظم الاطباء). و
رجوع به باسلیق شود.
باشلیق. (ترکی، ا) باشلق. کلاهی که بر
جامه‌ای دوخته شده باشد. (یادداشت مؤلف).
روسی. ۲ پارچه‌ای همچون کلاه که بر
سر اندازند.
باشلیه. [ش ی] (ا) ۳ زن ژاک باشلیه،
نقاش فرانسوی که در پاریس متولد شد و در
همان شهر درگذشت. (۱۷۲۴ - ۱۸۰۶ م). او
عضویت آکادمی فرانسه را نیز یافت. و بعض
آثار او در موزه لوور نگهداری میشود.
باشماغچی. (ترکی، ص مرکب، ا) مرکب)
کفشدار. (یادداشت مؤلف). باشماغچی.
باشمقدار. و رجوع به باشماغچی شود.
باشماق. (ترکی، ا) کفش. پافزار.
باشماق. (ا) دهی است جزء دهستان
کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در
۲۳ هزارگزی جنوب باختری میانه و ۸
هزارگزی خط آهن میانه و مراغه و در ۲۳
هزارگزی شوسه تبریز بمیانه واقع است.
ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای
معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه تأمین میشود، محصول عمده آن
غلات و عدس و نخود و شغل مردمش
زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
باشماق. (ا) دهی است جزء بخش
سراسکند شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی
شمال خاوری سراسکند و ۱۳ هزارگزی
شوسه تبریز بمیانه واقع است. ناحیه‌ای است
کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۶۹۲ تن
سکنه. آب آن از چشمه‌ای تأمین میشود و
محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل
مردمش زراعت و گلهداری و راه آن مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
باشماق. (ا) دهی است از دهستان ییلاق
بخش حومه سنندج که در ۴۸ هزارگزی
جنوب خاوری سنندج و ۱۲ هزارگزی
جنوب دهگان در دامنه واقع است. ناحیه‌ای
است سردسیر با ۱۰۴۰ تن سکنه و آب آن از
چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن
غلات و مختصری میوه (خصوصاً انگور) و
لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و
راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).
باشماق. (ا) دهی است از دهستان تیلکوه
بخش دیوان دره شهرستان سنندج که در ۵۴
هزارگزی شمال باختر دیواندره و ۷ هزارگزی
جنوب شوسه دیواندره به سقز واقع است.
ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۵۰۰
تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود.

محصول عمده آن غلات و باغهای انگور و
زردآلو و گردو و شغل مردمش زراعت و
گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).
باشماقچی. (ترکی، ص مرکب، ا) مرکب)
کفشدار. (ناظم الاطباء). باشمقدار.
باشماغچی. و رجوع به باشماغچی شود.
باش محله. [م ح ل] (ا) دهی است از
دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان
که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری قوچان
واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و
سردسیر با ۸۶۴ تن سکنه و آب آن از
چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن
غلات و شغل مردمش زراعت و مالداري و
قالیچه و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
باشمقچی. [م] (ترکی، ص مرکب، ا)
مرکب) باشمقچی. کفشدار.
باشمقچی زاده. [م د] (ا) (ا) سیدعلی
افندی بن محمد قاضی اسکدر. دوبار بمقام
شامخ مشیخت (شیخ الاسلامی) منصوب
گردید یکبار در تاریخ ۱۱۱۸ ه. ق. و دیگر
بار به سال ۱۱۲۲ ه. ق. او در زمان سلطان
احمد ثالث میزیست و در تاریخ ۱۱۲۴ ه. ق.
درگذشت. رجوع به باشمقچی زاده شود.
باشمقدار. [م] (نف مرکب، ص) مرکب) باشماق
(باشمق) ترکی و دار مخفف دارنده
فارسی. یعنی کفشدار. محافظ و نگهدارنده
مؤلف. رجوع به باشماغچی و باشماقچی
شود.
باشمنان. [ش] (ا) قریه‌ای است به موصل
در مشرق نینوی. (از تاج العروس). این نام در
معجم البلدان و مراصد الاطلاع بصورت
باشمنایا ضبط شده است. در حالیکه یاقوت
صاحب معجم البلدان منسوب بدان را
باشمنانی ضبط میکند. رجوع به باشمنایا
شود.
باشمنانی. [ش] (ص نسبی) منسوب به
باشمنان است از قرای موصل. (از تاج
العروس و معجم البلدان).
باشمنانی. [ش] (ا) عثمان بن علی
باشمنانی منسوب به باشمنان از قرای موصل.
وی از رواه بود و در اواسط قرن ششم هجری
میزیست. (تاج العروس). نام پدر صاحب
ترجمه در معجم البلدان بصورت مُکلی آمده
است و افزاید که وی از ابوبکر محمد بن علی
جتای بسال ۵۵۷ ه. ق. روایت کرده است.
رجوع به معجم البلدان ذیل باشمنایا شود.

باشمنیا. [ش] [اخ] از قرای موصل در حوزة شرقی نینوی. (از معجم البلدان) (مرصد الاطلاع). این نام در تاج العروس بصورت باشمنان آمده است. ولی یاقوت در معجم البلدان منسوب بآنها مانند تاج العروس باشمنانی ضبط کرده است. رجوع به باشمنان و باشمنانی شود.

باشمه. [م] [م] () رازی گوید باشمه بدوق رسد. (ترجمه صیدنه بیرونی). این لغت و شرح آن جز در صیدنه ابوریحان جائی دیده نشد و مصحف می نماید و مراد از آن دانسته نشد که چیست.

باشمه. [م] [م] () صورتی از باشامه بمعنی سرانداز زنان. (مذهب الاسماء ذیل لغت خمار). معجز زنان. رویا ک. روسری. رجوع به خمار و نیز رجوع به باشامه شود.

باشمیه. [ش] [م] [ل] (اخ) عبدالله بن ابی بکر بن عبدالله بن عبدالرحمن معروف به باشمیه السقا ف متولد بسال ۹۱۶ ه. ق. از افاضل یمن بود. او در ترمیم ناحیه ای از حضرموت متولد شد و سپس به عدن مسافرت کرد و در ادب و شعر مقامی یافت و دیوانی از او باقی است. بعدها در الحمراء (نزدیک لحج) اقامت کرد تا درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ و ج ۲ شود.

باشنامه. [م] [م] () (مرکب) بارنامه. بازنامه. بازنامه. خانمان کثیر و وافر. (آندراج). [القب نیک و بد. (ناظم الاطباء). [منت. تکبر. (ناظم الاطباء). فخر. میاهات. (آندراج). [الطف. مهربانی. (آندراج). [الاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به بارنامه و بازنامه و بازنامه شود.

باشنان. (اخ) قریه ای است به نیشابور. (تاج العروس). و یاقوت گوید قریه ای است به اسفراین و هر دو یکی است چون اسفراین هم از توابع نیشابور است اما سمعانی آنها را قرای هرات شمرده است. و ظاهراً باشنان هرات بجز باشنان نیشابور است. و رجوع بماده بعد شود.

باشنان. (اخ) صاحب تاج العروس گوید در لباب الانساب قریه ای به هرات بدین نام خوانده شده است. اما در لباب الانساب و خود الانساب سمعانی، باشان ضبط گردیده است نه باشنان. رجوع به باشان شود.

باشنانی. [] (ص نسبی) منسوب به باشنان قریه ای به هرات، بنا بگفته صاحب تاج العروس. اما در سمعانی و خلاصه آن لباب الانساب باشانی ضبط شده است. رجوع به باشانی شود.

باشنانی. [] (اخ) ابوعبدالله محمد بن احمد بن عبدالله باشنانی منسوب به باشنان از قراء هرات، از مفسران بود و مالینی از او نام میبرد. (از تاج العروس). اما ظاهراً صحیح

کلمه باشانی باشد. رجوع به باشانی و رجوع به باشنان و باشان شود.

باشندگان. [ش] [د] [د] (نف) جمع باشنده (از مصدر بودن). [اسا کین (ناظم الاطباء). سکان [ش] ک [ا]. اهل. سکنه آن و همه باشندگان زمین را از آب بهره میباشند. (ذخیره خوارزمشاهی). و هوای او [زمین] درست تر و صافی تر و باشندگان او قوی و تندتر است. (ذخیره خوارزمشاهی). علم او [ایزد تعالی] از پیش رفته بود که باشندگان زمین را از آب چاره نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). آذوقه هر روزه را معین نمود که بقدر ضرورت باشندگان آن سرزمین به مهمانان بدون تکلیف برسانند. (مجمل التواریخ گلستانه). و رجوع به باشنده شود.

باشنده. [ش] [د] [د] (نف) نعت فاعلی از باشیدن. [اهل. (صراح اللغة). قاطن. (منتهی الارب). ساکن. (صراح اللغة) (آندراج). مقیم. (ناظم الاطباء). ج. باشندگان. و نجیب الدوله افغان یوسف زی با پانزده هزار سوار افغان که باشنده هندوستان بود پس از ورود شاه درانی به نزدیکی دهلی خدمت شاه درانی آمده... (مجمل التواریخ گلستانه). و رجوع به باشندگان شود.

باشنک. [ش] [] () خوشه انگور آویزان از درخت. (ناظم الاطباء). اما در کتب دیگر باشنگ یکفای فارسی است و رجوع به باشنگ شود. [اخیری که جهت تخم نگاهدارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به باشنگ شود.

باشنک. [ش] [] () خوشه انگور آویزان از درخت را گویند عموماً. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج) (ناظم الاطباء). خوشه انگور بود. (لغت فرس اسدی). خوشه آویزان از درخت. (انجم آرای ناصری). خوشه انگور که بر تاک باشد. (معیار جمالی):

چو مشک بویا، لیکنش نافه بوده ز غزم
چو شیر صافی و پستانش بوده از باشنگ.

عسجدی (از فرهنگ اسدی).
تو گفستی سیه غوب باشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود.

اسدی (از انجم آرا و آندراج).
[خوشه انگور کوچک که بر تاک خشک شده باشد. (برهان قاطع) (هفت قلم). خوشه انگور خشک باشد. (اوبهی) (آندراج). انگوری که روی مو بماند و خشک شود. (فرهنگ شعوری). [اخیری که جهت تخم نگاه دارند. (برهان). خیار بزرگ بود که جهت تخم گذارند و آنرا غاوش نیز گویند. (لغت فرس اسدی). خیار بزرگی را گویند که شخصی بجهت تخم نگاهدارد. (انجم آرای ناصری). خیاری را گویند که برای تخم

دارندش. (از شرفنامه منیری). غاوشو. باشنگ. خیاری بزرگ باشد که از برای تخم بنهند. (اوبهی). خیاری باشد که آنرا بجهت تخم نگاه دارند و آنرا غاوشی^۲ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
تخم را مانند باشنگ ایدرش بر جای ماند.

منجیک (از فرهنگ اسدی).
و رجوع به باشنگ و غاوش و غاوشو شود. [هندوانه را گویند. (اوبهی). باشنگ. در فرس قدیم بمعنی خربزه است. (شعوری ج ۱ ص ۱۷۴):

بوقت خربزه تذکیر سفحه لذت تو (?)
دراز همچو خیارست و سرد چون باشنگ.

بدرالدین محمود (از شعوری).
[بادرنگ را نیز گویند. (اوبهی). و رجوع به باشنگ شود.

باشنگان. [ش] [] () خربزه زار. (آندراج). فالیز خربوزه. (ناظم الاطباء).

باشنه. [ن] [] () پاشنه. (آندراج). ظاهرأ صورتی از پاشنه است.

باشنین. () شاخه و یا پوست جدا شده از درخت. (ناظم الاطباء). باشین. اما در فرهنگهای دیگر دیده نشده. رجوع به باشتن شود.

باشو. () چلیپاسه. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). رشیدی گوید در جهانگیری بمعنی چلیپاسه آورده و ظاهرأ کرباشو است نه باشو. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کرباشو و کرباشو شود.

باشو. [ش] [ش] (اخ) بروایت ابن حوقل شهری بسیار حاصلخیز و مستحکم در جزیره شریک بدین نام بوده و از آنجا تا قیروان یک منزل راه است. (معجم البلدان) (مرصد الاطلاع).

باشو. () در اصطلاح محلی دهات کرمان پدرجد را گویند و «بابو» جد را و در لهجه عامه بصورت بابو و باشو گفته میشود.

باشوان. (اخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آریایا بخش بانه شهرستان سقز که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختر بانه واقع و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۱۵).

باشوشیناک. [] (اخ) یکی از پادشاهان عیلام که قبل از غلبه سومریهای شهر (اور) بر عیلام سلطنت میکرد. مجسمه ای از سنگ

۱- در شعوری بکسر شین ضبط شده است.
۲- کذا و ظاهراً غاوشو یا غاوشی.

۳- در ناظم الاطباء بکسر شین آمده است
ظاهراً به تبعیت از ضبط شعوری لغت باشنگ را.

ساخته است و شکل آن چنین است: پادشاه بر تختی از سنگ نشسته و کلماتی از سمت راست آن بخط عیلامی و از طرف چپ آن بخط بابلی نوشته شده است. (رجوع به ایران باستان پیر نیاج ص ۱ و ۱۳۲ و رجوع به باش این شوشنا ک شود).

باشوکی. (اخ) ده کوچکی است از دهستان نجف آباد شهرستان بيجار که در ۶ هزارگزی خاور نجف آباد در کنار راه مالرو نجف آباد به ابراهیم آباد واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باشومون. [ش م] (اخ) از نمایندگان پارلمان و از ادبیات فرانسوی که در پاریس تولد یافت و در همان شهر درگذشت (۱۶۲۴ - ۱۷۰۲ م). اشعار او در سال ۱۷۵۵ م. گردآوری و چاپ شده است.

باشومون. [ش م] (اخ) ادیب فرانسوی که در ۱۶۹۰ م. در پاریس متولد شد و در ۱۷۷۱ م. در همان شهر درگذشت.

باشومه. [م / م] (ا) چادری را گویند که زنان بر سر کنند. (برهان) (آندراج). سرپوش زنان از چادر و غیره، آنچنان که در مجمع الفرس آمده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). مقنعه و باشامه‌ای که زنان بر سر کنند. (ناظم الاطباء). سرانداز زنان. خمار. باشام. باشامه. (فرهنگ رشیدی). رجوع به باشام و باشامه و باشمه و خمار شود.

باشه. [ش / ش] (ا) جانوری است شکاری از جنس زردچشم و کوچکتر از باز باشد. (برهان). این کلمه هم‌ریشه باز است و در فارسی باش، باشه، واشه، و عرب آن باشق و در لهجه طبری واشه^۳، در گیلکی واشک^۴ است. در لاتینی فالکونیزوس گویند^۵. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). باشه یا واشه در گیلکی واشک، ناگزیر در پهلوی هم واشک بوده که عرب آن واشق شده است. واژه باز و باشه که امروزه نام دو مرغ شکاری است لفظاً هر دو بیک معنی است و باید از «وز»^۶ باشد بمعنی پرند، از مصدر وز^۷ که بمعنی پریدن هم در اوستا آمده است. (از فرهنگ ایران باستان پورداو ج ۱ ص ۲۹۹ و ۳۱۴). مرغ معروف شکاری. مرغی است شکاری. (منتهی الارب). باشق. (مذهب الاسماء). واشه. (زمخشری). طوط. عُنْقَرَه. قرشامه. (منتهی الارب). موش‌گیر. (یادداشت مؤلف). در قاموس آمده که باشق عرب باشه است. (حاشیه العرب جوالیقی ص ۶۲). قسمی از باز است که عربی آن باشق میباشد. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). ابوعیاض. ابوشرافه. ابوالاخذ. (یادداشت مؤلف): اگر بازی اندر چغو^۸ کم نگر و گر باشه‌ای سوی بطن میر. ابوشکور.

پس اندر دوان هفتصد بازدار
ابا باشه و چرخ و شاهین کار.

فردوسی.
شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر.
عنصری.
گاه رهواری چوبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
منوچهری.

خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو
بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز.
ناصر خسرو.

پیر در دست طفل گردد اسیر
پشه گیر چو باشه گردد پیر.
سنائی.
... همه حیوانات را از پشه تا باشه و از مگس تا کرس و از مور تا مار، و نعت اوست این کلمه که ... (کتاب النقص ص ۵۲۶).
بسحا صید کند کف جوداش دل خلق
از سخا کس بجز او باشه و شاهین نکند.

سوزنی.
بلی خجل شود آن باشه‌ای که نا گاهان
به آشیانه او میهمان رسد طغرل.
سوزنی.
بدست عدل تو باشه پر عقاب برید
کبوتران را مقراض نوک منقارست.
خاقانی.
تا چه کند مرد خردمند آز
تا چه کند باشه چالا ک باز.
خاقانی.
چو باشه دوخته چشمی به سوزن تقدیر
چو لاشه بسته گلویی بریسمان قضا.

خاقانی.
از میامن عدل و اختطاف خطاف از ذیاب
ضعیف و تعرض پشه حقیر کوتاه گردد، و
منقار باشه از تهدم عصفور و ضرر زهر از
نیش زنبور منقطع ماند. (راحة الصدور
راوندی).

باشه گشته پشه‌ای از فراو
هر کجا سرسبزی از پر او.

عطار.
و باشه باینچشک در یک منزل دمسازی
می‌نمایند. (سندبادنامه ص ۹). چون صعوه در
چنگ باشه و پیل از نیش پشه خلاص و
مناص میجست. (سندبادنامه ص ۱۵۹).
همچنین منقار باشه از تعرض عصفور و ضرر
زهر از نیش زنبور منقطع ماند. (سندبادنامه
ص ۳۴۳).

هر کجا میزان عدل شملت شاهین نمود
از سرگنجشک عاجز ظلم باشه باز کرد.

ابن یعین.
به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه درپی هر صید مختصر نرود.

حافظ.
چه اندیشه دارد ز باشه عقاب
سها چیست نزد بلند آفتاب.
هاتفی (از شعوری و فرهنگ ضیاء).

مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم
مهران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر.

صاحب دیوان مازندرانی (از انجمن آرا).
— باشه مثال؛ همانند باشه. مانند باشه:
خواستم کز پی صیدی بیرم باشه مثال
صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم.
خاقانی.

باشه. [] (ا) به فارسی آتش است. (فهرست
مخزن الادویه).

باشه. [ش] (اخ) دهی است از دهستان ویسه
بخش میوان شهرستان سستندج که در ۲۴
هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور و ۲
هزارگزی مرز ایران و عراق و ۸ هزارگزی
پنجونج در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است
سردسیر با ۱۰۰ سکنه و آب آن از چشمه
تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و
حبوبات و لبنیات و توتون و برنج و شغل
اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو
و مالرو است. نام قدیم آن باشماق بوده است
و فرهنگستان به باشه تغییر داده و پاسگاه
مرزبانی گمرک و دبستان دارد. پاسگاه
مرزبانی معروف برج چمن آرا در کنار مرز
جزء باشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵ و لغات مصوبه فرهنگستان).

باشه انداختن. [ش / ش آت] (مصص
مرکب) رها کردن باشه برشکار. پرواز دادن
باشه برای گرفتن شکار: اباقاخان را بدیدار او
شعفی تمام ظاهر شد و بوقت مراجعت او
فرمود که پیر شده‌ام و اگر چه فرزند ارغون
فرزند غازان را بغایت دوست میدارد و چون
یگانه است مفارقت او نخواهد، مرا دلخواه
چنان است که او را پیش من فرستد تا باشه و
طرم‌تای^۹ می‌اندازد و شیرالغومی آورد... -
(تاریخ مبارک غازانی ص ۵).

باشه فلک. [ش ی فل] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) کنایه از آفتاب است. || کنایه از نسر
طایر و نسر واقع، و آنها دو صورت‌اند از جمله
صور چهل و هشتگانه فلک. (برهان). صورت
نسر از صور فلکی. (هفت قلزم).

باشی. (ترکی، ص نسبی) مرکب از باش

1 - Bachaumont, François le
coigneux de...

2 - Bachaumont, Louis Petit de...

3 - Vâsha. 4 - Vashak.

5 - Falkonisus. 6 - Vaza.

7 - Vaz.

۸ - نل: چکک. و چغورک در لهجه محلی
خراسان و کرمان هم اکنون متداول و به معنی
گنجشک است.

۹ - طرم‌تای یا طرمطای در ترکی بمعنی نوع
پرند است.

بمعنی سرو «ی» نسبت، بمعنی مقدم و رئیس. و آن بیشتر در ترکیبات بکار رود. سردار. (غیاث اللغات) (آندراج). رئیس. مدیر. (ناظم الاطباء). فرمانده.

— آیدارباشی. آت‌باشی. آردل‌باشی. آشپزباشی. اسلحه‌دارباشی. امیرآخورباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۹۴ و تذکره‌الملوک ص ۱۲ و ۱۴). امیرشکارباشی. (همان کتاب ص ۹۳ و تذکره‌الملوک ص ۵ و ۱۳). انباردارباشی. (تذکره‌الملوک ص ۲۳). اون‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۶۱). ایشیک آقاسی‌باشی. (تذکره‌الملوک و سازمان حکومت صفوی) باغبان‌باشی. پنجه‌باشی. تفتگذارباشی. توپچی‌باشی: و سرکردگان دیگر به کرمانشاهان فرستاد که قلمه و توپخانه و امیرخان توپچی‌باشی را از روی صلح یا جنگ بدست آورد. (مجمعل التواریخ گلستانه ص ۲۷). توشمال‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۲۸ و ۱۲۹). جبه‌دارباشی. جلودارباشی. (ایضاً ص ۹۴). جراح‌باشی: جراح‌باشی را شب فرستاده دیده جهان‌بین او را از حدقه برآورد. (مجمعل التواریخ گلستانه ص ۲۸). چراغچی‌باشی، چال‌چی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۰۹). حکیم‌باشی. (تذکره‌الملوک ص ۲۰). سازمان حکومت صفوی ص ۱۰۹). خادم‌باشی. خبازباشی. خرکچی‌باشی. خواجهدباشی. خیاط‌باشی. (تذکره‌الملوک ص ۳۰). دلاک‌باشی. ده‌باشی. زنبورک‌چی‌باشی. زین‌دارباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۹۴). سرایدارباشی. سفردچی‌باشی. شاطر‌باشی. شرابچی‌باشی. صراف‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۳۳). ضرابی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۱۰). عسس‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۵۳). عکاس‌باشی. غلام‌باشی. فراشباشی. (تذکره‌الملوک ص ۳۱ و سازمان حکومت صفوی ص ۱۲۷). فیلبان‌باشی. قاپوچی‌باشی. (تذکره‌الملوک ص ۲۸). قوشچی‌باشی. قورچی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۸۵). قهوه‌چی‌باشی. قجه‌باشی:

در جرگه‌لولیان سرافراز
هر یک بختاب قجه‌باشی.

نعمت‌خان عالی (از آندراج). کشیک‌چی‌باشی. لاله‌باشی. متولی‌باشی. مسمارباشی. (تذکره‌الملوک ص ۱۱). مشعل‌دارباشی. (تذکره‌الملوک ص ۳۱). ملاباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۷۲). موزیکان‌چی‌باشی. منجم‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۷۱). مین‌باشی. (تذکره‌الملوک ص ۹). میر آخورباشی.

میهماندارباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۷۱). منشی‌باشی. نانواباشی. نسق‌چی‌باشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۱۵۵): جمعی از عمال و کدخدایان قزوین را به سعایت امامقلی‌بیک نسقچی‌باشی از تیغ بی‌دریغ گذرانید. (مجمعل التواریخ گلستانه ص ۲۷). نقاش‌باشی. وثاقباشی:

هندو یعنی که جرم کیوان
بهرام فلک چون وثاقباشی. انوری. یوزباشی. (سازمان حکومت صفوی ص ۶۱ و ۱۶۸ و تذکره‌الملوک ص ۱۹). و رجوع به زندگانی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی شود. ||و نیز در ترکیب اسامی محل چون مزید مؤخری آید نظیر: قاقچارباشی؛ محلی کنار جیحون:

به قاقچار باشی فرود آمدند
نشستند و بیکار دم برزدند.
فردوسی (شاهنامه ج پروخیم ج ۳ ص ۵۹۵ س ۳).

||بزان خراسان قرمساق. (آندراج):
حذر از تیغ این دلاک‌باشی^۱
که سربازی است اینجا سرتراشی.

شفیع اثر (از آندراج). صاحب آندراج این شعر را بعنوان شاهد معنی فوق آورده است و حال آنکه گمان می‌رود کلمه‌باشی در این بیت بصورت پسوندی به کلمه دلاک افزوده شده است. نظیر ترکیبات دیگری که در فوق آوردیم و تواند بود که کلمه محرف ناشی باشد چنانکه در بعضی نسخ است و شاید در تداول عامه خراسان ترکیب دلاک‌باشی در آن روزگار مرادف قرمساق و ناسزا بوده است.

باشی. (اخ) قریه‌ای است در چهارفرسنگی جنوبی تنگستان. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار شوسه سابق بوشهر به کنگان در کنار دریا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مرطوب با ۳۹۵ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و تنباکو و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باشیا. [شی یا] (اخ) نام قریه‌ای است و در شعر بحرّی آمده است. (معجم البلدان) (مرادف الاطلاع).

باشی بوزوق. (ترکی، مرکب)^۲ (مرکب از باش بمعنی سرو و بوزوق بمعنی پریشان) چریک. حشر دسته‌ای از سربازان مخصوص سلاطین عثمانی که به خشونت معروف بودند و بخصوص در جنگهای کریمه شرکت داشتند.

باشی پشتی. [پ] (ا مرکب) میسنده. (یادداشت مؤلف). ترقه. (یادداشت مؤلف). **باشیدن.** [د] (مص) بودن. (ناظم الاطباء): در تنها باشیدن وسواس غلبه کند. (کیمیای سعادت). با چنین امانت مغفل زیستن و بیکار باشیدن ظولومی باشد و جهولی. (کتاب المعارف). و این مصلح باشیدن اهل ایمان و سلامت باشیدن اهل ایمان از غفلت و معصیت بوی آن آب ایمان است. (کتاب المعارف). ||ایستادن. توقف کردن. ماندن. (آندراج). منزل کردن. اقامت داشتن. اقامت کردن. مقیم شدن. زیستن. (ناظم الاطباء) (شعوری): و علی‌بن‌الحسین بغرب رفت و سیزده ماه آنجا باشید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۲). و آن را کوشک مغان [به بخارا] میخوانند و آنجا مغان باشیده‌اند. (تاریخ بخارای نرشخی). و از بعد آن یکسال عمرولیت بنیشابور باشید غمناک و اندوهگین و پشیمان. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵). و امیراسماعیل سه روز آنجا باشید. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۶). گفتند جوانی است صاحب وجد، و حالتی دارد و ریاضتی شگرف میکند، ابراهیم گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم. ببرند. جوان گفت مهمان من باش، تا سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد. (تذکره‌الاولیاء عطار).

مرا تا بود امیدی که داری شاد باشیدم
چو دانستم که با خوی تو کار افتاد من رفتم.
سیف اسفرنگ.

و اکثر اوقات که حضرت خواجهد در قصر عارفان میبوند در آن حجره می‌باشیدند. (انیس الطالبین نسخه خطی مؤلف ص ۴۵). خواجهد فرمودند که اینجا مصلحت باشیدن نیست زود عزیمت راه حج کردند. (انیس الطالبین ص ۱۰۷). چند روز در بخارا باشیدم و بضرورت بطرف نسف با اندوه و بار و قبض عظیم متوجه شدم. (انیس الطالبین ص ۱۳۰). آنگاه سلطان اشارت کرد که این مرد را بخانه خود گسیل کنند که من بعد باشیدن او در اینجا مصلحت نیست. (دولتشاه در شرح حال ذوالفقار شیروانی). ||شدن. صیوره. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۰). ||در فرهنگ ناظم الاطباء بمعنی پایمال کردن و پاسپردن نیز آمده است اما این معنی مخصوص آن فرهنگ است.

باشیده. [د/د] (ن‌مف) بوده. ||مقیم. سکونت کرده. متوقف. منزل گزیده: مردی بود از عرب بیخارا باشیده، و مردی مبارز بود

۱- نل: دلاک ناشی. و در این صورت شاهد نخواهد بود.

و مذهب شیعه داشتی. (تاریخ بخاری نرشنی ص ۷۳).

باشیر. (إخ) نام دهی نزدیک آمل، بمازندران، (مازندران و استرآباد رایینو متن انگلیسی ص ۱۳۰ بنقل از ابن اسفندیار).^۱ در ترجمه وحید مازندرانی (ص ۱۷۳) این نام بصورت بشیر نقل شده است و ظاهراً مبنی بر اشتباه باشد.

باشین. (ا) چوب پاره‌ها و خاشاک. (آنندراج). تراشه‌های چوب. (ناظم الاطباء). شاخه‌های بریده درخت. (آنندراج).

باشین. (إخ) صورتی از نام قریه‌ای که در «نزهةالقلوب چ لیدن» بصورت ناشقین، در ولایت قزوین آمده است. «نزهةالقلوب جزء ۳ ص ۲۸۱».

باشین. (إخ) صورتی از نام شهری در غرjestان که بصورت آبشین و افشین نیز در ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج آمده است و گوید بفاصله یک تیررس در ساحل شرقی مرغاب علیا و بمسافت چهار منزل بالای مروالروود واقع بوده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمه محمود عرفان ص ۴۴۲ شود.

باشینان. (إخ) از قرای مالین در نواحی هرات. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰).

باشینانی. (ص نسبی) منسوب به باشینان، از قرای هرات. (معجم البلدان).

باشینانی. (إخ) عبدالعزیز بن علی بن عبدالله بن یحیی بن ابی ثابت الفارسی مکنی به ابوالفتح الهروی از روات بود و در باشینان اقامت داشت و در جمادی‌الاولی سال ۵۴۹ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

باش یوزخه. [إخ] (إخ) محلی نزدیک گرگان رود قریب قره سو و در شش میلی ملاقلیج خان. رجوع به مازندران و استرآباد رایینو ص ۹۱ و ۹۴ و ۱۰۰ متن انگلیسی و ص ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۷ ترجمه وحید مازندرانی شود.

باصبده. [] (إخ) در نزهةالقلوب بصورت باصبده آمده و ظاهراً همان بازبدی است، از دیسار بکر و ربیع، شهری وسط است. حاصلش غلات و پنبه و اندکی میوه باشد. حقوق دیوانیش بیست و چهار هزار و سیصد دینار است. «نزهةالقلوب چ لیدن جزء ۳ ص ۱۰۳». و رجوع به بازبیدی و بازبداوی شود.

باصبرین. [] (إخ) شیخ علی بن احمد سعید باصبرین صاحب کتاب «ائمذ العینین فی اختلاف الرملی و ابن حجر» در فقه شافعی که در مصر بسال ۱۳۰۳ ه. ق. بچاپ رسیده است. رجوع به معجم المطبوعات ذیل علی

باصبرین شود.

باصدی. [ص] (إخ) دهی است از دهستان شهریار بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و یک هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه رامهرمز تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و کنجد و بزرک و شغل مردمش زراعت است. در تابستان میتوان با اتومبیل از راه آن گذشت. ساکنین آن از طایفه لر و عرب هستند. این آبادی از دو محل بنام بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باصدی حاج یاران. [ص] (إخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز و ۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف‌آباد، در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه رامهرمز تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و کنجد و بزرک و راه آن مالرو است. یک دبستان دارد. ساکنین آن از طایفه سادات زیدون میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باصر. [ص] (ع ص) چشم‌دارنده، ذوبصر. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). [المح باصر؛ ذوبصر و تحدیق. (تاج العروس). نگاه‌تیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). اریته لمحا باصر؛ ای: نظراً بتحدیق شدید. (ناظم الاطباء). [از مکتب حکمت اشراق که ابصار یا دیدن را به روش دیگری تعبیر می‌کند و نظریه‌های خارج شدن شعاعی از چشم و برخورد آنها با مبصرات یا انطباع صورت ششی در رطوبت جلیدی و جز اینها را رد می‌کند و برای دیدن، نبودن حجاب میان باصر و مبصر را کافی میدانند باصر را سرچشمه نور اسپهبدی می‌دانند و می‌گویند هنگام مقابله مستنیر با عضو باصر برای نفس علم اشراقی حضوری بر مبصر حاصل میشود و ادراک «دیدن» روی میدهد. شیخ اشراق (سهروردی) در ذیل عنوان «حقیقت صور مرایا و تخیل» آرد: همچنانکه همه حاسه‌ها بیک حس بازمی‌گردند که حس مشترک است، همه نورها در نور مدبر به نیروی واحدی باز می‌گردند که عبارت از ذات روشنایی فیاض لذاته است و هر چند ابصار مشروط به مقابله با بصر است جز اینکه در باصر نور اسپهبدی است... اصحاب عروج برای نفس مشاهده صریح کاملتری از آنچه برای بصر دست میدهد آزموده‌اند و آن هنگام انسلاخ شدید نفس از بدن است. (از حکمت

اشراق ص ۲۱۳). و رجوع به فهرست همان کتاب در ذیل ابصار و باصر و بصر شود.

باصر. [ص] (ع) جهاز گرد کوچک شتر، که سیویه بدان تمثل جسته است. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). پالان خرد. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ج. بواصر. (ذیل اقرب الموارد).

باصر. [] (إخ) از قرای دَمار در یمن. (معجم البلدان) (مرصداالاطلاع).

باصر. [] (إخ) (در بیابان) از شهرهایی بوده که برای بست تعیین شد و بعضی گمان می‌رند که همان «بیرازین» باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

باصر کلا. [ص ک] (إخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۳ هزارگزی شمال ثوسه بابل به آمل در دشت واقع است. ناحیه‌ای است مرطوب با ۲۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه کاری تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و مختصری غلات و پنبه و کف و صیفی کاری و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باصره. [ص ر] (ع) باصرة. چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مذهب الاسماء). دیده. عین. بصر. [از تداول دانشهای حکمت و روانشناسی آن است که حیوان با آلت چشم بدان اشکال و الوان را درک کند و فرق میان سیاهی و سبزی و سرخی و جز آن و درازی و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت بدان کند. (یادداشت مؤلف). بینایی. (ناظم الاطباء) (لغات مصوبه فرهنگستان ایران). قوت بینایی. (آنندراج). بینش.

— قوه باصره؛ قوه بینایی که یکی از قوای پنجگانه ظاهر باشد. حس باصره یا بینایی ما را از نور و رنگ آگهی میدهد و مهمترین و کاملترین حواس است. اندام این حس، چشم یا اگر بخواهیم دقیقتر بگویم قسمت مؤخر چشم است که شبکه نام دارد. محرک خارجی در اینجا عبارت است از امواج «اتر» که روی شبکه چشم تأثیر کرده سبب احساس نور و رنگ میشوند. اختلاف رنگها علتش بیش و کمی شماره امواج نامبرده است در زمان معین، چنانکه زیر و بمی آوازاها بسته به عده ارتعاشات هوا می‌باشد. کمینه ارتعاشات اثر که شبکه چشم را متأثر میسازد در حدود سیصد و پنجاه تریلیون موج در ثانیه است و آن رنگ قرمز را حاصل میکند و بیشینه امواج که محسوس واقع میشود و در حدود

هفتصد تریلیون موج است که از آن رنگ
بنفش پیدا میشود. حس باصره ادراکی ترین و
صنعتی ترین حواس است برای اینکه مبنای
بسیاری از معلومات ذهنی ماست و در ادراک
مکان بزرگترین دخالت را دارد و اکثر
تشبیهات و استعارات را مدیون آن هستیم و
صنایع نقاشی و حجاری و مجسمه سازی و
گچ بری و بسیاری هنرهای زیبای دیگر
متناسب با آن میباشد. (از روانشناسی
پرورش، علی کبرسیاسی ص ۴۶).

باصری. [ص] [اِخ] یکی از ایلات خمنه
فارس که مرکب از ۳۰۰ خانوار است.
قشلاق این طایفه در بلوک سروستان، کربال و
گوار و بیلاقشان در بلوک ارسنجان و کمین
است. تیره های باصری عبارتند از:
چاربنیجه، شکاری، علی قنبری، علی
میرزائی ویسی. (از جغرافیای سیاسی کهان
ص ۸۷). از زمان صفویه حکومت ایل باصری
این ایل ضمیمه حکومت ایل عرب بود. زبان
تیره های باصری فارسی است، جز بنیجه که
ترک زبانند. (فارسانامه ناصری ص ۳۱۰). در
فارسانامه تیره تربور نیز جزء تیره های باصری
آمده است.

باصری. [ص] [اِخ] محمد صادق خان
باصری پسر محمودخان باصری (متوفی
۱۲۷۹ ه. ق.) ضابط ایل باصری بود، او در
فوج سرباز عرب منصب یابوری داشت و
دارای چنان فراستی بود که در برابر هر
نویسنده می ایستاد به مسافتی که چشم ادراک
خط آن نویسنده را نکند از حرکت قلم و
انگشت نویسنده مطلب نوشته را از اول
صفحه تا آخر درک میکرد و بکرات
شاهزادگان و بزرگان او را آزمایش کردند. (از
فارسانامه ناصری ص ۳۱۰).

باصری. [ص] [اِخ] محمودخان باصری
پسر محمدتقی خان باصری ضابط ایل
باصری بود که در ۱۲۷۹ ه. ق. وفات یافت.
(از فارسانامه ناصری ص ۳۱۰).

باصری. [ص] [اِخ] میرشفیع خان باصری
پسر میرمهدی خان عرب شیبانی ضابط ایل
باصری بود و بعد از او پسرش میررفیع خان
باصری و آنگاه محمدتقی خان باصری ضابط
این ایل گردید. (از فارسانامه ناصری
ص ۳۱۰).

باصفا. [ص] [ص مرکب] پاکیزه. (ناظم
الاطباء). [جای پاکیزه.

— آدم باصفا؛ آنکه درونی پاک و ظاهر و
باطن یکی و عقیده خالص دارد. با حقیقت.
پاک ضمیر. پاکدل خوش نیت.
ولیکن تو آن میشر پارسا
که باطن چو ظاهر ورا باصفاست.
ناصر خسرو.

مردی نورانی قوی باصفا مرا پیش آمد. (انیس
الطالبین ص ۱۵۸).

|| خوش آیند. خوشنما. (ناظم الاطباء). و
رجوع به صفا شود.

باصفت. [ص ف] [ص مرکب] دارای
صفت. در مقابل بی صفت. || آنکه صفت
خوب دارد. باخوی. خوش اخلاق. باحقیقت؛
یکسخت با صفت و بیصفت بگوئیمش
نه چیز و چیز بگوئیمش که مان چنین فرمود.

ناصر خسرو.
|| در تداول عامه، آنکه نیکی دیگران درباره
خود بیاد دارد. حق شناس و نمک شناس در
مقابل نمک شناس و بی صفت. و رجوع به
صفت شود.

باصفرا. [ص] [اِخ] قریه بزرگی است در
قسمت شرقی موصل که باغها و تاکستانهای
فراوان دارد. انگور این ناحیه تا اواسط
زمستان میماند. (از معجم البلدان) (مراسد
الاطلاع).

باصلوخان. [ل] [اِخ] یاقوت آنرا شهری
قدیم می شمرد که بین مدائن و نعمانیه بوده و
آثار و خرابه های آن تا زمان وی باقی بوده
است. (رجوع به معجم البلدان و
مراسد الاطلاع و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰)
شود.

باصلوی. [ص و] [اِخ] صورتی دیگر از نام
شهر صولی که آنرا باب صلوی هم میگفتند و
زیر آن شهر یعقوبی در ده فرسخی شمال بغداد
واقع بود که کرسی نهروان علیا بشمار میرفت.
(از ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی
ص ۶۴).

باصور. [ع] [اِخ] گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). لحم. (اقرّب الموارد). لغتی (یا
لهجهای) است در باصور. (اقرّب الموارد).
رجوع به باصور شود. || پالان بی خوی گیر.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || دارو که
چشم را روشن کند. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). دارویی است برای چشم.

باضع. [ض] [ع] [اِخ] دلال شتران. (منتهی
الارب) (آندراج). || حمل متاع مردمان.
(منتهی الارب) (آندراج). کسی که کالای
قبیله را حمل میکند، چنانکه گویند: جاء
باضع الحی. (از اقرّب الموارد). || (ص)
شمشیر بران. (منتهی الارب). سیف قطاع. ج.
بَضْعَه. (اقرّب الموارد). || آب گوارا. (از منتهی
الارب) (آندراج). ماء تمیر. زا کی. (اقرّب
الموارد).

باضع. [ض] [اِخ] موضعی است بساحل
دریای یمن یا جزیره ای است در آن. (منتهی
الارب) (آندراج). یاقوت گوید: جزیره ای
است در دریای یمن (بحرا حمر). عبدالله و
عبدالله پسران مروان بن حمار آخرین خلیفه

اموی هنگامیکه به نوبه رفته اند از آن سخن
بمیان آورده اند، زنان مردم باضع گوش خود
را سوراخ میکرده اند بطوریکه گوش بعض از
آنان بیش از بیست شکاف داشته است. به
زبان مردم حبشه تکلم میکرده اند. از حبشه
عاج و تخم شتر مرغ و امثال آن باین جایگاه
می آورده اند و در برابر آن شانه و امثال آن
میخیزده اند. یاقوت گوید که این زمان باضع
خراب است. ابوالفتح نصرالله بن عبدالله بن
قلاص اسکندری در قصیده ای که درباره
بنادر مابین عدن و عذباب گفته است از آن نام
میرد و گوید:

فتفا مشاتیری فصره یجی دسا
فخراب باضع، و هی کالمعموره.

و رجوع به معجم البلدان و مراسد الاطلاع
شود.

باضعة. [ض ع] [ع] [اِخ] شکستگی سر که
پوست و گوشت کفته باشد و خون نرود از
وی. (منتهی الارب) (آندراج). شکافی که
گوشت را پاره کند ولی به استخوان نرسد و
دامیه گویند: الشجة الباضعة، والشجة الدامیه.
(از اقرّب الموارد). شکستگی سر که گوشت
بشکافد. (ذخیره خوارزمشاهی). آن جراحت
سر که گوشت بشکافد. (مهذب الاسماء).

باضک. [ض ا] [ع] [ص] بَضُوک. (منتهی
الارب). شمشیر بران. (منتهی الارب)
(آندراج). سیف باضک و بضوک. قطاع. (از
ذیل اقرّب الموارد). و رجوع به بضوک شود.
باضوض. [ع] [اِخ] تری. (منتهی الارب). و
مافی البئر باضوض ای؛ بلله؛ چکه ای آب در
چاه نیست. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

باضة. [ض ض] [ع] [ص] [اِخ] زن تنک پوست
آگنده گوشت. (منتهی الارب). زن لطیف
پوست سپید اندام که خون او از پوست نمایان
شود. (از تاج العروس).

باط. [اِخ] شادمانی باشد. (لغت فرس اسدی ج
اقبال ص ۲۲۸).

باط. [ع] [اِخ] (مشتق از ایاط) بغل. زیر بغل.
(دزی ج ۱ ص ۴۹).

— باط حشیش؛ یکدسته علف. یک بغل
علف. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

باطاسیطیس. [اِخ] نام گیاهی که در مداوی
جراحات دردناک مورد استفاده است. رجوع
به ترجمه فرانسه ابن بیطار ج ۱ ص ۱۹۸ شود.
باطان. [اِخ] ناحیتی است بهند. در اوایل
قرن هشتم ه. ق. در سرزمین باطان سلطانی
بنام طغلق شاه حکومت میکرد، در ۷۵۳
ه. ق. فیروز سوم، در ۸۰۸ ه. ق. طغلق شاه

دوم و در ۸۵۵ ه. ق. — محمدشاه در آن سرزمین حکومت داشته‌اند. از (القولد العربیه ص ۱۲۹ و ۱۳۰). رجوع به تغلیه شود.

باطان. (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۱۴۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باطان. (اخ) دهی است از دهستان جسی بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۴ هزارگزی شمال خاور اصفهان و متصل براه برخوار به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۲۱۳ تن سکنه و آب آنجا از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باطانتچی. [ن] (ا) قاطانتچی. ظفرالنسر. کف‌العقاب. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قاطانتچی و ترجمه ابن بیطار ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

باطنه. [طء] (ع) (ا) خنور سفالین که در آن شراب نگاه میدارند. ابریقی که در سر میز از آن در پیاله‌های کوچک شراب میریزند. ج. بواطی. (ناظم الاطباء). باطیه. رجوع به باطیه شود.

باط باط. (ا) به ترکی بزرالبنج را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

باطح. [ط] (اخ) (معنی اعتماد). و آن شهر هدر عزربود که طبعه نیز خوانده شده و در میانه حلب و قرات واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

باطخ. [ط] (ع) (ص) لیسنده، نعت از بطخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— باطخ الما؛ احق. (منتهی الارب). نادان. (ناظم الاطباء).

باطرقان. [ط] (اخ) یکی از قرای اصفهان است که اغلب سکنه آن نساج‌اند. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۰). دهی است به اصفهان. (منتهی الارب). از قراء اصفهان. (مراصداطلاعه)؛ دیوانه‌ای بود از دیه باطرقان بغایت خوش‌سخن. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۲).

باطرقانی. [ط] (ص نسبی) منسوب به باطرقان از قرای اصفهان. (الانساب سمعانی ورق ۵۹).

باطرقانی. [ط] (اخ) ابوبکر عبدالواحد بن احمد بن محمد بن عبدالله بن عباس باطرقانی

از قراء و اهل عبادت و از رواة بود و در اوایل ایام مسعود غزنوی (سال ۴۲۱ ه. ق.) بروایتی در جمادی‌الآخره و بروایتی در ماه رجب، در مسجد جامع یا در منزل خود، در فتنه‌ای که خراسانیان آنجا برپا کردند و گروهی بسیار از دانشمندان در آن واقعه کشته شدند، بقتل رسید. (از معجم البلدان) (الانساب سمعانی ورق ۶۰).

باطرقانی. [ط] (اخ) ابوبکر احمد بن فضل بن محمد بن جعفر باطرقانی. از محدثان خوش خط بود. از مصنفات او کتاب طبقات القراء است. (از الانساب سمعانی ورق ۶۰).

باطرنجی. [ط ز] (اخ) قریه‌ای است نزدیک قصص از نواحی بغداد که ابونواس از آن یاد میکند در این شعر:

و باطرنجی فالقص ثم الی
قطر بل مرجعی و متقلی.

(از معجم البلدان و مراصداطلاعه).
باطرون. (اخ) نام سردار رومی در زمان انوشیروان و محافظ شهر حلب. (لغات شاهنامه ص ۴۰):

حلب شد بکردار دریای خون
بز نهار شد لشکر باطرون. فردوسی.

چه قیصر چه آن بی‌خرد باطرون
زبانش روان را گرفته زیون. فردوسی.

|| نام موبدی معاصر انوشیروان. (ناظم الاطباء).^۱

باطرون. (اخ) مقامی است بلند درون شهر روم در میدانی که آنجا هر سال پادشاه جشن کند. (یادداشت مؤلف). نام کوهی بلند در روم که در آنجا هر سال عیش کنند. (ناظم الاطباء).

باطری. ^۲ (فرانسوی، ا) بمعنی دستگاهی که از یک سری پیل^۳ و آکومولاتور^۴ تشکیل شده است و برای ذخیره و تولید الکتریسته در اتومبیل و وسائل دیگر بکار رود. دستگاهی که در حکم مخزن الکتریسته و عبارت از ایزاری الکتروشمی است. در هر خانه از این دستگاه چند صفحه مثبت و بهمان تعداد صفحه‌های منفی قرار گرفته و جنس صفحه‌ها از سرب یا از ترکیبات فلز مزبور است. این صفحه‌ها بوسیله صفحات عایقی که معمولاً از چوب، لاستیک و شیشه ساخته شده از یکدیگر جدا گشته‌اند، تمام صفحات منفی و مثبت با همدیگر متصل‌اند و با علامت (+) یا (-) مشخص می‌باشند. مجموع صفحه‌های مثبت و منفی در داخل ظرف محتوی اسید سولفوریک و آب قرار دارند. این محلول الکترولیت نام دارد. هنگام پرکردن باطری (بوسیله منبع الکتریکی) بین اسید و ترکیبات سرب فعل و انفعالی صورت میگیرد و انرژی الکتریکی به صورت انرژی شیمیایی در

داخل باطری ذخیره میشود. بدین ترتیب اگر پس از پرکردن باطری، دو سر مثبت و منفی آنرا به یک ابزار مصرف برق وصل کنیم، اسید سولفوریک و صفحه‌های سربی فعل و انفعالی در جهت عکس انجام می‌دهند و انرژی شیمیایی ذخیره شده در باطری بصورت انرژی الکتریکی در می‌آید و در دستگاه برقی مذکور مورد استفاده قرار میگیرد. پس از اینکه مدتی این عمل انجام گرفت البته انرژی شیمیایی ذخیره شده تمام می‌شود و با اصطلاح معروف باطری دشارژ^۵ یعنی خالی میگردد و ناچار دوباره باطری را با دستگاه مولد برق پر و به اصطلاح شارژ^۶ می‌کنند. اسید در ضمن شارژ باطری به مصرف میرسد، یعنی با ماده سربی صفحه‌ها ترکیب میشود و سولفات سرب تولید میکند اما در حین دشارژ اسید سولفوریک مصرف شده دوباره در الکترولیت بوجود می‌آید. مقدار ظرفیت باطری بستگی به سطح صفحه‌های باطری و تعداد آنها دارد.

باطری‌ساز. (نف مرکب) باتری‌ساز. سازنده باطری. آنکه باطری سازد و تعمیر کند.

باطری‌سازی. (حامص مرکب) عمل باطری‌ساز. || (ا) مرکب) جای ساختن باطری. جای تعمیر باطری.

باطس. [ط] (ا) ^۷ به یونانی میوه‌ای است که توت سه گل خوانند و به عربی ثمره‌العلیق گویند و درخت آن را سه گل نامند اگر برگ و بار آن را با هم بجوشانند خضایی باشد جهت موی ریش و گیسو و امثال آن. (پرهان). نوعی از علیق. (ترجمه ابن بیطار به فرانسه ج ۱ ص ۲۰۰). تمشک. گیوه. ثمره‌العلیق. توت الشوکی. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).^۸ تموش. توت سه گل. (ناظم الاطباء). علیق. (فهرست مخزن الادویه). || باطس ایدا^۹ یا علیق ایدا. چگلک. توت‌فرنگی. (یادداشت مؤلف).

باطسه. [ط س] (ا) — میدان و کشت. (آندراج). || مزرعه. جلگه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باطیسه شود.

باطش. [ط] (ع) (ص) کسی که حمله کند بر کسی. (ناظم الاطباء). حمله‌کننده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). || کسی که سخت

۱ - در مآخذ دیگر دیده نشد.

2 - Batterie. 3 - Pile.

4 - Accumulateur.

5 - Décharge. 6 - Charge.

۷ - در این بیطار با ضم ط ضبط شده است.

8 - Framboise.

9 - La ronce d' ida.

گیردیر کسی یا در هر چیز که باشد؛ فاذا موسی باطش بجانب العرش. (ناظم الاطباء). سخت گیرنده. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). و رجوع به بطش شود.

باطل. [ط] [ع] ص. مقابل حق. (تاج العروس) (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). ج. باطیل. دروغ. نادرست. (مذهب الاسماء) (لغات قرآن جرجانی). خَزَعِيل. (منتهی الارب). خزعل. (منتهی الارب). چیزی که پس از تفحص و تحقیق دانسته شود که حقیقت و ثباتی ندارد.

قال الله تعالى: لا تبلسوا الحق بالباطل. (قرآن ۴۲/۲). ناحق. (آندراج). ژاژ. ناروا. لغو. بیهوده. بیهوده. (صحاح الفرس). قلب. یاهو. عیث. هرزه. پوچ. نههر. ناراست. ناصواب. خطا. ابن الال. ابن التلال. ابن یهمل. ابن تهمل. ابن سهمل. ابن فهمل. بنیات الطريق. بنات غیر. (المرصع). بیراهه رو. آنکه راه حق و صواب فرو گذارد؛ ماهمه باطلیم چه خداوندی بحق و سزا آمد، همه دستها کوتاه گشت. (تاریخ بیهقی). حق را همیشه حق میباید دانست. و باطل را باطل. (تاریخ بیهقی). دیگر درجه آن است که تمیز نتواند کرد حق را از باطل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۵).

خدایگانا برهان حق بدست تو بود اگر چه باطل یک چند چیره شد نهمار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۹). چون شدم نیم مست و کالیوه باطل آنکه به نزد من حق بود. ابوسعید خضیری.

چو باطل را نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق ای برادر. ناصر خسرو. تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را زمان حاصل، مکان باطل، حدث لازم. قدم برجا. ناصر خسرو.

حق ز حق خواه و باطل از باطل. سنائی. هر چه جز باطن تو باطل تست. سنائی. باطل و زرق هرگز کم نیاید. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و حق منهزم و باطل مظفر. (کلیله و دمنه). خردمند چرب زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد. (کلیله و دمنه).

بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی در گردن حق که دید دست باطل. خاقانی. حکمشان باطل ترست از علمشان کاختران را کامران دانسته اند. خاقانی. در میان حق و باطل فرق کن باش چون فاروق مرحق را معین. خاقانی. بحق و باطل خلقی به فنا رسیدند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۲۹). از یک شراب عشق تو بر لوح جان ما

نه نقش حق نه صورت باطل پمانده ای.

عطار. حق از بهر باطل نشاید نهفت. سعدی. بمیر از باطل و زنده به حق باش چو هستی طالب حق این نسق باش.

پوریای ولی. ||محو. ناپدید. (آندراج). بتباهی رفته. هدر. (دهار). هدر شده؛ اما اگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید. (از کلیله و دمنه). — آدم باطل؛ بیکاره. عاقل. بیکار.

— باطل گرداندن عزم؛ فسخ عزیمت؛ همگان بگریستند و زاری کردند تا مگر این عزم باطل گرداند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۷).

— بباطل؛ بر باطل. بیهوده. بناحق؛ مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند بحق حق که جز از حق مراست استغنا. خاقانی.

آن و زیرک از حسد بودش نژاد تا بباطل گوش و بینی باد داد. مولوی. — بر باطل بودن؛ نه بر راه حق بودن. بر صواب نبودن. بر بیراهه بودن. بر کفر و زندقه بودن؛ بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست وز حق نه آدم است و نه عیسی خطابشان. خاقانی.

— خیال باطل؛ سودای بیجا. اندیشه نادرست؛ خواجه [احمدحسن] گفت این چه سوداست و خیال باطل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۳).

— کلام باطل؛ سخن بیهوده و بی معنی. (ناظم الاطباء).

— نوشته باطل؛ نوشته بیهوده. نادرست؛ مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه ای نویسد، با قاصدی از آن خویش و یک اسکدار که آنچه پیش نبشته شده بود باطل بوده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۲).

— باطل نشستن، یا نشستن باطل؛ بیهوده نشستن. بیکاری اختیار کردن. تن بیکار ندادن؛

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم.

سعدی. (طبیبات). — عاقل و باطل؛ هیچکاره، که بهیچ کار نیاید.

||ناچیز. (منتهی الارب) (آندراج). ||ساحر؛ و ما یدیی الباطل و مایعید. (قرآن ۴۹/۳۴) ج. بَطْلَة. (اقرّب الموارد). ||مفت. رایگان. (یادداشت مؤلف). ||شرک: یَسْعُ الله الباطل (قرآن ۲۴/۴۲) یعنی خدا می زداید شرک را. (تاج العروس). ||در تداول شرع و اصول، چیزی است که به اصل خود صحیح نباشد. (از

تعریفات جرجانی). آنچه با وجود صورت از هر وجه فاقد معنی باشد یا بسبب انعدام اهلیت یا محلیت، چون بیع آزاد و بیع کودک. (از تعریفات جرجانی). مالی که بدان اعتنا بشود ولی به هیچ رو مفید نباشد. (از تعریفات جرجانی). ||در تداول صوفیان معدوم است. (اصطلاحات صوفیه ذیل تعریفات). ||(اخ) ابلیس. (ناظم الاطباء) (تاج العروس). شیطان. (اقرّب الموارد). ||بیکار. عاقل. (یادداشت مؤلف). بیکاره. (ناظم الاطباء).

باطل. (اخ) بنوایی الباطل. قبیله ای در یمن از طایفه عک. (از تاج العروس).

باطلاق. (ترکی). (ا) باتلاق. زمینی با آبی را که پای در آن فرو رود. (یادداشت مؤلف). گِزار. لجن زار. خلاب. زمینی یا شوره زاری سخت گلناک و سست بسبب ایستادن آب در آن که اجسام بر آن قرار نتوانند گرفت و فروروند. ||اجمه. (ج. آجام). (یادداشت مؤلف).

باطلاق. (اخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه که در ۲۰ هزارگری خاور بخش و ۱۶ هزارگری شوسه میانه به خلخال واقع است. ناحیه ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود و عدس و بزرگ و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باطلاق جزموریان. [ق ج ز] (اخ) باطلاقی در جنوب کوه شاهسواران در حوالی رود بپمور بلوچستان. رجوع به جزموریان شود.

باطلاق گاوخونی. [ق] (اخ) باطلاقی در جنوب شرقی اصفهان که بقایای زاینده رود در آن فرو میرود. رجوع به گاوخونی شود.

باطلاقی. (ص نسبی) منسوب به باطلاق. باطلاق بودن زمینی که بصورت باطلاق در آمده باشد. رجوع به باطلاق شود.

باطل السحر. [ط لُئ س] (ع مرکب) دعا یا عملی تباه کننده اثر جادوئی. (یادداشت مؤلف). عزائم و افسون که ابطال سحر بدان کنند. (آندراج). هر آنچه جادو و سحر را بی اثر کند. (ناظم الاطباء)؛

چین ابرو خط آزادی است مجنون ترا ناز بیجا باطل السحر است افسون ترا. محمدجان بیگ بن رستم بیگ داغستانی. (از آندراج).

باطل السحر به آن نرگس جادو چه کند؟ خرمن صبر به مور کمر او چه کند؟ میرزا معز فطرت (از آندراج).

باطلانه. [ط ن / ن] (ص مرکب، ق مرکب) بطور باطل. (ناظم الاطباء).

باطل پوست. [ط پ ز] (نف مرکب) آنکه پیرو راه باطل باشد. کافر که باطل پرستد. بیراهه رو. مقابل حق پرست:

سر حق شناسان بر آرم ز خاک

به باطل پرستان در آرم هلاک. نظامی.

باطل پرور. [ط پ ز] (نف مرکب) آنکه باطل را پرورد. دوستدار کفر و بیراهه روی: بوالمظفر حق نواز و خصم باطل پرور است دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین.

باطل پیشه. [ط ش / ش] (ص مرکب) آنکه راه ناحق پیشه سازد. بی سروپا. غوغا. (یادداشت مؤلف): و عامه شهر و باطل پیشه ها سرها برهنه کردند و با یکدیگر حرب اندر گرفتند و جماعتی از سواران بیاب العامه هر چهارپای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجموع التواریخ و القصص).

باطل خوار. [ط خوا / خا] (نف مرکب) خورنده باطل. محوکننده باطل. چیزی که ناحق را فروبرد. (آندراج): رایت آیتی است حق گستر قلمت معجزی است باطل خوار.

باطل ستیز. [ط س / س] (نف مرکب) بر باطل ستیزنده. که نه بر حق ستیزد. آنکه جنگ به ناحق کند. (آندراج):

ز حق دشمنی چند باطل ستیز

ببین^۱ چون کند حق ز باطل گریز.

باطل شدن. [ط ش د] (مص مرکب) ... روزه و امثال آن از میان رفتن. تباہ گشتن. فاسد شدن. (از آندراج). ناچیز شدن. هیچ شدن. (ناظم الاطباء). بطلان. تباہ شدن بواسطه عملی مبطل:

این مملکت خسرو تأیید سمائی است

باطل نشود هرگز تأیید سمائی. منوچهری.

زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود

گر نیاید بدرتاش تکیه بر دم آش^۲.

ناصر خسرو.

نکوئی گر کنی منت منه، زان که باطل شد زمنت جود و احسان.

ناصر خسرو.

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی باطل شودش اصل به چوئی و چرائی.

سنائی.

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد

منعبد بر آن شرطم کز توبه پرهیزم. سعدی.

از دل ما سیهان مهر سفیدان بردند

سحر باطل شود آنجایی که اعجاز آید.

واله هروی (از آندراج).

||حُبوط. (دهار) (ترجمان القرآن). ساقط شدن. فوت شدن. ||از میان بشدن. (یادداشت مؤلف). از میان رفتن. معدوم گردیدن. نیست گشتن: اکنون دختر آمد امید من باطل شد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۳). و بسبب این تب شهوت طعام یکبارگی باطل شود. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر بسیار در آفتاب بماند [صندل] و کهن شود بوی آن باطل گردد. (فلاحنامه). ||از کار افتادن. ساقط شدن: و بسیار دیده اند که نشانه های بیمناک پدید آمده است مثلاً نبض باطل شده است... (ذخیره خوارزمشاهی). گاهی که سردی غلبه کند نبض باطل شود. و گاهی که حرارت برافروزد و سریع شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و اندر هر دو نوع (زکام) آواز گرفته باشد و سخن در بینی گوید و حس بوئیدن باطل شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— باطل شدن آواز: گرفتن آواز. برنیامدن آواز بسبب بیماری و جز آن: کسی را که آواز باطل شده باشد [ترتیا را] هم در ماء العسل دهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

باطل کردن. [ط ک د] (مص مرکب) ابطال. (ترجمان القرآن). الغاء. (تاج المصادر بیهقی). از میان بردن. مضمحل کردن. محو کردن. تباہ کردن:

ولیکن اتفاق آسمانی

کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری.

باطل کند شبهای او تابنده روز انورش

ناچیز گردد پیر و زرد آن نوبهار اخضرش.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱۸).

اندر داروهایی که موی را باطل کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر باطل کردن جمعدی موی. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر سوزان و تیز بودی موی را [موی مزه را] بریزانیدی و باطل کردی و ممکن نگشتی که اندر وی موی رستی. (ذخیره خوارزمشاهی).

و بر بدیهه بر سر شراب دو سه درج بنوشتم و بعد باطل کردم. (مجموع التواریخ و القصص).

تگرگی بارید چنانکه غله ها را باطل کرد. (جهانگشای جویی).

طوطی را بهوای شکر وی دل خوش بود

ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد. حافظ.

||از حیز انتفاع انداختن: چاهی بدین عظمت و بلعجی انباشته و باطل کردند. (المصاف الی بدایع الزمان ص ۵۰). ||از یاد بردن. فراموش کردن:

هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد

چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را.

سعدی.

کف کریم و عطای عسیم او نه عجب

که ز کرحاتم و امثال او کند باطل. سعدی.

— باطل کردن حق: ناحق جلوه دادن آن.

دگرگون کردن آن:

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر

ورحق باطل کنم منکر نگرده کس مرا.

(از کلیله و دمنه).

— باطل کردن عزم: فسخ عزیمت: عمر

خطاب عزم کرد که بشام رود بیرون آمد باز

باطل کرد که آنجا رود که ویا بود و طاعون.

(مجموع التواریخ). پس ملک حبشه از این

خبر تافته شد و خواست که بیمن آید ابرهه

رسول فرستاد و عذر خواست و بندگی و

طاعتداری پیدا کرد. ملک حبشه رفتن بیمن

باطل کرد. (مجموع التواریخ).

— باطل کردن نماز و روزه و توبه: شکستن آن:

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا

روزه باطل میکند اشک دهان آلائی من.

خاقانی.

باطل گرداندن. [ط گ د] (مص مرکب)

باطل کردن: همگان بگریستند و زاری کردند

تا مگر این عزم باطل گرداند. (فارسانامه ابن

بلخی). ||محو کردن. تباہ کردن. باطل کردن:

مردم محله آن نقش را سترده بودند و باطل

گردانیده. (تاریخ طبرستان).

باطل گردانیدن. [ط گ د] (مص

مرکب) باطل گرداندن. باطل کردن. ||محو

کردن. نابود کردن: بعد از آن آنرا دیواری

ساخند و چهار دروازه و بمدتی نزدیک آنرا

باطل گردانیدند و عمارت در افزودند. (مجموع

التواریخ و القصص).

باطل گردیدن. [ط گ د] (مص

مرکب) باطل گشتن. باطل شدن. محو شدن. از

میان رفتن. زُهو. (ترجمان القرآن): اگر

سوءالمزاج سرد باشد اندر هوای سرد و خنک

بامداد لها کیود گردد و حس او باطل گردد.

(ذخیره خوارزمشاهی). امیر بدین نامه

بیارمید و رفتن سوی غزنین باطل گشت.

(تاریخ بیهقی ج ادب ص ۵۱۶).

آخر به سحاب بین که هر قطره آن

در بحر گهر گشت و به صحرا باطل.

حاجی محمد علی اصفهانی (از آندراج).

پاکان سبب فساد هرگز نشوند

از آب دهن روزه نگرده باطل.

محمد طاهر آشنا ملقب به عنایت (از

آندراج).

باطل گفتن. [ط گ ت] (مص مرکب)

بیهوده گفتن. ناحق گفتن. ژاژخایی. پراکنده

گویی:

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق

۱- ن: ل: مکن، در اینصورت شعر شاهد باطل

ستیز نخواهد بود.

۲- ن: ل: گر نیاید پدر...

که چون خشم آیدش باطل نگوید.

سعدی (گلستان).

باطل نبوش. [ط ن] (نف مرکب) یا گفتار

باطل نبوش؛ باطل شنو. حق نشنو. آنکه به

سخن بیهوده گوش فرادهد؛

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش

اصم به که گفتار باطل نبوش. سعدی.

باطله. [ط ل / ل] (از ص) مؤنث باطل؛

لا حاجب است بر در الا شده مقیم

کوابلهان باطله را میزند قفا. خاقانی.

|| به اصطلاح اهل دفاتر ایران، فرد باطل،

منسوخ. (آندراج).

— داغ باطله؛ نشان بیهودگی و از کار افتادگی.

— داغ باطله به اسپه یا کسی زدن؛ او را از

جرگه بیرون کردن. از زمره کار آمدان بیرون

راندن. رجوع به داغ شود.

|| کاغذ یا نوشته‌ای باطله که بکار نیاید.

باطلینوس. [ط ع] (ع) و بطلینوس. حلزون

دریایی. اصل کلمه یونانی است. (از قطر

المحیط).

باطلیه. [] (اخ) محلی است به قاهره. (تاج

العروس).

باطن. [ط ع] (ا) پنهان. (آندراج) (منتهی

الارب). خلاف ظاهر. (تاج العروس). نهان.

(از اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). ج،

بواطن. (مذهب الاسماء). ناپیدا. مقابل ظاهر؛

شعر تو شعر است لیکن باطنش بر عیب و عار

کرم بسیاری بود در باطن در ثمین.

منوچهری.

هوالاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل

شیء علیم؛ اوست اول و آخر و ظاهر و باطن

و اوست بهمه چیز دانا. (قرآن ۳/۵۷). فضر

بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره

من قبله العذاب؛ پس کشیده شد میان ایشان

دیواری که مر او راست دری که باطنش در

اوست رحمت و ظاهرش از پیش آن است

عذاب. (قرآن ۱۳/۵۷). و ذروا ظاهر الاثم و

باطنه، ان الذین یکسبون الاثم سيجزون بما

کانوا یقترون؛ و اگذارید بیرون گناه و

دروشن را بدرستی که آنها که کسب میکنند

گناه را زود باشد که جزا داده شوند بآنچه که

کسب میکردند. (قرآن ۱۲۰/۶). واسبغ

علیکم نعمة ظاهرة و باطنه، و تمام گردانید بر

شما نعمتهایش را ظاهری و باطنی. (قرآن

۲۰/۳۱). || اصل. (ناظم الاطباء). || راز.

(یادداشت مؤلف). ضمیر. || فلسفه پنهانی.

(ناظم الاطباء). اما او در این قول متفرد است.

|| اندرون هر چیز. به مجاز، وقتی که باطن و

حقیقت هر چیز شناخته شود گویند: بطن

الامر. (تاج العروس). اندرون شکافی؛

استطن امره؛ ای عرف باطنه. (تاج العروس).

ج. ابطنة و بطنان. (اقرب الموارد). داخل هر

چیز. (منتهی الارب) (آندراج). درون. (ناظم

الاطباء). اندرون؛ بزبان گویم خلاف آنچه در

دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن

کردارم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹).

بباطن چو خوک پلید و گرازی. (همان کتاب

ص ۳۸۴).

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ. (گلستان).

— باطن البلد؛ اندرون شهر. (مذهب الاسماء).

در مقابل ظاهر بلد، خارج شهر. و رجوع به

باطنه و باطنه البلد شود.

— باطن خوردن؛ بکسی بد کردن و صدمه آنرا

در اثر حسن طویت او خوردن. معنویت و

حقیقت کسی زدن کسی را؛

غفلت شبها به این روزم نشاند

باطن شب زنده‌داری خورده‌ام.

سنجر کاشی (از آندراج)

— باطن زدن؛ معنویت کسی، دیگری را

صدمه زدن؛

ساقی نه سیه مستیت از میکده باشد

گویا که ترا باطن زاهد زده باشد.

تأثیر (از آندراج).

— باطن مرقف؛ گوز بر زانو. (مذهب الاسماء).

— بدباطن؛ بدنیت. ناپاک. بداندیش. دارای

درونی پلید.

— به باطن کسی یا چیزی گذاشتن؛ بمعنویت

و حقیقت کسی و اگذار کردن. دعای بد.

(آندراج)؛

دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت

اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت.

صائب (از آندراج).

— خوش باطن؛ آنکه دلی پاک دارد. باصفا.

خوش قلب. خوش نیت.

— ظاهر و باطن یکی بودن (در تداول عامه)؛

بی‌غل و غش بودن. بی‌ریا و بی‌مکر بودن.

چیزی از کسی نهان نداشتن.

— علم الباطن؛ باطن‌شناسی و آن معرفت به

احوال قلب و تخلیه و سپس تحلیه است و از

این علم به علم طریقت و حقیقت نیز تعبیر

میشود و آنرا علم تصوف نیز خوانند. و اما

دعوی تقابل بین ظاهر و باطن، آن طور که

مردم عامی بدان ادعا دارند، بشهادت عموم و

خصوص باطل است. (از کشف الظنون).

— کور باطن؛ بی‌بصیرت. بی‌حقیقت. آنکه

درک واقعیت و حقیقت نکند.

|| مخبر. (یادداشت مؤلف). محیر. (یادداشت

مؤلف). سریرت. (اقرب الموارد). ضمیر. دل.

(ناظم الاطباء)؛ درون من در این یکی است با

بیرون و باطنم یکی است با ظاهر [مسعود].

(تاریخ بیهقی ص ۳۱۵).

و لیکن تو آن می‌شمر پارسا

که باطن چو ظاهر و را باصفاست.

ناصر خسرو.

و وزیر پدرش از وی [دارا] نفور شد و

مستشعر، و در باطن با اسکندر رومی یکی

شد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۵۵).

باطن تو حقیقت دل توست

هر چه جز باطن تو باطل توست. سنائی.

ظاهر و باطن من بعلم و عمل آراسته شود.

(کلیله و دمنه). و ظاهر و باطن در خدمت

ایشان برابر دارد. (کلیله و دمنه). خردمند

بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد.

(کلیله و دمنه).

در ظاهر من جانب و در باطن است حیض

آن به که غسل هر دو به یکجا برآورم.

خاقانی.

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در

حق فلان عابد که دیگران بطعنه درو سخنها

گفته‌اند، گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در

باطنش غیب نمیدانم. (گلستان).

آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق

سوزی که در دلست در اشعار بنگرید.

سعدی (بدایع).

|| خاطر؛

باطن آسوده از یک حرف بر هم می‌خورد

غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بید است.

بیدل (از آندراج).

|| از اسماء خداوند عز و جل، باطن یعنی عالم

سر و خفیات و بقولی باطن پوشیده از دیدگان

خلایق و اوهام ایشان است چنانکه هیچ دیده

او را نبیند و هیچ وهمی بدان احاطه نیابد. (از

تاج العروس). نامی از نامه‌های خدای تعالی عز

و جل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نهان از

وهم و چگونگی. (مذهب الاسماء). || زمین

پست. (منتهی الارب). ج، ابطنة و بطنان.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| مسیل. رهگذر سیل. (تاج العروس). مسیل

آب. ج، بطنان. (از اقرب الموارد). آبراهه در

زمین درشت. (منتهی الارب).

— باطن زمین؛ آنچه از آن پست یا مفاک

باشد. (تاج العروس) (المنجد). مفاک. (منتهی

الارب).

باطن. [] (اخ) شهری است در طرف شرقی

عکرا، در قسمت اشیر. (از قاموس

کتاب مقدس).

باطناً. [ط ن] (ع ق) مقابل ظاهر. در باطن.

بباطن؛ در ظاهر برای رفتن بخدمت برادر

قبول نموده و باطناً بقتل او مصمم و منتظر

فرصت میبود. (حاشیه مجمل التواریخ

گلستانه ص ۲۴). || حقیقت. در حقیقت. (ناظم

الاطباء).

باطن بین. [ط] (نف مرکب) مقابل

۱ — این معنی را آندراج ذیل دعای بد آورده

است.

ظاهرين. (آندراج). مقابل قشری. آنکه بظواهر اکتفا نکند. [ابریک بین. (آندراج).

باطنوز. [۱] (اخ) باطنوس. ولایتی است از روم در قضای عنتاب واقع در ۹۸ هزارگری جنوب غربی بایزید و در ۲۱ هزارگری از شمال غربی ساحل دریاچه وان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود.

باطنوز. (اخ) تلفظ دیگری از پاتموس^۱، جزیره‌ای است در بحر ابیض (مدیترانه) که محیط آن ۲۶ هزارگر است. در نزدیکی مرکز این جزیره کوهی است که گویند یوحنا حواری در آنجا زندانی بوده و کتاب مکاشفات را که از ملحقات انجیل است در آنجا نوشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود.

باطنه. [ط ن] (ع) تأنیث باطن. اندرون. سریره. (اقراب الموارد). (المنجد). رجوع به باطن شود.

— اوجاع باطنه: دردهای درونی. (یادداشت مؤلف).

— باطنه‌البلد: اندرون شهر. باطن البلد. مجموعه خانه‌ها و بازارهای داخلی شهر [در برابر ضاحیه]. (تاج العروس). مجموعه بازارها و خانه‌های داخلی شهر: «هم اهل باطنه الکوفه و اخوانهم اهل ضاحيتها» (اقراب الموارد).

|| خانه و بازارهای بصره و کوفه که با هم اتصال دارند. (منتهی الارب) (آندراج). || کناره نمایان شهر دور از خانه‌ها. (منتهی الارب) ۲.

باطنه. [ط ن] (اخ) قریه‌ای در ساحل دریای عمان. (تاج العروس). نام شهری است. (اقراب الموارد). دهی است بساحل بحر عمان. (منتهی الارب).

باطنی. [ط] (ص نسبی) منسوب به باطن. مقابل ظاهری. درونی. داخلی. ذاتی. جوهری.

باطنی. [ط] (ص نسبی) منسوب است به فرقه موسوم به باطنیه. آنکه بطریقه باطنیه گرویده باشد. سبعی. قرمطی. هفت امامی. اسماعیلی. تعلیمی. فاطمی. رقیق. (النقض حاشیه ص ۹۳). ج. باطنیان و باطنیون: باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است گویی شده‌ست این گل دوروی باطنی.

منوچهری. || باطنی. باطنیه. اینان گویند ظواهر آیات قرآن را بباطنی هست غیر از آنچه در عرف لغویون است. (از الانساب سمعانی): و بهد با کالبدار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانکه همه دیلمان سبع مذهب بودند چنانکه در این وقت آنرا مذهب باطنی گویند و مردی بود باطنی، نام او ابو نصر بن عمران کی سری بود

از داعیان سبعیان. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۱۹). و رجوع به باطنیه و همچنین غزالی‌نامه، صص ۲۴ - ۳۰ - ۲۶۲ شود.

باطنی. [ط] (اخ) از شعرای بخارا و بروایتی دیگر از بلخ بوده است. امیر علیشیر نوائی آرد: مرد فقیر و ساده است و در بلخ مییابد و بقدم توکل بزیارت مکه معظمه مشرف شده، این مطلع ازوست:

بسکه داری تنگدل ای غنچه خندان مرا
جان زدل آمد به تنگ و دل گرفت از جان مرا.

رجوع به مجالس النفاثات صص ۸۲ و ۲۵۶ و ۳۰۶ و همچنین قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ و صبح گلشن ص ۵۰ شود.

باطنیون. [ط نسی یو] (اخ) نام سلسله حکامی که در سوریه بدین عنوان حکومت کرده‌اند. در سال ۵۲۰ ه. ق. بهرام داعی، بانیاس را اشغال کرد و در سال ۵۲۲ ه. ق. وفات یافت، خلیفه او اسماعیل، شهر را در ۱۵ رمضان سال ۵۲۳ ه. ق. به سربازان صلیبی تسلیم کرد. راشدالدین ابوالحسن سنابن سلیمان بن محمد در ۵۵۷ ه. ق. و ۵۶۰ ه. ق. حکومت را بدست آورد و پس از او کمال‌الدین حسن بن مسعود و مجدالدین و سراج‌الدین مظفر بن حسین و تاج‌الدین ابوالفتح بن محمد و رضاءالدین ابوالعالی و نجم‌الدین اسماعیل و شمس‌الدین بن اسماعیل و صارم‌الدین مبارک بن الرضا تا سال ۶۶۸ ه. ق. بتدریج حکومت را داشتند و سرانجام در سال ۶۷۱ ه. ق. در زمان بیرس تسلیم شدند. (از معجم الانساب زامباور صص ۱۶۱ و ۱۶۲).

باطنیه. [ط نسی ئ] (اخ) اسماعیلیه. اسماعیلیان. تعلیمیه. سبعیه. هفت امامیان. فاطمیان. باطنیان. حشاشین. ملاحده. فدائیان. فرقه‌ای از شیعه که سلسله ائمه را به اسماعیل فرزند مهر امام جعفر صادق ختم کنند و اسماعیل را امام هفتم دانند. تعلیمیان. اصحاب جبال. اصحاب قلاع. فرقه من اهل الاهواء. (تاج العروس): و قتیکه رای سوختن اصحاب جبال و قلاع از فرقه باطنیه مورد تصویب قرار گرفت و سلطان محمد [سلجوقی] از این امر استقبال کرد، معموری درجه طالع خود را در درجات نحس دید. (از تتمه صوان الحکمة، ص ۱۶۳). در این ایام [اواخر زمان نظام‌الملک] اصحاب قلاع به قتل و احراق مبتلا بودند. (همان کتاب ص ۲۱۳). احراق اصحاب الجبال، در راحة‌الصدور ص ۱۵۸ ذکر احراق چند تن از باطنیه آمده است اما از سیاق عبارت آن موضع گمان میشود که این احراق بعد از سنه ۴۸۵ ه. ق. واقع شده بود. (همان کتاب ص ۲۱۴). گروهی از منتسبان به شیعه، از آن آثار باطنیه نامند که هر امر شرعی در اعتقاد

ایشان باطنی دارد و ظاهری، مثلاً باطن صوم پنهان داشتن مذهب است و باطن حج رسیدن به امام و باطن نماز فرمانبرداری امام و ازینجا است که امام مالک بن انس گفته که توبه فرقه باطنیه مقبول نباشد چرا که توبه ایشان را هم باطنی خواهد بود. (منتهی الارب) (آندراج). فرقه‌ای که اعتقاد به معنی باطن قرآن دارند و برای هر آیتی تأویلی قائلند، مسلمانان این عنوان را به فرق مختلفی که اغلب جنبه سیاسی داشتند داده‌اند، از آنجمله خرمیان و قرمطیان و اسماعیلیه. (از اعلام المنجد). این اسم را به آن جهت بر این فرقه نهاده بودند که ایشان میگفتند هر چیزی از قرآن و حدیث را ظاهری هست و باطنی، ظاهر بمنزله پوست است و باطن به مثابه مغز و این آیه را دلیل سازند که: «لله باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب» (قرآن ۱۳/۵۷). و میگفتند که ظاهر قرآن و حدیث در نظر جهال بشکل صوری جلی جلوه میکند، در صورتیکه عقلا آنها را رموز و اشاراتی بحقایق نهانی میدانند و کسی که عقلش از غور در مسائل نهانی و اسرار و بوطن خودداری کند و بظواهر قانع شود در زنجیر تکلیفات شرعی مقید میماند ولی اگر کسی به علم باطن راه باید تکلیف از او ساقط میگردد و از زحمات آن میرهد، و میگفتند غرض خداوند از این آیه: «و یضع عنهم اصرهم و الاغلال الّتی کانت علیهم» (قرآن ۱۵۷/۷). ایشانند. و بیشتر در عراق ایشان را به این اسم میخوانده‌اند. (خاندان نویختی ص ۲۵۱) در عهد المستظهر بالله خلیفه عباسی کار ملاحده قوت گرفت و قلعه‌های حصین در خراسان و قومس و عراق و شام و دیلم بدست آوردند و خوف ایشان در دل مردم افتاد و بسیار کس از اکابر در باطن مذهب ایشان گرفتند و مقدم ایشان حسن بن الصباح بود که اصلش از مرو^۳ است، بمصر رفت و از دعای مغرب آن مذهب بگرفت و خلقی انبوه را استغوا کرد^۴... گویند باطنیان از اتابک سعد شیرازی برنجیدند، باو نوشتند که کشتن تو پیش ما آسانتر است که شربت آب خوردن و اگر باور نداری از رکابدار بیرس... و رکابدار از کودکی باز خدمت اتابک میکرد... و اتابک بر او اعتقاد تمام داشت، از او حال پرسید. گفت راست میگویند و من از

1 - Patmos.

۲ - ظاهراً این معنی اشتباه و بجای ضاحیه گرفته شده است.

۳ - صحیح: ری.

۴ - تاریخ فرقه باطنیه بر زمان حسن صباح بسیار مقدم است و قول صاحب تجارب السلف را اساسی نباشد.

آن ایشان و اگر در باب اتابک حکمی فرمایند نتوانم که بجای نیآورم. اتابک سعد را نزدیک بود زهره آب شود، بباطنیان نامه نوشت و عذرهای خواست و اموال و هدایا و طرف بسیار بفرستاد... و چون ریایات... هلا گو خان به ایران زمین آمد حق تعالی بر دست لشکر او ماده شر را منقطع گردانید. (از تجارب السلف ص ۲۸۸ و ۲۸۹). ابوالمعالی در بیان الادیان آرد: مردی بود او را بومیمون^۱ قذاح خواندند و دیگر آن را عیسی چهار لختان و دیگر آن را فلان دندانی و هر سه کافر و ملحد بودند و با یکدیگر دوستی داشتند و بوقت طعام و شراب باهم بودند. بومیمون قذاح روزی گفت مرا قهر می آید از دین محمد و لشکر ندارم که با ایشان حرب کنم و نعمت هم ندارم اما در مکر و حیل چندان دست دارم که اگر کسی مرا معاونت کند من دین محمد را زیر و زیر کنم. عیسی چهار لختان گفت من نعمت بسیار دارم در این صرف کنم و هیچ دریغ ندارم. در این قرار دادند. بومیمون قذاح پسری داشت که سخت نیکو روی بود و معروف بجمال چنانکه با آن پسر فساد کردند. بومیمون قذاح دعوی طبیعی و رستگاری^۲ (؟) داشتی این پسر خویش را موی نهاد چنانکه علویان را و عیسی چهار لختان مالی بداد تا از جهت این کودک اسباب و سازهای تجمل ساختند و خبر در افکندند که علوی است و ایشان خدمتکاران او اند و او را بتجملی عظیم بمصر آوردند و پیش او نشستند و بتعظیم و حرمت با او سخن گفتندی و هر کسی را بدو راه ندادندی تا کار او بالا گرفت. آنگاه این مذهب بیرون آوردند و گفتند شریعت را ظاهر یست و باطنی، ظاهر اینست که مسلمانان بدان تلقی کردند و میورزند و هر یک را باطنی است که آن باطن رسول صلوٰالله علیه دانست و جز باعلی بکسی نگفت و علی با فرزندان و شیعه و خاصگان خویش گفت و آن که آن باطن را دانست از رنج طاعت و عبادت برآسود. و پیغامبر صلوٰالله علیه را ناطق گویند و علی رضی الله عنه را اساس خوانند و میان ایشان مواضع است و القاب چنانکه عقل را سابق خوانند و اول یعنی آنکه گویند نفس از عقل پدیدار آمد و همه چیزها را در جهان نفس پدیدار آورد و در تفسیر این آیت: والتین و الزیتون و طور سینین (قرآن ۹۵/۲-۱) گویند تین عقل است که همه مغز است و نفس زیتون است که همه لطافت است با کثافت آمیخته چنانکه زیتون با دانه، و طور سینین ناطق است یعنی محمد صلوٰالله علیه که بظاهر چون کوه درشت بود و باخلق بشمشیر سخن گفت و بباطن در او چیزها بود چون کوه که در او

جواهر باشد، و بلدالامین اساس است یعنی علی که تأویل شریعت از او ظاهر شد و مردمان از بلا ایمن شدند. و همچنین چهار جوی بهشت را همین تأویل کردند. غرض ایشان همه ابطال شریعت است که لعنتها بر ایشان باد. و گویند پیغامبر علیه السلام پدر مؤمنان است و علی مادر که پیغامبر باعلی از روی علم و معرفت فراز آمد تا از هر دو علم باطن متولد شد و گویند اول چیزی که بوجود آمد عقل بود پس عالم نفس پدید آمد آنگاه این همه مخلوقات بوجود آمدند و آدمی بنفس جزوی زنده است چون بمیرد آن جزو بکل خویش باز رود. اگر کسی پرسد ایشان را که عالم عقل از چه چیز پیدا آمد گویند بامر پدید آمد، چون پیرسی بامر که پدید آمد گویند ما ندانیم و هم ما را طاقت آن نیست که حق را وضاع را بتوانیم دریافت کنیم نه گوئیم که هست و نه گوئیم نیست بلکه محققان توحید چنین گویند که اعتماد بر آن است یعنی نیست [کذا] تعالی الله عما یقولون علواً کبیراً. بدین طریق مسلمانان را از دین بیرون بردند بعد از آنکه سخن همه از آیت و خبر رسول گویند و چون نگاه کنی معجزه مه [کذا] را منکرند و گویند آنچه پیغمبر را صلوٰالله علیه پیش رفته است از سه چیز بود جد و فتح و خیال. و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بنزدیک ایشان اینست و گویند پیغامبر صلوٰالله علیه این شرایع از بهر ابلهان و نادانان پیدا آورد تا ایشان را همیشه مشغول و زیر و زیر دارد و بهیچ فضول نپردازند والا از این شریعتها هیچ نیست. و هر یکی را از احکام شریعت تأویل نهاده اند و باطنی. چون بتحقیق نگری همه در ابطال شریعت کوشیده اند لعنهم الله، چنانکه گویند در معنی این خبر که پیغامبر صلوٰالله علیه گفت: القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفرة النار. معنی این گور تن آدمی است که گور شخص اوست و نفس اندروست اگر این کس باطنی باشد و خویشتن را بگزارد احکام شریعت رنجه ندارد تن او روضه بهشت باشد پس اگر باطن و تأویل شریعت نداند بطاعت و عبادت رنج کشد تن او از کنده دوزخ باشد. و گویند درخت طوبی که گویند درختیست در بهشت هیچ جای نباشد که شاخ آن درخت آنجا نرسد و گویند تأویل این چیز آفتابست که هر روز همه عالم را بگیرد و بهر سرانی جانی نباشد که از او شاخی فرو نیاید، و مانند این تأویلهای ساخته اند قرآن و شریعت و نماز و روزه و حج و ایمان را و اگر هر یک را شرح دهیم کتاب دراز گردد اینقدر که یاد کردیم نمودار را بسنده باشد و بنای مذهب ایشان بر هفت گانه است و بهفت پیغامبر مقررند بظاهر، هر چند بباطن همه را

منکرند، و امام هفت گویند و آن که هنوز بیرون نیامده است و منتظر است ولی الزمان خوانند و روز عید ماه رمضان از هر سری درمی و دانگی بستانند یعنی هفت دانگ. و ایشان را به هر شهری کسی است که خلق را بدین مذهب دعوت کند، آن کس را صاحب جزیره خوانند و از دست وی به هر شهری داعیان باشند و آن کس را که دین بر او عرضه کنند مستجیب خوانند. و دو تن بودند معروف در روزگار ما که ایشان بمحل صاحب جزیره رسیده بودند یکی ناصر خسرو که بیمگان مقام داشت و آن خلق را از راه برد و آن طریقت او (از) آنجا برخاست و دیگر حسن صباح که باصفهان مینشست و از آنجا به ری آمد و متواری گشت و خلقی مردم را از خراسان و عراق بی راه کرد و بدین مذهب خواند و یکی بود بفرزین که او را محمد ادیب خواندندی و داعی مصریان بود و خلقی بیحد را از شهر و روستا بیراه کرده است، و این قدر بدان نبشته آمد تا اگر کسی از این جنس سخن شنود بداند که سخن ایشان است و بدان التفات نکند و زرق ایشان نخرد. (بیان الادیان). استرن، که مطالعاتی در باب اسماعیلیه داشته است مقالتی در مجله دانشکده ادبیات تهران نوشته که قسمتی از آن مقاله نقل میشود و البته با مقایسه مطالبی که در این باب، ذیل لغت اسماعیلیه آمده است اطلاعاتی بدست خواهد داد. استرن گوید: در باب ظهور اولین فرقه باطنیه در ایران باید گفت که اولین داعی اسماعیلی در نیمه قرن سوم به نزدیکیهای ری وارد شد و در سالهای آخر این قرن به نیشابور رسید. و در باب پیدایش باطنیه باید اضافه کرد که در دوره حیات امام جعفر صادق (ع) (وفات ۱۴۸ هـ. ق.) دسته‌هایی بودند که از ادعای پسر او اسماعیل و نوه او محمد بن اسماعیل به جانشینی امام پشیمانی میکردند، مشهورترین این فرق «خطاییه» هستند، یعنی پیروان ابوالخطاب که از مریدان امام جعفر صادق بود. فرق دوره اول گمنام بودند، در حالیکه فرقه اسماعیلیه را جنبشی عظیم بود و مقاصد جامع سیاسی داشت و بین اعتقادات پیروان آن و فرق اولیه وجه اشتراکی نبود مگر در اهمیت خاصی که هر دو گروه برای اسماعیل بن جعفر الصادق و خاندان او قائل بودند. در سال ۲۶۰ هـ. ق. ناگهان داعیان در بلاد مختلف اسلامی پدید آمده و آراء انقلابی خود را ترویج کردند. در سال ۲۶۱ هـ. ق. در جنوب عراق مرکزی برای اسماعیلیه تأسیس

۱- کذا، صحیح میمون است نه بومیمون.

۲- ظاهراً صحیح آن دستکاری است بمعنی جراحی.

یافت که رؤسای محلی آن «حمدان قرمط» و «عبدان» بودند، پس از اندک مدتی اسماعیلیه در بحرین تحت صدارت «ابوسعید الجنابی» و در یمن بریاست «متصور الیمین» و «علی بن الفضل» مستقر شدند. داعی مشهور «ابو عبدالله الشیعی» که فاطمیان خلافت خود را مدیون او هستند در سال ۲۸۰ ه. ق. از یمن به افریقای شمالی آمد. دشمنان فاطمیان منکر این بودند که سلسله فاطمی از محمد بن اسماعیل سرچشمه گرفته است و تأسیس این فرقه را به عبدالله بن میمون القداد که در پایان قرن سوم میزیست نسبت میدادند و ادعای آنانرا به تعلق به خاندان حضرت علی (ع) باطل میدانستند. درباره آراء اسماعیلیه اولیه شهادت کتاب «فرق الشیعه» را (که قبلاً به نویختی نسبت داده شده بود و اکنون معلوم شده است که از عبدالله الاشعری القمی است) در دست داریم که متعلق به دوره قدیم یعنی قبل از تحولات سیاسی این فرقه است. بنابر قول آن مؤلف اسماعیلیه به هفت پیامبر شارح معتقد بودند که عبارتند از: نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد، علی و محمد بن اسماعیل که وفات نیافته و در انتظار رجعت او بعنوان مهدی یا قائم هستند. گروه وابسته دیگری نیز وجود داشت که به اینکه سلسله اسامان از اولاد محمد بن اسماعیل بودند معترف بود، لکن مؤلف فرق الشیعه که از آن نامبرده است آن را از قرامطه ممتاز دانسته و تأکید کرده است که قرامطه (که در اصل نام شعبه عراقی این نهضت بود ولی در بسیاری از مواقع به شعب دیگر نیز اطلاق شده است) معتقد بوجود امامانی بعد از محمد بن اسماعیل نبودند و فقط هفت امام را یعنی علی و حسن و حسین و علی بن حسین و محمد بن علی و جعفر و محمد بن جعفر را میشناختند. از چند نفر از مؤلفین مانند ابن التمدیم صاحب الفهرست و عبدالقاهر بغدادی صاحب الفرق بین الفرق و نظام الملک مؤلف سیاستنامه و رشیدالدین در جامع التواریخ و المقریزی میتوان اطلاعی در این باب بدست آورد. اولین داعی ایالت جبال «خلف» نام داشت و شغل او حلاجی بود، تاریخ فعالیت او بدست نیامده ولی از آنجا که پنجمین داعی «ابوحاتم الرازی» در حدود سال ۳۰۰ ه. ق. شروع به انجام وظیفه نمود، خلف لابد فعالیت خود را مدت مدیدی قبل از آن یعنی در حدود اواسط قرن سوم شروع کرد. بنا بقول نظام الملک او به حوالی ری آمد و قریه «کلین» واقع در پشاپویه را موطن خود قرار داد. دعوت خلف درباره ظهور قریب الوقوع قائم بود و گویا یک ده متروک را مرکز اجتماع خود قرار داده بود و هسنگامیکه کدخدای دهکده آوازه او را

شنید، خلف تصمیم گرفت بسوی شهر مجاور ری بگریزد و در همان شهر وفات یافت. برای مدت طولانی خلف به عنوان مؤسس نهضت اسماعیلیه در آن ایالت مشهور بود و آن فرقه را در ری «خلفیه» مینامیدند. پس از خلف پسر او جانشین وی گردید و مهمترین مرید او «غیاث» از قریه کلین بود. الزعفرانی که رئیس فرقه متکلمین زعفرانیه (شعبه ای از مکتب التجار) در شهر ری بود مردم شهر را علیه اسماعیلیه برانگیخت و آنانرا متفرق کرد. غیاث به خراسان فرار کرد. لکن بعداً به ری بازگشت و ابوحاتم را که اول از ناحیه پشاپویه بود به معاونت برگزید. در اثر آزار مخالفین، غیاث مجدداً ری را ترک گفت و کس ندانست به کجا رفته است. ابوحاتم رازی از بزرگترین شخصیت های این فرقه است، او مریدان خود را در طبقه حاکم میجست و کسانی مانند احمد بن علی را که از ۳۰۷ تا ۳۱۱ ه. ق. فرماندار ری بود به کیش خود در آورد. ابوحاتم در حدود ۳۲۲ ه. ق. درگذشت. پس از وفات ابوحاتم ریاست نصیب دو نفر شد، یکی «عبدالملک الکوکبی»، دیگر «اسحاق» که در ری میزیست. بنا بقول رشیدالدین، عبدالملک ساکن قلعه «گردکوه» بود، اما اسحاق داعی ری، ممکن است همان ابو یعقوب السجری باشد که بعداً بعنوان یکی از رؤسای معتبر اسماعیلیه در شرق ایران با او مواجه میشویم. در پایان قرن سوم، عقیده این نهضت در باره امامت کاملاً تغییر یافت. دیگر گفته نمیشد که محمد بن اسماعیل قائم است، بلکه او یکی از امامان محسوب میشد و بعد از او اسامان دیگری نیز بودند مانند فاطمیان که در افریقای شمالی استقرار یافتند و قائم زمان بعنوان آخرین امام این سلسله شمرده میشد. لکن تمام اسماعیلیه این نظر جدید را نپذیرفتند و اعتقاد خود را به قائم غایب حفظ کردند. بنابه شواهد موجود سلسله مسافری وابسته باین دسته بودند. محمد بن مسافر حاکم تارم و فرمانروای قلعه شمیران در آغاز قرن چهارم، دو پسر داشت؛ المرزبان که آذربایجان را فتح کرد و «وهسودان» که هر دو اسماعیلی بودند. ابن مسکویه گوید که المرزبان و وزیرش «علی بن جعفر» اسماعیلی بودند. صدق این امر در مورد برادر او وهسودان نیز طبق سکه ای که در سال ۵۴۴ ه. ق. در جلال آباد ضرب شده ثابت میشود، در این سکه بعد از ذکر شهادتین اضافه شده است: علی خلیفه الله، و این نکته بکلی مربوط به تشیع است. در مورد خراسان بنظر میرسد که اولین داعی آنجا ابو عبدالله الخادم در سالهای آخر قرن سوم در نیشابور ظهور کرده

باشد و جانشین او ابوسعید الشعرانی در سال ۳۰۷ ه. ق. وارد آن شهر شد. سپس حسین بن علی بن مروزی بدین مقام رسید و بعد محمد بن احمد النسفی، او اولین کسی بود که عقاید اسماعیلیه را بصورت فلسفه نو افلاطونی که در آن زمان بین فلاسفه اسلامی اشاعه داشت درآورد و افکار او جایگزین عقاید اساطیری اولیه اسماعیلیه گردید. هم او بود که امیر نصربن احمد را به کیش اسماعیلیه درآورد. ولی در ایام پسرش نوح، بخت اسماعیلیه در ماوراءالنهر برگشت والنسفی و همکاران اصلی او در فاجعه سال ۳۲۲ ه. ق. از بین رفتند. پس از النسفی، ابویعقوب السجری بریاست دعوت رسید، اگر این نظر که او قبلاً داعی ری بوده باشد صحیح تلقی شود، لابد او از آنجا بشرق انتقال یافته و بالاخره به سیستان رفته و در آنجا بدست خلف بن احمد بقتل رسیده است. پس از او مسعود ملقب به دهقان پسر النسفی جانشین وی گردید. اسماعیلیه در تمام ایران با شکست مواجه بودند، تنها سرزمینی که توانستند خود را در آن برای مدتی مستقر سازند و آنرا مرکز خود قرار دهند ایالت سند در شرقی ترین ناحیه عالم اسلام بود. در طی قرن چهارم هجری تبلیغات اسماعیلیه رو بزوال میرفت ولی در قرن پنجم بتدریج احیاء شد و پس از اینکه اشخاصی مانند المؤید الله داعی شیراز و ناصر خسرو را بپار آورده تحت ریاست ابن الطاش و مخصوصاً حسن صباح نیروی مهمی گردید. (از مقاله اولین ظهور اسماعیلیه در ایران بقلم استرن، مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره اول سال نهم). در باب باطنیه همچنین رجوع به اسماعیلیه و جهانگشای جوینی در ذکر تقریر مذهب باطنیان ج ۳ صص ۱۴۲ تا ۱۷۰ و تاریخ الحکماء ص ۱۵ و اخبارالدوله السلجوقیه ص ۶۷ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۷ - ۱۰۴ - ۱۱۳ - ۱۱۴ و چهار مقاله ص ۱۱۱ و غزالی نامه ص ۲۴ - ۴۲ - ۱۱۰ - ۲۲۸ - ۲۳۷ - ۳۱۶ - ۳۲۷ و الکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۰ ص ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۶۴ - ۱۸۰ - و ج ۱۲ ص ۹۱ و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۲۳ و تلخیص ابلیس ص ۱۰۸ شود.

باطو. [۱] (اخ) ضبط دیگری از کلمه باتو (باتو خان)، از سران طوایف مغول. رجوع به از سعدی تا جامی ص ۵۹ و ۳۷۴ شود.

باطوس. (اخ) ظاهراً مصحف از ناطوس است که بگفته دسلان، منظور آناتولی است و وی بنقل از ادرسی مینویسد این کلمه بمعنی خاور است. (از حاشیه مقدمه ابن خلدون ترجمه پروین گنابادی ج ۱ ص ۱۴۱) و رجوع به ناطوس شود.

باطوقان. (اخ) محلّتی به اصفهان. در مجمل التواریخ و القصص آمده است: و شهر [اصفهان] فراخ گشت در خلافت منصور، و این پانزده پاره دیه بود که همه صحرای آن خانه‌ها ساختند و بهم پیوست و محلّتها را بدان نام دیها بازخوانند چون باطوقان، فرسان، یوان، جرمان و... (مجمّل التواریخ و القصص ج بهار ص ۵۲۴). مصحح اظهار نظر کرده‌اند که شاید مقصود از باطوقان همان محلّه طوقچی (?) باشد. (حاشیه همان صفحه). اما احتمال می‌رود که این نام ضبط دیگری از کلمه «باطرقان» باشد که یاقوت از قرای اصفهان آورده است و گوید اکثر اهالی آنجا بافنده هستند. رجوع به باطرقان شود.

باطولی. (اخ) دهی است از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر که در ۵۷ هزارگری شمال باختری هندیجان و در کنار راه اتومبیل‌رو بهیهان بخلف آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و حشم داری و راه آنجا در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن بیشتر از طایفه کعبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باطوم. (ا) باتوم. تلفظ عامیانه کلمه فرانسوی باطون. چوبدستی مخصوص صاحب‌منصبان نظامی و پاسبانان. رجوع به باطون شود.

باطوم. ^۱ (اخ) شهر و بندر معروف روسیه در ساحل شرقی دریای سیاه که دارای ۷۸۰۰۰ سکنه و آب و هوای معتدل و بارندگی فراوان است. شهری تجارتی و در عین حال سوق البیضی است. صادرات نفت استخراجی باکو قسمتی از آن شهر خارج می‌شود. این شهر در قدیم الایام از پایگاههای نظامی رومیها بود، در فاصله قرون ۱۵ تا ۱۹ م. به ترکها تعلق داشت. و در سال ۱۸۷۸ م. قرارداد معروف برلن آنرا از ترکیه انتزاع کرد. این شهر در زمان سلطان عبدالعزیزخان عمارت فراوان یافت و مسجد جامع معروف به «عزیزیه» در آنجا بوجود آمد. در عهد نامه برلن قرار بر این بود که این شهر بندری آزاد باشد ولی چندی بعد به این تعهد وفا نشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۸ و همچنین ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۱۸۴ و ج ۲ ص ۱۶۴۸ و ۱۶۴۹ و ج ۳ ص ۲۶۱۵ و اعلام المنجد شود.

باطون. ^۲ (فرانسوی، ا) باتون. چوب قانون. باتوم (در تداول عامه). چوبدستی صاحب منصبان نظامی و پاسبانان. در اصطلاح امروز

چوبدستی پاسبانان و مأموران انتظامی شهربانی و آن معمولاً حدود نیم گز طول دارد و غالباً از لاستیک درست شود.

باطون. (اخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهیلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۱۸ هزارگری باختر فهیلیان در دامنه شمالی بست ماهور و جنوب رودخانه فهیلیان واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۲۸۶ سکنه و آب آن از رودخانه فهیلیان و کنی تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و برنج و تنباکو و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باطون. (اخ) قصبه ناحیه لازستان در ولایت طرابزون (نزدیک دریای سیاه)، از نظر موقعیت جغرافیایی و استحکام طبیعی بسیار ممتازست، در حدود ۲۰۰۰ سکنه از مسلمانان و نصاری و چرکس دارد و دارای مدارس و مساجد جامع و کلیساهای متعدد است. قضای باطون مرکب از ۳۵ قریه است و جمعیت حوزه آن در حدود ۱۶ هزار تن می‌شود، صنایع عمده مردم آن پارچه‌بافی و ساختن ادوات فلزی است. دولت روسیه در طی جنگهایی خواست بر آنجا دست یابد ولی امکان آنرا نیافت و ضمن قرارداد صلح ۱۲۹۵ ه. ق. مجدداً به ترکیه بازگشت. (از ذیل معجم البلدان ص ۱۲۰).

باطیسه. [س / س / ی] (ا) باطسه. مزرعه. || جلگه. (ناظم الاطباء).

باطیه. [ئ / ی] (ا) بادیه. کاسه بزرگ. (آندراج) (منتهی الارب). و آن ظرفی باشد مقرر و عرب آن را ناجود گوید. معرب پاتیله. (بهر الجواهر). اجمعی، مشهور است و در عربی ناجود و راووق گویند. (نشوء للغة ص ۹۴). حربی گوید: باطیه کلمه‌ای فارسی است و آن ظرفی است که قسمت بالای آن گشاده و بزرگ و قسمت پایین آن تنگ و کوچک است. (المعرب جوالبقی ص ۸۳). ناجود. ابی‌عمر گوید: و آن ظرفی باشد بلورین که از شراب پر کنند و در جمع شرابخوران نهاده شود و از آن شراب برگیرند. ج. تواط. (از اقرب الموارد). ظرفی که در او شراب کنند. خنور شراب. (منتهی الارب) (آندراج). پیاله بزرگ. جام شراب. سانگینی. (زمخشری). ازهری گوید ظرفی است از آبنگینه بزرگ که بشراب پر کنند و از آن برگیرند آشامیدن را. آوند شراب. ظرفهای سفالین شراب. (ناظم الاطباء):

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه

خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه.

منوچهری.
برخی هان ای جاریه می در فکن در باطیه

و آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه.

منوچهری.

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم و آنکه بپاید با قدم ^۳، آنکه بیارد باطیه.

منوچهری.

قدح بکار نیاید برطل و باطیه ^۴ خور

چنانکه گر بخرامی، نمی‌نوی بخزی.

منوچهری.

هر جان که ز خم سست قتیته

در باطیه جان‌کنان فروریخت. خاقانی.

و رجوع به غرائب اللغة العربیه ص ۲۱۸ شود.

|| (اخ) صورتی از صور فلکیه از ناحیه جنوبی و آن را بر مثال سری یا باطیه‌ای توهم کرده‌اند

و کواکب آن هفت و نام دیگرش رأس است.

(یادداشت مؤلف). یکی از صور جنوبی فلک

که بصورت قدحی باکعب تخیل شده و مرکب

از سی و یک کواکب است. شش از قدر چهارم

و آنرا معلق نیز خوانند. (یادداشت مؤلف).

باطرنوح. [] (اخ) شهری کوچک است.

حقوق دیوانیش پانزده هزار دینار. این نام در

حاشیه نزهةالقلوب چاپ لیدن بصورت

«ناظربوح» نیز آمده ولی صحیح ضبط

فوقست در نسخه خطی قدیم ضبط باطونوح

نیز دیده شد. (نزهةالقلوب ج دبیرسیاقی

ص ۱۲۱).

باع. (ع) ا) ارش. رش. اندازه گشادن هر دو

دست. (اقرب الموارد). ج، ابواع و بیمان و

باعات. (از اقرب الموارد). بوع. (اقرب

الموارد). مقدار دراز کردن هر دو دست.

(غیاث اللغات) (آندراج). مقدار کشش هر دو

دست، و آنمقداری باشد معین از سر انگشت

میانه یکدست تا سرانگشت میانه دست دیگر

چون کسی دستها را از هم گشاده دارد. ارش

که مقداری باشد معین و آن از سرانگشت

میانه دست راست است تا سر انگشت میانه

دست چپ چون دستها را از هم گشاده دارند.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قدر مد الیدین؛

اندازه گشادن دو دست. (تاج العروس).

و شمار. مَرّه. (یادداشت مؤلف). قُلاَج.

(یادداشت مؤلف). باز. ج، ابواع. (مهذب

الاسماء). و رجوع به باز شود؛ چنانکه هر

نیزه سه باع باشد. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۳۶). از این اجناس از هر کدام که

اختیارست چندانکه در حوصله باع او

میگنجد بردارد. (جهانگشای جویی).

|| مجازاً، بازو.

1 - Bâtoum.

2 - Bâton (... de maréchal).

۳- یعنی پایان و انجام کار.

۴- نل: باطله (و در این صورت شاهد لغت

باطیه نخواهد بود).

— طویل الباع؛ (لقب اردشیر)، دراز دست. درازانگل.

— گاهی از طویل الباع بشرف و فضل و بزرگواری نیز تعبیر میشود: فلان طویل الباع و حب الباع است؛ یعنی بخشنده و نیک خلق و مقتدر است و در برابر آن قصیر الباع و ضیق الباع و قاصر الباع، بمعنای بخیل و قاصر آمده است. (از اقرب الموارد). طویل الباع؛ آی ذویسطة و کرم. (منتهی الارب) (آندراج).

— طویل الباع؛ توانا، مقتدر. مسلط؛ ان ابن درید قصیر الباع فی التصرف و ان کان طویل الباع فی اللغة. (المزهر).

— بزرگواری. بزرگی. کرم (منتهی الارب). شرف. (تاج العروس)؛

اذا الکرام ابتدروا الباع بدر

تقضى البازی اذا البازی کسر.

عجاج (از تاج العروس).

و رجوع به ترکیبات باع شود. — بسطت باع؛ بخشندگی. ثروت. مکت: در جملگی دیار خراسان از اشرف سادات بمکت و یسار... و بسطت باع... در گذشته... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۰).

— تگ باع؛ خسیس. بخیل:

جهان نیز چون تگ چشمان دورست

از این تگ چشمی، از این تگ باعی.

خاقانی.

— قصیر الباع؛ کوتاه دست. عاجز. ناتوان.

باعث. [ع] [ع] (ا) جهت. شوند. (ناظم الاطباء). داعی. انگیزه. علت. جهت. غرض. موجب. (المنجد). مجازاً سبب. (آندراج). ج، بَوعِث: حرام است بر من آنکه برگردد همه

آن یا بعضی از آن به ملکیت من به حیلتی از حیلتها یا باعثی از باعثها. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۱۸). نزدیکی میجوید بخدا به آنچه

باعث نزدیکی است. (همان کتاب ۲۱۲).

ممکن است که سکر ت سلطنت او را بر این

باعث باشد. (کلیله و دمنه). و بر اتباع فرایض

و سنن و افتاء آثار سداد و رشاد محرض و

باعثی نه باز با سر الحاد و بی دیانتی رفتند.

(جهانگشای جوینی).

بخت ز آغوش من انگیزخته

همچو صدف باعث ویرانیم.

ابو طالب کلیم (از آندراج).

— برانگیزنده. (غیث اللغات) (مذهب الاسماء) (آندراج). محرض: چون وجوه تجارب

معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید آنکه دیگران را بر آن باعث باید

بود. (کلیله و دمنه). — فرستنده. (منتهی

الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج). بعث به؛

ای ارسله مع غیره؛ فرستاد او را یا دیگری. (از

اقرب الموارد). — ایجادکننده. پدیدآورنده.

— مصنف. (ناظم الاطباء). — کس. پناه:

کس نیست باعث من خواهم که بی تکلف

در خدمت تو یایم از خدمت تو باعث.

علی خراسانی (از آندراج).

— باعث و بانی؛ حامی. پناه. کس.

(یادداشت مؤلف).

— بی باعث و بانی؛ بیکیس: دختری بی باعث

و بانی. (یادداشت مؤلف).

— [اخ] یکی از نامهای خدای تعالی؛ و هو الذی

یسعث الخلق؛ ای یحییهم بعدالموت.

برانگیزنده مردگان. فرستنده رسولان. (مذهب

الاسماء). — یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی

(ناظم الاطباء).

— باعث لیل و نهار؛ کنایه از حق سبحانه

تعالی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

— [مجازاً، آفتاب. (آندراج) (ناظم الاطباء).

باعث. [ع] [اخ] (جفر...) جفر^۱ باعث در

سرزمین بگرن وائل و منسوب به باعث بن

حنظله بن هانی الشیبانی است. (از معجم

البلدان).

باعث بن صریم. [ع] [ث] [ص] (اخ) نام

مردی از یمامه. ابو عبیده گوید: وائل بن صریم

البشکری در «یوم الحاجر» با السید بن عمرو بن

تمیم بجنگ پرداخت و در آن روز اسیر شد و

سرانجام کشته گشت سپس برادر او باعث بن

صریم در همان جنگ حاجر با دشمنان

بجنگ پرداخت. (رجوع به عقد الفرید ج ۶

ص ۶۸ شود).

باعثه. [ع] [ث] (ا) مؤنث باعث، رجوع به

باعث شود: چه کلی داعیه همت و باعثه

ضمیر بر آن مقصورست. (جهانگشای

جوینی).

باعثیه. [ع] [ئی] [ع] مص جمعی سببیت.

موجبیت. (ناظم الاطباء).

باعج. [ع] (ع) ص شکافنده پاکارد و غیر آن

از مصدر بعج. (از اقرب الموارد).

— ابن باعج؛ نام مردی است. راعی گوید:

کان بقایا الجیش جیش ابن باعج

اطاف بر کن من عمایه فاخر.

(از تاج العروس).

باعجه. [ع] [ا] (ا) جای فراخ از وادی.

(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

متسع الوادی الذی ینبع فی السیل؛ جایی

گشاده که در آنجا آب و سیل راه افتد. ج،

بَواعج. (از اقرب الموارد). آنجا که وادی

گشاده شود. و گفته شده است که باعجه پایان

ریگ باشد و بواعج اما کنی است در ریگزار.

(از تاج العروس).

باعجه. [ع] [ج] (اخ) موضعی معروف است و

باعجه القردان نیز گویند. (معجم البلدان)

(آندراج). نام جایی است. (از اقرب الموارد).

نام موضعی است. (ناظم الاطباء). اوس بن

حجر گوید:

و بعد لیالینا بنفع سویقه

فباعجه القردان فالتملث.

باعد. [ع] (ع) ص) برابر قریب، دور.

(آندراج). ج، بَعَدَ. [دور شوند. [هالک.

(اقرب الموارد). ظاهراً از بُعد بمعنی هلاک

چنانکه در صحاح و غیره آمده است. قال

تعالی: الا بعد المدين کما بعدت ثمود. (قرآن

۹۵/۱۱) (از تاج العروس).

— بعد باعد؛ بر سبیل مبالغه، یعنی بسیار دور.

(از اقرب الموارد) (تاج العروس). دوری

بسیار دور. (ناظم الاطباء).

باعذرا. [ع] [اخ] (اخ) از قرای موصل است.

(معجم البلدان). و رجوع به باعذری شود.

باعذری. [ع] [اخ] (اخ) باعذرا. (معجم البلدان).

ناحیتی در کردستان. در فتوح البلدان آمده

است: عمر بن خطاب، عتبه بن فرقد سلمی را

بر موصل فرمانروا کرد در سال بیست هجری،

مردم نینوی با او به مقابله پرداختند، او قلعه

نینوی را گشود و از دجله گذشت و آنگاه مرج

و ارض بانو هذری و باعذری و حبثون و ...

کلیه پناهگاههای اکراد را گشود. (از کرد و

پیوستگی نژادی او ص ۱۷۶).

باعربای. [ع] (اخ) شهری است به ناحیه

نصیبین. (منتهی الارب). از شهرهای معروف.

(از اقرب الموارد). [دهی است به موصل.

(منتهی الارب). و رجوع به باعربای شود.

باعربایا. [ع] (اخ) شهری است بناحیه

نصیبین. (منتهی الارب). شهری جزء اعمال

حلب از توابع رافامیه. (معجم البلدان). [دهی

است به موصل. (معجم البلدان) (منتهی

الارب). رجوع به باعربای شود.

باعرضه. [ع] [ض] [ض] (ص مرکب) (از با +

عرضه). کاربرد. با جزیره. با کفایت.

باعز. [ع] (اخ) از اجداد سلیمان نبی

علیه السلام. (از تاج العروس). نسبت او

[سلیمان] چنین است: سلیمان بن داود بن

ایشان عوفید و بقولی ابن عوفد بن باعز. و

گویند بو عز بن سلمون بن نحشون... (ترجمه

مقدمه ابن خلدون ص ۱۵).

باعشن. [ع] [اخ] شهاب الدین احمد بن

عبدالقادر ملقب به باعشن. او راست: البیان

والمزید، المشتمل علی معانی التنزیه و حقایق

التوحید. این کتاب شرحی است بر انس

الوحید و نزّه المرید فی التوحید ابی مدین

مغربی. (از معجم المطبوعات).

باعشن. [ع] [اخ] شیخ سعید بن محمد. او

راست: بشری الکریم در شرح مسائل تعلیم.

(از معجم المطبوعات).

باعشیقا. [ع] (اخ) از قرای موصل، در

۱ - جفر یعنی، چاه ناب آورده فراخ یا اندک

بر آورده. (منتهی الارب).

نزدیک نینوی و مشرق دجله، باغهای آن از رودی که از وسط شهر میگذرد مشروب میشود، بیشتر درختان آن زیتون و نخل و نارنج است. دارای حمامها و کاروانسراها و همچنین مسجد جامع بزرگی است و قبر شیخ ابی محمد راذانی زاهد در آنجا است. از آن جا تا شهر موصل سه یا چهار فرسنگ راه است و مردم آن بیشتر نصاری هستند. (از معجم البلدان). این نام در قاموس الاعلام بصورت باغشیکا (باغین) آمده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

باقع. [ع] [ع ص، ۱] سخت آوازکننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اسیل بزرگ. (منتهی الارب). توجه بزرگ. (ناظم الاطباء). توجه. [باران شدید و سخت.

باعقوبا. [ع] [اخ] قریه‌ای است در بالای نهروان. خطیب گوید گمان کنم این آبادی غیر از بعقوبا باشد که قریه‌ای مشهور در ده فرسخی بغداد است. و اگر همان قریه باشد لابد الف بدان الحاق شده است. (از معجم البلدان). در ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی آمده است: باعقوبا در ده فرسخی شمال بغداد واقع بود که کرسی نهروان علیا بشمار میرفت. (ص ۶۴). ولی در صفحه ۶۷ همان کتاب بنقل از حمدالله مستوفی گوید: نهروان شهر بزرگ است و از مداین سبعة عراق است... بر کنار آب تامره افتاده است و آن آب را آنجا نهروان خوانند و آن شهر اکنون به کلی خرابست و آن زمین از حساب جلولا و توابع بعقوبا باشد. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۶۷). و رجوع به بعقوبا شود.

باعقوبی. [ع] [ص نسبی] منسوب است به باعقوبا که قریه‌ای است در سمت بالای نهروان. (از الانساب سماعی).

باعقوبی. [ع] [اخ] ابوهشام الباعقوبی از رواه است و از عبدالله بن داود خربیی روایت کند. (از معجم البلدان و الانساب سماعی ورق ۶۰).

باعک. [ع] [ع ص، ۱] احسق. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس) (مذهب الاسماء). نادان. (ناظم الاطباء). [امتهالک. (تاج العروس).

باعلوی. [ع] [ص نسبی] نسبتی است خاندان سید ابوبکر بن احمد بن ابی بکر از قضا را. و علوی نام سه تن از اجداد سید ابوبکر علوی بوده و اعقاب علوی را بنی علوی گفته و منسوب به بنی علوی را با علوی گویند و این نسبت اگر چه مخالف قیاس و خارج از قانون شایع زبان عرب است لکن نزد مردمان حضرموت شایع و متعارف است که منسوب به بنی علوی را باعلوی گفته و در مقام نسبت

به بنی حسن و بنی حسین، باحسن و باحسین گویند، صحت نسبت سادات باعلوی نزد ارباب تحقیق جای تردید نبوده و مجمع علیه است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶).

باعلوی. [ع] [اخ] ابوبکر بن احمد بن ابی بکر عبدالله بن ابی بکر بن علوی بن عبدالله بن علی بن شیخ الامام عبدالله بن علی بن محمد بن علی العروسی بن جعفر الصادق... کنیتش با علوی است. طریقه محمد بن ادریس شافعی را اختیار کرد. در کتاب مشرعة الردی که از مصنفات محمد پسر اوست آمده است: ولادت والد در سال نهصدونود اتفاق افتاد. و در محضر عبدالرحمان بن شهاب الدین تربیت شد و صحبت گروهی از مشایخ طریقت را درک کرد و اجازه خرقة پوشیدن دریافت، چندی بعد حج بجای آورد و چهار سال در مدینه مقیم گشت و در محضر علما از آنجمله عمرو بن عبدالرحیم و احمد بن علان و شیخ احمد خطیب و شیخ عبدالقادر طبری و شیخ محمد منوفی و شیخ ابوالفتح بن حجر تلمذ کرد. سپس به عدن مسافرت نمود و بعد بر سرزمین خود تربیت در سال ۱۰۱۴ ه. ق. بازگشت و ترویج نمود. (از نامه دانشوران ج ۲ ص ۳۰۶). زرکلی گوید: ابوبکر بن احمد بن ابی بکر بن عبدالله باعلوی از علماء یمن بود، در تربیت بسال ۹۹۰ ه. ق. متولد شد و در همانجا بسال ۱۰۵۳ ه. ق. در گذشت. از اوست: «معجم لغوی» بترتیب «نهاية» ابن اثیر و «مجموع فی تاریخ عصره» که ناتمام است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۱).

باعلوی. [ع] [اخ] ابوبکر بن عبدالرحمان بن محمد بن شهاب الدین، معروف به باعلوی از قضا بود و در حضرموت بسال ۱۲۶۲ ه. ق. تولد یافت و شهرهای عربستان را سیاحت کرد و سپس به حیدرآباد دکن رفت و در آنجا شهرت یافت و سپس بجاه و مالایا شد و سرانجام در حیدرآباد درگذشت، حدود ۳۰ کتاب در فقه و اصول و منطق و کیمیا و نجوم و حساب و ادبیات تألیف کرده که از آن جمله است «ذریعة الناهض» و «دیوان شعر» و «اقامة الحجة علی ابن حجة». باعلوی در ۱۳۴۱ ه. ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۲).

باعلوی. [ع] [اخ] ابوبکر بن عبدالله الشاذلی باعلوی عیدروس، از متصوفان و اهل حضرموت بود. در سال ۸۵۱ ه. ق. در تربیت متولد شد و ۲۵ سال در عدن اقامت داشت و در همانجا وفات یافت. از کتب او «الجزء اللطیف فی علم التحکیم الشریف» و «ثلاثة اوراد» و «دیوان شعر» را میتوان نام برد. او در سال ۹۱۴ ه. ق. وفات یافته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱).

باعلوی. [ع] [اخ] عبدالرحمان بن محمد بن حسین بن عمر باعلوی مفتی سرزمین حضرمیه (متوفی بسال ۱۲۵۱ ه. ق.). او راست: بغیة المسترشدين فی تلخیص فتاوی بعض الائمة من العلماء المتأخرين. که در سال ۱۲۵۱ ه. ق. تألیف آن اتمام یافت و هم چنین غایة تلخیص المراد من فتاوی ابن زیاد، که گردآوری اوست و با بغیة المسترشدين یکجا چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

باعلوی. [ع] [اخ] (السید الشریف) عبدالله بن الحسین بن طاهر بن محمد بن هاشم باعلوی الجاوی. او راست: سلم التوفیق الی محبة الله علی التحقیق، در فقه شافعی، و مجموعه‌ای دارد شامل ۲۳ رساله، هم چنین دیوان شعری نیز از او باقی است. (از معجم المطبوعات).

باعلوی. [ع] [اخ] عبدالله بن علوی بن محمد یا احمد حسینی شافعی یمنی معروف به حدادی. از کودکی نابینا بود. بسال ۱۱۳۲ ه. ق. در گذشت. او راست: اتحاف السائل باجوبة المسائل. الدر المنظوم لذوی العقول و الفهوم. الدعوة التامة و التذكرة العامة. مذاکرات الاخوان. المعاونة و المظاهرة. النصائح الدینیة و الوصایا الایمانیه. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۱۴).

باعلوی. [ع] [اخ] (الحسینی الحضرمی) فضل بن علوی بن محمد بن سهل مولی الدولة که حدود ۱۲۸۳ ه. ق. درگذشته است. او راست: سیل الاذکار و الاعتبار بما یمر بالانسان و یتقضى له من الاعمار. و همچنین عقد الفراند من نصوص العلماء الامجاد و اهل المذاهب الاربعه. که این رساله در باب خروج زنان در شوارع است. (از معجم المطبوعات).

باعلوی. [ع] [اخ] (شیخ) محمد بن ابی بکر الشیلی. او راست: المشرع الروی فی مناقب السادة آل ابی علوی. (از معجم المطبوعات).

باعلی آباد. [ع] [اخ] نام آبادی است نزدیک کرمان که ایجاد آن منسوب به ابوعلی بن الیاس حاکم زمان سامانی در کرمان است. رجوع شود به به علیاباد و همچنین به تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص قیا - ۶۱ - ۸۶ - ۹۳ - ۱۸۰ - ۴۶۳.

باعو. [اخ] (رود...) نام رودی بجانب شرقی آمل و مجاور دهکده هند و کلا. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۰ شود.

باعوباب. (۱) ضبط دیگری از «باوواب»^۱. از انواع درختهای استوایی آسیا و افریقا، نوع

مخصوصی نیز در استرالیا و ماداگاسکار دارد. ارتفاع این درخت با همه تنومندی، از ۹ یا ۱۰ گز تجاوز نکند ولی گاهی اوقات اطراف تنه آن به ۲۳ گز رسد. کلمه باوایاب معنی «هزار ساله درخت» میدهد، رجوع به باوایاب و همچنین لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۱ ص ۳۳ شود.

باعوث. (سریانی، إ) اسم سریانی است و آن ترسایان را بمنزله استسقاست مرمسلمانرا. (منتهی الارب). نماز باران. ج. بواعیث. (از اقرب الموارد). در ترسایان بمنزله استسقا میباشد مرمسلمانرا. (ناظم الاطباء) (آندراج). عیدست ترسایانرا یا همان باعوث است باعین مهمله و تاء مثناة. (بیرونی، یادداشت مؤلف). در المغرب جوالیقی آمده است: الباغوث، کلمة عجمة معروف و آن عید نصاری است. ولی در حاشیه مینویسد که باغوث صورت تصحیف شدهای است که این درید آن را در ذیل ماده «بغت» آورده است، ولی صورت دیگر کلمه باعوث است و در اللسان آمده است: «الباعوث برای مردم مسیحی در حکم استسقاء است برای مسلمانان و آن اسمی سریانی است» (المغرب جوالیقی ص ۵۷). باعوث را باغوث نیز نوشته اند. (نشوء اللغه ص ۶۹): ولا نظهر النيران فی شیء من طرق المسلمين و الاسواقهم و لا نظهر باعوثا؛ در راهها و بازارهای مسلمانان آتش را ظاهر و روشن نکنیم و باعوث نیاوریم. (از نامه نصارای مدینه به عمر بنقل معالم القبریه فی احکام الحسبه ص ۴۱). و رجوع به غرائب اللغة العربیه، ص ۱۷۳ شود.

باعور. (إخ) پدر بَلَم. و او زاهدی بود مستجاب الدعوة در زمان موسی علیه السلام و عاقبت ایمان بر باد داد، و بلام نیز گویند. رجوع به باعورا شود: پیرهن عصیان بنداز اگر آید از بلام باعور عار. ناصر خسرو. بلام باعور را خلق جهان سغبه شد مانند عیسی زمان. مولوی (مثنوی چ خاور ص ۶۵ و ۲۸). بلام باعور و ابلیس لعین زامتحان آخرین گشته مهین. مولوی (همان کتاب ص ۱۴۹ س ۳). بلام باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۱۴ و ۲۱). **باعورا.** (إخ) باعور. پدر بلام که در زمان موسی علیه السلام بود. (ناظم الاطباء). پدر بلام که او زاهدی بود مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه السلام و عاقبت ایمان بر باد داد. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم).

باعوض. (ع ۱) و آن غیر بق ۲ است. (یادداشت مؤلف). بعوضه.

باعون. (إخ) از قراء عجلون در مشرق اردن. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۸).

باعونی. (ص نسبی) منسوب به باعون.

باعونی. (إخ) محمد بن احمد بن ناصر، ملقب به شمس الدین دمشقی شافعی. او راست: «ینایع الاحزان» و «نظم سیرة مغلطای» و «ارجوزة فی الخلفاء العباسیین». او بسال ۸۷۱ ه. ق. در دمشق درگذشت. رجوع شود به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۶ و معجم المطبوعات.

باعونی. (إخ) محمد بن یوسف بن احمد باعونی ملقب به بهاء الدین از فضلی دمشقی بود. چند ارجوزه در تاریخ دارد که از آنجمله ارجوزه در «سیرة الملک الاشرف قایتبای» را میتوان نام برد. وی بسال ۹۱۰ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۷).

باعونیه. (نئی) (إخ) منسوب به باعون از قرای عجلون در مشرق اردن است. عائشه دختر یوسف بن احمد بن ناصر بن حلیفة الباعونیه، اصلاً از دمشق بود. صاحب دیوان الاسلام گوید: عائشه دختر یوسف بن احمد، زنی دانشمند و ادیب و خردمند و صوفی و مادر عبدالوهاب دمشقی شافعی بود و مؤلفاتی دارد. او در دمشق تولد یافت و ادب و لغت در آنجا آموخت و بسال ۹۱۹ ه. ق. بمصر مهاجرت کرد و چندی بعد بازگشت و سپس در سال ۹۲۲ ه. ق. حلب را دید. از آثار او «بدیعیة» و «الفتح الحق من منع التلقی» را میتوان نامبرد. کتاب اخیر در باب صوفیه است. هم چنین «اللامع الشریفة فی الآثار اللطیفة» در اشارات متصوفه و «در الغائص فی بحر الخصائص» منظومه و «اشارات الخفیة فی المنازل العلیة» ارجوزه صوفیانه را باید نامبرد. این زن در حدود ۹۲۵ ه. ق. در قاهره وفات یافت. ۳. مطلع بدیعی باعونیه این است:

فی حسن مطلع اقمار بذی سلم
اصبحت فی زمرة العشاق کالعلم.
باغة. [ع] (إ) صحن سرای. (آندراج).
— باغة الدار: صحن سرای. (منتهی الارب).
ساحتها. (تاج العروس).
|| ناودان بام خانه. (ناظم الاطباء).
باغة. [ع] (ع ص، إ) جمع بایع بمعنی فروشنده.

— باغة العطر: بوی فروشان. (یادداشت مؤلف): و باغة العطر بالدیار المصر یعرفونه بکف النسر. (ابن البیطار). و باغة العطر بالاندلس و بمصر ایضاً یعرفون ورقه [ورق اکلیل الجبل]. (ابن البیطار).

باعینانا. [ع] (إخ) نسام جایی است. (آندراج). دهی است بیغداد. (منتهی الارب). دهی است بزرگ شهر مانند در بالای جزیره ابن عمر که رودخانهی نیز از کنار آن میگذرد و به دجله میریزد. باغهای بسیار دارد و از دلگشازترین نقاط دمشق است. ابوتام در شعر خود از آن یاد کرده گوید:

لولا اعتمادک کنت ذامدوحة

عن برقعید و ارض باعینانا.

(از معجم البلدان) (مرصد الاطلاق).

باغ. (إ) بستان. روضه. مشترک است در عربی و فارسی و جمع آن در عربی بیغان است. (غیاث اللغات) (مذهب الاسماء). گلستان. صاحب آندراج گوید: از مولوی حبیب الله خان شنیده شد که باغ لغت عربی است و بیغان جمع آن... در عرف هندیان به کاف فارسی خوانند و این از توافق لسانین بود — انتهی. محوطهای که نوعاً محصور است و در آن گل و ریاحین و اشجار شمر و سبزی آلات و جز آنها غرس و زراعت میکنند. (ناظم الاطباء). آبسالان. (برهان). بوستان. ج. باغات و این جمع تراشیده فارسی زبانان متعرب است. (از آندراج). در پهلوی: باغ «مناس ۲۶۹» سندی: باغ، گیلکی: باک. ۵. فریزندی: باک، نظنزی: باگ. ۶. سرخهای و شهیر زادی: باک. (حاشیه برهان قاطع ج ۳ مسعن). حسیقه. (انسجمن آرای ناصری) (برهان). جایی که در او درختان میوه دار و گل آور باشد. (هفت قلم). عُلجوم: باغ بسیار درخت. (منتهی الارب). مقلوبه: باغ بهم نزدیک و درهم و پیچیده درخت. (منتهی الارب):

بیگزار بنشست بیمان باغ

بخورد و بیاران او شد نفاغ.

کجا باغ بینی همه راغ بود

کجا راغ بینی همه باغ بود.

آمد آن نوبهار توبه شکن

پرنیان گشت باغ و برزن و کوی.

شاه دیگر روز باغ آراست خوب

تختها بنهاد و برگستر بوب.

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیاباف

مه و خور است همانا بیاغ در صراف.

ابوالمؤید.

فخن باغ بین زابر و ز نم

گشته چون عارض بتان خرم.

سروتن بشتی نهفته بیاغ

1 - Cousin. 2 - Moucheron.

۳ - در معجم المطبوعات سال وفات او ۹۲۲ ذکر شده است.

4 - Bâgh. 5 - Bâq.

6 - Bâg.

پرستنده باو نبردی چراغ. فردوسی.
سوی میوه و باغ بودیش [خسرو پرویز] روی
بدان تا بیابد زهر میوه بوی. فردوسی.
چو اندر بره خور نهادهی چراغ
پیش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی.
دگر شارسان برکه اردشیر
پراز باغ و پر گلشن و آبگیر. فردوسی.
خواوندا یکی بنگر بیاض و راغ و دشت اندر
که گشته از خوشی و نیکویی و پاک و خوبی.
منوچهری.
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیرسفن.
منوچهری.
باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود
باد همچون طیل عطاران پر از عنبر شود.
عنصری.
بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۱۶)، چون از
سرای عدنانی بگذشته آید باغی است بزرگ.
(تاریخ بهیقی)، خواجه گفت: بایستی این باغ
دیده شدی. (تاریخ بهیقی ص ۳۴۶).
سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره.
ابونصر (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
بود جغد خرم به ویرانه زشت
چو بلبل بخوش باغ اردی بهشت. اسدی.
شهری نه یکی باغ پر از میوه، پر از گل
دیوار مزین همه و خاک مشجر.
ناصر خسرو.
گر نه چو یوسف شده ست گل چو زلیخا
باغ چرا باز شد دوازده ساله. ناصر خسرو.
تین و زیتون بین در این باغ
وان شهر امین و طور سینین. ناصر خسرو.
ای باغ جان کزان لب به نوبری ندارم
یاد لبت خورم می سر دیگری ندارم.
خاقانی.
گویی از باغ جان رسد خبرت
بویی ای مه نیرسد چه رسد. خاقانی.
برسد میوه بست در باغت
که بهیچ آفتاب می نرسد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۸۳).
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه سای است و ابر لؤلؤ بار.
ظاهر فارابی.
چه خوش باغیست باغ زندگانی
گرایمن باشد از باد خزانی. نظامی.
باغ سبز عشق کو بی منهاست
جز غم و شادی درو پس میوه هاست.
مولوی.
سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید
ور در همه باغستان سروی نبود شاید.
سعدی.

انبای روزگار به صحراروند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست.
سعدی.
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بارگل.
کاتبی ترشیزی.
ز آب و رنگ گل باغ عارضت گلچین
گمان بری که مگر بسته در نگار انگشت.
محمد قلی سلیم (از شعوری).
در باغ طبیعت نقش دیدم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را. عرفی.
چندانکه بهار است و خزان است در این باغ
چشم دل شبنم نگرانست در این باغ.
صائب.
گشته دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها
یادگار باغ نو میدیست بر سر میز نم.
میرزا فصیح (از شعوری).
||کنایه از چهره محبوب. (ناظم الاطباء).
|| (ص) دلگشای، دلفریب، آراسته. (آندراج).
|| (ا) ظاهر فردوسی در بیت ذیل باغ را
بمعنای محوطه ای وسیع نظیر میدانهای
ورزشی آورده است:
بیاض اندر آوردگاهی گرفت
چپ و راست هر گونه راهی گرفت
همی هر زمان اسب برگاشتی
وز ابر سیه نره بگذاشتی. فردوسی.
||کنایه از بهشت. (هفت قلزم). || بهشت اصلی
که خداوند تبارک و تعالی برای آدم قبل از
سقوطش ترتیب داد. (فرهنگ قاموس
مقدس).
ترکیبها:
— باغ ابراهیم؛ در بیت ذیل شاید کنایه از
گلیستانی باشد که از آتش نمرود بر ابراهیم
پیدا آمد:
مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم. نظامی.
— باغ باغ؛ کنایه از بسیار شکفته و خرم.
(آندراج):
چمن را تا نسیمت در دماغ است
ز شادی غنچه را دل باغ باغ است.
خیالی خجندی (از آندراج).
هوس از ریاحین معطر دماغ
ز بوی چمن آرزو باغ باغ.
(اکبرنامه، از آندراج).
— باغ بالا و آسیای پائین داشتن؛ کنایه از
ثروتمند بودن.
— باغ بدیع؛ کنایه از بهشت. اشاره به بهشت.
(ناظم الاطباء). کنایه از جنت المأوی. (هفت
قلزم).
— باغ پر ستاره؛ پر از گلهای شکفته. (ناظم
الاطباء).

— باغ در باغ؛ باغی بدنبال باغ دیگر:
باغ در باغ گرد بر گردش
خلد موسی و روضه شا گردش.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۱۴).
— باغ دیدن؛ گردش کردن در باغ. تفرج در
گلستان:
باغ دیدن غذای روح بود. سنائی.
— باغ رفیع؛ بهشت.
— باغ رنگین؛ گیتی و جهان. (ناظم الاطباء).
— باغ سخا؛ گیتی و جهان و روزگار. (ناظم
الاطباء).
— ||مردم صاحب همت. (ناظم الاطباء).
— باغ فردوس؛ باغ بهشت که هشت باب یا در
دارد:
باغ فردوس است، گلبرگش نخوانم یا بهار
جان شیرین است، خورشیدش نگوم یا قمر.
سعدی.
— باغ قدس؛ بهشت. (ناظم الاطباء).
— باغ لیل و نهار؛ اشاره به باری تعالی و
آفتاب. (ناظم الاطباء).
— باغ وسیع؛ بهشت. (ناظم الاطباء).
— چهار باغ؛ خیابانی که بدستور شاه عباس
کبیر در سال ۱۰۰۵ ه. ق. در اصفهان احداث
گردید، ابتدای این خیابان در آن عهد، عمارت
متنهدم شده جهان نما (در محل دروازه دولت
فعلی اصفهان) بود و انتهای آن باغ و قصر
هزار جریب، در محل فعلی دروازه شیراز. از
قصر جهان نما تا پل اللهوردی خان بنام
چهارباغ پائین و از پل مزبور تا قصر هزار
جریب چهار باغ بالا نام داشته است. وجه
تسمیه آن باین علت بوده که در هر یک از
اضلاع شرقی و غربی دو چهار باغ پایین و
بالا، چهار باغ بزرگ وجود داشته و هر باغ
دارای دو عمارت بوده، دیوار باغها نیز
صورت مشبک داشت و از خیابان، فضای
مشجر باغها نمایان بود. (از گزارشهای
باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۴). و رجوع به
اصفهان و همچنین آثار ایران جزو اول از ج ۲
ص ۶۷ تا ۷۴ شود.
|| تره کاری. (هفت قلزم). || آبگیر. (هفت
قلزم). || کنایه از روزگار و دنیا. (برهان قاطع).
(هفت قلزم) (ناظم الاطباء). باغ جهان.
روزگار. دنیا. || زراعت. (هفت قلزم).
— در باغ سبز نشان دادن؛ وعده های
امیدبخش دادن. وعده های خوش بی اساس
کردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به در باغ
سبز نمودن شود.
— هشت باغ؛ کنایه از بهشت:
ز نه خراس برون شو بکوی هشت صفت
که هست حاصل این هشت، هشت باغ بقا.
خاقانی.
داده ست قضا بهای قدرت

نه گلشن و هشت باغ درهم. خاقانی.
باغ. (ترکی، ل) بند که از آن چیزی را ببندند.
 (غیاث اللغات). در ترکی بمعنی بند که از آن چیزی را ببندند. (آندراج).
باغ. [غ] (ع ص) طلب‌کننده. طالب. ج. بُغَاء و بُغیان. (تاج العروس) (اقراب الموارد).
 - جمل باغ؛ لایلقح. (از اصمعی بروایت تاج العروس). شتری که باردار نگرداند ناقه را. (ناظم الاطباء).

||ستم‌کننده. تجاوزکننده. تجاوزکننده از حق بسوی باطل. (از تاج العروس). ظالم. (اقراب الموارد). سرکش. عاصی بر خداوند و مردم. (از اقراب الموارد): انما حرم علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر و ما اهل به لغیر الله فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه ان الله غفور رحیم؛ جز این نیست که حرام کرده بر شما مردار و خون و گوشت خوک و آنچه را صدا بلند کرده شد به آن از برای غیر خدا، پس کسی که ناچار شد باغی و تجاوز کننده نیست، پس نیست گناهی بر او بدرستی که خدا آمرزنده است. (قرآن ۱۷۳/۲). فانه رجس او فسقا اهل لغیر الله به، فمن اضطر غیر باغ ولا عاد... پس آن [مردار و خون و گوشت خوک] پلید است و فسقی که بانگ زده شده از برای غیر خدا، پس کسی که مضطر شد، غیر باغی و نه تجاوز کننده است... (قرآن ۱۴۵/۶) انما حرم علیکم المیتة والدم ولحم الخنزیر... فمن اضطر غیر باغ ولا عاد... (قرآن ۱۱۵/۱۶).

باغ. (لخ) دهی است به مرو. قریه‌ای است در دو فرسخی مرو که آنرا باغ و برزن نیز گویند. (از معجم البلدان) (مراصدا لاطلاع) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱).

باغ. (لخ) دهی است جزء دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۴۶ هزارگزی شمال باختر زنجان و در ۲ هزارگزی راه عمومی خلخال به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۰ سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و میوه خصوصاً انگور و شغل مردمش زراعت و قالیچه و جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ. (لخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۳ هزارگزی خاور سردشت و یک هزارگزی جنوب شوش سردشت به مهاباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی و سردسیر با ۹۸ تن سکنه و آب آن از رودخانه سردشت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و کتیرا و شغل مردمش

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ. (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش شاهیندژ شهرستان مراغه که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شاهیندژ و ۱۱ هزارگزی جنوب باختری راه ارابه‌رو شاهیندژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۹ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن: غلات، کرچک و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. در این محل دو قریه بفاصله ۲ هزارگزی بنام باغ بالا و باغ پائین مشهور است و سکنه باغ پائین ۱۸۶ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ. (لخ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۱۱ هزارگزی شمال راه شوش خرم‌آباد به پروجر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۱۵ تن سکنه و آب آن از چشمه عوض تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مارلو است. ساکنین آن از طایفه قائد رحمت میباشند و ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ. (لخ) دهی است از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار که در ۶۰ هزارگزی جنوب باختر لار در کنار راه فرعی لار به بیرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۳۳۷ تن سکنه و آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. این قریه مرکز دسته ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ. (لخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۱۰ هزارگزی باختر راه مارلو انگهران به کهنوج واقع و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ. (لخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختر باجگیران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۳۸ سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و قالیچه و گلیم‌بافی و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغات.

باغ آخوندلی لی. (لخ) نام محلی کنار راه زاهدان به بیرجند میان مور و حیدرآباد. (یادداشت مؤلف).

باغ آسیا. [غ] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند شهرستان گناباد که در ۴۰ هزارگزی شمال جویمند بر سر راه شوش عمومی بجستان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۶۹۸ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و زعفران و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ آقا. [غ] (لخ) باغی در زیرف کرمان از بناهای سیدابوالحسن بیگلربیگی. حکام کرمان خلعت دولتی را در آن باغ می‌پوشیدند. این باغ بعدها مقر قونسلگری انگلیس در کرمان شد. (از تاریخ وزیری ج باستانی پاریزی ص ۲۵۳).

باغ آهو. [غ] (لخ) باغی است از باغهای هرات. (آندراج).

باغابو. [ب] (لخ) دهی است از دهستان قلمه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۵ هزارگزی جنوب لاله‌زار واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغات. (ل) ج باغ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات): [قزوين] باغستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۴). از این شط‌العرب دو جوی عظیم برگرفته‌اند... و از این نهرها جویهای بیحد برگرفته‌اند... و بر آن نخلستان و باغات ساخته. (همان کتاب ص ۱۱۳). در انجمن بساتین و باغات و چمن حدائق و جنات که هر یک بهشت را بحقیقت از نزاهت و خوشی چشم و چراغ است. (از ترجمه محاسن اصفهان آوی). تا معصم، علی‌بن عیسی را بالشکری چند بر سر ایشان فرستاد. و سراها و منازل و باغات و بساتین ایشان را بسوزانید. (تاریخ قم).

که ناگاه از طرف باغات شهر برآمد یکی گردشوب دهر.

هاتفی (از آندراج).
باغات. (لخ) نام محله‌ای در صفهان که اکثر ساکنانش رند و آبپاش بوده باشند. (آندراج) (غیاث اللغات).

باغات. (لخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در

باغایه متولد شده و در ذیقعد ۴۰۱ ه. ق. در گذشته است. (از معجم البلدان).

باغ ابراهیم. [غ] [ا] (اخ) دهی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۴ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۵ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ ابریشم. [غ] [ا] (اخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۶ هزارگزی خاور فلاورجان متصل به شوشه مبارکه به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۰۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات و زاینده‌رود تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و صیفی و میوه و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ ابله. [] [ا] (اخ) نام محلی از رستاق قاسان. رجوع به تاریخ ص ۱۱۸ شود.

باغ اتابک. [غ] [ا] (اخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز که در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری ایزه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ احمد. [غ] [ا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارذ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۳ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ احمددیل. [غ] [ا] (اخ) دهی است از دهستان زیلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. رجوع به کنجدکار شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ احمدسیاه. [غ] [ا] (اخ) یکی از باغات چهارگانه اصفهان. صاحب ترجمه محاسن اصفهان آرد: هر قصری از آن [باغ احمدسیاه] مانند حصن حرم بر صحن ارم رفیع و بلند و هوای دلگشایش همیشه کرده با ربیع پیوند... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۷).

باغ ادریس. [غ] [ا] (اخ) از دیه‌های الجبل. (تاریخ ص ۱۳۶).

باغ ادریس. [غ] [ا] (اخ) نام محلی از

شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغان. (اخ) نام یکی از دهستانهای هفت‌گانه بخش شیروان شهرستان قوچان که در جلگه واقع است و راه شوشه عمومی قوچان به بخنود از وسط آن عبور میکند. ناحیه‌ای است سردسیر و آب آن از رودخانه و قنات تأمین می‌شود. این دهستان دارای ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک است و جمع نفوس آن به ۶۲۹۳ تن می‌رسد. بزرگترین آبادی این دهستان الله‌آباد است که ۱۰۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغان. (اخ) دهی است از دهستان خوسف شهرستان بیرجند که در یک هزارگزی باختر خوسف بر سر راه شوشه عمومی خوسف به بیرجند در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۹۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و پنبه و انار و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغان. (اخ) مرکز دهستان قصه شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزارگزی خاور شهرستان سبزوار بر سر راه شوشه قدیمی سبزوار به نیشابور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغان. (اخ) مرکز دهستان بخش شیروان شهرستان قوچان که در ناحیه‌ای کوهستانی و سردسیر واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات و بنش و میوه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغایه. [ی] [ا] (اخ) شهری است بزرگ در اقصای مغرب افریقا بین مَجَانَه و قسطنطنیه. (از معجم البلدان و مراد الاطلاع). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

باغایی. (ص نسبی) منسوب به باغایه از شهرهای افریقا.

باغایی. (اخ) احمدبن علی بن احمدبن محمدبن عبدالله الری باغایی مقری، مکنی به ابوالعباس. وی سال ۳۷۶ ه. ق. باندلس آمد و در مسجد جامع قرطبه به قرائت قرآن پرداخت. محمدبن ابی عامر ملقب به منصور او را برای تربیت پسرش عبدالرحمن انتخاب کرد، اما چندی بعد بر او خشم گرفت و ویرا تبعید کرد. باغایی در سال ۳۴۵ ه. ق. در

۵۰ هزارگزی شمال حاجی‌آباد بر سر راه شوشه کرمان به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغات. (اخ) دهی است از دهستان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶ هزارگزی خاور ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغان. (اخ) دهی است از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸۹ هزارگزی جنوب خاوری بافت بر سر راه فرعی کهنوج و دولت‌آباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغان. (اخ) قریه‌ای است هفت فرسنگی میانه جنوب و مغرب خنج. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که در ۱۳۲ هزارگزی شمال باختر لار در دماغه خاوری کوه هنادر جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و مالاریایی دارای ۲۷۷ تن سکنه و آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغان. (اخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانه جنوب و مشرق شنبه. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۷۸ هزارگزی جنوب خاور خورموج در دامنه خاوری کوه نمک واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۳۵۶ تن سکنه و آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و برنج و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغان. (اخ) دهی است از دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز که در ۹۲ هزارگزی باختر سروستان و یک هزارگزی شوشه شیراز به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۶۲ تن سکنه دارد و آب آن از رودخانه قره‌آغاچ تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و چغندر و صیفی‌کاری و

طسوج لنجرود. (از تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ ارسلان. [غ اَس] (اخ) نام دیهی به بخارا. صاحب انیس الطالین آرد: خواجه^۱ ما قدس الله روحه به دیه باغ ارسلان میرفتند. (انیس الطالین ص ۱۸۴). حضرت خواجه بدیه باغ ارسلان روان شدند. و آن ابراهیم غدیوتی در عقب خواجه بیاغ ارسلان آمد... درویشان باغ ارسلان را بر حال او ترجم آمد. (انیس الطالین ص ۱۷۹). از غدیوت بطرف باغ ارسلان میرفتند چون نزدیک به آن دیه رسیدند بمجذوبی ملاقات شد. (انیس الطالین ص ۱۷۲).

باغ ارسلانی. [غ اَس] (ص نسجی) منسوب به باغ ارسلان: هزار دینار میباید که درویش باغ ارسلانی دهد... باغ ارسلانی یکدینار از دنیای ندارد... آن باغ ارسلانی هزار دینار است. (انیس الطالین ص ۱۵۹ و ۱۶۰). و رجوع به باغ ارسلان شود.

باغ ارم. [غ اَر] (اخ) باغ اساطیری معروف به دمشق. باغ شدادین عاد. (ناظم الاطباء). بهشتی که شداد ساخت. (هفت قلزم). و رجوع به شداد شود:

تا به باغ ارم از خوشی و خوبی مثل است باد بزم ت به خوشی خویتر از باغ ارم.

معزی.

تا بیباغ ارم زنتد مثل

باد بخت به فر باغ ارم. مسعود سعد.

دمشق از اقلیم چهارم است... در اول ارم بن سام بن نوح بر آن زمین باغی ساخت، آن را باغ ارم خواندند و ذکرش در جهان مشهور است و بخوشی مثل بود. پس شدادین عاد بر آن موضع عمارت فراوان افزود چنانکه بهشت و دوزخ ساخت، آنرا ارم ذات‌العماد گفتند و مصدق این معنی کلام مسجد است. قوله تعالی: ارم ذات‌العماد التي لم یخلق مثلها فی البلاد (قرآن ۷/۸۹-۸). باغ ارم که ستونها داشت و چون او در بلاد پدید نیامد. پس تارح [هوآذر] که پدر ابراهیم خلیل الله بود و وزیر نمرود بود در آن حدود شهر دمشق بساخت. (نزهةالقلوب ج لیدن ص ۲۴۹).

باغ ارم. [غ اَر] (اخ) باغی معروف در شیراز. یکی از چهار باغ معروف شیراز و آن چهار عبارتند از باغ تخت قراچه و باغ جهان‌نما و باغ دلگشا و باغ ارم. (از سعدی تا جامی ادوارد برون ص ۲۶۹). این باغ در میانه مغرب و شمال شیراز بمسافت یک میل بیشتر، مبذر دویست و نود من بذر گندم است، عمارتی مرغوب دارد. از بناهای مرحوم جانی‌خان ایلخانی قشایی است. (فارسانامه ناصری بخش ۲ ص ۱۶۴).

باغ استلک. [] (اخ) نام محلی از طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

باغ استه. [] (اخ) از دیه‌های جبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باغ اسحاق بن عمران. [غ اِ قِ نِ ع] (اخ) از طسوج لنجرود. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ اقبال آباد. [غ اِ] (اخ) باغی بوده است بحدود شیراز، صاحب روضة الصفا گوید: [در سال ۷۷۶ ه. ق. شاه شجاع] از شیراز بیرون آمده در باغ اقبال آباد نزول فرموده بود و میخواست که بجانب کرمان نهضت فرماید، در این اثنا سر پر نخوت پهلوان اسد را آوردند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۶).

باغ اقبال آباد. [] (اخ) از طسوج و ناحیه رودآیان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ الماس. [غ اِ] (اخ) ده‌سی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۱۲ هزارگزی باختر شهداد بر سر راه مالرو شهداد به راور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ امیر. [اِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و بر سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ امیربکنده. [اِب کَ دِ] (اخ) دهی است جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور خمام و ۶ هزارگزی خشکبیجار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۳۶۴ تن سکنه. استخر محلی دارد و محصول عمده آن برنج و کتف و صیفی‌کاری و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. از کناره میتوان ماشین برد. حدود ۸ بساب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ امیرشاهی. [غ اِ] (اخ) نام باغی به یزد: [این باغ را] صاحب سعید خواجه امیر شاه که ابا عن جد از بزرگان این دیار بوده‌اند استحداث کرد و عمارات و خانه و درگاه و کوشک بر بالای آن [سازداد]، چون امیرزاده اسکندر به یزد آمد، آن باغ را به سلطان شاه چهره بخشید. و او در میان باغ قصری عالی... ترتیب داد... و عمارت آن باغ در سال تسع و ثمانمائه بود. (از تاریخ یزد ج ایرج افشار ص ۱۲۶).

باغ انار. [اِ] (اخ) از قراء کوار فارس و در نیم فرسخی مغربی کوار است. (از فارسنامه

ناصری ص ۲۶۲). دهی است از دهستان کواربخش سروستان شهرستان شیراز که در ۱۱۰ هزارگزی جنوب باختر سروستان و یک هزارگزی شوسه شیراز به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۳ تن سکنه و آب آن از رودخانه قره‌آغاج تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ انار. [اِ] (اخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۳۶ هزارگزی خاور فهلیان و حاشیه جنوبی رودخانه شیرین واقع است و ۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ انجیر کوره. [اِر] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۶۰ هزارگزی خاور شوسه بم به سبزواران واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ انگوری. [غ اِ] (ترکیب وصفی، مرکب) تا کستان. موستان. رزستان.

باغ انگوری. [اِ] (اخ) نام تا کستانی میان کرج و قزوین بر کنار شوسه قزوین به تهران.

باغ اوجان. [غ اِ] (اخ) محلی به تبریز. چمن اوجان معروف است. (از ناظم الاطباء): طوی عام فرمودن پادشاه اسلام در اردوی زرین به موضع باغ اوجان و ختم کردن قرآن در آنجا و بذل عام فرمودن. (تاریخ مبارک غازانی ص ۱۳۷). و رجوع به اوجان شود.

باغ بابانی. (اخ) دهی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بابویه. [اِ] (اخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۸ هزارگزی جنوب سبزواران و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی کهنوج به سبزواران در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شلتوک و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. در دو محیط واقع و باغ بابویه بالا و پایین نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغبان. (اخ) محلی بحدود نسای خراسان؛ حاجی محمدخان ولایت نسو درون و باغبان را از تصرف نور محمدخان بیرون آورده به معتمدان سپرده بود. (عالم آرای عباسی ص ۴۵۲) و رجوع به باغبانده و فهرست امکانه عالم آرا شود.

باغبانده. [د] (اخ) آبادی در ۲۰ هزارگری ده گز خراسان. (از نادرنامه ص ۱۶) و رجوع به باغبانده شود.

باغ باشوئیه. (اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۹ هزارگری شمال مسکون و یکهزارگری خاور شوسه بم به سبزواران واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. مزارع رز جمهوری و پشت قلعه، و برآب، و روگود، و ده بگ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بالا. [غ] (اخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد که در ۱۵ هزارگری جنوب ملاوی و ۶ هزارگری خاور راه شوسه خرم آباد به اندیشک در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از چشمه باغ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش بافی و راهش مالرو و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفه هفت تخمه و کپرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ بالا. (اخ) دهی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگری جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگری جنوب راه مالرو ساردوئیه به دارزین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۷ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بالا. (اخ) ده کوچکی از دهستان خرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۸۵ هزارگری شمال کرمان بر سر راه مالرو شهداد به راور واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغبان. [غ / غ] (ص مرکب، مرکب) ^۱ نگاهدارنده باغ باشد. (هفت قلمز، در پهلوی باغبان، آنکه حفاظت باغ و پرورش گله‌ها و درختهای میوه‌دار کند. (از حاشیه برهان چ معین، کسی که پرستاری از باغ میکند. (ناظم الاطباء، باغ پیرا. (ناظم الاطباء) (آندندراج). سحاء. ناحی. (منتهی الارب) (نشوءاللغة). محافظ باغ. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). کدیور.

آگار. پالیزیان. جنانی، در زبان مصر. بتوان، در عراق؛ بتوانجی، بستان بان. (نشوءاللغة ص ۹۰). بوستان بان. ناطور. ناطر. (منتهی الارب). نگهبان باغ. (ناظم الاطباء). ناطر. ناطور. (منتهی الارب)؛

سبک باغبان می بشاپور داد که برادر از آن کت آید بیاد. فردوسی. چنین گفت با باغبان شهریار که این مهره امروز آید بکار. فردوسی. چنین داد پاسخ ورا باغبان که ای نامور مرد شیرین زبان. فردوسی. باغبانی بیاید آن بت را با یکی پاسدار چوبک زن. فرخی. بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی ستاک نسترن گوئی بت لاغر میانستی. فرخی.

یکی باغبان اندر آن باغ بود دل سختش و دیده زاغ بود. اسدی. من جسته چو باغبان پس این بنشسته چو گریه در پی آن. خاقانی. چو گردد باغبان خفته بیدار بیاب اندر نه گل بیند نه گلزار. نظامی. شاهد باغ است درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان. نظامی. بلبلان نیک زهره میدارند با گل از دست باغبان گشتن. سعدی (طیبات).

باغبین را چه غم که شاخ شکست باغبان راست غصه‌ای گر هست. اوحدی. چو گل بدمان از این باغ میبری حافظ چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری. حافظ. چو دید روی تو زنگس ز باغبان پرسید شقایقست که بشکفت یا گل رخسار. عماد. || کلمه باغ در این بیت بمعنی نگاهدارنده باغ و اسم فاعل از بغی آمده است و شاعر بتکلف خواسته است صنعت جناس بیاورد: دل باغی باغیم باغ دایم تو در باغ بانی و در باغبانی.

کمال‌الدین خواجو (از شرفنامه منیری). - امثال:

صورت حال و خصم خاقانی مثل مار و باغبان افتاد. خاقانی. باغبان را وقت میوه گوشه‌اگر میشود. (از جامع التمثیل). || منسوب به نگاهداران باغ و بستان. (از الانساب سمعانی).

باغبان. (اخ) غیاث‌الدین محمد باغبان از ملازمان دربار گورکانی بود. رجوع به حبیب‌السر ج ۴ ص ۳۷۹ شود.

باغبان. (اخ) ابوبکر محمدبن احمد باغبان صوفی. از شیوخ بود و حدیث بسیار روایت کرد. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰).

باغبان. (اخ) احمدبن محمدبن عمر بن قاسم بن اسحاق باغبان اصفهانی، مکنی به ابوالقاسم یا ابوالعباس. از صلحای اصفهان و در طلب حدیث بود. او در بغداد، بشعبان سال ۴۹۳ ه. ق. درگذشت. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۰).

باغبان. (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران که در ۱۰ هزارگری باختر مرکز بخش و ۵۰ هزارگری شمال راه کرج به قزوین در کوهپایه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۳۵ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت است و در راه آن از طریق میان جاده میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغبانان. (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۷ هزارگری باختر فومن و ۲ هزارگری راه فرعی لولمان به ما کلوان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۵۳۰ سکنه و آب آن از ماسوله رودخان تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و توتون و سیگار و مختصری ابریشم و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغبانان. (اخ) دهی است جزء دهستان کساغذکنان شهرستان هروآباد که در ۲۲ هزارگری شمال آغ کند و ۱۳ هزارگری راه شوسه هروآباد به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با ۱۶۸ سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و سر درختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راهش مالرو است. دو ده در دو محل بفاصله یک هزارگز بنام باغبانان بالا و پایین معروف است. سکنه باغبانان پایین ۶۸ نفر میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغبانان. (اخ) دهی است از دهستان کریت بخش پابی شهرستان خرم آباد که در ۴۵ هزارگری باختر ایستگاه راه آهن سپیددشت در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است معتدل با ۴۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه پابی هستند و برای تعلیف احشام ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغبانان بالا. (اخ) رجوع به باغبانان

(هروآباد) شود.

باغبانان پایین. (اِخ) رجوع به باغبانان (هروآباد) شود.**باغبان باشی.** (غ / غ) (اِمرکب) (از: باغبان فارسی + باشی، سر ترکی) سر باغبانان. رئیس باغبانان. || خطابی به ملایمت و تفقدآمیز مردی باغبان را.**باغبان کلا.** [ک] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان و لیان بخش کرج شهرستان تهران، که در ۳۰ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و یک هزارگزی راه کردن به برغان واقع است، ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۸۱ سکنه، و آب آن از رودخانه اغشت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و عسل و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).**باغبان کلا.** [ک] (اِخ) از دهات ناقل رستاق نور. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹). دهی است از دهستان ناقل رستاق بخش نور شهرستان آمل که در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری سوله در دشت واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۱۸۰ تن سکنه و آب آن از وازرود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و مختصری غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).**باغبان محله.** (غ م ح ل) (اِخ) دهی است از دهستان برکار از توابع چهاردانگه هزارجریب. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۶۵). دهی است از دهستان گیلخواوران بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر که در یک هزارگزی باختر جویبار در دشت واقع است. ناحیه‌ای است معتدل و مرطوب با ۱۲۰۰ سکنه و آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و کنجد و صیفی و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).**باغبان محله.** (غ م ح ل) (اِخ) محله‌ای از محلات بابل که ملگوف از آن نام برده است. رجوع بمازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۲۰۸ شود.**باغبانی.** (غ / غ) (حامص) عمل باغبان. نظاره. (منتهی الارب). محافظت و نگهداری باغ. پرستاری باغ. (ناظم الاطباء). باغبیرائی. بستان‌بانی.همی تاکنند بلبل اندر بهاران
بی‌اغ اندرون روز و شب باغبانی. فرخی.
نهالی که باغش دل تست وز ایزد
بر او مر خرد را رود باغبانی. ناصر خسرو.
باغبانی کردن. (غ / غ ک د) (م ص

مرکب) پرستاری از باغ. بستان‌بانی. باغبیرائی کردن.

باغبانی نمودن. (غ / غ ن / ن / ن د) (مص مرکب) پرستاری کردن از باغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به باغبانی کردن شود.**باغ بخشی.** [ب] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب باختر خواف و ۷ هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی زوزن به چاب‌باغ در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۸۹ سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).**باغ بدره.** [] (اِخ) نام آبادی بین تخت‌جمشید و سیوند که آتشکده‌ای در آنجا برجای مانده است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۴ ص ۹۶).**باغ برآفتاب.** [ب] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزاز علیای بخش سربند شهرستان اراک که در ۱۸ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۳۱ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).**باغ برج.** [ب] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۲ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).**باغ بزرگ.** (غ ب ز) (اِخ) باغی بوده است به بلخ بعد غزنویان: [مسعود] به کوشک در عبدالاعلی مقام کرد یک‌هفته و پس به باغ بزرگ رفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۷ و ج فیاض و غنی ص ۲۸۵).**باغ بزم.** [ب] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری مشیز و ۳ هزارگزی باختر راه مالرو طویل چمن به مشیز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۴۱ تن سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).**باغ بکو.** (غ ب) (اِخ) باغی به اصفهان و یکی از چهار باغ معروفی که در محاسن اصفهان ذکر آن آمده است: باغ بکو همچون دختر بکو آراسته به زر و زیور... کنارش همه نرگس و ارغوان ... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۷).**باغ بلبل.** (غ ب ب) (اِخ) باغی است در صفهان. (آنندراج). باغی بمساحت هشتاد و پنج هزار گز مربع که در مشرق چهارباغ قدیم اصفهان بوده و هشت بهشت نیز خوانده میشده است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵). شاردر در سیاحت‌نامه خود از این باغ نامبرده است.**باغ بمید.** [ب] (اِخ) نام آبادی نزدیک سیرجان قدیم. سیرجان قدیم در محل قلعه سنگ بود و بفرمان ایدکو آن شهر خراب و مردمش به باغ بمید که تا قلعه چهار فرسنگ فاصله داشت منتقل شدند. حافظ ابرو مینویسد: اوکو [ایدکو] فرمان داد تا قلعه سیرجان را خراب کردند و شهر را به سمید [صحیح: بمید] آوردند و حکم شد تا رعایا خانه‌های خراب را عمارت کنند و اهل سیرجان در سمید متوطن گشتند. (نسخه خطی ملک ورق ۱۶۰). در حاشیه تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی آمده است: کلمه «بیمند» که در بلاذری آمده برخلاف تصور بعضی از مورخان بیمند نیست، بلکه این شهر همان محل «باغ بمید» است که از آبادیهای مهم سیرجان بود و هنوز هم هست. این محل در تاریخ ابن خلدون بصورت «همید» ذکر شده. در معجم البلدان آمده است: مجاشع بن مسعود سلمی را ابن عامر به تعقیب یزدگرد بکرمان فرستاد. لشکر ابن مجاشع در بیمند دچار شکست شد. بلاذری گوید لشکر مجاشع در بیمند دچار گرفتاری و هلاک شد. آبادی شهر فعلی سیرجان از حدود سالهای ۷۹۶ ه. ق. بعد است. رجوع شود به حواشی تاریخ کرمان ص ۲۹ و ۳۰ و ۲۳۹ و مقدمه آن ص. ۱۱. این کلمه در فرهنگ جغرافیایی بصورت به بین آمده است. رجوع به باغ به بین شود.**باغ بندادی.** (اِخ) نام دهی از دیه‌های طبرش (تفرش). (تاریخ قم ص ۱۳۹).**باغ بهادران.** [ب د] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان آید غمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان در کنار زاینده رود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۰۰۰ سکنه و آب آن از قنات زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و پنبه و سردختی مثل انار و هلو و آلوچه و زردآلو و به و شغل اهالی

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. دارای تلفن و پست و پاسگاه و بهداری و ۲ دبستان دخترانه و پسرانه است. و در حدود ۳۰ باب مکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ بهارستان. [غ ب ه] (باغ) باغی بوده است در تهران متعلق به میرزا حسین‌خان سپهسالار که قمرالسلطنه عمه ناصرالدین شاه و متعلقه سپهسالار در آن می‌زیست. بعداً قسمتی از این باغ تبدیل به عمارت مجلس شورای ملی شد. (از مجله اطلاعات ماهانه شماره ۹۸ ص ۸).

باغ به‌یین. [پ] (باغ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۲ هزارگزی سعیدآباد و بر سر راه فرعی سعیدآباد به زیدآباد واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). و رجوع به باغ بمید شود.

باغ بهجت‌آباد. [غ ب ج] (باغ) باغی است به شیراز که در پشت باروی شهر در میانه دروازه کازرون و دروازه باغ‌شاه است. میرزا فتحعلی‌خان شیرازی صاحب‌دیوان در جوار آن کاروانسرای بساخت که در سال ۱۳۰۱ ق. بانجام رسید. (فارسانامه ناصری چ سنگی ص ۱۶۴).

باغ بهزاد. [پ] (باغ) ده‌سی است از دهستان‌خان‌میرزا بخش لردگان شهرستان شهر کرد که در ۳۸ هزارگزی خاورلردگان و ۳۳ هزارگزی راه عمومی لردگان به پل کش در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۵۵۷ سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و سردختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ بهشت. [غ ب ه] (ترکیب اضافی، مرکب) بهشت. روضه رضوان.

در زمینی درخت باید کشت
کآورد میوه‌ای چو باغ بهشت. نظامی.
|| مجازاً. باغ بسیار باصفا و نزه و باطراوت و سبز و خرم که از خرمی همانند بهشت باشد.

باغ بهشت. [غ ب ه] (باغ) باغی بوده است به سمرقند که توسط امیر تیمور آبادان شد. خواندمیر گوید: هم در این سال [۷۷۸ ه. ق.] صاحبقران بی‌همال [امیر تیمور] مهد علیا تومان آغا بنت امیر موسی را در حیاله نکاح کشید و در جانب غربی سمرقند باغ بهشت را جهت او معمور گردانید. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۲۸).

باغ بهشتی. [غ ب ه] (باغ) باغی نزدیک

یزد، محمدبن مظفر در سال سبع و اربعین و سبعه‌مائه بعضی عمارات بیرون در شهر بگرفت مثل محله صندوقیان و سنیلان و باغ بهشتی و مدرسه اتابک سام... (از تاریخ یزد ج ایرج افشار، ص ۲۳). آب [خواجه صواب] تا باغ بهشتی بیشتر نمی‌آید. (همان تاریخ ص ۱۵۴).

باغ بهلگرد. [پ ه گ] (باغ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند که ۲۴ هزارگزی جنوب خاور بیرجند واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۸ تن سکنه. مزرعه محمدحسین‌خان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ بیابان. (باغ) ده کوچکی است از دهن اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی یافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ بید. (باغ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۲۴ هزارگزی شمال باختر نیر و در ۲۰ هزارگزی شمال جاده نیر به ابرق واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۵۹۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و بادام و زردآلو و هلو و توت و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ بیدادی. (باغ) نام محلی از رستاق طبرش (تفرش). (تاریخ قم ص ۱۲۰).

باغ بیرام‌آباد. [غ ب] (باغ) باغی در حومه کرمان منسوب به گنجعلی‌خان حاکم صفوی کرمان. این باغ اکنون از موقوفات گنجعلی‌خان است. در افواه هست که شاه عباس در سفر کرمان به این باغ هم رفته است. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان، چ باستانی پاریزی ص ۲۸۰ شود.

باغ بیشه. [] (باغ) ده فرسخ میانه شمال و مغرب خنج [لار] است. (فارسانامه ناصری).
باغ بیکریگی. [ب ل ب] (باغ) باغی است به شیراز از بناهای میرزا محمدخان بیگلریگی فرزند حاجی قوام‌الملک میرزا علی اکبر شیرازی که حدود سال ۱۲۶۰ ه. ق. بنا شده است. (از فارسانامه ناصری ص ۱۶۵).

باغ بین. (نصف مرکب) بیننده باغ. تماشاگر باغ. آنکه بدیدن باغ رود.

باغبین را چه غم که شاخ شکست
باغبان راست غصه‌ای گر هست. اوحدی.
باغ پاسلاد. (باغ) دهی است در فارس که چهار فرسخ میانه شمال و مغرب قیر است. (از

فارسانامه ناصری).

باغ پایین. (باغ) دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب ملاوی و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیمشک در تپه و ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۱۲۰ سکنه که آب آن از چشمه باغ تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است و راه آن مالرو و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه هفت تخمه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ پشم. [پ] (باغ) دهی است از دهستان قائد رحمت بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به بروجرد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۲۶۰ سکنه و آب آن از سراب باغ پشم تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه قائد رحمت می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ پشمی. [پ] (باغ) ده‌سی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس بر سر راه مالرو میناب به احمدی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۵۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول عمده آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ پیو. (باغ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی شمال خاور مرکز بخش و در کنار راه چالوس واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۷۰ سکنه و از رودخانه کرج مشروب می‌شود. باغهای میوه و قلمستان دارد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. زیارتگاهی بنام پیو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ پیرا. (نصف مرکب) باغبان. (ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه باغ را پیراید.

چمن حسن تو هر روز بهی چون نهد
باغ پیرای نگه بر در و دهقان نیاز.

واله هروی (از آندراج).
|| در این بیت نظامی کنایه است از مادر عروس که پرورنده عروس باشد:

که تاروشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرای باغ.

نظامی (شرفنامه ج وحید ص ۲۵۳).

باغ پیروزی. [غ] (باغ) باغی به غزنین که

محل نشاط و شراب و هم چنین انجام تشریفات رسمی زمان غزنویان، خصوصاً سلطان مسعود غزنوی بوده است. مقبره سلطان محمود نیز بر طبق وصیت خودش در آن باغ است؛ و نماز خفتن آن پادشاه را [محمود را] بیاض پیروزی دفن کردند. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۱۳). و چهار پسرش را [پسران امیر محمد را] که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان، در شب بدان خضره باغ پیروزی فرود آوردند. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۶۵۹).

آه و دردا که بی او هرکس نتواند دید^۱ باغ پیروزی^۲ پر لاله و گلهای بیار. فرخی. و رجوع به باغ پیروزی شود.

باغ تاج. [غ] (اخ) قسریه‌ای است پننج فرسنگی مشرق برازجان. (از فارس‌نامه ناصری). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است جزء دهستان گیلکان بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۱ هزارگری خاور برازجان در دامنه جنوب باختری کوه گیسکان در جلگه واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۸۱ سکنه و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و مرکبات و بادام و گردو و شغل مردمش زراعت و قالی و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ تاج آباد. [غ] (اخ) باغی به اصفهان. رجوع به عالم آرای عباسی ص ۷۷۶ شود.

باغ تاج آباد. [غ] (اخ) باغی به نظر از محدثات شاه عباس. رجوع به عالم آرای عباسی ص ۱۱۱۱ شود.

باغتان. (اخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۲۴ هزارگری جنوب باختر مرکز بخش و در ۳۰ هزارگری راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۱۶۷ سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و گردو و شغل مردمش زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. اهالی آن از طایفه رشوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ تخت. [غ] (اخ) یکی از باغهای مشهور اصفهان در عصر صفوی که چهل هزار گز مربع وسعت داشته است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵). شاردن سیاح دوره صفوی از باغ تخت در سفرنامه خود نام میبرد.

باغ تخت قاجاریه. [غ] (ت ری) (اخ) باغی است در جانب شمال شیراز به مسافت یک میل، در کنار تپه‌ای که اتابک

قراچه والی مملکت فارس در سال ۴۸۰ ه. ق. بر پشته این تپه عمارتی ملوکانه ساخته نامش را تخت قراچه گذاشت و جدولی را از نهر اعظم شیراز جدا کرده از دامنه کوه شمالی شیراز در برابر این پشته رسانیده «شتر گلوئی» را از زیرزمین گذرانیده داخل این عمارت نموده حوض و باغچه آنرا آب داد و بعد از سالها خراب گشت. در ۱۲۰۸ ه. ق. آقا محمدخان قاجار بنائی بجای آن ساخت و به تخت قاجار معروف شد و بعدها فتحعلی شاه قاجار بدست خود سروی در آن باغ کاشت. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵). در ظرفرنامه آمده است که امیر تیمور در یورش اول خود به شیراز در باغ تخت قراچه منزل گزید «ج ۱ ص ۴۳۷» و نیز در همین کتاب است که امیر در راه مابین سمرقند و شهرکش در هفت فرسخی سمرقند باغی در سرکوه بنا نمود و آنرا بتخت قراچه موسوم نمود. (از سعدی تا جامی ص ۲۱۹).

باغ تخت قراچه. [غ] (ت ری) (اخ) باغی به شیراز. رجوع به باغ تخت قاجاریه شود.

باغ تخت قراچه. [غ] (ت ری) (اخ) باغی به سمرقند که امیر تیمور به تقلید از باغ تخت قراچه شیراز در سمرقند ساخت. ابن عربشاه گوید: انشأستانا فی ضواحي سمرقند علی طریق کش و بنا به قصرأ سماه تخت قراجا... (عجایب المقدور بنقل از سعدی تا جامی ص ۲۲۰). علی‌اصغر حکمت آرد: باغ تخت قراچه در ۴۰ هزارگری سمرقند موجود و تفرجگاه بیلاقی مردم سمرقند است. رجوع به حاشیه از سعدی تا جامی، ص ۲۲۰ شود.

باغ تخته. [ت] (اخ) باغی در سرریگ یزده تقی الدین دادا محمد... سبابی نقشن بر در باغ تخته و خانقاه ایرندآباد و... بساخت. (از تاریخ یزدج افشار ص ۸۷).

باغ تورنجی. [ت] (اخ) از قراء فامور یکی از بلوک چهارده گانه ولایت قشقایی. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۲۱).

باغ تره. [ت] (مرکب) باغ یا قطعه زمین محصورى که در آن سبزی کارند. (لغت محلی گناباد، خراسان).

باغ تیر. (اخ) دهی است از دهستان توابع ارستان بخش زرکان شهرستان شیراز که در ۷۴ هزارگری خاور زرکان و یک هزارگری راه فرعی ارستان به کربال در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغج. [غ] (ا) انگور نیم رسیده. (شعوری ج

۱ ورق ۱۵۳) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ رشیدی). غوره. انگور نیم پخته باشد. (فرهنگ جهانگیری):

چونیک و بد همه از همنشین بیاموزد شود برفته سیه همچو یکدگر باغج. ابوالمعمانی (از شعوری).

و رجوع به باغج و باغنج شود.

باغجان. (اخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۵ هزارگری شمال باختر فدیشه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۸۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ جانی. (اخ) نام محلی از رستاق طبرش (تفرش) [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

باغ جایدرد. [د] (اخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملای شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگری خاور ملای و ۶ هزارگری باختر راه شوسه خرم‌آباد به اندیشمشک در تپه و ماهور واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه باغ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جل بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه هفت تخمه جودکی و کیرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ جدید. [ج] (اخ) همان محلت باغ نواست به شیراز: مدفن شیخ غازی بن عبدالله در پشت دروازه باغ نو (درب‌الباغ الجدید) است. (از شدالازار ج قزوینی ص ۲۷۱).

باغجر. [ج] (اخ) دهی است از دهستان سلطان‌آباد بخش حومه شهرستان سبزوار که در ۱۸ هزارگری شمال خاوری شهرستان سبزوار بر سر راه شوسه عمومی سبزوار به نیشابور در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶ سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. معدن سنگ آسیا دارد و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ جزنویه. [ج] (ی) (اخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردویه شهرستان جیرفت که در ۱۱۷ هزارگری

۱- نل: هرگز نتوانم دید.

۲- نل: فیروزی.

۳- این نام در فرهنگ آبادیهای ایران بصورت باغ جرد آمده است.

جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی یافت به جیرفت واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ جعفر. [غ ج ف] (اخ) نام محلی از طسوج لنجرو. [قم] (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ جعفری. [ج ف] (اخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغجقاز. [ج] (اخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۱۶ هزارگزی شمال باختری آگکند و ۴ هزارگزی شوسه میانه به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل مایل بگرمی و ۴۲۸ سکنه و آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و گلیم بافی و راهش مالرو است. این آبادی در دو محل بفاصله ۲ هزار گز بنام باغجقاز بالا و پایین معروف است و سکنه باغجقاز بالا ۳۵۰ تن است و محل سکنای ایل قاجیکائلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ جلودار. [غ ج] (اخ) از آثار دوره صفوی در شهر اصفهان است.

باغ جمال. [ج] (اخ) دهی در دو فرسنگی میانه جنوب و مغرب میناب است. (فارسنامه ناصری).

باغ جمال. [غ ج] (اخ) دهی است جزء دهستان سربند سفلی بخش سربند شهرستان اراک که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختر آستانه و ۲۷ هزارگزی ایستگاه دو رود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۹۴ تن سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و پنبه و انگور و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. در کوههای این ده پادام کوهی، گل بنفشه و شکار بسیار وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ جنت. [غ ج ن] (اخ) نام محلی در جنوب تهران نزدیک باغ فردوس.

باغ جنت. [غ ج ن] (اخ) باغی بوده است به قزوین که آنرا باغ سعادت آباد نیز خوانده‌اند؛ سفیر فیلیپ سوم پادشاه اسپانی در سال ۱۰۲۶ ه. ق. به ایران آمد و در جمادی الثانی سال ۱۰۲۷ ه. ق. در باغ جنت قزوین بحضور شاه عباس بار یافت. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۳ ص ۲۷۶ و ۲۸۱

شود.

باغ جنت. [غ ج ن] (اخ) باغی است به شیراز از بناهای حاج میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک و آنرا حدود سال ۱۲۶۰ ه. ق. ساخته است. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵).

باغ جهان آرا. [غ ج] (اخ) باغی بوده است بهرات بعد تیموریان و صفویان و در آن باغ از محمدهمایون پادشاه گورکانی هنگام پناهندگی، پذیرایی شده است. (از عالم آرای عباسی ص ۹۸): خاقان عالیجاه... [سلطان حسین بایقرا] پاینده سلطان بیگم را در حباله نکاح کشید... و به احداث باغ مراد که بعد از چندگاه بیاغ جهان آرا موسوم شد فرمان فرمود و معماران مدق و مهندسان حاذق چهارباغی وسیع چهارصد و چهل جریب و قصری رفیع در غایت زینت طرح انداخته استادان بنا و عمله توانا آغاز کار کردند... و در اندک زمانی قابلیت جلوس همایون پیدا کرده خسرو و کشورگشای از باغ زاغان بدانجا نقل نمود. (از حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۲۶). از پل مالان تا باغ جهان آرا کوچه‌ها و بازارها را آئین بستند و چهار طاقها بر افراختند. (همان کتاب ص ۱۸۵) و رجوع به فهرست اعلام حبیب السیر شود.

باغ جهان‌شاهی. [غ ج] (اخ) باغی بوده است به تبریز. رجوع به عالم آرای عباسی ص ۷۷۵ شود.

باغ جهان‌نما. [غ ج ن] (اخ) باغی است در جان صوبی [شمال] شیراز به مسافت یک میل که کریم‌خان زند در حدود ۱۱۸۰ ه. ق. بنا کرد. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵). و رجوع به از سعدی تا جامی ص ۲۱۹ شود.

باغچ. [غ] (ا) انگور نیم پخته را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به باغچ و باغنج شود.

باغ چاه‌سرخ. [غ ش] (اخ) دهی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۵ هزارگزی جنوب بافت بر سر راه مالرو خبر به ده سرد واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ چله. [ج ل / ل] (اخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج که در ۱۰۶ هزارگزی خاور دیواندره کنار رودخانه قزل اوزن واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه قزل اوزن و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ چله. [ج ل / ل] (اخ) دهی است از

دهستان سرشیو شهرستان سقز که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاور سقز و ۵ هزارگزی شوسه سقز به سنندج واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ چمک. [ج م] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم که در ۳ هزارگزی شمال باختری بم و ۲ هزارگزی شمال شوسه بم به کرمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۳۴۱ تن سکنه، آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و انار و شغل مردمش زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ چنار. [ج] (اخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۴۵ هزارگزی خاور حاجی آباد و ۵ هزارگزی جنوب راه مالرو گلاشکرد به حاجی آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر دارای ۲۲۳ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن خرما و غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ چنار. [غ ج] (اخ) نام باغی در حوالی سمرقند که بعد امیر تیمور و فرزندان وی آبادان بوده است؛ در شب جمعه ۲۶ ربیع الاول سنه ۴۸۰ و خمسين و ثمانمائه در وقتی که آن شهریار [میرزا عبداللطیف] دیوانه‌سار از باغ چنار بطرف شهر می‌آمد تیری بسوی او انداختند. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۲). و همچنین رجوع به همان مأخذ ج ۳ ص ۵۲۶ شود.

باغچوان. ۱ [ج / ج] (ا مرکب) باغچه‌بان. محافظ و نگهبان باغچه. آنکه حفظ و تعهد باغچه کند. باغبان باغچه. (ناظم الاطباء). باغبان. (آندراج).

باغ چوپان. (اخ) نام دهی از ناحیت لاریجان. (از سازندران و استرآباد رابیتو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۱۴).

باغچه. [ج / ج] (ا) (مضر) ۲ مضر باغ. باغ کوچک. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (غیاث اللغات). باغ خرد. (شرفنامه منیری). حدیقه لقه؛ باغچه درهم پیچیده و انبوه درخت.

۱- از باغچه + وان = بان.

۲- از باغ + چه، ادات تصغیر.

(منتهی الارب). || قطعه زمینی دارای گل و درخت. باغ واقع در سرایها و خانه‌ها؛ خواجه بزرگ در این تعزیت بامد و چشم سوی این باغچه کشید. (تاریخ بهیجی چ ادیب ص ۳۴۵). نبایستی که ما به مصیبت آمده بودیمی تاحق این باغچه گزارده آمدی. (همان کتاب ۳۴۶). در باغچه گل قصب چین گردن زده زنگی رطب چین.

نظامی (الحاقی).

باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند که در ایام گل از باغچه غوغا نرود.

سعدی (طببات).

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود هر که مجموع نشسته‌ست پریشان نرود.

سعدی.

برخیز که باد صبح نوروز

در باغچه میکند گل افشان.

سعدی (طببات).

تا هر کس که می‌خواهد از آن جویها بی‌باغچه‌ها و بستانها و حمامات و سایر مصلحتها از عمارات و غیر آن میرد. (تاریخ قم ص ۴۲). || هر کرتی از باغ بزرگ. (ناظم الاطباء). قسمت مجزا شده از زمین مشجر و با گل باغ. رجوع به باغچه‌بندی شود. || گلشن. گلزار. زمین مشتمل بر درختان میوه‌دار و گلهای (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). || در اصطلاح اصفهانیان، مبال. و رجوع به متوضاً شود. (یادداشت مؤلف).

— باغچه رفتن؛ بمستراح رفتن.

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان که در ۵۰ هزارگزی شمال باختری قصبه کیودرآهنگ و ۱۸ هزارگزی خاور شوسه همدان به بیجار در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۶۸۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و مختصری انگور و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان آن قالیبافی و راهش مالرو است. در تابستان از طریق کمی قلعه و مخور میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور همدان و ۹ هزارگزی خاور علی آباد جورقان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۱۴۵ تن سکنه و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

باغچه. [ج] (اخ) قریه‌ای است دو فرسنگی میانه جنوب و مشرق تنگستان. (فارسانامه ناصری). ده کوچکی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۳ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار راه مالرو اهرم به دلوار واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۴ هزارگزی خاور بوکان و ۲۴ هزارگزی خاور شوسه بوکان به میاندوآب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۳۲۰ تن سکنه و آب آن از زربنه رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴ هزار و پانصدگزی خاور شوسه مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و آب آن از دره تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه که در ۱۴ هزارگزی باختر نشتیفان در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۴۲ هزارگزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۶ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان اورباد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۲۲ هزارگزی شمال ماه‌نشان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. محصول عمده آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

باغچه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود که در ۲۴ هزارگزی شمال نردین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و نمدمالی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغچه اطفال. [ج] / چ ی ا [ت ترکیب اضافی، مرکب] کودگستان. (یادداشت مؤلف).

باغچه الله‌قلی. [ج] / چ ی ا ل لاه ق ا [اخ] دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۲ هزارگزی شمال مرکز بخش بر کنار راه آهن واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغچه بستن. [ج] / چ ب ت [مص مرکب] تنظیم کرت‌های باغ. کرت بندی. مرزبندی زمینهای باغ. آرایش و تنظیم زمین باغ و بستان. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی و باغچه‌بندی کردن شود.

باغچه بند. [ج] / چ ب ت [نف مرکب] باغبان یا کارگری که زمینها را بی‌باغچه‌ها بخش کرده مرز بندد. و رجوع به باغچه بندی و باغچه بندی کردن و باغچه شود.

باغچه بندی. [ج] / چ ب ت [حسامص مرکب] عمل باغچه‌بندی. تنظیم کرت‌های باغ. (از ناظم الاطباء). تقسیم زمین باغ به کرت‌ها (کردها) و قطعات کوچک. مرزبندی قطعات باغ گلکاری یا نهالکاری را. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی کردن شود.

باغچه بندی کردن. [ج] / چ ب ت ک د ا [مص مرکب] باغچه‌بندی. کرت‌های باغ را ساختن. (ناظم الاطباء). تقسیم کردن زمین باغ به باغچه‌ها و کرت‌های منظم سبزه کاری و گلکاری را. قسمت کردن باغ بقطعات مختلف نمایاندن گلکاریها و نهالکاریهای مختلف را یا سبزه کاری را در سرایها. و رجوع به باغچه و باغچه‌بندی شود.

باغچه بند. [ج] / چ ب ت ن [اخ] دهی است جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور خمام و ۲ هزارگزی خشکبیجار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۹۰ تن سکنه آب آن از نهر حاجی بکنده و استخر تأمین میشود.

محصول عمده آن برنج و ابریشم و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغچه پاشا. [ج / چ ی] (اخ) (پاشا باغچه‌سی) یا محله رفعت پاشا، محلی است در ساحل آناتولی از طرف استانبول، که در جنوب غربی خلیج بکوز، و در شمال شرقی استانبول فاصله ۱۷ هزارگزی قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۴۶۹).

باغچه جیق. [ج / چ] (اخ) دهی است جزء دهستان آتش بیگ سراسکند شهرستان تبریز که در ۲۷ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۳ هزارگزی راه شوسه تبریز به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۸۳ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه جیق. [ج / چ] (اخ) دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان هروآباد که در ۱۵ هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و ۵ هزارگزی شوسه اردبیل به هروآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه جیک. [ج / چ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری سلماس و ۱۵ هزارگزی شمال شوسه سلماس به ارومیه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه زولا تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. از راه شاهپور در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه چوق. [ج / چ] (اخ) دهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو که در ۷ هزارگزی باختر ماکو و یکه‌زار و پانصدگزی جنوب شوسه ماکو به بازرگان در دره واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر با ۵۵۱ تن سکنه و آب آن از آغ‌چای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و کنجد و کرچک و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش شوسه‌است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه روک. [ج / چ ر و] (امص) در تداول عامه، اسهال، شکم‌روش، بیرون روی. (یادداشت مؤلف). رجوع به باغچه در معنی مُتَوَضُّعاً شود.

باغچه سرا. [ج / چ س] (ا مرکب) سراسی کوچک مزین به درختها و گله‌ها. (یادداشت مؤلف).

باغچه سرا. [ج / چ س] (اخ) [یا] باغچه‌سرای. شهری است به شبه جزیره قرم (کریمه). و رجوع به باغچه‌سرای شود.

باغچه سرا. [ج / چ س] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل که در ۳ هزارگزی باختر آستارا در مسیر شوسه اردبیل به آستارا در جنگل واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۶۳۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و صیفی و جزئی غلات، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیه زغال از چوب جنگل و اره کشی است. یک دبستان دولتی دارد. این ده را بشک‌سرا نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچه سرای. [ج / چ س] (اخ) شهری به شبه جزیره قرم (کریمه). شهری در شبه جزیره کریمه که مدتی پایتخت محمد گرای‌خان از نوادگان جوجی‌خان پسر چنگیز بود. (از تاریخ زندگانی شاه عباس، تألیف فلسفی ج ۱ ص ۵۰ و ۱۹۷). این شهر در نزدیکی سواستوپل (سبستوپل) واقع شده. در زمان خانان مغول، آبادی فراوان داشت و مساجد و مدارس در آن بنا گشت. (از لاروس). نام شهری است در ملک قرم، گویند دارالملک آن دیار محل خلد آثار است از اقلیم پنجم و بقولی ششم، بغایت معمور... مردمش اکثر حنفی مذهب و بعد عیسوی‌اند. عموماً ترک زبان و مهربان و همه چیزش فراوان، مدتها در تصرف ملوک روم بوده و اکنون قریب چهل سال میشود اولیای قرال روسیه تصرف نموده‌اند. (از بستان السیاحه، گلشن دوم، ص ۱۶۰). این شهر بسال ۱۷۳۶ م. از طرف روسیه اشغال و ویران شد و کتابخانه‌ها و مساجد و کلیساهای یسوعیان از میان رفت. چندی بعد مجدداً صورت آبادانی یافت و اکنون از مراکز مهم علمی و فرهنگی محسوب میشود. (از اعلام المنجد).

باغچه سلیمان. [ج / چ ی ش ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) باغ طلسم که به شعبده و سحر بنظر متخیل گردانند. (آنتدرج). و رجوع به باغچه سلیمانی شود.

باغچه سلیمانی. [ج / چ ی ش ل] (ترکیب وصفی، مرکب) باغ طلسم که شعبده

و سحر بنظر متخیل گردانند. (غیات اللغات). و رجوع به باغچه سلیمان شود.

باغچه غار. [ج / چ ی] (اخ) دهی است جزء دهستان زر‌قچای بخش نویران شهرستان ساوه که در ۷ هزارگزی جنوب مرکزی بخش و در ۳ هزارگزی راه عمومی نویران به همدان واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۷۱ تن سکنه و آب آن از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بادام و انگور و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ چهلستون. [ج / چ ه ش] (اخ) باغی است در اصفهان که هر ضلع آن حدود ۲۵۰ گز طول دارد و مساحت آن ۶۷ هزارگر است. و کاخ معروف چهلستون در داخل آن است. اشعار کتبی‌های که اخیراً بدست آمده، حکایت از احداث باغ در زمان شاه عباس دوم صفوی دارد و بیت آخر آن این است:

مبارک بود ز آنکه تاریخ آن شد
مبارک‌ترین بناهای دنیا (= ۱۰۵۷ ه. ق.).

در زمان شاه سلطان‌حسین بعد از حریق کاخ مذکور، تعمیراتی اساسی در آنجا بعمل آمده است. در داخل تالار کاخ که فعلاً موزه باستانشناسی اصفهان است، شش تابلو بزرگ از وقایع تاریخ ایران منقوش است، که صحنه جنگ معروف چالدران و تصویر شاه اسماعیل اول، پذیرائی شاه طهماسب اول از همایون بابر پادشاه پناهنده هندوستان، مجلس پذیرائی شاه عباس کبیر از ولیمحمدخان پادشاه ترکستان، جنگ هرات و رشادتهای شاه عباس، صحنه جنگ کرنال با تصویر نادرشاه، مجلس پذیرائی شاه عباس ثانی از نادر محمدخان در آن بنظر میرسد. تصویر نادرشاه طبعاً مربوط بزمان صفویه نیست و ظاهراً در زمان آغا محمدخان قاجار نقاشی شده است. (از مقاله مصطفوی در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۶ ص ۲۷ - ۲۸).

باغچه مریم. [ج / چ م ی] (اخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج که در ۲۲ هزارگزی شمال خاور سنندج و ۲ هزارگزی شمال آقبلاغ در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغچه ملا. [ج / چ ی] (اخ) از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است. (یادداشت

(مؤلف).

باغچه میشه. [ج / چ ش] (اِخ) دهی است از دهستان کوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ و یکپهزارگزی جنوب راه اراپه‌رو شاهین دژ به تکاب واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغچی شور. (اِخ) آبادی و منزلی بین راه هرات به سیستان: از او [بادغیس] تا بون پنج فرسنگ، ازو تا مرغزار دره پنج فرسنگ، از او تا باغچی شور هشت فرسنگ... باشد. (از نزهة القلوب ج ۳ لیدن ج ۱۷۹).

باغ چین. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد در ۸ هزارگزی شمال باختری بجنورد بر سر راه مالرو عمومی بجنورد به مانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و مالرداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ حاجبی. [ج / چ] (اِخ) باغی بوده است به یزد. مؤلف تاریخ جدید یزد مینویسد: امیر یسودر متوجه یزد شد و چون به یزد آمد در باغ حاجبی که اکنون مقابر مسلمین است نزول کرد و آن باغی مشجر بود و در میان باغ کوشکی بود معمور. و آن باغ حاجب عزالدین لنگر ساخت و بیاب حاجبی مشهور بود. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۶۵). یسودر، خارج شهر به باغ حاجبی که امروز مقابر مسلمین است فرود آمد... در زمان اتابکیان از آن روز که اتابک یوسف شاه یسودر را در آن باغ بکشت و بگذاشت و برفت آن باغ خراب شد و قصر و درخت همه ناچیز شد و آن همچنان خراب بود. در زمان بنی مظفر، شاه حسین بن مظفر برادر شاه یحیی آن را معمور کرد و بحالت زرع آورد و درگاه عالی بر در باغ نهاد، چون او وفات کرد و ترکه او قسمت کردند این باغ به دختر او رسید. ملکه مرحوم خواند سلطان آنرا وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات و این وقف در سال اربع و عشرين و ثمان مائة (۸۲۴ ه. ق.) بود. (از تاریخ جعفری یزد چ افشار ص ۲۶ و ۱۳۳ و ۱۳۴).

باغ حاجی. [غ] (اِخ) باغی بوده است به اصفهان که ساختمان مسجدی به همین نام در

حدود سال ۱۰۳۳ ه. ق. در آنجا انجام گرفته است. (از آثار ایران ج ۲ ص ۱۳۴). کتیبه ذیل از زمان شاه عباس اول بر آن مسجد خوانده میشود: فی ایام خلافة السلطان الاکرم و الخاقان الاعدل الاعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم ابوالمظفر شاه عباس الحسینی الصفوی بهادرخان خلدالله ظله بتوفیقات ملک سبحانی بنا کرد این مسجد از توفیق آثار خواجه روح الله ابن نورالله فراهانی در سنه هزاروسی و سه، کتبه محمد منیرین اخی. (آثار ایران ج ۲ ص ۹۴).

باغ حبیب الله. [ح بُل لاه] (اِخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه بر سر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حسن قرو. [ح س ق] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری بیرجند واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ حسین. [غ ح س] (اِخ) باغی بوده است بخراسان نزدیک طوس. مؤلف تاریخ غازانی آرد: بر عقب ارغون برفت و در باغ حسین زیر طوس او را کاسه گرفت^۱ و داع کرده باز گردید. (تاریخ مبارک غازانی ص ۹ و ۱۰).

باغ حسین بیگ. [غ ح س ب] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری کرمان و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو شهداد به کرمان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حسینی. [غ ح س] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲ هزارگزی باختر ساردوئیه و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ حصار. [ح] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۶ هزارگزی جنوب باختر برازجان در کنار شوسه برازجان به بوشهر در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است گرمسیر دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و

تنباکو و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ حوض. [غ ح] (اِخ) باغی است به شیراز از بناهای میرزا ابوالحسن خان مشیرالملک میانه دروازه کازرون و باغ بهجت آباد. (از فارسنامه ناصری ص ۱۶۵).

باغ خانک. [ن] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۵۰ هزارگزی خاوری مسکون و ۳۰ هزارگزی خاور شوسه بم به سبزوار واقع است و ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خدا. [خ] (اِمرکب) صاحب باغ. دارنده باغ: چون درآمد [دهقان] گفت [خواجه] تو خدائی؟ گفت آری. گفت چگونه؟ گفت حال آنکه پیش ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم، نواب تو ده و باغ و خانه از من بظلم بستند، خداماند. (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۵۳ چ برلن).

باغ خراب. [خ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۲۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خرم. [غ خ ر] (اِخ) باغی بوده است به خوارزم در یک فرسنگی شهر: و ایشان [مردم خوارزم] چون صیدگاهی میرمیدند و گاهی از پس نظر می انداخت [ند]... تا چون بباغ خرم که بر یک فرسنگی شهرست رسیدند سواران تاتار و مردان بآس و نفاور... راه از پس و پیش بگرفتند. (از تساریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۸).

باغ خرمک. [] (اِخ) باغی بوده است به نیشابور که در زمان غزنویان از آن نام برده شده است: من فردا به شهر خواهم آمد و بیاب خرمک نزول کرد، تا دانسته آید. اعیان نیشابور چون این سخنان بشنوندند بیارامیدند... و باغ خرمک را جامه افکندند و استقبال را سپیدیدند. (تاریخ بهیقی ج دکتر فیاض ص ۵۵۲).

باغ خسرو. [غ خ ر] (اِخ) از باغهای سلطنتی قدیم الله آباد در هندوستان. بر سر در باغ خسرو، کتیبه‌ای بخط نستعلیق هست بدین مضمون: «حسب الحكم حضرت شاهنشاه جهان پناهی ظل الهی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه غازی، باهتمام مرید باخلاص آقارضا مصور، این بناء عالی صورت اتمام پذیرفت». رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۳۳۸ شود.

باغ خشک. [غْ خْ] (اخ) دهسی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۷۶ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۲ هزارگزی شوسه بم به جیرفت واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ خلد. [غْ خْ] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ بهشت. باغ جنان. بهشت: شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد دفتر نسرين و گل رازینت اوراق بود.

باغ خلیفه. [خْ فَ] (اخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود میان غور قلعه و قشلاق. (یادداشت مؤلف).

باغ خواص. [] (اخ) دهسی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی باختر مرکز بخش و ۷ هزارگزی راه شوسه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. از آثار قدیم بقعه امامزاده زین‌العابدین دارد. مزرعه خماران و مهرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ خوبانه. [نْ] (اخ) باغی در هشت فرسخی تبریز که به نجمیه نیز اشتها یافته است. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۰۰ و رجوع به باغ نجمیه شود.

باغ خونی. [غْ] (اخ) باغی مشهور در مشهد که دیر زمانی قنصلخانه دولت اتحاد جماهیر شوروی در آن بود. و در زمان مرحوم کلنل محمدتقی‌خان، عارف قزوینی در آنجا منزل کرد و مرحوم ایرج در عارفنامه گفت:

نمیدانستم ای نامرد...

که منزل میکنی در باغ خونی.

باغ خیرات. [خْ] (اخ) دهسی است از دهستان بخش حومه شهرستان سبزوار که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری ششتمد بر سر راه مالرو عمومی استاج واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۶۸ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ داد. (اخ) صورت دیگری از کلمه بغداد. خوندن میر آرد. بعضی از فضلا در وجه تسمیه آن بلده گفته‌اند که در ازمنه سابقه در آن حوالی باغی بود که آنرا باغ داد میخواندند و زمره‌ای گویند که بغ نام صنی است و داد عبارت از بخشش اوست و برین تقدیر لفظ بغداد مرادف باشد به عطیه‌الصنم. (حبیب‌السیر

چ خیام ج ۲ ص ۲۱۴). اما برای اطلاع از وجه تسمیه صحیح کلمه رجوع به بغداد شود.

باغ دار. (نف مرکب) دارنده باغ. باغ خدا. صاحب باغ. آنکه باغداری کند. دارای باغ. (یادداشت مؤلف). مالک باغ. || دهقانی که کشتند او باغ است. || آنکه تمشیت باغ کند. || آنکه نگهبانی و حراست باغ کند. محافظ باغ. || آنکه از محصول باغ بهره برگیرد. آنکه در جمع آوری و فروش حاصل باغ دخالت دارد. اجاره دار باغ. رجوع به باغداری شود. **باغ داری.** (حامص مرکب) نگاهداری باغ. || خداوند و مالک باغ بودن. || محافظ و نگهبان باغ بودن. || تمشیت امور باغ کردن. باغبانی. || جمع آوری میوه و فروش حاصل باغ. اجاره‌داری حاصل باغ. و رجوع به باغدار شود.

باغ در. [دْ] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش باقی شهرستان یزد، که در ۶۰ هزارگزی شمال باقی واقع است و ۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ دراز. [دْ] (اخ) دهسی است جزء دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۹۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگزی راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ دره. [دْ رْ] (اخ) دهی است جزء بخش اهرود شهرستان زنجان، که در ۱۸ هزارگزی شمال غرب اهر و ۱۲ هزارگزی راه شوسه زنجان به قزوین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و انگور و عسل و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ دره. [دْ رْ] (اخ) دهی است از دهستان اواولی بخش حومه شهرستان خوی، که در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری خوی و ۴ هزارگزی باختر شوسه خوی به جلفا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۶۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه قودوخ بوغان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. از راه تازه کند باین ده میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ دره‌سی. [دْ زْ] (اخ) دهسی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بخش ۴ هزارگزی شوسه خلخال به میانه واقع است.

ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ دشت. [دْ] (اخ) دهسی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، که در ۶ هزارگزی جنوب مرکز بخش و ۴۸ هزارگزی راه عمومی واقع است. ۲۴۰ تن سکنه دارد و آبش از رودخانه شاهرود و الموت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ دشت. [دْ] (اخ) دهسی است جزء دهستان سیاهکلرد بخش رودسر شهرستان لاهیجان، که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاور رودسر و ۳ هزار و پانصدگزی جنوب راه شوسه رودسر به شهنسوار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۱۵۰ سکنه و آب آن از مرسارود و استخر محلی تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و چای و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغ دشت. [دْ] (اخ) از قراء جره و قامور. (جغرافی غرب ایران ص ۱۱۲). به مسافت کمی جنوبی اشقایقان و مزرعه نصیرآباد، حریم باغ دشت از موقوفات مدرسه منصوریه شیراز است. (فارسانمه ناصری). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۶۴ هزارگزی جنوب خاور کازرون بر کنار راه فرعی کازرون به فراشبند در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه و آب آن از رودخانه جره تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ دلگشا. [غْ دِگْ] (اخ) نام باغی است در نفت. (آندراج). رجوع به باغ عبدالباقی شود:

هرکس به سلیقه آشنانست

دل‌بسته باغ دلگشانست.

محسن تأثیر (از آندراج). **باغ دلگشا.** [غْ دِگْ] (اخ) باغی بوده است در سمرقند. شرف‌الدین علی در ظفرنامه آرد: روز دوشنبه بیستم چاشتگاه [امیر تیمور] به کوشک باغ دلگشا منزل فرمود، و آن عمارت خجسته امارت از نو تمام شده بود و جهت تفأل و تیمن در آنجا جشنی پادشاهانه ترتیب

کرده شد. (از کتاب از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

باغ دولاب. [غ] [اخ] باغی به یزد که از آب نعیم آباد مشروب میشده است. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۵۱).

باغ دولت آباد. [غ دَل] [اخ] نام باغی به حدود یزد؛ شجاع السلطنه (پسر فتحعلی شاه قاجار) با سواران جرار خراسانی بظاهر یزد رسید و در باغ دولت آباد نزول کرد. (حاشیه تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۳۷۹).

باغده. [د] [د] [اخ] دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ دهک. [دِه] [اخ] دهسی است از دهستان مورستان بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بشرویه بر سر راه شوسه عمومی بشرویه به طیس در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر با ۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و ابریشم و زعفران و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ دهنه بند. [دَهَنَب] [اخ] دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۶ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ دهوک. [د] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۷ هزارگزی خاور مهریز و دوهزار و پانصدگزی باختر راه فرعی یزد به انار در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۳۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان کرباس بافی است و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغور. [غ] [لا] آماس. ورم. (آنندراج). ||خنزیر. (آنندراج). ||گوشتی که زیر پوست گرداید. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). و رجوع به باغره و باغره شود.

باغور. [] [اخ] غلام ترک متوکل خلیفه عباسی. او در قتل متوکل شرکت داشت و بدست مستعین کشته شد؛ در شب چهارم شوال سنه سبع و اربعین و مأتین که خلیفه در مجلس بزم نشسته بود و مست گشته، بوقاء الصغیر و موسی بن بوقاء الکبیر و باغور و بلغور و غیرهم از اتراک عربده ناک با

شمشیرهای برهنه به دارالخلافه در آمدند. باغور با شخصی دیگر همیش را تمام کردند. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۲۷۲). بعداً ابوالعباس المستعین بالله باغور ترکی را که به قتل متوکل اقدام کرده بود تبعید کرد. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۳۸). در مجمل التواریخ و القصص سال قتل متوکل دویست و چهل و هشت ذکر شده و گوید: آن شب به سامره غلامان شمشیر کشیده از راه آب در آمدند از پس تخت متوکل... و شمشیر اندر بستند، و فتح بن خاقان وزیر آنجا بود خود را بروی افکند و هر دو کشته شدند، شب چهارشنبه رابع شوال سال دویست و چهل و هشت، و باغور وصیف با ایشان بود. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۱). ابن اثیر این واقعه را ذیل سال ۲۴۷ ه. ق. ثبت کرده و گوید باغور با سایر ترکان در قتل متوکل شرکت داشت. رجوع شود به الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۳۷.

باغراچ گول. [اخ] نام دریاچه‌ای به ترکستان. قره شهر از شهرهای مهم آن ناحیه در کنار آن و در مصب نهر یلدوز واقع است. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۶).

باغراداس. ^۱ [اخ] نام قدیم رود «مجرده» واقع در الجزایر. (از قاموس الاعلام ترکی).

باغ راهی. [] [اخ] دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. و ۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ راهی دورک. [ز] [اخ] دهی است از دهستان دلفاراد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۹ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است. و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ رباح. [] [اخ] نام موضعی است از رستاق لنجرود. (تاریخ قم ص ۱۳۵).

باغ رزان. [ز] [اخ] دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو ده سرد به خبر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. این ده در اصطلاح محلی بش‌رزان نیز خوانده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ رزان. [ز] [اخ] دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، که در ۳۰ هزارگزی خاور ساردوئیه و یک

هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۴۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ رستم. [غ رُت] [اخ] نام باغی در دو فرسنگی اصفهان که در عهد شاهرخ بن تیمور آبادان بوده است. خواندمیر گوید: چون حضرت خاقان سعید [شاهرخ] یورش اصفهان را پیشهاد خاطر ساخت، پس از قطع منازل، باغ رستم که در دو فرسخی آن بلده است از یمن مقدم آن پادشاه عالم رشک افزای گلستان ارم گردید. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۸۹).

باغروغان. [] [اخ] نام عشیره‌ای در ولایت و سنجا سیواس. (از قاموس الاعلام ترکی). **باغ رفیع.** [غ ر] [ترکیب وصفی، مرکب] باغ بدیع. کنایه از بهشت عنبرسرت.

(برهان). **باغ رتکین.** [غ ر] [ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از دنیاست. (آنندراج) (مجموعه مترادفات).

باغره. [ز] [ر] [لا] گرهبایی که در گردن از جراحت سر پدید آید. (ناظم الاطباء). گرهبی که در اعضاء و بندگان مردم بسبب درمندی دیگر پیدا شود مثلاً از پای کسی دنبلی برآید و بواسطه درد آن در بیغوله ران گرهبی بهم رسد، یا سر بیالین بد نهاده باشد بدن سبب از گردن گرهبی بهمرسد. و هر گرهبی که مثل این بهم رسد آنرا باغره گویند. باگرهبی سکون گاف نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). در تداول مردم تهران و قزوین و کرمان، خیارک. مثل آنکه از پای کسی دنبلی برآمده باشد بسبب آن در کش‌ران گرهبی پیدا شود... و بعضی گویند زحمتی است که بسبب زحمت دیگر پیدا شود و حال هر دو یکست. (برهان). بشور متولده از امراض دیگر. دمل. ورغاه. مغنده. (یادداشت مؤلف). گرهبی که در بندگان بغل یا بن ران بسبب ورمی یا ریشی بهمرسد. بهندی اولینها گویند. (از فرهنگ رشیدی). گرهبی باشد که در گلو و اعضاء مردمان برآید و درد نکند. (فرهنگ جهانگیری). گرهبی است که در اعضاء بسبب دردی دیگر عارض شود و آنرا باگرهبی گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). گرهبی که درکش از دنبل و یا زخم یا عارض شود. (ناظم الاطباء). بعربی غده گویند. (فرهنگ ضیاء). زحمتی که از زحمت دیگر متولد شود و در مفاصل و گردن و گلو مثل غلوه برآید،

قنات و (رودخانه) شاهرود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انواع میوه و شغل مردمش زراعت و مختصر گله داری است. راه فرعی بشاهرود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغ زینب. [زَن] (اخ) دهسی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ زینب. [زَن] (اخ) دهسی است از دهستان سه بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب باختری باباعلی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغزیه. [غَزی] (ع) (جامه کتان. مهذب الاسماء). نوعی لباس که از حریر یا خز فراهم شود. (از تاج العروس). نوعی از جامه خز یا جامه‌ای است مانند حریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). نوعی از ثیاب است. ابوعمر و گفت: باغزیه ثیابی است و بر این چیزی نیفزود. ازهری گفت: و نمیدانم کدام جنس از ثیاب است. (از لسان العرب).

باغ ساباط. [غ] (اخ) باغی بوده است به یزد که سلطان جهانگیر مظفری در عمارت آن کوشیده است: باغی بزرگست و معمور و عماراتی بسیار دارد از قدیم و جدید و خانه وطنی بوسعیدی و یادگیر قدیم است... و در آستانه باغ، سلطان جهانگیر شاه یحیی طنبی عالی ساخت... در میان باغ دریاچه‌ای عالی و قصری در میان [دریاچه] ساخته و زورق بر روی آن انداخته. (از تاریخ جعفری یزد چ افشار ص ۱۴۱ - ۱۴۲).

باغ سالاره. (اخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال باختری فریمان در دامنه واقع است. دهی است دارای آب و هوای معتدل و ۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ ساویا. (اخ) دهسی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت

زخم التیام یافت (بسال ۸۳۰ ه. ق.). (از روضات الجنات ص ۸۵). (بسال ۸۷۵ ه. ق.). باغ زاغان که مشحون بود بنفایس جواهر و ظروف فضه و ذهب و اسباب بدوی و زینهای مرصع و غرایب سلاح و سلب و رغایب کتب و چینی آلات و عجایب طرایف و تنسوقات تمام بغارت رفت. (همان کتاب ج ۲ ص ۳۶۶). (بعد از قضایای سلطان ابوسعید گورگان) ابوالغازی سلطان حسین بهادرخان... ولایت خراسان را قبضه کرد و روز جمعه عاشر ماه رمضان سنه ثلث و سبعین و سبعمائه از تخت حاجی بیگ به باغ زاغان تشریف برده قدم بر سریر جهانبانی نهاد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۱۳۵). بعد از وصول بایقرا میرزا، جهت ختان شاهزاده مظفر حسین میرزا... باغ زاغان... تعیین یافت. (همان کتاب ص ۱۷۸). (میرزا سلمان وزیر بتوطئه حمزه میرزا و شاه محمد) همینکه تمام اموال و املاک خود را تسلیم کرد، در باغ زاغان هرات هلاک شد کردند. (زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۷۶). ازبکان [علیقلی خان شاملو] را بر طرف باغ زاغان، بزرگترین باغ شهر بردند... و او را با همراهانش پاره پاره کردند، و آخر ربیع الاول ۹۹۷ ه. ق. (زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۱۲۶). این باغ مدتی محل پذیرایی محمد همایون گورکائی بوده است. (از عالم‌آرای عباسی ص ۹۸).

ذوق گلگشت خراسان رفته است از یاد ما در سواد هند سیر باغ زاغان میکنم.

محمدقلی سلیم (از آندرداج). پس آنگاه گردان سرفراز سرو سوی باغ زاغان خرامان تذرو.

هاتفی (از شمس اللغات).

باغ زبیده. [غَزَبَ] (اخ) نام باغی بهرات. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۶۲۶ شود.

باغ زرشک. [غَزَر] (اخ) باغی بوده است باصفهان واقع در حوالی کلیسای ارامنه. شاه عباس بزرگ دستور داد در پشت آن در زمینی که بجهت کلیسا قرار داده بود برای ارامنه کلیسایی عالی طرح نمایند. (شعبان ۱۰۲۳ ه. ق.). رجوع بزندگانی شاه عباس ج ۳ ص ۲۱۵ شود.

باغ زکریا. [غَزَکَری] (اخ) نام موضعی از طسوج لنجرود قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ زندان. [ز] (اخ) دهسی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شاهرود، که در ۲ هزارگزی خاور شاهرود و راه شوشه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۰۰ تن سکنه و آب آنجا از

چون دیر کشد ریم کند و پخته گردد. (شرفنامه منیری). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲ و رجوع به باغز شود.

باغز. [غ] (ع ص) به نشاط آورنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). بغزها باغزها؛ ای: حرکها محرکها من النشاط. (منتهی الارب). بغز الناقة باغزها؛ ای: حرکها محرکها من النشاط. (اقراب الموارد). (ال) نشاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). (ال) نشاط بویژه در شتر. اسم است چون کاهل. ابن مقبل گفت: واستحمل السیر منی عرماً أجدأ تخال باغزها باللیل مجنوناً.

(از تاج العروس) (اقراب الموارد) (لسان العرب).

ازهری گفت لیث بگز را به معنی زدن به پا و برانگیختن آورده و گویی وی باغز را بمعنی سواری دانسته که مرکوب را با زدن پای خود میدواند. و ابو عمرو باغز را در ترکیب «تخال باغزها» به معنی نشاط پنداشته است. (از لسان العرب). [تیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندرداج). حدث. (تاج العروس). [مرد اقدام کننده بر فجور و منهک در آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندرداج). مرد فاحش. (از تاج العروس). مقیم در فجور. (از تاج العروس) (لسان العرب). ابن منظور گوید: برخی گفته‌اند این معنی از بگز به معنی زدن به پا یا عصا گرفته شده ولی ابن درید گفت: من آن را بر صواب نمیدانم. (از لسان العرب). [در بدی از حد در گذشته. (آندرداج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باغز. [غ] (اخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

باغ زاغان. [غ] (اخ) نام باغی است در هرات. (بهران) (آندرداج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (هفت قلزم). باغی است از باغهای هرات و گویند الحال حاکم نشین هرات است. (آندرداج). این باغ گویا مرکز حکومت و اقامت شاهان بوده است و در سال ۸۷۵ ه. ق. مورد غارت قرار گرفته است ولی بهر حال تا این اواخر نیز موقع خود را از دست نداده بود؛ خواجه [شیخ بهاء الدین نقشبندی] را گفتند ای مسلمان در این زمان چه محل یاد باغ زاغان است... خواجه فرمودند که جای یاد باغ زاغان است. (انیس الطالین ص ۸۴). و باغ زاغان را چون دم طاس از الوان ملابس و انواع نفایس آراسته کرده تعبیه‌ها ساختند. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۴۸). از راه راست بازار به باغ زاغان عزیمت فرمود [شاهرخ] و جراحان و اطباء مسیحادم به معالجه و مرهم قیام نمودند تا آن

بشاردوئی به واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ سبز نمودن. [غ س ن / ن / ن د] (مص مرکب) کنایه از وعده‌های دروغ کردن. فریب دادن. (آندندراج). بوعده‌های دروغ فریب دادن. (غیاث اللغات). مأخذش باغ عملی است که بازیگران در آن واحد از پس پرده درخت را در غیر موسم سبز برمی آرند و در حقیقت اصلی ندارد. (آندندراج). وعده دروغ. (مجموعه مترادفات):

عثرین خطی به دام وعده خام کشید
باغ سبزی هر طرف بنمود و در دام کشید.

محسن تأثیر (از آندندراج).

— در باغ سبز نشان دادن (در تداول امروز)، به ظاهری فریاد کسی را فریب دادن.

باغ سپهسالار. [غ س پ] (الخ) نام محلی و خیابانی در مرکز تهران. محدود از جانب مغرب به خیابان سعدی و از جنوب به خیابان شاه‌آباد و نام آن ظاهراً بمناسبت وقوع باغ محمد ولی خان سپهسالار در این محلت است.

باغ سپهسالار. [غ س پ] (الخ) از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است. (یادداشت مؤلف).

باغ سپید. [غ س / س] (ترکیب وصفی، مرکب) باغ روشن را گویند. باغی که صحن و دیوار آن سفید باشد. (هفت قلزم).

باغ سپید. [غ س] (الخ) نام باغی است. (آندندراج). ظاهراً باغ سپید، باغی سلطنتی بوده در بردع. (از حاشیه وحید دستگردی بر خسرو و شیرین نظامی ص ۹۵). باغی که نوشابه بکنار بردع ساخته بود. (هفت قلزم): سپیده دم ز لشکرگاه خسرو

سوی باغ سپید آمد روارو. نظامی.

باغ سپید. [غ س] (الخ) باغی بوده است به هرات؛ و وقوع این واقعه هایل به قتل بایستقر سلطان [در دارالسلطنه هرات، در باغ سپید بود در شهر سنه سبع و ثلاثین و ثمانمائه (۸۳۷ ه.ق.) و عمر او سی و پنج سال بوده. (تذکره دولتشاه، نقل از سعدی تا جامی ص ۵۵۵). رجوع بباع سفید شود.

باغستان. [غ] (ا مرکب) جایی که باغ بود. جایی که باغات بسیار در آن بود. (ناظم الاطباء):

سروی چو تو میباید تا باغ بیاریاد
ور در همه باغستان سروی نبود شاید.

سعدی (بدایع).

||رز. (یادداشت مؤلف) ۲. و در تداول مردم قزوین، رزستان، موستان، موزارها، تاکستان. **باغستان.** [غ] (الخ) قریه بیستون را بدین اسم گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). باغستان. و رجوع به باغستان شود و بیستون.

باغستان. [غ] (الخ) قریه‌ای است چهار فرسنگی میانه شمال و مغرب فین. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸۵ هزارگزی شمال باختری بندرعباس بر سر راه مالرو فین به گهره واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۳۸۷ تن سکنه و آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغستان. [غ] (الخ) دهی است از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس که در ۱۲ هزارگزی شمال فردوس بر سر راه شوسه عمومی گناباد به فردوس در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۲۲۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش اتومبیل‌رو است. باغستان محل گردشگاه و ییلاقی شهرستان فردوس است. باغهای بسیار مصفا و خیابان طولی دارد که درختهای کهنسال چنار آن سر به آسمان کشیده، آب همیشه از دو طرف جوی جریان دارد، مردمان آن محل بسیار با ذوق میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغستان. [غ] (الخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان شیراز، که در ۳ هزارگزی شمال باختر اردکان و ۳ هزارگزی شوسه اردکان به تل خسروی واقع است. و ۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغستان. [غ] (الخ) دهی است از دهستان خارطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، که در ۱۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ببار و ۹۲ هزارگزی جنوب شوسه شاهرود به سبزوار در دشت و شنزار واقع است، ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل خشک و ۱۳۰ تن سکنه. و آب آن از قنات کوچک تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ارزن و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. در زمستان ایل سنگسری و بلوچ برای تعلیف احشام بحدود آن میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغستان گشتاسب. [غ ن گ] (الخ) دهی در ۸ فرسخی مشرق تل گرد است به فارس. (فارسانامه ناصری).

باغستان نعیما باد. [غ ن ن] (الخ) باغستانی است به یزد در حدود فتح‌آباد. (از تاریخ یزد ج افشار ص ۱۵۰).

باغستان و داغستان. [غ ن غ] (الخ) نام

جایی در عراق. (آندندراج). اما در کتب دسترس ما دیده نشد. صرفنظر از داغستان قفقاز، احتمال می‌رود که معنی لغوی دو کلمه باغستان و داغستان که کنایه از دشت و کوه است، صاحب آندندراج را بتعبیری چنین که موضعی است از عراق واداشته باشد.

باغ سخا. [غ س] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا باشد. (آندندراج) (برهان) (هفت قلزم) (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۰). ||کنایه از مردم صاحب همت و صاحب سخاوت. (آندندراج) (برهان) (فرهنگ شعوری) (هفت قلزم).

باغ سرآسیاب. [غ س] (الخ) نام آبادی نزدیک کرمان: سلطان‌شاه در بعلی‌باد که این زمان باغ سرآسیاب گویند با ندما و عمله طرب بشرب مدام مشغول بود. (تاریخ کرمان ص ۸۶).

باغ سرای. [غ س] (ترکیب اضافی، مرکب) آنچه امروز باغچه گویند. (یادداشت مؤلف). باغی که به خانه متصل باشد باغ سرای گویند: یزدجرد شهریاری روزی نشسته بود بر دکان باغ سرای و انگشتی پیروزه در انگشت داشت. (نوروزنامه).

باغ سرافراز. [غ س آ] (الخ) باغی بوده است به حوالی هرات: پیری سلطان... بنواحی هرات رسید و هرویاری را تنبیه نموده متوجه مخالفان گردید. و خواجه کمال‌الدین و خواجه مولانا امیر... متعاقب در حرکت آمدند... و در وقتی که در کوچه باغ سرافراز میان پیری سلطان و مخالفان نیران قتال اشتعال داشت بمعرکه رسیدند. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۳۷).

باغ سربند. [س ب] (الخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ سربند. [س ب] (الخ) دهی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، که در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت و ۵ هزارگزی خاور راه فرعی اسفندقه به بافت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۹۳ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان قالبی بافی بدون نقشه و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

(۸).

باغ سرخ. [س] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری مشیز بر سر راه مالرو طویل چمن به مشیز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر با ۵۱ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود. و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بدوئی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ سرخ. [س] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاور شهرضا بر کنار شوسه شهرضا به آباده در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۱۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و سبجد و زردآلو و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ سعادت آباد. [غ س] [د] [اخ] بساگی بوده است به قزوین که باغ جنت نیز خوانده می‌شده است. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۱ ص ۱۸۹ و ۱۹۳ و همچنین رجوع به باغ جنت و نیز اسامی فهرست امکنه عالم آرای عباسی شود.

باغ سعادت آباد. [غ س] [د] [اخ] نام باغهای وسیعی در حدود چهارصد هزارگزی مربع که در ساحل جنوبی زاینده رود از پل الهوردی خان تا پل خواجو امتداد می‌یافته و آینه خانه و هفت دست و نمکدان در باغ مزبور قرار داشت. در سال ۱۰۶۵ ه. ق. به دستور شاه عباس دوم، پل معروف جویی را که از پلهای تاریخی زاینده رود و بین دو پل الهوردی خان و خواجو قرار دارد ساخته‌اند. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۱۹۹).

باغ سفید. [غ س] [س] [اخ] باغی بوده است به هرات: آن پادشاه پاک اعتقاد [میرزا باهر] در ۲۵ شعبان سنه ستین و ثمانماه (۸۶۰ ه. ق.) بزم طواف مرقد مطهر مشهد مطهر امام عالی گهر علی الرضاین موسی بن جعفر از باغ سفید به باغ مختار تشریف برده و ماه صیام در آن مقام باده طاعات و قضاء واجبات گذرانید. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۵۶). دیگر از عمارات او [ملک غیاث الدین]، در جوار باغ سفید، خاتقاهی بزرگ با تمام رسانید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه الہرات، ج ۱ ص ۵۰۷). خواجه کمال الدین محمود ساغرچی بسواد هرات رسیده سادات و قضاة و ... مراسم استقبال بجای آوردند... و امیر نجم الدین در باغ سفید

فرود آمد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۵۱۵). باغ سفید محل پاسبانی ازبک بوده، دورمیش خان جمعی از مبارزان شاملو را بدان صوب فرستاد و در باغ سفید فیما بین قتال عظیم بوقوع پیوست. (عالم آرای عباسی ص ۵۰). و رجوع به باغ سپید شود.

باغ سفیددار. [غ س] [اخ] نام باغی بوده است به هرات: بعد از سه سال باز او را [مولانا یازری را] در باغ سفیددار^۱ دیدم که شعر خود را بر مردم مجلس میخواند. (از مجالس التفایس ص ۲۱۷).

باغ سنگان. [س] [اخ] دهسی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۷ هزارگزی شمال باختری تربت جام بر سر راه شوسه عمومی مشهد به تربت جام در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۶۱۵ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ سنگی. [س] [اخ] دهسی است از دهستان طیس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۹۲ هزارگزی جنوب خاوری در میان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۹۵ تن سکنه و آب آنجا از چشمه سار تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و شلغم و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ سیاووشان. [غ] [اخ] باغ سیاوشان. نام نوایی از موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی مصحح مرحوم اقبال ص ۴۰۵). نام صوتی است از موسیقی. (هفت قلزم) (برهان). نوایی از موسیقی. (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). نغمه‌ای است از موسیقی. (فرهنگ ضیاء). یکی از الحان سی‌گانه یارید خنیاگر خسروپرویز است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱):

قمریان راه گل و نوش لبیناداند
صلصلان باغ سیاووشان با سروسناه.

منوچهری.
گه به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه بیاب اندر همی باغ سیاووشان زند.

باغ سیاه. [غ] [اخ] آبادی در فارس نزدیک مزایجان دشت مرغاب. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۴ ص ۲۹). نه فرسخ میانه جنوب و مشرق قاضیان است.

(فارسانمه ناصری). دهی است از دهستان قنقری پائین بخش یوانات و سر جهان شهرستان آباده که در ۳۵ هزارگزی جنوب سوریان بر کنار راه فرعی دیدگان به چهارراه در جلگه واقع است. آب آنجا از قنات و رودخانه شاه رستم تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغش. [غ] [ع ص] باران نرم و سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بقشه. (تاج العروس) (اقراب الموارد). مطر باغش: نرم‌ترین باران. (اصمعی بروایت تاج العروس). و رجوع به بَغش شود.

باغش. [غ] [اخ] گمان کنم قریه‌ای از قرای گرگان بوده است. (از الانساب سمنانی ج ۱ ورق ۶۰). از قرای گرگان است. (معجم البلدان) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

باغش. [غ] [ص مرکب] که عیار آن تمام نباشد (سکه و جز آن). غشدار. ناسره. باردار. ناک. مقابل بیفش:

زر چون به عیار آید کم بیش نگرود
کم بیش شود زری کان باغش و بارست.
ناصر خسرو.

|| ناپاک. آلوده. و رجوع به غش شود.
باغ شادیاخ. [غ] [اخ] نام باغی در نیشابور که محلی از آن شهر نیز بدین نام خوانده می‌شده است: امیر به نیشابور رسید و بیست و هفتم ماه بیاض شادیاخ فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۷). و رجوع به شادیاخ و نیز رجوع به نیشابور شود.

باغ شالامار. [غ] [اخ] نام آبادی در لاهور که نادرشاه افشار هنگام حمله به هند در آن مسکن گزیده بود و در همان محل بود که پیمان مصالحه با محمدشاه گورکانی را بست. (از نادرنامه قدوسی ص ۱۵۸). این باغ را باغ شلیمار و شعله‌ماه (?) نیز نوشته‌اند. رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود.

باغشاه. [غ] [اخ] از باغهای معروف تهران که سابقاً در غرب تهران و خارج از شهر واقع بود و اکنون در داخل شهر قرار گرفته و محل یادگان نظامی است. در زمان قاجاریه این باغ گاه بگاه مسکن پادشاهان نیز بوده است، در سال ۱۲۸۵ ه. ش. [سال اعطای مشروطیت] مظفرالدین شاه در باغشاه می‌نشست. (از تاریخ مشروطه کسروی بخش ۱ ص ۷۹). در سال ۱۳۲۶ ه. ق.، محمدعلیشاه قاجار پس از آنکه با مشروطه خواهان و مجلس از در مخالفت در آمد مرکز فرماندهی خود را در

۱- ذل: در مجلسی دیگر.

۲- از باغش.

این باغ قرار داد، شاه میخواست از شهر بیرون جست در باغشاه لشکر بیاراید و بآسانی با مشروطه نبرد کند. دستخطی داد بدین شرح: «جناب اشرف مشیرالسلطنه، چون هوای تهران گرم و تحملش بر ما سخت بود ازینرو بباغشاه حرکت فرمودیم، پنجشنبه ۴ جمادی الاولی، عمارت باغشاه، سپس هشت تن از آزادخواهان را احضار کرد که شش تن آنان بدین شرح نام برده میشوند: میرزا جهانگیرخان مدیر صور اسرافیل، سید محمدرضا مساوات شیرازی، ملک المتکلمین، سیدجمال الدین واعظ، بهاءالواعظین و میرزا داودخان. ولی مجلس با این تقاضا مخالفت داشت و سرانجام در اثر مقاومت به توپ بسته شد، و کلاً از مجلس پراکنده شدند، سید عبدالله بهبهانی و ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان و چند تن دیگر را سربازان دستگیر کردند و به باغشاه بردند. در باغشاه ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان را بقتل رساندند... (از تاریخ مشروطه کسروی ص ۶۵۸).

باغشاه. [غ] [اخ] باغی بهحدود دماوند نزدیک سربندان نرسیده به فیروز کوه. بروایت صاحب مرآت البلدان از بناهای آقا محمدشاه و مخصوص توقف ایام شکار بنیاد نهاده است و گوید: «باغی است وسیع با عمارتی فوقانی و رفیع و خیابانی عریض از دروازه تا منتهای باغ آراسته و مشتمل بر بید و صنوبر، از وسط باغ نیز خیابانی دیگر است و چهار طرف خیابان اشجار مثمر است. تخمیناً نیم فرسخ کمتر دور دیوار آن باغ میباشد... شاه شهید [آقا محمدخان] آنرا بنا نموده بود و روزها بطرف شکارگاه ولی چای توجه [میکرده] و شب را در آن باغ بسر میردهاند». (از مرآت البلدان ج ۲ ص ۳۹).

باغشاه. [اخ] در خارج شهر بار فروش [مازندران]، در سمت جنوب غربی آن در کنار میدانی که پر از درخت توسکای کوتاه است باغشاه (بحرالارم) واقع است و آن باغ وسیعی است که شاه عباس تأسیس کرده و بموجب دو کتیبه که یکی بالای در ورودی و دیگر در بالای محراب مسجد کاظم بیگی است، بوسیله محمدخان قوانلو که در موقع فرمانروایی محمدحسنخان حاکم مازندران بوده در سنه ۱۱۶۹ هـ. ق. ساخته شده است. (از مازندران و استرآباد راینو ص ۷۲).

باغشاه. [اخ] نام بخشی از یکی از هفت محلت اشرف [مازندران]. (از مازندران و استرآباد راینو، ص ۹۳).

باغشاه. [اخ] نام آبادی نزدیک شماخی که سپاهیان نادرشاه در ۴ ذی حجه ۱۱۵۶ هـ. ق. در آنجا با یایگان نبرد کرده محمدخان

سرخسای را شکست دادند. (از نادرنامه قدوسی ص ۲۷۱).

باغشاه. [غ] [اخ] باغی بوده در قریه فین کاشان. در حمام همین باغ محمدتقیخان امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین شاه با گشودن رگ کشته شد. و رجوع به باغ فین شود.

باغشاه. [غ] [اخ] باغی بوده است به تبریز: بنای مشروطیت، اولین سنگ آن با پوست کندن آقاخان بردسیری و شیخ احمد روحی کرمانی در باغ شاه تبریز... شروع شد. (از ص ۶۰). این باغ به نام باغ شمال نیز خوانده میشده است: عصر ششم ماه صفر ۱۳۱۴ هـ. ق. در باغ شمال، محمدعلی میرزا ولیعهد خودش بامیر غضب بر بالین آنها آمده هر سه را کشته سرهای آنها را پوست کند و در آنها آرد کرده به طهران فرستاد. (تاریخ بیداری ایرانیان ص ۹). رجوع به باغ شمال شود.

باغشاه. [اخ] نام محلی است بمسافت کمی در مغرب کوشک [فیروزآباد]. (از فارسانماه ناصری ص ۲۴۱). دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که در یک هزارگری باختر فیروزآباد به شیراز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل با ۳۱۱ تن سکنه و آب آن از رودخانه فیروزآباد تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان جاجیم و گلییم بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغشاه. [اخ] دهی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۷ هزارگری شمال باختری ساردوئیه و ۲۵ هزارگری شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغشاه. [اخ] دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۲۴ هزارگری جنوب باختر فلاورجان متصل براه فلاورجان به گردنه سرخ واقع است و ۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغشاه. [اخ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۲۲ هزارگری جنوب باختر تفت متصل به جاده ابرقو به تفت واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۶۵۶ تن سکنه،

آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ شاهزاده. [د] [د] [اخ] باغی است خوش هوا در نزدیکی ماهان کرمان. باغ شاهزاده ماهان از محدثات عبدالحمید میرزا ناصرالدوله فرزند فیروز میرزا است که بعد از ۱۲۹۶ هـ. ق. بحکومت کرمان رسید. (از مقدمه تاریخ کرمان ص قنه ۱۵۵). بنا و سازنده باغ وقتی خبر مرگ ناصرالدوله را شنید، آخرین تزار گچ را بر سر در عمارت شاهزاده ماهان کوفت و از چوب بست فرود آمد و بقیه بنا ناتمام ماند. (مقدمه تاریخ کرمان ص قسو). و رجوع به تاریخ کرمان ص ۴۰۹ و همچنین به ماهان شود.

باغشاه کهنه. [و ک ن] [اخ] نام یکی از محلات شهر ساری است. (از مازندران و استرآباد راینو ص ۸۱).

باغشاهی. [اخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۲۰ هزارگری شمال باختر مرکز بخش و ۲۰ هزارگری راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و حبوبات و انار و انجیر و شغل مردمش زراعت و جاجیم بافی و راهش مالرو است. مزرعه شیرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغشاهی. [اخ] دهی است از بخش قلعه زرس شهرستان اهواز که در ۱۷ هزارگری جنوب قلعه زرس بر کنار راه مالرو چشمه آب خور به چشمه ارضی در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۱۴ سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغشت. [غ] [اخ] از دههای حدود بارفروش. (از مازندران و استرآباد راینو متن انگلیسی ص ۱۱۹ و ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۶۰).

باغشجرد. [غ ج] [اخ] دهی است از دههای سبزوار و رجوع به باغشگرد شود.

باغ شعیب. [غ ش غ] [اخ] نام محلی از طوسج لنجرود [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ شعیب. [غ ش غ] [اخ] نام یکی از دیه‌های الجبل [قم]. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باغ شکری. [غ ش ک] [اخ] قریه‌ای است یک فرسنگی مشرق بوشهر. (از فارسانماه ناصری).

باغشگرد. [غ گ] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری صفی آباد و ۸ هزارگزی خاور راه ماشین رو صفی آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و زیره و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباس بافی و راهش مالرو است. از آثار تاریخی، مقبره شاهزاده محمد در آنجاست. این ده را در اصطلاح محلی باغشگرد نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ شلواران. [غ ش] (اخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۳۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴ هزارگزی شمال کشف رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۴ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالدار و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ شمال. [غ ش] (اخ) باغی است به تبریز که از عهد امرای آق قویونلو در تاریخ آن نامبرده شده است. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۴۳۱ و هم چنین از سعدی تا جامی ص ۲۲۰ شود. ظاهراً عباس میرزا در آن تعمیراتی کرده بود؛ دو باغ در دارالسلطنه تبریز [ساخت] یکی موسوم بیاغ شمال و دیگری موسوم به باغ صفا. (از تاریخ نو جهانگیر میرزا).

باغ شمال. [غ ش] (اخ) یکی از باغهایی که امیر تیمور در سمرقند ساخته است و شرف الدین یزدی در ظفرنامه ج ۱ ص ۸۰۱، از آن نام میبرد و ممکن است که باغ شمال تبریز نیز در ساختن این باغ مورد نظر امیر بوده است. علی‌اصغر حکمت گوید: در اردیبهشت ۱۳۲۷ که بنده مترجم در سمرقند بودم در این باب تحقیقی نمودم معلوم شد که هنوز نام باغ شمال زردعام و خاص معروف و مشهور است. (از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

باغ شمس الدین ترخان. [غ ش] شُذ دی ت] (اخ) باغی بوده است در یزد؛ باغی است در غایت بزرگی و انهار در وی جاری و عمارتش مختصر و دلپذیر است. (تاریخ یزد چ افشار ص ۱۴۵).

باغ شوران. [غ ش] (اخ) از توابع سپاهان و دارای معدن زغال سنگ است. (از جغرافیای اقتصادی کهان ص ۴۰).

باغ شهاب. [ش] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان

که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بافت بر سر راه مالرو گوغر به گناباد واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ شهباز. [ش] (اخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۲۴ هزارگزی جنوب سمیرم واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ شهر. [غ ش] (اخ) باغی بوده است به هرات: [سلطان ابوسعید] روز دیگر از درب قیچاق به هرات در آمده به باغ شهر که تختگاه قدیم سلاطین سلف بود جلوس همایون فرمود. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۲۰۲). سلطان [ابوسعید] روز دیگر از آنجا [پای کوه مختار] نهضت [کرد]، فضای باغ شهر از موکب همایون غیرت فزای عرصه گردون گشت. (همان کتاب ج ۲ ص ۲۲۴). سلطان [ابوسعید] به دارالسلطنه هرات خرامیده باغ شهر را به یمن مقدم همایون زینت داد. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۶۷).

باغ شهریار. [غ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) داستانی از موسیقی ایرانی. (یادداشت مؤلف). از داستانهایی که بارید در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز ساخته بوده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸): بر پید عندیب زند باغ شهریار بر سر و زندیاف زند تخت اردشیر.

باغشی. [غ] (ص نسبی) منسوب به باغش از قرای گرگان. (از الانساب سمانی).

باغشی. [غ] (اخ) ابوالعباس احمد بن موسی بن عمران المستملی باغشی جرجانی. از روات است که از ابی نعیم استرآبادی روایت کرده است. (از الانساب سمانی ج ۱ ورق ۶۰) (معجم البلدان). این نسبت را تاج العروس بدینصورت ضبط کرده است: ابوالعباس احمد بن موسی بن باغش الجرجانی.

باغ شیخ. [غ ش] (اخ) دهسی است از دهستان کنار رودخانه و فرقان بخش حومه شهرستان ساوه که در ۹ هزارگزی خاور مرکز بخش و بر کنار راه شوشه ساوه به قم و تهران واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۲۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و انار و شغل مردمش زراعت و کرباس و جاجیم و گلیم بافی و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ شیخان. [ش] (اخ) دهسی است از دهستان کورگ بخش حومه شهرستان مهاباد

که در ۶۱ هزارگزی خاوری مهاباد و ۲۲ هزارگزی باختر شوشه بوکان به سقز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و آب آنجا از رود شیتو تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راهش مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ شیخ سبسی. (اخ) دهی در دو فرسخ شمالی میناب است. (از فارسنامه ناصری).

باغ شیخ کمال. [غ ش ک] (اخ) باغی بوده است در هرات منسوب به شیخ کمال خجندی که ظاهراً بعدها بصورت مزار درآمد است. مزارش [کمال الدین بهزاد تقاش] در باغ شیخ کمال، در جنب مزار شیخ [شیخ کمال خجندی] واقع شده است و این ابیات بر لوح مزار منقوش است:

و حید عصر بهزاد، آنکه چون او
ز بطن مادر ایام کم زاد

اجل چون صورت عمرش پیرداخت

قضا خاک وجودش داد بر باد

ز من صورتگری تاریخ پرسید

بدو گفتم جواب از جان ناشاد

اگر خواهی که تاریخش بدانی

نظرافکن به خاک قبر بهزاد.

(از روضه اطهار حشری ص ۶۳ بنقل از یادداشت‌های عباس اقبال).

باغ شیرین. [غ] (اخ) نام نوایی از موسیقی. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). لحن چهارم از سی لحن بارید. (ناظم الاطباء). از الحان بارید که برای خسرو پرویز ساخته بوده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۰). از داستانهای که در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز ساخته شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۰۸). نوایی است از موسیقی و نام لحن چهارم باشد از سی لحن بارید. (برهان قاطع) (هفت قلزم). نوایی است و لحنی. (شرفنامه منیری):

چو کردی باغ شیرین را شکر بار

شدی باغ از زمین بوشش شکرخوار.

باغ شیرین. (اخ) از رودهای حوضه دریاچه اورمیه و از ملحقات باراندوز رود بعد از عبور از ماشقان. (از جغرافیای اقتصادی کهان ص ۸۳).

باغشقا. [غ] (اخ) محلی در بیست هزارگزی شمال شرقی موصل که خرابه‌های نینوا در نزدیکی آن است. و دارای مسجد جامعی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹). این نام در معجم البلدان و آثار البلاد قزوینی ج بیروت ص ۳۸۳ و منابع دیگر

بصورت باعشقا (باعین) ضبط شده است. رجوع به باعشقا شود.

باغ صبا. [غ ص] [اخ] نام باغی به شمال تهران و اکنون بسبب تقسیم شدن قسمتی از اراضی آن بصورت محلی از تهران در آمده است و در آن قناتی بهمین نام جاریست. [از] قنوت شهر تهران و آن سابقاً خارج از شهر بوده و اکنون جزء شهر محسوب میشود.

باغ صد هزار. [غ ص ه] [اخ] باغ صد هزاره. باغی بوده است نزدیک غزنین: امیر [مسعود] از شکار تره به باغ صد هزار باز آمد، روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۴۳ و ج ادیب ص ۲۶۳). و رجوع به باغ صد هزاره شود.

باغ صد هزاره. [غ ص ه ر] [اخ] همان باغ صد هزار است که نزدیک غزنین بوده است: امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بیاض صد هزاره رفت و به صحرا آمد... و سلطان یک هفته بیاض صد هزاره بیود. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۳۶۰). امیر در این وقت بیاض صد هزاره بود، خلوتی کرد با سپاهسالار. (همان کتاب ص ۴۰۴). من که بوالفضل با امیر بخدمت رفته بودم بیاض صد هزاره. (ایضاً ص ۴۳۱). و رجوع به باغ صد هزاره شود.

باغ صفا. [غ ص] [اخ] باغی بوده است به تبریز که عباس میرزا نایب السلطنه احداث نموده است: دو باغ در دارالسلطنه تبریز [ساخت] یکی موسوم به باغ شمال و دیگری موسوم به باغ صفا. (تاریخ نو جهانگیر میرزا نسخه خطی).

باغ صوفیان. [غ] [اخ] (کسوجه...) نام محلی در خارج یزد. (از تاریخ جعفری یزد ص ۶۸).

باغض. [غ] [ع ص] دشمن دارنده. ضد محب. مبغض. لغتی (لهجهای) ردی است و تنها ثعلب آن را آورده است و بهمین سبب در آیه «انی لعلکم من القالین (قرآن ۱۶۸/۲۶)» کلمه قالین را باغضین تفسیر کرده اند (از تاج العروس) (از لسان العرب).

— باغض الخ: از معدنیات، چیزی است که از سرکه گریزد. (به گمان من آهک و چیزهای آهکی است چون مهره مار و پوست تخم مرغ و مروارید و امثال آن). رجوع به کائنات الجو ابوحاتم اسفزاری، ج طهران ص ۹۴ شود. (یادداشت مؤلف).

باغ طغاشاهی. [غ ط] [اخ] باغی بوده است به یزد: قریب باغ مهر است و از استحداث اتابک طغانشاه است، و شاه یحیی سیاطی عالی و مسجدی بر در آن ساخته و در آن سیاط دایم آب تفت جاری است و در

برابر آن باغ وردانروز است. (از تاریخ یزد ج افشار ص ۱۴۳). و رجوع به تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷ شود.

باغ طیفون. [غ] [اخ] دهسی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی کله جوب در دشت واقع است. ناحیه ای است سردسیر با ۳۳۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانه مرگ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و چغندر قند و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. در تابستان از راه فرعی بکرمانشاه و فیروزآباد میتوان رفت. قلعه قدیمی آجری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ عاد. [غ] [اخ] باغ ارم. رجوع به باغ ارم شود.

باغ عادلیه. [غ د ل ی] [اخ] باغی بوده است به تبریز بهمد سلاطین مغول: پادشاه اسلام غره ذی الحجه در تبریز آمد... و روز شنبه شانزدهم ذی الحجه سنه ست و تسعین و ستمائه در میان باغ عادلیه به موضع شم بنیاد قبه عالی نهاد. (از تاریخ مبارک غازانی ص ۱۱۷).

باغ عالی. [غ] [اخ] دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ عباس. [غ غ ب با] [اخ] دهی است از دهستان فریمان بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰ هزارگزی جنوب فریمان ۴ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی فریمان واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۱۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ عباس آباد. [غ غ ب با] [اخ] باغی در شمال شهر قندهار که متعلق به علیرخان حاکم زمان صفوی قندهار بوده است و منتظم ناصری، ذیل وقایع ۱۰۵۹ ه. ق. از آن نام میبرد. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۲۸۶ شود.

باغ عباس آباد. [غ غ ب با] [اخ] باغی در اصفهان از محدثات شاه عباس بزرگ: در انتهای خیابان باغی بزرگ و وسیع... جهت خاص پادشاهی طرح انداخته به باغ عباس آباد موسوم گردانیدند و پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص میان

گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر در می آید قرار دادند که بر زاینده رود بسته شده هر دو خیابان بیکدیگر اتصال یابد. (عالم آرای عباسی ص ۵۴۴).

باغ عباس آباد. [غ غ ب با] [اخ] باغی مابین نظنز و کاشان از محدثات شاه عباس اول. رجوع بعالم آرای عباسی ص ۱۱۱۱ شود.

باغ عباسی. [غ غ ب با] [اخ] باغی بوده است باصفهان. و شاید همان باغ عباس آباد باشد. در کتاب زندگانی شاه عباس آمده است: وقتی در محرم ۱۰۱۹ ه. ق. دسته ای از ارامنه ایروان به شاه عباس خبر دادند که چندتن از کشیشان فرنگی به اوچ کلیسا در ولایت چخور سعد قفقاز رفته و استخوان برخی از قدسین عیسوی را برداشته باصفهان آمده اند تا از طریق هرمز باروایا ببرند، شاه عباس دستور داد تا بخانه ایشان رفتند و بگفته محمد یزدی منجم پس از زجر بسیار، استخوانها را از ایشان گرفتند... و چون علماء تجویز عود استخوانها را بموضع اول نمودند مقرر شد که پشت باغ عباسی گنبدی عالی بسازند و در آنجا دفن کنند. (از زندگی شاه عباس اول تألیف نصرالله فلسفی ج ۲ ص ۹۰).

باغ عبدالباقی. [غ غ د ل] [اخ] نام باغی بوده است در تفت. (آندراج):

در بزم شراب قدس ساقی

کیفیت باغ عبدالباقی.

محسن تأثیر (از آندراج).

باغ عبدالرحمن. [غ غ د ر م ا] [اخ] از

طسوج لنجرود [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ عبدالعزيز. [غ غ د ل ع] [اخ] محلی از محلات اصفهان که سابقاً خارج از باروی شهر اصفهان بوده است. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۱).

باغ عبدالله. [غ غ د ل لاه] [اخ] محلی است از طسوج سراجیه [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

باغ عبدشاه. [غ] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز که در ۳ هزارگزی شمال مسجد سلیمان بر کنار راه شوسه مسجد سلیمان به حسین آباد واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه و آب آنجا از لوله شرکت نفت از رود کارون و چشمه شیرین تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و مردمانش بیشتر کارگر شرکت نفت هستند و زراعت و گله داری نیز میکنند. راه فرعی اتومبیل رو و تلفن شرکت ملی نفت و چاه نفت دارد. ساکنین آن از طایفه هفت لنگ بهختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ عدنانی. [غ غ] (اخ) باغی بوده است به هرات و گویا منسوب است به ابی عامر عدنان بن محمد الفسی که در اواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است. (از حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۹): امیر [مسعود] پس از حرکت از نیشابور [به هرات آمد، دو روز مانده از این ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دارند که چنان عید هیچ ملک نکرده است، خوانی نهاده بودند سلطان را [سلطان مسعود را] در آن بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند، و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۹). [مسعود] در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۱). سعید نفیسی در آثار و احوال رودکی ج ۲ ص ۵۰۵ آورده که «این کس [عدنانی مدوح رودکی] مردی محتشم بود چنانکه در تاریخ بیهقی محلی را در شهر نیشابور اسم میرند باسم باغ عدنانی که از باغهای نزه و معروف نیشابور بوده است». ولی در مراجع موجود محلی بنام باغ عدنانی نیشابور دیده نشد.

باغ عز آباد. [غ غ ز] (اخ) باغی بوده است به یزد از بناهای عزالدین لنگر اتابک که از آب نعیم آباد مشروب میشد: [عزالدین] باغی نیکو مشهور بیاب عز آباد بساخت و عدل و داد کرد و در سال اربع و ستمانه (۶۰۴ ه. ق.) وفات کرد. (از تاریخ جعفری یزد ج افشار ص ۲۴ و ۱۵۱).

باغ علاء. [غ غ] (اخ) باغی بوده است به یزد: چون زمان بنی امیه شد مروان حمار یزد را بملای خود علاء طوفی داد، علاء به یزد آمد و در شهر یزد قصری بساخت و باغی مشهور به باغ علاء... و این زمان آنرا محله باغ علاء میخوانند. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۱۶).

باغ علی بالا. [غ] (اخ) دهسی است از دهستان کساغذ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی خاور دو رود بر کنار راه شوسه اراک به دورود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۶۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ علی پایین. [غ] (اخ) دهسی است از دهستان کساغذ بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۴۵ هزارگزی خاور دورود بر

کنار راه شوسه اراک به دورود واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ علیشاه. [غ] (اخ) دهسی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۳۷ هزارگزی خاور خوسف و ۱۵ هزارگزی جنوب بیرجند واقع است. ناحیه‌ای کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ علیشیر. [غ] (اخ) دهسی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری سبزواران و بر سر راه عمومی دلفارده به سبزواران واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ علیشیر. [غ] (اخ) دهسی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ علیشیر. [غ] (اخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳ هزارگزی باختر ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه مالرو جیرفت بساردوئیه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ عمرولیث. [غ غ ل] (اخ) باغی بوده است بر یک فرسنگی نیشابور: چون خبر به امیر محمود [بن سبکتگین] رسید، از شهر برفت و به باغ عمرولیث فرود آمد، یک فرسنگی شهر. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۰۵).

باغ عوض. [غ و] (اخ) یکفرسخ و نیم میانه شمال و مغرب جهرم است. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان جلگاه بخش کوکب شهرستان جهرم که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر جهرم بر کنار راه فرعی جهرم به هکان در جلگاه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۸۱ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و خرما و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان قالیبافی است. در سه هزارگزی باختر آن معدن سنگ گچ وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ عیش آباد. [غ] (اخ) دهسی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۸ هزارگزی جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فتح آباد. [غ ف] (اخ) باغی بسوده است از بناهای رشیدالدین فضل‌الله. رشیدالدین در مکتوبی که بر شیروانشاه حکمران شایران و شامخی نوشته، او را برای دیدن باغ فتح آباد که خود بنیاد نموده بود دعوت کرده است. (از سعدی تا جامی ص ۱۰۱).

باغ فخر وئیه. [ف ی] (اخ) دهسی است از دهستان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری بافت و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو کیسکان به رابر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۷ تن سکنه و آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. مزرعه تلخ چار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فراجرده. [غ ف] (اخ) دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۸ هزارگزی شمال باختر مشهد بر سر راه مالرو عمومی مشهد به کلات در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالرداری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ فردوس. [غ ف د] (اخ) نام محلی است در جنوب تهران نزدیک محله باغ جنت.

باغ فردوس. [ف د] (اخ) باغی و عمارتی در تجریش میان زعفرانیه به جعفرآباد در خیابان ولی‌عصر تهران که اکنون آن باغ و حوالی آن صورت محله‌ای بخود گرفته‌است و حدود هزارگزی از پل جعفرآباد تجریش فاصله دارد. رجوع به مقالات معیرالممالک در مجله یغما دوره سال ۱۳۳۷ شود.

باغ فرعون. [غ ف غ] (اخ) در حوالی قاهره از توابع کشور مصر (کرسی آن مملکت) باغی است که آنرا باغ فرعون گویند و در آنجا درخت بلسان است که روغن آن در نزد اطبای عالم اعتبار و اشتها دارد و آن درخت را تخم بسیار است و لیکن آن را بهر جا که میکارند خواه در آن زمین خواه در

محلّی دیگر هرگز نمیرود، کس نداند که آن درخت را از کجا آورده‌اند و چگونه کاشته‌اند، در حوالی آن باغ بناهای قدیم است که از آثار آن چهار مناره مانده است میان آگنده و هر یکی در بلندی مقدار سی ارش و قطره قطره آب از سر مناره‌ها می‌چکد و از این سر نیز هیچکس واقف نشده. (از تذکره مرآت الخیال، ص ۲۸۳). این مطلب را از سفرنامه ناصر خسرو گرفته است. رجوع به سفرنامه، چ دبیرسیاقی ص ۶۲ شود.

باغ فلاسان. [۱] (اخ) یکی از باغات چهارگانه معروف اصفهان بوده است و در ترجمه محاسن اصفهان توصیف آن آمده: باغ فلاسان که قصر مشید او پای رفعت مزید بر فرق فرقدان می‌نهد و بدست ارتفاع گوشمال کیوان می‌دهد. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۶).

باغ فلک. [ف] (اخ) دهی است از دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب راه قدیم کرمانشاه به بیستون در دامنه و دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۲۰ تن سکنه و آب آنجا از چاه و قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. تابستان از راه قدیم میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ فیروز. [غ] (اخ) باغی بوده است به یزد. (از آتشکده یزدان، تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷). و رجوع به باغ فیروزی شود.

باغ فیروزی. [غ] (اخ) باغی به غزنین که باغ فیروزی نیز خوانده می‌شد و مقبره سلطان محمود در آنجا بوده است؛ یک روز چنان افتاد که امیر بیابغ فیروزی شراب می‌خورد بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۲۵۲). امیر [مسعود] بر نشست و بر جانب سپست زار^۱ بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی‌الله عنه زیارت کرد و بگریست... و گفت... پدرم این باغ را دوست داشت از آن فرمودی وی را اینجا نهدان، و ما حرمت او را این بقعت بر خود حرام کردیم که جز زیارت اینجا ناییم، سبزیها و دیگر چیزها که تره را شایست، همه را بر باید کند و همدستان نباید بود که هیچ کس پتاشا آید اینجا. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۲۵۶). و رجوع به باغ فیروزی شود.

باغ فیروزی. [غ] (اخ) باغ فیروز. باغی بوده است به یزد. بر در قلعه [یزد] قریب دروازه باغی بوده مشهور بباغ فیروزی.

(تاریخ جعفری یزد ص ۴۱). باغ فیروزی قریب چهار منارست و مولانا اعظم سید مجدالدین حسن قاضی آن باغ را ترتیب داده و عمارت و طنپی و درگاه عالی ساخته و حوضخانه نیکو دارد. (همان کتاب ص ۱۴۴). باغ فیروز وزیرنشین بوده است... مینویسند باغ پیروز وقف بر ابناء سبیل بوده و در هر شب و روز جمعه از عایداتش آش به فقرا داده می‌شد و بایستی هزار و یک کاسه آش داده شود. (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۷).

باغ فیض. [ف] (اخ) دهی است جزء بخش کن شهرستان تهران که در ۵ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه تهران به قزوین در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۹۵ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و انار و انجیر و میوه و شغل مردمش زراعت است. از راه فرعی کن نزدیک حسن آباد میتوان باین قریه ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ فیل. (اخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایران شهر که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب بزمان بر کنار راه مالرو مند به کوران قلعه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. طایفه بامری در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ فین. [غ] (اخ) باغی است در فین نزدیک کاشان و آب چشمه فین از میان آن می‌گذرد و آنرا باغ شاه نیز نامند. طول باغ از مشرق به مغرب ۱۵۷ گز و عرض آن از شمال بجنوب ۱۴۴ گز است و مجموع مساحت آن ۲۲۶۰۸ گز مربع است. در وسط باغ بنای دو طبقه‌ای وجود دارد که حوض بزرگ «جوش» در میان آن ساخته شده است. چهار شاه نشین یا چهار صفه رو به چهار سمت گشاده و باز است. حوض جوش حوضی است که آب بوسیله مجراهای زیرزمینی از کف آن بالا می‌آید و حالت جوشش بخود می‌گیرد. بنای باغ و عمارت وسط آن بشرحی که در «نامه خسروان» اشاره شده از آثار شاه صفی (۱۰۳۸ - ۱۰۵۲ ه. ق.) است. در زمان فتحعلیشاه هم چهار طاق زیبائی در کنار حوض ساخته‌اند و بر سقف چهار طاقی صورت بندبازان دوران خاقان را نقاشی کرده‌اند. حوض جوش دیگری در زمان محمدشاه ساخته و کف آن فواره‌های کوچک نصب نموده‌اند. مظهر چشمه بزرگ فین بیرون باغ است و در زمان شاه سلیمان صفوی یک

حوض تقسیم آب در آنجا ساخته‌اند که بهمین مناسبت این چشمه را چشمه سلیمانی نیز میخوانند. (از مقاله مصطفوی، مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۷ ص ۱۲). عمده شهرت این باغ در آن است که مرد نامی ایران امیرکبیر را در حمام باغ واقع در شمال شرقی بامر ناصرالدین شاه قاجار رگ زده‌اند.

باغ قاهره. [غ] (اخ) در حوالی قاهره باغی است که آنرا باغ فرعون گویند. رجوع به باغ فرعون و سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۶۲ شود.

باغ قتلغ. [غ] (ل) (اخ) محلی مشهور بوده است به شیراز که مزار متبرک سیدحسین بن موسی بن جعفرالصادق در آنجا بوده است، گویند که قتلغ یکی از امرای فارس در این محل باغ و بستان‌های پر درخت داشت، باغبان متدین او شبی از شبهای جمعه نوری دید که از یکی از تپه‌های باغ ساطع می‌شود، جریان را به امیر باز گفت و امیر امر به بنای بارگاهی در این محل نمود. (از شدالازار چ قزوینی ص ۲۶۰ و ۲۶۱).

باغ قدس. [غ] (ق) (ت) ترکیب اضافی، مرکب) اشاره به بهشت است. (برهان). کنایه از بهشت. (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری). || باغ وسیع. (مجموعه مترادفات).

باغ قدیم علی. [غ] (ع) (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه که در ۷ هزارگزی مرکز بخش بر کنار راه عمومی مالرو ساوه به مزدقان واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه مزدقان تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و انار و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. این ده محل قشلاق چند تن از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ قراتوپه. [غ] (ق) (ل) (اخ) آبادی و باغی در «کش» یا شهر سبز به ماوراءالنهر که در زمان امیر تیمور آبادان شده است. رجوع شود به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۸۰ و ۵۲۶. شرف‌الدین علی یزیدی آرد: [امیر تیمور] روز آدینه هفدهم شعبان ۷۹۹ ه. ق. به تخت قراچه که از مستحذات معمار همت آن حضرت است نقل فرموده، روز شنبه هیجدهم در باغ قراتوپه کوشک جهان نمای از فر و شکوه آن حضرت بحقیقت جهان‌نمای گشت. (ظفرنامه ج ۲ ص ۱۹۲ از سعدی تا جامی ص ۲۲۰).

باغ قروق. [غ] (ق) (اخ) معدن مس در یک

فرسختی نخلک در انارک یزد است. (یادداشت مؤلف).

باغک. [غ] [امصر]^۱ باغ خرد. باغچه. باغ کوچک.

باغک. [غ] [اخ] از نواحی نیشابور است. (از معجم البلدان). نام محله‌ای است از نیشابور. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). از محال نیشابور. (مرادالاطلاع).

باغک. [غ] [اخ] نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش اهرم شهرستان بوشهر که شمال باختری و مرکز بخش را فرا گرفته حد باختری آن ارتفاعات مند و حد خاوری دهستان حومه اهرم و حد شمالی دهستان حومه و چاه کوتاه و حد جنوبی بخش خورموج است. هوای دهستان گرم و بالنسبه مرطوب و آب مشروب آن از چاه و آب باران تأمین میشود اما زراعت آن بطور کلی دیمی است. محصولات عمده آن عبارتند از: غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنعت دستی آنان حصیربافی است. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۵۸۰۰ نفر است و قراء مهم آن عبارتند از کلکی، شورکی، خیاری، قبا کلکی، بنه گر، چغادک. مرکز دهستان قریه باغک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغک. [غ] [اخ] قسریه‌ای است در دو فرسنگی مشرق تنگستان. (فارسانامه ناصری). این قریه مرکز دهستان و آبادی بهمین نام است. در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است مرکز دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر اهرم و نزدیک راه فرعی بوشهر به اهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۸۰ تن سکنه و آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیمی و خرما و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغک. [غ] [اخ] دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل که در ۱۶ هزارگزی شمال سکوهیه بر کنار راه شوسه زاهدان به زابل در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۷ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود و محصول عمده آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغک. [غ] [اخ] دهی است از دهستان مشهد ریزه میان ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد که در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری طبیات و ۴ هزارگزی باختر راه ماشین‌رو طبیات در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و

۳۳۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و زیره و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغک. [غ] [اخ] دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۴ هزارگزی خاوری فریمان بر سر راه مالرو عمومی فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۹۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغک. [غ] [اخ] دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری تربت جام و ۷ هزارگزی خاور معدن چشمه گل واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۹ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغک. [غ] [اخ] دهی است از دهستان شوریچه بخش سرخس شهرستان مشهد که در ۸۴ هزارگزی جنوب باختر سرخس بر سر راه مالرو عمومی پل خاتون به مزدوران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کاج. [غ] [اخ] از باغهای عصر صفوی متصل به ضلع شرقی باغ چهلستون اصفهان که فعلاً محل اداره ژاندارمری اصفهان است. (از ج ۳ گزارشهای باستانشناسی ص ۳۷۵). این باغ در قدیم سی هزارگز وسعت داشته است. (همان کتاب ص ۲۰۵).

باغ کاران. [غ] [اخ] نام یکی از باغهای اصفهان. یکی از چهارباغ معروف اصفهان که مساحت هر کدام کمتر از یک هزار جریب نبوده است؛ و بر دروازه هر کدام کاخی بلند بر آورده‌اند... و آن باغها عبارت است از باغ فلاسان و باغ احمد سیاه و باغ کاران و باغ بکر. (از روایات الجنات ج تهران ص ۴). پایه هر دو قصرش [قصور باغ کاران] بر سر هرمان حرم حرمت دیده... یکی مشرف بر کنار زند رود روان، دیگر محاذی شهر مینی بر شارع و میدان... صحن حصن فراخ چون سینه و حوصله کریم. (از ترجمه محاسن

اصفهان ص ۲۸). شاه شجاع (مظفری) در زمان نهضت پدر به فیروزان که یک منزلی اصفهان است نزول کرد، بعد از آن در جوار باغ کاران که به پاروی شهر متصل است نقل کرد. (تاریخ گزیده چ عکسی ص ۶۷۰):

مرا هوای تماشای باغ کاران است که پیش اهل خرد خوشترین کار آنست. آوی (مترجم کتاب محاسن اصفهان). آب حیوان است گویی پیش بستان ارم زنده رود او که دارد باغ کاران بر کران. سعدالدین سعید هروی (از ترجمه محاسن اصفهان).

هر که اکنون به باغ کارانست گونگه‌دار چاکه کار آنست.

خجندی (از ترجمه محاسن). گرچه صد رود است در چشمم مدام زنده رود و باغ کاران یاد باد. حافظ.

باغ کبیر. [ک] [اخ] قریه‌ای است در شش فرسنگی جنوبی شهر خفر. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان کوکان بخش خفر شهرستان جهرم که در ۱۶ هزارگزی باختر باب انار و ۲۰ هزارگزی باختر راه شوسه شیراز به جهرم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۷۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و رودخانه قره‌آغاج تأمین میشود و محصول عمده آن برنج و غلات و خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ کچه. [ک] [چ] [اخ] دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۰ هزارگزی راه فرعی بم به عنبرآباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه سنجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ کرم بیک. [ک] [رَب] [اخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۶ هزارگزی فیروزآباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. گله‌داران در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵.

باغ کرید. [ک] [ا] دهی است از دهستان حومه بخش گاویندی شهرستان لار که در ۳ هزارگزی جنوب باختر گاویندی و ۳ هزارگزی راه فرعی بوشهر به لنگه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۳۹ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و مرکبات و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ کشمیر بالا. [ک] [ر] [ا] دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۶۴ هزارگزی شمال باختر صالح‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کشمیر پائین. [ک] [ا] دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد که در ۴۸ هزارگزی شمال باختر صالح‌آباد و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی مشهد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و یکصد تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ذرت و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. طوایف تیموری در این ده سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کلاله. [ک] [ل] [ا] دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلاله شهرستان قزوین که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۴۸ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۴ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه شاهرود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و کرجک و برنج و گردو و سردرختی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ کمال. [غ] [ک] [ا] باغی بوده است به یزد منسوب به کمال کاشی: مزار سادات عربی مشهور به قل هوالله احد به خارج یزد متقارب باغ کمال کاشی است. (از تاریخ جعفری یزد ص ۱۲۷). آن باغ را محمدبن مظفر بخرید و وقف مقابر مسلمانان کرد و آن باغی مشجر و مکروم بود، در سال ستین و سیعمایه (۷۶۰ ه. ق.) مالکان بخرید و وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات ... و در باغ کمال

مدفن ابدلان و خاک خفتگان بسیار است مثل باباناصر و کاکامحمد و دولت مجنونه. (همان کتاب ص ۱۳۲).

باغ کمال. [ک] [ا] دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۳ هزارگزی راه مالرو کور به ساردوئیه واقع است و ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ کمش. [ا] [ا] دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران که در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و ۷ هزارگزی راه شوسه دماوند واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۷۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. و محصول عمده آن غلات و بنشن و انگور و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه سدیی هداوند بود و تابستان به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ کمه. [ک] [م] [ا] دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۵ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۴ هزارگزی راه عمومی شهرکرد به اصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۸۰۸ تن سکنه و آب آن از زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و صیفی و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بسافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ کند. [ک] [ا] دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز که در ۲۹ هزارگزی جنوب کلات واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۴ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ کوه بارود آب. [ا] [ا] دهی است از دهستان بالا شهر نهاوند که در ۶ هزارگزی خاور شهر نهاوند واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. این قریه جمشیدآباد نیز نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغکی. [غ] [ص] (نسبی) منسوب به باغکی از محال نیشابور. (از معجم البلدان).

باغکی. [غ] [ا] ابوسعلى حسين بن عبدالله بن محمد بن مغلد باغکی حافظ نیشابوری. وی از اباسعید اشج سماع دارد. (از معجم البلدان).

باغگاه. (ا مرکب) ^۱ محل باغ. جای باغ. رجوع به باغ شود.

باغگاه. (ا] دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان درگز که در ۹۵ هزارگزی جنوب خاور کلات در دره واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۸ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و کنبجو و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ گبری. [گ] [ا] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری کرمان بر سر راه مالرو سیرج به کرمان واقع است و یک خانوار در آنجا سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گجک. [گ] [ج] [ا] دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۶ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گرشاسبی. [غ] [گ] [ا] باغی بوده است در یزد منسوب به علاءالدوله گرشاسب: از بساغهای قدیم است و از استحداث گرشاسبین فرامرزمین علاءالدوله کالیجار است و آب تفت در بیرون و اندرون آن جاری است. (تاریخ جعفری یزد ص ۱۴۰). قریب چهل سال گرشاسب والی یزد بود و باغ گرشاسبی از آثار اوست. (تاریخ جعفری یزد ص ۲۲). [شاه یحیی] باغ گرشاسبی عمارت کرد. (همان کتاب ص ۳۶).

باغ گرن. [گ] [ا] دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در یک هزارگزی شمال ساردوئیه و یک هزارگزی شمال راه فرعی ساردوئیه به راین واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گل. [گ] [ا] دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بسم که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۱۳ هزارگزی خاور راه شوسه جیرفت به بم واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گل افشان. [غ] [گ] [ا] باغی بوده است در استرآباد: سلطان سعید [ابوسعید، بسال ۸۶۶ ه. ق.] به استرآباد درآمده چند

آمده است. (از تاریخ جعفری یزد چ ایرج افشار ص ۷۹، ۱۵۱).

باغ لردی. [ل] (اخ) نام محلی کنار راه آباد و شیراز میان سیوند و تخت طاوس. (یادداشت مؤلف).

باغلو. (اخ) (مشهور به جویبار) قصبه مرکز دهستان گیلخواهران بخش مرکزی شهرستان شاهی است که در ۲۱ هزارگزی شمال شاهی و ۱۸ هزارگزی شمال باختری ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن پنبه و غلات و کنجد و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آن بشاهی و کیا کلاشوسه است. کارخانه پنبه پاک‌کنی دولتی در این قصبه دایر است. بازار عمومی جمعه در یک هزارگزی جنوب قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغلوچه. [ج / ج] (اخ) دهی است جزء دهستان زنجان‌رود بخش حومه شهرستان زنجان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختر زنجان برکنار راه شوسه تبریز به زنجان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۳۱ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه زنجان‌رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و انگور و میوه و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغلوچه. [ج / ج] (اخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مارو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغلوچه. [ج / ج] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی باختر زنجان برکنار راه تبریز واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و انگور و صیفی و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغلوچه. [ج / ج] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش شاهیندژ شهرستان مراغه که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ به تکاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۳

باغ گنبه. [گم ب / پ] (اخ) دهی است از دهستان دلفارده بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مارو جیرفت به ساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گندم. [گ د] (اخ) نام محلی به یزد که آب‌انباری معروف دارد. آب انبار باغ گندم نزدیک چهار صد سال است مردم کوی باغ گندم از آن استفاده میکنند، در ۹۷۱ ه. ق. ساخته شده چنانکه کاشی سر درش حکایت میکند:

دلیلی چو خضر از تو تاریخ پرسد
بگو روزی او بود آب کوثر [۹۷۱ ه. ق.].
(از تاریخ یزد آیتی ص ۲۴۹).

باغ گوک. [گ د] (اخ) دهی است از دهستان گیور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۱۱ هزارگزی جنوب راه مارو ساردوئیه به دارزین واقع است و ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ گیو. (اخ) دهی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۸۸ هزارگزی جنوب بافت بر سر راه مارو خبر به ده سرد واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغل. [غ] (ا) جای گاو و گوسفند. (برهان هفت قلم) (ناظم الاطباء). آغل. (انجمن آرای ناصری) (آندرداج) شبگاه. و رجوع به آغل شود.

باغلار. (اخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر که در ۱۶ هزارگزی جنوب کلیبر و ۲ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل مایل بگرمی و یک تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راهش مارو است، مردم دهات همجوار آنجا را زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ لاستان. (اخ) باغی بوده است به یزد که به صورت لایستان و لاسدان نیز تلفظ میشود. رجوع به لایستان شود.

باغ لالا. [غ] (اخ) باغی بوده است به یزد؛ باغ لالا از مستحذات لالا صواب یکی از پیشکاران اتابکان یزد بوده است و تقریباً یک باغ ملی محدودی محسوب میشده است. (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۳).

باغ لایستان. [ی] (اخ) باغی و آبادی بوده است به یزد که از آب نعیماپاد مشروب میشده. این باغ را شاه یحیی مظفری ساخته است. این نام بصورت لاسدان و لاستان نیز

روزی بعشرت گذرانید و در باغ گل‌افشان بساط نشاط گسترد. (از روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۲۵۸). سلطان سعید [ابوسعید] بحسن تدبیر نواچیان را فرمود که مردم جلایر را بشارت رسانند که جهت ایشان در آن ولایت علوفه و انعام و ... تعیین میفرمایند... چند روز در این سخن بودند و جمعی معتمدان را بگرفتن ایشان در روز معین نامزد کرد تادر آنروز قوم جلایر در باغ گل‌افشان درآمده، مجموع گرفتار گشتند، همه را بر سر میدان گردن زده از سرهای ایشان منارها ساختند. (همان کتاب ص ۲۶۰).

باغ گلبن. [گ ب] (اخ) دهی است از دهستان استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری گرگان در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۸۵ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغ گلشن. [غ گ ش] (اخ) نام آبادی است در فارس. فرسنگی میانه شمال و مشرق جهرم است. (از فارسنامه ناصری ص ۱۹۰).

باغ گلشن. [غ گ ش] (اخ) باغی بوده است در تهران که در سال ۱۲۸۱ ه. ق. در محل میدان توپخانه قدیم در داخل ارگ تهران با استخر آبی تعبیه شد. (از اطلاعات ماهانه شماره ۶۹ ص ۲۶).

باغ گلشن. [غ گ ش] (اخ) ظاهراً باغی بوده است به یزد. در عالم آرای عباسی آمده است: اردوی همایون [شاه عباس بزرگ] را از شیراز روانه اصفهان نموده خود به تبریز (ظ: یزد) تشریف بردند تا چون آن خطه دلبذیر از تشریف قدوم همایون زینت یافت باغ گلشن که مقام و مسکن شاه خلیل‌الله ولد میرمیران بود آرامگاه خسرو دین گردید، شاه خلیل‌الله بلوازم خدمت و میزبانی پرداخت. (عالم آرا چ سربسی ص ۴۳۷). ظاهراً شاه عباس بعد از کشتن یعقوبخان ذوالقدر حاکم شیراز به یزد رفته باشند نه تبریز و اینکه باغ گلشن محل سکونت پسر میرمیران حاکم یزد بوده است دلیلی دیگر بر این معنی است.

باغ گلون. [گ] (اخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۸ هزارگزی شمال میناب و ۵ هزارگزی باختر راه مارو میناب به گلاشکرد واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغلوچه. [ج / ج] (اخ) دهی است از دهستان چهار ایماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۹ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۹۹ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغلوچه. [ج / ج] (اخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قروه و ۶ هزارگزی جنوب خاور دلیران واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغلوچه سردار. [ج / ج س] (اخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۴۵ هزارگزی شمال باختر زنجان و ۴ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۶۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات و زنجانرود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و انگور و قیسی و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باغلوچه. [ج / ج] (اخ) دهی است از دهستان توزجان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۹ هزارگزی باختر شوسه بوکان به سفر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۹۲ تن سکنه، آب آنجا از سیمین‌رود تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغله. [غ ل] (اخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که در ۸ هزارگزی باختر چرداول برکنار

راه اتومبیل‌رو چرداول به آسمان‌آباد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغله. [غ ل] (اخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد که در ۶۰ هزارگزی باختر کوه‌دشت و ۶۰ هزارگزی باختر راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوه‌دشت در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۲۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه باغله تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه کا کاوندو چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغلی. (ا) باغلی تونس. دزی در ذیل قوامیس العرب (ج ۱ ص ۱۰۱) این کلمه را در برابر لغت بورراش^۱ فرانسه آورده و بورراش معنی گاو زبان، لسان الثور، بوغلس و بوغلس دارد.

باغ لیل و نهار. [غ ل ل ن] (تسریک اضافی، مرکب) اشاره به باری تعالی است. (ناظم الاطباء). [کنایه از آفتاب عالمتاب است. (ناظم الاطباء).

باغلی ماراما. (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۸ هزارگزی باختر گنبد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چناه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیمی و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن چادر نشین‌اند و تغییر مکان می‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغ مالان. (اخ) ده کوچکی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۳۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع است و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مجنون. [م] (اخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰ هزارگزی شمال نورآباد و ۲۱ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از

چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ محله. [م ح ل] (اخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان که در ۴۷ هزارگزی جنوب باختر قوچان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۱۷ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ محمدآباد. [غ م ح م] (اخ) باغی بوده است به محمدآباد نزدیک شادیاخ نیشابور: بوالعظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد می‌آمد. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۳۵۹). [بوالعظفر] باغی داشت در محمدآباد کرانه شهر، آنجا بودی بیشتر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۴).

باغ محمداحمد. [غ م ح م م] (اخ) نام آبادی بوده است از دسا کر خزاد جرد [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

باغ محمد میرک. [غ م ح م م ر] (اخ) باغی بوده است به یزد: باغ محمد میرک از مستحدثات امیر شمس‌الدین محمد فرزند امیر چقماق و در برابر باغ لالا واقع بوده... و آن باغ را از فرط صفا عشرتخانه حور و غلمان میگفته‌اند. (از تاریخ یزد آیتی ص ۲۲۴).

باغ محمودی. [غ م] (اخ) نام باغی به غزنین که در زمان سلاطین غزنوی محل نشاط و شراب آنان بوده است: امیر... بکوشک سپید رفت و آنجا نشاط کرد... سه روز و پس بیاغ محمودی آمد و بنه‌ها آنجا آوردند و تانیمه رجب آنجا بود و از آنجا قصد قلعت غزنین کرد. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۹). روز سه‌شنبه بیستم جمادی الاخری بیاغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض ص ۲۵۶). یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است به غزنین مقام کرد و نیمه این ماه بیاغ محمودی رفت و اسبان به مرغزار فرستادند. (همان کتاب ص ۳۵۶). و رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی ج غنی و فیاض شود.

باغ مختار. [غ م] (اخ) نام باغی به هرات که در زمان حکومت تیموریان محل اقامت سلاطین بوده است: آن پادشاه پاک‌اعتقاد [بابر] در ۲۵ شعبان سنه ستین و ثمانمائه... از

باغ سفید به باغ مختار تشریف برد. (حبيب السیر ج ۴ ص ۵۶). و میرزا سلطان ابراهیم در باغ مختار نزول نمود. (همان کتاب ص ۶۶). [سلطان ابراهیم] صباح سه شنبه هفتم رجب نزدیک باغ مختار رسید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۱۹۷).

باغ مراد. [غ م] (اخ) نام باغی به هرات. (از غیاث اللغات) (آندراج): روزی در باغ مراد، عبیدخان [ازبک] و سونجک محمد سلطان بزمی آراسته بصحبت مشغول بودند. (عالم آرای عباسی ص ۵۰).

جنات که هشت است دو چندان شود از ذوق در فال گر آید صفت باغ مرادت. درویش واله هروی (در صفت هرات از آندراج).

باغ مروزبان. [غ م] (اخ) نام آبادی از وضعیه و طسق دوم رود ابان. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

باغ مرغزار. [غ م] (اخ) دهی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵ هزارگزی خاور راه مالرو ساردوئیه به جیرفت واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مزار. [غ م] (اخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۲ هزارگزی جنوب مالرو مسکون به کروک واقع است و ۶ تن سکنه دارد. مزارع کهورآباد و کنارستان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مشیز. [غ م] (اخ) باغی بوده است به بردسیر کرمان، در سبط العلّی از آن باغ نام برده است؛ در باغ مشیز حجاج سلطان را روزی در بارگاه ترکان خاتون شراب تمام دریافت... و رجوع به حاشیه تاریخ کرمان و زیری ص ۱۵۶ شود.

باغ مصلی. [غ م ص لا] (اخ) باغی بوده است به هرات: [بابر میرزا] ماه صیام [۸۶۰] ... عید کرده از باغ مصلی به باغ مختار خرامید. (روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ج ۲ ص ۱۸۵).

باغ مطر. [] (اخ) یکی از دیهه‌های الجبل (قم). (تاریخ قم ص ۱۳۶).

باغ معد. [] (اخ) نام آبادی از طسوج ساوه از طسوج جبل (قم). (تاریخ قم ص ۱۱۸).

باغ معدن. [م د] (اخ) دهی است از دهستان سرچهان بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۹۳ هزارگزی جنوب خاور سوریان نزدیک راه عمومی بوانات به

نیریز واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ معروف. [م] (اخ) دهی است از دهستان سرد رود بخش اسکو شهرستان تبریز که در ۱۳ هزارگزی شمال مرکز اسکو و ۳ هزارگزی راه شوسه تبریز به مراغه و دو هزارگزی خط آهن مراغه به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۵۳ تن سکنه و آب آنجا از آجی جای و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و بادام و کرچک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ معیر. [غ م ع ی] (اخ) نام باغی در مغرب تهران میان سید نصرالدین و میدان محمدیه (اعدام) متعلق به خاندان معیرالمالک. (از مجله اطلاعات ماهانه، شماره ۹۸ ص ۸). آنجا آب انباری و مدرسه‌ای نیز باین نام هست.

باغ مقاتل. [غ م ت] (اخ) نام آبادی از طسوج لنجرود (قم). (تاریخ قم ص ۱۱۳).

باغ ملا. [م لا] (اخ) دهی است از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۸ هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۷ هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و انار و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملا. [م لا] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر که در ۶ هزارگزی جنوب بوشهر بر کنار راه شوسه شیراز به بندر بوشهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و سبزیجات و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ ملا. [م لا] (اخ) دهی است از دهستان درآگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۹۸ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد بر سر راه مالرو حاجی آباد به نیریز واقع است و ۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ ملک. [م ل] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. این دهستان در بین دهستانهای قلعه تل ابوالعباس، میدرود و رود زرد واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی و

هوای آن معتدل است. این دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر میباشد. قراء مهم آن عبارتند از دم ولی، سرولی کوشک و کل تندرپائین. مرکز دهستان قصبه باغ ملک است. آب مصرفی دهستان از چشمه و رود تأمین می‌گردد و محصول دهستان غلات و برنج است و شغل عمده مردان زراعت میباشد. راههای دهستان اتومبیل‌رو و مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملک. [م ل] (اخ) قصبه مرکز دهستان باغ ملک و مرکز بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز است. این قصبه در طول جغرافیایی ۴۹ درجه و ۵۳ دقیقه و عرض ۳۱ درجه و ۳۲ دقیقه در ۱۵۰ هزارگزی شمال خاوری اهواز بر کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه واقع است. موقعیت آن کوهستانی و هوای آن معتدل است و در حدود ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب مصرفی آنجا از رودخانه زرد و چشمه شیرین تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و حبوبات و میوه. و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه زنگنه هستند. بخشداری جانکی گرمسیری در این قصبه است. معدن گچ و نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ ملک. [م ل] (اخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری لیده مرکز دهستان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پشم و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جوال و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آنجا از طایفه طیبی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). خرابه‌های ساسانی قریه منجیق نزدیک دهات باغ ملک واقع است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۲۶).

باغ ملک. [م ل] (اخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزارگزی باختر بافت واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ ملی. [غ م ل ی] (ترکیب وصفی، مرکب) نامی که به گردشگاههای عمومی مراکز شهرها که معمولاً توسط شهرداری‌ها تأسیس و اداره میشود دهند. پارک شهر. تفرجگاههای عامه در شهر.

باغ ملی. [غ م ل ی] (اخ) نام باغی که در

محل قدیم میدان مشق در مرکز تهران تأسیس یافت و گردشگاه عمومی بود. اما در سالهای اخیر آنرا برای ایجاد ساختمانهای شهربانی کل کشور و وزارت امور خارجه و موزه ایران باستان و چند ساختمان دیگر تقسیم کردند و از صورت باغ خارج ساختند. هنوز سر در باغ مذکور که شبانگاهان در آنجا تفرقه کوفته میشد باقی مانده است.

باغ موری. (بخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان پروچرد که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز بر کنار راه مالرو کاغه به ازنا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۱ تن سکنه، آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و چغندر و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ موریان. (بخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی لار به بندرعباس واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. مزارع باغ شیخ و باغ زمینه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ مولائی. [غ م] (بخ) باغی بوده است بخارج یزده آن باغ نیکو بود، مولانا شمس‌الدین ابی بکر رضی آنرا وقف کرد بر مؤمنین و مؤمنات و بسیاری مردمان صالح زاهد آنجا مدفونند. (تاریخ جعفری یزد ص ۱۳۶). و رجوع به جامع مفیدی ص ۶۳۹ شود.

باغ مؤیدی. [غ م ئ ی] (بخ) نام آبادی بوده است در نزدیک شهر کرمان که اکنون یکی از محلات شهر محسوب میشود و احتمالاً منسوب به اتابک مؤیدالدین از کارگزاران سلاطین سلاجقه کرمان است. و رجوع به فهرست اعلام تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی شود.

باغمة. [غ م] (ا) صحبت با صدای نرم و ملایم. (ناظم الاطباء). در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

باغ مهتر علیشاه. [غ م ت غ] (بخ) باغی بوده است به یزده باغی به غایت وسیع است و دو نهر آب در آن جاری است بادرگاه عالی و طنبی بر بالای آن و در میان باغ صفه و پیشگاه و موضعی وسیع. (تاریخ یزد چ افشار ص ۱۴۲).

اگرخواهی بهشت عدن و کوثر گذاری کن دمی در باغ مهتر.

جعفری (مؤلف تاریخ یزد).

باغ مهر. [غ م] (بخ) از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است.

باغ میان. [م] (بخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد که در ۱۲ هزارگزی خاور نیر و ۴ هزار و پانصدگزی جنوب راه فرعی سربزد به نیر واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۶ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و توت و کمی بادام و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ میدان. [غ م] (بخ) باغی بوده است به شیراز: مدفن شیخ غازی بن عبدالله در رباط او در باغچه‌ای که مشهور است به سه شنبه (الثلاثاء) نزد باغ میدان است. (از حاشیه شدالازار چ قزوینی ص ۲۷۱).

باغ میدان. [غ م] (بخ) محلی بحدود سمرقند: در النگ قبله که در نواحی باغ میدان است نزول اجلال واقع شد و در آن حین جمعی کثیر از مردم رعیت و سپاهی از شهر بیرون آمده تا پهل محمد حبیب که لشکرگاه پادشاه بود عثمان باز نکشیدند... لاجرم اندک شکستی روی نمود، سمرقندیان سلطانی با باغی را اسیر گرفته به قلعه بردند. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۳).

باغ میراخور. [غ خ] (بخ) از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان است. (یادداشت مؤلف).

باغ میوان. (بخ) دهی است از دهستان طوق رود بخش نظنر شهرستان کاشان که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری نظنر و ۹ هزارگزی راه شوسه نظنر به اصفهان در داهه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و یکصدتن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و میوه و شغل مردمش زراعت است. راه فرعی به شوسه عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغ میوان. (بخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۶۶ هزارگزی باختر اصفهان متصل به راه عمومی واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ میربیک. [غ ب] (بخ) دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۶ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به هرسین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود و

محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه ای تیوند هستند و در ساختمان و چادر زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باغ میر علی داد. [ع] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۵ هزارگزی شمال میناب بر سر راه مالرو میناب به رودان واقع است و ۴ تن سکنه دارد. مزرعه باغ سیسی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ میری. (بخ) دهی است از دهستان بحرآسمان بخش ساردوئیه که در ۲۰ هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به بافت واقع است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ میری لوشه. [ش / ش] (بخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری دو شیخ و ۴ هزارگزی امر و پاریاب واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از دره لوشه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و میوه و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغ میشه. [ش / ش] (بخ) نام محلی در تبریز که ظاهراً مردم این شهر بتحریرک روسها و دربارهای طهران علیه عباس میرزا در واقعه «میرفتاح» در آنجا تجمع کرده بودند. قائم مقام در مکتوبی مینویسد: امروز که مادر برابر سپاه مخالف [روس] نشسته‌ایم و مایملک خود را بی محافظ خارجی با اعتماد اهل تبریز گذاشته، در شهر پایتخت ما آشوب و فتنه بکنند و دکان و بازار ببندند و سیدحمزه و باغ میشه بروند و شهرت این حرکت را مروزبج در ملک روس و صفی‌خان در آستانه همایون و دیگران در ملک روم بدهند، روی اهل تبریز سفید! (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۵۳).

باغن. [] (بخ) نام آبادی در خراسان قدیم در حدود سبزوار نزدیک دلقند. در تاریخ بیهقی نام آن بدینسان آمده است: مولد او [مؤدب بیهقی] دیه باغن بوده است و دلقند. (تاریخ بیهقی ج بهمنیار ص ۲۰۱). الشیخ ابوبکر الریبع... اذیده باغن و دلقند بوده است. (همان کتاب ص ۲۱۵).

باغباناد. [] (بخ) از قرای مرو است. (از معجم البلدان) (مراسدالاطلاع) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

باغبانادی. [] (ص نسبی) منسوب به

ه. ق. در گذشت.^۲ (انساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱) (معجم البلدان). و رجوع به فهرست حبیب السیر چ خیام ج ۲ شود.

باغندی. [غ] (اخ) ابوعبدالله محمد بن سلیمان باغندی. از روایت بود. (از الانساب سمعانی ج ۱ ورق ۶۱). او از شیعیان ایوب صریفی روایت کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۴ شود.

باغ فرگس. [نَگ] (اخ) قریه‌ای است [در] ده فرسنگی میانه شمال و مغرب ده بارز [رودان احمدی]. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۹۵ هزارگزی شمال میناب بر سر راه مالرو میناب به گلاشکرد واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ نسترن. [غ ن ت ر] (اخ) یکی از باغهای مغرب چهارباغ اصفهان که مادی نیاصرم از میان آن میگذشته است. (از گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۲۰۵).

باغ نسیم. [غ ن] (اخ) باغی است در کشمیر. (غیاث اللغات) (آندراج):

هر که گردید رفیقم بره باغ نسیم
کرد سر رشته مرا همچو صبا در کشمیر.

ملاطفا (از آندراج).

باغ نشاط. [غ ن] (اخ) باغی به کرمان که در زمان قاجاریه مرکز حکام بوده است. رجوع به حواشی تاریخ کرمان وزیری ص ۴۴۷ و ۴۴۹ شود.

باغ نصریه. [غ ن ری] (اخ) باغی است به تبریز از مستحدثات ابوالنصر حسن بیک بن علی بیک سر سلسله آق قویونلو: [حسن بیک] در شب عید فطر سنه ۸۸۲ ه. ق. در تبریز وفات یافته و در باغ نصریه که از منشآت او بود مدفون شد. (حاشیه تاریخ کرمان ص ۲۵۹). [حسن بیک] در باغ نصریه که از مستحدثات اوست مدفون شد. (جهان آرای قزوینی نسخه خطی). و رجوع به لب التواریخ ج سیدجلال الدین تهرانی ص ۲۲۱ شود.

باغ نصیر. [غ ن] (اخ) نام باغی است در تفت. (آندراج). و رجوع به باغ عبدالباقی شود.

باغ نظر. [غ ن ظ] (اخ) باغی است در

نجم الدین مسعود از نهج اعتدال انتقال نمود... امیر فاضل نصفت نهاد پس از وصول بیباغ خوب نه (در چ خیام خوبانه) که به نجمیه اشتها یافته و در هشت فرسخی تبریز است روی به جنت المأوی نهاد. (حبیب السیر ج تهران ص ۳۵۲).

باغند. [غ] (ا) باغنده. (برهان). باغنده. (برهان). پنبه حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (برهان). ذیل باغنده) (ناظم الاطباء). رجوع به باغنده شود. گلوچ. (در تداول مردم قزوین).

باغند. [] (اخ) نام قلعه‌ای در خراسان قدیم که نام آن بدینسان در عالم آرای عباسی آمده است: غره شهر محرم از فرهادجرد سرجم سوار شده... پایلغار روانه گشتند و در راه فرهادخان و امراء که یک منزل از قلعه باغند پس آمده بودند به موکب همایون پیوستند و الله ویردیشان و گنجعلی خان نیز اردوی خود را انداخته با جمعی که اسب ایلغار داشته‌اند ایلغار کرده در سر پل هرات رود به موکب همایون پیوستند. (عالم آرای عباسی ص ۵۷۰).

باغند. [غ] (اخ) قریه‌ای از قزاقی واسط (الانساب سمعانی). تاج الاسلام آنرا از قزاقی واسط دانسته است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باغنده. [غ د / د] (ا) غلوله پنبه. (غیاث اللغات). پنبه زده باشد که گرد کرده پیچیده باشند و گلوله نیز گویند. (فرهنگ اوپهی). پنبه حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). پنبه حلاجی شده آماده برای تابیدن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). باغنده. غنده. گلغنده. گلغند. (جهانگیری). پنبه حلاجی کرده که به جهت رستن گلوله کرده باشند. (انجمن آرای ناصری). گلوچ پنبه. (در تداول مردم قزوین). پنبه پیچیده از زدن. (یادداشت مؤلف):

کردم اندر جهان چو پنبه سرخ
هجر آن سینه چو باغنده.
سوزنی. سیخ؛ باغنده پیچیده از پنبه زده شده. توشیح؛ باغنده ساختن پنبه را بعد از زدن. تعمیت؛ باغنده ساختن پشم را بهر رشتن. قیرنس؛ جای باغنده پنبه زنان. (منتهی الارب).

باغندی. [غ] (ص نسبی) منسوب به باغند از قزاقی واسط. (از الانساب سمعانی) (معجم البلدان).

باغندی. [غ] (اخ) ابوبکر احمد بن محمد بن سلیمان بن الحرث بن عبدالرحمن الازدی واسطی معروف به ابن باغندی. از حفاظ و حدیث شناسان بود، مدتی در بغداد سکونت داشت. او در ذی الحجة سال ۳۱۳

باغباناد از قزاقی مرو. (معجم البلدان).
باغبانبادی. [] (اخ) ابوعمر و محمد بن عبدالعزیز بن محمد باغبانبادی از زهاد بود. (از معجم البلدان).

باغ فار. (اخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور لردگان و ۳ هزارگزی آب خراسان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و ارزن و تنباکو و بادام و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ نارنجی. [ر] (اخ) دهی در دو فرسخ و نیم شمالی فهلان [مسنی] است. (از فارسنامه ناصری).

باغ نارنجی. [ر] (اخ) دهی در نیم فرسخی میانه جنوب و مشرق ده پاگاه [فامور فارس] است. (از فارسنامه ناصری ص ۲۲۸).

باغ ناصری. [غ ص] (اخ) باغی به کرمان که در سال ۱۲۷۱ ه. ق. محمدحسن خان حاکم کرمان در سمت دروازه ارگ آنرا احداث کرد. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان، ج باستانی پاریزی ص ۴۰۲ شود.

باغ ناظر. [ظ] (اخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن که در ۳۳ هزارگزی جنوب آخوره و ۱۴ هزارگزی جاده کوه‌رنگ واقع است و ۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغ نایب. [ی] (اخ) دهی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه بر سر راه فرعی بافت به جیرفت واقع است و یک خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ نباتات. [غ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ نمونه که در آن انواع نباتات و رستنی‌ها برای مطالعات علمی و کشاورزی کاشته شود.

باغنج. [غ] (ا) انگور نیم‌رسیده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۳). انگور نیم پخته. (ناظم الاطباء). باغنج. (فرهنگ اوپهی). انگور نیم رس. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

چونیک و بد همه از هم نشین پیاموزد
شود برفته سیه همچو یک‌دگر باغنج.

ابوالمالی (از فرهنگ ضیاء).

باغ نجمیه. [غ ن می] (اخ) باغی بوده است در هشت فرسخی تبریز: مزاج امیر

۱- الانساب: محمد بن محمد بن...

۲- در معجم البلدان: سال ۳۱۲ هجری.

صفاهان که دریاچه‌ای کلان دارد؛ دیده از سیل سرشکم رشک صد دریاچه شد تا برخسار توای باغ نظر افتاده است.^۱

محسن تأثیر (از آندراج).

باغ نظر. [غ ن ظ] (اِخ) باغی بوده است در کازرون و ظاهراً منسوب به میرزا حسینقلی میربها فرمانفرماست. (از مقاله مصطفوی در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۷ ص ۵۰).

باغ نظر. [غ ن ظ] (اِخ) باغی است در شیراز که فعلاً محل موزه پارس شیراز است و از یادگارهای کریم‌خان زند (۱۱۶۳ - ۱۱۹۳ ه. ق.) بشمار میرود و حدود ۱۶ هزارگزر مربع مساحت دارد. بنای معروف به کلاه فرنگی که مقبره مرحوم وکیل بوده است در میان باغ قدیم و در محوطه شمالی باغ فعلی قرار دارد. باغ مذکور زمان حسینقلی میرزا فرمانفرمای فارس کم و بیش تغییر یافت و در سال ۱۳۲۴ ه. ش. هم قسمتی از آن جزء خیابان زند شد. (از مقاله مصطفوی، در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۷۷ ص ۱۳).

باغ نظر. [غ ن ظ] (اِخ) باغی در قندهار که متعلق به علیمردان‌خان پسر گنجعلی خان حاکم زمان صفوی این شهر بوده است و مجمع‌التواریخ از آن نام برده است. رجوع به حاشیه تاریخ کرمان وزیری، ص ۲۸۶ شود.

باغ نظر. [غ ن ظ] (اِخ) باغی در کرمان (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). باغی به کرمان که نظر علی‌خان زند حاکم زمان زندیه در کرمان بنا کرد و بروایت ناسخ التواریخ در زمان شجاع السلطنه (دوره قاجاریه) مرکز حکومت شهر بوده است. رجوع به تاریخ کرمان وزیری ص ۳۲۹ و ۳۵۹ و ۴۷۹ شود.

باغ نظرگاه. [غ ن ظ] (اِخ) از بساغها و قصور دلگشای سلطنتی هرات است. (حاشیه روایات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ص ۳۴۷)؛ حضرت اعلی [سلطان حسین بایقرا] به باغ نظرگاه نزول اجلال فرموده بعد از هفته‌ای از باغ نظرگاه به مرغزار بشرتو و نواحی پهل سالار نهضت فرمود. (روایات الجنات ص ۳۴۷). خاقان منصور [سلطان حسین بایقرا] بطرف دارالسلطنه هرات نهضت فرمود و بتاريخ یازدهم ذی‌الحجه مذکور باغ نظرگاه نزول فرمود. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۱۴۵).

باغ نقش. [غ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ تصویر که بر پارچه و کاغذ و مانند آن سازند. (آندراج). نقش قالی و پرده و امثال آن از گل و بوته و نظایرش.

باغ نقش جهان. [غ ن ش ج] (اِخ) باغی بزرگ و معروف بوده است در اصفهان که در ملکیت شاه طهماسب صفوی بود و بعدها محل احداث عمارات متعدد سلطنتی و از

آنجمله عمارت عالی‌قاوی اصفهان گردید. (از مقاله مصطفوی در مجله اطلاعات ماهانه شماره ۸۰ ص ۲۰).

باغ نگارستان. [غ ن ر] (اِخ) باغی بوده است در تهران از مستحدثات فتحعلیشاه قاجار. قتل میرزا ابوالقاسم قائم مقام بدستور محمدشاه قاجار در این باغ صورت گرفته است. قسمتی از این باغ که در شمال تهران و محدود است از مغرب به خیابان صفی‌علیشاه و از مشرق به خیابان دروازه شمیران و از جنوب به میدان بهارستان و از شمال بخیابان آتشکده (علائی) محل سابق دانشکده ادبیات است و در قسمت جنوب غربی آن ساختمان سازمان برنامه قرار دارد؛ حضرت اقدس ظل‌اللهی باحضر قائم مقام فرمان راند و چون ایام حرکت به ییلاقات بود و حضرت اعلی در باغ نگارستان قریب به دروازه دولت طهران متوقف و قائم مقام در عمارت باغ لاله‌زار تحویل داشت، بر حسب امر اعلی در بوک و مگر و خوف و رجا از باغ بیرون آمده قصد ورود نگارستان نمود... تا بحوالی درب باغ نگارستان در رسید، و از مرکب جلال پیداده شد و بامعدودی از خواص بباغ رفت... حاضران گفتند که چون حضور جناب وزارت مآب به تطویل کشید حضرت شهریاری بخلوت اندرونی توجه فرموده‌اند ساعتی آسوده شوید تا مراجعت فرمایند، خدمتش لختی نشست و انتظار همی برد و چون آثار نویمیدی استنباط شد رجعت خواست و رخصت نیافت و برآشف و سخنان سست گفت... اسماعیل‌خان قراجه داغی که سرهنگ فراشان زحمت‌کش و دژخیمان مردم‌کش بود او را به سردابه برده پیغام اجل به گوش آن میراجل فروخواند و آن سید نجیب ارباب ادیب خاموش فروماند. (روضة‌الصفای ناصری جلد دهم).

باغ نمک. [غ ن] (اِخ) دهی است جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم که در ۲۰ هزارگزی خاور مرکز بخش برکنار راه فرعی دستجرد به اراک در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۸۷ سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و باغات و شغل مردمش زراعت است. ساکنین آن از طایفه مافی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باغ نو. [غ ن] (اِخ) نام قبرستانی به شیراز. (یادداشت مؤلف). این محل یکی از محلات قدیم شیراز بوده و از عهد کریمخان زند بمعد جزو محله بالا کفت شیراز شده است. (فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۴۶). بسیاری از معاریف شیراز منسوب باین محله بوده‌اند و یا

قبر آنان در آنجاست. درشد الازار نام باغ نو در چند جا چنین آمده است؛ قبر او [ابن‌الهراس] در صحن رباط خودش در محله باغ نو پشت مدرسه نصیرییه واقع است. (ازشدالازار ص ۲۶۶). قبر او [شیخ محمدبن ابوالقواس] در محله باغ نو بین بازار و مقبره واقع است. (ازشدالازار ص ۲۶۸). او [شیخ احمدبن عبدالله] در سال ۶۸۳ ه. ق. به مرتبه یقین رسید و در کنار مقبره منذرین قیس نزدیک دروازه باغ جدید (باغ نو) دفن شد. (ازشدالازار ص ۲۶۹). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳ و ۱۵۱ و هم چنین باغ‌الجدید شود.

باغ نو. [غ ن] (اِخ) باغی به هرات بود و در حبیب‌السیر نام آن بدینسان آمده است؛ سلطان بدیع‌الزمان میرزا بظاهر دارالسلطنه هرات شافته آن شب در باغ نو منزل گزید. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۷۶). روز جمعه هشتم محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه که بدیع‌الزمان میرزا و مظفر حسین گورکان از صولت محمدخان دارالسلطنه هرات را وداع کردند، آن یک از باغ نو و این یک از شهر. (حبیب‌السیر ج ۴ ص ۳۹۰).

باغ نو. [غ ن] (اِخ) باغی به سمرقند بود که بایسنقر میرزا در آنجا بارعام می‌داد. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۲۲۳).

باغ نو. [غ ن] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباده که در ۶۶ هزارگزی جنوب اقلید و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی آسیاب به کانرود و ده بید در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۳ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه اوجان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ نو. [غ ن] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه پائین بخش مرکزی شهرستان فیروز آباد که در ۵۸ هزارگزی جنوب فیروزآباد بر کنار راه عمومی هنگام به فیروزآباد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و خرما و تنباکو و کنجد و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی‌زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

۱- شاهد آندراج بر باغ نظر اصفهان منطبق نمی‌شود بلکه در این شاهد، باغ نظر معنی عام دارد نه خاص چه شاعر معشوق یا رخسار وی را بباغ نظر تشبیه کرده است، باغی ظاهرآ جایگاه گردش و تفریح و آکنده از گل و ریاحین.

ج ۷.

باغ نو. [ن] (اخ) دهی است از دهستان کلمفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۵۳ هزارگزی خاور اردکان برکنار راه فرعی پل خان به خانی من در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۳ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه کر تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ نو. [ن] (اخ) دهی است از دهستان افروز بخش قیر و کارزین شهرستان فیروز آباد که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر قیر و ۸۳ هزارگزی باختر راه عمومی کارزین به خنج در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۹۳ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و لیمو و کنجد و شغل مردمش زراعت و صنعت دستی زنان جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ نو. [ن] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور که در یک هزارگزی جنوب باختری نیشابور و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۶۶ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ نو. [ن] (اخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاچام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۵ هزارگزی شمال باختر تربت‌جام بر سر راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و مالدار و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغنه. [غ ن] (اخ) ^۱شهری است در نزدیکیهای دورقه که در دشتی وسیع و حاصلخیز قرار گرفته است. (از حلال السندسیه ج ۲ ص ۹۴).

باغ نی. [ن] (اخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان کرمانشاه که در یک هزارگزی شمال شهر کرمانشاه برکنار شوسه کرمانشاه به طاق بستان در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۱۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات و قاضلاب شهر تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و سبزیها و حبوب و صیفی و چغندرقت و شغل مردمش زراعت است، عده‌ای از ساکنان نیز

کارگر کارگاه‌های نفت کرمانشاه میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باغو. (اخ) از امرای مغول که به سیستم لشکر کشیده است: آمدن امراء کبار باغو و ارس نوین با دوازده هزار سوار و ملک شمس الدین کرت با جملگی لشکر غور و خراسان و اسفزار و فراه و غیره [۵۶۶۳ ق.]. (از تاریخ سیستان ج بهار ص ۴۰۰).

باغو. (اخ) نام رودی است در گرگان: بر طبق شرحی که یوشین نوشته است نهرها و رودخانه‌های ذیل وارد خلیج استرآباد میشوند: قره‌سو، باغو یا سیاه‌جو، دو رودخانه که نسبت بزرگترند یکی قره‌سو و دیگری باغو است. (ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۹۷).

باغو. (اخ) از دیه‌های ائزان است. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۸). دهی است از دهستان ائزان بخش بندرگز شهرستان گرگان که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاوری بندرگز و شمال راه شوسه گرگان به بهشهر در دامنه جنگل واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و برنج و پنبه و صیفی و کنجد و شغل مردمش زراعت است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باغو. (اخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۸ هزارگزی شمال بندرعباس و سه هزارگزی خاور راه شوسه کرمان به بندر عباس، در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و مکاری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغو. (اخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاوری حاجی‌آباد و ۹ هزارگزی باختر راه مالرو میناب به فارغان واقع است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغو. ^۲(اخ) از شهرهای اسپانیا. و رجوع به باغه شود. نسبت بدان یبنی است.

باغوان. (ا مرکب) ^۳باغبان. (آندراج) (ناظم الاطباء). صورتی از کلمه باغبان.

باغویه. [ی ی] (اخ) دهی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بافت و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان واقع است و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

باغویه. [ی ی] (اخ) دهی است از دهستان هنزاه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ساردوئیه و ۴ هزارگزی شمال راه مالرو بافت ساردوئیه واقع است و ده تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغویه. [ی ی] (اخ) دهی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و یک هزارگزی خاور راه فرعی ساردوئیه به راین واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغویه. [ی ی] (اخ) دهی است از دهستان سرویز بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه بر سر راه مالرو جیرفت ساردوئیه واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغ و برزن. [غ ب ز] (اخ) قریه‌ای است در دو فرسخی مرو. (معجم البلدان). و رجوع به باغ شود.

باغوت. (ا) عیدی مر ترسایان را. (ناظم الاطباء). همان باغوت است که بمعنای استسقا بود. (ناظم الاطباء). همان باغوت است. (منتهی الارب). اعجمی عرب است و آن عید نصاری است. (المعرب جوالیقی ص ۵۷). در حاشیه المعرب آمده که صحیح آن باغوت است. (همان کتاب حاشیه همان صفحه). و رجوع به باغوت شود.

باغوت. (اخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باغوث. (ا) صورت غلطی از باغوت است. (از نشوء اللغة ص ۶۹). رجوع به باغوت شود.

باغوجه. [ج / ج] (ا) نوعی حشره. گوژخار. کاغته. مگسک. عروسک. واغنه. ذروح (واحد ذراریح). باغوجه. و رجوع به هر یک از این کلمه‌ها شود.

باغوجه. [ج / ج] (ا) حشره‌ای است که به ترکی کله بک گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱). کاغنه. عروسک. مگسک. ذروح. (یادداشت مؤلفا). و جمع آن ذراریح. (از زمخشری). رجوع به مترادفات کلمه و نیز رجوع به باغوجه شود.

باغوجه ملاحسین. [ج م ل ح س] (اخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۴ هزارگزی شمال باختر مشهد و یک هزارگزی کنار کشف

رود در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغ وحش. [غ و] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ وحش، جانی خاص نگهداری دام و د و پرندگان و خزندگان بحری و بری و ماهیان. جایی که جانوران وحشی را برای تماشا یا مطالعه در احوال و اعمال آنان نگهداری کنند و چون معمولاً آن جایگاه صورت باغ دارد لذا به باغ وحش شهرت گرفته است. محوطه وسیع که صورت باغ دارد و در آن باغ، وحش و طبر زنده که از قاره‌های مختلف عالم آرند نگهداری شود. پارک یا محوطه‌ای محدود که در آن حیوانات برای نمایش نگهداری می‌شوند و معمولاً برای هر یک به فراخور وضع طبیعی زندگی‌شان تا حدود امکان زیستگاهی مناسب تعبیه شده است. باغهای وحش در شهرهای بزرگ دنیا به منزله مراکزی تحقیقی و علمی بشمار می‌آید. معمولاً قفسهای حیوانات درنده از میله‌های آهن محکم ساخته میشود و گاه نیز در اطراف محوطه زندگی این حیوانات استخرها و دریاچه‌های عمیق می‌سازند که تماشاگران از حملات احتمالی مصون باشند. ساختن باغ وحش و نگهداری وحش بصورت‌های گوناگون از قدیم الایام در بسیاری از ممالک معمول بوده است. معمولاً بدستور دربارهای سلاطین قدیم یونانی و رومی انواعی از حیوانات وحشی گردآوری و نگهداری میشد که برای استفاده دانشمندان یا مشغول ساختن مردم مورد استفاده قرار میگرفت. اسکندر بزرگ هنگامی که در بابل بود، نمونه‌هایی متعدد از حیوانات آسیایی گردآورد و به یونان انتقال داد و همین مجموعه بود که ارسطو را در تنظیم «تاریخ طبیعی» یاری فراوان کرد. در رم معمولاً اغیاء هر کدام به تناسب وضع مادی خود از این انواع تعدادی داشتند و از همین جا بود که نمایشهای میان حیوانات وحشی و گلابیاتورها (اسرا و بردگان) به مرحله ظهور میرسید و منشأ نمایشهای سیرکی نیز از همین جاست. در فرانسه نیز، پس از قرون وسطی در دستگاه امراء و پادشاهان چنین مجموعه‌هایی میتوان یافت که نمونه آن متعلق به فرانسوای اول بود و در سنت پل قرار داشت. چندی بعد در ورسای بوسیله لویی ۱۴ تشکیل باغ وحش سلطنتی صورت گرفت که تا زمان انقلاب بر جای بود. به پیشنهاد برناردن دوسن پیر در ۱۷۹۲ م، باغ

عمومی نباتات بصورت موزه درآمد و چندی بعد علاوه بر حیوانات باغ ورسای، حیوانات باغهای خصوصی و مجموعه‌های اشخاص نیز باین باغ عمومی سپرده شد. امروز در همه پایتخت‌های اروپا باغهای وحش بزرگ وجود دارد. در کشورهای اسلامی نیز استفاده از چنین مجموعه‌هایی سابقه دارد. جرجی زیدان آرد: از سرگرمیهای خلفاء گردآوری و نگهداری حیواناتی امثال شیر و ببر و فیل بود که از وسایل شکوه دربار بشمار میرفت. نخستین کسی که در خاندان عباسیان بدین امر (نگهداری حیوانات) اهتمام کرد، منصور بود که فیل فراوان نگهداشت و هارون الرشید شیر و ببر و انواع سگها و میمونها گردآوری کرد، چنانکه گویند ام جعفر همسر هارون الرشید میمونی داشت که سسی تن خدمتگزار خدمت او را بعهده داشتند و همچون مردم عادی بر او لباس میپوشاندند و شمشیر بر کمرش میبستند و چون بر اسب سوار میشد در رکابش راه میرفتند و حتی وقتی نزد او می‌آمدند ابتدا دست او را میبوسیدند! وقتی یزید بن مرثد نزد ام جعفر رفت تا او را سلام گوید، ام جعفر باو گفت که دست میمون را بپوسد و این کار بر او گران آمد و شمشیر بر کشید و میمون را بدو نیم کرد. قصه به هارون الرشید برداشتند و او از یزید بازخواست کرد. یزید در پاسخ گفت «ای خلیفه، من مأمور خدمت امیرالمؤمنین هستم نه خدمتگزار میمونها» و هارون الرشید از او درگذشت. و قتیقه مهدی بخلاف رسید بنابر زهد و ورع جیلی خود دستور داد همه حیوانات و درندگان را که در دستگاه خلافت بودند بکشند و سگها را برانند، اما این منع نیز چندان نپایید و پس از او کار بجایی رسید که بعض حیوانات را در دیوانخانه خلافت نیز راه دادند. عضدالدوله هنگامیکه بر تخت می‌نشست شیران و فیله را در زنجیر بحضور او می‌آوردند و این کار را بمنظور شکوه و ایجاد رعب در دل مردم انجام میداد. شهید امیراحمد بن اسماعیل دومین از امرای سامانی نیز همه وقت شیری بنگهبانی بر در خیمه و سرای بسته داشت. در سایر ممالک اسلامی نیز چنین بود، خمارویه بن احمد بن طولون، باغ مخصوصی جهت درندگان داشت و در هر گوشه آن قفس و خانه خاصی جهت هر حیوان ساخته بودند و خدمتگر هر حیوان از سقف قفس آب و غذایش میداد و جایش را نظیف میکرد. از جمله این حیوانات شیری درنده بود که زریق نام داشت و به خمارویه انس گرفته بود و حتی هنگام ناهار با او غذا میخورد و پشت سر هم جوجه‌ها و برده‌ها را بدهان فرو میریزد. و چون خمارویه بخواب

میرفت این حیوان ازو پاسبانی میکرد. پیاس این خدمات طوقی از طلا بگردن زریق آویخته بودند و هیچکس نمیتوانست هنگام خواب به خمارویه نزدیک شود. از جمله وزرای دربار مصر، جعفر بن خنزابه به حشرات و حیواناتی امثال افعی و عقرب و انواع مارها و هزارپایان علاقه داشت و در خانه خود، اطلاعاتی خاص نگهداری این حشرات ساخته بود، و هر کس در مصر چنین حیواناتی بدرگاه او می‌آورد پاداش فراوان می‌یافت. عزیز خلیفه فاطمی مصر مجموعه‌ای از این حیوانات داشت. که نظیر آن کمتر دیده شده بود، از آنجمله حیوانی بود که از صعيد برای او آورده بودند و آنرا عنقا میخواند، این حیوان غیبی و ریش داشت و برنکهای گوناگون بود. خلیفه ناصر اموی در شهر «زهراء» باغهای خاصی جهت حیوانات وحشی و مرغان ترتیب داده بود. علاوه بر این صید ماهی و کسوتربازی نیز از جمله مشغولیات دیگر خلفا بوده است. در ایران نخستین باغ وحش بسبک جدید در زمان ناصرالدین شاه قاجار ترتیب داده شد و جایگاه آن باغ لاله‌زار بوده است، باغی که در محل خیابان لاله‌زار فعلی تهران قرار داشته است. بعدها این باغ به فرح آباد منتقل و مرکز باغ وحش سلطنتی محسوب گردید.

باغ وحش. [غ و] (ترکیب اضافی، مرکب) باغ وحش. رجوع به باغ وحش شود. **باغ وحش.** [و ا] (اخ) دهسی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۹ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان بر کنار راه شهر کرد باصفهان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۷۲ تن سکنه، آب آنجا از قنات و زاینده رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و عدس و صیفی کاری و سر درختی و آلوچه و سیب و زردآلو و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است و راه فرعی دارد. راه فرعی جوزدان و حسن آباد از این آبادی جدا میشود و راه شهرهای جوزدان و سلطان آباد از مزارع آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باغو داده. [ا] (اخ) (دژ...) نام آبادی و قلعه‌ای در حدود ایبورد در شمال خراسان. این قلعه سه ماه در برابر سپاهیان نادرشاه افشار مقاومت کرد. (از نادرنامه قدوسی

۱ - Ménagerie. اما در زبانهای اروپائی معمولاً به باغ وحش Zoo گویند و آن تداولی است از Zoological garden و ریشه کلمه از یونانی Zōin یعنی حیوان است.

ص ۶۸).

باغ و راغ. [غ] (ترکیب عطفی، مرکب) به باغستانها و دشتهای سبز و خرم اطلاق شود. باغستان و چمنزار:

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری که باغ و راغ و کوه و دشت پرمهست و پر شعری. منوچهری.

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ.

سعدی (بوستان). و رجوع به هر یک از این دو کلمه شود.

باغ وردانروز. [غ و] [اغ] باغی بوده است به یزد. در برابر آن باغ [باغ طغاشاهی]، باغ وردانروز است که اتابک وردانروزین عزالدین لنگر ساخته و بسیار چمنهای گل دارد... و در اندرون آب تفت جاری است. (تاریخ جعفری یزد ج افشار ص ۱۴۴).

باغ وزیر. [و] [اغ] دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۷ هزارگزی باختر شبستر و ۴ هزارگزی شوسه و راه آهن مرند به تبریز واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ وزیر. [غ و] [اغ] باغی بوده است در اول حدغور از جانب هرات؛ منزل نخستین باشان بود و دیگر خیسار و دیگر بریان^۱ و آنجا دو روز بیود تا لشکر بتمامی در رسید پس از آنجا به پاررفت و دو روز بیود و از آنجا به پشت رفت و از آنجا بباغ وزیر، بیرون. و آن رباط اول حدغور است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۰ و ج غنی و فیاض ص ۱۱۵).

باغوس. [اغ] (در عهد جالینوس مقدم طبیبان بوده است. (ذخیره خوارزمشاهی).

باغ وسیع. [غ و] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از جنه الماوی است. (از برهان قاطع). بهشت برین را گویند. (هفت قلزم).

باغوش. (ا) سر به آب فرو بردن. غوطه زدن. (شمس اللغات). چیزی را به آب فرو بردن. سر به آب فرو بردن و غوطه خوردن. (برهان هفت قلزم) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). اما ظاهراً باغوش مصحف ناغوش است. رجوع به کلمه ناغوش شود. [چیزی به آب فرو رفته و غوطه خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به ناغوش شود.

باغوش خوردن. [خوژ / خوژد] (مص مرکب) صاحب انجمن آرا و به تبع او صاحب آندراج آرد: در آب غوطه خوردن و هر قدر

در زیر آب بماند گویند باغوش خورد و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد:

در این آب باغوش خوردن رواست که یک تیر بالا بود آب راست.

اما صحیح کلمه ناغوش و در شاهنامه (بحکایت فهرست ولف) نیز ناغوش آمده و ناغوش خوردن درست است. رجوع به ناغوش و رجوع به لغت فرس اسدی و شعر شاهد آن از لیبی شود.

باغون. [اغ] شهری از نواحی بوشنج (پوشنگ) هرات که گفته شده در سال ۳۱ ه. ق. مسلمانان آنجا را غنوه فتح کردند. (از تاج العروس) (معجم البلدان). شهری است از مضافات فوشنج در خاک هرات و در کتاب فتوح المسلمین نوشته اند این شهر را در سال ۳۱ ه. ق. مسلمانان به غلبه فتح کردند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). شهری است تابع فوشنج. (مراسد الاطلاع).

باغون آباد. [اغ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد که در ۱۵ هزارگزی شمال باختر مشهد و یکپهزارگزی جنوب شوسه عمومی مشهد به قوچان در جلگه واقع است. ناحیه ای است دارای آب و هوای معتدل و ۳۳۳ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغویه. [ای] [اغ] دهی است از دهستان عمدادی بخش لنگه شهرستان لار که در ۱۴۸ هزارگزی شمال باختر لنگه در دامنه شمالی ارتفاعات چپرو در دامنه واقع است. ناحیه ای است گرمسیر و دارای ۷۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغه. [غ] [اغ] فلس. (دزی). پولک. قشر.

غلاف و کاسه هر چیز. (فرهنگ نفیسی).

باغه. [غ] [اغ] شهری است به مغرب. (منتهی الارب). شهری به اندلس از استان البیره. در آب این شهر خاصیت عجیبی است، چه در طول جویهایی که از آن میگذرد تولید رسوب و سنگ میکند. در آنجا زعفران بخوبی بعمل می آید و بناوخی دیگر حمل میشود. بین باغه و قرطبه قریب پنجاه میل فاصله است. عبدالرحمن بن احمد بن ابی المظرف قاضی جماعت در قرطبه از آن شهر است که بامر هشام بن الحکم در سال ۴۰۲ ه. ق. قاضی آن شهر شد. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹ شود.

باغه شهرکی است زیبا بعلت فراوانی آب،

روخانه ای از وسط آن میگذرد و باغستانها و موستانهای فراوان دارد و در جهت شرقی آن قلعه قبداق قرار دارد. نام شهر باغه در قدیم ایباغنوم^۲ بوده است و اعراب آنرا باغووباغه خواندند و مردم اسپانیا پریفو^۳ گویند و بهلجه عامه بیغه نیز خوانند و از توابع غرناطه است. در حدود این شهر معادن سنگهای مرمر گرانه ای خوشرنگ فراوان است. رجوع به الحلل السندسیه ص ۱۳۰ و ۱۸۹ و ۲۳۲ و همچنین رجوع به باغنه شود.

باغهای معلق. [ی مُع ل ل] [اغ] حدائق معلقه. نام باغهایی که بخت النصر پادشاه معروف بابل برای زن خود آمی تیس دختر هووخستر شاه ماد ساخت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۸). و آن یکی از عجایب سیمه عالم محسوب است. رجوع به بابل و همچنین رجوع به حدائق معلقه شود.

باغ هزارجریب. [غ ه ج] [اغ] از باغهای معروف عصر صفوی متصل به چهارباغ اصفهان که در حدود یک میلیون گز مربع مساحت داشت و در چهار گوشه آن چهار برج بنا شده بود. این باغ از دوازده طبقه مشرف بیکدیگر تشکیل میشد و دارای خیابانها و نهرهای متعدد بود. در وسط طبقه ششم آن قصر هزار جریب که سه طبقه و مرتفع بود بر بآسمان میکشید. (از گزارشهای باستان شناسی ج ۳ ص ۲۰۷).

باغ هزاردرخت. [غ ه د ر] [اغ] باغی بوده است در غزنین ساخته سلطان محمود وال حال مفقود است. (شمس اللغات) (آندراج) (فرهنگ رشیدی).

باغ هشت در. [غ ه د] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از بهشت. [کنایه از قالب انسان. (آندراج).

باغ هفت تن. [غ ه ت] [اغ] بساغ و عمارت هفت تن در شیراز واقع است که در زمان سلطنت کریم خان ساخته شده و از ابنیه تاریخی ایران بشمار میرود. رجوع به هفت تن شود.

باغ هفت حوض. [غ ه ح] [اغ] باغی بوده است به طهران که میرزا حسین خان صدراعظمی وزیر اعظم فتحعلشاه در محلی که فعلاً بازار گلپندک است ساخت. گویند روزی فتحعلشاه عازم دیدن آن باغ شد و اتفاقاً آن سال بواسطه نیامدن باران آب بسیار نایاب بود، صدراعظم دهها سقا استخدام کرد تا از کاریزها و آب انبارهای

۱ - صحیح: بزبان. (حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض و ج ادیب).

2 - Epagnumm.

3 - Priego.

دور و نزدیک شهر آب بیاورند و هفت حوض را پر کنند، هنگامیکه شاه در باغ مهمان بود ناگاه خبر رسید که شهر برهم خورده است زیرا به میرزا مسیح تهرانی مسجده تهران اطلاع دادند که تمام آب انبارها را برای این کار خالی کرده‌اند و مردم جهت وضو هم آب ندارند! و خیال حمله بیاض هفت حوض دارند، میرزا مسیح حکم داده که آبهای غصبی را به آب انبارها برگردانند، در نتیجه عده‌ای تفنگچی اطراف باغ را محاصره کردند و مردم را متفرق ساختند اما بساط مهمانی بهم خورد و صدراعظم قسمتی از آن باغ را به مسجد مبدل ساخت و هفت حوض را هم پر کرد. (از مجله اطلاعات ماهانه شماره ۹۸ ص ۷).

باغ هلالی. [غ ه] (اخ) باغی بوده است در کرمان. در جامع التواریخ حسنی از این باغ نام برده شده و گوید که دولتشاه (حاکم شاه شجاع در کرمان) در باغ هلالی، در پای غار مجرمان (?) مواضع کرد... رجوع به حواشی تاریخ کرمان ص ۲۱۱ شود.

باغ هنر. [غ ه] (اخ) از دیه‌های جهرم فارس. و رجوع به صادق آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغ هوتک. (اخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری شهداد بر سر راه مالرو شهداد به راور در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و حنا و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغی. (ع ص) راغب. (تاج العروس). از مصدر بُغی و بُغیه. (اقترب الموارد). طالب. (تاج العروس) (اقترب الموارد). ج. بُغاة و بُغیان، و خرجوا بغیاناً لضواهم؛ ای طلباها. (از اقرب الموارد). جوینده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خواهند. || (از مصدر بُغی) نافرمان. (ناظم الاطباء). عاصی بر خداوند و مردم. (از اقرب الموارد). ج. بُغاة و بُغیان، از اطاعت بیرون شونده. (آندراج). سرباز زده. (ملخص اللغات حسن خطیب). بی فرمان. (غیاث اللغات):

تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
تا از و طاغی و باغی عبرتی منکر گرفت.

مسعود سعد.

تا که نور چرخ گردد سایه سوز
شب ز سایه تستای باغی روز.

مولوی (مثنوی).

— اسب باغی در راه رفتن؛ اسب تندرو
بانشاط. و خلیل بر خلاف صاحب
لسان العرب گفته است: فرس باغ گفته نمیشود.

|| در تداول فقه، آنکه بر امام بدر آید. (ابوالفتوح رازی). آنکه بر امام علیه السلام خروج میکند. قتل باغی در صورت امر امام لازم است. (یادداشت مؤلف). || ظالم. (اقترب الموارد) (مذهب الاسماء). ستمکار. ستمگر. فزونی طلب. فزونی خواه:
روزی از راه آتشین داغی
سوی باغ من آمد آن باغی.

نظامی (هفت پیکر).
و رجوع به باغ و باغیه و بغی شود. || (نف) زنا کار. (منتهی الارب): و اذا حضر الرجل منهم [من اهل الصین و الهند] امرأة فبغت فعلیها و علی الباغی بها القتل. (اخبار الصین و الهند ص ۲۴ س ۶).

آتش شهوت نسوزد اهل دین

باغیان را برده تا قعر زمین. مولوی.
باغی. (ص نسبی) منسوب به باغ. متعلق بیاض که در باغ باشد. غیر صحرایی:

بلبل باغی بیاض دوش نوایی یزد
خوینتر از بارید خوینتر از بامشاد. منوچهری.
|| (ع) عمارتی که در وسط باغ سازند و کلاه فرنگی نیز گویند. (ناظم الاطباء). اما به این معنی جای دیگر دیده نشد.

باغی. (ص نسبی) (اخ) منسوب به باغ از دهات مرو. (از الانساب سمرانی).

باغی. (اخ) اسماعیل باغی از روات و از مردم باغ است از دهات مرو، و از فضل بن موسی روایت دارد. (از معجم البلدان).

باغی. (اخ) نام سرهنگی از عیاران و پیروان مقتع: امیر بخارا حسین بن معاذ بود و از مهتران پیروان مقتع مردی بود از مردم بخارا نام او حکیم احمد و باوی سه سرهنگ دیگر بودند نام یکی حشری^۱ و دوم باغی و این هر دو از کوشک فضل بودند... و این هر سه مرد مبارز بودند و عیار و دونده و طرار. (تاریخ بخارا ص ۸۰). و کردک بنزدیک مقتع رفت و باغی که هم از ایشان بود در جنگ کشته شد و جبرئیل سرهای ایشان را به سفد برد. (همان کتاب ص ۸۴).

باغی. (اخ) دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزارگزی باختر برازجان و ۵ هزارگزی راه فرعی برازجان به ریگ واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باغی. (اخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور اسفراین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و

مالداری و راهش مالرو است. اهالی آنجا در تابستان به کوه سارلی و سیاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باغیادیش. (ا) (بمعنی یاد و پرستش خدا) نام یکی از ماههای ایرانی بهمه باستان مطابق مهر ماه و تشرین اول و تقریباً اکتبر فرنگی. (از یادداشت مؤلف). سه ماه پائیز عبارت بود از: باغ یادیش، ادوک نیش، آثریادی. (از ایران باستان پرنیا ج ۲ ص ۱۴۹۹ و ۱۴۹۸):
از اهور مزد یاری طلبیدم، اهور مزد مرا یاری کرد. در ماه باغ یادیش، روز دهم، من با کمی از مردم این گنوماتای مغ را با کسانی که سر دسته همراهان او بودند کشتم. (بند سیزدهم از کتیبه بیستون داریوش بنقل ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۳).

باغیرت. [غ / ر] (ص مرکب) (با + غیرت) با نام و ننگ، باننگ و نام. غیور. باحمیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به غیرت شود.

باغ یری. [ی] (اخ) دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه که در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۷ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میگردد و محصول عمده آن غلات و نخود و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغیسیانی. (اخ) (صلاح الدین محمد...) از امرای دستگاه اتابک زنگی در حلب: پس از قتل اتابک زنگی، پسرش نورالدین محمود جای او را گرفت و بحلب شد و آنجا را بدست آورد. در این وقت دیوان زنگی را جمال الدین محمد بن علی و امیر حاجب صلاح الدین محمد الباغیسیانی اداره میکردند و هر دو در حفظ دولت او کوشیدند. (ذیل وقایع ۵۴۱ ه. ق.). (الکامل ابن الاثیر ج ۱۱ ص ۵۱). در تاریخ حلب آمده است: در موصل امیری بزرگ مقام معروف به جاولی و مستحفظ قلعه موصل بود، او بفکر جهانگیری افتاد و بهاء الدین ابوالحسن علی بن قاسم شهرزوری و صلاح الدین محمد الباغیسیانی را به بغداد فرستاد... (از تاریخ حلب ج ۱ ص ۵۱۲).

باغ یعقوب. [ی] (اخ) دهی است از دهستان مهرانود بخش بستان آباد شهرستان تبریز که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری تبریز در مسیر شوسه تبریز بمیان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای

۹۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باغ یعلی. [] (اخ) نام دهی است از طسوج جبل [قم]. (تاریخ قم ص ۱۱۸ و ۱۲۶).

باغیک. [] (اخ) محلی در ۲۲۰ هزارگزی طهران میان ساقه و سوریان. و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مولف). [نام ایستگاه شماره ۱۴ راه آهن جنوب است که پیشتر قاضی آباد نامیده میشد و بواسطه نزدیکی آن به باغیک این نام پذیرفته شد. (لغات مصوبه فرهنگستان).

باغیکان. (اخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری راه مالرو کروک به سبزواران واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغیگری. [گ] (حامص مرکب) عصیان بی فرمانی. (آندراج):

گروهی ز عقل و سیاست بری در آنجا زده کوس باغیگری.

ملا عبدالله هاتفی (از آندراج). **باغی محله.** [مَحَلّ] (اخ) نام محلی کنار راه رشت باستارا میان پیر سر و امیر محله در ۸۳۰۰۰ گزی رشت.

باغین. (اخ) از آبادیهای قدیم نزدیک شهر کرمان. مؤلف تاریخ کرمان آرد: عمروبن خلف (صفاری) از گواشیر حرکت کرده در باغین تلاقی فریقین (با ابوجعفر دیلمی) شد. (تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۶۹). غز از باغین در کنار نهر ماهان فرود آمد و صدهزار نفس را را بانواع تعذیب و شکنجه هلاک کردند. (تاریخ سلاجقه لمحمدبن ابراهیم ص ۱۰۹). امیر حسین چوپانی بعدد اردوی امیر محمد (مظفر) رسیده وارد قریه باغین، هفت فرسنگی شهر شدند. (تاریخ کرمان ص ۱۸). شاه (عباس) بعزم بازگشت از کرمان بیرون آمده ولی ناگاه برف و باران شروع شد، ناچار در محل باغین که نخستین منزل در راه کرمان به اصفهان بوده است توقف کرد. (زندگانی شاه عباس ج ۲ ص ۳۷۹). محمود (غزنوی = غلجانی) باستقبال جنود دولتی اقبال کرد. در حوالی باغین که شش فرسنگی گواشیر است تقارب فتنین شد. (تاریخ کرمان ص ۲۹۵) و رجوع به فهرست تاریخ کرمان شود. در تاریخ زندگانی شاه عباس اول تألیف فلسفی این نام بصورت باقین ضبط شده است. در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: این دهستان در باختر بخش

واقع شده و محدود است از طرف شمال بکوه بادامان، از طرف جنوب بکوه خانه کوه، از خاور بحومه شهر و از باختر بدستان کبوترخان شهرستان رفسنجان. وضع طبیعی این دهستان جلگه و هوای آن سردسیر است. آب قراء دهستان از قنوات تأمین میشود، فقط قسمتی از اراضی باغین بوسیله رودخانه چاری که از ارتفاعات شیرینک چهارطاق سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء قریه العرب بدشت باغین منتهی میگردد، مشروب میشود. فصل طغیان آب رودخانه مذکور اواخر زمستان و اوایل بهار است ولی اکثر سالها در تابستان آب ندارد. ارتفاعات دهستان در بخشهای مشیز و کویر شرح داده شده است. راه شوسه کرمان بتهران از وسط دهستان میگذرد، راه شوسه بندرعباس در آبادی باغین که مرکز دهستان است از شوسه کرمان به تهران منشعب میشود. این دهستان از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۵۲۴۶ نفر است. مرکز دهستان قصه باغین و قراء مهم آن شرح زیر است: ابراهیم آباد، سعدی و رباط. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باغیه. [ئ] [ع ص] مؤنث باغی، نافرمان.

— فئه باغیه، طایفه‌ای که از اطاعت امام عادل خارج شده باشند. (از تاج العروس و اقرب الموارد). گروه نافرمان از طاعت امام عادل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جماعتی که از طاعت امام عادل سر باز زده باشند. (یادداشت مؤلف).

— || لشکر معاویه در صفین لقلوه (ص): یقتله الفئه الباغیه؛ که درباره عمار یاسر فرمایش فرموده بود. (ناظم الاطباء).

باف. (نف مرخم) مخفف بافنده که نعت فاعلی است از مصدر بافتن بهمه معانی، و این صورت مخفف در صفات فاعلی مرکب بیشتر مستداول است، همچون: ابریشم باف. توری باف. جاسجیم باف. جوراب باف. جوال باف. که صورت مخفف آن ابریشم بافنده و... است. در کلمات مرکب ذیل «باف» را توان دید، بیشتر در معنی نسج: ابریشم باف. — بوریافاف؛ بافنده بویا. (آندراج):

بوریافاف اگر چه بافنده است نیرندش به کارگاه حریر. سعدی. توری باف. جاسجیم باف. جوراب باف. جوال باف. حریر باف. حصیر باف. خیال باف. دروغ باف. دیبا باف^۱:

وز قیاست بویا گر همچو دیبا باف نیست قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بویا.

ناصر خسرو.

روبنده باف. زری باف. زره باف. زنده باف. زنبیل باف. شال باف. زیغ باف^۲:

زیغ بافان را با وشی بافان بنهند طبل زن را بشنایند بر رود نواز. ابوالعباس. شعر باف. فلسفه باف. قلنبه باف. قالی باف. کامو باف. کش باف. گلیم باف. گونی باف. گیسو باف. مخمل باف. منسوج باف^۳:

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف. چو عفا بر آورد و پیل و زر اف

سعدی (بوستان). یراق باف. || مخفف بافت و بافته و بافته شده، برخلاف قیاس. نسج. (المعرب جوالیقی، ص ۱۴۰). تنیده شده. بمعنی بافته شده است. (یادداشت مؤلف). در ترکیبات ذیل: آستری باف. ارمنی باف. اطلس باف. شوشتری باف. فرنگی باف. خانه باف^۴:

ز کتان و متقالی خانه باف زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف. نظامی. دست باف بمعنی بافته شده با دست. و ریز باف. و سطر باف و شوشتری باف و فرنگی باف و امثال آن. بمعنی بافته شده و قیاس آستری بافت و ارمنی بافت و اطلس بافت و پسای بافت و دست بافت و ریز بافت و سطر بافت است. || (فعل امر) امر از بافتن. (آندراج) (فرهنگ شعوری).

باف. (اخ) دهی است به خوارزم. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

باف. (اخ)^۵ نام قصبه‌ای است در ساحل غربی جزیره قبرس که حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد، شهری است قدیمی که توسط مهاجرنشینان یونانی بنا شده و معبدی خاص برای زهره (الهه عشق) در آنجا بوده است (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۱۹۹).

بافت. (مص مرخم، امص) ماضی بافتن. نسج: ثوب جیدالجليله؛ نیکو بافت و نیکو ریمان. جدلاء؛ زره محکم بافت. (منتهی الارب). || (نف مرخم) مخفف بافته. منسوج. بافته شده^۶. باف. (ناظم الاطباء): ارمنی بافت. خوش بافت. دست بافت.

— قالی بافت عراق یا کرمان؛ قالی که در کرمان یا عراق بافته شده باشد.

بافت. (ا) نسج. (لغات مصوبه فرهنگستان). عضوی در بدن حیوان یا نبات که موظف به

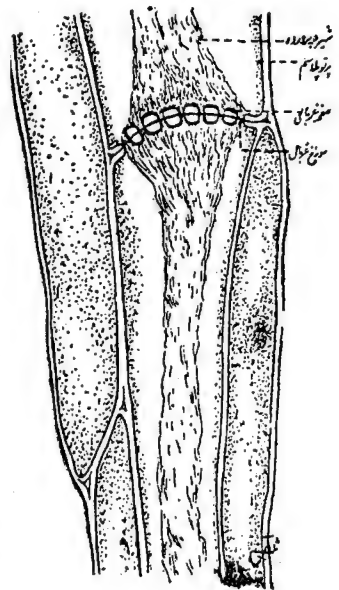
۱- در المعرب جوالیقی آمده است که اصل کلمه دیبا به فارسی دیباچ به فارسی دیو باف بوده که معنی آن بافته شده بوسیله جن و دیو است و در معیار آمده که دیبا از دیو بمعنی جن و از باف بمعنی نسج آمده است. (المعرب جوالیقی، ص ۱۴۰).

2 - Baphos.

۳- گذشته از اینکه حاصل مصدر و مصدر بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول می آید ممکن است در بعض ترکیبات کلمه مرخم بافته باشد.

انجام دادن قسمتی از اعمال حیاتی موجود است. بافت از سلولهای مشابهی که از حیث ساختمان و دارا بودن وظایف با یکدیگر مشابه میباشند بوجود می آید، به مجموع سلولهایی که برای انجام دادن کار مخصوصی، یک نوع تغییرات شکلی و فیزیکی و شیمیایی حاصل کرده اند کلمه بافت^۱ اطلاق میشود مانند بافت ماهیچه ای و بافت پی و غیره. سلولهای هر بافتی ممکن است در نقاط مختلف بدن پراکنده باشند و یا بصورت عضوی در محل معینی جمع گردیده باشند. گاهی از اوقات چندین بافت در تشکیل عضوی شرکت میکنند مثلاً عضو ماهیچه ای تنها از بافت ماهیچه ای درست نشده است بلکه بافت پیوندی و کشدار و پی و رگهای خونی را که در آنجا جریان دارند نیز شامل است. بافتهای بدن جانوران را بر شش دسته تقسیم کرده اند: بافت پوششی، بافت پی، بافت پشتیبان، بافت خونی، بافت غده ای. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۳). و در گیاهان بافت تقسیمات دیگری دارد بدین سان: پارانشیمی، بافتهای محافظ. بافتهای مقاوم. (گیاهشناسی ثابتی ص ۱۳۳). بافتهای عمده بدین قرارند:

۱ - بافت آبکشی: یکی از انواع بافتهای گیاهی، بافت آبکشی یا غربالی^۲ است که برای پائین آوردن و انتقال شیره پرورده نبات بکار میرود. عنصر این بافت از عدهای سلولهای کشیده و دراز که در امتداد یکدیگر قرار گرفته اند مشتق می باشد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۶۴ شود.



تصویر بافت آبکشی

۲ - بافت آوندی: از بافتهای انتقال دهنده شیره نباتی در اعضای نبات است. بافت آوندی^۳ از مجموع سلولهای دراز و کشیده استوانه ای و منشوری شکل که در امتداد یکدیگر قرار گرفته و لوله های باریک و شعریه ای تشکیل داده اند بوجود آمده است. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۵۶ شود.

۳ - بافت آهکی: بافتی است که در حیوانات از تشکیل مواد آهکی بوجود آمده و تقریباً بحالت جامد در می آید مثل جلد سخت خارداری که از اختصاصات طبقه زیر اپیدرمی یعنی درم بوده و صفحات سخت آهکی و خارهای خارپوستان را بوجود می آورد. این بافتها را بافت آهکی^۴ مینامند. (از جانورشناسی فاطمی ج ۱ ص ۲۴۴).

۴ - بافت اپیدرم: بافت پوششی یا اپیدرم^۵ یکی از بافتهای محافظ نبات میباشد که قسمتهای خارجی گیاه جوان را میپوشاند و معمولاً از یک طبقه سلولهای منظمی تشکیل یافته است ولی گاهی در بعضی نباتات به دو یا سه طبقه سلول نیز بالغ میگردد... سلولهای بافت اپیدرم فاقد دانه های کلروپلاست میباشد. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۳۵ شود.

۵ - بافت اسکلرانسیم: بافت اسکلرانسیم^۶ یکی از بافتهای مقاوم نبات بشمار میرود، عناصر این بافت معمولاً چند وجهی و کوتاه و فاقد پروپلاسم میباشد و دارای جدار ضخیم و چوبی هستند. در غشاء ضخیم آنها بونکتوسیون های ساده ای بشکل مجاری باریک دیده میشود که در مقابل یکدیگر قرار گرفته اند. بافت اسکلرانسیم یکی از بافتهای خیلی سخت و مقاوم محسوب میشود و در قسمتهای مختلف نبات دیده میشود، مثلاً پوست سختی که دانه بعضی از میوه ها را میپوشاند مانند پوست سخت بادام و زردآلو و غیره از این بافت تشکیل شده است. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۷۰ شود.

۶ - بافت انتقال دهنده: نوعی از بافتهای گیاهی است. بافت انتقال دهنده شیره نباتی^۷ برای نقل و انتقال شیره خام و پرورده در اعضای نبات بکار میرود و به دو دسته تقسیم میشود: بافت آوندی و بافت آبکشی. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۵۶ و هم چنین به بافت شود.

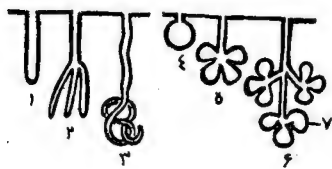
۷ - بافت پارانشیم: یکی از انواع سه گانه بافتهای نباتی است. سلولهای بافت پارانشیم^۸ بطور کلی چند وجهی و گرد و یا بیضی شکل میباشند. جدار آنها سلولزی و غالباً نازک است و اغلب دارای حفره پروتوپلاسمی میباشند. بافتهای مختلف پارانشیمی عبارتند از: بافت مریستم^۹ که

کانون نمو نبات محسوب میشود و معمولاً در جوانه انتهایی و جوانه های فرعی ساقه و انتهایی ریشه دیده میشود. پارانشیم کلروفیلی دارای دانه های کلروپلاست میباشد و در نباتات عالی باستانی نباتات انگل و اعضای که از نور آفتاب محرومند دیده میشود و عمل تحلیل را در نباتات انجام میدهند، پارانشیم ساده سلولهای آن فاقد دانه های کلروفیل میباشد و اغلب در قسمتهای داخلی و خصوصاً در اعضای زیر زمینی نبات وجود دارد. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۳۲ و ۱۳۳ شود.

۸ - بافت پشتیبان: بافت پشتیبان^{۱۰} عبارت از بافتهایی است که برای نگهداری سایر بافتها بکار میروند و در این حال یا اسکلت داخلی (مانند بافت پیوندی و بافت مشبک) و یا اسکلت عمومی بدن (مانند بافت استخوانی) را شاملند. اصل این بافت مزانشیم است که از سلولهای ستاره ای کوچکی تشکیل شده و بواسطه دنباله هاشان بیکدیگر ارتباط دارند. از مزانشیم بافت مشبک و بافت کشدار و بافت پیوندی و بافت غضروفی و بافت استخوانی بوجود می آید. رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۷۶ تا ۱۸۲ شود.

۹ - بافت پوششی: یکی از انواع شش گانه بافتهای حیوانی است، بافت پوششی یا اپی تلیوم^{۱۱} چه از نظر درجه تکاملی و چه از نظر نمود فردی از بافتهای دیگر زودتر ظهور مینماید... از نظر شکل خارجی، سلولهای بافت پوششی پهلوی یکدیگر بصورت ردیف های مرتب یا طبقات منظمی قرار میگیرند و بر دو گونه است: پوششی ساده و پوششی مطبق... صفت اصلی بافت پوششی مفروش ساختن سطح خارجی بدن بوده (که در این حال پوست را درست میکند) و یا مستور نمودن داخل حفره هایی از قبیل معده و روده و غیره میباشد، پس عمل پوشش وظیفه اصلی این بافت است. اما کارهای دیگری نیز انجام میدهد مثلاً گاهی اوقات عمل تراوشی دارد (مثل غده های مترشعه خارجی معده و روده) و گاهی برای درک

- 1 - Tissu.
- 2 - Tissu criblé.
- 3 - Tissu vasculaire.
- 4 - Tissu calcifié.
- 5 - Épiderme.
- 6 - Sclérénchyme.
- 7 - Tissu conducteur.
- 8 - Parenchyme.
- 9 - Méristème.
- 10 - Tissu de soutien.
- 11 - Épithélium.



انواع بافت غده‌ای

در محیط داخلی یعنی خون یا لنف ریخته می‌شود بدون اینکه لوله خارج کننده وجود داشته باشد، مانند غده هیپوفیز و غدد درقی و شبه درقی و کیسول‌های فوق کلیوی و غدد اندوکراین تناسلی. جگر و لوزالمعده غده‌های مختلط هستند یعنی از یک طرف ترشحات خارجی دارند که بواسطه لوله‌هایی وارد دستگاه گوارش می‌کنند و از طرف دیگر جزو غدد بسته می‌باشند، جگر با ترشحات داخلی کمکی به عمل تغذیه می‌کند و لوزالمعده باعث تراوش انسولین می‌شود. (رجوع به جانور شناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۱ و ۱۹۲ شود).

۱۴ - بافت ماهیچه‌ای: یکی از انواع شش‌گانه بافت‌های موجود زنده که دارای خاصیت انقباض بدرجات مختلف می‌باشد. این بافت‌ها توسط پی‌های مغزی و نخاعی منقبض می‌شوند. (رجوع به جانورشناسی فاطمی ج ۱ ص ۱۸۳ و ۱۸۴ شود).

بافت. (اخ) شهرکی است به کرمان، آبادان و بسا نعمت. (احسود العالم). در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: بافت نام یکی از بخش‌های شهرستان سیرجان و همچنین نام قصبه مرکز بخش است. این بخش در خاور شهرستان سیرجان واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بخط الرأس کوه‌های شاه، لاله‌زار، بیدخوان که بین بخش بافت و ششیز واقع شده‌اند، از طرف خاور بارقاعات صوغان سیاه کوه کوشک که حد طبیعی بخش بافت و بخش سبزواران را تشکیل می‌دهد، از جنوب بخش مرکزی بندرعباس، از باختر ببخش سعادت‌آباد و سعیدآباد. وضع طبیعی بخش بافت: از دو طرف محصور است بکوه‌های مرتفع: کوه شاه، کوه لاله‌زار و کوه بیدخوان. از خاور بارقاعات سیاه کوه - صوغان کوشکو و در آن کوه‌ها دره‌هایی است که غالب قراء در آن دره‌هاست. مرتفع‌ترین کوه‌های بخش بافت کوه خنبر بارقاعات ۳۸۶۱ گزست. کلیه رودخانه‌های بخش از ارتفاعات شمال کوه شاه بیدخوان و لاله‌زار سرچشمه گرفته و بطرف خاور جاری شده پس از مشروب نمودن قراء اطراف بنام رودخانه هلیل وارد

موجودات پست بافت خونی حفره عمومی بدن و دنباله‌های آن را پر می‌کند و اعضای بدن را مستقیماً مشروب می‌سازد و حرکت آن یا بواسطه مزه‌هایی است که سلول را می‌پوشاند و یا بوسیله حرکات خود بدن صورت می‌گیرد. ب. غالباً حفره عمومی بواسطه نمو اعضای داخلی و بسط بافت پیوندی کوچک می‌شود و منحصر به لوله‌هایی می‌گردد به اسم لا کون‌ها که در وسط بافت پیوندی تشکیل می‌شود و در آنجا خون جریان می‌یابد. ج. پیدایش عضو مرکزی ضربان داری به اسم دل باعث می‌شود که خون منظم‌تر در بدن جاری گردد و دیگر از حرکات خارجی آن متابعت ننماید. گاهی اوقات ممکن است چندین دل وجود داشته باشد. د. تقریباً در همان زمانی که دل تشکیل می‌شود، رگهای خونی نیز ظاهر می‌گردند. تفاوت رگها از لا کون‌ها بواسطه وجود جدار مشخصی است که رگها را احاطه کرده است. رگهای خونی بتدریج از دل شروع می‌شوند، سیاه رگها خون را بدانجا می‌آورند و سرخ رگها از دل آغاز می‌شوند و خون را بنقاط دورتری می‌برند. ه. در بعضی از کره‌ها دستگاه جریان خون بواسطه پیدایش لوله‌های باریک با اسم رگهای موبین کامل می‌گردند و سیاه رگها مستقیماً با سرخ رگها مربوط می‌شوند. و. در مهره‌داران نیز همان دو نوع مایع خون و لنف موجود است. بافت خونی از مایع بین بافتی با اسم پلاسما و سلول‌هایی بنام گویچه ساخته شده است. پلاسما مایعی است که قسمت اعظم آن آب می‌باشد و علاوه بر آن املاح و مواد سفیده‌ای نیز دارد. لنف مایعی است که فقط از پلاسما و گویچه‌های سفیدی که از جدار رگهای موبین عبور کرده‌اند درست شده است. (رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۸۵ تا ۱۹۰ شود).

۱۲ - بافت عصبی: بافت پی. رجوع به بافت پی شود.

۱۳ - بافت غده‌ای: ماده زنده علاوه بر خاصیت تحریک و انقباض، عمل دیگری که ترشح یا تراوش کردن باشد نیز دارد. تراوش عبارت است از گرفتن موادی از خون و تغییر دادن و ساختن مواد مخصوص در پروتوپلاسم سلولی و فرستادن آن مواد بخارج. سلولهای تراوا معمولاً با هم جمع می‌شوند و اعضای مخصوصی با اسم غده بوجود می‌آورند. شکل غده‌ها با یکدیگر اختلاف دارد. و معمولاً بر دو نوع است:

غدد لوله‌ای و غدد انگورکی. از نظر عمل غده‌ها بر دو نوعند، غدد [تراوای] خارجی یا غدد باز و غدد [تراوای] داخلی یا غدد بسته. غدد باز مواد خود را مستقیماً و یا بوسیله لوله‌هایی به بیرون می‌فرستند، ترشح غدد بسته

احساسات بکار می‌رود (مانند سلولهای پی) و یا یک وظیفه ماهیچه‌ای را داراست. سلولهای پوششی ممکن است در نتیجه تکثیر توده‌های سلولی بوجود آورده و یا برجستگی‌هایی در خارج تولید نمایند (مانند مو و پشم) و یا در زیر پوست فرو روند (مانند غدد مترشحه). رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۱۶۴ و ۱۶۵ شود.

۱۰ - بافت پی: یکی از مراحل تغییر بافت پوششی صورت پی و عصب یافتن آن است. این بافت در همان مراحل اولیه از اکتودرم مشتق می‌گردد. چون در بدن جانوران کار بین عناصر مختلفه تقسیم می‌گردد لازم است سلولهای مخصوصی وجود داشته باشند که عمل تحریک را عهده‌دار شوند و این قبیل عناصر را سلولهای حساس^۱ نامند. واضح است سلولهای حساس ابتدا در نقاطی از بدن قرار می‌گیرند که تماس مستقیم با محیط خارج دارند و بهمین علت اصلشان نیز از سلولهای پوششی خارجی بدن یعنی اکتودرم است. سلولهای حساس تحریکاتی را که بدانها میرسد بسلول دیگری که در مجاورشان قرار دارد منتقل ساخته و باعث انقباض آنها می‌شوند و بدین طریق هرگاه تغییری در محیط رخ دهد واکنشی از طرف جانور بروز مینماید که همان حرکت بدن باشد... در ضمن تکامل جانوران وضع سلولهای حساس در مقابل تحریکات خارجی کاملاًتر می‌شود، یعنی بعضی از عناصر در مجاورت پوست قرار گرفته و سلولهای دیگری که همان اصل را دارند در عمق بدن فرو می‌روند ولی ارتباط خود را با عناصر سطحی حفظ می‌کنند و همین سلولهای اخیرند که دنباله خود را بدرون ماهیچه‌ها می‌فرستند و به این طریق دو نوع سلول پی بوجود می‌آید: یکی سلول پی حساس و دیگری سلول محرک... سلولهای محرک در جاهای معینی جمع گشته و مراکز پی را بوجود می‌آورند. و رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ص ۱۶۷ تا ۱۷۶ شود.

۱۱ - بافت خونی: بافت خونی بر بافت‌هایی اطلاق می‌شود که سلولهای آن بواسطه ماده بین بافتی مایعی از یکدیگر جدا باشند مانند لنف و خون مهره‌داران و مایعات مربوط به آنها در بی‌مهرگان بعلت حالت مایعی که بافت خونی دارد در تحت فشار اولیه‌ای که بواسطه عضو مخصوصی بنام دل بر آن وارد می‌شود در حفره‌های مزودرمی یا حفره‌های خونی جریان می‌یابد و بدین وسیله مواد غذایی را از محیط خارجی به عناصر تشریحی می‌رساند. تکامل دستگاه جریان خون در سری جانوران بطریق زیر مشاهده می‌شود: الف. در

التواریخ والقصاص ص ۱۴۰ شود).

بافت شناسی. [ش] (نف مرکب) آگاه به نسوج. خبره در شناختن بافت. شناسا و مسجرب در آزمایش بر روی بافت. نسج شناس^۳. (لغات مصوبه فرهنگستان).

بافت شناسی. [ش] (حامص مرکب) عمل بافت شناس. شناخت بافت. تجربه و آزمایش علمی بر روی بافت های حیوانی و گیاهی و نتیجه گیری از این نسج شناسی^۴. (لغات مصوبه فرهنگستان).

بافتکار. (ص مرکب) که بافتد. که بافتن پیشه دارد. جولاهه. بافنده. حائک. آنکه کارش بافتن است. نساج.

این بافتکار دنیی جولاهه

رشتن ز هیچ و هیچ بود کارش.

ناصر خسرو.

بافتگی. [ت] / [ب] (حامص) حالت و چگونگی بافته. رجوع به بافته شود.

بافتن. [ت] / [م] (مص) یعنی نسج عربی است که در پارچه و حصیر و کرباس و غیره استعمال میشود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

بافتگی. نسج کردن جامه و مانند آن. (آندراج). پارچه درست کردن. پود را در تار داخل کردن و آنها را درهم نمودن. (ناظم

الاطباء). نسج. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی

الارباب). حیاکت. (تاج المصادر بیهقی). خوک. (دهار). اسداء. (منتهی

الارباب). دو دسته رشته های ابریشمی یا پنبه ای یا پشمی و جز آن را از عرض و

طول از لابلای هم رد کردن. گره زدن و سپس کوفتن دو رشته نخ یا پشم یا ابریشم و جز آن

در دو جهت طولی و عرضی و از بهم شدن و فشرده گشتن تارها و پودها سطحی منسوج

پدید آوردن. بهم کردن تارها و پودهایی از ابریشم یا نخ یا پشم یا الیاف و جز آن و

سطحی منسوج پدید آوردن. رشته های تار و پود ابریشمی یا پشمی یا نخی یا کتان و الیاف

و جز آن را از عرض و طول درهم کردن و سطحی از آن بوجود آوردن چنانکه در قالی و

کرباس و پارچه و حصیر و جز آن. برهم افکندن رشته های تار و پود

جهان را بدانش توان یافتن

بدانش توان رشتن و بافتن. ابوشکور.

بیاموختشان رشتن و بافتن

به تار اندرون پود را تافتن. فردوسی.

بچین در یکی مرد بدی همال

هزارگز، این راه در زمستان بواسطه ریزش برف و باران مسدود میشود و قابل عبور ماشین نیست. قصبه بافت در دامنه و یک هزارگزی جنوب تپه های متعدد و ارتفاعات کوچک واقع شده است. طول قصبه ۲ هزارگز و عرض آن یک هزارگز است، روشنائی قصبه بوسیله مولد برق تأمین میگردد، آب قصبه از رودخانه تأمین میشود. در این قصبه یک مسجد، ۲ دبستان، گروهان، ژاندارمری، شهرداری، تلگراف خانه، پستخانه، شعبه بانک ملی، دارائی، بخشداری، دادگاه، ثبت اسناد، اداره برق و آمار دایر است. جمعیت قصبه بافت ۲۵۵۵ تن میباشد. شغل سکنه پیشه وری است و عده قلیلی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بافت. (اخ) رودی در اقطاع کرمان که از میان قصبه بافت میگذرد.

بافتان. (اخ) دهی است جزء دهستان ابرغان بخش مرکزی سراب که در ۱۶ هزارگزی

باختر سراب و ۳ هزارگزی شوسه سراب به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه ای است

دارای آب و هوای معتدل و ۶۸۱ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده

آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. این ده را

بفتان نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بافتان. (اخ) دهی است جزء دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایران شهر که در ۱۰

هزارگزی جنوب راسک بر کنار راه فرعی راسک به پیشین واقع است. ناحیه ای است

کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول

عمده آن غلات و خرما و برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بافت برداری. [ب] / [ب] (حامص مرکب) برداشتن قسمتی از بافت اندام یا نسج

عضوی که به عارضه ای مبتلی است برای امتحان ذره بینی^۱. آزمایش نسج زنده. (لغات

مصوبه فرهنگستان). جدا کردن و برداشتن بخشی از بافت و نسج بدن برای دیدن وضع

زندگی بافت و نسج موجود زنده.

بافت برداشتن. [ب] / [ب] (مص مرکب) جدا کردن قسمتی از بافت و نسج یک حیوان

یا نبات جهت انجام دادن تحقیقات و آزمایشهای علمی و بافت برداری.

بافتحاس. [] (اخ) بافتحاس ابن باطال العبیرانی^۲ از مؤلفان عبری است و ظاهراً کتابی در تواریخ پیغمبران خصوصاً انبیاء بنی اسرائیل داشته است. (رجوع به مجمل

بخش سبزواران جیرفت میگردد. بیشتر کوهستان مستور از بوته کتیرا، زیره، بادام و بنه ارچن است که ارچن و بنه را پیوند زده اند و ساکنین از محصول آنها استفاده مینمایند. صادرات مهم بخش عبارت است از کرک، پشم، روغن زیره، قالی، کتیرا، کشک، خرما، چوب گردو و سایر محصولات دامی. سه رشته راه فرعی از این بخش عبور مینماید: بافت به کرمان، بافت به سیرجان، بافت به جیرفت ولی در زمستان بواسطه ریزش برف و باران بسیار راه کرمان به بافت غیرقابل عبور است. کم جمعیت ترین منطقه سیرجان همین بخش است. گله داران بخش در زمستان به گرمسیر رفته و بهار مراجعت مینمایند. اراضی این بخش کاملاً برای زراعت غلات و حبوبات مخصوصاً قسمت گرمسیر (ارزوئیه) مناسب است. بخش بافت از چهارده دهستان تشکیل شده است. ذیلا تعداد دهات و سکنه آن ذکر میشود:

۱- دهستان گوغر	۳۴	آبادی	۲۵۵۵	نفر
۲- کوشک	۳۵		۱۷۰۷	
۳- سیاه کوه	۱۷		۸۵۲	
۴- صوغان	۱۱		۱۵۱۴	
۵- خیر	۳۱		۳۶۴۲	
۶- دشت آب	۲۷		۲۴۹۴	
۷- ده سرد	۱۴		۱۰۱۸	
۸- کیسکان	۲۲		۱۷۴۸	
۹- فتح آباد	۱۹		۲۲۱۳	
۱۰- رابر	۵۴		۱۰۴۸۰	
۱۱- ارزوئیه	۳۳		۳۶۷۴	
۱۲- بزنجان	۲۷		۳۸۵۹	
۱۳- جمیل آباد	۱۰		۲۱۵	
۱۴- حومه بافت	۹		۳۶۲۴	
۱۵- قصبه بافت	۱		۲۵۵۵	

(جمع آبادی ۳۴۳ و سکنه ۴۷۴۰۰ تن) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). در تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی آمده است: (به استناد آمار عمومی) حوزه بافت ۷۴ هزار جمعیت دارد و در هر یک هزار متر مربع آن ۴ نفر زندگی میکنند. مرکز بافت ۳۸۶۱ تن جمعیت دارد، دهات معروف آن حدود ۶۰۰ پارچه است. حدود ۱۸۵۰۰ گز مربع وسعت دارد.

بافت. (اخ) قصبه مرکزی بخش بافت از شهرستان سیرجان که در ۱۲۲ هزارگزی خاوری سیرجان واقع شده و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول از گرنویچ ۵۶ درجه و ۲۶ دقیقه، عرض از خط استوا ۳۲ درجه و ۱۷ دقیقه. ارتفاع از سطح دریا ۲۲۸۷ متر. مسافت نسبت بشهرهای مجاور بشرح زیر است: بافت به سیرجان راه فرعی ۱۲۲ هزارگز، بافت بکرمان ۱۴۷

1 - Biopsie.

۲- در حاشیه مجمل التواریخ ضبط دیگری از این کلمه بصورت فتحاس آمده است.

3 - Histologiste.

4 - Histologie.

همی یافت آن جامه را هفت سال. فردوسی.
این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل یافت
نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان.
فرخی.
بحله دین حق در پود تنزیل
بایشان یافت از تأویل تاری. ناصر خسرو.
و [طهمورت] ابریشم و پشم ببافت.
[نوروزنامه]. دیوان را مطیع گردانید
[جمشید] و بفرمود تا گرمابه ساختند و دیبا را
بیافتند. [نوروزنامه].
بنوبت من هر کس که یافت کسوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد.
خاقانی.
خود پیای رضا نیافته‌اند
خود بدست نظر ندوخته‌اند. خاقانی.
پی ثنای محمد بر آرتیغ ضمیر
که خاص بر قد او یافتند درخ ثنا. خاقانی.
یافته و یافته‌ست شاه چو داود و جم
یافته مهر کمال یافته درخ امان. خاقانی.
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان یافت از این پشم که رشتیم.
سعدی (طیبات)
شف؛ یافتن از برگ خرما زنبیل و امثال آن.
[منتهی الارب] (تاج المصادر بیهقی). ضفر؛
یافتن رسن و گیسو و امثال آن. (تاج المصادر
بیهقی) [منتهی الارب]. تسهیم؛ چادر مخطط
یافتن. [منتهی الارب]. تسحل؛ جامه از
ریسمان یک تاه یافتن. [منتهی الارب]. سرد؛
زره یافتن. [منتهی الارب]. عکش؛ یافتن
تننده خانه را. [منتهی الارب]. هلهله؛ تنک
یافتن جامه را. [منتهی الارب].
[تائیدن موی. تاب دادن موهای هر یک از
دولاغ گیسو بهم. موهای هر یک از دو قسمت
سر زن را جدا کردن و از رستگاه بهم تافتن و
بصورت رسنی تائیده درآوردن. از هر سوی
موی سر زن تارهایی گرفتن و بهم دسته کردن
و هر دسته یا لاغی را از رستگاه بهم تافتن
چون رسنی؛ یافتن و یافتن، پشت کوه انداختن،
یعنی دسته گیسوان بهم تائیدن و پشت سر را
کردم. سرچ؛ یافتن موی. تضفیر؛ یافتن گیسو.
عقص؛ یافتن موی را و تاب دادن. [منتهی
الارب].
- یافتن سخن؛ ادا کردن آن. گفتن آن؛
بگویم کنون آنچه زو یافتن
سخن را یک اندر دگر یافتن.
فردوسی.
سخن حجت بشنو که همی بافد
نرم و با قیمت و نیکو چو خز اذکن.
ناصر خسرو.
- یافتن شعر؛ ساختن آن. سرودن آن. گفتن
آن؛
نه بود شاعر هر آنکومی بیافد یک دو شعر

نه بود بونصر هر کور را وطن شد فاریاب.
قآنی.
- یافتن طامات؛ نمودن آن. پیدا آوردن آن؛
یکی از عقل می‌لاند یکی طامات میبافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم.
حافظ.
- یافتن لاف؛ لاف زدن. گزافه گفتن.
بخودستانی اندر شدن؛
جواب داد که با من سخن دراز مکن
میاف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان.
سلمان (از فرهنگ ضیاء).
- دروغ یافتن؛ دروغ گفتن. بهم کردن و گفتن
سخنانی که راست نیست. تکذب. دروغ
اختراع کردن. انبشاک. تخلق. اختلاق.
[منتهی الارب]؛
همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من
دروغی نو همی بافد که تا من راست پندارم.
سوزنی.
- رطب و یابس یافتن؛ بهم کردن سخنان
خوب و بد. غث و سمین گفتن. از خشک و تر
سخن بمیان آوردن. زشت و زیبا سخن کردن.
سره و ناسره گفتن.
[بمجاز. پدید آوردن. ساختن. [سرودن.
گفتن. خواندن].
باقتنی. [ت] [ص] لیاقت، [ا] درخور یافتن.
مناسب یافتن. که توانش یافت. جامه و
ملبوس و جوراب و کلاه و شال گردن و غیره
که از کاموا و پشم دست‌رشت یافته شود و
بیشتر بر آنچه با دست یافته شود بی دخالت
ماشین اطلاق گردد.
بافته. [ت] [ث] [ن] (ص) مستنجد. نعت
مفعولی از یافتن. منسوج. نسج. [آندندراج].
سطحی منسوج پدید آمده از گر خورده و
درهم شدن تارها و پودها چنانکه در قالی و
کرباس و پارچه و جز آن؛
دویاره، یکی طوق با افسری
زدیبا چین یافته چادری. فردوسی.
باکاروان حله بر فتم ز سیستان
با حله تنیده زد یافتن ز جان. فرخی.
آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد
خرده الماس دیدی یافته بر پرنیان. عنصری.
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
نه یافته ماده و نه یافته نر. ناصر خسرو.
نام خویش از چه نهی بیهده موسای کلیم
که کلیم تو بجز یافته هامان نیست. سنائی.
سلطان آن خلعت که بر قدم عالی او یافته بود
و از حضرت نبوت و موقف خلافت بدان
کرامت و سعادت یافته درپوشید و بر تخت
سلطنت بنشست. (ترجمه تاریخ یمینی).
- به زر یا گوهر یافته؛ زربفت یا گوهر بفت که
در تار و پود آن گوهر و یا زر بکار برند؛
همه چوب بالاش از عود تر

بر او یافته چند گونه گهر. فردوسی.
تاجی از ورد یافته با گل سوری بیارسته بر
سر نهاد. [تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴].
- در یافته در؛ مرصع. بهم یافته با در؛
آن سخن خواند یا کیزه چو در یافته در
وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر.
فرخی.
- درهم یافته؛ بهم متصل کرده. به یکدیگر
پیوند داده؛ تختی داشت گفتی بوستان بود،
زمین آن تخته‌های سیمین نیکوی درهم یافته و
ساخته. [تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۳].
[پیچیده شده. تائیده شده. (ناظم الاطباء).
تاب داده. تائیده. (آندندراج). ملفوف.
(زمخشری). تارهای جدا شده از مو دسته
کرده و هر دسته از رستگاه تا نوک موی بهم
تافته و بصورت لاغ در آمده؛
مسلل یک اندر دگر یافته [موی]
گره بر زده سرش بر تافته. فردوسی.
ای جوجگک بسال و بیلا بلند زه
ای با دو زلف یافته چون کمند زه.
طاهر فضل.
[یک قسم پارچه‌ای از پنبه. (از ناظم
الاطباء). نوعی از پارچه. (آندندراج). [طناب.
رسن. (ناظم الاطباء) (آندندراج). [ارنگی از
کیوتر. (ناظم الاطباء). رنگی است مرکبوتران
را. (آندندراج). [تکمه‌هایی که از پشم گوسفند
ساخته باشند. (آندندراج).
باف چال. [اخ] از دهات کجور مازندران.
(از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۹). این
نام در ترجمه وحید مازندرانی بصورت
نامخال ضبط شده و ظاهراً اشتباه است.
بافخاری. [فَخ] خا [اخ] قریه‌ای است از
توابع نینوی در مشرق موصل. (معجم البلدان)
(مراد الاطلاع).
بافد. [اخ] بلده‌ای از بلاد کرمان بین راه
شیراز و فارس. (از الانساب سمعانی).
شهرکی است به کرمان بین راه شیراز بکرمان
و از نقاط گرمسیر است. و گروهی از محدثان
از آن شهر برخاسته‌اند که ابو عبدالله
اسماعیل بن عبدالغافر فارسی از آنان روایت
کرده است. (از معجم البلدان). معرب یافت.
(ناظم الاطباء). و رجوع به یافت شود.
باقدم. [د] [ذ] [ا] عاقبت. انجام. پایان کار.
(برهان قاطع). عاقبت کارها. (فرهنگ
جهانگیری). عاقبت باشد. (فرهنگ اسدی
ص ۳۴۰). فرجام. (شرفنامه منیری). آخره؛
گرچه هر روز اندکی برداردش
باقدم روزی بپایان آردش. رودکی.
بودنت در خاک باشد باقدم
همچنان کز خاک بود انبودنت. رودکی.
چه بایدت کردن کنون باقدم
مگر خانه روبی چو روبه به دم. بوشکور.

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم وانگه بیاید با قدم وانگه بیارد باطیه.

منوچهری.

براسب گمان از ره راست چم

قرارت به دوزخ بود با قدم. اسدی.
در نسخه حسین وفائی وادات الفضلاء بجای فاء، قاف یعنی: با قدم نوشته شده است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷) و آن براساسی نیست و با قدم نیز چون با قدم مرکب است از (افدم + ب اضافه) و در پهلوی بمعنی آخرین و نهائی است و ضبط با قدم را اسدی استخراج کرده است که در لغت فارس گوید «با قدم عاقبت باشد. رودکی گوید:

مکن خویشتن از ره راست گم

که خود را بدوزخ بری با قدم...»

یعنی به عاقبت. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
بافدی. (ص نسبی) منسوب است به بافد که بلدهای است از بلاد کرمان در راه شیراز. (از الانساب سماعی). و رجوع به بافت شود.
بافر. [ف] (ص مرکب) (با + فر) باطمطراق. باشوکت. دارنده فر. باشکوه.

چو زین آگهی شد بفقور چین
که بافر مردی از ایران زمین. فردوسی.
نه بافرش همی بینم نه با سنگ
ز فر و سنگ بگریزد بفرسنگ. نظامی.
بدو گفت کی شاه با فر و هوش
از ایدر سخنها حاتم نبوش.

سعدی (بوستان).

و رجوع به فر شود.

بافراست. [ف] / [ف س] (ص مرکب) (از: با + فراست) باهوش. زیرک. رجوع به فراست شود.

بافران. (إخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین که در ۵۰ هزارگزی جنوب خاور نائین متصل به شوسه نائین به عقدا در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۹۷۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راهش فرعی است. دبستان و مسجدی قدیم دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). در تاریخ نائین تألیف صدریلاهی آمده است: از دهات معروف مشرق نائین است و آبادیهای حومه آن عبارت است از جید، کشتخوان، پیرباق و علی آباد. قلعه مخروبه‌ای در بافران است که به قلعه رستم مشهور است. درخت و پایایی نیز هست که معروف است که حضرت رضا (هنگام عزیمت به خراسان) در کنار آن درخت غذا خورده و در آن آب وضو ساخته است. شاه عباس کبیر هم در نذری که کرد که پیاده بخراسان مشرف شود (۱۰۱۰ ه. ق.) تا

آنجا که توانسته است از مسیر حضرت رضا راه پیموده است. به امر شاه عباس در اطراف آن درخت صحنی بنا کرده‌اند. مسجد جامع بافران نیز از آثار قدیمی آن محل است. جمعیت بافران به دو دسته عرب و عجم تقسیم میشود. عربهای آن از اعراب بنی عامرند و تنگگیان بافرانی در زمان قاجاریه معروف بوده‌اند، در هجوم افغانه بافران مورد قتل عام قرار گرفت. (از تاریخ نائین صدر بلاغی ص ۲۴ - ۲۵).

بافرجن. [ف ج] (إ) مبدل پاورنجن و پابرنجن، که خلخال باشد، بمعنی پابرنجن خلخال. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). پای برنجن. (ناظم الاطباء). رجوع به پابرنجن و رجوع به خلخال شود.

بافرغ. [ف ز] (إخ) نام مغان مغ آتشکده آذرگشسب. در کتابخانه ملی پاریس مهری هست که روی آن تصویر بافرغ نام مغان مغ آتشکده آذر گشسب حک شده است. (از حاشیه مزدیسنا و ادب پارسی ص ۲۰۵). و رجوع به بافرگ شود.

بافرگ. [ف] / [ف ر] (إخ) نام موبد میشان در اوایل عهد حکومت ساسانیان. چندین سنگ قیمتی بدست آمده است که صورت و نام موبدان بر آنها منقوش است، از جمله یکی پاپک موبد خسروشادهرمز... دیگر بافرگ موبد میشان. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۸). در کتابخانه ملی پاریس مهری هست که صورت و نام شخصی موسوم به بافرگ را که مغان مغ آذر گشسب بوده است بر آن حک کرده‌اند. (همان کتاب ۱۹۱). و رجوع به سبک شناسی ج ۱ ص ۵۱ و نیز رجوع به بافرغ شود.

بافروغ. [ف] (ص مرکب) (از: با + فروغ). روشن. تابناک. نورانی.

گوش سربریند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان با فروغ. مولوی.
همجو وعده مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ. مولوی.

بافره. [ز] (إخ) قضاوی در ولایت طرابوزان در مشرق قضای جانیک و مشرق قضای صامسون و جنوب دریای سیاه و رودخانه قزل ایرماق از جنوب آن میگذرد. محصول عمده آن حبوب و میوه و کتان و کنف و تنباکوست. در حدود ۱۶۱ پارچه آبادی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰).

بافره. [ز] (إخ) نام مرکز قضای بافره واقع در سنجاق طرابوزان، نزدیک قزل ایرماق. تجارت عمده آن تنباکوست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰).

بافرهنگ. [ف ه] (ص مرکب) (از: با +

فرهنگ). ادب آموخته. پرهیخته. ادب گرفته. ادیب. (یادداشت مؤلف). [رفیع و بلند مرتبه. [پاک نژاد. [دانا. عاقل. (ناظم الاطباء).

بافرهی. [ف ز] (ص مرکب) (از: با + فرهی). فرهنگند. فره مند. باجلال. باعزت. نامدار. (ناظم الاطباء):

دگر گفت کآمد بما آگهی
ز تو نامور مرد بافرهی. فردوسی.
یکی ماه با او چو سرو سهی
خردمند بازیب و بافرهی. فردوسی.

بافراین. [ف] (ص مرکب) مخفف قابل آفرین. درخور آفرین. لایق تحسین. با آفرین، با آفرین. مقابل بنفرین:

سوی گرد گشتاسب شاه زمین
سزاوار گاه آن کی بافرین. دقیقی.
بدانخانه [آتشکده توبهار] شد شاه یزدان پرست
فرواد آمد آنجا و هیکل بیست
نشست اندر آن خانه بافرین
پرستی همیکرد رخ بر زمین. دقیقی.
بیست آن در بافرین خانه را
نهیشت اندران خانه بیگانه را. دقیقی.

جهاندار طهمورث بافرین
بیامد کمر بسته رزم و کین. فردوسی.
یکی پور بد سورا راگزین
خردمند و پاکیزه و بافرین. فردوسی.
توتازادی از مادر بافرین
پر از آفرین شد سراسر زمین. فردوسی.
تبه کرد آن نشان و آن زمین را
ببرد آن بند شاه بافرین را.

ویس و رامین
[مقابل ملعون و گجسته. در خور رحمت. مرحوم. (یادداشت مؤلف).

بافضل. [ف] (ص مرکب) (از: با + فضل) برتر.

بافضل. [ف] (إ) (مرکب) (از: با مخفف ابا: حالت نصبی ابو، و فضل در تداول فارسی زبانان) و آن کنیه‌ای بوده است اشخاص را.
بافضل. [ف] (إخ) ابن علوی. رجوع به باعلوی حسینی حضرمی شود. (معجم المطبوعات).

بافضل. [ف] (إخ) حسین بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر حضرمی شافعی صوفی. بسال ۹۷۹ ه. ق. در ترمیم (حضرموت) درگذشت. او راست: الفصول الفتحیه فی التصوف. (از معجم المؤلفین ج ۳).

بافضل. [ف] (إخ) حضرمی، جمال الدین بن عبدالله بن عبدالرحمن فقیه محقق عابد زاهد حضرمی الولاده (بسال ۸۴۰ ه. ق.) سعدی العشره شافعی مذهب عدنی مسکن و مدفن،

مشهور به بافضل و بقولی محمدبن عبدالله^۱ فقیه بود، تألیفات او عبارت است از: شرح المدخل، العدة والسلاح لمتولی عقود النکاح، مختصر الانوار، مختصر قواعد زرکشی، مقدمة الحضرمیه فی فقه السادة الشافعیه. او ظاهراً بسال ۹۰۳ ه. ق. در ۶۳ سالگی در عدن در گذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶ و ۳۳۰) (معجم المطبوعات). او در ترمیم تولد یافت و برای تدریس به عدن رفت و در همانجا مرد. (الاعلام زرکلی ج ۶ ص ۲۳۲).

بافضل. [فَ] (اِخ) حضرمی. عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر بافضل حضرمی سعدی مذحجی، او از بنی سعد طایفه‌ای از مذحج و فقیه شافعی بود. بسال ۸۵۰ ه. ق. در ترمیم تولد یافت و به شحر و سپس عدن و حرمین مهاجرت کرد و سپس به حضرموت بازگشت و در شحر بسال ۹۱۸ ه. ق. درگذشت. مؤلفات فراوان دارد از آنجمله: المقدمة الحضرمیه فی فقه الشافعیه، حجج القواطع فی الوصل والقاطع، الفتاوی، و رساله‌ای در علم فلک، و لوامع الانوار فی فضل القائم بالاسحار. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۳۲).

باقی. (اِخ) (جبال...) از منشعبات سلسله جبال مرکزی ایران که از یزد گذشته به کوه جوپار و جبال بارز کرمان می‌پیوندد.

باقی. (اِخ) (قصه...) قصه مرکزی بخش باقی شهرستان یزد که در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاور یزد واقع و مشخصات آن شرح زیر است: مرکز قصه در جلگه واقع شده و هوای آن گرم و آب آن کمی شور است. بناهای قصه قدیمی بوده و در حدود ۱۲۴۵ خانه دارد. مختصات جغرافیائی آن بدین شرح است: طول شرقی ۵۵ درجه و ۲۴ دقیقه از نصف‌النهار گرینویچ و عرض ۳۱ درجه و ۲۵ دقیقه شمالی و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۰۰۴ گز است و با طهران ۱۳ دقیقه و ۴۰ ثانیه اختلاف ساعت دارد. آب زراعتی آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و ارزن و پنبه و روناس و سر درختی‌های آن خرما و نارنج و پسته میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان صابون‌پزی و کرباس‌بافی و بادبزنی و طناب‌بافی است که از الیاف درختان خرما تهیه میشود. جاده باقی به یزد اتومبیل‌رو است. قصه باقی ۶۲۲۸ تن جمعیت دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

باقی. (اِخ) (بخش...) در فرهنگ جغرافیایی آمده است: یکی از بخشهای یازده گانه شهرستان یزد که در خاور این شهرستان واقع و حدود مشخصات آن بشرح زیر است: از

شمال به دشت‌لوت و بخش خراتق، از جنوب به شهرستان رفسنجان و بخش نیر، از خاور به کرمان و از باختر به بخش خراتق و بخش نیر. دهستان حومه باقی جلگه و هوای آن گرم و سوزان است ولی قسمت خاوری این بخش یعنی دهستان بهاباد به علت کوهستانی بودن هوای آن نسبتاً معتدل است. در این بخش دو رشته ارتفاع از طرف جنوب خاور بطرف شمال باختر کشیده میشود که بترتیب عبارتند از: ۱ - رشته ارتفاع مرکزی که تقریباً حدفاصل بین دهستان حومه باقی و دهستان بهاباد محسوب میشود. ۲ - رشته ارتفاعات باریک کوه باقی که حدفاصل بین بخش باقی و بخش نیر میباشد. رودشور که از ارتفاعات شهرستان کرمان سرچشمه میگردد به کویر باقی که در مرکز این بخش واقع شده میریزد. آب زراعتی بخش در مناطق کوهستانی از چشمه و قنات و در قسمتهای مسطح از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن گندم و جو و خرما و پنبه و روناس است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. در ۹ هزارگزی شمال خاوری قصه باقی کوهی است بنام چغارت که معدن آهن در آن موجود است ولی هنوز استخراج نشده است. معادن سرب و زغال سنگ و پنبه نسوز در نارگار وجود دارد. طرح راه آهن قم به یزد و کرمان از باقی و نزدیکی معدن آهن گذشته و بکرمان منتهی خواهد شد. قراء این بخش بوسیله راههای ارباب‌رو و مالرو بیکدیگر مربوط میشوند. این بخش از دو دهستان بشرح زیر تشکیل میشود: دهستان حومه باقی که دارای ۲۴ آبادی است و ۸۶۳۹ تن جمعیت دارد. دهستان بهاباد که دارای ۲۶ آبادی و حدود ۵۳۳۴ تن جمعیت است. بنابر آمار جدید، بخش باقی از ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن بخش حدود ۱۴۲۷۳ نفر است. قراء مهم دهستان حومه باقی عبارتند: از باجگان، مبارکه، شیطور، قطرم. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). شواهد تاریخی: وقتی سلجوقشاه با این ارتش و پنجاه سوار که با ایشان بود در میان باقی و بهاباد بر هزار سوار یزدی زدند و یک کس سلامت بیرون نگذاشتند. (تاریخ سلاجقه محمدبن ابراهیم ص ۳۱). و باین بهانه باقی و بهاباد و سرحد کرمان و کوهبنان و راور و غیرهما میخورد. (همان کتاب، ص ۸۹). در تاریخ وزیری نیز از باقی در چند جای سخن رفته است: [ولسخان افشار] لشکر کرمان را برداشته از راه کوهبنان و باقی به طیس راند. (تاریخ وزیری ج باستانی پساریزی ص ۲۷۶). در جنگهای ایران و عثمانی زمان شاه عباس کبیر تفنگچیان

کرمانی خدمات نمایان کردند خصوص تفنگچیان بلوک باقی که آحاد و افراد آنها مورد التفات شاه گردیده انعام گرفتند و شهر و قلعه شماخی در پنجم صفر سنه هزار و شانزده مفتوح شد. (همان کتاب ص ۲۸۱). و رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود. لسترنج آرد: تقریباً در پنجاه میلی باختر کوه بنان و در حاشیه کویر بزرگ نیمه راه یزد امروز دهکده باقی واقع است. در کرمان دو محل است که نام آنها با هم شباهت کامل دارد: باقی و بافت یا باقد. بافت در هشتاد میلی جنوب شهر کرمان و باقی در دویست میلی شمالی است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۳۲).

بافکار. (ص مرکب) بافنده. جولاهه. (برهان قاطع) (آندرداج) (ناظم الاطباء). مخفف بافنده کار. (انجمن آرای ناصری). نساج. حائک. مرکب از باف و کار یعنی بافنده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱) جولاهه. (گنج بازیاخته، تألیف دبیرسیاقی ص ۳۳ از سروری):

بافکاری بود در شهر هری داشت زیاروی و رعنا دختری. لیبی. **بافکی.** [فَ کَ کا] (اِخ) ناحیتی است به موصل از نواحی نینوی نزدیک خازر، که از مجموعه چند قریه بهمین نام تشکیل شده است. تل عیسی و بیت رثم و قادسیه و زارعه و سعدیه نیز جزء این قریه محسوب میشوند. (از معجم البلدان) و (مراصد الاطلاع).

بافل. [فَ] (ص احق. سفیه. نادان. ناظم الاطباء). اما ظاهراً همان باقل است که به اشتباه چنین ضبط شده.

باقن. [فَ] (ص مرکب) (از: با + فن) دارای فن. ذوفن.

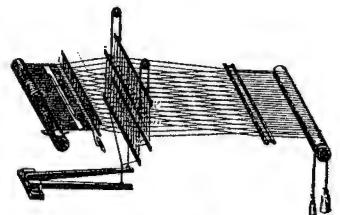
باقن. [فَ] (اِخ)^۲ ویلیام بافن دریانورد مشهور انگلیسی که بسال ۱۵۸۴ م. بدنیا آمد و بسال ۱۶۲۲ م. درگذشت. در سفر اکتشافی که بسال ۱۶۱۵ م. به دریاهای شمالی کرد تا مدار ۷۸ درجه شمالی پیشرفت و سفرنامه‌ای نیز در مشاهدات خود نوشت. بافن در ایران، در محاصره جزیره هرمز هنگامی که میخواست پرتقالها را از ایران براند کشته شد. و نیز رجوع به بافن در قاموس الاعلام ترکی شود.

باقن. [فَ] (اِخ) (دریای...) نام قسمتی از اقیانوس اطلس که بین سرزمین گروئنلند و نواحی قطبی قرار گرفته و به وسیله ترعه داوی^۳ به اقیانوس اطلس متصل میشود.

۱ - بافضل محمدبن احمدبن عبدالله. (دیوان الاسلام).

کشتی رانی در این دریا در بیشتر ایام سال بعلت وجود کوههای یخ مشکل است. این دریا بسال ۱۶۱۶ م. بوسیلهٔ بافن دریانورد انگلیسی کشف شد.

بافندگی. [فَ دَ / دِ] (حامص) عمل بافنده. جولاهگی. انتساج. (ناظم الاطباء). نساجی. حیاکت. نسج. جولاهی. حوک. معمولاً هر بافته‌ای از گره خوردن یا زیر و زیر افتادن و یا از زیر و زیر یکدیگر رد شدن دو تار و رشته، در دو جهت عمودی و افقی تشکیل شود. معمولاً رشتهٔ عمودی طول پارچه را شامل میشود و تار افقی عرض پارچه را. تار افقی بهر یک از نخها و رشته‌های عمودی باید گره بخورد یا اینکه یک در میان از زیر و روی نخهای عمودی رد شود و ظرافت پارچه و بافته بستگی به قطر رشته و نخ دارد. البته این ساده‌ترین نوع بافندگی است. رشته عمودی تار و رشتهٔ افقی پود نامیده میشود. با تغییر رنگ و تعدد پودها، نوع رنگ و نقش بافته تغییر خواهد کرد. پس از تاب زدن و گره زدن یا از لارد کردن پودها و تار، بوسیلهٔ آلتی که آنرا معمولاً «شانه» مینامند پودهای گره خورده یا از لارد شده را کوفته و بهم نزدیک میکنند که فاصله‌ای بین دو پود پدید نیاید و بافته محکم و متصل شود. بافندگی از قدیمترین هنرهای آدمی است و از عهد نئولیتیک^۱ آدمی بان آشنا شده است. در عهد مفرغ ظاهراً لباسهایی از پشم می‌بافته‌اند. مصریها و ایرانیان و آسوریها این هنر را در ادوار اولیهٔ تاریخ ترقی دادند. یونان و روم نیز در این هنر پیشرفتهائی داشته‌اند. در قرون وسطی، پارچه‌ها و بافته‌های شرقی بود که بازارهای اروپا را رونق میداد و فقط از قرن ۱۲ م. بود که ابریشم بافی در بیزانس رو به ترقی گذاشت. قرن هیجدهم کارگاههای بافندگی را با استفاده از قوهٔ بخار و سرانجام برق به منتهای وسعت و ترقی رساند: هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه).



دستگاه بافندگی

بافنده. [فَ دَ / دِ] (نف) آنکه بافتن کار دارد. آنکه بافتد. (از ناظم الاطباء). نساج. جولاهه. (آندراج) (شعوری). حائک. جولاه. ناسج. پای‌باف. گوفشانه. شاتن.

(منتهی الارب). واشیه. (منتهی الارب). وصاد [وَص صا] (منتهی الارب):

بوریا باف اگر چه بافنده‌ست
نبردش بکارگاه حریر. سعدی (گلستان).
از کمائی سست، سخت انداختن
کار هر بافنده و حلاج نیست. جامع‌التمثیل.
سخنهایت کنی چون در خوشاب
مشو بافندهٔ لفاف و کذاب.

(از فرهنگ شعوری).
|| در شعر ذیل ظاهراً بمعنی سخن‌باف و استدلال‌کننده و نکته‌سنج است:
عقل بافنده‌ست منشان عقل را بر تخت عشق
آسمان عشاق را و ریسمان جولاه را.

سنائی.
|| بمجاز، بیهوده گوی. احمق. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲).

بافنگ. [ف] (ا) بافنگ. یک قسم جانوری چارپا که خز نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بافنگ شود.

بافنگ. [ف] (ا) بافنگ. یک قسم جانور چارپا که خز نیز گویند. (از ناظم الاطباء). نوعی از سمور و سنجاب. (آندراج) جانوری است که زرداو گویند و از پوست آن پوستین لطیف درست میکنند و شبیه سمور است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۴).

بافو. (اخ)^۲ نام مادر سلطان محمد سوم و زن سلطان مراد ثالث پادشاه عثمانی و معروف به صفیه (در اعلام النساء: طاهره) است. وی دختری یکی از حکام ونیزی کورفو^۳ و بس زیبا بود و در حدود ۱۵۶۰ م. بدنیا آمد و در جوانی بوسیلهٔ دریانوردان ترک ربوده شد و به حرم سلطان مرادخان ثالث عثمانی در آمد. این زن در دربار عثمانی نفوذ فراوان یافت ولی سرانجام در حدود سال ۱۶۰۳ م. مورد خشم نوادش سلطان احمدخان سوم قرار گرفت و دستش از امور کوتاه شد و عاقبت زندانی گشت و در ۱۶۱۵ م. درگذشت.^۴ و رجوع به اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

بافور. (ا) وافور. شاید از واپور، باشد؟^۵ رجوع به وافور شود.

— راه بافور: (راه وافور) نامی که در تداول عامه به محله و خیابانی بجنوب شهر قزوین داده شده است و این تسمیه را سبب عبور و توقف وسائط نقلیه موتوری بوده است.

بافه. ۶ [فَ / فِ] (ا) باقه. دستهٔ علف یا محصول درو شده. تودهٔ بریده شده از علف یا قضیل. بقل. دستهٔ دروده و گرد کرده از یونجه و گندم و جو و غیر آن. (این کلمه در چهار محال بختیاری و دهات کرمان بدین معنی بکار میرود). || دستهٔ تره. (مذهب الاسماء). و رجوع به بافه شود.

بافی. (حامص) مخفف بافیدن صورت دیگر

از بافتن. در ترکیبات چون: گیس بافی، گیسوبافی. و نیز رجوع بشواهد بعد شود. || (ا) بمعنی محل بافتن چون پارچه بافی. اما در هر دو معنی جز در ترکیب بکار نرود و جدا گانه مورد استعمال ندارد. در ترکیبات افادهٔ دو معنی کند، نخست معنای مصدری بافتن و دیگر معنای محل و موضع بافتن: بوریا بافی. پارچه بافی. پیچه بافی. جاجیم بافی. جوراب بافی. چلوآربافی. حریر بافی. حصیر بافی. دست بافی. روبنده بافی. ریسمان بافی. زننیل بافی. زیلوبافی. سید بافی. فرش بافی. شعر بافی. شال بافی. قالی بافی. قیطان بافی. کانوآبی. کرباس بافی. گلیم بافی. گونی بافی. گیوه بافی. || او در شواهد زیر بمعنی بهم کردن، ساختن و گفتن است: خسیال بافی. دروغ بافی. عرفان بافی. فلسفه بافی. منفی بافی. و رجوع به بافتن شود. **بافی.** (ص نسبی) منسوب به باف از قرای خوارزم. (از معجم البلدان).

بافی. (اخ) عبدالله بن محمد بن عیسی، مکنی به ابو محمد بن الاسلامی، معروف به ابن الاسلامیه. فقیه و ادیب و از اهل آندلس و از شهر الفرج معروف به وادی الحجاره بود، کتبی دارد، از آنجمله: تفتیه الطالین، والارشاد در اشریه و احکام آن. (از الاعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۶۵). ابو محمد عبدالله بن محمد بافی ادیب فقیه شافعی بود و بسال ۳۹۸ ه. ق. در بغداد درگذشت. از او است: علی بقداد معدن کل طیب و مثنی نزهة المتنزهین سلام کلمه جرحت بلخط عیون المشتهین المشتهین دخلنا کارهین لها فلما الفناها خرجنا مکرهینا و ماحب الدیارها، ولكن امر العیش فرقة من هوینا. و هم گوید:

ثلاثة ما اجتماع فی واحد
الا واسلمنه الی الاجل
ذل اغتراب وفاقة و هوی
و کلهما سابق علی عجل. (از معجم البلدان).
او بسیار بدیده گوی و نیکو محضر بود روزی

1 - Néolithique.

2 - Baffo. 3 - Corfou.

۴ - در اعلام النساء نام این زن با شیهه بافو ذکر شده است.

5 - Vapeur.

۶ - مؤلف آرد: بمعنی حزمه، غلط است و باقه صحیح است ولی در چهار محال من بافه را بافاه موحده معمول و شایع دیدم بمعنی دسته و حزمه.

مراد (الاطلاع).

باقدرایی. [ق] (ص نسبی) منسوب به باقدرا از قرای بغداد.

باقدرایی. [ق] (إخ) حسین بن علی بن مهجّل ابو عبدالله ضریر باقدرای. مرقی بود و در ربیع الاول سال ۵۸۲ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

باقدم. (إ) عاقبت کار باشد از هر شغلی و کاری. (اوپه). اما ظاهراً مصحف باقدم (= به اقدم) است بمعنای عاقبت و پایان و سرانجام.

رجوع به باقدم و نیز رجوع به اقدم شود.

باقر. [ق] (ع ص) شکافته و گشاینده و وسعت دهنده. (از اقرب الموارد). شکافته و گشاینده و فراخ کننده. (از منتهی الارب). شکافته و گشاینده. (ناظم الاطباء). || مرد بسیار علم. (آندراج) (غیاث اللغات): هو باقر علم؛ یعنی او وسعت دهنده علم و متبحر در علم است. (ناظم الاطباء). || مرد بسیار مال. (آندراج) (غیاث اللغات). || اسد که چون بر شکار پیروز شود شکم او را بدرد و بشکافد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). شیر که اسد باشد. (از منتهی الارب). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). شیر درنده. (آندراج) (غیاث اللغات). || گاو. (مذهب الاسماء). ج بواقر. اسم جمع (بروایت لیث) باقر جماعة بقر باشد با شبانانش، مثل جامل که جماعة شتران بود با ساربانان. و در جمهره این درید آمده است که باقر و بقیر جمع بقر باشد. (از تاج العروس). گرو گاو با گاوچرانان و آن اسم جمع است. (از اقرب الموارد). باقر و بقیر و یبقور و باقور و باقوره اسم جمع. (منتهی الارب). و رجوع به بقیر و یبقور و باقور و باقوره شود. || رگی است در مآقی. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). رگی است در بیغولّه چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || طائری است ابلق یا خا کسترگون یا سپید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج. بقّر.

باقر. [ق] (إخ) امام محمد. لقب امام [بنجم] ابی عبدالله و ابی جعفر محمد بن امام علی زین العابدین بن امام حسین بن علی بن ابی طالب باشد. وی بسال ۵۷ ه. ق. در مدینه تولد یافت، مادرش فاطمه دختر حسن بن علی بود، ۵۷ سال زندگی کرد و در مدینه بسال ۱۱۴ ه. ق. درگذشت و در بقیع نزد پدرش بخاک سپرده شد. این لقب بمناسبت تبحر امام در علوم بایشان داده شده است. (از تاج العروس) (منتهی الارب). چه او علوم النبیین را میشکافت. (یادداشت مؤلف).

نابلس. (الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقانی. (إخ) محمود بن برکات ملقب به نورالدین. فقیه حنفی دمشقی بود که در فقه حنفی آثاری دارد، او راست: مجری الانهر فی شرح ملتقى الابحر و تکملة البحر الرائق فی شرح الکثر. او منسوب به باقا از قرای نابلس است، اصلاً از آنجا بود ولی در دمشق متولد شده و در همین شهر بسال ۱۰۰۳ ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقره. [ت ر] (إخ) ضبطی از کلمه باختر و با کتريا (خراسان قدیم و حدود بلخ). رجوع به باختر و با کتريا و همچنین قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقریان. [ت ر] (إخ) صورتی از با کتريا، خراسان قدیم. باختر. با کتريا. رجوع به با کتريان و قاموس لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۳۵ شود.

باقریانه. [ت ن] (إخ) باختر. با کتريان. رجوع به با کتريان و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقچه. [ج / چ] (ترکی، إ) بقچه. به معنای صرّه و یا خرقة و پوشاک آمده است. پارچه و کیسه‌ای که در آن پول و سکه ریزند. و بقشه واحد پول یمن نیز از همین کلمه مشتق شده است. (از تقود العربیة ص ۱۶۸). ظاهراً همان بقچه است.

باققوس. (إخ) ضبطی از کلمه باقوس و با کوس رب النوع شراب در یونان قدیم. و رجوع به با کوس و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقیخیلید. (إخ) یکی از شعرای یونان باستان. و رجوع به با کیلید و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱ شود.

باقدراری. [ق] (إخ) از قرای بغداد است نزدیک آوانا. فاصله از آنجا تا بغداد ۴۰ میل است. در آنجا پارچه‌هایی از پنبه بافته میشود که در بغداد معروف و مثل است. (از معجم البلدان و مراد (الاطلاع)).

باقدراری. [ق] (ص نسبی) منسوب به باقداری از محل بغداد.

باقدراری. [ق] (إخ) ابوبکر محمد بن ابی غالب بن احمد باقداری نابینا از حفاظ بود. در اوایل عمر به بغداد آمد و در همانجا در ذی حجة ۵۷۵ ه. ق. وفات یافت و در مقبره باب البصره نزدیک رباط زوزنی مدفون شد. (از معجم البلدان).

باقدراری. [ق] (إخ) ابو عبدالله محمد بن ابی غالب بن احمد باقداری از رواة بود و در جمادی الاولی سال ۶۰۴ ه. ق. در بغداد وفات کرد. (از معجم البلدان).

باقدرا. [ق] (إخ) از قرای شرقی بغداد در راه خراسان است. (از معجم البلدان و

بدیدار یکی از دوستان خود رفت و وی را در خانه نیافت، آنگاه این دو شعر را بدو نوشت: کم حضرنای فلیس یقضی التلاقی نسلل الله خیر هذا الفراق ان اغب لم تغب وان لم تغب غب مت کان افتراقنا باتفاق.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۶).

بافی. (إخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۲۱۱ هزارگری جنوب کهنوج و ۵ هزارگری شمال خاوری راه مالرو انگهران به میناب واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بافیدن. [د] (مص) بافتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ شعوری). نسج. حیا کتّه آنچه پنجه سال بافیدی بیوش زان نسج خود بغلطای بیوش. مولوی. بعد از آن قوم دگر از روزنش مطلع گشتند بر بافیدنش. مولوی. یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی پهر پوشیدن قبا. مولوی. و رجوع به بافتن شود.

بافین. (إخ) نام امیرالبحر انگلیسی. رجوع به بافن و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰ شود.

بافیون. (إ) باسیون. سعله است. (تحفه حکیم مؤمن). سعد را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

بافیه. [ی] (إخ) مجسمه ساز معروف فرانسوی که در سال ۱۸۵۱ م. بدنیا آمد، در مدرسه هنرهای زیبای نه ور^۲ تحصیل کرد و سپس به پاریس آمد. اثر عمده او مجسمه شارلوت کوردای و لوئی نهم است.

بافیه. [ی] (إخ) ضبطی دیگر از پاویا^۳ از محل مجریط «مادرید» اسپانیا که فرانسوای اول پادشاه فرانسه در جنگی که در همین محل با شارلکن کرد بدست او اسیر شد. (رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۴۶ و ۳۵۳ شود).

باقی. [قن] (ع ص) برابر فانی. باقی. (تاج العروس). و رجوع به بقا و باقی شود.

باقا. (إخ) دهی است از توابع نابلس. (الاعلام زرکلی ج ۸ ص ۴۱).

باقات. (ع إ) ج باقة. دسته. بافه. رجوع به بافه شود.

باقارا. (إخ) (تلفظی از با گارا) قصبه مرکز ناحیه ولایت مورت و موزل فرانسه. رجوع به با کارا^۴ و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۰ شود.

باقالا. (إ) باقلی. (مذهب الاسماء). باقله. باقلا. و رجوع به باقلا شود.

باقانی. [] (إخ) منسوب به باقا از قرای

1 - Baffier (Eugène).

2 - Nevers. 3 - Pavia.

4 - Baccarat.

ولادت آنحضرت روز دوشنبه سیم صفر یا در غره رجب سال ۵۷ ه. ق. در مدینه منوره واقع شد. آن حضرت در واقعه کربلا حضور داشت و در آنوقت چهار سال از سن مبارکش گذشته بود، مادرش حضرت فاطمه دختر امام حسن مجتبی بود که او را ام عبدالله میگفتند، القاب شریفه اش باقر و شا کرو هادی است. در تذکره سبط ابن الجوزی مسطور است که آنحضرت را باقر نامیدند از کثرت سجود آن حضرت، و بعضی گفته اند که آن حضرت را بسبب غزوات و کثرت علمش باقر نامیدند. نقش نگین آن حضرت «العزله» و «العزله» جمیعاً» بوده. در تاریخ وفات آن حضرت اختلاف است و اقرب احتمال آن است که روز دوشنبه هفتم ذی حجه سال ۱۱۴ ه. ق. اتفاق افتاده است در مدینه مشرفه، و این در ایام خلافت هشام بن عبدالملک بود، و گفته شده که آن حضرت را ابراهیم بن ولید بن عبدالملک بن مروان به زهر شهید کرده و شاید به امر هشام بوده، و قبر مقدس آن حضرت باتفاق در بقیع واقع شده در پهلوی پدر و جد بزرگوارش حضرت امام حسن. اولاد آن حضرت بروایت شیخ مفید و طبرسی و دیگران از ذکور و اناث هفت نفرند: ابوعبدالله جعفر بن محمد و عبدالله از بطن ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر، ابراهیم و عبیدالله از بطن ام حکیم و هر دو در ایام حیات پدر در گذشتند، علی و زینب و ام سلمه که از ام ولد بودند (بعضی گویند ام سلمه از مادر دیگر بوده است). (از منتهی الأمال ج ۲ ص ۷۸)، و رجوع به محمدباقر، و همچنین به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۶۸ - ۷۰ و تذکره الاولیاء عطار ج ۲ ص ۲۶۶ و کتب تواریخ اسلامی شود:

سپس باقر و سجاد روم در ره دین
تو بقر رو سپس عامه کاشان بقرند.

ناصر خسرو.

باقر. [ق] [ا]خ) نام قریه ای در ترکمنستان شوروی مابین عشق آباد و فیروزه. اخیراً از جهت کشف آثار تاریخی در پایه سلسله کویت داغ نزدیک قریه باقر حفاریاتی شده است و آثار قدیم معبد پارتیها و آلات و اسباب چندی که مربوط به مراسم دینی آنها بوده در محل مذکور کشف و ثابت شده است که شهر نسا پایتخت قدیم دولت پارت که بکلی مفقودالامر بوده و علماء آثار قدیمه قزنهای متمادی در تفحص آن بودند، در آن محل مدفون است. عملیات حفاری تعقیب شده و تا کنون قسمتی از غرفات معبد و راه زیرزمینی که معبد را تا قصر سلطنتی مربوط میداشته و خطوط معابر عمده از زیر خاک بیرون آمده است. قطر دایره این شهر ۴

هزارگرم و نیم است و در اطراف آن دیواری بارتفاع ۸ گز کشیده شده بود. در وسط شهر از چهار طرف خیابانهای وسیع دیده میشود که بوسیله گودال عمیقی در مرکز بهم وصل میگردد. گودال مذکور از قرار معلوم آب انبار بزرگی بوده است که در مرکز شهر واقع بود و بواسطه نقبهای زیرزمین با چشمه های کویت داغ ارتباط می یافته است. در نتیجه حفاریات دو مجسمه و یک کله شیر که از گل پخته سرخ رنگ میباشد یافته اند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۶۴).

باقر. [ق] [ا]خ) اصفهانی. از شعرای پارسی گوی، که در اصفهان پرورش یافت و از شعرای دربار شاه سلیمان صفوی بود و در اواسط قرن دهم ه. ق. درگذشت. از اوست: اضطراب دل نمیدارم ولیکن نامه ام همچو نبض خسته برپال کبوتر می طبد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰). **باقر.** [ق] [ا]خ) داماد. شمس الدین محمد باقر بن محمد الحسینی استرآبادی معروف به داماد از علمای بزرگ معقول عصر صفوی ساکن اصفهان بود. به فارسی و عربی شعر میسرود. از تألیفات او القیسات و الصراط المستقیم و الحبل المتین و شوارع النجاة و عیون المسائل را میتوان نامبرد. در اواخر عمر به زیارت عتبات رفت و بسال ۱۰۴۰ ه. ق. در آنجا وفات یافت. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۸۶۰) و رجوع به محمد باقر و داماد و میرداماد شود.

باقر. [ق] [ا]خ) بهبهانی. از مؤلفان متأخر صوفیه بود. رجوع به غزالی نامه ص ۱۰۷ شود.

باقر. [ق] [ا]خ) تبریزی. میرزا باقر قاضی زاده تبریزی از شعرای فارسی گوی و اهل تبریز بود. از اوست:

بر زمین توان فکند هر که را برداشت عشق
صورت منصور را بردار میباید کشید.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰). **باقر.** [ق] [ا]خ) شاملو. محمدباقر بیگ متخلص به باقر از امیرزادگان ایران است. به همراه نادرشاه به هندوستان رسیده، بعد از مراجعت شاه در ایران بخدمتی مأور گردیده بود، با آنکه خدمت را موافق حکم سرانجام می نمود روزی که بحضور جمیع امرا معاتب شد از فرط غیرت به کاردی که در کمر داشت روبروی شاه خود را هلاک ساخت. خان واله مرحوم نوشته که هنگام ورود شاه جهان آباد این ابیات خود را بخط خود نوشته بمن داده بود:

دامی نگستم قفسی را نشکستم
صیاد جفای پیشه چرا بست پرم را.
بردند ز کف قوت گیرانیم افسوس

روزی که رساندند پدلمان تو دستم.

هر سبزه که از خاک شهیدان تو برخاست
چون لاله دل سوخته داغ جگری داشت.

(از تذکره سفینه هندی ص ۲۶).

او از شعرای فارسی زبان و از طایفه شاملو بوده. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰ شود.

باقر. [ق] [ا]خ) شیرازی. از شعرای پارسی گوی که در جراحی و کحالی نیز مهارتی داشته است. از اوست:

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد

آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد

عمرها کوشید در آبادی ما روزگار

آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰) شود.

باقر. [ق] [ا]خ) شیرازی. ملا باقر شیرازی از شعرای پارسی گوی که به هندوستان کوچید و بخدمت علی ابراهیم خان درآمد. از اوست:

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود

در میان لاله و گل بر سرش خون میشود.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰).

باقر. [ق] [ا]خ) قمی طبیب. از اطباء قرن یازدهم ایران. در تحفه حکیم مؤمن بعنوان «از حکیم محمدباقر قمی» از او نقل میکند. تحفه، قسم دوم، باب دوم ورق ۱۴۵ چاپی: حب نزل از مرحوم حکیم محمدباقر قمی: زعفران، بزرالنج، افیون، صغ عربی، تخم کاهو، بنج، لفاع، رب سوس و نشاسته. (از تحفه حکیم مؤمن ج جدید ص ۳۲۳).

باقر. [ق] [ا]خ) کاشی. از شعرای پارسی گوی مقیم هند: مشهور به باقر خورده (خرده) اصلش از کاشان بود و از آنجا به هندوستان رفته و هم در آنجا بوطن معهود شتافت. صاحب دیوان است. از اوست:

شب ناله من گوشزد مرغ چمن شد

بیچاره گرفتار گرفتاری من شد.

گویند در مدح ابراهیم عادل شاه قصاید گفته و جایزه نیافته و در این حال معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صله معقول یافته، بعد از استماع این خبر آتش حسد در کانون سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت:

خواردن دو جا بدر ارباب سخن

نزد شه غزنین و شهنشاه دکن

بیجا صله بردند ظهوری و حسن

بی جایزه ماند شعر فردوسی و من.

(تذکره آتشکده آذر ص ۲۴۱).

او در قرن ۱۱ ه. ق. از کاشان به هندوستان مهاجرت نموده است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰ شود.

باقر. [ق] [ا]خ) گوغری. از سران طوایف کرمان که در زمان حمله آقا محمدخان قاجار بکرمان، با باباخان همراهی و همکاری کرده است. (از تاریخ وزیری کرمان ص ۳۵۵).

باقر. [ق] [ا]خ) محمدبن علی رضا ملقب به باقر. او راست؛ جامع الشواهد مبنی بر شرح شواهد شرح الامثله و شرح التصریف العزی و الشافیة. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۶۳۱).

باقر. [ق] [ا]خ) (ملک...) نام برادر ملک حسین از امرای کرت. میرخواند آرد؛ بعد از معاودت امیر قزغن، کار ملک حسین روی به تراجع نهاد... و امراء غور بر او استیلا یافته... کار بجایی رسید که بعضی از آن طایفه اتفاق کردند که ملک حسین را گرفته برادرش باقر را بر سریر سلطنت نشانند. ملک فرصت غنیمت شمرده در شهور سنه ۷۵۳ ه. ق. بسماءراءالنهر شتافته... چندی بعد به دارالسلطنه هرات بازگشته به قلعه رفت و اشارت فرمود تا برادرش را که غوریان به پادشاهی برداشته بودند بگرفتند و در یکی از قلاع محبوس کردند. ملک باقر پس از چندگاه از حبس نجات یافته به شیراز شتافت و همانجا بسر میرید تا وفات یافت. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۸۲ و ۳۸۳).

باقر. [ق] [ا]خ) میرزا. منشی تقی خان درانی حاکم طاغی کرمان که بدست همان تقی خان به اقیح وجهی کشته شد. و رجوع بتاریخ وزیری ص ۳۲۷ و ۳۲۹ شود.

باقر. [ق] [ا]خ) میرزا. از شعرای پارسیگوی مقیم هندوستان، خواهرزاده خواجه حسن ثنائی است... طبعش بد نیست و این بیت از اوست:

چنان مستغرق کفرم که گر تسبیح زاهد را
بخاطر بگذرانم رشته زانر میگرد.

(تذکره مجمع الخواص ص ۲۶۱).

از شعرای ایران و اهل اصفهان است. از اوست:

ز جذب دوستداربهای من در نیم ره ماند
خدا نا کرده از طاق دل من گر کسی افتد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

باقر. [ق] [ا]خ) میرزا. در ایام سلطنت نادرشاه افشار کلاتر لا رستان بوده است و در سال ۱۱۴۶ ه. ق. طغیان کرده ولی بدستور نادر بوسیله حکام کرمان و فارس منکوب و فراری شد. رجوع به حواشی تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۳۰۳ شود.

باقر. [ق] [ا]خ) (... واعظ) حاجی ملا باقر واعظ از مشاهیر فضلا و واعظ دوره ناصرالبدین شاه و مؤلف کتاب نفیس «جنة النعم فی احوال السید عبدالعظیم» در شرح حال حضرت عبدالعظیم مدفون در شهر

ری است. مرحوم حاجی ملا باقر غالباً در مدرسه خازن الملک نزدیک بازار آرسنی دوزهای تهران در تمام ایام رمضان وعظ میکرد و صدای گرفته‌ای داشت که اگر قدری دور از منبر او می‌نشستند بعسرت شنیده می‌شد. در مجالس وعظ او از حمام میشد و مردم قبلاً جا می‌گرفتند. وی واعظی معتدل و نسبتاً باسواد و بافضل و از مبالغه‌ها و اغراقات خارج از عقل و قیاس که شیوه بعضی از واعظ عامی است بکلی مبرا بود چون مرد عالم مطلبی بود طلاب و اهل فضل نیز در پای مجلس او بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند، وی در روز جمعه بیست و یکم ربیع الاول سال هزار و سیصد و سیزده قمری در مشهد مرحوم شد. (از وفیات معاصرین قزوینی، مجله یادگار سال ۳ شماره ۴).

باقر. [ق] [ا]خ) از شعرای پارسی گوی و از سادات یزد بود. از اوست:

آن شب که بلا بر این ستمکش بارد

از دیده شب شراب بی‌غش بارد

در گریه ندیده‌ای بدین بوالعجبی

کز دیده بجای آب، آتش بارد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقر. [ق] [ا]خ) خان. سالار ملی. رجوع به باقرخان شود.

باقر. [ق] [ا]خ) چای. رودی است در آناتولی که از دهستان دیرچی طاع سرچشمه میگیرد و از ولایت سنجاق و صاروخان میگذرد آنگاه وارد خلیج چاندارلی میشود. این رود را در قدیم قیاقوس می‌نامیده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است جزء بخش جعفرآباد شهرستان ساوه که در جنوب باختر مرکز بخش در یک هزارگزی راه ماشین‌رو جعفرآباد به قم و در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۲ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و بنشن و انار و بادام و شغل مردمش زراعت و گلهداری و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۲ هزارگزی باختر آبیک و ۵ هزارگزی راه شوسه واقع است و ۴۰ تن جمعیت دارد. راه آن مالرو است. سکنه آن از طایفه مافی هستند و تغییر مکان نمی‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم که دارای ۳۰ تن جمعیت است، یک مهمانخانه بر سر راه شوسه و از آثار قدیمی کاروانسرای دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است جزء دهستان اکرد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران که در ۵۷ هزارگزی شمال باختر مرکز بخش و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه کرج به قزوین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۴۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده‌اش غلات و صیفی و چغندر و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) (بافراوف) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که در ۸ هزارگزی مرکز بخش بر کنار راه شوسه قم در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین که در ۴۲ هزارگزی مرکز بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسه همدان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۰۲ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است جزء دهستان بهنام بازکی بخش ورامین شهرستان تهران که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۰۱ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندر قند و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومه شهرستان محلات که در ۶ هزارگزی جنوب مرکز بخش بر کنار رود قم متصل به جاده شوسه دلیجان به خمین در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۶۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانه قم تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و صیفی و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباس بافی است و راهش ماشین‌رو است، پل روی رودخانه کنارآبادی است که راه شوسه از آن میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ) دهی است جزء دهستان

سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختر آستانه و راه عمومی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۹۴ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه‌سار تأمین میشود، محصول عمده آن غلات، پنبه و انگور و بادام و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راهش مالرو است. از گردنه ظهیرآباد میتوان اتومبیل برد. این ده را دزدان دره نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آپیک شهرستان قزوین که در ۱۵ هزارگزی راه شوسه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و جالیز و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. از قشلاق میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان کنول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۹ هزارگزی شمال باختر علی‌آباد در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن برنج و غلات و توتون و سیگار و پنبه و شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و شال‌بافی است. دو تپه که دارای آثار قدیمی است نزدیک آن دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان که ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرآباد. [ق] [ا]خ (از دهات پنج هزار از توابع اشرف مازندران است. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۶۸).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است جزء دهستان هیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل در مسیر راه شوسه اردبیل واقع است، ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۸۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این ده را بلقاآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۲۴ هزارگزی خاور شاه‌آباد و ۱۰ هزارگزی خاور حسن‌آباد زیری در دشت واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۷۸ تن سکنه، آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش گله‌داری و مختصری زراعت است. اهالی در زمستان عموماً به گرمسیر قصر شیرین میروند. راه فرعی به حسن‌آباد واقع در کنار شوسه کرمانشاه دارد. این آبادی در دو محل بفاصله کمی واقع و به باقرآباد علیا و سفلی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان از طریق سراب خشکه و ۴ هزارگزی شمال شوسه روانسر در دشت واقع است، ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۹۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه رازآور و بوسیله مکنیه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد در دشت واقع است ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. تابستان از طریق هرسم میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بیجار و ۲ هزارگزی راه شوسه بیجار به همدان در تپه ماهور واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه کرمانشاهان که در ۲۷ هزارگزی باختر صحنه برکنار شوسه کرمانشاه به سنقر در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و

۱۳۵ تن سکنه، آب آن از رودخانه دینور تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان خرم‌رود شهرستان تویسرکان که در ۲۰ هزارگزی باختر شهر تویسرکان برکنار راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۲۷ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود محصول عمده آن غلات و برنج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر که در ۲۱ هزارگزی شمال شهر ملایر برکنار راه اتومبیل‌رو قرائنک به قوزان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و یک هزارگزی شمال گاوگدار واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آبدیه که در ۲۵ هزارگزی جنوب خاورآبدیه و شمال شوسه سورمق به ابرقو در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انگور و بادام و شغل مردمش زراعت و باغداری و گیوه‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۱۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۳ هزارگزی شوسه اردکان به شیراز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنه، آب آن از رودخانه شش پیر تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و برنج و میوه و شغل اهالی زراعت و راهش فرعی است. این ده را تل نقره نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقرآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزارگزی خاور اردکان و ۷ هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا واقع است و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که در ۶۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان بر کنار راه مالرو رفسنجان به بافق در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۱۴۹ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پسته و شغل مردمش زراعت و گلیم‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان دلکان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر که در ۱۴۵ هزارگزی جنوب باختری بزمان بر کنار راه مالرو بمپور واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان کنکی بخش فهرج شهرستان بم که در ۲۹ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۱۲ هزارگزی جنوب کرمان و ۳ هزارگزی خاور شوسه کرمان به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۴۰ تن سکنه، محصولات عمده آن غله و میوه و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری یافت بر سر راه مالرو گنجهان و شیرینک واقع است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان که در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان و ۲۱ هزارگزی شمال راه شوسه رفسنجان بکرمان واقع است و ۳ خانوار سکنه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان سربنا بخش زرنده شهرستان کرمان که در ۳۵ هزارگزی خاور زرنده بر سر راه مالرو خانوک به راور واقع است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان گاه‌بخش داورزن شهرستان سبزوار که در ۱۸ هزارگزی خاور داورزن بر سر راه شوسه عمومی شاه‌رود به سبزوار در دامنه واقع است ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۱ تن سکنه آب آنجا از قنات تأمین می‌شود، محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش ماشین‌رو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان حومه بخش بافق شهرستان یزد که در ۴ هزارگزی باختر بافق بر کنار راه فرعی بافق به یزد در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۱۴۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و خرما و روناس و نارنج و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان صابون‌پزی و جارو و بادبزن‌سازی و راهش اراپه‌رو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقراآباد. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور کوهپایه و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد واقع است. و ۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقراآباد انصاری. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم که در ۳۲ هزارگزی باختر فهرج و ۱۰ هزارگزی راه شوسه زاهدان به بم واقع است و ۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد پقری. [ق] [پ] [ا]خ دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان که در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه اردستان به اصفهان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۷ تن سکنه؛ آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و کتیرا و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقراآباد زواره. [ق] [ز] [ا]خ دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان که در ۲۲ هزارگزی خاوری اردستان و ۴ هزار و پانصدگزی راه فرعی اردستان به شهرباب در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۶۴ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین می‌شود، محصول عمده آن غلات و پنبه و کرچک و کنجد و شغل مردمش زراعت و راهش اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقراآباد سامله. [ق] [م] [ا]خ دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری دیزگران و ۲ هزارگزی سامله واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۹۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه وزه آب و رودخانه خاتقاه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

باقراآباد سرجام. [ق] [س] [ا]خ دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۳۹ هزارگزی شمال باختری فریمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۵۲۹ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و راهش اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقراآباد کبوترخان. [ق] [ک] [ا]خ دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان که در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری رفسنجان بر کنار راه شوسه کرمان به رفسنجان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقراآباد میانرود. [ق] [د] [ا]خ دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۵ هزارگزی خاور مرزبانی واقع است و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقراآبادو. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان که در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد نزدیک به راه آهن در جلگه قرار دارد. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۷۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و پسته و بادام و انگور و پنبه و شغل مردمش گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی به شهر دامغان دارد. مزرعه نظام‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقر تنگه. [ق] [ت] [ا]خ از دهات بلده (دهستان پازوار) حومه مشهد سر. (از مازندران و استرآباد رایینو ترجمه وحید مازندرانی ص ۷۴ و ۱۵۷). در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهی است از دهستان حومه بخش بابلسر شهرستان بابل که در ۴ هزارگزی خاور بابلسر بر کنار راه شوسه بابلسر به نمیردرشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین می‌شود، محصول عمده آن پنبه و کنجد و باقلا و غلات و صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است و گله‌داران تابستان برای ییلاق به سواد کوه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باقرحاح. [ق] [ا]خ از قرای بغداد و از نواحی نهروان است. (از معجم‌البلدان) (مراسد الاطلاع).

باقرحی. [ق] [ی] [ا]ص نسبی منسوب به



باقرخان

ستارخان و باقرخان به طهران در واقعه مهاجرت ملیون از تهران به کرمانشاهان و از آنجا بقصر شیرین در اوایل جنگ عمومی اول، باقرخان با جمعی از همراهان خود نیز جزو آن مهاجرین بودند. در مراجعت ثانوی عده مهاجرین بکرمانشاهان از جمله ایشان باقرخان بود. باقرخان با کسانش در دهی در ولایت کرمانشاهان منزل کرده بودند و شبی محض گذرانیدن وقت مجلس قماری با رفقا بر پا کرده بودند و بدون احتیاط پولها را در برد و باخت آشکارا به یکدیگر رد و بدل می کردند و صاحب منزل که یکی از رؤسای اکراد بوده این اعمال را می پایید و ملتفت پولدار بودن آنها شده در اثناء شب وقتی که باقرخان و همراهان غرق خواب بوده اند کردها بطمع لیره و اموال ایشان جمیع ایشان را سربریده اجساد ایشان را در گودالی دفن و مخفی کرده بوده اند. و این واقعه در شهر سنه هزار و سیصد و سی و پنج قمری و بطن قوی در نیمه دوم سال مذکور مطابق شهر هزار و نهصد و هفده میلادی روی داده بوده است. بخواهش این جانب آقای عباس اقبال مدیر مجله یادگار مکتوبی بآقای سرتیپ هاشمی داماد مرحوم باقرخان نوشته و از تاریخ قتل آن مرحوم و کیفیت آن و محل آن سؤالاتی نموده بودند و اینک مکتوب ذیل را که آقای سرتیپ هاشمی در جواب مکتوب آقای اقبال مرقوم فرموده اند عیناً و بدون تصرف ذیلا نقل میکنیم (تاریخ وصول این جواب بدست مرحوم قزوینی ۲۳ اسفند ۱۳۲۶ بوده است): «مرحوم باقرخان سالار ملی در تاریخ ششم محرم ۱۳۳۴ ه. ق. با سایر مهاجرین از تهران خارج، از طریق قم، کاشان، اصفهان، بروجرد و کرمانشاه بخاک عراق رفته در بین همدان و کرمانشاهان نیز با روسها مصالحه نموده پس از عقب نشینی ترکها و آلمانها از عراق و

باقرحا از قراچی بغداد. (از الانساب سماعی).
باقرحی. [ق ی ی] (اخ) ابوالحسن محمدبن اسحاق بن ابراهیم بن مخلد بن جعفر باقرحی از خاندان دانش و حدیث بغداد بود. در ماه رمضان سال ۴۸۱ ه. ق. در سن ۸۴ سالگی درگذشت. (از معجم البلدان).

باقرخان. [ق ی] (اخ) از شعرای پارسی گوی هندوستان و از احفاد امیر نجم ثانی است. او در زمان جهانگیر شاه میزیست و در اواسط قرن ۱۱ ه. ق. درگذشت. از اوست: غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند هر دل آواره کناجر رفت دیگر برنگشت.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰).
باقرخان. [ق ی] (اخ) باقرخان خراسکانی از امیرای آقا محمدخان قاجار در اصفهان. جعفرخان زند پسر صادق خان در اوائل ماه صفر ۱۲۰۰ ه. ق. متوجه اصفهان شد و باقرخان خراسکانی که اصفهان را از طرف آقامحمدخان در تصرف داشت به قلعه طبرک پناهنده گردید و مدتی قلعه بمحاصره افتاد و آخر قلعه گشاده شد و باقرخان گرفتار گشت و به قتل رسید. و رجوع به مجمل التواریخ گلستانه، ص ۳۶۱ شود.

باقرخان. [ق ی] (اخ) (سالار ملی) یکی از دو مدافع معروف تبریز (مدافع دیگر ستارخان است). قزوینی گوید: در مدت یازده ماه تمام از ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۲۶ تا اواسط ربیع الثانی ۱۳۲۷ ه. ق. در مقابل قشون عظیم دولتی که بحکم محمدعلی شاه تبریز را محاصره کرده بودند، در این مدت یازده ماهه ستارخان سردار ملی و همین باقرخان سالار ملی به همراهی اکثریت مردم شجاع از جان گذشته تبریز بانضمام عده کثیری از مجاهدین گرجی و ارمنه و قفقازی که از اطراف به مدد اهل تبریز روی آورده بودند شهر را مردانه دفاع نموده و با مقاومت شدید عظیم‌النظر که چشم عالمی را فی الواقع خیره نموده بود حملات قشون دولتی را تقریباً در تمام مدت این یازده ماه که در اغلب روزها تجدید میشد رد کرده و حمله کنندگان را تا اردوی شان عقب میرانند و هر روز جمع کثیری از طرفین مقتول و مجروح می شدند تا بالاخره ملئون فاتح آمدند و قشون دولتی از اطراف تبریز برخاستند و بدین طریق اهالی تبریز در تحت سرکردگی ستارخان و باقرخان مشروطه را که بکلی در شرف زوال بود و در جمیع نقاط ایران شعله آن خاموش شده بود از دست استبداد محمدعلی میرزا و سرداران خونخوار و یغما گرو مثل شجاع نظام و رحیم خان چلبیانلو و حاج صمدخان شجاع الدوله و امثال ایشان بالاخره نجات دادند. پس از ختم غائله تبریز و انتقال

تصرف آنها از طرف انگلیس ها عده ای از مهاجرین بطرف داخله ترکیه و اسلامبول رفته و عده ای دیگر به ایران مراجعت کردند. در همان موقع چون سالار ملی از رفتن بداخله ترکیه و پناهنده شدن بترکها امتناع ورزید، روسها هم همه جا در خط کرمانشاه بودند و از مراجعت به ایران و تسلیم شدن مثل سایر مهاجرین بر روسها نیز خودداری و اظهار نمود که چون این عمل برای او ننگ است تا رفتن روسها از خط کرمانشاه و آزاد شدن راه تهران، در حدود کرمانشاه بسر خواهد برد، این است که با هیجده نفر از مجاهدین و کسان خود در نزدیک مرز قصر (شیرین) در قلعه و خانه شیخ وهاب و محمد امین کرد طالبانی متوقف میگردد. محمد امین مزبور که از اشرار معروف و از اشخاص ابن الوقت بوده گاه با ترک و گاه با انگلیس و گاه با روس علیه آن دیگری می ساختند، در یکی از شبها موقعیکه سالار ملی و کسان او در خواب بوده اند با عده ای از اتباع خود که محرمانه قبلاً با آنها تبانی کرده بوده بواسطه فطرت پست و طمع اسب و اسلحه غفله در حین خواب سالار و کلیه همراهان او را مقتول و اجساد آنها را در گودالی مدفون و مخفی کرده اسب و اسلحه آنها را تصرف می نمایند، پس از چندی دیگر انگلیسی ها از این موضوع مطلع می شوند، محمد امین را اغفال و دستگیر و در زیر شکنجه او را مجبور بساظهار حقیقت و جزئیات امر نموده اجساد را بیرون آورده پس از معاینه و عکس برداری با علامت مخصوص در همانجا دفن میکنند و محمد امین و مرتکبین را اعدام و قلعه را نیز ویران می نمایند، چون یادداشت ها در این مورد در دسترس نمیباشد تاریخ مقتول شدن آن مرحوم را نتوانست ذکر نماید، با مراجعه به تاریخ اشغال بغداد و مراجعت مهاجرین از خاک عراق که مقتول شدن مرحوم سالار ملی پس از مدت کمی از مهاجرت بوده تقریباً معلوم خواهد شد. تصور میرود بین سالهای ۱۲۹۵ - ۱۲۹۶ ه. ق. باشد. (از وفیات معاصرین قزوینی مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). مرحوم کسروی پایان کار سالار ملی را چنین مینگارد: باقرخان سالار ملی پس از ستارخان در میان سرداران آزادیخواهی دوم کس او شمرده میشد. این مرد درس نخوانده بود و دانشی نداشت ولی در سایه غیرتمندی و مردانگی و دلیری بکارهایی برخاست که ناشی همیشه در تاریخ خواهد بود. در نگهداری یازده ماهه تبریز گوی خیابان کار بسیاری انجام داده و خیابانیان همیشه سرفراز کوششهای جانبازانه گذشتگان خود خواهند بود.

سردسته خیابان نیز شادروانان باقرخان و میرهاشم خان بودند. سالار در تهران میزیست و گوشه گیری مینمود، چون داستان کوچ [مهاجرت] پیش آمد در تهران ماندن نتوانسته و از دنبال کوچندگان خود را بآنان رسانید و در همه جا همگام میبود و چون دوباره عثمانیان به ایران آمدند و کوچندگان دسته دسته در پی آنان می آمدند، سالار هم با میرزا علیخان یاوراف و حسن آقا قفقازی که اینان هم از مجاهدان بنام آذربایجان میبودند و با چند تن دیگر که روی هم هفت تن میشدند در دیهی در نزدیکی قصر شیرین شب را فرود آمدند و چون گمان دیگری نمیدادند و بیم نمیداشتند، پس از شام لخت شده و خوابیدند و کردان چون لیره و پول بسیار نزد ایشان سراغ میداشتند نیمه شب بسرشان ریختند و همه را در رختخواب سرریختند. بدینسان یکی از سرکردگان آزادی از میان رفت. (تاریخ هیجده ساله آذربایجان ص ۶۷۰).

باقرخان. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان طیس مسینا بخش در میان شهرستان بیرجند که در ۴ هزارگری شمال در میان بر سر راه مالرو عمومی در میان، در دامنه واقع است. ناحیه ای است دارای آب و هوای معتدل و ۹۷ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شلغم و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقرخانی. (ص نسبی) نوعی از نان که از مسکه و شیر و آرد میسازند. (آندرداج). غذایی از نان و کره و شیر. (ناظم الاطباء).

باقر داغی. [ق] [ا]خ نام قله ای از قتل کوههای سرحدی کردستان. قتل معروف این کوهستان که همه جا در تحت تأثیر فشارهای سنگین آتش فشان سهند و انقلابات ارضی قرار گرفته عبارتند از: کوه سفید، قندیل داغی، باقر داغی و حاج ابراهیم داغی. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۵).

باقر دی. [ق] [ا]خ نام آبادی در ناحیه جزیره ابن عمر در مشرق دجله، بزبان محلی قردی خوانده شود و عامه گویند: «بقردی و بازیدی مصیف و مربع». (از معجم البلدان). و رجوع به بازیدی شود.

باقر ساق. [ق] [ا] بترکی امعاء است. (فهرست مخزن الادویه). روده، رودگانی. رجوع به امعاء و روده شود.

باقر علیخان. [ق] [ا]خ از مشاهیر شعرای پارسی گوی هندوستان که در اوایل قرن ۱۲ ه. ق. در لکنهو بدنیا آمد. وی در دربار محمدشاه گورکانی بود و در جوانی درگذشت. در نظم و نثر و حسن خط مهارت

داشت. دو منظومه موسوم به «رموز الطاهرین» و «مرآت الجمال» و دیوانی دارد. اثر دیگرش «گلستان اسرار» است. از اوست: شعله زد عشق جسم و جان مرا / شمع سان سوخت استخوان مرا / به غمش سوختم چو دیوانه / داد خا کسترم نشان مرا.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲). **باقر قره.** [ق] [ر] [ا] باقری قره. مرغی است حلال گوشت و از جمله طیور وحشی میباشد. همان خروس کولی است یا تتر. (یادداشت مؤلف). قنطار. باقری قره. سیه سینه. سبری. رجوع به باقری قره شود.

باقر کوره سی. [ق] [ر] [ا]خ (کوره نحاس) قصبه مرکزی ناحیه ایست در ولایت سنجاق که در ۴۰ هزارگری شمالی قسطنطنیه و ۲۲ هزارگری جنوبی اینه بولی واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقر لولو. [ق] [ا]خ نام محلی در حوالی اردبیل. طایفه شیخ لولو قدیم در شیخ لولندر و باقر لولو سکنی دارند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۴۴).

باقره. [ق] [ر] [ا]خ (ص) تأثیر باقر. شکافنده. — رجل باقره؛ آنکه در علوم جستجو کند و ژرف نگرد. (از تاج العروس).

— فتنه باقره؛ فتنه عظیم و وسیع. (از تاج العروس) و در حدیث آمده است: ستانی علی الناس فتنه باقره تدع الحلیم حیران. فتنه ای تفرقه انداز و مزیل الفت. (ناظم الاطباء) (آندرداج). یعنی شکافنده الفت و شق کننده عصا. (از اقرب الموارد). و رجوع به باقر شود. || شمشیر تیز و بران. (آندرداج).

باقره. [ق] [ر] [ا]خ از قرای یمامه است و دو قریه بدین نام است. (از تاج العروس) (معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

باقری. (ترکی، ا) بترکی قید است. و قید باقلی شیخ است. (فهرست مخزن الادویه).

باقری. [ق] [ا]خ (ص نسبی) منسوب به باقر.

باقری. [ق] [ا]خ زید بن احمد باقری علوی، او در زمان متوکل عباسی خروج کرد ولی جمعی که با او همعهد و هم سوگند بودند ازو برگشتند و در جنگ بردست لشکر متوکل گرفتار شد. (از تاریخ گزیده چ عکسی ص ۳۲۵).

باقری. [ق] [ا]خ از شعرای یزد. نام و تخلص باقر. در عهد شاه عباس بفرمانداری یزد منصوب شد ولی حاکم بدسلوکی بود مگر در اواخر ایام که تغییر حال داد و در سلک ادباء درآمد. او راست: بر آن سرم که کشم دست از سر دنیا / اگر بجا نهدم سر، ستمگر دنیا / شگفت آنکه دنی زادگان دنیا پند

تمام زاده دهر و برادر دنیا / بجان دوست نخواهم بهشت اگر باشد / قصور و کوشک و کاخش برابر دنیا.

(از تاریخ یزد آیتی ص ۲۷۸). **باقری.** [ق] [ا]خ دهی است از دهستان رستم بخش فلهیان و ممسنی شهرستان کازرون که در ۹ هزارگری باختر فلهیان و بر کنار شوسه کازرون به بهیان در دامنه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۲۵۰ سکنه. آب آنجا از رودخانه فلهیان و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باقری. [ق] [ا]خ دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۷۵ هزارگری جنوب باختری بافت و ۳ هزارگری جنوب راه فرعی دشت بر به خبر واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باقریجه. [ق] [ح] [ا]خ (ص مرکب) (از: با+ قریجه) بااستعداد. باذوق. آنکه طبع مستعد دارد. رجوع به قریجه شود.

باقر یزدی. [ق] [ر] [ا]خ از شعرای یزد. و رجوع به باقر شود.

باقری قرا. [ق] [ا]خ (ترکی، ا) مرغی است وحشی و صحرایی و بیشتر در خارزارها بسر برد. سیه سینه. سبری. باقر قره. و رجوع به باقریقره شود.

باقریقره. [ق] [ر] [ا]خ اسم ترکی قنطار است. باقری قرا. (فهرست مخزن الادویه).

باقریه. [ق] [ر] [ا]خ نام فرقه ای از فرق گوناگون شیعه. این گروه به رجعت حضرت امام محمد باقر معتقد بوده اند. (خاندان نویختی ص ۲۵۱ از شهرستانی ص ۱۲۵).

باقریه. [ق] [ر] [ا]خ دهی است از دهستان عشق آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور که در ۲۴ هزارگری خاور قدیشه در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۸۲ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باقس. [ا]خ نام قریه مرکزی ناحیه ایست از توابع سنجاق ولایت ارزنة الروم که ۱۱ پارچه ده را دربر گرفته است. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقس. [اِخ] صورت دیگر با کس، قصبه‌ای در مجارستان و زمانی مرکز ولایتی بهمن نام بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقس. [اِخ] نام ایالتی است در مجارستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقسیاتا. [ق] [اِخ] ناحیه‌ایست در سرزمین سواد (عراق) از توابع باروسما. در همین محل بود که میان ابو عبیده ثقفی و جالینوس (کلینوس) سردار سپاه ایرانی جنگ در گرفت و جالینوس شکست یافت و این واقعه بسال ۱۳ هـ. ق. در زمان خلافت عمر بن خطاب بود. (از معجم البلدان) (مرصاد الاطلاع).

باقشیر. [ق] [ش] [اِخ] عبدالله بن سعید. از ادبای بزرگ بود. ظاهراً در سال ۱۰۷۸ هـ. ق. وفات یافته است. (از سلافة العصر ص ۲۱۷). او از فقها و علمای مکه بود، همه کتابهای او در شروح و حواشی و مختصرات است از آنجمله: «اختصار نظم عقیده اللقانی» بنظم و «اختصار تصریف زنجانی» و «نظم الحکم» شرح آن است. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۲۳). از اوست:

کم من علوم اردناها فمابعدت
عنا و حزنا معالها علی سند.

(از سلافة العصر).

باقشیر. [ق] [ش] [اِخ] عبدالله بن محمد بن حکم بن سهل. از خاندان باکشیر و از فقهای حضرموت بود. او راست: قلاند الخرائد و فرائد الفوائد در فقه. و القول الموجز المبین. و السعادة والخیر فی مناقب السادة بنی قشیر. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۷۲).

باقطانی. [ق] [ص] نسبی) ظاهراً منسوب به باقظایست از قرای بغداد، برخلاف قیاس.

باقطانی. [ق] [اِخ] ابو عبدالله باقظانی. از وجوه طایفه امامیه بوده است که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح بن ابی بصر نویختی در حضور او و جماعتی از وجوه طایفه امامیه بمقام وکالت امام غائب و مقام سفارت بین شیعیان امامی و حجت خدا یعنی امام مهدی قسائم منصوب شد. (از خاندان نویختی ص ۲۱۵).

باقطایا. [ق] [اِخ] از قرای بغداد است که در سه فرسخی قطربل واقع شده است. این ناحیه را باقظایا نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). در مرصاد الاطلاع ضبط دیگر آن باقظایا آمده است. (و شاید مصحف آن باشد).

باقطایی. [ق] [ص] نسبی) منسوب به باقظایا از قرای بغداد.

باقطایی. [ق] [اِخ] حسین بن علی بن کاتب. از ادبای باقظایا بود. (از معجم البلدان).

باقطنیا. [ق] [اِخ] از محلات بزرگ

بندنیجین است. و رجوع به بندنیجین شود. (از معجم البلدان) (مرصاد الاطلاع).

باقطیا. [ق] [اِخ] ضبط دیگری از باقظایا از محال بغداد. (از معجم البلدان).

باقع. [ق] [ع] ص) اکتفا کننده به چیزی. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَقَع شود.

باقع. [ق] [ع] [اِ] گفتار. ضبع. (در این بیت از اخطل بدین معنی است یا بمعنی غراب ابلق):
كلوا الضب و ابن العیر و الباقع الذی
بیئت یعیس اللیل بین المقابر.

(از تاج العروس) (از اقرب الموارد).
گفتار ماده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || بروایت ابن بری باقع در بیت اخطل بمعنی ظربان آمده است. (از تاج العروس). و رجوع به ظربان شود. || (ص) سگ پیسه. (ناظم الاطباء) (آندراج). || غراب باقع؛ زاغ پیسه و ابلق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

باقعة. [ق] [ع] [ص] [اِ] تأنیث باقع. (از اقرب الموارد). رجوع به باقع شود. || به مجاز مرد نایفه داهیه را گویند: ما فلان الا باقعة من البواقع،^۱ و او را از جهت دنیادیدگی و جستجوی بسیار در بلاد و معرفت بنواحی عالم بدین صفت خوانده‌اند. (از تاج العروس). مرد زیرک و تیزهوش که کسی او را فریفتن نتواند. (ناظم الاطباء) (آندراج). حذرکننده. زیرک. (مذهب الاسماء)؛ و کان [الناصر لدین الله] باقعة زمانه. (ابن الطقطقی ص ۲۳۶ س ۱۷). مرد ذکی و عارف که چیزی از وفوت نشود. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || (اِ) پرندۀ محتاط و زیرکی که چپ و راست خود را هنگام آب خوردن پیاپی که مبادا کسی بر او حیلتی اندیشد و شکارش کند و بهمین جهت معمولاً از بقعه آب میخورد و آن گودالی است که آب در آن جمع شده باشد. (از تاج العروس). پسرندۀی که از آیشخورهای دورافتاده و گود آب آشامد از بیم آنکه مبادا شکار شود. (از اقرب الموارد). مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار گردد بر آیشخور فرود نیاید و از کولایها آب خورد. (ناظم الاطباء) (آندراج). || داهیه که به انسان رسد. (از تاج العروس). سختی. بدبختی. بدی. (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. بواقع. (مذهب الاسماء).

باقل. [ق] [ع] ص) زمین گیاه برآورده سبزشده. (ناظم الاطباء). بقلت الارض؛ انبتت؛ زمین گیاه برآورد و سبز شد. اقبل الرمت؛ اخضر؛ سبز شد شوره گیاه فهو باقل.^۲ (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). مخضر. سرسبز؛ رمت باقل؛ ای رمت مخضر. (از اقرب الموارد). زمینی که درو تره باشد. || برآمده (نبش شتر)؛ بباقل الناب کالفرقور

والساج. (از اقرب الموارد). || تره فروش. (غیاث اللغات) (آندراج). سبزی فروش. (یادداشت مؤلف). || کودک نشان ریش برآورده. (غیاث اللغات) (بهار عجم). (از آندراج). نشان ریش پدید آمده. (مذهب الاسماء).

باقل. [ق] [اِخ] باقل الایادی. عربی جاهلی بود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۸). مردی بود از ربیعۀ که گویند آهویی خرید به یازده درهم و در بغل گرفت، کسی از بهای خرید آن پرسید، او دستها از هم گشود و انگشتان بگشاد و زبان از دهان بیرون کرد تا بنماید که به یازده درهم خریده است. آهو در این هنگام فرار کرده، از آن زمان این مرد در حماقت و بله مثل شده است. مرزبانی گوید:

فما زال عداللقم حتی کأته

من العی لما ن تکلم باقل.

(از تاج العروس) (از عقد الفرید ج ۷ ص ۲۱۰). این داستان به یک صورت در اعلام زرکلی و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴۳ و عقد الفرید ج ۷ ص ۱۷۳ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۹ و المنجد آمده است. باقل بن عمرو بن ثعلبة الایادی از حمقای عرب بود. (از البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۹). نام شخصی که در تحمیق شهرۀ آفاق بوده. (آندراج). مردی که در عجز از سخن گفتن به او مثل زنند. (از اقرب الموارد). نام مردی از قیس بن ثعلبه که در عجز بیان به وی مثل زنند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرفنامه منیری). نام مردی که بغایت کندزبان و احمق بود. (غیاث اللغات). نام شخصی که بکنندزبانی مثل است. (ناسخ التواریخ ج قاجاریه ج ۴ ص ۴۶) (شرفنامه منیری):

گرچه بودم به الکنی باقل

کردم دحش فصیح سحبانم.

روحی ولوالجی (از عوفی).
سحبان وایل در جنب او [مؤیدالدین نسفی]
باقل و عطار د لطایف اشعار او را ناقل. (الباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۳۵۹).

«من باقل سخن که کاروانش بسزا نساختم».

جلالای طباطبا (از آندراج).

— امثال:

اعیا من باقل. (از تاج العروس)؛ هو اعی من باقل. (ناظم الاطباء)؛ نادانتر از باقل. (از عقد

1 - Bacs.

۲ - در اعلام زرکلی وفات او بسال ۱۰۷۶ هـ. ق. آمده است.

۳ - و تاه آخر کلمه برای مبالغه در صفت مرد است. (از اقرب الموارد).

۴ - در این معنی باقل اسم فاعل از ابقال است و بجای مبقل آمده است.

الفريد ج ۳ ص ۱۰ و ج ۴ ص ۲۸۳).
[[ص] گنگ، بمناسبت اعمال و افکار باقل
مذكور در فوق. احمق. (شعوری ج ۱
ص ۱۷۵). [[سخنی که بکاهلی و درماندگی
بیان شود. (آندراج) (غیاث اللغات). [[(اخ)
ابوباقل حضرمی. از محدثان بود. (از تاج
العروس). [[بنوباقل؛ طایفه‌ای از «ازد» که به
قل نیز معروفند. (از تاج العروس) (ناظم
الاطباء).

باقل. [ق] [اخ] ۱ نام قصبه‌ایست در ساحل
رود سنگال آفریقای غربی که در ۵۶۰
هزارگزی مشرق شهر سن لویی واقع شده
است محصول عمده آن عاج و فراورده‌های
حیوانی است. اهالی آن سیاه‌پوست و اکثر
پیرو دین اسلام‌اند. این ناحیه بسال ۱۸۵۶ م.
بتصرف فرانسه درآمد. (از لغات تاریخیه و
جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۳۶).

باقل آباد. [ق] [اخ] دهی است از دهستان
حسین آباد بخش دیوان دره شهرستان سنندج
که در ۶ هزارگزی شمال حسین آباد برکنار
راه شوسه فعلی سنندج به سفر واقع است.
ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای
۳۶۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه و چشمه
تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و
توتون و حبوبات و لبنیات و صیفی و شغل
مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

باقل آباد. [ق] [اخ] دهی است از دهستان
کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج که
در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری رزاب و ۱۴
هزارگزی جنوب باختری میروان به سنندج
واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر
و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه
تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و
توتون و پنبه و شغل مردمش زراعت و
گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

باقلا. [ق] [۱] (۱) باقلاء. باقلی (در تداول عامه).



باقلا

از بقولات معروف است. مأخوذ از تازی،
گیاهی از طایفهٔ بقلیه که دانه‌های آن مانند
لوبیا در غلاف میباید و باسمر و کالوسک و
کوسک و فول نیز گویند. (ناظم الاطباء). در
تقسیم‌بندی گیاهی جزء پروانه‌واران^۳ است
پروانه‌واران به چهار دسته تقسیم میشوند که
یک دسته از آنها پیچی‌ها^۴ هستند، برگهای
این دسته همه مرکب و در انتهای آنها یکی از
برگچه‌ها متبدل به پیچی شد، که میتواند بدور
نباتات دیگر ببیچد، انواع مهم این دسته نخود
و عدس و ماش و خلر و باقلاست که دانه‌های
آنها «بن‌شن» نامیده میشود. (از گیاه‌شناسی
گل‌گلاب ص ۲۱۹). خوردن آن مولد ریاخ و
خوابهای پریشان و مورث ثقل دماغ و حزن و
فساد ذهن و اخلاط غلیظ است و نافع سرفه و
مسمن بدن و چون اصلاح آن کنند حافظ
صحت باشد و تازه آن با زنجبیل نهایت مقوی
باه. (منتهی الارب) (تاج العروس) (آندراج).
و صاحب مخزن الادویه آرد: به لغت قبطی و
مصری فول و به عراق جرجر معرب گرگر و
سریانی و کوفی کرانیس و قوابادس و به لغت
سجری کالوسک و به بستی کوسک نامند. از
حبوب معروف است و در غلاف طولانی
میباید و سر غلاف آن اندک کج و باریک و
در هر غلافی دو یا سه یا چهار و تا هفت دانه
نیز میباید و هر دانه قریب به بند انگشت
کوچکی و بعضی ریزه‌تر و بعضی درشت‌تر و
مایین هر دانه اندک پرده‌ای فاصله و دانه‌ها در
غلافی و بر سر آن چیزی سیاه‌رنگ شبیه به
ناخن چیده هلالی‌شکل و مغز آن دو فلق یعنی
دو حصه بهم پیوسته و پوست آنرا و همچنین
پوست لوبیا و مانند آنرا غدقه و شمرد گویند.
(از مخزن الادویه ص ۱۳۰). و در اختیارات
بدیعی آمده است: [باقلا را] جرجرو فول
خوانند و طبیعت آن نزدیک است به اعتدال و
گویند سرد است در اول و خشک است در
دویم و در وی رطوبتی فصلی هست خاصه تر
وی و بهترین وی آن است که فربه و بزرگ و
خشک بود و تر بد بود و کلف را زایل کند و
بقراط گوید: که غذا نیکو دهد و صحت را نگاه
دارد و چون مقشر کنند و بدو نیمه کنند و بر
زخم که خون آید پهنند بازدارد. و از خواص
وی آن است که چون با مرغ یا بویزند مرغ از
خایه بازایستد و چون بکوبند و بر زهار
کودکان پیندند موی رستن بازدارد و همچنین
اگر مکرر کنند بر موضعی که موی سترده
باشند همین عمل کند و بهق را زایل کند
خاصه پاپوست، و باقلا سینه و سرفه و نفث دم
را نافع بود اما بغایت نفاخ بود و دشخوار هضم
شود لیکن ضمد کردن بر ورمها ورم آنتین و
پستان که شیر در وی بسته بود بغایت نافع آید
و قطع ادرار بول کند چون با آرد حلیه و غسل

بیامیزند محلل دماییل بود و ورمهای بن
گوش و ورمهای شیب چشم و اگر با شب
یمانی و زیت و عقیق بر خنازیر ضمد کنند
تحلیل یابد و چون با سرکه و آب بپزند و
پاپوست بخورند اسهال که از قرحه امعاء بود و
اسهال مزمن قطع کند و اولی آن بود که چون
یک و دو جوش زدن آن آب بریزند و آب دیگر
باز جای کنند نفخ آن کمتر بود و باقلاء کهن
نفع کمتر دارد که تازه و گوشت بدن زیاده کند
و آرد وی چون دقیق پزند و روغن بادام و قند
اضافه کنند و بیاشامند سرفه و خشونت سینه
و حلق را سودمند بود و آنچه با پوست پزند
نفخ کند و زیاده بود و خارش بدن پدید کند و
مصلح وی آن است که مقشر کنند و بپزند و در
روغن مطنجن کنند و با نمک و ستر و زیره و
دارچینی و فلفل و انجدان و فودنج بخورند و
بعد از آن با زنجبیل پیرویده و با بعضی از
جوارشها نافع بود.

— باقلا آب و باقلی آب؛ ابوریاح. (مذهب
الاسماء).

— باقلا (باقلی) بچند من؛ نام بازی است.
— پاج باقلا؛ نوعی از باقلا که دانهٔ آن
کوچکتر از باقلائی معمولی است و در
مازندران فراوان روید و بدین نام در آن جا
خوانده شود.

— امثال:

خر بیار و باقلا بارکن.

باقلا. [] [اخ] قریه‌ای است به هرسین
کرمانشاه و رود گاماسب و قره‌سو در غربی
این قریه بهم پیوندند و نام دو آب گیرد.
(یادداشت مؤلف).

باقلاء ۶. [ق] [ع] (۱) باقلا. فول. باقلی.
چرچر. (تاج العروس) (منتهی الارب).
دانه‌ایست معروف و به لغت شام آن را فول هم
گویند. (منتهی الارب) (آندراج). باقله.
(فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). واحد آن
باقلاة و باقلاء است. (از اقرب الموارد).
مصفر آن بویقله است و جمع آن بواقل. (از
تاج العروس).

— باقلاء اسکندریه؛ وزنی است معادل نه
قیراط.

— باقلاء قبطی؛ حَمَسَه^۶. حامسه. عالوطا.
گیاهی است. باقلائی قبطی و باقلائی نبطی نوع
ریزهٔ باقلائی معروف است و بقدر ترمس و
سیاه رنگ، مثبت آن آبهای ایستاده و بیخ آن

1 - Bakel.

۲ - در تداول عامه خاصه در برخی ولایات
بفتح قاف آید.

3 - Légumineuse.

4 - Viciées. 5 - Fève.

6 - Nélombo.

سطبر مانند بیخ نی و برگ آن بزرگتر از برگ باقلای بستانی و گل آن سرخ بقدر گل سرخ، طبیعت آن سرد و خشک و با رطوبت فضلیه، بسیار قابض و موافق معده و بهترین ادویه است جهت قرحه امعاء و اسهال مزمن. (از مخزن الادویه ص ۱۳۱).

— باقلاء مصری؛ ثرؤس. (منتهی الارب). قیطاقون. (بحر الجواهر). نوعی باقلای کوچکی است که در مصر میشود. غیر ترمس. (فهرست مخزن الادویه). ترمس است و گفته شود بارزد، به پارسی پرزد گویند. بهتری شش آن بود که صافی و زرد و نرم و تیزبوی باشد. گرم است در سیوم و خشکست در دوم، چون دو درم از او در آب و گلاب حل کرده پیاشمند حیض براند و بچه بیندازد و دفع جمیع زهرها کند و نقرس و عرق النسا را نفوذ دهد و بواسیر را سودمند آید و سنگ گرده و مثانه بریزاند و مضر است به سر و مصلحش اشق است و بدش بوزن آن سکبینج و نیم وزن آن جاوشر.

— باقلاء مصریه؛ وزنی معادل چهل و هشت شعیره و آن دوازده قیراط باشد. و رجوع به باقلاۃ شود.

— باقلاء هندی؛ قسم اخیر فشغ است. (فهرست مخزن الادویه).

— باقلاء یونانیه؛ وزنی است معادل بیست و چهار شعیره.

باقلا بلو. [قِ بُ لَ / لُو] (مرکب) برنج و باقلا که بهم پزند. پلوی که در آن باقلا باشد. پلوی که به دانه‌های پوست کنده باقلای تازه و شوید (شبت) آمیزند و پزند بدین سان که دانه‌های باقلای سبز و تازه را از پوست بیرون کنند و با برنج جوشانند و سپس شبت به آن آمیزند و پس از آبکش کردن و افزودن روغن دم کنند تا نیک پخته شود.

باقلا فروش. [قِ فُ] (نف مرکب) فروشنده باقلاء. باقلانی. باقلی فروش.

باقلا فروشی. [قِ فُ] (حامص مرکب) عمل باقلا فروش. شغل باقلا فروش. || (مرکب) محل فروش باقلا. دکانی که بدان باقلا فروشند. آنجا که باقلا فروشند.

باقلاکان بالا. [قِ] (اخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چغلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی خاور چغلوندی و یک هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد که از مرکز بخش به بروجرود منتهی میگردد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و چادر بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه مال‌اسدی

میباشند و عده‌ای در ساختمان و عده‌ای در چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به اطراف ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باقلاکان پایین. [قِ] (اخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چغلوندی شهرستان خرم‌آباد که در ۶ هزارگزی خاور چغلوندی و یک هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به چغلوندی در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه و آب آنجا از چشمه باقلاکان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه بیرالوند هستند و برای تعلیف احشام به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

باقلاقان. [] (اخ) نام جایی است. (غیاث اللغات).

باقلائی. [قِ] (ص نسب) باقلی فروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منسوب است به باقلی که داد و ستد آنرا افاده می‌کند. (از انساب سمعانی). منسوب به باقلاست. (روضات الجنات ص ۷۱۶). نسبت به باقلی و باقلاء و فروش آن است و این نوع نسبت نادر است مثل نسبت صنعا و صنعانی، و بهراء و بهرائی. (از وفیات الاعیان ج ۳ صص ۱-۴).

باقلائی. [قِ] (اخ) ابوبکر الطیب^۱. استاد علمای زمان خود بود معاصر قادر خلیفه و سلطان محمود غزنوی. از رسول (ص) مرویست که در دین اسلام بهر صد سال عالمی خیزد که وجود او سبب رواج کار دین و اسلام باشد و اهل جهان را استاد و راهنما باشد و علمای حدیث در سده اول عمر عبدالعزیز مروانی و در سده دوم امام شافعی مطلبی و در سده سوم ابوالعباس احمد بن شریح و در سده چهارم ابوبکر طیب باقلانی... بوده‌اند. (از تاریخ گزیده ج عکسی ص ۸۰۴ و ۸۰۸). و صاحب روضات الجنات آرد: قاضی ابوبکر محمد بن طیب بن محمد باقلانی اشعری بصری، متکلم مشهور، بروایت ابن خلکان امام مذهب شیخ ابوالحسن رئیس اشاعره بود، در بغداد سکونت داشت و تصانیف فراوان در علم کلام دارد و ریاست در این مذهب به او پایان یافت، بین او و ابوسعید هارونی مناظراتی رفته است و قاضی در آن سخن بسیار گفته، قاضی مذکور روز یکشنبه هفت روز مانده از ذی‌قعدة سال ۴۰۳ ه. ق. وفات یافت و فرزندش حسن بر او نماز گزارد و ابتدا در خانه‌اش به دروازه مجوس سپرده و سپس در مقبره باب حرب دفن شد.

(از روضات الجنات ج تهران ص ۷۱۶). زرکلی در الاعلام آرد: محمد بن طیب بن محمد شرقی فاسی مالکی در مدینه سکونت داشت^۲. محدث لغوی بود، از کتب او «سلسلات» در حدیث و فیض نشر الانشراح حاشیه بر کتاب اقتراح سیوطی در نحو و حاشیه بر قاموس و شرح نظم فصیح ثعلب و شرح کفایة المتحفظ و شرح کافیه ابن مالک و شرح شواهد الکشاف و حاشیه بر مطول و رحله است. او در فارس متولد شد و در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۰۹). و سیوطی می‌نویسد: از جمله کسانی که در روزگار او [القادر بالله خلیفه عباسی] وفات یافتند، قاضی ابوبکر باقلانی بود. (از تاریخ الخلفای سیوطی ص ۲۷۵). عالم مشهور قاضی ابوبکر محمد باقلانی متوفی سنه ۴۰۳ ه. ق. مذهب اشعری داشت و در تأیید و ترویج این طایفه کوشش بسیار کرد. (غزالی‌نامه ص ۶۰). پس از ابوالحسن اشعری شاگردانش مانند ابن مجاهد و دیگران طریقه او را دنبال کردند و این طریقه را قاضی ابوبکر باقلانی از آنان گرفت و آنرا تهذیب کرد. پس از او امام الحرمین ابوالعالی پدید آمد و کتاب شامل را املاء کرد. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۹۵۵). و نیز رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود. ابن خلکان گوید: قاضی ابوبکر محمد بن طیب بن محمد بن جعفر ابن القاسم معروف به باقلانی از متکلمین مشهور بود... قاضی مذکور در شنبه هفت روز مانده از ذی قعدة سنه ۴۰۳ در بغداد درگذشت و در یکشنبه بخاک سپرده شد. در مرگ او گفته‌اند:

انظر الی جبل تمشی الرجال به

وانظر الی القبر مایحوی من الصلف

وانظر الی صارم الاسلام مقتداً

وانظر الی درة الاسلام فی الصدف.

فرزندش حسن بر او نماز گزارد و در خانه‌اش در درب‌المجوس دفن و سپس به باب حرب انتقال داده شد. (از وفیات الاعیان ج ۳ ص ۴۰۰). از کتب او اعجاز القرآن و هامش الاقنان فی علوم القرآن سیوطی است. تولد او بسال ۳۳۸ ه. ق. بود. (از معجم البلدان). او از اکابر متکلمین عهد عضدالدوله دیلمی بود... کتاب اعجاز القرآن و الانتصار و کشف اسرار الباطنیه و ملل و نحل و هدایة المسترشدين از تألیفات اوست. در شصت و پنج‌سالگی در بغداد وفات یافته^۳، گاهی او را

۱- در تاریخ گزیده «الطیب» آمده است.

۲- در معجم المطبوعات محل سکونت او بغداد نوشته شده است.

۳- زرکلی در مدینه گوید.

ابن الباقلائی نیز گویند. از مجالس المؤمنین نقل است که از جمله اهل ضلال که در دست شیخ مفید عاجز و مبہوت بودند قاضی ابوبکر باقلائی است کہ روزی در مناظرہ شیخ مغلوب شد و مانند مرغ رسیدہ از شاخی بشاخی می پرید... چون شیخ راہ پرواز او را بست. باقلائی خواست حرفی بگوید، گفت ا لک فی کل قدر مفرقة؛ یعنی آیا ترا در ہر دہیگی کفگیری هست؟ شیخ در جواب گفت نعم ماتمثلت بادوات ایبک؛ یعنی خوب کردی کہ دہیگ و کفگیر کہ از ادوات باقلازی پدر تست تمثیل نمودی... پدر قاضی ابوبکر باقلا فروش بودہ است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۷). و رجوع بہ ابن باقلائی شود.

باقلائی. [] [(اخ) نام ہندی و پلی است. (غیاث اللغات). خاقانی در قصیدہای بمطلع: از سر زلف تو بویی سر بہر آمد بما جان بہ استقیال شد کای مہر جانہا تا کجا. کہ بر بدیہہ در مدح شروانشاہ منوچہر و صفت شکارگاہ او و بند باقلائی گفتہ است گوید:

ہم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت
ہم میان آب کر سدی دگر کرد ابتدا
از نہیب این چنین سد کوست فتح الباب فتح
سد باب الباب لرزان شد بزلال فنا
وز ملایک نعرہ ہا برخواست کانک بر زمین
شاہ بند باقلائی بست، یا بند قبا.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی).
از ہمین قصیدہ برمی آید کہ سد یا بند باقلائی را منوچہر پادشاہ شروان ممدوح خاقانی بر روی رود کر بستہ است.

باقلا. [ق] [ع] [ی] یکی باقلاء. یک دانہ باقلا. — باقلاۃ اسکندریہ؛ وزنی معادل نہ قیراط. (مفاتیح خوارزمی).

— باقلاۃ مصریہ؛ وزنی معادل چہل و ہشت جو، یعنی دوازده قیراط. (مفاتیح خوارزمی).

— باقلاۃ یونانیہ؛ وزنی معادل بیست و چہار جو. (مفاتیح خوارزمی).

باقلبا. [ل] [ل] صورت دیگری از باقلوا. نوعی شیرینی کہ از قند کوبیدہ و بادام و روغن تہیہ کنند. رجوع بہ باقلوا شود.

باقلتمش. [ل م] (ترکی، ص) بنظر درآمدہ. بدیدہ درآمدہ. لفظ ترکی است از باقی بمعنی دیدہ و «لام» علامت مجهول و «مش» علامت مفعول و بجای «ہا» کہ در آخر صیغہ ماضی و مفعول آرند چنانکہ در گفتہ و رفتہ و گشتہ. (آندراج) (غیاث اللغات).

باقلمون. [ق ل] (معرب، ل) مرغی است. بسوقلمون. ابوقلمون. (دزی ج ۱ ص ۴۹). رجوع بہ بوقلمون شود.

باقلوا. [ل] [ل] باقلا، نوعی شیرینی کہ از قند

و بادام کوفتہ و بروغن سرشتہ و بدانہہای پستہ آمیختہ یزند. قسمی شیرینی و آن بدین ترتیب پختہ شود کہ قند و بادام بہم کوبند و بروغن سرشند و دانہہای پستہ نیم کوفتہ در آن ریزند و بہ ہل و گلاب آمیزند و سپس آن خمیرمایہ را در تابہای کہ نانی تنک در تک آن گسترده باشند پهن کنند و آتش بر زیر و بر آن نهند تا نیک پختہ شود و معمولاً پیش از برون کردن از تابہ بقطعات لوزی شکل ببرند، و آنسچہ از این جنس در شہر یزد یزند مشہورتر است. گاہ بجای بادام نارگیل بکار دارند.

باقلہ. [ق ل / ل] [ل] غلہ ایست کہ در ہند نمیشود. (شرفنامہ منیری). [یکی از حبوبات است کہ در عربی باقلا و قول گویند. (فرہنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع بہ باقلا شود.

باقلہ. [ل / ل] [ل] (اخ) دہی است از دہستان بیلوار بخش مرکزی شہرستان کرمانشاہ کہ در ۱۵ ہزارگری شمال خاوری دیزگران واقع است. ناحیہ ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنہ، آب آنجا از چشمہہای متعدد و زہ آب رودخانہ محلی تأمین میشود. محصول عمدہ آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و مختصری قلمستان است. شغل عمدہ مردم آنجا زراعت و صنایع دستی آنان قالیچہ و جاجیم و گلیم بافی و راہش مالرو است. تابستان از طریق سنقر و گل سفید میتوان اتومبیل برد. این آبادی در دو محل بفاصلہ ۳ ہزارگز و بنام باقلہ علیا و باقلہ سفلی مشہور است و باقلۃ علیا ۱۹۵ تن سکنہ دارد. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقلہ. [ل / ل] [ل] (اخ) دہی است از دہستان فرامان بخش مرکزی شہرستان کرمانشاہان کہ در ۶ ہزارگری جنوب خاوری کرمانشاہ و ۲ ہزارگری خاور کبودہ واقع است. ناحیہ ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنہ، آب آنجا از زہ آب رودخانہ محلی تأمین میشود. محصول عمدہ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلہ داری و راہش مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باقلہ. [ل / ل] [ل] (اخ) دہی است از دہستان سہ بخش ہرسین شہرستان کرمانشاہان کہ در ۲۸ ہزارگری جنوب باختری ہرسین بر کنار خاوری رودخانہ گاماسیاب واقع شدہ است. ناحیہ ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنہ، آب آنجا از چشمہ تأمین میشود. محصول عمدہ آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و راہش مالرو است. (از فرہنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).
باقلی. [ق ل / ل] [ل] باقلا. باقلاء. باقلاۃ. دانہای از طایفہ بقلیہ کہ مأ کول است و بلغت شام آن را فول ہم میگویند. (ناظم الاطباء). از جمع حبوب است و گل او را صفت کردہ اند. و بتشدید لام ہم آمدہ است. (شرفنامہ منیری). غلہای باشد کہ در آش ہا کنند و بعربی باقلاء گویند اگر گل آنرا در ہاون ارزیز بکوبند و در آفتاب نهند و بدان خضاب کنند موی را بلبایت سیاہ کند. (برہان قاطع). نوعی از حبوبات است و آنرا گلی است کہ صفت برای چشم احوال آرند. (فرہنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸). خوردن آن مولد ریاہ و خوابہای پریشان و مورت ثقل دماغ و حزن و فساد ذہن و اخلاط غلیظ است و نافع سرفہ و مسمن بدن و چون اصلاح آن کنند حافظ صحت باشد و تازہ آن با زنجبیل نہایت مقوی باہ. (منتہی الارب). تازہ اش در اول سرد و تر و خشکش در اول سرد و در دوم خشک و گلش گرم باعتدال و لطیف و پوست اندرون او مجفف و قابض است و باقلی مقوی باہ است و سریع الانحدار از معدہ و غیرمسدد و با قوہ محللہ و منضجہ و با رطوبت فضیلہ و جہت قرحہ امعا و اسہال و قی و تنقیہ سینہ و شش و تقویت آن و منع ریختن مواد رقیقہ از دماغ و تسکین سعال و آب طبیبخش جہت خشونت حلق و جلاء رطوبت و منع تولد حصاة و تنقیح سدہ و ضماشد با آرد جو جہت ضربت و ورم پستان کہ از جہت انجماد شیر باشد خصوصاً ہرگاہ با نعنای و سرکہ پخت شود و با حلبہ و عسل جہت تحلیل دمل و ورم بن گوش و با کندر و گل سرخ و سفیدہ تخم مرغ جہت ورم خصیہ و اورام حارہ و پختہ او با شراب جہت ورم حالیین و کلف و تحلیل خنازیر خصوصاً با آرد جو و شب یمانی و روغن زیتون کھنہ و با پیہ خوک جہت تقرس مجرب دانستہ اند. چون باقلای تازہ را دو حصہ کنند و طرف اندرون او را بر زخم زالو و امثال آن گذارند قطع سیلان خون نماید و بستن او بر موضع گزیدہ سگ دیوانہ باعث جذب سمیت آن و ذرورش جہت منع ریختن مواد بچشم و طلاء او با ربیع ازفاد زہرگاہی جہت سرخی و سطبری پلک چشم بسیار نافع و ضماہ برگ و پوست بیرون او جہت سوختگی آتش مجرب و گلش مسکن حرارت دماغ و چون در ہاون قلمی سائیدہ در آفتاب گذارند خضاب نیکوست. و خوردن باقلی مورت نفخ و

- ۱- در چاپ دکتر سجادی از دیوان خاقانی: ما.
- ۲- در برہان بہ سکون قاف آمدہ است و در بیشتر لہجہ ہا لام آن مشدد نیست. مأخوذ از باقلاء.

اختلاج و ثقل دماغ و فساد ذهن و منجر به افراط است و مصلح او جوشانیدن و با روغن بادام و ادویه حاره اضافه نمودن و خاکستر کاه باقلى جهت رفع آثار جرب سیار نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). اهل شام فول گویند و بعضی او را جرجر گویند و او معرب گرگست. و ابو عبید گوید: فول را باقلا گویند بتشدید و تخفیف لام و هرگاه بتشدید گویند الف را در آخر او مقصور کنند و چون بتخفیف گویند الف را ممدود آورند. و لیث گوید: اهل عراق جرجر را فول گویند و پوست باقلا و لوبیا و مانند آنرا غده گویند و شمر گویند عرب غلاف باقلا و لوبیا و عدس و آنچه بدان ماند جمله را سفوف گوید و واحد آن سفوف بود و ابوریحان گوید باقلا را برومی کشیرانیس گویند و قوابوس نیز گویند و فافا و فاطن نیز خوانند و بسریانی کومی. و «زه» گوید باقلا را به قبطی فول گویند و بسجری کالوسک گویند و به بستی کوشک (کوسک). و ابوالحسن اهوازی گوید باقلا را در معارف بلاد روم فارو طش گویند و گویند جمله گله‌ها و شکوفه‌ها بباد شمال خوشبوی شود و شکوفه باقلا بباد جنوب. ارجانی گوید: باقلای خشک سرد و خشکست در اول و تر آن سرد و ترست در اول و او فضول احشا را دفع کند و کلف روی ببرد و دیر هضم شود و اعانت طبیعه در دفع اخلاط غلیظ بکند و مسدد و متفخ بود و به این سبب تقویت باه بکند و چشم را زیان دارد و نفع او از جمیع حیویات زیاده بود و ریشه‌های تر را خشک کند و نفرس را مفید بود و طریق علاج نفرس به او آن است که باقلا را در آب پزند و با موم و روغن بنفشه خلط کند و بدانجا طلا کند و پوست باقلا قابضست و زداينده نيست مر امعا را بدین سبب هر که باقلا را با پوست ببرد و با سرکه بکار برد ریش روده را نافع بود و اسهال و قی بازدارد و اگر پی آدمی مجروح شود باقلا را در سرکه و عسل پزند و در موضع جراحت نهند سود دارد و اگر پست جو با آرد باقلا ضما د کند بر ورمی که بواسطه زخم سگ یا امثال آن حادث شده باشد تحلیل کند و اگر بر ورم خصیه یا ورم سینه ضما د کنند یا با قیروطی بیامیزند ورم را تحلیل کند و قیروطی مختلف بود و آنچه در این ضما د بکار برد اینست موم روغن گلاب حی العالم آب غنبل الثعلب و با موم خلط کند و با قیروطی بیامیزد و بر موضع ورم طلا کند. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی):

زنگس شوخ و گل باقلى امروز بباغ چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول.

سلمان (از شرفنامه منیری).

عدس و باقلى و سیر و پنبه و زیتون

در پیش نان چرا کست و مقبل و موبار. بسحاق اطعمه.

— امثال:

خر بیار و باقلى بار کن؛ تعبیر مثلى، کار بسختی کشید:

باقلا بار کردنت هوس است

پیش کن خر که کار زین سپس است. مؤلف. [خَلَّرَ. (منتهی الارب).] مقدار شربتی از معاجین و مانند آن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باقلاء شود.

— باقلى قبطی^۱: گیاهی است که دانه آن کوچکتر از فول (باقلاء) است. (از تاج العروس). و آن را باقلى نبطی هم گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تیره پروانه‌واران و از دسته شیدرها است. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۱). نوع ریزه باقلى معروف است بقدر ترمس و سیاه لون و منبت او در آبهای ایستاده و بیخش سطر مثل بیخ نی و برگش بزرگتر از برگ باقلى بستانی و گلش سرخ و بقدر گل‌سرخ بسیار قابض و موافق معده و بهترین ادویه قرحه امعاء و اسهال. (از تحفه حکیم مؤمن).

— باقلى مصری؛ همان ترمس است. (تذکره ضریر انطاکی ص ۷۱).

— باقلى نبطی؛ فول. (تذکره ضریر انطاکی ص ۷۱).

باقلى آب‌بندان. [بَنَ] (اخ) نام نام بره‌ای در حدود نارنج باغ ساری مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۰ بخش انگلیسی).

باقلى پزان. [پَ] (اخ) نام محلی از آمل. از محلات و امارات آمل یکی گازرگاه (محل رخت‌شویان) و کوشک جاره‌لی، قصری که شاه اردشیر آنرا با خاک یکسان کرد (اواخر قرن ۱۳) و هم چنین میدان رودبار باقلى پزان بود. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۶ بخش انگلیسی و ص ۲۰۸ ترجمه آن).

باقلى پلو. [قِ پُ لُ / لُ] (ا مرکب) باقلا پلو. که از برنج و دانه‌های پوست‌کنده باقلى و شبت (شود) پزند. رجوع به باقلا پلو شود.

باقو. (اخ) مریخ را گویند. (آندراج). ستاره مریخ. (ناظم الاطباء). نام یکی از منازل مریخ است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸):

گر شرح دهد تیر فلک منصب کلکش

بی آب شود خنجر بهرام به باقو.

شمس‌الدین محمد طبسی (از لباب الالباب). **باقو.** (اخ) نام مردی است که قوی بوده. (آندراج). اسم شخصی. (ناظم الاطباء). نام یک پهلوان است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸).

باقو. (اخ) نام محلی است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۸). تلفظ دیگری از باکو، از

شهرهای معروف قفقاز. رجوع به باکو نیز به لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۳۷ شود.

باقواره. [قَ رَ / رَ] (ص مرکب) (از: با+ قواره) که دارای قواره نیکو باشد. خوش‌فرم. متناسب. بااندام. خوش‌ریخت. مقابل بی‌قواره. و نیز رجوع به قواره شود.

باقوت. [قُ وُ / وُ] (ص مرکب) (از: با+ قوت) نیرومند. باتیرو. باتوان. مقابل ضعیف ناتوان:

گر سخنه‌ای کسائی شده پیرند و ضعیف

سخن حجت باقوت و تازه و پرناست.

ناصر خسرو. بسیاری از اشتراک باقوت بر جای بماندند. (انیس الطالبین ص ۲۰۳). و رجوع به قوت شود.

باقور. [ع] (ا) جماعة گاو. و این از اسماء جمع است مانند باقر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسم جمع بقرة. (منتهی الارب). گله گاو. (آندراج). باقوره. و نیز رجوع به تقودالعریبه ص ۱۶۰ شود.

باقورة. [ز] [ع] (ا) جماعت و دسته گاو. و این از اسماء جمع است مانند باقر. (از اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). باقور. [ابلفت یمن، نرگاو و نیز گاو ماده. (آندراج). یک گاو، خواه نر باشد یا ماده. (ناظم الاطباء).

باقوریة. [ری ی] (اخ) فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

باقوس. (اخ) صورتی از کلمه باکوس^۲، رب‌النوع شراب در میان یونانیان قدیم و رجوع به باکوس شود.

باقول. [ع] (ا) کوز. کوب. (از تاج العروس).

باقولی. [] (اخ) ابوالحسن علی بن حسین بن علی نحوی اصفهانی. موصوف به جامع‌العلوم و معروف به جامع باقولی. وی در علم نحو و فنون اعراب قدوة افاضل عصر خود بود، او راسته بیان فی شواهد القرآن، تفسیر القرآن، الجواهر، شرح اللمع، علل القرائه، کشف المشکلات و ایضاح المعضلات فی علل القرآن، المجمل، او در سال ۵۳۵ ه. ق. در قید حیات بوده و سال وفاتش مضبوط نیست. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۴۵).

باقوم. (اخ) نام نجاری است. مولای سعید بن عاص که منبر شریف ساخته اوست. (از تاج العروس) (منتهی الارب). صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از صحابه است و آزاد کرده سعید بن العاص، در مدینه به نجاری اشتغال داشت. منبر حضرت پیغمبر را وی ساخت. پاره‌ای از احادیث از وی نقل کرده‌اند. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲).

باقون. (اخ) صورت ترکی کلمه با کن است، و با کن یا بیکن نام فیلسوف معروف انگلیسی است. رجوع به با کن و بیکن و همچنین به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۲ شود.

باقونه. [ن] [اخ] نام دختر مهدی خلیفه عباسی. این دختر از کنیزی رحیم نام بدینا آمد که عباسه نیز از بطن اوست. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۹۴ شود.

باقه. [ق] [ع] (ا) بند تره. (منتهی الارب) (آندراج). ج، باقات. بندی که برای بستن دسته‌های سبزی بکار رود. (دزی ج ۱ ص ۴۹). [مجازاً بر مقداری تره یا سبزی یا یونجه که بوسیله بندی (باقه‌ای) بسته شده باشد نیز اطلاق شود. دسته تره. (مذهب الاسماء) (بحر الجواهر). [دسته. حزمه. بند از گندم دروده. (یادداشت مؤلف). بافه. (یادداشت مؤلف). [حمایلی که روحانیان کلیسا و قضات بکار برند. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

باقی. (ع ص) نعت فاعلی از مصدر بقاء است و بقاء ثبات شیء است بحال و صورت نخست، برابر آن فنا است. (از تاج العروس). آنکه دارای دوام و ثبات باشد. (از اقرب الموارد). پاینده. (مذهب الاسماء) (السامی فی الاسامی). پایدار. جاوید. بی‌زوال. ازلی. سرمدی. دائم و قائم. ثابت. باثبات. برجای. استوار. برقرار. (ناظم الاطباء). مانده. پایا. مقابل فانی. (یادداشت مؤلف). جاوید. باشند. (آندراج). غابر. (منتهی الارب). همیشه. (مذهب الاسماء). جاودانه. جاویدان: صلی الله علیه حیا و میتاً و قدس روحه باقیاً و فانیاً. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰).

و آن کس که بی بصارت باقی همت داند زین قول او بخندد شهری و روستایی.

ناصر خسرو.
هرچند ترا خوش آمد این خانه
باقی نشوی تواندین فانی. ناصر خسرو.
چون بقای هردو را علت نباشد جز غذا
نیست باقی در حقیقت نی ستور و نی گیا.
ناصر خسرو.

باقی شود اندر نعیم دائم
هرچند در این رهگذر نباشد.

ناصر خسرو.
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
گر بماند بجهان باقی والله که سزاست.

مسعود سعد.
چه بزرگ غینی و عظیم عیبی باشد باقی را
بقانی و دایم را بزایل فروختن. (کلیله و دمنه).
— باقی شدن؛ جاویدان شدن. همواره ماندن.
دایم زیستن:
ز ملک تو بجهان دین و داد باقی شد

خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد.

مسعود سعد.
فانی آن گاهی شوم کز خویشتن یایم فنا
مرده اکنونم که نقش زندگی دارم کفن.
خاقانی.

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند.

سعدی (بوستان).
— جهان باقی؛ کنایه از آخرت. آن سرای. آن جهان. جهان دیگر:

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم.

حافظ.
— دولت باقی؛ دولت پایدار. دولت جاوید:

دولتیان کآب و درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند.

سرای دولت باقی نعیم آخرتست
زمین سخت نگه کن چو مینهی بنیاد.

سعدی.
— سرای باقی؛ خانه جاویدان. آخرت. دنیای دیگر. جهان باقی: و چون پنجاه سال تمام شد

یوشع نیز رو برسرای باقی نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).
[زنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— باقی بودن؛ زنده بودن. برجای بودن. همیشه برقرار بودن. پایدار و جاویدان بودن.

قائم و ثابت بودن. (ناظم الاطباء): همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم، که بر جای است و باقی. (تاریخ بیهقی).

— باقی داشتن؛ زنده داشتن. برجای داشتن. مقابل مردن: ایزد عزوجل جای خلیفه گذشته

فردوس کناد و خرداوند دنیا و دین امیرالمؤمنین را باقی دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۱). پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند

ایزد بیمارزد و آنچه بر جایند باقی دارد. (ص ۹۴).

[ص] (بازمانده. (ناظم الاطباء). بقیه. (یادداشت مؤلف). بازپس مانده. (آندراج). غلاله. (منتهی الارب). بجای مانده از چیزی.

تمه. بقیه: اسکاف بنی جنید، جایست که باقی رود نهروان اندر کشت وی بکار شود. (حدود العالم). بر سر گنجی افتند... فرحی بدو

راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه). و یک حاجت باقیست که در

جنب عواطف ملکانه خطری ندارد. (کلیله و دمنه).

سرشکسته نیست این سر را میند
یک دو روزی جهد کن باقی بختد. مولوی.

بفرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ

که راندند سیلاب خون بیدریغ.

سعدی (بوستان).
مرا در حضرت سلطان یک سخن باقی است. (گلستان).

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است.

حافظ.

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده

بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست.

حافظ.

گفتی بت اندیشه شکستم، رستم

این بت که ز اندیشه برستم باقی است.

احمد جام.

حشاشه؛ باقی جان. (منتهی الارب) (دهار).

— امثال:

باقی داستان بفردا شب؛ این مثل در جایی
زند که کاری کنند و تتمه‌ای از آن موقوف بر

آینده گذارند. (آندراج):

امشب درد دل تمام نشد

باقی داستان بفردا شب. محمد قلی سلیم.

[!] (ا) حاصل تفریق. (ناظم الاطباء). و رجوع به باقی‌مانده شود. [کلمه باقی را در آخر

مکتوبها نویسد بجهان معنی بقیه و بازمانده مطلب. مانند: باقی بقیات، جانها فدایت، که

باز در پایان نامه‌ها آرد.

— باقی دگر شما را (در پایان نامه و مکتوب آرنند؛ یعنی اینقدر گفتم؛ دیگر اختیار

شماست بفهمید و به معنی حرف وارسید. (آندراج):

ز آن دلربای جانی با صدحضور، تأثیر

حرفی به رمز گفتم، باقی دگر شمارا.

محسن تأثیر (از آندراج).
— باقی والسلام؛ یعنی همه مطالب را نوشتم،

اگر چیزی باقی مانده باشد سلامتی شماست. همچنین است باقی ایام دولت و جلالت

مستدام باد. (ناظم الاطباء).

[در علم استیفا] حاصل خراج و مالیات و امثال آن. (از تاج العروس). مالی که بجا مانده

باشد بر عهده عامل. (یادداشت مؤلف). مالی که بجا مانده باشد بر عهده رعیت. (یادداشت

مؤلف). و هنگام تفریع حساب آنرا «فاضل و باقی» و «حاصل و باقی» گویند: پس دو سال

بملک اندر بنشست [بهرام گور] و خواسته بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر شهرها

بنگریزند تا بر اهل مملکت او خراج چندست و باقیها. هفتاد بار هزار هزار درم باقی بیرون

آمد. آن همه بدرویشان بخشید و جریده آن باقی بسوخت شکرانه خدای را که فتح خاقان

بکرد. (ترجمه طبری بلعی).

جوانوی بیدار با او بهم

که نزدیک او بد شمار درم

ز باقی که بد نزد ایرانیان

بفرمود تا بگسلد از میان. فردوسی.

بگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی وی بکشند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۲۴). و بخدای عزوجل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله و این حاصل حق است خداوند را بر بنده. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۲۵). بازگرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹).

نزد هیچ عمل نواله‌ای خوردم

نزد هیچ قبالة باقی دارم. مسعود سعد. چون جمع و خرج حساب تمام شود خالی نباشد از آنکه خرج با جمع مساوی باشد، یا زیاد یا کمتر، اگر مساوی باشد و عامل را دیگر دعوی نباشد جمع و خرج را مقابله و تصحیح کرده، جایزه دهند و به اجازت حاکم دیوان مفاصا بنویسند. و اگر عامل را دعوی دیگر باشد بگوید تا آنرا بدو حرف بنویسند و هر آنچه بمصالح دیوان و ملک تعلق داشته. و برات و مکتوب آن ضایع شده، یا بخرجی نازک از دفع ضرری از ولایت رفته یا بهمی نازک متعلق بیادشاه یا خوانین معتبر یا دیگران که اهمال آن موجب ضرر و بازخواست باشد و در اصل آنرا برات و مکتوبات نبوده جدا بنویسند. و هر آنچه بمصلحت و معامله عامل تعلق دارد از ظلامه و نظر تخفیف و اخراجات و زیادت مرسوم و سواط حیوانات و امثال آنرا جدا بنویسند، و بر بالای هریک از این دو «ع» بکشند، و همچنان مفصل بحضور عامل بجا کم عرض کنند. و هرچه از قسم اول مقرر و مجری گردد، از پروانه اخراجات حاصل شود آنرا بر متن خرج حساب اضافه کنند هرچیزی در باب خویش و زیادت عامل بکشند، و هرچه از قسم دوم باشد الوجوه بدعوی العامل و حکم باجرازه بموجب پروانچه بالخط الشریف او بحکم الحاکم بکشند و این تفصیل را بنامی در آنجا بنویسند، و زیادت برکشند. و اگر خرج کسر آید لاشک در آن حساب باقی باشد، مد الباقی باندازه مد و وضع من ذلک، یا خرج ذلک بکشند، و حینند اگر عامل را دعوی نباشد خود حکم واضح است. و اگر او را دعوی بر وجهی که گفته شد بنویسند. و هرچه از قسم اول مجری شود بموجب پروانچه بالحکم مقرر دیوان در متن خرج حساب بر وجهی که گفته شد اضافت کنند. و گاه باشد که محاسب خواهد که صورت باقی برکشیده بر قرار بگذارد، و آنچه از قسم اول مجری گردد شاید که در تقریر بنویسند. و هرچه از قسم دوم مجری شود مالا کلام در تقریر باقی باید نوشت، خواه من ذلک بنویسند خواه تقریر. و مد هریک از این دو باید که کمتر از مد باقی باشد. و اگر چیزی از قسم اول یا قسم دوم

موقوف شود، در تقریر باقی بنویسند، و اگر خرج بیشتر باشد از جمع، لاشک عامل زیادت داده باشد در حساب الزیاده بمقدار مد، مصرفه یا مصرف ذلک بنویسند. و بعضی لفظ الفاضل بنویسند. و اگر دعوی باشد، هرچه از قسم اول باشد، در متن خرج اضافه کنند، و هرچه از قسم دوم باشد در زیاده اضافه کنند، بصیغه و اضیف الی ذلک، (نفایس الفنون قسم اول صص ۱-۲). اگر داند که بعضی اجناس را قیمت زیاد نوشته‌اند بنحوی که ظلم نباشد... کم نموده تسلیم صاحب جمعان نمایند که مشرف بیوتات موافق اخراجات بعد از وضع باقی صاحب جمعان سند ایتباع... قلمی و ناظر مهر نموده بخرج خود مجری دارند. (تذکره الملوك ج ۱ ص ۱۰). مادام که صاحب جمعان باقی نقدی و جنسی پیش داشته باشند آن مبلغ و مقدار را داخل برآورد سال آینده نمایند. (تذکره الملوك ج ۱ ص ۳۶).

— در باقی کردن؛ فراموش کردن. کنار نهادن. از یاد بردن. توجه نکردن. ترک کردن. فرو گذاشتن:

که جام پاده در باقی کن امشب

مرا هم پاده ساقی کن امشب. نظامی.

حیث لایخلف منظور حبیبی ارنی

چه کنم قصه این غصه کنم در باقی. سعدی.

— در باقی نهادن؛ در باقی کردن. فراموش کردن. کنار نهادن. از یاد بردن. به یکسوی

نهادن: پس چون خیانت در میان آمد و ... آن اعتماد برخاست و اموال دیوانی نقصان گرفت

و غربا تجارت کازرون در باقی نهادند.

(فارسانامه ابن البلخی ص ۱۴). || دیگر، سایر.

(درة الفواص):

جمله عالم آکل و مأکول دان

باقیان را قاتل و مقتول دان. مولوی.

باقیان هم در حرف هم در مقال

تابع استاد و محتاج مثال. مولوی.

|| (الخ) از نامهای باریتعالی. (منتهی الارب)

(مذهب الاسماء). باریتعالی که فناء بر او وارد

نیست. (از تاج العروس). از اسماء حسنی:

اوست باقی که تقدیر وجود او پایان نیابد،

ابدی الوجود. (از تاج العروس). خدای تعالی.

(از اقرب الموارد):

بمجلس گرمی و ساقی نماند

چو باقی ماند او باقی نماند. نظامی.

باقی. (الخ) نام قاضی در ولایت قائن. محمد

مفید مستوفی آرد؛ در سنه ست و خمسین و

تسعمائة (۹۵۶ ه. ق.) در پنج قریه از ولایت

قائن زلزله عظیم وقوع یافت چنانچه سه هزار

کس در زیر خاک مانده براه عدم شتافتند.

مشهور است مولانا باقی قاضی آن ولایت در

علم نجوم مهارت تمام داشته در یکی از قرای

خمسه میبود. به اهل آن مکان خبر داد که احتیاط مقتضی آن است که از ده بیرون رفته در خانه‌ها توقف نکنید. مردم ده سخن او را مسموع نداشتند، قاضی با متعلقان بیرون رفته تا نصف شب در صحرا بود از سرما متأثر شده به مبالغه فرزندان به ده آمد و همان ساعت زلزله واقع شد و قاضی با همه فرزندان و متعلقان در زیر خاک مانده به عالم بقا رفتند. (از جامع مفیدی ص ۸۳۹ و ۸۴۰).

باقی. (الخ) (... بلخی) از شعرای پارسی زبان بلخ بوده است. از اوست:

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت

که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

باقی. (الخ) (... چلبی) از شعرای روم

(عثمانی). در تذکره الخواص آمده است: بعد

از نجاتی که ملک الشعرای روم است وی را

مسلم دارند. در شهر حلب بشرف ملاقاتش

نایل شدم. اکثر با حقیر شوخیهای میکرد.

خواجهمزاده‌ای داشت بنام یوسف چلبی که

حقیقه یوسف ثانی بود و شاعر نامبرده از وی

فرمانبرداری میکرد. بارها میگفت که دیشب

پنج غزل سروده‌ام، چون دیدم مسباهات را از

حد گذرانید، گفتم اگر گستاخی نباشد امشب

یوسف را بما بدهید، صبح ده غزل بدیع گفته و

نوشته به تصحیح شریفان برسانم! این اشعار

از اوست:

عسکر فتنه سنگ خیل خط و خال تیار

تیغ لازم دگیل اول غمزه قتال تیار.

(از تذکره مجمع الخواص ص ۱۱۶).

باقی. (الخ) (... دماوندی) از شعرای ایران و

اهل دماوند بوده است. از اوست:

نخست آن سنگدل با بی‌دلان آمیختن گیرد

چو وصلت در میان پیدا شود خون ریختن گیرد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

باقی. (الخ) (سید باقی بن عطوة الحسینی

العلوی) صاحب کشف الغمة روایت کند که:

حکایت کرد بمن سید باقی بن عطوة العلوی

الحسینی، که پدرم عطوة در یکی از اعضای

خود مرضی داشت و او بر مذهب زیدیه بود و

میگفت که من تصدیق اقوال شما نمی‌نمایم تا

وقتی که بیاید صاحب شما یعنی مهدی و مرا

از این مرض نجات دهد، و این سخن بکرات

از پدرم صادر شده، شبی در وقت نماز خفتن

بر سیبل عجله خود را به وی رسانیدم چون ما

را دید گفت «الحقوا لصاحبکم، فالساعة خرج

من عندی».... عضو مجروح مرا بیفشرد و

برفت و من دست به آن موضع رسانیدم، از

مرض اثر ندیدم. سید باقی گوید بعد از آن

پدرم در ضمان صحت بود و این حکایت

سمت اشتها یافت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲)

ص ۱۰۸ و ۱۰۹).

باقی. (إخ) (عبدالباقی) شاعری بوده است ایرانی و خوش طبع، از اولاد شاه نعمت‌الله ولی و از مقربین شاه اسماعیل صفوی و در اواخر قرن دهم هجری در جنگهای مابین ایران و عثمانی مقتول شد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۷)، اسمش میرعبدالباقی بود... مدوح ملاامیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحبقران بشغل صدارت در منصب ایالت سرافراز بود. در جنگ چالدران که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شد به درجه شهادت رسید. (از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۲۲).

توان صریح با تو غم خویش گفت و تو طفلی هنوز و فهم کنایت نمی‌کنی. ساقی مطلب جانب میخانه‌ام امروز کز خون جگر پر شده پیمانه‌ام امروز. مسکن شده کوچۀ ملامت ما را ره نیست به وادی سلامت ما را درویشانیم و ترک عالم کرده این است طریق تا قیامت ما را.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴ شود.

باقی. (إخ) (عبدالباقی) از شعرای عصر زندیه و صفویه، اسمش میرزا عبدالباقی و بنی‌عم میرزا عبد الوهاب نشاط اصفهانی بود و بحسب وراثت کلاتری اصفهان را می‌نموده، چندی بوزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان (خوزستان) پرداخته است. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۸۲). از اوست:

شب هجر است و مراقصه دراز است امشب
وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب.
ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را
همین که غیر نچیند گل تو بس ما را.

باقی. (إخ) عبدالباقی صوفی تبریزی. (دانشمندان آذربایجان ص ۱۴۴). از فضایی زمان خود و در نگارش خط ثلث مسلم بود... با شاه عباس صفوی معاصر و در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور بجهت نوشتن کتابۀ مسجد او را از بغداد باصفهان طلبید، سید بسبب استغنائی ذاتی قبول نمود، ساکن بغداد و از عالم آزاد بود، بعد از گرفتن بغداد او را به اصفهان آوردند و کتابۀ مسجد را نوشت. از اوست:

ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای.
محنت‌کش روزگار خویشم چکنم
درمانده اضطراب خویشم چکنم
دور است ز جبر اختیارم اما
مجبور به اختیار خویشم چکنم.
در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن

خودبینی و خودفروشی آغاز مکن
گرام دلت نشد میسر مستیز
از بهر نیاز آمدی، ناز مکن.

(از تذکرۀ ریاض العارفین ص ۱۷۴).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴ شود.

باقی. (إخ) (... کاشانی) اصلش از مردم کاشان بود. دیوانش ملاحظه شده. بسی بسیار این بیت از دیوانش استخراج گردید:
باقی چمنی نیست چو گلزار محبت
خاری که از آن گل بتوان چید ندارد.

(آتشکده آذر ص ۲۴۱).

باقی. (إخ) (... ماوراءالنهر) از شعرای پارسی‌زبان اهل ماوراءالنهر بوده. از اوست:
چنان کز دل شدم باقی اسیر عشق دلجوئی
نه دل دارم، بلاتی بهر جان خویشان دارم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

باقی. (إخ) (محمودافندی) از شعرای بزرگ عثمانی است. او بسال ۹۳۳ ه. ق. در استانبول تولد یافت، فرزند مؤذن جامع سلطان محمد فاتح بود و به چراغ‌باشی‌گری رسید، پس از تحصیل به مدرسی سلیمانیه نایل گشت و سلطان سلیمان قانونی و سلطان سلیم به او توجه داشتند. در زمان سلطان مرادخان سوم، بیٹی از اشعار او را مورد تفسیر سوء قرار داده نزد شاه از او شکایت کردند و منجر به تبعید او شد. پس از آن مورد عفو قرار گرفت و به منصب قاضی عسکر آناتولی و درجه رئیس‌العلمائی رسید. دیوانی از او باقیست، کتاب مواهب لدنیه را تحت عنوان معالم‌الیقین ترجمه نمود. او بسال ۱۰۰۸ ه. ق. درگذشت و در خارج دروازه ادرنه در رهگذر ایوب انصاری مدفون گردید. از اوست:

ای پای‌بند دامگه قید نام و ننگ
تاکی هوای مشغله دهر بی‌درنگ
آک‌اولدمی که آخر اولوب نوبهار عمر
برگ خزانه دونه‌گرک روی لاله‌رنگ.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۳).

در کشف الظنون آمده: مولی محمود متوفی ۱۰۰۸ ه. ق.، او را دیوانی است به ترکی و بسیار معروف و مشهور است، احتمال دارد که صاحب ترجمه با باقی محمود افندی یکی باشد.

باقی. (إخ) (... نهاوندی) شاعری بوده است از مردم نهاوند. وی در هندوستان در خدمت خان‌خانان بوده و در شرح حال این خان و اجدادش کتابی بعنوان آثار رحیمی نوشته است. این شاعر بسال ۱۰۳۳ ه. ق. حیات داشته. از اوست:

ما و بلبل عرض چاک‌سینه می‌کردیم دوش
نازپرورد گلستان زخم‌خاری هم نداشت.

(از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۳۷).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۱۲۰۴ شود.

باقی. (إخ) (... هروی) از شعرای ایرانی و اهل هرات بوده. از اوست:

او سخن از کشتن من میکند

من بهمین خوش که سخن میکند.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

باقی آباد. (إخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۱۸ هزارگزی باختر مهریز و ۲۲ هزارگزی راه شوسۀ یزد به انار واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۴۸۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

باقی آوردن. او د [(مص مرکب) آوردن مانده و مازاد چیزی. || کسری آوردن بعد از تفریق حساب دخل و خرج. بدهکار شدن بعد از باقی فاضل کردن محاسبات.

باقی. (إخ) از شعرای ایران و اهل کاشان بوده است. از اوست:

شام فراق بی تو ز بس خون‌گریستم

یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

باقی. (إخ) شاه باقی. از عرفای ناین. فرزند امیرغیاث‌الدین محمد نائینی است. (تاریخ نائین تألیف صدر بلاغی ص ۳۲). از عرفای نائین است. در علم موسیقی مهارت داشته، بهند رفت و سپس به نائین بازگشت. از اوست:

زان زخم کوس توکل کآسمان از بهر من
میرساند روزی و چرخ دگر هم میزند.
همه حاصل جهان را به نشاط صرف مل کن
برکافر و مسلمان بنشین و صلح کل کن.

رفتند به منزلگه مقصود عزیزان

باقی است که وامانده در این مرحله تنها.

(از تذکرۀ نصرآبادی ص ۳۰۶ و ۳۰۷).

باقیات. (ع ص، ا) ج باقیۀ. بازمانده‌ها. (آندراج). رجوع به باقیۀ شود.

— باقیات‌الصالحات: هر عمل نیک و صالح که ثواب آن باقی بماند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). عملهای صالح. همه کردارهای نیکی که در این جهان از کسی صادر میشود. (ناظم‌الاطباء). عمل صالح (آندراج) (منتهی‌الارب):

باقیات‌الصالحات آمد کریم

رسته از صداقت و اخلا و بیم. مولوی.

|| سبحانه الله والحمد لله و لاله الله والله اکبر، و نمازهای پنجگانه. (از تاج العروس) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). صلوات خمس.

(آندراج).

باقی خوار. [خسا / خسا] (نصف مرکب)

پس مانده خور. خورنده بازمانده؛

قطب شیر و صید کردن کار او

باقیان این خلق باقی خوار او. مولوی.

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند

شیر چون رنجور شد تنگ آمدند. مولوی.

باقی دار. (نصف مرکب) نگهدارنده باقی.

نگهدارنده مانده چیزی. [که بر عهده او از

حساب چیزی بود. که تسویه حساب نکرده

باشد. که در آنچه بر عهده دارد مقداری

بدهکار باشد. که از حاصل عملی مالی بر ذمه

دارد. آنکه حساب خود را کاملاً تصفیه و

بدهی خود را ادا نکند. کسی که باقی داشته

باشد و وامدار بود. (ناظم الاطباء). بدهکار

پس از فاضل باقی کردن حسابها.

باقی دار شدن. [ش د] (مص مرکب)

عمل باقی دار. کسری پیدا کردن. از حاصل

عملی مالی بر ذمه کسی ماندن که از عهده

ادای آن بر تو ماند آمد. (یادداشت مؤلف).

باقی داشتن. [ت] (مص مرکب) بدهکار

شدن از حاصل عملی. بدهکار شدن پس از

تسویه حساب. همه چیزی را ادا نکردن.

[وامدار بودن. (ناظم الاطباء). [بجا گذاشتن.

ابقاء. (ترجمان القرآن). بقیه. (تاج المصادر

بیهقی). تمتع. امتناع. (منتهی الارب). تشمل.

(تاریخ المصادر بیهقی).

باقی فاضل کردن. [ض ک د] (مص

مرکب) تفریق کردن در اصطلاح سیاق.

(یادداشت بخط مؤلف). جمع و خرج کردن.

منها کردن. موضوع کردن. کسر کردن. تفریق

حساب.

باقی گذاشتن. [گ ت] (مص مرکب) بجا

ماندن و برقرار گذاشتن چیزی را. (ناظم

الاطباء). برجای نهادن.

باقی ماندگی. [د / د] (حامص مرکب)

حالت و چگونگی باقیمانده. دوام. ثبوت.

[دائمی و همیشگی. (ناظم الاطباء).

[برجای ماندگی. [عقب ماندگی. (ناظم

الاطباء).

باقی ماندن. [د] (مص مرکب) بجای

ماندن. بازماندن: آنجا که یک مصلحت

خدایوند سلطان باشد در آن بندگان دولت را

هیچ چیز باقی نماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۹ ج

ادیب).

از جمالش ذره ای باقی نماند

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند. عطار.

چراغ را که چراغی از او فرا گیرند

فروشنید و باقی بماند انوارش. سعدی.

[ثابت و برقرار ماندن. (ناظم الاطباء). بقاء.

غیور. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی).

لقاء. (اقرّب الموارد):

بمجلس گرمی و ساقی نماند

چو باقی ماند او باقی نماند. نظامی.

عاریت باقی نماند عاقبت. مولوی.

[در عقب ماندن. (ناظم الاطباء). بازپس

ماندن. بجای ماندن.

باقی مانده. [د / د] (نصف مرکب. [

مرکب) تمه. بازمانده. (ناظم الاطباء). نشیله.

(منتهی الارب). پس مانده. (آندراج). مانده.

(لغات فرهنگستان). حاصل. (دهار): ذمّاء.

عقبه. باقیمانده چیزی. عنشوش؛ باقیمانده از

مال. عبقول. عقبوله؛ باقیمانده بیماری.

قصمه؛ باقیمانده آب و امثال آن. قوس؛

باقیمانده خرما در تک خنور. مظطعة؛

باقیمانده سخن (منتهی الارب). [حاصل کم

کردن عددی کوچک از عددی بزرگتر.

تفاضل. بازمانده. باقیمانده در تفریق که یکی

از چهار عمل اصلی است. عدد بزرگ که از

آن چیزی کاسته میشود مفروق منه و عدد

کوچکتر که از عدد بزرگ کم میشود مفروق

نام دارد و رقمی که از تفاضل آن دو بدست

آید باقیمانده خوانده میشود. [اوارث.

پس مانده. در عقب مانده. (ناظم الاطباء).

فرزند که از پس مرگ کسی بماند. بازمانده.

باقی مانده. [ن د / د] (نصف مرکب) که

برجای ماند. بازمانده. بازمان. (لغات مصوبه

فرهنگستان).

باقیمت. [م] (ص مرکب) (از با + قیمت)

باز ارزش. گران قدر. گرانبها. ارزنده؛ و از وی

[از پارس] بساطها و فرشها و زیلوه‌ها و

گلیهای باقیمت خیزد. (حدود العالم):

دریای سخن ها سخن خوب خداست

پرگوهر باقیمت و پرلؤلؤ لالا. ناصر خسرو.

مرگوهر باقیمت و باقدر و بها را

اینها نه سزاوارند که ببینند و بهائند. ناصر خسرو.

قبای شه ز دیباست نرم و باقیمت

اگر چه زیر و درون پنبه و آستر دارد.

ناصر خسرو.

تا غلاف اندر بود باقیمت است

چون برون شد سوختن را آلت است.

مولوی.

و رجوع به قیمت شود.

باقی محمد. [م ح م] (لخ) اولین از امرای

جانی یا هشتراخی بخارا و غیره. (۱۰۰۷ -

۱۰۱۴ ه. ق.). از فرمانروایان خانات

استراخان که به مناسبت نام سرسلسله خود،

جان محمدین یار محمد، به سلسله جانینون

معروف اند. باقی محمدین جان محمد در

حدود ۱۰۰۹ ه. ق. در این شهر حکومت

داشته است. (از معجم الانساب زامباور ص

۴۰۶). حکومت او از ۱۰۰۷ تا ۱۰۱۴ ادامه

داشته است. (یادداشت مؤلف).

باقیه. [ی] (ع ص، لا) تأنیث باقی. آنکه بپاید.

زننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج.

باقیات. بواق. (از اقرب الموارد). [عمل

صالح. [گاهی بجای مصدر استعمال شود.

بقاء. و منه قوله تعالى: فهل تری لهم من

باقیه^۱ ای بقاء. (منتهی الارب). [البقیه و

الباقیه. هر عبادتی که قصد از آن وجه

خدای تعالی باشد و بهمین دلیل آمده است که:

بقیه الله خیر لکم. (از تاج العروس). بقیه

عبارت از مراقبت و طاعة است.

(تاج العروس). و رجوع به باقیات شود.

باک. (ا) ترس. بیم. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ

جهانگیری) (برهان قاطع). وحشت. هول.

خوف. (ناظم الاطباء). رعب. روع. جبن.

هراس. (آندراج). خشت:

به یک هفته در پیش یزدان پا ک

همی بود گشتاسب با ترس و باک. فردوسی.

چه دینار بر چشم او بر چه خاک

به بزم و به رزم اندرش نیست باک.

فردوسی.

وز آنجاش گردون برد سوی خاک

همه جای ترس است و تیمار و باک.

فردوسی.

چون مراغه کند کسی در خاک

چون شود خاک او چه دارد پا ک. عنصری.

تا باد بجنبند نبود خود ز پشه باک

چون آتش برخیزد تیزی نکند خار.

منوچهری.

که ز دینار در آویخت کسی چند پری

هر چه ناشسته بود پا ک مکن با ک مدار.

منوچهری.

همه گیتی از دشمن تست پا ک

چو ایزد نگهدار باشد چه باک. اسدی.

نه دانا بود شاه باترس و باک

ز ترسنده مردم بر آید هلاک. اسدی.

فرمود رستی از قوم ظالمات. تو را اینجا از

ایشان با کی نیست. (قصص الانبیاء ص ۹۳).

فرعون گفت من تو را عذاب کنم. گفت من از

تو با کی ندارم. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵).

ز یاجوج و ماجوجمان با ک نیست

که ما بر سر سد اسکندرمیم. ناصر خسرو.

گفت مترسید که از این با کی نیست. (معجم

التواریخ و القصص).

اگر چه عشق عظیم است ازو ندارد باک

کسی که بنده درگاه شهریار بود.

امیر معزی (از آندراج).

ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان

کوه و دریا را چه باک از سایه پَرّ ذباب.

امیر معزی.

مرده و مرد را ز مرگ چه باک؟ ستائی.

گرگرهی خصمش اند از سر کینه چه باک

بی باک چنانکه میرود میراند.
سعدی (صاحبیه).
رحمتی آخر ای مه بی باک
نظری آخر ای بت چلاک.
شمس فخری (از شعوری).
— بی باکی؛ بی پروایی. ناترسی.
دل دیوانگیم هست و سر بیباکی
که نه کاریست شکیبائی و اندنه کی.
سعدی (بدایع).
به بیباکی آن تیر ترکش بریخت.
سعدی (بوستان).
|| ترجمه نوع هم هست. (برهان قاطع)
(آندراج) (ناظم الاطباء).
باک. (ع ص) احمق باک تا ک؛ احمق که
صواب را از خطا نشناسد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). احمق باک تا ک و بئاک
تائک؛ لایدی صوابه من خطانه. (از تاج
العروس).
باک. [کن] (ع ص) اسم فاعل از بُکاء و
بکی. که روان بود اشک از دیدگان او از اندوه.
ج، بُکاء، بُکئی. (از اقرب الموارد). با کی.
گریان. گرییده. گریه کننده. رجوع به با کی و
بکاء و بُکئی شود.
باک. (ص) ظاهرُ معرب شدهٔ پاک بمعنی
خالص و خلص. عدوی گوید: انا العربی
الباک؛ ای النقی من العیوب. (از المعرب
جوالیقی ص ۱۰).
باک. (فرانسوی، ۱) جای بزین گازوئیل در
وسائط موتوری خاصه اتومبیل.
باک. [] (اخ) ۲ از طوایف مشرقی هند بر طبق
باج پُران. (تحقیق مالهند بیرونی ص ۱۵۰).
باک. (اخ) دهی است از دهستان بویراحمد
سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بیهان که
در ۸ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل رو
سی تخت به شیراز واقع است. ناحیه ایست
کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه،
آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول
عمده آن غلات و برنج و پشم و لبنیات و شغل
مردمش زراعت و حشم داری و صنایع دستی
آنان قالی و جوال و جاجیم بافی و راهش
مالرو است. ساکنین آنجا از طایفهٔ بویراحمد
بنام رودشتی معروف میباشند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).
باک. (اخ) از نواحی کلان خوست به
افغانستان. و رجوع به قاموس جغرافیایی
افغانستان شود.
باکار. (ص مرکب) (از: با+ کار) دارای کار.
مشغول. مشغول. (منتهی الارب). مقابل
بی کار. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، شاغل
مقامی یا منصبی. (یادداشت مؤلف). و رجوع

جهود مرده می شویم چه باک است.
سعدی (گلستان).
|| عیب. (یادداشت مؤلف): ما به طبطاب؛
عیبی ندارد؛
بباید بریدن ورا دست و کا ک
که تا چون نیامدش از این کار باک.
فردوسی (از لغت فرس اسدی).
گرامانت بسلامت بیرم با کی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی. حافظ.
— باکی بر شما نیست؛ لا حرج علیکم.
(یادداشت مؤلف).
|| درد. بیماری. (یادداشت مؤلف). رنج. داء.
مرض. در تداول عامه گویند: با کیش نیست؛
یعنی درد و بیماری ندارد؛
چه باید کشید آنهمه رنج و باک
به چیزی که گوهرش یک مشت خاک.
اسدی.
|| التفات نمودن. از پس نگرستن. (فرهنگ
جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج). التفات.
(شرفنامهٔ منیری). توجه. (ناظم الاطباء).
|| ضرر. (لغت محلی شوشتری).
— امید و باک؛ امید و بیم؛
از آن پس جز از پیش یزدان باک
نباشم کز ویست امید و باک. فردوسی.
زمین و زمان و مکان آفرید
توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید و زویست باک
خداوند آب، آتش و باد و خاک.
فردوسی.
— باک آمدن (کسی را...؛) بیم حاصل شدن.
ترسیدن؛
نایدم باک از آنکه ایمن کرد
تن و جان من از امید و هراس.
مسعود سعد.
بعد از تو ز هیچکس ندارم
امید و ز کس نیایم باک.
سعدی (ترجیعات).
— باک بردن؛ ترسیدن؛
ز هیچ لشکر با کی میر که لشکر تو
ستارگان سپهرند و گردش ایام. مسعود سعد.
از حسودانش نبیدیشم که دارم وصل او
باک غوغا کی برم چون خاص سلطان آمدم.
خاقانی.
— بی باک؛ بی پروا. ترس. بی اعتنا؛
از فعل متاقی و بیباک
و ز قول حکیمی و خردمند. ناصر خسرو.
زین دهر چو من تو چون نمیرسی
بی باک منم. چه ظن بری، یا تو. ناصر خسرو.
کیست... که از نعمت دنیا شربتی بدست او
دهند که سرمست و بی باک نشود. (کلیله و
دمنه).

کو خلف آدم است ویشان شیطان او.
خاقانی.
او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک
آزراکه حصن جان پاک از نور انور آمده.
خاقانی.
من بد دل و راه بیمناک است
چون راهبرم تویی چه با کست. نظامی.
اگر طوفان بادی سهمناک است
سلیمانی چنین دارد چه باک است. نظامی.
آزراکه حساب پاک است از محاسبه چه باک
است. (گلستان).
بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست.
سعدی (بوستان).
گراز نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست، بپ را ز طوفان چه باک.
سعدی (گلستان).
کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش.
اوحدی.
حاسدان هستند و ما را باک نیست
بی هنر آنکس که حاسد نیستش. ابن یعین.
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست.
حافظ.
|| پروا. اکثرات. ملاحظه. اندیشه. (ناظم
الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). در عربی باک
را به مبالغت میشود تعبیر کرد. (از فرهنگ
شعوری ج ۱ ص ۱۷۲). اهمیت. اعتناء.
احتراز. (فرهنگ شعوری). و در این شواهد
هم معانی فوق و معانی ترس و جز آن را که
بسیار بهم نزدیک است توان یافت؛
خداوند شرم و خداوند باک
ز بیداد کردن دل و دست پاک. فردوسی.
شد از دل مرا پاک و از دیده شرم
بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم.
فردوسی.
گر آرزوش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک. فردوسی.
این سوار از کسی باک ندارد. (تاریخ بیهقی).
چون دین خرد هستان چه باک است
گر ملک دنیا بدست ما نیست. ناصر خسرو.
چون سوی معروف معروف چه باک
گر سوی جهال امت منکرم. ناصر خسرو.
که اگر تمامی خزاین ما در آن مبدول خواهد
بود باک نیاید. (کلیله و دمنه).
نیست در حضرت زلف تو مرا باک رقیب
خاصه خلوت شه طاعت دربان نبرد.
خاقانی.
روزها گر رفت گورو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست.
مولوی.
گر آب چاه نصرانی نه پاک است

به کار شود.

باکارا. (اِخ)^۱ باقارا. حاکم نشین ناحیه مورت و موزل بفرانسه که ۵۶۰۰ تن جمعیت دارد و شیشه سازی آن معروف است. و رجوع به باقارا شود.

باکاره. (ز/ر) (ص مرکب) کار آمد. کسی که هر کاری از وی ساخته باشد. برابر بیکاره. (ناظم الاطباء). اکاره (در تداول مردم قزوین).

باکاسیس. (اِخ)^۲ نام حاکمی که از طرف مهرداد اول پادشاه اشکانی [اشک ششم] بر ماد بزرگ [آذربایجان] گماشته شد: مهرداد پس از تصرف باختر چند سالی تأمل کرد تا آنکه آنتیوخوس پنجم اوپاتر، یعنی بچه ای ۹ ساله یا ۱۴ ساله بر تخت سلوکی نشست و در سر نیابت سلطنت جنگی خانگی بین لیزریاس و فیلیپ در گرفت. در این موقع شاه پارت [مهرداد] از آن موقعیت استفاده کرده به ماد بزرگ تاخت، ماد در این زمان اسماً جزء دولت سلوکی بشمار می آمد ولی در معنی مستقل بود، بنابراین مادها سخت مقاومت کردند. ژوستین گوید: «پس از مقاومت بسیار، سرانجام پارتی ها فائق آمدند. پس از آن ماد بزرگ جزء دولت پارت گردید و مهرداد، با کاسیس نامی را در اینجا بحکمرانی گماشت». معلوم نیست که با کاسیس والی این مملکت بزرگ شده یا مهرداد او را بر سمت پادشاه دست نشانده شناخته است، از بیان ژوستین ظاهراً برمی آید که با کاسیس را مهرداد به ایالت برگماشته است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵).

باکالنجار. (اِخ) لقب چند تن از امرای آل زیار که در گیلان و مازندران حکومت داشته اند. اما ضبط صحیح کلمه با کالنجار است. رجوع به ابوکالنجار و ابوکالنجار و با کالنجار شود.

باکالنجار. (اِخ) لقب چند تن از امرای آل زیار و این صورت بر طبق تحقیقات یوستی در «نامهای ایرانی» صورت صحیح کلمه است و ابوکالنجار و ابوکالنجار و با کالنجار و غیر آن همه صورتهای محرف است. بقول یوستی «کالنجار لغت محلی گیلانی است و مشتق از کلمه پهلوی کاریجار میباشد و نظیر آن در فارسی امروز کارزار است. و رجوع به ابوکالنجار و همچنین حاشیه عقد العلی ص ۶۸ و حاشیه تاریخ کرمان ج ۱ باستانی پاریزی ص ۶۸ و ۷۳ تا ۷۸ و ۴۳۳ و حاشیه ص ۲۶۴ تاریخ بیهقی ج ۱ فیاض شود: و بهمد با کالنجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانکه همه دیلمان سبع مذهب بودند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۱۹).

باکام. (ص مرکب) (از با+ کام) بر مراد. بامراد. پیروز. فیروز. کامیاب. فیروزمند.

پیروزمند. مظفر:

چو آگاهی آمد ز دانا پشاه
که با کام و با شادی آمد ز راه. فردوسی.
و بهرام با مالهای بسیار بازگشت پیروز و با کام [از هند]. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۲). و رجوع به کام شود.

— برای و کام؛ بالندیشه و آهنگ. باخرد و نیت و آهنگ:

گشاده سخن مرد برای و کام
همی آب حیوانش خواند بنام. فردوسی.
و رجوع به کام و رای شود.

— با کام دل؛ پیروزمند و بر مراد دل. کامیاب: و بعدتی نزدیک هردو مظفر و با کام دل و غنیمت بی اندازه باز آمدند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۲). و رجوع به کام و برای و کام شود.

باکان. (اِخ) دهی است از دهستان در آگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که در ۶۰ هزارگزی شمال باختری حاجی آباد و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسه کرمان به بندرعباس در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۹۷ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن خرما و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باکانال. (اِخ)^۳ اصطلاحی است برای مراسمی که در یونان قدیم بصورت جشن عظیم برای با کوس رب النوع شراب برگزار میشد. این رب النوع معابدی داشت و زنانی که کاهنات معبد او بودند با کانت نام داشتند. برای با کوس همه ساله جشنی می گرفتند و در این جشن ها مرد و زن باهم در می آویختند و با عریده های مستی و غوغا بهم می افتادند و مرتکب فسق و فجور میشدند، گاهی در موقع این جشنها و شب نشینی ها قتلی اتفاق می افتاد، این مجالس جشن را با کانال می نامیدند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶). این اعیاد بعداً در روم نیز برگزار شد و آن را ابتدا سالی یکبار و بعد از آن هر ماه به افتخار با کوس برپا میداشتند، چون اعیاد مذکور موجب سلب آسایش عمومی و انتظامات شهر بود، سنای روم در سال ۱۸۷ ق. م. آنرا منسوخ کرد. لیکن در دوره امپراطوری باز تجدید شد. (فهرست ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولائز).

باکانت. (اِخ)^۴ نام راهبه های معابد با کوس که در یونان و روم مأمور خدمت در این معابد بودند. اینان در جشنهای دیونیزوس دخالت و شرکت داشتند. این جشنها ابتدا هر دو سال یکبار در دشت های پارناس برگزار میشد. در جشنهای دیونیزوس خدای شراب و الهام، دسته های انبوهی براه می افتاد که فرشته های (ژنی) زمین و حاصلخیزی بالقاب در آن

نمایش داده میشدند، این دسته ها سبب ایجاد نمایشهای منظمی گردید که همان کمدی و تراژدی و درام های هجایی باشد و مدتها ریشه و منشأ خود را محفوظ نگاهداشت، در دوره رومی و از اول قرن دوم ق. م. اسرار دیونیزوس با همان مختصات و آزادیهای بی حد و حصر در ایتالای جنوبی و مرکزی رواج یافت و مورد استقبال مردم نیمه تمدن آن نواحی قرار گرفت، سنای روم در سال ۱۸۶ ق. م. برگزاری این جشنها را ممنوع ساخت ولی فرقه های عرفانی، سنن و آداب دیونیزوس را حفظ کردند. رجوع به فرهنگ اساطیر یونان تألیف بهمنش ج ۱ ص ۲۶۱ شود. معروفترین با کانت های یونان، با کانت های بنوسی و فوسید بودند. در موزه های اروپا تابوها و مجسمه های بدیعی از با کانت توسط نقاشان بزرگ باقی مانده است. [در تداول فرانسویان، امروز با کانت صفت زنانی است که منتهای آزادی را در رفتار و کردار خود داشته باشند.

باکانت. (اِخ) نام تصنیفی است از اوریپید که برای با کوس رب النوع شراب ساخته شده و مفادش اینست: پاتنه پادشاه شهر تب در زمان حکمرانی خود عبادت با کوس را با آن اعمال قبیح و زشت منع کرد. عبادت چنین بود که در هر سال در مدت چند روز معین زنان شهر از هر طبقه عریان می گشتند و پوست ببر یا پلنگ بخود می بستند و سر و پابرهنه به کوهستانها می رفتند و شراب فراوان می خوردند و بهمه گونه فسق و فجور می پرداختند، از جمله آگاهو مادر پادشاه در ایام این جشنها با زنان دیگر بهمان کارها اشتغال میورزید. پاتنه برای منع مادرش از این کارها به کوهستانی که در آنجا عید با کوس را گرفته بودند برفت، ولی بهره مند نشد زیرا مادر پادشاه با زنان دیگر او را گرفتند و کشتند و از فرط مستی و قوت شهوت ندانستند که او پادشاه تب است. پس از کشته شدن پاتنه سرش را بریدند و بشهر بردند و ب مردم گفتند: این گراز یا بچه شیری بود که در کوهستان پدید آمد و مجلس عیش ما را بهم زد ما هم بقوت با کوس او را گرفتیم و سرش را بریدیم. اوریپید میخواست در ضمن تصنیف ب مردم بفهماند که دین با کوس بقدری محکم و قوی است که اگر پادشاهی هم بر ضد آن باشد، مادرش سر او را میبرد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶ و ۲۲۷).

باکباک. (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

1 - Baccarat. 2 - Bacassis.

3 - Bacchanales.

4 - Bacchantes.

نام کسی است و صاغانی نقل کرده است. (از تاج العروس). و ممکن است با کیاک باشد. رجوع به با کیاک شود.

باکبه. [ک] (اخ) ضبطی از کلمه بعقوبه. نام شهری در عراق عرب. مرحوم کسروی نویسد: گمان دارم که اصل این کلمه با کوابوده و بعداً الف افتاده و واو تبدیل به «با» شد، و سپس با کبه گردیده و تازیان آن را یعقوبه گفته‌اند و برخی نیز آنرا تغییر داده یعقوبیه گفته‌اند اگر این گمان ما دربارهٔ بعقوبه درست باشد باید گفت این ده هم همچون باکو زیارتگاه ایرانیان بوده است. (از مقالهٔ کسروی تحت عنوان باکو: مجلهٔ ارمغان سال سیزدهم شمارهٔ ۲ ص ۸۷).

باکترو. [ت] (اخ) نام شهری که یونانیان در مشرق ایران از آن نامبرده‌اند. این شهر در نزد ارامنه به پهل معروف بود. ویکتور لانگلو^۱ آنرا با باختر (بلخ) مطابقت داده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴). شهر باختر یا باکتر با بقول مورخان قدیم پایتخت این ایالت بود و آنرا قدیم‌ترین شهر جهان می‌دانستند و آنرا «مادر شهرها» یا «ام القری» لقب داده بودند، اسم این شهر در اوستا بخدی آمده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۵۱). و رجوع به باختر شود.

باکتروس. [ک] (اخ)^۲ از شعبات جیحون بشمار میرفته و ساتراپی باختریان را مشروب می‌ساخته است. (از ایران باستان پیرنیا). بلخی دریا. (یادداشت مؤلف). بلخ آب.

باکتری. [ب] (فرانسوی). ^۳ این واژهٔ فرانسوی عیناً از زبان فرانسه اخذ و پذیرفته شده است. (از لغات مصوبهٔ فرهنگستان). باکتریها ساده‌ترین موجودات زنده و تمام آنها تک‌یاخته‌ای‌اند، اختلاف جنس در آنها دیده نمی‌شود و تکثیر آنها بوسیلهٔ دو نیمه شدن از طرف عرض و یا از طرف طول است. هیچیک از آنها کلروفیل ندارند و بیگانه‌خوار می‌باشند. یعنی بحالت انگل و طفیلی در محیط‌های غذایی یا بر روی موجودات زنده دیگر زندگی میکنند، فقط در میان آنها بعضی از انواع میتوان یافت که با نداشتن کلروفیل خودخوار می‌باشند و میتوانند ازت را مستقیماً از هوا بگیرند و با مواد معدنی ترکیب کنند و مواد آلی بسازند، باکتریها در همه جا پراکنده و در طبیعت فراوانند، هر جا مادهٔ غذایی بیابند بسرعت تکثیر و فزونی می‌یابند و همین که محیط پرورش آنها نامساعد شود بحالت زندگی نهفته بسر می‌برند این وضع زندگی موجب آن شده است که در گرد و غبار هوا و آب شیرین و آب دریا و غیر آن پراکنده شوند. باکتری‌ها را گاهی میکرب هم می‌گویند، ولی نام میکرب بر تمام موجودات

زندهٔ تک‌یاخته‌ای اطلاق میشود که باید آنها را با میکروسکپ دید، بدین ترتیب هر باکتری میکرب است ولی هر میکرب باکتری نیست. از باکتری‌های مشهور باکتری سرکه و باسیل سیاه‌زخم را میتوان نام برد. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۳۴ و روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۷۳ شود.

باکتو. [ک] (اخ) نام یکی از فرزندان منکوقآن بوده است: خواندمیر آرد: وفات منکوقآن در شهر سنهٔ خمس و خمسین و ستمانه (۶۵۵ ه. ق.) واقع بوده، در جامع رشیدی مسطور است که منکوقآن را چهار پسر بود بر این موجب: باکتو و اورنگ‌تاش از بزرگترین خواتین اقوتوقی بنت اوکدای بن بوقاگورکان از قوم ایکراس و اساس حیات این دو پسر در جوانی اندراس یافت... شریکی از باباوجین که در سبک قمگان قان انتظام داشت، استویای از کوبنی که او نیز داخل قمگان قان بود. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۵۷).

باکتیو. [ک] (اخ) عبدالمعطی بن حسن بن عبدالله باکشر مکی حضرمی. محدث و تفسیردان بود، بسال ۹۰۵ ه. ق. در مکه تولد یافت و در احمدآباد هند درگذشت (۹۸۹ ه. ق.). از اوست: «اسماء رجال البخاری» که ناتمام مانده است. او را فراوان شعر بوده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۵).

باک داشتن. [ت] (مص مرکب) ترس داشتن. پروا داشتن. بیمناک بودن. ترسیدن. پروا کردن:

شما دل بفراوان یزدان پاک
بدارید وز ما ندارید پاک.
فردوسی.
تو از کشتن او مدار ایچ پاک
چو خون سر خویش جوید بخاک.
فردوسی.
یک سر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس
باک ندارد. (تاریخ بیهقی).

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک. حافظ.
|| اکثراث. (متهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مباله. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). محاشاه. (یادداشت مؤلف). عبو. (ترجمان القرآن). ملاحظه کردن:

بر سر خود چون فکند خاک ترا
باک ندارد که خاکسار کند. ناصر خسرو.
نه باک داشت که همی عمر شد بیاد
نه شرم داشت که همی زی خطا شدم.
ناصر خسرو.

باک نداری که در این ره بزرگ
که بفروشی بدل زعفران. ناصر خسرو.
گفت یا رسول‌الله چند روز است که مرده است
از وی هیچ نمانده است، گفت آنچه مانده
است جمع کن و باک مدار. (قصص الانبیاء ص ۱۹۰).

خوان عیسی بر من و آنکه من
با که هر خرمگسی داشتمی. خاقانی.
زمین کز خون ما با کی ندارد
بیادش ده که جز خاک کی ندارد. نظامی.
در یکی کفه بکش با کی مدار
تا عوض بینی یکی را صدهزار. مولوی.
بر شکست از من و از رنج دلم باک نداشت
من نه آنم که توأمم که ازو بر شکستم.

سعدی (بدایع).
جواب تلخ چه خواهی بگو و باک مدار
که شهید محض بود چون تو بر زبان آری.
سعدی (بدایع).
انخزال: باک نداشتن از جواب کسی. (متهی الارب).

باکر. [ک] (ع ص، ا) بامداد. (ناظم الاطباء). علی‌الصباح. (آندراج). ابتدای صبح. بگاه: خرج الی المسجد با کرا و الی الصلاة فی اول وقتها: بگاه بسوی مسجد رفت و نماز اول بکور یعنی صاحب بارانی که در آغاز بهار بیارد. (از اقرب الموارد). || نخله با کر؛ تبکر بحملها: نخله که بار آن زودتر بسار آید. (از تاج العروس). || دست‌نخورده. بکر. دوشیزه. — با کران بهشت: کنایه از حوران است. (آندراج) (هفت قلزم). رجوع به بکر شود.

باکر. [ک] (اخ) اسم یکی از اولاد بن‌یامین است و نسل او را با کریان گویند. (از قاموس کتاب مقدس). || اسم یکی از بنی‌افرائیم است که بر د نیز خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

باکر. [ک] (اخ)^۴ والنستین. از سرداران انگلیسی معروف به با کرپاشا. او بسال ۱۸۲۵ م. بدنیا آمد و در سال ۱۸۸۸ م. درگذشت. در جنگهای کریمه شرکت داشت، در سال ۱۸۷۳ به ایران مسافرتی کرد. بعداً بعنوان یک افسر به استخدام ارتش ترکیه درآمد، و آنگاه از سرداران بزرگ مصر شد (۱۸۸۲). از کتب معروف او «انگلستان و روسیه در خاور میانه» است.

باکر. [ک] (اخ)^۵ سر ساموئل وایت. از سیاحان معروف انگلیسی که در سال ۱۸۲۱ م. در لندن متولد شد و در ۱۸۹۳ م. درگذشت. او هشت سال در سیلان بود. در جنگهای کریمه نیز شرکت کرد، اولین راه آهن ترکیه را در ۱۸۶۱ پی‌ریزی کرد. اواخر عمر به انگلستان بازگشت و در یورکشایر درگذشت. یادداشتهای متعددی از او باقی است.

1 - Victor Langlois.

2 - Bactrus.

3 - Bactérie.

4 - Baker.

5 - Baker.

باکر. [ک] (اخ) هنری. از طبیعی دانان انگلیسی که در سال ۱۷۷۴ م. درگذشت. او دربارهٔ حیوانات تک‌سلولی به تحقیقات مهمی پرداخته است.

باکر. [ک] (اخ) دیوید. از مورخان انگلستان. متولد بسال ۱۵۷۵ م. و متوفی بسال ۱۶۴۱ م. در لندن.

باکر. [ک] (اخ) سر ریچارد. از نویسندگان و مورخان مذهبی انگلیسی متولد ۱۵۶۸ م. و متوفی در لندن بسال ۱۶۵۴ م. مدتی در زندان بود و کتب خود را بیشتر در زندان نوشت و شاهکار او «تاریخ پادشاهان انگلستان» است که از عهد رومن‌ها تا مرگ ژاک اول را نوشته است.

باکر. [ک] (اخ) رابرت. سیاح انگلیسی که در سال ۱۵۸۰ م. در انگلستان درگذشت. وی اولین کسی است که بسال ۱۵۶۳ م. سفری به سواحل گینه کرده است.

باکراغ حضرمی. [ک ع ح ز] (اخ) شیخ محمدبن مبارک باکراغ. اصل وی حضرمی و زادگاه او مدینه بود و از ادیبان شیوا و خوش‌بین بشمار میرفت و در محاضره مهارتی پسرا داشت. از اشعار او قطعه‌ای معروف است که به قاضی تاج‌الدین مالکی در تبریک به زیارت مرقد حضرت رسول گفته است و مطلع آن این است:

الکلیل رأس المجد والفضل والتقی
وسابق شأو السعد والعز والبهاء.

(از سلافة العصر ص ۲۸۸).

باکرامک. [ک م] (اخ) از دهات دهستان اندهرود فرح آباد ساری. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۱).

باکرخیل. [ک] (اخ) قریه‌ای است به فاصله ۱۶ هزارگزی جنوب غربی قریه سلطان خیل در ولایت کابل. (از فرهنگ جغرافیایی افغانستان).

باکرشمه. [ک پ م / م] (ص مرکب) (از با+ کرشمه) باناز. بادلال. باغنچ و دلال. غنچه. مغناج؛ زن با کرشمه. (منتهی الارب).

باکر محله. [ک م ح ل] (اخ) مزرعه‌ای است از دهات سدن رستاق مازندران. (مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی).

باکرو. (اخ) ^۱ از سلاطین خسرون. بقول «تل‌ماها» او پسر فره‌دشت بود که پس از پدر به تخت نشست و سه سال حکم راند. بعضی تصور میکنند که اسم او مصحف یا گراشکانی است، برخی بعکس گویند که مصحف بکر یا بکیر است، چون این صفحه عرب‌نشین بوده است، این عقیده مرجح است. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۶۳).

باکرو. (اخ) (... دوم) نام پسر باکرو پادشاه

خسرون. این شخص پس از پدر به تخت نشست و ۲۰ سال سلطنت کرد. او همنام پدرش بود. گویا در اواخر سلطنت گرفتار یکنفر مدعی مائو نام گردیده و مجبور شده حکومت را با او تقسیم کند. بجای مائو، آبگاریگا قرار گرفت و پس از دوسال باکرو را کشت و خود به تنهایی زمامدار خسرون گشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳).

باکره. [ک ر] (ع ص، ل) تأثیر یا کر. دوشیزه. (آنندراج). دوشیزه. بالست. ماری. زن نارسیده. (ناظم الاطباء). در متون لغت عربی از قبیل اقرب الموارد و منتهی الارب و متن اللغة و المنجد کلمه بکر بدین معنی آمده و باکره را نیاورده‌اند و ابوالقاء در کلیات نیز آورده است که: و اما الباکرة فلیست من کلام العرب والصحيح البکر. [اصیغ بامدادی، ج، یواکر. (مذهب الاسماء). ^۲

باکره. [ک ر / ر] (از ع ص) دوشیزه. دختر مهرنشکافته. نابسود. (یادداشت مؤلف). زنی که مرد ندیده و بکارتش باقی باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به باکره شود. [بسمجاز دست‌نخورده. پاک. پاکیزه]

چون دست و پای پاک‌نیمت جان و دل این هردو پاک‌بینم و آن هردو پاک‌ره.

ناصر خسرو.

باکری هلنج. [ک] (مرکب) ابوریحان در شرح جزع آرد: و البقرانی، باکری هلنج، فکانه تحریف خلنج و خلنج فی الفارسیة الذی له لوتان من کل شیء. (الجماهر ص ۱۷۵ وحاشیه آن).

باکرهز. [ز] (معرب، مرکب) لغت فارسی است به معنی تریاق نباتی و کاف آن در زبان عربی به دال تغییر یافته است. و امروز عرفاً به سنگ معدنی و ماده حیوانی اطلاق میشود که در دل حیوانات پدید می‌آید. (از تذکره ضریر انطاکی ص ۶۷). و رجوع به پادزهر شود.

باکس. (اخ) ^۲ حاکم‌نشین ناحیه‌ایست در هنگری (مجارستان) که قریب ۴۵۰۰ تن سکنه دارد و سخت حاصلخیز است. حوزه آن ناحیه در حدود ۷۱۶۵۰۰ تن جمعیت دارد. و رجوع به باقس شود.

باکسانی. [ک] (ص نسبی) منسوب است به باکسایا از نواحی بغداد، برخلاف قیاس. (از انساب سمعانی).

باکسایا. [ک] (اخ) شهری است بین بندینجن و بادرایای بغداد و از نواحی نهروان. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع). قصبه‌ایست بین بغداد و واسط. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۰۵) و گویند قیاد برای تعمیر آن شهر عده‌ای را بدانجا کوچانید. (از معجم البلدان). بادرایا و باکسایا دو قصبه است و با چندین موضع از توابع بیات است و در محصول و آب

و هوا مانند دیگر ولایات عراق عرب است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۹).

باکسای. [ک] (ص نسبی) منسوب به باکسایا از قراء نزدیک بغداد. (از معجم البلدان).

باکسای. [ک] (اخ) ابومحمد عباس‌بن عبدالله باکسای معروف به ترقفی. از بزرگان حدیث بود و بسال ۲۶۸ ه. ق. درگذشت. او منسوب به باکسایا از قراء بغداد است. (از معجم البلدان).

باکسونت. [ن] (اخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار که در ۱۸ هزار گزی باختر شوسهٔ چاه‌بهار به ایرانشهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باکسی آتش شدن. [ک ت ش د] (مص مرکب) کنایه از، با او در خشم بودن. (غیث اللغات). با او در مقام خشم بودن و آتش بمعنی خشم است. (آنندراج): بیم است که بر باد رود خاک ظهوری ساقی، به من آتش چه شوی، عالم آب است. ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به آتش شود.
باکفایت. [ک ی] (ص مرکب) (از با+ کفایت) لایق. قابل. باوقوف. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفایت شود.

باکک. [ک] (اخ) ده کوچکی است از بخش شیران شهرستان تهران که ۲۳ تن جمعیت دارد. راه آن مالرو است و از طریق مجدیه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باکلانی. (اخ) دهی از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری کوزران و ۳ هزار گزی رودخانهٔ قره‌سو در دشت واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از سراب تیران تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، جعفرند، قند، صیفی، حبوبات، لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

1 - Bacrou.

۲- در دو نسخه از سه نسخه خطی مهذب الاسماء متعلق بکتابخانهٔ مؤلف با کره بدین معنی آمده و در نسخه سوم نیست.

3 - Bacs.

باکلبا. [ک] [اخ] از قریه‌های اربل است. از معجم البلدان (از مراد الاطلاع).

باکلبی. [ک] [ص نسبی] منسوب به باکلبا از قری اربل. (از معجم البلدان).

باکلبی. [ک] [اخ] ابو عبدالله حسین بن شروین بن ابی‌نشر جلالی باکلبی. فقه شافعی را پیاموخت و در چندین مدرسه از موصل و حلب بتدریس آن پرداخت و از جمعی نیز حدیث شنیده جوانی فاضل و مناظر بود. نسبت جلالی او به طایفه‌ای از اکراد است. وی دوست و معاصر یاقوت بود. (از معجم البلدان).

باکلتان. [ک] [اخ] دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵۷ هزار گزی خاور سعیدآباد بر سر راه مالرو اسطوره به کهن سیاه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. مزارع بادامان سفیدوئیه، سرداب، سرسنگوئیه و سنگ شیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باکلور. [اخ] دهی است جزء دهستان طارم علیا بخش سیروان شهرستان زنجان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختری سیروان و ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۹۴ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و عسل و گردو و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم و شال‌بافی و راهش مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

باکله. [ک] [ل/ل] (ص مرکب) (از با+کله، سر) در تداول عامه، عاقل. پیش‌بین. بسیار خردمند. باعقل. با سیاست خوب. (یادداشت مؤلف). بامغز. و رجوع به کله شود.

باکمال. [ک] (ص مرکب) (از: با+کمال) کامل. دارای کمال. فاضل. (ناظم الاطباء): قدر فلک را کمال و معرفتی نیست در نظر قدر با کمال محمد.

سعدی (طبیبات).
— با کمال میل؛ (در محاوره) بطیب خاطر. از روی میل. مراد اطاعت می‌شود. بچشم. از صمیم قلب.

باکن. [ک] [اخ] رُوه. تلفظ فرانسوی راجر بیکن،^۱ راهب دانشمند معروف انگلیسی قرن سیزدهم. وی در ۱۲۱۴ م. تولد یافت و در ۱۲۹۴ درگذشت. در افسورد تحصیل کرد و سپس به دانشگاه پاریس رفت و آنگاه بسال ۱۲۴۰ به انگلستان بازگشت. او از بزرگترین دانشمندان قرن سیزدهم محسوب می‌شود. در ریاضیات و نجوم و فلسفه و طب و طبیعی و کیمیا دست داشت و بسیاری از نظریات بطلمیوس را تصحیح کرد و همچنین در

قوانین مربوط به عدسی‌ها و شکست نور به تحقیقات تازه پرداخت و در باب ساختن میکروسکپ و تلسکوپ تحقیقات ابتدائی از آن اوست. بر اثر تحقیقات و نظریات جدید خود در شیمی، از طرف پاپ کلمان چهارم تکفیر شد و به زندان افتاد و بعد از مرگ پاپ نیکلای چهارم (۱۲۹۲) از زندان رهائی یافت و کمی بعد در سن هشتادسالگی در افسورد درگذشت.

باکن. [ک] [اخ] فرانسوا (فرانسیس). تلفظ فرانسوی بیکن.^۲ یکی از فلاسفه بزرگ انگلستان. او در ۲۲ ژانویه ۱۵۶۱ م. در لندن بدنیا آمد و در ۱۶۲۶ در همان شهر درگذشت. باکن از کوچکترین پسران سرنیکلا باکن بود که در اوایل سلطنت ملکه الیزابت مدت بیست سال وزیر مهرداد سلطنتی انگلیس بود. اگرچه شهرت عالمگیر باکن نام پدر خود را تحت‌الشعاع قرار داده است. سرنیکلا از زمره سیاست‌مداران غیرنظامی و غیرکشیش بود و از حیث مقام و رتبه در دستگاه دولتی کسی بر وی جز نخست‌وزیر مقدم نبود. مادر باکن دختر سراتونی کوک و زنی تربیت‌شده و با کمال بود و زبان لاتینی و یونانی را بخوبی آموخته بود. خواهر وی میلارد که مثل وی تحصیل کرده و بافضل بود همسر برلیک نخست‌وزیر بود و از این رو سرنیکلا مهرداد سلطنتی با نخست‌وزیر به اصطلاح امروز همداماد بودند. فرانسیس باکن در ۲۲ ژانویه ۱۵۶۱ م. متولد شد. وی در کودکی ضعیف‌البنیه و غلیل‌المزاج و مایل به انزوا بود و شوق زیادی ببازی نداشت و مایل بتفکر در طبیعت اشیاء بود. در سیزده‌سالگی داخل مدرسه کامبریج شد، بعد از سه سال تحصیل از کامبریج خارج گردید. در ۱۶ سالگی وی پاریس رفت و مدتی در آنجا تحت مراقبت سفیر انگلیس مقیم پاریس بسر برد. باکن مدتی در فرانسه سیاحت کرد و چندی هم در شهر پواتیه اقامت گزید. در فوریه سال ۱۵۸۰ خبر فوت ناگهانی پدر خود را دریافت بیدرنگ به انگلستان برگشت. باکن مجبور شد که برخلاف میل قلبی خود به تحصیل حقوق بپردازد. پس از چند سالی تحصیل و در اخذ تصدیق بکارهای حقوقی و قضایی مشغول شد و در آن رشته ترقی کرد، سرانجام در سال ۱۵۹۰ یعنی ده سال بعد از مرگ پدرش مورد التفات واقع شد و از جانب ملکه او را به عضویت شورای فوق‌العاده سلطنتی معین کردند اما این شغل هم فقط جنبه اختیاری داشت. آنگاه وی را منشی اطاق ستاره‌ای^۳ کردند و در پارلمانی که در سال ۱۵۹۳ تشکیل شد وی بعنوان نماینده یکی از شهرها وارد شد و بزودی به عنوان یک ناطق

پارلمانی شهرت پیدا کرد. کمی بعد از وقوع این حوادث بود که باکن نظر عامه را بعنوان نویسنده جلب کرد. در سال ۱۵۹۷ کتاب «مقالات» را منتشر ساخت. باکن با یکی از اشراف انگلستان یعنی لردا کس صمیمی بود، لردا کس مورد تنفر ملکه قرار گرفت و به محاکمه کشیده شد و عجیب اینکه قاضی دادگاه او باکن تعیین شد. باکن آنچه فصاحت و بلاغت و اطلاعات حقوقی در خود سراغ داشت همه را بکار برد تا رفیق خود را محکوم باعدام کند و ادله‌ای اقامه کرد که امید بخشیدن ملکه را بعد از محکومیت از بین میبرد. اکس محکوم به اعدام شد و حکم درباره وی اجرا گردید. ملکه الیزابت بعد از قتل اکس وجهه خود را از دست داد. ملکه برای اثبات حقانیت خود و مستحق تنبیه بودن اکس خواست نشریه‌ای منتشر کند و چون از استعداد نویسندگی باکن اطلاع داشت این خدمت را هم به وی محول ساخت. باکن هم برای همین مقصود رساله‌ای بنام «اقدامات و خیانت‌هایی که توسط روبرت ارل اکس شروع شده و بانجام رسیده است» نوشت که چاپ و منتشر گردید. جمیس اول بتخت سلطنت انگلستان جلوس کرد، وی اگرچه پادشاه خوبی نبود اما مردی دانشمند و دانش‌پرور بود و بهین سبب باکن نزد پادشاه جدید تقرب حاصل کرد. پادشاه آرزوی باکن را دایر بداشتن لقب حسن استقبال کرد و لقبی به او اعطا کرد. در سال ۱۶۰۴ وی بسمت مشاور پادشاهی منصوب گردید. مواجب این شغل در سال چهل لیره بود و علاوه برآن سالانه شصت لیره هم مستمیری برای وی مقرر شد. در سال ۱۶۰۷ معاون دادستان شد و در ۱۶۱۲ دادستان کل گردید، با این همه از تحقیقات و نگارش رسالات دست برنداشت چنانکه اولین رساله او تحت عنوان «ترقی علم» در همان زمان‌ها بطبع رسید (۱۶۰۶) و در سال ۱۶۰۹ کتاب «خردمندی قدما» را منتشر کرد در ۱۶۱۲ طبع دیگری از «مقاله‌ها» منتشر گردید که دارای اضافاتی بود و از لحاظ کمیت و کیفیت بر قسمت اصلی کتاب رجحان داشت. باکن در سال ۱۶۱۷ بسمت مهرداد سلطنتی منصوب گردید. در سال ۱۶۲۱ بود که باکن کتاب مشهور خود «ارغنون جدید» را منتشر ساخت. در همین اوقات بود که از طرف مجلس انگلستان بدربارفت رشوه در دادگستری متهم شد. باکن

1 - Bacon, Roger.

2 - Bacon, François.

۳- اطاق ستاره‌ای نام محکمه‌ای بود که مقرران سیاسی را در آن محاکمه می‌کردند.

عریضه‌ای بمجلس لردها نوشت که ولیعهد قبول کرد آن را شخصاً برساند. در این عریضه با کن به تقصیرات خود بطور اجمال اقرار میکرد و در ضمن می‌کوشید که آنها را توجیه کند. قضاة دادگاه این عریضه را کافی ندانستند و اقرار صریحتری خواستند تا در ۳۰ همان ماه وی نامه دیگری نوشت و در ضمن آن بتمام اتهامات به استثنای بعضی از جزئیات اقرار کرد و از دفاع صرف‌نظر نمود. پس از اجرای تشریفات معمولی حکم درباره وی به این قرار اعلام گردید: ۱- با کن محکوم است به ادای چهل هزار لیره، ۲- تا هر مدت هم شاه مایل باشد در حبس بماند، ۳- بطور دائمی از خدمات دولتی منفصل باشد. ۴- قدغن اکید شد از اینکه تا زنده است قدم بدریار نگذارد. ۵- تا باد از عضویت پارلمان محروم باشد. احکام صادر شده در حق با کن اجرا نگردید، زیرا اگرچه وی را واقعاً بزدان تور بردند اما پس از دو روز مستخلص گردید و عفو شد و آنگاه مجاز گردید که بدربارهم بیاید حتی قسمت اخیر حکم هم که راجع بمحرومیت از عضویت پارلمان بود لغا نگردید و به وی اجازه داده شد که مقام سابق خود را در مجلس اشغال کند اما بر اثر پیروی و کسالت مزاج و شاید هم حسن انفعال نپذیرفت و در پارلمان حاضر نگردید، با کن بقیه عمر خود را در خارج لندن بسر میرید، در سال ۱۶۲۶ در یک روز بسیار سرد برای انجام دادن یک تجربه علمی از کالسکه خود پیاده شد از کلبه‌ای که در آن نزدیکی بود یک مرغ خانگی خرید و آن را با دست خود در برف فروبرد در همین حال سرماخوردگی شدیدی در خود احساس کرد چنانکه وی را نتوانستند بمنزل نقل بکنند و ناچار وی را بخانه یکی از دوستانش که نزدیک بود بردند و در آنجا در روز عید پاک در سن ۶۵ سالگی درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل باقون و نیز رجوع به پیکن شود.

باکند. [ک] [!] یاقوت را گویند و آن جوهری است معروف، (برهان قاطع)، گوهری گرانبها که سرخ و زرد و آبی است. (یادداشت مؤلف). جوهری است معروف و به بای پارسی هم آمد. یعنی: با کند. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج). یاقوت که یکی از جواهر است و سرخ. (ناظم الاطباء). مصحف یا کند است. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). و رجوع به یا کند شود. [اشراب. (ناظم الاطباء).

باک‌نین. (اخ) ^۱ ناحیتی در کشن‌شین (هندوچین مستعمره فرانسه) که قریب چهل هزار جمعیت و نزدیک ۲۵۰۰ هزار گز مربع وسعت دارد. در جلگه پست واقع است.

باکو. (اخ) (ایالت...) نام یکی از ایالات

ماوراء قفقاز و خطه شیروان که در میان رودخانه کر (کوروش) و بحر خزر و طولش واقع است و از جنوب به قره باغ محدود است. قسمت شمالی آن را دامنه‌های سلسله جبال قفقاز و رشته‌های آن تشکیل میدهد و بلندترین کوه‌هایش: شاه البرز، تفان، باباطاغ و بش یادقم نامیده میشود و اغلب از برف مستور است. آب و هوایی معتدل دارد و بحاصلخیزی مشهور است. وسعت این ناحیه قریب ۳۹ هزار گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴). و رجوع به باکو (شهر...) شود.

باکو. (اخ) (شهر...) به واو مجهول شهری است قریب شیروان. (غیاث اللغات). نام شهری است بشمال ایران. (آندراج). شهری است به عجم. (منتهی الارب). با کویه. با کی. (در تلفظ ترکان). نام بندری در ساحل غربی دریای خزر که ۲۳۷۰۰۰ تن جمعیت دارد. بادکویه. (ناظم الاطباء). شهری در کنار دریای آبسکون در شبه جزیره آپشرون دارای هشتاد هزار جمعیت و از متصرفات دولت روس (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان) و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکده معتبری بود و معادن نفت آنجا مشهور است. (ناظم الاطباء). شهرکیست (از ناحیت اران] بر کران دریا [ی خزر] و به کوه نزدیک و هر نقطه که بناحیت دیلمان بکار برند از آنجا برند. (از حدود العالم). یاقوت در ذیل با کویه گویند: شهری از نواحی دربند شیروان است که منبعی نفت عظیم دارد که درآمد روزانه آن بهزار درهم میرسد. در کنار این منبع چشمه‌ای دیگر از نفت سفید است که مانند روغن زبیب است و شب و روز قطع نمیشود و اجاره آن مانند منبع اولی است. و من از یکی دوستان مورد اطمینان بازرگان شنیدم که او در آنجا زمینی را دیده است که در آن همیشه آتش روشن بوده است و حتماً کسی در آن منبع آتش افکنده و آن آتش بعلت ماده معدنی تا به امروز روشن مانده است. (از معجم البلدان). شهری است از نواحی دربند شیروان. (مرصداطلاع). ناحیه‌ایست در بحر خزر به محاذات جزیره الله اکبر که اکنون آباد است. (نزّه القلوب). در نزّه القلوب ذیل با کویه آمده است: با کویه از اقلیم پنجم است. طولش از جزایر خالدات فدل و عرض از خط استوا مرل، هواش بگرمی مایل است. حاصلش غله بیشتر باشد. (نزّه القلوب ج ۳ ص ۹۲). نفت معادن بسیار دارد و در ایران زمینی بزرگترش معدن با کویه است و آنجا زمینی است بر آنجا چاهها حفر میکنند تا به زهاب میرسد. آبی که از آن چاهها برمی‌آورند نفط

بسررآب مییاشد. (از نزّه القلوب ج ۳ ص ۳۰۷). جزیره الله اکبر که محاذی با کویه است. اکنون معمور است و بندر آن دریا شده است. (از نزّه القلوب ج ۳ ص ۲۳۹). در ولایت با کویه زمینی است که از او آتش فروزان است چنانکه بدان آتش نان و آش میتوان پخت و در هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه مشتعلتر میگردد و من آن زمین را دیده‌ام و عجب اینک در آن حوالی مرغزاری است چون بر آن مرغزار اندکی حفر کنند از آن حفره نیز آتش مشتعل میشود. (از نزّه القلوب ج ۳ ص ۲۸۶). مؤلف آثار البلاد ذیل با کویه گویند: شهری است در نواحی دربند نزدیک شروان، در آنجا چشمه نفتی است عظیم که درآمد آن هر روز هزار درهم است و در کنار آن چشمه‌ای که نفت سپید مانند روغن زبیب از آن جاری است و شب و روز قطع نمیشود. ابوحامد اندلسی از عجائب آنجا نقل کند که در آن ناحیه زمینی است که در ظاهر حرارتی ندارد اما مردم آن ناحیه آهو و سایر حیوانات را که شکار میکنند گوشت آن را قطعه‌قطعه کرده در پوستش جای دهند و نمک و سایر ادویه آورده و سپس یک نی تو خالی بدست آورده یک سر آن را در پوست شکار فرو کرده و سپس آنرا زیر این خاک پنهان کنند، در همین وقت از داخل نی که سر آن در خارج است بخار آب خارج می‌شود و چون بخار پایان یافت معلوم میشود که گوشت پخته است. (از آثار البلاد قزوینی ص ۵۷۸). بندری است مشهور و از شهر شماخی سه مرحله دور... آبش قلیل و خوشگوار و هوایش به گرمی مایل و زمینش ریگزار... گویند از بناهای انوشیروان و حصارش از شاهان شیروان است. قریب سه هزار باب خانه در اوست... و باغات و زراعات در اطراف او نیست... مردمش اگرچه ترک‌زبانند اما لغت مخصوص نیز دارند، حاصلش زعفران و نفت سیاه. از چیزهای حیرت‌افزای روزگار یکی آتشکده آن دیار است... فرقه هندوان از اقصی بلاد هندوستان آمده به روش کیش خویش طریق پرستش بعمل می‌آورند. (از بستان السیاحه ص ۱۵۹). شهر و بندر معروف کنار دریای مازندران که قریب یکصد و بیست هزارتن جمعیت دارد. آبادی امروز با کو بسیار تازه است و بعد از کشف معادن نفت و پس از آنکه راه آهن معروف روسیه بدانجا رسید اهمیت فراوان یافت. با کو در سال ۱۸۱۳ م. بموجب قراردادی به روسیه واگذار شد. راه تجارتی بحر خزر از گیلان شروع شده به با کو ختم و

براهای آهن اروپا متصل میشود که از آن راه مبادله محصولات و ارتباط تجارتی ایران و روسیه بعمل می آید بقسمی که اغلب مالالتجاره های دول دیگر اروپائی که اجازه حمل از روسیه به آنها داده شده از آن راه به ایران وارد میشود و همچنین محصولات ایران از همین خط باروپا حمل میگردد و هنوز هم این روابط برقرار است. و کشتیهای که از آن بندر و یا از بنادر ویتروسک و کراستودسک حرکت میکنند مستقیماً به انزلی یا خلیج استرآباد میرسند. (یادداشت مؤلف).

باکواز جمله شهرهایی است که بر طبق معاهده گلستان و سپس ترکمانچای (۱۲۲۸ ه. ق.) بعد از شکست عباس میرزا نایب السلطنه در جنگهای ایران و روسیه، از ایران منتزع گردید و به روسیه سپرده شد. در این باب رجوع به ترکمانچای شود.

در قاموس الاعلام آمده است: نام مرکز ایالتی است در شیروان در ساحل غربی دریای خزر و دارای ساختمانهای نظامی مهم و لنگرگاه و اسکله معظمی است. کاخی بزرگ از آثار زمان شاه عباس صفوی در آنجا هست. در پارهای از مردابهای بخار نفت متصاعد شود و بمحض آتش زدن مشتعل شود و از این رو این محل در نزد زرتشتیان از زمانهای بسیار قدیم سرزمینی مقدس شناخته شده است و امروز نیز زمان تألیف قاموس الاعلام، جمعی از زرتشتیان در آن جا سکونت دارند، خط آهنی که از باطوم شروع شده و از تفلیس میگذرد به آنجا خاتمه مییابد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان ذیل بادکوبه آرد: شهری است باحصان و مستحکم و از بلاد متصرفی روس در آسیا و ایالت شیروان، واقع در کنار دریای خزر نزدیک به شبه جزیره آب شرون، دور شهر قدیم دیواری محکم با بروج مشیده بنا کرده بودند. در وسط شهر قدیم در بلندی نارنج قلعه حاوی عمارات و خزاین شیروان و حکام بادکوبه بوده، در سوابق ایام مد آب دریا پدیدار قلعه قدیم پیوسته اما در این زمان تقریباً یک هزار ذرع دیوار قلعه از دریا دور است و یک سمت شهر به یکی از رشته های کوه قفقاز تکیه نموده است. از بندرگاه که شهر را ملاحظه میکنی مثلث شکل بنظر می آید که مبنای او عریض و بوضع مخروطی منتهی میگردد و در انتهای ضلع وسط نارنج قلعه و خزاین قدیم بادکوبه واقع شده، بالاجمله شهر بادکوبه از مداین قدیمه دنیا محسوب و در یکی از بروج دیوار شهر لوحی نصب و تاریخ تعمیر این شهر مرتسم شده است و تقریباً این تعمیر ششصد سال قبل شده، کوچه های شهر قدیم

اگرچه سنگفرش است ولی معوج و بی قاعده و تنگ میباشد. در شهر قدیم و قلعه وسط او که بمنزله ارگ بوده الحال آبادی نیست مگر معدودی از عمارات خزاین و مسجد معتبری که آن جا بوده جبه خانه و قورخانه قشون روس با ساخلوی آن جاست لکن محلاتی که بعد از تصرف دولت روس این شهر را در خارج بنا کرده اند زیاد و سبک ابنیه فرنگستان دارد. از ابنیه قدیمه که در آنجا ملاحظه میشود برجی است بسیار مرتفع که موسوم به برج دختر است که بنای آن از سنگ و آجر شده و مشرف به بندرگاه است و حالا چراغ بحری برای هدایت کشتی هائی که از دریا شب میخواهند وارد بندرگاه شوند بر سر آن برج شبها روشن مینمایند. بهترین بندرگاههای بحر خزر بندر بادکوبه است. محصولات طبیعی و اصلی باکو که بخارج برده میشود اول نفت است که به ایران و تمام روسیه می رود و ثانی تریاک و نیز قدری ابریشم است هندوها بادکوبه را شهر متریکی دانسته بزیارت آن میروند. در پانزده هزار ذرعی شهر سمت آب شرون معدن نفت است و از چند موضع آن جا متصل آتش از زمین بیرون می آید... اطراف بادکوبه دریاچه های نمکین زیاد دارد و بیست و پنج پارچه دیه در ناحیه بادکوبه میباشد. در سنه ۱۷۲۵ م. / ۱۱۳۸ ه. ق. آنجا را متصرف شد. در ۱۷۳۵ م. / ۱۱۴۸ ه. ق. دولت ایران آن را از تصرف روس خارج و مسترد نمود و در ۱۸۰۵ یکباره بادکوبه بتصرف روس درآمد و آن جا را شهر نظامی و بندرگاه نمودند. معدن نفت در آن جا بعدی است که اگر شخص عصائی در زمین فروبرد، بعد بواسطه کبریت هوائی را که از روزنه زمین خارج میشود آتش زند مشتعل می شود. اطراف بادکوبه علف و سبزه بلکه هیچ قسم نبات و گیاه نمیروید نه اینکه زمین استعداد ندارد بلکه حرارت جوف زمین مانع روئیدن گیاه است. در سنه ۱۲۹۰ ه. ق. که موکب همایون ناصرالدین شاه از سفر فرنگستان معاودت میفرمود در عبور از بادکوبه مختصری شرح حال شهر مرقوم شده. اعتمادالسلطنه سپس گوید: ... بعضی از تجار ایرانی مرا دیدن کردند، در بین صحبتهای مذکور میداشتند که از پدرشان شنیده بودند که اطلاق لفظ بادکوبه به این شهر بواسطه باد زیادی است که در این جا میوزد و بادکوبه در اصل بادقمه بوده است یعنی بادی که از شن زار می آید، چون سمت وزیدن باد از طرف صحراست پدیرا! والله اعلم. شب را مهمان حاکم بادکوبه بودیم در جمیع شهر و اطراف بادکوبه نبات و اشجاری که دیده میشود در همین باغ کوچک حاکم است که

زیاده از پنج شش هزار ذرع مربع طول و عرض ندارد و با زحمت زیاد بواسطه کمی آب این باغ را مشروب میسازند. جمعیت شهر الحال از بومی و غریب چهار هزار نفر میشود، قلعه قدیمی از بنای ایرانیان در این شهر موجود است، بازار مسلمان در قلعه واقع شده است. برجی که موسوم به برج دختر است و چهل ذرع ارتفاع دارد در یک ضلع این قلعه بنا شده است... فی الواقع از حیث نفت بادکوبه اول مملکت روی زمین است، چاههای زیاد در جائی که معروف به بالاخانه است حفر شده و با تلمبه نفت را از چاه بیرون می آورند. در این اواخر چاه تازه حفر کرده اند که نفت مثل فواره زیاده از پنج سنگ آب به ارتفاع ده ذرع از دهنه چاه متصل جاری است بطوری که هفت دریاچه در اطراف این چاه از نفت مملو شده، از بالاخانه به صوری خانه که کارخانه میرزایف است رفتم، میرزایف نفت سیاه را تقطیر کرده سفید میکند و کوروها سرمایه و دخل دارد. معبد آتش پرستان هندی و پارسی در این صوری خانه است، عمارتی است مربع و در وسط آن عمارت اطاتی بنا شده است که چهار طرف آن باز است، وسط گودالی است که آتش از میان آن بیرون می آید. اطراف حجرات است، از هر حجره منفذی تعبیه نموده اند که آتش بیرون می آید، یعنی هر وقت بخواهند کبریتی روشن کرده در محاذی آن منفذ میگیرند، هوائی که خارج میشود مشتعل میگردد. در اطراف صوری خانه بمسافت ۴ هزار گزی ذرع مربع تقریباً تمام زمین مشتعل است... روز جمعه بزیارت بقعه بی بی هیبت که در یکفرسخی شهر سمت جنوب بادکوبه است رفتم، از قراری که متولی میگفت در زمان مأمون وقتی که امام ثامن حضرت رضا (ع) را در طوس شهید کردند، کسان حضرت که از عربستان به عراق می آمدند هم متفرق شدند، بی بی هیبت که اسم حقیقی اش فاطمه صغری و همشیره فاطمه کبری که حضرت معصومه باشد [بود] از یکدیگر جدا شده به رشت آمد، آن جا نتوانست اقامت فرماید به بادکوبه فرار کرد در این قریه که معروف به ده شیخ است و شیعه ها آن جا مسکن داشتند تشریف آورده در همان جا رحلت فرمودند. مقبره در مسجدی واقع شده که از بناهای قدیم است. قبرستان معتبر شیعیان بادکوبه در آن جاست، قبرهای کهنه زیادی آن جا دیده شده من جمله از شیخ بهائی نامی بود. تاریخی که بر روی سنگ نقش کرده بودند سنه هفتصد و پنج بود... یکشنبه بتماشای مسجد جامع که در شهر قدیم است رفتم، از قرار لوحی که اینجا ملاحظه شد بنای این مسجد از شیخ خلیل الله

نامی است و به این وضع نوشته شده بود. «السلطان بن السلطان الشیخ خلیل الله». تاریخ بنای این مسجد وضع غریبی است، مثل سایر مساجد حیاط و مقصوره ندارد و بطور شبستان همه مستقف است، در وسط چهارطاقی مانند جائی است که سقف ندارد، آنچه معلوم شد این چهارطاقی کهنه‌تر از بنای مسجد است و معاینه به طرز چهارطاقی صوری خانه که معبد آتش پرستان است ساخته شده مسلماً در قدیم این چهارطاقی معبد آتش پرستان بوده بعد حکام یا سلاطین اسلام مسجد را دور معبد بنا کردند - انتهای.

(از مرآت البلدان ج ۱ صص ۱۵۰ - ۱۵۴).
لفظ با کو مأخوذ از کلمه بگ (خدا) است و برج دختر که در با کو است برجی مربوط بمعبد اناهیت بوده که در آن شهر وجود داشته و همچنین همه ممکنه و ابنیه‌ای که بنام «دختر» شهرت یافته‌اند معابدی برای ناهید بوده‌اند. (از مقاله باستانی پاریزی تحت عنوان ابنیه دختر و قلعه دختر کرمان، مجله باستان‌شناسی شماره ۱-۲، ۱۳۳۸). مرحوم کسروی گوید: این شهر آران را ایرانیان بادکوبه می‌نویسند، با آنکه در زبان مردمان خود آران و در کتابهای روسی و ترکی نام شهر «با کو» است. بادکوبه گویا از زمان صفویه پیدا شده، زیرا نخستین بار که ما آن را در کتابی می‌بینیم در عالم آرای عباسی تألیف اسکندربیک منشی تاریخ‌نگار زمان شاه عباس بزرگ است. پیش از زمان صفویه، حمدالله مستوفی در نزهة القلوب و یاقوت در معجم البلدان و دیگر جغرافی‌نگاران اسلام در کتابهای خود همگی آنرا با کویه نگاشته‌اند. از اینجا پیداست که بادکوبه بنیادی برای خود ندارد نه در کتابهای مؤلفان باستان و نه در زبان بومیان. آنچه از نوشته‌های اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان برمی‌آید این نام ساختگی از اینجا پیدا شده که چون در با کوبادهای تند میوزد کسانی خواسته‌اند میان این بادها و نام شهر مناسبتی درست کنند و اینست که نام مزبور را تغییر داده و بادکوبه ساخته‌اند یعنی جائی که باد آن جا را میکوبد! چنانکه گفتیم در کتابهای مؤلفان اسلام نام این شهر را با کویه می‌نویسند، از سوی دیگر ما میدانیم که کلمه‌های پارسی که در آخر خود «ویه» یا «اویه» دارند؛ چون شیرویه، سارویه، بابویه، فضلویه و مانند اینها کلمه‌های شکسته میباشند. به عبارت دیگر اصل کلمه چیز دیگر بوده در زبان‌ها بدین شکل درآمده، چنانکه فضلویه را میدانیم که شکسته «فضل الله» است و همچنین آن کلمه‌های دیگر.

با کویه را نیز همینکه من در کتابهای مؤلفان اسلام خواندم دانستم که اصل آن چیز دیگر

بود و برای جستن این اصل به خواندن کتابهای ارمنی پرداختم و به نتیجه‌های سودمندی برخوردم. در زمان ساسانیان و پیش از زمان ایشان در ارمنستان و آران و آذربایگان و دیگر گوشه‌های ایران آبادیهای با نام‌های «با کاوان» و «با کاران» یا نامهای دیگر نزدیک به اینها برپا بوده که در هر یکی از آنها آتشی افروخته میشده یا بخودی خود افروخته بوده، اینست که این آبادیها را ایرانیان زردشتی گرامی میداشته‌اند. یکی از این آبادیهای دینی و گرامی ایرانیان همین جا بوده که اکنون با کو خوانده میشود و اصل نام آن «با گاوان» یا «با گوان» بوده است.

موسی خورنی مؤلف مشهور ارمنی در جغرافی خود شرحی درباب بیلقان (که ارمنیان آن را «پایداقاران» میخوانند) دارد و مینویسد: «پایداقاران در شرق «اودی» نزدیک یراسخ (ارس) است و دوازده کوره دارد. هرا کودپیروژ، واردانا گرد، پرستگاه هفت گودل، رودباغا، باغازنود، آروسپیژان، هانی، آتلی، با گاوان، سپاندانیریوژ، ورمزد، بسیروژ، آلیسوان، در آن جا پنبه فراوان میشود....». پایدارقان شکل ارمنی بیلقان است.

«غیرندوارتابت» یکی از مؤلفان مشهور ارمنی است که کتابی درباره هجوم تازیان به ایران و ارمنستان نوشته، در این کتاب ضمن گفتگواز زمان هشام بن عبدالملک مینویسد: «در این زمان بار دیگر شمال برآشفست زیرا پادشاه خزران که خاکان نامیده میشود مادر او که «پارسیت» نامیده میشود بسرکرده‌ای «تارماز» نام فرمان داد که لشکری بر سر خاک هونان گردآورد و بهمدستی از راه خاک هونان و در بند قفقاز و زمین مژکتان بیرون آمدند، چابیدند زمین پایداقاران را، از رود یراسخ گذشته تاراج کردند اردوید (اردبیل) و شهرستان قانجاق (گنجه) و کوره‌ای را که آتشیبا گاوان خوانده میشود و اسبانداران پیروژ و ورمزد پیروژ را...»

آنچه مقصود ما در اینجا است نام آتشیبا گاوان است که مؤلف ارمنی یاد میکند و بی‌گفتگو است که مقصود همان با کو است. دلایلهای دیگر نیز بر اینکه اصل با کو «با گوان» بوده در کار است. و آنگاه کلمه وان که اینان بر آخر این شهرها میگذراند کلمه‌ای است که در آخر نام‌های آبادیها بسیار معروف میباشد چنانکه در این نامها: شیروان نخجوان، هفتوان، ایروان، کردوان.... از آنچه گفتیم پیداست که با گاوان یا با گوان از دو کلمه «با گ» و «وان» ترکیب یافته. وان، یا گان، یا ران، یا لان یا رام که در آخر نامهای آبادیها فراوان می‌آید همه از یک ریشه می‌آید و بمعنی شهر یا جای یا

بوم میباشد.

اما بگ یا با گ یا بگ، این کلمه در هخامنشی و اوستائی و پهلوی بمعنی خدا بکار میرفته و بگمان بسیاری از دانشمندان اروپایی این کلمه در زبان‌های دیگر هم معروف بوده، از جمله بوغ روسی را با این کلمه یکی میدانند. باری ما این کلمه بگ یا با گ را بر روی یک رشته از نامهای آبادیهای ایران و ارمنستان می‌یابیم بدینسان: با گاوان: در چند جا در آران و ارمنستان. بگوا: در آذربایگان و افغانستان بغستان: (بهستون، بیستون) در کرمانشاه. بجستان: در خراسان. فغان: در گلپایگان. بجند: در آذربایجان. بغلان: در خراسان. با گارج: در ارمنستان. با که: (بعقوبه) در عراق.

گذشته از یک رشته نامهای دیگر همچون بیکند و بیرم و مانند اینها که بگمان ما در آنها نیز همان کلمه بک است که به «بی» تبدیل یافته، در همه این نامها بگ یا با گ یا بگ بمعنی خدا و وان یا ران یا لان، یا و یا ریج بمعنی شهر یا جایگاه است، چنانکه ستان بهمین معنی است. پس با گوان یا با گاوان بمعنی شهر خدا یا جایگاه خداست. و اینکه این آبادیها را به این نامها خوانده‌اند برای اینست که در هر کدام آتشکده یا بتکده‌ای برپا بود، از جمله با گاوان که امروز با کو گفته میشود هنوز هم نشانه آتش و آتشکده در آن پیداست. با گوان دیگر که در کوره یا کروندارمنستان بوده، موسی خورنی آشکار مینویسد که آتشکده داشت. با گاوان‌ها را که در دو یا سه جای در ارمنستان بوده موسی خورنی و دیگر مؤلفان ارمنی همیشه «شهرچه بتخانه‌ها» ترجمه کرده و آشکار مینویسند که پادشاهان پیشین ارمنستان که مسیحی نبوده‌اند بنیاد گذارده بوده‌اند و جایگاه خدایان کهن از مهر و ناهید بوده است.

آغاتانگیفوس (آگاتانژ) مؤلف ارمنی که در زمان پادشاهان ساسانی میزیسته با گاریج را جایگاه بتان ترجمه کرده میگوید کلمه‌ای پهلوی است و همین سخن را درباره با کاوان مینویسد. از گفته همین مؤلف برمی‌آید که با گاریج و برخی دیگر از آبادیها که با بگ آغاز میشود نخست «مهرگان» (معبد مهر) بوده و خدای مهر را در آن جا می‌پرستیده‌اند. (از مقاله کسروی تحت عنوان با کو، مجله ارمنان سال سیزدهم شماره ۲ صص ۸۴ - ۸۷):

با کو ببقاش باج خواهد

خزران و ری و زره گران را.

خاقانی.

با کو بدعای خیرش امروز

خاقانی.

ماند بسطام خاوران را.

جان آب و خاکی و با کوه تا پیوسته‌ای

جان آب و خاک را پیوسته با کوهست جان. سلمان (از شرفنامه منیری).
آمد آن خسرو خویان جهان از باکو
میخورد خون جهانی و ندارد با کاو.
؟ (از شرفنامه منیری).
و در این بیت مخاطب خانه مدح است که
در باکو بوده و رکنی از آن خانه به کوه پیوسته
و نیز آن خانه بکناره آب هم بوده است. (از
شرفنامه منیری). پادشاه و الانزاد (شاه
اسماعیل) پرتو اهتمام بر فتح حصن حصین
باکو انداخت. و بعد از وصول به آن دیار و
ملاحظه خندق و فسیل آن حصار مثال
لازم الامتثال نفاذ یافت... که خندق را از
سنگ پر سازند... لاجرم کار محصوران
بجائی رسید که بجان آمده... امان طلبیدند...
(از حبیب السیر ج ۴ ص ۴۶۰).
ز دریند باکو گذر کرد تیز
بدوران نمود آن اساس ستیز.

هاتفی (از فرهنگ شعوری).
توان یافت دلی خوش بجهان ای کا کو
چه روی گاه سوی گنجه و گاهی با کو؟
محمدقلی سلیم (از آندراج).
باکوی زن. [ز] (ا) نقاش معروف
هلندی. متولد بسال ۱۶۳۱ م. و متوفی بسال
۱۷۰۸ م. در آمستردام. آثاری از او در موزه
لوور فرانسه و همچنین در آمستردام و موزه
لاسه نگهداری میشود.

باکوبه. [ب] (ا) باکو. باکوبه شهری به
قفقاز. رجوع به باکو شود.

باکور. (ع ص، ا) شتابکار. معجل. (از تاج
العروس). [ا] بارانی که قبل از موسم و موقع
فرود آید. (از تاج العروس). باران اول
موسمی. (منتهی الارب) (آندراج). باران
اول. (ناظم الاطباء). [ا] زود از هر چیز و مؤنث
آن با کوره است. (منتهی الارب). زودرس از
هر چیز. [ا] نوبر. نوباه. (آندراج). نورس؛ و
فی هذا اليوم یؤتی بالبا کور من الغلات فیقرأون
علیها و یدعون لها بالبرکة. (آثار الباقیه ج
اروپا ص ۲۸۱). نخله با کور؛ خرمابن
زودرس. (ناظم الاطباء).

باکور افغان. [آ] (ا) نام امیری که از
طرف شاه شجاع مظفری به کرمان اعزام شده
است. در تاریخ وزیر آمده است: شاه شجاع
سلطان شبلی پسر خود را بحکمرانی کرمان
فرستاد... و دولتشاه و ملک محمد نام را که
هر دو از اقارب خواجه قوامالدین محمد
بودند... به پیشکاری کرمان مأمور کرد. بعد از
رفتن این دو نفر به این اندیشید که شاید دولت
[شاه] سلطان شبلی را از آن مملکت اخراج
نماید و خودش ادعای ریاست و استقلال
ورزد. این بود که خواجه مجدالدین قاقم را که
مردی امین و کافی بود با امیر باکور افغان و

دو هزار سوار به مدد او به دارالامان کرمان
روان کرد. (از تاریخ کرمان ص ۲۰۹). این نام
در حبیب السیر امیر ماکو و در تاریخ محمود
گیتی (کتبی) امیر تاجور اوغانی آمده است.
(حاشیه تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص
۲۰۹). قبل از رسیدن این دو امیر، دولتشاه
کرمان را تصرف کرد و امیر شبلی را در قلعه
شهر محبوس ساخت. این امیر با کور اوغانی
قایم مقام و پسر عم سیورغتمش از امرای
اوغان حدود کرمان بوده است. و رجوع به
تاریخ کرمان ص ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۵ و همچنین
به تاریخ عصر حافظ ص ۲۱۳ شود.

باکوره. [ز] (ع ص، ا) تأیث باکور. اول از
هر چیز. ج، بوا کیر، با کورات. (از اقرب
الموارد). [ا] نوباه. (مذهب الاسماء). ج، بکر.
(منتهی الارب). اول که از میوه رسد. (اقرب
الموارد). پیش رس. (ناظم الاطباء). نوبر.
بکیره. (بادهداشت مؤلف). نخله با کوره؛
خرمابن زودرس. (ناظم الاطباء). ج، بوا کیر.
(ناظم الاطباء). میوه نورسیده که اول از همه
افراد نوع خود پخته شده باشد. (غیاث
اللغات). نخستین میوه که برسد. نوابوه.
(زمخشری). میوه نو. میوه نوآورده؛ و با کوره
عدل او اول وهلت آن بود که عباس از جهت
نزل حشم منصور قسمتی عام در شهر و
رستاق میکرد. (المضاف الی بدایع الزمان
ص ۲۸).

تو نو با کوره ای در باغ ایام
مقام گل نبینی با گلاب است.

(تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۳۰۲).
آن می که عصاه حیاتست
با کوره کوزه نباتست.
هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته، با کوره نشد.
مولوی.
— با کوره حیات؛ کنایه از جوانی و فرزندی
هر دو. (انجمن آرای ناصری).

باکوس. (ا) (ا) نام رومی دیونیزوس^۱،
خدای تانکستان و شراب و جذبه عارفانه در
نزد یونانیان قدیم. وی سرگذشتی تاریک و
مبهم دارد. دیونیزوس پسر زئوس و مادرش
سمله^۲ بود و بنابرین مانند هرمس و آپولون و
آرتمیس، از دومین نسل خدایان المپی است.
سمله که مورد علاقه زئوس بود از خواست
تا با تمام نیرو و جلال خدایی بر او ظاهر شود
و زئوس نیز برای رضای او به این امر تن در
داد. ولی سمله که قدرت تحمل مشاهده انوار
جمال عاشق خویش را نداشت بحالت
برق زده ای بزمین افتاد. زئوس به سرعت طفل
ششماهه او را که هنوز در شکم مادر بود
بیرون کشید و او را به ران خود دوخت و در
پایان مدت مقرر طفل را صحیح و سالم خارج
کرد. این طفل دیونیزوس، یعنی «دوبار تولد

یافته» نام گرفت. زئوس، کودک را به هرمس
سپرد و او پرورش وی را به عهده آتاماس
پادشاه اورکومن و همسر دوم او اینو^۳
گذاشت. هرمس دستور داد که دیونیزوس را
لباس زنانه بپوشانند تا توجه «هرا» که از راه
حسادت میخواست ثمره عشق نامشروع
شوهر خود را محو کند، به این طریق از او
منصرف گردد. هرا فریب این نیرنگ را نخورد
و دایه او اینو و همچنین تاماس را مبتلا به
جنون کرد. زئوس ناچار کودک را به محلی
دور از یونان بنام نیسا^۴ که به عقیده ای در
آسیا و به روایتی در اسیویا (افریقا) قرار
داشت انتقال داد و خدایان آن سرزمین را به
تربیت وی گماشت و برای آنکه هرا او را
نشناسد وی را بصورت بزغاله ای درآورد.
دیونیزوس در آغاز جوانی انگور و طریق
استفاده از آن را کشف کرد. ولی هرا او را
گرفتار جنون کرد و دیونیزوس در مصر و
سوریه بگردش پرداخت و از آنجا به فریگیه
رفت. در آنجا «سی بل» بگرمی او را پذیرفت
و اسرار مذهب خود را به او گفت. دیونیزوس
سپس به حال عادی بازگشت و به تراس رفت
ولی لیکورگ که در آن موقع بر نواحی کنار
استریمون سلطنت میکرد روی خوشی به او
نشان نداد و در صدد توقیف او برآمد.
دیونیزوس به تیتیس پناه برد. لیکورگ
همراهم دیونیزوس یعنی با کانت هارا اسیر
کرد. ولی آنها بوضع معجزه آسای نجات
یافتند و لیکورگ دچار جنون شد. لیکورگ
در این وقت خواست برای انتقام، درخت
انگور، گیاه مقدس او را، قطع کند ولی پای
خود را بجای تنه درخت برید... از ترس
دیونیزوس به هند رفت و آنجا را بگرفت،
(بروایتی سلاح او یک سید انگور بود). پس از
مراجعت به یونان به بئوسی زادگاه مادر
خویش رفت. در «تب» جشنهای با کانتال را
رواج داد و چون پانته با این جشنها مخالف
بود، بدست مادرش «آگاه» در حال مستی
جذبه بقتل رسید. دیونیزوس در آرگوس هم
بهمین نحو قدرت نمایی کرد و دختران پادشاه
آرگوس و زنان آن ناحیه را به جنون مبتلا
ساخت. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف
بهمش ص ۲۶۰). و نیز رجوع به ایران باستان
پیرنیا صص ۱۲۳۶ - ۱۲۴۴ - ۱۷۳۶ -
۱۷۴۱ - ۱۷۸۰ - ۱۸۰۷ و هم چنین به
دیونیزوس شود. باکوس را معمولاً بصورت
جوانی که مزین به برگهای رز است نشان

1 - Backhuyzen.

2 - Baccus. 3 - Dionysos.

4 - Sémélé. 5 - Ino.

6 - Nysa.

میدهند و در دستش شاخی دیده میشود که بجای ساغر بکار میرفته است. گاهی بشکه و چلیکی نیز به همراه او نشان داده میشود. و گاهی بر ابراهای که شیر و پلنگ آنرا میکشند قرار دارد. صاحب قاموس الاعلام گوید: عبادت باکوس از مشرق زمین به یونان آمده و به جمشید ایرانیان قدیم بی شباهت نیست! برخی او را برهمای هندیان فرض کرده اند. اما منبع این روایت و تصور معلوم نشد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ذیل باقوس شود. شاید معرب آن بکوس باشد. (از فرهنگ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸۱). او رب النوع شراب و پسر ژوپیتر بود که بنابر افسانه های کهن در شهر تب تولد یافته و به آسیا سفر کرده و بر هندوستان مسلط شده بود. برای باکوس در یونان و روم اعیادی میگرفتند که در یونان «اعیاد دیونیزوس» و در روم «اعیاد با کانالیا» نام داشت. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانتر).

باکوس امستا. [اُم] (اخ) ۱ ظاهرأ همان باکوس رب النوع شراب است. در تاریخ ایران باستان در ذیل عنوان: جدال سالامین بروایت پلوتارک، نام مذکور بدینسان آمده است: پس فوراً «افران - نیدس غیگیو» دست تمیستو کل را گرفته به او امر کرد که این سه نفر جوان را به باکوس أمستا قربان کنند. (ج ۱ ص ۸۲). **باکولیه.** [ی ی] (اخ) نام فرقه ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

باکونویان. (اخ) از امرای مغول زمان چنگیز هنگام حمله به ایران. در ترجمه تاریخ ادبیات ادوارد برون (از سعدی تا جامی) آمده است: در ترجمه لاتینی از نامه ای که باکونویان به پاپ نگاشته است یک جمله تهدیدآمیز مخصوص موجود است که جوینی مورخ ایرانی نیز بهمان عبارت به آن اشاره میکند. (از سعدی تا جامی ص ۱۰). باکو ممکن است صورتی از باغو یا بایجو باشد.

باکونین. (اخ) ۱ میخائیل. از عناصر انقلابی روسیه. متولد بسال ۱۸۱۴ م. و متوفی بسال ۱۸۷۶ م. او فرزند یکی از مالکان و از نگهبانان سلطنتی بود، برای آموختن فلسفه به برلین رفت (۱۸۴۱)، در پاریس با ژرژسان و پرودون آشنا شد. در زوربخ به فعالیت های اجتماعی پرداخت. او را بر روسیه احضار کردند نپذیرفت. در فرانسه نطقی بمخالفت حکومت روسیه ایراد کرد که به اخراج او از فرانسه منجر شد. اما پس از انقلاب ۱۸۴۸ بار دیگر پاریس بازگشت. در ۱۸۴۹ م. در پروس و اتریش و روسیه غیاباً محکوم به اعدام شد. در بازگشت بر روسیه پس از یک سلسله مبارزات در سال ۱۸۵۷ به سیبری تبعید شد.

در ۱۸۶۳ با چند روزنامه برای برانگیختن دهقانان همکاری کرد، چندی بعد بسویس آمد و عضو کمیته بین المللی کارگران شد و افکار کارل مارکس را تأیید کرد. او در ایجاد جمعیت های انقلابی در کشورهای اروپای مرکزی فردی مؤثر بشمار رفته است.

باکوه. (اخ) ظاهرأ صورتی از باکو، یا باکویه است. مؤلف مجمل التواریخ آرد: و اندر آن (دریای طبرستان) دو جزیره است برابر، یکی به طبرستان با آن نعمتهای فراوان که بوده و آب بگرفت، و دیگر جزیره با کواست، از آنجا نفت اسفید و سیاه آورند و زمینش همواره جنبان باشد که از آن آتش پیدا آید و هنوز چنانست. (مجله التواریخ والقصص ص ۴۲۷).

باکوی. [ک وی] (ص نسبی) منسوب به باکواز بلاد دربند خزران شیروان. (لباب الانساب). و رجوع به باکویی شود.

باکوی. [ک وی] (اخ) (...) ابوسعیدالله محمدین باکویه شیرازی منسوب به جد خود. و از علمای صوفیه بود و ابوالقاسم قشیری از او روایت کرده است او بعد از سال ۴۲۰ ه. ق. در گذشته است. (از انساب سماعی). ابن اثیر در لباب الانساب آرد: «من عقیده دارم که این نسبت غلط است و اگر غلط از ناسخ نباشد طبعاً افتادگی دارد و از مصنف چنین غلطی بعید مینماید، چه او نسبت را در اول مدینه میرساند ولی منسوب را به جد نسبت میدهد. (لباب الانساب). و رجوع به باکویه شود.

باکوی. [ک وی] (اخ) (...) الشروانی یحیی باکوی. از نویسندگان باکویود. او راست: مفتاح الاسرار علی وردالستار، و فوائد که در حاشیه ارشاد المریدین فی معرفة کلام العارفین شیخ عمر بن جعفر شیرازی چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

باکویه. [ی ی] (اخ) باکو. بادکویه. (ناظم الاطباء). و رجوع به باکوشود.

باکویه. [ی ی] (اخ) جد محمد بن عبدالله بن احمد شیرازی صوفی است. ابوبکر بن خلف و ابوالقاسم قشیری از او روایت کرده اند. (از تاج العروس). شیخ باکویی به شیراز. گویند برادر پیرحسین بوده و مرید ابوعبدالله خفیف. (از تاریخ گزیده چ نوائی ص ۶۶۲).

صاحب شدالازار آرد: شیخ ابوعبدالله محمد بن عبدالله المعروف به باکویه، در علوم تبحر داشت و دارای خصائل پسندیده بود شیخ عبدالله محمد بن خفیف را در ایام جوانی ملاقات کرد و سپس به مسافرت پرداخت و شیخ ابوسعید ابی الخیر مهنی را در نیشابور دید و در خدمت او ماند. همچنین شیخ عباس نهایندی را در آنجا ملاقات کرد و بین آن دو باب طریقت مباحثات و گفتگوها پیش آمد.

ابوالعباس به فضل او اعتراف کرد و مدتها با هم مصاحبت داشتند. سپس باکویه به شیراز بازگشت و در غاری در کوهستان شمالی آن شهر سکونت گزید. و در این اوقات مشایخ و بزرگان فقر با او ملاقاتها و تردد داشتند. او بسال ۴۴۲ ه. ق. درگذشت و در همان محل بخاک سپرده شد. (از شدالازار، ص ۳۸۰). مرحوم قزوینی در حاشیه شدالازار آرد: این عنوان ملفق است از مجموع سه نسخه شدالازار، که عنوان یکی الشیخ ابوعبدالله المعروف بباکویه است. عنوان شیرازنامه (ص ۱۰۳) ابوعبدالله محمد بن عبدالله المعروف بباکویه. در تاریخ بغداد از خطیب بغدادی استطراداً در ترجمه احوال حسین بن منصور حلاج (ج ۸ ص ۱۱۲، ۱۲۰، ۲۲۹) و در رساله قشیری استطراداً فوق العاده مکرر در تصانیف کتاب و در لسان المیزان (ج ۵ ص ۲۳۰، ۲۳۲) در هر سه مأخذ مزبور از صاحب ترجمه چنین اسم برده اند: ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن عیبدالله بن باکویه (یا باکو) الصوفی الشیرازی. در انساب سماعی دو مرتبه ترجمه او مذکور است، یکی در نسبت (البا کوئی) بعنوان: ابوعبدالله محمد باکویه الشیرازی الباکوی. و دیگر در نسبت (الشیرازی) بعنوان: ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن باکویه الشیرازی و در معجم البلدان یاقوت در «ازجان»: محمد بن عبدالله بن باکویه الشیرازی و در تدوین رافعی در باب موسومین به محمد و در قاموس ذیل ماده «ببک» و در تاج العروس ذیل «ببک» «ببکی» در هر سه مأخذ مزبور: محمد بن عبدالله بن احمد بن باکویه الشیرازی الصوفی. پس چنانکه ملاحظه میشود در جمیع این مأخذ معتبره موثق بها که مؤلفین بعضی از آنها مانند تاریخ بغداد و رساله قشیری معاصر صاحب ترجمه بوده اند همه به اتفاق و بدون هیچ خلایق بین ایشان نام او را محمد بن عبدالله نگاشته اند نه «علی بن محمد بن عبدالله» و از سق نسب صاحب ترجمه در جمیع مأخذ معتبره مذکور در فوق بنحو قطع و یقین واضح شد که باکویه یا به املائی فارسی آن باکونام جد اعلائی صاحب ترجمه بوده است. و شهرت او در عموم مأخذ عربی به «ابن باکویه» نیز بهین مناسبت است. ولی در زبان فارسی بعدها بکثرت استعمال کلمه ابن از اول این کلمه حذف شده و به «باکویه» تنها، چنانکه صریح شدالازار و شیرازنامه است مشهور شده بوده است. و سپس همین کلمه باکویه یا نسبت صاحب ترجمه «با کوئی» از

با کهر، راحه، صکه، داهر... بودند. بسیاری از کتب اینان از هندی به عربی درآمده است. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۳۲).

باککه. [] (۱) به هندی اسم اسد است. (فهرست مخزن الادویه).

باکی. (ع ص) با کِه نعت فاعلی از یکی و بکا، گرینده از اندوه چنانکه اشک جاری شود، ج، بکا، (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). گریه کننده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج). گرینده. (مهذب الاسماء). آنکه بر کسی ستایش گویان گریه کند. (ناظم الاطباء). گریان با آواز. (یادداشت مؤلف). ج، بکی. (ناظم الاطباء). و نیز رجوع به بکا و با ک شود.

باکیادس. [د] (اخ) ۱ نام افراد یکی از خانواده‌های قدیمی کرتوس بود که از آن خانواده هفت تن بر آن شهر سلطنت کردند. لکن در سال ۶۵۸ ق م. دوران حکومت اشراف کرت پ پایان رسید و با کیادس از آن شهر رانده شدند و بازماندگان آن خانواده ناچار به سی سی لیا و اسپارتا سفر کردند. (ترجمه تاریخ تمدن قدیم فوستل دکولانتر).

باکیاست. [س] (ص مرکب) (از: با + کیاست) زیرک. ظریف. ظریفه. کیس. عاقل. فہم. لبیب. و رجوع به کیاست شود.

باکیاک. [] (اخ) نام یک تن از مشاهیر موالی ترک در قرون اولیه اسلامی. در مقدمه ابن خلدون آمده است: همینکه دولت به مرحله خودکامگی و ممانعت کردن عرب از دست‌اندازی به فرمانروائی ممالک و شهرهای بزرگ رسید وزارت باقوام غیر عرب و نمک‌پروردگان برگزیده اختصاص یافت مانند برمکیان و خاندان سهل بن نوبخت و خاندان طاهریان و سپس خاندان بویه و موالی ترک چون بفا (بوغا) و صف و اتامش و باکیاک ۲ و ابن طولون و فرزندان ایشان. (از مقدمه ابن خلدون ترجمه پروین گنابادی ج ۱ ص ۳۶۱). در تاریخ الخلفاء سیوطی نامی بصورت با کیال آمده است که گمان میرود با این نام یکی باشد.

باکیال. (اخ) نام سرداری در زمان المهتدی بالله خلیفه عباسی. و مهتدی در باب قتل موسی بن بفا به او نامه نوشت ولی او افشای راز کرد و اتراک دسته جمعی به قتل مهتدی همت گماشتند. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۴۱ شود.

باکیدن. [د] (مص جعلی) مصدر جعلی از باک. ترسیدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). بیمناک شدن.

سلوک به شیراز مراجعت نمود و در مغاره کوهی نزدیک شیراز منزوی شد. نقل است در آن ایام که وی در نیشابور بود امام قشیری در آنجا از شیخ ابوسعید متمنی شد که در هفته یک روز در خانقاه ایشان وعظ نماید، شیخ قبول نمود منبری در آنجا بنهادند. و آنروز روزی بود که شیخ ابوعبدالله بن باکویه به پرسش امام آمده بود، چون بنشستند، پرسید این جمعیت چیست؟ گفتند امروز شیخ ابوسعید بر منبر خواهد رفت بنشین تا آنچه میگوید بشنوی. وی گفت من او را مسلم نداشته‌ام و بدو نامتقدم، استاد گفت حال که نشستی، هیچ حرکتی نکنی و هیچ نیندیشی که او حال آن خیال باز نماید. پس شیخ ابوسعید به مجلس درآمد و بر منبر شد و سخن درآمد وی دهان پر باد کرد و گفت بس باش که این سخنها همه بادست. هنوز سخن وی تمام نشده بود که شیخ ابوسعید روی بسوی وی کرد و گفت آری سخن باد معدن بادست، این کلمه بگفت و بسر سخن رفت. ابوعبدالله آن حالت بدید و اندیشه کرد که چندین مشایخ را دیدم... سبب چیست که اینهمه بر این مرد ظاهر میشود. شیخ ابوسعید در حال روی به وی کرد و گفت:

تو چنانی که تورا بخت چنانست چنان من چنینم که مرا بخت چنین است چنین آنگاه ختم مجلس کرده فرود آمد... آن انکار و داوری از وی (ابوعبدالله) برخاست و بایکدیگر صافی شدند. آن عالم عارف پس از سالها آنرا در سال چهارصد و چهل و دو وفات نمود. (از نامه دانشوران ج ۳ ص ۷). و رجوع به ابوعبدالله و بابا کوهی شود.

باکویی. (ص نسبی) با کوی. منسوب است به با کوه یکی از بلاد دربند خزران است نزدیک شروان. (از انساب سمعانی).

باک. [با ک] (اخ) قلمه‌ای است از نواحی پربُشتر از توابع اندلس و امروز در تصرف فرنگان است. (از معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

باکهر. [] (اخ) منجم هندی که کتاب او برعربی نقل شده. (ابن النديم). بر روایت کتب عربی از حکمای معروف هند است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۵). مؤلفان کتب حکما و علماء نام عده‌ای از مشاهیر ریاضی دانان و منجمان هندی را که کتب آنان به عربی درآمده بود ذکر کرده‌اند... از آنجمله با کهر و راحه و صکه و ... (از تاریخ علوم عقلی ص ۱۱۳). در عیون الانباء فی طبقات الاطباء آمده است: «از جمله اطبایی که از هند بودند، صنجهل بود و بعد از او جماعتی در سرزمین هند آمدند که تصانیف معروف در صناعت طب و سایر علوم داشتند و از آنجمله

همان ازمئه قدیمه در زبان عوام شیراز به بابا کوهی تحریف شده بوده، چنانکه سعدی در بوستان گوید:

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت

بخصوص که تعبیر «کوهی» مناسبت بسیار تام تمامی با وضع زندگانی صاحب ترجمه (که پس از مراجعت از سفرهای دور و دراز خود در اقطار عالم سرانجام بشیراز مراجعت کرده و در غاری در همین کوه شمالی شیراز که مزار او آنجا واقع است منزل گزیده و تا آخر عمر در همانجا بسر برده و در همانجا نیز وفات یافته و مدفون شده) داشته است مؤلف اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید در خصوص کلمه «با کو» در نسب صاحب ترجمه که بتصریح سمعانی در عنوان «البا کوئی» و بتصریح عموم مأخذ دیگر که عین عبارت آنها را در خصوص سوق نسب وی در بالا ذکر کردیم، نام جد اعلای صاحب ترجمه است سهو بسیار عجیبی کرده، و آنرا نام همین شهر معروف واقع بر ساحل دریای خزر فرض کرده است. در باب تاریخ فوت باکویه (۴۴۲ ه. ق.) مرحوم قزوینی گوید: چنین است در هر سه نسخه، ولی در شیراز نامه ص ۱۰۳، سنه ۴۴۲ ه. ق. یا ۴۴۳ بنحو تردید. عموم تذکره‌های متأخر از قبیل نفعات و سفینه الاولیاء و ریاض العارفین و خزینة الاصفیاء و فارسنامه ناصری و آثار المعجم و طرائق الحقایق همه نیز به تبع شدالازار همین تاریخ یعنی ۴۴۲ را برای وفات صاحب ترجمه ذکر کرده‌اند، ولی سمعانی در انساب در عنوان «البا کوئی» تاریخ وفات او را «بعد سنه عشرين و اربعمائة نگاشته» و در عنوان «الشیرازی» سنه نیف و عشرين و اربعمائة که مال هر دو این میشود که وفات وی بین سنوات ۴۲۰ - ۴۳۰ روی داده بوده است. و این روایت سمعانی بعرا تب نزدیکتر بصواب بنظر می‌آید تا روایت شدالازار، و نیز بروایت ابن حجر در لسان المیزان (ج ۵ ص ۲۳۰) از عبدالغافر صاحب سیاق در تاریخ نیشابور که پدر و برادران او با ابن باکویه معاصر و با وی سماع نموده بودند، صاحب ترجمه عصر متنبی را درک کرده برده و او را در شیراز دیده بوده است، و متنبی یبئی از آن خود برای او انشاد نموده بود. (از حواشی شدالازار ص ۳۸۰). در نامه دانشوران آمده است: علی بن محمد بن عبدالله، از فضلی عرفای اوایل مائه پنجم هجری، از اهالی شیراز است. پس از رسیدن به حد تمیز بخدمت شیخ ابوعبدالله بن خفیف رسید و از آنجا به نیشابور رفت. و با شیخ ابوالعباس نهاوندی مدتی مصاحب بود... بعد از سیر و

باکیده. [د / د] (ا) با کند. یاقوت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). یاقوت سرخ. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). محرف یا کند است. رجوع به یا کند شود. [حزیر تنک باف و ریزه باف. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). حزیر منقش. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

باکیلید. (اخ) ^۱ شاعر معروف غنایی یونان قدیم. وی در اواخر ششمین قرن قبل از میلاد تولد یافت. از آثار او جز قطعات معدودی در دسترس نیست و این قطعات نیز بوسیله نویسندگان و مورخان قدیم حفظ شده است. در سال ۱۸۹۷ م. قطعاتی از او بر پایپروسی که در مصر توسط کنیون ^۲ کشف شد انتشار یافت. و رجوع به باقیخیلید شود.

باکیلیونه. [ن] (اخ) ^۳ رودی است در ایتالیا شمالی. شعبه‌ای از آن به رودخانه برتا و شعبه دیگر بدریای آدریاتیک میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۵).

باکین. (اخ) دهی است از رستاق طبرش اصبهانی و همدانی. (از تاریخ قم ص ۱۱۸). **باکیه.** [ئ] (ع ص) تأنیث با کی. گریان. گریخته. ج. با کیات. رجوع به با کی و بالی و یکی شود.

باگارات. (اخ) نام سرداری افسانه‌ای در تاریخ ارمنستان. ارامنه گویند: هایک دوم متحد بخت‌النصر دوم بود و با او بیت‌المقدس را در محاصره داشت. در میان اسرایی که از یهود آوردند خانواده شامبات بود و پسر شامبات را با گارات مینامیدند. افراد این خانواده از جهت عقل و زرنگی بمقامات عالی و بعدها در قرن نهم میلادی بسلطنت ارمنستان و گرجستان رسیدند. در گرجستان هنوز هم کسانی هستند که خود را اقباق با گارات (با گرات) میدانند و با گراتیون خوانده میشوند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۶۸).

باگایا. (اخ) نام سرداری در زمان داریوش اول (بزرگ). اری‌تس نامی از جانب کوروش والی سارد بود. داریوش پارسها را طلبیده تصمیم کرد اری‌تس را از جهت قتل میتروباتس سردار دیگر ایرانی از میان بردارد. سی نفر از پارسها حاضر شدند که این خدمت را انجام دهند. داریوش قرعه کشید و قرعه بنام باگایا پسر آرتونت درآمد. باگایا احکامی راجع بکارهای مختلف نوشته به مهر داریوش رسانید و عازم سارد شد. پس از ورود نزد والی رفت و نامه‌ها را یک به یک، درآورده به دبیرشاهی داد که بخواند. منظور این بود که اثر حکم را در او بداند، وقتی که دید همه در برابر مهر داریوش تعظیم میکنند حکمی بدین مضمون درآورد: «پارسها، داریوش شاه به شما امر میکند که

دیگر مستحفظ اری‌تس نباشید»، بمحض شنیدن این حکم، مستحفظین نیزه‌های خودشان را فرود آوردند. باگایا حکمی دیگر بیرون آورد بدین مضمون: «پارسها، داریوش شاه بشما میفرماید اری‌تس را بکشید»، بمجرد شنیدن این حکم پارسها شمشیر خود را برهنه کرده اری‌تس را نابود کردند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۸ و ۵۵۹).

باگ ایادیش. [ا] (ا) باگ یادی. نام هفتمین ماه فرس. این نام در کتیبه بیستون آمده است: در دهم ماه باگ ایادیش مطابق ۲۹ ماه سپتامبر ۵۲۲ ه. ق. داریوش بزرگ به گمانای مغ دست یافت. بقول هردوت این روز را جشن گرفتند به اسم جشن مغ‌کشان. (از یشتها ج ۱ ص ۴۱ و ۴۲). و رجوع به باغیادیش و باگیادی شود.

باگذشت. [گ] (ا) (ص مرکب) (از: با + گذشت) سخی. کریم. جوانمرد. درگذرند. [عفو]. و رجوع به گذشت شود.

باگراتیون. (اخ) نام خاندانی در ارمنستان که خود را از اقباق با گرات (با گارات) دانند. و رجوع به با گرات و همچنین به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۸ شود.

باگردان. [گ] (اخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۹ سکنه. آب آن از رودخانه مهاباد تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است، در دو محل بفاصله یک هزارگزی دو آبادی بنام باگردان بالا و پائین مشهور و سکنه باگردان بالا ۲۵ نفر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باگره. [ز / ر] (ا) باغره. زحمتی که در اعضای آدمی به سبب زحمت دیگر بهم رسد. (آندراج) (ناظم الاطباء). گرهی که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود، مثلاً از پای کسی دنبلی برآید و بواسطه درد آن، در پیغوله ران گرها بهم رسد. (از فرهنگ رشیدی). خیارک. و رجوع به باغره شود.

باگزند. [گ] (ا) (ص مرکب) (از: با + گزند) دارای آسیب. زیان‌دار. زیان‌آور:

به بازارگان گفت لب را بیند
کزین سودمندیم و هم با گزند. فردوسی.

و رجوع به گزند شود.
باگسن. [گ] (س) (اخ) ^۵ از شاعران معروف دانمارک که در ۱۷۶۴ م. بدنیا آمده و بسال

۱۸۲۶ درگذشته است. او متناوباً در فرانسه و آلمان و دانمارک توقف داشت. معروفترین اثر وی اپرای «اویه لودانو» ^۶ است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴ (با کسن) شود.

باگل. [گ] (ا) آب نیم‌گرم. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). ولرم.

باگناه. [گ] (ص مرکب) (از: با + گناه) مجرم. مقصر. تقصیرکار. بزه‌کار:

بجان شرمگین نزد شاه آمدند
جگرخسته و با گناه آمدند. فردوسی.

تویی باژخواه و منم با گناه
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه. فردوسی.

و رجوع به گناه شود.

باگواس. [گ] (اخ) نام خواجه دربار اردشیر دوم. پس از مرگ اردشیر پسر او

اخص به سلطنت رسید و چون شروع به تسخیر مصر کرد (۳۴۴ ق. م.) این خواجه سمت معاونت من‌تور فرمانده یونانیان سپاه اخص (اردشیر سوم) یافت. مردی فعال و جسور و در نزد شاه مقرب بود. در جنگ مصر او موفق به تسخیر یلوز شد. در هنگام تسخیر بویاست، بین او و من‌تور اختلافی روی داد و در نتیجه تحریک من‌تور بدست سپاهیان مصری اسیر شد و ناچار از من‌تور کمک

خواست بشرط اینکه بعداً تسلیم او باشد و بدین طریق آزاد شد. در اواخر حکومت اخص، چون پادشاه نسبت به تبعه خود شقاوت بسیار بکار برد، باگواس طبیعی را آلت اجرای مقاصد خود کرد و گویند کینه او بحدی شدید بود که پس از قتل اردشیر، جسد او را ریز ریز کرد و به سگها خوراند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۳). ظاهراً اولاد اخص را نیز باگواس خواجه نابود کرد، و فقط کوچکترین پسر او آرسس را نگاهداشت و بسلطنت برداشت. آرسس که متوجه شد قتل پدرش بدست این خواجه بوده است ازو متفر

شد و خیال قتل او را داشت ولی باگواس پیشدستی کرده آرسس را در ۳۳۶ ق. م. بقتل رساند و داریوش سوم پسر آرسس را بسلطنت برداشت. داریوش از باگواس تمکین نکرد و باگواس درصدد قتل اونیز بود ولی داریوش او را احضار کرده و امر کرد در حضور او زهری را که تهیه کرده بودند بیاشامد و خواجه از راه اضطرار اطاعت کرد

1 - Bacchylide.

2 - Kenyon. 3 - Bacchiglione.

4 - Bagaia.

5 - Baggesen, Emmanuel.

6 - Ogier le Danois.

و پس از آن درگذشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۹).

باگواس. [گ] [اِخ] نام خواجه محبوب اسکندر که از مخالفین والی پارس بود. او در جریان دزدیده شدن اشیاء قیمتی قبر کورش، والی پارس را که پیگانه بود به این کار متهم ساخت. (ایران باستان ص ۱۵۶۵). کنت کورث گوید: نبرزن با هدایائی نزد اسکندر آمد و جزء همراهانش خواجهای بود باگواس نام. این جوان از حیث صباحت منظر مثل و مساندند نداشت. او محبوب اسکندر گشت چنانکه سابقاً محبوب داریوش بود و به اصرار او اسکندر نبرزن را عفو کرد. اسکندر جشنی برای باگواس در کرمان تشکیل داد و روزی مست و لایعقل در مجلس رقصی که محبوب او باگواس خرج آنرا داده بود، حضور یافت. این خواجه تاج گلی را جایزه برد و در حال تاج را بر سر گذارده از نمایشگاه گذشت پهلوی اسکندر نشست، در این وقت مقدونیه دست زدند و فریادکنان از اسکندر خواستند که بوسی به او بدهد و اسکندر او را به آغوش کشید و بوسید. در باب اختلاف والی پارس با باگواس، کنت کورث گوید: وقتی والی هدایائی برای اسکندر آورد، ولی به باگواس چیزی نداد. به والی گفتند که این خواجه نزد اسکندر بسیار عزیز و گرامی است. او در جواب گفت من میخواهم نزد دوستان اسکندر مقرب شوم نه پیش زنان غیر عقدی او، و عادت پارسیها بر این نبود که مردانی را که باعمل شنیع خود را در ردیف زنان درمی آورند مرد بدانند. چون باگواس، این بشنید قدرت خود را برضد اورسی نس والی بکار برد تا اسکندر در قضیه سرقت اشیاء قبر کورش، اتهام او را پذیرفت و او را راکشت. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۵).

باگوان. [] [اِخ] نام شهر و آبادی در ارمنستان. این باگوان در کوه باگروند ارمنستان بوده، موسی خورنی می نویسد آتشکدهای داشت و گوید چون اردشیر بابکان به ارمنستان آمد فرمان داد که آتش هرمزد را در آتشکده این دیه همیشه فروزان دارند. (از مقاله باکو، کسروی در مجله ارمنستان سال سیزدهم).

باگورین. [اِخ] دهی است از دهستان رستم بخش فهایان و معسنی شهرستان کازرون که در ۹ هزارگری شمال فهایان برکنار راه شوش کازرون به بهبهان در دامنه واقع است، ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۱۰۹ تن سکنه، آب آنجا از چشمه کره تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و برنج و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باگوهو. [گ] [گوه] (ص مرکب) (از: با + گوه) باگهر. گوهری. نجیب. اصل. شریف. نیک نژاد. نزاده.

به لشکر یکی مرد بد شهره نام خردمند و باگوهو و نام و کام. فردوسی. بیخیشید اگرشان بسی بدگناه که باگوهو و دادگر بود شاه. فردوسی. و رجوع به باگهر و گوهو شود.

باگه. [گ] [اِخ] نام پدر مردونت فرمانده دستهای از اهالی جزایر اری تره که در جنگ میکال بکمک خشیارشا شرکت داشت. و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۷۳۷ شود.

باگهر. [گ] [ه] (ص مرکب) (از: با + گهر) نجیب. اصل. شریف. باگهر. گوهری. نزاده. جوان ارچه دانا بود باگهر ابی آزمایش نگیرد هنر. فردوسی. یکی باگهر بود ناشی تورگ به هندوستان پهلوانی بزرگ. فردوسی. نخستین چنین گفت بامهران که ای پرهز باگهر سروزان. فردوسی. بخندید و بهرام را گفت شاه که ای باگهر پرهز پیشگاه. فردوسی. و رجوع به باگوهو و گوره و گهر شود.

باگ یادی. (ا) ماه مهر در ایران باستان. سال هخامنشی از ماه باگ یادی شروع میشد. باگ یادی مرکب است از کلمه باگ، بمع (= خداوند) و از ریشه کلمه یز (= ستایش)، یعنی ماه ستایش یغ؛ و بعدها بجای جشن باگ یادی جشن مهرگان که در هنگام انقلاب شتوی در روز شانزدهم مهرماه میافتد جشن بزرگ ایران قدیم بوده است. (خردهاوستا ص ۲۰۵). و رجوع به یسنا ص ۲۳ و ۴۳ و فرهنگ ایران باستان ص ۶۴ و هم چنین به باغیادیش و باگ یادی شود.

باگیر. [اِخ] نام دیهی در خراسان قدیم. آقای پورادود گوید: آثار نسا در خراسان نزدیکی دیهی بنام باگیر در نوزده هزارگری مغرب اشک آباد دیده میشود. نام دیه باگیر از مأخذ روسها بنظر نگارنده رسید و شاید همان باجگیر (باجگیران) باشد که در سرحد ایران و ترکستان و روسیه است. در روی نقشه های مختلف بازیر^۳ نوشته شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۴).

باگیر می. [اِخ] نام خطه ای در سودان شرقی که از ساحل جنوب شرقی دریاچه چاد آغاز میشود و تا داخله آفریقا پیش میرود و به غنا و کنگو منتهی میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۴).

بال. (ا) از انسان و حیوانات چرنده از کتف بود تا سر ناخن دست و بعضی گفته اند از شانه تا آرنج که مرفق باشد. (برهان قاطع). به لهجه

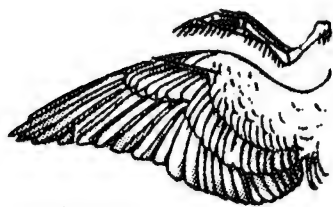
طبری بال بمعنی دست، در مازندرانی کنونی و گیلکی و قزوینی همچنین است. در اورامانی بالا و در سمنانی و لاسگردی و شه میرزادی بال و در سنگسری «بَل» (از حاشیه برهان قاطع چ معین). آن جزء از بدن انسان که از کتف تا سر ناخنا بود و یا از کتف تا آرنج و در حیوانات از کتف تا انتهای دست. (ناظم الاطباء). دست. دست چهارپایان را گویند چنانکه در اسب یال و بال آمده است. بازو. (فرهنگ اوپهی) (از فرهنگ شعوری). بازو بود مردم را. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ خطی) (آندراج) (شرفنامه منیری). از کتف تا سر ناخن. از شانه تا آرنج. (غیاث اللغات) (انجمن آرای ناصری). در قزوین بمعنی دست و گاهی بازو مستعمل است. (یادداشت مؤلف):

ببوسید مادر دو بال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش. فردوسی.
بیلا بلندی و آکنده یال
چه نامی بدین شاخ و این برز و بال.
اسدی (گرشاسب نامه).
کمند و کمان در فکنده به یال
یکی گرز شاهان گرفته به بال.
اسدی (گرشاسب نامه).

چه فخر بال شه را از صید گور و آهو
کز صید شیر گردون هم عار داشت بالش.
خاقانی.

بیال و یال هژیرست و خشمگین چو پلنگ
به خال و خط چو تذرو و بدست و پا جو غزال.
طالب آملی.

|| مردی که در زمین زراعت به او اعتماد کرده شود. (یادداشت مؤلف). || در تداول مردم قزوین، آستین: بال قبا؛ آستین قبا. بی بال: بی آستین. || از پرنده پر و بال را گویند و بعربی جناح خوانند. (برهان قاطع). جناح که پرندهگان بواسطه آن پرواز میکنند و به منزله



بال پرنده

دست است مر سایر حیوانات را. (ناظم الاطباء). پر. (اوپهی) (فرهنگ اسدی). اندامی از مرغان و برخی از حشرات و هر شیء پرنده

1 - Bagoas.

2 - Bagée.

3 - Bagir.

4 - Baghirmi.

که پریدن را بکار است. و بسبب مشابهت در هواپیما و هلیکوپتر و ماهی. (یادداشت مؤلف). جناح. (فرهنگ شعوری) (منتهی الارب). دو عضو طرفین بدن مرغ یا حشره که بر آن پره‌های بلند رسته باشد و بدان پرواز کند. (مذهب الاسماء). بازوی مرغان. (غیاث اللغات). یدالطائر. (یادداشت مؤلف). جای رستن شهر مرغان که بدان پرواز کنند. (از آندراج). جای برآمدن پر. (انجمن آرای ناصری):

تا پیرنشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال.

کسایی (از لغت فرس اسدی).

کنون آن برافراخته بال من
همان زخم کوبیده کوبال من. فردوسی.

چو سیم مرغ بال و چو پولاد سم
چو شیرنگ بیژن سر و گوش و دم.^۱

فردوسی (در وصف گورخر).
طوطی میان باغ دمان و کشتی کتان
چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.

منوچهری.

بالش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال جناحش پر از جدی.

منوچهری.

فرخ فری که بر سرش از آفتاب و ماه
چتر است چون دویال همای خجسته فی.

منوچهری.

چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته.

منوچهری.

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کورا جز خیر بال و پر نیست.

ناصر خسرو.

در راستی بال نگه کرد و همی گفت
کامروز همه روی زمین زیر پر ماست.

ناصر خسرو.

چگونه مثل تو باشم ز مهتران به محل
نه همچو بال هما آمده‌ست پَرّ ذباب.

ادیب صابر.

چشم زاغ است بر سیاهی بال
گر سبیدی به چشم زاغ در است.

خاقانی.

قوت مرغ جان به بال دل است
قیمت شاخ گز به زال زر است.

خاقانی.

من خاک آن عطارد پیران چارپر
کوبال آن ستاره راجع فرو شکست.

خاقانی.

مثال او چون مور بود که بال او سبب وبال او
شود. (ترجمه تاریخ یمنی).

نظامی.

بادزن از بال سرافیل ساخت.
بال مرغ طرب از باده رنگین روید
داند این آنکه دلش سوی خرد راهبر است.
اثیرالدین اومانی.

علم بال است مرغ جاننت را

بر سپهر او برد روانت را.
چشم من است واسطه چشم زخم من
بال عقاب شد سبب آفت عقاب.

سلمان ساوجی.

به اختلال نسیم صبا عجب نبود
که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال.

طالب آملی (از شعوری).

ز قحط باد صبا بلبلان به طرف چمن
نقاب غنچه گشاید از تحرک بال.

طالب آملی.

سنگ و آهن را به همت میتوانم بال داد
صید گرخواهم به شاهین ترازو می‌کنم.

صائب.

بر خواجه ببین و قامت و رفتارش
آن صعوه که شد بینی او متقارش

بالا پوش است در حقیقت او را
چون بال مگس علاقه و دستارش.

محمد قلی سلیم (از آندراج).

گر به دریا پرتو اندازد چراغ روی تو
می‌کشد پروانه همچون موج بال و پر در آب.

شفیع اثر (از آندراج).

مجداف؛ بال مرغ. (منتهی الارب). هیمنه؛ بال
گسترده طائر بر بجه خود. (منتهی الارب).

هفاف؛ بال مرغ سبک در پریدن. (منتهی الارب).
ساقط؛ بال شتر مرغ. (منتهی الارب).

— بال افکنند؛ بمجاز سایه افکنند، کسی را
زیر سایه عنایت خود قراردادند.

— بال برآهیختن؛ بال و پر برکشیدن و پرواز
کردن. پریدن؛

همچون کشف به سینه سراندر کشید اجل
آنجا که نیزه تو برآهیخت بال را.

کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).

و رجوع به بال و پر برکشیدن شود.
— بال برکشیدن؛ کنایه از پریدن. پرواز کردن.

بال برآهیختن. و رجوع به بال و پر کشیدن و
بال برآهیختن شود.

— بال و پر برآوردن؛ دارای بال شدن. نیرومند
شدن بال و رستن شهر بر او. مجازاً قادر شدن

بپرواز؛

دام گسترده زگیسو دانه افشاندی ز خال
کی رهد دل‌گر برآرد از ملانک پر و بال.

یغما.

— بال و پر دادن بکسی؛ یاری دادن که
نیرومند شود. به نیرومندی گرایاندن کسی را.

وی را مورد پشتیبانی و عنایت قرار دادن.
نیرو بخشیدن بکسی. بال و یال دادن.

— بال و پر کشیدن؛ کنایه از پریدن و پرواز
کردن و بال و پر برآهیختن. و رجوع به بال

برکشیدن و بال برآهیختن شود.
— بال و یال دادن بکسی؛ بال و پر دادن.

رجوع به بال و پر دادن بکسی شود.

— ||بمجاز رونق و جلوه و آرایش بخشیدن؛
عروس سخن را نداده‌ست کس
بجز حجت این زیب و این بال و یال.

ناصر خسرو.

— برکنده بال؛ کنایه از ناتوان؛
کند جلوه طلاس صاحب جمال
چه میخواهی از باز پرکنده بال.

سعدی (بوستان).

— به بال کسی پرواز کردن؛ کنایه از اتکاء به
کسی داشتن. بکمک دیگری کاری را انجام
دادن. متکی بخود نبودن. تکیه بر دیگری

داشتن؛

پرواز من به بال و پر تست زینهار
مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را.

صائب.

ایرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من به بال تو پرواز میکنم.

صائب.

— بی بال و پر؛ کنایه از ناتوان؛
برسرکوی تو بی بال و پرم تا رفته‌ای
باغ بلبل را قفسی باشد چو بند بار گل.

کاتبی تشریزی.

— پر و بال، پَر و بال؛ بال و پر؛
صاحباً تا شمع و تا پروانه هست
این غرو را نگیز و آن صاحب خیال

برنخیزد گفتگو و جستجوی

گرچه سوزد خویشتن را پر و بال. انوری.
اینجا گذاشتم پر و بالی که داشتم
آن‌جا که اوست هم به پر او پریده‌ام.

خاقانی.

— ||مجازاً وسیله نیرومندی. مایه قدرت و
حرکت؛
دل نرم کن به آتش و از بازن مترس
کز تخم مردمانت برون است پر و بال.

کسایی (از لغت فرس اسدی).

بخوادم که شاهان عنایت دهی
که باشد مرا عون تو پر و بال. کشفی.

کشفی.

همای عدل تو چون پر و بال باز کند
تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی.

سوزنی.

— پر و بال برهنجیدن؛ پرواز کردن. پریدن.
رجوع به پر و بال برآهیختن و بال برهنجیدن و
پروبال کشیدن شود.

— ||بال و پر گسترده؛

چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد
تو بر خلاق بر پر مردمی برهنج. ابوشکور.

ابوشکور.

— پر و بال زدن؛ جنبان کردن بال و پر. مجازاً
بپرواز درآمدن.

— ||کنایه از مردن. (یادداشت مؤلف).

— پر و بال زده؛ (در مقام نفرین گویند).
جوانمرگ شده.

— تیزبال؛ تندپرواز. تندرو. تیزپر؛

۱- نل: چورخش دلاور سر و گوش و دم.

چو دوران درآمد شدن تیزبال. نظامی.
— در هوای کسی پر و بال زدن؛ هوای کسی را داشتن. تمایل بسوی کسی داشتن. خواهان او بودن.
همای اوج شرف شاه شیخ ابواسحاق که مرغ فتح زند در هوای او پر و بال.
شمس فخری (از شعوری).
— زیر بال کسی را گرفتن؛ به کسی کمک کردن. یاری نمودن کسی را.
— سوخته بال؛ کنایه از ناتوان:
با بلبلان سوخته بال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکرشان بگوی.
سعدی (بدایع).
— شکسته بال؛ کنایه از ناتوان. ستم و رنج رسیده:
گرچه دلم شکستی بر زلف خویش بستی
مرغ شکسته بال، لیکن خجسته فالم.
سلمان ساوجی.
شکسته بال تر از من میان مرغان نیست. ؟
|| عضو غضروفی طرفین بدن ماهی که شنا کردن او را بکسار است. || نامی است که اصطلاحاً به دو گلبرگ نوعی خاص از گیاهان داده شده است. پروانه و اران تیره‌ای از گیاهان گلدار هستند که گل‌های آنها نامنظم است، کاسبرگ‌هایی دارند که همه بهم چسبیده و لوله‌ای تشکیل داده‌اند و نوک کاسبرگ‌ها در بالای لوله سه کنگره می‌سازد. جام آن‌ها مرکب از پنج گلبرگ آزاد و نامساوی است که یکی از آنها بزرگتر است و در بالا قرار گرفته و «درفش» نامیده میشود. دو گلبرگ دیگر در دو طرف و در زیر آن قرینه یکدیگر قرار دارند و آن‌ها را «بال» می‌نامند و دو گلبرگ دیگر در زیر آنها واقع شده و یک کنار آنها بهم چسبیده زاویه‌ای می‌سازند و آنها را «ناو» گویند. در غنچه ناشکفته، درفش بالها، و بالها ناو را میپوشانند. شکل گلبرگ‌های آنها در موقعی که باز شده باشد تقریباً مانند پروانه‌ای بنظر می‌آید که بالها را گشوده است. و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۸ شود. || برگ گل. یا شاخی از شاخه‌های کوچک گل.
(یادداشت مؤلف):
من نیستم آن گل کز آب زرق
تازه شوم شاخ و بال و یالم.
ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۲۳۲).
بال. (امص) ریشه فعل از بالیدن. به معنی نمو کردن و بالیدن هم گفته‌اند و امر بدین معنی نیز هست. (برهان قاطع) (آندراج) (انجم آرای ناصری). || (فعل امر) امر از بالیدن:
شاه‌ها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنکه هزار سال به ملک اندرون بیال.
عنصری (از لغت فرس اسدی).
ای سرو به باغ سینه‌ام بال

تا دل شودت چو سبزه پامال.
ناصرالدین شیروانی (از شعوری).
ای خرمن گل بیال کامروز
مه گرد رخ تو خوشه چین است. یغما.
یکی در خود بیال ای خاک گورستان بشادابی
که چون من کشته‌ای زان دست و خنجر در لعد داری. ؟
و رجوع به بالیدن شود. || (نف مرخم) بالنده. نم‌کننده. (ناظم الاطباء). || (ق) قد و قامت. بالا. (برهان قاطع). اندام. (ناظم الاطباء). || تقیض پایین. (برهان قاطع) (آندراج).
بال. (ترکی، ! عسل. (برهان قاطع). در ترکی به معنی عسل و ماء العسل است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). عسل. (اوبهی) (فهرست مخزن الادویه) (غیاث اللغات).
بال. (ا) زلف کوتاه زنها. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۵). || به هندی نام شعر است. (فهرست مخزن الادویه).
بال. (ا) بیل آهنی. (ناظم الاطباء) (آندراج).
بیل: اهل الکوفه فانهیم بسمون المسحاة بال و بال بالفارسیه، بیل یا کلند. (از البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۳۲). کلنگ که بدان زراعت را اصلاح کنند. (ناظم الاطباء). کلند. (آندراج). مر. (و مر، در لغت فارسی قدیم است و شاید اصلاً بسابی بوده است). (از نشوء اللغة ص ۱۳۷).
بال. (ا) نوعی از ماهی فلوس‌دار بسیار بزرگ باشد و آن در دریای زنگ بهم میرسد و فساد بسیار میکند و گوشت آن خوشمزه بود. (برهان قاطع). بال و وال از لاتینی بالنا بمعنی «در آب رونده» و در یونانی فالائنا^۱.



بال

در فنیقی بعلم بمعنی آقای دریا، در تازی بال و باله و در فرانسه بالن^۳ و در آلمانی وال^۴ و در انگلیسی وال^۵ آمده است، عنبر از مثانه این جانور دریائی گرفته میشود و آن با نهنگ اختلاف بسیار دارد. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). یک قسم جانور ماهی‌شکل بسیار بزرگ و عظیم‌الجثه که از طایفه پستانداران است و از همه حیوانات بری و بحری بزرگتر و قد آن از ۲۰ تا ۳۰ گز است. (ناظم الاطباء). قسمی ماهی بزرگ که گوشتش لذیذ است. (فرهنگ شعوری). نوعی از ماهی بزرگ که آنرا وال گویند. (آندراج). وال که بس عظیم‌الجثه است. (از انجم آرای ناصری). وال. فال. آوال. آفال. شال. آل. والی. اوک. اکیال. بالام. (همه این صور مصحف کلمه

یونانی بالائنا است). (یادداشت مؤلف). جمل البحر. (یادداشت مؤلف). معرب بالائی یونانی بصورت‌های بال، وال، فال، اوال، آفال، شال، آل، والی، اول، اوک، واک، اکیال، بالام آمده است و هم عرب او را جمل البحر خوانده است. (از نشوء اللغة ص ۸۲). باله و آن ماهی است در دریای بزرگ که طول آن به پنجاه ذراع میرسد و به آن ماهی عنبر نیز گویند و این کلمه عربی نیست. کشتی‌نشین آنرا وال گویند و ظاهراً معرب آن بال است. (از المعرب جوالیقی ص ۵۲). بال‌ها که نوعی از بال‌ها هستند معمولاً دارای سری پهن هستند و گاهی طول آنها به ۲۵ گز و وزنشان به ۱۵۰۰۰ کیلوگرم میرسد. معمولاً بال‌های کوچک و نوزاد شش گز طول و شش هزار کیلوگرم وزن دارند و در کنار مادر خود زندگی میکنند تا موقعی که بتوانند خود تغذیه کنند. تغذیه بال‌ن معمولاً از حیوانات کوچک دیگر دریائی است چه باوجود دهان گشاد، حنجره بسیار کوچکی دارد. نوع خاص قابل صید آن در دریا‌های قطبی زندگی میکند. با وجود وزن و طول زیاد حیوانی چابک و چالاک است و گاهی سرعت حرکت آن به ۸ هزارگز در ساعت میرسد. بسیار نیرومند و قوی است و سابقاً کشتی‌ها و قایق‌ها از آسیب او در امان نبودند. معمولاً هر دویا سه دقیقه یکبار تنفس میکند معذک گاهی میتواند ربع ساعت را متوالیاً در زیر آب بماند. عنبر در دستگاه دفعی نوعی بال به نام کاشالوت^۶ تولید میشود، غالباً عنبر را که این جانور از خود دفع میکند در کنار دریاها پیدا میکنند، و وزن یک توده عنبر تا نوذ کیلوگرم هم دیده شده است. (از خرده اوستا ص ۱۴۱).
بال. (ع) ! دل. حال. خاطر. (برهان قاطع): ما بالک؛ حالت چگونه است؟ خطر بالی؛ بدلم؛ خطور کرد. (حاشیه برهان قاطع). ما بالک؛ ای ما حالک. (ناظم الاطباء). ج. بالات. (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (غیاث اللغات). فؤاد. (یادداشت مؤلف). حال و شأن. (آندراج) (شرفنامه منیری). حال. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۲۴): هر اندیشه که کند و مهمی را که پیش گیرد ماده و بال و موجب تشویش خاطر و بال او شود. (جهانگشای جویی). || کار. (مذهب الاسماء):
خوش کند آن دل که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم. مولوی (مثنوی).
— امر ذوبال؛ کار شریف که بدان اهتمام کرده شود. (ناظم الاطباء): کل امر ذوبال لم‌پیده فیه

- | | |
|--------------|---------------|
| 1 - Balaena. | 2 - Falaina. |
| 3 - Baleine. | 4 - Wal. |
| 5 - Whale. | 6 - Cachalot. |

بحمدالله فهو ابتر.

— فارغ البال: دل آسوده. (یادداشت مؤلف).
 || جان. || تن آسانی. (آندراج). || مال و کام.
 (فرهنگ شعوری). || خوشدلی. (برهان قاطع)
 (شرفنامه منیری): فلان رضی البال: یعنی در
 سعه عیش است. (حاشیه برهان قاطع ج
 معین). رخی البال: ای فی سعة من العیش.
 (نظام الاطباء). فراخی عیش و شأن و
 عظمت. (غیاث اللغات). || التفات. (از منتهی
 الارب). و ما ابالیه و به بالاً و باله و بلاء و
 مبالاة: التفات نمیکنم و با کمیدارم. (از
 منتهی الارب). || بی پروائی. (برهان قاطع).
 ظاهر باید پروا باشد که گویند: لیس هذا من
 بالی: یعنی آنچه که من پروای آن داشته باشم.
 (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

بال. (فرانسوی، ۱) رقص. رقص یا جماعت.
 (یادداشت مؤلف). مشتق از باله^۲ فرانسوی
 بمعنی رقصیدن. رقص با موزیک. جمعیت و
 گروهی که در محفلی با یکدیگر برقص
 درآیند. رقص در جوامع قدیم بشری وجود
 داشته است، اما بدین صورت که اختصاصاً
 شبی جمعی زن و مرد در محفلی گرد آیند و
 برقصند از قرون وسطی و در اروپا شروع شده
 است و خصوصاً در دربارهای سلاطین و
 کشورهای اروپائی رواج داشته است. در
 فلورانس خاندان «مدیسی» و در فرانسه
 دربار فرانسوای اول و هانری دوم مشوق این
 امر بوده اند. چندی بعد، هانری چهارم و لوئی
 سیزدهم و لوئی چهاردهم مجالس خاص این
 گونه رقص را ترتیب میدادند. از قرن ۱۸ بعد،
 بال در جزء برنامه تئاتر و نمایش نیز درآمد و
 سپس عامه هم در این مراسم شرکت نمودند.
 — بال بلان^۳: رقص دسته جمعی مخصوص
 دختران که زنان شوهردار حق شرکت در آن
 ندارند.

— بال دانفان^۴: رقص دسته جمعی خاص
 اطفال.

— بال دوت^۵: نوعی رقص دسته جمعی که
 رقصندگان باید با سر و صورت پوشیده و
 مسخره در مجلس درآیند و رقصند.

— بال ماسکه^۶: نوعی رقص دسته جمعی که
 معمولاً رقصندگان چهره خود را با ماسک
 (صورت مصنوعی) پوشانند و هر کدام به
 چهره ای خاص درآیند و بسا این چهره
 مصنوع صورت حیوانات دارد. و نیز رجوع به
 بالت شود.

بال. (انگ)^۷ ناحیه ای که در دشت های وسطای
 ساحل رودخانه رن قرار گرفته و بنام مرکز آن
 «شهر بال» خوانده میشود.

بال. (انگ)^۸ نام شهری در نواحی شمالی
 سویس که در برابر آژاس فرانسه و ناحیه
 «باد» آلمان واقع و مرکز ناحیه بال است. این

شهر قریب ۱۳۵۰۰۰ تن جمعیت دارد و
 «بالوا» خوانده میشوند که قریب سه ربع آن
 پروتستان و بقیه کاتولیک اند. چندین رشته
 راه آهن مهم به آن شهر منتهی میشود.
 کارخانه های ایریشم بافی و دارویی و
 شیمیائی و چاپ آن معروف است. دانشگاه
 معروف آن توسط پاپ پی دوم^۹ در سال
 ۱۴۶۰ م. پی افکنده شده است. این دانشگاه با
 داشتن استادان معروفی چون «اراسم» شهرت
 یافته است و کتابخانه ای عظیم دارد. شهر بال
 بوسیله رودخانه رن^{۱۰} بدو قسمت تقسیم
 میشود: بال کوچک که شهری صنعتی است و
 بال بزرگ (طرف چپ) که شهر قدیم و اصیل
 بال است.

بالا. (ق، ا) فراز. (فرهنگ اسدی). مقابل
 نشیب. بر. (هفت قلمز) (آندراج). معال.
 (منتهی الارب). زیر. (برهان قاطع) (انجمن
 آرای ناصری). فوق. روی. (غیاث اللغات)
 (برهان) (هفت قلمز). مقابل زیر. مقابل پائین:
 تو بر مایه دانش خود مایست
 که بالای هر دانشی دانشی است. فردوسی.
 چون آب ز بالا بگریاید سوی پستی
 وز پست چو آتش بگریاید سوی بالا.

عنصری.
 بیابان از آن آب دریا شود
 که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری.
 سرو رویم چون نیل زبان گشته تمند
 ز بالا در باران ز پس و پیش بیابان.

عسجدی.
 نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند
 آب چون آتش بر او بندی سوی بالا شود.

ناصر خسرو.
 فرمان آمدای موسی مترس که دست تو بالای
 دستهاست. (قصص الانبیاء ص ۱۰۳).

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
 بسته زر تحفه و خط امان آورده ام. خاقانی.
 مرا گویی چرا بالا نیایی

که از بالا رسد مردم به بالا. خاقانی.
 سیه را سرخ چون کرد از سیاهی
 که رنگی نیست بالای سیاهی. نظامی.

مرد سفلی دشمن بالا بود
 مشتری هر دکان پیدا بود. مولوی.

چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای
 ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلانید.
 (گلستان).

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
 کزوی به دیر و زود نباشد تحولی. سعدی.

هر نقش عجب که زیر و بالاست
 برهان وجود حق تعالی است. جامی.
 صهوة: بالای هر چیز. (منتهی الارب). صوب؛
 آمدن از بالا به شیب. (منتهی الارب). خط؛ از
 بالا به زیر آوردن. (دهخدا) (تاج المصادر

بیهقی). علو: بالای خانه. (منتهی الارب).
 — امثال:

بالا بالاها جا نیست، پائین پایین ها هم
 نمی نشینند. (جامع التمثیل).

بالا بالاها می نشینند بزرگ بزرگ حرف میزند.
 (جامع التمثیل).

بالایت را دیدیم زیرت را هم دیدیم. (جامع
 التمثیل).

بالایت را دیدم پاینت را هم خواهم دید.
 (فرهنگ نظام).

بالای سیاهی رنگ دیگری نیست. (فرهنگ
 نظام).

در جهان فیل مست بسیار است
 دست بالای دست بسیار است. (فرهنگ

نظام).
 کسی نمیتواند بمن بگوید بالای چشم
 ابروست. (فرهنگ نظام).

— بالا (بالای) بالا: فوق الفوق. (حکمت
 اشراق ص ۲۹۶).

— بالاتر: بمجاز، برتر. بلند پایه تر. (یادداشت
 مؤلف):

که دانانتر آنکس که والاتر است
 که بالاترست آنکه دانانتر است. ابوشکور.

تا رستخیز این شریعت [اسلام] خواهد بود
 هر روز قوی تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ
 بیهقی).

هر که بالاتر رود ابله تر است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست. مولوی.

برتر از همه نشیند و خود را بالاتر از همه بیند.
 (گلستان سعدی).

— بالا و پست: فراز و نشیب. بلند و پست.
 بالا و پائین:

بحمد الله از هیچ بالا و پست
 نیامد در این ملک موئی شکست. نظامی.

آب کم جو تشنگی آور بدست
 تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی.

ولیکن خداوند بالا و پست. سعدی.
 و نیز رجوع به همین ترکیب ذیل بالا بمعنی
 کوه و تپه شود.

— بالای سر: فراز سر:
 بالای سرش ز هوشمندی

میتافت ستاره بلندی. سعدی.

— || بمجاز، بر بالین:
 بالای سر ایستاد روزم

در پستی غم فتاد جانم. خاقانی.

- | | |
|-------------------|--------------------|
| 1 - Bal. | 2 - Ballet. |
| 3 - Bal Blanc. | 4 - Bal d'enfants. |
| 5 - Bal de têtes. | |
| 6 - Bal masqué. | |
| 7 - Bâle. | 8 - Bâle. |
| 9 - Pie II. | 10 - Rhin. |

— امثال:

بالای سرش نشسته عدیده میخواند.
— بالای سر جای دادن؛ گرمای داشتن.
بزرگ قدر شمردن؛
اهل عالم میدهندش جای بر بالای سر
هر که همچون چشم دارد مردمان را در نظر.
میر علی.

— امثال:

بالای سر ما جا دارد؛ نزد ما گرمای است.
معزز و محترم است.
— به بالا بردن؛ ترقی کردن. (زوزنی).
— به بالا برکشیدن؛ مقام بلند دادن. به پایگاه
عالی رسانیدن. به مرتبه بلند برکشیدن؛ مرد
گفت اینت بلند همتی پیرزنی بنگر که او را
چگونه بدین بالا برکشیده اند که دریغ
می آیدش که وقت خویش مشغول کند به
سؤالی ازو. (تذکره الاولیاء عطار).
— دم از بالا بالاها زدن؛ گزاف گفتن. گزاف
خواستن.
— روی به بالا نهادن؛ بسوی بلندی بردن.
— مجازاً ترقی کردن؛
روی نهاده ست کار شاه به بالا
دیده ما روشن است و کار هویدا. منوچهری.
— زیر بالا؛ بمجاز، معکوس. واژگون.
برعکس؛
بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست، زیر بالاست.

سعدی (طبیبات).
— زیر بالا زدن؛ ور رفتن و در آویختن
معشوق با عاشق یا زنی با مردی.
— آن حصه هر چیز که طرف اعلی و فوق
است. (فرهنگ نظام)؛ بالای اسب؛ پشت
اسب. گرده اسب. بر زبر او؛
دل مرد جنگی برآمد ز جای
ببالای بور اندر آورد پای. فردوسی.
— زیر. روی. در ترتیب برتر از دیگری چون
قبای که بروی پیراهنی پوشند. مقابل زیر؛
هزار و چهل مرد شمشیر داشت
که دیبا ز بالا زره زیر داشت. فردوسی.
— بمجاز آسمان. (یادداشت مؤلف)؛
کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست
سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی.
ناصر خسرو.

چو در سبز پوشان بالا رسیدم
دگر جامه حرص معلم ندارم. خاقانی.
چه معنی گفت عیسی بر سر دار
که آهنگ پدر دارم به بالا. خاقانی.
نسبت سرو بدان قامت رعنا مکنید
از خدا شرم بدارید و بیلا نگرید. (؟).
— امثال:
سر بالا کن خدا را ببین؛ سر بسوی آسمان کن.
— عالم بالا؛ ملاً اعلی. (آندراج). عالم

علوی:

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا. سعدی.
سرو ارچه به رعنائی قامت چمن آراست
رعنائی بالای تو از عالم بالاست.
واله هروی.

|| بمجاز، بیش. بر. فوق.

— بالای چیزی؛ فزون از آن. بر از آن. برتر از
آن. بالای آن. متجاوز از آن. بیشتر از آن.
بیش از آن. فوق آن؛ هریک از اصحاب دیوان
او صدی بود با اصل و حسب و علم چنانک
بالای آن کس نبود. (فارسانه ابن بلخی).
عبدالله عباس گفت او را [یونس را] پس از
حبس به رسالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان
بالای صد هزار مرد بودند. (تفسیر ابوالفتح
رازی). رسول علیه السلام بالای ده سال بمکه
مقام کرد. (تفسیر ابوالفتح رازی).

بالای مدیح تو سخن نیست
کس زخمه نساخت برتر از بیم. خاقانی.
جزای نکویی است نام نکویی
که بالای آن از فرازی نیایی. خاقانی.
چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه
انبیاء، پس چندانی در آن بی نهایتی برفتم که
گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و
برتر از این مقام ممکن نیست. (تذکره الاولیاء
عطار).

|| ابتداء. اول. صدر. آغاز. سر؛ اگرچه از بالای
این کتاب ذکر اسامی و القاب این جماعت در
پادشاهان گفته شد اما اینجا از بهر تخفیف
طلب طالبان بر جدول پیشگاه نهادام.
(مجمّل التواریخ و القصص).
|| پیشگاه. صدر. مقابل پایگاه. مقابل درگاه و
آستانه.

— بالای مجلس؛ صدر مجلس. مقابل آستانه
و درگاه.
|| نصب. زبر.
— بر بالا کردن حرفی؛ نصب دادن آن.
منسوب کردن آن.
|| جانب. سمت. طرف. (یادداشت مؤلف).
— از بالای؛ از طرف. از جانب. از ناحیه؛
می و یوز و خلعت ز بالای خویش
فرستادمت هم بر آیین پیش. اسدی.
— || بخاطر؛

حسن خون عالمی میریزد از بالای عشق
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است.
صائب.
|| کنایه از ملک خراسان. (غیث اللغات). اهل
هند سمت ایران و خراسان را گویند. (ظاهراً)
بسبب وضع جغرافیایی ایران نسبت به هند.
|| بمجاز. حد. اندازه. (یادداشت مؤلف)؛ و اگر
بنده کسی دیگر را کشد لازم بود بر او بهاء، تا
بهایش به بالای مرد مسلمان آزاد رسد از

هزار دینار یا ده هزار درهم (تفسیر ابوالفتح
رازی).
گفت دارم من کرم بر جای او
جامه هر کس برم بالای او. مولوی.
— ببالای؛ بساندازه ... درخورد. در حد.
سزاوار؛

سرانجام هم جز ببالای خویش
نیاید کسی بهره از جای خویش. فردوسی.
ببالای اسفندیار است و بس
بدین دژ نیاید جز او هیچ کس. فردوسی.
— بر بالای کسی بودن؛ درخور او بودن؛
این جوابی بود بر بالای او
قایم افتاد آن زمان بر پای او. عطار.
— || قرین او بودن. همتای او بودن؛
به بالای من پور سام است زال
ابا بازوی شیر و با کتف و یال. فردوسی.
— بر بالای کسی کاری افتادن؛ درخور او...
خوردن او ... بقدر طاقت او...؛

مرا کافتاد بر بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد. انوری.
|| قد و قامت. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ
شعوری) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ
نظام) (غیث اللغات). اندام. بشن. برز؛ به بالا
سخت حقیر و کوتاه اند. (ترجمه طبری
بلعمی). هادی مردی بود به بالا دراز و بروی
نیکو و سرخ و سفید و لب زیرش کوتاه بود.
(ترجمه طبری بلعمی).

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و پشت کیانی. دقیقی.
ای جو جگک بسال و بیلا بلند زه
ای بادو زلف تافته چون کمند زه.

طاهر فضل.
به بالا چو سرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.
بر آن برز و بالا و آن فراوی
بسی بودنی دید و بس گفتگوی. فردوسی.
ز فرهنگ و رای سیواش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی. فردوسی.
به بالا شود چون یکی سرو برز
به گردن برآرد ز پولاد گرز. فردوسی.
چرات ریش دراز آمده ست و بالا پست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین.
منجیک.

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق و میان بر. منجیک.
به روی و بالا ماهی و سروی و نبود
بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه. فرخی.
ز تیری فروتر به بالا نبود
که تیرت همی خورد خون غضنفر. فرخی.
به بالا و پهنا چو پیلی [شیر] بلند
که از بیم او پیل کردی فرار. فرخی.
سلطان محمود گفت مردی کافی است، اما بالا

و عمامه او را دوست ندارم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲).

به رخ همچو پرو و بیالا چو سرو
میان همچو غرو و برفتن تذرو.

اسدی (گرشاسبنامه).

همی ریخت برخاک بالای مرد

همی بیخت بر تارک و ترک گرد.

اسدی (گرشاسبنامه).

بر آیین الف وار بالای راست

بهر جانور بربر او پادشاست.

اسدی (گرشاسبنامه).

به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی

که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی.

ناصر خسرو.

چون پست بودت قامت دانش

چون سرو چه سود مر ترا بالا. ناصر خسرو.

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد

بالات سخن نگوی ای برنا. ناصر خسرو.

نیکو به سخن شو نه بصورت ازیراک

والا بسخن گردد مردم نه بیالا. ناصر خسرو.

روایت است که آدم به بالا سخت بلند بود،

چون رفتی سرش به آسمان رسیدی. (قصص

الانبياء ص ۲۳). و این طالوت مردی بود از

اولاد هود به تن قوی بود و بیالا دراز. (قصص

الانبياء ص ۱۴۶).

و قائم به بالا مردی میانه بود. (مجله التواریخ

والقصص).

مرا کافناد بر بالای او کار

نه بر بالای من کاری بیفتاد. انوری.

اگر صد جان خاقانی بیالایش برافشانم

خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم.

خاقانی.

پیش بالای تو هم بالای تو

گوهر از چشم جهان بین آورم. خاقانی.

برقد همت قبا ی عزله بریدم

گرچه به بالای روزگار دراز است. خاقانی.

بکر معانیم که همتاش نیست

جام به اندازه بالاش نیست. نظامی.

سهی سرو ترا بالا بلند است

به بالاتر شدن نادلپسند است. نظامی.

درخت است بالای جان پرورش

ولد میوه نازنین بر سرش. سعدی (بوستان).

از سرو بلند هرگز این چشم مدار

بالای دراز را خرد کم باشد. سعدی.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست

نه برقد و بالای دلجوی اوست.

سعدی (بوستان).

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.

حافظ.

شدم عاشق به بالای بلندش

که کار عاشقان بالا گرفتست. حافظ.

در چمن برخاستست از سرو فریاد و فغان
تا از آن بالا حدیثی عندلیبان گفته اند.

کمال خجندی.

به بالا کش به سیما خوش به مودلکش به خو آتش.

قائنی.

در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا

آنقدر کردم که قمری تر شد از بالای سرو.

میرزا صادق دست غیب.

— بلندبالا؛ بلندقد. بلندقامت. کشیده قامت.

عبعب. آخته قامت. دراز قامت. عتدل. عتدان.

(منتهی الارب): زن کنیزکان داشت یکی

بلندبالا. (کلیله و دمنه).

تو آن درخت گلی کا عتدال قامت تو

بیرد قیمت سرو بلندبالا را. سعدی.

هزار سرو به معنی به قامتت نرسد

و گر چه سرو به صورت بلندبالا نیست.

سعدی (بدایع).

ما تماشا کنان کوته دست

تو درخت بلندبالایی. سعدی.

— پیل بالا؛ پیل قامت. دارای قامتی همچون

قامت پیل. دارای قدی چون پیل. بلند و عظیم

جته. (برهان):

فرس پیل بالا و شه پیلتن.

نظامی.

— ||باندازه قامت پیل:

ز پای آن پیل بالا را نشانند

بپایش پیل بالا زر نشانند. نظامی.

— درازبالا؛ بلندقد. بلندقامت. عبعب.

مشنوق. مشعل. (منتهی الارب): من که

بوالفضل این بوالمظفر را به نیشابور دیدم

سخت بشکوه، درازبالا و روی سرخ. (تاریخ

بیهقی). جوانی ترک را دیدم درازبالا. (انیس

الطالبین نسخه خطی).

— راستبالا؛ راستقد. راستقامت.

باستقامت. که راست رسته بوده

درختی کو نباشد راستبالا

چو برروید بود ز آغاز پیدا. (ویس و رامین).

— سروبالا؛ سروقد. دارای قدی چون سرو

بلندی:

پیرسید از بتان سروبالا

که ای ماه بتان خورشید والا. نظامی.

از آن قطره لؤلؤی لالاکند

وزین صورتی سروبالا کند. سعدی.

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سرو و جوی

گر سر صحرات باشد سروبالایی بجوی.

سعدی (طیبات).

سروبالای منی گر بچمن برگذری

سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد.

سعدی (بدایع).

— سهی بالا؛ آخته قامت. کشیده قامت:

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی

چشم برهم بزدی سرو سهی بالا شد.

سعدی (طیبات).

— ||مجازاً معشوق موزون کشیده قامت.

— کوتا بالا؛ قصیر القامة. کوتاه قد. پست قد.

قد کوتاه: نئل. رتبل. زوبع. (منتهی الارب).

زوبعة. (صاح اللغه).

— مردبالا؛ باندازه قد یک مرد. بیالای مردی:

و قصبه باره ای داشته است اندک، دو مردبالا

چنانکه نیزه بر وی رسد و تیغ سوار هم بر وی

رسیدی. (تاریخ بیهقی). و ارتفاع آتش در

تباستان مرددبالایی باشد و در زمستان

نیزه بالایی. (جهان نامه چ ریاحی ص ۸۵).

— نیزه بالا؛ به قد یک نیزه. به اندازه یک نیزه.

به بلندی یک نیزه:

جایی که گذرگاه دل محزون است

آنجا دو هزار نیزه بالا خون است.

(منسوب به رودکی).

پس بفرمود تا چاهی فراخ بکنند یک

نیزه بالا و ایشان را بدان چاه اندر افکندند.

(ترجمه طبری بلعمری).

بیالای یک نیزه برف آیدت

به رخ روزگار شگرف آیدت. فردوسی.

دو نیزه به بالا یکی کنده کرد

سپه را بگردش پراکنده کرد. فردوسی.

آمدن سیلاب در ولایت سیستان چنانکه در

کناره خندق و حوالی شهر یک نیزه بالا آب

میرفت. (تاریخ سیستان).

||در انجمن آرای ناصری و بستیع او در

آندراج بالا بمعنی سال آمده و به شعر ذیل از

فردوسی استشهاد شده است. اما در این شعر

معدود عدد هشت یعنی کلمه «سال» محذوف

است و بالا معنی بر و بیش و فوق دارد نه

سال:

چو رستم بیمود بالای هشت

بسان یکی سرو آزادگشت. فردوسی.

— هم بالا؛ برابر.

— هم بالایی؛ یکسانی. برابری:

سرو با قامت زیبایی تو در مجلس باغ

نتواند که کند دعوی همبالایی. سعدی.

||ارتفاع. (هفت قلم). مقابل پستی. مقابل

عمق. روه. (منتهی الارب) (انجمن آرای

ناصری) (آندراج). برز. علو. (دهار). یکی از

ابعاد ثلاثه که اوج گویند. (فرهنگ شعوری).

رفعت. بلندی. سمک. (التفهیم). و نیز بیرونی

در التفهیم آرد: چنان رفته است که درازترین

بعدی را طول نام کنند ای درازا و آنکه ازو

کمتر است او را عرض نام کنند ای پهنای و سه

دیگر عمق نام کنند ای ژرفا و اگر بلندی بود

سمک گویند ای بالا. (التفهیم بیرونی): خواهم

که خورقنی بناکنی بالای وی دویست ارش و

بر سر وی بنائی کنی که مردم آنجا بسپاشند

بتابستان و زمستان. (ترجمه طبری بلعمری). و

بحد مشرق دو کوه بود بلند و در میان آن کوه

وادی بود بزرگ و راه گذر از این کوه تا بدان

کوه... و اندر میان آن دو کوه فرو آمد (اسکندر) و بالای آن کوه خدای داند. (ترجمه طبری بلعمی). پس از پشت لشکرگاه کندهای کرد بزرگ به بالا ده ارش و به پنهان پست ارش و پرآب کرد. (ترجمه طبری بلعمی).

دگر گنج کز در خوشاب بود که بالاش یک تیر پرتاب بود^۱. فردوسی. ز بهر ستودانش کاخ بلند بگردند بالای او ده کمند. فردوسی. نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا. فرخی.

اثر نعمت اجدادش پیداست هنوز بر بناهایی با کوه بیلا هم پر. فرخی. ز بس پنهان چو یک نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود.

(ویس و رامین). گفتم بالای کوه قاف چند است، گفت پانصد سال. (قصص الانبیاء ص ۵۵). صد گز بالای آن دیواری برآورده بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۷). و کوشک او را چهار صد گز بالا بود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۳). و میگویند بالای آن صورتها چند بالا مناره است. (جهان نامه چ ریاحی ص ۸۱).

مسعود بلند همت آن شاهی کز همت او فلک ستد بالا. مسعود سعد. عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ ز آستانه درگاه او ستد بالا. مسعود سعد. اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشایی کنم ز تنگه به بالای این حصار انبار. مسعود سعد.

ای شاه پیمود زمین را و فلک را جاه تو و قدر تو بیلا و به پنهان. مسعود سعد. زهی صدی که از روی بزرگی فلک را نیست با قدر تو بالا. انوری. و از قفقلیان از مردینه بالای تازیانه ای زنده نگذاشتند. (تاریخ جهانگشای). [ارفعت. بلندی. بلند مقامی. [درازی. (هفت قلمزم) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان قاطع). ضد پنهان. (فرهنگ رشیدی. مقابل پنهان. درازا. طول. (یادداشت مؤلف).

ز بالا فزون است ریشش رشی تنیده در او خانه صد دیو پای. معروفی. یکی دیر یاز [آنکه کاووس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت. فردوسی. کنیزان بر رفتند و برگشت زال شبی دیر یازان به بالای سال. فردوسی. سه فرسنگ بالا و پنهان چهل بجایی ندید اندرو آب و گل. فردوسی. یکی شارسان بد به روم اندرون سه فرسنگ بالای شهرش فزون. فردوسی.

چهار است فرسنگ بالای او همیدون چهار است پنهانی او. فردوسی. یکی جامه افکنده بد زربفت به رش بود بالاش هفتاد و هفت. فردوسی. از تیغ ز بالا بکند موی به دونیم وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار. منوچهری.

هیچ موی شکفته^۳ از بالا زارتر ز آن میان لاغر نیست. عنصری. ماهو دانه نباتی است، وی را برگی است درازا به بالای انگشت. (الانبیاء عن حقایق الادویه). و بر عقب جوزا دو ستاره روشن بزرگ برمی آیند بر دو سوی مجره که میان ایشان دو نسیم بالا باشد. (اسطرلاب نامه). متأخران اصطلاح بر آن کرده اند که تشنج آنرا گویند که ماده اندر عضله عضوی افتد و پنهانی عضله زیادت گردد و بالا کم. (ذخیره خوارزمشاهی).

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است. امیر معزی.

دریاست یکی روزگار کان را بالا نشانسد کسی ز پنهان. ناصر خسرو. چه گویی از چه عالم را پدید آورد از اول نه ماده بود و نه صورت، نه بالا بود و نه پنهان. ناصر خسرو.

چه بالا و چه پنهان ز آن سمن بر ببودند آن چو دو یاران درخور. (ویس و رامین).

جزیری پر از بیشه ها بد و غیش بیلا و پنهان دو صد میل بیش. اسدی (گرشاسب نامه).

دژی چرخ بالا به بالا و پنهان درو هر سرائی به از قندهاری. قطران. و آن تخت را چهل ذراع بود بالا^۴ و چهل ذراع بود پنهان. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). و دیگر بعضی از این مسافتها بالا و پنهانی ولایتی است و بعضی مسافت میان دو شهر. (جهان نامه چ ریاحی ص ۱۳). چین را بالای چهار ماهه راه است و پنهان سه ماهه. (همان کتاب ص ۱۳). در خواب شدم چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر آن عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پنهان و بالای پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود. (تذکره الاولیاء عطار). [افاصله. میان. میانه. شکاف: الفتر؛ بالای میانه سیاه و ابهام. الرتب؛ بالای میان و میانگین. العتب؛ بالای میانگین و چهارم. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). القوت؛ بالای میان هر دو انگشت بدرازنا. (السامی فی الاسامی). [ارتفاع. مقابل انخفاض در اصطلاح هیئت و نجوم. (التفهیم ص ۱۶۵) (یادداشت مؤلف).

نقطه ارتفاع. سمت الرأس. (یادداشت مؤلف). [ارفع، و بدین معنی مغیر والاست و لغت دیگر نیست. (فرهنگ رشیدی از سامانی). [بمجاز تیه. تل. بلندی. ذروه. کوه بسیار کم ارتفاع. ربوة. مقابل شیب؛ بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا بر تریوه راه چون چه؟ همچو بر صحرا شمال. شهید (در صفت اسب).

دو بالا بد اندر میان سپاه که شایست کردن به هر سو نگاه یکی سوی ایران یکی سوی تور که دیدار بودی دولشکر ز دور. فردوسی. زمین آنکه بالا است پنهان کنم بدان دشت بی آب دریا کنم. فردوسی. عنان هیون تکاور بتافت وز آن جایگه سوی بالا شتافت. فردوسی. امیرک را با خود در بالایی بایستادانید. (تاریخ بیهقی). خوارزمشاه بر بالایی ایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند. (تاریخ بیهقی). علی تکین هم بر بالایی ایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲).

یک است ابلهان را شتاب و شکیب سواران بد را چه بالا چه شیب. اسدی (گرشاسب نامه). و خود با یک فرسنگ استقبال او باز شد و بر یکی بالا بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند. (تاریخ سیستان). — بالا و پست؛ فراز و نشیب. بلندی و پستی. بالا و پستی. بالا و نشیب؛ ز کشته چنان گشت بالا و پست که هامون ز مرکز فرو تر نشست. اسدی (گرشاسب نامه).

نگه دارنده بالا و پستی گواهر هستی او جمله هستی. نظامی. آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی. ولیکن خداوند بالا و پست. — بالا و شیب؛ بلندی و پستی. فراز و نشیب. سر بالایی و سرازیری. تیه و دشت؛ به قدرت نگهدار بالا و شیب.

سعدی (بوستان). — تند بالا؛ بلندی با شیب تند. کوه و یا تپه پر شیب. تپه یا کوهچه ای که شیب دامنه اش تند باشد؛ یکی تند بالا بد از رزم دور به یک سو ز راه سواران تور. فردوسی. بر آن تند بالا برآمد دمان

- ۱- از این شاهد معنی درازانیز توان دریافت.
- ۲- از این شاهد معنی درازانیز توان دریافت.
- ۳- مخفف شکافته.
- ۴- اینجا معنی ارتفاع نیز استنباط توان کرد.

همیدون بزه بر به بازو کمان.
نگه کرد پرموده او را بدید
ز هامون یکی تندبالا گزید. فردوسی.
— سر بالا؛ مقابل سرپائین و شیب. مقابل
سرازیری:
ندیده کسی که سر بالا رود سیل.

عطار (بلبل نامه).
— شیب و بالا؛ بالا و شیب:
همه شیب و بالا تن و سر فکند.
اسدی (گرشاسب نامه).

بالا. (ا) اسب جنیبت. (برهان قاطع) (اسدی).
اسب کوتل. (هفت قلزم). بالا. پالاده. اسب
پدک. (فرهنگ شعوری). اسب کوتل. (غیاث
اللغات) (ولف):

ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز بالای نامی به زرین ستام. فردوسی.
چو بشنید بهرام بالای خواست
همان جوشن خسرو آرای خواست.

چو او را پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای اوی
ببردند پرمایه بالای اوی. فردوسی.
بجنید گودرز از جای خویش
بیآورد پوینده بالای خویش. فردوسی.
همه لشکر کوس و بالا و پیل
پذیره فرستاد بر چند میل. اسدی.
همه لشکر و پیل و بالای خویش
بشادی پذیره فرستاد پیش. اسدی.
هزار اسب بالای پیشش درون
به برگستوان و زره گونه گون. اسدی.
سیاه و خنگ در پیشش دو بالا
هم از شب هم ز بام گیتی آرا.

(ویس و رامین).
بالا. (ا) مأخوذ از سانسکریت، گیاه معطر.
(ناظم الاطباء):
هر گل بالا که دهد بوستان
بیشتری هست به هندوستان.

امیر خسرو (از رشیدی)^۱.
بالا. (ا) از قرای مرو است و عجم آنرا کوالا
نامند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (مراسد
الاطلاع).

بالا. (ا) نام قصبه ایست در ولایت آنقره و
در جنوب غربی آنقره واقع شده است. معادن
سنگ مرمر آن ناحیه مشهور است. (از
قاموس الاعلام ترکی).

بالا آمدن. [اَ دَ] (مص مرکب) برشدن.
برآمدن. ارتفاع گرفتن. صاعد شدن.

— بالا آمدن آب رود یا دریا؛ مد پیدا کردن
آب. طغیان کردن آب. ارتفاع گرفتن و برآمدن
آب.

— بالا آمدن جان؛ تعبیری دشنام گونه است

مردن و جان دادن یا جان سپردن را.
— بالا آمدن ساختمان؛ به مرحله پوشش
رسیدن آن. برآمدن دیوارهای آن. از زمین
برتر شدن پایه های ساختمان.
— بالا آمدن شکم؛ نفخ کردن شکم. باد کردن
شکم.

— || بمجاز آستن شدن. حامله گشتن. حامل
شدن.

— بی بالا برآمدن؛ برشدن. ارتفاع گرفتن. از
جای فرودین بجایگاه برین رفتن. بر فراز
بلندی یا تپه شدن:

بی بالا برآمد درفش بدست
به نعره همی کوه را کرد پست. فردوسی.
بالا آوردن. [وَدَ] (مص مرکب) صعود
دادن. از پائین بی بالا بردن. برآوردن.

— بالا آوردن ساختمان؛ ساختمان را
بمرحله پوشش درآوردن.

— بالا آوردن غذا؛ بمجاز است فراغ کردن. قی
کردن. هراش کردن. برگرداندن. آشکوفه
فتادن کسی را.

بالا احمد چاله پی. [اَ مَ لَ پَ] (ا) (ا) (ا)
دهی است از دهستان لاله آباد بخش مرکزی
شهرستان بابل که در ۱۴ هزارگزی جنوب
باختری بابل برکنار راه شوسه بابل به آمل در
دشت واقع است. ناحیه ایست با آب و هوای
معتدل و ۲۲۵ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه
کاری تأمین میشود و محصول عمده آن برنج،
کنف، مختصری صیفی و غلات و پنبه و شغل
مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

بالا اژدر. [اَ دَ] (ص مرکب) کنایه از آتش
شعله ور است. هدایت در انجمن آرا ترکیب
فوق را آورده است اما در بیت شاهد آن که از
خود اوست بالا نژدر آورده چنین:

بیان اژدری بنگر که از کینش تنی لرزان
به غضبان روشنی بگذر که از چشمش رخی رخشا.
رجوع به بالا نژدر شود.

بالا افرکتی. [اَ کُ] (ا) (ا) (ا) دهی است از
دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان
شاهی که در ۵ هزارگزی شمال خاوری
شاهی و ۳ هزارگزی خاوری شوسه شاهی به
ساری در دشت واقع است. ناحیه ایست
دارای آب و هوای معتدل و ۳۷۵ تن سکنه
دارد. آب آنجا از رودخانه سیاه رود تأمین
میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و
ابریشم و پنبه و توتون و کنف و شغل مردمش
زراعت و کارگری در کارخانجات و صنایع
ابریشمی است. راه فرعی به شوسه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا افکن. [اَ کُ] (نص مرکب) به بالا
افکند. بالا انداز. بالا اندازنده. || (ا) (مرکب)

روانداز از قبیل شمد و احرامی. پتو. لحاف.
بالا پوش:

ز بالا افکن شرب و نهالی
شدم سرپا برهنه لالایی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۰۹).
بالا انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) به بالا
پراندن. بهوا پرتاب کردن. بسوی بالا رها
کردن. بالا افکندن.

— بالا انداختن ابرو؛ حرکت دادن ابرو بسوی
بالا بعلامت انکار یا عدم موافقت و نیز به ناز و
کرشمه امتناع کردن و انکار و نفی کردن.

— بالا انداختن شانه؛ امتناع کردن. بی اعتنائی
کردن. ابا کردن. نمودن عدم موافقت با حرکت
دادن شانه ها بسوی بالا. بر بردن شانه ها
بنشانی بی اهمیت تلقی کردن چیزی یا مطلبی.
بالائی. (ص نسبی) بالایی. رجوع به بالا و
بالایی شود.

بالائی توس. (ا) (ا) نام قلعه ای در جنوب
غربی ارتفاعات پیرنه که ۳۱۴۸ گز بلندی
دارد.

بالا باد. (ق مرکب) مقابل پائین باد. مقابل
زیر باد. (یادداشت مؤلف).

— امثال:
بسیار خوشبویی بالا باد هم بنشین.
بالا بازار رودبار. [رَ] (ا) (ا) نام محلی در
کنار راه قزوین و رشت میان پل منجیل و
پائین بازار رودبار. (یادداشت مؤلف).

بالا باز یار. (ا) (ا) دهی است از دهستان
لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل که در
۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۷
هزارگزی جنوب شوسه بابل به آمل در دشت
جنگلی واقع است. ناحیه ایست دارای آب و
هوای معتدل مرطوب و ۳۳۰ تن سکنه، آب
آنجا از رودخانه کاری و گرم رود تأمین
میشود. محصول عمده آن برنج و مختصری
غلات و پنبه و صیفی و کنف و شغل مردمش
زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

بالابال. (ا) (ا) سخنی که فهمیده نشود. بلبله:
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت
ز لفظ معنی باید همی نه بالابال. عنصری.
مراد این است که گنگ نیز با اشارت و سخن
نامفهوم مراد خویش فهماند و سخن غضائری
تنها بلبله و بی معنی است. و در فرهنگ اسدی
این شعر بنام دقیقی و بشاهد پالاپال آمده
بدین صورت:

مباش کم ز کسی کو سخن بداند گفت
ز لفظ و معنی باهم همیشه پالاپال.

۱- اما رشیدی این شعر را شاهد معنای ملک
خراسان آورده است.

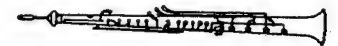
و بمعنی سیان عربی و برابر سخت پاینده فارسی گرفته و البته غلط است. (یادداشت مؤلف).

بالا بالا. (ق مرکب) بسیار بالا. در تداول عام، بالاترین قسمت از صدر مجلس: فلان بالا بالاها می نشیند؛ صدر مجلس می گزیند. || طبقات برتر. خواص. مقابل زیردستان و فرودستان. || بی اطلاع و بی توسط دیگری. گویند: فلان بالا بالا کار خود را انجام داد، یعنی بدون اطلاع و کمک کسی که با او در آن کار دخیل بود. (فرهنگ نظام). اما گفته فرهنگ نظام با معنی دوم متناسب تر است. || محیلانه. بطور خدعه. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

بالا بالا. (اِخ) نام آبادی در کنار رودخانه شاهرود بین لوشان و منجیل بر سر راه قزوین به رشت.

بالا بان. (ا) قسمی مرغ شکاری است. (فرهنگ نظام). مرغی شکاری. شاید وارغن اوستایی^۱ باشد. مرغی است حرام گوشت و از جهت طیور وحشی میباشد. قسمی مرغ^۲. (یادداشت مؤلف).

بالا بان. (ا) قسمی از سرنا و کرنا. قسمی سرنا بزرگ. قسمی ساز روستایی. نام یکی از ذوات النسخ. قسمی شیپور بزرگ. (یادداشت مؤلف). || طبل. دهل. (ناظم الاطباء). قسمی طبل که صدای بزرگ دارد. (فرهنگ نظام).



بالا بان

بالا بان. (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران که در ۴ هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و یک هزارگزی راه علیشاه عوض به تهران در جلگه واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۱۶۶ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندرقد و شغل مردمش زراعت و راه آنجا ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بالا بان. (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومه شهرستان خوی که در ۵۱ هزار و پانصدگزی باختر خوی و ۵ هزارگزی باختر راه ارابه رو الند به خوی واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر با آب و هوای سالم و دارای ۱۳۸ تن سکنه، آب آنجا از دره کافی زیارت تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالا بان. (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد که در ۴۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۷ هزارگزی خاور شوسه خانه به نقده در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۶ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه جلدیان تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوب و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالا بانچی. (ص مرکب، ا مرکب) آنکه بالا بان نواز. شیپورزن. شیپورچی. || طبل زن. (ناظم الاطباء). دهل زن: فلان بالا بانچی نظامی است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بالا بان شود.

بالا بابر. (ب) [ن ف مرکب] به بالا برنده. حمل کننده بسوی بالا. صعود دهنده. صاعد کننده. || (مرکب) بالاتنه. (ناظم الاطباء).

بالا برآمدن. (ب م د) [م ص مرکب] بلند شدن. بر شدن. صعود کردن. صاعد شدن.

بالا برآمده. (ب م د / د) [ن ف مرکب] صعود کرده. متصاعد شده. || مرتفع. برجسته. (ناظم الاطباء).

بالا بودن. (ب د) [م ص مرکب] بر بردن. راندن از پائین بجایگاه برین. حمل کردن از زیر به زیر. متصاعد ساختن. برتر قرار دادن. - بالا بردن ساختمان؛ بر آوردن آن. بحر حله پوشش رساندن بنا.

|| افزودن. برکشیدن. علو بخشیدن. متعالی ساختن.

- بالا بردن سال کسی یا سن کسی؛ زیاده کردن میزان آن. افزودن بر آن. نمودن که دیرینه تر است. به پیری گریاندن کسی؛

کی ترقی می تواند داد احوال مرا می برد بالا سهر دون همین سال مرا.

اسماعیل ایما (از آندراج).

- بالا بردن مقام کسی؛ برکشیدن وی. بر آوردن پایگاه او. ترقی دادن مرتبه او.

- بالا بردن نرخ؛ افزودن بر بهای کالا. ترقی دادن بهای آن. بهای آن را زیادت کردن؛ قیمت قند را بالا بردند؛ بر بهای آن افزودند.

|| پیش بردن کار. (آندراج)؛ کار بالا نبرد دست نیابد بر کام

هر که دل داده آن قامت و بالا نشود.

ابونصر نصیری بدخشانی (از آندراج).

بالا برکلا. [ب ک] (اِخ) نام بقایای آبادی در حدود استرآباد. رابینو گوید: راه ما به کنداب منتهی شد و آن دهی بود دارای تقریباً سی یا چهل خانه و بیشتر سکنه آنجا زمستان را در دشت استرآباد بسر می بردند. بعد چندین خانه

خرابه معروف به «بالا برکلا» را مشاهده نمودیم. آنجا قریه ویرانه ای بود که سابقاً برکلا که از دهات هزارجریب بوده تعلق داشته است. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۱).

بالا بلند. [ب ل] (ص مرکب) آخته بالا. دراز قامت. (آندراج). بلند قامت. دراز قد. (ناظم الاطباء). کشیده قد. بلند اندام. طویل القامة. بلند بالا؛

در آخر یکی مادیان بد سمند قوی هیکل و تند و بالا بلند. فردوسی.

|| مجازاً، معشوق زیبا و آخته قامت؛ ز دست کوتاه خود زیر بارم

که از بالا بلندان شرمسارم. حافظ.

بالا بلند عشوه گسر و ناز من کوتاه کرد قصه زهد دراز من. حافظ.

و رجوع به بالا شود.

بالا بلند کردن. (ب ل ک د) [م ص مرکب] قد کشیدن. قامت افروختن. قد آختن؛ بالا بلند کرد درخت بلند ناز

ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت. سعدی.

بالا بلوک. [ب] (اِخ) از آبادیهای بارفروش. رابینو گوید: بلوکات بارفروش بقرار ذیل است: بلده، بالا بلوک، بالاتجن، بندپی، بیشه... (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۴ و ۱۵۷).

بالا بلند. [ب] (ا) (مرکب) سربند. دستار. (آندراج). عمامه. || لباس روی. (ناظم الاطباء). || نوعی از لحاف. (آندراج).

بالا بلند. [ب] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شسوار که در هزارگزی جنوب باختری شسوار واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و ۳۹۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن چای و لبنیات و شغل مردمش گله داری است و در تابستان به ییلاق لیما میروند. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رابینو گوید: لنگا دو قسمت است، یکی جوریند یا بالا بلند که همان لنگاست و دیگری جیریند یا پایین بند. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۵ بخش انگلیسی). || نام آبادی در چهار دانگه هزارجریب مازندران. (همان کتاب ص ۱۲۴).

بالا بلند. [ب] (اِخ) نام کوهستانی در ناحیه تنگابن مازندران. رابینو گوید: کوههایی که در سمت جنوب تقریباً وصل به «سخت سر»

(رامسر) است عموماً به بالابند یا جور بند معروفند: در آنجا باقلا و گندم و جو بمقدار کمی کاشته میشود. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۰).
بالاینگلو. [ب] [اِخ] از ایلات اطراف اجارود آذربایجان که در حدود ۳۰۰ تن اند و در سیلان مسکن دارند و قشلاقلشان مغان است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ج ۳ ص ۱۰۷).

بالاینگلو. [ب] [اِخ] دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۵۱ هزارگزی شمال باختر بیله سوار و ۲۰ هزارگزی شوسه بیله سوار به اصلاندوز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر، دارای ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالا پریدن. [ب] [د] (مص مرکب) جهیدن بسوی بالا. || پرواز کردن به ارتفاع بسیار. || برتری جستن. بلندی جستن. در تداول عامه، به گزاف ادعای بلند مقامی کردن. بیش از حد به علو مقام تظاهر کردن.

بالا پسند. [ب] [س] [د] (اِخ) دهی است از دهستان نشتا شهرستان تنکابن که در ۲۰ هزاروپانصدگزی جنوب خاوری تنکابن و یک هزاروپانصدگزی جنوب شوسه تنکابن به چالوس در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاظم رود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج، و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا پوش. (ا مرکب) روپوش. آنچه بر روی چیزی افکنند تا پوشیده ماند. || پوششی که در وقت دراز کشیدن یا خفتن بر خویش افکنند و به عربی آنرا لحاف و به فارسی شادپچه و جامه خواب و بالا کش گویند. (آندراج). لحاف. (ناظم الاطباء). هرچه در وقت خواب بر رو اندازند از قبیل لحاف و غیره. (فرهنگ نظام). بالاافکن. روانداز. مقابل زیرافکن. مقابل زیرانداز. || جامه زیرین. لباسی که بر زیر لباسها پوشند. (از شعوری ج ۱ ص ۱۶۹). آنچه بر روی لباس پوشند مثل لباده و پالتو. (فرهنگ نظام). لباس بالایی. لباس روبی. (ناظم الاطباء):

زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب لاجرم گوی گریبان به حذر بازکنم. خاقانی. پوستین کهنه ای بدش بر دوش شب نهالین و روز بالاپوش. بهایی. جامه ام کرباس بس، کتان نباشد گو مباش

ورچه بالاپوش تابستان نباشد گو مباش. نظام قاری. و اگر از قبا و بالاپوش خلعت شفت شود قاعده آن است که هرکس مشافهه از پادشاه شنیده باشد، عریضه بخدمت وزیر اعظم نوشته... (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۰).

بالا پیما. [پ] [پ] (ف مرکب) اندازه گیرنده بالا. اندازه گیر بالا و قد آدمی. قدسنج. بالاسنج. که بالا پیماید. که اندازه قد گیرد. || (ا) مرکب) آلتی برای اندازه گرفتن قد سربازانی که وارد خدمت میشوند. برخی از معاصران کلمه تواز^۱ را به بالا پیما ترجمه کرده اند.

بالات. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری دشتیاری به چاه بهار واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالا تالار پست. [پ] [اِخ] دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان قائم شهر که در ۴ هزار و پانصدگزی جنوب قائم شهر بر کنار شوسه و راه آهن قائم شهر به تهران در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۴۰۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تالار تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و پنبه و ابریشم و شغل مردمش زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاتجن. [ت] [ج] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قائم شهر است. این دهستان در جنوب باختری قائم شهر بین رودخانه تالار و رودخانه بابل واقع شده، هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل و مرطوب و قراء آن از نهرهای حبیب الله و هتکه که در حدود شیرگاه از رودخانه تالار منشعب میشوند مشروب میگردد. محصول عمده آن دهستان برنج، غلات، پنبه و توتون سیگار و مرکبات و ابریشم و کتان و صیفی و باقلا و لبنیات است. و شغل عمده مردان زراعت و در چند آبادی تهیه چوب و زغال است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و نخی و کتانی است. روزهای دوشنبه هر هفته در محله فولاد کلای آبادی فومش کنار بازار عمومی دایر است و محصول طبیعی و مصنوعی دهستانهای بالاتجن و گنج افروز و بابل کنار به معرض فروش گذارده میشود و معاملات عمده ای صورت میگردد. این دهستان از ۲۴ آبادی تشکیل می یابد و جمعیت آن در حدود ۱۱ هزارتن و قرای عمده آن عبارتند از: خطیر کلا، قراخیل، فومش کنار، جفت کلای، دیزآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رابینو گوید: بلوکات بارفروش بقرار ذیل است: بلده بالا بلوک، بالاتجن، بندی. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۷۴ و ۱۵۷ و ۱۵۸).

بالاتن. [ت] [اِخ] نام دریاچه بزرگی است در مجارستان که ۷۵ هزارگزی طول و ۸ هزارگزی عرض دارد و بوسیله رود سیو^۲ و چند مرداب به دانوب متصل میشود. این دریاچه به آلمانی «پلاتن سی»^۳ خوانده میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

بالاتنه. [ت] [ن] / [ن] (ا مرکب) مقابل پائین تته. قسمت از کمر بیالای اندام آدمی. (از یادداشت مؤلف). نیمه بالابین بدن آدمی. || قسمت بالابین جامه که از کمر بیبالا را پوشد. (یادداشت مؤلف). آن جزء از جامه که بالاتنه را پوشد در جامه های دراز. مقابل پائین تته و دامن.

بالاجاده. [د] [د] (اِخ) از دیه های سدن رستاق مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸). و در فرهنگ جغرافیایی آمده است: دهیست از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در ۷ هزارگزی جنوب خاوری کردکوی و ۳ هزارگزی جنوب شوسه کردکوی بگرگان در دامنه واقع شده است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۴۳۰ تن سکنه دارد آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و حبوبات و توتون سیگار و شغل مردانش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. زارعین آن در اراضی النگه و کردکوی زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاجام. (اِخ) از بلوکات ولایت جام. (یادداشت مؤلف).

بالاجو. (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر و در ۶۰ هزارگزی شمال باختری بردسکن و ۲ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بردسکن واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و زیره و انگور و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بالاجوب. (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه و در ۲۵ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۲ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه به سنقر در

دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۳۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه جامشاپ تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر قند و توتون و حبوبات و میوه و شغل مردم آنجا زراعت است. این آبادی در دو محل واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاجوب. (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند و در ۱۸ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و بر کنار رودخانه سراب گیان در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۲۱۱ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و حبوبات و لبنیات و شغل مردم آنجا زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاجی. (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه و در ۱۱ هزارو پانصدگزی شمال باختری ارومیه در مسیر راه اراپرو ارومیه به موانا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۵۱ تن سکنه، آب آنجا از روضه‌چای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راهش مالرو است. تابستان از راه اراپرو موانا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالاچاق. (ص مرکب) حاکم و غالب. (فرهنگ نظام). غالب. زیردست. مقابل زیرچاق که بمعنی مغلوب و محکوم و فرمانبردار باشد. (غیاث اللغات) (آندراج): همدمان تو همه چایک و رند و تپچاق همه چون سرو بگل‌های چمن بالاچاق.

میرنجات (از آندراج). || بالا. صاحب بلندی. (آندراج) (غیاث اللغات). لفظ مذکور مرکب از بالای فارسی بمعنای فوق و چاق ترکی بمعنی قدر و مرتبه است و معنی ترکیبی آن بلندمرتبه است. (فرهنگ نظام).

بالاچاقی. (حامص مرکب) عمل بالاچاق. — بالاچاقی کردن: مکابره و بیشتر در سخن درشتی کردن و برتری خواستن. مجادله. بی ادبی با بزرگتر. نسبت بزرگتر در گفتار از حد ادب بیرون شدن. سخنان بی ادبانه و جسورانه گفتن کهنر نسبت به مهتر. (یادداشت مؤلف).

بالاحصار. [ح] (اِخ) نام قصبه‌ای مرکز قضا در ولایت آنکارا (انقره) و در ۱۴۰ هزارگزی جنوب غربی آنقره و در ۱۷ هزارگزی جنوب شرقی سفری حصار واقع شده است و قریب ۳۰۰۰ تن نفوس و یک قلعه کهن دارد و

خرابه‌های شهر قدیم پستیوس در جوار آن دیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

بالاخان. (اِخ) از اتراک سلطانی در سمرقند در زمان حمله چنگیز؛ چندان مرد از مغول و حشری مجتمع شده بودند که عدد آن بر عدد ریگ بیابان و قطار باران فزون بود بر محیط شهر ایستاده از شهر البارخان و شیخ‌خان و بالاخان و بعضی خانان دیگر بصحرا رفتند. رجوع به جهانگشای جویی ج ۱ ص ۹۲ شود.

بالاخان‌کندی. [ک] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۵۰ هزارگزی باختر بیله‌سوار و ۲۰ هزارگزی شوسه بیله‌سوار به اصلاندوز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۰۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالاخانه. [ن / ن] (ا مرکب) اطافی در طبقه دوم عمارت دوطبقه. اطافی که بر پشت بام سازند. (از آندراج). اطافی که فوق اطاق دیگر ساخته شده باشد. (فرهنگ نظام). منظر. عمارت فوقانی. (ناظم الاطباء). خانه طبقه دوم. (لغت محلی شوشتر). خانه روی خانه: از هوای قامتش تا پر شده‌ست سینه صدچاک بالاخانه است.

میرزاعبدالغنی (از آندراج). **بالاخانه.** [ن] (اِخ) نام قریه‌ای به باکو دارای معادن نفت بسیار. (یادداشت مؤلف).

بالاخانه. [ن] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۸ هزارگزی باختری بنجار و ۳ هزارگزی راه فرعی ادیمی به زابل در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای گرم معتدل و ۱۳۳ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و گلهداری و گلیم و کرباس‌بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالاخانه‌سر. [ن س] (اِخ) از دهات حدود بارفروش. رابینو گوید: دهات ذیل در بارفروش یا حدود مجاور آن در مشهدسر یا فرح‌آباد واقع‌اند؛ احمد کلا، اندور، ارچی، ارزلو حاجی‌کلا، اسیرکلا، آره، ازربنده، عزیزکلا، باغشت، بالاخانه سر، بلف کلا. (مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹).

بالاخوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) کنایه از آن است که کسی چیزی را زیاده از

آنچه هست وانماید. (برهان قاطع). یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خود را زیاده‌تر از آنچه هست وانمودن. (فرهنگ نظام):

یک خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس کند تا مدعی رازیر، بالاخوانی دارد.

ظهوری (از آندراج). چو دید از قامت او سرو رخ خویش را نازل ز بالاخوانی بیجای قمری منفعل باشد. محسن تأثیر (از آندراج).

بالاخیابان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان در قسمت جنوب و جنوب باختری شهر آمل واقع شده، هوای آن مانند سایر نقاط مازندران معتدل مرطوب و آب قراء آن از نه‌های شلیت، تجرود که از رودخانه هراز منشعب میگردد مشروب میشود. محصول عمده دهستان برنج و مختصر غلات و لبنیات میباشد. پنج قریه آن تقریباً در ۸۴ الی ۵۳ هزارگزی آمل در منطقه کوهستانی و سردسیر واقع شده است و ییلاق برخی از سکنه دهستان محسوب میگردد. این دهستان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۷۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: اسکو محله، تسکابن، درازان، درونه سرسفلی، سوته کلا، کلاسده، مرزان کلا. راه شوسه آمل به لاریجان تقریباً از خاور دهستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاخیابان. (اِخ) نام محله‌ایست در شهر مشهد. محلی که آب سناباد از وسط آن میگذرد، قسمت بالای پست و حرم حضرت رضا بیلاخیابان و قسمت پایین آن به «پائین خیابان» معروف است.

بالاد. (ا) اسب جنبینی را گویند. (هفت قلزم). اسب یدک. (فرهنگ ضیاء). جنبیت باشد. (فرهنگ اسدی). اسب یدکی. (فرهنگ شعوری ج ص ۱۵۶). بالا. بالای. بالاده. بالاد. پالاد. پالاده. پالای:

من رهی پیر و سست پای شدم نتوان راه کرد بی بالاد.

فرالای (از فرهنگ اسدی). و رجوع به بالاده و بالاد شود. || اسب پالانی بارکش. (ناظم الاطباء). || اسب ناورد. (شرفنامه منیری).

بالاد. (اِخ) نام شهری از خراسان. (شرفنامه منیری).

بالاد. (اِخ) دهی است از دهستان باهوکلالت بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که در ۳۲ هزارگزی جنوب دشتیاری و ۷ هزارگزی باختر راه مالرو دشتیاری به بریس در جلگه

واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آن از باران و چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالا دادن. [د] (مص مرکب) راندن چیزی بسوی بالا. فرستادن چیزی بسوی بالا. صعود دادن. متصاعد ساختن:

به رای پاک‌هتر را همی دهد یاری
برسم خوب خرد را همی دهد بالا.

امیر معزی (از آندراج).
سدره در پستی است از بالای او
واعظش بی وجه بالا می‌دهد.

ظهوری (از آندراج).
برگرفتی آب از خاک‌سیه خورشیدوار
راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک.

خاقانی.
بزرگوارا من بنده چون به قوت طبع
دهم به مدح تو بالا اساس آیین را.
ظهر فاریابی (از آندراج).
|| نمودن. بجلوه درآوردن:
گشتم از بالای رضوان متفعل
با قدش گو سرو را بالا مده.

ظهوری (از آندراج).
|| زیاده از حد نمودن. بیش از حقیقت جلوه دادن. در امری مبالغه کردن. بکاری شاخ و برگ دادن: مرد که برآیستاد، نیافت در خود فروگذاشتی، چه چا کران بیستگانی‌خوار را عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۵۷). || تعریف کردن. (آندراج).
— آتش فتنه را بالا دادن؛ مجازاً دامن زدن. فتنه را تیز کردن: کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد. (سندبادنامه ص ۷۷).

بالادار. (نف مرکب) دارای بالا. بلند. متعالی. باعلو. || کشیده‌قامت. بلندبالا. بلندقامت:

سرو بالادار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتاهی. منوچهری.
|| حافظ و نگهبان بالا. محافظ و نگهدارنده جهت بالا.

بالا در بند. [دَ بَ] (اخ) از قسرای کرم‌نشانان، میان‌در بند و زیردر بند و بالادر بند مجموعاً از شمال به کردستان و از مغرب به قصر شیرین و زهاب و از مشرق به سنقر و از جنوب به کرم‌نشانان محدود میشوند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۳ و ۷۴).

بالادزا. [د] (اخ) دهی است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری و در ۶ هزارگزی جنوب خاوری

ساری بر کنار راه مالرو عمومی ساری به دودانگه در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۶۰۰ تن سکنه، آب آن از رود تجن تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و پنبه و توتون و مرکبات و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. در اراضی این آبادی گنبدی تاریخی وجود دارد و به گنبد شاطر معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالادست. [د] (ص مرکب) مقابل پایین‌دست. مقابل زیردست. مقابل فرودست. || برتر. (آندراج). حریف غالب. (غیاث اللغات) (برهان). قوی. (آندراج) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). شخص متبوع و بزرگتر در کاری. (فرهنگ نظام):

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست
از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست.

صائب.
|| هر چیز نفیس و بهتر و کامل. (غیاث اللغات). هر چیزی که نفاست تمام دارد. (برهان قاطع). نیکو. بهتر. (آندراج) (فرهنگ نظام). گرانمایه. (ناظم الاطباء).
— متاع بالادست: جنس گرانبها و نفیس. (آندراج):

به عالمی ندمم جلوه‌ای ز نخل قدش
گران‌فروشم و دارم متاع بالادست.
روزیهان (از آندراج).
|| بلندتر. بالاتر. (ناظم الاطباء). || (مرکب) صدر مجلس. (غیاث اللغات) (برهان). جای بالاتر در مجلس. (فرهنگ نظام) (هفت قلزم). صدر مجلس و مقدم بر دیگری. (از لغت محلی شوشتر). مقدم مجلس. (ناظم الاطباء). مقابل پایین‌دست. (آندراج). مقابل زیردست: علماء و ائمه دین را حرمت دار و بالادست مردمان نشان. (مجالس سعدی ص ۱۹).

لطف بالادست شاهش خوش نواخت
صدر مجلس صاحب خود را شناخت.
ظهوری (از آندراج).
|| طرف بالا. جانب علیا. فوق. بسوی بالا. (ناظم الاطباء): حسن‌آباد بالادست حسین‌آباد است، جانب علیای آن قرار دارد.
بالادسته. [دَ تَ / ت] (مرکب) دسته علیا. فرقه و گروه و طایفه علیا. مقابل پایین‌دسته.

بالادسته. [دَ تَ] (اخ) نام یکی از قراء هفتگانه رکن‌کلا از دهستان تالاری بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالادستی. [د] (حماص مرکب) عمل بالادست. برتری. غلبه. چیرگی. || (ص نسب) که بجانب علیاست. که سوی علیا قرار

دارد. مقابل پایین‌دستی. که فوق جای دارد.
بالادستی. [د] (ا مرکب) تکالیف نهفته و پنهان. (ناظم الاطباء). ظاهراً تداول عامه است، چه جای دیگر دیده‌نشده.

بالادوی. [د] (حماص مرکب) دویدن بسوی بالا. شتافتن سوی علیا. صاعد شدن. || مجازاً چستی. چالاکی. تیزروی. (آندراج). سرعت. شتاب. (ناظم الاطباء):
چون شود از گرمی بالادوی غرق عرق
پای در گل ماند از همراهیش پیک خیال.

محتمم (از شعوری).
بالاده. [د / د] (ا) اسب جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد. (برهان قاطع) (آندراج). بالاد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). کوتل. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالاد و بالاد شود.

بالاده. [دِه] (ا مرکب) دهی که در بالاست نسبت بده دیگر. مقابل پائین‌ده.

بالاده. [دِه] (اخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه شهرستان ساری که در ۱۸ هزارگزی جنوب کیاسر و ۱۲ هزارگزی شمال باختری فولاد محله واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن لبنیات و غلات و محصولات دیگر دامی و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان شال و گلیم‌بافی و راهش مالرو است. در سال چهار ماه خرداد و تابستان را در این محل ساکن‌اند و هشت ماه دیگر را با اجاره نمودن مراتع از دهستانهای میان دورود و قره طغان بین ساری و بهشهر و کنار دریا گله‌های خود را نگاهداری و در اوایل خرداد به بیلاق کوچ مینمایند. مراتع مهمی در منطقه بیلاقی دارند. مختصر غلاتی نیز زراعت مینمایند. در زمستان برای حفاظت اماکن در حدود بیست خانوار سکنه دارد. آثار قلعه خرابه بسیار قدیمی در کوه شمال آبادی معروف به «شاه‌دژ» وجود دارد. بین بالاده و «تپله‌ن» زیارتگاهی بنام میرزا فضل وجود دارد. معدن ذغال سنگ آنجا مورد استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمه‌مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸ شود.

بالاده. [دِه] (اخ) دهی است جزء دهستان اسلام بخش مرکزی شهرستان طوالش که در ۱۰ هزارگزی جنوب هشت‌پر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست معتدل و مرطوب و دارای ۶۰۷ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه ناوچشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و جوراب‌بافی و راهش

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالاده. [دِه] (اخ) دو فرسخ میانه شمال و مغرب شمال اسفایقان است. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان جره بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۵۴ هزارگزی جنوب خاور کازرون و برکنار راه فرعی کازرون به فراشبند در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۵۰۱ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه جره و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و خرما و کنجد و ماش و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به جغرافی غرب ایران ص ۱۱۲ شود.

بالاده. [دِه] (اخ) دهی است از دهستان پیر بخش گاوپندی شهرستان لار که در ۹۹ هزارگزی شمال خاور گاوپندی برکنار راه فرعی پیر به اشکنان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۳۱۴ تن سکنه، آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالاده. [دِه] (اخ) از دهات لار. رجوع به دیان شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالادهستان. [دِه] (اخ) یکی از دهستانهای چهارگانه شهرستان نهاوند خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است: حدود از طرف شمال بکوه سفید و شهر نهاوند، از جنوب بکوه گرو، از خاور به بخش اشترینان شهرستان پروجر، از باختر به پائین دهستان نهاوند. خاور و جنوب دهستان کوهستانی و مرکز آن دشت است. رودخانه مهم گاماسیاب در این دهستان از دره شمالی کوگرو سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن قراء مجاور رودخانه وارد دهستان پائین میگردد. در اراضی قلعه قباد بوسیله نهر بزرگ شعبانی آب رودخانه مذکور گرفته شده بمصرف آبیاری قراء شعبانی، زمان آباد، کوهانی و باغات بسیار شهر نهاوند میرسد. راه شوسه نهاوند به ملایر و پروجر همه جا در شمال نهر و رودخانه مذکور احداث شده است. به قراء واقع در شمال رودخانه گاماسیاب در تابستان اتومبیل نیز میتوان برد ولی راه قراء جنوب رودخانه مالرو میباشد. این دهستان از ۶۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار نفر است. مرکز دهستان آبادی شعبانی و قراء مهم آن بشرح زیر است: کوهانی، میلاد، دشت، برجک، بابارستم، قلعه قباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالاد. (ا) بالاده. کتل. پالاده. پالاد. پالای. بالاد. اسب جنیبت. اسب جنیبت باشد که پیشاپیش پادشاهان کشتند. و رجوع به بالا و بالاد شود. || اسب پالانی بارکش. (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).

بالاذرعان. [] (ا مرکب) به ترکی مساق انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).

بالار. (ا) شاه‌تیر را گویند و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بر بالای دیوار عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند. (برهان قاطع). آن دار باشد که بدو خانه‌ها پوشند. فرسب باشد. (فرهنگ اسدی). تیر سقف که فرسب و فولوزه هم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۱). شه‌تیر. (فرهنگ جهانگیری). شاه‌تیر بزرگ و آنرا با کر و بالال نیز گفته‌اند. (از آندراج) (انجمن آرای ناصری). فرسب که بدان بام خانه پوشند. (شرفنامه منیری). حمال. فرسبی است یعنی چوبی است که بام خانه را بدو پوشند و بعضی آنرا فولوزه گویند. (فرهنگ اوبهی). شاه‌تیر و حمال عمارت. (ناظم الاطباء):

به چشمت اندر بالار ننگری تو بروز
به شب بچشم کسان اندرون ببینی کاه.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
توانم این دلیری من کردن
زیرا که خم بگیرد بالارم.
ابوالعباس (از اسدی).

نهاد از کمین سرکه سالار بود
عمودش ز پولاد بالار بود.
اسدی.
... کون تو ندارم خیز و بالا راست کن
... کون خویش خواهی چنگ در بالار زن.
سوزنی.

عازضة؛ چوب بالای در که در بر آن گردد و کرانه و پشتیبان در و بالار. (منتهی الارب).
|| بعضی چوبهایی را گفته‌اند که بر بالای شاه‌تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای آن بگسترانند. (برهان قاطع). آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت آن را بر بالای شاه‌تیر بچینند و بر زیر آن تخته بگسترانند. (فرهنگ جهانگیری). || تیرهای سقف عمارت اعم از شه‌تیر و غیر آن. ممکن است لفظ مذکور مخفف بالا گر (فوق‌گر، سقف‌ساز) باشد! (فرهنگ نظام). || بعضی ستون گفته‌اند. (برهان قاطع). ستون. (شرفنامه منیری). || شخصی را گویند که اسیر محبت مادر و موقوف به رضای مادر باشد. (برهان قاطع) (آندراج). فرزندی که مطیع مادر خود بود. (ناظم الاطباء).

بالارات. (اخ) ^۱ نام محلی است در ایالت ویکتوریا از محال استرالیا که معادن طلای آن

معروف است و بیش از ۳۰۰۰ تن سکنه دارد که اکثر کارگران معدن هستند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

بالارستاق. [رُ] (اخ) از دهات هزارگریب مازندران. و رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۵ و ۱۶۵ شود.

بالارستم. [رُ ت] (اخ) دهسی است از دهستان تالاری بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر که در ۷ هزارو پانصدگزی شمال باختر شاهی به بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه تالار و فاضلاب چشمه جنید و چاه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و کف و کنجد و پنبه و نیشکر و جو و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. آبادی استرآبای محله جزء بالارستم محسوب شده و وصل به بالارستم است. پل بزرگی در این محل وجود دارد که بنایی قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). این ده به رستم حاجی‌علی نیز معروف است. و رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۷ شود.

بالارشگی. [ر] (حماص مرکب) نمو. رویدگی. بالیدگی. (ناظم الاطباء). این ترکیب جای دیگر دیده نشد و تواند بود که مصحف بالارستگی باشد.

بالا رفتن. [ر ت] (مص مرکب) برآمدن. صعود کردن. برشدن. عروج. بر رفتن. مقابل پایین رفتن. صاعد شدن. بعلو گراییدن.
— بالا رفتن سال؛ آخر شدن سال. (از آندراج).

— بالا رفتن عمر؛ سالخوردگی. پیری. بر سنین عمر فزوده شدن. رو بسالمندی رفتن. پیر شدن. به پیری رسیدن:

نیست بر بام عدم راهی نفسها را بین
زینها باشد کز آنجا عمر بالا می‌رود.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

— بالا رفتن گرما؛ افزودن درجه حرارت. زیاده شدن گرمی هوا.
|| ارتقاء. ترقی کردن.

— بالا رفتن بهای چیزی؛ ترقی کردن قیمت آن. افزون شدن قیمت آن. غالی شدن. گران شدن. زیاده شدن قیمت.

|| مجازاً بلندپروازی کردن. (آندراج):

ای سرو باقد او بگذار سرکشی را

بسیار پیش قدش بالا نمی‌توان رفت.

بدیعی سمرقندی (از آندراج).

— بالا رفتن دماغ؛ کنایه از نخوت و غرور به هم رساندن. (آندراج). تکبر. غرور. (فرهنگ

نظام:

بالا نمی‌رود ز ترقی دماغ ما
چون آفتاب دود ندارد چراغ ما.

میرزا اسماعیل (از آندراج).

— بالا رفتن کار؛ پیش رفتن کار. (آندراج):

کار محنت گر درین ره این چنین بالا رود

ره‌نوردان را ز زانو خار می‌باید کشید.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

مشو مقید همراه اگرچه توفیقی است

که از جریده‌روی کار مهر بالا رفت.

صائب (از آندراج).

بالارو. [ر / زو] (نف مرکب) بالا رونده، که

بالا رود. صاعد. بررونده. به علو گراینده.

مرتقی. و رجوع به بالا رفتن شود. || (مرکب)

این کلمه بجای «آسانور» پذیرفته شده

است. دستگاهی که درون آن جای گیرند و به

طبقات ساختمان بروند و فرود آیند. (لفت

مصوبه فرهنگستان). برشو.

بالاروج. (اخ) دهی است از دهستان الموت

بخش معلم کلايه شهرستان قزوین که در ۲۰

هزارگزی جنوب خاور مرکز بخش و ۶۲

هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است.

ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۸۸ تن سکنه،

آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول

عمده آن غلات، بنشن، گردو میوه و شغل

مردمش زراعت و گلیلم و جاجیم و

کریاس‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

بالارود. (اخ) نام یکی از ایستگاههای راه

آهن تهران به اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

بالارود. (اخ) دهی است از دهستان قیلاب

بخش اندیمشک شهرستان دزفول که در ۲۸

هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۶۳۷

هزارگزی تهران نزدیک ایستگاه راه آهن

(بهمن نام) واقع است. ناحیه‌ایست

کوهستانی و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه،

آب آنجا بوسیله موتور راه آهن تأمین

میشود. محصول عمده آن غلات و شغل

مردمش زراعت و کارگری و صنایع دستی

زنان قالی‌بافی است. ساکنین آن از طایفه لر

هستند. این آبادی معروف به گرمسیر نیز

می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالارود پشت. [پ] (اخ) دهی است جزء

دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان

لایه‌جان که در ۱۲ هزارگزی شمال خاور

رودبند در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست

دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۱۲۵

تن سکنه، آب آن از چشمه و سفیدرود تأمین

میشود. محصول عمده آن برنج و ایریشم و

کنف و غلات و صید مرغابی و شغل مردمش

زراعت و پارچه و حصیربافی و راهش مالرو

است. بنای تاریخی بقعه‌ای بنام امیرجلال
اشرف در آنجا هست. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

بالاز. (ا) اسب باری و اسب بارگیر. (ناظم
الاطباء). و نیز رجوع به بالا و بالاد و بالاد
شود.

بالا زدن. [ز د] (مص مرکب) برداشتن.

برگرفتن. بالا گرفتن. || ورمالیدن، چنانکه

آستین یا دامن و غیره را. برزدن.

— بالا زدن آب؛ ارتفاع گرفتن آب. برآمدن

آب چنانکه در رودخانه و چاه و غیر آن. مَدَّ

آب. بالا آمدن آب.

|| فوران کردن و جستن آب و امثال آن؛ فواره

بالا زد؛ بالا جهید. نفت بالا زد؛ بالا برشد.

— بالا زدن پرده؛ پرده را بکنار زدن. برچیدن

پرده. برداشتن دامن پرده.

— || بکنایه رازی را افشا کردن. سخن و یا

کار نهانی را بروز دادن. سرپوش از چیزی

برداشتن.

— بالا زدن دامن خیمه؛ بالا گرفتن آن.

برچیدن دامن خیمه. فراهم گرفتن دامن خیمه.

— بالا زدن قیمت؛ ترقی کردن بها. افزایش

یافتن بها.

— بالا زدن موی سر؛ خلاف جهت طبیعی که

رسته است قرار دادن. از پیش و یا پس سر

بسوی بالا بردن موی. مقابل فروهشتن.

مالیدن و بر فراز سر قرار دادن موی از سوی

رخساره یا از جوانب.

— بالا زدن نقاب؛ برفاکندن نقاب از چهره.

برگرفتن نقاب از رخسار. بربردن نقاب

چنانکه رخساره نمایان شود.

|| ادعوی و مدعا را بیش از پیش کردن.

(یادداشت مؤلف).

بالاس. (ا) ایریشم نرم و صاف. (ناظم

الاطباء). اما او در این قول متفرد است. آیا

کلمه از «با» و «لاس» مرکب نیست؟ چه

لاس ایریشم فرومایه و پاک‌ناکرده است؟

|| قسمی از پارچه صاف و کهنه. (ناظم

الاطباء). پارچه کلفت پشمن که در زیر

بالان اسب باری و یا شتر باری نهند. (ناظم

الاطباء). || پلاس که در راهرو اطاق گسترند.

(ناظم الاطباء).

بالاس. (اخ) الکساندر. از امرای دولت

سلوکی که مدتها با دمتریوس سلوکی منازعه

و اختلاف داشت. رجوع به ایران باستان

پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۲۹ شود.

بالاس. [س] (ا) مرکب، ق مرکب) برتر یا

دورتر از آن جانب که سر قرار دارد (در قبر).

مقابل پائین پا؛ او را بالاسر فلان دفن کردم.

|| (در حالت اضافی) روی سر. فراز سر. || بر

بالین.

بالاسرست. [س ر] (اخ) دهی است از

بالاسنج.

دهستان گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان
بابل که در ده هزار و پانصدگزی جنوب بابل
در دشت واقع است ناحیه‌ای است دارای آب
و هوای معتدل مرطوب و ۳۰۰ تن سکنه دارد.
آب آنجا از رودخانه بابل تأمین میشود،
محصول عمده آن برنج و صیفی و غلات و
پنبه و حبوبات و شغل مردمش زراعت و
راهش مالرو است. گنبدی از آثار قدیم دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالاسری. [س] (ص نسبی) منسوب به

بالاسر.

بالاسری. [س] (اخ) اصطلاح خاص شیعی

در برابر شیخی. شیعه غیر شیخی. مقابل

پشت‌سری و علت آن اینست که شیخیه نماز

جماعت را در پائین پای حرم حسینی (امام

حسین علیه السلام) میخوانند بخلاف منکرین

خود یعنی فقهای آن بقعه مبارکه در بالای سر

نماز میخوانند و به بالاسری مشهورند. (از

روضات الجنات ج تهران ص ۲۶). شیخیه

بچهار رکن از اصول دین معتقدند از این قرار:

توحید، نبوت، امامت، اعتقاد به شیعه کامل

(رکن رابع). در صورتی که متشرعه یا

بالاسری‌ها به پنج اصل معتقدند از اینقرار:

توحید، عدل، نبوت، امامت، معاد. (از

روضات الجنات). این اعتقاد مذهبی

خصوصاً در کرمان در سالهای اواخر

حکومت قاجاریه مورث کشمکش‌ها و

اختلافات شدید بوده است. در این باب

رجوع کنید بتاریخ وزیری ج باستانی باریزی

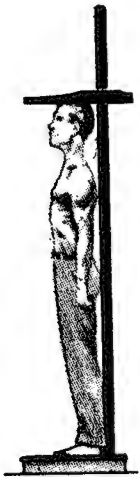
صص ۴۴۰ - ۴۴۶ و همچنین رجوع به احمد

احسایی شود. || نامی که در کرمان به آن دسته

که غیر شیخی هستند داده میشود. مقابل

شیخیه. نامی غیر شیخیه را در کرمان.

بالاسنج. [س] (نف مرکب) که اندازه بالا



بالاسنج

گیرد. سنجنده قامت. اندازه گیرنده قد. |||
مرکب^۱ قدسج^۱. قامت سنج. آلت و وسیله ای که بدان اندازه قامت اشخاص را بدست آرند و معمولاً عبارت است از عمودی مدرج بدرجاتی که میزان ارتفاع را نشان میدهد و برپایه ای مسطح نهاده شده و آن کس را که خواهند ارتفاع قامتش را اندازه گیرند بر آن سطح قرار دهند و تخته ای را که بر میله عمود نصب و متحرک است تا به انتهای میله بالا برند و پس از قرار گرفتن شخص مورد آزمایش فرود آرند بدان حد که درست بر فرق سر او مماس شود و درجه محاذی آن ارتفاع قامت وی را بنمایند. رجوع به روان شناسی پرورشی دکتر سیاسی فصل اندازه گیری قد شود.

بالا سنگ. [س] [اخ] دهی است جزء دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر که در ۵ هزارگزی شمال کلپیر و ۵ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۵۸ تن سکنه. آب آنجا از درشته چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و گردو و توت و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی مردم گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالا سنگ ریزه. [س ز] [اخ] دهی است از دهستان اسفیورد شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۴ هزارگزی جنوب باختری ساری بر کنار راه فرعی ساری به سرخ کلا در دامنه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۹۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تجن تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و پنبه و غلات و کف و کنجد و صیفی و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا سور. [اخ] نام قصبه ای از ایالت کلکنه هندوستان که قریب ۱۹ هزار سکنه دارد و مرکز صنایع کشتی سازی است. این شهر تا سال ۱۸۰۳ م. در تصرف پرتغالی ها بود. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

بالا شدن. [ش د] (مص مرکب) صعود گرفتن. بر شدن. قرار گرفتن در فوق. بر بالا شدن: اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۰).

بالا شورگل. [گ] [اخ] دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۲ هزارگزی باختر گرمی و ۳۰ هزارگزی راه شوسه گرمی به اردبیل واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و

دارای ۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه درآورد تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالا شهر. [ش] [اخ] قریه ای است یکفرسنگی مغرب شهر خفر. (از فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان خفر بخش جنوب باختری باب انار و یک هزارگزی جنوب شوسه شیراز به جهرم در جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و دارای ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره آغاج تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و مرکبات و بادام و انار و شغل مردمش زراعت و باغداری و راهش فرعی است. بنای مقبره جاماسب حکیم در اینجا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالا شهر. [ش] [اخ] ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۵۰ هزارگزی شمال میناب و ۲ هزارگزی راه فرعی میناب به کهنوج واقع است و ۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). چهارفرسخ بیشتر میانه شمال و مغرب میناب است. (از فارسنامه ناصری).

بالا طلب. [ط ل] (نف مرکب) بلندی خواه. بالا جوی. که بالا جویید. ترقی خواه. برتری جوی. بالا طلبنده.

بالای فلک جز این نگویند. نظامی.
بالا عباس آباد. [ع ب] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان که در ۱۷ هزارگزی باختر کاشان بر کنار راه فرعی کاشان به جوشقان واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و انار و انجیر و میوه و شغل مردمش زراعت و قالی بافی است. مزرعه کنکون جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا عین. [ع] [اخ] نام محلی در حدود آمل و ساری. راینو این کلمه را تحت عنوان «قاطی که شناخته نشده و جز در مآخذ تاریخی مذکور نگردیده» آورده است. در ترجمه مازندران و استرآباد راینو این کلمه بلفظ بصورت بالا عین ضبط شده. و رجوع به مازندران و استرآباد راینو متن انگلیسی ص ۱۲۹ و ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۷۳ شود.

بالاغ. [اخ] نام محلی که در ۱۰۵۰۰ گزی ساوجبلاغ، میان زرکاپاد و ساعتلو واقع

است.

بالاغات. [اخ] نام ناحیه ایست در هندوستان در شمال فلات دکن. سرزمینی است حاصلخیز و دارای جنگلهای پهناور و معادن الماس و مس. پس از انقراض سلاطین تیموری هند، این ناحیه توسط حیدر شاه تصرف شد و سپس به نظام حیدرآباد رسید و اکنون جزء حکومت مدرس اداره میشود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالا غوتی. [از ترکی، ا مرکب] (مصحف بولاغوتی یا بلاغودی ترکی) بمعنی گیاه آب. گیاه چشمه. آب تره. اوتره. و نیز رجوع به بالاغوتی شود.

بالاقتن. [ت] (مص) پالودن. صاف کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (ناظم الاطباء). جای دیگر دیده نشد.

بالا فکندن. [ف / ف ک د] (مص مرکب) مخفف بالا افکندن. بالا انداختن. بیلا پرتاب کردن. و رجوع به بالا و نیز به افکندن شود.

بالا ق. [اخ] (... غارتگر) و او پادشاه بود در زمانی که اسرائیلیان رو بزمن موعود میرفتند و چون خبر ایشان بگوش وی رسید، بسیار ترسان گردید مباد او را نیز مثل سیحون و عوج کنند لهذا با مدیان هم عهد شد که با ایشان جنگ کند و بلعام را طلبیده که آمده آنها را لعن کند. (از قاموس کتاب مقدس).

بالاقلعه. [ق ع] [ع] [اخ] دهی است از دهستان ایرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۲ هزارگزی جنوب خاش و ۱۹ هزارگزی خاور شوسه زاهدان به ایرانشهر واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالاقلعه. [ق ع] [ع] [اخ] دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که در ۲۴ هزارگزی جنوب جالق بر کنار راه فرعی سراوان به جالق واقع است و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالاقلعه بالا. [ق ع] [ی] [اخ] دهی است از بخش جالق که بر کنار راه فرعی جالق به سراوان واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

1 - Toise. 2 - Balasore.

3 - Balaghat.

4 - Nastustium. (گل گلاب).

بالا قوتی. (از ترکی، مرکب) (مصحف بولغاتی، اوتی، اودی ترکی) بمعنی گیاه چشمه. گیاه آب. اوتره. آب تره. و نیز رجوع به بالاغوتی شود.

بالا کاوان. (اخ) از دهات بالا بخش بارفروش. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۸).

بالا کر. (اخ) ^۱ نام یکی از سرداران اسکندر که هنگام فتح قیقیه، شهر میلت (مطلیه) را تصرف کرد و بر ایدارنس سردار داریوش پیروز شد. (از ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۳۴۶) و رجوع به بالا کروس شود.

بالا کردن. [ک د] (مص مرکب) بر بردن. فراز بردن. به بالا آوردن، چنانکه آب را از چاه و خاک و گل را از زمین به پشت بام و غیر آن. نمو کردن. رشد کردن. بالا گرفتن. افزاشته شدن. قد کشیدن. گوالیدن. بالیدن خواه در انسان باشد یا نبات؛ بدرگاه چون گشت لشکر فزون فرستاد بر هر سویی رهنمون که تا هر کسی را که دارد پدر فرماید که بالا کند بی هشر. فردوسی.

جز بدی نارد درخت چهل چیزی برگ و بار برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند.

ناصر خسرو. همچنانکه درختی که بر زمین نرم روید و غذا تمام یابد بالا بتواند کرد و اگر در میان سنگ روید و غذا تمام نیابد بالا نتواند کرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

سروین گرچه رست و بالا کرد سر او را سپهر والا کرد. در حریم سترش و بستان سرای عصمتش جز بشرط راستی یک سروین بالا نکرد. (از کتاب سمط العلی).

ترعرع؛ بالا کردن کودک. (منتهی الارب). — بالا کردن روی؛ سر برآوردن. ببالا نگریستن. بسوی چیزی یا کسی که برتر از او قرار دارد نگریستن؛

روی بالا کرد و گفت ای عذلیب از بیان حال خودمان ده نصیب. مولوی.

— بالا کردن قیمت؛ افزودن قیمت. افزودن ساختن بها. قیمت را زیاده قبول کردن. پذیرفتن کالایی با قیمت بیشتر از مشتری قبلی. روی دست یکدیگر رفتن. مزایده کردن. روی دست هم باشند.

— بالا کردن گفتار؛ بالا گرفتن آن چنانکه بهمه چارسد؛

قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند.

منوچهری. **بالا کروس.** (اخ) ^۲ (پسر نیکانور) از سرداران اسکندر هنگام حمله به ایران. این

شخص در زمان حمله اسکندر حاکم پی سیدی بود و مردم شهر او را بقتل رساندند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۱۹۸۳ شود.

بالا کشیدن. [ک د] (مص مرکب) بالا کردن. ببالا آوردن. برآوردن، چنانکه آب را از چاه. مقابل پایین فرستادن. از پستی به بلندی برآوردن چیزی. برکشیدن.

— بالا کشیدن چراغ؛ فتیله آنرا بالا آوردن. برکردن فتیله را از مخزن بسوی شعله تا بیشتر سوزد و افروزد و روشن شود.

— بالا کشیدن دماغ؛ آب بینی را بالا کشیدن. با نفس آب بینی فروداخته را بسوی بالا بردن.

— بالا کشیدن شعله؛ فروزاتر شدن آن؛ مرد را پامال خواری میکند طغیان حرص شمع کوته میشود چون شعله بالا میکشد.

آقازمان واضح (از آندراج). || کبر و عجب و امثال آن نشان دادن. (یادداشت مؤلف). || قد کشیدن. (آندراج). بالا کردن. بالیدن. نمو کردن. گوالیدن خواه در آدمی یا نبات و درختان؛

در دل من درد را نشو و نمای دیگر است زنگ بر آئینه ام چون سرو بالا میکشد.

صائب (از آندراج). می کند در سایه افکندن کنون استادگی سروبالایی که از آغوش من بالا کشید.

صائب (از آندراج). || بالا کشیدن مالی؛ بکنایه حیف و میل کردن و خوردن آن. پول و ثروتی را تصاحب کردن و بصاحب آن بازنگرداندن. قرض و امثال آن را نپرداختن. متصرف و مالک شدن مالی که بدو سپرده باشند. به حيله متصرف شدن مال دیگری را. بردن صاحب جمعی مقداری از مال را برای خود به باطل. انکار کردن طلب و قرض کسی را. از مال امانی مبلغی را غاصبانه تملک کردن.

بالا کلا. [ک د] (اخ) از دهات چهاردانگه هزارجریب ساری. و رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۳ و ۱۶۶ و رجوع به بالا کولا شود.

بالا کلهودشت. [ک د] (اخ) دهی است از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بابل و ۲ هزارگزی باختر شوشه بابل به شاهی در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از رود تالار تأمین میشود. محصول عمده آن پنبه و کف و صیفی و نیشکر و مختصری برنج و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا کولا. (اخ) دهی است از دهستان گلستان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ساری بر ساحل خاوری رودخانه تجن واقع است. ناحیه ایست کوهستانی جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب و ۲۳۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تجن و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا کوه. (اخ) دهی است از دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۱۱۴ هزارگزی شمال باختر سیردان و ۲۱ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰۶ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلیم و جاجیم بافی و راهش مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالا کوه. (اخ) نام جلگه ایست که شهر فسا در آن افتاده است. (فارسنامه ناصری).

بالا کوه. (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری دهدز پرکنار راه مالرو جرخاله به قلعه تل واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۶۰ تن سکنه. لری و بختیاری. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و صیفی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان گیوه چینی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالا کوه. (اخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به کعب عمر شود.

بالا کوپخ. [ی] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت که در ۳ هزارگزی شمال رشت و یک هزارگزی راه شوشه رشت به بندر انزلی در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و ۵۹۲ تن سکنه. آب آنجا از خمام رود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و صیفی کاری و ابریشم و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالاگ. (۱) اصطلاحی برای اندازه گیری در بت سازی؛ ان کل عشر هبئات و اسمها رین تسمی رج و کل ثمانية رج تکون بالاگ و هو

1 - Balacre. 2 - Balacrus.

3 - bâlagra (سانسکریت).

رأس الشعرة و ثمانية منه ليك و هو الصوابه
فی الشعر... (مالهند بیرونی ص ۷۷).
بالاگری. [گ] [اخ] دهی است از دهستان
دروفرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه
که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری
گوش‌بران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی
و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا
از زه‌آب رودخانه محلی تأمین میشود.
محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات
و شغل مردمش زراعت و راه آنجا مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بالا کتاب. [گ] [اخ] دهی است از دهستان
مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل
که در ۱۵ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع
است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل
مضطرب و ۵۴۰ تن سکنه، آب آنجا از
سجاد رود تأمین میشود. محصول عمده آن
برنج و پنبه و نیشکر و غلات و صیفی و شغل
مردمش زراعت و راهش مالرو است. صنایع
دستی زنان شمدبافی و کرباس‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
بالاگر. [گ] [مربک] ستون. (فرهنگ نظام)
(برهان قاطع) (جهانگیری). ستون خانه.
(فرهنگ شعوری) (آندراج). ||چوب بزرگ.
چوبی باشد که در پوشش عمارت بر بالای
شاه‌تیر گذارند و باقی اسباب خانه پوشیدن را
بر بالای آن بگسترانند. (آندراج) (برهان
قاطع). بالار. (فرهنگ ضیاء). و رجوع به
بالار و بالال شود.
بالاگر. [گ] [اخ] نام قصبه‌ای در ایالت
بارسلون از کشور اسپانیا. (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).
بالاگرفتن. [گ] [ر ت] (مص مرکب) بلند
کردن. بر روی دست گرفتن. (ناظم‌الاطباء). بر
بردن. ||برداشتن. (آندراج). بیکسو زدن.
برگرفتن. بالا زدن.
بخت بد رفته بخواب آه سبک‌سیر کجاست
که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرد.
مخلص کاشی (از آندراج).
||برآمدن. بلند شدن. (غیاث اللغات). بلندی
گرفتن. (آندراج). زیو. (تاج المصادر بیهقی).
ارتفاع یافتن. بالا زدن. ارتفاع گرفتن.
زمین تا بجایی نیفتد مفاک
دگر جای بالا نگیرد ز خاک. اسدی.
و رود نیل دوازده گز بالا گرفت. (قصص
الانبیاء ص ۶۸). ||برشدن. عروج.
چو قطره سوی او بالا گرفت
ره دریای بی‌پناه گرفت. حکیم زلالی.
||قد کشیدن. بلند شدن. نمو کردن. بالیدن. قد
برافراختن. (آندراج). بالا کردن. گوالیدن.
بالا کشیدن. آنچه بالا گیرد و دراز و بزرگ
شود. (التفهیم ص ۵۲).

به یک ماه بالاگرفت آن نهال
فزون ز آنکه دیگر درختان به سال. عنصری.
مدتی بالاگرفتی تا بلوغ
سروبالایی شدی سیمین عذار. سعدی.
اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد از سرو بالا بگیرد.
میرخسرو (از آندراج).
باز این سر محنت زده سودا بگیرف
در سینه نهال آه بالا بگیرف.^۲
طالب آملی.
||از نشیب بفراز شدن. از پستی به بلندی
صعود کردن. فراز تپه و یا تل و نظیر آن رفتن.
نشست از بر اسب و بالا گرفت
به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت.
فردوسی.
||ترقی یافتن. (از فرهنگ نظام). بلندی
یافتن.
زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت
زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا.
امیر معزی.
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد.
سعدی.
||به حد اعلی رسیدن. بکمال رسیدن. افزون
شدن. شراب خواست و بیابورند و مطربان
زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت. (تاریخ
بیهقی). دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت.
(تاریخ بیهقی). چون دشمن از خانه خیزد با
بیگانه جنگ بالا گیرد. (تاریخ بیهقی).
صبر میزد لاف چون طوفان غم بالا گرفت
گشت عاجز ز آنکه کشتی درخور طوفان نداشت.
مجیر یلقانی.
و از آن سبب ضلالت اهل جهالت بالا گرفت.
(جهانگشای جوینی). ||به مجاز سخت شدن.
(یادداشت مؤلف): جنونش بالا گرفته است؛
سخت شده است.
— بالاگرفتن آتش و امثال آن؛ شعله زدن آن.
دامنه پیدا کردن آن. مشتعل شدن آن. شعله‌ور
شدن آن. گرازه کشیدن. بسیار شدن شعله آن.
(یادداشت مؤلف): مبادا که فردا چون آتش
بالا گیرد عالمی را فرا گیرد. (گلستان سعدی).
آتش سودای ما از چوب گل بالا گرفت
شوخی این طفل پیش از بستن گهواره شد.
صائب.
— بالاگرفتن ظلم؛ افزون شدن بیداد. فزون
شدن بیدادی.
— بالاگرفتن فتنه؛ افزون شدن آن؛
فتنه از رفتار طاوس چمن بالا گرفت
خوش‌خرامان را به مشق جلوه مایل می‌کند.
میررضی (از آندراج).
— بالاگرفتن کار؛ رونق گرفتن. برپا شدن.
ترقی کردن. رونق و نظام یافتن. (غیاث

اللغات) (آندراج): کار ابومسلم هر روز بالا
همی گرفت و بیم اندر دلهای مردمان همی
افتاد. (ترجمه طبری بلعیمی). چون کار آل
برمک بالا گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۲۱). و دعوت بنی عباس آشکار کردند و
سپاه فرستادند بشام و عراق، و کار ایشان بالا
گرفت. (مجمع التواریخ و القصص). کار اسلام
عزیز گشت و بالا گرفت و کفر ناچیز شد.
(تاریخ سیستان). کار کولکی بالا گرفت و به
نفس خویش معجب شد. (تاریخ سیستان
ص ۳۰۰). و کار طاهر آنجا بالا گرفت تا او را
امیر خراسان به سپاهسالاری به حرب ما کان
فرستاد. (تاریخ سیستان).
کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا
در مضیق حادثاتم بسته بند عنا. خاقانی.
چو گل بر سریر چمن جا گرفت
چمن را ازو کار بالا گرفت.
قاسم گوناپادی (از فرهنگ ضیاء).
— ||دور و دراز شدن کار. دامنه یافتن آن.
بیاریکی گراییدن آن؛
شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست. حافظ.
کار عشقم چه بالا گرفته (؟).
||جلوه گر شدن. (آندراج). ||شخصی را
غافل کرده چیزی از مال او ربودن. (آندراج)
(غیاث اللغات). برداشتن. (غیاث اللغات).
دزدی کردن. (فرهنگ نظام). بالا کشیدن؛
بی سبب نیست همه گردش افلاک اینجا
شیشه ترسم که از این میکده بالا گیرند.
محمدقلی سلیم (از آندراج).
سرو در باغ نذرده ز رعوت نقدی
مگر از قامت رعنائ تو بالا گیرد.
مخلص کاشی (از آندراج).
فردی است آفتاب که مستوفیان چرخ
از دفتر جمال تو بالا گرفته‌اند.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).
بالاگریوه. [گ] و [اخ] نسام یکی از
دهستانهای بخش ملای شهرستان خرم‌آباد،
این دهستان در جنوب باختری خرم‌آباد واقع
و از شمال بکوه کاف و هشتادپهل و بخش
ولیان، از خاور بدهستان گریه بخش پایلی،
از باختر براه شوشه خرم‌آباد به دزفول و
رودخانه کشکان، از جنوب به بخش الوار
گرمسیری محدود است. موقعیت طبیعی
دهستان کوهستانی، هوای آن در قسمت
جنوبی گرم و سایر نقاط معتدل است. آب
آنجا از رودخانه مهم کشکان و رود افرینه و
اشیان و از چشمه‌سارهای دیگر تأمین میشود
و مرتفع‌ترین ارتفاعات این دهستان کوه دلوج

رو مشکا و غزال است. این دهستان از ۴۸ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۱۷۸۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از جولهولی بالا، معمولان، ملای، پل دختر. ساکنین این دهستان از طوایف میرجودکی قلاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶).

بالا گنج افروز. [گَ ا] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۲ هزارگزی جنوب بابل بر سر راه شوسهٔ بابل به بابل کنار در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۸۲۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ بابل و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و کف و نیشکر و غلات و صیفی و شغل مردمش زراعت است. روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا گیری. (اِخ) دهی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۵۲ هزارگزی شمال خاور سقز بر کنار رودخانهٔ پای قلعه واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالا گیری. (اِخ) دهی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و یک هزار و پانصدگزی جنوب باختری گوش بران واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از زه آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالال. (اِ) بالار. (جهانگیری). ستون و چوب پوشش عمارت. (برهان قاطع). شاه تیر بزرگ خانه. (آندراج). تیر سقف. (فرهنگ شعوری). تیر خانه. (اوپهی). بالاگر. [پاره از چوب. (آندراج). [درخت سطر. (آندراج). و نیز رجوع به بالار و بالاگر شود.

بالا لاریجان. (اِخ) نام دهستانی است از بخش لاریجان شهرستان آمل. این دهستان در جنوب بخش و در مرتفعترین نقاط درهٔ رودخانهٔ هراز واقع است. هوای آن سردسیر و آب آنجا از چشمه سارها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و حیوانات و عسل است. شغل اکثر سکنه زراعت است و

بالا محله. [م ح ل / ل] (اِ مرکب) محله بالا. کوی بالای هر آبادی. برابر محله پائین یا پائین محله.

بالا محله. [م ح ل] (اِخ) از دهات سیاه رستاق تنکابن. و رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۱۴۴ شود.

بالا محله جرش. [م ح ل ل ج ش] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشای شهرستان رشت که در یک هزارگزی جنوب لشت نشا بر طرفین شوسهٔ لشت نشا به کوچصفهان در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۷۷۷ تن سکنه، آب آنجا از نهر نورود سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن ابریشم و چای و شغل اهالی زراعت و راهش شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالا محله کفشه. [م ح ل ل ک ش] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت نشا که بر کنار شوسهٔ لشت نشا به کوچصفهان در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۱۴۰۰ تن سکنه، آب آنجا از نهر نورود سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و ابریشم و باقلا و چای و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالا مرزبال. [م] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۷ هزار و پانصدگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و مرطوب و ۹۰ تن سکنه، آب آن از سجادرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و کف و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا مرزناک. [م] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۸ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۲۹۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ بابل تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن برنج و پنبه و نیشکر و غلات و صیفی و کف و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالا مرغاب. [م] (اِخ) از نواحی هرات خراسان قدیم. در تذکره الملوك مداخل حاکم بالا مرغاب هشتصد و هشتاد و سه تومان و سه هزار و چهارصد و شصت و شش دینار و

عدهای در پائیز و زمستان تا اواسط بهار در قسمت جلگهٔ مازندران بکارهای زراعت مشغول هستند و تابستان بمحل خود مراجعت می نمایند. این دهستان از نقاط ییلاقی شهرستان آمل بوده و با داشتن آبهای معدنی ممکن است در آتی بسیار آباد گردد. از ۱۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: رینه، لاسم، نوا، اسک، نیاک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). [نامی است که بناوای علیای رودخانهٔ هراز و لار داده شده و آن به چهار بلوک تقسیم میشود: امیری یا پایین لاریجان، بالا لاریجان، به رستاق و دیلارستاق. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۶). [از دهات لاریجان است. (همان کتاب ص ۱۵۴).

بالا لم. [ل] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در حدود رودسر. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۳۸).

بالام. (ترکی، مرکب) (از ترکی بالا بمعنی فرزند و میم علامت تملک یا ضمیر متصل مفعولی ترکی) کلمهٔ عطوفتی است که کوچکتران و زیرستان را بدان آواز دهند. (یادداشت مؤلف). [تکیه کلامی زنان را در خطاب بیکدیگر. [بمزاج، قزوینی چه قزوینیان بتقلید ترکان اطفال و زیرستان و یا اکفاء و اقرا را بالایام خطاب کنند. رجوع به بالایامان شود.

بالام. (اِ) حوت. نوعی ماهی است. کلمهٔ بالنا^۱ بصورت بالایام و بال و فال و اوال و افال و شال و والی و اول و اوک و واک و اکیال معرب شده است. (از نشوء اللغة ص ۸۲). و رجوع به بال و وال شود.

بالا مبانقان. (اِخ) صورت ترکی بالا مبانگان است. رجوع به بالا مبانگان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶ شود.

بالا مبانگان. (اِخ) نام جزیره‌ای غیر مسکون در شمال جزیره برنرود در اوقیانوس کبیر (مازی)، که حدود ۲۴ هزارگز طول و ۵ هزارگز عرض دارد. (از لاروس). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۶).

بالام جان. (ترکی، مرکب) (از ترکی بالا بمعنی فرزند و میم علامت تملک یا ضمیر متصل مفعولی ترکی و جان فارسی)، کلمهٔ عطوفتی است که کوچکتران و زیرستان را بدان آواز دهند. (یادداشت مؤلف). [یکناهی و مزاج، قزوینی. (یادداشت مؤلف). از آنرو که آنان بتقلید ترکان به اطفال و زیرستان خود بالایام یا بالا مجان (با لام ترکی باضافهٔ جان فارسی) یعنی طفل یا فرزند جانم خطاب کنند: فلان بالایام جان است، بمزاج یعنی قزوینی است. (یادداشت مؤلف).

ملازمان او یکصد نفر نوشته شده است. رجوع به تذکره الملوك چ دبیرسیاقی ص ۷۹ شود. مروالروء همان بالا مرغاب امروزی است. (از حاشیه شدالازار ص ۴۱۶).

بالاموس. [م] [اِخ] صورتی از نام بالاموس^۱ از شهرهای دریایی کتلونیه از نواحی اندلس. بندرگاه مهمی دارد. و رجوع به حلال السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹ و ۱۸۵ شود.

بالامیرکلا. [ک] [اِخ] دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل که در ۱۵ هزارگزی جنوب بابل در دشت واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۸۰ تن سکنه. آب آنجا از سجاد رود و کلارود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و نیشکر و پنبه و غلات و کف و صیفی و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالان. (نصف) نموکننده. (انجمن آرای ناصری). بالنده. (آندراج). که در حال بالیدن بود. (از فرهنگ رشیدی). نامی. نامیه. (یادداشت مؤلف). بالاشونده. (فرهنگ لغات شاهنامه). بلندشونده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مترعرع:

سرو بالان شمایم سر بالین مرا تازه دارید به نم کابر سمانید همه. خاقانی. سرو بالان که ز بالین سرش آمد بستوه دایگان را تن نالانش ببر باز دهید. خاقانی. صورت رحمی بود بالان شود. صورت زخمی بود نالان شود. مولوی. ||فخرکننده. (فرهنگ نظام). نازنده: فلان به علم خود بالان است. بالنده و نازان است. (از فرهنگ نظام).

— بالانکان؛ فخرکنان؛ آن کیست کاندرا آید بالانکان از آن در رویی چو بوستانی از آب آسمان تر. فرخی. ||جینان. (حاشیه فرهنگ رشیدی). متحرک. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام): باز تا صنعتی در اندازد ریش بالان بسوی ره تازد. سنایی (از رشیدی).

کرده ز برای خربطی چند از باد بروت و ریش بالان. خاقانی. ||حرکت دهنده. (فرهنگ نظام). ||به معنی بچنین امر از مصدر بالاندن. (فرهنگ نظام). **بالان.** (۱) تله جسانوران. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ لغات شاهنامه) (انجمن آرای ناصری). تله ای که بدن جانوران گیرند. (ناظم الاطباء). صاحب انجمن آرا گوید: از اینجاست کسی که مجرب در امور باشد و به مصائب گرفتار شود او را

گرگ بالان دیده گویند و این مشهور است و بقول رشیدی باران غلط است، ولی از بیت نظامی باران فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهت طعمه بیرون آیند و بر سر راهها و دیها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از هم جنسهای خود را به اجتناع ریخته بدرند و بخورند. نظامی گفته:

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر. و دیگری گفته است:

دوش می فرمف بکوی یار بارانم گرفت در میان عاشقان من گرگ باران دیده ام.

(انجمن آرای ناصری ص ۷۲) (آندراج). و وجه تسمیه را اینطور ذکر کنند که گرگ تا وقتی باران ندیده است از آن بسیار می ترسد و حتی الامکان احتیاط میکند تا اینکه بر سیل اتفاق مجبور به خوردن باران شود بعد از آن دیگر نمی ترسد، از این جهت مثل مذکور برای کسی استعمال می شود که مجرب و زیرک شده باشد. (فرهنگ نظام).

— گرگ بالان دیده؛ گرگ تله دیده و عوام بغلط باران دیده گویند و ظاهراً بعضی بواسطه تغییر لهجه بالان را باران خوانده اند. (از فرهنگ رشیدی).

||مرادف بالانه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). دهلیز. (صباح الفرس) (فرهنگ اسدی) (برهان) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام):

چو خوان اندر آمد به بالان شاه بدو کرد زروان حاجب نگاه. فردوسی. به قالیبوس اندرون خان من

یکی تود بد پیش بالان من. فردوسی. یکی را سد یا جوج است باره

یکی را روضه خلد است بالان. عنصری. اگر تو را گویند که در بالانی تاریک شو که ندانی در آن بالان چاه است یا سنگ زهره تو آب شود از هول. (کیمیای سعادت).

— بالان اندرونی؛ دهلیز. (یادداشت مؤلف). — بالان بیرونی؛ سقیفه. (یادداشت مؤلف).

||فضای مابین دو در. (ناظم الاطباء). **بالانس.** (فرانسوی، ۱) تراز. (لغات مصوبه

فرهنگستان). ||قپان. ترازو. این کلمه از لغات فرانسوی دخیل در زبان فارسی است. ||(اصطلاح دفاتر تجاری) تعادل. موازنه.

— بالانس گرفتن؛ در ترازنامه و بیلان عملیات تجاری، سنجیدن عملیات خرید و فروش ظرف سال است برای تعیین سود و زیان.

||(اصطلاح ورزش). متعادل نگه داشتن بدن بخلاف جهت طبیعی با تکیه کردن بر دو دست و تمامی بدن و پاها را بسوی بالا بردن.

ایستادن بر دو دست، خواه تکیه گاه دست زمین باشد یا بر روی یکی از ادوات ورزشی چون بارفیکس یا پارالل و نظایر آن قرار گیرد.

بالانسه. [س] [فرانسوی، ۱] تراز کردن. (لغات مصوبه فرهنگستان).

بالانسیه. [ی] [فرانسوی، ۱] چوبی یا آهنی که برای حفظ تعادل هنگام بندبازی بندبازان بکار برند. میله بلند و باریک و بیشتر چوبی که بندبازان هنگام حرکت روی بند در دست گیرند بخلاف جهت امتداد بند و بدان حفظ تعادل و لنگر خود کنند.

بالانش. (اِخ) از ادبای معروف فرانسه. وی بسال ۱۷۷۶ م. در لیون بدنیا آمد و بسال ۱۸۴۷ م. درگذشت. وی عضویت فرهنگستان فرانسه را نیز یافته است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالا نشانندن. [ن د] (مصص مرکب) بالا نشانیدن. در فوق قرار دادن. بر صدر جای دادن. در بالا قرار دادن. ببالا نهادن. جای دادن در مقام برتر. ||بمجاز احترام گزاردن. محترم داشتن. توقیرکردن. برتر داشتن. بزرگی بخشیدن:

فرستاده شاه را پیش خواند

وز آن نامدارانش بالا نشانند. فردوسی.

بالان نشستن. [ن ش ت] (مصص مرکب) بالا قرار گرفتن. جای بالا را گرفتن. برتر نشستن. زیردست دیگران قرار گرفتن. جلوس کردن در مراتب برتر. مقابل پایین نشستن و زیر دست نشستن. تصدیر. صدرنشینی. در صدر جای جلوس کردن از مجلس. ||مقام بالا را بدست آوردن.

بالا نشسته. [ن ش ت / ت] (نصف مرکب) آنکه در جای بالا قرار گرفته باشد. نشسته در مقام برتر. ||برتر. مقدم. پیش.

بالانشین. [ن] (نصف مرکب) نشیننده در بالا. صدرنشین. (آندراج) (ناظم الاطباء). که بالا نشیند. آنکه جای بالا را بدست آورد. نشیننده در صدر انجمن:

ز بس دود دلم بالانشین بود

فلک را که کشان رشک زمین بود. اثر.

— امثال:

بالانشین کم خرج است. (از جامع التمثیل)؛

یعنی بزرگی خرج ندارد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۳۶۸).

||برتری جوی. برتری گزین. زیردستی خواه. ||محترم. بزرگوار. بزرگ مقدار.

— بالانشینان افلاک؛ کنایه از فرشتگان است.

1 - Palamos. 2 - Balance.

3 - Balancer. 4 - Balancier.

5 - Balanche.

(برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (انجم آرای ناصری).

بالبی. (بخ) از مشاهیر جغرافی دانان ایتالیا بود. وی در ۱۷۸۲ م. بدینا آمد و بسال ۱۸۴۸ م. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالبین. (بخ) امپراطور معروف رومی (۲۳۷ - ۲۳۸ م.) که پس از مرگ گردین از طرف سنا بدین سمت انتخاب شد.

بالپو. [ب] (۱) قبول عادات نیکو. (ناظم الاطباء). (اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد).

بالت. [ل] (فرانسوی، ل) نوعی رقص. و رجوع به بال و باله شود.

بالتار. (بخ) نقاش و مهندس فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۴ م. متولد شد و بسال ۱۸۴۶ م. درگذشت.

بالتازار. (بخ) از سلاطین معروف بابل و فرزند نبوکدنصر، در سال ۵۵۴ ق.م. به سلطنت بابل رسید. پس از فوت بخت النصر (۵۶۱ ق.م.) در مدت شش سال سه تن سلطنت کردند، تا سرانجام در حدود ۵۵۵ ق.م. روحانیان بابل شخصی بنوید نام را به تخت نشاندند و چون او نمی توانست به امور مملکتی بپردازد از این روزم امور را به دست پسرش بالتازار سپردند. نام این شاه در تورات بَلْتَشَازَر نوشته شده و برخی بالشرز^۷ نوشته اند. در کتاب دانیال باب پنجم شرحی در باب تسخیر بابل بدینسان آمده است: بَلْتَشَازَر پادشاه، ضیافت عظیمی برای هزار نفر از امرای خود برپا داشت و وقتی که از کیف شراب سرخوش بود فرمود ظروف طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از اورشلیم به بابل آورده بود بیاورند، تا پادشاه و همسرانش و زوجه ها و متعه هایش از آنها شراب بنوشند. در همان ساعت انگشتهای دست انسانی بیرون آمد، در برابر شمعدان بر گنج دیوار قصر پادشاه خطوطی نوشت و پادشاه کف دست را که می نوشت، دید. آنگاه متغیر شد و گفت منجمان را احضار کنند ولی کسی نتوانست نوشته را بخواند... پس دانیال نبی را خواست تا آن را تفسیر کند دانیال گفت تفسیر کلمات «مانما ثقیل و فرسین» اینست که: «من، خدا سلطنت تو را شمرده و آنرا به انتها رسانیده، ثقیل، در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده. فرس، سلطنت تقسیم گشته و به مادیها و

بیشتر با اسپانیا و فرانسه و الجزیره و انگلستان است.

بالبا. (بخ) از سران سپاه در زمان ابوالحسن معزالدوله احمدین بویه. رجوع به تجارب الامم ص ۵۷۵ و ۵۷۶ شود.

بالبان. [ل] (۱) بالابان. نوعی ساز بادی. و رجوع به بالابان شود.

بال بان. (بخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۳ هزارگزی جنوب خاور اردکان و یک هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۱۸ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و برنج و چغندر و شغل مردمش زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالبان بک. [ل ب] (بخ) (بلیبان بک) از رجال معروف دربار سلطان عثمان غازی مؤسس دولت عثمانی است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالبان بک. [ل ب] (بخ) (یا بلبان بک) از رجال معروف دربار سلطان محمدخان ثانی و نخستین کسی است که به استانبول حمله کرد. در سال ۸۷۰ ه. ق. از طرف سلطان مأمور سرکوب ساختن اسکندریک شد و در محاصره آقچه حصار بقتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی).

بالبان چی. [ل] (ص مرکب) بالبان نواز. که متصدی نواختن بالبان است. که نواختن بالبان با اوست. آنکه بالبان نواز. بالبان زن. شیپور زن. رجوع به بالبان و بالابان شود.

بالبا هم. [ل ه] (بخ) بنابر آنچه در باج پران آمده است نام رودخانه ای بوده است در هند و از کوهستان رکشیم سرچشمه میگرفته. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۲۸ شود.

بال برآوردن. [ب و د] (مص مرکب) رستن بال بر اندام طیور. پیدا آمدن بال بر طیور. || پرواز درآمدن. پرواز کردن. || پرواز آوردن. سخت شتافتن چنانکه حالت پرواز گرفتن. سخت بتک خاستن چنانکه همانند مرغان پرواز شدن:

وگر بازگردانم از پیش زال
برآرد بکردار سیمرخ بال.

فردوسی.

بال بریده. [ب د / د] (نم مرکب) که بال وی قطع شد باشد. پرنده که بالش بریده باشند. بال کنده. || که پریدن نتواند. که بسبب قطع بال و پر نتواند که پرواز آید: باز سفید روضه انسی چه فایده
کاندربطلب چو بال بریده کبوتری. سعدی.

بالبوس. (بخ) ولایت قندهار را گویند.

یکی جامه خسرو آری خواست. فردوسی.
هزار اسب بالای پیش اندرون
به برگستوان و زره گونه گون. اسدی.
هزار اسب بالای زرینه ساز
فرستاد بال شکر از پیش باز. اسدی.
بیاورد بالای تا بر نشست
پایاده همی شد رکبیش بدست. اسدی.

بالایانیدن. [د] (مص) برای این کلمه در فرهنگ ناظم الاطباء معانی ذیل آمده است اما در مآخذ دیگر دیده نشد و در بعضی از آن معانی احتمال تصحیف می رود: منبسط کردن. پهن کردن. فرش کردن. || غلطانیدن. انداختن. || غلطیدن. || دست رسانیدن به چیزی. || غلبه کردن. || سفارش کردن. طولانی شدن. || برابر گشتن. هم پایه شدن. || رسیدن. پخته شدن. || گل آلود شدن. (ناظم الاطباء).

بالایک. [ی] (ل مرکب) مصرغ بالای. بالای کوچک. || پشه. (ناظم الاطباء). || مگس خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). اما دو معنی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشد.

بالایی. (ص نسبی) منسوب به بالا. رجوع به بالا شود. || فوقانی. || (حامص). برین. بلندی. (ناظم الاطباء). علو. و رجوع به بالا شود.
- خرج بالایی؛ در تداول فارسی زبانان هند بکار می رود. رجوع به بالایی در آندراج شود.
- زربالایی؛ مداخل هوایی. (آندراج). و رجوع به بالایی و زربالایی در آندراج شود.
بالاییدن. [د] (مص) پالانیدن. (ناظم الاطباء). افزودن. رجوع به پالانیدن شود.
- برپالاییدن؛ تحریک کردن. برانگیختن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف برپالانیدن است. رجوع به پالانیدن و رجوع به اشباب شود.

بالاین. (ص نسبی) منسوب به بالاست. (آندراج). برین. زیرین. (یادداشت مؤلف). عتبه. (منتهی الارب)؛ به آسانی بر خانه بالاین توانند برد. (از مجمل التواریخ و القصص). || علیا. فوق. مقابل سفلی؛ بهقباد بالاین و میانه و زیرین از اعمال عراق [است]. (فارسنامه ابسن بلخی ج اروپا ص ۸۴). کربال بالاین و زیرین سه بند بر رود کر کرده اند و بر آن نواحی ساخته. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۸). و جمله نواحی کربال بالاین آب از این رود می یابد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۲). || ابرترین؛ نیستی چون هست بالاین طبق

برهمه بردن درویشان سبق. مولوی.

بالتار. [ل] (بخ)^۱ (جزایر...) مجمع الجزائر است در اقیانوس اطلس دارای حدود ۳۳۹۰۰۰ تن جمعیت و حاکم نشین آن پالاماست که در جزیره مازورک^۲ واقع است. آب و هوای آن معتدل و تجارت مردم آن

1 - Baléares. 2 - Majorque.
3 - Balbi.
4 - Balbin (Balbinus).
5 - Baltard. 6 - Balthazar.
7 - Balshazzar.

پارسیان رسیده، طولی نکشید که بهشتی کشته شد. یعنی کورش شهر را گرفت و او در جنگی با سردار کورش کشته شد. تسخیر بابل را در ماه نوامبر ۵۳۹ ق. م. نوشته‌اند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۳۹۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ذوالقرنین یا کوروش کبیر ترجمه باستانی پاریزی ص ۲۳ و ۲۶ و ۲۷ و ۳۳ و ۶۹ و ۷۱ و کوروش کبیر ترجمه دکتر هدایتی شود.

بال تذرو. [لِ تَ ذَ] (ترکیب اضافی، مرکب) لکه ابر یعنی پارچه ابر. (غیاث اللغات).

بال تنگ. [تَ] (اخ) دهی است از دهستان دشمنزیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان که در ۱۰ هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه شوسه بهبهان به آرو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پشم و لبنیات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری صنایع دستی مردم قالی و قالیچه و جوال و پارچه چادربافی و راهش مالرو است. ساکنین آن از طایفه دشمن‌زیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بالتو. (اخ) از امرای زمان غازان‌خان است. این مرد یاغی شد و پس از دستگیر شدن با پسرش در ذی‌الحجه ۶۹۶ ه. ق. در میدان تبریز به یاسا رسید. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۹۲ و ۵۹۳ و تاریخ مبارک‌غازانی ص ۱۰۱ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۱۱ و ۱۱۷ و ۱۲۱ شود.

بالتیک. (اخ) (دریای ...) دریانیت محدود در میان کشورهای سوئد و فنلاند و آلمان و روسیه و دانمارک در شمال اروپا و دریای شمال آن را به اقیانوس اطلس می‌پیوندد. این دریا بسته است و سواحل فنلاند را به دریای آزاد راه میدهد.

بالتیمور. [مُ] (اخ) ^۲ (جورج کالورت) مالک بزرگ انگلیسی متولد یورکشایر انگلیس بنیان‌گذار کلنی ماری‌لند از آمریکا (بالتیمور) و فرماندار همان ناحیه (۱۵۸۰ - ۱۶۳۲ م.). نام مرکزی ناحیه مری‌لند از نام اوست.

بالتیمور. [مُ] (اخ) شهری است در اتازونی و حاکم‌نشین مرینلد و دارای ۷۳۴۰۰۰ سکنه و کارخانه‌های مهم پنبه یا ککنی و محصول و میوه فراوان. این شهر در ۱۷۲۹ م. آباد گردیده و نام آن از نام لرد بالتیمور گرفته شده است. لنگرگاه مهم آن مرکز داد و ستد تجارتی است. (از لاروس کبیر).

بالجونه. [نَ] (اخ) بگفته جویی در

جهانگشای نام چشمه‌ای است ظاهرأ در نواحی واقع میان جنوب دریاچه بایکال تا دیوار چین: چشمه‌ایست که آنرا بالجونه^۳ گویند آنجائی که میان چنگیز و خان قبیلۀ کرائیت بنام اونگ‌خان جنگ در گرفته است و چنگیزخان با لشکر اندک اونگ‌خان را با گروه انبوه مهزوم گردانیده. و این حال در شهر سنه تسع و تسعين و خمسمائه (۵۹۹ ه. ق.) واقع شده است. (از جهانگشای جویی ص ۲۷). در حبیب السیر (ج خیام ج ۳ ص ۲۰) این نام بصورت بالجویه آمده و آنرا در حدود ختا دانسته است.

بالجق. [] (اخ) نام قصبه مرکز قضای بلغارستان که در ساحل دریای سیاه واقع شده و لنگرگاهی استوار دارد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالچه. [چ / چ] (امصغر) مرکب از بال و چه، علامت تصغیر. بال کوچک، و در مثال زیرین از ذخیره خوارزمشاهی نیز ظاهرأ بهمین معنی است: و بالهای مرغان و بالچه و گردن همه جانوران که ماوی‌شان اندر کوه و صحرا باشد... زهومت و فضول او کمتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به بال شود.

بالج. [ل] (ع ص، ا) زمین که نرویند چیزی را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بالخار. (اخ) نام مرتفات مرکزی سلسله جبال بوتوس که بین دو ولایت طرابوزان و ارزروم واقع است و ارتفاع آن به ۹۸۰۰ پا میرسد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالخاش. (اخ) نام دریاچه‌ای در سیریه، در ناحیه جنوبی ترکستان شرقی در قسمت شمالی جبال آلتون واقع است، و ۲۳۸ گز از سطح دریا مرتفعتر است و عمق آن از ۱۵۰ گز مستجاوز نیست. اطراف آن بیابان است. رودهای عمده‌ای که وارد آن میشوند عبارتند از آق‌سو، گوگ‌سو، ایلی، لپسه. آب آن تلخ و شور است و ماهی بسیار کم در آن زندگی میکند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸ و لغات تاریخیه و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۴۰ شود.

بالخان. (اخ) صورتی یا تلفظی از بالکان و آن شبه‌جزیره‌ای است در جنوب شرقی اروپا و شمال دریای مدیترانه که دولتهای یونان و یوگسلاوی و آلبانی را تشکیل میدهد. رجوع به بالکان شود.

بالد. [ل] (ع ص، ا) مقیم و ملازم جایی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقامت‌کننده در جایگاه یا شهری. (از اقرب الموارد).

بالد. [ل] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۲۵ هزارگزی باختر اردل و ۶ هزارگزی راه

دویلان واقع است و ۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بالدار. (نف مرکب) (از: بال + دار) دارای بال. که بال داشته باشد. پرنده و هر چیز که صاحب بال باشد. رجوع به بال در معانی مختلفه شود.

بالدره. [د] (اخ) ^۲ رب النوع عقل. در اساطیر اسکاندیناوی، پسر ادن^۵ و همسر نانا^۶، وی بسیار زیبا و عاقل بود و بدست برادر خود که رب النوع قضا و قدر بود برآثر زخم تیری ناگهانی درگذشت. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸ شود.

بالدرلو. [د] (اخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۱۵ هزارگزی خاور ارومیه و ۲ هزارو پانصدگزی جنوب شوسه گل‌مانخانه به ارومیه در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۴۰۱ تن سکنه، آب آنجا از شهرجای تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و توتون و انگور و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بال‌دستان. [د] (مرکب) کلمه‌ای است که فرهنگستان آن را برای نام طایفه‌ای از پستانداران پرند (خفاش)^۷ برگزیده است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان شود.

بالده. [د] (ع ا) از اتباع تالده است. و منه حدیث العباس: فیهی تالده بالده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به تالده شود.

بالدیه. [لئ ی] (اخ) نخلی است متعلق به بنی‌غیر در یمامه. (از معجم البلدان).

بالرموه. [ل] (اخ) نام شهری به جزیره صقلیه. (نخبة الدهر دمشق). صورتی دیگر از شهر پالرم^۸ پایتخت قدیم سیسیل، یا معرب آن. و رجوع به پالرم شود.

باری. [ل] (اخ) دهی است از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری خاش برکنار راه فرعی گزو به خاش در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای گرم معتدل و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پنبه و شغل مردمش زراعت و گلهداری است.

1 - Baltique.

2 - Baltimore, George Calvert.

۳- ن: بالجونه.

4 - Balder. 5 - Odin.

6 - Nanna. 7 - Cheiroptère.

8 - Palerme

همکاری داشت. بالسامو خود را بعنوان طبیب و شیمی‌دان معرفی و عضو فراماسون قلمداد میکرد. در لندن چند فقره کلاهبرداری نمود و در فرانسه نیز کارهایی کرد که منجر به زندانی شدن او در باستیل شد، و در رم به اتهام فساد عقیده به مرگ محکوم گردید، اما مجازات او به زندان ابد تقلیل یافت. الکساندر دوم (پدر) یکی از مهمترین رمانهای خود را بنام او موسوم و بشرح کار این شخص اختصاص داده است.

بالست. [ل] [ص] دختر بکر و دوشیزه. (آندرداج) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۲). با کره. (هفت قلزم) (فرهنگ ضیاء):

کیست که از دمدمه روح قدس حامله چون مریم بالست نیست. مولوی.

بالست. [ل] [پهلوی] (ا) اوج. مقابل حضیض (در ستارگان). (یادداشت مؤلف).

بالستان. [ل] [ا] دهی است از دهستان نیگیجه بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۲۱ هزارگزی شمال باختری سراب و ۳ هزارگزی راه شوسه سراب به تبریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۸۱۵ تن سکنه، آب آن از رودخانه محلی تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالستان. [ل] [ا] دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۳ هزارگزی باختر شوسه ارومیه به مهاباد در دره واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۳۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر و توتون و انگور و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالستن. [ل] [ت] (مص) تبریک کردن. تبریک گفتن. (ناظم الاطباء). [ا] (صوت) آخرش خیر باد! عاقبت خیر. نیک‌انجام. نیک‌فرجام. بالشتن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

بالسی. [ع] [ص] شیر تیره که شیر تازه در آن کنند. (مذهب الاسماء).

(آندرداج). شهری است از شام، بر کران فرات نهاده. (حدود العالم). شهری است در شام بین حلب و رقه و بفاصله کمی از طرف مغرب در سواحل فرات است، و در پایین صغین واقع شده است. (از مراد الاطلاع). فرات کم‌کم از این شهر انحراف حاصل کرده و دور شده است تا امروز در حدود چهارمیل تا شهر فاصله دارد. (آثار البلاد قزوینی ص ۳۰۶). قلعه‌ای نیز موسوم به قلعه بالسی در این شهر هست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸). از اقلیم رابع است. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۰). شهری از شام بین حلب و رقه، گویا به بالسن الرومین الیقین بن سام بن نوح منسوب است، در ساحل غربی فرات است. طول آن ۶۵ درجه و عرض آن ۳۶ درجه و در اقلیم رابع است. بلاذری گوید که ابوعبیده به بالسی لشکر کشید و آن وقت بالسی در دست دو برادر از اشراف روم بود، مردم آن با قبول جزیه صلح کردند، ابوعبیده از آنجا به فلسطین بازگشت، بعدها که مسلمة بن عبدالملک به روم لشکر کشید در بالسی اردو زد. مردم دهات اطراف به اردو روی آورده از او خواستند که برای آبادانی آن حدود نهری از فرات جدا کند، و او نهر معروف به مسلمة را جدا کرد. بعد از مرگ مسلمة، بالسی به ورثه او داده شد و تا زمان عباسیان چنین بود و چون عبدالله بن علی اموال بنی‌امیه را گرفت سفاح آنجا را بصورت اقطاع به علی بن عبدالله بن عباس داد. (از معجم البلدان).

بالسی. [ل] [ا] ناحیتی است (از حدود خراسان) اندر میان بیابان، جایی بسیار کشت و برز و کم‌نعمت است و اندر وی شهرهاست چون سیفنجایی، کوشک، سیوی. و مستقر امیر شهر کوشک است. (حدود العالم). رخی اقلیمی است بین زمین داور و بین بالسی. (اصطخری ص ۲۴۴). نقل از حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۱. از شرح اخیر پیداست که این موضع در مغرب افغانستان کنونی واقع بوده است.

بالسی. [ل] [ا] شهرکی از تبت که در قدیم از چین بود. (حدود العالم).

بالسامو. [م] [ا] (کنت ژرف) ۵ کیمیاگر شعیده‌باز ایتالیائی (۱۷۹۵ - ۱۷۴۳ م). نام واقعی او زیسب بالسامو است. وی در شهر پالرم در خانواده فقیری بدنیا آمد، در ممارست عقاقیر و داروها اطلاعاتی از ترکیبات شیمیائی و اثرات داروها بدست آورد. به یونان و مصر و عربستان و ایران و رودس و مالت مسافرت کرد و لقب کنت بخود گرفت و با دختری بنام لورنزا فلیسین ازدواج کرد، این زن در کارها با شوهرش

اهالی آن از طایفه شهنازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالزاق. (ا) خط ترکی و عربی کلمه بالزاق نام نویسنده معروف فرانسه است. رجوع به بالزاک و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۰۸ شود.

بالزاک. (ا) ۱ (ژان لوئیس گز) ادیب فرانسوی از اهالی آنگولم که بسال ۱۵۹۴ م. تولد یافت و در سال ۱۶۵۴ م. درگذشت. به هلند و ایتالیا سفر کرد و سپس به پاریس بازگشت. نامه‌های او معروف است. وی قسمتی از عایدات نویسندگی خود را وقف بیمارستان آنگولم کرده است.

بالزاک. (ا) (اوسوره دو بالزاک) ۲ از داستان‌نویسان بسیار معروف فرانسه که در سال ۱۷۹۹ م. در شهر تور متولد شد و بسال ۱۸۵۰ در پاریس درگذشت. نام واقعی خانوادگی او بالسا ۳ بود. او در کالج واندوم ۴ تربیت شد و جوان بود که به پاریس آمد. از ۱۸۲۲ تا ۱۸۲۸ فعالیت عظیم ادبی از خود نشان داد و پی در پی کتابها تألیف کرد. مدتی از عمر را نیز به اداره چاپخانه و امور چاپی گذراند. در ۱۸۲۹ کتابی بنام «اژنی گرانده» «بابا گوریو» «روستاییان» انتشار داد. در آثار خویش بیشتر به توصیف و نمایش احوال اجتماعی زنان متوجه بود، در وصف و تعریف اشخاص داستانهای خویش چنان مهارت بکار برده است که قهرمانان حکایاتش امروز اغلب در فرانسه مثل شده‌اند. بالزاک بیش از ۹۰ داستان پرداخته است. و رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر تألیف آبرماله ترجمه نصرالله فلسفی و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بال زدن. [ز د] (مص مرکب) (...مرغ). تکان دادن بال. هفوه. (منتهی الارب). اخفاق. (تاج المصادر بیهقی). پر و بال به آب زلال شسته، بال میزد و نشاط میکرد. (سندباد نامه ص ۳۳۵). پرواز کردن. پریدن.

بال زن. [ز] (نف مرکب) جنباننده بال. حرکت دهنده بال. بال‌زننده. (ناظم الاطباء). ایران. (آندرداج). پروازکننده. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پرنده. (آندرداج) (ناظم الاطباء). [ا] (کار و بار. (ناظم الاطباء).

بال زین. [ل] (ترکیب اضافی، مرکب) بازوی زین را گویند. (آندرداج). اطراف و دامنه‌های زین. (ناظم الاطباء). دامنه زین که به بال شبیه است. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). دو دامن زین که دو پهلوی اسب را پوشاند و رکاب از زیر آن آویخته گردد و معمولاً شکل بال دارد. برگه زین. برگه.

بالسی. [ل] [ا] (شهری است بر شط فرات.

1 - Balzac (J.Louis Guez...).

2 - Honoré de Balzac.

3 - Balssa.

4 - Vendôme.

5 - Balsamo.

بالسی. [ل] (ص نسب) منسوب به بالس که شهری است معروف واقع در بیست فرسنگی حلب و رقه. (از انساب سمعانی).

بالسی. [ل] (اِخ) ابوالمجد معدان بن کثیر بن علی الباسی. فقیه شافعی بود و در ادب و فقه اللغة دست داشت. (از معجم البلدان).

بالسی. [ل] (اِخ) حسن بن عبدالله بن منصور بن حبیب بن ابراهیم ابوعلی انطاکی. معروف به بالسی که در دمشق و مصر حدیث روایت کرد. (از معجم البلدان).

بالسی. [ل] (اِخ) اسماعیل بن احمد بن ایوب بن الولید بن هرون ابوالحسن بالسی خیزرانی. از رواة بود. (از معجم البلدان).

بالسی. [ل] (اِخ) ابویکرین قوامی بن منصور بن معلی. از کبار مشایخ متصوفه و اکابر استادان آن سلسله بود که به شهر بالی از بلاد شام مابین رقه و حلب منتسب است و در سال ۶۵۸ ه. ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۲۷).

بالسی. [ل] (اِخ) ^۱طیب یا گیاه‌شناسی که ابن البطار در مفردات از او نقل کند، از جمله در کلمه جنجل و دلق و سنجاب و جوز عهر. او را کتایی است بنام التکمیل. (یادداشت مؤلف). طیبی فاضل و در شناخت ادویه مفرده توانا بود. از کتب او کتاب التکمیل در ادویه مفرده است که آنرا برای کافور الاخشیدی تألیف کرده است. (از عیون الانباء ص ۸۷).

بالسین. (اِخ) دهی است از دهستان تبرجایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری ترکمان و ۱۲ هزارگزی شوسه میانه به تبریز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۷۴۳ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و نخود سیاه و بزرک و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالسین شریف آباد. [ن ش] (اِخ) دهی است از دهستان پروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۱ هزارگزی شمال باختری ترکمان و ۳ هزارگزی میانه به تبریز واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۸۲۳ تن سکنه، آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالش. [ل] (ا) بالشت. تکیه که زیر سر نهند و در جواهر الحروف نوشته مأخوذ از بال که بمعنی پره‌ای بازوی مرغان است، چه در اصل وضع از پره مرغان می‌آکنند. (از

آندراج). یا آنکه مأخوذ از بالیدن بمعنی افزودن است، چون زیر سر نهادن تکیه موجب افزایش خواب است. (غیاث اللغات). بالین. چیزی آکنده به پنبه و پر که زیر بال نهند و آن چنان است که کیسه‌ای از پارچه بدوزند و سپس پر مرغان چون قو و کبک و ماکیان و امثال آن در آن ریزند تا پر شود، پس سر آن بدوزند و هنگام خواب و استراحت زیر سر یا بازو نهند یا پشت بدان دهند. مُکُنْی. زیرگوشی. زیرسری. آنچه زیر سر نهند. (برهان قاطع) ^۲(آندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۹). نضیده. (منتهی الارب). مُتْرَق یا یَمِرَق یا مُتْرَق. نمرقه. (منتهی الارب). چیزی که هنگام غلطیدن بزیر سر نهند و زیر سر تکیه کنند چون بدست نشینند (برآرنج تکیه کنند). (شرقامه منیری). چیزی که از پر و یا پشم و یا پنبه و جز آن آکنده نموده در هنگام خوابیدن زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالشت شود.

دلی که رامش جوید نیابد او دانش سری که بالش خواهد نیابد او افسر. عنصری.

همه بستر پر از گل بود و گوهر همه بالش پر از مه بود و شکر. (ویس و رامین).

بالش بوسه داد و گفت اکنون به دولت خداوند بهتر است. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۲۶۹).

همه شب زیر پهلوی و سر او بستر و بالش آتش و خار است. مسعود سعد. سران را گوش بر مالش نهاد. نظامی. گرچه مقصود از کتاب آن فن بود مگر تراش بالش کنی هم میشود. مولوی. لیک از مقصود این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد و سود. مولوی. ورنه بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر. سعدی. سر سفل را گرد بالش منه سر مردم آزار بر سنگ به. سعدی. مگر که بالش زربفت و نطق زیلوچه ز کتم غیب که می‌آورد به صدر صدور. نظام قاری.

در جامه خواب کوش به زیرافکنی نکو بر بالش این لطیفه و بستر نوشته‌اند. نظام قاری. تا نگوید راز مخفی در درون جامه خواب پنبه بنهادند بالش را به خواری در دهن. نظام قاری.

اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه حلاج خواند بر وی یا ایها المزل. نظام قاری.

— بالش پر؛ تکیه که پرها در آن آکنده باشند. (آندراج).

— بالش چرمین؛ بالش و مسند و متکایی که از چرم باشد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

— بالش زین؛ میشره. (دهار). تانهم بالش زین گرد قلیفه چو صدف بهر آن راحت جانست دو چشم من چار. نظام قاری.

— بالش نرم زیر سر نهادن؛ کنایه از خوشحال گردانیدن باشد کسی را بطریق خوش آمد و تیتال. (برهان قاطع). خوش آمد کردن از راه تسمسخر و ریشخند است. (آندراج). خوشحال کردن کسی به خوش آمد و آسوده نمودن به امیدواری باشد. (انجمن آرای ناصری).

راحت بنهاد بالش نرم زیر سر داغت از جگرها. ظهوری.

— بالشها و مندیلهای قصد از لباس و زینتی باشد که زنان یهودیه بت پرست بر سر خود می‌گذارند. (از قاموس کتاب مقدس).

— نازبالش؛ بالش باشد خرد که برکنار تخت زیر دست نهند. بالش خرد کودکان و خردسالان.

— نیم‌بالش؛ بالش خرد. بالش کوچک. خردبالش.

|| مسند. (آندراج). تکیه و مخده مانند کی که فراز تخت می‌نهادند و حکام و فرمانروایان بر آن تکیه می‌زدند. پستی. آنچه در مجالس بزرگان و پادشاهان در صدر مجلس می‌نهادند تا امیر بر آن تکیه زند. وساده. (مذهب الاسماء) (زمخشری) (از تاج العروس). نوعی پستی. مخده. مسنده. وگاه نیز امیر یا سلطان بر آن جلوس میکرد است و حاضران نیز بر زبر آن می‌نشستند چنانکه بر زبر تخت یا کرسی و صندلی می‌نشستند؛ حصیری بگسترده و بالش نهاد به بهرام بر آفرین کرد یاد. فردوسی. وراگفت بالش نگه کن یکی که تا برنشینم بر او اندکی. فردوسی. به تن آسانی بر بالش دولت بنشین چه کنی تاختن و تاختن رنج سفر. فرخی. ای دولت خجسته از روی بر متاب فرخی. ای بالش وزارت با او قرار گیر. فرخی. تا براین بالش بنشسته نگفته‌ست کسی که براین بالش جز خواجه نشستست فلان. فرخی.

جاودان شاد بزی و تن تو شاد و عزیز

بتو آراسته این مجلس و این بالش و گاه.

فرخی.

گریهنر زبید و بگوهر بالش

او را زبید چهاربالش و مسند. منوچهری.

ز قرقویی به صحراها فروافکنده بالشها

ز بوقلمون به وادیا فروگسترده بسترها.

منوچهری.

هر یکی را بالشی بهنهادند از زربافته در پیش.

(قصص الانبیاء ص ۱۱۶)، چون مهرجان

درآمد، فرمود تا بر شط دجله خوانی عظیم

نهادند و مزدک را در بالش نشانند و خود بر سر

او ایستاد. (فارسنامه ابن بلخی ج اروپا

ص ۹۰). و در وی (کارگاه) بساط و شادرونها

بافتندی و یزیدها و بالشها و مصلیها و بردهای

فندقی از جهت خلیفه بافتندی. (تاریخ بخارا

ص ۲۴).

تا که پنشست خواجه در بالش

بالش آمد ز ناز در بالش. سنائی.

بلکه تن عرش بالشی است مربع

تکیه که گاه کبریای صفاهان. خاقانی.

رگ را سر نیش یاد نارم

چون بالش پرنیان ببینم. خاقانی.

چشم او بر طرف بالش افتاد، اطراف بالش

بنظر متفاوت می نمود. (سندبادنامه ص ۲۴۰).

فرمود تا بالشی آورند که بدان نشینند، چون

پیش او بردند که فرو نشینند، فرا گرفت و بر سر

خویش نهاد. (تاریخ طبرستان). و آنچه به

مشاهره و غیر آن ایشان را فرمودی از جامها

و پوستین و بالش خود مثل آب جاری که آنرا

بهیچوجه انقطاع نیفتادی. (جهانگشای

جویی). بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد،

عابد را دید از آن هیئت بگردیده و سرخ و

سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه

زده. (گلستان سعدی).

دولت آن است که امکان فراغت باشد

تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکین است.

سعدی (بدایع).

— چاربالش و چهاربالش؛ چنان باشد که سه

بالش بر سه جانب تخت نهند و بدان تکیه ززند

سبیل استراحت و آسودگی و احترام و شکوه

را. مسندی را گویند که پادشاهان و صدور و

اکابر بر آن نشینند. (برهان).

خور از راه خوبی چو خوبان چین

پرستاره چاربالش نشین. فردوسی.

گر به هنر زبید و بگوهر بالش

او را زبید چهاربالش و مسند. منوچهری.

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار

چار بالشهای چار ارکان بدونان بازمان.

خاقانی.

در آن حرم که نهندش چهاربالش عزت

جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را.

سعدی.

و رجوع به چاربالش و چاربالشت شود.

بالش. [ل] [ا] شمش. زری باشد به مقداری

معین. (برهان قاطع). پانصد مثقال طلا و نقره.

(یادداشت مؤلف). آن مقدار از زر که معادل

هشت مثقال و دودانگ باشد. (ناظم الاطباء)؛

پانصد مثقال است زر یا نقره، و قیمت بالش

نقره در این حدود هفتاد و پنج دینار رکنی

باشد که عیار آن چهار دانگ است.

(جهانگشای جویی). و تمامی آن نقود را

گداخته و بالش ساخته در آنجا بنهاد. (جامع

التواریخ رشیدی). خزائی که هولا کو آورده

بود خزانه داران بتدریج دزدیدند و بالشهای

زر و سرخ و مرسعات بپازرگانی

می فروختند. (تاریخ مبارک غازانی

ص ۱۸۲).

و آنکه را عقل هست و بالش نیست

روزی آن عقل بالشی دهدش.

عمادی شهریاری.

— بالش زر؛ پول طلا. (ناظم الاطباء). هشت

مثقال و دودانگ طلا باشد. در قدیم نزد

پادشاهان اتراک مصطلح بوده. (برهان قاطع)

(آندراج). بالش زر هشت مثقال و دو دانگ

است. (یادداشت مؤلف)؛ بالش زر بقولی

پانصد مثقال و بقولی هشت درم و دودانگ

است. (از لب التواریخ).

چون بالش زر^۱ نیست بسازیم به خشتی.

(از فرهنگ ضیاء).

— بالش نقره؛ پول نقره. (ناظم الاطباء). هشت

درم و دودانگ نقره باشد. (برهان قاطع)

(آندراج). بالش سیم هشت درم و دودانگ.

(حبیب السیر ج سنگی ج ۲ ص ۱۹). بالش زر

معادل ۲۰۰۰ دینار و بالش سیم معادل ۲۰۰

دینار بود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). به

اصطلاح مغل زری است به مقدار معین و

بالشک به اضافه «کاف» به همان معنی است.

(آندراج) (انجم آرای ناصری).

و نیز رجوع به بالشت شود.

|| بندی را گویند که بر صندوقها ززند خصوصاً

جایی که قفل بر آن گذارند. (برهان قاطع)

(آندراج). بندی که بر صندوق ززند بخصوص

آن بندی که قفل بر آن گذارند. (ناظم الاطباء).

بالش. [ل] [ا] (مص) اسم مصدر از بالیدن.

(حاشیه برهان قاطع ج معین). اسم از بالیدگی.

نمو. بالیدگی. افزایش. ترعرع. رشد. گوالیدن.

بالیدن. (ناظم الاطباء). نمو کردن. (برهان

قاطع) (آندراج). نمو و افزایش نباتات و

درختان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۲۹).

نما. افزونی. ترقی. رویندگی. (ناظم الاطباء)؛

به مالش پدران است بالش پسران

به سر بریدن^۲ شمع است سرفرازی نار.

ابوحنیفه اسکافی.

از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش

ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشانند.

خاقانی.

بالش کودکان ز خفتن دان

بالش مرد سایه خفتان. سنائی.

دگر گفت از خورشها تن چو سیرست

در آن بالش ز بالا باز زیرست. امیر خسرو.

|| فخر. عجب. تفاخر. مباهات. فخر. فخاره.

افتخار. نازش. تباهی؛

تا که پنشست خواجه در بالش

بالش آمد ز ناز در بالش. سنائی.

چه باید بالش و نالش ز اقبالی و ادباری

که تا برهم زنی دیده نه این بینی، نه آن بینی.

سنائی.

بالش. [ل] [ا] (اخ) صورتی دیگر از کلمه

بلش^۳. شهری در اسپانیا بر لب دریا و از آنجا

تا جزیره الغیران^۴ یک میل فاصله است. (از

الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۲).

بالش آباد. [ل] [ا] (اخ) دهی است از دهستان

کرباب بخش حومه شهرستان سبزوار که در

۳۷ هزار و پانصد گزی شمال باختری

شهرستان سبزوار واقع است. ناحیه ایست

سردسیر و دارای ۶۶۲ تن سکنه، آب آنجا از

چشمه سار تأمین میشود. محصول عمده آن

غلات و بن شن و پنبه و شغل مردمش زراعت

و کرباس بافی و راهش مالروست. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

بالشت. [ل] [ا] (ا) بالش. بالشی را گویند که در

زیر سر نهند. (برهان قاطع) (هفت قلم). تکیه

که پرها در آن آکنده باشد. (آندراج). آنچه به

وقت خواب زیر سر نهند. (غیاث اللغات).

بالش یا چیزی که از پر و یا پشم یا پنبه آکنده

کرده زیر سر نهند. (ناظم الاطباء). وساده.

متکا. بالین؛

با سر بیدولتان دولت نگردد جفت اگر

از پرو بال هما سازم پر بالشت را. سنائی.

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت

سر منزل عاشقان چه دوزخ چه بهشت

پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس

زیر سر عاشقان چه بالشت و چه خشت.

شیخ عمادالدین (از شعوری).

صد مرغ دل به منقار از بال خود کشد پر

جایی که آن پر و پرو بالشت پر بدارد.

ملاحظراً (از آندراج).

و رجوع به بالش شود. || تکیه. پشتی. مسند.

بالش؛ تخی هم از زر سرخ بود... مصلی و

بالشت پس پشت. (تاریخ بهیقه ج ادیب

۱ - در این شعر محتمل است بمعنی متکای

زربفت نیز باشد.

۲ - نل: گرفتن.

ص ۵۵۰.

— بالشت پیل: آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نوگرفتار از پنبه به مقدار تکیه کلان راست کنند و پیل نوگرفتار را به آن باولی دهند. (غیاث اللغات) (آندراج).

بالشت. [ل] [ا] نوعی پول در تداول مردم چین. اسکناس. پول چاو. این بطوطه گوید: خرید و فروش مردم چین نه بدینار و نه درهم است بلکه آنان بقطعاتی از کاغذ خرید و فروش می کنند که هر قطعه آن به اندازه کف دست چاپ شده است و هر بیست و پنج قطعه از آن بِلت نامند و در حکم دینار نزد ماست، چون یکی از این کاغذها پاره شود، آنرا به دارالسکه می برند و در آنجا عوض میکنند و از این بابت اجرتی هم نمی طلبند، و چون کسی بیازار رود نمیتواند با درهم یا دینار نقره و طلا خرید و فروش کند بل باید آن را تبدیل به بالشت نماید و سپس با آن آنچه میخواهد خریداری کند. (از سفرنامه ابن بطوطه). [نام وزنی است مقدار هشت مثقال و دو دانگ طلا. (هفت قلزم).] اشیر. وجب. (ناظم الاطباء).

بالشتچه. [ل] [ج / چ] (ا) مصغر) بالشت. بالشت خرد. (آندراج). بالشتک.

بالشتک. [ل] [ت] (ا) مصغر) زیرگوشی بالشتو. محسبه. (منتهی الارب). نازبالشت. مصغر بالشت که بمعنی تکیه باشد. (آندراج). مصغر بالشت یعنی بالشت کوچک. (ناظم الاطباء). [پارچه ای یا لنگی یا شالی که از عرض چندان تاکنند تا بصورت باریکی درآید و سپس آن پارچه تاخوردۀ طولانی را از یک جانب بدور خود پیچند و دایره شکلی پدید آرند و آنرا هنگام حمل طبقها و یا اشیاء دیگر روی سر نهند و طبق را بر فراز آن گذارند تا با فرق سر اصطکاک مستقیم نداشته باشد. [چیزی که از پارچه پیچیده و مانند بالشت ترتیب دهند و بر استخوان شکسته نهند. (ناظم الاطباء).] [نوعی از حشرات. حشره ای سیاهرنگ. (یادداشت مؤلف).]

— بالشتک مار: نوعی سوسک سیاه بزرگ. بالشت مار.^۱

بالشت تکیه. [ل] [ت] [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) مرکب است از بالشت و تکیه به معنی متکائی که به دیوار تکیه دهند و بچسباندند.

بالشتن. [ل] [ت] (مص) بالستن. تبریک گفتن. (ناظم الاطباء). دعا کردن در حق دیگری. (آندراج) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

بالشتو. [ل] (ا) مصغر) بالشتچه. بالشت کوچک. بالشت خرد. حُسانه. (یادداشت مؤلف). بالشتک.

بالشجه. [ل] [ج / چ] (ا) مصغر) بالشتک.

صورتی و یا تعریبی است از بالشتچه. بالشتجه. بالشت کوچک. بالشت خرد. بالشت خرد که اگریم گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). [گویا بالشی است که زیر زین گذارند. (یادداشت مؤلف). بالشی است که زیر زین نهند هنگام سوار شدن نرمی را.]

بالشجه را بواسطه دیرمردن [مردن اسب نجف] همچون صدف سفید شده چشم انتظار. کاتبی. **بالشجه.** [ل] [ج / چ] (ا) مصغر) بالشت خرد. (آندراج). مصغر بالشت. بالشت کوچک. (ناظم الاطباء). رفر. (منتهی الارب). [چیزی که زنان بر سرین بپندند تا کلان نماید. (ناظم الاطباء). غَلَّله. عِجازه. غُظْمه؛ بالشجه ای که زنان بر سرین بپندند تا کلان نماید. (منتهی الارب).

بالش خانه. [ل] [ن / ن] (ا) مرکب) خوابگاه. اطباق خواب. (یادداشت مؤلف). اطباق استراحت.

بالشتک. [ل] [ا] بالشت که زیر سر گذارند. (برهان قاطع). وساده. متکا.

بالشتک. [ل] [ش] (ا) مصغر) مصغر بالشت. بالشت کوچک. (ناظم الاطباء). مصغر بالشت باشد. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری). تکیه. (آندراج). متکا. بالشتجه. بالشجه. بالشتک.

بالشتک. [ل] [ش یا ش] (ا) به اصطلاح مغول زری است به مقدار معین. (از آندراج). و رجوع به بالشت شود.

بال شکستن. [ش] [ک] (مص مرکب) شکستن بال. خرد کردن بال. انکسار بال اعم از بال آدمی یا طیور. [شکسته شدن بال. خرد شدن بال. [خفص جناح:]

چون شکست او بال آن رأی نخست چون نشد هستی بال اشکن درست.

مولوی (مثنوی). [بازپس ماندن. همگامی و برابری نتوانستن. به عجز مقر آمدن:]

همسفرانش سیر انداختند

بال شکستند و بر انداختند. نظامی.

بالش کندی. [ل] [ک] (اخ) دهی است از دهستان کله پوز بخش مرکزی شهرستان میانه که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری میانه و ۲ هزارگزی راه شوسۀ میانه به زنجان واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۴۹ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و پنبه و برنج و شغل مردمش زراعت و گله داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالشویسم. [ش / ش] (روسی، ا) ضبط دیگری از بلشویسم^۳. مسلک بالشیویک برابر منشویسم. بلشویزم. این نام بر دستۀ کوچکی از سوسیالیستهای روسیه اطلاق شود که

معتقد به حکومت اشتراکی و بین المللی مطلق اند و میخواهند حکومت از طبقات ممتاز و سرمایه دار به طبقۀ کارگر انتقال یابد^۴. یکی از پیشوایان این دستۀ لنین بود. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبرماله ص ۳۹۸). و رجوع به بلشویسم شود.

بالشیویک. [ش / ش] (روسی، ص) ضبط دیگری از بلشویک^۵ یا ضبط عامیانه آن، آنکه مذهب و مشرب بلشویسم داشته باشد برابر منشویک. رجوع به بلشویک شود.

بالط. [ل] [ع] (ص) بلاط گسترده و بلاط سنگهاست که در سرا و جز آن گسترده باشند. (از منتهی الارب).

بالطه اوغلی. [ط] [اخ] (سلیمان بک). از دریانوردان عثمانی که در زمان سلطان مرادخان قصبۀ قالونه را فتح کرد و در زمان سلطان محمدخان فاتح و بهنگام فتح قسطنطنیه رهبری کشتی های جنگی را داشت، اما مرتکب اشتباهی گشت و کيفر آنرا بصد ضربه شلاق محکوم گردید منتهی بر اثر اشتباه یکی از مأموران هنگام اجرای فرمان چشمش کور گشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

بالطه جی محمد پاشا. [ط] [م] [خ] [م] (اخ) از وزرای بزرگ روزگار سلطان احمدخان سوم است. او در سال ۱۰۷۰ ه. ق. در قصبۀ عثمانجق بنیاد آمد، در جوانی جزء تیرداران (مأموران حریق) به دربار عثمانی وارد شد، آوازی خوش و روئی زیبا داشت و بهمین سبب لقب «مؤذن زیبا» یافت و مورد علاقه سلطان احمد سوم بود. مقارن جلوس سلطان احمد، به منصب میرآخوری نایل شد و در ۱۱۱۶ به صدارت رسید. اما پس از یکسال ونیم مورد غضب قرار گرفت و تبعید شد. او در جنگ میان عثمانی و روسیه مجدداً به مرتبۀ صدارت رسید و خود در جنگ سپهدار لشکر عثمانی شد و چیزی نمانده بود که پطرکیر را اسیر نماید، اما در همین وقت روسها پیشنهاد صلح نمودند و او پذیرفت و این امر نقطۀ ضعیفی از او تلقی شد و در سال ۱۱۲۳ ه. ق. معزول و سپس تبعید گردید و یکسال بعد درگذشت. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالطه لیمانی. [ط] [اخ] (لنگرگاه کوچکی در بغاز بسفر بین حصار روم ایلی و قریه

۱- در تداول اهالی خراسان بلش مار.

۲- معرب یا لهجه ای از بالشتجه. رجوع به بالشتجه شود.

Bolchovisme یا Bolchevisme.

Bolcheviki.

Bolchovik یا Bolchevique.

یوماجی. نام قدیم این بندرگاه فیدلیا بود، اما پس از فتح آن ناحیه بدست سلیمان یک پسر باطله‌چی پاشا، این نام به آن داده شد. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بالغ. [ل] [ع ص] اسم فاعل از بلغ. فروبرنده از حلق. بلغ کنند. اویارنده. || (اخ) نام یکی از دو ستاره سعد بلغ. نام ستاره روشن‌تر از دو ستاره سعد بلغ.

بالغ. [ل] [اخ] (بمعنی بلمید). یکی از شهرهای پنجگانه است که بر ساحل شرقی دریای قزم بر راه مصر تأسیس یافته بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بالغة. [ل] [ع] (از اخ) قراءه بلقاء است در سرزمین شام. گویند بلعام باعور در آنجا وارد شد. (از معجم البلدان) (مراسد الاطلاع).

بالغ. [ل] [ع ص] رسا. کافی. بسته. وافی. مشبع. رسنده. «و ما هو ببالغه». (قرآن ۱۳/۱۴) و نیست او رسنده به آن. «لم تکنوا بالغیه الا بشق الانفس». (قرآن ۷/۱۶). نباشید رسنده آن مگر به تعب نفس‌ها. «یا ایها الذین آمنوا لا تقتلوا الصيد و اتمم حرم و من قتله منکم متعمدا فجزاءه مثل ما قتل من النعم یحکم به ذوا عدل منکم هدیا بالغ الکعبة او کفارة طعام مسا کین...». (قرآن ۹۵/۵). ای کسانی که گریدید، مکشید صید را آنگاه که محرم باشید، و کسی که کشت آنرا از شما از روی عمد، پس جزائی است مثل آنچه را کشت از شتر و گاو و گوسفند، که حکم کنند بدان دو صاحب عدالت از شما قربانی رسنده کعبه یا کفاره است طعام مسکینان. || اندازه. (فرهنگ نظام).

— بالغاً مابلغ؛ به هر قیمتی که تمام شود. بهر جا که رسد؛ و علی هذا المثال حکم سائر الاعداد من العشرات و المئات و الآلاف و مازاد بالغاً مابلغ. (از رسائل اخوان الصفا). دیده بنده بهایش بود بالغاً مابلغ، و مذهب ابوحنیفه ... (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۴).

— بالغ بر...؛ رسنده و اندازه. (فرهنگ نظام)؛ در حمله فلان بالغ بر دوهزار لشکر بود. (فرهنگ نظام). بالغ بر فلان مبلغ؛ به اندازه فلان مبلغ.

— بالغ دولت؛ آنکه دولت و بخت کامل و مساعد دارد. بدولت برآمده؛ فریدون بود طفلی گاوپرورد.

نو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد. نظامی.

— بالغ کلام؛ آنکه در سخن کامل باشد. صاحب آندراج شاهد ذیل را از نورالدین ظهوری آورده است:

بالغ کلامان مدرسه سخن
مطلغان مکتب زبان دانش.

— بالغ نظر؛ دارای نظر کامل. آنکه به امان نظر ننگرد. (آندراج). مرد کامل. (انجمن آرای

ناصری):

ای چارده ساله قره‌العین

بالغ نظر علوم کونین.

نیست صائب را خبر زافسانه عشق مجاز

دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست. صائب.

با او همه کس زاده خود نیز نسجد

میزان چو تمیز آمده بالغ نظران را.

واله هروی (از آندراج).

و آن بالغ نظران را دلیل قوی به ذات حکیم
علی الاطلاق است. (ریحانة الافکار).

— یمین بالغ؛ یمین مؤکد. سوگند مؤکد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| نافذ. (از تاج العروس): ان الله بالغ امره

قد جعل الله لكل شیء قدراً (قرآن ۲/۶۵)؛ خدا

رساننده امر است بتحقیق که گردانیده است

خداوند برای هر چیزی اندازه‌ای. || چیز نیکو

و رسیده. شیء بالغ. (منتهی الارب) (از تاج

العروس). رسیده. (برهان قاطع) (آندراج)

(ناظم الاطباء). || جوان بحد مردی رسیده.

(آندراج). کسی که بحد مردی رسیده. در

عربی لفظ مذکور مخصوص ذکر راست و در

فارسی برای اناث هم استعمال میشود.

(فرهنگ نظام). خواب دیده. حالم. بحد بلوغ

رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بجای

زنان رسیده. بجای مردان رسیده. (مذهب

الاسماء). پری رسیده. دختری رسیده. و

بالغ در نعت زنان نیز آرند: جاریه بالغه. (از

تاج العروس). دختر بحد بلوغ رسیده. (ناظم

الاطباء). کبیر. رسیده. (برهان قاطع). مکلف.

بحد تکلیف رسیده. (از تاج العروس). رسیده

بمردی. مُدرک. خود را شناخته. رشید. جوان.

(ناظم الاطباء). غلام و جاریه بالغ گویند برای

مدرک. (از اقرب الموارد):

ششم هروس فلک را امید دامادی

ز بخت بالغ بیدار خواب دیده اوست.

خاقانی.

طفل می خواندمت زهی بالغ

مست می گفتمت زهی هشیار. خاقانی.

هر که در او این صفت موجود نیست بنزد

محققان بالغ نیست. (گلستان سعدی). در

اصطلاح فقه پسر هر زمان به حد احتلام و

آبستن ساختن و فروریختن منی رسید او را

بالغ نامند و دختر هر زمان به حد احتلام و

دیدن خون حیض و آبستن شدن رسید او را

بالغة خوانند، و اگر در پسر و دختر هیچیک از

آنچه ذکر رفت مشاهده نگرید، همینکه به

سن پانزده ساله رسیدند آنها را بالغ و بالغة

گویند. و میتوان در آن سن نسبت به آنها فتوی

داد. غیر از تعریف بالا تعریفات دیگری هم

کرده اند از آن جمله در جامع الرموز صوفیه

گویند آدمی را بالغ توان نامید مگر آنکه چهار

صفت در طبیعت او به حد کمال رسوخ یافته

باشد و آن چهار: اقوال و افعال و معارف و اخلاق حمیده است، چه تمامت بلوغ به سن است و بس، ولی رسیدن به تمامیت منحصر است به اینکه صفات چهارگانه مذکور در روان آدمی رسوخ یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون). در قانون مدنی و قانون مجازات عمومی امروزی برای بالغ و نابالغ و همچنین ممیز و غیر ممیز و رشید و غیر رشید نیز شرایطی خاص است. رجوع به دو قانون مذکور شود. || به مجاز، خردمند. کامل. مرد رسیده و پخته:

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم

که بالغ ترین کس منم زاهل روم. نظامی.

بالغانی که بلغه کارند

سر به جذر اصم فرونارند. نظامی.

خرکه با بالغان زبون گردد

چون به طفلان رسد حروم گردد. نظامی.

— نابالغ؛ آنکه به مردی نرسیده باشد. به

تکلیف نارسیده. غیر مکلف. صغیر:

شنیدم که نابالغی روزه داشت

بصد محنت آورد روزی به چاشت.

سعدی (بوستان).

— || بمجاز نادان. کم خرد. نابخرد:

چو با او ساختی نابالغی جنگ

بیالغ تر کسی برداشتی سنگ. نظامی.

همه گفتند کاین خیال بد است

قول نابالغان بیخرد است. نظامی.

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد

خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب

چو مردی، چه سیر آب و چه تشنه لب.

سعدی (بوستان).

بالغ. [ل] [ل] (۱) شاخ گاو میان خالی یا

چوب میان خالی کرده که در آن شراب خورند

و در گرجستان متعارف است. (برهان قاطع)

(آندراج). قدح از سروی گاو بود که بدان

می خورند و بعضی کلاجوی خوانند.

(نسخه‌ای از اسدی). سروی گاو که پاک کرده

باشند و بدان شراب خورند. (نسخه‌ای از

اسدی). سروی گاو پاک کرده بود یا طاس

چوبین که بدان شراب خورند. (صحاح

الفرس). شاخ گاو پاک کرده بود که پیاله باشد.

(از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۰). در ناظم

الاطباء بفتح لام و به معنی قلاچوری آمده

است. در لغت بالغ ترکی بمعنی طاس چوبین

و شاخ گاو که بدان شراب خورند. (احوال و

اشعار رودکی ص ۱۱۹۳). شاخ گاو میان تهی

و یا چوب میان تهی که در آن شراب خورند.

(ناظم الاطباء). پیمانه که از چوب یا شاخ

سازند و بدان شراب و آب خورند. (فرهنگ

رشیدی). پیمانه شراب. (غیاث اللغات) (ناظم

الاطباء) (برهان قاطع). پیمانه که از چوب و یا

زراعت و صید ماهی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالک. [ل] (اِخ) یا قوت گوید: گمان اینست که قریه‌ای است از قرای هرات. یا اینکه ناحیه‌ایست از نواحی هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱). بطن ابوسعید از نواحی هرات است. (مرآد الاطلاع) (از مرآت البلدان).

بالک. [] (اِخ) نام ناحیه‌ای از توابع قضای رواندوز در سنجان شهرزور از ولایت موصل. در طرف جنوب شرقی از مرکز قضا واقع شده و ۶۰ پارچه قریه را در برگرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷).

بالکا. [ل] (اِ) نامی است که در «درفک» به وشات دانه دهند. و رجوع به ازملک شود.

بالکاش. (اِخ) نام دریاچه‌ای در ترکستان روس و سیریه. و رجوع به بالخاش و جهانگشای جوبینی ج ۱ ص ۴۳۱ شود.

بالکان. (اِخ) دهی است از دهستان شیران بخش سلماس شهرستان خوی که در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۵ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو قلعه رش واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالکان. (اِخ) نام کوهستانی که به سلسله جبال صربستان و بلغاری می‌پیوندد بلندترین قله آن ۱۷۰۰ گز بلندی دارد. رودهایی که از این کوهستان سرچشمه میگیرد بدانوب سرازیر میشود. این سلسله کوهستان ۸۰۰ هزارگرز امتداد دارد. (از ناظم الاطباء). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بالکان. (اِخ) (شبه جزیره بالکان)^۲ یکی از سه شبه جزیره معروف جنوب اروپا و شرقی‌ترین آن است که به کوهستان کارپات در مرکز اروپا منتهی میشود. دریاهای آدریاتیک و یونین در غرب، دریای مدیترانه در جنوب و دریای آرشیپل و مرمره و دریای سیاه در شرق آنرا احاطه کرده‌اند. (ظاهراً این نام از کلمه بالکان^۳ [بلخان] ترکی به معنی کوه گرفته شده است^۴). این شبه جزیره سرزمینی کوهستانی است، کشورهای سمت شمالی آن اتریش و مجارستان است و از طرف شمال شرقی به روسیه محدود میشود.

بترتیب و آراستن سپاه قیام نمود، در میمنه پسر برلاس افرنجی را که برادر زتش بود با بیست هزار مرد شمشیرزن بازداشت... و محمد چلبی که ارشد اولادش بود و به کرشیخی مشهور شده بود با سایر امراء مشهور مثل بال قوج پاشا و علی پاشا و عیبدیک و... در مواضع مناسب قرار گرفتند. (از حبیب السیر چ کتابخانه خیم ج ۳ ص ۵۰۸). در حبیب السیر چ تهران مال قوج پاشا آمده است.

بالتیس. (اِ) بالتیس. گیاه دارویی. (فرهنگ نظام). ابوخلسا است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بالتیس و ابوخلسا شود.

بالک. (اِ) به هندی اسفناج را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

بالک. [ل] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مریوان شهرستان سنندج. این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع و محدود است از شمال بدهستان سرشیو، از جنوب به بخش اورامان، از خاور به دهستان کلترزان و از باختر به دهستان ویسه مریوان. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی و جنگلی و سردسیر است. آب قراء آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن جنگلی مانند مازوج، کلکاف، گزننگین است. دهستان بالک از ۲۳ آبادی تشکیل شده، سکنه آن در حدود ۴۴۰۰ تن است، مرکز دهستان ده بالک و قراء مهم آن بشرح زیر است: دری، خیرآباد، چور، بیژن‌آباد، دگاشیخان، لنج‌آباد، نبله. راه فرعی اتومبیل‌رو مریوان به رزآب از کنار آبادیهای ریخلان، کال پائین و دگاشیخان این دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالک. [ل] (اِخ) نام ده مرکزی دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۵ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزآب واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۴۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و مختصری حبوبات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. از پل جویی جنوب برقلمه ممکن است اتومبیل برسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالک. [ل] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار که در ۱۳ هزارگزی باختر چاه‌بهار و ۲ هزارگزی شمال دریای عمان در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ذرت و ماهی، و شغل مردمش

سلمانی ازو نام برده است. (از معجم البلدان).

بالتقی. [ل] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه که در ۳ هزار و پانصدگزی جنوب باختری نقده و ۲ هزار و پانصدگزی جنوب شوسه نقده به مهاباد در دره واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۳۲۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالتیس. [ق] (اِ) گیاهی است دوابی که نام دیگرش ابوخلسا است. لفظ مذکور معرب از رومی است. (فرهنگ نظام). مأخوذ از یونانی^۱، گساوزبان و لسان‌الثور. (ناظم الاطباء). به زبان رومی رستنی باشد دوابی و برگ آن سرخ به سیاهی مایل بود اگر آنرا بخایند و برگزندگان افکنند درحال بمیرند و در عربی رجل الحمامه خوانند و ابوخلسا همان است. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به بالتیس و ابوخلسا شود.

بالتی گولی. [ل] (اِخ) بالتی کولی. دریاچه‌ای است در دامنه شمالی آغری طاغ نزدیک مرزهای روسیه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷).

بالتی گولی. [ل] (اِخ) دریاچه‌ایست در ولایت حلب که ماهی فراوان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۷).

بالتلو. [ل] (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقناچای بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش و ۳ هزارگزی راه عمومی در کوهستان واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بن‌شن و انگور و گردو و سیب زمینی و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بالتلو. [ل] (اِخ) دهی است از دهستان گل تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز که در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری سقز برکنار رودخانه پای‌قلعه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بال قوج پاشا. [] (اِخ) از سرداران عثمانی بود در زمان حمله امیر تیمور به عثمانی و جنگ با ایلدرم بایزید (۸۰۴ ه. ق.). خواندمیر آرد: از آنجانب ایلدرم بایزید

(اشتیگاس از حاشیه برهان Bugloss. 1 -

ج معین).

2 - Balkan.

3 - Balkan.

۴ - لاروس کبیر.

این شبه جزیره بین ۳۶/۳۰ درجه و ۴۷/۳۰ درجه عرض شمالی و ۱۵/۲۰ درجه و ۲۹/۴۰ درجه طول شرقی از نصف النهار گرینویچ قرار گرفته است و در حدود پانصد هزار کیلومتر مربع وسعت دارد. جلگه‌های معروف سالونیک و تسالی در این شبه جزیره قرار گرفته است.

بزرگترین رودی که از شبه جزیره بالکان میگذرد دانوب است. آب و هوای قسمت شمالی این شبه جزیره متغیر و در تابستان بسیار گرم و در زمستان بسیار سرد است، اغلب کوهستانهای آن از برف پوشیده میشود، اما سواحل جنوبی و غربی دارای هوای معتدل و تا حدی مدیترانه‌ای است. محصول عمده دشتهای رومانی و بلغارستان و سالونیک غلات و حبوبات است، و در سواحل جنوبی مرکبات و لیمو و زیتون و پادام و انجیر بدست می‌آید. جنگلها و مراتع آن برای پرورش حیوانات و گوسفند و خصوصاً اسب بسیار مساعد است. ساکنان این شبه جزیره مرکب از بلغاری و ترک و رومانی و صربی و یونانی و اسپانیولی و ارمنی و عده‌ای از کولی‌ها میباشند و از نظر مذهب بیشتر ارتودوکس و کاتولیک و پروتستان و یهودی و ارمنی و مسلمان هستند. سابقاً رومانی و صربستان و یونان معروفترین کشورهای این شبه جزیره بودند، قسمت شرقی و شمال شرقی آن متعلق به دولت ترکیه است و شهر معروف استانبول در آن قرار دارد و در حال حاضر، این شبه جزیره، یونان و آلبانی و یوگسلاوی و بلغار و ترکیه اروپا را تشکیل میدهد. ناحیه اپیر و ایلیری امروز به بسنی و قره‌طاغ معروف است، میسیه نیز به یوگسلاوی و بلغارستان تبدیل شده و رومانی نیز نام قسمتی از آن است. قسمت شمال غربی آن ترانسیلوانیا و مجارستان است. تراکیه و مقدونیه و تسالی امروز جزء یونان است. گویا نخستین قومی که در این نواحی سکونت یافتند پلاسک‌ها بوده‌اند و سپس اسکیت‌ها در آنجا سکونت کرده‌اند پس از آن اقوام هلن در سرزمین یونان مستقر شدند و با ساکنان محلی در آمیختند. در قرون وسطی، هونها به این سرزمین روی آوردند و بر اکثر نقاط آن تسلط یافتند. مذتها قسمت عمده این سرزمین در تسلط دولت عثمانی بود، در زمان سلطان اورخان غاز، عثمانیان (بسال ۷۵۹ ه. ق.) به بالکان پناهند و در عرض ۳۰ سال این سرزمین به تسخیر آنان درآمد و ایلدرم بایزید بر قسمت عمده آن خاک تسلط یافت. در ۸۵۷ ه. ق. سلطان محمد ثانی استانبول را فتح کرد و امپراطوری روم را در این سرزمین از

میان برد. در زمان سلطان سلیمان قانونی ترانسیلوانیا و مجارستان بتصرف عثمانی درآمد و تا وینه پیشرفت کردند و قریب پانصد سال این استیلا ادامه داشت. در ۱۲۴۵ ه. ق. صربستان مستقل شد و سال بعد یونان استقلال یافت و سرانجام جنگ ۱۲۹۴ ه. ق. عثمانی با روسیه روی داد و به قرارداد برلین منجر شد، رومانی و صربستان و قره‌طاغ رسماً استقلال یافتند و بلغارستان و بسنی در اختیار اتریش قرار گرفت و تسالی را هم به یونان دادند و فقط نواحی استانبول در اختیار عثمانی باقی ماند. آنگاه پس از جنگ بین الملل اول به ممالک یوگسلاوی و آلبانی و بلغار و یونان و قسمت ترکیه اروپا تفکیک شد. نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ تحت عنوان بالقان و ایران باستان پیرنیا ص ۶۹۱ و ۱۱۹۰ و ۱۱۹۲ و ۱۷۰۸ و ۲۰۶۷ و ۲۰۷۹ و ۲۴۷۸ شود.

بالکانه. [ن/ن] (۱) دریچه مشبکی را گویند از طلا و نقره و امثال آن که از درون خانه بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (برهان قاطع) (آندراج). دری کوچک در دیوار که از او بیرون نگرند و بود نیز که مشبک کنند. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). در مشبک بود، اگر آهین بود و اگر چوبین و پنجره نیز گویند. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). در کوچک در دیوار خانه که از پنهانی بیرون نگرند و شاید که مشبک نیز باشد. (صاح الفرس). دریچه مشبکی که از درون آن بیرون را توان دید و از بیرون درون را نتوان دید. (ناظم الاطباء)؛ بهشت‌آیین سرائی را بیرداخت ز هر گونه درو تمثالها ساخت ز عود و چندن را و آستانه درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی. و آنگه ز بالکانه روحانیاں چو دل جای روان بدیده و با دل روان شده. سنائی. از برون تاب‌خانه طبع یابی نزهتم وز ورای بالکانه چرخ بینی منظم. خاقانی. قصر بلقیس دهر بین که یری خاقانی. حارس بام و بالکانه اوست. خاقانی. دلم از این ظلمات حواس بگرفته‌ست ره گریز از این بالکانه می‌جویم. کمال اسماعیل.

و رجوع به بالکانه شود. || شبکه، که از آهن و برنج و غیره باشد، و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند. (برهان قاطع). بمعنی شبکه است مطلقاً، نهایتش آنچه از آهن و برنج و غیره باشد بالکانه خوانند و آنچه از چوب و استخوان و امثال آن باشد پنجره گویند. (آندراج). و این معنی مأخوذ از معنی اول کلمه است. || غره. ستاوند. رجوع

به بالکانه شود: و بروج فلکی که دوازده قسمت است... چون مثال پادشاهی است که ویرا حجره خاص باشد که وزیر وی آنجا نشیند و گرداگرد آن حجره رواقی بود به دوازده بالکانه و بر هر بالکانه نایی از آن وزیر نشسته، و هفت نقیب سوار بیرون این بالکانها گرد این بالکانها میگردند. (کیمیای سعادت). و دوازده برج آن دوازده بالکانه. (کیمیای سعادت). چون نقیبان همیشه گرد این بالکانها همی برآیند، و از هر بالکانها فرمانی از نوعی دیگر به ایشان همی رسد. (کیمیای سعادت). || این کلمه با کلمه بالکن شبیه است. (یادداشت مؤلف).

بال کشیدن. [ک د] (مص مرکب) کشیدن بال. مبتد ساختن بال. گشودن و گستردن بال. || پروبال گشودن. به پرواز آمدن. || بمجاز، بزرگ شدن. بالیدن. پیر و بال گرفتن: او را [دختر را] به نزدیک مریدی برد و فرمود که تربیت دارد، مرید در تعهد دختر تلافی نمود، چون بال کشید و از ایام طفولیت برگذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی، ترا از جفتی چاره نیست. (از کلیله و دمنه).

بالکن. [ک] [ف] (فرانسوی، ۲) بالکانه. (لغات فرهنگستان). بالکانه. مهتابی. ایوانچه. خروجی. بالانه. روشن. (یادداشت مؤلف). پیش‌آمدگی در طبقه دوم هر ساختمان که معمولاً بداخل اطاق راه دارد و در حکم یک راهرو و کم‌بها در جلو اطاق و سایبانی برای طبقه اول است و در تابستان از آن استفاده شود. معمولاً سرتیرهای آهنی یا چوبی سقف طبقه اول را قریب یک گز در فضا جلوتر برند و میانشان سقف زند و ببوشاند و گاه برای حفاظت گرداگرد آنها نرده گذارند. بالکن معمولاً بی سقف است و حال آنکه غلام گردشی و پاگردسقف دارد.

بالکی. [ل] [ص] (نسبی) منسوب به بالک که ظاهراً از قرای هرات یا نواحی آن بوده است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱).

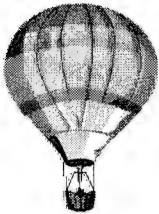
بالکی. [ل] [ا] (ابومعمر احمدین عبدالواحد بالکی هروی فقیه بود. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) (از معجم البلدان).

بالکین. [ا] (ا) ده کوچکی است از بخش شهریار تهران که دارای ۶ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بالکانه. [ن/ن] (۱) بالکانه. در مشبک. پنجره‌ایست که از داخل بیرون پیدا شود و از بیرون داخل نمودار نشود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). و رجوع به بالکانه و نیز رجوع به بالکانه شود.

بالگیر. [ا] (ا) دهی است از دهستان حومه

مانندی محتوی هوای گرم یا گاز (بخار) از هوا سبکتر که بجهت سبکی وزن میتواند بر فضا رود و به طبقات هوا تکیه کند. محفظه‌ای که بهوا فرستاده شود و گاه میتوان با آن به هوا صعود کرد و از دو قسمت تشکیل یافته است: یکی محفظه آن ناتراوا (نفوذناپذیر) است و از گازی که سبکتر از هوا باشد پر میشود (معمولاً باهیدروژن) و چون آنرا را کندیبلت سبکی بهوا خه اهد، فت.



بالن

قسمت دوم آن عبارت از طنابهایی است که به محفظه متصل شده است و در قسمت پائین به دستگاهی متصل میشود که حیوانات یا انسان را در آن می‌نهند و بهوا می‌فرستند. البته چون قشر هوا رفته رفته رقیق‌تر میگردد سرانجام بالن بجایی میرسد که فشار گاز داخل آن و فشار هوا تعادل مییابند و بالن متوقف میشود. در نشیمن این دستگاه، کیسه‌های شنی قرار دارد که چون بخواهند بالن به هوا بیشتر صعود کنند، آن کیسه‌ها را رها میکنند، و چون بخواهند نزول کنند، دریچه‌ای را که در بالای محفظه واقع است بوسیله طنابی باز میکنند و مقداری از گاز خارج میشود. و وزن بالن بر هوا می‌چرید و موجب پایین آمدن آن میشود. و اما شرح مختصر پیدا شدن بالن. در ۱۷۸۳ م. منت گلفیه^۴ فرانسوی و برادرش اتین^۵ متوجه شدند که کیسه‌های کاغذی بر فراز آتش بیلا حرکت میکنند و این پایه ایجاد بالن با هوای گرم گردید. زیرا هوای گرم سبک‌تر از هوای سرد است و به همین جهت میل صعود دارد. بالنهای او مسافتی در حدود یک میل تا یک میل و یک چهارم میل طی میکرد و بعد سقوط میکرد. خبر این بالنها بنقاط دوردست رسید و مردم پاریس آنرا شنیدند و از منت گلفیه تقاضا کردند که برای دیدن این شهر و آزمایش مجدد بالن خود به آنجا برود. او از مردم مهلت خواست که بالنی بسازد اما پاریسیان منتظر نماندند و از شخصی بنام شارل (چارلز) که در علوم تبحر

جغرافیایی ایران ج ۴).
بالم. (اِخ)^۱ (گردنه) گردنه‌ای معروف در کوهستان آلپ در حوالی مون‌بلان که بین سویس و فرانسه واقع است و ۲۲۰۲ گز ارتفاع دارد.

بالماسکه. (کِ) [فرانسوی، مرکب] مرکب از بال بمعنی رقص و ماسک (روپوش و آنچه روی را بپوشاند، صورتک). و آن نوعی رقص دسته‌جمعی است که رقصندگان چهره را در نقابی یا روپوشی و یا صورتکی بپوشانند تا شناخته نشوند و گاه این صورتکها بشکل و هیأت و صورت و یا سر حیوانات باشد.

بالمان. (اِخ) نام قلمه‌ایست در مازندران. رابینو گوید: بعد از مرگ سلطان تکش بسال ۵۹۶ ه. ق. شاه اردشیر در مازندران قلمه‌های بالمان و جهبینه و تمام حدود از گرگان تاری و دژ فیروزکوه را تسخیر کرد. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۵).

بالمان. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان کراز علیا بخش سریند شهرستان اراک که در ۳ هزارگزی باختر آستانه و ۳ هزارگزی راه مالروی عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بن‌شن و انگور و شغل مردمش زراعت و گلهداری و قالیبافی است. از سازند بدانجا میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالن. [اِ] [فرانسوی، ۳] محفظه کروی شکل توخالی از پارچه یا چرم، گلوله‌های توخالی از پارچه یا چرم که برای تحقیقات هواشناسی و فضایی و تعیین جهت باد به طبقات بالای جو فرستند و معمولاً این محفظه‌ها قرمز رنگ است و با دوربین مسیر آن را در روی نقشه‌های هوایی مشخص می‌کنند و سپس جهت وزش باد و فشار هوا را با آن تخمین می‌زنند. || گلوله یا محفظه کروی شکل از نایلن که بجهه برای بازی از آن استفاده کنند. بادکنک. || قرق. انبیب لوله‌هایی است از شیشه که دنباله آنها را بشکل گلوله کوچک و محفظه‌ای می‌سازند و در آزمایشگاهها برای ترکیب و یا تجزیه اشیاء و مواد از آنها استفاده میشود. معمولاً مواد مربوط به آن را در این محفظه‌ها مسی‌ریزند و اعمال فیزیکی و شیمیایی را از قبیل حرارت دادن و امثال آن بر روی مواد انجام میدهند تا آزمایش‌های لازم انجام میشود. این دستگاه را از شیشه‌های نشکن میسازند و در موارد لازم خم میگردد و یا مدخل آن در اثر حرارت گرم و بسته میشود. و رجوع به روش تهیه مواد آلی ص ۸۳ شود. || کیسه و یا محفظه کروی

بخش اشنویه شهرستان ارومیه که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۵ هزارو پانصدگزی جنوب شوسه اشنویه به تقده واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۵۱ تن سکنه، آب آنجا از قادرچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و توتون و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راهش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوجه. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچای بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۴ هزارگزی شمال میانه و ۱۳ هزارگزی جاده تبریز به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۳۲۲ تن سکنه. آب آنجا از رود التجارق تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود سیاه و عدس و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوجه. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری مشکین شهر و ۵ هزارگزی راه شوسه مشکین شهر به اردبیل. در جلگه واقع است و ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۶۸۶ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و خیاوچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مساشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوقیه. [قِ ی / ی] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۱ هزار و پانصدگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۲۳ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۵۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و نخود و بزرک و زردآلو و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باللوقیه. [قِ ی / ی] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری مشکین شهر و ۶ هزارگزی راه شوسه مشکین شهر به اهر در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و مشکین‌چای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ

1 - Balme. 2 - Bal masqué.
3 - Ballon. 4 - Montgolfier.
5 - Etienne.

داشت تقاضای ساختن بالن کردند. شارل اطلاعات جامعی در خصوص بالن نداشت و مردم نیز علت صعود بالن را نمیدانستند و میگفتند که بالن منت گلفیه محتوی بخارات الکتریکی است^۱ و شارل درباره بخارات الکتریکی چیزی نمیدانست اما میدانست که بالن سبکتر از هوا باید باشد. در ۱۷۶۶ م. یک عالم انگلیسی بنام کاوندیش^۱ گاز نیدروژن را یافت که از هوا در وزن سبکتر است و شارل گمان برد که دخان الکتریکی همین گاز باشد که منت گلفیه در بالن خود بکار برده است او بالن خود را با گاز نیدروژن پرکرد. در اوت ۱۷۸۳ م. متجاوز از دوپست و پنجاه هزارتن از مردم پاریس شاهد بقضای رفتن بالن گاز نیدروژن بودند. بالن حدود پنج میل در فضا حرکت کرد و بعد سقوط نمود و چون مردم روستا از آن چیزی نمیدانستند آنرا درهم شکستند. تا اینجا دو نوع بالن با هوای گرم و بالن با گاز نیدروژن پیدا شد اولین مسافران هوایی این بالنها حیوانات بودند که بقضای رفتند و سلامت با بالن بزمین نشستند و رنجی بدانها نرسید، تا اینکه نوبت به اولین انسان مسافر فضا رسید. لوئی شانزدهم مقرر داشت که اولین مسافر دوتن از زندانیان محکوم به اعدام باشند، اما مردی از درباریان بنام پیلاتردوروزیه^۲ معتقد بود که این مسافرت افتخار بزرگی خواهد بود و نباید آنرا به دو نفر زندانی داد، لذا از شاه تقاضا کرد که این افتخار به او داده شود و شاه نیز سرانجام موافقت کرد. در ۲۱ نوامبر ۱۷۸۳ م. روزیه و یکی از دوستانش با یک بالن هوای گرم منت گلفیه در حدود پنج میل سیر کردند و سلامت بر زمین نشستند. این اولین قدم مسافرت هوایی بود، بعدها سفر هوایی بیشتر معمول شد و مردی حدود هزارمیل از فرانسه به روسیه در بالن رفت. اما در بالن اختیار بدست مسافر نبود بلکه باد آنرا بهر سو که میخواست میبرد و مسافر نمیدانست که بکدام سوی میرود، گاه خلاف مقصد حرکت میکرد، بعدها در بالن ماشینهایی نصب کردند که جهت سیر را کنترل میکرد از آن جمله هنری گیفار^۳ ماشینیه در بالن نصب کرد که ساعتی شش میل آنرا بسمت جلو میبرد و این مقدمه ساختن سفینههای فضایی شد که بجای کروی بودن بیضوی و طولانی بود اما مسافرت در آنها با سلامت کامل همراه نبود و گاز نیدروژن خاصه وقتی که نفت یا بنزین در ماشین بالن میسوخت به آسانی موجب احتراق میگشت بدینسان کشتیهای هوایی بسیار آتش می گرفت و سرنشینیهای میسوختند. کمکم بالن جای خود را به هواپیما داد و در این راه مساعی زپلین^۴ آلمانی و برادران رایت^۵ قابل

توجه است. برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر تألیف آلبرماله ص ۲۳۶ شود.

بالن. [ل] ^۶ (فرانسوی، ل) عظیمترین پستاندار دریایی که آن را وال یا بال نامند. رجوع به بال (ماهی) شود.

بالندر. [ل د] (لخ) دهی است از دهستان ارومه بخش طرقله شهرستان مشهد که در ۲۴ هزارگری جنوب خاوری طرقله و ۱۲ هزارگری شمال شوسه عمومی مشهد به نیشابور واقع است. ناحیهایست کوهستانی و دارای ۲۱۸ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و کرباسبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بالندگی. [ل د / د] (حامص) حالت و چگونگی بالنده. عمل بالنده. رشد. نمو.

ز سرو سهی رفت بالندگی طبیعت در آمد به نالندگی.

بالنده. [ل د / د] (نصف) نعت فاعلی از بالیدن. نامی. (ناظم الاطباء). نامیه. بالان. هر چیز که آن پالیده و تنومند شده باشد. (برهان قاطع) (آندراج). برروینده. روینده. بالنده بی دانش مانند نباتی کز خاک سیه زاید و از آب مقطر.

ناصر خسرو. || که ببالد. که قد کشد. که قامت افزارد. که مراحل رشد پیماید.

روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو سال و مه در کف تو باده تابنده چو زنگ. فرخی.

— بالنده شدن؛ نمو، بالیدن. رشد کردن.

بته شاسپرم تا نکنی لختی کم ندهد رونق و بالنده و بویا نشود. منوچهری. || در فارسی معاصر، فاخر. فخور. مباهی. نازنده. بالان. (یادداشت مؤلف).

بالنده کوه. [ل د / د] (لخ) نام محلی در سر راه فریم به گلیایگان (یا گوشواره از نواحی کبودجامه) و مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۳۰ بخش انگلیسی و ترجمه آن ص ۱۷۴).

بالنگ. [ل] (ل) به فارسی اترج را گویند. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از ترنج باشد که بسیار شیرین و نازک شود و از آن مربا سازند. (برهان قاطع) (آندراج). جنسی است از ترنج بزرگ. (شرفنامه منیری). قسمی از مرکبات کشیده اندام که از پوست گوشت آلود آن مربای بالنگ کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی از ترنج بود که بغایت نازک و شیرین شده از آن مربا پزند. نوع ترنج و شیرین تر از آن. (ناظم الاطباء). قسمی از مرکبات که

شکل درازی دارد و پوست سفید داخلیش کلفت است و از آن مربی میسازند. (فرهنگ نظام).

به شیخ و سیب مفتی و ریواس محتسب بالنگ شد کلو و ترنجش مشیر گشت^۷. بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

گر مرکب^۸ پرورش در سرکه یافت همچو بالنگ عسل پرورد نیست. بسحاق اطعمه.

|| جنسی از خیار که آنرا بادرنگ خوانند. (از آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). خیار پاییزه و آن غیر از خیار تره است. (لغت محلی شوشتر). نوعی از خیار که بادرنگ گویند. (ناظم الاطباء). قسمی از میوه که نام آن خیار و نام دیگرش بادرنگ است. اکنون هم در بعضی از بلاد ایران خیار را بالنگ گویند. (از فرهنگ نظام).

— خیار بالنگ؛ (ناظم الاطباء). خیار سبز معمولی مقابل خیار شنگ (باشمش) یعنی خیار چنبر. (یادداشت مؤلف).

بالنگا. [ل] (لخ) دهی است از دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۴ هزارگری جنوب رودسر و ۲ هزارگری جنوب باختر رحیم آباد در دامنه واقع است. ناحیهایست با آب و هوای معتدل مرطوب و ۳۳۸ تن سکنه، آب آنجا از نهر پل رود تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و چای و شغل مردمش زراعت و راهش مسالرو است. عباس آباد نیز جزء بالنگا محسوب شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بالنگا. [ل] (لخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۲ هزارگری جنوب باختر رودسر و ۳ هزارگری جنوب خاور املش در دامنه واقع است. ناحیهایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۴۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه سار و استخر محلی تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و لبنیات و عسل و شغل مردمش زراعت و گله داری و شالبافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

1 - Cavendish.

2 - Pilâtre de Rosier.

3 - Henri Giffard.

4 - Zeppelin. 5 - Wright.

6 - Baleine.

۷- در جهانگیری: بالنگ شد گلوله ترنجش... و در شعوری (ص ۱۷۴ ج ۱): بالنگ شد گلوله ترنجش شیرکشت. (متن تصحیح قیاسی است. و کلو، کلانتر است).

۸- مرکب ظاهر آبر تقال است.

بالنگان. [ل] (اِخ) (چشمه ..) از بلوک سرحد چهاردانگه، و آن فرسخی دو بیشتر مشرقی سه ده واقع است. (از فارسنامه ناصری).

بالنگستان. [ل گ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی میانه جنوب و مغرب کاسی. (از فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان لاوربکان بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری خورموج در دامنه باختری کوه مند کنار شوشه سابق بوشهرکنگان در ساحل دریا واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر مرطوب و دارای ۱۴۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و شغل مردمش زراعت و ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بالنگو. [ل / ل] (اِ) یکی از ریاحین است که بادرنجبویه و بادرنبویه و ترنجان هم گویند و در عربی بقله اترجیه گویند. (از فرهنگ شعوری). بادرنجبویه. (غیاث اللغات). بارنگو. بادرنجبویه. بقله اترجیه. (ناظم الاطباء). فرنجمشک. (یادداشت مؤلف). نباتی است کوچک که در ایران، عربستان، اروپا و افریقای شمالی می‌روید آنرا در طب برای معالجه تنگی نفس بکار برند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). دوابی است که آنرا بادرنجبویه خوانند و در عربی بقله اترجیه خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). همان بادرنگبویه که از آن بوی ترنج آید و در اصل بالنگ بو و بالنگبویه بوده و بکثرت استعمال «باء» حذف شده و تخمی که الحال پیش عطاران به بالنگو معروف است تخمی دیگر است از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد. (فرهنگ رشیدی). گیاهی است دوابی که نام دیگرش بادرنجبویه است مخفف بالنگبو، چه دواى مذکور بوى بالنگ (ترنج) دارد. (فرهنگ نظام). نوعی است از ریحان، در بو شبیه به او و سبز مایل به سفیدست و برگش بی کنگره و تقریس و تخمش از تخم ریحان بالیده‌تر و در افعال قریب به تخم شاهسفرم و جهت خفقان و رفع توحش و اسهال معوی و دموی که از امعاء باشد با گلاب مجرب و جهت زحیر مفید و مقدار شربت آن تا دو مشتقال و بدل آن ریحان است. (از مخزن الادویه). ملطف، محلل، مقوی دماغ و معده و مفرح دل و مهلل سودا. و رجوع به الفاظ الادویه شود. برای مجموع امراض سوداوی است و دواى مخصوص امراض سوداوی است و برای جرب و سده دماغ و قوت جگر و قوت قلب مفید است. (از فرهنگ شعوری).

— بالنگوی شهری^۱ و نیز بالنگوی شیرازی^۲؛

هر دو از انواع بالنگو است. رجوع به بالنگویه شود. (یادداشت مؤلف).

بالنگویه. [ل / ل ی / ی] (اِ) گیاهی است دوابی که نامهای دیگرش بالنگو و بادرنجبویه است. لفظ مذکور مخفف بالنگبویه است چه دواى مذکور بوى بالنگ که قسمی از مرکبات است میدهد. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بالنگو شود.

بالو. (اِ) دانه سخت که بر اعضای آدمی برآید و مسه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). آرخ. زگیل. (یادداشت مؤلف). ثؤلول گویند به تازی. (فرهنگ اسدی). آرخ و آن دانه‌های سخت باشد که در اعضای آدمی بر می‌آید و درد نمی‌کند. (آندراج) (برهان قاطع). ژخ. (شرفنامه منیری). در بعضی از ولایات فارس و عراق عجم کورک خوانند و به تازی ثؤلول و به تیریزی سکیل و به ترکی کونیک و بهندی مسا گویند. (فرهنگ جهانگیری). زگیل. مهک. چیزی بود چند عدسی که از تن مردم برآید. (حاشیه فرهنگ اسدی). ازخ. (ناظم الاطباء). دانه‌های سختی که بر اعضای انسان بیرون می‌آید که درد ندارد و پخته هم نمیشود و نام دیگرش آرخ است. (فرهنگ نظام)؛ ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی همچون زیر چشم یکی محکم بالو.

شاکر بخاری. به رویت هر که روشن نیست چشمش بود مقله بچشمش در چو بالو.

شمس فخری (از فرهنگ نظام). || بهق؛ پیسی پوست. (ناظم الاطباء). || بگفته شعوری (ج ۱ ص ۸۸) آلوبالو است اما ظاهر آ جزء دوم این کلمه یا صورت مخفف آن باشد. || برادر. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). برادری را گویند که از یک مادر و یک پدر باشد. (برهان قاطع) (آندراج). برادر پدری و مادری. (ناظم الاطباء). || آواز حزین. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بالو. [ل] (اِ) اصطلاحی در باب روزهای ماه نزد هندوان قدیم. رجوع به تحقیق ماله‌لند ص ۲۹۵ و ص ۲۹۶ شود.

بالو. (اِخ) (شیخ بالوی آملی) از مشایخ صوفیه و پیر شیخ خلیفه سبزواری بوده است. خواندمیر آرد: شیخ خلیفه (مقتول در ۷۲۶ ه. ق.) در اوایل حال به مازندران دست ارادت به شیخ بالوی آملی داده بود، و بعد از چندگاه در عقیده‌ای که به شیخ بالو داشت نقصانی پیدا شده به سمنان رفت و بخدمت مقرب بارگاه سبحانی شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی قدس الله سره شتافته روزی چند در خانقاه معارف پناهش بسر برد. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۵۸).

بالو. (اِخ) از ده‌های کوهپرا کجور مازندران

است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۴۸). خواندمیر آرد: فوت ملک کیومرث [بن بیستون] در سر راه بالو در ماه رجب سنه سبع و خمسين و ثمانمائه (۸۵۷ ه. ق.) دست داد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۳۴).

بالو. (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه که در ۹ هزار و پانصدگزی شمال باختری ارومیه و یک هزار و پانصدگزی باختر شوشه ارومیه به سلماس در جلگه واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای معتدل و ۱۳۴۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و نازلوچای تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون و کشمش و چغندر و حبوب، و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و ظرف گلی‌سازی و راه آن اراهره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالو. (اِخ) قلعه‌ایست مستحکم و شهری از نواحی ارمنستان بین ارزنة الروم و خلاط که معادن آهن دارد. (از معجم البلدان) (مراسد الاطلاع).

بالوا. (اِ) مرضی است که از آن ناخن بریزد. (آندراج). مرضی است که از زیادی بلغم تولید شود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۰).

بالواد. (اِ) مرغی است کلان‌جثه که شوات و به تازی حباری گویند. (ناظم الاطباء). اما در کتب دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

بالواز. (ص مرکب) مانند بال، شبیه بال، بسان بال، || بالدار. صاحب بال. (ناظم الاطباء).

بالوازه. [ز] (اِ) بادپیچ. (آندراج). بازیچه اطفال که الاکلک نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بالواسه. [س / س] (اِ) تار در مقابل پود. (آندراج) (برهان قاطع). تارهایی را گویند که بجهت بافتن مهیا ساخته‌اند و آنرا تانه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ریسمانهائی که بطور تار (مقابل پود) مهیا شده باشد. (فرهنگ نظام). تار جامه و بافته مقابل پود. (ناظم الاطباء). ریسمان پارچه که در طول واقع شود. تار. تاره. تانه. فرت. سدی. حایل. مقابل پود. رجوع به بالوسه شود.

بالوان. [ل] (اِخ) قریه‌ای است در نواحی دینور، گفته‌اند میانه بالوان و بالوانه که آن هم در نواحی دینور است، چهارفرسخ است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان).

بالوانه. [ن / ن] (اِ) مرغی باشد کوچک و

1 - Lallemantia Ibirica.

2 - Lallemantia Rylcoan.

سیاه که شیرازیان آنرا واشه گویند. (برهان قاطع) (آندراج). مرغی است شبیه به گنجشک و سیاه و سفید باشد. در صحاح الفرس بجای بالوانه یا «نون» بالوایه یا «یا» نوشته شده است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). مرغی است همچند گنجشک و سپید و سیاه، کوتاه پای، بر درخت و دیوار نشیند، چون بر زمین نشیند بدشواری پرد. و آنرا پرستو و فراسنگ و فرستو نیز خوانند و به تازیش خطاف خوانند. بالوانه نیز گفته اند. (از شرفنامه منیری). او را به عربی ابابیل گویند. مرغی کوچک و سیاه که مردم شیراز واشه گویند. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً در معنی این لغت بین واشه با پرستو خلط شده است. رجوع به بالوایه شود.

بالوانه. [ن] (اخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنج که در ۲۲ هزارگزی باختر قروه و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو قروه به سنقر در دامنه واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه ها تأمین میشود، محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری و راه آنجا مالرو است. دو محل بدین نام بفاصله یک هزارگزی وجود دارد که بالوانه معتمدی و بالوانه خالدی نامیده میشوند. سکنه بالوانه پایین صدتن است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بالواه. (ا) مرغ ابابیل. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). پرستو را گویند که بهرخی خطاف باشد. (آندراج). پرندای که به تازی خطاف گویند. (ناظم الاطباء). بالوایه. رجوع به بالوایه شود.

بالوایه. [ی] (ا) بعضی گویند پرنده ایست کوچک و سیاه و کوتاه پا که شب و روز در پرواز می باشد مگر در هنگام بچه کردن که به سوراخی رود، و اگر بر زمین افتد نتواند برخاست، و آنرا به عربی ابابیل گویند. (برهان قاطع) (آندراج). مرغیست چون گنجشک سیاه و سفید باشد و کوتاه پای بود و چون بر زمین نشیند دشوار تواند برخاست و بدین سبب بیشتر بر دیوار و درخت نشیند. (صحاح الفرس) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). پرنده ایست که در سقف خانه ها آشیان کند. (برهان قاطع). مرغی است سیاه و سپید چون گنجشک و اگر بر زمین نشیند برتواند خاست. (لغت فرس اسدی). پرستوک باشد و آنرا بالوانه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مرغی است سیاه و سپید چون گنجشک و اگر بر زمین نشیند برتواند خاستن. کوتاه پای، بر درخت نشیند و بر دیوار که پایهایش پهن

بود. (فرهنگ اسدی). در نسخه ای از لغت فرس بالوایه و در نسخه دیگر بالوانه آمده و در برهان جامع بالوایه بر وزن خاکیانه است که شاید مؤلف آن بالوانه را صحیح میدانسته است. (حاشیه برهان ج معین). مرغ کوچکی است ابلق رنگ که نامهای دیگرش چلچله و پرستوک است، شاید وجه این باشد که مرغ مذکور همیشه بر بلندی می نشیند و اگر اتفاقاً بخواید بر زمین نشیند باید بالش را قدری باز نگاهدارد تا در پریدن آسان باشد، پس بالوایه (بال باز) است وقتی که بر زمین نشیند. بلوایه مخفف آن است. (فرهنگ نظام). پرستوک. ابابیل. (ناظم الاطباء). در تداول خراسان هم پلوانه گویند.

آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه ز خاد بگیرد.

عنصری (از لغت فرس اسدی). شاید تصحیف بادوایه است. (یادداشت مؤلف). بالوایه. رجوع به پالوایه و نیز رجوع به پادوایه شود.
بالوونیاس. (اخ) صورتی و ضبطی از کلمه پلوپونز^۱ که شبه جزیره ایست واقع در منتهی الیه یونان.

— حرب بالوونیاس؛ جنگهای پلوپونز. (ابن الندیم). و رجوع به پلوپونز شود.
بال و پرو. [ل پ] (ترکیب عطفی، مرکب) پروبال:

جز صبر تیر او را، اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کاو را جز خیر بال و پر نیست.
ناصر خسرو.
نگویی بیضه یکرنگ است و مرغان هریکی رنگی
نویا هریکی رنگی دگرسان بال و پر دارد.
ناصر خسرو.

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم.

خاقانی.
کوچه تنگ است ای پسر، با پر ننگند هیچ مرغ
بال و پر بگذار تا توانی آسان آمدن.

خاقانی.
دور گردون گسست بیخ و بنم
مرگ یاران شکست بال و پر،
مگر اقبال شمع می نو برافروخت
که چون پروانه غم را بال و پرسوخت.

نظامی.
و رجوع به پروبال شود.
— بال و پر دادن؛ نیرو دادن. دست قدرت او را
گشادن. نیرومند ساختن. گذاردن که بسط
قدرت یابد. پروبال دادن.

— بال و پر زدن؛ تکان دادن پرندگان پر و بال
خویش را برای پراکندن حشرات از تن خود
یا بهنگام سر بردن و گاه بهنگام پراکندن و
پاشیدن دانه بر ایشان یا جوجگان بهنگام

مشاهده مادر که قصد طعمه دادن به ایشان دارد.

— || پریدن و پرواز کردن بسوی چیزی یا در طلب چیزی و یا در هوای چیزی:
دلی که بال و پری در هوای خاک بزد
ندید خواب شکفتن چو غنچه تصویر.
خاقانی.

— بال و پر زده؛ پروبال زده در مقام نفرین گفته شود.

بالوجوزجان. [ز] (اخ) یکی از قرای سرخس و در راه هرات واقع است. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

بالوجه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان حسن آباد بخش کلپیر شهرستان اهر که در ۳۳ هزارگزی باختری کلپیر و ۲۵ هزار و پانصدگزی شوسه تبریز به اهر واقع است ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۲۷۲ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه مرداقت و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و میوه و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالوجی. (ص نسبی) منسوب به دهی از قرای سرخس که بالوجوزجان باشد. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۱) (از معجم البلدان).

بالوجی. (اخ) ابوالحجاج خارجه بن مصعب بن خارجه ضعی بالوجی از رواه بود، پدر وی ابومصعب در جنگ صفین با علی بود و شهادت یافت و خارجه قتاد بن دامه را دریافت. او از یونس بن یزید روایت کرده است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

بالود. (ا) پوست بره. (السامی). صاحب السامی این کلمه را بصورت عربی البالود در جزو سمور و قائم و فنک و دله و حواصل نام می برد. (یادداشت مؤلف).

بالودگی. [د/د] (حاص) افزودن. بالیدن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۸).

بالودن. [د] (مص) افزودن. بالیدن. نسو کردن. بزرگ شدن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ شدن و برآمدن و نمو کردن:

این نسب پیوسته او را بوده است
کز شهنشاهان مه بالوده است.

مولوی (از جهانگیری) (از شعوری).
و رجوع به بالیدن شود. || آلودن. آلوده کردن (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پالودن رجوع به پالودن شود.

- Pélaponnèse.

بالوده. [د/د] (نمف) افزوده. نمو کرده. بزرگ شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به بالیده شود.

بالود. (ا) نام پوستی است که در پیوسته صورت یا لهجه‌ای از بالود است. رجوع به بالود شود.

بال‌ور. [و] (ص مرکب) بالدار. || پردار. صاحب بال. (ناظم الاطباء).

بالورته. [و ت / ت] (ا) گسجشک. || چلچله. || اخفاش. (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر دیده نشد و محتمل است تصحیف بالوایه باشد.

بالورگی. (ا) آلتی که بدان مایعات را صاف کنند. (ناظم الاطباء). آیا مصحف پالودگی نیست با تغییری مختصر در معنی؟

بال‌وری. [و] (حامص مرکب) بالدار. صاحب بال بودن.

بالوز. (ا) قریه‌ای است در سه فرسخی نسا. (مسرات البلدان ج ۱ ص ۱۶۱) (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

بالوزی. (ص نسبی) منسوب به بالوز. نام دهی در سه فرسنگی نسا. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

بالوزی. (ا) ابوالعباس حسن بن سفیان بن عامر بن عبدالعزیز بن نعمان بن عطاء شیبانی نسوی. در زمان خود در حدیث پیشوا بود. در سال ۳۰۳ ه. ق. درگذشت و قبر او در بالوز معروف است. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲) (از معجم البلدان).

بالوس. (ص) کافور مغشوش، چه لوس، غش باشد، و بعضی به شین معجمه گفته‌اند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) (لغت فرس اسدی). کافوری که چیز دیگری به فریب در آن آمیخته باشند. (غیاث اللغات) (آندراج) (الاطباء). نوعی کافور. (دزی ج ۱ ص ۴۹). مغشوش و بیشتر در کافور مغشوش استعمال میشود و ممکن است لوس که بمعنی غش است مخفف همین لفظ باشد. (فرهنگ نظام). یک قسم از بد و نفایه کافور؛ انواع کافور بسیار است، اما آنچه بهتر است فتوری است و ریاحی و سه نوع دیگر است بالوس و... هر سه بد و نفایه کافور باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۹ شود. در فرهنگها این لفظ را کافور مغشوش می‌نویسند چنانکه بالوش با شین معجمه را، ولی در لغت‌نامه‌هایی که در دسترس من است از قبیل سروری و جهانگیری و شعوری و برهان و رشیدی شاهی ندارند. در نسخه فرهنگ اسدی، در شاهد کلمه ناک بیت ذیل از رودکی نقل شده که بالوس در آن هست و

بیت این است:

کافور تو بالوس بد و مشک تو ناک
بالوس تو کافور تو مغشوش بود [کذا].

و باز در کلمه لوس فرهنگها می‌نویسند غشی بوده که در کافور کنند، منشأ لفظ بالوس و معنی غش در کلمه لوس به گمان من همین بیت رودکی است که گاهی «بالوس» را یک کلمه گرفته‌اند و گاهی مرکب از «با» و «لوس» بمعنی فریب و امثال آن. و اما صورت صحیح شعر رودکی که به کسای نیز منسوب است اینست:

کافور تو بالوس بود مشک تو باناک
بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش.

(یادداشت مؤلف). و پیداست که در این صورت کلمه مرکب از «با» و «لوس» خواهد بود و از عبارت ذخیره خوارزمشاهی نیز همین معنی مستفاد میشود.

بالوسه. [س / س] (ا) رشته که بدرازی جامه بافته افتد. تار. مقابل بود. (فرهنگ رشیدی). مقابل سدی. مقابل تان. مقابل تانه.

بالوش. (ا) کافور مغشوش باشد. بالوس. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (آندراج) و رجوع به بالوس شود. || بت. || شیش. || (ص) چیز چرکین. (ناظم الاطباء). اما سه معنی اخیر در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

بالوط. (ع) || بآلت. || بسته کوچک مال‌التجاره یا اشیاء دیگر. لنگه. تنگ. ج. بوالط. (از دزی ج ۱ ص ۴۹).

بالووعه. [ع] (ع) || چاه میان سرای. (مذهب الاسماء). چاه سرتنگ در خانه که آب باران و جزآن در آن ریزد. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). چاه آبریز. راه آب خانه. (غیاث اللغات). چاه سرتنگی که آب مستعمل خانه در آن میریزد. (فرهنگ نظام). بَلَوَعَه. در لغت مصر بمعنی چاهی که در وسط خانه حفر شود. چاهی تنگ‌دهان است و آب باران بدان سرازیر گردد. سوراخ وسط خانه. ج. بوالیع و بلایع. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج. بالوعات. (مذهب الاسماء): هر کسی گوید من و تولیک اندر شرط عشق فرقی هست از چه بالووعه تا چاه ذقن. اخسیکتی.

آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دودین گرد بالووعه سرا. مولوی.

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکنند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت‌فام
بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالووعه گر شد خراب
که خورد اندران روز چندان شراب.

سعدی (بوستان).
|| حوضی باشد کوچک‌سر، از اندرون فراح

که آب صحن خانه و آب مبرز در آن جمع میشود. (آندراج) (غیاث اللغات). || تن‌شوی. جای دست و رو شستن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). چاه تن‌شوی.

— بالووعه ابلیس؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالووعه بلا؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالووعه شیطان؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالووعه غول؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

— بالووعه محنت؛ کنایه از دنیا. (انجمن آرای ناصری).

بالوک. (ا) نام رودی است که به روایت باج‌پران از کوهستان شکد بام هند سرچشمه میگیرد. (از تحقیق مالهند بیرونی ص ۱۲۸).

بالول. (ع) || آب اندک. (ناظم الاطباء). کمی از آب. (از اقرب الموارد). ما فی البئر بالول؛ ای شیء من الماء؛ قطره آبی در چاه نیست. (از اقرب الموارد).

بالولان. (ا) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه که در ۱۶ هزارو پانصدگزی شمال باختری سلوانا و ۴ هزارو پانصدگزی شمال راه اربابه‌رو واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و توتون، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی، و راهش مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالو محله. [م ح ل / ل] (ا) ده‌های فرح‌آباد (ساری). (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱): دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری ساری در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوای مرطوب و ۱۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه نکا تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و غلات و پنبه و صیفی و شغل مردمش زراعت و راه آنجا مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بالون. (فرانسوی، ا) بالن^۲. چادری که درون آن را از گاز پرسیازند و به هوارها کنند. (از فرهنگ نظام). محفظه‌ای که از گاز پر شده باشد و با آن توان به آسمان رفت. و رجوع به بالن شود.

بالونه. [ن / ن] (ا) بالوایه. بالویه. مرغی

میوه‌ها، و خنس الحمار را از نباتها، عرب او را زغب گوید و زغب آن مویهای خرد باشد که بر جوجه مرغ باشد در وقتی که از بیضه بیرون آید، و هم رازی گوید باله به اسطوخودوس مشابهت دارد به رنگ و بوی. (از ترجمه صیدله ابوریحان بیرونی).

باله. [ل] [فرانسوی، ا] بایلت. نوعی رقص دسته‌جمعی. رقص با گروه^۱. رقص دسته‌جمعی که قسمتی از آداب و عادات جمعی را نشان دهد. اساس باله است این رقصها در بین ملل از ایام قدیم رواج داشت، مثلاً هندوستان توانسته است رقصهای خود را از هزاران سال پیش تا کنون حفظ کند و آنرا بهمان صورتی که در افسانه‌ها، خدایان به «بهار اتامونی» آموخته‌اند نگاهدارد. رقص‌های یونان قدیم به صورت اصلی البته باقی نمانده ولی نقاشیها و کتیبه‌هایی هست که گوشه‌ای از آن را مجسم میکند، هنر رقص در همه ازمته به منزله عنصر لازمی برای تربیت عمومی و خوش‌آهنگی یعنی کمال در وزن مورد توجه بود و رقص عالی‌ترین فضیلت روح بشمار میرفت. در روم قدیم نیز رقص در ابتدا جنبه مذهبی و تشریفاتی داشت، ولی کم‌کم عشق آنان به هنر نمایش و بازیهای خونین سیرک، رقص را در نزد آنان در درجه دوم قرار داد. اما بهرحال در همه اعصار رقص یک نوع وسیله تسلی بشمار میرفت. دهقانان بینوایی خود را با رقص فراموش میکردند و ارباب اضطراب احتمالی از دست دادن قدرت خود را، رقصهای قرون هیجدهم و نوزدهم به دو نوع تقسیم میشد: رقصهایی که در آن جست و خیز وجود داشت «رقص بلند» خوانده میشد و خلاف آن «رقص کوتاه».

پادشاهان اروپائی اغلب به رقص‌ها اهمیت میدادند. لویی چهاردهم در رقص مهارت بسیار داشت و هم او بود که در سال ۱۶۶۱ م. یک مؤسسه پادشاهی «رقص» در پاریس تشکیل داد. نهضت رمانتیسم در مکتب رقص و نمایش نیز تأثیر فراوان کرد، باله در واقع رقصی است که سرگذشتی را بیان میدارد و یا استعاره را می‌پروراند و گویای هیجان قلبی میشود و بوسیله حرکات لطیف و ظریف و زنده خود تجرید شورانگیز موسیقی را بخاطر می‌آورد. (از مجله موسیقی دوره سوم، شماره ۲ صص ۲۹ - ۳۹). باید توجه داشت که رقص با باله تفاوت دارد، رقص از نظر خاصی یک پدیده فیزیولوژیک و در عین حال روانی است که به وسیله آن موجودات انسانی، موقتاً

حقه و ظرف مشک. (همان کتاب ص ۵۲). طبله عطار، و به این معنی معرب از بیله فارسی است. (آندراج) (ناظم الاطباء). بوی‌دان. (یادداشت مؤلف). ظرفی است که در آن چیزهای معطر میگذارند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). ظرفی باشد که در آن خوشبوها نهند. (فرهنگ جهانگیری). ظرف عطر. (از اقرب الموارد). عطردان. (از تاج العروس). ارجوال. (فرهنگ رشیدی) (از شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). قسمی از جوال. (ناظم الاطباء). کیسه‌مانند بزرگ دهن‌گشادی است که در آن بار ریخته روی چارپا گذارند و نام دیگرش گاله است. (فرهنگ نظام). قسمی از جوال باشد که چیزها در آن کنند. (آندراج) (برهان قاطع). گاله. (فرهنگ جهانگیری). ضراطی؛ باله سطر برآمده. (منتهی الارب): چون ... در سپوخنم اندر... ش تمام دیدم... فراخ به مانند باله‌ای.

ادیب صابر (از شعوری) (از ضیاء). آتوشه‌دان. (آندراج) (ناظم الاطباء). انبان. (مذهب الاسماء). آقاروره. (آندراج) (ناظم الاطباء).

باله. (ا) ماهی عنبر، که درازی آن به پنجاه ذراع میرسد و به فارسی آنرا باله گویند. (از تاج العروس). - باله لطمیه؛ گاو عنبر. (یادداشت مؤلف). (ب) زبان هندی خوشبوی را گویند. (فرهنگ جهانگیری). (ا) آهنی که بدان ماهی شکار کنند. (یادداشت مؤلف). قلاب. (یادداشت مؤلف).

باله. [ل] [ع] خیر. نیکویی. لاتبلک عته باله؛ یعنی خیر نصیب تو نمیشود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بلال.

باله. [ل] [ع مص] بمعنی مباله، مصدر است یعنی التفات کردن و توجه داشتن. (یادداشت مؤلف). (ا) پاک داشتن. ما ابالیه، و به بالا، و باله، و مباله؛ التفات نمی‌کنم، پاک نمیدارم. (ناظم الاطباء). اصل آن بالیه بود و جهت تخفیف یای آن را برداشته‌اند. (ناظم الاطباء).

باله. [ل] [اخ] محلی است در حجاز که برخی آنرا در حیطة حرم دانسته‌اند. جمعی نیز آنرا با نون «بانه» خوانده‌اند. (از معجم البلدان) (مراد الاطلاع).

باله. [] [اخ] شهری است در یهودیه که در یوشع بلهه و بلعه خوانده شده است و آن دیرالبلع می‌باشد که نزدیکی غزه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

باله. [] [ا] رازی گوید آن نباتی است دشتی و شاخهای او جعد باشد و بیخ‌های او کج باشد و بر وی مویهای خردخرد باشد، و هر نباتی یا میوه‌ای که او را مویها بود چنانکه آبی را از

است کوچک چند گنجشک. پرستوک. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). رجوع به بالوایه شود. ظاهراً تحریفی از بالوایه است.

بالونیموس. (اخ) نام مردی از شهر صور که بروایت دیودور، بفرمان اسکندر، از باغبانی به حکومت صور منصوب شد. و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۳۲۸ شود.

بالوی. (اخ) نام یکی از بزرگان عهد خسرو پرویز. (لغات شاهنامه ولف ص ۴۱).

بالوی. (ص نسبی) منسوب است به بالوایه که نام خاندانی از محدثان است. (از انساب سمعانی). و رجوع به بالوایی شود.

بالوی. (اخ) شیخ حامدین حاج عبدالفتاح بالوی. او راست: زبده العرفان فی وجوه القرآن، در تعریف علم قرآن یا قرأت ده گانه، که در ۱۲۵۲ ه. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

بالوایه. (ی / ی) پرستو. ابابیل. بالوایه. (آندراج). چلچله. مرغ بهشتی. (ناظم الاطباء). رجوع به بالوایه شود.

بالوایه. [] [اخ] نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف). و ظاهراً همان بالوی است.

بالوایه. [] [ی] (اخ) ابن محمد بن بالوایه بیهقی. ابوالعباس بالوایه. از رواة بود. در تاریخ بیهق آمده است: در این ناحیت (بیهق) وقتی است منسوب به بالوایه، مولد او از مزینان بوده است و او را از محمد بن اسحاق بن خزیمه روایت باشد. او از ابوالعباس محمد بن شاذان و او از عمر بن زراره^۲ و او از اسماعیل بن ابراهیم بن علی بن کیسان و او از ابی‌ملیکه و او از ابن عباس روایت کرد که: «کل صلوۃ لا یقرأ فیها فاتحة الكتاب فلا صلوۃ الا صلوۃ وراء الامام» هر نمازی که در آن سورة فاتحه خوانده نشود نماز نیست، مگر نمازی که پشت سر امام خوانده شود. (از تاریخ بیهق ج بهمنیار ص ۱۶۰).

بالویی. (ص نسبی) منسوب به بالوایه خاندانی معروف. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۹۲). و رجوع به بالوی شود.

بالویی. (اخ) ابوالحسن عبدالواحدین محمد بن احمد بن بالوایه. معروف به بالویی نیشابوری که در رجب سال ۳۷۸ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۹۲).

بالویی. (اخ) عبدالله بن احمد بن عبدالله بن ابومحمد بالویی، مجتهدی صالح بود که از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه و دیگران روایت کسب کرد و بسال ۳۷۸ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۹۲).

باله. [] [ع] چراب. (المعرب جوالیقی ص ۵۱). و فارسی آن پیله است که در آن مشک باشد. (حاشیه همان کتاب ص ۵۱).

1 - Ballonimus.

۲- ظ. عمرو بن زراره.

3 - Ballet.

شخصیت فردی خود را کنار میگذارند و تسلیم یک احساس اجتماعی و عمومی می‌کنند که با وزن و ضرب انتقال می‌یابد. از چنین رقصی، نزد همه ملل، از بدوی‌ترین تا معتدترین آنان، در همه زمانها نشان و اثری میتوان یافت. رقص به مفهومی که گذشت، وزن را با حرکات بدن که در حقیقت ترجمان آن است، بهم می‌آمیزد. باله، برعکس، هنری است که اصل آن مدیون موسیقی است. پیدایش «باله» یا هنر رقص تاریخ و سرگذشتی مشخص دارد. در ایتالیا همزمان با نهضت هنری و ادبی قرن پانزدهم به وجود آمد و پیدایش آن معاصر با دوره‌ایست که «پولی فونیک» تغییرات بسیار مهمی از لحاظ «ریتم» در موسیقی پدید آورد. هنر باله، از یک قرن پیش در اروپا و آمریکا نفوذ بسیار یافت. تا بدان حد که در سالهای اخیر، در زبانهای اروپایی اصطلاح تانزما پدید آمده است بصورت باله تومن^۱ که مفهوم آن «علاقه‌مند به باله» می باشد و این خود حاکی از عمومیت و استقبال روزافزون عامه از هنر رقص است. برنامه‌های باله اپراهای مهم دنیا از جمله اپرای پاریس روز بروز سهمی از برنامه‌های غنایی و اپرایی آنها را بخود تخصیص میدهد و آهنگسازان نیز بیش از پیش هنر خود را در خدمت این وسیله بیان هنری بکار می‌اندازند.

باله‌های کلاسیک، چون ریزل^۲، از صد سال پیش تا کنون همچنان با موفقیت روزافزون بر روی صحنه می‌آیند. با ایجاد شاهکارهایی چون «کوپلیا» و «سیلیوا»، دوره جدیدی در تاریخ باله پدید می‌آید که خصوصیت مهم آن اهمیت و ارزش هنری موسیقی باله می‌باشد. تا چندی پیش کمتر موسیقیدان بزرگی به هنر رقص توجه می‌داشت و هنر رقص و رقص‌نویسی (کورگراف) بیش از هر چیز مورد توجه قرار داشت. بتدریج، ایجاد یک باله محصول همکاری نزدیک موسیقیدان و رقص‌نویس و نویسنده متن و مضمون باله گردید و بدین طریق آثاری به وجود آمد که در آنها موسیقیدان محدود به تهیه اوزان متناسب با رقص محدود نمی‌شد، بلکه لازم می‌آمد که موسیقیدان در عین حال قطعه موسیقی که ارزش هنری مستقلی چون یک سمفونی داشته باشد بنویسد. در باله هم، همچون همه رشته‌های هنر، عوامل و اجزایی را که اثر هنری را به وجود می‌آورند باید به اعتدال بکار بست و کار و هنر هیچکدام از کسانی که باله‌ای را بوجود می‌آورند مانند رقص‌نویس، آهنگساز و داستان‌نویس نباید کار و هنر دیگری را تحت الشعاع قرار دهد. (از مجله موسیقی شماره ۹ دوره سوم ص ۴۳)

و ۴۹). و نیز رجوع به رقص شود.

بالها. (۱) بطور مجاز از برای باد و شمع آفتاب و اشاره به محافظت حضرت اقدس الهی میباشد. و گاهی اشاره به انتشار عسا کر هجوم آور دشمن میباشد، توجه و حفظ با ملاطفت خدای تعالی که درباره قوم خود دارد به توجهی که عقاب نسبت به جوجه‌های خود دارد تشبیه شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

بالها. [] (۱) (۱) پسر بزرگ بن‌یامین. (از قاموس کتاب مقدس).

بالها. [] (۱) (۱) پسر بعور نام پادشاه دوم «جبل سعیر» است. (از قاموس کتاب مقدس).

بالهارود. [] (۱) (۱) نسام رودخانه‌ای در آذربایجان که از کوه‌های اوجارود سرچشمه گیرد و وارد دریاچه محمودچاله شود. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۳۹).

بالی. (ع ص) کهن. کهنه. (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام). پوشیده. تباه شده. (یادداشت مؤلف). مندرس. بال. (ناظم الاطباء).

— ثوب بالی؛ لباس کهنه.

|| پیرگشته. (یادداشت مؤلف).

بالی. (۱) عنبر ماهی. نوعی پستاندار عظیم‌الجثه دریایی شبیه ماهی. بال. وال. و رجوع به بال شود.



بالی

بالی. (۱) (۱) محمد سعید بالی دمشقی. او راست: «تواریخ البصائر بسيرة الشيخ طاهر» این کتاب در سیرت شیخ طاهر جزایری است و در سال ۱۳۳۹ ه. ق. در دمشق بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

بالی. (۱) (۱) (شیخ...) خلیفه الصوفیه. وی یکی از شراح فصوص الحکم محیی‌الدین عربی است. او بسال ۹۶۰ ه. ق. درگذشته است. او راست: رساله‌ای در قضا و قدر، و شرح حدیث: «كنت كزاً مخفياً». (از كشف الظنون).

بالی. (۱) (۱) از شعرای دوره سلطان سلیم خان غازی است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی. (۱) (۱) (خوش طبع...) از طایفه تکللو و ظاهراً معاصر شاه عباس بوده است. خوش طبع و سپاهی‌منش و مصاحب است. این رباعی را به خودش نسبت میداد:

می‌آمد، چهره از عرق تر کرده
چوگان به کف و اسب طرب بر کرده
واندر خم زلفهای گردآلودش
دل‌های شکسته خاک بر سر کرده.

در استراباد در رکاب بدرخان بدست تراکمه
کشته شد و جسدش هم بدست نیامد. (از تذکره مجمع الخواص ص ۱۲۴).

بالی. (۱) (۱) (این علقمه) پدر شمویل از انبیاء بنی اسرائیل بود و نسبت او این است: شمویل بن بالی بن عقمه بن یرخام بن الیهوین تهوین صوف. (از طبری از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳ و ۱۲۰۷).

بالی. (۱) (۱) (مولی بالی الطویل) متوفی ۹۷۷ ه. ق. او راست: تعلیقه بر اصلاح الوقایه کمال پاشازاده. (از کشف الظنون).

بالی. (۱) (۱) نام جزیره‌ای در مشرق جاوه که بوسیله ترعه بالی^۱ از جزیره لومبوک جدا می‌شود و از مهمترین و پرفعالیت‌ترین جزایر شبه جزیره سند محسوب می‌شود. جمعیت آن از یک میلیون و پانصد هزارتن افزون است. معادن مس و آهن فراوان دارد. محصول عمده آن برنج و پنبه و قهوه است. مهمترین مرتفعات آن ۳۴۱۴ گز است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی آباد. (۱) (۱) نام آبادی است در شرق شهر کرمان در بن درسر آسیاب. و به بن دریای آباد نیز معروف است. صاحب تاریخ کرمان (وزیری) گوید: بعلیاباد را این زمان باغ سرآسیاب گویند. (ص ۸۶). ظاهراً این آبادی منسوب است به ابوعلی بن الیاس حاکم کرمان که از جانب سامانیان بر این نواحی حکومت داشته است و به باعلی آباد تغییر صورت یافته و بعلی آباد شده و امروز مردم بالی آباد گویند. و رجوع به تاریخ کرمان ج باستانی پاریزی ص ۶۱ و ۸۶ و ۹۳ و ۱۸۰ و ۴۶۳ و فهرست تاریخ سلاجقه کرمان و مواهب الهی ص ۱۲۰ شود.

بالیاره. [] (۱) (۱) ضبطی دیگر از کلمه بالثار^۲، نام مجمع الجزایری در دریای مدیترانه (ساحل شرقی اسپانیا) است که مرکب از ۵ جزیره میباشد. و رجوع به بالثار و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالیاق. [] (۱) (۱) (ص مرکب) (از: با+ لیاقت) که لیاقت داشته باشد. که لایق باشد. و رجوع به لیاقت و لایق شود.

1 - Balletomane.

2 - Giselle.

۳ - برخی وفات وی را بسال ۹۵۰ ه. ق. نوشته‌اند.

4 - Bali.

5 - Lombok.

6 - Baléares.

بالینولی. (اِخ) نام قصبه مرکز جزء قضای اوده مشک از سنجاق از میر از ولایت آیدین کدر ۲۸ هزار گزی جنوب شرقی اوده مشک واقع است و شامل ۲۴ پارچه آبادی است، و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی بک. [ب] (اِخ) (مسلقوج اوغلی) از امرای زمان سلطان بایزیدخان عثمانی بود. وی در ۹۰۴ ه. ق. با چهل هزار سپاهی به لهستان حمله برد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی بک. [ب] (اِخ) (یحیی پاشا زاده) از رجال زمان سلطان سلیمان قانونی است که به همراه سلطان تا مجارستان رفت و دلاوریا کرد و در ۹۲۷ ه. ق. به امارت بیلگرا در ۹۴۹ به حکومت بسنی منسوب گشت و در ۹۵۰ ه. ق. درگذشت. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۸ شود.

بالی بیکلو. [ب] (اِخ) دهی است از دهستان کرمادوز بخش کلیر شهرستان اهر که در چهل هزار و پانصد گزی شمال خاور کلیر و چهل هزار و پانصد گزی راه شوسه اهر به کلیر واقع است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل مایل بگرمی و ۲۵ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه سلینچای و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راهش مالرو است. این آبادی محل قشلاق ایل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالیچه. [ج / ج] (اِخ) خواندمیر آرد: خواجه شمس الدین علی بالیچه^۱ از بزرگتران سمنان بود و به فنون فضایل و کمالات انصاف داشت و پیوسته همت بر تربیت اهل علم و فضیلت می گماشت، و در سنه خمس و اربعین و ثمانمائه (۸۴۵ ه. ق.) بعد از عزل امیر علی شقانی به فرمان حضرت خاقانی بوزرات رسید اما چون خواجه غیاث الدین پیراحمد با این انتصاب موافق نبود خواجه در غایت ملالت به خانه رفته، سه روز به دیوان حاضر نشد و در آن ایام از جانب شیراز عرضه داشت به پایه سریر اعلی آمده، خواجه شمس الدین بی حضور و شعور خواجه پیراحمد مضمون آنها را بعرض رسانید و در جواب احکام نوشته و مهر کرده، نزد خواجه پیراحمد فرستاد. هر چند وقوع آن حالت بر کدورت ضمیر وزیر افزود اما از غضب حضرت شاهرخی ترسیده بود، آن کاغذ را مهر نموده و روز دیگر به دیوان تشریف فرمود و خواجه شمس الدین سمنانی تا آخر ایام حیات حضرت خاقانی بر مسند وزارت متمکن بود. مآل حال او به وضوح نپسوست،

بنابر آن تعرضی بدان نرفت. (از دستور الوزراء خواندمیر ص ۳۶۱).

بالیدگی. [د / د] (حماص) حالت و چگونگی بالیده. || نمو. رویدگی. انبات. (ناظم الاطباء): غُره؛ سرعت بالیدگی انگور. (منتهی الارب). || افزونی. || تکبیر. (ناظم الاطباء).

بالیدن. [د] (مص) نشو و نما و فزونی اندامها باشد از همه سو. (ذخیره خوارزمشاهی). نمو کردن. (ناظم الاطباء). دراز شدن چنانکه در گیاه و امثال آن. نشاء. (ترجمان القرآن). بالش. نشو و نما. (از ذخیره خوارزمشاهی) (فرهنگ نظام). گوالیدن. رشد. رستن. رویدن. (فرهنگ اسدی). قد کشیدن. و آن اعم است از افزودن خواه از جانب قامت و خواه از جانب تن. سستری. رستن و به کمال گراندن و رشد کردن باشد و بزرگ شدن و گسترش یافتن و فزونی گرفتن از گیاه و جانور و انسان و جز آن. از جهت تبیین معنی و تفکیک و تمییز مفهوم، شواهد ترکیبات مربوط به هر دسته جدا گانه آورده شده است:

۱- شواهد رستنی ها:
به پالیز بلبل بنالد همی
گل از ناله او بیالد همی. فردوسی.
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
چون سرو در آن دولت پاینده همی بال. فرخی.
بنالد مرغ باخوشی بیالد مورد باکشی
بگرید ابر با معنی بختند برق بی معنی.
منوچهری.

القصر در این جهان چو بید مجنون
می بالم و در ترقی معکوسم.
(منسوب به ابوسعید ابی الخیر).
نارون، درختی باشد سخت و بیشتر راست
بالد. (از لغت فرس اسدی).
هر چند چنار تو همی بالد
آهنگر او همی زند آره. ناصر خسرو.
گفتم که اعتدال نبندد هوا مزاج
گفتاز نفس نامیه بالد همی شجر. ناصر خسرو.

بسان عرعر در بوستان ملک بیبال
بسان خورشید از آسمان عمر بتاب. مسعود سعد.

[جورا] هر کجا بیندازی بر آید و زودتر از
همه دانه ها بالد. (نوروزنامه).
هنگام بهارست و نهال اکنون بالد
زید که در آن روضه فرخنده بیالی. سوزنی.
بس نبالد گیایی که کزست
بس نبرد کیوتری که ترست. خاقانی.
و هرگز موی او نبالیدی. (از تذکرة الاولیاء عطار).

مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد پر مرغ زار.
قآنی.

صیحان؛ بالیدن و دراز شدن خرمابن. اهتراز؛
بالیدن گیاه. اغلیلاب؛ بالیدن گیاه و در هم
پسیچیدن آن. زکاء؛ بالیدن کشت. (منتهی الارب).

— دراز بالیدن؛ بسیار طولانی شدن شاخ
درخت و گیاه؛ و بسبب آنکه نبات او (لیلاب)
دراز بیالد او را حبل المساکین نیز گویند.
(ترجمه صیدله ابوریحان ذیل لیلاب).

۲- شواهد در حیوان و انسان:
ابراهیم به یک روز چندان بیبالیدی و بزرگ
شدی که کودکی دیگر به یک ماه نشدی.
(ترجمه طبری بلمعی). هر کودک که از مادر
برزادی با جامه بودی و آن جامه با وی همی
بالیدی. (ترجمه طبری بلمعی).
چو رستم بیبالید و بفراخت یال
دل از شادمانی بیرداخت زال. فردوسی.

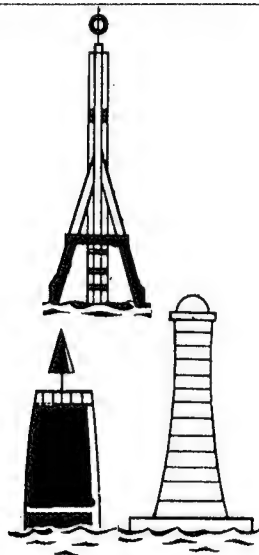
بیوشند پیراهن بدتنی
بیالند با کیش اهریمنی. فردوسی.
بیبالید و آمدش هنگام شوی
یکی خویش بد مر ورا نامجوی. فردوسی.
بیبالید [شروی] بر سان سرو سهی
همی بود با زیب و با فرهی. فردوسی.
بیبالید [فریدون] بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی. فردوسی.
شاهها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنکه هزار سال به ملک اندرون بیبال.
عنصری.

چو بالید و سالتش ده و پنج شد
بزرگی و فرهنگ را گنج شد. اسدی.
بیبالید و چون سرو بالا گرفت
هنرمندی و نام والا گرفت. اسدی.
تنت از ره طبع بالد همی
به جان از ره دانش خویش بال.

ناصر خسرو.
و حیوان جوان و آنکه در وقت بالیدن باشد
زودگسوارتر از پیر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). تا چنانکه خواهد بالید (اندام)
بیبالد و تمام شود و این بالیدن و فزودن را به
تازی نشوء و نما گویند و بسبب دانستن که
نشوء و نما فزونی و بالیدن اندامها باشد از همه
سو. (ذخیره خوارزمشاهی).

... اندر میان شلوارم
پیرهن پیرهن همی بالید. رشید و طواط.
ققع؛ بالیدن کودک و جنیدن. تطبیخ؛ بالیدن
کودک (منتهی الارب). شبابه؛ شباب؛ بالیدن
کودک. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

— بالیدن گرفتن؛ بزرگ شدن. نمو کردن.



بالیز

بالی زاده. [د/ذ] (اخ) (مصطفی افندی...) از معاریف زمان سلطان محمدخان چهارم که در سال ۱۰۵۸ ه. ق. به سمت قاضی عسکرسلطان و سپس در ۱۰۶۷ به مقام مشیخت ترفیع یافت. احادیث بسیار از ابویوب انصاری نقل کرده است. او راست؛ شرح فصوص الحکم لابن العربی و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹ و معجم المطبوعات شود.

بالیس. (ا) نام گیاهی افسانه‌ای در اساطیر یونان که با آن مرده را زنده میکردند و استفاده از این گیاه را از ماری که جفت خود را زنده کرده بود آموختند. و رجوع به فرهنگ اساطیر یونان ص ۵۹۴ شود.

بالیست. (اخ) از مدعیان امپراطوری روم در حمص که وی سرانجام بقتل رسید (۲۶۴ م). او با شاپور ساسانی نیز جنگ نموده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۳۱۸).

بالیسرو. [س] (اخ) نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء).

بالیسوس. (اخ) نام جویباری در نواحی کوهستانی فرات و سرزمین آشور. سربازان کراسوس فرمانده رومی در جنگ با ارد اول (اشک سیزدهم) به آنجای رسیدند و بقول پلوتارک، اگرچه این جوی آب فراوان نداشت، با وجود این سربازان لذت بسیاری بردند، چه از خشکی و گرمای فوق‌العاده خسته شده بودند. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳

بالا بلند باشد. (اویهی). آدمی و درخت و جز آن را گویند که تنومند و بلند و دراز شده باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج). بالا بلند. نویافته. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۳): عمرو از دور پدید آمد با آن مویها، و برهنه بود، ترسیدند، چون به نزدیک ایشان رسید سلام کرد، جواب دادند و گفتند طعام خور، از آن ناخن درازگشته و مویهای بالیده او کراحت داشتند. (از ترجمه طبری بلعمی).

ستوده شد طمع تا شد به جودش طمع بالیده و نالیده مالا.

عنصری.

بنه شاسپرم تا نکنی لختی کم ندهد رونق و بالیده و بالا نشود.

منوچهری.

چون محمدبن سائب بالیده و بزرگ شد از شجاعان و مردان روزگار خود بود. (تاریخ قم ص ۲۵۸). و جوانی قوی و مردانه و بالیده شد. (تاریخ قم ص ۲۹۰). چون ابو عبدالله بالیده شد به قم رئیس و متصرف املاک و اموال که پدر او و محمدبن موسی بدست آورده بود گشت. (تاریخ قم ص ۲۱۹). و ابوالفضل بالیده و بزرگ شد. (تاریخ قم ص ۲۲۶).

رخسار و قدت بر گل و سروش عارست بالیده نهالیست که ماهش یارست.

(از فرهنگ شعوری).

— تمام بالیده؛ بکمال نمورده. بطور کامل رشد کرده؛ هیکل؛ گیاه دراز تمام بالیده. (منتهی الارب).

— نوبالیده؛ که نورسته باشد. تازه‌رسته. تازه‌برآمده.

دستم مگیر ای باغیان تا پای قمری بشکنم کازرده می‌دارد همی آن سرو نوبالیده را.

ینما.

||افزوده شوند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۹۹۲). ||تنومند. (ناظم الاطباء).

بالیرد. [ئ] (اخ) دهسی است از بخش قصرقند شهرستان چاب‌بهار که در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری نیک‌شهر و ۲ هزارگزی باختر راه مالرو نیک‌شهر بدشتیاری واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و خرما و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بالیز. (ا) (فرانسوی، ا) راهنما و چراغ ساحل و هر علامتی که خطر دریا و رودخانه را نشان دهد. این علامات معمولاً در شب و در ایام مه‌آلود بخصوص مورد استفاده است و با چراغ روشن میشود یا با رنگهای تند قرمز مشخص میگردد.

افزونی گرفتن. بزرگ شدن از همه جوانب. گسترش یافتن از همه سو؛ نوری دیدم که پدید آمد و چون درخت خرما بالیدن گرفت. (تاریخ سیستان).

— بر بالیدن؛ نشو. نشأه. (تاج المصادر بیهقی).

۳ — شواهد در غیر گیاه و حیوان:

بالید کوه آبها بردمید
سر رُستنی سوی بالا کشید. فردوسی.
از امروز تا سال هشتاد و پنج
بکاهدش رنج و ببالدش گنج. فردوسی.
روشنائی اندر تن ماه ببالد تا به میانگاه مشرق
و مغرب رسد. (التفهیم ص ۸۲). بعد از آن
سنگ همی بالید. (در خواب بخت النصر) و
بزرگ همی شد تا روی زمین پرگشت.
(مجم‌التواریخ و القصص). از آن زمان که
من او را مثل زدم به سپهر
سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده.

ظہیر فاریابی.

||بمجاز، برآمدن:

چو برزد سر از برج شیر آفتاب
ببالید روز و ببالود خواب.

فردوسی.

||کنایه از ابتهاج و انبساط، گشوده شدن خاطر. ذوق نمودن. (فرهنگ نظام):

دلش تازه تر گشت از این آگهی
ببالید بر گاه شاهنشهی.

فردوسی.

چو بشنید بیژن دلش شاد گشت
ببالید وز اندیشه آزاد گشت.

فردوسی.

دل تیغ گشتی ببالد همی
زمین زیر اسبان بنالد همی.

فردوسی.

ببالد خرمی بر نوبهار او چه کم دارد
تبسم ارغوان زارش تماشا نرگستانش.

خاقانی.

||نازیدن. عجب داشتن. تفاخر. فخر. افتخار. مباهاات. تفاخر کردن. مفاخرت. تباہی. فخاره. فحار. فخرکردن. (فرهنگ نظام):

که گنجش ز بخشش بنالد همی
بزرگی ز نامش ببالد همی.

فردوسی.

کنون شاید که بالی مردمان را
کنون باید که فخر آری بر اقران.

ناصر خسرو.

به کمالش همی ببالد ملک
تا بچودش همی بکاهد زر.

مسعود سعد.

— بخود بالیدن؛ عجب. نازش.

بالیده. [د/ذ] (ان‌مف) نمورده. بلند شده. (ناظم الاطباء). گوالیده. یافغ. هرچیز که بالا بلند باشد. باسق، درخت یا مردی باشد که

۱ - پالودن این جا بمعنی تمام شدن، برسیدن، به آخر رسیدن است.

2 - Balise.

3 - Balis.

4 - Baliste.

5 - Balissus.

ص ۲۳۰۷.

بالغ. (۱) بالغ. ظاهر آن در ترکی مغولی بمعنی آبادی و شهر است. مرحوم اقبال در تاریخ مغول گوید: پس از آنکه مغول بامیان را زیر و رو کردند آنرا از آن تاریخ بسعد «ماوبالغ» یعنی آبادی بد نامیدند. (تاریخ مغول ص ۵۸). و خان بالغ (شهرخان) نام پکن است. و رجوع به بالغ و خان بالغ شود.

بالغو. (۱خ) نام اصلی الفوخان پسر پادارین جغتای خان است که بنابر کثرت استعمال، آن لفظ به الفو تبدیل یافت. در عنفوان جوانی همواره در ملازمت منکوقاآن بود و از سایر شاهزادگان الوس چنگیزخان امتیاز یافت. او از المالیغ تا کنار جیحون را به تصرف درآورد... و ارغنه خاتون را در حبالة نکاح کشید، مدت سلطنتش چهارسال بود. و رجوع به الفو و حبیب السیر چ کتابخانه خدام ج ۳ ص ۸۱ و ۸۲ و ارغنه خاتون شود.

بالقس. [۱] (۱) ابوخلساست. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به بالقس و بالقس شود.

بالی قشلاق. [ق] (۱خ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۵ هزارگزی خاوری اهر و هفت هزار و پانصدگزی شوسه اهر به خیاب واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۳۳۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بالیک. (۱) پالیک. کفش. پاپوش چرمی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). پای افزار چرمین. (فرهنگ اسدی):

از خرو بالیک آنجای رسیدم که همی موزه چینی می خواهم و اسب تازی. رودکی. ۱

و رجوع به پالیک شود.

بالیکسری. [۱] (۱خ) نام شهری است در ولایت خداوندگار (عثمانی) که مرکز سنجاق قره سی بشمار می آید و در ۱۵۰ هزارگزی شمال شرقی از میر و ۸۰ هزارگزی جنوب باندنرمه قرار دارد. بازار هفته و یک بازار سالانه مکاره (در ماه اوت) در آنجا دایر است. عیای خاص در آنجا بافته میشود که معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹).

بالیکسری. [۱] (۱خ) نام قضای مرکزی از سنجاق قره سی است در ولایت خداوندگار (عثمانی) که شش ناحیه: فرط، ابورندی، کیرهسون، گیسود، بلاط، بالیه در آن قرار

دارند. از جنوب به سنجاق صاروخان و از مشرق به سنجاق بروسه محدود است. حدود صد پارچه قریه در آن است. ناحیه ای جنگلی است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹).

بالیم بابا. (۱خ) از مریدان حاجی بکتاش ولی و پیر طریقت بکتاشه است. و در حکم پیر دوم طریقه بکتاشیه محسوب می شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۱۹).

بالین. (ص نسبی) منسوب به بال. || (۱) بالشی را گویند که زیر سر نهند. (برهان قاطع). آنچه زیر سر نهند هنگام خسبیدن و آنرا بالشت و بالش نیز گویند و نرم است. (از شرفنامه مسنیری). مُتکا. هدایت در انجمن آرا در توصیف بالین و نهالی آرد: چون در وقت راحت و خواب در زیر سر و بازو و پهلو چیزهایی نرم از پنبه و پشم آکنده می نهاده اند آنچه در زیر سر می نهند بیارسی دری سَرین گویند و آنچه در زیر تن نهند بستر گویند و آنرا برخواه نیز گویند یعنی چیزی که بر آن خسبند و آنرا نهالی نیز گویند و توشک هم گویند. (از انجمن آرای ناصری). مَبْتَدَه. (منتهی الارب). آنچه زیر سر نهند گاه خفتن. بالشی را گویند که بوقت خواب زیر سر نهند. (آندراج). زیر سری. بالش. بالشت. آنچه در زیر سر در وقت خواب و استراحت گذارند. (ناظم الاطباء). کیسه مانند ای که در آن پشم و پنبه و کُش و یا مانند آن پر کنند در وقت نشستن برای تکیه دادن پشت بازو بر آن استعمال کنند و در وقت خواب زیر سر گذارند. لفظ مذکور بمعنی چیز منسوب به بال (بازو) است چه در اول آن را برای تکیه بازو در طرف راست و چپ استعمال میکردند و بعد در سَرین هم استعمال شد. (از فرهنگ نظام):

فرستاده کشتن گر آیین بدی
سرت را کنون خاک بالین بدی. فردوسی.
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت
درختی چرا باید امروز کشت. فردوسی.
همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.
سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو. فردوسی.
ز خفتان شایسته بد بسترش
به بالین نهاد آن کشی مغفرش. فردوسی.
فکندگان سنان ترا به روز نبرد
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین. فرخی.
از آرزوی جنگ زره داری بستر
وز دوستی جنگ سپر داری بالین. فرخی.
همی گفتی چنین دل خسته رامین
دل از آرام دور و تن ز بالین. (ویس و رامین).

چو از بالین خزت سر گراید
ترا جز خاک بالینی نیاید. (ویس و رامین)
تا سرگره ز بس اندیشه نجست از من
سر من جز که سر زانوی من بالین.
ناصر خسرو

بالینت اگر چه خوب و نرم است
سر خیره منه بزیر بالین.

ناصر خسرو

بالین سر از هوس تهی کن
بر بستر دین بهوش بنشین. ناصر خسرو
خداوند این علت را باید در خواب به قف
ببازخسبید و بسالین پست کند. (ذخیر)
خوارزمشاهی. و بالین بلند باید داشت (اندر)
بیماری سبل. (ذخیره خوارزمشاهی).
خاکست مرا بستر خستیت مرا بالین
ور هیچ نخفت من، خواب دگرم بینی. عطار
پیش بالینت ز بس زردآب کر مگان بریخت
ز غفران سود و حنوطش شخص یاران^۳ تازه کرد.
خاقانی.

هنوزم دست بی رحمی دراز است
هنوزم تکیه بر بالین ناز است. نظامی.
نه چندانم کسی در خیل پیدا است
که گر میرم کند بالین من راست. نظامی.
دگر سر من و بالین عافیت، هیات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد. سعدی.
خواب در عهد تو در چشم من آید هیات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است.
سعدی.

— بالین شکستن؛ بالین برچیدن. بستر ته
کردن. از بالین جدا شدن. (فرهنگ نظام).
— || کنایه از اندکی تعظیم کردن. (غیاث
اللغات). پاره تعظیمی کردن که از بالین جدا
شدن است. (آندراج). بالالهی گفتن بنشانه
تواضع. حرکتی کردن بر سیل تواضع کسی
را. سری جنبانیدن نشان تواضع: پیش او رفتم
بسالین هم نشکست؛ یعنی اعتنا نکرد.
(آندراج):

صد کبوتر گر فرستد کعبه بالین نشکتم
ما و بت یک روز در بتخانه پا افشاده ایم.
صائب.

— بالین کج نهادن؛ کنایه از نخوت و غرور بهم
رساندن است. (آندراج).

— || خواب گران کردن. (آندراج). در خواب
سنگین بودن. (فرهنگ نظام). بخواب گران
درشدن:

فلک وسیله بیداری مهیا ساز

۱- نل: علی قرط اندکانی.

۲- نهالی یا بلهجه محلی نهلی بمعنی برخوابه
است که به غلط آن را توشک خوانده اند.

۳- نل: حنوط شخص بزازان؛ حنوطش شخص قربان.

که بخت خفته ما کج نهاده بالین را.

طالب آملی (از آندراج).

— بالین کردن؛ چیزی را بعنوان بالش زیر سر نهادن، خواه بالش باشد و خواه چیز دیگر چون پارچه یا سنگ یا هر چیز برآمده.

مع از نشاط سیدچین که مست خواهد شد کند برابر چرخشت خشت بالینا. عماره.

شب تیره گون خود بتر زین کند

به زیر سر از مشک بالین کند. فردوسی.

گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد

ازدها بالش و بالین کندش از دنبال. فرخی.

آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا.

ناصر خسرو.

زیر جلد کند کبک در کوه بالین

پرنهین کند گور بردشت بستر. ناصر خسرو.

هر که از مار بالین کند، خواب او مهنا نباشد.

(از کلیله و دمنه).

به قصر جنان مستقر سازد آن کو

کند آستان رضای تو بالین. سوزنی.

آن سرافراز که کس هیچ سرافرازی را

نسزد تا که ستانهش را بالین نکند. سوزنی.

زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان

همی کنند به طوع آستان تو بالین. سوزنی.

چو آستانه صدر جهان کنی بالین

کسی که قصد قفای تو کرد سر نبود. سوزنی.

صد عیسی دردمند را پیش

در سایه زلف کرده بالین. خاقانی.

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردد

خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردد.

خاقانی.

— بالین گرداندن؛ جابجا کردن بالین

(خصوصاً بیمار). این حالت در شدت بیماری

میباشد. (آندراج). سر بر کردن بستر. بالش

را از جایی برداشتن و طرف دیگر گذاشتن

آرامش درد و رنج را. تغییر وضع دادن بالش

را. چرخاندن بالش یا عوض کردن جای و

وضع آن آرامش و رفع خستگی را؛

دلم هر لحظه از داغی به داغ دیگر آویزد

چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را.

صائب.

دل از جا می رود هر دم بیاد شوخی چشمش

که بیتابانه میگرداند این بیمار بالین را.

میرزا معز فطرت (از آندراج).

— بالین نهادن؛ بالش نهادن. بالش و پشستی

نهادن برای تکیه کردن یا نشستن بر آن. متکا

و مخده نهادن. تکیه نهادن؛

همه کاخ کرسی زرین نهاد

ز دیبای زربفت بالین نهاد. فردوسی.

— خشت بالین کردن؛ و بر بالین خشت بودن،

کنایه از مردن است؛

بخواهد هم از تو پدر کین من

چو بیند که خشت است بالین من. فردوسی.

که گر دل برین کار پر کین کنم

مرآن مرد را خشت بالین کنم. فردوسی.

— دست را بالین کردن؛ بر آرنج تکیه کردن.

دست زیر سر نهادن. تکیه کردن بر دست.

— || کنایه از تأمل و تفکر کردن. درنگ

کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱):

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن

پشت پا زن بر دو عالم، دست را بالین

مکن. صائب.

— سر ببالین آوردن؛ خفتن. سر ببالین

نیاوردن؛ نخفتن. از پای نه ایستادن؛

شوم چون پیل و نارم سر ببالین

نه پیلی کو بود پیل سفالین. نظامی.

— سر از بالین برداشتن؛ کنایه از بیدار شدن.

بهوش آمدن.

— سر از بالین برداشتن؛ در مقام نفرین، کنایه

از مردن و قالب تهی کردن باشد؛

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام

بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند. صائب.

— سر به بالین نهادن؛ خفتن؛

سر آنگه ببالین نهاد هوشمند

که خوابش به قهر آورد در کمند.

سعدی (بوستان).

|| مجازاً بمعنای خفتن. سر به بالش نهادن؛

به بالین غریبان بر سر راه

به تسلیم اسیران در بن چاه^۱. نظامی.

|| آنچه در زیر بدن در وقت خواب و

استراحت گذارند. بستر. (ناظم الاطباء). بستر

بیماری. تخته خواب؛

دلم شبهای هجرانت غمین

سریتم خشت و بالیتم زمینه.

باباطاهر (از انجمن آرا).

|| کنایه از خوابگاه. آنجا که خسبند. آنجا که

سر ببالین گذارند. || آن طرف سریر را گویند که

بدان طرف سر می نهند و به هندی سر جانه

گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). بالای سر.

(خصوصاً بیمار). کنار بستر. || بالای سر.

سرین، از ریشه کلمه بالاست. (یادداشت

مؤلف). ضد پایین. (حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی)؛ یکی بر بالین او بنشست و یکی بر

پایین، آنکه نزدیک پای او بود آنرا گفت که بر

بالا بود. (تفسیر ابوالفتح رازی ص ۴۸۹ از

سوره اعراف)، || کنار. مجاور. نزدیک؛

که اکنون که دشمن به بالین رسید

به گنگ اندرون چون توان آرמיד؟ فردوسی.

پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش

که نخچیر بیند به بالین خویش. فردوسی.

یکی تاج بر سر به بالین تو

بدو گشته روشن جهان بین تو. فردوسی.

که آیدون به بالین شیر آمدی

ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

بهرسم از آن ناسزای دلیر

که چون اندر آمد به بالین شیر. فردوسی.

دلوار شد آن مردم نادلیر

گوزن اندر آمد به بالین شیر. فردوسی.

که یار گشادن بدین گونه لب

به بالین شاه اندرین تیره شب. فردوسی.

به بالین رودایه شد زال زر

پر از آب رخسار و خسته جگر. فردوسی.

چومی خورده شد خواب را جای کرد

به بالین وی شمع بر پای کرد. فردوسی.

غمی شد ز مرگ آن سر تاجور

بمرد و به بالین نبودش پسر. فردوسی.

اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش

بهرت شودش درد و کمتر شودش زاری.

منوچهری.

هم چنین ماه دوسه از بر بالینش تافت

تا که ناگاه چنین دل بدرد و بشکافت.

منوچهری.

بغداد و کوفه و سواد را که بز بالین ماست

چنان بسزا ضبط کرده نیامده است که حدیث

کرمان می باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۴۳۸).

به بالینم حبیبی یا طبیبی

از این دو گر یکی بودی چه بودی؟

باباطاهر.

چو مست خفت به بالینش بر تو ای هشیار

مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را.

ناصر خسرو.

حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران

تو شب خفته، به بالین تو سیل آید ز بارانش.

خاقانی.

به بالین شه آمد تیغ در مش

جگر گاهش درید و شمع را کشت. نظامی.

سکندر فرود آمد از پشت بور

در آمد به بالین آن پیل زور. نظامی.

چون به نخله محمود برسیدم توانگر را اجل

فسرارسید، درویش ببالینش فسرآز آمد.

(گلستان).

— شمع بالین؛ آن شمع که بالای سر یا کنار

بستر در اطاق خواب سوزند. شمع که شب

بالای سر بیمار روشن بدارند؛

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.

حافظ.

|| کنایه از گور. قبر. آرامگاه. خاک. مقبره؛

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست

حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام. خاقانی.

یعنی اسمال از سر بالین پاک مصطفی

خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده ام.

خاقانی.

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول

۱- این شعر در مقام سرگند و دعا آمده است.

تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند.

خاقانی.

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی
از بس نثار لعل و زرت گلستان شده.

خاقانی.

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم. (گلستان).

دردمند فراق سر نهد

مگر آن شب که گور بالین است.

سعدی (بدایع).

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین و گور.

سعدی (بوستان).

بالین پرست. [بَ رَ] (نَف مرکب) دوستدار

بالین. || کنایه از مردم تنبل و بیکار و

هیچکاره باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

کنایه از شخص بیکار و پرخواب باشد.

(انجمن آرای ناصری). شخص تنبل و بیکار و

آرام دوست که سر از بالین نتواند برداشت.

(آندراج). شخص شل و بیکار و آرام دوست.

(غیاث اللغات). آرام طلب. (هفت قلزم). کسی

که همیشه بر بستر دراز می کشد و کاهل و

تنبیل است. (فرهنگ نظام). || کنایه از

خدمتکار که هیچگاه از بالین جدا نشود و

بدین معنی پایین پرست نیز بیاید. (آندراج).

نوکر و خادم که کارش پهن کردن و برچیدن

رختخواب هم هست. (فرهنگ نظام):

ز چین تا قیروان بالین پرستش

ز مشرق تا مغرب زیر دستش. میرخسرو.

چو تو خدمت پای و نیروی دست

حواله کنی سوی بالین پرست

چو بالین پرست بماند بجای

بمانی تو آنگاه بی دست و پای. نظامی.

شده بالین پرست بخت من هوش

سراپا چشم و نظاره فراموش.

حکیم ریالی^۱ (از آندراج).

بالین پرستنده. [بَ رَ تَ دَ / ز] (نَف

مرکب) خدمتکار. (آندراج). بالین پرست.

(فرهنگ نظام):

چو بالین پرستنده شد نرم گوی

ازو بیشتر مهربانی مجوی. نظامی.

و رجوع به بالین پرست شود.

بالینگاه. (ا مرکب) جای نهادن بالین آنجا که

بالین نهند. || خوابگاه. || بستر خواب.

بالین گه. [گَ هَ] (ا مرکب)^۲ بالینگاه آنجا که

بالین نهند. || بستر. || خوابگاه. و رجوع به

بالینگاه شود:

هیون رونده ز ره ماند باز

به بالینگه آمد سرم را به ناز. نظامی.

یکی بالینگش رفتی یکی جای

یکی دامنش بوسیدی یکی پای. نظامی.

به بالینگه خسته آمد فراز

ز درع کیانی گره کرد باز. نظامی.

بالینی. (ص نسب) کلینیک^۳. پیشتر این

کلمه را سریری میگفتند. (لغات مصوبه

فرهنگستان).

— استاد کرسی بالینی؛ مدرس و استاد مسائل

مربوط به امراض بالینی در دانشکده پزشکی.

بالینی تبریزی. [بَ رَ تَ] (اَخ) ظاهرأ از

عرفای تبریز بوده است. حمدالله مستوفی

گوید: «در آنجا [تبریز] مقابر به چند موضع

متفرق است چون سرخاب و چرنداب و

کجیل و شام و ولیان کو و سیاران و غیر ذلک

و در این مقابر مزارات متبرکه بسیار است

مثل قتیبه زاهد و امام جمعه و ابراهیم گواهان و

بابا فرح و بابا حسن خواجه ضیاء الدین و

کمالینی و بالینی تبریزی و حسن بلغاری

و...» (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۷۸).

بالیوز. (ا) روزنامه نگار. صاحب برید.

(حاشیه تاریخ یمنی ج طهران در ۱۲۷۲): به

صحابت برید گویند که در قدیم منصب بزرگی

بوده. (حاشیه یمنی ص ۳۵۶). ظاهرأ از بایی

و بایر^۴ فرانسوی بمعنی حکومت کردن

گرفته شده است. || قونسول. (یادداشت

مؤلف). کسی که وکیل سیاسی دولت خودش

است در بلاد خارجه: فلان در بغداد، بالیوز

ایران است. (از فرهنگ نظام). || شه بندر.

کارگزار. (یادداشت مؤلف).

بالیوز بگری. [گَ] (اِ حاصص) سمت و شغل

بالیوز. || (ا مرکب) جای بالیوز. خانه بالیوز.

اداره بالیوز.

بالیوس. (اِخ) ولایت قندهار را گویند.

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). فرهنگ

شعوری این لغت را با سوس ضبط کرده

است. ولایت قندهار. (فرهنگ جهانگیری)

(آندراج). نام قدیم ولایت قندهار که از بلاد

افغانستان است. (فرهنگ نظام).

بالیوس. (اِخ) نام یکی از اسبهای آشیل

پهلوان معروف یونان بود. این اسب را

پوزئیدون به «پله» هنگام عروسی او با

«تتیس» هدیه کرده بود. پس از آنکه آشیل از

دنیا رفت، پوزئیدون این اسب و اسب دیگر

آشیل یعنی گزانتوس را پس گرفت. (از

فرهنگ اساطیر یونان ص ۱۳۴).

بالیوس. (اِخ) ^۵ نسام یکی از سگهای

آکثون^۶ پسر آپولون بوده است. (از فرهنگ

اساطیر یونان ص ۱۳۴).

بالیول. (اِخ) نسام خانواده ای معروف در

انگلستان از نواحی نرماند و از قریه ای بنام

بایول^۹. این خاندان در تاریخ دو قرن سیزدهم

و چهاردهم میلادی کشور انگلستان تأثیر

فراوان داشته است و معروفترین افراد آن

خانواده «گی دو بایول، برنارد دو بایول، و ژان

دو بایول» بودند.

بالیه. [لَ ی] (ع ص) تأثیت بالی، کهنه. قدیم.

(غیاث اللغات) (آندراج). پوسیده. ج،

بالیات.

— ثیاب بالیه؛ لباس های کهنه و ژنده.

— عظام بالیه؛ استخوانهای کهنه. (یادداشت

مؤلف):

عظام بالیه کی رتبت عظام دهد؟

ملک الشعراء بهار.

و رجوع به بالی شود.

بالیه. (اِخ) ناحیه ای در سنجاق قره سی از

ولایت خداوندگار (عثمانی) که قریب ۸۵۰

پارچه ده در بردارد. محصول عمده آن

حبوبات و پنبه و میوه و خشخاش است.

دامداری نیز رواج دارد. آب معدنی گوگردی

معروفی در آنجا هست. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰).

بالیه. (اِخ) نام قصبه کوچکی مرکز ناحیه

ملحق به قضای بالیکسری در سنجاق قره سی

از ولایت خداوندگار (عثمانی) که در ۴۵

هزارگزی شمال غربی بالیکسری واقع است.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۰).

بام. (ا) برسوی سقف که بر از آن سقف دیگر

نیاشد. طرف بیرونی سقف خانه. (غیاث

اللغات). طرف بیرونی سقف خانه، و بعضی

طرف درونی خانه را گفته اند به قرینه پشت

بام. (برهان قاطع) (آندراج). ظاهر سقف از

برسوی. سقف خانه از بیرون سو. (یادداشت

مؤلف). برسوی سقف خانه که بر آن سقفی

دیگر نباشد. (یادداشت مؤلف). بان. (فرهنگ

لغات شاهنامه). جانب وحشی سقف.

(یادداشت مؤلف). برسوی پوشش خانه. در

شیراز بان^{۱۰} گویند. (انجمن آرای ناصری).

حصه بالای خانه. در اوستا باموه آمده است

و لفظ بان مبدل بام است. (از فرهنگ نظام).

طرف بیرونی یا درونی سقف. (ناظم الاطباء):

در کوی تو آیشه^{۱۱} همی گردم ای نگار

دزدیده تا مغرت ببینم به بام بر. شهید.

بامها را فرسب خرد کنی

از گرانیبت گر شوی بر بام. رودکی.

چون بجه کبوتر منقار سخت کرد

هموار کرد موی و شدش مویگان زرد

۱- نل: زمانی و شاید صحیح زلالی بوده است.

۲- مخفف بالینگاه.

3 - Clinique. 4 - Bailli, baillir.

5 - Balios. 6 - Pélée.

7 - Balios. 8 - Actéon.

9 - Batiol. Bailleul.

۱۰- در پهلوی bân (حاشیه برهان قاطع ج

معین).

۱۱- آیشه، جاسوس. رجوع به آیشه شود.

کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد.

بوشکور.

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم از بام و از پنجره.

بونصر (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

افزار خانه از زمی و بام و پوششش
هرچم بخانه اندر سر شاخ و تیر بود.

کسانی.

بفرمود تا ناوندها ز بام

بکنند و شد او بدان شادکام.

فرو درآمد از بام بندوی شیر

همیراند با نامداران دلیر.

فردوسی.

خورشید زد علامت دولت بیام تو

تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.

منوچهری.

آب از حوض روان شدی و بطلم بر بام خانه

شدی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود به طلب

ایشان (طاووس ها) بر بامها آمدی، و بخانه ما

در گنبدی دو سه جای خایه و بچه کرده بودند.

(تاریخ بیهقی). امیر بر نشست و بخانه ای

زین آمد بر بام که مجلس شراب آنجا راست

کرده بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۳).

فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست؟ گفت بر

این بام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۴).

هر روز به مذهب دگر باشی

گه در چه ژرف و گاه بر بامی. ناصر خسرو.

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را

یکی منادی بر طرف بام باید کرد.

ناصر خسرو.

اندر صفت نیست، چه نامی و چه ننگی

بر بام خرابات چه جفدی چه حمای.

سنائی.

صواب آن است که بر بامها و صحراها چشم

اندازی. (کلیله و دمنه). به یک حرکت به بام

رسیدی. (کلیله و دمنه).

هر خانه ای که نجم کله دوز من دروست

از صحن خانه ماه بر آید بطرف بام. سوزنی.

همت تو از بلندی بام عرشت از مثل

گر سپهر برترین را سایه عرشت بام.

سوزنی.

آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم

کونردبان تست بیام کمال بر.

خاقانی.

گاه دیوار و گل بام به خون می شویم

پس در این حال چه درهای بطر بازکنم.

خاقانی.

دیدبان بام چرخ را

نعل اسبش کحل عیسی سای باد. خاقانی.

زحل بر بام او از پاسداران

فلک بردگش از روزبانان.

نظامی.

در توان بست از این کوی در

بر توان کرد از این بام سر. نظامی.

آتش انگیخت خود بدود افتاد

دیر بر بام رفت و زود افتاد. نظامی.

آن منخت دید ماری را عظیم

جست همچون باد بر بامی ز بیم. عطار.

و لشکر مغول در حصار رفتند و او را بر بام

پیچیدند. (جهانگشای جویی).

چون غلام هندویی کو کین کشد

از ستیزه خواجه، خود را میکشد

سرنگون می افتد از بام سرا

تا زبانی کرده باشد خواجه را. مولوی.

چون ز صد پایه دویای کم بود

بام را کوشنده نامحرم بود. مولوی.

زردبان آسمان است این کلام

پایه پایه بر توان رفتن به بام

نی بیام چرخ کان اخضر بود

بل به بامی کز فلک برتر بود. مولوی.

ماه یک شب که در پرو بستند

مردم او را ز بامها جستند. اوحدی.

چو سرو است آنکه بر بام است لکن

سهی سروی به بامی بر نیاید.

خواجو (از شرفنامه منیری).

|| تمام پوشش خانه را بام میگویند. (برهان

قاطع). سقف و پوشش خانه. (ناظم الاطباء).

مطلق بام خانه چه از برون سو و چه از درون

سو: بام کسان را چه عمارت کنی

چونکه نبندی خود دیوار خویش.

ناصر خسرو.

چاردیوار خانه شد روزی

بام بنشست و آستان برخاست. خاقانی.

— امثال:

این سر بام گرما، آن سر بام سرما قربان برم

خدا را، یک بام و دو هوا را. (فرهنگ نظام)؛

در مقابل تبعیض آرند.

خدا برف بقدر بام میدهد.

سگی به بامی جسته، گردش بما نشست؛ در

موردی است که جرم نکرده عقوبت آن

دامگیر آدمی شود. یکی از بام افتاد دیگری

را گردن شکست. (جامع التمثیل). ضرب

المثل برای کسی که جرم نکرده سزا بنالحاق

بدو رسد.

عاشقم لکن تا کنار بام. (از مجموعه امثال

فارسی چ هند).

هر که بامش بیش برفش بیشتر.

— آفتاب بر لب بام یا آفتاب لبه بام؛ کنایه از

واپسین ایام عمر است. مجازاً پیر کهنسال.

سالخورده.

— از بام خواندن و از در راندن؛ کسی را بظاهر

دور کردن و به باطن خواستن. مترادف بدست

پیش کردن و با پا راندن. بزبان راندن و بدل

خواستن.

— بام آسمان (خانه ...)؛ که از آسمان بام دارد

و آن کنایه از خانه بسی سقف است. خانه
خرابه ای که سقف نداشته باشد. آن خانه که
آسمانش سقف بود:

دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان

خانه فروشی بزد دل ز کنارم بیرد. خاقانی.

خانه بام آسمان که سینۀ من بود

قفل غمش هجر یار غار برافکند. خاقانی.

تا غمت را بر در من نامزد کرد آسمان

حصن صبرم هر شبی بام آسمان است از غمت.

خاقانی.

— بام بام رفتن و بام بیام رفتن؛ کنایه از

پیوستگی شهرها و خانه ها بهم در نتیجه

آبادی و عدالت:

آباد گشت گیتی از خلق او چنان

کز شرق تا به غرب توان رفت بام بام

شود ز عدل تو گیتی چنان که بام بیام

به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز.

سوزنی.

— بام بیام رفتن؛ یا بام بیام گریختن مرغ،

گریختن وی پیدرنگ و بیم زده.

— بام بدیع؛ کنایه از فلک. عرش. (فرهنگ

ضیاء). عرش عظیم که آسمان نهم باشد.

(آندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).

— بام برین؛ بام بالا این. بام آخرین طبقه

ساختمان:

دوستی دشمنان دینت زیان داشت

بام برین کز شود ز کزی بنلاد. ناصر خسرو.

— || امکان عالیشان. (آندراج). عمارت

مرتفع. (ناظم الاطباء).

— بام بلند؛ بام مرتفع. بلند پایه. رفیع.

— || کنایه از فلک عرش. (فرهنگ ضیاء).

کنایه از آسمان. (آندراج).

— بام چشم؛ پلک زبرین چشم. (مذهب

الاسماء). پلک. جفن. لحاف چشم. (یادداشت

مؤلف). پلک چشم. (از شعوری) (برهان

قاطع) (آندراج): الحص؛ سخت آژنگنا کی

بام چشم. (منتهی الارب). الحص؛ مرد

گوشت گرفته بام چشم. (منتهی الارب):

چون بوم بام چشم به ابرو برد ز خشم

وز کینه گشته پرده بینش پیلوار. سوزنی.

از راستی بخشم شوی^۱ دامن

بر بام چشم سخت بود آرخ. کسانی.

— بام خضرا؛ کنایه از فلک است که رنگ سبز

دارد. آسمان. (هفت قلزم) (آندراج) (ناظم

الاطباء):

به صور صبحگاهی بر شکافم

صلیب روزن این بام خضرا. خاقانی.

— بام دژ؛ بالای قلعه. فراز باره. فراز ارگ و

حصن. فراز باروی دژ:

بکشتند اسپان و چندی بره

۱- نل: تو خشم خوری.

کشیدند بر بام دژ یکسره. فردوسی.
 بدان دژ بود چشمش به راه
 بدان تا که آید ز ایران سپاه. فردوسی.
 چنین تیز تیز آمد از بام دژ
 که از بخت گرم است آرام دژ. فردوسی.
 — بام دنیا؛ اصطلاحی است جغرافیایی پامیر
 را در آسیا. فلات تبت، از جهت برتری ارتفاع
 بر نواحی اطراف آن ناحیه.
 — بام رفیع؛ بام بلند. عرش عظیم که آسمان
 نهم باشد. (آندراج). آسمان نهم. (ناظم
 الاطباء).
 — بام رواق بدیع؛ کنایه از فلک عرش و
 کرسی باشد. (برهان قاطع).
 — بام زمانه؛ آسمان. کنایه از آسمان اول است
 که فلک قمر باشد. (برهان قاطع). فلک اول.
 (انجمن آرا). فلک قمر. (از آندراج) (ناظم
 الاطباء).
 — بام سپهر؛ فلک. کنایه از آسمان است:
 خاقانی و روی دل به دیوار سپاه
 کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه. خاقانی.
 — بام سدره؛ کنایه از آسمان است:
 بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
 روح القدس دلش و معراج نردبان.
 خاقانی.
 — بام عرش؛ کنایه از آسمان است. (یادداشت
 مؤلف). برترین قسمت آسمان کنایه از فلک
 الافلاک.
 همت تو از بلندی بام عرشت از مثل
 گر سپهر برترین را سایه عرشت بام.
 سوزنی.
 من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
 ز بام عرش می آید صفرم. حافظ.
 — بام فراخ؛ بام وسیع و پهناور.
 — || عرش عظیم آن آسمان نهم باشد.
 (آندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).
 — بام قصراندای:
 درم به جورستانان زر به زینت ده
 بنای خانه کنند و بام قصراندای. سعدی.
 — بام کاشانه کسی بر فلک بودن؛ بام او به
 کیوان رسیدن. حشمت و جلال و دستگاه
 بسیار یافتن:
 گر بر فلکست بام کاشانه اش
 چون دشت شمار پست بامش را.
 ناصر خسرو.
 — بام کسی به کیوان رسیدن یا بام کاشانه
 کسی بر فلک بودن و یا بام بر فلک بودن؛
 کنایه از ترقی کردن، کاخ و مستقر او سر به
 آسمان سودن، با چرخ پهلو زدن و رفعت و
 جاه جلال یافتن است. دستگاه و حشمت و
 جاه یافتن:
 نگوید کس که نا کس جز به چاهست
 اگر چه بر شود بامش به کیوان. ناصر خسرو.

— بام کسی را کوتاه دیدن؛ ستم بر او روا
 دیدن. اجحاف روا داشتن. تحمیل روا داشتن:
 گرچه کوتاه دیده ای بامم
 دور کن سنگ طعنه از جامم. اوحدی.
 — امثال:
 بامی از بام ما کوتاه تر ندیده ای؛ زورت به ما
 میرسد.
 — بام گردون؛ کنایه از آسمان است:
 بام گردون بتوانیم شکست از تف آه
 راه غم را نتوانیم که در بر بندیم. خاقانی.
 — بام گشاده رفیع؛ کنایه از فلک عرش و
 کرسی است. (برهان قاطع).
 — بام گشاده رواق؛ کنایه از آسمان. فلک.
 (فرهنگ ضیاء). عرش عظیم که آسمان نهم
 باشد. (آندراج). آسمان نهم. (ناظم الاطباء).
 — بام لاجوردی؛ کنایه از آسمان:
 جایی است برین بام لاجوردی
 کانه جای ترا جاودان مکان است.
 ناصر خسرو.
 — بام مسیح؛ کنایه از آسمان است. فلک
 عرش. (فرهنگ ضیاء). فلک چهارم.
 (شرفنامه منیری). کنایه از آسمان چهارم
 است که فلک آفتاب باشد به اعتبار بودن
 عیسی علیه السلام در آسمان چهارم. (برهان
 قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (آندراج)
 (ناظم الاطباء).
 — بام نسیان؛ طاق نسیان. (آندراج):
 جاه را کوس بلند آوازی
 بر فراز بام نسیان می زتم. عرفی.
 — بام نشستن و نشستن بام؛ کنایه از خراب
 شدن و ویران گردیدن است. (از هفت قلزم)
 (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری). فرود
 آمدن بام. فرو ریختن سقف خانه. منهدم شدن
 خانه. (آندراج) (از ناظم الاطباء):
 چار دیوار خانه روزن شد
 بام بنشست و آستان برخاست. خاقانی.
 — بام نه ایوان؛ کنایه از آسمان. کنایه از فلک
 است که نه باشد:
 چون مشکب خان زبوران ز آه عاشقان
 بس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده.
 خاقانی.
 — بام نهم؛ عرش مجید. (شرفنامه منیری).
 کنایه از آسمان نهم. (برهان قاطع) (ناظم
 الاطباء). فلک الافلاک.
 — بام و بر؛ گردا گردا سوی فراز و جوانب.
 هر سو:
 خورشان کرد به خم اندر و پوشید سرش
 پس به ساروج بیندود همه بام و برش.
 منوچهری.
 — بام و برزن؛ کوی و بام. بام و کوی:
 و یا اندر تموزی مه بیارد
 جراد منتشر بر بام و برزن. منوچهری.

— بام و در؛ کنایه است از همه جوانب و
 اطراف خانه. در و بام. همه سوی. اطراف:
 به هر بام و در مردم شهر بود
 وین دوتن دور نگرند ز بام و در ما
 نکند هیچکس این بی ادبان را ادبی.
 منوچهری.
 دوست دارم که پیوشی رخ همچون قمرت
 تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت.
 سعدی.
 می کن از بینی از خرد نورش
 به نصیحت ز بام و در دورش. اوحدی.
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 هردم پیام یار و خط دلبر آمدی. حافظ.
 — بام و سرای؛ فراز خانه و فرود آن. خانه و
 بام. کنایه از همه جا. همه سو. همه جانب:
 جهان گشت پرسبزه و چار پای
 در و دشت گل بود و بام و سرای. فردوسی.
 — بام وسیع؛ بام نهم. کنایه از عرش باشد.
 (آندراج) (برهان قاطع).
 — بام هفت آسیا؛ کنایه از آسمان، فلک:
 چو جغد از برون راندم آسیابان
 بر این بام هفت آسیا می گریزم. خاقانی.
 — بر بام شدن؛ بر شدن بام. پشت بام رفتن.
 بالا رفتن بر بام. فراز بام شدن:
 دگر روز بندوی بر بام شد
 به دیوار بر سوی بهرام شد. فردوسی.
 بالخاصه کتون کز قبل راندن درویش
 بر بام شود هرکس با سنگ و فلاخن.
 خسروانی.
 بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
 بیامت بر شوم روزی از این پستی.
 ناصر خسرو.
 — || خود را نمایان ساختن. خود را نشان
 دادن.
 — بر بام و به در شدن؛ از خانه بر آمدن. از پرده
 برون شدن. آفتابی شدن. هرجا رفتن. ددّری
 شدن:
 دختری بودی و بر بام و به در گشتی
 تا چنین باشکمی پر چو سپر گشتی.
 منوچهری.
 — پشت بام؛ در تداول عامه بر سقف برونی بام
 اطلاق شود در برابر زیر بام یا سقف درونی که
 از اتاق دیده شود.
 — خر بر بام پردن؛ کار شاق و بی فایده کردن
 چنانکه دیگران از آن عاجز باشند و این اشاره
 به داستان نظامی است در بهرام نامه که گوید
 جوانی چارپایی بر پشت می کشید و بیام میرد
 و باز می آورد و دیگران از آن عاجز بودند:
 به نادانی خری بردم برین بام
 بچالا کی فرود آرم سرانجام. نظامی.
 ۱- نل؛ بام و درش.

و مثل عوام چنان که هرکس خبر بر بام پرد
 فرود تواند آورد. (تاریخ سلجوقیان و غزج
 باستانی پاریزی ص ۱۸۰).
 - دار بام؛ چوبی که بدان بام خانه پوشند.
 شاه تیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دار
 شود.
 - در و بام؛ بام و در. فراز خانه و برابر یا
 گرداگرد آن:
 جهان شد پر از شادی و خواسته
 در و بام هر برزن آراسته. فردوسی.
 ز آن می که با قوت سرخ گردد
 در خانه از عکس او در و بام. فرخی.
 - در و بام و کوی، و در و کوی و بام؛ همه
 جانب. اطراف. هرسوی. همه جا:
 چو آمد به ترم در و بام و کوی
 بسان بهاران پر از رنگ و بوی. فردوسی.
 تکاپوی ترکان و غوغای عام
 تماشاکنان بر در و کوی و بام. سعدی (بوستان).
 زن بی خرد بر در و بام و کوی
 همی کرد فریاد و می گفت شوی. سعدی (بوستان).
 - طرف بام؛ گوشه بام. کران بام:
 سر ما و در میخانه که طرف بامش
 به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی. حافظ.
 - طشت از بام افتادن کسی را؛ رسوا شدن.
 راز او فاش شدن. کوس رسوایی او بر سر
 بازار زده شدن. رسوایی بیار آمدن او را:
 مرا ز عشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
 چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی. سوزنی.
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 پیش چشم کل آب آت گشت. مولوی.
 بر رغم دشمنان منم از جانت دوستدار
 وین طشت مدتی است که از بام او افتاد. ابن یمن.
 چه زنی طشت من از بام افتاد. ؟.
 - گوشه بام؛ کنار بام. طرف بام. کران بام:
 از گوشه بام دوش رازی
 با من بگشاد بس نهانی. ناصر خسرو.
 چو آن بدر منبر از گوشه بام
 شه انجم به بامی بر نیاید. خواجو.
 دل نیست کیوتر که چو برخاست نشیند
 از گوشه بامی که پریدیم پریدیم. وحشی باققی (دیوان چ نخمی ص ۱۱۲).
 - نزد بام؛ پلکان که بدان بر بام شوند. رجوع
 به نزدبان و نردبام و امثال و حکم دهخدا
 ص ۱۰۷۰ شود.
 - هفت بام؛ هفت طبقه فلک. کنایه از هفت
 آسمان:
 از بسکه دود آه حجاب ستاره شد

بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش.
 خاقانی.
 هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام
 آذین هفت رنگ ببندند بر درش. خاقانی.
 - هندوی بام؛ پاسبان. نگهبان بام سرا.
 شبگرد که بر بام پاسبانی کند. غلام سیاه که
 شب پاسداری بام سرای کند:
 مهر به زوبین زرد ديلم درگاه تست
 ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. خاقانی.
 بام. (۱) صبح. غدا. پگاه. مخفف بامداد.
 (غیاث اللغات) (آنندراج) (برهان قاطع)
 (فرهنگ جهانگیری). صباح. صبیحه. مقابل
 شام. وقت صباح. (از فرهنگ شعوری ج ۱
 ص ۱۷۷). سپیده صبح. سپیده دمان. سپیده
 دم. اصباح. بامدادان. آغاز روز. صبح زود.
 (انجمن آرای ناصری). صبح پگاه. (ناظم
 الاطباء). فجر. (یادداشت مؤلف) (دستور
 اللغة). اول فجر را گویند. در سنسکریت بام و
 پهلوی بام معنی روشنایی است. (فرهنگ
 لغات شاهنامه) (ناظم الاطباء). صبح که از
 طلوع فجر تا طلوع آفتاب باشد و مجازاً تا
 ظهر هم بام و صبح است. (فرهنگ نظام). در
 پهلوی لفظ مذکور بام بوده و در اوستا «با» و
 در سنسکریت «بها». (فرهنگ نظام):
 یکی مرغ دارد بریشان کنام
 نشیمش بشام آن بود این به بام. فردوسی.
 چو آگه شد از کارستان سام
 ز کابل بیامد بهنگام بام. فردوسی.
 حال از اینگونه بود در همه شب
 زین کس آگه نبود تا گه بام. فرخی.
 به شب گویم نمانم زنده تا بام
 چو بام آید ندارم طمع با شام. (ویس و رامین).
 ز زردی همه پیکرش زرفام
 درخشان چو خورشید هنگام بام. اسدی (گرشاسب نامه).
 در جهان نام نیک تو مشهور
 نام مشهور تو ز بام شهر. سوزنی.
 بوقت شام همی این به آن سپارد گل
 به گاه بام همی آن به این دهد اختر. انوری.
 بر لب جام از فتاد عکس شباهنگ بام
 خیز و درون پرده ساز پرده به آهنگ بم. خاقانی.
 بادا دل امید نکو خواه تو بی بیم
 بادا شب ادبار بداندیش تو بی بام. عبدالرزاق اصفهانی.
 به آبی فرورفت نزدیک بام
 بر آن بسته سرما دری از رخام. سعدی (بوستان).
 نیمشب دیده مؤذن شام
 دیده این سوی شام وز آنسو بام. اوحدی (از شعوری).

شاهدی دوش جمال از تنق شام نمود
 که جهانی همه روزش نگران بود ز بام^۱. سلمان ساوجی.
 - آفتاب بام، خورشید بام؛ آفتاب اول روز:
 گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب
 پوشد برهنگان را چون آفتاب بام. خاقانی.
 - از بام تا شام؛ از صبحگاه تا شامگاه. تمام
 مدت روز. از بامداد تا غروب. از آفتاب
 برآمدن تا آفتاب فروشدن؛ و مستی عادت
 داشتنی از بام، تا شام شراب خوردی.
 (جهانگشای جویی). از بام تا شام در
 مقاسات لباس یاس و مساقات... بودند. (از
 ترجمه تاریخ یمنی).
 - از شام تا بام؛ از سر شب تا صبح. از آفتاب
 فروشدن تا آفتاب برآمدن؛ و اگر چنانچه از
 این معانی چیزی به سمع او نرسیدی حزین و
 غمناک و پریشان و خاموش بنشستی و از
 شام تا بام در اضطراب و قلق و بی قراری در
 آرام و خواب برخود ببستی. (ترجمه محاسن
 اصفهان ص ۹۱).
 - بام بالا؛ فجر کاذب. صبح کاذب. ذنب
 السرحان. (مذهب الاسماء). صبح نخست
 صبح نخستین.
 - بر کسی بام خوردن؛ پیش دستی کردن.
 مبادرت کردن به انجام دادن کاری پیش از
 آنکه حریف همان کار در حق وی کند، نظیر
 آنکه گویند حلوی او را بخوریم پیش از آنکه
 حلوی ما را بخورد؛ تدبیر شامی کنیم که بر
 وی بخوریم پیش از آنکه بر ما بام خورد.
 (سلسلجوقیان و غزج در کرمان چ باستانی
 پاریزی ص ۲۰۷).
 - بام پنهنا؛ عمود الصبح. فجر صادق. (مذهب
 الاسماء).
 - بام زد؛ کوس و تقاره. (برهان قاطع). آن
 طبل که در بام (بامداد) زنند.
 - خروس بام یا خروس صبح بام؛ خروس
 سحرخوان:
 بلبل دستنرا^۲ صبح نشان میدهد
 وز در ایوان بخواست بانگ خروسان بام. سعدی.
 دردی می در قدح کن پیش از آنک
 در فروش آید خروس صبح بام. سعدی.
 - خنده بام؛ کنایه از سپیده دم:
 خلاف رسم معهودست و عادت
 طلوع مهر پیش از خنده بام. قاتنی.
 - خورشید بام؛ آفتاب اول روز. آفتاب بام.
 کنایه از زن خورشیدچهره که بر بام آمده
 ۱- و در این بیت شام و بام بدو معنی است:
 شام بمعنی شب و مملکت شام، و بام بمعنی
 بامدادان و هم بمعنی بام، سطح خانه.
 ۲- ن: بستانرا.

باشد:

نه خورشید بامی که خورشید بامی

نه عین روانی که عین روانی. خواجو.

— سپیده بام؛ سپیده دم. پگاه:

دوش تا اول سپیده بام

می همی خورد می به رطل و به جام. فرخی.

بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام

همی ز کوس غریب آمد و ز بوق شغب.

فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ۱۷).

درست گفتی کز عارضش برآمده بود

گه فروشدن تیره شب سپیده بام. فرخی.

— ستاره بام؛ ستاره صبح.

— صبح بام؛ صبح زود. سپیده دم. بامداد پگاه:

معنی بیا زاول صبح بام

بزن زخمه پخته بر رود خام. نظامی.

ساقیا می ده که مرغ صبح بام

رخ نمود از بیضه زنگار قام.

سعدی (خواتیم).

— مرغ بام؛ خروس:

امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را

یا وقت بیداری غلط بوده ست مرغ بام را.

سعدی.

— نماز بام؛ نماز صبح. دوگانه. مجازاً وقت

نماز صبح: دیگر روز نماز بام حصار بستند و

غارت فرو گرفتند. (تاریخ سیستان).

— نوبت بام؛ آن نوبتی که بگاه بامداد زده

شود. و از نوبت مراد طبل زدن است در سه یا

پنج وقت از اوقات روز. و آن سه نوبت در

ابتدا بوده است از دوران سکندر، و سلطان

سنجر آنرا به پنج رسانیده بوده:

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام

ز نو بخانه تنهایی آدمم بریام.

سعدی (طیبات).

— وقت بام؛ بامدادان. سحرگاهان:

نغمه گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.

— هوشبام؛ نمازی است که زرتشتیان در

سحرگاه خوانند. این نماز از قطعات اوستا

فراهم شده است. هوشبام مرکب است از

هوش و بام. و هوش در اینجا همان است که

در اوستا اوشه و در سانسکریت اوشاس آمده

و آن از گاه نمیشب تا برخاستن خورشید

است و این قسمت از شبانه روز را در ادبیات

مزدیسنا اشنیشگاه نامیده اند. و کلمه بام در

اینجا بمعنی روشن و درخشان است و در

اوستا هفت بامیه بمعنی هفت فروزنده و تابنده

بسیار استعمال شده است. در پهلوی بامیک

شده و در فارسی بمعنی سپیده دم و سحرگاه

آمده و بنابراین هوشبام بمعنی سپیده دم و

سحرگاه است. (از خرده اوستا ص ۹۹).

بام. (۱) قرض. وام. (برهان قاطع) (ناظم

الاطباء) (انجمن آرای ناصری). مبدل وام.

(آندراج). قرض یعنی چیزی که به کسی به

نیت پس گرفتن دهند و این صورت مبدل وام است. (از فرهنگ نظام). اقام... رجوع به وام و رجوع به قرض شود.

بام. (۱) بم. تار بم را گویند و آن تار گنده باشد

که در سازها بپندند. (برهان قاطع). سیم تار بم

را نامند. (فرهنگ جهانگیری). سیم طنبور که

صدای غیر زیر دارد و آن را بم گویند. (از

فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۷). رودستر که

بتنازیش بم^۱ گویند. (شرفنامه منیری). تار

گندهای که در ساز نهند. (ناظم الاطباء). || بم

(آواز). برابر زیر. (انجمن آرای ناصری).

مشبه بم. (آندراج):

چو مطربان سحر آه زیر و بام کنند

معاشران صبحی هوای جام کنند.

خواجو.

به سوز ناله زارم ز عشاق

نوی زیر و بامی برنیامد. خواجو.

— گلبام؛ آواز بلندی باشد که نفاخه چیان و

شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت

نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن

بیکبار بکشند. (برهان قاطع). گلبانگ. (برهان

قاطع):

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس

نغمه گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.

— نوای بام؛ آهنگ بم، مقابل زیر. صدای

بلندی که از ساز یا گلولی آوازه خوان بیرون

می آید. (فرهنگ نظام).

بام. (۱) صوت، (۲) مخفف بامب. بامیه. بامجه.

آوایی که از زدن کف دست گشاده بر سر کسی

برآید. || ضربت و زخم پا کف دست بر سر

زدن. (یادداشت مؤلف). ضربتی که با کف

گشاده بر میان سر کسی زنند. (یادداشت

مؤلف). با دست بر سر کسی زدن. (فرهنگ

نظام): و در قدیم زدن بر آستین به نشانه

توهین و تخفیف. (یادداشت مؤلف):

رویش نبیند ایچ و قضا را چو بیندش

بامش بر آستین و لتش^۲ بر قفا زند.

خطیری.

بام. (۱) رنگ. قام. از باب جواز تبدیل با به

فاء. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۷). رنگ.

(ناظم الاطباء).

— الوس بام؛ ابلق. دورنگ: و گویند آن

فرشته که گردون آفتاب کشد بصورت امیی

است الوس بام^۳. (نوروزنامه).

— زردبام؛ زرد رنگ. زردگون.

— سرخ بام؛ سرخ رنگ.

— سیاه بام؛ سیاه رنگ.

— سفید بام؛ سفید رنگ.

— کبود بام؛ کبود رنگ.

— شیر بام؛ شیری. برنگ شیر. سفید سایل

بزدی: و منه (من اللؤلؤ) مایه شبه اللین فیسمی

شیر بام. (الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی).

باماش میرزا.

بام. (اخ) نام قلعه‌ای است در ماوراءالنهر. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نام محلی در حوالی سمرقند. در حبیب السیر آمده است: پادشاه آفاق از منزل زیبا به قزابلوق خرامید و بعد از یک دو روز از آنجا کوچ کرد و از آب همواری بگذشت، بام مضرب خیام عساکر نصرت انجام گردید. (حبیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۴ ص ۲۳۱). حضرت پادشاهی روزی چند در بام بود، بمحاصره سمرقند پرداخت. (حبیب السیر ج ۴ ص ۲۳۴).

بام. (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش صفی آباد شهرستان سبزوار است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوای آن سردسیر و در شمال بخش صفی آباد و شمال خاوری سبزوار و در دامنه کوه شاه جهان واقع است. ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک و مجموعاً ۷۰۲۲ تن جمعیت دارد کلیه آبادی‌ها از چشمه و رودخانه‌های محلی و قنوات مشروب میشود. شغل مردان زراعت و باغداری و گلهداری و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است. طوایف توپکالو در این دهستان سکونت دارند. معدن زغال سنگ دارد که هنوز استخراج نشده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بام. (اخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۹۰ هزارگزی شمال باختری اسفراین و جنوب شوسه عمومی بجنورد به دشتان در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و مالداری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بام. (اخ) قصبه مرکز دهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سبزوار که در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری صفی آباد بر سر راه ماشین‌رو میان آباد به صفی آباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ای است دارای آب و هوای معتدل و ۲۴۹۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و پنبه و انواع میوه و شغل مردمش زراعت و قالیچه‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

باماش میرزا. (اخ) داروغه سرخس بود در زمان سلطان حسین بایقرا. رجوع به حبیب السیر چ کتابخانه خیام ج ۴ ص ۲۳۶ شود.

۱- بم (با میم مشدد) در تازی معرب بم (با میم

مخفف) فارسی است.

۲- لت، پشت گردنی. سیلی.

۳- الوس، دورنگ. ابلق.

بامبو. (فرانسوی، لا خیزران. نی. نوعی نی است. نوعی نی مغزدار است که از آن عصا و چوب دستی و تعلیمی سازند و بخم کردن شکسته نشود. || تلمبه. آنچه با آب و نفت و امثال آن از چاه یا ظروف گود بالا کشند. بمبو. تلمبه چاه عمیق.



بامبو

بامبول. (|| تثیل (در تداول عامه). حیل و مکر در کاری. (فرهنگ نظام). کلک. دوز و کلک. حقه. نادرستی. تزویر. (فرهنگ لغات عامیانه جملازاده). مکر. تقلب. شیوه. رنگ. دغل: هزار بامبول میزند، هزار شیوه میزند. (یادداشت مؤلف).

بامبول باز. (نف مرکب) شیوه باز. آدمی که بامبول میزند یا بامبول سوار میکند. (فرهنگ لغات عامیانه جملازاده). حقه باز. متقلب. دغل. (یادداشت مؤلف). دغل باز. که حقه سوار کند. که تزویر و مکر بکار برد. که رنگها برآرد در کارها. که دوز و کلک بکار دارد. کلک باز.

بامبول بازی. (حامص مرکب) (در تداول عامه) عمل بامبول باز. کار بامبول باز. جانفولک (جنتولک) بازی. (یادداشت مؤلف). حقه بازی. دوز و کلک زدن. و رجوع به بامبول شود.

بامبول بازی کردن. [کَ دَا] (مص مرکب) در تداول عامه، حقه بازی کردن. تزویر کردن. رجوع به بامبول و بامبول باز شود.

بامبول درآوردن. [دَوَدَا] (مص مرکب) در تداول عامه، حقه و دوز و کلک زدن. شیوه و مکر در کار آوردن. رنگی دیگر

بلخ بامین و مراد از آن بلخ بامی باشد و یا بلخ بامین صورت دیگری از بلخ بامی باشد با اندک تغییری در علامت نسبت «ین» به «ی» که هر دو نسبت نیز درست است. بهر حال از بامین در شعر منسوب به ناصر خسرو بامین که قصبه ناحیه بادغیس است مراد نیست. **بامب.** (|| صوت، || آوایی که از زدن دست گشاده بر سر کسی برآید. || در تداول عامه، توسری و ضربتی که با کف دست بر سر کسی زنند. بامبه. بامبچه. زخمی که با کف دست بر میان سر کسی زنند. بام. ضربه که با کف گشاده بر میان سر زنند. (یادداشت مؤلف). تو سری با کف دست. (فرهنگ لغات عامیانه جملازاده).

— دو بامبی (در تداول عامه)؛ ضربه ای که با دو کف دست گشاده بهم متصل بر فرق سر زنند: فلان از شنیدن واقعه دو بامبی بر سر پسر زد. **بامبار.** [ز] (اخ) ^۳ ناحیه ایست در شمال شرقی سنگال سودان و مردم آن که بهمین نام شهرت دارند دارای نژاد خاص میباشند، رنگ آنان سیاه و موها مجعد است. || نام مردم ساکن ناحیه بامبار.

بام بالا. [م] (ترکیب وصفی، مرکب) بام برتر. بام برین. || ابعاد نخست. ذنب السرحان. (مذهب الاسماء). صبح کاذب. فجر کاذب. صبح نخستین. صبح نخست. (یادداشت مؤلف). دم گرگ. دنبال گرگ. صبح دروغین. سپیده نخست. دراز بیدار و تیز و سر ببالا که بدنبال گرگ از بهر درازی و باریکی و راستی تشبیه کرده اند و دیر نماند این صبح. (از التفهیم بیرونی).

بامبچه. [بَ چ / چ] (|| مصغر) بامبچه (در تداول عامه) بامب. بامبه. ضرب با کف دست به تارک و میان سر کسی. (یادداشت مؤلف). زخم با کف دست بر سر کسی. بام. بامب کوچک که بر میان سر کسی زنند با کف دست. ضربتی خفیف بر سر کسی با کف دست گشاده. ضربت. (یادداشت مؤلف). توسری کوچک. (فرهنگ لغات عامیانه جملازاده). — بامبچه زدن؛ ضربت با کف دست گشاده بر سر کسی. بامب زدن. توسری زدن. — بامبچه خوردن؛ بامب خوردن؛ توسری خوردن.

بامبرگ. [ب] (اخ) ^۴ نام شهری تجارتی است در ناحیه باویر آلمان که حدود پنجاه هزارتن جمعیت دارد، این شهر توسط ساکنین هادر قرن نهم میلادی بنا شده و نخستین کلیسای آنرا شارلمانی برپا کرده است. (از لاروس بزرگ).

بامبره. [بَ ر] (|| لیاقت. شأن. درجه. ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

باماكو. (اخ) ^۱ شهری است تجارتی در سودان در کنار نیجریه و دارای ۱۴۴۰ تن جمعیت. **باماورد.** [و] (اخ) ناحیه ایست در فارس. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان). **باماوردی.** [و] (ص نسبی) منسوب به باماورد از نواحی فارس. (از معجم البلدان). **باماوردی.** [و] (اخ) ابوالقاسم عبیدالله بن مبارک حسن بن طراد باماوردی ساکن قطیفه عجم در باب الازج بغداد. وی در حدود سال ۵۳۹ ه. ق. تولد یافت و بسال ۶۱۵ ه. ق. درگذشت. عبیدالله و برادرش عبدالرحیم هر دو معروف به «ابنی القابله» بودند. (از معجم البلدان).

بامایه. [ئ / ی] (ص مرکب) (از: با + مایه) که مایه دارد. مایه دار. || سرمایه دار. پولدار. توانگر. مایه ور: مرد بامایه را اگر آگاه است شحنت باید که دزد در راه است.

و رجوع به مایه شود. **بام اندای.** [آ] (نف مرکب) بام اندا. که بام انداید. که بام را اندود کند. که کاهگل مالد بر بام. کاهگل کننده پشت بام و رجوع به بام اندودن شود.

بام اندودن. [أَدَا] (مص مرکب) گل اندود کردن بام. کاهگل مالیدن پشت بام. سوی برونی سقفی را یا ورقه ای از گل آمیخته بکاه پوشیدن تا آب باران و برف بدرود نتراید. کاهگل مالی کردن. کاهگل مالیدن سوی برونی سقف راه: از رعیت شهری که مایه ^۲ ربود بن دیوار کند و بام اندود.

بامنین. [م] (اخ) شهری است از اعمال هرات و آن قصبه ناحیه بادغیس باشد و در نسبت بدان بامنجی گفته شود. بدانجا منسوبند گروهی از آن جمله ابوالقاسم اسعد بن احمد بن یوسف البامنجی الخطیب متوفی بسال ۵۴۸ ه. ق. و ابونصر الیاس بن احمد بن محمود الصوفی البامنجی متوفی بسال ۵۴۲ و متولد حدود سال ۴۶۰ ه. ق. ابوسعید از این هر دو تن روایت دارد. (از معجم البلدان). شعوری در لسان العجم گوید: بامنین از توابع هرات است و با اسقاط همزه بامین هم گفته اند و شعر ذیل را از ناصر خسرو بشاهد آرد:

دیگر چو تو کیست چون تو گشتی مفتی و فقیه بلخ و بامین را.

اما این شعر در دیوان ناصر خسرو نیست و آنجا شعر دیگری هست بصورت ذیل:

گوی که فلان فقیه گفتست آن فخر امام بلخ بامین.

و تصور می رود که در مصراع دوم شعر منقول در شعوری بلخ و بامین نادرست و صحیح آن

1 - Bamako.

۲- نل: مال.

3 - Bambaras.

4 - Bamberg.

بکار بردن. تزویر کردن. رجوع به بامبول و بامبول بازی کردن شود.

بامبول زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، حقه زدن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). حقه سوار کردن. شیوه زدن. تقلب کردن. کارهای ناروا و دغل و نهانی کردن. کلک زدن: فلان بامبول زن غریبی است؛ سخت حقه باز است. (از فرهنگ نظام).

بامبول زن. [زَ] (نف مرکب) (در تداول عامه) حقه باز. مکار. مزور. کلک زن. رجوع به بامبول و ترکیبات آن شود.

بامبول زنی. [زَ] (حامص مرکب) (در تداول عامه) عمل بامبول زن. کلک زنی. حقه بازی. رجوع به بامبول و ترکیبات دیگر آن شود.

بامبول سوار کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) حقه زدن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). بامبول درآوردن. شیوه زدن. کلک زدن. رجوع به بامبول و دیگر ترکیبات آن شود.

بامبولی. (ص نسبی) بامبول باز. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به بامبول و ترکیبات آن شود.

بامبه. [بَ / پَ] (ا صوت) آوایی که از زدن کف دست گشاده بر سر کسی برآید. || در تداول عامه، توسری. بامب. ضربه با کف دست گشاده بر سر کسی. بام. بامبچه. زخم با کف دست بر کسی. رجوع به بامب و بامبچه شود.

بامبه چه. [بَ چَ / جَ] (ا مصغر) (صورت دیگری از بامبچه). ضربه خفیف که با دست گشاده بر تارک سر کسی زنند. بامب کوچک که بر سر کسی زنند. رجوع به بامب و بامبچه شود.

بامبه خور. [بَ خَوَزَ / خَزَ] (نف مرکب) (در تداول عامه) که بامبه خورد. که توسری خورد. که بر سر او بامب زنند. || مجازاً ذلیل. حقیر. خوار. توسری خور. (یادداشت مؤلف).

بامبه خوردن. [بَ خَوَزَ / خَزَ دَ] (مص مرکب). در تداول عامه توسری خوردن. و رجوع به بامبه و بامب و مترادفات آن شود.

بامبه زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، توسری زدن. ضربه و زخم زدن با کف دست بر سر کسی. رجوع به بامب و ترکیبات و مترادفات آن شود.

بامپوش. (نف مرکب) که بام را پوشد. || (مرکب) پوشش بام که سقف را پوشاند. سقف. (آندراج).

بام پیرشکستان. [شَ کَ] (إخ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون که در ۳۸ هزارگری شمال کنار تخته و باختر برج کل

قلی شکستان واقع است و ۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بامتانف. [مَ نَ] (ص مرکب) (از: با + متانت) که متانت دارد. که متین است. متین. رجوع به متانت و متین شود.

بامتی. [مَ] (إخ) ده مسخروبه ای است از دهستان پانین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. که زارعان آبادی کنس یا در اراضی آن زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بام چنار. [چَ] (إخ) دهی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان درگز (دره گر) که در ۱۰۱ هزارگری جنوب خاوری کلات در دره واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و ذرت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بامچه. [جَ / چَ] (ا مصغر) بام خرد، بام کم و ست. || مجازاً زهار. (یادداشت مؤلف). صاحب آندراج گوید در کتب موجود یافته نشد و ظاهراً بامچه کنایه از زهار بوده باشد. (آندراج). برآمدگی بالای شرم.

بامچه اندودن ... را به دوغ خواست ز من عاریت اندایه ... سوزنی.

بامحبت. [مَ حَ بَ] (ص مرکب) (از: با + محبت) که محبت دارد. آنکه با محبت است، دوستدار. محب. و رجوع به محب شود.

بامخرمه. [مَ رَ مَ] (إخ) عبدالله بن عمرین عبدالله بن احمد بامخرمه، ملقب به تقی الدین متولد ۹۰۷ ه. ق. او مفتی یمن بود و در علوم عصر تبحر داشت. در حضرموت و یزید و شحر و عدن و تغز و حرمین تدریس میکرد و در سال ۹۴۳ منصب قضاء شحر را بدست آورد، آنگاه از آن کناره گرفت و به عدن مهاجرت کرد. سپس حج گزارد و به عدن بازگشت و در آنجا میزیست تا در سال ۹۷۱ ه. ق. درگذشت. او راست: «المصباح فی شرح العدة والسلاح» و «الدرة الزهبة فی شرح الرحیة» و «حقیقة التوحید» در رد بر طائفة ابن عربی، و «الفتاوی» و «معرفة الاوقات و سمت القبلة و معرفة الساعات» و رساله ای در «علم حساب» و «علم المساحة» و رساله ای در «العمل بالربع المجیب» و «ظل الاستواء» و «الجدول المحققة المحررة». ارجونزها و اشعاری هم دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۷۱).

بامخرمه. [مَ رَ مَ] (إخ) لقب طوسی بن عبدالله بن احمد مورخ و فقیه اهل عدن است. او پسال ۸۷۰ ه. ق. بدینا آمد. تاریخی مطول که بر طبق طبقات و سنین تنظیم شده است به ترتیب تاریخ ذهبی دارد و از ابتدای هجرت شروع میشود. کتاب دیگر او «مشتبه النسبة

الی البلدان» و «شرح صحیح مسلم» است. بامخرمه پسال ۹۴۷ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۳).

بامداد. (ا مرکب) داده بام. آفریده فروغ. بخشیده روشنایی. داده صبح. || بام. گاه صبح. صبحگاهان. مقابل مساء. بکرة. (ترجمان القرآن). وقت طلوع فجر. پیش از طلوع آفتاب. (آندراج). صبیحة. صباح. صدیع. صریم. (منتهی الارب). غدوة. بكرة. (نصاب الصبیان). أصبوحة. (مذهب الاسماء). فلق. غداة. بکور. وقت صبح. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۵۶). غُدُو. آبکار. مقابل عشی. بریم. شبگیر. صبح از وقت طلوع فجر تا طلوع آفتاب. (فرهنگ نظام). صبح زود. مابین طلوع فجر و برآمدن آفتاب. بین الطلوعین. (ناظم الاطباء):

گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد. ابوشکور.
امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق به نشکرده. کسائی.
هم اندر زمان برنشتند شاد
غو کوس برخاست از بامداد. فردوسی.
بشد دختر شاه را مژده داد

شد ایمن جم و بود تا بامداد. فردوسی.
گزیده سپید هم از بامداد
بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد. فردوسی.
ورا پهلوان گوهر و سیم داد
همان شب بیودند تا بامداد. فردوسی.

ده روز با او یصید بودم
هر روز از بامداد تا شام. فرخی.
روز مبارک شود آنرا که او
از تو ملک یاد کند بامداد. فرخی.

روی تو چون شبلیذ نوشکفته بامداد
روی من چون شبلیذ پژمریده در چمن. منوچهری.
آمد نوروز ماه می خور و می ده پگاه
هر روز تا شامگاه، هر شب تا بامداد.

منوچهری.
لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام
نخواست کرد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۰۹). همه شب برانندند و بامداد برنشتند، کوسها فروکوفتند. (تاریخ بهیقی).
غسل کرد و نماز جماعت بامداد بگزارد. (تاریخ بهیقی). دستوری دادیم، فردا صبح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد. (تاریخ بهیقی).

اختر سرسبز مگر بامداد
گفت زمین را که سرت سبز باد. اسدی.
چون بامداد شد دیگر باره بندویه با آن زینت
پادشاهی بر بام دیر آمد. (فارسانامه ابن بلخی

چ اروپا ص ۱۰۱).

تا رسم تهیت بود اندر جهان به عید

هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد. انوری.

آن ناله‌ای که فاخته میکرد بامداد

امروز یاد دار که فردا من آن کنم. خاقانی.

سبحه در کف می‌گذشتم بامداد

بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد. خاقانی.

پس او را با باغی نقل کردند تا بامداد بر آن

نمط که از حضرت فرمان رسد پیش گیرند.

(ترجمه تاریخ یمنی).

دختری این مرغ بدان مرغ داد

شیربها خواهد ازو بامداد. نظامی.

هنوز از جاه و دولت تا چه بیند

که روز دولتش را بامداد است.

شمس طبسی.

شب چو عقد نماز می‌بندم

چه خورد بامداد فرزندم. سعدی (گلستان).

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

سوم هر آینه در وی کند بلفظ نگاه. سعدی.

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا

تا بوستان بریزد، گلهای بامدادی. سعدی.

بوی گل بامداد نوروز

و آواز خوش هزارستان. (از ابداع الیدایع).

تصبیح؛ بامداد خفتن. (تاج المصادر بیهقی).

بامداد آمدن. (ترجمان القرآن). تصبیح؛ بامداد

شراب خوردن. اصطلاح؛ بامداد شراب

خوردن. صبحی کردن. تبکی، ابتکار؛ بامداد

آمدن. (منتهی الارب). بامداد از جای شدن.

(تاج المصادر بیهقی). سبزه؛ بامداد خنک.

بکور؛ بامداد برخاستن. (منتهی الارب).

ابکار؛ بامداد کردن. (ترجمان القرآن). مصبح،

اصباح؛ بامداد شدن. (تاج المصادر بیهقی).

بامداد در آمدن. انفجار؛ روشن گردیدن بامداد.

(منتهی الارب). وضع؛ سیدی بامداد. جهر؛

بامداد بی آگهی نزدیک کسی شدن. بامداد

روشن. (منتهی الارب).

— بامداد بر در کسی نشستن؛ به امید و

چشمداشت احسانی سحرگاه بر در خانه

منعمی مقام کردن. بر در ارباب خانه دنیا

نشستن که خواهه در آید و کرمی کند. به

انتظار خروج صاحبخانه صبحگاه بر در خانه

او جای گرفتن.

ای پردر بامداد پندار

فارغ چو همه خران نشسته. انوری.

— بامداد پگاه؛ صبح زود. بکره. (منتهی

الارب). شبگیر؛

همیگفت از بامداد پگاه

پیوزش بیام بر تو براه. فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه

بفرمود تا باز گردد سپاه. فردوسی.

چو شب روز شد بامداد پگاه

تیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.

خجسته باشد روی کسی که دیده بود

خجسته روی بت خویش بامداد پگاه.

فرخی.

واجب آن شد که بامداد پگاه

بر سر تخت خود نشیند شاه. نظامی.

— بامداد نخستین؛ فجر اول. صبح کاذب.

بامداد دروغین. بام بالا. صبح دروغین. (از

التفهیم بیرونی). دم گرگ. دنبال گرگ. و نیز

رجوع به بام بالا و ذنب السرحان شود.

— بامداد و شبانگاه؛ عصران، صرغان. بامداد

و شام. کزتان. (منتهی الارب).

— گاه بامداد؛ هنگام صبح؛

در تعجب مانده بودم زین قبل

تا پگاه بامداد از گاه شام. ناصر خسرو.

— گاه بامداد؛ گاه بامداد. هنگام صبح. پگاه؛

سرما هفتم گاه بامداد

بیامد بر شه زبان برگشاد. فردوسی.

— نماز بامداد؛ صلوٰۃ صبح. صلوٰۃ فجر. صلوٰۃ

غداۃ. دوگاه. (یادداشت مؤلف): امیر نماز

بامداد بکرد و روی بشهر آورد. (تاریخ بیهقی)

دیگر روز بار داد پس از نماز بامداد. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۴۰۴). تا وقت نماز بامداد

هفت فرسنگ برانده بودند. (تاریخ بیهقی).

|| از طلوع فجر تا ظهر را هم بامداد گویند.

(فرهنگ نظام). صبح. (بتعبیر متداول عامه که

در معنی مقابل عصر بکار رود) و از برخی

شواهد منقول در ذیل بامداد نیز این معنی

برمی آید. || بامداد وقت ظهر. (آندراج). اما

این معنی جای دیگر دیده نشد.

بامداد. (اخ) نام پدر مزدک است که پسرش

در زمان قباد ساسانی (۴۹۰ - ۵۳۱ م.)

خروج کرد. (فرهنگ ایران باستان پورداود

ص ۸). و بهمین سبب او را مزدک بامدادان

گویند نخستین کس که اندر جهان مذهب

معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم

پدید آمد، او را مزدک بامدادان نام بود و او را

موبد موبدان گفتند. روزگار ملک قباد که پدر

نوشیروان بود خواست که کیش گبران به زبان

آورد و راه نو در جهان گسترد. (سیاست نامه

ج اقبال ص ۲۳۷). در گزارش یک جمله

وندیداد (فرگرد ۴ بند ۴۹) از مزدک بامدادان

که بفرمان خسرو اول کشته شد نام برده شده

است. (مزدیسنا و ادب پارسی دکتر معین

ص ۷). بامداد بمعنی داده و بخشیده و آفریده

فروغ است و نام پدر مزدک بوده که در عهد

قباد ساسانی ظهور کرد و «ان» در این کلمه

بجای یاء نسبی است که در بسیاری از کلمات

پهلوی آمده است مثل زرتشت سپنتمان یا

آزرباد مهر اسپندان و اردشیر بابکان. (از

خرده اوستا ص ۹۹). و رجوع به مزدک و

رجوع به بامداد شود.

بامداد. (اخ) (کوه...) بامداد کوه. حمداالله

مستوفی گوید کوه بامداد به لر کوچک
(لرستان) است و در زیده التواریخ آمده که بر
آن سنگ که بجای هیمه بکار میدارند (=)
زغال سنگ)، اما از بخار و دودش جانوران
میگیرند. (از نزّه القلوب ج لیدن مقاله سوم
ص ۱۹۲). در حدود بامداد کوه سنگی است
که بدان نان و آش میتوان پخت و از رانحه آن
جانوران میگیرند. (تاریخ گزیده نسخه ج
عکسی ص ۵۵۷).

بامدادان. (ا مرکب) مرکب از بامداد
بعلاوه «ان» که بگفته شمس قیس رازی در
المعجم حرف تخصیص است. رجوع به آن در
این لغت نامه شود. صبح. بامداد. بام. وقت
طلوع فجر را گویند. سحرگاهان. (از فرهنگ
شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). هنگام بامداد. گاه
بامداد. وقت صبح. صبحگاهان. پگاه.
منسوب به بامداد است چه الف و نون در
فارسی پهلوی بمعنی نسبت است. (از فرهنگ
نظام):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کרוخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ.
رودکی.

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت. رودکی.
چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو. فردوسی.
بیود آن شب و بامدادان پگاه
به آرام بر تخت بنشست شاه. فردوسی.
چو شب روز شد، بامدادان، پگاه
تیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
بیود آن شب و بامدادان پگاه
سوی پیشه رفتند شاه و سپاه. فردوسی.
بامدادان برچکک چون جاشنگاهان برشخ
نیم‌روزان بر لبینان، شامگاهان بردن.

منوچهری.
بامدادان بر هوا قوس قزح
بر مثال دامن شاهنشاهی. منوچهری.
بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه.
منوچهری.

چو خواهد بود روز برف و باران
پدید آید نشان از بامدادان. (ویس و رامین).
یک روز شراب میخورد [مسعود] و همه شب
خورده برد، بامدادان در صفهای بزرگ بارداد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۸).
سلامی ز گیتی به سوی تو آید
پگه ز آن کند بامدادان سلامت. انوری.
بامدادان همه شیون به سر بام برید
زآتشین آب مزه موج شرر بگشاید.
خاقانی.

بامدادان که یک سواره چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد. خاقانی.

بامدادان روز چون سر برزند
بر همه یکسان در آید شامگاه.
خاقانی.
بیا تا بامدادان ز اول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز.
نظامی.
بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک فرش خود بنوشت.
نظامی.
که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر.
نظامی.
بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار.
سعدی.

بامدادان نه جایگاه ستیز
که تحمل کند، نه پای گریز.
سعدی (هزلیات).
شب پراکنده خسب آنکه بدست
نبود وجه بامدادانش. سعدی (گلستان).
ز مدھوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت.

سعدی (بوستان).
بامدادان فرمود [بعقوب لیث] که منادی کنید.
(تاریخ سیستان).
— نماز بامدادان؛ نماز صبح. دوگانه. رجوع به
نماز بامداد شود.
نماز بامدادان کرد باید
سه جام یک منی خوردن حرامست.

منوچهری.
بامدادان. (ص نسبی) منسوب به بامداد
پدر مزدک.

— مزدک بامدادان؛ مزدک پسر بامداد. و
رجوع به بامداد شود.

بامداد کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) صبح
زود برخاستن. شکیب کردن. بُکور. (تاج
المصادر بیهقی). ابتکار. (تاج المصادر بیهقی).
فکع. (منتهی الارب). ابتکار. (تاج المصادر
بیهقی). تصبیح. (دهار). غُدُو. (تاج المصادر
بیهقی). تیکیر. (تاج المصادر بیهقی). اغتداء.
(منتهی الارب).

— شب را بامداد کردن؛ شب را سحر کردن.
صبح رسانیدن شب. شب را پایان بردن.
شبهه که بی توام شب گور است در خیال
و ربی تو بامداد کم روز محشر است.

سعدی.
بامداد کوه. (اخ) رجوع به بامداد (کوه...) شود.

بامدادی. (ص نسبی) منسوب به بامداد.
(ناظم الاطباء).

— باد بامدادی؛ باد صبح. نسیم صبح.
ای باد بامدادی خوش میروی به شادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی.

سعدی (طبیات).
— خواب بامدادی؛ فحه. صَبَحَه. (منتهی
الارب). آن خواب که تا برآمدن آفتاب کشد.

— شراب بامدادی؛ صبح. (منتهی الارب).
— گلهای بامدادی؛ گلهای صبحگاهی. گلهای
صبح بشکفتند. گلهای صبحگاهان بخندند.
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی.

سعدی (طبیات).
— نسیم بامدادی؛ نسیم صبحگاه. باد صبح.
بامدادین. (ص نسبی) ^۱ بامدادی. منسوب
به بامداد.

— صبح بامدادین؛ صبح نخستین.
چون گوئیش که حجت تا نیمشب نخسبد
و ندر نماز باشد تا صبح بامدادین.

ناصر خسرو.
— نماز بامدادین؛ نماز صبح. و وقت نماز
بامدادین از اوست (از صبح دوم). (التفهیم
بیرونی). رجوع به نماز بامداد و نماز بامدادان
شود.

بامداد. (اخ) (لهجهای یا صورتی از بامداد)
نام پدر مزدک است و نامی ایرانی است. (از
ایران در زمان ساسانیان ص ۳۶۴). رجوع به
بامداد و نیز رجوع به مزدک شود.

بام دژ. [دَ] (اخ) نام یکی از ایستگاههای
راه آهن تهران به اهواز است. این ایستگاه در
دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان
اهواز واقع و مسافت آن تا تهران ۷۷۵ هزار
گزار است. ساکنین آن اغلب کارمندان راه آهن
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). نام
ایستگاه شماره ۴۸ راه آهن جنوب است که
قلعه سحر نامیده میشد. (لغات مصوب
فرهنگستان ایران).

بامداد آباد. [مَ] (اخ) دهی است از دهستان
حومه بخش خاش شهرستان سراوان که در
جلگه واقع است. ناحیه ایست گرمسیر و
دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین
میشود. محصول عمده آن غلات و شغل
مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

بامردنی. [مَ دَ] (اخ) قریه‌ای از نواحی
نبنوی از توابع موصل و در جانب شرقی آن.
(از معجم البلدان).

بامردی. [مَ دا] (اخ) قریه‌ای است از توابع
بلیخ از نواحی دیار مضر بین رقه و حران در
جزیره. (از معجم البلدان).

بامرکلا. [مَ کَ] (اخ) دهی است از دهستان
دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۲
هزارگزی شمال خاوری آمل در دشت واقع
است. ناحیه ایست دارای آب و هوای معتدل
مرطوب و ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه
هراز و چشمه تأمین میشود. محصول عمده
آن برنج و صیفی و شغل مردمش زراعت
است. معصوم زاده‌ای در آنجا مدفون است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). از دیه‌های

دابو از توابع آمل است. (از ترجمه مازندران و
استرآباد رابینو ص ۱۵۲).

بامروت. [مَ رُؤ] (ص مرکب) (از: با+
مروت) که مروت داشته باشد. جوانمرد برابر
لامروت. (صوت اصلی کلمه مروت در زبان
عربی مروء است): خجند با کشت و برز
بسیار است و مردمانی بامروت. (حدود
العالم). و مردمان این شهر (حمص) پاک‌جامه
و بامروت و نیکوروی‌اند. (حدود العالم).
مردمانی‌اند (مردم گرگان) درشت صورت و
جنگی و پاک‌جامه و بامروت و میهمان‌دار.
(حدود العالم). و رجوع به مروت شود.

بامره. [زَه] (ا مرکب) ^۲ بام راه. راه بام. پلکان
که بدان بیام روند. (از فرهنگ شعوری ج ۱
ص ۱۹۲). زینه. (آندرداج). رازینه (مخفف راه
زینه). (از ناظم الاطباء). نزدیکان.

بامره. [مَ زَ] (اخ) صورتی از اِسومره. و آن
کنیه ابلیس است. (آندرداج). شیطان.
ابوخلاف:

نیست اندر جهان نکونفسی
ناکسی مانده چرخ را نه کسی
اندین کارگاه بامره
تو به لاحولشان مشو غره.

سنائی (از شرح حدیقه).
بامری. [مَ] (اخ) نام طایفه‌ای از طوایف
بلوچستان ناحیه بمپور و مرکب از ۳۰۰
خانوار است. (از جغرافیایی سیاسی کیهان
ص ۹۹).

بامزد. [زَ] (ا مرکب) که در بام زده شود.
[اوتبی که نوازند. (فرهنگ نظام). و مرکب
است از آن طبل که در بام (بامداد) زنند، و
توان بود که آن طبل باشد که صبح و ظهر و
شب بر بام می‌نواختند. (از فرهنگ نظام).
کوس و تقاره که گاه بامداد بر در سلطان
نوازند. (انجمن آرای ناصری) (آندرداج)
(فرهنگ رشیدی):

بامزد حسن تو زد آسمان
نامزد عشق تو آمد جهان
کمال اسماعیل (از فرهنگ نظام ^۳) (از فرهنگ
ضیاء).

نزنم بامزد لهر و در کام که من
سر به دیوار غم آرم چو بصر بازکنم.
خاقانی.

ما و شکر ریز عیش کز در خمار
بامزد خرمی به بام برآمد.
خاقانی.
[اکوس. تقاره. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)
(هفت قلمز). [انام آهنگی است در موسیقی و

۱- از بامداد + ین ادات، نسبت.

۲- از بام + ره، مخفف راه.

۳- این شعر را انجمن آرای ناصری و آندرداج

از خاقانی دانسته‌اند.

مسلماً همان بامشاد است. (یادداشت مؤلف).
بامزگی. [مَ زَ / زِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی بامزه. کیفیت بامزه. طعم خوش داشتن. خوش طعم بودن غذا. مزه داشتن. و رجوع به مزه شود. || خوش مزگی. طبیعت. خوش طبعی. شوخ بودن. (یادداشت مؤلف).
بامزه. [مَ زَ / زِ] (ص مرکب)^۱ دارای طعم خوش. (حاشیه برهان قاطع چ معین). و لذیذ. خوش مزه. خوشگوار. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارباب). صاحب طعم. که طعم خوش دارد. خوش طعم:
 جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست.
 ناصر خسرو.

|| خوش آیند:

دگر دانشمند کو از بزه

ترسد چو چیزی بود بامزه. فردوسی.
 || شوخ. خوش طبع. باطبیعت. مزاح. || عجیب.
بامس. [مَ] (لا ظاهر مرکب از «با» مخفف بابا و «مس» بمعنی بزرگ و مه. این کلمه در تداول زرتشتیان یزد معنی پدر بزرگ و جد دارد.

بامس. [مَ / مْ] (ص) پامس. شخصی را گویند که از بودن در شهری و دیاری که غیر وطن اوست دلگیر شده و به تنگ آمده باشد و بنابر ممانی تواند از آنجا به جای دیگر رفت. (آنندراج) (هفت قلزم) (فرهنگ جهانگیری). کسی که در یکجا بیکار و بی شغل مانده عقب کار در محل منظور خود نرود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۷). پای بسته و بیچاره که نه اندر مقام نفع بیند و نه اندر شدن و نه ره شناسد. (فرهنگ اسدی). شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید. گویا آن را به مس یعنی به زنجیر کرده باشند. (فرهنگ رشیدی). پای بسته و بیچاره باشد و آمدن و رفتن نتواند. (صاحح الفرس). کسی که در ولایتی گرفتار شده باشد لیکن از جهت موانع نتواند از آن دیار سفر کند. صاحب فرهنگ نظام نویسد: بعضی از این جهت «م» را در آن مفتوح داشتند که لفظ بامس را مرکب از با و مس بمعنی زنجیر و بند دانستند، لیکن من ضبط مؤلف جهانگیری را که با ضم میم است ترجیح دادم. چه مس با ضم بمعنی مانع است. (از فرهنگ نظام). اما صاحب فرهنگ رشیدی گوید درست مع فتح مقابل است نه ضم چنانکه گمان برده اند. (از فرهنگ رشیدی). دلگیر. دلتنگ. مقیم یا لازم جایی که از آنجا نتواند رخت پرستن و رفتن. عاجز. لنگ. فرومانده:
 خدایگانا بامس به شهر بیگانه
 فزون از این نتوانم نشست، دستوری. دقیقی.

از شرف فر و جاه بر فلک سادسید
 در چمن باغ لاهو یاسمن و نرگسید
 با همه سنگ و رنگ^۲ پییده و بامسید
 خود بخود از یکدیگر راز نهان بررسید.
 سوزنی.

پادشاه شرع و دین قاضی القضاة
 عقل پیش طبع او بامس بود
 مادح تو چون تویی باید بزرگ
 گرچه آراینده گل خس بود. سید اشرف.
 || کسی را گویند که در وطن پای بند و عاجز شده باشد و در غایت عسرت و پریشانی گذراند. (آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کسی باشد که در وطن به جان رسیده بود و سفر نتواند کردن و بیچاره و پای بسته بود. (فرهنگ ابویهی).

بامستان. [مَ] (اخ) ده کسوجکی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۴۹ هزارگزی شمال خاوری بستک و دماغه خاوری کوه سیاه واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بامستون. [س] (لا) ایوان. بالاخانه. (ناظم الاطباء). خانه بالایی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). || غرغه سر ناپوشیده. الغرقة بلاسقف. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱).

بامسر. [س] (اخ) دهی است جزء دهستان سریند سفلی بخش سریند شهرستان اراک که در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر آستانه و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی در کوهستان واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بن شن و پنبه و انگور و عسل و شغل مردمش زراعت و گله داری و قیالچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بامسر. [س] (اخ) نام کوهی از کوهستانهای لاریجان که در نقشه اشتال^۳ و دمو رگان مندرج است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۰۹).

بامسست. [س] (ص مرکب) که بام ناستوار دارد. که بام استوار و محکم ندارد. || مسجاًز آدم غیر محکم و سست اخلاق. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

بامسلک. [مَ لَ] (ص مرکب) (از: با + مسلک = راه و روش) که دارای راه و روش باشد. صاحب عقیده.

بام سی. [مَ] (اخ) ده کسوجکی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار که در ۱۰ هزارگزی جنوب باختر رامسر برکنار راه عمومی در دشت واقع است و ۴۹ تن سکنه دارد. شغل عمده مردم آن گله داری و چوب تراشی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).
بامشاد. (اخ) نام خنیا گری در زمان خسرو پرویز. (یادداشت مؤلف). نام مطربی است که او نیز مانند باربد عدیل و نظیر نداشته. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری) (هفت قلزم) (از انجمن آرای ناصری). مطربی است. وجه تسمیه آنکه بامداد چنان می نواخت و می خواند که همه کس را شاد میکرد. (فرهنگ رشیدی). مطربی بوده از امثال باربد. (آنندراج). مطربی در قدیم که در نواختن مشهور بوده. (فرهنگ نظام). نام نوازنده های معروف. (ناظم الاطباء). از موسیقیدانان و مطربان زمان خسرو پرویز ساسانی بوده است اما احوال این خنیا گر چنانکه باید روشن نیست. (از فهرست اعلام دیوان منوچهری چ دبیر سیاقی):
 بلبل باغی به باغ دوش نوازی برد
 خویش از باربد، نیکتر از بامشاد. منوچهری.
 || اظهار نام آهنگی نیز هست بمناسبت نام خود آهنگساز. بامزد. آهنگ موسیقی. (لغت نامه ذیل آهنگ).

بام شکسته. [ش ک تَ / تَ] (ص مرکب) که بام درهم فرو ریخته دارد. که بام نادرست و خراب دارد. بام فرو ریخته. شکسته بام. خراب. ویران:
 یارب کی بینم آسیای فلک را
 آب زده، سنگ سوده، بام شکسته.

خاقانی.
 || (بااضافه) بام ویران و درهم فرو ریخته.

بام صفی آباد. [م صَ] (اخ) نام محلی به سبزوار. و رجوع به بام شود.

بامعرفت. [مَ رَ] (ص مرکب)^۴ که معرفت دارد. || در اصطلاح عوام و بخصوص داش مشتی ها آنکه حقوق و مراسم فتوت و جوانمردی را رعایت کند. لوطی و داش مشتی عارف و واقف به آئین جوانمردی. و رجوع به معرفت شود.

بامعنی. [مَ نا / نی] (ص مرکب)^۵ که معنی دارد. معنی دار. مقابل بی معنی. بامغز. مقابل مهمل. مقابل ناستوار و نادرست و در اصطلاح صوفیان و شاعران خوب و شایسته. غیر عامیانه. آنچه پیش پا افتاده نباشد. اصل: رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم از گفتن بامعنی وز لفظ چو شکر.

ناصر خسرو.

آنچه بامعنی است خود پیدا شود

۱ - در پهلوی: پامچک pa-mēcak. (حاشیه برهان قاطع چ معین).
 ۲ - ن: باهمه سنکیدو رنگ.
 ۳ - Stahl. 3

۴ - از با + معرفت. ۵ - از با + معنی.

و آنچه بی معنی است خود رسوا شود.

مولوی.

فلان آدمی بامعنی است؛ مبانی عقلی و تربیتی و آداب دانی استواری دارد.

بامعیار. [م] (ص مرکب) ^۱ سخته. که معیار دارد. بقاعده. مرتب و منظم. سنجیده:

سخن باید که بامعیار باشد

که پرگفتن خران را بار باشد. نظامی.

و رجوع به معیار شود.

بامغز. [م] (ص مرکب) ^۲ که مغز دارد. مغزدار: لیب. بامعنی. آکنده به معنی. قرین معنی. استوار. پر مغز:

مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت

سخنهای بامغز و فرخ نبشت. فردوسی.

نیامدش بامغز گفتار اوی

سرش تیز تر شد به آزار اوی. فردوسی.

بدو گفت موبد که اندیشه کن

کز اندیشه بامغز گردد سخن. فردوسی.

|| عاقل. خردمند:

دو مردیم هر دو دلیر و جوان

سخنگوی و بامغز دو پهلوان. فردوسی.

|| که در درون لب دارد. که همه پوست و قشر

نیست. که آکنده به لب است؛ گردوی بامغز

(مغزدار)، که داخل قشر سخت دانه روغنی

خوردنی دارد؛ گندم بامغز (مغزدار)؛ که همه

قشر و پوست نیست و ماده نشاسته‌ای و

خوردنی دارد. هسته زردآلوی بامغز

(مغزدار)؛ که در درون هسته ماده نرم خوراکی

دارد. امخاخ، امشاش؛ بامغز شدن استخوان.

(منتهی الارب). الباب؛ بامغز شدن کشت. (تاج

المصادر بیهقی).

بام غلطان. [غ] (ا مرکب) بام غلطان. قطعه

سنگی بشکل استوانه تراشیده و دسته‌ای از

آهن بر آن تعبیه کرده، و آنرا فراز بامهای گلی

گردانند تا سقف گلین بام هموار و فشرده شود

و آب باران بسبب سختی قشر گلین بدرون

نفوذ نکند و از ناودان به پایین رود. رجوع به

ماده بعد شود.

بام غلطان. [غ] (ا مرکب) بام غلطان.

بام گلان. سنگ گردی که به روی بام غلطانند.

(ناظم الاطباء). پارهمسنگی است که آنرا

استوانه‌ای شکل تراشند و در دو سر آن

فرو رفتگی ایجاد کنند تا دو سر قطعه آهن

منحنی در آن دو فرو رفتگی قرار گیرد و

با کشیدن آن قطعه آهن که متصل به سیم یا

ریسمانی است، سنگ بگرد خویش در

حرکت آید و گل اندود نیم خشک یا قشر گلین

سقف را در هم کوبد و هموار سازد و سخت

کند تا آب باران بدرون سقف نتواند شد و

سوی ناودان دود و از آن فرود آید. غلطک.

لوع. (فرهنگ نعمه الله).

— مثل بام غلطان؛ در مثل کسی را گویند که

چاق و فربه و کوتاه باشد، بخصوص در زن.

(یادداشت مؤلف).

بام غلطان زدن. [غ ز د] (مص مرکب) بام را با بام غلطان صاف و مسطح و در هم

کوفته کردن. غلطانند بام غلطان بر پشت بام

تا صاف و مسطح و در هم کوفته شود.

بام فراخ. [م ف] (ترکیب وصفی، مرکب)

بام گشاده رواق. (مجموعه مترادفات). کنایه

از فلک نهم است که عرش باشد. و رجوع به

بام شود.

بامکان. (اخ) دهی است از دهستان کذاب

بخش خرف‌آباد شهرستان یزد که در ۱۲

هزارگزی باختر خرف‌آباد و ۷ هزارگزی راه

ندوشن واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با

آب و هوای معتدل و ۲۲۰ تن سکنه. آب آنجا

از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن

غلات و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی

زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بامکنت. [م / م ن] (ص مرکب) ^۳ که مکنت

دارد. ثروتمند. پولدار. ملاک. صاحب ثروت.

و رجوع به مکنت شود.

بامگاه. (ا مرکب) گاه بام. هنگام صبح

صبحگاه. (فرهنگ نظام). بامداد. (آندرداج).

صبح. علی الصباح. (ناظم الاطباء):

به من شراب میماید بامگاه مبادا

که مست گردم و از دیدن تویی خبر افتم.

سنجراکشی.

|| فردا صبح. (ناظم الاطباء). اما این معنی

مخصوص این نسخه است.

بام گردان. [گ] (ا مرکب) بام غلطان.

(ناظم الاطباء). سنگی که بر پشت بام غلطانند

تا قشر گلین آن سخت شود. بام گلان. بام

غلطان. رجوع به بام غلطان شود.

بام گلان. [گ] ^۴ (ا مرکب) سنگی باشد

مدور و طولانی تراشیده که فراز بامهای خانه

غلطانند تا بام سخت و محکم شود. (از برهان

قاطع) (آندرداج). سنگ گردی که روی بام

گردانند. بام غلطان. (ناظم الاطباء). و رجوع به

بام غلطان شود.

باملاحت. [م ح] (ص مرکب) ^۵ که ملاح

دارد. نمکین. نمک‌دار. بانمک.

|| خوش سخن. طپیت‌گوی. ملیح.

بامن. [م] (ا) نام انسانی افسانه‌ای در

روایات هندی که دو دست و دو پایش به

تتاسب بدنش کوتاه باشد. و یکی از اسماء

باسدیو است. (باسدیو از بتان مشهور هند بوده

است). رجوع به مالهند بیرونی ص ۶۲، ۶۳.

۱۹۹۸، ۲۰۱۰، ۲۰۱۱.

بامناعت. [م ع] (ص مرکب) ^۶ که مناعت

دارد. بلندطبع منیع طبع. بلندهمت.

بامن پزان. [م پ] (ا) در آثار هندی

انسانی که بعلت کوچکی و کوتاهی اعضاء اندامهای وی بهم کشیده باشد و اعضاء کوتاه داشته باشد. (از مالهند بیرونی ص ۶۳ س ۴) و رجوع به بامن شود.

بامنچ. [م] (اخ) همان بامنین است که دهی است از نواحی بادغیس، و منسوب به آن

بامنجی است. (از معجم البلدان) (مرآت

البلدان ج ۱ ص ۱۶۱).

بامنچی. [م] (ص نسبی) منسوب به بامنچ و بامنچ همان بامنین است از نواحی هرات.

(از معجم البلدان).

بامنچی. [م] (اخ) ابوالفنائم اسعدبن

احمدبن یوسف بامنچی از خطباء است و در

صفر ۵۴۸ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بامنچی. [م] (اخ) ابونصر الیاس بن احمدبن

محمود صوفی بامنچی از رواة بود و ابواسعد

ازو حدیث شنید. در حدود ۴۶۰ ه. ق. بدینا

آمد و در سال ۵۴۲ ه. ق. درگذشت. (از معجم

البلدان).

بام‌نشین. [ن] (ف مرکب) که مقیم بام

باشد. که بر بام منزل سازد. ملازم بام.

|| فرهنگ ناظم الاطباء به این کلمه معنی

مخروبه و خرابه و ویران شده داده است، اما

استوار نمی‌نماید.

بام‌نورد. [ن] (ف مرکب) ^۷ آنکه بام

نوردد. آنکه بام را طی کند. آنکه بر بام رود

بزدبان. || (ا مرکب) آنچه بدان بر بام شوند.

زینه. پایه. نزدبان. آنچه طول (ارتفاع) بام را

بسدان نوردند. (آندرداج) (التجمن آرای

ناصری). و رجوع به نوردیدن شود.

بامنیر. [م] (اخ) دهی است از دهستان کاکلی

بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۲۰

هزارگزی جنوب خاور خورموج و حاشیه

جنوبی رود مند در جلگه واقع است.

ناحیه‌ایست گرمسیر و دارای ۱۷۹ تن سکنه،

آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمده

آن خرما و غلات و تنباکو و شغل مردمش

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۷). قریه‌ای است دوفرسنگی شمالی کاکلی. (از

فارسنامه ناصری).

۱- از با+ معیار. ۲- از با+ مغز.

۳- از با+ مکنت (بضم) بمعنی قوت و شدت و

مکنت بکسر بمعنی تمکن و منزلت داشتن

است در نزد بزرگان. و در تداول عامه

فارسی‌زبانان بیشتر در معنی اخیر بکسر میم

تلفظ کنند.

۴- در دههای کرمان با فتح و کسر گاف هر دو

تلفظ کنند. و در خراسان با کسر گاف و تشدید

لام.

۵- از با+ ملاح. ۶- از با+ مناعت.

۷- از با+ نورد.

باموت. (اخ) از مرتفات بعل و آن مکانی است در مملکت مواب، گمان میبرند که همان محلی است که الان آنرا کوه اتاروس گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

باموج. [م] (ص مرکب) (از: با + موج). موجدار. متموج. موج. شکن دار. باشکن. و رجوع به موج و موجدار شود.

بامون. (ص) نامرد. (آندراج). مخنث. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (ناظم الاطباء). ولی ظاهراً باید مصحف مابون باشد:

نمائد آبرو در دادن کون

که مردی برنی آید ز بامون. (۲)

|| مغلم. (آندراج) (از فرهنگ شعوری).

|| الوطی. (آندراج). || شرور. (ناظم الاطباء).

|| بزدل. (آندراج). کم جرأت. (ناظم الاطباء).

بامه. [م / م] (ل) ریش دراز و بزرگ و انبوه

باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ریش انبوه.

(فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| (ص) دراز ریش. (برهان قاطع)

(آندراج). بلمه نیز گویند. (فرهنگ خطی) (از

فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۲). (شرفنامه

منیری). مقابل کوسه. (از انجمن آرای

ناصری). محتمل است که مصحف یا صورت

دیگری از بلمه باشد. (یادداشت مؤلف). و آنرا

بلمه نیز گویند ظاهراً یکی تصحیف دیگری

است. (فرهنگ رشیدی). کسی که ریش دراز

و انبوه دارد و کوسه نیست و نام دیگرش بلمه

است. (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء). ریش

تیه. لحنیانی. ریشو. گرد ریش. کلان ریش.

ریش آور. پرریش. تهریش. بزرگ ریش.

بامهات. [م ب] (ص مرکب) ^۱ که مهات

دارد. مهیب. باهیت. و رجوع به مهات شود.

بامهر. [م] (ص مرکب) ^۲ مهربان. بامحبت. و

رجوع به مهر شود.

بامهر. [م] (اخ) — قریه‌ای است در راه

طبرستان که تارای یک منزل فاصله دارد. (از

معجم البلدان) (مرآت البلدان ص ۱۶۱).

بامهور. [م] (اخ) نام شهری بوده است در

هفت فرسنگی دو دهی از بلاد هندوستان. (از

ماللهند ص ۹۹).

بامی. (اخ) نام شهر بلخ است. (ناظم الاطباء).

لقب شهر بلخ است. (برهان قاطع) (فرهنگ

جهانگیری). لقب قدیمی شهر بلخ (از فرهنگ

شعوری ج ۱ ص ۱۹۸) (فرهنگ نظام). لقب

شهر بلخ بود و بلخ بامی می‌گفتند یعنی بلخ

درخشان. چه بامی به فرس قدیم بمعنی

درخشیدن بود و کلمه بامداد نیز از آن ریشه

است. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص ۵۸). نام

قدیم بلخ بوده است. (از قانون مسعودی ج ۲

ص ۵۷۲). لقب شهر بلخ است از بناهای

کیومرث پیشدادی و کیکاوس در عمارت آن

افزود چندی تختگاه گشتاسب و محل آتشکده نوبهار [بود]. در عهد اسلام چنان آباد شد که آنرا المبلاد خواندند و قبه الاسلام نامیدند، چنگیزخان در آن شهر قتل عام نمود. اکنون قلیلی از آبادی آن باقی است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). محل بلخ در خاک افغانستان و مزارشریف نزدیک آن است. بجهت نسبت بامیان، بلخ را بامی خوانده‌اند. (از انجمن آرای ناصری). شهر بلخ به مناسبت نوبهار در ادبیات ایران نامبردار است و آنرا به مناسبت نزدیکی با بامی (بامیان) بلخ بامی می‌گفته‌اند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۲۳):

چو از بلخ بامی به جیحون رسید

سپهدار لشکر فرود آورد. دقیقی.

بدو گفت چندین چرا ماندی

خود از بلخ بامی چرا راندی. دقیقی.

چو از بلخ بامی به جیحون کشید

سپاهی که هرگز چنان کس ندید. فردوسی.

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار

از در نوشار رفتی یا ز باغ نوبهار. فرخی.

شود عالم چنان معمور از انصاف تو کآسان

توان از بلخ بامی شد به بام مسجد اقصی.

سوزنی (از جهانگیری).

شد آواز نشاط و شادکامی

ز مرو شاهجان تا بلخ بامی. نظامی.

|| از دو شعر ذیل شاهنامه چنان برمی آید که

بامی نام ناحیتی نیز بوده است:

همه کاخ پرموید و مرزبان

ز بلخ و ز بامی و از هر کران. فردوسی.

چغانی و بامی و ختلان و بلخ

شده روز برهر کسی تار و تلخ. فردوسی.

و رجوع به بامیان و بلخ شود.

بامیاء. (ا) بامیاء. نام گیاهی است از طایفه

پنیکیان، دارای میوه‌های خوراکی با لعاب

بسیار ^۳. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰۳).

نوع گیاهی است که میوه آن به شکل دانه‌های

فلفل فرنگی مخروطی شکل است و آنرا در

خورشها بکار دارند. || نوعی شیرینی از

جنس زولبیا (زلیبیه، زلیبیا زلیبا) که چون

شکل میوه بامیاء دارد بدین نام خوانده شده

است. رجوع به بامیه شود.

بامیان. (اخ) نام قصبه‌ایست که در کوههای

آن دو بت سرخ و اکهب (سپید به تیرگی مایل،

خنک) ساخته شده است که هریک هفتاد

ذراع طول دارند. (از قانون مسعودی

ابوریحان ج ۲ ص ۵۷۳). نام ولایتی است در

کوهستان مابین بلخ و غزنین. در هر یکی از

کوههای آن ولایت صورت دو بت ساخته

بوده‌اند که یکی را خنگبت و دیگری را

سرخبت می‌گفته‌اند. (برهان قاطع). نام شهری

به شمال شرقی افغانستان. (یادداشت مؤلف).

نام شهری است به میان کابل و بلخ به جهت نسبت او، بلخ را بامی خوانده‌اند و در میان کوهی است و در آن کوه دو صورت است از سنگ تراشیده و از کوه برآورده، گفته‌اند که ارتفاع هریک از آنها بقدر شصت ذرع میشود و عرض آن شانزده ذرع و میان آنها مجوف است چنانکه از کف پایشان راه است، نردبان پایه‌ها ساخته‌اند که در تمام جوف آنها توان گردیدن، حتی درون سرانگشتان هریک، و این صور از غریب صنایع روزگار است و گفته‌اند که این دو بت را سرخبت و خنگبت نام کرده‌اند و گفته‌اند که سرخبت عاشق و مرد، و خنگبت معشوق و زن بوده، و بعضی این دو بت را لات و منات دانند و بعضی بعوق و یغوث خوانند و گفته‌اند قریب به این دو پیکر صورتی دیگر هست به شکل پیرنی و آنرا نسرم نام بوده. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج). بامیکان. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۰۴). شهری است برحد میان گوزگانان و حدود خراسان. (فرهنگ لغات شاهنامه). شهری است به خراسان بر حد میان گوزگانان و حدود خراسان و بسیار کشت و برز است و پادشاهی او را شیر خوانند و رودی بزرگ بر کران او همی گذرد و اندر وی دو بت سنگین است یکی را سرخبت خوانند و یکی را خنگبت. (از حدود العالم). نام الکهایست میان غزنه و بلخ و در قدیم بلخ را به او منسوب داشته بلخ بامی گفتندی. (از فرهنگ خطی) (از فرهنگ شعوری ج ۱). الکهایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده‌اند و بلخ بامی گویند. (فرهنگ رشیدی). بریکی از کوههای بامیان صورت دو بت کنده بودند یکی را خنگبت و دیگری را سرخبت می‌گفتند، و سرخبت و خنگبت نیز آمده است. (از فرهنگ اسدی). در بامیان مجسمه‌های عظیمی از بودا هست که در کوه کنده‌اند، در طاقچه‌هایی که مقر این پیکرهاست، تصاویری دیده میشود که سبک آن با نقوش مکشوفه در آسیای مرکزی شباهت دارد و از جهاتی هم شبیه نقوش کتیبه‌های ساسانی عهد شاپور اول است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۱). بامیان از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالادات «قب» و عرض از خط استوا «لدله»: هوایش سرد است. در ملک بامیان ولایتی است آهن‌کار خوانند (و معدن آهن است)، معدن بامیان چشمه است، از آنجا آب چنان برمی‌جوشد که به مسافتی آواز میتوان شنید و

۱- از با+ مهات. ۲- از با+ مهر.

چون بیشتر میرود منجمد میگردد گوگرد میشود... در بامیان چشمه‌ایست که هرچند نجاسات درو افکنند قبول نکند و برخسکی افتد و اگر خواهند که سنگ در میانش افکنند مگر بر کنار بتواند ایستد پای بلرزد و در او افتند و غرق شوند. (از تذهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۱۵۷ و ۲۰۷ و ۲۷۸).

شهر و ناحیه‌ایست واقع میان بلخ و هرات و غزنین، قلعه محکمی دارد، شهر کوچک لکن مملکت وسیع است، میانه آن و بلخ ده منزل مسافت و تا غزنین هشت منزل است. در بامیان بنائی است مرتفع که آنرا بر روی ستونهای بلند قرار داده‌اند و به ستونها صور جمع اصناف طیوری که خدا خلق فرموده نقش است، و در داخل عمارت مجسمه دو بت بزرگ است که آنها را در کوه تراشیده‌اند و اندازه آنها از بالای کوه تا پائین است، نام این دو بت یکی سرخ‌بد و دیگری خنگ‌بد است. گویند در دنیا نظیر این دو نتوان یافت. (از معجم البلدان) (از آثارالبلدان قزوینی ص ۱۵۴). اعتمادالسلطنه در مرآت البلدان گوید: بامیان از شهرهای افغانستان و در یکصد و بیست هزارگری شمال و مشرق کابل است. بنای شهر در قلعه کوهی است و دره‌های کوه به منزله کوچه‌های آن است. تقریباً دوازده هزارخانه در میان کوه و سنگ ساخته شده، به این معنی که کوه را مجوف نموده هر کس بقدر کفایت خود بطور سردابه خانه‌ای بنا نموده است. در سنه ۱۲۲۱ م/ ۶۱۸ ه. ق. چنگیزخان آنجا را قتل عام نموده ویران ساخت، مجدداً آنجا را بنا و مرمت نمودند. باز خراب شده است. در بامیان چندین مجسمه و هیکل بت هست که از سنگ تراشیده‌اند، دو مجسمه که بزرگتر از همه میباشد هریک پنجاه ارج طول دارد... چنگیزخان پس از آنکه بلخ را قتل عام کرد و طالقان را هفت ماه محاصره و فتح و قتل عام نمود و لشکر تولی‌خان به او ملحق شدند، سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه را تعاقب نموده به غزنین رانده، در میان راه به شهر بامیان رسید. مردم بامیان به سبب اعتماد به حصانت قلعه خود و بی‌اعتمادی به قول مغولها حصارى شده به مدافعه پرداختند، در بین محاصره تیری بر مقتل یکی از پسرهای جغتای، موتوجن که چنگیز زیاد به او علاقه داشت آمد و مقتول شد. چنگیزخان از این واقعه درهم و غضبناک شد و فرمان داد هرچه زودتر قلعه را تسخیر نمایند و بعد از فتح بر احدی ایفا ننمود حتی سگ و گربه که در آن شهر بودند طعمه شمشیر شدند، زنان حامله را شکم دریده و سر از تن جنین‌ها جدا میکردند، بعد از آنکه هیچ جنینده‌ای را زنده نگذاشت

حکم داد جمیع دیوارها و سقف خانه‌ها را با زمین مساوی کردند و شهر را «ماوبالغ»^۱ خواندند، یعنی شهر بدگفت کسی آنجا عمارت نکند. در آثارالباقیه مسطور است که بامیان در ۸۰ هزارگری کابل در دره‌های بین هندوکوه و کوه بابا واقع شده است، خرابه‌های آن بعد از واقعه چنگیز همچنان باقی ماند و بزبان محلی این ویرانه‌ها را غلفله خوانند. اما بت‌ها همچنان باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی). در دره بامیان در قلب سلسله هندوکش که تقریباً در وسط راه باختر و گندهارا واقع است، مجسمه‌های عظیم بودا و صومعه‌های آن در اطراف دره بامیان بوجود آمده است. بامیان باب نوینی از تأثیرات هنر آریائی را در عصر ساسانی باز میکند، سرستونها و تزئینات نیم‌تاجه تأثیرات ساسانی را در قرن چهارم و پنجم میلادی در بامیان و در دره‌های مجاور آن از دره ککرک بعد کمال رسانده است. این نقاشی‌های دیواری مربوط به بامیان در موزه کابل به معرض نمایش گذاشته شده است و تصویر شخصی را در کنار بودا نشان میدهد. در سقف معبد بامیان در دهلیز کتیبه‌هائی قرار دارد که در آن اشکال گراز بصورت ساده نقر شده است یا پرندehائی که پشت خود را بطرف یکدیگر گردانیده و سرهای خود را عقب گشته‌اند با نوک خود رشته‌ای مروارید گرفته‌اند. این‌ها نمودار هنر عصر ساسانی است که در طاق بستان هم نمونه دارد. درباره صحنه‌ای که قسمت فوقانی بودای ۳۵ گزی را مزین میسازد احتمال میتوان داد که این صحنه رب‌النوع ماه را نشان میدهد که دارای هاله بوده و دوردور آن شعاعهایی دیده میشود که بصورت دندانه‌اره نمایش یافته است. در دو طرف مجسمه رواق بودا خانواده‌های شهدادگان جلوه می‌نماید که عبارت از مردان و زنان و طفل‌های دارای هاله میباشند. کلاههایی به تقلید سبک ساسانی بر سر دارند و نقاشیها شباهت با نقاشیهای ناحیه دختر نوشیروان دارد که در ۱۲۰ هزارگری شمال بین قریه‌های اوهای و موهی در مجرای رودخانه خلم واقع است و از سبک ساسانی الهام گرفته است. (از مجله عرفان چ افغانستان شماره چهارم سال ۱۳۴۱ صص ۶۷ - ۶۹): [چنگیز فرمود] هیچ آفریده در آنجا (بامیان) ساکن نگردد و عمارت نکنند و آنرا ماوو بالغ نام نهاد، فارسی آن «دیه بد» باشد و تا این غایت هیچ آفریده در آنجا ساکن نشده است. (از جهانگشای جوینی ص ۱۰۵). و این پل بامیان در آن روزگار برین جمله نبود، پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته... (تاریخ

یهقی ج ادیب ص ۲۶۱).
استاده بدی به بامیان شیرى
بنشسته به عز در بشیر شاری^۲.

ناصرخسرو.

ای چرخ عنانم از سفر هیچ متاب
نامم ز سرندیب ده آیم ز سراب
هر شام ز بامیان دهم قرصی نان
هر بام ز شام ده مرا شربتی آب.

مجدالدین همگر (از ادوارد برون).
مدتها در ممالک بامیان کمر اقبال بامیان او
الف گرفته و دشمنان دولت خود را حلقه کم
طباب در گلولی انداخته... (باب الالباب ج ۱
ص ۴۱۹). ابوالعباس فضل‌بن احمد در حفظ
مسالك و ضبط اطراف ممالك از غزنه تا
حدود بامیان و پنجهر احتیاط بلخ بجای
آورد. (ترجمه تاریخ یمنی).
مردم نادان اگر حاکم داناستی
شحنه یونان شدی خنگ‌بت بامیان.

سیف اسفرنگ (از فرهنگ خطی).
دریاچه بامیان: دریاچه‌ای در کوهستان
بامیان هست که وسعت آن یک میل در یک
میل و واقع در دامنه کوه است و آب قریه که
در پائین کوه است از این دریاچه از سوراخ
تنگی منحدر میشود و بقدر ضرورت اهل آن
ده است و نمیتواند قدری این آب را زیاد و
مجری را وسیع نمایند. (از مرآت البلدان ج ۱
ص ۱۶۲).

ملوک بامیان: شعبه‌ای از سلاطین غور بودند
و نظامی عروضا در ملازمت مخدومین خود
یعنی ملوک بامیان در محاربه بین سلطان
سنجر و غوریان (۴۵۷ ه. ق.) حاضر شده بود.
(از مقدمه قزوینی بر چهارمقاله ص ۱۱).
ملوک غوریه دو طایفه بوده‌اند، یکی بمعنی
اخص که در خود غور سلطنت نموده‌اند و
پایتخت ایشان فیروزکوه بود دیگری ملوک
طخارستان در شمال غور که پایتخت ایشان
بامیان بود، سابق رسم بوده است اسم والی
ولایتی و ملک ناحیتی را به اسم آن موضع
اضافه میکردند، مانند ملک ناصرالدین
محمدمادین، ملک‌شاه وخش. شمس‌الدین
محمد بامیان، ملک تاج‌الدین تهرآن...
(تعلیقات لباب الالباب ج ۲ ص ۳۰۴). لهذا
ایشان را ملوک بامیان و غوریه بامیان نیز
گویند و هر دو سلسله را علی سبیل المجموع
آل‌شنسب و ملوک شنسبانه گویند. (تعلیقات
قزوینی بر چهارمقاله ص ۲). زبان بامیان و
تخارستان قریب به زبان بلخی است جز اینکه

۱ - در متن مرآت البلدان موسی بالغ آمده
است. از روی جهانگشای جوینی تصحیح شد.

۲ - کذا فی المتن و ظاهراً: بنشسته بدی به
غرچه [غرش] در شاری.

در آنها مغلقی است. (از سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۴۵ از احسن التقاسیم مقدسی). و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۲۲ و ۲۰۴ و ۳۲۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۶۶، ۷۳، ۱۱۰ و تاریخ سیستان ص ۲۷، ۲۱۶ و جهانگشا ج ۲ و انساب سماعی، بستان السباحة و آثار البلاد قزوینی و حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۳۹۸ و ۶۰۴ تا ۶۰۶ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ج ۴ ص ۶۶۸ (بستر بامیان). و ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۱۲۱ و تاریخ هرات و روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات شود.

بامیان. (ا) مردم بدنویس را گویند. (برهان قاطع). مردم بدنویس و غلط‌نویس. (ناظم الاطباء).

بامیره. [ز / ر] (ا) قدم. پاسبان. || دریچه دروازه. (ناظم الاطباء). اما در مآخذ دیگر دیده نشد.

بامیک. (اخ) صورت پهلوی بامی لقب شهر بلخ. رجوع به بامی و فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۰۴ شود.

بامیکان. (اخ) تلفظ کهن بامیان. ناحیتی است میان غور و غزنه و کابل. (حاشیه پورداود بر ج ۲ یشت‌ها ص ۳۲۶). بلخ رود از کوه‌پارسن به بامیکان می‌آید. (حاشیه پورداود بر ج ۲ یشت‌ها ص ۳۲۶). و رجوع به بامیان شود.

بامیمنت. [م م ن] (ص مرکب)^۱ که میمنت داشته باشد. میمون. مبارک. فرخنده. فرخنده‌یی. و رجوع به میمنت شود.

بامین. (اخ) نام قصبه‌ایست از اعمال هرات بر ناحیه بادغیس. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). ظاهرأ همان بامین است و البته غیر از بامی و بامیان معروف است که در نواحی شمال شرقی افغانستان امروزی است. و منسوب به بامین، بامنجی است؛

دیگر چو تو کیست چون تو گشتستی مفتی و فقیه بلخ و بامین را.

ناصر خسرو (دیوان). || صورت دیگری از بامی لقب شهر بلخ؛

گوی که فلان فقیه گفته‌ست آن فخر امام بلخ بامین. ناصر خسرو.

که بلاین بلخ بامینم

که غم‌آگین مرو شه‌جامن. روحی ولوالجی.

بامیه. [م / ی] (ا) بامیا. قسمی از بقولات است دراز به قدر یک انگشت یا بیشتر که از آن خورش پزند. (فرهنگ نظام). ثمر نباتی است و در بلاد مصر میشود، سیاه و صلب بقدر کرسنه و شیرین طعم و با اندک لزوجتی و در غلافی مخمس شکل و دو طرف آن اندک باریک و بر آن زغبی شبیه به زغب [کرک] لسان الثور (و هم بر تمام نبات آن و نبات آن

بقدر درخت ختمی و به هیئت آن در شعب و اغصان و لحاد اندک سرخ‌رنگ و برگ آن شبیه برگ دلاخ. و اهل مصر آنرا در خامی و نرمی با غلاف پخته با گوشت می‌خورند و بعد پخته شدن و صلب گشتن آرد کرده می‌خورند. (از مخزن الادویه ص ۱۳۲). و رجوع به بامیا شود. || قسمی شیرینی. گونه‌ای از زلبیا (زلبیا) که بشکل بامیا پزند. قسمی از شیرینی است که در شکل شبیه به بامیه است. (از فرهنگ نظام).

بامیین. [م] (اخ) بامین. بامین. قصبه‌ای باشد از اعمال هرات. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به بامین شود.

بان. (ا) سقف خانه از بیرون سو. بمعنی بام است که طرف بیرونی سقف خانه باشد. (برهان قاطع). بام. (فرهنگ شعوری). سقف خانه و پشت بام. (لغت محلی شوشتر). تبدیل بام است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (از فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری)؛

سرفروکن یک دمی از بان چرخ تازن من چرخ‌ها برسان چرخ. مولوی. شواهد از تداولت عامه: زمستان آمد لب بان، گفت: سلام علیکم بر همگان.

کفتر پرانی، بالای بانی... نویدیم نوزمان دیدیم هفت ساله عروس لب بان دیدیم.

— نردبان؛ نردبام. و رجوع به بام شود.

بان. (ا) ظاهرأ مبدل بام است که صورتی از فام بمعنی رنگ باشد. رنگ. لون. (آندراج). فام. وام.

بان. (ا) بیدمشک. (آندراج). مشک‌بید. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). خلاف بلخی. بید طبری. گریه بید. (یادداشت مؤلف). درختی است که گل و برگ آن خوشبوی است، عجم آن را بیدمشک خوانند در عربی قضیب‌البان گویند، و شعرأ قد محبوب را به آن تشبیه کنند. در این معنی بانک هم گویند «با کاف پارسی». (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). درختی کوتاه است و شکوفه‌اش مایه عرق بیدمشک. (نزهة القلوب). درختی است که گل آن خوشبوی است و آنرا بیدمشک گویند. (صاح الفرس). نوعی از درخت مشهور به سرو. (لغت‌نامه مقامات حریری)؛

زبان و ارغوان و اقحوان و ضیمران نو جهان‌گشته‌ست از خوشی بسان لات والفری. منوچهری. و نیز رجوع به درختان جنگلی ثابتی ص ۲۴ شود.

بان. (ا) درختی است. (شرفنامه منیری). درخت حب‌البان خوانند و در فارسی تخم غالیه گویند و آن مانند پسته می‌باشد لیکن زود می‌شکند و عربان فستق‌الهاویه خوانند.

(برهان قاطع). درختی است که بر آن خوشبو است. اما در پارسی بانک خوانند با فتح نون. (انجمن آرای ناصری). درختی است نازک و خوش‌نما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در عرب روید. آنچه بعضی نوشته‌اند که بان بمعنی درخت سه‌جمله است و بعضی گویند که درخت یک‌این را نامند این هر دو غلط است. (از آندراج) (غیاث اللغات). درختی است که بر آن خوشبو بود و به پارسی بانک نامند. (فرهنگ رشیدی). درختی است خوشبوی که بر آن خوشبوی شود و آن را حب بان گویند و در دواها بکار برند و پیارسی بانک نامند. (از فرهنگ جهانگیری) درختی است شبیه بدرخت آمله که از آن حسن‌لبه استخراج میکنند و این درخت در عربستان فراوان است. (ناظم الاطباء). مأخوذ از هندی بهن^۲ است بقول ابوحنیفه و دیسقوریس درخت بان شبیه به اثل مشرقی^۳ و بلند و مرتفع است و چوب آن نرم و شاخه‌های وی سبز و لطیف است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). ظاهرأ کلمه بنان کوتاه شده و بصورت بان درآمده است و آن درختی است که دانه‌های آن از حمص کمی بزرگتر است و این دانه روغنی بسیار معطر دارد که به دهن‌البان معروف است و هر درخت آنرا بانه گویند و فرانسویان آنرا بن^۴ نوشته‌اند. (از نشوء اللغة ص ۵۲). در ناحیه تهامه نام درختی است که میوه آن به اندازه فندق است و سه پهلوی دارد و در عربی آنرا فستق‌البان گویند. (از فرهنگ شعوری ص ۱۸۱). درختی است در ناحیه تهامه و جبهینه، و این درخت را دانه‌ایست بزرگتر از نخود، او را بسرائانی بستقی گویند، از بهر آنکه مانند پسته است لکن پسته را دو پهلوی است و او را سه پهلوی است و مغز او هم سه پهلوی است و مغز پسته به دو پاره است و مغز او یک پاره است و سپید است و طلیخ و گرم است بدرجه سیم و خشک بدرجه دوم و روغن او از قبضی خالی نیست و مغز او روغن زداينده است کلف را و خالها را که بروی پدید آید و نشان ریش ببرد و اگر اندر مرهم کنند آماسه‌ها سخت و گندمه را نافع بود. (ذخیره خوارزمشاهی). عادت عرب آن است که بان را مجرد ذکر نکند بلکه شاخ او را یا روغن او را در وقت ذکر به او اضافه کنند چنانکه گویند قضیب‌البان و دهن‌البان، دانه او را روغنی باشد خوشبوی و چون او را ببرند بوی او زیاد

۱ - از با + میمنت.

2 - Behan.

3 - Tamaris d'orient.

4 - Ben.

شود و مشک و عنبر و انواع عطرها بر وی افکنند و نیکوترین انواع آن بود که انواع عطر درو کرده باشند و او را عرب «بان منشوش» گوید یعنی با عطر آمیخته... و نامنشوش را عرب اصل گوید و رازی گوید عرب روغن او را بیش از آنکه در انواع عطر پیورده باشد سیبیه روغن چون در انواع عطر پیورده شود و روغن از عطر جدا کنند و صافی شود او را منشوش خوانند... درخت او را شوع گویند... ساق درخت بان دراز باشد و بی تفاوت و ساق او راست بود و برگها تافته بود و چوب او سبک باشد و سست و نیکو سبز باشد... و بار او به غلاف لوبیا ماند و چنانچه لوبیا در غلاف باشد. دانه‌های آن دو نوع است سفید و بزرگ بمقدار پسته و سیاه و خرد به اندازه نخود. هردو نوع در مژه و شکل یکسانند... در سیستان از تخم درخت گز روغنی سازند و به انواع او را پرورند و آن شبیه بود در رنگ و بوی به روغن بان و اهل سیستان او را گز روغن گویند، و حمزه اهل سیستان را تکذیب کرده است در این قول. (از ترجمه صیدله ابوریحان بیرونی). و رجوع به ابن‌بططار ترجمه فرانسه ج ۱ ص ۱۹۰ و ۱۹۱ شود.

— حب‌البان؛ پسته ذغالیه. (ریاض الادویه).
— درخت بان؛ شوع. (منتهی الارب).
— دهن‌البان؛ روغن بان و آن روغنی است شبیه به روغن زیتون. (از نشوء اللغة ص ۴۹).
— شجرالبان؛ شوع. (منتهی الارب).
|| چیزی است خوشبوی مثل عود. (شرفنامه منیری). نام خوشبوئی. (غیاث اللغات).
بمعنی لادن و نوعی از عنبر و مشمومات باشد که بعضی حصین‌البان گویند. (برهان قاطع).
حسن لبه. مهضومه؛ خوشبوی که از مشک و بان آمیزند. (منتهی الارب). غالیه که از روغن بان سازند، بدین صفت: عنبر خام یک مثقال، مسک اذفر نه مثقال، روغن بادام ده مثقال روغن را با عنبر بیامیزند و مشک، را صلایه کرده در آن ریزند و بهم برآرند. و در ظروف عاج نگاه دارند، بعضی صندل و عود و غیر آن داخل میکنند. (از ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی):

از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید. رودکی.
ورش بویی گمان بری که گل سرخ
بوش بدو داد و مشک و عنبر با بان.

رودکی.
دگر بویهای خوش آورد باز...
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.
فردوسی.
مردمی و آزادبمی زو همی بوید بطبع

همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان.
فرخی.

ز خوش رنگی چو گل گشتم ز خوشبوی چو بان گشتم.
ز بیم باد و برف دی به خم اندر نهان گشتم.

فرخی.
به زلفش اندر تاب و بتابش اندر مشک
به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان.

فرخی.
بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
و آنکه پیاله‌ها همه آکنده مشک و بان.

منوچهری.
جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او
چون بوی خوش غالیه و عنبر بان است.

منوچهری.
ز خلق خوش تست شرمندۀ دائم
چه مشک طرازی، چه بان حجازی.

سوزنی.
آهو بر سبزه سبزه مگر نافه پینداخت
کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را.

انوری.
با بان آهوان که گزیند پلنگمشک
برشان انگبین که گزیند ترنجبین. خاقانی.

پس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده‌اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشاندند.

خاقانی.
بان. (|| مسقصد از کستیرای (صمغ)
کافورمانندی نیست که عطاران فروشد بلکه

مقصود از گل سرو میباشد که آنرا علمای نبات لاسونیاالبیا گویند که همان حنای اعراب می‌باشد. گلی است سفیدرنگ و معطر که همچو انگور دارای خوشه‌ها میباشد، بوته گل مزبور ۴ الی ۶ پا ارتفاع دارد، زنان مشرق‌زمین برگهای خشکیده و ساییده آنرا برای رنگ ناخنهای پا و دست خود استعمال کنند که رنگ پرتقالی دهد ناخنهای مومیایی مصر (اجساد اموات متحجره) نیز بهمین رنگ است... گل حنا بسیار معطر است و خوش نما بدین واسطه زنان مصر خوش داشتند که آنها را دسته کرده به سینۀ خود قرار دهند. (از قاموس کتاب مقدس).

بان. (|| مخفف بانگ. (فرهنگ رشیدی).
بانگ. (فرهنگ اسدی). فریاد. آواز بلند.

(برهان قاطع). مخفف بانگ است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

موکشان بر لب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی.
بان. (هندی، || تیر. (آندراج). || چیزی است که به باروت پسر کرده بمدد آتش بر فوج مخالف اندازند و آن بشکل هوائی باشد که آتشبازی معروف است، ظاهراً نامش اگن بان است، چه بان در هندی تیر را گویند و اگن

بمعنی آتش. (آندراج) (غیاث اللغات). تیر هوایی آهنی که در جنگ بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). احتمال میتوان داد که بان اسم صوت باشد، صوتی که از خالی شدن تیر یا آتش گرفتن باروت حاصل میشود و اگر چنین باشد بان مخفف بانگ فارسی است که نزد هندوان متداول شده است؛ چهکرهایی که مملو از بان بود از رسیدن شرار اخگر به یکبار آتش گرفته چندین هزار بان در آن مکان به جولان درآمده از آتش او باروت توپخانه هم شعله‌ور گشته هزار نفر از غازیان ایرانی و افغان را سوخته. (از مجمل‌التواریخ ابوالحسن گلستانه).

— بان‌انداز؛ تیرانداز؛ میان زاغان و بوتیماران جنگ شد چنانچه زاغان بوتیماران را تا یک بان‌انداز زده می‌بردند. (از جامع مفیدی ص ۸۶۰).

بان. (|| رئیس. (پساوند) دارنده. دارا. (یادداشت مؤلف). خداوند، و استعمال آن مرکب است. (شرفنامه منیری). صاحب.

(انجمن آرای ناصری) (آندراج). صاحب. خداوند. بزرگ. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). دارنده چیزی. (فرهنگ رشیدی). در پهلوی

پان^۱ و در اوستا و سانسکریت پانه^۲ بمعنی محافظ و نگهبان از مصدر پا بمعنی پاییدن است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بان سواران، رئیس سواران، در فردوسی آمده است. (یادداشت مؤلف). || احرف حفظ و

حراست است. (شمس قیس رازی). حارس. پاینده. نگهبان. مراقب. محافظت‌کننده. (از نگاه‌دارنده. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). پاسدارنده. حافظ. خادم. (از نشوء اللغة ص ۹۰). || افاده

معنی فاعل و عامل می‌کند. مثل: نخجیربان. (از انجمن آرای ناصری). چنانکه از متنها و لغت‌نامه‌ها معلوم شد کلمه بان پساوند است و بتنهایی بکار نمی‌رود و هنگام ترکیب با کلمه دیگر بمعنی محافظ و حارس (از پاییدن) و

دارنده و فاعل و عامل کار یا چیزی استعمال میشود و اینک برخی از کلمه‌هایی را که

«بان» به آخر آنها پیوسته است با شواهدی که در دسترس بود بترتیب الفبا می‌آوریم:

— آتریان، آذربان، آتشیان؛ محافظ آتش.

— آس‌بان، آسیابان؛ نگهبان آسیا.

— استریان؛ نگاه دارنده استر. قاطرچی.

— آسیابان؛ که آسیا را نگاهدارد. آسیادار؛ نفس حضرت خواجه را به آسیابان رسانیدم. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۹۷).

— بادبان؛ نگهدارنده باد؛

— رازبان؛ صاحب السر. (یادداشت مؤلف مستبطن از فردوسی).

— راهبان؛ حافظ راه. نگهدارنده راه. رجوع به راهبان شود.

— رباطبان؛ کاروانسرا دار. نگهدار رباط.

— رزبان؛ حافظ رز. دارنده و نگهدارنده باغ انگور. محافظ تا کستان؛

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی. منوچهری.

رجوع به رزبان شود.

— رصدبان؛ نگهدار رصد؛ و با رصدبانان خیانت مکن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۲).

رجوع به رصدبان شود.

— رمه بان؛ شبان. چوپان؛

ما را رمه بانست نه زو در رمه آشوب. منوچهری.

رجوع به رمه بان شود.

— رودبان؛ حافظ رود.

— روزبان؛ میر غضب. (یادداشت مؤلف)؛

بر روزبانان مردم کشان. فردوسی.

رجوع به روزبان شود.

— زندان بان؛ نگهدار زندان. حافظ زندانیان. محافظ محبس.

— ساریبان؛ نگهدار سار. شتر بان. اشتر بان؛

الا یا ساریبان^۲ محمل فروهل

که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری.

چو آمد بر مردم کاروان

شنیدم که می گفت با ساریبان.

سعدی (بوستان).

فرو کوفت طبل شتر ساریبان

به منزل رسید اول از کاروان.

سعدی (بوستان).

رجوع به ساریبان شود.

— سایه بان؛ سایبان؛ نگهدار سایه. که سایه را نگهدارد. که مانع تابش آفتاب شود. جای سایه. مظله؛

گرفتند یک ماه آنجا قرار

که هم سایه بان بود و هم چشمه سار.

نظامی.

خداوندان عقل این طرفه بینند

که خورشیدی میان سایبانست. سعدی.

بچند روز اگر آفتاب گرم شده است

مقر عیش بود سایبان و سایه بان. سعدی.

رجوع به سایبان شود.

— سپه بان؛ حافظ سپاه.

— ستوربان؛ نگهدار ستور.

— ساریبان؛ نگهدار سرای. حافظ خانه.

۱- تکه بز نر و تکه بان بز چران و شبان یا چوپان است.

۲- نل: خیمگی خیمه، و در اینصورت شعر شاهد نخواهد بود.

— جهانبان؛ نگهدار جهان. خداوند.

— ||سجاز پادشاه؛

جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن

ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران. فرخی.

جهانبان دین پرور دادگر. سعدی.

تهیدست غم بهرنانی خورد

جهانبان بقدر جهانی خورد.

سعدی (بوستان).

رجوع به جهانبان شود.

— خربان؛ چارپادار. چاروادار. مکاری.

— خربان؛ مخفف خوربان (خورشید بان)

بمعنی خرابی عربی. چلیپاسه. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۸).

— خلبان؛ خلبه بان. پاروزن. (یادداشت مؤلف). اصطلاحاً راننده و مکانیک هواپیما.

— خوک بان؛ محافظ خوک. خوک چران.

— خیل بان؛ نگهدار خیل.

— دجله بان؛ نگهدار دجله.

— دخمه بان؛ حافظ دخمه.

— دربان؛ حاجب. محافظ دره از دربان و خدم و حشم و اعیان... (انیس الطالین نسخه خطی ص ۱۳۴).

بجان شر پذیرنده بزم خاص

که تن را ز دربان نبینی خلاص. نظامی.

ز دربانی آدمی رسته به... نظامی.

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.

رجوع به دربان شود.

— دروازه بان؛ حافظ دروازه.

— دریابان؛ نگهدار دریا.

— دژبان؛ دژبان؛

بدژبان بر از وی درود آمدی. نظامی.

— دژبان؛ قلعه بان. نگهدار دژ؛

کس آمد که دژبان این کوهسار

ستاده است برد به امید بار. نظامی.

— دشتبان؛ نگهدار دشت زراعتی؛

بر آورده با دشتبانان سرود. نظامی.

پی گور کز دشتبانان گم است

ز نامر می های این مردم است. نظامی.

رجوع به دشتبان شود.

— دوستاق بان؛ محافظ زندان تاریک. محافظ سیاه چال.

— دولبان؛ حافظ دلو یا دول در تداول عامه.

— دیده بان؛ طلیعه. (الازهری). مرکب از دیده و بان. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۱). دیده.

پاسبانی که بر بلندی نشسته از دور حالات دشمن و غیره را میباید. (فرهنگ نظام)؛

بدان تا بود دیده بان گاه و تخت

بر او دیده بانان بیدار بخت. نظامی.

رجوع به دیده و دیده بان شود.

— دیوان بان؛ محافظ دیوان.

در ورطه هلاکت کشتی وجود

نیز از عمل بماند و بی بادبان شود. سعدی.

— باژبان؛ عامل باژ.

— باغبان؛ محافظ باغ. پاینده باغ. که باغ را نگاه دارد. گل پیرای؛

همان باغبان نیست در باغ کس

رمه نیز چوپان ندارد ز پس. نظامی.

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری

که تا بلبل بیباغ آید نگهدار آشیانش را. کلیم.

و رجوع به باغبان شود.

— بستان بان، بوستان بان. رجوع به بستان بان شود.

— بوستان بان؛ باغبان. گل پیرای؛

بوستان بانا حال و خبر بستان چیست.

منوچهری.

بوستان بانا امروز به بستان بده ای؟

منوچهری.

ندیم را که تمنای بوستان باشد

ضرورتست تحمل ز بوستانباش. سعدی.

تا کی ای بوستان روحانی

گله از دست بوستان بانت. سعدی (بدایع).

برد بوستان بان به ایوان شاه

به تحفه ثمر هم ز بستان شاه.

سعدی (بوستان).

— بیمار بان؛ نگهدار بیمار.

— پاسبان؛ که پاس دارد. نگهدار. حافظ. شبگرد. عسس؛

و گر نه تو خود شاهی و شهریار

ترا با سگ پاسبانان چه کار. نظامی.

این سگی بود پاسبان گله

من بدو کرده کار خویش یله. نظامی.

بگفتن درآمد سگ پاسبان... نظامی.

چه داند سبب پاسبان چون گذشت... سعدی.

شنیدم که طفل شبی در خزان

گذر کرد بر هندوئی پاسبان. سعدی.

رجوع به پاسبان شود.

— پالیزبان، فالیزبان؛ نگهدارنده کشتزار خصوصاً خریزه زار. رجوع به پالیزبان شود.

— پشتیبان؛ یار و یاور و مددکار؛

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان. سعدی.

رجوع به پشتیبان شود.

— پیل بان؛ که پیل را نگهدارد. که پیل را راه برد؛

چو هندی زرم بر سر رنده پیل

زند پیل بان جامه در خم نیل. نظامی.

یا مکن با پیل بانان دوستی

یا بنا کن خانه ای در خورد پیل. سعدی.

رجوع به پیل بان شود.

— تکه بان^۱؛ تیاس. (یادداشت مؤلف).

— جالیزبان؛ نگهدارنده خریزه زار. پالیزبان.

— جنگلبان؛ محافظ جنگل.

سرایدار.

- سگبان؛ حافظ سگ.

- سوزن بان؛ در مواضع انشعاب بچند خط راه آهن سر یکی از دو ریل آهن آزاد است و با متصل ساختن آن سر آزاد به سرآزاد ریل دیگر خط آهن از مسیری بمسیر دیگر رود. این کار بکمک اهرمی انجام گیرد و مأمور این کار را اصطلاحاً سوزن بان نامند.

- سیمبان؛ آنکه سیم های برق یا تلفن و تلگراف را محاطت کند. تعمیر کار سیم های مخابراتی.

- شبان^۱؛ چوپان؛

نبی دید کز دور میزد شبان

شد آن مرز شوریده بر مرزبان. نظامی.

رجوع به شبان شود.

- شتربان؛ ساریان. شتربان؛

تیریه زن بزد طبل نخستین

شتربانان همی بندند محمل. منوچهری.

به آب زر این نکته باید نوشت

شتربان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.

بفرمود شه تا از آن خاک زرد

شتربان صد اشتر گرانبار کرد. نظامی.

شتربانی آمد به هول و ستیز

زمام شتر برسر زد که خیز.

سعدی (بوستان).

شتربان را گفتم دست از من بدار... (گلستان).

رجوع به شتربان شود.

- شهربان؛ حافظ شهر. ساتراپ.

- شیربان؛ که شیر را نگهدارد. مأمور

نگاهداری شیرها در باغ وحش و سایر اماکن.

- فالیزبان؛ پالیزبان. حافظ خربزه دار.

- فیل بان؛ که فیل را هدایت کند. که فیل را

نگاهداری. پیلبان.

- فلک بان؛ حافظ فلک؛

وگر دانی که این کار فلک نیست

فلکبانی ترا شد لازم آیدر. ناصر خسرو.

- قلعه بان؛ دژبان. کوتوال.

- کاربان؛ وکیل. (یادداشت مؤلف). کاردان.

- کرجی بان؛ قایق ران.

- کشتیبان؛ ناخدا. ملوان. و نخست کشتیبان

دست هر ثمه بگرفت. (ترجمه طبری بلعمی)؛

چه غم دیوار است را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان.

سعدی.

- کعبه بان؛ حافظ کعبه.

- گاوبان؛ که گاو نگهدارد. چراننده گاو.

گوبان.

- گذربان؛ راهبان. راهدار. محافظ گذار.

- گرزبان؛ حافظ گرز.

- گرمابه بان؛ حمامی. گلخنی. گرمابه دار.

- گروه بان؛ گروه بان؛ سرپرست گروه. حافظ

گروه.

- || در درجات نظامی ارتش ایران مقامی است بالاتر از جوخه بان (سرجوخه) و کمتر از استوار.

- گریبان؛ قسمی از جامه که گلو را حفظ کند.

- گلخن بان؛ نگهدار گلخن. تون تاب.

- گله بان؛ چوپان. شبان گوسفنددار؛ چوبی

بزرگ برسم گله بانان بدست گرفته. (انیس

الطالبین ص ۳۴).

دوان آمدش گله بانی به پیش

به دل گفت دارای فرخنده کیش. سعدی.

رجوع به گله بان شود.

- گنجیان؛ گنجور. محافظ گنج.

- گوبان؛ گاوبان.

- گوربان؛ حافظ گور.

- گوزبان؛ نگهدار گوز. حافظ درخت گردو.

- گوبان؛ نگهدارنده گله گاو. گاوچران.

- گوگل بان؛ نگهدار گله گاو.

- گیتی بان؛ حافظ گیتی. جهانبان. خداوند که

گیتی را نگاهدارد. مجازاً شاه.

- مرزبان؛ مرزدار. کنارنگ. طرفدار.

سرحددار. به عربی مرزبان، رئیس الفرس.

(المعرب جوالیقی ص ۳۱۷). جمع آن مرازبه

و مرازب است و تفسیر آن به عربی حافظ حد

و مرز است. (از المعرب ص ۳۱۷)؛

عجب مهربان بود بر مرزبان

دل مرزبان هم بدو مهربان. نظامی.

نباشد بخود بر کسی مرزبان

که گوید هر آنچ آیدش یرزبان. نظامی.

یکی مرزبان ستمکار بود... سعدی.

رجوع به مرزبان شود.

- ملک بان؛ حافظ ملک. پادشاه؛

ملک بانان را نشاید روز و شب

گاهی اندر خمر و گاهی در خمار. سعدی.

- مهربان؛ دارنده مهر. دوستدار؛

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان

مهر بفرای نگار مهرچهر مهربان.

مسعود سعد.

که آن مهربان ماه خسرو پرست

به اقبال شه عطسه ای داد و رست. نظامی.

رجوع به مهربان شود.

- میزبان؛ مهماندار. صاحبخانه؛

از این خوان خوب آن خورد نان و نعمت

که به شناسد آن مهربان میزبان را.

ناصر خسرو.

در آن بساط که منظور میزبان باشد

شکم پرست کند التفات بر مأکول.

سعدی (طیبات).

رجوع به میزبان شود.

ناوبان. ناخدا. کشتی بان بخصوص در کشتی

جنگی.

- نخجیر بان؛ نخجیروان. نخجیروال؛

در این دشت نخجیریانی کنیم

برسم ددان زندگانی کنیم. نظامی.

- || قرق چی. میرشکار. شکارچی.

- نگاهبان؛ نگهدار. محافظ. مراقب؛

نخست آفرینش مر او را شناس

نگهبان جان است زو دان سپاس. فردوسی.

نگهبان برانگیزد آن راه را

کندر خود این گذرگاه را. نظامی.

فرستید و خوانید بقرات را

نگهبان ترکیب و اخلاط را. نظامی.

نگهبان این ماه پیکر درفش

زراندود بر پرنیان بنفش. نظامی.

بیا اگر همه بد کرد هر که نیکت باد

دعای نیکان از چشم بد نگهبانت.

سعدی (طیبات).

رجوع به نگهبان شود.

- یخچال بان؛ محافظ یخچال. مراقب یخدان.

- || یخ فروش.

- یوزبان؛ که یوز نگهدارد. یوزدار.

|| برحسب یادداشت مؤلف کلمه بان در

شواهد ذیل بصورت مزید مؤخر امکنه آمده

است: اسفیدبان. اشگندبان. البان. باغتابان.

ثربان. ثقبان. جرجنبان. جوبان. جرربان.

خذابان. خاربان. دویبان. رغبان. زغربان.

زرده بان. زله بان. سربان. سیسبان. شهربان.

طوبان. طابان. فادوسبان. کشکیبان. کرربان.

کوبان. گرزبان. مالبان. مرغابان. مرغبان.

نمذبان. نمکبان. در کلمه های بالا بان بمعنی

یکی از پرندگان شکاری و پرازبان که در

برهان نیز آمده است معلوم نشد «بان» پسوند

است یا جزء کلمه و مجموع کلمه بسیط است.

رجوع به هر یک از کلمه های مذکور در جای

خود شود.

بان. [ن] [ا]خ) نام طائفه ای در شمال هند

(برحسب آنچه در باج پیران آمده است). (از

ماللهند بیرونی ص ۱۵۲).

بان. (ا) (فرهنگ اسدی نخجوانی). صوت.

آوا.

بان. (ا)خ) موضعی است در بادیه و در آنجا

ستونی است که به عمودالبان معروف است.

(از معجم البلدان).

- ذوالبان؛ ناحیه ایست متعلق به بنی نفیل بن

عمرو بن کلاب. (از معجم البلدان).

|| ناحیه ایست در اطراف رقق از بنی عمرین

کلاب. || کوهی است. (از معجم البلدان).

بان. (ا)خ) قریه ای است از قرای مصر. (معجم

البلدان).

بان. (ا)خ) از قرای نیشابور و در جزو دیده های

ارغسیان است. (از مرآت البلدان ج ۱

ص ۱۶۲). دهی است در نیشابور. (از معجم

۱- رجوع شود به کلمه شبان و نیز ذیل برهان

قاطع ج معین ص ۶۶۹.

(البدان).

بان. (اخ) دهی است جزء دهستان قهره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک که در ۴۰ هزارگزی شمال خاور آستانه و ۲ هزارگزی راه عمومی واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۴۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و چغندر قند و انگور و قلمستان و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بان آواره. [ز] (اخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در انتهای اراضی پلان واقع شده و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانات. (هندی، ! پارچه عریض. (ناظم الاطباء).

بانات. (اخ) ^۱ نام خطه‌ای است و آن عبارت است از قسمت جنوب شرقی مجارستان که از جنوب به رودخانه دانوب و از شمال به رودخانه موروس و از مشرق به کوهستان کارپات محدود است و حاصلخیزترین ناحیه مجارستان محسوب میشود. محصول عمده آن گندم، جو، انگور، پنبه، آرن، کنف، کتان و تنباکوست. (از قاموس الاعلام ترکی).

بانات فروش. [ف] (نف مرکب) بزاز. پارچه‌های پشمینه‌فروش. (ناظم الاطباء).

بانارس. [ر] (اخ) صورتی و تلفظی از بنارس. نام شهری است در اقلیم دوم از نواحی هند. (از قانون مسعودی ج ۲ ص ۵۴۴). در لغت سانسکریت بنارس گویند که واقع است در ساحل رود گنگ و برهن‌ها آمارا مقدس میدانند. (ناظم الاطباء). رجوع به بنارس شود.

باناز. (ص مرکب) (از: با+ ناز) که ناز دارد. نازدار. پرناز:

سمن‌بوی خوابان باز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم. فردوسی.
دلارای و بارای و باناز و شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم. فردوسی.
باناز و بی‌نیاز به بیداری و به خواب
یر تن حریر بود و در گوش بانگ زیر.

بانازادان. (اخ) (دسکرة...) از دیه‌های وازکرد از توابع قم است. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

باناس. (اخ) از رودخانه‌های دمشق است. (از معجم البلدان).

بانام. (ص مرکب) (از: با+ نام) نامدار. مشهور. (ناظم الاطباء). شناخته. سرشناس. مقابل بی‌نام و گمنام. نبیه. نامور. معروف: به‌گودرز گفت آن زمان پهلوان

که‌ای گرد بانام روشن روان. فردوسی.
سرسندیان بود پنداره نام
سواری سرافراز و بانام و کام. فردوسی.
چون رکاب عالی به سعادت به بلخ رسد تدبیر
گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را
کرده‌شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۰). اثر
بزرگ این خاندان بانام مدروس گشتی.
(تاریخ بیهقی). یا فرزندی محتشم از فرزندان
خویش فرستیم یا سالاری بانام. (تاریخ
بیهقی). و آثارهای خوش وی را (سوری را)
به طوس هست، از آن جمله آنکه مشهد
علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام که بوبکر
شهرمد کدخدای فائق الخادم خاصه آبادان
کرده‌بود صورتی در آن زیادهای بسیار
فرموده بود... و به رباط فراوه و نسا نیز
چیزهای با نام فرمود و بر جای است. (تاریخ
بیهقی ج فیاض صص ۵۱۳ - ۵۳۲).

— کار بانام یا شغل بانام یا روز بانام؛ مهم.
بزرگ. شاخص مشهور. پراوازه: در روزگار
مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای
بانام کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۲). و
هر چند می‌براندیشم ولایتهای بانام بود در
پیش ما. (ایضاً ص ۷۳). وی را به بغداد فرستاد
به رسولی و به شغلی سخت تمام و بانام. (ایضاً
ص ۱۰۵). ولایة قصدار و مکران و دیگران
بسیار چیز آوردند و روزی بانام بگذشت.
(ایضاً ص ۲۷۵). همه اعیان به مسجد آدینه
حاضر آمدند و بسیار دینار و درم نثار کردند و
کاری با نام رفت. (تاریخ بیهقی). زیاده از
پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و
روزی گذشت بانام. (تاریخ بیهقی).
بانام و ننگ. [م] [ن] (ص مرکب) ^۲ که نام و
ننگ دارد. غیور. (یادداشت مؤلف):
تهیدست باهیبت و نام و ننگ ^۳
زن زشت‌روی نکوچادر است.

سعدی (صاحبیه).
بانان. (اخ) دهی است از دهستان زلفی بخش
الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۵
هزارگزی جنوب الیگودرز و یک هزارگزی
باختر راه مالرو ارجنگ به قاره واقع است.
ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای
۱۲۵ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه
تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و
لبنیات و چغندر و پنبه و حبوب و شغل
مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی
زنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

باناة. (ع ص) (قوس باناة یا بانیه) کمان
سخت که زه آن نهایت متصل به وی باشد و
آن را قوس بانیه نیز گویند. (منتهی الارب ذیل
مساده بن‌ی). زه مستحکم کمان. (ناظم
الاطباء). || رجل باناة: منحن علی وتره اذا

رمی، مرد که هنگام تیرانداختن برکمان خود
خم شود. (از منتهی الارب) شخصی که در
هنگام شکار به زه کمان تکیه کند. و رجوع به
بانیه شود.

بان امرو. [ا] (اخ) دهی است از بخش
چوار شهرستان ایلام که در ۱۸ هزارگزی
شمال باختری چوار و هزارگزی باختر راه
شوسه شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست
کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه.
آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول
عمده آن غلات و حبوب و شغل مردمش
زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان
قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

بانپ. [ن] (! تخم شبت. (هفت قلزم). تخم
شبت.

بانپ. [ن] (اخ) نام قریه‌ای به بخارا. (از
معجم البلدان). و منسوب به آن بانیی است.
بان باسک. [س] (اخ) نام طایفه‌ای از
طوایف جنوب هند. آنچنان که در باج‌پران
آمده است. (از ماللهند پیرونی ص ۱۵۰).

بان بریتا. [ب] (هزوارش، ! به لغت زند و
پازند فیل را گویند و آن جانوری است کلان
در هندوستان. (برهان قاطع) ^۴ (آنندراج)
(ناظم الاطباء).

بانبنشن. [ب] ^۵ (ملکه. شاه زنان. شه‌بانو.
در کعبه زرتشت (واقع در نقش رستم نزدیک
تخت جمشید) زنی بنام آذراناخید و عنوان
بانبنشان بانبنشن (ملکه ملکه‌ها) ذکر شده که
ظاهراً همسر شاهپور است... اکنون مهری
موجود است که برآن لقب ملکه مادر هرمزد
سوم بصورت بانبنشان بانبنشن به حروف
پهلوی کنده کاری شده است. و رجوع به
ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲ و
۳۱۳ شود.

بانبنشان بانبنشن. [ب] (مرکب) ملکه
ملکه‌ها. شهبانوی شهبانویان. بانوی بانوان.
لقب ملکه‌های بزرگ و زنان نامدار در خاندان
ساسانیان. و رجوع به بانبنشن شود.

بان بلاک. [ب] (اخ) نام طایفه‌ای از
طوایف ترکمن ایران. (از جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۱۰۴).

باننورا. (اخ) ناحیه‌ایست در حیره از
سرزمین عراق. خالدبن ولید در سال ۱۲ ه. ق.

1 - Banat.

۲- از با+ نام و ننگ.

۳- با بقرینه حذف شده است.

۴- هزوارش banbrytā, bānbarbīta (پیل، «لاوستی، بندهش ۸۶». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

5 - Bānbishn.

آنجا را تسخیر و با مردم مصالحه کرد و عاملی از جانب خود به آنجا فرستاد. (از معجم البلدان).

بانبری. (اِخ) نام شهری از ایالت اکسفورد انگلستان. در ۳۳ هزارگزی شمال شهر اکسفورد.

بانبی. [ن] (ص نسبی) منسوب به بانب از دههای بخارا. (از معجم البلدان) (از انسب اسمعانی).

بانبی. [ن] (اِخ) حلوان بن سمرقین ماهان ... ابوالطیب بانبی بخارایی از روات بود و سهل بن شاذویه از وی روایت کرده است. (از معجم البلدان).

بانبی. [ن] (اِخ) ابوسفیان و کعب بن احمد بن المنذر همدانی بانبی بخارایی. او از اسرائیل بن سمیدع حدیث بازگفت. (از معجم البلدان).

بان بید. (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۷ هزارگزی شمال باختر گهواره و ۳ هزارگزی آئینه‌وند واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و شغل مردمش گله‌داری است. اهالی آن از تیره اسپهری قلعانی هستند و زمستانها اکثر به گرمسیر پشت تنگ زهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان پرست. [پ ر] (نف مرکب) در زبان سنسکریت، گوشه‌نشین و زاهد را گویند. (آندراج). منزوی. تارک دنیا. (ناظم الاطباء).

بانپور. (اِخ) از بلاد بلوچستان و از توابع کرمان است. از اقلیم دوم، هوایش گرم و آیش ملایم و مردمش حنفی‌مذهب. (بستان السیاحه ص ۱۶۱). و رجوع به بمپور و بن فهل شود.

بانتا. (اِخ) نام دانشمندی که در ۱۹۱۶ م. توانست حالت «بین جنسی» را در بعضی از جانوران از آنجمله سیموفالوس و تولوس کشف کند. (از بیولوژی تألیف خیبری ج ۱ ص ۲۵۲).

بانتام. (اِخ) نام بندری است در جزیره جاوه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانتام. [اِخ] نام ایالتی در جزیره جاوه که مرکز آن بندر بانتام است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانجباس. (اِخ) شهرکی است خرم و آبادان [به ماوراء النهر] از ایلات نزدیک شکا کب. (از حدود العالم).

بانجر ماسینگ. [ج] (اِخ) نام ناحیه و شهری است در جزائر برنوک تجارت عمده آن باچین است و صادراتش عبارت است از

الماس، طلا، کافور. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

بانجیر. (اِخ) نام پسر عبدالله الخوزی یکی از متصوفه قرن ششم هجری. قزوینی در حاشیه شدالزار نویسد: در نسخه دیگر «بنجیر» نوشته شده و گاهی نساخ بی‌اطلاع آن را بیخیر هم ضبط کرده‌اند. در شیراز نامه ص ۱۳۸ نام او به مناسبت مدرسه و رباطی که در شیراز بنا کرده بود برده شده است. این کلمه از اعلام دیالمه است از جنس وشمگیر و گورگیر و شیرگیر. (از حواشی شدالزار ص ۲۹۶). و رجوع به تعلیقات شدالزار صص ۵۲۹ - ۵۳۷ و بنجیر شود.

بانجین. [ن] (اِخ) از کسان وشمگیر امیر زیاری است. و در جنگی که بسال ۳۲۳ ه. ق. میان نصرین احمد سامانی و وشمگیر در گرفت این بانجین دلیلی با سپاهی گران آهنگ نصرین احمد کرد. (از احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۴۲۴ و ۴۲۵). و احتمال توان داد که صورت اصلی این کلمه بانجیر بوده است (مبدل بانگیر) از نوع وشمگیر و شیرگیر و... و رجوع به بانجیر شود.

بان چیا. (اِخ) دهی است از دهستان ولدپیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۲۸ هزارگزی خاور نهر آب و ۴ هزارگزی شمال کره‌تپه واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و توتون و برنج و حبوبات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه ولدپیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان خشک. [خ] (اِخ) نام قدیم بیگ بیگ است. دهی است از شهرستان ایلام. و رجوع به بیگ بیگ شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانخواجه. [خا ج] (اِخ) نام سرداری است از سرداران میرزا ابوالقاسم بابر. وی به دستور بابر مأمور فتح هرات گردیده است. (از حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۴ ص ۳۰).

بانخوت. [ن و] (ص مرکب) (از: با + نخوت) که نخوت دارد. فخور. متکبر. معجب.

از خود راضی. بافیس و افاده.

بانده. (فرانسوی، ^۵) خسته‌بند. (بیادداشت مؤلف). پارچه‌ای لطیف و تمیز که زخم را بدان بندند. بافته که عضو شکسته و یا خسته را پس از پانسمان و دوا گذاری بدان بندند که از گرد و خاک و هوا محفوظ بماند. [پارچه و یا نخ که بدان هر چیزی را بندند. [بیسته و توده از هر چیز، چون بسته و توده کاغذ و

امثال آن. [اماخوذ از فرانسوی، گروه و دسته‌ای که هدف و مقصود خاص دارند. جمعی که گرد هم آیند و برای انجام دادن کاری هر یک وظیفه‌ای بهعهده گیرند. مثل، باند قاچاقچی. باند هروئین‌ساز و هروئین‌فروش، باند بچه دزدها و... باندبازی، دسته‌بندی. [باریکه‌ای آسفالته شده از زمین فرودگاه که هواپیما بر آن فرود آید.

باندا. (اِخ) ^۶ نام مجمع‌الجزایری در اوقیانوس کبیر.

باندار. (ع) [آتشکده. (مذهب الاسماء)، آتشکده گبران. و در دو نسخه خطی دیگر از مذهب الاسماء متعلق بکتابخانه مؤلف باندار آمده است. و رجوع به باندار شود.

بانداژ. (فرانسوی، اِص) ^۷ زخم‌بندی. بستن جراحت و خستگی. خسته‌بندی. بستن زخم و عضو مجروح و شکسته. و رجوع به باند شود.

باندر. [د] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات و توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باندر. [د] (اِخ) دهی است از دهستان پنجگرسناق بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۳۱ هزارگزی جنوب چالوس و ۳ هزارگزی خاور مرزن‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و ارزن و شغل مردمش زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و شال‌بافی است. این آبادی از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باندرل. [و ر] (فرانسوی، ^۸) کاغذی نازک و باریک و دراز منقوش بنقش خاص به خطوط و عبارات مخصوص که بدهانه شیشه‌ها و یا قوطی‌های محتوی کالای خاص یا مایعات مخصوص نظیر مشروبات الکلی چسباندند. نشانه خاصی از جنس کاغذ یا نقش خاص که از طرف مؤسسات دولتی بر شیشه یا بسته‌های کالای انحصاری زده شود پیشگیری از تقلب و تدلیس را. سرچسب

- | | |
|--------------|----------------|
| 1 - Banbury. | 2 - Banta. |
| 3 - Bantam. | 4 - Bantam. |
| 5 - Bande. | 6 - Banda. |
| 7 - Bandage. | 8 - Banderole. |

پاکت و شیشه که از جهت کنترل بدان بندند. ||نوار چسب. (لغات مصوبه فرهنگستان).
- بی باندرد؛ کالایی که برچسب ندارد و غیرمجاز و قاچاق است.
||نوار دراز باریکی از پارچه که به بالای دکل یا چوب بیرق و غیره می‌بندند. (از لاروس).
||بند تفنگ. ||بندی که کیسه سربازان به آن وصل است. (از لاروس).

باندردمه. [] (اخ) نام قضا و ناحیه‌ای در ولایت خداوندگار (ترکیه فعلی) که از طرف مشرق به قضای میخالیج از سنجاچ بروسه محدود است و مراتع آن معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱). ||نام قصبه مرکز قضای باندردمه. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۱).

باندروم. (اخ) دهی است از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۳۱ هزارگزی شوسه اهر به کلیر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گسله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باندلو. [دُل لُ] (اخ)^۱ از شعرا و نویسندگان ایتالیاست که در ۱۴۸۰ م. تولد یافته و در ۱۵۶۱ م. درگذشته است.

باندو. (هندی، !ا) پاندو^۲. نام شخصیتی افسانه‌ای در روایات هندی منسوب به شتن و جنگهای بسیاری بین اولاد او و اولاد کورو درگرفته بوده است و شهر کنوج به اولاد او منسوب است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۵۲ و ۶۴ و ۹۷ و ۱۹۱ و ۲۰۱ شود.

باندۀ. [د] (اخ)^۳ نام شهری در ایالت الله‌آباد هندوستان که در ۱۷۵ هزارگزی مغرب الله‌آباد واقع است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود.

باندینلی. [نِ لِی] (اخ)^۴ از نقاشان و پیکرسازان ایتالیاست. او بسال ۱۴۸۷ م. در فلورانس بدنیا آمد و در ۱۵۵۹ م. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۲ شود.

بانذار. (ع) !ا آشکده گبران. (مذهب الاسماء). چنین است در دو نسخه خطی کتابخانه مؤلف و در یک نسخه خطی دیگر باندار آمده است.

باندیو اشج. [] (اخ) دوازدهمین شاه از نخستین سلسله پادشاهان افسانه‌ای روی زمین برطبق روایت بشن پیران. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۹۴ شود.

بان روشان. (اخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۱۳ هزارگزی

شمال صالح‌آباد در کنار شوسه ایلام به مهران واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۲۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و بزرک و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گسله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانریوند. [و] (اخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه که در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۹ هزارگزی سراب فیروزآباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آنجا از زه‌آب رودخانه بالاوند تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و تهیه زغال و هیزم است. ساکنان آن از طایفه بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانزاکت. [نِ ک] (ص مرکب) (از: با+ نزاکت) که نزاکت دارد. باتمیز. مؤدب. خوش‌برخورد. و رجوع به نزاکت شود.

بان زرکه. [زَ ک] (اخ) دهی است از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام که در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری دره‌شهر و یک هزارگزی جنوب راه مالرو دره‌شهر واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۴ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و پشم، و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان زیارت. [زَ ر] (اخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری چوار و ۲۴ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانژ. [ن] (!ا) کسی که نژاد وی معروف و مشهور باشد. (ناظم الاطباء). این کلمه در فرهنگهای دیگر که در دسترس بود دیده نشد و محتمل است که صورت ابتری از کلمه مرکب «بانژاد» باشد. رجوع به بانژاد شود.

بانژاد. [ن] (ص مرکب) (از: با+ نژاد، نزاده، اصل. نجیب. نسیب. دارای حسب و نسب؛ که از تخمه تور و زکیقباد یکی شاه سر برزند بانژاد. فردوسی. هنرمند و پادانش و بانژاد. فردوسی. توشادی و این دیگران از تو شاد. فردوسی. هشیوار و آهسته و بانژاد

بسی نامبردار دارد بیاد. فردوسی. کسی کش فلاطون بدست اوستاد خردمند و پادانش و بانژاد. فردوسی. و رجوع به نژاد و نزاده شود. **بانس.** (!ا) (ماخوذ از سانسکریت) خیزران. (ناظم الاطباء).

بان سرو. [سَ ر] (اخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری چوار و ۳۹ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانسره. [سَ ر] (اخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند که در ۹ هزارگزی شمال خاوری شهر نهاوند و ۳ هزارگزی شمال قلعه بارودآب واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۳۰ تن سکنه، آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان سعید. [سَ س] (اخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۶ هزارگزی شمال خاور کامیاران و طرفین رودخانه گاورود واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه گاورود و چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و مختصری توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این آبادی دو محل بنام بان سعیدبالا و بان سعید پایین دارد و سکنه بان سعیدبالا ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان سوله. [ل] (اخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختر گهواره و ۷ هزارگزی آئینه‌وند واقع است. ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنین آن از تیره تفنگچی هستند و در پنج آبادی کوچک نزدیک بهم سکونت دارند و به این اسامی خوانده میشوند: بانسوله کلبعلی، بانسوله نام‌خواست، بانسوله حاتم،

1 - Bandello. 2 - Pandu.

3 - Bandahi (سانسکریت).

4 - Bandinelli.

بانسوله ملک علی و بانسوله شیراز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانس. [ن] (اخ) قریبای است سه فرسنگی شمالی تل بیضا. (فارسانه ناصری). دهی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۹ هزارگزی جنوب خاور اردکان برکنار راه فرعی زرقان به بیضا در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست با آب و هوای معتدل و ۸۹۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب و چغندر و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بانشاط. [ن] (ص مرکب) (از: با + نشاط). دارای نشاط. شادمان. فیروز. شنگول. که نشاط دارد. نشاط. باروج. مریح. (دهار).

بان شله. [ش ل] (اخ) دهی است از دهستان ولدبگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه که در ۳۰ هزارگزی خاور نهر آب و ۹ هزارگزی روانسر در دشت واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و مختصر توتون و صیفی و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنین آن از طایفه ولدبگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان شیروان. (اخ) ده کوچکی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد که نزدیک بیرقوند واقع است و ۵ خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانصر. [ص] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش بابلسر شهرستان بابل است. این دهستان در شمال شهر بابل واقع است و از طرف شمال بدهستان حومه بابلسر و از جنوب بدهستان بیشه از خاور به رودخانه تالار از باختر بروودخانه بابل محدود است. هوای دهستان مانند سایر نقاط دشت مازندران معتدل مرطوب است و آب قراء آن از رودخانه بابل و تالار تأمین میشود. محصول عمده دهستان: پنبه، برنج، نیشکر، کنجد غلات صیفی و شغل عده‌ای از سکنه قراء عزیزک، خردمرد، بهنمیر و روشندان حشم‌داری است. تابستان برای تعلیف احشام خود به حدود بیلاقات سوادکوه میروند. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ده هزارتن و قراء مهم آن عبارت است از: بهنمیر، عزیزک، بیشه سر، درزیکلا، شیخ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بانصران. [ن] (اخ) موضعی بوده است در مازندران. رابینو در سفرنامه گوید: بعد از بررسی دقیق تاریخ دشت مازندران من باین نتیجه رسیده‌ام که اینجا محل شهر قدیمی

تمیشه اقامتگاه فریدون بوده است که قصر او تا زمان ابن اسفندیار در محلی موسوم به بانصران دیده میشده است. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰).

بانصركلا. [ص ك] (اخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری و اول شهرستان بابل در دشت واقع است. ناحیه‌ایست دارای آب و هوا معتدل مرطوب و ۵۰۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه و رودخانه هراز تأمین میشود. محصول عمده آن برنج و صیفی و پنبه و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بانصری مشهد. [ن م ه] (اخ) نام موضعی نزدیک ساری. (سفرنامه رابینو ص ۱۵۹ بخش انگلیسی).

بانصیب. [ن] (ص مرکب) (از: با + نصیب) که نصیب دارد. بهره‌ور. با بهره. با حفظ: مردم زحفاظ بانصیب است

این مردمی از ددان غریب است. نظامی. **بانعمان.** [ن] (اخ) دهی است از دهات سدن رستاق آمل. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸).

بانعمت. [ن م] (ص مرکب) (از: با + نعمت) که نعمت دارد. منعم. دارای نعمت. مال‌دار. باخواسته. ابربرکت. پرنعمت. بافراخی: بافت و خیر دو شهرکندآبادان و بانعمت. (حدود العالم). مرو جانی بانعمت است. (حدود العالم).

بانفوذ. [ن] (ص مرکب) (از: با + نفوذ) که نفوذ دارد. متنفذ. مقتدر. مؤثر. با اثر. **بانقراس.** [] (فرانسوی، !) پانکره‌آس. لوزالمعدة. غده‌ای که در عقب معده در جلو قولون قرار دارد و عصری لزج ترشح میکند. رجوع به لوزالمعدة شود.

بانقش. [ق] (!) دانه کوچکی است که آنرا «ون» و «بن» گویند و آنرا شور یا کرده خورند و بهربی حبه‌الخرضا خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). بن باشد که شور و بریان کنند و خورند و ون نیز نامند. (از فرهنگ اسدی). منگوش. یک نوع میوه است که در کوهستانها بدست آید. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۹۶). ثمر درختی است که نامهای دیگرش بن و ون است. (فرهنگ نظام).

بان قلان. [ق] (اخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۵ هزارگزی باختر ایلام نزدیک راه شوسه ایلام به شاه‌آباد در دامنه واقع است. ناحیه‌ایست سردسیر و دارای ۵۳۵ تن سکنه، آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و مختصری برنج و توتون و ذرت و لبنیات و

شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفه پنج‌ستون هستند و زمستان برای تعلیف احشام خود به مرز ایران و عراق و ارتفاعات کولک میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانقوسا. [ن] (اخ) کوهی در خارج شهر حلب از طرف شمال. (از معجم البلدان). و منسوب به آن بانقوسی است.

بانقوسی. [ن] (ص نسبی) منسوب به بانقوساست. کوهی در حومه حلب.

بانقوسی. [ن] (اخ) صادق بن عبدالرحمن بانقوسی حلبی، از افاضل حلب بود و در آن شهر تولد یافت و بسال ۱۲۰۳ ه. ق. در همان شهر درگذشت. اشعاری دارد و کمال‌الدین عزری قطعه‌ای از او آورده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۲۲). و رجوع به ریحانة الادب ج ۱ شود.

بانقوسی. [ن] (اخ) عبدالقادر بن صالح بن عبدالرحمن حلبی بانقوسی فقیهی حنفی و فاضل بود. «سلک النظار» که شرحی بر الدر المختار است از اوست، همچنین «تعلیق بر اوائل» صحیح البخاری و شرحهای دیگری نیز دارد. او بسال ۱۱۴۲ ه. ق. تولد یافت و در ۱۱۹۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۴).

بانقیا. [ن] (اخ) نام قریه‌ای به کوفه در ساحل فرات، و گویند ابراهیم بدانجا نزول فرمود و از اینرو یهود مردگان را در آن بخاک سپارند تبرک را. (یادداشت مؤلف). نام ناحیه‌ای از کوفه. در اخبار است که ابراهیم خلیل بر خری از بابل خارج شد و لوط نیز همراهش بود تا به بانقیا رسیدند. اعشی گوید:

فما نیل مصر از تسمای عبابه
ولا بحر بانقیا اذا راح مقععا (الخ).
و باز گوید:

قدسرت مابین بانقیا الی عدن
و طال فی العجم تکراری و تسیاری.
در فتوح عرب نیز ذکر آن آمده است که چون خالد بن ولید به عراق آمد، بشیرین سعد را به بانقیا فرستاد در برابر او فرخ‌بنداد با سپاهی برآمد ولی بشیر برآن سپاه چیره شد و فرخ‌بنداد بقتل رسید. بشیر نیز مجروح شد و بازگشت و در عین الثمر درگذشت. پس خالد، جریر بن عبدالله را به بانقیا فرستاد. بصیهری بن صلوبا با او مقابله کرد و سرانجام با هزار درهم و یک طبلسان مصالحه کردند... (از معجم البلدان). افریه‌ای است از منبج در حوالی مدینه. (از معجم البلدان).

بانک. (!) بان. درختی که ثمرش حب البان است. (از فرهنگ نظام). اما در دیگر فرهنگها

این کلمه را در ذیل بانگ با کاف پارسی آورده‌اند، و رجوع به بان شود.

بانگ. (فرانسوی، ^۱) (از ایتالیایی بانکا^۲ بمعنی میزی که روی آن چیزهایی فروشد). سازمان و دستگاهی که محل ذخیره پول مردم است و بدان داد و ستد کنند یا داد و ستد آنجا انجام گیرد. بنگاه صرافی و معاملات مهم نقدی. سازمانی که عملیات آن بطور کلی عبارت است از: نقل و انتقال وجوه و صدور بروات و نگاهداری سرمایه اشخاص و بکار انداختن سرمایه‌های مذکور برای توسعه تجارت و اعتبارات تجاری بخصوص از جهت تسهیل عمل مبادلات و نقل و انتقال وجوه و دادن اعتبار و قرض به مردم با ربح کمتر از میزان عادی بازار و گاه نشر اسکناس رایج کشور. پایه اصلی تشکیل بانک‌ها را صرافیهای قدیم تشکیل می‌دادند، در واقع این مؤسسات بودند که واسطه داد و ستد و جریان پول قرار داشتند و همان سازمانهای کوچک مالی و اقتصادی پایه اصلی تشکیل سازمانهای معظم بانکی در دنیا شد، در ایران شاید بتوان تاریخچه تأسیس بانک را به زمان هخامنشیان رساند، در واقع مؤسسات پسران مورشوازیپ پور و بانک اجی بی نخستین بانکهایی هستند که در ایران وجود داشته‌اند.^۳ ناصر خسرو در سفرنامه درباره صرافی و کیفیت معامله مردم بصره شرحی دارد جالب: «... و حال بازار آنجا (بصره) چنان بود که آن کسی را که چیزی بودی به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هر چه بایستی بخردی و بهای آن بر صراف حواله کردی و چندان که در آن شهر بودی بیرون از خط صراف چیزی ندادی.» (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۱۴). در داخل ایران مسکوک طلا و نقره از روزگاران قدیم ضرب شده بود و صرفاً قانون عرضه و تقاضا بر آن حکومت میکرد. در تمام ادوار تاریخ صرافان کار بانکداری را به مقیاس کوچکی انجام می‌دادند. تاجر با صراف معینی حساب جاری داشت، یعنی صراف برای هر تاجر دفتر مخصوصی که کلیه داد و ستدها متدرجاً در آن منعکس میگردد تهیه و به وی تسلیم می‌نمود و بجای چک از حواله‌های خطی و عادی استفاده میشد. کلیه پرداختها و دریافتها در شهرهای دور و نزدیک بوسیله صراف و با استفاده از برات انجام میگرفت. در عملیات صرافی اکثر بهره آن ۹ و ۱۲ درصد بود ولی حساب و قانونی نداشت و در بعضی موارد حتی به ۵۰ درصد نیز میرسید.^۴ صرافی در ایران از سال ۱۲۶۶ ه. ق. تحت تأثیر شرایط بانکداری اروپا مخصوصاً لندن قرار گرفت. اما تا سال ۱۲۶۷ ه. ق. مؤسسه‌ای بنام بانک

بمعنای جدید وجود نداشت، در سال مذکور «بانک جدیدی» که مؤسسه‌ای انگلیسی بود و در دیگر کشورهای آسیا نیز شعبه‌هایی داشت، در تهران و مشهد و اصفهان و رشت و شیراز و بوشهر و تبریز شعبی باز کرد و چون در آغاز حقوق و مزایای مخصوصی نداشت، احتیاج به تحصیل امتیاز نیز پیدا نکرد. بانک مذکور در مدت کمی موفق شد که نرخ بهره را به دوازده درصد پائین آورد و در مقابل ودایعی که به آن سپرده میشد برای حساب جاری دو و نیم درصد و برای امانات بابت شش ماهه چهار درصد و یکساله شش درصد بهره می‌پرداخت. محل این بانک در ساختمانی بود که بعدها مرکز بانک شاهی گشت. شعبه بانک تهران ابتدا حواله‌های پنج قرانی و بیشتر به عهده خزانه‌دار خود صادر میکرد و در میان مردم رواج می‌داد و این در واقع نخستین صورت چک بانکی یا اسکناس در ایران بود که چون این حواله را به بانک می‌بردند فوری در برابر آن مسکوک نقره پرداخته می‌شد. دیری نگذشت که این بانک جای خود را به بانک شاهنشاهی داد. توضیح آن که در اسفند ۱۲۶۷ ه. ق. ناصرالدین شاه قاجار امتیاز ایجاد بانک شاهنشاهی را به مدت شصت سال به بارون جولیوس روتیر داد و در آبان ماه ۱۲۶۸ ه. ق. سهام بانک در لندن به معرض فروش گذاشته شد و سرمایه بانک یک میلیون لیره تعیین گردید، در ظرف چند ساعت پانزده برابر سهام نخستین خریداری شد. بانک شعب خود را در شهرستانهای ایران تأسیس کرد و در سال اول تأسیس پس از پرداخت کلیه مخارج ۶۸ هزار لیره سود برد و هشت درصد نفع به صاحبان سهام پرداخت. بانک شاهنشاهی به نشر اسکناس نیز مبادرت کرد و اسکناسهای نخستین فقط در شعبه‌هایی که نام آن روی اسکناس نوشته شده بود قابلیت پرداخت داشت. بانک می‌بایست شش درصد منافع خالص سالیانه خود را به دولت ایران می‌داد. و در ابتدای تأسیس چهل هزار لیره به مدت ده سال از قرار تنزیل شش درصد به شاه وام داد. بانک علاوه بر این امتیاز، انحصار استخراج معادن آهن و سرب و مس و زینق و زغال سنگ و نفت و جز اینها را به استثنای فلزات قیمتی بدست آورده بود. در اردیبهشت ۱۳۰۹ ه. ش. بموجب قراردادی که بین دولت و بانک شاهی منعقد گردید حق صدور اسکناس بانک شاهی ملغی شد و دولت پول کلیه اسکناسهای صادر شده آنرا تا خرداد ۱۳۱۰ ه. ش. پرداخت و در عوض از پرداخت حق امتیاز نیز معاف شد. باید گفته شود که به همراه فعالیت این بانکها، مؤسسات

ایرانی نیز بودند که تقریباً کار بانک را انجام میدادند تجارتخانه جهانیان (۱۲۷۴ ه. ق.)، تجارتخانه جمشیدیان (۱۲۶۵ ه. ق.)، کمپانی فارس (۱۲۷۵)، شرکت اتحادیه (۱۲۷۶)، شرکت عمومی ایران (۱۲۷۸ ه. ق.). نخستین پیشنهاد تأسیس بانک ملی بصورت جدید در سال ۱۲۹۶ ه. ق. توسط یکی از تجار معروف ایران یعنی حاج محمدحسن امین دارالضرب به ناصرالدین شاه داده شد. او طی کتابچه‌ای لزوم تأسیس بانک را توضیح داد و خود قبول نمود که سرمایه اصلی بانک را تأمین کند ولی این طرح جامه عمل نپوشید. در سال ۱۳۲۴ ه. ق. مجدداً اعلان تأسیس بانک ملی منتشر شد ولی صورت عمل بخود نگرفت. در خرداد ماه ۱۳۰۰ ه. ش. نیز دولت پیشنهاد تأسیس بانک را داد که باز نتیجه نبخشید تا به سال ۱۳۰۶ ه. ش. که مقدمات تأسیس بانک ملی فراهم شد.^۵ از طرف دیگر در سال ۱۲۶۸ ه. ق. از طرف روسها نیز تقاضای امتیاز بانک شد و بانک استقراضی روس در ایران تأسیس یافت و امتیاز آن به ژاک دیویلیا کف داده شد و مبالغی بدولت ایران و علماء و متفقدان قرض داد. شعب بانک در بیشتر نقاط شمالی ایران تأسیس گردید، در بهمن ۱۲۹۹ ه. ق. بموجب عهدنامه ایران و روس، بانک استقراضی بدولت ایران واگذار گشت. از طرف دولت عثمانی نیز بانکی بنام بانک عثمانی در تهران و همدان و کرمانشاه تأسیس شد.

— بانک اجی بی؛ بانک معتبری بود در بابل بنام بانک «اجی بی و پسران» در زمان داریوش اول هخامنشی. در قراردادهای این بانک از سلطنت بخت‌النصر سوم یعنی کسی که بر داریوش یاغی شده بود نام برده شده است. اسنادی که از بابل بدست آمده میرساند که از یهودیان اسیر زمان بخت‌النصر دو نفر صاحب دو بانک معتبر بوده‌اند و بانک یکی را بانک اجی بی و پسران می‌نامیدند و دیگری را بانک پسران مورشوازیپ پور. رجوع به ایران باستان پیریا ص ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۹۵۰ و ۹۵۱ شود.

بانک پسران مورشوازیپ پور؛ نام بانکی که بنام پسران مورشوازیپ پور از اسرای یهودی در زمان بخت‌النصر، در بابل معروف

1 - Banque. 2 - Banca.

۳- ایران باستان پیریا ج ۲ ص ۹۵۰ و ۹۵۱.

۴- از تاریخچه سی ساله بانک ملی ایران ص ۸۲.

5 - B.J.de Reuter.

۶- از تاریخچه سی ساله بانک ملی ایران ص ۸۲.

- | | |
|--------------------|------------------|
| 1 - Banquier. | 2 - Banqueroute. |
| 3 - Banqueroutier. | |
| 4 - Banks. | 5 - Banks Land. |
| 6 - Bankok. | 7 - Banquet. |
| 8 - Banquier. | |

مصوبه فرهنگستان). رجوع به بانگدار شود.
بانگ. (۱) فریاد. آواز بلند. (برهان قاطع)^۱
 (آنندراج). صوت. آوا. صیحه. (ترجمان
 القرآن). صراخ. هیاهو. صیاح. نعره. غو.
 (فرهنگ اسدی). بان. (فرهنگ اسدی). نداء.
 ضاأ. ضجه. قبح. صرخ. زمجره. صرخه.
 صفار. نشده. (منتهی الارب). خروش. مجازاً
 در مطلق صدا و آواز استعمال میشود.
 (فرهنگ نظام). آواز و فریاد بلند. (ناظم
 الأطباء):

بانگ زله^۲ کر خواهد کرد گوش
 و بیج ناساید بگرما از خروش. رودکی.
 پس تیری دید نزدیک درخت
 هر گهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی.
 دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
 با نهیب و سهم این آوای کیست؟ رودکی.
 چون کشف انبوه غوغایی بدید
 بانگ ورژ مردمان خشم آورد. رودکی.
 خوشا نبید غارچی با دوستان یکدله
 گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله.
 شا کر بخاری.

شد از لشکرش بانگ تا آسمان
 برفتند گردان ایران دمان. فردوسی.
 بدین اندرون بود اسفندیار
 که بانگ پدرش آمد از کوهسار. فردوسی.
 نیامد همی بانگ شهزادگان
 مگر کشته شد شاه آزادگان. فردوسی.
 پیرسید از ایشان که شبگیر هور
 شنید ایچ کس بانگ نعل ستور. فردوسی.
 برآمد خروشیدن گاودم
 جهان شد پر از بانگ رویینه خم. فردوسی.
 به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست
 بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی.
 تو چه پنداریا که من ملخم
 که بترسم ز بانگ سینی و تش؟ خسروی.
 از تک اسپ و بانگ نعره مرد
 کوه پرنوف شد هوا پرگرد. عسجدی.^۳
 بانگ جوشیدن می باشدمان
 ناله بریط و طنبور و رباب. منوچهری.
 شاد باشید که جشن مهرگان آمد
 بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری.
 به هریک چنان ساخته بانگ تیز
 کز او پیل و اسپ او فتد در گریز. اسدی.
 خفته را بیانگی بیدار نتوان کرد. (قابوسنامه
 فصل ۲۲).

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
 بانگ دارند همی چون سگ کهدانی.

ناصر خسرو.

وزیس آنکه منادیت شنودم ز دلم
 گر نه بیهوشم بانگ عدویت چون شوم.

ناصر خسرو.

نان همی جوید کسی کو میزند

دست بر منبر به بانگ مشغله. ناصر خسرو.
 خدای تعالی ایشان را به بانگ جبرئیل هلاک
 کرد. (قصص الانبیاء ص ۹۴).

چون بانگ او به گوش من آید ز شاخ سرو
 گیتی شود چو پرش در چشم من ز آب.

مسعود سعد.

باعث کار صیوحت باد وقت صبحدم
 بانگ آن مرغی که او میخوارگان را مؤذنت.

معزی.

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور

گرگ و یوسف یکی بود سوی گور. سنائی.

چون بانگ شتر به بگوش او [شیر] رسید

هراسی و هبیتی بدو راه یافت. (کلیله و دمنه).

ز مکر طاعن طاعون گرفته ایمن باش

که بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر.

بدر جاجرمی.

همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه

که سیاب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش.

خاقانی.

گوی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد

کز خلق مرغ می شوم بانگ زیورش.

خاقانی.

لیک دزدی که شوخ تر باشد

بانگ دزدان بر آورد ناچار. خاقانی.

یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل

خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا. خاقانی.

به بریط چون سر زخمه در آورد

ز رود خشک بانگ تر بر آورد. نظامی.

کرده گیت بهم بیانگی چند

از حلال و حرام دانگی چند. نظامی.

وین عجب چون کار کردن میکند باری که هست

دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید.

عطار.

هیچ بانگ کف زدن آید بدر

از یکی دست تو بی دست دگر. مولوی.

زانکه آندم بانگ استر می شنید

کور را آئینه گوش آمد نه دید. مولوی.

پرس پرسان کاین مؤذن کو؟ کجاست؟

که صدای بانگ او راحت فزاست. مولوی.

به تیشه کس نخرشد ز روی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل.

سعدی (گلستان).

به بانگ مطرب و ساقی اگر نوشی می

علاج کی کنت، آخر الدواء الکی. حافظ.

چو دهد کوس برون بانگ ز پوست

بانگ او شاهد بی مغزی اوست. جامی.

ما لب آلوده ای بهر تو بگشایم لیک

بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما.

عرفی.

معکوکا، لجب، نفیر؛ بانگ و فریاد. لفظ؛ بانگ

و فریاد کردن. تشنیع؛ بانگ و صیت کردن.

لفوی؛ بانگ و خروش مرغ سنگ خوار.

طبیعی؛ بانگ و آواز تلاطم سیل. سَخَب.
 بانگ و فریاد. ضیاح؛ بانگ بوم، بانگ روباه.
 شخر و شخیر؛ بانگ خر و اسب. شخشخه؛
 بانگ کاغذ و جامه نو یا سلاح. شحیح.
 شُحاج؛ بانگ اشتر و زاغ و شتر مرغ. کشیش؛
 بانگ مار وقت برآمدن از پوست. طنین؛
 بانگ مگس و زنبور. قط؛ بانگ مرغ
 سنگ خوار. الغر؛ بانگ مرغ در وقت تخم
 نهادن. هدیر؛ بانگ کبوتر. صغیر؛ بانگ مرغ.
 صریر؛ بانگ قلم. (منتهی الارب). صصل؛
 بانگ فاخته. (دهار). مکر؛ بانگ غرش شیر.
 (منتهی الارب). زار؛ بانگ شیر. (دهار).
 صهصلق، وعا، هزامج؛ بانگ سخت. نباح،
 وقوقه؛ بانگ سگ. نعیق؛ بانگ زاغ. (منتهی
 الارب). طنططه؛ بانگ رود و بریط. (دهار).
 روعان، ضیاح؛ بانگ روباه. هزج، قصیف،
 خشخشه؛ بانگ رعد. دوی؛ بانگ دریا و
 گوش و بانگ رعد. هیقم؛ بانگ دریا. صریف؛
 بانگ در. نهیق، نهاق؛ بانگ خر. کشیش؛
 بانگ چقماق در وقت آتش بیرون جستن از
 وی. کمیص؛ بانگ چوزه. (منتهی الارب).
 بانگ جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی).
 بانگ تندر پیایی، قعاقع، صبی، قبح؛ بانگ
 پیل و خوک. طنین؛ بانگ پنگان. خوار، خور؛
 بانگ گاو. طنین؛ بانگ بط. (منتهی الارب).
 تهریح؛ بانگ بر سیاه زدن. (تاج المصادر
 بیهقی). نحقق؛ بانگ بر گوسفند زدن. (ترجمان
 القرآن). نغقان. نغاق. (تاج المصادر بیهقی).
 نهیم؛ بانگ بر شتر زدن تا نیک رود. اجلاب؛
 بانگ بر ستور زدن. (تاج المصادر بیهقی).
 تهریح؛ بانگ بر سپاه زدن. رعد؛ بانگ ابر.
 (ترجمان القرآن). جمعجه؛ بانگ آسیا. فعم؛
 بانگ گربه. تهدار؛ بانگ کردن کبوتر. ریح
 هدوج؛ باد با بانگ. هیزعه؛ بانگ و خروش
 در پیکار. هرمنسه؛ بانگ و فریاد کردن از
 ترس.

هرهره؛ بانگ شیر بیشه. هریر؛ بانگ سگ از
 سرما. ذق؛ بانگ بر زدن بر کسی و ترسانیدن
 او را. هیچ؛ بانگ بر زدن. قوس هتوف؛ کمان
 با بانگ. مهاب؛ بانگ کننده. ههباب؛ نیک
 بانگ و فریاد کننده. هذب؛ افزون گشتن بانگ
 و خروش قوم. همری؛ زن با بانگ و فریاد.
 همرجه؛ بانگ و غوغا نمودن مردم. هیضله؛
 بانگ و خروشهای مردم. هدیل؛ بانگ کبوتر
 نر. ضفو؛ بانگ روباه و گربه و مانند آن.
 صصفه؛ بانگ گنجشک. صره؛ بانگ و آواز
 سخت. انیاب صالده؛ دندانهای با بانگ.

۱- در پهلوی: وانگ. Vāng. (حاشیه برهان
 قاطع معین).

۲- زله یعنی زنجره.

۳- نل: عصری.

خفخفه، بانگ کفتار و سگ وقت خوردن.
جلب، بانگ زدن اسب را وقت دوانیدن.
عواء، وعوای، وعوغة، بانگ گرگ، وعی،
بانگ سگ. قعقعة، بانگ دندان که وقت
سخت خاییدن چیزی برآید. شفشغه، نوعی از
بانگ شتر. کعیص، بانگ موش. اقعاط، قعط،
تغذیر، لجب، بانگ و فریاد کردن. هزیز، بانگ
باد. بغام، بانگ آهو. صهیل، صهال؛ بانگ
اسب. (منتهی الارب). کلمه بانگ با بسیاری
اسامی حالت اضافی یا ترکیبی یافته و معانی
خاص پدید آورده که از آن جمله است:
— بانگ آب؛ زمزمه آب. آواز آب. شرشر
آب:

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشتم ناگهان.

فرخی.

جوی امید رفت خاقانی
لیک ازو بانگ آب نشنیدم. خاقانی.
— بانگ اذان؛ آوای اذان گفتن مؤذن. بانگ
نماز:

خواهرش گفتا که این بانگ اذان
هست اعلام و شعار مؤمنان. مولوی.
— بانگ افتادن در ...؛ شایع شدن. خبری در
افواه پخش شدن:

ناگهان بانگ در سرای اقتید
که فلان را محل و عد رسید.

سعدی (صاحبیه).

— بانگ الله؛ بانگ صلوة و اذان. (آندراج).
بانگ نماز. (ناظم الاطباء).

— بانگ الله اکبر؛ بانگ اذان. (ناظم الاطباء):
یک طرف ناله خروس سحر

بانگ الله اکبر از یکسر.
و رجوع به بانگ اذان شود.

— بانگ بامزد؛ بانگ کوس و تقاره. آن بانگ
که در بام (بامداد) زنت:

دختر بخت را جز از در تو
بر فلک بانگ بامزد^۱ مرساد. خاقانی.

و رجوع به بامزد شود.
— بانگ بر فلک بردن؛ آوا و فریاد بفلک

رساندن. نعره به افلاک رساندن:
شمع گویای من خموش نشست

من چرا بانگ بر فلک نبرم. خاقانی.
— بانگ برگرفتن؛ فریاد و غوغا برداشتن. داد

و فریاد کردن. هوراه انداختن:
ای بانگ برگرفته به دعویها

چندانکه می نباید چندان. ناصر خسرو.
— بانگ بلال؛ کنایه از اذان است بدان جهت

که بلال مؤذن پیغمبر اکرم بوده است:
جز صورت محبت نرسد هیچ بگوشتم

گر ناله ناقوس و گر بانگ بلال است. یغما.
— بانگ بلند؛ آوای رسا که تا دور برود. آوای
بلند:

هر زمان برکشید بیا بگ بلند
این سیه چاه زرف این دولاب. ناصر خسرو.
شبی بانگ بوق آمد و تاختن
کسی را نبد آرزو ساختن. فردوسی.
— بانگ پشه؛ وزوز پشه. آوای پشه هنگام
بال زدن. آوای اندک و آهسته و نرم:
بانگ پشه مگذران بر گوش جم
گرفستی لحن عتقایی فرست. خاقانی.
— بانگ تیرہ؛ بانگ دهل:
خروشدن تازی اسبان ز دشت
ز بانگ تیرہ همی برگذشت. فردوسی.
— بانگ جرس؛ آوای جرس. آواز زنگ
کاروان یا زنگ‌های دیگر که در قدیم معمول
بود:

از آن مرز شنید آواز کس
غو پاسبانان و بانگ جرس. فردوسی.

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور و از پیش و پس. فردوسی.

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس

با کله همی گفت که افسوس افسوس
کوبانگ جرسها و کجا ناله کوس. خیام (؟).

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید. حافظ.

در قافله‌ای که اوست دانه نرسم
این بس که رسد ز دور بانگ جرسم. جامی.

عشق آمد و از حلقه در بانگ جرس ریخت
برخواست صفیری که بیابان به قفس ریخت.

— بانگ چنگ؛ بانگ ساز:
به مرو اندر از بانگ چنگ و رباب

کسی را نبد جای آرام و خواب. فردوسی.
بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد

می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ.
منوچهری.

بیاد شهریارم نوش گردان
به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور.

ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.

حافظ.
— بانگ خروس؛ آوای خروس:

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی به نظارگان.

منوچهری.
— بانگ خلیل اللهی؛ کشتی‌گیران چون

حریف را از جا بردارند و خواهند که بر
زمینش بیندازند بانگ الله اکبر می کشند و آنرا

بانگ خلیل اللهی گویند زیرا که آن حضرت
همه وقت در نشست و برخاست الله اکبر

می گفت. (از آندراج). نعره الله اکبر که
پهلوانان در وقت کشتی گرفتن ززند. گویا

وجه تسمیه این است که به اعتقاد پهلوانان الله
بود:

اکبر ورد ابراهیم خلیل بوده است. (از فرهنگ
نظام):

گوش بر حرف تو باشن^۲ ز مه تا ماهی
گاه کشتی چونکی بانگ خلیل اللهی.

میرنجات (از آندراج).
— بانگ دولاب؛ آوای چرخ چاه. آوای

چرخ که با آن آب از چاه کشند:
بر کنار دو جوی دیده من

بانگ دولاب آسمان بشنو. خاقانی.
— بانگ دهل؛ بانگ تیرہ. آوای طبل:

گویند که راز وی از خلق نگهدار
بانگ دهل و کوس کجا داشت توان راز.

سوزنی.
چو بانگ دهل هولم از دور بود

بغیبت درم عیب مستور بود. سعدی.
— بانگ رباب؛ آوا که از رباب (ساز) گاه

نواختن برآید:
به مرو اندر از بانگ چنگ و رباب

کسی را نبد هیچ آرام و خواب. فردوسی.
چون چنگ خود نوحه کنان مانند دف بر رخ زنان

وز نای حلق افغان کنان بانگ رباب انداخته.
خاقانی.

— بانگ رس؛ آن قدر از مسافت که آواز تواند
رسید. مخفف بانگ رسنده. رجوع به همین

ترکیب در ردیف خود شود.
— بانگ روارو؛ کنایه از دم صور باشد.

(انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان
قاطع). صوراسرافیل. (از ناظم الاطباء).

— ||کنایه از بانگی بود که پیش روی
پادشاهان وقت سواری بزنند. (انجمن آرای

ناصری). بانگ اهتمام و تزک که نقیبان
پیشاپیش پادشاهان در وقت سواری و رفتن

بجائی ززند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
بانگ دور شو کور شو:

بالا گرفته بانگ روارو ز زهر کران. قانی.
— بانگ رود؛ صدای رودخانه:

بس لطیف آمد به وقت نوبهار
بانگ رود^۳ و بانگ کبک و بانگ تر.

رودکی.
— بانگ زدن؛ فریاد کردن. و رجوع بهمین

ترکیب در ردیف خود شود.
— بانگ زیر؛ مقابل بانگ بم. فریاد نازک و

تند:
کرا بانگ و نامش شود زیر خاک

چه شادی کند خیره بر بانگ زیر.
ناصر خسرو.

— بانگ ساز.

۱- نل: نامزد (در این صورت شاهد نیست).

۲- در فرهنگ نظام: دارند.

۳- شاهد بمعنی بانگ ساز هم ممکن است
باشد.

مقابل آهسته گفتن. گفتن که همه بشنوند:
عشق به بانگ بلند گوید خاقانیا
یار عزیز است سخت، جان تو و جان او.
خاقانی.
دل خوش است و به بانگ بلند می گویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم. حافظ.
— بلندبانگ؛ آنچه آوای بلند داشته باشد:
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ. سعدی.
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلندبانگ چه سود و میان تهی چو درای.
سعدی.
— گاه بانگ خروس، هنگام بانگ خروس؛
کنایه از سحرگاه، بامداد پگاه:
بیود آن شب و گاه بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.
شب تیره هنگام بانگ خروس
از آن دشت برخاست آوای کوس. فردوسی.
وز آنسو همی برخویشد طوس
شب تیره تاگاه بانگ خروس. فردوسی.
به شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.
|| آوازهٔ دین محمد (ص). علم شریعت اسلام.
(ناظم الاطباء).
|| شهرت، آوازه، صیت، اشتها: اسکندر
مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و
برق. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۹۱).
نام و بانگ تو رسیده است به هر شاه و ملک
زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار.
فرخی.
بر چرخ رسید بانگ و نامم
منگر به حدیث نرم و پستم. ناصر خسرو.
کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر.
ناصر خسرو.
ای حجت خراسان بانگت رسیده هرجا
گویی کز آسمان بر سنگ اوقناده طشتی.
ناصر خسرو.
بر فلک مشهور و کار و بارشان در هر درج
در زمین مذکور و نام و بانگشان در هر وطن.
سنایی.
مادرم کرد وقت نزع دعا
که ترا بانگ و نام سرمد باد. خاقانی.
— گلبانگ؛ گلبام. آواز کشیدن شاطران و
معرکه گیران و امثال ایشان باشد. (برهان
قاطع):
کجاست اشقر و گلبانگ عم پیغمبر...
ناصر خسرو.
— || بانگ بلبل را گویند. (برهان قاطع).
— || آواز، چهچهه:
بلبل به شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ.
و رجوع به گلبانگ شود.

خوش الحان. آوای خروس و بلبل و جز آن:
کوس را دیدی فغان برخاسته
بانگ مرغان بین چنان برخاسته. خاقانی.
گفت پاور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش. سعدی.
— || کنایه از سحرگاه و صبحدم:
در مغاک افکنند و خون ریزند
چون شود بانگ مرغ بگیریزند. (۲).
— بانگ مرغ زندخوان؛ آوای بلبل. کنایه از
مغ است و آنکه قطعات کتاب زند و اوستا
زمزمه کند:
پند آن پیر مغان یاد آورد
بانگ مرغ زندخوان یاد آورد. خاقانی.
من به بانگ مؤذنان کز میکرده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون. خاقانی.
— بانگ مؤذن؛ اذان. بانگ نماز:
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده پیش
بانگ مؤذن را افزایی از صد و پنجاه من.
ناصر خسرو.
— بانگ نبرد؛ آوای گیرودار معرکه. همهمه
و خروش که از آویزش مردان جنگ برآید
کنایه از آوای چکاچاک شمشیر و نیزه و گرز.
فریاد و شور و غلغله جنگاوران است در
رزم:
به من گفت برخاست بانگ نبرد
که داند ز گیتی که بر کیست گرد. فردوسی.
— بانگ نشاط؛ کنایه از آوای خوش و شادی
است:
تازنده همیشه چون سواری
با بانگ نشاط و شادمانی. ناصر خسرو.
— بانگ نماز؛ بانگ صلوة و اذان. (آندراج).
اذان. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین ترکیب
در ردیف خود شود.
— بانگ نوش نوش؛ آن بانگ که هنگام
بساده خواری حریفان به شادی یکدیگر
برکشند. بانگ نوشاوش:
هر شرب سرد کرد که دل چاشنی گرفت
با بانگ نوش نوش چشیدم به صبحگاه.
خاقانی.
— بانگ و تلاج؛ هیاهو. هیابانگ. تاغ و توغ:
شب بیامد بر درم دربان تاج
در بجنابید با بانگ و تلاج. طیان.
— بانگ و علا؛ هیابانگ. هلالوش. بانگ و
فریاد:
این مسخره با زن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علا.
نجیبی (فرهنگ اسدی نخبجویی).
ز آنهمه بانگ و علاای سگان
هیچ واماند ز راهی کاروان. مولوی.
— بانگ هاو؛ آوای هاو.
— بانگ بلند گفتن؛ به آوای رسا ادا کردن
مطلبی برای تأکید یا گاه فراخواندن کسی.

— بانگ سبحانی؛ کنایه از شطحیات صوفیانه.
اشاره به سخن بایزید که صوفیان معتقدند که
در غلبهٔ توحید و مقام فناء فی الله گفته است:
سبحانی ما اعظم شأنی. (از یادداشتهای
گوهرین بر اسرارنامه ص ۳۴۶).
— بانگ سرود؛ بانگ ترانه:
ز بس ناله نای و بانگ سرود
همی داد دل جام می را درود. فردوسی.
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
هوا گشت از آواز بی تار و بود. فردوسی.
برآمد دگر باره بانگ سرود
دگرگونه ترساخت (بارید) آوای رود.
فردوسی.
— بانگ صبح؛ کنایه است از اذان. بانگ نماز:
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس.
سعدی (گلستان).
— بانگ صلوة؛ بانگ اذان. بانگ نماز:
علی را بخواند و گفت یا علی بلال را بخوان تا
بانگ صلوة کند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۷).
— بانگ صلوات؛ آوای درود:
بانگ صلوات خلق از دور پدید آید
کز دور پدید آید از پیل تو عماری.
منوچهری.
— بانگ طبل؛ بانگ تپیره. بانگ دهل:
ایمن اندر نظاره گاه سپهر
گوش جانن ز بانگ طبل رحیل. انوری.
بانگ طبلت نمی کند بیدار
تو مگر مرده ای نه در خوابی. سعدی.
نمیدانی که آهنگ حجازی
فروماند ز بانگ طبل غازی.
سعدی (گلستان).
— بانگ طشت؛ آوای طشت. آوایی که از
اصطکا ک طشت با چیزی یا اصابت چیزی
بطشت برآید:
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند. مولوی.
کنایه از فاش شدن راز است.
— بانگ عتقا؛ آوای عتقا.
— || نام پرده ایست از موسیقی. (انجمن آرای
ناصری) (آندراج) (هفت قلم) (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء):
ز دستان قمری درو بانگ عتقا
ز آواز بلبل درو زخم مزمر. سنائی.
— بانگ کوس؛ بانگ طبل در جنگ:
نعت صدر نبوی به که به غربت گویم
بانگ کوس ملکی به که به صحرا شنوند.
خاقانی.
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق
بانگ کوس از ضربت است و بوی عود از آذر است.
خاقانی.
— بانگ مرغ؛ آوای مرغ. صدای پرندگان

— یک بانگ زمین؛ مقداری راه، فاصله‌ای که یک بانگ رسد؛ پس برفتند به مصر ناحیت پدر مادر وی بود آنرا مؤتکفات گفتندی و این پنج ده بودند به حد فلسطین هم از شام است و از هر ديه تا ديگر ديه بانگی زمین است و بهر ديهی اندر صدهزار مرد بود. (ترجمه طبری بلعمی). پس مهاجر و انصار همه با او پیاده برفتند چون از در مدینه چند بانگی برفت ابوبکر بایستاد و مردمان را بدرود کرد. (ترجمه طبری بلعمی). چون سلطان برنشت و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد. (چهارمقاله عروضی).

||بانگی زمین، نعره‌واری. آن اندازه مسافت که بانگی رود. مسافتی که آواز تواند پیمود. نظیر تیر پرتاب که مقدار مسافتی است که تیر پرتاب شده طی کند؛ و اسامه برنشته با سپاه همی رفتند، چون از در مدینه چند بانگی زمین برفتند ابوبکر رضی الله عنه بایستاد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

بانگ. [ن] [ا] حب البان. (فرهنگ جهانگیری). حب البان را گویند و آنرا در دواها بکار دارند. (برهان قاطع). نوع درختی است که گل خوشبو دارد و تخم هم دارد که در عربی آن را حب البان و درخت را قضیب البان گویند. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۷۴). ثمر درخت بان که به تازی حب البان گویند. (ناظم الاطباء). بانک. بان. و رجوع به بانک و بان شود.

بانگ آمدن. [م] [د] (مص مرکب) فریاد رسیدن. آواز آمدن. آوایی شنیده شدن؛ حیلتی ساخت در کشتن فور به آنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۰).

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک در پای او دست ملک روح معلا ریخته. خاقانی. ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس ای عفی الله در تو گویی ذره‌ای ز آن درگرفت. خاقانی.

بانگ آمد از قنینه کباب در خرابی دریاب کار عشرت گر مرد کار آبی. خاقانی. — بانگ برآمدن؛ آوا برخاستن. آهنگ بلند شدن. فریاد و فغان برخاستن. آوا درافتادن؛ و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن کرده بودند و میکشیدند. (تاریخ بیهقی).

نای چو شهزاده حبش که زند چشم بانگش از آهنگ ده غلام برآمد. خاقانی. شیء الهی بزن که برآید ز خانه بانگ یا الهی بگو که گشایند بر تو در. خاقانی. بانگ برآمد ز خرابات من

کی سحر اینست مکافات من. نظامی. زهر بیاور که از اجزای من بانگ برآید به ارادت که نوش.

سعدی (طیبات). گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت بسیار بگویند که بسیار نباشد.

سعدی (طیبات). در خرمی بر سرانی بپند که بانگ زن از وی برآید بلند.

سعدی (بوستان). ناگز خانه بانگ برآید که خواجه مرد.

سعدی. استنقاع؛ بانگ برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). — به بانگ آمدن؛ به آواز آمدن. خواندن. متغنی شدن؛ عندلیب هنر به بانگ آمد. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۷).

بانگ آوردن. [و] [د] (مص مرکب) آوا کردن. فریاد کردن.

— بانگ آوردن از... آوا برآوردن از؛ چنان بانگ آرم از بوش چنان چون بوشی بسته منم خو کرده با بوش چنان چون باز برسته. رودکی.

— به بانگ آوردن؛ واداشتن به بانگ کردن. به صدا آوردن؛

سفال را به تپانجه زدن به بانگ آرید به بانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.

رشیدی سمرقندی. — ||به سخن گفتن واداشتن؛

گاورا چون خدا به بانگ آورد عمل دست سامری منگر. خاقانی.

— بانگ برآوردن؛ فریاد بلند کردن. شور و غوغا انگیزختن. هیاهو و همههم کردن. نعره برداشتن. آوا سر دادن. ویله کردن؛ مردم غوری بانگ و غریو برآوردند. (از تاریخ بیهقی).

برفتند و با غلامان گفتند، جمله درشوریدند و بانگ برآوردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۹). و فرمود تا بانگ برآوردند.

(فارسانمه ابن بلخی ص ۸۱). بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب

بانگ برآورد مرغ با زخ طنبور.

منجیک. بال فروکوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل

بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب. خاقانی.

معو؛ بانگ برآوردن گریه. (منتهی الارب). — بانگ برآوردن با کسی؛ هم‌آواز او شدن. با او هم‌آواز و همصدا گشتن؛

باتوی دنیا طلب دین‌گذار بانگ برآورده رقیبان بار.

نظامی. — بانگ درشت برآوردن؛ از سر خشم فریاد زدن. توپیدن؛

شنید این سخن پیر برگشته پشت

ببتندی برآورد بانگ درشت.

سعدی (بوستان). — ناله برآوردن؛ به آواز ناله سر دادن؛

بدزدید بقال ازونیم دانگ برآورد دزد سیه کاربانگ.

سعدی (بوستان). **بانگ برخاستن.** [ب] [ت] (مص مرکب)

بانگ برآمدن. بانگ آمدن. فریاد بلند شدن. آواز آمدن؛

چو خورشید برزد سر از برج گاو ز گلزار برخاست بانگ چکاو. فردوسی.

یکی بانگ برخاست اندر میان ببودند لشکر همه شادمان. فردوسی.

بانگ برداشتن. [ب] [ت] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد زدن. صدا بلند کردن. صدا درآمدن. عج. (منتهی الارب)؛ بوسهل را

صفرا بجنید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۱).

جمله با وی بانگها برداشتند کان حریصان کاین سببها داشتند. مولوی.

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته‌ست. سعدی.

سپه را یکی بانگ برداشت سخت که دیگر چه رانی بینداز رخت. سعدی.

عجمه؛ بانگ برداشتن و فریاد کردن شتر از زدن یا از گرانباری بارگران. (منتهی الارب).

بانگ برکشیدن. [ب] [ک] [د] (مص مرکب) فریاد زدن. بانگ بلند کردن. فریاد کردن؛

من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ اسلامیان به کعبه و ما در کلیسیا. خاقانی.

بانگ خاستن. [ت] (مص مرکب) بانگ برخاستن. فریاد بلند شدن. بانگ برداشتن؛

بلبل بستان سرا صبح نشان میدهد وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام.

سعدی (طیبات). **بانگ خروس.** [گ] [خ] (مرکب) آن بانگ

که از نای خروس برآید. ||اسم پاس سوم از شب است که قصد از نصف شب الی طلوع

فجر میباشد... بعضی برآنند که بانگ زدن خروس بر دو قسم است؛ یکی قدری بعد از

نصف شب و دیگری که سه از نصف شب گذشته باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

— بانگ خروس نشنیدن؛ ذخیره و دفتینه داشتن کسی که هیچکس برآن واقف نباشد؛

فلان آن اندازه پول دارد و پول او بانگ خروس نشنیده است.

بانگدار. (نف مرکب) بانگ‌کنان. فریادکنان.

بانگداران. (ق مرکب) در حال بانگ زدن. بانگ‌زنان. در حال داشتن بانگ و فریاد؛

ایشان [قوم لوط] بانگداران از سرای او [لوط] بیرون آمدند. (تفسیر ابوالفتح ج ۳

ص ۸۹.

بانگ دارنده. [زَ دَ / دَ] (نصف مرکب) فریاد زنده. فریادکننده. عجاج. (منتهی الارب).

بانگ داشتن. [تَ] (مص مرکب) آوا کردن. فریاد داشتن. فریاد کردن. صباح. حیاط. جلب. (منتهی الارب): چو دوزخ که سیرش کنند از وعید دگر بانگ دارد که هل من مزید.

سعدی (بوستان). محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساریان تو خواب میکن بر شتر تا بانگ می دارد جرس.

سعدی (طیبات). **بانگ رس.** [زَ] (لا مرکب) بانگ رسنده. آن حد از مسافت که بانگ رسد. آن مقدار فاصله که بشنوند آوای فریادکننده را تواند شنید. آن مسافتی که آوای یکی بدیگری رسد.

بانگ زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فریاد کردن. فریاد زدن. بانگ برآوردن. آواز کردن کسی را از روی سختی و غضب. (ناظم الاطباء). صدا زدن و داد زدن. (فرهنگ نظام). آواز دادن. آوا دردادن. تشر زدن. (فرهنگ نظام):

مزن بر کم آزار بانگ بلند
چو خواهی که بخت بود یارمند. فردوسی.
زدی بانگ کای نامداران جنگ
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ.
فردوسی.

منادی گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش این بارگاه. فردوسی.
بوالقاسم پیرش بانگ بر غلامان زد. (تاریخ بیهقی). قاید بانگ بر او زد و دست به قراچولی کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۴). بوسهل این مقدار بامام میگفت که آلتوناش رایگان از دست بشد به شبورقان. من بانگی بر وی زد. (همان کتاب ص ۳۲۳). بانگ زد دانیال را که بیرون آی. (مجمل التواریخ والقصص).

بأست ار بانگ برزمانه زند
گرگ را سیرت شبان باشد. انوری.
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب.

خاقانی.

یکی بانگ زد روبه حیلہ ساز
که بند از دهان سگان کرد باز. نظامی.
بانگ برین دور جگر تاب زن
سنگ برین شیشه خوناب زن. نظامی.
دگر ره بانگ زد بر خود بتندی
که با دولت نشاید کرد کندی. نظامی.
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا. مولوی.
خواست تا او سجده آرد پیش بت

بانگ زد آن طفل کانی لم امت. مولوی.
مزن بانگ با شیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیایی به مش.

سعدی (بوستان). وقتی به غرور جوانی بانگ بر مادر زد.
(گلستان).

قدم زنند بزرگان دین و دم زنند
که از میان تھی بانگ میزند خشخاش.

سعدی (طیبات). اجلاب؛ بانگ بر چیزی زدن. (منتهی الارب).
|| کنایه از راندن و دور کردن کسی را از پیش
باشد. (آندراج) (برهان قاطع). کنایه از راندن
و نگاه داشتن کسی را بر جای خود که تعدی
نکند. (انجمن آرای ناصری). راندن و دور
کردن کسی را از پیش. (ناظم الاطباء). || کنایه
از باز داشتن و نگاه داشتن چیزی. (آندراج)
(برهان قاطع).

— بانگ بر ابلق زدن؛ فریاد کردن بر عدم
مساعتد بخت. (ناظم الاطباء). یعنی زمانه و
روزگار را زجز کند و آزار دهد.
— || اسب را تیز کردن. (از آندراج):

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که انالحق زند. نظامی.
— بانگ برزدن؛ نهر. انتهار. (ترجمان القرآن).
هیهبه. نیر. (منتهی الارب). تشر زدن. فریاد
کردن برای تنبیه و ترساندن کسی:

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانه صدستون. فردوسی.
بدو بانگ برزد یل اسفندیار
که بسیار گفتن نیاید بکار. فردوسی.

یکی بانگ برزد پرو مادرش
که آسیمه ترگشت جنگی سرش. فردوسی.
و نزدیک بود که خللی افتادی جامه دار را اما
خود پیش رفت و بانگ بر لشکر زد. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). خوارزمشاه بانگ
برزد و مددی فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲).
و حاسدان و دشمنان ما که به حیل و تعریض
اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و
ما صبر میکردیم. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۴).
از چهارسو بانگ برزدند... (فارسنامه ابن
بلخی ص ۸۱).

ولی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ برزد کای نظامی. نظامی.

شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ برزد چنانکه او را کشت. نظامی.
طوطی اندر گفت آمد در زمان

بانگ بر درویش برزد کای فلان. مولوی.
شبی برزد بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین به جورش بکشت.

سعدی (بوستان). ...بانگ برزد که خاموش کن
به مقدار خود گفت باید سخن. امیر خسرو.

— بانگ بر قدم زدن؛ جلد و تیز رفتن.
(آندراج). هی بر قدم زدن. بتندی روپراه
نهادن. تیز رفتن:

ز مسجد نعره مستان علم زد
مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد.

محمدقلی سلیم (از آندراج). **بانگ زن.** [زَ] (نصف مرکب) فریاد زنده.
بانگ زننده. که بانگ زند. که فریاد کشد. نعره
کشنده. آوا دردهنده:

بارکش چون گاو میش و حمله بر چون نره شیر
گامزن چون زنده پیل و بانگ زن چون گرگدن.
منوچهری.

مؤذن را گویند. (آندراج). کسی که اذان گوید.
(ناظم الاطباء).

بانگک. [گَ] (مصرف) بانگ کوتاه:
پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بر برده به ابر اندرا. رودکی.

بانگ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آواز
کردن. (ناظم الاطباء). فریاد کردن. بانگ
برآوردن. صخب. اصلاقی. اعجاج. عجج.
عج. صیحان. صیاح. صدید. صرخ. صراخ.
هیب. عزیف. زجل. قلقله. کشکشته. سلق.
(منتهی الارب). هتف. (تاج المصادر بیهقی).
انتجاج. هیاط. هیهبه. (منتهی الارب):

شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کردن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.
و عیاران بانگ یا جعفر همی کردند. (تاریخ
سیستان). و طبل نیافتند. دبه ای بزرگ
بر گرفتند و بزدند و بانگ بویگر [نبیره] دختری
خلف کردند. (تاریخ سیستان). امیر گفت چه
میگویی. و بانگی سخت بکرد و دست از نان
بکشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۲). یکی
از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که
امیر المؤمنین را بکشتند. (همان کتاب
ص ۱۸۹). بعضی که مانده بودند جبرئیل
بانگی بکرد چنانکه تمامت هلاک شدند.
(قصص الانبیاء ص ۹۵).

بانگ کنی کاین سخن رافضی است
چهل پیوشی به زبان آوری. ناصر خسرو.
گراز تو چو از من نفور است خلق
ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر. ناصر خسرو.
در آن میان شتر به بانگی بلند بکرد. (کلیله و
دمنه). کفشگر زتر بانگ کرد. (کلیله و دمته).
بانگ کردی آنچه گم کردی به راه
پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه.

عطار (مصیبت نامه). بس کنم خود زیرکان را این بس است
بانگ دو کردم اگر در ده کس است. مولوی.
در بیابان جو گوخر میتاخت
بانگ میکرد و جفته می انداخت.
سعدی (صاحبیه). بانگ میکرد و زار می نالید

کای دریا کلاه و دستارم. سعدی (هزلیات).
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی.

سعدی (بوستان).
|| مسندی کردن. جبار زدن. آوا در دادن:
[فرمان کرد] کس ایشان را زن ندهد و
نخواهد و نیامیزد و بدین کار در پادشاهی
بانگ کردند. (مجموع التواریخ و القصص).
|| نامیدن. خواندن. آواز کردن. (ناظم
الاطباء):

بانگ کردم ت ای فغ سیمین
زوش خواندیم [زان] که هستی زوش.
رودکی (از فرهنگ اسدی).
فضیل از دور او را بدید بانگ کرد، مرد چون
بیامد گفت چه حاجت است. (تذکره الاولیاء
عطار).
- امثال:

سر بریده بانگ نکند.
معارت؛ بانگ کردن شتر مرغ. انتقاض؛ بانگ
کردن چوز. قبیقه؛ بانگ کردن شتر در شکم.
جلجله؛ بانگ کردن رعد. جهجه؛ بانگ بر
دده زدن. (مصادر زوزنی). هدیل. هتف. هدر.
تهدیر؛ بانگ کردن کبوتر. تهزج؛ بانگ کردن
کمان وقت زه کشیدن. مهاره؛ در روی بانگ
کردن. هیاب. هبیب؛ بانگ کردن تکه و تکه
گشنی. اهتباب؛ تیز شدن و بانگ کردن تکه
وقت گشنی. قریر؛ بانگ کردن مار. (از منتهی
الارب). هل؛ بانگ کردن از شادی. تخمط؛
بانگ کردن فعل. ذمر؛ بانگ کردن شیر. هزم؛
بانگ کردن کمان. تهزم؛ بانگ کردن رعد.
صقیع؛ بانگ کردن خروس. تصفیر؛ بانگ و
فریاد کردن. خفق؛ بانگ کردن باد. فخت؛
بانگ کردن فاخته. غذمة؛ بانگ کردن.
غمغمة، تععم؛ بانگ و خروش دلاوران.
(منتهی الارب). تهوید، تهواد؛ نرم بانگ کردن.
صدید؛ بانگ کردن. (ترجمان القرآن).
تعلیس؛ بانگ کردن. تغنیة؛ بانگ کردن کبوتر.
نرب، نزاب، نزیب؛ بانگ کردن آهو و تکه
بوقت گشنی. (منتهی الارب). لقلقة، ضوضاء،
صرخ؛ بانگ کردن. (دهار). تجلیب؛ بانگ
کردن. (تاج المصادر بیهقی). بربره؛ بانگ
کردن. حمحمه؛ بانگ کردن اسب نر. نقتقه؛
بانگ کردن بزغ. غمغمة؛ بانگ کردن مبارزان
در جنگ. هممه؛ بانگ کردن با گرفتگی بینی
چنانکه هویدا نباشد. اهترام؛ بانگ کردن رعد
و آنچه بدان ماند. تخمط؛ بانگ کردن
با گرفتگی گلو. (مصادر زوزنی). رجس؛
ارتجاس بانگ کردن ابر. صهیل، صهال،
تصهال؛ بانگ کردن اسب. نرب، نزیب؛ بانگ
کردن آهو. بغام؛ بانگ کردن آهو و گاو دشتی
و شتر. تصلصل؛ بانگ کردن آهن و آنچه بدان
ماند. صلصلة؛ بانگ کردن آهن. جعجعة؛

بانگ کردن آسیا. معمه؛ بانگ کردن آتش در
وقت سوختن. (تاج المصادر بیهقی). تلقم؛
بانگ کردن آب از بسیاری. تططب؛ بانگ
کردن آب. (منتهی الارب). خرور، خریر،
تدور؛ بانگ کردن آب. شفا؛ بانگ کردن
گوسفند. ضغو، اضغاء؛ بانگ کردن روباه.
زمار؛ بانگ کردن شتر مرغ. قلخ، قلیخ؛ بانگ
کردن فعل. (تاج المصادر بیهقی). ضحک؛
بانگ کردن بوزینه. نیج، نییح، نباح، تنباح؛
بانگ کردن سگ و آهو و بز و مار. (منتهی
الارب). نعب، نعیب، نعبان؛ بانگ کردن کلاغ.
(تاج المصادر بیهقی). رزم؛ بانگ کردن شیر.
حمحمه؛ بانگ کردن اسب در وقت علف
خواستن. رزام، ارزام؛ بانگ کردن شتر
چنانکه دهن باز نکند. وجوحه؛ بانگ کردن
با گرفتگی گلو. (تاج المصادر بیهقی). عندله؛
بانگ کردن بلبل. (دهار). لبلبة؛ بانگ کردن
تکه وقت برجستن بر ماده. رقا؛ بانگ کردن
جغد. (منتهی الارب). نهاق، نهیق؛ بانگ کردن
خر. استحار؛ بانگ کردن خرو در سحر. (تاج
المصادر بیهقی). قبع؛ بانگ کردن خوک.
(منتهی الارب). زمزمه، قصیف، جلجله.
ارزام؛ بانگ کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی).
تممض، لغو؛ بانگ کردن سگ. (منتهی
الارب). قعقاع، قعقه؛ بانگ کردن سلاح.
(تاج المصادر بیهقی). رغاء، الججاج؛ بانگ
کردن شتر. تخض؛ بانگ کردن شتر به شقشقه.
(منتهی الارب). نجنجه؛ بانگ کردن شتر
سرمست. (منتهی الارب). هتیت؛ بانگ کردن
شتر بچه. (تاج المصادر بیهقی). تزغم؛ بانگ
کردن شتر ماده. سجر؛ بانگ کردن شتر ناقه.
شقشقه؛ بانگ کردن شتر نر. عرار؛ بانگ کردن
شتر مرغ. (منتهی الارب). معاره؛ بانگ کردن
شتر مرغ. (تاج المصادر بیهقی). قرقره؛ بانگ
کردن شکم. (دهار). هدیل؛ بانگ کردن
قمری. احوال؛ بانگ کردن کمان. ببققه؛ بانگ
کردن کوزه بوقت آب کردن در وی. نییب؛
بانگ کردن گشن نر از بهر گشنی. فشیش؛
بانگ کردن مار به پوست. (تاج المصادر
بیهقی). قوقاه؛ بانگ کردن ماکیان. (دهار).
کرکره؛ بانگ کردن ماکیان. قریره؛ بانگ کردن
ماکیان. (منتهی الارب).

بانگ کنان. [کَ نَ] (ق مرکب) فریاد زان.
بانگ کننده. غران. آوا کنان و ایشان را [مردم
جسیرت را] رودیست تیز همی رود
بانگ کنان. (حدود العالم).

بانگ کننده. [کَ نَ دَ] (ف مرکب) که
بانگ کند. که فریاد زند. که فریاد برآورد. که
آوا برآورد. صارخه. عجاج. (دهار).
موضی. (منتهی الارب).

بانگ گفتن. [گَ تَ] (مص مرکب) فریاد
کردن. بیانگ آمدن. || مسندی کردن. || اذان

گفتن: در راه که او را می بردند؛ مؤذنی بانگ
میگفت، چون به کلمه شهادت رسید... (تذکره
الاولیاء عطار).

بانگلور. [گَ لَ] (اِخ) ^۱ بنگلور. از شهرهای
هندوستان در ولایت میسور واقع است در
۳۹۸ هزارگزی مغرب مدرس.

بان گنجاب. [گَ نَ] (اِخ) دهسی است از
دهستان باوندپوربخش مرکزی شهرستان
شاه آباد که در ۳۲ هزارگزی شمال خاور
شاه آباد و ۸ هزارگزی شمال چهار زیر واقع
است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۲۸۵ تن
سکنه، آب آنجا از نهر کاشینه تأمین میشود.
محصول عمده آن غلات و چغندر قند و
حبوب و لبنیات و شغل مردمش زراعت و
گلهداری است. زمستان به دیره سریل زهاب
میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانگ نماز. [گَ نَ] (ا مرکب) اذان. (فرهنگ
شعوری ج ۱ ص ۱۶۵) (ناظم الاطباء). اذین.
گلپانگ محمدی:

نبرد آن زمان رسم بانگ نماز
به گوش چنان پروریده به ناز. فردوسی.
قدح بلبله را سر بسجود آور زود
که همی بلبل بر سر و زند بانگ نماز.

منوچهری.
هزمان بکند بانگ نمازی به لب جوی
در سجده رود خیری با لاله خودروی.

منوچهری.
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.

منوچهری.
بامداد... بدر شهر آمده بود. بانگ نماز بسیار
شنید، گفت بازگردید که بر شهری که اندران
چندین تکبیر و تهلیل بگویند، شمشیر نباید
کشید. (تاریخ سیستان). اندر میان سپاه او
هیچ ندیدند مگر نماز شب کردن و روزه
داشتن و جماعت و بانگ نماز و قرآن
خواندن. (تاریخ سیستان).

سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین
خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.
ناصر خسرو.

گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید
هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس.

ناصر خسرو.
مذهب ایشان [شیعه] چنین است که اگر کسی
در میان فصول بانگ نماز بعد از شهادتین
گوید «أشهد أنَّ علیاً ولی الله» بانگ نماز باطل
باشد. (النقض ص ۶۸).

از خواجگان تو پیشی وز شاعران عمادی
بانگ نماز بی شک باشد به از حراره.

عمادی.

حسن درآمد، حبیب الحمد را الهمد می خواند گفت نماز در پی او درست نیست، بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز^۱ بگزارد. (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که هرکه با او صحبت خواستی داشت شرط کردی و گفتی اول من خدمت کنم و بانگ نماز من گویم. (تذکره الاولیاء عطار).

چند گفتندش مگو بانگ نماز که شود جنگ و عداوتها دراز. مولوی خفیه میگویند نامت را کنون خفیه هم بانگ نماز ای ذوقنون. مولوی مؤذن غلط کرد بانگ نماز مگر همچو من مست و مدهوش بود.

سعدی تا عمر رضی الله عنه ایمان ناورده بانگ نماز آشکار نگفتند. (انیس الطالین بخاری نسخه خطی مؤلف). تأذین: بانگ نماز کردن. (دهار). تأذین: بانگ نماز گفتن. (ترجمان القرآن). || وقت نماز صبح. گاه اذان صبح: عهد و میثاق خویش تازه کنیم

از سحرگاه تا به بانگ نماز. آغاجی. - گاه بانگ نماز: وقت نماز بامداد. هنگام اذان صبح: یاد باد آن شب کان شمس خویان طراز به طرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز.

فرخی **بانگور**. [ک] (اخ) نام اسکله و پیش بندری در ناحیه گال انگلستان.

بانگه. [ک] [گ] (ا) آواز. نعره. (ناظم الاطباء).

بانگه. [ک] [گ] (ا) پنبه نرزه. (ناظم الاطباء). محلول.

بانگی. (اخ) نام یکی از آبادیهای بخش سفرگردستان و بجای بانگلو اختیار شده است. (لغات مصوبه فرهنگستان).

بانگیدن. [د] (مص جعلی) مصدر جعلی از بانگ بمعنی بانگ برآوردن. آوا در دادن. بانگ و فریاد کردن. (آندراج). بانگ کردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۸۱). فریاد کردن باصدای بلند. (ناظم الاطباء).

بان لار. (اخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم آباد که در ۴۶ هزارگزی جنوب کوهدهشت و ۴۶ هزارگزی جنوب راه شوسه فرعی خرم آباد به کوهدهشت واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل و ۱۸۰ تن سکنه، آب آنجا از مادیان رود تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و شغل مردمش زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان، سیاه چادریابی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بان لرنی. [ل] (اخ) محلی است از بخش

شاه آباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال شاه آباد بین لرنی و چقازرد. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آنجا از چاه و چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات دیمی و شغل مردمش گله داری و زراعت است و زمستان را به گرمسیر دیره و سر پل زهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان لوفه. [ل] (اخ) نام محلی به اصفهان در حدود ویدآباد (بیدآباد). (از محاسن اصفهان مافروخی ص ۸۹).

بانماز. [ن] (ص مرکب) (از: با + نماز) نمازخوان. که نماز دارد. که نماز گزارد. آنکه همیشه نماز گزارد. آنکه نمازش هرگز ترک نشود. مقابل بی نماز. || مؤمن. با خدا.

بانمک. [ن] [م] (ص مرکب) (از: با + نمک). که نمک دارد. نمکدار. نمکین. ملیح. باملاحت. خوش نمک. ملیحه. || خوشمزه. طبیعت گو. خوش صحبت.

بانمکی. [ن] [م] (حامص مرکب) ملاحت. نمک داشتن. خوش نمک بودن.

بان مله. [م] [ل] (اخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۱/۵ هزارگزی شمال راه فرعی صحنه به سقر در دامنه واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات دیم و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان موله. [ل] (اخ) دهی است از بخش زرین آباد شهرستان ایلام که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری پهلر برکنار راه مالرو دهلران واقع است. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۷۰ تن سکنه، آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری است. ساکنان آن از طایفه بایروند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بان نخود. [ن] [ن] خُد] (اخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد که در ۱۵ هزارگزی شمال گهواره نزدیک رودخانه زمکان واقع است. ناحیه ایست سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و کمی توتون و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله داری است. ساکنان آن از تیره بهرامی قلخانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانو. [ا] ^۳ رئیس. و گمان میکنم از بان بمعنی حارس و حافظ و دارنده و امثال آن است و «واو» علامت شفقت یا تأنیت یا تصغیر است.

(یادداشت مؤلف). رئیس. (یادداشت مؤلف). زن. برابر آقا. خانم. خاتون. خاتون خانه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری ص ۱۸۸). ست. خاتون. سیده. سستی. بیگم. خدش. بیگه. حره. آغا. بزرگ خانه. خاتون خانه. (انجمن آرای ناصری). کریمه. بی بی. (برهان قاطع). انیشی. (فرهنگ اوبهیی). ربّه. خانم بزرگ. (از فرهنگ شعوری ج ۱). خانم و خاتون که زن محترمه باشد. (فرهنگ نظام). ج. بانوان و بانویان. (ناظم الاطباء):

به هرجای نام تو بانو بود پدر پیش تخت به زانو بود. فردوسی. سر بانوانی و زیبایی تخت فروزنده فره و نام و بخت. فردوسی. مهین مهان بانوی گیو بود که دخت گزین رستم نیو بود. فردوسی. تو بانوی شاهی و خورشید گاه سزد کر تو آید بدینسان گناه؟ فردوسی. که ای افسر بانوان جهان سرافرازتر دختر اندر مهان. فردوسی. ببوسید پیشش زمین پهلوان بدو گفت کای مهتر بانوان. فردوسی. ترا خسرو پدر، بانوت مادر ندانم درخورت شویی بکشور.

(ویس و رامین). تو بانو باش تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد. (ویس و رامین). بسیار مردمان که جهان کرد بینوا آن بانوا شهبان و نکوحال بانوان. ناصر خسرو.

کنیزک بخندید و آمد دوان به بانو بگفت ای مه بانوان. اسدی. عادت بود که هدیه نوروزی آورید آزادگان به خدمت بانوی شهریار. خاقانی. اقبال صفوة الدین بانوی روزگار ناساز روزگار مرا سازگار کرد. خاقانی. ازین هر هفت کرده هفت دختر چو طبیعت چرخ بانویی ندارد. خاقانی. خاقانی است بر در تو زینهار ای بانوان مملکت شرق زینهار. خاقانی. دولت بانوان نثار ظفر بر سر بولمظفر افشاندست. خاقانی. خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه بجای. نظامی. به بانو گفت شیرین کای جهانگیر

۱ - ظ. دو کلمه اینجا کم دارد مثلاً (بکرد و نماز (یا) بگفت و نماز).

2 - Bangor.
۳ - در پهلوی بانوک bānoy. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

برون خواهم شدن فردا به نخجیر. نظامی.
 سزای زور باید نه زر که بانو را
 گزری دوست تر که صدمن گوشت.
 سعدی (گلستان).
 سفر عید باشد بر آن کدخدای
 که بانوی زشتش بود در سرای. سعدی.
 به دختر چه خوش گفت بانوی ده.
 سعدی (گلستان).
 از دو بانو چو شود آشفته
 خانه، امید مدارش رفته. جامی.
 ||ملکه. شاهزن. بانوی عظیم. مخفف شهربانو
 بمعنی ملکه. (حاشیه برهان قاطع، ج معین):
 چو خواهی که بانوی ایران شوی
 بگیتی پسند دلبران شوی. فردوسی.
 بدو گفت هرکس که بانو توی
 به ایران و چین بانوی نو توی. فردوسی.
 ترا بانوی شهر ایران کنم
 به زور و به دل کار شیران کنم. فردوسی.
 جز بانو و شاه کوه و دریا
 کس در یک دودمان ندیده است. خاقانی.
 شکر کز بانو و فرزند اخستان
 چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام. خاقانی.
 و در جز بقای بانو و شاهست کام او
 پس داستان سگ صفتان داستان اوست.
 خاقانی.
 دل آشوب جهان بانوی ایران
 تمنای شهبان خاتون دوران. نظامی.
 چو بانوی قصر این ملامت بکرد
 برآمد خروش از دل نیکمرد.
 سعدی (بوستان).
 — بانوان بانو: خاتون خاتونان. لقب
 ملکه های اشکانی یعنی زن شاه بود.
 (یادداشت مؤلف).
 — بانوی بانوان، بانوی بانویان؛ خاتون
 خاتونان. (انجمن آرای ناصری). خانم
 خانمها. ملکه. شهربانو. (حاشیه برهان قاطع
 ج معین):
 بر مادر آمد فرود جوان
 چنین گفت کای بانوی بانوان. فردوسی.
 بدو گفت کای بانوی بانوان
 مبادی ز اندوه هرگز نوان. فردوسی.
 وزان پس گو پیلتن پهلوان
 چنین گفت ای بانوی بانوان. فردوسی.
 شوم نزد آن بانوی بانوان
 بسازیم تدبیر ما هر دوان. فردوسی.
 گفت برخیز تا رویم چو دود
 بانوی بانوان چنین فرمود. نظامی.
 — بانوی بهشتی رخت؛ معشوق سبزپوش.
 (آندراج).
 — بانوی تاجدار؛ ملکه. شاهزن:
 بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد
 طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد. خاقانی.

— بانوی چینی؛ ظاهراً مقصود عروسک
 چینی است:
 نگار خرگهی بت روی چینی
 سهی سرو چمن بانوی چینی. نظامی.
 — بانوی حصار؛ بکنایه، زنی که در حصار
 باشد و برنیاید. گاه مقصود زنان و بانوان
 زیبایی است که از حصار (شهری از
 ماوراءالنهر) می آوردند.
 — ||بانوی حرم؛ بانویی که در چهاردیواری
 حرم محبوس و محصور باشد:
 گنج او چون در استواری شد
 نام او بانوی حصار شد. نظامی.
 — بانوی خانه؛ همسر. کدبانو:
 مرد مسافر حدیث خانه که گوید
 زان غرضش زن بود که بانوی خانه است.
 خاقانی.
 بانوی خانه پیش بنشستی
 جلوه برداشتی ز هر دستی. نظامی.
 — بانوی ختن؛ ملکه چین. ملکه مشرق:
 میوه چو بانوی ختن در پس حجله های زر
 زاغ چو خادم حبش پیش دوان به چا کری. خاقانی.
 — ||کنایه از آفتاب است. (فرهنگ نظام).
 — بانوی سقلاب؛ شاید ملکه سقلاب باشد که
 نام کشوری است:
 او در آن در چو بانوی سقلاب
 هیچ در بانوان ندیده بخواب. نظامی.
 — بانوی کشور؛ ملکه:
 که دختری که ازینسان برادران دارد
 عروس دهرش خوانند و بانوی کشور. خاقانی.
 گنج نوروز هرچه گوهر داشت
 پیش بانوی کشور افشاند است. خاقانی؛
 — بانوی کوه؛ صدا. صدایی که از آواز در کوه
 پیچد و برگردد. در افسانه های قدیم این صدا
 را نسبت به بانویی می دادند که در کوه پنهان
 شده است و تمام کوه ها بانو داشته است. (از
 یادداشت مؤلف):
 هرچه کهن تر بترند این گروه
 هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه. نظامی.
 — بانوی مداین؛ کنایه از شیرین است.
 (فرهنگ ضیاء) (ناظم الاطباء) (آندراج):
 بانوی مداین آنکه خسرو ساخت
 قصریش که سود بر فلک پهلو
 این چار به چار عنصر اینک پست
 بنا و بنا و بانی و بانو.
 صاحب انجمن آرا (از آندراج).
 — بانوی مشرق؛ کنایه از آفتاب عالمتاب.
 (برهان قاطع) (آندراج). آفتاب، چه گفته اند:
 چشمه روز بود ماده و مه باشد نر. (انجمن
 آرای ناصری). آفتاب. (ناظم الاطباء)
 (فرهنگ نظام):

در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای
 دریاست در جزیره و سیمرخ در حصار.
 خاقانی.
 — ابن بانو؛ نام امیری در بحرین که در سنه
 ۲۹۰ ه. ق. با سعید الجنابی جنگید. رجوع به
 تجارب الامم ج ۲ ص ۳۶ شود.
 — بانوی مصر؛ زلیخا. ملکه مصر. (آندراج)
 (ناظم الاطباء). زلیخا عاشق یوسف. (فرهنگ
 نظام):
 بتی داشت بانوی مصر از رخام
 پرو معتکف بامدادان و شام.
 سعدی (بوستان).
 — جهان بانو؛ ملکه. بانوی بانوان. بانوی
 جهان:
 جهان بانوش خواند پیوسته شاه. نظامی.
 — ||از اعلام زنان است.
 — خلف بانو؛ خلف پسر بانو. و از خلف
 مقصود امیر خلف بن احمد امیر صفاری
 سیستانی است که در مقام انتساب به جدّه
 خود بانو بدین لقب شهرت یافته است. و
 رجوع به همین کلمه و بانو (اسم خاص) شود.
 — زربانو؛ نام دختر رستم از خاله شاه کیقباد.
 رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵
 شود.
 — ||از اعلام زنان است.
 — شاه بانو؛ شهبانو. ملکه.
 — شهربانو؛ خداوند شهر. (فرهنگ رشیدی).
 — ||بانوی شهر. بانوی کشور. ملکه.
 — ||نام دختر یزدگرد سوم پادشاه ساسانی که
 پس از اسارت به ازدواج حضرت حسین بن
 علی (ع) درآمد. رجوع به همین کلمه در جای
 خود شود.
 — کدبانو؛ بزرگ خانه. (انجمن آرا ناصری).
 خانم خانه. زن خداوند خانه. (فرهنگ
 رشیدی). خانم و رئیس خانه، چه کد بمعنی
 خانه است. (فرهنگ نظام):
 نشنیدستی که خاک زر گردد
 از ساخته کدخدا و کدبانو. ناصر خسرو.
 و رجوع به کدبانو شود.
 — کیهان بانو؛ بانوی جهان. (فرهنگ رشیدی).
 ملکه. جهان بانو.
 — گشسب بانو؛ نام دختر رستم زال برحسب
 روایات ایرانی که به صورت بانو گشسب نیز
 آمده است؛ و خانه دستان و رستم همچنانک
 اول بود باز فرمود کردن، و زال را به خانه
 بازفرستاد با دخترانش [دختران رستم
 ظاهراً] زربانو و گشسب بانو. (مجله التواریخ
 و القصص ص ۵۴). و رجوع به گشسب بانو در
 جای خود شود.
 — ماه بانو. از اعلام زنانست.
 — مهین بانو؛ ملکه. بانوی بانوان.
 — ||زنی که ندیم شیرین بود:

مهم بانو جوابش داد کای ماه
بجای مرکبی صد ملک درخواه. نظامی.
مهم بانو چو آمد پیش شیرین
نصیحت کرد از گفتار پیشین.

امیر خسرو (از شعوری).
- ترنگس بانوی شهلا؛ چشم خاتون سیاه.
چشم زیبا. (ناظم الاطباء). اما این ترکیب
ناستوار می نماید.
|| عروس. (شرقنامه منیری) (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء). || آسمانی گوید: بانو بمعنی
خداوند باشد. (فرهنگ رشیدی). || ظرف
گلاب و شراب. (الجمن آرای ناصری).
صراحی. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی)
(فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری)
(ناظم الاطباء).

بانو. (اخ) ظاهراً نام جدۀ خلف بن احمد بود
که او را بدین نام خوانده اند. و این خلف نبیره
دختر عمرو بن لیث بود به روایت ابن اثیر،
هر چند برخی او را نبیره یعقوب نیز گفته اند و
بدیع همدانی در قصیده لایمۀ خود خلف را به
هر دو پادشاه یعنی یعقوب و عمرو لیث
منسوب کرده و مولانا معین الدین اسفزاری در
تاریخ هرات نسبت خلف را برین موجب در
قلم آورده است که: خلف بن احمد بن محمد بن
خلف بن ابی جعفر بن لیث بن فرق بن
سسلیمان... (از حبیب السیر ج خیام ج ۲
ص ۳۵۱). در تاریخ سیستان آمده است که
بانو [بنت] محمد بن عمرو را به زنی به
محمد بن خلف دادند. (تاریخ سیستان
ص ۲۷۵). و این سیده بانو مادر امیر بو جعفر
بود. (همان کتاب ص ۳۱۴). و خلف بن احمد
را که خلف بانو گویند نسبت به جدۀ کنند.
(حاشیه بهار بر تاریخ سیستان ص ۳۱۴).
فرخی از سیستان بود پسر جلولوغ، غلام امیر
خلف بانو. (چهارمقاله نظامی ص ۵۸). اما در
تعلیقات چهارمقاله قزوینی آمده است که بانو
دختر عمرو بن الیث صفاری است. (تعلیقات
چهارمقاله ص ۱۷۷).

بانو. (اخ) اختصاصاً لقب فرشته موکل آب،
ناهاید بوده است. (از یشتیهای پورداود، مقدمه
ناهید یشت).
بانو. (اخ) نام خواهر هارون الرشید که چون
بیمار شد و جبرئیل طبیب او را معالجه میکرد
و نتیجه نمی داد ماسویه را احضار کردند و او
چون در حضور هارون از این زن معاینه کرد،
گفت، که فردا در فلان ساعت خواهد مرد،
جبرئیل حرف او را رد کرد. ماسویه را رد یکی
از اطاغیهای کاخ توقیف کردند. اما در همان
ساعتی که ماسویه تعیین کرده بود این زن
درگذشت. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۳).
بانو. (اخ) شهرکی است به ناحیت پارس از
حدود گور، بسیار نعمت و آبادان و آبهای

روان. (حدود العالم).

بانو. (اخ) دهی است از دهستان بریاجی
بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۵
هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۴
هزارگزی جنوب راه بیوران به سردشت واقع
است. دارای ۴۲ تن سکنه، آب از رودخانه
سردشت، محصول غلات و توتون و مازوج و
کتیرا و صنایع دستی است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

بانوا. [ن] (ص مرکب) که نوا داشته باشد. با
برگ و نوا. دارا. توانگر. (شرقنامه منیری).
دارنده. مقابل بینوا. (فرهنگ لغات شاهنامه).
باسامان. باسرانجام. (آندراج) (هفت قلزم).
نیکو حال. (ناظم الاطباء):

دو مردند شاها بدین شهر ما
یکی بانوا دیگری بی نوا. فردوسی.
|| با آهنگ. که لحن و آهنگ دارد. خوش آواز.
(ناظم الاطباء):

گرچه نوا و لحن بند باغ را هرگز
آن بی نوا و لحن کنون بانوا شدست.

ناصر خسرو.
بانوانه. [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب)
زنانه. همچون زنان. به رسم زنان. به آیین
بانوان:

خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیین بانوانه بجای. نظامی.

بانوب. (اخ) نام سه قریه است در مصر در
مشرق و مغرب و اشمونین. (از معجم البلدان).

بانوج. (ا) جای خوابی باشد که بجهت
اطفال سازند و از جایی آویزند و طفل را در
آن خوابانند و حرکت دهند تا در هوا آید و
رود. (از برهان). و رجوع به نئو. بانوج و
باز پنج شود. این کلمه به همین معنی در تداول
عامۀ گناباد بکار می رود. || ریسمانی را گویند
که در ایام عید نوروز از جای بلند یا شاخ
درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته
در هوا آیند و روند. (برهان قاطع). تاب بازی
کودکان. تاب. دوداۀ. ارجوحه. مرجوحه.
بازیچ. (منتهی الارب): دود الغلام بر بانوج
نشسته و بر هوا رفت و آمد نمود. تدوید: بر
بانوج نشستن و بر هوا رفت و آمد نمود.
زحلقه: بانوج چوبین که آن را بر جایی بلند
نهند و کودکان بر دو طرف آن نشینند. (منتهی
الارب).

بانوجه. [ج] (لا مصغر) بسانوجه. بانوی
کوچک: کتاب احمد بن قتیبه و بانوجه. (از
فهرست ابن الندیم ص ۴۲۶ س ۲۰). و رجوع
به بانوجه شود.

بانوجهان. [ج] (اخ) همسر امیر
مبارزالدین محمد میدی بود. امیر مبارزالدین
در ۲۹ سالگی با زن دوم خود بانوجهان نواده
سیورغتمش مزاجت نمود. (از سعدی تا

جامی ص ۱۷۹). و توان احتمال داد که در
اصل جهان بانو بوده و در ترجمۀ انگلیسی
بدین صورت درآمده است.

بانوج. (ا) بانوج. گهواره. جای خوابی باشد
که بجهت اطفال سازند و از جایی آویزند و
طفل را در آن خوابانند و حرکت دهند تا در
هوا آید. (آندراج) (ناظم الاطباء). مهد آویزان
اطفال که نامهای دیگرش نئو و ننی است.
(فرهنگ نظام). و رجوع به بانوج شود.
|| ریسمانی را نیز گویند که در ایام عید نوروز
از جای بلند یا شاخ درختی آویزند و زنان و
دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند.
(آندراج). بازیچ. تاب. (از فرهنگ شعوری
ج ۱ ورق ۱۵۵). - بازیچ. (فرهنگ
جهانگیری). ریسمانی که روزهای جشن
آویزند و بجنبانند. (فرهنگ رشیدی). تابی که
به درختی یا بلندی آویخته زنان و اطفال در
آن نشسته تاب خورند که نامهای دیگرش
آورک و چنجولی است. (فرهنگ نظام).
رجوع به بانوج شود:

طارمی از سرای تست فلک
منطقه ریسمان بانوج است. فرا لاری.

بانوجه. [ج / ج] (لا مصغر) خانم کوچک.
دوشیزه. بانوی کوچک. بانوی جوان. دختر.
دختر خانم. (یادداشت مؤلف) ۳.

بانوده. [و] (اخ) نام دهی از دههای هزارپی
شهرستان آمل مازندران. (از ترجمۀ مازندران
و استرآباد رایینو ص ۱۵۲).

بانوس. (ا) در اصطلاح کفشدوزان آلتی است
از آلات کفش دوزی که اطراف تخت کفش را
جلا میدهد. (فرهنگ نظام).

بانوس. (اخ) از فرزندان فیثاغورس بود.
رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰ شود.

بانو صحرا. [ص] (اخ) دهی است جزء
دهستان برغان ولایت بخش کرج شهرستان
تهران که در ۲۷ هزارگزی شمال باختر مرکز
بخش و ۶ هزارگزی راه شوسۀ کرج به قزوین
واقع است. دارای ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از
رودخانه برغان و محصول آنجا غلات و
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۱).

بانو قة. [ق] (اخ) نام دختر مهدی خلیفه
عباسی. و شیب بن شیبۀ در عزای او به خلیفه
گفت: یا امیر المؤمنین، ما عند الله خیر لها من
عندک، و ثواب الله خیر لک منها. (از عیون
الانباء ج ۳ ص ۵۳). گمان میکنم معرب از
بانوجه باشد. (یادداشت مؤلف).

۱- از: با + نوا.

۲- ظ: مصحف «سانواج». از افادات علامۀ

قزوینی. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Demoiselle. و Mademoiselle.

بانو کندال. [ک] [اِخ] دهسی است از دهستان نیکشهر شهرستان چابهار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نیکشهر و ۶ هزارگزی شمال شوسه نیکشهر به ایران شهر واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه. محصول آن خرما و برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گنجه داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بانو گشسب. [گ ش] [اِخ] نام دختر رستم زال باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ لغات شاهنامه) (هفت قلزم) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری). نام دختر رستم زال و همسر گیو پسر گودرز است و پشنگ از وی تولد یافته است. گشسب مخفف گشنسپ است و گشنسپ مرکب از دو واژه است: گشن در پهلوی و پارسی که در زبان اوستا ورشنه آمده بمعنی نر و نرینه است. در پارسی نیز گشن بهمین معنی است. و قسمت دوم کلمه اسب است. گشسب اغلب به اسقاط نون استعمال شده است... در افسانه‌های ملی بانو گشسب نام دختر رستم پور زال بشمار رفته. (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۱۹۸ و ۱۹۹):

خبر شد هم آنگه به بانو گشسب
که مرگیو را رفتن آراست اسب.
از آتش گسی کرد بانو گشسب
با خواسته همچو آذر گشسب.
مهمین دخت بانو گشسب سوار
به من داد گردنکش نامدار.

فردوسی.
و رستم را از خاله شاه کقیاد، فرامرز بزد و بانو گشسب و زربانو، و ایشان سخت دلاور و مبارز بودند. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۲۵). و سیستان و خانه دستان و رستم همچنانک اول بود باز فرمود کردن و زال را به خانه باز فرستاد با دخترانش [ظ: دختران رستم] زربانو و گشسب بانو. (همان کتاب ص ۵۴). و دختران رستم‌اند بانو گشسب و زربانو. (همان کتاب ص ۹۲). پهلوان‌ترین افراد خاندان گودرزبان، گیو بوده است و این گیو که پس از رستم هم‌اورد نداشت «بانو گشسب سوار» دختر رستم را بزنی گرفته و از او بیژن پدید آمده بود. (حماسه‌سرایی در ایران ص ۵۳۵).

بانو نه. [ن] [اِخ] نام پدر امام عبدالباقی نجوی. (یادداشت مؤلف).

بانو نه. [ن] [اِخ] نام جد طاهرین ابی‌بکر محدث. (یادداشت مؤلف).

بانو هذری. [] [اِخ] نام ناحیتی است در کردستان. به روایت فتوح البلدان، عمرین خطاب، عتبه بن فرقه را حاکم موصل ساخت (در سال ۲۰ ه. ق.). او با مردم نینوی جنگید و سپس مرج و قرای آن و سرزمین بانو هذری

و باعذری و... را گرفت. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۷۶).

بانوی. (ا) بانو. رجوع به بانو شود. || معشوقه. (لغت‌نامه اسدی).

بانوی. [ن] [ص نسبی] منسوب به بانه است و بانه از محال کردستان است.

بان ویزه. [ز] [اِخ] دهسی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۱۲ هزاروپانصد گزی باختر چوار و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد واقع است و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مورت، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بان ویل. (ا) [خ] تودور. شاعر فرانسوی است متولد سال ۱۸۲۳ و درگذشته به سال ۱۸۹۱ م. او پیروی از مکتب ویکتور هوگو و آلفرد دوموسه و توفیل گوتیه میکرده است.

بانویه. [ئ] [اِخ] یکی از دو نفر رسولی که بازان بدستور خسرو پرویز برای تحقیق امر حضرت محمد (ص) به مدینه فرستاد و در همان هنگام حضرت خبر درگذشت خسرو پرویز را به این دو رسول داد. و رجوع به حبیب السیر ج طهران ص ۱۳۰ شود.

بانویه. [ئ] [اِخ] نام مصادر ابواسحاق ابراهیم بن شهریار کازرونی از متصوفه معروف قرن پنجم است. (شیرازنامه ص ۱۰۵ از تاریخ عصر حافظ ص ۱۳۸).

بانویه. [ئ] [اِخ] قصیر ملقب به بانویه. محدثه بود و از ابوالخیر باغبان روایت کرده است و بسال ۶۰۷ ه. ق. درگذشته. (از اعلام النساء ج ۴ ص ۲۲۵).

بانو. [ن] (ا) موی زهار را گویند و آن جانی باشد در زیر ناف. (از آندراج). عانه. (فرهنگ ضیاء). موی عانه. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). || شرمگاه: رکب اضز؛ بانو سخت و تنگ. (منتهی الارب). زهار، و آن جایی باشد در زیر ناف متصل به شرم که موی از آنجا برمی‌آید. (از برهان قاطع):

مثال دیو یا خود غول صحرا
نبوده پاک هرگز کون و بانو. ؟ (از شعوری).

بانو. [ن] [ن] (ا) مابین. اثناء. || فرق. امتیاز. (آندراج).

بانو. [ن] [اِخ] دختر بهزین حکیم. او روایت حدیث از برادرش عبدالملک بن بهزین حکیم میکرد و حسین بن حسن بن حماد و هشام بن علی سیرافی و ابوبهز صقر بن عبدالرحمن از او روایت کرده‌اند. (اعلام النساء ص ۱۰۸).

بانو. [ن] [اِخ] دختر قتاده بن دمایه است و از پدرش روایت حدیث دارد. (اعلام النساء ص ۱۰۸).

بانو. [ن] [اِخ] (عمر و بن بانو) مغنی است

مشهور به نوادر و غرائب. (از آندراج).
بانو. [ن] [ن] (ا) یکی از بلوک کردستان سنه. (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۱ و ۷۲). نام یکی از بخشهای شهرستان سقز است. این بخش در باختر شهرستان سقز واقع و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:

از طرف شمال به خط الرأس ارتفاعاتی که بین بخش بانو و بخش مرکزی سقز و مهاباد واقع شده است. از طرف جنوب به خط الرأس ارتفاعاتی که بین بانو و دره شیرلر کشور عراق واقع شده و خط الرأس مذکور مرز ایران و عراق محسوب می‌گردد. از طرف خاور به خط الرأس ارتفاعاتی که بین دهستان سرشیو، میرده و بخش بانو واقع شده، از طرف باختر به بخش سردشت از شهرستان مهاباد (قسمتی از رودخانه زاب کوچک حد طبیعی بین دو بخش محسوب می‌گردد). وضع طبیعی: بخش بانو محصور بکوههای مرتفعی است که دور تا دور آن را احاطه نموده و ورود و خروج از این بخش مستلزم عبور از گردنه‌های مرتفع میباشد؛ فقط در قسمت باختر ارتفاعات پست و قسمتی رودخانه زاب است. مرتفعات منشعب از کوههای خاور و شمالی تا باختر بخش ادامه داشته و دره‌هایی ایجاد نموده است که هر دره یکی از دهستانهای بخش محسوب میگردد. کلیه رودخانه‌های بخش از ارتفاعات خاور سرچشمه گرفته بطرف باختر جاری و به رودخانه زاب کوچک می‌پیوندند. کوهها مستور از اشجار جنگلی مانند بلوط، سقز و غیره است. ساکنین از جنگلهای بخش استفاده می‌نمایند و بیشتر درآمد آنها از این راه تأمین میگردد بهمین مناسبت به زراعت غلات چندان پای بند نیستند و گندم مورد نیاز خود را از سقز تأمین میکنند. صادرات مهم بخش عبارت است از مازوج قلفاف که در چرمسازي مورد استفاده است، سقز، کتیرا، لبنیات، چوب و زغال. بخش بانو از هفت دهستان تشکیل شده، ذیلاً اسم هر دهستان و تعداد ده و سکنه آن ذکر می‌شود:

دهستان آلوت	۱۰ آبادی	۱۳۰۰ نفر
" پشت آربابا	۴۴	" ۴۰۰۰
" پهلوی دژ	۳۰	" ۳۰۰۰
" دشت طال	۲۶	" ۲۰۰۰
" سیدلو	۱۱	" ۱۰۰۰
" شوی	۹	" ۱۵۰۰
" نمیشیر	۲۲	" ۲۲۰۰
" قصیه بانو	۱	" ۵۰۰۰

بنابر آمار فوق بخش بانو از یک قصیه و ۱۵۴

۱- در برهان و آندراج با فتح کاف ضبط شده است.

ده کوچک تشکیل شده، جمعیت آن حدود ۲۰ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانه. [ن] (اخ) شهری است بکردستان نزدیک سنه. (یادداشت مؤلف). قصبه بانه مرکز بخش بانه شهرستان سقز، در ۶۶ هزارگزی جنوب باختر سقز واقع شده، مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول از گرینویچ = ۴۵ درجه و ۵۳ دقیقه
عرض از خط استوا = ۳۵ درجه و ۵۹ دقیقه
ارتفاع از سطح اقیانوس = ۱۵۲۵ گز
مسافت نسبت به شهرهای مجاور:

بانه به سقز	۶۶ هزارگز
بانه به سردشت	۵۹ "
بانه به مهاباد	۱۹۷ "
بانه به مرز ایران و عراق	۲۱ "

قصبه بانه در دامنه و طول تپه‌ای واقع شده، کوه آریابا در ۳ هزارگزی جنوب و کوه بابوس در ۵ هزارگزی خاوری قرار دارد و قیل ارتفاعات مستور از جنگلهای بلوط است، کوه رشه قلعه و کوه خان و غیره زیبایی جالب توجهی به آن بخشیده است. جمعیت بانه قریب ۵ هزار نفر میباشد، شغل اکثر مردم آنجا پیشه‌وری و از عده قلیلی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانه‌دار. [ن] (اخ) دهی است از دهستان ازگله (گرمسیری قبادی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲ هزارگزی شمال ازگله بر کنار مرز ایران و عراق واقع است. ناحیه‌ای است گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. زمستان چندین خانوار از ایل قبادی برای تعلیف احشام خود به حدود این ده می‌آیند. این ده در چهار محل واقع است که بنام گوراکی، باندار مصطفی‌خان، باندار عبدالله و یسی، گامیشکه نامیده میشوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانه‌زور. [ن ز] (اخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری سردشت و ۲ هزارو پانصدگزی جنوب شوسه سردشت به بانه واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۸۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بان هلال. [ه] (اخ) دهی است از دهستان دوستان بخش بدره شهرستان ایلام که در ۹۴ هزارگزی خاور ایلام و ۲ هزارگزی شمال راه مالرو بان هلال پائین واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و حبوبات و

شغل مردمش زراعت و گله‌داری است. این آبادی در دو محل به فاصله ۴ هزارگزی واقع است. بان هلال سفلی ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بانهبیب. [ن] (ص مرکب) ۱ ترسناک. وحشت‌زده:

گهی بر فراز و گهی بر نشیب
گهی شادمان و گهی بانهبیب. فردوسی.

بانی. (پسوند) (از: بان پسوند حفاظت + حاصل مصدر) این ترکیب تنها بکار نرود و بلکه «بان» به آخر اسمی درآید و اسم مرکب سازد و سپس بانه به آن اضافه شود و معنی مصدری و غیره بدان دهد چون: آس‌بانی، آسیابانی، اشتربانی، بادبانی، باغبانی، پاسبانی، پالیزبانی، پشتبانی، پیلبانی، جنگلبانی. (و نیز نام اداره‌ای جزء وزارت کشاورزی که حفاظت و مراقبت جنگلهای ایران را بعد از دارد). جهانبانی، دربانی، دروازبانی، دژبانی (و نیز اداره‌ای از ادارات وزارت جنگ که جانشین قلعه‌یگی سابق شده است). دشتبانی، دوستاق‌بانی، دیده‌بانی، راهبانی، رزبانی، رمه‌بانی، زندان‌بانی، ساربان، ستوربانی، شتربانی، شهربانی (و نیز سازمان مهمی جزء وزارت کشور که امنیت و نگهداری شهرها با اوست و سابقاً بدان نظمی میگفتند). شیربانی، فیلبانی، قلعه‌بانی، کرچی‌بانی، کشتی‌بانی، گاو‌بانی. گله‌بانی. گوبانی، مرزبانی، مهربانی، میزبانی، ناوبانی، نگاهبانی، نگهداری، یخچال‌بانی. و رجوع به همین کلمات در ردیف خود شود.

بانی. (ص) افراخته مانند درخت طرفا. (ناظم الاطباء). این معنی جای دیگر دیده نشد.

بان. (ع ص) نعت فاعلی از بناء، برپا کننده ساختمان. بنا کننده. (غیاث اللغات) (آنندراج). برآرنده، سازنده، بنیان‌کننده، سازنده بنا و عمارت. || مؤسس. پایه‌گذار. پی‌افکننده. آنکه بسا گذاشته است. اساس‌گذارنده. موجد. آغازکننده.

— بانی تعزیه: آنکه روضه‌خوانی و تعزیه‌خوانی فراهم آرد. نقیب.

— بانی خیر: که باعث خیر شود. مؤسس کاری نیک. نیکوکار.

— بانی روضه: که مجلس روضه تشکیل دهد. که مقدمات و مخارج روضه‌خوانی را فراهم آرد. صاحبخانه که روضه در خانه‌اش خواند.

— بانی وقف: آنکه ملکی را وقف کند. آنکه قسمتی از اموال خود را برای مصرف خیر وقف دارد. و رجوع به بنی و بناء شود. || واقف. که بنائی یا ملکی را وقف کند. || مؤلف. مصنف. مخترع. || برانگیزاننده. محرک. || سبب. علت. || اصل. مصدر. (ناظم

الاطباء). || زن خود را به خانه خویش آرند بعد تزوج. (ناظم الاطباء). و قیل لکل داخل باهله بان. (تاج العروس).

بان. (ا) (به بای هندی) اسم مار است. (فهرست مخزن الادویه).

بان. (ص نسبی) منسوب به بان که نام درختی است. (از انساب سمعانی).

بان. (ص نسبی) منسوب است به بان که قریه‌ای است در نواحی نیشابور به ارغیان. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

بان. (اخ) لقب محمد بن اسحاق، شاگرد قانون است. (از تاج العروس).

بان. (اخ) المدنی الحنفی. محمد بن عمر از نویسندگان قرن سیزدهم هجری. او راست: سبل السلام فی حکم آباء سید الانام. (از معجم المطبوعات).

بان. (اخ) سهل بن محمد بن احمد بن علی بن حسن بانی ارغیانی، و فرزندش ابوبکر احمد بن سهل. (از معجم البلدان).

بان. (اخ) اسم هفت نفر که اکثر ایشان لای بودند. (از قاموس کتاب مقدس).

بان. (اخ) مردی از نسل یهودا. (از قاموس کتاب مقدس).

بان. (اخ) مردی از نسل جاد و یکی از شجاعان داوود بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بان. (اخ) نام موضعی در آذربایجان قدیم: اشرف در تاتیل نزول نموده نوشیروان‌نامی را... به خانی برداشت... و یاغی باستی و سیورغان چون به موضع بانی رسید قاضی محیی‌الدین بردعی و فخرالدین حبش را نزد برادرزاده فرستاده و طالب مصالحه شد. سیورغان بر آن سخن اعتماد نکرد و به دیاربکر شتافت. (از حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۲۵).

بان. (اخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان در مسیر راه ارابه‌رو ماریشو در دره واقع است. سکنه ۱۱۲ تن. محصول غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بان. (اخ) نام شهری در سرزمین فرنگ. اریشه و بانی نام دو شهر است در سرزمین فرنگ، که هر دو بنام بنا کننده خود نامیده شده‌اند. در واقع بانی نام پادشاه این ناحیه در قدیم‌زمان بوده است و اریشه نام همسر او. بانی یک شهر مقدس و شریف است که در میان آن بنائی از سنگ مرمر است و بر آن چهره بانی در حالی که بدریا مینگرد تا

کشتی‌های خود را استقبال کند دیده می‌شود. صورتی از اربشه نیز در قلب شهر او باقی است. (از آثار البلاد قزوینی ص ۵۷۹).

بان یاران. (اخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد در ۱۷ هزارگزی شمال باختری گهواره و ۲ الی ۶ هزارگزی باختر رودخانه زمکان. سکنه ۴۵۵ تن. محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم، زراعت و گله‌داری و راه آن مارو است. ساکنین آن از تیره قلخانی بهرامی هستند. بان یاران ۴ آبادی کوچک نزدیک به هم است و نام و تعداد سکنه هریک بشرح زیر است: امیر حق مراد ۲۱ تن، عزیزمراد ۷۰۰ تن، میرزا حسین ۱۰۰ تن، تیمور ۷۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانیاژ. (ص مرکب) (از: با + نیاز). که نیاز دارد. حاجتمند. (ناظم الاطباء). نیازمند. برابر بی‌نیاز. [کنایه از مخلوق. (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

چنان دارم ای داور کارساز
کزین بانیاژان شوم بی‌نیاز. نظامی.
بانیااس. (اخ) شهری در سوریه. (ناظم الاطباء). نام بلده‌ای است کوچک مشتمل بر درختها و انهار و ثمرهای خوش و نه‌رها، و آن یک‌ونیم منزل است از دمشق بطرف مغرب، و در آن جا قلعه‌ای است نامش حبیبه و حاجب عزیزی میگوید که مدینه بانیااس زیر کوهی است که برف در آنجا همیشه خواه هنگام سرما و خواه گرما وجود دارد. نام قدیم آن قیسریه فیلیس است. (از قاموس الاعلام ترکی). صحیح آن باناس است نزدیک دمشق. (مراد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۲۲ و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۰۵ و آثار البلدان ص ۲۱۸ و الکامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۱۳۶ و ۱۸۳ شود.

بانیاسی. (ص نسبی) منسوب است به بانیااس. شهری از شهرهای شام. (از انساب سماعی).

بانیاسی. (اخ) ابوعبدالله مالک بن احمد بن علی بن ابراهیم فراء، او راست جزئی در حدیث. (یادداشت مؤلف).

بانیان. (اخ) به مسافت کمی میانه شمال و مشرق شهر فسا است. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا که در یک هزارگزی شمال فسا برکنار شوسه فسا به اصطهانات و نیریز در جلگه واقع است. ناحیه‌ای است با آب و هوای معتدل و ۷۷۵ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و پنبه و شغل مردمش زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بانیدر. [د] (اخ) دهی از دهستان بام بخش

صفی‌آباد شهرستان سبزوار، در ۳۲ هزارگزی شمال صفی‌آباد و ۴ هزارگزی شمال راه ماشین‌رو میان‌آباد واقع است. سکنه ۱۷۳ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بانید. [ا] فانیذ. (دهار). قند پالوده. رجوع به فانیذ شود.

بانیک. (اخ) طائفه‌ای از طوائف ترکمن ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۴).

بانی کار. (ا مرکب) معمار. (ناظم الاطباء). بنا. [مصنف. مؤلف کتاب. (آندراج).

بانی کاری. (حاصص مرکب) معماری. (ناظم الاطباء).

بانی لوان. [ا] (اخ) دهی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج برکنار رودخانه لیل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانی میران. (اخ) دهی از دهستان قبادی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان و ساکنین آن از طایفه قبادی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانی ناز. (اخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان برکنار رودخانه زمکان با ۱۵۰ تن سکنه، ساکنین آن از طایفه بابا هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بانوج. (اخ) دهی از دهستان درآگاه بخش سماعت‌آباد شهرستان بندرعباس در ۶۳ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد. سکنه ۳۹۴ تن. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بانیه. [ی] [ع ص] (قوس...) کمانی که به وترش پیچید و این عیب کمان است. (از تاج العروس). کمان سخت که زه آن به نهایت متصل به وی باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) و آن را قوس بانته نیز گویند. (تاج العروس).

باو. (اخ) باو پسر شاپور پسر کیوس در سنه ۴۵ ه. ق. در یک قسمت از مازندران به سلطنت منتخب شد و اصل و سرسلسله سلاطین مازندران که معروف به ملک‌الجبال بودند گردید. (از التدوین). نام پسر شاپورین قباد بوده و ملازمت درگاه خسرو پرویز را می‌کرده، شیرویه او را در بند کشید. و خانه او را به غارت داد. در زمان یزدگرد خلاص شد و به مازندران آمد و در آتشکده کوسان به عبادت مشغول شد و در آنجا پادشاهی یافت. بعد از او سرخاب و مهروان و شروین و قارن و رستم شهریاری یافتند و ایشان را آل باوند خوانند. (از آندراج) (از انجمن‌آرای ناصری). باو پسر شاپور پسر کیوس پسر قباد پسر فیروز بود. (از حبیب السیر ج خیام ج ۲ صص ۴۱۷-۴۴۱): و پادشاه او را [کوه قارن را] سپهبد شهریار کوه خوانند. و از روزگار

مسلمانی باز، پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان باو است. (از حدود العالم).

باو. (اخ) نام سرداری بوده است از سرداران فرخان بزرگ که در ده اویجان به دار زده شد. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۸).

باوا. (اخ) دهی از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد در ۱۱ هزار و پانصد گزی شمال خاوری سردشت و دارای ۱۲۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باوان. (اخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. در ۶ هزارگزی جنوب خاوری هشتیان. سکنه ۲۹۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باوان. (اخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا. و دارای ۱۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

باوان سردار. [س] (اخ) دهی از بخش سسنجایی شهرستان کرمانشاه در ۲ هزار و پانصدگزی شمال گوران. دارای ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باوانه. [] (اخ) دهی از دههای اصفهان. (از مجمل‌التواریخ و القصاص ص ۳۰۸).

باواویجان. (اخ) نام دهکده‌ای است منسوب به باو، فرخان بزرگ به باو یکی از بزرگان درباری خود فرمان داده بود که شهرساری را در محل ده اوهر بنا کند ولی سکنه آنجا با دادن رشوه «باو» را فریفتند و او متصرف شد. وقتی که پادشاه از خیانت «باو» آگاه شد او را به زندان انداخت و در دهکده آویجان (باو آویجان = باو آویزان) وی را دار زد. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۷۸).

باو تاشکن. [و ش ک] (نف مرکب) از: باه و تاء کلمه «بت» مراد است. و با و تاشکن، یعنی بت‌شکن. (از آندراج). [کنایه از حضرت ابراهیم (ع) است. (آندراج).

باوج. [ا] (اخ) دهی از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان در ۳۰ هزارگزی شمال باختری لک لک، محصول آنجا پشم و لبنیات، ساکنین آن از طایفه بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باوج. [ا] (اخ) دهی از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز که در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز واقع است و آب آن از رودخانه ابوالفارس تأمین میشود.

ساکنان آن از طایفه بهمنی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باوجان. [و] [اِخ] قریه‌ای است از اصفهان و این غیر از بارجان است، و حافظین الثجار در معجم خویش این دو را یکی شمرده است و چنین نیست. (از معجم البلدان) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲).

باوجاهت. [و ه] (ص مرکب) ^۱ کسی که وجاهت دارد. زیبا. وجیه. خوشروی. خوشگل. || خوش نام. آنکه در بین مردم به خوشنامی شهرت یافته باشد. مقبول العام. و رجوع به وجاهت و وجهه شود.

باوجدان. [و / و] (ص مرکب) ^۲ کسی که وجدان دارد. باشرف. شرافتمند. و رجوع به وجدان شود.

باوجود. [و] (ص مرکب) ^۳ بسا کفایت. باعرضه. باشخصیت. کس. صاحب وجود. || (بکسر حرف آخر یعنی «دال»، حرف اضافه مرکب و گاه حرف ربط مرکب) اگرچه. با وصف. (آندراج). با وجود اینها. با همه اینها. باین وجودها. و رجوع به وجود شود.

باوحشت. [و ش] (ص مرکب) ^۴ وحشت آور. خوفناک. گر آن شبهای باوحشت نبودی نمیدانست سعدی قدر امروز.

و رجوع به وحشت شود. سعدی (طیبات).

باودای. [اِخ] رئیس قورچیان دستگاه امیر نوروز در زمان غازان خان؛ فرمان شد تا باودای که امیر قورچیان بود از حال ایشان تفحص نماید. (تاریخ مبارک غازانی ص ۴۶). شهزاده غازان، باودای را که امیر قورچیان بود یعنی ساقه و کجکه در اهتمام او بود فرمود تا احوال آن سپاه بازدارند. (همان کتاب ص ۵۲).

باور. [و] [ا] قبول. تصدیق سخن. (برهان قاطع). گمان میکنم از حرف «ب» و «آور» بمعنی یقین مرکب است. (یادداشت مؤلف). مخفف باور است. (فرهنگ رشیدی). قبول داشتن. (غیاث اللغات). و کسانی که به ضم «واو» خوانند خطاست. (آندراج). اصل این کلمه از ریشه ور ^۵ بمعنی برگزیدن و برتری دادن و گسرویدن است. (از فرهنگ ایران باستان پوردادو ص ۶۲). و باز شناختن و اعتقاد داشتن نیز معنی میدهد و کلمه واور پهلوی و باور پارسی از ریشه «ور» پهلوی اشتقاق یافته است. (از مزدیسنا و ادب پارسی دکتر معین ص ۴۴۲). استوار. راست. یقین. (برهان قاطع).

— باور بودن؛ پذیرفته بودن. مورد قبول بودن. مورد اعتقاد بودن. استوار و یقین آمدن؛ نگه کن که تا چون بود باورم

چو کردارهای تو یاد آورم. فردوسی. نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نبد دیده باور مرا. فردوسی. اقوال مرا گر نبود باورت، این قول اندر کتب من یکیک بشمر و بنگر. ناصر خسرو.

پیکان تیر غمزه تو بر دل من است گرنیست باورت ز من اکنون بیار دست. کمال اسماعیل.

اقبال را بقا نبود دل بر او مبدن عمری که در غرور گذاری هبا بود ورنیست باورت زمن این نکته شریف اقبال را چو قلب کنی لایقا بود. دهلوی. — باور داشتن؛ استوار داشتن. (برهان قاطع). اعتماد کردن به حرف کسی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). راست داشتن بر گفتار کسی. (فرهنگ اسدی). اعتبار کردن. (غیاث اللغات). و رجوع به باور داشتن در جای خود شود.

— || اعتقاد. ایمان. (یادداشت مؤلف)؛ نیست در فن خودم چون خور شاهان همت باز پرس از سخنم گر تو نداری باور. خلاق المعانی (از شعوری). — بدباور؛ که دشوار و سخت باور کند. که به آسانی باور نکنند. دیرباور.

— خوش باور؛ که زود باور کند. که زود بپذیرد.

— دیرباور؛ که دیر باور کند. که شک آرد. که آسان نپذیرد. که آسان قبول نکند.

— زودباور؛ که زود باور کند. زودپذیرنده. آسان قبول کننده. بتازی «وابسته سمع» گویند؛ یعنی زودباور.

— بنا باور؛ ناستوار. غیر قابل قبول؛ سخن گر چو گوهر برآرد فروغ

چو نایاب افتد نماید دروغ. نظامی.

باور آمدن. [و م د] (مص مرکب) قبول کردن. پذیرفتن. راست پنداشتن. باور کردن؛ نشان داده بود از پدر مادرت

ز بهر چه نامد همی باورت؟ فردوسی. || پذیرفته آمدن. قبول افتادن. باور افتادن؛

ای برادر گر ببینی مرا باورت ناید که من آن ناصر. ناصر خسرو. کردند وعده دیگری زین به نیاید باورش از غدر ترساند همی پرغدر دهر کافرش. ناصر خسرو.

گویمش حال من از عشقت پیرس کز منت باور نخواهد آمدن. انوری.

باورش نامد پیرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای قمر. مولوی.

باور نیایم به وفا وعده گر دهد دانا نیازموده به دهر آموزه را. کاتبی.

باوراندن. [و د] (مص جملی)

پذیرفتانیدن. قبولانیدن. به باور داشتن. قبولانیدن. (یادداشت مؤلف).

باور افتادن. [و آ د] (مص مرکب) باور افتادن کسی را؛ مورد قبول قرار گرفتن او. پذیرفته شدن. باور آمدن؛

تو و دوری ز غیر استغفر الله از محالاتست عجب گر با وجود ساده لوحی باورم افتد.

باقر کاشی (از آندراج).

باوربان. [و] [اِخ] قسریه‌ای است نیم فرسنگی بیشتر میانه مغرب و جنوب زنجیران فارس. (از فارسنامه ناصری).

باورجان. [و] [ا] قسمی بادام در جهرم. (یادداشت مؤلف).

باورچی. [و] [ا] آشپز. و رجوع به باورچی شود.

باورچی. [و] [ا] آشپز. در لغت خواریزم بمعنی چاشنی گیر است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). طباط. قدار. (منتهی الارب). دیگ پز. پزنده. خوالیگر. خورده پز. مطبخی. خورا کپز. در هندوستان طباط و آشپز را گویند. پیشکار طعام. (آندراج). طباط. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء)؛

چون قسمت ارزاق کند شیر فلک را باورچی خوان تو ز ند نعه که نازو.

شیخ آذری (از آندراج).

در مقدمه کیتوبه نویان را از قوم نایمان که منصب باورچی داشت... فرستاد. (جامع التواریخ رشیدی). و توضع بین یدی کل امیر مائده و یائی باورچی و هو مقطع اللحم و علیه ثیاب حریر و قد ربط علیها فوطه حریر. (سفرنامه ابن بطوطه ص ۲۲۰). و رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص ۳۳۲ و عالم آرای عباسی ص ۷۷۵ شود.

باورچی خانه. [و ن / ن] (ا مرکب) مطبخ. (آندراج). آشپزخانه. (ناظم الاطباء).

باورچیگری. [و گ] (حماص مرکب) آشپزی. خوالیگری. طباطخی. دیگ پزی. طباحت. (منتهی الارب).

باورد. [و] [اِخ] همان ایبورد خراسان است که بین سرخس و نسا قرار دارد. (از معجم البلدان). نام بلده‌ای است در خراسان و گویند کیکاس زمینی به باوردین گودرز به اقطاع مقرر فرموده بود و او این شهر را در آن زمین بنا نمود و بنام خود کرد. (آندراج) (برهان قاطع)؛ باورد اندر میان کوه و بیابان است، جای بسیار کشت و برز و هوایی درست و

۱- از: با + وجاهت.

۲- از: با + وجدان.

۳- از: با + وجود.

۴- از: با + وحشت.

Var. - 5

۶- نازو، گربه. (آندراج).

مردمانی جنگی. (حدود العالم). سلطان فرمود تا نامها نبشتند به هرات و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۴۴). و رجوع به ایبورد و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۳ و نزهة القلوب ص ۲۱۲ و تاریخ گزیده ص ۳۷۶ و ۴۳۵ و فهرست عالم‌آرای عباسی و حبیب‌السیر ج ۳ ص ۵۶۴ و ۵۹۲ و ج ۴ ص ۱۳۰ و ۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

باورد. [و] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال لنگه در دامنه واقع است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باوردارنده. [وَرَدَ / د] (نف مرکب) که باور دارد. که استوار دارد. که پذیرد. مؤمن. (یادداشت مؤلف).

باورداشت. [و] (مص مرکب مرخم، ا مرکب) قبول. پذیرفت. قبول داشتن. پذیرفتن. ثقة: گفتند توکل چیست؟ گفت: الشقة بالله؛ باورداشت خدای در روزی. (تذکره الاولیاء عطار).

باور داشتن. [وَت] (مص مرکب) استوار داشتن. راست پسنداشتن. قبول داشتن. پذیرفتن. (ناظم الاطباء). تصدیق کردن ایمان داشتن:

به گرد دروغ آنکه گردد بسی
ازو راست باور ندارد کسی.
چو دیوانه میخواره هر چت بگوید
نه بر بد نه بر نیک باور مدارش.

ناصرخسرو.
گرگ مردمخوار گشتست این جهان
بنگر اینک گر نداری باورم. ناصرخسرو.
بی توام شادایی نخواهد بود
ای شگفتی که دارم باور. مسعود سعد.
گر بر طریق چهل کسی آفتاب را
خواند سیاه‌روی، ندارند باورش.

مختاری غزنوی.
گاورا دارند باور در خدایی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری. سنائی.
اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رای
متابعت این طایفه گیرم و قول صاحب غرض
باور دارم همچنان نادان باشم... (از کلیله و دمنه). هرچه در حق دیگران گویند باور دارد.
(از کلیله و دمنه). آن که به دروغ‌گویی
منسوب گشت اگر راست گوید ازو باور
ندارند. (مرزبان‌نامه).

کرده مکر و حيله آن قوم خبیث
گرمز ما باور نداری این حدیث. مولوی.
کسی را که عادت بود راستی
خطاگر کند در گذاردن ازو

و گر نامور شد به نراستی
دگر راست باور ندارند ازو. سعدی.
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خمیه پادشه آنگاه فضای درویش. سعدی.
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش.

سعدی (گلستان).
چو افعال ارباب حکمت نداری
ز تو قول حکمت ندارند باور.
هندوشاه نخبوانی.

دلم بردی و خوشتر اینکه گر من
بگویم بی دلم باور نداری. امیر خسرو.
گویا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند.
حافظ.

باوردان. [و] (اخ) دهسی از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار. در ۶۶ هزارگزی شمال باختر لنگه. سکنه ۱۲۱ تن. محصول خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). دوفرسخ و نیم میانه شمال و مشرق چارک است. (از فارس‌نامه ناصری).

باور دین جودرز. [وَر دَ / د] (اخ) آنکه شهر ایبورد (باورد) را به خراسان بنا کرد. و رجوع به آثار البلاد قزوینی ص ۲۸۹ شود.

باوردی. [و] (ص نسبی) نوعی از آش آرد. (برهان قاطع) (آندراج).

باوردی. [و] (ص نسبی) منسوب به باورد را گویند. (برهان قاطع). منسوب است به شهرکی در خراسان که به وجوه ثلاثه باورد و باورد و ایبورد خوانده میشود. (از انساب سماعی).

باوردی. [و] (اخ) ابو محمد عبدالله بن عقیل باوردی از باورد خراسان و معتزلی بود. ۵۰۰ هـ. اصفهان سکونت داشت و پس از سال ۴۲۰ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

باوردی. [و] (اخ) میرحسین باوردی از شعرا و عرفاء بود و به ملازمت گنجیک میرزا به سفر کعبه رفت. ازوست:

ای ز مهر عارضت گردون غلام
یوسفی را کرده‌اند یعقوب نام.

(از مجالس النفایس ص ۹۷).
باوردیناری. (اخ) تیره‌ای از شعبه الیاس از تقسیمات دشمن‌زبانی ایلات کوه گیلویه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

باورس. [و] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی قزوین. در ۱۶ هزارگزی خاور مرکز بخش. سکنه ۳۴۴ تن. آب از رودخانه باورس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باورس. [و] (اخ) نام رودی است نزدیک قزوین که دهی بهین نام را مشروب می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

باور شدن. [وَشَ دَ] (مص مرکب) ...

کسی چیزی را) پذیرفتن. قبول کردن. قبول خاطر کسی قرار گرفتن:

کنون باورم شد که او این بگفت
که گردون گردان چه دارد نهفت. فردوسی.
دگر ره دید آن مه را پدیدار
نمیشد باورش کان هست دلدار. نظامی.
هرگز این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم.
سعدی (طیبات).

گرچه باور نمی‌شود ما را
فرض کردم که آنچنان بودست. ابن یمن.
باور کردن. [وَك دَ] (مص مرکب) مقرون به یقین ساختن. تردد برطرف کردن. (از فرهنگ رشیدی). یقین کردن. معتقد شدن که چنین است. (یادداشت مؤلف). به راست داشتن شنوده‌ای. راست داشت گفتاری. استوار داشتن. عقیده پیدا کردن. اعتقاد پیدا کردن. معتقد شدن:

ز سودابه گفتار باور نکرد
نمیداشت زایشان کسی را به مرد. فردوسی.
تو آتی که هرچ از تو گویم به مردی
نیوشده از من کند جمله باور. فرخی.
سمر درست بود نادرست نیز بود
تو تا درست ندانی سخن مکن باور. عنصری.
عصری.

ر زبان گفتا که این مخرفه باور نکنم
تا به تیغ حنفی گردن هریک نزنم.
منوچهری.

مکن باور سخنها شنیده
شنیده کی بود هرگز چو دیده. ناصر خسرو.
ای ذات تو ناشده مصور
اثبات تو عقل کرده باور. ناصر خسرو.
بی شک این جهان امت را همی بینی به حق
دشمنانند نه امت گر سخن باور کنی.
ناصر خسرو.

پذیرفتند چندان ملک و مال
که باور کردندش آمد محالم. نظامی.
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد
شنید این سخن را و باور نکرد. نظامی.
نکنم باور کاحکام خراسان این است
گرچه صد هرمس و لقمان به خراسان بینم.
خاقانی.

آه و دردا که چراغ من تاریک ببرد
باورم کن که ازین درد بتر کس رانی.
خاقانی.

ز جلالت تو شاهان نکند زمانه باور
که شعار دولت را فلک آستر نیاید. خاقانی.
نالم و ترسم که او باور کند
وز ترحم جور را کمتر کند. مولوی.
ملحد گرسته و خانه خالی بر خوان^۱

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد. سعدی.
باور که کند که آدمی را
خورشید برآید از گریبان. سعدی.
باور مکن که من دست از دامن پدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان. سعدی.
باور نکردمی که رسد سوی کوه کوه
مردم رسد به مردم، باور بکردمی.
نوعی خوشحالی.^۱
دوش لعلش عشوای می داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم.
حافظ.
باور که میکند که از آن جام سرمه‌سای
آواز دورباش حیا میتوان شنید. صائب.
من و آنگاه جدا از تو، چه میگویم آه
این حدیثی است که مردم نکندش باور.
هندوشاه نخبوانی.

— امثال:

برادران جنگ کنند، ابلهان باور کنند.
قسم مخور باور کردم.
یک بار گفתי باور کردم، دو بار گفתי شک
کردم، قسم خوردی دانستم که دروغ گویی.
بشنو و باور مکن.
قسمت را باور کنم یا آوای خرا.

باور کردنی. [و ک د] (ص لیاقت) قبول
کردنی. پذیرفتنی. درخور باور. درخور قبول.
که باور توان کرد. که توان پذیرفت: باور
کردنی نیست که مردی از چهل ذرع ارتفاع
بیفتد و آسیب نبیند.

باور گشتن. [و گ ت] (مص مرکب) مورد
قبول قرار گرفتن. پذیرفته شدن. باور افتادن.
باور آمدن:

تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی
راست‌گویان جهان را ز تو باور گردد.

(از قابوسنامه).
ما چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته
است که این پادشاه عاجز گشته. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۵۹۹).

باوره. [] [(خ) از دیه‌های الجبل] قم. (از
تاریخ قم ص ۱۲۶).

باوری. [و] (حامص) این کلمه در معنی
حاصل مصدری بکار رود اما نه جدا گانه بلکه
بصورت ترکیب آید چون:

— بدباوری، دیرباوری، زودباوری،
خوش‌باوری؛ در معانی بدباور بودن. دیرباور
بودن. زودباور بودن. خوش‌باور بودن و غیره.
باوری. [و] [(خ) حسین بن یوحنا بن ابوتین
نعمان باوری. مدتها در اصفهان بود و از
گروهی مردم دانشمند کسب دانش کرد و در
اصفهان در ماه ربیع‌الاول سال ۵۸۷ هـ. ق.
درگذشت. (از معجم البلدان).

باوریدان. [] [(خ) دهی از دهستان کنارک
چاه‌بهار در ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسه

چاه‌بهار به ایرانشهر. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب
آن از چاه باران تأمین میشود. محصول عمده
آن ذرت و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۸).

باوریدن. [و د] (مص جمعی) باور کردن.
(از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱). پذیرفتن.
قبول کردن. اعتماد داشتن. (آندراج).

باوریده. [و د] (ن‌مف) قبول کرده. که
پذیرفته باشد. که قبول کرده باشد.

باورین. [] [(خ) دهی است از ده‌های بیهق.
(از تاریخ بیهق ص ۱۰۴).

باوسنی. [و] [(ص مرکب) زنی را
گویند که شوهرش زن دیگر داشته باشد. (از
فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). زن
همشودار. زن هوودار.

باوشنایا. [و] [(خ) قریه‌ای است از قرای
موصل. (از معجم البلدان).

باوصف. [و ف] [(حرف اضافه مرکب،
حرف ربط مرکب) دارای وصف. با وجود.
(آندراج). اگرچه. (آندراج).

باوفا. [و] [(ص مرکب) که وفا دارد. وفادار؛
کم‌آزاری و بردباریش خوست
دلش باوفا و کفش باساخت. ناصر خسرو.

باوقار. [و] [(ص مرکب) مسوقر. وقور.
شکوهمند. سنگین. باوقر. باعزت. باتمکین.
(آندراج). گران‌سنگ. مقابل سبکسر. برابر
سبکسار.

باوقوف. [و] [(ص مرکب) (از: با + وقوف)
که وقف دارد. وقف‌دارند. واقف. آگاه.
مطلع.

باوک. [] [(خ) نسام دهی است در یک
فرسنگی ابرقوه. (از فارسنامه ناصری).

باوکی. [و] [(خ) دهی از دهستان سیلاخور
بخش الیگودرز بروجرد واقع در جنوب
باختری الیگودرز. سکنه آن ۸۹۶ تن. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باوکی عزت‌لاه. [و ع ز ت] [(خ) دهی از
دهستان سیلاخور بخش الیگودرز بروجرد
که ۱۱۸۴ تن سکنه دارد و محصول عمده آن
چغندر و پنبه و انگور است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).

باول. [] [(خ) رودخانه بزرگی است در
طبرستان. (از معجم البلدان). و ظاهراً صورتی
از بابل باشد.

باول. [و] [(خ) نام موضعی است که آنجا
جامه‌ایریشمی خوب بافند. (آندراج). و
رشیدی آن را با ضم واو ضبط کرده گوید نام
شهر بابل است که در عراق عرب نصادره
(نمروها) ساخته بودند و اکنون خراب است.
(از آندراج) (از انجمن آرای ناصری) (از
فرهنگ شعوری):

هر خلع کز او تن ولی یافت

خورشید نسبیج باولی بافت. خاقانی.
باولک. [ل] [(خ) دهی از بخش ارکواز
شهرستان ایلام در ۶ هزارگزی شمال خاور
قلعه‌دره که ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵).

باوله. [و ل] [(خ) دهی از دهستان فعله کری
بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان و
۷۶۰ تن سکنه دارد. محصول آن انگور و
حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۵).

باوله بالا. [و ل] [(خ) دهی از دهستان
منکور بخش حومه شهرستان مهاباد که ۶۴
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۴).

باولی. [و] [(ص نسبی) منسوب به باول که
شهری است که جامه‌ایریشمی در آنجا خوب
بافند. (از غیث اللغات). همان بیابلی است.
(آندراج).

باولی. [و] [(ص نسبی) نوعی از بافته‌های
زریت و ایریشمین منسوب به باول:

قبا‌های خاص از پی هر کسی
قبا باولیه‌ای زرخش بسی. نظامی.

باولی. [و] [(ل) مرغی که پروبال‌کنده پیش
باز و قوش نوآمخته اندازند که به شکار دلیر
شود. (یادداشت مؤلف).

باون. [و] [(خ) پاون. نام نهری در باج‌پران.
و رجوع به تحقیق مال‌الهند بیرونی ص ۱۳۱
سطر ۱ و ۱۴ شود.

باونات. [(خ) ظاهراً صورت دیگرست از
بوانات از محال فارس: میرزا ابوالفضل که
بعضی اوقات در ابرقوه به امر شیخ الاسلامی
و مدتی در محال باونات به شغل تصدی و
منصب وزارت اشتغال می‌نمود. (از تاریخ
مفیدی ج افشار ص ۳۶۰).

باوند. [و] [(خ) باوند شاپور پسر کیوس پسر
قباد پسر فیروز از ملوک مازندران. اول
سلاطین طبقه اول از طبقات ثلاث آنها که به
ملوک جبال معروفند. رجوع به حبیب السیر
ج خیام، ج ۲ ص ۳۳۵ و ۳۳۶ و ج ۳ صص
۴۱۸-۴۲۱ شود.

— آل باوند؛ خاندان باوندی که ملوک
مازندران بودند. و رجوع به آل باوند، و
باوندیه و فهرست زامباور شود.

باوند آباد. [و] [(خ) نام محلی کنار راه
همدان و کرمانشاه میان سمنگان پائین و
زردآباد. (یادداشت مؤلف).

باوند پور. [و] [(خ) ناحیتی در کردستان که

۱- این شعر بنام خاقانی هم آمده است.

۲- از: با + وسنی بمعنی هوو.

۳- از: با + وصف. ۴- از: با + وفا.

۵- از: با + وقار.

کلهر نیز خوانده میشود. و رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۸۱ شود.

باوندیه. [و دی ی / ی] (اخ) سلسله‌ای از ملوک طبرستان که نخستین آنان باوندین شاپورین کیوس بن قبادین فیروز بود و آخرین آنان بنام اسپهبد رستم بن شهریار به سال ۴۱۶ ه. ق. در جنگ با علاءالدوله مقتول شد. و رجوع به چهارمقاله ص ۴۹ و ۱۹۰ و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۳۲۵ و فهرست زامباور شود. ج ۳ ص ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۴۱۸ و ۴۲۱ و **باوو.** [و و] (ا) بازوی در. آن چوب که در بدان تکیه کند. قطعه چوب تراشیده که معمولاً برای چارچوب و تکیه گاه در بکار رود. **باوه.** [و / و] (ا) رسیده. نو. (یادداشت مؤلف).

— نوپاوه: تازه. نورسیده. میوه که تازه بدست آمده باشد. نخستین از میوه‌ها که به بازار آید. **باوه‌لی.** [و / و] (اخ) از طوایف کرد. و رجوع به کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۰ شود. **باوی.** (ا) رئیس. سر. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

باوی. (ا) سبد کوچکی که پنبه مهیای برای رشتن را در آن می‌کردند. (فرهنگ نظام). و رجوع به باوین شود.

باوی. (اخ) نام طائفه‌ای از الوار فارس است که در جانب ولایت کوه گیلویه نشسته‌اند و محل سکونت آنها را باشت نوشته‌اند. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). شعبه‌ای از ایلات کوه گیلویه و از چند تیره مرکب است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸ و ۹۱). تیره‌های عمده آن عبارتند از علی‌شاهی، کشی، سوسایی، برآقنایی قلعه‌ای که آنرا عمله نیز گویند. تیره‌هایی ازین ایل در خوزستان نیز سکونت دارند و به باویه نیز معروفند. رجوع به باویه و فارسنامه ناصری ذیل کوه گیلویه شود.

باوی. (اخ) نام دهستان مرکزی از شهرستان اهواز در مشرق کارون. حدود: از شمال به شوشتر و از خاور به رامهرمز. آبادیهای آن بیشتر از آب رودخانه استفاده می‌کنند. بلوک عمده آن، حمید، شاخه‌وینه، زرکان، باوی بالا، باوی پایین. و جمعاً ۱۵۷ قریه و قصبه و حدود ۲۷ هزار تن جمعیت دارد. دههای عمده آن کوت عبدالله، ویس، ملاتانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

باویر. [ی / ی] (اخ) ^۱ به آلمانی بایرن ^۲. نام ناحیه‌ای در اروپای مرکزی جزء امپراتوری آلمان که از دو ناحیه مجزا تشکیل شده است. از جنوب به سالسبورگ و تیrol و از مغرب به ورتمبرگ و از شمال به ساکسون محدود میشود. رود دانوب از سوی غرب به شرق در

داخل این ناحیه جریان دارد. بخشهای عمده آن عبارت است از باویر علیا، باویر سفلی، سواب ^۳ فرانکونی ^۴ علیا و فرانکونی سفلی و پالاتینا ^۵. باویر در قرنهای اولیه میلادی زیر نفوذ رومیان بود، در اواسط قرن هفتم میلادی زیر نفوذ فرانسه قرار گرفت و در ۸۱۴ م. یک نوع خودمختاری یافت و دوک باویر مناسباتی با دولت فرانسه داشت و به تناوب دولتهای فرانکونی و اتریش و سایر نواحی بر آن حکم راندند، در اثنای جنگهای سی ساله بعثت همراهی با امپراتوری آلمان، مورد توجه قرار گرفته و حتی حق رأی در مورد انتخاب امپراتوری آلمان یافتند. در ۱۷۷۷ م. دوکهای پالاتینا بر باویر مسلط شدند، بعد از کنگره وین، دوک باویر عنوان پادشاهی یافت. در ۱۸۷۰ جزء امپراتوری آلمان گردید، و این وضع هنوز ادامه دارد.

باویسی. (اخ) دهی از دهستان سرقلعه گرمسیر ولدبیگی بخش ثلاث کرمانشاهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باویسی سرداراکرم. [س آ ر] (اخ) دهی از دهستان سرقلعه گرمسیر ولدبیگی، بخش ثلاث کرمانشاهان. سکنه ۱۰۰ تن و قشلاق ایل ولدبیگی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باویل. (اخ) دهی از دهستان حومه بخش اسکو شهرستان تبریز در مسیر راه شوسه اسکو به خسرو شاه. سکنه ۲۲۹۸ تن. محصول عمده غلات و انگور و گردو و بادام. از دو بخش تشکیل شده: باویل بالا و باویل پایین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). در نزهةالقلوب این نام به صورت باویل رود آمده است. رجوع به باویل رود شود.

باویل رود. (اخ) باویل، نام ناحیتی به آذربایجان برحسب ضبط حمدالله مستوفی. در نزهةالقلوب گوید: ناحیه باویل رود مشهور است و در زاویه غرب و جنوب [تبریز] است و بر چهار فرسنگی شهر افتاده است و ولایتی سخت نزه است و بحقیقت همچون یک باغ ناسخ نسخه سفد سمرقند و غوطه دمشق و رشک شعب بوان و ماشان رود همدان است و بیست و پنج دیه است و باویل و خور. شاه و میلان و اسکونه از معظمت آن ناحیه است. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۹). و در باویل رود مزار عجل برادر حمزه و به مقبره سرخاب مزار امیه بن عمرو بن امیه و مزارات اکابر در شهر و ولایات بسیار است. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۷۸).

باویل رود. (اخ) نام رودی به آذربایجان. و باویل رود از کوه سهند برمیخیزد و بر مواضع مذکوره گذشته در بهار هرزه آبش به سرارود

و به دریای شور طروج میریزد. طولش شش فرسنگ باشد. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۲۳). **باوین.** (ا) سبد کوچکی باشد که زنان پنبه‌ای که خواهند بریسند در آن نهند. (برهان قاطع) (آندراج). سیدی که در آن ابریشم تابیده می‌چینند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۱) (از فرهنگ جهانگیری). سبد کوچک که ریسمن در آن نهند. (فرهنگ رشیدی). باوی. سیدی کوچک که پنبه رشتنی را زنان در آن نهند. (ناظم الاطباء).

باویه. [وی ی / ی] (اخ) باوی. نام ایلی از ایلات کوه گیلویه. تیره‌هایی از آن ساکن خوزستان هستند. رجوع به باوی شود. **باه.** (صوت) در تداول عامه کلمه تعجب است. (یادداشت مؤلف). صورتی است از وا... **باه.** (ا) شوربا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲). آش. طعام. خوراک. (ناظم الاطباء).

باه. [ع / ا] شهوت. پشت‌پری. (شرفنامه منیری). پشت شهوت‌افزائی. (آندراج). شهوت را گویند که آب پشت و کمر است. مردی. (یادداشت مؤلف). شهوت و منی. (ناظم الاطباء). آب نشاط:

ز عکس آتش تیغ ز بیم بگریزد
بسان زبیک از اصلاط دشمنان تو باه.
(تاج‌المآثر از شرفنامه منیری).
بود حال خصم تو دایم تباه
گریزد ز پشتش ز سهم تو باه.

منیری (شرفنامه).
— شهوت باه: آزمندی به خفت و خیز با زنان ^۶.

— علم الباه: علمی است که از کیفیت معالجات مربوط به نیروی آمیزش و مباشرت گفتگو می‌کند که چه غذاهایی مناسب و چه دواهایی مقوی و فزاینده و لذت‌بخشند آرمیدن و اعمال و رفتار مربوط به آن است از نمونه انواع و اشکال گرد آمدن و داستانهای محرک شهوت که برای کسانی که دچار ضعف باه شده‌اند ساخته شده است. چنانکه گویند پادشاهی که این قوه از او زایل شده بود یکی از بندگان را با دختری از ممالیک خود همسر ساخت و محلی برای مباشرت آن دو تعبیه کرد و شاه از جایی که آن دو متوجه نبودند آنها را میدید و با مشاهده اعمال آنها، این قوه در او تجدید شد. این داستان از مفتاح خلاصه شده است. و بعید هم نیست، همچنین مشاهده جفت‌گیری حیوانات نیز مهیج است اما دیدن

1 - Bavière. 2 - Bayern.
3 - Souabe. 4 - Franconie.
5 - Palatinat.
6 - Appétit vénérien.

رفتار مباشرت انسان البته مهیج تر است، و این دانش از فروغ دانش طب است و توان گفت بایی از آن محسوب می شود و سخت مورد اعتنای اطباء بوده است و کتب متعدد در باب آن تألیف شده که از آن جمله کتاب الفیه و شلفیه است. ابوالخیر گوید که پادشاهی، قوه مباشرت از او زایل شد و اطباء نتوانستند با دوا او را معالجه کنند، پس داستانهای از زبان زنی موسوم به الفیه ساختند و این نام را از جهت اینکه هزار مرد با او آمیزش کرده بودند به او دادند. او رفتار هریک از مباشرت کنندگان خود را بازگو میکرد و با شنیدن آن حکایات، شاه دوباره بحال جوانی بازگشت. (از کشف الظنون).
— قوه باه نیروی شهوت^۱.

— مقوی باه، آن دارو که شهوت افزایش دهد. هریک از داروها که محرک باشند مانند فسفرها و ذراریج.

باه. [ع] آرمیدن با زن. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۲) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نکاح. (آندراج). لغتی است در بقاء. (ذیل اقرب الموارد از لسان).

باه. [جن] [ع] ص) باهی. خانه خالی نامسکونی که چیزی در آن نباشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به باهی شود.

باه. [ع] نوعی از طعام باشد که پانجه نیز خوانند. (آندراج) (هفت قلزم). نوعی از طعام باشد که عربان باه‌هاش گویند، پانجه معرب آن است. (منتهی الارب). نوعی از طعام. (ناظم الاطباء).

باهار. [ع] ظرف. آوند. ظرف با طعام. مخفف با اهار است. چه اهار بمعنی خوراک است. (از فرهنگ رشیدی) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). اناء. (برهان قاطع). وعاء. (شرفنامه منیری). خنور. (ناظم الاطباء). [مقابل ناهار است بمعنی خوراک ناخورده و گرسنه شده. (انجمن آرای ناصری).] [جامه مترادف این است. (شرفنامه منیری).

باهار. [ع] سرود پهلوی باشد که در قزوین رامندی گویند. (از فرهنگ رشیدی). روش گویندگی باشد که آن را پهلوی و رامندی نیز خوانند. (از فرهنگ جهانگیری). نوعی از خوانندگی و گویندگی هم هست که آن را پهلوی و رامندی خوانند. (برهان قاطع) (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). پهلوی و رامندی که نوعی از خوانندگی و گویندگی بود. (ناظم الاطباء).

باهان. (اخ) نام یکی از بطریقان روم هنگام حمله مسلمانان به مغرب. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۴۶۹ شود.

باه انگیز. [أ] (نف مرکب) انگیزنده باه. محرک باه. مهی. (یادداشت مؤلف).

باهبود. (اخ) نام محلی در راه نظنز به مورچه خورت میان رباط و طرق. (یادداشت مؤلف).

باهت. [ه] [ع] سنگی باشد سفید بزرگ مرقشیشای فسی. و چون نظر مردم بر آن افتد بی اختیار به خنده درآیند و منبع آن دریاست و آن را به عربی حجرالضحک خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلزم). سنگی سفید مانند مرقشیشای فسی. (نزهة القلوب). بطور افسانه گویند چون نظر کسی بر باهت افتد به خنده درآید. (ناظم الاطباء).

باهت. [ه] [ع] ص) نعت فاعلی از بهت و بهتان. آنکه بر دیگری دروغ بزند. بهتان گویند. (مذهب الاسماء). دروغ برافنده. کسی که بر کسی دروغ بزند. (ناظم الاطباء). یحیی بن علی منجم در رثاء ثابت بن قه گوید: و برزت حمی لم یکن لک دافع عن الفضل الا کاذب القول باهت.

[احیان. متعجب. (ناظم الاطباء). **باهدف.** [ه] [ع] ص) مرکب^۲ که هدف دارد. که مقصود دارد. که کاری را بقصد و هدفی خاص شروع کند.

باهده. [ه] [ع] ص) مرکب^۳ راست. درست. (آندراج). باحق. محق. مقابل بیهده که ناحق باشد. (ناظم الاطباء).

باهر. [ه] [ع] [ع] رگی است در پوست سر تا یافوخ. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ص] اسم فاعل و نعت از بهر. واضح. مبین. بین. روشن. (آندراج). [ظاهر. (غیاث اللغات) (آندراج). پیدا. آشکار. هویدا. عیان. مکشوف. علنی. [شاخص. مشهور. (ناظم الاطباء):

لصحاب شافعی را نابوده چون تو رئیس محترم و باهر. سوزنی. [غالب. فایق.

— باهر الاقبال؛ کسی که اقبالش بیش از دیگران است. (از ناظم الاطباء).

— باهر الانتظام (کلام)؛ سخن عالی و نیک ارتباط. (ناظم الاطباء).

— باهر الشرف؛ آنکه شرف او ظاهر و آشکار باشد. (ناظم الاطباء).

— باهر النور؛ پرنور. تابنده. نورانی. منیر؛ حضور باهر النور سرکار عرض شود که...

— قمر باهر؛ ماه که نور او افزون آید بر انوار کواکب. ماه که چیره شود روشنی آن فروغ ستارگان را. (یادداشت مؤلف). ماهی که روشنایی از آن روشنائیهای ستاره‌ها افزون باشد. (ناظم الاطباء).

باهر. [ه] [ع] (اخ) عبدالله بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب. او برادر پدری و مادری حضرت باقر (ع) است و از کثرت جمال لقب باهر داشته و متصدی صدقات حضرت

رسالت و حضرت امیرالمؤمنین (ع) و بسیار فقیه و فاضل بوده است و احادیث بسیاری بواسطه پدران خود از حضرت رسالت روایت کرده. در عهد حضرت صادق (ع) در پنجاه و هفت سالگی وفات یافته است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۰).

باهرات. [ه] [ع] ص) [ع] ج باهره. رجوع به باهره شود. [اکشتی‌ها بدان جهت که آب را شق کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

باهر کردن. [ه] [ع] د) (مص مرکب) ظاهر کردن. آشکار کردن. (ناظم الاطباء).

باهره. [ه] [ع] ص) تأنیث باهر. روشن. تابناک. و رجوع به باهر شود. — کمالات باهره؛ کمالات عالیه. (ناظم الاطباء).

باهری. [ه] [ع] (اخ) بگفته حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نام سفیری است که از جانب خلفای فاطمی به دربار سلطان محمود آمد تا تبلیغ مذهب باطنی کند. او گوید: از مصر مردی باهری نام از پیش حاکم فاطمی به رسالت سلطان محمود آمد و در ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد، خلقی بسیار در دعوت او رفته بودند کار او عروجی تمام یافت، سلطان او را حاضر کرد و به دلائل عقلی و نقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه به آب عدل خود فرونشاند. (از تاریخ گزیده ص ۳۹۸). اما این نام به این صورت بلاشک مصحف «تاهرتی» است. رجوع به تاهرتی شود.

باهش. [ه] [ع] ص) مرکب^۴ که هوش دارد. هوشمند. خردمند. عاقل؛

جهاندار پور سیاهوش منم ز تخم کیان شاه باهش منم. فردوسی. که باشند دانا و دانش پذیر

سراینده و باهش و یادگیر. فردوسی. بخندد برین بر خردمند مرد

تو گر باهشی گرد یزدان بگرد. فردوسی. وزان پس بکشتش بیاران تیر

تو گر باهشی راه مزدک مگیر. فردوسی. و رجوع به هوش شود.

باهستان. [ه] [ع] [ع] درختی است بومی مشرق زمین که غار نیز گویند و از مشرق زمین این درخت را به فرنگستان برده و عمل آورده‌اند و برگ و میوه آن را که حبالقار گویند، در طب استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء).

باهظ. [ه] [ع] ص) گران بارکننده.

گران شونده. گرانبار. گران به وزن. || (ا) بلا و سختی. (آندراج) (ناظم الاطباء). دشخوار. کار دشوار گران. (آندراج): امر باهظ: کار دشوار گران. (ناظم الاطباء).

باهک. [ه] || شکنجه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سیاست. آزار. (ناظم الاطباء). اذیت. (فرهنگ ضیاء). شکنجه کردن. زدن. (فرهنگ اسدی). || کیستار. (ناظم الاطباء). || در بیت ذیل از ابوشعب به معنی بیک و بیه و نیی و مردم و مردمک چشم است و یا صورتی است از بیک:

دلمان چو آب بادی تمان بهار بادی
از بیم چشم حاسد، کش کنده باد باهک^۱.

و نیز رجوع به ابوشعب شود.
باهکیدن. [هذ] (مص) شکنجه کردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (حاشیه فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (آندراج) (ناظم الاطباء). عذاب کردن. آزار دادن. باهکیدن.

باهل. [ه] (ع ص) بیکار. (آندراج). بی کارگردنده. (منتهی الارب). || بقید. متردد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شبان بی عصا. || زن بی شوهر. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به باهله شود. || ناقه که آن را بی پستان بند یا بی مهار یا بی نشان گذاشته باشند. (آندراج) (منتهی الارب). اشتر ماده. ج. بُهْل، بُهْل. آن اشتر که پستان بند ندارد. (مذهب الاسماء). شتر ماده که سر پستان او را به رکوب بسته باشند. شتر ماده بی نشانه. شتر ماده که چوب در بینی او نکرده باشند. (از تاج العروس).

باهل. [ه] (ا) باهله. قومی از عرب است: فرودآور به درگاه وزیر. فرود آوردن اعشی به باهل. منوچهری. و رجوع به باهله شود.
باهله. [ه] (ع ص) باهل. زن بی شوهر. (آندراج) (منتهی الارب).

باهله. [ه] (ا) قبیله ای است از قیس همدان. (آندراج). و آن نام زنی از قبیله همدان بوده است. فرزندان به وی منسوبند و از آن قبیله است ابوامامه باهلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام قبیله ای از قبائل تازی. گویند این قبیله برخلاف قاعده کلیه اعراب به انتساب غیر مستقیم خود را به دای و خاله منسوب سازند. (از انساب سمعانی):

نشته سوی مهتر باهله
که گر لشکر آید مکنشان یله. فردوسی.
عنان را بدان پاره کرده یله
همی راند ناکام تا باهله. فردوسی.
فاتک در باب سعید بن سلم باهلی گفته است:

و ان من غایة حرص الفتی
طلابه المعروف فی باهله
کبیرهم و غدو مولودهم
تلعنه من قبحه القابله.

(عیون الاخبار ص ۳۷ ج ۴).
باهله. [ه] (ا) (ا) نام زنی از همدان که فرزندان به او منسوب هستند. (از ناظم الاطباء). و ابوامامه باهلی به او منسوب است. (منتهی الارب). او دختر اعصر بوده است. (از انساب سمعانی). زنی از همدان بود که به معن بن اعصرین سعد بن قیس عیلان (ط: غیلان) تعلق داشت و فرزندان به او منسوبند و اینکه گویند که باهله دختر اعصر بود از نمونه آن است که گویند تعیم بنت مر بود چه تذکیر برای حی و تأنیث برای قبیله به یک صورت است. (از تاج العروس).

باهلی. [ه] (ص نسبی) منسوب است به باهله و باهله دختر اعصر بوده است. (از انساب سمعانی).

باهلی. [ه] (ا) (ا) ابوالاحوص. یکی از سران لشکر بغداد است در جنگ صاحب الزنج. (از ابن اثیر ج ۷ ص ۸۵ و ۹۴).

باهلی. [ه] (ا) ابوامامه... صحابی است و از قبیله باهله از قیس غیلان. (منتهی الارب). در جنگ صفین با علی بود و در سنه ست و ثمانین (۸۶) به مکه درگذشت. (تاریخ گزیده ص ۲۱۶).

باهلی. [ه] (ا) ابوجعفر محمد بن حازم بن عمرو. شاعری لطیف طبع و کثیر الهجاء بود و جز مأمون عباسی کسی را مدح نکرد و در بصره بدنیا آمد و در همان شهر تحصیل کرد و سپس در بغداد سکنی گزید. در حدود ۲۱۵ ه. ق. در همین شهر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۹). و رجوع به البیان و التبین ج ۲ ص ۲۵۵ و ۱۳۱ شود.

باهلی. [ه] (ا) ابوالحسن یا ابوعبدالله سلام بن عبدالله بن سلام باهلی اشبیلی. او راست: الذخائر و الاعلاق فی آداب النفوس و مکارم الاخلاق که در سال ۸۳۹ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. (از معجم المطبوعات).

باهلی. [ه] (ا) ابوالحکم عیبدالله بن مظفر بن عبدالله باهلی اندلسی المرینی، مردی فاضل و در طب و حکمت استاد بود و شعر میگفت و خوش سخن بود. موسیقی میدانست و عود می نواخت و در جیرون در دکانی به طبابت می نشست. به بغداد و بصره سفری کرد و سپس به دمشق بازگشت و در همانجا در شب چهارشنبه ششم ذی القعدة سال ۵۴۹ ه. ق. درگذشت. او با بسیاری از شعراء مهاجرات داشت و حسان بن نمیر در هجو او گفته است:

لنا طیب شاعر اشتر
اراحنا من شخصه الله
ما عادفی صیحة یوم فتی
الا و فی یاقیه رثاء.

(از عیون الانباء ج ۱ صص ۱۴۰-۱۴۴).
باهلی. [ه] (ا) (ا) سلمان بن ربیع باهلی. او را سلمان الخیل گفتندی جهت آنکه خلیفه عمر خطاب او را والی اسبان بیت المال کرده بود. پس قضای عراق داد و در جنگ ترکستان در عهد عثمان شهید شد. بعضی گویند او از تابعان بود. (از تاریخ گزیده ص ۲۲۷ و ۲۴۸).

باهلی. [ه] (ا) سعید بن سلم. معاصر هارون الرشید عباسی بوده است. رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۲۴۰ و ج ۳ ص ۴۳ شود.

باهلی. [ه] (ا) (ا) (شیخ...) وی ظاهر از شیوخ فضلاء متقدمین بوده است. محله ای بنام او معروف است و مقبره ای. (من نام و ذکر او را در جایی نیافتم). (از حاشیه قزوینی بر شدالازار ص ۹۵).

باهلیه. [ه] (ا) (ا) خواهر مقصص شاعره ای از شاعره های عرب بود و در مرگ برادرش مقصص گفته است:

یا طول یومی یالقیب فلم تكد

شمس الظهيرة تنفی بحجاب

لكم المقصص لئلا ان اتم

لم یا تكم قوم ذوو احساب.

(از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۹).
باهلیه. [ه] (ا) (ا) نام قبرستانی به شیراز. (از شدالازار ص ۴۵).

باهم. [ه] (ق مرکب) ۲ همراه. معاً. به معیت. به اتفاق. به اتحاد. یا یکدیگر. (ناظم الاطباء). بهم. متفقاً. متحداً. جفت. یکجا:

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشد

باهم بنشینند و خریدار فروشد. عرفی.

الفة: باهم آمیختن. مزوج: باهم آمیخته. لم: باهم آوردن. (ترجمان القرآن). اکراز: باهم آوردن از سرما. (تاج المصادر بیهقی). تراکض: باهم اسب دوآیندن. توارد: باهم به آب آمدن. تراجع: باهم بازگشتن. تلاهی: باهم بازی کردن. مماشقة: باهم بانگ و فریاد کردن. توافد: باهم به جائی رفتن. تشاکس: باهم بدخوبی کردن. تقابل: باهم برانداختن. بایع و مشتری بیع را. توائب: باهم برجستن. تکالب: باهم برجستن. تلزج: باهم برجسیدن. گیاه. مکاساة: باهم بزرگ منشی کردن. ممارطة: باهم برکندن موی را. مجامعة،

۱- در نسخه فرهنگ اسدی:

از بیم خشم حاسد کش کرده باد باهک،
تصحیح از مؤلف است.

۲- از: با+هم.

تماجع؛ باهم بی باکی کردن. تلاخی، ماصاعه؛ باهم پیکار و خصومت کردن. تألف، التقاء؛ باهم پیوستن. مکاشرة؛ باهم تبسم نمودن. تصاول؛ باهم حمله بردن. تعكش؛ باهم درآمدن. تماسح؛ باهم دست زدن در خرید و فروخت. مباحلة، محال؛ باهم دشمنی کردن. ملاحاة؛ باهم دشنام دادن. مکاشرة؛ باهم تبسم کردن و دندان پیدا نمودن. لقی؛ باهم دیدارکننده. ایتلاف؛ باهمدیگر آمیختگی کردن. تغامز؛ باهمدیگر بچشم اشارت کردن. التقاء؛ باهم رسیدن. مماشاة، تسایر؛ باهم رفتن. تقابل؛ باهم روبروی شدن. تعایش؛ باهم زندگی کردن. مباحکه؛ باهم ستهیدن. تکالم، ملاسنة؛ باهم سخن کردن. تکلع، تحالف؛ سوگند خوردن. تقامر؛ باهم قمار باختن. مکاساة؛ باهم مفارقه کردن. تقاوم؛ باهمدیگر بر پای ایستادن در جنگ. تصافق؛ باهمدیگر بیعت کردن. ارتما؛ باهمدیگر تیر انداختن. تناضل؛ باهمدیگر تیر انداختن. تزواج؛ باهمدیگر جفت شدن. تضارت، تجالدة؛ باهمدیگر شمشیر زدن. تغالز؛ باهمدیگر عشق ورزیدن. تواطؤ؛ باهمدیگر موافقت کردن. تشاجر؛ باهمدیگر نیزه زدن. تجاور؛ باهمدیگر همسایگی کردن. تماجد؛ باهم نازیدن و فخر کردن. ملاخاة؛ باهم نرمی کردن. تجانس؛ باهم نشستن. تزاؤل؛ باهم وا کوشیدن. (منتهی الارب).

— باهم شیر و شکر بودن؛ نهایت محبت و آمیزش و دوستی با یکدیگر داشتن. (ناظم الاطباء). کنایه از غایت محبت و نهایت آمیزش و دوستی باشد میان دو کس. (برهان قاطع) (آندراج).

باهم. [هَ] (ا) باد موافق. (آندراج). باد شرطه. بادی که از عقب کشتی وزد. (ناظم الاطباء). باد مراد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۷):

سالک این شرطه به ساحل نرساند ما را کشتی بیخردانست که باهم دارد.

سالک اصفهانی (از شعوری). اما این معنی جای دیگر دیده نشد.

باهم آمدن. [هَمَ دَ] (مص مرکب) همراه آمدن. معاً آمدن. به اتفاق هم آمدن. (ناظم الاطباء). انضمام، تقلص. احلاب. (تاج المصادر بیهقی). در صحبت یکدیگر فرارسیدن. [اتحاد شدن. به یک جا جمع شدن]:

نبینی که چون باهم آیند مور ز شیران جنگی برآرند شور.

سعدی (گلستان). **باهم آوردن.** [هَوَ دَ] (مص مرکب) همراه آوردن. [اتالیف کردن. جمع کردن. (از فرهنگ شعوری). تسطیر. (تاج المصادر

بیهقی). به یک جا گرد کردن: چندان کتب... باهم آوردند که بیخ دین در دلها راسخ گشت... (راحة الصدور راوندی). [ادرهم کشیدن. هم کشیدن، چنانکه دهانه کیسه لیفهدار را که از آن ریسمان گذرانده باشند، یا دهانه جراحی را بدادو.

باهمان. (از مبهمات) بهمان. مرادف فلان. (برهان قاطع). متابع فلان که چیزی مجهول و غیر معلوم باشد. (آندراج):

ز مطرب سرود آرزویم نخواهم نگویم فلانی تو یا باهمانی.

علی بن حسن باخرزی (از فرهنگ جهانگیری و شعوری).

رجوع به فلان و بهمان شود.

باهمت. [هَمَ مَ] (ص مرکب) ^۱ که همت دارد. دارای همت بلند. جوانمرد. باسقاوت. (ناظم الاطباء). مرد باهمت را فقر عذابی است الیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹). رجوع به همت شود.

باهم جوشیدن. [هَدَ] (مص مرکب) نهایت محبت و رفت و آمد میان دو کس بودن. (یادداشت مؤلف). انس داشتن. یکدلی در میانه داشتن.

باهن. [هَ] (ا) ثلث پرتن در اصطلاح هندیان؛ وکل پرتن [یحوی] علی ثلثة باهن و کل باهن علی ثلثة کن و کل کن... (از مالهند بیرونی ص ۲۰۲).

باهنر. [هَنَ] (ص مرکب) ^۲ که هنر دارد. هنرمند. صاحب هنر. هنرور. هنری:

برادر بدش چند و چندی پسر زیبگانگان آنکه بد باهنر. فردوسی.

بیاورد فرزنانگان را پدر یدان تا شود نامور باهنر. فردوسی.

[الایق. قابل. متصف به صفات خوب هنری: دلاورترین اسبان کمیت است... و باهنر تر سمند. (از نوروزنامه). و رجوع به هنر شود.

باهو. (ا) از آرنج تا شانه. (ناظم الاطباء).

بازو. (فرهنگ جهانگیری). در هندی بمعنی بازو و لقب پادشاهان هند مها باهو بوده است بمعنی بزرگ بازو یا دراز دست. (از الجواهر بیرونی ص ۲۵). از آرنج تا سر دوش. (التفهیم بیرونی) (برهان قاطع). در تداول عامه گناباد خراسان نیز باهو را بجای بازو بکار برند و ایشان پروین را چنان نهادند چون سری با دو دست یکی از آن که گفتیم و سرانگشتان حنا درسته ستارگان از پیش او میان کف الخضب و میان پروین ساعد و آرنج و باهو و دوش. (التفهیم بیرونی). [چوب دست بزرگ شبانان که بدست گیرند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). چوبدستی که شتر بانان بدست گیرند. (فرهنگ رشیدی). دستوار باشد یعنی چوبی که شبانان

بر دست دارند. (فرهنگ اسدی). چوبدستی بزرگ. (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری). عصای مسافر. (ناظم الاطباء). دگنگ. چماق. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸):

از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم چون کرد بماندستم تنها من و این باهو.

رودکی. من چون چنان بدیدم جستم ز جای خواب باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز ^۳. فرخی.

دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون راست گردانم بیک باهو من این پشت دوتا.

سنائی. هر که از پشت دلش بار ولای تو فکند زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند.

سوزنی. بشکنم کله به باهو ی هجا و دشنام زآنکه آن کله شوم از در باهو ست مرا.

سوزنی. تا ز خم خانه یکی دست به حمدانم برد دید چیزی به گران سنگی چون باهو ی کرد.

سوزنی. تو آن شاهی که در ایام عدلت شبان از دست بفکندست باهو.

شمس فخری. باهو چو شبان وادی ایمن نشگفت که ازدها کنی باهو.

رضاقلی هدایت. — سرخ شبان باهودار؛ تعبیر از حضرت موسی علیه السلام شده است در جاماسب نامه، یعنی سرخ شبان صاحب عصا. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ رشیدی).

|| شاخ درخت است که به معنی بازوی اوست. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). عصا

بسا هو ی درخت باشد مجازاً. (فرهنگ رشیدی). || (اصطلاح نجاری) هریک از دو چوب عمودی دو جانب مصرع در و پنجره. (یادداشت مؤلف). بانو در تداول نجاران آن دو چوب دراز ترست از چهار چوب در که بطور قائم قرار گیرد نه دو چوب کوتاه تر افقی که بر بالا و آستانه دو واقع شود. در تداول امروزه نجاران «بانو» است. قسمت علیای چهارچوبه در. (از قاموس کتاب مقدس).

|| چوبی است که همچو کلاه بر سر چوبهای مستطیل طرفین گذارند. (از قاموس کتاب مقدس). || یک یا دو چوبی که به عرض بار گذارند که بار را به آسانی توان برداشت و یا قتان زد. (یادداشت مؤلف). || ندهای باریک دو طرف اطاق (در تداول گناباد خراسان). نم.

۱- از: با + همت. ۲- از: با + هنر.

۳- نل: شدم سوار.

کناره. (ناظم الاطباء).

باهو. (اخ) از توابع بلوچستان و در کنار کوچه است. کوچه و باهو متصل به دشت قریب به دریا است... اهالی کوچه از فاضل آب رودخانه قصر قند و اهالی باهو از فاضل آب رودخانه سرباز برکه‌های خود را مملو می‌نمایند. اهالی دشت و کوچه و باهو عموماً در کوار که از چوب خرما می‌بندند سکنه دارند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۷۸).

باهوداس. (اخ) نام یکی از شعبات رود پیا در هند که در مغرب لوهاور جاری است. (از ماللهند بیرونی ص ۱۲۹).

باهودی. [] (اخ) نام فرقه‌ای مذهبی در هند. زعم ایشان آن است که رسول ایشان ملکی است روحانی بر صورت بشری و اسمش باهودیه است و بر گاوی سوار است و تاجی از استخوان موتی بر سر دارد و از استخوان سر آدمی قلاده‌ای در گردن دارد و در دستی از استخوان قحف استخوانی دارد و در دستی مزراقی که سه شعبه دارد و ایشان را به عبادت خالق عز و جل و عبادت خویش امر میکند و امر کرد که بر صورتش صنی بسازند و به عبادت آن مشغول شوند و از هیچ شیء پرهیز نکنند... و ایشان را به غیر از صدقه معاشی نباشد. (از ترجمه ملل و نحل شهرستانی ص ۵۸۴).

باهوسند. [س] (اخ) دهی از دهستان باهوکلان بخش دشتیاری چاه‌بهار در جلگه سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از باران. محصول آن حبوبات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باهوش. (ص مرکب) کسی که هوش دارد. هوشمند. زیرک. گیس. هوشیار: بدین داستان زدی یکی مهنوش پرستار باهوش و پشمینه‌پوش. فردوسی. شکبیا و باهوش و رای و خرد. فردوسی. هزیر زیان را به دام آورد. فردوسی. بدان مرد باهوش و با رای و شرم بگفتند با لایه بسیار گرم. فردوسی.

|| آگاه. بیدار. زنده: نمی‌دانم آن شب که چون روز شد کسی باز داند که باهوش بود.

سعدی (طیبات).

و رجوع به هوش شود. — با هوش آمدن؛ به هوش آمدن. بخود آمدن. مقابل از خود رفتن و بیخود شدن. افاقه. فوای. (تاج المصداق بهیتی) (ترجمان القرآن). — با هوش دل؛ که هشیار باشد. نبیه: یکی مرد باهوش دل برگزید.

به ایران فرستاد چون می‌سزید. فردوسی. **باهوکلان.** [ک] (اخ) دهستانی از بخش دشتیاری چاه‌بهار. حدود: از شمال به راسک و

از خاور به مرز پاکستان، از جنوب به دریای عمان، از باختر به دشتیاری. آب آن از باران و رودخانه سرباز که در این ناحیه رودخانه باهوکلان خوانده میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات، ذرت، لبنیات. از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. زبان محلی اهالی بلوچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باهوکلان. [ک] (اخ) مرکز دهستان باهوکلان دشتیاری چاه‌بهار. در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری دشتیاری. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از باران و چاه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باهول. [ه] / [هو] (ص مرکب) که هول دارد. هولناک. وحشت‌آور. موحش: هرکه ظالمتر چش باهول‌تر.

باهه. [ه] / [ه] (ا) تالاب. آبگیر. حوض. (ناظم الاطباء). دریای شور. رود که آن را پایاب نیباشد. (آنندراج). استخر. (از فرهنگ شعوری). اسب قوی. زوردار. (ناظم الاطباء). اسب توانا. (آنندراج).

باهه. [ه] (ع) میدان. عرصه: باهه‌الداریه ساحتها. (المنجد).

باهی. (ع) خانه خالی بی هیچ چیز. (آنندراج) (منتهی الارب). بیت باه؛ خانه خالی. (ناظم الاطباء).

باهی. (ص نسبی) منسوب به باه. شهوت‌انگیز. (ناظم الاطباء). که قوت باه زیاد کند. قوت‌دهنده به باه. (یادداشت مؤلف).

مهیج باه. **باهیبت.** [ه] / [ه] (ص مرکب) که هیبت دارد. مهیب: و مردمانی [مردم بلغار] دلیرند و جنگی و باهیبت. (حدود العالم)... ناحیه

است بسیاردرخت و با آبهای روان و مردم آنجا نیکو و باهیبت‌اند. (حدود العالم). شداد با یک غلام رو به بهشت نهاد، چون آنجا رسید شخصی باهیبت دید ایستاده. (قصص الانبیاء ص ۱۵).

تهیدست با هیبت و نام و ننگ زن زشت‌روی نکوجادر است.

سعدی (صاحبه). تهیب: باهیبت گردانیدن. (تاج المصداق بهیتی).

باهیکل. [ه] / [ه] (ص مرکب) که هیکل دارد. هیکل‌دار. تنومند.

باهین. (ا) خرمائی که پیوسته بر آن غوره و خوشه‌های نیم‌رسیده و رسیده باشد. (منتهی الارب).

باهیه. [ی] (ع) ص مؤنث باهی. خالی. — بثر باهیه: چاه فراخ‌دهن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به باهی شود.

باهیه. [ی] (اخ) نام زنی از مستعبدات به روایت روض‌الریاحین. ولی نام این زن در شددالازار راهیه آمده است. و رجوع به شددالازار ص ۳۴ شود.

بای. (ا) باختن. (از فرهنگ نظام). و رجوع به ترکیب بای دادن شود.^۶ — بای دادن؛ باختن. از دست دادن. بر باد دادن:

لیلی ز عشوهای تو دل بای داده است شیرین ز جلوه‌های تو خاطر نگارهای. حافظ گیلانی (از فرهنگ نظام).

بای. (ایص) ^۷ بظاهر در این عبارت به معنی حاجت و ضرورت و نیاز است؛ هرکسی را بایستی است و بایست ما آنست که بای نبود. (اسرارالتوحید ج هجتمینار ص ۲۴۸). و رجوع به بایستی شود.

— دربای^۸؛ شایسته. سزاوار. لایق. درخور: از همه شاهان امروز که دانی جز ازو مملکت را و یزگی و شهی را دربای.

فرخنی. **بای.** (ترکی، ص) (ا) ترکی است و ظاهرأ صورتی است از بیگ و امروز وزیر را در ترکیه بای گویند. (یادداشت مؤلف). [لقب پادشاه تونس. بیگ تونس. (یادداشت مؤلف). **بای.** (اخ) ابومصور بای بن جعفر بن بای جیلی فقیه شافعی معاصر بیضاوی بود. (یادداشت مؤلف). فقیه و محدث بوده است. (از تاج العروس).

بای. (اخ) یکی از هفت قبیله سکنه رامیان. سکنه رامیان به هفت قبیله تقسیم می‌شوند: یزدری. رجلی. صادقلی. کاغذلی. قوانلی، بسای، و بیگلری. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۴).

بای. (اخ) موضعی است. (ناظم الاطباء). شهری است. (آنندراج).

بایا. (نف) باینده. که باید. بایست. (از فرهنگ

1 - Bahudā.

۲- از: با + هوش. ۳- از: با + هول.

۴- از: با + هیبت. ۵- از: با + هیکل.

۶- اگر از مصدر باختن باشد بقیاس، امر یا مصدر دوم آن باز میشود و بنابراین «بای» بمعنی باختن ظاهرأ لهجه‌ای در «باز» است اما دلیلی بر آن در دست نیست بجز نزدیکی معنی کلمه آنهم در ترکیب «بای دادن» بمعنی باختن و چه بسا که کلمه لهجه‌ای در «باد» باشد چه باد دادن و بر باد دادن هم به همین معنی است بویژه که در کتاباد خراسان با «ور» بدین صورت بکار می‌رود: همه اموالش را وریای داد.

۷- امر از بایستن که به معانی فاعلی و مفعولی و مصدری و اسم هم بکار رود.

۸- از: در، پیشاوند فعلی + بای از بایستن.

شموری. در بایست. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع). بایسته. از ریشه بایستن است. (فرهنگ رشیدی). آنچه در کار بوده و محتاج‌الیه باشد. (ناظم الاطباء). واجب. ضروری. وایا. (از فرهنگ شموری ج ۱ ورق ۱۵۰). محتاج‌الیه. (برهان قاطع) (آنسندراج). لابد منه. ضرور. (فرهنگ جهانگیری). محتوم. لازم. دروا. وایه. رشیدی و مؤلف فرهنگ نظام نویسند: مخفف بایان است اما بر اساسی نیست و بایان خود صفت فاعلی است:

بایاتری به مصلحت عالم
از بهتری به سینه بیمار. سوزنی.
از بهر تازه بودن دل‌های خاص و عام
بایاتری بسی ز نم ابر بر نیات. سوزنی.
و رجوع به بایستن شود.
بایات. (اخ) از قلعه‌های یمن است در صنعاء. (از معجم البلدان).

بایارد. (اخ) ^۱ پیرترای... از سرداران فرانسوی است متولد بسال ۱۴۷۳ م. و درگذشته بسال ۱۵۲۴. هنگامی که شارل هشتم در سال ۱۴۹۳ به ایتالیا رفت، بایارد نیز در جنگ شرکت داشت. او تا حوالی ناپل پیشروی کرد. بسال ۱۵۰۳ م. در جنگ‌های اسپانیا شرکت و در جنگ خونین ۱۵۱۲ راو ^۲ فستوحات درخشان داشت. وی از معروفترین شوالیه‌های تاریخ فرانسه محسوب می‌شود.

بایاری. (ا) به یونانی فلفل است. (فهرست مخزن الادویه).

بایالون. (اخ) نام زن تیمور بوقا پسر اول هولاکو. این زن از قوم قوقرات و خواهر قوتوی خاتون بوده است و پسری بنام توقا تیمور آورد. در متن جامع‌التواریخ رشیدی این نام بایالون ضبط شده ولی در توضیحات بلوشه گفته شده است که صحیح این کلمه بایالون است مرکب از کلمه بایان مغولی به معنی ثروتمند و پسوند صفی لون. و رجوع به جامع‌التواریخ ج ۳ بلوشه ص ۱۰۲ متن و ص ۳۰ توضیحات شود.

بایان. (نف) صفت فاعلی از بایستن. رجوع به بایا و رجوع به بایستن شود.

بایان. (اخ) سیمین از خانات آق‌اردو در دشت قیچاق شرقی از خاندان اوردا (۷۰۱-۷۰۹). (از معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۶۵).

بایان. (اخ) دهی از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، ۳۲ هزارگزی باختری میرجاوه. سکنه آن ۲۰۰ تن. محصول غلات، ذرت، پنبه، لبنیات. ساکنان از طایفه ریگی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بایان. (اخ) راهی است در نسف. (از معجم البلدان). نام جاده‌ای است در تنسیق ^۳ که آن را بنام بایان خوانند. || محله معروفی است. (از انساب سمعانی).

بایانی. (ص نسبی) منسوب است به بایان که نام راهی است در تنسیق (ظ: نسف) بنام بایان. (از انساب سمعانی).

بایانی. [ی / ی] (اخ) ابویعلی محمدبن ابی‌الطیب احمدبن ناصر البایانی از پیشوایان ادب بود و در ۳۶۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

بای‌ایندر. [د] (اخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳). و در حدود گرگان سکونت دارند. و رجوع به بایندر شود.

بایب. [ی] (اخ) گوشه عالم مابین مغرب و شمال. و این لفظ هندی است. (آنسندراج). در مالهند نقطه جهت میان بسجم و اوتر و برابر زحل آمده. (مالهند ص ۱۴۵ و ۱۴۶). و بین شمال و مغرب (شمال غربی) محسوب شده است. حمدالله مستوفی گوید: حکماء هند بخش ربع مسکون را بصورت سه در سه نهاده‌اند: بخش جنوبی را دکشن خوانند و آن زمین تازیان است و بخش شمالی را اوتر خوانند و آن ترکان راست و بخش شرقی را بورب خوانند و اهل چین و ماچین راست و بخش غربی را بسجم خوانند قوم مصر و بربر راست و بخش زاویه مابین جنوب و شرق اگنی گویند هندوان راست و بخش زاویه مابین شرق و شمال ایش خوانند قوم ختای و ختن راست و بخش زاویه مابین شمال و غرب بایب گویند اهل روم و فرنگ راست. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۲۰).

بای بابان. (اخ) نام محلتی بوده است در پایین مرو که آن را بابان نیز خوانده‌اند و منسوب به آن بابانی است. (از معجم البلدان). **بایب منتر.** [ئ م ت] (ا مرکب) ^۴ یکی از دعا‌هایی که برهن‌ها در عبادتگاه خوانند و از آن جمله است بارن منتر و بایب منتر و سوم منتر. (از مالهند بیرونی ص ۲۵۰).

بایورد. (اخ) بایرت. نام ناحیتی نزدیک ارزروم که مرکب از ۵۰۵ قریه است. || بایبرت. شهری است در مشرق ترکیه، نزدیک ارزروم و بر سر راه طرابوزان به ارزروم واقع است و توابعی دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۱ شود.

بایت. [ی] [ع ص] بایت. بیتوته کننده و شب‌گذراننده در نزد کسی. و البایت علی فراش رسول الله (ص) امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بایت شود.

بای تخت. [ی ت] (مصرع، ا مرکب)

صورت عربی تلفظ پای تخت. حاکم نشین. مرکز مملکت. کرسی. (از دزی ج ۱ ص ۴۹). **بای تگین.** [ت] (اخ) (... حاجب) از امرا و کسان سلطان مسعود غزنوی و ظاهراً از جانب او پس از مرگ آلتون‌تاش خوارزمشاه روی کار آمدن پسر وی هارون مقیم خوارزم و دربار هارون بوده است: و هارون پسر خوارزمشاه جباری شده است و لشکر می‌سازد... و بایتگین حاجب و آیتگین ^۵ شرابدار و قلیاق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره‌اند اما بدست ایشان چیست که با خیلها برنایند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۲۲).

بای تگین. [ت] (اخ) (... زمین داوری) نام والی ناحیت زمین داور در زمان سلطان محمود غزنوی و او از نخستین غلامان سلطان محمود و سخت مورد توجه وی بوده است. رجوع به تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ شود.

بای تگین. [ت] (اخ) نام غلام بونصر مشکان بوده است و تا سال ۴۵۱ ه. ق. که ابوالفضل بیهقی تاریخ خود را می‌نوشته حیات داشته است. بیهقی گوید: «غلام استاد (یعنی بونصر مشکان) بجای است (یعنی زنده است)، مردی جلد و کاری و سوار و به شورانیدن همه سلاحها استاد، چنانکه انباز ندارد بیازی گوی، و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه (۴۵۱ ه. ق.) که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم انارالله برهانه میکند خدمتی خاص تر... دستگیری علی قهندزی به تدبیر و به دست همین بایتگین صورت گرفت. و رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۶۱ و ۵۶۲ شود.

بای تهر. [ت م] (اخ) دهی از دهستان بیلاق بخش قروه سنندج در ۳۲ هزارگزی شمال باختر قروه. سکنه ۲۶۵ تن، آب از رودخانه آرزند. محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بایتوز. (اخ) از امرای زمان غزنویان. و او کسی است که در اول دولت سبکتگین غزنوی طغان را از قلعه بست بیرون کرد و طغان پناه به سبکتگین برد و به استقامت او توانست بست را بازستانند. و بایتوزیان منسوب به اویند. و رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض و ترجمه تاریخ یمنی از صفحه ۱۷ بعد و تاریخ سیستان ص ۳۳۳ و ۳۲۶ و ۳۳۹ شود.

1 - Bayard.

2 - Ravenne.

۳- ظ: نسف.

4 - Vâyavamantra.

۵- نل: ارتگین.

بایج. [ی] (۱) بایج. رگی است در ران. (آندراج).

بایجان. (اخ) نام دهی از دههای بهرستانق لاریجان در مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴).

بایجوک. (اخ) محمد بن ابی القاسم. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد بن ابی القاسم شود.

بایجونویان. (اخ) از سرداران و امرای بزرگ مغول که مدتها بر عراق و آذربایجان تسلط داشت و امیر ارغون در سال ۶۶۱ ه. ق. دست او را از حکومت آن نواحی کوتاه نمود. بایجو در جنگهای بغداد نیز شرکت داشت و چون شکست خورد از خلیفه مستعصم پیش منگوقاآن شکایت کرد و در دفع او یاری طلبید و منگوقاآن برادر کوچک خود هولاکو را نامزد بغداد نمود و بایجو در لشکر هولاکو نیز فداکاری بسیار کرد و پس از فتح بغداد در سال ۶۵۷ ه. ق. تا حدود دریاچه وان نیز پیش رفت. و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۴۶ و ۱۵۴ و ۱۵۹ و ۱۹۲ و فهرست اعلام آن شود.

بای خاتون. (اخ) زرکلی می نویسد: وی دختر ابراهیم بن احمد، از مردم حلب و شافعی قادری بود. خطی نیکو داشت. زیباروی و نیکوکار و بافضل و از خاندان علم و ادب بود. منهاج نووی و قسمتی از احیاء علوم الدین را نزد پدر خواند، او در حلب درگذشت. (اعلام ج ۱ ص ۱۳۸). صاحب اعلام النساء آرد: او منهاج نووی و احیاء علوم الدین غزالی را نزد عمش زین الدین بن عمر بن شماع خواند و بسال ۹۴۲ ه. ق. در حلب درگذشت. (از اعلام النساء ج ۶ ص ۱۰۹).

بای خاتون. (اخ) از کنیزکان متوکل عباسی بود که فرزندی به نام عباس از او بدینا آمد. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۶).

بای خاتون. (اخ) از محدثان بود و در حدود ۷۷۵ ه. ق. بدینا آمد. پس از اكمال تحصیلات از طرف ابوالعباس بن العز و ناصرالدین بن داود بن حمزه و جمعی دیگر اجازه حدیث یافت. در شام نزدیک دارالطعم مسکن داشت و سپس به قاهره رفت و در جمادی الثانی سال ۸۶۴ ه. ق. درگذشت. (از اعلام النساء ج ۱ ص ۱۰۹).

بای خان. (اخ) دهی از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. سکنه ۱۱۵ تن، محصول آن غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و گلهداری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

باید. [ی] (ق) ۱ حکماً. البته. بطور لزوم. (ناظم الاطباء). (فعل) بایسته است. شاید. ضرورت است. ضرور و لازم میشود.

(فرهنگ نظام).

بایدار. (اخ) پسر جغتای پسر چنگیزخان از امرای مغول که بهمراهی سایر سرداران مغول تا حدود آس و روس پیش راند. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ص ۲۰۵ و ۲۲۴ و حبیب السیر ج طهران ۱۸ قسمت دوم شود.

بایدو. (اخ) باستی. از سران سپاه در زمان ایلکاتیان. او در حوالی سال ۸۸۶ ه. ق. به محافظت دربند فرستاده شده بود. و رجوع به ذیل جامع التواریخ ج بیانی ص ۲۳۶ شود.

بایدوخان. (اخ) پادشاه ششم از هلاکوتیان. (ناظم الاطباء). پسر طرغای بن هلاکوخان و برادرزاده اباقا بود که مدتها بر عراق و بغداد حکومت داشت و بعد از قتل گیخاتو از جمادی الاولی ۶۹۴ تا ذی القعدة ۶۹۴ ه. ق. به ایلخانی برگزیده شد ولی غازان خان با او از در مخالفت درآمد و پس از جنگها و آشتیها بالاخره به کمک امیرنوروز در حوالی نخجوان دستگیر شد و در ۲۳ ذی قعدة سال ۶۹۴ ه. ق. بقتل رسید. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۵۸). او شوهر شاه عالم خاتون دختر سیورغتمش بود. (از تاریخ وزیری ج باستانی پاریزی ص ۱۶۸). و رجوع به تاریخ کرمان ص ۱۵۵ و ۱۶۱ و ۱۷۰ و ۱۷۵ و فهرست تاریخ مغول اقبال و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۳ و تاریخ گزیده ص ۵۳۳ و ۵۹۰ و تاریخ عصر حافظ ص ۲ و ۱۴ و فهرست تاریخ مبارک غازانی و فهرست حبیب السیر ج ۳ شود.

بایو. [ی] (ع، ص) زمین خراب نامزروع. (از منتهی الارب). باثرة یا باثر. مقابل آباد. مقابل دایر. لم یزرع. غیر مزروع. نامزروع و تأیث آن باثرة است. (آندراج). زمین خراب. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). ویران. بی بنا. بی زرع و کشت. خاک مرده. ناآباد. غیر ذی زرع. زمین نا کشته که به زرع و درختکاری آباد نشده باشد. ج. بور. (از اقرب الموارد). زمین ویران طاهر نصرآبادی در احوال میرزا ابوالحسن نواده میرابولمعالی نوشته که میرابولمعالی در خدمت شاه عباس ماضی کمال اعتبار داشت، رقی به او عنایت کرده بود که هر زمین بایری که در آن ولایت باشد آبادان کند جهت خود، چنانچه شصت و دو تومان از مال او به سیورغال مقرر بوده. (از آندراج).

لگد کنند و چرند آنچه گندم و سبزه است چنانکه دایر و بایر شود همه یکسان.

ظهرالدوله صفا.

|| هلاک شده. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

— رجل حائر و باثر؛ مرد سرگشته و خودرأی.

(آندراج) (ناظم الاطباء). مرد گمراه سرگشته که به هیچ چیز توجه نکند و از راه راست پیروی نکند و مطیع راهنمایی نشود. و کلمه باثر اتباع حائر است. (از اقرب الموارد).

بایزابوقا. [۱] (اخ) فرزند ارتقبوکا از امرای ختای بود. ارتقبوکا چهار سال پادشاهی نمود و او را چهار پسر بود برین موجب: بویوقور، ملک تیمور، بایزابوقا. تماجی، و هیچ یک ازین چهار پسر افسر سلطنت بر سر نهندند. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۶۴).

بایرام. (ترکی، ۱) ترکی است بمعنی عید.

بایرام. (ترکی، ۱) از اسامی ترکان است و شاید صورتی از بهرام باشد.

بایرام علی. [ع] (اخ) نام آبادی در مغرب قربانقلعه در مشرق قزو. (یادداشت مؤلف).

بایرون. [ز] (اخ) ۳ لرد بسیاریون شاعر انگلیسی از خانواده استوارت بود. در سال ۱۷۸۸ م. بدینا آمد. دوره تحصیلش در دارالفنون کمبریج به پایان رسید و نخستین اشعارش به عنوان «ساعات بیکاری» در سال ۱۸۰۸ انتشار یافت. چون اشعار او در این زمان غالباً سست و نارسا بود مورد انتقاد یکی از مجلات انگلیسی واقع شد. شاعر جوان بدین سبب آزرده خاطر گشت و منظومهای بعنوان «هجو شاعران انگلیسی و منتقدان اسکاتلندی» انتشار داد. و از این راه شهرتی حاصل کرد. سپس در سال ۱۸۰۹ به عزم ایران و هندوستان راه سفر پیش گرفت و کشورهای پرتغال و اسپانی و یونان و عثمانی را سیاحت کرد، اما چون به قسطنطنیه رسید از سفر ایران و هند چشم پوشید. بایرون در ۱۸۱۲ م. به انگلستان بازگشت، در سال ۱۸۱۶ باز ناگزیر به مهاجرت شد و به کشورهای اروپا سفر کرد. در ۱۸۲۳ به یونان رفت و به یاری انقلابگران آن سرزمین با ترکان عثمانی به جنگ پرداخت و در محاصره شهر «می سولونقی» ۴ درگذشت. از آثار او منظومه دون ژوان و درام مانفرد معروفست. (از تاریخ قرن نوزدهم و معاصر نصرالله فلسفی ص ۸۹).

بایزه. [ی] [ع ص] باثر. زنده و مرد نیکو حال. (ناظم الاطباء). عانش. (تاج العروس). || هالک. (تاج العروس). و این از اضداد است. **بایزه.** (۱) رجلان. (السامی فی الاسامی). پاچه. بازه. پایزه.

۱- در اصل فعل مضارع و امر از بایستن است که معنی فعلی آن در مواردی ملحوظ نمی شود و بصورت قید تأکید بکار میرود.

۲- از ماده دب و ره.

3 - Lord Byron.

4 - Missolonghi.

بایزه ۵۰۵. [ز] (!) پایزه. کلمه مغولی. و عبارت بوده است از یک نشان طلا که بر آن سر شیر متقوس بوده و از طرف امرای بزرگ به فرماندهان ولایات داده میشده است و هنگام خلع ازو بازگرفته می‌شده. (از دزی ج ۱ ص ۴۹). حکمی باشد که ملوک به کسی دهند تا مردم اطاعت آن کس کنند. (برهان قاطع): و هرکس از بزرگان بیکی توسل جسته و بر ملک بساتها نوشته بودند و بایزه داده بازخواست آن می‌فرمود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به بایزه شود.

بایزید. [ئ] [اخ] طیفورین عیسی بن آدم بن عیسی بن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین. جدش مجوس بوده است و به دست امام علی بن موسی الرضا مسلمانی گزیده و او را بایزید اکبر گویند. وفات او بسال ۲۶۱ یا ۲۶۲ ه. ق. بوده است. و رجوع به ابویزید شود. هم چنین رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۲۳۰ و نزّهة القلوب ج ۳ ص ۱۶۱ و ۲۷۹ و تذکرة الاولیاء عطار ص ۱۱۵ و تاریخ گزیده و فیه ما فیه ص ۱۲۸ و ۲۸۸ و ۲۹۳ و ۳۱۵ و ۳۲۲ و غزالی نامه جلال الدین همائی ص ۹۷ و ۳۲۸ و ۳۳۸ و ۲۶۴ و ریاض العارفین ص ۲۸ و سفرنامه ناصر خسرو ص ۴ و سبک شناسی بهار ج ۲ ص ۱۸۵ و ۲۰۵ و مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۶۶ و روضات الجنات ص ۳۳۸ و مجالس النفائس ص ۱۹۳ شود:

حسن^۱ کجا شد و کو بایزید بسطامی
امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور^۲.

ناصرخسرو.
شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید. سعدی (بوستان).
به بازی نگفت این سخن بایزید
که از منکر ایمن ترم کز مرید.

سعدی (بوستان).
ای عشق تو کشته عارف و عامی را
سودای تو کم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون
از صومعه بایزید بسطامی را.

(از قاموس الاعلام ترکی).
بایزید. [ئ] [اخ] (... الاصفغر) طیفور پسر عیسی پسر آدم پسر عیسی بن علی بسطامی است، و این همه تصادف جای عجب است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ابویزید و روضات الجنات ج طهران ص ۳۳۸ شود.

بایزید. [ئ] [اخ] ایلندرم^۳. چارمین از سلاطین عثمانی که بعد از مرادخان اول به سلطنت نشست. او در ۱۳۴۷ م. بدینا آمد و در ۷۹۲ ه. ق. (۱۳۸۹ م.) بجای پدرش سلطان مرادخان به تخت نشست. بایزید در ۱۳۹۶ م. نیکوپولیس را تصرف کرد. او با دشمن قوی

شرقی خود یعنی تیمور لنگ در ۱۴۰۲ م. / ۸۰۴ ه. ق. به جنگ پرداخت و در آنقره اسیر شد و بقول ابن عربشاه تیمور او را در قفسی آهنین زندانی ساخت و او بسال ۱۴۰۳ یعنی هشت ماه پس از جنگ با تیمور در اسارت بمرد. رجوع به «از سعدی تا جامی» ص ۱۹۳ و ۲۲۴ - ۲۲۶ و ۲۳۶ - ۲۳۹ و ۴۰۰ و ۴۳۷ و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۳ و فهرست کتابخانه سپهسالار ص ۳۷۱ و رجوع به باؤازت^۴ در همین لغت نامه شود.

بایزید. [ئ] [اخ] (سلطان... دوم) پسر سلطان محمد دوم متولد ۱۴۴۷ م. که از ۱۴۸۱ م. / ۸۸۶ ه. ق. تا ۱۵۱۲ م. / ۹۱۸ ه. ق. در عثمانی حکومت داشت و معاصر شاه اسماعیل اول بود. او مالیک مصر را زیر نفوذ داشت و در اروپا ملدای را بچنگ آورد و بسنی و کرواسی راهم. در ۹۱۸ ه. ق. جای خود را به پسرش سلطان سلیم اول سپرد. او با جامی شاعر معروف ایران روایتی داشت. و رجوع به عالم آرای عباسی ص ۳۸ و ۴۱ و از سعدی تا جامی ص ۴۳۴ و ۴۷۰ قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۴ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۴۰۲ شود.

بایزید. [ئ] [اخ] پسر سلطان احمد اول و برادر سلطان مراد چهارم که بدستور برادر بقتل رسید و راسین شاعر معروف تراژدی خود بنام باؤازت را در مرگ او ساخته است.

بایزید. [ئ] [اخ] (سلطان...) نام پسر کوچک سلطان سلیمان خان قانونی و برادر سلطان سلیم. او با برادر خود رقابت داشت و چون در ۹۶۶ ه. ق. از حکومت کوتاهیه معزول شد، با سپاهی به جنگ برادر رفت. سلطان سلیمان از طغیان فرزند برآشفست و سپاهی بدفع او روانه کرد. بایزید شکست خورد و چون توانست پدر را بر سر مهر آورد با چهار پسر و ده هزار تن از پادشاهان و ملازمان خود راه فرار پیش گرفت و از سرحد ارمنستان به خاک ایران آمد و نامهای به شاه طهماسب نوشت و تقاضای پناهندگی کرد. شاه او را پذیرفت. بعداً به بهانه توطئه‌ای دستگیر و در شعبان ۹۶۷ ه. ق. به زندان انداخته شد و بعد او را تسلیم فرستادگان شاه سلیمان کردند و فرستادگان شاه سلیمان، بایزید و چهار پسرش را در روز جمعه ۲۲ ذی‌قعدة ۹۶۹ در میدان اسب قزوین خفه کردند و اجسادشان را به خاک عثمانی بردند. و رجوع به عالم آرای عباسی ص ۹۶ و ۱۰۰ و ۱۰۳ و ۱۱۶ و رجوع به زندگانی شاه عباس اول فلسفی ج ۱ صص ۱۹۲ - ۱۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۲ شود.

بایزید. [ئ] [اخ] (شیخ خلیفه الرومی. از

مشایخ عصر سلطان بایزیدخان ثانی. یکی از شراح فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی است. او راست: تفسیر فاتحه و طور سینا، وسنجل الارواح و نقوش الالواح. بعد از سال ۹۰۰ ه. ق. درگذشته است. (یادداشت مؤلف).

بایزید. [ئ] [اخ] (سلطان...) بایزید پسر محمد مظفر میبیدی. او از طرف یحیی بن مظفر حاکم بلوک نظنز بود و بعد از غلبه شاه زین‌العابدین به کرمان آمد. چون به شهر بابک رسید بنای غارت گذاشت. سلطان احمد به برادرش دستور خروج او را داد، او وقتی به حکم برادر نهاد و به رفسنجان آمد و شکست خورد و به یزد بازگشت. در حمله دوم نیز از برادر شکست خورد و دستگیر شد، ولی سلطان او را نوازش کرد و حکومت رودبار و جسریت را به او داد. در سنه ۷۹۲ ه. ق. سلطان بایزید در سن ۳۷ سالگی در شهر کرمان به مرض مطبقة درگذشت. این شعر منسوب به اوست:

از واقعی‌ای ترا خبر خواهم کرد
و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فروخواهم خفت
با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد.

(از حواشی و متن سالاریه ج باستانی پاریزی صص ۲۳۰ - ۲۳۲). و رجوع به تاریخ گزیده صص ۶۸۲ و ۷۲۳ و ۷۳۵ و ۷۲۶ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و رجال حبیب السیر ص ۸۶ و ۸۷ و فهرست اعلام تاریخ عصر حافظ و تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۷۹ شود.

بایزید. [ئ] [اخ] ابن عبدالغفار قونوی، او راست: مدرج الفوائد لما الحق به من الزوائد. او در عصر سلطان محمد عثمانی میزیست.

بایزید. [ئ] [اخ] چهارمین از آل جلایر که در سال ۷۸۴ و ۷۸۵ ه. ق. در کردستان حکومت داشته است. در ۷۸۴ قسمتی از کردستان ایران و عراق عجم را بتصرف آورد. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۹۸). او پسر سوم سلطان اویس جلایر و برادر سلطان اویس ایلکانی بود. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ صص ۲۰۶ و ۳۱۴). و رجوع به فهرست حبیب السیر ج خیام ۳ شود.

بایزید. [ئ] [اخ] (خواجه...) از مشاهیر حروفیه است. و رجوع به فهرست از سعدی تا جامی شود

بایزید. [ئ] [اخ] پروانچی. از امرای زمان سلطان الغیبیگ که از جانب او در هرات حکومت داشت و با میرزا یارعلی ترکمان

۱- ظ. حسن بصری مراد باشد.
۲- یعنی: ابراهیم.
۳- ایلدرم بمعنی صاعقه است.

نبردهائی نمود. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۵۹۲ و ج ۴ ص ۲۹ شود.

بایزید. [ی] [اِخ] انصاری. از صوفیه زمان اکبرشاه در افغانستان که ملقب به پیر روشن بود. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۵ شود.

بایزید. [ی] [اِخ] نام پسر اولجایتو سلطان از سلسله ایلخانان مغول است. سلطان اولجایتو چهار پسر داشت: بسطام، بایزید، ابوسعید، طیفور. بایزید هشت ساله برحمت خدا رفت. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۷). و رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۷۰ و ۷۱ شود.

بایزید. [ی] [اِخ] پله. نام جد مولانا کوبکی است. (از مجالس الثفائس ص ۱۱۱).

بایزید. [ی] [اِخ] قریه‌ای در خرّه بهار خال در قایانات. (یادداشت مؤلف).

بایزید. [ی] [اِخ] نام ناحیه و ولایتی در ترکیه، نزدیک مرز قفقازیه و ایران و وان، و سرچشمه‌های فرات در آن است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۴ شود.

بایزیدیک. [ی] [ب] [اِخ] قاپوچی‌باشی استاجلو از اعظام درگاه شاه‌عباس اول که یعقوبخان ذوالقدر را پس از آنکه تسلیم شد به دست او سپردند و سرانجام یعقوبخان در خلوتخانه کشته شد. و رجوع به عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۴۳۵ شود.

بایزیدسلطان. [ی] [س] [اِخ] فرزند امیرجهانگیر برلاس از امرای زمان سلطان حسین بایقرا بود. و رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۳۰۰ تا ۳۰۲ و ۳۹۴ شود.

بایزیدشاه. [ی] [اِخ] ابن سلیمان. دومین از خاندان سلیمان قرانی و پنجاه‌وششمین از حکام بنگاله در ۹۸۰ هـ. ق. (از معجم الانساب زامباور ص ۴۲۸).

بایس. [ی] [ع] ص) بانس. مردی که به وی سختی یا بلیتی یا درویشی رسیده باشد. (آندراج). سختی رسیده. (مذهب الاسماء).

بایسار. [ی] [ص] مرکب^۱ متمول. ثروتمند: رعیت از تو چو بایسار شود از برای تو جان‌سپار شود چون نیابد یسار بگریزد با عدوی تو بر پیامیزد. و رجوع به یسار شود.

بایست. [ی] [م] (مص مرخم، لا) ضروری. محتاج‌الیه. دربایست. (برهان قاطع) (آندراج) (هفت قلم). ضرورات. حاجت. نیاز. (شرفنامه منیری). لزوم. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲). اندروا. دروا. تلنگ. اوایا. (شرفنامه منیری). قابل لزوم چیزی. (غیاث اللغات). برابر نابایست:

ز بایست‌ها بی‌نیازش کنم

میان یلان سرفرازش کنم. فردوسی.

مرا خوارتر زان که فرزند خویش نبینم بهنگام بایست، پیش. فردوسی.

گفت من پاسخ تو بازدهم آنچه بایست تست ساز دهم. ابوالمثل.

... بر می‌خواست و با وی چیزی میداد، آنچه او را بایست بود. (ترجمه دیاتسارون ص ۷۸). و لکن اندرو از بایست‌ها نبود مگر اندک. (از التفهیم ج جلال‌الدین همائی ص ۲۷۳). شیخ ما را رسیدند که بنده از بایست خویش کی برهد، شیخ گفت آنگاه که خداوندش برهاند. (اسرارالتوحید ص ۲۴۰). هرکرا در بایست و نابایست خود مانند دست از وی بشوی که بلای خود و خلق گشت. (از اسرارالتوحید ص ۲۴۸). در این مقام بنده را عجز پدید آید و بایستها از وی بیفتد. بنده آزاد و آسوده گردد. (اسرارالتوحید ص ۲۴۱). || درخور حال. موافق طبع:

نداند که گردنده چرخ بلند نگرده به بایست روز گزند. فردوسی.

گریدون که یزدان بود یارمند بگرده به بایست چرخ بلند. فردوسی.

ستودش بسی شاه و چندی نواخت به بایست او کارها را بساخت. اسدی.

— بایست وقت؛ مقتضای وقت. (آندراج). || (فعل) چنانکه می‌باید. چنانکه می‌شاید. (برهان قاطع) (هفت قلم) (آندراج).

بایستانی. [] [ص] نسبی) باستانی. قدیم. کهنه. و این صورت را بیرونی در التفهیم بیشتر در مورد ایرانیان قدیم فرموده است. (از مقدمه جلال‌الدین همائی بر التفهیم بیرونی ص قلو).

بایستتا. [ی] [ب] (ا) هنگام احتیاج. وقت نیاز. ظاهراً مخفف «بایستان» باشد؛ اگر همین ساعت شما را بدهم [درستهای زر و سیم را]؛ بنجایگاه خرج کنید و آن روز که بایستتا شود شرم‌زده و باتشویر بمانید. (کتاب المعارف).

بایستگاه. [ی] [ا] (مرکب) جای بایستن. موقع لزوم و ضرورت. || آرزو. میل. تمنا. (ناظم الاطباء).

بایستگی. [ی] [ت] [ب] (حامص) وجوب. ضرورت:

جهان را چو باران به بایستگی روان را به دانش به شایستگی. فردوسی.

بگفت آنکه باید ز شایستگی هم از بندگی هم ز بایستگی. فردوسی.

|| سزاواری. درخوری. لیاقت: ز گنج و بزرگی و شایستگی ز آهستگی، هم ز بایستگی. فردوسی.

از آرام و از کام و بایستگی هم از بخشش و خورد و شایستگی. فردوسی.

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی. فرخی.

به بایستگی خورد و جنباند سر که خوردی ندیدم بدینسان دگر. نظامی.

بایستن. [ی] [ت] [م] (مص)^۲ لازم بودن. واجب بودن. ضروری بودن. (ناظم الاطباء). لزوم. وجوب. محتاج‌الیه بودن. (آندراج). ضرورت داشتن. لزوم داشتن. واجب آمدن. احتیاج پیدا شدن. مورد نیاز بودن. بکار بودن. محتوم بودن. و این فعل از افعال تأکید است که با سایر افعال صرف می‌شود و تأکید در صدور آنها می‌کند مانند فعل باییدن^۳ و شایستن و توانستن. (ناظم الاطباء). لازم گشتن. (فرهنگ نظام). در فعل ماضی فقط واحد غایب (بایست) و واحد حاضر (بایستی) استعمال شده و در مضارع فقط غایب واحد (باید). (فرهنگ نظام)^۴:

گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج رفت بایدت ای پسر مغز تو هیچ. رودکی.

همی بایدت رفت و راه دور است بسنده دار یکسر شغل‌ها را. رودکی.

درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا کیخن ترت باید کرد کارا. رودکی.

نش آهن درخ بایستی نه دلدل نه سر پایشان بایستی نه مغفر. دقیقی.

خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد بایست داد داد و یکام دل بهر چت کر. دقیقی.

بیلغند باید کنون چاره نیست بیلغنجم و چاره من یکی است. ابوشکور.

۱- از: با + یسار.

۲- در پهلوی آپایستن āpāyastan و apāyītan. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- باییدن مصدر دیگر یا بقولی مصدر دوم از همان بایستن است فعل مطیعی دیگر را خواستن آورده‌اند.

۴- مؤلف فرهنگ نظام «ی» بایستی را بطور مطلق یای خطاب دانسته در صورتی که یای مزبور اغلب استمراری و بجای «می» در اول و ماضی استمراری است و بندرت شواهدی یافت می‌شود که یای خطاب باشد در ماضی «بایستم» و در مضارع هم «بایم» و «بایی» و «بایند» برحسب شواهدی که ما آورده‌ایم و همچنین «بای» صورت امر آمده است. فعل مزبور هرگاه تنها بکار رود اغلب بمعنی وجوب و لزوم یا شایسته بودن است و به اصطلاح دستورنویسان وجه مصدری نیست و در صدور فعل دیگر تأکید نمی‌کند و هرگاه با فعل دیگری بکار رود وجه مصدری یا فعل مطیعی است و از آن بگفته آقای دکتر خانلری جمله مرکب ساخته می‌شود.

چو دینار باید مرا یا درم
فراز آورم من ز نوک قلم.
ابوشکور.
چه بایدت کردن کتون بافدم
مگر خانه رویی چو رویه به دم.
ابوشکور.
بلی کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی خار و کنز بی مارا.
فراوی.
همیشه کفش و پیش را کفیده بینم من
بجای کفش و پیش دل کفیده بایستی.
معروفی.
از شعر جبه باید و از گبر پوستین.
باد خزان برآمد ای بوالبصر درخش.
منجیک.
و امیران ختلان و چغانیان را چون باید از
ایشان یاری خواهند. (حدود العالم). و باران
خواهند به وقتی که شان بباید و آن باران
بیاید. (حدود العالم).
گویی که به پیرانه سر از می بکشی دست
آن باید کز مرگ نشان یابی دسته. کسانی.
سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است، چرا باید سوگند. عماره.
مرا نام باید که تن مرگ راست. فردوسی.
بر آن سان که آمد بایست ساخت
چو سوی یلان اسب بایست تاخت.
فردوسی.
فرستاد باید فرستاده‌ای
درون پر ز مکر و برون ساده‌ای. فردوسی.
کسی را چو من دوستگانی چه باید
که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی.
دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباه. فرخی.
چرا بگرید زار از نه غمکن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.
هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی
هر وفایی را بیاب و هر بقایی را بپای.^۱
منوچهری.
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه باید.
منوچهری.
آنکس که نباید بر ما زودتر آید
تو دیرتر آیی ببر ما که بپای.^۲ منوچهری.
چون بهر صید راست خواهی کرد
باز را مرسته داد باید پیش. بونصر طالقان.
کنون تو پادشاهی جست بایی^۳
کجاست پادشاهی را نشایی.
(ویس و رامین).
و بدر شهر آمد که شهر را باید... (تاریخ
سیستان). امیر گفت بونصر فرستاده است از
باغ خود، خواجه گفت: بایستی که این باغ را
دیده شدی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). خداوند
را [مسعود را] ولایت زیادت شد و مردان کار

بباید و چون اریارق دیر بدست شود. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۲۲). خواجه گفت:
بوالنصر را این حق هست و چنین مرد در
پیش تخت خداوند بباید. (همان کتاب
ص ۲۸۶).
چو کاری بر آید بی‌اندوه و رنج
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج. اسدی.
و برق از روی خود بر می‌داشت تا یکبار مردم
در روی او نظر میکردند تا روز دیگر طعام و
شراب نبایستی. (قصص الانبیاء ص ۷۹).
وزیر گفت ترا چه می‌باید، گفت بزندان حاکم
باشم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).
گر بماند جهان چه سود ترا
ور نماند ترا چه می‌باید؟ ناصر خسرو.
تو چه گویی که مر چرا بایست
این همه خاک و آب و ظلمت و نور.
ناصر خسرو.
کردار بیایدت به اندازه گفتار. ناصر خسرو.
چون آخر عمر این جهان آمد
امروز بیایدش یکی مباد. ناصر خسرو.
و تا مادام آماس خام باشد، غذا کشکاب و
اسفغاناخ و ماش مقرر باید. (ذخیره
خوارزمشاهی).
هر چیز که هست آن چنان می‌باید
آن چیز که آن چنان نمی‌باید نیست. خیام.
خیز مسعود سعد رنجه مباش
اینچنین اند و اینچنین بایند. مسعود سعد.
اندر عهد قیاد مزدک بیرون آمد بدعوت کردن
و گفت به مال و زن و هر چه باشد مردم
متساوی بایند.^۴ (مجمع التواریخ و القصص).
بناء کار خود بر حیلست باید نهاد. (کلیله و
دمنه). و خوانندگان این کتاب را باید که همت
بی‌تفهم معانی مقصور گردانند. (کلیله و
دمنه).
باید که سر او بی تن بدرگاه آید. (کلیله و
دمنه).
عنصری بایستی اندر مجلس تو مدح‌گوی
من که باشم یا چه باشد در جهان خود شعر من.
سوزنی.
تا بدانست می دشمن دوست
زندگانی دوبار بایستی. عمادی شهر یاری.
آنچه بایست ندادند بمن
و آنچه دادند نبایست مرا. خاقانی.
آنچه آمد مرا نمی‌بایست
و آنچه بایست بر نمی‌آید. خاقانی.
نه جامه بیاید ز خیر الثیابی
نه جایی بیاید به خیر البقاعی. خاقانی.
با هاشم علوی نجوم دانستی، اصفهید را گفت
امروز مضاف می‌بایی^۵ داد. (تاریخ طبرستان
ابن اسفندیار). تو او را به همه ابواب معذور
بایی داشت. (تاریخ طبرستان). گفت با من
سوگند بایی خورد. عبدالله سوگند خورد.
(تاریخ طبرستان). لامحاله حاجتمند شوی که

فرومایگان را بدان منازل و مراتب یزرگان
بایی^۶ رسانید. (تاریخ طبرستان ابن
اسفندیار). و بعد از خراب... دانست که کارها
بوقت باید. (تاریخ جهانگشای جوینی).
نخفت از چند خواش می‌بایست
که در بر دوستان بستن نبایست. نظامی.
درین گرمی که باد سرد باید
دل آسانست، با دل، درد باید. نظامی.
ناز را رویی بیاید همچو ورد
چون نداری گرد بدخویی مگرد. مولوی.
الحق امنای مال ایتم همچون تو حلال‌زاده
بایند. (صاحبیه سعدی).
چه می‌باید از ضعف حاکم گریست
که گر من ضعیف پناهم قویست. سعدی.
نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن. سعدی.
یا چو دیدار نمودی دل نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرادیدار خویش. سعدی.
چون تو دارم همه دارم دگر هیچ نباید.
سعدی.
به عقلش بیاید نخست آزمود
به قدر هنر پایگاهش فزود. سعدی.
جد و جهدی بکار می‌باید
آنکه را وصل یار می‌باید. اوحدی.
ورنه این دردسر چه می‌بایست
همه خود بود هر چه می‌بایست. اوحدی.
اگر سرای جهان را سزا جزایی نیست
اساس او به ازین استوار بایستی. حافظ.
به نیمشب اگر ت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز. حافظ.
بهر کس آنچه می‌بایست داده است. وحشی.
شوره بومست جهان ورنه بعد مژده‌ام
سر بسر دهر گلستان ارم بایستی.
طالب آملی.
یار رنجید ز بدمستی دوشست حاتم
باده بایست به اندازه خوری زور نبود.
حاتم کاشی.
|| شایسته بودن. (ناظم الاطباء). لایق حال
بودن. مناسب بودن. سزاوار بودن. بایا بودن.
درخور بودن. صالح بودن.
منش باید از مرد چون سرو راست
۱- صورت امر بایستن.
۲- صورت مفرد حاضر یا دوم شخص
مضارع.
۳- صورت دوم شخص مضارع.
۴- صورت سوم شخص جمع که صاحب
فرهنگ نظام تنها یک صیغه مضارع «باید» را نام
برده بود.
۵- صورت دوم شخص.
۶- صورت دوم شخص.

اگر بریز و بالا ندارد رواست. ابوشکور.
فغان ز بخت من و کار باشگونه جهان
ترا نبایم^۱ و تو مرا چرا بایی؟ خسروی.
و کوشکها و بتخانه هاست و آخر اسبان با همه
آلتی که مرکوشکها را بیاید.
(حدود العالم).

به بریط چو بایست بر ساخت رود
بر آورد مازندانی سرود. فردوسی.
جهاندار پیروز بتواختشان
چنان چون بیایست بنشاختشان. فردوسی.
که من هر چه بایست کردم همه
بخاک آوردم سراسر رمه. فردوسی.
که اندر خور باغ بایستی^۲
اگر تنگ بودی نشایستی. فردوسی.
چنان چون بیایست بر ساختند
ز هر سو طلا به برون تاختند. فردوسی.
به زر و بگوهر بیاراست گاه
چنان چون بیاید سزوار شاه. فردوسی.
بتو تازه باد این جهان کاین جهان را
چو مر چشم را روشنایی بیایی. فرخی.
اگر چنانکه بیاید نگاه داشتی
کنون ز بخشش او سیم داشتی و ستام.
فرخی.

گرفتمت که رسیدی به آنچه می طلبی
گرفتمت که شدی آنچنان که می بایی.
منوچهری.
و سبکری مستولی گشته بود بر طاهر و بر
سپاه... و نمی بایست او را که احمد بن شهور
وزارت کردی. (تاریخ سیستان). و هر چه
بزرگان را بیاید از هنرها. (از تاریخ بهیقی).
چنان باید که چنین سپری شوم. (تاریخ
بهیقی).
کمر بسته همی تازی و می نازی
کمر بسته چنین در خورد و بایستی.

ناصر خسرو.
گفت: پسر فلان زن خواسته است، بدامادی
میرود... گفت چهار هزار درم او را ده تا سرای
خرد، تا بخانه زن نباید رفتن. (تاریخ برامکه).
و [شمس المعالی] گفتی قلم ملوک چنان باید
که بوقت نبشتن بدیشان رنج نرسد و
انگشتشان نباید افشرد. (نوروزنامه).
ای شده جان با جمالت همنفس
از همه خلقم تو می بایی و بس.

سید حسن غزنوی.
دادار جهان مشفق بر کار تو بادا
کورا ابدالدهر جهاندار تو بایی. خاقانی.
[در مقام صوت تنبیه و تحذیر بمعنی مبادا،
زینهار، نکند].
مرا بازگردان که دورست راه
نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی.
نباید که یزدان چو خواندت پیش
روان تو شرم آرد از کار خویش. فردوسی.

نباید که فردا گمانی بری
که من بودم آگه ازین داوری. فردوسی.
عبدالله را بدیشان سپرد و خود بازگشت که
نباید که دیلمان با حسن زید یکی شوند.
(تاریخ سیستان). می اندیشم که نباید که
حاسدان دولت را... سخنی پیش رفته باشد.
(از تاریخ بهیقی). که سلطان نه آنست که بود،
بهر کس بهانه میجوید، نباید که چشم زخمی
افتد. (تاریخ بهیقی). چون لشکر در گفتگو آمد
مخالفان چیره شوند نباید که کار بجای بد
رسد. (تاریخ بهیقی). «تو مر دانشمند سفر
نا کرده، نباید که تا بلایی بینی. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۲۰۷).

مرو با من ایدر بزی شادکام
نباید که جایی بماند بدم. اسدی.
نباید مگر نیز خون ریختن
رهند این دولشکر ز آویختن. اسدی.
فرعون دانست که قوم او برسدند، گفت نباید
که دین موسی گیرند. (قصص الانبیاء
ص ۱۰۲). پدر خایف و مستشعر کی نباید کی
در گردابی افتد و یا نهنگی آهنگ او کند.
(سندبادنامه ص ۱۱۵). مازیار را بگرفت...
پیش شهریار فرستاد که معتمدان خود را
بفرستند تا بدیشان سپارم که نباید کسان من او
را از دست دهند. (تاریخ طبرستان ابن
اسفندیار). و زیادت ازین نمیگویم و اجتناب
می نمایم که خوانندگان این حکایت نباید که
محرر این کلمات را... (جهانگشای جویی).
و در وقت سلطان از جانب خان ختای
مستشعر بود که نباید که پیشدستی کند.
(جهانگشای جویی). بچشم خود دیدید که
لشکرگاه این امیر در طرقة العین برافتاد. اکنون
نیز نباید که فساد واقع شود. (انیس الطالین
ص ۲۱۱).

— در بایست؛ ضرور. محتاج الیه:
هر چه بایست داشتم الحق
محنت عشق بود در بایست. خاقانی.
— در بایستن؛ ضرور بودن:
شاه را چون خزانه آراید
چیز بد هم چو نیک در باید. سنائی.
— در نبایستن؛ کم نیامدن. ضروری نمودن:
که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز در نبایست
و برابر آمد. (اسرار التوحید ص ۷۸).
— رو در بایستی؛ ملاحظه. شرم. (فرهنگ
نظام). در روی کسی ماندن.
بایستی. [ی ت] (ص لیاقت) چیز لازم.
آنچه مورد حاجت است. لازم. واجب. (ناظم
الاطباء). مورد نیاز. مورد احتیاج. شایستی:
ز بایستی هر چه در گنج بود
ز دینار و ز گوهر ناپسود. فردوسی.
بگفتند که ما تو داناتری
به بایستی ها تواناتری. فردوسی.

بایست و نابایست. [ی ت ی] (ترکیب
عطفی، [مربک] واجب و محرم. لازم و
غیر لازم. (یادداشت مؤلف).

بایسته. [ی ت / ت] (نصف) واجب. لازم.
(فرهنگ نظام) (آندراج). بایست. ضروری.
محتاج الیه. (برهان قاطع). ضرور. (فرهنگ
جهانگیری). در بایست. وایه. بایا. نیازی.
ناگزیر. آنکه وجودش لازم و واجب بود.
چیزی که لازم و واجب بود. چیزی که لازم و
واجب باشد. (ناظم الاطباء). بایسته تر.
لازم تر. قابل تر. بهتر. (غیاث اللغات):
وزان پس گرانمایگان را بخواند

سخنهای بایسته چندی براند. فردوسی.
دبیر خردمند را پیش خواند
سخنهای بایسته با او براند. فردوسی.
هر آنکس که آید بدین بارگاه
به بایسته کاری به بیگاه و گاه. فردوسی.
چو نامه بر شاه ایران رسید
بدین گونه گفتار بایسته دید. فردوسی.
به دلبر گفتم ای از جان شیرین
مرا بایسته تر بسیار و خوشتر. منوچهری.
بایسته یمین دول آن قاعده ملک
شایسته امین ملل آن خسرو دنیا. عنصری.
به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی
به باطن چو دو دیده بایسته ای. ناصر خسرو.
سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بایسته و در تافته چون آهن.
ناصر خسرو.

بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای
شایسته تر به مملکت اندر ز جانیای.
مسعود سعد.
نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن
بود زیرا که بایسته ترین آلتی مر خلق را او
بود. (نوروزنامه). نخست کس که (از آهن)
سلاح ساخت جمشید بود و همه سلاح با
حشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از شمشیر
باحشمت تر و بایسته تر نیست. (نوروزنامه).
تیر و کمان سلاحی بایسته است و مر آن را
کار بستن ادبی نیکوست. (نوروزنامه).

اندر سر مروت بایسته ای چو چشم
وندر تن فتوت شایسته ای چو جان. سوزنی.
مر چشم مملکت را بایسته ای چو نور
مر جسم سلطنت را شایسته ای چو جان.
سوزنی.

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر. نظامی.
غرقة بحر عمر شد مگر بفرست
یک سفینه که هست بایسته. ابن یمن.
— بایسته هستی؛ کنایه از واجب الوجود

۱- اول شخص مضارع.

۲- اول شخص مفرد ماضی.

است. (برهان قاطع). ممکن الوجود. شایسته هستی. (فرهنگ ضیاء). واجب الوجود، چنانکه شایسته هستی ممکن الوجود را گویند. (ناظم الاطباء).

— بقدر بایسته؛ بحد ضرورت.

||سزاوار. لایق. (غیاث اللغات). قابل. متناسب. درخور. شایسته. مطلوب. (از فرهنگ شعوری):

کمینگاه را جای شایسته دید
سوارانش جنگی و بایسته دید. فردوسی.
نوندی جهاندار شایسته بود
بدان راه بی راه بایسته بود. فردوسی.

چو بایسته کاری بود ایزدی
بیک سو رود دانش و بخردی. فردوسی.
چو بشنید گردن فراز اردشیر
سخنهای بایسته دلپذیر. فردوسی.

شایسته تر ز خدمت او خدمتی مخواه
بایسته تر ز درگاه او درگاهی مدان. فرخی.
زان خجسته سفر این جشن چو باز آمد
سخت خوب آمد و بایسته بساز آمد.

هرچند با اصل همی گردد
نیک و بد و نفایه و بایسته. ناصر خسرو.
زن ویزو بود شایسته خواهر
عروس من بود بایسته دختر.

(ویس و رامین).
انگشتی زینتی است سخت نیکو و بایسته
انگشت. (نوروزنامه).

بایسراغی. [ش] [اغ] دهی از دهستان
ویکله بخش هوراند شهرستان اهر در ۱۷
هزارگزی جنوب هوراند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

یسک. [ی] [ا] قیافه. ||سرفت بحال
کسی. (ناظم الاطباء). ||(اغ) نام مردی بوده
است. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آندراج)
(انجمن آرای ناصری). اسم شخصی است. (از
فرهنگ شعوری). اما لغت و معانی آن جای
دیگر دیده نشد.

یسنقر. [ش] [ا] (ترکی، ا) (از: پای +
سنقر) و سنقر مرغی شکاری است از جنس
چرخ که شکار نیز گویند. (ناظم الاطباء).

یسنقر. [ش] [ا] (اغ) (نام عده‌ای از
شاهزاده گان تیموری و غیر تیموری. و ظاهراً
صحیح آن بایسنقر است که بایسنقر نیز
وشته شود.

یسنقر. [ش] [ا] (اغ) پسر شاهرخ و نوه
یمور گورکانی (فوت ۸۲۷ ه. ق. / ۱۴۳۳ م.)
و در سال ۸۰۲ ه. ق. بدینا آمد و بقول
ولت شاه «جمالی داشت با کمال... و از
ملاطین روزگار بعد از خسرو پرویز چون
ایسنقر سلطان کسی به عشرت و تحمل
هاش نکرد، شعر ترکی و فارسی را نیکو

گفتی و فهمیدی، به شش قلم خط نوشتی.
شبی از فرط شراب به فرمان رب الارباب
بخواب گران فنا گرفتار شد و سکنه هرات
سبب آن وفات سکنه پنداشتند و وقوع این
واقع... در دار السلطنه هرات در باغ سپید بود
در شهر سنه سبع و ثلاثین و ثمانمائه (۸۳۷
ه. ق.) او عمر او سی و پنج سال بوده. (از تذکره
دولت شاه ص ۳۵۰). صبح شنبه هفتم جمادی
الاولی سنه سبع و ثلاثین و ثمانمائه از عالم
فانی بجهان جاودان منزل گزید... یکی از
فضای وقت این رباعی در تاریخ وفاتش
نظم نمود:

سلطان سعید بایسنقر سحرم
گفتا که بگو به اهل عالم خیرم
من رفتم و تاریخ وفاتم اینست
بادا بجهان عمر دراز پدرم.

ازو سه پسر بیادگار ماند: میرزا رکن الدین
علاءالدوله، میرزا سلطان محمد، میرزا
ابوالقاسم بابر. (از حبیب السیر ج ۳
ص ۶۲۳). مقدمه‌ای به امر بایسنقر بر شاهنامه
فردوسی نوشته شده است که بقول ملک
الشعراء بهار «سرتاسر خلاف حقیقت و
خلاف منطق و برضد تاریخ می باشد». (سبک شناسی ج ۳ ص ۹۱). پسادشاهی
خوش طبع و خوش سخن و هنرپرور و عیاش
بود... آنقدر که ممکن بود عالم را به خوشی
گذرانید، ازوست این مطلع:

ندیدم آن دورخ اکنون دو ماهست
ولی مهرش بسی در جان ما هست
و تخلص این غزل این است:
غلام روی او شد بایسنقر^۱
غلام روی خویبان پادشاه است.

(از مجالس التلخیص ص ۱۲۵ و ۳۱۴).
او مؤسس و بانی زیباترین کتاب نویسی در
ایران است و در تحت حمایت او چهل نفر
کاتب و خطاط به راهنمایی مولانا جعفر
تبریزی که خود او نیز شاگرد عبدالله بن میر
علی است به استنساخ کتب مشغول بودند.
وی بوسیله پرداخت دستمزدهای گزاف و
اعطاء انعامات شاهانه هنرمندترین استادان
خط و تذهیب را نزد خود نگاه می داشت و
آنان برای وی ظریفترین آثار صنعتی را در
خط و تذهیب و جلدبندی و صحافی به ظهور
می آوردند. کتابهای کتابخانه وسیع این
شاهزاده هم اکنون در تمام جهان متفرق است
و هرجا که هست در کمال حرمت و دقت
نگاهداری میشود. (از سعدی تا جامی
ص ۴۳۱). حافظ ابرو تاریخ کبیر خود را بنام
او نوشت که به زبده التواریخ معروف است و
فصیحی خوفاً آن را مجمع التواریخ سلطانی
میخوانند و ظاهراً در ۸۲۹ یا ۸۳۰ ه. ق.
خاتمه یافته است. و نیز رجوع به حبیب السیر

ج خیام ج ۳ ص ۵۹۶ و ۶۲۲ و از سعدی تا
جامی ص ۱۲۳، ۴۱۱، ۴۲۰، ۴۳۷، ۴۷۴،
۵۱۱ و سبک شناسی ج ۳ ص ۲۴۵ و
فهرست رجال حبیب السیر و فهرست
کتابخانه سپهسالار ص ۵۱۷ و ۶۵۹ و ۶۶۷ و
نمونه خطوط خوش کتابخانه شاهنشاهی
ص ۶ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و مقدمه ذیل جامع
التواریخ ج بیانی ص ق، ل، ن، اب، اپ شود.
بایسنقر. [ش] [ا] (اغ) از امرای آق قویونلو
است. در ۸۹۶ ه. ق. بجای پدرش
یعقوب میرزا به حکومت رسید و تا ۸۹۸
حکومت کرد. از طرف شاهزادگان پایندری
امیر مسیح میرزا پسر حسن بیگ به مخالفت او
برخواست و از بایسنقر شکست خورد و به قتل
رسید و بایسنقر در تبریز با استقلال به حکومت
پرداخت ولی رستم بیگ پسر مقصود بیگ با او
از در مخالفت درآمد و سرانجام بایسنقر در
جنگ با ابیه سلطان سردار رستم بیگ پس از
یک سال و هشت ماه حکومت بقتل رسید. و
رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۸۷ و
۴۴۰-۴۳۶ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ و از
سعدی تا جامی ص ۴۵۹ و رجال حبیب السیر
ص ۲۲۵ و عالم آرای عباسی ص ۲۲ و ۲۳
شود.

بایسنقر. [ش] [ا] (اغ) غیاث الدین. فرزند
سلطان محمود میرزا حکمران بخارا که پس از
فوت پدرش سلطان محمود (در ربیع الآخر
سال ۹۰۰ ه. ق.) از بخارا به سمرقند آمد و
بجای پدر بنشست و با سلطان محمودخان
پسر یونس خان که داعیه تسخیر ماوراءالنهر
را داشت جنگید و او را شکست داد و برادر
خود سلطانعلی را که داعیه مخالفت داشت
میل کشید. در اواخر کار با امرای ترخان
دراستاد. امیر علیشیر نوائی گوید:
بایسنقر میرزا پسر دولت اشرف سلطان
محمود میرزا بود، به لطافت حسن و جمال و
کثرت فضل و کمال آراسته و خط نستعلیق را
بغایت خوب مینوشت. بکرات و مرات
ملاسلطانی تعریف خط او میکرده، در
دیوان غزل عادل تخلص میکرد. ازوست این
مطلع:

کاش در عشق بتی دیوانه‌ای باشد کسی
ترک عالم کرده در ویرانه‌ای باشد کسی.
(از مجالس التلخیص ص ۴۷۴).
و رجوع به حبیب السیر ج ۴ صص
۲۳۱ - ۲۲۳ و ۲۴۵ شود.

بایسنقر. [ش] [ا] (اغ) نام یکی از فرزندان
سلطان ابوسعید گورکانی که در اوائل شوال

۱- نل:

گدای کوی او شد بایسنقر
گدای کوی جانان پادشاه است.

۸۶۹ هـ. ق. بدینا آمد و سلطان بدین مناسبت جشنی عظیم بر پا داشت. و رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۸۳ شود.

بایستقر. [ش ق] (اخ) از امرای بایری هندوستان مقتول در ۱۰۴۳ هـ. ق. (۱۶۳۳). و رجوع به لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۶ شود.

بایض. [ی] (ع ص) بانض. از مصدر بوض، به معنی دوری و بعد و فاصله. طریق بانض؛ بعید. (از اقرب الموارد). || شتابنده. پیشی گیرنده. (آندراج).

بایض. [ی] (ع ص) بانض. بیضه نهنده. مرغ تخم کننده. ما کیان. (آندراج). مرغ خایه کن. مرغ تخمی.

بایطمیش. [ی] (اخ) دهی از دهستان بهبه جیک بخش سیه چشمه شهرستان ما کودر ۲۹ هزارگری خاور سیه چشمه. سکنة آن ۷۲ تن. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایع. [ی] (ع ص) (لا) بائع. از مصدر بیع. فروشنده. برابر مشتری. (آندراج). پرداخت کننده بها در برابر کالای فروخته شده. (از اقرب الموارد). ج. باعه. (از تاج العروس). || خریدار. خرنده. (آندراج). مشتری. تحویل دهنده کالا در برابر بها به خریدار. و این مصدر از اعداد است. (از اقرب الموارد). || ساعی. نمام. || امرأة بائع؛ زن رواج یافته به حسن و جمال خویش. (آندراج). || ولدالطلبی اذا باع فی مشیه؛ بچه آهو که فروخته شود در راه رفتنش. ج. بوع. (از اقرب الموارد).

بایقرا. [ق] (اخ) سلطان حسین میرزا فرزند منصور و معروف به «خاقان منصور» و معزالسلطنه و ابوالغازی آخرین از امرای تیموری. پادشاهی ادب پرور هردوست بود و وزیر معروفش امیرعلیشیر نوائی است که موجب شهرت دربار او و آبادانی پایتختش هرات شده بود. در سال ۸۶۱ هـ. ق. که خراسان آشفته شده بود، در شهر مرو به پادشاهی نشست و در ذی حجة ۸۶۲ استرآباد را فتح کرد و در سال ۸۷۳ هرات را تسخیر نمود و در ۸۷۴ با میرزا یادگار محمد جنگید و در اواخر سال ۸۷۵ هـ. ق. با سلطان محمود جنگید و تا سال ۹۰۲ در غایت دولت و اقبال حکومت کرد. و در سال ۹۱۱ هـ. ق. درگذشت. اثری موسوم به مجالس العشاق و اشعاری به فارسی و ترکی دارد و تخلصش حسینی بوده است. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۱۰-۱۱۳ شود.

بایقرا. [ق] (اخ) (میرزا) پسر معزالدین عمر شیخ و نوه تیمور لنگ. او جد سلطان حسین بایقرا معروف بود. و رجوع به

قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بایقرا ارکیانه. [ق] (ن / ن) (اخ) دهی از بخش سراسکند شهرستان تبریز در ۱۸ هزارگری شمال باختری سراسکند. سکنة آن ۳۷۰ تن. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایقراء کوه. [ق] (اخ) دهی از دهستان آتش یک بخش سراسکند شهرستان تبریز. در ۳۲ هزارگری باختر سراسکند. سکنة آن ۹۰۸ تن. آب از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایقوت. (اخ) دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه در ۳۴ هزارگری جنوب باختری مراغه. سکنة آن ۹۴۰ تن. آب از رودخانه مردی و چاه. محصول آن غلات، حبوبات، کشمش، بادام. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بایقوش. (ترکی) (لا) جغد. بیقوش. بیقوش. بوم. بوف.

بایقه. [ی] (ع) (لا) بائته. سختی. (مذهب الاسماء). داهیه. شر. ج. بواقی؛ کثیر البوائق؛ شرور. (اقرب الموارد). بلا. (آندراج).

بایک. (اخ) دهستانی از شهرستان تربت حیدریه در باختر شوسه مشهد به زاهدان مرکب از ۱۰ آبادی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بایک. (اخ) مرکز دهستان بایک ۱۵۰ هزارگری شمال تربت حیدریه. سکنة آن ۵۱۴۹ تن. شغل مردم زراعت و کسب و مالدار. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بایک. [ی] (ع ص) (لا) بانک. شتر فربه. (آندراج). ناقة بانک. ج. بوک، بُیُک. (از اقرب الموارد).

بایکال. (اخ) ^۱ دریاچه‌ای واقع در سیبری جنوبی که حدود ۳۷ هزار کیلومتر مربع مساحت دارد و اطراف آن را کوههایی که حدود ۱۴۰۰ متر ارتفاع دارند فرا گرفته‌اند. حداکثر عمق آن ۹۶۰ متر است، دو رودخانه سلنگا و آنگارا بدان وارد می‌شوند و تنها یک جزیره بنام اولخون در آن هست. این دریاچه هنگام زمستان یخ می‌زند. از کنار آن راه آهن می‌گذرد. (از لاروس). و رجوع به لغات تاریخی و جغرافیة ترکی ج ۲ ص ۵۶ و قاموس الاعلام زیر عنوان «بایقال» شود.

بایکباک. (اخ) (... ترکی) یکی از امراء ترک زمان مهتدی عباسی بنا به ضبط طبری: و این ثوابه از دست مهتدی کاتب بایکباک بود. (از معجم الادباء ج ۲ ص ۳۸). و مهتدی بایکباک را و موسی بن بوغا را به حرب شاری فرستاد، موسی نافرمانی کرد و سوی خراسان رفت و بایکباک بازگردید از راه و مهتدی حرب کرد.

(از مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۶۴). مهتدی [موسی را] از تهاونی که در مقابل شاری کرده بود ملامت کرد و بایکباک را بکشتن موسی و مقلح فرمان نوشت و بایکباک نوشته خلیفه را به موسی و یاران ارائه داد و وحشت بمیان آمد و آخر بایکباک بجرم تهاون در قتل موسی به امر مهتدی در حبس بقتل رسید و برادر و موالی بایکباک با مهتدی حرب کردند تا مهتدی خلع شد و بقتل آمد. (حاشیه مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۶۴).

بایکت. [ک] (انگلیسی، لا) ^۲ تحریم. کسی را در بن بست قرار دادن از جهت بی‌اعتنائی چنانکه تاجر را از خرید و فروش و کسی را از جهت گفتگو و خانواده‌ای را از جهت آمد و رفت. این اصطلاح انگلیسی است و نخستین مورد استعمال آن بعد از سال ۱۸۷۹ م. است. در این سال یکی از نمایندگان ایرلند بنام پارنل ^۳ برای حفظ حقوق روستائیان ایرلند ازیشان جمعیتی تشکیل کرد. این جمعیت به اقداماتی متوسل شد که از آن جمله یکی پایداری در برابر مالکین و از دست ندادن اراضی و دیگری بایکوت کردن دشمنان جمعیت بود. کسانی که از طرف جمعیت روستائیان محکوم به بایکوت می‌شدند، در زحمت سخت می‌افتادند. زیرا هیچ یک از افراد ایرلند با ایشان معاشرت و معامله نمی‌کرد و حتی ملازمان و خدمه نیز ایشان را ترک می‌گفتند و چون این عمل نخست درباره بویکوت نامی از افسران انگلیسی اجرا شده بود بدین اسم موسوم شد. رجوع به تاریخ قرن نوزدهم و معاصر آلبرماله ترجمه آقای نصرالله فلسفی ص ۱۹۹ به بعد شود. این کلمه در فرهنگ نظام به صورت بایکات آمده است.

بایکت کردن. [ک] (ک) [ک] (مص مرکب) تحریم کردن ارتباط با کسی چنانکه از گفتگو کردن با او خودداری داشتن، یا از تاجر جنس نخریدن یا با خانواده‌ای آمد و رفت نداشتن. || تحریم امتعه.

بایکرو. [ی] (ک) (لا) سبب. موجب. جهت. علت. (ناظم الاطباء).

بایکغود. (اخ) از امرای خوارزم. در مطلع السعدین آمده است که در وقایع سال ۷۸۱ هـ. ق. و فتح خوارزم بدست امیر تیمور به طرفه‌العینی شهر خوارزم مسخر شد و خزاین و دقاین چندین سالهٔ اولاد امیر بایکغود بدست لشکر منصور افتاد. و رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۹۹ شود.

بای کلا. [ک] (اخ) (از دهات راسته‌پی

سوادکوه است. (از ترجمان مازندران و استرآباد راینو ص ۱۵۵). رجوع به بایه کلا شود.

بای کلا. [ک] [ا]خ) از دهات میان دورود فرح آباد (ساری). (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۱).

بای کلا. [ک] [ا]خ) از دهات بالا بخش بارفروش. (از ترجمه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۵۸).

بایگان. (ص، ا) حافظ. نگاهدارنده. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

— آذربایگان؛ نگاه دارنده و حافظ آتشیخانه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). در کلمه آذربایجان یا قوت می گوید مرکب است از آذر بمعنی آتش و بایگان بمعنی حارس. (یادداشت مؤلف به ترجمه از تاج العروس در کلمه ذرب). اما ظاهرأ صحیح آن است که کلمه آذربایجان از نام آترپاتوس یکی از سرداران پیش از اسلام و پسوند «گان» مرکب است. و رجوع به آذربایجان شود. || اضبط. کسی که نامه ها و نوشته های اداری را در محلی نگاه میدارد تا هنگام نیازمندی بتوان به آسانی از آنها استفاده کرد. (لغات مصوبه فرهنگستان). متصدی بایگانی. متصدی آرشیو^۱. || خزانه دار. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خزینه دار. (فرهنگ ضیاء). خازن. گنجور.

بایگان. (ا)خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۱۳ هزارگزی باختر فیروزآباد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بایگانی. (حامص) عمل بایگان. || اضبط. (لغات مصوبه فرهنگستان). نام دائره ای در ادارات دولتی و بنگاه های ملی که اعضاء آن مأمور ضبط و نگاهداری پرونده ها و نامه ها هستند و بهنگام مراجعه آن اسناد را در اختیار مراجعان میگذارند. این کلمه را میتوان در برابر ترکیب دفاتر خلود (تذکره الملوک ص ۶ و ۱۵) بکار برد. (یادداشت مؤلف).

— بایگانی شدن؛ ضبط شدن. در پرونده قرار گرفتن نامه.

— بایگانی کردن؛ ضبط کردن؛ در دفتر عشق بدگمانی نکنی با فکر رقیب ما تبا نی نکنی آن دل که به دست تو سپردیم بتا زهار که زود بایگانی نکنی.

بایلو. [ل] [ا]خ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بایمان. (ا)خ) دهی از بخش رامهرمز شهرستان اهواز، جنوب راه شوسه رامهرمز به

هفت گل. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب از رودخانه کوپال، محصول آن: غلات، برنج بزرگ، کنجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنان از طایفه بایمان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بایمرخ. [م] [ا]خ) دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین. سکنه آن ۸۰ تن آب آنجا از قنات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

باین. [ی] [ع] ص) بانن. آنکه از چپ درآید به دوشیدن شتر، مقابل معنی آنکه از راست درآید. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه از دست راست شتر دوشد. (مهذب الاسماء). || چاه فراخ دورتک. ج. بوائن. (منتهی الارب). || کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. (منتهی الارب) (آندراج). و تانیث آن باننه است. (آندراج). || زنی که از شوهر به طلاق جدا گردیده باشد. (آندراج). جدا شده. جداشونده. (مهذب الاسماء). تأنیث آن باننه است: تطلیقه باننه؛ طلاقی که رجعت در آن درست نباشد و این فاعله است که بمعنای مفعوله است. (منتهی الارب).

— طلاق باین؛ اثبات طلاق. طلاق بتی دادن. طلاق بتانی که رجعت آن جایز نیست. سه طلاق. (یادداشت مؤلف). طلاقی که برای مطلق حق رجوع از آن در ایام عده ابتدا موجود نیست. طلاق زوجهای که زوج با او نزدیکی ننموده و طلاق زوجة یتامه و صغیره از جمله طلاقهای باین بشمار میرود. و رجوع به ترجمه تبصره علامه ص ۲۹۳ و لغت نامه ذیل طلاق شود.

باین. [ی] [ا]خ) دهی در نیم فرسنگی میانه جنوب و مغرب شهر لار است. (فارسنامه ناصری).

باینال. (ا)خ) دهی از دهستان کولان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانه دویچای، محصول آن برنج، غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

باینجار. [ا] [ا]خ) از امرای زمان غازان خان مغول. او نوروزیان را بکمک امیر نورین دستگیر و مصادره کرد و سرانجام امارت روم به او و بوجقور و قوریتیمور واگذار شد. و رجوع به تاریخ مبارک غازانی ص ۱۸، ۸۴، ۹۲، ۹۳، ۱۱۰ و ۱۲۱ شود.

باینجقلو. [ی] [ج] [ا]خ) دهی از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۴ هزارگزی خاور حسین آباد. سکنه آن ۲۸۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

باینجور. [ا] [ا]خ) به روایت ابن بلخی او فرزند مازبدین بنمور (؟) بن دلیر قد (؟) بن اوتکدسبین و یونجهان بن...^۲ ساسان بن بهمن. و جد کسری خرمازین ارسلان از سلاطین اواخر دوره ساسانی بود که یک سال و پنج ماه بعد از اردشیر پسر شیریوه سلطنت کرد و پس از او سلطنت به کسری پسر قباد و سپس به یوراندخت دختر خسرو پرویز رسید. و رجوع به فارسنامه ابن البلیخی ص ۲۴ شود.

باینچوب. [ی] [ا]خ) دهی از دهستان حسین آباد بخش حومه شهرستان سنندج در ۴۲ هزارگزی شمال سنندج، دارای ۱۳۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانه، محصول آن غلات، توتون، صیفی، حبوبات، لبنیات است. زیارتگاهی بنام باباشیخ احمد دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بایندان. [ئ] [ا] میانی. (آندراج). صورتی است از پائندان بمعنی ضمیم و کفیل. و رجوع به پائندان شود.

بایندانی کردن. [ئ] [ک] [د] (مص مرکب) پائندانی کردن. تکفل. متکفل شدن. حماله^۳. (تاج المصادر بیهقی).

بایندر. [ئ] [د] [ا]خ) نام طایفه ای از ترکمانان که در زمان حکومت تیموریان و خصوصاً سلطان میرزا بایسنقر شوکت و شکوهی یافتند و چون به مخالفت میرزا بایسنقر و موافقت مسیح میرزا پسر امیر حسن بیک اتفاق نمودند در جنگ قراباغ از میرزا بایسنقر شکست خوردند. مسیح میرزا با اکثر بایندریه به قتل رسیدند. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۴۳۶). || نام طایفه ای از ترکمانان ایران (این کلمه بصورت بای اندر نیز نوشته شده است). (از جغرافیای سیاسی کیهان).

بایندر. [ئ] [د] [ا]خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۱۸ هزارگزی جنوب مرکز بخش. آب آن از چشمه و قنات، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت، چوبداری، قالی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بایندر. [ئ] [د] [ا]خ) نسام ولایتی در ۵۵ هزارگزی جنوب شرقی از میر. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۳۷).

بایندر خان. [ئ] [د] [ا]خ) از امراء طوالش در زمان شاه طهماسب صفوی و سلاطین بعد از او. امیر بزرگ طایفه طوالش بود و در آستارا مسکن داشت، و پسرش امیر حمزه خان بود که در اوایل جلوس شاه عباس

1 - Archiviste.

۲- اسامی مغشوش است.

۳- حماله؛ ضامن و کفیل شدن. (منتهی الارب).

او طغیان کرد. ساوردخان نواده بایندرخان نیز بعد از پدر حاکم آستارا بود. و رجوع به عالم آرای عباسی ص ۱۱۲، ۱۴۱، ۲۶۷، ۲۶۹ و ۴۴۱ و ۸۰۶ شود.

بایندریه. [ئ د ر ی ئ / ی] (اخ) نسام طایفه‌ای از ترکمانان که گروهی از آنان ساکن دیاربکر بودند. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۶۰۴). و رجوع به بایندر شود. [نام دیگر دولت آق قویونلوها. رجوع به آق قویونلو شود.

بایندور. [ی] (اخ) دهسی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری سراب. سکنه آن ۵۶ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

باینگان. [ی] (اخ) دهسی از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج در ۱۴ هزارگزی جنوب باختر پاوه. سکنه آن ۵۳۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

باینوج. (اخ) دهی از دهستان درگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس در ۶۳ هزارگزی شمال باختری حاجی‌آباد. سکنه آن ۳۹۴ تن. محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

باینوج. (اخ) دهسی از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا در ۶ هزارگزی جنوب داراب. سکنه آن ۵۶۷ تن. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

باینه. [ی ن] (ع ص، ل) بانه. بائن. کمان نرم که‌زه آن نهایت دور باشد. (آندراج). [چاه فراخ و ژرف. (از آندراج) (از منتهی الارب). ج. بوائن. و رجوع به باین شود. [اطلاقی که رجعت در آن درست نباشد. و هی فاعلة بمعنى مفعوله. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به باین شود.

باینه شاه. [ن] (اخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین در ۱۲ هزارگزی شمال مرکز بخش، سکنه آن ۲۳۱ تن. آب از چشمه‌سار، محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت، گلداری، گلیم و جاجیم بافی. سکنه از طایفه کاکاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بایو. [ئ] (اخ) نام مرکز ناحیه گالوا در کشور فرانسه واقع در ۲۶۹ هزارگزی غرب پاریس.

بایو. [ئ] (اخ) ۳ ویلن‌نواز مشهور فرانسوی (۱۷۷۱ - ۱۸۴۲ م).

بایونستی. [] (ص مرکب) فانی. فناپذیر.

نیستی‌پذیرنده. (آندراج). (اما جای دیگر دیده نشد).

بایوه. [ئ و / و] (اخ) دهی از دهستان ویه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۲۶ هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بایه. [ئ] (ع ل) زن بای تونس. (یادداشت مؤلف).

بایه. [ی] (اخ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری سنندج، سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بایه. [ئ / ی] (اخ) دهی از دهستان دشتابی بخش بسوین شهرستان قزوین. در ۲۴ هزارگزی شمال غربی مرکز بخش، سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات، چغندر قند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بایه. [ئ] (مغرب، ل) پایه. پشتیان. (از دزی ج ۱ ص ۴۹). مغرب پایه. [مقام. و رجوع به پایه شود.

بایه کلا. [ی ک] (اخ) از دهات مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو). در فرهنگ جغرافیایی ایران این نام تحت عنوان بایع‌کلا و بدین شرح آمده: دهی از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری پل سفید، سکنه آن ۵۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه کمرو، محصول آن غلات و لبنیات. و دارای معادن زغال سنگ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

باییدن. [د] (مض) بایستن. بایسته و لازم و ضروری بودن. (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۴۳).

باییر. (اخ) تیره‌ای از ایلات کورکور هفت‌لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

باباء. [ب] (ع ص) دانشمند. (منتهی الارب). زیرک. (ناظم الاطباء).

باباء. [ب] (ع ص) بابا گفتن کودک. (آندراج): بابأ الصبی؛ گفت کودک بابا. (منتهی الارب).

باباء. [ب] (ع ص) دودیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بابا گفتن کودک. (ناظم الاطباء): بابأ الصبی؛ گفت کودک بابا، و بابأه، و بابایه. (منتهی الارب). [گفتن به کسی، پدرم فدای تو باد. بابی انت و امی گفتن. (ناظم الاطباء).

باج. [ب] (ع ل) مستوی. برابر. (منتهی الارب). عدیل. طریقه مساوی. (ناظم

الاطباء). [روش. طریقه. [برگرداندن کسی را. [آواز کردن: بأج الرجل؛ آواز کرد مرد. [قسم. ضرب. لون. [واحد. (منتهی الارب). باج بمعنای واحد عجمی است و گفته میشود بأجا واحداً؛ ای شیئاً واحداً و نخستین کسی که به این کلمه متکلم شد عثمان بن عفان بود. (از المعرب جوالیقی ص ۷۳). [باج گاهی با همزه است و گاهی بدون همزه نیز بکار رفته است و جمع آن ابواج است و گویا معرب است و اصل آن بفارسی «پاها» باشد به معنی انواع غذاها و توضیح آن اینست که باها بمعنی آش است و شوربا و کدوبا و ماست با انواع آن محسوب میشود. (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۷۳).

بادله. [ب] (ع ل) رفتاری است شتاب. (منتهی الارب). [گوشت میان بغل و بن پستان. گوشت پستان. ج. باؤل. (منتهی الارب). و رجوع به باؤله شود.

بادنه. [ب] (ع ص) فروتنی کردن. [اقرار کردن. شناختن. باذن به؛ اقرار کرد و شناخت و دانست آن را. (از منتهی الارب).

بازله. [ب] (ع ص) رفتاری است شتاب. باهم نزاع و معارضه کردن. (منتهی الارب).

باس. [ب] (ع ل) بؤس. شدت. دلاوری در جنگ. (اقراب الموارد). باساء قوت در حرب و دلیری. (منتهی الارب). [عذاب. سختی. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [اقوت. نیرو؛ و انزلنا الحديد فيه باس شدید؛ یعنی نیروی شدید. [خوف. ترس. لا باس [علیک؛ ترسی بر تو نیست. [اصعوت. دشواری. لا باس ان تعرفوا؛ ای لاصعوبه. [مانع. محذور. لا باس به؛ ای لاشده و لامانع و لامحذور. (اقراب الموارد). [احرج. (از اقراب الموارد). لا باس فيه؛ ای لاحرج فيه.

باساء. [ب] (ع ل) سختی. بلا. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). **بالاتفاق.** [ب] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اتفاق) همه باهم. بطور اتفاق. متفقاً. (ناظم الاطباء). همگروه. دسته جمع.

بالاجماع. [ب] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + اجماع) همه باهم. بطور اجماع. (ناظم الاطباء). همگروه. و رجوع به اجماع شود.

بالاجمال. [ب] (ع ق مرکب) (از: ب + ال

۱ - در فرهنگ جغرافیایی ایران نام این ده باینه‌شاه به تقدیم حرف «پاء» بر «نون» ضبط شده است. اما صحیح کلمه بان یشا است بتقدیم نون بر «پاء» مفتوح و کلمه هم به الف ختم میشود نه به حرف دیگر.

۲ - Bayeux. 3 - Baillet. ۴ - البته به معنی آنها، چه «پاء» معنی آش دارد.

+ اجمال) بطور اجمال. بطور اختصار. بالجملة. (ناظم الاطباء). مقابل بالتفصيل.

بالاصالة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اصالة) شخصاً. بخودی خود. (ناظم الاطباء). اصالة و رجوع به اصالة و اصل شود.

بالاضطرار. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اضطرار) ناچار. بناچار. بطور بیچارگی. بطور حاجتمندی. بطور احتیاج. مضطرانه. (ناظم الاطباء). بناچار. و رجوع به اضطرار شود.

بالاقتضاء. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اقتضاء) بطور لزوم. || بطور اقتضاء. (ناظم الاطباء).

بالاولوية. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + اولویت) بطریق اولی. اولویه. و رجوع به اولویت شود.

بالبداهة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + بداهت) ناگهان. بی فکر و اندیشه. بطور بدیهه. (ناظم الاطباء). بدیهه. و رجوع به بداهت شود.

بالتخصیص. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تخصیص) خصوصاً. مخصوصاً. بویژه. (ناظم الاطباء). اختصاصاً. و رجوع به تخصیص شود.

بالتصریح. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تصریح) بطور صراحت. صراحةً. به آشکارا. || مشروحاً. مفصلاً. (ناظم الاطباء). و رجوع به تصریح شود.

بالتفصیل. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تفصیل) بطور تفصیل. (ناظم الاطباء). مشروحاً. مفصلاً. مقابل بالجملة. رجوع به تفصیل شود.

بالتمام. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + تمام). همگی. جملگی. (ناظم الاطباء). تمامی. و رجوع به تمام شود.

بالجملة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + جملة) کلمه رابطه که در اختصار کلام استعمال کنند. الحاصل. القصه. باری. بهر جهت. (ناظم الاطباء). و رجوع به جملة شود.

بالرفاء والبنین. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + رفاء و بنین) بمعنی پسران) کلمه ای است که در زناشویی گویند. یعنی مجتمه و برچسبان و بارفائیت و آرام باشند و دارای اولادی ذکور گردند. (ناظم الاطباء). و عرب اگره داشت ازین که بالبنات گوید. (ناظم الاطباء).

بالضرورة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + ضرورة) بطور ضرورت. بطور لزوم. بطور حاجت. (ناظم الاطباء). ضرورة. و رجوع به ضرورت شود.

الطبع. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال

+ طبع) طبعاً. از روی طبیعت. (ناظم الاطباء). طبیعتاً. و رجوع به طبع شود.

بالطوع والریغة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + طوع و + ال + ریغة) بطور فرمانبرداری و میل. فرمانبرداری از روی میل و رغبت. (ناظم الاطباء).

بالعکس. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + عکس) برعکس. برخلاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به عکس شود.

بالعموم. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + عموم) عموماً. بطور عموم. (ناظم الاطباء).

بالفرض. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + فرض). بطور فرض و پندار. فرضاً. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرض شود.

بالفعل. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + فعل) فعلاً. اکنون. کنون. تقدراً. در حال حاضر. هم اکنون. الحال. درین زمان. در این وقت. حالا. مقابل بالمآل. درین ساعت. فی الحال. (ناظم الاطباء). در وقت: بالفعل ادای این مال میسر من نیست. || مقابل بالقوه: بالفعل هیچ یک موجود نیستند. (تذکرة الملوك ج دیرسیاقی ص ۲۵). چهار نفر آنها بالفعل در حساب و یازده نفر دیگر در ایام محاصره و بعد از آن متوفی شده اند. (تذکرة الملوك ص ۴۲). و رجوع به بالقوه شود.

بالقوة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + قوه) مقابل بالفعل. بالاستعداد. اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به قوه شود.

بالکل. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + کل) تماماً. سراسر. یکسر. همگی. (فرهنگ رازی). از همه جهت. بطور کلی. (ناظم الاطباء). روز بروز آن آب کمتر میشود و هوا میگردد تا آنگاه که بالکل خشک شود. (رسالة کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). و رجوع به کل شود.

بالکلیة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + کلیة) عموماً. کافه. قاطبة. کلیه.

بالکنایة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + کنایة) با گوشه. گوشه دار. کنایه. تلویحاً. و رجوع به کنایه شود.

بالله. [إِلَّاءَ] (جملة بحذف فعل) (ب + الله) کلمه سوگند. (ناظم الاطباء). تالله. والله. قسم بخدا. (آندراج). سوگند با خدا. بخدا قسم: بالله و بالله و بالله که غلط پندارد. منوچهری. نه ازین آمد بالله نه از آن آمد که ز فردوس برین و آسمان آمد. منوچهری. نیکوتر از آن باشد بالله که تواندیشی آسان تر از آن باشد حقا که تو پنداری. منوچهری. از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت مختار تویی بالله. بالله که تو مختاری.

منوچهری. و بری زی او بر شوت ازدهای هفت سر گوید این فری یکی یاریست بالله مار نیست. ناصر خسرو. بالله که دل از تو باز نستانم. سعدی. و در سر کار خود رود جانم. بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند برقع برفاکن تا بهشت از حور زیور بر کند. سعدی. بالله بگذارید میان من و دوست نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست. سعدی.

بالمآل. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مآل) به آخر. عاقبت. عاقبت کار. بپایان. سرانجام. بفرجام. و رجوع به مآل شود.

بالمباشرة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مباشرة) مستقیماً. رأساً.

بالمثل. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مثل) فی المثل. مثلاً. اینطور. بطور مثال. و رجوع به مثل شود.

بالمرة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مرة) اصلاً. ابدأً. هرگز. || تماماً. یکبارگی. پاک. بیکبار. یک دفعه. بتمامه. از همه جهت. (ناظم الاطباء). و رجوع به مره شود.

بالمساوات. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مساوات) بطور تساوی: از صد تومان انفاق وزراء و عمال چهار تومان فیما بین ناظر و مستوفی و صاحب جمع و مشرف بالمساوات قسمت میشود. (تذکرة الملوك ص ۶۸). از آنچه عمال و غیره در جزو ابتیاع نموده انفاق نمایند صد دو باز یافت و فیما بین صاحب جمع و مشرف بالمساوات قسمت میشود. (تذکرة الملوك ص ۶۹).

بالمستفاد. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مستفاد) آنچه که مستدرک شود. آنچه مفهوم شود. و رجوع به مستفاد شود.

بالمشاركة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مشاركة) شراکةً بطور مشارکت. به انبازی. به هنبازی.

بالمشاهدة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از: ب + ال + مشاهدة) مشافهة. باروبرو سخن گفتن. (غیاث اللغات) (آندراج). روبروای گفتن. روبرو گفتن. (ناظم الاطباء).

— رقم بالمشاهدة: دستور زبانی. مقابل دستور کتبی: جمعی که ملازم دیوان می شوند اگر رقم بالمشاهدة صادر نشده باشد و ریش سفیدان هر طبقه عرض نموده باشند مادام که تعلیقه وزیر اعظم نرسد. رقم خدمت و ملازمت داده نمیشود. (تذکرة الملوك ج دیرسیاقی ص ۶). بالمشاهدة بشما گفتم؛ روبرو بشما گفتم. (ناظم الاطباء).

بالمشاهدة. [إِلَّاءَ] [ع ق مرکب] (از:

ب + ال + مشاهده حضوراً. روبروی. ناظم الاطباء. و رجوع به مشاهده شود.

بالمقایسة. [بَلُّ مَی سَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مقایسه) مقایسه. از روی قیاس. از روی سنجش. و رجوع به مقایسه شود.

بالملازمة. [بَلُّ مَ زَمَ] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + ملازمة). ملازمة. بهمره. همراه. مع. || در صحبت، در کنار. و رجوع به ملازمة شود.

بالمناصفة. [بَلُّ مَ صَفَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مناصفه) مناصفة. نصفانصف. نیم به نیم. به تساوی تقسیم کردن. نیمانیم. بطور نصف و نیمه. (ناظم الاطباء): مستوفی ارباب التحاویل و عامل که جنس انفاذ می نماید بالمناصفة دیوشت دینار. (تذکرة الملوك ص ۶۸).

بالمواجهة. [بَلُّ مُ جَ هَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + مواجهة) مواجهة. بطور مواجهه. حضوراً. روبروی. (ناظم الاطباء). و رجوع به مواجهة شود.

بالتنتیجة. [بَلُّ نَجَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + نتیجة). سرنجام. در نتیجة. (فرهنگ رازی).

بالنسبة. [بَلُّ نِ بَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + نسبة) نسبة. به تناسب. به نسبت. بطور نسبت و مقایله و قیاس. (ناظم الاطباء).

بالنیابة. [بَلُّ نَبَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + نیابة) نیابة. وکالتاً. به وکالت. و رجوع به نیابت شود.

بالواجب. [بَلُّ جَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + واجب) بطور واجب. بطور لازم. حتی. (ناظم الاطباء). وجوباً.

بالواسطة. [بَلُّ سَطَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + واسطة) مع الواسطة. و رجوع به واسطة شود.

بالوراثة. [بَلُّ وَثَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + وراثت) وراثت. و رجوع به وراثت شود.

بالوصاية. [بَلُّ وَ وَايَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + وصاية). وصاية. بطور وصیت. و رجوع به وصیت شود.

بالوکالة. [بَلُّ وَ وَايَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + وکالت) وکالة. به وکالت. به نمایندگی. و رجوع به وکالت شود.

بالیمن والسعادة. [بَلُّ یَمْنِ وَ سَعَادَا] (ع ق مرکب) (از: ب + ال + یمن + و + ال + سعادة) به میمونی و فرخی. به فرخندگی و نیکیبختی. و رجوع به یمن و رجوع به سعادت شود.

باو. [بَاءُ وَا] (ع مص) فخر. مباهات کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فخر آوردن. (تاج المصادر بیهقی). باواء. (منتهی الارب). بائی. || سخت دودیدن ناچه. بائی. که شش

نمودن در دودیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عجب. شگفت. و منه قوله عمر فی طلحة (رض): لولا باو فیه. || بلند گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بائی.

باوآء. [بَاءُ وَا] (ع مص) باو. فخر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

باه. [بَاءُ وَا] (ع مص) در نیافتن کسی را: ما باهت له؛ نه دریافتم آن را. (منتهی الارب). ما باهت له باها؛ دریافتم آن را. مقلوب مابهات. (ناظم الاطباء). ما باه له باها؛ ماظن له. (ذیل اقرب الموارد).

باى. [بَاءُ ي] (ع مص) باو. فخر. مباهات. (منتهی الارب). || سخت دودیدن ناچه. کوشش نمودن در دودیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بلند گردیدن. (منتهی الارب).

باى حال. [بَاءُ يْ يْ] (ع ق مرکب) (از: ب حرف جر + اى + حال). به هرحال. به هر صورت. (آنسندراج) (غیاث اللغات). در هرحال.

بئو. [بَاءُ وَا] (ع مص) چاه کنند. چاه ساختن. (از تاج العروس) (منتهی الارب). || آتشدان کنند. || ذخیره کردن: بأر شیء؛ پنهان کرد و نگاه داشت چیزی را تا بوقت حاجت بکار آید. بأر خیر؛ نیکی اندوخت و ذخیره کرد در پنهان. (منتهی الارب). و این معنی در تاج العروس در ذیل بؤرة آمده است. و رجوع به بؤرة شود.

بئو. [بَاءُ وَا] (ع لا) چاه. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). حفره ای عمیق در زمین که از آن آب برآید. (از اقرب الموارد). حفره استوانه شکلی که در زمین فروبردند تا به آب رسد و از آنجا آب برگیرند. ج. آبار (مقلوب از آبار) و ابؤرو آبر و یثار. (تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). رجوع به چاه شود.

— يوم البئر؛ روزی از روزهای عرب. (از معجم البلدان).

بئو. [بَاءُ وَا] (ع لا) اسم مکانی است در میانه اورشلیم و شکیم که یوئام از حضور برادر خود ابی مالک بدانجا قرار نمود و دور نیست که همان البیره باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بئو. [بَاءُ وَا] (ع لا) اسم جایی است در زمین موآب که خدا از چاهی که در آنجاست قوم خود اسرائیل را آب داد. و ممکن است همان بئر ایلیم باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر ابی عنبة. [بَاءُ رَا عَ نَبَا] (ع لا) چاهی در یک میلی مدینه و در آنجا بود که حضرت رسول (ص) هنگام رفتن به بدر اصحاب خویش را عرض کرد (سان دید). (از معجم البلدان).

بئر ابی موسی. [بَاءُ رَا سَا] (ع لا) نام چاهی که در معلا بسال ۲۴۲ ه. ق. شلقان

وکیل بغا مولای متوکل آن را بنا کرد. (از معجم البلدان).

بئر ارما. [بَاءُ رَا] (ع لا) چاهی است در سه میلی مدینه که جنگ ذات الرقاع در آنجا واقع شد. (از معجم البلدان).

بئر اریس. [بَاءُ رَا] (ع لا) چاهی است در مدینه در مقابل مسجد قبا منسوب به اریس یکی از یهودان، و مهر حضرت رسول از دست عثمان بن عفان بسال ششم خلافتش در همین چاه افتاد و هرچه جستند آن را نیافتند. اریس در لغت شامیان به معنای فلاح یا اکاراست و جمع آن اریسون و ارارسه و ارارس، و من گمان کنم که این لغت اصلاً عبری است و شاید هم کلمه رئیس بمعنی پیشوای شهر معرب آن بوده باشد. (از معجم البلدان).

بئر الاسود. [بَاءُ رُلْ اَسْ وَا] (ع لا) چاهی بوده است در مکه منسوب به اسود بن سفیان. (از معجم البلدان).

بئر انا. [بَاءُ رَا نَا] (ع لا) نام چاهی که حضرت رسول بر بنی قریظه در آنجا فرود آمد و مردم در آنجا بر او گرد آمدند. و نام این چاه را بئر اَنَی نیز نوشته اند. (از معجم البلدان).

بئر ایلیم. [بَاءُ رَا] (ع لا) موضعی است در موآب. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر بضاعة. [بَاءُ رَا بَا] (ع لا) نام چاهی در دار بنی ساعدة. (از معجم البلدان). و رجوع به بضاعة شود.

بئر بنی بریمة. [بَاءُ رَا بَا] (ع لا) چاهی از بنی بریمة در نجد و بریمة گویا مضفر بره است. (از معجم البلدان).

بئر چشم. [بَاءُ رَا جَ شَا] (ع لا) در مدینه بوده است. (از معجم البلدان).

بئر حمل. [بَاءُ رَا جَ مَا] (ع لا) نام محلی در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر حاء. [بَاءُ رَا] (ع لا) بئر حای (همزه). نام زمینی در مدینه نزدیک مسجد و متعلق به ابوطلمه بوده است و به قصر بنی جدیله نیز معروف است. این کلمه را به صورت بئر حاء و بئر یحنا نیز نوشته اند. (از معجم البلدان).

بئر حسین بن سلامه. [بَاءُ رَا حَ سَ نِ] (ع لا) نام چاهی در راه مکه. ناصر خسرو گوید: هفت فرسنگ از مکه بر قمر، مرغزاری بود، از آنجا کوهی پدید آمد، چون به راه کوه شدیم صحرایی بود و دیبها چاهی بود که آن را بئر الحسین بن سلامه می گفتند. (از سفرنامه ناصر خسرو ج دبیر سیاقی ص ۱۴۰).

بئر حصن. [بَاءُ رَا حَ] (ع لا) نام چاهی است منسوب به حصن بن عوف بن... و درباره آن جریر گفته است:

و فی بئر حصن ادرکتنا حفیظه
و قد رَدَ فیها مرتین حفیرها.

(از معجم البلدان).

بئر دریق. [بءِ رِ دُر] (اخ) رجوع به بئر دریک شود.

بئر دریک. [بءِ رِ دُر] (اخ) نام چاهی در مدینه. و دریک گویا مصغر دُرک است. و آن را بئر دریق نیز نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر ذروان. [بءِ رِ دُر] (اخ) نام چاهی در منازل بنی‌زریق در مدینه. و برخی گفته‌اند همان بئر ذی‌اروان است و ابن قتیبه آن را به ذوآروان تصحیح کرده است. و اصلی ذوآروان را موضعی دیگر بر یک ساعتی مدینه دانسته است. (از معجم البلدان).

بئر ذی‌اروان. [بءِ رِ اُر / اَر] (اخ) یا ذوآروان. رجوع به بئر ذروان شود.

بئر رقاب. [بءِ رِ ر] (اخ) نام چاهی است در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر رسول. [بءِ رِ ر] (اخ) نام چاهی در جعرانه نزدیک مکه؛ و آنجا دو چاه است یکی را بئر الرسول گویند و یکی را بئر علی بن ابی طالب صلوات الله علیهما، و هر دو چاه را آب تمام خوش باشد و میان هر دو چاه ده گز باشد. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱).

بئر رومه. [بءِ رِ م] (اخ) نام چاهی بوده است در مدینه که نصف آن را عثمان به ۳۵ هزار درهم خریداری و وقف بر مسلمانان نمود و صاحب آن دوباره آن را از عثمان خریده و تمام آن را یکجا وقف کرد. (از معجم البلدان).

بئر زاهد. [بءِ رِ ه] (اخ) نام چاهی در مکه براه برقه؛ و براه برقه به نیم فرسنگی چاهی است که آن را بئر الزاهد گویند و آنجا مسجدی نیکوست. آب آن چاه خوشست و سقایان از آنجا نیز بیاورند بشهر و بفروشند. (از سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۸۹).

بئر زمزم. [بءِ رِ زَر] (اخ) چاه زمزم. نام چاهی به مکه؛ بئر زمزم از خانه کعبه سوی مشرق است و بر گوشه حجرالاسود است و میانه بئر زمزم و خانه چهل و شش ارش است و فراخی چاه سه گز و نیم در سه گز و نیم است. آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه را حظیره کرده‌اند از تخته‌های رخام سپید، بالای آن دو ارش. و چهار سوی زمزم آخرها کرده‌اند که آب را در آن ریزند و مردم وضو سازند. (از سفرنامه ناصر خسرو ص ۹۸). و رجوع به کلمه زمزم شود.

بئر شیع. [بءِ رِ ؟] (اخ) (چاه قسم). چون ابراهیم در زمان کندنش هفت بز به ابی‌مالک داد تا شاهد برکندنش باشد لهذا آن را بئر شیع نامید. لکن این اسم مختص آن چاهی بود که اولاً ابراهیم و بعد از او اسحاق مدت مدیدی در حوالی آن بسر بردند. پس بندگان اسحاق نیز چاهی را در آن جا حفر نمودند. بعد از آن

شهری را که به مسافت ۲۰ میل به حبرون مانده واقع است با بئر شیع نامیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر الشوی. [بءِ رُش ش] (اخ) نام چاهی در شعوب از قراء یمن در حوالی سحان. (از معجم البلدان).

بئر شودب. [بءِ رِ ش د] (اخ) نام چاهی در مکه منسوب به غلامی از غلامان معاویه موسوم به شودب، و برخی شودب را غلام طارق بن علقمه و بعضی نیز متعلق به نافع بن علقمه نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر عائشه. [بءِ رِ ء ش] (اخ) چاهی در مدینه منسوب به عائشه بن نمر. و این عائشه نام مردی بوده است. (از معجم البلدان).

بئر عروه. [بءِ رِ عُر و] (اخ) نام چاهی در مدینه منسوب به عروقه بن زیاد. (از معجم البلدان).

بئر عکرمة. [بءِ رِ ع م] (اخ) چاهی به مکه منسوب به عکرمة بن خالد. (از معجم البلدان).

بئر علی بن ابیطالب. [بءِ رِ ع ل ی ن ا] (اخ) نام چاهی در جعرانه نزدیک مکه. و رجوع به بئر الرسول و سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱ شود.

بئر عمرو. [بءِ رِ عُمُر] (اخ) چاهی به مکه منسوب به عمرو بن عبدالله، و شعب عمرو نیز منسوب به اوست. (از معجم البلدان).

بئر غدق. [بءِ رِ غ د] (اخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر غرس. [بءِ رِ غ ر] (اخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر لحي رني. [بءِ رِ ل ر ن ی] (اخ) (چاه رؤیت حیات). و آن چاه آبی بود در میانه قادش و بارد که در نزدیکی دشت شور (جائی که فرشته خدا به هاجر نمودار شد) واقع است و دور نیست آن چشمه مویلع باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر مرق. [بءِ رِ م] (اخ) چاهی در مدینه. (از معجم البلدان).

بئر مطلب. [بءِ رِ م ط ط ل ی] (اخ) چاهی در راه عراق منسوب به مطلب بن عبدالله بن حنظل. و آن در ۷ میلی مدینه است. (از معجم البلدان).

بئر معاویه. [بءِ رِ م ی] (اخ) چاهی بین عسفا و مکه منسوب به معاویه بن عبدالله وزیر مهدی. (از معجم البلدان).

بئر معونه. [بءِ رِ م ن] (اخ) نام چاهی بین سرزمین بنی‌عمر و حرة بنی‌سلیم. برخی نیز آن را بین کوهستانی در راه مدینه به مکه متعلق به بنی‌سلیم دانسته‌اند. (از معجم البلدان).

بئر میمون. [بءِ رِ م م] (اخ) چاهی به

مکه منسوب به میمون بن خالد و برخی این میمون را برادر علاء بن حضرمی والی بحرین دانسته‌اند و نزدیک آن قبر ابوجعفر منصور واقع است. (از معجم البلدان).

بئروت. [ب] (ا) چاه‌ها. (از قاموس کتاب مقدس).

بئروت. [بء] (اخ) اسم شهری از قسمت بن‌یامینیان بود که بر دامنه تلی که جبعون بر آن بنا شده بود واقع می‌باشد یعنی به مسافت ده میل به شمال اورشلیم، که الآن البیره گویند و اهالی آنجا را بیروتون گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

بئر یقظان. [بءِ رِ ی] (اخ) آبی متعلق به بنی‌نمیر و بیشتر به صورت بئر بدون اضافه به اسم یقظان معروف است. (از معجم البلدان).

بئس. [بءش] (ع) (ا) بلا. (منتهی الارب). سختی.

— بنات بئس؛ بلاها. (منتهی الارب). دواهی. (اقراب الموارد). پیش آمدهای سخت.

بئس. [بء ش] (ع فعل) کلمه ذم. (منتهی الارب). و آن فعل ماضی جامد است. (از اقراب الموارد). فعل ذم در برابر نعم و آن فعل ماضی و جامد است و جز ماضی از آن صرف نشود و اسم آن مخصوص به مدح گفته میشود، چنان که بئس الرجل زید؛ بد مردی است زید، الرجل فاعل آن و زید اسم مخصوص به مدح است و فاعل این فعل مقرون به لام جنس یا مضاف است به کلمه‌ای که بسا اَل شروع شده باشد مثل بئس قاضی‌السوء زید، یا مضاف به مضاف همراه «ال» است مانند سوء قاضی احکام‌الظلم زید، و فاعل آن وجوباً ضمیر متصل است وقتی که مفسر به نکره منصوبه تمیز باشد مثل بئس ربعا دارنا.

— بئس العذاب؛ عذاب شدید. (از اقراب الموارد).

— بئس القرین؛ هم‌نشین بد. (ناظم الاطباء).

— بئس المصیر؛ دوزخ. (ناظم الاطباء).

سرنوشت بد.

بئس. [بء] (ع ص) (از مصدر بئس) شدید. سخت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

— عذاب بئس؛ عذاب شدید. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).

|| شجاع. (اقراب الموارد).

بنور. [بء و] (ا) صورت اوستائی کلمه بیور است بمعنی ده هزار. بیور. ده هزار. (از فرهنگ ایران باستان پورداد ص ۳۱).

بنوطیقا. [ب] (مرب، ا) صورت عرب شده کلمه پوئیک^۲ است بمعنی شعر. || یکی از ابواب هشتگانه منطقی. || (اخ) نام یکی از کتب

منسوب به ارسطو. و رجوع به پوئیک شود.
بته. [بَ] [ع] (ع) لا مـــــرگامرگی زدگی.
 وبارسیدگی. (منتهی الارب).

بثیره. [بَ] [ع] (ع) لا چاه. (از قاموس کتاب مقدس). ذخیره. چیزی که آن را پس افکن کنند و جایی نهند. ذخیره زنه. (منتهی الارب).
بثیره. [بَ] [ع] (ع) رئیس سیط راؤبین بود که تغلت فلناسر شهریار آشور وی را به اسیری برد. (از قاموس کتاب مقدس).

بئیس. [بَ] [ع] (ص) سخت. بنس.
 - عذاب بئیس؛ عذاب شدید. (منتهی الارب).
 ||مرد دلیر. مرد دلاور. (منتهی الارب)
 (آندراج). شجاع. شدیدالبأس. ||شیر درنده.
 (یادداشت مؤلف). این کلمه در ناظم الاطباء بصورت بیأس آمده است.

بئیشه. [بَ] [ع] (ع) بشیشه. وادیسی است شیرنا که به یمن. (منتهی الارب). و این نام را بی ششه ابناء فارس بدان وادی داده اند. (یادداشت مؤلف).

بئیل. [بَ] [ع] (ص) باریک اندام و نزار و ضعیف. یقال: هو ضئیل بئیل. (منتهی الارب).
 خرد در وزن. (اقراب الموارد).

بئین. [] [ع] (ع) دهی از رستاق طبرش (قرش) همدانی و اصبهانی. (از تاریخ قم ص ۱۲۰).

بب. [بَب] [ع] (ع) روش. طریقه. (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به ببان شود. ||کودک فریه. (ناظم الاطباء) (آندراج). نامی که به طفل بسیار کوچک دهند. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۴۹).

ببا. [بَ] [ع] (ص) در خانه. در سرا. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع). در که به عربی باب گویند. (فرهنگ ضیاء). ||آشی که از بنه پزند. (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). آشی که از بن پزند و بن را به عربی حبه الخضراء گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری).

ببا. [بَ] [ع] (ص) چند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۱):

بیا روزگاری برآید برین
 کنم پیش هرکس هزار آفرین. ابوشکور.
 اما این کلمه محرف «بتا» ست و در شعر ابوشکور نیز همان است. رجوع به «بتا» شود.
ببا. [بَ] [ع] (ع) قصبه ای است در صعیب به ساحل غربی نیل و در حوالی بهنسا. (از معجم البلدان).

بیاد دادن. [بَ] [ع] (ص) (مص مرکب) (از: + باد + دادن) در معرض باد قرار دادن چیزی که باد آن را ببرد، چنانکه خرمن کوفته را بیاد دهند تا باد کاه را ببرد و دانه بماند. ||کنایه از اسراف و تبذیر. بیهوده خرج کردن. به ناجایگاه بخشیدن و یا از کف دادن مال و

سرمایه و امثال آن. نیست و نابود کردن. (آندراج). فنا کردن. ضایع کردن. به هرزه و بیهوده و عبث صرف کردن. مالی به اسراف یا تبذیر یا بی ضرورتی صرف کردن:

نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
 همی داد خواهند گیتی بیاد. فردوسی.
 نه گنجست با من نه نام و نه نژاد
 مگر داد خواهم همی سربباد. فردوسی.
 رها کرد از بند پای قباد
 وزان مهتران داد او را به باد. فردوسی.
 و خزینه و مال جمع کرده یعقوب و عمرو همه
 بیاد دادند. (تاریخ سیستان).

چونکه درین چاه چون نادان بیاد
 داده تبر در طلب سوزنم. ناصر خسرو.
 به بازی مده عمر باقی بیاد
 که مانده شود هرکه خیره دود. ناصر خسرو.
 تو بنادانی بچگان را بیاد دادی. (کلیله و دمنه).
 تو رفته به باد داده خرمن
 من مانده چنین به کام دشمن. نظامی.

کو آنکه بیاد داده تست
 بر خاک ره اوفتاده تست. نظامی.
 آخر الامر از برای آن مراد
 تا دهد چون خاک ایشان را بیاد. مولوی.
 - سر به باد داد؛ خود را بیهوده به کشتن داد:

از آن پس که پیروز گشتیم و شاد
 نباید سرخویش دادن بیاد. فردوسی.

بیاد رفتن. [بَ] [ع] (ص) (مص مرکب) بهراه
 باد رفتن گردوغبار و امثال آن. ||کنایه از نابود شدن. از میان رفتن. ضایع شدن:

چو سرمای است غبار وجود من صائب
 به باد می رود از یک نفس کشیدن چشم. صائب.

بیاد شدن. [بَ] [ع] (ص) (مص مرکب) همراه
 باد رفتن. با باد پراکنده شدن. ||کنایه از نابود شدن. مردن. ضیاع. (تاج المصابیر بیهقی). از میان رفتن. ضایع شدن:

یکی ترک تیری بر او برگشاد
 شد آن خسرو شاهزاده بیاد. دقیقی.

نه باک داشتم که همی عمر شد بیاد
 نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم. ناصر خسرو.

بیاد کردن. [بَ] [ع] (ص) (مص مرکب) نیست
 و نابود کردن. (آندراج). به نحو اسراف و تبذیر یا بی فایدتی صرف و خرج کردن:

و اندر وقت که از مادر بوجود آمد کف دست
 گشاده داشت هر دو، زنان اهل بیت او گفتند که
 هرچه بماند این بیاد کند و بخورد و بدهد. (تاریخ سیستان).

روز جوانی شده پادش مکن
 این دم پیری است بیادش مکن.

امیر خسرو.

بیاد گرفتن. [بَ] [ع] (ص) (مص مرکب)
 همتراز و همسنگ باد محسوب کردن. برابر و همتراز باد بحساب آوردن. ||کنایه از ناچیز شمردن. بهیچ شمردن. قابل اعتنا ندانستن:
 او گوید و خلق یاد گیرند
 ما را و ترا یاد گیرند. نظامی.

- بیاد نفس گرفتن؛ صدمه دشنام رسانیدن. (آندراج):

گرفته است بیاد نفس خلایق را
 فقیه شهر چو قصاب تا برآرد پوست. شفیع اثر.

بیاد نفس گرفتن قصاب، دمیدن اوست در
 گوسفند مذبوح تا پوست وی برآمده و آسان
 از گوشت وی جدا شود. اما آنچه صاحب
 آندراج برای بیاد گرفتن فقیه (از شعر شاهد)
 استنباط کرده است معنی محصلی ندارد بلکه
 معنی سخت بحرف کشیدن و مجبور به
 شنودن کردن دارد و توسعاً میتوان به دشنام
 شنیدن نیز تعبیر کرد.

بیاده نشستن. [بَ] [ع] (ص) (مص مرکب)
 مشغول بیاده گساری شدن. به
 باده خواری نشستن. مجلس عیش فراهم
 کردن:

برفتند با رود و رامشگران
 بیاده نشستند یکسر سران. فردوسی.

بیار. [بَ] [ع] (ص) (مرب) (از: + بار) که بار بر
 پشت دارد. زیر بار. بارکرده شده. بار بر نهاده.
 به پیش اندرون هدیه شهریار
 ده اسب و ده آستر به زین و بیار.

فردوسی.
 ||درختی که بار دارد. که به بار است. بارور.
 پر بار. درختی که بدان میوه باشد. بن میوه دار.
 با ثمر. ثمر. حامل:

بیامد بسان درختی بیار
 بسی آفرین کرد بر شهریار. فردوسی.

سپاهی ز نام آوران بیشمار
 سپهبد درختی و آهن بیار. فردوسی.

بدو گفت برزو که ای شهریار
 جهان را برآور درختی بیار. فردوسی.

یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
 یکی چون مه درست، یکی چون گل بیار. فرخی.

آن آتشی که گوئی نخلی بیار باشد
 اصلش ز نور باشد غرض ز نار باشد. منوچهری.

چون درختان بیارند ز دیدار و ولیکن
 چون بگردار رسد یکسره بیدند و چنانند. ناصر خسرو.

||بر درخت. بر شاخه. آن میوه یا گل که بر
 شاخه باشد. میوه نچیده. گل و میوه که بر
 درخت باشد:

دو چشم آهو و دو نرگس شکفته بیار

درست و راست بدان چشمان تو ماند. دقیقی.
 پر آب خوش و میوه هر سو بیار
 گل گونه گون گرد او صدهزار. اسدی.
 ای بدان روی دل افروز چو گلزار بیار
 دلم آگنده تر از نار مکن، گو نکنم. مسعود سعد.
 — بیار بودن: بر درخت بودن. بر شاخه بودن:
 زنی بود آرایش روزگار
 درختی کزو فر شاهی بیار. فردوسی.
 چو گل بیار بود هم نشین خار بود
 چو در کنار بود خار در نمی گنجید.
 سعدی (طیبات).

بیار آمدن. [بَ یَ دَ] (مص مرکب) بار
 دادن. باردار شدن. به ثمر رسیدن. مثمر شدن.
 حاصل آوردن. به میوه و گل نشستن درخت.
 گل و میوه آوردن:
 مگردان بمار بر دژ روزگار
 چو آمد درخت بزرگی بیار. فردوسی.
 بسی بر نیامد برین روزگار
 که آژاده سرو اندر آمد بیار. فردوسی.
 آدم دیگر باره بر گاو شد و گندم بکشت و بیار
 آمد و بکوفت و پاک کرد. (قصص الانبیاء).
 دانه به انبازی شیطان مکار
 تا ز یکی هفتصد آید بیار. نظامی.
 هر آنکو نماند از پیش یادگار
 درخت وجودش نیامد بیار. سعدی.
 [کنایه از به عرصه رسیدن. بوجود آمدن. پیدا
 شدن]:
 نگهدار این کودک شیرخوار
 کزین تخم مردی بیاید بیار. فردوسی.
 [حاصل شدن. دست دادن]:
 فراغ یار بیکبار بیخ صبر بکند
 بهار وصل ندانم که کی بیار آید. سعدی.
 [نتیجه دادن. منتج شدن. منتهی به ثمر شدن.
 به نتیجه رسیدن]:
 وزان پس کند یاد بر شهریار
 مگر تخم رنج من آید بیار. فردوسی.
 به بالینت آمد شب تیر بهیخت
 بیار آمد آن سبز شاخ درخت. فردوسی.
 بدو گفت خوی بدای شهریار
 پرا کندی و تخمت آمد بیار. فردوسی.
بیار آوردن. [بَ یَ دَ] (مص مرکب) به
 ثمر رساندن. بیار رساندن. درختی را بارور
 ساختن:
 نگهبان بود شاه گنج ورا
 بیار آورد شاخ رنج ورا. فردوسی.
 سیاهش بدو گفت کای بختیار
 درخت بزرگی تو آری بیار. فردوسی.
 تأثیر عدل او کند این ملک را چنان
 کز خار ظلم میوه عدل آورد بیار. سوزنی.
 [به نتیجه رساندن].
بیار نشستن. [بَ یَ نَ شَ تَ] (مص مرکب)
 میوه و گل آوردن. به بار آمدن. بار دادن. گل و

میوه دادن. آغاز میوه دادن کردن. [به دربار
 نشستن. بار دادن. اجازه در آمدن به حضور
 دادن]:
 بکردار شاهان نشیند به بار
 ابا یوز در دشت جوید شکار. فردوسی.
بیاره. [بَ یَ رَ] (ل) ساقه گیاه. [اریشه یک
 قسم گیاه طبی. (ناظم الاطباء).
بیازار آوردن. [بَ یَ دَ] (مص مرکب)
 حمل کردن به بازار. بردن به بازار. [منتشر
 کردن. فاش و برملا کردن. [کنایه از فاش و
 رسوا کردن. (از آندراج):
 عیب صاحب هرنان چند بیازار آری
 چند از آن گلبن پر گل کف برخار آری. صائب.
بیازار افتادن. [بَ یَ دَ] (مص مرکب) سر
 از بازار در آوردن. در بازار قرار گرفتن.
 [بازاری شدن. در بازار پخش شدن. [کنایه
 از فاش شدن. رسوا شدن. (آندراج):
 خواهی خبر از خانه بیازار نیفتد
 از بیخبران بگذر و در خانه ما باش.
 مولانا لسانی (از آندراج).
بیاشتر. [بَ یَ شَ تَ] (لخ) قلمه ای در اندلس. (از
 معجم البلدان). و رجوع به بیشتر شود.
بیباغن کسی گذاشتن. [بَ یَ بَ یَ نَ کَ یَ گَ]
 [تَ] (مص مرکب) کسی را وا گذاشتن به نیت
 خود. به دعای بد سپردن. (آندراج).
بیبالا. [بَ یَ] (ق) بسوی بالا. رو به بالا.
 فوق. سمت فوق. سمت بالا. (ناظم الاطباء).
 — بیبالا بردن: بر بردن. بجانب فوقانی بردن.
 بلند کردن. به فوق رسانیدن. به معراج
 رسانیدن. (آندراج):
 رتبه افتادگی را خوش بیبالا پرده ایم
 سایه بر بالای خود می افکند دیوار ما.
 عبدالرزاق فیاض.
 — بیبالا بردن: عروج. رقی. بالا رفتن.
 ارتقاء. صعود. (ترجمان القرآن). ترقی. (دهار).
 [ل) مستطیل. (از التفهیم بیرونی).
بیبان. [بَ یَ بَ نَ] (ع) ۱) روش. طریقه. رسم.
 عادت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هم
 بیان واحد؛ یعنی به راه و طریقه واحد. (اقرب
 الموارد). [آراه گذران. (ناظم الاطباء). عمر
 گفته است: ان عشت فسا جعل الناس ببانا
 واحدا؛ یعنی متساوی در قسمت. (از اقرب
 الموارد). جوالیقی گوید: بیان کلمه عربی
 محض نیست و در روایتی که از عمر آمده
 است مقصود آنست که مردم بیان واحد یعنی
 شیئی واحد بشوند. و رجوع به المعرب
 جوالیقی ص ۷۲ و حواشی آن صفحه شود.
بیبانگ آوردن. [بَ یَ دَ] (مص مرکب) به
 صدا در آوردن. ترین. (تاج المصادر بیهقی):
 ارغا؛ به بیانگ آوردن شتر. (تاج المصادر
 بیهقی). اطنان؛ بیانگ آوردن تشت را. (منتهی
 الارب). انباض؛ بیانگ آوردن زه کمان. (تاج

المصادر بیهقی). انباح؛ بیانگ آوردن سنگ.
 (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به بانگ شود.
بیباوی. [بَ یَ] (لخ) غالی الدویری. او راست:
 السلطنة والحریه و فلسفه الحیة (ترجمه ای از
 کتاب تولستوی). (از معجم المطبوعات).
بیتا. [بَ یَ] (ل) یکی از نامهای خورشید به
 هندی. و رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۰۵
 شود.
بیتک. [بَ یَ تَ] (ل) خرما و انگور. (فرهنگ
 ضیاء). پاره ای از خوشه انگور و خوشه خرما
 باشد که چند دانه مانند خوشه کوچکی
 یکجای جمع شده باشد. (برهان قاطع)
 (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

بیرو. [بَ یَ] (ل) درنده ای است قوی هیکل از
 امثال شیر. (آندراج). درنده ای است که
 دشمن شیر باشد. و نوعی از شیر است که
 پشم دار باشد. (از غیث اللغات). نوعی از دد.
 اسم نوعی شیر است که در هند بهم میرسد و از
 شیر کوچکتر است و باریکتر. شیر خطائی
 نارنجی رنگ با خطوط سیاه نواری شکل از
 تیره گریه ها. (یادداشت مؤلف). درنده ای است
 دشمن شیر. (شرفنامه منیری). و این کلام در
 زبان عرب داخل شده و عربی نیست و
 ایرانیان آن را «بفر» گویند. (از المعرب
 جوالیقی ص ۶۲). دمیری در حیات الحیوان
 گوید بر نوعی از وحوش و دشمن شیر است
 و به آن «یرید» نیز گویند. و هم چنین «فرایق»،
 اصلاً هندی و شبیه این آوی است. قزوینی در
 عجائب المخلوقات گوید که بین شیر و ببر



دشمنی در کار است چنانکه اگر ببری به نمر
 حمله برد شیر به نمر کمک خواهد کرد. در
 مورد اینکه ببر را برید گویند، اشتباه است، و
 فرائق نیز پروانه است. (از حاشیه المعرب
 جوالیقی ص ۲۳۸ و ۲۳۹). یک قسم از آن در
 نواحی شمالی ایران موجود است که رنگ

۱ - ناظم الاطباء بدون تشدید ب نیز ضبط
 کرده است.

2 - Vivasvant (?).

3 - Tigris. Tigre (فرانسوی).

راههای پوست آن جلوه و برق پوست
بیرهای سلطانی بنگاله را ندارد ولی بواسطه
عظمت قد و هیکل با آن برابری مینماید.
(یادداشت مؤلف). جانوری درنده از جنس
شیر. (ناظم الاطباء). درنده‌ای است وحشی
که از بزرگترین درندگان و از امثال شیر و
پلنگ است. در هندوستان بیر را شیر گویند و
شیر را بیر. (فرهنگ نظام).

یا پکردار بیر بر سر شیر
چیره گرد و بگوشش اندر میز.
بیمبر تویی هم تو بیر دلیر
بهر کینه که چون سرافراز شیر.
به پیشم چه بیر و پلنگ و هزبر
به پیکان فروبارم آتش زابر.
بکوهم درانداز تا ببر و شیر
ببیند چنگال مرد دلیر.
بسا پیشه‌هایی که اندر گذشتن
تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر.
بیشه‌ها یکسره پر ساخته از شیر و ز ببر
قلعه‌ها از دم بسته و صندوق گهر.
اندران پیشه که یکبار گذر کرد ملک
نکند شیر مقام و ندهد بیر آواز.
ور زانکه بفردی بنا گاهان
پیرامن او هزبر یا بیر.
چنین داستان آمد از گفت شیر
که شاه بدان است بیر دلیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد به ره چار بیر دمان.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
به پیش اندر آمد یکی تند بیر
جهان چون درخش و خروشان جوار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود
در وطن عنکبوت کردن ببر آشیان. خاقانی.
- ببر بجه؛ خنوصه. خنصیص. (منتهی
الارباب).

- دنبال بیر خاییدن؛ کار خطرناک انجام
دادن.

با من همی چخی تو و آگندی که خیره
دنبال ببر خایی، چنگال ببر خاری.

منوچهری.
بیر. [ب] [ا] جبه جامه‌ای از پوست ببر که
رستم هنگام جنگ پوشیدی و بیر بیان نیز
گویند. (از فرهنگ رشیدی). جامه‌ای بود از
پوست درنده یا اکوان دیو که رستم هنگام
جنگ می‌پوشید و آن را بیر بیان هم می‌گفتند.
(فرهنگ نظام). و رجوع به بیر بیان شود.

از ایران تیره برآمد به ابر
که آمد خداوند کوپال و ببر.
فردوسی.
چو من ببر پوشم به روز نبرد
سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد.
فردوسی.

چو شد روز رستم پیوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گبر بیر.
فردوسی.
که آمد تهمتن بمانند ابر

نه بر سزش خود و نه در تنش بیر.
فردوسی.
ماهی گر ماه جام دارد و ساغر
شیری گر شیر بیر^۱ دارد و کشور.
فرخی.

بیر. [ب] [ا] نانی باشد که در روغن بریان
کرده بخورند. (از برهان قاطع) (آندراج)
(انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ شعوری).
نانی که در میان روغن بریان کرده باشند.
(ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام).

بیر. [ب] [ب] [ا] موش که برعی فاره خوانند.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

بیر. [ب] [ب] [ا] جانوری باشد صحرایی شبیه
به گربه. لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین
کنند و آن را وبر نیز گویند. (آندراج) (برهان
قاطع) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات).

لفظ مذکور مبذل ویر عربی است پس مفرس
است.^۲ (از فرهنگ نظام). ادریسی آن را یک
حیوان قطبی از جنس کاستور^۳ می‌داند و من
گمان دارم که پلین^۴ آنرا ببریس و ببروس^۵
خوانده است و گویا در بیشتر زبانهای شمالی
به همین حدود تلفظ شود. ادریسی در باب

نروژ گوید که درین جزیره حیوانی است و آن
را ببر گویند. (از دزی ج ص ۵۰). این کلمه
در اوستا پوری آمده، و جانوری است شبیه به
گربه‌دشتی و آن را نیز ویر گویند^۶ و در
سانسکریت بیهر، بمعنی سرخ تیره (بور)
میباشد. این جانور به مناسبت رنگ
مخصوصش چنین نامیده شده است و در
فرانسه موسوم است به کاستور، پوست آن
بسیار قیمتی است، همچنین دو غده‌ای که در
زیر دم دارد در طب به اسم کاستورام معروف
است و از دواهای پرباست، و آن عبارت از
دو نافه خوشبوست که در طب قدیم ایرانی نیز
به اسم «جند بیدستر» معروف است و به
فارسی آش بچکان گویند. در تحفه المؤمنین
مندرج است: جند بفارسی آش نامند و آن
شبه به خصیه است و حیوان او مائی است و
در انهار عظیمه بیشتر یافت میشود و از یک
سگ بسیار کوچکتر، و موی او سرخ مایل به
سیاهی، و در خارج آب تعیش نمی‌کند، و در
دیلم او را شنگ نامند. این حیوان را قندز
گویند. بسندهشن ببر را از اقسام سگ
می‌شمارد. (یشت‌ها ترجمه پورداود
ص ۲۹۹). در یکی از فقرات مینوخرده آمده
است که جامه ناهید از سیصد پوست ببر
میباشد. (از خاتون هفت قلعه تألیف باستانی
پاریزی ص ۲۳۰). [گربیان جامه. (از
فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱). اما جای
دیگر دیده نشد.

بیر. [ب] [ب] (ص مرکب) آن درخت که بر

بیر. [ب] [ب] (ص مرکب) آن درخت که بر

دارد. درخت باردار. بیار.

بیرازخان. [ب] [ا] (خ) قهرمانی از یک
مذکور در کتاب حسین کرد: گفت [خان
جهان] می‌خواهم بروم در ایران حلقه در گوش
شیخ اجل و نوچه‌هایش کنم و آتش روشن
کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار
کند، وزیر گفت ای پادشاه امروز بالادست ما
کسی نیست و کسر شأن شماست که سان
ببیند. شاه گفت چه باید کرد؟ وزیر گفت
پهلوان بسیار داری یک نفر پهلوان روانه کن
برود سر شاه‌عباس را بیاورد. شاه گفت
پهلوانی می‌خواهم برود این کار را بکنند.
حرامزده‌ای برخاست که او را ببرازخان
می‌گفتند. داوطلب شد که من می‌روم؛ قدی
داشت چون چنار، سرش چون گنبد دوار،
چشم چون مقعد خروس. گفت، ای پادشاه
صحبتی دارم گفت بگو ببرازخان گفت بیاری
چهار یار باصفا و ده یار بهشتی و عشق جان
بیک پیر پامال و زرمال دویین (؟) نقش‌بند
شیخ عبدالقادر و طلحه وزیر می‌روم سر
شاه‌عباس را با نوچه‌های او می‌آورم... (از
حسین کرد شبستری ص ۴).

بیراله. [ب] [ل] [ا] ^۷ به لغت زند و پازند
دوایی است که آن را شجره رستم گویند و آن
زراوند طویل است، باروغن بر بدن مالد
شیش را بکشد. (آندراج) (برهان قاطع).
زراوند طویل. (ابن‌بیطار) (کلرک) (ناظم
الاطباء).

بیرافکن. [ب] [آ] (ف مرکب) افکننده
بیر. که بیر شکار کند. که بیر را مغلوب سازد.
|| پهلوان. دلیر. شجاع.

بیر بیان. [ب] [ب] [ا] (مرکب) بیر شاهی.^۸
(یادداشت مؤلف). نام یک درنده افسانه‌ای که
قسمی از بیر و وحشی‌تر و قوی‌تر از سایر
درندگان بوده است. (از فرهنگ نظام). ببر و
جانوری شبیه به آن دشمن شیر که شیر شرزه
نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بدو گفت پیران که شیر ژیان
نه درنده گرگ و نه بیر بیان.
فردوسی.

درین پیشه زین پیش مگذار گام
که بیر بیان دارد آنجا کتام.
اسدی.

|| قسمی از جامه بلند سپاهیان که از پوست

۱- ن: ملک.

۲- ظ. صاحب فرهنگ نظام به اشتباه این نکته
را بیان کرده و بیر باید معرب و بر فارسی باشد.

3 - Castor. 4 - Pline.

5 - Bibris' bebrus.

6 - Fiber. (آلمانی). Bibar. (لاتینی).

۷- این نام در ابن‌البیطار با تشدید لام آمده
است.

8 - Tigre royal.

پلنگ سازند. (ناظم الاطباء)، جیبۀ جامه از همان درنده (بیر) که رستم هنگام جنگ پوشیدی. (فرهنگ رشیدی)، نام خفتان چرمین که رستم هنگام جنگ پوشیدی و در او تیغ کارگر نبود. (شرفنامه منیری)، گویند رستم یکی از آنها [بیرها] را کشته و برای خود جامۀ جنگ دوخته بود و آن را بر بیان گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری)، و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده. (برهان قاطع)، زره مخصوص رستم بوده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۱)، اعتقاد بعضی آن است که آن را بجهت رستم از بهشت آورده بودند. و بعضی گویند که ببر جانوری است دشمن شیر و شیر شربه همان است. او را رستم اندر کوههای شام کشت و پوست آن را جیبۀ جامه ساخت، خاصیتش آن است که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و هیچ حربه بر آن کار نکند، و گویند وقتی در زمان نوشیروان آن جانور بهم رسیده بود، هزار سوار را به کشتن او فرستادند، آن جانور در میان آن جماعت افتاده همه را مجروح ساخت و کشت و خورد. (برهان قاطع) (از آندراج) (از فرهنگ نظام)، و گفته اند که پوششی بود که پادشاهان قدیم آن را بفال نیک داشتندی و در روزهای جشن پوشیدندی و گفتندی که این را جبرئیل از بهشت آورده است و بعضی گویند جامۀ رزم رستم زال بوده که از پوست پلنگ دوخته بودند و شکل صدرصدی در آن مرقوم شده بوده است.^۱ (برهان قاطع)، پوشیدنی است از سلب، چنگیان کیان داشتندی و گفتندی جبرئیل آورده از بهشت. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی)، پوست اکوان دیو بود که رستم داشتی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی)، پوششی از کتان که پادشاهان آن را به فال داشتندی و در روز جنگ پوشیدندی و گویند جبرئیل از بهشت آورده است. (صاح الفرس)، فردوسی آن را چنین وصف کرده است:

یکی جامه دارد [رستم] از چرم پلنگ
پیوشد بر زیر اندر آید به جنگ
همی نام ببر بیان خواندش
ز خفتان و جوشن فزون داندش
نه سوزد در آتش نه در آب تر
شود، چون پیوشد بر آیدش بر.
فردوسی.

یکی جامه خواهیم ز ببر بیان
کز آب و ز آتش نیابد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
نه از هیچ زخمی فکار آیدش.
فردوسی.

تهمت پیوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل دمان.
فردوسی.

یکی درج پوشم ز ببر بیان
کز آب و ز آتش نیابد زیان.
فردوسی.

چو ببر بیان را به بر افکنم
بسا سرکشان را که سر افکنم.
فردوسی.

بیامد زواره گشاده میان
ازو گیر بگشاد و ببر بیان.
فردوسی.

به صید اندرون معدن ببر جویی
مگر تو خداوند ببر بیانی.
فرخی.

[[دیبا]ی منقش را گویند و آن را در روم بافند
و هر زمان به رنگی دیگر نمایند. (شرفنامه منیری)، دیبا منقش رومی که هر ساعت به رنگی نماید. (آندراج):

جز یک سخن از طوطی نظم نترارد
ابلق ز دورنگی نزند ببر بیانم.
محسن تأثیر.

هزیرم ولی ز آلم اینک اینک
به تن حله داغ ببر بیانم.
طالب آملی.

پیر زال فلک ببر بیان پوش هوا
شوهر دختر رز رستم دستان ابرست.

زکی ندیم (آندراج)،
[[چست و چالاک. (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۲ از شمس فخری)، چالاک، تیز، تند. (ناظم الاطباء).

بیرجه. [ب ج ه] (ص مرکب) به میزان جهش یک ببر، بدان اندازه که ببر پرش کند. [[نصف مرکب) آنکه چون ببر بجهد جهش کننده چون ببر:

یوزجست و رنگ خیز و گرگ پوی و غرم تک
بیرجه آهو دو و رویا حیلۀ گوردن.

منوچهری.

بیرخوی. [ب خ ی] (ص مرکب) که خوی ببر دارد، تندخوی: روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند با دحرکت، آتش سرعت، کوه پیکر، بیرخوی. (سندبادنامه ص ۵۶ و ۵۷).

بیردو. [ب د و] [د و] (نف مرکب) که چون ببر دود، تنددو، تندخیز:

شیرگام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد
بیردو آهوج و رویا عطف و رنگ تاز.

منوچهری.

بیرسینه. [ب ر ن / ن] (ص مرکب) که سینه چون ببر دارد: صیادی سگی معلم داشت ازین پهن بری، باریک ساقی، لاغریانی، فربه سرینی، افکنده گوشی، برگرفته دنی، بیرسینه‌ای. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

ببرمحمد پاشا. [ب م ح م] [ا خ] از وزیرای زمان سلطان عثمان خان ثانی، در زمان صدارت کمانکش علی پاشا بر اثر سعایت بدخواهان به سال ۱۰۳۲ ه. ق. به قتل رسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

ببروئیته. [ب ن ی ی / ی] (ا خ) دهی از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان در ۹۳ هزارگزی شمال باختری راور، کوهستانی، سردسیر، سکنة آن ۲۷۰ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بیروج. [ب ر ج] (ا) [استرنگ. مردم گیاه. بیروح الصنم. (ناظم الاطباء)، مردم گیاه. (آندراج). و رجوع به بیروح الصنم شود.

بیرویه. [ب ر و] (ا خ) (محدث است و از اسحاق بن شاذان روایت کند. (یادداشت مؤلف)، ببریوه بن علی بن محمد بن مالک ابوغسان البصری، در حوالی سال ۳۵۳ ه. ق. می زیست و از حسن بن محمد بن عثمان فسوی حدیث روایت کرد. و رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۳۸ شود.

بیرو. [ب ر] (ا) نوعی کفش بسیار ظریف و کوچک. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

بیروهان. [ب ر و] (ا خ) نام آبادی به هند در راه رود سند و جیلیم. و رجوع به ماله هند بیرونی ص ۱۰۱ شود.

بیروی. [ب ر ی] (ص نسبی) مانند ببر. بیرمانند. بیرسان. و معمولاً این روزگار این نام را بر سگ نهند.

بیروین. [ب ر ی] (ا) کدو. کدوی حلوائی^۳. (از دزی ج ۱).

بیروین. [ب ر ی] (ا خ) نام باستانی مردمان بی تی نیه. بی تی نیه مملکتی بود در شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه، اهالی این مملکت در عهد قدیم خودشان را «بیرین» می نامیدند و ازین جهت این سرزمین هم «بیری نیه» نام داشت، ولی در قرون بعد از تراکیه مردمی به اینجا آمدند که به «بی تی نی های تراکی» معروف بودند و بدین جهت این قسمت آسیای صغیر به بی تی نیه معروف گردید. (از ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۵۰)، و رجوع به بی تی نیه شود.

بیرو. [ب ر ب] (ا خ) آبادی بزرگ بر کنار نهر عیسی بن علی در پایین سندیه و بالای فارسیه که وقف بر ورثه وزیر رئیس الرؤساء بوده است. (از معجم البلدان).

بیس. [ب ب] (ا خ)^۴ بیس الرومی الاسکندرانی. از مشاهیر ریاضی دانان اسکندریه بود که در اواخر قرن چهارم میلادی زندگی میکرد. از آثار او کتاب جوامع ریاضی است که در هشت جزو و اصلاً برای توضیح مشکلترین کتب ریاضی متقدمین نوشته شده بود و مع الوصف حاوی مسائل و نظرهای تازه‌ای نیز بود. ازین کتاب اکنون غیر از جزء اول و قسمتی از جزء دوم چیزی در دست نیست. مؤلفین اسلامی دو کتاب از او اسم برده‌اند، یکی تفسیر کتاب بطلیموس فی تطبیح الکره که ثابت بن قره آن را به عربی ۱- برهان ذیل پرنیان.

۲- صورت غلطی از بیروج است.

3 - Cirouille. (دزی).

4 - Pappus.

درآورد و دیگر تفسیر مقالهٔ دهم از اقلیدس در دو مقاله. (از تاریخ علوم عقلی تألیف ذبیح‌الله صفا ص ۱۱۱).

بیسایش. [ب و] [إمص] لمس. لامسه. بیسائی. بساوش. پرواس. پرماس. مجش: اما تن به بیسایش اندام نرم از درشت و گرم از سرد باز دارند. (کشف‌المحجوب).

بیساییدن. [ب د] [مص] تماس کردن. بیسایش: آب و روغن که اندر جام کنی با یکدیگر نیامیزد ولیکن بیسایند بر سطح میان ایشان. (از التفهیم بیرونی).

بیسودن. [ب د] [مص] بسودن. دست زدن. لمس کردن. دست مالیدن. بسپودن. (ناظم‌الاطباء). تماس کردن:

کمتدی بدان کنگره در بیست گره زد برو چند و بیسود دست. فردوسی.

چو بیسود خندان به بهرام داد فراوان برو آفرین کرد یاد. فردوسی.

بمالید دستش ابر چشم و روی بر و یال بیسود و بشخود موی. فردوسی.

لعل ترا شبی بیسودم من و هنوز می‌لیسم از حلاوت آن گریه‌وار دست.

کمال (از فرهنگ ضیاء). گره بیسود زخم تیرش و گفت صاعقه است این نه تیر، واغوثا.

ابوالفرج رونی. دو دست من و دو پای من ببینید... ببسویید ببرمجید و بدانید که جان گوشت و استخوان ندارد. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۷۰). و رجوع

به بسودن و بسودن شود. [اسفتن. سوراخ کردن. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به بسودن و بسودن شود.

بیسوده. [ب د / د] [ن مصف] دست‌زده. لمس کرده. دست‌مالیده. مس‌نموده. [سوراخ کرده. (ناظم‌الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

بیشتر. [ب ب ت] [إخ] قلعه‌ای است بلند در نواحی ریهٔ اندلس که میان آن و قرطبه سی فرسنگ راه است. این قلعه را بیشتر نیز خوانده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به

بیشتر همچنین عقدالفرید ج ۵ ص ۲۷۷ و ۲۸۱ و بیشتر شود.

بیشطر. [ب ب ط] [إخ] شهری و قلعه‌ای است به اسپانیا. و رجوع به بیشتر و الحلل السندسیه ص ۷۴ شود.

بیشی. [ب] [إخ] شهری به ناحیهٔ آسیوطیه در مصر. (از معجم البلدان).

ببغا. [ب] [إ] طوطی. (ناظم‌الاطباء). [عندلیب. بلبل: ببغای شیرین ادا: بلبل خوشخوان. (ناظم‌الاطباء).

ببغاء. [ب / ب ب ب] [ع] [إ] ببغا. طوطی. (مذهب الاسماء). طوطک. (فرهنگ

اسدی). طوطی سبزر. (منتهی الارب). حرف ثانی را پای فارسی نیز نوشته‌اند. (غیاث

اللغات). باء دوم را مشد نیز نوشته‌اند [ب ب] ب [و] اصل این کلمه هندی است و فرانسویان

از عربی گرفته پایگ^۱ گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). مرغکی است سبزرنگ به اندازهٔ

کبوتر (حمام) که آنچه بشنود بازگو کند، اصلاً هندی است، منقار آن سرخ‌رنگ است ولی

نوع نوبی آن منقار سیاه دارد. گویند نوعی سپیدرنگ نیز از آن دیده شده است و گویا

یکی از نوع سپید آن به معزالدوله این بویه هدیه داده بودند که نوک و پای آن سیاه‌رنگ

بود و بر سر زائده‌ای پسته‌ای رنگ داشت. مرغی تیزفهم است و اصوات را بازگو می‌کند

و تلقین پذیر است. شهاان و امرا آن را نگاه‌دارای میکردند. طعمه را بکمک پای

میخورد انسان که انسان با دست خورد. نوع هندی آن برای تعلیم مناسبتی از نوع نوبی آن

است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۸). و رجوع به طوطی شود:

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل غماز چو بیغائی و پرگوی چو بلبل. منجیک^۲.

بیغاء. [ب] [إ] آتشدان. مجمره. [محراب. **بیغاء.** [ب ب ب] [إخ] لقب ابوالفرج

عبدالواحد مخزومی شاعر ابن ابی‌نصر (متوفی بسال ۳۹۸ ه. ق). است بجهت لغت

زبان او. (منتهی الارب). بجهت فصاحت و لطف سخن این لقب را به وی داده‌اند. (از

انساب سمعانی). شاعری خوشگوی بود و خدمت سیف‌الدوله را درک کرد و او را

رسائی است و شعر او سیصد ورقه است. (از ابن‌الندیم). رجوع به ابوالفرج بیغاء شود.

بیغال. [ب] [إ] بیغان^۳. (دزی ج ۱ ص ۵۰). طوطی. بیغاء. توتک. (فرهنگ فرانسه به

فارسی نفیسی). **بیق.** [ب] [إخ] یاقوت گوید، رهنی هنگامی

که از بلاد کرمان نام میرد در شرح خبیص می‌گوید: «بناحیتها خبق و ببق» و من ندانستم

مقصود از خبق و ببق چیست. (از معجم البلدان). ظاهراً نام محلی بوده است چنانکه

در مقامات عرفای بم آمده است که «بیر محمد... به بم آمد و... چند روزی حکومت

کرد و ببق و خبیص را به تالان داد. و جبال‌بارز و چند محال دیگر را». و رجوع به

حواشی تاریخ وزیری ج باستانی پاریزی ص ۲۵۶ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

بیگ. [ب ب] [إ] حدقهٔ چشم. (ناظم‌الاطباء). بیه. نی‌نی. مردم چشم. مردمک.

ذباب‌العین. انسان‌العین. مردمه. کاک. کیک. تخم چشم. مردم. ناظر. [بچه. فرزند. (ناظم‌الاطباء).

بیک. [ب ب] [إخ] نام قلعه‌ای در ترکیهٔ اروپا نزدیک قسطنطنیه واقع در یکی از نقاط بسیار زیبای کرانهٔ بسفور.

بیل. [ب ب] [إ] سیسان. **بیلان.** [ب] [إخ] نام شهری است در مصر از توابع دیروط به هریرةٔ آسیوط و آن شهر مرکز سادات حسینی مصر است. (از معجم

المطبوعات ذیل بیلان). **بیلای.** [ب] [إخ] علی‌بن محمد بن احمد... الحسینی المالکی البیلای. خطیب مسجد حسینی و یکی از علمای معروف متولد بسال

۱۲۵۱ ه. ق. در بیلان. او نقیب سادات مصر بود و سپس جزء مشایخ اظهر قرار گرفت. (۱۳۲۰) و در سال ۱۳۲۳ درگذشت. او راست: الانوار الحسینیة علی رسالهٔ السلسل الایمیره و این کتاب شرحی است بر حدیث سلسل در روز عاشوراء. و رجوع به معجم

المطبوعات شود. **بیلای.** [ب] [إخ] محمد علی. از مؤلفان بزرگ مصری متولد بسال ۱۲۷۹ ه. ق. و رجوع به معجم المطبوعات ذیل بیلای شود. **بیلای.** [ب] [إخ] محمود بن علی بن محمد. از مدرسان مسجد حسینی متولد بسال ۱۲۹۷ ه. ق. او راست: التاریخ الحسینی. و رجوع به معجم المطبوعات شود.

بیلین. [ب ب] [إ] تربیتی باشد که از نان خشک با روغن و دوشاب کنند. پهلین. (برهان قاطع). پهلین. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). [آن نان خشک را گویند که موش روی آن راه رفته و دندان گرفته و شاش و فضله انداخته است. (از فرهنگ شعوری ورق ۱۶۷). [شحم. چربی. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۷).

بیلیون. [ب ب] [إخ] همان بابلیون است که نام قدیم مصر و خصوصاً قسطنطین بوده است. و در شعر عمران بن حطان آمده:

فساروا بحمدالله حتی احلهم بلیون منها الموجفات السوابق. (از معجم البلدان).

بیمیم. [ب ب ب] [إخ] ناحیه یا کوهی است و برخی بیمیم^۵ نیز نوشته‌اند. (از معجم البلدان).

بینة. [ب ب] [إخ] شهری نزدیک بامنین از نواحی بادغیس هرات که بدست سالم غلام شریک بن اعور و از جانب عبدالله بن عامر در

۱ - Papegai.

۲ - در بعضی فیش‌ها منجک (بدون باء) نوشته شده است.

۳ - Perroquet. ۴ - Bebek.

۵ - صاحب منتهی الارب ببیمم نوشته و آن را نزدیک تلثیل دانسته است.

سال ۳۱ هـ. ق. به علف فتح شد. (از معجم البلدان). شهری است نزدیک بادغیس هرات که بون نیز خوانند. (از انساب سمعانی). به روایتی نام اصلی فارسی اش بون بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بینی. [ب ی ی] (ص نسب) منسوب به بینة، شهری نزدیک بامثین. (از معجم البلدان). منسوب به بینة است نزدیک بادغیس هرات. (از انساب سمعانی).

بینی. [ب ب ی ی] (اخ) ابو عبدالله محمد بن بشر بن علی بینی^۱ از رواة حدیث بود. (از معجم البلدان).

بیو. [ب] (ص) بی تجربه. جاهل. ابله. (یادداشت مؤلف).

بیوتن. [ب ت] (مص) (به لهجه شیرازی) بیودن. بودن:

که همچون مت بیوتن دل وای ره غریق العشق فی بحر الوداد. حافظ.

بیوختن. [ب ت] (مص) خلاص. نجات. رهائی یافتن. یله شدن. آزاد گشتن: اگریزدان فره ایرانشهر یازی ما رسد بیوختیم و به نمکی و خوبی برسیم. (کارتنامه اردشیر بابکان ص ۱۲).

بیودن. [ب د] (مص) بودن. دیر کشیدن. گذشتن (زمان): چون یک زمان بیود سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران. (ترجمه طبری بلعمی). [توقف داشتن. مقیم بودن. یکپندی آن جایگاه بود. (کلبله و دمنه).] شدن: پس بفرمود تا او را بالای قلعه بردند و از آنجا بزیر انداختند و پاره پاره ببود. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). [اتفاق افتادن. واقع شدن: شاه... گفت همچنانست که شما می گوئید و بزرگ عیبی بر من است. و اسکندر را بر من شفقت بیشتر بود که مرا با تن خویش، اما بیود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و رجوع به بودن شود.

بیوش. [ب ب / بو] (۱) حلزون. (از دزی ج ۱ ورق ۵۰).

بیول. [ب] (۱) یک قسم گیاهی که صمغ میدهد. (ناظم الاطباء). درخت مغیلان. (فهرست مخزن الادویه).

بیه. [ب ب] (۱) (در زبان شیرخوارگان) مردمک. بیک. نی.نی. مردم چشم. به به. انسان العین. مردمک چشم. کاک. کیک. تخم چشم. صبی العین. مردمه. ذباب العین. [تصویر و شکل که کشند. [طفل خرد. عزیز. طفل شیرخوار. (یادداشت مؤلف).

بیه. [ب ب ب] (ع) (۱) حکایت آواز طفل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیه. [ب ب ب] (ع ص) احسق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (صراح اللغة). نادان گران. (از اقرب الموارد). [جوان تناور و

سایه پرورد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بیه. [ب ب] (اخ) لقب عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب قرشی که والی بصره بود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [جوهری در صحاح گفته است که بیه نام جاریه ای است و استشهد به شعر زیرین کرده است: لانکحن بیه جاریه جدیه. و صاحب قاموس گوید که این غلط است معنی و استشهداً بلکه لقب همان عبدالله مذکور است و شعر از مادر او هند بنت ابی سفیان است که او را در صغر سن بدست خویش می جنبانید و این شعر می خواند. (منتهی الارب).

بیه. [ب ب] (اخ) نام خانه ای به مکه. (منتهی الارب). در اول سد عمر بن خطاب. (از معجم البلدان). دار بیه به مکه است. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بیور. [ب] (۱) برگ گیاه پاپیروس^۲ که در قدیم در مصر بجای کاغذ بکار میرفت. بابواس. فافیر. بردی. پیزر. (یادداشت مؤلف).

بیور. [ب ب ب ز / و] (۱) قسمتی از بند کاسک. بند کلاه خود. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

بیج. [ب] (اخ) نام هفت قریه است به مصر در جزیره بنی نصر. (از معجم البلدان).

بیج. [ب] (اخ) نام پنج آبادی در فیوم مصر که عبارتند از: بیج اندیر، بیج انقاش، بیج انشو، بیج غیلان و بیج فرح. (از معجم البلدان).

بییلستان. [] (اخ) یکی از سه قبیله که در ده مرکی نشینند از خلع^۳. (از حدود العالم ج طهران).

بین و ترک. [ب ن ب ت ت ر] (۱) (مرکب) قسمی مهره که بر کلاه و یا گردن کودکان و خوبان آویزند دفع چشم بد را. مهره ای است که بر سر و بر کودکان آویزند دفع عین الکمال را. (یادداشت مؤلف). ودعه. متقاف خرد و سپید. مورچه. شبه خرد و سپید.

پیا. [ب] (ص مرکب) مستقر. برجای. ایستاد. مقیم. برپای. بیای.

— پیا باش: برخیز. بایست. (از ناظم الاطباء). رجوع به پیای شود.

— پیا بودن: برقرار بودن. برجا بودن. ایستاده بودن.

پیا. [ب پ / پ پ یا] (ص مرکب) که پاس چیزی نگاهدارد. پاینده. پاسبان. حافظ. حارس. نگهبان. (یادداشت مؤلف). [در تداول زنانه] رقیب. ناظر. که زاغ کسی را چوب زند. که مراقب حرکات دیگری باشد. [فعل امر] امر از پاییدن. مراقب باش. باخبر باش.

پیا آمدن. [ب م د] (مص مرکب) (۵)... طفل) پاوا شدن طفل. پا گرفتن طفل. نو به

رفتار آمدن طفل. (آندراج). **پیا اندر آمدن.** [ب ا د م د] (مص مرکب) پیای اندر آمدن. به زمین خوردن. سرنگون افتادن. لغزیدن و افتادن. (از ناظم الاطباء) (آندراج):

پسر برنشت از بر تخت او
پیای اندر آمد سر بخت او. فردوسی.

پیا ایستادن. [ب د] (مص مرکب) برخاستن. (آندراج). به خود برخاستن. [پا گرفتن. قائم و استوار شدن:

چو شیخ شهر ترادید در نماز افتاد
دمی اگرچه پیا ایستاد باز افتاد. غنی.

پیا برخاستن. [ب ب ت] (مص مرکب) برخاستن. بر پای ایستادن.

— پیا برخاستن برابر کسی: به احترام او قیام کردن:

پیش سائل چه ضرورست پیا برخیزند
از سر مال بتعطیم گدا برخیزند. صائب. [پا گرفتن.

پیا تان. [ب] (اخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر در ۲۲ هزارگزی جنوب سرباز. سکنة آن ۱۰۴ تن. آب از رودخانه محصول آن خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پیا خاستن. [ب ت] (مص مرکب) بر پای خاستن. پا گرفتن. ایستادن. بلند شدن.

پیا شدن. [ب ش د] (مص مرکب) بر پای شدن. پا شدن. برخاستن. بر پای شدن. راست ایستاده شدن. (آندراج). راست ایستادن. (ناظم الاطباء). [بمجاز، آفریده شدن. مستقر شدن. پدید آمدن. و رجوع به پیای شود.

پیا کردن. [ب ک د] (مص مرکب) بیای کردن. بر پا کردن. سر پا نگاه داشتن. بلند کردن. افراختن.

— خیمه پیا کردن. [شروع کردن. راه انداختن. قائم ساختن:

این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازگان و طوطی کن پیا. مولوی.

— هنگامه پیا کردن: معرکه راه انداختن.

پیای. [ب] (ص مرکب) پیا. برپا. مقیم. ایستاده. مقابل نشسته. قائم:

چو این آفرین کرد رستم پیای
شهشه بدادش بر خویش جای. فردوسی.

نشست آن سه پرمایه نیکرای
همی بود خردا برزین پیای. فردوسی.

۱- در ناظم الاطباء با فتح اول و دوم و تشدید نون ضبط گردیده است.

2 - Escargot, Limacon.

3 - Papyrus.

۴- در حدود العالم چ ستوده: بیستان.

۵- از: ب + پا + آمدن.

یکی پا ک دستور پیشش بیای
بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی.
یکی شیر دید از پس در بیای
ز نیرو زمین کرده جنبان ز جای.
اسدی (گر شاسب نامه).

اگر باره آهنینی بیای
سپهرت بساید نمائی بجای. فردوسی.
|| ثابت، پایدار، استوار. پا برجاء
هر آن دین که باشد بخوبی بیای
بر آن دین باشد خرد رهنمای. فردوسی.
- بیای آوردن؛ پیمودن، طی کردن. به قدم
سپردن:
همه روز بانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بیای آوردند
زن بدکنش [جادو] را بجای آوردند.
فردوسی.

جهان را بمردی بیای آورد
همان کین ما را بجای آورد. فردوسی.
- بیای بودن؛ برقرار بودن. برجای بودن.
ایستاده بودن: تا اکنون سروکار با شبانان بود
و نگاه می باید کرد تا چند درد سر افتاد که
هنوز بلای بیای است. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۴۷۹).

- بیای حساب آمدن؛ مأخوذ شدن بحساب.
(آندراج). بدیوان شمار رفتن. آمدن عامل و
کارگزار برای حساب پس دادن:
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط
چو عاملی که بیای حساب می آید. صائب.
- بیای خود به گور آمدن؛ درآمدن به مهلکه.
(آندراج). خود را بی محابا به مهلکه انداختن.
خطر کردن با اطلاع از نتایج وخیم آن. بدام
آمدن:

چو با گورگیران ندارند زور
به پای خود آیند گوران به گور. نظامی.
- بیای دادن؛ دور انداختن. پرت کردن. (ناظم
الاطباء).

- بیای داشتن؛ ثابت داشتن. نگاه داشتن.
برجای داشتن:

ز بهر دانا دارد همی بیای خدای
جهان و دین را ز بهر این حشر دارد.
ناصر خسرو.

- بیای شدن؛ برپا شدن. ایستادن.
|| آفریده شدن. مستقر گشتن. پدید آمدن.
ایجاد شدن. قائم شدن:

همی آفرین خواند بر یک خدای
که گیتی به فرمان او شد بیای. فردوسی.
- بیای کردن؛ مستقر کردن. برپا ایستادن. -
|| مجازاً، آفریدن. راست کردن. ایجاد کردن:
سیاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی بیای. اسدی.
- بیای کسی از خود رفتن. محو شدن. پامال

شدن:
رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش
که من بیای نسیم سحر روم از خویش.

صائب.
- بیای کسی رفتن؛ به استعانت پای دیگری
رفتن و گریختن. (آندراج).

- بیای کسی زدن؛ ضربه وارد آوردن بر پای
کسی.

- || در تداول عامه بحساب او گذاردن؛ به
پای او وزن؛ در حساب او بگذار.

- بیای کسی گذاردن؛ در پیش او نهادن: ادب
آنست که چون به ملازمت بزرگی مشرف
شوند چیزی بطریق نیاز بگذارند پس اگر آن
چیز مناسب شأن آن بزرگ است بر ملا و
الّا خفه در پای او گذارند تعظیماً لثّانه.
(آندراج).

- || بحساب او بردن.
- بیای کسی یا چیزی بودن؛ در کنار او بودن.
زیر سایه او بودن. بحساب او بودن.

- || پایایی کسی رفتن؛ در شتاب و درنگ
پیروی او کردن. همگام او شدن:
بیای قافله رفتن ز من نمی آید

چو آفتاب به تنها روی سر آمده ام. صائب.
- بیای کسی یا چیزی نهادن؛ در پیش او
گذاردن:

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بیای قدح هر که شش درم دارد. حافظ.
- || بحساب او گذاردن.

- بیای گشتن؛ برخاستن. برپا شدن.
- || قائم شدن. راست ایستاده شدن.

- || درگرفتن. پیدا شدن. بوجود آمدن. پدید
آمدن: سلطان محمود سبکتگین فرمان یافت
و اندر جهان قیامتی به پای گشت. (تاریخ
سیستان).

پایان بردن. [پَ دَ] (مص مرکب)
پایان رسانیدن. به آخر رسانیدن. به انجام
بردن:

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
تا در سبیل دوست پایان برد وفا. سعدی.
و رجوع به پایان شود.

پیرگار بودن. [پَ دَ] (مص مرکب)
بقاعده و قانون بودن. (غیاث اللغات).

پیرگار ماندن. [پَ دَ] (مص مرکب) به
قاعده و قانون بودن. (آندراج).

پیریشیدن. [پَ دَ] (مص) پریشان کردن.
پراکنده ساختن. (از برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). پیریشیدن. و رجوع به پیریشیدن
شود.

پیسوایدن. [پَ دَ] (مص) سودن. ساویدن.
(برهان قاطع). سایییدن. مالیدن. (ناظم
الاطباء). برمجیدن. برمخیدن.

پیسودان. [پَ دَ] (مص) لمس. دست یا

عضوی را پیچیزی کشیدن یا مالیدن. لامسه.
(برهان قاطع). مالش. (از ناظم الاطباء). و
رجوع به پیسودن شود.

پیسودن. [پَ دَ] (مص) پیسودان. لمس.
لامسه کردن. (برهان قاطع). لمس کردن.
(ناظم الاطباء). برمجیدن. برمخیدن.
|| اندودن. طلا کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع
به بسودن و پسودن شود.

پیسوده. [پَ دَ / دَ] (نصف) لمس شده.
|| سفته شده. || اندود شده. طلا شده. (ناظم
الاطباء). و رجوع به بسوده و پسوده شود.

پیغا. [پَ] (ا) بیغا. طوطی. (برهان قاطع)
(هفت قلزم) (از ناظم الاطباء). در لغت فرس
پیغا را بیغا نیز خوانده اند و بای فارسی را یای
تحتانی دانسته اند. (انجمن آرای ناصری)
(آندراج). و اصل آن هندی است و نام آن نیز
هندی است. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینّه پیغا
ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عقبا.
قطران تبریزی.

پیگن. [پَ گَ] (ا) کسی را گویند که از غایت
سیری نگاه به طعام نکند. (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). || کنایه از، از طعام سرباز زدن.
(برهان قاطع). بتکن. و رجوع به بتکن شود.
|| بمعنی بفکن فعل امر. (برهان قاطع) (انجمن
آرای ناصری) (از آندراج). و رجوع به
فکندن و افکندن شود.

پیش. [پَ] (ق مرکب) در پیش. در قبل. در
سابق. || در حضور. رویرو. (ناظم الاطباء).
|| پیشاپیش. مقدم بر دیگران:

به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان. فردوسی.
|| (صوت) در تداول نثر معاصر به صورت امر
به پیش رفتن بکار رود یعنی با صرف فعل
«رو» و در شمار اصوات است.

بت. [بَ] (ا) آن تندیس که به صور گوناگون
سازند و بجای خدای پرستش کنند. مجسمه
که برای پرستش ساخته میشود. (فرهنگ
نظام). و تَن. (منتهی الارب). صنم. (ترجمان
القرآن). معبود و مسجود کافران باشد که از
سنگ و چوب آن را تراشند و به تازی صنم
خوانند. (آندراج) (هفت قلزم) (از برهان
قاطع). معرب بد است. بعضی محققان بت را
از بوئیتی^۱ اوستایی که نام دیوست و برخی آن
را از کلمه بودا (دارمستر) مشتق دانستند و
نخستین اصح است. در اوستا سه بار بوئیتی
دیو آمده و مراد دیوی است که مردم را به
بت پرستی وادارد. در سانسکریت بوت است

۱ - صورتی از پیسودن. رجوع به پیسودن و
بسودن شود.

بمعنی شیخ. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). طاغیه. زون. نَصَب. (منتهی الارب). جبت. طاغوت. جسمی مصور به صورتی که آن را چون خدای یا چون قبله و نمایندۀ خدای پرستند. (یادداشت مؤلف). ذات الودع. عَنَن. (منتهی الارب). خدای ساختگی. بغ. فغ. دُمیه. (یادداشت مؤلف). هرچه جز خدای آن را پرستیده ستایش کنند. (از ناظم الاطباء). پیکری که از سنگ یا چوب یا فلز به شکل انسان یا حیوان سازند و آن را پرستش کنند. بُد. همان صنم است و فارسی است و معرب شده و جمع آن را پدّه نوشته‌اند و ابداد نیز جمع بسته شده است و بتخانه را نیز گویند. (از متن و حاشیه المعرب جوالیقی ص ۸۳). معنای تحت‌اللفظی این کلمه یعنی مجسمه و یا نماینده. این لفظ در کتب مقدسه به معانی بد وارد گشته. خدایان مختلفه قبایل را نشان می‌دهد. گاهی از اوقات بتها، دیوها خوانده شده‌اند. خدایان قبایل انواع و اقسام مختلف بودند. بعضی مثنوی بر صفحات و یا متقوش و برجسته و یا صور تراشیده بود که از اشیاء و فلزات متنوعه همچو طلا و ترقه و برنج و آهن و سنگ و چوب و سفال و گل و غیره ساخته میشد و اینها نمونه و شبیه ستاره‌ها و ارواح و انسان یا حیوان یا رودها و یا نباتات و یا عناصر بودند. (از قاموس کتاب مقدس). اعراب جاهلیت، هرکدام در کعبه بتی داشتند. شماره این بتها از سیصد بیش بود. بعضی ازین بت‌ها شکل انسان، بعضی شکل حیوان، پاره‌ای شکل گیاه داشتند. (ترجمۀ تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰). بتهای معروف عرب در زمان جاهلیت عبارتند از: آذر. اِساف. (منتهی الارب). اِسْحَم. اِشهل. اَقِصَر. اَوَال. باجر. بَجْه. بس. بعل. بَعیم. بلج. (منتهی الارب). جِبَت. جِبْهه. (منتهی الارب). جُرَیش. چهار. خَلصه. ذوالخلصه. دار. دوار. ذات‌الودع. ذوالرجل. ذوالخلصه. ذریح. ذوالشری. ذوالکعبات. ذوالکفین. ذواللبا. (المرصع). رثام. ربه. رُضی. رُضاء. زور. زون. سَجّه. شارق. شمس. صدا. صمودا. ضِمار. ضیزن. (ضیزنان). طاغوت. عائ. ععب. عتر. عَزَى. عُمَیْنَس. عَوْض. عوف. قُلُس. (معجم البلدان). قُلَیس. قراض. کَثَرَى. کُسَعه. کعبه. نجران. مُحرق. مدان [م یا م]. مرحب. منات. مناف. مُنْهَب. لات. نائله. نسر. نَصَب. نَهم. وُد. هیا. هُبَل یا لیل. یعوب. یعوق. یغوث. بت اگرچه لطیف دارد نقش نزد رخساره تو هست خراش^۱. رودکی. بت پرستی گرفته‌ایم همه این جهان چون بت است و ما شمنیم. رودکی. چو خورشید تابنده بنمود چهر

بسان بتی با دلی پر ز مهر. فردوسی. گروه دیگر گفتند نه که این بت را بر آسمان برین بود جایگاه و مقر. فرخی. نگاری کزو بت نمونه شود بیارایی او را چگونه شود. عنصری. فروکوفتند آن بتان را بگروز نه شان رنگ ماند و نه فرو و نه برز. عنصری. تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن. منوچهری. مرد نکوصورت بی علم و شکر سوی حکیمان بحقیقت بت است. ناصر خسرو. اینکه می‌بینی بتانند ای پسر کرد باید نامشان عزّی ولات. ناصر خسرو. مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنک چون بت باقامت و بی قیمت است. ناصر خسرو. هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان هرچه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن. سنائی. چنانکه بتی زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه). جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی از کار باز ماند همچون بت از خدایی. خاقانی. پیش من جز اختر و بت نیست آرزو من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم. خاقانی. تا بت بدعت شکست اقبال نجم سیمگر سکه نقش یزر دادن نیارد در جهان. خاقانی. نه همه بت ز سیم و زر باشد. عطار. مادر بت‌ها بت نفس شماست زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست. مولوی. بتی دیدم از عاج در سومات مرصع چو در جاهلیت منات. سعدی. — بت آزری؛ آن بت که منسوب به آزر پدر ابراهیم بوده باشد: به زابلستان شد به پیغمبری که نفرین کند بر بت آزری. فردوسی. جدا گشت آزو کودکی چون پری بچهره بسان بت آزری. فردوسی. — خنگ‌بت؛ نام بتی بزرگ در بامیان بلخ. و رجوع به بامیان شود. — سرخ‌بت؛ نام بتی بزرگ به بامیان بلخ. و رجوع به بامیان شود. || بُد تمثال. مجسمه. تمثیل. (یادداشت مؤلف). || نقش پیکر. صورت و نقش برجسته. — بت اشرفی؛ صورتی که بر اشرفیهای مسکوک باشد چنانچه در عهد اکبری و جهانگیری یک روی اشرفی صورت گاو و

امثال آن نقش میکردند و ظاهراً مراد از اشرفی هون است که در دکن رواج دارد یا مطلق طلای مسکوک. (آندراج). اشرف از حرص چه چسبی به زر و سیم مگر چون بت اشرفی از بهر زرت ساخته‌اند. سعید اشرف. — دو بتی؛ اشرفی که هر دو رویش مسکوک باشد. (آندراج). از سکه مهرشان به بازار وفا قلیم چو طلای دوبتی گشت عزیز. صادق دست غیب. || کنایه از خوبری. خوب صورت. کنایه از معشوق. (از هفت قلمز) (از آندراج). جمیل. جمیله. بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه چشم پنام. شهید. بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری. رودکی. بجمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا بکیچ کیچ نخواهم که نام من توزی. رودکی. اینهمه [گل و مشک] یکسره تمام شده‌ست نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی. دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان رطب نباشد بی‌خار و کنز بی مارا. فرالوی. دارد هرکس بتا به اندازه خویش در خانه خود بنده و آزاد و خدیش. ابومسلم. بر کمرگاه تو از کستی حورست بتا چه کشی بیهده کشتی و چه بندی کمر. خسروانی. این چه ترفندست ای بت که همی گوید خلق که سفر باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی. ای دل من [زو] بهر حدیث میازار کان بت فرهخته نیست نو آموز است^۲. دقتی. فخن باغ بین ز ابرو زرم گشته چون عارض بتان خرم. دقتی (از اسدی). ای حورفش بتی که چو بیند روی تو گویند خویر و یان ماه مناوری. خسروی. گر خوار شدم پیش بت خویش روا باد اندی که بر مهر خود خوار نیم خوار. عماره. چونین بتی که [منت] صفت کردم... عماره. بت^۳ اندر شهبستان فرستاد شاه بفرمود تا بر نشیند بگاه. فردوسی. به پیشش بتان نو آیین بپای

۱- ن: به بر دو رخانت هست خراش.

۲- ظ: کان بت فرهخته نیست نو آموز.

۳- مادر سیاوش.

تو گفתי بهشت است کاخ و سرای. فردوسی.
 چنین داد پاسخ که در خان تو
 میان بتان شبستان تو. فردوسی.
 برون آورید از شبستان اوی
 بتان سیه چشم خورشیدروی. فردوسی.
 تو پنداری دل به تو آراسته‌ایم
 ما ای بت از آن سرای برخاسته‌ایم. فرخی.
 کاخ او پربتان جادوفش
 باغ او پرفغان کبک خرام. فرخی.
 از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر
 چون گاو به چرم گر بمن درمنگر. فرخی.
 بیچند دلم چون ز پیچه بتم
 گشاید برغم دلم پیچه‌بند. عسجدی.
 گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
 گفتاک از فغان بود اندر جهان فغان.
 عنصری.
 چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
 پیش او بیست هزاران بت نو برده بود.
 منوچهری.
 بیوفایی کنی و نادان سازی تن خویش
 نیستی ای بت یکباره بدین نادانی.
 منوچهری.
 آتشی داشت به دل دست زد و دل بدرید
 تا بدیده بت او آتش هجرانش دید.
 منوچهری.
 نگارا سرو قدا ماهرویا
 بتا زنجیر میو یا مشک‌بو یا. (ویس و رامین).
 شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).
 خیال روز فراق بتان به روز وصال
 مرا گذاخته دارد ز غم بسان هلال. قطران.
 گراز خوبان بدی ناید چرا پس
 بتان را روی خوب و فعل منکر.
 ناصر خسرو.
 منگر در بتان که آخر کار
 نگرستن گرسن آرد بار. سنائی.
 هی به سودای بتان در بستم
 بت پرستی را میان در بستم. خاقانی.
 نماز عاشقان بی‌بتی روا نیست
 سجود بت پرستان تازه گردان. خاقانی.
 خود لطف بود چندان ای جان که تو داری
 دارند بتان لطف نه چندان که تو داری.
 خاقانی.
 گر به میدان رود آن بت مگذارید دمی
 بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم. خاقانی.
 یکی را زان بتان بنشانند در راه
 که هر کس را ببینی برگذرا. نظامی.
 دست بدان حقه دینار کرد
 زلف بتان حلقه زار کرد. نظامی.
 بدست آوردم آن سرو روان را
 بت سنگین دل سیمین میان را. نظامی.
 هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد

چون ماه عیان شد
 تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد
 دل برد و نهان شد. مولوی.
 آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
 بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری. سعدی.
 نغمه فاخته و قمری و ساری و هزار
 با سراینده بتان ناله زاغ و زغن است. یغما.
 - بت خستن؛ کنایه از کنیزکان و دختران
 خوبروی چینی است:
 تا از می و از بت سخن انگیزد شاعر
 می خوه^۱ ز بتان ختن و تبت و قرقیز.
 سوزنی.
 - بت طرازی؛ کنایه از آن خوبروی که چون
 کنیزکان و زیبارویان طراز (شهری معروف در
 ترکستان) باشد:
 بسی خوبچهره بتان طراز
 گرنامه ای اسبان و هرگونه ساز. فردوسی.
 همه شب بودند با کام و ناز
 به پیش اندورن‌شان بتان طراز. فردوسی.
 وزین بهر نیم شب دیر باز
 نشستی همی با بتان طراز. فردوسی.
 - بت کشمیر؛ خوبروی کشمیری:
 پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
 که دل بحلقه زلفت چرا شدست اسیر. معزی.
 ||کنایه از آدم بی‌روح و بی‌حرکت. آنکه چون
 مجسمه بی‌جان باشد. ||بمجاز، غضبناک و
 خشمگین؛ مثل بت بزرگ خشمگین و
 غضبناک نشسته.
بت. [ب] (||) مرغابی و مرغ آن بط است.
 (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (برهان
 قاطع) (آندراج). جوالیقی در ذیل بط آرد:
 بط پرنده معروف به قول ابن جنی بمناسبت
 صدایش بدین نام خوانده شده و صاحب
 کتاب الالفاظ الفارسیه آترا مغرب بت پنداشته
 است:
 یکی رود کز سیم گفתי مگر
 بیسته است گردون زمین را کمر
 ز هر سوبی اندازه در وی بجوش
 بتان پرندین پر دله پوش. اسدی.
 - خربت؛ بت بزرگ را گویند که غاز باشد و
 آترا خربته نیز گفته‌اند. (انجمن آرای ناصری):
 تا ک را دیدم آستن چون داهان
 شکمش خاسته همچو دم رویاهان
 باز رز را گفت ای دختر بی‌عصمت^۲
 این شکم چیست چو پشت و شکم خربت.
 منوچهری.
 و رجوع به خربت شود.
بت. [ب] (||) آهار جولاهگان را گویند یعنی
 آشی که بر روی کار مالند. (هفت قلزم)
 (انجمن آرای ناصری) (شرفنامه منیری) (از
 برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مغرب آن بت

با تشدید تاء است. (حاشیه برهان چ معین).
 آهار جولاهان که جامه بدان ترکند و شوی
 نیز گویند. (فرهنگ اسدی). ||الیف
 جولاهگان. (هفت قلزم) (از انجمن آرای
 ناصری) (برهان قاطع):
 ریشی چگونه ریشی چون ماله بت آلود
 گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود.
 عماری^۳.
 آن ریش پر خدو بین چون ماله بت آلود
 گوئی که دوش بر وی تا روز گوه پالود.
 طیان.
 کشیده بت و شال و خفری رده
 ملای مله جمله برهم زده. نظام قاری.
 جمال دینی و دین آنکه در زمین مصاف
 دهد بخون عدو تار و بود او را بت. فخری.
بت. [ب ت] (ع ||) طیلان خز و مانند آن
 و از این معنی است:
 من یک ذابت فهذا بتی
 مصیف مقیظ مشتی. (اقرب الموارد).
 طیلان خز و صوف و مانند آن. (آندراج).
 ج. بتوت. (ناظم الاطباء): ان الذین طرحوا
 الخروز و الحبرات و لبسوا البتوت و الثمرات.
 (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). اما
 صاحب منتهی الارب بتی را بمعنی دستار
 خوان صوف مانند دانسته و گوید صحیح آن
 بنی است به ضم باء و کسر نون. ||کلیف سطر
 چهار گوشه. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||ارسن
 بزیر فروتافته. (منتهی الارب) (آندراج) (از
 ناظم الاطباء). ||طحن بتا؛ گردانید آسیا را از
 جانب چپ بجانب راست در وقت آرد کردن
 خلاف شزر. (منتهی الارب):
 و نطن بالرحی شزراً و بتا
 ولو نعطی المغازل ما عینا.
 (از منتهی الارب).
بت. [ب ت ت] (ع مص) قطع کردن چیزی را.
 (از اقرب الموارد). بریدن. قطع کردن. (تاج
 المصادر بیهقی) (از آندراج). قطع کردن و
 یکسو کردن کاری را. (یادداشت مؤلف). و
 ازینجاست بت که به شنگرف بر سر هر فقره
 نثر می‌نگارند و آن اشارت است به این معنی
 که فقره اول تا اینجا قطع شد و فقره دیگر
 شروع گردید. (غیاث اللغات). هم لازم و هم
 متعدی است. (ناظم الاطباء).
 - امثال:
 سکران لایبت امرأ؛ شخص مست قطع و یک
 سو نمی‌کند کار را. (ناظم الاطباء).
 ||امضا و گذراندن کاری را. ||جزم کردن نیت

۱- صورتی و تلفظی از «خواه» است در تداول
 مردم نواحی سمرقند.

۲- نل: تا ک رز را گفت ای دختر بی‌دولت.

۳- این شعر بنام طیان نیز ضبط شده است.

بتاء . [ب] (ا) زمینی است نرم. (ناظم الاطباء). || موضعی است. (از ناظم الاطباء).
بتائیدن . [ب] د [مض] گذاشتن. و رجوع به بتاییدن شود.
بتاب . [ب] (ص مرکب) باتاب. تابدار. که تاب دارد.

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لاله عنبرجایی یا گل سنبل تقاب. عنصری.
از همجو تو دلداری دل برنکنم آری
چون ناز کشم باری زان زلف بتاب اولی.
حافظ.

بتاب . [] (لا) ماده‌ای است از آهک و سنگ و گل که در زیر بنیان عمارات و کف خزینة حمام و امثال آن با آب مخلوط کرده ریزند. در شیراز لفظ مذکور را مخفف کرده بتو گویند. (فرهنگ نظام).

بتاب . [ب] (لا) بتا. بهطه. و آن طعمی است که از برنج و روغن سازند. (صحاح الفرس). و رجوع به بتا شود.

بتات . [ب] (ع مض) طلاق باین دادن که در آن رجعت جایز نیست. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابویزد گفت: طلقت الدنيا بتاتا؛ لارجعة لی فيها. (یادداشت مؤلف). || صدقه دادن چنانکه از صاحب آن بریده شود: تصدق صدقة بتا و بتاتا؛ ای انقطعت من صاحبها. (از منتهی الارب). || مشرف بر کاری بودن: هو علی بتات الامر، یعنی مشرف بر آن کارست. (از اقرب الموارد). || (ع) رخت عروس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || توشه مسافر و مرده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). زاد. (از اقرب الموارد). || متاع خانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جهاز متاع خانه. ج. آیه. (از اقرب الموارد).

بتات . [ب] (ع ص) بتیاف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). طیلسان باف. (از اقرب الموارد). بستی. (از اقرب الموارد). || فروشنده بت. (منتهی الارب). گلیم فروش. (مهذب الاسماء). || قطع. (اقرب الموارد).

بتار . [ب] (ع ص) (لا) بران. باتر. شمشیر بران. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بتاراج دادن . [ب] د [مض] (مصص مرکب) واداشتن که تاراج کنند. به غارت دادن. به یغما دادن. بیاد دادن.
به یک هفته نقدش بتاراج داد
به درویش و مسکین و محتاج داد. سعدی.
و رجوع به تاراج شود.

نگاری بود بنگاریده دادار
بت آرایش نگاریده دگر بار. (ویس و رامین).
دگر باره فرود آمد بت آرای
نگار آن سمن بر را سراپای. (ویس و رامین).
بت آرای خیلی در آن انجمن
که بودند از پیش آن بت شکن.

اسدی (گرشاسب نامه).
|| به مجاز در این اشعار بت پرست، خصوصاً پادشاهی که منصب روحانی نیز دارد. آراینده بت. مجازاً مروج و پشتیبان و اشاعه دهنده بت پرستی:

ببر نامه من بر برای هند
نگر تا که باشد بت آرای هند. فردوسی.
بت آرای فرخنده دستور من
همان گنج و پرمایه گنجور من. فردوسی.
دو شاه بت آرای و یزدان پرست
و فاربسوند با دست دست. فردوسی.

بتا . [ب] تا / [ب] تا [] (لا) بتاب. نوعی از طعام که بتازی بهط و بتات گویند. (ناظم الاطباء). بهطه و آن طعمی است که از برنج و روغن سازند. (صحاح الفرس). نوعی از طعام باشد که عربان بهط و بتات گویند و به این معنی با تشدید ثانی هم آمده است. (برهان قاطع). یک نوع طعام. (فرهنگ شعوری). نوعی از طعام باشد. (هفت قلزم). برنج پخته که معریش بهط است. (فرهنگ نظام). || خشک پلاو. (رشیدی). || او سنگ دراز که بدو دارو ساینده. (رشیدی). بته. بده. (انجمن آرای ناصری از رشیدی).

بتا . [ب] (فعل امر) بگذار. (شرفنامه منیری) (هفت قلزم) (فرهنگ رشیدی). بگذار. (اوبهی) (از فرهنگ شعوری) (غیاث اللغات). مخفف شده و اصل آن «بهل تا بود» یعنی بگذار چیز را تا چنین و چنان شود. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و آنرا «بل تا» نیز گویند. (آندراج). در اشتقاق لفظ مذکور اختلاف است، مؤلف انجمن آرای ناصری در جنوب ایران شنیده است که تا عهد وی هم بتا و بل میگویند. مؤلف رشیدی لفظ مذکور را فعل امر از مصدر بتائیدن بمعنی گذاشتن داند. (از فرهنگ نظام):

بتا روزگاری برآید برین
کنم پیش هرکس هزار آفرین. ابوشکور ۳.
بگفتا نه آخر دهان تر کنم
بتا جان شیرینش در سر کنم. سعدی.
بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست.

بتا . [ب] (لا) نام حرف «ب» در یونانی به این شکل B. حرف دوم از حروف یونانی و حرف اول آن آلفا است و آلفابتیک به حروف الفبائی گفته شود.

را. (از اقرب الموارد). نیت کردن. عزم کردن. در دل گرفتن. (یادداشت مؤلف). || جزم و نیت کردن روزه از شب. (از اقرب الموارد):
لاصيام لمن لا یت الصيام من اللیل؛ نیست روزه مر کسی را که نیت و عزم نکند آن را از شب. (ناظم الاطباء).

— البسته (از ال + بت + ة) یکبار بریدن. (آندراج).
— || مأخوذ از تازی بصورت قید تا کید بجای بیقین. بیگمان. حتماً و مانند اینها.

بت . [ب] (ا) به هندی یکی از نامهای ستاره عطارد است. (از مالهند ص ۱۰۵).

بت . [ب] (ت) (ا) نام دو اسب بوده است. (آندراج) (منتهی الارب).

بت . [ب] (ت) (ا) نام دهی است در عراق نزدیک راذان. (ناظم الاطباء). و از آن است احمد کاتب بن علی و عثمان فقیه بصری (منتهی الارب) (آندراج). قریه‌ای شهرمانند از نواحی بغداد نزدیک راذان است. گویند وقتی مردم آنجا به وزیر محمد بن عبدالملک زیات از آفتی که به آنان رسیده بود شکایت بردند و او مردی را که ضعف باصره داشت بر آنان حکومت داد و شاعری از آنان درباره وی گفت:

انیت امرأ یا ابا جعفر
لم یأت به بر ولا فاجر
اغث اهل البت اذا اهلکوا
بناظر لیس له ناظر. (از معجم البلدان).

بت آرای . [ب] (ف مرکب) بت تراش. پیکر آرای. آرایش دهنده و زینت کننده بت. که بت تراشد. بت ساز. پردازنده بت: یکی جشنگاه است از ایدر نه دور که سازد پدرم اندران پیشه سور که دارند فرخ مر آن جای را نشانند آنجا بت آرای را بود تا در آن پیشه فرسنگ بیست

که پیش بت آید بیاید گریست. فردوسی.
فرستاد یکسر سوی طیسفون
بت آرای چینی به پیش اندرون. فردوسی.
منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند
ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر. فرخی.
|| مشاطه. آرایشگر:

بجام اندرون گوهر شاهوار
بت آرای با افسر و گوشوار. فردوسی.
بت آرای چون او [رودابه] نبینی به چین
بر او ماه و پروین کنند آفرین. فردوسی.
یکی دختری دارد آن نامدار
بیالای سرو و به رخ چون بهار
بت آرای چون او نبیند به چین
میان بتان چون درخشان نگین. فردوسی.
بت آرای بیند گر ایشان [دختران] به چین
گسسته شود بر بتان آفرین. فردوسی.

بتاراج رفتن. [بَ رَ تَ] (مص مرکب) به غارت رفتن. به غارت رسیدن. غارت شدن: گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند. سعدی.

بتاره. [بَ رَ / رِ] (ل) لیف جولاهاگان و شومالان باشد و آن جاروبمانندی است که بدان آش و آهار پر تار مالند. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بتازگی. [بَ زَ] (ق مرکب) در حال. از سر نو. (آندراج). جدیداً. بطور جدید. بطور تازه. مستحدثاً. (ناظم الاطباء).

بتازه. [بَ زَ / زِ] (ق مرکب) دیگر بار. دگر بار. بتازگی. (آندراج). از سر نو. مستحدثاً:

بفروختم بغم دل از غم خریده را
رفتم بتازه این ره صده بریده را.

والله هروی.
خطش بتازه باعث ناز و نیاز شد

کوتاه کرد زلف و شکایت دراز شد. سلیم.
بتازیانه زدن. [بَ نَ / نِ / دَ] (مص مرکب) تازیانه زدن کسی را. جلد. از ترجمان القرآن. سوط. (دههار). تسویط. مسن. افشاع. (تاج المصادر بیهقی).

بتازیانه گرم کردن. [بَ نَ / نِ / گَ دَ] (مص مرکب) اسب را با زدن تازیانه به تند رفتن داشتن. اکنایه از به تند و درشتی بر سر کار آوردن. مأخذش آنکه اسب را ساعتی قبل از سواری یک میدان جولان دهند و به تازیانه گرم کنند تا در سواری حرونی نکند و در تاختن نفسش گرفته شود. (آندراج):

تاکی دهد عنان مرادم فلک بدست
حالا بتازیانه مرا گرم داشتست. بابا فغانی.

آهم به تازیانه دگر گرم کرده است

تا در کدام معرکه سر میدهد مرا. شاپور.

بتاسانیدن. [بَ دَ] (مص) ترسانیدن. (از آندراج) (غیاث اللغات). تاسانیدن. شوک دادن. اِبچه را بگریه و گذاشتن چندانکه بیحال شود. رجوع به بتاسیدن شود.

بتاسیدن. [بَ دَ] (مص) ترسیدن. اِبیحال شدن طفل خردسال از اثر گریه بلاانقطاع. اغمناک و مضطرب و دلگیر شدن. اِبی در پی نفس زدن آدمی و ستور و جانوران دیگر از شدت گرما و بیحال شدن: روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و سواران از تشنگی بتاسیدند.

بتاشه. [بَ شَ / شِ] (ل) نوعی از شیرینی است (آندراج). حلوا از هر قبیل که باشد. (ناظم الاطباء).

بتان. [بَ] (ل) از قرای نیشابور از اعمال ترشیز است. (از معجم البلدان) (مرآت البلدان). دهی است از مضافات طریث. (ناظم الاطباء).

بتان. [بَ تَ تا] (ل) دهی در حران. (ناظم الاطباء). ناحیتی است در حران. (از ابن خلکان). ابن اکفانی آن را به کسر باء ضبط کرده است. (از معجم البلدان).

بتان. [بَ] (ل) نام دروازه‌ای به سیستان. این نام در اصل نسخه خطی بتان بوده و بعد تصحیح شده است. رجوع به تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۸۰ شود.

بتانج. [بَ] (ل) زن شوهردار. زنی که یک شوهر بیش نکرده باشد. (ناظم الاطباء). ضرة. اما کلمه مصحف بتانج است.

بتانونی. [بَ] (ل) (بابتونی) محمد لیب بک. او راست: تاریخ الدكتور کلوت بک، ترجمه. الرحلة الحجازية. رحلة الصیف الی اورویا. (از معجم المطبوعات).

بتانه. [بَ] (ل) قریه‌ای است در کنار دریای فارس در دو فرسنگی دیر. (از فارسنامه ناصری).

بتانی. [بَ تَ تا] (ص نسبی) منسوب به بتان از قراء حران است. (از معجم البلدان).

بتانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بتان از قراء نیشابور و از مضافات ترشیز است. (از معجم البلدان).

بتانی. [بَ] (ل) (ل) محمد بن عبدالرحمن بتانی از خاندان یحیی بن اکثم و از روات حدیث بود. (از معجم البلدان).

بتانی. [بَ] (ل) (ل) ابوالفضل بتانی، فقیه و زاهد از اهل بتان طریث (ترشیز). (از معجم البلدان).

بتانی. [بَ تَ تا] (ل) (ل) ابو عبدالله محمد بن سنان بن جابر بتانی صاحب زیج صیائی که در ستاره‌شناسی دستی داشت و از سال ۲۶۴ تا سال ۳۰۶ ه. ق. به رصد مشغول بود و ستارگان ثابت را در زیج خود ثبت کرد. او بسال ۳۱۷ هنگام برگشت از بغداد در محلی بنام قصر الجص درگذشت^۱. ظاهراً باید مسلمان بوده باشد. از آثار اوست: کتاب الزیج که دو نسخه بود، و کتاب معرفة مطالع البروج فیما بین ارباع الفلك. (از معجم المطبوعات). و رجوع به الفهرست ص ۲۷۹ و ابن خلکان ج ۲ ص ۱۰۵ و تمه صوان الحکمه ص ۱۶ و ۱۸ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۵ شود.

این ندیم او را صابی دانسته و گوید رساله‌ای در تحقیق اقدار اتصالات برای ابوالحسن بن الفرات نوشته است. قاضی صاعد کنیه او را ابوجعفر نوشته. قفطی گوید کس ندانست که مسلمان بود یا نه؟ کتابی در شرح مقالات چهارگانه بطلمیوس دارد. و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸۰ و رجوع به ابوعبدالله در همین لغت‌نامه شود.

بتاوار. [بَ] (ل) (ق) عاقبت. انجام. آخر کار.

(برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج). در آخر. سرانجام:

من خوب مکافات شما بازگذارم
من حق شما نیز گذارم به بتاوار^۲.

منوچهری.

اثری مانده از آن داغ بتاوار مرا. سوزنی.

بتاور. [بَ وَ] (ل) (ل) صحت. سلامت. تندرستی. (ناظم الاطباء).

بتاویدن. [بَ دَ] (مص) گذاشتن. تحمل کردن که چنان شود. بتاییدن. طاقت آوردن. تاب آوردن:

او مرا پیش شیر پیسند

من نتاوم پرو نشسته مگس. رودکی.

بتاویل. [بَ] (ل) (ل) نام پدر زن سام پسر نوح. طبری گوید: سام را از (صلیب) دختر بتاویل...

ارفشند واشود و... یزادند. (حاشیه مجمل

التواریخ و القصص ص ۱۴۶ از طبری).

بتاییدن. [بَ دَ] (مص) گذاشتن. رها کردن. بتاییدن. (ناظم الاطباء).

بتاییدن. [بَ دَ] (مص) گذاشتن. (از

آندراج) (انجمن آرای ناصری) (از برهان

قاطع). بگذاشتن. رها کردن. صبر کردن. تاب آوردن. هشتن. (یادداشت مؤلف). ترک کردن.

(فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء):

تکاپوی مردم بسود و زیان

بتاو و مدوهر سوئی تازیان. ابوشکور.

بتبت. [بَ بَ] (ع مص) آهسته صحبت کردن با کسی. ملایم گفتگو کردن. (از دزی

ج ۱ ص ۵۰).

بتبتک. [بَ] (ل) (ل) ضبطی دیگر از بتبت. پاره‌ای

از خوشه انگور و خوشه خرما بود که چند دانه

مانند خوشه کوچک یکجا جمع آمده باشد و

آن را به زبان قزوینی ازغ گویند. (از فرهنگ

جهانگیری). و رجوع به بتبت شود.

بت بو. [بَ] (ل) (ل) ماستی که آبش کشیده و

خشک شده باشد و در عربی قریشه گویند. (از

فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۸). کشک. (ناظم الاطباء).

بت پرست. [بَ پَ رَ] (نص مرکب) که بت

پرستد. وثنی. (دههار). شمن. نگارپرست.

۱- در اصل نام محل قصرالحضر نوشته شده،

به قیاس قفطی تصحیح شد. ابن ندیم وفات او را

در ۳۱۰ نوشته است. ولی قفطی همان ۳۱۷

ه. ق. میداند.

۲- در بعضی نسخ منوچهری بجای کلمه به

بتاوار به سزاوار هست ولی اگر کلمه بتاوار هم

مصحف و غلط باشد، یقین کلمه بسزاوار نیست

چه رسم منوچهری تکرار قافیه ولو بعید باشد

نیست و قافیه «سزاوار» در چند بند پیش درین

مسطط آمده است. (یادداشت مؤلف).

۳- نل: مگر.

صنم پرست. (آنندراج). عابد اصنام. عابد صنم. که به عبادت اصنام پردازد. کسی که بت را ستایش کند. (ناظم الاطباء). وثنی: اندر وی اندکی مسلمانانند و ایشان را ساهلاری خوانند و دیگر همه بت پرستند. (حدود العالم). و این ناحیتی است (تبت) آبادان و بسیار مردم و کم خواسته و همه بت پرستند. (از حدود العالم).

من آن دیدم از گیو کز پیل مست
نبیند بهندوستان بت پرست. فردوسی.

چه دینی چه آهر من بت پرست
ز مرگند بر سر نهاده دو دست. فردوسی.

جهان بستاند از مردم بت پرست
ز دیبای دین بر دل آذین بیست. فردوسی.

بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت
وز آنچه کرد نجسته است جز رضای اله. فرخی.

راست گفתי به بتکده است درون
بتی و بت پرستی اندر بر. فرخی.

سند و هند از بت پرستان کرد پا ک
رفت ازین سو تا به دریای روان. فرخی.

واجب گشت به ما که بر غزو بت پرستان رویم
به سند و هند و چین و ما چین و ترک و روم. (تاریخ سیستان).

شما بت پرستید و خورشید و ماه
در ایران به یزدان شناسند راه. اسدی.

گرم ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گیر و بت پرستم هستم. خیام.

یونس نوید شد و تنگدل گشت و قومش
بت پرست بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).

خویش بین و بت پرست یکست
بی خیر زانجهان و مست یکست. سنائی.

من به سودای بتان در بستم
بت پرستی را میان در بستم. خاقانی.

آوازه شد به شهری و آگاه گشت شاه
کو عشق دان من شد من بت پرست اویم. خاقانی.

نماز عاشقان بی بت روا نیست
سجود بت پرستان تازه گردان. خاقانی.

ور بت پرستان را بجان ندهند در کعبه امان
کوی بتان را کعبه دان زمزم خستانت بین در او. خاقانی.

مشو در خون چون من زیر دستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی. نظامی.

اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیامرم به هر نوعی که هستم. نظامی.

وز آنسو آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده نار پستان. نظامی.

هرگز، اگر راه بمعنی برد
سجده صورت نکند بت پرست. سعدی.

اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت

چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد. سعدی.

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت بر او باد و بر بت پرست. سعدی.

|| کافر که دین مسلمانی ندارد. که خدای
نپرستند.

سر بت پرستان در آرم پخاک
پدید آورم راه یزدان پا ک. فردوسی.

نخستین کمر بستم از بهر دین
تهی کردم از بت پرستان زمین. فردوسی.

|| عاشق. (ناظم الاطباء).

بت پرستنده. [بُ پَ رَ تَ دَ / د] (نصف مرکب) پرستنده بت. بت پرست. که بت پرستد. شمن. صنم پرست. وثنی: وگر نه یکی بت پرستنده مرد نه با گنج و لشکر نه با دار و برد. فردوسی.

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر
فرستاد بت را به دانای پیر. نظامی.

— بت پرستنده: بت خدمتگزار. پرستار خوبری. خدمتگزار ماهروی: بتان پرستنده با تاج زر همه نامداران زرین کمر. فردوسی.

بت پرستی. [بُ پَ رَ] (حامص مرکب) عبادت اصنام. بت پرستیدن. وثنیت. ستایش بت. عبادت بت. پرستش بت. (از ناظم الاطباء). رجز. (منتهی الارب). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: زمان بروز عبادت کذب و بت پرستی را معین نتوان نمود و بهیچ وجه اشاره بر این مطلب قبل از طوفان دیده نمیشود. یوسفون مورخ و بسیاری از اجداد متقدمین را گمان چنان است که بعد از بلیه طوفان چندان طولی نکشید که آئین بت پرستی در میان مردم شیوع پیدا کرد. عبرانیان را صورت و شکل مخصوصی برای بت پرستی نبود، بلکه وقتی در مصر بودند خدایان مصریان و در دشت خدایان کنعانیان و مصر و عمونیان و موآبیان را عبادت میکردند و چون به کنعان وارد شدند خدایان فنیقیان و شامیان و اقوام حوالی را سجده بردند، دور نیست که راحیل بتهای خانه پدر خود را عبادت میکرد، یعقوب پس از آنکه از ارام النهرین مراجعت نمود قوم خود را مجبور کرد که خدایان را از میان خودشان دور کنند و هم اینکه خدایان و گوشواره های ایشان را که محتمل است نسبتی به بت پرستی داشته از آنها گرفته در زیر درخت بلوط که در شکیم است دفن کرد. ترافیم نمونه بت پرستی بود. سلیمان محض ترضیه و خشنودی زنان بیگانه خود اغوا شده معبدهایی چند برای عبادت و احترام اشتاروت الهه فنیقیان و مولک خدای عمونیان و گموش خدای موآبیان برپا نمود. اسباط شمالی هم

گوساله های طلائی ساخته در دان و بیت ایل نصب و نه تنها گوساله های طلائی بلکه سایر اصنام را نیز همچون بعل و اشتاروت عبادت نمودند، در ایام سلطنت آحاب بت پرستی به اعلا درجه کمال رسید، در ایام انطیوخس ایی فانیس در سنه ۱۶۷ ق.م. بعضی از یهودان به رضایت یا به اجبار به بت پرستی یونانیان مشغول گردیدند. البته در شریعت موسوی قانون این است که بت پرست را سنگسار و هلاک سازند. (از قاموس کتاب مقدس): بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بت است و ما شمنیم. رودکی.

تا می پرستی پیشه موبدست
تا بت پرستی پیشه برهمن. فرخی.

ره بت پرستی هم از شیث خاست.
اسدی (گرساب نامه).

ایشان بخدمت آن [صورت] مشغول شدند و بت پرستی در عالم پدید آمد. (قصص الانبیاء ص ۳۰).

گر ترا جز بت پرستی کار نیست
چون همی لعنت کنی بر بت پرست. ناصر خسرو.

بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر این است که این مذهب ماست. (؟).

— بت پرستی کردن: عبادت بت کردن. پرستش بت کردن: گردانی که تت خادم این جان تو است بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش. ناصر خسرو.

می ناب ناخورده مستی مکن
اگر میخوری بت پرستی مکن. نظامی.

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را. سعدی.

بت پرستیدن. [بُ پَ رَ دَ] (مص مرکب) بت پرستی. عبادت اصنام. پرستش بتان: بت پرستیدن به از مردم پرست پند گیر و کار بند و هوش دار. ابوسلیک گرگانی.

گر کعبه جویی بار یا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی باصفا کعبه تناخوان آیدت. خاقانی.

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن. سعدی.

بتپور. [بَ] (!) پوزه. شند. منقار مرغان. (از آثار و احوال رودکی ج ۳ ص ۱۱۹). بتفوز. و رجوع به بتفوز شود.

بت پیکر. [بُ پَ / پَ کَ] (ص مرکب) زیباروی. که اندام چون بت دارد. که دارای تناسب اندام است. مجازاً، معشوق. محبوب:

بدو اندرون خفته بت پیکری

نهاده به بالینش بر آفری. فردوسی.
چو قد ویس بت پیکر چنان شد
که همبالای سرو بوستان شد.

(ویس و رامین).

بدان بت پیکران گفت آن دلارام

کزین پیکر شدم بی صبر و آرام. نظامی.

بت قا. [بُ] [اِخ] ^۱ پل. از مستشرقان است.

وی ویس قونسل فرانسه در موصل بوده و
باقیمانده قصر سارگن پادشاه آسور را با
دیوارهایی که پر از حجاریهایی برجسته
قشنگ بود یافته است. رجوع به ایران باستان
پیرنیا ص ۵۲ و ۴۷ شود.

بت تراش. [بُ تَ] [نِف مرکب] که بت

تراشد. بت ساز. بت گر. (از آندراج).
صنم تراش. کسی که بت می سازد و بت
می تراشد. (ناظم الاطباء). آنکه از سنگ
صورت بت برآرد.

— آزر بت تراش؛ نام پدر (یا عم) ابراهیم
پیغمبر است؛ همچو آزر بت تراش که جواب
حجت پسر نداشت به جنگش برخاست.
(گلستان سعدی).

بت تنگری. [] [اِخ] ^۲ لقب یکی از کهنه

مغول است و مراد و مرشد چنگیزخان؛ و در
این وقت (ابتدای دولت چنگیز) شخصی
بیرون آمد هم از جمله مغولان معتبر، شنیده ام
که در سرمای سخت که در آن حدود باشد
برهنه چند روز به بیابان و کوه رفتی و
باز آمدی، گفתי خدا با من سخن گفت و فرمود
که تمامت روی زمین به تو رجوع و فرزندان
او دادم و او را نام چنگیزخان نهاد، با او گویند
تا عدل چنین کند، و آن شخص را نام بت
تنگری نهادند و هرچ او گفתי از آن عدول
نکردی تا کار او قوی گشت و حشم بسیار برو
جمع آمدند و در دماغ او سودای ملک پدید
آمد، روزی در میان جشنی با یک پسر از
پسران [چنگیزخان] مقاتلی کرد، هم در
مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز
بر نخاست. (از جهانگشای جویی ج لندن
ص ۲۸ و ۲۹). این متعب مغولی به قول خواند
میر، موسوم به کوجو بود و بت تنگری لقب
داشت و دعوی میکرد که مرا بر مافی الضمیر
صغیر و کبیر و برنا و پیر اطلاع است و گاهی
بر سموات عروج مینامید و با صانع نجوم و
بروج تکلم می نماید. به آن مجلس (مجلسی
که از شاهزادگان مغولستان تشکیل شده بود)
درآمده به چنگیزخان که تا آن زمان موسوم
به تموچین بود گفت خدای تعالی شب مرا
گفت روی زمین را به تموچین و فرزندان و
خویشان او دادم، اکنون من ترا چنگیزخان نام
نهادم.

از آن رو که معنی چنگیزخان

بود شاه شاهان به توری زبان.

و چنگیزخان اگرچه میدانست که بت تنگری
مزور و کذاب است اما در آن روز صلاح وقت
در تعرض او ندانست و بعد چندگاه که بت
تنگری هوس سروری کرد نوبتی جهت
تمشیت امری از امور با برادر ^۳ چنگیزخان
جوجی قسار آغاز بحث فرمود و جوجی
حلق او را برگرفته و از جا برداشته چنان بر
زمین زد که دیگر بر نخاست. در جامع
التواریخ مسطور است که بت تنگری ولد
منکلیک و اینجیکه بوده و نسب منکلیک
اینجیکه به قونکیان بن از دیادت می پیوسته.
از غریب آنکه بت تنگری از گرما و سرما
متضرر نگشتی. و برهنه در میان یخ و برف
نشستی و تنها در کوهی که آن را او تان
کاوران میگفتند منزل گزیدی و از هیچ کس
خوردنی نجستی. (از حبیب السیر ج خیام
ج ۳ ص ۲۱ و ۲۲).

بتجالی. [بُ] [اِخ] اسکندر افندی خوری
بتجالی، منسوب به بیت جالا از نواحی قدس.
او راست؛ حقائق و عبر در مباحث اجتماعی.
(از معجم المطبوعات).

بت چهره. [بُ چَ] [ر] (ص مرکب) که
صورت چون بت دارد. بت روی. خوب روی.
زیبا؛

او تکیه زده بر چمن باغ و پیش او
آزادگان نشسته و بت چهرگان پیای. فرخی.
بت چهرگان چابک چونانکه زلفشان
باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای.

فرخی.

بتخواند. [] [اِخ] از دیه های انارست
بناحیت قم. (از تاریخ قم ص ۱۳۷).

بتخ. [بُ] (ص) چیز افشورده. (از ناظم
الاطباء).

بت خاک. [بُ] [اِخ] موضعی است نزدیک
کابل. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (انجم
آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بت خال. [بُ] [اِخ] بت خاله. نام بتخانه ای
است. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بتخاله. [بُ لَ] [اِ] (مرکب) بیسی که بر
روی برآید و آن را تبخال و تبخاله نیز گویند.
(شرفنامه منیری). ابله صورت. (ناظم
الاطباء). اما در سایر فرهنگها دیده نشد و
ظاهراً به اشتباه همان تبخال بدین صورت
خوانده و ضبط شده است.

بتخاله. [بُ لَ] [اِخ] نام بتخانه ای است.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بت خال.

بتخانه. [بُ نَ] [اِ] (مرکب) خانه بتان.
مرکز و معبد بتها. (حاشیه برهان قاطع ج
معین). خانه بت. جای بت. هیکل. (دهزار).
بیت الصنم. بتکده. فغانستان. بهار. بغستان.
بیت الاصنام. دارالاولان. دارالاصنام. فرخار.

(یادداشت مؤلف). معبد بت پرستان. بستان.
صنم خانه. (از آندراج). ععبب. (منتهی
الارب). دزهرج. ناچرمک. بهارخانه. بهرمن.
جائی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش
کنند. معبد بت پرستان. (ناظم الاطباء)؛ و آنجا
[بسمگان] کوههاست از سنگ سپید چون
رخام و اندر وی خانه های کنده است و
مجلسها و کوشکها و بتخانه ها و آخر اسبان با
همه آلتی که مر کوشکها را بپاید. (حدود
العالم). لهاسا شهرکی است و اندر وی
بتخانه هاست و یک مرگت مسلمانان است و
اندر وی مسلمانان اندک. (حدود العالم).

وگر ترا ملک هندوان بدیدی روی
سجود کردی و بت خانهاش برکندی.
شهید بلخی.

که بتخانه را هیچ گذاشتی
کلید در پرده او داشتی. فردوسی.

که ما را به هر جای دشمن نماند

به بت خانه ها در برهنه نماند. فردوسی.

یکی بتخانه آزر دوم بتخانه مشکو

سدیگر جنت العدن و چهارم جنت المأوی.

منوچهری.

شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست
که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر.

فرخی.

چنان دان که این هیکل از پهلوی

بود نام بتخانه گر بشنوی. عنصری.

به طفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت

برآمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش.

خاقانی.

گر کعبه جویی با ریا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت.

خاقانی.

قیله من خاک بتخانه است هان ای طیر هان

سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافر.

خاقانی.

از بتخانه آنجا سنگی منقور بیرون آوردند که
کتابت آن دلالت میکرد که چهل هزار سال

است تا بنای آن بت خانه نهاده اند. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۳۳۲). قریب ده هزار بتخانه

در این قلاع بنا کرده. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۴۱۴). بر حوالی و جوانب آن هزار سنگ

بنیاد نهاده و آن را بتخانه ها ساخته. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۴۱۲).

هر نظری جان جهانی شده

هر مژه بتخانه جانی شده. نظامی.

گه آری تو چیزی ز بتخانه ای

1 - Botta, Paul.

۲- نل: تنگری، بت تنگری.

۳- ظ، با پسر چنگیزخان آنطور که در
جهانگشاهم آمده است.

گاهی آشنائی ز بیگانه‌ای. نظامی.
شقایق سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد چمن را شانه کرده. نظامی.
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت.
مولوی.
که سرگشته دون یزدان پرست
هنوزش سر از خم بتخانه مست.
سعدی (بوستان).
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود.
حافظ.
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه.
خیالی (شیخ بهائی).
— آیین بتخانه؛ بت پرستی. پرستش بتان؛
از آن پیش کاآیین بتخانه بود
یکی گنبد نیم‌ویرانه بود.
— بتخانه چین؛ عبادتگاه مردم چین. بهار
چین؛
جهان دید سرتاسر آراسته
چو بتخانه چین پر از خواسته. فردوسی.
همی بینم این دشت آراسته
چو بتخانه چین پر از خواسته. فردوسی.
گر آید خسرو از بتخانه چین
ز شورستان نیابد شهد شیرین. نظامی.
بتی دارم که چین ابروانش
حکایت میکند بتخانه چین.
سعدی (طیبات).
— بتخانه فرخار؛ نام بتخانه شهر معروف
ترکستان؛
بوستان گویی بتخانه فرخار شدست
مرغکان چون شمن و گلبنگان چون و ثنا.
منوچهری.
فرخار بزرگ و نیک جایست
گر معدن آن بت نوییست. ؟
||مجازاً نگارخانه. نگارستان. مشکوی.
اندرون. سرایرده. شبستان. حرم. مقام زنان و
معشوقگان شاهان و بزرگان. (حاشیه برهان
قاطع ج معین):
و از آنجا سوی موقان کرد منزل
مغانه عشق آن بتخانه در دل. نظامی.
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را. نظامی.
||میخانه. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر
دیده نشد.
بتخانه. [بَ تَ] (اِخ) نام آبادی از بخش
خورموج بوشهر که بطانه نیز نویسند. و رجوع
به بطانه شود.
بت خندان. [بَ تَ خَ] (اِخ) نام قریه‌ای است
از قراءه نسف (نخشب). (از معجم البلدان).
بت خذانی. [بَ تَ خَ] (ص نسبی) منسوب

به بت خندان از قرای نخشب. (از معجم
البلدان).
بت خذانی. [بَ تَ خَ] (اِخ) ابسوعلی
حسن بن عبدالله محمد بن حسن بت خذانی
مقری و از اهل نخشب بود و بعد از ۵۵۱ ه. ق.
درگذشت. (از معجم البلدان).
بت خواره. [بَ تَ خَ] (اِخ) (نصف
مرکب) (از: بت = آهار واش جولاهگان +
خواره = خورنده) دشنام‌گونه‌ای است
جولاهگان را؛
یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند
زان پیرک جولاهه بت خواره بدخواه.
سوزنی.
بتدریج. [بَ تَ] (ق مرکب) کم‌کم.
متدرجاً. تدریجاً. یواش یواش. پایه پایه.
(ناظم الاطباء): اصحاب سلطان همیشه این
مراتب را منظور نداشته‌اند بلکه بتدریج... آن
درجات یافته‌اند. (کلیله و دمنه). ||پی در پی.
(ناظم الاطباء).
بتور. [بَ تَ] (ن تلف) مخفف بدتر. (از
آندراج). نکویده‌تر، و آن را بتر (با تشدید
تاء) نیز خوانده‌اند. (از ناظم الاطباء):
یکی ترک بدنام او گرگسار
گذشته برو برسی روزگار
ز آهریمن بدکنش بدتر
بچنگ اندورن بد سلاش تبر. دقیقی.
چگونه بلائی که پیوند تو
نجویی بد است و بجویی بتر. دقیقی.
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
دگر زو بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست. فردوسی.
نهائی بتر ز آشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود. فردوسی.
دور بودن ز چنان روی غمی‌ست
هرچه دشوارتر و هرچه بتر. فرخی.
بر او مردمی کو کبر دارد
بتر باشد هزاران ره ز کافر. فرخی.
عید او قرخ و فرخنده و او فرخ‌روز
روز عید عدوی دولت او هرچه بتر. فرخی.
کارعدو و کار کیا ناپاوا شد
زین نیز بتر باشدشان نابوایی. منوچهری.
دشمنت را همیشه نذیرست بخت بد
از بخت بدتر بت نبود مرد را نذیر. منوچهری.
هرکس که خویشتن نتواند شناخت... وی از
شمار بهایم است بلکه بتر از بهایم. (تاریخ
بیهقی). پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را
چون من کار ازین بترست شکر کنم. (تاریخ
بیهقی). حال غازی بدانجای رسانیدند که هر
روزی رأی سلطان را در باب وی بتر
میکردند. (تاریخ بیهقی).
بتر دشمن و نیکتر دوست کیست

سر هر درستی و هر درد چیست. اسدی.
بنزد پدر دختر از چند دوست
بتر دشمن و مهترین ننگش اوست. اسدی.
تو از بردباران به دل ترس دار
که از تنید در کین بتر بردبار. اسدی.
هرچند هست بد ما را ز مرد بدتر نیست
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست.
ناصرخسرو.
و هر هفته فته‌ای... و قتل و غارت و سوختن
بتر از آنک ببغداد... (از مجمل التواریخ و
القصص).
خوگرگی از عاشقی بتر بود. (کلیله و دمنه).
به آشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من آشکار و پنهانم. سوزنی.
درد عشق تو بوالعجب دردیست
که چو درمان کنم بتر گردد. خاقانی.
با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم
گزرین سپس دوم چو سگ اندر قفای نان.
خاقانی.
با تو بچنین دردی دل خوش نکنم حقا
الا که بعد از آن دردی بترم بخشی. خاقانی.
خصمی کزدم بتر از اژدهاست
کان ز تو پنهان بود این بر ملاست. نظامی.
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم
گرت جان از میان جان نگویم. نظامی.
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
زانچه تو گفتی بترت گفتم. نظامی.
چون بدی پیش آید از بتر بترس.
(مرزبان‌نامه).
بچشم عقل نگه می‌کنم یمن و یسار
بشاعری بتر اندر جهان ندیدم کار.
کمال اسماعیل.
دوستی ابله بتر از دشمنیست
او به هر حیل که دانی رانندیست. مولوی.
بتر زانم که خواهی گفت آنی
ولیکن عیب من چون من ندانی. سعدی.
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست.
سعدی (گلستان).
بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی.
سعدی (بوستان).
مردمان روزبهی می‌طلبند از ایام
مشکل این است که هر روز بتر می‌بینم.
حافظ.
— مرا بتر؛ وای بمن، برخلاف خنک مرا؛
ترا خوشا که ترا هرکسی بجای منست
مرا بتر که مرا هیچکس بجای تو نیست.
فرخی.
بتور. [بَ تَ] (ع مص) بریدن. (ترجمان علامه
جرجانی) (زوزنی) (صراح اللغه). از بیخ
برکنند. (آندراج). ||بریدن دم. (منتهی

الارب). دم بریدن، و دم بریده را ابتر گویند. || بریدن شریان را بتر گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). نزد اطباء بریدن عروق و اعصاب از طریق پهنا باشد و نیز اطلاق میشود بر برداشتن پوست بدن از روی شریان و آویختن شریان بوسیله قلابی چند و بستن هریک از طرفین شریان را با رشته‌ای از ابریشم، آنگاه بریدن شریان را به دو قطعه برای آنکه بین آن دو قطعه داروهائی که جهت بند آمدن خون سودمند است بنهند. (از بحر الجواهر). || بی چیز شدن. (آندندراج). ابتر، مفلس و بی چیز است. (از منتهی الارب). || ناتمام داشتن. (ناظم الاطباء). || بی فرزند شدن. (آندندراج). || (اصطلاح عروض) جمع کردن حذف و قطع در متقارب و مدید و در این صورت فعولن فع ماند و فاعلات فعلن به اسکان هر دو. (یادداشت مؤلف). در ازاحیف عرب اسقاط و تدفعولن است «لن» بماند «فع» بجای آن بنهند و آن را ابتر خوانند و بعضی گفته‌اند کی بتر در فعولن اجتماع حذف و قطع است و هر دو یکی است. (از المعجم فی معاییر اشعار المعجم).

بتو. [بَ تَ] (ع مص) بریدن دم. (از دزی ج ۱ ص ۵۰). بریده دم شدن. (از آندندراج). دم بریده کردن. و رجوع به بتر شود.

بتو. [بَ] (اخ) نام محلی در اندلس. (از معجم البلدان).

بتو. [بَ] (اخ) نام کوهستانی است و گفته شده است که بتر بیش از هفت فرسنگ عرض و بیست فرسنگ طول دارد و در سرزمین بنی عمروین کلاب است. (از معجم البلدان). || نام چند کوه است در مقابل زباله. (منتهی الارب).

بتو. [بَ] (ا) در اصلاح ورق بازان، بد آوردن در بازی. ورق به بدست بازیکن رسیدن چنان که بیم باختن باشد.

بتو اء. [بَ] (ع ص) رسا. کامل. (منتهی الارب). (آندندراج). تألیف ابتر است. || خطبه‌ای که در آن ذکر خدا و نعت رسول وی نباشد. (منتهی الارب). || دم بریده. (از آندندراج). || بی خیر. (آندندراج). || (اخ) نام درع رسول الله. (منتهی الارب). و بمناسبت کوتاهی بدین صفت موصوف شده است. (ناظم الاطباء).

بتو اء. [بَ] (اخ) جائی است که در غزوه حضرت رسول به بنی لحيان نسبت شده است. (از معجم البلدان). || ابن اسحاق در مسجد حضرت رسول هنگام عزیمت به تبوک از آن نام میبرد. (از معجم البلدان). موضعی است در راه تبوک و در نزدیکی آن مسجد نبی است. (از منتهی الارب).

بتو اگم. [بَ گَ] (اخ) دهی از دهستان

مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۲ هزارگزی خاور مسکون. سکنه آن ۶۰ تن، آب از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بتوان. [بَ] (اخ) موضعی است بنی عامر را. (منتهی الارب). نام جایی به سرزمین بنی عامر. ابو زیاد گوید:

و اشرفت من بتران انظر هل اری
خیالاً لیلی رایة و ترانیا. (از معجم البلدان). **بتوجا.** [بَ تَ / بَ تَ تَ] (ا مرکب) مخفف بدترجا، جای بدتر. آنجا که بد است. || کنایه از قبل و دبر که بتازی عورتین گویند. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرای ناصری). کنایه از عورتین است که مقعد مردان و فرج زنان باشد. (برهان قاطع). هرچه نه بدتر. مقعد. تحت. کون. عقبه. پشت. شرم. مقعد مردان و فرج زنان. (ناظم الاطباء):
غنچه گر پیش آن دهن خندد
به بتر جای خویشتن خندد.

سراج الدین سگری.
ای به روی دلبران چربیده پشت پای تو
به ز بهتر جای خوبانست بتر جای تو.

سعید اشرف.
|| مابین ناخن و گوشت را هم گفته‌اند که چرک در آن جمع می‌شود. (برهان قاطع). فرجه مابین ناخن و گوشت که در آنجا چرک جمع گردد. (ناظم الاطباء).

بتوک. [بَ] (معر ب) یونانی شده پاتریارک^۱. (از دزی ج ۱ ص ۵۰).

بتوک. [بَ تَ] (ا مرکب) (از: ب + ترک) کلمه دعا که هنگام وداع گویند یعنی خداحافظ. (ناظم الاطباء).

— بترک گفتن؛ خداحافظ گفتن. (ناظم الاطباء).

— فراغت حاصل کردن از کاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترک شود.

بترنده. [بَ رَ دَ] (اخ) نام شهری است به هند. رتن هندی بترندی از آنجاست. (یادداشت مؤلف).

بتر رو. [بَ] (ص مرکب) بت‌روی. که روی چون بت دارد. که زیباست. زیباروی. خویروی. خوشگل. دلبر. معشوق. جمیل. زیبا مانند بت. (ناظم الاطباء):

ابا خواهران یل اسفندیار
برفتند بت‌روی صد نامدار. فردوسی.

سه بت‌روی با او به یکجا بدند
سمن پیکر و سروبالا بدند. فردوسی.

تا با تو به صلح گشتم ای مایه جنگ
گردددل من همی ز بت‌رویان تنگ. فرخی.

یا تو از جمله بت‌رویان چیز دگری
یا مرا با تو و عشق تو حالیت دگر. فرخی.

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک
وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سوار.

فرخی.
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.

منوچهری.
لاله خودروی شد چون روی بت‌رویان بدیع
سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز.

منوچهری.
خیز بت‌رویا تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم.

منوچهری.
بتر زین برف و راه سخت آنست
که آن بت‌روی بر من دلگراست.

(ویس و رامین).
دل اندر مهر آن بت‌روی بندم
هر آنچه او پسندد من پسندم.

(ویس و رامین).
بدو گفتند بت‌رویان دمساز
که‌ای شمع بتان چون شمع مگذار. نظامی.

نگار خرگهی بت‌روی چینی
سهی سرو چمن بانوی چینی. نظامی.

عروسان بت‌روی در وی بسی
پرستنده بت شده هر کسی. نظامی.

مجلسی بر ساز و بت‌رویان به هر روی نشان
لعبتان گلرخ و حوران سیم اندام را. سوزنی.

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را. سعدی.

اگر در هر سر کویی نشیند چون بت‌روی
بجز قاضی نمیدانم که نفسی پارسا ماند.

سعدی.
بتروجی. [بَ] (اخ) نورالدین بتروجی. از شاگردان ابن طفیل در حوالی ۵۸۲ ه. ق.

میزبست و کتاب «الهیة» از آثار اوست که به لاتینی نیز ترجمه شده است. (یادداشت مؤلف).

بترو. [بَ] (معر ب) (ا) معرب بت‌رول^۲. نفت. رجوع به پترول یا پترل شود.

بترون. [بَ] (اخ) نام شهری در جبل لبنان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال بیروت. (از معجم المطبوعات). از بنادر عهد فنیقی هاست. (از اعلام المنجد).

بترونی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بترون. رجوع به بترون شود.

بترونی. [بَ] (اخ) ابوالیمین بن عبدالرحمن البترونی، در حلب مفتی بود. بسال ۱۰۰۴ ه. ق. به دمشق رفت. و در ۸۰ سالگی بسال ۱۰۴۶ ه. ق. درگذشت. (از معجم المطبوعات).

بتوة. [بَ رَ] (ا) ماچه خر. (یادداشت مؤلف).

1 - Patriarche. 2 - Pétrole.

اتان. خر ماده. (ناظم الاطباء).

بتره. [بَ تَ / رَ] (ا) تـمرد. سـرکشـی. گردنکشی. (ناظم الاطباء) (آندراج). لج. عناد. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۳). || (ص) مجروح از زدن. (ناظم الاطباء). مجروح. (آندراج). || ضایع. خراب شده. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۳).

بتری. [بَ] (ا) بطر. بطری. شیشه شراب و امثال آن. (یادداشت مؤلف).

بتری. [بَ] (ص نسبی) نسبتی است به جمعی از شیعه از فرقه زیدیه که دو فرقه دیگر دارند: یکی جارودیه و دیگری سلیمانیه. (از انسب سمعانی). و رجوع به بتریه شود.

بتری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بتر که بگمان من یکی از شهرهای اندلس است. (انسب سمعانی).

بتری. [بَ] (اخ) ابومحمد مسلمة بن محمد بتری اندلسی از روات بود. (از معجم البلدان).

بتری. [بَ تَ / بَ تَ] (حامص مرکب) بدتری. بتری.

وگر بگذرد آن هم از بتریست
بر آن زندگانی نباید گریست.

مباشید گستاخ با این جهان
که از بتری دارد اندر نهان.

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
کار من بر بتری بود و دل من بگمان. فرخی.

بتریو. [بَ] (اخ) قلعه‌ای در حوالی مرسیه اندلس. (از معجم البلدان). ناظم الاطباء آن را قلعه‌ای از مضافات مریمه دانسته است.

بتریه. [بَ رِ یَ] (اخ) گروهی از زیدیان منسوب به مغیره ابتر بن سعد. (آندراج). و ابتریه که نوشته شده ظاهراً غیر مشهور یا غلط باشد. (یادداشت مؤلف). اینان اصحاب بترالومی هستند و با سلیمانیه هم عقیده‌اند. جز آنکه آنان تا عثمان بیشتر نپذیرند. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۴۹ و ۲۵۱ شود.

بتستان. [بَ سَ / بُ تَ] (ا) مرکب بتکده. آنجا که بت باشد. بتخانه. (آندراج). جایی که در آن بت فراوان باشد. (ناظم الاطباء). || آنجا که زیارویان بودند. || مجازاً، جای زیبا و باصفا و تزهت. باغی که از گل و شکوفه مزین باشد.

تا باد گذر کرد به گلزار و به بستان
گلزار چو جنت شده بستان چو بستان.

رودکی.

بتستان چنین با چهل اوستاد
همی راند از پیش مهر آن ستاد.

چو رخسار شمن پرگرد و زردست
همان چون بتستانی بوستانست. ناصر خسرو.

بتسیار. [بَ تَ] (ا) بلا. سختی. داهیه. (ناظم الاطباء). ظاهراً محرف بتسیاره (؟) می‌نماید

و جای دیگر هم دیده نشد.

بتشک. [بَ تَ] (ا) گیاهی است به بندر عباس و بلوچستان از نوع بقول. (یادداشت مؤلف). ناترک. و نام بتسک را در تنگ سرچه و حوالی نیکشهر و ایرانشهر به این درختچه دهند. و رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۷۸ شود.

بت شکستن. [بَ شَ کَ تَ] (مص مرکب) کسر الاصلنام. شکستن بتها:

دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزاری بشکست.

حافظ.

|| مجازاً، خود را از قیدی یا امری تبدیلی رها کردن:

بت شکن امروز، مشو بت پرست. نظامی.

بت شکن. [بَ شَ کَ] (نف مرکب) که بت شکنند. که بتها را پراندازد. بت شکننده و خراب کننده بتخانه و زایل کننده بت پرستی. کسی که بت می‌شکند. (ناظم الاطباء):

بنمای بما که ما چه نامیم
وز بتگر و بت شکن کدامیم؟

نظامی.

با منت خطاست هم نشستی

من بت شکن و تو بت پرستی. نظامی.

بت شکن بوده است اصل اصل ما

چون خلیل حق و جمله انبیا. مولوی.

از نصیحتهای تو کر بوده‌ام

بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام. مولوی.

بت شکن باش تا که چست شوی

بت رها کن که تندرست شوی. اوحدی.

من بت شکنم نه بت فروشم.

— ابراهیم بت شکن؛ کنایه از ابراهیم خلیل الله است.

— محمود بت شکن؛ کنایه از سلطان محمود

غزنوی فاتح برخی نواحی هند و از آن جمله

سومنا و شکننده بتهای آن بت‌خانه است:

محمودوار بت شکن هند خوانش از آنک

تاراج هند از کند لشکر سخاش. خاقانی.

بت شکنی. [بَ شَ کَ] (حامص مرکب)

عمل بت شکن. کسر صنم. شکستن بت. بت

شکستن. عمل بت شکنستن. (ناظم الاطباء).

بتنع. [بَ تَ] (ع مص) سخت و دراز گردن

شدن اسب. (منتهی الارب). دراز گردن شدن با

سختی آن. (تاج المصادر بیهقی). دراز شدن

گردن کسی با سختی بیخ آن. (از اقرب

الموارد). || یکسو کردن کاری. یکسو کردن

کار بدون مشاورت. (از ناظم الاطباء). قطع

کردن کاری بی آنکه در آن مشورت کنند. (از

اقرب الموارد).

بتنع. [بَ] (ع مص) نیبذ ساختن. (از ناظم الاطباء).

بتنع. [بَ تَ] (ع) ج ایتع. و ایتعون نیز جمع بُتْع است و در تأکید گویند: جازا کلهم

اجمعون اکتعون ایتعون. و این هم از اتباع اجمعون است که بدون ذکر آن مذکور نشود و بعد از ذکر اجمعون در تقدیم و تأخیر همه برابر است: و جاءت النساء کلهن جُمَع کُتْع بضع، بُتْع. (از منتهی الارب). ج ایتع: گویند جاءت النساء کلهن جُمَع کُتْع بضع بتنع. (از اقرب الموارد).

بتنع. [بَ تَ / بَ] (ع) (ا) نیبذ انگبین. (مذهب الاسماء). نیبذ عسلی. و از آن است گفته ابوموسی اشعری: شراب مدینه از خرمای تازه است و شراب اهل فارس از انگور و شراب اهل یمن بتنع است که از عسل باشد. (از اقرب الموارد). نیبذ تند از شهید یا عصاره انگور. (آندراج) (منتهی الارب). نوعی نیبذ که مردم یمن کنند از خرمای تازه. (ابن البیطار). بلفت اهل بربر شرابی است مست کننده، بعضی گویند از عسل و بعضی گویند از خرمای تر سازند. (برهان قاطع). || (ص) مرد دراز قامت. (منتهی الارب).

بتنع. [بَ] (ع) (ا) می. (منتهی الارب). و رجوع به بتنع شود.

بتنع. [بَ تَ] (ع ص) (ا) اسب سخت و دراز گردن. (منتهی الارب). درازی گردن و سختی آن. (از تساج العروس). سخت و دراز گردن. (از اقرب الموارد). || مرد دراز قامت. (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرد قوی و سخت مفاصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ۴. || جسم. (منتهی الارب). مؤنث آن بَتِیَّة است.

بتنع. [بَ] (اخ) نام تیره‌ای از قبیله همدان. و کلمه بتنع که لقب ملوک یمن است تحریفی ازین کلمه است. (از اعلام المنجد).

— ذوبتنع: لقب بعضی از ملوک حمیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بتنع شود.

بتنعاء. [بَ] (ع ص) تأنیه ایتع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ایتع شود.

بتنعاء. [بَ تَ] (ع) (ا) کلمه‌ای است که در تأکید آرند: جاءت القبیلة کلها، جمعاء کتعاء بصعاء بتنعاء. و رجوع به بتنع و ایتع شود.

بتنعة. [بَ تَ عَ] (اخ) تپه سیاه‌رنگی است در نزدیک طائف، و در آنجا غارها و سوراخهایی است که هر کدام قریب یک ساعت راه است و

۱- ظ: مأخوذ از کلمه فرانسوی است. Bouteille.

۲- از: بد + تر، علامت صفت تفضیلی + ی مصدری و این ترکیب گاه مخفف و گاه مشدد آید.

3 - Marmiyat.

۴- و این کلمه در ناظم الاطباء با سکون تاء آمده است.

گمان میکردند که مقابر عاد در آنجا باشد و از این جهت بدین کوه احترام میگزاردند. (از معجم البلدان).

بتغور. [بَ] [ا] بتغوز. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). ظاهراً خود کلمه بتغوز به اشتباه چنین خوانده شده است.

بتغوز. [بَ] [ا] بتغوز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و ظاهراً به تصحیف چنین خوانده شده است.

بتغاریق. [بَ] [ق] مرکب^۱ کم کم، متتابعاً، اندک اندک: [مال را] یا دزد ببرد و یا خواجه بتغاریق بخورد. (گلستان).

بت فرخار. [بَ] [ف] ترکیب اضافی، مرکب بت که منسوب به فرخار (شهری و بتکده ای در ترکستان) باشد:

گر باد به فرخار برد شیمه داروت از قوت او روح پذیرد بت فرخار. سنائی، [مجازاً، زن زیباروی و خوب رخ.

بت فریب. [بَ] [ف] [ف] (ف مرکب) که بت را بفریبد. که بت را از راه ببرد:

به دلدار گفت ای بت بت فریب. [کنایه از معشوق صاحب جمال. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] (نام روز بیست و چهارم است از ماههای فلکی. (آندراج) (برهان قاطع) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).

بتفصیل. [بَ] [ق] مرکب^۲ مفصلاً، مشروحاً، بشرح. بشرح تمام.

بتغور. [بَ] [ا] پیرامون دهان را گویند مطلقاً خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر. (برهان قاطع). پیرامون دهن. پوز، برپوز، برپوس. (فرهنگ جهانگیری). اطراف دهن.

گرداگرد دهان. بتپوز، بدفوز. (فرهنگ ضیاء). گرداگرد دهان حیوانات و انسان. (ناظم الاطباء):

عاریت داده پدر سبیل و ریش و بتغور^۴ به بخارا شده هنگام صبی علم آموز. سوزنی.

شاید صورتی یا تصحیفی از بتغوز باشد. رجوع به بتغوز شود. [اطراف بینی. (ناظم الاطباء). [گرداگرد کلاه. [منتقار مرغان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

بتغوز. [بَ] [ا] بتغور. بتپوز. گرداگرد دهان. (ناظم الاطباء). پوز. (شرفنامه منیری). پیش آمدگی و برجستگی. فک اعلی و اسفل و بالتبع بینی و دهان چارپایان چون گوسفند و اسب و آهو. چهارپایان را بیرون دهن باشد.

گرداگرد دهن. (آندراج). بتغوز، بتپوز، پوزه. (انجمن آرای ناصری). فرطوسه. (یادداشت مؤلف). بدفوز، بدپوس. پیرامون دهان. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ اسدی). اطراف دهن انسان و حیوان. بدپوش. (فرهنگ نظام):

دم سگ بینی تو با بتغوز سگ

گشن کرده^۵ کش نجمند هیچ رگ. رودکی. خشک شد... سگ و بتغوز سگ

آنچنان کور را نجمند ایچ رگ. رودکی. چو رستم بدان ازدهای دژم بدان یال و بتغوز و آن تیزدم. فردوسی.

که چنگ و یشک پیوشد به پنجه و بتغوز ز بانگ یوزش^۶ در پیشه شیر شرز^۷ نر. مسعود سعد.

دست آذر مه از کمان هوا تیرها زد چو ناوک دلدوز پند پولاد بر دهان یابد آهو ار بر شمر نهد بتغوز. ازرقی.

دوکس را حق حرمت دارد و پس درد آن دیگران را یال و بتغوز یکی آن را که دارد آب انگور یکی آن را که دارد هیزم گوز. سوزنی.

عاریت داد بدو سبیل و ریش و بتغوز به بخارا شده هنگام صبی علم آموز. سوزنی.

دایه ای کو طفل شیرآموز را تا به نعمت خو کند بتغوز را. مولوی.

[منتقار مرغان. (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). مرغان را منتقار بود. (ابویی). منتقار مرغ. (فرهنگ اسدی). [اطراف بینی. (ناظم الاطباء). [گرداگرد کلاه. (آندراج) (ناظم الاطباء).

بتقریب. [بَ] [ق] مرکب^۷ تقریباً. (ناظم الاطباء). [با حرکت تقریب که نوعی است از حرکات اسب. رجوع به تقریب شود:

همی راندم فرس را من بتقریب چو انگشتان مرد ارغنون زن. منوچهری.

بتک. [بَ] [ع] (ع مص) بریدن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گوش از بن بریدن. (تاج المصادر بیهقی). [گرفتن چیزی و کشیدن آن همچو پر مرغ و موی و پشم و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گرفتن چیزی پس کشیدن آن تا بریده شود. (از اقرب الموارد).

بتک. [بَ] [ع] [ا] ج بتکه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بتکه شود.

بتک. [بَ] [ص] مرکب) (از: به + تک) تند. چهارنعل. تاخت. رجوع به تک شود.

بتک. [بَ] [ا] (مصغر) بت. بت کوچک. (ناظم الاطباء). بت خرد. (آندراج):

بتک را یکی بوسه دادم بدست که لعنت بر او باد و بر بت پرست. سعدی.

بتک. [بَ] [ا] [ا] پُستک و ظاهراً تبدیلی و صورتی از آن است:

مشو غره که در یک دم ز زخم چرخ ساینده بریزی گر همی بتکی، بسائی گرچه سوهانی. سنائی.

بتک. [بَ] [ا] [ا] خط و نامه. (برهان قاطع). مکتوب. (ناظم الاطباء). نوشته. (فرهنگ

نظام) (انجمن آرای ناصری). [کتابه. (برهان قاطع). [کتاب. (ناظم الاطباء). [اجازه نامه که کارگزاران دولت صادر کنند و لفظ مذکور ترکی و مرادف بتک و پته است.^۸ (فرهنگ نظام). پروانه خروج و دخول از شهری که پته گویند. (انجمن آرای ناصری).

بتک. [بَ] [ا] [ا] نویسنده. کاتب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرفنامه منیری) (فرهنگ شعوری). [آنکه متصدی صدور و بازدید پروانه عبور و مرور از شهری به شهر دیگر باشد. (از انجمن آرای ناصری). و رجوع به مجالس الفنائس ص ۲۵۹ شود.

بتک. [] [ا] (اخ) شاید نام رودی باشد: بر سوی سمرقند رودی عظیم است که آن را رود ماصف خوانند. در آن رود آب بسیار جمع شود و آن آب بسیار زمین را بکند و گل بیرون آورد چنانکه این مفا کها^۹ آکنده شده آب بسیار می آمد و گل می آورد تا به بتک و فرب رسید و آن آب دیگر بازداشت و این موضع که بخاراست آکنده شد و زمین راست شد. (از تاریخ بخارا ص ۵).

بتکده. [بَ] [د] [ا] مرکب^۹ بت خانه. (ناظم الاطباء) (آندراج). فرخار. بهار. (حاشیه برهان ج معین ذیل فرخار). بیت الصنم. بیت الاصنام. معبد بت پرستان.

جایگاه بتان. بمعنی بتخانه است زیرا که کده کد بمعنی خانه است و آنرا بدون هاء نیز آورده اند چنانکه فرخی گفته:

به بتکد اندر^{۱۰} بت را خزانه ای کردند در آن خزانه به صندوقهای پیل گهر. (از انجمن آرای ناصری).

بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت در آن ز نور تصاویر و اندران از ناز.

حکیم غمناک. همه شهر گویی مگر بتکده است

ز دیبای چین بر گل آذین بیست. فردوسی. بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها

۱- از: ب + تفاریق.

۲- از: ب + تفصیل.

۳- صاحب برهان گوید بتغور نیز نوشته اند.

۴- شاهد بتغوز هم آمده است.

۵- نل: خشک گشته.

۶- نل: ز سهم تیغش.

۷- از: ب + تقریب.

۸- صاحب فرهنگ نظام آن را با فتح ت نوشته است.

۹- Pagode اصل این کلمه اگر از پرتغالی هم گرفته شده باشد فارسی است. (یادداشت مؤلف).

۱۰- نل: به بتکده در. و در این صورت گفته صاحب انجمن آرا بر اساسی نخواهد بود.

چنان بتان که ز لاهور برگزینی یار. فرخی.
 دراز و پهنای حوضی به صد هزار عمل
 هزار بتکده خرد گرد حوض اندر. فرخی.
 راست گفتی به بتکده ست درون
 بتی و بت پرستی اندر بر. فرخی.
 کز او بتکده گشت هامون چو کف
 به آتش همه سوخته شد چو خف. عنصری.
 وز خرب غلامان همه خراسان
 چون بتکده هند و چینستانست.
 ناصر خسرو.
 ای روی تو در چشم رهی بتکده ای
 مردی نبود ستیزه با دلشده ای. ازرقی.
 وقت بهار نو صفت نوبهار کن
 خانه ز گل چو بتکده قندهار کن.
 ادیب صابر.
 بر روی دلارایت فتنه است بجان و دل
 آنکس که بت آرید در بتکده های چین.
 سوزنی.
 و بجای بتکده ها مساجد بنا افتاد. (کلیله و
 دمنه).
 تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
 بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن.
 خاقانی.
 راه چون رفته گشت و نم زده شد
 همه راه از بتان چو بتکده شد. نظامی.
 از طلبی که داشتم چون که نشستم اندکی
 از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم. عطار.
 امروز اگر هشتم شوریده و سرمستم
 در بتکده بنشستم دل داده به ترسانی. عطار.
 کسی از مرد در شهر و از زن نماند
 در آن بتکده جای ارزن نماند. سعدی.
 عزلت گزین زاویه طاعت تواند
 گر پیر بتکده است و گرشخ خانقاه.
 میرو الهی.
 کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم
 تا در بتکده از سایه ایمان رفتم. عرفی.
 چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را
 پست کند روزگار بتکده آذری. ؟
 — بتکده فرخار؛ کنایه از شهر فرخار منسوب
 به خوبان است؛
 ملک چنانکه ز آزادی سزید گزید
 ز آهوان چو نگاری ز بتکده فرخار. فرخی.
 و رجوع به فرخار شود.
 — بتکده نوشاد؛ کنایه از شهر نوشاد که
 منسوب به خوبان است؛
 تا بوقت خزان چو دشت شود
 باغهای چو بتکده نوشاد. فرخی.
 و رجوع به نوشاد شود.
 ||میخانه. (ناظم الاطباء). میکده. (انجمن
 آرای ناصری). ||خانه. (ناظم الاطباء).
 ||آتشکده. (انجمن آرای ناصری). ||آزد
 صوفیه بمعنی باطن عارف کامل است که در

آن شوق و ذوق و معارف الهیه بسیار باشد. (از
 کشف اصطلاحات فنون. ||(اخ) دور نیست
 که قصد از هیكل کموش و یا موضع غیر
 معروفی در مواب باشد. (از قاموس کتاب
 مقدس).
بتکن. [بَ کَ] (ا) ماله برزگیری را گویند و
 آن تخته ای باشد که زمین شیار کرده را بدان
 هموار کنند. (انجمن آرای ناصری) (برهان
 قاطع) (آندراج). تخته ای که برزگران بر زمین
 شیار کرده کشند تا کلوخهای او شکسته گردد.
 (فرهنگ رشیدی). ماله برزگران. (ناظم
 الاطباء). ||ماله. (فرهنگ رشیدی). ||(امص)
 سر باز زدن. (فرهنگ رشیدی). سر باز زدن از
 طعام. میل طعام نکردن به سبب سیری.
 (برهان قاطع). بتکندن. بتکندیدن. و در این
 صورت بتکن امر از این مصدر خواهد بود.
 سر باز زدن. (فرهنگ رشیدی). میل نکردن.
 (انجمن آرای ناصری) (آندراج). نخواستن
 خوراکی شام و ناهار. نفرت از طعام. (ناظم
 الاطباء). ||درد سری که از بدهضمی پدید
 آید. (ناظم الاطباء).
بتکندن. [بَ کَ دَ] (مصص) از غایت
 سیری میل به طعام نکردن و چیزی نخوردن.
 (برهان قاطع). سر باز زدن از طعام از غایت
 سیری. (فرهنگ رشیدی). نفرت داشتن از
 طعام. (ناظم الاطباء). ||آزار یافتن از
 بدهضمی طعام و تهوع داشتن. (ناظم الاطباء).
بتکندیدن. [بَ کَ دِ دَ] (مصص)
 بتکندن. سر باز زدن و میل به طعام نکردن.
 (برهان قاطع). نفرت داشتن از طعام. (ناظم
 الاطباء). ||آزار یافتن از بدهضمی طعام و
 تهوع داشتن. (ناظم الاطباء).
بتکوب. [بَ] (ا) ریجالی است که از
 گوزمغز و سیر و ماست و شبت سازند و
 خورند. (انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ
 نظام) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریجالی است
 که از مغز گوز و سیر و ماست کنند ترش باشد.
 (فرهنگ اسدی) (اوبهی). بتلوب. (برهان
 قاطع). نوع حلوانی است که با عسل و شیر و
 مغز گردو درست کنند. (از فرهنگ شعوری).
 پسند نکردم به بتکوب خویش
 بر آن شدم کز منش سیر بیش.
 خجسته سرخی.
 بکنی و بخشم خورد و ز آن شود مست و خراب
 زاب تنماچی که باشد سرد و بی بتکوب و سیر.
 سوزنی.
 بر دشمن در او شد روز تیره و زغم
 لوزینه در مذاقش بتکوب می نماید.
 شمس فخری.
بتکوت. [بَ / پَ] (ا) بتکوب. ریجالی است
 که از مغز جوز و سیر و ماست و شبت سازند.
 (ناظم الاطباء). یک نوع خلواست. (از

فرهنگ شعوری). و رجوع به بتکوب شود.
بتکه. [بَ / کَ] (ع) (ا) پاره. بریده. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قسمتی از
 چیزی بریده. ج. پتک و از آن است؛ و انقلت
 منه الطائر و فی یده بتکه. (از اقرب الموارد).
 ||آنچه برکشیده شود از موی و پر مرغ و پشم
 و مانند آن. ج. پتک (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج). ||تاریکی شب. (از اقرب
 الموارد) (منتهی الارب).
بتکی. [بَ] (ا) (اخ) دهی از دهستان کولیوند
 در ۳۸ هزارگری خرم آباد. سکنه آن ۳۰۰ تن.
 محصول آن حبوبات و غلات. شغل اهالی
 زراعت و گله داری. ساکنین آن از طایفه
 کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
بتکیش. [بَ] (ا) ترکش. تیردانی را گویند
 که پر از تیر باشد و معنی ترکیبی آن بت مانند
 است. چه بت لیف جولاهاگان و کیش مانند را
 گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری)
 (آندراج). ترکش و تیردانی که پر از تیر باشد.
 (ناظم الاطباء). احتمال تصحیف کلمه کیش
 (معنی تیردان) نیز بصورت متن می رود.
بتکین. [] (اخ) از امرای گرجستان است که
 بدست البارسلان اسیر شد^۵. و رجوع به
 تاریخ گزیده ص ۴۴۱ شود.
بتگر. [بَ گَ] (ص مرکب) بت ساز.
 بت تراش. آنکه بت سازد. سازنده بت؛
 اگر بت گر چو تو پیکر نگارد
 مریزاد آن خجسته دست بتگر. دقیقی.
 کز آنگونه بتگر به پرگار چین
 نداند نگارید کس بر زمین. فردوسی.
 شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست
 که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر. فرخی.
 تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
 جهان چون خانه پربت شد و نوروز بتگر شد. فرخی.
 ز نقاشی و بتگرها که کردی
 ز تو خیره مانده ست نقاش و بتگر. فرخی.
 گلزار چو بتخانه شد از بتگر و از بت
 کهار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال. فرخی.
 بت که بتگر کندش دلبر نیست
 دلبری دستبرد بتگر نیست. عنصری.
 ۱- این کلمه به صورت پیکن نیز آمده است. و
 رجوع به پیکن شود.
 ۲- در فرهنگ نظام باکاف پارسی آمده است.
 ۳- در فرهنگ نظام باکاف پارسی آمده است.
 ۴- در اقرب الموارد بکسر است.
 ۵- این کلمه در سطور بعد از کتاب تاریخ
 گزیده بتشکین نیز خوانده میشود.

رجوع در آن جایز نبود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بتلی. [بُ] [اِخ] قسریه‌ای در تنگستان در فرسخ میانه شمال و مشرق تنگستان. (الفارسانه ناصر).
بتلیس. [ب] [اِخ] بدلیس. نام شهر و ولایتی به آسیای صغیر. این شهر در کردستان ترکیه نزدیک دریاچه وان واقع شده. کرباس باقی ظرف تفره آن معروف است. بسال ۲۵ هـ. ق. بدست عیاض بن غنم بتصرف مسلمانان درآمد. در زمان شاه اسماعیل صفوی در تصرف ایران بود و در زمان سلطان سلیمان به ترکیه بازگشت. ولایت بتلیس نزدیک به ۲۰۱۱ پارچه قریه را شامل میشود و بر ۱۴ قضا و ۴ سنجاق تقسیم شده است که عبارتند از ولایات بتلیس و اخلاط و خیزان و موطیکی و موش و بولاق و ملاذ گرد و وارطو و صاسون و سرحد و رضوان و شروان و اروه و غزان و پرواری و کنج و قلب و چباقچور. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به فهرست تاریخ مغول اقبال و ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۴۲ شود.

بتلیس چای. [ب] [اِخ] نام رودخانه‌ای که در جهت غربی دریاچه وان سرچشمه گیرد و از میان شهر بتلیس میگذرد و سپس به دجله ملحق میشود و قریب ۹۰ هزارگز طول دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
بتم. [ب] [ب] [ب] [ب] [اِخ] ناحیه و قلعه کوهی به فرغانه. (از ناظم الاطباء). ناحیه‌ای است یا قلعه‌ای است یا کوهی است به فرغانه. (منتهی الارب) (آندراج). و این سلسله کوه به بتم اول و اوسط و آخر معروف است. از آن کوه‌های بخاری متصاعد میگردد و معادن نقره و طلا و زاج و نشادر دارد و رودخانه‌هایی که به طرف بخارا و سمرقند جریان می‌یابند ازین کوه سرچشمه میگیرند. (از قاموس الاعلام). نام کوه یا قلعه‌ای است بسیار محکم و معادن طلا و نقره و زاج و نشادر در آن است که به اکناف عالم حمل شود، و در آنجا محلی است شبیه به غار و از آن بخاری شبیه به دود خارج میشود و شبها رنگ آتش دارد و کسی از شدت حرارت به آن داخل نتواند شد مگر اینکه لباس نمناک خشن بپوشد و پس از ورود زودتر بیرون آید، و این بخار جای‌جای تغییر کند. جبال بتم به بتم اول و اوسط و داخل معروف است و کلیه آبهای که بخارا و

طعام از غایت سیری. (فرهنگ نظام). و رجوع به بتکندیدن شود.

بتکندیدن. [ب] [ک] [د] [م] بتگندن. سر باز زدن از طعام از غایت سیری. (فرهنگ نظام). و رجوع به بتکن و بتکندیدن شود.
بتل. [ب] [ت] [ا] جمل. لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
بتل. [ب] [ع] [م] قطع و بتول از آن گرفته شده است. (ترجمان القرآن جرجانی). بریدن. (از المنجد) (آندراج). جدا کردن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن و جدا کردن چیزی از چیزی و ممتاز ساختن آن. (از ناظم الاطباء). بریدن چیزی را و جدا کردن آن را از غیر و ممتاز ساختن. (از منتهی الارب). قطع کردن چیزی و جدا ساختن آن از چیز دیگر. (از اقرب الموارد). بتله. (منتهی الارب). تبیتل. (اقرب الموارد). و رجوع به بتله و تبیتل شود.
بتل. [ب] [ع] [ص] قطع. (اقرب الموارد): عطاء بتل؛ عطیه بی مانند یا بسین که بعد از آن عطیه دیگر نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء).

بتل. [ب] [ت] [ع] [ص] [ا] ج تبیتل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بتیل شود.
بتل. [ب] [ت] [ا] نام طبقه دوم از هفت طباق زمین بر طبق عقیده هندوان بنا به روایت بشن پرن. (از مالهند بیرونی ص ۱۱۳).
بتلاء. [ب] [ع] [ص] زن منقطعه بنفسه. (از اقرب الموارد). عمره بتلاء؛ عمره بدون حج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمره بتلاء من رایه؛ ای عزمه لاترد (منتهی الارب).
بتلاب. [ب] [ا] غلاف گل خرما. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع). غلاف گل خرما که گوزه مخ^۱ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (هفت قلزم) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). پوست خوزه گل خرما.
بتلو. [ب] [ل] [اِخ] از خاورشناسان است و کتابی در باب فتوحات عرب در مصر نوشته است.^۲ (از لاروس).

بتلوب. [ب] [ا] ریچالی که بتکوب نیز گویند. ریچالی که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بتکوب شود.
بتلونی. [] [اِخ] شا کربتلونی حاصیانی، ساکن بیروت. او راست؛ تسلیه الخواطر فی منتخبات الملح و النوادر. دلیل الهائم فی صناعة النائر و الناطم. نفخ الازهار فی منتخبات الاشعار. (از معجم المطبوعات).
بتله. [ب] [ل] [ع] [م] بریدن چیزی را و منه طلقها بتله. جدا کردن آن را از غیر و ممتاز ساختن. (منتهی الارب). جدا کردن. (آندراج). و رجوع به بتیل و تبیتل شود. (ص) صدقه بتله؛ صدقه‌ای که دهنده را باز

تبع او اصل بقای ملک شد از فنا خط بر بت و بتگر کشید. مسعود سعد. فغشور، نام شهری در چین جای بتان و بتگران. (از لغت نامه اسدی). بتگر بتی تراشد و آنرا همی پرستد زو نیست رنج کس را. بی زان خدای سنگین. ناصر خسرو.

چه پنداری همی خود بود گشته نباشد هیچ بت بی صنع بتگر. ناصر خسرو. گر آرایش بت ز بتگر بود تنت را میاری کاین بت‌گریست. ناصر خسرو.

از روی تو نسختی به چین بردستند آنجا که دو صد بتگر چاپکدستند در پیش مثال روی تو بنشستند انگشت گردیدند و قلم بشکستند.

(از تفسیر ابوالفتح رازی سورة آل عمران).

بنمای بما که ما چه نامیم وز بتگر و بت‌شکن کدامیم؟ نظامی. به مسجد بتگر از بت باز میدانستم و اکنون درین خمخانه زندان بت از بتگر نمیدانم. عطار.

از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام. مولوی. حاصل این آمد که یار جمع باش همچو بتگر از حجر یاری تراش. مولوی. آن بت منحوت چون سیل سیاه نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه. مولوی. - آزر بتگر؛ آزر بت تراش عم یا پدر ابراهیم خلیل.

آزر بتگر توئی کز خز و بز تنت چون بت پر ز نقش آزرست.

ناصر خسرو. گر کردی این عزم کسی را ز فکر نفرین کنی هر کس بر آزر بتگر.

ناصر خسرو.

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد آزر بتگر توئی لعنت چه بر آزر کنی؟ ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

بتگری. [ب] [ک] [ا] (حامص مرکب) عمل بتگر. ساختن بت. بت‌سازی.

ز نقاشی و بتگری‌ها کردی

ز تو خیره ماندست نقاش و بتگر. فرخی.

گر آرایش تن ز بتگر بود

تنت را میاری کاین بت‌گریست. ناصر خسرو.

بتگن. [ب] [ک] [ا] بتکن. نوعی از ساز برزگری و آن را تخته سیار و ماله نیز گویند. (شرفنامه منیری). تخته مخصوص که برزگران آن را بر زمین شیار کرده بکشدند تا کلوخها شکسته گردد و نام دیگرش ماله است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بتکن شود.

بتکندن. [ب] [ک] [د] [م] سر باز زدن از

1 - Vitala.

۲- مخ، درخت خرما.

3 - Butler.

4 - Arab Conquest of Egypt.

۵- از: بتلیس + چای = رودخانه.

سمرقند و ناحیهٔ سفد را مشروب میکنند از بتم اوسط سرچشمه میگیرد و به برغرو منجیکث و سمرقند میرسد. رود صفانیان نیز از آن سرچشمه میگیرد. (از معجم البلدان). و رجوع به بتمان و بتم‌کوه در نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۳ شود.

بتمار. [بَ تَمَ] (اخ) از قرای نهروان در نزدیک بغداد است. (از معجم البلدان).

بتماری. [بَ تَمَ] (ص نسبی) منسوب به بتمار از قرای نهروان بغداد. (از انساب سمعانی).

بتمامت. [بَ تَمَ] (ق مرکب) ۱ تماماً. همگی. بطور کامل. بتمامی. همهٔ آن. تمام آن. (ناظم الاطباء): تا هر باب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند. (کلیله و دمنه).

بتمامی. [بَ تَمَ] (ق مرکب) ۲ تماماً. بتمامت. کاملاً. بالتمام: بتمامی ز عدو پای بسباید برکنند. (از تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۹۰). نصر احمد... حال خویش بتمامی با ایشان براند. (تاریخ بیهقی). آنکس که از بروی وی بتمامی چیره تواند شد... چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی): استواء بتمامی جوانی رسیدن. (تاج المصداق بیهقی).

بتمان. [] (اخ) ناحیتی است [به ماوراء النهر] اندر کوهها و شکستگی‌ها از حدود سروشنه، و او را سه حد است: بتمان اندرونی و بتمان میانه و بتمان بیرونی. و این ناحیتی است با کشت و برز بسیار، و جای درویشان، و اندر کوههای وی معدن نوشادرست بسیار. (از حدود العالم). گمان میرود که جمع بتم یا صورتی از بتم است. رجوع به بتم شود.

بتموکیدن. [بَ تَمَ] (مض) (از: ب + تموکیدن) در تداول عامه نشستن بفرمان تحقیر آمیز دیگران، گویند: بتموگ و بنشین و بفرما یکی است اما فرق معنوی دارد. نشستن به فرمان دیگری در آن وقت که فرمان دهنده خشمناک باشد. (اصطلاح عامیانه در نواحی کرمان). فرمان دادن مادر و پدر یا دیگری فرزند و یا کسی را به نشستن چنانکه نفرین‌گونه تواند بود.

بتن. [بَ تَنَ] (فرانسوی، لا) ۳ بتون. یکی از انواع مصالح بنائی مرکب از سیمان و آب و ریگ و ماسه که به نسبت‌های خاص درهم آمیزند و چون اندکی بگذرد چون ساروج سخت و مستحکم شود و زیرپی بنا و پایه را بدان سازند و اسکلت و بدنه را با آن استحکام دهند و چون میله‌های فلزی و مفتول آهنین در آن گذارند سخت‌تر گردد و آن را بتون آرمه ۲ (بتون مسلح) گویند. و رجوع به بتون شود.

بتنج. [بَ تَنَ / بَ تَنَ] (فعل) ۵ صورت امر از بتنجیدن که در برخی مأخذ به معنای مصدری

گرفته شده است. فشار و فشردگی است و مراد فشردن و فشردن. (برهان قاطع) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء):

مهر مفکن برین سرای سنج
کاین جهان پاک بازی و نیرنج
نیک او را فسانه‌واری ۶ شو

بدو او را کموت سخت بتنج. رودکی.
بتنج. [بَ تَنَ] (معرب، لا) معرب پودنه و این کلمه امروز در عراق عرب متداول است. (یادداشت مؤلف).

بتنجیدن. [بَ تَنَ] (مض) ۷ فشردن. درهم پیچیدن و فشردن. (آندراج). فشردن. فشار دادن. درهم پیچیدن. (ناظم الاطباء). تنجیدن است. رجوع به تنجیدن و تنجیدن شود. [از پی درآمدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

بت نرسه. [] (اخ) صاحب محاسن اصفهان گوید به روایت حمزه اصفهانی نام بخت نصر در اصل بت نرسه بن ویون گودرز ۸ بوده است که عراق و شام و جزائر را بدستان دستان (کذا؟) بود و مصر و بربر را از قبل لهراسف ملک مرزبان و پهلوان و مقام او در هیبت و غلبه و سطوت و فظاظت شوکت بر جهان و جهانیان پوشیده نیست، هم از خوزان مارین برخاست. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۷ و محاسن اصفهان ص ۲۲). و رجوع به بخت‌النصر شود.

بتن ریزی. [بَ تَنَ] (حماص مرکب) ترکیب سیمان و آب و ریگ و ماسه برای ساختمان کردن. ساختن بتن. [اقرار دادن و ریختن بتن در پایه و بنلاد بنایی.

بتنگ آمدن. [بَ تَنَ] (مض مرکب) ۹ بتنگ آمدن. به جان آمدن. عاجز و ملول شدن. (آندراج):

هست برین فرش دورنگ آمده
هر کسی از کار بتنگ آمده. نظامی.
بتنگ آمد دل از بی‌همدمها رو بکوه آرم
مگر آنجا کنم پیوند فریادی به فریادی.

صائب.

بتنگ آوردن. [بَ تَنَ] (مض مرکب) به جان آوردن. به ستوه آوردن. زله کردن:

کاین خانه که آب و رنگت آرد
از تنگی خود بتنگت آرد. نظامی.

بت نگار. [بَ تَنَ] (نصف مرکب) که بت را بنگارد. که تصویر بت را کشد. بتگر. [کنایه از نقاش و مصور. (آندراج) (ناظم الاطباء).

بتنونی. [بَ تَنَ] (ص نسبی) رجوع به بتانونی شود.

بتنه. [بَ تَنَ] (اخ) ۱۰ نام شهری در نزدیکی ساحل شرقی قرات که در زمان آمیانوس مارسلینوس مورخ، همه‌ساله در اوانیل

سپتامبر بازار بزرگی در آنجا تشکیل می‌شد و متاع چین و کالای هند در آنجا فراهم می‌آمد. (از ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن ص ۱۴۸).

بتنها. [بَ تَنَ] (ق مرکب) ۱۱ منفرد. یگانه. تنها. فرد. جدا گانه. (ناظم الاطباء).

بتنهایی. [بَ تَنَ] (ق مرکب) جدا گانه.

بتنی. [بَ تَنَ] (اخ) بتنی. جمال‌الله هندی بتنی منسوب به پتنه از شهرهای هند. وی در ۱۵۰۱ م. در نهر والی گجرات دنیا آمد و در مکه درس خواند و سپس به طریقهٔ قادریه و سمدیه داخل گردید و در درگاه اکبر شاه مقامی یافت و سرانجام به قتل رسید. او راست: «مجمع البحار فی غریب التنزیل و تألیف الاخبار» به عربی که در حدیث نوشته شده است. (از المنجد).

بتنین. [بَ تَنَ] (اخ) نام قریه‌ای به سمرقند از نواحی دیوسیه. (از انساب سمعانی).

بتو. [بَ تَوَ] (ا) قیف. (ناظم الاطباء). ترجمه. ترجمه‌ها. تکاب. تکاو. تکاه. راحتی. (یادداشت مؤلف). قیف و آن پیاله‌مانندی باشد که در وسط سوراخی دارد و لوله‌ای بدان سوراخ متصل کرده باشند و چون سر دیگر لوله را بر دهن شیشه نهند گلاب و روغن و امثال آن بتوان در شیشه کرد. (از برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). قیف از شیشه و فلز. (از فرهنگ شعوری). ظرفی است که در ته آن لوله‌ای است و در دهن شیشه نهند و گلاب و روغن و امثال آن در آن شیشه ریزند. (آندراج) (از انجمن آرا). ظرف مخصوص از فلز و غیره که یک طرفش گشاد و طرف دیگرش تنگ است و با آن چیز مایع را در ظرف دهن تنگ مثل شیشه و غیره کنند. (فرهنگ نظام). [قبه. گوی سر عضا و قمچی. (برهان قاطع). سر تازیانه و جز آن. (فرهنگ رشیدی). گیره یا چیز گردی که سر چماق و شلاق قرار میدهند. (از فرهنگ شعوری). (آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ نظام). [دسته و قبضه. [اگره ساقهٔ گیاه. (ناظم الاطباء). [سنگ درازی که بدان دارو ساینند و آن را به عربی مقمع خوانند و به این معنی به

۱- از: ب + تمامت.

۲- از: ب + تمامی.

3 - Béton. 4 - Béton armé.

۵- از: ب + تنج.

۶- نل: فسانه‌داری شو. فسانه دار شده.

۷- از: ب + تنجیدن.

۸- در محاسن: ویون جودرز.

۹- از: ب + تنگ + آمدن.

10 - Batné.

۱۱- از: ب + تنها.

۳- از: ب + توسط.

جدا شده از مردان و بریده از دنیا. (آندراج).
دوشیزه از مردان بریده. (یادداشت مؤلف). زن
با کمره بریده شده از دنیا و بریده شده از شوهر.
دختری که شوی نکند. زنی که از دنیا بریده
باشد بجهت خدای تعالی. (از ناظم الاطباء).
بتیل. بتیله. عذراء. از دنیا گسسته و بخدا
پیوسته. دختری باشد که از دنیا بریده و بخدا
پیوسته و پیوند با جهان دیگر استوار کرده
باشد و این صفت ویژه حضرت سیده
نساء العالمین فاطمه الزهراء سلام الله علیها
دخت خاتم النبیین (ص) است. (یادداشت
مؤلف). [لقب فاطمه بنت نبی علیها الصلوة
والسلام بدان جهت که در فضل و دین و
حسب از زنان زمانه خود و زنان امت متفرد
بود و همتا نداشت. (ناظم الاطباء). چون
حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بود لهذا بتول
گفتند. (غیاث اللغات) (آندراج). چون از
مردان بریده و به طاعت خدای عزوجل
مختص شده بود بدین نام شهرت یافت. (از
مذهب الاسماء). [لقب مریم عذراء مادر
مسیح علیها السلام. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). و بتیل و بتیله نیز بدین معنی آمده
است. لقب سیده مریم عذراء. (از اقرب
الموارد). لقب حضرت مریم علیها السلام که
ممتاز بود از زنان بحسب دین و بریده بود از
دنیا به خدا. (از آندراج). [انهای که از بن
درختی برآمده و از آن درخت مستغنی شده
باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). خرمابن جدا کرده و نشانده از بیخ
نخلی دیگر. نهال خرما. (یادداشت مؤلف).
درخت خرد خرما که از درخت بزرگ که ام
اوست جدا باشد.

— بتول نورانی، دختر نورانی؛ اصطلاحی در
تثلیث کیش مانوی. در بعضی از قطعات
[مانوی] که به لهجه شمالی و سغدی است
می بینیم که در زمانهای بعدی دوره سوم
آفرینش مانند دو دوره مقدم بر آن انبساط
یافته و موجد تثلیثی شده است از این قرار:
عیسی، بتول نورانی و منوهیمد بزرگ. (از
ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱۱).
بتول. [ب] [فرانسوی، ۱] یکی از داروهای
جدید که عبارت است از سالیسیلات نفتول.
(ناظم الاطباء).

بتولمایس. [] (اخ) شهری است که در
زمان ملوک بطالسه به این اسم مسمی شد و
همان عکای حالیه می باشد که در قدیم عکو
گفته میشد. (از قاموس کتاب مقدس).

بتون. [ب ت] [فرانسوی، ۲] بتن. از مصالح
بنائی جدید. مخلوطی از سنگ شکسته و
ماسه و سیمان در بنائی برای پی ریزی یا
ساختن پایه های عمارات. (فرهنگ فارسی
معین).

— بتون آرمه؛ بتن مسلح. آن بتون که در آن
میله های آهن بکار رود.

— بتون ریزی؛ عمل ریختن ترکیب مصالح
اولیه بتون که سیمان و ریگ و آب باشد برای
ساختمان کردن. و رجوع به بتن و بتن ریزی
شود.

بتون. [ب] [اخ] ۳ نام شهری در ایالت پادو
کاله فرانسه. (از لاروس).

بتونفد. [ب و] [اخ] از دهستانهای شوشتر در
جنوب خاوری شوشتر و خاور دهستان
خوان و گندزلو. آن از چشمه و لوله آب
مؤسسات نفت. محصول آن دیمی است شغل
مردم زراعت و کارگری نفت. جمعیت آن
۲۵۰۰ تن. قراء مهم آن: راهدار و کرائی بالا.
ساکنین از طایفه الوند و گندزلو هستند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بتونفد. [ب و] [اخ] نام مرکز دهستان بتوند.
امامزاده سبزیوش در این آبادی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بتوة. [] [اخ] نام شهری به هند. (از رحله ابن
بطوطه).

بتوی. [ب] [اخ] دهی از دهستان
قلعه شاهین سرپل زهاب قصر شیرین. سکنه
آن ۷۰ تن. آب از سراب قلعه شاهین. محصول
آن غلات، توتون، برنج و لبنیات. شغل اهالی
زراعت و گله داری است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

بتویل بن الیاس. [] [اخ] از مهتران
کنعان بوده است: اسحاق... از پس اسماعیل
صدویست سال بزیست و خدای تعالی او را
پیغامبری داد... و زنی داشت نام او رفقا هم از
زمین کنعان، دختر مهتر کنعان نام او بتویل بن
الیاس و از آن زن او رادو پسر آمد. (مجمعل
التواریخ و القصص ص ۹۴). و رجوع به
بتویل شود.

بته. [ب ت] [ع مص] ۴ جای گرفتن. مقیم
شدن. (منتهی الارب).

بته. [ب ت] [ع مص] بریدن و قطع کردن.
[عاجز کردن کسی را از رسیدن به قافله.
(منتهی الارب). [بریده شدن. [فروماندن در
راه. (منتهی الارب).

— [سکران لاییت امرأ؛ یعنی بحیثی مست
است که قطع و یکسو نمی کند کار را. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [نیت و
عزم روزه؛ در حدیث است که لاصیام لمن
لاییت الصیام من اللیل؛ یعنی نیست روزه
کسی را که نیت و عزم آن را از شب نکند
(منتهی الارب). بَث. (منتهی الارب) ۵. و
رجوع به بت شود. [بریدن از همسر و
دوست. طلاق باین دادن: طلقها بته و بتاناً؛
طلاق باین داد که در آن رجعت جایز نیست.
(منتهی الارب). و رجوع به بتات شود. طلقها

بته و بتاناً؛ ای بته بانه؛ یعنی بریدنی که در
آن بازگشت نباشد دیگر و طلقها ثلاثاً بته که
در هر دو بازگشت نیست. (از اقرب الموارد).
طلاق باین داد او را که در آن رجعت جایز
نیست. (یادداشت مؤلف).

— البیته؛ قطعاً و جزماً (ال: از + بت + ة)
لاافعله بته و البیته؛ نخواهم کرد این کار را
هرگز. نخواهم کرد آن را جزماً و قطعاً.
(یادداشت مؤلف).

بته. [ب ت] [هندی، ۱] دستور فوق العاده
سیاه در میدان جنگ. [جزر. مقابل مد. (ناظم
الاطباء).

بته. [ب ت] [اخ] ۷ قریه ای در بلنسیه. (از
معجم البلدان). ابوجعفر ادیب منسوب به آن
است. (از ناظم الاطباء).

بته. [ب ت] [] ۸ سنگی است که در روی آن
بعضی چیزها صلایه نمایند. بتو نیز گویند. (از
فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۹۳). سنگی باشد
که بدان داروها ساینند. مقمع. (برهان قاطع)
(آندراج). دسته هاون. (ناظم الاطباء). [پلو
ساده و خشک. بده. (از فرهنگ شعوری).
خشکه پلاو. (ناظم الاطباء).

بته. [ب ت] [ت /] ۱) بوته. گیاه کوتاه بالا.
درخت کوتاه. هر گیاه که ساق محکم ایستاده
ندارد. نباتی میان درختک و گیاه. درختچه.
هر گیاه که تنه و ساقه شیخ و سطبر و راست
ندارد. درختچه با شاخهای بسیار نزدیک به
زمین. [انبات بی ساق؛ بته خیار، بته هندوانه،
بته کدو. [گون: در چهارشنبه سوری بته
می سوزانند.

— امثال:

ما که از زیر بته در نیامده ایم؛ یعنی دارای اصل
و نسب هستیم.

[خار. آدور. ورکار. (السامی): چون قایل
هابیل را بکشت. درختانی که در مکه بود بته
برآورد و میوه ها ترش شد و آب تلخ شد. (از
تفسیر ابوالقنوح رازی ج ۲ ص ۱۳۸ س ۱۵).
[نقش بر جامه؛ بته جقه، نوعی گل که روی
پارچه های ترمه و قلمکار پدید آرند. شال
ترمدای که نقش سرو خمیده سر دارد.

بته گز. [ب ت گ] (اخ) دهی از دهستان
پسایین ولایت فریمان مشهد. در ۱۰۵
هزارگزی خاوری فریمان. سکنه آن ۸۶ تن،
آب از قنات. محصول آن غلات و چغندر و

1 - Betul. 2 - Béton.

3 - Béthune.

۴- از: «وب ت».

۵- در اقرب الموارد مصدر بته نیامده است.

6 - Battah. 7 - Battah.

۸- آندراج آن را با تای مشدد نوشته است و
صاحب برهان گوید که مشدد نیز خوانده اند.

شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بته گز. [بُتْ تْ گِ] (اخ) دهی از دهستان احمدآباد فریمان مشهد در ۱۸ هزارگزی شمال باختری فریمان. سکنة آن ۲۱۵ تن، آب از قنات. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بته مردگی. [بُتْ تْ / بُتْ مُدْ / دِ] (حامص مرکب) حالت بوته‌ای که ریشه‌اش خشک شده باشد. آن گیاه که بر اثر خشک شدن ریشه و نرسیدن آب پژمرده شده باشد. حالت بته‌مرده. (یادداشت مؤلف).

بته مرده. [بُتْ تْ / بُتْ مُدْ / دِ] (ص مرکب) میوه که بته آن پژمرده شده باشد. حاصلی که اصل و ریشه آن خشکیده و برگ و شاخه‌اش پژمرده گردد. میوه‌هایی چون هندوانه و خربزه و خیار و کدو که پیش از چیدن به بته آن آفتی رسیده یا بی آب مانده و ازین رو میوه چون آب‌خستی شده باشد. (یادداشت مؤلف). چون هندوانه بته‌مرده.

بته مرده بالا. [بُتْ تْ مُدْ / دِ] (اخ) دهی از دهستان پایین ولایت فریمان مشهد. در ۱۰۴ هزارگزی شمال خاوری فریمان. سکنة آن ۳۰ تن، آب از قنات. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بتھوون. [بُتْ هُو] (اخ) ^۱ آهنگساز معروف آلمانی متولد درین سال ۱۷۷۰ م. و درگذشته بسال ۱۸۲۷ م. او ۳۲ سونات برای پیانو و ۱۷ کانتور و ۹ سمفونی ساخت که همه آنها آثاری است مشحون از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر. وی در اواخر عمر کر گردید. (از فرهنگ فارسی معین).

بتی. [بُتْ تِ] (ع ص نسبی) بت‌باف و فروشنده آن. (منتهی الارب) (آندراج).
 ||دستمال پشم و مانند آن. (از اقرب الموارد). و در این حدیث: فاتی بثلثة اقرص علی بتی بمعنی دستارخوان صوف و مانند آن است یا صواب بتی، بمعنی طبق است یا نبی بتقدیم نون که بمعنی خوان خرما است. (منتهی الارب). و رجوع به بت شود. ||حکم قطعی. حکم قطع شده. حکم حتمی. حکم که نسخ نشود. (یادداشت مؤلف).

— طلاق بتی؛ طلاق قطعی که رجوع آن جایز نباشد. طلاق باین که رجوع ندارد.

بتی. [بُتْ یِ] (ع لا طبق. منتهی الارب).
بتی. [بُتْ تِ] (ص نسبی) منسوب به بت از قرای بغداد. (از معجم البلدان). ||منسوب به بت، جائی از نواحی بصره. (از انساب سمعانی). ||قریه‌ای میان بوهرز و بعقوبیا. (از تاج العروس). ||منسوب به بته از قرای

بلنسیه. (از معجم البلدان).

بتی. [بُتْ تِ] (اخ) ابوالحسن احمدبن علی کتاب بتی منسوب به بت از قرای بغداد، ادیبی هوشیار بود و بسال ۴۰۵ ه. ق. درگذشت. مدتی برای القادر بالله کتابت میکرد. (از معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۶ و ج ۳ ص ۱۵۵ شود.
بتی. [بُتْ تِ] (اخ) ابوجعفر بتی از شعرا و منسوب به بته از قرای بلنسیه بود. (از معجم البلدان).

بتیار. [بُتْ / پِ] (ا) سینه. صدر. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). ^۲ از بتیا ^۳ پهلوی است به معنی سینه. (برهان قاطع ج معین).

بتیاره. [بُتْ / اِ] (ا) مشقت. رنج. محنت. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (از فرهنگ شعوری ورق ۱۶۲). درد. پتیاره. (فرهنگ فارسی معین):

به وزن عدلش میزانهای ظلم سبک به عون رایش بتیارهای دهر سلیم.

ابوالفرج رونی.
 ||شیشه. قاروره بیمار. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). شیشه ادار بیمار.

بتیاره. [بُتْ / اِ] (ا) هرچیز که آن در نظر زشت و قبیح نماید. (برهان). پتیار. پتیاره. هرچیز که در نظر بد و مکروه نماید. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). و رجوع به پتیار و پتیاره شود.

بتیاره. [بُتْ / رِ] (ا) رنج. محنت. بلا. آفت. (برهان قاطع). فتنه. رنج و عنا. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۹۳). بلا. (صاح الفرس). پتیاره. و این لغت در اصل بدیاره بوده یعنی رفیق بد و زشت و مکروه و تبدیل یافته. (آندراج). بلیه فلسک. (از انجمن آرای ناصری). بلا و آفت. (غیاث اللغات). بعضی بیتاره گفته‌اند. (از شرفنامه منیری). و رجوع به پتیاره شود.

بتیاره. [بُتْ / زِ] (ا) هرچیز که مردمان آن را دشمن دارند و هر صورتی که در نظرها زشت و قبیح نماید. (برهان قاطع). هر چیز ترسناک که زشت و دلیر بر کس نماید. مهیب. چیزی که مردم آن را دشمن دارند. (صاح الفرس). پتیاره. هرچیز مهیب و مکروه که بی‌اختیار بر کسی آید خواه حادثه زمانه و خواه جانور و خواه حکم قدر و بلیه فلک. (از آندراج) (انجمن آرا). مکر و فریب. پتیاره. (غیاث اللغات). چیزی که دشمنش دارند. (شرفنامه منیری):

نایب ز ما با قضا چاره‌ای
 نه سودی کند هیچ بتیاره‌ای. فردوسی.
 چو لطفش آمد بتیاره زمانه‌هاست

چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست.

انوری.
 ||فتنه:

بدگشت چرخ با من بیچاره چون کنم
 و آهنگ جنگ دارد و بتیاره چون کنم.

کسائی.

مرا چون صبر باشد در جدائی
 ازین بتیاره چون یایم رهای.

(ویس و رامین).

مرا مادر درین بتیاره افکند
 که بر رامین دلم را کرد خرسند.

(ویس و رامین).

میان این دو بتیاره بماندم
 ز دو بتیاره بیچاره بماندم. (ویس و رامین).

گردش افلاک با بتیاره حکمش خجل
 صورت تقدیر در آئینه حکمش عیان.

سید ذوالفقار شروانی.

||اغول بیابانی. دیو. (برهان قاطع). دیو بزرگ. دیو فریب‌دهنده. (از فرهنگ شعوری). دیو.

(غیاث اللغات):

جهانی بر آن جنگ نظاره بود
 که آن اژدها جنگ بتیاره بود. فردوسی.

||زشت. جادو. (یادداشت مؤلف): بوالمؤید

اندر کتاب گرشاسب گوید که چون خسرو به

آذربادگان رفت و رستم دستان با وی و آن

تاریکی و بتیاره دیوان به فر ایزد تعالی بدید.

(از تاریخ سیستان).

پیر و زال نفس اماره

سر به زنجیر دیو بتیاره.

شیخ الاسلام بهائی افندی.

||افسون. فریب. (غیاث اللغات). ||یکی از دو

خانه هریک از خمسة متحیره که آن خانه با

آن کوکب ناموافق باشد. و بال. بطیارج.

(یادداشت مؤلف از التفهیم). و رجوع به پتیاره

شود.

بتیراء. [بُتْ تْ] (ع لا آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). ||تصغیر. بتراء. مؤنث، (ابتر) ناتمام. (آندراج). در حدیث نهی عن البتیراء، آن است که به یک رکعت وتر بخواند و گویند آن است که شروع کند در دو رکعت اولی را تمام و دومی را قطع کند. (منتهی الارب). و فی‌الحديث: انه نهی عن البتیراء و هو ان یوتر برکعة واحدة، وقیل ان یشرع فی رکعتین فاقم الاولی و قطع الثانية.

بتیره. [بُتْ تْ] (ع لا مصغر) تصغیر بتره. کره ماچه. (یادداشت مؤلف). خرک ماده. (منتهی

1 - Beethoven, Ludwig van.

۲ - مُزوارش، bitayâ, batîâ پهلوی Sênak بمعنی سینه یونکر ۱۰۴. (حاشیه برهان قاطع ج محمد معین).

3 - Batîâ.

(الارب).

بَیْتَرَة. [بَ رَ] (اخ) یکی از فرزندان حارث بن فهر. (از تاج العروس).

بَیْتِیس. [بَ] (اخ)^۱ نام نگهبان شهر غزه از طرف داریوش سوم پادشاه ایران که در برابر اسکندر مقدونی مقاومت شدید کرد. غزه قلعه‌ای بود در کنار دریای مغرب به مسافت ۱۰ میل در جنوب صور، آریان گوید: دژیان این قلعه در این وقت (زمان حمله اسکندر ۳۳۲ ق.م.) خواجهای بود بَیْتِیس^۲ نام. این شخص نسبت بشاه خود بسیار صادق و باوفا بود و با نگهبانان، خندق‌ها و استحکامات وسیع را حفظ میکرد... در این جنگ اسکندر جوشن خود را پوشید و به صفوف اول شتافت و مشغول جنگ شد. در این موقع عربی که یکی از سپاهیان غزه بود شمشیر خود را در پشت پنهان کرد و چنین وانمود که از قلعه فرار کرده است و میخواهد به اسکندر پناهنده شود و همینکه به اسکندر نزدیک شد به زانو درآمد. اسکندر به او گفت بلند شو و در صف سپاهیان من درآی، ولی او در این حال با تردستی شمشیر را بدست گرفت و خواست ضربتی به سر اسکندر وارد آورد، اسکندر سر خود را عقب برد و ضربت را رد کرد و با شمشیر دست عرب را انداخت... در این گیرودار تیری از طرف نگهبانان شهر به جوشن اسکندر آمد که آن را ردید و به شانه او فرونشست. طبیب اسکندر فوراً حاضر شد و تیر را از گوشت بیرون کشید، و خون فوران کرد زیرا تیر به عمق نشسته بود. خون اسکندر جاری شد و بر اثر این حال اسکندر از پای درآمد و نزدیکانش او را در آغوش کشیدند و به اردو بردند. بَیْتِیس دژیان غزه چون احوال اسکندر را چنین دید پنداشت که او کشته شده است، به شهر درآمد و مژده فتح را منتشر ساخت، اسکندر منتظر التیام زخم خود نشد و امر به تسخیر قلعه داد و با زدن نقب بالاخره شهر گشوده شد. بَیْتِیس با نهایت دلاوری و شجاعت جنگ کرد و با وجود اینکه زخمهای زیاد برداشته بود دست از جدال نکشید ولی از کثرت زخمها و خونی که از او میرفت بی حال شد و بدست دشمن افتاد. اسیر را نزد اسکندر بردند و او در حالی که از شادی در پوست نمی‌گنجید به کوتوال دلیر چنین گفت: «بَیْتِیس» تو چنان نخواهی مرد که میخواستی، و باید حاضر شوی آنچه را که برای رنج و تعب اسیری میتوانی اختراع کنی تحمل کنی» کوتوال شیردل در اسکندر خیره نگریست و ساکت ماند و اسکندر در این حال رو به مقدونتها کرد و گفت: ببینید این مرد چقدر لجوج است، آیا زانو بر زمین زده یا کلمه‌ای که دلالت بر اطاعت کند گفته است؟ اما من

بخاموشی او خاتمه خواهم داد و اگر نتوانم بهیچ وسیله او را بحرف آورم، لااقل ناله‌هایش خاموشی او را قطع خواهد کرد.

چون بَیْتِیس به تهدیدات اسکندر وقعی ننهاد و باز خاموش ماند، اسکندر حکم کرد پاشنه‌های پای او را سوراخ کردند و تسمه‌ای از چرم ازین سوراخها گذرانیدند، بعد رشته‌ها را به اربابه‌ای، و اربابه را به اسبهای بستند و دور شهر کشیدند تا بَیْتِیس جان داد. (از ایران باستان ص ۱۲۵۱).

بَیْتِیشُور. [بَ فَ] (اخ)^۳ از علمای ریاضی هند و پسر مهتد از شهر ناگپور بود و زنجی ساخت که معروف به کرن سار است. (از مالهند بیرونی ص ۷۵ و ۱۹۶).

بَیْتِیغ چیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + چیدن). بریدن. (آندراج). قطع کردن.

گر تیغ شدم بخون کشیدند مرا
ور شمع شدم به تیغ چیدند مرا
سیلی‌خور زهد خشک‌دستم، گوئی
از خاک یتیم آفریدند مرا. ناظم هروی.
و رجوع به تیغ شود.

بَیْتِیغ خاستن. [بَ تَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + خاستن) از بن راست شدن موی. (ناظم الاطباء). و رجوع به تیغ شود.

بَیْتِیغ زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) (از: ب + تیغ + زدن). با تیغ زدن. کسی را با تیغ کشتن. و رجوع به تیغ زدن شود.

بَیْتِیک. [بَ] (کُز باشد که به کلاه و جوراب کنند. (از فرهنگ اسدی). قز باشد که به جوراب و کلاه بافند. (حاشیه فرهنگ اسدی):

فاخته‌گون‌شد هوا ز گردش خورشید
جامه خانه بَیْتِیک^۴ فاخته‌گون‌شد. رودکی.

بَیْتِیل. [بَ] (ع ص، ل) زن از دنیا بریده بجهت خدای تعالی. [نهالی که از بن درخت برآمده و از آن درخت مستغنی گردیده باشد. [جویچه در پایین رودبار. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مسیل در اسفل وادی. (از اقرب الموارد). [درختی که خوشه‌هایش آویزان باشد. [لقب مریم مادر عیسی علیه السلام. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اکرم درهم چسبیده باریک. (از اقرب الموارد). ج، بتل. و رجوع به بَیْتِیل شود.

بَیْتِیل. [بَ] (اخ) کوهی است در یمامة. (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند کوهی است در یمامة. (از معجم البلدان). [کوهی در نجد که به کوهستانی وابسته نیست. (از معجم البلدان). [نام وادی است. (آندراج). حارثی گوید وادی متعلق به بنی‌ذبیان است.

بَیْتِیلَة. [بَ لَ] (ع ص، ل) بتیل. بتول. منقطه

از دنیا. (از اقرب الموارد). زن از دنیا بریده و مائل به خدا. (آندراج) (ناظم الاطباء). منقطه از دنیا برای روی آوردن بخدای تعالی. (از اقرب الموارد). [نهالی که از بن درختی برآمده و از آن درخت مستغنی شده باشد. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [درخت‌های خرد خرما که از درخت بزرگ جدا باشند. ج، بتائل. [مرغی بتیله من رایه؛ یعنی از عزیمت خود برنگردید (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [هر عضو یا گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). هر اندام که به گوشت آکنده بود. (مذهب الاسماء، ج، بتائل. هر عضو گوشتین. (از اقرب الموارد). [اسرین. (منتهی الارب) (آندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). **بَیْتِیلَة.** [بَ لَ] (اخ) آبی است نزدیک بتیل. (آندراج). نام آبی نزدیک بتیل. (ناظم الاطباء). آبی است متعلق به بنی عمرو بن ربیع بن عبد الله. (از معجم البلدان). **بَیْتِیلَة.** [بَ لَ] (ل) فتیله. (آندراج). فتیله شمع و یا چراغ. (ناظم الاطباء). صورتی است از فتیله. و رجوع به فتیله شود.

بَیْتِیم. [بَ] (ل) شکمبه در لهجه طبری. (یادداشت مؤلف).

بَیْتِینا. [بَ تَ] (ل) توبه. پشیمانی. ندامت. بتینه. (ناظم الاطباء).

بَیْتِیق. [بَ نَ] (اخ) شهری است در ساحل جزیره صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان).

بَیْتِینَة. [بَ تَ نَ] (ل) توبه. پشیمانی. ندامت. (ناظم الاطباء). بتینا. و رجوع به بتینا شود.

بَیْث. [بَ ثَ] (ع مص) آشکار کردن راز و اندوه سخت. (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی). بازگفتن آنچه در اندرون است. (از اقرب الموارد). آشکار کردن. (فرهنگ نظام). [پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی).

— بث خبر؛ شایع و فاش کردن آن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). فاش کردن. (غیاث اللغات). گستردن. نشر و اذاعه خبر. (از اقرب الموارد). پراکندن. (فرهنگ نظام). شایع کردن. (منتهی الارب).

— بث غبار؛ برانگیختن غبار را. (آندراج) (ناظم الاطباء).

— بث کلاب للصيد؛ رها کردن و برانگیختن سگان را به شکار. (از اقرب الموارد).

1 - Bëtis.

۲ - آریان نام او را باتیس (Batis) ولی پلوتارک و دیودور و غیره بتیس نوشته‌اند.

3 - Vittesvara. (سانسکریت).

۴ - نل: بتیک.

— تمر بث؛ خرمائی که پراکنده و منتشر و نیکو نادروده و جای مانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). متفرق غیر مکتوز. (از اقرب الموارد). خدای خلق را آفرید فبثهم فی الارض؛ یعنی پراکنده کرد مخلوق را در روی زمین. (از اقرب الموارد).

|| یا کسی راز در میان نهدان. (از آندراج). بشتک السر؛ یا تو در میان نهادم راز را. (ناظم الاطباء). || پهن کردن. (فرهنگ نظام). گسترده. (از منتهی الارب). || ظهور نمودن. (غیاث اللغات). و رجوع به بثاث شود.

— بث شکوی (بث الشکوی)؛ نشر و اذاعت شکایت. شکایت بردن. تشکی کردن. انما اشکوا بئى و خزنى الى الله. (قرآن ۸۶/۱۲). فصار الصديق يزور الصديق فشکوى الزمان و بث الهموم.

— بث شکوی کردن؛ شکایت برداشتن. شکایت بردن. با یکدیگر از حدوث این واقعه منکر بث الشکوی و نفقه المصذور آغاز کردند. (از ترجمه تاریخ یعنی). و رجوع به بث شود.

بث. [بثث] (ع) || حال. (اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). || حاجت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || اندوه سخت. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آندراج).

اندوهی که برای شدت آن را نهان نتوان داشت. (منتهی الارب). اشد حزن. (از اقرب الموارد): انما اشکوا بئى و حزنى الى الله (قرآن ۸۶/۲)؛ اندوه و درد خود را به خدای شکایت برم. || بیماری شدید. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بثاء. [ب] (ع ص، ا) زمین نرم. (آندراج) (منتهی الارب). و مفرد آن بثاءه است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). زمین هموار نرم. (از اقرب الموارد). بثاءه. زمین نرم. (ناظم الاطباء). سرزمین نرم. (از معجم البلدان).

بثاء. [ب] (اخ) جانی در سرزمین بنی سلیم. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد). ابو ذؤیب گوید:

رفعت لها طرفی و قد حال دونها

رجال و خیل بالباء تغیر. (از معجم البلدان). نام آبی در دیار بنی سعد است و آن چشمه‌ای شیرین است که نخل‌ها را سیراب کند. (از معجم البلدان).

بثاءة. [بء] (ع ص، ا) زمین نرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به بثاءه شود.

بثاث. [ب] (ع مص) آشکارا و فاش کردن راز را. (آندراج). راز در میان نهادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به بث شود.

بثان. [بثثا] (اخ) پدر یوسف مصری محدث است. (ناظم الاطباء).

بثینه. [ببث] (ع مص) پراکنده و فاش گردانیدن خبر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی

الارب) (آندراج). آشکار کردن خبر. || برانگیختن غبار را. (آندراج) (منتهی الارب).

بثو. [ب] (ع مص) آبله ریزه برآوردن روی کسی؛ بثر وجهه بثرأ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بئور. (منتهی الارب).

بثو. [ب] (ع) || چیزی از تن برجسته. (تاج المصادر بیهقی). آبله ریزه که بر اندام برآید. (آندراج) (منتهی الارب). هرچه از تن و اندام مردم بیرون آید چون ارزن. (زمخشری).

جوش. هرچه برجهد از اندام مردم چون خردک و غیر آن. (مذهب الاسماء). آبله خرد یا دانه سرخ یا زرد که از جوشش خون بر اندام پدید آید. (غیاث اللغات) ^۱. خراج خرد. بثره یکی آن. ج. بئور. (از اقرب الموارد):

ششم از بثرها که بر وی [زفان] پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). || بسیار. || اندک (از اعداد است). || زمینی است سنگلاخ سپید.

بثره. (منتهی الارب). زمینی است که سنگهای آن مانند سنگلاخ سوخته است اما سپید رنگ. (از اقرب الموارد). || ریگ چسبیده به زمین که چون آن را کنند آب پیدا گردد. (منتهی الارب).

بثو. [بث] (ع مص) آبله ریزه برآوردن روی کسی. بئر. بئور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به مصادره مذکور شود. || (ا) آبله ریزه که بر اندام برآید. (منتهی الارب).

بثو. [بث] (ع ص) نعت از بئر و بئور، آبله ریزه برآورده. جوش‌دار. آنکه آبله ریزه برآورده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کسی که روی او آبله ریزه برآورده باشد. (ناظم الاطباء).

بثو. [ب] (اخ) آبی است در ذات عرق یا موضعی است. (منتهی الارب).

بثواء. [ب] (اخ) نام کوهی است. (از اقرب الموارد). کوهی است مربیحه را که ابراهیم بن ادهم معتکف آن بود عبادت را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام کوهی است و برخی گویند نام درختی است که نام آن در غزه رجیع آمده است. (از معجم البلدان).

بث ریم. [] (اخ) (بمعنی دختر کثرت). و آن دروازه حشیون می‌باشد که در نزدیکی برکه‌هایی بود که سلیمان در کتاب سرود از آنها سخن میراند. (از قاموس کتاب مقدس).

بثرون. [بثث] (اخ) قسقه‌ای است میان جبل و افقه در ساحل دریای شام [مدیترانه]. (از معجم البلدان).

بثرة. [بث] (ع) || یکی بئر. آبله کوچک. (غیاث اللغات). آبله ریزه که بر اندام برآید. (ناظم الاطباء). دمیگی. جوش. بئور. بئر. آبله گونه. دانه خرد که بر عضو برآید. سوزه. هرچه برجهد از اندام مردم. خردک. آماس

خرد. (ذخیره خوارزمشاهی). || ریگ چسبیده به زمین که چون آن را کنند آب پیدا گردد. (منتهی الارب). || زمین سنگلاخ سپید. (ناظم الاطباء). || (ص) اندک. || بسیار (این از اعداد است).

بثرة. [بث] (ع) || یکی بئر. آبله ریزه که بر اندام برآید. بئر. (ناظم الاطباء). رجوع به بئر شود.

بث زینه. [بث] (ع) || (اخ) ^۲ زینب. زنوبی به ضبط رویان. نام زن اذینه که چون شوهرش بقتل رسید به اتفاق پسرش وهب اللات زمام حکومت را بدست گرفت. وهب اللات چون میخواست در مقابل روم مستقل شود در سال ۲۷۱ م. خود را اگوستوس خواند، آنگاه

اورلین قیصر روم لشکری نیرومند به پالمور کشید و پس از مقاومت دلیرانه‌ای که زنوبی نمود، آن شهر را گرفت و ویران کرد. در سال ۲۷۲ زنوبی سعی کرد به ایران پناه ببرد ولی موفق نشد، او را گرفتند و به روم بردند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۱).

بثسایه. [بث] (ع) || (اخ) ^۳ ضبطی از بث شیع. نام زوجة اوریاست که حضرت داود

علاقه‌مندی به وی داشت و پس از قتل شوهرش در جزو زنان حضرت داود آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به

بث شیع شود.

بث شیع. [] (اخ) (دختر قسم) و او دختر الیعامین اخیطوفل و زوجة یکی از

صاحب‌منصبان عبرانی بود بنام اوریبا (عوریا). روزی داود ملک بر بام خانه خود

برآمده بث شیع را دید که شستشو می‌نماید و در دل خود او را بسیار دوست داشت. چنان

شعله عشق او در کانون سینهاش ملتهب شد که میل هم‌خوابی با او نمود، پس از آنکه

حیلای انگیخت که زوج او را در لشکرگاه به قتل رسانیدند او را بخانه خود آورد و حرم خود گردانید و پسرش سلیمان را که ولیعهد

خود کرد از بث شیع بود. (از قاموس کتاب مقدس).

بث شوع. [] (اخ) همان بث شیع است. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به بث شیع

شود.

بثط. [بثث] (ع مص) آماس کردن لب. (از منتهی الارب). آماهیدن لب. آماسیدن لب. (ناظم الاطباء).

بثع. [بثث] (ع مص) سرخ و سطر گشتن هر دو لب از خون و این خاص است به لب.

۱- در غیاث اللغات این کلمه به ضمتین ضبط شده است.

2 - Bath - Zebina.

3 - Beth Sabée.

(منتهی الارب). ظاهر شدن خون در لب. (از اقرب المواردا). || برگشته گردیدن لب از خنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

بشعاء. [ب] [ع ص]، (ا) تأنیث ابع، زنی که لبهای وی سرخ و سطر بر گردیده باشد از غلبه خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج. بُع.

بشعة. [ب] [ع] (ا) گوشت پاره برآمده بر لب ملاصق دندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. بُع.

بشغ. [ب] [ع ص] پدید آمدن خون در سراسر تن. (از اقرب المواردا). سرخ و سطر گشتن اندام از غلبه خون. (ناظم الاطباء). و اگر این حالات مخصوص به لب باشد بشع است یا بعن مهمله. (از منتهی الارب) ^۱.

بثق. [ب / ب] [ع ص] زوداشک گردیدن چشم. (آندراج) (از ناظم الاطباء). زود ریختن اشک. (از اقرب المواردا). || ویران کردن سیل بند را. (تاج المصادر بهقی) (از مصادر زوزنی). درآیندن سیل کناره نهر را. (آندراج) (منتهی الارب). بند جوی گشادن. شکافتن سیل دیواره‌ی را. (از اقرب المواردا). درآیندن توجیه کناره جوی را. (ناظم الاطباء). || صدور. خروج. (دزی). تبثاق. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به تبثاق شود.

بثق. [ب / ب] [ع] (ا) سرچشمه و کناره نهر که درآینده شده باشد. ج. بثوق. (منتهی الارب). بندآب گشاده. (مذهب الاسماء). آنجا که بند شکسته شود. (از اقرب المواردا). ج. بثوق. چنانکه گفته‌اند: و هؤلاء اهل الوثوق فی سد البثوق. (اقرب المواردا).

بث گرمائی. [ب] [گ] [اخ] ^۲ نام محلی در حدود زاب صغیر که در زمان ساسانیان اسقف‌نشین بود. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۲).

بث لایت. [ب] [پ] [اخ] ^۳ نامی است که در نوشته‌های عیسوی برای جندی‌شاپور خوزستان آمده است و این شهر مطران‌نشین بود. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۵).

بثلة. [ب] [ل] [ع] (ا) شهرت. (منتهی الارب) (آندراج). نیک‌نامی. (ناظم الاطباء).

بثن. [ب] [ث] [ع] (ا) مرغزارها. (منتهی الارب). ج. بثنه.

بثن. [ب] [ع] (ا) ج. بثنه. (از اقرب المواردا). و رجوع به بثنه شود.

بثنون. [ب] [اخ] شهری کوچک در نواحی غربی مصر. (از معجم البلدان). شهری به مصر (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بثنة. [ب] [ن] [پ] [ع ص]، (ا) مرغزار. (از آندراج). ج. بثن. (از منتهی الارب). ج. بثن.

(اقرب المواردا). || زمین نرم. (منتهی الارب). || زمین نرم و هموار و برابر. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ریگ نرم. (از معجم البلدان).

تصغیر آن بشینه است. (مذهب الاسماء). زمین نرم و به این معنی به کسر هم آمده. (آندراج). || مسکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کره. (از معجم البلدان) (آندراج). || زن حسینة

تتکپیوست آکنده گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زن زیبا. (از معجم البلدان). || نعمت در نعمت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

بثنة. [ب] [ن] [اخ] نام ناحیه‌ای از دمشق. برخی نیز گفته‌اند که نام قریه‌ای بین دمشق و اذرعات است و ایوب پیغمبر از آن جای بود. (از معجم البلدان). نام دهی در دمشق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بشینه شود.

بثنی. [ب] [ث] [ص نسبی] منسوب به بشینه از بلاد شام. (از معجم البلدان).

بثنی. [ب] [ث] [اخ] نظرین محرزین بعیث بثنی از نواحی دمشق، و از رواة حدیث بود. (از معجم البلدان).

بثنیة. [ب] [ث] [ن] [ی] [اخ] نامی است که عرب بخصوص بر سرزمینهای حاصلخیز مجاور حوران و جولان ماوراء اردن داده است و مرکز آن اذرعات (درعا) بود و عرب بسال ۶۳۴ م. آنجا را گرفت. (از اعلام المنجد).

بثنیة. [ب] [ب] [ث] [ن] [ی] [ع] (ا) برخی گویند همان نام بثنه است. بعضی نیز گویند که گندمی را منسوب به شهری بدین نام خوانده‌اند. و جمعی بدانجا منسوب‌اند. (از معجم البلدان). نوعی از گندم نفیس که در ده بثنه پیدا شود. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). گندمی است معروف به شام. (مذهب الاسماء). گندمی منسوب به بثنه از نواحی شام. (از اقرب المواردا). || هر گندمی که در زمین نرم روید، خلاف جبلیه. (منتهی الارب). گندم جلگه‌ای در مقابل گندم کوهستانی. (آندراج) (ناظم الاطباء). هر گندم که در زمین نرم روید. (از اقرب المواردا).

بثو. [ب] [ث] [و] [ع ص] عرق و خوی کردن. (منتهی الارب). خوی کردن. عرق کردن. (ناظم الاطباء).

بثور. [ب] [ث] [ع ص] چیزی از تن برجستن. (مصادر زوزنی). آبله ریزه برآوردن. (آندراج). جوش زدن اندام. دمی‌دگی روی اندام. و رجوع به بثر و بثره شود.

بثور. [ب] [ث] [ع] (ا) ج. بثره و بثر. (منتهی الارب). رجوع به بثر و بثره شود. در نزد اطباء اورام کوچکی است و برخی از آن دموی است مثل شری و بعضی صفراوی است مثل غلله و جمره و نوعی سوداوی مثل جرب و میخچه و

بعضی بلغمی مثل شعرای بلغمی و برخی مائی مثل نفاطات و برخی بادی. (از کشف اصطلاحات الفنون). جوش ریزه‌ها که بر اندام برآید. (ناظم الاطباء).

بثوق. [ب] [ع ص] پرآب گردیدن چاه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

بثة. [ب] [ث] [ع] (ا) خاکستر. (ناظم الاطباء). خاکستر، و الاصل بثوة. ج. بثنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بثنی. [ب] [ث] [ی] [ع ص]، (ا) آنکس که زیاد مدح خلق کند. (از اقرب المواردا). بسیار مدح‌کننده مردم. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || بسیاربار. ^۴ (از اقرب المواردا). مردم بسیارخشم. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بثیادوس. [ب] [ث] [ی] [اخ] نام برادر قیصر روم که معاصر خسروپرویز بوده قیصر روم اجابت کرد و... برادر خویشتن را بثیادوس نام با شصت هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد. (از فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۲).

بثیور. [ب] [ث] [ع ص] بسیار. و از اتباع کثیر است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

بشینه. [ب] [ث] [ن] [ع] (ا) مصغر تصغیر بثنه بمعنای مسکه و کره و زمین نرم. رجوع به بثنه شود.

بشینه. [ب] [ث] [ن] [اخ] نام زنی از قبیله عذرة که زوج جمیل بود. (آندراج). زنی از بنی عذرة که مردی از همان قبیله بنام جمیل با او عشق می‌باخت و شهرت یافت. برخی گفته‌اند که جمیل و بشینه هم صحبت و دوست بودند و ۲۰ سال عشق باخند اما ازدواج نکردند و میانشان عشق پاک بود. (از اعلام المنجد). دختر حبیب ثعلبیه بن الیهودین عمرو بن الاحب بن حنین عذرة، معشوقه جمیل و او زن نبیه بن الاسود العذری بود و بشینه و جمیل بروزگار صحابه رضی الله عنهم بودند. (یادداشت مؤلف). بشینه و جمیل عاشق و معشوق، معاصر عبدالملک بن مروان خلیفه اموی (متوفی ۸۶ ه. ق.) بودند. بشینه اسمر و لاغر بود و زیادت حسنی نداشت اما فصیح بود. عبدالملک از او پرسید جمیل از تو چه جمال دید که ترا از جمله عالم برگزید؟ او جواب داد اهل عالم در توجه استحقاق یافتند

۱- فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب).

2 - Bêth Garmaï.

3 - Bêth Lâpat.

۴- در اقرب المواردا: کثیر الجشم است و چشم بمعنی گرانی و بار و فربهی است و شاید در منتهی الارب چشم بغلط خشم شده است.

که ترا بخلافت برگزیدند؟ عبدالملک خجل و ساکت گشت. (از تاریخ گزیده ص ۲۷۳). شعر بشینه رقت و متانت خاص دارد، جمیل پیش از بشینه درگذشت و بشینه او را مرثیه گفت و بعد از او چندان نماند و در ۸۲ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۸):

یکی همچون جمیل آمد، دوم مانند بشینه
سدیگر چون زهیر آمد، چهارم چون ام اوفی.
منوچهری.

چون نخوانی حدیث دعد و رباب
با حدیث بشینه و آن جمیل. ناصر خسرو.
بشینه. [بُ شَن] (اِخ) بنت محمد بن جعفر. حضرت علی (ع)، ام کلثوم دختر خود را ابتدا به عمر خطاب داده بود که زید بن عمر از او متولد شد، بعد از آن او را به عون بن جعفر داد، بعد از عون، محمد بن جعفر او را بخواست و دختری از او بشینه نام متولد شد. بعد از محمد بن جعفر، عبدالله بن جعفر او را بخواست. (از تاریخ گزیده ص ۱۹۹).

بشینه. [بُ شَن] (اِخ) بنت معتمد. یکی از زنان شاعره اندلس، دختر معتمد بن عباد امیر اشبیلیه بود، مادرش رمیکه نیز به زیبایی و ادب دوستی مشهور بود، بعد از نکبت کار پدر، او نیز اسیر شد و به عنوان کنیز در خانه تاجری درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی).
بشینه. [بُ شَن] (اِخ) نام بلندی در راه میان بحرین و بصره. (از معجم البلدان). نام موضعی است مابین بصره و بحرین. (آندراج) (منتهی الارب).

بج. [بُ / بَ] (ا) اندرون دهان. (اوبهی) (برهان قاطع). اندرون دهن. (شرفنامه منیری). درون دهان. لبوس. آکپ. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):
بی مدحت تو هر که دهان را بگشاید
دنداناش کند چرخ برون یک به یک از بج.
شمس فخری.

|| گوشت روی نزدیک به کنار لب. (برهان قاطع).

بج. [بُ] (ا) پالایش شراب و مانند آن. (فرهنگ رشیدی). پالایش آب و شراب و امثال آن باشد. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (آندراج).
|| زهاب. (برهان قاطع).

بج. [بُ] (ا) شلتوک. (یادداشت مؤلف). ارز. برنج. (برهان قاطع). پنج. (آندراج).
بج. [بُ] (ا) بسز. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (آندراج).

بج. [بُ] (فرانسوی، ص، ل) رنگی از رنگهاست. (یادداشت مؤلف). رنگ فرنگی. بز. رجوع به بز شود.

بج. [بُ ج ج] (ع مص) به نیزه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). دوختن به

نیزه کسی را. (آندراج). طعن. || شکافتن قرحه. (از اقرب الموارد). شکافتن ریش. (آندراج). شکافتن. (المصادر زوزنی).
|| چاق کردن علف چارپایان را خصوصاً از ران و سهند. (از اقرب الموارد). فربه گردانیدن گیاه ستور را تا فراخ گردد تهی گاه آن. || غالب آمدن کسی را در جنگ. || (لخ) نام مردی است. (آندراج).

بج. [بُ ج ج] (ع ل) حوزه مرغ. (آندراج). جوجه مرغ. فرخ. فروخ. || (لخ) نام شمشیر زهرین خباب. (آندراج).

بج. [بُ ج ج] (ا) جناح الاحمر. مطرویه. قطف (قطف). به لغت اندلس نام قطف است. درختی که میوه آن سرخ رنگ است.
بج. [بُ] (ل) نوعی پرندۀ دریائی است. (از دزی ج ۱ ص ۵۱).

بجا. [بُ] (ص مرکب) (از: ب + جا) بموقع. متناسب. مناسب. بمورد. لائق. درخور. (آندراج). مقابل بی جا. مقابل نابجا:
ما آبروی خویش به گوهر نمیدهم
بخل بجا به همت حاتم برابر است. صائب.
کیره یوسه به آن کنج دهن خواهد برد
سرگرانی که ز من حرف بجا نشنیده ست. صائب.

دیوان ما و خود را مفکن به روز محشر
در عذر خشم بیجا، یک بوسۀ بجا ده. صائب.

|| برجای خود. بجای خود:
خرد نیست او را نه دین و نه رای
نه هوشش بجایست و نه دل بجای.
فردوسی.
|| (حرف اضافه مرکب) در محل. در مقام. در حق. (آندراج):
مکن بجای بدان نیک از آنکه ظلم بود
که نیک را بلفظ جز بجای او بنهی.
ناصر خسرو.

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان. سعدی.

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد. سعدی.
ای که جای تست در دل بر دلم رحمی کنی
کرده باشی رحمتی و آنگه بجای خویشتن. سلمان.

|| در عوض. برابر. (آندراج). به ازاء. جایگزین. عوض:
دل که تراست جایگاه پاک ز غیر رفته ام
هم تو بیا که هیچکس نیست مرا بجای تو. کاتبی.

سپرده جای تو هر کس ز بزم بیرون رفت
توئی بجای همه، هیچکس بجای تو نیست. صائب.

و رجوع به «جا» شود.

بجا. [بُ] (ل) نام شیر خشت است در رودبار. (یادداشت مؤلف).

بجا. [بُ] (اِخ) از شهرهای حبشه: از مشاهیر بلادش [حبشه] بجا و زیلع و عیذاب و دیگر بلاد و قصبات بسیاریست. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۸). بجاو. رجوع به بجاو شود. || نام قومی است که در جهت شرقی نوبه بین صعيد مصر و حبشه و نیل و دریای احمر واقعتد و سرزمین آنها به بلاد البجایا بجاه معروف است و به طواف بسیار منقسم میشود که از آن جمله بشاره است. زبان آنان معروف به بجاوی است. موهای بلند مجعد، رنگ قرمز مایل به زردی و دندان سفید دارند. زنان زیبا و شکیل در بین آنان هست. در اثر اختلاط با عرب از اصل تغییر یافته اند و اغلب چادر نشین اند و از فروش لبنیات زندگی می کنند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به بجاو و بجاه شود.

بجا آمدن. [بُ مَ دَ] (مص مرکب) برآورده شدن. برآمدن. || قرار گرفتن. آرام یافتن. بر جای قرار یافتن:

بجا آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان به شاه جهان. فردوسی.
و رجوع به جا و بجای آمدن شود.

بجا آوردن. [بُ وَ دَ] (مص مرکب) انجام دادن. گزاردن. امثال. به فعل آوردن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). اجرا کردن:

همی چرخ را زیر پا آورم
به هر رزم مردی بجا آورم. فردوسی.
چو عهدی با کسی کردی بجا آر
که ایمانست عهد از دست مگذار. ناصر خسرو.

اگر این چند حق بجا آری
رخت در خانه خدا آری. اوحدی.
مرید پیر مقانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد. حافظ.

غرور عشق زلیخا بهانه انگیزست
وگرنه یوسف ما بندگی بجا آورد. صائب.
|| شناختن. دانستن. (انجمن آرای ناصری). تشخیص دادن: یکی از بزرگان محمود را بخواب دید که همه اندام او ریخته و خاک شده مگر چشم او که در چشمخانه همی گردید. همه بزرگان در تأویل آن فرماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست. (گلستان).
|| ثابت کردن. آماده کردن. در جای خود قرار دادن. بکار داشتن:

نہشتن ز گفتن مهتر شناس
بگاہ نوشتن بجا آر هوش. مسعود سعد.

و رجوع به بجای آوردن شود.
بجاء [بَجْ جا] (ع ص، لا) گشاد. واسعة.
(اقرّب الموارد)، [چشم فراخ. (آندراج)، زن فراخ چشم.

بجاء رسیدن، [بَ / رِ دَ] (مص مرکب)
به جای رسیدن. [بموقع رسیدن. [به حد مردان رسیدن. بالغ شدن؛ چون فرزند امیرالمؤمنین بجاء (بجای) رسد، این عهده [که هارون را بخلع خود بازدارم] بر من. (مجلل التواریخ و القصص).

بجا افتادن، [بَ اُ دَ] (مص مرکب) در جای خود افتادن. بموضع اول باز شدن؛ در هوای گلشنی صد ره جو مرغ بسته بال کرده ام آهنگ پرواز و بجا افتاده ام. وحشی. — به جا افتادن عضو؛ جبر عضو شکسته، بهبود یافتن استخوانی که از بند در رفته باشد. بصورت اولیه باز برده شدن؛

رود از حب وطن آدم خاکی سوی خاک عاقبت عضو ز جا رفته بجای افتد. اشرف. [باز به بستر افتادن. از ناتوانی از پا افتادن. (آندراج)؛

خسته درد و محبت را سر پیوده نیست بارها به گشته و دیگر بجا افتاده است.

دل خسته که به تدبیر تغافل به شد باز پرهیز نکرده است و بجا افتاده است. شفافی.

[بموقع افتادن متناسب برآمدن.

بجائی رسیدن، [بَ / رِ دَ] (مص مرکب) ^۱ بموضعی واصل شدن. رسیدن به جایی. [مقامی یافتن. موقعیتی بدست آوردن؛

رسیدی بجائی که بشناختی سرآمدگز او آرزو یافتی. فردوسی. رسد آدمی به جائی که بجز خدا نبیند پنگر که تا چه حدست مکان آدمیت. سعدی. — بجائی رسیدن کار؛ منتهی شدن آن. بحد برتر واصل شدن؛

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجائی رسیده ست کار. فردوسی. و رجوع به بجا و بجای رسیدن شود.

بجایج، [بَ بَ] (ع ص) مرد تناور. فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بجاپور، [بَ] (اخ) نام شهری در دکن هندوستان در ایالتی به همین نام واقع در ۳۷۰ هزارگزی جنوب غربی بمبئی. مسجد سلطان محمدشاه در آن شهر معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بجاجة، [بَ جَ] (ع ص، لا) ناکس. فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج). مردم رذل. (ناظم الاطباء).

بجاء، [بَ] (ع لا) گلیم مخطوط. (منتهی

الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء). کساء مخطوط. چادر منقش. ج، بُجْد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— ذوالبجadin؛ لقب عبدالله بن عبدتهم که دلیل نبی (ص) بود. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجاء، [بَ] (اخ) ابن عثمان. یکی از بنا کنندگان مسجد ضرار است. (از امتاع الاسماع ص ۴۸۲).

بجاء، [بَ] (اخ) مردی از بنی سعد بن بکرین هوازن که در جنگ رسول با بنی هوازن دفاع کرد. (از امتاع الاسماع ص ۴۹۳).

بجادة، [بَ دَ] (اخ) آبی منسوب به ابوبکرین کلاب. (از معجم البلدان).

بجادی، [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بجاد که از اولاد سعد بن ابی وقاص است. (از انساب سمعانی).

بجادی، [بَ جَ جا] (اخ) طفیل. شاعری است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بجار، [بَ] (مزید مؤخر امکنه) اسطیخ بجار. تفره بجار. (یادداشت مؤلف).

بجارپس، [بَ پَ] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود لاهیجان، ۱۲ هزارگزی جنوب لنگرود. سکنة آن ۱۸۳ تن. آب از رودخانه لیل. محصول آن برنج، چای، ابریشم. شغل مردم زراعت و شالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بجاردن، [بَ دَ] (مص) مهیا و مستعد کردن. آماده کردن. (یادداشت مؤلف). [مهیا و مستعد شدن؛ و مرگ را بجارد پیش از آنکه مرگ به او آید. (از تفسیر ابوالفتح رازی، ج ۴ ص ۴۸۶). و رجوع به بجارده شود.

بجارده، [بَ دَ] (ن ص) مهیا کرده. آماده. تهیه شده. فراهم کرده. در نظر گرفته شده برای کافران عذابى بجارده... (از تفسیر ابوالفتح رازی). آنگه وصف کرد آن متقیان را که بهشت برای ایشان بجارده است. (از تفسیر ابوالفتح رازی). [مهیا شده. آماده. ساخته. محمد را دیدم و اصحابش با لشکری که مثل آن ندیدم ساخته و بجارده. (از تفسیر ابوالفتح).

بجارم، [بَ رَ] (ع لا) بلاها. سختی ها. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

بجارمة، [بَ رَ مَ] (اخ) نام ساکنان ناحیه بجرمی در سوئان. و رجوع به بجرمی شود.

بجا گذاشتن، [بَ گُ تَ] (مص مرکب) ^۲ بر جای نهادن. باقی گذاشتن. باقی نهادن. گذاشتن و رفتن. بجا ماندن. (آندراج). بر جای نهادن؛

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت کار تمام نشده در پیش ما گذاشت. بابا فغانی.

و رجوع به «جا» و رجوع به گذاشتن شود.
بجال، [بَ] (لا) زغال. انگشت. اخگر کشته و اخگر افروخته. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجم آرا) (آندراج). زغال که آتش کشته باشد. (فرهنگ نظام). زکال. ژکال. سگار. (شرفنامه منیری). اخگر. (فرهنگ جهانگیری).

بجال، [بَ] (ع لا) مردی که او را تعظیم کنند یا مهر بزرگ یا عظمت و جمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهر بزرگ اندام و نیکو روی. بجبل. (مذهب الاسماء).

بجالة، [بَ لَ] (ع مص) معظم و مکرم گردیدن. (منتهی الارب). بجول. (منتهی الارب). مکرم گردیدن. معظم گردیدن. (از ناظم الاطباء). گرمی شدن. و رجوع به بجول شود.

بجالة، [بَ لَ] (ع لا) زن با عظمت و جمال که او را تعظیم کنند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— بنوبجالة؛ بطنی است از عرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بجا ماندن، [بَ دَ] (مص مرکب) بجای ماندن. باقی ماندن. (آندراج)؛

اگر زیرکی با گلی خوبگیر که باشد بجا ماندنش ناگزیر. نظامی. دلربایانه دگر بر سر ناز آمدای از دل ما چه بجا مانده که باز آمده ای.

صائب.

باز ما را جان به استقبال هجران میرود تن بجا میماند و دل همره جان میرود.

مخلص کاشی.

نخواهم که چیزی بجا ماند از من که دیگر رجوعی به دنیا ندارم.

مخلص کاشی.

[گذاشتن. (آندراج). باقی گذاشتن: محمد را هلاک کنید و مدینه را خراب کنید و ایشان را بجا بمانید. (از قصص الانبیاء ص ۲۲۲).

رجوع به جا و نیز رجوع به بجای ماندن شود.

بجامیر، [بَ] (اخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی. سکنة آن ۵ تن. آب از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجان، [بَ] (ق مرکب) ^۳ از جان. از ته دل.

از صمیم دل. از دل و جان.

— بجان زدن؛ تا پای جان زدن. سخت دفاع کردن و کوشیدن.

— بجان سوختن؛ از ته دل سوختن. سخت

۱- از: ب + جا + ی + رسیدن.

۲- از: ب + جا + گذاشتن.

۳- در ناظم الاطباء با ضم جیم ضبط شده است.

۴- از: ب + جان.

سوختن:

مگر باور نموداری ز حق آن
که می سوزی بجان از بهر یک نان.

پوریای ولی.

[[از روی میل و رغبت. (ناظم الاطباء).

[[بجان در مقام مضاف به کلمه دیگر، معنی
قسم بجان و سوگند بجان میدهد:

بجان تو ای خسرو کامران

کجا بدم این خود بدل در گمان. فردوسی.

بجان زیر آن نبرده سوار

بجان گرانمایه اسفندیار. فردوسی.

و رجوع به جان شود.

بجان. [بَجْ جا] (اخ) محلی بین فارس و

اصفهان و تلفظ جیم در زبان فارسیان بین

جیم و شین بوده است. (از معجم البلدان).

موضعی است میان فارس و اصفهان و عجم

بشان میگویند. (مرآت البلدان).

بجان آمدن. [بَجْ مَد] (مص مرکب) زله

شدن. سته شدن. مانده شدن. (ناظم الاطباء).

به تنگ آمدن. به سته آمدن: قومی که از

دست تظاول این بجان آمده بودند و پیریشان

شده. (گلستان سعدی).

ای پادشه خویان داد از غم تنهائی

دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی.

حافظ.

[[آزرده و ناخوش گشتن. بیزار شدن. (ناظم

الاطباء). بی دماغ شدن. (آندراج):

از آنم کس نمی پرسد اگر پرسد کسی حالم

به او گویم غم خود آنقدر کم تر بجان آید.

وحشی.

[[عاجز کردن و کشتن (ناظم الاطباء). کنایه از

کشتن و به قتل آوردن. (آندراج). اما این دو

معنی بی وجه می نماید. [[آماده شدن برای

مردن. در حال مرگ بودن. (ناظم الاطباء).

قریب مرگ شدن. (آندراج):

نالهام راه گلو بسته به حدی که نفس

تا برون میروید از سینه بجان می آید^۱. شاهی.

• و رجوع به جان و نیز به آمدن شود.

بجان آمده. [بَجْ مَد / د] (نصف مرکب)

ناخوش. بی دماغ. (آندراج) (غیاث اللغات):

چه پرسى ز جان بجان آمده

گلی در سموم خزان آمده. ؟ (از آندراج).

[[سته شده. زله شده. عاجز گشته. رجوع به

بجان آمدن شود.

بجان آوردن. [بَجْ مَد / د] (مص مرکب) به

تنگ آوردن. (برهان قاطع) (انجمن آرای

ناصری). عاجز کردن. بستوه آوردن. زله

کردن. [[کنایه از کشتن. به قتل آوردن. (برهان

قاطع) (انجمن آرای ناصری):

گرفتنی از خصم بجان آوری

مرد نیی گر بزبان آوری.

بجان رسانیدن. [بَجْ مَد / د] (مصمرکب) واصل ساختن به جان. [[به تنگ
آوردن. عاجز کردن. زله کردن. بستوه
آوردن:

برسانید به خاک قدم یار مرا

که رسانید به جان این دل بیمار مرا. صائب.

بجان رسیدن. [بَجْ مَد / د] (مص

مرکب) واصل شدن به جان. [[عاجز شدن.

بیچاره شدن:

چشم بد ناگهان مرا دریافت

کارم از چشم بد رسید بجان. فرخی.

از حوادث بجان رسید عماد

الغیاث از سپهر حادثه زای. عماد.

- کار بجان رسیدن: کارد به استخوان

رسیدن. مضطر شدن. عاجز شدن. ناچار به

انجام کاری شدن. و رجوع به امثال و حکم

دهخدا ص ۱۱۷۲ شود:

تو ندانی که مرا کارد گذشته است از گوشت

تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.

فرخی.

بجانه. [بَجْ جا نَ] (اخ)^۲ شهری است بهاندلس. (آندراج).^۳ شهرکی است بر کرانه

خلیج دریای روم، جایی بانعمت از اندلس.

(از حدود العالم). در ۳۳ هزارگزی غرناطه

واقع است. (از قاموس الاعلام). شهری به

اندلس از ناحیه بیره، پس از خرابی شهر مردم

آن به مریه - دو فرسخی آن - منتقل شدند.

(از معجم البلدان). و رجوع به الحلل

السندسیه ص ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۵۴، ۷۵، ۱۴۷،

۲۴۲ و ۲۷۱ شود.

بجانی. [بَجْ جا] (ص نسبی) منسوب به

بجانه از شهرهای اندلس. (از معجم البلدان).

بجانی. [بَجْ جا] (اخ) ابوالفضل مسعود بن

علی از رواة بود. (از معجم البلدان).

بجانی. [بَجْ جا] (اخ) ابوالحسن علی بن

معاذ مردی فصیح و شاعر و نسیابه و از رواة

بود (حوالی ۳۰۷ هـ. ق.). (از معجم البلدان).

بجاوه. [بَجْ و] (اخ) بلاد نوبه. (منتهی

الارب). سرزمینی در نوبه و شتر بجاوی

منسوب به بجاء است که مردمی هستند

نیمه عربی و نیمه حبشی. (از معجم البلدان).

معادن طلای آن از قدیم معروف بوده و از عهد

فرانعه بهره برداری می شده است. (از قاموس

الاعلام ترکی).

بجاوی. [بَجْ] (ص نسبی) منسوب به بلاد

بجاوه. مردم بجاوه: و بردست راست این شهر

[عیزاب] چون روی به قبله کنند کوهی است

و پس آن کوه بیابانی عظیم، و علف خوار

بسیار و خلقی بسیارند آنجا که ایشان را

بجاویان گویند، و ایشان مردمانی اند که هیچ

دین و کیش ندارند و به هیچ پیغمبر و پیشوا

ایمان نیاورده اند از آنکه از آبادانی دورند و

بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ

زیاده باشد و عرض سیصد فرسنگ و درین
همه بعد دو شهرک خرد بیش نیست که یکی
را از آن بحرالغمام گویند و دیگری را عیزاب.
طول این بیابان از مصر تا حبشه و آن از شمال
است تا جنوب و عرض از ولایت نوبه تا
دریای قلمز از مغرب تا مشرق. و این قوم
بجاویان در آن بیابان باشند، مردمی بد نباشند
و دزدی و غارت نکنند، به کارهای خود
مشغول باشند و مسلمانان و غیرهم کودکان
ایشان بدزدند و به شهرهای اسلام برند و
بفروشند. (از سفرنامه ناصر خسرو ج
دبیر سیاقی ص ۸۳).

بجاویات. [بَجْ وی یا] (ع ص نسبی، لا)
منسوب به بلاد بجاوه. [[شتران منسوب به
بلاد نوبه. (یادداشت مؤلف).

بجاء. [بَجْ] (اخ) نام قبائلی از بنی حام که بین
نیل و دریای احمر و قاهره و حدود سودان
زندگی میکنند. (از اعلام المنجد). و رجوع به
بجه و بجاو و بجاوی شود.

بجای. [بَجْ] (ص مرکب، ق مرکب) ۵ بجای.
در محل. در مکان. به مکان:

بیلا و دیدار و فرهنگ و رای

زیر دلیز است گوئی بجای. فردوسی.

[[بموقع. مناسب. [[اسا کن. بی حرکت.

ایستاده. ثابت. [[برجای. باقی. جانشین.

باقیمانده. وارث. [[باقی. پایدار. ثابت:

چو دریا و کوه و زمین آفرید

بلند آسمان از برش برکشید

یکی تیزگردان و دیگر بجای

بجینش نداشت نگارنده پای. فردوسی.

بعد بسی گردش بخت آزمای

او شد و آوازه عدلش بجای. نظامی.

[[حرف اضافه (مرکب) بجای (در حالت

مضاف): در عوض. عوض. بدل:

فردا نروم جز بمرادت

بجای^۶ سه بوسه دهمت شش. خفاف.

خز بجای ملحم و خرگاه

بدل باغ و بوستان آمد. رودکی.

زهر کرد پوشش بجای حریر

به بازی کمان خواست با گرز و تیر. اسدی.

شه بجای حاجبان خود پیش رفت

پیش آن مهمان غیبی خویش رفت. مولوی.

۱ - شاهد موهوم معنی اول نیز هست.

2 - Bechina.

۳ - صاحب آندراج آنرا با ضم «ب» ضبط کرده

است.

۴ - در منتهی الارب به ضم باء ضبط شده

است.

۵ - از: ب + جای.

۶ - کلمه بجای به ضرورت شعری باراء مشدد

آمده است. و نیز در شاهد بعد.

[[بجای (در حالت مضاف)؛ درباره. درحق. درمورد؛
بجای شما آن کنم در جهان
که با کھتران کس نکرد از مھان. فردوسی.
بدکنش بد بجای خویش کند
هم بر او فعل زشت او مازست. ناصر خسرو.
دھرنکوهی مکن ای نیک مرد
دھر بجای من و تو بد نکرد. نظامی.
بد با تو نکرد هر که بد کرد
کان بد یقین بجای خود کرد. نظامی.
آن را که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند به عمری ستمی. سعدی.
و رجوع به جا و جای و بجاشود.
بجای آمدن. [ب م د] (مص مرکب) به محل آمدن. بازگشتن. [[بموقع افتادن. درست آمدن. با واقع راست و موافق آمدن؛
ز هر دانشی زو پیرسرای
همه پاسخ آمد یکایک بجای. فردوسی.
[[حاصل شدن. بدست آمدن. منتج شدن؛
بدو گفت آن چاره گرکدخدای
کزو آرزوها نیاید بجای. فردوسی.
به شهری که آرام و رای آیدت
همه آرزوها بجای آیدت. فردوسی.
مکعب داری و همی خواهی که آن عدد دانی
که ازو بجای آمد، چون او را دوبار بدو درزدند. (التفهیم بیرونی).
بجای آوردن. [ب و د] (مص مرکب) به موقع بردن. به مکان نقل کردن. [[کنایه از شناختن. دانستن. (برهان قاطع). دریافتن؛
هر آنکس که از داد تو یک خدای
پیچد نیارد خرد را بجای. فردوسی.
خاطر ملوک و خیال ایشان را کس نتواند
بجای آورد. (تاریخ بیهقی). بازرگان بجای آورد که طرار با او حیلست کرده است (سندبادنامه). چون از زیارت مکه بازآمد دو منزل استقبال کرد، به فراست بجای آوردم که معزولست. (گلستان). یکی زان میان به فراست بجای آورد. (گلستان). مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش یا دگرانست. (گلستان). [[به فعل آوردن. (برهان قاطع). انجام دادن. کردن. به موقع اجرا گذاردن؛
من این نغز بازی بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم. فردوسی.
بسی رای زن موبد پاک رای
پژوهید و آورد بازی بجای. فردوسی.
هر آنکس که فرمان بجای آورد
سپاه شهنشه بدو بنگرید. فردوسی.
بگردانمش سر ز دین خدای
کس این راز جز من نیارد بجای. فردوسی.
چون نوبت پادشاهی به شاپورین اردشیر رسید آن را از نو بنا کرد و عمارت آن بجای

آورد. (فارسانه ابن البلیخی). این اجتهاد بجای آوردم. (کلیله و دمنه). ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند. (گلستان سعدی). [[ادا کردن. گزاردن؛
همی گفت پاداش این نیکوی
بجای آورم چون سخن بشنوی. فردوسی.
و آنچه بر تو بود از انسانیت و حریت و لوازم حق گذاری و شفقت بجای آوردی. (سندبادنامه).
حق چندین کرم و رأفت و رحمت شترطست که بجای آوری و سست و فائی نکنی. سعدی.
تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد. (گلستان سعدی).
عجب رعایت اطفال بی پدر کردی
عجب یتیم نوازی بجای آوردی.
- دل بجای آوردن؛ مواظب بودن. هوشیار بودن. بر خود مسلط شدن. مقابل بشدن دل؛
گنده پیر گفت دل بجای آر و گوش هوش بمن دار. (سندبادنامه).
بجای داشتن. [ب ت] (مص مرکب) باقی گذاشتن. نگه داشتن؛ چون به بلوغیت رسید شیت وفات یافت و انوش دین پدر بجای داشت. (قصص الانبیاء ص ۲۹).
بجای رسیدن. [ب ز / و د] (مص مرکب) بجائی رسیدن. (آندراج). به هدف نائل شدن. به مقصود رسیدن؛
آزادگان بجای رسیدند و ما همه زان رهروان که گرد پس کاروان خورند.
نظیری.
بجای ماندن. [ب د] (مص مرکب) بجا ماندن. باقی ماندن؛
چو دستش برید گفتا دو پای
بیرند تا ماند ایدر بجای. فردوسی.
به یزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای. فردوسی.
[[باقی گذاردن. رها کردن؛ چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد. (تاریخ بیهقی).
بجایه. [ب ج جای] (اخ) نام شهری در ساحل الجزایر و ۳۳۰۰ تن جمعیت دارد. (از اعلام المتجدد). شهری در ساحل دریای مغرب که از زمان ناصرین علناس (در حدود ۴۵۷ ه. ق.) توسعه یافته و آبادان شده است. (از معجم البلدان). نام موضعی به شرقی شهر الجزایر در شمال آفریقا. (از سفرنامه ابن بطوطه).
بججاج. [ب] (ع ص، ل) بسجاجه. آنکه می‌لرزد گوشت وی از فربهی. مرد فربه لرزان گوشت. [[احمق بسیارگوی. (آندراج)

(منتهی الارب). [[رمل بسجاج؛ ریگ توده سطر. (منتهی الارب).
بججاجه. [ب ج] (ع ص، ل) مسرد فربه لرزان گوشت. [[احمق بسیارگوی. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به بججاج شود.
بججج. [ب ج] (ع ص، ل) مشک‌های شکافته شده. (منتهی الارب).
بججج. [ب ج] (اخ) ابن خدش مغربی، محدث بود. (یادداشت مؤلف). نام محدثی است مغربی که پدرش خدش نام داشت. (منتهی الارب).
بججج. [ب ج] (ا صوت) سخنی باشد که پوشیده از مردم گویند. (سروری). بچجج. بیخ گویی. درگوشی. [[لفظی است که شبان گوسفندان و بز را بدان خوانند. (سروری)؛
سخن شیرین از زفت نیارد بر
بز به بچجج [بر] هرگز نشود فربه. رودکی.
بججججه. [ب ج] (ع ص) بازی کردن با طفل چنانکه از فریاد و فغان بازماند. (از اقرب الموارد). لالائی خواندن. نواختن کودک و جز آن. بانگی که به وقت خواباندن کودک کنند. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی کردن که کودک به آن فریفته شود.
بججت. [ب ج] (اخ) دهی از دهات بهشهر (اشرف) مازندران. (از ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۸).
بجتزادیا. [ب] (اخ) چتر سین. از اسامی نخستین پادشاهان روی زمین یزعم هندیان آن چنانکه در بشن پیران آمده است. (از ماللهند بیرونی ص ۱۹۴ س ۱۶).
بجثماة. [] (ا) عصی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه).
بجح. [ب ج] (ع مص) شادمانه شدن. (آندراج) (منتهی الارب). [[بزرگ شدن. (آندراج). بزرگ قدر گردیدن. (از منتهی الارب). [[حامص) شادمانی. (منتهی الارب).
بج حوران. [ب ج ح] (اخ) از نواحی دمشق و ابو عبدالله بیهی از بج حوران بوده است. قریه‌ای نزدیک باب دمشق و از توابع بانیاس. (از معجم البلدان).
بجخیزیدن. [ب د] (مص) غلطیدن است بر چیزی. (فرهنگ اسدی)؛
چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل و جان من برانگیزد
پیش همه مردمان و او عاشق
جوینده بخاک بر بجخیزد. عسجدی.
بجده. [ب] (ع ل) جماعت از مردم. (ناظم

(از منتهی الارب).

بجر. [ب ج] (ع ص) برآمده ناف. (اقرب الموارد). || شکم پر شده از شیر و آب. (از اقرب الموارد).

بجرء. [ب ج] (ع ص) تأنیث ابجر، زن برآمده ناف و کلان شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، بُجر و بجران. (از منتهی الارب). || زمین بلند و سخت. زمینی که در آن گیاه نروید. (منتهی الارب). زمین مرتفع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بجرات. [ب ج] (لغ) آبهاست در کوه شوران که مشرف بر عقیق مدینه است. (منتهی الارب) (آندراج). آبهای بزرگی است در کوه شوران و مشرف بر عقیق مدینه و مصفر آن را بجیرات گویند. (از معجم البلدان) (یادداشت مؤلف).

بجران. [ب ج] (ع ص) ج ابجر. مردان ناف برآمده و کلان شکم. (از ناظم الاطباء).

بجردن. [ب ج د] (مصر) پرستاری کردن چنانکه کودک و بیمار و پیر را. (یادداشت مؤلف).

بجرلو. [ب ج ل] (لغ) دهی از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنة آن ۱۹۴ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجرمی. [ب ج] (لغ) ناحیه‌ای در اواسط سودان به مساحت ۸۵۰۰۰ هزارگز مربع واقع در جنوب دریاچه چاد. مردم این ناحیه به چارمه گویند که حوالی ۳۰۰ سال پیش بوسیله قبائل فلیه اسلام پذیرفتند. (از اعلام المنجد). بقرمی. بگرمی.

بجرة. [ب ج] (ع ل) سره ناف. (اقرب الموارد). آویختگی ناف. ناف خواه برآمد باشد یا نباشد. (ناظم الاطباء). ناف بیرون آمد باشد یا نه. (آندراج). || عقده در شکم و چهر و گردن. (از اقرب الموارد). مغفنه شکم روی و گردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، بُجر، گرهی که در شکم و روی گردن افتد (یادداشت مؤلف).

بجرة. [ب ج] (لغ) این بجره می فروشی بود در طائف. (از منتهی الارب). خماری د طائف. (از اقرب الموارد). نام می فروشی د طائف. (ناظم الاطباء).

بجرة. [ب ج] (لغ) عبدالله عمروین بُجره

۱- ناظم الاطباء آن را با فتح ب و دال ضبط کرده است.

(دزی) - Herbe aux puces.

۳- ناظم الاطباء آن را با دو فتح ضبط کرده است.

- Bagirmi.

بجدة. [ب د / ب ج د] (ع ل) حقیقت کار. کنه آن. اندرون. (منتهی الارب) (آندراج). نیت شخص. سر کار. (ناظم الاطباء). باطن چیزی. باطن کار. (از اقرب الموارد). هو عالم ببجدة امرک. یعنی او بر باطن کار تو آگاه است. (از اقرب الموارد). || اصل. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || صحرا. (منتهی الارب). بیابان. (ناظم الاطباء). || دانستن. علم. (منتهی الارب). عنده بجدة ذلک؛ ای علمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || این بجدة؛ دانای حقیقت کار و کنه آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). دلیل. هادی. (منتهی الارب). دلیل هادی که از گفتار خود برنگردد. (از اقرب الموارد). انا این بجدهتا. || کسی که از گفته خود برنگردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بجدي. [ب ج] (لغ) دهی از دهستان شهاب بیرجند در ۱۲ هزارگزی شمال بیرجند، سکنة آن ۲۲۲ تن، آب از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی. به اصطلاح محلی آنجا را کماته بجدی نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجر. [ب ج] (ع مصر) برآمده ناف گردیدن و کلان شکم شدن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پرشکم گردیدن از شیر و آب. (آندراج) (از منتهی الارب). پر شدن شکم از شیر و آب. (از اقرب الموارد). پرشکم شدن از شیر و آب و سیر شدن. (ناظم الاطباء). || تسکین نیافتن. (آندراج). سخت تشنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). || سست گردیدن. (آندراج). بجر عنه؛ سست گردیدن از وی. (منتهی الارب). سنگینی کردن کار بر کسی و سست گردیدن از آن. (ناظم الاطباء). **بجر.** [ب ج] (ع ل) سطری بن ناف. فتق ناف. مغفنه شکم. (منتهی الارب). بیرون آمدگی ناف و سطری بن آن. (منتهی الارب).

بجر. [ب ج] (ع ص) لای بدی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شر. (اقرب الموارد). || کسار بزرگ. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). امر عظیم. (اقرب الموارد). و منه؛ جثت بامر بجر و داهیه نکسر. (از منتهی الارب). || شگفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجب. (اقرب الموارد). ج، اباجر. جج، اباجیر. (از منتهی الارب).

بجر. [ب ج] (ع ل) ج بجر بمعنی عیبه. (آندراج). و منه؛ ذکر عجره و بجره، یعنی یاد کرد عیوب و تمامی امور ظاهر و باطن او را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و غلامی از میان ایشان که بر عجر و بجر و مکاید واقف بود. (جهانگشای جویی). || سختی زمانه. غم و اندوه. مراد از اشکو الی الله عجر و بجر و (در قول علی علیه السلام) غم و اندوه است.

(الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). جماعتی از ناس. (از اقرب الموارد). || از اسبان یکصد و زائد از آن. (منتهی الارب). یکصد و زیاده از سواران. (ناظم الاطباء).

بجد. [ب ج ج] (لغ) نام موضعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجد. [ب ج] (لغ) دهی از دهستان شهابد بیرجند، ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. سکنة آن ۱۰۸ تن، آب از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجد. [ب ج د] (ق مرکب) (از ب + جد) جداً. حقیقه. مؤکداً. لزوماً. سریعاً. یا ابرام و با کوشش و جد و جهد. (ناظم الاطباء): عاشقم بر قهر و لطف او بجد

ای عجب من عاشق این هر دو ضد. مولوی. **بجدان.** [ب ج] (لغ) از نامه‌ای عرب است. (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

بجدان. [ب ج] (لغ) عمروین بجدان. صحابی بود. (منتهی الارب).

بجدد. [ب ج د] (لغ) نام مردی است که پسرش ثوبان مولای نبی (ص) بود. (منتهی الارب). شخصی که پسرش ثوبان مولای حضرت (محمد) صلی الله علیه و آله بود. (ناظم الاطباء).

بجدق. [] (ل) اسفرزه^۲. بزر قطنو. برغوثی. اسپنول.

بجدل. [ب ج د] (لغ) این سلیم. مردی از عرب آنکه انگشت امام حسین (ع) را پس از کشته شدن برید تا انگشتی بیرون کند؛ دیگری از آن جمله [از قتل حضرت حسین] بجدل بن سلیم است که طمع در خاتم امام حسین (ع) کرده بود و مختار فرمود که دست و پای او را بریدند و او در میان خاک و خون می غلطید تا به اسفل السافلین واصل گردید. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۴۳).

بجدم. [ب ج د] (لغ) دهی از دهستان کاسعیده چهاردانگه ساری در ۲۲ هزارگزی کیاسر. سکنة آن ۱۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بجدن. [ب ج د] (لغ) دهی از دهستان کیذقان ششتمد سبزوادر در ۳۷ هزارگزی جنوب ششتمد. سکنة آن ۴۰ تن، آب از قنات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجدن خان. [ب ج د] (لغ) دهی از دهستان خواشید ششتمد سبزوادر در ۳۷ هزارگزی جنوب ششتمد سکنة آن ۹۸۵ تن، آب آن از قنات، محصول آن غلات، پنبه، بادام. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

صحابی است. (منتهی الارب).

بجرة. [ب ج ز] (اِخ) نام شخصی. (ناظم الاطباء). عقبتین بجرة تابعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجرة. [ب ج ز] (اِخ) پسروی معروف به ابن بجرة صحابی است. (منتهی الارب).

بجرة. [ب ج ز] (اِخ) شیبین بجرة در قتل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب شریک ابن ملجم بود. (منتهی الارب). کسی که در قتل امیرالمؤمنین (ع) شریک ابن ملجم بود. (ناظم الاطباء).^۱

بجرة. [ب ج ز] (اِخ) نام مردی از اصهار اسماعیل (ع). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجرحه بهانک. [] (اِخ) تنباکو. مخدر. (مخزن الادویه ص ۱۷۵).

بجری. [ب ی ی] (ع) بلا. سختی. ج. بجاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (مهذب الاسماء).

بجریه. [ب ر ی] (ع) بلا. سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (از اقرب الموارد).

بجز. [ب ج] (ق مرکب) (از: ب + جز) بغیر بدون. (آندراج). کلمه استثناء است بمعنی بغیر و مگر. (آندراج). غیر از. الا. جز. جز ک:

نمانی بخوبی مگر ماه را
نشانی کسی را بجز شاه را. فردوسی.
نداند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار. نظامی.
چه چاره کان بنی آدم نداند
بجز مردن کز آن بیچاره ماند. نظامی.
و رجوع به جز شود.

بجس. [ب ج] (ص) نرمی. سستی. (ناظم الاطباء) (آندراج). [ازمه بینی و آن پره بینی است. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

بجس. [ب ج] (ع مص) آب راندن و رفتن آن (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). راندن آب را. (ناظم الاطباء) (آندراج). برآمدن و روان گردیدن آب^۲. [شکافتن ریش را. (ناظم الاطباء).

بجس. [ب ج] (ع ص) آب روان و جاری. (ناظم الاطباء).

بجس. [ب ج ج / ب] (ع ص) ابرهای ریزان. (ناظم الاطباء).

بجست. [ب ج] (اِخ) آواز هر چیزی. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بانگ منعکس. (ناظم الاطباء). آواز هر چیز. و بخست هم نوشته اند. (از برهان). صوت. و رجوع به بخست شود.

بجستان. [ب ج] (اِخ) از بخشهای دوگانه شهرستان گناباد در شمال باختری گناباد. از شمال به بروسکن، شرق به جویمند، غرب به

نسیگان بشرویه و جنوب به فردوس. ارتفاعات آن گدارعلی و کوه چنگور و سیاه کوه مجموع آبادیها ۴۷ ده. جمعیت ۱۸۶۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجستان. [ب ج] (اِخ) قصبه مرکز بخش گناباد. طول ۵۸ر۱۱ درجه و عرض ۳۸ر۳۱ درجه در ۵۱ هزارگری شمال باختری گناباد. سکنه آن ۲۴۹۶ تن. آب از قنات محصول عمده آن غلات، زعفران، ابریشم، میوه خصوصاً انار. آب انبار آن آب ۶ ماه از سال را تأمین میکند. صنایع: قالیچه و چادرشب ابریشمی. مسجد جامع دارد. معدن سنگ آسبایی آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ و تاریخ سیستان ص ۲۴ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۳ و از معجم البلدان و تاج العروس شود.

بجستن. [ب ج] (مص)^۴ جستن. طلب. طلب کردن. جویا شدن. و رجوع به جستن شود.

بجستن. [ب ج] (مص)^۵ جستن. [اگر بخت. فرار کردن. رهائی یافتن: برجست و خواست که او را بکشد، وزیر بجست. (مجمع التواریخ و القصص).

— بجستن اندام: اختلاج عضو. خلجان. زدن. ضربان. و رجوع به جستن شود.
— بجستن باد: هبوب. وزیدن. رها شدن. بیرون شدن: هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی. (کلیله و دمنه).

آن یکی نائی که نی خوش میزدست ناگهان از مقدمش بادی بجست. مولوی.
بجسه. [ب س] (اِخ) نام موضعی است یا چشمه‌ای به یمامه. (ناظم الاطباء). جایی است در یمامه. (از معجم البلدان).

بجشاک. [ب ج] (اِخ) تلخیدن. (ناظم الاطباء). آهنگر. (آندراج). [غله فروش. (آندراج) (ناظم الاطباء).

بجشک. [ب ج] (اِخ) حکیم. طبیب. پزشک. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری). دانشمند. (برهان قاطع): و [غوریان] طبیبان را بزرگ دارند و هر که ایشان را ببینند نماز برند و این بجشکان را بر خون و خواسته ایشان حکم باشد. (حدود العالم).

هم رنگ زرشک شد سرشکم
بگشاد رگ مجن بجشکم. خاقانی.
[مخفف بجشک. (ناظم الاطباء). گنجشک. (انجمن آرای ناصری). عصفور. (برهان قاطع) (آندراج).

بجشک. [] (اِخ) کوهی است میانه بلوک سروستان و خفر فارس. (از فارسنامه

ناصری).

بجشک ستور. [ب ج ش] (اِخ) (م مرکب) بزشک ستور. بيطار. دامپزشک.

بجشکی. [ب ج] (حامص) طب. (دهار). پزشکی. طبابت.

بجشکی کردن. [ب ج ک د] (مص مرکب) بيطره. (دهار). پزشکی کردن.

بجع. [ب] (ع مص) بریدن چیزی را به شمیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجع. [ب ج] (ع) مرغ ماهی خوار. پلیکان^۶. مرغ سقا. (دزی ج ۱). اینکه برخی پرنده شناسان آنرا مرادف قو^۷ دانسته اند اشتباه است. (از نشوء اللغة ص ۷۸). پرنده معروفی است و یکی آن بجعة است. (از اقرب الموارد).

بجق. [] (ع مص) پرگویی کردن. پرحرفی.^۸ (از دزی ج ۱ ص ۵۱). مکثار بودن. پرچانه بودن.

بجق. [ب ج] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری مشکین شهر. سکنه آن ۵۹۹ تن. آب از چشمه و خیاوچای. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و سردختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجک. [] (اِخ) کلمه را ابوریحان در التفهیم آورده است و آنجا قبالة معنی میدهد و در تحریر عربی التفهیم نیز قبالات آمده است. و شاید صورتی از کلمه بیجک یا پنجاق باشد: اندرین یکشنیه (یکشنیه نو) آلتها و افزارها و جامه‌ها نو کنند و بجک‌ها و معاملتها از وی بشمرند. (التفهیم ص ۲۵۰).

بجکان. [ب] (اِخ) صورت مصحف بختکان است که دریاچه‌ای باشد به فارس. صاحب حدودالعالم آرد: نهم دریای بجکانست اندر پارس، و درازای او بیست فرسنگ است اندر پهناء پانزده فرسنگ و اندر وی نمک بندد، و از گرد او جای دگانست، و ازین دریا چشمه‌ای بگشاید بحدود دارگرد و همی رود تا به دریا رسد. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۵). و دیگر رود کر است... و همی تا به اصطخر بگذرد بر جنوب وی و بدریای بجکان افتد. (حدود العالم ص ۴۵).

بجکله. [ب ک ل / ل] (اِخ) خم. [بجکله.

۱ - ناظم الاطباء نام او را شیت ضبط کرده است.

۲ - لازم و متعدی است. (یادداشت مؤلف).

۳ - به کسر باء نیز تلفظ شود.

۴ - از: ب + جستن.

۵ - از: ب + جستن.

6 - Pélican.

7 - Cygne.

۸ - دزی این کلمه را برابر bavarder آورده و صفت فاعلی آن را بجاق ضبط کرده است.

(آندراج). خمره محکم جهت شراب. (ناظم الاطباء). || صراحی که در آن شراب نگهدارند. (آندراج). بطری سنگی. (ناظم الاطباء).

بجکم. [ب ک] (ترکی، لا) تیرکمان. نام گز کمان است به ترکی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) (یادداشت مؤلف).

بجکم. [ب ک] (لا) خانه تابستانی. (فرهنگ اسدی). بادگرد. || نشیمن سنگی در ایوان خانه‌ها جهت نشستن و قسمت تحتانی خانه که در زمستان در آن سکنا می‌کنند. (ناظم الاطباء):

از تو خالی نگارخانه جم
فرش دیا کشیده بر بجکم.
هزاران بدش اندرون طاق و خم
رودکی.

عصری.

بجکم. [ب ک] (اخ) نسام سرداری از مملوکان ترک که در ۹۳۹ م. بغداد را فتح کرد و لقب امیرالامراء یافت و با این رائق در امور مملکت همکاری داشت و فتنه‌های بسیاری را برانداخت و در ۹۴۱ م. کشته شد. (از اعلام المنجد). نام مملوکی از امرای ترک که ابن رائق او را تربیت کرد و ضبط اهواز را به او سپرد و او خود بعداً بجای ابن رائق، امیرالامراء خلیفه الراضی بالله گردید و در جنگهای میان آل بویه و آل حمدان به فتوحاتی نائل آمد و در زمان خلافت المتقی بالله به سال ۳۲۹ ه. ق. بدست کردان به قتل رسید. گویند بعد از قتل او ۱۲۰۰۰۰ سکه طلا از او یافته شد که به ضبط خلیفه درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی). چندتن از امرای دیگر ترک نیز بدین نام معروفند از آن جمله بجکم‌اند ابوالحسن در عیون الاخبار ص ۲۲۲ تا ۲۲۶ و بجکم ما کانی در تئمه صوان الحکمه ص ۷ و الجماهر بیرونی ص ۲۸. و رجوع به بجکم الراضی در تجارب الاسم ابن مسکویه ص ۴۸۳، ۵۷۰، ۵۰۸، ۵۳۳، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۵۲، ۵۵۸، ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۷۰، ۵۷۵ - ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۵ شود. || طایفه‌ای از ترکمنها. (ناظم الاطباء).

بجگان. [ب گ] (اخ) دهی از دهستان منوجان کهنوج جیرفت در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری کهنوج. سکنه آن ۵۰۰ تن، آب از چشمه. محصول آن خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بجگرد. [ب گ] (اخ) دهی از دهستان اشترجان فلاورجان اصفهان در ۷ هزارگزی جنوب باختر فلاورجان. سکنه آن ۳۸۵ تن، آب از زاینده‌رود. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بجکی. [ب] (اخ) دهی از دهستان دلفارد. ساردوئیة جیرفت. سکنه آن ۱۷ تن. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
بجل. [ب ج] (لا) استخوان شتالنگ که در میان بندگان ساق پای می‌باشد و به تازی کعب می‌گویند. (برهان قاطع). بجل. بژول. بژول. (فرهنگ نظام). بجلول. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بژول. استخوان کعب که بدان بازی می‌کنند. (فرهنگ رشیدی). کعب. استخوان شتالنگ. (ناظم الاطباء):

چو شش بجل ز غمت مشمت استخوان شده‌ام.
اسدی (از فرهنگ ضیاء).

بجل. [ب] (ع مص) نیکو حال بایه شدن و شادمان گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب). نیکو حال گردیدن. دارای خصب و فراخی شدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بجلول. (منتهی الارب).

بجل. [ب ج] (ع لا) افتراء. بهتان. (آندراج). تهمت. (منتهی الارب). || شگفت. (آندراج) (منتهی الارب). || دناست و دون‌همتی. (آندراج). و از آن است قول لقمان بن عاد که در ذم برادر خویش گفته خدی منی اخی ذا البجل؛ ای انا قصیر الهمة یرضی بخصائص الامور و لایرغب فی معالیها. (منتهی الارب). فرومایگی. پست‌فطرتی. (ناظم الاطباء).

بجل. [ب] (ع لا) بهتان عظیم. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجل. [ب ج] (ع حرف ایجاب) آری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعم. آری. بلی. || (اسم فعل) بستنده است. یکفی. (منتهی الارب). بس است. حبسب. (آندراج). یعنی کفایت میکند ترا و بس است. (از ناظم الاطباء).

بجل. [] (ع مص) شهرت با افتخار یافتن. (از دزی ج ۱ ص ۵۱). مفتخر بودن. و رجوع به بجلول شود.

بجلد رفتن. [ب ج ر ت] (مص مرکب، کنایه) (به جلد چیزی رفتن یا کسی رفتن) در پوست کسی یا چیزی شدن. متشکل به شکل او شدن. (آندراج). در جامه کسی درآمدن:

هر جا حدیث طره جانانه می‌رود
موج هوا به جلد پریخانه می‌رود. تأثیر.
- شیطان بجلد کسی رفتن؛ ناسازگاری و بدخلقی آغاز کردن آن کس.

بجلفان. [ب ج] (لا) نوعی بیماری اسبان^۲. (دزی ج ۱ ص ۵۱). شقاق. شقاق شدی. (از فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

بجله. [ب ل] (ع لا) درخت ریزه. ج. بجلات. || هیأت نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || (اخ) بطنی است از قبیله سلیم و به این معنی بدون الف و لام آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجله. [ب ل] (ع لا) غده شانکر^۳. غده‌ای که در عضو تناسلی برآید. (از دزی ج ۱ ص ۵۱).

بجلی. [ب ج ی] (ص نسبی) منسوب به قبیله بجلیه. (از انساب سمعانی). منسوب به بجلیه از طوایف یمن. و جریر بن عبدالله بجلی صحابی از آنهاست. (یادداشت مؤلف). منسوب به بجلیه که قبیله‌ای است در یمن از اولاد معدین عدنان. (منتهی الارب).

بجلی. [ب ی] (ص نسبی) منسوب به قبیله بجله که بطنی است از سلیم بن منصور و به بنویجه نیز شهرت دارند. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

بجلی. [ب] (اخ) حسن بجلی پیشوای طایفه بجلیه بود. این طایفه در میان بربرهای مراکش زندگی می‌کنند. او در قرن ۹ م. میزیست. (از اعلام المنجد). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۹ و یتیمه الدهر ج ۳ ص ۲۸۰ شود.

بجم. [ب ج] (لا) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ورق ۱۷۷) این کلمه با این ضبط آمده است بمعنی انتظام حال و کار و شعری از شاکر بخاری بشاهد نقل شده اما کلمه «ب + جم» است و جم معنی رونق دارد و بجم یعنی بارونق.

بجم. [ب] (ع مص) خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آندراج). بجوم. تبجیم. || درنگ نمودن. || منقبض گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجم. [ب] (ع لا) ثمره الطرفاء. (تحفه حکیم مؤمن). ثمره درخت گز است که نام دیگرش گز مازک است و لفظ مذکور معرب از زبان قبطی مصر است. (فرهنگ نظام). ثمر اثل. گز مازک است که میوه درخت گز باشد. (انجمن آرای ناصری). گز نازک (?) که ثمر درخت گز باشد. (ناظم الاطباء). بیدگیا به مصری اسم ثمره الطرفاء است. گز مازک. (برهان) (آندراج). گلاند.^۵ (دزی ج ۱ ص ۵۱).

بجماط. [ب ج / پ] (لا) بجماط. بيسکویت (دو آتشه)^۶.

بجمزا. [ب ج] (اخ) قریه‌ای است در راه خراسان. جنگ المقتفی لامرالله و کون خرو مسعود البلال که از ملازمان سلطان محمد بن محمود بود در سنه ۵۴۹ ه. ق. در این قریه اتفاق افتاد و بعضی آن را بکمز گفته‌اند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۳) (از معجم

۱- این نام در قاموس الاعلام ترکی به ضم جیم و کاف ضبط شده.

2 - Crevasses. 3 - Chancr.

۴- در فرهنگ نظام با فتح میم ضبط شده است. صاحب برهان گوید که به کسر اول هم آمده است و ناظم الاطباء به کسر اول ضبط کرده.

5 - Gland. 6 - Gartās.

البلدان).

بجمعی. [] (اخ) شیخ علی بن سلیمان دمتی بجمعی مالکی مغربی که در ۱۲۹۹ ه. ق. در مصر بوده است. او راست: اجلی مساند علی الرحمن، حلی نحور حور الجنان فی حظائر الرحمان، درجات مرقاة الصعود الی سنن ابی داود، نحور حور الجنان، النصیحة العامه، نفع قوت المغتدی علی جامع الترمذی، نور مصباح الزجاجة علی سنن ابن ماجه، وشى الديباج علی صحیح مسلم بن الحجاج. (از معجم المطبوعات).

بجمعه. [بْ مَ ع] (اخ) دهی از دهستان تبادکان مشهد متصل به شهر، سکنه آن ۲۵۸ تن، آب از قنات، شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجمقدار. [بْ مَ] (ترکی، ص مرکب) (از): ترکی بشمق یا بشماق بمعنی کفش + دار فارسی مخفف دارند. بشمقدار. باشماقدار. صاحب منصبی که مأمور حفظ و حمل کفش مخصوص^۱ سلطان باشد. (از فرهنگ دزی ج ۱ ص ۵۱). کفشدار. موزه دار. سندل دار.

بجملگی. [بْ جْ ل / ل] (ق مرکب) عموماً. جمعاً. بالتمام. همگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به بجملة و جمله شود.

بجمله. [بْ جْ ل / ل] (ق مرکب) (از: ب + جمله) بالتمام. تماماً. همه. جملتان. بتمامه. کاملاً. یکسر:

چنین گفت آنکه به لشکر همه که باشند او را بجمله رهم. فردوسی. مردمان بجمله دستها برداشته تارعیای ما گردند. (تاریخ بیهقی). منکبتراک را... بازداشتند. و دیگر برادران و قومش را بجمله فروگرفتند. (تاریخ بیهقی). چون کارها بر این جمله قرار گرفت خان را بشارت داده اند تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود. (تاریخ بیهقی).

همه پیشی او بجمله کمی است همه وعده او سراسر هب است. ناصر خسرو. گردست است قول معتزله این فقیهان بجمله کفارند. ناصر خسرو. زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند. ناصر خسرو.

اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم.

ناصر خسرو.

و رجوع به جمله شود.

بجمیع. [بْ جْ] (ق مرکب) ^۲ بهمه. از همه جهت. (ناظم الاطباء).

بجنا. [] (اخ) نام طایفه ای از طوایف ترک است. (از نسخه الدهر دمشقی ص ۲۶۴). و رجوع به بجنا ک شود.

بجناق. [بْ جْ] (ترکی، ل) کسی که شوهر خواهر زن دیگری است و غلط مشهور باجناق گویند. (از فرهنگ نظام). لفظ ترکی است. هرگاه دو خواهر را دو کس بخواهند، هریک از آن دو کس بجناق آن دیگری است و برعبری سلف خوانندش. (یادداشت مؤلف). همیش. هم دندان. همپاچه. هم داماد. هم زلف.

بجناک. [بْ] (اخ) نام کوهی است بر مشرق روس. (حدود العالم).

بجناک ترک. [بْ تْ] (اخ) ناحیتی است، مشرق او حدود غوز است و جنوبش حدود برطاس و براداس و مغربش حدود مجفری و روس و شمالش روثاست و این ناحیت با همه احوال به کیماک ماند و با هرکه از گرداوست حرب کنند و ایشان را هیچ شهر نیست و مهرشان هم از ایشان است. (حدود العالم).

بجناک خزر. [بْ خْ ز] (اخ) ناحیتی است، مشرق وی کوه خزران است و جنوب وی آلانتس و مغرب وی دریای گرز است و شمال وی مروات است و این گروهی بودند از قدیم از ترکان بجناکی و اینجا آمدند و به غلبه این ناحیت بستند و اینجا مقیم شدند و خداوندان خرگاه و قبه و چهارپای و گوسپندند و گردنده اند هم در این ناحیت بر گیاهخوارهایی که اندر کوههای خزران است و برده خزری که به مسلمانی افتد بیشتر از اینجا باشد. و این ناحیت کم نعمت است. (حدود العالم ص ۱۹۰). و اجتمع علی هذا الملك من اوباش الروم و الارمن و الفرس و البجناک و الغزو.... (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۴۷).

این بخش در ناحیه شرقی (بخش ۶ اقلیم ششم) سرزمین بسجرت (باشگرد) و بجناک^۳ واقع است... و در باختر بخش هفتم (اقلیم هفتم) بقیه سرزمین بجناک دیده می شود. (از ترجمه مقدمه ابن خلدون). و اندر اقلیم هفتم بس آبادانی نیست، و به وی اندر سوی مشرق مردمانی اند وحشی گونه اندر کوه و بیشه ها از جمله ترکان. و بکوههای باشخرت رسد و حدهای غزو بجناک و هر دو شهر سوار و بلغار و روس و سقلاب و... (از التفهیم بیرونی ص ۲۰۰). و فیه (ای فی الاتراک) قبائل و هم الفخرلیه و الخرجزیه و الکیماکیه و الغزیه و البجناکیه و الطغزغزیه و... (از نسخه الدهر دمشقی ص ۲۶۳).

بجناکیه. [بْ کِ ی] (اخ) بجناک، سرزمین بجناک. || مردم سرزمین بجناک. رجوع به بجناک و نسخه الدهر دمشقی و ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

بجنند. [بْ جْ] (اخ) دهی از دهستان هریس شهرستان سراب. سکنه آن ۱۸۵۵ تن، آب از

چشمه و چاه. محصول آن غلات، بزرک شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجنند. [بْ جْ] (ل) (در زبان هروی) برغست. (ریاض الادویه). بژند. موجه. (تحفه حکیم مؤمن). قنابری. مچه. بچند. (مذهب الاسماء ذیل قنابری). بژند. غملول. (بحر الجواهر). رجوع به بژند شود.

بجنو. [بْ] (اخ) دهی از دهستان ماروسک سر ولایت نیشابور، سکنه آن ۴۶۳ تن، محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بجنود. [بْ] (ص) غوغائی. فتنه انگیز. فریادی. (ناظم الاطباء).

بجنورد. [بْ] (اخ) شهری است در خراسان ایران. (فرهنگ نظام). از شهرستانهای تابعه استان نهم واقع در شمال باختری مرکز استان نهم (خراسان). از شمال: مرز ایران و شوروی، خاور: قوچان، جنوب: سبزوار، باختر: گرگان. آب و هوا در هریک از بخشها متفاوت، قسمی سردسیر و در جلگه معتدل. آب از رود اترک و رودهای دیگر مثل: عین اللطف، داغ یورلی، شیرین چای، و چشمه سار متعدد مثل: چشمه بابا امان و بشن قارداش. مهمترین ارتفاعات: آلاداغ به موازات مرز ایران و شوروی، و قلّه معروف آن شاه جهان ۳۳۵۰ گز ارتفاع دارد و سرویا بهار ۳۰۵۰ گز ارتفاع و قلّه سعدلوک ۲۳۲۰ گز ارتفاع. کوه تلو به ارتفاع ۱۲۳۳ گز و کوه مسینو به ارتفاع ۲۴۹۶ گز، کوه تقرو به ارتفاع ۲۲۴۰ گز، کوه پالان یا پارلان (گرم داغی) به ارتفاع ۲۰۰۰ گز و تپه های زورخانه و قزلقان و عبدالله آباد. کوهها بیشتر جنگل دارد و چمن کالپوش که حدود ۷۰ هزار گز طول دارد در آنجاست. قلّه: بزداغی به ارتفاع ۱۶۸۰ گز و آغل چیل به ارتفاع ۱۴۶۰ گز. دره های معروف این کوهستان: دره اسفراین، دره فیروزه در ۲۰ هزارگری جنوب بجنورد. مهمترین رودخانه آنجا اترک است که سرچشمه اصلی آن در لاله رویان (۴۰ هزارگری قوچان) است. و دهات گرم خان و مانه را مشروب می نماید. نهرهای مهنان و جرمقان و عین اللطف و داغ یورلی نیز از کوه آلاداغ سرچشمه گرفته به بابا امان ملحق میشوند و رودخانه شیرین از جعفرآباد سرچشمه گرفته در محمدآباد به اترک می ریزد. رود سومبار از کوههای قوچان سرچشمه گرفته، از جلگه اسفراین و جاجریم

1 - Sandal.

۲- از: ب + جمیع.

3 - Les petchenègues.

بجوس. [بُ] [ع مص] دشنام دادن کسی را. (منتهی الارب). دشنام دادن فلان را. (ناظم الاطباء).

بجوش. [بُ] [ص مرکب] (از: ب + جوش) در حال جوشیدن. در حال جوشش. جوشنده. جوشان:

ای جهان از سر شم شیر تو دریای بجوش
جوش دریای تو شم شیر زن و جوشن پوش.
سوزنی.

بجوش آمدن. [بُ مَ دَ] [مص مرکب] (از: ب + جوش + آمدن) جوش آمدن. بعد جوشیدن رسیدن. رجوع به جوش آمدن شود. || حرکت آمدن. طغیان کردن. جنبش آغاز کردن:

ز هر دو سپه بر فلک شد خروش
زمین همچو دریا بر آمد بجوش. فردوسی.
بادنوشان درآمدند بجوش
در و دیوار بر کشید ندا. ناصر خسرو.

بر عدم ها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید بجوش. مولوی.
|| آشفته شدن. خشمگین شدن:

گونامبردار شد پر خروش
از آن گفت ها اندر آمد بجوش. فردوسی.
و رجوع به جوش شود.

بجوشیدن. [بُ دَ] [مص] (از: ب + جوشیدن) بجوش آمدن. جوشیدن. || انبوه شدن لشکر. گرد شدن. فراهم آمدن سپاهیان یا حشرات به انبوهی:

بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدند از کوه تا کوه نخ.

عنصری.
— بجوشیدن دل: غشيان. (زمخشری). و رجوع به جوشیدن شود.

بجوشین. [بُ] [إ] [ع دهی] از دهستان اوزومدل بخش ورزقان اهر. سکنة آن ۳۴۶ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجول. [بُ] [إ] [ع دهی] استخوان شتالنگ که نام عربی کعب است. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). بزل. بزل. کعب. اشتالنگ. غاب. قاب. بجل به حذف واو نیز به همین معنی است. (آندراج). قاب که کودکان بازند. (یادداشت مؤلفه). بْجُل. (ناظم الاطباء).

بجول. [بُ] [ع مص] معظم و مکرم گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بجاله. || نیکو حال بایه شدن. (منتهی الارب). بزرگتن شدن. (تاج المصداق بیهقی). || شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

بجوم. [بُ] [ع مص] بجم. (ناظم الاطباء). تبجم. خاموش ماندن از عجز بیان یا از ترس

چند چون ابلهان روم به جوال.
ظهوری (از آندراج).
— با سگ بجوال رفتن: کنایه از دست و پنجه نرم کردن است با مردم ناباب.

بجوان. [بُ] [إ] [ع دهی] از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنة آن ۱۷۰ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بجوانه. [] [إ] [ع نام قومی] در سرزمین های آفریقای جنوبی که به کافر معروف می باشند. تجارت آنها پوست گاو و عاج است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بجوج. [بُ] [إ] [ع نام شخصی] از مشاهیر قرمساقان بوده است. (آندراج). نام مردی مثل در قلیتانی. نام شخصی که در دیوئی مشهور بود. (ناظم الاطباء):
در هند اگر کساد شود جنس کون کشی
رو مهره بجوج به ملک عراق نه.

ناظم تبریزی (از آندراج).
بجوحیا. [بُ جَ] [إ] به لغت زند و پازند ماده هر حیوانی را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آندراج). ماده از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). || فرج زنان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (آندراج) (ناظم الاطباء). شرمگاه زنان.

بجود. [بُ] [ع مص] مقیم گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). اقامت کردن بجایی. (از اقرب المواردا). مقیم شدن بجایی. (تاج المصداق بیهقی). || لازم گرفتن شتر چراگاه را. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بجودات. [بُ] [إ] [ع] چند موضع است به دیار بنی سعد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بجور. [بُ وَ] [إ] [ع نام ولایتی] است مابین کابل و هندوستان. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بجورا. [بُ جَ] [إ] [ع] اترج. (الفاظ الادویه). و رجوع به بجوره و رجوع به اترج شود.

بجوران. [] [إ] [ع] یکی از فرقه های کرد در حوالی موصل که مذهبی خاص و سری دارند و خود را الهی میگویند که ظاهراً مراد علی الهی است. در خاک ایران قرب مرز ترکیه هم از این قوم دیده شده است. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۵).

بجورد. [] [إ] [ع] کوهی در شمال غربی ترشیز (کاشمر).

بجوره. [بُ جَ رَ] [ع] (هندی). || به هندی اترج است. (از تحفه حکیم مؤمن). بجورا. رجوع به اترج شود.

گذشته به باطلاق فرومی رود و پل ابریشم بر روی همین رودخانه است. شهرستان بجنورد از سه بخش حومه و اسفراین و مانه که ۴۵۳ آبادی دارد تشکیل شده است نفوس آن ۱۵۱۰۵۴ تن است. از طوایف مهم اطراف بجنورد طایفه شادلو است که طایفه بزرگی است و در زمان صفویه از کردستان به بجنورد کوچ داده شده. در نتیجه معاشرت با طوایف گریلی زبان آنها مخلوط شده و فعلاً به زبان کردی و ترکی حرف می زنند. محصول آن غلات، بنشن، میوه خصوصاً انگور، سیب زمینی، جالیزکاری، پنبه، چغندر، روغن، پنیر، پشم، پوست و غیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). اسفراین امروز از مضافات بجنورد و سبزوار و بین نیشابور و این دو ولایت بر حد شمال غرب افتاده است در میان کوهستان. (حاشیه مرحوم بهار بر تاریخ سیستان ص ۲۵۱). پارت قدیم عبارت از این ولایات بوده: دامغان، شاهرود، جوی، سبزوار، نیشابور، مشهد، بجنورد، قوچان، دره گز، سرخس، اسفراین، جام باخرز، خواف، ترشیز، تربت حیدری. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۱۸۶).

بجنورد. [بُ] [إ] [ع] نام مرکز شهرستان بجنورد. ۳۶ درجه و ۶ دقیقه عرض شمالی و ۶ درجه طول شرقی نسبت به نصف النهار تهران. در دامنه کوه آلاذغ. ارتفاع: ۶۹۸ گز از سطح دریا. شهر جدید الاحداث است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). بعضی گویند پیش از صد دروازه، پایتخت پارت شهر اساک بوده که آن را با قوچان یا بجنورد مطابقت می دهند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۶۴۲).

بجوار. [بُ] [إ] [ع] محلی است بزرگ به مرو در پایین شهر. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۶۳ شود.

بجوار حق پیوستن. [بُ جَ رَ حَق قَ / حَ پَ / پَ وَ تَ] [مصدر مرکب کنایه ای] یا به جوار رحمت حق پیوستن. کنایه از مردن است. (آندراج). و رجوع به جوار شود.

بجواری. [بُ] [ص نسبی] منسوب به بجوار که محله کبیره ای است در مرو در سمت پایین بلد. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

بجواری. [بُ] [إ] [ع] ابوعلی حسن بن محمد بن سهلان خیاط بجواری شیخی صالح بود. (از معجم البلدان).

بجوال رفتن. [بُ جَ رَ تَ] [مص مرکب] داخل جوال شدن. || کنایه از دغا و فریب خوردن باشد. (آندراج):
تا یکی ریش گاو باشد کس

و بسیم. || درنگ کردن. (ناظم الاطباء).
|| منقبض گردیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به
بجم شود.

بجوم. [ب] [ا] (خ) شهری به مصر و معمولاً با
نام اوسیه همراه ذکر میشود و گویند الاوسیه
والبجوم. (از معجم البلدان).

بجون. [ب] [ا] (ا) دختر خانم دوشیزه^۱. (دزی
ج ۱ ص ۵۲).

بجونه. [] [ا] (خ) جایی است آبادان
[هندوستان] بر کران بیابان. (حدود العالم).

بجوی. [ب] [ا] (خ) ابراهیم بجوی، مورخ
عثمانی بود و کتاب او از بهترین منابع تاریخ
عثمانی در سالهای ۱۵۲۰م. تا ۱۶۳۹م.
محسوب میشود. او بسال ۱۵۷۴م. بدنیا آمد و
در ۱۶۵۰م. درگذشت. (از اعلام المنجد).

بجة. [ب] [ج] [ا] (ع) قره‌های که در چشم
برآید. (از اقرب الموارد). آبله ریزه که که در
چشم برآید. (آندراج) (ناظم الاطباء). تورک.
|| خونی که از فصد شتر آید. و از اینجاست
حدیث: اراحکم الله من الجبهة والسجة و
البجة. (از اقرب الموارد). خون رگ زده شتر
که آن را عرب جاهلیت در سال قحط
می‌خوردند. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بجة. [ب] [ج] [ا] (خ) نام طایفه‌ای از بنی‌حام که
بین نیل و دریای سرخ و قاهره و سودان
می‌زیند. (از اعلام المنجد). قسمتی از حبشه.
(طبری ج ۷ ص ۲۷۷). ناحیتی است مشرق و
جنوب و مغرب وی بیابان و شمال آن
بیابانست که میان حبشه و بجة و نویه و
دریاست مردم آنجا با مردم نیامیزند. (از
حدود العالم). و رجوع به بجا و بجاه شود. نیز
رجوع به نه‌القلوب ج ۳ ص ۲۰۱ شود.

بجة. [ب] [ج] [ا] (خ) شهری بین فارس و
اصفهان. (از معجم البلدان). نام جای و مقامی
مابین اصفهان و فارس. (آندراج) (برهان
قاطع). و رجوع به نه‌القلوب ج ۳ ص ۱۳۴
شود.

بجة. [] [ا] (خ) از دیه‌های وازکرد قم. (از
تاریخ قم ص ۱۳۷).

بجة. [ب] [ج] [ا] (خ) نام بئی است. (از اقرب
الموارد).

بجه بجه کردن. [ب] / [ب] [ج] [ب] / [ب] [ج]
[ک] [د] (مص مرکب) در تداول عوام جستن
بی‌درپی بدن‌سان که وزغ در خشکی جهد.
(یادداشت مؤلف). و رجه و رجه کردن.

بجهت. [ب] [ج] [ه] [ا] (حرف اضافه
مرکب)^۲ بسبب. به علت. (آندراج). کلمه
تعلیل است. از برای. بواسطه. از بابت. (ناظم
الاطباء). رجوع به جهة شود.

— بجهة آنکه؛ زیرا که. به سبب آنکه.

بجه رفک. [ب] [ج] [ر] [ف] [ا] (خ)^۳ ضبط عربی
نام شهری است تجارتی در یوگوسلاوی که

صلح میان ترکیه و اتریش بسال
۱۷۱۸-۱۷۱۹م. در آنجا واقع است. (از
اعلام المنجد).

بجی. [ب] [ج] [ا] (ا) در تداول محلی جدا کردن
علفهای هرز از محصول و کندن آنها. و جین.
بی‌خو.

— بجی کردن؛ کندن علف هرز (در اصطلاح
گناباد). و جین کردن. بی‌خو کردن.

بجید. [ب] [ج] [ا] (خ) نسام شخصی است.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بجیر. [ب] [ا] (ع) از اتباع از اتیاع کثیر. (از
اقرب الموارد). از اتباع است. (آندراج).

بجیر. [] [ا] (خ) نام کوهی در جانب شمالی
کوه یارگی تنگستان و حدود دشتستان. (از
فارس‌نامه ناصری).

بجیر. [ب] [ج] [ا] (ع) (مصرف) مضر ابجر، مرد
برآمدناف و کلان‌شکم. (از منتهی الارب).

بجیر. [ب] [ج] [ا] (خ) نام شخصی است. (منتهی
الارب). منسوب است به بجیر و انتساب به
جد است. (از انساب سمعانی). || بجیرین
اوس و بجیرین زهیر و بجیرین عمران و
بجیرین عبدالله و ابن ابی بجیر صحابی‌اند. (از
منتهی الارب). || بجیر الرهب؛ سرچس از
عبدالقیس بود. (الامتناع ص ۸ ج ۱).

بجیر یکان. [] [ا] (خ) شهرکی است بناحیت
پارس از حدود گور، بسیار نعمت و آبادان و با
آبهای روان. (از حدود العالم).

بجیروم. [ب] [ج] [ر] [ا] (خ) قریه‌ای از قرای
غربی مصر است. (از معجم المطبوعات).

بجیرمی. [ب] [ج] [ر] [ا] (خ) سلیمان بن
محمد بن عمر بجیرمی فقیه مصری. در سال
۱۱۳۱ ه. ق. در بجیرم از قرای غربی مصر
بدنیا آمد و در خردی به قاهره رفت و در
الزهر درس خواند و تدریس کرد. کتاب او:
التجريد لنفع البعيد در ۴ جلد است که شرحی
است بر منهج در فقه شافعی. در مصطبه
نزدیک بجیرم بسال ۱۲۲۱ ه. ق. درگذشت.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۱ ص ۳۹۱). کتاب
دیگر او تحفة الحبيب علی شرح الخطیب
است. (از معجم المطبوعات).

بجیس. [ب] [ا] (ع ص، ا) بسیار آب. (منتهی
الارب). چشمه بسیار آب. (ناظم الاطباء).

بجیسار. [] [ا] (ا) درخت هندیست. (مخزن
الادویه).

بجیل. [ب] [ا] (ع ص، ا) سطر از هر چیز.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
|| وسیع. فراخ. || آنکه او را تعظیم کنند. مهتر
بزرگ با عظمت و جمال. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (منتهی الارب).

بجیلة. [ب] [ج] [ل] [ا] (خ) قبیله‌ای از اعراب
بدوی جنوبی که در کوهستان سراط نزدیک
طائف زندگی میکرد و بعداً در میان سایر

قبایل مضمحل شد و تعداد کمی از آن باقی
ماند. فرزندی آنان را مدح کرده است. (از اعلام
المنجد). قبیله‌ای است در یمن از اولاد معدین
عدنان. (آندراج) (ناظم الاطباء). قبیله‌ای
است از نسل سبا. (انساب سمعانی). و اشعار
این قبیله را ابوسعید سمری گرد کرده است.
(ابن الندیم). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲
ص ۱۴۷ و عقد الفرید ج ۲ ص ۲۳۷ شود.

بجیة. [ب] [ج] [ئ] [ا] (خ) طبری، پسر علی بن
بجیه محدث بوده است. (منتهی الارب).
بجیه. [ب] [ج] [ئ] [ا] (خ) نام زنی که روایت
میکند از شبیه حبیبی و از وی ثابت ثمالی
روایت کند.

بج. [ب] [ا] (ا) اندرون دهن. لبوس. ا. کپ. کپ.
بج. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع). داخل
دهان. (از فرهنگ شعوری). قنب (در تداول
مردم قزوین). اندرون لبوس. (فرهنگ
جهانگیری). بج. (آندراج). آ. کب. (فرهنگ
نظام):

تازغرت ز نیم پر از باد کن بچت
ورنه تپانچه بازخوری تو ز ما به پک.
پوربهای جامی (از فرهنگ نظام).
|| گوشت پهلوی لب. (از فرهنگ شعوری).
در تداول عامه خراسان بُج و بُک نیز بمعنی
گوشتهای روی گونه و اطراف دهان بکار رود
و گویند: و ربکم مزنی، یا: و ربغم مزنی (بربکم
می‌زنی)؟ || بوی پیش سر. (برهان قاطع)
(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).
|| پالایش آب و شراب. زهاب. (از فرهنگ
شعوری).

بج. [ب] [ا] (ا) در اصطلاح محلی
کوهستان‌های کرمان بجای بچه بکار میرود
اعم از حیوانات و حشره و انسان. مثل:
مگسها بج دادند؛ یعنی زنبوران عسل بچه
پراندند.

بچاپ بجاپ. [ب] [پ] [ا] (مرکب) (از: دو
فعل است و از مصدر چاپیدن بمعنی غارت و
چپاول کردن). غارت. چپاول. تاراج. لاش.
چاپیدن بی‌دریغ و بی‌امان. تالان کردن.
— امثال:

مگر بچاپ بچاپ است؛ مگر هر که به هر که
است؟

بچاره. [ب] [ا] (لغت محلی گناباد مترادف
پستا. ردیف. صف. (از یادداشت‌های لغتنامه).

— امثال:
گندم را از یک بچاره درو کن، یعنی از یک
پستا درو کن.

بجاق. [ب] [ا] (ترکی، ا) کاردار. (غیثات

1 - Demoiselle.

۲ - مرکب از: ب + جهت.

3 - Pozarevac.

اللغات) ^۱ چاقو. تیغ. کارد که آلت بریدن است. (فرهنگ نظام) ^۲:

شب فراق خروس سحر نفس نکشید خوش آن زمان که سرش را بیرم از بجاق. فوقی یزدی (از فرهنگ نظام). ظاهراً صورت دیگر کلمهٔ بجاق (بجیاق) امروزی است.

بجاق چی. [بُ] (ترکی، ص مرکب) ^۳ چاقوکش. چاقوساز. (یادداشت مؤلف).

بجاقچی. [بُ] (اخ) از ایلات کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۵). نام طایفه‌ای از ایلات کرمان که در کوهستان بلورد میان سیرجان و بافت سکونت دارند. رؤسای معروف این ایل اخیراً اسفندیارخان و حسین خان بجاقچی بودند. در باب این ایل و رؤسای آنها رجوع به تاریخ وزیری چ باستانی پاریزی ص ۴۲۵، ۴۴۵، ۴۵۰ و ۴۵۱ و فهرست جغرافیای کرمان (وزیری) و فهرست اعلام آثار پیغمبر دزدان چ ۴ شود.

بجاک زدن. [بُ زَ] (مص مرکب) در تداول عامه فرار کردن. جیم شدن. (یادداشت مؤلف).

بج بچ. [بُ بُ] (ا صوت مرکب) حرف زدنی باشد در نهایت آهستگی و سرگوشی را نیز گویند. (برهان قاطع). پژ. (آندراج). سخنی باشد که پوشیده از مردم گویند. بسخ بگوشی. امروز بچ بچ گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سرگوشی. نجوا. (ناظم الاطباء). [لفظی است که شیبانان بز را بدان نوازش کنند و پیش خود خوانند. (برهان قاطع). پژ. (آندراج) (ناظم الاطباء). لفظی که بز را بدان نوازند. (فرهنگ اسدی):

سخن شیرین از زفت نیارد بر بز به بچ بچ بر هرگز نشود فربه. رودکی.

بجراغ رسیدن. [بُ جَ / چَ زَ / رَ] (مص مرکب) رسیدن بجراغ. به روشنی رسیدن:

برخیز که خود را به چراغی برسانیم تا قوت برهم زدن بال و پری هست.

میرزا ملک شرقی. [اکنایه از رسیدن خدمت بزرگی یا به دولتی. (آندراج). کنایه از رسیدن به دولتی باشد یا رسیدن به خدمت دولتمندی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

بجراستوهه. [بُ چَ اِ تْ وِ] (اخ) ^۴ داستان نویس معروف آمریکائی (۱۸۱۱ - ۱۸۹۶ م). در میان داستانهای او «کلبهٔ عمو تم» از همه معروفتر است.

بچرک. [بُ زَ / پُ جَ] (ص) سخره باشد چه به قهر و چه بخوشی. (شرفنامهٔ منیری). سخره و فریب خورنده باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). مضحک.

فریب خورده. (فرهنگ شعوری). سخره و فریب خورده. (فرهنگ اسدی). ظاهراً مصحف چربک است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بچرلی. [بُ چَ] (اخ) نام دیگر چالگر از دهستانهای اندبیل هروآباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بچرم خام کشیدن. [بُ چَ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کسی را در چرم قرار دادن. پوشش چرمین بر کسی پوشاندن. در چرم گرفتن. در پوست خام گرفتن چنانکه، رومیان شاپور اول را. [تعذیب کردن و آن نوعی از سیاست می باشد. (آندراج).

بچزاندن. [بُ چَ دَ] (مص) (از: ب + چزاندن). چزاندن. کسی را به گریه و زاری واداشتن. آزار و اذیت کردن. ستم رساندن. با جبر و ستم روح و جسم کسی را معذب و آزرده ساختن. [مانع رشد جسمی شدن: فلان بیماری او را چزاند؛ مایهٔ سوختن و پژمرده شدن او شد.

بچس. [بُ چَ] (ا) نرمهٔ بینی. پره‌های بینی. (انجمن آرای ناصری). بچش. (آندراج). [استی. نرمی. (انجمن آرای ناصری).

بچسب. [بُ چَ] (ص مرکب) خلاف نچسب. که بچسبد. چسبنده. مثل: فلانی آدم بچسبی نیست. (یادداشت مؤلف).

بچش. [بُ چَ] (ا) نرمه و پره‌های بینی. [استی. [رنج. مشقت. (آندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). و رجوع به بچس شود.

بچشک. [بُ چَ] (ا) بزشک. طبیب. پزشک. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). حکیم. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). آنکه علاج بدن و جان کند. [گیاه فروش. (آندراج). و رجوع به پزشک شود.

بچشک ستور. [بُ چَ سَ] (ت ترکیب اضافی، [مرکب) ستور پزشک. بیطار. (مقدمهٔ الادب زمخشری). دام پزشک. ستور پزشک. پزشک ستور. و رجوع به پزشک شود.

بچشم. [بُ چَ] (صوت). روی چشم. برچشم. بالای چشم. کلمه‌ای که در جواب استعمال کنند یعنی با میل و رغبت اطاعت می‌کنم و چون به کسی گویند این کار را بکن در جواب می‌گویند بچشم یعنی اطاعت می‌کنم. (ناظم الاطباء). این کلمه را در وقت قبول کردن امری بر زبان رانند تعظیماً لامره. (آندراج). سمعاً و طاعة. بالطوع و الرغبة. برضا و رغبت. اطاعت بر و چشم. با کمال میل. بندگی و اطاعت. از این ندان. با کمال اطاعت. به طیب خاطر. بدیدهٔ منت. بالای چشم. روی چشم. از صمیم قلب. اطاعت

میشود:

گفتم کیم دهان و لب‌ت کامران کنند گفتا بچشم، هرچه تو گوئی همان کنند. حافظ.

و رجوع به چشم شود.

بچشم آمدن. [بُ چَ / چَ مَ دَ] (مص مرکب) دیده شدن. به نظر آمدن. جلوه کردن در انتظار. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). [بزرگ آمدن در چشم کسی:

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد زان سپس ناید بچشم لذت حسی لذت. ناصر خسرو.

هرگز مرا بچشم نبامد فلک سلیم در حیرتم که از چه بود چشم من کبود.

سلیم. [چشم زخم را گویند یعنی آزاری به کسی رسیدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به چشم شود.

بچشم آوردن. [بُ چَ / چَ وَ دَ] (مص مرکب) بچشم کردن. اعتنا به شأن چیزی کردن. (آندراج). [برگزیدن. (آندراج): غم تو در دل من همچو دزد خانگی است که هرچه روز بچشم آورد به شب دزد. افضل جری‌ذقانی.

و رجوع به چشم شود.

بچشم خود بین. [بُ چَ / چَ مَ خود / خُ دَ] (ف مرکب) شاهد عینی. [که بپراهی پردگی خود را بچشم بیند. که شاهد عینی انحراف اخلاقی بستهٔ خود باشد. قربطان. دیوث. قلتبان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به قربطان شود.

بچشم خوردن. [بُ چَ / چَ خُ وَر / خُ رَ دَ] (مص مرکب). به چشم آمدن. مورد توجه قرار گرفتن. [دقت کردن در چیزی یا کسی: افتادگیش بس که خوش افتاد شما را خوردید بچشم این دل صد پارهٔ ما را.

وحید. [چشم زخم رسانیدن. (آندراج). و رجوع به چشم شود. [با چشم خوردن، در تداول عامه نگاه بد و آکنده از شهوت به کسی کردن. با دیدهٔ شهوت بکسی نگرستن.

بچشم داشتن. [بُ چَ / چَ تْ] (مص مرکب) نظر نداشتن. (آندراج): چون کسی از چرخ بگریزد که مردم را بچشم همچو ابروی بتان پیوسته می‌دارد بچشم. حسن بیک رفیع.

۱ - در غیاث اللغات با کسر ب ضبط شده است.

۲ - در فرهنگ نظام با تشدید چ آمده است.

۳ - از: بجاق + چی.

و رجوع به چشم شود.
بچشم دیدن. [ب چ / چ دی د] (مص مرکب) بچشم خود دیدن. بچشم خویش دیدن. بچشم خویشیدن دیدن. دیدن با چشم نه شنیدن به خبر و نقل. رؤیت کردن و مطمئن شدن و یقین کردن:

رفتن جان را به چشم خود ندیده هیچ کس من بچشم خویش می بینم که جانم می رود. میر خسرو.

بچشم خویش دیدم در گذرگاه
کزد بر جان موری مرغی راه. سعدی.
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشیدن دیدم که جانم می رود. سعدی.

بچشم شنیدن. [ب چ / چ ش / ش د] (مص مرکب) کنایه از دیدن است. (آندراج): روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز بشنو بچشم دعوی در یتیم را. وحید. و رجوع به چشم شود.

بچشم کردن. [ب چ / چ ک د] (مص مرکب) بچشم آوردن. اعتنا به شأن چیزی کردن. (آندراج). وقع و وقار نهادن. (غیاث اللغات). نشان کردن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || برگزیدن. انتخاب کردن. انتخاب نمودن. (ناظم الاطباء). در نظر گرفتن: ما را بچشم کرد که تا صید او شدید زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نکرد. خاقانی.

جام جم خویش را بچشم کند
چون در آید بچشم جانانه. طغرا.
بچشم کرده ام ابروی ماه سیمانی
خیال سبز خطی نقش بسته ام جانی. حافظ.
|| اتسند و تیز نگریستن. چشم زده کردن. چشم زخم رسانیدن. (برهان قاطع). شقذ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم زدن و رجوع به چشم شود.

بچشم نمودن. [ب چ / چ ن / ن د] (مص مرکب) اشاره کردن. غمز. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به چشم شود.
بچک. [ب چ] (ا) هر آلت برنده. (ناظم الاطباء). || نام اسلحه ای باشد غیر معلوم. (برهان قاطع) (آندراج). نوعی سلاح. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۲). یک نوع سلاح. (ناظم الاطباء). قسمی اسلحه که ترکان استعمال میکردند. (فرهنگ نظام). احتمالاً باید صورتی باشد از بچاق بمعنی چاقو: ترکی مکن به کشتن من بر مکش بچک.

سوزنی
من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی ارانی اذبحک. مولوی.
بچکله. [ب ک ل / ل] (ا) کوزه سخت پخته. (فرهنگ شعوری ج ۱). بچکله. بطری سنگی

و خمره محکم جهت شراب. (ناظم الاطباء).
بچکم. [ب ک] (ا) بچکم. نام ترکان است. نام طایفه ای ترک. (فرهنگ شعوری). ||) گرگ. ذنب. (برهان قاطع). و رجوع به بچکم شود.

بچکم. [ب ک] (ا) بچکم. گز کمان. تیر کمان. (فرهنگ لغات شاهنامه). || خانه تابستانی. اویانه. (اویهی) (فرهنگ شعوری). ایوان و پارگاه. پشکم. خانه تابستانی که اطراف آن را شبکه کرده باشند. (برهان قاطع). غرد. بادغرد. زیرزمین:
از تو خالی نگارخانه جم
فرش دیبا کشیده در بچکم. رودکی.

هزاران بدش اندرون طاق و خم
به بچکم درش نقش باغ ارم. فردوسی.
بچگان. [ب چ / چ / ب چ / چ] (ا) چ بچه:

جهانا چنینی تو با بچگان
گهی مادری گاه مازندرا. رودکی.
مرد سر خمشت استوار بیو شد
تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری.
ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نور انداخته. خاقانی.

— بچگان دیده: کنایه از قطره های اشک در چشم. (ناظم الاطباء).
— بچگان رز: شاخه های نورسته رز. (ناظم الاطباء). و رجوع به بچه شود.

بچگانه. [ب چ / چ / ب چ / چ] (ص نسبی) ق (مرکب) کودگانه. منسوب و متعلق به بچه. (ناظم الاطباء). که طفل را بکار آید. که مناسب طفل خردسال باشد. طفلانه. متعلق به بچه ها. درخور بچه ها. || از روی نادانی. حماقت آمیز. و رجوع به بچه شود.
بچگی. [ب چ / چ / ب چ / چ] (حامص) حالت و چگونگی بچه. طفولیت. خردی. کودکی. صباوت. صبا. خردسالی. صغر. || (ص نسبی) منسوب و متعلق به بچه. (ناظم الاطباء).

بچکین. [ب چ / چ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به بچه. (ناظم الاطباء).
بچل. [ب چ] (ص) شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را ضایع کند و چرک و ملوث گرداند. (برهان قاطع). پلید. چرکین. (آندراج). بچل. چرکین.

— بچل بودن: چرکین بودن و ملوث بودن لباس. (ناظم الاطباء). و رجوع به بچل بودن.
بچلیه. [ب چ ی] (ا) یکی از پاسگاههای مرزی بخش موسیان دشت میشان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بچم. [ب چ] (ص مرکب) ق (مرکب) (از: ب + چم) باچم. چمدار. کاری را گویند که با نظام

و آراستگی بود. (برهان قاطع). نظم. نظام. ترتیب. آراستگی. (ناظم الاطباء):
چرا نه شکر کنم نعمت ترا شب و روز
که از تو اختر من سعد گشت و کار بچم. شاکر بخاری.

— بچم گرفتن: ترتیب و روش خوش بدست آوردن و منظم و آراسته شدن کار و سرانجام نیک حاصل کردن. (ناظم الاطباء). || بامعنی. || (افعل امر) امر از چمیدن:

بچم کت آهین بادا مفاصل. منوچهری.
و رجوع به چم و چمیدن شود.
بچند. [ب چ] (ا) صورتی است از پژندن. برگشت. قنابری. پژندن. (مذهب الاسماء). و رجوع به پژندن و برگشتن شود.
بچند. [ب چ] (ادوات استفهام) به چقدر. به چه قیمت. (آندراج). به چه مقدار. (ناظم الاطباء).
— امثال:

کس نگوید خرت بچند؟
بچنگ آمدن. [ب چ م د] (مص مرکب) بدست آمدن. نصیب شدن: ز گستردها و از بوی و رنگ
بین تا ز گنجت چه آید بچنگ. فردوسی.
و رجوع به چنگ شود.

بچنگ آوردن. [ب چ و د] (مص مرکب) بدست آوردن. در اختیار گرفتن. بدست کردن:

باز دستم بر زیر سنگ آورد
باز پای دلم بچنگ آورد. انوری.
ز شیرین مهر بردارم دگر بار
شکر نامی بچنگ آرم دگر بار. نظامی.
بچواک. [ب] (ا) کسی که زبانی به زبانی ترجمه کند. (آندراج). بچواک. ترجمه. (ناظم الاطباء). ترجمان. دوزبان. پژواک. رجوع به بچواک شود.

بچوه. [ب] (ا) آنچه ترجمه شده باشد بوسیله بچواک. (از آندراج). ترجمه. بچوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به بچوه شود.

بچه. [ب چ] (ادوات استفهام) (ب + چه) کدام. بکدام. (ناظم الاطباء).

بچه. [ب چ / چ / ب چ / چ] (ا) کودک. طفل. ولید. زاک. صبی. طفل و بچه آدمی و حیوان. (از آندراج). ولد. فرزند. (فرهنگ شعوری). ولیده. کودک نارسیده. کر. کره. بره. نتاج. نتیجه. زائیده انسان یا حیوان. در انسان تا به سن بلوغ برسد و در حیوان تا بزرگ شود.

۱- از استعمالات هندیان است.

۲- از: ب + چنگ + آمدن.

۳- از: ب + چنگ + آوردن.

۴- در پهلوی وچک. (حاشیه برهان قاطع چ معین vacan).

(فرهنگ نظام)، ج. بچگان:

پریچهر را بچه بد در نهان
از آن شاد شد شهریار جهان.
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
که ای پرهیز بچه تیزچنگ.
پسر باید از هر که باشد رواست
که گویند کاین بچه پادشاست.
همی بچه را باز داند ستور
چه ماهی به دریا چه در دشت گور.

فردوسی..
زنگی بچه ای خفته به هریک در چون قار.

منوچهری.
تا مادران گفت که من بچه برادم.

منوچهری.
زهدانکتان بچه بسیار گرفته.
منوچهری.
بلی گر بزاید یکی گوسفند
که دارد بچه بر تنش خال چند.

شمسی (یوسف و زلیخا).
اگر گوسفند است اگر گاو و خر

گر آشت بود یا ستور و ستر
ز ده بچه یک بچه اش مر تراست
بدان تا شود برگهای تو راست.

شمسی (یوسف و زلیخا).
که آن سال هر گوسفندی دوبار
بزاید هر بار بچه چهار.

شمسی (یوسف و زلیخا).

تخم اگر جو بود جو آرد بر
بچه سنجاب زاید از سنجاب.

ناصر خسرو.
بچه شیر دانش و آنگه
مور جهلت عذاب بنماید.

خاقانی.
آب را سنگست اندر بر از آنک
سنگ را بچه خور در شکم است.

خاقانی.
که آتش کشتن و اختر گذاشتن و افعی کشتن و
بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست.
(گلستان سعدی).

— امثال:

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین.

منوچهری.
اگر بچه عزیز است، ادب عزیز ترست.

حرف راست را از بچه باید شنید.
ماماچه که دوتا شد سر بچه کج میشود.

— بچه انگور؛ کنایه است از شراب انگور.
(آندراج):

آراسته بزم تو پر از بچه حوراست
از بچه حورا بستان بچه انگور.

امیر معزی.
— بچه تاک؛ انگور:

یک لخت خون بچه تاکم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق.

عماره.
— بچه حوراء؛ کنایه از ساقی و محبوب است.
حورزاده. (آندراج).

— بچه خور، یا بچه خورشید؛ کنایه است از
لعل و یاقوت و طلا و نقره و دیگر جواهر کانی

و فلزات. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء):
آب را سنگست اندر بر از آنک

سنگ را بچه خور در شکم است. خاقانی.
— بچه خورشید؛ بچه خور که جواهر و
فلزات باشد. (برهان قاطع).

— بچه خونین؛ اشک گلگون. (ناظم الاطباء):
هر دم هزار بچه خونین کنم بباک

چون لبستان دیده به زادن درآورم. خاقانی.
— بچه ریش؛ حصه ای از موی ریش که زیر

لب قرار گرفته است. (فرهنگ نظام):
بچه بازی اگر نمیداند

بچه ریش را نهاده چرا؟ ابوالبرکات.
— بچه شیر، بچه شیر؛ شبل الاسد، شبل.

(دهار).
— کنایه از دلیر و پهلوان است.

— بچه طاموس علوی؛ آفتاب. روز روشن.
آتش. لعل. یاقوت. (ناظم الاطباء) (برهان

قاطع).
— بچه کو؛ شخصی که او را در طفلی از

راهگذر برداشته باشند. (برهان قاطع)
(فرهنگ نظام). لقیط. کوی یافت.

— بچه نره شیر؛ کنایه از نوجوان زورمند و
پهلوانزاده است:

چو آگاهی آمد به سام دلیر
که آمد ز ره بچه نره شیر.

فردوسی.
نباید که آن بچه نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر.

فردوسی.
بدو گفت کای بچه نره شیر
بر آورده چنگال و گشته دلیر.

فردوسی.
— بچه نو؛ حادثه ای که تازه بهم رسد. نتیجه

هر چیز. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع)
(آندراج).

— شاخه تازه، شکوفه نورسته. (ناظم
الاطباء) (برهان قاطع).

— زنگی بچه؛ بچه سیاه، بچه سیاه پوست:
در گلشن بوستان رویش

زنگی بچگان ز ماه زاده. سعدی.
— چوزه، جوجه:

من بچه قرفورم و او باز سپیدست
با باز کجا تاب برد بچه قرفور.

ابوشکور.
پادشا سیمرخ دریا را برید
خانه و بچه بدان طیطو سپرد.

رودکی.
مرغ دیدی که بچه زو بر بند
چاوپاوان درست چو نان است.

دقیقی.
ای بچه حمدونه غلیوا غلیوا
ترسم بر بایدت بطق اندر برجه.

لیبی.
بای تکی با خویشتن صدوسی تن طاموس
آورده بود... در گنبدها بچه می آوردند. (تاریخ

بیهقی). در گنبدی دوسه جای خایه و بچه
کرده. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۱۰۸).

— بچه باز؛ جوجه باز.

— بچه بط؛ جوجه مرغابی:

بچه بط اگر چه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود.

سنائی.
— بچه کبوتر؛ جوجه کبوتر.
به قدر مرد شد روزی نهاده

ز بازرگان بچه تا شاهزاده.
— خطائی بچه:

تو خطائی بچه ای از تو خطا نیست^۱ عجب
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند. سعدی.

— درویش بچه؛ بچه درویش:
بسا درویش بچه ای مناظره در پیوسته.

(گلستان).
— شاه بچه؛ شاهزاده:

فکند آن تن شاه بچه به خاک
به چنگال کردش جگرگاه چاک.

فردوسی.
— کبوتر بچه:

چون کبوتر بچه تا هستم بالی می زنیم
بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگرست.

سیلی.
ترکیب های دیگر:

— آهوی بچه، بازرگان بچه، پسر بچه،
پهلوان بچه، ترسابچه، خربچه، دختر بچه.

دهقان بچه، دیوبچه، سگ بچه، شتر بچه،
شکم بچه، شیر بچه، غلام بچه، قلیان بچه.

کافری بچه، کرد بچه، گریه بچه، گرگ بچه،
لکلیک بچه، مار بچه، مغ بچه، هندو بچه.

و رجوع به این ترکیبات در جای خود شود.
— آنکر، خدمتکار. — اتوله، (ناظم الاطباء).

— ابی ریش، مأیون، ملوط، مفعول. — اسجازه،
خرد و کوچک.

— در بچه؛ در کوچک.
— قسمی از مهره های شطرنج کبیر و آن مانند

پیاده بود در شطرنج متعارف. (آندراج):
افکنده بساط و عشرتی داریم

هریک بچه ای به بر جو شطرنج کبیر.
محمدقلی سلیم.

— آنچه بر سر آب غوره و شراب و آب لیمو و
مانند آن بنند. (یادداشت مؤلف). کپک.

سپیچه.
— بچه سرکه؛ با کتریهایی که روی سرکه بنند.

— جوانه ای که از ریشه گیاه دورتر از بنه آن
برآید و جدا غرس توان کردن مانند نعناع و

چنگک. (یادداشت مؤلف): و درخت عناب
بچه بسیار کند و دوساله و سه ساله آن برکشند

و باز نشانند. (فلاح نامه). — البلاب. (ناظم
الاطباء). اما ظاهراً در این معنی اخیر دیگرگون

شده پیچه باشد.
۱ — گرچه صحیح کلمه خطا، ختاست، اما در

شعر به رعایت جناس لفظی به صورت خطا
ثبت شده است.

بچه آباد. [ب چ] (اخ) دهی از دهستانهای عباسی بستان آباد تبریز. سکنه آن ۲۶۶ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و یونجه است. احتمال داده شده است که این نام بهجت آباد باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بچه آوردن. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ و [د] (مص مرکب) بچه برآوردن. بچه زادن. (آندراج). بچه کردن. بچه زاییدن: سگ آورد بچه گر هفت هشت، کس نخورد دوسه به حيله بود در دهی و در کوئی.

بچه افتادن. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مص مرکب) ساقط شدن بچه. ناقص کردن بچه. بچه قبل از موعد بدینا آمدن. سقط. (یادداشت مؤلف). سقط جنین. || به مزاح و تعریض، سخت مشتاق خوردن چیزی بودن. (یادداشت مؤلف).

بچه افکندن. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مص مرکب) سقط جنین. بچه ساقط کردن. بچه نارس بدینا آوردن. انداختن زن حامله طفل نارسیده را. فکانه کردن جنین را: اجهاض، اعجال؛ بچه افکندن شتر. (منتهی الارب).

بچه انداختن. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مص مرکب) بچه افکندن. سقط جنین. بچه نارس به دنیا آوردن. کورتاژ. فکانه کردن جنین را. (یادداشت مؤلف). مرط. (منتهی الارب). از لاق؛ بچه انداختن شتر. (منتهی الارب).

بچه باز. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مص مرکب) کسی که پسرهای امرد را دوست دارد. (فرهنگ نظام). امردپرست. لاطی. (ناظم الاطباء) (آندراج). غلامباره. غطریف. مردی که به پسران ساده بیش از زنان خواهش دارد. (یادداشت مؤلف). شاهدباز:

ما بنگی و رند و بچه بازییم دیوانه ... خوش قماشیم. فوقی یزدی.

بچه بازی. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (حماص مرکب) بازی بچه گانه. کارهای کودکان. بچگی کردن. || کنایه از خرد گرفتن کار و کوچک انگاشتن امری است.

— امثال: این کار بچه بازی نیست. || عمل بچه باز. امردپرستی. لواط. (ناظم الاطباء). غلامبارگی. شاهدبازی:

بچه بازی اگر نمیداند بچه ریش را نهاده چرا؟ ابوالبرکات.

بچه جیک. [ب چ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای ارومیه. سکنه آن ۲۳۱ تن، آب از چشمه، محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

اطفال را دوست گیرد. (یادداشت مؤلف). **بچه دوستی.** [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (حماص مرکب) عمل بچه دوست. دوستداری بچه. بچه دوست داشتن. بچه خواهی. دوست گرفتن اطفال.

بچه دوگانه. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] ن / ن [د] (ترکیب وصفی، مرکب) توأم. (دهار). دو بچه که همزاد باشند. توأمان. همزاد. دوغلو.

بچه ده. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مص مرکب) که بچه دهد. حیوانی که هنوز قابل زاییدن باشد. (ناظم الاطباء). که نتاج آرد. که بر تواند خوردن.

بچه ز. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مص مرکب) که بچه زاید. بچه زاینده. صفت آن جانوران که بچه زایند.^۱ (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۸۸).

بچه زاده. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مرکب) فرزند بچه. نوه. نتیجه. (دهار). نسه.

بچه سال. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مرکب) خردسال. دختر یا پسر که سنش کم باشد. زنی که هنوز بسیار جوان است.

بچه سر راهی. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] س ر / ز [د] (ترکیب وصفی، مرکب) آن طفل که از کوچه برداشته باشند. بچه کو. آن طفل که پدر و مادرش معلوم نباشد و در کوچه نهاده باشند و کسی بردارد و بزرگ کند. کوی یافت. لقط.

بچه سقا. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (اخ) لقب پادشاه غاصب افغانستان که امان الله خان پادشاه قانونی آن مملکت را مغلوب و منهزم نمود و او مجبور شد که با زن و اتباع خود به اروپا مهاجرت نماید. بچه سقا پس از غلبه، بر تخت سلطنت جلوس نمود و خود را به امیر حبیب الله خان متسمی کرد، اما پس از هفت هشت ماه سلطنت بدست نادرخان سفیر اسبق افغانستان در پاریس مغلوب و منهزم و سپس گرفتار گردید و در بیست و نهم جمادی الاولی سال ۱۳۴۸ ه. ق. مطابق دوم نوامبر ۱۹۲۹ م. به دوازده نفر از اتباعش به حکم نادرخان مذکور کشته شد و خود نادرخان به اسم نادرشاه به تخت سلطنت نشست. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجله یادگار سال سوم شماره چهارم).

بچه سقط کردن. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] چ س ک [د] (مص مرکب) بچه انداختن. بچه افکندن. طفل نوزاد و نوزاد را خارج از قاعده معهود به دنیا آوردن. ساقط کردن بچه. کورتاژ.^۲

بچه شوهر. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] ی ش

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **بچه چاله سر.** [ب چ ل س] (اخ) از دهات اطراف ساری حدود کیا کلا. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۲۱).

بچه خوان. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] خا [د] (ف مرکب) بچه خواننده. کودک که پای منبر واعظ و روضه خوان خوانندگی کند. پامنبری. (یادداشت مؤلف).

بچه خوره. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] خ ز / ر [د] (ف مرکب) جفت جنین. (یادداشت مؤلف). || حیوان موهوم که بچه خورد. آل. (یادداشت مؤلف). سیمی که بچه ها را رباید و خورد. || بواسیر لحمی رحم. (یادداشت مؤلف). || سخت مولع به پسران. (یادداشت مؤلف).

بچه دار. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مرکب) دارای کودک. دارنده بچه. صاحب بچه. || محافظ و نگهبان بچه. || حامله. آستن. (ناظم الاطباء). زنی که بچه دارد. زن حامله. (آندراج). باردار. حامل: زهدانکتان بچه بسیار گرفته پستانکتان شیر بچه دار گرفته. منوچهری. ناقه مصیاف؛ ماده شتر بچه دار. (منتهی الارب).

بچه دار شدن. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] ش [د] (مص مرکب) دارای بچه گردیدن. صاحب طفل شدن. دارای بچه گشتن. || بچه در رحم بستن. دارای بچه شدن. آستن شدن.

بچه داری. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (حماص مرکب) داشتن بچه. || نگاهداری بچه. حفظ کودک از ناملازمات. پرستاری طفل خردسال: زن خوب کارش خانه داری و بچه داری است.

بچه دان. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (مرکب) مشیمه. (یادداشت مؤلف). رحم. زهدان که در آن بچه است. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (آندراج). آنجا که نطفه بچه بسته شود. مهبل. تخمدان. تأمور. (منتهی الارب).

بچه دختر. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] د [د] (مرکب) دختر بچه. دختر کوچک و خردسال. (ناظم الاطباء). || دختر بچه. مقابل پسر بچه. کودک مادینه.

بچه دره. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (اخ) دهی از دهستان جرجلان بخش مانه شهرستان بجنورد، کوهستانی، گرمسیر. سکنه آن ۵۵۸ تن، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بچه دوست. [ب چ] / چ / ب چ چ / چ [د] (ص مرکب) که بچه را دوست دارد. دوستدار بچه. بچه خواه. مهربان نسبت به بچه. مرد یا زنی که فرزند خود یا کسان دوست دارد. که

ناشی در کارها. دنیانادیده. کارناده.

بچهو. [(هندی،) اسم هندی عقرب است. (فهرست مخزن الادویه).]

بچیج. [ب] (ا) نجوا. هرچیز که بطور نجوا مخفیانه گفته شود و کلمه‌ای است که بدان شبان گله را می‌خواند. (ناظم الاطباء). اما این کلمه ضبط نادرستی است از بچ بچ در معنی اول و بچ بچ در معنی دوم. رجوع به بچ بچ و بچ بچ و بچ بچ شود.

بچیز. [ب] (ص مرکب) کهن. کوچکترین. کمینه. کمترین هر چیز. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). لاشی.

— بچیز ناگرفتن؛ اعتبار نا کردن. التفات نمودن. (ناظم الاطباء).

— بچیز نداشتن؛ مهم ناشمردن. بچیزی نداشتن؛

چو صف برکشیدم ندارم بچیز

ننیدیشم از لشکرت یک پیش. فردوسی.

— بچیز نشمردن یا بچیزی نشمردن؛ بکمترین حساب نیاوردن.

بچینک. [ب] (ا) (خ) دهی از دهستان قاقازان قزوین. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب از قنات و رودخانه، محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بج. [ب ح ح] (ع مص) بحوح. بحوح. بحوحه. بحاح. بحاحت. (منتهی الارب). گلوگرفته و گران‌آواز گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) در صوت خشونت و غلظت پدید آمدن. (یادداشت مؤلف). به گلوگرفتنی و خشونت و درشتی آواز دچار شدن. (از اقرب الموارد). بَحَح. بَحَاح. بَحُوح. بَحُوحَه. بَحَاحَه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به هر یک از این کلمات شود

بج. [ب ح ح] (ع) (ا) ج اَبَج. (منتهی الارب). ج ابج به معنی دینار و تیر قمار. (آندراج). و رجوع به ابج شود.

بجاء. [ب خ ح ا] (ع ص) زن گلوگرفته گران‌آواز. (منتهی الارب) (آندراج). (ا) (خ) پشته‌ای در بادیه. (آندراج). پشته‌ای است در بادیه. (منتهی الارب).

بحاج. [ب ب] (ع) (ا) ج بحبوحه. میان سراها. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحبوحه شود.

بحاث. [ب خ ح ا] (ع ص) بسیار بحث‌کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خبرجوینده. (مهذب الاسماء). و رجوع به بحث شود.

بحاث. [ب خ ح ا] (ا) (خ) نام مردی. (آندراج) (منتهی الارب). نام یکی از صحابه است که در غزوة بدر حضور داشته. برخی او

بچه کوی. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) بچه کو. کودکی که از رهگذر برداشته باشند. کوی یافت. لقیط.

بچه گانه. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ن] (ص مرکب، ق مرکب) که بچه را بکار آید. آنچه بچه بدان بازی کند. درخور بچه. بچگانه. (ا) کار احفانه. آن کار که بدون تعقل انجام پذیرد.

بچه گدا. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / گ] (ا) (مرکب) آن بچه که گدائی کند. طفل خردسال بینوا که به گدائی پردازد. (فرزند گدا. گدا. بچه.

بچه گذاشتن. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / گ ت] (مص مرکب) بار نهادن. زاییدن. زهیدن. پس انداختن. بچه کردن.

بچه گریه. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / گ ب] (ا) (مرکب) نوزاد گریه. گریه بچه. شبرقه. (منتهی الارب).

بچه گرفتن. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / گ ر] (مص مرکب). عمل ماما. گرفتن طفل را پس از آنکه از رحم بدرآید.

— امثال: مامای پیر بچه را بگیر. مامای کور، بچه را بشور. (تصنیف عامیانه).

بچه گرماب. [ب ج گ] (ا) (خ) دهی از دهات سخت‌سر (رامسر) مازندران. (از مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۹).

بچه گنجشک. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / گ ج] (ا) (مرکب) نوزاد گنجشک. گنجشک خرد که از تخم بدر آمده باشد؛

هر کجا بچه گنجشکی بود

بچه گنجشک درآوردی زود. ایرج میرزا.

بچه مچه. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ج] (ا) (مرکب). از اتباع از اتباع است. رجوع به بچه شود.

بچه مرده. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / د] (ص مرکب) که بچه‌اش مرده باشد. تکلی. (منتهی الارب)؛ مفرق؛ ناقه بچه‌مرده؛ مثل زن بچه‌مرده گریستن؛ سخت گریستن. بکاء کبکاء التکلی. (ا) (مرکب) کودک که جاننش شده باشد.

بچه‌ناک. [(هندی،)] به هندی اسم نوعی از میش است. (فهرست مخزن الادویه).

بچه ناک. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ص] (مرکب) بسیار بچه. یربچه. ولود؛ امراء مصیبه؛ زن بچه‌ناک. (منتهی الارب).

|| پدر و مادر کودک نرینه. (ناظم الاطباء).

بچه ننه. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ن] (ا) (مرکب) طفل مورد علاقه مادر. (ا) (ص مرکب) سنر. نازپرورده. (ا) (صمخه). (ا) (بی تجربه. نازآمده، که تجربه ندارد. که راه و رسم نداند.

شوّه] (ترکیب اضافی، مرکب) فرزند شوهر از زنی دیگر. (یادداشت مؤلف). بچه خوانده. پسر یا دختر خوانده.

بچه شیرخواره. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ی خوا / خا ز / ر] (ترکیب وصفی، مرکب) راضع. (دهار). آن طفل که شیر خورد. رضیع. بچه شیر. کودک شیرخوار.

بچه شیرده. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ده] (نف مرکب) آن زن که بچه شیر دهد. مرضع. مرضعه. زن بچه شیرده. راضعه.

بچه کردن. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ک د] (مص مرکب) بچه آوردن. زادن. زاییدن. بار نهادن. زهیدن. پس انداختن. (ا) جوجه برآوردن. چنانکه در پرندگان؛ آن را در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند. (تاریخ بیهقی). هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی. (کلیله و دمنه). (ا) یک زدن. مایه کردن؛ آب لیمو بچه کرده است یا آب غوره بچه کرده است یا شراب بچه کرده است؛ کپک‌زده و کفک‌برآورده و مایه کرده است. (ا) پرپر شدن. ورقه ورقه شدن؛ طلق و پر در لای کتاب بچه می‌کند؛ یعنی پری خرد از ریشه پری بزرگ پدید می‌آید یا طلق ورقه می‌شود. (یادداشت مؤلف).

بچه کش. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ک / ک] (نف مرکب) باردار. حامل. آبستن.

بچه کشی. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ک / ک] (حاصص مرکب) عمل و حالت بچه کش. بارداری. آبستنی. (ناظم الاطباء). (ا) تربیت و نگاهداری جنس ماده برای فرزند زادن و بچه گرفتن از آن.

بچه کشیدن. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ک / ک] (مص مرکب) بچه زادن. (آندراج). (ا) حمل بچه. بارداری؛

خرسندی است دارو، استرونی است حرص کاز و نیاز بچه همی توأمان کشد.

امیر خسرو.

|| بچه گرفتن از جنس ماده پرورده و نگهداری شده.

بچه کنک. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ک ن] (نف مرکب) آنچه بچه کند. که بچه کند. (ا) در تداول کودکان مکتبی، طلق تالک. بچه‌های مکتب طلق را میان کتاب نهند و بعد از چندین روز از آن ورقه دیگر پدید آید و آنرا بچه او گمان برند. (یادداشت مؤلف).

بچه کو. [ب ج / ج / ب ج ج / ج / ی] (ترکیب اضافی، مرکب) بچه که از کوچه بردارند و پرورش دهند. (از برهان قاطع) (از آندراج). کودکی که از راه‌گذر برداشته باشند. (ناظم الاطباء). لقیط. کوی یافت. (ا) حرامزاده. (شرفنامه منیری). فغا ک. خشوک. سند. سندر.

را نجات نوشته‌اند. (از قاموس الاعلام تركى ج ۲).

بحاثة. [بُ تْ] [ع] خاك بازيجۀ بحثه كه كودكان بازند و برآى يافتن مطلوب آن را كاوند و آن شبيه كوهاموى باشد يا همان كوهاموى است. (يادداشت مؤلف). خاك بازيجۀ بحثه كه برآى جستجوى مطلوب آن را كاوند. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب).

بحائى. [بْ حَا] [اِخ] لقب على بن محمد راوى تقاسيم ابن حبان است كه از روزنى شنيده و روزنى از ابن حبان كه مصنف آن است. (منتهى الارب) (آنندراج). شايد اين نسبت به جد او بحاث نام باشد. (يادداشت مؤلف).

بحاج. [بْ] [ع] بحۀ. گرنكى گلو و گرانى آواز. (منتهى الارب) (از ناظم الاطباء).

بحار. [بْ] [ع] [ج] بحر. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). ج بحر. درياها. (غياث اللغات):

به زاد و بود وطن كرد زانكه خون خواهد كه قطره گردد و درآيد او بسوى بحار.

؟ (تاريخ بيهقى ج اديب ص ۲۷۸).

مى‌كشاندشان سوي كسب و شكار

مى‌كشده‌شان سوي كانها و بحار. مولوى.

خود دست و پاى فهم و بلاغت كجا رسد

تا در بحار و صف جلالت كند شنا. سعدى.

|| (اِخ) موضعى است. و آن را به ضم باء نيز

گويند. || ج بحرة. (منتهى الارب). رجوع به

بحرة و رجوع به بحر شود.

— بحار الانوار؛ نام كتابى عظيم از مجلسى

فقيه دوران صفوى. و رجوع به بحر و

همچنين رجوع به مجلسى شود.

— بحار اوامر؛ فرمانهاى كه در همه اطراف و

اكناف مملكت مجرى باشد. (ناظم الاطباء).

— بحار بحريه؛ درياهاى طوفانى شده. (ناظم

الاطباء).

— ذوبهار؛ كوهى يا زمينى نرم كه گردا گرد آن

كوهها واقع باشند. (ناظم الاطباء).

بحار. [بْ حَا] [ع] [ا] كشتى بان. (منتهى

الارب) (ناظم الاطباء). ملاح.

بحار. [بْ] [ع] [ا] دريا گرفتگى^۱. (يادداشت

مؤلف).

بحار زندن. [بْ زَدْ] [اِخ] موضعى در

بخارا. (ناظم الاطباء). شعورى اين نام را بحار

زندان ضبط كرده است. (ج ۱ ورق ۸۱۷).

بحارم. [بْ رِ] [ا] بلاها. سختى‌ها. دواهى.

(ناظم الاطباء). ظاهراً همان بحارم است.

بحارين. [بْ رِ] [ع] [ا] تسندخونى به‌طور

تتاب. (ناظم الاطباء). اما در ديگر فرهنگها

ديده نشده.

بحاصل شدن. [بْ صِ شَدْ] [مِصص

مركب) حاصل شدن. (آنندراج). رجوع به

حاصل شود.

بحاصل كردن. [بْ صِ كَدْ] [مِصص مركب) حاصل كردن. (آنندراج). رجوع به حاصل شود.

بحاكت. [] [اِخ] شهركى است (به ماوراء النهر) و از آن كمانهاى چاچى خيزد و جايى خرم است و بسيار نعمت و آبادان. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۱۷).

بحال. [بْ] [ص] مركب. ق مركب) در حالت مناسب. مناسب الحال. خوشحال. تندرست. باباشاست. سعادتمند. بختيار. (ناظم الاطباء). در اصطلاح دهات كرمان بمعنى سرخوش و سرحال و سالم و چاق و فربه بكار رود.

— گوسفند بحال. گاو بحال؛ آن گوسفند و گاو كه فربه و چاق باشد. و رجوع به حال و تركيبات آن شود.

بحال آمدن. [بْ مَدْ] [مِصص مركب) بحالت اصلى آمدن. (آنندراج). شفا يافتن. افاقه حاصل كردن. بيرون آمدن از حالت مرض و شفا يافتن. (ناظم الاطباء):

صبحدم قرص تباشير آورد از آفتاب

تا بحال از حكمت آيد مزاج روزگار. اثر.

و رجوع به حال و تركيبات آن شود.

بحجاج. [بْ] [ع] ص. [ا] برابر در درازا و پيضا.

(منتهى الارب) (ناظم الاطباء). چيزى كه

عرض و طول آن برابر باشد. || كلمه‌اى است

كه اشعار بر فرائى چيزى و انقطاع آن ميكند و

در اشعار بر فنا استعمال مى‌كنند^۲. (ناظم

الاطباء). و مبنى است. (از منتهى الارب).

بحباحة. [بْ حَا] [ع] ص. [ا] زن زشتخو.

(منتهى الارب). زن زشتخوى و سمج. (ناظم

الاطباء).

بحبحة. [بْ بْ حَا] [ع] [ا] جماعت. (منتهى

الارب) (ناظم الاطباء).

بحبحة. [بْ بْ حَا] [ع] [مِصص] جاي گرفتن و

فروود آمدن. (از منتهى الارب). || افراد آمدن

باران و امثال آن. (ناظم الاطباء). || بانگ

كردن با گرفتگى گلو. (از دزى ج ۱ ص ۵۲).

بيبيع كردن.

بحبجى. [بْ بْ يِ] [ع] ص. [ا] مرد وسيع

نفقه و منزل. (ناظم الاطباء) (منتهى الارب).

بحبشة. [بْ بْ شَا] [ع] [مِصص] جمع شدن

باهم. (ناظم الاطباء) (از منتهى الارب). در

كتب لغت بخش به اين معنى آمده و صاحب

منتهى الارب گويد صحيح آن بحيش است.

بحجوج. [بْ] [ع] [ا] اصل و ميان چيزى و

وسط آن. يقال هو فى حجوج الكرم. (منتهى

الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). وسط

كارى و امرى. بحجوجة. (منتهى الارب). و

رجوع به بحجوة شود.

بحجوة. [بْ حَا] [ع] [ا] ميان و وسط هر

چيزى. (ناظم الاطباء). وسط مكان. اصل و ميان چيزى. بحجوج. (منتهى الارب).

— بحجوة الجنة؛ ميان بهشت. (مذهب الاسماء)؛ من سه ان يسكن بحجوة الجنة فليزلم الجماعة. (حديث).

— بحجوة الدار؛ ميان سراى. خيابه. (تاج العروس). مأخوذ از تازى، ميان خانه و وسط آن. (ناظم الاطباء).

— در بحجوة؛ درگير گير كار. در وسط كار.

بحجور. [بْ] [ع] [ا] بجه مرغى كه بالوا گویند

و شبيه به شير مرغ است^۳. (ناظم الاطباء).

بحت. [بْ] [ع] ص. [ا] ساده و خالص از هر

چيز؛ يقال عربى بحت؛ اى محض. و شراب

بحت؛ اى صرف. خير بحت؛ اى ليس معه

غيره، و مؤث آن به هاء است و نزد بعضى

مثنى و مجموع و مصغر نشود. (منتهى الارب)

(از ناظم الاطباء). بى آميغ و ساده و خالص از

هر چيز. (آنندراج). ناب. صافى. بسيط.

بى آلايش. ج. بحت. (ناظم الاطباء). || طعام

بحت؛ طعامى بى نان خورش. (مذهب

الاسماء).

بحت. [بْ] [اِخ] محمد بن على بن بحت.

محدثى بوده است. (آنندراج) (منتهى الارب).

بختو. [بْ تْ] [ع] ص. [ا] کوتاه گرداندام.

(آنندراج) (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).

خيله. ج. بختار. مردمان کوتاه. (مذهب

الاسماء).

بختو. [بْ تْ] [اِخ] قبيله‌اى است. (مذهب

الاسماء). نام پدر قبيله‌اى از طى كه پسر

عتود بن عزيز است و از آن قبيله است

ابوعبادة شاعر. (منتهى الارب). || نام محلى.

(ناظم الاطباء).

بختو. [بْ تْ] [اِخ] نام شاعرى جاهلى كه

جد جدى بن تدول است. (منتهى الارب).

بخترة. [بْ تْ زَا] [ع] [مِصص] بحثرة. (دزى

ج ۱). شوراندن. و رجوع به بحثرة شود.

بحترئى. [بْ تْ] [ص] نسبى) منسوب است

به بحتر كه بطنى است از طى. (الانساب

سمعانى). منسوب است به بحتر كه پدر

قبيله‌اى از طى بود. (غياث اللغات).

بحترئى. [بْ تْ] [اِخ] ابوعبادة. وليدين

عبيد طائى متوفى بسال ۲۸۴ هـ. ق. او راست

ديوانى معروف كه ابوبكر صولى و على بن

حمزة اصفهاني آن را مرتب كرده‌اند، اولى بر

حروف و دومى بر اقسام. او بسال ۲۵۰ هـ. ق.

در يكي از قراء متنب حلب تولد يافت و پس

از تحصيل و كسب علوم به عراق مهاجرت

كرد و مدتى در بغداد زيبست و متوكل على الله

1 - Mai de mer.

۲- در اين معنى مبنى بر كسر حاء است.

۳- شير مرغ خفاش است.

خليفة و فتح بن خاقان را مدح گفت، پس به شام بازگشت. او پیشرفت خود را در نتیجه تشویق ابوتام شاعر می دانسته است. بختری در اواخر عمر به منیج بازگشت و در همانجا بسال ۲۸۴ ه. ق. درگذشت. برخی نیز مرگ او را در حلب دانسته اند. بعد از مرگش، اشعار او را ابوبکر صولی جمع آوری نمود و بر طبق حروف هجائی مرتب ساخت. آثار او عبارت است از حماسه‌ای که برای فتح بن خاقان جمع آوری نموده و در آن اشعار پانصد شاعر را توان دید، و دیوان بختری که بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات). بختری قصیده‌ای در مدح ایرانیان در باب مدائن دارد که بسیار فصیح و باشکوه است و ترجمه آن نیز هست و در امثال و حکم اصل قصیده و ترجمه آن نقل شده. (امثال و حکم ص ۱۵۴۲ و ۱۶۷۷). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۳۹ و ج ۳ ص ۱۱۳۸، و التفهیم ص ۲۷۱، و ایسران باستان پیرنیا ص ۲۵۵۹ و سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۱۲۸ و فهرست اعلام العقد الفريد و ضحی الاسلام ص ۱۹۹ و تمته صوان الحکمة ص ۱۰۵ و تاریخ بیهقی ص ۲۷۳ و ۶۱۵ و قاموس الاعلام ترکی و ابن خلکان ج ۲ ص ۳۰۸ و آثار الباقية بیرونی ص ۳۲ و الجواهر بیرونی ص ۲۵، ۴۰، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۵۳، ۱۸۱ و فهرست اعلام خاندان نویختی اقبال و مافروخی ص ۱۱، ۵۱، ۵۶، ۷۵، ۸۱، ۸۳ و ۱۰۹ و شذالازار ص ۲۲۳ و تاریخ الخلفاء ص ۲۳۳ و ۲۵۰ و معجم الادباء ج ۱ ص ۱۹، ۸۱، ۱۵۳، ۲۳۴، ۲۷۳، ۴۰۷، و العرب جوالیقی ص ۶۷ و ۳۲۵ و ایسران در زمان ساسانیان ص ۲۷۵ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۴۴ و لباب الالباب ص ۹۶ شود:

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بختری را.

ناصر خسرو.

بختری. [] [(اخ) ^۱ ابن سهل. نام مردی است از بست سیستان در حدود سال ۱۲۸ ه. ق. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۳۲ شود.

بختری. [] [(اخ) ابسن قبیصة. برادرزاده مهلب بن ابی صفره که فرمانروائی ایالت مرو یافت. و رجوع به تاریخ بیهق ص ۸۵ شود.

بختو. [] [(ا) رعد. و رجوع به بختو شود. (یادداشت مؤلف).

بخت و بسیط. [بَ تَ بَ] (تسریک عطفی، ص مرکب) محض. خالص: عامی بخت و بسیط. جاهل بخت و بسیط. و رجوع به بخت و به بسیط شود.

بختة. [بَ تَ] (ع ص) تأنیث بخت. و بخت نزد بعضی مثنی و مجموع و مصغر نشود.

(منتهی الارب). عربیة بختة. (ناظم الاطباء). رجوع به بخت شود.

بختیگان. [] [(اخ) ضبطی یا تصحیفی از کلمه بختگان نام دریاچه‌ای در فارس. رجوع به بختگان و فهرست فارسنامه ابن البلیخی شود.

بخت. [بَ] (ع مص) واپژوهیدن. (تاج المصادر بیهقی). پژوهیدن. (زوزنی). کاویدن و تفتیش کردن از کسی یا چیزی. (منتهی الارب). بازپرسی کردن. تفتیش. و کاویدن سخن. (آندراج). کاوش. و کاویدن از سخن. جستجو. شدت طلب. کافتن. (نصاب الصبیان). بازجستن. کاویدن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۵). کاوش. تفتیش. استقصا. (ناظم الاطباء). تفحص. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون): در آن دیار هم شرایط بحث... هرچه تمازت بجای آوردم. (کلیله و دمنه). شرایط بحث اندران بغایت رسانیدم. (کلیله و دمنه). بحث عقل است این چه عقل ای حیلہ گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود

آن دگر باشد که بحث جان بود. مولوی. مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست... (از گلستان سعدی). || مباحثه. جدل. محاجه. گفتگو. مذاکره. مناظره. مسئله پرسیدن: گروهی حکما در حضرت کسری به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر... خاموش، گفتندش که چرا در این بحث سخن نگوئی؟ (از گلستان سعدی). || گفتگو. سخن. حدیث:

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لیان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود.

حافظ.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثه غسله می‌رود. حافظ.
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزاران بردن. حافظ.
— بحث درباره چیزی یا کسی رفتن؛ درباره کسی یا چیزی گفتگو شدن. دور زدن سخن درباره چیزی یا کسی:

ز خارزار تعلق کشیده دامن دار
که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت.

صائب.

گفتمش جان داد شاهی بی تو، گفت
بحث در خضر و مسیحا می‌رود.

امیر شاهی سبزواری.
|| در اصطلاح اهل نظر بر حمل چیزی بر چیزی و بر اثبات نسبت خبری بدلیل و بر اثبات محمول برای موضوع و بر اثبات عرض ذاتی برای موضوع علم و بر مناظره اطلاق شود. (از کشف اصطلاحات فنون).

|| اعتراض. ایراد. || مجازاً، جنگ و نزاع. (آندراج). جدال. (ناظم الاطباء). و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۹۸، ۳۰۵-۳۰۸ و تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۱۴۲ و دزی ج ۱ ص ۵۲ شود. || اکندیدن و کاویدن زمین. (غیاث اللغات) (آندراج). زمین را کاویدن. طلب چیزی کردن در خاک.

بحث. [بَ] (ع ا) معدن. کان. || مار بزرگ. (آندراج) (منتهی الارب). ج. بحث. (منتهی الارب).

بحثابختی. [بَ بَ] (حامص مرکب) احتجاج. استدلال. (ناظم الاطباء). و رجوع به بحث شود.

بحثجات. [بَ تَ] (ع ا) بلفظ یونانی سرخ مرو (سرخ مرز) را گویند و آن را به تازی عصی الراعی خوانند و آن رستنی باشد سرخ به سیاهی مایل و تقطیر البول را نافع است. (برهان قاطع) (هفت قلم). چوبدستی شبان. (ناظم الاطباء). عصی الراعی است و بر شیاندار و نر شیاندارو و بطباط و جنجر و شبطباط و هوجوبه و هونفسیداس نیز گویند و به شیرازی کسته خوانند و به کرمانی سرخ مرز. (اختیارات بدیعی).

بحثرة. [بَ تَ زَ] (ع مص) پراکنده و جدا ساختن چیزی را. (آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || اسقط و متجرب گردیدن شیر. (آندراج) (از منتهی الارب). || تفتیش کردن کسی را یا چیزی را. (آندراج). تفتیش کردن از کسی یا چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ظاهر و نمایان گردانیدن و شورانیدن چیزی را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحث کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) کاویدن. و کاویدن. || گفتگو کردن. مباحثه کردن. حجت آوردن. (ناظم الاطباء). || مباحثه. مطارحه. حجت آوردن:

گفت تو بحث شگرفی می‌کنی
معنی را بند حرفی می‌کنی. مولوی.
با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی
همی کردم. (گلستان سعدی).

خجل بازگردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث آن راز کرد.

سعدی (بوستان).
نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. سعدی.
مستند اهل مدرسه زان بحث می‌کنند
ورنه چرا کند بکسی هوشیار بحث.

محمدقلی سلیم.

مستان کنند در سر مستی بهم نزاع
۱- در یعقوبی این نام به صورت بجیرین
السهل آمده است.

من میکنم همیشه به وقت خمار بحث.
 محمدقلی سلیم.
 [نزع کردن. || شرط کردن. گرو بستن. ناظم
 الاطباء. و رجوع به بحث شود.
بحثنة. [بَ تَ نَ] (ع مص) تراخی نمودن در
 کار. (آندراج) (منتهی الارب). سستی نمودن
 در کار. (ناظم الاطباء).
بحث نهادن. [بَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب)
 گفتگو پیش کشیدن. مجادله کردن. ایراد
 گرفتن: خوارزمشاه اندیشید که نباید
 امیر محمود بیازارد و بحثی نهد و گوید چرا
 بی وساطت و شفاعت من او خلعت ستاند از
 خلیفه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۲).
بحثة. [بَ تَ] (ع) || بازایچه ای است که
 کودکان بخاک بازند. (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب). بُماعة. و رجوع به بعاثه شود.
بجثیدن. [بَ دَ] (مص جعلی) نزاع و
 جدال با زبان کردن. لفظ مذکور مصدر جعلی
 فارسی از لفظ بحث عربی است و مشتقات هم
 استعمال میشود. (فرهنگ نظام). اما این
 مصدر جعلی امروز دیگر بکار نیست.
بحج. [بَ حَ] (ع مص) گرفتگی گلو و گرائی
 آواز. (منتهی الارب): و این درشتی آواز را به
 تازی بحج گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و
 رجوع به بَحّ شود.
بحدری. [بَ دَ] (ع ص) || کودک شیرزده
 که جوان و قوی نشود. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
بحدق. [بَ دَ] (ع) || بَزَقَطُونَا. (نشوء اللغة
 ص ۹۲). اما صاحب نشوء اللغة گوید که این
 کلمه در قاموس بصورت بحدق و در
 محیط المحيط بحذف و گاهی بخدق نیز آمده
 است. (نشوء اللغة ص ۹۲). و رجوع به بحدق
 شود.
بجدل. [بَ دَ] (اخ) نام مردی. (آندراج)
 (منتهی الارب). از اعلام است. (ناظم الاطباء)
 (شاید مصحف بجدل بن سلیم باشد). و رجوع
 به بجدل شود.
بجدلة. [بَ دَ لَ] (ع مص) تیز و شانه جنبان
 رفتن. (آندراج) (منتهی الارب). || سبک
 دویدن. (منتهی الارب) (آندراج).
بحدق. [بَ دَ] (ع) || بَزَقَطُونَا. (منتهی
 الارب). بَزَقَطُونَا. اسفرزه. (ناظم الاطباء).
 سفید خوش. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به
 بحدق شود.
بحر. [بَ] (ع مص) گوش شتر شکافتن.
 (تاج المصادر بیهقی). شکافتن گوش. (منتهی
 الارب). || شکافتن و فراخ گردانیدن. (منتهی
 الارب) (آندراج).
بحر. [بَ حَ] (ع مص) سراسیمه شدن از بیم.
 (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر
 بیهقی). || سیراب نگردیدن از تشنگی. (منتهی

الارب) (آندراج). سخت تشنه شدن.
 (زوزنی). || گداختن گوشت از بیماری بحر.
 (از منتهی الارب) (آندراج). || سست و
 تیره رنگ گردیدن شتر از سخت دویدن.
 (منتهی الارب) (آندراج).
بحر. [بَ حَ] (ع ص) || نعت از بحر به همه
 معانی مصدری آن از قبیل گوش شتر شکافتن
 و سراسیمه شدن. و سیراب نشدن و سست و
 تیره رنگ شدن شتر. (از منتهی الارب).
بحر. [بَ] (ع) || مقابل بر (خشکی). دریا.
 (ترجمان علامه جرجانی). دریای شور.
 (منتهی الارب). دریای محیط که شور است.
 (غیاث اللغات). یم. صاحب آندراج گوید:
 بیکران و بسی پایان و پَر آشوب و تلخ و
 گران لنگر و سبکروح و گوهرخیز و گوهریار و
 گوهرزای از صفات اوست. مصفر آن آبجیر
 باشد نه بحیر. (منتهی الارب). ج، ابهر، بحار،
 بحور. (منتهی الارب): اذا سمعت فلا بحر و
 لامطر. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۲).
 باز جهان بحر دیگر است و مدور
 شخص تو کشتی است عمر باد مقابل.
 ناصر خسرو.
 از نور تا به ظلمت و از اوج تا حضيض
 وز باختر به خاور و از بحر تا به بر.
 ناصر خسرو.
 در چشمه وزارت و در بحر مملکت
 ماند به آشنای پدر آشنای تو. معزی.
 غیاث ملت اقصی القضاة عزالدین
 که بحر دستش زرین بخار می سازد.
 خاقانی.
 بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
 از غره اش درخش و ز غرشت تندرش.
 خاقانی.
 چون آبروی درنکشیم از چه درکشیم
 بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه.
 خاقانی.
 ور گهر تاج ناپسوده شد از بحر
 بحر گهرزای تاجدار بماناد. خاقانی.
 بحر و کان را کسی نگفت بخیل. ظهیر.
 ببخشد دست او صد بحر گوهر
 که در بخشش نگرده ناخنش تر. نظامی.
 چنان قادر سخن شد در معانی
 که بحری گشت در گوهر فشانی. نظامی.
 گشته دلم بحر گهر ریز تو
 گوهر جانم کمر آویز تو. نظامی.
 کوهها و بحر ها و دشت ها
 بوستانها باغها و کشت ها. مولوی.
 به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
 که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار.
 سعدی.
 سر به جیب مراقبت فروبرده و در بحر
 مکاشفت مستغرق گشته. (گلستان سعدی).

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
 چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان.
 سعدی (گلستان).
 کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
 که تر کنی سرانگشت و صفحه بشماری.
 امیدی.
 — بحرش زده و بحرش برده: در اصطلاح
 دهات کرمان یعنی مبهوت شده و در فکر
 فرو رفته چنانکه چیزی تشخیص نتواند داد.
 (یادداشت از لغت نامه):
 هر چند قطره است به ظاهر دل کباب
 بحرش زده بین که چه عمان آتش است.
 ؟ (از آندراج).
 بهتش زده (در تداول مردم در دیگر نقاط
 ایران).
 — بحر آبسکون: بحر خزر. دریای خزر. و
 ظاهراً بدین نام از آن جهت خوانده شده است
 که جزیره ای بنام آبسکون در آن وجود داشته
 و اکنون نیست. آن جزیره از آن جهت که
 سلطان محمد خوارزمشاه در آنجا در گذشته
 معروف شده است. (یادداشت مؤلف).
 — بحر اصفر: دریای زرد. به ترکی «صاری
 دکر»، دریایی میان چین و ژاپن شمال بحر
 چین شرقی. (یادداشت مؤلف).
 — بحر ابیض: دریای سیبید. آق دکز. (قاموس
 الاعلام ترکی). بحرالروم که مدیترانه نیز
 گویند. (ناظم الاطباء). دریای میان اروپا و
 آسیا و آفریقا که بحر متوسط هم نامیده
 میشود. (از المنجد). این دریا از راه بسفر و
 داردانل به دریای سیاه و از راه جبل الطارق به
 اقیانوس اطلس و از طریق تنگه سونز به
 دریای احمر راه دارد. بحر ابیض در ترجمه
 مدیترانه غلط است. مدیترانه، بحرالروم یا
 بحرالشامی و بحرالشام است و منشأ بحر
 ابیض از محیط شمالی در روسیه است.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به مدیترانه شود.
 — || یکی از دو نهری که رود نیل را به وجود
 آورد نیز بدین نام خوانده میشود و نهر دیگر را
 بحر ازرق یا نیل ازرق گویند. (از قاموس
 الاعلام ترکی).
 — بحر ابی نجم: نام دریاچه ای در حله نزدیک
 بغداد در ساحل راست فرات. (از قاموس
 الاعلام ترکی).
 — بحر احمر: دریای سرخ. نام دریایی که بین
 آسیا و آفریقا قرار گرفته و به وسیله ترعه
 سونز به دریای مدیترانه و بوسیله باب المندب
 به خلیج عدن و اقیانوس هند متصل میشود.
 شمال آن شبه جزیره سینا قرار دارد. این دریا
 را سابقاً دریای قلزم می گفتند. طول آن ۲۶۰
 هزارگز و عرض بیشتر آن ۲۴۰ هزارگز است.
 این دریا را بحرالعرب نیز گفته اند:
 از کنار بحر اخضر دیدهام وز خون خویش

از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم.

عطارد.

— بحر اخضر؛ دریای سبز. (آندراج). و سبز بودن دریا فرضی است یا از کثرت عمق سبز مینموده. (غیاث اللغات). دریائی است بجانب شرقی آن چین و بغرب آن یمن و بشمال آن هند و بجانب آن دریای محیط. طولش دو هزار فرسنگ و عرض آن پانصد فرسنگ، جزائر آباد بسیار دارد یکی از آنها سراندیب است. (غیاث اللغات) (آندراج). این دریاء پارس طبلسانی است از دریاء بزرگ کی آنرا بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۳):

درش دشت محشر تنش کان گوهر

دلش بحر اخضر، کفش نهر کوثر.

ناصر خسرو.

چه جسم و طبع تو بردند مایه و ماده
چه بر اثر و چه بر بحر اخضر آتش و آب.

امیر معزی.

گاوغنبر شکن از طوس بدست آرم لیک
بحر اخضر نه به عمان، به خراسان یابم.

خاقانی.

بحر اخضر نیرزد آن قطره
کز سر کلک اسمر اندازد. خاقانی.

رسم جور از ساقی منصف بنصفی خواستند
بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند.

خاقانی.

مد و جزر قطره و دریا بهم هر دو یکست
زانکه هر یک را مدار از بحر اخضر یافتم.

عطارد.

و رجوع به عیون الاخبار ص ۸۲ و الجواهر بیرونی و فهرست اعلام حبیب السیر شود.

— ||کنایه از آسمان است. (شرفنامه منیری) (آندراج).

— بحر ازرق؛ دریای آسمانی. دریای آبی. یکی از دو شعبه‌ای است که رود نیل را تشکیل میدهد. (از قاموس الاعلام ترکی).

— بحر اسود؛ دریائی است معروف. (آندراج). دریای سیاه. دریائی که بین روسیه و قفقاز و ترکیه و نواحی شرقی اروپا قرار گرفته و از طریق تنگه داردانل و بسفر و دریای مرمره به دریای مدیترانه متصل میشود. و رجوع به فهرست اعلام حبیب السیر شود.

— بحر اسود شمالی؛ دریای شمال. بحر الورنک. بحر الظلمه. دریای برینگ. (یادداشت مؤلف).

— بحر اعظم؛ دریایی که آفتاب در آن غروب می‌کند و آب آن دریا گرم و ستبر مانند سیماب است و آن را دریای محیط و دریای اعظم نامند. (شرفنامه منیری). حد مشرق این دریا پیوسته است به دریای اوقیانوس مشرقی

— بحر الروم؛ دریای سفید. بحر ابیض. بحر متوسط. دریای مدیترانه. بحر الطنججه. بحر الشام. بحر المغرب. و رجوع به مدیترانه و رجوع به الجواهر بیرونی ص ۲۱۳ و ۱۹۳ و ۱۹۰ و قاموس الاعلام ترکی و القفطی ص ۳۹۲ شود.

— بحر الزنج؛ نام دریائی است. (شرفنامه منیری). دریای کنار شرقی آفریقا. و رجوع به الجواهر ص ۲۱۱ و فهرست اعلام حبیب السیر ج ۴ شود.

— بحر الشام؛ بحر الروم. دریای مدیترانه. بحر مغرب.

— بحر الصقالیه؛ دریای شمال. (از الجواهر ص ۲۱۱).

— بحر الطنججه؛ بحر الروم. دریای مدیترانه. — بحر الظلمات؛ دریای اطلس. (از قاموس الاعلام ترکی).

— بحر الغرائب؛ نام جزایری یا قسمتی از جنوب دریای آنتیل و نام خود دریا مانند جزیره بر باد و زیر باد که در نزدیکی آنست در غرائب است. (یادداشت مؤلف).

— بحر القمام؛ نام دریاچه‌ای در کاشغر. در عجایب البلدان مسطور است که هرکس به این دریاچه سنگی بیندازد فوراً ابری ظاهر و صدای رعد تولید میشود. (از فرهنگ شعوری). دریایی است از آن سوی کاشغر. کس زهره ندارد که سنگ اندر آن اندازد و اگر کسی چیزی در آن افکند، ابری عظیم برآید و رعدهای صعب. خلقی را هلاک کند. نزدیک وی نباید رفت. (از شرفنامه منیری) (از برهان قاطع) (از آندراج).

— بحر الفارسی؛ دریای پارس. خلیج فارس. و رجوع به المغرب جوالیقی ص ۱۳۷ و ۵ و بحر پارس شود.

— بحر القرزم؛ بحر خزر. دریای قاقم. (از نخبة الدهر دمشق).

— بحر القزوين؛ دریای قزوین. کاسپین. بحر خزر.

— بحر القلزم؛ بحر الاحمر. دریای سرخ. رجوع به الجواهر بیرونی و همچنین کتب جغرافی شود.

— بحر الماس؛ دریای اعظم است که در آن الماس باشد. (شرفنامه منیری).

— بحر المغرب؛ دریای مدیترانه. (الجواهر).

— بحر الملح؛ بحرالمیت. دریاچه‌ای در فلسطین که آب آن بس شور است و جنبیده در آن نتواند زیست. آب رود اردن در آن ریزد.

— بحر الورنک؛ بحر برنگ. دریای برنگ. بحر الظلمه. بحر اسود شمالی.

— بحر الهند؛ دریای هند. اقیانوس هند.

و مقدار سیکی از خط استوا بر این دریا گذرد و حد شمالی ازین دریا از چین آغاز کند و بر شهرهای هندوستان و شهرهای سند بگذرد و بر حدود کرمان و پارس بگذرد هم‌چنین بر حدود خوزستان و حدود بصره، و حد جنوبی از این دریا از جبل الطاعن آغاز کند و بر ناحیت زنج بگذرد و بر ناحیت زنگستان و حبشیان رسد و حد مغربی از این دریا خلیجی است که آن گرد همه ناحیت عرب اندر گردد و این دریا را پنج خلیج است: یکی آن خلیج است که از حد حبشه برادر بسوی مغرب بکشد برابر سودان آن را خلیج بربری خوانند و خلیجی دیگر هم بدین پیوسته برود به ناحیت شمال فرودآید تا حدود مصر و باریک گردد تا آنجا که پهنای او یک میل گردد و آن را خلیج عربی خوانند و خلیج ابله نیز خوانند و خلیج قلزم نیز خوانند و سوم خلیج از حد پارس برگردد در میانه مغرب و شمال بکشد تا آنجا که میان وی و خلیج ابله شانزده منزل بود بر جاده و آن را خلیج عراق خوانند و جای عرب همه اندر میان این دو خلیج است خلیج ابله و خلیج عراق، و چهارم خلیج پارس خوانند از حد پارس برگردد با پهنای اندک تا به حدود سند. پنجم خلیج از حدود بلاد هند برگردد خلیجی گردد به ناحیت شمال فرودآید آن را خلیج هندوی خوانند، و هر جایی را ازین دریای اعظم بدان شهر و ناحیت بازخوانند که بدو پیوسته است چونانکه در پارس و دریای بصره، و دریای عمان و دریای زنگستان و دریای هند و آنج بدین ماند، و اندرین دریا مدین همه گوهرهاست کز دریا خیزد، و درازای این دریا هشت هزار میل است و پهنایش مختلف است بهر جایی. و اندر این دریا از حد قلزم تا بعد چینستان اندر شبانروزی دوبار مد و جزر باشد، مد آن بود کآب دریا بیفزاید و برتر آید و جزر آن بود کآب بکاهد و فروتر شود، اندر هیچ دریای دیگر مد و جزر نیست الا به فزودن و کاستن آنها اندر رودها. (حدود العالم). و رجوع به فهرست اعلام حبیب السیر ج خیام و المغرب جوالیقی ص ۵۲ شود.

— بحر الانهاب؛ نام دریای هند است بنزدیکی اورشفین. (از حدود العالم).

— بحرالجزائر؛ نام دریائی که جزیره‌های خرد و بزرگ در آنجا نزدیک به یکدیگر است و آن قسمتی از دریای محیط و اقیانوس ساکن است. کنگ‌بار. دریابار.

— ||نام دیگر دریای اژه نزدیک یونان در دریای مدیترانه. رجوع به فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا شود.

— بحرالروس؛ بحر طرایزن. دریای سیاه. (نخبة الدهر ص ۲۶۴).

— بحر اندلس؛ دریائی که کشتی در آن کار نکند الا روز شنبه به وقت غروب آفتاب که ساکن گردد و تا دیگر بار طوفان شدن کشتی از مسخاطره گذشته باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (از شرفنامه منیری).

— بحر بالتیک؛ دریای بالتیک. و رجوع به بالتیک شود.

— بحر بنطس؛ بحر بنت. دریای بنت که قسمتی از دریای سیاه باشد. (از مرآت البلدان). و رجوع به بنت و پونتوس شود.

— بحر بیکران خندق؛ کنایه از عالم ملکوت و جبروت. (آندراج) (برهان قاطع).

— بحر پارس؛ دریای پارس. خلیج پارس. این دریای پارس طلیسانی است از دریای بزرگ کی آن را بحر اخضر خوانند و نیز بحر محیط گویند و بلاد چین و هند و عمان و عدن و زنجبار و بصره و دیگر اعمال بر ساحل این دریاست و هر طلیسانی کی از این دریا در ولایتی آمده است آن را بدان ولایت بازخوانند چون دریای پارس و دریای بصره و مانند این، ازین جهت این طلیسان را دریای پارس می گویند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۵۳).

— بحر چگل؛ دریاچه ای است در ترکستان منسوب به شهری که آن را چگل می گویند. (آندراج) (برهان قاطع).

— بحر چین؛ دریای چین. قسمتی از اقیانوس کبیر که مجاور چین است؛ کوس و غبار سپاه، طوطی و صحرای هند خنجر و خون سپاه، آینه و بحر چین.

خاقانی.

و رجوع به فهرست حبیب السیر ج ۴ و لغات تاریخی و جغرافیة ترکی شود.

— بحر خزر؛ دریای خزر. دریاچه ای بزرگ که میان ایران و روسیه قرار دارد و آن را به اعتبار ساکنان قدیم غربی آن خزر گویند.

دریای کاسپین. دریای قزوین. دریای طبرستان. دریای آبسکون. بحر گیلان. بحر گرگان. بحر باب الابواب. آق دریا. زراه افکوده. خزروان. خزران. دریای هشرخان. و رجوع به معجم البلدان و جهانگشای جونی ص ۲۲۳ و تاریخ گزیده ص ۴۴۵ و ۴۵۷ و فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا، و فهرست مازندران و استرآباد رابینو و مرآت البلدان ص ۱۶۳ و فهرست اعلام حبیب السیر، و هم چنین رجوع به خزر شود.

— بحر خوارزم؛ دریاچه خوارزم. بحیره خوارزم. (دمشقی). دریاچه ای است که آب آموی در آن جمع شود. سیردریا و آمودریا درین دریاچه ریزند. دریایی است کوچک. (شرفنامه منیری). نام دریاچه ای است در سه روزه خوارزم که آب آمو آنجا جمع میشود و

محیط آن صد فرسنگ است. (برهان قاطع) (آندراج).

— بحر دمان؛ دریای موج و متلاطم و توفنده؛

که من عاشقیم چو بحر دمان

ازو بر شده موج تا آسمان. فردوسی.

— بحر دمان زیق عمل؛ کنایه از ابیری که تقاطر کند (برهان قاطع). ایر که تقاطر کند. (آندراج).

— بحر رومی؛ دریای روم. بحرالروم؛

و ز بهر خز و بز و خورش های چرب و نرم

گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور.

ناصر خسرو.

— بحر زنج؛ بحر زنگ. دریای زنگبار است. گویند هر که از آن آب بخورد جرب بهم رساند. بحر هند است که زنگ در جنوب و هند در شمال آن است. (معجم البلدان).

— بحر سفید؛ دریایی در شمال روسیه نزدیک قطب شمال.

— بحر سقسن؛ بحر القرم. کارنج. بحر قبجق. (دمشقی). بحر خزر.

— بحر سیاه؛ دریای سیاه که بین روسیه و ترکیه و ممالک شرقی اروپا واقع است و از طریق تنگه مرمر به دریای مدیترانه راه دارد. بحر اسود.

— بحر طبرستان؛ دریای خزر. (از الجواهر ص ۲۱۱ و حبیب السیر و ابن خلدون).

— بحر طرایزون؛ بحرالروس. دریای سیاه.

— بحر عمان؛ دریایی که در جنوب ایران قرار دارد و سواحل مکران و بلوچستان را در بر گرفته است و قسمتی از دریای عظیم هند است. دریائی است عظیم، در آن لؤلؤ بود. و عمان نام قصبه ای است بر کنار دریا که آنرا صحرار گفتندی. (شرفنامه منیری). دریای محیط و بحر اعظم. و نیز نام شهری است بر کناره دریا. (آندراج).

— بحر فارس؛ دریای پارس. خلیج پارس. و رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۵ و الجواهر ص ۱۴۲ و قاموس الاعلام ترکی، و فهرست اعلام حبیب السیر، و دریای فارس شود.

— بحر قلمز؛ شعبه ای است از بحر هند. دریای احمر که اوقیانوس هند را به بحرالروم پیوندد و دوسر آن باب المندب و ترعه سوئز است.

بحر یمن. بحر عدن. بحر موسی. و رجوع به قلمز شود.

— بحر متوسط؛ بحرالروم. دریای مدیترانه. بحر شام. بحر متوسط شامی.

— بحر محیط؛ نام دریایی است به مغرب بسی منتها. (آندراج). این دریای پارس طلیسانی است از دریای بزرگ کی آن را بحر اخضر خوانند و بحر محیط نیز گویند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۵۲):

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او

پایه بحر محیط مایه حوض جنان. خاقانی.

این پرده گر نه بحر محیط است پس چرا

اصدا ف ملک را گهر اندر نهان اوست. خاقانی.

مردی به لب بحر محیط از حد مغرب

سر شانه همی کرد و یکی موی بیفکند. خاقانی.

— || فلک را نیز گفته اند.

— بحر معلق؛ کنایه از آسمان است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (غیث اللغات).

— بحر مغرب؛ دریای مدیترانه. بحرالشام. بحرالشامی. بحرالروم. و رجوع به مدیترانه شود.

— بحر موسی؛ بحر قلمز. دریای احمر. بدان مناسبت که موسی با قوم از آن گذشتند.

— بحر نهنگ آقا؛ کنایه از تبغ و شمشر آبدار است. (برهان قاطع) (آندراج).

— بحر نهنگ آسا؛ کنایه از شمشر است. (انجمن آرای ناصری).

— بحر وسیع؛ کنایه از دست مردمان صاحب همت. (انجمن آرای ناصری) (برهان قاطع).

— || کنایه از فلک. (آندراج) (برهان قاطع).

— بحر هند؛ دریای هند. اوقیانوس هند.

— بحر یمن؛ بحر قلمز. دریای احمر. از آن جهت که مجاور یمن است. و رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۴۷۸ شود.

— بنات بحر؛ ایرهای تنک که در اول تابستان متکون شود. (منتهی الارب). و صواب به خاء معجمه است. (منتهی الارب) (از آندراج).

|| اسم یاقوت. (الجواهر بیرونی ص ۵۶).

|| اسم زمرد. (الجواهر بیرونی ص ۱۶۵).

|| جوی بزرگ. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رود که آب دائم دارد چون نیل و دجله و فرات. (یادداشت مؤلف). || آب ششور. (مهذب الاسماء) (آندراج). آب. || به معنی کاروان کشتی و جهاز ظاهراً مصطلح اهل بنگاله و غیره است و در فارسی نیز آمده. فرج الله شوشتری گوید: به غیر سینه دریا دلان نگنجد عشق

برای بحر خدا آفرید دریا را. (از آندراج).

|| اقر رحم. (بحر الجواهر). بن رحم. (مهذب الاسماء). تک زهدان. (منتهی الارب) (آندراج). || زمین با کشت. (آندراج). || اسب نیکرو. (مهذب الاسماء). اسب فراخ گام. (منتهی الارب) (آندراج). و منه قول النبی (ع) فی مندوب فرس ابی طلحه ان وجدناه لبحراً. (مهذب الاسماء). || فراخی. وسعت. (منتهی الارب). متوسع در چیزی چون علم و مانند آن: فلان بحری است. بحر رحمت الهی. (یادداشت مؤلف). || مرد کریم و بسیار علم. (منتهی

الارب) (آندراج).

— بحر الحفظ؛ لقب جاحظ.

— بحر دل؛ بخشنده. کریم؛

ابرکفا از کرم نیست چو تو یک جواد

بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار.

خاقانی.

— بحر کرم؛ با جود و سخنی. باعطا. مرد کریم.

(انجمن آرای ناصری).

|| مجازاً وزن شعر، به مشابَهت آنکه همچنان

دریا مشتمل است بر انواع جواهر، نباتات و

حیوانات. بحر عروض. نام جنسی از اجناس

شعر است و چون هریک در اشتمال بر اوزان

مختلف و انواع متفاوت سعتی و کثرتی دارد

آن را بحر خوانده‌اند. (از المعجم فی معاییر

اشعار العجم). به اصطلاح عروض وزن شعر و

جمع آن بحور است و عدد بحور شعر نوزده

است به این تفصیل: طویل، مدید، بسیط، وافر،

کامل، هزج، رجز، رمل، منسرح، مضارع،

مقتضب، مجتث، سریع، جدید، قریب، خفیف،

مشا کل، متقارب، متدارک. (ناظم الاطباء)

(غیاث اللغات). و رجوع به ذیل هر یک از این

کلمات و المعجم فی معاییر اشعار العجم چ

مدرس رضوی ص ۶۸ بعد شود.

بحر. [ب ح] (ع) ! بیماری سل و آن شتران را

هم عارض شود. (منتهی الارب).

بحر. [ب ح] (اخ) دهی ضیع صحابی است.

(منتهی الارب). وی در فتح مصر حضور

داشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

بحر. [ب ح] (اخ) دهی از دهستان باوی

اهواز. آب از رودخانه کارون. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

بحر. [ب ح] (اخ) دهی از دهستان میان آب

عنافجه اهواز ۳۱ هزارگزی شمال خاوری

اهواز کنار کارون. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

بحر آباد. [ب] (اخ) نام قریه‌ای است به

ناحیت جوبین. (یادداشت مؤلف). ده کوچکی

است از دهستان قهاب رستاق صیدآباد

دامغان در ۱۲ هزارگزی جنوب صیدآباد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به

فهرست اعلام حبیب‌السیر ج ۱ ص ۵۰۴ و

نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۰ و ۱۷۴ و شدالازار

ص ۲۲۱ و ۴۵۹ و تاریخ منول عباس اقبال

ص ۴۶۷ شود. || نام قریه‌ای به دو فرسنگی

مشهد. (یادداشت مؤلف).

بحر آبادی. [ب] (ص نسبی) منسوب به

بحرآباد؛ انجیر بحرآبادی به نیکوئی معروف

است. (یادداشت مؤلف).

— امروز بحرآبادی؛ قسمی امروز است و در

ذخیره خوارزمشاهی مکرر نام او آمده است.

(یادداشت مؤلف).

بحران. [ب] (ع) ! تغییری که بیمار را پیدا

آید در تب و با یوم اضافه شود چنانکه گویند

«یوم بحران». (ناظم الاطباء). یوم باحوری

برخلاف قیاس نیز گفته شده است به انتساب

به باحور یا باحوراء که شده گرمای تابستان

باشد. (از منتهی الارب). شدت بعض بیماریها

چون تب مطبقة در روزهای معلوم که به براء یا

هلاک منتهی شود. (یادداشت مؤلف). این روز

را یوم بحران و یوم باحوری گویند و گویی

منسوب به باحوراء باشد از جهت شدت گرما.

باحوراء و هو شده الحر فی تموز. (منتهی

الارب). تغییر عظیم که دفعه در مرض واقع

شود از مقاومت طبیعت با مرض یا به سوی

صحت کشد یا بسوی هلاک و تشبیه کرده‌اند

طبیعت را به سلطان و مرض را به دشمن و

بدن را به ملک و روز بحران را به روز قتال،

پس اگر درین روز سلطان که طبیعت است

دشمن را که مرض است از ملک براند بحران

تام جید گویند و اگر دشمن غالب شود نعوذ

بالله منها و سلطان را بکشد و ملک را فروگیرد

بحران تام ردی نامند. (غیاث اللغات). لفظ

بحران در اصل یونانی است. (آندراج). به

اصطلاح اطباء منازعت طبیعت با مرض.

اندر لغت یونانی لفظی است شکافته از چیره

شدن یک خصم به خصم دیگر از بهر آنکه

همچنان که دو خصم مدتی بر یکدیگر چیرگی

جویند و هرگاه که فرصت چیرگی یابند آنکه

چیره شود در حال کار خویش بکند و هیچ

مهلت ندهد همچنین طبیعت با مادت بیماری

بر سان دو خصم می‌کوشند تا در مدت

کوشیدن یا ماده پخته گردد و در حال چیره

شود و نشان چیرگی طبیعت پدید آید، پس

بحران تغییر حال بیمار است از حالی به حالی

یا بهتر یا بدتر. (ذخیره خوارزمشاهی). در

مفاتیح العلوم آمده است که بحران از سربانی

گرفته شده و آن تغییر عظیمی است که دفعه

بیمار را دست دهد و آن بیشتر در امراض

حاده از قبیل تب‌های محرقه و مطبقة باشد و

پس از آن بیمار یا روی به بهبود باشد یا

بیماریش سخت‌تر شود. (یادداشت مؤلف).

لفظی یونانی و معرب است. در لغت یونان به

معنی فصل در خطاب است یعنی خطابی که

بدان میان دو خصم فصل حاصل آید یعنی

طبیعت و بیماری. جالینوس گوید: بحران

حکم حاصل است چه حکم مرض بدان

انفصال یابد یا به صحت و یا به شدت و

سختی. و در نزد پزشکان تغییر عظیمی است

که یکباره در مرض حادث گردد و آن را

اقسامی است همچون: بحران محمود و بحران

کامل و بحران جید و بحران ردی. (از کشف

اصطلاحات القنون). و رجوع به همان متن

شود؛ نام باحور از بحران شکافته است و

بحران حکم بود زیرا که از آن حکم کنند بر

حال هوا اندر ماههای زمستان. (از التفهیم

بیرونی).

سخن تند راست خواه از من

گرچه جان در میان بحران است.

مسعود سعد.

رست دلش در مرض از سر سرسام جهل

این همه ماخولیاست صورت بحران او.

خاقانی.

خیالی که بندد عدو را عجب نی

که سرسام سودااش بجران نماید. خاقانی.

مشو ترهات او که بیمار

خاقانی.

پر گوید و هرزه روز بحران.

مهی داشت تابنده چون آفتاب

نظامی.

ز بحران تب یافته رنج و تاب.

خون دل خاک ز بحران باد

نظامی.

در جگر لعل جگرگون نهاد.

چون تو آن او شدی بحر آن تست

مولوی.

گرچه این دم نوبت بحران تست.

پس بگو کو جنبش و جولان

مولوی.

بحر افکنده است در بحرانتان.

مولوی.

چو بحران اندیشه را هم گرفت.

؟

و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۴۹ و

دیگر متن‌های پزشکی شود.

— بحران اقتصادی^۱؛ حالتی که از جهت عدم

توازن درآمد و خرج و یا پیدایش محصول و

میزان مصرف و بازاریابی حاصل شود و منجر

به توقف و یا ورشکستگی بازار و دولتها

گردد.

— بحران تام؛ بحرانی که مرض بدان منتقضی

شود یا به استفراغ و یا به انتقال. (یادداشت

مؤلف).

— بحران جید؛ بحرانی که روی به بهبود دارد

و آنرا بحران محمود و بحران کامل نیز گویند.

(یادداشت مؤلف).

— بحران ردی؛ بحرانی که روی به هلاکت

دارد. (از غیاث). بحران بد. (از ذخیره

خوارزمشاهی).

— بحران سیاسی؛ حالتی که در نتیجه آن

توازن نظام اجتماعی دگرگون شود و دولتها

و نظام‌های اجتماعی ناچار به سقوط یا ترمیم

و تعویض گردند. و رجوع به اقتصاد و سیاست

شود.

— بحران محنت؛ کنایه از در رنج بزرگ

افتادن بخلاف بحران طرب که کنایه از رستن

از محنت است. (انجمن آرای ناصری).

— بحران مرکب؛ بحران جید ناقص یا بحران

ردی ناقص.

بحران. [ب] (اخ) لغتی است در بحران.

|| موضعی به ناحیه فرع حجاز. (منتهی

الارب):

سپاهی ز رومی و از پارسی
ز بحران و از کرد و از قادسی. فردوسی.
و رجوع به بحرین شود.

بحران. [بَ] (اِخ) دو دریای روم و فارس.
و منه مجمع البحرين. (منتهی الارب).
||بحرالروم و بحرالاسود. (التقود العربیه
ص ۱۳۴).

بحرانه. [بَ] (اِخ) شهری است در یمن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحرانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به
بحران. (ناظم الاطباء). منسوب به بحرین. (از
المنجد). انتساب به بحر. (از انساب سمعانی).
|| آنچه منسوب باشد به شهر بحرین.
(آندراج). || (اِخ) شیخ احمد و شیخ جعفر و
شیخ حسین و شیخ سلیمان و شیخ عبدالعلی
و سید ماجد و شیخ محمد از رجال فقه و
علمای اسلامی. و رجوع به ریحانة الادب
زیر همین نامها شود.

بحرانی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بحر
که قعر رحم باشد. خون زهدان. خون سرخ
خالص. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء):

باش درین خانه زندانیان
روز و در بسته چو بحرانیان. نظامی.
- دم بحرانی: خونی سخت سرخ و غلیظ و
بسیار. منسوب به بحر و آن قعر رحم باشد و
آن پیش از یاء نسبت برای مبالغه است.
(یادداشت مؤلف).

بحرانی. [بَ] (اِخ) احمد بن محمد محدث
بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ شود.

بحرانی. [بَ] (اِخ) محمد بحرانی فرزند
معتبر محدث بود. (منتهی الارب).

بحرانی. [بَ] (اِخ) عباس بحرانی بن یزید.
محدث بود. (از منتهی الارب).

بحرانی. [بَ] (اِخ) یوسف بن احمد از
فقهائ امامیه بود. او راست: کَشْکُولُ
البحرانی. لؤلؤة البحرين. (از معجم
المطبوعات).

بحرانی. [بَ] (اِخ) شیخ هاشم بن سلیمان.
او راست: مدینة المفخر فی فضائل الامام
علی بن اِیسی طالب و کراماته. (از معجم
المطبوعات).

بحر اصول. [بَ] رَأ (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) بحر نغمه. وزن نغمه که در عرف هند
تال گویند چنانچه بحر شعر وزن شعر به
اصطلاح عروضیان. (آندراج).

بحرالعلوم. [بَ] (اِخ) سید محمد
مهدی بن مرتضی بن محمد بن عبدالکریم
حسنی طباطبائی بروجرودی الاصل، نجفی
المسکن از اعظام علماء اثنا عشریه و از
بزرگان فقهائ امامیه است. مامقانی در رجال
درجت او را بین الوثاقه و العصمة ذکر کرده

است. بسال ۱۱۵۴ یا ۱۱۵۵ ه. ق. متولد شد و
بسال ۱۲۱۲ ه. ق. درگذشت. بر وحید بیهانی
و شیخ یوسف بحرانی و سید حسین قزوینی و
شیخ محمد تقی دورقی و آقا محمد باقر هزار
جربی و گروهی دیگر از بزرگان فقها تلمذ
کرد. شیخ محمد علی اعسم و سید جواد
صاحب مفتاح الکرمه و سید محمد باقر شفتی
بر او تلمذ کردند. شرح حال وی در
روضات الجنات و قصص العلماء و
ریحانة الادب و دیگر کتب تراجم علمای شیعه
آمده است. با علو مقامی که در فقه و علوم
دینی داشت و با آنکه گروهی از بزرگان علما
بر وی علم آموخته اند مؤلفات فراوانی ندارد.
او راست: الاثناعشریات در مرآتی. اجماع
امر و نهی. ارجوزه در جمل و عقود، اصالة
البیراة، تاریخ مکه و مسجد الحرام.

بحرالعلوم. [بَ] (اِخ) ابوالعباس
عبدالعلی محمد بن نظام الدین محمد اللکنوی
انصاری مشهور به بحرالعلوم که در حوالی
۱۱۸۰ ه. ق. می زیسته است. او راست: تنویر
العنار، رسائل الارکان، فواتح الرحموت و...
(از معجم المطبوعات).

بحرالعلوم. [بَ] (اِخ) شیخ مهدی
پسر آخوند ملا محمد جعفر ته باغ لاهی از
فضلا کرمان برادر شیخ احمد روحی شهید.
رجوع به فرماندهان کرمان چ باستانی
پاریزی ص ۷۲ شود.

بحر پیما. [بَ] (اِخ) (ف مرکب) پیمایندة
بحر. دریا گذر. گذرندة از دریا. که بحر را طی
کند و بگذرد. که بحر را پیماید. دریانورد.
(لغات مصوب فرهنگستان).

بحر دست. [بَ] (اِخ) (ص مرکب) کنایه از
سخی است. سخی و کریم. (هفت قلم):

روی آن بحر دست صاحب فیض
بحر و بی نقاب دیدستند. خاقانی.

بحر روان. [بَ] (اِخ) (اِ مرکب) وصفی، اِ
مرکب) دریای روانه. || عبارت از کشتی
است. (غیاث اللغات) (آندراج).

بحرف آمدن. [بَ] (اِخ) (م ص مرکب)
(از: ب + حرف + آمدن) به سخن آمدن. لب به
سخن گشودن چنانکه طفل به سخن درآید و
زبان آموزد. و رجوع به حرف شود. || به
سخن آغاز کردن پس از سکوت عمدی.

بحرق. [بَ] (اِخ) شیخ جمال الدین
محمد بن عمر بحرق حصرمی متولد به سال
۸۶۹ و متوفی بسال ۹۳۰ ه. ق. فقیه نحوی و
نفسوی بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳
ص ۹۶۰ و ریحانة الادب شود.

بحرگان. [بَ] (ص نسبی) آنچه در
دریاست. (از فرهنگ شعوری ج ۱). دریائی.
بحری. (ناظم الاطباء). || اهل دریا. (ناظم
الاطباء).

بحرم. [بَ] (ع ص) (غدير...) آبگیر
بسیار آب. غدير بسیار آب. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

بحرنورد. [بَ] (اِخ) (ف مرکب) دریانورد.
دریاپیما. که بحر را دنوردد. که دریا را
پیماید. بحرپیما.

بحرو. [] (اِخ) دهی است نزدیک نیشابور.
(تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). و توان گفت که همان
بحرود باشد.

بحرود. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان فدیسه
نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال فدیسه. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بحرودی. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان
درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور
در ۶ هزارگزی خاور نیشابور. در طرف شمال
خاوری آن تپه های آثار باستانی دیده میشود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بحروزه. [بَ] (اِخ) (اِ) بحروزه تر: سقز
درخت کاج که تربایتین بود. بحروزه خشک:
کندر. (ناظم الاطباء).

بحروی. [بَ] (اِخ) منسوب به بحرویه که
لقب جد ابو عبدالله محمد بن یحیی بن محمد بن
بحرالشروطی بحرویی معروف به ابن بحرویه
از اهل اصفهان می باشد. (از انساب سمعانی).

بحرة. [بَ] (اِخ) (اِ) از توابع صحرة: لقیه
صحرة بحرة: ملاقات کرد او را بی پرده و
حجاب. (منتهی الارب).

بحرة. [بَ] (اِخ) (اِ) شهر. زمین. (منتهی
الارب) (آندراج). || زمین پست. (منتهی
الارب). || مرغزار بزرگ. (منتهی الارب).
|| استادنگاه آب. (منتهی الارب). || هرده که
در آن نهر جاری و آب صاف و گوارا باشد.
(منتهی الارب) (آندراج). ج. بَحر و یحار.
|| (اِخ) نام مدینة منوره. مدینة الرسول. || نام
پدر صفیه تابعیه. (منتهی الارب). || نام جد
یمین بن معاویه شاعر که پدرش معاویه نام
داشت. (از منتهی الارب) || موضعی است در
بحرین. (منتهی الارب). دهی است در بحرین.
|| دهی است به طائف. (منتهی الارب).

بحرة الرعاء. [بَ] (اِخ) موضعی
است به طائف. (منتهی الارب). نام قریه ای
است در راه جد به مکه و حضرت رسول در
آنجا نماز گزارده است. (از قاموس الاعلام
ترکی).

بحری. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بحر.
(انساب سمعانی). دریائی. (لغات مصوبه
فرهنگستان) (ناظم الاطباء). مقابل بری، که
دریائی باشد. که از دریا بدست آید. که در
دریا زید:

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بری و بحری آفرین خوانش. نظامی.
|| منسوب به بحرین را نیز گویند اگرچه

بحرائی به این معنی صحیحتر است. (ناظم الاطباء). منسوب به بحرین و آن ضعیف است. (منتهی الارب).

— بنو بحری؛ بطنی است. (آندراج). بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء).

— سندباد بحری؛ نام قهرمان کتابی است. کتابی در نصایح و حکمت عملی. (ناظم الاطباء). و رجوع به سندباد شود.

— قشون بحری؛ نیروی دریایی.

زین سپس بھر نگهداری دروازه هند

نیم میلیارد قشون باید بحری و یری.

ملک الشعراء بهار.
|| نام نوعی شمشر از انواع چهارده گانه آن. (نوروزنامه ص ۸۵ و ۸۶). || قسمی از چرخ و شاهین و شنگار. (یادداشت مؤلف). شاهین بحری یا یکی دیگر از جوارح طیور. و رجوع به کلمه آق سنقر در برهان قاطع شود.

بحری. [بَ] [اِخ] (ممالیک...) ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکسی بودند که ابتدا در جزء قراوان مزدور الملک الصالح ایوب قرار داشتند و اولین ایشان شجره الدرد زوجه الملک الصالح است و ممالیک پس از او رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه اند: ممالیک بحری و ممالیک برجی و این دو طبقه تا نیمه اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و مردمی دلیر و مدبر بودند و در برابر صلیبیون و تاتار بخوبی مقاومت داشتند. ممالیک بحری از ۷۶۸ تا حدود ۷۸۴ ه. ق. حکومتشان طول کشیده است و آخرینشان حاجی ملقب به مظفر بود که بدست ممالیک برجی با سلسله خود برافتاد. (از طبقات سلاطین اسلام). و رجوع به بحریه شود.

بحریت. [بَ] [ع ص] ساده بی آمیغ چیزی. || برهنه و معری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغة ص ۳۹ شود.

بحری قطاس. [بَ] [قَ] (مرکب) گاوی است بحری که دم آن را بر گردن اسپان و بر سر علم بندند و بعضی گویند گاوی است که در کوههای ختا می باشد. (آندراج) (برهان قاطع). قاطوس. گاو دریائی که در بعضی ممالک دمپ او را در سر نیزه نصب می کنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاطوس و قطاس شود.

بحرین. [بَ] [اِخ] دهی از دهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد در یک هزار گزی جنوب ایستگاه راه آهن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بحرین. [بَ] [اِخ] هر دو دریای روم و فارس که با هم جمع شده است. (آندراج) (از غیاث اللغات) (منتهی الارب). || دو دریای

اسود و ایضاً. (ناظم الاطباء):

اشک فشاند آن گهر بی بها

غیرت بحرین شدش دیده ها. یحیی کاشی.
|| مراد از بحرین در قرآن مجید دو آب است یکی شور و دیگری شیرین. (ناظم الاطباء).

بحرین. [بَ] [اِخ] سرزمینی واقع در طول ساحل غربی خلیج فارس که از قبل از ظهور اسلام مسکن قبائل ایرانی و قلیلی عرب و جزء قلمرو ایران بوده است و در آن اوان و بعد از آن حاکمی ایرانی به لقب سیخت در هجر کرسی آن مملکت مقر داشت و سیخت بمعنی رهانیده سه باشد و مراد از سه «پنداشت نیک و گفتار نیک و رفتار نیک» است. (یادداشت مؤلف). نام جغرافیایی بحرین تا قرن ششم هجری بر ناحیه ای اطلاق می شده که در مغرب خلیج فارس از طرف جنوب بصره تا حدود عمان کشیده میشد و در زمان ساسانیان چون پایگاه ارتباط میان پایتخت ایران و مرزبانی یمین شده بود اهمیتی خاص داشت. بندر تجارتی قدیمی هجر که صورت معرب گرا یا گره ای نویسندگان قدیم روم و یونان است و به صورتهای جرجا و جرجها نیز درآمده است در دوره ساسانی اهمیت فوق العاده داشت... هرگز در جغرافیای موسی خورن کرسی ناحیه ساحلی بحرین شناخته شده و تا زمان استیلای قرامطه به همین نام معروف بود. در دوره ابوطاهر حسن بن سعید گناوه ای پیشوای قرامطیان خلیج نام احساء و الاحساء و لحساء جای هجر را گرفت همانطور که قتیف هم بجای خط یا «بنیاد اردشیر» دوره ساسانی نشست... (از مقالات محیط طباطبائی و هم چنین کتاب خلیج پارس).

بحرین. [بَ] [اِخ] مجمع الجزایر ایران در خلیج فارس بین شبه جزیره قطر و خاک عربستان سعودی. کرسی و بندر عمده آن منامه است. (از دائرة المعارف فارسی). جزیره ای واقع در خلیج پارس. (از نزهة القلوب). جزائری که امروز بنام مجمع الجزائر بحرین ذکر میشود در قدیم هر کدام نام جدا گانه ای داشته است. اسامی «اوال» و «مساهیح» یا میش ماهیک و دارین یا دیرین و ستره. حافظ سوابق خاص تاریخی این حدود می باشد. گویا در سده هفتم هجری باشد که بحرین جای اوال را گرفته است.

ابن مجاور گوید: بحرین جزیره ای در دل دریای فارس است، همچون قلم که در دل دریای حبشه قرار دارد. صاحب و صاف الحضرة گوید: [ابوبکر سعد] همت بر استملاک دیگر جزایر مقصور گردانید و بدستاری دولت و اقبال... جزیره اوال را که

بحرین خوانند ضمیمه فتح... ساخت». یاقوت گوید: بحرین در حال رفع و نصب جز به همین صورت تلفظ نمی شود و از هیچکس بصورت لفظ مرفوع یعنی بحران شنیده نشده مگر زمخشری که آن را لفظ تشبیه آورده گوید بحران در حال رفع و بحرین در حال نصب و جر است... یاقوت برای توضیح وجه تشبیه جزیره به اوال گفته که اوال نام بتی بود که قبیله بکرین وایل آن را می پرستیده اند... برخی دیگر پنداشته اند که جزیره اوال نام خود را از نهنگ وال یا بال گرفته که در خلیج وجود داشته است... (خلاصه از مقاله محیط طباطبائی در نشریه وزارت امور خارجه و از کتاب خلیج پارس از انتشارات وزارت اطلاعات).

نامهای دیگر بحرین: سایور. بارنجان. مرزی عنک. کرخ میمان. تیماو. طریال. طاب (قریه ای به بحرین و رودی بزرگ به فارس). بحران. افار. اوال. اواره. اوجار. سوارست. (یادداشت مؤلف). در اینجا جمعی از ایرانیان مجوسی بوده اند بنام اسابذه و اسیدین شاید بمعنی اسپبد و اسپبدان. (یادداشت مؤلف). جزیره بحرین از نظر تقسیمات کشور جزء استان بنادر محسوب شده است. (از یادداشت های لغت نامه): و چون از لحاظ بجانب مشرق روند هفت فرسنگی دریاست، اگر در دریا بروند بحرین باشد و آن جزیره بیست پانزده فرسنگ طول آن و شهری بزرگست و نخلستان بسیار دارد و مروارید از آن دریا برآورند و هرچه غواصان برآوردند یک نیمه سلاطین لصا را بودی و اگر از لحاظ سوی جنوب بروند به عمان رسند. (از سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۱۱۲). ناحیتی است با مردم بسیار و شهرها و دیها و جایهای آبادان. (حدود العالم).

سپاهش ز رومی و از فارسی
ز بحرین و از کرد و از قادسی. فردوسی.
تا خلق را ز خلق و دو دستش سه قله^۱ هست
بحرین دو قله نیست بر اخضر سخاش.

یتردون القلتین را از شناس
آب بحرین در زیان بست آسمان. خاقانی.
بطیحه و بطحاء و هجر و لحساء و بحرین و...
امیران همه شیعی. (کتاب النقص ص ۵۰۵).
دبیای روم... و جواهر بحرین و آبنوس عمان.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳). وعده گاه ملاقات مهتر موسی و مهتر خضر و الیاس (ع)
همانجاست، و نام شهری است در اقلیم دوم
بجانب مغرب. (آندراج). علاوه بر این در باب بحرین رجوع شود به کتاب بحرین و

خلیج فارس مرحوم اقبال و کتاب بحرین تاج بخش و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳، ۱۳۶، ۱۷۱، ۲۳۴ و ۲۴۴ و معجم البلدان و ایران در زمان ساسانیان ص ۸۶ و المغرب جوالیقی ص ۳۸، ۳۹، ۴۳، ۶۷، ۶۹، ۱۴۷ و ۲۰۹ و تاریخ گزیده ص ۱۰۵، ۱۴۷، ۱۶۸، ۲۹۱، ۳۲۶، ۳۴۱، ۵۰۷ و ۷۱۲ و فهرست اعلام عیون الاخبار و الوزراء و الکتاب ص ۱۱ و ۷۵ و فهرست اعلام ایران باستان و فهرست اعلام تاریخ مغول عباس اقبال و فهرست اعلام حبیب السیر ج خیام و فهرست اعلام مجمل التواریخ و القصص و النقود ص ۱۵۹ و ۱۶۰ و شمس الدار ص ۱۰۸ و ۲۲۲ و مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۴۸ و ۱۵۵ و تجارب الامم ص ۱۰، ۳۶ و ۵۵۳ و تذکرة الملوك ج دبیر سیاقی ص ۸۶ و ۹۵ و سایر کتب تاریخی و جغرافیایی.

بحریه. [بَری] (ص نسبی) منسوب به بحر. دریائی. آنچه به دریا منسوب باشد. - نیروی بحریه: نیروی دریایی. قوای جنگی در دریا از قبیل ناو و ناوشکن و زیردریائی و اژدرافکن و امثال آن. آن وسایل و کشتی‌ها که در جنگهای دریایی بکار رود. اسطول. دریائیان. (لغات مصوبه فرهنگستان). || اباد شمال. (دزی ج ۱).

بحریه. [بَری] (اخ) دهی از دهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری هندیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). بیست فرسخ مشرق فلاحی است. (از فارسنامه ناصری).

بحریه. [بَری] (اخ) (ممالیک...) نام گروهی از غلامان ترک که در سالهای ۶۴۹ تا ۷۸۴ ه. ق. در مصر فرمانروائی کرده‌اند. اینان غلامانی بودند که ملک صالح نجم‌الدین ایوب خریداری کرده در اردوگاه زمستانی موسوم به بحریه حدود بولات ساکن نمود و به همین سبب بدین نسبت مشهور شدند. ای‌بیک یکی از این غلامان به خوانسالاری ملک صالح رسید و بعد از مرگ ملک با همسر او شجره‌الدرد ازدواج کرد و سمت اتابکی ملک اشرف مظفرالدین را یافت و پس از سالی او را از حکومت خلع کرد و خود بر تخت سلطنت مصر نشست و بدین طریق سلسله ممالیک بحریه در مصر تأسیس شد. امرای معروف این سلسله ملک معز آیبک و ملک مظفر سیف‌الدین و ملک ظاهر بیبرس و ملک منصور سیف‌الدین قلاوون و ملک اشرف صلاح‌الدین خلیل بوده‌اند و برخی از اینان بر سوریه نیز تسلط یافتند. قلاوون و پسرش صلاح‌الدین علاوه بر مقاومت در برابر مغول، در جنگهای صلیبی با اروپائیان نیز نبرد کرده‌اند. ملوک بحریه جمعا ۲۷ تن بودند

و آخرین آنان ملک صالح حاجی‌بن شعبان نسام داشت که در سال ۷۸۴ ه. ق. بدست برقوچ چرکسی خلع شد و غلامان چرکس جای ملوک بحریه را گرفتند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ممالیک بحری و بحریه و برچی شود.

بحریه سلیمان. [بَری ی ش ل] (اخ) دهی از دهستان جزیره صلیوخ آبادان واقع در ۸ هزارگزی آبادان. ساکنین آن از طایفه موطوری میباشند و قراء کوچک رویس، ام‌الغصب موسی، ام‌الغصب سنگور جزء این آبادی منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بحر. [بَ] (ع مص) راندن. به مشت زدن و دفع کردن به درشتی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بحر ج. [بَ ز] (ل) گوساله. || مرد کوتاه کلان‌شکم. || شتر جوانه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بحساب. [بَ ح] (ق مرکب) (از: ب + حساب) در شمار. در حساب. (ناظم الاطباء).

- بحساب آمدن: در شمار آمدن.
- بحساب آوردن: در شمار گرفتن. در محاسبه نظر داشتن.

- || گرفتن. تخمین زدن. تقدیر کردن.
بحساب گرفتن. [بَ ح گ ر ت] (مص مرکب) (از: ب + حساب + گرفتن). معتبر داشتن. (آنندراج):

ناز تحویل کند آن که به عاشق شب و روز چه حساب است که هرگز نگرفتش بحساب. تأثیر.

بحسب. [بَ ح سَ پ] (حرف اضافه مرکب) (از: ب + حسب). بر وفق. بر روش. بر طریقه. موافق. (ناظم الاطباء).

- بحسب شرع: موافق شرع.
- بحسب ظاهر: موافق ظاهر.

بحست. [بَ ح] (ل) آواز هر چیزی. بخت. (شرفنامه منیری). ظاهراً مصحف بخت باشد. رجوع به بخت شود.

بحش. [بَ ح] (ع مص) جمع شدن. و این را تختنه کرده‌اند و صواب بحیش است. (از منتهی الارب).

بحشل. [بَ ش] (اخ) لقب احمدمدین عبدالرحمن مصری محدث است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). او راست: کتاب السلوة المستخرج من موارث الحكماء و کتاب تاریخ واسط. (از ابن‌الدیم).

بحشله. [بَ ش ل] (ع مص) برقص زنگیان رقصیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

بحصل. [بَ ص] (ع ص) سبط - بسیار گوشت. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

بحضرت. [بَ حَ رَ ت] (حرف اضافه مرکب، ق مرکب) (از: ب + حضرت). به حضور. به پیشگاه: پیغامبر به حضرت حق رفت. (مجل التواریخ و القصص). || به پایتخت.

بحضرت پیوستن. [بَ حَ رَ پ / و ت] (مص مرکب) به درگاه آمدن. بحضور درآمدن. به دربار رفتن. به پیشگاه آمدن. به پایتخت رسیدن: چون بحضرت پیوست کسری را خبر کردند. (کلیله و دمنه). و فرمود هرچه زودتر بحضرت رسید. (کلیله و دمنه).

بحضلة. [بَ ط ل] (ع مص) برجستن مانند موش. (منتهی الارب) (آنندراج).

بحق. [بَ ح ق] (ص مرکب، ق مرکب) (از: ب + حق) برآستی. بدرستی. بطور حقانیت. (ناظم الاطباء). بحقیقت. از روی عدالت. عادلانه. به عدل. و رجوع به کلمه حق شود. || ذیق. دارنده حق. حقدار. محق. برحق. سزا. سزای پادشاهان چون... نیکوآثار باشند طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست. (تاریخ بیهقی). چون عنایت المستنصر بالله که خلیفه بحق و امام مستقر است. (از نامه حسن صباح در جواب نامه ملکشاه).

|| [بَ ح ق] کلمه سوگند: بحرمت. (آنندراج).
- بحق خدا: سوگند به خدا. بحق الثبی و آله: یعنی به حقانیت پیغمبر و آل او (ص).

بحق پیوستن. [بَ ح ق پ و ت] (مص مرکب) (از: ب + حق + پیوستن) واصل شدن به حقیقت. || مردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). درگذشتن. به جوار رحمت الهی رفتن.

بحقیقت. [بَ ح ق] (ق مرکب) (از: ب + حقیقت) بحق. از روی درستی. حقیقه. بالحقیقه: بحقیقت مرا اجل اینجا آورد. (کلیله و دمنه).

بحکم. [بَ ح م] (حرف اضافه مرکب) بموجب فرمان. بموجب حکم. (ناظم الاطباء) (آنندراج). موافق. بر وفق. به مناسبت. (ناظم الاطباء). به مقتضای: بحکم این مقدمات از علم طب تبری می‌نمودم. (کلیله و دمنه).

که فردا چو پیک اجل درسد بحکم ضرورت زبان درکشی.

سعدی (گلستان).
و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند. (گلستان سعدی). باری بحکم تفرج با تنی

۱ - ناظم الاطباء با سکون سین ضبط کرده است.

۲ - ناظم الاطباء با «ضاده» آمده است.

چند از خاصان به مصلاى شیراز بیرون رفت. (گلستان سعدی). || به زور. به اجبار. (ناظم الاطباء). || به طفیل. (آندراج). و رجوع به «حکم» شود.

بجل. [ب] [ع مص] سخت راندن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بجل. [ب] [ح] (ص مرکب) (از: ب + حل) [حل] و در تداول فارسی [حل] کلمه‌ای است که در طلب آموزش و مغفرت و معذرت و عذرخواهی استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). بخشیدن جرم. عفو کردن گناه. (آندراج). معاف. (آندراج). صاحب غیاث اللغات گوید: چون در فارسی حای حطی نیامده ظاهرأ بجل لفظ عربی باشد و حال آنکه در لغات معتبره عربی مثل صراح و قاموس و منتخب و غیره ماده بجل بهیچ معنی نیامده، از این معلوم شد که در اصل بجل بوده باشد به فتح اول و کسر های هوز، صیغه صفت مشبیه بمعنی ترک کرده شده و برآمد گذاشته شده و مجازاً بمعنی معاف مستعمل مأخوذ از بجل بالفتح که مصدر است بمعنی ترک کردن و گذاشتن برآمد کما فی صراح و القاموس. پس از غلط کاتبان قدیم و از عدم التفات اهل تعلم و تعلیم به حای حطی شهرت گرفته، یا اینکه در اصل بجل به کسرتین باشد صیغه امر از هلیدن بمعنی گذاشتن که در بعضی محل بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد. پس بهر تقدیر به های هوز درست می‌باشد مگر آنکه بودن حای حطی به ابدال باشد چنانکه در حیز و حال که در اصل هیز و هال بوده و لکن این قسم دعوی ابدال خالی از ضعف نمی‌نماید. و می‌تواند که بجل بفتحین و تشدید لام باشد بمعنی بخلال شدن، چه پای موحدۀ مفتوحه برای ظرفیت یا معیت باشد به قاعده فارسی و حل بالفتح و تشدید لام مصدر بمعنی حلال شدن، چنانکه در منتخب است، سروری که شارح گلستان است به عربی همین توجیه آخر را اختیار نموده، بهر تقدیر با لفظ کردن مستعمل است. (غیاث اللغات): یوسف ایشان را گفته بود لا تثریب علیکم الیوم یغفرالله لکم، گفت، خدای شما را بیامرزد و بدانکه با من کردید از من بجل آید. (ترجمه طبری).

چه کنم دل که همه درد و غم من ز دل است دل که خواهد برگردد گویر از من بجل است. فرخی.

خواجه [احمد حسن] آب در چشم آورد و گفت از من بجلی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲).

هر که او خیره‌سار و مستحل است گردزد ز شعر من بجل است. سنائی.

کس را به قصاص من مگیرید کز من بجل است قاتل من. سعدی.

اقرار کنم برابر دشمن و دوست کانکس که مرا بکشت از من بجل است. سعدی.

ملک از گفته دلبر خجل شد اجل گردیده تقصیرش بجل شد. و رجوع به بجل کردن شود.

بجل کردن. [ب] [ح ک د] (مص مرکب) بخشیدن. آمرزیدن. عفو کردن. گذشتن. اغماض کردن. درگذشتن. حلال کردن: گفت من مستوجب هر عقوبت هستم... لیکن خواجه [احمد حسن] مرا [حسنک] بجل کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). ببخشی ما را بجل کن پدر بفضل و کرم خود تو در ما نگر.

(از قصص الانبیاء ص ۸۶). شعیب گفت هشت سال شبانی من کن تا دختر را گویم ترا از مهر بجل کند. (قصص الانبیاء ص ۹۳).

تا همی جان و دل از من ببری وای تو گر نکنم منت بجل. قطران. جبرئیل آن زن را گفت: ایومسلم را بجل کن، او گفت: ایومسلم پدر مسلمانان را گویند و او پدر مسلمانان نیست. (تاریخ بخارا ص ۸۴). بیکار میباش من بجل کردم برکن که ز نیکوان همان ماند.

سیدحسن غزنوی. آزردمت ای پدر نه بر جای وای ار بجل نمی‌کنی وای. نظامی. گفت من سوگند دارم تا تو مرا مال دهی ترا بجل نکنم، اکنون دست بدین زیر نهایی کن و آنجا مشتی زر برگیر و مرا ده تا سوگند من راست شود و ترا بجل کنم. (تذکره الاولیاء عطار).

هین بجل کن مرا زین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت. مولوی. شیخ فرمود آنهمه گفتار و قال من بجل کردم شما را آن جدال. مولوی. صاحب گلیم شفاعت کرد و گفت من او را بجل کردم. (گلستان سعدی). شنیدم که گفت از دل تنگ ریش خدایا بجل کردمش خون خویش.

سعدی (بوستان). ما را به زادی کن حلال از آن شراب ناب خود باری بجل کن یک نظر روزی در آن جلاب خود. امیرخسرو دهلوی.

چرخ زن را خدای کرد بجل قلم و لوح گو ببرد بجل. اوحدی. دل ببرد و بجل کردم ت ای جان لیکن به ازین دار نگاهش که مرا میداری. حافظ. خون دلم خوردی و کردم حلال جان ز تم بردی و کردم بجل. ملاشریف. قاتل خود را بجل کردم که دست از من نداشت

داشتم تا نیم جانی دست او در کار بود. میر امیری. و رجوع به بجل و بجلی شود.

بجلی. [ب] [ح] (حامص مرکب) بجل. کلمه‌ای است که در طلب آموزش و مغفرت و معذرت و عذرخواهی استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). بخشودن. حلال کردن. خشنودی اظهار کردن بمعنی حلالی و حلیت خواستن. (فرهنگ شعوری). حلال بانی. تحلل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بجلی خواستن شود.

بجلی خواستن. [ب] [ح خوا / خات] (مص مرکب) حلالی خواستن. تحلل. (تاج المصادر بیهقی). پوزش خواستن. حلیت طلبیدن. حلالی بانی طلبیدن: امیر پشیمان شد و پیر را بناخت و ازو بجلی خواست و بازگردانیدش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۲).

چونکه نخواهی ازین و زان بجلی. ناصر خسرو. آن مرد در پای او افتاد و از او عذر خواست و بجلی میخواست. (تذکره الاولیاء عطار).

بجلی خواست از ستم‌زدگان شادمان ساخت جان غمزدگان. جامی. و رجوع به بجل و بجل کردن و بجلی شود. **بجمدالله.** [ب] [ح د] [لا ه] (ع صوت مرکب، شبه جمله) شکر خداوند را. بشکر خداوند. در موقع شکر استعمال میشود؛ یعنی شکر خدا را. (ناظم الاطباء).

بحمدالله که با قدر بلندش کمالی در نیاید جز سپندش. نظامی. نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید حسب پرسی بحمدالله چو خورشید. نظامی. بحمدالله از هیچ بالا و پست نیامد درین ملک موئی شکست. نظامی. بحمدالله این سیرت و رای راست اتابک ابوبکرین سعد راست.

سعدی (بوستان). نداری بحمدالله آن دسترس که برخیزد از دست آزار کس. (بوستان). مراست با همه عیب این هنر بحمدالله که سر فرو نکند همتم به هر جائی. سعدی. چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم. حافظ.

— بحمدالله و المنة؛ خدای را شکر و منت او را: گرم صد لشکر از خوابان بقصد دل کمین سازند بحمدالله و المنة بتی لشکر شکن دارم. حافظ.

ماده شتر که چون پنج شکم بزادی و آخرین نر بودی گوشش بشکافتندی و رها کردندی تا خود چرا کند چنانکه خواهد و کس بر وی تنشستی و بار بر وی نهادهی و گوشت و شیر او را بر زنان حرام داشتندی. (ترجمان علامه جرجانی ص ۲۵). هر ناقه که ده بطن اناث بزاید او را عرب سوار نشود و شیر او را ننوشد جز بجه آن یا مهمان، و چون بمیرد آن را مردان و زنان همه از گوشتش بخورند و دخت آن را بحیره نامند و او را به منزله مادرش سائبه دانند یعنی بر سر خود گذارند. (یادداشت مؤلف). [ماده بسیار شیر. (ناظم الاطباء، ج، بحائر، یُحْر، منتهی الارب).]

بحیره. [بَ حَ رَ] (اخ) زوجة ققاع بن ثور که دختر هانی بوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء، و رجوع به بحیرا شود. [ناحیه‌ای در یمامه. (از معجم البلدان).]

بحیره. [بَ حَ رَ] (ع) مصغر تصغیر بحیره و بحر سرزمین و شهر است. (از معجم البلدان). بحیره تصغیر بحر نیست هر چند بحیر مصغر آن است اما به هر حال مراد از سرزمین وسیعی است که در آن آب جمع شده ولی متصل به دریای بزرگ نباشد و میتواند آب آن شیرین یا شور باشد. (از معجم البلدان). دریایچه، شرح رودهای بزرگ و بحیره‌ها و مرغزارها و قلعه‌های بر حال عمارتست داده آید. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۰).

بحیره. [بَ حَ رَ] (اخ) نام پانزده موضع است. (آنسندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء، [مدینه منوره. (آنسندراج) (از ناظم الاطباء، مدینه الرسول).

بحیره ارجیش. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) همان دریایچه خلط است که مدت ده ماه ماهی و قورباغه در آن ظاهر نمی‌شود و دو ماه دیگر ماهی بقدری زیاد است که با دست می‌شود گرفت. (از معجم البلدان)؛

نشگفت اگر بحیره ارجیش بعد ازین آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش. خاقانی.

بحیره ارمیه. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) دریایچه‌ای که تا شهر ارمیه دو فرسنگ فاصله دارد و دریایچه‌ای تلخ و بدبوست و حیوان و ماهی در آن نمی‌زید. (از معجم البلدان). و رجوع به دریایچه ارومیه و چیچست شود.

بحیره اریغ. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) دنباله دریای مغرب است و کشتی‌های اندلس در آنجا لنگر می‌اندازند. و تا فاس فاصله‌ای ندارد. (از معجم البلدان).

بحیره اسکندریه. [بَ حَ رَ یَ] (اک) دریای [اخ] (این محل دریایچه نیست، بلکه سرزمینی معروف است در نزدیک اسکندریه مصر مشتمل بر قراء و آبادیها و درآمد فراوان. (از معجم البلدان).

بحیره المینة. [بَ حَ رَ کُلَ مَ] (اخ) بصرالمیت. دریایچه نمک. بحیره لوط. (نخبة الدهر دمشق)؛ ریگی است اندر حدود مصر، مشرق او از عسقلان تا به بحیره المینة. (از حدود العالم). و رجوع به بحرالمیت شود.

بحیره بختگان. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) دریایچه بختگان در فارس؛ این بحیره‌ای است که در میان عمارت‌هاست چنانکه از آباده و نسیریز و... و آن اعمال بساحل آن بس مسافتی نیست، و این بحیره نمکلاخ است و دور آن بیست فرسنگ باشد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۳). و رجوع به دریایچه بختگان و بختگان شود.

بحیره تمساح. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) دریایچه تمساح، نام دریایچه‌ای است در مصر سفلی و حوالی اسماعیلیه، به علت داشتن تمساح فراوان بدین نام خوانده شده است. آن را برکه التمساح و بحیره‌المره (دریایچه تلخ) نیز خوانند. (از قاموس الاعلام ترکی).

بحیره خوارزم. [بَ حَ رَ یَ] (خوا / خاز / ر) (اخ) دریایچه خوارزم که آب جیحون در آن میریزد. و رجوع به خوارزم و دریایچه خوارزم شود.

بحیره دشت ارژن. [بَ حَ رَ یَ] (دَ تَ) (اخ) دریایچه دشت ارژن، آب این بحیره شیرین است و چون بارندگی زیادت باشد این بحیره زیادت بود و چون بارندگی نباشد خشک شود و جز اندکی نماند و دور آن سه فرسنگ باشد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۳).

بحیره زره. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) دریایچه زره در سرزمین سیستان است و گاه تا سی فرسنگ دوره دارد و آب آن شیرین و پرمای و نیاز است و قسمتی از آن به بیابان می‌پیوندد. (از معجم البلدان). و رجوع به دریایچه زره و گود زره و دریایچه هامون شود.

بحیره طبریه. [بَ حَ رَ یَ] (طَ بَ رَ یَ) (اخ) دریایچه طبریه. در حدود ده میل در شش میل وسعت دارد... مانند برکهای است که اطراف آن را کوه فرا گرفته و رودهای زیادی بدان میریزد خصوصاً از جهت بانایس و ساحل اردن، و نه‌ری عظیم از آن جدا میشود که سرزمین اردن کوچک را مشروب می‌سازد. شهر طبریه مشرف بر دریایچه است. آب آن شیرین و خوردنی است. در میان آن جزیره‌ای سنگی است که گمان کنند قبر سلیمان بن داود است. از دریایچه تا بیت المقدس نزدیک پنجاه میل فاصله است. (از معجم البلدان). و رجوع به دریایچه طبریه و طبریه و اردن شود.

بحیره لوط. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) نام دریایچه‌ای به فلسطین که آنرا بحرالمیت^۱ نیز

نامند و رود اردن آن را از شمال به دریایچه طبریه پیوندد. (یادداشت لغت‌نامه) نزدیک قدس و خلیل و آب آن تلخ است. (از سفرنامه ابن بطوطه).

بحیره ماهلویه. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) این بحیره میان شیراز و سروستان است و نمکلاخی است و سیلاب شیراز و نواحی در آنجا می‌افتد و گرد برگرد آن دوازده فرسنگ باشد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۳).

بحیره مور. [بَ حَ رَ یَ] (اخ) دریایچه مور. بحیره‌ای کوچک است میان کازرون و مور و جره و دور آن دو فرسنگ باشد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۴).

بحیره مهدیه. [بَ حَ رَ یَ] (دَ یَ) (اخ) دریایچه مهدیه، در مصر سفلی میان ابوقبر و ادفو قرار دارد و بوسیله شعبه‌ای از نیل بدریا راه پیدا می‌کند. (از قاموس الاعلام ترکی).

بحیری. [بَ حَ] (ص) نسبی منسوب به بُحَیر (جد خاندانی است).

بحیری. [بَ حَ] (اخ) احمد بن محمد بن جعفر و نبیره او سعید بن محمد و مظهر بن بحیر بن محمد و اسماعیل بن عون محدثانند. (از منتهی الارب). [محمد کامل بحیری مدیر روزنامه طرابلس شام از مؤلفان بود و سیاحتنامه‌ای دارد. (از معجم المطبوعات).

بحیلة. [بَ حَ لَ] (ا) ریشه سراج القطرب که مانند گردونی است و کشاورزان آن را از زمین برآورند و خورند و بحیلة بزبان اسپانیایی گردوی خرد است. (از ابن البطار).

بخ. [بَ] (ا) کخ، لولو، یک سر دو گوش، فازوع. و کلمه بخ ریف کخ در نسخه‌ای از لغت اسدی آمده است. (یادداشت مؤلف). چیزی بود که ترس کودکان را بسازند بدیدار زشت و آن را بستازی فارسو^۲ خوانند. (فرهنگ اسدی ج پاول هورن)؛

آیم و چون بخ بگوشه‌ای بنشینم پوست به یک ره برون کنم زستغفار. فرخی. **بخ**. [بَ] (ا) (صوت) اسم فعل است و هنگام مدح و خشنودی از چیزی بکار رود و برای مبالغه تکرار شود. (از اقرب الموارد). خه، زه، فارسی است و مکرر نیز استعمال شود در مقام تحسین. آفرین. کلمه‌ای است اظهار خشنودی را به معنی چه نیک است، چه خوش گفتی، و برای مبالغه بخ بخ گویند. به به. نیکا. تحسین. (فرهنگ شعوری)؛

هر که را توفیق یار است او بدین خدمت رسد بخ مر آنکس باد کانکس را بود توفیق یار. فرخی.

آیم ببرد بخت، بخ ای خفته بخت، بخ

نام نداد چرخ، زه ای سفله چرخ زه.

خاقانی.

[[ا]] چرکی در چشم باشد. آن را چیق گویند (فرهنگ شعوری). اما در این معنی ظاهراً مصحف پیخ است. رجوع به پیخ و ژفک شود. [[شطرنج. (فرهنگ شعوری). و رجوع به پیخ شود.

پیخ. [بَخْخَن] (ع صوت) عربی است در ستایش و مبارکباد. خوشا که به وقت خوش آمد چیزی گویند. (غیاث اللغات). خوش. (شرفنامه منیری). خه. به. زه. احسنت. تقدیر کردن. (زوزنی). در ستایش و مبارکباد و در رضا و پسند گویند. کلمه‌ای است بمعنی خوشا که بوقت خوش آمدن چیزی گویند مانند زه و خه در فارسی. در حالت افراد خای آن را گاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند و اکثر مکرر کنند برای مبالغه پس گویند پیخ بکسر و بر تنوین اول و سکون ثانی و پیخ بسکون هر دو و پیخ بکسر و تنوین هر دو مشدده. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

روافده اکرم الرافدات

پیخ لک پیخ لیجر خضم. (از اقرب الموارد). - درهم بختی؛ درهمی است که بر آن کلمه پیخ نوشته شده باشد. (منتهی الارب).

[[ا]] (مرد مهتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **پیخ.** [بَخْخَن] (ع مص) پسندیده شدن و بزرگ شدن کار. (آندراج). [[خرخر کردن در خواب. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [[فرونشستن خشم. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بخت. [بُ] (ع) شتران. ج بختی. (یادداشت مؤلف).

بخت. [بَخْخَا] (ع ص). [[گردآورنده شتران بختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بختاج. [بَبْجَا] (ع) بختیجاها. عرب بخته، و آن دوشابی را گویند که چندان بجوشانند که به قوام آید. (از منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بختج شود.

بختی. [بُی] (ع) شتران بختی. (منتهی الارب). شتران قوی درازگردن. (از آندراج). بختی و هی جمال جفاه القدود طویله الویر تجلب من بلاد الترك. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۳). و رجوع به بختی شود.

بخار. [بُ] (ع) علم و فضل. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بسیار علم و بخارا از آن مشتق است... چون در آن شهر عالم و فاضل بسیار بوده‌اند. (از فرهنگ جهانگیری). بلغت زند علم و فضل و دانش. (ناظم الاطباء):

فخر کند روزگار تو به تو وزیرا

کاصل بزرگی توئی و اصل بخاری. فرخی.

رجوع به بخاری شود. [[غنجار بود یعنی گلگونه. (فرهنگ اسدی):

باغ را هر سال چون حورا بپاراید به زیب این بر آن سازد بهار و او بر آن مالد بخار. ؟

بخار. [بُ] (ع) گازی که از مواد مرطوب در حال تبخیر جدا شود یا بر اثر حرارت از مایعات یا جامدات برخیزد و به هوا رود. آنچه به شکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایعی بر اثر حرارت از آن برخیزد و به هوا رود. دمه. گاز. گازی که از جوشیدن آب در شرایط معینی به وجود آید. برای بخار کردن آب علاوه بر گرم کردن آب تا نقطه جوش (در حرارت ۱۰۰ درجه و فشار ۷۶ سانتیمتر جیوه) مقداری هم حرارت باید داد. (فرهنگ فارسی معین). دم. دمه. آنچه مانند دود یا رطوبت از آب گرم و غیره برخیزد. (غیاث اللغات) (آندراج). دمه‌ای که بر اثر تابش خورشید به آب دریا و رود برخیزد. آن دمه که بر اثر حرارت آب بر روی آتش در دیگ و سماور و امثال آن بلند شود. در عربی اجزای مائی و ارضی و هوائی است که متصاعد می‌شود. (برهان قاطع). وشم. (منتهی الارب). آب که به هوا تبدیل شود. وشمی که از جای نمناک و گرم برآید. (منتهی الارب). دم. نرم. نفس. نرم. (ناظم الاطباء). غباری که از جای نمناک برآید. هرگاه حرارتی از تابش خورشید یا از جوهر آتش به آب پیوندد و مدتی با او بماند آن آب مستحیل شود و از جای خود برخیزد و بسوی بالا بر شود. آنرا بخار گویند و چون حرارت به بخار مستولی شود آن بخار خود هوا گردد و فرق میان هوا و بخار آنست که بخار را به حس بصر ادراک توان کرد و هوا را به حس بصر در توان یافت. (رسالة کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). [[در اصطلاح حکما جسم مرکبی است از اجزای مائی و هوائی. و دخان مرکب از اجزای ارضی و ناری و هوایی است. و غبار مرکب از اجزای ارضی و هوایی است. و گویند هرگاه حرارت تأثیر تامی در میانه یا اراضی مرطوب بخشد آب از آن تحلیل یابد و اجزائی هوائی متصاعد گردد چنانکه با اجزای مائی در آمیخته است بحدی که نمی‌توان بحس آنها را از یکدیگر باز شناخت بعلمت خردی و مرکب آنها را بخار نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همان متن شود:

تو گفתי که بر شد ز گیتی بخار. برافروخت زان آتش کارزار. فردوسی. هواگست، گسست از چه، برگسست از ابر ز چیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان. فرخی.

تا بخار از زمین شود به هوا

تا فرود آید از هوا باران. فرخی. ای بار خدائی که ز دریای کف تو دریای محیط ارچه بزرگست بخاری است.

فرخی. بیابان از آن آب دریا شود که ابر از بخارش به بالا شود. عنصری. بخار و دم خون ز گرز و ز تیغ چو قوس قزح بُد که تابد ز میخ. اسدی. ز دل برکشد می تف درد و تاب اسدی. چنان چون بخار زمین آفتاب. اسدی. مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است دریای سخن را سخن پند بخار است. ناصر خسرو.

بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز بزدا ازو بخار پرهیز و غرغره. ناصر خسرو. کز موج غم دل هوای چشمم تاری است ازیرا بخار دارد. مسعود سعد. آن بخارم بهوا پر شده از بحر به بحر باز پس گشته که باران شدنم نگذارند. خاقانی.

غیاث ملت اقضى القضاة عزالدین که بحر دستش زرین بخار می‌سازد. خاقانی.

جاه‌فزای سپهر نیست وجودت که نیست آینه آسمان نورفزای از بخار. خاقانی. - اسب بخار؛ مقدار نیرویی که برای بلند کردن وزنه ۷۵ کیلوگرمی به ارتفاع یک گز لازم است.

- بخار آب؛ آنچه از آب بر اثر حرارت همچون دخان برآید. (از اقرب الموارد).

- بخار معلق؛ ابر است. (انجمن آرای ناصری).

- کشتی بخار؛ جهاز. آن کشتی که به نیروی بخار و گاز حرکت کند خلاف کشتی بادی که نیروی آن از وزش باد بدست آید. و رجوع به کشتی شود.

[[در تداول طب بخار را چنین تعبیر می‌کنند که هرگاه حرارت در رطب و یابس عمل کند همچون حرارت ابدان انسان آنگاه از اخلاط رطب و یابس آن چیزی برآید و آن یا بخار دخانی است هنگامی که اجزای ارضی بر اجزای مایی غلبه کند و یا بخار غیر دخانی است و آن هنگامی است که اجزای مائی بر اجزای ارضی غلبه یابد و از دوم چرک و عرق و مانند آنها تولید شود و از اول موی. چنین است در بحر الجواهر. (از کشف اصطلاحات الفنون):

غره چرا گشته‌ای به کار زمانه گرنه دماغت پر از فساد بخار است.

ناصر خسرو.

اندر سرت بخار جهالت قوی است
من درد چهل راه به چه درمان کنم.

ناصر خسرو.

جز نام ندانی ازو ازیرا
کت مغز پر است از بخار صهبا. ناصر خسرو.
دوش از بخار سینه بخوری بساختم
بر خاک فیلسوف معظم بسوختم. خاقانی.
خروش چنگک رامشگر برآمد
بخارت می ز معده بر سر آمد. نظامی.
[[دود. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم
الاطباء). دخان. تف. (زمخشری). [[بوی
دیگ. (یادداشت مؤلف). [[امجازاً توان و نیرو
و قدرت و پشتکار و فعالیت. فلانی بخاری
ندارد؛ یعنی همت و نیروی تحرکی ندارد.
[[امجازاً بمعنی تب. (غیاث اللغات) (ناظم
الاطباء). [[گرمی تب. [[خشم. [[رنج. اندوه.
(ناظم الاطباء).

بخارا. [ب] [ا] (بخ) شهری است مشهور از
ماوراءالنهر و مشتق از بخار است بمعنی
بسیار علم. که چون در آن شهر علماء و فضلاء
بسیار بودند بنا بر آن بدین نام موسوم شده
است. (برهان قاطع). نام شهری از توران
مشتق از بخار که بمعنی علم است چون در آن
شهر علماء و فضلاء بسیار بودند به بخارا
موسوم کردند. (از لطائف نقل غیاث اللغات).
اما مؤلف غیاث گوید که بخار بمعنی علم در
کتب دیگر بنظر نیامده. گویند که بخارا در
زمان پیشین چنان شهر عظیم بود که در عالم
از آن نیکوتر کمتر بود. (هفت قلزم). و آن را
بخارای شریف گویند. یازده دروازه و دو صد
مدرسه کوچک و هفت مسجد جامع بزرگ و
چهل گرمابه و صد و پنجاه سرای تجار دارد و
دوره ارگ آن شهر یک فرسخ است و یک
دروازه روی به مغرب دارد. گردا گرد حصار
شهر چهارده هزار و سیصد و هفتاد و دو قدم به
تخمین آمده است و فاصله سمرقند و بخارا
بمسافت سی و هشت فرسنگ و طول بخارا
یکمאה راه. سمرقند قدری از آن جا کوچکتر
است. در توران بزرگترین شهر آن بلاد است.
اما در ترکستان شهر از آن مهتر بسیار است.
(از انجمن آرای ناصری) (آندراج). نام
شهری در حدود ترکستان در ساحل رود
زرافشان که از قدیم مسکن ایرانیان بود. نام
آن بنا بر وایتی تلفظ مغولی نام ایرانی است که
ویهار یا بهار باشد و آن نام معبد زرتشتی یا
ایرانی بود مانند نویهار که نیز معبد بود.
(فرهنگ لغات شاهنامه). و این لفظ بخارا
بلغت بت پرستان ایفور و ختای نزدیک است
که معابد ایشان که موضع بستان است بخار
گویند و اشتقاق بخارا از بخارست که بلغت
مغان مجمع علم باشد. (از جوینی). شهری
بزرگست و آبادان. شهری است اندر

ماوراءالنهر و مستقر ملک مشرق است و
جایی نمناک است و بسیار میوه و با آبهای
روان و مردمان وی تیراندازند و غازی پیشه و
ازو بساط و فرش و مصلی نماز خیزد نیکوی
پشمن، و شوره خیزد، و حدود بخارا دوازده
فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری
بگرد اینهمه درکشیده بیک باره و همه رباطها
و دهها از اندرون این دیوار... شهری است
استوار و اندر میان دو رود نهاده یکی خرناپ
و یکی جیحون، و او را ناحیتی است تا به
حدود بدخشان بکشد. (از حدود العالم). ذکر
اسامی بخارا: نیمجکت، بوسمکت، مدینه
الصفریه یعنی شارستان روین. مدینه التجار
فاخره. (تاریخ بخارای ترشخی ص ۲۶ و ۲۷).
یاقوت گوید: بخارا از بزرگترین شهرهای
ماوراءالنهر است. میان آن و جیحون دو روز
راه است. پایتخت ساسانیان بود، بطلمیوس
در کتاب ملحه گوید طول آن ۸۷ درجه و
عرض آن ۴۱ درجه و در اقلیم پنجم است و
طالع آن اسد... شهری قدیمی پر از
باغستانهای میوه است و میوه آن اغلب به مرو
حمل میشود و از آنجا تا مرو ۱۲ منزل راه
است و میان آن و خوارزم بیش از ۱۵ روز راه
باشد، و تا سمرقند ۷ روز یا ۳۷ فرسنگ. از
بالای قهندز بخارا هرچه بینی سبزه و
باغستان است که کاخها را احاطه نموده و
سبزی باغها به سبزی آسمان می پیوندند. آن
جا را بومجکت نیز گفته اند. قلعه قهندز آن
مسکن امرای سامانی بود و ربض و مسجد
جامع در دروازه قهندز واقع است. رودخانه
صغد از وسط ربض می گذرد. (از معجم
البلدان). شهری است در ترکستان جزء
جمهوری ازبکستان اتحاد جماهیر شوروی
برکنار زرافشان و حدود ۸۰ هزار جمعیت
دارد. بیابان قزل قوم نزدیک آنست. امروز از
دو قسمت تشکیل شده: بخارای نو که شهری
روسی است و ایستگاه راه آهن ترکستان است
و شهر قدیمی که میان باغها و بساتین احاطه
شده و مساجد قدیمی متعدد دارد و راه
ارتباطی مرو و سمرقند و مشهد و هرات از
آنجا می گذرد و از جهت تجارتی اهمیت دارد.
ابریشم و پنبه محصول عمده آن است و معدن
مس دارد. این شهر ابتدا پایتخت ساسانیان
بود. بوسیله چنگیز فتح و خراب شد و پس از
تعمیر مجدد سالها پایتخت حکام ازبک بود و
باز بتصرف ایران درآمد و در دوران قاجار
روسها بتصرف آن دست زدند. (از لاروس).
در ۲۸۰ هزارگزی شرق مرو قرار گرفته و
۳۶۶ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. مدرسه
عبدالله و قصرخان از ساختمانهای قدیمی
آنجاست. مردم آن تاجیک و فارسی زبان و
جمعی ازبک و ترک و یهودی هستند. پوست

گوسفند مخصوصی که شبیه نوع قرمان
میباشد از اطراف این ناحیه بدست می آید و
معروف است و از پوست گوسفند دیگری که
موسی مجعد دارد نیز کلاههای خوب
می سازند. در این حدود شتر فراوان است و از
پشم آن عبا می یافند. نواحی معروف امارت
بخارا عبارت است از اورامیتان زندانی،
وافکند، وردانزی، خیرآباد، واکانزی،
کسیجوان، کریمیه، زودین، کات کرکان،
قنارجی، پنج شنبه، میتان، تورانه، چالاق،
کرشی، خوزار، شیرآباد، سدآباد، چراغچی،
ناراز، کاکای، چارجوی و اوتار. (از قاموس
الاعلام ترکی). شهر مشهور ماوراءالنهر است
که سابقاً مقر خان بخارا بود و اکنون از
شهرهای ازبکستان است و دارای ۸۰ هزار
تن جمعیت است و ایالتی که در تحت
حکمرانی این خان بود نیز بخارا نامیده میشد
و گویند چون در این شهر علما و فضلا بسیار
بوده اند آن را بخارا گفتندی. منسوب به بخار
که علم و فضل باشد. مملکت بخارا در جنوب
شرقی ترکستان واقع شده مابین ۳۵ درجه و
۱۵ دقیقه و ۴۱ ثانیه عرض شمالی و ۶۰
درجه و ۷۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه طول شرقی و
سابقاً شامل خانات بخارا و آنکوتی و کندوز
و حصار و غیره بود و مساحت سطح آن
۵۹۳۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت آن شهر
بخارا و شهرهای عمده اش سمرقند و قرانول
و جز آنها بود. این مملکت در زمان کیان یکی
از ممالک وسیع ایران بود و بعد در تصرف
اسکندر درآمد و بعد جزء مملکت باختریان
گردید و در مائه ششم م. اترک آن را متصرف
شدند و در مائه هفتم چینی ها و در سال ۷۰۵
م. اعراب آن را تصرف کردند و تا مائه نهم در
تصرف نواب خلفا بود و در ۱۰۰۰ م. در
تصرف آل سامان درآمد و در ۱۰۲۷ سلاجقه
آن را تصرف نمودند و در ۱۲۱۹ مغول و در
۱۳۸۳ در تصرف امیر تیمور درآمد و بعد در
۱۵۰۵ در تصرف ازبک و بالاخره در ۱۶۰۰
م. در تصرف استراخان و احفاد او که نیز از
نژاد ازبک اند درآمد و پس از آن اگرچه در
تصرف همین خوانین بود ولی در حقیقت جزء
مستملکات روس محسوب می گردید. (ناظم
الاطباء). احمدبن نصر گوید که نامهای بخارا
بسیار است و در کتاب خویش نیمجکت
آورده است و باز جای دیگر دیدم بوسمکت
آورده است، و بجای دیگر بتازی نبشته مدینه
الصفریه یعنی شارستان روین و بجای دیگر
بتازی مدینه التجار یعنی شهر بازرگانان و نام
بخارا از همه معروفتر است... و بعدیشی نام
بخارا فاسخره آمده است. (تاریخ بخارا
ص ۲۶). محمدبن جعفر گوید چون بیدون
بخار خدایه ببرد، از وی پسری شیرخورا

نفت و مانند آن سوزند. و بخاری برق که با الکتریک گرم شود. (یادداشت مؤلف). در بلاد سردسیر گشاده مثل طاقی در دیوار خانها سازند و آتش در آن برکنند تا خانه گرم باشد. (آندراج). تنوره. در قدیم بخاری در دیوار ساخته می شد و آن سوراخی بود که به بام راه داشت و این راه دودکش آن محسوب می شد در دوره های اخیر خصوصاً پس از استخراج زغال سنگ، بخاری چدنی و آهنی معمول شد و آن محفظه ای است که در آن زغال سنگ یا چوب ریزند و بوسیله سوراخهایی که در زیر محفظه تعبیه شده است، هوا بدان داخل گردد و دود از لوله ای که به بام یا پنجره پیوسته است خارج گردد. بخاری نفتی نیز چنین وسیله ای است و بجای زغال سنگ، نفت از مخزنی جداگانه بوسیله لوله ای به داخل محفظه بخاری وارد شود. نوع دیگر بخاری خاکاره ای است که در آن خاکاره ریزند. بخاری برقی بخاری است که مفتولی از سیم در کاشی نسوز جای دهند و دو سر آن را به سیم برق وصل کنند، بر اثر عبور برق آن مفتول بگدازد و حرارت پخش کند: دارم از جود تو در خانه زمستان کده ای کز بخاریش دمد چون گل خندان آتش.

اثیر اومانی.
و آنکه با اطلس و اکسون بودش سرد اکنون
به بخاری کندش گرم و تن آسان آتش.

اثیر اومانی.
برده بر طینت تو سغد سمرقندی رشک
شده از دود بخاریت خجل نافه چین.

سلمان ساوجی.
در بخاری مرغ، برکف جام می
روزگار برف و باران یاد باد.

سمنج کاشی.
از گریبان صبح باغ ارم.
لشکر دین را به کوی اهل دنیا بار نیست

کز بخاری هست نارین قلمها در هر مکان.
شفیع اثر.
بخاری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بخارا.

(ناظم الاطباء). بخارائی:
جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم
نه بر در حجازی، نه بر در بخاری.

منوچهری.
بخاری سیر شش بهم بر بداشت
بزد تیر و بیرون زهر شش گذاشت. اسدی.

بر اسی بخاری به بالای پیل
خروشان و جوشان تراز رود نیل. نظامی.

بخاری. [بُ] (اخ) احمد... از اکابر مشایخ
نقشبندیه بود و مال و املاک و عیال و اولاد
خود را که در بخارا داشته ترک گفت و برای

بخاریخته. پخته شده با بخار. که با بخار پخته
شود. غذا که با بخار پزند نه به آتش یا آب
گرم. (یادداشت مؤلف). [دم پخت. (یادداشت
مؤلف).

بخارخداة. [بُ خُ] (اخ) نام عام امرای
بخارا. لقبی که به امرای بخارا در دوران
ساسانی و صدر اسلام داده شده بوده است:
چون پیدون بخارخداة بملک نشست، شوی
آن خاتون بود که یاد کردیم. (تاریخ بخاری
نرخشی ص ۲۸). و در میان آن قوم دهقان
بزرگی بود، آن دهقانان را بخارخداة گفتندی
از بهر آنکه دهقان زاده قدیم بود. (تاریخ
بخارا). و رجوع به فهرست اعلام تاریخ بخارا
چ مدرس رضوی و ایران در زمان ساسانیان
کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۳۵۷ و
هم چنین رجوع به بخارخداة شود.

بخارست. [بُ ر] (اخ) ^۱ پایتخت رومانی.
واقع در دشت دالاشی، بر کنار رود
دیمبویتزا، شهری صنعتی و تجارتی است.
در ۱۷۶۹ م. بنصف ترکان درآمد، سپس چند
بار بدست اتریشها و روسها و آلمانها فتح
شد و در ۱۹۱۶ در تصرف آلمانها بود.
۱۲۳۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
فارسی معین).

بخارستان. [بُ ر] (مرکب) جای پر بخار
و دود:
باغ را دید جمله خارستان
صفه را صفی از بخارستان.

نظامی (هفت پیکر).
بخار شدن. [بُ شُد] (مص مرکب)
تبدیل شدن آب یا هر مایع دیگری بر اثر
حرارت و عوامل دیگر به گاز و دمه.
بخارناک. [بُ] (ص مرکب) نفاخ. بادآور:
و هر چه از شیر سازند زیان دارد چون همه
چیزهای تیز بخارناک. (ذخیره)
خوارزمشاهی). و از طعامهای بخارناک پر هیز
کردن. (ذخیره خوارزمشاهی).

بخاری. [بُ] (لا) بخار. علم و فضل.
(آندراج). رجوع به بخار شود.

بخاری. [بُ] (ص نسبی) منسوب به بخار.
— کشتی بخاری؛ آن کشتی که با گاز و نفت و
سوخت حرکت کند. مقابل کشتی بادبانی.
|| آنکه عود بخور می کند. (ناظم الاطباء).

بخاری. [بُ] (لا) مرکب) آن جای که در
دیوار اطاق تعبیه کنند سوختن چوب و امثال
آن را برای گرم شدن. اجاقی که در آزاره و یا
در گوشه اطاق سازند و دودکش آن را در
میان جرز قرار دهند و جهت گرم کردن اطاق
چوب یا زغال در آن بسوزانند. ساواک.
دودگاه. دودکند. (ناظم الاطباء). آتشدان.
جای افروختن آتش در خانه برای گرم شدن.
بنا یا آلتی که در آن چوب یا زغال سنگ یا

مانند، نام او طغشاده، این خاتون که مادر این
پسر بود به ملک بنشست و پانزده سال ملک
داشت و پروزگار او عرب به بخارا آمدن
گرفتند. (تاریخ بخارا ص ۸). و کریمه از جمله
روستاهای بخاراست و آب او از آب
بخاراست و خراج او از خراج بخاراست.
(تاریخ بخارا ص ۱۳): میر خراسان در زمان
ل سامان به بخارا نشست. (حدود العالم).

ای بخارا شاد باش و دیر زی
شاه زی تو مهمان آید همی. رودکی.
به گامی سپرد از ختا تاختن
به یک تک دود از بخارا به وخش. بخاری.
آن را بدو بهل که همی گوید
من دیدم فقیه بخارا را. ناصر خسرو.

اینجاست به یمگان ترا دبستان
در بلخ مجویش نه در بخارا. ناصر خسرو.
حمل خزانه اش به سمرقند برنهد
نزل ستانه اش به بخارا برافکند. خاقانی.

زافسار خرش افسر فرستم
به خانان سمرقند و بخارا. خاقانی.
آن بخارا معدن دانش بود
پس بخارائیست هرک آتش بود. مولوی.

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را.
حافظ.

و رجوع به تاریخ بخارا و کتاب لهجه بخارائی
تألیف رجائی و فهرستهای صوان الحکمه و
کرد و پیوستگی نزادی او و تاریخ گزیده و
تاریخ عصر حافظ و سبک شناسی، و مجالس
النفائس، و نزهة القلوب ج ۳ و تاریخ
جهانگشای جوینی ج ۱ و تاریخ سیستان و
رودکی و آثار او و تاریخ مغول عباس اقبال و
مجموع التواریخ و القصص و تاریخ بهقی و
لباب الالباب عوفی و چهار جلد حبیب السیر
چ خیام و ترجمه تاریخ یمنی و معجم البلدان
یاقوت و اصطخری و سایر کتب جغرافیا و
کتب تاریخی شود.

بخارائی. [بُ] (ص نسبی) از بخارا.
بخاری. منسوب به بخارا. (ناظم الاطباء).
بخاری. آنچه از بخارا خیزد چون پوست
بخارائی، آلوی بخارائی، زبان بخارائی. توت
بخارائی قسمی توت سفید کم شیرینی و لطیف
و بی دانه است بخراسان. و رجوع به کتاب
لهجه بخارائی تألیف رجائی شود. و هم چنین
رجوع به بخاری شود.

بخارخداة. [بُ خُ] (اخ) بخارخداة.
بخارخدا. پادشاه بخارا. لقب عام ملوک
بخارا. (آثارالباقیه). بخار خوداو. (ایران در
زمان ساسانیان). و رجوع به بخارخداة شود.

بخارایی. [بُ] (ص نسبی) بخارائنی.
رجوع به بخارائی و بخاری شود.
بخار پخت. [بُ پُ] (ن مسف مرکب)

دیدار شیخ الهی به روم رحلت کرد و به ارشاد عباد آغازید... پس از ایفای وظایف حج به اسلامبول بازگشت و در سال ۹۹۲ ه. ق. در ۷۳ سالگی درگذشت. و در همانجا مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۶).

بخاری، [بُ] (اخ) عبدالعزیز بن احمد بن محمد، از فقها بود، او راست؛ شرح اصول الیروی و شرح المنتخب الحسامی. (از معجم المطبوعات).

بخاری، [بُ] (اخ) محمد بن احمد حسینی نابلسی ملقب به صفی الدین اهل بخارا بود و به بیت المقدس رفت. کتاب القول الحبلی فی ترجمه ابن تیمیة الحنبلی از اوست. وی در ۱۲۰۰ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

بخاری، [بُ] (اخ) محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن مغیره بن احنف جعفی حافظ مکنی به ابوعبدالله و مشهور به امام بخاری، وی از محدثان متقدم بود به خراسان و جبال و عراق و مصر و حجاز و سوریه مسافرت کرد. کتاب جامع صحیح را که به صحیح بخاری معروف و یکی از صحاح سته اهل سنت و جماعت می باشد در ظرف شانزده سال تألیف کرد. از تألیفات اوست: الادب المفرد، الاسماء والکنی، تاریخ اوسط، تاریخ صغیر، تاریخ کبیر، ثلاثیات بخاری، جامع صحیح، خلق افعال العباد، السنن. بخاری در شب پنجشنبه عید فطر از سال ۲۵۳ یا ۲۵۶ ه. ق. در دیه فرهنگ در دهرفسخی سمرقند درگذشته و در همانجا مدفون است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۷). و رجوع به معجم المطبوعات، و قاموس الاعلام ترکی، و فهرست ابن الندیم و اعلام زرکلی و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۴۶ و فهرست تاریخ گزیده و تاریخ الخلفاء ص ۷۳ و ۲۴۵ و روضات الجنات و ابوعبدالله در همین لغتنامه شود.

بخاری، [بُ] (اخ) محمد. شمس الدین معروف به امیر سلطان از اکابر مشایخ خلوتیه و مورد عنایت سلطان بایزید عثمانی بود. او بسال ۸۳۳ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۷).

بخاری پاک کن، [بُ کُ] (نف مرکب) که بخاری را پاک کند. که دوده های بخاری را بزداید. پاک کننده بخاری. || (ا مرکب) چوب یا ریسمانی که تکه های پارچه یا سیم نازک یا موی و یا چیز دیگر بدان بندند و داخل لوله بخاری کشند تا دوده فرویزانند. آلتی که بدان لوله بخاری را پاک کنند.

بخاری ساز، [بُ] (نف مرکب) که بخاری سازد. سازنده بخاری. آنکه با حلبی یا آهن بخاری سازد.

بخاری سازی، [بُ] (حماص مرکب)

ساختن بخاری. بخاری ساختن. عمل بخاری ساز. || (ا مرکب) جای ساختن بخاری. **بخاطر، [بُ ط ر]** (حرف اضافه مرکب)

بجهت، بسبب، برای خاطر. (آندراج): از من که شهرام به غم افسانه گوش کن یک حرف هم بخاطر دیوانه گوش کن.

علی خراسانی. || (از: ب + خاطر) بیاد. آنچه در دل گذرد. (ناظم الاطباء).

— بخاطر آوردن؛ بیاد آوردن. (ناظم الاطباء). به خیال آوردن. یاد کردن. (آندراج). بنظر آوردن. به ذکر آوردن.

— بخاطر داشتن؛ محفوظ داشتن. ملحوظ داشتن. بیاد داشتن.

— بخاطر گذراندن؛ در دل گذراندن. (ناظم الاطباء).

— بخاطر گذشتن؛ در دل گذشتن. (ناظم الاطباء).

بخاع، [بُ] (ع) رگی است در صلب که به استخوانهای گردن رسد و آن به زعم زمخشری غیر نخاع است. (منتهی الارب) (آندراج). رگی در صلب که به استخوانهای گردن رسد. (ناظم الاطباء).

بخاعة، [بُ ع] (ع مص) بُخوع. اقرار کردن و گردن نهادن حق را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اقرار بحق. (تاج المصادر بیهقی). اقرار کردن مذنی که نهایت جهد را در اذعان به حق مبذول دارد. (از اقرب الموارد).

بخاق، [بُ] (ع) (ا) گرگ نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بخاک آوردن، [بُ و د] (مص مرکب) بخاک رساندن. پست کردن؛

چو ما را بود یار یزدان پا ک سر دشمنان اندر آرم بخاک.

و رجوع به خاک شود.

بخاک افتادن، [بُ ا د] (مص مرکب) پیشانی به خاک مالیدن. به زمین افتادن.

|| تعظیم و تکریم کردن. اظهار عبودیت کردن. تسلیم شدن. سجده کردن. کرنش کردن.

بخاک افکندن، [بُ ا ک د] (مص مرکب) به خاک انداختن. به زمین زدن؛

اگرز مردم هشیاری ای نصیحت گوی سخن بخاک میفکن چرا که من مستم.

حافظ.

رجوع به خاک افکندن شود.

بخاک افکندن، [بُ ا ک د] (مص مرکب) به خاک انداختن. در خاک مالیدن.

پست کردن. به زمین زدن. || کنایه از مظلوم و خوار و تسلیم کردن و به خواری و زاری افگندن. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آندراج).

بخاک نشاندن.

— بخاک افکنده؛ مظلوم. بخاک افتاده.

بخاک انداختن، [بُ ا ت] (مص مرکب) به زمین زدن. خواباندن به خاک. به خاک افکندن.

بخاک برابر کردن، [بُ ب ک د] (مص مرکب) نیست و نابود کردن. خراب ساختن. (آندراج). هسان کردن با خاک. با خاک یکسان و هم ارزش ساختن؛

چو سرو ناز تو مشکین لباس در بر کرد مرا چو سایه به خاک سیه برابر کرد.

ساحری.

بخاک بردن، [بُ ب د] (مص مرکب) در خاک بردن. به گور بردن. (آندراج). بخاک سپردن. دفن کردن مرده. (ناظم الاطباء).

بخاک چساندن، [بُ چ د] (مص مرکب) به خاک انداختن. به خاک رساندن. || کنایه از خوار و ذلیل ساختن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || رسوا کردن. (آندراج).

بخاک رساندن، [بُ ر و د] (مص مرکب) ... پشت کسی را به زمین زدن. حریف را در کشتی بخاک افکندن. || به خاک افکندن. || به کنایه دشمن را تسلیم کردن؛ ارغام؛ بخاک رساندن بینی. (منتهی الارب).

بخاک رفتن، [بُ ر ت] (مص مرکب) دفن شدن. (آندراج). به گور سپرده شدن.

بخاک سپردن، [بُ س پ د] (مص مرکب) پنهان کردن در خاک. زیر خاک نهفتن. || به گور سپردن. خاک کردن کسی را پس از مرگ. دفن کردن مرده. (ناظم الاطباء).

مدفون ساختن. چال کردن. به قبر گذاشتن.

بخاک کردن، [بُ ک د] (مص مرکب) خاک کردن. پشت کسی را به خاک رساندن.

به اصطلاح کشتی گیران حریف را بر زمین نواختن و از جا برداشته به هر دو دست و دو پا مثل چاروا استاده کردن. (آندراج)؛

چه شود گر به زمین آری و در خاک کنی با فلک کشتی خصمانه خود پا ک کنی.

میرنجات.

|| دفن کردن. (آندراج). خاک کردن؛

سپهر را ز لباس عزایرون آریم

سر بریده خورشید را به خاک کنیم. سلیم.

بخاک نشاندن، [بُ ن د] (مص مرکب) ذلیل کردن. خوار و حقیر کردن. (ناظم الاطباء).

— بخاک راه نشاندن؛ خوار و پست کردن؛

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند

زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست. حافظ.

۱- این کلمه لازم الاضافه است و در نتیجه حرف آخر آن همواره مکسور می آید. (اما بکار بردن این ترکیب در این معنی چنانکه باید استواری ندارد).

بخت. [بَ] (مـعرب، ا) حـظ. (انصاب الصبیان) فارسی معرب است. (از اقرب الموارد). این کلمه را عرب از فارسیان گرفته است به معنای جد و حظ است. (از المهر سیوطی) (ناظم الاطباء).

بخت. [بَ] (ا) بخش. قسمت. بهره. (ناظم الاطباء). و در اصل بخش بوده شین معجمه را بدل به تا کرده اند. (از غیث اللغات) (از آندراج). حصه. (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). مقدر و نصیب. (فرهنگ نظام). صاحب آندراج گوید از صفات بخت: بیدار، بلند، عالی، برخوردار، جوان، فرخ، فرخنده، فیروز، خجسته فال، بزرگوار، فلک گیر، توانا، قوی، گران، مقبل، رسا، چرب دست، تیره، سیاه، ظلمت آفرین، شور، تلخ، دندان خای، برگشته، برگردیده، نگون، واژگون، دژم، شوریده، پریشان، پریشان کار، پریشان روزگار، فرومایه، بی سرمایه، تباها، ناتمام، بد، بی اثر، سخت گیر، زمین گیر، زیون، ناسفرمان، ناشایست، عنان تافته، غنوده، خوابیده، خفته، خوابناک، خواب آلود، خواب رفته، خواب زده، گران خواب و شکسته است. (از آندراج). [ادولت، اقبال، یسار، عزت، (فرهنگ شعوری)، سعادت، (ناظم الاطباء). شواهد ذیل برای کلمه بخت از تداول شعرا و نویسندگان آورده می شود اما بعضی شواهد به همه معانی کلمه ایهام دارد:

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح، پیشیار تو باد. رودکی.
با خردومند بی وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت. رودکی.
لب بخت پیروز را خنده ای
مرانیز مروای فرخنده ای. رودکی.
هر که را بخت یارمند بود
گوشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.
تیزهش تا نیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. دقیقی.
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. دقیقی.
جز این داشتم امید و جز آن داشتم لچخت
ندانستم کز دور گوازه زنده بخت. کسائی.
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت
همان لشکر و گنج و مردی و تخت.
فردوسی.
سر بخت بدخواه از خشم اوی

۱- از مصادر است که فارسی زبانان ساخته اند و در بَخَل عربی چنین مصدری نیامده بلکه مصدر آن بَخل و بَخَل است.
۲- خـام، پـوست دباغت نا کرده است. (آندراج).

(از اقرب الموارد). شتری که از غایت مستی بانگ کند. (ناظم الاطباء).

بخ. [بَ] (ع صوت تحسین) به به. نیکانیکا که در وقت رضا گویند. احسنت. آفرین آفرین. خوشا. کلمه ای است که به وقت تحسین چیزی گویند. (غیث اللغات). وهوه. خه خه. زهزه. احسنت. آفرین. بارک الله. تبارک الله. ماشاء الله. چشم بد بدور. بنام ایزد. تعالی الله. زهی. زه. (یادداشت مؤلف). ضبط کلمه در عربی به صورتهای زیر آمده است: بَخْ بَخْ بَخْ بَخْ بَخْ بَخْ اما در ادب فارسی بی تشدید فراوان به کار رفته است:

بدیشان جهاندار پاسخ نوشت
که بخ بخ که دیدند پیران بهشت. فردوسی.
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان
نشستم چنین شاد و روشن روان. فردوسی.
ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ
گرنخ و تخت بماندت چنین بخ بخ. ناصر خسرو.

زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ
تینی که او گذارد چه جای آه که خه خه.

سنائی.
محمد بن عمر مهتری که خاطر من
مرا به مدحت وی مرحبا زد و بخ بخ. سوزنی.
بنده خاقانی سگ تازی است و بر درگاه او
بخ بخ آن تازی سگی کش پارس خوان دیده اند. خاقانی.

گر بدین حیلہ صید شد بخ بخ
ورنه کاری دگر براندازم. خاقانی.
ای دست ملک بخ بخ اگر ساغر و شمشیر
ماهی و نهنگند تو دریای سخائی. خاقانی.
بخ بخ ای بخت و خمه خه ای دلدار
هم وفادار و هم جفا بردار. خاقانی.
بخ بخ ای دین محمد کز کمال رفعتش
استوار اجماع ابرار و اجلا ساخته. نظیری نیشابوری.

[بخ بخ، کلمه ای که روی سکه ها می نوشتند.
رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۴ و سکه بخنی شود.
بخ بخ. [بَخْ بَخْ بَخْ بَخْ] (ع صوت)
رجوع به بخ بخ شود: بخ بخ لک؛ خنک ترا. و رجوع به بخ بخ شود.

بخ بخ. [بَخْ بَخْ] (ع مص) بخ بخ گفتن به کسی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). آفرین کردن. کسی را گفتن بخ بخ. (آندراج). [بانگ کردن شتر از مستی. آرام گرفتن از گرمای نیمروز. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [جنبدین گوشت کسی از لاغری بعد فرهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اخرخر کردن در خواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— بخاک و خون نشاندن؛ زخم زدن و به خاک افکندن دشمن را چندانکه خونش بخاک بریزد و او در آن خاک بنشیند یا بفلطد.
— [امجازاً سخت مضطر، بیچاره و زیون کردن کسی را:

نشاندی از فریب وعده صد بارم به خاک و خون
نکردی شرم یک بار از دل امیدوار من.

صائب.
بخاک وضو کردن. [بَ وَكْ دَ] (مص مرکب) تیمم. دست در خاک زدن و به پیشانی مالیدن تیمم را.

بخاک هلاک افتادن. [بَ كِ هَا دَ] (مص مرکب) کنایه از کشته شدن. به قتل رسیدن. [واماندن. (یادداشت مؤلف).

بخال. [بَ خا / بَخْ خا] (ع ص) سخت زفت. (یادداشت مؤلف). سخت بخیل. (از اقرب الموارد). مرد سخت بخیل. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). مرد زفت سخت بخیل.

بخالت. [بَ لَ] (مص مأخوذ از تازی) زفتی. (یادداشت مؤلف).

بخام کشیدن. [بَ كِ / كِ دَ] (مص مرکب) در پوست دباغت نا کرده کشیدن چنانکه نقاره را در پوست گاو کشند. (غیث اللغات). و رجوع به خام شود. [گنهار را در پوست خر و سگ کشیدن. (غیث اللغات). گنهار را در پوست خر و سگ و گاو میکشند و این نوعی از سیاست است. (آندراج):

شود ز لطف هوا بر تنش قیای حریر
درین بهار گنهار اگر کشند بخام. کلیم.
بخام گرفتن. [بَ گِ رَ تَ] (مص مرکب) در پوست دباغت نا کرده گرفتن: آنکه از جامه آزادگیم عریان ساخت یا رب از پوست برآرند و به خامش گیرند. باقر کاشی.

بخاند. [بَ نَ] (ع ص) ج بَخْنَدَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زنان تمام ساق کامل اندام و ساق پرگوشت. (از آندراج). بخاد. (اقرب الموارد). و رجوع به بخنداء شود. **بخاو.** [بَ] (ا) بخو. (یادداشت مؤلف). آن قید که بیای یا دست بندند. کند. شکال. بزبان ترکی. چیزی است از آهن مثل زنجیر که در پای گنهاران و ستوران و اسب کنند و آنرا زاولانه و زولانه نیز گویند و به هندی پیکرا و بیری گویند. (یادداشت مؤلف). عبارت از دو حلقه آهن است متصل بهم که در پای گنهاران و ستوران و اسب گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخو شود. (یادداشت مؤلف).

بخیاخ. [بَ] (ع ص، ا) بهیاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به بهیاء شود. شتر بانگ کننده از مستی. (از منتهی الارب) (آندراج). شتر بانگ کننده ای که دهانش را ششقه آن پر کند.

چو دینار خوار است بر چشم اوی.

فردوسی.

بر او آفرین کو کند آفرین

فردوسی.

بر آن بخت بیدار و تاج و نگین.

مرا هرچه باید به بخت تو هست

فردوسی.

ز اسپان و مردان و نیروی دست.

به تخت آورم خواهران را ز بند

فردوسی.

به بخت جهاندار شاه بلند.

برآید به بخت تو این کار زود

فردوسی.

سختیهای بهرام باید شود.

بسر آورد بخت پوده درخت

عنصری.

من بدین شادم و تو شادی سخت.

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت

هم او بدآمد خود بیند از بدآمد کار.

ابوحنیفه اسکافی.

بخت و دولتش آن کار براند. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۴۰۴).

نباید بدایمن به بخت ارچه چیر

اسدی.

دو دولت نباید به یکجای دیر.

بزرگانش گفتند کز پیش و کم

اسدی.

اگر بخت یاور بود نیست غم.

بهر شه بر از بخت چیر آن بود

اسدی.

که او در جهان شاه ایران بود.

هیچکس را به بخت فخری نیست

زانکه او جفت نیست با فرهنگ.

ناصر خسرو.

بخت آبی است که خوش و گه شور

گاه تیره و سیاه و گاه چو زنگ.

ناصر خسرو.

سبب خشم بخت پیدا نیست

شکرش را جدا مدان ز شرنگ.

ناصر خسرو.

دانش آموز بخت را منگر

از دلت بخت کی زاید زنگ.

ناصر خسرو.

عدوی جاه ترا بخت چون نهاده شده

به پای خویش همی آردش سوی مسلخ.

سوزنی.

بختی است مرین طایفه را کز گل ایشان

گر کوزه کنی آب شود خشک به کاریز.

سوزنی.

آن بخت ندارند که ناخواسته یابند

چیز این دو سه تا شاعر بی مغز چو گشنیز.

سوزنی.

گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت

گفت جایب کجاست؟ گفتا تخت.

نظامی.

چو شاه جوانش جوان دید بخت

جوانبخت را خواند نزدیک تخت.

نظامی.

چه کند زورمند وارون بخت

بازوی بخت به که بازوی سخت.

سعدی (گلستان).

اگر به هر سر مویت هنر دو صد باشد

هنر بکار نباید چو بخت بد باشد.

سعدی.

چو دید آن خردمند درویش رنگ

که بنشست و برخاست بختش به جنگ.

سعدی.

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

حافظ.

از بخت شکر دارم و از روزگار هم.

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش.

حافظ.

بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر.

حافظ.

روزی من و بخت و غم و شادی باهم

کردیم سفر به ملک هستی ز عدم

چون نوسفران به نیمه ره بخت بخت

شادی ره خود گرفت، من ماندم و غم.

یغما.

بختش یار است هر که با یار بساخت

بر دارد کام هر که با کار بساخت.

؟

|| اختر. طالع. (بهران قاطع)، طالع سعد.

(فرهنگ شعوری)، کوکب. ستاره. برج طالع.

(ناظم الاطباء):

؟

اگر گل دارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او

بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خراست.

خسروی.

بزرگی به کوشش بود یا به بخت

فردوسی.

که یابد جهاندار از تو تاج و تخت.

بدو گفت رو پیش هر مز بگوی

فردوسی.

که بخت به برگشتن آورد روی.

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت

فردوسی.

بخاک اندر آمد سر تاج و تخت.

بکشند یکسر بر آن رزمگاه

فردوسی.

بیکبارگی تیره شد بخت شاه.

که بختش پس پشت او در نشست

فردوسی.

از این تاختن باد ماندت بدست.

بسته خوابست بخت و خواب مرا غم

خاقانی.

بست و بدریای انتظار برفا کنند.

چرخ بدی میکند سزای حزن اوست

بخت چرا بر من این همه حزن آورد.

خاقانی.

دیده های بخت من بیدار بایستی کنون

تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی.

خاقانی.

سزدگر با من او همدم نباشد

نظامی.

ز کس بختم نبد زو هم نباشد.

حافظ ز خویر و یان بخت جز اینقدر نیست

گریست رضائی حکم قضا بگردان.

حافظ.

|| اتفاق. شانس. پیشانی. آثاری که در خیر یا

شر برای کسی حاصل آید. (ناظم الاطباء).

اتفاق و اسباب نامعلوم. (فرهنگ نظام):

جهان شد بر آن دیو بجه سیاه

فردوسی.

ز بخت سیامک هم از بخت شاه.

گیارست یا چند گونه درخت

به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۴ بیت

۵۳).

امیدوار باد به تخت و ملک چنان

کامید چرخ پیر به بخت جوان اوست.

خاقانی.

مرا ز بخت خود است این و خود عجب دارم

اگر جهان به چنین بخت بر نمیگردد. خاقانی.

بوده سگ رمنده و اکنون به بخت من

شیرک شده است و گرگک و از هر دو بدترک.

خاقانی.

— امثال:

خدا یک جو بخت بدهد.

هر جا که روی بخت تو با تست ای دل.

نه ما را این بخت است و نه شما را این کرم.

هیچ عروس سیاه بختی نیست که دو تا چهل

روز سفید بخت نباشد.

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد

یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید. ؟

غلام بخت باش.

بخت را عوض کن.

بخت چون وارون شود پالوده دندان بشکند.

لگد به بخت خود میزند.

هر کسی را که بخت برگردد...

|| زایچه ولادت. (ناظم الاطباء). فره. فر.

ایزدی شاهان ایران و آن را بصورت بره

مجسم می کرده اند.

که بختش پس پشت او بر نشست

ازین تاختن باد باشد بدست. فردوسی.

ولربما فات المراد و ما به

فوت ولكن ذاك بخت الطالع.

(از سندبادنامه ص ۵۵).

رجوع به مزدیسنا و ادب پارسی ص ۴۲۰

چ ۲ شود.

— بایخت؛ دارای بخت: مرد بایخت؛ مرزوق.

(منتهی الارب).

— بخت دندان خای؛ طالع ناموفق و نامساعد.

(ناظم الاطباء). به معنی آثار سعادت است و

عموماً در خیر و شر استعمال می شود.

(انجمن آرای ناصری).

— بخت سبز؛ طالع خوب:

در این بستانرا سبز است از آن بخت حنا دایم

که مشت خون خود در دست و پای یار میریزد.

صائب.

بخت سبزی ز خدا همچو حنا می خواهم

که به مال رخ پر خون بکف پای کسی. صائب.

— بخت نر و ماده؛ یعنی آن بخت که اقبال او

را دوام و ثبات نباشد. (شرفنامه منیری).

— بخت سپهری؛ بخت آسمانی. طالع

آسمانی:

فرستاد نزدیک بهرام و گفت

که بخت سپهری ترا نیست جفت. فردوسی.

— بخت گمشده؛ طالع از دست رفته:

تو عمر گمشده من به بوسه باز آور

که بخت گمشده من زمانه باز آورد.

— بخت وارون؛ بخت واژگون؛

گمان برد کر بخت وارون برست

نشد بخت وارون از آن یک بدست.

ابوشکور.

ندانم بخت را با من چه کین است

به که نالم به که زین بخت وارون. لبیبی.

بدبخت؛ که بخت نامساعد دارد. بیچاره.

رجوع به ترکیب بخت نامساعد شود؛

میان دوکس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت هیزم کش است. سعدی.

بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد. سعدی.

بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد

یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید. ؟

— برگشته بخت؛ که بخت و طالع از وی روی

تابد. بدبخت. رجوع به برگشته بخت شود؛

یکی گوش کودک بمالید سخت

که ای بوالعجب گوی برگشته بخت. سعدی.

چو برگشته بختی درافتد به بند

از او نیک بختان بگیرند پند. سعدی.

که آن ناجوانمرد برگشته بخت

که تابوت بینم منش جای تخت. سعدی.

— بی بخت؛ که بخت ندارد. بی دولت؛ رجل

مخاوف؛ مرد بی بخت و روزی. (منتهی

الارب)، مخروق؛ مرد بی بخت که مال بدستش

نیاید. (منتهی الارب).

— بیدار بخت؛ که بخت موافق دارد. که دولت

یار است. با اقبال مساعد؛

چو رفتند شاهان بیدار بخت

ترا باد جاوید دیهم و تخت. نظامی.

پس از آفرین پیر بیدار بخت

چنین گفت با صاحب تاج و تخت. نظامی.

— پیروز بخت؛ که بخت مساعد و غالب دارد.

که از لحاظ بخت پیروز است. خوشبخت؛

شه از مهر فرزند پیروز بخت

در گنج بگشاد و بر شد به تخت. نظامی.

اشارت کند تارقیاں تخت

بسازند با شاه پیروز بخت. نظامی.

اگرچه ز شاهان پیروز بخت

جز او کس نیامد سزاوار تخت. نظامی.

— تنگ بخت؛ کم نصیب. کم بهر. کم بخت. که

بخت تنگ و نامساعد دارد؛

مگر تنگ بخت^۱ فراموش شد

چو دست در آغوش آغوش شد. سعدی.

— تسیره بخت؛ تساریک بخت. رجوع به

تیره بخت شود؛

چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت

سخن خوش بگوید خداوند تخت.

فردوسی.

یکی را چنین تیره بخت آفرید

یکی را سزاوار تخت آفرید. فردوسی.

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی.

سعدی.

— جوان بخت؛ که اقبال جوان و موافق دارد؛

جوان بخت را خواند نزدیک تخت. نظامی.

که دولت پناها جوان بخت باش

همه ساله با افسر و تخت باش. نظامی.

جوان و جوان بخت و روشن ضمیر. سعدی.

— خوش بخت؛ با بخت مساعد. رجوع به

خوشبخت شود.

— دژم بخت؛ تیره بخت.

— سپید بخت؛ خوش اقبال، خوش طالع.

— سیاه بخت؛ تیره بخت.

— سیه بخت؛ سیاه بخت.

— شور بخت؛ با بخت نامساعد و آشفته.

رجوع به شور بخت شود؛

دگر پادشاهی که از تاج و تخت

بدرویشی افتد شود شور بخت. اسدی.

چو مستی در آمد بر آن شور بخت. نظامی.

یکی گفت بر مردم شور بخت

ز بابل رسد جادوئیهای سخت. نظامی.

شور بختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه. سعدی.

— شوریده بخت؛ با اقبال نامساعد؛

چه رند پریشان شوریده بخت

چه زاهد که بر خود کند کار سخت. سعدی.

رجوع به شوریده بخت شود.

— فرخنده بخت؛ با طالع فرخ. با بخت فرخ؛

خنک هوشیاران فرخنده بخت

که پیش از دهل زن ببندند رخت. سعدی.

رجوع به فرخنده بخت شود.

— فسیروز بخت؛ پیروز بخت. رجوع به

پیروز بخت شود.

— کور بخت؛ بی دولت. بی طالع؛

کنند این و آن خوش دگر باره دل

وی اندر میان کور بخت^۲ و خجل. سعدی.

رجوع به کور بخت شود.

— گشته بخت؛ برگشته بخت. رجوع به

برگشته بخت شود.

— نوبخت؛ نودولت. با اقبال نو.

— نگون بخت؛ برگشته بخت؛

بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان نگون بخت گرد کرد و نخورد.

سعدی (گلستان).

شبی مست شد آتشی بر فروخت

نگون بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.

سوار نگون بخت بی راهرو

پیاده برد زو به رفتن گرو. سعدی.

رجوع به نگون بخت شود.

— نگون سار بخت؛ نگون بخت؛

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت

که بدخوی باشد نگون سار بخت. سعدی.

— نیک بخت؛ نیک طالع. نیک اقبال.

خوشبخت؛

چنان شهریاری خداوند تخت

جهاندار نیک اختر و نیک بخت. فردوسی.

چنین گفت موید که ای نیک بخت

گرانی به مردان بود تاج و تخت. فردوسی.

به فیروز رایی شه نیک بخت. نظامی.

جدا از پی خسرو نیک بخت

بساط زر افکند بالای تخت. نظامی.

که ای نیک بخت این نه شکل من است

ولیکن قلم در کف دشمن است. سعدی.

اتابک محمد شه نیک بخت. سعدی.

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی

مردم نیک بخت را چه گناه. سعدی.

بلی چون نیک بختی گنج یابد

اگر پنهان ندارد رنج یابد. جامی.

— وارون بخت؛ وارونه بخت. واژگون بخت.

بازگون بخت؛

چه کند زورمند وارون بخت

بازوی بخت به که بازوی سخت. سعدی.

— هشیار بخت؛ بیدار بخت.

|| در تداول عامه، شوی. شوهر. زوج. مجازاً،

در شوهر استعمال شود. (فرهنگ نظام). گاهی

در زوجه هم استعمال شود؛ خدا سایه بخت

را از سرت کم نکند.

— به خانه بخت رفتن؛ شوهر کردن.

— بخت بخت اول است؛ یعنی برای زن شوهر

اول بهتر است. (فرهنگ نظام).

— بختی سواره؛ شویی که زود پیدا شود

دختری را (و این در دعا گویند). (یادداشت

مؤلف).

— دم بخت بودن [دختر]؛ هنگام شوی کردن

او رسیده بودن.

— زن دوبخته؛ زنی که دو شوی کرده باشد.

خلاف یک بخته.

بخت. [بَ] (ا) نام جانورکی است شبیه به

ملخ. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی).

جانوری بود شبیه به ملخ. (آندراج) (انجمن

آرای ناصری). جانوری شبیه ملخ اما بدون

پر. (فرهنگ نظام)؛

دایه دیگر است بختش نام

چون بمیرد شود هوام و سوام. آذری طوسی.

|| شعوری در لسان العجم به این کلمه معنی

عمود که گرز هم گویند داده و شعر ذیل را

شاهد آورده است، اما سخت پیدا است که کلمه

«لخت» را بخت خوانده است؛

گرفته بخت را با قوت دست

حواله کرده بود آن پیل سرمست. ؟

|| سیاهی را گویند که در خواب بر مردم افتد و

۱- نل: پاسبان، و در این صورت شاهد

نخواهد بود.

۲- نل: شور بخت.

آن را به عربی کابوس و عبدالجته خوانند. (هفت قلم) (برهان قاطع). دیوی را گویند که در خواب آدمی را فروگیرد و در حقیقت آن مرضی است که ماده اش بلغم است یا غلبه سودا، و عوام گمان دیوی کرده اند و آنرا بخت و بختک و فرنچک گفته اند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). کابوس. (فرهنگ رشیدی) ۱. سستی اعصاب که در خواب طاری شخص شود و عوام خیال می کنند دیوی بر او افتاده نمی گذارد حرکت کند و نامهای دیگری بینی گلی و بختک و فرنچک است و نام عربی کابوس. (فرهنگ نظام). ضبغی. عبدالجته.

بخت. [ب] [ع] مص زدن کسی را. (آندراج) (منتهی الارب).

بخت. [ب] [ا] پسر. (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام). [ا] بنده. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). و بختیشوع بمعنی بنده عیسی. (فرهنگ رشیدی). صاحب عیون الانباء در ذکر بختیشوع بن جرجیس گوید معنی بختیشوع عبدالمسیح است، چه بخت در لغت سریانی بمعنی بنده و یسوع عیسی (ع) است. [ا] نجات داده. نجات یافته. رهایی داده. کلمه بختیشوع، یعنی عیسی نجات داده. مرا بخت یعنی پیرو درگار نجات داده. یوشع بخت؛ یوشع یا یسوع نجات داده. سیخت یا سیبخت یعنی سه نجات داده اند. چهاربخت یا صهاربخت، یعنی چهار نجات داده اند. هفتان بخت، هفتاد یعنی هفت نجات داده. کلمه بخت از بختن یا بوختن پهلوی است، یعنی رهایی داد یا رستگار کرد یا رستگاری بخشید. (یادداشت مؤلف). ترکیبات ذیل از این کلمه اسامی خاص بوده است اشخاص را:

— آذربخت؛ رهانیده آتش؛ بنوجشن بن آذربخت. (آثار الباقیه).

— بخت، عبادین عمر کوفی. (از تاج العروس).

— چهاربخت؛ نام یکی از برادران شیرویه که بدست او کشته شد. (از مجمل التواریخ والقصص).

— خرباخت؛ بنت یزدان داد بنت انوشروان. (از فارسنامه ابن البلخی ص ۲۵).

— دیرالبخت؛ آبادی در دو فرسنگی دمشق. (یادداشت مؤلف).

— سلطان بخت؛ دختر ملک اشرف چوپانی. (یادداشت مؤلف).

— سلمه بن بخت؛ محدث است. (یادداشت مؤلف).

— سی بخت، (سه بخت) مرزبان هجر به بحرین در عهد رسول (ص). (یادداشت مؤلف).

— عبدالوهاب بن بخت؛ محدث است. (یادداشت مؤلف).

— عطاء بن بخت. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

— عیسی صهاربخت (چهار بخت)؛ ظاهراً از متقدمان اسماعیلیه است.

— عیشوبخت؛ رئیس نصاری ایرانی مائۀ هشتم میلادی. (یادداشت مؤلف).

— فیروزبخت دخت؛ و فیروز بن شاپور همه کار به رأی دختر کردی نام فیروزبخت دخت. (مجمل التواریخ والقصص).

— یزدان بخت؛ رئیس از مانویه معاصر مأمون خلیفه. (از آثار الباقیه ص ۲۰۸ س ۱۹).

بخت. [ب] [ع] [ا] ج بختی. (ناظم الاطباء). نوعی شتر. شتر خراسانی. و این کلمه از فارسی گرفته شده است. (المزهر سیوطی). و برخی نیز آن را عربی دانسته اند. (از اقرب الموارد). شتر بزرگ قوی. شتران خراسانی. (فرهنگ رشیدی). بختی یکی ازین شتران است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به بختی شود.

بخت. [ب] [ا] [ع] نام پادشاهی جبار که پدر او نصر بود و بیت المقدس را ویران ساخت. نام پادشاهی ظالم که بیت المقدس را خراب کرد. (برهان قاطع). مخفف بخت النصر که پادشاهی معروف و ظالم بود. (فرهنگ ضیاء). بخت النصر. نام مخرب بیت المقدس که آن را به ضم اول بخت الترسی میخواندند و بخت النصر بصاد معرب و مقلوب نرسی است و به این نام دو تن بوده اند اول بخت الترسی بزرگ از پادشاهان کلدانیون به نینوی و آن مردی عادل بوده، دوم خراب کننده بیت المقدس است و ظالم بوده و در میانه این دو نفر دویست و چهل سال فاصله بوده، ثانی را گویند مسخ شده است. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). و تفسیر بخت النصر بالعربیه عطارد مطلق (روضة المناظر). بخت نصر یعنی بنده بت که نصر نام داشت که آن را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت. (فرهنگ رشیدی). جمعی از فرهنگ نویسان فارسی از لفظ بختصر که نام پادشاه بابل خراب کننده بیت المقدس بوده لفظ بخت را علیحده نموده و معنی برای آن ساختند: ۱- نام پادشاه مذکور، ۲- بنده، چه معنی بختصر را بنده نصر که بتی بوده دانستند، اما بختصر یک کلمه ای است که از زبان بابلی در زبان عبرانی توریت آمده از آنجا در عربی وارد شده و تنها بخت هم در فارسی و عربی استعمال نگشته است. (فرهنگ نظام). و رجوع به بختصر شود.

بخت آباد. [] [ا] آبادی نزدیک دریاچه

ارومیه. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

بخت آباد. [ب] [ا] [ع] دهی از دهستان در زاب بخش حومه شهرستان مشهد در ۶ هزارگزی شمال باختری مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بخت آزما. [ب] [ز] [ا] (نصف مرکب) بخت آزمای. که بخت خود را آزمایش. آزمایندۀ بخت.

بخت آزمای. [ب] [ز] [ا] (نصف مرکب) رجوع به بخت آزما شود؛

بعد بسی گردش بخت آزمای
او شده و آوازه عدلش بجای. نظامی.

بخت آزمایی. [ب] [ز] [ا] (حاصص مرکب) بخت آزمائی. آزمودن بخت. (آندراج). امتحان بخت. امتحان و آزمایش بخت و اقبال کسی. (ناظم الاطباء). اقبال و طالع خویش به آزمون در آوردن؛

که برخیز و بخت آزمایی بکن
هلاک چنان اژدهایی بکن. نظامی.
|| اثار آزمایش بخت با بلیت یا وسایل دیگر
امثال چرخ و صفحات گردان و غیره و رجوع
به لاتار و لاتاری شود.

— بلیت بخت آزمایی؛ قطعات کاغذ با نشانها و علایم و بهای خاص که نمودار شرکت خریداری کنندۀ آن در قرعه کشی و بخت آزمایی عمومی دستگاه معینی است.

— بنگاه بخت آزمایی؛ سازمانی که بر بخت آزمایی عمومی یعنی بر آزمودن گروه شرکت کنندگان در عمل نظارت و آن را تحت اداره خود دارد و به قید قرعه با انجام دادن تشریفات خاص به برندگان جوایزی دهد.

بخت آزماییدن. [ب] [ز] [ا] [ع] (مص مرکب) بخت آزماییدن. آزمودن بخت. امتحان کردن بخت؛

بختور از طالع جواز برای
جوز شکن آنکه و بخت آزمای. نظامی.

بخت آفرید. [ب] [ا] [ع] یکی از مفسرین اوستا در عهد ساسانیان. (از خرده اوستا ص ۲۷). و رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۵۴ و ۱۱۴ شود.

بخت آور. [ب] [و] (نصف مرکب) بختاور. خوشبخت. نیکبخت. که بخت موافق دارد. برابر بدبخت. دولتمند. فیروزبخت. بختیار. با طالع خوب. جوانبخت. (آندراج)؛

هنرها ز بدبخت آهو بود
ز بخت آوران زشت، نیکو بود.

ابوشکور بلخی.

بزر اندرون بود هامون و دشت
که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت. فردوسی.

۱- در این مورد بعضی به ضم باء گفته اند. (فرهنگ رشیدی).

بهم از ایام بخت‌آور شدیم
 راه‌ها بر وی مظفر آمدیم.
 رجوع به بختور شود.
بخت آویز. [ب] [نصف مرکب]
 بخت‌آویزنده. بخت‌رسان. طالع‌آور.
 طالع‌انگیز. که بخت بدو آویخته باشد. قرین
 بخت. مقارن اقبال:
 پیروزی و بهروزی همی زی با دل‌افروزی
 بدولتهای ملک‌انگیز و بخت‌آویز اخترها.
 منوچهری.
بخت‌آورد. [ب ج] [اغ] قریه‌ای است در
 دوفروستکی جنوبی شهر داراب. (از فارسنامه
 ناصری).
بختاق. [ب] [ا] کلاه آهن است که پهلوانان
 روز جنگ بسر گذارند و سرپناه هم گویند.
 (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۷۱). بختاق.
 خود آهنین. (ناظم الاطباء) (برهان). و رجوع
 به بختاق شود.
بخت‌آور. [ب] [نصف مرکب] بخت‌آور.
 خوش‌بخت. مقبل. دولتمند. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به بخت‌آور و بختور شود.
بخت‌آردشیر. [ب] [ت] [ا] [تسریک]
 اضافی. مرکب تخت‌آردشیر. نوایی از
 موسیقی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
 معین). و رجوع به تخت‌آردشیر شود. در دو
 بیت ذیل از منوچهری تخت‌آردشیر باید بخت
 آردشیر باشد. (از یادداشت مؤلف در حاشیه
 نسخه منوچهری):
 چون مطربان زند نو بخت‌آردشیر
 که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان
 بر بید عنده‌لیب زند بند شهریار
 بر سرو زندواف زند بخت‌آردشیر.
 منوچهری.
بخت‌آردشیر. [ب] [ت] [ا] [اغ] نام جایی
 در ساحل دریای فارس. کریستنسن گوید:
 بموجب روایت کارنامک آردشیر اول، یک
 آتش ورهران در بخت‌آردشیر که در ساحل
 دریا بوده قرار دارد. (از مزدیسنا و ادب
 پارسی ج ۱ ص ۲۳۴).
بخت‌النصر. [ب] [ت] [ن] [ص] [اغ] نام دو
 تن از پادشاهان معروف بابل. رجوع به
 بختنصر شود.
بخت برگشتن. [ب] [ب] [گ] [ت] [م] [س]
 مرکب) و آرون شدن بخت. گشته شدن اقبال:
 یکایک ازو بخت برگشته شد
 بدست یکی بنده برگشته شد.
 فردوسی.
 آدمی را که بخت برگردد...
بخت برگشته. [ب] [ب] [گ] [ت] [م] [س]
 مرکب) بی‌چاره. مدبر. برگشته‌بخت.
 نگون‌بخت. (آندراج). بدبخت. (ناظم
 الاطباء). و آرون بخت:
 همی زار بگریست برگشتگان

بر آن داغدل بخت‌برگشتگان.
 فردوسی.
 یکی گمره بخت‌برگشته‌ام
 ز گم‌گشتن راه سرگشته‌ام.
 اسدی.
 آن ناجوانمرد بخت‌برگشته فرمان نبرد.
 (اسکندرنامه نسخه نفیسی).
 شنید این سخن بخت‌برگشته دیو
 بزاری پرآورد بانگ غریو.
 سعدی.
 چنین گفت درویش صاحب‌نفس
 ندیدم چنین بخت‌برگشته کس.
 سعدی.
 ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
 نگون‌طالع و بخت‌برگشته‌تر.
 سعدی.
بخت بلند. [ب] [ب] [ل] [ص] مرکب) که
 بخت بلند دارد. بلندبخت. مقبل.
بخت‌بیدار. [ب] [ص] مرکب) بیداربخت.
 بختاور. مقابل خوابیده‌بخت. (آندراج).
 خوشبخت و با اقبال. (ناظم الاطباء).
بختج. [ب] [ت] [م] مرکب) مأخوذ از پخته
 فارسی، دوشابی که چندان جوشانیده شود تا
 به قوام آمده باشد. ج. بختاج. (ناظم الاطباء).
 معرب پخته و آن دوشابی را گویند که چندان
 بجوشانند که به قوام آید. ج. بختاج. (منتهی
 الارب) (از آندراج). اصل آن به فارسی
 میخخته است به معنی عصیر مطبوخ. (از تاج
 العروس). و رجوع به می‌پخته و پخته شود.
بختجان. [ب] [ب] [اغ] معرب بختگان:
 بزرجمهرین بختجان. (یادداشت مؤلف). و
 رجوع به بختگان شود.
بخت دندان‌خای. [ب] [ب] [د] ترکیب
 وصفی. مرکب کنایه از طالع ناموافق و بخت
 نامساعد. (برهان قاطع) (آندراج). بخت بد و
 ناموافق. (شرفنامه منیری). طالع ناموافق و
 نامساعد. (ناظم الاطباء):
 چون کنار شمع بینی ساق من دندان‌وار
 ساق من خائید گونی بخت دندان‌خای من.
 خاقانی.
بخت‌ر. [ب] [ت] [اغ] از اعلام، او راست
 لغت‌نامه‌ای. (یادداشت مؤلف از ترجمه ابن
 البیطار ج ۱ ص ۶۰).
بخت‌ر. [ب] [ت] [ا] باختر. مشرق. (ناظم
 الاطباء).
بخت‌ر شه. [] [اغ] بختنصر. (از تاریخ
 سیستان ص ۲۴). و رجوع به بخت نرسه و
 بختنصر شود.
بخت‌ره. [ب] [ت] [ز] (ع مص) خرامیدن بنواز.
 (از منتهی الارب). بنواز خرامیدن. (ناظم
 الاطباء). نیک خرامیدن. (از اقرب الموارد).
بخت‌ری. [ب] [ت] [ی] (ع ص) سرد
 خوش‌خرام خوش‌تن باجمال و متکبر خرامنده
 بنواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اغ]
 بختری بن ابی‌البختری محدث بود. (از منتهی
 الارب). و رجوع به التهمین ص ۱۶۱ شود.
بخت‌ریه. [ب] [ت] [ری] (ع حصاص)

نغزخرامی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [ص] زن خوش‌خرام خوش‌تن باجمال و
 متکبر خرامنده بنواز. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
بختک. [ب] [ت] [ا] (مصفر) مصفر بخت.
 (ناظم الاطباء). [ا] کاپوس. خائق. نیدلان.
 جاثوم. سکاچه. ضاغوط. مند. عبدالجنه.
 فرنجهک. کرنجو. باروک. برک. نیدل. جشا.
 درفنجک. (ناظم الاطباء). برخفج. (یادداشت
 مؤلف). سنگینی که در خواب بر کسی پیدا
 شود. [اغ] نام وزیر انوشیروان است. (ناظم
 الاطباء). اما این استوار نیست. رجوع به
 بختگان شود.
بختک. [ب] [ت] [اغ] دهی از دهستان
 حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
بختکار. [ب] [ا] (نظول). دوائی است چند که
 باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند.
 (انجم آرای ناصری). اما این لغت به این
 صورت مصحف بختگاوست. و رجوع به
 بختگاو شود.
بختکال. [ب] [ص] مرکب) کج‌بخت.
 ژولیده‌طالع. که بختور نیست. (یادداشت‌های
 لغتنامه).
بختکان. [ب] [اغ] بختگان. نام پدر
 بزرجمهر: ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام
 بزرجمهر بختکان. (کلیله و دمنه). و رجوع به
 بزرجمهر شود.
بختکان. [ب] [اغ] نام دریاچه‌ای در
 فارس. رجوع به بختگان شود.
بخت‌کوره. [ب] [ص] مرکب) کوربخت. که
 بخت خوب ندارد. شوم‌بخت. بداختر.
 بدبخت. زن که شوی خوب نداشته باشد. (از
 یادداشت‌های لغتنامه).
 - بخت‌کوره شدن؛ کوربخت شدن. بدبخت
 گشتن. شوم‌بخت شدن:
 نه هر کز پی شیر شد خوردگور
 بساکس که از شیر شد بخت‌کوره. اسدی.
بخت‌کوری. [ب] [ح] حصاص) مرکب)
 کوربخت بودن. [ا] شوی خوب نداشتن زن.
 بدبختی زن:
 ز دولا کرد آب اندر خنوری
 که شوید جامه را هر بخت‌کوری.
 شهابی (سهانی؟) (از فرهنگ اسدی).
بختکار. [ب] [ا] سبکی. خفت. (ناظم
 الاطباء).
بخت‌گاره. [ب] [ت] [ر] [ا] سبکی. خفت.
 (ناظم الاطباء). [ص] آویخته. معلق. (ناظم
 الاطباء).

۱- ضبط کلمه در منتهی الارب بختج و در تاج
 العروس بختج است.

بختگاری. [بَ تَ] (ا) هنر، قابلیت، (ناظم الاطباء). || مکر، حيله. (ناظم الاطباء).

بختگان. [بُ / بَ تَ] (ا) بختگان. نسبت پدری بزرجمهر وزیر انوشیروان. و رجوع به بختجان و بختکان شود و هم چنین رجوع به ترجمه مقالات کریستن سن تحت عنوان داستان بزرجمهر حکیم در مجله مهر سال اول ۱۳۱۳ شود.

بختگان. [بَ] (ا) دریاچه‌ای در فارس به طول قریب ۸۰ هزارگز و محیط آن گاهی به ۲۴۰ هزارگز بالغ شود. رود کر بدین دریاچه می‌ریزد و چند جزیره کوچک دارد. دریاچه بختگان در میانه بلوک کربال و بلوک ارسنجان و بلوک آباده ششک و بلوک نیزیز و ناحیه خیر اصطهبانات افتاده، درازی آن از رستاق نیزیز تا بسطام آباد ارسنجان نزدیک به بیست و یک فرسخ و منتهای پهنای آن از کوشک آباده ششک تا خانه کت اصطهبانات هفت فرسخ. (فارسانمه ناصری). و این رود کر در بحیره بختگان می‌افتد. و رود کر هم در میان مرودشت می‌آید و منبع آن از کلار است و در دریای بختگان می‌افتد. (از فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۲۵ و ۱۲۸). و رجوع به حدود العالم و فارسانمه ناصری و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۴۰ و ۲۱۹ شود.

بختگان. [بَ تَ] (ا) دهی از دهستان ابوالعباس بخش جانگی گرمسیر اهواز در ۶ هزارگزی شمال خاوری باغ ملک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بختگاو. [بُ] (ا) آب نیم گرم مطبوع بعضی داروها که به آرامی به روی سر بریزند. (ناظم الاطباء). اسپرم آب، نطول، و آن دوانی چند است که باهم بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به نطول شود.

بخت‌گشا. [بَ گُ] (الف مرکب) بخت‌گشایند. که بخت بسته را بگشاید. گشاینده بخت. آن که گره از کار بسته بگشاید. || آنکه با جادویی و فسون زنی را شوهر دهد. **بخت‌گشایی.** [بَ گُ] (حامص مرکب) گشودن بخت بسته. باز کردن بخت بسته کسی. || عملی سحری برای شوهر کردن دختران. توسل به طلسم و جادویی برای شوی رفتن دختر. عمل ساحران و دعانویسان.

— دعای بخت‌گشایی؛ دعا که به نیت به شوهر رفتن دختران دهند. (یادداشت مؤلف).

بخت‌گشایی کردن. [بَ گُ کَ دَا] (مص مرکب) با اعمال جادویی شوی و خواستگار برای دختری پیدا کردن. و رجوع به بخت‌گشایی شود.

بختگی. [بَ تَ] (ا) دهی از دهستان

مسکون بخش جبال‌پارز جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بختمند. [بَ مَ] (ص مرکب) که بخت دارد. دارای بخت و صاحب طالع نیک. (ناظم الاطباء). مردی دولتی. حظی. محظوظ. بخت‌ور. بختیار. دولتی. حظیظ. محدود. مرغب. (منتهی الارب). بختاور. (آندراج). جدید. منأف. (منتهی الارب):

الاگر بختمند و هوشیاری به قول هوشمندان گوش داری.

سعدی (صاحبیه). جدی. جد. مرد بخت‌مند. (منتهی الارب).

— بخت‌مند شدن؛ جد. نأف. (منتهی الارب).

بختمندی. [بَ مَ] (حامص مرکب) بخت‌وری. بختاوری. یا اقبال و بخت بودن. خوش‌بختی. (ناظم الاطباء):

کلم تشنه که لب را به گریه تر می‌کرد ز بختمندی میزاب آب حیوان بود. کلیم.

بختن. [بُ تَ] (مص) (پهلوی و مصدر دوم آن بزشن). رهائی بخشیدن و نجات دادن. رستگاری بخشیدن. و از این مصدر است نامهای سبخت، چهاربخت، مرابخت، بختیشوع، یشوع بخت، سی بخت، هفتان بخت و مهیزد. (یادداشت مؤلف).

بخت نرسه. [بَ تَ نِ سَ] (ا) بخت‌النصر. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳۶). و رجوع به بختنصر شود.

بخت نرسی. [بَ تَ نِ] (ا) ابن البلیخی در فارسانمه گوید اصل نام بخت‌النصر است. اما مصحف آن است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۴ و تاریخ گزیده ص ۹۵ و رجوع به بختنصر شود.

بختنصر. [بَ تَ نَ صَ] (ا) (۱) ... (اول) از پادشاهان بابل که از سال ۱۱۴۶ ق.م. تا سال ۱۱۲۳ ق.م. در بابل پادشاهی کرده است. (از فرهنگ فارسی معین).

بختنصر. [بَ تَ نَ / بَ تَ نَ صَ] (ا) (۲) ... (دوم) از پادشاهان بزرگ بابل قدیم که از ۶۰۴ یا ۶۰۵ ق.م. تا ۵۶۲ ق.م. در بابل حکمرانی کرده است و در کتاب مقدس نبوکد نصر^۳ آمده است. او پسر نبوپلاسر بود، در حوالی ۶۱۲ ق.م. با دختر هووخستر پادشاه ماد ازدواج کرد و در حدود ۶۰۱ ق.م. بجنگ نخان دوم پادشاه مصر رفت و سپس اورشلیم را خراب کرد (۵۹۷ ق.م. - ۵۸۷ ق.م.). (از لاروس). صحیح بخت‌نصر است بضم باء موحده و سکون خاء معجمه و ضم تاء مثناة فوقائیه و نون مفتوحه و صاد مشدده مفتوحه که گاه نیز در کتابت متصل نویسد بختنصر و این ارجح و اکثر است در طی عبارات عربی و استعمال این کلمه با الف و لام بخت‌النصر غلط است. (از نامه علامه قزوینی به دکتر

معین مورخ ۹ خرداد ۱۳۲۵) و آن معرب نام بابلی نبوکد نصر Nabukudurriusur (یعنی نیو [از ارباب انواع] تاج را نگهبانی کند) و آن از عالیترین القاب بابلی است که به دو پادشاه بزرگ بابلی داده‌اند. این نام را به بخت‌نرشه^۴ تبدیل کرده‌اند، طبری ج ۱ ص ۲۸۲ (از حاشیه برهان قاطع چ معین). در قاموس کتاب مقدس آمده است: او مشهورترین پادشاهان بابل بود. در کتابهای ملوک و تواریخ ایام عزرا و نحیمیا و استر و ارمیا و خصوصاً در دانیال مذکور است...

در موزه برلین سنگی است که تصویر سر نبوکد نصر بر آن منقوش و این کلمات نیز بر آن مکتوب است: «نبوکد ناصر شهریار بابل این را در مدت حیات خود محض اکرام و احترام مولای خود مردوخ ساخت». او در سال ۶۰۵ ق.م. به جنگ فرعون مصر رفت و در حوالی کرکمش وی را مغلوب ساخت، و از آن جمله آنچه را که آن پادشاه در بین‌النهرین و شام و فلسطین داشت متصرف گشته اورشلیم را مفتوح کرد و بعضی اهالی را که دانیال و رفقاییش نیز از آن جمله بودند با خود به اسیری برد، از آن پس چون فوت پدر گوزندوی گردید به بابل بازگشت و به تخت شهریاری برآمد و به رؤسای عساکر خود فرمان داد که اسیران یهود فینیقیه و شام و مصر را به بابل آورند... نبوکد نصر سه بار به اورشلیم حمله برده آن را محاصره نمود، خانه خداوند و قصر سلطنتی را متصرف گشته همگی را به بابل به اسیری برد و متنی را به پادشاهی نصب نموده اسمش را به صدقیا تبدیل کرد، بعد از ده سال عاصی شد، نبوکد نصر نوبت چهارم حمله‌ور شده پس از استیلای قطعی شدید و قتل دو پسر صدقیا در پیش روی پدر و کندن چشمهای صدقیا، در ۵۸۸ ق.م. وی را به اسیری به بابل برد... وی بابل را به باغهای مرتفعه بر تپه‌های مصنوعی که به هیئت تپه‌های طبیعی بود از برای خشنودی و نزهت خاطر زوج خود آراسته بود... و این باغها از جمله عجایب دنیا محسوب بود، و رودهای بسیار از برای مشروب ساختن اراضی ساخت... ۹۰ عشر آجرهایی که در بابل یافت شده نام وی بر آنها مکتوبست، لیکن، حاکم ظالم و سخت‌دلی بوده چنانکه پسران صدقیا را در جلو چشم

۱ - در المنجد با فتح ب و تشدید صاد آمده است.

۲ - در المنجد با فتح ب و تشدید صاد آمده است.

3 - Nabuchodonosor.

۴ - ظ: بخت نرسه.

پدر مقتول ساخت و مجوسیان و ساحرانی را که بر تفسیر خوابهای وی قادر نبودند امر به قتل نمود، و اهالی را امر فرمود که نفس وی را عبادت نمایند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۷۲). در پایان عمر دیوانه شد و خود را گامی پنداشت و چند سال در جنگها بسر برد و درین وقت همرش زمام امور کشور را در دست داشت. (از قاموس الاعلام ترکی). یکی از کارهای مهم او سدی است که از طرف شمال و جنوب بابل برای حفاظت این شهر از لشکر مهاجم خارجی ساخته و این سد از دجله تا فرات ادامه داشت و بواسطه این سد ممکن بود در موقع خطر تمام جلگه مجاور بابل را از طرف شمال مبدل به دریاچه کنند. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۹۳). نام پادشاه قدیم بابل است که بنی اسرائیل را از شام اسیر کرده به بابل آورد. لفظ مذکور از زبان بابلی به زبان عبرانی رفته نبوکد نصر شد و از عبرانی در عربی آمده بختنصر گشت. (فرهنگ نظام). گویند نام امیری از امرای لهراسب بود که بیادشاهی رسید و اصل آن نبوخت نصر بوده یعنی بنده و عبد نصر، چه نبوخت بمعنای عبد و نصر نام بتی بود و قدس شریف را وی خراب کرد. حقیقت آن است که مراد از این داستان بختنصر دوم پادشاه معروف کلد است که از ۶۰۵ تا ۵۶۲ ق. م. پادشاهی می کرده و همان است که اروپائیان نبوکد نصر یا نبوکد رصر می نامند. (ناظم الاطباء). نام پادشاهی که کافر بود، و این مرکب است از بخت که در اصل بوخت بود بمعنی پسر و نصر که نام بت است، چون او را در حالت طفلی پیش بت یافته بودند و نام پدرش معلوم نبوده لهذا به آن بت منسوب کردند، و شتر بختی منسوب به آن پادشاه است. (آندراج) (غیاث اللغات): چون هفت ساله شد باقوت بود ولیکن آبله رو و گریه چشم، و بر سر مو نداشت و بیک پای لنگ بود، با این حال هم هیچ کودک با وی برنیامدی، مادرش گفت برخیز و هیزم ببار که ما را بهجت نفقه چیزی نیست. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).

دانی کاین قصه بود هم به گه بیوراسب هم به گه بخت نصر هم به گه بوالحکم.

منوچهری.

و رجوع به تاریخ طبری ج ۱ و الکامل ج ۱ ص ۱۱۱ و مافروخی ص ۲۲ و فهرست اعلام مجمل التواریخ و القصص و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۰۱ و تاریخ سیستان ص ۶۱، ۳۵ و ۳۴ و فارسنامه ابن البلخی ص ۴۸، ۶۰، ۵۲ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۱، ۳۷ و ۱۷ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست اعلام ایران باستان پیرنیا و المغرب جوالیقی ص ۴۷ و ۸۰ و فهرست التفهیم و

عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۷۴ و مقدمه ذوالقرنین یا کورش کبیر باستانی پاریزی و فهرست القفطی و فهرست حبیب السیر ج خیام ج ۱ و سایر کتب تاریخی شود. — مثل بخت النصر؛ در مقام کراحت و نفرت از کسی گویند. سخت ترشرو و عبوس و متکبر. **بختو.** [ب / بُ] (ا) هر چیز غزنه عموماً. (برهان قاطع) (آندراج). || غرش ابر. (فرهنگ نظام). رعد. تندر. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء):

عاجز شود ز اشک و غریو من

ابر بهارگاهی با بختو. رودکی.

چون به بانگ آید از هوا بختو^۱

می خور و بانگ رود و چنگ شنو. رودکی.

|| بد پدر. ناپدری. (فرهنگ شعوری از صحاح

القرس). شوی مادر. پدراندر. (ناظم الاطباء).

|| پدرزن. (ناظم الاطباء). || برق. (آندراج از

تفسیر ابوالفتح رازی و السامی فی الاسامی)

(انجمن آرای ناصری). برق که روشنی صادر

از ابر است. (فرهنگ نظام). || درنده. (ناظم

الاطباء).

بخت و اتفاق. [بَ تْ اِثْ تِ] (ترکیب

عطفی، مرکب) شانس. اتفاقی. || منفعت

کثیر حاصل شدن بکسی بلاوجه و بی سعی و

تلاش چنانچه مال یافتن کسی در زمین یا در

اثانی چاه کندیدن، و فرق در میان بخت و

اتفاق آنکه بخت خاص است و اتفاق عام، اگر

یافتن منفعت کثیر است بخت گویند و اگر

یافتن چیز بی مقدار است چنانچه پاره شیشه

یا پاره ظرف چینی در بن چاه نوکندیده یافتن

یا پیش آمدن مکروهی که در آنجا وجودش

متصور نباشد اتفاق گویند. (آندراج) (غیاث

اللغات).

بختور. [بُ / بْ] (ا) بختو. رعد. (آندراج)^۲

(ناظم الاطباء) (برهان قاطع). غرنده مثل ابر.

(شرفنامه منیری):

عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من

ابر بهارگاهی و بختور در مطیر^۳. رودکی.

|| شیر درنده. (ناظم الاطباء).

بخت و ور. [بَ وَ] (ص مرکب) (از: بخت +

ور) بختیار. دولتمند. بختاور. (آندراج)^۴.

صاحب بخت. (برهان قاطع). مقبل. (ناظم

الاطباء). مُطعم. (منتهی الارب). خوش بخت.

سعید. بخت مند. دولتی. حظی. مرزوق:

آنکه ترازوی سخن ساخته کرد

بختوران را به سخن پخته کرد. نظامی.

تخت بر آن سر که برو پای تست

بختور آن دل که درو جای تست.

نظامی.

بختور از طالع جوزا برآی

جوز شکن آنکه و بخت آزمای. نظامی.

گر بختوری مراد خود خواهی یافت
ور بخت بدی سزای خود خواهی دید.

سعدی (صاحبیه).

جوانان شایسته بخت ور

ز گفتار پیران نپسند سر. سعدی.

هو یکسب المعدوم؛ یعنی او بختور است که

میرسد چیزی را که دیگران محرومند از آن.

(منتهی الارب).

بختوه. [بُ / بْ] (ا) هر چیز غرنده. (برهان

قاطع) (آندراج). بختو. بختور. (فرهنگ

جهانگیری). || هر جانور درنده. (ناظم

الاطباء). || رعد. (برهان قاطع) (آندراج)

(ناظم الاطباء). || برق. (شرفنامه منیری)

(فرهنگ نظام). و رجوع به بختو و بختو و

بختور شود.

بخته. [بَ تْ / تِ] (ا) گوسپند میشینه نر که

دارای دو سال عمر یا بیشتر باشد. بزه دوساله

اخته (در تداول گناباد خراسان). گوسفند

سه ساله یا چهارساله را گویند که نر باشد.

(انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ

رشیدی) (برهان قاطع). گوسفند نر سه ساله.

(فرهنگ نظام). گوسفند نر سه ساله یا

چهارساله. (ناظم الاطباء):

شاه را پیش جز از بخته بخته نهدی

مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی.

ناصر خسرو.

گفت ای شیخ، مرا گوسفند حلال است، بیست

بخته بدهم از جهت صوفیان. (اسرارالتوحید

ص ۸۹).

ز بهر صادر و وارد پزند هر روزی

هزار بخته مر او را همیشه در مطبخ.

سوزنی.

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه

چه میش چه بره دنداننش را چه بخته چه شاک.

سوزنی.

باز ترا که شاه طیور است چون عقاب

از گوسفند بخته افلاک مسته باد.

اثیرالدین اخسیکتی.

بره در شیر مستی خورد باید

که چون بخته شود گرگش رباید. نظامی.

نهادند نرلی ز غایت برون

ز هر بخته ای پخته ای چندگون. نظامی.

که شیری که بر تخت او بخته شد

۱- ن: بختو، در بعضی جاها بختوه و بختور

به تصحیف خوانده اند. (آندراج).

۲- صاحب آندراج گوید که بدین معنی به فتح

اول نیز آمده است.

۳- این بیت بصورت دیگری در بختو نیز آمده

است. رجوع به بختو شود.

۴- صاحب آندراج گوید که بدین معنی بر

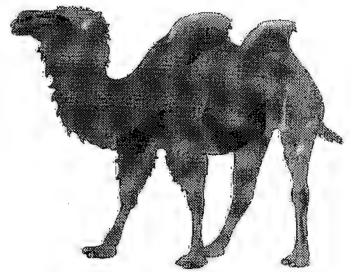
وزن فغفور نیز آمده است.

هم از هیبت تخت او تخته شد. نظامی.
بدین شکرانه داد آن هرزه‌اندیش

دو پانصد بخته قریه به درویش. نزاری قهستانی.
|| (ص) هر چیزی که پوست آن را کنده باشند.
(انجمن آرای ناصری) (آندرداج) (فرهنگ
رشیدی) (ناظم الاطباء). || در دههای کرمان،
گوسفند نری که خصیصه او را کشیده باشند بخته
گویند و گویا آن صورتی از اخته است.
(یادداشت موجود در لغت‌نامه). در طبری
خایه کشیده چنانکه گوسپند اخته. (حاشیه
دکتر معین بر برهان قاطع). || گوسفند چاق.
(فرهنگ شعوری). قریه. پرورش یافته. || دنبه
قریه. (فرهنگ خطی) (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). || محصلی که در شب بخانه رعایا
نزول کند. بیشتر در گیلان مستعمل است و
اصل آن بخته [به ضم خاء] بوده یعنی شب
بخته چه به لفظ دری تبرستان خسته مخفف
خفته و گنه مخفف گفته متداول است. (انجمن
آرای ناصری) (آندرداج) (فرهنگ رشیدی).
محصل و تحصیلدار. (برهان قاطع). محصل و
تحصیلدار خراج و باج. (ناظم الاطباء).
محصل بمعنی گردآورنده مالیات و مرادف
تحصیلدار است. (حاشیه برهان قاطع ج
معین).

بخته‌ای. [بَ تَ] (اخ) دهی از دهستان
ناروئی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بختی. [بَ] (ا) شتر قوی درازگردن متولد از
عربی و عجمی منسوب است به بخت نصر.
(منتهی الارب). قسمی شتر. شتر خراسانی.
(یادداشت مؤلف). شتر قوی بزرگ که از
جانب خراسان آرند. نوعی شتر قوی بزرگ
سرخ که از جانب خراسان آرند و این منسوب



بختی

به بخت است که پادشاهی بوده است و آن را
بخت نصر نیز می‌خوانند. پادشاه مذکور ماده
شتر عرب و نر شتر عجم را جفت ساخته بود،
نتیجه‌ای که از آن حاصل شد آن را شتر بختی
گویند. (غیاث اللغات) (آندرداج). اشتر.
(مذهب الاسماء). قرمل. نوعی از شتر قوی و
بزرگ سرخ‌رنگ. (فرهنگ نظام). || اشتر دو
کوهان (فرهنگ لغات عامیانه). شتر قوی

پشم‌دار دوکوهانه منسوب به بختی که طاقت
سرمای بسیار دارد. (ناظم الاطباء):

کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ. فرخی.
شتر داشتی صد هزاران فزون

همه بختی و دست و پاها ستون. اسدی.
پاره دولت ز زین بر مید

بختی بخت تو مهار نداشت. مسعود سعد.
نه این تازیان را مرا و چرا

نه این بختیان را نشاط کثام. مسعود سعد.
من بنده که روی سوی او دارم

بی‌بختی و بیسراک و اروانه. مختاری.
بار محنت بدو بختی شب و روز کشی

بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم. خاقانی.
شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ

بختی که دید یافته حیل‌المتین زمام. خاقانی.
در عرفات عاشقان بختی بی‌خبر تویی

کز همه بارکش تری و از همه بی‌خبر تری.
خاقانی.

بختی مستم نخورده بخته و خام شما
کز شما خامان نه اکنون است استغای من.

خاقانی.
گرکوه غمان بارد بر دل بکشد بارش

کو بختی سرمست است از بار نیندیشد. خاقانی.
پی کور شبروی است نه ره خجسته و نه زاد

سرمست بختی است نه می دیده و نه جام.
خاقانی.

وز بختی و تازی تک‌آور
چندانک نداشت خلق باور.

نظامی.
سبید اشتر ز بختیان جوان

نظامی.
شد روانه بزرگنج روان.

عاقلی گفتش مزین طبلک که او
بختی طبل است و با آنست خو.

نظامی.
هزار دگر بختی بارکش

همه بارهاشان خورشهای خوش. مولوی.
پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بختی. سعدی (گلستان).
— اشتر بختی؛ شتر خراسانی؛ همان شب نیز

موبد موبدان بخواب دیده بود که اشتران بختی
با اشتران اعرابی بعدد کمتر از آن بختی با

یکدیگر جنگ کردند و آن اشتران اعرابی
بختیان را هزیمت کردند. (ترجمه طبری

بلعمی). چون به نخله محمود برسیدیم توانگر
را اجل فرارسید درویش بی‌بایش فراز آمد و

گفت، ما به سختی بمریدیم و تو بر بختی
بمردی. (گلستان سعدی).

بر هوا برداشت آن بنده قصیل
اشتر بختی سبک بی‌قال و قیل.

مولوی.
اشتران بختی‌ام اندر سبق
مست و بیخود زیر محمل‌های حق. مولوی.

— هیونان بختی؛ شتران بختی؛
ز خرما هزار و ز شکر هزار

هیونان بختی بیارند بار. فردوسی.
شتروار زین هر یکی دو هزار

هیونان بختی بیارند بار. فردوسی.
بختی. [بَ] (اخ) نام یکی از عشایر کرد. بنا

بروایت شرفنامه، کیش یزیدی در میان بسی
از طوایف کرد، از آن جمله قسمتی از عشایر

بختی و محمودی و دنبلی انتشار داد. (از کرد
و پیوستگی نژادی او ص ۱۳۱).

بختی. [بَ] (اخ) لقب ابن عمر کوفی عیار.
(منتهی الارب).

بختی. [بَ] (اخ) از شعرای تبریز که بیشتر
عمر خود را در شیراز گذرانده است. (فرهنگ

سخنوران). ازوست:
امید جور از تو ندارم چه جای لطف

نومیدیم ببین به چه غایت رسیده است.
(از قاموس الاعلام).

بختی. [بَ] (اخ) دهی از دهستان بزینرود
بخش قیدار زنجان. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).
بختی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بخت.

(ناظم الاطباء). رجوع به بخت شود.
بختیار: [بَ] (ص مرکب) بختمند. بختور.

بخت‌آور. دولتی. حظی. بخت جوان.
(آندرداج). سعید. خوشبخت. (ناظم الاطباء).

دولتمند. محدود. خوش‌طالع. میخوت.
بختی. فیروزبخت. (از شعوری). مقبل.

نیک‌اختر. خجسته‌روزرگار. جوان‌بخت. (از
آندرداج).

امیدم به دادار روز شمار
که از بخت و دولت شوی بختیار. فردوسی.

سیاوش بدو گفت کای بخت‌یار
درخت بزرگی تو آری بیار. فردوسی.

گشاده‌دلان را بود بختیار
انوشه کسی کاو بود بختیار. فردوسی.

تو آن بختیاری که اندر جهان
نبود و نباشد چو تو بختیار. فرخی.

آزاده را همی حسد آید ز بندگان
هر شوربخت را حسد آید ز بختیار. فرخی.

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ای بختیار. فرخی.

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل
کرده رب‌العالمین اختیار و بختیار.

منوچهری.
نکرد این اختیار از اهل عالم

جز ابدالی حکیمی بختیاری. ناصر خسرو.
خار خلان بودم از مثال و خرد

سرو سهی کرد و بختیار مرا. ناصر خسرو.
با بیم و با امید بسختی زی او شدم

زو بختیار گشتم و شد بخت یار من.
ناصر خسرو

روی به علم و به دین کن ز جهان

کاین دو به دو جهان بختیار کند.

ناصر خسرو.

شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام
کایزده حج و کعبه مرا بختیار کرد.

خاقانی.

ای خسرو جهاندار و ای پادشاه بختیار.
(سندبادنامه ص ۷۳).

بختم از یاری تو کار کند

نظامی.

یاری بخت بختیار کند.

ندادند در دست کس اختیار

سعدی.

که تا من کنم خویش را بختیار.

ناسزائی را که بینی بختیار

سعدی.

عاقلان تسلیم کردند اختیار.

به هر رسم و رای اختیار آن بود

امیر خسرو.

که اندیشه بختیاران بود.

نظر بر قرعۀ توقیف و یمن دولت شاه است

بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد.

حافظ.

— نابخیار؛ نادولتمند. بدبخت؛

بدو گفت کای شاه نابخیار

فردوسی.

ز نوشیروان در جهان یادگار.

|| اتمول. پادولت. (ناظم الاطباء).

بختیار. [ب] (اخ) استناد رودکی بود در
موسیقی. عوفی در لباب الالباب گوید: «او را

(رودکی را) آفریدگار تعالی آوازی خوش و
صوتی دلکش داده بود، و بسبب آواز در

مطربی افتاد و از ابوالعباس^۱ بختیار که در آن
صفت صاحب اختیار بود بریط پیاموخت و در

آن ماهر شد». (از آثار و احوال رودکی
ص ۵۳۷).

بختیار. [ب] (اخ) امیر ابوالعلاء بختیار بن
مملان از امرای آذربایجان و اران و ممدوح

قطران تبریزی. (از آثار و احوال رودکی
ص ۷۸۲).

بختیار. [ب] (اخ) لقب فرخزاد بن پرویز
ساسانی. (مفاتیح خوارزمی).

بختیار. [ب] (اخ) ملقب به عزالدوله پسر
معزالدوله دیلمی. جنگهای او با عمران بن

شاهین و آل حمدان و دیگر طوایف معروف
است. یکبار توسط پسر عمویش عضدالدوله

زندانی و به سفارش رکنالدوله پدر
عضدالدوله آزاد شد، بعدها با عضدالدوله به

مخالفت برخاست. در شوال ۳۶۷ ه. ق. پس
۳۶ سالگی در نزدیکیهای بغداد به قتل رسید.

الطائع بالله خلیفه عباسی با دختر بختیار
ازدواج نموده بود؛ معزالدوله در خلافت

المطیع بالله^۲ ببغداد بمرد اندر شب سه شنبه
هفدهم ماه ربیع الآخر سنه ست و خمسين و

ثلثمائة (۳۵۶) و بجای او پسرش بنشست
بختیار، و مدت پادشاهی او بیست و دو سال، و
بختیار را عزالدوله لقب دادند... و بختیار از
بغداد برفت و بوقلپ با وی یکی شد و بحرب

عضدالدوله آمدند، و عضدالدوله را با ایشان
کارزار افتاد بقصر الجص، و ایشان را هزیمت

کرد و بختیار را کشته یافتند و کس ندانست که
چه افتاد. (از مجمل التواریخ و القصص

ص ۳۹۲ و ۳۹۴). در الکامل آمده است که
بختیار اسیر شد و او را نزد عضدالدوله آوردند

و امر به قتل او داد و این با مشورت ابوالوفاء
طاهر بن ابراهیم بود، و این واقعه در

قصر الجص تکریت در شوال ۳۶۷ ه. ق. اتفاق
افتاد. (از حاشیه مجمل التواریخ و القصص

ص ۳۹۳). و این بقیه الوزراء را هم بر دار
کردند در آن روزگار که عضدالدوله فنا خسرو

بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد -
که وی را عزالدوله می گفتند - در جنگ که

میان ایشان رفت... و این پسر بقیه الوزراء
جباری بود از جباریه، و هم خلیفه الطائع لله را

وزیری میکرد و هم بختیار را، و در منازعتی
که می رفت میان عضدالدوله، بی ادبیا و

تعديها و تهورها کرد و از عواقب نیندشید...
لاجرم چون عضد بغداد بگرفت، فرمود تا او

را بر دار کردند و به تیر و سنگ بکشتند.
(تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۹۴). رجوع به

ترجمه تاریخ یمنی و عیون الاخبار ص ۲۲۷
و معجم الادباء ج ۱ ص ۲۳۴ و تاریخ مغول

اقبال ص ۳۸۰ و تاریخ الخلفاء ص ۲۶۶ و
۲۶۷ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی

ص ۸۶ شود.

بختیار. [ب] (اخ) سمنانی، خواجه
نظام الدین. از اهالی ولایت سمنان بود... در

ایام دولت... سلطان حسین میرزا در امر
وزارت دخل نموده متعهد جهات غایبی گشته

قبول کرد که مبلغ سه هزار تومان از این ممر
واصل دیوان گرداند، و چون نصف آن مبلغ

ممکن الحصول نبود به اندک زمانی مهم
خواجه به اضطراب انجامید. روزی در سر

دیوان به زبان آورد که چون فی الحقیقه باغ
سفید و باغ زاغان و سایر باغات پادشاهی

داخل جهات غایبی است، آنها را بها کرده از
جمله مبلغ مذکور حساب می باید کرد تا آنچه

قبول نموده ام تن پیدا کند. این هذیان به سمع
سلطان سخندان رسیده، رقم عزل بر ناصیه

حال خواجه نظام بختیار کشید، و خواجه با
بخت برگشته مؤاخذ و مقید گشته... در محبس

از عالم فانی به جهان جاودانی انتقال نمود.
(دستور الوزراء ص ۳۹۴).

بختیار. [ب] (اخ) پسر حسنویه. از اکراد
برزیکانی. او بعد از فوت پدرش (۳۶۹ ه. ق.)

در قلعه سرماج مسکن داشت، نخست با
عضدالدوله از در اطاعت درآمد و سپس

طفیان کرد و بر اثر لشکرکشی عضدالدوله
منکوب شد و برادرش ابوالنجم بدرین

حسنویه مورد محبت عضدالدوله قرار گرفت.

رجوع به کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۸۳
شود.

بختیار. [ب] (اخ) ابوالعلاء بختیار بن
بنیمان بن خرداد اصفهانی. از جمله شعرای

اصفهان است و از ابیات عربی اوست:

سقت یا اصفهان من کوره

مدحه صقع سواک منکوره

فالارض عقد وانت واسطه

والبر شخص وانتک الصورة.

(از ترجمه کتاب محاسن اصفهان ص ۱۲۵).

بختیار. [ب] (اخ) جهان پهلوان بود. از
فرزندان رستم و به بختیارنامه قصه او

بازخوانند. نسبت بختیار الاسهید: بختیار بن
شاه فیروز بن بزمفری بن شیر اوژن بن

خدا یگان بن فرخ بهمن ماه خدای بن فیروز بن
کرد آفرین بن پهلوان بن اسپهبدن مهر آذین

رستم بن بولادین کان آزاد مردین رستم بن
جهر آزاد بن نیروستنج بن فرخ بهمن

داد آفرین بن سام بن به آفریدن هوشنگ بن
فرامرین رستم الاکبرین دستان... و رجوع به

تاریخ سیستان ص ۸ و ۹ شود.

بختیار. [ب] (اخ) ابن محمد مکنی به
ابو حرب. ممدوح منوچهری است و به تقریب،

نه قطع و یقین. او فرزند علاءالدوله ابوجعفر
محمد بن دشمن زیار فرزند کا کویه و حا کم نطنز

باشد. مسجد جامع سمنان را کتیبه ای است از
امیر اجل بختیار پسر محمد حا کم قومس که

بی شک میان سالهای ۴۱۷ و ۴۴۶ ه. ق. بنا
شده است. و جای آن دارد که این بانی مسجد

سمنان را بطور تقریب همان ابو حرب فرزند
علاءالدوله ابوجعفر محمد بن دشمن زیار

کا کویه، حا کم نطنز، بدانیم. (از تعلیقات
دبیر سیاقی بر دیوان منوچهری دامغانی

ص ۲۴۳):

ای بختیار راستین صدر امیر المؤمنین
چون تو نه اندر خاقین چون تو نه از انطاکیه.

منوچهری.

خاصه که روز دولت مسعود یار باشد
خاصه که باده خوردن با بختیار باشد.

منوچهری.

و بنهمه هر روز نثاری کنم
پیش امیرالامرا بختیار.

منوچهری.

تا پدرش کنیت ابو حرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد.

منوچهری.

بختیار. [ب] (اخ) دهی از دهستان افشاریه
ساوجبلاغ بخش کرج است که ۴۵۳ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

۱ - مرحوم سعید نفیسی در متن این نام را به
ابوالعباس تصحیح کرده است. (آثار و احوال

رودکی ص ۸۳۲، ۸۳۳ و ۸۶۰).

۲ - ظ: لله.

بختیار. [ب] [اخ] دهی از دهستان سرکوه بخش ریوش شهرستان کاشمر است که ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بختیاروند. [ب] [وَ] [اخ] طایفه‌ای از هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵). از ایلات بختیاری و تابع هفت‌لنگ است و از شعبات آن است: منجری، علاءالدین‌وند، بلیوند، وه‌ناشی، سهره، لروزی، مشهدی مرادی.

بختیاری. [ب] [حامص مرکب] نیک‌بختی. اقبال. (ناظم الاطباء). خوشبختی. سعادت. همراهی دولت و اقبال: چشم است بختیاری و در چشم دیده‌ای جسم است کامکاری و در جسم جانیا. ابوالفرج رونی.

به کامکاری بر پیشگاه ملک نشین به بختیاری اندر سرای عدل خرام. مسعود سعد سلمان.

زیادت بخت باد از بختیاری که پشتیوان پشت روزگاری. نظامی. گرافکنند بر کار تو بخت نور من از بختیاری نیم نیز دور. نظامی. اتمول. دولت. (ناظم الاطباء).

بختیاری. [ب] [ا] نام مقامی در یکی از دستگاههای موسیقی ایران. و رجوع به مجمع‌الادوار نوبت سوم ص ۱۰۰ شود.

بختیاری. [ب] [اخ] اهوازی. از شعرای قدیم فارسی‌زبان بود. مرحوم نفیسی گوید: شعرای پیش از رودکی و حتی معاصرین او را اغلب بنام اصلی خویش خوانده‌اند چون شهید بلخی و ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل و غیرهم تنها از اسلاف رودکی، بختیاری اهوازی و مسعودی مروزی را میتوان نام برد که به تخلص معروف گشته‌اند هرچند که مسعودی نیز تخلص واقعی نیست و نام قبيله و نسبت اوست. (آثار و احوال رودکی ص ۴۶۷).

بختیاری. [ب] [اخ] نام ایلی است در ایران که میان اصفهان و شوشتر مسکن دارند. ایل بختیاری در ابتدای مشروطه خدمت به آزادی ایران کردند. (فرهنگ نظام). نام طایفه‌ای که در پائین اصفهان و خوزستان منزل دارند و بیشتر آنها صحرانشینند. (ناظم الاطباء). قوم بختیاری محل و مکان معینی از قدیم‌الایام تا چند سال اخیر نداشتند و بیلاق و قشلاق میکردند و در مکانهای مختلف مانند فارس و خوزستان رفت‌وآمد داشتند، اکنون در همان محلهای سابق خود خانه ساخته و منزل نموده و زراعت می‌کنند. دو ایل در بختیاری موجود بوده است: چهارلنگ و هفت‌لنگ. این اقوام بیشتر در چهارمحال اصفهان و رامهرمز و

شوشتر و دزفول و قلعه‌تل مال‌امیر (ایذه) و باغ ملک و مسجد سلیمان سکنی دارند. (جغرافیای غرب ایران ص ۸۳). هفت‌لنگ شامل ۵۵ تیره و چهارلنگ دارای ۲۴ تیره است و در حدود ۴۰۰ هزار تن جمعیت دارد و برخی آنانرا منسوب به طوایف باکتریال و باختریان دانسته‌اند. و رجوع به سردار اسعد و کرد و پیوستگی نژادی او ص ۸ و ۵۸ و تذکره‌الملوک شود.

بختیاری. [ب] [اخ] از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین که مرکب از ۵۰ خانوار است. ییلاقشان کوههای البرز و قشلاقشان جاجرود است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

بختیاری. [ب] [اخ] ناحیه‌ای است بین اسپهان و خوزستان و لرستان و فارس شامل چندین رشته کوه. و از رشته‌های عمده آن یکی زردکوه است که از اطراف آن کوههای دیگری به اسمی مختلف جدا میشود که در دامنه آنها جنگلهای انبوه موجود است. آب و هوا در شمال و مشرق بختیاری سرد و در جنوب گرم است. (از جغرافیای کیهان). کوههای این ناحیه نیز بنام بختیاری خوانده میشود. جنس کوههای بختیاری غالباً نمکی و گچی و متعلق به عهد سوم معرفه‌الارضی است و در اغلب آنها چشمه‌های آبهای گوگردی مخلوط با نمک و گچ دیده میشود و معادن نفت و قیر فراوان دارد. (جغرافیای تاریخ غرب ایران ص ۱۸). کوه بختیاری جزء سلسله زاگرس و از زردکوه تا کوه کیلویه امتداد دارد. امروز چهار محال و بختیاری یک فرمانداری کل تشکیل میدهد. و رجوع به فهرست اعلام ایران باستان و فهرست مجمل‌التواریخ گلستانه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ و ۷ و ۱۰ شود.

بختیانوس. [] [اخ] نام یکی از پادشاهان مصر قدیم که بروایتی گویند پدر اسکندر بوده است. در مجمل‌التواریخ و القصص (ج بهار ص ۳۱). آمده است: بختیانوس ملک مصر حاذ (؟) بود، چون از پادشاهی بیفتاد، به زمین یونان رفت متتکر، و حیل‌ها کرد تا خود را به دختر فیلقوس رسانید بجادویی، نام وی المفید، و از وی سکندر بزاد.

بختیاور. [ب] [وَ] (ص مرکب) بختیار. خوش‌بخت. با اقبال و سعادت. (ناظم الاطباء).

بختیور. [ب] (ص) مرد خوش‌خرام، خوش‌تن. متکبر. پناز خرامنده. (ناظم الاطباء).

بختیشوع. [ب] [اخ] بختیشوع و یوشع‌بخت از اعلام مرکبه و یک جزء آن بخت است از ترکیبات زبان فارسی.

مشرق آلمانی نلدکه در وقایع زمان اردشیر بابکان گوید: بخت یعنی نجات داد یا رها کرد و جزء دیگر ظاهراً از ترکیباتی است که به تقلید اسلوب عیسویان در زبان فارسی معمول شده است... و بختیشوع یعنی عیسی نجات داد. (از حواشی چهارمقاله ص ۴۰۶). نجات‌یافته عیسی. (از فرهنگ فارسی معین). **بختیشوع.** [ب] [اخ] ابن جورجیس. طبیب، به جندی‌شاپور معاصر مهدی و موسی الهادی عباسی. در خدمت ابوالعباس سفاح می‌زیست و طبیب خاص او بود و سپس بخدمت جعفر منصور پیوست و او را تألیفات مهم است. (طبقات قاضی صاعد اندلسی).

ابوجعفر منصور دوانیقی در سال ۱۴۸ ه. ق. به بیماری معده گرفتار شد و طبیبان درگاه در علاج فروماندند وی را به رئیس بیمارستان گندی‌شاپور یعنی بختیشوع پسر جورجیس راهبری کردند، جورجیس با وا گذاشتن ریاست بیمارستان به پسر خود بختیشوع بخدمت خلیفه درآمد و به اصرار خلیفه چندی در بغداد بماند. جورجیس در ۱۵۲ ه. ق. بیمار شد و به گندی‌شاپور بازگشت، در این هنگام منصور از او خواست که پسر خود بختیشوع را بجای خویش ببنداد فرستند، اما جورجیس رضا نداد و شاگرد خویش عیسی بن شهلانی را فرستاد. بختیشوع پسر جورجیس یکبار در دوره مهدی و بعد از آن در عهد هارون در سال ۱۷۱ ببغداد رفت و به معالجه خلفا اختصاص یافت. (تاریخ علوم عقلی ص ۲۳ و ۵۲ و ۵۳). و رجوع به اعلام زرکلی و عیون الاخبار و ضحی‌الاسلام ص ۱۰۸ و ۱۲۹ و ۲۹۷ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۵۲ و غزالی‌نامه ص ۹۰ و الجواهر ص ۲۱۸ و ۱۶۵ و چهارمقاله نظامی و تعلیقات آن و القفطی و العقدالفرید ج ۱ ص ۶۸ و ۶۹ و ج ۷ ص ۲۷۷ و الاوراق ص ۷۵ شود: یافته از ره اصول و فروع

بخت ایشوع و رای بختیشوع. نظامی. **بختیشوع.** [ب] [اخ] بختیشوع بن جبرئیل بن بختیشوع بن جورجیس. متوفی در سنه ۲۵۶ ه. ق. در اواخر عمر مأمون از اطباء خاص او بود و بعد از مأمون خلفای دیگر را نیز تا مهتدی خدمت نمود. (حواشی چهارمقاله نظامی ص ۴۰۶). از او کتاب «فی الحجامه» به صورت سؤال و جواب ماند و حنین بن اسحاق آنرا ترجمه نمود. (از قاموس الاعلام).

ادوارد برون در تعلیقات بر ترجمه انگلیسی چهارمقاله آورده است: بعد از جبرئیل پسرش بختیشوع جای او را گرفت و الوائق بالله و المتوکل علی الله و المستعین بالله و المهتدی بالله را خدمت کرد، در اواخر عهد و اائق بسبب

کثرت مال از بغداد نفی و اموال او مصادره شد. اما در عهد متوکل باز بمقام سابق بازگشت. بروایت قطعی او همراه مأمون به روم رفت. وی بسال ۲۵۶ درگذشت. (از تاریخ علوم عقلی ص ۵۵): بختیشوع یکی از نصاری بغداد بود، طبیبی حاذق و مشفق صادق بود و مرتب به خدمت مأمون. (چهارمقاله نظامی عروضی ص ۱۱۳). متوکل، بختیشوع طبیب را چندان املاک داد که هر سال ده هزار درم حاصل آمدی. (تاریخ گزیده ص ۳۲۵). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۷۸ و عیون الاخبار و القفطی شود.

بختیشوع. [ب] [ا]خ) ابن یوحنا (یحیی). از اطبای دربار عباسی در خدمت المقتدر بالله و الراضی بالله بود و بسال ۳۲۹ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به تجارب الاسم ج ۲ ص ۳۲۳ و ۴۵۶ و تاریخ علوم عقلی ص ۵۶ شود.

بختیه. [ب] [ت] ی) [ع] [ا] مؤنث بختی. (ناظم الاطباء). رجوع به بختی شود.

بختیه. [ب] [ت] ی) [ا]خ) طائفه ای از کردان. (از کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۱۳).

بخثرة. [ب] [ث] ر) [ع] [م]ص) جدا کردن و پراکنده نمودن چیزی. [ا] [م]ص) تیرگی آب. تیرگی جامه. (از آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخثنة. [ب] [ث] ن) [ع] [م]ص) سستی کردن در کار. (از ناظم الاطباء).

بخج. [ب] [ا]ص) چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد. (فرهنگ خطی). و ظاهراً صورتی است از پخش. بخج. پخج. (در تداول عامه خراسان):

اگر بر سر مرد زد در نبرد
سر و قامتش بر زمین پخج کرد. عنصری.

بخجج. [ب] [ج] [ا] رو یا و چیزی که در خواب ببیند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری). بختک. و رجوع به بختک شود.

بخجد. [ب] [ج] [ا] ریم آهن را گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). ثقالة آهن که در عربی خبث الحديد گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۶) (فرهنگ ضیا). ریم آهن. ریم و کثافت از هر چیزی بخصوص ریم آهن. (ناظم الاطباء).

بخجور. [ب] [ا]ص) بختاور. بختیار. (فرهنگ شعوری). بختیار. خوشبخت. (ناظم الاطباء).

بخجیدن. [ب] [د] [م]ص) بخجیدن. دراز کردن. طویل کردن. (آندراج). چیزی را پهن کردن. پخش کردن. (از فرهنگ شعوری). [ا]حصار کردن. احاطه کردن. گرد گردیدن. (آندراج). [ا]پیچیدن. (فرهنگ شعوری). [ا]خود را آزار دادن. (آندراج).

بخجیزیدن. [ب] [د] [م]ص) از بالا به پائین غلط خوردن. سرازیر شدن. چرخ زدن. غلطیدن. (از فرهنگ شعوری). در آندراج بخجیزیدن آمده است. رجوع به بخجیزیدن شود.

بخج. [ب] [ا]ص) چیزی که با کوبیدن پهن شود. (شعوری). بخجج. (ناظم الاطباء). چون میوه پخته که پای بر سر آن نهی و هرچه بدان ماند. [ا] چیزی که فشار داده شود. (فرهنگ شعوری). [ا] [ا] زاج سیاه. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بخج و پخج شود.

بخجج. [ب] [خ] [ا] [ا] تاب. (فرهنگ شعوری).

بخجیزیدن. [ب] [ج] [د] [م]ص) با هم اتفاق کردن. (ناظم الاطباء).

بخجیزیدن. [ب] [ج] [د] [م]ص) خود را در زیر بلندی گردانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بخجیزیدن شود.

بخجه. [ب] [ج] [ا] [ا] باغچه. (ناظم الاطباء).

بخجیر. [ب] [ا] [ا] بسته ای است که مَن شیرخشت، بر آن نشیند. (یادداشت مؤلف).

بخجیزیدن. [ب] [د] [م]ص) غلطانیدن. غلطیدن بر زمین. گردش کردن. گردیدن. (آندراج).

بخدا. [ب] [خ] [ا] سوگند، صوت) کلمه قسم یعنی سوگند بخدا. (ناظم الاطباء). قسم بخدا. سوگند بخدا. والله. بالله. ایم الله. قسم خدا و برای خدای تعالی. (آندراج):

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم
بروای طبیب از سر که دوا نمی پذیرم.

سعدی.

بخدا هر که آفرید ترا
رفت از خویشتن چو دید ترا.

؟ (از آندراج).

و رجوع به خدا شود.

بخدا سپردن. [ب] [خ] [س] پ) [د] [م]ص) مرکب) ترکیبی است که به هنگام تودیع گویند: بخدا سپردم؛ در پناه خدا. سلامت بروی.

بخدج. [ب] [د] [ع] [ا] شتر جوان فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بخدججه. [ب] [د] [ج] [ا] [ع] [م]ص) نوعی از رفتار و آن چنان باشد که پیش پایها نزدیک گذارد و پاشنه ها دور. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخدق. [ب] [د] [ع] [ا] اسفرفزه. اسپرزه. اسفیوس. یزرقطونا. در نشوء اللغه بحدق ضبط شده است. و رجوع به نشوء اللغه ص ۹۲ و بحدق شود.

بخدن. [ب] [د] [ع] [ا]ص) دختر نرم و نازک بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بخرد. [ب] [خ] [ا]ص) مرکب) خریدار. طالب.

خرنده. در تداول عامه گویند: تو پخَر این خانه نیستی.

بخرد. [ب] [ا] [ع] [م]ص) بخار برآوردن دیگ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

— بنات بخرد؛ بنات بحر. ابرهای سپید تنک که اول تابستان آید. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بحر و بنات بحر شود.

بخرد. [ب] [خ] [ا] [ع] [م]ص) گندگی دهان و جز آن. (منتهی الارب). گندگی دهان و جز آن که بفارسی بیاستو و پیاستو و غشاک گویند. (ناظم الاطباء).

بخرد. [ب] [خ] [ا] [ع] [م]ص) گنده دهن گردیدن و بدبو شدن دهان. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

بخرد. [ب] [خ] [ا] [ع] [م]ص) [ا] بسوی تند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گند دهن و هر چیزی که رایحه آن تند باشد. (فرهنگ نظام) (مذهب الاسماء).

بخرا. [ب] [ا] [ه]ندی) [ا] حصه. بهره. قسمت. (ناظم الاطباء).

بخراة. [ب] [ا] [ع] [م]ص) تأیث ابخر. تفناک. [ا] گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بخرج دادن. [ب] [خ] [د] [م]ص) مرکب) در تداول عامه، نشان دادن. جلوه دادن.

بخرد. [ب] [خ] [ر] [ا]ص) مرکب) پخرد. باخرد. خردمند:

نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را
گر بایدت که بهره بیایی ز نصرتش.

ناصر خسرو.

چو مردم بخرد آبروی را همه سال
به کزّه بنده اینیم و چا کر اینیم.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی).

و رجوع به پخرد شود.

بخرد. [ب] [ر] [ا] [ا] هوش. عقل. شعور. (ناظم الاطباء). بدین معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

بخرد. [ب] [ر] [ا]ص) مرکب) خردمند. صاحب عقل. گویا در اصل باخرد بوده مخفف گشته حرکت باء هم مبدل گشت. با فتح باء هم صحیح است. (فرهنگ نظام). هوشیار. غیاث اللغات). هوشمند. صاحب ادراک. خبردار. (ناظم الاطباء). عاقل. خردمند. فرزانه. ذولب. ذونویه. لیب. باخرد. صاحب شعور. ضد بی خرد. (انجمن آرای ناصری). رد. اریب. ارب. دانا. صاحب عقل و هوش و شعور و خرد، و اصل باخرد بوده ضد بی خرد.

۱- از: ب + خدا.

۲- از: به (= پ) و (پت) + خود، که گاه به اول کلمه آید مانند بخرد، بهوش و گاه به آخر کلمه آید مانند سپهبد و غیره و به معنی صاحب است.

خردمند. (انجمن آرای ناصری). هوشمند.
صاحب عقل. صاحب شعور و ادراک.
خبردار. (هفت‌قلزم):
مردمان بخرد اندر هر زمان
راه^۱ دانش را بهر گونه زبان...
بفرمودشان گفت بخرد بوید
به ایوان او با هم اندر شوید.
مرا نیز با مرز تو کار نیست
که نزدیک بخرد سخن خوار نیست.
فردوسی.
که ایدون شنیدستم از موبدان
ز اخترشناسان و از بخردان.
فردوسی.
یکی انجمن ساخت با بخردان
هشیوار و کارآزموده ردان.
فردوسی.
چو رازت به شهر آشکارا شود
دل بخردت بی‌مدار شود.
فردوسی.
ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم
جز آنگونه هستی که پنداشتیم.
فردوسی.
این سیرت و این عادت و این خوک تو داری
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار.
فرخی.
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست
با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی.
فرخی.
به حیلہ ساختن استاد بخردان زمین
به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان.
فرخی.
رمضان پیری بس جابک و بس باخرد است
کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور.
فرخی.
لیکن عادت دارد از هر چیزها گفتن که خلاف
خرد باشد و به تکلف گوید و من دانم که او
بخرد است. (از تاریخ سیستان). خوارزمشاه
بس بخرد و محتشم و خویشتن‌دار است.
(تاریخ بیهقی). و این ابوالقاسم مردی پیر و
بخرد و امین و سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی).
ایشان را می‌باید آزمود تا تنی چند از ایشان
بخردتر اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی).
اکنون نگاه باید کرد در کفایت این عبدالغفار
دبیر بخرد مجرب. (تاریخ بیهقی).
تا ندانی کار کردن باطل است از بهر آنک
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند.
ناصر خسرو.
سفلہ جهان بی‌وفاست ای بخرد
تا تو کجایی وفا قرار کند.
ناصر خسرو.
همچو پیل است کار بخرد راست
پیل یا شاه راست یا خود راست.
سنایی.
دوست دانی نه بنده مر خود را
این بود شیوه مرد بخرد را.
سنایی.
نبود هیچ طفل بخرد خرد.
سنایی.
گر عمر تو باشد به جهان تا سیصد
افسانه شعر زیستن بی‌مر خود
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد
افسانه نیک شو نه افسانه بد.
؟ (از تاریخ طبرستان).
ملک فرمود خواندن موبدان را

همان کار آگاهان و بخردان را. نظامی.
هم نامۀ خسروان بخوانی
هم گفته بخردان بدانی. نظامی.
چو سلطان عنایت کند با بدان
کجاماند آسایش بخردان. سعدی.
عجب نبود از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان. سعدی.
چو گفتیم، نصیحت پذیر و بدان
عمل کن که باشی سر بخردان. سعدی.
در بساط نکته‌سنان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش.
حافظ.
پرسید از ایشان که ای بخردان
به لشکر که عدل اسپهبدان. جامی.
بلخ را نسبت اگر چند به او یاش دهند
بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست.
؟ (انجمن آرای ناصری).
— بخرد بخردان؛ عقل عقلا، داناترین
دانایان. (آندراج) (ناظم الاطباء).
— [لقبی است مر و زرای بعضی ممالک
شرقی را. (آندراج). لقب بزرگترین وزراء و
صدراعظم. (ناظم الاطباء).
— نابخرد؛ نادان، رجوع به همین ماده شود.
بخردن. [بُ رَ دَ] (مص) بخردن. مصروع
شدن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق
۲۱۸). و رجوع به بخردن شود.
بخردنواز. [بُ رَ نَ] (نف مرکب)^۲ که بخرد
را نوازد. خردمند نواز. خردمند پرور.
خدای خردبخش بخردنواز
همان ناخردمند را چاره‌ساز. نظامی.
بخردوار. [بُ رَ] (ص مرکب)^۳ خردمندانه.
هوشیارانه؛ امیر سخت شادمانه شد و گفت ای
طاهر... سخت بخردوار جوابی است. (از
تاریخ بیهقی).
بخردی. [بُ رَ] (حامص مرکب) عقل.
خرد. لب. هوش. دراکه. دانایی. (فرهنگ
نظام). فراست. زیرکی. دانایی. کیاست. (ناظم
الاطباء). خردمندی. فرزاندگی. هوشیاری.
(شرفنامه منیری). دانایی. (غیاث اللغات):
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمده‌ست از ره بخردی. فردوسی.
نکو تر هنر مرد را بخردی است
که کار جهان و ره ایزدی است.
فردوسی.
مرا بخردی هست اگر سال نیست
بسان گوانم بر و یال نیست. فردوسی.
ای همه حزی و همه مردمی
و ای همه رادی و همه بخردی. فرخی.
بود دوری از بد ره بخردی
بهی نیکی و دوری است از بدی.
اسدی (گرسناشنامه).
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام

تو به حیلت چه پری نسبت خود سوی تمیم.
ناصر خسرو.
نکو تر هنر مرد را بخردی است
که کار جهان و ره ایزدی است.
(از نوروزنامه).
بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی. نظامی.
باز گفتا چرا ددی سازم
اول آن به که بخردی سازم. نظامی.
طبیعت شود مرد را بخردی. سعدی.
— نابخردی؛ نادانی. و رجوع به همین ماده و
بخرد شود.
بخرک. [بُ رَ کَ] (ا) بادام کوهی کوچک که
در جنگل جنوب ایران بسیار است، آنرا چیده
تلخیش را زایل نموده، خورند. لفظ مذکور در
تکلم شیراز داخل است. (فرهنگ نظام). بادام
کوهی که از چوب آن عصا سازند. (ناظم
الاطباء). نام میوه‌ای است که آنرا بادام کوهی
میگویند و چوب آنرا بجهت میمنت عصا
کنند. (برهان قاطع) (هفت‌قلزم) (از شرفنامه
منیری). به شیرازی بادام کوهی را نامند.
ارجان. ارچن. ارژن. چوب آنرا عصا کنند و
خسبسته شمرند. (انجمن آرای ناصری)
(آندراج):
ارده و بخرد و سیلان چو یک اشکم بخوری
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار.
بشاق اطعمه.
بخرة. [بُ رَ] (ع) گیاهی است. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).
بخریث. [بُ رَ] (هسندی، ا) شریک.
حصه‌دار. بهره‌دار. (ناظم الاطباء).
بخردین. [بُ رَ] (بُ رَ) (مص) بخردن.
مصروع شدن. [بخردن. زاریدن. بخود
پیچیدن از رنج و درد. (ناظم الاطباء). [به
معنی الصبیان عربی است. (از فرهنگ
شعوری).
بخزیده. [بُ زَ دَ] (نمف) مصروع. کسی
که مبتلا به صرع باشد. (ناظم الاطباء).
بخز. [بُ] (ع مص) کور کردن و برکندن
چشم کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).
بخس. [بُ] (ص) پژمرده و فراهم آورده.
(برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ
رشیدی). پژمرده و افسرده و منقبض و
درهم‌کشیده. (ناظم الاطباء). گداخته و
پژمرده. (غیاث اللغات). [||] پوستی که از
حسرات آتش چین‌چین و درهم‌کشیده و
پژمرده شده باشد. (برهان قاطع). پوستی که

۱-ن:راز. ۲-از:بخرد+نواز.

۳-از:بخرد+وار(پسوند).

۴-در شعوری بافتح باء هم ضبط شده است.

۱- ضبط نخستین و دومین از ناظم الاطباء و
سومی از فرهنگ سروری است و نیز ناظم
الاطباء بصورت ماده دیگری آورده؛ بختن؛
ترخ کردن در خواب و سخن گفتن در خواب
هذیان گفتن.

بی آب حاصل داده. (ناظم الاطباء). دیمی.
دیم. (یادداشت مؤلف):

تو کشتند جهانی ز داس مرگ بترس
کنون که زرد شدستی چو گندم بخشی.
ناصر خسرو (از فرهنگ شعوری).

و رجوع به ماده بعد شود.

بخشی. [ب] (ع ص نسبی) آب ندادده.
|| کشت بی نیاز از آب دادن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). خلاف مسقی. (از اقرب
الموارد). ج. بخوس. || محصولی که از مردم
بازار نشین ستانند. || آنچه عشاران بعد گرفتن
صدقه بحیله مزد گیرند. (منتهی الارب). و
رجوع به بخش و منتهی الارب شود.

بخسیدن. [ب د] (مص) پژمرده ساختن.
(آندراج). پژمرده و افسرده کردن. (ناظم
الاطباء). || در رنج داشتن. (آندراج) (ناظم
الاطباء). پریشان خاطر نمودن. آزار کردن.
(ناظم الاطباء). || گذازیدن. (آندراج) (ناظم
الاطباء). || گذاختن. (فرهنگ سروری):

همی به آتش خواهند بردت زیرا که
بزور آتش زری شود جدا ز می
اگر زری نکند بر تو کار آن آتش
و گر می بعتا تا بد همی بخشی.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۶۳).
|| خرامان رفتن. (آندراج) (ناظم الاطباء).
گرازان رفتن. گرازانیدن. گرازمیدن. (شرفنامه
منیری) ۱. || پژمردن. || در رنج بودن. (فرهنگ
سروری). و رجوع به بخشانیدن شود.

بخسیده. [ب د / د] (نصف) تابیده و
گداخته. || پژمرده و فراهم آمده. (ناظم
الاطباء):

همچو گرمابه که تقسیده بود
اندرا بی جانت بخشیده شود ۲.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۱۹۴).
|| خرامان. (ناظم الاطباء).

بخش. [ب] (ا) حصه و بهره. (برهان قاطع)
(آندراج) (انجمن آرا). بهره و حصه و قسمت
و نصیب. (ناظم الاطباء). حصه مردم و
قسمت. برخ. بهره. بهره. (از شرفنامه منیری).
حصه و نصیب. (غیاث اللغات). سهم. قسم.
قسمت. رسد. جزء. پاره. بعض. قطعه. حصه.
قسط. نصیب. نصیبه. شقص. حظ. تیر. لخت.
بهر. بهره. (از یادداشتهای مؤلف):

ز آهو همان کش سید است موی
چنین بود بخش تو ای نامجوی. فردوسی.
همان بخش ایرج از ایران زمین
که دادش فریدون با آفرین. فردوسی.
ز جیحون همی تا سر مرز تور
از آن بخش گیتی ز نزدیک و دور.

فردوسی ۴.
این همی گوید بخش تو چه آمد بنمای
آن همی گوید قسم تو چه آمد بشمر. فرخی.

باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
پر نقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی
هر بخش او همی چو جهانست مستقیم
هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی.
فرخی.

که زد پرگار این گنبد که پرداخت
بهفت و دو و ده بخش مدور. ناصر خسرو.
از آن وقت باز عادت شد که دو بخش مردان
را بود و یک بخش زنان را و همچنین بود تا
روز قیامت. (قصص الانبیاء ص ۲۴). و از آن
پادشاهزادگان کی با او بودند هر قومی را
سری کرد و یک بخش خویشان را جدا کرد.
(فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۰). هر سال آفتاب
را بدوازده قسمت کرد هر بخشی سی روز.
(نوروزنامه). کمان را از صورت بخششاه
فلک برداشته اند. (نوروزنامه). و باز به
تضعیف بر رفته اند تا بشازده، هر خانه ای به
سه بخش. (نوروزنامه).

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهره و تیر.
سوزنی.

انده دنیا مخور ای خواجه خیز
گر تو خوری بخش نظامی بریز. نظامی.
|| (المص) بخشش. (از ولف). ماده مضارع به
معنی اسم مصدر. جوده.
جهانی سراسر بدو گشت شاد
چه نیکو بود شاه با بخش و داد. فردوسی.
به بخش و به دانش به فر و هنر
نید تا جهان بد چو نامور. فردوسی.
چنانی گوی بود فرخ نژاد
جوان و جهانجوی و با بخش و داد.

فردوسی.
روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند.

منوچهری.
|| بخت. (فرهنگ فارسی معین). سرنوشت.
تقدیر. (از ولف). قسمت و قضا. (امثال و حکم
دهخدا ج ۱ ص ۱۰۴):

مترسید از نیزه و تیر و تیغ
که از بخش ما نیست روی گریغ. دقیقی.
به آوردگه رفت چون پیل مست
تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
بدین سان همی گشت پیش سپاه

نبد آگه از بخش خورشید و ماه. دقیقی.
چنین آمد بخش از روزگار
تو جان و تن من بزهار دار. فردوسی.
همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخش خورشید و ماه. فردوسی.
ز بخش جهان آفرین بیش و کم
نباشد میمهای برخیره دم. فردوسی.
چنین است بخش سپهر روان
یکی زو توانا دگر ناتوان. اسدی.

چنین گفت اثرط که یکبار نیز
بکوشیم تا بخش یزدان چه چیز.
(گرشاسب نامه چ یغمایی ص ۲۴۷).
مجو آ و از دل خرمدند باش
به بخش خداوند خرسند باش.

(گرشاسب نامه).
ز بخشیدن چه عجز آمد نگارنده دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی.
سنایی.

— امثال:

از بخش گیر نیست. (از امثال و حکم دهخدا
ج ۱ ص ۱۰۴).
|| موهبت (ایزدی). (فرهنگ فارسی معین).
موهبت الهی. فر. (یادداشت مؤلف):
که با فر و برز است و بخش و خرد
همی راستی را خرد پرورد. فردوسی.
|| (المص) تقسیم. (یادداشت مؤلف). قسمت
کردن:

نبودش ۷ پسندیده بخش پدر
که دادش بکهر پسر تخت زر. فردوسی.
|| یکی از اعمال اربعه حساب، تقسیم ۸.
رجوع به تقسیم شود. || (ا) برج (خواه برج
کیوتر، خواه برج قلعه و خواه برج فلک). (از
برهان قاطع). برج. کیوترخان. برج فلک.
(ناظم الاطباء). برج فلکی. (یادداشت مؤلف):
چو پیدا شد آن چادر عاج گون
خور از بخش دوپیکر آمد برون.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).
|| ماهی که بعربی حوت گویند. (از برهان

۱- در برهان معانی را بصورت وصفی چنین
آورده: تساییده و گداخته و پژمرده شده و
فراهم آمده، خرامان.

۲- در مثنوی چ نیکلسون چنین است: تنگ
آبی جانت بخشیده شود (دفتر سوم ص ۲۰۲) و
رجوع به بخشیده شود.

۳- در پهلوی baxsh (تقدیر. سرنوشت)، در
پازند breh، اوستا brây (بارتولمه)، پهلوی
brîn brîtan، فارسی (بریدن)، همیشۀ بهره
(نسیب). بارتولمه بخش را از ریشه bag
اوستایی (تعیین کردن). مقرر داشتن. موافقت
کردن) دانسته است. (از حاشیۀ برهان قاطع چ
معین).

۴- مرحوم دهخدا در یادداشتی آورده اند: در
تداول فردوسی یک بخش یا بخشی یعنی نیم و
نصف و دو بخش یعنی دو ثلث و سه بخش
یعنی سه ربع و غیره و همچنین در بهره و بهره و
پاس و امثال آن.

۵- سلطان محمود.

۶- پسر گشتاسب.

۷- سلم را.

بر تن و جان من ببخشاید. خاقانی.
 ببخشایش جانور کن بسیج
 بناجانور بر بخشای هیچ. نظامی.
 نه شب خسیم نه روز آسایشم هست
 نه یک ذره ز تو بخشایشم هست. نظامی.
 بتو مشغول و با تو همراهم
 وز تو بخشایش تو می خواهم. سعدی.
 پسندیده ست بخشایش ولیکن
 منه بر ریش خلق آزار مرهم.
 سعدی (گلستان).
 خدا را بر آن بنده بخشایش است
 که خلق از وجودش در آسایش است.
 سعدی.
 بخشایش الهی گمشده ای را در مناهی چراغ
 توفیق فرا راه داشت. (گلستان).
 حافظ از معتقدانست گرامی دارش
 ز آنکه بخشایش بس روح مکرم با اوست. حافظ.
 || بخشش. انعام. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
 سر مایه شاه بخشایش است
 ز مانه ز بخشش بر آسایش است.
 فردوسی (از یادداشت مؤلف).
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 دیگ بخشایش کجا آید بجوش. مولوی.
بخشایش. [ب ی] (اِخ) دهی از بخش
 بستان آباد شهرستان تبریز است که ۳۶۷۹ تن
 سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
بخشایش آمدن. [ب ی و د] (مِصص
 مرکب)... از کسی یا کسی را بر کسی؛ رحم
 آمدن کسی نسبت به دیگری:
 همه خسته و کشته شد بیگناه
 گه آمد که بخشایش آید ز شاه. فردوسی.
 گه آمد که بخشایش آید ترا
 ز کین جستن آسایش آید ترا. فردوسی.
 بترسید و از هوش یرفت و از اسب درافتاد،
 شاه را بر او بخشایش آمد. (اسکندرنامه
 نسخه سعید نفیسی).
بخشایش آوردن. [ب ی و د] (مِصص
 مرکب) رقت کردن. رحم کردن. ترحم کردن.
 رحمت آوردن. عفو کردن. درگذشتن:
 نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 درآگاهد بوی پراژنگ چهر. فردوسی.
 که ایوان او بود زندان من
 چو بخشایش آورد یزدان من. فردوسی.
 کنون رنج مهرش بجایی رسید

(فرهنگ رشیدی). بخشش کننده. (آندراج).
 دهنده و عطا کننده و انعام دهنده، مانند پادشاه
 مملکت بخشا. (ناظم الاطباء):
 نسبت فضل از دل رخشان او گیرد سپهر
 نسخت جود از کف بخشای او گیرد سحاب.
 ادیب صابر.
 — جرم بخشا؛ بخشنده جرم:
 که دردمند نوازی و جرم بخشایی. سعدی.
 — راحت بخشا؛ راحت بخش. (از یادداشت
 مؤلف).
 — روح بخشا؛ روح بخش. (از یادداشت
 مؤلف).
 — گنه بخشا؛ گنه بخش. (از یادداشت مؤلف).
بخشانیدن. [ب د] (مِص) ترحم کنانیدن و
 شفقت کنانیدن و مرحمت کنانیدن. (ناظم
 الاطباء).
بخشانیده. [ب د / و] (نِصف) بخشیده و
 عطا شده. (ناظم الاطباء).
بخشای. [ب] (نِصف) بخشنده و شفقت کننده.
 (ناظم الاطباء). بخشا. و رجوع به بخشا شود.
بخشایا. [ب] (اِص) بخشش و عفو. (ناظم
 الاطباء).
بخشایان. [ب] (نِصف) (ف)، در حال بخشیدن.
 (یادداشت مؤلف).
بخشاییدن. [ب ی د] (مِص) ترحم کردن و
 بخشیدن. (ناظم الاطباء).
بخشایش. [ب ی] (اِص) ۱ از جرم و گناه
 و تقصیر و از کشتن کسی درگذشتن. (برهان
 قاطع). ۲ از جرم و گناه کسی گذشتن. (انجمن
 آرا). ۳ از گناه درگذشتن. (غیاث اللغات). عفو.
 آرزش. (ناظم الاطباء). حَتَّان. (منتهی
 الارب). رأفت. رحمت و شفقت. گذشت.
 رحم. درگذشتن از گناه. تجاوز. (یادداشت
 مؤلف):
 ز بخشایش و بخشش و راستی
 نینم همی در دلش کاستی. فردوسی.
 اگر شاه باداد و بخشایش است
 جهان پر ز خوبی و آسایش است. فردوسی.
 چو بخشایش پاک یزدان بود
 دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی.
 بخشایش و ترحم پس نیکو است خاص بر
 این بی زیانان. (تاریخ بیهقی).
 بخشایش از که چشم همی داری
 بر خویشتن خود از چه نبخشایی.
 ناصر خسرو.
 ای باز پسین زاده مصنوع نخستین
 در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین.
 سنایی.
 آفتاب بخششی و سایه بخشایشی
 ز آفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب.
 سوزنی.
 اهل بخشایشم سزد که دلت

قاطع) (از انجمن آرا) (فرهنگ سروری).
 || بخش؛ بهر. برای. در لهجه قزوینیان: بخش
 تو، بخش من و غیره؛ برای تو، برای من و جز
 آن. (یادداشت مؤلف). || مجموعه کشتهای
 جنگی که بفرماندهی یک نفر است. (واژه های
 فرهنگستان) ۱. || باب. فصل (در کتاب و جز
 آن). (از یادداشت مؤلف). || قسمت کوچکی
 از یک شهر: بخشی یک تهران. (از فرهنگ
 فارسی معین). || واحدی در تقسیمات اداری
 کشور و آن شامل چند دهستان است و هر
 شهرستان شامل چند بخش است. (فرهنگ
 فارسی معین). || (نِصف مرخم) بخشنده و
 عطا کننده و تقسیم کننده و همیشه بطور ترکیب
 استعمال می شود. (ناظم الاطباء).
 ترکیبها:
 — آرام بخش. آرامش بخش. آرزو بخش:
 بنام کارزوبخشی ندارم
 بگریم کاشنارویی ندارم. خاقانی.
 آزادی بخش. آسایش بخش. اطمینان بخش.
 الهام بخش. امید بخش. تاج بخش.
 تسلی بخش. تسلیت بخش. جان بخش.
 جرم بخش. جهان بخش. حیات بخش.
 خاتمه بخش. خطاب بخش. خلاص بخش.
 خواسته بخش. داد بخش. دوا بخش.
 ذوق بخش. راحت بخش. رضایت بخش.
 روان بخش. روح بخش. روش بخش:
 روش بخش پرگار جنبش پذیر. نظامی.
 روشنی بخش. رهایی بخش. زربخش.
 زیست بخش. زبان بخش. سربخش.
 سرور بخش. سعادت بخش. سود بخش.
 شفا بخش. ضیاء بخش. عطا بخش. علم بخش.
 عافیت بخش. فرح بخش. فیض بخش.
 فریاد بخش. کام بخش. گناه بخش. گنج بخش.
 گنه بخش. گهر بخش. لذت بخش. لقمه بخش.
 مال بخش. مسرت بخش. ملک بخش.
 نجات بخش. نور بخش. نوش بخش:
 قدح شکر افشان و می نوش بخش. نظامی.
 نیرو بخش. هوش بخش:
 دگر باره زد نسبت هوش بخش. نظامی.
 هیجان بخش. || (نِصف مرخم) در ترکیبائی
 نظیر: خدا بخش، یزدان بخش، معنی مغفولی
 دارد یعنی بخشیده خدا، بخشیده یزدان.
بخش. [] [ع مِص] سوراخ کردن. گود
 کردن. نفوذ کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۵).
بخش. [ب / ب] [ع ل ج] بخوش، ابخاش.
 سوراخ. حلقه طناب. حفره (سوراخی در
 زمین). (از دزی ج ۱ ص ۵۵).
بخش آباد. [ب] (اِخ) دهی از بخش
 جغتای شهرستان سبزوار است که ۳۵۰ تن
 سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بخشا. [ب] (نِصف) بخشاینده و بخشش کننده.

۱- این کلمه را فرهنگستان بجای Escadre
 اختیار نموده است.
 ۲- اسم مصدر از بخشانیدن و بخشودن،
 پهلوی apaxshâyishn (از حاشیه برهان قاطع
 چ معین).

که بخشایش آرد هر آنکس بدید. فردوسی.
نه بخشایش آرد بهنگام خشم
نه خشم آیدش گاه بخشش بچشم. فردوسی.
خبر به پادشاه رسید برنشست و به مصاف
بوزنگان آمد و چندانی را بکشت که
بخشایش آورد. (نامه تنسر).
دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشودنی بخشایش آور. نظامی.
بخشایش خواستن. [بَ ی خَ و / خا
تَ] (مص مرکب) طلب بخشایش کردن:
استرحام؛ بخشایش خواستن. (تاج المصادر
بیهقی).
بخشایش کردن. [بَ ی ک دَ] (مص
مرکب) رحمت آوردن. بخشودن. بخشایدن:
کسی که او کند از آن تو به میتین^۱ سیم
مکن برو بر بخشایش و مباش رحیم.
عسجدی.
هیچ دست آویز آن ساعت که ساعت دررسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار.
سعدی (طببات).
تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجایی از دولت آسایشی.
؟ سعدی (بوستان).
بخشایشگر. [بَ ی گَ] (ص مرکب) رحیم
و رحم کننده. (ناظم الاطباء). رؤف. (یادداشت
مؤلف). رحمن. (زمخشری). بخشایشگر
مرادف الرحیم و بخشاینده مرادف الرحمن
است. (آندراج).
بخشای کاشی. [بَ ی] (إخ) نورالدین
محمد. از شاعران قرن دوازدهم هجری و از
معاصران حزین بود. حزین در تذکره خود از
اشعار او آورده است. رجوع به تذکره حزین
چ اصفهان ص ۷۹ بید شود.
بخشایندگی. [بَ ی دَ / دَ] (حامص)
ترحم و شفقت. (ناظم الاطباء). عفو. بخشش.
درگذشتن از گناه:
متاب ای پارساروی از گنهکار
بخشایندگی در وی نظر کن.
سعدی (گلستان).
|| جوانمردی و سخاوت. (ناظم الاطباء).
بخشایند. [بَ ی دَ / دَ] (نف) رحمان و
ترحم کننده. (ناظم الاطباء). رحمان. رحیم.
حنّان. (منتهی الارب). بخشش کننده و مرادف
الرحمن است. (آندراج). جوانمرد و سخی.
(ناظم الاطباء). کریم. (منتهی الارب). راحم.
عَفُو. (یادداشت مؤلف): مهربان است و
بخشاینده. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). بسم الله؛
بنام خداوند الرحمن؛ بخشاینده، الرحیم؛
مهربان. (کشف الاسرار ج ۳ ص ۵۴۶)^۲
بخشاینده ای که تار عنکبوت را سد عصمت
دوستان کرد. (کلیله و دمنه).
چو بخشاینده و بخشنده جود

نخستین مایه ها را کرد موجود. نظامی.
جرم بخشند و بخشاینده
در بروی همه بگشایند. جامی.
بخشاییدن. [بَ دَ] (مص) رحم کردن.
جوانمردی کردن. تفضل کردن. (ناظم
الاطباء). رحمت آوردن. رحم کردن. ترحم
کردن. عفو کردن. (از یادداشتهای مؤلف):
بخشای بر نوجوانی من
بدین بازوی خسروائی من. فردوسی.
ز مردی بخشای بر جان خویش
که هرگز ناید چنین کار پیش. فردوسی.
همی بگسلد ز آرزو جان اوی
بخشای بر چشم گریان اوی. فردوسی.
مرا نیست این خرم آن را که هست
بخشای بر مردم تنگدست. فردوسی.
بر همه گیتی او را بگمار
وانگهی بر همه گیتی بخشای. فرخی.
بخشایی تو طوطی را ز آن کو می سخن گوید
تو گر نیکو سخن گویی ترا یزد نبخشاید؟
ناصرخسرو.
نه از حشمت محتشمان باک دارد نه بر
ضعیفی بیچارگان ببخشاید. (از قصص الانبیاء
ص ۲۴۳).
که دوستدار من از من گرفت بیزاری
بلی و دشمن بر من همی ببخشاید.
مسعود سعد.
ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید.
سیدحسن غزنوی.
به ولی و عدو عطا و خطا
هم ببخشی و هم ببخشایی.
سیدحسن غزنوی.
که شاها پیش ازینم رنج نمای
بزرگی کن بخردان بر ببخشای. نظامی.
بخشایش جانور کن بسیج
بنجانور بر ببخشای هیچ. نظامی.
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی برو شاید. سعدی (گلستان).
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مثنی استخوان بیند رمیم.
سعدی (طببات).
پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلک یاری
کرد... که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو
بخشاید^۳. (گلستان).
ای بارخدای عالم آرای
بر بنده پیر خود ببخشای. سعدی (گلستان).
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم.
حافظ.
ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد. حافظ.
بر سستی و پیریم ببخشای

بر عجز و فقیریم ببخشای. جامی.
|| عفو کردن. درگذشتن. درگذشتن از گناه:
مگر شاه با مهر پیش آیدش
ببخشد گناه و ببخشایدش. (گرشاسب نامه).
چون در کان جود بگشاید
گنج ببخشد گناه ببخشاید. نظامی.
|| ببخشیدن. انعام کردن. (ناظم الاطباء).
بخشاییدن در محل ترحم و عفو مستعمل
است لیکن بمعنی جود و کرم هم بندرت
استعمال کرده اند. (از غیاث اللغات):
کسی کو ندیده بجز کام و ناز
بر او بر ببخشای روز نیاز. فردوسی.
خور و پوش و بخشا و راحت رسان
نگه می چه داری برای کسان.
سعدی (بوستان).
|| دریغ کردن. (یادداشت مؤلف). مضایقه
کردن:
گراین آرزو شهریار جهان
نبخشاید از ماکهان و مهان^۴
ز گیتی بر او بر کنند آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین. فردوسی.
چنان چون گمان من است آب سرد
نبخشایی از من ایا رادمرد.
فردوسی (از یادداشت مؤلف).
چرا شد رخس من با من گرفتار
که رخشم نیست همچون من گنهکار
اگر بخشایی از من بستر و کاه
چراگیری از او مثنی جو و کاه.
(ویس و رامین).
بکام دل زیم با تو همه سال
نبخشایم ز تو جان و دل و مال.
(ویس و رامین).
کم آزار است و بر مردم فروتن
مر او را لاجرم کس نیست دشمن
چرا دشمن بود آنرا که جانش
نمی بخشاید از خواهند گانش.
(ویس و رامین).
چه رنج آید ازین بتر به رویم
که تو گویی دریغ است از تو کویم
چرا بخشایی از من رهگذاری
۱- کلنگ.
۲- صاحب کشف الاسرار در جاهای دیگر
(ص ۱ و ۲۸۴ ج ۳) الرحمن را «فراخ بخشایش»
ترجمه کرده است.
۳- بجز این شاهد که ماضی بخشاییدن است
بقیه شواهد ممکن است از بخشودن هم باشند.
رجوع به بخشودن شود.
۴- در همه نسخه ها چنین است:
بدین آرزو شهریار جهان
ببخشاید از ماکهان مهان
متن تصحیح قیاسی مرحوم دهخداست.

— بخشش ساختن؛ تهیه کردن و بدست آوردن هبه و صلّه و انعام؛ خدمت سلطان بر دست گرفت خدمت سلطان سهل است مگر از پی ساختن بخشش ما خویش را پیش بالا کرده سیر. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۸۴). || بخشایش، جوانمردی، عفو. (یادداشت مؤلف). گذشت، گذشتن از جرم و خطا؛ سرمایه شاه بخشایش است. زمانه ز بخشش بر آسایش است. فردوسی (از یادداشت مؤلف). — امثال: از خسران بخشش از بزرگان بخشش. (یادداشت مؤلف). بخشش از بزرگتر است و گناه از کوچکتر. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۹۴). || تقسیم. (یادداشت مؤلف). قسمت کردن. بخش کردن: سلم بتور پیام فرستاد درباره بخش کردن فریدون جهان را به سه پسر خود؛ سزدگر بنامین هر دو دژم کز نینسان پدر کرد بر ما ستم چو ایران و دشت یلان و یمن به ایرج دهد روم و خاور به من سپارد ترا دست ترکان چین که از ما سپهدار ایران زمین بدین بخشش اندر مرا پای نیست بمعز پدژت اندرون رای نیست. فردوسی. مفرق؛ جای بخشش موی از سر. (السامی فی الاسامی). || (ا) سرنوشت، تقدیر، نصیب. قسمت، قسمت ازلی، مقدر. (یادداشت مؤلف): به بیژن درآمد چو پیر دژم نبود آگه از بخشش چرخ خم. فردوسی. مراگر زمانه شده ست اسیری زمانم ز بخشش فزون نشمری. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۸۲۰). یکی آنکه از بخشش دادگر به آاز و به کوشش نجویی گذر. فردوسی. بجستیم خشنودی دادگر ز بخشش به کوشش ندیدم گذر. فردوسی. باد خنک بر آتش سوزان گماشتم پنداشتم که حیلت من گشت کارگر آتش هزار بار فزون گشت از آنچه بود بخشش همه دگر شد و تدبیر من دگر. فرخی. اگر بخشش چنین رانده ست دادار بییم آنچه او رانده ست ناچار. (ویس و رامین).

۱ — این مثنوی در چ اول منسوب به فردوسی آمده است.

بمردی چو شیر و به بخشش چو ابر. فردوسی. میان بزرگان درخشش مراست چو بخشایش و داد و بخشش مراست. فردوسی. به بخشش چو ابری بود نوبهار بود پیش او گنج دینارخوار. فردوسی. زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز بخشش پر از خواسته. فردوسی. دل و زبان و کف او موافقت بهم گه وفا و گه بخشش و گه گفتار. فرخی. روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین. فرخی. بزرگواری و کردار اوی و بخشش او ز روی پیر برون آورد همی آژنگ. فرخی. بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد ز دل غم و ز دور خسار گونه دینار. فرخی. شه از داد و بخشش بود نیکبخت کز و بخشش و داد نیکوست سخت. اسدی. ای باز پسین زاده مصنوع نخستین در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین. سنایی. بخشش از حق بهانه بر سعد است جود از ابر و لاف بر رعد است. سنایی. آفتاب بخششی و سایه بخشایشی ز آفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب. سوزنی. هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین دست سه عادات تست تخم سعادات کار. خاقانی. بخشش تو بقدر همت تست نه بقدر ثنا فرستادی. خاقانی. این هم ز بخشش فلک و جود عالم است کان را که خاک باید خوردن شکر خورد. خاقانی. زان بخششی که بر در عالم شد انده نصیب گوهر آدم شد. خاقانی. یکی را داد بخشش تا رساند یکی را کرد ممسک تا ستاند. نظامی. ببخشد دست او صد بحر گوهر که در بخشش نگرده ناخش تر. نظامی. بخشش نیکو آنکه ترا درویش نگرداند. (مرزبان نامه). وگر بوعده بخشش به اتفاق الحال خلاف عادتشان آتشی جهد ز چنار. کمال اسماعیل. تو کیستی که بدین مایه دستگه که تراست بروز بخشش گویی من و توایم نیاز. کمال اسماعیل. بر تو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش. حافظ.

که این ایوان موبد نیست باری سزدگر سنگدل خواندت دشمن که راه شایگان بخشایی از من گذار شهر و راه دشمن و دوست ز یار خود ببخشودن نه نیکوست. (ویس و رامین). زلیخا بنادیده بد مهرور بدیدار یوسف چراغ بشر فرستاده بد کس بنزد عزیز بدو گفت کز وی نبخشای چیز. شمس (یوسف و زلیخا)^۱. و رجوع به بخشایدن شود. **بخش‌ایده.** [بَ / دَ / دَ] (نصف) مرحوم. (یادداشت مؤلف). **بخش بخش.** [بَ بَ] (ا مرکب) پاره پاره. (غیاث اللغات) (آندراج). حصه حصه و بهره بهره. (ناظم الاطباء). — بخش بخش کردن؛ قسمت کردن. (ناظم الاطباء). تجزیه کردن. (یادداشت مؤلف). **بخشیدن.** [بَ بَ دَ] (ا مرکب) گرگ خانه. (ناظم الاطباء). **بخش پذیر.** [بَ بَ] (نصف مرکب) قابل قسمت، تقسیم پذیر؛ نقطه بخش پذیر نیست. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح حساب) اعدادی که به عدد یا اعداد دیگر قابل تقسیم است. **بخش پذیری.** [بَ بَ] (حاصل مرکب) قابلیت قسمت. **بخشدار.** [بَ] (نصف مرکب) دارنده بخش. || (اصطلاح اداری و سیاسی) کسی که امور یک بخش را تحت نظر فرماندار اداره می کند. **بخشدار.** [بَ] (حاصل مرکب) عمل و شغل بخشدار. || (ا مرکب) جایی که بخشدار در آن امور بخش را اداره می کند. **بخشدن.** [بَ بَ دَ] (مض) مخفف بخشیدن. (از یادداشت مؤلف): چون عقب بخشدی گزیت ببخش هم بده شعر نوت را رفیاز. ابوالعباس (از یادداشت مؤلف). **بخشش.** [بَ بَ شَ] (امض) داد. دهش. عطا. انعام. (ناظم الاطباء). عطا. (آندراج). عداد. عانده. دسیعه. فجر. وهب. موهبه. موهب. نُحلی. عطیه. (از منتهی الارب). سخا. بخشندگی. رادی. صلّه. هبه. بذل. رفد. ندی. کرم. جود. فیض. حبوه. حباء. (یادداشت مؤلف): از ملکان کس چنو نبود جوانی خلق نداند همی که بخشش او چند. رودکی. دهد خواهندگان را روز بخشش درم در تنگ و گوهر در تنگویی. ابوالمثل. بیالا بلند و ببازو ستر

جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست
ز بخشش فزونی ندانی نه کاست.

(گرشاسب نامه).

این به بخشش است نه بکوشش، برنج در رنج
توان افزود در روزی نستوان افزود. از
اسرارالتوحید. یقول [زرادشت] ان ما
فی العالم ینقسم قسمین بخشش و کنش؛ یرید
به التقدير و الفعل. (ملل و نحل شهرستانی).
هیچ آفریده را از تقدیر ایزدی و بخشش
آسمانی گذر نیست. (سندبادنامه ص ۳۳۰).

در آن بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند. نظامی.

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت.

حافظ.

|| حوت و ماهی. (ناظم الاطباء). نام برج
حوت است کذا فی تحفة الاحساب. (از
شعوری):

آفتاب آید ز بخشش زی بره
روی گیتی سبز گردد یکسر.

رودکی (از شعوری) ۱.

بخشش آموز. [بَ شِش] (نصف مرکب)
بخشش آموزنده. آنکه با داد و دهش فراوان
خود، روش و طرز بخشندگی و داد و سخاوت
را بدیگران یاد دهد:

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام.

حافظ.

بخشش کردن. [بَ شِشَ کَ] (مصح
مرکب) بخشیدن، عطا کردن:

بلشکر که آمد از این رزمگاه
که بخشش کند خواسته بر سپاه. فردوسی.
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می.

سنایی.

|| بخش کردن. قسمت کردن. (یادداشت
مؤلف):

چنین بخششی کان جهانجوی کرد^۲
همه سوی کهرتپس روی کرد.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۸۹).
اما حکماء عالم، جهان را بخشش کرده اند به
برآمدن و فروشدن خورشید. (تاریخ
سیستان). و غنائم بخشش کردند سواری را
سه هزار دینار رسید و هر پیاده را هزار دینار.
(تاریخ سیستان). || مقدر کردن. تقدیر کردن:
چنین کرد بخشش سپهر بلند
که از تو گشاید غم و رنج و بند. فردوسی.

ز چیزی که بخشش کند دادگر
چنان دان که کوشش نیابد گذر. فردوسی.

بخشش گاه. [بَ شِشَ] (لا مرکب) مَقْسَم.

مقسمه. قسمت گاه. بخش گاه. (یادداشت
مؤلف): طراز؛ بخشش گاه آب باشد... (صاح
الفرس). و رجوع به بخشگاه شود.

بخشش نامه. [بَ شِشَ مَ] (لا مرکب)
هبه نامه. (آندراج). قبالة بخشیدن مالی یا
ملکی به کسی. (یادداشت مؤلف).

بخششی. [بَ شِشِ] (ص نسبی) منسوب
به بخشش. نحلة. (ترجمان القرآن جرجانی).
عطیه. هبه. آنچه بخشیده می شود. || درخور
بخشش. اهل بخشش. معتاد به بخشش.
(یادداشت مؤلف).

بخشعلی کندی. [بَ عَ کَ] (اخ) دهی از
بخش گرمی شهرستان اردبیل است. ۲۲۵ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۴).

بخش کردن. [بَ کَ] (مص مرکب)
تقسیم کردن. (ناظم الاطباء). تقسیم. اقسام.
قسم. قسمة. (ترجمان القرآن جرجانی).
اقتسام. (تاج المصادر بهیقی). تقسیم. قسم.
توزیع. (دهار). توزیع کردن. بخش کردن.
(یادداشت مؤلف): الاستقسام، بخش کردن
خواستن. (المصادر زوزنی): ساعات و
اوقات را بخش کرده بود زمانی بنماز و
خواندن، زمانی بنشاط و خوردن، زمانی کار
پادشاهی بازننگردن. (تاریخ سیستان). و هر
مال و کراع و ملک کی آن را خداوندی پدید
نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور
قسمت و بخش کرد. (فارسنامه ابن البلیخی
ص ۹۱). پس کیومرث این مدت را بدین گونه
بدوازده بخش کرد. (نوروزنامه). [معاویه]
شهرها جمله بر امیران بخش کرد و عمرو
عاص را مصر داد. (مجمل التواریخ و
القصص).

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی.

سعدی (گلستان).

یکی را از بندگان خاص کیسه ای درم داد تا بر
زاهدان بخش کند. (گلستان).

بخش کن روز خویش و شب را نیز
مگذران بر فسوس عمر عزیز. اوحدی.
- امثال:

جو دو خر را بخش نداند کرد؛ بسیار نا کافی و
بیکاره است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲
ص ۵۹۱).

در جنگ حلوا بخش نمی کنند؛ ضرب و شتم
در نزاع و خلاف، طبیعی باشد. (از امثال و
حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۸۲).

|| پاره پاره کردن: و او را بزخه های پیاپی و
ضربهای بی محابا بخش کردند و جان او را که
حشاشه مکرمت بود بر باد دادند. (ترجمه
تاریخ یمنی). || بخشیدن. عطیه کردن. عطا
کردن:

همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه
سراپرده و خیمه تخت و کلاه. فردوسی.
چو بر گل گران بدرها بخش کرد
همه رنگ رخسارشان رخش کرد.

شمسی (یوسف و زلیخا) ۳.
بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج.

سعدی (بوستان).
|| مقدر کردن. تقدیر کردن. نصیب دادن:

از آن بخش کایزد بکرده ست پیش
نه کم گردد از رنج روزی نه پیش. اسدی.

جهاندار بخشی که کرده ست پیش
از آن بخش کمتر نگردد نه پیش. اسدی.

بخشگاه. [بَ] (لا مرکب) مَقْسَم. قسمت گاه.
بخششگاه. (یادداشت مؤلف): ... بخشگاه آب
شیراز آنجاست. (حدود العالم). و رجوع به
بخششگاه شود.

بخش نایذیو. [بَ پَ] (نصف مرکب)
غیر قابل قسمت در حساب. (واژه های
فرهنگستان).

بخشنامه. [بَ مَ] (لا مرکب) حکم یا
دستوری که از طرف وزارتخانه یا مؤسسه ای
در نسخه های متعدد نویسد و به شعب و
کارمندان ابلاغ کند. متحدالما^۲. (فرهنگ
فارسی معین). || هبه نامه. بخشش نامه. (از
ناظم الاطباء).

بخشندگی. [بَ شَ دَ] (حامص)
دهش. بذل. عطا. (ناظم الاطباء). جود. عطا.
(از آندراج). رادی. سخاوت. سخا. کرم.
بخشش. (یادداشت مؤلف):

چنین داد پاسخ که این داستان
شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل
ببخشندگی همچو دریای نیل. فردوسی.
به بخشندگی شه چو او خود نبود
نیارست گردون سرش را بسود. فردوسی.
سه دیگر که با گنج خویشی کند

۱- در چ نفیسی و مسکو چنین است: آفتاب
آید به بخشش زی بره. و در فیشی بخط مرحوم
دهخدا: «به بخشش» به علامت سؤال آمده و در
جای دیگر معنی «برج» را با علامت سؤال
نوشته اند و برخی هم کلمه را «بخش» پنداشته و
«ش» را ضمیر شمرده اند چه بخش هم به معنی
«برج» آمده است و رجوع به بخش و معانی آن
شود.

۲- بخش کردن فریدون جهان را بین سه پسر
خود.

۳- این مثنوی در ج اول، منسوب به فردوسی
آمده است.

۴- در فرانسوی Circulaire. (یادداشت
مؤلف).

بدینار کوشد که بیشی کند. فردوسی.
 ببخشندگی یاز و دین و خرد
 دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد. فردوسی.
 خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا
 همچو خورشید ببخشندگی و رخشانی.
 منوچهری.
 بزرگی بایست ببخشندگی کن
 که دانه تا نیفشانی نرود. سعدی (گلستان).
 از در ببخشندگی و بنده نوازی
 مرغ هوا را نصیب ماهی دریا. سعدی.
 ||عفو. (آندراج). عفو و مغفرت. (از ناظم
 الاطباء).
بخشنده. [بَ شَ دَ / دَ] (نف) کسی که
 می بخشد و داد و دهش بسیار می کند. (ناظم
 الاطباء). واهب. وهوب. ماجد. (منتهی
 الارب). واهب. وهاب. وهوب. (مهذب
 الاسماء). سخی. دهشکار. جواد. معطی.
 دهنده. مانع. باذل. بذال. بذول. (یادداشت
 مؤلف):
 بدینار کم ناز و بخشنده باش
 همان دادده باش و فرخنده باش. فردوسی.
 چنین شهر یاری و بخشنده ای^۱
 بگیتی ز شاهان درخشنده ای. فردوسی.
 توانا و دانا و بخشنده ای
 خداوند خورشید رخشنده ای. فردوسی.
 خداوند بخشنده کار ساز
 خداوند روزی ده بی نیاز. فردوسی.
 دست بخشنده تو نام تو باز رگان کرد
 تو کنون گویی این را چه دلیل است و نشان.
 فرخی.
 در جوانمردی جایی است که آنجا نرسید
 هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم.
 فرخی.
 ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
 ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
 ماه فلک فضلی و شاه حشم جود
 رخشنده تر از ماهی و بخشنده تر از شاه.
 سوزنی.
 چو بخشاینده و بخشنده جود
 نخستین مایه ها را کرد موجود. نظامی.
 وین سعادت به زور بازو نیست
 تا نبخشد خدای بخشنده. سعدی.
 ستایش خداوند بخشنده را
 که موجود کرد از عدم بنده را.
 سعدی (بوستان).
 جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
 سعدی (بوستان).
 بخیلی که باشد خوش و تازه روی
 بسی به ز بخشنده تلخ گوی. امیر خسرو.
 — بخشنده دست؛ آنکه دست بخشنده دارد؛
 خردمند به پیر و یزدان پرست

جوان گرد و خوش خوی و بخشنده دست.
 (گرشاسب نامه).
 — بخشنده زر؛ آنکه زر بخشد و عطا کند؛
 شهنشاه محمود بخشنده زر
 فلک ناوریده چنو تاجور. فردوسی.
 — بخشنده کف؛ آنکه دست بخشنده دارد؛
 چو دانا شود مرد بخشنده کف
 مر او را رسد بر حقیقت شرف. ابوشکور.
 — بخشنده گنج؛ آنکه گنج می بخشد. بسیار
 بخشنده؛
 هنر پرور و راد و بخشنده گنج
 از این تخمه هرگز نبد کس برنج. فردوسی.
 ||قسمت کننده. قاسم. قسم. (یادداشت
 مؤلف).
بخشودگی. [بَ دَ / دَ] (حامص)^۲ عفو.
 (یادداشت مؤلف). این واژه در مقابل کلمه
 معافیت برگزیده شده و در همه موارد بجای
 صرف نظر کردن بکار میرود خواه تقصیر و
 گناه باشد و خواه جریمه نقدی یا پرداخت حق
 و عوارض. (از واژه های فرهنگستان).
بخشودن. [بَ دَ] (مص) رحم و شفقت
 کردن. (برهان قاطع). شفقت آوردن. (شرفنامه
 منیری). رحم کردن. (غیاث اللغات) (فرهنگ
 رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج)
 (انجمن آرا). ترحم. (تاج المصادر بیهقی)
 (المصادر روزنی) (دهار). رحمة. رحم. (تاج
 المصادر بیهقی) (منتهی الارب). حنان. رحم.
 مرحمة. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن
 علی). مهربانی کردن. احناء. (مجله اللغة از
 مؤلف). رحمت آوردن. ترحم کردن. رحمت
 کردن. رأفت کردن. حَنَ. أَوْيَت. اویه. مأوات.
 (یادداشت مؤلف): پس بهرام گفت من شما را
 راستگوی میدانم بدانچ گفتید از مذهب
 یزدگرد که با من چنان کرد از مذهب او آگاه
 شدم و برین رعیت ببخشودم. (تاریخ طبری).
 چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
 برایشان ببخشود یزدان کرکر. دقیقی.
 ترا یزد از دست او رسته کرد
 ببخشود و رای تو پیوسته کرد. فردوسی.
 کجا او ببخشود و دل نرم کرد
 سر کینه خود پرازم کرد. فردوسی.
 نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
 بر آن کس کاین نگار از کف او گم شد ببخشودم.
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۴۱۷).
 بسی گشت در خاک ز نهار خواه
 ببخشید خون و ببخشود شاه.
 (گرشاسب نامه).
 چو بر خزانه ببخشود و مالها ببخشید
 نماند کس که بر آن کس بیایدش بخشود.
 مسعود سعد.
 از تو ببخشودن است و بخشیدن
 وز من افتادن است و بخشیدن. سنایی.

بوسه ای خواستم نبخشیدی
 لابه ها کردم و نبخشودی. انوری.
 مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من
 بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا که تو.
 خاقانی.
 دشمنان چون بر غمم بخشوده اند
 بر سر دشمن روان خواهم فشاند. خاقانی.
 کوه غم بر جانم و گردون نبخاید مرا
 کاین غم ار بر کوه بودی من برو بخشودمی.
 خاقانی.
 بر آن حمال کوه افکن ببخشود
 بسر زانو بزانو کوه پیمود. نظامی.
 از پس که نمود نوحه سازی
 ببخشود دلم بر آن نیازی. نظامی.
 ببخشود بر حال مسکین مرد
 فرو خورد خشم سخنها ی سرد.
 سعدی (بوستان).
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد
 ببخشود بر وی دل نیکمرد. سعدی (بوستان).
 ||عفو نمودن گناه. (انجمن آرا) (آندراج).
 عفو کردن. عفو. تجاوز. (یادداشت مؤلف).
 درگذشتن از گناه. صرف نظر کردن؛
 خدایا ببخشا گناه و را
 بیفزای در حشر جاه و را. فردوسی.
 همی داد مژده یکی را دگر
 که ببخشود بر بیگنه دادگر. فردوسی.
 ز پس بانگ و فریاد خرد و بزرگ
 ببخشودشان پهلوان سترگ. (گرشاسب نامه).
 سپید گاهی کجا بودشان
 ببخشید و از دل ببخشودشان.
 (گرشاسب نامه).
 بیاید ببخشودن بر کسی که تصنیف سازد و از
 قرآن و تفسیر آن بدین صفت اجنبی و بیگانه
 باشد. (نقض الفضاخ ص ۲۸۳). ||بخشیدن.
 (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ
 جهانگیری) (ناظم الاطباء). نحل. وهب. هبة.
 (ترجمان القرآن جرجانی). دادن. هبه کردن.
 (یادداشت مؤلف). عطا کردن. عطیه دادن؛
 بسر بر نهاد افسر تازیان^۳
 بر ایشان ببخشود سود و زیان. فردوسی.
 ببخشودش آن قوم دیگر عطا
 که هرگز نکرد اصل گوهر خطا. سعدی.
 ||دریغ کردن. (یادداشت مؤلف). مضایقه کردن.
بخشودنی. [بَ دَ] (ص لیافت) درخور
 ترحم. (یادداشت مؤلف). رحمت آوردنی.
 سزاوار رحم و شفقت؛
 دگر آن که بخشودنی خوانده ای
 ز مردی مرادور نبشاند ای. فردوسی.
 ۱ - محمود غزنوی.
 ۲ - ضحاک.
 ۳ - ضحاک.

دلش در مخزن آسایش آور
بر آن بخشودنی بخشایش آور. نظامی.
|| درخور انعام و عطیه و بخشش:
گفتی که به خاقانی وقتی گهری بخشم
بخشودنیم بالله وقت است اگر بخشی.

خاقانی.
بخشوده. [بَ دَ / دِ] (ن-مفف)
شفقت کرده شده و بخشیده و آمرزیده شده.
(ناظم الاطباء). معفو. (یادداشت مؤلف).
عفو کرده. || کسی که از مالیات و عوارض
معاف است. معاف. (فرهنگ فارسی معین).
بخشه. [بَ شَ / شِ] (ا) حصه و بهره.
(آندراج). بهره و حصه و قسمت و بخش.
(ناظم الاطباء).
بخشی. [بَ] (ا) نصیب و حصه. (آندراج).
بخت و نصیب و بهره. || مزد و مواجب. (ناظم
الاطباء). || اصابع عذاری، قسمی انگور. (از
بحر الجواهر نسخه مؤلف). || (ص) دهنده و
مشاهره دهنده. (آندراج). عطا کننده و
ادا کننده مزد. (ناظم الاطباء).

بخشی. [بَ] (ا) (اصطلاح حساب) مقسوم.
(از واژه های فرهنگستان).

بخشی. [بَ] (ص، ا) (مغولی بخشی،
بگسی^۱ از چینی جدید پسی^۲ پشیه^۳، چینی
میان به پاک دزی^۴ یعنی مرد دارای اطلاعات
وسیع). (از فرهنگ فارسی معین). محرر و
منشی. || جراح. || نایب حاکم. || ناظر. (ناظم
الاطباء). || روحانی، روحانی بودایی. ج،
بخشیان. (فرهنگ فارسی معین). پیشوایان
دین مغول، عیافان و احکامیان یا جادوگران
مغول. (یادداشت مؤلف). عنوان کاهن و
روحانی بودایی در نزد مغول. و بمعنی
نویسنده و دبیر و خواننده و جراح نیز به کار
رفته است، ولیکن مطابق تحقیق کاتمر، این
لفظ معادل کلمه چینی خوشانگ است، و
همان لا ما در تبت میباشد. بخشیان در ردیف
ساحران شمرده شده و بت پرست بوده اند.
مارکوپولو بخشیان را عبارت از ساحران و
منجمان مغول شمرده و کلمه بخشی را بمعنی
منجم و روحانی دانسته است. سیاح دیگری
به نام ریکو دو مون کروا^۵ می نویسد: بخشیان
خدایان متعدد دارند. بعضی به ۳۶۵ خدا
قائلند و هم میگویند که سلطان ارغون بجهت
تعبیر خوابی که دید بخشیان را احضار کرد.
کلمه بخشی بمعنی عالم و مجتهد و معلم و
کاهن و روحانی هنوز در مغولی و زبان منچو
و قلموق و قرقیز باقی مانده است، و بخشیان
در دیرها و معابد بودائیان محترم و معزز
شمرده میشوند آنها در نزد سلاطین مغول
حرمت و مکانتی تمام داشته اند، چنانکه
گیوک خان گروهی از آنها را در نزد خویش
داشت و مهر خاصه خویش را به یکی از آنان

داد و او را مأمور تفتیش و تحقیق احوال
رعایا در تمام قلمرو خویش کرد، قویلا
قان نیز در حق آنها اکرام تمام نشان میداد. در
دستگاه ایلخانیان مغول نیز بخشی ها دارای
مقام و منزلت عالی بوده اند، چنانکه اباقاخان
تربیت نواده خویش غازان خان را بدانشا
وا گذاشت، و ارغون نسبت بدانشا احترام
فراوان میدول می داشت با اینهمه غازان چون
اسلام آورد بخشیان و لامایان را واداشت که
اسلام آورند و یا بولایات خویش بازگردند.
باری بخشیان مسلمان به عنوان کاتب و شاید
عارض در دستگاه تیمور نیز وجود داشته اند
و منصب بخشی گری در دربار اعقاب تیمور
غالباً مخصوص ترکان بوده، و گاه در دربار
گورکانیان هند نیز لشکرآرایی و امیری به آنها
واگذار میشده است، و در دستگاه بابر و
اکبرشاه نیز ظاهراً عنوان بخشی گری
مخصوص امرای سوار و یا عارضان سپاه
بوده است. (از دایرة المعارف فارسی به
اختصار): و بخشیان و امرا گفتند رفتن به
بغداد عین مصلحت است. (جوامع التواریخ
رشدی). و چون [غازان] در اوایل سن
طفولیت نزد جد بزرگوار خویش اباقاخان
می بود و او مایل براه و شیوه بخشیان و معتقد
معتقدات ایشان، او را بیک دو بخشی بزرگ
سپرد. (تاریخ غازانی ص ۷۷). حکم یرلیغ
بنفاد پیوست که در دارالسلطنه تبریز و بغداد و
دیگر بلاد اسلام تعامت معابد بخشیان و
بتخانه ها و کلیساها و کنشها خراب کنند.
(تاریخ غازانی ص ۸۵). پادشاه اسلام همواره
با بخشیان بهم در بت خانه ملازم بود. (تاریخ
غازانی ص ۱۶۶). بتخانه ها و آتشکده ها و
دیگر معابد... را خراب کردند و اکثر جماعت
بخشیان بت پرست را مسلمان کردند. (تاریخ
غازانی ص ۱۸۸).

بخشیاب. [بَخْ شَ] (ا مرکب) (اصطلاح
حساب) مقسوم علیه. (از واژه های
فرهنگستان).

بخشی الممالک. [بَ یَلْ مَ لَ] (ا مرکب)
حاکم کل. (ناظم الاطباء). سپهسالار.
(آندراج).

بخشیدن. [بَ دَ] (مص) عطا کردن.
دادن. بذل و هبه کردن. (ناظم الاطباء). دادن.
اعطاء. (شرفنامه منیری). امتیاح. وهب. هبه.
دسع. دسیعه. ایجا. شکد. تشکید. اعشاء.
انطاء. (منتهی الارب). عطاء. عطا کردن. بذل.
دادن بی عوض. موهبت. جود. نداوت.
(یادداشت مؤلف):

فزون زانکه بخشی بزیار تو زر
نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرا لای.
پسندیدم آن هدیه های تو نیز
کجارج بردی ز هر گونه چیز

بشیری بخشیدم آن برده رنج
پی افکندم او را یکی تازه گنج^۷. فردوسی.
بخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین جوید از دهر پهر. فردوسی.
بخشید چندان ورا خواسته
که شد کاخ و ایوانش آراسته. فردوسی.
کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی.
جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست.
فرخی (از مؤلف لغت نامه).

یا رب چه جهان است این یا رب چه جهان
شادی به ستر بخشد و غم به قبان. صفار.
امیر بفرمود تا... زر و برده لشکر را بخشیدند.
(تاریخ بیهقی). ایشان را پس از نان خوردن
چیزی بخشیدی. (تاریخ بیهقی). گفت:
(مسعود). آن حاصل بدو بخشیدم حرمت
پیری تو را و حق حرمت او را. (تاریخ بیهقی).
آمرزش کناد خدا او را و آتش را و سلام
فرستاد و شرافت بخشاد. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۰۸).

بدو بخش هر چند داریش دوست
که نیز آنچه لغدی از جاه اوست.
(گرشاسب نامه).

تو همی شعر گوی تا فردا
بخشدت خواجه جامه فاها.
بلجوهر (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی).
چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
نماید کس که بر آن کس بیایدش بخشود.

مسعود سعد.
و هر کسی را [عمرین خطاب] قدر نصیب
بنوشت و آن مال بریشان بخشید. (مجل
التواریخ و القصص). آن سیصد هزار دینار همه
بر مردمان حرمین و مستحقان بخشید.
(مجل التواریخ و القصص از مؤلف
لغت نامه).

از تو بخشودن است و بخشیدن
وز من افتادن است و بخشیدن. سنایی.
بخشیدن جوادی بی حریفی
بخشودن کریمی بی همالی. ادیب صابر.
گرسیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شاباش. سوزنی.
ای ببخشیدن عطا خرم

1 - bagsi. 2 - Po-si.

3 - Po-shih. 4 - Pak-dz'i.

5 - Ricold de Mont-Croix.

۶- مرکب از بخش + یدن (علامت مصدر) در
پهلری بخشیدن baxshitan, از مصدر اوستایی
pag. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۷- گفتار خسرو پرویز در پاسخ نامه قیصر
روم.

وی ببخشودن خطا شادان. عبدالواسع جبلی.
 زر چه بخشی اگر نه خورشیدی
 در چه پاشی اگر نه دریایی
 به ولی وعد و عطا و خطا
 هم ببخشی و هم ببخشایی.
 سیدحسن غزنوی.
 ولی را اگر عطا باید عدا را اگر خطا افتد
 خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید.
 سیدحسن غزنوی.
 یوسه‌ای خواستم نبخشیدی
 لایه‌ها کردم و نبخشودی.
 انوری.
 گشت ببخشودن ایشان سبب آسایش
 گشت ببخشیدن ایشان سبب آسانی. انوری.
 دلخستگان را بی طلب تر یا کجا بخشی ز لب
 محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو.
 خاقانی.
 از بی تست این همه امید و بیم
 هم تو ببخشی و ببخش ای کریم. نظامی.
 ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون
 سیاه بتو ببخیدم. (گلستان).
 آنکه جان ببخشد و روزی داد و چندین لطف کرد
 هم ببخشاید چو مثنی استخوان بیند رمیم.
 سعدی (طبقات).
 می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
 که مثنی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش.
 حافظ.
 شرابی بی‌خمارم بخش یارب
 که با وی هیچ درد سر نباشد. حافظ.
 — خویش را ببخشیدن؛ کنایه از خود را در
 اختیار کسی قرار دادن و از جان چشم
 پوشیدن. فدایی قرار دادن؛ و کیست از این
 سیاه که خویش را ببخشد و برود (گفتار
 انوشروان آنگاه که سیف ذوالبیزن را یاری
 دادن می‌خواست). (تاریخ بیهقی از یادداشت
 مؤلف).
 ||قسمت کردن. (مذهب الاسماء). تقاسم.
 (المصادر زوزنی). تقسیم. تقسیم کردن.
 توزیع. (یادداشت مؤلف). دسته‌دسته کردن.
 یکی بهره را بر سه بهره ببخش
 تو هم بهره را بر پنج برتر مشخص.
 ابوشکور.
 قاضی دختر این به پس آن دیگر داد و گنج
 میان هر دو ببخشیدند. (تاریخ بلعمی). و هانی
 آن شب چهارصد اسب و چهارصد زره بر قوم
 خویش ببخشید. (تاریخ بلعمی). فزون از
 ده‌هزار سر برده بیاوردند [سپاه مروان از
 موکان آذربایجان] و بر مسلمانان بخشیدند.
 (تاریخ بلعمی).
 جهان را ببخشید بر چار بهره
 وز نامزد کرد آباد شهر. فردوسی.
 همان نیز یک ماه بر چار بهره
 ببخشید تا شاد باشد ز دهر. فردوسی.

دو لشکر ببخشید بر هشت بهره
 همه رزمجویان گیرنده شهر. فردوسی.
 همه پادشاهی شدند اتجمن
 زمین را ببخشید و برزد رسن. فردوسی.
 و آن را که همی بخشی مقسوم خوانند و آنک
 بر او بخشی مقسوم علیه. (التفهیم). محیط او
 گرد بر گرد بر شست بخش راست ببخشند.
 (التفهیم). دیگر سی روز مایگان بخشیده بود
 (یعقوب بن لیث) هر روز کاری را. (تاریخ
 سیستان).
 شهنشه گوی زد با نامداران
 ببخشیدند بر میدان سواران.
 (ویس و رامین).
 شاه اسکندر روزگار خویش. بخشیده بود بر
 چهار قسم سحرگاه تا به پاشگاه فراخ
 بعبادت... (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 ||عفو نمودن. آرزیدن. از گناه و تقصیر کسی
 درگذشتن. (ناظم الاطباء). عفو کردن.
 آرزش. درگذشتن. درگذاشتن. بخشیدن گناه
 کسی. درگذشتن و عفو و صفح و تجاوز از
 گناه او. (یادداشت مؤلف). کسی را به کسی
 بخشیدن. نخستین را به خاطر دومی عفو
 کردن. از گناه نخستین بخاطر دومی
 درگذشتن.
 چو خاقان چین زینهاری شود
 از آن برتری سوی خواری شود
 شهنشاه باید که ببخشد بر اوی
 چه یکباره زو دور شد رنگ و بوی.
 فردوسی.
 ببخشم گناهت همه سر بسر
 دهم من ترا گنج و شاهی و فر. فردوسی.
 سیاوخش را گفت ببخشیدم
 از آن پس که بر راستی دیدم. فردوسی.
 ز طوس و ز لشکر بیازدر شاه
 بمن بخش هر چند بدشان گناه. فردوسی.
 بخشم و استخفاف گفت نبخشیدم و نبخشم که
 وی را امیر المؤمنین بمن داده است. (تاریخ
 بیهقی). اغلب ظن من آن است که بدو ببخشد و
 اگر خواجه شفاعت او کند که بدو ببخشد
 خوشتر آید. (تاریخ بیهقی).
 مگر شاه با مهر پیش آیدش
 ببخشد گناه و ببخشایدش. (گرشاسب‌نامه).
 سپهد گناهی کجا بودشان
 ببخشید و از دل ببخشودشان.
 (گرشاسب‌نامه).
 گر گرفتارم کنی مستوجیم
 و بر ببخشی عفو بهتر کانتقام.
 سعدی (گلستان).
 خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
 که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد.
 حافظ.
 ||رحم آوردن. رقت کردن. (یادداشت مؤلف).

رحم کردن. دل سوختن.
 چو دانست کان مرد پرهیزگار
 ببخشید بر ناله شهریار
 ببیچید و زو خویشتن درکشید
 بدریا درون جست و شد ناپدید.
 فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۵
 ص ۱۳۹۰).
 ز کشته چه گویم بر آنکس که زیست
 ببخشید چرخ و ستاره گریست.
 (گرشاسب‌نامه).
 هر آنکسی که ببخشود هیچ با مردم
 چنان رفت که دشمن همی بر او ببخشید.
 قطران.
 هر که بر خویشتن نبخشاید
 گر نبخشد کسی بر او شاید. سعدی.
 بر حالت ببخشید و کسر حالت را بتفقد جبر
 کرد. (گلستان).
 خواهی که خدای تو ببخشد^۱
 با خلق خدای کن نکویی. سعدی (گلستان).
 بر خویشتن آنکه او نبخشود
 ببخشیدن او خرد نفروم. امیرخسرو.
 دایم دلت ببخشد بر اشک شب‌نشینان
 گر حال ما پرسی از باد بجهنگاهی.
 حافظ (از آندراج).
 ||معاف کردن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ
 فارسی معین):
 چو کسری نشست از بر تخت عاج
 ببخشید بر جای ده یک خراج...
 ||تخفیف دادن. (یادداشت مؤلف). ||(اصطلاح
 ورزش) کنار رفتن ورزشکار از مسابقه برای
 حفظ منافع حریف یا به احترام او. (از فرهنگ
 فارسی معین).
بخشیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) چیزی که
 قسمت کردن آن واجب است. واجب‌القسمه.
 (از یادداشت مؤلف). قسمت‌کردنی:
 زن و خانه و چیز بخشیدنیست
 تهی دست کس با توانگر یکبست.
 فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸
 ص ۲۳۰۲).
 مزدک گفت مال بخشیدنی است میان مردمان.
 (سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک).
 ||پیشکشی. هدیه. (از ولف). آنچه در خور
 بذل و بخشش باشد:
 چو بخشیدنی باشد و تخت عاج
 نخواهم ز گیتی از این پس خراج. فردوسی.
 ز گسترده‌ی هم ز پوشیدنی
 ببايد بهایی و بخشیدنی. فردوسی.
بخشیده. [بَ دَ] (ن‌مف) داده. عطا شده.
 (فرهنگ فارسی معین). مبذول. موهوب.
 عطیه:

اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نیینی هیچ دیناری کز او بی صد نشان باشد.

فرخی.

بخشیده خدای ز تو کی شود جدای
آنکو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست.

ناصر خسرو.

||قسمت شده. (فرهنگ فارسی معین).
تقسیم شده. مقسوم. منقسم. مجزی. مفروز.
جدا شده. علیحده. (یادداشت مؤلف):

مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست. فردوسی.
سه روز اندرین خان من شاد باش
می نوش خور وز غم آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست.

فردوسی.

ز کسری مرا گنج بخشیده نیست
تن و لشکر و پادشاهی یکیست.

فردوسی.

بوزرجه نرد برسان فلک ساخت و گردش
آن به کعبتین چون ماه و آفتاب و خانه‌ها
بخشیده بر آن مثال. (مجم‌التواریخ و
القصص). چنین دانستم که هر دو مال یکی
است و بخشیده نیست. (تاریخ بخارا).
||قسمت. (یادداشت مؤلف). قسمت ازلی.
نصیب. مقدرة پس سلیمان علیه‌السلام گفت
قضا و قدر قسمت کرده است و هیچکس بدان
چیزی نتواند کردن و به بخشیده راضی باید
بودن. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
||معاف. عفو شده. (فرهنگ فارسی معین).
معفو (بجای بخشوده). (یادداشت مؤلف).

بخشیزه. [بَ زَ / زِ] (ا) رجوع به بخشش
شود.

بخشیش. [بَ] (امص) بخشش و هدیه و
انعام و انعامی که بکسی علاوه بر مزد و اجرت
می دهند. (ناظم الاطباء). در عربی بجای
حلوان (که اکنون فراموش شده) بکار رود. (از
نشوء اللغة ص ۹۳).

دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: بخشیش
(فارسی). ج، بخشایش: انعام؛ بخشش.
مزدگانی. (دزی ج ۱ ص ۵۵).

بخشی کل. [بَ کُ] (ا) مرکب) رئیس
خزانه. (ناظم الاطباء).

بخشیکند. [بَ کَ] (ا) دهی از بخش
سلماس شهرستان خوی است که ۲۴۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بخشیکگری. [بَ گَ] (حاصص) منصب و
درجه حکومت کل و رتبه منشی گری. (ناظم
الاطباء). عهده و خدمت سپهسالاری.
(آندراج). ||بخشی بودن، در دین و آیین
بخشیان بودن: [غازان] کمالیتی تمام حاصل
کرد بر وجهی که بشیوه بخشیکگری عظیم ماهر

شد. (تاریخ غازانی ص ۷۸). و رجوع به
بخشی شود.

بخص. [بَ] (ع مص) ^۱برکنند چشم. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). برکنند چشم کسی را. (آندراج).
چشم برکنند. (المصادر زوزنی). ||لنگ
گردیدن شتر بواسطه آزار در سبیل: بخصت
الناقة (مجهولاً)؛ لنگ گردید شتر بواسطه آزار
در سبیل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخص. [بَ خَ] (ع مص) ^۲ابخص ^۳گردیدن.
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رویدن
گوشت پاره در بالا یا در پایین چشم. (از
اقرب الموارد). پشت چشم برآمده شدن.
چشم برکردن. (تاج المصادر بیهقی): بخصت
عینه؛ مبتلا به بخص گردید چشم او. (ناظم
الاطباء). و رجوع به ابخص و بخصاء شود.

بخص. [بَ خَ] (ع ص) پستان بسیارگوشت
و بسیاررگ. ||پستانی که شیر آن بمالش
سخت برآید. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء).

بخص. [بَ خَ] (ع) (ا) گوشت پیش پا. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گوشت
پای. (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد).
||گوشت سبیل شتر. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). ||گوشت بن انگشتان. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گوشت بن
انگشتان، نزدیک کف دست. (از اقرب
الموارد). ||گوشتی که مایل بسفیدی بود از
جهت فساد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
(از آندراج). ||گوشت پاره‌ای که در
چشم خانه روید. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

بخص. [بَ] (ع) (ا) ج ابخص و بخصاء. (ناظم
الاطباء). رجوع به مفرد کلمه شود.

بخصاء. [بَ] (ع ص) زنی که در چشم خانه
وی گوشت پاره‌ای رسته باشد. ج، بخص.
(ناظم الاطباء). و رجوع به بخص و ابخص
شود.

بخصل. [بَ صَ] (ع ص) ضخیم و کلفت و
گوشتی و جسیم. (ناظم الاطباء). ضخیم و
بسیارگوشت. (از اقرب الموارد) ^۴.

بخصوص. [بَ خَ] (ق مرکب) ^۵مخصوصاً.
خصوصاً. (از ناظم الاطباء).

بخصه. [بَ خَ صَ] (ع) (ا) واحد بخص. (ناظم
الاطباء). یکی از بخص. گوشت چشم و
گوشت سبیل شتر. (از مذهب الاسماء). و
رجوع به بخص (ا) شود.

بخع. [بَ] (ع مص) ^۶کشتن خود را از خشم
و اندوه. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هلاک کردن
بغم. هلاک کردن خود را. (ترجمان القرآن
جرجانی ترتیب عادل بن علی). هلاک کردن.

(تاج المصادر بیهقی): بخع نفسه بخعاً. (ناظم
الاطباء). ||کندن چاه را تا برآمدن آب. (از
منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از
ذیل اقرب الموارد): بخع الرکیه؛ کند چاه را تا
آب برآمد. (ناظم الاطباء). ||پند بی آمیغ دادن
کسی را و مبالغه کردن در آن. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
صادقانه نصیحت کردن. (از ذیل اقرب
الموارد): بخع له؛ نصحه. (ناظم الاطباء).
||پای کاشتن زمین را و سالی آن را بی
کشت و زراعت نگذاشتن. (از منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء) (از آندراج) (ناظم
الارب) (از اقرب الموارد). منه حدیث عایشه فی صفة
عمر رضی الله عنهما: بخع الارض فقاءت
اکلها؛ ای قهر اهلها و اذله و اخرج ما فيها من
الکنوز و اموال الملوك. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). ||تصدیق کردن خبر کسی را. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از
ذیل اقرب الموارد): بخع فلاناً؛ خبره. (ناظم
الاطباء). ||مبالغه کردن در ذبح گوسفند بدی
که از حد ذبح درگذرد و به رگ بخاع رسد. این
اصل معنی کلمه است، پس از آن در هر مبالغه
بکار رفته است. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

بخع. [] (ع مص) ناامید کردن کسی را.
شرمگین کردن او را. ||بتندی سرزنش کردن.
(از دزی ج ۱ ص ۵۵).

بخعه. [بَ خَ عَ] (ع) (ا) ج بساخع. (ناظم
الاطباء). رجوع به باخع شود.

بخفد. [بَ خَ] (ا) سرفه و سعال. (ناظم
الاطباء).

بخق. [بَ] (ع مص) ^۷کور کردن چشم کسی
را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
یک چشم کردن. (تاج المصادر بیهقی). اعور
کردن. (از اقرب الموارد).

بخق. [بَ خَ] (ع مص) اعور شدن. (از اقرب
الموارد). کور شدن چشم. یک چشم شدن.
(المصادر زوزنی). ||بسیار چرک دادن چشم
و منطبق نداشتن هر دو کناره پلک بر حدقه
چشم و رفتن بصارت آن. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (آندراج). فراهم نیامدن پلکها

۱- از باب قَتَحَ. (از ناظم الاطباء).

۲- از باب سَمِعَ. (از ناظم الاطباء).

۳- مردی که در چشم خانه او گوشت پاره‌ای
رسته باشد.

۴- در اقرب الموارد بخصل با ضاد معجمه
است و درست نیست. رجوع به تاج العروس
شود.

۵- از ب + خصوص.

۶- از باب فَتَحَ (ناظم الاطباء).

۷- از باب فَتَحَ. (ناظم الاطباء).

بسر حدقه. (از اقرب الموارد) ^۱. || (۱)
یک چشمی. (منتهی الارب) (آندراج).
یک چشم بودگی. (یادداشت مؤلف).
بخق. [بُ] [ع] [ج] اَبْخَق و بَخْقاء. (از ناظم
الاطباء). رجوع به اَبْخَق و بَخْقاء شود.
بخقَاء. [ب] [ع] [ص] (۱) مؤنث اَبْخَق. زن
یک چشم. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). عوراء. (از ذیل اقرب الموارد). ج.
بُخَق. (ناظم الاطباء). || عین بَخْقاء. چشم کور.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چشم نابینا.
(از اقرب الموارد).

بخکلول. [ب] [ک] [ص] مردم سخت رو و
پوست کلفت و بی شرم. بخکلون. بخکله.
بخکلون. (از ناظم الاطباء). ظاهراً همه این
کلمات مصحف است. رجوع به نخکلون و
نخکله شود.

بخل. [ب] [ع] [م] زنی کردن. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء). منع کردن و امساک
کردن. (از اقرب الموارد). یخیلی کردن. (تاج
المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی)
(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین
علی). بَخْل. بَخْل. (ناظم الاطباء). بَخْل. بَخْل.
(منتهی الارب). بَخْل. (از اقرب الموارد):
الذین یبخلون و یأمرون الناس بالبخل. (قرآن
۳۷/۴)؛ ایشان که به آنچه دارند یخیلی کنند و
مردمان را ببخل فرمایند [و از سخاوت
بازدارند]. (کشف الاسرار میبیدی ج ۲
ص ۴۹۸). || بی لیاقتی. ناشایستگی. (از دزی
ج ۱ ص ۵۵). || (۱) زفتی. ضد کرم. (منتهی
الارب). زفتی. ضد جوانمردی و جود. (ناظم
الاطباء). تزش. (منتهی الارب). بَخْل. بَخْل.
(منتهی الارب). بخل، منع از مال خویشتن و
شح، بخل از مال دیگران است و گفته اند بخل
ترک ایثار هنگام حاجت است و گفته اند محو
صفات انسانی و اثبات عادات حیوانی است.
(از تعریفات جرجانی). آز. امساک. لامت.
طمع. (ناظم الاطباء). ناجوانمردی. شح.
ضنت. لؤم. ملامت. مسا. ک. مسا. ک. مسکه.
امسا. ک. حصر. مقابل سخاء، رادی، کرم،
جوانمردی. (یادداشت مؤلف):

بخل همیشه چنان ترابد از آن روی
کآب چنان از سفال نو ترابد. خسروانی.
بکند هردو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را به و شنگ. منطقی.
بیند دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینه او رجک. طیان.
مکره بگه بخل تو باشی و نه مطواع
مطواع که جود تو باشی و نه مکره.
منوچهری.

یکی بخل و دوم حرص و سوم آز
چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز.
ناصر خسرو.

اصل جاه از جهان فضل بگیر
بینخ بخل از زمین آز بکن. مسعود سعد.
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست.
مسعود سعد.
که می بینم مردمان را که مرا ببخل نسبت
می کنند و بخدا که من ببخل نیستم. (کلیله و
دمنه).

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا.
خاقانی.

شب بخل سایه برافکند اینک
نماند آفتاب کرم را شاعی. خاقانی.
مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد
چنانکه از صفت ناتمام او زبید. خاقانی.
ظلم را چون هدف جگر بدرید

بخل را چون صدف شکم بشکافت. خاقانی.
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول
رسید کسی گفت فلان بازگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و چنین گویند
که آن بازگان ببخل معروف بود. (گلستان).
که بخل و دوستی باهم نباشد. سعدی.
ببخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم.
(گلستان). اگر چه تربیت است طایفه ای بر
بخل حمل کنند. (گلستان).

می شود فریادرس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد با فریادرس کردن چرا.
صائب (از آندراج).
— بخل پرورد؛ پرورده بخل. پرورش یافته با
بخل و زفتی:

خواجه وعده وفا نکرد، وفا
کی کند، هیچ بخل پروردی. خاقانی.
— بخل زدا؛ زداینده و از بین برنده بخل.
زفتی زدا:

جود از دو کف بخل زدایت کند نفر ^۳
بخل از دو دست جودفزایت کند نفیر.
منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۳۶).
— بخل فرسا؛ فرساینده و از بین برنده بخل.
بخل زدا:

مر کفش را دو وصف کن که جز او
بخل فرسای و جودپرور نیست. عنصری.
— بخل کردن؛ امساک کردن و زفتی کردن.
(ناظم الاطباء). تبلد. (یادداشت مؤلف):
نادان که بخل می کند و گنج می نهد
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان. سعدی.

— بخل کش؛ کشنده بخل:
بخل کش دادده و شیرکش و زهره شکاف
تیغ کش فاره فکن نیزه زن و تیرانداز.

منوچهری.
— بخل، کشتن؛ از بین بردن بخل. نابود کردن
بخل:

بکشد شخص بخل را کرمش
سرنگون زآستان درآویزد. خاقانی.
— بخل ورز؛ بخل ورزنده. بخل کننده. بخیل.
زفت:

ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن بخل ورزان بود.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۶۴).
— امثال:

بخل و دوستی باهم نباشد
(بیا تا جان شیرین بر تو ریزم، که... سعدی.
نظیر: خواستن دل، ریزش دست. (از امثال و
حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۹۵).

بخل. [ب] [خ] [ع] [م] بَخْل. (ناظم الاطباء).
رجوع به بَخْل شود.
بخل. [ب] [خ] [ع] [م] بَخْل. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به
بَخْل شود.

بخل. [ب] [ع] [م] بَخْل. (منتهی الارب).
رجوع به بَخْل شود.
بخل. [ب] [خ] [ع] [ص] مرد بسیار زفت،
وصف بالمصدر للمبالغة. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بخل. [ب] [خ] [ع] [ص] (۱) ج باخل. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
بخیلان. و رجوع به باخل شود.

بخل آباد. [ب] [ا] [خ] دهی است از بخش
سلدوز شهرستان ارومیه که ۱۶۵ تن سکنه
دارد. محصول آن غلات، توتون، چغندر و
حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۴).

بخلاء. [ب] [خ] [ع] [ص] (۱) ج بخیل. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زفتان. (یادداشت مؤلف): چشمهای بخلاء در
مفاک افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی
ص ۳۲۵). و رجوع به بخیل شود.

بخلاف. [ب] [خ] [ع] [ق] مرکب ^۴ برعکس.
(آندراج). برعکس و برعکس و بطور واژگونه
و برضد. (ناظم الاطباء). و رجوع به خلاف
شود.

بخ لک. [ب] [خ] [س] [ل] / بَخْلَخ [ل] [ع]
صوت مرکب) آفرین بر تو. احسن:
برجهید از جا و گفتا بخ لک.
آفتابی تاج گشت ای کلک.

مولوی (ثنوی ج نیکلسون دفتر ۴ ص ۴۳۲).
بخله. [ب] [ل] [ل] (۱) خرفه. بقله الحما. (فرغ.
برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). فرغ.
(دستوراللفه). پریهن. (فرهنگ جهانگیری).
پریهن. فرغ. (صحاح الفرس). ببخله.

۱- از باب سَمِخ و نَصَر. (از منتهی الارب).

۲- از باب کَزَم و سَمِخ. (ناظم الاطباء).

۳- ن: نغیر. ۴- از ب + خلاف.

تخمگان. خرفه. فرخ. پریهن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). مویزاب. بخیل. رجه. فرین. (یادداشت مؤلف):
در آویزم حمایل وار یکسر خویش را بروی^۱
به گرد کردن و سینه اش کنم آغوش چون بخله.
عسجدی (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به پریهن و خرفه شود.
بِخَم. [بَخ / بِخ] (ص مرکب) منحنی. خمیده. خم دار. باخم: پشت بخم. زلف بخم. (یادداشت مؤلف):
بینی آن زلفین او چون چنبری بالا بخم
کش بلخ اندر زنی ایدون شود چون آبسوس.
طیان.

دو نرگس دژم و دو ابرو بخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم. فردوسی.
کی نشینیم نگار ما من و تو هر دو بهم
کی نهم روی بدن روی و بدن زلف بخم.
فرخی.

پس از این نیز، هیچ خم ندهد
پشت جاه ترا سپهر بخم. مسعود سعد.
قد من شد چو دو زلف بخم دوست بخم
دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم
دل دژم گشتم و قد چفته و زینگونه شود
دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بخم.
ادیب صابر (از انجمن آرا).

ماه تو در مشک بخم
لعل تو با جزع دژم
شهدی است در آغوش سم
نفی است در کام ضرر. اثیر اخسیکی^۲.
بِخَم. [بَخ / بِخ] (ا) شرابی را نامند که از آرد گندم و
امثال آن سازند. (فهرست مخزن الادویه).
بِخَم. [بَخ / بِخ] (ا) ولایتی است که
مشک خوب از آنجا آورند. (برهان قاطع)
(از انجمن آرا) (از آندراج) (از شرفنامه
منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ
جهانگیری) (از فرهنگ سروری).

بِخَمه. [بَم / م] (ا) نوعی از حشرف است
که کنگر باشد و آن را پیدگیا خوانند. (برهان
قاطع). کنگر. پیدگیا. (آندراج) (ناظم
الاطباء). و رجوع به حشرف شود.

بِخَن. [بَخ / خ] (ع ص، ا) مردم دراز بالا.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
بِخَنَدَاة. [بَخ / خ] (ع ص) زن تمام ساق
کامل اندام. [اساق پرگوشت، ج، بخاند.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
بِخَنَدِی. [بَخ / خ] (ع ص) بخنده. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به
بخنده شود.

بِخَنُ. [بَن / ن] (ع ا) خرَقای که زنان
زیر معبر افکنند تا معبر چرب نشود. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پارچه ای
که کتیزکان آن را مقعنه کنند و دو طرف آن را

در زیر چانه ببندند. (از اقرب الموارد). آنچه
در زرخدان زنند. (مذهب الاسماء). لباس. و
رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۵ شود. [برقع کوتاه.
اکلاه کوچک و چادرمانندی که بر بن گردن
ملخ باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). بخنک. (از منتهی الارب).

بِخَنَک. [بَن / ن] (ع ا) بخنق. (منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بخنق
شود.

بِخَنُو. [بَن / ن] (ا) رعد. (برهان قاطع)
(فرهنگ رشیدی) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(فرهنگ اسدی نخجوانی). تندر. (فرهنگ
رشیدی):

چون بیانگ آید از هوا بخنو
می خور و بانگ چنگ و رود شنو. رودکی.
عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهار گاه با بخنو. رودکی.
ز رشک کلک تو ناله کند ابر
که خلخش نام کردستند بخنو.

فخری (از فرهنگ رشیدی).
و رجوع به مواد بعد شود.

[پدراندر. شوهر مادر. (از برهان قاطع) (از
آندراج) (ناظم الاطباء). ناپدری. (از فرهنگ
شعوری).

بِخَنُود. [بَن / ن] (ا) رعد. (ناظم الاطباء). رجوع
به ماده بالا شود.

بِخَنُودَن. [بَن / ن] (م ص) غریدن رعد و زدن
برق. (ناظم الاطباء).

بِخَنُور. [بَن / ن] (ا) رعد. (فرهنگ اوبیهی).
رجوع به بخنو شود.

بِخَنُورُور. [بَن / ن] (ص مرکب) رعددار.
دارای رعد:

عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من
ابر بهارگاهی و بخنورور مطر^۵.

(از یادداشت مؤلف).

و رجوع به بخنو شود.

بِخَنُونه. [بَن / ن] (ا) رعد و برق. (ناظم
الاطباء).

بِخَنُوه. [بَن / ن] (ا) بـسـرق و آن
درخشندگی است که بیشتر بوقت باریدن بهم
می رسد. (از برهان قاطع) (از آندراج):
الا کتلال: درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر
بیهقی از مؤلف). الومض، الومض، الومضان؛
درخشیدن بخنوه. (تاج المصادر بیهقی از
مؤلف). المصوع؛ درفشیدن بخنوه و جز آن.
(تاج المصادر بیهقی از یادداشت مؤلف). و
رجوع به بخنو شود.

بِخَنُوِیدن. [بَن / ن] (د م ص) رعد کردن و
تندر زدن. (آندراج). غریدن رعد و زدن برق.
(ناظم الاطباء).

بِخُو. [بُخ / خ] (ا) بَخُو / بُخُو (۶) حلقه و
زنجیری که دست و پای چهارپایان را بدان

بندند. بخاو. (فرهنگ فارسی معین). پایبند
اسب و آن طنابی است کوتاه که یک سر آن بر
شتالنگ اسب بندند و سر دیگر بر حلقه میخ
طویله که بر زمین کوفته اند استوار کنند.
شکال. بخاو. پابند زندانیان. پای بند است.
(یادداشت مؤلف). بخاو. زولاند. زاولانه.
(ناظم الاطباء).

— بخویر: سخت گریز و بدکار. (یادداشت
مؤلف).

— بخویریده: سخت گریز. سخت کار کشته و
ماهر در حيله و کلاه برداری و دیگر اعمال
زشت. (یادداشت مؤلف).

— بخو زدن: نهادن بخو بر پای کسی یا اسبی.

— بخو کردن: بخو بستن: بخو کردن اسبی را.
بخو کردن مقصری را.

بِخُو. [بَخ / خ] (ع ص) نرم و سست. [ا]
رطب ردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج).

بِخُو. [بَخ / خ] (ع ص) فرونشستن خشم.
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): بخا
غضبه بخو (از باب نصر). (ناظم الاطباء).

بِخَوَان. [بَخَا / خ] (ا) دهی از بخش
سعادت آباد شهرستان بندرعباس است که
۳۱۲ تن سکنه دارد. محصول آن خرما و
غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۸).

۱- ن: یکسان خویشتن را زو.

۲- صاحب فرهنگ جهانگیری این ابیات را
شاهد بخم (= نام ولایت مشک خیز) آورده
است. صاحب انجمن آرا نویسد: که مشک بخم
کنایه از زلف خمیده است و بخم نام هیچ ولایت
مشک خیز نیست.

۳- در ناظم الاطباء بَخَن است.

۴- در برخی نسخه ها بخنو یا تاء است و مؤلف
لغت نامه در قیشی آورده اند که با تاء غلط است.
رشیدی نیز در فرهنگ خود آرد: در فرهنگ
بجای نون تاء آورده به معنی هر چیز غرنده
عموماً و رعد خصوصاً و بخنوه و بخنور به
اضافه ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف
خوانده، اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتح
و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته و ظاهراً
مشترک است در معنی برق و رعد. و در حاشیه
فرهنگ رشیدی چ تهران آمده: نزد صاحب
سراج بخنو به تاء رعد و به نون برق.

۵- نظیر همین شاهد با تغییراتی در فیش
دیگری به صورت بخنو آمده است و رجوع به
بخنو شود.

۶- تلفظ متن از فرهنگ فارسی معین است در
ناظم الاطباء بَخُو و یادداشتی مؤلف بَخُو
است و این تلفظ هنوز هم در خراسان متداول
است.

بخود. [بِ خَوْ / خُدْ] (ق مرکب) بخویش. بخوشتن. (ناظم الاطباء). بنفسه. بذاته. (دانشنامه علانی ص ۱۷). به اختیار؛ من بخود نامدم اینجا که بخود بازورم آنکه آورد مرا بازبرد در وطن. (منسوب به مولوی). — بخود گرم بودن؛ خودپسند و خودرأی بودن. (آندراج). آفتاب ار گویدت من با تو می مانم مرنج چون بخود گرم است خود را می ستاید آفتاب. کمال خجند (از آندراج). — بخود نبودن؛ از خود بی خبر بودن. (آندراج). چو گوئیم که برو پشت آورم از شوق بخود نبودم و این فهم کردم از سخت. شهیدی قمی (از آندراج). **بخود آمدن.** [بِ خَوْ / خُدْ مَ] (مص مرکب) بهوش آمدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). بحال آمدن از حمله های غشی. (ناظم الاطباء). **بخود افتادن.** [بِ خَوْ / خُدْ اَدْ] (مص مرکب) بخود پرداختن؛ تا خط ز رخس سر زده با من سخنش نیست چندان بخود افتاد که پروای منش نیست. تقی کمرای (از آندراج). **بخود سپردن.** [بِ خَوْ / خُدْ سِ پَ] (مص مرکب) اعتماد داشتن خواه بخود، خواه بدیگری. (از آندراج). بود شهره دنیا به بی اعتباری چرا اینقدرها به او می سپاری؟ مخلص کاشی (از آندراج). آتقدرها که سپرده ست بخود خصم دغل غیر خود را عجبی نیست نگیرد بحساب. محسن تأثیر (از آندراج). **بخود کشیدن.** [بِ خَوْ / خُدْ کَ] (مص مرکب) در این عبارت آمده است و ظاهراً یعنی اعراض کردن و اقبال نمودن و روی گردانیدن است؛ خواص خدم او و کسانی که معلم و محرض او بودند در این خا کساری بخود کشیدند و همه از وی برگردیدند. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۴۹). **بخود گرفتن.** [بِ خَوْ / خُدْ گِ رَ] (مص مرکب) بی جهت تعارف و ریشخند یا تبریکی را منسوب بخود پنداشتن. || بی علت افاده کردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده). **بخودی خود.** [بِ خَوْ / خُ ی خَوْ / خُدْ] (ق مرکب) بنفسه و بشخصه. بتهایی. تنها. (از ناظم الاطباء). بنفسه. بذاته. (از آندراج). بی محرکی و باعشی دیگر. اتوماتیکمان^۱. (یادداشت مؤلف)؛ مباشرة؛

بخودی خود بکاری قیام کردن. استبداد؛ بخودی خود بکار ایستادن. (تاج المصا در بیهقی). **بخور.** [بِ] (ع) آنچه بدان بوی دهند. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کنند. (ناظم الاطباء). هرچه بوی دود آن گرفته شود از صمغها و چیزهای خوشبو. (از اقرب الموارد). آنچه از آن بو دهند. خوشبویی که از سوختن بعض ادویه حاصل شود مانند عود و لوبان و غیره. عطریات سوختنی. (از غیاث اللغات). هرچه بدان بوی کنند. (مذهب الاسماء). بوی افرخته. (زمخشری). چوب عود و مشک و عنبر و میعه و مصطکی و کندر و جز آن که بر روی آتش ریزند تا بوی خوش پراکنده گردد. (ناظم الاطباء). واحد بخورات است و آن ادویه ای است که تبخیر کنند در آب جوشان یا بر آتش ریزند معطر کردن هوا را. (یادداشت مؤلف). ج. ایسخره، بخورات. (از اقرب الموارد). بخور ترکیبی است که از کندر و صمغ و سایر عطریات می سازند و کیفیت ساختنش مسطور است. و استعمال نمودن آن جز در بیت الله در جای دیگر جایز نبود و فقط کاهنان می بایست آنرا بر مذبح طلایی بسوزانند... و برای سایر خدایان نیز بخور می سوزانیدند. (قاموس کتاب مقدس). بخور و لباس عدوی ترا زمانه چه خواند حنوط و کفن. فرخی. بوی خوش تو باد همه ساله بخورم رنگ رخ تو باد بر پیرهن من. منوچهری. همی بوی مشک آمدش از دهان چو بوی بخور آید از مجمری. منوچهری. حکمت و علم بر محال و دروغ فضل دارد چو بر حنوط بخور. ناصر خسرو. غلامی چند را دیدم هر یکی با مجمره ای زرین و سیمین و پاره ای بخور، چند بپشه ای. (تاریخ بخارا). بخور از بر عنبر آمد بمجلس عقول از بر انفس آمد بمیدا. خاقانی. بهر بخور مجلس روحانیان عشق سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه. خاقانی. نکه ت کام صراحی چو دم مجمر عید زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند. خاقانی. آه بخور از نفس روزنش شرحه یوسف و پیراهنش. نظامی. گوسفندان خرد بخور و گلاب و آنچه باید ز نقل و شمع و شراب. نظامی (هفت پیکر ص ۱۱۳). چون دعا را گزاری سره کرد دم خود را بخور مجمره کرد. نظامی (هفت پیکر ص ۱۸۳). بهنگام بخور عود و عنبر

خراج هند بودی خرج مجمر. نظامی. بخور مجلسش از ناله های دود آمیز عقیق زیورش از دیده های خون پالای. سعدی. بده تا بخوری در آتش کنم مشام خرد تا اید خوش کنم. حافظ. خوشبوی جیب اطلس چرخ از بخور ماست در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفته ایم. نظام قاری (دیوان ۹۹). — بخور انداختن؛ بخور بر آتش نهادن تا بوی خوش دهد؛ نمای جلوه و بر ترتیب عبیر افشان گشای دامن و بر آتشم بخور انداز. باقر کاشی (از آندراج). در کنشت رسید وقت انداختن بخور و کندر بر آتش. در اندرون هیکل خدا اندر رفت و در وقت بخور انداختن، همه خلق نماز می کرده اند. (ترجمه دیاتسارون ص ۸ از مؤلف). — بخور انگیز؛ بخور انگیزنده. بوجود آورنده بوهای خوش؛ بخور انگیز شد عود قماری هوا می کرد خود کافورباری. نظامی. — بخور دادن؛ بر مایعی جوشان یا سخت گرم عرضه داشتن عضوی را و گاه بمعنی دود دادن نیز بکار برند یعنی عرضه کردن عضو بر دود چیزی خشک بر آتش افکنده. بخور کردن. تبخیر. تبخیر. (یادداشت مؤلف). — || مجازاً معطر کردن؛ پری به کلیه ما می کند گذار امشب گشای طره که این کلیه را بخور دهد. ملاشانی تکلو (از آندراج). — بخور زیر دامن؛ در ایران رسم است^۲ که زنان رعنا به بخور عود و عنبر دامن پهن کرده جامه ها را بدان معطر سازند و آنرا عود زیر دامن نیز گویند. (آندراج)؛ شمیم عطر آن فردوس مسکن فلک را شد بخور زیر دامن. تأثیر (از آندراج). — بخور ساختن؛ رایحه خوش بو بوجود آوردن؛ دوش از بخار سینه بخوری بساختم بر خاک فیلسوف معظم پسوختم. خاقانی. — بخور سوختن؛ عود و کندر و امثال آن بر آتش نهادن رایحه خوش را؛ در کف من نه نبیذ، پیشتر از آفتاب

۱ - Automatiquement (فرانسوی).

۲ - در فارسی ضبط آن بُخور است. رجوع به برهان شود.

۳ - رسم بود.

معین، نامی است که در شیراز به ارژن دهند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ارژن شود. || بادام کوهی. (یادداشت مؤلف). نامی است که در فارس به بادام دهند. (از جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۲۲۷). رجوع به ارژن و ارجان و بادام شود. || مغز هسته تلخ که شیرین کنند. (یادداشت مؤلف).^۷

بخور مریم. [ب / بُ / مَزَی] (ترکیب اضافی)^۸ گیاهی است از تیره پامچالها که از گل‌های زینتی مرغوب است. گل‌های آن دارای دم‌گل خمیده می‌باشد و ریشه‌اش ضخیم غده‌ای است. گل‌هایش بر رنگ‌های ارغوانی و قرمز تیره و سفید و صورتی می‌باشد. در ریشه غده گیاه مزبور ماده‌ای بنام سیکلامین که دارای اثر مسهل شدید است وجود دارد و بمعاونه دارای مواد گلو سیدی و اسیدسیکلامیک می‌باشد. ریشه غده تازه و له‌شده این گیاه را بصورت ضماد بر روی تومرهای خنابری قرار می‌دهند. در اکثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمالی ایران این گیاه می‌روید. گل نگوینار. شجره مریم. بولف. عرطنیا. خبزالمشایخ. ولف. رقف. رکف. اذن الارنب. هوم‌الیهودا. سیکلمه. سیکلامن. گل سیکلمه. قلعانمس. آذریون. آذریون. آذریونه. ذهبیه. پنجه مریم.^۹ (از فرهنگ فارسی معین ذیل «گل نگوینار»). باسیوس. فوق‌الطینوس. عرطنیا. حرمل. (ترجمه صیدنه ابوریحان). گیاهی است که به پنج‌انگشت ماند و خوشبو بود و آتش پرستان بوقت ستایش و پرستش بدست گیرند. گویند مریم مادر عیسی دست بر آن زد آن بصورت پنج‌انگشت شد و آن را شجره مریم و بعربی خبزالمشایخ و یونانی فیعلاسوس خوانند یرقان را نافع است. (از برهان قاطع) (از هفت

نواحی غربی ایران، در سیلاخور دیده می‌شود. شمره‌الخنایز. (از گیاهان دارویی علی زرگری ص ۷۶۸). سیابوه. یربطوره. اندراسیون. حمابی. (لک‌لرک). بخورالاکراد از آن جهت نامند که کردان در بلاد خود در بخورات بسیار استعمال می‌نمایند. (مخزن الادویه). سیاه‌بو. بوقیدان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گیاهان دارویی زرگری و تحفه حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۲ شود.

بخورالبربر. [ب / بُ / رُلْ بَ] [ع] (مرکب) یقطوم. سرغیند. سرغنت. بخور مورسکه. بخور مورسکه.^۵ (لک‌لرک). سرغند. اسرغنت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاسرغنت شود.

بخورالسودان. [ب / بُ / رُسْ سو] [ع] (مرکب) بهندی رسبت نامند. نباتی است مشبک و بقدر شیری و شاخ‌های مشبک او مایل به لاجوردی و گلش سفید و با رطوبتی که بدست می‌چسبد. (تحفه حکیم مؤمن). (از مخزن الادویه). و رجوع به همین دو متن و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۲ شود.

بخورتیکان. [بُ] (ترکی، آذربایجانی، لا) تمشک. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تمشک شود.

بخوردان. [ب / بُ] (لا مرکب) مجمر بخور. (ناظم الاطباء). مجمر. (آندندراج). بوی سوز. مجمره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نشوء اللغه ص ۹۸ ح ۱ شود.

بخورددادن. [بُ خورْذُ / خُرْذُ دَا] (مص مرکب)^۶ بخورد کسی یا جانوری یا چیزی دادن؛ به او خوراندن؛ روزی هادی صحنی برنج نیمه بخورد و نیمه در وی زهر کرد و به مادر فرستاد گفت مرا این خوش آمد و بتو فرستادم، خیزران دریافت و بخورد سگی دادند در حال ببرد. (مجم‌التواریخ و القصص ص ۳۴۰).

بخورسوز. [بُ / بُ] (لا مرکب) چیزی که در آن بخور سوزانند. مدخته.

بخورشیشه. [بُ / بُ / شِ شِ / ش] (لا مرکب) چندی از عطریات باشد که با آب تر کنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر شود. (برهان قاطع) (از آندندراج) (از ناظم الاطباء). چندی از عطریات یکجا به آب یا بشریت تر کرده در مجلس بر آتشان می‌نهند چون دود از آن برمی‌آید همه مجلس معطر می‌شود. (شرفنامه سنبری). لخلخه. (سروری از آندندراج). خان آرزو می‌گوید: بخورشیشه آن باشد که خوشبوها در شیشه کرده آدمی را دهند تا بو کند و این اکثر بر امراض دماغی دیده شده. (آندندراج).

بخورک. [بُ رَ] (ارژن. فرهنگ فارسی

نیز چه سوزم بخور، نیز چه بویم گلاب. منوچهری. و به یک دست مسجمره‌ای دارد و بخور می‌سوزد و آفتاب می‌پرستد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۷).

شمع افروخته و ریخته هر جانب گل مجلسی ساخته و سوخته هر سوی بخور. مولانامظهر (از آندندراج). — بخور کردن؛ بخور دادن. تبخیر. تبخیر. (یادداشت مؤلف). اقتار. قتر. (از منتهی الارب). بخور ساختن.

گدچو بیحوصلگان آه ز پیداد کنم این بخور از پی تسخیر پریزاد کنم. میرزا اسماعیل ایما (از آندندراج).

— بخورناک؛ آلوده به بخور. بخورآلوده؛ اکتبا؛ بخورناک شدن جامه. (منتهی الارب). و رجوع به بخور و دیگر ترکیب‌های آن شود.

|| (اصطلاح پزشکی) آب گرم یا داروی جوشانده که مریض آنرا استنشاق کند.^۱ (از فرهنگ فارسی معین). || ادویه‌ای است که تبخیر کنند در آب جوشان یا بر آتش بیماری را. (یادداشت مؤلف). بخور، دارویی باشد که بسوزند تا بوی آن یا دود آن بخوانند علت رسد. (ذخیره خوارزمشاهی). || غسل لب‌ن را گویند و آن صمغ درخت روم است و بعربی میعه سایله خوانند و بخور آن بذاته خوشبوی باشد. (برهان قاطع) (از هفت قلمز).^۲ میعه سایله. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به میعه سایله شود. || مجازاً مجمر. (از آندندراج).

مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل گردچمن بخوری همچون صبا بگردان.

حافظ (از آندندراج).

|| رنگ دودی سیر. رنگی میان سیاه و کبود. رنگی روشتر از سرمه‌ای. (یادداشت مؤلف).

بخور. [بُ / بُ / خُورْ / خُرْ] (ص مرکب)^۳ بسیارخوار. مقابل نخور؛ آدم بخوری است. (یادداشت مؤلف).

بخورات. [بُ / بُ] (ع) [ج] — بخور. داروهایی که در بخور دادن بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بخور شود.

بخورالاکراد. [بُ / بُ / رُلْ اَ] (ع) (مرکب)^۴ گیاهی است علفی، پایا، به ارتفاع ۶۰ سانتیمتر تا یک متر (در محیط‌های مساعد تا ۲ متر) که در مزارع مرطوب، چمنزارها، جنگل‌ها و گاهی در لای تخته‌سنگ‌های سواحل دریا می‌روید. ساقه‌های آن شیاردار و برگ‌هایش با پهنک منقسم به تقسیمات باریک و دراز و نخی شکل و گل‌های آن زردرنگ و مجتمع بصورت چتر مرکب است. ریشه آن تیره‌رنگ و گوشتدار و محتوی شیرۀ روان است و شیرۀ آن مصرف درمانی دارد. در

۱ - Fumigation فرانسوی.

۲ - ضبط آن بُخور است.

۳ - از: ب + خور.

۴ - در لاتینی Peucedonum officinale فرانسوی Peucedane, Fenouil de porc انگلیسی Sbulpbur wort, hog's fennel.

5 - Telephium impreati.

۶ - از: ب + خور + دادن.

۷ - مؤلف لغت‌نامه در فیشهای خود بمعنی اول بکسر اول و بدو معنی اخیر بُخُورَک ضبط کرده است و تلفظ متن از فرهنگ فارسی معین است.

۸ - در لاتینی Cyclamen europaeum فرانسوی Cyclamen.

۹ - پنجه مریم در مورد گیاه کف مریم Anastatica hierochuntica نیز بکار رفته است.

قازم، کف مریم، رکفه، (یادداشت مؤلف)، و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۱ و پنجه مریم شود.

بخور مورسکر. [ب / ب / ر ک] (ترکیب اضافی، مرکب)^۱ (یعنی بخور مردم مریطانی، یا بخور مریطانی) یقطوم، بخورالبربر، سرغنث، بخور مورسکه، او سرغنث، (یادداشت مؤلف)، رجوع به بخورالبربر و یا سرغنث شود.

بخور و نمیر. [ب / ب / خ و ز / خ ر ن] (ص مرکب)^۲ مقداری از غذا که فقط برای ادامه زندگی کفایت کند، (فرهنگ فارسی معین)، رزق و روزی بسیار قلیل، قوت لایموت، قوت روزگذارد، اقل مایقن از خور.

— روزی بخور و نمیر؛ یک نان بخور و نمیری بکارگرا می دهند. (یادداشت مؤلف).

بخوره. [ب / ب / ز / ر] (مرکب) ظرفی که در آن بخور ریزند. (ناظم الاطباء)، || انافه مشک. (آندراج).

بخوریدن. [ب / د] (مص) دیوانه شدن. (ناظم الاطباء)، || پوسیده و فرسوده گردیدن. (آندراج).

بخوریده. [ب / د / د] (ن مف) مصروع و هراسیده شده. (ناظم الاطباء)، دیوزده و پری زده و آسیب زده. (آندراج).

بخوس. [ب / ج] (بج) بخسی. (آندراج) (ناظم الاطباء)، رجوع به بخسی و بخس شود.

بخوع. [ب / ع] (مص) اقرار کردن و گردن نهادن حق را، (از منتهی الارب) (آندراج)، اقرار کردن و اذعان کردن و در اذعان مبالغه ورزیدن. (از اقرب الموارد)، اقرار بحق، (تاج المصادر بیهقی)، بخاعه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بخول. [ب / ع] (مص) زفتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، بخل. (یادداشت مؤلف).

بخولق. [ب / خ و ل] (ترکی)، || فرورفتگی بالای سم اسب که حلقه بخور را در آنجا بندند. (فرهنگ فارسی معین)، بخولیک و رجوع به ماده زیر شود.

بخولیک. [ب / خ و ل] (ترکی)، || گودی بالای سم اسب که بخو بدانجا کنند. خرده گاه اسب^۳. (یادداشت مؤلف)، بخولق و رجوع به ماده قبل شود.

بخون. [ب / خ] (بخ) نام ستاره مریخ است که در فلک پنجم می باشد. (برهان قاطع) (آندراج)، مریخ، (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری)، || (صعوبت و اشکال، (ناظم الاطباء).

بخوة. [ب / و] (ع) || واحد بخو، یک رطب ردی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بخویش آمدن. [ب / خ و ی / خویش م / د] (مص مرکب) / بخویشتن آمدن، بخود آمدن، بهوش آمدن؛

جز یاریش از دهن نیامد. نظامی.

یک لحظه بخویشتن نیامد. چون بخویش آمد ز غرقاب فنا خوش زبان بگشود در مدح و ثنا. مولوی.

بخویشتن کشیدن. [ب / خ و ی / خویش ت ک / ک / د] (مص مرکب) به سوی خود جلب کردن، بر سر خود آوردن، خود را مبتلا ساختن؛ عشق بیماری است که مردم آن را خود بخویشتن کشد و چون محکم شد بیماری باشد تا وسواس مانند مالیخولیا و خود کشیدن آن بخویشتن چنان باشد که مردم اندیشه همه اندر خوبی و پسندیدگی صورتی بندد و امید وصل او اندر دل خویش محکم کند و قوت شهوای او را بر آن مدد میدهد تا محکم گردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بخوئی. [ب / ص] (ص نسبی) قسمی قفل بیج. (یادداشت مؤلف)، و رجوع به بخو شود.

بخئی. [ب / خ ی / ب خ خ ی] (ع ص) درهم بخئی؛ درمی که بر آن کلمه بخ نوشته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة)، و این درهم در مغرب است و گویند منسوب بسوی بخ است که امیری بوده. (ناظم الاطباء).

بخیاری. [ب / خ] (ا) انعام اندک و یا لباس مستعملی که بنوکر و یا فقیری خملت دهند. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۸).

بخیت. [ب / ع] (ص) بختیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، محظوظ. (از اقرب الموارد)، خوشبخت، خوش طالع، مبخوت. (یادداشت مؤلف).

بخیج. [ب / ص] (ص) پاسپر شده و فراخ و عریض. || (ا) زاج. (ناظم الاطباء).

بخیدن. [ب / د] (مص) پنبه و پشم زدن. (آندراج)، حلاجی کردن پشم و پنبه. (ناظم الاطباء).

بخیده. [ب / د / د] (ن مف) پشم و پنبه زده و حلاجی کرده شده، (برهان قاطع)، پنبه و پشم زده. (انجمن آرا) (آندراج)، پنبه و پشم برزده و از هم جدا گشته. (غیاث اللغات) (از شرفنامه منیری)، پنبه و پشم واکرده. (فرهنگ رشیدی)، محلول و حلاجی کرده شده، پنبه بخیده و پشم بخیده؛ پنبه و پشم حلاجی شده. (ناظم الاطباء)؛

همه دشت فرش است برهم فکنده همه کوه پشم است برهم بخیده.

نزاری قهستانی. **بخیر.** [ب / ا] گیاهی است دوابی که آن را بیدگیا خوانند و آن نوعی از کنگر باشد. (برهان قاطع)، نوعی از کنگر، بیدگیا، حرشف.

بخیل. (از فرهنگ فارسی معین)، بخمه. و رجوع به کنگر و حرشف شود.

بخیر. [ب / خ / خ] (ق مرکب)^۵ بخوشی و خوبی، بعافیت و رستگاری، بسلامتی و تندرستی، بعاقبت و سرانجام نیک، بقصد و اراده نیک. (ناظم الاطباء).

— بخیر و خوبی؛ صحیح و سالم و بسلامتی. (ناظم الاطباء).

بخیز. [ب / ع] (ا) کمینگاه و محل خوف. (آندراج)، کمینگاه. (ناظم الاطباء).

بخیزیدن. [ب / د] (مص) دوتا گردیدن برای تعظیم امیری. (آندراج)، خم کردن سر برای توفیر و تعظیم. (ناظم الاطباء).

بخیق. [ب / ع] (ص) رجل بخیق؛ مرد یک چشم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، اعور، باحق، مبخوق. (از ذیل اقرب الموارد)، || عین بخیق؛ چشم کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بخیقه. [ب / ق] (ع ص) مؤنث بخیق؛ عین بخیه؛ چشم کور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)، || امرأة بخیه؛ زن یک چشم. (ناظم الاطباء)، و رجوع به بخیق شود.

بخیل. [ب / ع] (ص) زفت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، قتور، شحیح. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی) (دهار) (ناظم الاطباء)، ضنین. (مجله اللغة)، (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی)، سفله، مسک، (مذهب الاسماء) (آندراج)، نحیح، مفار الکف. (از المنجد)، جحام، رصاصه، جبل، ترش، تارش، وجم، جیز، مجمد، جعد، لکز، لثیم، صوتن، کنود، مقلل الیدین، لحز، (از منتهی الارب)، نابخشده و در مجمع السلوک می آرد؛ بخیل آن است که حقوق واجبه چون زکوة و نفقات و غیر آن را بجا نیارد و بعضی گویند بخیل آن است که مال خود را به کسی ندهد و عارفان گویند بخیل آن است که جان خود حق را ندهد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج جودت ص ۱۵۷)، پست، (فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف)، تنگ چشم، سیه کاسه، ناجوانمرد، کر، باخل، آلی، ژکور، بی گذشت، محجی، حصیر، حصیر، احر، مقابل سخی، راد، کسیرم، جوانمرد. (یادداشت مؤلف).

1 - Parfum des mauresques.

۲- از ب + خور (ماده خوردن) + و + ن (نقی) + میر (از مردن) که بصورت صفت درآمده و جانشین اسم است.

۳- در فرانسوی Paturon.

۴- ناظم الاطباء بکسر اول ضبط کرده است.

۵- از ب + خیر.

۶- در ناظم الاطباء بکسر اول است.

بخیه زن. [بَخْ ئِ / ی زَا] (نف مرکب) خیاط و بخیه کننده. (آندراج). کسی که بخیه می زند و می دوزد. (ناظم الاطباء).

بخیه کردن. [بَخْ ئِ / ی کَ دَ] (مص مرکب) بخیه زدن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از فاش کردن راز. (آندراج):

دمی که بخیه کند راز من بلند شود
صدای خنده چاک از لب گریانها.

سالک یزدی (از آندراج). **بد.** [بَ] (ص) ^۵ نقیض خوب و نیک. (برهان قاطع). ضد نیک. (فرهنگ سروری). ضد خوب. (آندراج). نقیض خوب و نیک و خوش. (ناظم الاطباء). ناگوار. زشت. ردی. ردیه. نغام. ناخوش. دُر. سوء. (یادداشت مؤلف):

چرخ چنین است و برین ره رود
لنگ زهر نیک و زهر بد نوند. رودکی.
نباشد زین زمانه بد شگفتی
اگر بر ما بیاید آذرخشا. رودکی.
بیاموز تا بد نباشدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور.
همی گفت کاین رسم گهبد نهاد
از این دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور.
اگر باز جویند ازو ^۶ بیت بد
همانا که باشد کم از پنج صد. فردوسی.
برو جاودان خانه زندان تست
همان گوهر بد نگهبان تست. فردوسی.
جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود. فردوسی.
بدو گفت خسرو ز کردار بد
چه داری بیاور ز گفتار بد. فردوسی.
که زشت از خوب و نیک از بد بدانی
بدل کاری سگالی کش توانی.
(ویس و رامین).

مگوی شعر، پس ار چاره نیست از گفتن
بگوی تخم نکو کار و رسم بد بردار.
(از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۱).
هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که وی

طالب آملی (از آندراج). و رجوع به بخیه افگن، بخیه دار، بخیه دوز، بخیه زدن، بخیه زن و بخیه کردن شود. || پارچه دوخته شده. (ناظم الاطباء). || شکاف. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح پزشکی) کوکهای که با نخ معمولی یا نخهای متداول در پزشکی در محل شکستگی انساج پس از عمل جراحی می زنند ^۱. (از فرهنگ فارسی معین).

— بخیه سنجاقی؛ (اصطلاح پزشکی) بخیه ای که در جراحی بوسیله آگراف زده می شود. آگراف ^۲. (از فرهنگ فارسی معین).

بخیه. [بَخْ ئِ / ی] (ا) خط شاغل. || آلت آهنی و گاهو جهت شکافتن چوب. || نشکنج. (ناظم الاطباء). و رجوع به همین کلمه شود.

بخیه افگن. [بَخْ ئِ / ی آگ] (نف مرکب) بخیه زننده. (ناظم الاطباء).

بخیه دار. [بَخْ ئِ / ی] (نف مرکب) آنچه بخیه دارد. (آندراج). پارچه ای که بخیه کرده باشند. (ناظم الاطباء).

بخیه دوز. [بَخْ ئِ / ی] (نف مرکب) آنکه بخیه می دوزد؛

چه گوید کس از شوخی بخیه دوز
کزو بخیه چشم من گشت روز.

میرزا طاهر وحید (از آندراج). **بخیه زدن.** [بَخْ ئِ / ی زَ دَ] (مص مرکب) آجیده کردن. (ناظم الاطباء). کوک زدن پارچه. دوختن بخیه. (یادداشت مؤلف). دوختن شکاف جامه. (فرهنگ فارسی معین): بشک؛ بخیه فراخ زدن. (تاج المصا در بیهقی). خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق. عطار. بخیه از جوهر زخم دو چشم شوخ آینه را چهره محبوب او گر دیدبان سازد مرا. صائب (از آندراج).

تا قطع طمع کردم و از خلق بریدم
هر بخیه که بر خرقة زدم قبله نما شد.
ملاقاسم مشهدی (از آندراج). — بخیه بر لب زدن؛ کنایه از خاموش کردن کسی. دوختن لب کسی ^۳:

هیچکه سر رشته خاموشی از دستم نرفت
بی سبب چون آستینم بخیه بر لب می زنند.
ملا طاهر غنی (از آندراج). و رجوع به بخیه بر لب خوردن در ترکیبات بخیه شود.

— دورآور بخیه زدن؛ شلال کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح پزشکی) دوختن انساج و محل شکستگی عضو پس از ختم عمل جراحی ^۴. بخیه کردن. (فرهنگ فارسی معین). دوختن جراح خستگی را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بخیه شود.

سوزن امید من بدست قضا بود
بخیه از آنم بروی کار برافکند. خاقانی.
همچو سوزن اگرچه سرتیزی
بخیه بر روی کار می فکئی.

اثیرالدین اومانی. — بخیه بر لب خوردن؛ زده شدن بخیه بر لب کسی. دوخته شدن دهان کسی. کنایه از خاموش شدن:

خموشی می تند چون عنکبوتم بر در و دیوار
خورم صدبخیه بر لب باز اگر سازم دهانم را.
ملاقاسم مشهدی (از آندراج). — بخیه برون انداختن؛ آشکار کردن راز:

بود پیوند زلف و دل پنهان
خطش این بخیه را برون انداخت.
شیخ الله قلی اصفهانی (از آندراج). — بخیه بروی نهادن؛ کنایه از فاش کردن راز و رسوا کردن. (از آندراج):

سوزن عیسی مشو بخیه برویم منه
پیرهن غم مدوز پرده شادی مدر.

بدر چاچی (از آندراج). — بخیه به آبدوغ زدن؛ کاری بیهوده کردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). کاری بی ثمر کردن. (یادداشت مؤلف).

— بخیه خوردن؛ بخیه زده شدن؛ جراحات او پنجاه بخیه خورد. (از یادداشت مؤلف). — بخیه دورو؛ قسمی دوختن. (یادداشت مؤلف).

— بخیه دویدن؛ بخیه خوردن. کنایه از خاموش شدن:

بر لب طلعته زنان بخیه دوید
بارفو حال گریبان گفتم.

نورالدین انوری ظهوری (از آندراج). و رجوع به بخیه خوردن شود. — بخیه کش؛ بخیه زن. بخیه کننده گهی خرقة دوزی آن خضروش شدی سوزن عیسی اش بخیه کش.

هاثقی (از شعوری). — بخیه کور؛ بخیه کوره. بخیه سخت نزدیک و تنگ. (یادداشت مؤلف). — بخیه گرفتن؛ دوخته شدن. پیوند گرفتن. بخیه پذیرفتن:

چاکهای جگرم بخیه نگیرند چو گل
باقر، این سعی رفوی تو عبث بود عبث.
باقر کاشی (از آندراج). — بخیه گسیختن؛ از هم گسستن و باز شدن بخیه:

بخیه ای در هر نفس از جامه هستی گسیخت
در بر ما زندگی حکم قباي تنگ داشت.
مرتضی قلی بیگ سروشی (از آندراج). — بخیه گشودن؛ باز شدن بخیه:
بخیه ای از چشم دل نگشود تا آگه شدم
همشین را آب شمشر از سر زانو گذشت.

1 - Suture.

2 - Agrafe. (فرانسوی).

۳ - در دوره های استبداد، دهان کسانی را که سخنی بر خلاف حاکمان می گفتند، می دوختند و بخیه می زدند و بدینسان ناسزا گویان یا ناقدان را کیفر می دادند.

4 - Suturer. (فرانسوی).

۵ - پهلوی vat و صفت تفضیلی vattar (بدتر)، در گیلکی و نطنزی bād، فریزندی و یرنی bād، شه میرزادی bad. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۶ - از شاهنامه.

کرده است. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). لوط بیامد جوان را دید بغایت خوبی و حسن صورت با خود اندیشه کرد که اگر این جماعت بدانند که چنین پسران رسیده است و ایشان بنگرند که مسابدا از فعل بد بایشان زحمتی برسد. (قصص الانبیاء ص ۵۵).

بد ندانی تا ندانی نیک را
ضدرا از ضد توان دید ای فتی. مولوی.
زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالم است دوزخ او.
سعدی (گلستان).

وز بدی آنچه او بجای خود است
عاقبتش عدل خواند ار چه بد است.

اوحدی.
— بد حادثه؛ سوء حادثه. (یادداشت مؤلف):
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه این جا به پناه آمده ایم. حافظ.
— بد خوردن باده؛ عریده و پیله کردن در
مستی یا حریفان. (یادداشت مؤلف):

بد ناخویریم باده که دوستانیم
وز دست نیکوان می‌بستانیم
دیوانگان بیهشمان خوانند
دیوانگان نه‌ایم که مستانیم. رودکی.
— بد و نیک؛ خوش و ناخوش، زشت و زیبا.
نیک و بد:

از او دان فروزی و زو دان شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار. فردوسی.
کودک خرد نه‌ای تو که ندانی بد و نیک
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین. فرخی.
بد و نیک تو هر دو می‌شنوم
نیک و بد ناشنوده کی ماند. ادیب صابر.
ز حادثات زمانم همین پسند آمد
که زشت و خوب و بد و نیک در گذر
دیدم. ابن‌بعین.
— بد و نیک ندانستن؛ بی‌حیا بودن. (یادداشت
مؤلف).

— دل بد کردن؛ ترسیدن.
— دل کسی را بد کردن؛ او را ترسانیدن.
— امثال:

از بد و نیک کس کسی را چه؟ سنایی.
نظیر: مرا بگور تو نمی‌گذارند. (از امثال و
حکم دهخدا).
یار بد از مار جانگزی بتر.
قآنی (از امثال و حکم مؤلف).
|| فاسد. زبون. مفسد. شریر. دارای آسیب و
آفت. (ناظم الاطباء). زشت‌کار. طالع. (از
یادداشت مؤلف). خبیث. تباهکار:

چو پیش نشانه فراز آمد اوی
گروی زره آن بد زشت‌خوی. فردوسی.
به پندوی گفت ای بد چاره جوی
تو این داورها به بهرام گوی. فردوسی.
نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند.

سعدی (گلستان).
نازینی چو تو پا کیزه دل و پا ک نهاد
بهر آست که با مردم بد نشینی. حافظ.
— بد و نیک؛ طالع و صالح:

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن دفع شر. سعدی.

— امثال:
بد همه را بد داند. (امثال و حکم مؤلف). هیچ
بدی نرفت که خوب جایش بیاید.
نظیر: رحمت به کفن دوز اول. (امثال و حکم
مؤلف).

|| ناخوش. ناسازگار. ناسازوار. که معتدل
نیست. (یادداشت مؤلف): دارا گرد شهری
است... با هوای بد. (حدود العالم). نسا شهری
است... با هوای بد. (حدود العالم). و سبب
آنکه میخواره را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال،
نگذارد که خلط بد در معده گردد آید.
(نوروزنامه). || مخالف. دشمن: و دل سلطان
با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی
بد بود از جهت بوعبدالله پارسی چا کرش که
امیرک رفته بود از جهت فرا گرفتن بوعبدالله به
بلخ. (تاریخ بیهقی). || انحس. (یادداشت
مؤلف):

برآید بدست من این کار کرد
بگرد در اختر بد مگرد. فردوسی.
|| قلب، مقابل سره. زیف. قسی. نغایه.
(یادداشت مؤلف). || (لا) وای. ویل: بد فلان را؛
وای بر او. ویل له؛ بد او را. ویل لک با بد ترا.
تسأ له؛ بد او را. (یادداشت مؤلف):
با دل پا ک مرا جامه ناپا ک رواست
بد مر آن را که دل و جامه پلید است و پلشت.
کسایی.
|| (بق) بستختی. بصعوت. سخت. (یادداشت
مؤلف):

هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
کوسخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما بشیر آراسته ست
بد توان کوشید با شیر ژیان. فرخی.
زن چو مار است زخم خود بزند
بر سرش نیک زن که بد بزند. اوحدی.
|| (لا) عیب. نقص. زشتی. (یادداشت مؤلف)^۱:
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بودی^۲ خود را بجان. مولوی.
بد رندان مگوای شیخ و هش دار
که با حکم خدایی کینه داری. حافظ.

بدوران دو کس را اگر دیدمی
بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن
دگر آنکه گوید بد خویشتن. اسیری.
|| جرّم. گناه. (یادداشت مؤلف):

که بی‌دور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بد نبشلد. ابوشکور.
بدو گفت هر چون که می‌بنگرم
به بادافره بد نه اندر خورم. فردوسی.
که این روز بادافره ایزدست
مکافات بد را ز یزدان بدیست. فردوسی.
— بد و نیک؛ کار بد و کار خوب. عمل نیک و
عمل زشت:

بد و نیک را هر دو پاداشن است
خنک آنکه جاننش از خرد روشن است. اسدی.

|| ذل. (یادداشت مؤلف). خواری:
بیایی بتزدیک ما مهتری
شوی بی‌نیاز از بد کهتری. فردوسی.
|| بیماری. درد. مرض. (یادداشت مؤلف):
کز گرفت آتش زبانش نسوخت
به چاره بد از تن بیاید سپوخت. فردوسی (یادداشت ایضا).

|| ایذاء. (یادداشت مؤلف). آزار:
با فلک یار مشو در بد من
ای بهر نیکویی ارزانی. انوری.
|| شر. فتنه. بلا. آسیب. ظلم. جور. سوء رفتار.
سوء معامله. سوء عمل. رنج. گزند. صدمه.
تعب. (یادداشت مؤلف). خبالت. شرارت:

دانش اندر دل چراغ روشن است
وز همه بد بر تن تو جوشن است. رودکی.
گاومسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زآغ بوم را چه رسید. رودکی.
مهر مفکن بدین سرای سینج
کاین جهان پا ک بازی و نیرنج
نیک او را فسانه دارو شد
بد او اکمرت نیک بتنج.

رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۵).
اگر از من تو بد نداری باز
نکنی بی‌نیاز روز نیاز
زستن و مردنت یکی است مرا
غلبکن در، چه باز یا چه فراز. ابوشکور.
ابوسعبد آنک از گیتی ازو پرگست شد بدها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.

دقیقی.
سپه را ز بد ویژه او داشتی
به رزم‌اندرون نیزه او کاشتی. دقیقی.
به ایران همی دست یابد به بد
بدین کار تیمار داری سزد. فردوسی.
که هندوستان را بشویی ز بد
چنان کر ز نه نامداران سزد. فردوسی.
ز نامآمد به چه ترسی همی

۱ - در این گونه موارد «بد» معنی اسمی دارد و
در حقیقت موصوف حذف می‌شود و صفت
جانشین آن می‌گردد.

۲ - ن: بودنی.

بُد لک منه؛ نیست ترا چاره‌ای از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لا بد؛ چاره‌ای نیست. (زمخشری). و رجوع به ماده بعد شود.

بد. [بُ / بُد] (ع) چاره، گزیر؛ غفلت از تن بود چون تن روح شد

بیند او اسرار را بی هیچ بد. مولوی (مثنوی). گفت روبه را جگر کو؟ دل چه شد؟ که نباشد جانور را زین دو بد.

مولوی (مثنوی). خلق را می خواندی بر عکس شد از خلافت مرد و زن را نیست بد.

مولوی (مثنوی). باز کرد استیزه و راضی نشد که بدین افزون پده، نی هیچ بد.

مولوی (مثنوی). **بد.** [بَدَد] (ع مص) ^۷ پریشان کردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). پراکنده کردن. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) || دور کردن. (از منتهی الارب) (مصادر زوزنی) (آندندراج). || یادداشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). || جدا داشتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). الحديث: انه كان يبد ضيعه في السجود. (از منتهی الارب)؛ یعنی جدا می کرد دو بازوی خود را در سجده. (از ناظم الاطباء). از هم جدا داشتن. (یادداشت مؤلف)؛ بد رجلیه؛ از هم جدا داشت هر دو پا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بداد ساختن برای زین. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). و رجوع به بداد شود.

بد. [بَدَد] (ع) (مص) تمب و ماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج). تمب. (از تاج العروس).

بد. [بَدَد] (ع) || مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندندراج).

بد. [بُ] (اخ) بودا، مؤسس آیین بودایی. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به بودا شود.

بد آب. [بُ] (اخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فومن است که دارای ۷۰۸ تن سکنه

و حکم). هر که بدی کرد و بید یار شد هم به بد خویش گرفتار شد.

جامع التمثیل (از امثال و حکم مؤلف). یار نیک را در روز بد شناسند. (امثال و حکم دهخدا).

بد. [بُ] ^۱ (ا) آتشگیره و آن چوب پوسیده یا گیاهی است که با چخماق آتش بر آن زنند. (از برهان قاطع) (از آندندراج) (از انجمن آرا). گیاهی است که زیر چخماق نهندش تا آتش زود در آن گیرد و آن را پود و پوک و خف نیز گویند. (فرهنگ سروری). هر آتشگیره‌ای مانند قو و چوب پوسیده و جز آن. (ناظم الاطباء). بود، پود، حراق، پُد، ییغه. (یادداشت مؤلف). || خادم و خدمتکار. (برهان قاطع). نوکر و خادم. (ناظم الاطباء). || لته و رگوی نیم سوخته که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند. (از برهان قاطع). رگوی نیم سوخته که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند. (آندندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

بد. [بُ] (پسوند) صاحب و خداوند. (برهان قاطع). و آن پسوندی است که به آخر اسم ملحق شود، در اوستا پی تی ^۲ یا پی ^۳ بمعنی مولی و صاحب، در پهلوی پت ^۴، در فارسی بد (اصلاً بفتح باء ولی امروز بضم تلفظ کنند). (از حاشیه برهان قاطع ج معین) ^۵؛ آتربد، آذربد، ارگبد، اسپهبد، اندرزبد، باربد، بربد، جوربد، چتربد، دبیربد. (کتاب التاج جاحظ ص ۱۷۳). درستبد (رئیس ضرابخانه). دوهوبد، دهیوبد، ری بد، سپهبد، قهلبد، کاروگبد (گاروگبد) (رئیس کارگران سلطنتی و غیره)، کتابد، کهبد، کوهبد، گاهبد، گهبد (جهبد). مانبد (رئیس خانواده). مغان اندرزبد، مؤبد، هربد، هزاربد، هوتخشبد (رئیس مهنه). هیربد. (از یادداشتهای مؤلف).

بد. [بَدَد] (ع) || پشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). || بت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صنم. (تاج العروس). فغ، بغ، وثن، طاغوت، جیت، نَصْب، نَصْب. (یادداشت مؤلف). ج، پَدَدَه، ابداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بتخانه. صورتخانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نگارخانه. (یادداشت مؤلف). خانم‌ای که در آن اصنام و تصاویر باشد و گفته اند خود صنم، ج، بدده. (از ذیل اقرب الموارد) ^۶. || بهره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نصیب. (تاج العروس). || عوض. || جدایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛ لا بد؛ نیست جدایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چاره. (منتهی الارب). چاره، علاج. (غیاث اللغات). گریز، گزیر، مُلْتَذ، محاله، خَدَد. (یادداشت مؤلف). لا

ز دبیم شاه‌ی چه پرسى همی. فردوسی. چو برداشت پرده ز در هیربد سیلوش همی بود ترسان ز بد. فردوسی. با درفش ار تپانچه خواهی زد باز گردد بتو هر آینه بد. عنصری. زن بدکنش معشوقیه نام نبودش جز از بد دگر هیچ کام. عنصری. از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن وز آن بدی که نیامد بسوی تو مسگال. قطران. من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من تو نیک نبینی و بمن بد ترسد. (منسوب به خیام).

از بد چرخ آسیا کردار خشک شد در دهان بنده عدو. سوزنی. از بد چارونهن باد پناه آنکه بر چارونهنش فرمان است. انوری. — بد رسیدن؛ شر و بلا و آسیب نازل شدن. به حادثه ناگوار برخوردن؛ که اندیشه هاتان چنین گشت بد چو اندیشه بد کنی بد رسد. فردوسی. هم از بد خوئی هم ز کردار بد بروی جوانان چنین بد رسد. فردوسی. چو جویی بدانی که از کار بد بفرجام بر بدکنش بد رسد. فردوسی. نیاوردت ایدر مگر بخت بد همی خواست تا بر سرت بد رسد. ؟ (از یادداشت مؤلف).

— بد روزگار؛ مصائب دهر. آسیب روزگار. (از یادداشتهای مؤلف)؛ ببرد سربى گناهان هزار هراسان شده ست از بد روزگار. فردوسی. ندارم همی دشمن خویش خوار بترسم همی از بد روزگار. فردوسی. بدو پهلوان گفت کای شهریار مبیناد چشمت بد روزگار. فردوسی. تو این داد بر شاه کسری بدار بگردان ز جاننش بد روزگار. فردوسی. — بد زمان؛ بد روزگار، مصائب روزگار؛ برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب گرش نشان امان از بد زمان بودی. حافظ. — امثال: اگر بد کاشتی هم بد بریود. پوریای ولی. (از امثال و حکم مؤلف). بد آنست که نباشد. (امثال و حکم مؤلف). بد از پیش خدا نیاید. (امثال و حکم مؤلف). نخواهد خویشتن را هیچکس بد. (وایس و رامین از امثال و حکم مؤلف). هر بد که بخود نمی پستندی باکس مکن ای برادر من. سعدی (امثال و حکم مؤلف). هر که بد کند بد بیند. (کیمیای سعادت از امثال

۱- در ناظم الاطباء بفتح اول هم آمده.

2 - paiti.

3 - pati.

4 - pat.

۵- برخی بر آنند که «بد» پسوند نیست چه در اول کلمه ها هم می آید (بهمین معنی) چون بخرد (= صاحب خرد) از ب + خرد و مثالهای بسیار دیگر در نظم و نثر متقدمان.

۶- بدین دو معنی معرب از بت است. (از المعرب جوالیقی ص ۸۳).

۷- از باب نصر. (منتهی الارب).

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بد آب و رنگ. [بَبْ] (ص مرکب) نازیبا. زشت. [بیرونی].

بد آب و هوا. [بَبْ هَا] (ص مرکب) ناسازگار. مضر.

بد آرام. [بَبْ] (ص مرکب) دغاباز. ریا کار. (آندراج). مکار. حیله باز. (ناظم الاطباء). [اناراحت. (یادداشت مؤلف):

از آواز ما خفته همسایگان بد آرام گشتند در خوابها. منوچهری.

بد آزمون. [بَبْ / بَبْ زَبْ] (ص مرکب) چیزی که آزمایش آن نتیجه بدی می دهد:

انده ارچه بد آزمون تیرست صبر تن دار نیک خفتانست. مسعود سعد.

و رجوع به آزمون شود.

بد آغاز. [بَبْ] (ص مرکب) بدرگ. بدرشت. (آندراج):

یکی زشت روی بد آغاز^۱ بود تو گویی به مردم گزی مار بود.

ابوشکور (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۳۸).

بد آغاز. [بَبْ] (ص مرکب) بدرشت. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری) (شرفنامه

منیری). بد ذات. (برهان قاطع). بد اصل. (التمجّن آرا). بد گهر. بد غال. بد آغر. (یادداشت

مؤلف). و رجوع به بد آغاز شود.

بد آغال. [بَبْ] (ص مرکب) بد آغور. بد آغر. شوم. بی یمن. بدشگون. بی میمنت. بد آغاز. (یادداشت مؤلف):

چو کلازه همه دزدند و رباینده چو خاد همه چون بوم بد آغال و چو دمنه محتال^۲.

معروفی (از فرهنگ اسدی از یادداشت مؤلف).

بد آگاه. [بَبْ] (ص مرکب) جاهل. جاهل بجهل مرکب. بی خبر. (یادداشت مؤلف).

دژ آگاه. (فرهنگ اسدی ذیل دژ آگاه از یادداشت مؤلف).

بد آگاهی. [بَبْ] (ل مرکب) خبر بد. خبر مرگ. نعی. (یادداشت مؤلف):

ور از من بد آگاهی آرد کسی مباح اندرین کار غمگین بسی. فردوسی.

بد آمد. [بَبْ] (مص مرکب مرخم، ل مرکب) پیش آمد بد. بخت بد. سوء حادثه.

مقابل نیک آمد، بد آمد. (یادداشت مؤلف). بد آمدن. بد آمدن. پیش آمدن بدی:

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت هم او بد آمد خود بیند از بد آمد کار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۸).

از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید با واقعات حادثه کارش کجا رسید

در گفتگوی نفس طبیعت کجا فتاد

در جستجوی نقش بد آمد کجا دوید.

(از مقامات حمیدی).

بد آمدن. [بَبْ دَ] (مص مرکب) بد آمدن کسی را از کسی یا از چیزی، نفرت و کراهت داشتن از او. مقابل خوش آمدن. (از یادداشت

مؤلف): از این جور چیزها بدم می آید. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۸).

— امثال: مگر به خدا خدا بگویند بدش می آید. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۲۴).

|| بلا رسیدن. رسیدن واقعۀ نا گوار. زیان رسیدن:

اگر چشم داری به دیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه من است چنین است و این دین و راه من است.

فردوسی. کس این گنج نتواند از من ستد

بد آید به مردم ز کردار بد. فردوسی. ز گفتار اختر شناسان نشان

بد آید بتوران و بر سرکشان. فردوسی. تو ایران سپه را همه کشته گیر

و گر زنده از رزم برگشته گیر مگر رستم آید بدین رزمگاه

و گر نه بد آید بما زین سپاه. فردوسی. و احمد بگفت خوارزمشاه را که به تو چه

کردم. هر چند بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست شد. گفت احمد من رفتم

نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت کردم. (تاریخ

بیهقی).

— بد آمدن به (بر) روی کسی؛ زیان رسیدن بر وی. به بلیه مبتلا شدن وی:

بد آید برویش ز کردار بد. فردوسی. بد آید بمرز از بد کار بد.

چنین گفت گرسوز کینه جوی که ما را بد آمد از ایران بروی.

فردوسی. غمی شد دل مرد پر خاشجوی بدانست کو را بد آمد بروی.

فردوسی. — بد آمدن به (بر) سر کسی را؛ زیان رسیدن بر وی. به بلیه مبتلا شدن وی:

از این کار ما را بد آمد بسر پدر بی پدر شد پسر بی پدر.

فردوسی. همی گفت لشکر همه سر بسر که گسهم را زین بد آید بسر.

فردوسی. اگر چه بد آید همی بر سرم من از رای و فرمان او نگذرم.

فردوسی. بگیرد همه سر بسر کشورم ز کارش بد آید همی بر سرم.

فردوسی. — بد آمدن فال و استخاره و امثال آنها؛ خوب نیامدن آنها. حکایت آنها از حادثۀ بد:

بد آید فال چون باشی بد اندیش

چو گفتی نیک نیک آید فرایشت. نظامی.

بد آموختگی. [بَبْ تَ / تَ] (حاصل مرکب) عمل بد آموختن. رجوع به بد

آموختن شود.

بد آموختن. [بَبْ تَ] (مص مرکب) بد و زشت تعلیم دادن:

پیروردشان از ره بد خوئی بیاموختشان کژی و جادویی...

ندانست خود جز بد آموختن جز از کشتن و غارت و سوختن. فردوسی.

بد آموخته. [بَبْ تَ / تَ] (ن مف مرکب) آنکه بد تعلیم شده.

— بد آموخته شدن؛ تعلیم بد و زشت شدن. عادت شدن.

— بد آموخته کردن؛ تعلیم بد و زشت کردن بد عادت کردن و رجوع به بد آموختن شود.

بد آموز. [بَبْ] (ن مف مرکب) آموزنده بدی و شرارت. (ناظم الاطباء). آنکه چیزهای بد به

دیگران یاد دهد. کسی که پندهای نادرست دهد. مقابل نیک آموز. (فرهنگ فارسی

معین). بد آموزنده:

گرم بد آموز^۳ گفت از خرد نباید جز آن چیز کاندر خورد.

دقیقی. و دیگر که اند از پرا کنندگان بد آموز و بدخواه و کاوندگان.

فردوسی. رسیدند هر دو بمری بجای بد آموز شد هر دو راهنمای.

فردوسی. ز گفت بد آموز جوشان شدند بنزدیک مادر خروشان شدند.

فردوسی. بفردا ممان کار امروز را بر تخت نشان بد آموز را.

فردوسی. ندانند که خداوند را بد آموزی براه کژ نهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۹).

با من (احمد عبدالصمد) خالی داشت این خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و

گفت لعنت بر این بد آموزان باد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۶).

پس از این گوئیم که حال چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل

دوزخی شد. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۴). از خداوند هیچ عیب نیست عیب از بد آموزان

است. (تاریخ بیهقی). و از یار بد اندیش و بد آموز دور باش. (مستخب قابوسنامه

ص ۳۰).

مکن با بد آموز هرگز درنگ که انگور گیرد ز انگور رنگ.

نظامی (از نفایس الفنون).

۱- در فرهنگ سروری بد آغاز است و رجوع به بد آغاز شود.

۲- نل: شوم. چون بوم و بد آغال چو دمنه همه سال.

۳- نل: بد آهوش.

جز به نیکان نظر نغیروزم
از بدآموز بد نیاموزم.
معلمان بدآموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه.
نکویی کن که دولت بینی از بخت
میر فرمان بدگوی بدآموز.
در صحبت رفیق بدآموز همچنان
کاندر کمند دشمن آهسته خنجر جری.
ندانستی که ضدان در کمن اند
نکو کردی علی رغم بدآموز.
سعدی (طبیبات).
|| دیرآموز. تنبل. کاهل. که بد بیاد بگیرد.
(یادداشت مؤلف):
نهیب مرگ بلرزاند همی شب و روز
چو کودکان بدآموز را نهیب دوال.
کسایی مروزی.
|| (نمف مرکب) آنکه تعلیم بد یافته باشد.
(آندراج). بد تربیت شده. (ناظم الاطباء).
آنکه چیزهای بد از دیگران یاد گیرد. مقابل
نیکآموز. (فرهنگ فارسی معین).
بدآمخته. (یادداشت مؤلف):
بلبل گلزار ایران بدآموز گلم
بر نمی تابد دماغ سنبل و ریحان هند.
محمدقلی سلیم (از آندراج).
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد
روزی که ترانبینم آن روز مباد.
؟ (از یادداشت مؤلف).
بدآموزی. [ب] [حامص مرکب] عمل
بدآموز. مقابل نیکآموزی. (فرهنگ فارسی
معین). بد آموختن کسی را. (یادداشت
مؤلف):
چو رخشنده شد راه کیهان خدیو
نهان شد بدآموزی و راه دیو.
فردوسی.
و رجوع به بدآموز شود.
بدآمیز. [ب] [نمف مرکب] بدسرشت. یا بد
درآمیخته. که سرشتش با بدی و زشتی
درآمیخته باشد. بدخمیره:
بدو داد مرد بدآمیز را
چنان بدکنش مرد خونریز را.
فردوسی.
فرستاده آمد پیامش بداد
بند در دلش جای پیغام و داد
سری خرد زان سخن تیز گشت
بجو شید و مغزش بدآمیز گشت.
فردوسی.
بدآواز. [ب] [ص مرکب] بدآواز.
بدآواز. [ب] [ص مرکب] ناخوش آواز.
آنکه صدای بد دارد: در آن میان مطربی دیدم
بدآواز. (گلستان).
بدآوازه. [ب] [ز / ز] [ص مرکب] بدآواز.
|| که به بدی شهرت دارد.
بدآوردن. [ب] [و د] [مص مرکب] دچار
مسانع شدن. شکست خوردن. بدشناسی
آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالهاده).

پیش آمدهای بد برای کسی پیش آمدن. (از
یادداشت مؤلف).
بدآویز. [ب] [نمف مرکب] ستیزنده. به بدی
چنگ زنده:
ای همچو مهین مار بدآویز و خشوک^۱
پر زهر چو ماری و چو ماهی همه سوک.
سوزنی.
بدآهو. [ب] [ص مرکب] بسیار بد. گمراه.
سرکش. بدخواه. (ناظم الاطباء):
فراز آمد از شاهزاده سخن
نگر تا بدآهو چه افکند بن^۲.
دقیقی.
بدآیین. [ب] [ص مرکب] گمراه.
بد اخلاق. بدخوی کافر. زشت رفتار:
هم آنکه به بیژن رسید آگهی
که آمد بدست آن بدآیین رهی.
فردوسی.
شوی کار دیو بدآیین کنی
پس آنگاه بر دیو نفرین کنی.
(گرشاسب نامه).
بداء. [ب] [صوت] کلمه افسوس یعنی دریا
بدکرداری او. ضد خوشا. (ناظم الاطباء). از
عالم خوشا بمعنی بسیار بد. (آندراج). بداء
چیزی. بشما. (ترجمان القرآن جرجانی). بداء
بحال من، وای بر من. بداء بحال کسی... وای
کسی که... وای بر کسی که... (یادداشت
مؤلف):
بداء سلطانی کو را بود رنج دل آشویی
خوشا درویشا کو را بود کنج تن آسانی.
خاقانی (از فرهنگ شعوری).
بداء. [ب] [ا] شرارت و بدکرداری. || سخن
زشت. || افحش. || سخن بی ادبانه. (ناظم
الاطباء).
بداء. [ب] [از ع مص] بیاد آمدن مطلبی.
بخاطر آوردن چیزی که از پیش نبود. (ناظم
الاطباء). || آرای نوپدید آمدن. (تاج المصادر
بیهقی):
چون از گشاد بر نظرت شد زمانه (رمایه)؟ راست
هرگز گمان میر که ز رنج افتدش بداء.
مسعود سعد (دیوان ص ۳).
و گفتند اصل نص اول است و بداء بر خدا روا
نیست. (جهانگشای جونی).
— در اراده خدای تعالی بداء حاصل شدن؛
بوجود آمدن رایی برای خالق یجز آنچه که
قبلاً اراده ای بر وی تعلق گرفته بود. (از
یادداشت مؤلف). و رجوع به بداء شود.
بداء. [ب] [ع] [ا] پلیدی رقیق. || پیوند اندام
مردم. ج. آبده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| آغاز. (ناظم الاطباء).
بداء. [ب] [ع مص] بداءة. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). آشکار شدن رایی که قبلاً
نبوده است. (از تعریفات جرجانی). بداء یعنی
ظهور امری یا رایی بعد از خفاء آن. این
اصطلاح کلامی است و مبنای بحث آن چنین

است که آیا بداء درباره خدای جائز است یا نه
به این معنی ممکن است خدای متعال امری را
مقرر گرداند و بعد انصراف حاصل کند.
متکلمان اغلب می گویند انتساب بداء به این
معنی بذات حق کفر است و از طرفی در شرایع
این گونه امور دیده شده است. لذا در فکر
توجیه و تفسیر آن درباره خدا افتاده اند و
گفته اند بداء در مورد ذات خدا به این معنی
است که بندگان امری و حکمی را طوری
تصور کنند و حال آنکه در لوح محفوظ غیر از
آن باشد و چون آنچه مرقوم در لوح محفوظ
است از بندگان مخفی است لذا بدان توجه
ندارند و خلاف آن را در لوح محو و اثبات و
یا عالم قدر مشاهده می کنند و موقعی که برای
آنان آنچه در لوح محفوظ مضبوط و مرقوم
است معلوم و خلاف آنچه فکر می کنند
آشکار شد گمان برند بداء حاصل شده است.
(از فرهنگ علوم عقلی). مسأله بداء یکی از
مباحث و اسباب مناظره معتزله و شیعه امامیه
بوده است. (از رجال نجاشی ص ۲۶۸ از
خاندان نویختی ص ۲۳۱). و رجوع به بداءة
شود.
بداء. [ب] [د] [ع ص] مؤنث: آبد. زن
بزرگ اندام یا زنی که اعضایش یا هر دو
دستش یا هر دو ران او از هم دور باشد.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).
آنکه رانهایش از یکدیگر دور بود. (مذهب
الاسماء). || زن سطر اسکنین. (منتهی الارب)
(آندراج). زن سستیران. (ناظم الاطباء). و
رجوع به ابد شود.
بداء. [ب] [د] [ع] [ج] بادی. (ناظم
الاطباء). رجوع به بادی شود.
بدائد. [ب] [ع] [ج] بداد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). ج. بدیدی. (یادداشت
مؤلف) (معجم متن اللغة). رجوع به بداد و بدید
شود.
بدائع. [ب] [ع ص] [ا] بدایع. ج. بدیعة.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج
بدیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به بدایع و
بدیعة شود.
بداءة. [ب] [ع مص] پیدای و آشکار
گردیدن. (از منتهی الارب). ظاهر و آشکار
گردیدن. (از ناظم الاطباء). آشکار شدن. (از
اقرب الموارد). بدؤ. بدؤ. (از منتهی الارب).
|| پیدایش رایی در کاری. (از اقرب الموارد):
پیدا شدن و آشکار شدن رایی که قبلاً نبود: بداء
له فی الامر بدؤاً و بداءة و بداءة. نشأ فیه رأی و

۱- نل: بدآویز خشوک.

۲- نل: نگر تا ز آهو چه افکند بن. (در این
صورت شاهد ترکیب بدآهو نیست).

۳- از باب نصر.

ظهر له ما لم يظهر اول. الحديث: بداءه عزوجل يتلهم؛ اي قضى بذلك. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || بسوی بادیه درآمدن و اقامت کردن. بدو. بداء. بداءة. الحديث: من بدا جفا اي من نزل البادية صار فيه جفاء الاعراب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || حدث کردن. ریدن. سرگین انداختن. (از ناظم الاطباء).

بداءة. [ب] [ء] [ع] (از آغاز. (ناظم الاطباء). اول. (از معجم متن اللغة).

بداءة. [ب] / [ء] [ع] (از آغاز. || سخن ناندیشیده. (ناظم الاطباء).

بداءة. [ب] [ء] [ع] (از اول هر چیز. (ناظم الاطباء).

بدائه. [ب] [ء] [ع] (از بداهة. (از ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). || بدایع و عجایب: له بدائه فی الکلام و الشعر و الجواب؛ اي بدائع و عجائب. (اقرب الموارد). و رجوع به بداهة شود.

بدائية. [ب] [ئ] [ی] (از گروهی که بداء را درباره خداوند متعال جایز می دانند. (از تعریفات جرجانی). از غلاة شیعه که بداء را درباره حق تعالی جایز دانسته اند. اینان گویند مانعی ندارد که خداوند فعلی را اراده کند سپس چیزی را او آشکار شود که پیش از اراده آن فعل بر او پوشیده بود و از اراده خود منصرف شود. (از شرح المواقف از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به بداء و بدایی شود.

بداح. [ب] [ح] [ع] (از زمین فراخ و یا فراخ و نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمین فراخ. (از اقرب الموارد). زمین فراخ و خالی. (مذهب الاسماء). ج. بُدَح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

بداح. [ب] [ح] [ع] (از بدح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بدح شود.

بداد. [ب] [د] [ع] (مض). برآوردن هرکس چیزی را و پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیاوردن هرکس چیزی را و بعد فراهم آمدن تقسیم کردن میان خود. (یادداشت مؤلف). || فروختن چیزی را بسماعوضه. (منتهی الارب)^۱. بسماعوضه فروختن. مباداة. (یادداشت مؤلف).

بداد. [ب] [د] [ع] (از آنچه از کاه و پشم و پنبه و مانند آن پر کنند و در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگردد و آن دوتا می باشد. ج. بدائد. ابدّة. || نمدپاره ای که بر پشت ستور پشت ریش بندند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

بداد. [ب] / [د] [ع] (از بهره ای از هر چیز.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بهره و نصیب و بخش. ج. بُدِد. (ناظم الاطباء).

بداد. [ب] [د] [ع] (ص) مستغرق و پیریشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پراکنده. (یادداشت مؤلف). يقال: جائت الخيل بداد بداد و بداد بداد و تفرق القوم بداد؛ اي متفرقة متبددة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || حریف. همتا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقران. (از اقرب الموارد). کفو. (یادداشت مؤلف). يقال: لقو

بدادهم؛ یعنی در جنگ حریف و همتای خویش را گرفتند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || یکیک بیرون آمدن در جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مبارزه. براز: لو كان البداة لما اطاقوا؛ اگر یکیک بیدان می آمدند با ما بر نمی آمدند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

بداد. [ب] [د] [ع] (فعل) باید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را. و منه قولهم فی الحرب: یا قوم بداد بداد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بدادان. [ب] / [د] [ن] [ع] (لا بصیغة تشبیه، دو بداد که بر پشت ستور بندند تا ریش نگردد. (ناظم الاطباء). هر دو طرف زین و کوسه (ظ: کوهه) اسپ. بدیدان. (کشف اللغات از آندراج). و رجوع به بداد شود. || هر دو خانه خرچین. (کشف اللغات از آندراج).

بدار. [ب] [د] [ع] (لا) سبخی که بدان گوساله می رانند. (ناظم الاطباء). چوب که با آن گاو رانند. (از آندراج). از آلات زراعت است. (از فرهنگ شعوری ج ۱ و ۲ ۱۶۲ الف).

بدار. [ب] [د] [ع] (مض) پیشی گرفتن و شتافتن. (ترجمان القرآن جرجانی). تبادل. مبادرت. پیشدستی کردن. (یادداشت مؤلف)؛ و لاتأ کولها اسرافاً و بداراً ان یکبروا. (قرآن ۶/۴)؛ و آنرا مخورید بگذاشتن و پیشی کردن بر بلوغ و بر بزرگ شدن ایشان. (کشف الاسرار میبیدی ج ۲ ص ۴۲۰). و از سبب غز و استیلاء مؤیدیه که از غلمان دار سنجرى بفروسیست و بدار از دیگر غلمان مستثنی و ممتاز بود. (جهانگشای جوینی). خواست تا به رأی سلطان صادرات زلات خود پوشیده کند و از تکلیف بدار او بحضرت او معاف دارند. (جهانگشای جوینی). و رجوع به مبادره و مبادرت شود.

بدار. [ب] [د] [ع] (فعل) مبیناً علی الفتح. بشتاب. (ناظم الاطباء). در استعجال گویند: أَوْحَى [أَوْحَى] الوحي والوحاك؛ ای البدار، البدار. (از المنجد).

بدارقه. [ب] [ر] [ق] [ع] (از ظاهراً از بدرقه (بدرقه) گرفته شده که گویا مسافران و

کاروانیان را بدرقه می کرده و از حکومت مشاهره می گرفته اند: ذکر مال عمال و اهل نزول در نواحی قم، در اصل از برای اصحاب سیارات و بدرقه به قم قسمتی کرده اند. (تاریخ قم ص ۱۶۵). و بزرگوار و اربابان را، به مشاهره و پایمزد بدرقه، و قسمتهایی الزام و تکلیف نمی کردند. (تاریخ قم ص ۱۸۶). و رجوع به بدرقه شود.

بداز. [ب] [د] [ع] (از افزاری است کفش گران را. (آندراج). گاوه کفشان. (ناظم الاطباء).

بداسقان. [ب] [ب] [ع] (مرب) (لا بیونانی حشیشی است گرم و خشک و آنرا عربی کف الکلب خوانند. (برهان قاطع) (از آندراج). بدسغان بدسغان. (حاشیه برهان قاطع ج معین). مغرب از بدستکان فارسی و آن گیاهی است شبیه ببردی و زرد رنگ ذهبی و باریکتر از بردی و از آن نرمتر و منبت او نیزارها و در آبهای ایستاده و اهل زنج دست برنجن از آن می سازند و گویند در آذربایجان بسیار است. (تحفه حکیم مؤمن). بداشقان. باشغان. بدکشان. قاتل ایبه. (از مخزن الادویه). بدسکان. بدسکان. بدسکان. (یادداشت مؤلف)^۳. و رجوع به بدسغان شود.

بداعة. [ب] [ع] (ع مض)^۴ درگذشتن از اقران در علم و شرف و شجاعت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **بداعی و کرمانی.** [ب] [د] [ع] (از ایلات اطراف تهران است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲ شود.

بداغ. [ب] [د] [ع] (لا) گیاهی است^۵ از تیره بداغها^۶ که برگهای پنجه ای و گلهای سفید رنگند. آرایش گل آنها خوشه ای است و بنحوی است که یک گلوله درشت سفید رنگ از گلها بوجود می آورند. افلوح. بوداغ. (فرهنگ فارسی معین ذیل گل). یکی از انواع زیندار و درختچه ای است زینتی و زیبا در راه میان آستارا به اردبیل موجود است. (از

۱- در تاج العروس و اقرب الموارد و معجم متن اللغة معارضة است، صاحب شرح قاموس گوید: باده، مباداة و بداد یعنی فروخت او را بمعاضه که در برابر آن چیز دیگر بگیرد. و در تاج العروس آمده است: بایعه بداد... بایعه معارضة ای عارضة بالیغ.

۲- صاحب منتهی الارب بصورت مصدر آورده و اقرب الموارد بصورت اسم.

۳- (یادداشت مؤلف).

۴- بدع بداعة و بدوعاً (از باب کرم). (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

۵- در لاتینی Viburum opulus.

۶- فرانسوی Caprifoliacées.

از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر
وز هر بدایعی که بجویی برونشان. فرخی.
و بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد.
(کلیله و دمنه). می اندیشم که بطایف حیل و
بدایع تمویهات گرد این غرض در آمیم. (کلیله و
دمنه). ابوالنصر... عتبی در تحریر و تقریر این
کتاب [تاریخ یمنی] سحر حلال نموده است
و بدایع اعجاز اظهار کرده. (ترجمه تاریخ
یمنی ج بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۰).
این کلمات از حکم و بدایع سخن امام
ابوالطیب است. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۲۵۰). در کتاب لطایف الآداب از تصنیف
عتبی نوادر اخبار و بدایع خطب و اشعار او
(ابو جعفر محمد) بعضی مسطور است.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۳). پروردگاری
که به اختلاف لغات و صفات شکر رباع بدایع
صنایع او مقصور است. (جهانگشای جونی).
بدایع نگار. [ب ی ن] (نف مرکب) نگارنده
و نویسنده بدایع.
بدایع نگار. [ب ی ن] (اِخ) آقا
محمدابراهیم نواب پسر آقا محمد مهدی نواب
از منشیان و مورخین عهد ناصرالدین شاه.
مؤلف مقتل معروف به فیض دموع و مترجم
نامه امیرالمؤمنین علی (ع) به مالک اشتر و
مؤلف کتابی در تاریخ بنام عقداللائی.
بدایع نگار از نشرنویسان چیره دست دوره
قاجاریه بود و سبک نثر وی محکم و استوار و
قرب به سبک نویسندگان دوره سلجوقی
است. ترجمه نامه علی (ع) به مالک اشتر با
مقدمه بسیار لطیف در ابتدای کتاب
مخزن الانشا بخط میرزاضای کلهر استاد
بزرگ نستعلیق نویس دوره قاجاریه در تهران
بطبع رسیده است. وفات بدایع نگار بتاریخ
نیمه ماه ربیع الاول ۱۲۹۹ ه. ق. در تهران
اتفاق افتاد. (از وفيات معاصرین محمد
قزوینی مجله یادگار سال ۳ شماره ۴ و
سیک شناسی بهار ج ۳ ص ۳۶۵).
بدایعی بلخی. [ب ی ب] (اِخ) رجوع
به بدیع بلخی شود.
بدائی. [ب] (ص نسبی) ^۲ منسوب به بدایه
و آنان گروهی از غلاة روافض اند که بداء را در
مورد خدای متعال جایز می دانند. (از کتاب
الانساب سمعانی ورق ۶۸ الف). و رجوع به
بداء و بدائیه شود.
بدء. [ب د] (ع مص) آغاز کردن. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ابتدا
کردن. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب
عادلین علی). (از اقرب الموارد). بدء به بدء.
(از باب نصر). آغاز کردن به آن. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || نو بیرون آوردن
چیزی را نه بر مثالی. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (آندراج). انشاء. اختراع. (از

اقرب الموارد؛ بدء الشيء؛ نوبیرون آورد آن را نه بر مثالی. (منتهی الارب.) || از بلد خود بیرون رفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). به سرزمین دیگر رفتن و غربت گزیدن. (از اقرب الموارد). بدء من ارضه؛ از بلد خود بیرون رفت. (منتهی الارب). || آفریدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندندراج). بدء الله الخلق؛ آفرید خدا خلق را. (منتهی الارب). || مبتلا گردیدن به آزار جدری یا حصبه و بیمار شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). آبله یا حصبه گرفتن. (از اقرب الموارد)؛ بَدَءٌ (مجهولاً)؛ مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه و بیمار شد. (منتهی الارب). یقال متى بدى فلان؛ ای متى مرض یسأل به عن الحی و المیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کندن؛ بدالبثر بده. (از باب فتح) کند چاه را. (ناظم الاطباء). || حادث شدن؛ بدء الشيء؛ حادث شد آن چیز. (ناظم الاطباء).

پدء . [بذء] (ع) آغاز . (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) . ابتدا . (از اقرب الموارد) . آغاز
هر چیز . (از كشف اصطلاحات الفنون) . لك
بدءه يعنى تراست آغاز آن . (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) . سر . (يادداشت مؤلف) .
[[نخست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) . اول . (از اقرب الموارد) . اقبله بدءه
او اول بدءه ؛ يعنى يكن اين را نخست . و در اين
معنى لغات ديگر آمده بدین تفصيل : بادی بدءه
بادی بدءى و تسكن الياء ايضاً من بادی و
موضعها النصب و بادی بداءً و بداءً ذى بدء و
بداءً ذى بداءةً و بداءً ذى بدءةً و بداءةً ذى
بدى و بداءةً ذى بدى و بدءةً بدء و بدءى بد
و بدءةً بدء و باوى بدى و باوى بدنى ككفف
و بدءى ذى بدء باوى بدء و بادی بدا و بدابد
و بداءً بداءً و باوى بد و بادی بدا . (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) . [[مهتر نخستین د
مهترى . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ا)
اقرب الموارد) (آندراج) . آنكه در مهترى ابتدا
بدو كنند . (مذهب الاسماء) . و شنيان دوميه
وى در مهترى . (منتهی الارب) . ۴ . (اصر)
جوان بافرهنگ . (منتهی الارب) (آندراج)

- ۱- نل: هدایت چون بدینسان راند آیت بدان ماندند محروم از عنایت. (خسرو و شیرین ص ۴۳۸). که در این صورت شاهد «بدایت» نخواهد بود.
- ۲- در متن الانساب بصورت «بدای» است.
- ۳- در تاج العروس و اقرب الموارد و متن الارب دیده نشد.
- ۴- در متن: لنیان دومین وی در مهتر، غر است.

عشق آن باشد که غایت نبودش
هم نهایت هم بدایت نبودش.
— بدایت کردن؛ آغاز کردن:
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی.
سعدی (طیبات).
— محکمۀ بدایت؛ دادگاه شهرستان. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به دادگاه شود.
پدا یع. [بَ ی] (ع ص، ا) چیزهای تازه و
نادر و عجیب. (ناظم الاطباء). تازه‌ها.
نویاوه‌ها. نوپدید کرده‌ها. نوآورهاها:

جوان عاقل. (از معجم متن اللغة). || (۱) بخش از جزور قمار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهره از جزور. (از اقرب الموارد). ج. ایداء و بدوء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بسند انگشت. (منتهی الارب). مفصل. (از معجم متن اللغة). ج. بدوء. (منتهی الارب). || چاهی که در اسلام کنده باشند. || نخستین هر چیز مقابل عود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و گویند رجع عوده علی بدئه یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود و در این معنی سه لغت دیگر است: رجع فی عوده و بدئه و رجع فی عودته و بدئه و رجع عوداً و بدئه و يقال فعل ذلک عوداً و فی عوده و بدئه و عودته و بدئه. (منتهی الارب).

بداختر. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) بدطالع بدبخت. شوم. (از برهان قاطع) (از هفت قلزم) (آندراج). نَحْس. نَحْس. مشئوم. (مذهب الاسماء) (دهار). لاحوس. (مذهب الاسماء از مؤلف). انکد. (تاج المصادر بیهقی). شقی. منحوس. مقابل نیکاختر. (یادداشت مؤلف). مدبر:

همی گفت بدروز و بداخترم
بد از دانش آید همی بر سرم.
فردوسی.
کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود.
فردوسی.
بداختر چو از شهر کابل برفت
بدان دشت نخچیر شد شاه تفت.
فردوسی.
بمؤید چنین گفت پرخشم شاه
که چونین بداختر یکی جایگاه
کنامدد و دام نخچیر باد
بجوی اندرون ایشان تیر باد.
فردوسی.
گردین حقیقت پذیر می شوی آزاد
ز آن پس نبوی نیز سیه روی و بداختر.
ناصر خسرو.
عمرو عاص و یزید بداختر
بسر آب برفکنده سپر.
سنایی.
آنکه را دختر است جای پسر
گرچه شاه است هست بداختر.
سنایی.
بداختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کشش یار نیست.
سعدی (گلستان).
گرانصاف پرسى بداختر کس است
که در راحتش رنج دیگر کس است.
سعدی (بوستان).
بداختری چو تو همصحب تو بایستی
ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد.
سعدی.
ز انعام و احسان صاحبقران
فراموش کردند بداختران.
عبدالله هاتفی.
— بداختر شدن؛ بدبخت شدن؛ نحس؛ بداختر شدن. (از تاج المصادر بیهقی):
طالع بد بود و بداختر شدم

نامزد کوی قلندر شدم. نظامی.
بداختری. [بَ أَ تْ / پ] (ص مرکب) بدقدم. نامبارک قدم. (یادداشت مؤلف):
بیندید کیخسرو شوم را
بداختری آن بی بروم را.
فردوسی.
بداختری. [بَ أَ تْ] (حامص مرکب) نحوست. نَحْس. مَنَحْس. شقاوت. مقابل نیکاختری. (یادداشت مؤلف). بدبختی. بدطالعی:
همچو چنبر باد خفته همچو نیلوفر کبود
قد و خد حاسدت از رنج و از بداختری.
سوزنی.
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
طفرای نیکبختی و نیل بداختری. سعدی.
بداخلاق. [بَ أَ] (ص مرکب) تندخوی. بدخوی. بدکار:
کان بداخلاق بیمروت را
سنگ بر سر زدن سزوار است.
سعدی (صاحبیه).
بداخلاقی. [بَ أَ] (حامص مرکب) بدخویی. تندخویی.
بداخیم. [بَ أَ] (ص مرکب) ترش رو. اخمو. (یادداشت مؤلف).
بداخمی. [بَ أَ] (حامص مرکب) بداخم بودن. ترش رویی.
بدادا. [بَ أَ] (ص مرکب) کسی که ادای خارج از او سر زند. مقابل خوش ادا. (از آندراج). آنکه دارای اطوار و رفتار و کردار بد باشد. (ناظم الاطباء). بدخو. بداطوار. بداحوال. بدگوشت. گوشت تلخ. (یادداشت مؤلف). || کسی که در ادای قرض حلیه جو باشد. (آندراج):
انتظار وعده دارم در ادای وام دوست
بدادا وقت طلب در جان سپاری نیست.
نظیری (از آندراج).
بدا دایی. [بَ أَ] (حامص مرکب) عمل بدادا. بدکرداری. بدسلوکی. بدرفتاری. (ناظم الاطباء). بدخویی. بدگوشتی. گوشت تلخی. (از یادداشت مؤلف): رعایا که تغار بر ایشان می نوشتند از دست ایشان بجان می رسیدند و مع هذا زیادت تغاری به لشکر نمی رسید و بعضی بسبب بدادایی متصرفان و بعضی بجهت آنکه بوکالان خدمتی می گرفتند و... (تاریخ غازانی ص ۳۰۱).
بدااسب. [بَ أَ] (ص مرکب) که اسب بد دارد. که سوار اسب بد است: و اسبان و مردم ما بیاسودند و ایشان از بیابانها می برآیند... و بند گسیل کردند با سواری دوهزار کودک تر و بداسب تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۱۹).
بدا سلوب. [بَ أَ] (ص مرکب) بدترکیب.

بدرفتار. (ناظم الاطباء). بدوضع. بدکردار. (از آندراج).
بداصل. [بَ أَ] (ص مرکب) بدنژاد. فرومایه. (آندراج). بدذات. بشوتن. بدسرشت. پست نژاد. (از ناظم الاطباء). بدنسب. بدگوهر. بدگهر. بی گوهر. نانجیب. (یادداشت مؤلف). قَمَهِد. (منتهی الارب):
می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندرین نپید.
رودکی.
ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن.
فردوسی.
از مردم بداصل نخیزد هنر نیک
گویند نخستین سخن از نامه یازند
آنست که با مردم بداصل میبوند. لیبی.
کافور نخیزد ز درختان سپیدار. منوچهری.
کی گردد مه مردم بداصل بدعوی
کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار. سنایی.
مرد بداصل هست بدکردار
مطلب بوی نافه از مردار. مکتبی.
بداصلی. [بَ أَ] (حامص مرکب) بدذاتی. پست سرشتی. بشوتنی. دون نژادی. (از ناظم الاطباء).
بداطوار. [بَ أَ طْ] (ص مرکب) بدرفتار. بدسلوک. (ناظم الاطباء).
بداطواری. [بَ أَ طْ] (حامص مرکب) بدرفتاری. بدسلوکی.
بدا اعتقاد. [بَ أَ تْ] (ص مرکب) آنکه اعتقادش بد است. بداندیشه. بد فکر:
چون وزیر ما یر بداعتقاد
دین عیسی را بدل کرد از فساد. مولوی.
به نیت غزا و جهاد کفار بداعتقاد بکنار دریای گنگ رفته. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵۵).
بداغور. [بَ أَ غْ] (ص مرکب) مشؤوم. بدآغال. بدآغار. (یادداشت مؤلف). نامبارک. بدشگون.
بداغری. [بَ أَ غْ] (حامص مرکب) بداغوری. رجوع به بداغوری شود.
بداغور. [بَ أَ غْ] (ص مرکب) بداغر. رجوع به بداغر شود.
بداغوری. [بَ أَ غْ] (حامص مرکب) شامت. شومی. بداغری. (از یادداشت مؤلف). — بداغوری کردن؛ تشام؛ فال بد زدن. (یادداشت مؤلف).
بداقبال. [بَ إ] (ص مرکب) بدبخت. تیره بخت. مقابل خوش اقبال.
بدالحنان. [بَ أَ] (ص مرکب) بدآواز. ناخوش آواز.
بدانجام. [بَ أَ] (ص مرکب) بدر فرجام و آنچه بیدی منتهی شود و بدعاقبت. (ناظم الاطباء). بدر فرجام. بدعاقبت. (فرهنگ فارسی معین):
بدانجام رفت و بد اندیشه کرد

که با زیردستان جفا پیشه کرد.

سعدی (بوستان).

بداندجامی. [بَ ا] (حماص مرکب)

بدفرجامی. بدعاقبتی. (فرهنگ فارسی

معین).

بداندام. [بَ ا] (ص مرکب) بدقامت.

(یادداشت مؤلف). [بددوخت. (یادداشت

مؤلف).

بداندرخور. [بَ ا] (خوُر / خُر) (نف

مرکب) ناسزاوار. ناشایسته:

... سخن رفت هرگونه از بیش و کم

ز بیدادگر شاه و از لشکرش

وز آن رسمهای بداندرخورش. فردوسی.

بداندرون. [بَ ا] (ص مرکب) بدباطن.

بدفطرت. بدذات: او را یزدجرد گناهکار

گفتندی از آنچه معیوب و بداندیش و

بداندرون بود. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۴).

بداندیش. [بَ ا] (نف مرکب) بدگمان.

متظن. (مذهب الاسماء). بدسگال. بدخواه.

(از آندراج). آنکه در مورد دیگران اندیشه بد

دارد. بدنیت. بدخواه. مقابل نیکاندیش.

(فرهنگ فارسی معین):

بداندیش دشمن بود و دل جو

که تا چون ستاند ازو چیز او.

رودکی (احوال و اشعار رودکی ج ۳

ص ۱۱۰۱).

شنیدم که گشتاسب را خویش بود

پسر را همیشه بداندیش بود. دقیقی.

روان تو شد با آسمان در بهشت

بداندیش تو بدرود هر چه کشت. فردوسی.

نباشی بداندیش یا بدسگال

بکشور نخوانی مرا جز همال. فردوسی.

چنین گفت و برخاست از پیش اوی

پر از مهر جان بداندیش اوی. فردوسی.

بدین عید مبارک شادمان باد

بداندیشان او غمناک و غمخوار. فرخی.

زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد

قسم بدخواه و بداندیش اندوه و الم.

فرخی.

خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو

تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر.

فرخی.

بجهان بادی پیوسته و از دور فلک

بهره تو طرب و بهر بداندیش ملال.

فرخی.

هرگز نکنند با ضعفا سخت کمائی

با آنکه بداندیش بود سخت کمان است.

منوچهری.

سپهبد ز شیروی شد دل نژند

بر آشفست و گفت این بداندیش زند.

(گرشاسب نامه)

تو ای زاغ چهر بداندیش سست

همی خویشتن را ندانی درست.

(گرشاسب نامه).

ن شاید بداندیش بودن بسی

کنند زندگی تلخ بر هر کسی. (گرشاسب نامه).

و از یار بداندیش و بدآموز دور باش. (منتخب

قاپوسنامه).

یکی خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی

این خلق بداندیش بدینگونه چرا اند.

ناصر خسرو.

او را یزدجرد گناهکار گفتندی از آنچه معیوب

و بداندیش و بداندرون و خونخوار بود.

(فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۴).

سیه کن روان بداندیش را

بشوی از سیاهی دل خویش را. نظامی.

ره از شب چو روز بداندیش بود

و شاقی و شمعی روان پیش بود. نظامی.

امین و بداندیش طشتند و مور

ن شاید در او رخنه کردن بزور.

سعدی (بوستان).

چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر. سعدی (گلستان).

چند گویی که بداندیش و حسود

عیب گویان من مسکینند. سعدی (گلستان).

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری

که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد.

حافظ.

|| دشمن. (از ولف). کینه خواه. (آندراج):

باییم و دلها پر از کین و جنگ

کنیم این جهان بر بداندیش تنگ. فردوسی.

بلشکر بترسان بداندیش را

بزرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.

بکشید و یکباره جنگ آورد

جهان بر بداندیش آتنگ آورد. فردوسی.

به کس بیش از اندازه نیکی مکن

که گردد بداندیش، بشنو سخن.

(گرشاسب نامه).

همیشه باد سر و دیده بداندیش

یکی بریده به تیغ و یکی خلیده به تیر.

مسعود سعد.

گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد

گاه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت.

مسعود سعد.

بیگانه اگر وفا کند خویش من است

و ر خویش جفا کند بداندیش من است.

(منسوب به خیام).

با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر

با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود.

معزی.

بر بداندیش تو اقبال و قبول

توان بست بزنجیر و طناب.

ادیب صابر.

چو شمع باد بداندیش تو ز شب تا روز

بگاز داده سر از سوز و تن بسوز گداز.

سوزنی.

بر فراز تخت بنشسته است و می خندد چو بخت

بر بداندیش رضای بن عمر لکلیک بجه.

سوزنی.

از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو

تیر باران بلا بادا چو در دی زمهریر؟ سوزنی.

دیده دریا باد و دل دوزخ بداندیش ترا

تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم کباب.

سوزنی.

همای بخت همایون تو سیه کرده

ز رنج روز بداندیش تو چو پر غراب.

رشید و طوط.

شهر بداندیش باد خاصه شبستان او

موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا.

خاقانی.

از نام شاه و نام بداندیش او فلک

بر لوح بخت خط معما برافکند. خاقانی.

از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید

وز عید زاده مرگ بداندیش ابرش. خاقانی.

شهادت یافت از زخم بداندیش

که باشد آنجهان پاداش از این بیش.

نظامی.

سوی مصر بردندش از شهر زور

که بود آن دیار از بداندیش دور. نظامی.

تنت باد پیوسته چون دین درست

بداندیش را دل چو تدبیر سست.

سعدی (بوستان).

بتدبیر جنگ بداندیش کوش

مصلح بیندیش و نیت بیوش.

سعدی (بوستان).

نگویم ز جنگ بداندیش ترس

که در حالت صلح از او بیش ترس. سعدی.

باسبان تازی و مردان مرد

بر آر از نهاد بداندیش گرد. سعدی (بوستان).

|| ادخیم. جلاد:

نژاد منوچهر و ریش سپید

ترا داد بر زندگانی امید. فردوسی.

و گر نه بفرمودمی تا سرت

بداندیش کردی جدا از سرت. فردوسی.

بداندیشه. [بَ ا] (ش / ص مرکب)

بداندیش. بدفکر. بدخیال. بدگمان. بدسگال.

که اندیشه بد در سر پرورد. ج. بداندیشان:

هنر پرور و راد و بخشنده گنج

از این تخمه^۲ هرگز ندکس به رنج

نهادند بر دشمنان باژ و ساو

بداندیشان بارکش همچو گاو. فردوسی.

چنین روز، روزت فزون باد و بخت

بداندیشان را نگویند باد بخت. فردوسی.

سپه را ز دشمن تن آسان کنیم

بداندیشگان را هراسان کنیم. فردوسی.
 که پور پشنگ آن بداندیشه مرد
 کجا جای گیرد بروز نبرد. فردوسی.
 نگوم بداندیشه را نیز بد
 کز آن گفته باشم بداندیش خود. نظامی.
 - بداندیشه گشتن؛ بدگمان و بداندیش شدن،
 بدخواه شدن. دشمن شدن؛
 چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت
 گناهی نه، با من بداندیشه گشت. نظامی.
بداندیشی. [بَ] [ا] (حامص مرکب) عمل
 بداندیش. مقابل نیکاندیشی. (فرهنگ
 فارسی معین). بدخواهی. (ناظم الاطباء).
 سوءظن. (یادداشت مؤلف). بدگمانی.
 بدخیالی. بدسگالی؛
 بکار آورد کژی و دشمنی
 بداندیشی و کیش آهرمتی. فردوسی.
 نداند جز از تتبل و جادویی
 فریب و بداندیشی و بدخویی. فردوسی.
 من ترا هرگز با شوی ندادستم
 وز بداندیشی پایت نگشادستم. منوچهری.
 بکوی شوخی و بی شرمی و بداندیشی
 اگر بدانی من نیک چستم و چالاک.
 سوزنی.
 - بداندیشی کردن؛ بدخواهی کردن. خیال و
 اندیشه بد درباره کسی کردن. (ناظم الاطباء)؛
 باتن مرد بد کند خویشی
 در حق دیگران بداندیشی. نظامی.
 بد میندیش گفتمت، پیشی
 عاقبت بد کند بداندیشی. نظامی.
بدآونی. [بَ] [ا] (اخ) عبدالقادرین
 ملوکشاه. مورخ و شاعر هندی. در سنه ۹۴۷
 ه. ق. یا یک دو سالی بعد از آن بدنیا آمد. در
 جوانی به اکبر شاه امپراطور مغول پیوست و
 در دستگاه او منصب هزاری یافت بعدها در
 جزو مؤلفین تاریخ الفی درآمد و گذشته از آن
 منظومه بزرگ رامایانا را از سانسکریت و
 معجم البلدان یا قوت یا قسمتی از آن را از
 عربی به امر اکبر ترجمه نمود اثر مهم او
 منتخب التواریخ است در تاریخ مسلمین هند
 که در آن از اوضاع و احوال عصر اکبر شاه
 انتقاد بسیار کرده است. وی بتخلص قادری
 شعر می سرود و در حدود ۱۰۱۴ ه. ق.
 درگذشت. (از دایرة المعارف فارسی).
بدباز. [بَ] [ف] (نص مرکب) مسخره. بدله باز.
 نقل باز. (آندراج). مقلد. مسخره. لطیفه گو.
 (ناظم الاطباء). || آنکه قمار نیک نداند باختن.
 آنکه دغل کند در بازی. (یادداشت مؤلف).
بدباطن. [بَ] [ط] (ص مرکب) منافق و
 دورو. (آندراج). بدفطرت. بدذات. بددل.
 (ناظم الاطباء). که بد کسان خواهد؛ غور.
 خوش ظاهر بدباطن. (یادداشت مؤلف).
 طنایه؛ بدباطن گردیدن. (منتهی الارب)؛

ز خا کساری بدباطنان فریب مخور
 شود گزنده چو زنبور گشت خا ک آلود.
 صائب (از آندراج).
بدباطنی. [بَ] [ط] (حامص مرکب)
 بدخیالی. بدفطرتی. (ناظم الاطباء).
بدباور. [بَ] [و] (ص مرکب) دیرباور.
 سئ الظن. مقابل خوش باور و زودباور.
 (یادداشت مؤلف).
بدبخت. [بَ] [ب] (ص مرکب) بی طالع.
 بی نصیب. بداختر. غیرمقبل. (از ناظم
 الاطباء). شقی. (دهار) (ترجمان القرآن
 جرجانی، ترتیب عادل بن علی). سیه روز.
 سیه روزگار. سیه روز. نحس. منحوس. شقی.
 شقیه. مقابل خوشبخت. نیکبخت، سعید.
 (یادداشت مؤلف). تیره بخت. تیره روز.
 سیه بخت. سیاه بخت. فلک زده. شوربخت.
 بیچاره؛
 گر نه بدبختی مرا که فکند
 بیکی جاف جاف زود غرس. رودکی.
 ایا مرد بدبخت بیدادگر
 همه روزگار ت بکزی میر. فردوسی.
 چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
 ازو نزد بیژن یکی نامه شد. فردوسی.
 پیرسید و گفتا که بدبخت کیست
 که هموارش از درد باید گریست. فردوسی.
 بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
 ز کار تو ویران شد آبادبوم. فردوسی.
 جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد
 تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار. فرخی.
 هنرها ز بدبخت آهو شود
 ز بخت آوران زشت نیکو شود.
 (گرشاسب نامه).
 از کار تو دانی که بیگانهام
 هرچند تو بدبخت و تنگ حالی. ناصر خسرو.
 بگفت ای نگون بخت بدبخت زن
 خطا کار ناپاک ناپاک تن.
 (از قصص الانبیاء ص ۷۷).
 شوریده بودن چون تو بدبخت
 سختی رسد و نه اینچنین سخت. نظامی.
 چون دیدم مرآن اسیر بدبخت
 بگرفت زمام ناچه را سخت. نظامی.
 نگهدار از آموزگار ا بدش
 که بدبخت و گمره کند چون خودش.
 سعدی (بوستان).
 زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
 که بدبخت زر دارد از خود دروغ.
 سعدی (بوستان).
 گفتیم ای خواجه گر تو بدبختی
 مردم نیکبخت را چه گناه. سعدی (گلستان).
 بدبخت کسی که سر بتابد
 زین در که دری دگر نیابد. سعدی (گلستان).
 آنرا که هست خواب گران شب دراز نیست

بدبخت نیست چشم دل هر که باز نیست.
 وحید قزوینی.
 - امثال:
 بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
 یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید.
 (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۱).
بدبختانه. [بَ] [بَ] [ن] [ن] (ق مرکب) بطور
 بدبختی و بی طالعی. (ناظم الاطباء). از سوء
 اتفاق. از سوء حظ. (یادداشت مؤلف). مقابل
 خوشبختانه.
بدبخت کردن. [بَ] [بَ] [ک] [د] (مص
 مرکب) به روز سیاه نشانیدن. سیه روزگار
 کردن. بداختر و بی طالع گردانیدن. اشقاء؛
 بدبخت کردن. (تاج المصادر بیهقی)؛
 نگه دار از آموزگار بدش
 که بدبخت و گمره کند چون خودش.
 سعدی (بوستان).
بدبختی. [بَ] [بَ] (حامص مرکب) ادبار و
 عدم مساعدت بخت و اقبال و بی نصیبی.
 (ناظم الاطباء). شقوة. شقاء. (منتهی الارب)
 (دهزار). شقاوت. (مذهب الاسماء).
 سیاه روزی. سیه روزی. سیه روزگاری.
 سوء حظ. (یادداشت مؤلف)؛
 رهانید یزدان از آن سختیم
 از آن گرم و تیمار و بدبختیم. فردوسی.
 کاهلی شاگرد بدبختی است. (قابوسنامه).
 اسب آرت سوی بدبختی برد
 زین بخت بد فرو نه بی جدال. ناصر خسرو.
 مرا هم بخت بد دامن گرفتست
 که این بدبختی اندر من گرفتست. نظامی.
 درم داری که از سختی در آید
 سرو کارش بدبختی گراید. نظامی.
 قباوسینی گذشتش بگوش
 ز بدبختیش در نیامد بدوش.
 سعدی (بوستان).
 اگر مرد درویش در سختی است
 بگویند از ادبار و بدبختی است.
 سعدی (بوستان).
 بدبختی و نیکبختی قلم
 برفته ست و ما بی خبر در شکم.
 سعدی (بوستان).
 - بدبختی وار؛ بی نصیبی. بی طالعی. حقارت.
 (ناظم الاطباء).
 - بدبختی کهن؛ شقاء اصغر به اصطلاح
 منجمان. (از التفهیم ص ۴۶۷).
 - بدبختی مهین؛ شقاء اکبر، به اصطلاح
 منجمان. (از التفهیم ص ۴۶۷).
 - بدبختی میانه؛ شقاء اوسط به اصطلاح
 منجمان. (التفهیم ص ۴۶۷).
 ۱- ن: ل: آمیزگار.
 ۲- ن: ل: بدبخت و بدره.

بدبد. [بَبْ] [ع | صوت] بخ. (از اقرب المصادد). بده. پنه. وخ. (یادداشت مؤلف).

بدبدرقه. [بَبْ بَرَقْ / ق] (ص مرکب) که خوب بدرقه نکنند. مقابل خوش استقبال؛ فلانی خوش استقبال و بدبدرقه است. (از یادداشت مؤلف).

بدبدک. [بَبْ بَدْ] (ا مرکب) دهد. مرغ سلیمان. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از هفت قلزم) (النجمن آرا).

بدبده. [بَبْ بَدْ / د] (ا) بلدرچین. کرک. سلو. سمانی. سمانه. ورتیح. بونده. سماری. قتل الرعد. (یادداشت مؤلف). [ا] (صوت) حکایت صوت بلدرچین. بانگ بونده. اسم صوت بلدرچین. نام آواز بونده. (یادداشت مؤلف).

بدبده. [بَبْ بَدْ] (ص مرکب) در تداول عامه کسی که وامهای خود را به آسانی نپردازد. آنکه مال قرض گرفته را به آسانی ادا نکند. بدمعامله. غریم سوء. بل. مقابل خوش حساب. خوش معامله. (یادداشت مؤلف).

بدبدر. [بَبْ بَدْ] (ص مرکب) بدخیال. بددل. بدنهاده. (ناظم الاطباء). [درختی که میوه بد آورد. (ناظم الاطباء).

بدبدون. [بَبْ بَدْ] (مص مرکب) رنجیده کردن و آزردن. (آندراج). رنجه کردن و آزار کردن. (ناظم الاطباء).

بدبدرش. [بَبْ بَدْ] (ص مرکب) که بدریده شده باشد. بدقطع. مقابل خوش برش: جامه بدبرش. (از یادداشتهای مؤلف).

بدبزرگ. [بَبْ بَدْ] [ا ح] نحس اکبر یعنی کیوان (زحل). (از مقدمه التفهیم ص قلو).

بدبین. [بَبْ] (ص مرکب) بدبیناد. (از ولف). بدبازاد:

تو از بدبنان بودی و بدنشان^۲ نه از تخم ساسان رسیدی بنان. فردوسی. **بدبنه.** [بَبْ بَنْ / ن] (ص مرکب) بدوضع. بدحال. (ناظم الاطباء). بداصل. بدنهاده: کزان سو بدایرانیان را بنه بجوید بنه مردم بدبنه.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۶۱). **بدبنه.** [بَبْ بَنْ / ن] (ص مرکب) بدوضع. بدحال. (ناظم الاطباء). بداصل. بدنهاده: کزان سو بدایرانیان را بنه بجوید بنه مردم بدبنه.

همی راند آن پیل تا میمنه بشاپور گفت ای بد بدبنه. فردوسی. **بدبنیاد.** [بَبْ بَنْ] (ص مرکب) بدنهاده. بدذات. (یادداشت مؤلف).

— امثال: سگ را اگر خدمت کنی بهتر که بدبنیاد را. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۸۴).

بدبوی. [بَبْ] (ص مرکب) بدبوی. منتن و متعفن و چیزی که دارای بو و رایحه بد و نتن باشد و چیز گنده. (از ناظم الاطباء). منتن. عفن. نتن. دفر. دفره. گنده. (یادداشت مؤلف). مقابل خوشبو. (آندراج). دُفَر: بدبو شدن طعام. (منتی الارب). و رجوع به بدبوی شود. **بدبوک.** [بَبْ] (ص مرکب) بدخواه. باکینه. [اجبان. ترسو. (ناظم الاطباء).

بدبوغ. [بَبْ] (ص مرکب) بدبوغ. رجوع به ماده قبل شود.

بدبوی. [بَبْ] (ص مرکب) آنچه بوی بد دهد. متعفن. گندیده. بویناک. مقابل خوشبوی و معطر. (فرهنگ فارسی معین). عفن. کریمه رایحه. گنده. (یادداشت مؤلف). مُنتَن. مُنتِن: بدبوی. (منتی الارب). و رجوع به بدبو شود.

بدبویی. [بَبْ] (حامص مرکب) عفونت و گندگی. (ناظم الاطباء). دفر. گندگی. گندایی. بخار. نتن. عفونت. (یادداشت مؤلف): خَن: بدبویی. (منتی الارب). چون رنید را در دهان نگاه دارند بدبویی^۳ دهان و درد دندان را زایل گرداند. (ریاض الادویه).

بدبیاری. [بَبْ بیا] (حامص مرکب) در تداول عامه، بداقبالی پیایی. با حوادث بد و شوم روبرو شدن. بدبختی. مقابل خوش بیاری و خوشبختی. (یادداشت مؤلف).

بدبین. [بَبْ] (نف مرکب) کسی که در امری یا در همه امور بنظر سوء ظن نگردد^۴ مقابل خوش بین. (فرهنگ فارسی معین). آنکه چشم به عیب دیگران دارد. چشمی که بدی را می بیند:

یکی آنکه در نفس خودبین مباش
دگر آنکه در جمع بدبین مباش.

سعدی (بوستان).

دیده بدبین ببوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیرها که من در کنج خلوت می کنم.

حافظ.
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد. حافظ.

— امثال:
برکنده به، آن چشم که بدبین باشد
بدبین همه جا در خور نفرین باشد.

(جامع التمثیل).
[در اصطلاح فلسفه، آنکه آفرینش را پراز یأس و حرمان و بدبختی داند مقابل خوش بین. (فرهنگ فارسی معین). دهرنگوه. (یادداشت مؤلف). [صاحب چشم بد. آنکه عین الکمال دارد. (یادداشت مؤلف).

بدبینانه. [بَبْ بَنْ / ن] (ص نسبی، ق مرکب) از روی بدبینی. بطور بدبینی.

بدبینی. [بَبْ] (حامص مرکب) عمل بدبین. بدگمانی نگرستن در امری یا در همه امور.

— بدبینی کردن؛ به دیده سوء ظن در امور نگرستن. عیب جویی کردن:

مکن هیچ بدبینی از دیگران
وگر نیک بینی تو خوکن بر آن.

(گرشاسب نامه).
[در اصطلاح فلسفه، اعتقاد به اینکه جهان پر از بدبختی و یأس و حرمان است.^۵ مقابل خوش بینی. (فرهنگ فارسی معین). دهرنگوهی.

بدپدر. [بَبْ پَدْ] (ا مرکب) ناپدری. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۲):

گریان شده ست بی تو چو بیوسته بخت و ملک
همچون یتیم طفل که در دست بدپدر.

شمس فخری (از شعوری).

بدپرتو. [بَبْ پَرْتْ / ثو] (ص مرکب) بدطالع و گنهکار و بدسرشت. (آندراج). بدبخت و ناهموار و کریمه المنظر و زشت اطوار. (ناظم الاطباء).

بدپرهیز. [بَبْ] (ص مرکب) ناپرهیزگار و بی پروا. (آندراج). بی احتیاط. بی اعتدال. (ناظم الاطباء). [بیماری که بحکم طبیب مقید نباشد. (آندراج). بی پروای در مصلحت طبیب. (ناظم الاطباء).

بدپرهیزی. [بَبْ] (حامص مرکب) بی اعتنائی در صلاح بینی طبیب و عدم رعایت حفظ صحت و ناپرهیزی. [بی اعتدالی. (ناظم الاطباء).

بدپز. [بَبْ] (ص مرکب) آنکه لباس پوشیدنش ناپسند باشد. مقابل خوش پز. (فرهنگ فارسی معین). [در تداول عامه، بدترکیب. بدصورت. بداخم. (یادداشت مؤلف).

بدپسر. [بَبْ پَسْ] (ص مرکب) پسر ناخلف. پسر نااهل:

هر بدپسر که نیک شود روزی
آن که شود که نیک پدر مرده.

(از سندبادنامه ص ۷۱).
— بدپسران خانه کن: ناخلفان و آنانکه خانه پدر را خشت خشت بکنند و بفروشند. (آندراج).

۱ - در ناظم الاطباء بضم هر دو «باء» است.

۲ - در شاهنامه ج بروخیم چنین است: تو از بی بنان بودی و بدکنان، و در این صورت شاهد این لغت نخواهد بود.

۳ - در متن بدبوی است به رسم خط قدیم که یک «ی» را می انداختند یا بصورت «ه ی» می نوشتند.

۴ - Pessimiste (فرانسوی).

۵ - Pessimisme (فرانسوی).

۶ - از «بد» فارسی و Pose فرانسوی.

(یادداشت مؤلف).

بد پسند. [بَ پَ سَ] (نف مرکب) کسی که برای کسی بدی پسندد و نیکی نبخواهد. (انسجمن آرا) (آندراج). که بدها پسندد. (یادداشت مؤلف):
وگر نه شود بوم ما کندمند
ز اسفندیار آن یل بد پسند. فردوسی.
بد پسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز. نظامی.
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بد پسند مباد. حافظ.
|| مشکل پسند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (هفت قلزم) (انسجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج). که بصورت چیزی را پسندد. دیر پسند. دژ پسند. دشوار پسند. (یادداشت مؤلف):
سخنانش را بر دیده همی نقش کنند
بد پسندان همه بصره و آن بغداد.
فرخی (از آندراج).
خاطر بد پسند من شاهی است
بر عروسان مدحت تو غیور.
مسعود سعد.
اختیار مطعوم بر مطعوم نتیجه حرص جاهلان
باشد و همه ناز و نعمت طلبیدن کار کاهلان...
این مثل ز آفتاب شهره تر است
بد پسند از بدی نهره تر است.
(از مرزبان نامه).
بد پسندی. [بَ پَ سَ] (حامص مرکب)
پسندیدن بدیها. بدخواهی:
نتوان برد جان مگر بدو چیز
بدی و به بد پسندی نیز. نظامی.
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
بد پسندی جان من برهان نادانی بود. حافظ.
|| مشکل پسندی. دیر پسندی.
بد پشت. [بَ پَ] (ص مرکب) ستور نارام شده که متحمل بار نباشد. (آندراج). بچه هر یک از ستور که تحمل بار نداشته باشد. (ناظم الاطباء).
بد پک و پوز. ^۱ [بَ پَ کَ] (ص مرکب)
در تداول عامه، بدریخت. بد صورت. (یادداشت مؤلف).
بد پلاس. [بَ پَ] (ص مرکب) بدرفتار مکار. بدروش:
بس که با من بد پلاسی کرد چرخ بد پلاس
دوش بخت را پلاس داد خواهی شد لباس.
شانی تکلو.
بد پلاسی. [بَ پَ] (حامص مرکب)
بدرفتاری. حيله گری. بد روشی. رجوع به ماده قبل شود.
بد پوز. [بَ] (ا) پیرامون دهان از طرف بیرون. (از برهان قاطع). پیرامون دهان. (ناظم الاطباء). پتفوز. (حاشیه برهان چ معین):
عاریت داده پدر سبیل و ریش و بدپوز

به بخارا شده هنگام صبی علم آموز.
سوزنی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۶۵).
|| (ص مرکب) بد دهن. بد خوراک. (انسجمن آرا) (آندراج):
دایه ای کو طفل شیر آموز را
تا به نعمت خوش کند بدپوز را
گریبند راه آن پستان بر او
برگشاید راه صد پستان بر او.
مولوی (از انسجمن آرا).
و رجوع به پتفوز و بدفوز شود.
بد پوزه. [بَ زَ / زَ] (ص مرکب) که پوزه زشت دارد: شغال بدپوزه. (یادداشت مؤلف).
بد پیشه. [بَ شَ / شَ] (ص مرکب) آنکه بدی پیشه خود کند. بد کردار. بد عمل. بد فعل. (فرهنگ فارسی معین):
که آن ترک بد پیشه و ریعنست
که هم بد نژاد است و هم بد تنست. فردوسی.
|| فاسق. فاجر. (فرهنگ فارسی معین).
بد پیلگی. [بَ لَ / لَ] (حامص مرکب)
عمل بد پیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به بد پیله شود.
بد پیله. [بَ لَ / لَ] (ص مرکب) بد کینه. سخت انتقام. (فرهنگ فارسی معین). مودی بالبرام و معرید. عریه جو. مرس. (یادداشت مؤلف). غوغا طلب. هنگامه جو. پر خاش جو.
بد پیمان. [بَ پَ / پَ] (ص مرکب) بد عهد. آنکه به پیمان وفادار نیست:
خداوندان جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی رسمند و بی قولند و بد عهدند و بد پیمان.
فرخی.
بد پیوند. [بَ پَ / پَ] (ص مرکب)
بد وصل. که بد وصل جوید. که وصلت بد طلبد:
بسیار بگتم ای دل بد پیوند
با عشق مکوش و دل بهر عشو مبند.
(از سندباد نامه ص ۵۸).
|| بد اصل و نسب:
هم سگان را قلاده زرین است
هم خران را خز است پشما کند
خلف صدقت از منم بگذار
زادگان حرام بد پیوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۲).
بد تابی. [بَ] (حامص مرکب) بدرفتاری. سوء سلوک. کج تابی. کج سری. رفتار سخت. مقابل خوش تابی. (یادداشت مؤلف).
— بد تابی کردن با کسی: بدرفتاری کردن با او. کج تابی کردن با او. (یادداشت مؤلف).
بد تبار. [بَ تَ] (ص مرکب) بد نژاد و بد اصل. (آندراج). نانچیب. بد اصل و بد نژاد. (ناظم الاطباء).
بد تخم. [بَ تَ] (ص مرکب) که فرزندان بد آرد. (یادداشت مؤلف).

بد تخمان. [بَ تَ] (ص مرکب) (مرکب) غله فروشان و مزارعان مفلس. || مردمان ظالم و فاسق. (غیاث اللغات) (آندراج).
بد توکیب. [بَ تَ] (ص مرکب) بدریخت. بدقواره. بد هیأت. (یادداشت مؤلف).
بد تن. [بَ تَ] (ص مرکب) زشت. قبیح. مکروه. (از ولف). بد نهاد. نامیمون. بد نفس. (یادداشت مؤلف):
بدو گفت کای بدتن و بدکنش
فریبنده مرد از در سرزنش. فردوسی.
ز پور سیواش بر آشفست سخت
بدو گفت کای بدتن شور یخت. فردوسی.
برادرکش و بدتن و شاه کش
بد اندیش و بدنام و شوریده هش. فردوسی.
بد تنی. [بَ تَ] (حامص مرکب) دیوانگی. جنون ^۲. (از ولف):
پیوشند پیراهن بدتنی
بیالند با کیش آهرمنی. فردوسی.
بد جبلیت. [بَ جَ / لَ] (ص مرکب)
بد ذات. بد فطرت. بد طبیعت. بد نهاد. (یادداشت مؤلف).
بد جلو. [بَ جَ / لَ] (ص مرکب) اسب سرکش. (غیاث اللغات). اسبی که مطاوعت سوار نکند. (آندراج). ستور سرکش که بواسطه لگام رام نگردد. (ناظم الاطباء):
پربجولان مباش تیز عنان
توسن روزگار بد جلو است.
نورالدین ظهوری (از آندراج).
بد جلوی. [بَ جَ / لَ] (حامص مرکب)
نارامی. تنفر. (ناظم الاطباء).
بد جنس. [بَ جَ] (ص مرکب) کمینه و فرومایه و بد نژاد. (آندراج). نانچیب و پست نژاد و دون و فرومایه. (ناظم الاطباء).
بد ذات. بد طبیعت. بد نهاد. مقابل خوش جنس. (فرهنگ فارسی معین).
بد جنسی. [بَ جَ] (حامص مرکب)
بد ذاتی. بد طبیعتی. بد نهادی. مقابل خوش جنسی. (فرهنگ فارسی معین).
بد جنم. [بَ جَ / نَ] (ص مرکب) در تداول عامه، بد خوی. بد خلق. بد خلق. کج خلق. (یادداشت مؤلف).
بد جهش. [بَ جَ / هَ] (ص مرکب) ^۳
بدرشت. بد خلقت. بد طبیعت. بد بخت:
چو آن بد جهش رفت نزدیک شاه
وراید، بنده در پیشگاه. فردوسی.
بد چشم. [بَ چَ / چَ] (ص مرکب) کسی که

۱ - بد دک و پوز. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).
(از ولف). (آلمانی) Verrücktheit - 2
۳ - رجوع به برهان ذیل جهش و فرهنگ پهلوی فرهوشی شود.

چشم بد و منظر شوم دارد. (ناظم الاطباء). کسی که نظر او بد باشد. (آندراج). نافس. (منتهی الارب). آنکه چشم زخم رساند. آنکه چشم زند. آنکه چشم کند و نظر زند. سخت چشم زخم رساننده. پلید چشم. عیون. شور چشم. (یادداشت مؤلف): بیچشم کرد بد چشمی همانا ز چشم بد دگر شد حال و سانت.

ناصر خسرو. || کسی که بمال دیگران طمع کند. (آندراج) (ناظم الاطباء). || مردی که بزنان نامحرم بنظر شهوت نگرد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زیاد نظر کند بزنان دیگر و آنکه در زن دیگران بنظر ریه بیند. (یادداشت مؤلف). || اسب رموک که چشمش ضعیف بود. (ناظم الاطباء). اسب و استر که از دیده برمد. (یادداشت مؤلف).

بد چشمی. [بَ چ / ج] (حامص مرکب) عمل بد چشم و رجوع به بد چشم شود. **بد چ.** [بَ] (ع) (ا) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). || علانیه. (آندراج) (معجم متن اللغة): فعل فلان کذا بد چا؛ علانیه کرد فلان آن کار را. (ناظم الاطباء). قطعه بد چا؛ ای علانیه. (منتهی الارب).

بد چ. [بَ] (ع) (مص) دریدن. (آندراج). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی). || زدن بمصا. (آندراج). بچوب زند. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). و رجوع به بد چ شود.

بد چ. [بَ] (ع) (ا) فضای فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. بد چ. (منتهی الارب).

بد چ. [بَ دُ] (ع) (ا) ج. بد چ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بد چ شود.

بد چا. [بَ] (ع) (ص) زنی که گردا گرد فرج وی فراخ باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سَنَه بد چا؛ سال فراخ بسیار کشت چنانکه از کشتزارها پس از درو بارهای بسیار بسوی شهر حمل کنند. (از ناظم الاطباء)

بد حاشیه. [بَ ی / ی] (ص مرکب) آنکه اشخاص بد در اطراف خویش دارد. (یادداشت مؤلف).

بد حال. [بَ] (ص مرکب) بدروز و بدبخت. مقابل خوشحال. (آندراج). بد حال. (ناظم الاطباء). دَقْع. وَذْب. مُثَوِّد. (منتهی الارب). ممتحن. (لغت ابوالفضل بیهقی). که حالش بد است. سَئِء الحال. که مرضی سنگین و نزدیک به مرگ دارد. (یادداشت مؤلف):

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بد حالان و خوش حالان شدم. مولوی.
یکی گریه در خانه زال بود

که برگشته ایام و بد حال بود.

سعدی (بوستان).
من شکسته بد حال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول.

حافظ.
— بد حال شدن؛ بد حال گشتن: تَقَهَّل، بد حال شدن. (منتهی الارب).

— بد حال گردیدن؛ بد حال شدن: کسفت حاله؛ بد حال گردید. (منتهی الارب).

— بد حال گشتن؛ بد حال شدن؛ بدان رسد و بدان کشد که همه عاجز و مضطر و درویش و بد حال گردند. (تاریخ قسم ص ۱۴۳).
|| بد سرانجام. || بد سرشت. || بد مزاج و تندخوی. (ناظم الاطباء).

بد حالت. [بَ لَ] (ص مرکب) بد حال؛ ضیق؛ بد حالت. (منتهی الارب).

بد حالی. [بَ] (حامص مرکب) بدی وضع و حالت. ناخوشی. (از ناظم الاطباء). ضراء. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی)، ضر. ضرر. ضار و راه. رثاء. رثوثة. بذات. (منتهی الارب): مردی با اسپی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. من از بد حالی و فرهنگی شرم داشتم. (سفرنامه ناصر خسرو). || مایوسی و ناامیدی. || حزن. (ناظم الاطباء).

بد حرف. [بَ ح] (ص مرکب) آدم هرزه که همواره حرفهای زشت می زند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— بد حرفی. بد حرفی کردن؛ عمل آدم بد حرف. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

بد حساب. [بَ ح] (ص مرکب) آنکه در معاملات خود، درستی را پیشه نسازد. آنکه وام خود را بموقع و سهولت نپردازد. مقابل خوش حساب. (فرهنگ فارسی معین).

بد حسابی. [بَ ح] (حامص مرکب) عمل بد حساب. مقابل خوش حسابی. (فرهنگ فارسی معین).

بد حواس. [بَ ح] (ص — مرکب) بی حواس. بی هوش. گول و احق. شوریده و سرگشته. دیوانه. (ناظم الاطباء).

بد حواسی. [ح] (حامص مرکب) بی هوشی. بی حسی. آشفتگی و جنون. (ناظم الاطباء).

بد حه. [بَ ح] (ع) (ا) صحن خانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بد خ. [بَ دُ] (ع) (مص) ^۱ بزرگ مرتبه گردیدن. (ناظم الاطباء). عظیم الشأن شدن. (از قاموس نقل ذیل اقرب الموارد). بد خه. (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ناظم الاطباء). بَدَخ. (ناظم الاطباء) ^۲. || اگر کردن کشی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی).

بد خاء. [بَ دُ] (ع) (ص) ج. بد بخ. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به بد بخ شود.

بد خیر. [بَ خَ] (بَ) (ص مرکب) آنکه پیوسته خیر بد و ناخوش آرد:

چون بوم بد خیر مفکن سایه بر خراب
در اوج سدره کوش که فرخنده طائری.

سعدی.
بد خیر. [بَ خَ] (بَ) (ص مرکب) خبر بد و ناخوش آیند:

وز آن پس شنیدم یکی بد خیر
کز آن نیز برگشتم آسمه سر. فردوسی.

بد خدمت. [بَ خَ] (ص مرکب) که خدمت و چاکری و بندگی او بد باشد. مقصر. قاصر:

چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون
چو بد خدمت نام بصرا نهادی؟

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۷۳۵).

بد خدمتی. [بَ خَ] (ص —) (حامص مرکب) عمل بد خدمت. مقابل نیکی خدمتی.

(یادداشت مؤلف). بد بندگی. تقصیر. قصور: اما قضای حق برادرش آنچه که به پیچوقت ازو بادره بد خدمتی صادر نشده است جان او ببخشیدم. (جهانگشای جوینی). با تقصیر و بد خدمتی که صادر شد از اهالی آن خشم گرفت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۲).

بد خرد. [بَ دُ] (خ) (لغ) نحس اصغر یعنی بهرام (مریخ). (از مقدمه التفهیم ص ۱۷۰).

بد خش. [بَ دُ] (خ) (لغ) مخفف بد خشان.

(برهان قاطع). بد خشان که دارای معدن لعل و طلا میباشد و گوسپند آنجا بیزرگی معروف است. (ناظم الاطباء). || لعل. (فرهنگ رشیدی). و چون لعل از بدخش آرند، لعل را نیز بدخش گویند. (از برهان قاطع). لعل را بمجاز بدخش گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج): از مروراید و یاقوت و زمرد و بدخش و فیروزه. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۵۳۵).

— بدخش جرم: که جرم آن از لعل باشد. سرخ چون لعل یا شراب:

بازارگان عیش و زجام بدخش جرم
بازارگان جرم ^۲ و بدخشان شکستش.

خاقانی (دیوان سجادی ص ۵۳۰).

— بدخش مذهب؛ لعل. (ناظم الاطباء) (آندراج). لعل گداخته. (فرهنگ رشیدی).

۱- از باب فتح و سمع و کرم. (ناظم الاطباء).

۲- در منتهی الارب چنین است: بدخ الرجل؛ بزرگ و بلند مرتبه شدن، که سهو است.

۳- ذل: جرم بدخشان. جرم در مصراع دوم نام محلی است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.

کنایه از لعل بدخشان. (برهان قاطع) (غیاث اللغات):

صبح ستاره‌نمای خنجر تست اندر او گاه درخش جهان گاه بدخش مذاپ.

خاقانی (از آندراج).

— || شراب سرخ لعلی رنگ. (ناظم الاطباء). شراب لعل. (برهان قاطع). شراب. (فرهنگ رشیدی). شراب ارغوانی. (آندراج). || خون. (فرهنگ رشیدی). || بدخشی. بدخشانی.

(برهان قاطع) (هفت قلزم):

طفل را سبکی دهند بنفش
بستانند از او نگین بدخش.

سعدی (صاحبیه).

و رجوع به ماده بعد شود.

بدخشان. [ب د] (اخ) شهری است از حدود خراسان [بسیار نعمت و جای بازرگانان و اندر وی معدن سیم است و زر و بیجاده و لاجورد و از تبت مشک بدانجا برند. (حدود العالم). گوشت در آن ناحیت باشد که بر او سوار شوند از غایت بزرگی و قوت. (از فرهنگ سروری) (از برهان قاطع). بدخشان یا بدخشان^۱ ولایتی است در شرق افغانستان و متصل بترکستان شرقی، مرکز آن امروزه فیض آباد است شهرت بدخشان در ادب فارسی بیشتر بخاطر احجار کریمه آن است. لعل، بدخشان یا بدخشی در قرون وسطی در سرتاسر عالم اسلام شهرت داشت. غیر از لعل یاقوت و لاجورد و سنگ بلور و سنگ پازهران نیز از آن بدست می آورده‌اند. ابن حوقل جغرافی نویسنده قرن چهارم آرد: از بدخشان بیجاده خوب و سنگهای قیمتی که در زیبایی و رونق به یاقوت می ماند بدست می آید. این سنگها برنگهای گلی و رمانی (اناری) و سرخ (احمر قانی) و شرابی است و آن اصل لاجورد است.

امروزه دادوستد احجار کریمه بدخشان در انحصار دولت افغانستان است و فقط به هند صادر میشود. در بدخشان معادن آهن و مس نیز وجود دارد. کانه‌های آن در شغان بر ساحل راست آمودریا و در خارج بدخشان بمعنی اخص است. در قرن پنجم هجری قمری ناصرخسرو شاعر مشهور، مذهب اسمعیلی را بدانجا برد و در تبلیغ آن کوشید. تأثیر تعالیم او هنوز در بدخشان باقی است و قبر وی بر مسیر علیای رود ککچه (از ریزابه‌های آمودریا) دیده میشود. (از معجم البلدان و صورة الارض ابن حوقل ترجمه فارسی از انتشارات بنیاد فرهنگ و سرزمینهای خلافت شرقی و دایرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین ج ۵). و رجوع به معجم البلدان ج ۴ ص ۳۲۴ و ۳۲۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و دایرة المعارف فارسی شود:

دگر از در بلخ تا بدخشان^۲

همین است از این پادشاهی نشان. فردوسی.

شب تیره و تیغ رخشان شده

زمین همچو لعل بدخشان شده. فردوسی.

شود روز چون چشمه رخشان شود

جهان چون نگین بدخشان شود. فردوسی.

سخنم ریخت آب دیولین

به بدخشان و جام و تون و تراز.

ناصر خسرو.

حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ

کوه نشابور گشت و کان بدخشان.

عثمان مختاری.

می احمر از جام تا خط ازرق

ز پیروزه لعل بدخشان نماید. خاقانی.

گرچه هست اول بدخشان بد

بنتیجه نکوترین گهر است. خاقانی.

ز عکس روی آن خورشید رخشان

ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان. نظامی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی.

سعدی (گلستان).

که سہلست لعل بدخشان شکست

شکسته نشاید دگر بار بست.

سعدی (بوستان).

مردم بدخشان به خشونت مثل اند چنانکه

گفته‌اند

اگر کوه بدخشان لعل گردد

بدیدار بدخشانی نیززد.

(از انجمن آرا) (از آندراج).

بدخشانات. [ب د] (اخ) ج بدخشان.

نواحی بدخشان: اگر بلاد ماوراءالنهر و بدخشانات در تحت لوای فلک فرسای و چتر سپهر آسایش (سultan محمود میرزا) آسود... (مجالس النفاثین ص ۱۷۳).

بدخشانی. [ب د] (ص نسبی) منسوب به

بدخشان. || لعل. (زمخسری). یاقوت. (از

دزی ج ۱ ص ۵۷):

وز انگشت شاهان سفالین نگین

بدخشانی آید بچشم کھین. ابوشکور.

بدخشی. [ب د] (ص نسبی) منسوب به

بدخشان: بدخشانی:

بخندید بهرام و کرد آفرین

رخش گشت همچون بدخشی نگین.

فردوسی.

بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۲۹۶).

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش

چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.

ناصر خسرو.

بساتی سر تیغش بکھستان کمج

رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال.

سوزنی.

|| لعل. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ شعوری):

نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی

ز سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی.

همی تا یکباره بیرون نیاید

بدخشی و پیروزه و زر کانی.

فرخی.

بدخشی. [ب د] (اخ) محمد (حمید). شاعر

و معاصر امیرعلیشیر نوایی بوده و رساله‌ای

در معما نوشته است. از اوست:

خیال خنجرش در دیده بیخواب می گردد

بمثل ماهی کاندز میان آب می گردد^۳.

(از مجالس النفاثین ص ۹۵ و ۲۷۱ و صبح

گلشن چ هند ص ۵۶ و فرهنگ سخنوران).

بدخشی. [ب د] (اخ) ملک الشعراء مولانا

محمد. از شاعران قرن نهم هجری و به الغریبیک

منتسب بوده است. از اوست:

ای زلف شب‌مثال ترا در بر آفتاب

از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب

زاغی است طره تو همایون که آشیان

بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب.

(از مجالس النفاثین ص ۱۹ و ۱۹۳ و آتشکده

آذر چ شهیدی ص ۳۳۵ و ریحانة الادب ج ۱

ص ۱۴۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲

ص ۱۲۵۳ و فرهنگ سخنوران و الذریعة قسم

اول از جزء تاسع ص ۱۲۸).

بدخصال. [ب خ] (ص مرکب) بد طبیعت.

بدحالت. بد صفات. بدخصلت. (ناظم

الاطباء). بد افعال و کردار. (آندراج):

بد که گوید زو مگر بدبیتی

بدخصال و بدفعال و بد نشان. فرخی.

کسی گفت از این بنده بدخصال

۱- یاقوت نویسد: عامه بلخشان تلفظ کنند.

(معجم البلدان) دکتر معین آورده‌اند: بدخشان =

بدخش = بلخش + آن، پس او نسبت، سرزمین

منسوب به بلخش. (فرهنگ فارسی معین، ج ۵).

مارکورات گوید: بدخشان بمعنی بلاد بدخش.

(badhaxsh) یا بلخش. (balaxsh) است و آن

نوعی است از یاقوت که گویند جز در بدخشان

در ساحل نهر ککچه یافت نشود. (ایران شهر ص

۲۷۹). اما کاملاً محتمل است که کلمه بلخش

balaxsh (که لغت فرانسوی balais و انگلیسی

balas از آن مأخوذ است) در آغاز نام ناحیت

مورد بحث بوده و بعدها به لعلی که در آن

ناحیت یافت شود اطلاق شده باشد. (بار تولد.

دایرة المعارف اسلام، ذیل بدخشان، از حاشیة

برهان قاطع ج معین).

۲- ظ. بخاطر وزن شعر ضبط کلمه تغییر کرده

است.

۳- صاحب مجالس النفاثین در ص ۲۷۲ چنین

آورده:

چو آن ماهی که هر سو در میان آب می گردد.

چه خواهی، هنر یا ادب یا جمال؟

سعدی (بوستان).

بدخصالی. [بَخ] [حامص مرکب] بدکرداری. بدصفاتی. بدطبیعی: دزدان در کوه و کمر چران از بدخصالی. (مجالس سعدی ص ۲۳).

بدخصلت. [بَخ] [ص مرکب] بدخصال. بدطبیعت. بدحالت. بدصفات. (ناظم الاطباء).

بدخط. [بَخ / خَط] [ص مرکب] بدنویس. (آندراج). کسی که بد نویسد و خوش ننویسد. (ناظم الاطباء). مقابل خوش خط.

خط بد. (آندراج). نوشته ناخوانا. مقابل خوش خط. (فرهنگ فارسی معین).

بدخطی. [بَخَط] [حامص مرکب] بدخط بودن. مقابل خوش خطی. (فرهنگ فارسی معین).

بدخلق. [بَخ] [ص مرکب] بدخو و لجوج. (ناظم الاطباء). بدخو و شریر. (آندراج). ترش. تاراش. عزور. عیذان. متدنس. عنفص. (منتهی الارب). || جسور. (ناظم الاطباء).

بدخلقت. [بَخَق] [ص مرکب] که خلقتی زشت دارد. (یادداشت مؤلف).

بدخلقی. [بَخ] [حامص مرکب] دشوارخویی. بدصحتی. طخوخ. (یادداشت مؤلف). دخن. ترش. حجرمة. (منتهی الارب). بدخویی.

بدخند. [بَخ] [ص مرکب] بدخنده. ذالغ. (یادداشت مؤلف).

بدخنده. [بَخَد] [ص مرکب] که بد خندد: ذالغ؛ لقب است مر انسان بدخنده را. (منتهی الارب).

بدخو. [بَخ] [ص مرکب] بدخلق. تندخو. بی ادب. شریر. (ناظم الاطباء). داننس. جأت. دغن. مدغن. (منتهی الارب). فظ. جمعاظ. شومس. سئءالخلق. برتنی. بشع. (یادداشت مؤلف). کج خلق. زشت خو.

کراکار با شاه بدخو بود

نه آزر و نه تخت نیکو بود. ابوشکور. ایشان [خفجاقیان] قومی اند از کیمیا که جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدخوترند. (حدود العالم). و مردمانش [مردمان غور] بدخواند و ناسازنده و جاهل. (حدود العالم).

ز بهر درم تند و بدخو مباح
تو باید که باشی درم گو مباح. فردوسی ۱
گنه کار هم پیش یزدان تویی
که بدنام و بدگوهر و بدخویی. فردوسی.
پرستنده شاه بدخو ز رنج
نخواهد تن و زندگانی و رنج. فردوسی.

خوش خو دارم نگار بدخو چه کنم
چون هست هنر نگه به آهو چه کنم.

عنصری.
بدخو نبیدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخوتر از این خواهی گشتن سر آن داری.

منوچهری.
جهاننا چه بدمهر و بدخو جهانی
چو آشفته بازار بازارگانی. منوچهری.
بدخو شود از عشرت او سخت نکو خو
عاقل شود از عادت او سخت موله.

منوچهری.
همیشه بدخو در رنج باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۹).

این آرزو ای خواجه ازدهایست
بدخو که ازین بتر ازدها نیست.

ناصر خسرو (دیوان ج مینو ص ۶۳).
همیشه در راحت این دیو بدخ
برآزاد مردان بمسمار دا...

ناصر خسرو.
بدین لگام و بدین بست نفس بدخو را
در این مقام هی نرم و رام باید کرد.

ناصر خسرو.
یزدجرد... معیوب... بود و زغر و بدخوی.
(فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۴) و داراین دارا

بدخو بودی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۵۶).
این اردشیر (برادر شاپور ذوالا کتاف) ظالم و

بدخو و خسونخوار (؟) و چند معروف را
یکشت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۲). از این

نازک طبعی، خرده گیری، عیبجویی، بدخویی
که از آب کوثر نفرت گرفت. (سندبادنامه ص ۲۰۶).

پرستار بدمهر شیرین زبان
به از بدخویی کو بود مهربان. نظامی.

گویند رها کنش که یاری بدخوست
خویش نیززد بدرشتی که در اوست.

سعدی (رباعیات).
بسیار ملائم بکردند
کاندر عقبش مرو که بدخوست.

سعدی (ترجیعات).
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاعت بدخویان نیست.

سعدی (طبیبات).
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گوئی
شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی.

سعدی (غزلیات).
گله از زاهد بدخو نکتم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی.

حافظ.
— بدخو شدن؛ بدخلق و تندخو شدن؛
چو بدخو شود مرد درویش و خوار

هی بیند آن از بد روزگار.
فردوسی.

فردوسی.
بدخو نشدستی تو گر زآنکه نکر دیمان

بدخواری.

با خوی بد از اول چندانت خریداری
منوچهری.

شدی بدخو ندانم کین چه کین است
مگر کآیین معشوقان چنین است. نظامی.

هر زن که به چنگ او برافتد
بدخو شود و ز خو برافتد. نظامی.

— بدخو کردن؛ بدخلق و تندخو کردن؛
بدخو نبیدی چونین بدخوت که کرد آخر

بدخوتر از این خواهی گشتن سر آن داری.
منوچهری.

رجوع به بازی شود.
بدخو. [بَخَو / خَا] [ص مرکب]

بی که چون از خواب بیدارش کنند بدخویی
آغازد، و این حال اکثر در اطفال مشاهده
می شود. (آندراج)؛

پس از عمری که شد بیدار از آمدشد جانان
نگردد بخت با من رام بدخواب است پنداری.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
— بدخواب گشتن؛ پس از بیداری تندخو
گشتن؛

بسان طفل بدخو بخت خواب آلوده ای دارم
که گر بیدار سازم یک دمش بدخواب می گردد.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
|| آنکه نتواند بخوابد، آنکه نتواند راحت
بخوابد، بی خواب.

— بدخواب شدن؛ بدآرام شدن. (یادداشت
مؤلف). خوابیدن. بی خواب شدن. خواب
آسوده نکردن.

— بدخواب کردن؛ نگذاشتن کسی را که
بخوابد.

بدخوابی. [بَخَو / خَا] [حامص
مرکب] بدخواب شدن. مقابل خوشخوابی؛
غذای بیش از حد ضرورت موجب
بدخوابیست. (یادداشت مؤلف).

بدخوار. [بَخَو / خَا] [نف مرکب]
بدخوراک. (ناظم الاطباء). بدغذا. (یادداشت
مؤلف). آنکه غذای بد خورد.

— بدخور گردانیدن؛ بدخوراک کردن. اجداع؛
بدخوار گردانیدن مادر کودک را. (منتهی
الارب).

بدخواره. [بَخَو / خَا] [ص مرکب]
مشکل. دشوار. سخت. (یادداشت مؤلف).

— بدخور گشتن؛ دشوار و سخت شدن؛
یکی کار بد خوار و دشوار گشت

اباگرد کشور همه یار گشت. فردوسی.
بدخواری. [بَخَو / خَا] [ر]
(حامص مرکب) تنگدستی در معاش. (ناظم

۱ - در فیشی دیگر به نظامی نسبت داده شده.
(شرفنامه ص ۴۸۶). ط. تضمینی است از
فردوسی.

۲ - از: بد + خوار (= آسان، سهل).

الاطباء، بدخورا کی. غذای بد خوردن: تعییل؛ بدخوراگی. (منتهی الارب).
بد خواستن. [بَ خوا / خات] (مص مرکب) نفرین کردن. (یادداشت مؤلف): کی نامور سر سوی آسمان برآورد و بد خواست بر بدگمان. فردوسی (از یادداشت مؤلف).
 [[حسد. (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). حسادت. (تاج المصادر بهیقی). بدخواهی کردن. حسد بردن. قصد سوء داشتن؛ چو بر شاه عیب است بدخواستن باید بخوبی دل آراستن. فردوسی. || بدی چیزی یا کسی را خواستن؛ تن خویش را بدخواهد کسی چو خواهد ز مانش نباشد بسی. فردوسی. دشمنم را بد نمی خواهم که آن بدبخت را این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست. سعدی (طیبات).
 چند گویی که بداندیش و حسود عیب گویان می مسکنند گه بخون ریختنم بر خیزند گه بید خواستم بنشینند. سعدی (گلستان).
بدخوان. [بَ خوا / خا] (نصف مرکب) خطی که خوب خوانده نشود. (آندراج): جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا گفتگو شد همچو سطر بی نقط بدخوان مرا. محمدرفع واعظ (از آندراج).
بدخوان. [بَ خوا / خا] (ص مرکب) دشوار در آماده کردن خوان. (ناظم الاطباء).
بدخواه. [بَ خوا / خا] (نصف مرکب) بداندیش. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حساد. (دهار) (مهذب الاسماء). حسود. (دهار). آنکه بد دیگران را خواهد. (فرهنگ فارسی معین). رُمی. (منتهی الارب). کینه ور. (آندراج). کینه دار. (ناظم الاطباء). دشمن. (از ولف). (ناظم الاطباء). کینه ور. منتقم. (فرهنگ فارسی معین). عدو. آنکه برای دیگران بدی خواهد. (یادداشت مؤلف):
 شود بدخواه چون رویا بددل چو شیر آسا تو بخرامی به میدان. شهید. نباری بر کف زرخواه جز زر چنانچون بر سر بدخواه جز بیر. دقیقی. بهر جا که بنهد همان شاه روی همی راند از خون بدخواه جوی. دقیقی. بیایید یکسر بدرگاه من که بر مرز بگذشت بدخواه من. دقیقی. تو شادمانه و بدخواه تو ز آنده و رنج دریده پوست به تن بر چو مفر پسته سفال. منچیک. مباح اندرین نیز همداستان

که بدخواه راند چنین داستان. فردوسی. که او را بیستم در آن بارگاه. فردوسی. گفتار بدخواه و او بی گناه. فردوسی. گشاده ست بر هر کس این بارگاه. فردوسی. ز بدخواه و از مردم نیکخواه. فردوسی. همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه. فرخی. فریه شده ست و روزفزون گنج و ملک تو زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو. فرخی. آنکس که بدخواه ترا یاقوت رمانی مثل دردست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین. فرخی. گردن ادبار بشکن، پشت دولت راست کن پای بدخواهان بپند و دست نیکان برگشای. منوچهری. فرّ و روی خویشتن را بر فراز و بر فروز ناصح و بدخواه خود را بر نشان و در ربای. منوچهری. پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر پیش بت رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز. منوچهری. تو نادانی و نشیندی مگر آن که از بدخواه بر تر یار نادان. (ویس و رامین). زمانه بود آن شب بر دو آیین شب بدخواه بود و روز رامین. (ویس و رامین). ممان خیره بدخواه را گرچه خوار که مار از دها گردد از روزگار. (گرشاسب نامه). مشو یار بدخواه و همکار بد که تنها بسی به که با یار بد. (گرشاسب نامه). نه نیکو بود بدلی شاه را نه بگذاشتن خوار بدخواه را. (گرشاسب نامه). گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود زان دود چنین شاد چرا گشتی زود چون مرگ ترانیز بخواید فرسود بر مرگ کسی چه شادمان باید بود. (قابوسنامه). زیرا که چو تیر گز تو راست نباشد آن به که بزودی سوی بدخواه جهانش. ناصر خسرو. هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست جان بدخواهان از هیبت و از هول بکاست. مسعود سعد. گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد گه بداندیشان او را مرگ در بستر گرفت. مسعود سعد. نه نه که ترا نماند بدخواه بودند به درد دل بمرند. مسعود سعد.

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد یک بد نکند تا بخودش صد نرسد. (منسوب به خیام). ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر. عمیق بخاری. ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود که فضل گل دلیل نقص خار است. ادیب صابر. زان پیرک جولاهه بت خواره بدخواه نی نی دو پسر ماند نگویم که دو خر ماند. سوزنی. پیکان غم به سینۀ بدخواه تو رسد گر کرکس آشیانه کند از پر خدنگ. سوزنی. بدخواه جاهت از همه تن دل شود چو نار از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل. سوزنی. بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند لیکن مثل است اینکه چناری و کدویی. انوری. جوشن ناخن تنش بدخواه را تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود. خاقانی. باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی. تخت نرد ملک را زانسو که بدخواهان اوست هفت نراد فلک خانه مششدر ساختند. خاقانی. بود همسفرهای در آن راهش نیکخواهی بطبع بدخواهش. نظامی. چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بدخواه لبث رنجورم از تو. نظامی. ساخته و سوخته در راه تو ساخته من سوخته بدخواه تو. نظامی. بدل گفت بدخواه من یافت کام فتادم چو آن مرغ زیرک بدام. (از جامع التواریخ رشیدی). چون رفیقی و سوسۀ بدخواه را کی بدانی ثم وجه الله را. مولوی. یا رب دوام عمر دهش تا بلطف و قهر بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را. سعدی. نگویم که بدخواه درویش بود حقیقت که او دشمن خویش بود. سعدی (بوستان). گر آتی که بدخواه گوید مرنج و گر نیستی گو برو باد سنج. سعدی (بوستان). آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت نیست چون آیند ام روی ز آهن چکنم. حافظ. دختران را همه در جنگ و جدل با مادر پسران را همه بدخواه پدر می بینم. حافظ. می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت

شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل. حافظ.
تیش سر بدخواه ریاید ز تن آسان
ز آنسان که ریاید ز سری دزد کلاهی.
طالب آملی (از شعوری).
— بدخواه سوز؛ دشمن سوز، دشمن کش. از
بین پرندۀ دشمن.
عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه سوز
رمع تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گداز.
فرخی.
تیغشان باشد جو آتش روز و شب بدخواه سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار.
فرخی.
دو پرورده شاه بدخواه سوز
یکی دادورز و یکی دین فروز.
(گرشاسب نامه).
— بدخواه شکر؛ شکارکننده و شکرندۀ
بدخواه. دشمن کش؛
پادشا باش و ولی پرور و بدخواه شکر
پرکن از خون بداندیش و عدو هر شمری.
فرخی.
سالار فکن گردی بدخواه شکر شاها
در تیغ قضا داری در تیر قدر داری. فرخی.
— بدخواه مال؛ مالش دهنده بدخواه.
گوشمال دهنده دشمن.
مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال
خواجۀ گیتی گشای صاحب خسرو نشان.
خاقانی.
— امثال:
بدی به بدخواه رسد. (از امثال و حکم دهخدا).
بدخواهی. [بَ خَو / خَا] (حامص
مرکب) حسد. (مذهب الاسماء) (دهار).
حسادت. حسدیت. (یادداشت مؤلف).
بداندیشی؛
نبینم بیدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی. نظامی.
|| دشمنی. کینه ورزی.
بدخور. [بَ خَوَر / خَز] (نف مرکب) کسی
که دوا را بزحمت و اکراه خورد. (فرهنگ
فارسی معین). || (نف مرکب) دوایی که
خورده نشود از جهت کراهت طعم یا بوی.
(آندراج). دارویی که بواسطه طعم تلخ و
بدمزگی به اکراه خورده شود. (فرهنگ فارسی
معین)؛
شهد صحت در مذاقم چون دوا بدخورست
تا بیاد چشم بیمار تو دارم الفتی.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).
بدخوراک. [بَ خَوَر / خُ] (ص مرکب)
کسی که خوراکیهای پست و خشن و نابجا
خورد. (فرهنگ فارسی معین).
بدخوراکی. [بَ خَوَر / خُ] (حامص
مرکب) عمل بدخوراک؛ تعبیل؛ بدخوراکی.
(منتهی الارب).

بدخورش. [بَ خَوَر / ر] (ص مرکب)
بدغذا و بدخوراک. (ناظم الاطباء)؛ وغل؛ مرد
بدخورش. (منتهی الارب).
بدخوه. [بَ خَوَه / حَه] (نف مرکب) مخفف
بدخواه؛
گرفته اندنکو خواه و بدخوه تو مدام
یکی طریق ضلالت یکی سبیل سوی.
سوزنی.
بدخوی. [بَ] (ص مرکب) بدخلق.
زشت خوی. تندخو. مقابل خوش خوی.
نیکخوی. (فرهنگ فارسی معین). اَعْوَج.
خَزَنَزَر. خُنْدَب. شَغِير. شِئِر. شَكِس. شَكِص.
صَنَارَه. عَقَان. عَقَانَه. عَدَبَس. عَض. عَظِيز.
عَفْرَجَع. عَفْنَجَش. عَقَام. عَكْص. قاذوره. لَعُو.
مُغْرَبِد. وَعِق. هَزَنَزَر. (منتهی الارب) در ذیل هر
یک از کلمات مزبور. سَبِيء الخلق.
(یادداشت مؤلف)؛
جهانجوی را نام شاهی بود
یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود. فردوسی.
— امثال:
بدخوی در دست خوی بد خود گرفتار است.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۱).
بدخوی عقاب کوتاه عمر آمد
کرکس دراز عمر ز خوشخویی.
ناصر خسرو. (از امثال و حکم دهخدا ج ۱
ص ۴۰۱). و رجوع به بدخو شود.
بدخوی. [بَ خَوِ] (حامص مرکب)
بدخویی. زشت خویی. تندخویی؛
به مستی ندیدم ز تو بدخوی
همان ز آرزو این سخن بشنوی. فردوسی.
ترا عشق سودابه و بدخوی
ز سر برگرفت افسر خسروی. فردوسی.
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
نبینی ز من زشتی و بدخوی. فردوسی.
— بدخوی کردن؛ بدخویی کردن؛
مربوالمعین امام همه شرق و غرب را
گویی همی کند به همه خلق بدخوی.
سوزنی.
و رجوع به بدخویی شود.
بدخویی. [بَ] (حامص مرکب)
بدخوئی. بدخلقی. بدخیمی. زشت خویی.
تندخویی. مقابل خوش خویی، نیک خویی.
(فرهنگ فارسی معین). رذالت و سوء خلق.
(ناظم الاطباء). جَحَرَمَه. دَغَر. دَغَرَمَه. شَغِيرَه.
شِیَاص. عَرَاظَه. غَرَام. عَرَبَدَه. عَسَر. عَكْص.
عَيْدَه. عَيْدَهَه. عَيْدَهِيَه. مَق. وَعَقَه. (منتهی
الارب). فظاظت. زعارت. عربده. شرست.
شَرَسْتَه. شکاست. (یادداشت مؤلف)؛
به بی چیزی و بدخویی تازد او
ندارد خرد گردن افرازد او. فردوسی.
همه جادویی دانی و بدخویی
به ایران گنه کار ترکس تویی. فردوسی.

بگیتی بر این سان که اکنون تویی
نباید که دارد سرش بدخویی. فردوسی.
برو گفت گر زآنکه رستم تویی
بکشتی مرا خیره بر بدخویی. فردوسی.
و غرض در این نه خدمت بود بلکه خواست
بنام استاد بونصر چیزی نویسد و از بدخویی و
زعارت وی دانست نپذیرد. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۶۰۸). و از بدخویی او بودگی من از
صحبت او ملاذ جست. (فارسانامه ابن البلیخی
ص ۷۶). بهرام یکچندی بیبود و بدخویی و
بدسیرتی از آن پدر دید دلش از آن بگرفت.
(فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۵). چندانک در
یزدجرد جدش درشتی و بدخویی بود...
(فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۲). ابرویز از
آنجایی که ستیزگاری و بدخویی او را بود
نشت کی... (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۵).
می کند از بدخویی آنچه نکردی کسی
گرچه بدی می کند چشم بدش دورباد.
خاقانی.
کز سرکین وری و بدخویی
در حق من دعای بدگویی. نظامی.
عشاقی بدرگهت اسیرند بیا
بدخویی تو بر تو نگیرند بیا.
سعدی (رباعیات).
دختر بدخویی و ستیزه رویی آغاز نهاد.
(گلستان).
— بدخویی کردن؛ بد اخلاقی کردن. تندخویی
کردن؛ و سبب قتل اپرویز آن بودگی پیوسته
بدخویی کردی. (فارسانامه ابن البلیخی
ص ۱۰۷).
اگر بینی که بدخویی کند یار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار.
سعدی (صاحبیه).
و رجوع به بدخوی شود.
بدخیال. [بَ] (ص مرکب) بدگمان.
(فرهنگ فارسی معین). سَيء الظن. (یادداشت
مؤلف).
بدخیالی. [بَ] (حامص مرکب) بدگمانی.
(فرهنگ فارسی معین). سوء ظن. (یادداشت
مؤلف).
بدخیم. [بَ] (ص مرکب) ترشو و بدمزاج
و بدخو. (آندراج). گرفته روی. (فرهنگ
سروری). ترشو و عبوس کننده. || بداندیش.
(ناظم الاطباء). بدطبیعت. (فرهنگ سروری).
بدد. [بَ د] (ع) حاجت. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب
الموارد). || طاقت. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد)؛ گویند
مالک به بدد. (منتهی الارب). || دوری میان

دوران از گوشه‌تاشی و در چهارپا دوری میان هر دو دست. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۴ و ۲۶ شود. || متفرق. پراکنده. (یادداشت مؤلف). جائت الخیل بَدَدَ بَدَدَ بالفتح و بدداً بدداً بالنصب؛ ای متفرقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جائت الخیل بدد بر وزن ضرب و بدداً بدداً بتوین آخر؛ یعنی آمدند اسبان پراکنده. (شرح قاموس). || ابایعت بددا؛ ای معارضة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بَدَد و بددا شود.

بدد. [ب د] (ع مص) ^۱ اَبَد گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به اَبَد شود.

بدد. [ب د] (ع) ج بُدَّة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). رجوع به بدد شود.

بدداشت. [ب] (مص مرکب مرخم) بد داشتن. بدرفتاری. در رنج نگهداری کردن. ناآسوده و ناراحت نگه داشتن کسی را؛ نداشت و خوار بماند از تو غریبت بدداشت غریبان نبود سیرت احرار.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۹۳). نگفت هرچند خداوند در باب خواجه سخت متغیر است و در بدداشت او پیغامهای جزم داده اما در میانه آن مرد پوشیده گفته است که نباید به جان او آسیبی رسد. (آثار الوزراء عقیلی). || (ان صف مرکب) بدتریت و بدپروورش. || اشیر. (ناظم الاطباء). || در تداول عامه خراسان، کم دوام، چنانکه گویند این پارچه بدداشت یا کم داشت است؛ یعنی زود پاره و خراب می شود.

بددرون. [ب د، د] (ص مرکب) بدباطن. بداندیش. رجوع به ماده بعد شود.

بددرونی. [ب د، د] (حامص مرکب) بد باطنی. بداندیشی؛ اگر وی (شیطان) را اطاعت داری در توصف گریزی و خیانت و تخلیط و بددرونی و فریفتن و تلبیس بدید آید. (کیمیای سعادت).

بددعا. [ب د، د] (ص مرکب) کسی که نفرین کند و لعنت نماید. (ناظم الاطباء).

بددعا. [ب د، د] (ا مرکب) دعای بد و نفرین و لعنت. (آندراج).

بددعایی. [ب د د] (حامص مرکب) نفرین و لعنت. (ناظم الاطباء). و اگر داند که بعضی اجناس را قیمت زیاد نوشته اند بنحوی که ظلم نشود و بددعایی در ضمن آن نباشد کم نموده تسلیم صاحبجمعان نمایند. (تذکره الملوك ج دبیرسیاقی ص ۱۰). ناظر قدغن نماید که تحویلداران و عملة بیوتات مال رعیت و فقیران را نکشند و نبرند و چیزی را بی رضای صاحب خریداری نکنند که بددعایی حاصل

شود. (تذکره الملوك ص ۱۲). نگذارد که از اقویا بر ضعفاً جبر و تعدی واقع شده موجب بددعایی گردد. (تذکره الملوك ص ۴۸).

بددل. [ب د] (ص مرکب) ترسنده و ترسناک. (برهان قاطع). ترسناک. (غیاث اللغات). ترسنده و بیمناک و رمیده خاطر. (انجمن آرا) (آندراج). بزدل، نقیض شجاع. (هفت قلزم). جبان و ترسناک. (ناظم الاطباء). جبان. (زمخشری) (دستوراللفه). جَبَا. فِشَل. (دهار). اِجْفِل. جَبَان. جَبَانَة. جَبَز. جَبَس. جَبْنَان. جَبَّة. جَبِین. خَبْرَتَان. دُرُوق. رُعیوب. رعید. رَعْرَاع. رَعَشَن. طُفَن. عَوَار. عَوَّق. قَنید. قَطْرَب. لَمَاع. مَتَهَب. مَجْزَع. مَقُود. مَنجوف. نَأَا. نَافَة. نِخوار. نَفْرَج. نَوَذَخ. وَجِب. وَزَع. وَزَع. وَسَوَاق. هَوَه. هَبَاب. هَبَابَة. هَبَان. هَبْدَان. هَبُوب. یَهْهَف. (از منتهی الارب). باروک. بُرُک. رَعُوب. هَاع. أَقَّة. خَاف. یَرَاع. یَرَاعَة. تَرَسو. بزدل. آهول. کسلنگ دل. گاوزهره. گاودل. کبک زهره. اشتردل. کم جرأت. کم دل. مقابل دلیر. (یادداشت مؤلف)؛

شود بدخواه چون رویا بددل
چو شیر آسا تو بخرامی به میدان. شهید.
کنون که نام گنه می بری دلم بطلد
چنان کجا دل بددل طبد بروز جدال.

آعاجی.
و مردمانی اند [مردم و نندر] بددل و ضعیف و درویش و کم خواسته. (حدود العالم). گفت: دیگر باره باز شو، گفت: اصلح الله الامر والله که من بددل نیم و از او نمی شکوهم. (تاریخ بلعمی). جراح گفت هیات ای مردان شاه زنان شما از پس ما حدیث کنند و گویند بد دل شدم از حرب کردن با دشمن خدای... (تاریخ بلعمی).

در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بددل بسیری بود. فردوسی.
چو بددل خورد مرد گردد دلیر
چو رویه خورد گردد او تندشیر. فردوسی.
مده مهر شاهی و تخت و کلاه
بدان تات بددل نخواند شاه. فردوسی.
یکی مرد نیک از در کارزار
بجنگ اندرون به ز بددل هزار. (گرشاسب نامه).

فکند این سلیح آن دگر رخت ریخت
دلاور ز بددل همی به گریخت.
(گرشاسب نامه).
بزرگ آفتی باشد شانزده هزار سوار نیک یا
قومی کاهل و بددل که ما داریم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۳). امیر گفت شاگردان بددل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۲).

دلاور آمد از بددل پدیدار
که آن با خر می بود این به تیمار.
(ویس و رامین).

بددل و جلد و دزد و بی حمیت
روی و شیر و گرگ و گفتارند. ناصر خسرو.
از پس شیران نیاری رفتن از پس بددلی
از پس شیران برو بگذار خوی آهوی.
ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۶۲).
هرگاه که دل بزرگ و خون او سطر باشد مردم
دلیر و کین ور باشند و هرگاه که دل کوچک و
خون او تنک باشد مردم بددل باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). شراب... بددل را دلیر کند. (نوروزنامه).

شاه پردل سبزی کار بود
شاه بددل همیشه خوار بود. سنایی.
ملک را شاه ظالم پردل
به ز سلطان بددل عادل. سنایی.
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بددل
پیش شهیازی چنان زنهار چون باشد مرا. خاقانی.

گر قطره رسد به بددلان می
یک دریا ده دلاوران را. خاقانی.
ده انگشت چنگی چو فساد بددل
که برگ جوید از ترس و لرزان نماید. خاقانی.

که بددل در برش زامید و از بیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم. نظامی.
چو شیران پاندک خوری خوی گیر
که بددل بود گاو بسیار شیر. نظامی.
که بددل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناخورده گشتند سیر. نظامی.
بددلان از بیم مرگ و پردلان از حرص نام
این گریزان همچو موش و آن گرازان همچو مار.
(از ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی ص ۲۰۹).

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان
رستم را ترس و غم واپیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد. مولوی.

برآورد چوپان بددل خروش
که دشمن نیم در هلا کم مکوش.

سعدی (بوستان).
— بددل شدن؛ ترسیدن. ترسو شدن. وروع.
وراعة. لیع. جبن. کبع. (تاج المصادر بیهقی).
تلهلؤ. تکمک. تکاؤ. تضیع. (منتهی الارب).
فشل. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی).
لشکر از جاه و مال شد بددل. سنائی.

چو بددل شد این لشکر جنگجوی

بیار آب و دست از دلیری بشوی. نظامی.

— بددل کردن؛ ترسو کردن؛ یکسوارگان

امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار

نمی‌کنند و نیز دیگر لشکر را بددل می‌کنند.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۵).

— بددل کن؛ ترساننده:

و آن چرم نشین چرم شیران

بددل کن جمله دلیران. نظامی.

— بددل گشتن؛ بیمناک شدن. ترسیدن؛ فرمود

تا هر دو را بر دار کردند و دیگرار مردم شهر

بددل گشتند و بدین منادی بیرون نیامدند.

(تاریخ بخارا ص ۷۶).

— امثال:

دلیر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را. (از

مجموعه مختصر امثال چ هند).

مرد بددل هم بمیرد چون دلیر.

ابن یمن (از امثال و حکم دهخدا ج ۳

ص ۱۵۱۴).

مرگ با بددل است هم‌کاسه.

سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۵۳۱).

|| بدگمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). سوءظن دار. (یادداشت مؤلف).

|| بدنیت. بدخواه دیگران. (یادداشت مؤلف).

بدباطن. بداندرون. بداندیش. بدطینت؛

غوزیان... مردمانی شوخ‌روی و ستیزکارند و

بددل و حسود... و با سلاح و آلات دلیری و

شوخی اندر حرب. (حدود العالم). و این مردم

[مردم سودان] مردمانی‌اند بددل و حریص

اندر کارها. (حدود العالم).

همان^۱ بددل^۲ و سفله و بی‌فروغ

سرش پر زکین و زبان پردرغ. فردوسی.

بازگشتم و گفتم یوسهل از کار بشد که سخت

بددل مردی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۶۳۰).

— بددل شدن؛ بدنیت شدن. بدخواه دیگران

شدن؛ دیگر علیه‌السلام فرمود قبیله ازد و

اشعریان بددل نشوند و ایشان را غل و حقد و

حسد نبود. (تاریخ قم ص ۲۷۳). ازد و

اشعریان و کنده از من‌اند عدول نکنند و بددل

نشوند. (تاریخ قم ص ۲۷۴).

|| آنکه در نظافت سخت و دقیق است. آن که

از دیدن پلیدی و آب بینی و حیوان بدصورت

چون غوک و جز آن حال قی بدو دست دهد.

آنکه از دیدن چیزی چرکن اشکوفه‌اش افتد.

آنکه از دیدن چیزهای ناپاک و شوخگن دل

آشوبد. (یادداشت مؤلف).

بددلی. [بَدْ دِ] (حامص مرکب) جبن و

ترس. (ناظم الاطباء). بزدلی و بیمناکی.

(آندراج). جبن. (زمخشری) (منتهی الارب).

قَسَل. (تاج المصادر بیهقی). تَشَحُّع. هُلَاع.

وَهْل. (از منتهی الارب). ترس. ترسندگی. بیم.

ترسانی. هراس. خوف. مقابل دلیری.

شجاعت. (یادداشت مؤلف): بسیار مگویید.

بسیار گفتن اندر حرب بددلیست و نگرید تا

شمشیر نزنید جز خدای را. (تاریخ بلعی).

درنگ آوریدی تو از کاهلی

سبب پیری آمد وگر بددلی. فردوسی.

چه گفت آن سپهدار نیکوسخن

که با بددلی شهریاری مکن. فردوسی.

نه از کاهلی بد نه از بددلی

که در جنگ بددل کند کاهلی. فردوسی.

همان کاهلی مردم از بددلیست

هم آواز با بددلی کاهلیست. فردوسی.

نه نیکو بود بددلی شاه را

نه بگذاشتن خوار بدخواه را.

(گرشاسب‌نامه).

یکی خیره‌ای و دوم بددلی

سوم زفتی و چارمین کاهلی.

(گرشاسب‌نامه).

مبارزت را بر مایه سود باشد نیک

بلی و بددلی آنجا زیان کند بازار.

مسعود سعد.

...زانکه هر جای بجز در صف حرب

بددلی بیش بود هشیاری است. سنایی.

و اگر حلیم بود [مرد مقل حال] به بددلی

منسوب شود. (مرزبان‌نامه). بددلی را

بر دباری نام منه. (مرزبان‌نامه).

از کمال حزم و سوءالظن خویش

نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش. مولوی.

— بددلی کردن؛ ترسیدن. هیوع. (یادداشت

مؤلف). تکعکع. (المصادر روزنی). خیام.

خیمومة. خیوم. خیم. خیمان. (منتهی

الارب):

چو پیران نبرد تو جوید دلیر

مکن بددلی پیش او و رو چو شیر. فردوسی.

شکم‌بنده را چون شکم گشت سیر

کند بددلی گرچه باشد دلیر. نظامی.

|| ضعف. || بدگمانی و سوءظن. (ناظم

الاطباء). || بدنیتی. بداندیشی:

بریده چو طبع مؤمن از مرتد

از بددلی و بدی و بدمهری. منوچهری.

بددلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز

نیک راهم نظر نیک مکافا بیند. خاقانی.

— بددلی کردن؛ بدنیتی و بداندیشی کردن؛

کینه‌نورزند و حسد نسیرند و بددلی نکنند.

(تاریخ قم ص ۲۷۳).

بددماغ. [بَدْ دِ / دِ] (ص مرکب) بدمزاج و

ناقانع. (آندراج). آن‌که بدشواری خشنود

گردو ناراضی از هر چیزی. (ناظم الاطباء).

که زود رنجد. که زود قهر کند. || متکبر.

پرافاده. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی

معین).

بددماغي. [بَدْ دِ / دِ] (حامص مرکب)

بدمماغ بودن. (فرهنگ فارسی معین).

بددوخت. [بَبْ] (ص مرکب) که بد دوخته

شده باشد؛ جامه بددوخت. (از یادداشت

مؤلف).

بددول. [بَبْ] (از هندی، ص) بدترکیب.

|| بی‌وفار و سبک. (ناظم الاطباء).

بدده. [بَبْ دِ] (ع ا) ج بَدَّ. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). بپتا. (یادداشت

مؤلف): و اهل الصين و الهند یزعمون ان البدده

تکلمهم و انما یکلمهم عبادهم... و هم

(اهل الصين) یزعمون ان الهند وضعوا لهم

البدده. (اخبار الصين و الهند از مؤلف).

بددهان. [بَبْ دِ، دِ] (ص مرکب) بددهن.

رجوع به بددهن شود.

بددهن. [بَبْ دِ، دِ] (ص مرکب) آنکه

بیشتر دشنام گوید. بدزبان. پلیدزبان.

زشت‌گوی. (یادداشت مؤلف). فحش دهنده.

ناسزا گوینده. (فرهنگ فارسی معین).

بددهنی. [بَبْ دِ، دِ] (حامص مرکب) عمل

بددهن. فحش. ناسزا. (فرهنگ فارسی معین).

بددین. [بَبْ] (ص مرکب) بی‌دین و بدراه و

ملحد. (آندراج). بدکیش و بدمذهب و ملحد.

(ناظم الاطباء). بداعتقاد. لامذهب. مقابل

پاک‌دین:

بدانند شاهان که روزی است این

که بددین پدید آید از پاک‌دین. دقیقی.

که بددین و بدکیش خوانی مرا

منم شیر نر میش خوانی مرا.

فردوسی (از آندراج).

مرا گویند بددین است و فاضل بهتر آن بودی

که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش.

ناصر خسرو.

مر مرا گویی برخیز که بددینی

صبر کن اکنون تا روز شمار آید.

ناصر خسرو.

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن

که تا رایات او آمد نگویند شد چتر بددینان.

خاقانی.

منافقان و بددینان هر یکی سخنی پلید آغاز

کردند و صحابه پاک شکسته‌دل شدند. (راحة

الصدور). اما آنک گوید بوحنیفه یا شافعی نه

برحق بودند کافر بی‌یقین و بددین باشد.

(راحة الصدور). و مهر پسر او را باحرب نام

بود متهوری، مهتکی، بددینی، خداناشناسی.

(تاریخ طبرستان).

بددینی. [بَبْ] (حامص مرکب) بدمذهبی.

بدکیشی. الحاد. مقابل بهدینی. خوش‌کیشی.

(فرهنگ فارسی معین). بداعتقادی. لامذهبی.

مقابل پاک‌دینی:

هم آن این راهم این آن را شب و روز
بگمراهی ز بددینی کند یاد. ناصر خسرو.
مانند کردن ایشان به آل ساسان... الاغایت...
بی اصلی و بددینی نباشد. (کتاب النقص
ص ۴۴۷).

بذذات. [ب] (ص مرکب) بداصل و بدنژاد
و کسی که نیک طینت نباشد. خبیث. (از
آندراج). بداصل و بدگوهر و مفسد. (ناظم
الاطباء). بدفطرت. بدجلیت. بدگهر. مقابل
خوش ذات. (یادداشت مؤلف). || ناقلا.
(یادداشت مؤلف).

بذذاتی. [ب] (حاصص مرکب) بداصلی و
بدگوهری و افساد. (ناظم الاطباء).
— بذذاتی کردن؛ بداصلی کردن. (ناظم
الاطباء).

بذذهن. [ب ذ] (ص مرکب) کندذهن و
بی وقوف. (آندراج). بطلی الفهم و کودن.
(ناظم الاطباء).

بذذهنی. [ب ذ] (حاصص مرکب)
کندذهنی. کودنی. مقابل تندذهنی. (فرهنگ
فارسی معین).

بذدو. [ب ذ] (لا مرکب) بیرون. (شرفنامه
منیری). بیرون در. (ناظم الاطباء). بدور:
هم شرفوان بینمش لکن
حرف علت از آن میان بدر است.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۸).
جنس این علم ز دیباجه ادیان بدر است
من طراز همه ادیان بخراسان یابم. خاقانی.
— بدرافتادن؛ بیرون افتادن. (یادداشت
مؤلف): آدم علیه السلام گندم بخورد و از
بهشت بدر افتاد. (نوروزنامه).

— بدرانداختن؛ بیرون انداختن:
گرز شروان بدر انداخت مرا دست وبال
خیروان بلکه شرفوان به خراسان یابم.
خاقانی.

— بدربردن؛ بیرون کردن. خارج ساختن.
بدرکردن. بیرون کشیدن:
خواب از سر خفتگان بدربرد
بیداری بیلان اسحار.

نظامی.
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج
وین جهد می کند که بگرید غریق را.

سعدی.
وگر پهلوانی وگر تیغ زن
نخواهی بدر بردن الا کفن. سعدی (بوستان).

— بدر رفتن؛ بیرون رفتن:
شیرین بدر نمی رود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیز است.

سعدی.
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل
نه آن حدیث که هرگز بیرون شود از یاد.

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب

کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را.
حافظ.

— بدرزدن؛ بیرون رفتن و گسریختن.
(آندراج). پیش رفتن و سبقت گرفتن و فرار
کردن. (ناظم الاطباء).

— بدرشدن؛ بیرون رفتن. بدر رفتن.
— امثال:

با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
(عشق تو در درونم و مهر تو در دلم).
سعید (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶۴).
— || کنایه از مردن. درگذشتن:

بدین بزرگی قدر و به عز و جاه و شرف
به سال شصت و سه شد او ازین دیار بدر.
ناصر خسرو.

— بدرگشتن؛ بیرون رفتن:
بتنگی دل، غم نگردد بدر
برین نیست پیکار با دادگر. فردوسی.
رجوع به بدر آمدن و بدر کردن شود.

بذدو. [ب ذ] (ع مص) کامل و تمام گردیدن
غلام. (آندراج). بدر الغلام بدر؛ کامل و تمام
گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تمام و
کامل شدن همچون ماه تمام. (از ذیل اقرب
الموارد). || رسیده شدن خرما. (آندراج). بدر
التمر؛ رسیده شد خرما. (از منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بذدو. [ب ذ] (ع ص، لا مهتر. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). آقا. سرور. (از ذیل
اقرب الموارد). || غلام تمام در جوانی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غلام میادر.
(از ذیل اقرب الموارد). || تمام از هر چیز.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| طبق. || پوست بزغاله. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).
|| همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان
هفت هزار دینار. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (آندراج). ج. بُدور. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب
الموارد). و رجوع به بدره شود. || ماه تمام
زیرا که پیشی می گیرد آفتاب را در طلوع خود

بر غروب آن یا بدان جهت که کامل و تمام
است. (منتهی الارب). ماه تمام. (ناظم
الاطباء) (غیاث اللغات). حالتی از نیمکره

روشن ماه (چون همواره یک طرف ماه
بوسیله اشعه خورشید روشن است) که تمامی
آن را اهل زمین رویت کنند. ماه شب چهارده.

پرمه. گردماه. ماه دوهفته. (فرهنگ فارسی
معین). گردمه. تِم. ماه پسر. امتلاء قمر. ماه
خرگاهی. ماه خرگهی. (یادداشت مؤلف):

چون او برفت اتابک و سلطان برفت نیز
این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام.
خاقانی.

دوشت همه شب چو بدر دیدم

امشب همه چون سهاست جویم. خاقانی.
روز به مغرب شده چو مملکت او
ماه چو بدر از حجاب شام برآمد. خاقانی.
شیم روشن شده است و من ز خوبی
ندانم بدر خوانم یا هلاکت. خاقانی.
هر یک کوکبی بود در سماء سیادت و بدری از
افق سعادت. (ترجمه تاریخ یمینی ج سنگی
ص ۱۷۹).

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد. نظامی.
آن مه نو را که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال. نظامی.
قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال.

سعدی (بوستان).
گردلم دیوانه شد در عشق تو عیش مکن
بدر بی نقصان و زری عیب و گل بی خار نیست.
سعدی.

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال.
سعدی (بوستان).

بوالعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی.
سعدی (طیبات).

— بدرالظلم؛ بدر تاریکیها. ماه تمام که در
تاریکیها بدرخشد. (فرهنگ فارسی معین، ج
۴: ترکیبات خارجی):
از بر اهل زمین وز بر تخت پدر
هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۰).
دیده قبله ز چراغی چه کند
تاش محراب ز بدرالظلم است. خاقانی.

— بدرالملک؛ ماه تمام کشور. موجب رونق و
روشنی مملکت. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴:
ترکیبات خارجی).

— || لقبی است رجال مملکت را. (فرهنگ
فارسی معین، ج ۴: ترکیبات خارجی).
— بدر تمام شدن؛ ماه تمام شدن. ماه دوهفته
گشتن:

دیگر چه توقع است از ایام
چون بدر تمام شد هلالم. سعدی (طیبات).
— بدرسان؛ بدر مانند. مانند ماه دوهفته:
دف چون هلالی بدرسان گرد هلالش اختران
هرسو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸۳).
— بدر شب؛ شب ماه چهاردهم. (آندراج).
شب چهاردهم و پانزدهم ماه قمری. (ناظم
الاطباء).

— بدر شفق مغرب؛ کنایه از شراب است به
اعتبار فرو رفتن در لب و دهان معشوق.

(انجمن آرا).

— بدرشکل؛ بشکل بدر. بصورت ماه تمام. دایره شکل:

دفعه هلالی بدر شکل و در شکارستان او از حمل تا نور و جدیش کاروان انگیزخته.

خاقانی.
— بدر قدح و جام و دن؛ کنایه از شراب است.

(انجمن آرا).

— بدر گشتن؛ بدر تمام شدن. پرمایه شدن. ماه دوهفته شدن:

این همه تابش ز روی و رای او نشگفت از آنک بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملقا.

بر فلک چون بدر گردد کاستن گیرد فلک. امیر معزی.

— بدر متور؛ ماه تمام نورانی.
— || کنایه از روی زیبا و زیباروی:

چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هرزه بدادی بدره ای زر.

— بدر منیر؛ ماه تمام نورانی:
عروس خاک اگر بدر منیر است

بدست باد کن امرش که پیر است.
وگر بر روی نشستن ناگزیر است

نه شب زیباتر از بدر منیر است.
— || کنایه از روی زیبا و زیباروی:

فتمام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامت است آن یا قیامت عنبر است یا عنبر.

سعدی.
— بدروار؛ مانند بدر. مانند ماه دوهفته:

دیده نه ای روز بدر کان شه دین بدروار
راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب.

خاقانی.
و رجوع به ماه و هلال و قمر و اهله ماه شود.

بدر. [ب] [ا] غزوه معروف رسول اکرم با کفار. و اصلاً نام چاهی است میان مکه و مدینه.

در جنوب غربی مدینه، در فاصله ۲۸ فرسنگی آن و در پایین وادی الصفراء و گویند

منسوب به بدر بن یخلد بن نصر بن کنانه است.

در همین محل است که نخستین جنگ میان مسلمانان و مشرکان (در رمضان سال دوم

هجری) روی داد و به غزوه بدر یا بدرالکبری یا بدرالقتال یا بدرالاولی مشهور شد. ریاست

مشرکان قریش در جنگ با ابوسفیان بود و او در این هنگام با کاروانی از شام بازمی گشت.

جنگ به شکست مشرکان انجامید و قریب ۷۰ تن از آنان بقتل رسیدند و ۷۰ تن نیز به

اسارت درآمدند. در غزوه احد که در سال سوم هجرت روی داد و به شکست مسلمانان

خاتمه پذیرفت ابوسفیان باز وعده جنگ بسال دیگر کرد در همین محل بدر. سال بعد

یعنی در سال چهارم هجرت مسلمانان و مشرکان آماده کارزار شدند اما جنگی واقع

نشد و این حادثه بدرالصفری یا بدرالموعده یا غزوه السویق نامیده شد. و رجوع به معجم

البلدان و امتناع الاسماع و عیون الاخبار و طبقات ابن سعد و تاریخ طبری ج مصر ج ۲

ص ۲۶۷ بعد و عقد الفرید و سیره ابن هشام و حبیب السیر شود؛ و لقد نصرکم الله بدر و اتم

اذله. (قرآن ۱۲۳/۳).
آنرا که همچو سنگ سر مره روز بدر

در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش.
ناصر خسرو.

آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایش.

ناصر خسرو.
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر

زن و فرزند کرا بود چو زهرا و شیرین.
ناصر خسرو.

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش.

ناصر خسرو.
بدرستی که خدای شما را نصرت کرد در غزو

بدر و شما در چشم دشمن سست و خوار
بودید از ناساختگی. (کشف الاسرار میبیدی ج ۲ ص ۲۶۳).

صاحب بدر و حنین از تو گشاید ققاع
کان گهر چون سداب برکنی از بهر کین.

خاقانی.
دیده نه ای روز بدر کان شه دین بدروار

راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب.
خاقانی.

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش اردکان شهرستان یزد است. ۴۷۱ تن سکنه دارد.

محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است. ۱۱۶ تن سکنه دارد.

محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش حومه شهرستان مشهد است. ۳۶۷ تن سکنه دارد.

محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است. ۲۷۰ تن سکنه دارد.

محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است. ۲۵۰ تن سکنه

دارد. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش فهرج شهرستان بزم است. ۸۹۲ تن سکنه دارد.

محصول آن حنا و خرماس است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸).

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش مرکزی شهرستان سقز است. ۱۲۰ تن سکنه دارد.

محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرآباد. [ب] [ا] دهی از بخش ویسیان شهرستان خرم آباد است. ۵۰۰ تن سکنه دارد.

محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بدرآمدن. [ب] [د] (اص مرکب) بیرون آمدن. خارج شدن. (یادداشت مؤلف):

سیاوش ببوسید تخت پدر
وز آن تخت برخاست آمد بدر. فردوسی.

|| نموده شدن. ظاهر شدن:
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند

بسیار زر که مس بدر آید بامتحن. سعدی.
|| دخول. (یادداشت مؤلف). به درون آمدن:

دهقان بدرآید و فراوان نگر دشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بر دشان.

منوچهری (از یادداشت مؤلف).
— از کار بدرآمدن؛ از عهده آن برآمدن:

مفرمای کاری بدان کارگر
کز آن کار نتواند آمد بدر. (گرشاسب نامه).

بدرآق. [ب] [ا] دهی از بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس است. ۵۲۰ تن سکنه

دارد. محصول آن غلات، حبوب، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بدرآک. [] [ا] طایفه ای از طوایف ترکمن ایران که در در گوگچه داغ در جنوب

اترک ساکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

بدرام. [ب] [ص] خوش و خرم و آراسته. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (هفت قلزم).

خوش و خرم. (انجمن آرا) (آندراج). خرم و آراسته و نیکو. (شرفنامه منیری). آراسته.

(فرهنگ سروری). بدرام:
کافروخته روی بود و بدرام

پا کیزه نهاد و نازک اندام.
نظامی.

بگریم بر آن تخت بدرام او
زمن بوسه ای بر لب جام او.

|| مجلس دلگشا و جای آسایش و آرام. (برهان قاطع) (هفت قلزم). مجلس دلگشا.

(فرهنگ سروری). جای آرام چون باغ و خانه و مجلس. (شرفنامه منیری):

۱- شعبی گوید: بدر چاهی بود از آن مردی که بدین نام خوانده می شد. این کلمه هم مذکر است و هم مؤنث. مذکر بودن آن به اعتبار این است که نام ماه (آب) یا نام آن مرد است و مؤنث بودن آن بدان سبب است که آن را نام (بشر) یا نام بقعه قرار می دهند. (از مجمع الامثال میدانی).

(التفهيم). و وزير او (دارا) بدسیرت و بد رای و همه لشکر و رعیت از وی نفور. (فارسانمه ابن البلخی ص ۵۷). و رجوع به ترکیبات رای در حرف «ر» شود.

بدرایحه. [ب] ی ح / ح [ص مرکب] گنده و متن و بدبو. (ناظم الاطباء).

بدرایی. [ب] [حامص مرکب] بدرایی. بداندیشی. بدبیتی. بدخواهی.

— بدرایی کردن؛ بداندیشی کردن. بدخواهی کردن. و این وزیر او در حق سپاهی و رعیت بدرایی کردی. (فارسانمه ابن البلخی ص ۵۶).

ز چشم پادشاه افتاد رای که بدرایی کند در پادشاهی. نظامی.

بدرالدماینی. [ب] رُ د [اخ] (۷۶۲ - ۸۲۷ ه. ق. / ۱۳۶۲ - ۱۴۳۴ م.) یا بدرالدین...

محمد بن ابی بکر بن عمر مخزومی قرشی. دانشمند و شاعر و نحوی بود در اسکندریه بدنی آمد و مدتی در قاهره اقامت گزید سپس به هند رفت و در شهر کلبرجا درگذشت کتابهایی از او باقی مانده. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۷۲ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۲ شود.

بدرالدین. [ب] رُ د ی [اخ] رجوع به حسن حلبی شود.

بدرالدین. [ب] رُ د ی [اخ] مؤلف فرهنگ زبان گویا و جهان پویا مشهور به هفت بخشی است. این فرهنگ از جمله مأخذ فرهنگ جهانگیری بوده است. (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۱۳).

بدرالدین. [ب] رُ د ی [اخ] آق سنقر. ششمن تن از شاهان ارمنیه بود و تا سال ۵۸۹ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۲).

بدرالدین. [ب] رُ د ی [اخ] ابوالمعمر اسماعیل تبریزی. از محدثان قرن هفتم هجری بوده، مدتی در اربل و سپس در حلب بسر برده است. در سال ۶۰۱ ه. ق. کتابی در حدیث املا کرده که به اربعین بدرالدین مشهور است. (از کشف الظنون ذیل اربعینات) (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۸).

بدرالدین. [ب] رُ د ی [اخ] ابوعبدالله محمد بن ابراهیم. رجوع به ابن جماعه و ریحانة الادب ج ۵ ص ۲۸۱ شود.

بدرالدین. [ب] رُ د ی [اخ] امیر قوامی رازی. از شاعران دوره سلجوقیان است. رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۳۶ و

عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین که به صحرای جهان هیچ نروید بیکار.

بسحاق اطعمه (از انجمن آرا).

بدران. [ب] (ص مرکب) آنکه ران وی زشت و بد باشد. (ناظم الاطباء). [ا] (مرکب) ران بد. (برهان قاطع).

بدران. [ب] (نف مرکب) پدرانده. (برهان قاطع). آنکه بد می راند (اسب یا وسیله نقلیه را). مقابل نیک ران. (فرهنگ فارسی معین).

بدران العقیلى. [ب] نُ سَلْعُ ق [اخ]

بدران بن مقلد العقیلى، فرمانروای نصیبین بود. در سال ۴۱۹ ه. ق. آن را از نصرالدوله بن مروان گرفت و تا هنگام مرگ (۴۲۶ ه. ق. /

۱۰۳۵ م.) در آن حکومت راند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۵۱ و ۱۶۵ شود.

بدرانک. [] (ا) اندریان. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اندریان شود.

بدرانکه. [] (ا) اندریان. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اندریان شود.

بدرانلو. [ب] (اخ) دهی از بخش حومه شهرستان بجنورد و مرکز دهستان کسبایر است. ۴۰۴ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بدرانی. [ب] (اخ) دهی از بخش هندیمان شهرستان خرمشهر است. ۲۳۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بدراسه. [ب] (ص مرکب) ستوری که بد راه رود. بدره. (فرهنگ فارسی معین). مقابل

خوش راه: آسبی بدراسه. (یادداشت مؤلف). [ا] بدآیین. (آندراج). منحرف شونده از جاده مستقیم، و شریر و گمراه و در جاده خطا افتاده. (از ناظم الاطباء):

گویند فرعون بر آن بود که ایمان آورد و هامان وزیرش بدراسه بود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۰).

— بدراسه شدن؛ گمراه شدن.

— بدراسه کردن کسی را؛ او را به اعمال زشت داشتن. (یادداشت مؤلف).

[ا] (مرکب) راه ناصواب. راه بد؛

به نعمان بگفت آنچه بودش نهان

ز بد راه و آیین شاه جهان

بدراهی. [ب] [حامص مرکب] گمراهی.

بدرای. [ب] (ص مرکب) بددندیر. (آندراج). بداندیشه. بدگمان. بدنیت. بدخواه. بدرای:

سپردند بسته بدو شاه را

بدان گونه بدرای و بدخواه را. فردوسی.

و سبب او آنست که ... وزیر احشوریش، ای خسرو، بدرای بوده است به ایشان [به

جهودان] بدان روزگار که اسیر بودند.

چو آراست آن باغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را.

نظامی.

— بدرام کردن؛ آراسته و دلگشا کردن:

بهرای گنجش چو بدرام کرد
پیپلو زبانش هری نام کرد.

نظامی.

ارسطوش فرزند خود نام کرد
تعلیم او خانه بدرام کرد.

نظامی.

[ا] خرام. (برهان) (هفت قلم). [ا] همیشه و مدام. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (هفت قلم).

همیشه و جاوید. (انجمن آرا):

ز روزگار وفادار دولت بدرام.

مختاری (از انجمن آرا).

و رجوع به پدرام شود.

بدرام. [ب] (ص مرکب) ۱ جانوران وحشی را گویند عموماً و اسب و استر سرکش را خصوصاً. (برهان قاطع) (از فرهنگ

جهانگیری) (از هفت قلم). توسن و سرکش. (از انجمن آرا) (آندراج) (از غیاث اللغات).

توسن. (فرهنگ سروری). شמוש. صعب. (یادداشت مؤلف):

کاین گنبد پدرام گرد گردان

شوریده بسی کرد کار پدرام. ناصر خسرو.

در بارگاه ملک میان بست و ایستاد

بر طاعت تو دولت بدرام رام تو. مسعود سعد.

خسته ام نیک از بد ایام

طیرام بر طالع بدرام خویش. خاقانی.

شاید که ماه نو نشود پیش از این که بود

نمل سمند مرکب بدرام روزگار.

شمس طبسی.

رایض رای ترا گشته مطیع

کره توسن چرخ بدرام. اثیر اومانی.

و زمام جهان بدرام در قبضه مرام ایشان نهاد.

(جامع التواریخ رشیدی). و بهرام خنجر... از

پی پیکار دشمن بدرام او از نیام انتقام

برمی کشد. (جامع التواریخ رشیدی). و در آن

ایام از تأثیر سپهر بدرام شهزاده لوتای

درگذشت. (جامع التواریخ رشیدی).

تا که نور شوق شمس الدین یمن راحت نمود

نفس پدرام کنون در عشق او شد رام رام.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

زهی خواجه صدر چارم غلامت

خهی ابلق دهر بدرام رامت.

شرف الدین شفروه. (از فرهنگ جهانگیری).

ابلق بدرام ایام. (تاریخ و صاف).

— بدرام کردن؛ توسن و سرکش کردن:

چه باید طبع را بدرام کردن

دو نیکونام را بدنام کردن.

(خسرو و شیرین ج وحید ص ۱۵۱).

بدران. [ب] (ا) سبزه و رستنی بود مانند

ترب و آن بغایت گنده و بدبوی باشد و آن را

گندگیانیز گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا)

(از آندراج):

۱- از: بد + رام. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- از: بد (صفت) + ران (اسم). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

فرهنگ سخنوران و قوامی رازی شود.

بدرالدین. [ب رُد دی] (اخ) حسن بن علی بن محمد العوضی البدری. از مردم دمشق و شاعر و دانشمند بود. دیوان شعر و تألیفات و رسائلی در فنون مختلف دارد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۴).

بدرالدین. [ب رُد دی] (اخ) لؤلؤ فرمانروای مستقل و از اتابکان موصل بود. بعد از ناصرالدین محمودی، وی در امارت استقلال یافت. بدرالدین لؤلؤ پنجاه سال سلطنت کرد و بسال ۶۵۷ یا ۶۵۹ ه. ق. درگذشت. و رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ و جهانگشای جوینی ج ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بدرالدین. [ب رُد دی] (اخ) محمد بن عبدالله بن بهادر زرکشی. عالم و فقیه بوده. و رجوع به زرکشی... شود.

بدرالدین. [ب رُد دی] (اخ) محمد بن محمد بن مالک. رجوع به ابن ناظم شود.

بدرالدین. [ب رُد دی] (اخ) محمود (مسعود). رجوع به ابونصر محمود و ابونصر فراهی شود.

بدرالدین. [ب رُد دی] (اخ) محمود بن اسماعیل فقیه. رجوع به ابن قاضی سمانه شود.

بدرالدین الرسولی. [ب رُد دی ن ر] (اخ) (؟-۶۲۲ ه. ق. / ۱۲۶۴-۴۰۰ م) از امراء بنی رسول (اصحاب الیمین) و به دلآوری مشهور بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۳).

بدرالدین الغزی. [ب رُد دی ن ل غ ز] زی [(اخ) (۹۰۴-۹۸۴ ه. ق. / ۱۴۹۸ - ۱۵۷۶ م.) محمد بن محمد عامری دمشقی. فقیه و عالم به اصول و تفسیر بود. در دمشق بدینا آمد و در همانجا درگذشت. کتابهای متعددی از وی باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۰).

بدرالدین بیهقی. [ب رُد دی ن ب / پ ه] (اخ) از دانشمندان معاصر قوبلای قآن بود و در فقه و اصول و حدیث و تفسیر تبحر داشت. رجوع به نامه دانشوران ج ۴ ص ۹۶ شود.

بدرالدین جاجرمی. [ب رُد دی ن ج] (اخ) یا بدر جاجرمی. از شاعران قرن هفتم هجری است. رجوع به جاجرمی... شود.

بدرالدین چاچی. [ب رُد دی ن] (اخ) از شاعران قرن هشتم هجری و از مداحان سلطان محمد تغلق و دیگر سلاطین هند بود. بنا بقول هدایت دیوان وی حاوی دوهزار بیت است. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۶۹ و فرهنگ سخنوران شود.

بدرالدین حسنویه. [ب رُد دی ن ح ن وئ] (اخ) رجوع به بدر بن حسنویه شود.

بدرالدین عاملی. [ب رُد دی ن م] (اخ) (۹۳۳ ه. ق. / ۱۵۲۷ م.) حسن بن جعفر بن فخرالدین عاملی. فقیه امامی. از اوست المحجة البيضاء والحجة الغراء و کتب دیگر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۳).

بدرالدین عینی. [ب رُد دی ن ع] (اخ) (۷۶۲ - ۸۵۵ ه. ق. / ۱۳۶۱ - ۱۴۵۱ م.) محمود بن احمد بن موسی. مورخ و دانشمند و محدث بود و در قاهره وفات یافت. کتابهای متعددی از وی باقی مانده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱). و رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۱۴۲ و ج ۲ ص ۷۱ و روایات الجنات و قاموس الاعلام ترکی و لغات جغرافیه و تاریخیه و ریحانة الادب و فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهسالار ج ۲ ص ۳۸۴ شود.

بدرالدین فارسی. [ب رُد دی ن] (اخ) از شاعران است. در هفت اقلیم و مجمع الفصحا از اشعار او آمده است. رجوع به این دو کتاب و فرهنگ سخنوران شود.

بدرالدین قرافی. [ب رُد دی ن ق] (اخ) رجوع به قرافی، محمد بن یحیی بن عمر بن یونس شود.

بدرالدین مظفر. [ب رُد دی ن م ظ ف] (اخ) ابن القاضی بعلبکی دمشقی. از مشاهیر اطبای قرن هفتم هجری بود و در فنون دیگر نیز دست داشت. وفاتش بعد از نیمه دوم قرن هفتم است. کتابهایی در طب دارد. و رجوع به عیون الانبیا فی طبقات الاطباء و قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب شود.

بدرالدین هروی. [ب رُد دی ن ه ر] (اخ) امام بدرالدین بن نورالدین هروی. از شاعران قرن ششم هجری و از مداحان علاءالملک ابوبکر جامجی بوده. عوفی از اشعار او نقل کرده است. رجوع به لباب الالباب ج ۱ صص ۲۵۰ - ۲۵۱ شود.

بدرالدین هلال. [ب رُد دی ه] (اخ) اتابکی سلطان شبلی را داشت و در کرمان بدست دولتشاه که از طرف شاه شجاع به این شهر آمده بود تا خزانه کرمان را به شیراز ببرد کشته شد. و رجوع به تاریخ گزیده ج لیدن ص ۶۹۳ و حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۹۹ و تاریخ عصر حافظ ص ۲۱۳ شود.

بدرالکبیر. [ب رُد دی ک] (اخ) از امراء و ولات عباسیان بود. مقتدر خلیفه عباسی او را والی سیستان کرد و او دو تن به نیابت خود به سیستان فرستاد. و بنا بقول مؤلف تاریخ سیستان عمرولیث صفاری به امر بدرالکبیر کشته شده است که ظاهراً باید بی اصل باشد. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۷ و ۸ و تاریخ سیستان و صفاریان شود.

بدرالکثیری. [ب رُد دی ک ث] (اخ) بدر بن عبدالله بن جعفر الکثیری. (۹۰۲ - ۹۷۷ ه. ق.). سلطان حضرموت. پس از مرگ پدرش در اوایل عمر به سلطنت رسید، خردمند و بخشنده و فاضل بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰).

بدرالموعود. [ب رُد دی م ع] (اخ) رجوع به بدر (غزوه) شود.

بدر اهوازی. [ب ر آ] (اخ) از شاعران و نویسندگان بوده است، عطار در گل و هرمز گویند

که من از بدر اهوازی هم امروز بدست آورده ام نثری دل افروز. و همین نثر پایه کتاب گل و هرمز عطار است. (یادداشت مؤلف). و اهوازی که ناصر خسرو در ابیات زیر یاد می کند شاید همین بدر اهوازی باشد:

خزینۀ علم فراقان است اگر نه بر هوایی تو که بردت بس هوای جز هوای زی شعر اهوازی. (دیوان چ مینوی ص ۴۴).

نازت بطریق علم دین باید نازش چکنی بشعر اهوازی. (همان کتاب ص ۴۷۵).

بدرای. [ب رءئ] (ص مرکب) رجوع به بدرای شود.

بدرای. [ب رء] (حامص مرکب) رجوع به بدرایی شود.

بدریان. [ب د] (اخ) دهی از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه است که ۵۱۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، برنج، چغندر قند، قلمستان، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدر بن حسنویه. [ب ر ن ح ن وئ] (اخ) ابوالنجم بدرالدین یا (بدر بن حسنویه، دومین امیر از امراء بنی حسنویه کردستان بود بسال ۳۶۹ ه. ق. به حکومت نشست و در ۴۰۵ مقتول گردید. با پادشاهان آل بویه نزدیکی داشت و از خلیفه وقت لقب ناصرالدوله گرفت و از عضدالدوله فرمانبرداری می کرد و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ صص ۸۸، ۲۱. و مجمل التواریخ و القصص و ترجمه تاریخ یمنی و کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او و ناصرالدوله شود.

بدر جمالی. [ب ر ج] (اخ) ابوالنجم بدر بن عبدالله، امیر الجیوش و وزیر المستنصر بالله خلیفه فاطمی مصر و اصلاً ارمنی بود در سال ۴۶۶ ه. ق. بوزارت رسید و در سال ۴۸۷ پنج ماه پیش از مرگ مستنصر درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۴۰ مؤلف).

بدرخته. [ب ر ت / ت] (ص) افسرده حال و مکدر و دل شکسته. (ناظم الاطباء). در آندراج بنقل از فرهنگ فرنگ بدرخته است

بمعنی محزون و اندوهگین.
بدرد خوردن. [ب د خور / خُر د] (مص مرکب) بی‌فایده نبودن. مفید واقع شدن. بکاری آمدن. سودمند بودن. رجوع به درد و ترکیبات آن شود.
بدررفته. [ب ر / رخ] تیره‌ای از ایل مزایای ایل چهارلنگ بختیار. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).
بدرزو. [ب د زو] (ا مرکب) یک قسم از تنبوشه آبگذر. (ناظم الاطباء). موری. رهگذر آب. (آندراج).
بدرزق. [ب ر / ص] (ص مرکب) نامقبول و ناپسند. (ناظم الاطباء).
بدرزه. [ب د ز / ز] (ا) حصه و بهره. (برهان قاطع) (انجمن آرا). حصه و قسمت. (آندراج). حصه و بهره و نصیب. (ناظم الاطباء). و رجوع به بدزوزه شود.
بدرزه. [ب د ز / ز] (پ د ز / ز) (ا) طعامی را گویند که زله کرده باشند و در رومالی بسته بجایی برند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). طعامی که از درها بدریوزه گدایی جمع کنند و بردارند و بجایی برند و با کسی خورند. (از آندراج) (از انجمن آرا). خوردنی که در ازار یا در رگو بندند. (صحاح الفرس). فلرز. فلرزنگ. بتوزه. لارزه. ولارزه. فلغز. دستمال بسته. گره بسته. گرنگ. دستار. دستمال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به پدرزه و فلرز و فلرزنگ شود.
بدرست. [ب د ر / ق] (ق مرکب) بتحقیق. تحقیقاً. بدرستی. و شنودم بدرست که این سرهنگان را سلطان مسعود پوشیده گفته بود که گوش بیوسف می‌دارید چنانکه بجایی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی).
بدرستی. [ب د ر / ق] (ق مرکب) بتحقیق و هرآینه. (آندراج). بتحقیق. همانا. این کلمه در ترجمه اُن و اُن عربی استعمال شود و پس از آن «که» آید. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). قد. اُن. (ترجمان القرآن) جرجانی ترتیب عادل بن علی).
بدرشروانی. [ب ر ش / رخ] (اخ) ملک الشعراء شاهان شروان در قرن نهم هجری بود و بقول دولتشاه سمرقندی سالها در شروان و مضافات آن سرآمد شاعران بوده و با کاتبی مشاعره و معارضه داشته است. و رجوع به تذکره الشعراء دولتشاه و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و فرهنگ سخنوران شود.
بدرشین. [ب د ر / ع] (ا) نوعی لباس بلند که کشیشان در کلیسا پوشند. بطرشین. بطرشیل. || زینت روی لباس کشیشان^۱. بطرشین. بطرشل. (از دزی ج ۱ ص ۵۷). و رجوع به بطرشیل شود.
بدرفتار. [ب ر / ص] (ص مرکب) بدکردار.

(آندراج). آنکه رفتار و کردار بد از وی صادر می‌شود. (ناظم الاطباء).
بدرفتار. [ب ر / ا] (ص مرکب) کفیل و ضامن و پذیرفتار. (ناظم الاطباء).
بدرفتاری. [ب ر ی / ا] (حاصص مرکب) بدکرداری و بدکنشی. (ناظم الاطباء). سوءسلوک. سوءمعامله. بدسری. بدتابی. (یادداشت مؤلف).
بدرق. [ب د ر / ع] (ص) اسراف کردن. اتلاف کردن. ولخرجی کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۷).
بدرقگی. [ب د ر / ق] (ق) (حاصص) نگهبانی. حفاظت. خفاره؛ بدرقگی. (منتهی الارب).
بدرقه. [ب د ر / ق] (ق) (از ع، ص، ا) (از بدرقه عربی)^۲ رهبر. راهنما. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). رهبر. جماعتی که راهبر قافله باشد. (غیاث اللغات). پاسیان و نگهبان. (ناظم الاطباء). خفیه. خفیه. (منتهی الارب). جمعی مسلح که همراهی کاروان کنند محافظت آنان را. دسته سواری و جز آن که برای محافظت کاروانیان به‌همراه آنان کنند. نگاهبانان قافله. قلاووز^۳. (یادداشت مؤلف). آنکه کاروان یا مسافر را همراهی و راهنمایی و نگهبانی کند و مجازاً راهنما. نگهبان: بر جانب نیشابور آمدند با بدرقه‌ای تمام و کسانی که وظایف ایشان راست دارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۵). نامه رفت به بدرحاجب تا با ایشان بدرقه‌ای را بیرون کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۳). هول و خشم یوسفی باید در این ره بدرقه نقه و فضل یوسفی زبید در این غم غمگسار. سنایی.
 سالاربار مطران مه مرد جاثلیق
 قیس بار برنه و ابلیس بدرقه. سوزنی.
 ما کاروان گنج روان را روان کنیم
 کاقیل میر بدرقه کاروان ماست. خاقانی.
 بی بدرقه بکوی وصالش گذشته‌ام
 بی واسطه بحضورت خاصش رسیده‌ام.
 خاقانی.
 بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن
 تفرقه چون جمع گشت باکم کم ساختن.
 خاقانی.
 یویم پی کاروان و سواس
 غم بدرقه همعنان ببینم. خاقانی.
 اگر نه بدرقه لطف کردگار بود
 چگونه قافله هستی او فتد بکنار. کمال.
 دوش درآمد بجان بدرقه عشق تو
 گفت اگر فانی هست ترا جای عشق. عطار.
 فرمود که دو مرد مغول بیدرقه او و آن سال
 بروند. (جهانگشای جوینی). سالی از بلخ
 بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر،
 جوانی بیدرقه همراه من شد. (گلستان سعدی). پیرمردی جهاننده در آن کاروان

بود گفت ای یاران من از این مرد که بدرقه شماست اندیشنا کم. (گلستان سعدی). مگر آن درمها را دزد برد گفت لا والله بدرقه برد. (گلستان سعدی). چون به بسطام رسیدند بدرقه بازگشت. (کتاب النقض ص ۳۶۸).
 گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما
 چرخ بر دوش کشد غاشیه شاهی ما. آذری.
 — بدرقه جستن؛ راهنما و راهبر و نگهبان جستن؛ بدرقه جستن از کسی؛ از وی راهنما و نگهبان خواستن.
 ایمن برو براه و زکس بدرقه مجوی
 هر چند بددلی که تو همراه رستمی.
 ناصر خسرو.
 — بدرقه حیات؛ کنایه از آب و مدد روح و سخنان حکمت‌آمیز. (انجمن آرا).
 — بدرقه ساختن؛ راهنما و نگهبان ساختن؛ از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق از تبه لا بمنزل الله اندرآ. خاقانی.
 — بدرقه شدن؛ همراه و راهنما و نگهبان شدن؛
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه
 چو رای تو شد ابر را دیده‌بان. مسعود سعد.
 زین پس دزدان شوند بدرقه کاروان.
 مسعود سعد.
 هنگام بازگشت همه ره ز برکت
 شب بدروار بدرقه کاروان شده. خاقانی.
 حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
 بدرقه رهت شود همت شحنه نجف. حافظ.
 — بدرقه طریق؛ مراد همت و توجه مراد است. (انجمن آرا). بدرقه راه. بدرقه ره.
 — بدرقه غرور؛ همراهان گمراه کننده مراد است. (انجمن آرا).
 — بدرقه کردن؛ راهنما و نگهبان و راهبر کردن. راهنما و نگهبان تعیین کردن. راهنما و نگهبان فرستادن؛
 همت بدرقه راه کن ای طایر قدس
 که دراز است ره مقصد و من نوسفرم.
 حافظ.
 — بدرقه گرفتن؛ راهنما و نگهبان همراه خود کردن؛ دو مرد غرجستانی بدرقه گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۹).
 — بدرقه محبت؛ ورقه مرسله دوستانه. (ناظم الاطباء).
 1 - Étole (فرانسوی).
 ۲ - عربی الاصل نیست بلکه مولد است. (غیاث اللغات). این لغت معرب است و اصل آن بدره بوده یعنی صاحب و حافظ و بزرگ راه که مسافر را حفظ می‌کرده و بمنزل می‌رسانیده. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۶۷ شود.
 3 - Escorte (فرانسوی).

|| پشت و پناه. || معتد. || شکیبا و صابر. (ناظم الاطباء). || (امص) راهنمایی. همراهی کردن برای راهنمایی:

در مسالک نیست با امن تو رسم بدرقه در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب. امیر معزی.

تا بدرقه از دوستی آل علی نیست بر قافله دین هدی دیو نهد باج. سوزنی. جمعی را با او بدرقه بفرستادند. (تاریخ قم ص ۲۰۹).

— بدرقه کردن؛ همراهی و راهنمایی کردن: ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه بدرقه رایگان بی طمع و مخرفه. منوچهری. (مشایعت. (فرهنگ فارسی معین). در تداول فارسی، رفتن مسافتی در پی مسافری یا مهمانی برای حرمت او. || (۱) مایع نیم گرمی که پس از شرب مسهل جهت اعانت و ازدیاد عمل آن مستدرجا نوشند. (ناظم الاطباء): مایعی چون چای، قندآب، آب هندوانه، نبات داغ، عرق کاسنی، عرق شاهتره، بیدمشک، گاوزبان و امثال آنها که پس از مسهل آشامند تا بعمل مسهل یاری دهد. (یادداشت مؤلف). **بدرکاب.** [بَ رَ] (ص مرکب) اسبی که سوار را نمی گذارد که سوارش شود. (آندراج). اسب سرکش و توسن: اشهب گردون بدرکاب نگردد جز پی یکران خوش عنان که تو داری. سیدحسن غزنوی.

حذر واجب است از کمیت مذام که هم بدرکاب است و هم بدلگام.

نزاری قهستانی. || آنکه سخت سوار اسب شود. (فرهنگ فارسی معین). دشوار در سوار شدن. (ناظم الاطباء). || بدقم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

مقابل خوش رکاب. (فرهنگ فارسی معین). **بدرکبری.** [بَ رَ کَ رَ] (اِخ) بدرالکبری. غزوه بدر. رجوع به بدر شود.

بدرگردن. [بَ دَ کَ دَ] (مِص مرکب) بیرون کردن. راندن. اخراج ساختن. (از آندراج): و بر زنان عظیم مولع بودی چنانکه بدین سبب قایل او را از میان بدرکرد. (مجمل التواریخ و القصص).

عجیب نیست گر از طین بدرکند گل و نسرين همان که صورت آدم کند سلاطین را.

سعدی.

بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر.

سعدی (بوستان).

بدر کرد ناگه یکی مشتری به خرمایی از دستم انگشتی.

سعدی (بوستان).

|| بیرون آوردن:

بدرمی کنند آیین ز سنگ کجاماند آیین در زیر زنگ.

سعدی (بوستان). **بدرنگ.** [بَ رَ] (ص مرکب) بدرشست. بدطینت. بدگوهر. بدگهر. بدآغاز. (از آندراج). بدطینت. بدذات. بداصل. بدخواه. (از ناظم الاطباء). فرومایه. پست:

تن خود به کوه سیند افکنی بن و بین آن بدرگان برکنی. فردوسی. برآشت پیران و دشنام داد بدو گفت کای بدرگ بدتواد. فردوسی.

چو دیدش گره زد بر ابرو ز خشم بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم.

|| چموش. شمس. یک دنده. (یادداشت مؤلف).

به خاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن که توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد.

صائب. **بدرگرد.** [بَ رَ] (اِخ) دهسی از بخش مرکزی شهرستان شاه آباد (اسلام آباد غرب) است که ۲۲۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، حبوب، چغندر قند و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدرگی. [بَ رَ] (حامص مرکب) بدطینتی. بدذاتی. بدخواهی. پستی. خواری. (ناظم الاطباء). بداصلی. بدگوهری. بدتواد:

پادشاهان جهان از بدرگی بو نبردند از شراب بندگی. مولوی.

توان کرد با نا کسان بدرگی

ولیکن نیاید ز مردم سگی. سعدی (بوستان). **بدرلو.** [بَ رَ] (اِخ) دهی از بخش تکاب شهرستان مراغه است که ۱۵۳ تن سکنه دارد. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بدرنگ. [بَ رَ] (ص مرکب) چیزی که رنگ و جنسش خوش نباشد. (ناظم الاطباء). زشت رنگ. (آندراج). که لونی نامطوبع دارد. (یادداشت مؤلف): پس بیکبار بگشاید و بسیاری خون بدرنگ برآید. (ذخیره خوارزمشاهی).

چون مزاج آدمی گل خوار شد

زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد. مولوی.

بدرود. [بَ رَ / و] (نف مرکب) ستور بدره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بدرفتار. (آندراج). بدرونده. ناخوش رفتار. (صفت شخص و حیوان). بداخلاق:

چو بخت شهشاه بدرود شود

از ایدر سوی چشمه سو^۱ شود.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷

ص ۲۰۹۴).

ز دانا بدرودی دانش پذیرد

چو شمع کان ز شمع نور گیرد.

ناصر خسرو.

|| اسب پالانی، یعنی اسبی که برای بارکشی بکار رود. (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۹). اسب باری. (ناظم الاطباء). اسب باری. ستور باری. (فرهنگ فارسی معین).

بدرود. [بَ] (ص مرکب) پولی که عیارش نه به اندازه است و بقلب شبیه تر است. مسکوک که قلب و یا بار بیش از حد دارد. دیرمدار: سکه بدرود. (یادداشت مؤلف).

بدرود. [بَ] (اسرکب)^۲ وداع. ترک. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). وا گذاشتن و دست برداشتن از چیزی. (برهان قاطع). ترک و وا گذاشتن چیزی بر مجاز. (انجمن آرا) (آندراج). وا گذاشتن و دست برداشتن. (ناظم الاطباء). رخصت کردن و ترک کردن. (غیاث اللغات). سلامت. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) (هفت قلزم) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). سالم. (برهان قاطع) (هفت قلزم). وداع. خدانگهداری. خداحافظی. (یادداشت مؤلف):

تو بدرود^۳ باش ای جهان پهلوان

که بادی همه ساله پشت گوان. فردوسی.

تو بدرود باش و مرا یاد دار

روان را ز درد من آزاد دار. فردوسی.

سیاوش بدو گفت بدرود باش

جهان تار و تو جوادان یود باش. فردوسی.

کنون رفتم تو از من باش بدرود

همی زن این نو اگر نگسلد رود.

(ویس و رامین).

و این که گفتم بدرود باش نه آن خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸). با من خالی کرد و گفت بدرود باش ای دوست نیک. (تایخ بیهقی ص ۴۸). بدرود باش و بحقیقت بدانکه چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۸). و گفت ای جگرگوشگان بابا بدرود باشید. (قصص الانبیاء ص ۲۴۶). بدرود باش ای دوست گرامی. (کلیله و دمنه).

عهد عشق نیکوان بدرود باد

وصل هجر هردوان بدرود باد. خاقانی.

۱- سو: نام چشمه ای است.

۲- در پهلوی پدروت pa + drūt از pa به اضافه drūt (= صحت، آرامش). (از حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل پدروت و درود).

۳- این کلمه در فارسی هم با «پ» و هم با «ب» بکار رفته و شواهد آن اغلب نسخه بدل پدروت دارد بخصوص آنچه از فردوسی نقل شده. و رجوع به پدروت شود.

بدرد ای پدر و مادر از من بدرد
 که شدم فانی و در دام فنا شد همه. خاقانی.
 و در آن نامه گفت که مرا حلال کن که من نیز
 تو را حلال کردم و بدرد باش تا جادوانه.
 (تاریخ طبرستان).
 اگر قطره شد چشمه بدرد باش
 یکسته سیو بر لب رود باش. نظامی.
 بیاد من که باد این یاد بدرد
 نوا خوش می زنی گر نگسلد رود. نظامی.
 || (ص مرکب) جدا. دور. وداع کرده:
 که کردی شوی و از تو هر دو بدرد
 چه ایشان و چه پولی زان سوی رود.
 (ویس و رامین).
 از لب و دندان من بدرد باد
 خوان آن سلوت که باری داشت. خاقانی.
 || (صوت) خدا حافظ:
 غزل برداشته رامشگر رود
 که بدرد ای نشاط و عیش بدرد. نظامی.
 و رجوع به بدرد در حرف «پ» و ترکیبات
 زیر شود.
 - بدرد شدن؛ جدا شدن. دور شدن.
 خدا حافظی گفتن. وداع گفتن:
 شد ز من بدرد گر بختیم بودی پیش از آنک
 او ز من بدرد رفتی من ز جان بدردمی.
 خاقانی.
 ای همنفسان مجلس رود
 بدرد شوید جمله بدرد. نظامی.
 زان غنا و زان غنی مردود شد
 که ز قدرت صبرها بدرد شد. مولوی.
 - بدرد و کنان؛ تودیع کنان. در حال وداع
 کردن و خدا حافظی کردن:
 دلدل طلبید از پی ره دلجویم
 بدرد و کنان کرد گذر در کویم. خاقانی.
 - بدرد کردن؛ تودیع. (ناج المصادر بیهقی)
 (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی
 ترتیب عادل بن علی). وداع کردن. وداع گفتن.
 تودیع کردن. وداع گفتن. بدرد گفتن.
 خدا حافظی گفتن. خدا حافظی کردن.
 (یادداشت مؤلف). بجز ترک کردن.
 وا گذاشتن. از دست دادن:
 جوانی رفت پنداری بخواهد کرد بدردم
 بخوام سوختن دانه که اینجا همچو بیهودم.
 خسروی.^۱
 بهنگام بدرد کردنش گفت
 که آزار داری ز من در نهفت
 و را کرد بدرد ز ایران برفت
 سوی زابلستان خرامید تفت. فردوسی.
 دلش بدرد کرده شادمانی. (ویس و رامین).
 نگار خویشتن را کرده بدرد
 چو گمره در کویر و غرقه در رود.
 (ویس و رامین).
 و مرا در آغوش گرفت و بدرد کرد. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۵۰). در وقت مادر را در
 کنار گرفت و بدرد کرد. (تاریخ بیهقی
 ص ۱۸۷). همه خواجه احمد را ثنا گفتند و
 وی را بدرد کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۰).
 بگفت این وز آب مژه رود کرد
 ببوسیدش از مهر و بدرد کرد. اسدی.
 به چشمش خوار گشته زندگانی
 پس ابراهیم ایشان را بدرد کرد و به
 بیت المقدس آمد. (قصص الانبیاء ص ۵۰).
 کرد بدرد باغ بلبل از آنک
 سر چمن را ز برف ناپور است. مسعود سعد.
 عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن
 و ر کنی بدرد کن خواب و قرار خویش را.
 سعدی.
 ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
 وقت آن است که بدرد کنی زندان را.
 حافظ.
 - بدرد گفتن؛ وداع کردن. خدا حافظ گفتن.
 ترک کردن؛ زندگی را بدرد گفتن. تخت و
 تاج را بدرد گفتن. زن و فرزند را بدرد
 گفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بدرد
 کردن شود.
بدروز. [ب] (ص مرکب) بدبخت. (ناظم
 الاطباء) (از ولف). بدحال. (یادداشت مؤلف).
 بدروزگار. تیره بخت. سیه روزگار. مقابل
 بهروز، نیک روز:
 همی گفت بدروز و بداخترم
 بد از دانش آید همی بر سرم. فردوسی.
 بدو گفت کاندز جهان مستمند
 کدام است و بدروز ناسودمند. فردوسی.
 به بدروز همداستانی نکرد
 که بازوش با زور بود و توان. فرخی.
 بالجمله خداوند را و هم نباید
 کاحوال من بدروز اینجا بچه سان است.
 مسعود سعد.
 - بدروز کردن؛ بدبخت کردن. بدحال و
 پریشان کردن:
 به گرد عالم آوارم تو کردی
 چنین بدروز و بی چارم تو کردی. نظامی.
 - بدروز گشتن؛ بدبخت شدن. بدحال شدن:
 سپهداران او پیروز گشتند
 بداندیشان او بدروز گشتند. (ویس و رامین).
بدروزگار. [ب] (ص مرکب) بدبخت.
 (ناظم الاطباء) (از ولف). بدطالع. (آندراج).
 تیره روز. سیه روز. بدروز. مقابل بهروزگار:
 چو خشنود گردد ز ما شهریار
 نباشیم نا کام و بدروزگار. فردوسی.
 ز گرگین سخن رفت با شهریار
 از آن گمشده بخت و بدروزگار. فردوسی.
 چنین گفت با کشته اسفندیار
 که ای مرد نادان بدروزگار. فردوسی.
 نه تنها منت گفتم ای شهریار

که برگشته بختی و بدروزگار.^۲
 سعدی (بوستان).
 || ظالم و جفا کار. (آندراج). شریر. (ناظم
 الاطباء). پادشاه یا فرمانروایی که با
 ستمکاری روزگار را به بدی دارد:
 خبر شد به ضحاک بدروزگار
 از آن پیشه و گاو و آن مرغزار. فردوسی.
 نماند ستمکار بدروزگار
 بماند بر او لعنت پایدار. سعدی (بوستان).
بدروزگاری. [ب] (حاصص مرکب). وضع
 بدروزگار. (از فرهنگ فارسی معین). حالت
 بدروزگار.
 - بدروزگاری کردن؛ بدگذرانی. (یادداشت
 مؤلف). التشف؛ بدروزگاری کردن. (محمدین
 یوسف در بحر الجواهر از مؤلف لغت نامه).
بدروزی. [ب] (حاصص مرکب) بدبختی.
 تیره بختی. بدروزگاری:
 همان بند بلا بر هم شکستم
 وز آن زندان بدروزی بچستم.
 (ویس و رامین).
 بدان زاری و بدروزی همی گشت
 چو ماهی چند بر رفتنش بگذشت.
 (ویس و رامین).
 به بدروزی و تنهایی بمیرد
 پس آنکه دشمنش جایش بگیرد.
 (ویس و رامین).
 علم کز بهر حشمت آموزی
 حاصلش رنج دان و بدروزی. سنایی.
بدروزی. [ب] (ص مرکب) آنکه روزی او
 به دشواری رسد. بدرزق. (فرهنگ فارسی
 معین).
بدروش. [ب] (ص مرکب) کسی که
 روش او بد باشد. بدرفتار. مقابل نیکروش.
 (فرهنگ فارسی معین):
بدروشن. [ب] (و) (ص مرکب) بدرفتار.
 (یادداشت مؤلف):
 شفیع باش بر شه مرادین زلت
 چو مصطفی بر دادار بدروشان را.
 دقیقی (از یادداشت مؤلف).
بدروشی. [ب] (و) (حاصص مرکب)
 بدرفتاری. بدعملی. مقابل نیکروشی.
 (فرهنگ فارسی معین).
بدرة. [ب] (ع ص) عین بدرة؛ چشم
 سبک نگر و یا چشم تمام بدر. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج). چشم سبقت کننده
 یا چشم تمام. (از شرح قاموس). چشم

۱- در شاهد بیهود، مصراع اول «خواهد کرد
 بدردم» و مصراع دوم «دانم که هم آنجا بیهودم»
 آمده و بیت به نقل از لغت فرس اسدی به کسانی
 نسبت داده شده است.
 ۲- به معنی دوم نیز ابهام دارد.

به گوشت و تمام. (مذهب الاسماء).

بدره. [بَ رَ] (ع) [ا] پوست بزرگاله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوست بره و بزغاله. (غیاث اللغات). پوست بزرگاله از شیربازکرده. (مذهب الاسماء). [همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ده هزار درهم. (از اقرب الموارد) (زمخشری). ده هزار درم یا هفت هزار دینار. (مذهب الاسماء). ج. پَدَر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. بُدور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [در صحاح گوید: خیک شیر از پوست بزرگاله از شیرباز شده را بدره گویند و خیک روغن را که از آن پوست سازند مَسَاد و خیک شیر را که از پوست بزرگاله رسیده سازند و طَب و خیک روغن را که از آن سازند نِخ و خیک شیر را که پوست بزرگاله شیرخواره باشد شَكْوَة و خیک روغن را عَكَّة نامند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [درختی که بار و میوه ندارد. (از مؤیدالفضل از آنندراج). درخت بی بار. (ناظم الاطباء).

بدره. [بَ رَ] (ص مرکب) بدره. ستوری که بدره رود:

وین لاشه خر ضعیف بدره را

اندر دم رفته کاروان بندم، مسعود سعد.
[بدره عمل. بدرکار. گمراه. آنکه به کارهای ناشایست پردازد:

کدامین بدره از ره برده بودت
کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی.
صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.
— بدره کردند؛ بدرکردار و بدعمل و گمراه کردن.
نگهدار از آموزگار بدش
که بدبخت و بدره کند چون خودش.

سعدی (بوستان)^۱.

و رجوع به بدره شود.

بدره. [بَ رَ / رَ] (از ع، [ا] (از بدره عربی) خریطه‌ای از جامه و یا گلیم یا تیماج که طول آن از عرضش اندک بیشتر باشد و آن را پر از پول و زر کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). خریطه مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد. و در آن زر و سیم کنند چنانکه گویند ده بدره زر. بدری. بدله. (از انجمن آرا) (از آنندراج). خریطه دینار و اشرفی. همیان هزار درم و یا ده هزار درم و یا هفت هزار درم و دینار. (غیاث اللغات). همیان ده هزار درم. (یادداشت مؤلف)^۲:

چو گنج درمها پراکنده شد

ز دینار نو بدره آکنده شد. فردوسی.

دگر هفته مر بزم را ساز کرد

سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.

سر بدره بگشود گنجور شاه

بدینار و گوهر بیاراست گاه. فردوسی.

چو گنجور با شاه کردی شمار

بهر بدره بودی درم ده هزار. فردوسی.

روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف

روز بخشش کف او بدره بود زرافشان.

فرخی.

درآید پیش او بدره چو قارون

درآید پیش او سایل چو عایل. منوچهری.

شود از پیش او سایل چو بدره

رود از پیش او بدره چو سایل. منوچهری.

بلی دو بدره دینار یاقتم بتمام

حلال و پاک ترا ز شیردایگان به اطفال.

غضایری.

دو بدره زر بگرفتیم بفتح نارآیین

بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.

غضایری.

منجوق و علامات و بدره‌های سیم و تختای

جامه در میان باغ دباشته بودند. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۱۵۶). خلعتی سخت بزرگ فاخر

راست کرده بودند حاجب بزرگ را، از کوس

و علامتهای فراخ و منجوق و غلامان و

بدره‌های درم. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۶).

سوی خردمند بصد بدره زر

جاهل بی قیمت و بی حرمت است.

ناصر خسرو.

دوشریک... بدره زری یافتند. (کلیله و دمنه).

بدره‌ها دادی از نهان و کنون

جامه‌ها بر ملا فرستادی. خاقانی.

به ده بیت صد بدره و برده یافت

ز یک قنح هندوستان عنصری. خاقانی.

به نیم بیت مرا بدره‌ها دهند ملوک

تو کدخدای ملوکی ترا همین کار است.

خاقانی.

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را

بدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش از این.

خاقانی.

سر بدره‌های کهن بسته شد

وزان بند روشن دلم خسته شد. نظامی.

زانچه فزون از غرض کار داشت

مبلغ یک بدره دینار داشت. نظامی.

چنان بدرسم آن بدر منور

که بر هرزه بدادی بدره‌ای زر. نظامی.

بهر کشور که چون خورشید راندی

زمین را بدره بدره زر فشاندی. نظامی.

صرف شد آن بدره هرا در هوا

مفلس و بدره زکجا تا کجا. نظامی.

اول چو بدره سیم از نور بدر بوده

و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده.

عطار.

— بدره اعتبار و غرور و حبیه؛ کنایه از آن است که بازرگانان تنک‌مایه بشیزه سیاه در کبسه‌ها کنند و آن را در صندوق حفظ نمایند و گاهی به بهانه‌ای صندوق گشایند تا بندگان و مشتریان بنگرند و موجب اعتبار خود و غرور دیگران شود:

یکسر متاع دنیا چون بدره غرور است

از راه تانیفتی زین بدره غرورش.

؟ (از انجمن آرا).

— بدره ده؛ آنکه بدره دهد. بخشنده.

چو جام گیرد بدره ده است و بنده نواز

چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم شکن.

سوزنی.

بدره. [بَ رَ] (اخ) یکی از بخشهای

شهرستان ایلام است. دارای ۴ دهستان و ۴۱

آبادی بزرگ و کوچک است که جمعا ۷۴۰۰

تن سکنه دارد. محصول عمده آن غلات و

لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۵).

بدرهی. [بَ رَ] (حامص مرکب) بدراهی.

بدعملی. بدکرداری. گمراهی:

که گفتند جاسوس بدگوهرید

به جاسوسی و بدرهی اندرید.

شمسی (یوسف و زلیخا).

ز ما دیده‌ای زشتی و بدرهی

چه گویم دانی و خود آگهی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بدره یی. [بَ رَ] (اخ) دهی از بخش

مرکزی شهرستان شاه‌آباد (اسلام‌آباد غرب)

است که ۷۷۰ تن سکنه دارد. محصول آن

غلات، چغندر قند و کمی میوه و قلمستان

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بدری. [بَ رَ] (حامص) بدر بودن. ماه تمام و

دوهفته بودن. حالت ماه دوهفته:

مه نو تا به بدری نور گیرد

چو در بدری رسد نقصان پذیرد. نظامی.

و رجوع به بدر شود.

بدری. [بَ رَ] (ا) بدره که خریطه زر و پول

است. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از

آنندراج). خریطه‌ای باشد که طولش از عرض

اندک بیشتر باشد و آن را از چرم و گلیم و شال

کنند و بدوزند و زر و پول در آن پر کنند و از

جایی به جایی ببرند و آن را بهندی بوری

گویند. (از فرهنگ جهانگیری):

جبه‌ای خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم

زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری.

سنایی (از فرهنگ جهانگیری).

بدری. [بَ رَ ی] (ع) [ا] بارانی که پیش از

زمستان ببارد. (از منتهی الارب) (ناظم

۱- رجوع به حواشی ذیل بدبخت شود.

۲- و رجوع به بدریه شود.

الاطباء، باران قبل از زمستان. (از اقرب الموارد). بارانی که پیش از سرما بیاید. (از شرح قاموس). اشتربجة فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).

بدری. [بَری] (ص نسبی) منسوب به بدر، چاهی میان مکه و مدینه که غرّوه بدر در آنجا اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی). [کسی که با پیغمبر اسلام در جنگ بدر حاضر بوده است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).] منسوب به بدریه، محله‌ای در بغداد. (از انساب سمعانی).

بدری. [بَری] (ع) [پیشی و سبقت: و استقینا البدری؛ ای مبادرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بدریون. [بَ] (از سریانی، [مقل ازرق. (از انجمن آرا). رجوع به مقل ازرق (ذیل «مقل» شود.

بدریه. [بَری] (ع) [از نقود قدیمی تا آخر عهد عباسیان است. بَقْلَه. و بدریه از آن سبب گویند که اعراب آن را در بدره (پوست بزغاله) می‌نهادند و در هر بدره مبلغ معینی می‌گذاشتند: برخی هزار، برخی ده هزار و برخی دیگر هفت هزار دینار و از همین جاست که بدره به همه این معانی بکار رفته است. و بعضی از بکار بردن بغلیه بسبب قبح لفظ و معنی آن خودداری کنند. (از نقود العربیه ص ۱۴۴). و رجوع به بدره شود.

بدریه. [بَری] (اخ) [نام سال دوم هجرت رسول صلوات الله علیه بمدینه و آن مطابق با سال پانزدهم بعثت است. (یادداشت مؤلف).

بدریان. [بَری] (ص مرکب) دشنام دهنده و ناسزا گوینده. (ناظم الاطباء). بدگو. زبان دراز. (آندراج). آنکه دشنام بسیار گوید. هرزه گوی. دشنام گوی. بددهن. هجا گوی. گنده زبان. پلید زبان. بدسخن. شتام. ذرع. بدی. بدیه. بدی اللسان. بدیه اللسان. ذرب. ذریه. ضیض. ضیاضب. حنظیان. سباب. (یادداشت مؤلف):

که یک چند باشد به ری مرزبان یکی مرد بی دانش بدریان. فردوسی. [مفتری و عیب گو. (آندراج). عیب گو و غیبت کننده. (ناظم الاطباء). آنکه بسیار غیبت کند. (یادداشت مؤلف).] آنکه خوب سخن نتواند گفت. اعجم. (دستور از یادداشت مؤلف).

بدریانی. [بَری] (حامص مرکب) زاخایی و هرزه سرائی. (ناظم الاطباء). بذات. بذات لسان. ذرب. بذرب. بذاء. فحش. دشنام. ناسزا. بددهنی: تو همه کلفتهای مرا با بدریانی می‌تارانی. (یادداشت مؤلف).

— بدریانی کردن: ناسزا گویی کردن. تندی و

تیزی کردن:

تو با او چنین بدریانی مکن چنین تندی و دل گرانی مکن. فردوسی. **بدرزخمه.** [بَری] (ص مرکب) بدمضراب. آنکه ساز بد زند:

زین سور بآیین تو بردند بخروار زَر و درم آن قوم که نرزد بدو تیز از مطرب بدرزخمه و شب بازی بد ساز سنگ و سرخ (?) و چیه زن و مسخره و حیز.

سوزنی (از یادداشت مؤلف). **بدرزندگانی.** [بَری] (ص مرکب) بدمعاش. (ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه زندگانی وی روبراه نباشد. بدرزگار. (از فرهنگ فارسی معین). [شریر. بذات. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شریر و ظالم. (آندراج):

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به آنکه خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بدرزندگانی مرده به. سعدی. [بدرخوراک. که خوراکیهای پست و درشت می‌خورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). همج همجا؛ گرسنه و بدرزندگانی گردید. (منتهی الارب).

بدرزهره. [بَری] (ص مرکب) بددل و ترسنده و واهمه‌ناک. (برهان قاطع). ترسنده و کم جرأت. (انجمن آرا) (آندراج). ترسناک. (غیاث اللغات). کم‌دل. جیون. ترسو:

سرانداز اگر عاشق صادقی تو بدرزهره بر خویشتن عاشقی. سعدی (بوستان).

خُرد مبین دشمن بدرزهره را آب ده از زهره او دهره را.

میرخسرو (از آندراج). **بدرزیب.** [بَری] (ص مرکب) بدنما و نازیبا. (آندراج). نازیبا: [بی‌ظرافت و بی‌زناکت. (ناظم الاطباء).

بدرزیست. [بَری] (ص مرکب) بدرزندگانی. (یادداشت مؤلف).

بدرزین. [بَری] (ص مرکب) آسبی که هنگام زین کردن رام نباشد و سرکشی کند:

مرا در زیر ران اندر کمیته نه بدنعل و نه بدزین و نه توسن^۱. منوچهری. **بدرزینهار.** [بَری] (ص مرکب) بدعهد. بدپیمان. عهدشکن:

کنون دانم که خود یادم نیازی که هم بدمه‌ر و هم بدرزینهار.

(ویس و رامین). **بدرسابقه.** [بَری] (ص مرکب) که دارای سابقه بد است. بدپیشینه.

بدساخت. [بَری] (ص مرکب) ن مفف (مرکب) بد ساخته شده. نیکو ساخته نشده.

بدساز. (ناظم الاطباء).

بدساختگی. [بَری] (حسامص مرکب) بدرفتاری: محتشم خدمتکاران او این مرد (بوسهل زوزنی) بود اما بر مردمان بدساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرایی عظیم داشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۵).

بدساز. [بَری] (ص مرکب) چیزی که ساخت خوب نداشته باشد. (آندراج). بدساخت. بد ساخته شده. [غضناک و پر از خشم. (ناظم الاطباء). ناسازگار. (یادداشت مؤلف). بد رفتار. بدسلوک:

جهانجوی را نام شاهوی بود یکی شوخ و بدساز و بدخوی بود. فردوسی. بدان ترک بدساز بهرام گفت که جز خاک تیره مبادت نهفت. فردوسی. بدو گفت بهرام چون دانیم بداندیش و بدساز چون خوانیم. فردوسی. بگوئیدم بسی با بخت بدساز ندید با آنگینه سنگ را ساز. (ویس و رامین). که داند که این چرخ بدساز چیست نهانیش با هر کسی راز چیست. (گرشاسب‌نامه).

کرایار بدمه‌ر و بدساز باشد نباشد بکام دلش هیچ کاری. قطران. — بدساز گشتن: ناسازگار و بد رفتار گردیدن: کسی کو با کسی بدساز گردد بدو روزی همان بد باز گردد. نظامی. رفیقانت همه بدساز گردند ز تو هر یک براهی باز گردند. نظامی.

بدسازگاری. [بَری] (حسامص مرکب) ناسازگاری. بدرفتاری: ابا مغز پیکان همی راز گفت

به بدسازگاری همی گشت جفت. فردوسی. **بدسازه.** [بَری] (ص مرکب) بد رفتار. بدسلوک. ناسازگار. (یادداشت مؤلف):

فربه کردی تو کون ایا بدسازه چون دنبه گوسفند در شب غازه. عماره. و رجوع به بدساز شود.

بدسازی. [بَری] (حامص مرکب) بدرفتاری. ناسازگاری. بدسلوکی. سوءسلوک:

ز آن می‌ترسم که از ره بدسازی وز غایت نامردمی و طنازی این سگ صفتان کنند ای آهوچشم ناگاه ترا صید به روبه بازی.

سرخی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۹). دل رامین همیشه زود سیر است ز بدسازی و بدخویی چو شیر است. (ویس و رامین).

۱— نل: کشنده نی و سرکش نی و توسن، و در این صورت شاهد ترکیب متن نخواهد بود.

سر بدسازی را گذاشتن، سربدسری را برداشتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بدساز شود.

بدساعت. [بَ عَ] (ا مرکب) ساعت نحس و وقت شوم. (آنندراج). بدهنگام و وقت نحس. (ناظم الاطباء).

بدست. [بَ دَ / بَ دَ] (ا) بدست. (فرهنگ فارسی معین). وجب. شیر. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (هفت قلزم) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). وجب که گشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد. شیر. (انجمن آرا) (از آنندراج). از سر انگشت کوچک تا سر انگشت نر. بالشت. «بهدی». (از غیاث اللغات). به اندازه نوک ایهام تا نوک انگشت کهن چون پنجه تمام گشاده باشد. شیر. وجب. لب. (یادداشت مؤلف): گمان برد کز بخت و ارون برست نشد بخت و ارون از آن یک بدست.

ابوشکور. همی گشت برگرد آن شارسان بدستی ندید اندر آن خارسان. فردوسی. بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت^۱ بر بدستی جای بر جولان کند چون بایزن.

منوچهری. و دوری میان ایشان مقدار بدستی چرب تر. (التفهیم).

ز زخم تیر تا پای خداوند بدستی مانده بد یا نیز کمتر. ازرقی. رهی دراز بگشتم که اندران همه راه ز فر شاه ندیدم یکی بدست خراب.

مسعود سعد. آفتاب ای عجب حواصل شد که به سرماس جست بازاری گریبام در این زمان بخرم من بدستی از او بدیناری.

مسعود سعد (دیوان ص ۴۹۹). درازی او سه بدست و چهار انگشت بود. (نوروزنامه). سه بدست و نیم درازی او و چهار انگشت پنهان. (نوروزنامه). هر خشتی یک گز و نیم بطول و همین قدر عرض و چند یک بدست سمک آن. (مجله التواریخ و القصص). هر شخصی [از سد یا جوج و مأجوج] چند بدستی و نیم بیش نبودند. (مجله التواریخ و القصص).

محمود سومنات گشای صنم شکن از غرو سی گزی بسان زره گذار این مرتبت نیافت که محمود تاج دین از یک بدست کلک بریده سر نزار. سوزنی. نبود از تصرف تو برون یک بدست از زمین نه ملک و نه ملک.

سوزنی. این سرا بمیراث بمن رسیده و ده بار عمارت

فرمود و بدست پیومود از این نشانی ندیدم. (راحة الصدور).

گر ز گور خودش خبر بودی یک بدست از سه گز نیفزودی. نظامی. ز خرما بدستی بُود تا به خار که این گلشکر باشد آن نا گوار. نظامی. آب کز سر گذشت در جیحون چه بدستی چه نیزه ای چه هزار.

سعدی (صاحبیه). بدستی را که در مثنوی نگنجد چو انگشتی فرو برده بمانم.

سعدی (از فرهنگ سروری). — یک بدست از بالای سر کسی کم کردن؛ سر او بریدن. (یادداشت مؤلف): و اگر پیش از نماز شام این تمام نکرده باشی یک بدست از بالا تو کم کنم. یقظین بگریست. (مجله التواریخ و القصص).

بدسرشتی. [بَ سَ / حامص مرکب] بدنهادی. بد ذاتی. بداصلی. بدطیتی. مقابل نیک سرشتی، خوب سرشتی. (فرهنگ فارسی معین).

بدسری. [بَ سَ] (حامص مرکب) بد رفتاری. سوء رفتار. سوء معامله. کج تابی. ناسازگاری. ناسازواری. سوء معاشرت. بد تابی: نشوز؛ بدسری کردن با شوی. ناسازواری کردن با کسی. سر بدسری گذاشتن با کسی. بنای بدسری گذاشتن با کسی. (از یادداشتهای مؤلف).

بدسغان. [بَ دَ] (ا) گیاهی است بر هم پیچیده مانند ریمان تافته و آن از پنج عدد بیشتر نمی شود. عشقه. لبلا ب. قاتل ابیه. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آنندراج). درختی است به ارتفاع ۲ تا ۵ متر و دارای شاخه های متعدد برنگ سبز مایل به آبی است گل های درشت برنگ زرد طلایی و معطر آن بصورت خوشه های زیبا جلوه می کند. میوه اش نیم، بطول ۶ تا ۸ سانتیمتر و به پهنای ۵ تا ۶ میلی متر است. این گیاه را در نواحی مختلف ایران برای زینت پرورش می دهند. گل طاوسی. رتم. مست خدیجه. بدسغان. (از گیاهان دارویی زرگری ص ۳۹۱). بدسگان. (فرهنگ رشیدی). بداسغان. بدسغان. بدسگان. کف الکلب. (از برهان قاطع). بدسغان. (یادداشت مؤلف).

بدسغان. [بَ دَ] (ا) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.

بدسگان. [بَ دَ] (ا) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.

بدسگال. [بَ سَ / سَ] (ص مرکب) بداندیش. بدخواه. دشمن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): دل من پر آزار از آن بدسگال

بند دست من چیره بر بدهمال. ابوشکور. پدید آمد آن فره ایزدی برفت از دل بدسگالان بدی. دقیقی. دل بدسگالان پر آتش کنید. فردوسی. ببرد پی بدسگالان ز خاک بروی زمین بر نماند مفاک. فردوسی. اگر تاو دارد در روز نبرد سر بدسگال اندر آرد بگرد. فردوسی. هر کی کو بدسگال شاه روزافزون شود رنج او افزون شود چون دولت او هر زمان فرخی.

جهان از بدسگالانش تهی کن چنان کز شیخک بی شرم طرار. فرخی. بودنیها همه بود و نبود آنچه بردند بدسگالان ظن. فرخی. ز دهر آنکه بود بدسگال او غمگین بدهر آنکه بود نیکخواه او شادان. فرخی. همواره شهنشاه جهان خرم باد در خانه بدسگال او ماتم باد. منوچهری. بدسگالت گر بر آرد از گریبان سر برون چون کمند تو گریبانش فرو گیرد خنق. منوچهری.

ز شاهان کسی بدسگالم نبود بگنج و بلشکر همالم نبود. (گرشاسب نامه). پیر جهان بدسگال تست سوی تو منگر و مستان ز بدسگال نواله. ناصر خسرو. نیکخواهت ز بخت محترم است بدسگالت ز چرخ مقهور است. مسعود سعد. اگر بدسگالان این بقصد کرده اند... دشوارتر رفع شود. (کلیله و دمنه).

بدسگال ار در کین تو زند فارغ باش نقش کاقبال نگارد نشود ز آب تباہ.

اثیر اخسیکتی. حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج بدسگالت را حریف آبدندان یافته. انوری. ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال چون در حجاب زنگ شود مضر آینه.

خاقانی. بدسگالش کجا ز بحر نیاز کشتی جان به معبر اندازد. خاقانی. نصرت که دده به بدسگالت هرا که برافکند خزان را. خاقانی. اگر خود فرشته شود بدسگالش هم از سگ نژادان شیطان نماید. خاقانی. سزای بدسگال هر آینه می رسد. (ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی ص ۴۰۵).

۱- اسب مدوح.
۲- از انگلیسی: Spanish broom
فرانسوی: genêt d'Espagne
لاتینی: Spartium junceum.

بنیکان در آویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر خون و مال.
نظامی.
فرستاد چندان بدو گنج و مال
کز دودر شد مالش بدسگال.
نظامی.
نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد
بدسگالان ترا خاتمت نامحمود.
سعدی.
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای.
سعدی.
امروز بدیدم آنچه دل خواست
دید آنچه نخواست بدسگال.
سعدی.
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند
هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من.
سعدی (بدایع).
[[بدگو. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم
الاطباء) (فرهنگ سروری). و رجوع به سگال
شود.
بدسگالی. [بَ سَ / س] (حامص مرکب)
بدسگال بودن. مقابل نیکوسگالی. (فرهنگ
فارسی معین); و با این همه رنج قصد خصمان
و بدسگالی دشمنان بر اثر. (کلیله و دمنه).
کید، میکید؛ بدسگالی. (منتهی الارب).
بدسگالیدن. [بَ سَ / س دَ] (محص
مرکب) دشمنی کردن بدخواهی نمودن. زیان
رسانیدن. (ناظم الاطباء). مکر. (مجمع اللغة).
رجوع به سگالیدن شود.
بدسگان. [بَ دَ] (ا) بدسغان. (برهان
قاطع). رجوع به بدسغان شود.
بدسوار. [بَ سَ] (ص مرکب) سوار بد.
(ناظم الاطباء). مقابل شهسوار. (آندراج).
کفل. امیل. (یادداشت مؤلف). [[اسب گشن تند
و سرکش. اسب شیری که رام نباشد. (ناظم
الاطباء). اسب سرکش و نارام. (آندراج).
بدسیرت. [بَ رَ] (ص مرکب) بدخلق.
بدطینت. بدرفتار. (ناظم الاطباء). بدخو.
زشت خصلت. (آندراج).
بدسیرتی. [بَ رَ] (حامص مرکب) عمل
بدسیرت. بدخلقی. بدطینتی. بدخویی؛
بالله از با من توان بستن بمسمار قضا
جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری.
انوری.
بهرام یک چندی بیود و آن بدخویی و
بدسیرتی از آن پدر دید دلش از آن بگرفت.
(فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۵). خاصه در عهد
امیر ابوسعید که بدسیرتی و ظلم او پوشیده
نبود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۴۶).
بدشت. [بَ دَ] (ا) دهی از بخش مرکزی
شهرستان شاهرود است که ۸۷۰ تن سکنه
دارد. محصول آن غلات، پنبه، میوه و صیفی
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
بدسغان. [بَ دَ] (ا) بدسغان. (برهان قاطع).
رجوع به بدسغان شود.
بدشکان. [بَ دَ] (ا) بدسغان. رجوع به

بدسغان شود.
بدشکان. [بَ دَ] (ا) بدسغان. رجوع به
بدسغان شود.
بدشکان. [بَ دَ] (ا) بدسغان. (برهان
قاطع). رجوع به بدسغان شود.
بدشگون. [بَ شَ] (ص مرکب) بدفال.
بداختن. بدبخت. (ناظم الاطباء). بدیمن.
(آندراج).
بدشگونی. [بَ شَ] (حامص مرکب)
نحوست و بدفالی. (ناظم الاطباء). تطیر. طیره.
(یادداشت مؤلف).
— بدشگونی کردن؛ فال بد زدن. تطیر. تشأم.
(یادداشت مؤلف).
بدشنو. [بَ شَ نَ / نَو] (نف مرکب) کسی که
سخن بدگویان را گوش دهد. کسی که حاضر
به شنیدن سخنان بدگویان باشد؛
هر کجا عقل پیشرو باشد
بدبذگو ز بدشنو باشد.
نظامی.
بدشیر. [بَ شَ] (ص مرکب) بدذات. متقلب. از
شیر مراد شیر مادر است و بدشیر دشنامی
است که غالباً بمزاح به اطفال گویند. (از
یاداشتهای مؤلف).
بدطینت. [بَ نَ] (ص مرکب) بدخلق و
بدخواه. (ناظم الاطباء). بدسیرت و بدمزاج.
(آندراج). بدنهاد. بدفطرت. بدجملت. که بد
دیگران خواهد. (یادداشت مؤلف). مقابل
خوش طینت. [[متعدی. ظالم. (ناظم الاطباء).
بدطینتی. [بَ نَ] (حامص مرکب)
بدخواهی. (ناظم الاطباء). بدسیرتی.
بدفطرتی. مقابل خوش طینتی. [[بی انصافی و
تعدی. (ناظم الاطباء).
بدع. [بَ] (ع ص) نو بیرون آمده نه بر
مثالی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). نو آورد. (مذهب الاسماء). نو.
(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین
علی). چیز نو و شگفت. بدیع. بدیعه.
(یادداشت مؤلف). نو بیرون آمده. نوآمده.
پیشین: قل ما کنّت بدعاً من الرسل. (قرآن
۹/۴۶)؛ گوی من از پیغامبران نه پیشین ام.
(کشف الاسرار ج ۹ ص ۱۴۰).
بدع. [بَ] (ع ص) (ا) جوانمرد فراخ خوی و
درگذشته از اقران در علم و شجاعت و شرف.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد
کریم خوشخوی. کریم واسع الخلق. (از اقرب
الموارد). [[تن پرگوش. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). ج. ابداع، بُدع.
(منتهی الارب) (آندراج).
بدع. [بَ دَ] (ع) (ا) ج بدع. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به بدع شود.
بدع. [بَ دَ] (ع) (ا) ج بدع. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چیزهای نو
پیدا شده در دین. (غیاث اللغات) (آندراج). و

رجوع به بدعة شود.

بدع. [بَ] (ع) (ا) ج بدیع. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به بدیع شود.

بدع. [بَ] (ع مص) ۱ نو بیرون آوردن. (از
منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
چیز نو بیرون آوردن نه بر مثالی. اختراع.
ابداع. ابتداع. (از اقرب الموارد). [[آبی
ساختن چاه را. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (آندراج). احداث کردن چاه. به آب
رسیدن چاه کن و آب بیرون آوردن. استنباط.
(از ذیل اقرب الموارد).

بدع. [بَ] (ع مص) ۲ فربه شدن. (از منتهی
الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).
فربه گردیدن. (از ناظم الاطباء).

بدع. [] (ع مص) فصاحت و بلاغت بکار
بردن. به طلاق و گشاده زبانی سخن گفتن.
(از دزی ج ۱ ص ۵۷). [[هیاهو کردن علیه
کسی. فریاد کردن. بانگ زدن. صدا کردن. (از
دزی ج ۱ ص ۵۷).

بدعت. [بَ ع] (ع) (ا) بدعة. چیز نوپیدا و
بی سابقه. آیین نو. رسم تازه. (فرهنگ فارسی
معین)؛

وگر آزر بدانستی تصاویرش نگاریدن
نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش.
منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۴۸).
از دوش فکن غاشیه مهر در این کوی
چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست.
سنایی.

و رجوع به بدعة شود.

— بدعت آوردن؛ چیزی نو و بی سابقه آوردن.
راه و رسمی تازه نهادن؛

ز حسن روی تو بر دین خلق می ترسم
که بدعتی که نبوده ست در جهان آری.
سعدی (بدایع).

نظر با نیکوان رسمی است معهود
نه این بدعت من آوردم به عالم.

سعدی (بدایع).

— بدعت گذار؛ آورنده رسم و آیین تازه. (از
یادداشت مؤلف).

— بدعت گذاشتن؛ رسم و آیین تازه پدید
آوردن. (از یادداشت مؤلف).

— بدعت نهادن؛ بدعت آوردن، راه و رسمی
تازه نهادن؛ و بدعتهای بد که در خراسان آل
سیمجور و دیگر متهوران نهاده بودند
بیکبارگی محو گردانید. (کلیله و دمنه).

هر که او بنهاد ناخوش بدعتی

سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی.

[[اختراع و احداث رسم در دین. (ناظم
الاطباء). عقیده تازه بر خلاف دین. (فرهنگ

۱- از باب فَتَح. (ناظم الاطباء).

۲- از باب سَمِعَ. (ناظم الاطباء).

فارسی معین. || الحاد و کفر و خطا و فساد. (ناظم الاطباء). مقابل سنت. (یادداشت مؤلف):

بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت بدین دولت خلیفه بازگسترده است شادروان.

فرخی. ایا شهی که در آفاق هر کجا شهری است که دین و سنت فاش است و کفر و بدعت راز...

سوزنی.

تارک ذوالخمار بدعت را

ذوالفقار تو لاجرم بشکافت.

خاقانی. بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد.

خاقانی.

تب ریزهای بدعت تبریز برگرفت

تبریز شد ز رتبت او روضه السلام. خاقانی.

تا بت بدعت شکست اقبال حمد سیمگر^۱ سکه نقش بت به زر دادن ندارد در جهان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۷).

بوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر بصدای بدعت نوحه می کرد در دام اسلام افکند.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۸).

شرع شریعت از غبار بدعت نگاهداشتی.

(ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۳۹۸).

از ترهب نهی فرمود آن رسول

بدعتی چون برگرفتی ای فضول. مولوی.

— اصحاب بدعت: بدعت گذاران، صاحبان

بدعت: از عقاید اهل سنت و مذاهب اصحاب

بدعت مستکشف و متفحص. (ترجمه تاریخ

یمنی ص ۳۹۸). اهل فتنه و اصحاب بدعت

سر در گریبان کشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی

ص ۴۳۶).

— بدعت سرائی: کنایه از دنیاست. (از

آندراج). ظاهر آبدان سبب که دنیا محل الحاد

و کفر و خطا و فساد است:

دست انصاف تو بر بدعت سرائی روزگار

دست محمود است بر پتخانه های سومات.

انوری (از آندراج).

|| ظلم و فساد و خصومت و ستیزه. (ناظم

الاطباء). و رجوع به بدعت شود.

بدعلف. [بَ عَ لَ] (ص مرکب) بدخوراک.

کسی که غذای لطیف و کثیف، تمیز نکند.

(آندراج).

بدعمل. [بَ عَ مَ] (ص مرکب) بدکار و

خطا کار و گنه کار. (آندراج). بدکار و بدکردار

و خاطی و مجرم. (ناظم الاطباء). بدکاره.

مُسی: زنی بدعمل. بلایه. نابکار. (یادداشت

مؤلف).

بدعملی. [بَ عَ مَ] (حماص مرکب)

بدکاری و خطا و جرم. || بدفرماندهی و

بی تدبیری. || بی قانونی و بی قاعدگی. (ناظم

الاطباء).

بدعق. [بَ عَ نَ] (ص مرکب) در تداول

عوام، کج خلق. بدگوش. عبوس. بداحسم.

سخت بدخو. سخت بدخلق. کز خلق. عابس.

ترش روی. (یادداشت مؤلف).

بدعقی. [بَ عَ نَ] (حماص مرکب) در

تداول عوام، کج خلقی. سخت بدخویی.

(یادداشت مؤلف).

بدعه. [بَ عَ] (ع) بدعت. بدعت:

بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار

قلم در آن بد بیضاش مار می سازد. خاقانی.

نوبتی بدعه را قهر تو بر د طناب

صیر فی شرع را قدر تو زبید امین. خاقانی.

و رجوع به بدعت و بدعت شود.

بدعه. [بَ عَ] (ع) هر آنچه اختراع شود نه

بر مثالی که قبلاً بوده باشد. (از اقرب الموارد).

نو آورد. (مذهب الاسماء). نو. بدیع. بدع.

(نصاب الصبیان از یادداشت مؤلف). || رسم نو

در دین بعد اكمال آن و هر چه در دین بعد از

حضرت پیغمبر و ائمه علیهم الصلاة والسلام

پیدا گردد. (ناظم الاطباء). چیزی نو که در دین

پیدا گردد. (ناظم الاطباء). چیزی نو که در دین

پیدا شود و بزمانه رسول علیه السلام نبوده

باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). هر چه در

دین افزوده باشند یا کم کرده باشند بعد از

اکمال آن. (از اقرب الموارد). هر امر محدث

که صحابه و تابعان بر آن نبوده باشند. و دلیلی

شرعی آن را اقتضا نکرده باشد. (از تعریفات

جرجانی). رسم تازه در دین. بیرون آوردن

رسمی نو در دین بعد از اكمال دین. ضد سنت.

(از یادداشتهای مؤلف). در لغت هر چیزی را

گویند که اختراع شده باشد. بی آنکه قبل از

اختراع، نظیر و مانند آن را سابقه ای باشد.

شافعی گفته است: امور نو آورده که مخالف

کتاب الهی و سنت رسول اکرم (ص) یا اجماع

امت یا اثر باشد، بدعت ضاله نامیده می شود. و

امور نو آورده خیر را که مخالف کتاب و سنت

و اجماع و اثر نباشد بدعتة محموده گویند.

بدعت به احکام پنجگانه تقسیم می گردد: ۱ -

واجب، چون تحصیل علوم شرعی که فهم

کتاب الهی و سنت رسول را آسان می کند. ۲ -

حرام، چون بدعتهای فرقی که مخالف طریقه

اهل سنت است. ۳ - مندوب، چون احداث

رباطاط و مدارس. ۴ - مکروه، چون آرایش

کردن مساجد. ۵ - مباح، چون تفنن در

خوردنی و پوشیدنی. (از کشف اصطلاحات

الفنون). ج. بدع. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقرب الموارد). و رجوع به بدعه و بدعت و

کشف اصطلاحات الفنون شود.

بدعه. [بَ عَ] (ص مرکب) دروغگو و

پیمان شکن. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع

به بدعهی و عهد شود.

بدعهی. [بَ عَ] (حماص مرکب)

پیمان شکنی. (ناظم الاطباء). عمل بدعهی.

بدپیمانی:

نیکیویی کن رسم بدعهی رها کن کز جفا

درد با عاشق دهند و صاف با دشمن کنند.

خاقانی.

بجای من که بر عهد تو ماندم

ز بدعهی چه ماندت تا نکردی. خاقانی.

و چهره مروت به جنگال بدعهی خسته و

مجرور نگردانی. (سندبادنامه ص ۷۰).

مرا بسته عهد کردی چو دیو

به بدعهی اکنون بر آری غریو. نظامی.

همان شیر کو جای در بیشه کرد

ز بدعهی مردم اندیشه کرد. نظامی.

نوز با همه بدعهیت دعا گویم

هنوز با همه بدمهیت طلبکارم.

سعدی (طبیبات).

جهانی عشقیازانند در عهد سر زلفت

رها کن رای بدعهی و اندر عهد یاران آی.

سعدی (خواتیم).

در شتخویی و بدعهی از تو نپسندند

که خوب منطری و دلفریب و منظوری.

سعدی (بدایع).

آنکشت خاطر به بدعهی گواهی می دهد

بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی.

سعدی (طبیبات).

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهی زمانه امامن نمی دهد. حافظ.

تو آتش گشتی ای حافظ ولی در یار درنگرفت

ز بدعهی گل گویی حکایت با صبا گفتیم.

حافظ.

رسم بدعهی ایام چو دید ابر بهار

گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد.

حافظ.

و بدعهی و شر و اذا زیاده کردند. (تاریخ قم

ص ۲۵۴).

— بدعهی کردن: پیمان شکنی کردن. ترک

پیمان کردن. پیمان شکستن: این چه بود که

همگان بر خویش کردیم که همه پس یکدیگر

خواهیم شد و ناچار چنین باید باشد که

بدعهی کردیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۵۰).

ایام بدعهی کند امروز ناگه دی کند

کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد.

خاقانی.

|| نمک بحرانی و خیانت. (ناظم الاطباء).

بدعی. [بَ] (ع) کافر. (ناظم الاطباء).

بدعیار. [بَ عَ] (ص مرکب) پول قلب و

ناخالص و ناسره و کم عیار:

خانه ای را که چون تو همسایه است

ده درم سیم بدعیار ارزد. سعدی (گلستان).

بدعیه. [بَ دَعِیَ] (اِخ) فرقه‌ای از خوارج که رئیس آنان یحیی بن اصرم است. (از مقایسه بنقل از یادداشت مؤلف). صاحب بیان‌الادیان در ضمن فرق پانزده گانه خوارج چنین آورده البدعیه: اصحاب یحیی اصرم و بر خویشان تقطیع بهشت کرده‌اند. (بیان‌الادیان ج هاشم رضی ص ۴۸). [افرقه‌ای از فرق شیعه معتقد به تشبیه. (از خط مفریزی ج ۴ ص ۱۷۰ از خاندان نوبختی ص ۲۵۱).

بدغ. [بَ دَغ] (ع مص) ^۱ شکستن چهارمغز و بادام. (منتهی الارب) (آندراج). شکستن گردکان و بادام. (ناظم الاطباء). شکستن گردو و بادام. (از اقرب الموارد).

بدغ. [بَ دَغ] (ع مص) ^۲ آلوده شدن به نجاست و شر. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بطغ. (یادداشت مؤلف). بدغ بالمذرة بدغاً و کذا بالش. (ناظم الاطباء). بدغ بالمذرة: آلوده شد بنجاست. بدغ بالش: دچار شد. (یادداشت مؤلف). [رفتن بر سرین. (منتهی الارب) (آندراج). رفتن به سرین. کون خیزه کردن. (یادداشت مؤلف). [در جامه رسیدن. (آندراج). در جامه پلیدی کردن. (یادداشت مؤلف).

بدغ. [بَ دَغ] (ع ص) آنکه در جامه ریّد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تاور فربه. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به ماده زیر شود.

بدغ. [بَ دَغ] (ع ص) فربه و نیکو حال. (ناظم الاطباء). تناور. فربه. (از ذیل اقرب الموارد). ج. بدغون. (ناظم الاطباء). و هم بدغون؛ یعنی آنها فربه‌اند و خوش دارند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد). [مرد آلوده به نجاست و آلوده به بدی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). معیب. (از ذیل اقرب الموارد).

بدغون. [بَ دَغ] (ع ص). [ج بَلِغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بدغ شود.

بدفوز. [بَ دَفُوز] (ا) اندرون دهان. (از برهان قاطع) (از آندراج). اندرون دهان و پیرامون دهان و گوشه‌های لب و زنگ. (ناظم الاطباء). بتفوز. بتفوز.

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را تا به نعمت خوش کند بدفوز^۵ را گریبند راه آن پستان برو برگشاید راه صد پستان^۶ برو. مولوی. زین گذر کن ای پدر نوروز شد خلق از اخلاق خوش بدفوز شد.

مولوی (مثنوی)^۷. **بدق.** [بَ دَق] (ا) همان بیدق است که پیاده شطرنج باشد. (از فرهنگ فرنگ از آندراج).

پیاده شطرنج. (ناظم الاطباء). **بدقدم.** [بَ دَق] (ص مرکب) شوم قدم. (آندراج). بدشگون. بدفال. (ناظم الاطباء). نامبارک پی. شوم پی. مقابل. خوش قدم (مبارک پی). فرخ قدم. (یادداشت مؤلف). بدقدم مانند طاولس است در کیشم های بس که دیدم دولت ایام را بی اعتبار.

بس که دیدم دولت ایام را بی اعتبار. اثر (از آندراج). **بدقدمی.** [بَ دَق] (حامص مرکب) نامبارک پی. (یادداشت مؤلف). بدقالی. بدشگونی.

بدقطع. [بَ دَق] (ص مرکب) که اندازه آن ناموزون و نامتناسب است. بدبرش. بدقواره. مقابل خوش قطع: این زمین بدقطع است. (از یادداشتهای مؤلف).

بدقلب. [بَ دَق] (ص مرکب) که خوشی دیگران نخواهد. مقابل خوش قلب. (یادداشت مؤلف).

بدقلق. [بَ دَق] (ل / ق / ل) (ص مرکب) بدخو. بدخلق. شמוש. مقابل خوش قلقل. در آدمی و اسب و دیگر ستور سواری مستعمل است. (از یادداشت مؤلف). بداد. و رجوع به قلقل شود.

بدقلقی. [بَ دَق] (ل / ق / ل) (حامص مرکب) بدخویی. بدادایی. بدجنمی (بیشتر در اسب). (از یادداشتهای مؤلف).

— بدقلقی کردن: بدخویی نمودن. ناسازواری کردن. (یادداشت مؤلف).

بدقمار. [بَ دَق] (ق / ق) (ص مرکب) آنکه قمار بناراستی باز. (آندراج). آنکه در قمار تقلب کند.

ز دست طالع بد می‌رویم شهر بشهر چو بدقمار که تغییر می‌دهد جا را.

ملا ادبی نظیری (از آندراج). بطوف نرد محبت خدا بسازد قاسم که کار ما به حریفان بدقمار نیفتند. ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

از بدقمار هر چه ستانی شتل بود. (از یادداشت مؤلف). [آنکه بهر طریقی تحصیل پول می‌کند. (ناظم الاطباء). [آنکه عادتاً شریر باشد و بدخوی. (ناظم الاطباء).

بدقماش. [بَ دَق] (ص مرکب) که از جنس خوب نیست (صفت جامه). (از یادداشت مؤلف). [بدجنس. خبیث (صفت آدمی). (از یادداشت مؤلف).

بدقول. [بَ دَق] (ق / ق) (ص مرکب) که به قول خود وفا نکند. مخالف. مقابل خوش قول. (یادداشت مؤلف). [این مردی بدقول و بی‌وفا و بدعهد است. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

بدقولی. [بَ دَق] (ق / ق) (حامص مرکب) خلف قول. مخلافی. (یادداشت مؤلف). عمل بدقول. بدعهدی. مقابل خوش‌قولی.

— بدقولی کردن: بدعهدی کردن: و عهد ایشان (پریان) درست باشد و بدقولی نکنند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

بدک. [بَ دَک] (ا) مرغ سلیمان. هدهد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به بدبک شود.

بدک. [بَ دَک] (ص مضمر) مضمر بد، اغلب در نفی بکار رود: بدک نیست؛ پر بد نیست. خوب است. تو هم بدک نیستی. (از یادداشتهای مؤلف).

بدک. [] (ا) هب. هوو. وسنی. بنانج. بنانجه. بناخ. نجاج. آمو سنی. ضره. (یادداشت مؤلف): زن گفت یا قاضی اگر نفقه کم دهد روا دارم و اگر برگ خانه نکند روا دارم و کذا فی الضرب و الشتم و الحیس ولیکن نگر تا بر سر من بدک گیرند. (تفسیر سورة یوسف، کتابخانه ملی رشت از یادداشت مؤلف).

بدک. [بَ دَک] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است که ۱۹۰ تن سکنه دارد. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بدکار. [بَ دَک] (ص مرکب) آنکه مرتکب کارهای بد شود. بدکردار. بدعمل. بدفعال. (فرهنگ فارسی معین). گنهکار. (آندراج). طالع. مسیء. (یادداشت مؤلف):

نگون بخت را زنده بر دار کرد دل مرد بدکار بیدار کرد. فردوسی.

یکی مرد خونریز و بدکار و دزد بخوای ز من چشم داری بزمزد. فردوسی. همان تور بدکار برگشته بخت...

...شنیدم که ساز شبیخون گرفت. فردوسی. بداندیش و بدکار و بدگوهرند

بدین پادشاهی نه اندر خورند. فردوسی. همیشه تا نبود خوب‌کار چون بدکار

چنان کجا نبود نیک‌خواه چون بدخواه. فرخی.

اگر بدکار به بوده‌ست بگذار که آخر هم به بد گردد گرفتار. ناصر خسرو. از پیش این رئیس نکوکار پا کزاد

۱- از باب نَصَر. (از منتهی الارب).

۲- از باب سَمِیع. (ناظم الاطباء).

۳- از باب کَرَم، و مصدر آن در اقرب الموارد بداعه است.

۴- در اقرب الموارد بَلِغ است.

۵- ن: ل. بدفوز. ۶- ن: ل. پستان.

۷- در ج نیکلسون (دفتر ششم ص ۳۲۷) «خلق از خلاق خوش بدفوز شده» است. و در حاشیه ج خاور (ص ۳۶۶) آمده است: در بعضی نسخ (از خلاق خود فیروز شد). و معنی بافوز (؟) غلبه و هجوم است و یکی از معانی پیرامون دهان از جانب بیرون آمده و اینجا بطریق کنایه می‌شود.

افکنده سر چو خائن بدکار می‌روم. خاقانی.
آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری
کند. حافظ.

|| زنا کار. فاسق و فاجر. (از ناظم
الاطباء). فاجر. (آندراج). زانی. (یادداشت
مؤلف). زنا کار. لواط کننده. (فرهنگ فارسی
معین): یا خواهر هرون (خطاب به مریم)
هرگز مادر تو بدکار نبود و پدر تو هم بد نبود.
(قصص الانبیاء). زن بدکار را زهر هلاک
نکرد. (کلیله و دمنه). || شریر. (ناظم الاطباء).
شریر. مودعی. (فرهنگ فارسی معین).
|| بی‌انصاف. (ناظم الاطباء).

بدکاره. [بَ ر / ر] (ص مرکب) بدعمل
(زن). زن تساهکار. زانیه. هرزه. فاجر.
(یادداشت مؤلف): زاهد... خانه زن بدکاره‌ای
مهمان شد. (کلیله و دمنه).

بدکاری. [بَ] (حامض مرکب) بدکرداری.
بدعملی. بدفعلی. بدفعالی. (فرهنگ فارسی
معین): قسوة: بدکاری. (منتهی الارب).
|| اشارات. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). || فسق. فجور. زنا. لواط. (از ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بدکام. [بَ] (ص مرکب) بدخواه. بداندیش.
(از ولف). بداندیش. بدبیت. بدذات. بدخواه.
(فرهنگ فارسی معین). || نامراد. ناکام.
کام‌نایافته. و رجوع به کام و ماده بعد شود.
بدکامه. [بَ م / م] (ص مرکب) بدخواه.
بدنیت. (از ولف). بدکام. بداندیش. بدذات:

از آن زشت بدکامه شوم بی
که آمد ز درگاه خسرو به ری... فردوسی.
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
به پیروز خسرو یکی نامه کرد. فردوسی.
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
ز مژگان تو گفתי سر خامه کرد
که آن نامه شاه کیهان رسید
ز بدکامه دست بیاید کشید. فردوسی.
— بدکامه کردن: بداندیش کردن. مخالف
کردن:
گراز سپید یکی نامه کرد
به قیصر. ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر
نخستین من آیم ترا دستگیر.
(شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۴).

و رجوع به کامه شود.
بدکتاب. [بَ ک] (ص مرکب) لاکتاب.
بی‌کتاب. دشنامی است در تداول لوطیان.
(یادداشت مؤلف).

بدکردار. [بَ ک] (ص مرکب) بدافعال و
بدکار. (آندراج). بدعمل و بدفعل. (ناظم
الاطباء). مسیء. (دهار). بدکنش. (یادداشت
مؤلف): و متغلبان را که ستمکار بدکردار

باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید
کرد و این میزانی است که نیکوکردار و
بدکردار را بدان بسنجند. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۹۳).

نبینی حرص این جُهال بدکردار را ز آن پس
که پیوسته همی دَرنَد بر منبر گریبانها.
ناصرخسرو.

جزای کردار این بی‌باک بدکردار چیست؟
(سندبادنامه ص ۳۲۵). ای بیوفای نابکار و
ای بدعهد بدکردار. (سندبادنامه ص ۱۵۸).

نه نیکان را بد افتاده‌ست هرگز
نه بدکردار را فرجام نیکو. سعدی (صاحبیه).

مرد داصل هست بدکردار
مطلب بوی نافه از مردار. مکتبی.
— امثال:

بدکردار بداندیش بود. (قرة العیون از امثال و
حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۵).
|| فاسق و بدآیین. (آندراج). مقصد. || شریر.
(دهار).

بدکرداری. [بَ ک] (حامض مرکب)
بدفعلی. (ناظم الاطباء). بدکاری. بدکنشی.
بدفعلی. بدفعالی: سرمایه غرض بدکرداری و
خیانت را سازد. (کلیله و دمنه). کسی بر
بدکرداری سود نکند. (تاریخ گزیده).

بدکردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب)... به
کسی یا با کسی: بدرفتاری کردن با او. بدی
کردن با او. اسائه. ظلم کردن. (از یادداشت
مؤلف). بدکرداری کردن. بدفعلی نمودن.
مرتب کار بد و ناپسندیده شدن:
نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.

رودکی.
که خون ریختن نیست آیین من
نه بد کردن اندر خور دین من. فردوسی.
وگر بد کنی جز بدی ندروی
شبی در جهان شادمان نغوی. فردوسی.
پس از ما شمارا همین است کار
نه با من همی بد کند روزگار. فردوسی.
مکن بد که بینی بفرجام بد
ز بد گردد اندر جهان نام بد. فردوسی.
چون که تو گر بد کنی ز آن دیو را باشد گناه
ور یکی نیکی کنی ز آن مر ترا باشد ثنا.
ناصرخسرو.

من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو.
(منسوب به خیام).

ور فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست؟
مولوی (مثنوی ج خاور ص ۳۳).
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان.
سعدی (گلستان).

نیک دریاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید.

سعدی (صاحبیه).
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی. سعدی.
چراغ یقینم فراره دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار.

سعدی (بوستان).
فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم
و آنچه گویند روا نیست نگویم رواست.
حافظ.

بدکُزَرام. [بَ کَ] (ص مرکب) کسی که هر
چیزی را بد سازد و طریقه عملش بد باشد.
(ناظم الاطباء).

بدکند. [بَ کَ] (ا) رشوت و پاره. (برهان
قاسط) (هفت قلزم) (انجمن آرا) (ناظم
الاطباء). رشوت. (فرهنگ جهانگیری)
(فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری):

تا ببیند یک نظر دیدارشان
روح قدسی جان به بد کند آورد.
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به بدگند شود.
بدکنش. [بَ کَ نَ] (ص مرکب) بدکردار.
ترمنشت. بدفعل. بدعمل. بدکنشت. (ناظم
الاطباء).

بدگور. [بَ گَ] (ص مرکب) بدکننده. بدکار:
هر که او بدگور است و بدکار است
گرچه زنده‌ست کم ز مردار است. سنایی.
مکن بد میامیز با بدگران
ز بد کردن بدگران کن کران.

شمسی (یوسف و زلیخا).
و رجوع به بدگری شود.
بدگری. [بَ گَ] (حامض مرکب) بدکاری.
(یادداشت مؤلف):

بدگری کار هیچ عاقل نیست
دل که پرغائله‌ست آن دل نیست.

سنایی (از یادداشت مؤلف).
بدگفت. [بَ گَ] (مص مرکب) گفتار
زشت. (آندراج). سخن زشت. (ناظم
الاطباء). تهمت. افترا. بهتان. (از ولف).
بدگویی. (یادداشت مؤلف). بدگفتن:
به بدگفت از ایشان^۱ ندید ایچ راه
که کردی پر آزار ازو جان شاه.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۴۰۳).
|| (ص مرکب) بدگو. تهمت‌زن:
از بد بدگفت نرنجد حکیم

بیخ چو سخت است ز صرصر چه بیم.
میرخسرو (از آندراج).

بدگفتن. [بَ گَ تَ] (مص مرکب)... از
کسی: عیب کردن او. عیب و نقص او گفتن.

تدید. (یادداشت مؤلف). بدگویی کردن. بهتان زدن. افترا نهادن. (از ولف): هر بزرگی که بفضل و بهتر گشت بزرگ نشود خرد به بد گفتن بهمان و فلان. فرخی. بد گفتن اندر آن کس کو ماحد تو باشد باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری. منوچهری. توان گفت بد با زبان دلیر زبان چیره گردد چو شد دست چیر. اسدی. و هیچ بد گفتن بجایگاه نیفتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰). و آنکه بد گفت نیکویی گویش ورنه جوید ترا تو می جویش. سنایی. زبان آوری بیخرد سعی کرد ز شوخی به بد گفتن نیکمرد. سعدی (بوستان). به بد گفتن خلق چون دم زدی اگر راست گویی سخن هم زدی. سعدی (بوستان). منم کافتادگان را بد نگفتم که ترسیدم که روزی خود بیفتم. سعید. بدرندان مگو ای شیخ و هشدار که با حکم خدایی کینه داری. حافظ. [ادشنام دادن. ناسزا گفتن. (یادداشت مؤلف): بد و بیراه گفتن. **بدگل**. [بَ گِ] (ص مرکب) زشت. بدمنظر. نامقبول. ضد خوشگل. (از ناظم الاطباء). کریمه المنظر. (یادداشت مؤلف). **بدگلی**. [بَ گِ] (حامص مرکب) زشت رویی. مقابل خوشگلی. (از یادداشت مؤلف). **بدگمان**. [بَ گِ / گِ] (ص مرکب) آنکه گمان بد داشته باشد. (آندراج). سوء ظن دار. بدخیال. شبهه دار. (ناظم الاطباء). معتظن. (مذهب الاسماء). سَیَّء الظن. ظنون. بدسگال. مقابل نیکوگمان: هجیر ستیزنده بدگمان که می داشت راز سپید نهان. فردوسی. بگفتار گریوز بدگمان درفش مکن خویشتن در جهان. فردوسی. چون این سخنان نبشته نیاید وی بدگمان بماند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۱). و هم از قضای آمده است که این خداوند با وزیر بدگمان است. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۶). آدمیان بیشتر بر یکدیگر بدگمانند. (منتخب قابوس نامه ص ۵۰). پسر از سر نغزنی که داشت دلش بر صفای جانب او قرار نگرستی و چنانکه گفته اند المسیء نفور در حق او بدگمان بودی. (ترجمه تاریخ یعنی چ سنگی ص ۳۵۷). و آن بهر چیز بدگمان بودن خوبی را برزشتی آلودن. نظامی.

به معجز بدگمانان را خجل کرد جهانی سنگدل را تنگدل کرد. نظامی. همزمان نازنینم از سفر باز آمدند بدگمان تا چربی آن پسر باز آمدند. کمال اسماعیل. بدگمان باشد همیشه زشت کار نامه خود خواند اندر حق یار. مولوی. بگذر از ظن خطای بدگمان ان بعض الظن اثم آخر بخوان. مولوی. جایی نمی روی که دل بدگمان من تا بازگشت تو به صد جا نمی رود. صائب (از آندراج). [دشمن. بدخواه. (از ولف). دشمن. بدنیت. (یادداشت مؤلف). مغرض. (از ناظم الاطباء). بد اندیش. بدسگال. (یادداشت مؤلف): نگریدم زنده از این جنگ باز نداریم ازین بدگمان چنگ باز. دقیقی. به ژوبین و خنجر به گرز و کمان همی رزم جویند با بدگمان. فردوسی. چنین گفت افراسیاب آن زمان که بر جنگتان چیره شد بدگمان. فردوسی. بد که گوید زو مگر بدنیتی بدخصال و بدفعال و بدگمان. فرخی. سرش سبز باد و دلش شادمان ازو دور چشم بد بدگمان. نظامی. [در بیت زیر ظاهرأ معنی دژخیم و جلاد و میرغضب می دهد: چو آید بفرمای تا در زمان ببرد بخنجر سرش بدگمان. (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۶۷). [بی وفا. (ناظم الاطباء). و رجوع به گمان شود. **بدگمانی**. [بَ گِ / گِ] (حامص مرکب) سوء ظن. (ناظم الاطباء). اسائه ظن. (یادداشت مؤلف). بدخیالی. (از ولف): گفت... آنچه صواب است نباید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند. (تاریخ بیهقی). پس در این باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتوناش زایل شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). این مقدار با بنده گفت و در این هیچ بدگمانی نمی نماید. (تاریخ بیهقی ص ۸۱). امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد. (تاریخ بیهقی). کفشگر... بدگمانی داشته بود. (کلیله و دمنه). شاه آن خون از پی شهوت نکرد تو را کن بدگمانی و نبرد. مولوی. - بدگمانی کردن: خیال بد بردن. سوء ظن داشتن: بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد نزد خوان مهتری. مولوی. [بداندیشی. بدخواهی:

چو رستم بگفتار او بنگرید ز دل بدگمانیش کوتاه دید. فردوسی. که پیران سالار از آن شهر بود که از بدگمانیش بی بهر بود. فردوسی. [بدنامی و رسوایی. (ناظم الاطباء). **بدگند**. [بَ گِ] (ص مرکب) متعفن. [۱] رشوه و پاره. (ناظم الاطباء). رشوت و پاره. (آندراج). بمعنی اخیر با کاف تازی نیز آمده است. و رجوع به بد کند شود. **بدگو**. [بَ] (نف مرکب) کسی که گفتار زشت دارد. (آندراج). عیب گو. مقتری. آنکه فحش و زشت می گوید. (ناظم الاطباء). عیاب. (یادداشت مؤلف). بدگوینده. بدگوی. بدزبان. بددهن: زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان. فرخی. و رجوع به بدگوی شود. - امثال: بدی یا بدگو داری. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۹). و رجوع به همین کتاب شود. **بدگوار**. [بَ گِ] (نف مرکب) که بد گوار. که بد هضم شود. دژگوار. بطنی الانهضام. بطنی الهضم. سَیَّء الهضم. بدگوار. (از یاداشتهای مؤلف): این راز نعمت تو طعامی است خوش مزه و آن راز سطوت تو شرایست بدگوار. مسعود سعد. شراب خرمایی... غلیظ و بدگوار است و راه جگر ببندد. (نوروزنامه). تخم کتان بدگوار است و معده را زیان دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). تیزی و تلخ و بدگوار و غلیظ صبری ای... خواره زن. صبری. سوزنی. آبی است بدگوار ز یخ بسته طاق پل سققی است ز رنگار و ز مهتاب نردبان. خاقانی. چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیزدم چو فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگرای. خاقانی. بل تا مرض کشند ز خوانهای بدگوار کارزانیان لذت سلوی و من نیند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۵). **بدگواری**. [بَ گِ] (حامص مرکب) سوء هضم. (یادداشت مؤلف). بدطعمی. بدبویی: کباب دل دشمنان ترا نبویند از بدگواری کلاب. سوزنی. و رجوع به گواریدن شود. **بدگوشت**. [بَ] (ص مرکب) بدخلق. کج خلق. بدادا. نجسب. تلخ. دیر پیوند. آنکه دیر مانوس و مألوف شود. آنکه برای بازی و مزاح با دوستان همراهی نکند. آنکه با مردمان

کم آمیزد. آنکه با دوستان مراقت نکند. آنکه بملاطفت نرم و مهربان نشود. (از یادداشتهای مؤلف). || آنکه جراحت تن او دیر بهبود و التیام پذیرد. مقابل خوش گوشت. (یادداشت مؤلف).

بدگوشی. [ب] [حامص مرکب] بدادایی. کج خلقی. بدخلقی. تلخی. فعل بدگوشت (یادداشت مؤلف).

— بدگوشی کردن؛ کج خلقی و بدادایی کردن. (یادداشت مؤلف).

بدگونیا. [ب] [ص مرکب] بد ساخته شده. خانه‌ای که صحن آن کج و معوج باشد. (ناظم الاطباء). به اصطلاح معماران، خانه‌ای که صحنش کج باشد و آن را شوم پندارند. (آندراج).

ز راستی است که بدگونیاست خانه عمر بین کمان کج افتاده خانه تیر است.

وحید (از آندراج).

و رجوع به گونیا شود.
بدگوهر. [ب] گ / گو هـ [ص مرکب] بدذات و بداصل. (برهان قاطع) (هفت قلم) (ناظم الاطباء) (از ولف). بدسشت و بداصل. (آندراج). هر چیز که اصلاً بد باشد. بدنزاد. (ناظم الاطباء). بی اصل. بی گوهر. بدنهاده. بدفطرت. نانجیب. (یادداشت مؤلف).

چه باشد مرا گفت از این کشتنا مگر کام بدگوهر آهرما. فردوسی.

و رجوع به ترکیبات گوهر شود.
بدگوهری. [ب] گ / گو هـ [حامص مرکب] بداصلی. بدنهاده. (از ولف). بدنزادی.

بالله او را با من توان بستن به سمسار قضا جنس این بدسیرتی یا مثل این بدگوهری. انوری.

و رجوع به ترکیبات گوهر شود.
بدگوی. [ب] [نف مرکب] بدگو. عیب‌گو. مفتری. آنکه فحش و زشت می‌گوید. (از ناظم الاطباء). هُمَزَة. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی)^۱. لَمَاز. هَمَاز. نَمَام. (یادداشت مؤلف).

نکرد اندرین داستانشان نگاه^۲
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه. فردوسی.
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ
هراسان بود سر نیبچد ز جنگ. فردوسی.
یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند بزشت آب در جوی من. فردوسی.
بدگوی او نژد و دل افکار و مستمند
بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار.

فرخی.
دشمن و بدگوی او را آب سرد
آتش سوزنده بادا در دهان. فرخی.
پیوسته باد عزت و فر و جلال او

بدگوی را بریده زبان و گسسته دم. فرخی.
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.

منوچهری.
دوستی میان دو تن بصلاح باشد چند بدگوی
در میانه نشود. (نقل از تاریخ سیستان).

خداوند به گفتار بدگویان او را به باد ندهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶).

مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن چین دوروی را.

(گرشاسب‌نامه).
مر بنده‌ات را دشمن و بدگوی بسی هست
ز آن بیش کجا هست بدرگاه تو مهمان.
ناصر خسرو.

اگر بدگوی نزدیک تو آید
بران او را که نزدیکت نشاید. ناصر خسرو.
پس بدگویان در حق اسفندیار بدگویی کردند.
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۵۱). سوفرا را با

چندین نیکویی بجای قباد، از گفتار بدگویان
بکشت. (مجم‌التواریخ و القصص). تا هیچ
بدگوی میان ما راه نیابد. (تاریخ بخارا
ص ۱۰۳).

مده بدگوی را نزدیک خود جای
که هر روز برگرداند به صد رای. عطار.
نکویی کن که دولت بینی از بخت

میر فرمان بدگوی بدآموز. سعدی.
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را.

سعدی.
گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی‌معنی
ز معنی معجری بریند و چون اندیشه بیرون آید.

سعدی (خواتیم).
از طعنه بدگویان ناچار گذر نبود
عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند.

ابن‌یمین.
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبت بدگویان میان انجمن دارم.

حافظ.
و رجوع به بدگو و ترکیبات در حرف گ شود.
بدگویی. [ب] [حامص مرکب] بدحرفی.
غیبت و تهمت و افترا. (ناظم الاطباء). ذم.
وقیعه. نقیض ستایش. (یادداشت مؤلف).

نه بدگفتم نه بدگوییست کارم
وگر گفتم یکی را صد هزارم. نظامی.
— امثال:

عاقبت بدگویی دشمنی است.
— بدگویی کردن؛ عیب و نقص کسی را گفتن.
درباره کسی بدگفتن؛ پس بدگویان در حق
اسفندیار بدگویی کردند و نمودند که او طلب
پادشاهی می‌کند. (فارسنامه ابن‌البلخی
ص ۵۱). و میان وی (سیاوش) و افراسیاب
بدگویی کردند و افراسیاب او را بکشت.

(تاریخ بخارا ص ۲۸).

بدگهر. [ب] گ هـ [ص مرکب] مخفف
بدگوهر. بداصل و بدذات. (از برهان قاطع) (از
هفت قلم):

بدو گفت؛ این نزد بهرام بر
بگو ای سبک‌مایه بدگهر. فردوسی.

مرانام رستم کند زال زر
تو سگری چرا خوانی ای بدگهر. فردوسی.
|| ناسره. ناخالص. پست و بی‌ارزش:

زین واسطه خاک بدگهر را
کان در شاهوار ببیند. نظامی.

هیچ صیقل نکو نیارد کرد
آهنی را که بدگهر باشد. سعدی (گلستان).
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد. حافظ.
بدگهری. [ب] گ هـ [حامص مرکب]
بدگوهری. بداصلی. بدذاتی. و رجوع به بدگهر
شود.

بدل. [ب] د [ع] لا هر چه بجای دیگری بود.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
آنچه بجای دیگری ایستد. (ترجمان القرآن
جرجانی ترتیب عادل بن علی). خلف. (از

اقرب الموارد). قیض. عوض. عقیه. (از منتهی
الارب). عوض و گهولی و هر چیز که بجای
دیگری واقع شود. نایب و قائم مقام؛ بدل آن،
بجای آن. (ناظم الاطباء). بدیل. جای. بجای.
بدل آن؛ بجای آن. بدل چیزی؛ بجای آن.
بسدل؛ بجای. (از یادداشتهای مؤلف).
جانشین:

آن گردیل فکن که به تیر و سنان گرفت
اندر نهاله که بدل آهوان هزیر.

ابوطاهر خسروانی.
خاقان از ایشان سرگزیت ستاند بدیل خراج
(حدود العالم).

پس پند پذیرم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال. ابوالعباس.

سوری؛ تو جهان را به دل ماتم سوری
زیرا که جهان را بدیل ماتم سوری.

لیبی (از مؤلف لغت‌نامه).
معتصم... می‌گوید؛ بودلف قاسم را مکش و
تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر بخشی
ترا بدل وی بکشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۷۳). خواجه احمد عبدالصمد را
بخواندند و وزارت دادند پسرش را بدل وی
بنزدیک هرون فرستادند. (تاریخ بیهقی ج

۱ - همزه؛ بدگوی در روی، لَمَزَة. بدگوی در
قفا. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن
علی).

۲ - سلطان محمود به شاهنامه.

۳ - نل: نداند.

ادیب ص ۳۶۲).

گراز تخم هرچش^۱ دهی زینهار

یکی را بدل بازیابی هزار.

خیز و بینداز به یک سو پیش

تا بدلت زر بدهم جعفری.

بدل شخص جان همی کاهم

بدل اشک خون همی بارم.

بدل بانگ قمری و بلبل

نغمه چنگ و لحن طنبور است. مسعود سعد.

چه یگانه ایست کو را به سه بعد در دو عالم

ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید. خاقانی.

جامت بدل مصحف پنج آیت ز دارد

مصحف بنه و جامی بردار به صبح اندر.

خاقانی.

جور نگر کر جهت خاکیان

جغد نشانم بدل ما کیان. نظامی.

— بدل آمدن؛ بدل شدن. جانشین کسی

گشتن:

بدل من آدمم اندر جهان سنائی را

بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد. خاقانی.

— بدل جستن؛ عوض جستن:

بدل مجوی که بر تو بدل نمی جویم

دگر مشو که غم تو دگر نمی گردد. خاقانی.

— بدل دادن؛ چیزی را بجای دیگری دادن.

(ناظم الاطباء). عوض. (تاج المصادر بیهقی):

بدل داد از شکوفه و برگ و میوه

عم و خال و تبار و دودمانت. ناصر خسرو.

— بدل شدن؛ عوض شدن. جای چیز با جای

چیز دیگری عوض شدن. تغییر حال دادن:

ماه را تا بدل شود هر ماه

شکل سیمین سپر به زرین داس.

مسعود سعد سلمان.

چشم بهی مدار که در چشم روزگار

آن ناخنه که بود بدل شد به استخوان.

خاقانی.

چشم مسافر که بر جمال تو افتد

عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی.

— بدل فراغت؛ رشوه ای که به کسی جهت

فایده دهند. (ناظم الاطباء).

— بدل کردن؛ معاوضه کردن و گھولیدن. (ناظم

الاطباء). ابدال. (تاج المصادر بیهقی). تبدیل.

(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین

علی). عوض کردن. استبدال. استتار.

بگرداندین. برگردانیدن. بازگردانیدن. تعویض.

(یادداشت مؤلف):

بدل کرده جهان سقله هستی را بنا هستی

فرومانده بدین کار اندرون گردون چو شیدانی.

ناصر خسرو.

به لاله بدل کرده گردون بنفشه

به پیروزه بخرید یاقوت اصغر. ناصر خسرو.

ستم را یشفقت بدل کرده نیز

بسا مشکلی را که حل کرده نیز. نظامی.

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد

کمند افزود و شادروان بدل کرد. نظامی.

دوتا کرد از غمش سرو روان را

به نیلوفر بدل کرد ارغوان را. نظامی.

چون وزیر ما کرد اعتقاد.

دین عیسی را بدل کرد از فساد. مولوی.

وجود خلق بدل می کنند ورنه زمین

همان ولایت کیخسرو است و پور قباد.

سعدی.

شرف خاندان دولت و ملک

خانه تحویل کرد و خرقة بدل. سعدی.

— بدل گردانیدن؛ عوض کردن: اکنون از

خدای عزوجل و از شما می پذیرم که هر رنج

که از وی بریدید براحت بدل گردانم. (فارسانه

ابن البلخی ص ۷۶).

— بدل گردیدن؛ عوض شدن:

پوست بر تو همی بدل گردد

گاه دیگر شوی و گاه دگر. مسعود سعد.

— بدل گرفتن؛ چیزی را بجای دیگر گذاشتن.

استبدال. تبدیل؛ بدل گرفتن. (تاج المصادر

بیهقی). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب

عادلین علی).

— عوض گرفتن:

تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل

من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست.

سعدی (بدایع).

— بدل گشتن؛ عوض شدن:

نبینی که چون بازگشتی بساعت

براحت بدل گشت رنج درازش. ناصر خسرو.

— بدل مال؛ معاوضه مال. (ناظم الاطباء).

— اقیمت مال. (ناظم الاطباء).

— ادلالی. (ناظم الاطباء).

— بَدَلِ ما يَتَحَلَّلُ؛ عوض چیزی که تحلیل

می شود از بدن. (غیاث اللغات) (آندراج).

آن چه از غذا که هضم شود و جانشین مافات

گردد. تغذیه سلولی. (فرهنگ فارسی معین

ج ۴).

— بدل یافتن؛ عوض یافتن:

بدل یابی ار سوی من بنگری

ز ارزیز و ملقیت سیم حلال. ناصر خسرو.

در خراسان دلش سنجر همت چو نشست

بدل سنجر سلطان به خراسان یابم. خاقانی.

عمر بر آن فرش ازل بافته

آنچه شده باز بدل یافته. نظامی.

— (اصطلاح نحو) یکی از توابع است. و آن

تابعی است که مقصود از حکم است در حالی

که حکم به متبوعش نسبت داده می شود

چنانکه گویند «قبلت زیداً یده» که بوسه دادن

در واقع به دست واقع شده در حالی که به زید

که متبوع است نسبت داده شده است. بدل بر

چهار قسم است: ۱ - بدل کل از کل که بدل

مطابق میدل منه است یعنی ذاتش عین ذات

میدل منه است. مانند مررت باخیک زید. ۲ -

بدل بعض از کل مانند قبلت زیداً یده و

اقلت الراغیف ثلثه. ۳ - بدل اشتمال که میدل

منه مشتمل بر میدل است مانند اعجبنی زید

علمه. ۴ - بدل مبین مانند رأیت رجلاً حماراً

که گوینده قصد داشته بگوید: رأیت حماراً و

اشتباه لفظی کرد و رجل را بر زبان آورده و

بلافاصله متوجه اشتباه خود شده و حمار را

بدل آن قرار داده است. (از شرح ابن عقیل

طبع چهاردهم مصر ج ۲ ص ۲۴۷). و رجوع

بهمین کتاب و مبادی العربیه ج ۴ شود.

— (اصطلاح صرف) حرفی که جانشین حرف

دیگر شود و ابدال. قرار دادن حرفی است در

جای حرف دیگر. (از کشف اصطلاحات

الفنون). حروف بدل چهارده است که مجموع

در «انجدت یوم سال^۲ زط» آمده و حروف

بدل که در غیر ادغام شایع است بیست و دو

حرف است که مجموع در «لجد صرف شکس

امن طی ثوب عزته^۳ آمده. (از منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به

کشف اصطلاحات الفنون و شرح ابن عقیل ج

۱۳ مصر ج ۲ ص ۴۳۱ و ابدال شود.

— (اصطلاح کشتی) دفع هر بند که آن در عرف

هند تور گویند. (از بهار عجم) (از غیاث

اللغات) (از آندراج):

دارد آن پیر جهان دیده بر فن ماهر

هر فنی را بدلی همچو فلک در خاطر.

میرنجات (از آندراج).

— یکی از ابدال. مفرد ابدال (= صلحا و

خاصان خدا). و رجوع به ابدال و آثار الباقیه

بسیرونی ص ۲۱ شود. — (در تداول

فارسی زبانان، ساختگی. برساخته. مصنوع.

عملی. قلب. غیراصیل. ناسره. مزور. الم.

جلب. قلابی. مقابل اصل. (از یادداشتهای

مؤلف):

چون از سره بدل نتوانست فرق کرد

انگاشت زان اوست بیک وزن و یک عیار.

سوزنی.

— بدل زری؛ در تداول عامه، سکه ای که سیم

و یا زر آن اصل نباشد و برساخته و عملی

باشد. (یادداشت مؤلف). ج. ابدال. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (شرح قاموس).

— (تساوان. (یادداشت مؤلف). — افدیه.

(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین

علی). و رجوع به افدیه شود.

بدل. [ب] [ع مص] ^۴ تغییر. تغییر دادن. (از

۱ - یعنی زمین را.

۲ - در تاج العروس «صال» است.

۳ - در تاج العروس «بجد صرف شکت امن

طی ثوب عزته» است.

۴ - از باب نَصَرَ. (از ناظم الاطباء).

اقرب الموارد). || عوض و جانشین کردن. جانشین کردن چیزی با چیز دیگر. (از اقرب الموارد): بدلت الثوب بغيره بدلًا؛ عوض کردم آن جامه را با غیر آن. (ناظم الاطباء).

بدل. [ب دَ] (ع مص) ^۱ درد گرفتن دستها و پاها. درد گرفتن مفاصل و دستها و پاها. (از ناظم الاطباء). درد گرفتن مفاصل و دستها یا درد گرفتن استخوانها. (از اقرب الموارد). || ^۲ درد دستها و پایها. (منتهی الارب) (آندراج). درد مفاصل و دستها یا درد استخوانها و از آن است «و رب بدل شر من بدل». (از اقرب الموارد). درد پسندگاهها و دستها. (شرح قاموس). ج. ابدال. (منتهی الارب).

بدل. [ب] (ع) ^۱ هر چه بجای دیگری بود. بَدَل. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ^۲ || (ص) شریف و کریم. (ناظم الاطباء). شریف و کریم. (از ذیل اقرب الموارد). بزرگواری بخشیده. (شرح قاموس). رجل بدل؛ مرد شریف و کریم. (منتهی الارب). ج. ابدال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بَدَل شود.

بدل. [ب دَ] (ع ص) کسی که پاها و دستها و مفاصل وی درد کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بدل. [ب دَ] (ا) جمعی است سر و پا برهنه که آن را در هند بوله گویند و زن فاحشه کوچه گرد را بدلی. (آندراج): همه رفعت مآب لیک دنی همه فطرت مآب لیک بدل.

فوقی [در هجو ابیای زمان] (از آندراج). و رجوع به ماده بعد شود.

بدل. [ب دَ] (ع) ^۱ ج. بدیل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (غیث اللغات) (آندراج). || طایفه‌ای است از اولیاء الله و ایشان در همه عالم هفت تن می‌باشند و ایشان غیر از ابدال اند. چه ابدال در همه عالم هفتاد شخص اند. (غیث اللغات). و رجوع به ابدال شود. || بَدَل. (آندراج):

بدور این جهلا آنچنان غم آگینم
بعصر این بدلا یا الم چنان یکسان
که گر سخن بطرازم در این مشعبد دام
بجای شعر تراود غم از بن شریان.
حاذق گیلانی (از آندراج).

و رجوع به بَدَل شود.
بدلاقة. [ب قَ] (ا) ^۳ خرفه. پرپهن (گیاه). (از دزی ج ۱ ص ۵۸).

بدلجام. [ب ل] (ص مرکب) بدلگام. (ناظم الاطباء). رجوع به بدلگام شود.

بدلجامی. [ب ل] (حماص مرکب) ناسافرمانی و عدم انقیاد. (ناظم الاطباء). بدلگامی. و رجوع به بدلگامی شود.
بدل چینی. [ب دَ] (ا مرکب) سفالینه که بر

روی آن لعابی از شیشه کنند. کبود آن را فیروزه‌ای و زرد آن را ذرتی گویند. (یادداشت مؤلف). نام عمومی هر نوع ظرف سفالی که از گل رس معمولی ساخته شده و بر آن لعابی از اکسید قلع داده باشند. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به همین کتاب شود.

بدلحافظ. [ب ل] (ص مرکب) بسی حیا. بی ادب و گستاخ. بی شرم. || زشت. (از ناظم الاطباء).

بدلعاب. [ب ل] (ص مرکب) بدسلوک. بدادا. بدخلق. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). بدرفتار. بدمعامله. (یادداشت مؤلف).

— کاشی بدلعاب؛ در تداول عامه، به کسی گویند که بدسلوک باشد. (یادداشت مؤلف).

بدلعابی. [ب ل] (حماص مرکب) سوءسلوک. بدرفتاری. بدمعاملگی. رفتاری خشن. رفتاری که قصد و نیت نیکو در آن نباشد. (از یادداشتهای مؤلف).

— بدلعابی کردن؛ بدسلوکی و بدخلقی. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

بدلقا. [ب ل / ل] (ص مرکب) زشت. (ناظم الاطباء). زشت. بدمنظر. (فرهنگ فارسی معین). || بسی فایده. بسی مصرف. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

وصف او فانی و ذاتش در بقا
زین سپس نی کم شود نی بدلقا.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۰۰).
بدلگام. [ب ل] (ص مرکب) اسب بدلجام

باشد یعنی هیچ دهنه را قبول نکنند. (برهان قاطع). اسب سرکش. (انجمن آرا) (آندراج). بددهنه و سخت‌سر. (ناظم الاطباء). مقابل خوش‌لگام. (یادداشت مؤلف): و گفت هیچ ستوری بدلگام سخت‌تر از نفس بد در دنیا نیست. (تذکره الاولیاء).

از این توستی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام. نظامی.
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند. سعدی.
حذر واجب است از کمیت مدام
که هم بدرکاب است و هم بدلگام.

نزاری قهستانی.
|| کنایه از مخالف و خلاف‌کننده باشد یعنی کسی که سر به اطاعت و انقیاد فرونیارد. (برهان قاطع) (از انجمن آرا):

بنالید کای طالع بدلگام
بگرمابه پختم در این زیر خام. سعدی.

بدلگامی. [ب ل] (حماص مرکب) عمل بدلگام. سرکشی. توستی:
تو رایض من به خوشخرامی
من توستن تو به بدلگامی. نظامی.
— بدلگامی کردن؛ سرکشی و نافرمانی کردن:

چو تازی فرس بدلگامی کند
خر مصریان را گرمی کند. نظامی.

نازک اندام سرخوشی می‌کرد
بدلگامی و سرکشی می‌کرد. سعدی (هزلیات).

بدله. [ب ل] (ع) ^۱ لباده بلندی که کشیش در موقع نماز روی لباس می‌پوشد ^۲. (از دزی ج ۱ ص ۵۸). و رجوع به ماده بعد شود.

بدله. [ب ل] (ع) ^۱ جامه. لباس. (دزی ج ۱ ص ۵۸). و رجوع به دزی شود.

بدله. [ب ل] (ا) ^۱ درختی که هرگز بار ندهد. || درختی که تنها برای سوزاندن باشد. || لباس هرروزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به مواد قبل شود.

بدلی. [ب دَ] (ص نسبی) چیزی که جنسش بد باشد. خوش‌ظاهر و بدباطن. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). قلب. (یادداشت مؤلف):

یک هنرستش که عیب او ببرد
آنکه زوالست فعلش و بدلی ^۵.

ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۴۳).

بدلیس. [ب] (ا) ^۱ شهری است به ارمنیه با نعمت و مردم و خواسته و بازرگانان بسیار و از آن زیلوهای قالی و غیره و شلواریند و چوب خیزد. (حدود العالم از مؤلف). شهری است در آناتولی شرقی و در ولایتی بهمن نام در کنار رود بتلس، در حدود یازده هزار تن سکنه دارد. این شهر در سالهای اول فتوحات اسلامی فتح شد و از ۱۲۰۷ م. بدست ایوبیان افتاد و آنان عده‌ای از ارکاد را در آنجا مستقر کردند. (دایرة المعارف فارسی).

بدلیسی. [ب] (ا) ^۱ مولانا حکیم‌الدین ادریس. مورخ کردنژاد و مؤلف تاریخ هشت‌بهشت در تاریخ سلطنت هشت تن از آل عثمان و سلیم‌نامه که ابتدا در خدمت آق‌قویونلو بود و سپس بسال ۹۰۷ ه. ق. دربار عثمانی گریخت و در ۹۲۶ درگذشت. (از دایرة المعارف قناری). «شرفنامه بدلیسی» از اوست.

بدلیون. [ب] (از یونانی، ا) ^۶ به لغت

۱- از باب سَمِعَ. (ناظم الاطباء).

۲- بَدَل و بَدَل دو لغت اند همچون شَبَّ و شَبَّه، مَثَل و مِثْل، و نَكَل و نِکَل. (از تاج العروس).

Pourpier و (لاتینی) Portulaca - 3 (دزی ج ۱ ص ۵۸) (فرانسوی).

4 - Chasuble (فرانسوی).

۵- مرجع ضمیر «ش» چرخ و روزگار است. بنابراین ظاهرًا شاعر بدلی را بمعنی ناپایدار و زوال پذیر گرفته است.

۶- مأخوذ از بدلیوم یونانی. (یادداشت مؤلف). Bdelium. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

سریانی صنعتی باشد سیاه رنگ بسرخی مایل مشهور به مقل ازرق. (برهان قاطع) (آندراج). راحه الاسد. مقل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مقل ازرق شود.

بدمحضر. [ب م حَض] (ص مرکب) معاشر بد. مصاحب گمراه کننده. || کسی که از دیگران به بدی یاد کند. و رجوع به محضر و ماده بعد شود.

بدمحضری. [ب م حَض] (حامص مرکب) در غیاب دیگران را ببدی یاد کردن: ابوجعفر منصور پیوسته ابومسلم را پیش سفاح بدمحضری میکردی و می گفتی که اگر خواهی که ترا جهان صافی شود ابومسلم را از میان بردار. (تاریخ بلعی).

بدمذهب. [ب م هَ] (ص مرکب) ^۱ بدکیش و بدآیین و بددین و ملحد و بت پرست. (از ناظم الاطباء). زندیق. (زمخشری): گیتی از بدمذهبان خالی شد و آسوده گشت تا تو رسم نیک تر آوردی اندر روزگار.

فرخی. بدین دولت جهان خالی شد از کفار بد مذهب بدین دولت خلیفه بازگسترده دست شادروان.

فرخی. بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان.

بدمذهبی. [ب م هَ] (حامص مرکب) بدکیشی. بددینی. الحاد. (فرهنگ فارسی معین): و انوشروان حکایت مزدک لعنه الله و بدمذهبی او شنیده بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۶).

بدمرد. [ب م] (ص مرکب) طالع. (زمخشری). ناجوانمرد. بدکار. مقابل نیکمرد:

برادی کند زفت و بدمرد را کند سرخ چون لاله رخ زرد را. اسدی. نیکمردان در این سرای همت شیران دارند و بدمردان فعل سگان. (منتخب قابوسنامه ص ۴).

بناخویر صورتی شرح داد که بدمرد را نیک روزی مباد.

سعدی (بوستان). که بدمرد را خصم خود می کنی وگر نیکمرد است بد می کنی.

سعدی (بوستان). نه هرگز شنیدیم در عمر خویش که بدمرد را نیکی آید به پیش.

سعدی. || بدمزاج. تندخوی. کزخلق. (ناظم الاطباء).

بدمروت. [ب م رُو] (ص مرکب) در تداول لوطیان، دشنام گونه یا حاکی از کراهتی است. (یادداشت مؤلف).

بدمزاج. [ب م] (ص مرکب) تندخو و

کزخلق. (ناظم الاطباء). || ترشرو. عبوس. (فرهنگ فارسی معین).

بدمزاجی. [ب م] (حامص مرکب) بدخویی و تندخویی و کزخلق. (از ناظم الاطباء). || ترشروی. (فرهنگ فارسی معین).

بدمزگی. [ب م زَ / زَ / ب مَزَ / زَ / ز] (حامص مرکب) عدم لذت و بیمزگی. (آندراج). بدمطعمی و بی لذتی. (ناظم الاطباء). || ناگوارایی. (فرهنگ فارسی معین). || بمجاز، کنایه از سردمهری میان دوستان. (آندراج). پرودت میان دوستان. (ناظم الاطباء).

بدمزه. [ب م زَ / زَ / ب مَزَ / زَ / ز] (ص مرکب) بدمطعم. (ناظم الاطباء). کربه الطعم. (یادداشت مؤلف). || چیزی که گوارا نباشد. (ناظم الاطباء).

بدمست. [ب م] (ص مرکب) معربد و کسی که در هنگام مستی هرزه گوئی کند و سرکشی نماید و شهوت پرستی کند. (ناظم الاطباء): لب می رنگش بی چاشنی مست کن است چشم بدمستش بی عربده مردم فکن است.

سید حسن غزنوی.

کسی را که بدمست باشد قفاش چنان کن بسیلی که نیلی بود که پیران هشیار، خوش گفته اند که درمان بدمست سیلی بود. انوری. و آن برآشفتنش چو بدمستان دعوی انگیختن پهر دستان. نظامی. چو بدمستان به لشکر که درافتاد وزو لشکر بیکدیگر برافتاد. نظامی. نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم به چشم کرشم زبیا بود.

حافظ. وقت آن آمد که این معشوق بدمست از نخست پای در صفرانهد چون دست در حرما زند. فضل بن یحیی هروی (از یادداشت مؤلف).

بدمستی. [ب م] (حامص مرکب) عربده و هرزه گوئی و بدخویی هنگام مستی و شهوت پرستی. (ناظم الاطباء): اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بدمستی تو. مولوی. بیا در زمرة زندان به بی باکی و می درکش که بدمستی نمی داند بجز فریاد عود آنجا.

عرفی. — بدمستی کردن: عربده جویی و بدخویی و هرزگوئی کردن در هنگام مستی: من می خورم و تو می کنی بدمستی. (منسوب به خیام).

ترکی مست به اندرون دستور آمد و مردم از او متفرق شدند و بدمستی می کرد. (مزارات کرمان ص ۱۵).

بدمظنه. [ب م ظَنَ / نَ / ن] (ص مرکب) بدگمان و غیرمتمدن و سوءظن دار. (ناظم الاطباء).

بدمعاش. [ب م] (ص مرکب) کسی که معیشت و گذران او فراخ نباشد. (ناظم الاطباء). بدروزگار و بدزندگانی. (آندراج). || بدپیشه و فاسق. (ناظم الاطباء).

بدمعاشی. [ب م] (حامص مرکب) بدگذرانی و بدوضعی. || شرارت و فسق و فجور. (ناظم الاطباء).

بدمعاملت. [ب م مَ / مَ / ل] (ص مرکب) بدمعامله:

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتی است ای بدمعاملت به همه هیچ می خری. سعدی. و رجوع به بدمعامله شود.

بدمعاملتی. [ب م مَ / مَ / ل] (حامص مرکب) بدمعاملگی. بدرفتاری: اهل قم شکایت کردند از بدمعاملتی عمال که در اندک مدتی پیایی به قم آمدند و هر کس که می آمد مال آن زیاده می کردند. (تاریخ قم ص ۱۰۴). دیگر باره دهاقین از احوص و بدمعاملتی او با ایشان شکایت کرد. (تاریخ قم ص ۲۴۵).

بدمعاملگی. [ب م مَ / مَ / ل] (حامص مرکب) رفتار ناپسندیده در معامله و سوداگری. (ناظم الاطباء).

بدمعامله. [ب م مَ / مَ / ل] (ص مرکب) کسی که در معامله دارای کارهای ناپسند و زشت بود. (ناظم الاطباء). بدسودا، یعنی آنکه معامله بسناراستی کند. (آندراج). بَلَّ. (یادداشت مؤلف).

بدمموم. [ب م مَ] (ل) بلغت زند و پازند بمعنی ترسیدن و رمیدن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ترس و رمیدن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ترس و رم و فرار. (ناظم الاطباء).

بدمنش. [ب م نَ] (ص مرکب) بداندیش. || بدسرشت. بدفطرت. (یادداشت مؤلف):

ز ضحاک بدگوهر بدمنش که کردند شاهان ورا سرزنش. فردوسی. بیارید این پلید بدکنش را بلایه گنده پیر بدمنش را. (ویس و رامین). و رجوع به منش شود.

بدمنصب. [ب م صَ] (ص مرکب) آنکه چون به منصب و مقامی رسد با مردمان سخت و زمخت رفتار کند. (یادداشت مؤلف).

بدمنظر. [ب م ظَ] (ص مرکب) آنچه بنظر بد آید. بدمنما. بدمنمود. (فرهنگ فارسی معین). مقابل خوش منظر. (یادداشت مؤلف).

بدمو. [ب] (ل) برمر. (برهان). برمو. برموز. (برهان). انتظار و نگرانی. (ناظم الاطباء). رجوع به برمو شود.

۱- عوام بدمصب گویند. (یادداشت مؤلف).

بدمهر. [ب م] (ص مرکب) نامهربان. بی محبت. || بداندیش و بدخواه. (از ناظم الاطباء). || ناسازگار. و رجوع به بدمهری و مهر شود.

بدمهری. [ب م] (حامص مرکب) نامهربانی. بدخواهی. (ناظم الاطباء). سردمهری. (آندراج). بی مهری. (از ولف). صفت بدمهر. (یادداشت مؤلف):

به بدمهری من روانم مسوز
به من بازبخش و دلم بر فروز. فردوسی.
بریده چو طبع مؤمن از مرتد
از بددلی و بدی و بدمهری. منوچهری.
یک چند کنون لباس بدمهری
از دلت همی بپاید آهختن. ناصر خسرو.
دل نرم را سخت کردی چو سنگ
به بدمهری اندر زدی هر دو چنگ.

شمسی (یوسف و زلیخا).
تو بدین خوبی و پرچهری
خو چرا کرده‌ای به بدمهری. نظامی.
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
سپهر با تو چه پهلوی زند به غذاری.

سعدی (طیبات).
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم.

سعدی (طیبات).
— بدمهری کردن؛ نامهربانی کردن. بدخویی کردن.
با عروسی بدین پرچهری
نکند هیچ مرد بدمهری.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۱۳).
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم
گرچه دانستم که پا ک از خاطرم بگذاشتی.
سعدی (طیبات).

بدن. [ب د] (مص) مخفف بودن؛
یکی زنده پیلی چو کوهی روان
بزیر اندر آورده بد پهلوان. شهید.
خود تو آماده بدی برخاسته
جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی.
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک.
رودکی.

تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب
گواره کشی پیشه با رنج و کوب. رودکی.
این جهان بر کسی نخواهد ماند
تا جهان بد نید مگر زین سان. خسروانی.
یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان کهان و مهان. شاکر.

یکی فال گیریم و شاید بدن
که گیتی بیک سان ندارد درنگ.
امیر طاهرین فضل چغانی.

یکی گاو پرمايه خواهد بدن
جهانبجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.

تو گفתי همی خون بیارد سپهر
پدر را نبد بر پسر جای مهر. فردوسی.
بخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی. فردوسی.

بوستانیان امروز به بستان بدهای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای. منوچهری.

باغ معشوقه بد و عاشق او بوده سحاب
خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مصاب. منوچهری.

کمابیش از صد و هفتاد و سه روز
بدم در بستر خورشید پر نور. منوچهری.
بدان راهداران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش نام. عنصری.
بدیشان نبد ز آتش مهر تیو
بیک ره برآمد زهر دو غریو. عنصری.
ز میخ و نرم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.

عنصری.
نبد چیز از آغاز و او بود و بس
نماید همیدون جز او هیچکس. اسدی.

ز کافور وز عود بد هر درخت
همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.
مرا ارادت نابودن و بدن نبود
که بودمی برادر خود از دگر کردار.

ناصر خسرو.
عرض کی تواند بدن زآنکه او
برین گوه‌ران سر بسر پادشاست.

ناصر خسرو.
نیامد فرصتی با او پدیدش
که در بند توقف بد کلیدش. نظامی.

سمندر غافل از نظاره شاه
که سنبل بسته بد بر نرگش راه. نظامی.
چون شبنم افتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و به عیوق بر شدم.

سعدی (طیبات).
وه که بیک بار پراکنده شد
آنچه بعمری بدم اندوخته. سعدی (بدایع).
و رجوع به بودن شود.

بدن. [ب د] (ع) تن. غیر از سر و غیر مقل
از تن همچو دستها و پاها و مانند آن یا بمعنی
مطلق عضو است یا خاص است به اعضای
جزور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندراج). جسد انسان. (از اقرب الموارد).
کالبد آدمی را گویند بی آنکه سر را جزئی از
کالبد بحساب آورند، جوهری بدن را بکالبد
مطلق معنی کرده و در اصطلاح سالکان کالبد
کثیف را گویند. (کشف اصطلاحات الفنون).
تن. (ترجمان القرآن) جرجانی ترتیب عادل بن
علی. ساختمان کامل یک فرد زنده.
مجموعه اعضا و جوارح متشکل یک موجود
زنده. مجموعه اعضا و انساج و دستگاه‌های

متشکل یکی انسان. تن. اندام. (فرهنگ
فارسی معین)^۲. کالبد. تن. جسد. تن آدمی.
تنه. جسم. تمامی جسد انسان جز سر. تمامی
جسد انسان جز سر و دستها و پاها. (یادداشت
مؤلف). صاحب آندراج گوید: نازک، نازنین،
نسرین، سیمین، دفتر گل، شکوفه، مغز بادام،
نقره خام، قفس سیم از صفات و تشبیهات
اوست:

سه چانیم ما هر سه در یک بدن
تر نیست پیش از یکی جان بتن. فردوسی.
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گویي اندر روح تو منضم همی گردد بدن. منوچهری.

ستیزه بدن عاشقان بساق و میان
بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به یال. عسجدی [در وصف اسب].

چون به زبان من رود نام کرم ز چشم من
چشمه خون فرودود بر بدنم دریغ من. خاقانی.

من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن. مولوی.
|| مسرد کلان سال. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). مسن. کبیر. بسیار سال.
بزرگ. (از ذیل اقرب الموارد). || زره کوتاه و
جبه کوتاه بی آستین. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). درع کوتاه. زره کوتاه. (از
اقرب الموارد). جبه کوچک. (از لسان از ذیل
اقرب الموارد): فالویم نتجیک بیدنک. (قرآن
۹۲/۱۰): امروز ترا با سر آب آرم یا این زره.
(کشف الاسرار میبیدی ج ۴ ص ۳۲۷). || آئینه
جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (مذهب الاسماء):
پوشید خفتانی از کرگدن
مکمل بزر ز آستین تا بدن. نظامی.

— بدن قمیص: آنچه از پیراهن که شکم و
پشت را می پوشاند. (از اقرب الموارد).
ج. ابدان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از اقرب الموارد) || بزکوهی
کلان سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). بزکوهی. (مذهب الاسماء). بز
کوهی مسن. (از ذیل اقرب الموارد). ج. آیدن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
آیدن و بدون. (از ذیل اقرب الموارد). || نسب و
حسب مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از لسان از ذیل اقرب الموارد).
|| در تداول زنان میان فارسی زبانان. شرم زن.
(یادداشت مؤلف).

1 - Le corps (فرانسوی).

۲ - بدن مرده را جسد گویند. (فرهنگ فارسی
معین). و رجوع به جسد شود.

بدن. [ب] [ع مص] ۱ تناور گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج). تناور شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بزرگ شدن تن به بسیاری گوشت. (از اقرب الموارد). بدن. بدان. بدانته. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدن. (از اقرب الموارد).

بدن. [ب] [ع] [ا] ج بدنه. (از لسان العرب از ذیل اقرب الموارد). گشتارها از اشتر و گاو که به مکه برند قربانی را. ذبیح. (یادداشت مؤلف). و البدن جعلناها لکم من شعائر الله. (قرآن ۲۲/۳۶). آن شران کشتنی به منا. آن شما را از نشانهای دین کردیم. (کشف الاسرار میبیدی ج ۶ ص ۳۶۰).

بدن. [ب] [ع مص] تناور شدن. بدن. رجوع به ماده قبل شود.

بدن. [ب] [د] [ع] [ا] ج بدنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی. [ا] ج بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) و رجوع به بدنه و بدین و بادن شود. [ا] ج بادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) ۲.

بدن. [ب] [د] [ع] [ا] ج بادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بادن شود.

بدن الرامی. [ب] [د] [ا] (اخ) جای منزل موسوم به بلده قمر نزد منجمان. (از یادداشت مؤلف).

بدنام. [ب] [ص مرکب] شخص معروف بیدی. (آندندراج). کسی که بیدی شهرت کند. رسوا. بی آبرو. (آندندراج). صاحب سوء شهرت. مقابل خوش نام. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیبات نام در حرف «ن» شود. — بدنام افتادن؛ بدنام شدن. رسوا شدن؛ صوفیان جمله حریفند و نظریاز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.

حافظ.

— بدنام شدن؛ رسوا شدن. متهم گشتن. (از یادداشت مؤلف). پس گفت خطا کردم که بر زمین دشمنان آمدم سخت بدنام شوم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۲). و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۶).

شدهام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی. حافظ.

— بدنام کردن؛ رسوا کردن. متهم کردن. (از یادداشت مؤلف).

سرنامه گفت آنچه بهرام کرد همه دوده و بوم بدنام کرد. فردوسی.

آلتوناش... که ترک و خردمند است و پیر شده نخواهد که خویشتر را بدنام کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۲). و بدین مال و حطام

من نگرد و خویش را بدنام کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹).

چه باید طبع را بد نام کردن

دو نیکونام را بدنام کردن. نظامی.

چو خود کردند راز خویشتن فاش

عراقی را چرا بدنام کردند. عراقی.

هر آن کس که فرزند را غم نخورد

دگر کس غمش خورد و بدنام کرد.

سعدی (بوستان).

— بدنام کن؛ رسوا کننده. متهم کننده. افترازننده:

هر ناموری که او جهان داشت

بدنام کنی ز هر هان داشت. نظامی.

کاشفته جوانی از فلان دشت

بدنام کن دیار ما گشت. نظامی.

— بدنام گشتن؛ رسوا شدن. متهم شدن:

بدان گفتار شیرین رام گردد

ننیدشد کز آن بدنام گردد. (ویس و رامین).

و گر لختی ز تندی رام گردم

چو ویسه در جهان بدنام گردم. نظامی.

ولی دامن که دشمنکام گشتست

بگیتی در، بمن بدنام گشتست. نظامی.

بدنام. [ب] [ا] (ا) مرضی است که اسب و استر و خر را بهم رسد و آن را سراجیه گویند. (برهان قاطع) (آندندراج) (هفت قلزم). آزاری در ستور. (ناظم الاطباء).

بدنامی. [ب] [حامص مرکب] اشتها بیدی و رسوایی و بی آبرویی. (ناظم الاطباء). سوء شهرت. شهرت زشت. رسوایی. ننگ. مقابل خوشنامی. (یادداشت مؤلف):

بدلش اندر آمد از آن کار درد

ز بدنامی خویش رسید مرد. فردوسی.

بدر کسان صابری اندر و تو

ببدنامی خویش همداستانی.

متوجهی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۱۶).

بدنامی سخت بزرگ حاصل شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۰). بهیچ حال بدنامی اختیار نکنم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ۴۹).

جوری عظیم که از فرزند شاه برین بنده رفت

موجب بدنامی اسلاف و اعقاب او خواهد بود. (سندبادنامه ص ۱۳۴).

این دو فرشته شده در بند ما

دیو ز بدنامی پیوند ما. نظامی.

از خیانتگری است بدنامی

وز بدی هست بد سرانجامی. نظامی.

تو موجو بدنامی ما ای عنود

تا نرنجد شیر رو تو زود زود. مولوی.

چون به بدنامی برآید ریش او

دیو را ننگ آمد از تفتیش او. مولوی.

خرابی و بدنامی آید ز جور

بزرگان رسند این سخن را بغور. سعدی (بوستان).

مردن آدمی بنا کامی

بهر از زیستن به بدنامی. امیر خسرو دهلوی.

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم

این بود سرنوشت ز دیوان قسمتم. حافظ.

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها. حافظ.

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت. حافظ.

— بدنامی آوردن؛ پدید آوردن بدنامی. رسوایی تولید کردن:

منه بردل نیکنآمان غبار

که بدنامی آرد سرانجام کار. نظامی.

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد

خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم. سعدی (طیبات).

نشاید چنین خیره رای و تباه

که بدنامی آرد در ایوان شاه.

سعدی (بوستان).

||دارا بودن چیزی در نهایت قلت و کمی. (یادداشت مؤلف):

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش

آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شده به آن و این

روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت. کلیم.

و در همین معنی است عبارت عامیان که گویندمایه بدنامی، یعنی نهایت قلیل و سیر و اندک است. (یادداشت مؤلف).

بدنجان. [ب] [د] (معرب) [ا] بادنجان. (دزی ج ۱ ص ۵۹). و رجوع به بادنجان شود.

بدندان. [ب] [د] (ص مرکب) ۳ صاحب دندان. دندان دار. بادنجان.

گرانجانی که گفتی جان نبوده

بدندانی که یک دندان نبوده. نظامی.

||الایق و مناسبت. (از برهان قاطع) (از آندندراج) (از انجمن آرا):

لب و دندان ترا سجده برم چون پروین

کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی.

اثیر اخسیکتی (از انجمن آرا).

هستند شاهدان شکر لب بهمد تو

لیکن از آن میانه بدندان من تویی.

اثیر اخسیکتی (از انجمن آرا).

بدندون. [ب] [د] [ا] (اخ) / بدندون. دهی است از بلاد نفر نزدیک طرطوس. مأمون خلیفه عباسی در آنجا مرد و به طرطوس نقل (ع) (ا) شد.

۱- از باب کرم. (از ناظم الاطباء).

۲- نیز در ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان العرب ج بادن و بدنه، بدن آمده. رجوع به بدن (ع) (ا) شود.

۳- مانند بخرد و بهوش.

گردید. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۵ و ۳۵۳ و معجم البلدان ذیل بدنزون).

بدنژاد. [بَ نَ] (ص مرکب) بداصل و فرومایه. (آندندراج). بداجداد. (ناظم الاطباء). هجین. قهمد. (منتهی الارب). نانجیب. ناپا کزاد. (یادداشت مؤلف):

شود رنج این تخمه ما بیاد بگفتار تو کهر بدنزاد. گذشتی ازو گر بدی پا کزاد بدی در میانش اربدی بدنزاد.

(گر شاسب نامه). || اسبی که پدرش عربی و مادرش ترکی باشد. (ناظم الاطباء).

بدنسب. [بَ نَ سَ] (ص مرکب) بدنزاد. که اصل و نسب بدی دارد: کید خسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب خاری است جفت بولهب در راه طاها ریخته.

بدنسل. [بَ نَ] (ص مرکب) بداصل. حرام زاده. (آندندراج).

بدنشان. [بَ نَ] (ص مرکب) بدکار. دارای عیب. (از ولف). بدکار و پست. (ناظم الاطباء). بدصفت. (یادداشت مؤلف):

نباید که آن ریمن بدنشان زند رای با نامور سرکشان. فردوسی. بد که گوید زو مگر بدبیتی بدخصال و بدفعال و بدنشان. فرخی. شیعت ماینردی ای بدنشان شاید اگر دشمن دختندری. ناصر خسرو. || زبون. (ناظم الاطباء). عاجز. درمانده. فرومانده:

که آواره بدنشان رستم است که از روز شادیش بهره کم است. فردوسی. هر که ریزد سیم و زر جوید ثواب بدنشان و ببیش و شوم اختر است. ناصر خسرو.

و رجوع به نشان شود. **بدنشین.** [بَ نَ] (ن ف مرکب) که بد نشینند. بدنشیننده:

مثال از نقش کم گر شد قمارت بدنشین اینجا که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا. صائب (از آندندراج).

بگذر ز قمار بوسه بازی اینجا جاست که نقش بدنشین است. کلیم (از آندندراج).

و رجوع به نشستن و مشتقات آن شود. **بدنفس.** [بَ نَ] (ص مرکب) بدفطرت و کسی که شهوت پرست بود. (ناظم الاطباء). بدذات و بدسرت. (آندندراج). و رجوع به نفس شود.

بدنفس. [بَ نَ فَ] (ص مرکب) کسی که نفسش متعفن و با صدای متکر بود. (ناظم

الاطباء).

بدنفسی. [بَ نَ] (حامص مرکب) شهوت پرستی و بدفطرتی. (ناظم الاطباء). خبث سریرت. (یادداشت مؤلف).

بدتک. [بَ دَ] (ا) جرجیر آبی که بترکی بولا قوتی گویند. (ناظم الاطباء). پودنه. و رجوع به پودنه و جرجیر شود.

بدنما. [بَ نَ / نَ / نَ] (ص مرکب) بدشکل و بی ظرفیت و کبریه المنظر و زشت. (ناظم الاطباء). چیزی که نمود خوب نداشته باشد. بدنمود. (از آندندراج). که خوش شکل نباشد. که بچشمها بد آید. (از یادداشتهای مؤلف):

پاک بود از شهوت و حرص و هوی نیک کرد اولیک نیک بدنما. مولوی. مدان بد، هر آن بدنمایی که هست که آن نیز نیکوست جایی که هست.

برشع: مرد گول دفرک بدنما و بدخو. (منتهی الارب). || که مخالف آداب و رسوم معدوحه باشد. (یادداشت مؤلف).

بدنمایی. [بَ نَ / نَ / نَ] (حامص مرکب) کراحت منظر و بی ظرفیتی و زشتی. (ناظم الاطباء).

بدن نما. [بَ دَ نَ / نَ / نَ] (ن ف مرکب) که بدن را نشان دهد: جامه بدن نما؛ جامه ای که بدن از پشت آن نشان داده می شود.

— آیین بدن نما؛ آیینهای که تمام بدن را نشان می دهد. (از یادداشتهای مؤلف).

بدنه. [بَ دَ نَ / نَ / نَ] (ا مرکب) تنه. پیکر. بدنه عمارت. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از دیوار که غیر ستون است. آنچه میان دو جرز واقع شود. یک طرف ظاهر عمارت. در اصطلاح بنایان، تمام دیوار یک جانب بنا. (از یادداشتهای مؤلف): دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد. (سایه روشن هدایت ص ۱۳).

بدنه. [بَ دَ نَ] (ع ا) شتر و گاو قربانی که به مکه فرستند. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). ماده شتر یا ماده گاو که در مکه نحر شود و چون آنها را تناور و پروار می کردند از آن بدنه نامیده اند و از آنجاست: «اراک اضعف السدنة وانت فنی قبل الیدنة». (از اقرب الموارد). آنچه قربان کنند. (مذهب الاسماء). کشتار و قربانی از نوع شتر و گاو که به مکه برند قربانی را و نر و ماده هر دو را بدنه گویند. فسیکه. ذبیحه. (یادداشت مؤلف). ج. بُدُن. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). || بقیره و آن پیراهنی است بدون آستین که زنان پوشند. ج. بدنان و بُدُن. (از اقرب الموارد). بدنه: و زبیده بدنه ای بحروراید بافته بیوران اندرپوشید. (مجمل

التواریخ و القصص ص ۳۵۴ - ۳۵۵). **بدنهاده.** [بَ نَ / نَ] (ص مرکب) بدگهر و بدسرت. (آندندراج). خائن و نمک بحرام و مفسد. (ناظم الاطباء).

بدنهادی. [بَ نَ / نَ] (حامص مرکب) خیانت و نمک بحرامی و افساد و دشمنی. (ناظم الاطباء).

بدنی. [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به تن و بدن. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). || رنگ بدن. (یادداشت مؤلف).

بدنیت. [بَ نَ یَ] (ص مرکب) بداراده و بدباطن. (آندندراج). بد قصد و بداندیش و بدخواه. (ناظم الاطباء).

بدو. [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) به او: جمعد سیاه دارد کر گشتی پنهان شود بدو در سر خار. رودکی. نگه کن بدو تاش چون کرده ام. که بی آب و خاکش بر آورده ام. دقیقی. همان کر جهان آفرین کرد یاد ببخشد و دیده بدو باز داد. فردوسی.

و رجوع به «به» و «او» شود. **بدو.** [بَ / پَ / بَ دَ / دَ] (ص مرکب) آنکه بسیار دود. تند دود. تندرو: آدم بدوی است. (از یادداشتهای مؤلف). تندرو. (اسب...). (از برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از آندندراج):

در معرکه بدوسواران عیب است از لاشه سوار ترکنازی کردن. ظهوری (از آندندراج).

ز رفتار آن آسمانی بدو بود جاده چون کهکشان راهرو. ملاطفا [در تعریف براق] (از آندندراج).

بدو. [بَ دَ] (ا ز ع). (از بد عری) ابتداء و آغاز. (آندندراج) (غیاث اللغات). اول از هر چیزی و آغاز و ابتداء و شروع. (ناظم الاطباء) ۳: و از بدو رواج تا ظهور صبح در تجرع اقداح افراح بگذاشتند. (سندبادنامه ص ۸۸). از بدو عالم هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است. (ترجمه تاریخ یمنی).

شمس المعالی نمی خواست که در بدو معاودت بر رعیت خویش اراهای کند. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۲۵۹ - ۱ - ا کثر با لفظ نقش و قمار مستعمل می شود. (آندندراج).

۲ - مرکب است از ب (حرف اضافه) که در پهلوی پَ و پَ تَ بوده است با تبدیل «ت» به «د» = ب + او (ضمیر).

۳ - در اصل بده بود بدون قاعده عربی، فارسیان موافق ضابطه خود همزه را به واو بدل کردند چنانکه جزء کتاب و غیره را «جزو» به واو نویسند و خوانند. (غیاث اللغات).

۲۶۰. ابوالحسن خازن از حسن تدبیر و ترتیب او حکایت میکرد که بدو کار که به امارت موسوم شد فسمحت حالی نداشت. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۱۷).
لیک خود با این همه در بدو حال جست باید تخت او را انتقال.

مولوی (مثنوی).
کر مکی کاندز حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین. مولوی (مثنوی).
و رجوع به بدء شود.

بدو. [بْ دُو] (ع) صحرا. (منتهی الارب). صحرا و دشت و بیابان. (ناظم الاطباء). بیابان. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی). صحرا. (از اقرب الموارد). [خلاف حضر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. بادیات و بوادی. (از اقرب الموارد).

بدو. [بْ دُو] (ع مصص) پیدا و آشکار گردیدن. (از منتهی الارب). پدید آمدن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی). ظاهر شدن. (یادداشت مؤلف). بداء. بدو. بداء. (ناظم الاطباء ذیل بداء). و رجوع به بداءه شود.

بدو. [بْ دُو] (ع مصص) پیدا و آشکار گردیدن. (منتهی الارب). پدید آمدن. (غیاث اللغات). ظاهر شدن. (از اقرب الموارد). بدو. بداء. بدو. (از ناظم الاطباء). و رجوع به بداءه شود.

— بدو صلاح؛ در لغت بمعنی پدیدار شدن صلاحیت باشد. و در اصطلاح فقهی آنست که میوه بسته شده و بهار از آن افتاده باشد. توضیح آنکه چون مردم بخواهند میوه درختی معین را آنگاه که بر درخت است بفروشند، بیع آن روا نیست، مگر در وقتی که میوه آن درخت بدو صلاح یافته باشد و حد بدو صلاح میوه آن بود که اگر ریز باشد باید که میوه بسته بود و اگر میوه ای غیر از انگور باشد باید که بهار از وی بیفتاده باشد. البته شرط بدو صلاح در وقتی لازمست که میوه یک درخت و یک نوع میوه و برای یک سال مورد بیع باشد چه در اینصورت اگر شرط مذکور نباشد، ممکن است مبیع تلف شود و ثمن بلا عوض بفروشنده رسد و اکل مال بباطل گردد. (از ترجمه النهایه شیخ طوسی ج ۱ ص ۱۱۸).

بدوآ. [بْ دُو] (ع) ق) ابتداء. در آغاز. (از یادداشتهای مؤلف).

بدوآت. [بْ دُو] (ع) رأیها و اندیشهها و تدبیرها. يقال: هو ذوبدوات. (ناظم الاطباء). ج بداءه و در حدیث آمده: السلطان ذوبدوات. اصل آن در مدح است لیکن در ذم بکار رود. (از اقرب الموارد).

بدوآز. [بْ دُو] (ص) بسدگمان و بسدخیال.

[ازیان آور. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس).
بدواز. [بْ] (ل) بال گشودن طیور. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [نشیم و قرارگاه و آرام جای باز و شاهین و امثال آن. (برهان قاطع). نشیم و آرامگاه باز و شاهین و جز آن. (ناظم الاطباء). بدواز. (یادداشت مؤلف). بتواز. (آندراج). و رجوع به بدواز و بتواز شود.

بدوان. [بْ دَو] (ع) رأی نو، گویند: هو ذوبدوان، و فی الحدیث: السلطان ذوعَدَوَان و ذوبدوان؛ ای لایزال بیدو له رأی جدید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بدوء. [بْ] (ع مصص) بدو. بداءه. (از ناظم الاطباء). رجوع به بداءه شود.

بدوء. [بْ] (ع) ج بدء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بدء شود.

بدوئی حاجی کاکائی. [] (لخ) تیره ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

بدوئی قلعه سنگی. [] (لخ) تیره ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

بدوئیه کوه پنجی. [] (لخ) از ایلات کرمان و بلوچستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴).

بد و بیراه. [بْ دُو] (ل مرکب، از اتباع) کلام زشت. ناسزا.

— بد و بیراه گفتن؛ فحش دادن و متلک گفتن. (فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده).

بدوح. [بْ] (ع مصص) بریدن و دریدن. (از منتهی الارب): بدح الحبل؛ برید آن ریسمان را. (ناظم الاطباء). [شکافتن؛ بدح العود بدحا و بدحوا؛ شکافت آن چوب را. (از ناظم الاطباء). [ازدن؛ بدحه بالعصا؛ زد او را بعصا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [انگاه پیش آمدن؛ بدح فلانا بالامر؛ ناگاه پیش آورد فلان را کار. (از منتهی الارب). [افش کردن؛ بدح بالسر؛ فاش کردن آن راز را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [اخرامیدن زن. (تاج المصادر بیهقی). برفقار خوش خرامیدن زن. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (آندراج). بدحت المرأة بدحوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [افروماندن شتر از گرانی بار. (آندراج): بدح البعیر عن الحمل؛ فروماند آن شتر از گرانی بار، و کذلک بدح الرجل عن حملته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بدوح. [بْ دُو] (لخ) نام ملک حافظ نامهها. (یادداشت مؤلف) ۳. نام جن و بقولی فرشته ای که اعمال خارق العاده بدو نسبت دهند و در علوم مکنونه نام او را با حرف یا با اعداد نگارند و خواصی برای آن قایل اند از جمله برآند که چون نام او را بر پشت نامه و

با کت نویسند زود به مقصد رسد. (فرهنگ فارسی معین ج ۵). چهار شکل است که بطور رمز نشان دهنده نوعی طلسم است. و اعتقاداتی از این قبیل درباره آن رایج است: مسافری که این کلمه را همراه داشته باشد می تواند شب و روز بی خستگی سفر کند. زن آبستنی که نگران سقط جنین باشد اگر آن را همراه داشته باشد فرزندش را سلامت بدنیا می آورد. نامه ای که این کلمه بر آن درج شود به مقصد می رسد. این کلمه برای ایجاد عشق نیز بکار می رود. بدوح معرف اعداد زوجی است که عبارتند از ۲۴۶۸ یا ۸۶۴۲. (از دزی ج ۱ ص ۵۹). ۲، ۴، ۶، ۸ بترتیب با «ب» د، و، ح از حروف جمل برابرند. صاحب آندراج آرد: در فرهنگی نوشته که بدوح نام ولی کاملی است که از این جهان فانی در گذشته، مردم این نام را بخط زر بالای تیغ و خنجر و مانند آن تیمنا می نویسند و اکثر این نام را بجای تعویذ و عزیمت بکار برند.

بدود. [بْ] (ع) ج بُد. بها. (یادداشت مؤلف) ۴. زر از قدود بدود و اجسام اصنام و ابدان او ثان فرومیر یختند و بر درها و دیوارها می بستند. (ترجمه تاریخ یمنی ج سنگی ص ۴۲۱).

بدور. [بْ] (ع مصص) ۵ پیشی گرفتن و شتافتن سوی چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیشی گرفتن. سوی چیزی شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). مبادره. اسراع. (از اقرب الموارد).

بدور. [بْ] (ع) ج بُدُر. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد):
ساحت سینه های مشتاقان
ز آرزوی تو شد بدور و شמוש. سنایی.
[ج بدرة. (ناظم الاطباء). و رجوع به بدر و بدرة شود.

بد و رد. [بْ دُر] (ص مرکب، از اتباع) ۶
بد و بیراه. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال زاده): فلان بچه های بد و ردی دارد. با آدمهای بد و رد نشستن بد است. معاشهای بد و رد. (از یادداشتهای مؤلف). بد و رد گفتن؛

- ۱- مرکب از: بد + و + بیراه.
- ۲- کلمه مخفف است اما در تداول مشدد است.
- ۳- معرب از آرامی است و شکل آرامی آن از بیدخت [= بیدخت (دختر خدا)] ایرانی گرفته شده. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵ ذیل بدوح و بیدخت).
- ۴- در فرهنگهاج بد (معرب بت)، بدده و ابداد آمده است.
- ۵- از باب نصر. (ناظم الاطباء).
- ۶- مرکب از بد + و + ر.

بدو و بیراه گفتن.

بدوره. [بَ وَ / رَ / بَ وَ / رَ] (ا) طعمای را گویند که جایی زله کرده در لنگی و رومالی بسته باشند. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). طعمای را گویند که جمع کرده بجایی برند و خورند. (انجمن آرا). بدرزه. و رجوع به بدرزه و انجمن آرا شود.

بدوره. [بَ وَ / رَ /] (ا) حصه و بهره. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

بدوس. [بَ] (ا) امید. (آندراج) (ناظم الاطباء). || اخیرخواهی و مهربانی. (ناظم الاطباء). محبت و مهربانی. (آندراج). || شمشیر تیز. (ناظم الاطباء) (آندراج).

بدوستان. [بَ دُو] (ا) یکی از دهستانهای بخش هریس شهرستان اهر است. از ۳۶ آبادی تشکیل شده که جمعاً در حدود ۱۹۹۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بدوع. [بَ] (ع مص) بداعة. (ناظم الاطباء) (ا) (ا) رجوع به بداعة شود.

بدولی. [بَ دُو] (ا) دهی است از بخش حومه شهرستان ما کوک که ۲۵۰ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بدون. [بَ نَ] (حرف اضافه مرکب) ۱. بغیر. بجز. (آندراج) (ناظم الاطباء). بی. بلا. (یادداشت مؤلف). بتلاء؛ عمرة بدون حج. (منتهی الارب). اراضی بدون مالک؛ یعنی بی مالک. بدون او این کار میسر نیست؛ یعنی بی او. (از یادداشت مؤلف).

بدوة. [بَ وَ] (ع) کناره رود. (ناظم الاطباء). جانب وادی. (از اقرب الموارد). بدوتا الوادی؛ دو کناره رود. (منتهی الارب).

بدوه. [بَ] (ا) بودا. (از مزدینا ص ۱۷۱). و رجوع به بودا شود.

بدوی. [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) بدو. به او. به او.

شو بدان کنج اندرون ختمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.

رودکی.

و رجوع به بدو و او شود.

بدوی. [بَ دَ] (از ع، ص نسبی) ابتدائی. آغازی. (فرهنگ فارسی معین).

بدوی. [بَ دَوِی] (ع ص نسبی) منسوب به بدو. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منسوب به بادیه. (از الانساب سمعانی) (آندراج) ۲. بیابان باش. (بحر الجواهر). مردم صحرانشین. (غیاث اللغات). آنکه در بادیه زندگانی کند. بادیه نشین. بادی. اعرابی. مقابل حضری و قراری و شهری و روستایی و مدری و مقیم. (از یادداشت مؤلف). ج. بدائی. (از المنجد).

بدوی. [بَ دَ] (ا) دهی از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است. ۳۳۴ تن سکنه دارد. محصول آن بنشن و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بدوی. [بَ دَ] (ا) یکی از دهستانهای بخش لنگه شهرستان لار است. از یازده آبادی تشکیل شده که مجموعاً ۵۲۰۰ تن سکنه دارد. محصول عمده آن غلات، خرما و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بدوی. [بَ دَ] (ا) احمد بن علی بن ابراهیم الحسینی. از مشاهیر اولیای قرن هفتم هجری بود. اصل وی از مغرب است، در ۵۹۶ ه. ق. متولد شد، در مکه و مدینه و سپس در مصر اقامت گزید. در ۶۷۵ ه. ق. درگذشت. وی بی اندازه مورد احترام مردم روزگار خود بود و مرید فراوان داشت. (از اعلام زرکی ج ۱ ص ۱۴۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۲۵۷).

بدویة. [بَ دَوِی] (ع ص نسبی) مؤنث بدَوِی و بدَوِی. (از المنجد). ج. بدویات؛ و تختهما النساء البدویات «امات» قلاتندن. (تقود العربیة ص ۹۵).

بده. [بَ دَ] (ع) بهره ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. بَدَ، طاقت. || غایت چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بینی و بینک بده؛ ای غایه و مدة. (لسان العرب از ذیل اقرب الموارد).

بده. [بَ] (بَ دَ) (ع) قوت و توان، يقال ما له بده؛ یعنی نیست او را طاقت آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوت. توان. طاقت. (یادداشت مؤلف).

بده. [بَ دَ] (ا) خشکه پلاو. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). خشکه پلاو را گویند و آن را پته نیز خوانند یعنی خالی. (انجمن آرا) (آندراج)؛

پرستنده باشم به آتشکده
نسازم خورش جز ز شیر و بده.

فردوسی (از انجمن آرا) ۳.

|| نام درختی است بغایت سخت که هرگز بار ندهد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). درختی است سخت و هیچ بار نیارد. (صحاح الفرس). نام درختی است که بر نهد و عرب آن را غرب گویند و گفته اند:

این پنج درخت است که می نارد بار
بید و بده و سرو و سپیدار و چنار.

؟ (انجمن آرا) (آندراج).

سهم تو اوفکنده به پیکان بیدبرگ
بر پیکر معاند تو لرزه چون بده.

نزاری قهستانی (از انجمن آرا). || هر درخت بی میوه را گویند عموماً. (برهان قاطع). هر درخت بی میوه. (ناظم الاطباء).

|| درخت بسید را گویند خصوصاً. (برهان

قاطع). درخت بید. (ناظم الاطباء). پده. و رجوع به پده شود.

بده. [بَ دَ] (ا) رگوی سوخته که با چخماق آتش بر آن زنند. (از برهان قاطع). رگوی سوخته و چوب پوسیده که بر زیر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند تا آتش درگیرد و آن را خف و پود و زک گویند و در عراق عجم پد و پود را با هم ترکیب کرده خف را پد پود گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رگوی سوخته که عوض قاو بکار دارند. (صحاح الفرس). پده. و رجوع به پده شود.

بده. [بَ دَ] (ا) چیزی که بر ذمه شخصی بود و شخص ملزم بر دادن آن باشد. (ناظم الاطباء). دین. بدهی. وام که سسته باشند. مقابل بستان و طلب. (از یادداشتهای مؤلف). **بده.** [بَ دَ] (ع مص) ناگاه آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر وزونی). ناگاه و نااندیشیده آمدن. (آندراج). بداهة. و رجوع به بداهة شود.

بده. [بَ] (بَ دَ) (ع) آغاز هر چیز. || ناگاه. || ناگاه آینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بده. [بَ دَ] (ا) دهی است از بخش خورموج شهرستان بوشهر که ۲۰۹ تن سکنه دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بده بستان. [بَ دَ] (بَ دَ) (ع) (مص مرکب) در تداول عامه ستد و داد. داد و ستد. معامله. بیع و شری. (یادداشت مؤلف). بده و بستان.

بده شدن. [بَ دَ] (بَ دَ) (ع) (مص مرکب) در تداول، از چشم افتادن و بد جلوه کردن؛ من نزد فلان بده شدم.

بدهکار. [بَ دَ] (ص مرکب) مقروض و وامدار. (ناظم الاطباء). کسی که بدیگری پولی را مقروض است. (از اصطلاحات فرهنگستان). مدیون. غریم. فامدار. مقابل طلبکار و بستانکار. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

بدهکار را که بحال خود گذاشتی طلبکار می شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۰۷). || (اصطلاح بانک محاسبه برداشتها و

۱- مرکب از ب + دون، و لازم الاضافه است برخی آن را قید استثنا می دانند و گروهی حرف اضافه مرکب.

۲- در اقرب الموارد بدَوِی منسوب به بدَوِی و بدَوِی منسوب به بادیه است و در منتهی الارب بدوی منسوب به بدَوِی و نیز منسوب به بداهة است و صاحب المنجد بدَوِی هر دو را منسوب به بدَوِی آورده است.

۳- در فهرست ولف نیامده است.

۴- در اصل از «دادن» مشتق است.

بدهکاریهای مشتری که در ستون بدهکار یادداشت کنند. مقابل بستانکار. (فرهنگ فارسی معین).

بدهکاری. [ب د] (حامص مرکب) صفت بدهکار. چگونگی بدهکار. [آدین. قرض. وامداری. قرض‌داری. (از یادداشت‌های مؤلف).

بده کردن. [ب د / د ک د] (مص مرکب) در تداول، کسی را کشف کردن و او را بد وانمود کردن. (لغات عامیانه جلالزاده). از چشم انداختن و بد جلوه گر ساختن خود یا دیگری را در نزد کسی: فلان مرا در پیش فلان کس بده کرد. من خود را پیش فلان بخاطر تو بده کردم.

بدهوا. [ب ه] (اص مرکب) که بخیالات بلندتر از حد و حق خویش افتاده باشد. (یادداشت مؤلف).

— بدهوا شدن (طفل یا زیردستی چون نوکر و خادمه و غیره) بد آموخته شدن. بتحریک و فریب در بدخواهی از حد خود بیرون شدن خواستن. (یادداشت مؤلف).

بده و بستان. [ب د ه ب] (ا مرکب) بده بستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به بده بستان شود.

بدهه. [] [ا ح] ناحیتی است از سند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵). (از معجم البلدان).

بدهی. [ب د] (ا مرکب) دین. وام. فام. قرض. بده. وام که سته باشند. مقابل طلب. (یادداشت مؤلف). پولی که شخصی بدیگری مدیونست. آنچه که کسی ملزم است بدیگری بپردازد. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح حسابداری] حساب مخصوصی است که در آن بدهکاری شخص را یادداشت کنند و مقابل آن حساب «دارایی» است که در آن سرمایه و طلب شخص را درج کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

بدهیات. [ب د ه ی یا] [ع ا] ج بدهیه^۱. اشیا که علم آنها موقوف بتفکر نباشد چنانکه واحد نصف اثنین است و کل اعظم است از جزء. بدهیات. (از غیاث اللغات) (از آندراج). و رجوع به بدهیات شود.

بدهیوره. [ب ه و ز / ر] (ص مرکب) در تداول، سخت زشت، سخت بدگل و بدترکیب. (یادداشت مؤلف).

بدی. [ب] (حامص) ضد نیکی. (آندراج). نقیض نیکی. تر نمشت. (از ناظم الاطباء). شر. (زمخشری). سوء. سیئه. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). شرة. (دهار). ارب. بجر. تفس. جفا. جفوة. خَل. خَنابة. ذوكة. ذهم. رباذیه. رَهَق. طَبَنَدَر. عانور. عاذور. غثار. غائلة. غَنَدَرَة. مَحَل. مَعالة.

مَعَرَة. مَعكوكاء. مَقمور. مَنایرة. نُصَب. نُصَب. نُظَف. نُزَب. وَشیمه. (منتهی الارب). سوء. ساءة. خَبَث. اسائه. رذالت. قباحة. داهیه. مقابل نیکی، حسنه. (یادداشت مؤلف):

بر آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد.

بجای هر بیهی پاداش نیکی
بجای هر بدی باد آفرای.

دقیقی (از گنج باز یافته ص ۸۷).

چو پیروزی و فرهی یابد او
بسوی بدی هیچ نشتابد او.

جهان از بدیها بشویم به رای
پس آنکه ز گیتی کنم گرد پای.

نکویی بهر جا چو آید بکار
نکویی کن و از بدی شرم دار.

هر کجا گوهری بد است بدیست
بدکهر نیک چون تواند زیست.

بریده چو طبع مؤمن از مرتد
از بددلی و بدی و بدمهری.

منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۰۹).

چون مکافات بدی اندر طبیعت واجب است
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید.

ناصر خسرو.

گراز خویان بدی ناید چرا پس
بتان را روی خوب و فعل منکر.

ناصر خسرو.

حضرت رسول (ص) میفرماید که از حق تعالی خطاب شود بکرام الکاتبین تا بعد هر ستاره که بدین آسمان دنیاست ده نیکی مقبول در نامه اعمال این بنده ثبت و ده بدی محو گرداند. (قصص الانبیاء ص ۸۳).

گرخواهی دل از ملامت پر
به بدی از قرین نیک میر.

نیک بدرایی با خلق جهان
که بدی نیک سوی جانت رساد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷۴).

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من آسا.

سعدی.

مروت نباشد بدی با کسی
کز نیکویی دیده باشی بسی.

سعدی.

ز بهر آنکه با گرگان نکویی
بدی باشد بحال گوسفندان.

وز بدی آنچه او بجای خود است
عاقش عدل خواند ارجه بد است.

اوحدی.

— امثال:

از چشم خود بدی دیده، از فلان کس یا فلان چیز ندیده. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۲۳).

— بدی کردن؛ رفتار ناملائم داشتن. زیان رساندن. اسانه:

مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود

خدای ما را اگر ما نه حی و مختاریم.
ناصر خسرو.

زلفت همی پیچد و با من بدی کند
نشگفت اگر پیچد هر که او کند بدی.

قمری (از رادویانی).

تو بیداری او بیخودی می‌کند
تو نیکی کنی او بدی می‌کند.

نظامی.

چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش
بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند.

سعدی (صاحبیه).

چو نیکت بگویم بدی می‌کنی
نه با کس که بد با خودی می‌کنی.

سعدی (بوستان).

بدی. [ب د ی] [ع مص] ۲ آغاز کردن: بدیت
به: آغاز کردم به آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بدی. [ب د ا] [ع مص] (از «ب د و» ۳ دارای
بده^۲ شدن زمین. (از ناظم الاطباء). بداهه^۳ ک
شدن زمین^۴. (از منتهی الارب). دارای
سماروغ شدن زمین. (از شرح قاموس).

بدی. [ب د ی] [ع ص] ۶ نخست. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). نخستین و اولین.
(غیاث اللغات) (آندراج). اول. (معجم
متن اللغة) حدیث: الحمد لله بدیاً. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). [ا کار شگفت. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء).
[ا چاهی که در اسلام کنده باشند. (منتهی
الارب) (از معجم متن اللغة) (آندراج). و
رجوع به بدیء و بده شود.

بدیء. [ب د ی] [ع ص] ۶ آفریده و مخلوق.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مخلوق. (شرح
قاموس). [ا کار نو و بدیع. [ا نخستین هر
چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
نخستین. (ناظم الاطباء). اول. (شرح قاموس).
[ا چاهی که در اسلام بهم رسیده باشد. (شرح
قاموس). چاهی که در اسلام کنده باشند،
حدیث: حریم البئر البدیء خمس وعشرون
ذراعاً. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و
رجوع به بده و بدی شود.

۱ - چون فعلیه منسوب بیه نسبت می‌شود پای
او معذوف شود و کسرة عین کلمه‌اش بفتح
ابدال باید چنانکه حنفی در نسبت حنیفه. (از
غیاث اللغات) (از آندراج).

۲ - از باب ضرب و سمع. (ناظم الاطباء).

۳ - از باب سمع. (ناظم الاطباء).

۴ - بداءة: سماروغ یا نوعی خاک. (ناظم
الاطباء).

۵ - بداءة: سماروغ یا نوعی خاک. (منتهی
الارب).

۶ - در اصل این لفظ بر وزن فعلیل (بدیء) است.
(از غیاث اللغات).

بدیئة. [بَء] (ع) ا غساز. || سخن ناندیشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بدیع. [ب] [ا] هلیله. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). هلیلج. (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵). و آن چیزی است به اندام بیضه مرغ و آن را در شیرۀ قند پرورده کنند و خورند و در مؤید الفضلاء بلیله نوشته بودند و آن دوايي است قابض. (برهان).
 || درخت لیمو. (ناظم الاطباء).
بدیخ. [ب] (ع ص) مرد بزرگ مرتبه. ج. بُدَخاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
بدید. [ب] [ص] ظاهر. (غیاث اللغات). پدید. رجوع به پدید شود.
بدید. [ب] [ع] هر آنچه از کاه و پنبه و پشم و جز آن پر کرده در زیر زین و پالان نهند تا پشت ستور ریش نگرده. (ناظم الاطباء). بداد زین. (از منتهی الارب). ج. بداند و آیدۀ. و رجوع به پداد شود. || خرچین. || مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل و نظیر. (از ذیل اقرب الموارد). || (ص) فلاة بدیده؛ بیابانی که در آن کسی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیابان پهناور. (از ذیل اقرب الموارد). بدیده.
بدیدار. [ب] [ص] پدیدار. رجوع به پدیدار شود.
بدید و ندید. [ب] دی دُ [ص] مرکب پست و دون همت و کوتاه نظر. (لغات عامیانه جمال زاده). ندید بدید.
بدیدۀ. [ب] دی دُ [ع] بلا. || مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل و نظیر. (از ذیل اقرب الموارد). || (ص) فلاة بدیده؛ بیابانی که در آن کسی نباشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیابان پهناور. (از ذیل اقرب الموارد). بدید.
بدیدج. [ب] دُ [ص] معرب پدیده. نمونه. (از یادداشت مؤلف).
بدیو. [ب] دُ [ع] مصغر) مصغر بدر. (آندراج) (ناظم الاطباء). بدر کوچک. رجوع به بدر شود.
بدیسه. [ب] س / س [ا] چرم و جویی باشد مدور که در گلولی دوک کنند. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). || تخته میان سوراخ مدوری که بر سر دیرک خیمه گذارند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بادریسه خیمه. (انجمن آرا). و رجوع به بادریسه شود.
بدیشان. [ب] (حرف اضافه ضمیر) ^۱ به ایشان. (آندراج) (ناظم الاطباء). به آنان؛ بدیشان بگفت آنچه در خواب دید جز آن هر چه از کاروانان شنید. فردوسی.
بدیع. [ب] [ع ص] نو بیرون آورنده. (ناظم الاطباء). نو بیرون آورنده نه بر مثالی. (منتهی

الارب) (آندراج). نوکننده. (مذهب الاسماء). چیز نو بیرون آورده. (یادداشت مؤلف). || نو بیرون آورده. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). بمعنی اسم فاعل و مفعول هر دوست. (از منتهی الارب). نو پیدا شده. (غیاث اللغات). نو آیین. نو پدید کرده. نو باوه. نو. (یادداشت مؤلف). نو آیین. تازه. نو. (فرهنگ فارسی معین). نو بیرون آمده. حیرت انگیز و هر چیز اختراع شده. (از ناظم الاطباء). زیبا. جمیل. با طراوت. دل انگیز؛ و مردمان این ناحیت [چین] مردمانی خوب صنعتند و کارهای بدیع کنند و بر دو عنان اندر نشسته به تبت آیند به بازرگانی. (حدود العالم).
 نامه نوید بدیع و نظم کند خوب تیغ زند نیک و پهنه بازد چوگان. فرخی.
 من در آن فتح یکی مدح بر او خوانده بدیع مدح او خوانده و زو یافته بسیاری زر. فرخی.
 باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع کاخی چو رای خویش مهیا و استوار. فرخی.
 روح رؤسا ابو ربیع بن ربیع
 او سخت بدیع و کار او سخت بدیع.
 منوچهری.
 وین هدهد بدیع در این اول ربیع
 برجاس وار تاجی بر سر نهاده وی.
 منوچهری.
 کدامین جان نه این جان طبیعی.
 نکو پنگر که جسم بس بدیعی. ناصر خسرو.
 دیبا همی بدیع برون آری
 اندر ضمیر توست مگر ششتر. ناصر خسرو.
 درخت بدیعی ولیکن مر این را
 درخت ترنج و مر آن را چناری.
 ناصر خسرو.
 ز هر چهار نو آیین تر و بدیع تر است
 نگار من که زمانه چو او ندید نگار.
 مسعود سعد سلمان.
 عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع
 نه لؤلؤ از صدف است و نه آبگین ز گیاست.
 مسعود سعد سلمان.
 بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
 راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب.
 خاقانی.
 طرز غریب من است نقش خرد را طراز
 شعر بدیع من است شرع سخن را شعار.
 خاقانی.
 هزار فصل بدیع است و صد چو فصل ربیع
 هزار مرغ چو من بوتام او زبید. خاقانی.
 چون روضه ربیع پر نقش بدیع کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۳ سنگی ص ۴۲۱). نظم او چون وشی صنعاء و چهره عذرا بدیع و رایق بود.

(ترجمه تاریخ یمنی ج ۳ سنگی ص ۲۷۹).
 بدیع آدم صورتش در نظر
 ولیکن ندارم ز معنی خبر. سعدی (بوستان).
 حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین
 بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع
 جهانی اند. (گلستان سعدی).
 — بدیع آیین؛ نو آیین، که آیین نو و شگفت دارد.
 ای ترک بدیع آیین، عشق تو شد آیینم
 کز سلسله میگون بر ماه زدی آذین. سوزنی.
 — بدیع الجمال؛ نادر الجمال. (آندراج). زیباروی.
 بس که درین خاک ممزق شدند
 پیکر خویان بدیع الجمال. سعدی.
 گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
 بین و بگذر و خاطر به هیچیک مسپار.
 سعدی.
 ملک در حال کنیزکی خو بروی پیشش
 فرستاد همچنین در عقبش غلامی
 بدیع الجمال لطیف الاعتدال. (گلستان سعدی).
 — بدیع برهان؛ که برهانها و دلیلهایش نو آیین و نیکو و استوار است.
 همه، دعوی طالع میمونش
 در معالی بدیع برهان باد. مسعود سعد.
 — بدیع چهره؛ زیبا. زیبا چهره. زیباروی.
 بدیع الجمال:
 گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
 که در مشاهده عاجز کند لعبت چین را.
 سعدی.
 — بدیع خوی؛ که خوی غریب و بدیع دارد
 لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
 لطیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی. سعدی (طیبات).
 — بدیع رقم؛ خوش خط و خوش نویس. (ناظم الاطباء). بدیع رقم و بدیع قلم، از صفات کاتب و قلم است. (از آندراج).
 — بدیع سخن؛ که سخن نو و نیکو دارد:
 ازو سریع قلم تر کجاست در کیهان
 وزو بدیع سخن تر کجاست در کشور.
 سوزنی.
 — بدیع شمایل؛ که سرشتی زیبا و نیکو دارد:
 چشم بدت دور ای بدیع شمایل
 یار من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.
 — بدیع صفت؛ که صفت نیکو و زیبا دارد:
 گر آن بدیع صفت خویشش به ما ندهد
 بیار ساقی و ما را ز خویشش بستان. سعدی.
 من آن بدیع صفت را بترک چون گویم.
 سعدی (خواتیم).
 ۱ - در اصل مرکب است از: ب (در پهلوی

— بدیع صنیع؛ روح القدس. (آندراج).
— ||جسد آدمی. (آندراج).
— بدیع صورت؛ نیکووری، زیباروی؛
ز میگساری مدیپیکری که گویی هست
بدیع صورت آن میگسار زآتش و آب.

مسعود سعد سلمان.

چون که بدیع صورتی بی سبب کدورتی
عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنتی.

سعدی (بدایع).

— بدیع قلم؛ رجوع به بدیع رقم در همین
ترکیبات شود.

— بدیع منظر؛ زیباروی؛
خود نبود و گر بود تا بقیامت آذری
بت نکند به نیکویی چون تو بدیع منظری.

سعدی (بدایع).

— بدیع نگار؛ نگارنده تصاویر بدیع. نقاش
چیره دست؛

چون سوار نیارد نگاشتن بقلم
اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار. فرخی.

— بدیع وصف؛ که دارای اوصاف نیکو و
نواپسین است؛

بدیع وصفا بر وصف تو بشفیتهام
از آن نباشد نامم همی ز بند جدا.

مسعود سعد سلمان (دیوان ص ۸).

||عجیب و غریب و نادر. (از ناظم الاطباء).
دور. بعیده؛

بدیع نیست گرت خلق تهنیت گویند
که دولت تو رسیده است خلق را فریاد.

مسعود سعد سلمان.

دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب
نماید... (کلیله و دمنه). و هر بنا که بر قاعده
عدل و احسان قرار گیرد... اگر از تقلب احوال
در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از
ساحت سعادت آن قاصر باشد بدیع ننماید.
(کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۳).

چو مشک عشق تو غماز من شد ای دل و جان
بدیع نبود از مشک و عشق غمازی. سوزنی.
و در ریاض نعم ایشان (آل سامان و آل بویه)
چون عندلیب نوای خوش میزدند و یا چون
ساز بر کنار گلزار ترمنی بنا میگردند بدیع
نمود. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۱۷).
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد

چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را.
سعدی.

دریغ از خوی مطبوعت که روی از بندگان بوشی
بدیع از طبع موزون که در یر دوستان بدی.

سعدی (طیبات).

گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است
روی از مصاحبت مسکینان تافتن. (گلستان
سعدی کلیات چ فروغی ص ۵۶). ||رسن
تافته از پشم نو و مانند آن. ||خیک نو.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خیک تازه. (از اقرب الموارد). ||(۱) دانشی که
در آن از صنعتهای کلام و زیباییهای الفاظ
نظم و نثر بحث شود. (فرهنگ فارسی معین).
یکی از علوم بلاغی است که در آن از صنایع
کلام و زیباییهای الفاظ و آرایش سخن پس از
حصول فصاحت و بلاغت در نظم و نثر بحث
می شود^۱. چنانکه مشهور است نخستین کسی
که بدین دانش توجه کرد و صنایع بدیعی را از
متون استخراج نمود عبدالله المعتز (در گذشته
بسال ۲۹۶ ه. ق.) بود. مشهورترین صنایع
بدیعی عبارت است از: ارسال المثل، استخدام،
استدراک، استشهاد، استطراد، اضراب،
التفات، براءت استهلال، تأبید، ترصیع،
تضمین، تلمیح، تنسیق الصفات، توریه،
جناس، حسن تخلص، ردالعجز علی الصدر،
ردالقافیه، ردالمطلع، سجع، عکس و تبدیل.
صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: بدیع
من حیث المجموع بر علوم معانی و بیان و
بدیع هم اطلاق می گردد. در باره علم بدیع و
صنایع بدیعی رجوع به مفتاح العلوم سکاکی و
مطلوب تنفازانی و ابدع البدایع گرکانی و
نفایس الفنون (فن هشتم از مقاله اولی از قسم
اول) و کشاف اصطلاحات الفنون و
کشف الظنون و حدائق السحر فی دقائق الشعر
رشید وطواط و ترجمان البلاغه رادویانی و
صناعات ادبی جلال الدین همایی شود.

بدیع. [ب] [اخ] یکی از نامهای باری تعالی.
(ناظم الاطباء). از اسماء باری تعالی است و
معنی آن مبدع است زیرا که حضرت او بدیع
است در نفس خود و برای او مثلی نیست. (از
اقرب الموارد)^۲. نوآفریننده آسمانها و زمینها.
(مذهب الاسماء)؛

بدیعی که شخص آفریند زگل
روان و خرد بخشد و هوش و دل.

سعدی (بوستان).

بدیع آباد. [ب] [اخ] دهی است از بخش
حومه شهرستان نیشابور که ۲۶۴ تن سکنه
دارد. محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

بدیع اتابک جوینی. [ب] [آب ک ج و]
(اخ) منتجب الدین... صاحب عتبه الکتابه
است. رجوع به منتجب الدین شود.

بدیع اسطرلابی. [ب] [ع ا ط] (اخ)
رجوع به هبة الله بن حسین بن یوسف
اسطرلابی شود.

بدیع الدین. [ب] [ع د ی] (اخ) ترکو
سجزی یا بدیع ترکو. عوفی نام او را در ردیف
شاعران آل سلجوق بعد از عهد ممزی و
سنجری آورده و از اشعار او نقل کرده است.
رجوع به لباب الالباب چ لیدن ج ۲ صص
۳۴۹ - ۳۵۱ و مجمع الفصحا ص ۱۶۸ و
فرهنگ سخنوران شود.

بدیع الزمان. [ب] [ع ز] (اخ) احمد بن
حسین بن یحیی بن سعید مشهور به بدیع الزمان
همدانی و مکنی به ابوالفضل. ادیب و صاحب
مقامات مشهور است. رجوع به احمد... شود.

بدیع الزمان. [ب] [ع ز] (اخ) حسین بن
ابراهیم بن احمد نظری ملقب به ذواللسانین و
مشهور به ادیب نظری. رجوع به مقدمه
لغت نامه چ اصص ۲۷۰ - ۲۷۳ و ج ۲ صص
۲۰۵ - ۲۰۷ و حسین نظری شود.

بدیع الزمان میرزا. [ب] [ع ز] (اخ) پسر
سلطان حسین میرزا باقر که پس از فوت پدر
با برادرش توأمأ به پادشاهی نشست
شیبک خان ازبک آنها را شکست داد و فراری
ساخت. بدیع الزمان میرزا به ایران و سپس به
استانبول رفت و در سال ۹۲۰ ه. ق. در این
شهر درگذشت. طبع شعر داشت و به فارسی و
ترکی شعر می سرود از اوست؛

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را
شکستی زآن میان شاخ گل نورسته مارا.
(از رجال حبیب السیر و تذکره میخانه چ
گلچین معانی ص ۱۱۴ و مجالس السفاس
ص ۱۲۷ و قساموس الاعلام ترکی ج ۲
ص ۱۲۵۷).

بدیع بلخی. [ب] [ع ب] (اخ) ابومحمد
بدیع بن محمد بن محمود بلخی. از شاعران
نیمه دوم قرن چهارم هجری و معاصر طاهر بن
فضل بن محمد چغانی (در گذشته بسال ۳۸۱
ه. ق.) و همچنین معاصر دقیقی بوده است. از
اشعار او در لباب الالباب چ لیدن ج ۲
صص ۲۲ - ۲۳ چ سعید نفیسی ص ۲۶۰ و
مجمع الفصحا صص ۱۷۴ - ۱۷۵ آمده است.
رجوع به این دو متن و فرهنگ سخنوران و
تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفاح ۱
ص ۴۲۶ شود.

بدیع توفی. [ب] [ع] (اخ) از نشرنویسان
قرن دوازدهم هجری و در خدمت داراشکوه
شغل دیوانی داشته است و بنا نوشته بهار در
سبک شناسی لطایف الاخبار از اوست. رجوع
به سبک شناسی ج ۳ ص ۲۹۶ بعبد شود.

بدیعه. [ب] [ع] (ع ص) مؤنث بدیع. نو بیرون
آورده شده. ج. بدایع. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج).

بدیل. [ب] [ع] (ا) هر چه بجای دیگری بود.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدل چیزی.
(غیاث اللغات) (آندراج). بدل. عوض. ج.
ابدال و بدلاء. يقال: «هذا بدیل ماله عدیل». (از
اقرب الموارد). خلف از چیزی یا کسی. آنکه
تواند بجای دیگری بود. (یادداشت مؤلف)؛

۱ - Rhétorique (فرانسوی).

۲ - ظاهرأ مأخوذ از این آیه قرآن کریم است:
الله بدیع السموات والارض.

جشن فریدون خجسته باد و همایون
بر عرصه دولت آن بدیل فریدون، فرخی.
در جهاننداری بملک و در عدو بستن بچنگ
هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل.
فرخی.

از جهان علم و دین بری وین جا
حکمت و پند ماند از تو بدیل، ناصر خسرو.
ور جز در تست بوسه جایم
پس من نه بدیل^۱ بوالعالم، خاقانی.
بدیل دوستان گیرند و یاران
ولیکن شاهد ما بی بدیل است.

سعدی (طبایط).

— بدیل یافتن؛ عوض یافتن. چیزی را بجای
چیز دیگر بدست آوردن:

شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب.
رودکی (احوال و اشعار رودکی، نفیسی
ص ۹۶۹).

بدیل. [ب] (اخ) نام خاقانی شروانی. (از
غیاث اللغات) (از آندراج):

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد. خاقانی.

بدیل. [ب] (د) (اخ) نام چند تن صحابی و
چند تن محدث است. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء، رجوع به الاصابه و امتاع
الاسماع شود.

بدیلیان. [ب] (اخ) نام دو خاندان است،
نخستین از اولاد بدیل بن ورقاء خزاعی و
دیگری از اولاد بدیل بن محمد بن اسد حرشی،
چند فاضل و دانشمند از این دو خاندان
برخاسته. (از تاریخ بیهق ص ۱۲۵). و رجوع
به همین کتاب شود.

بدیمین. [ب] (ی) (ص مرکب) بدفال و شوم
و نامبارک. (ناظم الاطباء، شوم و نامبارک،
(آندراج). این ترکیب به غلط شبیه تر است
ولی استعمال شده است و هم امروز متداول
است. (یادداشت مؤلف: احط؛ مرد بدیمین،
احص؛ شمشیر بدیمین. (منتهی الارب).

بدیمینی. [ب] (ی) (حامص مرکب) بدفالی و
شومی. بدبختی و بی طالعی. (ناظم الاطباء،
حلق؛ بدیمینی. (منتهی الارب).

بدین. [ب] (پ) (حرف اضافه + ضمیر)^۲ به
این. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج).
به این: بدین صفت. بدین شکل. (فرهنگ
فارسی معین):

شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی
رودکی.

یارب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکبک.

شهید.

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت

جو مصطفی بردار بدروشان را. دقیقی.
بدین سالیان چهارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد. فردوسی.
و دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی. فردوسی.

مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرین و ازهر خر. عنصری.
ببر آورد بخت پوده درخت
من بدین شادم و توشادی سخت. عنصری.
بدین شهر دروازه ها شد منقش
از آسیب و از کوس و چتر و عماری.

زبیدی.

زمانی بدین داس گردم^۳ درو
بکن یا ک پالیزم از خار^۴ و خو. اسدی.
و رجوع به «این» شود.

بدین. [ب] (ع ص) تاور، ج، بڈن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)،
جسیم. بادن. (یادداشت مؤلف). مذکر و مؤنث
در آن یکسان است. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

بدیه. [ب] (ی / ی) (ا) ظرف شراب. (ناظم
الاطباء) (از اشتینگاس).

بدیه. [ب] (ی) (ا) آرزومندی. (برهان) (ناظم
الاطباء) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ رشیدی).
در برهان بمعنی آرزومندی آورده و غلط
است بویه را بدیه خوانده و او را دال پنداشته.
(انجمن آرا ص ۸۱). ظاهراً مصحف بویه
است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به
بویه شود.

بدیهت. [ب] (ع) (ا) بدیهه.

— بر بدیهت؛ بی اندیشه: گفت [خواجه احمد]
بنده نیز بیندیشد آنگاه آنچه او را فراز آید باز
نماید که بر بدیهت راست نیاید. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۲۵۸). و رجوع به بدیهه و بدیهه
شود.

بدیهه. [ب] (ع) (ا) آغاز؛ لک البدیهه؛ یعنی
تراست آغاز کردن. [ناگاه. (منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء). مفاجه. (از اقرب الموارد).
حدیث: من راه بدیهه^۵ هابه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). [سخن بی اندیشه، یقال هو
ذوبدیهه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سخن نااندیشیده. (مذهب الاسماء): اجاب
علی البدیهه: پاسخ گفت نااندیشیده. (از اقرب
الموارد). و رجوع به بدیهه شود.

بدیهه. [ب] (ه) (ع مص) ناگاه و نااندیشیده
آمدن. (از منتهی الارب). بی اندیشه آمدن
سخن و ناگاه آمدن چیزی. (غیاث اللغات).
بده. بدها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بده. (از اقرب الموارد). و رجوع به بده و بدها
و بدهات شود.

بدیهه. [ب] (ه) (از ع، ا) ناگاه و
نااندیشیده گفتن چیزی و یا خواندن شعری.

هر چیزی که بگویند و یا بکنند بدون تأمل و
تفکر و بدون یادآوری و فی الفور. ناگاه. بخیال
خود. زودانداز. (ناظم الاطباء). بدیهه. بدون
اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن. نیندیشیده.
(فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح بلغاء آن
است که منشی یا شاعر کلام را بی رویه و
فکر انشاء کند و این را ارتجال نیز نامند. (از
کشاف اصطلاحات الفنون). انشای شعری یا
لطیفه ای بحسب مقتضای مقام بی فکر و تأمل.
(از آندراج). گفتن سخنی یا شعری یا لطیفه ای
بحسب مقتضای مقام بی فکر و تأمل. (از
آندراج). گفتن سخنی یا شعری بی تهیه.
چُست گویی. (یادداشت مؤلف): صابی از
بدیهه خاطر و عجاله وقت این سه بیت بدو
داد. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۲۵۴).

با او به بدیهه خوش درآمد
چون یافت حریف خوش برآمد. نظامی.
[شعر مرتجل. (یادداشت مؤلف). شعری که
بی اندیشیدن گفته شود: و یکی بود از ندیمان
این پادشاه (امیر محمد)... بگریست و پس
بدیهه نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). [ا] (نا) ناگاه.
(ناظم الاطباء). ناگاهان. (یادداشت مؤلف).
حادثه و اتفاق ناگهانی. (ناظم الاطباء):

بر تو چه بجز بدیهه مردن
بر من چه بجز درود و تکبیر.

سوزنی (از یادداشت مؤلف).
[ا] (ا) آغاز: و الا جهانیان را مقرر است که
بدیهه رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... راهبر
روح قدس است. (کلیله و دمنه).

— بدیهه جواب: آن که بی اندیشیدن پاسخ
گوید؛ اما عظیم داهی بود و دانا و حاذق و
کافی رای و بدیهه جواب. (سندبادنامه
ص ۳۰۸).

— بدیهه دُرّ یاریدن؛ بی تأمل و اندیشیدن
سخنی یا شعری گفتن. شعری مرتجل
سرودن:

بدیهه همی بارم از خاطر این در
کز و سمعها بحر عمان نماید. خاقانی.
— بدیهه گفتن؛ ناگهان و بی اندیشه گفتن. (ناظم
الاطباء):

او نیز بدیهه ای روانه
گفتی به نشان آن نشانه. نظامی.
بر هر سخنی بخنده خوش
می گفت بدیهه ای چو آتش. نظامی.
گاه از قصبت صحیفه شوم
گه با رطبت بدیهه گویم. نظامی.
— بر بدیهه: بی اندیشه. بر ارتجال. و رجوع به

۱- ایهام دارد به نام شاعر که بدیل است.
۲- در پهلوی پد - این (paδ-in). (از فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به بدان شود.
۳- ن: گندم.
۴- ن: خاک.

ماده بعد شود.

بدیهی. [ب هی ی] (ع ص نسبی) منسوب به بدیهه. ناگهانی. (ناظم الاطباء). مرتجل. (فرهنگ فارسی معین). [بدون فکر و یادآوری و تأمل و اندیشه. (ناظم الاطباء). آشکار و پیدا و ظاهر و هویدا. (ناظم الاطباء). روشن. آشکار. واضح. (فرهنگ فارسی معین). [اصطلاح منطق] چیزی که بخودی خود ظاهر و هویدا باشد. (از ناظم الاطباء). هر تصور یا تصدیق که درک آن محتاج بتفکر نباشد. تصدیق بدیهی چون کل اعظم از جزء است. یا دو تقیض نه اجتماع می کنند و نه ارتفاع. مقابل نظری. (یادداشت مؤلف). چیزی که علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانکه واحد نصف اثنین است. (از غیث اللغات). ضروری مقابل نظری. مقدمات اولیه. و آن چیزی است که تصور دو طرف آن کافی است و نسبت در جزم عقل به اوست. بعبارت دیگر آنچه را که عقل مقتضی بداند در موقع تصور دو طرف و نسبت هم محتاج به استعانت غیر نباشد و این معنی از معنی قبل اخص است بواسطه آنکه شامل تصور نیست و نیز بواسطه آن که شامل حسیات و تجربیات و غیر آن نیست. آنچه عقل به مجرد توجه به آن بدون استعانت بحس خواه تصور و خواه تصدیق اثبات کند و این معنی نیز از معنی قبل اخص است زیرا شامل تصور و تصدیق هم هست. (از کشف اصطلاحات الفنون). آنچه نزد عقل در بادی نظر مورد قبول باشد. تصور یا تصدیقی که حصول آنها متوقف بر کسب و استدلال نباشد بدیهیات بر شش قسمند: اولیات. فطریات. مشاهدات. متواترات. حدسیات. تجربیات. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مبانی فلسفه تألیف سیاسی ۲۶۰ شود.

بدیهیات. [ب هی ی] (ع ص). [ب] بدیهیه. (یادداشت مؤلف). اشیا که علم آنها موقوف به تفکر نباشد. (آندراج). [اوقایع غیرمنتظره. (فرهنگ فارسی معین).

بدیهی سجاوندی. [ب هی س و] (اخ) مجدالدین احمد. صاحب تفسیر عین المعانی. از فضلی عهد سنجر بود. صاحب مجمع الفصحا از اشعار وی نقل کرده است. رجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۱۶۹ و ریاض العارفین ص ۱۷۴ شود.

بدیهیه. [ب هی ی] (ع ص نسبی) مؤنث بدیهی: امور بدیهیه. ج. بدیهیات. (فرهنگ فارسی معین).

بذ. [ب] [پسوند] بذ. رجوع به بد شود.
بذ. [بذذ] (ع مص) غلبه کردن و پیشی گرفتن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چیره و فائق شدن. (از اقرب

الموارد).

بذ. [بذذ] (ع لا غلبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرح قاموس) (از معجم متن اللغة). [خرمای پراکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شرح قاموس) (از ذیل اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). [مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مثل. (از ذیل اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) ۳. [اص] فرد، خلاف جفت. (آندراج). قذ، بذ، فرد، خلاف جفت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد) (از شرح قاموس) (از معجم متن اللغة).
- بذ الهیاء: بدحال و بدیهیات. (از منتهی الارب).

بذ. [بذذ] (اخ) شهری مابین اران و آذربایجان. (از منتهی الارب). بابک خرم دین بزمان متعصم از اینجا خروج کرد. (از مرصده اطلاع از یادداشت مؤلف).

بذاء. [ب] (از ع). [ب] کلام بیهوده و قبیح. (یادداشت مؤلف). بذاء. رجوع به بذاء شود.
بذاء. [ب] (ع مص) با یکدیگر فحش گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). میاذات. (از منتهی الارب). ناپاکار گفتن. (المصادر زوزنی). بیهوده گفتن. بیهوده گوی شدن. بذات. (یادداشت مؤلف).

بذاء. [ب] (ع امص) فحش در گفتار. (از معجم متن اللغة). فحش گفتن. (تاج المصادر بیهقی). بذزانی. فحش. کلام قبیح. هرزه. (یادداشت مؤلف).

بذائت. [ب ذ] (ع مص) بذات. رجوع به ماده بعد شود.

بذاعت. [ب ذ] (ع مص) بد و زشت گفتار گردیدن. بذء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بذزبان شدن. بیهوده گوی شدن. (یادداشت مؤلف). [حقیر شدن. بذء. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [لا مص] زشت گفتاری. بذزانی. (یادداشت مؤلف). - بذائت لسان: بذزانی. ذرب. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بذء شود.

بذاته. [ب ذه] (ع ق مرکب) ۴ بشخصه. بنفس خویش. بنفسه. (یادداشت مؤلف).

بذاخ. [بذ ذ] (ع ص) شتر بسیار بانگ کننده ششقه برآورنده. (منتهی الارب) (از تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲). هذار. [متکرر. (از اقرب الموارد).

بذأخی. [ب خسی ی] (ع ص) بزرگ. (منتهی الارب). عظیم. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

بذاذ. [ب] (ع مص) بدحال شدن. بذاذة. بذذ. بذذوة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از معجم متن اللغة).

بذاذة. [ب ذ] (ع مص) بدحال شدن. بذاذ.

بذذ. بذذوة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از المصادر زوزنی). [لا] بدحالی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بذار. [ب] (ع لا ج بذر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از معجم متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد) (شرح قاموس) (از تاج العروس).

بذاره. [ب ز] (ع مص) ۶ فاش کننده راز گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بذال. [ب ذ] (ع ص) بخشنده. (مehذب الاسماء). سخت بخشنده. مرد کثیر الجود. بزرگ عطا. بسیار عطا. بسیار بذل. بذول. (یادداشت مؤلف).

بذء. [بذ ذ] (ع مص) ناخوش دیدن حال کسی را و کراهیت داشتن از آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [حقیر پنداشتن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). [نکوهیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) ۷. [بد و زشت گفتار گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [حقیر شدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) ۸.

بذج. [ب ذ] (ع لا) بره بمنزله بزغاله یکساله. (منتهی الارب) (آندراج). معرب بره و بمعنی آن. (ناظم الاطباء) (از معرب جوالیقی ص ۵۸ و ۱۵۱). بره. (از اقرب الموارد). ج. بذجان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (از معرب جوالیقی ص ۵۸).

بذجان. [ب] (ع لا ج بذج. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به بذج شود.

بذح. [ب] (ع مص) ۹ شکافتن زبان شتر بجه را تا شیر نمکد: بذح لسان الفصیل. (از منتهی

۱- مؤلف در یادداشتی بذ را مزید مؤخر امکنه در این کلمه ها آورده اند: تروغبذ، جنبذ، اسبذ، جوربذ، زورابذ، نوبذ، سنجبذ.

۲- از باب سمع. (منتهی الارب).

۳- در این دو متن اخیر به این معنی بکسر اول است.

۴- مرکب از: ب (حرف جر) + ذات ه + ضمیر عربی).

۵- در ذیل اقرب الموارد بفتح اول است.

۶- از باب کرم. (ناظم الاطباء).

۷- به این سه معنی از باب فتح است. (از منتهی الارب).

۸- به این دو معنی از باب کرم و نصر و سمع است. (از منتهی الارب).

۹- از باب فتح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| بازکردن پوست را از رگ: بذح الجلد
عن العرق. || چیزی دادن: لوسألتهم ما بذحوا
بشيء یعنی اگر سؤال کنی از ایشان ندهند
چیزی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
معجم متن اللغة) (از ذیل اقرب الموارد).

بذح. [ب] [ع] (|| گفتگی. شکاف. شق. (از
اقرب الموارد. جای شقوق. (منتهی الارب).
جای شکافته. (شرح قاموس). جای شقاق
دست و پا. (ناظم الاطباء) ج، بذوح. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
بذح. [ب] [ذ] [ع] (|| خسران ران. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

بذخ. [ب] [ذ] [ع] (مص) گردنکشی کردن. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندندراج).
بزرگی نمودن. تکبر. (از اقرب الموارد). (||
گردنکشی. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم
الاطباء. تکبر. بزرگ دلی. (زمخشری از
یادداشت مؤلف).

بذخ. [ب] [ذ] [ع] (ص) شتر بسیار بانگکننده
شقشقه برآورنده. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). شتر سخت بانگکننده. (از معجم
متن اللغة).

بذخ. [ب] [ع] (ص) بذخ. رجوع به ماده قبل
شود.

بذخ. [ب] [ذ] [ع] (ص، || ج باذخ. (از ذیل
اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به باذخ
شود.

بذخ. [ب] [ذ] [ع] (صوت) کلمه تحسین و
بمعنی بخ، يقال بذخ بذخ؛ یعنی بخ بخ. (ناظم
الاطباء). بذخ بذخ. بذخ بذخ. بخ و عجبا.
(معجم متن اللغة).

بذخت. [] [إخ] (بیدخت. ستاره زهره در
افسانه های اسلامی. (از مزدینا ص ۳۳۰). و
رجوع به بیدخت شود.

بذخشان. [ب] [ذ] [إخ] (بخشان. رجوع به
بخشان شود.

بذذ. [ب] [ذ] [ع] (مص) بدحال شدن. بذاذ.
بذاذة. (از منتهی الارب). رجوع به بذاذ شود.

بذره. [ب] [ع] (مص) ^۱ کاشتن زمین را. (از
منتهی الارب) (آندندراج) (از ناظم الاطباء).
تخم در زمین انداختن. (از اقرب الموارد).
تخم اندر زمین افکندن. (تاج المصادر بیهقی)
(المصادر وزنی). تخم کاشتن. (یادداشت

مؤلف). || برآمدن گیاه زمین: بذرت الارض؛
برآمد گیاه آن زمین (لازم و متعدی). (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندندراج).
|| افش کردن راز را. (از منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از معجم
متن اللغة). بذرالسر. (منتهی الارب).
|| پریشان کردن مال را به اسراف: بذر المال.
(از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از

آندندراج) (از اقرب الموارد).

بذره. [ب] [ع] (|| دانه ای که برای تخم ریزی
نگاه دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندندراج). هر تخمی که از نخود کوچکتر
باشد. (غیاث اللغات). هر دانه ای که در زمین
کاشته شود. (از ذیل اقرب الموارد). تخم.
(یادداشت مؤلف).

— بذر آخرت و عقبی؛ کنایه از عمل نیک
است. (یادداشت مؤلف).

— بذرافشان؛ آن که بذر افشاند. (یادداشت
مؤلف).

— ماشینی که بدان در مزرعه بذر افشاندند.^۲
(یادداشت مؤلف).

— مقدار بذر که در زمینی افکنند: بذرافشان
این ده پنج خروار است. (یادداشت مؤلف).

— بذرافشانی؛ تخم افشانی. پاشیدن بذر.
(فرهنگ فارسی معین).

— بذرپاش؛ پاشنده بذر؛ ماشین بذرپاش. (از
یادداشت مؤلف).

— بذرقطونا؛ اسپرزه. اسپغول. اسفرزه.
شکم پاره. قارنی یارق. قطونا. (یادداشت
مؤلف). در تحفه حکیم مؤمن بصورت بزر
قطونا و مترادف اسپرزه آمده:

تو بذر قطونا شدی ای شهره شهر
بیرون همه تریا کو و درون سو همه زهر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۰).
و رجوع به تحفه حکیم مؤمن ذیل بزر قطونا
شود.

— بذرگیری؛ گرفتن بذر از نباتات برای کشت
دیگر. (یادداشت مؤلف).

ترکیبهای دیگر:

— بذر الارجوان. بذر الاصفر. بذر الابخره.

بذر البصل. بذر البطیخ. بذر البنج الهندی. بذر
الجزجیر. بذر الجزر. بذر الجوزالببری. بذر
الحجرى. بذر الخبارى. بذر الخطمى. بذر

الخم. بذر الدندالاسود. بذر الرمان البرى. بذر
الريحان. بذر السیندان. بذر الشبت. بذر

المصفر. بذر الفجل. بذر الفرغ. بذر
الفنجنکشت. بذر القمر. بذر القنا. بذر القنب.

بذر القند. بذر الکثوث. بذر الکراث. بذر
الکرفس الجبلى. بذر المرو. بذر الورد. بذر

الورداء. بذر الهليون. بذر الهندباء. بذر الهوة
(بذر الهوت). بذر بلاسقیس. بذر رازیانج

رومی. رجوع به بزر و ترکیبات آن و تحفه
حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

|| اول گیاهی که از تخم برآید یا آن که رنگی
داشته باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (آندندراج). ج، بذور، بذار. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس).

|| نسل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندندراج) (از اقرب الموارد).

بذره. [ب] [ذ] [ع] (ص) پراکنده و

پریشان، يقال تفرقوا شذر بذر. (منتهی الارب)
(آندندراج) (ناظم الاطباء).

بذره. [ب] [ذ] [ع] (ص) بسیارگوی. (از منتهی
الارب) (آندندراج) (از ناظم الاطباء).
کثیر الکلام. بیدار. بیدار. بیدار. تیزار. (از
اقرب الموارد). || افشا کننده راز. (منتهی
الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). || بابرکت:
طعام بذر؛ بابرکت. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء).

بذره. [ب] [ذ] [ع] (ص، || ج بذیر. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || ج بذور. (ناظم
الاطباء). رجوع به بذور و بذیر شود.

بذرام. [ب] [||] مکان مسرت انگیز. (ناظم
الاطباء). جای خرم و آراسته. (از شعوری ج
۱ ورق ۱۷۷). پدارم. رجوع به پدارم و پدارم
شود.

بذرق. [ب] [ز] [ع] (ص) مرد فرومایه و کمینه
و دون. (ناظم الاطباء).

بذرق. [ب] [ز] [ع] (مص) راهنما گرفتن. (از
دزی ج ۱ ص ۶۰). رجوع به بذرقه و بدرقه
شود.

بذرقه. [ب] [ز] [ع] (ص، || ^۳ راهبر و
راهنمای. نگهبان. || (مص) بدرقه گردیدن.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || ارسال.
فرستادن. (یادداشت مؤلف): فقرح المتوکل و

بذرق الغلام الى الروم. (الجماهر بیرونی ج
حیدرآباد ص ۲۱۸). و رجوع به بدرقه شود.

بذرگر. [ب] [گ] (ص مرکب) زارع. دهقان.
کشاورز. کسی که تخم افشاند. (از ناظم
الاطباء). برخی این کلمه را بجای برزگر بکار
برند. (از غیاث اللغات).

بذرگری. [ب] [گ] (حاصص مرکب) زراعت
و کشاورزی. (ناظم الاطباء).

بذروج. [ب] [ع] (|| ریحان کوهی. (ناظم
الاطباء). در منتهی الارب باذروج است.

بذرة. [ب] [ز] [ع] (|| تخم. || پسر. || طفل.
(ناظم الاطباء).

بذره. [ب] [ز] [ر] (|| هنر و معرفت. (ناظم
الاطباء). استعداد و قریحه. (از اشتگاس).

بذری. [ب] [ذ] [ر] (|| ع) باطل. (از تاج
العروس) (منتهی الارب) ^۴ (آندندراج) (ناظم
الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). || مرد بسیار
مصرف. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم
الاطباء).

بذست. [ب] [ذ] (|| واجب. شبر. (ناظم

۱- از باب نصر. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء).

۲- (فرانسوی) Semoir - 2.

۳- فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی
ص ۶۷).

۴- در منتهی الارب ج تهران بذراه است.

بذله. [بَ ل / ل] (۱) سخن مرغوب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء).^۴ سخن خوش و مرغوب و لطیفه. (از غیاث اللغات). مطایبه و لطیفه. (ناظم الاطباء). شوخی. هزل. لطیفه. (فرهنگ فارسی معین):

هر خاکپایش قبله‌ای هر آبدستش دجله‌ای
هر بذل او در بذله‌ای صد کان نو پرداخته.

خاقانی.

قطران گریخت از در فضلون ز بس عطاش
آن چون تو بذل و این چو رهی بذله‌ای نداشت.

خاقانی.

نکنه حکمتش ثمره‌ای از شجره طوبی و بذله
سخنش شکوفه‌ای از روضه خلد. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۲۸۲). از نخب ادب و غرر درر و لطایف نکت و بذله‌های مستحسن و... نصیبی وافر حاصل کرده. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۲۸۰). از آن بذله که رضوانش پسندد

زبانی گر بگوش آرد بخندد. نظامی.

|| شعری که به آهنگ خوانده شود. (از برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا). || استهزاء و مسخره. گواژه. (از ناظم الاطباء).

— بذله‌باز: مسخره. (ناظم الاطباء).

— || لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ظریف و خوش صحبت. (آندراج).

— بذله‌جویی: طلب لطیفه و سخنان مرغوب و دلکش: هر جنسی با جنسی از اصناف یاران و خویشان به انواع عیش و عشرت مشغول به نکته‌گویی و بذله‌جویی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۸).

— بذله روحانی: سخنان حکیمانه. (انجمن آرا).

— بذله فناء: کنایه از تیر و کمان است. (انجمن آرا).

— بذله‌سنج: ظریف و خوش صحبت. (آندراج).

— بذله گفتن: سخن مرغوب گفتن. لطیفه گفتن: طایفه اهل فضل و بلاغت از صحبت او (درویش) هر یک بذله و لطیفه‌ای همی گفتند.

۱- از باب فتح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۲- در ناظم الاطباء بذق است.

۳- از باب نصر و ضرب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۴- مؤلف غیاث اللغات گوید: «در خیابان نوشته که به این معنی عربی الاصل باشد لیکن در اکثر کتب فارسی داخل است». در عربی بذله بکسر اول بادروزه. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). و رجوع به بذله شود.

صبر درویش به که بذل غنی.

سعدی (گلستان).

بذل جاه و مال و ترک نام و تنگ

در طریق عشق اول منزل است. (۴)

— بذل جهد: کوشش سخت. (از یادداشت مؤلف).

— بذل حق: مطلق وجودات امکان است. (انجمن آرا).

— بذل سمین: سخاوت و جوانمردی بی حد و حصر. (ناظم الاطباء).

— بذل کردن: بخشش کردن. انعام دادن. (ناظم الاطباء). عطا کردن. جود کردن:

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام

دگر بدادن مال و ببذل کردن زر. فرخی.

امیر گفت آن چیست؟ اگر فرزندی عزیز را
بذل باید کرد کنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۳۲۹). هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم. (تاریخ بیهقی

ص ۳۵۶). این لشکر امروز بیاد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی.

(تاریخ بیهقی ص ۳۵۳).

نه چون تو بذل کند هر که نعمتی دارد

نه معجزات بود هر که را عضا باشد.

ادیب صابر.

جمله آن زر که بر خویش داشت

بذل شکم کرد و شکم پیش داشت. نظامی.

چو بذل تو کردم جوانی خویش

بهنگام پیری مرا نم ز پیش. سعدی (بوستان).

نیم نانی گر خورد مرد خدای

بذل درویشان کند نیمی دگر.

سعدی (گلستان).

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست.

سعدی (بدایع).

ای خنک جانی که بهر عشق و حال

بذل کرد او خان و مان و ملک و مال.

مولوی (مثنوی).

|| خرج. (ناظم الاطباء). || دودنی اسب را:

فرس له بذل: ای حضر یصونه لوقت الحاجة.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بذلاخ. [بَ ل] (ع ص) آن که گوید و نکند.

(منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

بذلاخ. [بَ ل] (ع مص) گفتن و نکردن: بذلخ،

بذلخه و بذلاخا. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).

بذلیخه. [بَ ل حَ] (ع مص) گفتن و نکردن. و

رجوع به بذلاخ شود.

بذله. [بَ ل] (ع ل) جامه بادروزه. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب

الاسماء). لباسی که هرروزه پوشند. (از اقرب

الموارد). ج، پذل. (مذهب الاسماء).

الاطباء). بدست. رجوع به بدست شود.

بذسغان. [بَ ذ] (ل) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.

بذسقان. [بَ ذ] (ل) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.

بذسکان. [بَ ذ] (ل) بدسغان. رجوع به بدسغان شود.

بذشت. [بَ ذ] (ل) وجب. شسبر. (ناظم الاطباء) (از اشتنگاس). دگرگون شده بدست. رجوع به بدست شود.

بذع. [بَ] (ع مص)^۱ ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از

اقرب الموارد). || تراویدن آب. (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب

الموارد). || (ل) آب تراویده از سبو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل

اقرب الموارد).

بذع. [بَ ذ] (ع ل) بسم و ترس. (منتهی الارب) (آندراج).

بذق. [بَ] (ع ل) رهنا در سفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب

الموارد). || (ص) صغیر و سبک. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کوچک

سبک. (از ذیل اقرب الموارد). ج، بذوق.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

ذیل اقرب الموارد).

بذق. [بَ ذ] (ل) پیاده. بذق. (یادداشت مؤلف). رجوع به بدق و ببذق شود.

بذقطة. [بَ قَ ط] (ع مص) پراکندن مرد متاع و سخن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

بذل. [بَ] (ع مص)^۲ دادن چیزی را و جود کردن آن را. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). بخشیدن و عطا کردن. (از اقرب

الموارد). دادن. (تاج المصادر بیهقی).

بخشیدن. (المصادر زوزنی). دادن به طیب

خاطر. (یادداشت مؤلف).

بذل. [بَ] (ع امص) دهش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عطا. (لغتنامه

تاریخ بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انعام و احسان. (ناظم الاطباء). جود.

بخشش. داد. (یادداشت مؤلف):

بیوی خلق بهار از خزان همی آرد

ببذل گنج خزان از بهار می سازد. خاقانی.

عدل او زهره ستم بشکافت

بذل او نافه کرم بشکافت. خاقانی.

ملک الموت مال و عیسی حال

بذل بسیار و حرص اندک تست. خاقانی.

بذل شاهان است این بی رشوتی

بخشش محض است این از رحمتی.

مولوی (مثنوی).

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار

(گلستان سعدی). شبهای دراز نخفتی و بذله و لطیفه‌ها گفتی. (گلستان سعدی).

— بذله گو: خوش طبع و لطیفه گو. (ناظم الاطباء). ظریف و خوش صحبت. (آندراج) (ناظم الاطباء): بذله گوی. شوخی کن. لاغ گو. (فرهنگ فارسی معین). شوخ. مزاح. (یادداشت مؤلف):

مرغان باغ قافیه‌سجند و بذله گوی تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی. حافظ. نکته‌دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام. حافظ.

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب. حافظ. گرم مهر و نرم چهر و زود صلح و دیر جنگ تازد روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب. قاتنی.

— مسخره. (ناظم الاطباء). **بذله**. [ب] ل / ل [ازع] (لا) جامه بادروزه. (ناظم الاطباء).

— بذله پوش: کسی که جامه بادروزه پوشیده. (ناظم الاطباء). بادروزه پوش. کهنه پوش. مبتذل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده بعد شود.

بذم. [ب] [ع] (لا) رای و حزم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). هوش و رای و حزم. (ناظم الاطباء). [انفس] (منتهی الارب) (آندراج). [اکشاف و سطریری] (منتهی الارب) (آندراج). کلفتی و سطریری. (ناظم الاطباء): ثوب ذوبدم؛ یعنی بسیار ریمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اجستی] (منتهی الارب) (آندراج): رجل ذوبدم؛ ای کثافت و جلد. (ذیل اقرب الموارد). [تحمل و قوت و توان] (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوت و طاقت. (از ذیل اقرب الموارد). توانایی. (ناظم الاطباء). [افربهی] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بذندون. [ب] ذ [اغ] بذندون. رجوع به بذندون شود.

بذو. [ب] ذ [و] (ع) مص^۱ بد گفتن کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بذوح. [ب] [ع] (لا) ج بذح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به بذح شود.

بذوذه. [ب] ذو ذ [ع] مص بدحال شدن. بذاذ. بذاذة. بذذ. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به بذاذ شود.

بذور. [ب] [ع] (ص) سخن چین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نعام. (از اقرب الموارد). آنکه پوشیدن راز نتواند. ج.

بذر. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

بذور. [ب] [ع] (لا) ج بذر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از معجم متن اللغة)^۲. (از تاج العروس). رجوع به بذر شود.

بذوق. [ب] [ع] (ص) لا ج بذق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

بذول. [ب] [ع] (ص) سخن و بخشنده. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بذال. بسیار عطا. یاذل. (یادداشت مؤلف): صدر کبیر نظام الدوله خواجه‌ای بود دانا و زیرک و صاحب مروت و بذول و خورنده و بخشنده. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۷). **بذة**. [ب] ذ [ع] (لا) بهره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نصیب. لغتی در دال. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به بدة شود.

بذة. [ب] ذ [ع] (لا) دروغ و افسانه. (ناظم الاطباء).

بذة. [ب] ذ / ذ / ب / ذ [ذ] (لا) درخت بی بار که تنها برای آتش افروختن است. (از ناظم الاطباء) (از اشتگاس). پده. بده. رجوع به بده شود.

بذی. [ب] ذی [ع] (ص) بسپوده گوی و بدزبان. (منتهی الارب) (آندراج). بی شرم. (نصاب از یادداشت مؤلف) (مذهب الاسماء). مرد فاحش بی شرم. (غیاث اللغات). ناسزا گوی. ج. ابذیاء. (از اقرب الموارد). هرزه گوی. (یادداشت مؤلف).

بذی ع. [ب] [ع] (ص) مرد بد و زشت گفتار و حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فحش گو. ج. ابذیاء. (از معجم متن اللغة). بدزبان. دهان دریده. فاحش للسان. (یادداشت مؤلف). [اجای بی چراگاه] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). **بذیئة**. [ب] ع [ع] (ص) مؤنث بذی^۳. زن بد و زشت گفتار. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). مؤنث بذی. زن ناسزا گوی. (از ذیل اقرب الموارد). [ارض بذیئة؛ زمین بی چراگاه] (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به بذیء شود.

بذیذ. [ب] [ع] (لا) مانند و همتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مثل. (از ذیل اقرب الموارد).

بذیذہ. [ب] ذی ذ / ذ [ع] (لا) غلبه. [بهره] [تنگی عیش] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بدحالی. سخت‌گذرانی. (از اقرب الموارد).

بذیو. [ب] [ع] (ص) سخن چین. بذور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نعام. (از اقرب الموارد). آنکه پوشیدن راز نتواند. بذور. (از

منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. بذُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

بذیل. [ب] / ب / ذی [ی] (اغ) رجوع به بذیل شود.

بذیم. [ب] [ع] (ص) قوی و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). [دهن بدبو] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهنی که بوی آن متغیر باشد. (از ذیل اقرب الموارد). [خردمندی که در خشم از جا نرود] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در غیر مورد غضب خشمناک نشود. (از ذیل اقرب الموارد).

بذیمه. [ب] م [ع] (ص) خردمندی که در خشم از جا نرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه در غیر مورد غضب غضبناک نشود. (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به ماده قبل شود.

بذیون. [ب] ذ [لا] قماش نفیس. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (انجمن آرا). اقمشه خوب نفیس. (فرهنگ سروری):

برز بالا بود بلند برین هست بذیون قماشهای گزین. (فرهنگ منظوم از فرهنگ سروری).

بذیة. [ب] ذی [ی] (ع) ص مؤنث بذی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [مؤنث بذیء] (منتهی الارب). رجوع به بذیء شود.

بؤ. [ب] [حروف اضافه] (لا) بلندی. (ناظم الاطباء). بالا. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). بالای. زیر. روی. سر. (ناظم الاطباء). مقابل فرود. مقابل پایین. (برهان). مقابل زیر. بر برای استعلاست و بر زیر و بر بالای و بر روی و امثال آن غلط نباشد و قدما بسیار معمول داشته‌اند. (یادداشت مؤلف):

گه بر آن کندز بلند نشین گه در این بوستان چشم گشای. رودکی. آهو ز تنگ و کوه پیامد بدشت و راغ بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری. رودکی.

یخچه میبایرد از ابر سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان. رودکی. نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما یبارد آذر خشا. رودکی.

۱- از بساب نصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۲- در ذیل اقرب الموارد بفتح اول یعنی بذور است.

۳- در منتهی الارب «بذیة» مؤنث بذیء آمده است. و رجوع به بذیة شود.

خداوند ما کاین جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید. ابوشکور.
بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از بر خو همچو برگردون قمر.
خسروانسی (لغت فرس اسدی چ اقبال
ص ۱۷۴).
برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از برگردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.
چندین حریر حله که گستر در درخت
ما نا که برزند بقرقوب و شوستر. کسای.
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه
شد آن شهر با او همه همگروه. فردوسی.
دگر روز چون خور برآمد ز راغ
نهاد از بر چرخ زرین چراغ. فردوسی.
تهمت بیوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای ژیان. فردوسی.
بدرگاهی رسیدم کز بر او
نیارد درگذشتن خط محور.
لیبی (گنج باز یافته ص ۱۴).
هر زمان نعره بر آید که فلان بنده او
بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر.
فرخی.
رسید پر کلاهش بلی به چه بفلک
گذشت همت او از چه از بر کیوان. فرخی.
همچو نوباه بر نهاده بر چشم
نامه او خلیفه بغداد. فرخی.
زمین آنکه از بر بد از زیر شد
جهان را دل از خویشتن سیر شد.
(گرشاسب نامه).
چو دیوار فرسوده شد زیر و بر
سرانجام روزی بر آید بسر. (گرشاسب نامه).
همه چیز زیر و خرد از برست
جز ایزد که او از خرد برترست.
(گرشاسب نامه).
ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت این چرخ مدور.
ناصر خسرو.
چون قطره چکیده ز پی نرگس و شمشاد
چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر.
ناصر خسرو.
بر تا فرود عالم پر شاعر است و من
از چند کس فرودم و از چند کس برم.
سوزنی.
شرح آن دیگران همی ندم
گرفروند دگر بر از خورشید. انوری.
در بیت ذیل از سعدی بر بمعنی باز و بالا
است، بر بودن، باز و بالا بودن معنی می دهد:
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی که چشم مست ز خمار بر نباشد.
سعدی.
— بر آب نهادن؛ بر باد نهادن، کنایه از بی ثبات

و ناپایدار کردن و آفریدن چیزی را.
(آندراج):
جهان بر آب نهاده ست و زندگی بر باد
غلام خاطر آتم که دل بر او نهاد.
سعدی (از آندراج).
و رجوع به ترکیب بعد و بر باد نهاده شود.
— بر آب نهاده؛ متزلزل. ناپایدار. و رجوع به
ترکیب قبل شود.
— بر آب و آتش زدن؛ سعی بی فایده کردن.
(بهار عجم) (آندراج). به آب و آتش زدن. یا
تحمل خطر ها نهایت سعی کردن. بی پروا از
خطر کوشیدن.
فکر شبگیر بلندی دارم از خود هم رها
میزم بر آب و آتش خویش را شبها چو شمع.
تنها (آندراج).
عبث آن جنگجو بر آب و آتش میزند خود را
بر ات خط چو حکم آسمانی بر نمی گردد.
صائب (آندراج).
— بر آمدن؛ بالا آمدن.
— || رها شدن. رستن؛ جاش؛ بر آمدن دل از
اندوه یا از ترس. (منتهی الارب). رجوع به
بر آمدن شود.
— بر آمدن از کار؛ از عهده انجام آن بر آمدن؛
کار فرمای همی داند فرمودن کار
لاجرم کارگر از کار همی آید بر. فرخی.
— بر آن دل؛ یعنی بر آن عزم و بر آن اراده.
(غیاث اللغات از بهار عجم):
بر آن دل شد که آرد در برش بر
خورد ز آن شاخ نازک میوه تر.
امیر خسرو (آندراج).
— بر آن سر؛ بر آن عزم و اراده. (آندراج):
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر. حافظ.
— بر آن گونه؛ آن سان. آن چنان. به کیفیتی.
بر آن گونه بردند گردان گمان
که خسرو سرآرد بدیشان زمان. فردوسی.
بر آن گونه گشت آسمان ناپدید
کجا چشم روشن جهان را بدید. فردوسی.
— بر اثر؛ بدنبال. پیرو:
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
و اولاد زنا بر اثر رای و هوی اند.
ناصر خسرو.
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز
هر چه یکی رفت بر اثر دگر آید.
ناصر خسرو.
— بر از چیزی؛ بالاتر از آن. فوق آن:
هر که منظور تو شد همچو ستاره بشرف
جایگاهش بر ازین طارم نه منظر شد.
کمال اسماعیل (آندراج).
— بر آشتی نشستن و سرفرو کردن؛ کنایه از
امری که بغایت آشکارا باشد آنرا پنهان کردن
خواستن^۱. (آندراج):

بر آشتی نشینی و سر را فرو کنی
در شهر میروی که نه بینید مرا. مولوی.
— بر اطلاق؛ مطلقاً؛ زیرا که عقل بر اطلاق کلید
خیرات و پای بند سعادت است. (کلیله و
دمنه). پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق
بکرامات مخصوص نگراند. (کلیله و دمنه).
— بر امتداد؛ به طول زمان. به کشیدن
روزگاران؛ و نام و آوازه عهد همایون... بر
امتداد ایام مؤید و مخلص گردانید. (کلیله و
دمنه). و بقاء ذکر بر امتداد روزگار... (کلیله و
دمنه).
— بر باد نهادن؛ بر آب نهادن. (از آندراج):
بیدل مکن آرام تمنا که در ایجاد
بر باد نهادند چو پرواز بنایم.
بیدل (از آندراج)
و رجوع به ترکیب بر آب نهادن شود.
— بر بردن؛ بالا بردن. برافراشتن:
گنبدی نهمار بر پرده بلند
نش ستون از زیر و نه بر سرش بند. رودکی.
— بر تر؛ بالاتر. بلندتر. رفیع تر:
دگر گفت کای بر تر از ماه و مهر
چه پوشی همی زانجمن خوب چهر.
فردوسی.
سر خر بر تر از زخندانت
وز زخندان تو فرو دم خر. سوزنی.
— بر شدن؛ برخاستن. بلند شدن:
بزدنای روئین و بر شد خروش
زمین آمد از نعل اسبان بجوش. فردوسی.
— بر کسی راست گشتن جهان؛ او را مسلم و
مقرر شدن:
سراسر جهان گشت بر شاه راست
همی گشت گیتی بر آن سان که خواست. فردوسی.
|| (ص تفضیلی) بلندتر. بالاتر. ارفع.
(یادداشت مؤلف):
چگونه گویم با سرو همسری که سری
چگونه گویم با ماه همبری که بری. سوزنی.
تا سخن پرور بوی از صاحب رازی بهی
چون سخا گستر بوی از حاتم طایی بری.
سوزنی.
|| (۱) پنهان. (انجمن آرا) (آندراج). عرض و
پنهان. (از ناظم الاطباء). || پنهانی. (غیاث
اللغات). || کنار و آغوش. (انجمن آرا)
(آندراج). آغوش و بغل و کنار.
(غیاث اللغات) (از برهان). بغل و آغوش و
کنار. (ناظم الاطباء):
پدر تنگ بگرفت اندر برش
فراوان ببوسید روی و سرش. فردوسی.
بیر در گرفت زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز. فردوسی.
۱- نظیر: طبل زیر گلیم فرو گرفتن.

راست گفتی که عاشقانندی

نیکوان را گرفته اندر بر.

فرخی.

گدروی تافت گاه بیوسید روی من

گه بر بکند و گاه گرفت او را ببر.

مسعود.

سرش در برگرفت از مهربانی

جهان از سرگرفتشی زندگانی.

نظامی.

نمک هر لحظه عشق از سرگرفتگی

چو جانش هر زمان در برگرفتگی.

سعدی.

کنار و بر مادر دلپذیر

بهشت است و پستان در او جوی شیر.

سعدی.

فرق است میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در.

سعدی.

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت

تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد.

سعدی.

نازک تر است آن بدن از برگ گل بسی

عیشی است گر برهنه کشد در برش کسی.

خسرو (آندراج) (انجمن آرا).

— اندر بر کشیدن؛ در بر کشیدن. در آغوش

گرفتن. اندر بر گرفتن.

— اندر بر گرفتن؛ ببر گرفتن. در بر گرفتن. در

آغوش گرفتن. در آغوش کشیدن. در کنار

گرفتن.

— در بر داشتن؛ در کنار داشتن. در آغوش

داشتن.

— || حاوی بودن. متضمن بودن. مشتمل

بودن.

— همبر؛ همکنار. همنشین. برابر. و رجوع به

همبر شود.

|| سینه. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای

ناصری). سینه و صدر. (ناظم الاطباء)؛

بدان تیز زهر آبگون خنجرش

همی کرد چاک آن کیانی برش. فردوسی.

در بر و بازوی او چشم همی خیره شود

چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو و بر.

فرخی.

قی او فتد آنرا که بر و روی تو بیند

زان خلم و از آن بفع چکان بر و بر روی.

اسدی.

عبدالملک مردی بود سپیدروی و فراخبر و

میانه بالا. (مجمل التواریخ).

بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد

بی صحبت تو کار من انجام نگیرد. معزی.

بر و لب و رخ دلبدن من نمود مرا

یکی حریر و دویم بسد و سیم دیا.

سوزنی (انجمن آرا).

در برگرفتهای دل چون خود آهنین

و آن زلف چون زره را بر سر نهادهای.

ظهیر قاریابی.

بیرت ماند کافور که در قنصور است

بدلت ماند پولاد که در ایلاق است.

رافعی (از یادداشت مؤلف).

مویی چنین دریغ نباشد گره زدن

بگذار تا کنار و برت مشکبو بود. سعدی.

ندانستم از غایت لطف و حسن

که سیم و سمن یا بر و دوش بود. سعدی.

رواست در بر اگر می طید کیوتر دل

که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد.

حافظ.

همه دل سیاهی همه رخ الهی

همه بر بدایع همه تن عجایب. حسن متکلم.

|| پستان. (برهان). پستان زن جوان. (غیث

اللغات). || بالای پهلوی که بسینه متصل است.

(یادداشت مؤلف). هر یک از دو طرف یمین و

یسار و سینه از زیر بغل تا بالای پهلوی.

(یادداشت مؤلف). نیمه تن از برون سوی.

(یادداشت مؤلف). پهلوی. (انجمن آرا)

(آندراج). طرفین کمر. کنار؛

ز چنگال یوزان همه دشت غرم

دریده بر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی.

ستاک سمن بود زانسان ببر

که یک مرد بستم گرفتی به بر. اسدی.

چتر او را فتح بر تارک نهاد

تیغ او را نصرت اندر بر کشید. مسعود.

|| اور. کنار.

— بردست؛ وردست. که کنار کسی قرار گیرد.

شاگرد که کنار دست استاد کار کند؛ دیده که

استاد طیان، پسری ترک چهره در بر دست

داشت و کار می کند. (مزارات کرمان). رجوع

به وردست شود.

|| تن. بدن. (برهان) (ناظم الاطباء). اندام؛

بود بی گمان پاک فرزند من

ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی.

سپید چنین گفت با ماهروی

که ای سرو سیمین بر و مشکبوی. فردوسی.

کنون صد پسر گیر همسال او

بیلا و چهر و بر^۱ و یال او. فردوسی.

برش چون بر شیر و چهره چو خون

دو بازو و مانند ران هیون. فردوسی.

راست گفتی مبارزان بودند

هر یکی جوشن سیاه به بر. فرخی.

دی ز لشکر که آمد آن دلبر

صدره سبز باز کرد از بر. فرخی.

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست

سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست.

فرخی.

بر سیب لعل و رخ برگ زرد.

تن شاخ کوژ و دم باد سرد. (گرشاسب نامه).

از چه رهگذر است که لباس حداد در بر

گرفته اید. (ترجمه تاریخ یمنی).

پرریوی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر

عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیشاد.

سعدی.

— از بر باز کردن؛ از تن کردن. از تن در آوردن

لباس و سلاح و جز آن.

— ببر کردن؛ بتن کردن جامه و جز آن.

پوشیدن جامه.

— در بر گرفتن؛ ببر کردن. بتن کردن. پوشیدن.

— سیمین بر؛ سیمین اندام. سیمین تن. و رجوع

به همین کلمات شود.

|| طرف و سوی. (آندراج) (انجمن آرا)؛ بیک

بر شو؛ یعنی بیک طرف شو. (آندراج). طرف

و جانب. (برهان). جهت. سوی و کنار و

طرف. (ناظم الاطباء). وره؛

کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود

کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن. منوچهری.

نیامد از بر او هیچ بادی

نکرد از من درین یک سال یادی. نظامی.

بجان او که بشکرانه جان برافشانم

اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست.

حافظ.

|| (حرف اضافه) بر؛ نزدیک. نزد. برابر. پهلوی؛

نهاده زهر بر نوش و خار همبر گل

چنانکه باشد جیلانش از بر عتاب. ابوطاهر.

بر سخاوت او نیل را بخیل شمار

بر شجاعت او پیل را ذلیل انگار. منطقی.

از عمر نمانده ست بر من مگر آمرغ

در کیسه نمانده ست بر من مگر آخال.

کسایی.

بر ما شما را گشاده ست راه

بهریم بر مردم دادخواه. فردوسی.

شما را بایید بر او شدن

بخوبی بسی داستانها زدن. فردوسی.

همی بود آن شب بر ماهروی

همی گفت از هر سخن پیش او. فردوسی.

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی

من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند.

طیان.

چو آمد بر میهن و مان خویش

ببردش بصد لایه مهمان خویش. اسدی.

رفتم بر اسب تا بجورش بکشم

گفتا بشنو نخست این عذر خوشم

من گاو زمین که جهان بردارم

یا چرخ چهارم که خورشید کشم.

امیر معزی.

بر علم^۲ او هیچ پوشیده نیست

که پیدا و پنهان بنزدش یکیست. سعدی.

|| بر؛ همتراز. همدیف؛

زغیاغان را با وشی باغان ننهند

طبل زن را نتشاند بر رودنواز. ابوالعباس.

|| بر؛ نزد. قیاس به. (یادداشت مؤلف). بقیاس

به. به نسبت. نسبت به. در برابر. در مقابل؛

انگشت بر رویش مانند بلور است

۱- بمعنی سینه هم ایهام دارد.

۲- بمعنی «در مقابل» نیز ایهام دارد.

پولاد بر گردن او همچون لاد است.

ابوطاهر خسروانی.
[[ا]] یاد و حافظه و حفظ و نگاه داشتن بخاطر.
(برهان). یاد و حفظ. (آندراج) (ناظم الاطباء)
(انجمن آرا). و در جهانگیری آمده که بمعنی
یاد و حفظ، «از بر» است نه «بر» تنها. (انجمن
آرا) (آندراج).

— از بر؛ از حفظ.

— از بر خواندن؛ ز بر خواندن. از حفظ
خواندن؛

یکی زردشت وارم آرزو خاست
که پیش از زند را برخوانم از بر. دیقی.
بر نام خواندن بر این وصف سلامی
در مجلس برخواند ابویعقوب از بر.

ناصر خسرو.
وی از من یک صفت نتواند آموخت
من از وی ده صفت برخوانم از بر.

ناصر خسرو.

عشقت رسد بفریاد از خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت. حافظ.
— از بر داشتن؛ از حفظ داشتن. در حافظه
داشتن.

هزار افسانه از بر پیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد. نظامی.

اگر صد خواب یوسف داری از بر
همانی و همان عیسی و یس خر.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۴۱).
— از بر کردن؛ ز بر کردن. از حفظ کردن.
بخاطر سپردن. حفظ کردن موضوعی در
خاطر؛

ای میج بیا و شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.

در جهان هیچ کتابی مثناس
کونکرده ست دو سه پاره ز بر. فرخی.
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد
ز بس شنیدن گشته ست خلق را ز بر.

فرخی.
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر
پسر از کتب جهان بیشترین کرده ز بر.
فرخی.

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
مطربی مدح امیرالامرا کرده ز بر. فرخی.
طوطی هر آن سخن که بگویی ز بر کند
هر که که شکل خویش ببیند در آینه.

خاقانی.
صبحدم از عرض می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند.
حافظ.

[[ثمره و میوه درخت. (غیاث اللغات). بار و
میوه. (ناظم الاطباء). اصل این (نفع و فایده).
همان ثمر است چنانکه از عمر خود

برخوردار باشد یعنی ثمر زندگانی خود را
دریابد. (آندراج)؛

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بر نارد پده. رودکی.
که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری همان بر دهد روزگار. فردوسی.

چنین گفت کای روشن دادگر
درخت امید از تو آمد ببر. فردوسی.
نباید که این رنج بی بر شود
بیاد تن آسانی اندر شود. فردوسی.

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار.
فرخی.

گفتم ای ترک در این خانه مرا
کودکانند چو گلهای ببر. فرخی.
چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب
چو قوql سفله همه کشتهای آن بی بر. فرخی.

و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بر دارند.
(تاریخ بیهقی).

درختی کزو نیز نایدت بر
جز از بهر کنند نشاید دگر. اسدی.
چون ایر ز غم دیده من باران یارید
تا شاخ فراق امروز دیگر ببر آمد.

مسعود سعد.
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکش که برخورد. نظامی.
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری. سعدی.

— بر آوردن؛ حاصل آوردن. میوه آوردن، به
ثمر رسیدن.

— بر خوردن؛ بدست آوردن ثمر. بهره مند
شدن از میوه و حاصل؛
بگذشت بنا گهان بری بر من زد
المنته که بری^۱ خوردم ازو.

(از صحاح الفرس).
— بر دادن؛ حاصل دادن. میوه دادن. میوه
آوردن؛

که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری همان بر دهد^۲ روزگار.
— ببر؛ بیار. باحاصل. بامیوه.

— به بر آمدن؛ به ثمر آمدن. حاصل آوردن.
میوه آوردن. به ثمر رسیدن. میوه دادن. بار
دادن.

— بی بر؛ بی حاصل. بی میوه.
— بی بر گشتن؛ بی ثمر گشتن. بی حاصل شدن.
— نویر؛ نخستین میوه رسیده از هر جنسی
چون خیار نویر. سیب نویر. نوباده. میوه اول
رسیده.

— [[تازه؛ بدیع. و رجوع به نویر شود.
[[نصف و فایده. (برهان) (ناظم الاطباء)
(آندراج). بهره. سود. حاصل. نتیجه. باز داد.
منفعت؛

همه کار بیگاه بی بر بود
بهین از تن زندگان سر بود. فردوسی.
منشین ترش تو از گردش ایام که صبر
گر چه تلخست ولیکن بر^۳ شیرین دارد.

سعدی.
— بر خوردن؛ متمتع شدن. فایده بردن. نتیجه
بردن. برخوردار شدن^۴؛

همه وادیچ پر انگور و همه جای عصیر
ز آنچه ورزید کنون بر بخورد برزگرا.
شا کر بخاری.

کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش نیوشده زو بر خورد. فردوسی.
بر نخورد از خود و از عمر خویش
هر که مرا از تو جدا می کند. سعدی.

— بر دادن؛ نتیجه دادن. ثمره دادن؛
در جهان خدمت امیر من است
خدمتی کان دهد بزرگی بر. فرخی.

— بی بر بودن؛ بی نتیجه بودن. بی بهره بودن.
بی نفع و سود بودن.

— بی بر گشتن؛ بی فایده شدن. بی نتیجه شدن.
[[مخفف برگ. (آندراج) (انجمن آرا). مخفف
برگ درخت. (برهان). برگ درخت. (ناظم
الاطباء)؛

هر که چون ترگس صاحب نظر است از سر ذوق
چون گل از آرزوی دیدن او صد بر^۵ شد.
کمال اسماعیل.

[[یک قسم درخت انسجیر هندی. (ناظم
الاطباء). [[آبستنی و بارداری و حمل. (ناظم
الاطباء). [[زن جوان. (غیاث اللغات)
(آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). [[باری که
حمل کنند. (ناظم الاطباء). [[در سرا و خانه.
(برهان). کوشک و در خانه. (ناظم الاطباء).
قرارگاه و خانه و سرای که در عربی وطن و
مسکن در فارسی بر و بوم بصورت مترادف
آید. ظاهراً بوم زمین عادی و بر، زمین بلند و
کوه است در ترکیب «بوم و بر». (یادداشت
مؤلف)؛

سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه بر ماند آباد ما را نه بوم. فردوسی.
بباید کنون دل ز تیمار شست

به ایران نمانم بر و بوم و رست. فردوسی.
بتوران نماند بر و بوم و رست
ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.
سیاوش یکی جایگاه ساخت نغز
پسندیده مردم پاک مغز

۱- موهم معنی اندام و پهل و کنار نیز هست.
۲- بمعنی نتیجه دادن هم ایهام دارد.

۳- بمعنی میوه هم ایهام دارد.
۴- رجوعی به «برخوردار» شود.
۵- در این شاهد بمعنی برگ گل (گلبرگ)
است.

مگر خود سروش آوردش خبر

که چونان نگارید آن شهر و بر. فردوسی.
 || (پسوند) مزید مؤخر امکنه: گیلهر بر. پشت بر.
 (یادداشت مؤلف). || (ا) ابن. (المعرب
 جوالیقی). جوالیقی در المعرب در کلمه بر سام
 این کلمه را معرب و مرکب از دو جزء داند و
 جزء اول آن بر را بمعنی سینه معنی کرده و
 سپس نویسد: و گفته اند بر بمعنی ابن (فرزند)
 است ولی قول اول اصح است. و در ص ۶۸
 همان کتاب گوید: ابوحاتم گفته است که
 اصمعی گوید بر بمعنی ابن است. رجوع به
 المعرب ص ۴۵ و ۶۸ شود. || (پیشوند) در
 سبک شناسی ذیل «بر» و «ور» آمده: این
 پیشاوند مخفف آبر، آور پهلوی است و
 هزارش آن قدم است در پهلوی این پیشاوند
 به ندرت بر سر افعال درآید و بجای «بر» در
 زبان دری، در پهلوی «او» معمول بوده است،
 چنانکه ذکر شد ولی در زبان دری بجای «او»
 پیشاوند «بر» قرار گرفت و گاهی «ور» هم در
 نثر قدیم دیده میشود و هم امروز متداول است
 چون: ورافتاد، ورشکست، ورکشید و چنانکه
 گفته شد گاهی این پیشاوند معنی فعلی را
 عوض می کند چون نشست و برنشست و
 افتاد و برافتاد و از فعل «نشستن» بضمیمه
 پیشاوند «بر» گاهی معنای مستقلی می گیرند
 مانند برنشستن بمعنی سوار شدن و برنشست
 بمعنی مطلق مرکوب. (سبک شناسی ج ۱
 ص ۳۳۶). || در اول افعال گاه برای تأکید و
 تشدید آید. (یادداشت مؤلف):

می خورم تا چو نار بشکافم
 می خورم تا چو خی برآمسم. ابوشکور.
 || در اول افعال درآید و اگر فعل با «باید»
 صرف شود نخست «باید» و سپس «بر»
 آورده شود مثلاً: باید برخاست باید برنشست
 ولی در شعر زیر بر پیش از باید آمده است:
 پست بنشین که ترا روزی از این قافله گاه
 گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست.
 ناصر خسرو.

|| گاه بر سر فعلی درآید و بفعل معنی ضد و
 خلاف آنرا دهد مانند چیدن، برچیدن.
 (یادداشت مؤلف). || باز. (یادداشت مؤلف):
 برگشتن؛ بازگشتن. || (حرف اضافه) از.
 (یادداشت مؤلف): و کشت و برز این همه
 ناحيتها بر آب رود مرو است. (حدود العالم،
 یادداشت ایضاً). امیر ابوالفضل تاختن کرد و
 او را بگرفت... و اندر ساعت فرمان داد تا بر
 میان دو نیم کردند. (تاریخ سیستان). و از آنجا
 به ترکستان آمد و باز به سیستان آمد، بر راه
 مکران بهمه جای غزو کرد. (تاریخ سیستان).
 روز هفتم شهر بگذاشت و بر راه کش به بست
 شد. (تاریخ سیستان). || یا: و از ایشان
 [سرزمین مردم سودان] تا بمصر هشتاد روز

راه است بر اشتر. (حدود العالم، یادداشت
 بخط مؤلف). و آن سرهنگ و عیاران که
 سلطان محمود ایشان را بر خویشتن برده بود
 بازآمدند. (تاریخ سیستان). تا علی لیث... آمد
 با اندک مردم اما مال بسیار بر خویشتن
 داشت. (تاریخ سیستان). امیر طاهر فرمان
 کرد و بر گروهی اندک برفت و به پای حصار
 فرود آمد. (تاریخ سیستان). || (پیشوند) گاه
 مانند «ب» و «یا» که ادات صفت میشوند و
 اسم را صفت یا قید می کنند (چون بخرد و یا
 ادب) صفت مرکب یا قید مرکب از آن آید
 چون برکمال بمعنی کامل. برحذر. بر مثال.
 برحق بمعنی محق. بردوام بمعنی دائم. برقرار
 بمعنی مقرر. برخشم؛ خشمگین. برزبان؛
 متضرر. زبانه زده:

از این بر سودی از آن برزبانی
 برابر گشت سودت بازبانت. ناصر خسرو.
 خداوند ما را صبر ده تا از این کافران نگریم
 که ما بر حقیق ایشان بر باطل. (قصص ۱۴۴).
 مطرب یاران برفت شاهد مستان بخت
 شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام. سعدی.
 و او (یونس) برفت بر خشم از پادشاه.
 (ابوالفتح رازی ۵۶۷:۳). || (حرف اضافه) بر
 زایده در اشعار متقدمین بسیار است مانند:

ای تازه تر از برگ گل تازه بپر بر.
 لیکن تقدم پای ایجاد بر این ردیف از شرایط
 بلغاست. (آندراج) (انجمن آرا). ادات «بر» و
 بعد از اسمی که به یاء ظرفیه مضاف باشد نیز
 من باب تأکید درآید. (سبک شناسی بهار ج ۱
 ص ۴۰۱). هرگاه اسم مبدو به «یه» یا «بر»
 باشد پس از آن لفظ «بر» برای مؤکد کردن آن
 اسم و مشخص و نمایان ساختن آن می آید:
 مر خاتون را کنیزی خرس ببرده بود به کوه
 بر. (تاریخ طبری بلعمی).
 آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
 گر بر زنی بر او بر یک تار ریسمن.
 خسروی.

فغان من همه زان زلف بی تکلف اوست
 فکند، طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک.
 آن قطره باران بر ارغوان بر
 چون خوی بینا گوش نیکوان بر. کسائی.
 نه آرام جویم برین برنه خواب
 فرستم به نزدیک افراسیاب. فردوسی.
 خردمند را دل بر رو بر سوخت
 بکردار آتش دلش بر فروخت. فردوسی.
 بر خرد خویش برستم نتوان کرد
 خویشتن خویش را دژم نتوان کرد. عنصری.
 || به. (یادداشت مؤلف). کلمه موصول بمعنی
 به، در، بدر، یا، باز، فرا. چنانکه جا بر جای =
 جابجا و دوش بر دوش = دوش بدوش و
 برقرار سابق = برقرار سابق و برحسب =
 بحسب می باشد. (از ناظم الاطباء). بر مثل بای

موحده برای الصاق آید. (غیاث اللغات). مثل
 دوش بر دوش و زمین بر زمین یعنی دوش
 بدوش و زمین بزمین. (غیاث اللغات)
 (آندراج). یعنی زمین متصل زمین اما اگر
 محمول بر معنی علی باشد پس زمین عبارت
 از اطباق (طبقات) آن خواهد بود چنانکه در
 این بیت سعدی است:

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
 پوست بر پوست بود همچو پیاز.

سعدی (از آندراج).

نخستم برین تخت فرخ پدر

بر آئین تهمورس دادگر. فردوسی.

پس از آفرین جهان آفرین

ز ما آفرین برگو پاک دین. فردوسی.

تو پنداری که بر بازی است این میدان چون مینو

تو پنداری که بر هوزه است این الوان چون مینا؟

سنائی.

غلامان گلچهره و دلربای

کمر بر کمر گرد تختش پیای. نظامی.

این طایفه خرقره پوشان بر مثال حیوانند.

(گلستان سعدی).

ای خدا مگذار با من کار من

و رگذاری وای بر کردار من. مولوی.

بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر من شود تقدیر. حافظ.

بر سر آثم که گر ز دست برآید

دست بکاری زخم که غصه سرآید. حافظ.

|| آتا. بمسافت. بمفاصله. (یادداشت مؤلف):

چند، خواره، ده نو، سه شهرند بر کرانه رود

چاچ نهاده از خوارزم بر ده منزل و از پاراب

بر بیست منزل. (حدود العالم).

نشست از بر رخس برسان پیل

خروشیند اسب شد بر دو میل. فردوسی.

|| در. (انجمن آرا) (آندراج) (یادداشت بخط

مؤلف):

دی بر رسته صرافان من بر در تیم

کودکی دیدم پاکیزه تر از در یتیم.

مسعودی (لغت نامه اسدی ص ۴۹۰).

پیغامبر (علیه السلام) سوی حج رفت و آنجا

خطبه بر انجمن بسیار و انبوه مسلمانان... یاد

کرد. (مجموع التواریخ و القصص، یادداشت

ایضاً).

سر بایان چون نهد آنرا که دردی در دل است

خواب شیرین چون کند آنرا که شوری بر سر است.

میررضی اریتمانی (آندراج).

|| برای. بهر. پی. (یادداشت مؤلف):

ای غافل از شمار چه پنداری

کت خالق آفرید نه بر کاری. رودکی.

این جهان بر کسی نخواهد ماند

تا جهان بد نبند مگر زین سان.

بوعلی سیمجور.

حبیب گفت الهی و سیدی بدین یکره که با تو

آشتی کردم طبل دلها بر من بزدی و نام من به نکویی بیرون دادی. (تذکره الاولیاء عطار).
 || موافق. برطبق. مطابق. برابر: چون بر این جمله باشد این کار بصلاح باز آید. (تاریخ بیهقی). چون جواب بر اینجمله یافتیم مقرر گشت که... (تاریخ بیهقی). هر مرده که حال وی بر این جمله باشد... آن مرد را فاضل و کامل خواندن رواست. (تاریخ بیهقی). بمرد اندر ماه رمضان سال بر دویت و پنجاه و پنج. (مجمل التواریخ).

— بر آن بودن؛ عقیده داشتن. معتقد بودن؛
 بر آنم که پور سیاوش تویی
 ز تخم کیانی و باهش تویی. فردوسی.
 نخواهی شد از خون مردان تو سیر
 بر آنم که هستی تو درنده شیر. فردوسی.
 که ما هم بر آنیم کاین پیر گفت
 نباید در دوستی را نهفت. فردوسی.
 || میان. بین: تا مال تفرقه کردند بر ضعفا و اهل بیوتات که حال ایشان تباه گشته بود. (تاریخ سیستان). || درخور. لایق. از در. سزوار. (یادداشت مؤلف). || علیه. بضرر. (یادداشت مؤلف): در مورد افاده ضرر و بمعنی ضد؛ علیه استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین): ابلیس بدین سخن حجت بر خویشتن آورد. (ترجمه تفسیر طبری ج ۱ ص ۴۸).

نیا کانت را همچنان نام داد
 بپیر جای بر دشمنان کام داد. فردوسی.
 ایشان را گفت روزگار چنین نماند یکچندی
 بر ما بود از ایشان و اکنون از ما بر ایشان است، صواب آن است که با ایشان صلح کنیم. (مجمل التواریخ). || بعده. (یادداشت مؤلف). در وجوب و لزوم بکار رود: بر شماست که این کار را انجام دهید. (فرهنگ فارسی معین):

بر تو چه بجز بدیده مردن
 بر من چه بجز درود و تکبیر. سوزنی.
 || به سر. (یادداشت بخط مؤلف): سبزوآر شهرکی است خرد بر راه ری. (حدود العالم، یادداشت ایضاً). بهمین آباد و مزینان دو شهرک است خرد بر راه ری. (ایضاً). آزادوار، شهرکی است... بر راه گرگان. (ایضاً). || خدای بر تو؛ ترا بخدای سوگند. (یادداشت مؤلف):
 خدای بر تو به انصاف گو نه گه خوردن
 نکوتر است ز نان خوردن چنین صد بار؟

کمال اسماعیل.
 || پیاپی بودن و ترتیب را رساند و آن هنگامی است که اسم بعد از آن مکرر شود. (فرهنگ فارسی معین).
 بمردی و رادی به گنج و گهر
 ستون کیانم پدر بر پدر. فردوسی.
 پدر بر پدر هم پسر بر پسر

همه تاجور باد و پیروزگر. فردوسی.
 ز تخم فریدون منم کیقباد
 پدر بر پدر نام دارم بیاد. فردوسی.
 پو. [ب] (نف مرخم) مخفف برنده. (از آنسندراج). بُرنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود. (ناظم الاطباء).
 ترکیبها:

— انده. بادی. باربر. پیامبر. پیغامبر. پیغمبر. تیماربر. دلبر. راهبر. رهبر. رنجبر. ستم بر. عروس حمامبر. فرمانبر. نامهبر. هوش بر. و رجوع به همین ترکیبها شود.

پو. [ب] (نف مرخم) بُرنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند چوببر و ناخنبر. (ناظم الاطباء). در آخر بعضی اسماء درآید صفت مرکب سازد. و رجوع به ترکیبهای زیر شود:

— آهنبر؛ برنده آهن. قطع کننده آهن خواه انسان یا آلتی چون اره آهن بری.
 — آهنبر؛ نقب زننده.

— بخوبر؛ برنده بخو.
 — بغلبر؛ جیببر.

— تببر؛ قطع کننده تب و نوبه. چون داروهای قطع کننده تب.

— تربر؛ نوعی اره.
 — جامهبر؛ خیاط.

— جیببر؛ قطع کننده جیب. دزدی که جیب و بغل و کیسه زند.

— چلهبر. رجوع به چله شود.
 — چوببر؛ قطع کننده چوب.

— داربر؛ دارکوب. (یادداشت بخط مؤلف).
 — راهبر؛ قاطع راه. قطاع الطریق. دزد. راهزن.

— رشتهبر؛ برنده رشته.
 — زبانبر. رجوع به همین کلمه شود.

— صفرابر؛ قطع کننده صفر. چون داروهای صفرابر.

— علفبر؛ نوعی داس دنداندار.
 — کاربر؛ فعال. کارگشا.

— کاغذبر؛ برش دهنده کاغذ. قطع کننده کاغذ چون ماشین کاغذبر.

— کمربر؛ کوه بر.
 — کوهبر؛ قطع کننده کوه. رونده بر کوه.

— کیسهبر؛ جیب بر. دزد.
 — گردبر؛ افزار نجاری. اسکنه.

— گوشبر؛ به مجاز کسی که زندانه پولی یا چیزی را از کسی گیرد و آن را باز ندهد.

— میانبر؛ از وسط و بخط مستقیم. اقصر فاصله.

— || میان بر زدن راه؛ بریدن (طی کردن) فاصلهای بی رعایت مسیری که مردم بر عادت یا سهولت طی کنند کوتاهی راه را. طی کردن اقصر فاصله.

— ناخنبر؛ آلتی که بدان ناخن را کوتاه کنند.

— نرمهبر؛ نوعی اره.

|| بریده.

— بیخبر؛ از ریشه بریده. ریشه کن. تهر.

— تربر؛ تر بریده. سبزر.

— تمهبر؛ بیخبر.

— رودهبر (در ترکیب) روده بر شدن؛ خندیدن فراوان تا حد پارگی روده.

— سبزر؛ سبز بریده چون گندم و جو و جز اینها.

— کفبر؛ بیخ بر. ته بر.

|| با فعل زدن و خوردن در تداول آید و معنی در هم کردن و درهم شدن (لازم و متعدی) را افاده کند چنانکه گویند: ورق های بازی را بر زد. ورقهای آس بر خورد یا فلانی در جمع ادبا بر خورد. یا فلانی خود را در میان شراب زده است و رجوع به این دو ترکیب شود.

پو. [ب] (!) گروه. طایفه. دسته. (در لهجه بختیاری).

— یک بر؛ در تداول یک گروه کثیر. یک دسته بزرگ و در آن نفرت و کراهت هست و چون دشنام و نفرینی است. (یادداشت مؤلف).

پو. [ب بر] (ع مص) راستگو شدن در سوگند. || (ا مص) راستی. سوگند. (منتهی الارب).

|| (ص) مهربان. (منتهی الارب) غیاث اللغات (آنسندراج) (اقرب الموارد)...

|| راستگوی. || بسیار خیر. ج. ابرار. || فرمانبردار مادر و پدر. (منتهی الارب).

|| انیکوکار. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنسندراج) (غیاث اللغات).

باز. (اقرب الموارد).

پو. [ب بر] (ع) (ا) دشت. مقابل بحر. (منتهی الارب). زمین خشک. (از اقرب الموارد).

زمین خشک و بیابان. ج. بُرور. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). خشکی؛

نشان تو نایافته شهریارا

نه ماهیست در بحر و نه مرغ در بر. فرخی.

از برکت این نور بر او خواند قران را

بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش.

ناصر خسرو.

وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضيض

وز باختر بخاور و از بحر تا به بر.

ناصر خسرو.

پو. [ب بر] (ع مص) راست گفتن. (اقرب الموارد). برآه. (اقرب الموارد). || راستگو شدن در سوگند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برور. (اقرب الموارد). || راست شدن سوگند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| گرامی داشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || فرمان بردن خدا را. (منتهی الارب). فرمانبرداری کردن از خدا. (از اقرب

۱- در فارسی گاه مخفف بکار رفته است.

تا چه خواهد کرد با ما تاب و رنگ عارضت
حالیا نیز رنگ نقش خود بر آب انداختی.

حافظ.

بر آب بستن. [بَبَتْ] (مص مرکب) به
آب بستن. || سیراب کردن. (آندراج) (غیاث
اللغات):

زبان برگ پان تا در دهان غنچه‌اش دیدم
بر آب گریه بستم^۲ گلبن آشفته حالی را.

(طهرا از آندراج).

بر آب زدن. [بَبَزَدْ] (مص مرکب) داخل
آب روان شدن و گذشتن. به آب روان
بی پایاب درآمدن و عبور کردن. خویشتن را
به آب رسانیدن. غرق کردن. (آندراج):

یکجند در زهد چو احباب زدم

آخر نقبی بگنج نایاب زدم

تا شبهه ز تسبیح و ردا برخیزد

بردم بیخانه و بر آب زدم.

خروشی (از آندراج).

|| مخفی نماند که اطلاق زدن بر چیزی بمعنی
خویشتن را رسانیدن بر آن چیز بسیار آمده
در این صورت «بِر» بمعنی «الی» و زدن
بمعنی «رسانیدن» باشد یعنی خویشتن را به
آب رسانیدم، پس: بر آب رسانیدن عبارت از
اختیار کردن رندی و مستی بود. (آندراج).

بر آب گفتن. [بَبْگَتْ] (مص مرکب)
زود گفتن. فی الحال گفتن. زود جواب دادن.
(آندراج) (برهان).

بر آب نوشتن. [بَبْ وَتْ] (مص مرکب)
بر آب نوشتن چیزی؛ صورت نیستن آن.
میرزا ابوالحسن فراهانی در شرح این بیت
انوری:

بهر چه مفتی رایت قلم گرفت بدست

قضا بر آب نویسد جواب فتوی را.

نوشته که: یعنی مفتی رأی تو بهر قصد که قلم
بدست گیرد خواه بقصد فتوی امر و خواه به
اراده فتوی نهی و اگرچه هنوز نوشته نشده
باشد قضا جواب آن فتوی و رد آن را بر آب
می نویسد یعنی جواب آن و رد آن صورت
نمی بندد اینست آنچه در معنی این شعر
مشهور است و چون صاحب اصطلاحات بر
آب را بمعنی در حال آورده ممکن است در
آب نویسد را بمعنی در حال نویسد، فراگیریم
تا محصل معنی آن شود که هرچه اقتضای
رأی تست و ترا در مصالحه دینی و جواب و
سؤال اهل عالم بخاطر میرسد همین که قضا
یافت که اقتضای رأی تو چیست و تو چه
فتوی خواهی داد پیش از آنکه بعمل آری بنا

البر من اله؛ او بر را از هر نمی شناسد. هر را از
بر نشناختن و ندانستن یعنی ندانستن رنج
رسان را از راحت رسان یا گریه را از موش یا
راندن گوسفند را از خواندن آن یا نخواندن آن
را بسوی آب از خواندن آن بسوی علف یا
عقوق را از لطف یا کراهیت را از اکرام یا
نافرمانی را از فرمانبرداری یا رنجش را
از اکرام یا هرهره یعنی آواز میش را از بریره
یعنی آواز بز یا رویا بهجه را از بهجه گریه.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
فلان هر را از بر نمی شناسد یعنی خواندن
گوسفند را از ندان آن نمی داند و یونس گوید
هر راندن گوسفند است و بر خواندن آن. (از
اقراب الموارد).

بر. [بُر] (ع لا) گندم. (منتهی الارب) (غیاث
اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب
الموارد). بره یکی. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء). ج. ابرار. (منتهی
الارب):

به بر و شات مرا بر و مکرمت فرمای

که این ز حیوان نیکوترین و آن ز نبات.

سوزنی.

منازعان تو بادند یک یک و جمله

شکم شکافته چون بر و سربریده چو شات.

سوزنی.

گراز این انبار خواهی بر و بر

نیم ساعت روز همراهان میر.

بر. [بُر] (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم
الاطباء).

بر آء. [بُرْ] (ع لا) ج بری. (منتهی الارب)
(ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن
علی) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع
به بری شود.

بر آب آمدن. [بَبْ مَدْ] (مص مرکب)
کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن. (برهان)
(انجمن آرا) (آندراج):

چو فوج هندوان ره بیشتر یافت

خلیفه هم خلاف خصم دریافت

بر آب آمد همه کان آتش انگیز

بجوش آورد سیل آتش تیز.

امیر خسرو (از انجمن آرا).

بر آباد. [بُرْ] (اخ) دهی از دهستان پایین
خواف است که در بخش خواف شهرستان
ترتیب حیدریه واقع است و ۱۵۳۲ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بر آباد. [بُرْ] (اخ) دهی از دهستان فروغن
است که در بخش ششم شهرستان سبزوار
واقع است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

بر آب انداختن. [بَبْ آَتْ] (مص
مرکب) ظاهر و فاش کردن:

الموارد). اطاعت کردن از خدای تعالی. (از
اقراب الموارد). || فرمان بردن مطلق و فرمان
بردن پدر و مادر بالخصوص. (ناظم الاطباء).
ضد عقوق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
میرت. (اقراب الموارد). بخوشنودی و
رضامندی مادر و پدر زندگانی کردن. (غیاث
اللغات). || قبول شدن حج. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). || قبول کردن
حج را (الزم و متعدی بکار رود). (اقراب
الموارد). || راندن گوسفند و خواندن آن بسوی
علف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سوق الغنم. (اقراب الموارد). || آواز کردن
گوسفند. || مغلوب کردن بقول و بفعل. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || سود بردن. (از اقراب
الموارد). بر بی السلعة، نفقت و ربحت فيها.
(اقراب الموارد). || (امص) راستی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). ضد
دروغ. || راستی سوگند. || فراخی. || احسان.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || صلۀ رحم.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم
الاطباء). || طاعت. (اقراب الموارد) (منتهی
الارب). || نیکوکاری. (مذهب الاسماء). خیر.
|| نیکویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
نیکی و بخشش. (غیاث اللغات): || لیس البر
ان تولوا و جوهم قبل المشرق و المغرب و
لکن البر... (قرآن ۱۷۷/۲).

کردار و بر او بگذشت از حد صفت
احسان و فضل او بگذشت از حد شمار.

فرخی.

مایه بری تو و ابرار اولاد تواند
بر چون یابد کسی چون شیعت ابرار نیست.
ناصر خسرو.

منقطع شد چنان ز من برش
که از آن نزد من نماند آثار.

شاعری که هیچ برش را
هیچوقت نکرده ام انکار.

ای کریمی که خوی و عادت تو
خالص بر و محض احسان است.

بزرگوار ادانی که بنده را هر سال
بدست بر تو باشد میرتی مرسوم.

نجم دین ای من و هزار چو من
غرقه در بحر بر منت تو.

صد هزار آثار غیبی منتظر
کز عدم بیرون جهد با لطف و بر.

|| (۱) آنچه نزد کسی فرستند از هدیه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بکسی فرستند.
(مذهب الاسماء). || حج. || اذل. || رویا بهجه.

|| موش. || کلا کموش. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

— هر را از بر نشناختن و ندانستن و تشخیص
ندادن؛ بکلی عامی بودن. هیچ ندانستن. در
منتهی الارب آرد: در مثل است، هولایا یعرف

۱- و در این معنی گاه در اشعار و تداول
فارسی مخفف آید.

۲- بمعنی اول هم ایهام دارد. و رجوع به بر (=
به) شود.

بر نهایت موافقت و متابعت که نسبت بتو دارد موافق مافی‌الضمیر تو فتوی میدهد و فی‌الحال می‌نویسد. (از آندراج).
برآت. [بَ رَ] (ع ص، ل ج برت، پا کان از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموازد).
 ||بیزاران از چیزی. (منتهی الارب). رجوع به برت شود.
برآراستن. [بَ رَ] (مص مرکب) آراستن. رجوع به همین کلمه شود.
برآرنده. [بَ رَ] (د / [نصف مرکب) برآورنده. بنا کننده. آفریننده.
 برآورنده ماه و کیوان و هور نگارنده فَر و دیهیم و زور. فردوسی.
 چنین گفت کای برتر از جان پاک برآورنده آتش و باد و خاک. فردوسی.
 برآورنده گردگردان سپهر همو پرورآورنده ماه و مهر. عنصری.
 ای برآورنده سپهر بلند انجم افروز و انجمن پیوند. نظامی.
 برآورنده سقف این بارگاه نگارنده نقش این کارگاه. نظامی.
 ||سیرون آورنده. ||برکشنده. ترقی دهنده. برآورنده. رجوع به برآوردن شود.
برآردن. [بَ رَ] (مص مرکب) برآردن. برآوردن. بلند کردن. برکشیدن. رجوع به برآردن و برآوردن شود.
برآسانیدن. [بَ رَ] (مص مرکب) اراحه. (مجلل اللغة). آسوده گردانیدن و این متعدی آسودن است: الاراحه؛ چهارپای را به مأوی بردن و راحت دادن و برآسانیدن. (مجلل اللغة).
برآساییدن. [بَ رَ] (مص مرکب) برآسودن. آرام و قرار گرفتن؛ مگر زو برآساید این یوم و بر بفر تو ای مرد پیروزرگر. فردوسی.
 اگر پیل تن را بچنگ آوری زمانه برآساید از داوری. فردوسی.
 چو آراید او تاج و تخت مهان برآساید از رنج و سختی جهان. فردوسی.
 لختی از رنج ره برآسایم چون رسد حکم شاه بازایم. نظامی.
 چو زین گرمی برآسایم یک چند مراشکر مبارک شاه را قند. نظامی.
 چو گرگان پسندند برهم گردن برآساید اندر میان گوسفند. سعدی.
 روان تشنه برآساید از کنار فرات مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم. سعدی.
 گر آوازم دهی من مرده در گور برآساید روان دردمندم. سعدی.
 شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش که تا یک دم برآسایم ز دنیا و شر و شورش. حافظ.

رجوع به آساییدن و آسودن و برآسودن شود.
برآسودن. [بَ رَ] (مص مرکب) آسودن. رجوع به آسودن شود.
برآسوده. [بَ رَ] (د / [نصف مرکب / نف مرکب) راحت شده. آرام یافته. مستريح. آسایش گرفته؛
 گریزان شده ست او ز مادر حصار بدین سان برآسوده از روزگار. فردوسی.
 رجوع به آسوده شود.
برآشفتن. [بَ رَ] (ش ت / [مص مرکب) آشفتن. رجوع به آشفتن شود.
برآشفته. [بَ رَ] (ش ت / [نصف مرکب / نف مرکب) رجوع به آشفته شود.
برآشوییدن. [بَ رَ] (مص مرکب) آشوییدن. رجوع به آشوییدن شود.
برآشوردن. [بَ رَ] (مص مرکب) آشوییدن. رجوع به آشوردن شود.
برآشوقتن. [بَ رَ] (مص مرکب) آشوقتن. رجوع به آشوقتن شود.
برآشوفته. [بَ رَ] (نصف مرکب، نف مرکب) نعت مفعولی از برآشفتن بمعنای خشمگین شده و شوریده و پریشان و در هم؛
 ز لشکر بسی کشته و کوفته سوار و سپهد برآشوفته. فردوسی.
 رجوع به برآشفتن و برآشفته شود.
برآغالانیدن. [بَ رَ] (مص مرکب) اغراء. تدریب. تفریش. (منتهی الارب). تأریش. اضراء. تحریش. تحریض. تهییج. برانگیختن. برانگیختن. بعدها این کلمه را بجای فعل متعدی استعمال کرده اند ولی قدما از برآغالیدن متعدی را میخواستند. (یادداشت مؤلف). چنانچه مردم مرغان شکاری را در حالت خردی در طلب صید چیره گردانند و تعلیم دهند و برآغالانند. (تاریخ قم: ۱۶۳).
برآغالانیده شدن. [بَ رَ] (د / [ش د] (مص مرکب) تحریک شدن. برانگیخته شدن؛
 دَبَق به؛ برآغالانیده شد بچیزی که پس جدا نشد از آن. (منتهی الارب).
برآغالش. [بَ رَ] (ل / [مص مرکب) اسم مصدر است از برآغالیدن. رجوع به برآغالیدن و آغالش شود.
برآغالیدن. [بَ رَ] (مص مرکب) برانگیختن. (آندراج) (برهان). نزغ. (منتهی الارب). اغراء. (ترجمان القرآن). برغلانیدن نیز گفته اند. (آندراج). اغراء و تحریض. (المصادر وزنی). (آندراج) (ترجمان القرآن). تحریض کردن شخصی را بر چیزی و کاری. (برهان). تحریض. (المصادر وزنی). تفریه. اضراء. (تاج المصادر بیهقی)؛
 من ز آغالشت ترسم هیچ و بر بمن شیر را برآغالی. فراالوی.

نصر سیار بفرمود تا سر کرمانی برداشتند و بسوی مروان فرستاد و ابومسلم یاران خویش را برآغالید و هر دو سپاه یکدیگر فراز شدند. (ترجمه طبری بلعمری).
 تو لشکر برآغال بر لشکرش ز انبوه ما خیره گردد سرش. فردوسی.
 می‌خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش می‌را سببی ساز و براندیش و برآغال. فرخی.
برآفتاب. [بَ رَ] (ا مرکب) آفتاب‌رو. مَشْرِقه. مقابل نثار و نسر. (یادداشت مؤلف). ||بر آفتاب؛ رو به آفتاب.
برآفتاب. [بَ رَ] (ا خ) دهسی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه است که ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
برآفتاب. [بَ رَ] (ا خ) دهسی از دهستان آسمان‌آباد بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
برآفتاب. [بَ رَ] (ا خ) دهسی از دهستان پیداد (سرکج) بخش جانکی گرم‌سیر شهرستان اهواز است که ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ رَ] (ا خ) دهی از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد است که ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ رَ] (ا خ) دهی از دهستان زو و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد است که ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ رَ] (ا خ) دهسی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب. [بَ رَ] (ا خ) دهی از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس است که ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
برآفتاب‌دراز. [بَ رَ] (ا خ) دهسی از دهستان قسمت‌آباد بخش درود شهرستان بروجرد است که ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب‌کاوه. [بَ رَ] (ا خ) دهسی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد است که ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برآفتاب‌لرینی. [بَ رَ] (ل / [ا خ) دهسی از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برآفتابی. [بَ] [اِخ] تیره‌ای از ایل یویراحمدی کوه گیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۸).

برآفتابی. [بَ] [اِخ] تیره‌ای از ایل یوای کوه گیلویه از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ۸۸).

برآکندن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) انباشتن. پر کردن، متلی ساختن. رجوع به آنکندن شود.

برآکنده. [بَ کَ دَ / دَ] (نمف مرکب / نمف مرکب) انباشته. فراهم آمده. رجوع به آکنده شود.

برآکنیده. [بَ کَ دَ / دَ] (نمف مرکب / نمف مرکب) برآکنده. آکنده. رجوع به آکنیده شود.

برآلینیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) جفته زدن. جفتک انداختن. آلینیدن. رجوع به آلینیدن شود.

برآماسانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) متعدی برآماسیدن. برآماهاییدن. متورم ساختن. رجوع به برآماسیدن و آماسانیدن شود.

برآماسیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) آماسیدن. تورم. (المصادر زوزنی). انتفاخ. متنفخ گردیدن. انحطاط. (یادداشت مؤلف). ورم کردن. (تاج المصادر بیهقی):

می خورم تا چو نار بشکافم
می خورم تا چو خی برآماسم. ابوشکور.
بقول ماه دی آبی که ساکن باشد و لاغر نیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها.

برطمة: برآماسیدن از خشم. (منتهی الارب). رجوع به آماسیدن شود.

برآماسیده. [بَ دَ / دَ] (نمف مرکب / نمف مرکب) متورم. رچل خبزون. مرد برآماسیده روی. (منتهی الارب). رجوع به آماسیده شود.

برآماهاییدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برآماسانیدن. (یادداشت مؤلف). توریم. (المصادر زوزنی). رجوع به آماهاییدن و آماهاییدن شود.

برآماهاییدن. [بَ دَ] (مص مرکب) تورم. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برآماسیدن. (المصادر زوزنی) (آندندراج). متفوخ گشتن مانند خمیر و عجین. (آندندراج). رجوع به آماهاییدن شود.

برآماهاییده. [بَ دَ / دَ] (نمف مرکب / نمف مرکب) متورم. برآماسیده. آماسیده. رجوع به آماسیده شود.

برآمده. [بَ مَ] (مص مرکب) مرخم. امص مرکب) روا کردن. اسعاف. قضا: هرکه ایشان را بمنزل خود می طلبید بر متابعت سنت

رسول (ص) و بجهت برآمد کار آن نیازمند می‌رفتند. (انیس الطالین). رجوع به برآمدن شود.

برآمدجای. [بَ مَ] [اِ مرکب] جای صدور و بیرون آمدن. برآمدگاه. (انجمن آرا) (آندندراج).

برآمدگاه. [بَ مَ] [اِ مرکب] برآمدجای. رجوع به برآمدجای شود.

برآمدگی. [بَ مَ دَ / دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برآمده. تنو. حدبه. محبذبودگی. برجستگی. || بلندی و ارتفاع در جایی یا عضوی. || آماس. رجوع به برآمدن و برآمد شود.

برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) بالا رفتن. (ناظم الاطباء). بالا آمدن. (فرهنگ فارسی معین). رسیدن. بلند شدن. بالا گرفتن. بالا کشیدن. بر شدن. بر بلندی رفتن. به هوا رفتن. علاء. تعلیه. معالاة. تعلی. تعالی. استعلاء. اعلیاء. بر بلندی برآمدن. (منتهی الارب).

بگذرد سالیان که برناید
روزی از مطبخش یکی خنجیر^۱. خسروی.
بیالا برآئی یکی مرغزار

ببینی بکردار خرم بهار.
سر تخت پستش برآمد بهماه
دگر باره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری.

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار.

منوچهری.
بروز پاک ناگاه شب درآمد.

بیالا برآمدند و طبل زدند و بانگ محمود کردند. (تاریخ سیستان).

گر جهد کنی بعلم ازین چاه
یک روز به مشتری برآیی. ناصر خسرو.
میر تو رسول است طاعتش دار

تا سرت برآید بچرخ خضرا. ناصر خسرو.
ز دریا دود رنگ ابری برآمد
ای نظامی جهان پرستی چند

به بلندی برای پستی چند. نظامی.
سرخجالتم از پیش بر نمی آید
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان.

سعدی.
چون بر پشته‌ای برآمد که بر ضعیف‌های
همدان و مواضع آن مشرف بود هیچ عمارتی

ظاهر ندید. (تاریخ قم). لاوکی داشت پر از
طعام و دود از سر او بر می آمد. (تاریخ قم).
درختی که عمری برآمد بلند

توان در یکی لحظه از بیخ کند. امیر خسرو.
سراخ یوسف خود گیرم و قرار نگیرم
اگر بهماه برآیم و گر بیچاه درافتم.

سنجراکشی (از آندندراج).
اگر نزد آن شاه پردل شوی

صد ایوان بکیوان برآید ترا.
(از لغت‌نامهٔ اوپهی).

— برآمدن آواز و بانگ و تراک و تبیره و
خروش و فریاد و غریو غوغا و نعره و نوا و...
برخاستن آن. بلند شدن صدای آن:

برآمد «بدار» و «بگیر» و «ببند»
به تیغ و کمان و بگزر و کمند. فردوسی.
چو شب روز شد بامداد پگاه

تبیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی.
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای
تبیره برآید ز پرده سرای. فردوسی.

فکندند گویی بمیدان شاه
برآمد خروش دلیران بهماه. فردوسی.
از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک

کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی.
و غریو از خانگیان وی و اهل حرم برآمد.

(تاریخ بیهقی). و غوغا از شهر برآمد که در
پای وی رسن کرده بودند. (تاریخ بیهقی).
چون روز شد کوس فروگرفتند و بوق بدمیدند

و نعره برآمد. (تاریخ بیهقی).
نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز
که تا که میرد یا از کجا برآید وای. سوزنی.

از خانه بدر میای تا برناید
آواز منادیان که خرگم گشته. سوزنی.
پیایی شد غزل‌های فراقی

برآمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی.
سخن چون زان بهار نو برآمد
خروشی پیخود از خسرو برآمد. نظامی.

برآید از جهان از خلق فریاد
اگر باشد بدین شکل آدمیزاد. نظامی.
— برآمدن از خواب: برخاستن و بیدار شدن:

سپیده چو سرزد ز دریای آب
سر شاه ایران برآمد ز خواب. فردوسی.
در این میان حجام از خواب برآمد. (کلیله و

دمنه).
همانا بخت از خوابم برآمد
که ماه نازنینم بر سرآمد. نظامی.

— برآمدن باد: وزیدن آغاز کردن:
برآمد بادی از اقصای بابل
هبویش خارهدر و باره افکن. منوچهری.

فی الحال بادی عظیم برآید. (ترجمهٔ محاسن
اصفهان).
— برآمدن بخار یا دود: متصاعد شدن آن. به

هوا رفتن آن:
تیره بخاری برآمد از لب دریا
جمله پیوشیده روی گنبد اخضر.

مسعود سعد.
از آن آتش برآمد دودت اکنون
پشیمانی ندارد سودت اکنون. نظامی.

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد. (گلستان سعدی).

— برآمدن گرد؛ بپاخاستن آن، بهوا بلند شدن آن؛

همی ساختند آن دولشکر نبرد
همی تا برآمد بخورشید گرد. فردوسی.
برآمد گردی از ره توتیارنگ
که روشن چشم ازو شد چشم در سنگ.

نظامی.
|| طلوع کردن. سر زدن. باز آمدن. طالع شدن. دمیدن. شرق. (تاج المصدا). شروق. (تاج المصدا). روی نمودن. (ناظم الاطباء). بزوغ. (تاج المصدا). هل؛ برآمدن هلال. اهلال؛ برآمدن ماه نو. استهلال؛ برآمدن ماه نو. اشراق؛ برآمدن آفتاب. (منتهی الارب)؛ گفت بروید بر زمین حیدا و هر چه بیاید غارت کنید و هر که با شما حرب کند بکشید که پیش از آفتاب برآمدن بر من آید. (ترجمه طبری بلعمی). و نیز گویند که اگر غلغل و شورش ایشان نیستی این خلق زمین بر آمدن آفتاب و فرو شدنش شنیدندی. (ترجمه طبری بلعمی).
چو فردا برآید خور از خاوران

برآنیم یکسر به مازندران. فردوسی.
پس روشنی تیرگی گیرد آب
برآید پس تیره شب آفتاب. فردوسی.
چنین تا برآمد سپیده دمان
بزرگان چین را سرآمد زمان. فردوسی.
و چون نزدیک آید به برآمدن آن شعاعهای او
را که گردبرگرد سایه است نخست ببنیم.
(التفهیم). یکی شرقی، و برآمدن از سوی اوست. (التفهیم).

چو زاغ شب بجایلسا رسید از حد جابلقا
برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی.

ناصر خسرو.
ای هفت مدبر که برین پرده سرانید
تا چند چو رفتید دگر باره برآیند.

ناصر خسرو.
چنین گویند که چون آفتاب برآمدی. (قصص الانبیاء).

بس زود برآمد ز فلک کوکب سعدم
چه سود که در وقت فروشد چو برآمد.
مسعود سعد (دیوان ص ۱۲۴)

برنامه سپیده صبح ازل هنوز
کویر سیه سپید ابد بوده پیشوا. خاقانی.

صبح برآمد چه شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب. نظامی.

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد. نظامی.

بروز من ستاره بر مییاد
بیخت من کس از مادر مزایاد. نظامی.

آتش در دلش افتاد تا روز قیامت نیارست

خفت چون روز برآمد بصفه باز شد و بر تخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین. (تذکره الاولیاء عطار).

شب هجران دوست ظلمانی است
ور برآید هزار مهتابش. سعدی.
بلطف اندک اندکش بیدار کرد که خیز آفتاب
برآمد. (گلستان سعدی). چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات درآید. (گلستان سعدی).

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی.
حافظ.

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآمد
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآمد. حافظ.
ماه اگر بی تو برآید بدو نیش بزند
دولت احمدی و معجزه سلطانی. حافظ.

|| رویدن. (ناظم الاطباء). دمیدن. (آندراج). رستن. سبز شدن. بزرگ شدن. بالیدن. بالا آمدن. بالا گرفتن. ترقی یافتن؛ اخضاب برآمدن گیاه از زمین. خضب؛ برآمدن گیاه از زمین. (منتهی الارب)؛ چشمه ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد. (ترجمه طبری بلعمی).
کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.

از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.

این خاک سیه بیند و آن دایره سبز
گه تیره و گه روشن و گه خشک و گه تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید
با خاک همان خاک نکو آید و درخور.

ناصر خسرو.
حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا
گردانید و همان ساعت درخت کدو برآمد.
(قصص الانبیاء ص ۱۳۶). چون جو راست
برآید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال
بود. (نوروزنامه). و چون پیچیده و ناهموار
برآید تنگ سال بود. (نوروزنامه). و جو را هر
کجا بیندازی برآید. (نوروزنامه). و بداشت تا
ریش وی برآمد. (نوروزنامه).

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد.

سعدی.
نسیم زلف تو چون بگذرد بترت حافظ
ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید. حافظ.

دندان سدا سدا او بیفتد و بجای آن دیگر برآیند.
(تاریخ قم). و اغصاب که از اصول آن هر دو
سرو برآمده بودند اعقاب و فرزندان ایشانند.
(تاریخ قم). و شاخه ها که از اصول این هر دو
سرو برآمده اند اعقاب عبدالله و احوص اند.
(تاریخ قم).

بر سیه خانه لیلی بزند برق اینجا
به چه امید برآید ز زمین دانه ما.

صائب (از آندراج).
نخل قدت که از چمن جان برآمد

شاخ گلی بصورت انسان برآمده. بابافغانی.
از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویاز آب چشمه حیوان برآمده.

بابافغانی (آندراج).
— برآمدن پر؛ رستن آن. ظاهر شدن پر. پر
درآوردن؛

و گر فضایل طبعش بکوه برشمرند
سبک ز خاصیتش کوه را برآید پر.

(از سندیادنامه).
|| پرورش و ترقی یافتن^۱. (آندراج). تربیت
شدن. پرورش یافتن. پرورده شدن. بزرگ
شدن؛

بتر مرد آن کو بخوی زنان
برآید پس آنگه بماند چنان. ابوشکور بلخی.
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآید نکونام و نکوکار. منوچهری.
زنان نازک دلند و سست راینند
بهر خو چون برآریشان برآیند.

(ویس و رامین ج محبوب ص ۳۶).
آن کودک را بر تخت ملک نشانند بجای
پدر، آن شیربچه ملکزاده ای سخت نیکو
برآمد. (تاریخ بیهقی). پدرت ترا چه غذا میداد
کی چنین نازک برآمده ای. (فارسنامه ابن
بلخی).

بچه خویش را بناز مدار
نظرش هم ز کار باز مدار
چون برآید بخواری و سختی
نشود او زبون بدبختی. اوحدی.

کجابه زهر سؤالم لب جواب گشاید
شکرلبی که به شیر و شکر برآمده است.
شانی تکلو (از آندراج).

ز گل میرس که مرغ چمن چه میگوید
که من برآمده ام همچو لاله در صحرا.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

جداز هم چه تمتع برند چون دندان
جماعتی که ز طفلی بهم برآمده اند.

مخلص کاشانی (از آندراج).
|| ظاهر شدن و پدید آمدن. (ناظم الاطباء).
ظاهر شدن و پدید گشتن. (فرهنگ فارسی
معین). نمایان شدن؛ چو بخشنده و نانده اگر
گوئی که هرگز بسیستان برنیامد. (تاریخ
سیستان). و اندر عجم کسی برنیامد که او را
بزرگی آن بود پیش از یعقوب... مگر حمزه بن
عبدالله. (تاریخ سیستان).

درخت است این جهان و میوه مائیم

۱- برآوردن متعدی منه. (آندراج). و رجوع
به برآوردن شود.

که خرم بر درخت او برآئیم. ناصر خسرو.
تا بر زمین بروید نرگس
تا بر فلک برآید عقرب. مسعود سعد.
گر برآید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری. نظامی.
|| صادر شدن. (ناظم الاطباء). || حادث شدن.
رخ دادن:
چون زلزله دگر برآمد
دیوار شکسته بر سر آمد. نظامی.
|| آماس کردن. نفخ. متفخ گشتن. منفوخ
شدن. ورم کردن. متورم شدن. باد کردن. بالا
آمدن: انداح؛ برآمدن شکم کسی^۱. (منتهی
الارب)؛ بخانه رفت و چندان طعام بخورد که
شکمش از جای برآمد. (قصص الانبیاء
ص ۷۸). و اگر آماس [مثانه] بزرگ بود...
زهار و تهین گاه هر دو منفوخ شود و برآید.
(ذخیره خوارزمشاهی). اگر می‌بندند شکم
برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر می‌بکشایند
سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید.
(چهارمقاله). || برجستگی یافتن. ورامدن.
(فرهنگ فارسی معین). ریع کردن. بالا آمدن
خمیر. اضافه شدن حجم خمیر؛ الاختمار.
برآمدن خمیر. (تاج المصادر بیهقی)... اختمار؛
برآمدن آرد سرشته. (منتهی الارب). رجوع به
ورآمدن شود. || رسیدن. افزون شدن. به شمار
آمدن. بالغ شدن: عمر گفت سبحان الله تو سیر
همی شوی به عدس و پیاز که این پیش ما
بیک درهم برآمده است و تو بر خوان خویش
هزار درهم هزینه کنی. (ترجمه طبری بلعمی).
و اسباب گزیده که هر جای بر طویله‌ها و
آخرها بسته بودند... هشتاد هزار سر برآمد.
(فارسانما ابن بلخی). و فرمود که همه را بیاید
کشتن. سی‌وشش هزار تن برآمد. (فارسانما
ابن بلخی). اما چون کسری انوشروان قانون
خراج همه جهان نهاد خراج پارس
سی‌وشش هزار هزار درهم برآمد. (فارسانما
ابن بلخی). || ارستن. رهایی یافتن:
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید
تا که حاصل شودش نام و برآید از ننگ.
فرخی.
بیهوش افتاد... خواجه دست مبارک برو
نهند از آن صفت برآمد. (انیس الطالیین).
|| برخوردن. برخورد کردن. خوردن. اصابت
کردن. رسیدن. تصادف کردن. مواجه شدن:
باد برآمد بشاخ شکفته
بر سر میخواره برگ گل بقتلاید. عماره.
باد بهاری به آنگیز برآمد
چون رخ من گشت آنگیز پر از چین.
برآمد بسنگ گران سنگ خرد
همین و همان سنگ بشکست خرد.
فردوسی.

چو چشمش برآمد به آذر گشسب
پیاده شد از دور و بگذاشت اسب. فردوسی.
چو چشمش برآمد بر آن روی شاه
زمین را ببوسید در پیشگاه. فردوسی.
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
دل گشت سپر بر دل بیچاره برآمد. مسعود.
- برآمدن پا به سنگ یا به چیزی؛ صدمه
رسیدن از آن چیز به پا. (آندراج):
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
گوئیم جان ندارد یا دل نمیسپارد. سعدی.
سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزین
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او.
سعدی.
اگر پای طفلی برآید بسنگ
خدای از تو پرسد پروز شمار. سعدی.
آن کو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی. حافظ.
|| برابری توانستن. مقاومت کردن. برابری و
همالی و غلبه کردن بر. (یادداشت مؤلف):
همی برآیم یا آنکه بر نیاید خلق
و بر نیایم یا روزگار خورده کرین. ابوالعباس.
و دانست که با فیروز بر نیاید و سپاه او با سپاه
عجم طاقت ندارد. (ترجمه طبری بلعمی). و
ما را با ایشان طاقت نیست و ما با ایشان
بر نیایم. (ترجمه طبری بلعمی). ساسان جد
اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد و هشتاد
سوار برآمدی. (ترجمه طبری بلعمی).
بگنج و بتاج و بتخت و هنر
برآیم ابا تو مگر سر بسر. فردوسی.
ندانی ای بقل اندر خر کججه بنادانی
که با نر شیر بر نیاید سروزن گاو ترخانی.
غضایری.
همی دانست کوی لشکر و ساز
برآید با همه گیتی به پیکار. فرخی.
آن همت و آن دولت و آن رای که او راست
آن را که خلاف آرد و با او که برآید. فرخی.
راست گویند زنان را نگوارد عز
بر نیاید کس با مکر زنان هرگز. منوچهری.
وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.
راست بروی که در تو شده‌ام عاجز
بر نیاید کس با مکر کسان هرگز. منوچهری.
اگر پیشم هزاران لشکر آیند
نپندارم که با موبد برآیند. (ویس و رامین).
هم امشب بند او چون برگشایم
چو خشم آورد با او چون برآیم؟
(ویس و رامین).
ظاهر گفت ما با او بحرب بر نیایم. (تاریخ
سیستان). چون... قوت خشم و قوت آرزو بر
وی چیره گردند... وی در میان دو دشمن
بزرگ افتاده است... و خرد را بسیار حیل باید
کرد تا با این دو دشمن تواند برآید. (تاریخ

بیهقی). با قضای آمده بر نتوان آمد. (تاریخ
بیهقی). و با قضای آمده ایزدی کس بر نتواند
آمد. (تاریخ بیهقی).
وای بر آن کو ز خویشتن نه برآید
سوزد نارش بهر دو عالم خرم.
ناصر خسرو.
ملک مصر در اندیشید و گفت من با وی
بر نیایم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
اراقبت گفت من چکنم چون شما با وی
بر نیایم. (اسکندرنامه). ترا چون رسد طلب
پادشاهی و دعوی ملک کردن که با زنی
بر نیایی. (اسکندرنامه). بخت النصر گفتند
چون هفت ساله شد بغایت با قوت بود لیکن
آبله‌رو و کریم چشم و بر سر مو نداشت و بیک
پای لنگ بود با اینحال هم هیچ کودک با وی
بر نیامدی. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹). و در
بنی اسرائیل ملکی بود و با عیسی جنگ کرد و
با قوم عیسی بر نیامد. (قصص الانبیاء
ص ۲۱۱).
مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه به آتش کجا یارد چخید. مسعود سعد.
نه با لب تو برآید همی به طعم، شکر
نه با رخ تو برآید همی به نور، قمر.
مسعود سعد.
ای خم شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوار درست سرتیز
مستیز که با او نه برآید بستیز
نی تو نه چو تو هزار زنار آویز. سوزنی.
دشمنان تو با تو بر نیاند
گرچه با خویشتن برآمده‌ای.
عمادی شهر یاری.
کسی کافکند خود را بر سر آمد
خودافکن با همه عالم برآمد. نظامی.
ز تنگی کس بچشمم در نیاید
کسی با تنگ چشمانم بر نیاید. نظامی.
ای دل مگر که از در افتادگی درآیی
ورنه بشوخ چشمی با عشق کی برآیی.
(از مرصاد العباد ج ریاحی ص ۱۶۸).
خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود برآمده‌ای.
(تذکره الاولیاء عطار). هر که با نفس برآمد
غزو ظاهر آسان بود بر وی. (کتاب المعارف).
این سحاره شیطان بصد هزار غرور مهره‌های
دل پیشینان بهر شیوه از حقه سینه‌هاشان
ربود شما کی برآید با او. (کتاب المعارف).
بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس برمشان نخست از همدگر. مولوی.
شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با
مفسلان. (گلستان سعدی).
مردی گمان میر که به پنجه است و زور کف
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری. سعدی.
۱- ذیل دوح.

خرد با عشق میکوشد که وی را در کمند آرد
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی. سعدی.
|| بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). خارج شدن.
بیرون شدن. خروج؛ خروج؛ ابریا من العشی؛
یعنی برآمدن اول شب. (از منتهی الارب):
فزون زانکه بخشی بژائر تو زر
نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرالای.
موج کریمی (؟) برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.
و از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی
زمین برود. (حدود العالم).
چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمع برآمد ز آب. فردوسی.
خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق
هیچ محدث حاضر نبود. (تاریخ بیهقی). و
خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از سرای
برآمد و بر ایشان حالی داشت... (تاریخ
بیهقی).
آن خط پیاموز تا برآبی
از چاه سقر تا بهشت ماوا. ناصر خسرو.
و هریک بنزدیک خود چاهی بکنند و آن
زمین به آب نزدیک بود زود آب برآمد.
(قصص الانبیاء). گفت در این سنگ چاهی
بکنید آب آن خوش باشد همچنان کردند آب
سرد و خوش برآمد. (قصص الانبیاء).
خوشتن یک بار اندر آب سرد اندازد و زود
برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). گفتند قمره
برفکنیم از میان اهل کشتی تا نام که برآید.
(تفسیر ابوالفتح رازی).
برآمد، تند شیری پیشه پرورد
که از دنبال میزد بر هوا گرد. نظامی.
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
زانسان که برآمد از دلش آه. نظامی.
ترکمانی ام هفتادساله موی در گری سفید کرده
از بیابان اکنون برمی آیم. (تذکره الاولیاء
عطار). و گفت هر روز هزار کس در این راه
آیند و شبانگاه از ایمان برآیند. (تذکره الاولیاء
عطار).
زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان بسته بزنا برآمد. سعدی.
زر از معدن بکان کنند برآید و از دست بخیل
بجان کنند برنیاید. (گلستان).
دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوپه آید یکی بر هدف. سعدی.
— برآمدن جان و روان؛ برون شدن روان از
تن. مردن؛
نماد ایچ کس را از ایشان توان
برآمد بفرجام شیرین روان. فردوسی.
بگفت این و جاننش برآمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکر شکن. فردوسی.
تو بر من تا توانی ناز میساز
که تا جانم برآید میکشم ناز. نظامی.

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد. نظامی.
دمی بی همدی خرم ز جانم بر نمی آید
دم با جان برآید چونکه یک هدم نمی بینم.
سعدی.
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنای.
سعدی.
دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجنانان یا جان ز تن برآید.
حافظ.
|| عازم شدن. (یادداشت مؤلف): بتماشای
شهر برآمدیم. (تحفه اهل بخارا). || گشتن. سیر
کردن.
— برآمدن گرد چیزی؛ سیر کردن در اطراف
آن. گرد بر گرد آن طواف کردن. پیرامون آن
سیر کردن. دور آن گشتن و گردیدن زیارت و
مشاهده و تفحص و تعمق را: ... که هر روزی
گرداین بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن.
(حدود العالم). رویاه را در خانه دید بر عادت
گذشته گرد چرمها برمی آید. (سندبادنامه).
چندان که گرد خاطر برمی آیم و مرکب وهم را
در میدان ادراک جولان میدهم و... گمان جز
بر طوطی نمی افتد. (سندبادنامه).
برآبی بگرد جهان چون سپهر
در آری سر وحشیان را بمهر. سعدی.
و تا بمان آب برفت و گرد بر گرد آن
برمی آمد. (تاریخ قم).
|| برخاستن.
— از گرد چیزی برآمدن؛ محیط شدن بر آن؛ و
کوهی عظیم از گرد وی و روستای وی برآید.
(حدود العالم).
— || در آن غور و تأمل و خوض و تعمق
کردن. در آن اندیشیدن؛ برای ثاقب و تدبیر
صائب گرد آن غرض برآمدن.
— بر آفاق برآمدن؛ شهره آفاق شدن.
(آندراج).
— برآمدن نام؛ نامی و مشهور شدن و
برنیامدن نام؛ گننام ماندن. خامل ماندن؛ و بعد
از این نام کس برنیامد از این تخمه. (مجمل
التواریخ).
— به هم برآمدن؛ مجتمع شدن. گرد هم آمدن.
یکجا شدن؛ چون نوایب ایام و حوادث
روزگار مجتمع شود و مشکلات و معضلات
بهم برآیند گوهر آنرا بر محک عقل باید زد.
(سندبادنامه).
|| کامیاب شدن. به آرزوی خود ظفر یافتن و
غالب شدن. (ناظم الاطباء). || ممکن شدن.
حاصل شدن. میسر شدن. آسان شدن. میسر
گشتن. امکان یافتن. حاصل گردیدن. حاصل

شدن. حصول کار. دست دادن. روا شدن؛
من از آن آدمم بخدمت تو
تا برآید رطب ز کانازم. رودکی.
مسلم در مدینه بیمار شد و ضعفش غالب شد
و از یزید نامه آمد که چون فتح مدینه برآید
سپاه بگیر و بمکه شو. (ترجمه طبری بلعی).
وی قصه خویش بگفت که بر من چه رسیده
است و بدر قیصر شدم و از وی مراکاری
برنیامد. (ترجمه طبری بلعی).
کنون این زمان مر ترا باید
که بی تو مراکار برنیاید. فردوسی.
برآید بیخت تو این کار زود
سخنهای بهرام باید نشود. فردوسی.
برآید بدست من این کار کرد
بگرد در اختر بد مگرد. فردوسی.
فرستی بر من مگر کام من
برآید از آن نامدار انجمن. فردوسی.
برآمد همه کام وی زین سخن
بگفتند کور را پرستش تو کن. فردوسی.
ز ترکان برآید همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما. فردوسی.
اگر مراد برآید چنان کنم که شما
بمال و ملک شوید از میان خلق نشان.
فرخی.
برآید کام دل چون دل بود راست.
(ویس و رامین).
اگر شب نیامدی فتح برآمدی.
(تاریخ بیهقی). و امیر داند که از برادر این کار
بزرگ برنیاید. (تاریخ بیهقی). لشکرها میکشد
و کارهای با نام بر دست وی برمی آید. (تاریخ
بیهقی).
هر آن کار کان برنیاید بزر
برآید بشمشیر و زور و هنر. اسدی.
بهر پهلوان رفت باید مرا
کز هر چه خواهم برآید مرا.
(گرشاسبنامه).
چو کاری برآید بی اندوه و رنج
چه باید ترا رنج و پرداخت گنج.
(گرشاسبنامه).
گفتم مگر این عمل بر دست هنرمندی برآید تا
چون منی... بصف مصنفان ایستاده نیاید. (از
دیباچه ترجمان البلاغه رادویانی). بفرما تا
دوازده هزار خانه بنا کنند عزیز گفت این
بدست که برآید گفت یوسف بدست من برآید.
(قصص الانبیاء ص ۷۸). و نامه سوی معلم و
استاد ارسطاطالیس نبشت که این فتح که مرا
برآمد از اتفاق نیک بود. (از فارسانمه ابن
بلخی).
مراد دین و دنیای تو زین غزو
برآید وین دلیلی آشکارست. مسعود سعد.
و بیم و اومید به شمشیر باز بسته است چه یکی
به آهن بکوشد تا امیدش برآید و یکی از آهن

بگریزد تا بیمش نگهان او شود. (نوروزنامه).
و مؤیدالدوله آنجا رفت و فتحهائ بسیار آمد.
(مجمل التواریخ و القصص). و هیچ
صاحبقران را چندین فتوح و کارها برنیامد.
(مجمل التواریخ و القصص). و سوی شام و
حدود روم شد و فتحهائ بزرگ برآمدش.
(مجمل التواریخ و القصص). جمله خراسان را
راست کرد (قتیبۀ بن مسلم) و فتح طخارستان
بر دست او برآمد. (تاریخ بخارای نرشخی).
آن کار به خالد و امثال خالد برآید. (کتاب
النفص ص ۳۱۰). عایشه ایشان را میگفت که
بیک زن و شما دو مرد این کار برنیاید که علی
امام است و... (کتاب النفص ص ۴۱۰).
گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز
تا نگیرم اندک او کار برناید مرا. سوزنی.
دل دادم و کار برنیامد
کام از لب یار برنیامد. خاقانی.
در ابتدای دولت سلطان ارسلان این دو فتح
بانام برآمد. (راحة الصدور راوندی).
به استادی چنین کارت برآید
بدین چشمه گل از خارت برآید. نظامی.
بسا کاراکه از یاری برآید
بیاید یار تا کاری برآید. نظامی.
بیاید درکشیدن میل را میل
که کس را کار برناید بتعجیل. نظامی.
دل آن به کز در مردی درآید
مراد مردم از مردی برآید. نظامی.
به ار کامت به نا کامی برآید
که بوی عنبر از خامی برآید. نظامی.
بسازم تا ترا کامی برآید. نظامی.
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچکس را اینکار برنیاید. عطار.
کارها به صبر برآید و متعجل بسر درآید.
(گلستان).
گر همه کام برآید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش.
سعدی.
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
بعمل کار برآید به سخندانی نیست. سعدی.
چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف
اختیار کنی که بی آزارتر برآید. (گلستان
سعدی). فرمای خدمتی که برآید ز دست ما.
(گلستان سعدی). هرچه زو برآید دیر نپاید.
(گلستان سعدی). چون ملک قاورد را فتوح
نامدار و ظفرهای بیشمار برآمد و لشکر بسیار
مجموع شد... (تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن
ابراهیم). و حدود هندوستان را قطب الدین
ایبک یک چندی حا کم بود و چند غزو بزرگ
در هند بر دست او برآمد. (جهانگشای
جوینی).
دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید.
حافظ.
نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید.
حافظ.
برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز.
حافظ.
||گذشتن. گذشتن زمان. سپری شدن. مضی.
منقضی شدن:
بتا روزگاری برآید برین
کنم پیش هرکس ترا آفرین. ابوشکور.
و چهار پنج سال برآمد و مردمان هیاطله بر
در فیروز بسیار گرد آمدندی. (ترجمه طبری
بلعی). بسی برنیامد که یزیدین ولید بحد و
خلافتش شش ماه بود. (ترجمه طبری
بلعی). پس چون یک چند برآمد ملک روم
خراج بازگرفت. (ترجمه طبری بلعی).
دو هفته برآمد بر این کارزار
که هزمان همی تیز تر گشت کار. دقیقی.
بزابل نشستند مهمان زال
بدین روزگاران برآمد دو سال. دقیقی.
چو چندی برآمد برین سالیان
بید سرو بالا ستیرش میان. دقیقی.
چنین تا برآمد بر این روزگار
تهمت بیامد بر شهریار. فردوسی.
چنین تا برآمد برین سال پنج
نبودند آگه ز درد و ز رنج. فردوسی.
بدینسان زمانی برآمد دراز
همی یک ز دیگر نگشتند باز. فردوسی.
دیری برنیاید تا فرزندی از تو بپاید. (تاریخ
سیستان). دویست سال او را عمر برآمد که
هیچ فرزند نیامد. (تاریخ سیستان). پس چند
روز برآمد و هیچ نخورد. (تاریخ سیستان).
چون روزی چند برآمد. (تاریخ سیستان).
چون روزگاری برآمد هارون پشیمان شد از
برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی). هنوز ده
روز برنیامده است که... (تاریخ بیهقی). چون
روزی دو برآمد و از ما کسی نرفت... (تاریخ
بیهقی).
برآمد سالیان چند کم کار
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور. ناصر خسرو.
پانزده سال برآمد که به پمگانم
چون و از بهر چه زیرا که نه ندانم.
ناصر خسرو.
ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیر سمر
دیر برناید که تو بغداد را خیر کنی.
ناصر خسرو.
تا وی را هفتاد سال برآمد که همی گریست تا
جبرئیل آمد و گفت. (قصص الانبیاء
ص ۱۵۵). چون سه روز برآمد گاو رئیس را

نیافتند و طلب میکردند. (قصص الانبیاء
ص ۱۵۸). حق تعالی بخت النصر را منتهزم
گردانید و بازگشتند تا مدتی برآمد. (قصص
الانبیاء ص ۱۸۰). چون مدتی برآمد
شاخه هاش بسیار شد. (نوروزنامه). یک
چندی برآمد شاخکی از این تخمهها برجست.
(نوروزنامه). پس روزگاری برنیامد که طاهر
اعور بیامد و با او حرب کرد. (نوروزنامه). بعد
از آن چون مدتی برآمد بخت نصر خوابی دید.
(مجمل التواریخ و القصص). چون از پیدر
پادشاهی با من افتاد و مدتی برآمد و کارها
نظام گرفت. (مجمل التواریخ و القصص). و
برین چندی برآمد. (مجمل التواریخ و
القصص). و مدت هفت سال برآمد. (مجمل
التواریخ و القصص). بسی برنیامد که بار
گرفت. (ابوالفتح رازی). بسی برنیاید که اینها
را با پیش خود ارد. (ابوالفتح رازی). چون
روزگاری برآمد ابروی بزرگ شد و ظلم پیش
گرفت. (تاریخ بخارای نرشخی). چون روزی
ده برآمد مادر بیمار بیامد و مرا برد و دختر را
پیش من آورد. (چهار مقاله). ... هفت هشت
روز برآمده و چند بار نیت کرده بود که
خویشتر را بکشد. (چهارمقاله). مدتها برآمد
تا برفتهای و مرا بدست غم سپردهای.
(سندبادنامه). چون ساعتی برآمد گنده پیر به
بهانهای از خانه بیرون آمد. (سندبادنامه).
چو یک چندی برآمد نتوان شد
گل سرخش برنگ زعفران شد. نظامی.
چون برآمد چهار سال برین
گور عیار گشت شیر عرین. نظامی.
چون یک چندی برین برآمد
افغان زد و نازنین برآمد. نظامی.
چون روزگاری برآمد بی برگ و بی نوا شد.
(تذکره الاولیاء عطار). نقل است که شاگردی
راگر سکنی بغایت رسید چند روز برآمد.
(تذکره الاولیاء عطار).
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم.
سعدی.
سالی دو برین برآمد. (گلستان سعدی). جوانی
چست، لطیف، خندان... در حلقه عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی...
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد.
(گلستان سعدی). بسی برنیامد که چهار مرد
بیامدند و لاوکی داشتند پر از نان و گوشت.
(تاریخ قم). و بسی برنیامد که ایشان را
بشکستند و بهزیمت کردند. (تاریخ قم).
||سراسر گذشتن. (ناظم الاطباء). ||معاملت
کردن. رفتار کردن. سازش کردن:
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند. حافظ.
||طرده شدن. برکنار شدن:

اگر با من خوش آید آشنائی
همی ترسم که از شاهی برآئی.
نظامی.
قاضی شرم زده شد و از آن کار برآمد. (تذکره
الاولیاء عطار). || مطلقه شدن. رها شدن؛ و نیز
شویم به طلاق سوگند خورده است که اگر
شبی از خانه غایب شوم از او برآیم.
(سیاستنامه). || واماندن. دور شدن. افتادن.
بازماندن؛

برآمد پیکاره از خورد و خواب
زدل آتش انگیخت وز دیده آب. فردوسی.
زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب. فردوسی.
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
همی بود با دیدگان بر آب. فردوسی.
مرا تا بود یار من کردگار
تو خود یار باشی و هر کام یار
ولیکن اگر یار گیرم ترا
برآیم هم از تو هم از داورا.

(یوسف و زلیخا).
|| متفر و بیزار شدن. || ناگهان و بی خبر آمدن.
فورا آمدن. || بر شدن. (ناظم الاطباء).
|| تعظیم کردن. (برهان). (انجمن آرا). تعظیم و
توقیر کردن. بزرگ کردن. (ناظم الاطباء). بر
پای ایستادن برای تعظیم کسی که درآمده لهذا
بهر دو ملاحظه درآمد و برآمد گویند. (انجمن
آرای ناصری).

برآمدنگاه. [بَ مَ دَ] (ا-مرکب) جای
برآمدن. جای خروج. جای بروز. || مطلع.
(منتهی الارب). مشرق.

برآمده. [بَ مَ دَ / دَ] (ن-مف مرکب / نف
مرکب) نصت معنوی از برآمدن. || محروم شده.
از دست خارج شده. بیرون شده؛ و راندشاه و
علی با خدمت اصفهید آمدند برهنه و از ملک
برآمده. هر دو را نان بدید کرد و تیمار داشت
میفرمود. (تاریخ طبرستان). || ارفع. بلند.
مشرّف. مرتفع. || عالی. || برجسته؛ ناهده؛
برآمده پستان. (منتهی الارب). || طلوع کرده.
طالع شده. || حاصل شده، چنانکه کام برآمده
یعنی مقضی المرام و کامیاب شده و
حاجت برآمده، یعنی حاجت روا شده.
|| تربیت شده. بارآمده. پرورش یافته. پرورده.
پروریده. روئیده. || گذشته. سپری شده؛ گفت
بیافریدیم آدم را... سالها بر او برآمده. (ترجمه
تفسیری طبری). || (ا-مرکب) دهلیز و پیشگاه
ایوان. (آندراج).

برآمودن. [بَ دَ] (مص مرکب) آمودن.
رجوع به آمودن شود.

برآموده. [بَ دَ / دَ] (ن-مف مرکب) فراوان
و بر روی هم انبوه شده. (شرفنامه وحید)؛
برآموده ای دید از اندیشه دور
زسرهای سنجاب و فلج سمور. نظامی.
|| آراسته و متحلی. رجوع به آموده شود.

برآمیختن. [بَ تَ] (مص مرکب) مزوج
کردن. مخلوط کردن. آمیختن. درهم کردن.
تخلیط. (دهار). اختلاف. رجوع به آمیختن
شود.

برآمیخته. [بَ تَ / تَ] (ن-مف مرکب /
نف مرکب) آمیخته. رجوع به آمیخته شود.
برآن بودن. [بَ دَ] (مص مرکب) اعتقاد
داشتن. عقیده داشتن. معتقد بودن. بصد
بودن. عزم داشتن. تصمیم کردن. سر آن
داشتن. آهنگ آن داشتن؛

بر آنست کاکنون به بند ترا
بشاهی همی بد پسند ترا.
بر آنم که امروز پاسخ دهد
چو پاسخ به آواز فرخ دهد. فردوسی.
که ما هم بر آنیم کین پیر گفت
نباید در راستی را نهفت. فردوسی.
بر آنم که او را زهر سو سپاه
بباید که هشتن چنین دستگاه. فردوسی.
در ده می آسوده که امروز بر آنیم
کاسیاب خرد را بمی امروز برانیم. سنایی.
گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری
امت جدش بر آندی که پیغمبر سزد.

برآور. [بَ وَ] (نف مرکب) درخت میوه دار.
درخت میوه آور. (آندراج). || آورنده میوه.
(شرفنامه منبری). آورنده بر. بارآور. بر
آورنده. میوه دهنده. میوه دار. مثمر. باثمر؛

سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن سایه گستر برآور درخت. فردوسی.
چه مایه بدو اندرون گشت زار
درخت برآور همه میوه دار. فردوسی.
بصد جای تخم اندر افکند بخت
بندید شاخ برآور درخت. عنصری.
چو چوب دولت ما شد برآور
مه چوینیه چوین شد به خاور. نظامی.
|| بالا آورنده. ترقی دهنده. برکشنده؛

چون دهر کس فرو بر و نا کس برآوردند
زان در وفا چو دهر بود انقلابشان. خاقانی.
برآورد. [بَ وَ] (مص مرکب مرخم، ا-مص
مرکب) چیزی که پیش از کردن کاری تخمیناً
مقرر نمایند. (آندراج). دید. تخمین. انگاره.
اجترام. (یادداشت مؤلف). حزر. عمل تعیین
قیمت کردن چیزی که برعری تقویم گویند؛
توان کرد به پیمان تهی دریا را
هست میزان برآورد سرشکم نظری.

تا رسیده است در این راه کسی
که برآورد رسیدن کرده است.
ظهوری (آندراج).

— برآورد کردن؛ تخمینه کردن. (آندراج).
تخمین کردن. دید زدن. بحدس خرجی را
پیش بینی کردن. معین کردن قیمت چیزی. به

تخمین معلوم کردن. ظاهراً معنی اولی کلمه
تخمین و حدس محصول و ثمر مزرعه و باغ
بوده است مرکب از کلمه بر بمعنی میوه و
آوردن؛ برآورد این باغ این است. (یادداشت
مؤلف). تخمین وزن چیزی یا قیمت آن.
(یادداشت مؤلف).

|| بازدید کردن. (یادداشت مؤلف). تقویم
نمودن. ارزیابی کردن. || فرد حساب
اخراجات ماهانه و غیر آن. (آندراج).

برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب)
برداشتن. (ناظم الاطباء). بلند کردن.
(آندراج). رفع. بالا بردن. بربردن. بردن به
سوی بالا؛

درآید از آن پشت اسبش بزیر
بگیرد درفش و برآرد دلیر. فردوسی.
بدست خاطر روشن بنای مشکل را
برآوریم بچرخ و بزّ بنگاریم. ناصر خسرو.
فرو د آوردی انجش خود برآوردی^۱
گسستی هرچه کان را خود بیبوستی.
ناصر خسرو.

همه بلند برآرد پس فرو فکند
همه فراوان بدهند و باز بستانند.

مسعود سعد.
و هشتاد کنگره در هوا برآورد. (قصص). و
بالای دیوار آن بهشت سید گز برآوردند.
(قصص).

— برآوردن آواز؛ برکشیدن آواز. آواز
خواندن؛

فروبرده مستان سر از بهشی
برآورده آواز خنیاگران. منوچهری.
ز رود آواز موزون او برآورد
غنا را رسم تقطیع او درآورد. نظامی.
— بانگ برآوردن؛ بانگ کردن و آواز
خواندن؛

بوی برآمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ باّخ طنبور. منجیک.
— || بانگ و نعره زدن. فریاد کردن؛

جمله درشوریدند و بانگ برآوردند. (تاریخ
بیهقی). و فرمود تا بانگ برآوردند و طبل
بازها فروکوفتند. (فارسانامه ابن بلخی).

— برآوردن جوش؛ جوش و خروش کردن؛
چو گرگین شنید این برآورد جوش
بدو گفت پیش آی و بگشای گوش.

فردوسی.
تهمتن چو این گفتش آمد بگوش
برآورد چون شیر غران خروش. فردوسی.
خروشی برآورد گرگین چو شیر
بدو گفت کای نامدار دلیر. فردوسی.

۱- در تداول عامه بضم «واو» نیز هست.

۲- موهم معنی ساختن و عمارت کردن نیز
هست.

ناگاه برآوردن ز کنج تو خروشی
گردنده همه جمله و بر ریش تو شاشه.

(از فرهنگ اسدی).

— برآوردن حدیث؛ عنوان کردن و گفتن آن:
پس از نام خدا و نام پا کان

برآورده حدیث دردنا کان. نظامی.
— برآوردن دود از چیزی یا کسی؛ تباه کردن

و سوختن و از بین بردن آن:
سوی دشت خرگاه تازیم زود

ز افغان و لاچین برآیم دود. فردوسی.
— برآوردن سر از خواب؛ بیدار شدن. از

خواب برخاستن:
چنین گفت با شیده افراسیاب

که چون سر برآرد سیاهش ز خواب. فردوسی.
— برآوردن سرود؛ سرود نواختن. سرود

خواندن. خواندن با آواز بلند. (یادداشت
مؤلف):

ببربط چو بایست بر ساخت رود
برآورد مازندران سرود. فردوسی.

زنده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگر سرود. فردوسی.

— برآوردن صغیر؛ صغیر زدن. سوت زدن:
بلبل به شاخ سرو برآرد همی صغیر

ماغان به ابر نعره برآرد از آبگیر. منوچهری.
— برآوردن غریو؛ بانگ و نعره زدن:

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو. فردوسی.

— برآوردن گرد از کسی یا چیزی؛ کنایه از
کشتن، تباه و نابود و نیست کردن آن:

اگر کشته گردد بدشت نبرد
برآرد ز ما نیز بهرام گرد. فردوسی.

سزای گنه بین که یزدان چه کرد
ز دیو و ز جادو برآورد گرد. فردوسی.

شما نیز باید که هم زین نشان
برآید گرد از سر سرکشان. فردوسی.

پس اندک سپاه که روز نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گرد. (گرشاسب نامه).

از صومعه رختم بخرابات برآید
گرداز من و سجاده و طامات برآید. سعدی.

نه این گنج ها گرد من کرده ام
که گرد از بزرگان برآورده ام. ؟

— برآوردن گرد به...؛ بپا کردن گرد...
برانگیختن گرد به هوا:

همانم که با تو من اندر نبرد
بگردون برآورده ام تیره گرد. فردوسی.

— برآوردن ناله؛ زاری کردن بنالیدن:
زدی بر پای آن صورت بسی بوس

برآوردی ز عشقش ناله کوس. نظامی.
— برآوردن نام؛ نامور ساختن. بلندآوازه

کردن. مشهور کردن:

بجویم بدین آرزو کام تو
برآرم ز گردنکشان نام تو. فردوسی.

کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا. فردوسی.

برآورد از سپیدی تا سیاهی
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی. نظامی.

هر که در مهتری گذارد کام
زین دو نام آوری برآرد نام. نظامی.

— برآوردن نعره؛ نعره زدن:
بخندید از گفته اش کوهزاد

برآورده نعره بر او رو نهاد. فردوسی.
— دست برآوردن؛ بلند کردن دست. بالا بردن

دست به علامت دعا کردن تا برابر صورت:
رسول دست برآورد و گفت بار خدایا مرا

معاونت کن در جان کندن که سخت است.
(قصص الانبیاء). از ما بپذیر که تو شنوایی

بدعای من و دانایی به احوال من دیگر دست
بدعا برآورد و گفت... (قصص الانبیاء).

امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم. حافظ.

— || اقدام و سعی و کوشش کردن. جهد
کردن: و حبشه را شکستند و شمعی در

ایشان بستند و اهل یمن دست برآوردند و یک
تن را از حبشیان زنده نگذاشتند. (فارسنامه

ابن بلخی).
مخسب ای دیده چندین غافل و مست

چو بیداران برآورد در جهان دست. نظامی.
به عیاری برآرد ای دوست دستی

برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.
نوابالی برآرد دست ناگاه

کند دست دراز از خلق کوتاه. نظامی.
— دست جفا برآوردن؛ جفا کاری و ستم آغاز

کردن:
چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی

چه اوفتاد که دست جفا برآوردی. خاقانی.
— دم برآوردن؛ دمیدن. ندا و آواز در دادن:

چون هاتف صبح دم برآورد
از کوه شفق علم برآورد. نظامی.

— رستخیز برآوردن؛ رستخیز و قیامت بپا
کردن. هنگامه راه انداختن. به نیستی و

نابودی کشاندن:
ز باره چو بگذاری تیغ تیز

ز دیوان برآوردی او رستخیز. فردوسی.
— زاری برآوردن؛ زاری کردن:

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد. سعدی.

— زبان برآوردن؛ آواز برآوردن:
برآورد پیر دلاور زبان

که ای حلقه در گوش حکمت جهان. سعدی.
— سر برآوردن؛ سر بلند کردن. سر راست

کردن. مقابل فرو بردن و بزرگ افکندن: و
امیر المؤمنین سر فرو داد افکند و زمانی بیود باز
سر برآورد. (تاریخ سیستان). سید بگریست و
باز سر برآورد. (قصص الانبیاء). یک روز
جماعتی پیش شیخ درآمدند شیخ سر
فروبرده بود برآورد و گفت. (تذکره الاولیاء
عطار). شیخ اندرین فکر زبانی فرو رفت و
پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت.
(گلستان).

— || سر افراختن. سر بلند کردن. مباهات
کردن. فخر کردن:

برو تنها دم از شادی برآورد
چو سوسن سر به آزادی برآورد. نظامی.

بخرسندی برآورد سر که رستی
بلائی محکم آمد سرپرستی. نظامی.

سر برآورد بسر فراختی
در جهان خاص کن بتاختی. نظامی.

— سر بسوی آسمان برآوردن؛ بلند کردن سر
سوی آسمان برای دعا یا تفرین کردن:

کی نامور سر سوی آسمان
برآورد و بدخواست بر بدگمان. فردوسی.

— کف بر سر آوردن؛ انباشتن. پر کردن:
بخار دیگ چون کف بر سر آرد

همه مطبخ بخا کستر برآرد. نظامی.
|| اطلاع کردن:

کنون چون برآرد سپهر آفتاب
سر شاه بیدار گردد ز خواب. فردوسی.

— سر برآوردن روز؛ پدیدار گشتن آفتاب.
طلوع کردن خورشید:

روز از سر مهر سر برآورد
و آفاق به مهر سر درآورد. نظامی.

|| بردن. نقل کردن:
از صومعه رختم بخرابات برآید

گرداز من و سجاده و طامات برآید. سعدی.
|| رفعت دادن. ترقی دادن. بالا بردن.

برکشیدن. بربردن. بر نشانیدن:
شاهم برگاه برآید، گاه بر تخت زرین

تختم در بزم برآید بزم اندر نو کرد شاه.
(از خسروانیات).

چو بر دین کند شهریار آفرین
برآرد و را پادشاهی و دین. فردوسی.

یکی را برآرد و شاهی دهی
یکی را به دریا به ماهی دهی. فردوسی.

آنرا که برآورده تو بود برآورد
وز جمله یاران دگر کرد مقدم. فرخی.

اعداد را بلطف برآرد از زمین بفرخ
تا قدر تو ببیند آنگه فروگذار. سوزنی.

و اگر برادرها تو را در چاه چهل گز انداختند
من ترا بر تخت چهل گز برآورد. (قصص

الانبیاء). الهی نظری بر این تنگ حوصلگان
نمای که تو غفاری و اکرم الاکرمین که همه

یک دل و یک زبانند که مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید، مرا بستیز ایشان برآورد. (تذکره الاولیاء عطار).
 — برآوردن بهاء؛ بهاء رسانیدن؛ گرو را فرستی بنزدیک شاه
 سر شاه ایران برآری بهاء. فردوسی.
 || ابرافراشتن؛ برافراختن. قائم کردن. راست کردن. افراختن. (ناظم الاطباء):
 زر فسانید بر پیلان جرسهای مدارا را
 برآید آن فریدون فر درفش چرخ بالا را.
 عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۲۴).
 نخستین گفت کای دارای عالم
 برآورد علم بالای عالم. نظامی.
 — برآوردن درفش؛ افراشتن درفش؛
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 چو زر آب گردد زمین بنفش. فردوسی.
 اکنون چنان باش که شقه‌های خیمه‌ات را
 چون فروگشایند جایی دیگر باز توانی
 گشاییدن و برآوردن. (کتاب المعارف).
 || آماسانیدن. بالا آوردن؛ شراب مویزی آنچه
 تیره بود مانند شراب سیاه باشد و بد گوارد و
 سودا برانگیزد و باد در شکم افکند و شکم
 برآورد. (نوروزنامه). || انباشتن و پر کردن.
 (ناظم الاطباء):
 بخار دیگ چون کف بر سر آرد
 همه مطبخ به خاکستر برآرد. نظامی.
 || ساختن. عمارت کردن. (آندراج). بناء.
 بنیان. بنیه. بنایه. تبنیه. افراختن بنا. مرمت
 کردن. تعمیر کردن. (ناظم الاطباء). بنا کردن.
 برآوردن دیوار یا بنا و خانه؛ بالا بردن آن.
 ساختن آن. برآوردن چاه را؛ سنگ چین
 کردن آن؛
 زیر خاک اندرون شدند آنان
 که همه کوشکها برآوردند. رودکی.
 ذوالقرنین آنجا رفت و بنگریست پس از این
 مردمان آهن خواست و روی گداخته سدی
 برآورد سخت محکم... (ترجمه طبری
 بلعمی). پلی بود بر کناره مداین آن را نیز آب
 برد و پرویز آن را دو بار عمارت کرد و برآورد
 و... (ترجمه طبری بلعمی). نخستین بنا خانه
 بیت المعمور بود... ابراهیم را بفرمود تا با
 اسماعیل بایستاد و دیگر باره برآوردند و نو
 کردند چنانکه اکنون است. (ترجمه طبری
 بلعمی).
 خود برآورد و باز ویران کرد
 خود طرازد و باز خود بفسرد. خسروی.
 ای منظره و کاخ برآورد به خورشید
 تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
 که بی خاک و آبش برآورده‌ام
 نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام. دقیقی.
 برآرم یکی شارسان فراخ
 بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ. فردوسی.

که خان حرم را برآورده بود
 بدو اندرون رنجه‌ها برده بود. فردوسی.
 برآورنده ماه و کیوان و هور
 نگارنده فر و دیهیم و زور. فردوسی.
 یکی دژ برآورده در کوهسار
 تو گفستی سپهرستش اندر کنار. فردوسی.
 یکی کاخ زرین ز بهر نشست
 برآورد بالاش را بر دو شست. فردوسی.
 یکی شارسانی برآورد شاه
 پر از برنز و کوی و بازارگاه. فردوسی.
 نشست اندر آن شهر از آن کرده بود
 که کندز فریدون برآورده بود.
 برآورده در کندز آتشکده
 همه زند و استا برز آوده. فردوسی.
 برآورنده گرد گردان سپهر
 همو پرورانده ماه و مهر. عنصری.
 در باغ... فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب
 قیلوله را. (تاریخ بیهقی).
 بنای آسمان و سقف گردون
 برآرد صاعی استاد و رهبر. ناصر خسرو.
 و به بست فرمان داد تا نه گنبد برآوردند.
 (تاریخ سیستان). و هم به بست خضرائی که بر
 در ایوانست بطرف میدان برآورد. (تاریخ
 سیستان). و امیر ابوالفضل فرمود تا باره
 سیستان نو برآوردن گرفتند. (تاریخ سیستان).
 بشاه سیامک نگر کاین سرای
 برآورد و این کاخ شاهانه جای.
 (گرشاسب‌نامه).
 تا مدت سید سال مدام کار کردند تا
 بوسستانی بدین صفت برآوردند. (قصص
 الانبیاء). و خاک آن بدريا انداختند و از آنجا
 که آب بود چهل گز بسنگ مرمر برآوردند.
 (قصص الانبیاء). و خانه‌ای ساختند و قصرها
 برآوردند چنانکه شهری شد. (قصص
 الانبیاء). بفرمود تا بناها از سیم و زر
 برآوردند. (قصص الانبیاء). آنگاه سلیمان
 بفرمود تا ستونها برآوردند. (قصص الانبیاء).
 و در میان شهر آنجا که مثلاً نقطه پرگار باشد
 ده‌ای انباشته برآورده است. (فارسنامه ابن
 بلخی). و در میانگاه آن گنبدی عظیم برآورده
 است. (فارسنامه ابن بلخی). و این دیوارها از
 سنگ خاره برآورده است. (فارسنامه ابن
 بلخی). و آنگه این بند برآورد از معجون
 صهر و ریزه. (فارسنامه). پس
 عثمان دیوار آن مسجد را بسنگ برآورد و
 ارزیز. (مجمل التواریخ و القصص). و
 کیکاوس در بابل بناء بلند به هوا بر شده
 برآورد. (مجمل التواریخ و القصص). دیوار آن
 را بسنگ برآورد. (مجمل التواریخ و
 القصص). و او را [کاخ] بخار خدات بنا کرده
 است و زیادت از هزار سال است از برآوردن
 کاخ. (تاریخ بخارای نرشخی). باز دیدم که

جهان همچون سربابی و کوشکی است که الله
 برآورده است. (کتاب المعارف). آخر این
 جهان چون سربابی و کوشکی است که الله
 برآورده است. (کتاب المعارف).
 — برآورده کردن؛ ساختن. بنا کردن. بالا
 بردن؛
 من اندر نهان زین جهان فراخ
 برآورده کردم یکی سنگلاخ. ابوشکور.
 || بیرون آوردن. بیرون کردن. بدر کردن.
 خارج ساختن. برون نمودن. درآوردن. بیرون
 کشیدن. (ناظم الاطباء). ذر؛ برآوردن زمین
 نبات را. (منتهی الارب):
 تیر تو از کلات فرود آورد هزبر
 تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.
 خدنگی که پیکان او ده ستیر
 ز ترکش برآورد گرد دلیر. فردوسی.
 آنگاه یکی ساکنی باده برآرد
 دهقان و زمانی بکف دست بدارد.
 منوچهری.
 گر نیارد در چمن نم بر نیارد از زمین
 خاک خاکستر شود دریا همه صحرا شود.
 ناصر خسرو.
 بگیریش از همه در کام شیر است
 برآریش ارچه در سوراخ مار است.
 مسعود سعد.
 او را [دانیال را] با شیری در چاه کردند هیچ
 آسیبی نرسیدش پس برآوردندش. (مجمل
 التواریخ).
 چو از من یاد کرد آن پاک دل مرد
 قرار از منزل خسرو برآورد. نظامی.
 من که بیک چشم ز د از کان غیب
 صد گهر نغز برآرم ز جیب. نظامی.
 چونکه دندانها برآرد بعد از آن
 هم بخود گردد دلش جویای نان. مولوی.
 که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
 یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار.
 سعدی.
 نبینی که چون گربه عاجز شود
 برآرد بچنگال چشم پلنگ. سعدی.
 گفت مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر
 است اگر خطائی کنند با این چوب دستی
 مغزشان برآرم. (منتخب لطائف عبید زاکانی).
 دل را ز سینه در نظر دلستان برآر
 آینه پیش یوسف از آینه‌دان برآر. صائب.
 — برآوردن باد سرد و باد و آه؛ به نشانه
 حسرت و تأسف آه کشیدن؛
 چو روی پدر دید خسرو بدرد
 برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.
 چو بشنید دستان رخس گشت زرد
 برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.
 چه بشنید شهرو از آن زن بدرد
 برآورد از دل یکی باد سرد. فردوسی.

کده زیر پرت پیوردهام

ابا بیچگانت برآوردهام. فردوسی.

پدر شاه و رستمش پیورده است

به نیکی مر او را برآورده است. فردوسی.

نشان کریمی و آزادگی است

برآوردن مردم ممتحن. فرخی.

زنان نازک دلند و سست رابند

بهر خو چون برآریشان برآیند.

(ویس و رامین).

و بفرمود تا او را سواری آسوزد و به هنر

برآورد. (فارسانمه ابن بلخی).

پس شاه در او نگاه کرد سر تا پای وی به

چادر و موزه پوشیده بود گفت دختر خود را

چرا چون خویشتن برنیآوردی. (اسکندرنامه

نسخه سعید نفیسی).

چو مر بندهای را همی پروری

به هیبت برآرش کزو بر خوری. سعدی.

فی الجمله پسر را پناز و نعمت پروردند و

استاد ادیب را به تربیت او نصب کردند.

(گلستان).

خرمدند و پرهیزگارش برآر

گوش دوست داری به نازش مدار. سعدی.

هزار نخل بخون جگر برآوردم

امید نیست که یک نوبتم ثمر بخشد.

شانی تکلو.

|| نهادن. (یادداشت بخط مؤلف). گذاشتن.

(یادداشت بخط مؤلف):

نگه کرد هومان بدید از کران

بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.

|| سد کردن. جلو گرفتن. استوار کردن رخنه:

اثلال؛ رخنه برآوردن. (منتهی الارب):

همه رخنه پادشاهی به مرد

برآری بهنگام پیش از نبرد. فردوسی.

برآرم من این راه ایشان به رای

به نیروی یاری ده رهنمای. فردوسی.

بدو سوی لشکرش دو راه بود

که بگریختن راه کوتاه بود

برآورد ده رش به گل هر دو راه

همی بود خود در میان سپاه. فردوسی.

و عبدالله صابونی درهء حصار با خشت

برآورد. (تاریخ سیستان). و از آن در سرای که

قائم [باله] را بیرون آوردند راه بیفکندند و

بفرمود تا آن در را برآوردند و هنوز چنان

است، بیازار صرافان بغداد، برگرفته. (مجمل

التواریخ).

میرساند بوی می خود را به مخموران خویش

گو برآرد محتسب با گل در میخانه را.

صائب.

مائیم و خیال تو که بر غم حسودان

راهی است که نتوان یگل و سنگ برآورد.

شانی تکلو.

|| دور کردن. مانع شدن. منع کردن. بازداشتن.

خوردن:

نفس سسرد برآورد و اشک گرم از دیده

فرو ریخت. (سندبادنامه).

|| انتزاع کردن. (آندراج). برکندن. (ناظم

الاطباء). تفریق؛ برآوردن مسئله ها را از اصل.

(منتهی الارب).

— برآوردن از عزا یا درآوردن؛ بحمام بردن و

جامه سیاه از او دور کردن و جامه غیر سیاه

دادن سوگوار را به علامت خاتمت مدت

عزای او و آن عادات یکسال است. (یادداشت

بخط مؤلف).

|| تقلید کردن.

— برآوردن کسی را؛ تقلید او را درآوردن.

(یادداشت بخط مؤلف). تقلید کردن. (برهان)

(ناظم الاطباء). چون کسی آواز و گفتار خود

را به چیزی [یا کسی] مانند کند گویند که

فلان کس فلانی را بازخمد یعنی برآرد.

(فرهنگ اسدی نقل از یادداشت بخط مؤلف).

|| ظاهر نمودن. ظاهر شدن. پیدا نمودن. (ناظم

الاطباء). پدیدار شدن. پدیدار کردن. ظاهر

آوردن:

چون آهن که در خاک نمگین بماند زنگار

برآرد. (سندبادنامه).

گه از خاکی چو گل رنگی برآرد

گه از آبی چو ما نقشی نگارد. نظامی.

— برآوردن آبله یا دمل و یا سرخک؛ از تن

بثورات و مانند آن بیرون آمدن کسی را.

(یادداشت بخط مؤلف).

|| رویاندن:

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی

چشم بر هم بزدی سرو سهی بالا شد. سعدی.

— برآوردن پر؛ پر روئیدن بر:

چو میروک را پای گردد هزار

برآرد پر از گردش روزگار. عنصری.

— || سرعت گرفتن. تیز دویدن:

همه خاک مشکین شد از مشک تر

همه تازی اسپان برآورده پر. فردوسی.

— برآوردن هستی؛ وجود گرفتن:

تو گندم کار تا هستی برآرد

گیاهود در میان دستی برآرد. نظامی.

— دندان برآوردن؛ دارای دندان شدن:

چونکه دندانها برآرد بعد از آن

هم بخود گردد دلش جویای نان. مولوی.

— ریش برآوردن؛ به ریش آمدن. روییدن

موی به صورت کسی؛ و کودک [در سودان]

تاریش برآرد برهنه باشد. (حدود العالم).

— میوه و برگ برآوردن؛ رویاندن میوه و

برگ. برگ و میوه آوردن؛ نشانند که برگها و

میوه های گسونا گون برآوردی. (قصص

الانبياء).

|| تربیت کردن. پرورش دادن. پروراندن.

پروردن. (ناظم الاطباء). بارآوردن:

شهشه چو بشنید گفتار مرد

برآورد بیچان یکی باد سرد. فردوسی.

برآورد از جگر آهی شغبناک

چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک. نظامی.

برآورد از جگر آهی چنان سرد

که گفتی دورباشی بر جگر خورد. نظامی.

برآورد از سر حسرت یکی باد

که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد. نظامی.

— برآوردن از بیخ؛ ریشه کن کردن. از بیخ و

بن برکندن. از ریشه بیرون آوردن:

نهالی بصد سال گردد درخت

ز بیخش برآرد یکی باد سخت. سعدی.

اگرز باغ رعیت ملک خورد سببی

برآوردند غلامان او درخت از بیخ. سعدی.

— برآوردن جان؛ زهوق روح کردن. مردن.

قالب تهی کردن:

آن کس که نه جان به تو سپارد

آن به که ز غصه جان برآرد.

نظامی (لیلی و مجنون)

چون تربت دوست در برآورد

ای دوست بگفت و جان برآورد. نظامی.

— برآوردن دمار؛ هلاک کردن:

نوروز ماه گفت بچان و سر امیر

کز جان دی برآرم تا چنگدگ دمار.

منوچهری.

— دم از جان کسی برآوردن؛ او را بیجان

کردن:

به یک حمله زیر و زیر کردمی

دم از جان ایشان برآوردمی. فردوسی.

— دم برآوردن؛ دم زدن:

برو تنها دم از شادی برآور

چو سوسن سر به آزادی برآور. نظامی.

دم بی نفس تو برنیارم

در خدمت تو نفس شمارم. نظامی.

— دم سرد برآوردن؛ آه سرد از سینه کشیدن:

دم سرد برمی آورد و آتش سینه را فروغ

میداد. (سندبادنامه).

— روان از جان کسی برآوردن؛ او را کشتن:

بدژخیم گوید که هم در زمان

برآرد ز جانم بزودی روان. فردوسی.

— سر برآوردن از؛ سر بیرون کردن از:

جز از رستنی ها نخوردند چیز

ز هرج از زمین سر برآورد نیز. فردوسی.

— نفس برآوردن؛ زیستن. دم زدن. دمخور و

دمساز شدن:

با او نفسی زد دل برآرم

کز همتفسان کسی ندارم. نظامی.

— نفسی به آسانی برآوردن؛ خوش و آرام و

بی تشویش عمر بسر بردن:

فروگیر از سر بار این جرس را

به آسانی برآر این یک نفس را. نظامی.

— نفس سرد برآوردن؛ کنایه از حسرت

جدا کردن:	گذرانیدن. (یادداشت بخط مؤلف):	مقابل صورت بالا آورده برای دعا:
برآوردی مرا از شهریاری	کسی را کجا پروراند بناز	مگر هفتصد مرد آتش پرست
کنون خواهی که از جانم برآری.	برآرد بر او روزگار دراز.	همه پیش آذر برآورده دست. فردوسی.
اگر یا تو به یاری سر درآرم	جهان چون برآری برآید همی	— برآورده سر؛ رفعت و قدر و بلندمقامی یافته و سرافراز:
من آن یارم که از کارت برآرم.	بد و نیک روزی سرآید همی.	که ارجاسب را بود مهر پسر
مرا عشق تو از افسر برآورد	گذاردن. (یادداشت بخط مؤلف). گذشتن.	مستجاب. روا. پذیرفته. مقضی. مقضیه.
بسا تن را که عشق از سر برآورد.	برآوردن اربعین. ماندن یک چهل. چهل روز ماندن:	درگیر شده. مقبول. قبول شده. شخصی که امرا و سلاطین او را بلند مرتبه گردانیده باشند. (برهان). برکشیده:
چون وزیر از رهنی مایه مساز	سحرگه رهروی در سرزمینی	آترا که برآورده تو بود برآورد
خلق را تو بر میاور از نماز.	همی گفت این معنی با قرنی.	و ز جمله یاران دگر کرد مقدم. فرخی.
رها کردن:	که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	پرورده:
با رحمت تو باد مخالف موافق است	که در شیشه برآرد اربعینی.	وزو مایه گوهر آمد چهار
نومیدم از سفینه کن از ناخدا برآر.	حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).	برآورده بی رنج و بی روزگار. فردوسی.
روا کردن. اسعاف. قضا کردن. اجابت کردن.	مرور پیدا کردن. (یادداشت بخط مؤلف):	پرورش یافته. تربیت شده. بازآورده. مربی.
استجاب کردن. بیوار کردن. (یادداشت بخط مؤلف). انجراح. انجام دادن. امداد کردن نیازمند. (ناظم الاطباء).	هزار دینار وام برآوردم. (چهار مقاله).	کسی که پادشاهان او را تربیت کرده و پرورده و بزرگ کرده باشند. (انجمن آرای ناصری):
— برآوردن آرزو و امید و حاجت و مراد و کار و کام و غیره؛ قضا کردن آن. اسعاف آن. روا کردن آن. مقضی المرام کردن:	پذیرفتن. قبول کردن بطور مهربانی و خوبی.	چه بادافره است این برآورده را
فرستید نزدیک ما نامشان	درج کردن. در میان نهادن. شکستن پیمان و صلح را. احیله کردن و تزویر نمودن. اوپس آوردن. اصلاح کردن. تمام کردن. تکمیل کردن. پرداختن. (ناظم الاطباء). متعدی برآمدن بجمع معانی آن. رجوع به برآمدن شود. نواختن. (آندراج).	چه سازیم درمان خود کرده را. فردوسی.
برآیم از آن آرزو کاشان.	برآوردنی. (بَ وَ دَ) [ص لیاقت] درخور	تو این بنده مرغ پرورده را
برآرم از ایشان همه کار تو	تسرقی دادن. (یادداشت مؤلف). از در برکشیدن. (یادداشت مؤلف):	بخواری و زاری برآورده را. فردوسی.
درفشان کنم در جهان نام تو.	آخر هر کس از دو بیرون نیست	بچیزی عادت نموده. از هم جدا ساخته. (برهان). حنطه صوله و مصولة؛ گندم برآورده و پاکیزه. در بر گرفته. (برهان) (منتهی الارب). تقلید کرده. چه برآوردن بمعنی تقلید کردن هم آمده است. (از برهان). (ا) دیوار عمارت. (برهان). قلعه و حصار. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج) (انجمن آرا). بنا و اساس. (برهان). بنای بلند و حصار و عمارت عالی. بنای بلند. (آندراج):
کنون ایزد این کار بر دست تو	یا برآوردنی است یا زدن است. رودکی.	بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورد بر قبضه و شست تو.	برآورده. (بَ وَ دَ) [ن مف مرکب] صنیع. مصنوع. ساخته. ساخته شده: این از برآوردگان فلان است از ساخته ها و از صنایع اوست. (یادداشت بخط مؤلف). صنیع؛ کار ساخته و برآورده. (منتهی الارب):	برآورده ای دید سر ناپدید. فردوسی.
اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک	تهمتن یکی خانه از خار هسنگ	برآورده ای دید سر در هوا
مراد خویش برآری ز دشمن غدار.	برآورده دید اندر آن جای تنگ.	پراز مردم و ساز و جنگ و نوا. فردوسی.
که من هر چه تو کام و رای آوری	دین سرائی است برآورده پیغمبر	سپه را بهامونی اندر کشید
برآرم نخواهم ز کس یآوری.	تا همه خلق بدو در به قرار آید.	برآورده ای دید کامد پدید. فردوسی.
(گر شاسب نامه).	مسدود شده:	برآورده ای دید سر در هوا
گفت من از عمر نصیب برداشتم باز ماندگان مرا نیکو دار تا من جان فدا کنم و این کار برآورم. (مجمل التواریخ).	ز دیده بر دلم آمد ز دل بدر نرود	بدر بر فراوان سلیح و نوا. فردوسی.
که گر روزی مرادش بر نیاری	که شد بخون دل آن رهگذر برآورده.	برآورده شدن. (بَ وَ دَ) [دش د] (مص مرکب) مجهول برآوردن است. رجوع به برآوردن شود.
دو صد چندان عیوبت بر شمارد.	صائب.	— برآورده شدن حاجت؛ روا شدن و قضا شدن آن.
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	ابر برده. بالا برده. بلند کرده. مرفوع:	برآورده کردن. (بَ وَ دَ) [دک د] (مص مرکب) ساختن. عمارت کردن:
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.	عزیز را میدانی بود سه میل راه و دو صد گز پهنای وی پنجاه گز برآورده از چوب صندل و آبنوس. (قصص الانبیاء).	من اندر نهان زین جهان فراخ
سعدی.	— برآورده چرخ؛ چرخ مرفوع. چرخ رفیع و بلند:	برآورده کردم یکی سنگلاخ. بوشکور.
خدایا امید ی که دارد برآر. سعدی (بوستان).	در هیزم و گندم و گوسپند	برآورنده. (بَ وَ دَ) [ن مف مرکب] نعت فاعلی از برآوردن. بلندکننده. رفعت بخشنده:
جوانی به دانگی کرم کرده بود	بیست این برآورده چرخ بلند.	خدا یگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
تمنای پیری برآورده بود.	الا ای برآورده چرخ بلند	
دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم. (گلستان سعدی).	چه داری به پیری مرا مستمند. فردوسی.	
کار درویش مستمند برآر	— برآورده دست؛ دست برداشته. دست به	
که ترانیز کارها باشد.		
کردن. انجام دادن: و بحمامی فرورو و غسلی برآر. (نفحات جامی). و بعد از... غسل اسلام برآورد و بخرقه حضرت شیخ مذکور مشرف شد. (تذکره دولتشاه).		
— وداع برآوردن؛ وداع کردن. وداع گفتن:		
هست اجازت ز صدر تو که رهی وار		
گرم زمین بوسد و وداع برآرد. سوزنی.		

برآورنده نام و فر و برنده ننگ. فرخی.
رجوع به برآوردن شود.
برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب)
برآوردن:
فرکشید گل زرد روی بند از روی
برآوردن گل مشکبوی سر ز تراس.

منوچهری.
همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش
کنون که گنگ شدی و برآوردی گنگ.
اسدی (لغت نامه).

بانگ دزدیده بلبلان را زاغ
بانگ دزدی برآورده بیاغ. نظامی.
رجوع به برآوردن و آوردن و آوردن شود.
برآویختن. [بَ تَ] (مص مرکب)
آویختن. رجوع به آویختن شود.
برآهختن. [بَ هَ تَ] (مص مرکب) مخفف
برآهختن. برکشیدن باشد مطلقا. (برهان)
(آندراج). آختن:

برآهخت پس تیغ تیز از نیام
بفرید چون شیر و برگفت نام. فردوسی.
چون برآهختی ز تن شرم ای پسر
یافتی دیا و اسب و اوستام. ناصر خسرو.
بفکن سپر چو تیغ برآهخت و تیر
غزه مشو بلبابه مرد افکنش. ناصر خسرو.
اگر آتش فشان خنجر برآهختی بکوه اندر
شود آتش چو خاکستر ز هیبت در دل خارا.
عبدالواسع جبلی.
— برآهختن از بند؛ از بند برآمدن و رها شدن:
کنون سر برآهختی از بند خویش
برون آمدی بر خداوند خویش.
(گرشاسب نامه).

رجوع به آختن و آهختن شود.
برآهنجیدن. [بَ هَ دَ] (مص مرکب)
آهنجیدن. رجوع به آهنجیدن شود.
برآهوئی. [بَ] (اخ) طائفه ای از طوایف
نواحی سرحدی بلوچستان و مرکب از سی
خانوار است که در دجن سکونت دارند.
(جغرافیای سیاسی کیهان).

بر آهو سوار شدن. [بَ سَ شَ دَ]
(مص مرکب) به آهو سوار شدن. کنایه از جلد
و شتاب رفتن. (آندراج):
شدند آن هزیران آتین شکار
بر انداز آهو بر آهو سوار. هاتفی (آندراج).
چون روان شد شاه شیرافکن به آتین شکار
از برای شیر کشتن گشت بر آهو سوار.
امیر خسرو (آندراج).
|| کنایه از اراده بسیار دوییدن کردن و تیز
رفتن. (آندراج).

برآهیختن. [بَ تَ] (مص مرکب)
برکشیدن. آهیختن. رجوع به آهیختن شود.
برآهیخته. [بَ تَ / تَ] (نصف مرکب)
برکشیده. آهیخته. آخته:

اسب او گوش برآهیخته تر
زاشر پیر بر آواز درای. فرخی.
رجوع به برآهیختن و آهیختن و آهیخته شود.
برآ. [بَ / بُز را] (نصف) برنده. بران.
(آندراج). قطع کننده. (آندراج). رجوع به
بران و بریدن شود.
برآ. [بَ زَ رَ نَ] (ع ق) به خشکی. مقابل بحرآ.
رجوع به بَر شود.

برآء. [بَ] (ع ص) بسی گناه. — مذهب
الاسماء. || پاک و بیزار. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).
جمع و مفرد و مذکر و مؤنث در آن یکسان
است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || (ا)
نخست شب از ماه و گویند بازپسین شب.
(مذهب الاسماء). نخستین شب یا نخستین
روز از هر ماه یا پسین شب یا پسین روز از
آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
ابن البراء. (منتهی الارب). || (مص) پاک و
بیزار شدن از عیب و وام و مانند آن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برآء. [بَ] (ع ص، ا) ج باری. به شدگان از
بیماری. بریافتگان. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || آج بری. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء). پاکان از چیزی و
بیزاران. (منتهی الارب). رجوع به بریء شود.
برآء. [بَ] (اخ) (ابن نوفل مکنی به ابوهنیده.
رجوع به ابوهنیده شود.

برآءت. [بَ ءَ] (ع اِص) برائت. وارهیدگی
و سلامت از گناه و عیب و جز آن. رهایی و
خلاص و وارهیدگی. (ناظم الاطباء).
|| تخلص و رهایی از شبهه. (اقراب الموارد).
|| بیزار از چیزی. (غیاث اللغات). بیزار.
(ترجمان جرجانی). ترتیب عادل بن علی.
|| (مص) پاک شدن. (غیاث اللغات). || بیزار
شدن. پاک و بیزار شدن از عیب و وام و مانند
آن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || دور
شدن. (غیاث اللغات). رجوع به برآءت شود.

برائت. [بَ ءَ] (ع اِص) برأت. رجوع به
برأت شود.

— برأت ذمه؛ پاک کردن ذمه از وام و قرض.
وارهیدگی ذمه از وام و دین. (ناظم الاطباء).
برائق. [بَ ءَ] (ع اِج) ج بریقه. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد). و آن شیر است که بر آن پیه یا
قدری روغن ریخته باشند. (اقراب الموارد)
(منتهی الارب). رجوع به بریقه شود.

برانک. [بَ ءَ] (ع اِج) ج بَرکان. || ج بَرکانی.
|| ج برنکان. || ج برنکانی. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد). و همه اینها بمعنی گلیم سیاه
است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع
به هر یک از این کلمات شود.

برائل. [بَ ءَ] (ع اِج) موی گردن خروس.
(آندراج). پره های گردا گرد گردن مرغ یا

خاص است به یال شوات. (منتهی الارب)
(آندراج). برائلی. (منتهی الارب).
— ابوبرائسل؛ خروس. (منتهی الارب)
(آندراج).
— برائل الارض؛ گیاه زمین. (منتهی الارب)
(آندراج).

برائلی. [بَ ءَ لا] (ع اِج) برائسل. (منتهی
الارب). رجوع به برائل شود.

برائلی. [بَ ءَ لی] (ع اِج) خروس. (منتهی
الارب).

برآءة. [بَ ءَ] (ع اِص) رجوع به برأت
شود.

برآءة. [بَ ءَ] (اخ) (سنة...) نام سال نهم از
هجرت بزمان رسول صلی الله علیه و آله.

برآءة. [بَ ءَ] (اخ) (سورة...) همان سورة
توبه است و آن سورة نهم از قرآن کریم است،
میان انفال و یونس. و بسم الله الرحمن الرحیم
در آغاز آن نیست.

برائلی. [بَ / بُز را] (حامص) حالت و
چگونگی برا. کیفیت برنده. برنده بودن. بران
بودن. حدت. تیزی. برا بودن.

برابان. (اخ) ^۱ برابانت. دوک نشین سابق که
اکنون بین ایالت های آنورس و برابان بلژیک و
ایالت نورد برابانت هلند منقسم است. ایالت
برابان بلژیک ۳۲۸۰ کیلومتر مربع مساحت و
۱۸۱۳۰۰ تن جمعیت دارد و کرسی آن
بروکسل است. رجوع به دائرة المعارف
فارسی شود.

برابخ. [بَ] (ع اِج) ج بریخ. آب راهه
سفالین و غیر نمایان خلجای که از بام تا
زمین باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد از
صاح). || موربیا. (یادداشت مؤلف از ذخیره
خوارزمشاهی): از هر یک از دو گرده (کلیه)
رگی رسته است و نزدیک مثنای آمده و بدو
پیوسته و بدین دو رگ آب را بمثنای فرستد و
آن رگها را طیبیان برایخ گویند یعنی موربیا.
(ذخیره خوارزمشاهی).

برابو. [بَ] (ص مرکب) بالسویه.
علی السویه. به تساوی. (یادداشت مؤلف).
|| معادل. مساوی. طبق. طبق. (منتهی الارب).
موافق. یکسان. هذا طبقه و طبقه. این برابر
اوست. (از منتهی الارب). همسان:

برابر نیارم زدن با تو گوی
بمیدان هماورد دیگر بجوی. فردوسی.
مرا دخل و خورار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی.
همچون تو نیستند اگر چند این خزان
زیر درخت دین همه با تو برابرند.

ناصر خسرو.
بجای من که نشیند که در مقام رضا

برابر است گلستان و تل سرگینم. سعدی.
ای پادشاه وقت چو وقت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری. سعدی.
بعیض از تو کمترین و بعیش خوشتر و بمرگ
برابر. (گلستان).
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
قتن پیایمردی همسایه در بهشت. سعدی.
به ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد. صائب.
و دو غرفه کرد برابر، یکی از سیم و دیگر از
زر. (مجمعل التواریخ).
ترکیبها:
— برابر آمدن؛ مساوی شدن. یکسان شدن.
— برابر داشتن؛ یکسان داشتن. مساوی
دانستن. معادل فرض کردن:
که من دارم ترا با جان برابر
کنم در دست تو شاهی سراسر.
(از تاریخ سیستان).
— برابر شدن؛ یکسان شدن. مساوی شدن.
(ناظم الاطباء). مانند شدن. معادل شدن. یک
گونه شدن:
بدروازه مرگ چون درشویم
بیک هفته با هم برابر شویم. سعدی.
هرگز شکسته با درست برابر نشود.
سعدی (گلستان).
— برابر گشتن؛ مساوی شدن. مساوی گشتن.
به اندازه هم شدن. یکسان شدن:
ازین بر سودی وزان بر زینانی
برابر گشت سودت با زینانت. ناصر خسرو.
— برابر نمودن؛ مساوی کردن. معادل کردن.
یکسان کردن.
— برابر نهادن؛ یکسان نهادن. معادل قرار
دادن. مساوی داشتن. در حکم آن قرار دادن:
زین پیش انتظار مفرمای بنده را
با مرگ انتظار برابر نهاده اند.
[همال، همتا، همسر، کفو، بواء. (یادداشت
مؤلف)، هموارد، همپایه، همسنگ، مساوی،
حریف، عدیل].
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
نه با من برابر بدی بی سپاه. فردوسی.
و سپاهسالاری بود که بمبارزی او را با هزار
مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامه ابن البلخی).
در فلان نواحی از سواحل محیط چوب
صندل عزتی دارد چنانکه بقیمت با زر معدن
برابر است. (سندبادنامه چ احمد آتش
ص ۲۹۹).
تو باقی بمان کز بقای تو هرگز
در این پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی.
در بزرگی برابر ملک است
وز بلندی برادر فلک است. نظامی.
کسی در شجاعت و سواری و... با او همسر و
برابر نبود. (تاریخ قم).

نیست دانا برابر نادان
این مثل زد خدای در قرآن. (از قره العیون).
— برابر داشتن و برابر بداشتن؛ مساوی
داشتن. همپایه فرض کردن: ابوجعفر
رمادی... خویشتن را برابر ابوالحسن
سیمجور داشتی. (تاریخ بیهقی).
— برابر شدن؛ همراه شدن. همدوش شدن:
سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد. فردوسی.
— برابر کردن؛ همپایه و همسر کردن:
آنکه با خود برابرش کردی
زود باشد که برتری جوید. سعدی.
— برابر نمودن؛ در یک ردیف جلوه کردن،
مساوی نمودار شدن، همپایه به شمار آمدن:
همه گر پس رو و گر پیشوائیم
در این حیرت برابر می نمائیم. عطار.
[مطابق. همدیف]:
و او را عهدی نوشت چون بخواست رفتن
اندر وعظ و کار سیاست سخت عظیم نیکو و
پرفایده و آنرا برابر عهد اردشیر بابکان
شمرند. (مجمعل التواریخ). [در ردیف هم.
بردیف، در یک صف، پهلوی هم]:
به پهنای دیوار او بر سوار
برفتی بتندی برابر چهار. فردوسی.
[در یک وقت، هم وقت، همزمان: چون ما از
بلخ حرکت کنیم سوی غزنین پس از نوروز
ترا بخوانیم چنانکه با ما برابر تو بغزنین رسی.
(تاریخ بیهقی).
[هموزن. (ناظم الاطباء)، همسنگ، عدل.
بیک اندازه، یک اندازه شدن]:
تو این چشم دیگر که داری برکن تا در ترازو
بسنجیم اگر برابر آید چشم از آن تو بود.
(سندبادنامه).
— برابر کردن؛ معادل کردن:
همه مهر با جان برابر کنیم
ترا بر سر خویش افسر کنیم. فردوسی.
— [هموزن کردن. (ناظم الاطباء).
غیاث
اللسغات]. برابر وزن کردن چیزی. (از
آندراج):
در ترازو نبود سنگ تمامش صائب
کعبه و بتکده راهر که برابر نکشید.
صائب (از آندراج).
— برابر گردیدن؛ مساوی شدن. هموزن شدن.
— دوبرابر؛ دو چندان. ضعف، مضاعف.
[همطراز، همسطح زمین. هموار. (ناظم
الاطباء)، مستوی، اندکاک. برابر و هموار
گردیدن مکان. (منتهی الارب)، مسلوقة، برابر
و هموار کرده. (منتهی الارب)، صلفاء؛ زمین
برابر شده. (منتهی الارب)، دسکرة؛ زمین
هموار و برابر. (منتهی الارب). [با هم، متفقاً].
چون روز پنجشنبه بود یاران حسین بن علی

[مرورودی] همه برابر دست به تیر انداختن
بردند و دیگر سلاحها کار نفرمودند. (تاریخ
سیستان ص ۲۹۱). [امحاذی، و جاه.
(یادداشت مؤلف)، مواجه، مقابل. (آندراج)
(ناظم الاطباء)، حذاء، ازاء، تلقا، رو در رو.
روبرو، در حضور. در پیش چشم، روبروی.
رویاری، راست، راستاراست، تـجـاء.
(یادداشت مؤلف)، زهاء، (یادداشت مؤلف)،
سینه به سینه. (از ناظم الاطباء)، حذو، حذو.
جذوه، (یادداشت مؤلف)، باللفظ کردن و شدن
بصلة با مستعمل. (آندراج): یزید شارستان
واسط استوار کرده بود ابوجعفر بفرمود تا
منجیقها ساختند و حرب اندر پیوست و
لشکر را فرمود تا برابر واسط ایستادند.
(ترجمه طبری بلعمی)، بصره شهری است بر
کران دریا برابر جبل الطارق. (حدود العالم).
تونس شهری است از مغرب بر کران دریا و
نخستین شهری است که برابر اندلس است.
(حدود العالم).
قباد از بزرگان سخن چون شنید
بیامد برابر صفی برکشید. فردوسی.
لشکر... سمع گرفتند از زیر دو برج که برابر
امیر بود. (تاریخ بیهقی)، سه سوار از میان
ایشان در برابر امیر افتادند. (تاریخ بیهقی).
حجاب تاریک چهل برابر نور عقل او بداشت.
(کلیله و دمنه).
تنگدستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع. نظامی.
و آتش او گلی است گوهربار
در برابر گل است و در بر خار. نظامی.
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر چون شود شاه. نظامی.
سودای تو از سرم بدر می نرود.
نقشت ز برابر نظر می نرود. سعدی.
هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هر دم. سعدی.
تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من بظالم خود هرگز این گمان نبرم.
سعدی.
تو خود چه لعبتی ای شهنشوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری. حافظ.
— برابر افتادن؛ مقابل افتادن: و این سوار با
شهرک مرزبان برابر افتاد و نیزه بر سینه
شهرک زد و بکشت. (فارسنامه ابن البلخی).
— برابر دوبیدن؛ استقبال کردن. (غیاث
اللغات)، پیشواز رفتن. (آندراج)، پیشوایی
نمودن. (آندراج)، مقابل کسی رفتن به
سرعت، پذیره شدن به تند کسی را:
ز شادی دو منزل برابر دوید
۱ - بمعنی «همپایه» هم ایهام دارد.

بفرسنگها فرش دیا کشید. نظامی.
 — برابر شدن؛ مقابل شدن. رو در رو قرار گرفتن.
 که چون این دولشکر برابر شود
 سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود. فردوسی.
 هارمز که مقدم لشکر پارسیان بود با یکی از
 عرب برابر شد. (فارسنامه ابن البلخی).
 — برابر کردن؛ در برابر قرار دادن. مقابل کردن.
 با کمال خویشتن بینی نمیدانم چرا
 هر زمان آینه را با خود برابر می‌کند.^۱
 سلمان (از آندراج).
 من به آینه برابر نکنم^۲ آن رو را
 حیف باشد که در آن دایره بینم او را.
 آصفی (آندراج).
 — برابر گشتن؛ مقابل شدن. روبرو شدن.
 مهرس کز تو چگونه شکست‌دل برگشت
 مه چهارده چون با رخت برابر گشت.
 اسماعیل (آندراج).
 || تقابل. (دانشنامه علایی). || مشهود. مرئی.
 (یادداشت مؤلف):
 بازای کز صوری و دوری بسوختم
 ای غایب از نظر که بمعنی برابری. سعدی.
 مانده را دیدنش مقابل خواب
 تشنه را نقش او برابر آب. نظامی.
 || هم‌قد. (از ناظم الاطباء). معادل:
 فلان شش طاق دیا را برون بر
 بزین با طاق این ایوان برابر. نظامی.
 — برابر کردن؛ یک‌قد و یک اندازه کردن. (از
 ناظم الاطباء).
 || معتدل. (منتهی الارب). بااعتدال:
 بندیش از این ثواب و عقاب اکنون
 کاین در خرد برابر و موزون است.
 ناصر خسرو.
 || بر. مقابل. دشمن. مقابل یا. علیه: هر که با من
 نباشد برابر من است. (دیانتارون: ۱۲۲).
 || متوازی. موازی. (یادداشت مؤلف).
بوابر. [بَب] [اِخ] ج بربر. (منتهی الارب).
 رجوع به بربر شود.
برابران. [] [] بفارسی سطاریون است.
 (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است دوائی
 که آنرا بیونانی سطاریون خوانند بر گزیدگی
 عرقب ضماد کنند نافع باشد. (برهان)
 (آندراج). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و
 تذکره ضریر انطاکی شود.
برابرة. [بَب] [ز] [اِخ] ج بربر. گروهی است
 بمقرب. (آندراج). رجوع به بربر شود.
برابری. [بَب] [حامض مرکب] تعادل.
 تساوی. یکسانی. مساوات. (ناظم الاطباء) (از
 آندراج). همسری. (آندراج). همتایی.
 همسنگی:
 با روی تو ماه آسمان را

امکان برابری ندیدم. سعدی.
 — برابری کردن؛ مساوات و همسری و
 یکسانی نمودن با کسی. (آندراج):
 خورشید را سخنی چو تو داند مردمان
 خورشید با تو کرد نیارد برابری. فرخی.
 سپهر با تو برفت برابری نکند
 که شرمسار شود مدعی بلا برهان. سعدی.
 جز صورت در آینه کس را نمیرسد
 با طلعت بدیع تو کردن برابری^۳. سعدی.
 || مقابل. مقابله. (آندراج). مقابله. (از ناظم
 الاطباء). تقابل. (دانشنامه علایی). برابری
 هست و نیست، تقابل سلب و ایجاب.
 (دانشنامه علایی).
 — برابری کردن؛ مقابله کردن. ستیزه کردن.
 منازعه کردن. (از ناظم الاطباء). همسری و
 مساوات. (ناظم الاطباء).
 || مقابله. (یادداشت مؤلف): و گز اطراف
 چویش آزاد درخت بکوبی و بپشاری آیش
 با انگبین بپرسی برابری زهرهای قاتل کند.
 (الابنیه عن حقایق الادویه). وی (اترج)
 بمضرتها بردن با زهرهای قاتل برابری کند.
 (الابنیه عن حقایق الادویه).
برابط. [بَب] [ع] [اِج] ج بریط. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). رجوع به بریط شود.
برابه. [بَب] [پ] [اِ] قسملتراش. (از
 آندراج).
برایی. [بَب] [ع] [اِج] ج بریا. یاقوت آرد:
 کلمه‌ای است قطبی، نام پرستشگاه یا بنائی
 است استوار یا جایگاه جادوان است. و این
 خانه‌ها در چند موضع از صعید مصر در
 اخمیم و انصنا و غیره تا این زمان (عهد
 یاقوت) باقی است و رجوع به معجم البلدان
 شود.
برایور. [بَب] [ع] [اِج] ج بُزبور. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). رجوع به بربور شود.
 || طعامی است که از دانه‌های خوشه‌ مالیده یا
 شیر تازه ترتیب دهند. (منتهی الارب) (از
 آندراج) (از ناظم الاطباء).
برات. [بَب] [اِز] [اِ] (از عربی براءة)
 نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حکام
 حواله وجهی دهد. (فرهنگ فارسی معین).
 نوشته‌ای که دولت به خزانه‌دار خود برای
 دریافت وجه و جز آن حواله می‌کند. چک.
 (ناظم الاطباء). صاحب آندراج در ذیل
 «براءة» آرد: کاغذ نوشته تنخواه که بموجب
 آن از خزانه زر طلب بدست می‌آید و بمعنی
 تنخواه مجاز است... و با لفظ نوشتن و کردن و
 دادن و گرفتن و ستدن و آوردن و زدن و شدن
 و راجع شدن و برگشتن و قبول ناشدن تنخواه
 و زر بوصول نیامدن مستعمل و با لفظ راندن
 کنایه از دفتر گذراندن... (آندراج). رقه زر.
 (لفظ محلی شوشتر). به پارسی چک خوانند

و... عربی است. (انجمن آرا). حواله. حواله
 کتبی. چک. صک. (یادداشت مؤلف). لفظ
 فارسی است. کاغذ نوشته‌ای که بموجب آن از
 خزانه زر بدست آید و با لفظ نوشتن و کردن و
 دادن و گرفتن و آوردن و زدن و شدن
 مستعمل. (بهار عجم، از غیث اللغات). در
 عرف بازرگانان بمعنی نوشته‌ای که بواسطه آن
 دولت بر خزانه یا بر حکام یا تاجری دیگر
 حواله وجهی دهد و آن را به بروات جمع بندند
 و آن عربی است و در اصل «براءة» بوده است
 بمعنی بری الذمه گردیدن از دین، و صواب در
 جمع آن «براءات» یا «بروات» است.
 (قزوینی، از حاشیه برهان ج معین). گویندگان
 فارسی به اعتبار حواله مکتوب هر حواله و یا
 وارد معنوی را نیز برات اصطلاح کرده‌اند:
 ز اندروایی ار خواهی نجاتی
 ترا باید ز جود او براتی. شاکر بخاری.
 شد از رنج و از تشنگی شاه مات
 چنین یافت از چرخ گردون برات. فردوسی.
 هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
 کس را نداده‌اند برات مسلمی.
 ابوالفرح سگزی.
 من که یوسهلم لشکر را بر یکدیگر تسبیب کنم
 و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۸). گفت
 (مسعود) ما به شکار ژه خواهیم رفت... چون
 ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند پس از
 رفتن وی (مسعود) براتها روان شد. (تاریخ
 بیهقی ایضاً ص ۲۶۰).
 هر عطا کاند برات وعده افتد بی گمان
 آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا.
 سنایی.
 برات بقا یاد بر دست عمرش
 نه عمری که تا حشر پایان نماید. خاقانی.
 دلا با عشق پیمان تازه گردان
 برات عشق بر جان تازه گردان. خاقانی.
 سخن برای زبان در غلاف کام کشد
 کجا برات نویسد نام و نافش را. خاقانی.
 ز کلک مشک نثار ت همه دعا گویان
 بزر و سیم بخازن همی برند برات. سوزنی.
 روز قیامت که برات آورند
 بادیه را در عرصات آورند. نظامی.
 شبی دم‌سرد چون دل‌های بی‌سوز
 برات آورده از شهبای بی‌روز. نظامی.
 خلاق را برات شادی آورد

۱- موهم معنی «همسنگ و همتراز و همپایه
 کردن» نیز هست.
 ۲- موهم معنی «همسنگ و همتراز و همپایه
 کردن» نیز هست.
 ۳- موهم معنی «مقابله و رو در روی قرار
 گرفتن» نیز هست.

ز دوزخ نامه آزادی آورد.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند. حافظ.
حاکم امل از بهر سراج‌الدین قمری براتی
نوشت بر دهی که نام آن پس بود. (از منتخب
عبید زاکانی ص ۱۴۶).

برات آزادی؛ خط آزادی. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

برات‌آور؛ آورنده حواله:

دروغ نیابد برات‌آوری
هزار آفرین بر چنان داوری. نظامی.
برات بر شاخ آهو، کنایه از دروغ گفتن و
وعده دروغ کردن. (برهان) (آندراج). وعده
دروغ... (ناظم الاطباء):

ستاند شیران برای حیات

به رمح تو بر شاخ آهو برات.

ظهوری (آندراج).
برات بر یخ؛ برات بسوی یخ، کنایه از
حواله تنخواه بر جایی که حاصل نداشته باشد.
(از آندراج).

برات پیروزی؛ حواله فتح. مؤده نصرت:

تویی آن کز برات پیروزی
یک بیک خلق را دهی روزی. نظامی.

برات راجع شدن؛ برات برگشتن. حواله
نکول گردیدن:

نیست ممکن که بصد تیغ دو دم برگردد
خط شب رنگ براتی است که راجع نشود.

(از آندراج).

برات به توقیع کسی راندن؛ با حکم و
امضاء کسی حواله کردن و از دفتر گذراندن؛
مگر هوای تو اصل حیات شد که بقا
برات عمر بتوقیع او همی راند.

انوری (از آندراج).

برات شدن؛ حواله شدن.

برات شدن چیزی به دل کسی؛ یا به دل
کسی برات شدن، به دل وی خطور کردن. الهام
شدن؛ به دلم برات شده بود که آن شب واقعه
خطرناکی روی میدهد. (از فرهنگ فارسی
معین).

برات کسی بر یخ نوشتن؛ مأیوس ساختن
کسی را. (آندراج) (مجموعه مترادفات).
رجوع به ترکیب برات بر یخ شود.
- امثال:

زور قبض و برات نمیخواهد.

[[اصطلاح بانکی]] نوشته‌ای است که بموجب
آن شخص دیگری دستور دهد که مبلغی را به
رؤیت یا بوعده در وجه یا به حواله کرد خود یا
شخص ثالث یا به حواله کرد او بپردازد.
(فرهنگ فارسی معین) (دایرة المعارف
فارسی). برات از اسناد مهم تجارتي است و
قانون تجارت مزایایی برای آن قائل شده
است. (دایرة المعارف فارسی).

- برات خارج (اصطلاح بانکی)؛ برات حواله
خارج مملکت. (فرهنگ فارسی معین).

- برات داخله (اصطلاح بانکی)؛ برات حواله
داخل مملکت. (فرهنگ فارسی معین).

- برات دار؛ کسی که دارای برات باشد و
حواله دار و سنددار. (ناظم الاطباء).

- برات کردن؛ حواله کردن بشخصی یا
بنگاهی و یا بانکی. (فرهنگ فارسی معین).

- براتکش (اصطلاح بانکی)؛ کسی که برات
بحواله بانک یا تاجری نویسد. محیل.
(فرهنگ فارسی معین). حواله کننده.

- برات گیر؛ (اصطلاح بانکی)؛ کسی که برات
را برای او فرستند تا پول آنرا بپردازد. محال
علیه. (فرهنگ فارسی معین).

- برات وصولی (اصطلاح بانکی)؛ براتی.
رجوع به براتی شود. (فرهنگ فارسی معین).

- تصفیة برات (اصطلاح بانکی)؛ تفریغ
حساب یک برات. (فرهنگ فارسی معین).

- موعده برات (اصطلاح بانکی)؛ موقع
پرداخت وجه برات. (فرهنگ فارسی معین).

- نزول برات (اصطلاح بانکی)؛ نزولی که
بیک برات تعلق میگردد. (فرهنگ فارسی
معین).

[[سند]] [[دستاویز]] [[مکتوب عنایت شده‌ای
در آزادی. (ناظم الاطباء).]] [[اصطلاح
ورزشی]] یکی از فنون کشتی است که در
خاک و سرپا بکار میرود به این ترتیب که
کشتی‌گیر خم شده سر خود را بطرف شکم
حریف قرار داده سپس از بالا دو بازو یا یک
بازوی حریف را در زیر بغل خود گرفته او را
بزمین میکشاند و آن بر دو نوع است ۱ -
برات سرپا. ۲ - برات توی خاک. (فرهنگ
فارسی معین).

برات. [ب] (فرانسوی، ^۱ ملحنی که از
ترکیب اسیدبوریک با یک باز حاصل شده
باشد. (ناظم الاطباء). نمک اسیدبوریک. (از
لاروس).

برات. [ب] / ز را / پ / ز را [از ع،] اعمال
نیک و خیرات. (ناظم الاطباء).

برات. [ب] [اخ] (شب...) لیلۀ مبارکه نیمۀ
شعبان. لیلۀ الصک. (یادداشت مؤلف). روز
چهاردهم ماه شعبان. (ناظم الاطباء). شب
پانزدهم شعبان. شب چک. (فرهنگ فارسی
معین):

از زمان آمدن پهر ثنات

جمعه و بیض و قدر و عید و برات. سنایی.
و شب پانزدهم از ماه شعبان بزرگوار است و
او را شب برات خوانند و همی پندارم که این
از قبل آن است که هر که اندر و عبادت کند و
نیک بجای آرد، پیزاری یابد از دوزخ. (التفهیم
بیرونی ج جلال همانی ص ۲۵۲).

برات‌ک‌رش. [ب] / ز را / [اخ] برات‌ور.

مردی تورانی که در حمله دوم ارجاسب بیلخ
زردشت پیامبر ایرانی را بشهادت رسانید. (از
فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زردشت
شود.

برات‌روخش. [ا] [اخ] نام مردی است
تورانی که در یکی از آتشکده‌های بلخ
زرتشت را بکشت. (یادداشت مؤلف). رجوع
به برات‌کرش و زردشت شود.

براتک. [ب] [ع] [اخ] پیشسته‌های خرد
(جمعی است بی‌واحد). (از اقرب الموارد)
(منتهی الارب).

برات‌ور. [ب] / ز را [اخ] رجوع به زردشت و
برات‌کرش شود.

براتی. [ب] [ص] نسبی) منسوب به برات.
وجه برات. (آندراج). [[جامه کهنه و امثال آن
باشد زیرا که امثال این چیزها در وجه برات
دهند. (انجمن آرا). جامه کهنه و امثال آن که
در وجه برات مواجب ب مردم دهند. (برهان)
(از فرهنگ فارسی معین):

براتی‌پوش اندام تو سیم است

برادرزاده زلفت نسیم است.

دهلوی (از انجمن آرا).

از این شعر چنین مفهوم میشود که براتی‌پوش
ملازمانی‌اند که قابل آن نیستند که از
جامه‌خانه پادشاه یا حاکم، خلعت خاص
پوشند بلکه ایشان را براتی بکسی حواله
نمایند که به اندازه پایه او جامه به او دهد.
(انجمن آرا). در مازندران این لفظ به مرتبه‌ای
متعارف است که در غیر لباس نیز بکار رود
چنانکه بعد از طعام خوردن بقیه را که
بملازمان دهند آنرا نیز براتی گویند.
(آندراج):

ز نو تازه کن خلعت حسن هر دم

پس آنگه براتی بشمع خور انداز.

شرف‌الدین شرفه (از انجمن آرا).

[[مردمی که در عروسی همراه داماد بخانه
عروس روند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ
فارسی معین).

براتیسلاوا. [ب] / ز را [اخ] شهری در
چکسلواکی در ساحل دانوب دارای
۲۴۷۰۰۰ تن سکنه و صنایع مکانیکی و
شیمیائی و نساجی. (از فرهنگ فارسی
معین).

براث. [ب] [ع] [ج] بژث. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به برث
شود.

براثن. [ب] [ع] [ج] بـرثن. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع
به برثن شود.

براثوا. [ا] [ا] اهل. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به اهل و برائی شود.

برائی. [ب] [ا] بیونانی بروسا و بسریانی برسامون و بروسون و برومی ابله است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به ابله شود.

برائی. [ب] [ئ] [ص] (ص نسب) منسوب است به برائا، و برائا قریه‌ای است در بغداد. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (سمعی).
براجم. [ب] [ج] [ع] [ا] ج برجمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بندهای انگشتان. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به برجمة شود.

براجم. [ب] [ج] [ا] (لخ) قومی است از اولاد حنظلة بن مالک. و در مثل است: ان الشقی وافد البراجم و این در حق کسی گویند که خود را از طمع در هلاکت اندازد و اصلش آنست که سویدین ربیعۃ تمیمی سعد برادر عمرو بن هند را بکشت و بگریخت پس عمرو بن هند سوگند یاد کرد که صد کس را از بنی تمیم در قصاص برادر بسوزد و آنگاه نودونه کس را از بنی تمیم سوخته بود مردی به دلالت دغان و بوی سوختگان بطعم طعام بدو درآمد از وی پرسیدند کیستی گفت از تمیم پس ملک عمرو بن هند او را در آتش افکند و صد را به آن کامل ساخت. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

براجماترم. [ب] [ت] [م] (مغرب، ا) پراگماتیس. (ضحی الاسلام). رجوع به پراگماتیس شود.

براجیل. [ب] [ا] کرفس بستانی. (آندراج). کرفس. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی). آگاهی مأ کول و دوائی که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء).

براج. [ب] [ع] (مص) زایل شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دور شدن و نیست شدن. (از آندراج). آرا جای فراتر شدن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی). آسخت دشوار شدن. (آندراج). آرا زمین فراخ بی کشت و درخت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). زمین فراخ و خالی. (مذهب الاسماء). آرای منکر و بد. (منتهی الارب) (از آندراج). امر پیدا و آشکار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج). جنش و زوال: لا براج، یعنی نیست جنبش و زوال. (منتهی الارب). لا براج: ای لا تحول. (از اقرب الموارد).

براج. [ب] [ح] [ا] (لخ) اسم آفتاب است. (منتهی الارب) (آندراج). علم است آفتاب را. (ناظم الاطباء). مبنی علی الکسر، نامی است آفتاب را. (مذهب الاسماء).

براد. [ب] [ع] (مص) ضعیف دست گردیدن. آرا رسول ساختن. آرا تگرگ زده شدن. برد القوم (بصیغه مجهول): تگرگ زده شدند، و همچنین بردت الارض: تگرگ زده شد زمین. (ص) سرد. (از منتهی الارب).

— ماء براد: آب سرد. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج).

براد. [ب] [ز] [ا] (ع ص) کوزه آب سردکننده. (مذهب الاسماء). سردکننده. خنک کننده. و رجوع به بُراد و بُرد شود.

براداندر. [ب] [ا] [ن] [د] (ا) (مرکب) مخفف برادراندر که پسر پدر باشد از زن دیگر یا پسر مادر از شوهر دیگر. (آندراج) (برهان). برادراندر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). که پسر پدر بود از زن دیگر یا پسر مادر از شوهر دیگر و خوس نیز گویند. (ناظم الاطباء).

برادر. [ب] [د] [ا] پهلوی برآتر. پسر یا مردی که در پدر و مادر و یا یکی از آن دو با شخص مشترک باشد. اخ. اخوی. داداش. (فرهنگ فارسی معین). پسر از یک پدر و از یک مادر و یا یکی از آن دو. (ناظم الاطباء). نرینه جز تو از پدر و مادر تو، یا یکی از آن دو. (یادداشت مؤلف). اخ. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). اخو. شقیق. (مذهب الاسماء). قصد از این لفظ در نوشته‌های مقدس فرزندی یک والدین یا والد یا والده است. (انجیل متی ۲۰: ۱۴). (از قاموس کتاب مقدس): انجیل لوقا ۶: ۱۴.

بکشی برادر ز بهر کلاه
کله یافتی چند پویی براه. فردوسی.
نگه کن که با قارن رزم زن
برادر چه گفت اندر آن انجمن. فردوسی.
اگرچه برادر بود دوست به
چو دشمن شود بی رگ و پوست به.
فردوسی.

نوم باشد چون اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان. مولوی.
— برادرانه: مانند برادر، بطور برادری.
(فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب
جهان و هر چه در او هست از تو یار از ما.
— برادر پدر، عم. (ترجمان القرآن). عم. عمو.
(فرهنگ فارسی معین):

بدو گفت رو با برادر پدر
بگو ای بداندیش پرخاشختر. فردوسی.
بکین سیاوش بریدمش سر
بهفتاد خون برادر پدر. فردوسی.
بپوسید رویش برادر پدر
همانجا بیفکند تختی ز زر. فردوسی.

— برادر پرور: آنکه نسبت به برادران محبت بسیار کند. برادر دوست. (فرهنگ فارسی معین). کسی که به برادران و خویشاوندان

مهربان باشد. (آندراج).

— برادر پسر: پسر برادر:

از این پهلوان وز برادر پسر
ندانم چه آورد خواهم پسر. (گرشاسب نامه).
— برادر تنی: برادر حقیقی. و رجوع به همین ترکیب شود.

— برادر حقیقی: برادر از یک پدر و یک مادر.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— برادرخواندگی: برادرخوانده بودن.
(فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی برادرخوانده. ایجاد برادری میان یکدیگر بی آنکه برادر حقیقی یا برادرانه باشند. دوستی و رفاقت میان یکدیگر بی آنکه پیوستگی خانوادگی داشته باشند:

چو نام بر برادرخواندگی خواند
خراج خویش بر قیصر نویسم. خاقانی.
دوست مشمار آنکه در دولت زند
لاف یاری و برادرخواندگی. سعدی.

و رجوع به ترکیب برادر خوانده شود.
— برادرخوانده: پسر یا مردی که با او صیغه برادری خوانده باشند، مردی که او را به اخوت برگزیده باشند. (فرهنگ فارسی معین). آنکه بجای برادر گرفته باشند. (آندراج). مردی اجنبی که با او صیغه اخوت خوانده باشند. (ناظم الاطباء). به برادری برداشته، به برادری گرفته بی آنکه در اصل برادر باشند:

مرا فرهاد با آن مهربانی
برادرخوانده‌ای بود آنجهانی. نظامی.
ج، برادرخواندگان:

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
برادرخواندگان کاروانند. سعدی.
و رجوع به ترکیب قبل شود.
— برادر دینی: هم‌کیش و هم‌مذهب. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— برادر رضاعی: پسر دایه. (ناظم الاطباء). کوکه را گویند. (از آندراج) (غیاث اللغات). پسر یا مردی که با شخص از یک پستان شیر خورده باشد. پسر دایه شخص. (فرهنگ فارسی معین).

— برادرزاده: پسر یا دختر، مرد یا زنی که فرزند برادر شخص باشد. فرزند برادر. (فرهنگ فارسی معین). فرزند برادر. (ناظم الاطباء):

که بانو را برادرزاده‌ای بود
چو گل خندان چو سرو آزادای بود. نظامی.
در این زندانسرای پیچ در پیچ
برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ. نظامی.

— برادر زن: پسر یا مردی که برادر زوجه شخص باشد. خوسره. (فرهنگ فارسی معین).

— برادر شوهر: خوسره. (ناظم الاطباء).

- برادرکش؛ کشته‌ی برادر یا اقوام و نزدیکان افراد و طایفه قوم و قبیله خود؛
 - برادرکش و بدتن و شاه کش
 - ناندیش و بدنام و شوریده‌هش. فردوسی.
 - برادرکشتگی؛ اسم مصدر است از
 - برادرکشته. حالت و چگونگی برادرکشته.
 - روت و دشمنی سخت حاصل از کشته شدن
 - برادر کسی بدست دیگری.
 - برادرکشته؛ که برادرش بقتل رسیده باشد
 - که برادرش کشته شده باشد.
 - برادرکشی؛ عمل برادرکش.
 - [اکشتن افراد یک شهر یا قبیله یا کشور
 - یکدیگر را بسبب آنکه افراد یک شهر یا قبیله
 - کشور در حکم برادران یکدیگرند.
 - برادر کهنتر؛ برادر کوچکتر. (ناظم الاطباء).
 - برادر مادر؛ دانی. (ناظم الاطباء).
 - برادر مرده؛ که برادرش مرده باشد، کنایه از
 - صیبت و رنج بسیار کشیده است بسبب
 - رندانی مرگ برادر؛
 - ملی قدر چمن را بلبل افسرده می‌داند
 - نم مرگ برادر را برادر مرده میداند. (۴).
 - برادر مهتر؛ برادر بزرگتر که «دادند» نیز
 - گویند. (ناظم الاطباء).
 - برادر نیست؛ برادر زن. (آندراج).
 - برادروار؛ همانند برادر؛ از روی مهربانی.
 - بوستانه. در عالم یگانگی و اتحاد، تساوی
 - بریت؛
 - گردن آخشیان چرا هر چار پیوسته
 - روند از غایت وحدت برادروار در یکجا.
 - ناصر خسرو.
 - سخنی گویمت برادروار
 - گری نوبی و داریم باور.
 - سنایی.
 - [به تساوی. یکسان. یک اندازه؛ برادروار
 - نسبت کنیم؛ به شادی بخش کنیم.
 - [خویش نزدیک. (سفر پیدایش ۸:۱۳ و
 - ۱۶:۱۴) (قاموس کتاب مقدس). [هم نسل و
 - هم ولایت. (انجیل متی ۴۷:۵). (کتاب اعمال
 - رسولان ۲۲:۳) (رساله عبرانیان ۵:۷).
 - [قاموس کتاب مقدس). [رفیق و
 - مساوی‌الرتبه. (انجیل متی ۳:۷). [اشخص
 - محبوب. (کتاب دوم سموئل ۲۶:۱). (قاموس
 - کتاب مقدس). مجازاً بمعنی صديق و دوست.
 - (یادداشت مؤلف). یار. رفیق. مصاحب.
 - همسلک؛
 - پرده بر خود نمی‌توان پوشید
 - ای برادر که عشق پرده‌درست
 - مهر مهر از درون ما نرود
 - ای برادر که نقش بر حجرست
 - هر کسی گو بحال خود باشد
 - ای برادر که حال ما دگر است. سعدی.
 - برادران آروال. [ب د ن] [اخ] ^۱ ایسن
 - عنوان بر دوازده تن کاهن اطلاق میشد که

همه‌ساله در شهر روم به افتخار ربه‌النوع
 زراعت موسوم به دایبیا^۲ عید می‌گرفتند و
 مدت آن عید سه روز بود. (از فرهنگ اعلام
 تمدن قدیم، ترجمه نصرالله فلسفی).
برادران رازی. [ب د ن] [اخ] دو برادر
 گوهر فروش و گوهر شناس بوده‌اند بزمان
 بعین‌الدوله محمود سبکتگین نام یکی حسن و
 دیگری حسین بود و محمود تقویم جواهر
 خزائن خویش از آن دو می‌خواست.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به الجواهر
 ص ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۵۰. شود.
برادراندر. [ب د آذ] [ا مرکب] نابرداری.
 رجوع به برادراندر شود.
برادررنده. [ب د ر د / د] [ا مرکب]
 برادر زنگر. برادراندر. (ناظم الاطباء). و رجوع
 به برادراندر شود.
برادری. [ب د] [حامص] برادر بودن.
 اخوت. اخاء. اخوت. (یادداشت بخط
 مؤلف). مؤاخات و نسبت اخوت و خویشی.
 (منتهی الارب)؛
 آئین برادری و شرط یاری
 آن نیست که عیب من هنر پنداری. سعدی.
 [امساوات. (فرهنگ فارسی معین).
برادری کردن. [ب د ک د] [م صص]
 مرکب) همچون برادر با دیگری رفتار کردن.
 اخوت نمودن. (فرهنگ فارسی معین). اخوت
 کردن و محبت اخوت با کسی معمول داشتن.
 (از ناظم الاطباء). [به مساوات عمل کردن.
 (فرهنگ فارسی معین).
برادع. [ب د] [ع ا] ج بر دعه. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بر دعه
 شود.
برادعی. [ب د] [اخ] یعقوبی. یکی از
 رؤسای فرقه یعقوبیه مسیحی است و ابن
 بهریر مطران را کتابی است در جواب او.
 (یادداشت بخط مؤلف).
برادندر. [ب د آذ] [ا مرکب] برادراندر.
 برادراندر. (فرهنگ فارسی معین). نابرداری.
 رجوع به برادراندر شود.
براده. [ب د ر ا د] [ع ا] کوزه آویز. (مذهب
 الاسماء). کوزه آویز جهت سرد شدن آب.
 آوندی است که آب را سرد کند. (اقرب
 الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج). [کوزه
 سرتنگ که در آن آب را سرد کنند. [جای
 آب خوردن. (منتهی الارب) (آندراج).
براده. [ب د ر د / د] [ع ا] سونش. (منتهی
 الارب). سونش آهن و فولاد. ساوا آهن.
 (مذهب الاسماء) (السامی). سوده آهن. ریزه
 آهن و مانند آن که در وقت سوهان کردن
 بسینند. ریزه که از دهن سوهان ریزد.
 (زمخشری) (از اقرب الموارد).
 - براده‌الحدید؛ سوده آهن. (فهرست مخزن

(الادویه).

[اسوده سنگ؛ در آن نزدیکی [نزدیکی
 اصطخر فارس] بر آن شکل سنگ نیست و
 براده آن اسماک خون می‌کند... (نزهة القلوب
 حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۲۱).

براداس. [ا] [اخ] ناحیتی است، مشرق وی
 رود آمل و جنوب وی خزران و مغربش
 و نندر و شمالش بچناک ترک و مردمانی‌اند
 کیش غوزیان دارند و خداوندان خرگاهند و
 مرده را بسوزانند و اندر طاعت خزریانند و
 خواسته ایشان پوست دله است و ایشان را دو
 ملک است که با یکدیگر بیامیزند. (حدود
 العالم).

برادر. [ب د] [ا] برادر. (فرهنگ فارسی
 معین). رجوع به برادر شود.

برادع. [ب د] [ع ا] برادع. ج بر دعه. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بر دعه و
 بر دعه شود.

براذین. [ب د] [ع ا] ج بر ذون. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). بمعنی ستور و
 اسب تاتاری. (آندراج). از مختلف سلاحها و
 آلات دیگر تا درفش و سوزن و حبال و
 مراکب و حمولات از براذین و جمال تعیین
 کنند. (جهانگشای جویی). رجوع به بر ذون
 شود.

براز. [ب] [اخ] دهی است از دهستان
 بیرون ششم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر
 و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۳).

برارث. [ب ر] [ع ا] ج بر ژث. (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). رجوع به بر ژث شود.

برارده. [ب د] [اخ] دهی است از دهستان
 فریم بخش دودانگه شهرستان ساری و ۱۵۰
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۳).

برارمازو. [ب] [ا مرکب] محصولی از بلوط
 است. (یادداشت مؤلف). نوعی مازو که از
 درخت بلوط گیرند. (فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به بلوط رسمی شود.

براوره. [ب ر ا] [ع م ص] بر. راست گفتن.
 [امفرمانبرداری کردن از خدای تعالی. (از
 اقرب الموارد). [سود بردن؛ بر بی السلهه؛
 نفقت و ربحت فیها. (از اقرب الموارد). رجوع
 به بر شود.

براری. [ب ر ی] [ع ا] ج بریه. صحراها و
 زمین‌های بی‌کشت. (از اقرب الموارد)
 (آندراج).

براریت. [ب] [ع ا] ج بریت. بمعنی صحرا،
 و این لغتی است در بریه. (منتهی الارب)

1 - des frères Arvales (فرانسوی).

2 - La Dea dia.

(آندراج). رجوع به بریه شود.

براز. [ب] [ع] (ا) صحرا و فضای فراخ و جای گشاده بی درخت. (منتهی الارب) (آندراج). زمین فراخ و خالی. (مذهب الاسماء). البرز ایضاً. (مذهب الاسماء).

براز. [ب] [ع] (ا) فضله و غائط. (غیاث اللغات) (ا) قرب الموارد (متن اللغه). پلیدی مردم. (منتهی الارب). سرگین آدمی. (آندراج). غائط. مدفوع. عذره. گه. || (مص) از میان صف بیرون آمدن برای جنگ کردن. برای جنگ بیرون آمدن. مبارزه. مبارزت. برون آمدن. (غیاث اللغات).

براز. [ب] [ا] (مص) برازندگی و زیبایی و نیکویی و آراستگی. (برهان). برازندگی. زیبایی. (فرهنگ اسدی):

بحق آن خم زلف بسان منقار باز
بحق آن روی خوب کز او گرفتی براز.

رودکی.
— براز لفظین؛ نزد بلغا آن است که شاعر لفظ مشترک را در ربط بر نمطی آرد که از ترکیب یک معنی محبوس و دوم مقبول مفهوم شود. مثال آن:

از یمینت یم پدید آمد چون نار اندر منار
وز وجودت جود پیدا گشت چون ماء از غمام.
معنی محبوس در یمین یم و در منار نار و در وجود جود و در غمام ماء و معنی مقبول ظاهر است. (کشاف اصطلاحات الفنون از جامع الصنائع).

— رستم براز؛ با لیاقت و شایستگی رستم یا با مبارزت رستم.

خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون فرّ کینسرودل رستم براز.

منوچهری.

مؤلف در یادداشتی نویسد: این شعر منوچهری را برای براز بمعنی برازندگی شاهد آورده اند و غلط است. کازیمیرسکی گوید ممکن است کلمه براز از برازندگی فارسی یا براز، مبارزه عربی باشد.

|| چوبکی که کفشگران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند بوقت شکافتن. (برهان). || پینه که بر جامه و غیر آن دوزند. (برهان).

براز. [ب] [ا] (خ) نام طایفه ای از ایلات کُرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ خانوار میشوند و عده ای از آنها در هوباتو، قراتوره و مریوان سکنی دارند و فوق العاده جسور هستند. امیر تیمور این ایل را از خاک عثمانی به ایران انتقال داد. عده ای تخته قابو شده بزراعت مشغول شدند و عده ای به عثمانی مراجعت کردند و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

برازا. [ب] (نف) سزاوار و لایق. درخور.

ازدر. جدیر. || زیبا. زیبنده. برازنده. (یادداشت مؤلف).

برازا. [ب] [پ] [ا] (خ) از موجدان استعمار فرانسوی. تولد در کاستل گاندلفو ۱۸۵۲ م. وفات ۱۹۰۵ م. وی بصلح بخشی از کنگو را برای فرانسه تصرف کرد و برزاویل را در ساحل استانی پل بنا کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

برازان. [ب] [ا] (خ) دهی از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنج است. ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برازاویل. [ب] [ا] (خ) شهری است با جمعیت ۹۹۰۰، پایتخت جمهوری کنگو، بر آبگیر ستلی واقع بر رود کنگو مقابل لئوبولدویل. در سال ۱۸۸۰ م. توسط برازا بنا شد. محصولش روغن نخل، چوبهای بادوام و کائوچواست. (دائرة المعارف فارسی).

برازبان. [ب] [ا] (ا) آهن پاره درازی را گویند که بر دنباله تیغه کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که پدرون دسته و قبضه فروکنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). قبیعه برازبان شمشیر. (مذهب الاسماء). برازوان. (انجمن آرا) (آندراج).

برازجان. [ب] [ا] (خ) نام دهستان حومه بخش برازجان شهرستان بوشهر. این دهستان از هفت آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۲۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: ده قائد، راهدار، بنه جابری، بارگاهی. راه شوسه شیراز بوشهر از وسط دهستان میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برازجان. [ب] [ا] (خ) قصبه مرکز بخش برازجان شهرستان بوشهر در ۱۰۵ کیلومتری جنوب باختر کازرون و ۶۷ کیلومتری شمال خاوری بوشهر کنار شوسه شیراز بوشهر واقع و یکی از قصبات مهم شهرستان بوشهر است. سکنه آن ۹۸۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برازجان. [ب] [ا] (خ) نام یکی از بخشهای هفتگانه شهرستان بوشهر است. این بخش در خاور و مرکز شهرستان واقع شده است. هوای آن گرم و بالنسبه مرطوب و مالاریائی، و آب مشروب و زراعتی بخش از رودخانه شاپور و رودخانه دالکی و قنات و چشمه و چاه تأمین میگرد. محصولات عمده آن عبارتند از: غلات، خرما، تنباکو، سبزیجات و صیفی و شغل اهالی زراعت و باغداری و تجارت. و صنایع دستی معمول عبا و پتو بافی است. این بخش از یازده دهستان تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۱۳۱ و جمعیت آن بالغ بر ۵۲۵۰۰ تن و مرکز بخش قصبه برازجان

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برازجان. [ب] [ا] (خ) دهی از دهستان سرجهان بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباد. ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برازخ. [ب] [ز] [ع] (ا) ج برزخ. (منتهی الارب) (ا) قرب الموارد.

— برازخ الايمان؛ مابین اول ایمان و آخر آن و مابین شک و یقین. (منتهی الارب). رجوع به برزخ شود.

برازش. [ب] [ز] (ا) (مص) اسم مصدر است از برازیدن. زبندگی. (آندراج) (برهان).

|| وصل کردن پنبه و پاره بر قبا و خرقة و امثال آن. (برهان) (آندراج).

برازق. [ب] [ز] [ع] (ا) برازق. (منتهی الارب). گروهها. رجوع به برازق شود.

برازق. [ب] [ز] [ا] (خ) دهی از دهستان زمج بخش ششم شهرستان سبزوار است که ۸۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برازگرفتن. [ب] [گ] [ر] (ا) (مص مرکب) رتبت یافتن. برازندگی، شایستگی، زیبایی یافتن. (یادداشت مؤلف).

برازندگی. [ب] [ز] [د] (ا) (حاصص) حالت و چگونگی برازنده. زیبایی. || سزاواری. لیاقت.

— امثال: دارندگی و برازندگی.

برازنده. [ب] [ز] [د] (ا) (نف) زبنده؛ خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی فائق صبح و برازنده خورشید منیری.

سعدی.

|| سزاوار. درخور. براز. لایق؛ پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ چون بهر حال برانده ناز آمده ای. حافظ.

برازوان. [ب] [ا] (ا) برازبان. رجوع به برازبان شود.

برازوئید. [ب] [ز] (ا) (فرانسوی، ا) انبطرون. (یادداشت مؤلف). الشیه بالکرات. نوعی گیاه است که بر روی سنگهای کناره دریا میروید. رجوع به انبطرون شود.

برازه. [ب] [ز] (ا) زنانه آتش. (تاریخ قم). افزاره. لهیب. شعله. گرازه (در تداول مردم قزوین). از دور آتشی دیدند بر صحرای براوستان گفتند آن چیست، گفتند برازه است آن یعنی زنانه آتش. (تاریخ قم ص ۶۳).

۱ - در یک نسخه خطی مذهب الاسماء کتابخانه مؤلف آمده است: البراز؛ زمین فراخ و خالی و البرز [ب] [ا] ایضاً.

2 - Brazza, Pierre Savorgnan de.

3 - Prasoide. 4 - Empetrum.

برازیدگی. [بَ دَ / دَ] (حَاصص) شایستگی. [آزیندگی. رجوع به برآزیدن شود.

برآزیدن. [بَ دَ] (مص) زیبا نمودن. (شرفنامه منیری). خوب و زیبا نمودن. (برهان) (آندراج). زبیدن. (صالح الفرس). نیکو کردن. (فرهنگ اسدی). طرازیدن. (فرهنگ اسدی). (برآزیدن یک مصدر بیش ندارد). (یادداشت مؤلف). [آزیدن. شایسته بودن. سزاوار بودن. لایق بودن. در خور بودن. لیاقت داشتن. (یادداشت مؤلف). و پس ترا از من می آید آنکه از من قدیم تر است و زورمندتر است. آنکه نمی برآزم که بند کفش او از پای او بکشایم. (دیاتسارون). گرسستان بنازد بر شهرها برآزد زیرا که سیستان را زبید بخواجه مفخر.

فرخی. مرا هم گوشه بی توشه سازد خراش چنگ ناخن را برآزد. نظامی. ما را نمی برآزد با وصلت آشنایی مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت. سعدی. قباي حسن فروشی ترا برآزد و بس که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری. حافظ.

مسیحای مجرد را برآزد که با خورشید سازد هم وثاقي. حافظ. — امثال: تنهایی به خدای می برآزد و بس. [اصل کردن چیزی را بچیزی. (برهان) (آندراج).

برآزیدنی. [بَ دَ] (ص لیاقت) درخور برآزیدن. شایسته زبیدن.

برآزیده. [بَ دَ / دَ] (نصف) نعت مفعولی از برآزیدن. رجوع به برآزیدن شود.

برآزاییق. [بَ] (ع) [ا] بـ رازق. ج برزق. گروههای مردم. [سواران یا گروههای اسبان بدون سواران. (منتهی الارب) (آندراج). [اراههای گرد راه بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به برآزاق شود.

برآزلیلیا. [بَ / ا] [ا] (خ) ^۱ پایتخت جدید برزیل. در نجاهای داخلی که از سال ۱۹۵۵ م. بساختن آن شروع کرده اند و ۱۴۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین) (از لاروس).

برآساء. [بَ] (ع) [ا] مردم. برساء. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به برساء شود.

برآستا. [بَ] (حرف اضافه مرکب) (از: ب + راستا) برآستای. در حق. درباره. درباب. (فرهنگ فارسی معین): اینک عنان با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که برآستای من کردی. (تاریخ بیهقی). و هارون برآستای وی (فضل برمک) آن نیکویی فرمود که حد

بگذشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۱۵). **برآستا.** [بَ] (ص) [ا] رهنمای دانا و هشیار. (آندراج).

برآستک. [بَ تَ] [ا] (مرکب) (از: ب + راست + تک) برآسته. سمیط. آجر که بعضی آن بر روی بعضی دیگر قائم باشد ابو عبیده گوید همان است که بفارسی آنرا برآستق گویند. (تاج العروس). مؤلف در یادداشتی نویسد: شاید برآستک همان است که امروز آنرا تیغه (دیوار تیغهای) مینامند. و رجوع به برآسته شود.

برآسته. [بَ تَ / تَ] [ا] (مرکب) (از: ب + راسته) سمیط. برآستک. راسته چینی. (یادداشت مؤلف). رجوع به برآستک شود. **برآستی.** [بَ] [ق] (مرکب) (از: ب + راستی) حقاً. (یادداشت مؤلف). الحق. (یادداشت مؤلف).

برآسر. [بَ سَ] (اخ) دهی از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت است که ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برآسیا. [بَ را] (فرانسوی) [ا] ^۲ نوعی صعتر. (یادداشت مؤلف). الیوسیون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صعتر شود.

برآسیم. [بَ] (ع) [ا] ج برسام. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به برسام شود. **برآش.** [بَ] (امص) پاشیدن. (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (آندراج) (برهان). ترشح. [افروندن. (انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (آندراج) (برهان). [ا] خراش و زخم. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان).

برآشم. [بَ شَ] (ع ص) تیز نظر. (منتهی الارب) (آندراج).

برآشن. [بَ شَ] (ع ص) تیز نظر پیوسته نگرند. (منتهی الارب) (آندراج).

برآشیدن. [بَ دَ] (مص) فرونشاندن. (آندراج).

برآص. [بَ] (ع) [ا] ج برصه. (منتهی الارب). رجوع به برصه شود.

برآض. [بَ] (ع) [ا] ج برض. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

برآض. [بَ زَ] (ع ص) آنکه همه مال خود خرد و تباه کند. (منتهی الارب).

برآض. [بَ] (ع ص) مُبرض. اندک. (آندراج) (منتهی الارب). قلیل. بَرَض. (اقراب الموارد).

برآطم. [بَ طَ] (ع ص) مرد سطرلب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). پُظام. (اقراب الموارد).

برآطیش. [] (ع) [ا] سندل. (مذهب الاسماء).

برآطیل. [بَ] (ع) [ا] ج برطیل. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). رجوع به

برطیل شود.

براعت. [بَ عَ] (ع مص) بُروع. (منتهی الارب). تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). فضیلت و کامل شدن در فضل و هنر. (غیاث اللغات). [غالب آمدن: برع صاحبه: غالب آمد بر صاحب خویش. (منتهی الارب). [بالا رفتن: برع الحبل: علاه. (اقراب الموارد). [امص) برتری. گویند: برع الرجل: یعنی در علم بر اقران و امثال خود برتری یافت. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقراب الموارد). تفوق. [اصطلاح ادبی). فصاحت. (کشاف اصطلاحات الفنون). روشنی و فصاحت. (غیاث اللغات). شواهد زیرین به هر دو معنی ابهام دارد:

نزدیک تو شرم چه قیمت آرد

وز چه ز براعت شمار دارد. مسعود. و در آیات براعت و معجزات صناعت... تأملی بسزا رود شناخته گردد (کلیله و دمنه). که روز بازار فضل و براعت است. (کلیله و دمنه).

امروز کدخدای براعت تویی بشرط تو صدر دار و این دگران وقف آستان.

خاقانی. جمعی دیگر از اعلام براعت و احداث صناعت در عداد کتاب و حساب منتظم بودند. (ترجمه تاریخ یمنی). در بلاغت و براعت یگانه روزگار شده. (ترجمه تاریخ یمنی). بازار فضل کاسد شده بود و ارباب بلاغت و براعت را رونق رفته. (ترجمه تاریخ یمنی).

— براعت استهلال (اصطلاح بدیعی): نزد اهل بدیع عبارت است از آنکه شاعر یا منشی در ابتدای خطبه کتاب یا در مطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنی بانگ کردن کودک بوقت ولادت است. ظاهراً وجه تسمیه آن است که چون بمجرد بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که پسر است یا دختر. همچنین از صنعت مذکور بدلت الفاظ متناسبه در شروع کتاب و قصیده دریافته میشود که این کتاب و قصیده در فلان مضمون و فلان احوال است. (غیاث اللغات). براعت استهلال نزد بلغا آن است که آغاز گفتار مشتمل باشد بر آنچه با حال گوینده متناسب بود و اشاره هم به موضوعی که در آن باب سخن میراند شده باشد و چون این قبیل گفتار را بر سایر اقسام سخن برتری است علیهذا این صنعت را براعت استهلال نامیده اند و استهلال در لغت بمعنی نخستین آوازی

است که از مولود جدیدالولاده، در حال به دنیا آمدن بیرون می آید و بواسطه همان آواز برزنده به دنیا آمدن او استدلال کنند و سخن هم که آغاز آن بر مقصود دلالت کند به همین جهت براعت استهلال گویند مانند خطبه کتاب مطول و سیوطی در کتاب الاتقان فی علوم القرآن گوید از جمله براعت استهلال سورة فاتحة الكتاب است که در حقیقت مطلع قرآن است و مشتمل است بر جمیع مقاصد قرآنی. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و تعریفات جرجانی شود.

براعت. [بَ ع] [ع] ج بُرْعُث. (منتهی الارب). حلقه دبر. (آندراج). رجوع به برعث شود.

براعم. [بَ ع] [ع] ج بُرْعُومَة. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به برعومه شود.

براعة. [بَ ع] [ع] (مص) تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به براعت شود.

براعیم. [بَ] [ع] ج بُرْعُوم. (منتهی الارب). رجوع به برعم شود. [ج بُرْعُوم. [ج بُرْعُومَة. رجوع به بُرْعُومَة شود.

براغ. [بَ] [ص] فربه و با موی گردن پریش و یکدست مخملی، و آن صفتی است گریه را. براق رجوع به براق شدن. بخشم به او - براغ شدن بر کسی؛ براق شدن. بخشم به او نگرستن. با خشم و غضب به سوی او متوجه شدن. (یادداشت مؤلف).

براغیلیدن. [بَ ع] [د] (مص مرکب) مخفف براغیلیدن. کسی را بر جنگ تیز کردن. (غیاث اللغات) (از آندراج). تحریض کردن و برانگیختن باشد و بعربی اغراء گویند. (برهان).

براغیث. [بَ] [ع] [ع] ج بُرْعُوث. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ج بُرْعُوث، بمعنی کیک. (آندراج). رجوع به برغوث شود.

براغیس. [بَ] [ع] [ع] ج بُرْعُوث. (منتهی الارب).

براغیل. [بَ] [ع] [ع] ج برغیل. (منتهی الارب). مخالیف. روستا. حومه. (یادداشت مؤلف). رجوع به برغیل شود.

براق. [بَ] [ا] (اخ) نام ستوری که رسول صلی الله علیه و آله در شب معراج بر آن نشست و آن کوچکتر از استر و بزرگتر از حمار بود. (از منتهی الارب). مرکبی که حضرت رسالت پناه (ص) در شب معراج بر آن سوار شدند و آن کلان تر از خر و فروتر از شتر بود. (آندراج).

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل

کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق.

منوچهری.

اعوجی کردار و دلدل قامت و شیدیز نعل
رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ اهتزاز.

منوچهری.

براق رویش بروی آدمیان ماند با ریش و جعد
و تاج بر سر نهاده و اندام چهار دست و پای او
همچنان گاو و دنبال او همچون دنب گاو.
(فارسانه ابن بلخی ص ۱۲۶).

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود
با قدم براق او فرق سپهر چنبری.

خاقانی.

نه ترکی و شاقی نه تازی براقی
نه رومی باسطی نه مصری شرابی.

خاقانی.

وز پی احمد براقی کن ز روح
پس برای چرخ پیمانی فرست.

خاقانی.

بلی چندان شکیم در فراقش
که برقی یایم از نعل براقش.

نظامی.

سر بلندیش را ز پایه پست
جبرئیل آمده براق بدست.

نظامی.

رسیده جبرئیل از بیت معمور
براقی برق سیر آورده از نور.

نظامی.

زین همت در ره سودای عشق
بر براق لامکان خواهم نهاد.

عطار.

و آنکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست.

مولوی.

چو بر براق سفر کرد در شب معراج
بیافت مرتبه قاب قوس و ادنی.

مولوی.

براق. [بَ] [ا] (اسب تیزرو. فرهنگ فارسی
معین). مطلق اسب. (آندراج). مرکوب یا

اسب اصیل:

ز خاک، شمس فلک، زر کند که تا گردد
ستام و گام و رکاب براق او زر کنند.

سوزنی.

— براق برق تاز؛ کنایه از اسب جلد دونده
است.

— براق جم؛ کنایه از باد است که تخت
سلیمان علیه السلام را میبرد. (برهان) (انجمن

آرا). باد. (شرفنامه منیری):

ای باد هوا ای براق جم
ای قاصد روم ای رسول چین.

ابوالفرج (انجمن آرا).

— || کنایه از اسب. (انجمن آرا).

— براق چهارم فلک؛ کنایه از آفتاب.
(آندراج).

— || کنایه از فلک هشتم هم گفته اند.

— براق سلیمان؛ کنایه از باد است. (انجمن
آرا).

— براق سیرت؛ بسیرت براق، تندسیر؛ و به
اتفاق از پیش او گوری برخاست براق سیرت.

(سندبادنامه).

براق. [بَ] [ص] براغ. نرم و درخشان و
انبوه موی، و آن صفتی است گریه را.

— براق شدن؛ گشودن و ستیخ کردن گریه

موی گردن را بگاه جنگ.

— || گشودن و ستیخ کردن خروس و جز آن
پسرای گردن را بگاه جنگ. (یادداشت
مؤلف).

— || آماده شدن آدمی برای نزاع و جنگ و
پیکار کردن با حالتی شبیه خروس و گریه
بگاه جنگ.

— براق شدن بسوی کسی؛ بخشم چون گریه
بجانب کسی با موهای افراشته یازیدن.
(یادداشت مؤلف). با خشم و غضب بسوی
کسی متوجه شدن.

— گریه براق؛ گریه ای که موی بلند دارد خاصه
بر گردن و این ممدوح و مطلوب گریه بازان
است. (یادداشت مؤلف). گریه ای که پشم
بدنش خاصه در گردن بیش از سایر گریه ها
است.

براق. [بَ] [ا] (ع ص) رخشنده. درخشنده.
درخشان. درفشان. تابنده. تابان. (منتهی
الارب). هرچه بتایش و درخشندگی و لمعان
باشد مثل ایرک و سنگ سرمه. (غیاث
اللغات):

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را به بر دارم
همی بوسم سر زلفین و آن رخسار براقش.

منوچهری.

براق حاجب. [بَ] [ق] ج [اخ] قتلغ خان،
مؤسس سلسله قتلغ خانیه یا قراختانیان

کرمان است که از ۶۱۹ تا ۷۰۳ ه. ق. در.

کرمان حکومت کردند. براق حاجب تا ۶۳۲

ه. ق. حکومت کرده است. وی نخست در

خدمت سلطان محمد خوارزمشاه می زیست

و سپس به کرمان رفت و آنجا را متصرف شد

و سلسله قتلغ خانیه را بنیاد نهاد و پس از آنکه

غیاث الدین برادر صدرالدین خوارزمشاه از

برادر گریزان شده و به کرمان رفت

براق حاجب نفست مادر وی را بزنی گرفت و

سپس او و مادرش را در ۶۲۵ ه. ق. طناب

انداخت و کشت. رجوع به تاریخ ایران تألیف

عباس اقبال و طبقات سلاطین اسلام شود.

براق خان. [بَ] [ا] (اخ) هشتمین از اولوس

جغتای به ماوراءالنهر. حکومت ظاهراً از

۶۶۴ ه. ق. تا ۶۶۸ ه. ق. رجوع به ترجمه

طبقات سلاطین اسلام لین پول شود.

براقش. [بَ] [ق] [اخ] نام ماده سگی است و

یا نام زن لقمان بن عاد است و در عرب مثل

است آشام من براقش و نیز دکت علی اهلها

براقش و در حق کسی گویند که به کاری

پردازد و ضرر آن بسوی وی عاید گردد.

گویند زن لقمان بن عاد پادشاه، براقش نام

داشت و خلف شوهر خود بود در سفری و

آنان را عادت چنین بود که هرگاه خواستند

قوم را فراهم کردن به حربی آتش افروختندی

و دخان کردند مردم گردآمدندی. وقتی

کودکان به بازی هیمة افروختند و دود کردند و مردم بعبادت گرد آمدند پس به براقش گفتند اگر اینها را کار نفرمایی بار دیگر فراهم نشوند. براقش حکم کرد تا بنای نی ساختند و هرگاه لقمان از سفر بازآمد از بنا بپرسید واقعه بازگفتند گفت علی اهلها تتجني براقش. (منتهی الارب).

براقع. [ب] [ق] [ع] [ا] براقع. ج برقوق. بمعنی روی پوش. (مذهب الاسماء). رجوع به برقوق شود.

براقه. [ب] [ق] [ع] [ص] زن صاحب جمال تابان بدن. (منتهی الارب). [ازن نیکوکار. (مذهب الاسماء).

براقیع. [ب] [ق] [ع] [ا] ج برقوق. بمعنی روی پوش. (مذهب الاسماء). رجوع به برقوق شود.

براک. [ب] [ک] [ع] [فعل] اسم فعل است بمعنی امر. يقال في الحرب: براك براك؛ ای ابرکوا. (منتهی الارب) (آندراج).

براک. [ب] [ق] [ع] [ا] ماهی است که متقارها دارد. (منتهی الارب) (آندراج). یک قسم ماهی که متقارها دارد. (ناظم الاطباء). ج، بُرک. (منتهی الارب) (آندراج).

براکاء. [ب] [ق] [ع] [ا] مصّ نشست به زانو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بروکاء. (منتهی الارب). رجوع به بروکاء شود. [اثبات در کارزار. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). دوام الحرب علی الرکب. اسم است ایتراک را. (اقرّب الموارد). ج، برانک. [کوشش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

براکوه. [ب] [ا] (مرکب) دامنه کوه. سینه کوه؛ اسطوانات شهرکی است بناحیت پارس به براکوه نهاده. (حدود العالم). اوش جایی آبادان است و بسیار نعمت و مردمانی جنگی و به براکوه نهاده است. (حدود العالم). شومان شهری است استوار و به براکوه نهاده است. (حدود العالم).

گذر بومدان بر براکوه تون
ز شهر آدمید از سحرگه برون.
(دستورنامه نزاری قهستانی چ روسیه ص ۶۶).

براکوه. [ب] [ا] (اخ) نام کوهی است مابین مشرق و جنوب قصبة اوش واقع است از ولایت فرغانه نزدیک باندجان. (انجمن آرا) (برهان).

براکوه. [ب] [ا] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش جغتای شهرستان سبزوار است. این دهستان در دامنه شمالی کوه صدخرو و اندقان واقع است. به این جهت براکوه نامیده میشود که کلیه آبادیهای دهستان در داخل کوه واقع شده است، آب کلیه آبادیهای

دهستان از رودخانههای محلی و چشمه سارها تأمین میشود و کمتر قنات در این دهستان دیده میشود. از ده آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آنها ۸۹۶۳ نفر است. مرکز دهستان سرغمد است که در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای واقع است. در این دهستان معدن زاج سیاه و سرب وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

براکوه. [ب] [ا] (اخ) دهی از دهستان رود میانخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه است که ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

براکوه. [ب] [ا] (اخ) دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه است که ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

براکیه. [ب] [ک] [ی] [ع] [ا] نوعی از کشتی هاست. (ناظم الاطباء) (آندراج). نوعی است از کشتی. (مذهب الاسماء).

براگور. [ب] [ا] (اخ) دهی از دهستان رحمت آباد بخش رودباد شهرستان رشت است که ۲۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برالیک. [ب] [ا] گونه ای از آلود وحشی در جنگلهای خشک خرم آباد و لرستان. رجوع به جنگل شناسی ص ۲۴۱ شود.

برالیکه. [ب] [ک] [ا] (اخ) دهی از دهستان ربعله بخش حومه شهرستان خرم آباد است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برام. [ب] [ا] [ع] [ا] ج بَرَمَة. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). شکوفه و بر درخت پیلو و عضاة. (آندراج). [ج] بُرْمَة. دیگهای سنگی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به بَرْمَة و بُرْمَة شود.

برام. [ب] [ا] [ع] [ا] قراد. (اقرّب الموارد). کنه. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج). ج، ابرمه. (منتهی الارب) (آندراج). کنه اسب.

برام عالی. [ب] [ا] (اخ) تسمیه ای از طایفه عالی و جمالی هفتلنگ (بختیاری). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

برامکه. [ب] [م] [ک] [ا] (اخ) آل برمک. برمکیان. فرزندان برمک جد یحیی بن خالد. رجوع به آل برمک در همین لغتنامه و رجوع به تجارب السلف ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و نامه دانشوران ج ۲ ص ۵۷۳ به بعد و قطعی و عیون الاتباء ص ۱۳۲ و ۱۳۴ و تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۴۱۰ و حبیب السیر و کلمه برامکه و شُر بُرد و برمکیه در معجم البلدان و دستورالوزراء صص ۳۴ - ۵۶ و صحیح الاعشی ج ۱ ص ۶۴ و الوزراء و الکتاب و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۵۶، ۱۶۸ و ۲۶۹ و

موشح ۲۷۴ و عقد الفرید ج ۱ ص ۵ و ج ۲ ص ۵۲، ۱۵۹ و ج ۴ ص ۳۷، ۳۰۲ و ج ۵ ص ۲۸۹، ۳۳۸، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰ و ۳۵۲ و ج ۶ ص ۳ و دایرة المعارف فرید وجدی و تاریخ بغداد خطیب و معجم الادباء و ابن خلکان و جعظه برمکی و ابن عساکر ابوالقاسم و ابن سراج ابومحمد جعفر در همین لغتنامه شود.

بران. [ب] [ن] (ف) صفت بیان حالت از بردن. در حال بردن. رجوع به بردن شود.

بران. [ب] [ا] (پسوند) مزید مؤخر امکنه است از قبیل: بلم بران، ملبران، خابران، شابران، طابران. (یادداشت مؤلف).

بران. [ب] [ر] [ا] (ف) تیز و بُرنده. قطع کننده. بُرّا. (آندراج). قاطع. برنده. سخت برنده. حاد. صارم. باتک. بتار: سیف خضام؛ شمشیر بران. حرّبة حذباء؛ بسیار بران که زخم را فراخ کند. (منتهی الارب):

شندیم که باشد زبان سخن
چو الماس بران و تیغ کهن. ابوشکور.
چه چیز است آن رونده تیر خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زیانست

یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری.
یکی پُران تر از صرصر یکی بران تر از خنجر
سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دلفی.

منوچهری.
فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است.
(تاریخ بیهقی).

غارث بحر آمده ست غایت جودش چنانک
آفت بیشه شده ست تیشه بران او. خاقانی.
ز آسمان کآن کبود کیمختی است
تیغ برآنش را قراب رساد. خاقانی.
چون باران تیغ های بران میرسانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی).

سیر نفکند شیر غران ز چنگ
ننیدشد از تیغ بران پلنگ. سعدی.
تیغهای کشیده بران و پیکانهای آبدار چون
باران. (ترجمه محاسن اصفهان).

بی دلان گرچه بدشنام ندانند گریز
خنجر تجربه بران تر از این میباید.

شانی تکلو (از آندراج).

— امثال:

حق شمشیر بران است.
رجوع به برا شود.

بران. [ب] [ن] (ف) بُرنده. [ا] (ق) در حال بریدن. [ا] (مص) عملی بریدن.

— بله بران؛ در تداول، گفتگوی دو خانواده عروس و داماد در قطع و فصل شرایط زناشویی.

— چله بران؛ مهمانی بمناسبت گرمابه رفتن زن زانو پس از چهل روز از زادن.

برانداف. [ب] [ا] روده‌های انسان و حیوان. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). روده‌ها و امعاء. (ناظم الاطباء).

براندبورگ. [ب] [ا] / [ب] [ا] (خ) ^۱ (به آلمانی: براندنبورگ) ^۲ شهر و ناحیه‌ای در آلمان. رجوع به براندنبورگ شود.

براندن. [ب] [د] (مص) راندن. رجوع به راندن در همین لغت‌نامه شود. [راندن بقصد تصرف و غارت گله یا رمه‌ای را. بغنیمت بردن، چنانکه خیلی و گله‌ای را. (یادداشت مؤلف): مردی بسامد از مکه... و به مدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامد و ستوران مدینه براند از چراگاه چه گاو چه گوسفند و جز هرچه یافتند بردند. (ترجمه طبری بلعمی). [براندن طبع: اسهال. (اختیارات بدیعی). راندن: امشاء؛ براندن دارو شکم را. (تاج المصادر بدیعی). اجاص... طبع را براند. (اختیارات بدیعی). [اجرا کردن، امشاء کردن. (یادداشت مؤلف). [براندن داستان: حکایت کردن آن. نقل و روایت کردن آن: چو یک چند زین داستانها براند

بنه بر نهاد و سپه بر نشاند. فردوسی. **براندن.** [ب] [د] (مص) براندن. گاهی بجای بریدن استعمال میشود: دستت را براندی. (یادداشت مؤلف).

براندنبورگ. [ب] [ا] / [ب] [د] [ا] (خ) براندنبورگ. شهری است در آلمان شرقی که در ساحل رود هاول واقع است و ۸۷۰۰۰ تن سکنه دارد. صنایع آن بافندگی و نساجی و ماشین آلات و صنایع شیمیائی است. (از فرهنگ فارسی معین).

براندنبورگ. [ب] [ا] / [ب] [د] [ا] (خ) ^۳ براندنبورگ. دشتی است در آلمان شرقی که از خاکلم‌بزرع و رسوبهای منجمد پوشیده شده است و در آن چاودار و سیب‌زمینی بعمل می‌آورند و به تربیت اغنام می‌پردازند. این ناحیه جزو قلمروهای شارلمانی بوده و در قرن ۱۲ م. بدست سلسله اسکانی و در قرن ۱۵ م. بدست هوهنزولرن ^۴ افتاد و سپس مرکز پروس گردید. (از لاروس).

برانس. [ب] [ن] [ا] (خ) [ا] ج بُرُس. (منتهی الارب) (السامی). کلاه دراز که ترسایان می‌پوشیدند. (آندراج). رجوع به برنس شود. **برانس.** [ب] [ن] [ا] (خ) (جبال...) (جبال برتات. جبال بیرانه. کوههای پیرنه ^۵. (یادداشت مؤلف). رجوع به پیرنه شود.

برانغار. [ب] [مغولی] (ا) به مغولی طرف دست راست باشد. (فرهنگ لغات تاریخ و صاف). فوج جانب دست راست... که به عربی آنرا میمن خوانند. (آندراج). در مقابل جرانغار. طرف راست. طرف دست راست. میمنه از جناح لشکر. (ناظم الاطباء). فوج

جانب دست راست. میمنه. مقابل جوانغار. (فرهنگ فارسی معین): سیم به حسن اهتمام میرزا میرانشاه تعلق پذیرفته ضبط برانغار به وی اختصاص یافت و چهارم بوجود امیر حاجی سیف‌الدین تزین گرفته او نیز بدست راست شتافت. (حبيب السیر ج ۳ ص ۴۵۰). و رجوع به جوانغار در همین لغت‌نامه شود.

برانوش. [ب] [ا] (خ) مهندس سپاه رومی در زمان شاپور اول ساسانی که بهنگام اسارت امپراتور روم به امر شاپور پل شوشتر را ساخت. توضیح آنکه این نام را برانوش هم ضبط کرده‌اند. بقول لکهارت برانوش نام رومی نیست و کرزن این نام را اورانوش (اورانوس) دانسته است. (فرهنگ فارسی معین).

برانه. [ب] [ن] [ا] (ا) جوب چهارچوب در آن قسمت که به زمین چسبیده است. قسمت زیرین از چهار قسمت چهارچوب در. در مقابل سرانه. (یادداشت مؤلف). پاسار (در اصطلاح نجاری).

برانی. [ب] [ا] (ع ص نسبی) منسوب است به بر، بر غیر قیاس. (منتهی الارب) ^۶ (از اقرب الموارد). علانیه. (یادداشت مؤلف). در مقابل جَوَانِي. (اقرب الموارد): فی کلام سلمان رضی الله عنه: من اصلح جوانیه اصلح الله برانیه: ای من اصلح سریره اصلح الله علانیه؛ یعنی کسی که امور باطنی خود را اصلاح دهد، خدای تعالی امور ظاهری او را اصلاح دهد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اوحتی دور از مطلب. (یادداشت مؤلف).

بی‌سواد و عامی. (فرهنگ فارسی معین). **برانی.** [ب] [ا] (ص نسبی) خارجی. (از دزی ج ۱ ص ۶۱). و رجوع به برانیه شود.

برانی. [ب] [ا] (ص نسبی) منسوب است به برانیه و آن دهی است در بخارا. جمعی از محدثان از این ده برخاسته و به برانی شهرت یافته‌اند. رجوع به الانساب سماعی شود.

برانی. [ب] [ی] [ا] (ع ص، [ا] ج برنیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به برنیه شود.

برانی. [ب] [ا] (ا) بورتانی. طعمی است از اسفناج سرخ‌کرده به روغن و بر آن تخم مرغ نیم‌رو کرده و نیز بادنجان سرخ‌کرده بروغن با ماست یا کشک. (یادداشت مؤلف). رجوع به بورانیه شود: و کانت ملوک بنی‌هاشم لايتناولون شيئاً من اطعمتهم الا بحضرتة [بحضرة يوحنا بن ماسويه] و كان يقف على رؤوسهم ومعه البراني بالجوارشقات الهاضمة. (عيون الانباء ج ۱ ص ۱۷۵).

برانی. [ب] [ا] (ص) برائی. صفت بران. (یادداشت مؤلف). رجوع به بران شود.

برانیدن. [ب] [د] (مص) بریدن داشتن. (یادداشت مؤلف). [بوسه دادن. (آندراج).

برانیه. [ب] [ا] (ع ص) از برای بمعنی خارج. — مدینه البرانیه؛ مقابل مدینه الداخله. ظاهر البلد.

[بیگانه. در الجزایر «برانی‌ها» اقوام عرب و قبایلی هستند که به شهرها آیند و برای صنایع خود تمرین‌های فوری و کوتاه مدت کنند. بیگانه. نفی بلد شده. [کسانی که خارج از قصر پذیرایی میشوند. [خارجی: امور البرانیه؛ امور خارجی. [در تداول، صاحب منصبی که خارج از دربار جای دارد و به شخص پادشاه یا فرمانروا بستگی ندارد. [دورافتاده: ارض برانیه؛ سرزمینی که از قسمت مسکونی دور افتاده باشد. (از دزی ج ۱ ص ۶۲).

برانیه. [ب] [ا] (ص نسبی) منسوب به برانی. و رجوع به برانی شود.

برانیه. [ب] [ا] (ا) اعمال برانیه ظاهراً اعمال مقدماتی صنعت کیمیا و یا بمعنی کیمیا بمعنی اعم [شیمی] است. (یادداشت مؤلف). ج، برانیات: دبیس معن یتعاطی الصناعة و اعمال البرانیات. (ابن ندیم). کتاب الافصاح و الايضاح فی برانیات لابن سلیمان. (ابن الندیم). کتاب الجامع برانیات لابن سلیمان. (ابن الندیم). و اما اصحاب الاعمال البرانیه فیزعمون انه لايمكن قلعهم... (مفردات ابن بطار).

براو. [ب] [ا] (ا) طایفه سرگین‌کش و کناس. (انجمن آرا) (آندراج). طایفه‌ای را گویند از جنس کناس و سرگین‌کش. (برهان). ج، براون: ملک را بدست گرفت و حرام‌نمکی بسیار کرد و او را براون شبانه کشتند.

براون. [ا] (خ) ^۸ ادوارد گرانویل. خاورشناس انگلیسی [تولد ۱۲۴۰ ه.ش. / ۱۸۶۲ م. وفات ۱۳۰۴ ه.ش. / ۱۹۲۶ م. وی استاد دانشگاه کمبریج بود و بزبانهای فارسی، عربی، ترکی، آشنائی کامل داشت. و به ایران سفر کرده بود. مؤلف آثار معروف: ۱- تاریخ ادبیات ایران در چهار جلد [همه بفارسی

1 - Brandebourg.

2 - Brandenburg.

3 - Brandenburg.

4 - Hohenzollern.

5 - Les Pyrénées.

۶- در حرف جیم لغتنامه علاوه بر جوانغار جرانغار نیز آمده است و بدان معنی دست راست داده شده که ضبط و معنی هر دو ناصواب است.

۷- و در منتهی الارب بضم باء آمده و گویا اشتباه و سهو از کاتب باشد.

8 - Edward G. Browne.

||دعای نیک و آفرین کردن. دعای خوب گفتن. پس این کلمه از اعداد است. ||کار نیک کردن. (از آندراج). ||اراهتمایی کردن. براه سیردن. هدایت کردن: پیوسته خیرخواهی دشمن طریق ماست بیراهه‌ای براه سیردن طریق ماست. ؟
براهیم. [بَ هَ] [ع ل] ج ابراهیم. (منتهی الارب). رجوع به براه شود.
براهما. [بَ] [اِخ] رجوع به برهما شود.
براهمه. [بَ هَ] [اِخ] ج برهنه بحذف حرف خامس. (غیاث اللغات) (آندراج). واحد آن برهمی است و آنان یکی از طبقات مردم هندوستان‌اند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). هم لایچوزون علی‌الله بعثة‌الرسول؛ بعثت پیامبران را بر خداوند جایز و روا نمیشمارند. (از منتهی الارب). گروهی هستند از منکران رسالت و پیامبری. صاحب «انسان کامل» گفته است آنان قومی هستند که بطور مطلق عبادت حق تعالی را بجای می‌آورند ولی نه براهتمایی پیامبران بلکه می‌گویند آنچه در این جهان و عالم هستی وجود دارد مخلوق و آفریده پروردگار جهان است از اینرو به یگانگی خلاق عالم اقرار می‌ورزند لکن پیامبران را منکر می‌باشند و عبادت آنان مانند عبادت پیمبران باشد پیش از مبعوث شدن آنان به پیمبری و آنان خویشتن را از فرزندان حضرت ابراهیم شمرند و می‌گویند ما را کتابی است که ابراهیم آنرا نوشته از جانب خودش نه آنکه کتاب آسمانی و از جانب حق باشد آن کتاب مملو از حقایق و بر پنج قسمت است. چهار قسمت آنرا ملت مجاز است بخواند ولی قسمت پنجم را بواسطه آنکه فهم و درک مطالب آن تعمق و غوررسی بسیار لازم دارد همه کس حق خواندن آنرا نخواهد داشت مگر نفری چند که در دانشمندی مسلم کل باشند اکثر این طایفه در شهرهای هند اقامت دارند گروهی از هندوان خود را به لباس براهمه ملبس سازند و دعوی پیروی این طایفه کنند در صورتیکه در باطن امر از براهمه نیستند و این جماعت در بین براهمه به بت‌پرستی معروف می‌باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون؛ یکی از براهمه هند را پرسیدند که می‌گویند بجانب هندوستان کوه‌هاست. (کلیله و دمنه). این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علما و براهمه هنداست در انواع مواظط... (کلیله و دمنه). ||جمعی برهنه بمعنی وزیر در لغت هندی. (کلیله و دمنه).
براهمه. [بَ هَ] [ع ل] ج ابراهیم. (منتهی الارب). رجوع به براهم و براه شود.
براهی. [بَ] [حامص مرکب] (از: ب + راه + ی) براه بودن. رشد. (یادداشت بخط مؤلف).

براهیم. [بَ] [پ] [اِخ] ابراهیم بحذف همزه. (شرقامه منیری).
براهیم. [بَ] [اِخ] ابراهیم خلیل‌الله: بزرگی که با آسمان همبر است.
 ز نسل براهیم پیغمبر است. فردوسی.
 نبیره سماعیل پیغمبر است
 که پور براهیم نیک اختر است. فردوسی.
 یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت
 به نود سال براهیم از آن عشر عتیر. ناصر خسرو.
 اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
 وان عزم براهیم که بزد ز پسر سر.
 ناصر خسرو.
 تمثال تو چون دست براهیم پیمبر
 مر بتکده‌ها را در و دیوار شکسته. سوزنی.
 بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی
 که ترا آتش سوزنده گلستان گردد. خاقانی.
 بمعماری کعبه چون دست برد
 زمانه براهیم پنداشتش. خاقانی.
 مهد براهیم چه رای او فتاد
 نیمه ره آمد دوسه جای او فتاد. نظامی.
 زلف براهیم و رخ آشگرش
 چشم سماعیل و مژه خنجرش. نظامی.
 بصحف براهیم ایزد شناس
 کران دین کنم پیش یزدان سپاس. نظامی.
 رجوع به ابراهیم خلیل‌الله شود. ||مخفف ابراهیم و مراد در شعر ذیل ابراهیم سیمجور دواتی است سپهسالار سامانیان به خراسان: فعل نکو ز نسبت بهتر کزین قبل
 به شد ز سیمجور براهیم سیمجور.
 ناصر خسرو.
 — براهیم‌زاده: فرزند ابراهیم خلیل:
 دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم
 چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند.
 ناصر خسرو.
براهین. [بَ] [ع ل] ج برهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آندراج). برهان‌ها و دلیل‌ها و حجت‌ها. رجوع به برهان شود.
برای. [بَ ی] [حرف اضافه] تعلیل را رساند. بواسطه. بعلت. بسبب. بجهت. (ناظم الاطباء). جهت. (آندراج). حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
 بیچاره خار میخورد و یار می‌برد. سعدی.
 یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
 ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار. سعدی.
 پادشاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه
 برای خونخواران. (گلستان).
 من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
 قال و مقال عالمی میکشم از برای تو. حافظ.
 — از برای؛ بسبب. بجهت. بهر. (ناظم

الاطباء):

— برای آنکه؛ از برای آنکه. بسبب آنکه. بجهت آنکه. (ناظم الاطباء).
 — برای چه؛ بجهت. چرا.
 — ز برای؛ از برای. بجهت:
 جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان
 کان ز برای مجلس است این زیرای معرکه. سلمان.
 ||بخاطر. بهر. (ناظم الاطباء). از بهر. لاجل. من اجل. (یادداشت بخط مؤلف). ل. را. از قبل. از آنرو. بخش. (یادداشت بخط مؤلف):
 نورد بودم تا ورد من مورد بود
 برای ورد مرا ترک من همی پرورد. کسایی.
 برای مهمی وی را بجای فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی).
 فدای جان تو گر من تلف شوم چه عجب
 برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی.
 بسان چشم که گرید برای هر عضوی
 غمی به هر که رسد میکند ملول مرا. راضی.
 — امثال:
 اگر برای من آب ندارد برای تو نان دارد. برای خالی نبودن عریضه.
 برای هر نخور یک بخور پیدا میشود.
 — برای آتش بردن آمدن؛ مراد آتش گرفتن و رفتن. (از آندراج). هیچ توقف نکردن:
 شوخی که مباح داند خون خوردن
 آمد چو پس از هزار عذر آوردن
 بنشست زمانی و دلم با خود برد
 گویا آمد برای آتش بردن.
 فیروزآبادی (آندراج).
 — برای خویش بودن؛ خود مطلب بودن و تنها منتفع شدن در کاری. (آندراج):
 الطاف نیست اینهمه بودن برای خویش
 سود است سود با تو شریک زبان ما.
 ظهوری (آندراج).
 — برای فلان را؛ بهر فلان را. مزید علیه برای فلان و بهر فلان. (آندراج):
 بی جرم اگرچه ریختن خون بود گناه
 تو خون من بریز برای ثواب را.
 خسرو (آندراج).
 ||علامت تخصیص و گاه با «را» علامت تخصیص مؤکد شود. (یادداشت مؤلف):
 هران مثال که توقع تو بر آن نبود
 زمانه طی نکند جز برای خنی را. انوری.
 پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را
 شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا. خاقانی.
 من نیز اگرچه ناشکیم
 روزی دو برای مصلحت را
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 دنباله کار خویش گیرم. سعدی.
 — از برای خدا؛ سوگند با خدای: گفت از برای

خدا میخوانم گفت از برای خدا سخوان (گلستان).

|| از پی. (یادداشت بخط مؤلف). پی.

برء . [بْ] (ع مص) آفریدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (از اقرب الموارد). خلق. خلقت: براء الله الخلق؛ آفرید خدای تعالی خلق را. (از اقرب الموارد). || به شدن و برخاستن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و این بلغت اهل حجاز است. (از اقرب الموارد). بُرء. (منتهی الارب). رجوع به برء شود.

برء . [بْ] (ع مص) بروء. بُرء. (از منتهی الارب). به شدن از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از بیماری به شدن. (غیاث اللغات از کنز اللغة). از بیماری برخاستن. (منتهی الارب). || (المص) بهبود. شفا. بهتری از بیماری. (زمخشری). || (ا) دوی مخصوص مرضی. (یادداشت مؤلف): فِئْذا [ای الحظّل] هو البرء من هذا الداء [ای الجذام]. (ابن بیطار).

برء . [بْ رَ] (ع) ج بُرْءَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانه‌هایی که صیادان جهت شکار ساخته باشند. (منتهی الارب). رجوع به برء آید.

برء الساعة. [بْ نُس ساع] (ع) مرکب به شدن در ساعت. || دوی مرکب مفید نزله و سایر رطوبات. (آندراج). دارویی که فوراً اثر کند و بیمار را به نماید. (ناظم الاطباء). علاج فوری.

بر استاد کردن. [بْ اِک دَ] (مص مرکب) درست کردن. درست آمدن. (فرهنگ فارسی معین): ما را هرچه اندیشه میکنیم بر استاد نمیکند که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند. تدبیر این چیست. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۸۱). و در حاشیه بیهقی آمده: ظاهراً بر استاد کردن بمعنی دوست بودن و درست آمدن است اگر از فعل برایستادن باشد. بهر حال کلمه غریب است و بهمین جهت در بیهقی ادیب بجای آن نوشته است درست نمی آید. (حاشیه بیهقی ص ۴۸۱).

برافتادن. [بْ اَدَ] (مص مرکب) افتادن: وان قطرة باران که برافتد بگل سرخ چون اشک عروس است برافتاده برخسار.

منوچهری. رجوع به افتادن شود. || نابود گشتن. (غیاث اللغات) (بهار عجم) (آندراج). ورافتادن. هلاک شدن. منقرض شدن. قلع و قمع شدن. مستأصل شدن: آلتوناشیان همه ذلیل شدند و برافتادند. (تاریخ بیهقی). سیمجوریان برافتادند و کار سپاهسالاری بر امیر محمود قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). پس از بر افتادن آل برمک و... (تاریخ بیهقی). و گرفتیم که من

برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه تواند داشت. (تاریخ بیهقی).

عجم را زان دعا کسری برافتاد کلا از تارک کسری درافتاد. نظامی.

پس تجربه کردیم در این دیر مکافات با دردکشان هر که درافتاد برافتاد. حافظ. اگر ما تدارک قصه خود با ایشان نکنیم و فرصت غنیمت نشمریم هلاک شویم و برافتیم. (تاریخ قم).

|| منسوخ شدن. متروک شدن: نظم بر آورد و فریاد خواند

که شفقت برافتاد و رحمت نماند. سعدی. و خراج بکلی خلل پذیرد و برافتد و شهر خراب گردد. (تاریخ قم).

دو کس را بهم سازگاری نماند محبت برافتاد و یاری نماند.

باقر کاشی (آندراج). || دور شدن. (غیاث اللغات) (بهار عجم). بری شدن. یکسو شدن. به ترک گفتن. برطرف شدن. (ناظم الاطباء):

هر زن که بچنگ او در افتد بدخو شود و ز خو برافتد. نظامی. || دست دادن. (یادداشت مؤلف): ما را گریه برافتاد.

برافتاده. [بْ اَدَ] (نصف مرکب) افتاده. || منسوخ. دمه. ورافتاده. || مغلوب و ناتوان. (آندراج). مغلوب و عاجز و ناتوان. (ناظم الاطباء):

برقع عارض تو عافیت دلها برد عافیت بار برافتاده دور قمر است.

سلمان (آندراج). || مضمحل شده. فانی شده. رجوع به افتاده شود.

برافراختن. [بْ اَتَ] (مص مرکب) نصب کردن. انتصاب. برافراشتن. بلند کردن. || برکشیدن. (یادداشت مؤلف). || بزرگ شدن. بالیدن. نمو کردن:

ز پستان آن گاو طاووس رنگ برافراختی چون دلاور نهنک. فردوسی.

برافراخته. [بْ اَتَ] (نصف مرکب) برافراشته. بلند شده. نصب شده: به ژرفی نگه کن که با یزدگرد چه کرد این برافراخته هفت گرد. فردوسی.

|| برکشیده. || بالیده. رجوع به افراخته شود.

برافراخیدن. [بْ اَدَ] (مص مرکب) رجوع به افراخیدن شود.

برافرازنده. [بْ اَزَ] (نصف مرکب) بلندکننده. بالا برنده. || برکشنده. رجوع به افرازنده شود.

برافراشتن. [بْ اَتَ] (مص مرکب) برافراختن. افراشتن. بالا بردن. بلند کردن. (ناظم الاطباء). ترفیع:

بصدمردش از جای برداشتی

ز هامون بگردون برافراشتی. فردوسی. || تشدید. شید. برافراشتن بنا. (ترجمان القرآن): و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر برافراشتن بناء... (تاریخ بیهقی). رجوع به افراشتن شود.

برافراشته. [بْ اَتَ] (نصف مرکب) افراخته. افراشته. بلند کرده شده. بالا برده: هدف؛ هر چیزی بلند و برافراشته از بنا و ریگ توده و کوه و پشته و مانند آن. (منتهی الارب). || اشید. ساخته. ساخته شده. رجوع به افراشته شود.

برافروختگی. [بْ اَتَ] (مص مرکب) مرکب حاصل مصدر از برافروختن. حالت و چگونگی برافروخته. روشنایی و درخشیدگی. (ناظم الاطباء). رجوع به برافروختن و برافروخته شود.

برافروختن. [بْ اَتَ] (مص مرکب) افروختن. مشتعل ساختن. (آندراج) (ناظم الاطباء). شعله ور ساختن. شعل. اشعال. تشعل. (منتهی الارب). || افزایش دادن. بالا بردن: صفت معجونی که خداوند فالج را تب آرد و حرارت را برمی افروزد. (ذخیره خوارزمشاهی). جسم حرارت غریزی را بجنباند و برافروزد و بدان سبب دل گرم شود. (ذخیره خوارزمشاهی). چنانکه پندارد که از خواهانی و جویایی او هر آن کار را، حرارت غریزی او بر می افروزد. (ذخیره خوارزمشاهی). || روشن کردن. (ناظم الاطباء). منور ساختن. فروغ بخشیدن. فروزان کردن. نور بخشیدن.

— برافروختن موم؛ عبارت است از گفتن سخن نرم. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

— برافروختن نام؛ کنایه از مشهور و بلند آوازه کردن:

بخاک اندر افکند ارجاسب را
برافروخت او نام گشتاسب را. فردوسی.

|| افروخته شدن. مشتعل شدن. ملتهب شدن. شعله کشیدن. لازم و متعدی بکار رود: گداز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون گداز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود.

فرخی. || روشن شدن. منور گشتن. فروزان شدن. || سرخ و گلگون شدن رخسار، از شادی و نشاط و یا شرم یا بیماری یا خشم:

بیالید قیصر ز گفتار اوی

برافروخت پرمرد رخسار اوی. فردوسی.

برافروخته رخ ز بس خشم و درد

به کس رای گفتار از بن نکرد. فردوسی.

ز گفتار او رخ برافروخت شاه

بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.

برافروخت رخ زان سخن ماه را

خوارزمشاهی).

برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج. نظامی.
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم.
حافظ.

— برافشاندن دست؛ کنایه از رقص نمودن.
(آندراج). رقصیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به
افشاندن شود.
||نثار کردن:

بر او همگنان آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند.
بشاهی برو آفرین خواندند
فردوسی.

همه زر و گوهر برافشاندند.
 بشاهی بر او آفرین خواندند
 زیرجذب تاجش برافشاندند.
 امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی
 که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صبا.

فرخی،
بر پنج فرض عمر بر افشان و دان که هست

شش روز آفرینش از این پنج بانوا. خاقانی.
دعای تازه برخوانند هریک
نثار نو برافشاندند هریک. نظامی.

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم از محقر خویش. سعدی.

به چه کار آید این بقیه عمر
که بمعشوق بر نیفشانم.

سعدی.

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد. سعدی.

طریق شکرگزاری این حقوق این بود
که در رکاب تو قدر و ان برافشانم. صائب.

|| بیرون کردن بفشار با جهش مایعی را از نای
یا ماشوره ای، (یادداشت مؤلف):

برافشاندم خدوآلود چله در شکاف او
چو پستان مادر اندر کام بچه خرد در چله.

عسجدی،
||برفتالیدن، (یادداشت مؤلف)، بفتالیدن.

رجوع به فتالیدن شود.
افکندن. [بَ أَكَدَ] (مص مرکب)

بر انداختن، افکندن، دور کردن، (ناظم
الاطباء): خالد... نام پدر از خطبه برافکند.

(تاریخ سیستان).
چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب

بھامون برا فکن پرا کندہ آب۔
اسدی (گر شاسب نامہ)۔

ااقى كركن، اسكفر اكر كن: و كسى ركه
خون از گلو همى بر افكنك سوك دارد. (الابنيه

عن حقایق الادویه). || خراب کردن، اسقاط.
(یادداشت مؤلف)، منهدم کردن، نیست و نابود

کردن، فانی کردن: خداوند آن دودمان ظالم را
برافکند. موبدها را بکش و آتش‌های گبرکان

برافکن، (تاریخ سیستان)، بر آن بنهاند که او را بشناسیم و خود اندر پیش او کار همی کنیم و

این سپاه خراسان را برافکنیم. (تاریخ

هر آن کس که ایمن شد از کار خویش
بر ما برافروخت بازار خویش.
فردوسی.

رجوع به افروختن در همین لغت‌نامه شود.

پرافروخته. (بَ اَ تْ / بَ) [نمف مرکب]
روشن شده. || مشتعل شده. || آتش‌گرفته.
(ناظم الاطباء)، || خشمگین شده. || ارایج.
باروتی:

برافروخته شدن. [بَ اَ ت / ت ش دَا]
(مص مرکب) مشتعل شدن. آتش گرفتن.
|| روشن شدن. || خشمگین شدن. || اسرخ
شدن و گلگون گشتن از شرم یا خشم یا
شادی. || ارایح شدن. رجوع به برافروخته و
برافروختن شود.

برافرودی، اِبْ آ (حامص مرکب)
 مگر گونی. اختلاف. (یادداشت مؤلف: بباید دانست که اعتدال مزاج مردم را عرضی است فراخ اعنی برافرودی اندر مزاجهای مردمان بسیار است و این برافرودی دو طرف است. (ذخیره خوارزمشاهی). و برافرودی این همه [مردم] بسبب برافرودی مزاجهاست. (ذخیره خوارزمشاهی).

برافروزانیدن. [بَ اَدَ] (مص مرکب)
افزایش دادن. بالا بردن. برافروختن: پلپل
تب را برافروزاند. (ذخیره خوارزمشاهی).

این معجون و غیر این از هرچه مزاج را بگرداند و حرارت را برافروزاند از پس استرقاق باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). از بهر آنکه طبیعت [مسلول] مهقور است و تب لازم است آن تری بهره تن شود. لکن مدد تب گردد و تب را برافروزاند. (ذخیره

سیستان). آن دیوار را برافکندند. (یادداشت مؤلف).

— برافکندن مالی؛ تلف کردن آن.

|| ریختن؛ بگیرند تخم خشخاش نیم من اندر چهارمن آب تر کنند یک شب و یک روز... و بیالایند و یکمن شکر برافکنند و بقوام آرند. (ذخیره خوارزمشاهی). همه را اندر آب بپزند و هر بامداد بیالایند و مقدار سی درم سنگ انگبین و ده درم سنگ روغن گاو برافکنند. (ذخیره خوارزمشاهی). || پوشاندن بر.

افکندن بر:

برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردی بهشتی. دقیقی.

ز ماهی چو خورشید بنمود تاج
برافکند خلعت زمین را ز عاج. فردوسی.

برافکند خلعت چنان چون سزید
کسی را که خلعت سزاوار دید. فردوسی.

|| وارد کردن:

بغاری بر آری دوست دستی
برافکن لشکر غم را شکستی. نظامی.

— برافکندن گره؛ گره زدن:

تهمتن پیوشید رومی زره
برافکند بند زره را گره. فردوسی.

|| بنا نهادن. ساختن. (یادداشت مؤلف):
نه دام الامدام تلخ پر کرده صراحی ها
نه تله بلکه حجره خوش برافکنده ست با پله.

عسجدی.

|| تولید. پدید آوردن. (یادداشت مؤلف):
همچنین آهسته باید رفتن و به تعجیل نباید رفتن که دما دما برافکند و از رفتن بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). || بالا زدن. رفع. (یادداشت مؤلف). بیکسو زدن. برداشتن:

برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید. نظامی.

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان. سعدی.

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فرو هلد بجمال آفتاب را. سعدی.

|| پایین افکندن. به پایین انداختن. فرو هشتن:
پس یکی از خزریان پیش مسلمة آمد و مسلمان شد و گفت ایها الامیر خاقان را خواهی ملک خزر، مسلمة گفت کجاست گفت اندر آن گردون که برابر تست آنکه دیا برافکنده است گفت همی بینم. (ترجمه تاریخ طبری).

شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن لختی بگستاخی درافکند. نظامی.

آنکه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیر طره طرار بنگرید. سعدی.

|| انداختن. بند کردن:
کمان ابروان را زه برافکند
بدان دل کاهوی فربه درافکند. نظامی.

حصار قلعه یاغی بمنجنیق مده

بیام قصر برافکن کمند گیسو را. سعدی.

|| اشتبا فرستادن. (ناظم الاطباء). گسی کردن. براه انداختن. روانه کردن. راندن:

سواری برافکند بر هر سوی
فرستاد نامه به هر پهلویی. فردوسی.

به هر سو که رستم برافکند رخش
سران را سر از تن همی کرد پخش. فردوسی.

نگهبان مرز مداین ز راه
سواری برافکند نزدیک شاه. فردوسی.

کنون چون بخا ک اندر آید سرم
سواری برافکن سوی مادرم. فردوسی.

بمژده نوندی برافکن براه
که ما چیره گشتیم بر کینه خواه. اسدی (گرشاسب نامه).

— زبان برافکندن؛ سخن راندن:
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان
برافکنی بخرافات خندها که هجی. ناصر خسرو.

|| قرار دادن. انداختن:
جامه برافکند بر رژه چو در آمد
پس بتمشای باغ زی شجر آمد. نجیبی.

برافکند. [بَ اَ کَ دَ] (نصف مرکب)
انداخته. افکند. || بند کرده. || فرو هشته. || بالا زده. || خراب و منهدم. مضمحل. (یادداشت مؤلف). رجوع به برافکندن و افکند در همین لغت نامه شود.

برافلاختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب)
برافراختن. باز کردن؛ و نشر پراکندن باشد و آشکارا کردن خبر و برافلاختن جامه و نامه و زنده کردن مرده را. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۴۰۵).

برالفغدن. [بَ اَ فَ دَ] (مص مرکب)
الفغدن. (یادداشت مؤلف). ذخیره کردن. رجوع به الفغدن شود.

برالفنجیدن. [بَ اَ فَ دَ] (مص مرکب)
الفنجیدن. (یادداشت مؤلف). الفغدن. رجوع به الفنجیدن و الفغدن شود.

برالۀ. [بَ اَ لَ] (ع مص) ابرئلال. تبرئل. پره های گردن دروا کردن خروس برای جنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). براق شدن خروس.

برانباردن. [بَ اَ مَ دَ] (مص مرکب)
انباردن. انباشتن. رجوع به انباشتن.

ور سر بکشد خرد ز هشپاری
برپشتش بار دین برانبارد. ناصر خسرو.

رجوع به انباردن شود.

برانباشتن. [بَ اَ مَ تَ] (مص مرکب)
انباشتن. انباردن؛ دک؛ برانباشتن چاه. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به انباشتن شود.

برانداخت کردن. [بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب)
مرکب) و راندن کردن. برانداز کردن.

اندازه گرفتن و سنجیدن کار:
برانداختی کردم از رای چست
که این مملکت بر که آید درست. نظامی.

رجوع به برانداز کردن شود.

برانداختن. [بَ اَ تَ] (مص مرکب)
انداختن. برافکندن. (آنندراج). افکندن. به اطراف افکندن. (ناظم الاطباء): موج او را بخشک براندازد. (ذخیره خوارزمشاهی).

سحر گه مست شو سنگی برانداز
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز. نظامی.

— حبله برانداختن؛ چاره کردن. تدبیر کردن:
حیلتی برانداخت و خود را بیمار ساخت.
(ترجمه تاریخ یمنی).

|| پیریشان و پراکنده کردن. (آنندراج). پاشیدن. (ناظم الاطباء).

— عرق برانداختن؛ عرق ریختن:
برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر آرد بهشتی ورق. نظامی.

|| بیالا افکندن. بهوا انداختن. بالا زدن:
بخندید بهرام ازین داوری
وزان پس برانداخت انگشتی
بدو گفت چندان که این در هوا
بماند شود بندهای پادشا. فردوسی.

چون زمین لعنت آدم را شنید در آن حال آن
خون را برانداخت تا قیامت فرو نبرد چون
آدم... (قصص الانبیاء ۲۷).

پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده بهم درنورد. نظامی.

صادق او را گفتم بیندید و در دجله اندازید او
را بیستند و در دجله انداختند آب او را فروبرد
باز برانداخت. (تذکره الاولیاء عطار).

— برانداختن پرده؛ پرده بالا زدن:
سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالید
ترک من پرده برانداز که هندوی توام. سعدی.

ناگهان پرده برانداخته ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه. حافظ.

— برانداختن نقاب؛ بالا زدن نقاب. از رخ افکندن نقاب:
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دوسه را بر رخ درانداز. نظامی.

|| برجهانیدن. بربردن. بالای چیزی افکندن:
— برانداختن گشن بر ماده؛ برجهانیدن او را بر ماده. (یادداشت مؤلف).

|| فروافکندن. زیر افکندن. (ناظم الاطباء). فرو هشتن:
ز رخ بند برقع برانداختش
در آن بزمگه برد و بناختش. نظامی.

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.

— برانداختن پرده؛ فرو هشتن. برداشتن:

در پای تو هر که سر نینداخت

از روی تو پرده بر نینداخت.

|| استغراق. قیء کردن. دفع کردن. بیرون

انداختن: قاء قیئاً؛ برانداخت از گلو. (منتهی

الارب): و بعضی است [از عنبر] که ماهی او

را فرو برد و باز براندازد و بوی ماهی گیرد.

(ذخیره خوارزمشاهی). خداوند این علت را

هر بامداد که از خواب برخیزد قی باید فرمود

تا خلطی که از سر بمعدده فرو آمده باشد

براندازد. (ذخیره خوارزمشاهی). علامت وی

آنست که تاسه و غمی اندر آن کس پدید آید و

گاه گاه خونی رقیق برمی اندازد بی آنکه او را

علتی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). || اراندن.

تاختن:

چو باد جهنده برانداخت اسب

ببالا برآمد چو آذر گشسب. فردوسی.

چو نامه بخوانی تو با مهتران

برانداز و بر ساز و لشکر بران. فردوسی.

|| عقب گذاشتن. (ناظم الاطباء). || مضمحل

کردن. قلع و قمع کردن. ریشه کن کردن. هلاک

کردن. نابود کردن. نیست کردن. منهدم کردن.

افناء کردن. فانی کردن. محو کردن. تلف

کردن. اعدام کردن. از بین برداشتن. از میان

بردن. (یادداشت مؤلف). استیصال. مستأصل

ساختن. از پای درآوردن: تخم مگس را باید

برانداخت: از میان برد.

بسی تخت شاهان برانداختی

سرت را بگردون برافراختی. فردوسی.

تو آن شاهی که گیتی را ز بدخواهان بیردازی

به تیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی.

فرخی.

تصدیری دیگر ساختند در برانداختن

خوارزمشاه... (تاریخ بیهقی). و فوجی

بمکران خواهیم فرستاد تا عیسی مغرور را

براندازند که عاصی گونه شده است. (تاریخ

بیهقی). جهان می گشاد و متغلبان را

می برانداخت و عاجزان را می نواخت (تاریخ

بیهقی). چون روزگاری برآمد هرون پشیمان

شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی).

من از بیم تو بر سپه ساختم

همه گاه و گنجت برانداختم. (گرشاسب نامه).

امور دواوین و قوانین در سلک نظام آورد و

رسوم جابره برانداخت. (ترجمه تاریخ

یمینی).

پیشانی خاطر دادخواه

براندازد از مملکت پادشاه. سعدی.

برانداز ببخی که خار آورد

درختی پیور که بار آورد. سعدی.

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل

ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود.

سعدی.

پارسا مرد را برافرازد

زن ناپارسا براندازد.

بیدار و دیار آتچنان بگیریم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم. حافظ.

— برانداختن دولتی؛ منقرض ساختن آن را.

— برانداختن رسمی؛ محو و نابود و منسوخ

کردن آن.

— برانداختن نسلی؛ تا آخرین فرد آنرا کشتن

و نابود کردن.

|| بر باد دادن. صرف کردن. خرج کردن به

شتاب و بی ملاحظه. تبذیر. (یادداشت مؤلف):

سیم و زر هر دو عزیزند و حریص است امیر

به برانداختن سیم و به بخشیدن زر. فرخی.

هزار گنج بیک دست اگر بدست آری

بدست دیگر هم در زمان براندازی. سوزنی.

|| فسخ. اقاله. (منتهی الارب). رد خرید یا

فروش نمودن. (ناظم الاطباء). قلت البیع؛

برانداختن بیع را. (منتهی الارب).

— برانداختن بیع (عقد؛ فسخ آن.

|| انقض عهده کردن. (ناظم الاطباء). || انسخ

کردن. منسوخ کردن. نسخ؛ برانداختن آئین و

رسمی. منسوخ کردن آن. || ارفض. (تاج

المصادر). ترک کردن. (دستوراللسقة).

|| شکست دادن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

برانداز. [بَ آ] (مص مرکب) ورنانداز.

|| (نف مرخم) مخفف براندازنده به معنی

نابودکننده. از بین برنده. منهدمکننده.

ناچیزکننده.

رجوع به برانداختن در همین معنی شود.

— خانه برانداز؛ چیزی یا کسی که خانه و

خانمان شخص را بر باد دهد. رجوع به خانه

برانداز و خانه براندازی در حرف «خ» شود.

— دنیا برانداز؛ حقیر شمارنده دنیا، کم توجه

به مال دنیا:

مجرد رو خانه پرداز باش

جوانمرد دنیا برانداز باش. (بوستان).

رجوع به همین ترکیب در ذیل دنیا شود.

— برانداز کردن؛ ورنانداز کردن. بدقت زیر و

بالای چیزی یا کسی را نگرستن و سنجیدن.

|| کنایه از خرج که مقابل دخل است. هزینه.

خرج و مخارج. (ناظم الاطباء).

— برانداز کردن؛ تخمین مخارج نمودن. (ناظم

الاطباء):

براندازهای کن برانداز خویش

که باشد میانه نه اندک نه بیش. نظامی.

براندازه. [بَ آ ز /] (ص مرکب)

بفرارخور. باندازه:

همان نیز ز ایرانیان هر که بود

براندازه شان پایگه برافزود. فردوسی.

|| به حد اعتدال:

بزال آن گهی گفت تندی مکن

براندازه باید که رانی سخن. فردوسی.

رجوع به اندازه شود.

— براندازه داشتن؛ حد نگه داشتن. حد میانه را رعایت کردن: کافه مردم را بر ترتیب و تقرب و نواخت براندازه بداشت. (تاریخ بیهقی).

براندازیدن. [بَ آذ] (مص مرکب)

ورانداز کردن: برانداز صد بار و یک بار بر.

براندر. [بَ آذ] (ا مرکب) صورتی از

برادراندر. نابرداری. پسر شوهر مادر بود.

(لغت نامه اسدی). رجوع به برادراندر و برادراندر شود.

براندودن. [بَ آذ] (مص مرکب) مالیدن

اندودن:

همه یال اسب از کران تا کران

براندوده مشک و می و زعفران. فردوسی.

بزد مهره در جام بر پشت پیل

زمین را تو گفتی براندود نیل. فردوسی.

چو گرفته شود آن کشور سنگین، ده و شهر

سنگدل باش و در رحم براندای به قیر.

سوزنی.

چو بازو قوی کرد و دندان سطر

براندایش دایه پستان بصیر. سعدی.

براندیشیدن. [بَ آذ] (مص مرکب)

اندیشیدن. فکر کردن: چون نامه مردان بدو

رسید براندیشید و صلح اجابت کرد بر پانصد

هزار درم و صد غلام... (ترجمه تاریخ طبری).

بکرار بد هیچ مگشای چنگ

براندیش از دوده و نام و ننگ. فردوسی.

می خواه و طرب جوی و زهر طرب خویش

می را سببی ساز و براندیش و برآغال.

فرخی.

گر براندیشی بریدستی ره دور و دراز

چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا کجا.

ناصر خسرو.

|| ترسیدن. بیم داشتن. واهمه کردن:

نباشم بدین محضر اندر گوا

نه هرگز براندیشم از پادشا. فردوسی.

تو ای بهمن جادوی تیره جان

براندیش از کردگار جهان. فردوسی.

چون از آن روز بر نیندیشی

که بریده شود در او انساب. ناصر خسرو.

براندیش از افغان و خیزان تب

که رنجور داند درازی شب. سعدی.

رجوع به اندیشیدن شود.

برانگیختگی. [بَ آ ت /] (حاصص

مرکب) حالت و چگونگی برانگیخته.

تحریض. تحریک. اغراء. (ناظم الاطباء).

رجوع به برانگیختن شود.

برانگیختن. [بَ آ ت] (مص مرکب)

انهاض. اشخاص. حض. (دهار) (ترجمان

القرآن). تحریض. (دهار). تحریض کردن.

(ناظم الاطباء). تئویر. اثاره. (ترجمان القرآن).

حث. (دهار). استحثاث. (تفلیسی). تهییج.

برانگیخت ما راز البرز کوه، فردوسی،
عبدالقادر گیلانی... در حرم کعبه روی
برحسباً نهاده همی گفت ای خداوند... در روز
قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان
شرمسار نشوم. (گلستان).

—برانگیختن مردگان؛ مبعوث کردن آنان.
||متنبه کردن، بیدار کردن. (ناظم الاطباء).
||برکشدن. (آندراج). ||برکندن. ||از بیخ
برکندن. ||باعث صادر شدن. ||آموختن.
(ناظم الاطباء).

رانیگیخته. [بَ اَتْ / تِ] (نمف مرکب) ممبعوث. || بلند شده. برخاسته. || تحریک شده. منبعث. تحریض شده. (ناظم الاطباء). رجوع به برانگیختن شود.

برانگیخته شدن. [بَ اَتْ / تِ شُدْ] (مص مرکب) انبعاث. (تاج المصادر بهقی) (الصادر) انزعاج. (تاج المصادر) (الصادر) (ترجمان القرآن). هیجان. هیاج. (منتهی الارب). احتیاج. رجوع به برانگیخته و برانگیختن. در همه معانی شود.

رانگیزاندن. [بَ اَدَ] (مص مرکب)
رانگیزاندن. برانگیختن، برانگیزانیدن.
رانگیزاندن. رجوع به برانگیختن و
برانگیزانیدن شود.

انگیزانیدن. [بَدَ] (مص مرکب)
غراء. (ترجمان القرآن)، برآغاانیدن.
برانگیزاندن. برانگیختن. کنانیدن. (ناظم
لاطباء). || بشورش وادار کردن. شورانیدن.
جوع به برانگیختن. شود.

انگیزنده. [بَ اَرَزْد / دِ] (نف مرکب)
باعث. (مذهب الاسماء). پیا دارنده. تحریک
کننده. وادار کننده. رجوع به برانگیختن شود.
۹۱. [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) (از: بَ +

روا علیه کسی. به زبان کسی. ضد او.
اروژولیدن. [بَ اُرْدُ] (مص مرکب)
 تحریض. محاضره. (المصادر)
 روزنی. رجوع به اروژولیدن و برافزولیدن
 نمود.
اروژولیدن. [بَ اَدَ] (مص مرکب)
 تحریض. محاضره. (المصادر). برفاژولیدن. محاضره؛

جوع به برافزولیدن شود.
اَوْتَدَن. [ب د] (مص مرکب) اوفتادن.
 رفتادن. رجوع به اوفتادن و افتادن شود.
 - را اوفتادن به: آغازیدن به. (با داشت

پچان بدنام من جای غلغلیجگهش
کجا بعاش اول براو فد بسریش.
لبیی.
رَاة. (بُرءَ) (ع) لاکازَ صیادان. ج، بُرء.
منهی الارب) (از اقرب الموارد).
رَاة. (بُرءَ) (ع ص)، آفریدگان. ج، برایا.
ایاک از جیزی. البزار از جیزی، و در دو

معنی اخیر تأنیث بری باشد. ج. برءات. بریات. بریا. (منتهی الارب). رجوع به بریة شود.

برای العین. [بَ رَءَ یْلُ عَ] (ق مرکب) (از: ب + رای + ال + عین) چشم خود. بدیده خود. معاینه.

برایستاد کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) درست آمدن. برآستاد کردن: بکتوزون سپاهسالار بود به نشاپور و برخلاف امیر محمود که ببلخ بود، برآستاد نکرد او را که نشاپور بر بکتوزون یله کند. (تاریخ بهیقی ص ۶۴۰ چ فیاض).

برایستادن. [بَ دَ] (مص مرکب) بپا خاستن. قائم شدن. || تأمل کردن. اندیشیدن: مرد که برآستاد نیافت در خود فرو گذاشتی چه چا کران بیستگان خوار را خود عادت آنست که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۵۸). || گرد آمدن: ابن برقی در کتاب آورده است که: وثب عمر الی اتان فنکحها؛ معنی آن این است که روزی عمر بخری برآستاد. (نقض الفضائح ص ۲۷۴).

بریا. [بَ] (اِخ) ^۱مسلة. (یادداشت مؤلف). خانه‌هایی است در مصر از تخته‌سنگهای سخت بزرگ کرده و این خانه‌ها به اشکال مختلف ساخته شده و در آنهاست جایگاهی برای صحن و سق و حل و عقد و تقطیر و معلوم میکند که این خانه‌ها برای صناعت کیمیا (زرسازی) ساخته شده و جمع بریا، برای است و در این ابنیه نقوش و کتابهاست بکلدانی و قبطی که خوانده نمیشود و در این خانه‌ها خزائن و گنج‌ها بر زیر زمین یافته شده است. (الفهرست ابن الندیم). رجوع به برایی شود.

برباد. [بَ] (ص مرکب) (از: بر + باد) نیست و نابود. (آندراج). خراب و منهدم و سرنگون و ویران شده. (ناظم الاطباء).

— بریاد آمدن: بپهوده و بی‌فایده شدن: از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار کاین تحمل که تو دیدی همه بریاد آمد.

حافظ.
— بریاد بودن: معدوم و ناپدید بودن. فانی بودن. (ناظم الاطباء).

— بریاد دادن: تلف کردن. نابود کردن. نیست و نابود کردن. (آندراج). ذرو:

زلفش اندر دور حسنش بس که کج بازی نمود
دودمان خویشتن را عاقبت بریاد داد.

کافی (آندراج).
— || ویران کردن و خراب کردن. (ناظم الاطباء):

بنای دوستی بریاد دادی
مگر کا کنون اساس نو نهادی. نظامی.

— || بریشان کردن. (آندراج):

زلف بریاد مده تا ندهی بریادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم. حافظ.

— || بیاد دادن. باد دادن. (ناظم الاطباء):
هوا بریاد داده خرمش را

گرفته خون دیده دامنش را. نظامی.

— || بر هوا پرا کردن. در جریان باد نهادن چنانکه دسته‌های گندم و جو کوفته را در برابر باد بهوا کردن تا دانه از کاه جدا شود.

— || کنایه از مستهلک ساختن و ضایع کردن عیش و تلف گردانیدن عمر. (ناظم الاطباء).

— بریاد رفتن: بر روی باد حرکت کردن: نه بریاد رفتی سحرگاه و شام

سریر سلیمان علیه السلام. سعدی.

— || رفتن و باز نگریدن. (ناظم الاطباء).

— || نیست و نابود شدن. ضایع شدن و تلف گردیدن. و این لازم بر باد دادن است. (آندراج). تلف شدن و ضایع گردیدن. (ناظم الاطباء):

ز بس گنج کانروز بریاد رفت
شب شنبه را گنج از یاد رفت. نظامی.

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بریاد رفت. سعدی.

به آخر ندیدی که بریاد رفت
خنک آنکه بادانش و داد رفت. سعدی.

— امثال:
باد آورده را باد میبرد.

بریاد رود هر آنچه از باد آید.

— || برپر شدن و پرا کردن چنانکه برگهای گل بر اثر ورزش باد:

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغ عشق تو گلی نیست که بریاد رود.

کلیم (آندراج).
— بریاد ساختن: خراب کردن. (ناظم الاطباء).

— بریاد شدن: بریاد رفتن. تباه و نابود شدن: سواری رسد هم کنون با دوا سب

که بر باد شد کار آذرگشسب. فردوسی.

دریغ باشد از چون تو مردی رعیت و ولایت
بریاد شود. (تاریخ بهیقی).

— || برپر شدن بر اثر ورزش باد. پراکنده شدن از باد. مجازاً، بجوانی روز مردن. جوانمرگ شدن:

بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی. نظامی.

— بریاد کردن: نابود کردن. تلف کردن. ضایع کردن. متعدی بریاد شدن. (آندراج). بریاد دادن. (مجموعه مترادفات):

چراغ برق روشن ورنه می‌مردم به رسوایی
اگر این خرم بی‌مغر را بریاد می‌کردم.

مخلص کاشی (آندراج).
— بر یاد نهادن: مرادف برآب نهادن است. (آندراج):

بیدل مکن آرام تنها که در ایجاد
بر یاد نهادند چو پرواز بنایم.

بیدل (آندراج).

بریار. [بَ] (اِ) بالاخانه و حجره‌ای که بر بالای حجره دیگر سازند. (برهان) (آندراج)

(انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فروار. رجوع به فروار شود. || گل ناچیده. گل بر بار یعنی گل ناچیده. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

ای از در دیدار بدید آی و بدید آر
آن روی کز آن نور ستاند گل بر بار. فرخی.

|| (ص) بامیه. مشر. بارور. حامل. حامله:
آن گل که مر او را بتوان خورد بخوبی

وز خوردن آن روی شود چون گل بر بار. منوچهری.

کبابه به هر جای بسیار بود
که هر یک به از نار بر بار بود.

اسدی (گرساسب‌نامه).

بریار. [بَ] (ع) (اِ) شیر. (منتهی الارب) (آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء). || شور و غوغا کننده و آواز کننده. (منتهی الارب)

(آندراج). شور و غوغا کننده و آواز نماینده بخشم. (ناظم الاطباء).

— دلو بریار: دلو با آواز. (منتهی الارب) (آندراج). دلو آواز کننده. (ناظم الاطباء).

بریار. [بَ] (اِخ) بریار و بریاره. نام صنفی از مردمان. || برپر را گفته‌اند و آن ولایتی است معروف از افریقیه و خویان آنجا بملاحت مثل و پلنگان آنجا بشجاعت مشهور. (انجمن آرا)

(آندراج). رجوع به برپر شود.

برباران. [بَ] (اِ) مزرعی که بهنگام باران کاشته شود. (آندراج). کشتزاری که در هنگام باران کشته شود. (ناظم الاطباء).

بربار. [بَ رَ] (اِ) بریار. (انجمن آرا) (برهان). حجره‌ای بر بالای حجره‌ای دیگر. (شرقاغه منیری) (انجمن آرا) (برهان). فروار.

بریار و بالاخانه و حجره بالای حجره. (ناظم الاطباء). رجوع به بریار شود. || راهی غیر راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمدوشد کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به بریار شود.

برباریس. [بَ] (رومی) (اِ) بربریس. انبرباریس. (منتهی الارب). زرشک. (ابن بیطار در کلمه آزرغیس). امپرباریس. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). امپرباریس. باریس.

انبر. زرنگ. (تاج العروس). زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به بربریس و رجوع به زرشک شود.

برباس. [بَ] (ع) (اِ) چاه ژرف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برباشک. [بَ شَ] (اِ) رس—تنی است. (آندراج). برنجاسف. بلنجاسف.

1 - Obélisque.

اختلاف است. برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم البلدان شود. در مغرب قسمتی از اقلیم دویم و بعضی از اقلیم سیم و بعضی از اقلیم چهارم منزل دارند. (یادداشت بخط مؤلف). نامی که خارجیان به ممالک آفریقای طرابلس غرب و تونس و الجزایر (و نیز معمولاً مراکش) که از قرن ۱۶ میلادی. بعد تحت حکومت عثمانی نیمه استقلالی داشتند داده بودند. (دایرة المعارف فارسی). در حدود العالم آمده: اندر بیابان ایشان [یعنی مردم مغرب و مراد اهالی بلاد شمال آفریقا جز مصر است] بربریانند بسیار، بی عدد و اندر حوالی و ناحیت زویله بربریانند بسیار و این بربریان مردمانی اند اندر بیابانهای مغرب همچون عرب اندر بادیه خداوندان چهارپای اند و با زر بسیارند و لکن عرب به چهارپای توانگرترند و بربریان بزر توانگرترند و بحوالی رعنی بربریانند بسیار و بیشتر از ناحیت بربریان پلنگ خیزد که بربریان شکار ایشان کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم):

بدان تا فرستند هم اندر زمان بمصر و به بربر چو باد دمان. فردوسی.
اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا
کنون گذشته بدی از قمار و از بربر. فرخی.
گاه چون زرین درخت اندر هوایی سرکشد
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود. فرخی.
ور او بچنگ ز خردی دو پیل کشت به تیغ
هزار پیل دمان کشته ای تو در بربر. فرخی.
شه روم را دختری دلبر است
که از روی رشک بت بربر است.
اسدی (گرشاسب نامه).

چو رنج دشمنانش بود بی بر
جهان او را شد از چین تا به بربر.

(ویس و رامین).
بو برو. [بَ بَ] (اِخ) ایلات ساکن سرحد ایران و افغانستان را بدین نام خوانند. (فرهنگ فارسی معین).

— بربر زمین؛ سرزمین بربره؛
ز بربر زمین تا بخاور درون
ز یک ماهه ره داشت کشور فزون.

اسدی (گرشاسب نامه).
بو برو. [بَ بَ] (صوت) کلمه ای است که بدان گوسپندان را خوانند. (منتهی الارب) (آندراج).

بو برو. [بَ بَ] (ص مرکب) خیره و زلز و ماتمات، و بربر.

— بربر بروی کسی نگاه کردن؛ در تداول، خیره و بی حرکتی در چشم، در چیزی

موری. چون موری. (یادداشت بخط مؤلف).
القسام الثالث و هو قسم غیر صغیر ینحدر فی التجویف البربخی المهبی فی عظم الوجنة.
(یادداشت بخط مؤلف از قانون ابوعلی سینا).
رجوع به بریخ شود.

بو برو. [بَ بَ] (اِخ) مخفف یارید. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). که مطرب خسرو پرویز است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به یارید شود.

بو برو. [بَ بَ] (اِ) هرزه گوئی و پرگوئی و لجاجت. (برهان). (ص) نزاع کننده احمق پرگو. (ناظم الاطباء).

بو برو. [بَ بَ] (اِ) حجام و جراح و سرتراش. (ناظم الاطباء).

— بربرخانه؛ بربر دکان. دکان سرتراشی. (ناظم الاطباء). سلمان. آرایشگاه.

بو برو. [بَ بَ] (اِخ) از کلمه یونانی باربار معنی غیر یونانی مانند عجم بمعنی غیر عرب. (یادداشت بخط مؤلف). آتنی ها غیر یونانی را بربر می گفتند چنانکه در داستانهای ما غیر ایرانی را تور گفته اند و عرب غیر عرب را عجم، غالباً تصور میکنند که بربر یونانی معنی وحشی است ولی تصور نمیرود که چنین باشد زیرا در جایی از کتاب هرودوت گوید: لاسدمونی ها (اهالی شبه جزیره پلوپونس) پارس ها را بجای بربر خارجی گویند. رجوع به بربری شود. از اینجا منطقی است استنباط کنیم که آتنی ها بجای خارجی بربر می گفتند. (ایران باستان ص ۷۸).

بو برو. [بَ بَ] (اِخ) گروهی است به مغرب. (منتهی الارب). ج، برابره. (منتهی الارب) (آندراج). مردمی هستند که بین حبشه و زنگ سکنی دارند. یکی آن بربری است. (از اقرب الموارد). ملکی است بجانب حبشه که مردم آنجا سبزرنگ باشند. (غیاث اللغات).

(از اقرب الموارد). که چون احدی از ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود نره آن کس بعوض کابینش بریده با وی ازدواج دهند و این قوم از اولاد قیس غیلان است یا در بطن صنهاجه و کتانه از حمیر که چون ملک افرتقس آفریقیه را فتح کرده به بربر رفته ساکن گردیدند. (منتهی الارب) (آندراج). واحد آن بربری است. (از اقرب الموارد). ممالک شمالی آفریقیه بمغرب مصر طرابلس، تونس، الجزایر، مراکش. (یادداشت بخط مؤلف). نامی است که شامل قبایل بسیاری میشود که در جبال مغرب از برقه تا انتهای مغرب اقیانوس کبیر و در جنوب تا بلاد سودان سکونت دارند. بربرها ملتها و قبیله های بیشماری هستند و هر موضع به قبیله ای که در آن سکونت دارد نامیده میشود. در اصل نسب و نژاد بربرها

بلنجاسب. (از فرهنگ جهانگیری).
بر یافتن. [بَ تَ] (مص مرکب) یافتن. رجوع به یافتن شود. (از خود در آوردن. جعل کردن).

— بر یافتن دروغ؛ اختلاق. افک. افجار. فر یافتن. خرق. اختراق. افجار؛ از خود گفتن سخنی را و بر یافتن آن بی شنیدن. (امداهنه. منتهی الارب).

بر باگه. [بَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در دشت واقع شده و گرم سیری است. سکنه آن ۱۲۵ تن است و آب آن از چاه و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه بگان می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بر بال. [بَ] (اِ) مأخوذ از سانسکریت. مرجان. (ناظم الاطباء).

بر بالانیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بالانیدن. اشباب؛ بر بالانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بالانیدن شود.

بر بالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بالیدن. نشاء؛ شبول؛ بر بالیدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به بالیدن شود.

بر بت. [بَ بَ] (اِ) سازی است مشهور و عود است یا تنبور و در اغلب لغات بهمین املاست. بلی بفتح هر دو با، بر بت، سازی است و شبیه بسینه مرغابی کاسه ای دارد و بت پارسی و بتای قرشت است و ط معرب آنست و بر بت را که هر دو با، مفتوح است عربان مکسور کرده اند. (انجمن آرا) (آندراج). عود. کران. مهر. (یادداشت بخط مؤلف):

تا ک زر را گفت ای دختر بی دولت
این شکم چیست چو پشت و شکم بر بت^۱.
منوچهری.

رجوع به بر بت شود.

بر بخی. [بَ بَ] (ع) آب راهه سفالین غیر نمایان خلاصی که از پام تا زمین باشد. ج، برایخ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (نام وریدی که از کلیه بنق شانه متصل است و آن دو بریخ است. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به بریخی شود. (نام تجویفی در زوج سیم دماغ. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بریخی شود. (برایخ بول؛ مجاری آن. (یادداشت بخط مؤلف). در اصطلاح تشریح یکی از دو مجرای است که بول را از کلیه ها بمثانه می آورند. (ناظم الاطباء). رجوع به برایخ شود.

بر بخی. [بَ بَ] (ص نسبی) منسوب به بریخ و آن تجویفی است در زوج سیم دماغ. (یادداشت بخط مؤلف). از موری. منسوب به

۱- ن: خربت و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود.

نگریستن. به خشم در کسی یا چیزی نگاه کردن. بی‌ظهور و بروز اثری از غم و یا سرور یا رضا و رد یا قبول در چشم نظاره کردن. مات‌مات بروی او دیدن. زلزل نگاه کردن. (یادداشت بخت مؤلف): مثل خبر بربر نگاه کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

— بربر دیدن: بی‌حرکتی در چشم ثابت بجایی یا کسی نگریستن. زلزل نگریستن. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به بر و بر شود. **بربو.** [بُ بُ] (ع ص) مرد بسیار آواز. (منتهی الارب) (آندراج).

بربو. [بُ بُ] (ا) در تداول عامه، بوربور: یک ایل بربر، عدهٔ کثیر، مثل ایل بربر؛ جماعتی بسیار بی‌ادب و بسیار خوار. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به بور بور شود.

بربو. [بُ بُ] (اخ) تیره‌ای از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب (از ایلات خمسة فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به طایفهٔ جباره شود. **بربو.** [بُ بُ] (اخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی. این طایفه مرکب از ۱۵۰ خانوار است که در حوالی سمیرم سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

بربو. [] (اخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران، در جلگه واقع شده و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۶ تن. آب آن از قنات و سیاه‌آب ابراهیم‌آباد و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد، انگور، بنشن، کرچک، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و گلیم و جوال‌بافی است. راه فرعی و دبستان شش‌کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بربر افکندن. [بُ بُ اَکَدَ] (مص مرکب) پیوند کردن درخت. بارور ساختن. تلقیح: دگر آنکه تا او را [درخت نخل را] بر برنیفکنند و پیوند نکنند بر بر نیوارد. (فتوح ۳: ۲۱۷). و مأبوره درخت خرما پیراسته و بر افکنده باشد. یعنی پیوند کرده. (فتوح ۳: ۳۴۵).

بر بردن. [بُ بُ دَ] (مص مرکب) افراشتن. بالا بردن.

گنبدی چهار بر برده بلند
نش ستون در زیر و نه بر سرش بند.

رودکی.
پویک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بر برده به ابر اندرا.
رودکی.
زنی آنکه بشصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار.
ناصرخسرو.
تن زمینی است میارایش و بفکن بزمین
جان سماوی است یاموزش و بر بر بسماش.
ناصرخسرو.

تخت پایه چنان توان بر برد

که چو افنی ازو نگریدی خرد. نظامی.
الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام. مولوی.
|| ظاهر شدن و طلوع کردن آفتاب. (ناظم
الاطباء).

بر بود. [بُ بُ دَ / دَ] (ن منف مرکب) برداشته. افراشته:

همه باز بسته بدین آسمان
که بر برده بینی بسان کیان. بوشکور.

بر بوستان. [بُ بُ رَ / رَ] (ب بُ سَ] (اخ) مملکت بربر. (ناظم الاطباء). بربرزمین:

زبانگ تیره به بربرستان
تو گفستی زمین گشت لشکرستان. فردوسی.
شه بربرستان چون گراز
گرفتار شد با چهل سرفراز. فردوسی.
شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگرگونه تر شد بر رنگ. فردوسی.
رجوع به بربر شود.

بر بو. [بُ بُ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ. این دهستان در خاور بخش واقع شده. از ۷۸ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۳۳۹۰ نفر و قراء مهم آن کهرئز - گایگان - چین‌سلطان - گندسینه، سور - اردودرخمه بالا و پائین - گندر - اوزن - زمزم - جلیل آباد - آلی‌گر - کان‌سرخ - شاهپورآباد - سفنانک پائین - شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بربروشان. [بُ بُ] (ا) امت. امت پیغمبران را گویند مطلقاً. (انجمن آرا) (آندراج):

شفیع باش بر شه مرا بدین ذلت
چو مصطفی بر دادار بربروشان را.

دقیقی (آندراج).
این کلمه تصحیف برروشان است. اسدی در لغت فرس (ص ۳۵۸) گوید: برروشان امت بود. دقیقی گوید:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار برروشان را.

این کلمه در پهلوی و ارویش‌نیکان^۱ بمعنی مؤمنان و گروندگان است. در اسناد پهلوی تورفان اسم مصدر (وارویشن^۲ = گروش) آمده. و ورویش‌نیکان جمع و ورویش‌نیک (= گروشی = مؤمن) است و قاعدهٔ در فارسی باید گروشیان و یا بقاعدهٔ تبدیل گاف بسپاء

برروشیان شود ولی این کلمه را دقیقی برروشان و دیگران بصور بربروشان، پربروشان و غیره آورده‌اند اینکه در حاشیهٔ لغت فرس چاپ اخیر ص ۳۵۸ کلمه را به بدروشن تصحیح کرده‌اند صحیح نیست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از مجلهٔ موسیقی سال ۳ شماره ۸ مقالهٔ هدایت و مزدیسنا

ص ۳۲۱ ح).

برپره. [بُ بُ رَ] (ع مص) آواز کردن بز. (اقراب الموارد). || شور و غوغا نمودن و آواز کردن بخشم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). || (با بگ بز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || تخلیط در کلام. (یادداشت بخت مؤلف). کثرت کلام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برپره. [بُ بُ رَ] (ع مص)^۳ ساختن کلمه‌ای بتکلف و برخلاف قیاس که در لغت نبوده است. معنی مجعول بکلمه دادن مخالف معنی آن. (یادداشت بخت مؤلف).

برپره. [بُ بُ رَ] (اخ)^۴ (جزیره...) نام شهری است بر ساحل شرقی افریقیه نزدیک زیلع. (از ابن بطوطه). بلادی است بین حبشه و زنج و یمن در ساحل دریای یمن و دریای زنج و مردم آن سخت سیاهند و خود دارای زبانی هستند که دیگران آنرا نمی‌فهمند. زندگانی آنان از شکار حیوانات وحشی تأمین میشود و در بلاد آنان حیوانات وحشی عجیبی یافته میشود که در جاهای دیگر نیست از جمله زرافه و ببر و کرگدن و پلنگ و فیل و جز اینها و گاه در سواحل آنان عنبر یافته میشود. برای تفصیل بیشتر رجوع به معجم البلدان شود.

برپره. [بُ بُ رَ] (ع) (ا) آوازی که در خواندن گوسفند نمایند. (ناظم الاطباء).

برپره. [بُ بُ رَ] (ع ص، ا) کسی که صداهای بسیار کند. (ناظم الاطباء).

بربری. [بُ بُ] (ص نسبی) منسوب به بربر:

بین تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری. نظامی.
حش بریمین بربری بریار
قلب اندرون زنگی دیوسار. نظامی.
رجوع به بربر شود.

— پلنگ بربری: پلنگ وحشی:
آهوی بزمی تو با کبر پلنگانت چکار
آهوان را کی بود کبر پلنگ بربری. عنصری.
چون بدهان شیر در خشم پلنگی آورد
روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری. خاقانی.

— جامهٔ بربری: جامه که از بربر آردند:
ز یاقوت و از تاج و انگشتری

ز دیبا و از جامهٔ بربری. فردوسی.
— خلیج بربری: یکی از پنج خلیج بحرالاعظم است از حد حبشه بر دارد بسوی مغرب بکشد برابر سودان آنرا خلیج بربری

1 - Warwishnikān.

2 - Warwishn. 3 - Barbarisme.

4 - Berbéra.

خوانند. (حدود العالم).

— لعیت بربری؛ رجوع به بربر و لعیت شود.
|| نوعی نان ضخیم تر از انواع دیگر آن
منسوب به بربر افغان زیرا در اواخر عهد
قاجاریه چند تن بربر آن را در تهران رواج
دادند. || منسوب به ایل بربر ساکن سرحد
ایران و افغانستان.

بربری. [بَ بَ] (لخ) محرر. رجوع به
اسحاق بن ابراهیم بن عبدالله بن صباح بن بشر
شود.

بربریت. [بَ بَ رِ ی] (مص جعلی)
توحش و وحشیگری. بربری. فاقد تمدن بودن.
غیر متمدن بودن. رجوع به بربر شود.

بربریس. [بَ بَ] (لا) امسبرباریس.
انبرباریس. زرشک. (از یادداشت بخط
مؤلف. نام درختی است یا میوه آن.
آندراج). مأخوذ از ترکی. میوه‌ای سرخ
رنگ و ترش که بزبان فرانسه گروزی گویند.
(ناظم الاطباء).

بربریه. [بَ بَ رِ ی] (مص جعلی) مأخوذ
از تازی. منسوب به بربر. (ناظم الاطباء).
توحش و وحشیگری. رجوع به بربریت شود.

بربست. [بَ بَ] (لا) راه و روش. (انجمن
آرا). طرز و روش و قاعده و قانون. (برهان)
(آندراج) (انجمن آرا). دستور. (غیاث
اللغات). نظم و شیوه. (انجمن آرا). طرز و
روش و راه و قاعده و قانون و رسم و نظام.
(ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). || و گفته‌اند
بمعنی نحو است که علمی است معروف و
بخش بمعنی صرف است. (انجمن آرا)
(آندراج).

بربست کردن. [بَ بَ کَ دَ] (مص مرکب)
محصور کردن. دیواربست کردن. چینه
کشیدن؛ باغ ویران شده بود که در وی
کشاورزی کردند و خاقان ترک فرمود تا آن
همه را بربست کردند و دیوارهای بلند
برآوردند و منبر و محراب ساختند از خشت
نپخته. (تاریخ بخارا).

بربستگان. [بَ بَ] (لا) ج بربست. قاعده‌ها
و قانون‌ها. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
قواعد و قوانین و رسوم و روش‌ها. (ناظم
الاطباء). رجوع به بربست شود.

بربستن. [بَ بَ تَ] (مص مرکب) بستن.
(ناظم الاطباء). سد. بند کردن. گرد چیزی در
آوردن؛

تو پسند بیداد بیدادگر

بگفت این و بربست زرین کمر.

فردوسی.

بربسته گل از شوشتری سبز نقابی
و آلوده بکافور و بشگرف بنا گوش.

ناصر خسرو.

ای معنی را نظم خردسنج تو میزان

ای حکمت را نثر تو بر بسته بمسطر.

ناصر خسرو.

برسم مهترانش حله بر بست

بخاکش داد و آمد باد در دست. نظامی.

— بر بستن زبان؛ خاموش شدن؛

تا زاغ بیاض اندر بگشاد فصاحت

بر بست زبان از طرب و لحن اغانش.

ناصر خسرو.

|| سد کردن. مانع ایجاد کردن؛

بیاورد شاپور چندان سپاه

که بر مور و بر پشه بر بست راه. فردوسی.

|| بسته شدن بواسطه یخ و منجمد شدن و

افسرده شدن. || آماده و مهیا شدن. (ناظم

الاطباء). || بند کردن. مقابل جاری کردن.

جلوگیری کردن از حرکت؛

آب را بر بست دست و باد را بشکست پای

تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا.

خاقانی.

تو جمله جیحونها را که سر در این دریا دارند

ببرند تا من جمله بیک دم بخورم.

(سندبادنامه).

— دست بر بستن؛ بند بر نهادن به دست. به بند

کردن دست؛

یکی را عس دست بر بسته بود

همه شب پریشان و دلخسته بود. سعدی.

— بر بستن کوس؛ قرار دادن کوس بر پشت

اسبی یا اشتری یا قیلی؛

بزدنای روئین و بر بست کوس

بیاراست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.

|| ساختن. آفریدن؛

فلک بر بستن و دوران گشادی

جهان و جان و روزی هر سه دادی. نظامی.

|| فراز کردن. مقابل گشودن؛

زمانی پیش مریم تنگ بنشست

در شادی بروی خویش بر بست. نظامی.

— چشم بر بستن؛ بستن چشم. مجازاً

بی توجهی || ناپیانی؛

جز اول حسابی که سر بسته بود

وز آنجا خرد چشم بر بسته بود. نظامی.

چو روز آینه خورشید در بست

شب صد چشم هر صد چشم بر بست.

نظامی.

|| ربط. ربط. (منتهی الارب). پیوستن. پیوند

دادن. بهم مربوط کردن. || آفایده برداشتن.

منتفع شدن؛ از او بر بست؛ از او منتفع شد.

(آندراج)؛

برو جان بابا در اخلاص پیچ

که نتوانی از خلق بر بست هیچ. سعدی.

من چه بر بسته‌ام از لؤلؤی لالای سخن

کاش چون لاله دهان سخنم بودی لال.

جمال‌الدین سلمان (آندراج).

با آنکه در میان تو دل بست عالمی

کس زان میان بغیر کمر هیچ بر بست.

سلمان.

|| چیزی به دروغ بکسی نسبت دادن.

(یادداشت بخط مؤلف). به دروغ منتسب

کردن؛ اقاله مالم یقل؛ بر بست بر وی سخنی را

که او نگفته بود. (منتهی الارب). || مجازاً کوک

کردن و آماده کردن ساز.

— رود بر بستن؛ کوک کردن و آماده کردن

رود؛

سرکش بر بست رود باریدی زد سرود

وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.

کسائی.

بربست نامه. [بَ بَ مَ / م] (لا) مرکب)

نظامنامه. (ناظم الاطباء). رجوع به بر بست

شود.

بربسته. [بَ بَ تَ / تَ] (ن مف مرکب)

جماد در مقابل بر بسته بمعنی نبات و

روئیدن. غیر قابل نمو. (ناظم الاطباء). تقیض

بر بسته است و آن چیزی را گویند که روح

نباتی در وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کرد و

زیاده از آنچه هست نتواند شد مانند بعضی از

جمادات که سنگ و کلوخ و امثال آن باشند.

(برهان)؛

می‌گفت بدندان بتم عقد درر

من هم چو توام لطیف و پا کیزه گهر

خندان خندان بناز گفتش خاموش

بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر ؟

|| مصنوعی. ساختگی. مجعول. (یادداشت

بخط مؤلف).

— حدیث یا احادیث بر بسته؛ حدیث

ساختگی. حدیث یا احادیث موضوعه.

|| غیر آلی. (ناظم الاطباء). || سخن موزون.

شعر مقفای منظوم. (انجمن آرا) (آندراج).

بر خلاف بخش که بمعنی ناموزون و بی قافیه

است و بعبری نثر و منشور خوانند. (انجمن آرا)

(ناظم الاطباء) (آندراج). || افسرده شده و

منجمد گشته. (ناظم الاطباء). || بسته. مسدود؛

در حاجت از خلق بر بسته به

ز درباری آدمی رسته به. نظامی.

رجوع به بر بستن شود.

بربسته. [بَ بَ سَ] (ع مص) طلب کردن.

(منتهی الارب). طلب کردن کسی را. (ناظم

الاطباء).

بربشتر. [بَ بَ تَ] (لخ) شهری است در

اندلس. شهری است بزرگ در مشرق اندلس

(اسپانیا) از توابع بریطانیه که بسال ۴۵۲ ه. ق.

بدست رومیان افتاد و مسلمانان آنرا بهنگام

حکومت احمد بن سلیمان بن هود بسال ۴۵۷

ه. ق. یعنی پنج سال پس از آن فتح کردند و در

جمله غنائمی که بدست مسلمین افتاد ده هزار

زن بود و سپس باز بدست آنان افتاد. این شهر دارای قلمه‌های بسیاری است گروهی از محدثان و مقرران بدان منسوبند. (معجم البلدان). رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ و مراد شود.

بریشکه. [بَ] [بَ] [بَ] (بوصیر). (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوصیر شود.

بریصه. [بَ بَ صَ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را یا شیار کردن و سپس آب دادن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریص الارض ارسل فیها الماء لتجود. (اقرّب الموارد).

بریط. [بَ بَ] (مرب) (ا) عرب بریت بمعنی سینه بط زیرا که ساز بریط شبیه است به سینه بط. (غیاث اللغات). کلمه فارسی است عرب مرکب از بر بمعنی سینه و بت بط مرغابی چه هیأت آن بسینه مرغابی و گردن آن مانند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و آن مرکب از چهار تار است نام زفت‌ترین آن چهار بم است و تاری را که بعد از بم است مثلث خوانند و تار بعد از مثلث را مثنی نامند و چهارمین را که از همه باریکتر است زیر گویند و عرب بریط را عود نام دهد. (مفاتیح العلوم). نام سازی است مشهور و بعضی گویند بریط ساز عود است و آن طنبور مانند باشد کاسه بزرگ و دسته کوتاه. (غیاث) (برهان). از ذوات الاوتار بوده و با زخمه آنرا می‌نواخته‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). عود. (بحر الجواهر) (دهار) (زمخشری) (مذهب الاسماء) (شرح قاموس). ابوالشهی. مزهر. (دهار) (السامی) (یواقیت العلوم). کران. (مذهب الاسماء) (السامی). بریت. (السامی فی الاسامی). و تر بریط از روده و زه بوده است. رجوع به مقدمه الادب ذیل کلمه و تر شود. بریط با زخمه و مضارب زده میشده است اسدی در کلمه شکافه گوید: شکافه زخمه مطربان بود که بدو بریط و چفانه زنند. رجوع به فرهنگ اسدی شود. بریط تار امروزمین است و آنرا عود نیز خوانند در اول صاحب چهار تار بوده و اکنون چهارده تار دارد. (یادداشت بخط مؤلف):

گهی سماع زنی گاه بریط و گه چنگ
گهی چفانه و طنبور و شوشک و عنقا.

زینتی.
آنرا که با مگوی و کلابه بود شمار
بریط کجا شناسد و چنگ و چفانه را.

شا بخراری.
چو نومید برگشت از آن بارگاه
ابا بریط آمد سوی باغ شاه.
فردوسی.
چو من دست کردم به بریط دراز
سرشکش ز دیده برون راند راز.
فردوسی.
بدو شادمان گشت بهرام و زن
نشستند و گفتند بریط بزن.
فردوسی.

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بریط زچنگ رامتن.

منوچهری.
نوآئین مطربان داریم و بریط‌های گوینده
مساعده ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
منوچهری.

با طرب دارم و مرد طرب آرایت
با سماع خوش و با بریط و با نایت.
منوچهری.

بگو شمع قوت مسموع و سامع
ببازد نغمه بریط نشیند.
ناصر خسرو.
چون بگوش آیدت از بریطی آن راهک نو
روی پژمردت چون گل شود و طبع کریم.
ناصر خسرو.

یاد نکنی چون همی از روزگار پیشتر
تو تیورا کی بدست و من یکی بریط بچنگ.
حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).
بریط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان
از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری.
خاقانی.

بریط که به طفل خفته ماند
بانگ از بردایگان برآورد.
خاقانی.
درآمد بارید چون بلبل مست
گرفته بریطی چون آب در دست.
نظامی.
خردمند را که در زمرة اجلاف سخن ببندد
شگفت مدار که آواز بریط از غلبه دهل
بر نیاید. (گلستان سعدی).
چو آهنگ بریط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال.
سعدی (گلستان).

دگر هر که بریط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف.
سعدی.
— بریط زن: عواد. (مذهب الاسماء). کران
نواز. بریط نواز. بریطی:

خنیا گراو ستوه و بریط زن
از بس شکفه شد در اشکنجه.
منوچهری.
من رانده بهم چو پیش گه باشد
طنبوری و پای کوب و بریط زن.
ناصر خسرو.
نشانند مطرب بهر برزنی
آغانی سربابی و بریط زنی.
نظامی.
— بریط سرای: بریط سرا. بریط نواز.
(آندراج). بریط زن:

غو گوشان زخم بریط سرای
دم گاودم ناله واوای نای.
اسدی (گرساسب نامه).

خروش رباب و هواهای نای
ره چنگ و دستان بریط سرای.
اسدی (گرساسب نامه).
هست بردن علم و دانش نزد نادان همچنانک
پیش کر بریط سرای و پیش کور آیینه دار.
(از سندباد نامه).
چون در آواز آمد آن بریط سرای

کدخدرا گفتم از بهر خدای.
سعدی.
— بریط نواز: بریط زن. بریط سرای: کسی که
بریط مینوازد. (ناظم الاطباء):

نشستند خوبان بریط نواز
یکی عودسوز و یکی عودساز.
فردوسی.
|| شبوط نوعی از ماهی نرم بدن خردسر،
بازیک دم، گشاده میان بر شکل بریط. (منتهی
الارب).

بریطانیه. [بَ بَ نَ یَ] (انج) شهری است
بزرگ به اندلس. و شهری است سرحدی که
مرز میان مسلمین و رومیان بود و آنرا توابع و
قلمه هاست و دارای مردمی زیر و زرنک و
جنگی است و در مشرق اندلس قرار دارد
فرنگیان آنرا از دست مسلمین گرفته‌اند و
تا کنون در دست آنان است. (معجم البلدان).
بریطی. [بَ بَ] (ص نسبی) که بریط سازد
و یا نوازد. بریط زن. بریط نواز. بریط سرای:

زهره گر در مجلس بزم نیاشد بریطی
در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد.
انوری.

بربلند. [بَ بَ لَ] (ص مرکب) بسیار بلند.
(آندراج) (ناظم الاطباء). || (مرکب)
بالاخانه در ممالک مشرقی. (آندراج). اطاق
فوقانی در خانه شرقی که بطرف جلو باز
میشود. (ناظم الاطباء).

بربلندین. [بَ بَ لَ] (ا مرکب) موهای
مرغوله سر که بالای پیشانی برآمده باشد.
(آندراج). زلف معلق و آویزان بر بالای
پیشانی. (ناظم الاطباء). || آرایش که بالای در
باشد. (آندراج). زینت‌های بنایی جلو
درهای عمارت. (ناظم الاطباء):

در او افراشته درهای سیمین
جواهر برنشانده بربلندین
سعادت همچو دولت پادشه را

بود دایم ملازم بربلندین. شمس فخری.
برپند. [بَ بَ] (ا مرکب) سینه‌بند طفلان.
(برهان). پیش‌بند کودکان. گلوپند. (ناظم
الاطباء). || پستان‌بند زنان چه بر بمعنی پستان
هم آمده است و آنرا بعربی لبیبه خوانند.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج). || پارچه دراز
و کم‌بها یا نواری به پهنای چهار انگشت و
بیشتر که طفل را چون در گهواره خوابانند
بدان بندند تا نیندند. (یادداشت بخط مؤلف).
قماط. حزام. || برپند اسب. لب. کمر بند اسب.
سینه‌بند اسب: و اسبی بلند برنشتنی بنا گوش
و برپند و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت.
(تاریخ بیهقی). || ماهر. شخصی که در کاری
مهارت تمام داشته باشد میگویند که فلانی در
این کار برپند است. (آندراج). || مجموع و
فراهم کرده شده. || قابل تکمیل. (ناظم
الاطباء).

بربودن. [بَ رُ دَ] (مص) (از: ب + ر بودن)

ربودن. و گاه بسکون راه در ضرورت شعر آید:
غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت برپاید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.
در سه سال آنچه پیندوختم از شاه و وزیر
همه برپود بیکدم فلک چو گمانی. حافظ.
رجوع به ربودن شود.
برپوده. [بَ رُ دَ / د] (نصف) (از: ب +
ربوده) مسلوب. ربوده. رجوع به ربوده شود.
بربور. [بُ] (ا) معرب بلفور. (مذهب
الاسماء). کبیده گندم. (آندراج) (ناظم
الاطباء). جشیش گندم. ج. برابر. البربور
الجشیش من البر. (از قاموس).
بربور. [بُ] (ا) گیاهی است. (ناظم الاطباء).
بربوسیوس. [بُ] (یونانی) (نوعی از
لبلاب و عشقه است و رنگ آن مانند رنگ
زعفران باشد و بر درختها پیچد. (برهان
آندراج). قسمی از عشقه که رنگش مانند
زعفران است. (ناظم الاطباء).
بربون. [بُ] (ا) دیبای تنک و برنون و بزبون
و پرو نیز گویندش. (شرفنامه منیری).
بربهین. [بُ] (ا) سبزه‌ای است.
بقلة الحمقاء. خرفه. (ناظم الاطباء). ظاهراً
دگرگون شده پریهین است. رجوع به پریهین
شود.
بریبابان. [بُ رِ] (ا) مرکب. از اتباع بر و
یبابان. صحرای خشک. خشک لم یزرع.
بربیختن. [بُ تَ] (مص مرکب) (از: بر +
بیختن. صورتی از پیختن) پیختن. برپیختن.
پیچیدن. تافتن... گفت... رسول برای پسر
عمه‌اش حکم کرد و لب بر بیخت بطریق
استهزاء. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۳). رجوع
به پیختن شود.
بربیخته. [بُ تَ / تَ] (نصف مرکب)
برپیخته. برپیچیده.
شاه اسب عقل انگیز دست فلک بربیخته
هم خون دشمن ریخته هم ملک آبا
داشته.
رجوع به بربیخته شود.
بربریر. [بُ] (ا) پایروس. بردی. (یادداشت
بخط مؤلف).
برینه. [بُ نَ / نَ] (ا) بربرانه. ابویموت.
بو قشرم. (ابن بیطار). چکانیدن عصا را آن
بیاض عین [پرده سپید] را سود بخشد.
(یادداشت بخط مؤلف).
برپا. [بُ] (ص مرکب) (از: بر + پا) ایستاده.
روی پا. (ناظم الاطباء). قائم و ایستاده.
(آندراج). سریا. مقابل نشسته.
— برپا بودن: بر پای بودن صف، متشکل
بودن. رده بودن.
بروز بار کو را رای بودی

به پیشش پنج صف برپای بودی. نظامی.
||برافراشته. استوار. قائم:
پی زنده پیلان بخاک اندرون
چنان چون ز بیجاده برپا ستون. فردوسی.
مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست.
(گلستان). ||مقابل از پا افتاده. قائم:
چو برپایی طلسمی پیچ پیچی
چو افتادی شکستی هیچ هیچی. نظامی.
برپا خاستن. [بُ تَ] (مص مرکب)
برخاستن. بپاخاستن. برخاستن روی پاها و
ایستادن. (ناظم الاطباء). رجوع به برپای
خاستن شود.
برپا داشتن. [بُ تَ] (مص مرکب) تشکیل
دادن. بنیاد کردن.
||اقامه کردن. قائم کردن. برپا ساختن.
— برپا داشتن نماز: اقامه نماز: آن جماعتی
که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم
ایشان را، نماز را برپا داشتند. (تاریخ بهیقی
ص ۳۱۴).
برپا ساختن. [بُ تَ] (مص مرکب) برپا
داشتن. ساختن. رجوع به برپا داشتن و برپا
کردن شود.
برپا شدن. [بُ شُ دَ] (مص مرکب)
ایستادن. قیام. پا شدن. خاستن. برخاستن:
شورش جنگ برپا شد. (ترجمه تاریخ
یمینی).
برپاشیدن. [بُ دَ] (مص مرکب) پاشیدن:
گر سرکه چکاند کسی بر ریش
برپاش تو بر جراحتش پلپل. ناصر خسرو.
رجوع به پاشیدن شود.
برپا کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) برپا
داشتن چنانکه مجلس جشن یا عزائی را.
اتفاق آن. منعقد کردن آن. تشکیل دادن آن.
اقامه. برپا ساختن. ||تأسیس کردن. پی
افکندن. بنیاد کردن: از بهشت ندا آمد از
حق تعالی که ای آدم اینک بهشت با این همه
نعمت که می‌بینی از برای تو برپا کرده‌ام.
(قصص ص ۱۸). ||انصب کردن. (آندراج)
(ناظم الاطباء). برافراشتن. (ناظم الاطباء).
||برانگیختن. (آندراج):
جان خود را خواهم از رشک حنا برخاک ریخت
میروم کز دست خوبان فتنه‌ای برپا کنم.
خالص (آندراج).
||ثابت کردن. (ناظم الاطباء). استوار کردن.
— برپا کرده: نصب کرده شده. (آندراج).
افراشته. (ناظم الاطباء).
— برپای خاک کردن: حقیر شمردن و پست
نمودن و حقیر ساختن. (ناظم الاطباء).
برپای. [بُ] (ص مرکب) برپا. قائم.
ایستاده. سریا:
ز خوردن همه روز پرسته لب
به پیش جهاندار برپای شب. فردوسی.

دو اسب اندر آن دشت برپای بود
پراز گرد و رستم دگر جای بود. فردوسی.
شگفت آمدش کانچنان جای دید
سپهر دل آرای برپای دید. فردوسی.
همی بود برپای پردرد و خشم
پراز آرزو دل پراز آب چشم. فردوسی.
همه قوم برپای می‌بودندی. (تاریخ بهیقی).
گفت ای بتو ملک عشق برپای
تا باشد عشق باش بر جای. نظامی.
بر زمین بوسش آسمان بر جای
و آفرینش زجاء او برپای. نظامی.
نبینی زان همه یک خشت برپای
مدیخ عنصری مانده‌ست بر جای.
نظامی عروضی.
برپای ایستادن. [بُ دَ] (مص مرکب) به
کاری قیام کردن:
چون بجز بنگدی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان برپای. نظامی.
برپای جستن. [بُ جَ تَ] (مص مرکب)
بزور پا برجستن. (آندراج). ناگهان جهیدن و
بحالت ایستاده درآمدن:
چو شاه آنچنان دید برپای جست
گرفتش سر دست رستم بدست. فردوسی.
چو بشنید مهرباب بر پای جست
نهاد از پر دست تیر دست. فردوسی.
ولی همچنان بر دعا داشت دست
کده سر بر آورد و برپای جست. سعدی.
برپای خاستن. [بُ تَ] (مص مرکب)
انتصاب. (تاج المصدا). برپا خاستن. بلند
شدن. ایستادن. قیام کردن. بپا خاستن:
چو بشنید جاماسب برپای خاست
بدو گفت کای خسرو داد راست. فردوسی.
چو خسرو چنان دید برپای خاست
از آن کوهسر سر بر آورد راست. فردوسی.
نییچید کس سر ز گفتار راست
یکی پیر سر بود برپای خاست. فردوسی.
برپای داشتن. [بُ تَ] (مص مرکب)
برپای خاستن. بنیاد کردن: جز وی این
خاندان بزرگ را که همیشه برپای باد برپای
ن تواند داشت. (تاریخ بهیقی). رجوع به برپا
داشتن شود.
برپای کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب)
برپا کردن. اقامه کردن. (تاج المصدا):
آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد. مولوی.
بر او پادشا حکم برپای کرد
دو سانش بمصر اندرون جای کرد.
شمسی (یوسف و زلیخا).
||انصب کردن. منصوب کردن. گماردن:
سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیشرو جست و برپای کرد. فردوسی.
برپای ماندن. [بُ دَ] (مص مرکب) قائم

بودن. سرپا بودن. || ثابت ماندن. استوار ماندن. || افزاشته:

سایه صفت چند نشینی به غم خیز که بر پای نکوتر علم. نظامی. حرم غفت و عصمت بتو آراسته باد علم دین محمد به محمد برپای. سعدی. || صائم. (یادداشت مؤلف).

برپراکندن. [بَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) پراکندن:

سکندر همه جامه ها کرد چاک بتاج کیان برپراکند خاک. فردوسی. خسک برپراکند بر گرد دشت که دشمن نیارد بر آن جا گذشت. فردوسی. رجوع به پراکندن شود.

برپرانندن. [بَ پَ دَ] (مص مرکب) پرانندن: من ایدون چو باز که زی تو شتابم اگر چند از دست خود برپرانی. خاقانی.

رجوع به پرانندن شود.

برپروشان. [بَ پَ] (|| مطلق امت را گویند از هر پیغمبری که باشد. (برهان). مصحف برروشان است. (از حاشیه برهان). امت هر یک از پیغمبران. (ناظم الاطباء). رجوع به برروشان و بربروشان شود.

برپرییدن. [بَ پَ دَ] (مص مرکب) پرییدن: ای باز هوات برپریده از دام زمانه چون کبوتر. ناصر خسرو.

خرد پر جانست اگر نشکینش بدو جانت زین ژرف چه برپرد. ناصر خسرو.

خواست که برپرد خویشتن در قید دید می طهید و می غلتید، سود نمیداشت. (سندیادنامه).

از حجله عرش برپریدی هفتاد حجاب را دریدی. نظامی.

دگر ره باز پرسیدش که جانها چگونه برپرند از آشیانها. نظامی.

برگوهر خویش بشکن این درج بربر چو کبوتران ازین برج. نظامی.

اگر بربری چون ملک ز آستان بدامن در آویزدت بدگمان. سعدی.

— جان از تن برپریدن و جان ز تن برپریدن: مردن. جان دادن:

چو ماهوی سوری سیه را بدید تو گشتی که جانش ز تن برپرید. نظامی.

رجوع به پریدن شود.

برپز. [بَ پَ] (|| برپز. آسان و چرخ و فلک. (ناظم الاطباء).

برپز. [بَ پَ] (|| آلو. || بیخ گوش. || نشیب کوه. (از ناظم الاطباء).

برپشم زدن. [بَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از حقیر و از پایه اعتبار ساقط داشتن و اینجا پشم یعنی موی عانه است. (آندراج):

صوفی نیم کز سر کشی بر سر گذارم تاج را

زور کمان وحدتم برپشم زد حلاج را. مخلص کاشی (آندراج).

برپوز. [بَ] (|| پیرامون دهان چرندگان و متقار پرنندگان. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). برپوس. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). کلمه مصحف بدپوز، بتفوز است. رجوع به برپوس و بدفوز و بتفوز شود.

برپوس. [بَ] (|| برپوز است که پیرامون دهان و متقار پرنندگان باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا):

آنکه را بد ز پیل ملموش دست و پای سطر برپوشش گفت شکلی چنانکه مضبوط است راست همچون عمود مخروط است. سنایی (آندراج).

کلمه مصحف بدفوز و بتفوز است. رجوع به بتفوز و بدفوز شود.

برپوش. [بَ] (|| مرکب) جامه ای که روی جامه های دیگر پوشند مقابل زیرپوش. (یادداشت بخت مؤلف). بالاپوش. روپوش.

برپوشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) رجوع به پوشیدن شود.

برپون. [بَ] (|| خارش. (آندراج). حکه و خارش. (ناظم الاطباء). || گری گوسفندان. (ناظم الاطباء). صورتی از بریون است. رجوع به بریون شود.

برپهن. [بَ پَ هَ] (|| تخت. (آندراج). تخت و سریر. || پرش و پرندگی. (ناظم الاطباء). || خرفه. (آندراج) (ناظم الاطباء).

پرپهن. رجوع به خرفه و پرپهن شود.

برپیچیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) پیچیدن بسوی بالا. (یادداشت بخت مؤلف). پیچیدن. پیچیدن:

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد. سعدی.

رجوع به پیچیدن شود. || التفاف. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل).

برپیچیده. [بَ دَ / دَ] (نصف مرکب) پیچیده: التفاف: پسر پیچیده شدن. (ترجمان القرآن). || پشمرده و درهم شده. (شرفنامه منیری). || تاب داده و درهم کشیدن. (آندراج). مرغول. (یادداشت بخت مؤلف).

درهم پیچیده و تافته و تاب خورده. (ناظم الاطباء). رجوع به پیچیده شود.

برپیختن. [بَ تَ] (مص مرکب) پیچیدن برخود چون ماری. (یادداشت مؤلف):

طفل را چون شکم بدرد آمد همچو افعی ز رنج او برپیخت. پروین خاتون.

رجوع به پیختن شود.

برپیخته. [بَ تَ / تَ] (نصف مرکب)

پیچیده و تاب خورده. (برهان) (آندراج). تاب خورده بروهم و حلقه شده. (ناظم الاطباء).

برپیمودن. [بَ پَ دَ] (مص مرکب) پیمودن. رجوع به پیمودن شود.

برپت. [بَ] (|| شکر سطرزد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکر سفید. (از اقرب الموارد). || مرد دلیل ماهر. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

برپت. [] (مزید مؤخر امکانه) چنانکه در اشنا نیرت. (یادداشت بخت مؤلف).

برپتایدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برتافتن. تحمل کردن. (یادداشت بخت مؤلف). تاب آوردن. پذیرفتن. از عهده برآمدن: ابوکرب...

بر منبر شد و او را [حجاج را] از هزیمت طاهر و طائی خبر داد. حجاج مردمان را بفرمود که بصره باز شوید که اینجا سپاه برنتابد. (ترجمه طبری بلعمی). چون فتح تمام شد و حذیفه آنجا بنشست تا عمر چه فرماید باز گردد یا پیشتر شود و نهایند شهری بود خرد اینهمه سپاه برنتابد و بدو نیم شدند. (ترجمه طبری بلعمی).

جلالش برنگیرد هفت کشور سپاهش برنتابد هفت گردون. عنصری.

چو این نامه بخوانی هرچه زوتر بکن تدبیر شهر آرای دختر که من زین بیش ویرا برنتابم همان چیزی که خواهد من نیابم. (ویس و رامین).

علامت گرمی معده آنست که طعامها و داروهای گرم برنتابد. (ذخیره خوارزمشاهی).

آنچه [افراط طم] از دفع طبیعت یا از ضعیفی رگها بود که خون را برنتابد باز نباید داشت. (ذخیره خوارزمشاهی). تابستان روزگاری است که تن مردم با گرمی هوا، گرمی و تیزی داروهای قوی برنتابد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر نتابد نهیب باسش را مرکز خاک و محور چنبر. مسعود سعد.

طالعش را شهسواران دان که بار هودجش کوه عرش معلا برنتابد بیش از این. خاقانی.

چون روی تو بی نقاب گردد آفاق جمال برنتابد. خاقانی.

خاقانی را مکش چو کشتی می دان که وبال برنتابد. خاقانی.

تنی کو بار این دل برنتابد بسر باری غم دلبر نتابد. نظامی.

همه چیزی زرای کدخدائی سکون برتابد الا پادشائی. نظامی.

مخور غم کادمی غم برنتابد چو غم گشتی زمین هم برنتابد. نظامی.

نسازد عاشقی با سرفرازی
که بازی بر تنابد عشق بازی.
چه جواشیر مقر سریر سلطنت را شاید و مقام
حشم و اتباع او را بر تنابد. (جهانگشای
جوینی).

زلف کان از ریشه چنبد پای بند دل نگردد
باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر تنابد.
سیف اسفرنگ.
عبدالملک بگریست و گفت راست میگوئی
هر چند دنیا وفادار نیست اما ملک عقیم است
و شریک بر نمی تابد. (تاریخ گزیده).
غم غربی و غربت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم.
حافظ.

|| تابیدن. تافتن. پرتو افکندن:
بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد
چو خورشیدی که بر تابد از روزن.

مونوچهری.
|| بر تافتن. پیچیدن. تاب دادن. رجوع به تاب
دادن شود. || بر تافتن. سرپیچی کردن. روی
گرداندن:

کنون خیره آزر دم دشمن مجوی
بر این بارگه بر میر تاب روی. فردوسی.
چو خواهی که رنج تو آید بیار
سرت را میر تاب از آموزگار. فردوسی.

که تخت کیان جست خواهی مجوی
چه جویی ز آتش میر تاب روی. فردوسی.
برانوش گفتا چه خواهی بگوی
چو زنهار دادی میر تاب روی. فردوسی.

رجوع به بر تافتن شود. || تاختن. تاخت و تاز
کردن. بشتاب روانه شدن. اسب برانگیختن و
به سرعت روی آوردن.

بر تاختن. [بَ] [ت] (مص مرکب) روان
شدن. جاری گشتن:

چنین تاش دو دیده بگداختی
ز مژگان برخساره بر تاختی.
اسدی (گرشاسب نامه).

چو دیدندش از جای بر تاختند
ز پیرامنش جنگ بر ساختند.
اسدی (گرشاسب نامه).

|| دو اندن:
زمان تا زمان زینش بر ساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی. فردوسی.

بر تاس. [بَ] [اِخ] نام یکی از مبارزان و
دلبران. (برهان). بقول نظامی در داستان
اسکندر و روس نام پهلوانی بوده است.
(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به بر طاس
شود.

بر تاس. [بَ] [اِخ] نام شهری است در حدود
روس. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به
بر طاس شود.

بر تاس. [بَ] [اِخ] بر طاس. نام ولایتی است

از ترکستان و در آنجا پوستین خوب میباشد و
آن از پوست روباه آنجاست در نهایت
پاکیزگی و لطافت و آن پوستین را نیز بر تاس
میگویند. (آندراج) (برهان). رجوع به
بر طاس شود:

ای شیر فلک روبه بر تاسی تو
جمشید ملک غلام نحاسی تو. سوزنی.

بر تاسی. [بَ] (ص نسبی) بر طاسی
منسوب است به بر تاس و آن ولایتی است از
ترکستان.

رجوع به بر تاس شود. || نوعی از صوف است
که از بر تاس می آرند. (آندراج). پوستی که از
بر تاس آورند. (ناظم الاطباء).

بر تاشک. [بَ] [ش / ش] (ا) برنجاسب.
(انجمن آرا) (ناظم الاطباء). برنجاسب و آن
گیاهی است که گل زرد دارد و آنرا
بوی مادران نیز گویند. گیاهی است که آنرا
بوی مادران گویند و بعضی شویله خوانند.

(برهان) (آندراج). بر تراک. (انجمن آرا)
(آندراج). شویلا. (آندراج). گیاهی است
دوایی که بومادران نیز گویند. (ناظم الاطباء).

بر تافتگی. [بَ] [ت / ت] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی بر تافته. برگشتگی.
|| پیچیدگی و پیچش. (ناظم الاطباء).
|| خشمگینی و آشفتهگی. رجوع به بر تافتن
شود.

بر تافتن. [بَ] [ت] (مص مرکب) پیچیدن و
برگردانیدن. (ناظم الاطباء). برگرداندن.

تا کردن. کج کردن. پیچاندن. خماندن.
خماییدن. بسوی دیگر کج کردن. (یادداشت
مؤلف). برگردانیدن چنانکه دم دارد یا چنگال
یا نوک میخ و امثال آن را. قسمتی از چیزی
متصل را بجهتی دیگر میل دادن. بجهتی
مخالف جهت طبیعی خماییدن:

پیلی چو در پوشی زره شیری چو بر تابی کمان
ابری چو بر گیری قدح ببری چو در یازی بزمین.
فرخی.

آرام دلم بستدی و دست شکیم
بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی. سعدی.

— بهم بر تافتن؛ بهم پیچیدن. بهم تابیدن:
صدهزاران خط یک تا را نباشد قوتی
چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد.

سعدی.
— پشت بـ بر تافتن؛ پشت دادن. پشت
برگرداندن. روی گرداندن و گریختن:

یلان سپه پشت بر تافتند
ز پس دشمنان تیز بشتافتند.

اسدی (گرشاسب نامه).
— پنجه بر تافتن؛ سوی پشت دست خم کردن
آن. (یادداشت مؤلف).

— چشم بر تافتن؛ برگرداندن آن:
یل پهلوان چون شنید این زخشم

گره زد بر ابرو و بر تافت چشم.
اسدی (گرشاسب نامه).
بر آشت گرشاسب از کین و خشم
بزد بر بهو بانگ و بر تافت چشم.
اسدی (گرشاسب نامه).

— دامن بر تافتن؛ بر پیچیدن دامن. در نور دیدن
دامن:

سبک دامن داد بر تافتی
گذشته بستی و دریافتی. فردوسی.

این نفس جان دامنم بر تافته ست
بوی پیراهان یوسف یافته ست. مولوی.

— سرکسی بر تافتن؛ پیچاندن:
ز گیتی همه کام دل یافتی
سر دشمن از تخت بر تافتی. فردوسی.

مسلسل یک اندر دگر یافته
گره بر زده سرش بر تافته. فردوسی.

|| اعراض کردن. پشت کردن. روگردان شدن:
ز نا کردنی کار بر تافتن
به از دل پاندوه و غم یافتن. فردوسی.

عنائش گرفتند و بر تافتند
بدان ریگ آموی بشتافتند. فردوسی.

از که بگریزم از خود این محال
از که بر تاییم از حق این وبال. مولوی.

— روی بر تافتن؛ اعراض کردن. دوری کردن.
سر پیچیدن. سرپیچی کردن. پشت کردن:

ز یزدان مگر روی بر تافتی
کز ینگونه گتارها بافتی. فردوسی.

بگویش که عیب کسان را مجوی
جز آنکه که بر تابی از عیب روی. فردوسی.

که من با جوانی خرد یافتم
ز کردار بد روی بر تافتم. فردوسی.

به یزدان بدین ره توان یافتن
که کفر است از روی بر تافتن.

اسدی (گرشاسب نامه).
چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیمابکاری روی بر تافت. نظامی.

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن و قبیله بر تافت. نظامی.

بدین تند زخرو روی بر تافت
ز دست افکند گنجی را که دریافت. نظامی.

چندانکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی بر تابم. نظامی.

ای دریا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم. مولوی.

زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی بر تافت.
(گلستان سعدی).

— سر بر تافتن؛ سرپیچی کردن. روی بر تافتن.
اعراض کردن. دوری کردن. پشت کردن:
روی گرداندن:

۱- نل: در تابد. و در این صورت بیت شاهد
نخواهد بود.

و برتران از فروتران پیدا شوند. (منتخب قابوسنامه).
چند رفتند ازین قصور بلند
در هنر برتر از تو سوی قبور. ناصر خسرو.
زیر دست لشکری دشمن شناس
کان بجاه و منزلت زین برتر است.
ناصر خسرو.
ای پیر چو این هست پس چه گوئی
زین بهتر و برتر دگر چرا نیست.
ناصر خسرو.
شش پنج زنند برتران نقش
یک نقش رسد فروتران را. خاقانی.
اگر در زیر هر سنگی چو خاقانی سری بینی
ازین برتر سخن باری نپندارم که کس دارد.
خاقانی.
من کیم باری که گوئی ز آفرینش برترم
کافر مگر هست تاج آفرینش بر سرم.
خاقانی.
کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که بینداشتی. نظامی.
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته ایم و شنیدیم و خوانده ایم.
سعدی.
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری.
سعدی.
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی. حافظ.
— برتر خدای؛ خدای علی اعلی:
جهاندار شد پیش برتر خدای
همی خواست تا باشدش رهنمای. فردوسی.
چنین پنج هفته خروشان پهای
همی بود در پیش برتر خدای. فردوسی.
همی گفت کای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای. فردوسی.
|| مقابل فروتر. مقابل پست تر. روی تر. بالاتر
در جای و مکان. بلندتر. رفیع تر:
بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید. ابوشکور.
یکی کوه داری به پیش اندرون
که چون بنگری برتر از بیستون. فردوسی.
بجای بلند از ز مه برتریم
چو مرگ آید از زیر خاک اندریم. اسدی.
نان اگر مرتت را با سروین انباز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جزوا کند.
ناصر خسرو.
خورشید از زحل پسه گردون فروتر است
او از زمیست تا به زحل برتر از زحل.
سوزنی.
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش

پدر پدر چنگیزخان مغول. (تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۵).
برتانی. [بِ ر] (اِخ) نام شبه جزیره ای
است در مغرب فرانسه. (ناظم الاطباء). شبه
جزیره ایست بین دریای مانش در شمال و
خلیج بیسکی در جنوب و حالیه به پنج
ولایت منقسم است سواحلش نامنظم و
سنگی و دارای بندرگاههای طبیعی و جزایر
متعدد و قسمت داخلی آن پست و بلند است.
شغل عمده اهالی زراعت و ماهیگیری است.
شهرهای مهمش بجز رن پایتخت تاریخی آن
همه بندر است. (دایرة المعارف فارسی).
برتانی کبیر. [بِ رِ یِ ک] (اِخ) بریتانیای
کبیر. رجوع به بریتانیا شود.
برتانیه. [بِ رِ یِ نِ ی] (اِخ) بریتانیا. رجوع به
بریتانیا شود.
برتایل. [بِ رِ ی] (اِخ) جزیره ای است نزدیک
هندوستان. برطایل:
که خواندند برتایل آنرا بنام
جزیری همه جای شادی و کام.
اسدی (گرشاسب نامه).
رجوع به برطایل شود.
برتپیدن. [بِ رِ تَ د] (مِص مرکب) رجوع به
تپیدن شود.
برتو. [بِ رِ تَ] (ص تفضیلی) اعلی.
(ترجمان القرآن). ارفع. عالی تر. (ناظم
الاطباء). بلندتر و اعلی. (آندراج). افضل.
اجل. مقابل فروتر. بالاتر. (ناظم الاطباء).
والا تر در مقام و منزلت و در مکان و محل.
مقابل پست تر:
بفرمان او گردد این آسمان
که او برتر است از زمان و مکان. فردوسی.
ز نام و نشان و گمان برتر است
نگارنده بر شده گوهر است. فردوسی.
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز
ز گفت خردمند برتر چه چیز. فردوسی.
برتر ز خوبها خرد است و هنر
مردم بی ادب دو چیز نباید بکار. فرخی.
ای آنکه مرا در گه تو خوشتر جانی است
وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاری است.
فرخی.
غبی تر کس آن کش غنی تر کنی تو
فروتر کس آن کش تو برتر نشانی.
منوچهری.
و شک نیست که خداوند بیندیشیده باشد و
پرداخته که رای عالی برتر است. (تاریخ
بیهقی). رای عالی برتر در آنچه فرماید.
(تاریخ بیهقی). التماس اینست و رای عالی
برتر. (تاریخ بیهقی).
سپهد فروماند خیره بجای
همی گفت ای پاک و برتر خدای.
اسدی (گرشاسب نامه).

ز تو لختکی روشنی یافتند
بدینسان سر از داد برتافتند. فردوسی.
کسی کو سر از جنگ برتافتی
چو افراسیاب آگهی یافتی. فردوسی.
سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی. مولوی.
گراین دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رایت نه برتافتند. سعدی.
سرش برتافتم تا عافیت یافت
سر از من لاجرم بدبخت برتافت. سعدی.
— عنان برتافتن؛ سرپیچی کردن. روی
برگرداندن. اعراض کردن:
هر که برتافت عنان از تو و عصیان آورد
از در خانه او دولت برتافت عنان. فرخی.
از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب ازین گردون وزین بازیچه غبار.
ناصر خسرو.
صرصر عنان از مسابقت او برتافتی و برق
خاطف دواسبه غبار او را در نیافتی.
(سندبادنامه).
|| انعطاف. (یادداشت مؤلف). عطف.
(یادداشت مؤلف). || تابیدن. برتافتن:
گل کبود که برتافت آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خفاف.
|| برداشتن. (غیاث اللغات) (آندراج).
|| متحمل شدن. (یادداشت مؤلف). تحمل
کردن. بردن. (یادداشت مؤلف):
زمین آن سیه را همی برتافت
بر آن بوم کس جای رفتن نیافت. فردوسی.
چندان لشکر جمع شدند که کوه و هامون
برتافت. (ترجمه تاریخ یمنی).
ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان که بر نمی تابد. سعدی.
|| پذیرفتن. (آندراج). || از عهده برآمدن.
توانستن. (یادداشت مؤلف). تاب آوردن.
طاعت داشتن. توانائی یافتن:
ز گوهر که پرمایه تر یافتند
ببردند چندانکه برتافتند
ز کافور و عنبر کجا یافتند
ببردند هر چند برتافتند. اسدی.
از آن مقفا سر کردم این غزل طالب
که دوش قافیه ام برتافت بار ردیف.
طالب آملی (آندراج).
|| سوراخ کردن که از طرف مقابل راه یابد.
|| سفتن. (ناظم الاطباء).
برتافته. [بِ رِ تَ / بَ] (مِص مرکب) نعت
مفعولی مرکب از برتافتن. رجوع به برتافتن و
تافتن شود: عقلاء؛ شتر ماده برتافته پای.
(منتهی الارباب).
— برتافته شدن؛ خشمگین شدن. رجوع به
تافته شدن شود.
برتان بهادر. [] (اِخ) پدر یسوکای بهادر

ز نزدیکان خود برتر نداشت. نظامی.
گفت ای جوانمرد بردارنده بار اشترک نیست
فرونگریست تا بار پر پشت اشتر هست. بار
بیک بدست از پشت اشتر برتر دید. (تذکره
الاولیاء عطار).
همچو فرعون مرصع کرده ریش
برتر از موسی پریده از خریش. مولوی.
بیاد آتشی تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه و رتر شود. سعدی.
— برتر آمدن؛ بلندتر شدن. برتر شدن.
برگذاشتن (و در مقام فخر و مباهات به کار
رود):
چو پاسخ بر آن سان شنید اردشیر
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر. فردوسی.
چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی برآمد. نظامی.
— برتر آوردن؛ بالاتر بردن. بلندتر ساختن.
درگذراندن:
کنون گرتو پیران شوی چون عقاب
وگر برتر آری سر از آفتاب. فردوسی.
— برتر شدن؛ بالاتر شدن. در مرتبه عالی تر
واقع شدن. (ناظم الاطباء). در جای بلندتر
قرار یافتن. بالاتر رفتن:
بدانی همی بودندیا و راز
چو با چاره برتر شوی بر فراز. فردوسی.
برتر مشو از حد و نه فروتر
هشدار مقصر مباحث و غالی. ناصر خسرو.
آه من گر ز آسمان برتر شدی
من در هفت آسمان در بستی. خاقانی.
— برتر کشیدن؛ بالاتر و عالی تر رسانیدن:
مدح او از آسمان برتر شناخت
قدر او از آسمان برتر کشید. مسعود.
— برتر نشستن؛ نشوز. (ترجمان القرآن). در
جای بالاتر قرار گرفتن. مقابل فروتر نشستن.
در صدر جای گرفتن.
|| بهتر. بزرگتر:
پس اکنون که مهتر برادر تویی
بسال و خرد نیز برتر تویی. فردوسی.
|| بیشتر. زیاده. مقابل کمتر:
یکی بهره را بر سه بهره است بخش
تو هم بر سه بخش ایچ برتر مشخش.
ابوشکور.
|| بیشتر:
وز آنجا بکه لشکر اندر کشید
وز آرایش رزم برتر کشید. فردوسی.
|| دورتر. (یادداشت مؤلف). فراتر. آنسوتر:
من آنگاه سوگند این سان خورم
که من رخت زین شهر برتر برم. ابوشکور.
|| فاتح. (یادداشت مؤلف). || غالب. (یادداشت
مؤلف). || (ا مرکب). سبب و جهت و مقصود و
مراد. (ناظم الاطباء).
برترازو زدن. [بَ تَ زَ دَ] (مص مرکب)

استحان کردن. || قدر چیزی دریافتن.
(آندراج):
تا که سنج بر متاع حسن او صد سال و ماه
آسمان خورشید و مه را برترازومیزند.
مخلص کاشی (آندراج).
برتر اسک. [بَ تَ] (ا) — برنجاسب.
بر تاشک. (برهان). (ناظم الاطباء). رجوع به
بر تاشک و برنجاسب شود.
برتر اشیدن. [بَ تَ دَ] (مص مرکب)
تراشیدن:
من از آن خرده چون گهر سنجی
بر تراشیدم اینچنین گنجی. نظامی.
چون آینه هر کجا که باشد
جنسی بدروغ بر تراشد. نظامی.
به چهره خاک را چندان خراشم
کز آن خاک آبرویی بر تراشم. نظامی.
رجوع به تراشیدن شود.
برتر منش. [بَ تَ مَ نَ] (ص مرکب) که
سرشت و طبیعت و همت برتر دارد. که
صفاتی برتر از دیگران دارد. که دارای ادراک
عالی است. (ناظم الاطباء):
کسی کو بود تیز و برتر منش
نیپد ز بیغاره و سرزنش. فردوسی.
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند
بزرگان برتر منش پیش خواند. فردوسی.
خداوند زیبا و برتر منش
کز دور بیغاره و سرزنش. فردوسی.
که شاید جهاندار برتر منش
نخواهد که بر ما بود سرزنش. فردوسی.
همیشه بزی شاد و برتر منش
ز تو دور بادا بد کنکش. فردوسی.
از آن رفتن شاه برتر منش
همان بد ستایش همان سرزنش. فردوسی.
|| متکبر و معجب. مستکبر. (ناظم الاطباء).
برتر نجیدن. [بَ تَ زَ دَ] (مص مرکب)
ترنجیدن. رجوع به ترنجیدن شود.
برتری. [بَ تَ] (حاصص مرکب) فضل.
علاء. (دستور اللغة). علو. اعتلا. تفوق.
رجحان. مزیت. بالاتری. اعلائی. ارفعی.
رفعت. (یادداشت مؤلف). بزرگی. فزونی:
جز برتری نجویی گویی که آتشی
جز راستی نیابی گویی ترازویی. رودکی.
وگر باز گردد سوی شهریار
ترا برتری باشد از روزگار. فردوسی.
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد بر برتری دستگاه. فردوسی.
چو درویش نادان کند برتری
بدیوانگی مانند این داوری. فردوسی.
بزرگی که فرجام آن تیرگی است
بدان برتری بر باید گریست. فردوسی.
در برتری راه اهریمن است
که مرد پرستنده را دشمن است. فردوسی.

ببر از همه گوی پیغمبری
که با او کسی را نید برتری. اسدی.
بر پایه علمی برای خوش خوش
برخیره مکن برتری تمنا. ناصر خسرو.
نه ربیبی بجز حکمتش مردمی را
نه عیبی بجز همتش برتری را. ناصر خسرو.
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بفراز.
مسعود سعد.
— برتری جستن؛ جویای رجحان و تفوق
شدن:
ز بیادانی جسته ای برتری
تو بد گوهری و ز سگ کمتری. فردوسی.
همه رای تو برتری جستن است
نهان تو چون رنگ اهریمن است. فردوسی.
یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی
گرچه ترا نگفت سزاوار آن تویی
جز برتری نجویی گویی که آتشی
جز راستی نجویی گویی ترازویی. فرخی.
نجوید کسی بر کسی برتری
مگر از طریق هنر پروری. نظامی.
آنکه با خود برابرش کردی
زود باشد که برتری جوید. سعدی.
— برتری دادن؛ تفضیل. ترجیح.
— برتری داشتن؛ تفوق.
— برتری کردن؛ ترفع. (دهار). پیشی کردن.
فزونی کردن:
تو زیشان مکن پیشی و برتری
که گر ز آهنی بی گمان بگذری. فردوسی.
|| اکبر. تکبر.
برترین. [بَ تَ] (ص عالی) بلندتر از همه
خواه در مقام و خواه در جای و مکان. اعلی.
بسالترین. بلندترین و عالی ترین. (ناظم
الاطباء):
برترین یاران و نزدیکان همه
ز دوا دارم همیشه اندمه. رودکی.
بدان برترین نام یزدانش را
بخواند و بیالود مژگانش را. فردوسی.
بدان برترین نام یزدان پاک
برخشنده خورشید و تاریک خاک.
فردوسی.
که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود. فردوسی.
هزاران قبه عالی کشیده سر بابر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.
عمیق.
همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
سوزنی.
سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری.
سوزنی.

چون برترین مقام ملایک بر آسمان

چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم. سعدی.

— برترین سیهر؛ آسمان نهم. (ناظم الاطباء).

بر تعیش. [بَ] [ا] کلح و آن گیاهی است. (یادداشت مؤلف).

بر تقال. [بَ] [اِخ] پرتقال. (نخبة الدهر دمشق). رجوع به پرتقال شود.

بر تکان. [بَ] [ا] گلیم. (غیاث اللغات از شرح نصاب و فردوس اللغات). (آندراج).

بر تکه. [بَ] [تَ] [ع] مص پاره کردن.

|| شکافتن و دریدن. || ریزه ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بر تل. [بَ] [تَ] (ص) هیبت ناک. هولناک. (آندراج). بزرگ و درشت و خوفناک. (ناظم الاطباء).

بر تلم. [بَ] [تَ] [اِخ] ^۱ بار تلمی. بار توله. بر تلم. نام یکی از دوازده تن حواریون عیسی. رجوع به بر تلم و بار تلمی شود.

بر تله. [بَ] [تَ] [ا] عطا و بخشش. (آندراج). عطا و انعام. (ناظم الاطباء).

|| قسمی از کلاه تاتاری است که آنرا زیر دستار نهند. (آندراج). قسمی از کلاه تاتاری که در زیر عمامه ترمه بسر گذارند و رفاة پیچیده. (ناظم الاطباء).

بر تمان کبیر. [بَ] [تَ] [کَ] [اِخ] ^۲ بندری است به اسپانیا. و رجوع به الحلل السندسیه ص ۱۱۲ شود.

بر تمیدن. [بَ] [تَ] [دَ] (مص مرکب) پر تمیدن. تمیدن. تبخال پیدا شدن بر لب. (آندراج). ترکیدن لب. تبخال داشتن لب بعد از تب. (ناظم الاطباء). || درد پیدا گشتن در مثانه از غایت حرارت. (آندراج). درد داشتن در شکم بواسطه گرمای سخت. (ناظم الاطباء). || انباشتن مانند پنبه در جوال. (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرازیر رفتن. (ناظم الاطباء). || برتاختن و حمله بردن. || غلطان افتادن و فرو افکندن. (آندراج). افتادن و بر زمین خوردن. (ناظم الاطباء). || فربه شدن. (آندراج) (ناظم الاطباء). || جوش دادن گوشت. (آندراج). جوشانیدن مانند گوشت در آب. (ناظم الاطباء). رجوع به تمیدن و پر تمیدن شود.

بر تمیده. [بَ] [تَ] [دَ] [دَ] (نصف مرکب) نعت مفعولی است از بر تمیدن؛ شفة مبلمه؛ لبی بر تمیده. (منتهی الارب). رجوع به بر تمیدن شود.

بر تن. [بَ] [تَ] (ص مرکب) معجب. مستکبر. متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء). سرکش مقابل فروتن. (آندراج). برتر منش. (یادداشت مؤلف). برتر:

زن مسکین فروتن مرد بر تن

کمان سرکشی آهخته بر زن. (ویس و رامین).

|| ملصق به تن. جامه بر تن. دثار و جامه ملصق به بدن. (ناظم الاطباء). || پردیس. (یادداشت مؤلف).

بر تنجیدن. [بَ] [تَ] [دَ] (مص مرکب) تنجیدن. رجوع به تنجیدن شود.

بر تنگ. [بَ] [تَ] [ا] (مرکب) تنگ زیرین ستور. (یادداشت مؤلف). تنگ دوم باشد از دو تنگ زین و بمعنی تنگ بالا است که آنرا زیر تنگ نیز خوانند. (آندراج) (برهان). تنگ دوم از زین اسب. (ناظم الاطباء):

بگسلد بر اسب عشق عاشقان بر تنگ صبر چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب او تنگ تنگ. منوچهری.

یک ران ترا خم فلک زین طوقش قمر و مجره بر تنگ.

شرف شفروه (آندراج).

ز دودمان جلال تو آسمان طفلی است فکنده دایه صنعتش ز کهکشان بر تنگ.

رکن الدین.

|| انوار ماندی که از کرباس و غیره دوزند و بر گهواره اطفال نصب کنند و طفل را بدان در گهواره بپندند. (برهان) (ناظم الاطباء). بربند. رجوع به بربند شود. || مرغ ماهیخوار که بوتیمار نیز گویند. || نوعی از پارچه کم رنگ. (ناظم الاطباء). || نوعی از پارچه کم عرض. (برهان):

صوفک و خاصک و تن جامه و بیت و بر تنگ کلی و کلفتن و سالو و روسی انصار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۵).

صوف بنگر که سحیف قدک و بر تنگ است شاه پیوند با مثال سیه کرد نکرد.

نظام قاری (دیوان ص ۵۹).

بزاز رخت تا تو مرنجی ز بیش و کم بر تنگ را گشوده و کتان فراخ و تنگ.

نظام قاری (دیوان ص ۸۹).

حال بر تنگی بگفتم شمه ای جستش سر رشته ای ز آغاز کار.

نظام قاری (دیوان ص ۲۹).

بر تنودن. [بَ] [تَ] [دَ] (مص مرکب) تنودن. رجوع به تنودن شود.

بر تنی. [بَ] [تَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برتن. غرور و تکبر و تجبر. (برهان) (آندراج). تبختر. (ناظم الاطباء). عجب. کبر. مقابل فروتنی. تبختر و تسفاخر. (مجمع الفرس):

ندانم کت آموخت این بر تنی ترا با چنین کیش آهرمنی. فردوسی.

رجوع به برتن شود.

بر تنیدن. [بَ] [تَ] [دَ] (مص مرکب) تنیدن: گرتم از جامه برهنه شود

علم و خرد گرد تنم بر تنم. ناصر خسرو.

جانت برهنه است و تو این تار و پود

بر تن تاریک همی بر تنی. ناصر خسرو.

گرد خود چون کرم پیله بر متن

بهر خود چه میکنی اندازه کن. مولوی.

رجوع به تنیدن شود.

بر توانستن. [بَ] [تَ] [نَ] (مص مرکب) قادر شدن. توانستن:

دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم

توانم از مشاهده یار برگرفت. ؟

بر توم. [بَ] [ع] (ا) خرما که تمام خشک گردیده باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

بر تویدن. [بَ] [تَ] [دَ] (مص مرکب) برتاویدن. بر تافتن. تافته شدن. بریان و یرشته شدن:

منکر شوار توانی نار سعیر را

تا اندر او بحشر بسوزی و بر توی. سوزنی.

رجوع به تویدن شود.

بر تله. [بَ] [تَ] [اِخ] نام پهلوانی ایرانی در روایات داستانی از نژاد و فرزندان توابه. وی در جنگ دوازده رخ مبارز و هماورد کهرم بود و او را در میدان نبرد کشت:

نهم بر ته با کهرم تیغ زن

دو خونی و هر دو سر انجم

همی آزمودند هر گونه جنگ

گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک بیپسید از بر ته روی

یکی تیغ زد بر سر ترگ او

که تا سینه کهرم بدو نیم گشت

دل دشمن از بر ته بر پیم گشت. فردوسی.

و رجوع به برهان قاطع و شرفنامه منیری شود.

بر تهیدن. [بَ] [تَ] [دَ] (مص مرکب) افکندن روی زمین. || خراب کردن و پایمال کردن. || مغلوب کردن. || توده کردن. (ناظم الاطباء).

بر تی. [بَ] [ص] (نسی) منسوب است به برت که شهر بزرگی است. (انساب سماعی).

بر تیما. [بَ] [ا] (ب) زبان زند و یازند پرستوک را گویند و آن پرنده ای است معروف. (برهان) (آندراج). پرستو. (ناظم الاطباء).

بر ث. [بَ] [ع] (مص) بنناز و نعمت فراخ زندگانی کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

|| (ا) زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم ترین زمین و نیکوتر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). زمین نرم. (مهذب الاسماء). ج. برات. ابراث. بروث. برارث یا جمع آخر خطا است. || دلیل ماهر. (منتهی الارب) (آندراج).

بر ثان. [بَ] [ع] (ا) داغی است شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بر ثان. [بَ] [اِخ] وادی است در راه رسول

1 - Barthélemy.

2 - Puerto Pormann. (یادداشت مؤلف)

خدا صلوات الله علیه بسوی بدر.
(منتهی الارب).

برئطه. [بَ ث ط] (ع مصص) خانه نشین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || او هرگاه کسی بر کوه برآمده و هر دو زانو را گشاده داشته بر ساقین نشیند گویند برئط فی الجبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برئثما. [بَ ث] (اخ) برئثما. یکی از حواریون عیسی (ع). (المدھش ابوالفرج بن جوزی). بارتلمی. رجوع به بارتلمی شود.

برئثما. [بَ ث] (اخ) مصحف برئثما. (یادداشت مؤلف). رجوع به برئثما و بارتلمی شود.

برئثمة. [بَ ث م] (ع) لغتی است در برئثة یعنی شوکت و قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برئثه شود.

برئث. [بَ ث] (ع) پنجه. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). || پنجه شیر. (منتهی الارب) (آندردراج) (مذهب الاسماء). || چنگال و پنجه مرغان شکاری. برئث از سباع بمنزله انگشتان است از آدمی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندردراج). چنگال هر جانور درنده. (غیاث اللغات). || انگشت سبابه. (غیاث اللغات از کثر اللغات). ج. برائث. (منتهی الارب) (آندردراج) (اقرب الموارد). ج. برائین. (مذهب الاسماء).

برئثة. [بَ ث ن] (ع) شوکت و قوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برئثه شود.

برئوطة. [بَ ط] (ع) تهلکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج).

برج. [بَ ز] (ع مصص) فراخ عیش شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || سپیدی سخت سپید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (اص) خوبری یا جمال. || روشن و نمایان. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). ج. ابراج. (منتهی الارب) (آندردراج). **برج.** [بَ ز] (ع) علم و رایت معطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء).

برج. [بَ ز] (ع) رستی باشد که آنرا کرترکی گویند. (انجمن آرا) (آندردراج) (برهان). وج. (بحر الجواهر). بحر الجواهر در ذیل کلمه وج گویند فارسی آن برج است. رجوع به بحر الجواهر شود.

برج. [بَ] (ع) در تداول مقابل خرج. آنچه مصرف شود از نقد برای چیزهایی که از ضروریات زندگی نباشد. خرجها که جز برای خوردن و آشامیدن و منزل است. خرجهای غیر ضروری. (یادداشت مؤلف).

برج. [بَ] (ع) کوشک. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادلین علی) (آندردراج)

(منتهی الارب) (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (زمخشری) (مذهب الاسماء). قصر. (از اقرب الموارد). کاخ:

بیار آن ماه را یک شب درین برج که پنهان دارمش چون لعل در درج نبود آگه که آن شیرنگ و آن ماه بیرج^۱ او فرود آیند ناگاه.

نظامی. چندانکه از نظر غایب شد بیرجی رفت و درجی بدزدید. (گلستان). || کرانه قویر قلعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || حصن. (کشاف اصطلاحات الفنون). رکن و حصن. (از اقرب الموارد). ج. ابراج و بروج (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (زمخشری). قلعه. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). || بنای قلعه مانند اما بسیار کوچک شبیه

برجهایی که در باروی شهر سازند. برخی از برجها که در ایران یا خارج از ایران اهمیت هنری یا تاریخی دارد فهرست وار عبارت است از: برج بابل. رجوع به بابل شود. برج رشیکت، واقع در بخش مرکزی شهرستان ساری. برج طفرل، که برج آجری مدوری است در شهر ری و محتملاً از قرن هشتم هجری است. برج کاشانه، که برج مضرس بلندی است در بسطام مجاور مسجد جمعه آنجا و از آثار قرن هشتم هجری است. برج کشر، که برج مضرس بلند با گنبد مخروطی از آثار قرن هفتم است در شهر کاشمر خراسان. برج لاجیم، که برج مدور آجریست نزدیک آبادی لاجیم از بخش سوادکوه شهرستان ساری دارای دو کتیبه پهلوی و کوفی مورخ ۴۳۰ ه. ق. برج لندن، واقع در لندن. برج مهماندوست، برج آجری در آبادی مهماندوست دامغان از آثار قرن پنجم هجری دارای کتیبه کوفی.

— برج درانداختن؛ بی حجاب ملاقات کردن و درآمن بر کسی:

— برج دریدن؛ کنایه از بی حجاب درآمدن باشد. (برهان) (آندردراج).

— برج کوکنار؛ غوزه کوکنار. (آندردراج):

بر کوه وقارش زیب افلاک
زی سنگی ز برج کوکنار است.

بس که زهد خشک در زاهد جو افیون کار کرد
بر مزار او سزد گنبد ز برج کوکنار.

ظاهر غنی (آندردراج).

— برج قید؛ در عنصر دانش برجی که در آن قید کنند. (آندردراج). زندان. محبس.

— برج مسیح؛ بیت مسیح. بیت عیسی. کنایه از فلک چهارم است. (انجمن آرا). || قلعه های کوچک و بلند که بر زوایا و بر سردروازه و جایهای دیگر حصاری برآرند بلند تا از آنجا

بدشمن تیر و جز آن افکنند. (یادداشت مؤلف). دز. (یادداشت مؤلف):

سپاه و سلیح است دیوار اوی
به برجش همه تیرها خار اوی.

فراند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج آن خجل نهلان.

عنصری. کس را از غوریان زهره نبودی که از برجها

سر برکردندی. (تاریخ بیهقی). مقدمی از ایشان بر برجی از قلعت بود. (تاریخ بیهقی).

غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره ها. (تاریخ بیهقی). و هر برج که برابر امیر بود آنجا

بسیار مردم گرد آمدی. (تاریخ بیهقی).

— برج ناقوس^۲؛ برج ماندی بر فراز کلیسا که ناقوس، یعنی زنگ بزرگ کلیسا از سقف آن آویخته است.

|| محل فرود آمدن کیوتراهای نامه بر. ج. ابراج. (صبح الاعشی ۳۹۲:۱۴). کیوترخان.

ساختمانهای برج مانند و مدور که کیوتران اهلی را در آن جای دهند:

کیوترا چون پرید از پس چه نالی
که و ا برج آید را باشد حلالی.

برگوهر خویش بشکن این درج
نظامی. بریر چو کیوتران از این برج.

رجوع به کیوترخان و ترکیب برج حمام و برج کیوترا شود.

— برج حمام^۳، برج الحمام؛ برج کیوترا^۴. کیوترخان. کیوتردان. (مذهب الاسماء): ان

علق [الثعلب] فی برج حمام لم یبق فیه طیر واحد. (ابن البیطار).

— برج کیوترا؛ کیوتراخانه. کیوترخان. کفترخان. برج حمام. ربع. (منتهی الارب). در ایران رسم است که عمارت بلند چشمه چشمه در صحرا سازند و آن خاصه برای کیوتران

است موسوم به برج کیوترا چون پیکال کیوترا بکار رنگ رزان آید. محصول برج کیوترا در سرکار پادشاهی رسد و بعضی نوشته اند که

برج کیوترا خانه کیوترا را گویند. (غیاث اللغات از مصطلحات و بهار عجم):

خانه خدای گو در برج کیوترا
بگشای یا بکش که بمردیم در قفس. سعدی.

عدو کند ز خدنگ تو قلعه ها خالی
بدان صفت که به برج کیوترا افتد مار.

تأثیر (آندردراج).

شد فلک زخمی پیکان از گزند روزگار
گویای این برج کیوترا مار پیدا کرده است.

تأثیر (آندردراج).

|| (اصطلاح هسیات) منزلگاه ستارگان.

۱ - به معنی برج فلکی هم ایهام دارد.

2 - Clocher. 3 - Colombier.

4 - Pigeonnier.

(ترجمان القرآن) (مذهب الاسماء). یکی از دوازده بخش فلک. (منتهی الارب). یکی از بروج آسمان. (اقرب الموارد). خانه. (در فلکیات). خانه ستارگان. کفه. (یادداشت مؤلف). ج، بروج و ابراج. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). ابرج. (اقرب الموارد). قسمتی از فلک البروج محصور میان دو نصف دایره از دوائر بزرگ ششگانه و همی بر فلک البروج را که بر دو قطب آن متقاطع است. برج دوازده است و هر برجی نصف سدس فلک البروج باشد و نام بروج دوازده گانه از این قرار است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. سه برج اول بروج رباعیه و سه برج ثانی بروج صیفیه و شش برج نیمه اول سال را بروج شمالی و مالیه نامند آنگاه سه برج سوم را بروج خریفیه و سه برج چهارم را بروج شتویه و شش برج نیمه دوم سال را جنوبیه و منخفضه نامند از اول جدی تا آخر جوزا را صاعده و معوجه الطلوع نام گذارند و از اول سرطان تا آخر قوس را مستقیمه الطلوع و هابطه و مطبوعه و آسره خوانند و اسامی بروج را که بنظم آورده اند از این قرار است:

چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت. این ترتیب را توالی نامیده اند و آن از مغرب بسوی مشرق است و عکس آن یعنی از مشرق بسوی مغرب را خلاف توالی گویند. اولین برج از هریک از بروج رباعیه و صیفیه و خریفیه و شتویه را برج منقلب نامند زیرا بمجرد حلول آفتاب از برجی ببرج دیگر فصل نیز بفصلی دیگر باز گردد و دومین برج از برجهای فصول اربعه را برج ثابت خوانند زیرا فصلی که بروج مربوط بدان فصل میباشد در آن موقع ثابت و تغییر ناپذیر است و سومین برج از برجهای فصول چهارگانه را دوجسدین گویند زیرا هوا در ماه آخر فصل بواسطه حلول و نقل آفتاب از آخرین برج فصلی به اولین برج فصل دیگر در حالت امتزاج بین الفصولین باشد و از این بیان وجه تسمیه برج دوم هر فصل به ثابت کاملاً روشن و هویدا گردد. سپس بدان که هر قطعه ای از منطقه البروج واقع است بین دو نصف دایره بشکل خطوط خریزه همچنین قطعات واقعه از سطح فلک اعلی بین نیم دایره ها را برج نامند پس درازای هر برجی بین مشرق و مغرب سی درجه باشد و عرض آن مابین دو قطب هشاد درجه است. (کشاف اصطلاحات الفنون). نام هریک از دوازده قسمت فرضی متساوی منطقه البروج ابتدا از نقطه اعتدال ربیعی. دوازده صورت فلکی منطقه البروج از

ایام باستانی مورد توجه بوده است. اسامی این صورتها در مآخذ عربی و فارسی عبارتند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. اول کسی که منطقه البروج را به ۱۲ قسمت کرد و هر قسمت (برج) را بنام صورت فلکی محاذی آن نامید ظاهراً ابرخس (قرن دوم قبل از میلاد) بوده است. خورشید در حرکت ظاهری سالیانه خود هر ماه از مقابل یکی از برجها می گذرد و این ماه بنام آن برج خوانده می شود. (دایرة المعارف فارسی):

و چرخ مهین است و کیهان زبر که چرخ مهین معدن برجهاست. ناصر خسرو.

در تن خویش بین عالم را یکسر هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان. ناصر خسرو.

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی از هر برجی جدا بتابد ماهی. (از کلیله و دمنه).

و برج طالعش از نور کوکب او متلائی گشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

ماه در یک برج نیاساید. (مقامات حمیدی). حصنی است فلک صد و چهل برج خاقانی.

کاقبال خدایگان مایس. خاقانی. حصنی است فلک دوازده برج خاقانی.

کاقبال خدایگان گشاید. خاقانی. به تثلیث بروج و ماه و انجم بتریع و به تسدیس ثلاثا. خاقانی.

زهار تا بیرج دگرکس بنگذری برجت سرای من به و صحرات کوی من. خاقانی.

مشری هر سال زی برجی رود ما را جو ماه هر مهی رفتن به جوزا برنتابد بیش ازین. خاقانی.

کرده به اعتقادی در برجهاش منزل افلاک چون ستاره سیمرخ چون کبوتر. خاقانی.

کای مه نو برج کهن را بکن وی گل نو شاخ کهن را بز. نظامی.

برجها دیدم که از مشرق برآوردند سر جمله در تسبیح و در تهلیل حی لایموت چون حمل چون ثور چون جوزا سرطان و اسد سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت. ابونصر فراهی (از نصاب).

— برج آبی (امربک)؛ سرطان و عقرب و حوت. (غیاث اللغات) (آندراج):

فشانند از دیده باران سحابی که طالع شد قمر در برج آبی. نظامی. — برج آتشی؛ حمل و اسد و قوس. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به برج شود. — برج آذری؛ همان برج آتشی است. رجوع

به برج آتشی شود.

— برج اسد؛ برج شیر. رجوع به برج شود.

— برج بادی؛ جوزا و میزان و دلو. (غیاث اللغات) (آندراج):

نابریده برج خاکی را تمام برج بادیشان مکان دانسته اند. خاقانی.

— برج بره؛ برج حمل:

ز برج بره تا ترازو جهان همی تیرگی دارد اندر نهان. فردوسی.

برج بره تاج بر سر نهاد ازو خاور و باختر گشت شاد. فردوسی.

چو یاقوت شد روی برج بره بخندید روی زمین یکسره. فردوسی.

مرا گفت دبیهم شاهی تراست ز برج بره تا بهامی تراست. فردوسی.

رجوع به برج حمل شود.

— برج بزغاله؛ برج جدی. رجوع به برج جدی شود.

— برج بزه؛ ظاهراً برج بزغاله، برج جدی است:

چو خورشید آید ببرج بزه جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور.

— برج بکر فلک و برج عذرای فلک؛ کنایه از میزان و ثور. (انجمن آرا) (آندراج).

— برج ترازو؛ برج میزان. رجوع به برج میزان شود.

— برج ثریا؛ برج ثور را نیز گویند. (برهان) (آندراج):

آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن از درج دَر و برج ثریا چه خواستی. خاقانی.

— ||دهان شاهدان. (شر فنامه منیری). کنایه از دهان معشوق. (آندراج). دهان معشوق و جوانان و صاحب حسنان. (برهان).

— برج ثور؛ برج گاو:

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه های سیمین شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا. کسائی.

— برج چهل ساله؛ کنایه از آدم علیه السلام. (آندراج).

— برج حمل؛ برج بره:

جهان گشت چون روی زنگی سیاه ز برج حمل تاج بنمود ماه. فردوسی.

چو آمد بیرج حمل آفتاب جهان گشت بافر و آئین و آب. فردوسی.

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقاها. ناصر خسرو.

رجوع به برج شود.

— برج خاکی؛ ثور و سنبله و جدی. (غیاث اللغات) (آندراج):

نابریده برج خاکی را تمام برج بادیشان مکان دانسته اند. خاقانی.

— برج خرچنگ؛ برج سرطان. (زمخشری). رجوع به سرطان شود.
— برج خوشه؛ برج سنبله؛ بدو گفت گردوی (برادر بهرام) انوشه بدی چو ناهید در برج خوشه بدی. فردوسی.
رجوع به برج سنبله شود.
— برج دو پیکر؛ برج جوزا؛ سه سالار ایران کز کمانش خورد تشویرها برج دو پیکر. عنصری.
رجوع به جوزا در همین لغت نامه شود.
— برج سرطان؛ برج خرچنگ؛ کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه که زیر خویش همی دید برج سرطان را. ناصر خسرو.
رجوع به سرطان و برج شود.
— برج سنبله؛ برج خوشه. رجوع به برج خوشه شود.
— برج شیر؛ برج اسد؛ چو خورشید برزد سر از برج شیر سپاه اندر آورد شب را بیزیر. فردوسی.
رجوع به برج اسد شود.
— برج غدرای فلک؛ برج بکر فلک. کنایه از ثور و میزان است. (انجمن آرا) (آندراج).
— برج عقرب؛ برج گزدم. رجوع به برج شود.
— برج قوس؛ برج کمان.
— برج کمان؛ برج قوس و خانه کمان؛ تافلک بر دل خصم تو زند تیر در برج کمان گردد تیر. سوزنی.
ز هاله ماه برخ پرده ها کشد ز حجاب چو روی یار ز برج کمان شود پیدا. وحید (آندراج).
رجوع به برج و قوس شود.
— برج گاو؛ برج ثور؛ چو خورشید برزد سر از برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو. فردوسی.
رجوع به برج ثور شود.
— برج ماهی؛ برج حوت؛ پدر بر پدر پادشاهی مراست خور و خوشه و برج ماهی مراست. فردوسی.
رجوع به برج حوت شود.
— برج میزان؛ برج ترازو؛ هر هفت رسد بیرج میزان با بیست و یکش قران ببینم. خاقانی.
رجوع به میزان شود.
— برج هلال؛ کنایه از برج سرطان است. به اعتبار آنکه خانه ماه باشد. (انجمن آرا) (برهان) (شرفنامه منیری).
|| کلمه برج در مقام تشبیه و کنایه مرکب شده است.
— برج خرمی؛ کنایه از منزلگه نشاط و شادی؛

بر آسمان فتح خرامی چو آفتاب از برج خرمی بسوی چرخ خرمی. خاقانی.
— برج دولت؛ برج بخت و اقبال؛ خدیو زمین پادشاه زمان مه برج دولت شه کامران. حافظ.
— برج زهرمار؛ تعبیری از خشم. مثل برج زهرمار؛ سخت خشمگین. بکنایه شخص ترش رو و غضب آلود. لکن استعمال آن بدین معنی با الفاظ تشبیه مانند چون و همچون و امثال آن واقع شود. (آندراج)؛ چو برج زهرمار از خشم گشته چو افعی سینه مال از وی گذشته. اشرف (آندراج).
همچو برج زهرمار آمد به پیشم مدعی چون کبوترخانه از تیغش مشبک ساختم. اشرف (آندراج).
— برج ساغر؛ کنایه از پیاله شراب است؛ در آر آفتابی که در برج ساغر سطرلاب او جان دهقان نماید. خاقانی.
— برج طرب؛ کنایه از خم و صراحی و پیاله. (انجمن آرا).
|| ماه. مه. هریک از دوازده بخش سال شمسی؛ برج فروردین. برج اردیبهشت... الخ. (یادداشت مؤلف)؛ قدما برای هریک از برجهای دوازده گانه فلکی (منطقه البروج) قوه فاعله و منفعله قایل بودند یعنی آنها را گرم و سرد و یا خشک و تر می پنداشتند بهمین جهت دوازده برج را به چهار دسته آبی و آتشی و بادی و خاکی تقسیم کرده بودند و هر سه برجی یکی از این تقسیمات تعلق داشت.
— برجهای آبی؛ برجهای دارای مزاج گرم و تر؛ سرطان، عقرب و حوت.
— برجهای آتشی؛ برجهای دارای مزاج گرم و خشک؛ حمل، اسد و قوس.
— برجهای بادی؛ برجهای دارای مزاج گرم و تر؛ جوزا، میزان و دلو.
— برجهای خاکی؛ برجهای دارای مزاج سرد و خشک؛ ثور، سنبله و جدی. رجوع به برج (اصطلاح هیأت) شود.
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است جزو دهستان کزاز علیا بخش سریند شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیری است. سکنة آن ۳۹۷ تن. آب آن از رودخانه نورآباد و قنات و محصول آن غلات، چغندر قند، بنشن، انگور و قلمستان و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان شهر کهنه بخش حومه شهرستان قوچان، جلگه و سردسیری است. سکنة آن ۹۲۶ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور است. شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه ماهین رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور، جلگه، معتدل. سکنة آن ۴۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد، جلگه گرم سیر. سکنة آن ۱۸۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه، برنج، شغل اهالی زراعت، قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولات شهرستان نیشابور، کوهستانی، معتدل. سکنة آن ۱۳۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، کوهستانی، گرمسیری. سکنة آن ۲۱۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، بنشن، باغات میوجات. شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. سکنة آن ۳۷۷ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، بنشن، باغات میوجات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، جلگه، معتدل. سکنة آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، بنشن، میوجات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان خندان شهرستان رفسنجان. کوهستانی و سردسیری. سکنة آن ۱۵۸ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله داری است. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
بُرج. [بُ] (لُخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. این ده مرکب از دو محل بنامهای برج بالا و برج پائین میباشد. سکنة آن ۱۰۸۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
بُرجا. [بُ] (ص مرکب) (از: بر + جسا) برجای. ثابت و برقرار. (آندراج). آرام و برقرار. (ناظم الاطباء). و با لفظ داشتن و

ماندن مستعمل. (آندراج): این دیه برجاست و حال این کرم بر این جمله است. (منتخب قابوسنامه ص ۴۶).

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجاء. ناصر خسرو.

گرنقش تو از میانه برخاست اندوه تو جاودانه برجاست. نظامی.

هزار دشمنی افتد میان بدگویان میان عاشق و معشوق دوستی برجاست. سعدی.

مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست. (گلستان سعدی).

— برجاء داشتن؛ ثابت و برقرار داشتن.

— برجاء ماندن؛ باقی ماندن؛

از جوانی داغها بر سینۀ ما مانده است نقش پای چند ازین طاوس برجاء مانده است.

صائب (آندراج).

رجوع به برجای شود.

|| روی زمین و در روی زمین افتاده.

|| مناسب و جای گرفته. || درست و صحیح و راست. (ناظم الاطباء).

— برجاء شدن؛ تمام شدن و مرتب شدن. (ناظم الاطباء).

— برجاء کردن؛ ملاحظه نمودن و رعایت نمودن. (ناظم الاطباء).

— || مرتب کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به برجای شود.

برجاء. [ب] [ع ص] مؤنث ابرج. زن فراخ چشم و آنکه سپیدی چشم او سخت سپید و سیاهی آن سخت سیاه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— عین برجاء؛ چشمی فراخ و نیکو. (مذهب الاسماء). چشمی که سپیدی آن سخت سپید و سیاهی آن سخت سیاه بود. (ناظم الاطباء). رجوع به بَرَج شود.

برجاس. [ب] [ا] ^{۱)} نشانه تیر و غیره. (غیاث اللغات). نشانه تیر باشد اندر هوا. (حاشیۀ فرهنگ اسدی). آماجگاه و نشانه تیر و غیره

و عرب آنرا که در هوا نشانه تیر کرده باشند برجاس گویند و آنرا که در زمین نشانه کنند هدف خوانند. (برهان) (آندراج) (صحاح

الفرس). نشانه تیر که بلند برآورد به نیزه یا برجوبی. (شرفنامه منیری). نشانه گاه تیر

باشد. (فرهنگ اسدی). نشانه اندر هوا. (مذهب الاسماء). هدف تیر که برجوبی نصب

کنند. غرض. (ناظم الاطباء) (بیادداشت مؤلف). برجاس هدف و غرضی است در هوا

که بدان رمی شود و جوهری گمان برده است که این کلمه مولد است. (از اقرب الموارد). ج.

براجیس. (اقرب الموارد):

منجمان آمدند خلخیان

برجان. [ب] [ا] (اخ) نام دزدی است که به وی مثل زنند: اسرق من برجان.

برجای. [ب] [ص مرکب] (از: بر + جای) ثابت. پایدار. برقرار. بر مکان و بر محل. (ناظم الاطباء): پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی دارد. (تاریخ بیهقی). رجوع به برجاء شود.

برجای ماندگی. [ب] [د / ذ] [د] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از برجای ماندن سستی و ماندگی و بازماندگی درجای. || فالج. || اندوه و رنج. (ناظم الاطباء).

برجای مانده. [ب] [د / ذ] [ن مف مرکب] مانده و خسته و فرسوده از ماندگی. (ناظم الاطباء). || مبتلا به بیماری فالج. || بازپس مانده. و مانده.

برج افغان. [ب] [ا] (اخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. سکنه آن ۶۰۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برج اکرم. [ب] [ا] (اخ) یکی از دهستانهای ششگانه بخش فهرج شهرستان بم است که از ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. سکنه آن در حدود ۵۷۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برج اولیا. [ب] [ا] (اخ) برجی از قلعه هرات:

از که جوید نوش داروی شفا زیرا که نیست این دوا در طبله عطار برج اولیا.

شفیع اثر (آندراج).

برج بالان. [ب] [ا] (اخ) دهی است از دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک. سکنه آن ۵۶۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برج پشتگان. [ب] [ب] [ا] (اخ) دهی است از دهستان زیرکوه باسنت بابونی بخش گچساران شهرستان بهبهان. سکنه آن ۲۰۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برجد. [ب] [ج] [ع] [ا] نوعی از گلیم سطیر. (منتهی الارب). نوعی از گلیم سستیر. (ناظم الاطباء). پوششی است از پشم قرمز و گفته‌اند

کسانی است راه‌راه و ضخیم که برای خیمه و جز آن صلاحیت دارد. (اقرب الموارد). ج.

براجد. (ناظم الاطباء).

برج چشمه محمود. [ب] [ج] [م] [ا] (اخ) دهی است از دهستان چاپاق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۲۸۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برج ذوالفقار. [ب] [ذ] [ف] [ا] (اخ) دهی است از دهستان قل جق بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه آن ۱۶۲ تن است. (از

۱- در عرب نیز متداول و از فارسی مأخوذ است.

ابا سطر لایها چو برجاسا.

ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).

سوی او جست چو تیری سوی برجاسی

بایکی داسی مانندۀ العاسی. منوچهری.

برجاس او بسر برگه باز و گه فراز

چون چاکری که سجده برد پیش شاه ری.

منوچهری.

تیر وهم تو کز کمان بجهد

نجم برجیس باشدش برجاس. مسعود سعد.

دل حسود تو نالان و مضطرب بادا

ز تیر حادثه مانند سینۀ برجاس.

سید حسن غزنوی.

نشانه کردم خود را بگونه گونه گناه

نشانه چه که برجاس تیر خذلانم. سوزنی.

چون بسوی دل او تیر سؤال سائل

تیر غازی برود راست ببرجاس و هدف.

سوزنی.

بفرمود تا آن جماعت را برادر... کنند... و تیر

را برجاس سازند. (نامه تنسر).

کسان مرد راه خدا بوده‌اند

که برجاس تیر بلا بوده‌اند.

سعدی (آندراج).

— برجاس‌وار؛ نشانه‌مانند. همانند نشانه و هدف:

وین دهدد بدیع درین اول ربیع
برجاس‌وار تاجی بر سر نهاده وی.

منوچهری.

|| سنگی که در چاه اندازند تا چشمه‌های آن

گشوده و آب آن خوشمزه گردد. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). || علامتی که از سنگ

سازند مانند نشان و علامت راه. (منتهی الارب).

برجاسب. [ب] [ا] (اخ) نام مبارزی است تورانی که با پیران‌ویسه بجنک گودرز آمده بود. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

برجاسپ. [ب] [ا] (اخ) برجاسب. (شرفنامه منیری). رجوع به برجاسب شود.

برجاف. [ب] [ا] [ا] قسمی از غله از قبیل نخود ولوییا. (ناظم الاطباء). برچاف.

برجامه. [ب] [م / م] (لا مرکب) (از: بسر + جامه) لباس زیرین. جامه که بالای جامه‌های

دیگر پوشند. مقابل شمار. دثار. || جامه پُرسا.

لباس‌رو. || لباس پُریهای باشکوه. (ناظم الاطباء).

برجان. [ب] [ا] (حساب...) (اصطلاح ریاضی) مجموع عدد مضروب و مضروب فیه

مثلاً سه را در سه ضرب کنند حاصل نه میشود پس سه را جذر و نه را جدها و جمله افتوا

برجان گویند. (ناظم الاطباء).

برجان. [ب] [ا] (اخ) صنفی از روم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹.
برجستگی. [ب ج ت / ت] (حماص مرکب). برجسته بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||جهندگی. (ناظم الاطباء). ||
 بلندی. (فرهنگ فارسی معین).
 — برجستگی های بدن؛ نقاطی از بدن که برجسته نمایند مانند پستان. (فرهنگ فارسی معین).
 ||طاول و بثره و جوشش. (ناظم الاطباء).
برجستن. [ب ج ت / ت] (مص مرکب) جهیدن. برجیدن. جستن. (ناظم الاطباء). ||جهیدن ستوران و پرندگان نر بر ماده. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح پزشکی) مبتلا شدن بثورات جلدی مانند آبله و سرخچه. ||طپیدن و جنبیدن رگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
برجسته. [ب ج ت / ت] (ن مف مرکب) با افراز برآمده. (ناظم الاطباء). ||جسته و جهیده. ||چست و چالاک. (فرهنگ فارسی معین). ||مناسب و لایق. (ناظم الاطباء). خوب و پسندیده و ممتاز و عالی. (فرهنگ فارسی معین). باموقع. (ناظم الاطباء). ||شخص معروف و بزرگ. ج. برجستگان. (فرهنگ فارسی معین).
برج سربند. [ب ج س ب / ب] (اخ) دهی است از دهستان ناروئی بخش شیب آب شهرستان زابل. سکنه آن ۲۳۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
برجسفیدن. [ب ج د / د] (مص مرکب) برجسفیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برجسفیدن شود.
برج سوخته. [ب ت / ت] (اخ) دهسی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون. سکنه آن ۱۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
برج سید. [ب س ی / ی] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون. سکنه آن ۳۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
برج عیوض. [ب ج ع ی / و] (اخ) دهی است از دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان اراک و سکنه آن ۲۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
برج فره. [ب ف ر / ر] (اخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
برج قلعه. [ب ج ق ع / ق] (اخ) دهسی از دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان دره گز. سکنه آن ۳۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
برجک. [ب ج / ج] (اخ) دهی است از دهستان

قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برجک. [ب ج / ج] (اخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند سکنه آن ۴۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
برجک. [ب ج / ج] (اخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر سکنه آن ۹۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برج کباد. [ب ج ک / ک] (اخ) دهی است از دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برجکه. [ب ج ک / ک] (اخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. سکنه آن ۲۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
برجکی. [ب ج / ج] (اخ) دهسی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. سکنه آن ۳۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
برجولو. [ب / ل] (اخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۳۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
برج له. [ب ل / ل] (اخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۴۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
برج مروی. [ب ج م / م] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
برج معاز. [ب ج م / م] (اخ) دهسی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن ۶۳۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
برج ملاولی خان. [ب ج م ل و / و] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهمان. سکنه آن ۲۰۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
برج مة. [ب ج م / م] (ع) (مص) درشتی سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
برج مة. [ب ج م / م] (ع) (مص) پیوند میانه از سه پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان یا پشت استخوان انگشتان یا سر پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشت را بند کنند کشیده و مرتفع میسازد. ج. برآجم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||انگشت میانه مرغ. (منتهی الارب).
برج میرگل. [ب گ / گ] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل. سکنه آن

۸۴۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
برجند. [ب ج / ج] (اخ) بیرجند. رجوع به بیرجند شود.
برجویی. [ب / ب] (اخ) دهی است از دهستان خان میرزا بخش اردگان شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۴۰۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
برجوشیدگی. [ب د / د] (حماص مرکب) (از: بر + جوشیدگی) حاصل مصدر است از برجوشیدن. رجوع به برجوشیدن شود. ||آبله و سرخچه. (ناظم الاطباء). جیچک و آبله. (آندراج).
برجوشیدن. [ب د / د] (مص مرکب) بجوشش آمدن و جوشیدن. (ناظم الاطباء). غلیان. فور. فوران. (ترجمان القرآن):
 بر اوج صعود خود بکوشد
 از حد صعود برنموشد.
 نظامی.
 تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار
 چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی. سعدی.
 ||بیرون شدن. تسندی: آب از چشمه برمیجوشد. (از یادداشت مؤلف).
 — جوشیدن به گفتار؛ از سرخشم و به تندی سخن گفتن:
 بگفتار با مهتران برمجوش
 بزور آنکه بیش از تو با وی مکوش. اسدی.
 — جوشیدن دل؛ شوریدن:
 برجوش دلاکه وقت جوش است
 گویای جهان چرا خموش است. نظامی.
 ||گرد آمدن. اجتماع کردن. به انبوهی گرد آمدن؛ و غوریان آنجا برجوشیدند. (تاریخ بیهقی). و ملاعین حصار غور برجوشیدند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۱). مبارزان هر دو صف چون زنبور بهم برجوشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی).
برجه. [ب ج / ج] (اخ) ^۱شهری است به اسپانیا از اعمال المریه ^۲. (معجم الادباء ج مارگلیو ج ۷ ص ۹۷). و رجوع به معجم البلدان و مراد و الحلل السندسیه و دمشقی و نفع الطیب شود.
برجهانندن. [ب ج د / د] (مص مرکب) رجوع به برجهانیدن و جهانندن شود.
برجهاننده. [ب ج د / د] (نف مرکب) نعت فاعلی است از برجهانیدن. رجوع به برجهانیدن شود.
برجهانیدن. [ب ج د / د] (مص مرکب) جهانیدن. باعث برجھیدن گشتن. (ناظم الاطباء). برخیزانیدن. (آندراج). بجستن داشتن. ایثاب. (المصادر) (منتهی الارب). انزاء. (منتهی الارب). رجوع به جهانیدن شود.

برج‌هایانیده. [ب ج د / د] (نصف مرکب) نعت مفعولی از برج‌هایانیدن. رجوع به برج‌هایانیدن شود.

برج‌هنده. [ب ج هـ / د] (نصف مرکب) جست‌وخیزکننده. جهنده. رجوع به جهنده شود. || با ارتجاع مانند فنر. (ناظم الاطباء).

برج‌هیدن. [ب ج د] (مص مرکب) جهیدن. رجوع به جهیدن شود.

برجی. [ب] (ص نسبی) منسوب به برج. || (برجی کوچک. (ناظم الاطباء).

برجی. [ب] (اخ) (ممالیک...) ممالیک جمع مملوک بمعنی غلام است و بیشتر این کلمه را در مورد غلامان سفیدپوست بکار میرده‌اند سلاطین ممالیک مصر از غلامان ترک یا چرکی بودند که ابتدا در جزء قراولان مزدور الملک الصالح ایوب قرار داشتند اولین ایشان شجره‌الدرد زوجة الملک الصالح است اگرچه چند سالی اسما سلطنت با موسی از بازماندگان خاندان ایوبی بود ولی پس از او ممالیک رسماً سلطنت مصر را بدست گرفتند و ایشان دو طبقه‌اند ممالیک بحری و ممالیک برجی و این دو طبقه تا نیمه اول قرن دهم هجری مصر و شام را تحت اداره و حکومت خود داشتند و افراد آن سلسله‌ها با وجود سلطنت کوتاه و جنگهای داخلی دائمی و کشتن یکدیگر ممالک خویش را بخوبی اداره میکردند و شهر قاهره هنوز از دوره سلطنت ایشان آثاری دارد که نماینده عشق و علاقه سلاطین مملوک بصنایع مستظرفه دنیاست ممالیک علاوه بر این مردمانی جنگاور و دلیر بودند و در مقابل صلیبیون عیسوی و اردوهای تاتار مقاومت‌های نیکو کردند مخصوصاً تاتار را که در قرن هفتم هجری برآسیا استیلا یافته و مصر را طرف تهدید قرار داده بودند چند بار مغلوب نمودند. ممالیک برجی از ۷۸۴ ه.ق. تا ۹۲۲ ه.ق. مطابق ۱۲۸۲ م. تا ۱۵۱۷ م. حکومت کردند اولین آنان سیف‌الدین برق‌ق ظاهر و آخرین آنان تومان‌بیک اشرف بود. این سلسله را سلاطین عثمانی از میان برداشتند. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام) لیلین پول ص ۷۴ و ۷۵.

برجیس. [ب] (اخ) ستاره‌ایست و گویند مشتری است. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ستاره مشتری. (ناظم الاطباء). هرمزد. اورمزد. زاوش. (یادداشت مؤلف). سعد اکبر. و آن یکی از سیارات سبع است. برجیس بکسر و جیم عربی ستاره مشتری که بر فلک ششم تأید و سعد است و آنرا قاضی فلک گویند و خانه او قوس و حوت است و این معرب برجیس بفتح باء است چرا که وزن فعلیل بالفتح در کلام عرب نیامده. (غیاث اللغات):

مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل یا تیرواره [زهره] برکزمان. دقیقی (فرهنگ اسدی).

حسودت در ید بهرام فیرون
نظر زی تو ز برجیس فرارون. دقیقی.
چشمه آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب و بهرام.

خسروی (صاح الفرس).
در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب
تا نبینم روی آن برجیس رای تهمتن.
منوچهری.

بجیهی دارم در ناف جو برجیس
با رخ یوسف و بوی خوش بلقیسی.
منوچهری.

زیر باز بهرام و برجیس و باز
زحل آنکه تخم بلا و جفاست. ناصر خسرو.
ناصر ناصح تو برجیس است
حاسد حاسد تو کیوان است. مسعود سعد.

من جو برجیس زحوت آمده‌ام
سرطان مستقری خواهم داشت. خاقانی.

برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم
هارون آستانه گردون مکان اوست. خاقانی.
هر دو برجیس علم و کیوان حلم
هر دو خورشید جود و قطب وقار. خاقانی.

برجیس به مهر او نگین داشت
کاقبال جهان در آستین داشت. نظامی.
یزک‌داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکند بر برجیس و ناهید. نظامی.

داده هر کوکی شهادت خویش
همجو برجیس بر سعادت خویش. نظامی.
|| (ع!) ماده‌شتر بسیار شیر. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

برج یوسف. [ب ج ش] (اخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. سکنه آن ۸۵۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برج‌اف. [ب] (ا) غله‌ای است که نام دیگر تکلمیش خلراست. (آندراج از فرهنگ جهانگیری). لوبیا و نخود و ماش و مانند آنها. برج‌اف. (ناظم الاطباء). بنشن. حبوبات. نام غله‌ای است که آترابه تازی ملک و جلیبان گویند. (جهانگیری) (برهان).

برچ. [ب ج] (ا) برجی. (آندراج). ژوپین. زوبین. نیزه کوچکی که هندوها در دست گیرند. (ناظم الاطباء). برچه. نیزه کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند. (آندراج) (انجمن آرا). ژوپین است و آن نیزه‌ای است نه دراز و نه کوتاه. (برهان).

از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش
وز برچ سه پایه دو سلطان شکستنش.
خاقانی (آندراج).

برچدن. [ب ج د] (مص مرکب) برجیدن.

در تمام معانی مخفف برجیدن. (برهان). || در نوردیدن.
برچد بنفشه دامن و از خاک برنوش.
منوچهری.
|| فراهم آوردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء).
|| التقاط. برگرفتن چنانکه مرغ دانه را از زمین.
نداند زمین بر چدن دانه نیز
که کورست و کور آید از خانه نیز. اسدی.
دانه باشی مرغکانت برچندن
غنچه باشی کودکانت برکنندن. مولوی.
|| یکسو زدن. برگفتن.
هوای قیرگون برچدن نقاب قیرگون از رخ
سپهر ساج‌گون بنهاد تاج عاجگون بر سر.
عمق بخاری.
— برجدن گل؛ گل از شاخه باز کردن.
گل برچندن روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند. سعدی.
و رجوع به چدن و چیدن شود.
— برجدن شکر از حدیث کسی؛ از سخنان شیرین او بهره‌مند شدن و لذت سمع یافتن.
حدیثی بگو تا شکر برچمن
بمن برگذر تا شوم عنبری. (از سندبادنامه).
— برجدن مکافات؛ جزا و پاداش یافتن.
تو دانی که مردم که نیکی کند
کند تا مکافات آن برچند. ابوشکور.
برج‌ده. [ب ج د / د] (نصف مرکب) برجیده. بیلا برزده.
آن کبک مرقع سلب برجده دامن
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را. سنایی.
|| برگشته. تافته بیلا. بیلا برگردانده. جمع. مجتمع.
برجده زلفک فراهم او
کرده صبر از دلم پراکنده. سوزنی.
برج‌سب. [ب ج] (ا) مرکب) تکه کاغذ که بر آن نوع جنس و محل ساخت و دیگر مشخصات نویسند یا چاپ کنند و روی شیشه‌ها و بطریها چسباندند. قطعه کاغذی که

۱- در فرهنگ اسدی هم کوکب دارد و در حاشیه فرهنگ اسدی بجای کوکب فرقد. در این بیت از هفت سیاره فقط کیوان یعنی زحل نام برده نشده است نه کلمه زحل و نه کیوان در این مصراع بعد از کلمه برجیس جایی ندارد مگر کیوان را کیون بخوانیم یعنی الف بفتحه بدل کنیم و چنین صورتی هم برای کیوان دیده نشده است اما زحل در فارسی نام دیگری هم دارد و آن کش است و اگر آن کلمه در اصل بیت بوده است «با» در جلو آن به «واو» بدل شده است یعنی «با کش و بهرام» معنی کلمه فرقد در کتاب لغت عرب مشوش و مضطرب مینماید آیا فرقد مفرداً بمعنی زحل بوده است؟ آنهم دلیلی ندارد. (از یادداشت بخط مؤلف).

روی اجناس چسباندن تا معرف جنس و قیمت آنها باشد. اتیکت^۱. (فرهنگ فارسی معین).

برجسبان. [بَ جَ] (نصف مرکب) ملتئم. با آرام و طمأنینه. مهربان.

— برجسبان بودن؛ التیام. مهربان بودن با یکدیگر. (یادداشت مؤلف)؛ ترفیه بالرفاء و البشیر گفتن بوجه دعا در زناشویی یعنی مجتمع و برجسبان و با آرام و طمأنینه باشند.

— برجسبان شدن؛ کتن. (منتهی الارب).
برجسبانیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) الصاق. الاقّة. نظم. الساق. تلیط. (منتهی الارب). رجوع به هریک از این مترادفات شود.

برجسب زدن. [بَ جَ زَ دَ] (مص مرکب) چسباندن و ملصق ساختن برجسب و اتیکت روی شیشه مشروب و دوا و جز آن.

برجسبیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) چسبیدن. التصاق. التماسق. التصاص. التیاط. التزاق. تغثت. (منتهی الارب)؛

مرتتش راکی پشیمان دیده‌ای
برچنین چیزی تو برجسبیده‌ای. مولوی.
ملاّزه؛ برجسبیدن یا هم. لیط؛ برجسبیدن به دل. (منتهی الارب). و رجوع به چسبیدن شود.

برجسبیده. [بَ جَ دَ / دَ] (نصف مرکب) ملصق. چسبیده. رجوع به چسبیده شود.

— برجسبیده شدن؛ لزوب. (ترجمان القرآن).

برجسبیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) برجسبیدن. رجوع به چسبیدن و چسبیدن شود.

برجسبان شدن. [بَ جَ شَ دَ] (مص مرکب) برجسبیدن. رجوع به برجسبان شدن شود.

برجسبیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) برجسبیدن. برجسبیدن. چسبیدن. ملصق شدن. [[متعایل شدن. متعرف گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). برجسبیدن به کسی. اعلواط. (منتهی الارب). [[منجمد شدن. فسرده گردیدن. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به برجسبیدن شود.

برچشم گفتن. [بَ جَ گَ تَ] (مص مرکب) برچشم گفتن، کنایه از قبول کردن. (غیثات اللغات) (آندراج) (مجموعه مترادفات).

برچفسان. [بَ جَ] (نصف مرکب) چسبنده. لزج. علك.

— برچفسان شدن؛ رفاء. (منتهی الارب).

برچفسانیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) برجسبانیدن. اکتان. لبق. لبقه. ملاحمه؛ برجسبانیدن دو چیز باهم. (منتهی الارب).

برچفسنده. [بَ جَ شَ دَ / دَ] (نصف مرکب)

لاتب. (منتهی الارب).

برچفسیدگی. [بَ جَ دَ / دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برچفسیده. کسس؛ برچفسیدگی دندان در بین دندان. (منتهی الارب).

برچفسیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) برجسپیدن. برجسپیدن. تلخن. (منتهی الارب). تلخط. (اقرب الموارد). لثوب. لصوق. لزوق؛ رسعت عینه؛ برچفسید نیام چشم او. (منتهی الارب). [[منجمد شدن و فسرده. (ناظم الاطباء). رجوع به برجسفیدن شود.

برچفسیده. [بَ جَ دَ / دَ] (نصف مرکب) لث. (منتهی الارب). صفت مفعولی از برجسفیدن. رجوع به چسبیدن شود.

برچق. [بَ جَ] (ا) برچسخ. (آندراج). زوبین؛

ز پروانه هرگز نبیند ملال
ز برچق به دامنش گشاده‌ست بال. وحید.

برچکیدن. [بَ جَ / جَ] (مص مرکب) چکیدن؛

چو گودرز پیش تهمتن رسید
سرشکش ز مژگان برخ برچکید. فردوسی.
یکی قطره‌ای بر کفم برچکید
کف دست من گشت چون کوثری.

منوچهری.

رجوع به چکیدن شود.

برچم. [بَ جَ] (ا) برچم. (ناظم الاطباء). رجوع به برچم شود.

برچمیدن. [بَ جَ دَ] (مص مرکب) چمیدن؛

وز هوس خویش همی برچمی
بیهده‌ای درخرو مقدار خویش. ناصر خسرو.
سخن با سریشان جز سخته و پخته مگو هرگز
ولیکن با رمه هرگونه‌ای کاید همی برچم.
ناصر خسرو.

رجوع به چمیدن شود.

برچه. [بَ جَ / جَ] (ا) برچخ. برچق. یک قسم از نیزه. (ناظم الاطباء). زوبین.

برچه. [بَ جَ] (از: بر + چه) چگونه. بچه؛

منوال:
برفت او و ما از پس اندر دمان
گذشتیم تا برچه گردد زمان. فردوسی.
همی بود تا برچه گردد زمان
بدین آشکارا چه دارد نهان. فردوسی.

[[برای چه؛

بیبینم که رومی سواران که‌اند

سپاهی سپاهند یا برچه‌اند. فردوسی.

برچه. [بَ جَ] (ا) قسمتهای کوچک مادگی که به میوه مبدل شود.^۲ (فرهنگستان).

برچی. [بَ] (ا) نیزه کوچک. (ناظم الاطباء). برچق. برچخ. برچه. زوبین.

برجیدگی. [بَ دَ / دَ] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از برجیدن. حالت و وضع برجیده چنانکه انحلال یک مؤسسه و تعطیل یک بنگاه. (از فرهنگ فارسی معین). انحلال در اصطلاح تجارت. رجوع به برجیدن شود.

برجیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برجیدن. رجوع به چیدن و برجیدن شود. [[انتخاب کردن. برگزیدن. منتخب کردن. (ناظم الاطباء)؛ برجید او را از میان امتی که شراره ریزاست آتشش. (تاریخ بهیقی ص ۳۰۸). صلوة باد بر او و بر آتش و سلام از فاضلترین نسبی و برجید او را از کریمترین اصلی. (تاریخ بهیقی ص ۳۰۸). [[جمع کردن. گرد کردن. (ناظم الاطباء).

— لب برجیدن؛ حالتی که پدید آید در ملامح آنکه بگریه آغازیدن خواهد. (یادداشت مؤلف).

[[یک‌یک و دانه‌دانه برداشتن از زمین. یکان‌یکان چیزی بسیار عدد را با دست یا دهان یا منقار از زمین برداشتن. برگرفتن. (یادداشت مؤلف). چیزی پاشیده را یک‌یک از زمین برداشتن. التقاط. (تاج المصادر بهیقی) (المصادر وزونی). لقط. (تاج المصادر بهیقی). لقطه. (دهار). دانه‌دانه از زمین برداشتن به منقار چنانکه مرغان یا با دست چنانکه آدمی چیزهای خرد پراکنده را؛ لقطه؛ از هر جای برجیدن. (وزونی)؛

جوان بودم و پنبه فخمیدمی
چو فخمیده شد دانه برجیدمی.

خجسته (از صحاح الفرس).
مرغان فروآیند تا آن کرمان [گرد آمده؛ برعنبر را] برجینند. (ذخیره خوارزمشاهی). آنرا که [دیوچه‌ای را که] بتوان دید. [در گلو] بمقاش برجینند. (ذخیره خوارزمشاهی).
هر شکر کز لفظ او برجید سمع
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشانند. خاقانی.
برچینمش به مژگان سازم شریک احمر.

خاقانی.

چو گریه در نربایم ز دست مردم چیز
ور اوفتاده بود ریزه‌ریزه برجینم. سعدی.
[[گسترده را جمع کردن. نوردیدن. لوله کردن؛

بدین خیره گفتارهای تباه
نگیری مرا دام برجین زراه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

بساط حسن رخت چید و خط تو برچید
از آنکه کار جهان چیدنست و برجیدن. ؟

— برجیدن جامه را؛ فرا گرفتن. برداشتن آن را.

— برجیدن داس؛ بالا گرفتن آن.

— برجیدن دامن خرگاه؛ بالا زدن آن.

- پراکنده را گرد کردن. منتشر را جمع آوردن: بدره‌های درم بیاوردند و از بام بر لشکر همی پراکندندو ایشان برچیدند. (تاریخ سیستان). || جمع کردن. فراهم آوردن از هر جای: جامه‌ار کهنه بودی که از مزابل برچیدی. (تذکره الاولیاء عطار). || یکان‌یکان با گلوله و جز آن کشتن: تخم چیزی را از زمین برچیدن تا دانه آخر، کشتن. (یادداشت مؤلف). نیست کردن. نابود کردن: بنوک سر نیزه شان برچند تبه‌شان کند پاک و بپرا کند. فردوسی. اگر بر آن جمله نبود ایشان را زهره آن نبود که به یک ساعت فوجی از لشکر ما ایشان را برچیدی. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۶ ج ادیب).
- برچیدن ختم و مجلس فاتحه: پایان بخشیدن بدان. || چیده را واپچیدن، چنانکه رده آجرهای دیوار ساخته شده را. || تعطیل کردن و منحل ساختن بنگاه یا سازمان یا دستگاه: فلان دکان یا دستگاه یا سازمان برچیده شد. بقول خواجۀ مجیر اسلام بر باید چیدن و خون و مال مسلمانان ضایع کردن. (کتاب النقض ص ۳۷۰).
- برچیدن بلای کسی: دور کردن آن. (از آندراج): رفته در گل چیدنش خاری به دست می‌شود خار خار دل که برچیدن بلای دست او. اشرف.
- برچیدن داغ: برداشتن آن. (آندراج): مرهم طلبم ز سینه داغم برچین از زهر بنالم شکرم پیش انداز. ظهوری (آندراج).
- برچیدن درد از کسی: درد او را بجای او داشتن. (یادداشت مؤلف). بر خود گرفتن درد دیگری: بزرگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمار ت هزاران درد برچینم. حافظ.
- || جمع کردن و خشک کردن چنانکه با پارچۀ خشک آب چیزی را: ریاضت باید فرمود و کشتی گرفتن پس فرمود تا او را بمالند و عرقی که بیرون آید از وی برچینند. (ذخیره خوارزمشاهی). || اشتیار. بریدن شان غسل از کندو: جلا التحل جلاء: دور کرد زنبوران تا انگبین برچیند. (منتهی الارب). || تعجیل کردن. || آماده کردن. || پرچین کردن. || کمر بستن. (ناظم الاطباء).
- برچیده.** [بَ دَ / دَ] (ف مص مرکب) نمیش. (منتهی الارب). گرد آورده و جمع شده. فراهم شده. || واپچیده. || منحل شده و تعطیل شده. رجوع به برچیدن و چیدن در تمام معانی شود.
- برچیده‌آزار: کمیس‌الآزار.
- برچیده‌دامان: بالازده، چنانکه دامن خیمه یا جامه.
- برچیده دامن: دامن فرا گرفته: ای پس کسا که از پی این زیر دامنی نیقه فرو کشیده و برچیده دامنند. سوزنی.
- برچیده شدن: از میان رفتن. فانی شدن چیزی بتمامه: خانواده فلان برچیده شد. (یادداشت مؤلف).
- || منحل شدن.
- برچیده ناف: کسی که حوالی نافش بالیده باشد. (آندراج): از زرخدانش زدی در حسن لاف قرص مه می‌بود اگر برچیده ناف. تجلی (آندراج).
- نرم کا کل سخت سم مالیده مو برچیده ناف خرد سر کوچک دهن فربه سرین لاغریان. مستحشم کاشانی (در صفت اسب) (از آندراج).
- برچیزی بودن.** [بَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + چیزی + بودن) موافق آن بودن. بدان عقیده داشتن. در امری ثابت عقیده و معتقد بودن: چو آید به دوده تو این چار چیز بر آتم که دیگر نخواهد ستیز. فردوسی. بر آتم که روزی بکار آید درختی که کاری بیار آیدت. فردوسی. ایشان گفتند ما بر عهد طاهریم مخالفان او را فرمان نداریم. (تاریخ سیستان).
- برچین.** [بَ] (ل مرکب) بالای دیوار. فلغند. (یادداشت مؤلف). پرچین. خار و غیره که گرد کشت گیرند. رجوع به پرچین شود.
- برچین.** [بَ] (ل) کارگر موقت که در مزارع گیرند برای درو کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
- برچینا.** [بَ] (ف مرکب) جمع‌کننده و برچیننده. (ناظم الاطباء). فراهم‌کننده و جمع‌آورنده. (آندراج).
- برچیندن.** [بَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. برچیدن جمع کردن و برچیدن. (از ناظم الاطباء).
- برچین‌گاه.** [بَ] (ل مرکب) کرسی و صندلی. (ناظم الاطباء). نشستگاه و کرسی. (آندراج).
- برچینیدن.** [بَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه. برچیدن. جمع کردن و برچیدن. (از ناظم الاطباء).
- برج.** [بَ] (ع مص) خشم کردن و غضب نمودن. || نیست شدن. زایل گردیدن. || دور شدن. خفا و پیدا و روشن شدن کار. || در جای خود به آنسو رفتن. || (ل) سختی و گزند و
- بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سختی. (مذهب الاسماء).
- برج بار: گزند بسیار. مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
- ابن برج: بلا و سختی. ج. بنو برج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
- بنت برج: بلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. بنات برج. (منتهی الارب) (آندراج).
- برج.** [بَ] (ا ح) موضعی است در یمن.
- برج.** [بَ رَ] (ع ص) سخت: امر برج: کار سخت. (منتهی الارب).
- برج.** [بَ رَ] (ع ص) (ل ج) بُرَحَة. (منتهی الارب) (آندراج). شتران ماده نجیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به برحه شود.
- برحاء.** [بَ رَ] (ع ل) شدت تب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). || سختی. (ناظم الاطباء).
- برحاء وحی: رنج و نشان وحی.
- برحایا.** [بَ رَ] (ا ح) نام وادی است در شعر. (مراسد الاطالع).
- برحذر.** [بَ حَ دَ] (ص مرکب) (از: بر + حذر) یکسو و برکنار و بضم بای فارسی چنانکه شهرت گرفته خطاست. (آندراج). دور. به پرهیز. به بیم. بحذر: اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند. ناصر خسرو.
- اگر رأی تو بر این کار مقرر است... نیک برحذر باید بود. (کلیله و دمنه). از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان سعدی). از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بود. (گلستان سعدی).
- تو پاک آمدی برحذر باش و پاک که ننگست ناپاک رفتن بخاک. سعدی (بوستان).
- زان چهره عرقنا ک زنه‌ار برحذر باش سیلاب عقل و هوشند این قطره‌های باران. صائب.
- سليم برحذر از تیر فتنه باش که باز بلند ساخت زمانه کمان شیطان را. سليم (آندراج).
- برحذر بودن: پرهیز کردن. دور بودن.
- برحذر کردن: پرهیز کردن. دوری کردن.
- برحسب.** [بَ حَ] (حرف اضافه مرکب) (از: بر + حسب) موافق. بروق.
- برحسب آرزو: مطابق و موافق آن: شکر خدا که از مدد بخت کار ساز برحسب آرزوست همه کار و بار دوست. حافظ.
- برحسب اتفاق: اتفاقاً. قضا را. (ناظم الاطباء).

برحسب دلخواه؛ یعنی بر وفق آرزوی دل.
نندراج؛

د آن فتح برحسب دلخواه نیز
ن و مردش آمد غلام و کنیز.

هاتفی (آندراج).

برحسب ظاهر؛ ظاهرًا.

برحق. [بَ حَ] (ص مرکب) (از: بر + حق) سستی و فی الواقع. البته و حقیقتًا. (ناظم طباء). || محق. بحق؛ امام برحق؛ دین برحق؛ خواجه بزرگ داند که خداوند در این ستار برحق است. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷ ج ۳ ب). امیر گفت در این باب هر چه می گوید حق است و نصیحت وی بشنوم و بر آن کار کنیم. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۸). رالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم... مههد... جهة مملکت پدر را خواستیم... چند برحق بودیم (تاریخ بیهقی). امام حق و ولی مطلق و امامت او با امامت اسیان سنجیدم برحق تر یافتم. (از نامه من صباح). و گفت بارخدا یا من همی دانم تو خدای برحق و من بنده بر باطل دعوی کنم. (قصص الانبیاء ص ۸۹). بعضی را در نظر آمد که مگر رسول برحق نیست. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶). دست به دعا اشتند که خداوند ما را صبر ده تا از این نوزان نگریزیم که ما بر حقیق و ایشان بر دل. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴).

فتد آنان که با عیسی نشستند از ز رشک
ک بر روی طیب مهر بان افشاندند.

خاقانی.

به کنی تو برحقى حاکم دست مطلقى
کس داوری برم از تو که خصم و داوری.

سعدی.

نه برحق بود مزاج سخن
دعوش بر محال مکن. سعدی.
برحق بداشتن؛ احقاق. (ترجمان القرآن).

برحق بودن؛ محق بودن.
برکم. [بَ حَ] (حرف اضافه مرکب) (از: حکم) موافق. برحسب؛ و هر روز بر عادت بخدمت رفتی. (تاریخ بیهقی). باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم ن عالی. (تاریخ بیهقی).

برقه. [بَ حَ] (ع ص) بارز. (منتهی اب؛ خرج لهم صرحه برحه؛ ای بارز. بی الارب) (ناظم الاطباء).

برقه. [بَ حَ] (ع) (ا) شتر ماده نجیب. ج. بُرَح بی الارب) (آندراج).

بری. [بَ حَا] (ع) (ا) کلمه ای است که در خطا کردن تیر از نشانه گویند و «مرحی» قوت نشستن بر نشانه. (منتهی الارب).

بری. [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب است به
برح که بطنی است از کتده. (الانساب

سمعی).

بروحی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به
برح یعن. (ناظم الاطباء).

بروحی. [بَ] (اخ) قاسم بن عبدالله و سواد بن
زیاد محدثان اند. (کشف الظنون).

برحین. [بَ] / پ / بَ [بَ] (ع) (ا) بلاها و شدائد.
(منتهی الارب). سختی ها و گزندها و شداید.
(آندراج).

بروخ. [بَ] (ا) بعض. (برهان). لخت.
(آندراج) (انجمن آرا) (برهان). بخش.
قسمت. پاره و حصه و بهره. (برهان).
(آندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). جزء.
بهر. بعضی از کامل؛ ای بهره ای از چیزی.
(شرفنامه منیری). قسم. بعضی بیکی نیمه و
بیکی دو برخ. (الفهیم ص ۲۱۵):

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ
در ننگجیدی در آن جز نیم برخ. مولوی.
جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور
روژه دار باش. چون آنروز طعام نخورد و یک
برخ از تن آن سفید شد. (قصص الانبیاء
ص ۲۴).

— برخی؛ بعضی. جزئی. و برخی از عمر
گرانمایه را بر آن خرج نمودیم. (گلستان
سعدی). یکی از پادشاهان گفتش می نمایند که
مال بیکران داری و ما را مهمی هست
اگر برخی از آن دست گیری کنی... (گلستان
سعدی). پرسید از کجایی و بدین جایگه
چگونه فتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود
بگفت. (گلستان سعدی).

|| جمله. (یادداشت مؤلف). || نصیب و قسمت.
حظ و نصیب. (شرفنامه منیری):

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
چنین آمده بودش از چرخ برخ. دققی.

بر این نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را بد ز هر کار برخ. فردوسی.

چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
که ما را ازو نیست جز رنج برخ. فردوسی.

بدان تا نهند از برچاه چرخ
که لشکر از آن آب یابند برخ. فردوسی.

که چون گوشت از گفت من یافت برخ
شگفت اندرو مانی از کار چرخ. فردوسی.

زیری مرا تنگدل کرد چرخ
بمن باز داد از جوانیش برخ. فردوسی.

جهان چار طبع و ستاره ست چرخ
پس اینان ز دانش ندارند برخ.

اسدی (گرشاسب نامه).

تو ای دانشی چند مانی ز چرخ
که یزد بدی دادت از چرخ برخ. اسدی.

چه عزیزی ز عقل و برخ او را
چه بزرگی ز نفس و چرخ او را.

سنائی (حدیقه).

می پرستید آفتاب چرخ را

خوار کرده جان عالی برخ را. مولوی.
|| تالاب و استخر. زمین پستی که آب باران
در آن جمع شود. || برق. درخش. || ماهی.
|| سرشک آتش. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج). بُرخ. (ناظم الاطباء). || شبنم.
(انجمن آرا) (برهان). و باین معنی بضم اول
نیز گفته اند. (برهان) (آندراج).

بروخ. [بَ] (ع امص) افزایش و زیادت.
|| ارزانی نرخ. || غلبه و قهر. || (مص) شکستن
پشت. || زدن شمشیر که بعض گوشت بریده
شود. (منتهی الارب) (آندراج).

بروخ. [بَ] (ا) شبنم. (برهان). افشک. بُرخ
(برهان) (شرفنامه منیری).

برخاج. [بَ] (ا) دوک. (آندراج). بادریسه.
(فرهنگ شعوری).

برخاست. [بَ] (مص مرکب مرخم، امص
مرکب) مصدر مرکب مرخم است از
برخاستن. قیام:

هر که را بر سماع بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست. سعدی.

— نشست و برخاست؛ نشست و خاست.
مجالست.

برخاستگی. [بَ تَ / تَ] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی برخاسته. رجوع به
برخاستن و برخاسته شود.

برخاستن. [بَ تَ] (مص مرکب)
برخیزیدن. خاستن. ایستادن. بلند شدن. برپا
ایستادن. بپا شدن. پا شدن. برپا شدن. متساعد
شدن. قیام کردن. قوم. قومه. قامة. مقابل
نشستن. مقابل قعود. نهض. نهوض. انتهاز.

(منتهی الارب). استتهاز. نهضت:

رأس العین شهری است خرم و اندر وی
چشمه هاست بسیار و از آن چشمه ها پنج

رود برخیزد و به یکجای گرد شود، آن را
خابور خوانند. (حدود العالم).

و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و
بدست امیر داد و بازگشت. (تاریخ بیهقی).

برخاست تا برود احمد گفت بگیرد این سنگ
را. (تاریخ بیهقی). در آن روزگار ایشان را در

نشستن و برخاستن بر آن جمله دیدم که
ریحان خادم گماشته امیر محمود بر سر ایشان

بود. (تاریخ بیهقی). کسی را که پشهای پای
سست شود و بر نتواند خاست... پای را در

میان آب جو بنهند تا بصلاح باز آید.
(نوروزنامه).

۱- باین معنی لغتی است از بهر، تبدیل هوخ و
قلب حروف در فارسی معمول است از ریشه
اوستایی Bag (بخش کردن. بخشیدن)
سانسکریت Bhag و بخش Baxsh هم از این
ریشه است. (حاشیه فرهنگ برهان قاطع دکتر
معین از بار تو لمه ۹۲۱).

آن شنیدی که ابلیهی برخاست
سرگذشتی ز حیزی اندر خواست.^۱ سنایی.
ز سعدی شنو کاین سخن راست است
نه هر باری افتاده برخاستهست. سعدی.
— برخاستن آشوب و شور، غریو، غوغا و
فتنه و بانگ و غوغا و گریه و زاری و فغان و ویل
و حنین و امثال آنها؛ پیا شدن آن. ظاهر شدن و
پیدا آمدن آن:
بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور و برخاست غو. فردوسی.
چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو. فردوسی.
تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ برخاست دود. فردوسی.
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
برفتاد غلغل و برخاست ویل و حنین.
منوچهری.
از بهر آنکه شرم شه دید و خوشدل آمد
برخاست از تو غلغل برخاست از تو زاری.
منوچهری.
ببانگ گریه از میان ایشان برخاست،
(قصص الانبیاء). آواز برخاست که بطن
سنگ پشت را می برند. (کلیله و دمنه).
ز آرزوی سماع و شاهد و می
از همه عاشقان فغان برخاست. عطار.
— برخاستن ابر؛ پیدا آمدن لکه‌های ابر یا
پوشاندن ابر روی تمام یا قسمتی از آسمان را.
— برخاستن بوی؛ ساطع و مرتفع و منتشر
شدن آن. (یادداشت مؤلف).
— برخاستن به شب؛ ناشئه اللیل.
(ترجمان القرآن).
— برخاستن گردد؛ بهوا رفتن غبار. بر شدن
غبار بر هوا:
حقیقت سرایست آراسته
هوا و هوس گردد برخاسته
نبینی بجایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد. سعدی.
— اگر دالود شدن هوا بمناسبت ازدحام و
تجمع مردم یا لشکر:
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد. فردوسی.
ز ره گرد برخاست وز شهر جوش
ز مهر فغان وز تیره خروش. اسدی.
||برآمدن. فراغت یافتن از کاری:
و چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی
برآمد... ما را ولیعهد خویش کرد. (تاریخ
بیاهی).
— برخاستن بر چیزی؛ با قبول امری از
انجمنی متفرق شدن. با تعهدی و دادن قولی
ترک مجمعی کردن؛ اکنون این سر نهفته دارید
تا ما تدبیر کار کنیم و بر این برخاستند.
(فارسنامه ابن بلخی).

— برخاستن به؛ اقدام به. (یادداشت مؤلف).
||برخاستن از چیزی و از سر چیزی
برخاستن؛ ترک کردن آن. (آندراج). دل
برکندن از آن؛ اما می‌ترسیدم که از سر شهوت
برخاستن کاری دشوارست. (کلیله و دمنه).
||صرف نظر کردن. درگذشتن؛ حضرت
خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سر
گناهان وی که کرده بود برخاست. (تاریخ
بیاهی).
از سر آن برتوانی خاست تو
کز نشین با من بگو این راست تو. عطار.
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون
او برخاست. (گلستان سعدی).
— برخاستن از بیماری؛ شفا یافتن. خوب
شدن. به شدن از بیماری. (یادداشت مؤلف):
تا میر بلخ آمد با آلت و عدت
بیمار شده ملک برخاست ز بیماری.
منوچهری.
— برخاستن قیامت؛ آشکار شدن آشوب و
فتنه. غوغا پیا شدن:
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست. نظامی.
— ||پیا خاستن معشوقه بناز.
— برخاستن لرز از استخوان؛ سخت لرزیدن و
ترسان شدن:
بر دل من کمان کشید فلک
لرز تیرم ز استخوان برخاست. خاقانی.
||طلوع کردن. سر زدن. برآمدن. بیدار شدن.
(ناظم الاطباء):
گرانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی. فردوسی.
چو برخاست از خواب با موبدان
یکی انجمن کرد با بخردان. فردوسی.
چو برخاست از خواب شد تندرس
بباغ اندر آمد سر و تن بپشت. فردوسی.
||بالا آمدن. برجسته شدن. نهود. (منتهی
الارب). متورم شدن؛ چون چشم افشین بر
من فتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و
سرخ شد و رگها از گردنش برخاست. (تاریخ
بیاهی). و برخاستن چشم و تیزی و سرخی
نشان آن باشد که خطی گرم و بد بر دماغ
برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). ||روئیدن و
نمو کردن. (ناظم الاطباء). حاصل شدن. نتیجه
دادن:
شاه از می گران چه خواهد برخاست
وز مستی بی کران چه خواهد برخاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کزین میان چه خواهد برخاست.
نورالدین زبیری.
||علم شدن. رسیدن. (آندراج). بمنصب و
جاه و مقام رسیدن. (یادداشت مؤلف). نشأت
کردن. (یادداشت مؤلف):

اندرین شهر بسی نا کس برخاسته‌اند
همه خر طبع و همه احمق و بی دانش و دند.
لیبی.
نامها و عدد ایشان با نام افراسیاب که در میانه
عاریتی است زیرا که از ترکستان برخاسته
است مدتی که خروج کرده بود پس از
منوچهر یازده پادشاه... (فارسنامه ابن بلخی).
||وزیدن. وزیدن گرفتن:
ببفکند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست چون رستخیز. فردوسی.
||حرکت کردن. ||برانگختن. ||اغوا کردن.
||اطفیان کردن. خروج کردن. مدعی شدن.
دعوی کردن. قیام کردن. بیرون آمدن بر.
شورش کردن. بمخالفت قیام کردن. بر
مخالفت برآمدن. (ناظم الاطباء): مروان بن
محمد بن نجران برخاست و گفت خلافت
مراست و از آنجا بحمص آمد. (تاریخ
سیستان). اول سپاهی که بفرستاد این بود که
محمد بن عبید... و پسران حیان آنجا برخاسته
بودند سپاه صالح آنجا آمد و ایشان هزیمت
کردند. (تاریخ سیستان). اندرین میانه
جولاهای برخاست از نواحی اوق... و
گروهی با او جمع شدند از غوغا. (تاریخ
سیستان). آنجا مردی برخاست... نام وی
محمد بن شداد... و مرزبان المجوس با گروهی
بزرگ بدو پیوسته. (تاریخ سیستان).
— برخاستن بر کسی؛ بر او شوریدن؛ تا مردان
قسطین... بروی برخاستند و بکشتندش.
(مجموع التواریخ). ||بهیجان آمدن. (ناظم
الاطباء).
— برخاستن دل؛ بهیجان آمدن آن. (یادداشت
مؤلف):
ز آرزوی روی او دلهای ما برخاسته‌ست
چند خواهد داشتن دلهای ما را این چنین.
فرخی.
روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می‌زمیخانه بجوش آمد می‌باید خواست.
حافظ.
||پیدا شدن. (آندراج). پدید آمدن. ظاهر
شدن. ظهور کردن؛ و حسن را چون زهر دادند
خواستند که او را پیش پیغامبر دفن کنند
خلاف برخاست. (مجموع التواریخ).
بسی فال از سر بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست.
نظامی.
ز باریدن ابر همچون تگرگ
ز هر گوشه برخاست طوفان مرگ. سعدی.
— برخاستن سیل؛ جاری شدن آن:
ز صحرا سیلها برخاست هر سو
۱- نل: سرگذشت از منشی درخواست.
(حدیقه، چ مدرس رضوی ص ۳۱۶).

دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. منوچهری. || بقضاء حاجت شدن. (یادداشت مؤلف). برنشتن. دفع فضول از مخرج فرودین کردن؛ اما زحیر راستین آن است که مقعد بگراید زودآزود و تقاضای برخاستن همی باشد و هرگاه که برخیزد چیزی اندک جدا شود چندانکه از مرغی جدا شود. (ذخیره خوارزمشاهی). یا آماسی بود در این روده و بسبب گرانی آماس پیوسته آرزوی برخاستن پدید می آید. (ذخیره خوارزمشاهی). || مهیا و حاضر شدن. آماده شدن؛ خود تو آماده بدی برخاسته جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی. || در پیوستن. (یادداشت بخط مؤلف)؛ دولشکر چو درهم رسیدند تنگ رده برکشیدند و برخاست جنگ. اسدی. || افزون کردن. || افراشته شدن. || افروخته شدن. (ناظم الاطباء). — برخاستن بازار؛ بپاشیدن بازار؛ چو خورشید گیتی بیاراستی بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی. || موقوف کردن مجلس. || آرام ایستادن. || توقف کردن. (ناظم الاطباء). || نسخ شدن. منسوخ گشتن. منسوخ شدن. برافتان. ور افتادن؛ و مهتران قریش حجاج را طعام دادندی چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد آن رسم برخاست. (ترجمه طبری بلعیمی). اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان سعدی). || معدوم شدن. نیست شدن؛ بعد از او روزگاری دراز بگذرد آنگه جهان برخیزد و برخاستن جهان را علامتهاست گفت چه علامت است گفتندی یکی آنکه آفتاب از غرب برآید و دایه الارض بپاید... (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). || از میان رفتن؛ مردی از خوارج... بخراسان و کرمان تاختنها همی کند. همه عمال آن ناحیت را بکشت و دخل برخاست و یک دم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی آید. (تاریخ سیستان). راحت از راه دل چنان برخاست که دل اکنون زیند جان برخاست. خاقانی. || دور شدن. برطرف گشتن. (آندراج). از میان رفتن. مرتفع شدن. رفع شدن. زایل شدن. سلب شدن؛ چنان گشت بازارهای ولایت که برخاست از پاسبان پاسبانی. فرخی. تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست برخاست از میان جهان فتنه و محن. فرخی. و کبوتر را بفرستاد [نوح نبی] تا خبر آورد نزدیک وی که عذاب برخاست و آب کمتر شد. (تاریخ سیستان). همه یکدل و یکنهاد

شدند و تشویش از میانه برخاست. (تاریخ سیستان). و کار خلافت بر وی قرار گرفت و همه اسباب خلل و خلاف برخاست. (تاریخ بیهقی). همه اسباب محاربت و منازعت برخاست. (تاریخ بیهقی). حجت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل امر ازو برخاستی گر عقل از او برخاستی. ناصر خسرو. آن قحط برخاست و فراخی پدید آمد یوشع بر منبر برآمد و پندها دادشان. (قصص الانبیاء). پس چون خیانت در میان آمد و مردم بصلح نماندند آن اعتماد برخاست. (فارسنامه ابن بلخی). گفتندی هرکه راز ملک نگاه ندارد اعتماد از او برخاست. (نوروزنامه). اهل دیه مر این دیه را بخیریدند تا این ضریه از ایشان برخاست و آن مال باز دادند. (تاریخ بخارای نرخی). خبر دادند خسرو را چپ و راست که از ره زحمت آن خار برخاست. نظامی. چون یافت غریو را بهانه برخاست صبوری از میانه. نظامی. گر حجاب از جانها برخاستی گفت هر جانی مسیح آساستی. مولوی. پس آنگه هریکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست. (گلستان). فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش. سعدی. هرکه در خریدش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست. سعدی. مرا به شد آن زخم برخاست بیم ترا به نخواهد شد الا بسیم. سعدی. یافتندش در آن گواهی راست مهر بنشست و داوری برخاست. سعدی. روز و شب چون خونبان دارم یزیر تیغ جای تا مرا بند خموشی از زبان برخاستهست. صائب. شواهدی چند از این مصدر و ترکیبهای آن ذیل «خاستن» آمده است. رجوع به خاستن و ترکیبهای آن شود. **برخاست نامه.** [بَ م / م] (لا مرکب) نامه دعوت. (ناظم الاطباء). || عزل نامه. (آندراج). **برخاسته.** [بَ ت / ت] (نصف مرکب) ایستاده و برپا. (فرهنگ فارسی معین). بلند شده. (ناظم الاطباء). — برخاسته خاطری؛ آزرده دلی و رنجش خاطر. (آندراج). — برخاسته شدن؛ بلند گردیده شدن و بلند شدن مانند غوغای جمعیت. (ناظم الاطباء). || متورم. دمیده. و گوشت روی و رگهای گردن دمیده و برخاسته شود. (ذخیره

خوارزمشاهی). || مهیا و آماده؛ خود تو آماده بدی برخاسته جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی (حاشیه فرهنگ اسدی). و رجوع به برخاستن شود. **برخاش.** [بَ] (لا) برخاش. جنگ و آورد و پیکار و برخاش و رزم و برخاش و ناورد و نبرد مترادف این است بتازیش و غا خوانند. (شرفنامه منیری). جنگ و برخاش هم درست است. (از آندراج). رجوع به برخاش شود. — برخاش ساز؛ برخاش کننده؛ بصید هزیران برخاش ساز کمند آژدهای دهن کرده باز. سعدی. رجوع به برخاش ساز شود. — برخاشجو؛ جنگجو. (آندراج). برخاشجو. رجوع به برخاشجو شود. **برخاش.** [بَ ع / ع] تنگی و حیص و بیص؛ وقوافی خرباش و برخاش. (منتهی الارب). مأخوذ از برخاش فارسی، تنگی و آشوب. (ناظم الاطباء). شور و غوغا. رجوع به برخاش شود. **بر خاک افتادن.** [بَ اُ د] (مص مرکب) بر خاک نشستن. کنایه از خوار و بی اعتبار شدن. (آندراج)؛ چون خاک رهت شدم مزین بانگ درشت حیف است که آواز تو بر خاک افتد. حافظ. **بر خاک افکندن.** [بَ اُ ک د] (مص مرکب) بر خاک نشانیدن. بر خاک انداختن. کنایه از خوار و بی اعتبار کردن. (آندراج). عقوقه؛ بر خاک افکندن کسی را بلا. (منتهی الارب). **بر خاک انداختن.** [بَ اُ ت] (مص مرکب) به خاک افکندن. خوار و بی اعتبار کردن. (آندراج)؛ می خورده و مستانه خرامید بصرها بر خاک بینداخته تکلیف هوارا. سنجر کاشی. **بر خاک نشانیدن.** [بَ نَ د] (مص مرکب) خوار و بی اعتبار کردن. (آندراج). **بر خاک نشستن.** [بَ نَ ش ت] (مص مرکب) خوار و بی اعتبار شدن. (آندراج). **برخان.** [بَ] (لا) آواز و صدا. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). **برخان.** [بَ] (اخ) نام ولایتی است از ملک فارس. (برهان). در معجم البلدان و حدود العالم برخان نیامده شاید مصحف برجان باشد. (حاشیه برهان قاطع دکتر معین). **برخبر.** [بَ خَ ب] (ص مرکب) باخبر؛ ولیکن دو گواه بیارم که ایشان هر دو از زمین پیمای تو عالمتر و خبرتر. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

برخج. [بَخْ / بَرَجْ] (ص) زشت و نازیبا و زیون. فرخج. برخج. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). رجوع به برخج شود.
برخج. [بَخْ] (ص) زشت و نازیبا. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زشت. (شرفنامه). [ازبیون. (برهان). زیون و سست و ناتوان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). فرخج. رجوع به برخج شود.

برخداة. [بُرْخَ] (ع ص). زن نازک اندام با گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بر خر خود سوار شدن. [بَخْ رِ خَوْدْ / خُدْ سَ شَدْ] (مص مرکب) بر خر خود نشستن. بمکافات عمل خود گرفتار آمدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (مجموعه مترادفات).

بر خر نشانیدن. [بَخْ نَ دَ] (مص مرکب) بر خر سوار کردن. بر گاو نشانیدن. کنایه از تشهیر کردن و رسوا گردانیدن. (آندراج).
برخروشدن. [بَخْ رُ دَ] (مص مرکب) خروشدن:

شما برخروشید و اندر نهید
سران را زخون بر سر افسر نهید. فردوسی.
چو این کرده شد ما کیان و خروس
کجا برخروشد که زخم کوس. فردوسی.
همی برخروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند. فردوسی.
دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زدگانه برخروشید. نظامی.
رجوع به خروشدن شود.

برخزیدن. [بَخْ زَ] (مص مرکب) خزیدن بسوی بالا. مقابل فروخزیدن. (یادداشت مؤلف). خزیدن به برسو. رجوع به خزیدن شود.

برخش. [بَرْ] (ا) پشت ستور باری. (منتهی الارب). پشت اسب. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):
روز هیجا از سر چابک سواری بردری
از برخش و ران اسب خصم کیمخت و بفتد.
سوزنی.

برخشان. [بَخْ] (ا) نام قریه‌ای به ماوراءالنهر. (مراسد الاطالع).

بر خشت زادن. [بَخْ زَ] (مص مرکب) وضع حمل کردن زنان بر زیر دو خشت. (از غیاث):

پیش از آن که دایه ببند مادر گلبن مدد
طفلهای غنچه بر خشت لطافت زاده‌اند. طغرا.
برخشیدن. [بَرْ دَ] (مص) رجوع به رخشیدن شود.

برخصوص. [بَخْ] (ق مرکب) مخصوصاً. خصوصاً. بویژه. و جمله نواحی

درختستانست و انواع میوه‌ها و برخصوص درختان جوز. (فارسانه این بلخی). و درختان خرما و برخصوص انار... (فارسانه). و از همه اطراف مفسدان دست برآورده بودند و برخصوص عرب دست‌درازی بیشتر میکردند. (فارسانه این بلخی).

برخطر. [بَخْ طَ] (ص مرکب) باخطر. خطرمند:

همگان برخطرند آنکه مقیمند و گر
ره نیابند سوی باخطران بیهخطرند.

ناصر خسرو.
برخفج. [بَخْ] (ا) برخنج. برخفج. گرانی که در خواب بر مردم افتد. (فرهنگ اسدی) (انجمن آرا). و آنرا بتازی کابوس خوانند. درفنجک. فرنجک. (انجمن آرا). بختک. عبدالجنته. ضبغی^۳.

بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون بر خفجا.
آغاجی (فرهنگ اسدی).

رجوع به برخفج شود.
برخفجی. [بَخْ] (حامص) ستیزه کاری. درشتی. (انجمن آرا). رجوع به برخفجی شود.

برخفج. [بَخْ] (ا) برخفج. برغفج. کابوس. بختک. عبدالجنته. (فرهنگ فارسی معین). کابوس که گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و فرنجک نیز گویند. (ناظم الاطباء). گرانی که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس و عبدالجنته خوانند و بعضی آنرا از شیاطین میدانند و به این معنی بجای حرف اول پای خطی هم آمده است یعنی برخفج. (برهان).

برخفجی. [بَخْ] (حامص) درشتی و ستیزه کاری. (برهان). درشتی و ستیزه کاری و سختی و منازعه. (ناظم الاطباء). ستیزه گری و ستیزه کاری. (شرفنامه منیری). [ارشک و حسد. (ناظم الاطباء). رجوع به برخفج شود.
برخفنج. [بَخْ نَ] (ا) برخفج. کابوس. (ناظم الاطباء). رجوع به خفج شود.

برخ کردن. [بَرْ کَ] (مص مرکب) ایجاد کردن. (از ناظم الاطباء). [بخش کردن. سهم کردن.

برخ کشیدن. [بَرْ کُ] (کَ] (مص مرکب) (از: ب + رخ + کشیدن) به روی کسی آوردن. مطلبی یا عملی را بقصد تخفیف کسی یا منت گذاردن با وی گفتن.

برخلاف. [بَخْ] (ص مرکب) (از: بر + خلاف) برعکس و برضد. (آندراج). برعکس و برضد و بطور خلاف. (ناظم الاطباء). مخالف چیزی:

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای برخلاف. نظامی.

بر خلد سر بردن. [بَخْ سَ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پایداری و همیشگی و جاودانی یافتن. (انجمن آرا) (آندراج). بر خلد سر کردن.

بر خلد سر کردن. [بَخْ سَ کَ] (مص مرکب) بر خلد سر بردن. کنایه از پایداری همیشگی و جاودانی یافتن باشد. (برهان).

برخلیدن. [بَخْ دَ] (مص مرکب) رجوع به خلیدن شود.

برخمان. [] (ا) (خ) شهری است [از تبت] اندر وی بزرگانان بسیار. (حدود العالم).

برخنج. [بَخْ] (ا) برخفج. ثقیلی که در خواب بر مردم افتد. (فرهنگ اسدی). گرانی که مردم را در خواب فرو می‌گیرد و آنرا سنبه [ظاهراً سنبه] و سکاچه نیز گویند. و بتازی کابوس خوانند. (شرفنامه منیری):

با وصال تو بودمی ایمن
در فراغم بمانده چون برخنج.
آغاجی (فرهنگ اسدی).

و رجوع به برخفج شود.
برخنجو. [بَخْ] (ا) انبار غله و ذخیره خانه. [برنده و تراشده. [خوشحالی و بانگ فتح و فیروزی. (ناظم الاطباء).

برخندیدن. [بَخْ دَ] (مص مرکب) خندیدن: بدان سقا که خود خشکست کامش
گهی بگری و گه بفسوس و برخند.
ناصر خسرو.

از خنده یار خویش بندیش
آنگاه به یار خویش برخند. ناصر خسرو.
رجوع به خندیدن شود.

برخوابگی. [بَخْ وَا] (حامص) همخوابگی. مضاجعت.

برخوابه. [بَخْ وَا] (حامص) همخوابه. (برهان). همخوابه که در بر آدمی بخسبد. (از آندراج). زن. زوجه. همبستر. ضجیع. همفراش. مقوده. منکوحه. عیال. [توشک و نهالی. (برهان). توشک. دوشک. رختخواب. (آندراج).

- ۱- (انجمن آرا).
- ۲- بفتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان).
- ۳- ظاهراً برخفج و برخنج یکی تصحیف دیگری است لیکن در نسخه فرهنگ اسدی نجوانی هر دو را در پی یکدیگر ضبط کرده و برای هریک نیز شاهدهی جدا آورده است و اینهمه چون هر دو شاهد از آغاجی است و شبیه یکدیگر محتمل است هم اصل دو شعر و هم صورت دو کلمه یکی بوده است و در نسخ اشتباه نسخ دو کلمه جدا و دو بیت جدا از یک کلمه و بیک بیت ساخته است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

برخواج. [بَ خَوا / خا] (ا) برخواش. (آندراج). دوک. (ناظم الاطباء). (آندراج).
برخوار. [بَ خَوا / خا] (ف مرکب) (از: بر + خوار) شریک. (ناظم الاطباء). صاحب مایه که مزدوری بمایه او برای او کار کند و نفع را بدو بازگرداند. (از صحاح الفرس). شریکی که مایه یا قسمتی از مایه را داده است و کار نمی‌کند و تنها از سود شرکت سهم میبرد. (یادداشت مؤلف):

ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد گمان بری که مر او را شریک و برخوار است.

فرخی. || (حامص) خوشبختی. || افتخار و سرافرازی. (ناظم الاطباء).

برخوار. [بَ خَوا / خا] (ا) یکی از دهستانهای بخش مرکزی اصفهان. محدود از شمال به کاشان و از جنوب به دهستان جی و سده و از خاور به بخش کوهپایه و از باختر به رشته کوههای خرسک و گندمان. این دهستان در جلگه واقع است و آب آن از چاه و قنوات است و محصول عمده آن غلات حبوبات و صیفی است. راه شوسه اصفهان به تهران از مغرب این دهستان میگذرد. برخوار از ۳۲ آبادی تشکیل شده است. مرکز آن دستجرد و دههای مهمش مورچه‌خورت و دهنو و دولت‌آباد و سین است و ۶۰۸۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برخواش. [بَ خَوا / خا] (ا) دوک. (از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به برخواج شود.

برخواندن. [بَ خَوا / خا] (مص) (مرکب) خواندن. قرائت کردن: چون یوسف بن عمرو این نامه را برخواند بفرمود تا آن مرد را گردن زدند. (ترجمه طبری بلعمی)... چون این نامه برخوانی نگر تا آنجا درنگ نکنی و باز پس آیی. (ترجمه طبری بلعمی).

از فروغش شب تاری شده مرتقش نگین ز سر کنگره برخواند مرد ملکا^۱. ابوالعباس.

جز از نام ایشان بگیتی نماند کسی نامه رفتگان برنخواند. فردوسی.

فرستاده را پیش نشانند بفرمود تا نامه برخوانند. فردوسی.

به خراذرین چنین گفت شاه که این نامه برخوان به پیش سپاه. فردوسی.

براه ترکی مانا که خوتر گویی تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی. منوچهری.

در سایه گل باید خوردن می چون گل تا بلبل قوالت برخواند اشعار. منوچهری.

بوفضر مشکان نامه بستد... و باو از بلند نامه را برخواند. (تاریخ بیهقی).

قدر شب اندر شب قدر است و بس این بخوان از سوره و معنی بیاب.

ناصر خسرو. غافل منشین ز دیو و برخوان بر صورت خویش سوره التین. ناصر خسرو.

ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان یکی جریده پیشینیان به پیش آور.

ناصر خسرو. اگر نخواندی نعم‌الختن برو برخوان اگر ندیدی دفن‌النات شو بنگر. خاقانی.

و گر در راه او دیدی گیایی بیویدی و برخواندی ثنایی. نظامی.

|| در میان نهادن. گفتن. خواندن: بسی برخواند از این افسانه با دل چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل.

نظامی. و رجوع به خواندن شود. || بیان کردن. اظهار کردن. || نسبت دادن و منسوب کردن. (ناظم الاطباء).

برخواندنی. [بَ خَوا / خا] (ص لیاقت) قابل خواندن. قابل خطابه و کنفرانس.

برخوان نشستن. [بَ خَوا / خا] (ن) (مص مرکب) قرار گرفتن بر سر خوان و سفره.

برخوان نهادن. [بَ خَوا / خا] (ن) (مص مرکب) قرار دادن بر سر خوان و سفره.

بر خوان سینه از دل بریان نهاده‌ایم در رهگذار خیل خیالت کبابها. اوحدی (از آندراج).

برخود. [بَ خَود / خُد] (ا) (حرف اضافه + ضمیر) (مرکب از: بر + خود) بروی خود. به خود.

— بر خود بالیدن؛ بخود بالیدن. — بر خود بستن؛ به خود بستن. به خود نسبت کردن. برخویشتن بستن: انتحال؛ شعر دیگری برخود بستن. (زمخسری).

— برخود پیچیدن؛ بروی خویشتن پیچ خوردن از رنج و تعب. بخود پیچیدن چنانکه مار گزیده. بی‌نهایت مغموم بودن. (ناظم الاطباء). و پریشان و مضطرب بودن. (آندراج).

— || تفاخر کردن و تکبر کردن. (غیاث). — بر خود تراشیدن؛ بر خود بستن. (آندراج).

— بر خود چیدن؛ اوضاع زیاده از حوصله بخود قراردادن و به رعنائی خود مغرور بودن. (آندراج). بالیدن بگفته‌های مدح‌آمیز کسی. (یادداشت مؤلف).

— || کنایه از پذیرفتن و قبول کردن. (آندراج). — بر خود چیده؛ کنایه از متکبر و مغرور. (آندراج):

این لطافت نی سن دارد نه برگ یاسمن

میکند بر تن گرانی ناز برخود چیده‌اش. محسن تأثیر (آندراج).

میرسد از انقلاب دهر برخود چیده را آنقدر خفت که کشتی را ز طوفان میرسد.

— برخود داشتن یا بر خود تراشیدن؛ گرفتن بالای خود و خویشتن را مسؤول داشتن.

— برخود زدن؛ برخود شکستن. بالا بردن با عدم لیاقت و ناپسندی. (ناظم الاطباء).

— برخود سوار شدن؛ برخود نشستن. بمکافات عمل خود گرفتار آمدن. (آندراج) (غیاث اللغات).

— برخود کشیدن؛ سوار کردن مأبون فاعل را بر خود. (آندراج). بر دنبه دندان زدن. (مجموعه مترادفات ص ۳۱۲).

— برخود گرفتن؛ برخود نهادن. برخود لازم کردن. کنایه از پذیرفتن و قبول کردن. (آندراج). بگردن خویش گرفتن. خود را مسؤول ساختن. (ناظم الاطباء).

— || در خود جای دادن: مرده عریان بخاک کوی او افتاده‌ام وای گر بر خود نگیرد خاک کوی او مرا.

لسانی (آندراج). — بر خود گشتن؛ بدور خود دور زدن: او چون سنگ آسیا بر خود می‌گشت. (سندبادنامه ص ۱۷۸).

— بر خود نهادن؛ برخود گرفتن. ملتزم و متعهد شدن. متقبل شدن. تقبل کردن.

— برخود هموار کردن؛ تحمل کردن. تاب آوردن.

برخور. [بَ خَور / خُر] (ف مرکب) بهره‌مند. بهره‌ور. بهره‌بر. برخوردار. (شرفنامه منیری). خداوند بهره. گویند در اصل برخوردار بوده یعنی خداوند بهره. (شرفنامه منیری).

موجر. مالک. || (ا) شریک و انباز. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد گمان بری که مر او را شریک و برخوردار است.

فرخی. || شراکت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || دهقان (اوبهی). بَرخَور (شرفنامه منیری). || خرج هر روزه و انبار ذخیره. (بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). تمتع. (فرهنگ فارسی معین). || افتخار و سرافرازی. || انیک بختی و اقبال. || بخشش. || خرد کننده. (ناظم الاطباء).

برخور. [بَ خَور / خُر] (ا) دهقان. (مذهب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

برخورده. [بَ خَور / خُر] (مص مرخم)

برخوردن. ملاقات. تصادم. ملاقی شدن. (از غیاث).

— بد برخورد؛ ترشو و متکبر و خشن بهنگام دیدار.

— برخورد خوبی نکردن؛ نیک تلقی نکردن و به ترش روی و سردی دیدار کردن.

— خوش برخورد؛ گشاده رو و مؤدب بهنگام ملاقات. || رفتار. معامله. مصاحبت. (یادداشت مؤلف). || تقاطع. || تصادف. صدفه. (یادداشت مؤلف). بهم رسیدگی با شدت.

برخوردار. [بَ خَوَر / خُرْ] (ص مرکب)

منتفع. ممتع. محظوظ. بهره‌مند. کامیاب. ممتع. مستفیض. بهره‌ور. (یادداشت مؤلف).

این کلمه مرکب است از برخورد که مع الدال است بمعنی برخوردن و لفظ «ار» که کلمه

نسبت است و این از عالم (از قبیل) خریدار است نه از عالم زردار. و صاحب کشف در این

لطیفه‌ای برآورده که این هر سه امر است یعنی بیر و بخور و بدار و نزد بعضی برخوردار

بمعنی درخت برخوردن چه دار بمعنی درخت و برخورد بمعنی مصدر و مرکب است

از اسم و امر چنانکه خونریز بمعنی خون ریختن و پاپوس بمعنی پا بوسیدن. (غیاث

اللغات) (آندراج)؛ گویند منتصر شبی پدر خویش متوکل بخواب دید که ویرا گفت ای

محمد وای بر تو ظلم کردی بر من و مرا بکشتی و خلافت من بستندی والله که تو

بخلافت برخوردار نباشی الا اندک روزگاری. (ترجمه طبری بلعمی).

کار تو با سعادت و اقبال

وزتن و جان خویش برخوردار.

فرخی.

هنر فراوان دارد ملک خدای کناد

که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار.

فرخی.

امیر عالم عادل یکام خویش زیاد

ز بخت شاد و ز ملک و ز عمر برخوردار.

فرخی.

پاینده... و کامروا و کامکار و برخوردار از

ملک و جوانی. (تاریخ بهیقی). این خاندان...

پاینده باد... و فرزند این پادشاه... برخوردار

از ملک و جوانی. (تاریخ بهیقی). پس دراز

کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو

برخوردار گردانند... دست خود را. (تاریخ

بهیقی).

نوبهار یست عدل او خرم

دهر از او شادکام و برخوردار.

ابوالفرج رونی.

ز غزو بازخرامید شاد و برخوردار

علاء دولت مسعود شاه شاه شکار.

مسعود سعد.

ز بخت یافته داد و ز تخت گشته یکام

ز ملک روزی‌مند و ز عمر برخوردار.

مسعود سعد.

تو عجب داری که من گویم همی

کز جلالت شاه برخوردار باد. مسعود سعد.

بخدا ار کسی تواند بود

بی‌خدا از خدای برخوردار. سنایی.

امروز بر ساهره این کره اغبر... هیچ پادشاهی

مرفه‌تر ازین خداوند نیست و هیچ بزرگی

برخوردارتر ازین ملک نیست. (چهارمقاله).

ز وصل یار دلبر برنخوردم

ز هجرش لیک برخوردار بودم.

سیدحسن غزنوی.

ز جاه و دولت او خلق شادمانه دلد

ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار.

سوزنی.

خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدا

تا تو از اقبال و از بخت جوانی برخوری.

سوزنی.

اگر من برنخوردم از نکوئی

تو برخوردار باش از خویروئی. نظامی.

که ازین باغ چون شکفته بهار

که از او خواجه باد برخوردار. نظامی.

مرا با مملکت گریار بودی

دل‌م‌زین ملک برخوردار بودی. نظامی.

عمر بادت که هست بخت یار

باشی از عمر و بخت برخوردار. نظامی.

شاه را در بوستان زندگی همواره باد

جام عشرت خون صها شاخ نهمت بار گل

با ظفر نوشیده رنگین باده‌ای هر بامداد

وز طرب بغنوده از می مست و برخوردار گل.

خواجه محمد رشید (الباب‌الالباب).

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست

ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار.

سعدی.

یا رب الهامت به نیکوئی بده

وز بقای عمر برخوردار دار. سعدی.

ز گردون نهره می‌آید که اینست بوالعجب کاری

که سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم.

سعدی.

— برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن. ممتع

شدن. تمتع یافتن. بهره‌ور گشتن. کامیاب

آمدن. برخوردن. ممتع گردیدن. استمتاع.

(یادداشت مؤلف)؛

جاودان اندر حريم وصل دوست

از درخت عشق برخوردار شد. عطار.

چون خرید او را و برخوردار شد

آن کنیزک از قضا بیمار شد. مولوی.

در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن

تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل. بهمنیار.

سعدی.

— برخوردار کردن؛ بهره‌مند کردن. ممتع

کردن.

مسعود سعد.

برخوردار گردانند؛ بهره‌مند گردانند.

— برخوردار گردانیدن؛ ممتع ساختن.

بهره‌مند گردانیدن؛ و با امرای دولت و

نیک‌خواهان آن سعادت و رفعت برخوردار

گردانید. (تاریخ قم).

— برخوردار گردیدن؛ بهره‌مند شدن؛

گاه‌گاهم بیوسه‌ای بنواز

تا که گردی ز عمر برخوردار. حافظ.

برخوردار گشتن. ممتع شدن. ممتع شدن.

|| خوشحال و خرم. || ممتع از عمر دراز و

نیکبختی. || دریافت کننده خرج یومیه. || با

جلال و ناز و نعمت. || اسباب و آلات و

ادوات خانه. (ناظم الاطباء).

برخوردار. [بَ خُ / اِخ] دهی از دهستان

خواه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد است.

سکنه آن ۳۹۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

برخورداری. [بَ خَوَر / خُرْ] (حامص

مرکب) تمتع. بهره‌مندی. کامیابی. متاع.

(ترجمان القرآن) (منتهی الارب). متعه. (منتهی

الارب). انتفاع. (یادداشت مؤلف). بهره. حظ.

(یادداشت مؤلف)؛ و روزگاری سخت دراز از

جوانی و ملک برخورداری باشد. (تاریخ

بهیقی). که نیکو گرداند خدا برخورداری ما را

بتو. (تاریخ بهیقی). و خداوند عالم را از

دینداری و نیکو اعتقادی... برخورداری دهد

(فارسنامه ابن بلخی). گفت این جهان همه

ملک تو گردد و ترا بسی از آن برخورداری

نیود. (نوروزنامه). و انواع تمتع و برخورداری

از مراسم جوانی و ثمرات ملک و دولت

ارزانی دارد. (کلیله و دمنه). و انواع تمتع و

برخورداری بدان پیوست. (کلیله و دمنه).

رفتم چو ندیدم از تو برخورداری

وز صحبت تو بسی کشیدم خواری.

(سندبادنامه).

در این گفتن ز دولت یاریت باد

برومندی و برخورداریت باد. نظامی.

به برخورداری آمد خواب نوشین

که بر ناخورده بود از خواب دوشین. نظامی.

گر تو را صد گنج زر متواری است

از همه مقصود برخورداری است. عطار.

گه‌بده گاهی بخور گاهی بدار

اینست برخورداری است از روزگار. عطار.

هر کس که... دل و زبان با ما راست دارد مال و

زن و فرزند و جان بدو ماند و آنکه خلاف

اندیشد از آن برخورداری نبیند. (رشیدی).

— برخورداری دادن؛ امتاع. (منتهی الارب)

(تاج‌المصادر). تمتع. (المصادر زوزنی)

(منتهی الارب) (تاج‌المصادر بهیقی).

— برخورداری گرفتن؛ امتاع. استمتاع.

(دهار) (ترجمان القرآن). تمتع. (دهار)

(المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن) (تاج

المصادر). تفكه. (تاج المصادر).

— برخوردارى نور چشمى؛ اين القاب خاص بدختر نوشتن و هر دو يى تحتانى براى تأنيث دانستن محض خطاست چرا كه در فارسى يا براى تأنيث هيچ جا نيامده مگر در هندی و اگر گويند براى متكلم است خصوصيت دختر نمى ماند به پسر هم ثابت ميشود بهر صورت اين القاب بدختر خالى از كراهيت نيست. (غياث اللغات) (آندراج).

— برخوردارى يافتن؛ تمتع. استمتاع. تفكه. (منتهى الارب).

|| معاش و خوراك. || خوشبختى. || جلال و عزت و آبرو. (ناظم الاطباء).

برخوردارى. [بَ خَوَر / خُرُ] (اخ) دهى است از دهستان رومشكان بخش طرهان شهرستان خرم آباد. سكه آن ۱۰۸ تن است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۶).

برخورد کردن. [بَ خَوَر / خُرُ كَ دَ] (مص مركب) تصادف كردن. ملاقات كردن. رجوع به برخورد و برخوردن شود.

برخوردن. [بَ خَوَر / خُرُ دَ] (مص مركب) برخورددار شدن. منتفع شدن. نفع ياب شدن. (غياث اللغات). تمتع. استمتاع. فايده ديدن. تمتع بردن. تمتع شدن. بهره بردن. بهره مند شدن. سود بردن. استفاده كردن. كام يافتن. كامياب شدن. حفظ بردن. حفظ در نعمت ها و اميدها برگرفتن. (شرفنامه منيرى)؛ همه واديع پرنگور و همه جاى عصير زانچه ورزيد كنون بر برخورد برزگرا.

برنجد يكي ديگرى برخورد بداد و بخش كسى ننگرد. فردوسى. بدو گفت برخوردى از رنج خويش همه ساله شادان دل از گنج خويش. فردوسى.

سپاسم ز يزدان كه دادم خرد روانم همى از خرد برخورد. فردوسى. چو ما رفته باشيم كيفر برند نه بس روزگار از جهان برخوردند. فردوسى. برخورد از بخت جوان و برخورد از ملك جهان برخورد از عمر دراز و برخورد از روى نگار. فرخى.

به دل برخورد بت روئى كه را خوانده اى دلير بير دركش نگاريني كه آنرا خوانده اى جانان.

فرخى. گهى از دست او مى خور گهى از دولش برخورد گهى از روى او گل چين گهى از زلف او ريحان. فرخى.

بهمه كامهاى خويش برس وز تن و جان و از جهان برخورد.

فرخى. برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت

از مجلس شاهانه از لمبت فرخارى.

منوچهرى. بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر بنارش برد كافر از كرده كيفر. ناصر خسرو. ز شعر حجت و از پنדהايش پريخورى اگر درخت دل تو ز عقل بردارد.

ناصر خسرو. تاكى تو بتي پريخورى از نعمت دينار يكچند بجان از نعم دانش برخورد.

ناصر خسرو. بدين و دنيا برخورد خدايرا بشناس كه ستش همه عدلست و رحمت وكرم است. ناصر خسرو.

برخور ز دوام عمر كز عالم در عهد تو كم نگرده آثارم. مسعود سعد. و هيچ بر نخورد (شيرهيه) از پادشاهى. (مجله التواريخ).

ز وصل يار دلير برخوردم ز هجر دوست برخوردار بودم.

سيد حسن غزنوى. هرچند كه هيچ بر نخورد از تو دلم هرگز نشود بهمر سرداز تو دلم. سوزنى.

خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدا تا تو از اقبال و از بخت جوانى برخوردى. سوزنى.

بهارى دارى از وي برخورد امروز كه هر فصلى نخواهد بود نوروز. نظامى.

برخور از اين مايه كه سودش تراست كشتش او را و درودش تراست. نظامى.

اينهمه چي؟ تا كرمش بنگردن خار نهند از گل او برخوردند. نظامى.

كجازو بر تواند خورد عاشق كز نواز است و از عاشق نفير است. عطار.

در گنه او از ادب پنهانش كرد زان گنه برخورد زدن او برخورد. مولوى.

ظلم آرى بد بى جف القلم عدل آرى برخوردى جف القلم. مولوى.

نقد حال خويش را گر پى برىم هم ز دنيا هم ز عقبى بر خوريم. مولوى.

ندانست از آن دانه برخوردنش كه دهر افكند دانه برگردنش. سعدى.

گرت دوست بايد كزو برخوردى نبايد كه فرمان دشمن بى. سعدى.

درخت ز قوم ار بجان پرورى ميندار هرگز كزو برخوردى. سعدى.

چو گفتند نيكان به آن نيك مرد تو برخورد كه بيدادگر برخورد. سعدى.

گرتو خواهى كه برخوردى از عمر خلق را هم جز اين تمنا نيست. ابن يمين.

تاكى از سيم و زرت كيسه تهى خواهد بود بنده من شو و برخورد هم سيم تان. حافظ. خويان جهان صيد توان كرد بزر

خوش خوش بر از ايشان بتوان خورد بزر. حافظ.

چه خوش وقت است و خرم روزگارى كه يارى برخورد از وصل يارى. جامى. جان تازه ميشود ز لب روح پرورت هر كس كه برخورد بتو از عمر برخورد.

صائب. از تو تا دوريم از ما دور ميگردد حيات با تو چون بر مى خوريم از زندگى بر مى خوريم.

صائب. — برخوردن گرفتن؛ استمتاع. (تاج المصادر. بيهقى). || اميوه خوردن؛

بسا كس كه برخورد و هرگز نكاشت بسا كس كه كايد و بر برداشت.

اسدى (گرشاسب نامه). الا تا درخت كرم پرورى

گراميدوارى كزو برخوردى. سعدى. || ملاقى شدن. ملاقات كردن. (غياث اللغات)

(آندراج). تصادف كردن. پيوستن و رسيدن كسى. (آندراج)؛

جان تازه ميشود ز لب روح پرورت هر كس كه برخورد بتو از عمر برخورد.

صائب. از تو تا دوريم از ما دور ميگردد حيات با تو چون بر مى خوريم از زندگى بر مى خوريم.

صائب. هر كس دعا كند با جابت قرين شود در هر كجا بيكدر احباب برخوردند. صائب.

جدا از خود نشستم آنقدر تنها ياد او كه با خود روبرو برخوردم و شناختم خود را.

شفائى (از آندراج). — برخوردن به امرى و مطلبى؛ فهميدن آن.

در يافتن. يافتن مطلب. ملتفت شدن. متنبه شدن. متذكر شدن. دانستن. بناگاه دانستن.

آگاه شدن؛ شما بمعنى اين عبارت برخورد ايد. (يادداشت مؤلف).

— برخوردن بكسى؛ گران آمدن او را. آزرده شدن او. (يادداشت مؤلف). ناملایم طبع و مقام او شدن. توهين بخود شمردن.

— برخوردن گفتار يا كردار بر كسى؛ نا گوار آمدن به او. گران آمدن به او؛ او چيزى گفت كه به من برخورد. (يادداشت مؤلف).

— گرم برخوردن؛ با مهربانى و لطف و گشاده روى با كسى روبرو شدن؛

اگر بسوخنگان گرم برخوردى چه شود كه شعله نيز به تعظيم خار بريزد. صائب.

|| زده شدن چيزى بر چيزى. (غياث اللغات) (آندراج). تصادف كردن. (يادداشت مؤلف)؛

حجاف؛ برخوردن دلو بر چاه و ريختن آب از آن. (منتهى الارب). || دچار شدن. (آندراج).

بر خوردن. [بَ خَوَر / خُرُ دَ] (مص

مرکب) برخوردارن اوراق قمار؛ زیر و رو شدن آنها. رجوع به بر شود.

برخوز. [ب] [ا] آوند گلین بزرگ که شبانان بکار برند. (آندراج).

برخوش. [ب] خَو / خُش [ص مرکب] خوب و درست و بسیار نیکو. (آندراج).

برخوهل. [ب] خُ ه [ص مرکب] (بر + خوهل) کج و ناهموار. (آندراج). کج و ناراست و به حذف اول و ثانی هم به این معنی آمده است. رجوع به خوهل شود.

برخه. [ب] خ / خ [ا] پاره و حصه و بهره. (برهان) (انجمن آرا). حصه و قسمت. قسمت. (انجمن آرا). کسر. جزوی از کل. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). برخ. (انجمن آرا) (آندراج):

از چرخ برخه برخه سعادت بچانش باد
از عرش جمله جمله ز احسان کردگار.

عسجدی.

زان برخه برخه برخه برجان او زسعد
زان جمله جمله جمله مراو را زیخت یار.

عسجدی.

تو را چرخ فلک در چرخه انداخت
که بر یک جو زرت صد برخه انداخت.

عطار.

— برخه دوری؛ کسر متناوب. (از اصطلاحات مصوب فرهنگستان).

برخه شمار. [ب] خ / خ ش / ش [ا] (مرکب) صورت کسر در برابر مخرج کسر.

برخه نام. [ب] خ / خ [ا] (مرکب) مخرج کسر. (فرهنگ رازی).

برخی. [ب] [ا] (از: برخ + ی) بعض. پاره‌ای از چیزی چه برخ بمعنی حصه و بهره است و یای تحتانی برای وحدت، لهذا بمعنی اندکی مشهور است. (مذهب الاسماء). قدری. بعضی. پاره و حصه. جزوی. بخشی. لختی. بهره. اندکی از بسیار. (برهان). و رجوع به برخ شود.

برخی. [ب] [ا] [ا] رهی. فدائی. قربانی. فدیة. (غیاث اللغات). فدیة و قربانی. برخی با یای نسبت به معنی قربانی است که مقصود برخ برخ یا حصه کردن و تقسیم کردن قربانی باشد مانند شتر برخی بمعنی فدا و قربانی. (فرهنگ لغات شاهنامه):

شاه بهرام شاه و خواجه وزیر
برخی این چنین نکو تقدیر.

روزی که کنی هلاک خاقانی یاد
برخی تو جان پاک خاقانی باد.

نامه باری همی نویس که جان
برخی آن خط و عبارت تو. کمال اسماعیل.

برخی آن دو عارض و آن زلف عنبرین
جان من ارچه نیست بدین حال نازنین.

کمال اسماعیل.

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را برخی جان‌افزای دار. مولوی.

به همه عمر برآتم که دعا گوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانست.

سعدی.

بسیار نباشد ولی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانست.

سعدی.

جان برخی روی یار کردم
گفتم مگرش وفاست چون نیست.

سعدی.

همی رفتی و دیده‌ها در پیش
دل دوستان کرده جان برخیش.

سعدی.

بجان تو ای جان من زان تو
دل و جان من برخی جان تو.

خواجوی کرمانی.

گل آب شد از شرم چو روی تو بدید
در سرو خم افتاد چو قد تو چمید

دل بنده آن سرو که چون قد تو رست
جان برخی آن گل که چو روی تو دمید.

(انجمن آرا).

— شتر برخی؛ شتر قربانی. هیون برخی. چون شتر قربانی را پاره‌پاره برند آنرا شتر برخی گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).

— هیون برخی؛ شتر قربانی:

چون هیون برخیم ای جان من برخی شاه
زنده اعضا می برند و من زهر در بیگناه.

ملک الشعراء کاشانی (از انجمن آرا).

|| آنچه در عوض چیزی یکسی دهند. (برهان). صدقه یعنی آنچه عوض چیزی عزیز یکسی دهند. (غیاث اللغات از بهار عجم و جهانگیری).

برخیا. [ب] [ا] (اخ) نام پسر آصف وزیر سلیمان. (غیاث اللغات) (آندراج):

صورت احمد ز آدم بود لیک اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا.

سنایی.

برخیدن. [ب] [ا] (مص) تفتیش کردن. (زمخشری). (یادداشت بخط مؤلف).

پرخیدن. (زمخشری). || بیرون کشیدن. || او کشیدن. بدر آوردن. || درو کردن. || گشادن صوف و پنبه. || موسترند. || خارجیدن اطراف باغ و مانند آن. || امیدل شدن. || میخ کوفتن. || نصب کردن جواهر را بر طلا. (آندراج).

برخیر. [ب] [ا] (ق مرکب) (از: بر + خیر) بخیر. به بهبودی و برعبت:

خاقانی از انده رشیدت
تاکی بود اشک و نوحه برخیر.

خاقانی.

ازدها سر بدم رساند و باز
سر دم ازدها خورد برخیر.

خاقانی.

رجوع به خیر و خیره و برخیره شود. (فرهنگ ازینو)

برخیره. [ب] ر / ر [ا] (ق مرکب) (مرکب) ازینو

+ خیره) برخیر. به بهبودی. برعبت. رجوع به خیر و خیره شود:

ور ایدونکه نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست برخیره آب. فردوسی.

ز بیدادی نوذر تاجور
که برخیره گم کرد راه پدر. فردوسی.

بدو گسستم گفت کین نیست روی
تو برخیره بر راه بالا مپوی. فردوسی.

بر پایه علمی برای خوش خوش
برخیره مکن برتری تمنا. ناصر خسرو.

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد
چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب.

ناصر خسرو.

و گرش نیست مایه برخیره
آسمان را بگل نینداید. ناصر خسرو.

برخیزانیدن. [ب] [ا] (مص مرکب) برخیزانیدن. راست کردن. بلند کردن. رجوع به برخیزانیدن شود:

جز مؤذن حق بوقت قدقامت
از جای قنوت برنخیزاند. ناصر خسرو.

برخیزانیدن. [ب] [ا] (مص مرکب) متعدی برخاستن. بخواستن داشتن. برخاستن داشتن. (یادداشت مؤلف). راست کردن. بلند کردن. برخیزانیدن. اثاره. تئویر. اقامه. بعث. انهاز. و همچنین ریذویه در برخیزانیدن افراسیاب را از آنجا. (تاریخ قم ص ۷۱).

برخیزیدن. [ب] [ا] (مص مرکب) برخاستن. برپا ایستادن. بپا خاستن. قائم شدن:

فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو برخیزمت یا می نشینی. نظامی.

هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را بدین شکر برآمیز. نظامی.

— بر کاری برخیزیدن؛ قصد آن کردن. آهنگ آن کردن:

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب گویان من مسکینند

گه بخون ریختم برخیزند
گه بید خواستم بنشینند. سعدی.

|| انبعاث. مبعوث شدن. متنبعث شدن. برانگیخته شدن. شور. ثوران. باز بقدرت آفریدگار... ناچار از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). || آماس کردن. متورم شدن؛ اما نشان زیان داشتن قی آن است که چیزی تمام برنیاید و چشمها برخیزد و سرخ شود. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر حال خشم رگهای گردن پر شود و روی سرخ گردد و چشمها برخیزد و

1 - Fraction périodique (فرانسوی).

2 - صاحب غیاث گوید بفتح اول و سکون ثانی و فتح خای معجم است.

3 - گاه در اشعار ضرورت را با یاء مشدد آید.

مردم با نیرو تر و بی باک تر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). || شورش کردن. پراشوب شدن. قیام کردن:
از بستر تب که جای بدخواه تو باد
برخیز سبک و رک که جهان برخیزد.
|| (تاج المآثر).
|| بر طرف شدن شور و آشوب و فتنه و غوغا و این از اضداد است. (آندراج):
چو موج بحر گرد تربت من ناله دارد
سرم شد خاک و از سر شور سودا بر نمیخیزد.
طایر وحید (از آندراج).
|| بیدار شدن:
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صبح روز سلامت بر او مسا باشد. سعدی.
|| ابتدا و آغاز شدن:
تبیان را نام و ایام از امام ابوالعباس تبانی...
برخیزد. (تاریخ بیهقی).
|| حاصل شدن. بدست آمدن:
رطب چینی که با نخلم ستیزد
ز من جز خار هیچش بر نمیخیزد. نظامی.
کجا آید سر من در شماری
چه برخیزد ز چون من دلفگاری. نظامی.
چه برخیزد از خود آهن ترا
چو سر آهنی نیست در زیر خود. عطار.
- از دست برخیزیدن؛ از دست آمدن:
زهر آبی که پیش آید تو ان خورد
زهر ج از دست برخیزد توان کرد. نظامی.
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دست آزار کس. سعدی.
|| وزیدن:
زهر بادی که برخیزد گلی با می براز آید
بچشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید.
فرخی.
|| ترک کردن. (آندراج):
گر تو در باغ روی لاله کند ترک مکان
غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد. سلمان.
|| منتفی شدن. متروک شدن:
ندانی که ویران شود کاروانگه
چو برخیزد آمد شد کاروانی. منوچهری.
|| مرتفع شدن. از میان رفتن. نابود شدن. محو شدن. برخاستن؛ و آنگاه ناخوشی و کراهیت تربیع برخیزد. (التفهیم بیرونی). کارها خوب شود و وحشت برخیزد. (تاریخ بیهقی). تا خانه ها یکی باشد و جمله اسباب پیگانگی برخیزد. (تاریخ بیهقی).
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم.
ناصر خسرو.
آن وقت که قیامت آید نزدیک و فسادها و معصیت ها ظاهر کنند امر بمعروف و نهی از منکر از میان برخیزد. (قصص الانبیاء). تا بر کوه برف باشد بادها سرد و خوش آید و چون

برف برخیزد... هوا ناخوش گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). گفتند اگر اقرار آورد این مذهب که آوردست باطل است و از آن تبویه کند قتل از وی برخیزد. (فارسانامه ابن بلخی). و هنوز کینه و حرب از میان ایشان [ترکان] بر نخاست که نفیزد هرگز. (مجمل التواریخ). صواب در آن می بینم که هر دو را خلع کنیم و اینکار بشوری فکنیم به رسم عمرین خطاب تا مسلمانان یکی را انتخاب کنند و خون ریختن برخیزد. (مجمل التواریخ ج بهار ص ۲۹۱). و هر گروهی و مذهبی مقاتلی ساخته اند و آن نوعی گویند و هرگز این خلاف بر نمیخیزد. (مجمل التواریخ و القصص). من و تو هر دو باهم بگردیم تا خود بخت و دولت کرا مساعدت کند و این آشوب برخیزد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و مالی بسیار با دختر بفرستاد تا عداوتی که میان روم و ایران بود برخیزد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). سؤال کرد یکی که اگر گناهان که کرده ام استغفار کنم عجب آن گناه از من برخیزد. گفت که... (کتاب المعارف). ملک را مضمون اشارت عابد معلوم شد فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد. (گلستان سعدی). || درگذشتن. برخاستن. صرف نظر کردن. آزمودن؛ و گفت افتادن این کنگره ها چیست گفت بعدد هر یکی از آن فرزندی از آن شما پادشاهی کند پس برخیزد انوشیروان با همه دلتنگی خرسند شد گفت چندین بطن بروزگار دراز برخیزد. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۷). و از سر هفوات و عثرات ما برخیزد. (ترجمه تاریخ یمنی). || بقضاء حاجت شدن. (یادداشت مؤلف). برنشتن. دفع فضول از مخرج فروودین کردن. برخاستن. رجوع به برخاستن شود.
برخی شدن. [بَ شْ دَ] (مص مرکب) فدا شدن و قربان گردیدن. (برهان):
برخی جانت شوم که شمع فلک را
پیش بمیرد چراغدان ثریا. سعدی.
- برخی شدن کسی را و برخی جان کسی شدن؛ فدای او گشتن. قربان او رفتن. پیش مردن او را. قربان او شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شواهد ذیل برخی شود.
برخین. [بَ] (ص، ل) بهره اندک. || افدیه اندک. (آندراج).
بود. [بَ] (ا فعل) دور شو. دور باش. از راه کنار بکش. (فرهنگ جهانگیری و مجمع الفرس). از راه دور گرد. (صحاح الفرس). از راه دور شو. (فرهنگ اسدی) (شرفنامه منیری). از راه کنار کن. (یادداشت مؤلف). حلق. طروق. (یادداشت مؤلف). پرت! (یادداشت مؤلف). امر است بدور شدن از راه یعنی: از راه دور شو. (برهان). امر است بدور

شدن از راه و مخفف برگرد است و آنرا بتکرار بردبرد و بردبرد نیز گویند. (انجم آرای ناصری):
بی ره [از ره] نروم تام نگویند براه آی
بر ره نروم تام نگویند ز ره برد.
آغاجی (از صحاح الفرس).
که باشد که بیند بر اینگونه مرد
نگوید بهرام کز راه برد. فردوسی.
چو خورشید بر باختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه برد. فردوسی.
سپهد بر آشت و گفت از نبرد
مرا چرخ گردون نگوید که برد. فردوسی.
چو دیدی کسی شاه را در نبرد
به آواز گشتی که ای شاه برد. فردوسی.
بدانسان همی شد که هزمان زگرد
پیش با قضا گفت کز راه برد. اسدی.
زمانه بگردد ز من در نبرد
از آن پیش کش گویم از راه برد.
(اسدی ص ۵۸).
مرد را خفته دید و گفت ای مرد
گاه روز است برد از این ره برد. سنایی.
تا سنایی کیست کاید بر درت
مجد کو تا گویدش از راه برد. سنایی.
گفته رایش در شب معراج جاه
آفتاب و ماه را کز راه برد. انوری.
مسرع حکم تو صدار فزون
چرخ را گفته بود کز ره برد. انوری.
که باشد جان خاقانی که دارد تاب برد تو
که بردارد حسن تو دو عالم بر نمی تابد.
خاقانی.
چون شدی از خویش و از فرزند فرد
لاجرم جبریل را گفتی که برد.
عطار (مصیبت نامه).
ای خورنده خون خلق از راه برد
تا نه آرد خون ایشانت نبرد. مولوی.
- برداربرد؛ دور شو. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
- بردبرد؛ دور شو:
همت سبک مدار که با همت شگرف
چاوش زیادشاه برآمد که بردبرد.
مولوی.
|| اصل درخت بود. (اوپهی):
- در بیت ذیل از سوزنی بیخ و برد بمعنی ریشه و بن آمده است. نظیر بیخ و بن:
من شاخ وفا و مردمی را
کی چون تو گسسته بیخ و بردم.
سوزنی.
- شاخ و برد در دو بیت ذیل از فردوسی به معنی شاخه و بن یا اصل و فرع آمده است:
همی گفت کاین را نخوانید مرد
۱- در یادداشت اضافه شده است: الحاقی.

یکی زنده پیل است با شاخ و برد^۱.

فردوسی (از تاریخ جوبینی).

ز پیوسته تو صد آزاد مرد

که رستم شناسد همه شاخ و برد. فردوسی.

— دار و برد؛ نگهدار و دور کن و پرو و دور شو

«برد» در دار و برد بمعنی دور شو باشد. و

عموماً بمعنی صاحب شوکت و حشمت و

صاحب فرمان معنی می دهد. (یادداشت

مؤلف):

و گر نه یکی بد پرستنده مرد

نه با گنج و لشکر نه با دار و برد. فردوسی.

پشنگ آمد و خواست از ما نبرد

زردار بال لشکر و دار و برد. فردوسی.

که گر شاه را جست باید نبرد

چرا باید این لشکر و دار و برد. فردوسی.

رجوع به دار و برد در جای خود شود.

برد. [ب] (ا) سنگ. (برهان) (آنندراج).

حجر. (برهان).

برد. [ب] (ع) (ا) سرما. (منتهی الارب)

(ترجمان القرآن) (آنندراج). مقابل حر...

(آنندراج) (از مذهب الاسماء) (کشاف

اصطلاحات الفنون). برودت. ضد حرارت.

سردی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ضد

گرما. (منتهی الارب): در فصل ربیع که آثار

صلوت برد آرمیده. (گلستان سعدی). سرد.

(منتهی الارب). سرد و خنک. (آنندراج).

بارد. ضد حار. (کشاف اصطلاحات الفنون):

خصم و یار و نور و نار و فخر و عار

تخت و دار و برد و حار و ورد و خار.

مولوی.

— برد عجز، برد المعجوز؛ سرمای پیرزن و آن

هفت روز است در آخر زمستان سه روز در

آخر بهمن و چهار روز اول اسفندار چون این

روزها در آخر زمستان واقع شده لهذا برد

عجز نامند چه برد بمعنی سرما و عجز

بمعنی پیرزن و بعضی گویند که در آن روزها

زالی در صحرا از سرما مرده بود لهذا باین اسم

مسمی گشت آغاز آن از روز بیست و ششم

شباط رومی است چون سال کبیسه باشد

چهار روز آن در شباط است و سه روز در

آذار و اگر کبیسه نباشد سه روز از شباط و

چهار روز از آذار. (الآثار الباقیه). و برخی

گفته اند که چون این ایام در عَجَز یعنی دنباله

زمستان باشد از آنرو برد عجز مرسوم گشت

و گویند ماه شباط باد سردی بوزید و قوم عاد

را هلاک کرد و عجزی از آنان باز ماند که در

این هفت روز برهالکین نوحه میکرد و از آن

نام این سرما را برد المعجوز گفتند. (الآثار

الباقیه). و عامه گویند زالی را میش بار نگرفته

بود و عادتاً میشان در سرما بار گیرند نزد

پیغمبر شد و حضرت او را دعا کرد تا سرما

بازگشت و میش گنده پیر آبتن شد و از اینرو

این سرما را برد عجز خواندند. (یادداشت

بخط مؤلف). و اسامی آن هفت روز این است:

صَبْن، صَبْتَر، وَبَر، آمِر، مُؤْتَر، مَعَلَل،

مسطفی الجمر. (غیاث اللغات از صحاح

(آنندراج). مسطفی القدر. (یادداشت بخط

مؤلف):

چو باران فراوان بود در تموز

هوا سرد گردد چو برد المعجوز. نظامی.

گل سرخش چو عارض خوبان

سنبشش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجز

شیر ناخورده طفل دایه هنوز.

سعدی (گلستان).

|| آب دهن. (منتهی الارب) (آنندراج).

|| بردالنهار؛ اول روز و بردان بصورت تشنیه،

صبح و شام. و در حدیث است: من صلی

البردین دخل الجنة؛ یعنی هر که نماز صبح و

شام بخواند به بهشت رود. (منتهی الارب)

(آنندراج). || خواب. (منتهی الارب) (ترجمان

علامه جرجانی): لایذوقون فیها برداً و

لاشراباً. (قرآن ۷۸/۲۴).

برد. [ب] (ع مص) سرد و خنک کردن یا

بسرف آمیختن چیزی را. (منتهی الارب)

(آنندراج). سرد گردانیدن. (تاج المصادر

بیهقی) (المصادر زوزنی). || سرد گشتن.

(منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغات).

سرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر

زوزنی). || خواب کردن. (غیاث اللغات)

(آنندراج) (منتهی الارب). || همیشه بودن.

|| قیام نمودن. (آنندراج) (غیاث اللغات).

|| آسان شدن کار. || سوهان کردن آهن را.

(منتهی الارب) (آنندراج). بسوهان سائیدن.

(تاج المصادر بیهقی). بسهان سائیدن.

(المصادر زوزنی). || برود (یعنی دارو) در

چشم کردن. (از تاج المصادر بیهقی) (از

منتهی الارب). || آب ریختن بر نان.

|| برستن شمشیر و کار نکردن. (منتهی

الارب) (آنندراج). || بریدن. (منتهی الارب).

|| واجب و لازم گشتن آن: برد حقی؛ واجب و

لازم گشتن آن. (منتهی الارب). || لاغر

گردیدن: برد مخه؛ لاغر گردید. (منتهی

الارب).

برد. [ب] (ع) (ا) تگرگ. (مذهب الاسماء).

تگرگ و یخچه. (منتهی الارب) (آنندراج).

ژاله و تگرگ. (غیاث اللغات). مساحب

لفتنامه مقامات حریری برد را ژاله ترجمه

کرده است. (از یادداشت مؤلف). حب الغمام.

حب المزن. حب. (یادداشت مؤلف). واحد آن

برده. (مذهب الاسماء). || دندان معشوق.

عرب دندان معشوق را به برد تشبیه کند بسبب

صفا و آبداری. || رطوبتی است غلیظ که اندر

پلک چشم گرد آید و بفسرد مانند تگرگ و

بیشتر بر ظاهر پلک چشم افتد. (ذخیره

خوارزمشاهی).

برد. [ب] (ع ص) سحاب برد؛ ایر تگرگ

بار. (منتهی الارب) (آنندراج). || هر چیز که

سرد باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). برده

مؤنث آن است. (منتهی الارب).

برد. [ب] (ع) (ا) ج بُرْده. (منتهی الارب). ج

بُرْد. (منتهی الارب) (آنندراج).

برد. [ب] (ع) (ا) ج برید. (منتهی الارب).

برد. [ب] (ا) دهی از دهستان پشتکوه

بخش سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان

ساری و سکته آن ۴۳۰ تن است. (فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۳).

برد. [ب] (ع) (ا) نوعی از جامه. (مذهب

الاسماء) (آنندراج). جامه ای بوده است قیمتی

و گرانبها. (یادداشت مؤلف). پارچه ای که در

یمن بافته میشده است یا خاص یمن بوده.

قماش که از پشم شتر سازند. (ملخص اللغات

حسن خطیب). قماشی است مخصوص یمن

که آنرا برد یمانی گویند. (برهان). ج. ایرد.

برود. (منتهی الارب) (آنندراج). ایراد. (مذهب

الاسماء): از اردویل (اردبیل) جامه های برد

و جامه های رنگین خیزد. (حدود العالم). و از

ری کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن و

نپید خیزد. (حدود العالم).

ازین شد روی من همگونه برد

تو کندی جوی و آبش دیگری برد.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پنبه بسیار خیزد [جهرم] و برد و کرباس آرد

از آنجا. (فارسنامه ابن بلخی). خویشتن ر

خلق مکن بر خلق

برد تو بهتر از کهن دیباست. مسعود

تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرکب

نایدت زد و برد قبائی و کلائی.

سنایی (دیوان ج مدرس رضوی ۶۱۲)

بردهای ابریشمین و پشمین میزدهای

باریک. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار). و از

جمله آن غنائم سیصد تخت برد بخزان

سلطان شاه رسید. (جهانگشای جوبینی) (دیوان

ج مدرس رضوی ۶۱۲).

که نگرده صاف اقبال تو درد

هم نگرده اطلس بخت تو برد. مولوی

تا یقین است آنکه پیغمبر به کعب بن زهیر

جایزه مدحت ببخشیده است برد خویشتن.

نظام قاری

نرمدست و قطنی و خارا و حبر

برد و ایبیری و مخفی آشکار.

نظام قاری (دیوان ص ۳۷)

از درج برد و مخفی و ایبیری و بمی

۱- ن: با دار و برد. و در این صورت شاه

ترکیب «دار و برد» خواهد بود.

(تاریخ بیهقی). جوان را دیدم که می آمد سوار،
با او غلامان و بردابرد. (یادداشت مؤلف از
حاشیه احیاء العلوم خطی).
خاطر من گهر پریشان کرد
تا که برخاست بانگ بردابرد. سنایی.
روز دار و گیر و بردابرد میدان نبرد
هر غلام شه بمردی هم نبرد زال باد.
سوزنی.
زین مرتبت و جلال و زین بردابرد
ایمن منشن ز دولت گرداگرد. بدری غزنوی.
وارد حضرت عالی برسد
جان در آمد زدم بردابرد.
انوری (از شرفنامه منیری).
قاصدان بی حجاب بردابرد
در شدند اولاً و خدمت کرد. انوری.
که باشد جان خاقانی که دارد تاب برد تو
که بردابرد حسن تو دو عالم بر نمی تابد.
خاقانی.
گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بردابرد. نظامی.
مگر یک روز بردابرد برخاست
همه صحرا غبار و گرد برخاست. عطار.
جمله صحرا غبار و گرد بود
بانگ طبل و کوس و بردابرد بود. عطار.
ابوالحسن خرقانی گفت همه روز نشسته ام و
برداورد میزنم گفتم این چگونه بود گفت هر
اندیشه که بدون خدا در دل آید آنرا از در
میرانم. (تذکره الاولیاء عطار).
نصیب خانه خصم تو باد بردابرد
رسیل موکب جاه تو باد بردابرد.
کمال اصفهانی.
— روز بردابرد کسی بودن؛ روز اقتدار او
بودن. (یادداشت مؤلف).
در جهان امروز بردابرد تست
دولت و اقبال تیغ آورد تست. ظهیر فاریابی.
برداورد. [بُ بُ] (ا مرکب) غارت و
چپاول:
نصیب خانه خصم تو باد بردابرد
رسیل موکب جاه تو باد بردابرد.
کمال اصفهانی.
بر دادن. [بُ دَ] (مص مرکب) بار دادن.
میوه دادن. ثمر دادن. حاصل دادن و نتیجه
دادن:
جهاندار بر چرخ چونین نیست
بفرمان او بر دهد هرچه کشت. فردوسی.
اگر زمین بر نهد تاوان بر زمین مته... که ستاره
از داد و بیداد چندان آگاهست که زمین از بر
دادن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۴).
یا گرت پدر گیر بود مادر ترسا
خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر.
ناصر خسرو.
درخت پیشمانی از دینه روز

چنانکه در شطرنج و نرد:
در نرد سخات برد من بسیار است.
احمد جامعی (یادداشت مؤلف).
مبتلی چون دید تأویلات رنج
برد بیند کی شود او مات رنج. مولوی.
— برد با کسی بودن؛ منتفع شدن وی نه حریف
او. (یادداشت مؤلف).
— برد و مات؛ برد و باخت. بردن و مات
شدن؛ آخر این باخت... از بهر برد و مات را
بود. (کتاب المعارف).
— || یک قسم بازی شطرنج که مهره حریف
همه کشته شوند فقط شاه بماند و این بمنزله
نصف مات است. (آندراج) (غیاث اللغات از
لطائف).
|| چیستان و لغز. (برهان) (آندراج). احجیه.
(برهان). پرد. پردک. رجوع به لغز شود.
تجاجی؛ بر یکدیگر برد بردادن. محاجه؛ برد
بر کسی دادن. تداعی؛ برد بردادن با یکدیگر.
مداعات؛ برد بر کسی دادن. (مجمل اللغة).
رجوع به بردگی و بردک و رجوع به احجیه
شود. || بال ملخ. (آندراج).
پرد. [بُ رَ] (ع) | ج برید. (منتهی الارب).
— علم البرد و المسافات؛ علم بریدها و
مسافتها. برید عبارت از چهار فرسنگ
است و این علمی است که بوسیله آن مقدار
فاصله شهرها بفرسنگ و میل دانسته میشود و
اینکه این مسافت در چه مقدار از زمان طی
می گردد ابوالخیر آنرا از شاخه های علم هیأت
میشمرد و از این لحاظ شایسته تر آنست که
آنرا علم مسالک الممالک نام نهند با آنکه آن
از مباحث جغرافیاست. (کشف الظنون).
پردآباد. [بُ رَ] (ا) دهی است جزو بخش
شهریار شهرستان تهران در جلگه و معتدل
است. سکنه آن ۲۱۶ تن است. آب آن از
قنات و سیاه آب ابراهیم آباد و محصول آن
غلات، صیفی، چغندر قند، انگور و شغل اهالی
زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).
پردا. [بُ رَ] (ا) (نهر...) رودی که بر دمشق
گذرد. (نخبة الدهر دمشقی).
پردا. [بُ رَ] (ع) | تب از سردی. (منتهی
الارب).
پردابرد. [بُ بَ] (ا مرکب) کلمه ای که
شاطران پیشاپیش شاهان میگفتند، از راه دور
شو. (برهان) (آندراج). آوازی که شاطران
پیشاپیش مرکب سلطان کردند، دور شدن
عامه را. (یادداشت مؤلف). کور شو. دور شو.
اصطلاح شاطران دوران قاجاریه چون
پیشاپیش شاه حرکت می کردند و مردم را
بدور می داشتند. طنطنه. (یادداشت مؤلف).
دبدبه. (یادداشت مؤلف)؛ بجز مرقعه و بردابرد
مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد.

سرخط همی ستانم و تکرار میکنم.
نظام قاری (دیوان ص ۳۶).
بخطهای ایباری و برد و مخفی
نوشتند القاب و مدح مناقب.
نظام قاری (دیوان ص ۳۸).
— برد یمانی؛ برد منسوب به یمن؛
ز برد یمانی و تیغ یمن
دگر هرچه بد معدنش در عدن. فردوسی.
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.
ناصر خسرو.
شب بسر ماه یمانی درآر
سر چو مه از برد یمانی برآر. نظامی.
آبگینه حلبی یمین و برد یمانی بفارس.
سعدی (گلستان).
— برد یمن؛ برد یمانی. برد که از یمن آرند؛
ده اشتر ز برد یمن بار کرد
دگر پنج را بار دینار کرد. فردوسی.
— برد یمنی؛ برد یمانی؛
سرور جمله اثواب ز روی معنی
هست برد یمنی لبس رسول مختار.
نظام قاری.
|| گلیم سیاه چهارگوشه که عرب آنرا بخود
پیچد. برده، یکی آن است. ج. بُرد. (منتهی
الارب) (آندراج).
پرد. [بُ] (مص مرخم) مصدر مرخم بردن؛
ببرند چیزی که بایست برد
بنزدیک آن مرد بیدار و گرد. فردوسی.
بخواری همی بردشان خواستند
بتاراج و کشتن بیاراستند. فردوسی.
— جان برد؛ بردن جان. نجات جان؛
به جانبرد خود هرکسی گشته شاد
کس از کشته خود نیاورد یاد. نظامی.
— خورد و برد؛ خوردن و بردن. تغذیه و
تعیش. خورد و زیست. رجوع به خورد و برد
شود؛
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی
ایند سال برد تنت چون ستور پیر.
ناصر خسرو.
— دستبرد؛ تسلط و غلبه و قدرت و تصرف؛
بقالی که اختر توان برشمرد
تو داری در این داوری دستبرد. نظامی.
عنان تکاور بدولت سپرد
نمود آن قوی دست را دستبرد. نظامی.
چو همت سلاح است در دستبرد
بگو تا کنیم آنچه داریم خرد. نظامی.
نمودم بدین داستان دستبرد.
چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دستبرد. سعدی.
|| قوت پر تاب تیر یا گلوله یا فشنگ یا تفنگ
و موشک و امثال آن. || مقابل باخت. غلبه
کردن بر حریف در قمار. فوز. غلبه بر حریف

به سنگین باری کوه آورد تاب
که بردار و بدو باشند اعراب.

محمدقلی سلیم [در صفت اسب
بردار]. [ب] (حامص مرکب) برداشتن
برداریدن. و چون به کلمات دیگر پیوند
معنی حاصل مصدری از مجموع برآید
چنانکه در ترکیبات ذیل:

— باربرداری. بهره‌برداری. پسه‌برداری
خاک‌برداری. شن‌برداری. عکس‌برداری
کلاه‌برداری. گودبرداری. نقشه‌برداری.
رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خو
شود.

برداریدن. [بَ دَ] (مص مرکب) برداشتن
در همه معانی چنانکه افزایش و بلند کردن
بلند گرفتن و آویختن و بردار کردن و جز آن
رجوع به برداشتن شود.

برداشت. [بَ] (مصدر مرخم) مخفف
برداشتن. (یادداشت مؤلف). [آنچه دکاندار
یکی از دو شریک از نقود حاضر بهر خو
برگیرد: شما برداشت کرده‌اید هزار تومان مر
پانصد تومان. (یادداشت مؤلف). عمل
برداشتن قسمتی از چیزی یا سرمایه‌ای پیش
از آنکه هنگام تقسیم آن چیز یا سرمایه برسد
مثلاً: فلان شریک از درآمد تجارتخانه تا کنو
پانصد ریال برداشت کرده است. [خرج
(یادداشت مؤلف). [حاصل. محصول
(یادداشت مؤلف). بهره‌ای که از کشت بدست
آید. محصول مزرعه و دیگر املاک و اموال
(یادداشت مؤلف). تحصیل. حاصل: برداشت
ما از ده ده خروار است. [عمل برداشتن
حاصل. درو کردن. (یادداشت مؤلف). درود

و به انبار بردن محصول: برزگیری (زراعت
کاشت است و داشت است و برداشت یعنی
برزگرخوب باید نیک زرع کند و نیک حفظ
حراست کند سبزه را تاگاه سخت شدن دانه
نیک تواند حصاد و درو کند. (یادداشت
مؤلف). [درو. (یادداشت مؤلف). [ارتفاع
(یادداشت مؤلف). ارتفاعات. [ادخل
بهره‌برداری. بهره. درآمد. [رفع. مقابل وض
(نهاد). (یادداشت مؤلف): و چون بر سفر
نشینند خاموش نباشند و ابتدا بنام خدا کنند
چیزی نکنند از نهاد و برداشت که اصحاب
از آن کراهتی باشد. (هجویری).
نهادی که برداشت از خون کند
فرو داشتی بی‌جگر چون کند.

نظامی
[اترفیع. تسجیل. مقابل تنزیل و تذلیل
(فروداشت). [کوچ. عزیمت. حرکت
جائی. مقابل فرود آمدن:
بر سبزه‌زار چرخ بزد خیمه خیل روز

— ترک‌بردار؛ قابل ترک برداشتن.

— تعطیل‌بردار؛ قابل تعطیل شدن: قوانین
مشروطیت تعطیل‌بردار نیست.

— تمشیت‌بردار؛ قابل نظم داشتن.

— توجیه‌بردار؛ قابل تشریح شدن.

— چاره‌بردار؛ چاره‌پذیر.

— چکش‌بردار؛ حامل چکش.

— [چکش‌پذیر.

— دست‌بردار؛ صرف‌نظر‌کننده. چشم‌پوشنده.

— دل‌بردار؛ ترک علاقه‌کننده.

— رفو‌بردار؛ قابل رفو شدن.

— رنگ‌بردار؛ رنگ‌پذیر.

— سوسه‌بردار؛ خدشه‌پذیر: فلان سوسه‌بردار
نیست؛ خدشه‌پذیر نیست.

— سوهان‌بردار؛ حامل سوهان. سوهان‌پذیر.

— شن‌بردار؛ حامل شن.

— شوخی‌بردار؛ قابل شوخی تلقی شدن.

— عکس‌بردار؛ عکاس.

— فرمانبردار؛ مطیع. فرمانبر.

— کلاه‌بردار؛ حقه‌باز.

— گود‌بردار؛ گودکن.

— نظم‌بردار؛ قابل منظم شدن.

— نقش‌بردار؛ نقش‌پذیر.

— نقشه‌بردار؛ نقشه‌کش.

— وصله‌بردار؛ قابل درپی شدن.

رجوع به هریک از این ترکیبات در جای خود
شود.

[ان‌مف] برداشته و بلند ساخته. (آندراج).

بردار. [بَ] (لا مرکب) ^۱ حامل فیزیکی و
مکانیکی. (از اصطلاحات مصوب
فرهنگستان).

بردار. [بَ] (نف) صفت از بردن (برد + ار)
چنانکه پرستار (پرست + ار). و در ترکیباتی
چون: فرمانبردار و نامبردار و راهبردار و
رنجبردار بکار رود. رجوع به این ترکیبات
شود.

بردارندگی. [بَ رَ دَ / دَ] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی بردارنده. رجوع به
بردارنده شود.

بردارنده. [بَ رَ دَ / دَ] (نف مرکب) رافع.
(دهار). بلندکننده. بر بالا برنده. [برافرازانده.
افراشته‌کننده: سپاس خدای را که بردارنده
این ایوان است. (تفسیر ابوالفتح رازی). [از
میان‌برنده. زایل‌کننده. نابودکننده: و عسل
میوه و حاصل متع است و مزیل و بردارنده
مکر و حیلت است. (تاریخ قم ص ۲۵۱).
[احمل‌کننده. حامل.

برداروبدو. [بَ رَ دَ / دَ] (مص
مرکب) دزد و عیار که چیزی را از پیش کسی
به چستی بردارد و راه خود گیرد. گویند: غلافی
طرفه بردار و بدوی است. (آندراج). و دهان و
درو:

در امروز باید که تان بردهد. ناصر خسرو.
دعای زنده‌دلالت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بر دهد شادی. سعدی.
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
ورنکنی چه بر دهد کشت امید باطم. سعدی.
بلی تخم در خاک از آن می‌کند
که روز فروماندگی بردهد. سعدی.
[ارها کردن. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج).
سردادن. اطلاق:

بیاد بوک و مگر بیست سال بر دادم
مرا خدای نداده‌ست زندگانی نوح.

انوری (انجمن آرا).
[گفتن. بر زبان راندن. (یادداشت مؤلف):
ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت
برگوی و محلتهای گرگان را نام بده. آن کسی
آغاز کرد و نام محلت‌ها گفتن گرفت... پس
ابوعلی گفت از این محلت کوی‌ها برده
آنکس برداد... (چهار مقاله عروضی). پس
ابوعلی گفت کسی می‌باید که در این کوی همه
سرایها را بداند بیاورند و سرایها را بردان
گرفت... ابوعلی گفت اکنون کسی می‌باید که
نامهای اهل سرای بتمام بداند و بردهد
بیاورند بردان گرفت تا آمد بنامی که همان
حرکت عارض شد. (چهار مقاله). [برشمردن
و دیکته کردن. تقریر کردن: امیر گفت سخت
صواب آمد و زیادت خلیفه را برخواجه
بردادن گرفت و وی می‌نشت... (تاریخ بیهقی
ج فیاض ص ۳۹۲).

بردار. [بَ] (ص مرکب) آویخته. بردار
کشیده. (آندراج).

بردار. [بَ] (لا) صاحب آندراج این کلمه را
در معنی خانه تابستان آورده است اما در این
معنی مصحف «بروار» و «فروار» است.
رجوع به فروار شود.

بردار. [بَ] (نف مرکب) بردارنده.
[پذیرنده. قبول‌کننده. (یادداشت مؤلف). این
کلمه به صورت مزید مؤخر در ترکیبات ذیل
به کار رود که برخی در معنی بردارنده و
برخی در معنی پذیرنده بکار روند:

— آب‌بردار (سسخن و گفتار)، دوپهل و
نیش‌دار و کنایه‌آمیز.

— آفتابه‌بردار؛ حامل آفتابه.

— افسون‌بردار؛ افسون‌پذیر: او مار
افسون‌برداری نیست.

— باربردار؛ حامل. حمل. بارکش:

گاوان و خران باربردار

به ز آدمیان مردم‌آزار. سعدی.

— بخیه‌بردار؛ قابل بخیه زدن.

— بهره‌بردار؛ سودبرنده. نفع‌برنده.

— پسه‌بردار؛ خادم بردارنده دامن بلند زنان
از دنبال چون دامن عروس.

— تخلف‌بردار؛ پذیرا و قابل تخلف.

چون کاروان شام به برداشت کرد ساز.
 اخسیکتی.
 || (اصطلاح موسیقی) نوعی از سازی است.
 (آندراج). مقابل فروداشت. (یادداشت مؤلف). || ابتدای آواز یا ساز. بلند کردن آواز تا منتهای مقصود و فروداشت و پست کردن آن تا حد مقصود.
 از بی هر شامگهی چاشتیست
 آخر برداشت فروداشتیست. نظامی.
 رجوع به نوبت مرتب شود. || آغاز. آغاز سخن. ابتدای کلام. شروع گفتار. (یادداشت مؤلف). || تحمل. || صبر. شکیبایی. (آندراج). || سواری. (غیاث اللغات).
برداشت کردن. [بَکَ] (مص مرکب) آغازیدن. برداشت کردن سخنی یا حرفی. ابتدا کردن بدان؛ هینکه برداشت کرد دانستم چه خواهد گفت. تهنید؛ برداشت کردن دشنام را. (منتهی الارب). || گفتن. (یادداشت مؤلف). || از دخل یا صندوق مشترک یا انحصاری مبلغی بنام خود تصرف کردن. (یادداشت مؤلف). || حاصل و نفعی بردن. محصول زراعت را درو کردن و از آن منتفع شدن. بدست کردن محصول مزرعه. بحاصل کردن کار و برداشت. (یادداشت مؤلف). جمع کردن حاصل کشت. بدست کردن نتیجه کاری چنانکه زراعت و جز آن. برداشت کردن حاصل مزرعه. جمع کردن حاصل ده یا مزرعه. (یادداشت مؤلف) ۱. بحاصل کردن از زراعت و حاصل کشاورزی. || بهره بردن؛ از آسمان هرچه بارد زمین برداشت کند. (مجموعه امثال فارسی). || ترفیع. بلند کردن. مقام دادن. بالا بردن. ارتقاء دادن؛ و برداشت کنم آن کسان را... که لیاقت دارند برداشتن مرا. (تاریخ بیهقی). اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم. (تاریخ بیهقی).
 - برداشت کردن از کسی؛ مواخذه نکردن از وی. (یادداشت مؤلف). از تقصیر او درگذشتن. || بدگویی کردن. شکایت کردن از کسی؛ و خطبه بر سپاهسالار کردند امیر نصربن سبکتکین... خواجه عمید بومصور خوانی به سیستان آمد از جهت امیرنصر و عمل و شهر فروگرفت... و او مردی با سیاست بود و مردم بسیار کشت به سیستان اما همه مفسدان را کشت اهل خیر و صلاح را نیک بود... چون روزگار بومصور اندر گشت و بسیار او را برداشت کردند. (تاریخ سیستان).
برداشتگی. [بَ ت / ت] (حاص مرکب) حالت و چگونگی برداشته. حاصل مصدر است از برداشتن. رجوع به برداشتن و برداشته شود.

برداشتن. [بَ ت] (مص مرکب) رفع. (ترجمان القرآن). رفع کردن. بلند کردن. (آندراج). نبر. (منتهی الارب). بالا گرفتن. بر بردن. بالا بردن؛ الشجر؛ پای برداشتن سگ تا بول کند. (تاج المصادر بیهقی)؛
 فرود آمد از سب دستان سام
 سرایرده ز دل و برداشت جام. فردوسی.
 بیچید کک را بدل تیره دود
 بزد دست و برداشت از جا نمود.
 (ملحقات شاهنامه).
 بنوک سنان پیل برداشتی
 سپاهی بیک حمله برگاشتی.
 اسدی (گرساسنامه).
 آنگاه اشاره به علی کرد و بازوی علی برگرفت و برداشت. (قصص). چون این سخن بگفت و سربرداشت نظر کرد رود نیل را بدید که روان گشته. (قصص ص ۸۹). جبرئیل آنرا و دختران او را برداشت و بیرون شهر بنهاد. (قصص ص ۵۷). روایت دیگر آن است که فرشتگان گردون را برداشتن و بر هوا بردند. (قصص ص ۱۴۲).
 - آواز برداشتن؛ بصوت بلند خواندن. بجهر خواندن. بانگ برداشتن. بصدای بلند آواز دادن. جهر. اجهار. بلند کردن آواز. (یادداشت مؤلف).
 چو پرداری میان شورم آواز
 مر آواز ترا پاسخ دهد باز.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 چو بت را بدینگونه بشکسته بود
 ز پیش بت آواز برداشت زود.
 شمس (یوسف و زلیخا ص ۳۱۲).
 شافعی را دو قول است در جدید گفت چندان آواز بردارد که خود شنود و در قدیم گفت اخفات نکند و آواز بردارد. (تفسیر ابوالفتح رازی).
 بجایی ساز مطرب برکشد ساز
 بجایی مویه گر بردارد آواز. نظامی.
 ننگند آن ترنم اندرین ساز
 مخالف باشد از برداری آواز. نظامی.
 - آه برداشتن؛ آه بلند کشیدن؛
 بس پرده درید و آه برداشت
 سوی در و دشت راه برداشت. نظامی.
 پرنده از خوابگاه شاه برداشت
 یکی دریای خون دید آه برداشت. نظامی.
 بیاد روی شیرین آه برداشت
 غزلگویان و گریان راه برداشت. نظامی.
 - آهنگ برداشتن؛ بصدای بلند نواختن آهنگ را؛
 نکیسه چون زد این افسانه بر جنگ
 ستاق باوید برداشت آهنگ. نظامی.
 - بانگ برداشتن؛ فریاد برآوردن. نعره زدن؛ چو آورد که خوار بگذاشتند

بفرمود تا بانگ برداشتن. فردوسی.
 بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی).
 زمان تا زمان بانگ برداشتی
 ز بالای شه بال بفراشتی. اسدی.
 عراقی وار بانگ از جرخ بگذاشت
 به آهنگ عراق این بانگ برداشت. نظامی.
 مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
 نمیداند که چند از شب گذشته است. سعدی.
 - خروش برداشتن؛ خروشدن؛
 چند بردارد این هریوه خروش
 نشود باده برسماعش نوش. شهید.
 - دست برداشتن؛ بعلامت انکار دست بلند کردن.
 - دست برداشتن از کسی یا چیزی؛ او را یا آن را رها کردن و از او صرف نظر نمودن؛
 سر من دار که چشم از همگان بردوزم
 دست من گیر که دست از دو جهان بردارم. سعدی.
 - || دست بلند کردن بسوی آسمان برای دعا کردن؛ مردمان بجمعه دستها برداشتن تا رعایای ما گردند. (تاریخ بیهقی). و در بیت المقدس آمدی و با درویشان افطار کردی و دست برداشتی و گفتی. (قصص ص ۱۶۰).
 برداشت بسوی آسمان دست
 انگشت گشاد و دیده بر بست. نظامی.
 خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد. (گلستان سعدی).
 - دعا برداشتن؛ دعا کردن. حمد و ثنا بجا آوردن. آفرین گفتن؛
 دعا برداشت اول مرد هشیار
 که شه را زندگانی باد بسیار. نظامی.
 - فریاد برداشتن؛ فریاد کردن. بانگ برآوردن؛
 کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
 جهان فریاد رستاخیز برداشت. نظامی.
 خطیبی کربه الصوت مرخویشتن را خوش
 آواز پنداشتی و فریاد پییده برداشتی. (گلستان سعدی).
 - نعره برداشتن؛ نعره زدن. فریاد برآوردن؛
 سواران همه نعره برداشتن.
 بدان خرمی راه بگذاشتند. فردوسی.
 سپه یکسره نعره برداشتن.
 سناها بابر اندر افراشتند. فردوسی.
 بوق و دهل و کوس فرو کوفتند و نعره برداشتن. (اسکندر نامه نسخه نفیسی). || بالا زدن. بلند کردن. رفع کردن. برافکندن. (یادداشت مؤلف). برچیدن. در نور دیدن به سوی بالا چنانکه دامن خیمه یا دامن جامه را؛

پرستندگان پرده برداشتن
به اسبش زدرگاه بگذاشتند. فردوسی.
چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی.
هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و
خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر
ساعتی دامان ستاره برداشتی و خواهر را
بدیدی. (تاریخ بیهقی).
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت است. سعدی.
باری پسر از ببطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند برداشت. (گلستان
سعدی).
— برداشتن بر چیزی؛ قرار دادن فراز چیزی.
بالای چیزی نهادن؛
کپیان آتش همی پنداشتند
پشته هیزم بدو برداشتند. رودکی.
— برداشتن چشم از خواب؛ بیدار شدن؛
چو نرگس چشم بخت از خواب برداشت
حسدگو دشمنان را دیده بردوز. سعدی.
|| ساختن و ایجاد کردن. (آندراج). بنیاد
کردن؛
زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه فام
ز گرد راه تو سیمای اختران برداشت.
تنایی (آندراج).
|| برافراشتن، چون تیغ برداشتن و سر
برداشتن. (آندراج). افراختن. (یادداشت
مؤلف). افراشتن. (یادداشت مؤلف). علم
کردن. (یادداشت مؤلف).
— دم برداشتن؛ دم افراختن. (یادداشت
مؤلف). شول و اشال؛ دم برداشتن. (منتهی
الارباب).
|| رفعت دادن. مرتبت دادن. بلند کردن. بالا
بردن. ترقی دادن. ترفیع؛ اگر بناحق گرفته
باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم
آن کسان را که در باب ایشان سعایت فرموده
باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را. (تاریخ
بیهقی). هر که را برداریم بلند شود و هر کرا
فرود آریم پست گردد. (سندبادنامه). چون
تواضع برای خدا باشد نه برای دنیا خدایش
بردارد. (بهاء الدین ولد).
اگر تاج بخشی سرافرازم
تو بردار تا کس نیندازم. سعدی.
— همسری برداشتن؛ خود را در مقام همسری
قرار دادن؛
همسری با اولیا برداشتن
اولیا را همچو خود پنداشتند. مولوی.
|| نصب کردن. انتخاب کردن. برگزیدن.
(یادداشت مؤلف). اختیار. (آندراج).
برگرفتن؛ او را به پادشاهی برداشتند؛
برگرفتند. || اتخاذ کردند. او را بفرزندی
برداشتیم؛ برگرفتم؛ ابومسلم بنوامیه را

برانداخت و عباسیان را بخلافت برداشت.
(یادداشت مؤلف). || رفع (در اعمال حساب)؛
برداشتن عدد. رجوع به التفهیم ص ۴۵ شود.
|| حاصل کردن و بدست آوردن. (آندراج).
بهره بردن؛
چرا اسب در خوید بگذاشتی
بر رنج نابرده برداشتی. فردوسی.
و بر آن تخمها که ایشان کاشتند برداریم.
(تاریخ بیهقی).
ضعیفان را زیادت کن ز اکرام
که از اکرام برداری بسی کام. ناصر خسرو.
و غنیمتهای بی اندازه برداشت [تبع] و همه
ملوک جهان از وی بشکوهیدند. (فارسانامه)
ابن بلخی. و لشکر... را بشکست و غنیمتی
عظیم از آن ولایت برداشت. (فارسانامه ابن
بلخی).
زین گهر و گنج که نتوان شمرد
سام چه برداشت فریدون چه برد. نظامی.
باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله ها برداشتند. مولوی.
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند. سعدی.
— برداشتن حاصل؛ درو و گرد کردن آن.
بدست کردن حاصل. کشت و بخانه بردن آن.
(یادداشت مؤلف).
— بهره برداشتن؛ بهره گرفتن. بهره مند شدن؛
واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر... تا هر
طبقه بمقدار دانش از آن بهره بردارد. (تاریخ
بیهقی).
— مراد برداشتن؛ حاصل کردن. بدست
آوردن؛
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سنگدل من مهرانم. سعدی.
|| حمل کردن. بردن. بردن و کشیدن. حمل.
(ترجمان القرآن)؛
من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارم که خورشید کشم. معزی.
— امثال:
دو صد من استخوان باید که صد من بار
بردارد.
— برداشتن بار؛ حمل کردن آن.
— || بارور شدن. حمل برداشتن. حامله شدن؛
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وان دگری شوی چون مریم چرا برداشت بار.
منوچهری.
رجوع به بار برداشتن شود.
— برداشتن شیاف؛ احتمال. حمل برداشتن.
چنانکه شیاف فرزجه را شاخه برداشتن.
شیاف کردن. شاف کردن. شیاف و مانند آنرا
باندرون فرو کردن. فرو بردن در دبر یا فرج
شیاف و چیزهایی مانند آنرا. (یادداشت
مؤلف). استعمال کردن؛ و صبر به سرکه

بسایند و پلیته کنند و بدان بیالاند و بردارند.
(ذخیره خوارزمشاهی). یا خرقه ای بدان
آغشته کنند و حمل سازند یعنی بمجرای
نشستن بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی).
— برداشتن میت؛ او را بتابوت نهادن و
بگورستان برای دفن بردن. (یادداشت مؤلف).
|| برچیدن چنانکه سفره را. (یادداشت مؤلف)؛
ز تو شام و سحر خوردیم و برداشت
بنزد آنکه او را چاشتی رو.
سوزنی (از یادداشت بخت مؤلف).
— برداشتن ختم؛ برچیدن آن.
|| گرفتن و با خود حمل کردن. (از یادداشت
مؤلف). یا دست برگرفتن. (یادداشت مؤلف)؛
یاد نیاری بهره بهاری جدت
تو بهره برداشتی شدی بسماروغ. منجیک.
ترافع؛ بهم چیزی برداشتن. (المصادر
زوزنی)؛ هر خرمایی که از درخت بپفتد
خداوندان درخت برنارند البته و آن
درویشان را بود. (حدود العالم).
یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم
یکی ز دشت به نیمه^۱ همی چند غوهای.
طیان (از فرهنگ اسدی).
آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی. (تاریخ
بیهقی).
با دوات و قلم و شعر چکار است ترا
خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ.
ابوحنیفه اسکافی.
آواز برآمد که از این انگور بخور و بردار که تو
را بکار آید. (قصص الانبیاء). پس نعلین
برداشت و آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد.
(نوروزنامه). دو سه دانه دیدند آنجا نهاده
برداشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند.
(نوروزنامه).
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت. نظامی.
|| تحویل گرفتن؛ او گفت من گنجی نخریده ام
بیا گنج خود را بردار فروشنده گفت من سرا
فروخته ام مرا حق نیست. (قصص الانبیاء).
|| گرفتن. برگرفتن. (یادداشت مؤلف)؛
آن کرنج و شکرش برداشت پاک
واندر آن دستار آن زن بست خاک. رودکی.
همچنان سرمه که دخت خو بروی
هم بسان گرد بردارد ازوی
گرچه هر روز اندکی برداردش
عاقبت روزی بی پایان آردش. رودکی.
توشه جان خود ازو بردار
پیش کایدت مرگ پای اگیش. رودکی.
|| تناول.
— برداشتن شراب؛ می گساری؛
برداشتند برگل و سوسن شرابها

از عشق نیکوان پر پیچره عاشقان.

منوچهری.

|| برگرفتن. دور کردن. جدا کردن؛

که از تخت زربش برداشتند

فردوسی.

برو یاره و تاج نگذاشتند.

یکی هفته باترگ و شمشیر کین

فردوسی.

از اسبان نبرداشتند ایچ زین.

فردوسی.

— برداشتن بند؛ رها کردن از بند. گشودن از

بند؛

اگر بند بر داری از پای من

چنان دان که بر خوردی از رای من.

فردوسی.

— برداشتن جان؛ زهوق روح کردن. جان

برگرفتن. جدا کردن جان از بدن؛ و تو را

[عزایل] بر جان ایشان مسلط گردانم تا جان

ایشان را برداری. (قصص الانبیاء ص ۹).

فرمان آمد از جلیل جبار که ای جبرئیل و

میکائیل و اسرافیل و عزرائیل بروید و جان

آدم بردارید. (قصص الانبیاء ص ۹). دست

دراز کرد [ملک الموت] و جان وی را

برداشت. (قصص الانبیاء).

— برداشتن دل؛ برگرفتن دل. کندن دل. قطع

امید کردن؛

دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست

فرابند در خانه به فلج و بیژوند. رودکی.

همه خانه از بیم بگذاشتند

دل از بوم آباد برداشتند.

فردوسی.

امیر دل از وی برداشت. (تاریخ بهیقی). و دل

از خراسان و نشابور می‌برخواست داشت

[یسوعی سیمجور]. (تاریخ بهیقی). از

شغل‌هایی که بدیشان مفوض بود استعفا

خواستند و دل‌ها از ما و کارهای مابر داشتند.

(تاریخ بهیقی ص ۳۳۴).

نباید بستن اندر چیز کس دل

که دل برداشتن کاری است مشکل. سعدی.

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت.

سعدی.

— برداشتن دنبال؛ دنبال گرفتن. رد برداشتن.

بر پی رفتن؛

دل سرگشته را دنبال برداشت

پای خود شد آن تمثال برداشت. نظامی.

— برداشتن سر؛ برگرفتن سر و کنایه از کشتن

و از میان بردن. جدا کردن سر. (یادداشت

مؤلف). قطع کردن سر؛

ز توران کجا یافت برداشت سر

بر انداخت آن مرز را سر بر سر. فردوسی.

که با شاه ما را دهد آشتی

بخواب اندرون سرش برداشتی. فردوسی.

و شمشیرها کشیدند و سر وی برداشتند.

(تاریخ بخارا)... اصفهید اسب بر او تاخته

فرود آمد و سرش برداشت. (تاریخ

طبرستان).

تارست بی رخ تو شبستان اهل دل

بردار شمع را سر و بنشین بجای شمع.

باقر کاشی (آندراج).

— برداشتن طمع؛ طمع بریدن؛

طمع برداشته از خود بیکبار

فرامش کرده نیک و بد بیکبار. نظامی.

— برداشتن کلاه کسی را؛ او را گول زدن و مال

و منالی از او قیمتی نازل خریدن. چیزی با

ارزش را از چنگ کسی برنخی اندک

در آوردن.

— برداشتن مهر؛ شکستن مهر نامه و جز آن.

مهر برگرفتن؛

پیش آید و بردارد مهر از در زندان.

منوچهری.

— || مجازاً بمعنی ازاله بکارت کردن.

|| دروا کردن. (آندراج). || زیر و زیر کردن.

جایجا کردن. نقل کردن؛ اما بهیچ حال روی

بر ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و

بردارد. (تاریخ بهیقی). ما که فرزندان و بیم

همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما پیش از

اینکه گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم.

(تاریخ بهیقی ص ۲۶۲). || آگاه ساختن.

روایت کردن. آگاهی دادن. حکایت کردن. خبر

دادن. رفع؛ روزی بشمس الملوک قابوس

و شمشیر برداشتند که مردی بدرگاه آمده و

اسبی برهنه آورده. (نوروزنامه).

برداشت بدو که خوردم این است

ره توشه و ره نوردم این است. نظامی.

— برداشتن حاجت بکسی؛ حاجت بردن نزد

وی که بر آورد.

— برداشتن خبر یا سخن یا حدیث یا حال و

غیره؛ نقل کردن آن. گفتن آن. آگاهی دادن از

آن. دادن خبر بدو. حکایت بردن. روایت

کردن برای او؛ و سوگند خورد که از آن

حدیثها که بتو برداشتند و از آن درمها که بهرام

زده بود آگاه بودم. (ترجمه طبری بلعمی).

صاحب خبران روز و ماه خبر به وی

برداشتند. (ترجمه طبری بلعمی). مخاعه باز

همین حدیث برداشت. (ترجمه طبری

بلعمی).

ز کار آگاهان موبدی نیکخواه

چنان بد که برداشت روزی بشاه.

فردوسی.

چو برداشتی آن سخن رهنمون

شهنشاه کردیش روزی فزون. فردوسی.

بکسری چو برداشتند آگاهی

بیاراست ایوان شاهنشهی. فردوسی.

و ضعفا نیز بایزد عز ذکره حال خود را

برداشتند. (تاریخ بهیقی). این خبر بمأمون

برداشتند سخت خوشش آمد. (تاریخ بهیقی).

ستمدیده هر کامدی دادخواه

بدو نیک برداشتندی بشاه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

صاحب خبران این حال به بدر غلام معتضد

برداشتند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۸).

— برداشتن داوری بداور؛ رفع آن. ارتفاع آن.

عرض آن. گزارش آن.

— برداشتن دعوی بقاضی؛ رفع کردن قصه

بدو. شکوه کردن به وی. عرض حال کردن به

او. (یادداشت مؤلف).

— برداشتن سخن بگوینده؛ اسناد. استناد. از

او روایت کردن. اسناد. منسوب کردن حدیث

بکسی و منسوب داشتن سخنی بگوینده وی.

(از منتهی الارب).

— برداشتن شکایت یا شکوه یا قصه؛ رفع و

عرض شکوائیه و دادخواست؛ پس سخن

آغاز زدند و شکایت پدرش یزدجرد برداشتند.

(فارسنامه ابن بلخی). عمر بن الخطاب

رضی الله عنه در موسم حاج ندا فرمودی که

ای مسلمانان من عمال بشما میفرستم تا ظلم

شما از یکدیگر دفع کنند. اگر ایشان ظلم کنند

شما نیز بمن بردارید تا دفع آن بکنم.

(راحة الصدور راوندی).

سرانجامش آزاد نگذاشتند

به شاه جهان قصه برداشتند.

نظامی (اقبالنامه ص ۷۳).

— برداشتن نیاز؛ عرض نیاز. حاجت

خواستن؛

زچینی سواران گردن فراز

بهرام برداشتندی نیاز. فردوسی.

زهار برمدار نیازت بهمتری

کز همت و ز کبر چو شیر و پلنگ نیست.

دهقان علی شطرنجی.

|| منشعب شدن. (یادداشت مؤلف)؛ و بود که

از یک رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و

بکار شود و... (حدود العالم). || منشعب و جدا

کردن؛ و هر نهری بزرگ که از فرات

برداشته‌اند همه منوچهر حفر کرده است.

(فارسنامه ابن بلخی). || برای جایی براه

افتادن سوار. با احوال و اقبال خود رهسپار

شدن. عزم رحیل کردن. راهی شدن از جایی

برای رسیدن بجای دیگر؛ از قزوین برداشتم

برای قافازان. (از یادداشت مؤلف). ترحل؛ از

جای برداشتن. (روزنی). نص؛ براه افتادن.

(منتهی الارب). الارتحال؛ از منزلی برداشتن.

(تاج المصادر بهیقی)؛ مسلمانان عجب

داشتند که لشکر [لشکر مشرکین] برداشتند

[یعنی پس از روز احد]. (ترجمه طبری

بلعمی). چون نامه عمر بمسلمه رسید...

منادی فرمود و از آنجا برداشت و بیامد و بحد

شام با سی هزار مرد بدمشق آمد بفرمان عمر.

(ترجمه طبری بلعمی).

نخفتی بمنزل چو برداشتی

دو روزه بیک روز بگذاشتی. فردوسی.
چو برداشت ز آنجا جهاندار شاه
جوانان برفتند با او برآه. فردوسی.
وزان جایگه نیز برداشتند
تن ازدها خوار بگذاشتند. فردوسی.
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک
سوی تو آمد راه گریختن بردار. فرخی.
و سلطان پاسی از شب گذشته برداشته بود از
ستاج (ستاخ) و روی بلف داده که سرای پرده
آنجا زده بودند. (تاریخ بیهقی ۲۵۱). و سلطان
از آنجا برداشت بسماعت و فرخی با نشاط و
شراب و شکار میرفت. (تاریخ بیهقی ۲۴۶).
چون از جنگل ایاز برداشتند و نزدیک کور و
الشت رسیدند. (تاریخ بیهقی). چون امیر
شهاب از دامغان برداشت و بدهی رسید در
یک فرسنگی دامغان. (تاریخ بیهقی).
سپید شتاید نزدیک ماه
زمانی برآسود و برداشت راه. اسدی.
سپاه ازلب رود برداشتند
چو یک نیمه زان پیشه بگذاشتند. اسدی.
همه شاه را خوار بگذاشتند
گریزان ز پس راه برداشتند.
اسدی (گرشاسب نامه).
ورا کرد بدرود و زوگشت باز
سپهدار برداشت راه دراز.
اسدی (گرشاسب نامه).
دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
از آنجا خوش و شاد برداشتند.
اسدی (گرشاسب نامه).
هزاران هزار از یلان سپاه
بدرگاه برداشت بیگاه و گاه.
اسدی (گرشاسب نامه).
ز کنعان بامید گیهان خدای
ره شام برداشت آن نیک رای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
و سه روز آنجا مقام کرد و از آنجا لشکر
برداشت و چنان نمود که بنمازگاه خواهد
فرو آمد. (تاریخ بخارای نرشخی).
نرسم من بهمرهان وفا
زانکه شب رفت و کاروان برداشت.
مجرب بیلقانی.
عراقیان بیک لحظه تجمل و اسباب بگذاشتند
و راه بغداد برداشتند. (راحة الصدور راوندی)
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت. نظامی.
همرهان را به نیمه ره بگذاشت
راه دریای بیخودی برداشت. نظامی.
راه برداشت میدوید چو دود
سهم زد زان هوای زهر آلود. نظامی.
به آتین غلامان راه برداشت
پی شبید شاهنشاه برداشت. نظامی.
فرض شد این قافله برداشتن

زین بته بگذشتن و بگذاشتن. نظامی.
و پسر خویش ابوالقاسم... را فرمود که بمدد او
برود تا گرگان و همیشه ابوالقاسم با او بدو و
او را دشمن داشتی اما چون فرمان پدر بود جز
امتنال چاره‌ای نداشت او را در پیش داشت و
هر موضع که حسن برداشتی او فرمود آمدی و
از هر منزل پیش پدر نبستی این مرد با تو
دشمنی در دل دارد. (تاریخ طبرستان).
آن نیست جهان جان که پنداشته‌اند
و آن نیست ره وصل که برداشته‌اند.
افضل‌الدین کرمانی.
— برداشتن پی؛ گام برداشتن. دنبال کردن.
برفتن؛
شنیدم که او پیش کاووس کی
سخن باز نگرفت و برداشت پی. فردوسی.
بدانسو کجا هست کاووس کی
کنون راه بنمای و بردار پی. فردوسی.
— برداشتن لشکر؛ کشیدن لشکر. سپاه
کشیدن و دیگر روز آن لشکر و خزان و
غلامان سرای را برداشت و لطائف‌الحیل بکار
آورد تا سلامت بخوارزم باز برد. (تاریخ
بیهقی). که امروز افضل پادشاهان وقت است
باصل و نسب... و قهر کردن دشمن و برداشتن
لشکر و نگاه داشتن رعیت. (چهار مقاله).
— برداشتن ملازه؛ بجای باز آوردن ملازه.
(یادداشت بخت مؤلف)؛ صفت ضمادی که
ملازه کودکان و بزرگان بدان بردارند. (ذخیره)
خوارزمشاهی. این داروها بدین سرکه
بسرشدند و بر یافوخ نهند ملازه بردارند. (ذخیره)
خوارزمشاهی. و ملازه را بصندل و گلنار و
گل و کافور بشارب خرتو (?) بردارند. (ذخیره)
خوارزمشاهی. و ملازه کودکان بمازو و
سرکه بردارند مازو را بر سرکه بسایند و بر سر
او طلا کنند بر آن موضع که بتازی یافوخ
گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
|| همراه گرفتن. (آندراج)؛
از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را.
حزین (از آندراج).
|| نگاه داشتن. با خود داشتن؛ و کلاه موی
پیوسته برداشتن سود دارد (در داء الثعلب)
سرخوی و ماده را تحلیل کند و هر روزی یا
هر سه روزی موی سرباید سترند. (ذخیره)
خوارزمشاهی. || سوار کردن بکشتی و جز
آن. (یادداشت بخت مؤلف)؛
مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند. سعدی.
|| همه جا را گرفتن. متصرف شدن. احاطه
کردن. پر کردن؛ زیر زمین‌ها را بموهای
برداشته. لباسهای او را شیش برداشته، موزچه
دنیا را برداشته. (یادداشت مؤلف). اگر بخت
باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعث

مکنت خویش از محنت درویش نپرسند.
(گلستان سعدی). || شروع شدن. آغاز شدن؛
و اندرین بیان یک ریگ است از کران دریا
بردارد از حدود بحرین. (حدود العالم).
— برداشتن خنده؛ سر دادن خنده. خنده
آغازیدن. خندیدن؛
جدا هر کشی چیره [خیره] پنداشتند
ز گفتار او خنده برداشتند.
اسدی (گرشاسب نامه).
— برداشتن رقص؛ به رقص آغاز کردن.
رقص برداشت بی‌مقطع ساز
آن چنان شد که کس ندیدش باز. نظامی.
— برداشتن گریه؛ گریه آغاز کردن. گریه
سر کردن؛ و دیگران گریه برداشتند و گریه بر
من نیز افتاد. (کتاب المعارف).
— نماز برداشتن؛ نماز گزاردن. نماز خواندن.
به نماز پرداختن. آغاز خواندن نماز کردن؛
نماز شام برداشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی
۴۱۷). نماز دیگر برداشتم تنی هفتاد و راه
غور گرفتم. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۱).
|| ازدن. ستردن. کسندن. (یادداشت بخت
مؤلف)؛ بفرمود تا حجام را بیاوردند وی را
گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان چه
گفتی. (نوروزنامه). روزی نوشین روان بیباغ
سرای اندر حجام را بخواند تا موی بردارد.
(نوروزنامه). مردم در هفته شوخگن شود و
موی بالیده... چون بگرمایه درآید موی بردارد
و شوخ پا ک کند. (اسرار التوحید). چون وقت
آن آمد که شیخ موی بردارد. (اسرار التوحید).
— برداشتن زیر ابرو یا زیر ابرو برداشتن؛
کندن موهای قسمت فرودین ابرو. (از
یادداشت بخت مؤلف).
|| برانداختن. معدوم کردن. نیست کردن.
بریدن. (آندراج). کشتن. هلاک کردن چنانکه
دشمن را؛
بر آنگونه برداشتمشان ز رزم
که نه رزم بینند از این پس نه بزم. فردوسی.
بگفتار گرسوز رهنمای
برآرای و بردار دشمن زجای. فردوسی.
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را
یک شاه بسنده بود این مایه جهان را.
منوچهری.
من این سگ زندیق را بدست آوردم و اتباع او
را بشناختم و میخوام که همه را بردارم تا این
فتنه و فساد فرو نشیند. (فارسنامه ابن بلخی).
و یاری دهند تا این خصمان را برداریم.
(فارسنامه ابن بلخی). و سران ایشان هلاک
کرده و برداشته. (فارسنامه ابن بلخی). سسی
سال در جنگ ملوک طوایف بود [اردشیر] تا
همگنان را برداشت و جهان او را صافی شد.
(فارسنامه ابن بلخی). و بسیاری کارها رفت
تا پادشاهی مستخلص کرد و دشمنان

برداشت. (مجمع التواریخ).
 گریه مسکین اگر برداشتی
 تخم گنجشگ از زمین برداشتی. سعدی.
 کسی مژه پیش انوشیروان عادل آورد گفت
 شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت.
 (گلستان سعدی). || ایران کردن: بعد از آن
 چنان صواب دید که ویران کنند فرمود تا آن
 سرای را برداشتند و بحصار بردند و آن موضع
 خراب بماند. (تاریخ بخارای نرشخی).
 || بریدن. || اسلب کردن. (آندراج). رفع کردن.
 برگرفتن. مرتفع کردن. نسخ کردن. دور کردن.
 زایل کردن:
 گرایدونکه یابم بجان زینهار
 من این رنج بردارم از شهریار. فردوسی.
 بردار درشتی زدل خصم بترمی. عسجدی.
 گفت فاستجبنا له فکشفنا ما به من ضر^۱؛ یعنی
 اجابت کردم و محنت از وی برداشتم. (قصص
 ص ۱۳۹). گفت خدایت سلام میرساند و
 میگوید بشفاعت تو نود و نه جزو از امت تو
 برداشتم. (قصص ص ۲۴۶). و عبادت ایزدی
 عز ذکره از مردم برداشت [مزدک].
 (فارسنامه ابن بلخی). و در دل کنی که چون
 پیروز آیی این بدعت بر داری. (فارسنامه ابن
 بلخی). و خراج از مردم برداشت و سیرت
 نیکو سپرد. (فارسنامه ابن بلخی). آب که بر
 وی گذرد و از وی بیرون آید ماندگی را کم کند
 و خشکی معده بردارد. (نوروزنامه).
 ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو
 ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر.
 سوزنی.
 از زمین سایه حلم وی اگر بردارند
 تاقیامت ز می از زلزله تسکین نکند.
 سوزنی.
 و جور و بدع برداشت و رسوم ظلم باطل
 گردانید. (تاریخ طبرستان).
 بنخای ای بخت و خه خه ای دلدار
 هم وفا دار و هم جفا بردار. نظامی.
 ز مظلومان عالم جور برداشت
 همه آئین جور از دور برداشت. نظامی.
 زهر دروازه ای برداشت باجی
 نجست از هیچ دهقانی خراجی. نظامی.
 چنان گشت مستغنی از ساو و باج
 که برداشت از کشور خود خراج. نظامی.
 || انصرف کردن. استفاده کردن: برنج و سعی
 یکی نعمتی بچنگ آرد
 دگرکس آید و بی رنج و سعی بردارد.
 سعدی.
 || پذیرفتن. قبول کردن. (آندراج). پذیرا
 شدن: این مار افسون بردار نیست. این ژنده
 و صله بردار نیست. (یادداشت بخط مؤلف).
 این خبر تأخیر بردار نیست. عبدالمملک را
 گفت تو بیمار شدی و بشام دیر توانی شدن و

امیرالمؤمنین را سپاه باید و تأخیر بر ندارد از
 اینجا نما کن بشام تا سپاه بسپاید. (ترجمه
 طبری بلعمی). این رقت بدست وی باید
 داد... که مهم است و تأخیر بر ندارد. (تاریخ
 بیهقی). و سنت پیشینگان فرو گذاشت و
 بدعت این دبیر برداشت. (نامه تنسر).
 جز محبت هرچه دیدم سود در محشر نداشت
 دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت.
 نظیری (آندراج).
 واعظا کار تو بیهوده سرایی است مدام
 این چه کار است که برداشته ای کار کم است؟
 فیاض (آندراج).
 قامت خم گشت و پشت بار طاعت بر نداشت
 چهره بی شرم تو رنگ خجالت بر نداشت.
 صائب (آندراج).
 هر کسی چیزی ز اسباب جهان برداشته است
 من همین دل را ز اسباب جهان برداشتم.
 صائب (آندراج).
 — پند برداشتن: پند گرفتن. اندرز گرفتن:
 از آن شعت این پند برداشتم
 دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی.
 || پذیرفتن چیزی را بهایی و نرخی معلوم:
 شما این قالی را بهزار تومان بردارید و باقی
 طلب را نقد بگیرید. (یادداشت بخط مؤلف).
 || اقبال و درخور بودن. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 دیوار کهن گشته نه بردار پادیر
 یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
 رودکی.
 || تحمل کردن. پذیرفتن. سزیدن. احتمال.
 (ترجمان القرآن):
 که فرغول بر ندارد آن روز
 که بر تخته بر سپاه شود نام. رودکی.
 چنان کرد یزدان تن آدمی
 که بردارد او سختی و خرمی. ابوشکور.
 از ایران بسی رنج برداشتی
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی. فردوسی.
 بسی رنج برداشتی زین سخن
 نمانم که رنج تو گردد کهن. فردوسی.
 کنون خود تو این رنج برداشتی
 بدشت آمدی خانه بگذاشتی. فردوسی.
 جو برداشتی طمع از آنچه هواست
 سخن گر زکس برداری رواست. اسدی.
 چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
 اگر جفاش نماید جفاش بردارد. ناصر خسرو.
 بر ندارد سخای کفش را
 بحر پدر و کان پر گوهر. مسعود.
 مرد شجاع چنان باید که... باخر جنگ چون
 اژدها پلشد بچشم گرفتن و رنج برداشتن.
 (نوروزنامه).
 شبیه خون قهر تو که بردارد
 که لذت بهم و بیم تو خارا شود خون. سوزنی.

کند.

برداع. [ب] ۱ [ا] اسیرک را گویند و آن گیاهی است که چیزها را بدان رنگ کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

بردال. [ب] ۱ [ا] پرگال. (آندراج) (برهان). پرگار. (آندراج) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).

بردامیدن. [ب] د [ا] (مص مرکب) تذریه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به دامیدن شود.

بردان. [ب] [ع] ۱ [ا] تثنیه برد، صبح و شام و فی الحدیث من صلی البردین دخل الجنة. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج). بامداد و شبانگاه. (مذهب الاسماء). رجوع به برد شود. [ا] (ص) مردیکه در بدن خویش سردی احساس کند. (ناظم الاطباء).

بردان. [ب] ۱ [ا] شیره گیاهی است بغایت بدبو و گنده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بردان. [] [ا] (اخ) شهرکی است بعراق بر شمال بغداد بر مشرق دجله جایی آبادان. (حدود العالم). و نیز نام چند جایگاه است. رجوع به مراصد الاطلاع شود. [ا] چشمه‌ای در نخله شامیه. [ا] بی در حجاز بنی نصر را. [ا] بی در سماوة. [ا] دهی در نجد و از آن ده است ابوعلی بردانی شیخ سلفی. [ا] دهی در کوفه. [ا] نهری در طرسوس. [ا] نهری در مرعش. [ا] چاهی در تباه. [ا] موضعی در بلاد نهد یمن. [ا] موضعی به یمامه. [ا] بی شور در حمی.

بردان. [ب] [ا] (اخ) وردان. وارتان. اشک نوزدهم پسر اردوان که بنا بروایتی از یوسف فلاویوس پس از پدر بخت سلطنت نشست. رجوع به ایران باستان ص ۲۴۱۳ بعد شود.

بردانگا. [ب] ر [ا] ۱ [ا] قسمی تفنگ. (یادداشت بخت مؤلف).

بردانه. [ب] ن / ن [ا] ۱ [ا] نان که در شیر آمیخته در روغن بریان نمایند. نانی که در شیر خیسانده و با کره مخلوط نموده و خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء).

بردانی. [] [ا] لغت عجمی است و آنرا بسریانی عبروس و بیونانی اسقوالس نامند نباتی است پرشاخ و شاخه‌ها مثل کمان کج و خمیده و گلش سفید و ثمرش مثل زیتون و طعم او تند و بیخش سپیداست و پوست پیخ او با زردی. رجوع به تفتة حکیم مؤمن شود.

بردانی. [ب] [ا] (ص نسبی) منسوب است به بردان که قریه‌ای است از قراء بغداد. (سمعانی).

بردایه. [ب] ی / ی [ا] (مرکب) (مرکب از بر، و + دایه) بدل دایه. یار و معاون و همدست دایه در نگاهداشت و رضاع طفل. (یادداشت

مؤلف).

برداسپید. [ب] [ا] (اخ) ده از دهستان بهمنی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. کوهستانی و سردسیری مالاریائی است. سکته آن ۲۰۰ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردافتادن. [ب] اُ د [ا] (مص مرکب) بازی بردن از حریف و دست یافتن بر وی. (آندراج):

شه از منصوبه‌ای زد آن سپه را
کز آن منصوبه برد افتاد شه را.

خسرو (آندراج).
برداالجندب. [ب] دُ ج د [ا] (ع [مرکب] دو بال ملخ. (یادداشت مؤلف از منتهی الارب).
بردا الله مرقده. [ب] ر دَل ل ا ه م ق د [ا] (ع جمله فعلیه دعایی) خداوند خوابگاه او را خنک گرداناد. او را بیامرزاد.

بردا الله مضحه. [ب] ر دَل ل ا ه م ج ع [ا] (ع جمله فعلیه دعایی) در مقام آمرش گویند خداوند خوابگاه او را خنک گرداناد.

برداالعجوز. [ب] دُل ع [ا] (ع [مرکب] سرمای پیرزن. برد عجوز و آن هفت روز است اول آن مطابق است تقریباً با ۲۵ یا ۲۶ اسفند ماه جلالی و دهم مارس فرانسوی و پایان آن دوم فروردین ماه و شانزدهم مارس فرانسوی است. (یادداشت بخت مؤلف):

کافتاب من از حمل شد شاد

کی ز بردالعجوزم آید یاد. نظامی.

چو باران فراوان بود در تموز

هوا سرد گردد چو بردالعجوز. نظامی.

رجوع به برد و ترکیب برد عجوز و برد عجز ذیل برد شود.

بردبار. [ب] [ا] (ص مرکب) حلیم. (دهار) (ترجمان القرآن). حمل. متحمل. (انجمن آرا) (آندراج). تاب آورنده و تحمل کننده. (برهان) (انجمن آرا). صابر. صبور. (یادداشت مؤلف). پرحوصله. شکیبا. با صبر و با تحمل و پذیرفتار. (ناظم الاطباء):

گشاده دلان را بود بخت یار

انوشه کسی کو بود بردبار. فردوسی.

نگر تا نباشی جز از بردبار

که تیزی نه خوب آید از شهریار. فردوسی.

خرمند گرد دل کند بردبار

نباشد بچشم جهاندار خوار. فردوسی.

چو نیکی کنش باشی و بردبار

نباشی بچشم خردمند خوار. فردوسی.

بکار اندرون داهی پیش‌بینی

بخشم اندرون صابر بردباری. فرخی.

پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان

قادری قادر ولیکن بردباری بردبار. فرخی.

خنک آنان که خداوند چنین یافته‌اند

بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر.

فرخی.

نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او

وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار.

فرخی.

تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق

زشت است خوارکاری خوب است بردباری.

منوچهری.

نیست به بد رهنمون نیست بید مضطرب

نیست بید بردبار نیست بید متمم. منوچهری.

گریا تو بردباری چندی نکرده‌ای من

در خدتم نکرده‌ای چندی تو خوارکاری.

منوچهری.

خدایا تو حلیم و بردباری

که بر مؤید همی آتش بیاری.

(ویس و رامین).

همی گویم خدایا کردگار

بزرگا کامگارا بردبار. (ویس و رامین).

تو از بردباران بدل ترس دار

که از تند درکین بتر بردبار. اسدی.

با جاهل و بی‌خرد درشتم

با عاقل نرم و بردبارم. ناصر خسرو.

بروز هرازه یکی کوه بود

شکیبا دل بردبار علی. ناصر خسرو.

بر سر من تاج دین نهاده خرد

دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصر خسرو.

ما بسیار سخن ناسزا با شاه گفته‌ایم اما شهریار

خود بردبار است. (اسکندرنامه نسخه سعید

نفیسی).

با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز

با حلم تو نه جرم زمین است بردبار.

سوزنی.

بردبار شو تا ایمن شوی. (مرزبان‌نامه).

تو نمی‌بینی که یار بردبار

چونکه با او ضد شوی گردد چو مار.

مولوی.

گر بردبار باشم و هشیار و نیکمرد

دشمن گمان برد که بترسیدم از نبرد. سعدی.

به هر چه رو دهد آینه‌وار میسازم

زمانه منفعل از طبع بردبار من است.

کلیم کاشانی (آندراج).

زخم میباید گران شمشیر لنگردار را

زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن. صائب.

— نابردبار؛ غیر متحمل. ناصبور.

[بارکشی. (برهان) (ناظم الاطباء):

هم او [زمین] بردبار است کز هر کسی

کشدبار اگر چند بارش بسی. اسدی (گرشاسب‌نامه).

ز بسیاری که بردم بار رنجش

شدم گرچه نبودم بردباری. ناصر خسرو.

|| جفا کش. (برهان). بلا کش. (ناظم الاطباء).
 || ملایم الطبع. (انجمن آرای ناصری). باطبع
 ملایم. || اکاهل در بر آوردن هر شغلی و کاری.
 (ناظم الاطباء). || وقر و قور. باوقار. گران
 سنگ. رزین. (منتهی الارب). آهسته.
 (یادداشت بخط مؤلف).
بردباری. [ب] [حامص مرکب] حلم.
 (دهار) [آندراج]. تحمل. (آندراج). تاب و
 تحمل (ناظم الاطباء). احتمال. (یادداشت
 بخط مؤلف). صبر. شکیبایی. (آندراج) (ناظم
 الاطباء). شکیب:
 سر مردمی بردباری بود
 سبک سر همیشه بخواری بود. فردوسی.
 اگر بردباری و بخشایش است
 که تن را بدو نام و آسایش است. فردوسی.
 اگر بردباری زحد بگذرد
 دلآور گمانی بستی برد. فردوسی.
 با بردباری طبع او متفق
 با نیکنامی جود او مقترن. فرخی.
 تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
 زشت است خوارکاری خوب است بردباری.
 منوچهری.
 گریا تو بردباری چندین نکرده من
 در خدمت نکرده چندین تو خوارکاری.
 منوچهری.
 چو عاشق را نباشد بردباری
 نبیند خرمی از مهرکاری.
 فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
 بسی بردباری است کز بددلی است
 بسی نیز خرسندی از کاهلی است. اسدی.
 کم آزاری و بردباریش خواست
 دلش باوفا و کفش باساخت. ناصر خسرو.
 گویی که چرا روزگار جافی
 با من نکند هیچ بردباری.
 بردباری و رحمت ایزد
 بر دل و طبع بردبار تو باد. مسعود سعد.
 از آن بردباری کزو یافتند
 بفرمان او پاک بشتافتند. نظامی.
 پدید آمد از بردباری ستیز
 دل کینه ور گشت بر کینه تیز. نظامی.
 بددلی را بردباری نام منه. (مربیان نامه).
 - بردباری کردن؛ تحلیم. (تاج المصادر
 بهیقی) (المصادر زوزنی):
 همه بردباری کن و راستی
 جدا کن دل از کزوی و کاستی. فردوسی.
 مر او را بدینار یاری کنم
 گنگر کند بردباری کنم. فردوسی.
 کس ار بد کند بردباری کنیم
 چو رنج آیدش پیش یاری کنیم. فردوسی.
 چو عاجز بود یار یاری کنیم
 چو سختی رسد بردباری کنیم. نظامی.
 وگر بردباری کنی از کسی

بگویند غیرت ندارد بسی. سعدی.
 بنیر و تر آن کس که از راه عشق
 کند بردباری گه خشم و کین. اسدی.
 چو خرسند بد خوبکاری کند
 چو خشم آیدش بردباری کند. اسدی.
 چو خرسند بد خوبکاری کند
 چو خشم آیدش بردباری کند. اسدی.
 - بردباری گرفتن؛ بردباری پیشه کردن؛
 بمیدان دانش سواری گرفت
 چو بشنید شه بردباری گرفت.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 || قرة. وقار. آهستگی. هون. (منتهی الارب).
 مقابل عجله. || بارکشی. (آندراج).
بردبر. [ب] [ب] [اغ] دهی است از دهستان
 جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد.
 سکنه ۴۳۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱۰).
بردبر. [ب] [ب] [اغ] دهی است از دهستان
 مرغاب بخش ایزه شهرستان اهواز. کوهستانی و
 معتدل است. سکنه آن ۱۰۶ تن می باشد. آب
 آن از چشمه و محصول آن گندم و جو و شغل
 اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بردبرد. [ب] [ب] [امرب] بردارد. (برهان)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). و آن امر بدور شدن
 باشد یعنی دور شو. (برهان).
بردبل. [ب] [ب] [اغ] دهی است از دهستان
 والانجرد بخش مرکزی شهرستان بروجرد.
 جلگه و معتدل است. سکنه آن ۳۴۵ تن است.
 و آب آن از قنات و محصول آن غلات و
 لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است
 و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
بردبل. [ب] [ب] [اغ] دهی است از دهستان
 آب سرده بخش چغلوندی شهرستان خرم آباد.
 کوهستانی و سردسیری و مالاریائی است.
 سکنه آن ۱۲۰ تن می باشد. آب آن از چشمه
 علی بیگ و محصول آن غلات و شغل اهالی
 زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان
 سیاه چادر بافی و فرش بافی است. راه مالرو
 دارد. ساکنین از طایفه بیرانوند بوده در
 ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای
 تعلیف احشام بیلاق و قشلاق میروند. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بردبل. [ب] [ب] [اغ] دهی است از
 دهستان چرداول بخش شیروان چرداول
 شهرستان ایلام. سکنه آن ۱۲۰ تن است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
بردج. [ب] [ب] [اغ] قصبه‌ای از دهستان
 دواج و داریان بخش مرکزی شهرستان
 شیراز. سکنه آن ۳۷۹۱ تن است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).

بردج. [ب] [ب] [معرب] (معرب) (لا) معرب برده. اسیر.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المعرب)
 (آندراج). بندی. (ناظم الاطباء).
بردخته. [ب] [ب] [ت] (نصف مرکب)
 پرداخته. پرداخته:
 از آهو سخن پاک و بردخته گوی
 ترازو خرد سازدش سخته گوی. اسدی.
 رجوع به پرداخته شود.
بردخون. [ب] [اغ] (نام یکی از
 دهستان‌های نه گانه بخش خورموج
 شهرستان بوشهر است. این دهستان از ۲۰
 آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء
 مهم آن عبارتند از: بردخون کهنه، شه‌نیا،
 زیررود، زبدان، مل‌سوخته، نره کوه،
 درواحمد، دمی‌گز، گورک، شیریم. مرکز
 دهستان قریه بردخون نو است که ۹۶۱ تن
 سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۷).
بردخون کهنه. [ب] [ب] [ن] (اغ)
 دهی است از دهستان بردخون بخش
 خورموج شهرستان بوشهر. سکنه ۳۰۰ تن.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
بردخون نو. [ب] [ب] [ن] (اغ) ده، مرکز
 دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان
 بوشهر. سکنه آن ۹۶۰ تن است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
برددر. [ب] [ب] (لا) مخفف برادر است. (برهان)
 (انجمن آرا) (آندراج). برادر و سرور. (ناظم
 الاطباء). رجوع به برادر شود.
برددر. [ب] [ب] (حرف اضافه + اسم) بالای در.
 زبر در. || بسوی در. (ناظم الاطباء).
 - بر در آمدن؛ سوی در آمدن. (ناظم
 الاطباء).
 - بر در جلال زدن؛ کنایه از خشنماک شدن.
 (آندراج) (مجموعه مترادفات): بر در جلال
 زدند و ریشش گرفته کشیدند. (نعمت‌خان
 عالی از آندراج).
 - بر در زدن؛ بیرون شدن. (ناظم الاطباء).
 کنایه از بیرون رفتن. (آندراج):
 شکوفه چو از شاخ او سر زده
 غم از صحن این باغ بر در زده.
 طغرا (از آندراج).
 بر در شارع صد قافله تفرقه است
 زود بر در زن از آن خانه که در بسیار است.
 صائب (آندراج).
 - || بیرون راندن. بیرون کردن: پسر او
 فرخنده برجای پدر نشست و احوال او... در
 اضطراب افتاد و سرهنگان غلبه نمودند و
 حشم غر را از شهر بر در زدند. (المضاف الی
 بدایع الزمان ص ۶).
 - || حمله بر در خانه کسی بردن.
 - || متصل ساختن به دهانه چیزی و مدخل

آن ساختن. رجوع به ترکیب بردرزه شود.
— بردرزه؛ مقل. قتل بر در آن نهاده؛
رسته‌ها بینم پر مردم و درهای دکان
همه پر بسته و بردرزه هریک مسمار.

فرخی.
— || دهانه کبسه یا خریطه را یعنی کبسه‌های
محتوی نامه‌ها را بند کشیدن یا حلقه نهادن و
متصل ساختن. نظیر لاک و مهر و نخ‌کشی
شده امروز در محمولات و کبسه‌های پستی یا
شاید مهر شده با گل مختوم. (یادداشت بخط
مؤلف). اسکدار بیهقی رسید حلقه‌ها برافکنده
و بر درزه. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۹ چ ادیب).
چاشنگاه اسکداری رسید حلقه افکنده و
بردرزه. (تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). استادم آن
را بستد و بگشاد و یک خریطه همه بردرزه.
(تاریخ بیهقی ص ۵۵۳). نماز دیگر پیش امیر
نشسته بودم اسکدار خوارزم به دیوان آورده
بودند حلقه برافکنده و بر در زده، دیوانیان
دانسته بود که هر اسکداری که چنین رسد
سخت مهم باشد آن را بیاورد و بگشاد نامه
صاحب برید ما بود. (تاریخ بیهقی).

— بر در شدن؛ بیرون شدن. بیرون زدن. بیرون
آمدن.
— بر در عرفان زدن؛ بی‌حجاب شدن و ترک
شرم و حیا کردن. (ناظم الاطباء). از حجاب و
شرم برآمدن. (غیاث).

— بردر نشین؛ سائل. گدای مقیم بر در خانه‌ها؛
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بردر نشینان بر آر. سعدی.
— بر در نهادن؛ راندن و بیرون کردن. (از ناظم
الاطباء). کنایه از بیرون کردن. (آندراج). از
خانه راندن؛

این منم کاختر بصد خواری مرا بر در نهاد
بازم اکنون با هزاران ناز در بر می‌کشد.
سید اشرف.

کرامده از خانه بر در نهند
کرامت اقبال بر سر نهند.
زاغ سیاه‌دل را بر در نهاد بلبل
چون دید دم طاوس گشته پر حواصل.
کمال اسماعیل (از آندراج).

بردر. [بَ دَ] (اِخ) دهسی است از دهستان
اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان ۶
هزارگزی باختر باجگیران و ۴ هزارگزی
جنوب مرز ایران و شوروی. کوهستانی و
سردسیری است با ۸۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

بردراندن. [بَ دَ] (مِص مرکب) دراندن؛
زهره دشمنان بروز نبرد
بردرانی چو شیر سینه رنگ.
بردرانی دل تو ایشان را مایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.
مولوی.

رجوع به دراندن شود.

بردریدن. [بَ دَ] (مِص مرکب) دریدن؛

بزد بر کمر بند گرد آفریدن

زهره بر تنش یک‌پیک بر درید. فردوسی.

رجوع به دریدن شود.

بردریده. [بَ دَ / دَ] (نِص مرکب)
دریده؛

ناسوده چو مار بر دریده^۱

نغوده چو مرغ پر پریده^۲.

نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۲۹).

رجوع به دریده شود.

بردریزه. [بَ دَ] (اِخ) نام جد امام
المحدثین محمد بن اسماعیل بن ابراهیم بن
المغیره بن بردریزه بخاری و کلمه نامی از
نامهای ایرانی است و معنی آن بزبان پارسی
بخارایی زراع [یعنی کشاورز] باشد.
(قاموس) (از منتهی الارب). آکنجی. (ترجمه
ترکی قاموس).

بردرزد. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان
طیبه گرمسیری - بخش کهگیلویه شهرستان
بهبهان، کوهستانی و گرمسیری دارای ۱۳۰
تن سکنه و ساکنین از طایفه طیبه می‌باشند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردرزد. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان
رودبشار بخش اردکان شهرستان شیراز.
سکنه آن ۱۵۴ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

بردس. [بَ دَ] (ع ص). لا مرد خبیث و
گردن‌کش. || مرد زشت و بد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || مرد متکبر. (ناظم الاطباء).

بردست. [بَ دَ] (ص مرکب) مقابل
فروست. بالادست. مقابل زیردست.
(یادداشت مؤلف)؛

بود دستورش آن زمان بردست

دادگر پیشه مسیح پرست. نظامی.

|| (با تاء مکسور) بواسطه بتوسط. بدست.
وسيلة. به اهتمام؛ و اندر سنه اثنی و ثلاثین
[و اربعمائه] باره شارستان تمام شد بردست
امیرالفضل. (تاریخ سیستان). || در اختیار.
بدست. بفرمان؛

سخنهای چون در گلستان خوست

ترا هوش بردست کبخسروست. فردوسی.

— بر دست گرفتن؛ بدست گرفتن. بر کف قرار
دادن.

— || باور کردن. (ناظم الاطباء). استوار داشتن
و بیت ذیل شاهد هر دو معنی است؛

هر که او گیرد بردست شراب

هر چه او گوید بردست مگیر.

— امیرمغزی؛

— بردست و پا زدن؛ از غرور سخن باشناوت
کردن. (آندراج)؛

مزن بردست و پا گر عیب خود پوشیده می‌خواهی.

که می‌گردد ز ایما و اشارت لال تر مردم.

صائب (آندراج).

بردستان. [بَ دَ] (اِخ) دهسی است از
دهستان بخش خورموج شهرستان بوشهر. در
۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و
خاور کوه درنگ از ارتفاعات دیر با ۷۵۰
سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردستان. [بَ دَ] (اِخ) از بلوکات ناحیه
دشتی است طول آن ۵۴ و عرض آن ۴۲
کیلومتر است ناحیه شمالی بلوک سنا و

جنوب غربی خلیج فارس و از مغرب به
هندوستان و شرقی گله‌دار و کنگان مرکز آن
بندر دیر دارای ۴۰۰ خانوار و ۲۷۰ قریه
است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۱).

فسائی در فارسنامه آرد: ناحیه بردستان
دشتی میانه جنوب و مشرق کا کیست درازی
آن از قریه دیر تا نوداز نه فرسنگ بیشتر و
پهنای آن از بندر دیر تا قریه آب‌دان هفت

فرسنگ و کوه بزرگی در میان این ناحیه
افتاده است محدود است از جانب مشرق
بنواحی گله‌دار و از شمال بناحیه سنا و از

مغرب و جنوب بدریای فارس. در قدیم قصبه
این ناحیه قریه بردستان بود چندی است که
قصبه و حاکم‌نشین آن بندر دیر است سیزده

فرسنگ از کاکی دور افتاده است و دویت
درب خانه دارد که بیشتر آن از چوب نخل و
برگ نخل است و این ناحیه مشتمل بر بیست

و هشت ده آباد است. (فارسنامه ناصری
ص ۲۱۲).

بردستان. [بَ دَ] (اِخ) دهسی است از
دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر
و سکنه آن ۷۵۰ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

بردستان. [بَ دَ] (اِخ) دهسی است از
دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد و
سکنه آن ۱۹۱ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بردسکن. [بَ دَ کَ] (اِخ) نام یکی از
بخشهای چهارگانه شهرستان کاشمر است که
در شمال باختری کاشمر واقع از طرف شمال
محدود است به بخش ششمد و خارتوران و
از جنوب به بخش بیستان. آبادیهائی که در
قسمت شمال و خاوری واقع شده‌اند معتدل
لیکن آبادیهائی که در باختر این بخش
میباشند بواسطه متصل بودن بخار توران و
وزش پادهای گرم هوای آنها گرم و سوزان
است این بخش در دامنه جنوبی کوه سرخ و
کوه‌میش واقع شده و جاده شوسه که جدیداً از

۱ - مرحوم وحید دستگردی مار بر دریده را
مار پیکر دریده معنی کرده‌اند.

۲ - در چاپ قدیم مرغ سر بریده.

سبزوار کشیده شده از این بخش عبور می‌نماید این بخش از سه دهستان تشکیل و دارای ۸۰ آبادی است از بزرگ و کوچک که نفوس آنها بالغ بر ۳۵۶۶۳ نفر میباشد مرکز بخش در خود بردسکن و زبان مادری آنها فارسی و مذهب شیعه اثناعشری و محصول آن غلات و ترپاک و خشکبار و انار و انجیرست و طوایف طاهری در طرف دهستان کوهپایه سکنی دارند که جمعیت آنها ۴۴۱۹ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بردسکن. [بَ دَ کَ] (اخ) قصبه مرکزی بخش در ۴۰ هزارگزی شمال باختری کاشمر سر راه شوسه جدید الاحداث سبزوار کاشمر واقع است. ۳۴۳۴ تن سکنه و ۱۵ باب دکان مختلف و ادارات دولتی: بخشدار، ژاندارمری، نماینده آمار، دفتر ازدواج و طلاق و پست دارد که در هفته دو مرتبه بوسیله پیک بمقصد فرستاده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بردسیر. [بَ] (اخ) نام خره‌ای در کرمان دارای ۱۹۷ قریه است. رجوع به بردسیر شود. **بردسیری.** [بَ] (ص نسبی) منسوب است به بردسیر که شهرکی است از بلاد کرمان. (انساب سماعی).

بردشاه. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زین شهرستان اهواز واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری قلعه زین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردشاه. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن و سکنه آن ۱۲۰۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بردشیر. [بَ] (اخ) شهرست به کرمان معرب به اردشیر. همان جواسیر است. (جهانگشای جویی ج ۳ ص ۱۴۹). گواشیر بردسیر. و اهل کرمان آنرا گواشیر گویند. (تاج العروس).

بردشیر. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن سکنه آن ۲۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بردشیراز. [بَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بوانات و سرجهان شهرستان آباده در سی کیلومتری شمال سوریان کنار راه فرعی برد شیراز به لوریان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردع. [بَ دَ] (اخ) شهری است بزرگ (در قفقاز) بانعمت بسیار و قصبه‌ای در آن است و مستقر پادشاه این ناحیت است و او را سوادای است خرم و کشت و برز و میوه‌های بسیار و انبوه و از این شهر ایریشم بسیار خیزد و استران نیک و روناس و شاه بلوط و کروی.

(حدود العالم). ملکی است از توابع ایران در آذربایجان به اقلیم پنجم. (غیاث اللغات). شهری است آباد کرده نوشابه و نام آن بردم بود که بجای عین میم باشد و در زمان اسکندر بردع و بردعه نام نهادند. (برهان). (آندراج). آن قسمت سرزمینی است که با کو و گنجه و حوالی جزء آنست. مارکوارت در کتاب ایران‌شهر (ص ۱۱۷) بردع را شکل عربی پرتو (پهلوی) دانسته. در یاقوت برذعه ضبط شده و گفته است اصل آن از برده بمعنی اسیر است که آنجا اسیران را نگه میداشتند. نام شهری است که در اول هروم نام داشت. در عهد اسکندر امرة آن نوشابه بود در شاهنامه است که قیدافه امرة آن بوده است. (شرفنامه منیری). بردع معرب برده‌دان نام شهری است باقصای آذربایجان میان او و گنجه شانزده فرسنگ است. (یادداشت مؤلف). بردع = برذعه معرب پرتو = پهلوی، پارت شهری بود در قدیم مرکز اران بود اکنون در آذربایجان شوروی واقع و خرابست. (از فرهنگ فارسی معین). نام کنونی آن یاردا شهری است با جمعیت ۱۰۷۰۰ تن در آذربایجان شوروی. بقول بلاذری قباد اول ساسانی آنرا بنا نهاد. بردع در دوره ساسانی و بعداً در دوره اعراب شهری مستحکم در مقابل حملات مهاجمین شمالی و غربی بود. احتمالاً پس از ۳۲ ه.ق. = ۶۵۲. بدست اعراب افتاد. در ۳۳۲ ه.ق. = ۹۴۳. روسها آنرا تصرف کردند و چندین ماه در دست آنان بود سپس بتدریج از اعتبار افتاد. ناحیه حاصلخیز و مصفای اطراف آن اندراب نام داشت. (دایرة المعارف فارسی):

چو او را چنان سختی آمد بروی
ز بردع بیامد پسر کینه جوی. فردوسی.
خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردیبهشت است بی‌گل نه دی. نظامی.
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه بردع آورد رای. نظامی.
هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار. نظامی.
و رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۳۰ و نزهة القلوب ص ۹۱، ۹۲ و ۱۸۱ و تذکرة الملوك ج ۲ ص ۷۷ و تاریخ غازان ص ۳۵۰ و آندراج شود.

بردعه. [بَ دَ عَ] (ع) گلیم سطر (ستبر) که در زیر پالان بر پشت ستور نهند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. برادع. (منتهی الارب). پشما گند. (نصاب).

بردعه. [بَ دَ عَ] (اخ) برذعه. بردع. از بلاد اران بمست. (شرفنامه). شهری است در اقصای آذربایجان معرب برده‌دان زیرا که پادشاهی اسیران را آنجا گذاشته بود و گاهی بذال مبتوطه (برذعه) نیز خوانند. (آندراج)

(قاموس) (ناظم الاطباء). رجوع به بردع شود. **بردعی.** [بَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به بردع، پشما گند فروش. (تفلیسی). پالان‌گر و زین فروش و زین‌گر. (آندراج).

بردعی. [بَ دَ ی] (ص نسبی) منسوب است به بردع و بردعه که نام شهری است در اقصای آذربایجان. (انساب سماعی) (ناظم الاطباء). رجوع به بردع و بردعه و برذعه شود:

با گلیم جهرمی میگفت نطع بردعی
کز حصیر و بورایم خارخاری بردلست.

نظام قاری.

بردعی. [بَ دَ] (اخ) (احمد بن اعین از فقهای حنفی و او از ابوالحسن الکرخی فقه فرا گرفت و در وقعه قرامطه در راه مکه کشته شد. **بردعیش.** [بَ دَ عَ] (ا مرکب) کنایه از شادی است. (انجمن آرا).

بردغن. [بَ غَ] (اخ) دهی است در سبزوار. **بردفتر افکندن.** [بَ دَ تَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از نوشتن. (برهان) (آندراج) (مجموعه مترادفات). بر دفتر نوشتن و ثبت کردن. (ناظم الاطباء):

که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن.

خاقانی.

حدیث عشق را بر دفتر افکند.

برد قلمی. [بَ دَ قَ لَ] (ا مرکب) جنسی از چادر که در یافت آن خطها میباشد برابر سطری قلم و بعضی گویند که بر آن نقاشان از قلم نقش و نگار کشند. (غیاث اللغات) (آندراج).

بردقلم چی. [بَ دَ قَ] (اخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زین شهرستان اهواز با ۲۵۰ تن سکنه و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردقوش. [بَ دَ] (ع) (ا) مرزن‌جوش. (تاج العروس). مرزن‌گوش. و رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۹ شود.

بردک. [بَ دَ] (ا) افسانه. (برهان) (ناظم الاطباء). لغز. چیستان. (برهان). افسانه. اغلوط بود که از یکدیگر پرسند. احجیه. (مهذب الاسماء). و عربی لغز گویند. حجیه. (یادداشت مؤلف):

زبردکهای دورادور بسته
که از فکرش دل داناست خسته. امیر خسرو.
بعضی بردک را بفتح اول بمعنی افسانه و بضم اول بمعنی لغز و چیستان گفته‌اند. (برهان). پردک. (آندراج) (انجمن آرا). چربک. کردک. (شرفنامه منیری). اغلوطه و لغز و چیستان و رمز. (ناظم الاطباء). القیه. آبد. (مهذب الاسماء). رجوع به بردکی و برد شود. || افسانه را گویند که به قصه مشهور است و در

پارسی چیستان و در عربی لغز گویند بعضی بضم نیز گویند اصح آن پردک است یعنی در پسرده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). افسانه و قصه و فریب. ||سحر و جادو. (ناظم الاطباء).

برد کاهدان. [بَ] [اِخ] دهی است از دهستان جابوید بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون. سکنة آن ۱۲۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برد کشی. [بَ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان طیبی گرم سیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان گرم سیری با ۱۰۰ تن سکنة و ساکنین از طایفه طیبی می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردکل. [بَ کَل] [اِخ] دهی است از دهستان دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز ۱۲ هزارگزی باختری دهدز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردکوه. [بَ] [اِخ] دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان ممسنی شهرستان کازرون و سکنة آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردکویه. [بَ یَ] [اِخ] دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنة آن ۲۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بردکی. [بَ دَ] [اِ] اغلوله. پردک. لغز. (یادداشت مؤلف). ادعیه. احجیه. چیستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به برد و پردک شود.

بردگان. [بَ دَ/دَ] [اِ] جمع برده؛ آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده ست.

ناصر خسرو. **بردگبی.** [بَ گِ] [اِخ] دهی است از دهستان ایزه شهرستان اهواز با ۱۳۷ تن سکنة و واقعت در شمال ایزه. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردگر آلیر. [بَ گَ] [اِخ] دهی است از دهستان کشور بخش پای شهرستان خرم آباد در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردگر وارک. [بَ گَ] [اِخ] دهی است کوچک از دهستان کشور بخش پای شهرستان خرم آباد در ۴۵ هزارگزی جنوب باختر ایستگاه سپیددشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه کشور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بردگی. [بَ دَ/دَ] [حامص] اسارت. اسار. برده شدن. اسیری. غلامی و بندگی و اسیری. (آندراج) (ناظم الاطباء). صفت برده. (از یادداشت مؤلف. یکی از رسومی بود که از

قدیم بین تقریباً تمام ملل جهان متداول بوده نه تنها اقوامی که به کشاورزی اشتغال داشتند از بردگان استفاده می کردند بلکه آنهایی که هم به بیابان گردی و زندگی ایلی روزگار میگذرانیدند از بردگان استفاده می نمودند. اصولاً تملک افراد مثل تملک زمین و آب و خانه یک نوع مالکیت مشروع محسوب میشد بردگی حتی قبل از تاریخ هم در بین النهرین و مصر متداول بوده است. در یونان قدیم قسمت عمده اهالی شهرنشین بصورت بردگان زندگی میکردند. در زمان رومها یک نوع بردگی متداول شد که آنرا بردگی مزرعه می نامیدند. از این نوع بردگان فقط در کارهای کشاورزی استفاده میشد علاوه بر اینها بردگان شخصی و خانگی نیز در شهرهای روم فراوان بودند. در قرون وسطی بردگی در کشورهای اروپایی و آسیایی متداول بود ولی از تعداد بردگان و شدت عمل با آنها کاسته شده بود. کشف سرزمینهای جدید آمریکا و پی بردن باینکه سیاه پوستان آفریقایی میتوانستند در آب و هوای گرم قسمتهای جنوبی آمریکا و در مزارع وسیع کارکنند رونقی به تجارت برده داد و این بازرگانی بصورت وسیع و دنیاگیری درآمد اول بار در سال ۱۶۱۹ م. سیاه پوستانی از آفریقا بصورت برده به آمریکا برده شدند و بیشتر در مزارع ایالات جنوبی کشورهای متحده آمریکا بکار گماشته شدند در ایالات شمالی عده آنان زیاد نبود و خرید و فروش برده در آنجا ریشه پیدا نکرد. انقلابات فرانسه و آمریکا که هر دو مبتنی بر تساوی حقوق و آزادی بود بنای بردگی را متزلزل کرد. در سال ۱۸۰۴ م. بردگان سرزمین هائیتی طغیان کردند و مالکین و اربابان خود را از کشور بیرون راندند و کشور خود را مستقل و آزاد اعلام نمودند بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین از بدو تشکیل خود بردگی را در کشور خویش ملغی ساختند. جنبش های بشر دوستی و نوع پروری موجب شد که تجارت برده در سال ۱۸۰۷ م. در انگلستان ملغی شود. در کشورهای متحده آمریکا احساسات ضد بردگی از ایالات شمالی شروع شد و کسانی که طرفدار الغای بردگی بودند این اصل را یکی از هدفهای مبارزات سیاسی خود قرار دادند. قسمت عمده زد و خوردهایی که بین ایالات شمالی و جنوبی در گرفت (۱۸۲۰-۱۸۶۰ م.) براساس مبارزه با طرفداران آزادی بردگان و خرید و فروش آنها بود اما اصول بردگی در کشورهای متحده آمریکا ادامه داشت تا آنکه در سال ۱۸۶۳ م. اعلامیه آزادی بردگان توسط آبراهام لینکلن منتشر شد و در نتیجه پیروزی ایالات شمالی

بر جنوبی این رسم در آمریکا منسوخ شد و بردگان آزاد شدند. پس از آنکه در سال ۱۸۸۸ م. کشور برزیل هم آزادی بردگان را اعلام کرد در تمام قاره آمریکا رسم بردگی برافتاد کنفرانس برلین (۱۸۸۵ م.) قانون بروکسل (۱۸۹۰ م.) و فعالیت های جامعه ملل مخصوصاً پیمان نامه ۱۹۲۶ به بردگی در کلیه کشورهای جهان بخصوص در آسیا و آفریقا خاتمه داد. (دایرة المعارف فارسی).

— به بردگی گرفتن؛ اسیر کردن؛ پادشاه زادگان را چون اسیر شوند به بردگی نگیرند.

بر دل خوردن. [بَ دِ خَوَر / خَزَدَ] (مص مرکب) کنایه از بی دماغ کردن و رنجاندن است. (آندراج). بر دماغ خوردن. (مجموعه مترادفات) (آندراج). بر طبع خوردن. (آندراج). بدخو کردن. ||بی صبر و حوصله ساختن. (ناظم الاطباء)؛

هر دلی را با خدا راهی است بر دلها مخور گر خدا را دوست میداری دل آزاری مکن. تأثیر (آندراج).

بر دل سرد کردن. [بَ دِ سَ کَ دَا] (مص مرکب) کنایه از ناخوش و بی مزه گردانیدن. (آندراج). بر طبع خوردن. (مجموعه مترادفات)؛

عاقی است بمذهب مروت فرزند پدر نکرده خدمت خاص این پدری که بهر مادرک لذات بهشت بر دلت سرد. واله (آندراج).

بر دل گرفتن. [بَ دِ گِ رَ تَ] (مص مرکب) کنایه از ناخوشی و بی دماغ شدن. (آندراج). رنجیده شدن و آزرده گشتن. ||بی صبر شدن. (ناظم الاطباء)؛

مرنج از بیخودیهای دلم زانک ز دیوانه کسی بر دل نگیرد.

امیرشاهی سیزواری (آندراج). **بردلو.** [زَل] [اِخ] چارلز. (۱۸۳۳-۱۸۹۱ م.) مصلح اجتماعی انگلیسی. وی در تحصیل حق رأی برای زنان و تشکیل اتحادیه های بازرگانی و کنترل آبستنی کوششهای بسیار کرد. (دایرة المعارف فارسی).

بردلی. [زَل] [اِخ] ^۲ جیمز. (۱۶۹۳-۱۷۶۲ م.) منجم انگلیسی. وی کچ نمایان نور و رقص محور زمین را کشف کرد. در ۱۷۲۲ م. مدیر رسدخانه سلطنتی بود. (دایرة المعارف فارسی).

بردلی. [زَل] [اِخ] ^۳ فرانسیس هربرت. (۱۸۴۶-۱۹۲۴ م.) فیلسوف انگلیسی. از اصحاب مذهب اصالت تصور مطلق بود و با حکمای معاصر معارضه داشت و می گفت

واقعیست حقیقتی کامل و لایتغیر است. اثر عمده‌اش نمود و بود (۱۸۹۳ م.) است. (دایرة المعارف فارسی).

بر دلیز. [ب د لیز] (اخ) گریه‌ایست و محل شهر سابق فیروزآباد در خلخال فعلی بدانجا بوده است. نزّهة القلوب چ اروپا مقالة سوم ص ۸۱).

بر دم. [ب د] (ق مرکب) این لحظه و این ساعت و الان. (ناظم الاطباء). دردم. در ساعت. فوراً.

بر دم. [ب د] (اخ) هروم. نام اول شهر بردع بوده است پیش از زمان اسکندر و اسکندر آنرا بردع نام نهاد. (برهان) (آندراج). رجوع به بر دعة شود.

بر دماغ خوردن. [ب د خور / خُر د] (مص مرکب) بر دل خوردن. (آندراج). رجوع به بر دل خوردن شود.

بر دمیدگی. [ب د د] (حامص مرکب) حاصل مصدر است از بردمیدن. رجوع به بردمیدن شود.

بر دمیدن. [ب د د] (مص مرکب) روییدن و سبز شدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). سر زدن از خاکه همی هر زمان نو برآرد بری چو آن شد کهن بردم دیگری.

اسدی (گر شاسب‌نامه ص ۱۰۸).

کاش از پی صدهزار سال از دل خاک چون سبزه امید بردمیدن بودی. خیام.

گیاهی بردم سروی بریزد چه شاید کرد رسم عالم این است.

کمال اسماعیل (از آندراج).

چو لحن سبز در سبزش شنیدی ز باغ زرد سبزه بردمیدی. نظامی.

— بردمیدن پوست؛ رستن آن. پوست تازه پدید آمدن بر اندام؛ پوست را بشکافت پیکان را کشید پوست تازه بعد از آتش بردمید. مولوی.

[آبله و بثره برآوردن. پیدا آمدن برجستگی بر ظاهر بدن؛ احمدک را که رخ نمونه بود آبله بردم چگونگی بود. نظامی.

[سر بر زدن. جوشیدن؛ زمین شد بزر اندرش ناپدید یکی چشمه خون ازو بردمید. فردوسی.

بیالید کوه آنها بردمید سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.

[ابروز و ظهور کردن. متولد شدن؛ نبیره چو شد رای زن با نیا از آن جایگه بردمید کیمیا. فردوسی.

[برخاستن؛ یکی تیره گرد از میان بردمید بر انسان که خورشید شد ناپدید. فردوسی.

ابری از کوه بردمید سیاه چون میخا در ابر کرد نگاه. نظامی.

غباری بردمید از راه بیداد شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد. نظامی.

ز آه آن طفلکان درد آلود گردی از غار بردمید چو دود. نظامی.

[لاف زدن. (ناظم الاطباء). [آماسیدن. [دم زدن. [انفس رسانیدن و خود را پر باد کردن. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ایف کردن. فوت کردن. باد دمیدن بر آتش. (آندراج)؛ مکان علم فرقا نست و جان جان تو علمست از این جان دوم یک دم بجان اولت بردم. ناصر خسرو.

و اکنون ز خوی او چو شدی آگه بردم بجان خویش یکی یاسین. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۸۹).

برویش همی بردمدم مشک سارا مگر راه بر طبل عطار دارد. ناصر خسرو.

[اوزیدن. برخاستن باده بادی که ز نجد بردمیدی جز بوی وفا در او ندیدی. نظامی.

[حمله کردن. به تندوی سویی چیزی روان شدن. با سرعت به سوی چیزی روی آوردن چنانکه وزیدن باد از سوئی بسوئی؛ سیواش بدشت اندرون گور دید چو باد از میان سیاه بردمید. فردوسی.

چو بهرام گور آن شتر مرغ دید بکردار باد هوا بردمید. فردوسی.

چو رستم پیام سپید شنید چو دریای آتش زکین بردمید. فردوسی.

هم آورد راید گرد آفرید که برسان آتش همی بردمید. فردوسی.

بدانسان که او بردم روز جنگ زببخش بدریا بسوزد نهنگ. فردوسی.

— بردمیدن دل؛ تبیین در شادی یا غم؛ چو بر پیل بر بچه شیر دید بخندید و شادان دلش بردمید. فردوسی.

چو آن نامه نزدیک نرسی رسید ز شادی دل نامور بردمید. فردوسی.

چو زرمهر گفت این و خسرو شنید دل شاه از خرمی بردمید. فردوسی.

چو شاه دلیر این سخنها شنید بجوشید و از غم دلش بردمید. فردوسی.

چو از پیش لشکر شدش ناپدید دل گیو از اندوه او بردمید. فردوسی.

چو از دور خسرو نیا را بدید بخندید و شادان دلش بردمید. فردوسی.

به پیش سپید بگفت آنچه دید دل پهلوان زان سخن بردمید. فردوسی.

— بردمیدن روان؛ مسافرت کردن روان. مفارقت کردن روح از بدن؛

چو چشم فرنگیس او را بدید تو گفתי روان از تنش بردمید. فردوسی.

[در غضب شدن. قهر آلود گردیدن. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). خشمگین شدن. تند شدن. تیز شدن. [سخن گفتن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). سخن گفتن. (ناظم الاطباء). [طلوع و ظاهر شدن صبح. (برهان) (آندراج). طالع شدن. سر زدن خورشید. برآمدن آفتاب. طلوع نمودن و ظاهر شدن صبح و ستاره‌ها. (ناظم الاطباء)؛ صبح آمد و علامت مصقول برکشید وز آسمان شمامه کافور بردمید. کسائی (از سندبادنامه).

سپیده چو از کوه سر بردمید طلایه سپه را به هامون ندید. فردوسی.

دگر روز چون بردمید آفتاب. فردوسی.

ز دریای جوشان چو خور بردمید شد آن چادر قیرگون ناپدید. فردوسی.

چون صبح صادق بردمدمیر مرا او می دهد جامی بدستش برنهد چون چشمه معموده. منوچهری.

هر صبح که صبح بردمیدی یوسف رخ مشرقی رسیدی. نظامی.

— سر بردمیدن؛ سرزدن و طلوع کردن؛ نبود آن شب و خورد و گفت و شنید سپیده چو از کوه سر بردمید. فردوسی.

بر دمیده. [ب د د] (ان مف مرکب) طلوع کرده؛ صبحش زبشت بردمیده بادش نفس مسیح دیده. نظامی.

[ارسته. رویده؛ به هر کنجی ریاحین بردمیده نشاط و خرمی در وی کشیده. نظامی.

رخی چون سرخ گل نو بردمیده خطی چون غالیه گردش کشیده. نظامی.

و رجوع به بردمیدن در تمام معانی شود.

— بردمیده شدن؛ آماسیدن. انتفاخ. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر دن. [ب د] (ا) تندی و تیزی رفتار. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان)؛ گهی با خاک همخانه گهی با باد هم پیشه گهی با چرخ هم زانو گهی با بحر هم بردن^۱.

عبدالواسع جبلی.

[اسب جلد و تیز. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان).

بر دن. [ب د] (مص) کشیدن. حمل کردن. برداشتن. با خود برداشتن. نقل کردن. منتقل

۱- در دیوان چ دکتر صفا ص ۳۱۲:

گهی با مهر همخانه گهی با باد هم پیشه گهی با کوه هم زانو گهی با بحر هم برزن که در این صورت شاهد بردن نیست.

کردن. (یادداشت مؤلف). اذهاب. (تاج المصادر بیهقی). مقابل آوردن. نقل کردن خواه برای خود یا دیگری و خواه با خود یا همراه و مصحوب دیگری و خواه بر پشت و خواه بر چیزی دیگر:

مکن خویشتن از ره راست گم
که خود را بدوزخ بری با قدم. رودکی.

من شست بدریا فرو فکندم
ماهی برسید و ببرد شستم. معروفی.

و این [مداین] شهری بزرگ بود و با آبادانی و آبادانی وی ببنیاد بردند. (حدود العالم).

شهنشاه را نیز فرمان بریم
گراز ما بخواهد گروگان بریم. فردوسی.

بفرمود کاین نزد ایشان برید
کسی را مگوئید و پنهان برید. فردوسی.

سبک پاسخ نامه زن را سپرد
زن از پیش او رفت و نامه ببرد. فردوسی.

بفرمود کاین را بهر دانه گه
برید و همانجا کنیدش تبه. فردوسی.

پدرش از پی کینه روزی بگاه
همی خواست بردن بکابل سپاه. فردوسی.

درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز. خجسته.

دگر هرچه ماند از بزرگان و خرد
ز بهر خورش پاره کردند و برد.

اسدی (گرشاسب نامه).
گفت نعم طایفه‌ای بر این صفت که بیان کردی
قاصر همت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و
نخورند. (گلستان سعدی). جوانمرد که بخورد
و بدهد به از عابد که ببرد و بنهد. (گلستان سعدی).

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد. سعدی.

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها. سعدی.

— بر بردن. رجوع به بردن شود.

— بردن از جای؛ دور کردن و گرداندن از اعتقاد:

رای مرا این سخن از جای برد
کآب سخن را سخن آرای برد.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۴۲).
— بردن روزی؛ گرد کردن آن، نقل و جمع کردن آن:

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود می‌برند پشه و عتقا. سعدی.

— بردن گلوله عضوی از اعضای کسی را؛ مجروح کردن یا قطع کردن گلوله قسمتی از عضو را. (یادداشت مؤلف).

— پای بردن؛ قدم نهادن:

تا ز سر شادی بیرون نهند مردان صفا
پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی. سنایی.

— جان بردن؛ کتایه از سالم در رفتن. نجات

یافتن. از خطر مرگ خود را برکنار داشتن:

به هر کشوری هر که فرمان نبرد
ز دست دلبران او جان نبرد. فردوسی.

ای طالب روزی بشنین که بخوری و ای
مطلوب اجل مرو که جان نبوی. (گلستان سعدی). اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی. (گلستان سعدی).

— || گرفتن جان:

تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم. صفار مرغزی.

و رجوع به لغت جان بردن شود.

— دست بردن به؛ پرداختن به. اشتغال ورزیدن به. اقدام کردن:

چو طبعی نداری چو آب روان
میر دست زی نامه خسروان. فردوسی.

یکی موبدی بود یزدان پرست
که هرگز نبردی به پیداد دست. فردوسی.

فریدون و هوشنگ یزدان پرست
نبردند هرگز بدین کار دست. فردوسی.

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران. فردوسی.

— || دست بردن به خوردن؛ یازیدن و دراز کردن دست برای خوردن. به خوردن پرداختن:

شما دست شادی به خوردن برید
به یک هفته اندر چمید و چرید. فردوسی.

— دست بشمشیر یا گرز بردن؛ انتقام را کمر بستن. جنگ را آماده شدن. جنگ کردن. حمله کردن. گرز یا شمشیر برگرفتن به دست برای حمله یا جنگ یا ضربت زدن:

کنون کردنی کرد جادو پرست
مرا برد باید بشمشیر دست. فردوسی.

بشد آب گردان مازندران
چو من دست بدم به گرز گران. فردوسی.

چو دست از همه حیلتی درگست
حلالست بردن بشمشیر دست. سعدی.

— رخت بیرون بردن از جهان؛ مردن:

چو بهرام از جهان بیرون برد رخت
کجا ماند بخسرو تاج یا تخت. نظامی.

— سر بخورشید بردن؛ سر به خورشید سودن یا رسانیدن یا سر بر آسمان سودن یا رسانیدن؛ مقامی بس بلند یافتن. ارجمندی و جلال و جاه و افتخار یافتن:

فریدون بخورشید بر برد سر
کمر تنگ بسته بکین پدر. فردوسی.

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد به خورشید سرم. فرخی.

— گلیم خویش بیرون بردن؛ خویشتن را رهایی بخشیدن. خر و بار خود را به یکپیسو کشاندن. جان و مال خویش را از خطر رهایییدن:

دوانان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی.

— مژده بردن؛ پشارت دادن. خبر خوش رسانیدن به کسی:

همانکه مرا با سواری دگر
بگفتا که رو شاه را مژده بر. فردوسی.

همه مژده بردند نزد قباد
که فرزند بر شاه فرخنده باد. فردوسی.

|| متصل کردن. پیوستن.

— روزه پروژه کردن؛ در دو روز پیایی افطار ناکردن. (یادداشت مؤلف).

|| خارج کردن.

— از رو بردن؛ از میدان بدر کردن مزاحمی را یا پرویی را.

— || بیشمری یا پرویی را به شرمگنی و تمکین واداشتن.

|| داخل کردن. (یادداشت آقای گنابادی):

روز و شب میباشد آن ساعت که همچون آفتاب
مینمایی روی و دیگر باز روزن میبری.

سعدی.

|| یافتن. (انجمن آرا) (برهان). پیدا کردن. || مطلع شدن؛ وقوف یافتن؛ آگاه شدن در ترکیبات ذیل:

— پی بردن؛ وقوف پیدا کردن. آگاه شدن:

ولی اهل صورت کجا پی برند. سعدی.

— راه بردن؛ راه جستن. راه پیدا کردن:

بسیار بگردید و راه بجایی نبرد. (گلستان سعدی).

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد. سعدی.

— || دریافتن. فهم کردن؛ راه از صورت بمعنی نبرد. (گلستان سعدی).

— || رسیدن. دست یافتن:

ناز پرورد تتمع نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلا کش باشد. حافظ.

— ره بردن؛ رفتن و هدایت شدن. اطلاع یافتن:

چو من دورم از این همه بدخویی
بمینو همی ره برم از نوی. فردوسی.

پس مردی بیامد از بردع گفت خبرداری از
عاصم گفت دارم فرو آمده است بر در بردع
بفلان جای گفت تو راه دانی بردن بر لشکر او
اندر شب گفت توانم. (ترجمه طبری بلعی).

— || رسیدن. واصل شدن:

گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن. سعدی.

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صدگدای همچو خود را بعد از این قارون کنم. حافظ.

|| آزمودن. (یادداشت مؤلف). || گفتن. (یادداشت مؤلف).

— بردن نام کسی؛ ذکر آن. گفتن آن. نوشتن آن.

— نام بردن؛ اسم بردن. بر زبان یا بر قلم آوردن نام کسی. مذکور داشتن؛ چنین داد پاسخ ورا پورسام که خسرو ترا شاه برده ست نام. فردوسی. گراز کیقباد اندر آری شمار بر این تخمه بر سالیان شد هزار که با تاج بودند و بر تخت زر سرآمد کنون نام ایشان میر. فردوسی. بدین نامه در نام ایشان ببر ز رنجی که بردند یابند بر. فردوسی. سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان داند که بدان خون نبود مرد گرفتار. منوچهری. نخست بر منابر نام ما برند. (تاریخ بیهقی). کسی نام حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از آن بر سرش. سعدی. بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزرستی برد. سعدی. ... و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم. (گلستان سعدی). سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکویی نبرند. سعدی. — سپاس بردن؛ سپاس گفتن. شکر گفتن؛ نهاد از شرمناکی دست بر رخ سپاسش برد و بازش داد پاسخ. نظامی. ||گرفتن. (آندراج). اخذ کردن. (یادداشت مؤلف)؛ سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره. نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم انگور ز انگور برد رنگ و به از به. منوچهری. — استعانت بردن؛ کمک گرفتن؛ مسلم جوان راست بریای جست که پیران برند استعانت بدست. سعدی. — امید بردن؛ امید گرفتن. امیدوار شدن؛ زانکه پیلیم دید هندستان بخواب از خراج امید برد و شد خراب. مولوی. — پند بردن؛ پند گرفتن؛ در کیش عشق دشمنی و دوستی یکی است ما پند از نصیحت بیگانه برده ایم. باقر کاشی (از آندراج). — زن بردن؛ زن گرفتن. — لقب بردن از؛ لقب گرفتن از؛ سهل کاری است امیرالشعرایی بردن لیکن از میوه با سهل نه سرگین کش میر. سوزنی. ||عرض کردن. (یادداشت مؤلف). عرضه کردن. تقدیم کردن. پیش داشتن مطلبی یا سخنی را. — داوری بردن؛ به داوری رفتن. بقضاوت رفتن. برای حکومت نزد قاضی رفتن؛ داوری

پیش قاضی بردند. (گلستان سعدی). — شکایت بردن؛ به شکایت نزد کسی رفتن؛ پسر از بیطاعتی شکایت پیش پدر برد. (گلستان سعدی). — نیاز بردن به؛ عرض حاجت کردن به. (یادداشت مؤلف)؛ یکی موبدی داستان زد به ری که هرکس که دانا بد و نیک پی اگر پادشاهی کند یک زمان ز دانش بیرد سوی آسمان به از بنده بودن بسالی دراز بگنج جهاندار بردن نیاز. فردوسی. ||حاصل کردن. (آندراج)؛ و سبکری بطیس آمد و بازگی نداشت که به سیستان آمدی زانچه بر طاهر و یعقوب کرد برد. (تاریخ سیستان). توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور بیخش که دنیا و آخرت بردی. سعدی. چو عاشق میشدم گفتم که بر دم جوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد. حافظ. ||گذرانیدن. گذاشتن. (یادداشت مؤلف). — بسر بردن؛ روز گذاشتن. طی کردن. گذراندن؛ جهان را تازه تر دادند روحی بسر بردن صبحی در صبحی. نظامی. چو بسیاری در این محنت بسر برد هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی. بسر برده ایام بی حاصلی نیاسوده تا بوده از وی دلی. سعدی. چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم. سعدی. ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری در این بسر بردیم. سعدی. — ||به پایان بردن. به انتها رساندن. — ||پی بردن. به کنت رسیدن؛ فیلسوفی بسر نداند برد سخنی را که او نهد بنیاد. فرخی. — بسر بردن با؛ ساختن با. سازش داشتن با؛ ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند. (گلستان سعدی). — روزگار بردن؛ گذراندن؛ کسی کو بدانش برد روزگار نه او باز ماند نه آموزگار. ابوشکور. بدانست افسون نیاید بکار نباید بدین برد خود روزگار. فردوسی. ||مقاسات کشیدن چنانکه رنجی را تحمل کرین. (یادداشت مؤلف)؛ همی بخفتن و خاست با جفت مار چگوننه توان بردن ای شهریار. فردوسی. — انتظار بردن؛ انتظار کشیدن. تحمل انتظار کردن.

— انده و اندوه بردن؛ رجوع به انده بردن و اندوه بردن در همین لغت نامه شود؛ نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی انده فردا میرگیتی خوابست و باد. منوچهری. — بردن اندوه؛ تحمل آن. غم خوردن؛ نیریم انده گیتی که بسی فایده نیست اگر ایدونکه بریم انده او و نیریم. منوچهری. میر انده ز بهر زر و گوهر که ما را او همی باید نه زیور. (ویس و رامین). — بردن روزه کسی را؛ سست و بیحال و پکر شدن از روزه. (یادداشت مؤلف). — پشیمانی بردن؛ ندامت و پشیمانی کشیدن؛ کسی گر خوار گیرد راه دین را برد فردا پشیمانی و کبیر. ناصر خسرو. — تحکم بردن؛ تحمل تحکم کردن؛ سخت است پس از جاه تحکم بردن خورکده بنای جور مردم بردن. سعدی. — تشنگی بردن؛ تحمل تشنگی کردن؛ از غایت تشنگی که بر دم در حلق نمیرود زلالم. سعدی. — تلخی بردن؛ تحمل سختی و تلخکامی کردن؛ بشیرین زبانی توان گوی برد که پیوسته تلخی برد تندخوی. سعدی. — جفا بردن؛ تحمل جفا کردن. برجفا صبر کردن؛ بگیتی بتر زین نباشد بدی جفا بردن از دست همچون خودی. سعدی. آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بیاید برد. سعدی. — جور بردن؛ ستم کشیدن. تحمل ظلم و جور کردن؛ جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی. (گلستان سعدی). خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن. (گلستان سعدی). سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن. سعدی. — خجالت بردن؛ خجالت کشیدن. شرمسار شدن. شرمند شدن. خجل شدن؛ گریقیامت روی بی خر و بار عمل به که خجالت بری چون بگشایند بار. ناصر خسرو. قدر وقت از نشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم. حافظ. — خواری بردن؛ خواری کشیدن؛ یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و میرد خواری بسی. سعدی. — رنج بردن؛ تحمل مشقت و رنج کردن. کشیدن رنج؛

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.
همه رنج تو داد خواهد بیاد
که پردی ز آغاز تا کیباد. فردوسی.
بسا نامداران که بردند رنج
نهانی نهادند هرجای گنج.
اسدی (گرساسپ نامه).
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده
کردند... (گلستان سعدی). نبینی که باندک
مایه رنجی که بردم چه مقدار تحصیل راحت
کردم. (گلستان سعدی).
— زحمت بردن؛ تحمل زحمت کردن:
و گر نه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری. سعدی.
— ستم بردن؛ تحمل ستم کردن:
ستم از کسی است بر من که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم. سعدی.
— ستیزه بردن؛ تحمل ستیزه کردن:
ستیزه با بزرگان به توان برد
که از همدستی خردان شوی خرد. نظامی.
— سختی بردن؛ تحمل رنج و سختی کردن:
چون نعمت سپری شود سختی بری. (گلستان
سعدی).
— سخن بردن؛ تحمل سخن درشت کردن از
کسی:
من از کودکی تا شدستم کهن
بدینگونه از کس نبردم سخن. نظامی.
— شرمساری بردن؛ خجلت بردن. تحمل
شرمندهگی کشیدن. خجالت کشیدن. و خداوند
سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر
برد. (گلستان سعدی). ترسم که از آنچه ندانم
پرستد و شرمساری برم. (گلستان سعدی).
مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و
شرمساری بری. (گلستان سعدی).
— عذاب بردن؛ عذاب کشیدن:
تاکی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب. رودکی.
مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم. سعدی.
— عقوبت بردن؛ عقوبت کشیدن. تحمل کیفر
و عقوبت کردن:
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم. سعدی.
— کیفر بردن؛ کیفر کشیدن. عقوبت کشیدن:
چه گفتند داندگان خرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.
بنا گفته بر چون کسی غم خورد
از آن به که برگفته کیفر برد.
اسدی (گرساسپ نامه).
عالم همه زین دو گوشت پیدا
آدم هم از این دو برد کیفر. ناصر خسرو.

— گردن بردن؛ گردن کشیدن. عصیان و
سرکشی کردن:
گردن نیارد برد ازو نه کهتر و نه مهترش
گر نه جهان میراث داد او را خدای قاهرش. ناصر خسرو.
— گرسنگی بردن؛ تحمل گرسنگی کردن:
بسیری مردن به که گرسنگی بردن. (گلستان
سعدی).
— محنت بردن؛ محنت کشیدن:
گر بگریزی رود از ملک خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز. سعدی (گلستان).
— منت بردن؛ منت کشیدن:
دولت نبرد منت رسمی و معاشی
قرآن چه کند زحمت بوعمر و کسای. خاقانی.
||ورزیدن. (یادداشت مؤلف):
زاد همی ساز و شغل خویش همی بر
چند بری شغل نای و شغل چفانه. کسای.
— حسد بردن؛ حسد ورزیدن. رشک بردن.
حسودی کردن: ابناي جنس او بر منصب او
حسد بردند. (گلستان سعدی).
چنانش بینداخت ضعف جسد
که میربد بر زبردستان حسد. سعدی.
مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد میربد. سعدی.
نه من بر حال ایشان حسد میبرم. (گلستان
سعدی).
— رشک بردن؛ حسد ورزیدن:
مرادیدند و بر من رشک بردند
چنان کز رشک من گویی بمرند. نظامی.
||کردن. انجام دادن. انجام کردن در ترکیبات
ذیل:
— التجا بردن؛ پناه بردن:
التجا بسایه دیواری بردم. (گلستان سعدی).
— اندیشه بردن؛ فکر کردن:
بدل اندیشه آن ماه میربد
چو مستانش خیال از راه میربد. نظامی.
روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن. (گلستان
سعدی).
— بخواب بردن؛ بخواب کردن: و چنان خود
را بخواب غفلت برده اند که گویی مرده اند.
(گلستان).
— بدر بردن؛ بدر کردن. بیرون بردن:
پس آنگه پای بر گیلی بيفشرد
ز راه گیلکان لشکر بدر برد. نظامی.
چو بسیاری در این محنت بسر برد
هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظمی.
— بکار بردن؛ استعمال کردن. (یادداشت
مؤلف).
— بوی بردن؛ بوی کردن. احساس بوسيلة
شامه. استشمام کردن.

— ||از رازی یا مطلبی نهانی اندکی آگاه شدن.
— پناه بردن؛ ملتیجی شدن:
بدستور شه برد خود را پناه
بدان داوری گشت از او دادخواه. نظامی.
— تاختن بردن؛ تاختن کردن:
بفرمود تا تاختن ها برند
همه روی کشور به پی بسپرد. فردوسی.
— حمله بردن؛ حمله کردن:
یاسمن آمد بمجلس با بنفشه دست سود
حمله بردند و شکسته شد سپاه بادرنگ. منجیک.
بنشناخت بانگی بر او زد بلند
بر او حمله ای برد و او را فکند. نظامی.
— خواب بردن کسی را؛ خواب کردن. به
خواب شدن. خفتن. خواب شدن. به خواب
رفتن:
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است. منوچهری.
— ||خواب شدن:
هرکس که به تابستان در سایه بخسبد
خوایش نبرد گرسنه شبهای زمستان. ناصر خسرو.
— خواب بردن؛ خوابیدن. خفتن. بخواب
رفتن:
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد. سعدی.
از تشویش دزدان خوابش نبرد. (گلستان
سعدی).
— رحمت بردن؛ رحم و دلسوزی کردن: گفتا
نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم.
(گلستان سعدی).
— سجده بردن؛ سجده کردن. نماز بردن:
برجاس او بسر بر گه باز و گه فراز
چون چا کری که سجده برد پیش شاه ری. منوچهری.
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی.
— سر در گریبان بردن؛ سر بزر افکندن بشانه
تمکین و تسلیم:
بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاق نماوند گریبان درند. سعدی.
— شادمانی بردن؛ قرین شادی شدن. شادی
بدست آوردن:
غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادایی کز پیش غم خوری. سعدی.
— طمع بردن؛ طمع کردن:
طمع برد شوخی بصاحب دلی
نبود آن زمان در میان حاصلی. سعدی.
— ظن بردن؛ گمان کردن: و اگر کسی ظن
ایندون برد که انواع افزون تر است از
صورتهای فلکی... (کشف المحجوب

سکزی).
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند. سعدی.
— غیرت بردن؛ رشک بردن؛
آفتاب و سرو غیرت میبرند
کافاب سرو بالا میروند. سعدی.
— فرمان بردن؛ فرمان کردن. اطاعت کردن؛
سپهر همت او را همی کند خدمت
زمانه دولت او را همی برد فرمان.
فرخی (دیوان ص ۲۸۵).
موسی هرون را گفت که تو خلیفه بودی چون
بگذاشتی که قوم گوساله پرست شدند هرون
گفت فرمان نبردند. (قصص الانبیا ص ۱۱۳). و
قوم ثمود فرمان نبردند. (قصص الانبیا
ص ۱۳۳).
اگر زمان کنی آنجا بخدمت آمد نیست
ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان. سوزنی.
عاشق آشفته فرمان چون برد
درد در مانسوز درمان چون برد. عطار.
— فروبردن؛ فروکردن؛
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد
جاه سیدکار کند خاک در دهان. خاقانی.
بدرود راندن. بدرود کشیدن؛
خوی زمانه داری از آن هر زمان چنو
صد را فروبری چو یکی را برآوری.
خاقانی.
صد ره جهان بیاد برانداخت خرمنم
صد ره اجل بخاک فرو برد گوهرم. خاقانی.
چو گوهر فروبرد گاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین. نظامی.
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فروبردم زبان را. نظامی.
— || داخل کردن درون چیزی. خلاندن؛
آنکس که ازو صبر محال است و سکونم
بگذشت و ده انگشت فروبرده بخونم.
سعدی.
همی رفت و می پخت سودای خام
خیالش فروبرده دندان بکام. سعدی.
بخون خلق فروبرده بود پنجه کین
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت.
سعدی.
— کار بردن؛ استعمال کردن. راندن کار؛ و
گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه به
وی (فیروز به سوفا [سپرد تا کار همی برد.
(ترجمه طبری بلعمی).
— گمان بردن؛ گمان کردن؛
گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست.
ابوشکور.
گمان میر که مرا بی تو جای هال بود
جز از تو دوست کنم خون من حلال بود.
دقیقی.

... و امیر خرم گشت چنانکه ما جمله گمان
بردم که سخت بزرگ خبریست. (تاریخ
بیهقی).
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن با معنی وز لفظ چو شکر.
ناصر خسرو.
گمان بردم که آفتاب برآمد. (گلستان سعدی).
— مجاهده بردن؛ کوشش و مجاهدت کردن؛
از قبح مشاهده او مجاهده میبرد. (گلستان
سعدی).
— ندامت بردن؛ پشیمانی بردن. پشیمانی
کشیدن. افسوس خوردن؛ هر که ناآزموده را
کار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان
سعدی).
— نماز بردن؛ تعظیم کردن. خم شدن بنشان
احترام و بندگی و عبودیت. (یادداشت مؤلف)؛
همه پاک بردند پیش نماز
که کوتاه شد رنجهای دراز. فردوسی.
چو بر بام آن پاره بنشست باز
بیامد پرپروی و بردش نماز. فردوسی.
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او
چون مرادید بختید و مرا برد نماز. فرخی.
زائران را مثل نماز برد
چون شمن در بهار پیش وثن. فرخی.
بیامد بر جم شه سرفراز
ز دور آفرین کرد و بردش نماز.
(گرشاسب نامه).
بنش را که آورده بد پیشباز
بصد لابه هرگاه بردی نماز. (گرشاسب نامه).
چو غفور را دید شد پیشباز
نشاند از بر تخت و بردش نماز.
(گرشاسب نامه).
پیای ایستادی و بردی نماز
زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز.
(گرشاسب نامه).
برند بی شک هر روز خسروان بزرگ
به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز.
مسعود سعد.
شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک
همی برند بر آن سجده گاه ملوک نماز.
سوزنی.
دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود
قبله حکم ترا امر قضا برده نماز. انوری.
نمازش برد چون هندو پری را
ستودش چون عطار دشتی را. نظامی.
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید بر خاک. نظامی.
رجوع به نماز بردن شود.
|| فریفتن. گمراه کردن. گول زدن (در ترکیبات
از راه راست بردن و از راه معرفت بردن و از
راه بردن و غیره).
— از راه بردن؛ فریفتن. گول زدن. از راه بدر

کردن. گمراه ساختن. بگمراهی انداختن؛
وگر دیو برده ست او را ز راه
بیکبارگی کرده گیتی تبا. فردوسی.
و از بتان دست بدارید و آن ابلیس بود که شما
را بسدین راه نمود و از راه راست ببرد.
(قصص الانبیا ص ۱۳۲).
وز آن چون هندوان بردن ز راهش
فرستادن بترکستان شاهش. نظامی.
بدل اندیشه آن ماه میبرد
چو مستانش خیال از راه میبرد. نظامی.
گاهی دیو هوس میبردش از راه
که میبایست رفتن از بی شاه. نظامی.
کدامین پدیه از ره برده بودت
کدامین دیو تلقین کرده بودت. نظامی.
دیوش از راه معرفت میبرد
ملکش بانگ زد که لاتعجل. سعدی.
|| در قمار از حریف غالب آمدن. (غیاث
اللغات). بر حریف غالب شدن. در بازیهای
عادی و مسابقه و قمار بر حریف فائق آمدن و
پیروز شدن. گرو بردن. (آندراج). مقابل
باختن. سبق بردن؛
چو گردان بمیدان نهادند روی
ز ترکان بتندی بیردند گوی. فردوسی.
گفتم جان پدر این خشم چیست
از بی یک بوسه که بر دم به نرد. فرخی.
راست گفتی عتاب او با من
هست از بهر بردن جناب. فرخی.
گوی زدند چنانک از آن دوازده هزار گوی
ببردند. (تاریخ سیستان).
روی فلک را ببرد صبح مگر
صبح مگر با فلک قمار کند. ناصر خسرو.
مانا جناب بستی با نعمان دهر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو
اکنون نمی ستاند چیزی ز دست کس
دست تو تا نگر دد برده جناب تو.
مسعود سعد (از یادداشت بخت مؤلف).
بردی دل فکار بیک دستبرد عشق
جان ماند و دست خون شد و آن هم تو میبری.
مکی طولانی.
طرفه قماری بود بازی عشق بتان
باختنش بردن است بردن آن باختن.
(از انجمن آرای ناصری).
تا مرا افکند از پا عشق آن وحشی غزال
در دودین طفل اشک من ز آهو برده است.
مخلص کاشی (از آندراج).
— دست بردن؛ غالب گشتن در شرط و بازی
قمار؛
همه سر بسر دست نیکی برید
جهان جهان را بید نسپرد. فردوسی.
بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جهان را بید نسپرم. فردوسی.
بیم جانست در این بازی بیهوده مرا

چکنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.

سعدی.

— سبق بردن؛ پیشی گرفتن:

گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی
آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ.

منوچهری.

سبق برد رهرو که برخاست زود

پس از نقل بیدار بودن چه سود. سعدی.
که آهسته سبق برد از شتابان. (گلستان
سعدی).[[ربودن. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج)؛ و
وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرهای
مردانگی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز
برد. (تاریخ بیهقی).— بردن دل؛ ربودن دل و شیفته خود ساختن
کسی را:هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
تو دلم برده‌ای ای ماه و ترانیت خبر.

فرخی.

دلش را برده بود آن هندوی چست

بترکی رخت هندو را همی چست. نظامی.
این چه رفتار است کارامیدن از من میبری
هوشم از دلم میربایی عقلم از تن میبری.

سعدی.

— دل بردن؛ ربودن دل و شیفته خود کردن
کسی را:گفتم لب ترا که دل من برده‌ای
گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد؟

سعدی.

رجوع به دل بردن شود.

[[توسعا دزدیدن. (یادداشت مؤلف). گرفتن نه
بدلخواه. بزور گرفتن:

مال فراز آوری بکار نداری

تا بپزند از در و دریچه و پاچنگ. ابوعاصم.
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
تو دلم برده‌ای ای ماه و ترانیت خبر.

فرخی.

آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند.

لیبی (از تاریخ بیهقی).

بری مال مسلمان و چو مالت ببرد
بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست.

سعدی.

— رخت کسی را پاک بردن؛ ربودن هست و
نیست او:

سر زلف تو چون هندوی بی پاک

به روز پاک رختم را برد پاک. نظامی.

[[زایل کردن. رفع کردن. زایل ساختن. سلب
کردن. محو کردن. ستردن. از میان برداشتن.
تلف کردن. برطرف کردن. زدودن. دور کردن:ابوسعبد آنکه از گیتی بدو بر بسته شد دلها
مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا.

دقیقی.

چپ لشکر شاه ایران ببرد

فردوسی.

به پیش سپه در نماند ایچ گرد.

نگه کن کجا آفریدون گرد

فردوسی.

که از پیر ضحاک شاهی ببرد.

فردوسی.

پس اندر همی تاخت شاپور گرد

فردوسی.

بگرد از هوا روشنائی ببرد.

فردوسی.

سپاهی بیاورد بهرام گرد

فردوسی.

که از آسمان روشنائی ببرد.

فردوسی.

زمانه چو او را ز شاهی ببرد

فردوسی.

همان تاج او دیگری را سپرد.

فردوسی.

بدو گفت بهرام کای مرد گرد

فردوسی.

سزا آن بود کز تو شاهی ببرد.

فردوسی.

رو رو که بیک باره چو نین نتوان بودن

فردوسی.

لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری

فردوسی.

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.

فردوسی.

فردوسی.

— آبرو بردن؛ سلب حیثیت کردن:

وگر پرسدت آنچه دانی بگوی

فردوسی.

به بسیار گفتن مبر آبروی.

فردوسی.

بشپ گر بردی بر شهنه سوز

سعدی.

گناه آبرویش بردی بروز.

سعدی.

— از خویشتن یا از خود بردن؛ از خود بی‌خبر

کردن. از خود بیخود کردن:

ترنگ کمانهای بازو شکن

نظامی.

بسی خلق را برده از خویشتن.

نظامی.

— از دست بردن؛ از خود بدر کردن. از خود

بیخود ساختن:

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست

نظامی.

غم دیدار شیرین بردش از دست.

نظامی.

— از سر بردن؛ دور کردن از سر:

مشعلهای بر فروز مشعلهای پیشگیر

سعدی.

تا بپزند از سرت زحمت خواب و خماری.

سعدی.

— از یاد بردن؛ از یاد محو کردن. ستردن از

خاطر:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر.

سعدی.

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر.

سعدی.

— از یاد بردن؛ از یاد محو کردن. ستردن از

خاطر:

رومی بنما و وجود خودم از یاد ببر.

سعدی.

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر.

سعدی.

— از یاد بردن؛ از یاد محو کردن. ستردن از

خاطر:

رومی بنما و وجود خودم از یاد ببر.

سعدی.

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر.

سعدی.

— از یاد بردن؛ از یاد محو کردن. ستردن از

خاطر:

رومی بنما و وجود خودم از یاد ببر.

سعدی.

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر.

سعدی.

— از یاد بردن؛ از یاد محو کردن. ستردن از

خاطر:

رومی بنما و وجود خودم از یاد ببر.

سعدی.

البردة. (منتهی الارب). تخمه. (از اقرب الموارد). این لفظ بر تخمه نیز اطلاق می شود چنانکه گفته اند اصل کل داء البردة و چون بیماری تخمه معده را سرد کرده و از هضم طعام باز میدارد لهذا نام این بیماری را از ماده برودت گرفته اند و خالی از تناسب نباشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). || وسط چشم. (منتهی الارب). در اصطلاح طب، برده رطوبت غلیظی است که در باطن پلک چشم متحجر میشود و در سفیدی به تگرگ شباهت دارد. (مقالة سیم از کتاب سوم از قانون ابوعلی سینا ج تهران ص ۶۹). رطوبتی غلیظ و متحجر در باطن مژگان و مایل بسفیدی باشد و مانند تگرگ در شکل و سختی و بهمین لحاظ بدین اسم نامیده شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

برده. (ب د / و) (۱) بنده و غلام. (غیاث اللغات) (آندراج). کنیزک. (غیاث اللغات). عید. رقه. مملوک. بردج. (منتهی الارب). و کلمه بردج معرب برده است:

فراوان و را برده و بدره داد
زدرگاه برگشت پیروز و شاد. فردوسی.

هم از جامه و برده و تخت عاج
زیدیای پرمایه و طوق و تاج. فردوسی.

— برده بردن؛ بنده کردن و با خود حمل کردن.

— برده پرور؛ بنده پرور. که بنده میپرورد و تربیت می کند:

برده پرور ریاضتش داده
او خود از اصل نرم سم زاده. نظامی.

— برده خر؛ خرنده برده و عبده:

تا یکی روز مرد برده فروش
برده خر شاه را رساند بگوش. نظامی.

— برده فروش؛ که غلام و بنده فروشد.

— برده فروشی؛ شغل برده فروش.

کنیز فروشی. (از انجمن آرا). عمل فروختن غلام و کنیز.

— جای فروختن غلام و کنیز.

— برده کردن؛ بنده کردن. به بندگی گرفتن.

— برده گرفتن؛ برده کردن. اسیر گرفتن. بنده گرفتن.

— برده گشتن؛ اسیر شدن. بنده شدن:

برده گشتند یکسر این ضعفا
و آن دوصیاد هر یکی نخاس. ناصر خسرو.

|| اسیر. (آندراج). بردج. (منتهی الارب). اسیر مطلقا خواه دختر و خواه پسر. (برهان).

— برده بردن؛ اسیر کردن. (آندراج).

— برده کردن؛ اسارت. اسیر کردن

|| دایه. (غیاث اللغات). و نیز رجوع به بردگی

حومه بخش سومای شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۵۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بردومات. (ب د) (۱) مرکب) بردن و باختن در اصطلاح شطرنج. پیروزی و شکست: ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات.

مولوی.

بردون. (ب) (۱) دهی است از دهستان کمرو بخش نور شهرستان آمل. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بردون. (ب د) (۱) بردون. اسب نر جلد و تند. گویند این لغت عربی است. (برهان) (آندراج).

بردون. [(۱) (۱)] (۱) شاهرکی است [بخوزستان] خرم و آبادان و با نعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم).

بردویدن. (ب د) (۱) (مص مرکب) دویدن است در همه معانی. || بالا رفتن چنانکه پیچک بدرخت و دیوار:

چو پیل دمنده مر او را بدید
بکر دار کوهی بر او بردوید. فردوسی.

نشیده ای که زیر چناری کدوینی
بر رست و بردوید بر او بر روز بیست.

|| به سوی چیزی بشتاب حمله بردن. و رجوع به دویدن شود.

بردویه. (ب د) (۱) (۱) نام یکی از لغویین و نحویین است. (ابن الندیم).

برده. (ب د) (۱) (ع) (۱) یکی برد. و آن جامه خط دار است. ج. آبراد، آژرد، بُرد. (از منتهی الارب). واحد برده به معنی جامه مسخوط. (از اقرب الموارد). || گلیم سیاه چهار گوشه که عرب آنرا در خود پیچند. ج. بُزرد. (منتهی الارب). گلیم خط جرد. (مذهب الاسماء) ۲. و رجوع به بُزرد شود. || هما فی برده اخماس؛ در حق آن دو کس گویند که باهم محبت دارند و هر دو یک کار کنند. (منتهی الارب).

— برده الضان؛ نوعی از لبن. (منتهی الارب).

برده. (ب د) (ع ص) ناگوار. (منتهی الارب) (آندراج). || يقال: هی لک برده نفسها؛ ای خالصه. || هو لبرده یمینی؛ اذ کان لک معلوماً. || (۱) علم است مر میش را و به این معنی بدون الف و لام است. (از منتهی الارب).

برده. (ب د) (ع ص) سحابة...؛ اسیر تگرگ بار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برده. (ب د) (ع) (۱) واحد برد و آن گاهی بمعنی دندان سخت سفید بکار رود. (از اقرب الموارد). || ناگوار. (منتهی الارب). ناگواری. (آندراج). در حدیث است: اصل کل داء

نعمت بسیار. (حدود العالم).

بردنی. (ب د) (ص لیاقت) قابل بردن. قابل حمل:

شتروار سید ز گسترندی
ز چیزی که بد شاه را بردنی. فردوسی.

ز چیزی که در گنج بد بردنی
ز پوشیدنها و گسترندی. فردوسی.

به اندازه هریکی چیز داد
پیوشیدشان بردنی نیز داد. نظامی.

بردو. (ب) (۱) در تداول گناباد ابزار گندم کوبی است که بگاو می بندند و روی ساقه های گندم بحرکت می آورند تا گندم از کاه جدا شود. جنجل. (منتهی الارب) (یادداشت آقای گنابادی).

بردو. (ب) (۱) (۱) دهی است از دهستان کاریز نوبالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه آن ۵۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بردو. (ب د) (۱) (۱) شهر و بندر مهم فرانسه کنار رودخانه گارون. نزدیک ساحل اقیانوس اطلس. دارای بیش از ۲۵۷۹۰۰ سکنه. مرکز صنایع فلزی و کشتی سازی و حمل و صدور شراب. (فرهنگ فارسی معین).

بردوام. (ب د) (ص مرکب، ق مرکب) همواره. همیشه. مداوم. علی الدوام. (آندراج):

چو تمکین و جاهت بود بردوام
مکن زور بر مرد درویش و عام. سعدی.

بردوان. (ب) (۱) (۱) شهری با جمعیت ۷۵۲۷۶ تن در جنوب بنگال غربی هند. معابد متعدد و کاخ زیبایی دارد. (دایرة المعارف فارسی).

برد و باخت. (ب د) (ترکیب عطفی، إ مرکب) بردن و باختن. قمار. بازی که در آن بازی کنندگان نقدی یا چیزی در میانه دارند و بر سر آن بازی کنند. رجوع به بردن و رجوع به باختن شود.

بردوختن. (ب د) (مص مرکب) دوختن در تمام معانی.

— چشم کسی بردوختن؛ اغفال کردن وی:

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی. مولوی.

— دیده بردوختن؛ چشم پوشیدن. نظر برگرفتن:

بردوختام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است. حافظ.

ردوسانیدن. (ب د / د و) (مص مرکب) رجوع به دوسانیدن شود. (یادداشت مؤلف).

ردوسلام. (ب د / د س) (۱) (مرکب) لسان الحاصل ۳. (یادداشت مؤلف). بارهنگ. بارتنگ. (یادداشت مؤلف).

ردوک. (ب) (۱) (۱) دهی است از دهستان

1 - Bordeaux. 2 - Bardvan.

3 - Plantain.

۴- ن: گلیم خرد.

شود.

برده. [بَ دَ] (اِخ) نام شهری است در آذربایجان و وجه تسمیه آنکه شاهی اسیر و برده بسیار از ملکی دیگر آورده برای آنان شهری ساخته و برده‌دان نام نهاده و بتدریج دان حذف شده و برده باقی ماند و عربان آنرا معرب کرده بردع گفتند و نوشابه بردعی معاصر اسکندر پادشاه آن شهر بوده اکنون جزو گرجستان است. (آندراج از قاموس). و رجوع به بردع شود.

برده. [بَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز در دره واقع شده و معتدل است. سکنه آن ۶۴۰ تن است. آب از چشمه‌سار و محصول آنجا غلات، بن‌شن و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برده. [بُ دَ / دَ] (ن‌مف) نعت مفعولی است از بردن در تمام معانی. رجوع به بردن شود. || مجذوب. (آندراج).

برده. [بُ دَ] (اِخ) البرده نام برده‌ایست که حضرت رسول صلوات الله علیه آنرا به کعب بن زهیر شاعر صلت داد و معاویه از او بخريد و خلفا یکی پس از دیگری بارث بردند. (مقاتب). برده پیغمبر اسلام که آنرا آنحضرت بعنوان صله قصیده مدحیه کعب بن زهیر به وی بخشید شهرت خاصی دارد. معاویه آنرا از فرزند کعب خرید و خلفای عباسی آنرا در خزانه خود نگهداری میکردند. هلاکو پس از اشغال بغداد امر بسوزاندن آن داد ولی بعداً جماعتی مدعی شدند که برده واقعی به قسطنطنیه برده شده و در آنجا محفوظ است. (دایرة المعارف فارسی). منوچهری در این شعر:

ورعطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.

به این برده اشاره کرده منتها بجای کلمه برده کلمه «ردی» یعنی «ردا» را بکار برده است. چنانکه در شرح حال کعب آمده وی پیغمبر اکرم را هجو کرد و سپس از در اعتذار درآمد و شعری سرود و در مسجد برای حضرت خواند و از پیغمبر اکرم ردایی هدیه گرفت چون کعب مرد معاویه آن رداء را به سی‌هزار درم خرید و در خاندان وی بود تا خلافت به عباسیان رسید و آن جامه بتصاحب ایشان درآمد و در خاندان بنی‌عباس بود تا قتل مستعصم بدست هلاکو (۵۶۶ ه. ق.) چون آخرین خلیفه عباسی کشته شد کسی ندانست که رداء بدست که افتاد. برخی گفتند چون رابعه خاتون دختر مستعصم زن شرف‌الدین اارون بن صاحب‌دیوان جوینی بوده این جامه

را پیش شوهر خود برده است و این حدس دور نیست چه ممکن است که در واقعه بغداد بدست وی افتاده باشد و یا ممکن است بمادرش که همسر عظاملک برادر صاحب‌دیوان بود رسیده باشد. (تعلیقات دیوان منوچهری از تجارب السلف ج اقبال ص ۶-۵۳۴).

برده. [بَ دَ] (اِخ) دهی است در نسف [نخشب] و از آن ده است عزیز بردی محدث فرزند سلیم. (منتهی الارباب). و شاید برده‌ای در بیت ذیل مولوی همین نسبت و مراد شیخ عزیز نسفی برده‌ای بوده باشد. (یادداشت مؤلف):

بشنو الفاظ حکیم برده‌ای

سر بنه آنجا که باده خورده‌ای. مولوی.
برده‌رش. [بَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز. سکنه آن ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برده‌رش. [بَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۶۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برده‌رش. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلد بخش حومه شهرستان خوی. سکنه آن ۱۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برده‌رشه. [بَ دَ رَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنه آن ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برده‌رشه. [بَ دَ رَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برده‌رشه. [بَ دَ رَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برده‌زرده. [بَ دَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۱۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برده‌زی. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان صومای بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برده‌سره. [بَ دَ سَ رَ] (اِخ) ده مرکز دهستان برده سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. سکنه آن ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برده‌سره. [بَ دَ سَ رَ] (اِخ) نام یکی از

دهستانهای بخش اشترینان شهرستان بروجرد این دهستان در شمال باختری بخش واقع و محدود است از شمال به ملایر، از جنوب بدهستان قلعه حاتم و از خاور به جاده اتومبیل‌رو بروجرد به ملایر از باختر به دهستان جعفرآباد. از ۲۳ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۱۲۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارتند از: توده‌زن، جعفرآباد، چهار بزه، یوسفعلی، قانیدطاهر، کفشگران، گلچهران، تل‌میان و نائی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برده‌سفید. [بَ دَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلانترزان بخش زرآب شهرستان سنندج. سکنه آن ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برده‌سور. [بَ دَ] (اِخ) رودی در آذربایجان غربی از واردات غربی دریای ارومیه و آن از خاک ترکیه سرچشمه گرفته، ناحیه کوهستانی دشت از شهرستان ارومیه را مشروب کرده پس از عبور از شهر ارومیه در جنوب دماغه حصار بدریایه ارومیه میریزد. نامهای دیگرش ارمیه‌چای، ارومیه‌چای و شهری‌چای است. (دایرة المعارف فارسی).

برده‌میش. [بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۲۰۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بردی. [بَ دِی] (ع) نباتی است که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند. (منتهی الارباب). پیروز. لوخ. (بحر الجواهر). و بحرعی حلفا می‌گویند و در اصفهان آن گیاه را پیروز می‌گویند و آن نباتی باشد ساقش غلیظ و زیاده پرزری و مدور و نرم و آنرا ریزه کرده ریسمان ترتیب دهند و در تحفه گفته قرطاس مصری از آن است که آنرا با نشینن که نوعی نیلوفر است مخلوط کرده کاغذ سازند. (از انجمن آرا). گیاهی است که از آن حصیر سازند. (از اقرب الموارد). و کتب اهل مصر فی القرطاس المصری و یعمل من قصب البردی. (ابن التمیم). لُخ. لوخ. گیاهی که از آن حصیر بافتند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به فهرست مخزن‌الادویه و تحفه حکیم مؤمن و بحرالجواهر و تذکره داود ضریر انطاکی شود.

بردی. [بَ دِی] (ع) خرمایی است نیکو. (منتهی الارباب). قسمی از بهترین خرما. (از اقرب الموارد). نوعی از خرما لطیف که آنرا سنگ اشکنک نیز گویند. (آندراج). خرما نیک. (مذهب الاسماء). || ظروفی سنگی. (انجمن آرا) (آندراج).

بردی. [بَ دَ] (اِ) گونه‌ایست از آب آوردن چشم و اختلاف که اندرین لون [لون چشم

نبی دید بر رسته از قعر چاه.
باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر.

مولوی.

و رجوع به رستن شود. || بزرگ شدن. بالغ شدن.

چو بر رست و آمدش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قیر موی.

فردوسی.

بر رسته. [بَز، رَ ت / تَ] (نصف مرکب)
(از: بر + رسته بمعنی رها شده و برآمده).
رجوع به رسته شود.

بر رسته. [بَز، رَ ت / تَ] (نصف مرکب)
مطلق نباتات و گیاه بی ساق باشد. (آندراج)
(برهان) (انجمن آرا). گیاه تنه دار و غیر تنه دار.
(شرفنامه منیری). مقابل بر رسته بمعنی جماد.
ضد بر رسته. (شرفنامه منیری): عضدالدوله
تمثال آن بر در شیراز در محلی موسوم به
سوق الامیر به اتمام فرمود... ملک قوزاز را
فرمود چون می بینی، ملک قوزاز گفت امثال
این مواضع و متزهات به دوام عیش و ثبات
عشرت امیر آراسته باد و جهت ابداع عجائب
اشکال و استحداث غرائب برین سؤال ذات
معنی باقی و پابسته این از مقوله فعل است و
آن از قبیل انفعال یعنی بر رسته دگر باشد و
بر رسته دگر. (ترجمه محاسن اصفهان).
میگفت بدندان بتم عقد در

من هم چو توام لطیف و پاکیزه گهر
خندان خندان بناز گفتش خاموش
بر رسته دگر باشد و بر رسته دگر.

(از انجمن آرا) (از آندراج).

|| کنایه از مردم بی ادب. (برهان) (آندراج).
بر رسی. [بَز، رَ / ر] (حماص مرکب)
بازرسی. تفتیش. تنقیب. (یادداشت مؤلف).
فحص. (یادداشت مؤلف). پرسش. پرس و
جو.

— بررسی شدن؛ تفتیش شدن. بازرسی شدن.
|| امان نظر در نوشته ای. غوررسی و اظهار
نظر در محتوای کتابی یا مقاله ای. مطالعه.
اقتراح.

بر رسیدن. [بَز، رَ / رَ] (مص مرکب)
پرسیدن. (برهان) (انجمن آرا). سؤال کردن.
(آندراج). وارسیدن. (انجمن آرا) (آندراج).
واری کردن. فحص کردن. تفتیش کردن.
پژوهش کردن. تحقیق کردن. تفحص و
تجسس کردن. تعرف. (لغت بیهقی). جستجو
کردن: [سلیمان بن عبدالملک] دل در آن
بست که بر مرک را از بلخ بیاورد و وزارت
خویش بدو دهد اندیشید که مگر هنوز گیر
باشد پس بر رسید مسلمان زاده بود شاد شد.
(تاریخ بیهقی).

بررس از علم قران و علم تأویلش بدان

گر همی زین چه بساق عرش برخواهی رسید.
ناصر خسرو.

آن است امامت که خدا داد علی را
برخوان تو ز قرآن و به اخبار تو بررس.
ناصر خسرو (از انجمن آرا).

بررس که کردگار چرا کرده است
این گنبد مدور خضرا را.

ناصر خسرو.

بررس بکارها بشکيبائی
زیرا که نصرت است شکيبائی

ناصر خسرو.

بررس که چه بود نیک از آن اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا.

ناصر خسرو.

چونکه خرد را دلیل خویش نکردی
بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار.

ناصر خسرو.

آز بگذار که با آز بحکمت نرسی
گریبان باید از حال سنایی بررس.

سنایی (از انجمن آرا).

میان بنده و تو خویشی است مستحکم
بیرس و بررس این راز دوستان پدر.

سوزنی.

وصف جنان ز هیچکس نیز میرس و بر رس
ترک مرا ببین و بس کو ز جنان آمده است.

سوزنی.

هوانماد تا بر رسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم.

سوزنی.

از حال دل سوخته خرم بررس
حال دل زار خواهی از من بررس

گر درد دل منت ز من باور نیست
ای دوست روا بود ز دشمن بررس.

کمال اسماعیل.

گر هیچ بسبب ز نخش بازرسی
باری بررس که نرخ شفتالو چیست.

شمس قندهاری.

|| رسیدن و آمدن. (آندراج) (برهان):
چون در او آثار مستی شد پدید

یک مرید او را در آن دم بر رسید. مولوی.

و رجوع به رسیدن شود.

بر رسی کردن. [بَز، رَ / رَ] (مص)
مرکب) تحقیق کردن. جستجو و پرسش
کردن. || امان نظر کردن.

بر رضا رفتن. [بَز، رَ تَ] (مص مرکب)
رفتن برخشود و رضایت کسی. || موافق
رضا کار کردن. (آندراج):

غمگین مباحث زود نظیری فرادهند
چون بنده مطیع همه بر رضا رود.

(آندراج از غوامض سخن).

بر رفته. [بَز، رَ] (مص مرخم مرکب) تفرقه
و پیریشانی حواس. پیریشانی. تفرقه.

(یادداشت مؤلف): روزی بر کوهی نشسته
بودیم آرزوی زن و فرزند در خاطر من

گذشت آن طایفه [عزلیان] بر رفت خاطر مرا
دیدند. (انیس الطالین). هر ساعتی آنچه که بر

ما گذشته است حساب کنیم که بر رفت و

حضور چیست می بینیم که همه نقصان است.
(انیس الطالین بخاری). فرمود بنای کار
سالک را بر ساعت کرده تا در پاینده نفس شود
که به حضور می گذرد یا بر بر رفت. (انیس
الطالین). در آن راه در عقب مرکب ایشان
میرفت به نیاز تمام اما چند کثرت خاطر را
بر رفت شد به نسبت هوا جس هر بار که آن
تفرقه واقع میشد اندک التفاتی مینمودند.
(انیس الطالین). تفرقه احوال و بر رفت خاطر
این درویشان را دیدم زود از منزل بیرون
آمد. (انیس الطالین).

بر رفتن. [بَز، رَ تَ] (مص مرکب) بالا
رفتن. بر شدن. صعود کردن. بر دودیدن. به بالا
بر شدن. بر فراز چیزی برآمدن. ارتقاء.
(یادداشت مؤلف): ... تا یک بار کمند بدان
کنگره اندر افکندند پس این مرد را گفتند
بسم الله اکنون کار تست بر رو و مرد حیل کرد
و بر رفت. (ترجمه طبری بلعمی)... پس مرد
دیگر را صد هزار درهم پذیرفتند تا بر رفت
چون بسر کنگره رسید همچنان کرد که آن
مرد نخستین کرده بود. (ترجمه طبری بلعمی).
گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی.

منوچهری.
و پیادگان بدان قوت بیرج بر رفتن گرفتند
بکمندها... (تاریخ بیهقی).

اول برادر عام نادان

بر رفت بمنبر پیمبر.

ناصر خسرو.

ایشان [فیل گوشان] می آمدند و بچنگال
زمین می شکافتند و تا نیمه دیوار باغ بر

می رفتند و با زمین می افتادند. (اسکندرنامه)

نسخه سعید نفیسی). پس بخت نصر بلند جای
همچون مناره بکرد و آنجا بر رفت و فرود

نگرید. (مجموع التواریک). چون اجلش
نزدیک آمد دو دختر داشت عیال را وصیت

کرد که چون من بمیرم این دختران را بر گیر و
بر کوه بوقییس بر رو. (تذکره الاولیاء عطار).

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس تر رود.

مولوی.

پایه پایه بر توان رفتن بیام
هست جبری بودن اینجا طمع خام.

مولوی.

|| به پیش رفتن و پیشی گرفتن. (آندراج).

بر رفته. [بَز، رَ تَ] (نصف مرکب)
بلند شده و بالا شده. (آندراج). رفع. مرتفع.

مر امید را هست دامن فراخ
درختی است بر رفته بسیار شاخ.

اسدی.

ای گردگرد گنبد بر رفته
خانه وفا بدست جفا رفته.

ناصر خسرو.

گاهی بر مرکب پوینده قعر بحر شکافت

گاهی به رایت بر رفته اوج چرخ بسود.

مسموعه سعد.

|| بر شده. بالا رفته. ارتقاء یافته. صعود کرده:

همتی دارد بر رفته بجایی که مگر

نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن.

فرخی.

بر روی. [بَ رُ، زَ / رُو] (نصف مرکب) بر رونده.

بالا رونده. (دهخدا در یادداشتی این کلمه را بجای آسانسور^۱ پیشنهاد کرده‌اند).

بر روی. [بَ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب)

مرادف بر رخ. یک سمت رو. کنایه از رخسار. (آندراج):

گذشت از آن بر رو زلف با خطش سر زد
کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر کمرش.

کلیم (آندراج).

بر روئیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) روئیدن.

بر رستن. رستن:

چو خواهد بد درخت راست بالا

چو بر روی شود ز آغاز پیدا.

(ویس و رامین).

و رجوع به روئیدن شود.

بر رو دوییدن. [بَ دَ] (مص مرکب)

شوخی کردن. (غیاث اللغات از بهار عجم).

بر روز افتادن راز. [بَ رَ دَ] (مص)

مرکب) بر روی روز افتادن راز. کنایه از بسیار ظاهر و آشکار شدن. (آندراج):

گرچه این گریه خونی بشب انداخته‌ای

عاشق آن نیست که بر روز نیفتد رازش.

فیضی (از آندراج).

بر روشن. [بَ رُ، زَ / و] (لا - مرکب) امت.

(لغت‌نامهٔ اسدی). ج، بر روشن. بر روشن (از):

بر معنی پ یا بمعنی عالی و بلند و رفیع + روشن، روش، بمعنی رفتار) و معنی مجموع

یعنی اینکه بر صراط مستقیم و دین حق است یا اینکه بر دینی عالی‌تر و درست است و

اینکه بعضی گمان برده‌اند بر روشن مصحف بدروشن و بمعنی گنه کار است بر اساسی

نیست چه این کلمه تنها در شعر دقیقی آمده است و شاهد بیشتری برای آن به دست نیست

و همهٔ صوری که برای کلمه حدس زده‌اند و همه را هم صاحب برهان ضبط کرده نیز

اساسی ندارد. جزء اول این کلمه بر یا پر است و هیچیک از آن صور با دال نیست و دیگر

اینکه همهٔ آن صورها بمعنی امت گفته‌اند نه گناهکار. (یادداشت مؤلف). کلمه از «بر»

معنی به یا علی برای استعلاء و روشن اسم مصدر از رفتن است، بمعنی آنان که بر راه و

براهند مقابل بیراه و گمراه یا آنان که بر راه بهتر و برترند مثل ارتودوکس مسیحیان فریوری و

فریور کیش. یا کدیان یعنی مذهبی بهتر از دینی و مجازاً شاعر آن را بمعنی مسلمین

آورده است نه بمعنی امت. (یادداشت مؤلف).

مسلمان. آنکه براه یا بر راه نیک است یا آنکه

بر راه برتر است. امتی بر راه راست. حنیف:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت

چو مصطفی بر دادار بر روشن را. دقیقی.

و رجوع به بر روشن شود.

بر روشن. [بَ رُ، زَ / و] (لا - مرکب) ج

بر روشن. صورتهای دیگر کلمه که در برهان قاطع آمده است چنین است: پرروشان،

برسان، برشان، بر فروشان، پروسان، بروشان، برورستان. ورشان اما تمام صور فوق

مصحف است و چنانکه گفتیم صحیح کلمه بر روشن است. (یادداشت مؤلف). از پهلوی

ویرویشیگان به معنی، مؤمنین گرویدگان یا ورویشی^۲. (یادداشت مؤلف).

بر روی آب آمدن. [بَ یَ مَ دَ] (مص)

مرکب) بر روی کار آمدن که کنایه از ظاهر شدن باشد.

بر روی آب آوردن. [بَ یَ وَ دَ]

(مص مرکب) کنایه از ظاهر و آشکارا ساختن. (غیاث اللغات) (آندراج).

بر روی آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب)

طرف شدن. (آندراج).

بر روی استادن. [بَ دَ] (مص مرکب)

حریف درویش شدن و قدم فشردن با حریف در جنگ. (بهار عجم) (از آندراج):

همچو مسطر می‌مایم هر که را راه سخن

تا بدست آورده ره بر روی من استاده است. تأثیر (از آندراج).

ز جولان نظر مجروح میشد روی نیکویش
چه سان دل داده خط را کاین چنین استاده

برویش.

صائب (از آندراج).

در دهر هر که هست مهبای جنگ ماست
بر روی ما کسی که نه استاد رنگ ماست.

میرصیدی (از آندراج).

بر روی بزرگی نیاوردن. [بَ یَ بَ رُ

نَ وَ دَ] (مص مرکب) از روی بزرگی ادای خارج کسی (یعنی حرکت زشت و نامناسب او را) بر رو نیاوردن و ظاهر و برملا نکردن.

(از آندراج):

کنند از وسمه پیرانی که ریش خویش را رنگین
همی آرند بر روی بزرگی عیب پیری را.

طاهر وحید (آندراج).

بر روی جهیدن. [بَ جَ دَ] (مص

مرکب) بر فراز چیزی جستن. || بر روی دوییدن:

سألها ای اشک جا دادم ترا در چشم خویش
وقت فرصت کی روا داری که بر رویم جهی.

سلمان.

و شعر فوق بهر دو معنی ایهام دارد.

بر روی دریا پل بستن. [بَ یَ دَ پَ بَ

تَ] (مص مرکب) کنایه از امر محال کردن.

چه دریا ترجمهٔ بحر است و بستن پل بر آن متعذر بلکه محال مگر بتصرف و اعجاز. (آندراج) (مجموعه مترادفات):

تمنای شه آنگاه آید بدست

که بر روی دریا توان پل بیست. نظامی.

بر روی دست بردن. [بَ یَ دَ بُ دَ]

(مص مرکب) به اعزاز و احترام بردن. (آندراج).

بر روی دوییدن. [بَ دَ] (مص مرکب)

کنایه از گرم عنان شدن در گفت و گوی. (برهان). بر دیده دوییدن. (آندراج). || بر روی جهیدن. جاری شدن بر رخسار:

هر کرا در چشم خود با ناز پروردم چو اشک

عاقبت بی آبرویی کرد و بر رویم دید. ؟

|| استیلا یافتن. مسلط شدن. متصرف گشتن. درآمدن و در اختیار گرفتن:

دهان تنگ تو بر روزگار تنگ گرفت

غبار خط تو بر روی آفتاب ددید.

صائب (آندراج).

بر روی روز افتادن. [بَ یَ اَ دَ] (مص

مرکب) بخیه بر روی کار افتادن. ظاهر و آشکار شدن. از نهان برآمدن. فاش شدن. برملا شدن:

غم جگر سوز است منع چشم گریان چون کنم

راز چون بر روی روز افتاد پنهان چون کنم.

لسانی (از فرهنگ خیام).

بر روی روز افکندن. [بَ یَ اَ کَ دَ]

(مص مرکب) ظاهر ساختن. (غیاث اللغات).

بر روی زمین منت نهادن. [بَ یَ زَ مَ

نَ نَ یَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از تکبر و

رغم و رعوت و اعتقاد باطل بخود داشتن و در واقع چنان نبودن. (آندراج).

بر روی کار آمدن. [بَ یَ مَ دَ] (مص

مرکب) بروی کار آمدن. روی کار آمدن. ظاهر و نمودار شدن. (آندراج). درخشیدن.

مصدر کار مهمی شدن.

بر روی کار آوردن. [بَ یَ وَ دَ] (مص

مرکب) روی کار آوردن. ظاهر و نمودار ساختن. (آندراج):

یا قوت آبدار تو آورده عاقبت

خطی بروی کار که ریحان بگرد رفت.

سلمان (آندراج).

|| کسی را عهده‌دار امری مهم ساختن. کسی را

بوزارت و ریاست رسانیدن.

بر روی کسی جام کشیدن. [بَ یَ کَ

کَ / کَ] (مص مرکب) بر روی کسی شراب

1 - Ascenseur.

۲ - ویرویشیگان؛ گروندگان. معتقدان. مؤمنان. گاهی دربارهٔ زردشتیانی گفته می‌شود که اسلام آورده‌اند. (فرهنگ پهلوی تألیف فره‌وشی ص ۴۷۳).

خوردن. بیاد کسی شراب خوردن. (آندراج)
(مجموعه مترادفات). نوشیدن بیاد کسی.

بر روی کسی نماز یا کالا زدن. ب
ي ك ن وَ ز د [مص مرکب] کنایه است از رد
کردن و بازگردانیدن آنرا:

رهاکن جنس هستی را و ترک خودفروشی کن
که در بازار دین خواهند بر روی زداين کالا.
سلمان (از آندراج).

زان دست پیش رو بدعا بردهام میاد
بر روی من زنند ملائک نماز من.

صائب (آندراج).
بر روی کشیدن. [ب ک / ک د] (مص
مرکب) حریف درویش کردن. (بهار عجم)
(آندراج):

نوبهار است و جنونم سوی هامون میکشد
شور رسوایی مرا بر روی مجنون میکشد.

سليم (آندراج).

بر رویه. [ب ی / ی] (ص مرکب) این کلمه
را مؤلف در متنی معتبر دیده‌اند که معادل
(شُر) به کار رفته است بمعنی بازگشت و چهار
تافتن ریسمان در مقابل فرو رویه تافتن آن که
ترجمه یسر است. (یادداشت بخت مؤلف).
صاحب منتهی الارب آرد: شُر الحبل؛
بازگشت تافت رسن را یا از چپ تاب داد.
(منتهی الارب). مقابل یسر؛ فرو رویه تافتن به
اینکه دست راست را به سوی خود درکشی.
(منتهی الارب).

بروره. [ب ر / ر] (ع ج باز بمعنی مهربان و
بسیار خیر و فرمان‌بردار مادر و پدر. (از
منتهی الارب) (آندراج). نیکوکاران. (غیاث
اللغات). رجوع به بار شود. نیکمردان.
(ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل).
نیکوان. (یادداشت مؤلف): امام البره و قاتل
الکفرة.

بروره. [ب ر / ر] (ص مرکب) (از: بر + ره)
برراه. براه. آراسته و خوب. [ا مرکب]
آراستگی و خوبی. (انجمن آرا) (برهان)

(آندراج). و رجوع به براه شود.

بر ریختن. [ب ت / ت] (مص مرکب) ریختن:
بر برگ سپید یاسمین تر

بر ریختن قرابه می حمری. منوچهری.

و رجوع به ریختن شود.

بر ریزیدن. [ب د / د] (مص مرکب)

بر ریختن. ریختن:

اشک من چون زر که بگدازی و بریزی بزر

اشک تو چون ریخته بر زر همی برگ سمن.

منوچهری.

و رجوع به ریختن شود.

برز. [ب] (حامص) نوخاستگی. (برهان).

|| جوانی و ثبات. (ناظم الاطباء). || (شکوه

و عظمت. (برهان). رفعت. قدر و شکوه و

مرتبه. (غیاث اللغات). بزرگی. عظمت. شکوه

و زیبایی شکل. (ناظم الاطباء):

جهانبجوی با فر و برز و خرد

ز شاهان گیتی همی بگذرد.

— فر و برز؛ شکوه و جلال:

پرستنده با فر و برز کیان

به زنار کی شاه بسته میان.

ترا فر و برز است و فرزانیگی

نژاد و دل و بخت و مردانگی.

فرو کوفتند آن بتان را بگزر

نه‌شان رنگ ماند و نه فرو نه برز!

عنصری.

فریرز نامی که از فر و برز.

|| بلندی قامت انسان و تنه درخت. (غیاث

اللغات). بلندی و بالا. (لغت‌نامه اسدی).

بلندی بالای مردم و چاروا. (برهان). بلندی

باشد در مردم و چهارپای. (نسخه‌ای از

لغت‌نامه اسدی). مطلق بلندی. (برهان). قد و

قامت. (ناظم الاطباء):

دریغ آن کمر بند و آن گردگاه

دریغ آن کی برز و بالای شاه.

بدان برز و بالا ز بیم شیب

شد از آفریدن دلش پرنهیب.

بر آن برز و بالا و آن فراوی

بسی بودنی دید و بس گفتگوی.

جهاندار گشتا چنین است راست

بدین برز و بالا و چهرش گواست.

چرا کشت بهمن فرامرز را

بخون غرقه کرد آن بر و برز را.

— بالا و برز؛ برز و بالا. قد و قامت:

بکشید و شمشیر و گرز آوريد

هنرها ز بالا و برز آوريد.

— برز و بالا؛ قد و قامت:

منش باید از مرد چون سرو راست

اگر برز و بالا ندارد رواست.

— برز و بال؛ بالا و گردن:

بزور تن و چهره و برز و بال

شد این امرت از سروان بی‌همال.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

— فری برز؛ بمعنی خوش‌پیکر و بالا و قامت.

(انجمن آرا).

|| (ص) بلند. رفیع:

سری بی‌تن و بهن گشته بگزر

تنی بی‌سرافکنده بر خاک برز.

بی‌بالا شود چون یکی سرو برز

به گردن برآرد ز پولاد گرز.

(حاشیه فرهنگ اسدی).

در بیت ذیل از فردوسی هم بلند (صفت بالا)

معنی میدهد و هم بلندی:

همی ریختند اندر آورد گرز

چو سنگ اندر آید ز بالای برز.

— برزتر؛ بلندتر:

نه کوهست ازین برزتر در جهان

نه یاقوت دارد جز آنجای کان.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

— برز کوه؛ کوه بلند.

— || (اخ) نامی است البرز را. رجوع به البرز

شود.

— کوه برز؛ کوه بلند:

که گویند آدم چو فرمان بهشت

بر آن کوه برز اوفتاد از بهشت.

اسدی.

|| بلندی قله. قله. (یادداشت مؤلف).

— برز کوه؛ بلندی کوه. قله و ستیغ کوه:

بودند یک هفته بر برز کوه

سر هفته گشتند یکسر ستوه.

فردوسی.

|| بلند. دراز. بدارا:

یکی تیغ پولاد و گرز گران

همان درع و کوپال برز گران.

(گرشاسب‌نامه).

|| با عظمت و لیاقت. بزرگ. (یادداشت

مؤلف).

— بازوی برز؛ بازوی قوی و با عظمت.

با قدرت و نیرومند:

گوان پهلوانی بود زورمند

به بازوی برز و بی‌بال بلند.

فردوسی.

دگر آفرین بر فریدون برز

خداوند تاج و خداوند گرز.

فردوسی.

|| (ا) تنه درخت. || مالۀ بنایان. (برهان). (ناظم

الاطباء). || درست و کامل. (ناظم الاطباء).

رجوع به برز شود.

برز. [ب] (اخ) دهی است از دهستان میمند

بخش شهر بابک شهرستان یزد. سکنه آن ۶۲۲

تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برز. [ب] (ا) زراعت. (غیاث اللغات). کشت

و زراعت و کشاورزی. (برهان) (انجمن آرا)

(آندراج). و آنرا ورز نیز خوانند. (انجمن

آرا). و این ناحیتی است که اندر وی کشت و

برز نیست مگر اندک. (حدود العالم). و با

نعمت بسیار و کشت و برز. (حدود العالم). و

این [ناحیت جبال] ناحیتی است بسیار

کشت و برز و آبادان. (حدود العالم). منوب و

بردون دو شهر کست خرم و آبادان و بانعمت

بسیار و کشت و برز. (حدود العالم). || مالۀ

(برهان). (ناظم الاطباء). رجوع به برز شود

|| زبانی. (غیاث اللغات از جهانگیری

(برهان). برز. (ناظم الاطباء). معشوق

(برهان). || بلند بالای مردم و تنه درخت

(برهان). بلندی بالای مردم و تنه درخت

(ناظم الاطباء). مطلق بلندی. (برهان). (ناظ

الاطباء). و رجوع به برز شود. || در برخ

۱ - اسدی این بیت را شاهد و معنی بلندی

بالا قرار داده است اما با معنی شکوه و فر

جلال مناسب بیشتری دارد.

لهجه‌های کردی بمعنی بلند است. (یادداشت مؤلف).

برز. [ب] [ع ص، ل] زمین فراخ و خالی. (منتهی الارب). || پارسا و زیرک. رجل برز و برزی؛ مردی پارسا و زیرک. مرد پارسا. (منتهی الارب). || اسائل. (یادداشت مؤلف).

برز. [ب] [ز] (اخ) دهی است از دهستان برز رود بخش نظنر شهرستان کاشان. سکنه آن ۹۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

برزآب. [ب] [خ] (اخ) دهی است از دهستان زاوه رود بخش حومه شهرستان سمنان. سکنه آن ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برزآباد. [ب] [خ] (اخ) دهی است از دهستان فراهان علیا بخش فرهمین شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیری است و سکنه آن ۸۲۷ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن، بن‌شن، پنبه، کنجد، کرچک می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برزآباد. [ب] [خ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. سکنه آن ۴۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

برزآ. [ب] [نف] ورزو. (یادداشت مؤلف).

— گاو برزا؛ گاو نر. گاو زراعت. گاو که برای شخم کردن است؛ بگیرند شخم حنظل و بوره از هریکی دودانگ، مازریون و نشادر از هریکی دانگی همه را به زهره گاو برزا بپوشند. (ذخیره خوارزمشاهی). با روغن زیت کهن با زهره گاو برزا بکام و زبان بمالند.

برزایل. [ب] [خ] (اخ) دهی است از بخش ابهر رود شهرستان زنجان کوهستانی و سردسیری است. سکنه آن ۱۴۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از طریق قربلاخ ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برزاج. [ب] [خ] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برزاط. [ب] [خ] (اخ) از دههای بغداد است. (مراد).

برزاطی. [ب] یی [ص نسبی] منسوب است به برزاط از قراء بغداد. (سمعانی).

برزاغ. [ب] [ع ل] برزغ. برزوغ. جوان تمام‌گوشت. (منتهی الارب). جوان تمام‌رسیده. (آندراج). و رجوع به برزغ و

برزوغ شود.

برزافره. [ب] [ف ز / ر] (اخ) صورتی از فربرز. در تاریخ محمد جریر طبری برزافره بجای فربرز آمده است. (یادداشت مؤلف).

برزالی. [ب] [خ] (اخ) ابو محمد قاسم بن محمد بن یوسف برزالی اشبیلی دمشقی ملقب به علم‌الدین مورخ و محدث است کتابی در غایت تفصیل در علم حدیث مشتمل بر بیست مجلد و نیز کتابی در تاریخ در پنج مجلد دارد. در اشبیلیه بسال ۶۶۵ ه. ق. متولد شد و در خلیص (بین الحرمین) بسال ۷۳۹ ه. ق. درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی و شدالازار ص ۴۱۱ و رجال حبیب السیر شود.

برزان. [ب] [خ] (اخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. سکنه آن ۱۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

برزان. [ب] [خ] (اخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان. سکنه آن ۲۴۹۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). دهی است در بخش ماربین شهرستان اصفهان. آبش از زاینده‌رود تأمین میشود. (دایرة المعارف فارسی).

برزانلو. [ب] [خ] (اخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنه آن ۲۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برزاوند. [ب] [و] (اخ) دهستانی است در جنوب شهرستان اردستان استان دهم با جمعیت ۱۵۴۴۴ تن دارای ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک و یکی از دهستانهای چهارگانه اردستان است. محصولات عمده آن غلات، سیب‌زمینی، کتیرا و گردو است. مرکزش نیستان است. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

برزبالا. [ب] [ص مرکب] آخته‌قامت. بلندقامت. بلندقد؛

یکی برزیالا بود زورمند همه شیر گیرد بخم کمند. فردوسی.

برزبان آوردن. [ب] [و] [د] (مص مرکب) گفتن؛

پس آنکه بر زبان آورد سوگند به هوش زیرک و جان خردمند. نظامی.

برزبان افتادن. [ب] [ز] [د] (مص مرکب) کنایه از شهرت یافتن اعم از آنکه بخوبی باشد یا بزشتی. (آندراج)؛

زبس از خلق روپوشی نشانی هست در حسنت فتاده بر زبانها تا قیامت نام دیدارت.

علی خراسانی (آندراج).

برزبان افکندن. [ب] [ز] [آک د] (مص مرکب) کنایه از زبانزد کردن و رسوا نمودن؛

گلعداری شور شوخی در جهان افکنده است همچو بلبل پیدلی را بر زبان افکنده است. دانش (آندراج).

بی‌زبانی بر زبان مردم افکنده است هستم از فیض خموشی‌ها گرفتار نفس.

واله (آندراج).

برزبان داشتن. [ب] [ز] [ت] (مص مرکب) بزبان داشتن. بزبان گرفتن کنایه از فریب دادن بحرف و صوت ملایم و سخنان نالایق گفتن کسی را. || کنایه از زبان‌زد کردن. || ارسوا کردن. || در نفرین گرفتن. (آندراج)؛

دگر آزادگی با کائناتم سرگران دارد جنونم از شکایت عالمی را بر زبان دارد.

زکی همدانی (از آندراج) ۱.

برزبان دویدن. [ب] [ز] [د] (مص مرکب) بر زبان رفتن. بر زبان گذاشتن. گفته شدن. (آندراج).

برزبان رفتن. [ب] [ز] [ت] (مص مرکب) بر زبان گذاشتن. گفته شدن. بر لفظ رفتن؛

چندان دعای جان تو گویم کز مال بخواست بر زبان تو دشنام می‌رود.

کمال خجند (آندراج).

برزبان گرفتن. [ب] [ز] [گ] [ر] [ت] (مص مرکب) بر زبان افکندن. (آندراج)؛

دشمن ز کینه‌جویی من صرفه‌ای نبرد چون شمع سوخت هر که مرا بر زبان گرفت.

سالک (آندراج).

برزبان نهادن. [ب] [ز] [ن] [د] (مص مرکب) بر زبان راندن. بر زبان جاری ساختن. گفتن. (آندراج)؛

حرفی که از جفای تو دل بر زبان نهاد جز دل دگر که گوش تواند بر آن نهاد.

ثنایی (آندراج).

برزبر چشم. [ب] [ز] [ب] [چ] (تسریب اضافی) بالای چشم.

— بر زبر چشم ابرو گفتن کسی را؛ بالای چشم ابرو گفتن کسی را. نیارستن سخنی به او گفتن؛

با که توان گفت که آهو بود

بر زبر چشم تو ابرو بود.

زلالی (آندراج).

برزج. [ب] [ز] (معرب، ل) معرب برزه. آنچه بر روی سقرلات و مانند آن بعد از پوشیدن به هم رسد. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به برزه شود.

برزج. [ب] [ز] [ع] (ل) غریدن شیر. (آندراج).

برزخ. [ب] [ز] [ع] (ل) بازداشت میان دو چیز. (از ترجمان جرجانی). || حائل و بازداشت میان دو چیز و فیه قوله تعالی، بینهما برزخ

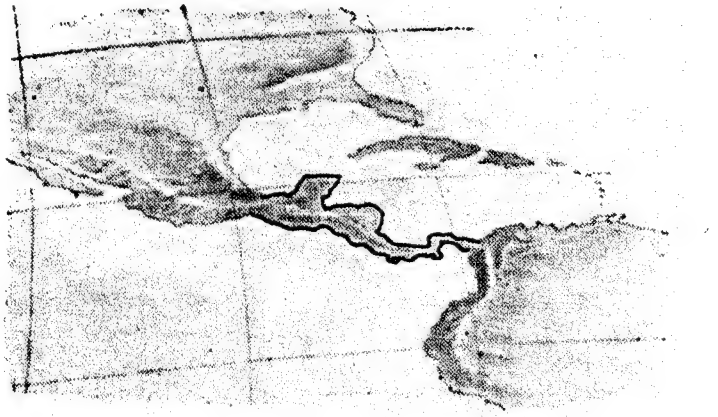
لا یبغیان^۱. (منتهی الارب) (از آندراج). چیزی که میان دو چیز دیگر حایل باشد. (کشف اصطلاحات الفنون). حاجز میان دو چیز. (از اقرب الموارد). بازداشت میان دو چیز است چنانکه در قرآن است: بینهما برزخ لا یبغیان^۲. (کشف اصطلاحات الفنون). چیزی که در میان دو چیز متخالف حائل باشد خواه از آن هر دو متخالف در خود مناسبتی داشته باشد یا نه چنانکه اعراف برزخ است میان بهشت و دوزخ و بوزینه برزخ است میان بهائم و انسان و درخت خرما و مردم گیاه برزخ است میان حیوانات و نباتات و بسد یعنی مونگا برزخ است میان نباتات و جمادات. (غیاث اللغات):

هرکش امروز قبله مطبخ شد
دانکه فرداش جای دوزخ شد
آدمی را در این کهن برزخ
هم ز مطبخ دری است در دوزخ. سنایی.
قوی دلی که به بحرین بر او نرسد
بخار بخل که جود است در میان برزخ.

سوزنی.
|| حایل میان دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هرکسی که می‌میرد داخل برزخ میگردد. (از اقرب الموارد). آنچه میان دنیا و آخرت باشد از وقت مرگ تا حشر. (ترجمان القرآن). ج. برزخ. (از اقرب الموارد). همستکان. اعراف. برزخ آنچه میان دنیا و آخرت باشد و آن زمانی است از وقت مرگ تا وقت نشور. (کشف). عالمی میان مرگ و نشور. (تفلیسی):

بر سر دورهی امروز بکن جهدی
تات بی توشه نباید شد از این برزخ.
ناصر خسرو.

|| گور. (مذهب الاسماء). و آنچه در قرآن آمده است: برزخ الی یوم یبعثون^۳. مراد از برزخ در اینجا قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت. (از کشف اصطلاحات الفنون). || خطی میان بهشت و دوزخ. (کشف اصطلاحات الفنون از لطائف اللغات). || (اصطلاح فلسفی) برزخ در اصطلاح حکمای اشراقیان جسم را گویند و در شرح اشراق الحکمه در بیان انوار الهیه گوید در نزد حکمای اشراقی برزخ جسم است زیرا برزخ چیزی را گویند که بین دو چیز دیگر حائل باشد و اجسام کثیفه نیز دارای همین وضع باشند. (از کشف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح حکمای اشراقی جسم را که ذاتاً تاریک است و تا به نور غیر متصل نشود روشنی پیدا نمی‌کند برزخ نامند. (دایرة المعارف فارسی). || (اصطلاح صوفیه) برزخ در اصطلاح سالکان روح اعظم را گویند و عالم مثال را که حائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجرده و دنیا و آخرت را نیز برزخ گویند و پیر و مرشد را نیز. (کشف اصطلاحات الفنون از کشف اللغات). عالم مشهود بین عالم معانی مجرده و اجسام مادی. (تعریفات جرجانی). || (اصطلاح شطاریان) برزخ صورت محسوسه مرشد باشد که آن مرشد واسطه است میان حق تعالی و مسترشد پس ذا کرا باید که در وقت ذکر صورت مرشد را در نظر خود متصور دارد تا از برکت آن بقرب حق تعالی برسد و خود را و کل کائنات را در هستی حق گم کند. (از کشف اصطلاحات الفنون).
- برزخ الاعلی. رجوع به حکمت اشراق ص ۱۳۳ شود.



برزخ

- عالم برزخ؛ عالم میان دنیا و آخرت. همستکان. عالمی میان مرگ و نشور. پیکرستان.

محمدی نیز معین میشود. کذا فی لطائف اللغات. (از کشف اصطلاحات الفنون). - برزخ الجامع (اصطلاح صوفیه)؛ عبارت است از حضرت احدیت و عین اول که اصل همه برازخ است از اینو برزخ اول و اعظم و اکبر نامیده میشود. (تعریفات). || (اصطلاح جغرافیایی)^۴ قطعه باریکی از خشکی که دو خشکی بزرگ را بهم متصل میسازد و دو قسمت آبراز هم جدا میکند مانند برزخ پاناما که آمریکای مرکزی را با آمریکای جنوبی متصل میسازد و در آن ترعه پاناما حفر شده است. (فرهنگ فارسی معین). || دیوار پست. (تفلیسی). دیوار. ج. برزخ. (مذهب الاسماء).

برزخ شاپور. [بَرَزْ] (اخ) عکبرا. رجوع به فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۲ شود.

برزدن. [بَرَزْد] (مص مرکب) زدن: آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی گریزنی بر او بر یک تار ریمان. خسروی.

اگر آسمان بر زمین برزنی
و گر آتش اندر جهان درزنی. فردوسی.
ای به شب تار تازیان بچپ و راست
برزنی آخر سر عزیز بدیوار. ناصر خسرو.
تبغ اگر برزدی به تارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش رنگ. نظامی.
پس از هوشمندی و فرزانیگی
چو دف برزدندش به دیوانگی. سعدی.
- آتش برزدن به جایی یا چیزی؛ سوختن آن. شعله‌ور ساختن آتش در آن:
شتر بار کن ز آنچه باشد گزین
پس آنگه بدژ برزن آتش بکین. فردوسی.
- چنگ برزدن؛ دست بردن:
بقندیل قدیمان درزدن سنگ
بکالای یتیمان برزدن چنگ. نظامی.
- رقم برزدن؛ نوشتن بر بالا یا روی چیزی:
بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند
و رقم برزنند و به غربا فروشنند. (فارسنامه ابن بلخی).
- عنان برزدن؛ جنبانیدن عنان. بحرکت سریع واداشتن مرکب:
چو جبریل از رکابش باز پس گشت
عنان برزد میکائیل بگذشت. نظامی.
|| بالا زدن:
چو دریا برمن موجی که داری
میر بالاتر از اوجی که داری. نظامی.
- آستین برزدن؛ بسوی بالا عطف دادن. (یادداشت مؤلف). بالا زدن سرآستین. مالیدن

آستین. ورمالیدن آن. دولا کردن آن. دوتا کردن آن:
آستین برزدهای دست به گل برزدهای غنچه‌ای چند از او تازه و نویر چدهای.
منوچهری.
چو سنبل تو سر از طرف یاسمین برزد
غمت بریختن خونم آستین برزد. ظهیر.
— علم برزدن؛ برافراشتن آن. بالا بردن آن:
چون صبح بفال نیک روزی
برزد علم جهان فروزی. نظامی.
چو عالم برزد آن زرین علم را
کز تاراج باشد سیل غم را. نظامی.
||افشاندن. پاشیدن:
همه ره همی آب را برزدند
تو گشتی گلابی بعنبر زدند. فردوسی.
||رسیدن کشتی به کناره دریا. (برهان).
رسیدن بر لب دریا. ||پهلوی بیکدیگر زدن. (آندراج).
— این بر آن آن بر این برزدن؛ بجان هم انداختن. به روی هم داشتن دو تن را:
زهر کس همی خواسته بستدی
همی این بر آن بر این برزدی. فردوسی.
همی این بر آن برزد و آن بر این
چنین تا دو مهر گر فتند کین. فردوسی.
— ||یکدیگر را کوفتن:
همی برزدن این بر آن آن بر این
ز خون یلان سرخ گردد زمین. فردوسی.
— بهم برزدن؛ برهم زدن. درهم آمیختن به قصد از بین بردن شکل چیزی و به مجاز، پراکندن و از میان بردن:
همه نیستان آتش اندر زدند
سپه را یکایک بهم برزدند. فردوسی.
ز بیگانگان شهرها بستدم
همه دشمنان را به هم برزدم. فردوسی.
گرانمایگان از پس اندر شدند
چنان لشکری را بهم برزدند. فردوسی.
||کنایه از همسری کردن و برابری کردن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)^۱. با کسی برابری کردن و از او گذشتن. برتری یافتن:
چندین حریر و حله که گسترد بر درخت
مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر. کسائی.
من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم
اندر آن زلف که با مشک زند بوبیش بر.
فرخی.
پدر از مردی از شیر برد هزمان دست
پسر از مردی با پیل زند هزمان بر. فرخی.
اثر غالبه عیدی نارفته هنوز
زان بنا گوش که با سیم زند رنگش بر.
فرخی.
با خشم تو دم زند دل دوزخ
با حلم تو برزدند که سینا
با نیکوان برزن اگر برزدن بحسن

هم از باختر برزدن باز تیغ. عنصری.
سر از البرز برزد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز ممکن.
منوچهری.
بنگر کز اعتدال چو سر برزد
با خورچه چند چیز هویدا شد. ناصر خسرو.
سوی باختر کرد شب روی و برزد
سپاه سپیده دم از کوی سرب. ناصر خسرو.
چونکه نور صبحدم سر برزد
کرکس زرین گردون پرزد. مولوی.
— شعاع برزدن؛ پرتو افکندن:
سزد که پروین بارد ز چشم من شب و روز
کنون کزین دو شب من شعاع برزد پرو. کسائی.
||نواختن. به نوازش درآوردن:
چو برزد بارید برخشک رودی
بدین تری که برگفتم سرودی. نظامی.
||دمیدن. وزیدن:
هر آنکه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد. فردوسی.
||بیرون کردن از سینه. (یادداشت مؤلف).
کشیدن. برکشیدن.
— آتش جگر سوز برزدن؛ آه سوزان کشیدن:
مجنون ز گراف این سیه روز
برزد ز دل آتشی جگر سوز. نظامی.
— آواز برزدن؛ بانگ برزدن بر کسی:
بتندی برزد آوازی به شاپور
که از خود شرم دار ای از خدا دور. نظامی.
— باد سرد یا سرد باد برزدن؛ آه کشیدن:
جهاندار برزد یکی باد سرد
شد آن لعل رخسار چون برگ زرد. فردوسی.
دو چشم کیانی بهم بر نهاد
بپژمرد و برزد یکی سرد باد. فردوسی.
از این آگهی شد رخ شاه زرد
بنالید و برزد یکی باد سرد. فردوسی.
— بانگ برزدن؛ نعره برزدن. بانگ برآوردن:
بوزنه جست و گریز اندر زمی
بانگ برزد از کروز و خرمی. رودکی.
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لزان شد آن خانه صدستون. فردوسی.
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزدن بکوس محمودی. نظامی.
وز آن پس مهر لؤلؤ بر شکر زد
بعتاب و طبرزد بانگ برزد. نظامی.

۱- در این معنی «برزدن» مصدر پیشوندی نیست یعنی از «بر» پیشوند و زدن ترکیب نیافته بلکه مصدر مرکب است از «بر» به معنی پهلوی و زدن و در حقیقت مرکب از اسم و مصدر است نه پیشوند و مصدر.

هر چند برزنند هم او میر برزن است.
یوسف عروضی.
گه منزل او برزده بر سفد سمرقند
گه مجلس او طعنه زده باغ ارم را. انوری.
||همسری و برابری دو زن با یکدیگر. ||بهم برآوردن. (آندراج) (برهان). ||غارت کردن. دستبرد کردن. غارت و چپاول و دزدی کردن بشتاب و بازگشتن بسرعت. (یادداشت مؤلف). ||از هم جدا کردن. (برهان) (آندراج). ||انصب کردن. (یادداشت مؤلف). ||اکشیدن. تصویر کردن. و بفرمود تا شکل انطاکیه برزدند و قومی را از اهل انطاکیه با خویشتن آورد. (فارسنامه).
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ. نظامی.
||بیرون دادن. (یادداشت مؤلف). ||بیرون کردن. بالا کردن.
— سر برزدن؛ سر بیرون آوردن. سر بیرون کردن. سر بالا کردن:
هر آنکس که از باره سر برزدی
زمانه سرش را همی درزدی. فردوسی.
چنگ من و دامن نیاز تو تا تو
سر ز گریبان ناز برزده داری. سوزنی.
هین زلای نفی ها سر برزید
وین خیال و وهم یکسو افکندید. مولوی.
||پیدا آمدن. پیدا شدن. بیرون آمدن:
وز آنسو چو از شهر برزد سپاه
سوی جنگ شد اسرت کینه خواه. اسدی (گرساسنامه).
— آفتاب برزدن؛ طلوع کردن. طالع شدن. دمیدن:
گاه سحر بود کنون سخت زود
برزند از مغرب تیغ آفتاب. ناصر خسرو.
— سر برزدن؛ پیدا شدن. پدید آمدن. بیرون آمدن:
که از تخمه تور و از کیقباد
یکی شاه سر برزدن پر ز داد. فردوسی.
چو سنبل تو سر از طرف یاسمین برزد
غمت به ریختن خونم آستین برزد.
ظهیر فاریابی.
— ||سرزدن. طلوع کردن. طالع شدن. رسیدن. سر بیرون آوردن. بیرون آمدن:
بگشت اندرین نیز یکشب سپهر
چو برزد سر از کوه تابنده مهر. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار. فردوسی.
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
ز گیتی بیامد ز هر سو گروه. فردوسی.
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد
بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ. فرخی.
چو روزی که باشد [ظ: آرد] بخاور گریغ

چون رسید او پیشتر نزدیک صف

بانگ برزد شیر هان ای ناخلف.

مولوی. طوطی اندر گفت آمد در زمان

مولوی. بانگ بر درویش برزد کای فلان.

— جوش برزدن؛ جوش بر آوردن؛

چون برزدی از نفیر جوشی

نظامی. گفتی غزلی به هر خروشی.

— داستان برزدن؛ بازگشتن داستان؛

یکی داستان برزد آن شهریار

فردوسی. ز کار خود و گردش روزگار.

— دم برزدن؛ نفس کشیدن.

— || به مجاز، استراحت کردن. رفع خستگی

کردن؛

کنون گاه جنگ من آمد فراز

فردوسی. تو دم برزن ای گرد گردن فراز.

بفرمود تا خور دنی آوردند

فردوسی. همه لشکر آنجای دم برزنند.

به قاجار باشی فرود آمدند

فردوسی. نشستند و یک بار دم برزدند.

— زمزمه برزدن؛ زمزمه کردن؛

پند حکیم پیش ازین در من اثر نمی کند

کیست که برزند یکی زمزمه قلندری.

سعدی.

— غیو برزدن؛ بانگ برزدن؛

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی

و غیوی برزدن چون شیر بر روباه درغانی.

ابوالعباس.

— نعره برزدن؛ بانگ برزدن؛

یکی نعره برزد پرا از خشم و کین

بزد رستم شیر را بر زمین.

فردوسی. — نفس برزدن؛ نفس کشیدن. دم زدن.

— || سخن گفتن؛

قیصر از بیم برزند نفسی

دخترش داد و عذر خواست بسی.

نظامی. — نفس سرد برزدن؛ آه کشیدن. باد سرد

بر آوردن؛

سپاهی که چندان ندیده ست کس

از آنده یکی سرد برزد نفس.

فردوسی. — نوا برزدن؛ نوازدن. نواختن نوا؛

چو برزد باربد زینسان نوایی

نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی.

نظامی. به هر پرده که او برزد نوایی

ملک دادش پر از گوهر قبایی.

نظامی. || در اصطلاح آنست که دو کس انگشتان از

دو طرف پیش آورند و حساب بردن و باختن

کنند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان)؛

اینک سر و زر ز من ازو بوس و کنار

با دلبر خویش هرگز این بر نزدیم.

ظهوری (انجمن آرا).

|| روبرو شدن و مقابل شدن. (آندراج).

برزدن. [بُ زَ دَ] (مص مرکب) در اوراق

قمار، پس و پیش کردن ورق ها تا دغلی و

قلب در آن نباشد. زیرو روی کردن اوراق
قمار تا نباید حریف دغلبازی آنرا بسود خود
مرتب کرده باشد. زیرو زبر کردن اوراق بازی
تا اگر حریفان دغل پشت هم اندازی کرده
باشند باطل گردد. (یادداشت مؤلف). رجوع به
بُر شود.

برزده. [بُ زَ دَ / دَ] (نصف مرکب) شاخ و
شاخه بلند شده و بر بالیده. (آندراج). شاخ
درخت و هر چیز که ساخته و بلند شده باشد و
بالیده را نیز گویند. || بالا زده.

برزرو. [بُ] (لغ) یکی از دهستان های
بخش مرکزی شهرستان اصفهان و در جنوب
اصفهان واقع و محدود است از شمال به
اصفهان و بخش سده، از جنوب به کوه صفه،
از خاور و باختر به زاینده رود. وضع طبیعی:
یک رشته ارتفاعات کوه صفه و تخت رستم که
در جهت خاور و باختر کشیده شده و در
جنوب دهستان واقع و بلندترین قله آن
۲۲۴۰ متر است رودخانه: قسمتی از مسیر
رودخانه زاینده رود در حد خاوری و باختری
و شمالی این دهستان واقع شده است.
زمستان آن معتدلست و آب قراء آن از
رودخانه زاینده رود و چاه تأمین میشود. این
دهستان از آبادی تشکیل می شود و سکنه
آن ۱۵۷۲۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱۰).

برزرو. [بُ] (لغ) یکی از دهستان های
بخش نظف شهرستان کاشان است. در شمال
دهستان چیمه رود واقع و کوهستانی است و
از ۱۷ آبادی تشکیل شده است. سکنه در حدود
۵۴۰۰ تن. و قراء مهم آن اسیانه و طره و
کمجان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

برزش. [بُ زَ] (امص) اسم مصدر از
برزیدن. رجوع به برزیدن شود.

برزش آباد. [بُ زَ] (لغ) دهی است از
دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان
مشهد. سکنه ۴۵۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

برزغ. [بُ زَ] (ع) نشاط جوانی. || جوان
تمام با گوشت. (منتهی الارب) (آندراج).
بُزغ. بُزوغ. و رجوع به مترادفات کلمه
شود.

برزفری. [بُ فَ] (لغ) صورت اصلی نام
پهلوان باستانی، «فربرز» است که فردوسی
برای اقامه وزن آنرا قلب کرده است.
(یادداشت مؤلف).

برزق. [بُ زَ] (ع) نباتی است بقول لیث، و
مجدالدین گوید صواب بروق است بواو.
(منتهی الارب) (آندراج).

برزکار. [بُ] (ص مرکب) برزیگر و زارع.
(آندراج) (انجمن آرا). برزگر. برزیگر و

زراعت کننده. (برهان)؛

برزکاران جهانند همه روز و همه شب

بجز از معصیت و جور ندروند و نکازند.

ناصر خسرو. گهی پدرود خوشهت برزکاری

گهی بشکست شاخی باغبانت. ناصر خسرو.

و رجوع به برز شود.

برزگان. [بُ] (لغ) قریه ای است کمتر از دو
فرسنگی شمال غربی زنجیران به فارس.
(فارسانامه ناصری).

برزگان. [بُ] (لغ) از رستاق ساوه و جزستان
است. (تاریخ قم ص ۱۶).

برزگان. [بُ زَ] (لغ) دهی است از دهستان
شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برزکوه. [بُ] (لغ) البرز. (انجمن
آرای ناصری).

برزکوه. [بُ] (مرکب) کوه بلند. کوه رفیع؛
پیامد دمان از میان گروه

چو نزدیک تر شد بدان برزکوه. فردوسی.

لشکر تو چو موج دریاوند

سپهی کش چو برزکوه کلان. ابوالفرج رونی.

|| بلندی کوه. ستیغ کوه. قله کوه؛

بیودند یک هفته بر برزکوه

سرفهفته گشتند یکسر ستوه. فردوسی.

که اکنون شما را بدین برزکوه

بباید بدن ناپدید از گروه. فردوسی.

برزگاو. [بُ] (مرکب) ورزگاو. گاو
مخصوص زراعت و شخم. گاوی که جفت
کرده شخم کنند.

برزگر. [بُ زَ / زَ گَ] (ص مرکب) (از: برز
بمعنی ورز، ورزش از مصدر ورزیدن + گر)
یعنی آنکه زمین را ورزد. (یادداشت مؤلف).

مزارع که آنرا کدیور و کشاورز نیز گویند.
(شرفنامه منیری). زراعت کننده و دهقان و

کسانی که ازین تحقیق آگاه نیند بزرگ بذار
معجمه بجای رای مهمله میخوانند و این نزد
اهل تحقیق صحیح نیست. (غیبات اللغات)
(آندراج). زارع. (دهار). فلاح. حارث.

(انصاف). حراث. (یادداشت مؤلف). ورزکار.

(حاشیه فرهنگ اسدی). برزیگر. زراع. اکار.

برزکار. انگشبه. (یادداشت مؤلف). بزار.

کشاورز. خویشکار. خیشکار. نسودی.

برزیاره

همه وادیچ پرانگور و همه جای عصیر

زانچ ورزید کنون بر بخورد برزگرا.

شاکر بخاری.

و در این ماه [شهریور] برزگران را دادن

خراج آسان تر باشد. (نوروزنامه).

از آفتاب و هوا دان که تخم باید بالش

ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشانند.

خاقانی.
چون برزگری بود که تخم در زمین پرا کند و در تهمد بازو و قوت آب دادن غفلت برزد. (سندبادنامه).

برزگر آن دانه که می‌پرورد
آید روزی که ازو برخورد.
نظامی.
این عهد شکن که روزگار است
چون برزگران تخم‌کار است.
نظامی.
عقل بود برزگر و تخم روح
آب دهش خضر و مسیحا و نوح.
فخر کورگانی (از یادداشت دهخدا).
|| پرورش کننده. (شرفنامه منیری).

برزگری. [بَرَزُ / زَگ] (حماص مرکب)
تاریس. (یادداشت مؤلف از تاج المصداور).
زراعت و کشاورزی. (شرفنامه منیری).
برزیگری. فلاحت:
برزگری کن در این زمین و مترس ایچ
از شغب و گفتگو و غلغل خصمان.
ناصرخسرو.

مانده سازد از بره بر صفت توانگران
برزگری کند بکار از قبل کدیوری. خاقانی.
برزگری کردی و از حراثت و زراعت نان
خوردی. (سندبادنامه).

رجوع به برزیگری و زراعت شود.
برزل. [بَرَزُ] [ع ص.] (مرد سبطر. منتهی
الارب) (آندراج). بزرگ. ج. برازل. (مذهب
الاسماء).

برزل آباد. [بَرَزُ] (اخ) دهی است از
دهستان مایوان بخش حومه شهرستان
قوچان. سکنه آن ۶۳۱ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

برزلان. [بَرَزُ] (اخ) دهی است از دهستان
قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان.
سکنه آن ۳۰۸ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

برزلجین. [] (اخ) دهی است از دهستان
افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. این ده
در جلگه واقع شده و سردسیری است. و
سکنه آن ۸۲۶ تن است. آب آن از رودخانه
محلی و محصول آن غلات، بادام، قیسی، و
میوه و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی
است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

برزلی. [بَرَزُ] (اخ) دهی است از دهستان
گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه
آن ۷۲۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

برزلیق. [بَرَزُ] (اخ) دهی است از دهستان
تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه. سکنه
آن ۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

برزلیوس. [بَرَزُ] (اخ) ^۲ یونس یا کوب
برزلیوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸ م.) شیمی‌دان
سوئدی که علامات و فرمولهای شیمیایی را
تکمیل کرد. و جدولی از اوزان اتمی تهیه نمود
که از لحاظ دقت جالب توجه است. ترکیبات
شیمیایی بسیاری را تجزیه و توربوم و سلنیوم
و سریوم را کشف کرد. (دایرة المعارف
فارسی).

برزم. [بَرَزُ] (ا) ناز و ادا. ناز و کرشمه.
(برهان) (فرهنگ منظومه) (انجمن آرا)
(آندراج):
هست برزم کرشمه بالا اسب
ده هزار است بیور اینجا اسب.

(از صاحب فرهنگ منظومه).
برزم. [بَرَزُ / بَرَزُ] (اخ) نام قلعه‌ای بر کنار
آمو. بَرَزَم، صاحب برهان این کلمه را بر وزن
گریم‌گوید ولی از بیت ذیل سوزنی مستفاد
میشود که بَرَزَم، بر وزن طرشت است.
(یادداشت مؤلف):
امیر خوارزم عبدالملک بن هرثمه با وی [با
شریک بن شیخ] تبعیت کرد و اتفاق کردند و
امیر برزم مخلصین حسین با وی بیعت کرد.
(تاریخ بخارا ص ۷۴).

فرع بیلک بلغاری کرکس پرتو
پرتو آب به خوارزم برآرد ز برزم. سوزنی.
برزمان. [بَرَزُ] (اخ) نام جانی در جبل.
محل قصر شیرین است در ارض جبل.
(مراسد الاطلاع).

برزمهر. [بَرَزُ] (اخ) یکی از سران سپاه بهرام
گور. (یادداشت مؤلف). پهلوان ایرانی زمان
بهرام گور.

برزمهر. [بَرَزُ] (اخ) نام مؤید بهرام گور:
یکی موبدی نام او برزمهر
بر آن رفتن راه بگشاد چهر. فردوسی.
ابا موبد موبدان برزمهر
چه ایزدگشسب آن مه خوبچه. فردوسی.

برزمهر. [بَرَزُ] (اخ) نام دبیر انوشیروان.
(فرهنگ شاهنامه).
برزمهر. [بَرَزُ] (اخ) نام دستور خسرو
پرویز. (فرهنگ شاهنامه):
به هر کار دستور بد برزمهر
دبیری جهان‌نیده و خوب‌چهر. فردوسی.

برزمهران. [بَرَزُ] (اخ) نام شهری است
نزدیک جزیره ابن عمر. (یادداشت مؤلف).
برزمین افتادن. [بَرَزُ] (مص مرکب)
کنایه از خوار و بی‌اعتبار شدن. (آندراج).
- بر زمین افتادن حرف؛ خوار و بی‌اعتبار
شدن آن:

می‌توان خواند از جبین خاک احوال مرا
بس که پیش یار حرفم بر زمین افتاده‌است.
صائب (از آندراج).
دمیده ز بس سبزه و یاسمین

نیفتاده حرف کسی بر زمین.

طفا (از آندراج).
بر زمین افکندن. [بَرَزُ] (مص)
مرکب) بر زمین زدن. به پستی و حقارت و
نیستی و نابودی رساندن کسی را.

برزن. [بَرَزُ] (ا) ^۳ برزین. کوی. (صباح
الفرس). کوچه و محله. (برهان). کوچه.
(غیاث اللغات). سرکوچه و محلت باشد.
(اوبهی). محلت. (صباح الفرس). قسمی از
شهر. محله:

آمد آن نوپهار تویه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام هر برزن آراسته. فردوسی.
بی‌اندازه در شهر ما برزن است
بهر برزنی ده هزاران زن است. فردوسی.
زهر برزنی مهتری را بخواند
به دروازه بر پاسبانان نشاند. فردوسی.
با نیکوان برزن اگر برزند به جسن
هر چند برزنند هم او میر برزن است.
یوسف عروسی.

من و باغی خوش و پا کیزه لب جویی
دل من بگرفت از خانه و از برزن. فرخی.
به هر آن برزن کو برگزرد روزی
بوی مشک آید تا سالی از آن برزن. فرخی.
و یا اندر تمویز مه بیبارد
جراد منتشر بر بام و برزن.
منوچهری.

ز ایوان به کیوان برآمد خروش
ز برزن فغان خاست وز شهر جوش. اسدی.
ای فتنه شهر و آفت برزن
در روی تو خیره مانده مرد و زن. قطران.

تا تو بر این برزنی نگاه کن ای پیر
چند جوانان برون شدند ز برزن.
ناصرخسرو.
همه شادی و طرب جوید و مهمانی
که بیارندش ازین برزن و آن برزن.
ناصرخسرو.

مگو اسرار حال خویش با زن
که یابی راز فاش از کوی و برزن.
ناصرخسرو.

بشهر و برزن خود در چه یابی
جز آن کان اندر آن شهر است و برزن.
ناصرخسرو.

از پس هجر فراوان چون بدیدم در رهش

۱- در یادداشت برزه گر.

Berzelius. 2 -

۳- در اوستا و پارسی باستان کلمه معنی شهر
دارد و بعدها از وسعت مفهوم آن کاسته شده
است و معنی محله گرفته. (از حاشیه برهان
قاطع).

آن بتی را کافت آفات و فتنه برزن است.

سنائی.

از سنبل دو زلفش و از لاله رخش
پر سنبل است کویش و پر لاله برزنش.

سوزنی.

نظیر تو ز کریمان دهر پیدا نیست

بهیچ شهر و نواحی بهیچ برزن و بوم.

سوزنی.

ای ترک می‌بیار که عید است و بهمن است

غایب مشو که موسم بازی برزن است.

انوری.

|| توسعاً ناحیه و سرزمین:

نشاید یافتن در هیچ برزن

وفا در اسب و در شمشیر و در زن. نظامی.

— بوم و برزن؛ سرزمین و قلمرو و ناحیه:

نه دشمن برست از زبانش نه دوست

نه سلطان که این بوم و برزن ازوست.

سعدی.

|| صحرا. (برهان). || (ص) اجنبی. خارجی.

(یادداشت مؤلف). مقابل خویش:

که از تخم خویش یکی زن دهم

نه از نامداران برزن دهم. فردوسی.

برزن. [بَ زَ] (اخ) نام قریه‌ای به مرو متصل

به بزمقان. || نام قریه دیگری به مرو متصل به

باغ در دو فرسنگی مرو. (یادداشت مؤلف).

برزن. [بَ زَ] (!) تابه که از گل سازند و نان

بر بالای آن بزند. (برهان):

بر سفره سخای تو خورشید و مه دو نان

در مطبخ نوال تو افلاک کبرزن است.

قریع الدهر (از آندراج).

برزنج. [بَ زَ] (اخ) شهری است. رجوع به

برزنگ شود.

برزند. [بَ زَ] (اخ) شهری است خرم و

آبادان (بازریادگان) و با آبهای روان و کشت

و برز بسیار و از وی جامه قطیفه خیزد.

(حدود العالم).

برزند. [بَ زَ] (اخ) نام یکی از دهستان‌های

پنجگانه گرمی شهرستان اردبیل است و

دارای ۳۴ آبادی کوچک و بزرگ میباشد.

مرکز آن قلعه برزند است و قراء مهم آن

عبارتند از شاهسار، بیگلر، مرالوی

جعفرقلیخان. اسمعیلی‌کندی، شسرفه،

قاسم‌کندی، دامداجا. سکنه آن ۳۸۲۰ تن

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

برزندیق. [بَ زَ] (اخ) دهی است جزء

دهستان میشه پاره بخش کلپیر شهرستان اهر.

سکنه آن ۲۷۹ تن است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

برزنگ. [بَ زَ] (اخ) (معرب آن برزنج

است) شهری است از نواحی اران و میان آن و

برزعه هیجده فرسنگ باشد در راه باب

الابواب و بر او معبر نهر کبراست به شروان.

(مراد اطلاع).

برزنگی. [بَ زَ] (ص نسبی) منسوب به

برزنگ و آن شهری است از نواحی اران.

— غلام برزنگی؛ سیاه برزنگی یا دده برزنگی،

با قدی سخت بلند و سیل‌های دراز بی‌تریت

و بی‌دانش و مایل به‌هوات پست. (یادداشت

مؤلف).

برزنون. [بَ زَ] (اخ) دهی است از دهستان

بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور.

کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۴۱۳ تن،

آب از قنات، محصول غلات و شغل اهالی

زراعت و مالدار و صنایع دستی چادرشب

و ابریشم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برزنه. [بَ زَ نَ] (!) (در نساجی) نسجی

برای روپوش چادرها و کالاهای. (از یادداشت

مؤلف).

برزو. [بَ] (اخ) در ملحقات شاهنامه فرزند

سهراب و نواده رستم است اما این انتساب

براساسی نیست.

برزو. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان

قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان. سر

راه مالرو عمومی شیروان به میلانلو.

کوهستانی و سردسیری است. سکنه ۱۷۳ تن.

آب آن از رودخانه، محصول غلات، بنشن،

انگور و شغل اهالی زراعت و مالدار و

قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

برزو. [بَ] (اخ) نام آتشکده عهد ساسانی در

دوازده هزارگزی راهجرد اراک. (دایرة

المعارف فارسی).

برزو. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان قصبه

بخش حومه شهرستان سبزوار در ۶۸

هزارگزی جنوب باختری سبزوار و ۷

هزارگزی خاور شوسه عمومی کاشمر به

سبزوار. جلگه و معتدل. سکنه ۵۸۵ تن. آب

از قنات و محصول غلات، زیره، بن‌شن و

شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از

شمس‌آباد می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

برزوشیدن. [بَ دَ] (مص) تراویدن.

(یادداشت مؤلف):

تا مشک سیاه من سمن پوشیده‌ست

خون جگرم بدیده بر جوشیده‌ست

شیری که بکودکی لیم نوشیده‌ست

اکنون ز بنا گوشم برزوشیده‌ست. عسجدی.

برزوغ. [بَ] (ع) برزغ. برزاغ. جوان تمام

یا گوغشت. (منتهی الارباب). جوان ستیراندام. و

رجوع به برزاغ شود.

برزوک. [بَ] (اخ) یکی از دهستانهای

بخش قصر شهرستان کاشان است. سکنه آن

در حدود ۸۳۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

برزوک. [بَ] (اخ) ده مرکز دهستان برزوک

بخش قصر کاشان دارای ۲۶۰۰ تن سکنه.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

برزون. [بَ] (اخ) اسب تـسـرکی است.

(آندراج). رجوع به برزون شود.

برزوی. [بَ] (اخ) رجوع به برزویه شود:

برآمد ز قنوج برزوی شاد

بسی دانشی برگرفته بیاد.

فردوسی (ملحقات شاهنامه).

برزویلا. [بَ یَ] (اخ) نام مبارزی بوده

است تورانی در لشکر افراسیاب. (برهان)

(هفت قلم):

دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ

دگر برزویلا سرافراز جنگ.

(شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۳ ص ۱۱۵۰).

برزویه. [بَ زَ وِ] (اخ) احمد بن یعقوب بن

یوسف اصفهانی مکنی به ابو جعفر شاگرد

حامض نحوی است. (معجم‌الادباء ج ۴

ص ۲۵۴). || لقب جد موسی بن حسین انماط

محدث است. (یادداشت مؤلف).

برزویه. [بَ یَ] (اخ) نام حصنی قرب

سواحل شام بر قلعه کوهی بلند که

الملك الناصر صلاح‌الدین یوسف بن ایوب در

۸۵۴ هـ. ق. آنرا از دست فرنگان برآورده و

فتح کرده است. و رجوع به مراد اطلاع

شود.

برزویه. [بَ یَ] (اخ) طبیب مروی معاصر

انوشیروان خسرو پسر قباد پادشاه ساسانی.

وی کتاب «پنجه تـنـتـر» را از هند به فرمان این

پادشاه به ایران آورد و از زبان هندی به

پهلوی درآورد و آن را بنام دو شغال که در

حکایت «شیر و گاو» آن کتاب آمده است

کلبله و دمنه نام نهاد و خود بابی بنام باب

برزویه طبیب برآن افزود و از نگارش وی و

ترجمه ابن المقفع به عربی و از گزارش خواجه

بلعمی به پارسی دری و نظم رودکی، کلبله در

زبان خرد و بزرگ افتاد و ترجمه‌های دیگر از

آن کردند که از جمله کلبله انشاء ابوالعالی

نصرالله بن عبدالحمیدمنشی است برای

بهرامشاه غزنوی. برزویه در آغاز بابی که بر

کلبله افزوده است گوید: چنین گوید برزویه

مقدم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود

و مادر من از خانه علمای دین زردشت بود و

اول نعمتی که ایزد تعالی و تقدس بر من تازه

گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان

بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران

مستثنی شدم... و چون سال عمر به هفت

۱- این ضبط از برهان است اما در فهرست

ولف و همچنین در شعر شاهد از فردوسی [بَ

زَ ویلا] است.

رجوع به برزه گماشود.
برزه. [بُزْ / زَا] (ع) ا) سرابالای کوه.
 (منتهم الارب).

جز لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم).
و این کوفجان نیز مردمانی اند دزدپیشه و
شبان و برزیگر. (حدود العالم).

ز برزیگری رستی و کار سخت

برآورد بخت تو زین درخت. فردوسی.
مساح میباید که از کرده و باغ بیرون نیاید تا
برزیگر و معمار ارباب حاضر نشوند. (تاریخ
قم ۱۰۸).

برزیگری. [بَ گَ] (حماص مرکب)
برزگری. زراعت. کشاورزی.

... و زنان نشان نیز برزیگری کنند. (حدود
العالم). هیس؛ جمیع اسباب برزیگری از
جفت گاو و جز آن. (منتهی الارب). رجوع به
برزگر شود.

برزیل. [بُ ز / ر] (اِخ) ^۱ از بزرگترین و

پرجمعیت ترین کشورهای آمریکایی جنوبی
است. وسعت آن بالغ بر ۸۴۸۳۱۶۹ کیلومتر
مربع و جمعیت آن در حدود ۳۱۰۱۶۲۷ تن
است و پایتختش ریودوژانیرو و از شهرهای
مهمش ساووپولو، رسیف،

سالوادور پورتو اکو، بلوهو ریزنت و بلم است.
رودخانه عظیم آمازون و شعبه هایش در آن
کشور از مغرب و کوههای غربی آمریکای
جنوبی سرچشمه می گرد و به طرف مشرق
جریان پیدا میکند برزیل دارای جنگلهای
وسیع و انبوه منطقه استوائی است. مردم
برزیل کاتولیک و پرستان و بزبان پرتغالی
سخن می گویند و حکومت آنجا جمهوری
است. (فرهنگ فارسی معین).

برزین. [بَ] (ع) (ا) مشربهای که از پوست
طلع خرما کنند. (اقراب الموارد). کوزه های از
پوست طلع. (منتهی الارب). آبخوره از
پوست شکوفه خرما. (آندراج).

برزین. [بَ] (ا) آتش. (برهان) (انجمن آرا)
(غیاث اللغات) (آندراج). نار. (برهان).
انگشت افروخته. آذر.

ز برزین دهقان و افسون زند
برآورده دودی بچرخ بلند. نظامی.
|| برزن. (دهار). صحرا و کوی و محله.
(برهان). رجوع به برزن شود.

برزین. [بَ / بَ] (اِخ) آذر برزین مهر. یکی
از سه آتشکده مهم عهد ساسانیان است و در
ریوند خراسان و خاص کشاورزان بوده
است:

نیرۀ جهانجوی گرگین منم
همان آتش تیز برزین منم.
بخاصه این دل بدبخت را بین
که آتشگاه خردادست و برزین.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
غم در جگر زد آتش برزین مرا و من
از آب دیده دجله به برزن برآوردم.
خاقانی.
رجوع به آذر برزین مهر شود.

برزین. [بَ / بَ] (اِخ) نام آتشکده ای که

لهراسب آن را به بلخ بنا نهاد:
به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد
دل من زان زین آتشکده برزین شد.

ابوشکور.
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد با بزرگی و با فر و کام.
فردوسی.
برزگان از آن کار غمگین شدند
بر آذر پاک برزین شدند.
فردوسی.
بگفت این و نشست آنگاه برزین
روان شد سوی آتشگاه برزین.

زراتشت بهرام.
برزین. [بَ] (اِخ) در شاهنامه این نام گاه
مستقلاً و گاه به دنبال کلمات دیگر چون
آذر برزین و خرد برزین و رام برزین و غیره
آمده است. رجوع به این کلمات مرکب در
جای خود و رجوع به فهرست لغات شاهنامه
و لف شود.

برزین. [بَ ر] (اِخ) ایلیانیکیولایویج.
مستشرق روسی (۱۸۱۸ - ۱۸۹۶ م.) وی در
قازان استاد زبانهای عربی و فارسی بود و در
۱۸۴۲ م. سفری به ایران کرد. از آفاش طبع
قسمتی از جامع التواریخ رشیدی و
دستور زبان فارسی به روسی است. قسمت
جامع التواریخ طبع وی متعلق بتاریخ قبایل
مغول و تاریخ اجداد چنگیزخان و تاریخ خود
چنگیزخان است. رجوع به دایرة المعارف
فارسی و جهانگشای جوبنی ج ۱ صص ۲۵ -
۲۷ شود.

برزین کروس. [بَ کُ] (اِخ) نام یکی از
موبدان بوده است یعنی حکیم و دانشمند و
عالم و بزرگ ملت زردشتی [آتش پرستان].
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج):

بد آن پیر را نام برزین کروس
بیامد بهنگام بانگ خروس. زراتشت بهرام.

برزین مهر. [بَ / بَ] (اِخ)
آذر مهر برزین. آذر برزین مهر. رجوع به
آذر برزین مهر شود.

برُژ. [بَ] (ص) کامل و تمام. || بلند و اعلی.
|| قدرت و توانایی. || شان و شکوه تمام.
|| گرداب. (آندراج). ظاهراً جز در معنی اخیر
صورتی باشد از «برز».

برژکیدن. [بَ ژ دَ] (مص مرکب) ژکیدن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به ژکیدن شود.

برس. [بَ] (ع مص) تشدد بر غریم. (منتهی
الارب). سختگیری بر غریم. (آندراج). تشدد
کردن بر غریم. (ناظم الاطباء).

برس. [بَ] (ع) (ا) برۀ. چوبک مهار. (منتهی
الارب) در ماده انف در ترجمۀ بُرۀ. چوبی
باشد که در بینی شتر کنند و ریسمان مهار را
بدان بندند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(انجمن آرا): جمل آنف؛ اشتری که بینیش درد

کند از برس. (مذهب الاسماء). الخش؛ برس
در بینی شتر کردن. (تاج المصادر بیهقی):
چون گسستی مهار و ببریدی
زود بینی به بینی اندر برس. انوری.
|| مهار و آن ریسمانی است که در بینی گاو
گذرانند. || مهمیز. (آندراج) (انجمن آرا)
(برهان) (ناظم الاطباء):
آنچه شیر از سروی اوست به بیم
و آنچه بینی شیر از اوست به برس. سوزنی.
برس. [بَ] (ع) (ا) مهارت راهنما. (آندراج)
(منتهی الارب). و رجوع به پُرس شود.
مهارت و حذاقت دلیل و راهنما.
(ناظم الاطباء).

برس. [بَ] (ع) (ا) پنبه یا پنبه ماندی است یا
پنبۀ گیاه بردی و باین معنی بضم اول هم آمده
است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از
منتهی الارب) (آندراج). پنبه. ج. ایراس.
(مذهب الاسماء). پنبه باشد که برعری قطن
خوانند و شحم الارض. (برهان) (آندراج).
لونی. (یادداشت مؤلف). پیزر. (یادداشت
مؤلف). و این کلمه شاید از پاپورس یونانی یا
پپروس لاتینی باشد. (یادداشت مؤلف).
|| مهارت راهنما و بفتح اول هم آمده است.
(منتهی الارب) (آندراج). مهارت و حذاقت
دلیل و راهنما. (ناظم الاطباء). و رجوع به
پُرس شود.

برس. [بَ] (ا) میوه و بار سرو کوهی.
(برهان) (آندراج). میوه سرو کوهی. (ناظم
الاطباء). رجوع به ارس و رجوع به سرو
کوهی شود.

برس. [بَ] (ع) (ا) پنبه یا پنبه ماندی است یا
پنبۀ گیاهی بردی. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به برس [ب]
شود.

برس. [بَ] (ا) (فرانسوی، ا) ماهوت پاک کن.
جامه خار. (یادداشت مؤلف). غرواشه.
(یادداشت مؤلف). پشتجه. || اسواک.

برس. [بَ] (اِخ) ده از دهستان پائین رخ
بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه
کوهستانی و معتدل است. سکنۀ آن ۱۸۳۴
تن. آب از قنات، محصول غلات، بنشن،
کشمش، بادام و گردو. شغل اهالی زراعت و
گلهداری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد
از رقیجه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

برساء. [بَ] (ع) (ا) مردم. (آندراج) (منتهی
الارب). برساء. || اما اداری ای البرساء او ای
البرساء هو؛ ندانم او چه کس است. (منتهی

الارب (ناظم الاطباء). و رجوع به براساء شود.

برسایجر د. [بُ ج] [اِخ] قریه‌ای است در سه فرسنگی مرو. (از انساب سمعانی).

برسایجر دی. [بُ ج] [ص نسبی] منسوب به برسایجر. (از انساب سمعانی).

برسات. [بَ ر] [هندی، ا] برشکال. فصل باران هندوستان مأخوذ از سانکریت. (ناظم الاطباء). بشاره. باران تابستانی معتد در هندوستان و سند (یادداشت مؤلف). بمعنی موسم بارش و برسات را فارسیان بتحریر استعمال نمایند. (آندراج):

در دهر کرم گر نبود نیست عجب کان

نی معدنی و نه حیوانی نه نبات است

در لفظ کرم هر ورقی بینی مرقوم

اندر همه هند بغایت برسات است.

واله هروی (از آندراج).

برساختگی. [بَ ت / ت] [حامص مرکب] آمادگی. آرایش. خودآرایی:

هرچه پرسیش ز رعنائی و برساختگی

عربی‌وار جوابم دهد آن ماه عرب. سنایی.

|| جعل. ساختگی. رجوع به برساخته و نیز

رجوع به برساختن و ساختن شود.

برساختن. [بَ ت] [مض مرکب] ساختن.

رجوع به ساختن شود. || تعلیم دادن.

آموختن. || به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).

|| حبس کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به

ساختن در همین لغت‌نامه شود. || جعل کردن.

ساختن.

برساخته. [بَ ت / ت] [ن‌مض مرکب]

محصول. مصنوعی. مزور. ساختگی.

منحوت. مصنع. (یادداشت مؤلف):

چه باشد سخنه‌ای برساخته

شب و روز اندیشه پرداخته.

شمسی (یوسف و زلیخا).

|| مهیا. آماده. مجهز. ساخته. (یادداشت

مؤلف). رجوع به برساختن و ساختن و

ساخته در همین لغت‌نامه شود.

برسام. [بَ پ] [ا مرکب] ^۱التهابی است که

در پرده میان کبد و قلب عارض میشود.

فارسی. مرکب است به معنای التهاب سینه.

(از اقرب الموارد). بیماری سینه است مورت

هذیان مغرب از برسام فارسی چه «بر» به

معنی سینه است و سام به معنی بیماری

چنانچه برسام بیماری سر. (منتهی الارب).

نام علتی است و آن ورمی باشد حاد که در

سینه مردم به هم رسد چه بر معنی سینه و سام

به معنی ورم بود. (برهان). و آنرا باصطلاح

طب ذات‌الجنب گویند. (ناظم الاطباء).

ابوعلی سینا گوید: برسام فارسی است مرکب

از بر بمعنی سینه و سام بمعنی آماس و مرض

و سرسام نیز فارسی است مرکب از سر بمعنی

رأس و سام. (قانون ج تهران ص ۲۳). علتی

است و آن ورمی است [ظ: مرضی است]

حاد که در سینه از خراش به هم رسد چه بر

معنی سینه و سام بمعنی ورم است. (انجمن

آرای ناصری). بلسام. (منتهی الارب): موم؛

پیچک و برسام زده گردیدن. (منتهی الارب).

برسام بکسر چنانکه در یسایع گفته و بفتح

چنانکه در تهذیب مترض شده در اصطلاح

پزشکان بجرسام نیز استعمال شده ورمی

است که عارض میشود پرده‌ای را که بین کبد

و معده واقع است شیخ نجیب‌الدین چنین گفته

و نفیس‌الملة و الدین گفته است این قول

مخالف گفتار جمهور پزشکان است زیرا که

آن بیماری است که بین کبد و قلب میباشد و

اینکه برسام را بعرض عارض بر پرده حائل

بین کبد و معده تعبیر کرده باشند احدی از

فضلا مترض آن نشده غیر از طبری کذا

فی بحر الجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

و اگر آماس اندر غشا باشد که زندرون سینه

بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه

است یعنی آستری آنرا برسام گویند یعنی

آماس سینه. سام. آماس است و بر. سینه.

(ذخیره خوارزمشاهی). ورمی است که در

سینه از حرارت به هم رسد و در منتخب

نوشته برسام ورمی است که نزدیک پهلوی

چپ پیدا میشود و صاحبش هذیان میگوید و

آنرا ذات‌الجنب نیز گویند. (آندراج): یرقان

هیبت رویش زرد کرده و برسام سیاست عقل

و خرد را از وی برده. (سندبادنامه). سخن

مجانین و اهل برسام از آن پرنیادتر بود.

(ترجمه تاریخ یمینی).

— برسام زده: کسی که به مرض برسام دچار

است.

برسان. [بَ] [ا] دوشاب خوشبوی.

(شرفنامه منیری). دوشاب سیاه‌رنگ

خوشبوی. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا)

(ناظم الاطباء). || مطلق امت از هر پیغمبر که

باشد (برهان) ^۲. مطلق امت و آنرا با شین

منقوطة (برهان) نیز نویسند و از این قرار

مخفف بربروشان است که بمعنی امت است.

(انجمن آرا) (آندراج). اما کلمه در این

صورت مصحف است. رجوع به برروشان

شود. || گروه آدمیان و به این معنی بکسر اول

نیز آمده. (برهان) (ناظم الاطباء).

برسان. [بَ ن] [حرف اضافه مرکب، ادات

تشبیه] مانند. بمانند. مثل. همچون. بسان.

(یادداشت مؤلف):

جمله صید این جهانیم ای پسر

ما چو صوه مرگ برسان زغن. رودکی.

غریوی بر آورد برسان شیر

بسی دشمن آورد چون گور زیر. دقیقی.

رخش گشت از آندوه برسان قیر

چنان شد کجا خسته گردد به تیر. فردوسی.

دلیری که بد نام او آشکیوس

همی برخوشید برسان کوس. فردوسی.

هیونی فرستاد برسان باد

برآمد پرفور فوران نژاد. فردوسی.

اندر سفری دایم برسان قمر لیکن

هم دست سفر داری هم روی قمر داری.

فرخی.

گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست

گر همه پیغمبری باشد بود یافته‌درای.

منوچهری.

چنین آفاق پر ز آیات حکمت

نیشته سر بسر برسان دفتر. ناصرخسرو.

نگین و تیغ و تاج و تخت و ملک و گنج بالشکر

همه برسان فرزندان و سلطان‌نشان پدر بر سر.

(یادداشت مؤلف از ترجمان البلاغة رادویانی).

برسان. [بَ] [ا] اژدها. (برهان) (ناظم

الاطباء). اژدر. اژدرها. شعبان. تنین.

برساندن. [بَ ر / ر د] [مض] رساندن.

رسانیدن. تبلیغ. رجوع به رساندن شود.

برسانی. [بَ ی ی] [ص نسبی] منسوب

است به برسان که بطنی است از ازد. (الانساب

سمعانی).

برسانیدن. [بَ ر / ر د] [مض] تمام کردن.

(ترجمان القرآن): الترف؛ برسدن آب چاه و

برسانیدن آب. (المصادر زوزنی). || رساندن.

رسانیدن. تبلیغ. || برسیدن. (ناظم الاطباء). و

رجوع به رسانیدن شود.

برساوش. [بَ] [اِخ] برساوش ^۳. برشاوش

نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و

نام دیگر آن حامل رأس الغول است و آنرا بر

مثال مردی توهّم کرده‌اند بر پای چپ ایستاده

و پای راست برداشته و دست راست بر سر

نهاده و بدست چپ سری گرفته مکروه و

زشت آنرا رأس الغول خوانند و آن بیست و

شش ستاره است و خارج صورت سه ستاره

است و در صورت برساوش کوبکی است

روشن از قدر دوم و آنرا رأس الغول نامند.

(جهان دانش).

برسایش. [بَ ی] [امض] فرسایش:

ما مانده شدستیم و گشته سوده

ناسوده و نامانده چرخ‌گردا

برسایش ما را ز جنبش آمد

ای پور درین زیر ژرف دریا. ناصرخسرو.

رجوع به سودن و سایش شود.

1 - Phrénésie.

(لکلرک در ذیل شرح کلمه
صنل).

۲ - به این معنی مصحف برروشان
[و پرویشیکان] است. (حاشیه برهان معین).

3 - Persée.

بر سایدن. [بَ سَ] (مص مرکب) سایدن: بعون دولت او آرزوی خویش بیاب بجاه خدمت او سر به آسمان برسی. فرخی. و رجوع به سایدن شود.

بر سیل. [بَ سَ] (حرف اضافه مرکب) بر طریق و بر منوال و بروج. (ناظم الاطباء).
بر ستاد. [بَ رَ] (ا) واجب. تکلیف. وظیفه. (یادداشت مؤلف). رجوع به برستاد شود.

برستن. [بَ رَ تَ] (مص) رستن. رهایی یافتن. رها شدن. خلاص شدن. مستخلص شدن. نجات یافتن. تخلص: گمان برد کز بخت و آرون برست نشد بخت و آرون از آن یک بدست. ابوشکور.

تنی چند از موج دریا برست رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری. و رجوع به رستن شود.
 — برستن از: رها شدن از. نجات یافتن از. (یادداشت مؤلف).

برستن. [بَ رُ تَ] (مص) رستن. روئیدن و سبز شدن. رجوع به رستن شود.

برستودن. [بَ سَ] (مص مرکب) ستودن. رجوع به ستودن شود.

برستیزیدن. [بَ سَ] (مص مرکب) ستیزیدن. خصومت کردن. لجاجت کردن: مزین زن را ولی چون برستیزد چنانش زن که هرگز برنخیزد. نظامی. و گر با جوش گرم برستیزد چنان جوشم کزو جوشن بریزد. نظامی. || سرکشی کردن: هر دود کزین مفاک خیزد تا یک دو سه نیزه برستیزد. نظامی. و رجوع به ستیزیدن شود.

برسخان. [بَ سَ] (اخ) نام قریه‌ای است به دو فرسنگی بخارا و منسوب بدان را برسخی گویند. (از معجم البلدان) (از الانساب سمعانی).

برسخان. [بَ سَ] (اخ) شهری است در اقصای ترکستان شرقی در حدود ختن و این غیر بَرسخان است که یاقوت گوید قریه‌ای است بر دو فرسنگی بخارا. (حواشی چهار مقاله ج معین ص ۶۵). شهری است برکنار دریا، آبادان و بانعمت و دهقان او از خلیج است و لکن هوای تفرغ خواهدند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۸۳).

برسختن. [بَ سَ تَ] (مص مرکب) سختن. سنجیدن. عیار گرفتن: ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان ز کپان بگسلد ناره ز شاهین بگسلد پله. فرخی.

ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت بر سخت همه فایده روح بمعیار. سنایی.

چو برسختم اندیشه کار خویش همین گوشه دیدم سزاوار خویش. نظامی. و رجوع به سختن شود.

برسخته. [بَ سَ / سَ تَ / تَ] (نصف مرکب) سنجیده: از آهو سخن پاک و پردخته گوی ترازو خرد ساز و برسخته گوی. اسدی (گرشاسب نامه).

سنجتهای برسخته بر بانگ ساز تو گویی و او گوید از چنگ باز. نظامی.

برسد. [بَ / پَ / رَ / سَ] (افعل) کلمه ترجی است. کاش بیاید که بگذرد. (ناظم الاطباء).

برسد. [بَ سَ] (اخ) نام روز پیش از سده. (التفهیم بیرونی ص ۲۵۸). رجوع به سده شود.

برسر. [بَ سَ] (ق مرکب) باضافه. بعلاوه. اضافه بر آن. علاوه بر آن. فضله. زیادتی: برآمد چهل سال و برسر دو ماه که تا بر نهادم ز شاهی کلاه. فردوسی. چو سی سال بگذشت برسر دو ماه پراکنده شد فر و آورد شاه. فردوسی. هرچه باید در آدمی زهن داشت آن جمله نیکویی برسر. نظامی. دخترش خواست باخرانه و تاج بر سر هر دو هفت ساله خراج. نظامی. گاوارا بفروخت حالی خر خرید. عطار. بیغما ترک چشم مست از ما دل و دین میبرد جان نیز برسر. اسیر لاهیجی (از آندراج).

از تو آزرده دلم و صد غم برسر جان به لب سرزنش مردم عالم برسر. لسانی (از آندراج). و رجوع به برسی شود. || روی سر. درسر. (ناظم الاطباء).

— برسر آمدن: کنایه از غلبه و افزونی و زیادتی کردن باشد. (برهان). افزون. (ناظم الاطباء). غالب آمدن. (غیاث اللغات). غالب و افزون آمدن. (آندراج). کنایه از غلبه و افزونی و بهی بود. (انجمن آرا): زانکه باریک چو موی است معانی رهی آمد از شعر همه اهل خراسان برسر. کمال اسماعیل (انجمن آرا).

— || افزونی یافتن. برتری یافتن: در عزلت چنان شد که امید از خلق برید تا لاجرم از جمله برسر آمد. (تذکره الاولیاء عطار).

— || آخر شدن. (غیاث). (آندراج).

— || فتح کردن. (ناظم الاطباء).

— || و است دادن. (ناظم الاطباء).

|| (حرف اضافه + اسم).

— برسر آمدن عمر: آخر شدن عمر. برسر

شدن عمر. (آندراج): برسر آمد عمر در گلگشت بستانی هنوز وقت طفلی رفت در سیر گلستانی هنوز. سعید اشرف (از آندراج).

— برسر آمدن قفیز: کنایه از برسر آمدن و آخر شدن و پایان رسیدن مدت زندگی است: گنهار بد بیژن ترک نیز و رانیز هم برسر آمد قفیز. فردوسی.

— || رسیدن. گرفتار شدن. دچار شدن: چون چند جفاش بر سر آمد گرد در یار خود برآمد. نظامی.

— برسر آن و این نهادن: تسلیم کردن و وا گذاشتن چیزی را به دیگری. (ناظم الاطباء).

— برسر آوردن: برسر آوردن. برو آوردن. بالا آوردن. فوق و فراز قرار دادن. از بر چیزی نهادن: بخار دیگ چون کف بر سر آرد همه مطبخ بخاکستر برآرد. نظامی. چو بدر از جیب گردون سر برآورد زمین عطف هلالی بر سرآورد. نظامی. بهر آنست امتحان نیک و بد تا بجوشد برسر آرد زر زید. مولوی.

— || روی سر قرار دادن: یکی آخته تیغ زرین زیر یکی برسر آورده سیمین سپر. فردوسی. گرم دلاور چو زانگونه دید سپر برسر آورد و پیشش دود. فردوسی.

— || به انجام رسانیدن. (ناظم الاطباء).

— || کشف کردن: برسر افکندن: بالا آوردن. زیر و فوق چیزی قرار دادن: برسر افکندی نهنگان را بخت از قعر آب سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار. فرخی.

— برسر افکندنی: برقی که بر سر می اندازند. (ناظم الاطباء).

— برسر بازار نهادن: بر صحرا افکندن. بر صحرا نهادن. در صحرا نهادن و آن کنایه از غایت آشکار کردن است. (آندراج) (مجموعه مترادفات): رازها برسر بازار نهادگر نهد آه زنجیر بیای دل دیوانه ما. ظهوری (از آندراج).

— برسر بردن: برسر بردن. بآخر رسانیدن.

۱- در برهان، قفیز برآمدن کنایه از برآمدن و آخر شدن و به انتها رسیدن مدت حیات آمده و در حاشیه برهان این بیت هم از فردوسی بنقل از فرهنگ نظام نقل شده: بشد خسته گشتم و لهاک نیز برآمد ز هر دو سپهد قفیز. فردوسی.

(آندراج):

گرفتم آشنایی بعد اینم با تو در گیر
که بر سر میرد ایام طاقت آزمایی را.

محسن تأثیر (از آندراج).

— بر سر پا؛ ایستاده و قائم. (آندراج):

خفته چون غنچه گل زنده دلان بیدارند
همچو نرگس تو چرا بر سر پایی در خواب.

شاپور رهی (از آندراج).

— بر سر پا آمدن؛ ظاهر شدن و پیدا شدن.

(غیاث اللغات از مصطلحات). بظهور آمدن.

(آندراج). || بر روی در افکندن. (مجموعه مترادفات).

— بر سر پا ایستادن؛ روی پا قرار گرفتن. (ناظم الاطباء).

— || کنایه از آماده و مهیا بودن. (آندراج) (ناظم الاطباء):

استاداند بر سر پا شعله‌ها تمام

امشب کدام سوخته مهمان آتش است.

صائب (آندراج).

جان بی‌رخ تو بر سر پا ایستاده است

دل در غمت بر آتش سوزان نشسته است.

محمد بیک (آندراج).

— بر سر پای کسی زدن؛ بر پای او افتادن از راه نیاز. (آندراج):

شده زهره قربان بالای او

زده مشتری بر سر پای او. طغرا (آندراج).

— بر سر پیچیدن؛ سماجت کردن و تنه کردن امر را. (آندراج).

— || نام فنی است از کشتی. بسر پیچیدن.

(غیاث اللغات) (بهار عجم) (آندراج):

کمتر از کا کل خود نیستی ای شوخ دلیر

بر سرش پیچ حریفانه و پایش پس گیر.

میر نجات (آندراج).

— بر سر تخت کشیدن؛ بر تخت نشاندن. بر سر تخت نشاندن (از آندراج):

گرچه پدر بر سر تخت کشید

شست و فرود آمد و پیشش دود.

خسرو (از آندراج).

— بر سر تیر آوردن نخچیر؛ در تیررس قرار دادن شکار؛ قراولان بسرور نخچیر را رام

میکند بر تیرهای که تیر کمان یا تیر بندوق بر آن بیاید رم نخورد. (آندراج).

شوق مژگانست بدست از کوه نخچیر آورد

گردش چشم تو آهو بر سر تیر آورد.

دانش (از آندراج).

— بر سر چشم؛ روی چشم. نشانه از کمال میل و اطاعت.

— بر سر چنگ آمدن؛ کنایه از کمال قرب یا در قبض و تصرف خود آمدن. (آندراج).

— بر سر چیزی لرزیدن؛ کنایه از رحم آوردن بر چیزی.

— || باک داشتن از چیزی. (آندراج):

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم

که دل بدست کمان ابرویی است کافر کیش.
حافظ.

— بر سر چیزی نهادن؛ برای چیزی از دست دادن. (آندراج):

سامان زهد بر سر رندی نهاده‌ایم

ما توبه‌نامه را به می‌تاب شسته‌ایم.

سالک یزدی (از آندراج).

— بر سر حرف آمدن؛ به گفتار آغازیدن. در سخن آمدن. (آندراج).

— بر سر حرف آوردن؛ در سخن آوردن. واداشتن به سخن گفتن:

جلوه حسن تو آورد مرا بر سر حرف

تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

ملا ظاهر غنی (از آندراج).

— بر سر حرف بودن؛ برنگشتن از گفته خود. (آندراج):

ما عاشق زار جوهر حرف خودیم

شیرازه ربط دفتر حرف خودیم

آن نیست که از گفته خود برگردیم

چون نقطه همیشه بر سر حرف خودیم.

حسن بیک رفیع (از آندراج).

— بر سر حساب آمدن؛ حاضر شدن برای حساب.

— || صلح شدن.

— || اراضی و خشنود شدن.

— بر سر خود؛ بسر خود. بر سر خویش. بسر خویش. خودسر و خودرای. (آندراج):

— مسوف؛ مرد بر سر خود که هر چه خواهد میکند.

— بر سر دست آمدن؛ بر سر چنگ آمدن. (آندراج). به دست آمدن.

— || فرا رسیدن:

هر دل که بیزم وصل مست آمده است

بر یاد لب تو می‌پرست آمده است

تا شانه سر زلف تو آورد بدست

پنداشت که شب بر سر دست آمده است.

ابوالبرکات (از آندراج).

— || کمال قوت و غلبه داشتن^۱. (آندراج):

— چون بر سر دست می‌آیم پنجه از آفتاب میربایم. (آندراج).

— بر سر دوییدن؛ بر دیده دوییدن، بر رخ دوییدن.

— کمال علاقه نشان دادن در طلب چیزی. و رجوع به بر دیده دوییدن و بر رخ دوییدن شود.

— بر سر رسیدن؛ بهنگام رسیدن. فراز آمدن بوقت.

— بر سر زبان افتادن؛ فاش شدن. مشهور شدن. زبان بزبان گشتن.

— بر سر زدن؛ بر سر ریختن.

— || استوار کردن چیزی را بر سر چون گل و گلدسته و شاخ گل و تاج و افسر و مانند آن.

(آندراج).

— || بعضی کنایه از بیخود شدن و در اندیشه فرو رفتن نیز نوشته‌اند. (آندراج) (ناظم الاطباء).

— خاک بر سر زدن؛ خاک بر سر ریختن:

پرده سرای آتش اندر زدند

همه لشکرش خاک بر سر زدند. فردوسی.

— بر سر سخن رفتن؛ برای گفت و گو حاضر شدن.

— || بیان کردن.

— بر سر سنگ راندن؛ بر سنگ تیز کردن خنجر و شمشیر و امثال آن. (آندراج).

— بر سر سنگ زدن؛ بر سنگ زدن کنایه از ظاهر کردن و گفتن. (آندراج).

— بر سر شدن؛ آخر شدن:

عمر بر سر شد ز رسوایی مرا

این هوس زین جان بیحاصل نرفت.

میر خسرو (از آندراج).

— بر سر صحرا افکندن راز؛ افشای راز کردن و این مرادف بر سر بازار نهادن است. (آندراج).

— بر سر قدم؛ چون کسی در بیت‌الخلا رود گویند بر سر قدم است. (آندراج):

مگر آن زلف پیچشی دارد

که شب و روز بر سر قدم است.

(از آندراج).

— بر سر کار؛ در موقع کار.

— بر سر کار آمدن؛ شروع نمودن در کاری. (آندراج) (مجموعه مترادفات).

— بر سر کار رفتن؛ بر سر کار نشستن. مشغول شدن بکاری. (آندراج):

شد بهار و رفت هر کس بر سرکاری سلیم

محاسب هم در پس کاری که می‌دانی نشست.

محمد قلی سلیم (از آندراج).

— بر سر کسی دوییدن؛ کنایه از شرمند کردن کسی را به بعضی حرکات و سکنات و بحیثی

که از آن این کس در غضب آید و از جا برود. (آندراج):

— بر سر کسی رفتن؛ بر سر کسی گذشتن. (آندراج):

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست

که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست.

حافظ.

— || بر بالین کسی شدن بقصد تجاوز. رجوع به ترکیبات سر در همین لغت‌نامه شود.

— بر سر کشیدن؛ بیکبار خوردن آب یا شراب و غیر از مایعات بشمامه چنانچه از وی چیزی

نماند. (آندراج).

— || بسوی دهان بردن ظرف محتوی مایعی

۱ - ظ: کمال قوت و غلبه پیدا کردن. توانایی خویش نشان دادن.

را برای نوشیدن:

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش
قدح را سپر ساز و بر سر بکش^۱.

ابراهیم ادهم (از آندراج).

— || روی سر گرفتن چیزی مانند سپر.

— بر سر گرفتن؛ بالای سر آوردن.

— بر سر من؛ بر ذمه من. (غیاث اللغات).

— بر سر نو مسلمان تیغ بردن؛ چون کافری
نقل مذهب کند تیغ بر سر او گذاشته تبلیغ
احکام کنند و این برای تحذیر بود تا ارتداد
نکنند. (آندراج).

بر سرخی زدن. [بَ سَ زَ دَ] (مص)

مرکب به سرخی متمایل شدن. بر سرخی زدن.
رجوع به ترکیبات زدن شود.

— بر سرخی زدن گل؛ رنگین شدن اوراق گل
چه اول موسم خوب رنگین نمی باشد بعد
یکچندی بالیده و رنگین میگردد. (آندراج):
جام می در دست و از مرغ چمن دستان خوش است
گل چو بر سرخی زند وقت سیه مستان خوش است.

دانش (از آندراج).

بر سری. [بَ سَ] (ا-مرکب، ق-مرکب)

عبارتست از بار قلبی که بر بار کثیر بر سر
گذارند و آنرا سرباری نیز گویند. (آندراج).
علاوه. سرباری. || بر سر. بعلاوه. باضافه.
علاوه بر. اضافهر. فاضل. (یادداشت مؤلف).
زاید (یادداشت مؤلف) و بیشتر. (یادداشت
مؤلف). فضله. فضول. (یادداشت مؤلف):
یکی جامه وین باد روزه ز قوت^۲

دگر اینهمه پیشی و بر سری است. رودکی.

چنان کامدی همچنان بگذری

خور و پوشش افزون ترا بر سری. ابوشکور.

پلنگی که خوانی همی بربری

از او چار صد پوست بد بر سری. فردوسی.

گر سکندر بر گذار لشکر یا جوج بر

کرد سدی آهتین آن بود دستان آوری

هر گروهی را که بالاشان بدستی پیش نیست

تیغ هندی بس بود سدش نباید بر سری.

عنصری.

سه چندان دهم من بفرمانبری

دگر خلعت و هدیه ها بر سری.

اسدی (گر شاسب نامه).

چنان کامدی همچنان بگذری

خور و پوشش افزون ترا بر سری. اسدی.

چون سوی صراف شوی با پیشیز

رانده شوی و خجلی بر سری. ناصر خسرو.

مراد خدای از جهان مردم است

دگر هر چه بینی همه بر سری است.

ناصر خسرو.

بخشش و مردی و دین و داد باید شاه را

هر چهارش هست و تأییدی الهی بر سری.

معزی (از آندراج).

تو را بجز آن بر سری از تکالیف پیغمبری

امامت دهم. (تفسیر ابوالفتح رازی). معنی
آیه آن بود که مال مردمان بباطل مخوری
آنکه بر سری آنچه توانی بدهن حاکم باز نهی.
(تفسیر ابوالفتح رازی).

عنصری از خدمت محمود دائم فخر کرد
زانکه دادش درهم و دینار و خلعت بر سری.
ازرقی.

ورنه در ره سرفرازند کز تیغ اجل
هم کلاه از سرت بر بایند هم سر بر سری.
سنایی.

ای سزاواری که هستی بر سری ابن السری
جز سری بن السری نبود سزاوار سری.
سوزنی.

وارثان انبیا اینک چنین باشد گواست
علم و تقوی بی نهایت پس تواضع بر سری.
انوری.

تا که ز لعل لب کدیه کنم بوسه ای
نقد روان میدهم گوهر دل بر سری.
شمس طبری.

و کس به ایبورد فرستاد تا ملک اختیار الدین
را بگرفتند و با او خود بر سری قصد سرداشت
تا بمال خود چه رسد. (جهانگشای جوینی).

عصمت شعار آل تو ایمان و تقوی مال تو
کشف حقیقت حال تو سیر طریقت بر سری.
اوحدی.

چون دسترس نمائد مرا لشکری شدم
دنیا بدست ماند و دین رفت بر سری.
(خالد بن ربیع یا مکی طولانی).

وی زتن خصم تو شمشیر تو
هوش و خرد برده و جان بر سری. ملکی.

|| بر سرین. مقابل بر پایین:
آنکس که او رسید بیاسای باس تو
در خاک تیره خشت لحد کرد بر سری.

پورهای جامی.

بر س غنچه. [بَ غُ جَ] (ا-مرکب) تخم
سرو کوهی باشد و آن سیاه رنگ و فربه
میشود سعوف آن کرم شکم را میکشد و آنرا
بعربی جوزالاهل و ثمره العرعر خوانند.

(برهان) (آندراج).

بر سَف. [بُ سَ] (ا-خ) دهی است در سواد و
از آن ده است احمد ضریب سقری (شاید
مقری) بن حسن محدث و محمد ضریب بقاء
محدث.

بر سَفانج. [] (ا-||) ۳ برهفانج. مارون.
ریحان الشوخ. حبق الشیوخ. مرد خوشبو.
(یادداشت مؤلف). زغبر. رجوع به مترادفات
کلمه شود.

بر سَفَتَن. [بَ سَ تَ] (مص مرکب) سفتن:

بر سفت چنان نسفته تختی
طیاره شدی چو نیک بختی.

نظامی.

و رجوع به سفتن شود.

بر سَفَر. [بَ سَ فَ] (ص مرکب) مسافر عازم
سفر:

زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار
خانه ای را که مقیمانش همه بر سفردند.

ناصر خسرو.

بر سَق. [بَ سَ] (ا-خ) نام یکی از ممالیک
سلطان طغرل بیگ ابی طالب محمد است و او
از امرا و اعیان دولت سلجوقیه است. (تاریخ
گزیده ص ۴۵۲ چ اروپا). رجوع به اخبار
الدولة السلجوقیه ص ۷۱ شود و طبقات
سلاطین اسلام لین پول شود.

بر سَق کبیر. [بَ سَ قَ کَ] (ا-خ) امیر
سیاهسالار دولت سلطان محمد بن ملک شاه
و هم او است که سنجر را پس از جنگ تشش
در حدود ری به سال ۴۸۸ ه. ق. برگرفت و به
خراسان برد و پادشاهی بر سنجر مستقیم
گشت و همانجا نیز بدست فدائیان اسماعیلی
کشته شد. (مجموع التواریخ و القصص
ص ۴۰۶).

بر سَقی. [بَ سَ] (ص نسبی) منسوب به
برسق رجوع به برسق و نیز رجوع به کامل،
ابن اثیر ج ۱۰ ص ۲۱۱، ۲۲۷، ۲۶۵، ۲۶۷.
شود.

بر سگالیدن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب)
بر سگالیدن. اندیشه کردن. رجوع به سگالیدن
و سگالیدن شود.

بر سگان. [] (ا-خ) قریه ای است چهار
فرسنگی مغربی شهر داراب فارس.
(فارسنامه ناصری).

بر سکه رساندن. [بَ سَ کَ] (ک-ز) ر
[د] (مص مرکب) مسکوک گردانیدن.
(آندراج). سکه کردن. مضروب کردن:
از چرخ بهیج است تسلی دل واله
بر سکه رساندیم زر مختصری را.

واله (از آندراج).

بر سکیز آیدن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب)
سکیز آیدن. تنزیق. (المصادر زوزنی) (منتهی
الارب). شباب (تاج المصادر). تنزیه. تنزیق.
بر سکیزانیدن و آلیزکانیدن ستور را و
بر جهانیدن. (منتهی الارب). برجست و خیز و
جفته زدن داشتن ستور را. و رجوع به
سکیز آیدن و بر سکیزیدن شود.

بر سکیزیدن. [بَ سَ دَ] (مص مرکب)
سکیزیدن. جفته افکندن و بتداول امروزی
جفتک انداختن. شباب. قصص. قماص. (تاج
المصادر بیهقی):

چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست

۱- به معنی دوم هم ایهام دارد.

۲- اصل: وقوت. (متن تصحیح قیاسی است)
و بیت به نام کسانی نیز آمده است.

که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش.

لبیی.

وان دگر کندگان در آن حجره

برسکیزان چو خر در آکنده. سوزنی.

و رجوع به سکیزیدن شود.

برسگان. [ب س گ] (ا)خ) شهرکی است از شیراز [بناحیت پارس] آبادان و با نعمت. (حدود العالم). و رجوع به برسگان شود.

برسم. [ب س] (ا) از کلمه برسمن اوستایی

و مشتق از برز بمعنی بالش و نمو. (از

یادداشت بخط مؤلف). شاخه‌های بریده

درخت است که هریک را در پهلوی تاک و در

فارسی تای گویند و باید که از رستی باشد نه

از فلز و از درختی پاکیزه و متأخران گویند از

انار باید باشد و مراد از رسم برسم گرفتن که

در ایران قدیم بسیار است و دعا خواندن،

اظهار سپاس کردن است نعمتهای خداوند را

از نباتات که مایه تغذیه است. شاخه‌های

باریک به درازای یک وجب که از درخت انار

ببرند و رسم بریدنش چنین است که اول برسم

چین را که کاردی است و دسته او هم آهن

است پادپادی کنند، یعنی شست و شو دهند،

پس زمزمه نمایند، و زمزمه دعایی را گویند

که پارسیان بهی کیش یزدانی در وقت شستن

تن و خوردن خوردنی و در جمیع عبادات بر

زبان رانند، آنگاه برسم را ببرند همچنین پس

از بریدن برسم دان را پادپادی کنند. و اندکی

از برسم که چیده‌اند بلندتر باشد و برسم را

درون آن نهند هرگاه که خواهند نسکی از

نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن

شویند یا چیزی خوردند چند دانه از به رسم

بجهت آن کار معین است که از برسمدان بدر

آورند و بدست گیرند بجهت خواندن نسک

و ندیداد سی و پنج عدد در دست گیرند و چون

یک بار آن نسک خوانند آن برسمها باطل

شوند و برای خواندن نسک پشت بیست و

چهار به رسم بدست گیرند و هنگام خوردنی و

خوردن پنج برسم بدست گیرند و از شرائط به

رسم بدست گرفتن، پاکیزگی تن و لباس است،

(آندراج) (انجمن آرا). چیزی است که مغان

در وقت پرستش آتش و جز آن بدست گرفته

پرستند. (شرفنامه منیری):

بدو گفت شاه آنچه داری بپار

خورش نیز با برسم آید بکار. فردوسی.

سر و تن بشویم برسم بدست

چنان چون بود شاه یزدان پرست.

فردوسی (از شرفنامه منیری).

ز دستور پاکیزه برسم بجهت

دورخ را بآب دو دیده بشت. فردوسی.

یکی ژند و وست آ را بر سمت

بگو پاسخ از هرچه وا بر سمت. فردوسی.

و رجوع به الجماهر ص ۶۷ و فرهنگ ایران

باستان ص ۲۷۱ و یشتها ج ۱ ص ۳۲، ۱۶۰ و ۵۵۶ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی شود.

— باژ و برسم؛ باژ، دعا‌های مختصر که

زرتشتیان آهسته بر زبان رانند و برسم

دسته‌های بریده درخت که به هنگام غذا

خوردن به دست گیرند و مجموع، علامت

اظهار ستایش بود از نعمتهای خداوند. رجوع

به باژ و باژ گرفتن شود.

— برسم بدست یا بمشت؛ کسی که برسم به

دست دارد:

نهادند خوان پیش یزدان پرست

گرفتند پس باژ و برسم بدست

پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود

بزرمز همی گفت و موبد شنود. فردوسی.

پرستنده آذر و زرد هشت

همی رفت با باژ و برسم بمشت

چو از دور جای پرستش بدید

شد از آب دیده رخس ناپدید. فردوسی.

فرود آمد از اسب برسم بدست

بزرمز همی گفت و لب را بیست. فردوسی.



برسم

برسم چین. [ب س] (ا) مرکب) کاردی بود

که دسته آن هم از آهن باشد و فارسیان بدان

برسم از درخت ببرند. (برهان) (آندراج) و

رجوع به برسم شود.



برسم چین

برسمدان. [ب س] (ا) مرکب) ظرفی است

مدور و دراز مانند قلمدانی که اندکی از برسم

که چیده‌اند بلندتر باشد و برسم را درون آن

نهند. (برهان) (آندراج). دو هلال وار فلزی با

پایه بلند که بر سه پایه قرار دارد و آن دو را به

فاصله از یکدیگر بر زمین قرار دهند و هریک

از دو سر دسته‌های برسم را بر یکی از آن دو

تکیه دهند. و نیز رجوع به برسم شود.

برسمنان. [ب س] (ا) رخ) دهی است از

دهستان جلال از رک بخش مرکزی شهرستان

بسايل. سکنه آن ۲۲۰ تن است. (فرهنگ

جغرافیایی ایران ج سوم).

برسمه. [ب س م] (ع مص) بیمار شدن به

بیماری برسام. (منتهی الارب).

برسن. [ب س] (ع لا) پسنه. (آندراج). در

المنجد بُرس و پُرس بمعنی پنبه آمده است در

برهان نیز پُرس به این معنی است و می‌نماید

که ضبط آندراج دگرگون شده برس باشد.

برسن. [ب س] (ع) حلقه چوبین یا از مو

باشد که در بینی شتر کنند و ریسمان مهار را

بدان بندند. بُرس است در برهان و می‌نماید که

دگرگون شده این کلمه باشد. رجوع به برس

شود. [ازبور بینی است که بممالک مشرقی

زنان استعمال نمایند. (آندراج). [اعروس.

(آندراج).

برسن. [ب س] (ا) کف با انگشتان. الکف مع

الاصابع. (بحر الجواهر).

برسنبدار. [ب ؟] (ا) عصی الراعی. (داود

ضریر انطا کی ص ۷۲). و رجوع به

عصا الراعی شود.

برسنجیدن. [ب س د] (مص مرکب)

سنجیدن:

نیک و بد بنیوش و برسنجش بمعیار خرد

کز خرد برتر بدو جهان سوی من معیار نیست.

ناصر خسرو.

نخسبم شب که گنجی برنسنجم

دری یقی بفل دارد کان گنجم. نظامی.

و رجوع به سنجیدن شود.

برسنگ. [ب س] (ا) مرکب) پا سنگ است

که آنرا با رسنگ هم گویند. (آندراج). پاره

سنگ. پارسنگ.

برسنگ آمدن. [ب س م د] (مص

مرکب) به سنگ برخوردن. بر سنگ آمدن پا.

بسنگ آمدن پا. (آندراج).

— برسنگ آمدن تیر؛ بر نشانه اثر نکردن تیر و

نشستن آن به نشانه و مؤثر نیفتادن:

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است

ناله را از دهنت تیر به سنگ آمده است.

کلیم.

بی اثر تا چند باشد ناله شبگیر من

تا کی از گوش گران بر سنگ آید تیر من.

صائب.

برسنگ زدن. [ب س ز د] (مص مرکب)

بر سر سنگ زدن. کنایه از ظاهر کردن و گفتن.

(غیاث اللغات) (آندراج).

برسنگ نشاندن. [ب س ن د] (مص

مرکب) بر سر سنگ نشاندن. خوار و بی اعتبار

کردن. (آندراج):

بت سنگین دلی هر سو به نیرنگ

۱- فعل آن مجهول است.

۲- این صورت در بحر الجواهر بدینسان آمده

و ممکن است برش تحریف شده برثن باشد.

۳- در برهان در ذیل برشیان دارو آمده:

دارویی که آن را سرخ مرد گویند و به عربی

عصا الراعی و در حاشیه معین به نقل از ابن سینا

«برشیان دارو» را تصحیفی از نرشیان دارو

آورده‌اند. و گمان می‌رود که این صورت هم

تصحیفی باشد از صورت: «برسنیدارو».

(یادداشت پروین گابادی).

نشاندۀ عاشقان را بر سر سنگ.

میر یحیی کاشی (از آندراج).
بر سنگ نشستن. [ب س ن ش ت]
(مص مرکب) به سر سنگ نشستن. کنایه از
خوار و بی اعتبار شدن. (آندراج).

بر سو. [ب] (مرکب) برسوی. جهت فوقانی.
طرف بالا. جانب علو. علو. فوق. مقابل
فروسو. (یادداشت مؤلف):

گنبدی چهار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نز برسوش بند. رودکی.
نیک ماند ز برسو آن امرو

به سنان مبارز پر کین
و آن فرسوش همچو ناف بتی
که بود سال و ماه مشک آگین.

محسن قزوینی.
از فروسو گنج و از برسو بهشت
سوزنی سیمین میان هر دو حد.

ابوشعیب هروی.
قرعاه؛ بر سوی راه؛ قارعة الطريق؛ برسوی
راه. نزک؛ برسوی ران. (منتهی الارب). در
منتهی الارب کلمات ور، وره، ورک را به
برسوی راه ترجمه کرده است. در برهان این
کلمه دیده نمیشود. ناظم الاطباء آرد؛ برسو؛
نوک و قله و سر. برسوی گوش؛ نوک گوش.
برسوی ران؛ استخوانی در ران حیوانات
بارکش که بجانب خارج برجستگی دارد.
رجوع به ناظم الاطباء شود.

بر سودن. [ب د] (مص مرکب) سودن؛
کجا آنکه برسود تاجش بابر
کجا آنکه بودی شکارش هزیر. فردوسی.
و رجوع به سودن شود.

بر سوده. [ب د / د] (نمف مرکب) سوده.
فرسوده.

نبود جز بدو عالم ز خ ز و توز پیراهن
نگردد جز که از خورشید برسوده گریانش.
ناصر خسرو.

بر سوله. [ب ل / ل] (ل) قرصی باشد که در
آن جوز و بلباس و بنگ و دیگر ادویه گرم
کنند و بخورند. (آندراج) (انجمن آرا)
(برهان):

روح ما را عصا می صافی است
نه معاجین و بنگ و برسوله.

نزاری قهستانی (از آندراج).
بر سوم. [ب] (ل) برسم شاخه درخت گز. (از
یادداشت مؤلف). رجوع به برسم شود.

بر سوم. [] (ل) بربی قسب است. (فهرست
مخزن الادویه).

بر سوی. [ب] (ل مرکب) برسو؛ و اندامهای
برسویین را همی فرمایند مالید. (ذخیره
خوارزمشاهی). و گاه باشد که بر پلک
برسویین بدر آید و گاه باشد بر پلک فرو
سویین. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به

برسو شود.

بر سویین. [ب] (ص نسبی) منسوب به
برسو. برسوین. مقابل فروسویین؛ و اگر
سحج و ریش نواست و در روده های
برسویین است آترا بشرتهای نرم و شوینده
پاک باید کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر
[آماس] اندر حجاب باشد که میان احشاء
برسویین و فروسویین ایستاده است آن را
ذات الجنب گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر سه. [ب س] (اخ) دهی است از دهستان
دو هزار شهرستان شهوار. سکنه آن ۳۲۰ تن
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بر سه بور. [ب س ب] (اخ) دهی است از
دهستان خرم آباد شهرستان شهوار. سکنه
آن ۲۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

بر سی. [ب] (ل) ماندگی و کوفت. (آندراج).
بر سیاه. [ب] (ل) برسیان. الوسیون. (تحفه
حکیم مؤمن). گیاهی است که منبت آن بلاد
بابل و کوفه است و بی شکوفه و گل تخم کند و
در اول تموز می رسد و عرق آن بوی قرفل
می دهد و در خواص مثل بادرنجبویه است.
(آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به برسیان
شود.

بر سیاه. [ب] (اخ) شهری معروف است و
معلوم که پیش از تسخیر قسطنطنیه دارالملک
سلاطین آل عثمان بوده است. (انجمن آرای
ناصری).

بر سیان. [ب] (اخ) دهی است از دهستان
برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. سکنه
آن ۳۷۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱۰).

بر سیان. [ب] (ل) برسیا. (تحفه حکیم
مؤمن). رجوع به برسیا شود.

بر سیان. [ب] (ل) برسیانه. رستنی باشد که
تخم آن مانند تخم کرفس است و علت جرب
را نافع باشد. (برهان). رجوع به برسیا و
برسیان و برسیانه شود.

بر سیان دارو. [ب] (ل) (مرکب)
عصی الراعی. (الابنیه) (فهرست مخزن
الادویه). بطباط. سیطباط. (الابنیه). و رجوع
به برسندار و حاشیه مربوط به آن در این
لغتنامه و عصا الراعی شود.

بر سیانه. [ب ن / ن] (ل) رستنی باشد که
تخم آن مانند تخم کرفس است. علت جرب
را نافع باشد. (برهان) (آندراج).

بر سیاوشان. [ب ر] (ل) (مرکب) پسر
سیاوشان. (دزی ج ۱ ص ۷۱). رجوع به پسر
سیاوشان شود.

بر سیاه. [ب] (اخ) دهی است از دهستان
گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه
آن ۶۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

بر سیجیدن. [ب د] (مص مرکب)
برسیجیدن. بسیجیدن. سیجیدن. آماده کردن. مهیا
ساختن. (یادداشت مؤلف):

شغل همه برسیجی^۱ داد همه بستانی
کار همه دریایی حق همه بگذاری.

منوچهری.

بر سیخ زدن. [ب ز د] (مص مرکب)
برسیخ کشیدن. رجوع به برسیخ کشیدن شود.

بر سیخ کشیدن. [ب ک د] (مص مرکب)
برسیخ کشیدن. برسیخ زدن؛

در همان گرمی کشد برسیخ تا نخجیر را
ناوکش را شصت صاف او ترازو کرده است.
فطرت (از آندراج).

بر سیدن. [ب ر / ر د] (مص) رسیدن.
وصل. (یادداشت مؤلف):

میوه اش نارسیده می برسد
زانکه بی برگ بر سر راه است. امامی هروی.

|| نائل شدن. واصل شدن؛
نه غلط کردم آنکه دانانست

برسیده بهر مراد و هواست. مسعود سعد.

|| بلوغ. (یادداشت مؤلف). || کفاف. (یادداشت
مؤلف). || به انجام رسیدن. بپایان رسیدن.

فرجامیدن. بآخر رسیدن. سپری شدن. بپایان
آمدن. به بن انجامیدن. (یادداشت بخط
مؤلف). تمام شدن. منتفی شدن. منقضی شدن.

انقضضاء. نفاذ. (تساج المصادر بیهقی)
(زمخشری). بلوغ. برسیدن صبر. برسیدن
شکب. برسیدن طاقت؛ بآخر رسیدن آن.

تمام شدن آن؛ بلغ الطاقة؛ طاقت برسید. (از
یادداشت مؤلف)؛ و طعامی که داشتند برسید
گرسنه گشتند و ابراهم ندانست که چه کند.

(ترجمه طبری بلعمی). و تا پیغامبر
علیه السلام [را] آیت صبر همی آمد یازان را
صبر می فرمود و صبرشان برسید از رنجه

داشتن کافران ایشان را. (ترجمه طبری
بلعمی). معروف کرخی را تصرف برسیده بود
اگر بر وی جنایتی کردند بدست و زبان اندر

وی هیچ خشم حرکت نکردی و از حق دیدی.
(کیمیای سعادت). گویند شفاعت ملائکه و

شفاعت پیغمبران همه برسید و شفاعت
مؤمنان هم اجابت شد نماند مگر

ارحم الراحمین. (کیمیای سعادت). ... گوید با
ملک الموت مرا یک روز مهلت ده تا توبه کنم

و عذر خواهم گوید روزها بسیار پیش تو بود
اکنون عمر تو برسد هیچ روز باقی نمانده

گوید ساعتی مهلت ده گوید ساعتها برسیده و
هیچ ساعت نمانده. (کیمیای سعادت).

شرایشان برسیده است و بنده درمانده است

۱-ن: برسنجی. بسیجی. و در هر دو
صورت شاهد نیست.

خدایگانا فریاد بنده رس بشراب. ازرقی.
آن زمانی که جان زتن برهید
بیقین دان که روزیت برسید. سنایی.
عمر در کار وصال تو کنم ترسم از آنک
برسد عمرم و این کار بجایی نرسد.
مجبر یلقانی.
این زاد برسد و ترا بمنزل نرساند. (تفسیر
ابوالفتح رازی). صد هزار عمر چون عمر تو
برسد و آن نرسد. (تفسیر ابوالفتح رازی).
بیاض روز اگر فی المثل شود کاغذ
وگر مداد شود جمله آبهای بحار
من آن نویسم تا جملگی ز من برسد
هنوز گفته نباشم مگر یکی ز هزار.
جمال الدین عبدالرزاق.
که ما از دست پیکار او ستوه افتادیم و طاقت
برسید. (تاریخ طبرستان). ابوالقاسم قشیری
گفت چون بولایت خرقان درآمد فصاحت
برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر.
(تذکره الاولیاء).
در عشق نشان و خبر من برسید
وز گریه خونی جگر من برسید
چندان بدویدم که تک من بنماند
چندان پیریدم که پر من برسید. عطار.
عمرم برسد تا بدین عقل ضعیف
بشناختم اینقدر که شناختمش. عطار.
خوش خوش برسید عمرم از گفت و شنید
وین غصه عمر من پایان نرسید. عطار.
طاقت برسید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم. سعدی.
عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید.
سعدی.
فرض فائت را بقدر طاقت قضا کرده شد و
سخن برسید. (المضاف الی بدایع الزمان).
شبی تشنگی بر من غالب شد و طاقتم برسید.
(یواقیت العلوم). الف: برسیدن آب چاه و
برسانیدن آب. (المصادر زرونی). نا کز: آن
چاه که آبش برسیده باشد. (السامی فی
الاسامی). || مردن. (یادداشت مؤلف):
رنجی که کناره نیست تا حشر پدید
وانگه در حشر را نهان است کلید
برخیره و هرزه چند خواهیم دود
دردا که در این درد بخواهیم رسید.
محمد بن ابی القاسم بن محمد (از تاریخ بیهقی).
|| قتیض کردن. رسیدگی کردن. رسیدن.
بررسی کردن. واری کردن. بغور رسیدن.
فحص کردن. تحقیق کردن. (یادداشت
مؤلف): و عثمان بن عفان را نزدیک صالح
فرستاد که برسد تا اینجا به چه شغل آمد.
(تاریخ سیستان ص ۱۹۵). فرمود تا برسیدند
که او را اندرین چند خرج شده است برسیدند
وی... (تاریخ سیستان).

بر سیفامیلا. [۱] (یونانی، || سفر جسل.
(فهرست مخزن الادویه). به. بیهی.
برسیم. [ب] (ع) || یونجه. رطبه. ففصه.
قت. (یادداشت مؤلف). دانه نباتی است که به
رطبه ماند مگر برگ آن از رطبه بزرگتر است.
(یادداشت مؤلف).
برسیمین. [ب] (اخ) دهی است از دهستان
باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. ده
مزبور از دو محل فاصله دو کیلومتر بنام علیا
و سفلی تشکیل گردیده و قسمت علیای آن
۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).
برسین. [ب] (ا) به لغت مصر اسم رطبه
است. (تحفه). رجوع به برسیم شود.
برسیون. [] (ا) لیخ. (یادداشت مؤلف). ثمر
درختی است شبیه به امرو و منبت او
اسکندریه است و در مصر تناول مینمایند
در سایر بلاد بعیده سم است. (تحفه حکیم
مؤمن).
برش. [ب] (ا) معجونی مکیف و مقوی که از
افیون و اجزاء چند دیگر کنند بقوام عسل و
سطرتر. معجونی مرکب از بعض مخدرات و
ادویه دیگر که به پیران تجویز می کردند.
(یادداشت مؤلف).
- نسخه برش، یا نسخه های برش؛ سیاهه
اجزای مرکب کننده این معجون مکیف مقوی.
برش. [ب] (اخ) دهی است از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه آن
۳۴۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).
برش. [ب] (ا) کل^۱. گل اخری. (یادداشت
مؤلف).
برش. [ب] (ع) || خجکهای سیاه و سپید بر
اسب بخلاف رنگ آن. (منتهی الارب) (از
آندراج). نقطه های سپید و سیاه که بر اندام
اسب باشد یا نقطه هایی که بر رنگ مخالف رنگ
سایر اعضا باشد؛ مدنز؛ اسب با خجکها زائد از
برش. (منتهی الارب). || خجک ناخن. (منتهی
الارب) (آندراج). برشه. نوی. (یادداشت
مؤلف). || نقطه های خرد سیاه که بیشتر بر
روی پدید آید و گاه باشد که سرخی و
سیاهی کم رنگ زند. (بحر الجواهر). کنجدک.
کک مک. (از یادداشت بخت مؤلف). پاره
سیاهی مستدیر مایل به سرخی و بیشتر به
روی. || بیماری است. (یادداشت مؤلف).
برش. [ب] (ا) بش. (حاشیه فرهنگ
اسدی). موی قفای اسب. فش. کا کل اسب. (از
برهان). مؤلف نویسد: در جای دیگر این کلمه
را ندیده ام و ممکن است سهو کاتب لغت نامه
اسدی باشد.
برش. [ب] (ع ص، || ج ابرش. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ابرش شود.

برش. (ب) (روسی، || قسمی آبگوشت که از
کلم برگ و گوشت گاو و ترب و گوجه فرنگی
کنند. (یادداشت مؤلف). || نوعی سوپ. سوپ
روسان. سوپ روسی.
برش. (ب) [ر] (امص)^۲ اسم مصدر است از
بریدن. بریدن. (آندراج). || برندگی. تندی.
تیزی. حدت. قاطعیت چنانکه گویند برش این
کارد، این چاقو، این قلمتراش، این شمشیر،
این خنجر و امثال آنها چگونه است؟ یا کارد
خوش برش نیست:
چون میغ رسیدی آتش آمیغ
با غرش کوس و برش تیغ. خاقانی.
ولی باید اندیشه را تیز و تند
برش بر نیاید ز شمشیر کند. نظامی.
شمشیر امتیاز جهان را برش نماند
یک جوهری در و خرف از هم جدا ساخت.
طالب کلیم (از آندراج).
- اره برش^۳؛ نوعی اره. رجوع به اره شود.
|| قطع. بریدن جامه برای دوختن. عمل بریدن.
طرز بریدن جامه؛ جامه خوش برش.
(یادداشت مؤلف).
- برش یکسره، برش دومی، برش بازپسین؛
انواع بریدگی ها که در چوب پدید آرند.
رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱
صص ۱۲۰ - ۱۲۸ شود.
- خوش برش؛ که به دقت و به اندازه و
متناسب اجزاء پارچه قطع و سپس دوخته
شده باشد.
|| مقطع^۴. || قسمتی از یک ورقه سهم تجارتی
بانک که ممکن است بچند برش تقسیم شده و
هر برش آن جدا گانه خرید و فروش شود.^۵
(لغات فرهنگستان). || قطعه. پاره. بریده. تکه.
شکله. (یادداشت مؤلف): یک برش ماهی؛
یک قطعه و یک تکه از آن؛
و آن ترنج ایدر چون دیبه دیناری
که بمالند و بمالی و بنگذاری
زو بمقراض برشی دو سه برداری
کیسه ای دوزی و درزش نه پدید آری.
منوچهری.
مرا نیست غیر از غم او خورش
ز دنیا مرا بس بود یک برش. وحید.
|| قاج. قاش خربوزه و غیره. (غیاث اللغات از
بهار عجم): یک برش خربوزه یا هندوانه؛ یک
قاج از آن. (یادداشت مؤلف). || گوارندگی.
(یادداشت مؤلف). || مجازاً، حدت در کار.

1 - Ocre.

۲ - در شعر و در بعضی از لهجه ها حرف راه
مشدد هم آمده.

3 - Scie à dos.

4 - Coupe.

5 - Coupon. Coupure.

لیاقت در انجام دادن کار. فاعلیت. زرنگی. جلدی. کارگزاری. فعالیت. سرعت عمل. حالت آدمی که کارها را زود فیصل کند. (یادداشت مؤلف): فلان برشی ندارد (بی برش است)، بی لیاقت است و نمیتواند کارها را از پیش بردارد. فلان کس مرد برداری است یا مأموری برش دار است؛ یعنی امور را نیکو برگزار و دعاوی را قطع و فصل کند - بابرش؛ لایق و زرنگ و جلد.

برشاء. [ب] [ع ص] تأنیث ابرش. [ا] [اخ] لقب مادر ذهل و قیس و سیستان پسران ثعلبه زیرا که برش یعنی خجکها بروی داشت یا از آن روی که میان وی و میان نتایج وی خلاف افتاد. [ا] سنه برشاء؛ سال بسیارگیا. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] ارض برشاء؛ زمین با گیاهان رنگارنگ. (منتهی الارب). [ا] (مردم. آندراج). کس. (منتهی الارب): مادری ای البرشاء هو؛ ندانم او از کدام مردم است. ندانم او کیست. جماعت مردم. (آندراج). گروه آدمیان. و رجوع به برساء و براساء شود.

بر شاخ آهو. [ب] [خ] (ترکیب اضافی، مرکب) وعده دروغ و معدوم را موجود نمودن بدروغ و خبرهای بسی بنیاد. (آندراج) (مجموعه مترادفات). این مثل در جایی بکار رود که حصول مقصد ممکن نیست و وصول بمراد متعذر است زیرا که شاخ آهو خالی از برگ و بار است و حاصل از آن خارخار است. (آندراج).

بر شاشیدن. [ب] [د] (مص مرکب) شاشیدن. تر شدن. ترشح کردن: ارفض الدمع ارفضاضاً؛ برشاشیده و پریشان شد سرشک. (منتهی الارب). ارفض الدمع؛ سال و ترشش. (اقرب الموارد). شاشیدن. تر شدن. ترشح کردن. (برهان). ترفض؛ برشاشیده شدن و پریشان شدن. ارفضاض؛ برشاشیده و پریشان شدن سرشک و پریشان شدن. (آندراج). و رجوع به شاشیدن شود.

بر شاشیده. [ب] [د] [د] (نصف مرکب) ارفضاض؛ برشاشیده و پریشان شدن سرشک. (منتهی الارب).

بر شاع. [ب] [ع ص] (ا) برشح. مرد گول دفرزک بدنام و بدخو. (منتهی الارب) (آندراج). بی دل. (مذهب الاسماء). و رجوع به برشح شود.

بر شاعه. [ب] [ع] [اخ] آبشخوری است مابین دهناء و یمامه. (مرادص الاطلاع).

بر شام. [ب] [ع ص] برشمه. تیز نگرستن. (منتهی الارب). تیز و پیوسته نگرستن. [ا] خاموش شدن از اندوه و خشم یا روی درهم کشیدن. [ا] تیزی نظر. [ا] نکته های رنگارنگ. (آندراج).

برشان. [ب] (ا) کلمه مخفف برروشان

است. (یادداشت مؤلف). رجوع به برروشان شود. امت مطلقاً از هر پیغمبر که باشد. (برهان) (از آندراج). برسان. گروه آدمیان. (آندراج).

برشانوشان. [ب] [ا] [ا] قنالجمده. (یادداشت مؤلف).

برشانه. [ب] [ن] [اخ] شهری است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ص ۷۵ شود. [ا] نام یکی از قرای اشبیلیه است.

برشاولش. [ب] [و] [اخ] (اصطلاح نجومی) یکی از صور شمالی فلک که بر صورت مردی توهم شده بر دست راست شمشری و بچپ سر دیوی و شامل پنجاه و نه ستاره است و حاوی جنب فرسائوس و غول و عاتق الثریا و منکب الثریا و معصم الثریاست و صورت را حامل رأس الغول و سوار و فرسائوس نیز خوانند. (یادداشت مؤلف).

برشاه. [ب] [اخ] دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد. سکنه آن ۱۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

برشت. [ب] [ر] (نصف) برشته. چیزی را گویند که در روغن بریان کرده باشند. (برهان) (هفت قلم). بریان. (ضیاء).

— نیم برشت؛ نیم تف داده. نیم برشته که در روغن گداخته یکی دو تاب دهند تا اندکی رنگ بگرداند نه چندانکه سرخ و برشته شود. **برشتاب**. [ب] [ش] (ق مرکب) با شتاب. با عجله.

برشتافتن. [ب] [ش] [ت] (مص مرکب) شتافتن. ازراف. (زوزنی). رجوع به شتافتن شود.

برشتر نشستن. [ب] [ش] [ن] [ش] [ت] (مص مرکب) کنایه از آشکارا شدن چیزی که خواهند پنهان ماند:

براشتری نشینی و سرافرو کنی در شهر میروی که نینید مرا. مولوی. رجوع به برنشتن شود.

برشتگی. [ب] [ر] [ت] (حامص) حالت و چگونگی برشته. برشته بودن. نیم سوختگی (در نان و غیره): نان به این برشتگی را میگویند خمیر است. [ا] نیکویی بافت و ظرافت آن. نیک به هم بافته بدون تار و پود پارچه پشمی و قالی و جز آن. مقابل شلاته و شل.

برشتن. [ب] [ر] [ت] (مص) برشته کردن. بریان نمودن. (آندراج). بریان کردن چنانکه نان را از تیز کردن آتش یا دیر بیرون کردن از تنوره بپل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که برشتی مسوزان.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و چنانکه گندم و شاهدانه و امثال آن را برتابه به آتش نهادن بی آب. بو دادن. (یادداشت

مؤلف). تاب دادن:

ز خاک عشق دیدهدست دانهام صائب
به آتش رخ گل می توان برشت مرا. صائب.
[ا] رسیدن. (از: ب + رشتن). رجوع به رشتن و رسیدن شود.

برشتنی. [ب] [ر] [ت] (ص لیاقت) قابلیت برشته شدن داشتن. که تواند برشته شدن. که برشته تواند شدن.

برشتوک. [ب] [ر] (ا) آرد که با روغن سرخ کنند و نرمه شکر در آن بریزند بی آب. (یادداشت مؤلف). [ا] قسی خوردنی.

برشتوک. [ب] [ر] (ا) ماهی است دریایی. (یادداشت مؤلف).

برشته. [ب] [ر] [ت] / [ب] (نصف) نعت مفعولی است از برشتن. بریان. بریان کرده. (حاشیه منیری). بریان کرده. (آندراج). برهوه. نیک پخته و رطوبت آن گرفته شده. (یادداشت مؤلف). به آتش خوب پخته چنانکه روی آن سرخ و چون نیم سوخته گردد. مشوی. مشویه. (یادداشت مؤلف). نزدیک بسوختن. خشک پخته. مقلو. سرخ کرده. محمص. بوداده.

— برشته ته؛ چیزی که ته او برشته شده باشد. (آندراج):

جام برشته تهبش داغ دل لاله زاد
سافی مستانه اش نرگس تکیه عقاب.

زلالی.
— برشته شدن؛ سرخ شدن بر آتش آنگونه که قسم اعظم رطوبت و تری آن گرفته شود. — [ا] رنگ بگردانیدن چنانکه پوست چهره در آفتاب.

— برشته کردن به آتش؛ همه یا بخش مهم رطوبت و تری را گرفتن. (یادداشت مؤلف). بریان کردن. سرخ کردن. بو دادن. بر آتش یا تابه و مانند آن نهادن نان یا چیزی تا سرخی گیرد. (یادداشت مؤلف). برتابه بی آب یا ریگ فته پختن چنانکه صورت آن رنگ بگرداند بزدی یا سرخی؛ نان را برشته کردن. گندم را برشته کردن.

— برشته کرده؛ مسلوک. مسلوقة. بی آب پخته شده. (یادداشت مؤلف).

— گندم برشته؛ گندم بوداده. (یادداشت مؤلف). — نان برشته؛ نان نیک پخته بر اثر تیز کردن آتش یا دیر بیرون کردن آن از تنور. (یادداشت مؤلف).

[ا] بمناسبت بریانی و سوختگی، غمین و دردمند.

— یار برشته؛ کنایه از یار دردمند. (آندراج):

جز داغ جگر سوز که یاری است برشته

در کس نتوان بست دل امروز که یار است.
واله هروی (آندراج).
||هرچه مرغوب و محبوب باشد. (غیاث)
(آندراج).
- چهره برشته: کنایه از چهره آتشین.
(آندراج):
سمنیران بلب آبدار چون گهرند
بچهره از جگر عاشقان برشته‌ترند.
صائب (آندراج).
- حسن برشته: کنایه از حسن سبزه، سبز و ته
گلگون. (غیاث اللغات) (آندراج) (بهار
عجم). یعنی ملیح مایل بسرخی. (غیاث
اللغات).
||محکم بافته. هنگفت. صفیق. (یادداشت
مؤلف).
برشته کشیدن. [ب ر ت / ت ک / ک د]
(مص مرکب) ^۱منظم کردن. منظم ساختن.
||نظم در آوردن. بند کردن، چنانکه دانه‌های
جواهر در گردن بند یا تسبیح:
ز عمر بهره همین گشت مرا که بشعر
برشته میکشم این زر و در و مرجان را.
ناصر خسرو.
- برشته نظم کشیدن: نظم کردن. سرودن.
شعر گفتن. منظوم ساختن.
- ||منظم ساختن. منظم گرداندن. تنظیم
کردن. برشته کشیدن. تکلیف. (منتهی الارب).
برشجا. [ب ش] (اخ) برشخا. برشجان.
برشجار. نام موضعی است میان ایران و
توران. (آندراج).
برشخا. [ب ش] (اخ) نام موضعی است میان
ایران و توران و بجای خاء جیم هم بنظر آمده
(یعنی برشجا). (برهان) (انجمن) (آندراج).
برشخان. [ب ش] (اخ) برشخا. (انجمن
آرا). رجوع به برشخا شود.
برشخشیدن. [ب ش] (مص مرکب)
بسوی بالا شخشیدن. (یادداشت مؤلف).
رجوع به شخشیدن شود.
برشخواران. [ب ر خا] (اخ) دهی است
از دهستان جهریق بخش شاهپور شهرستان
خری. سکنه آن ۱۰۵ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
برشدگی. [ب ش د] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی برشده. رفعت. رجوع به بر
شده و بردن شود.
برشدن. [ب ش د] (مص مرکب) بالا
رفتن. بالا شدن. (آندراج). بی‌الا رفتن. بالا
گرفتن. بلند شدن. صعود کردن. ارتقاء.
سمود. (منتهی الارب). تصعد. تاج المصا
بیهقی). برخاستن. بسمت بالا رفتن. بر رفتن.
عروج کردن. متصاعد شدن. عروج. برآمدن
بر: آنکس که ملک فرستاده بود بنگرید تا
بهرام با آن پیل چه کند در آن مرزار آمد و

بدرختی برد تا بنگرد که با بهرام چه کند.
(ترجمه طبری بلعمی).
فروشد بماهی و برد بدماه
بن نیزه و قبه بارگاه.
فردوسی.
همی برد ابر و فرود آمد آب
همی گشت گرد سپهر آفتاب.
فردوسی.
رده برکشیدند و برد خروش
سپهدار ایران برآمد بجوش.
فردوسی.
که ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
که ز پستی بر فروزد سوی بالا برشود.
فرخی.
ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی برد
دگر باید شدن ما را کنون که آفتاب دیگر شد.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۵).
بکوه برد و اندر نهاله گه بنشست
فیلک پیش بزه کرده نیم چرخ، بچنگ.
فرخی (ایضاً ص ۲۰۶).
سالار سپاهان چو ملک شد سپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ هواپی.
منوچهری.
با رخ رخشان چون گرد مهی بر فلکی
بر سماوات علی بر شده زیشان لهی.
منوچهری.
بر شد از دختر رز تا فلک پنجم
بوی مشک تبت و نور بر از انجم.
منوچهری.
گرچه بهوا برد چون مرغ همیدون
ورچه بزمین در شد چون مردم مانی.
منوچهری.
و از در شارستان که نو کرده‌اند بدریارس
بر شد و بمسجد آدینه شد. (تاریخ سیستان). و
محمد بن رویسی بکوه برد. (تاریخ
سیستان). بقلعه برد. (تاریخ سیستان).
بچرخ از همه شهر برد خروش
ز جوشنور باره آمد بجوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
در آمد چنان زد یکی را به تیغ
کجاسرش چون ماغ برد به میغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
خوش آمدش و برد بدانجاگاه
بر آسود لختی در آن سایه گاه.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تدبیر بردن بفلک چون نمیکنی
چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی.
ناصر خسرو.
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند
از راه سخن بر شود از چاه به جوزا.
ناصر خسرو.
پرهیز بطاعت و بدانش کن
وانگه بر شو بکوکب جوزا.
ناصر خسرو.
تا امروز هر روز ده بار آتش از آن چاه بیرون
آید و بهوا بر شود. (قصص الانبیاء ص ۳۳).
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی

که مانده‌تر شوی آنکه که بر شوی بفراز.
مسعود سعد.
از فراز آمدی سبک به تشیب
رنج بینی که بر شوی بفراز.
مسعود سعد.
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسم
زدیدگانم باران غم فرود آید.
مسعود سعد.
و دوم روز و سوم روز همچنان چاشگاه
[مائده برای عیسی] بامدی و باز بهوا
بر شدی. (مجله التواریخ). [نافع] گوید
برفتیم نزدیک کوه [دماوند] بدیبهی با ستادیم
و چاره بردن همی طلبیدیم. (مجله
التواریخ). و راه بردن چنانکه هر چه خواهند
بچهاریا باسانی بر خانه بالاین توانند برد.
(مجله التواریخ).
صدر جهان که صدر فلک بارگاه اوست
وز پایگاه او بفلک بردن توان.
سوزنی.
نه منجیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ و نه سامان بردن بوهق.
انوری.
شعر همین وانگهی حضرت شاهنشهی
کس بسر آسمان بر نشد از نردبان.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
روزم فروشد از غم و در کوی عشق تو
این دود جز ز روزن من بر نمیشود.
خاقانی.
در وصف تو کی رسم بخاطر
بر عرش که بر شود بسلم.
خاقانی.
شاه از مهر فرزند پیروزیخت
در گنج بگشاد و بردت بخت.
نظامی.
سکندر به آیین فرهنگ خویش
ملوکانه برد باورنگ خویش.
نظامی.
بیام قصر بر شد چون یکی ماه
نهاد گوش بر در دیده بر راه.
نظامی.
نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بردی دودی از روزنی.
سعدی.
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم.
سعدی.
- بهم بردن: بهم بر آمدن. برخاستن:
بهم بردن از عاج مهره خروش
جهان آمد از نای روئین بجوش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
||بهم بر آمدن. دگرگون احوال شدن. متغیر
شدن:
بهم بردن از آن شیر شکاری
که پنهان چون شوم از پیش یاری.
نظامی.
||ساطع شدن: نوری دید که از زمین بر
آسمان همی برد. (تاریخ سیستان).
||رسیدن:
همی بردن آوازشان تا دو میل
به پیش سپاه اندرون کوس پیل.
فردوسی.
و نیز رجوع به شواهد معنی اول همین لغت

شود. || برگشتن: تا تذبذب کردن مال و تدبیر کردن بد دل بخردان از او بر شد. (تاریخ سیستان).

بر شده. [بَ شُ دَ / دِ] (نصف مرکب) بالا رفته. بلند شده. (آندراج) (انجمن آرا). بر رفته. (انجمن آرای ناصری). برافراشته. بلند. رفیع. رفیع. مرفوع. مرفوعه. مرتفع. مرتفعه. (یادداشت مؤلف):

از این بر شده تیز جنگ اژدها
بمردی و دانش که یابد رها. فردوسی.
بخاک آمد از بر شده چوب عود
تهی ماند زان مرغ مشکین عمود. فردوسی.
یکی آتش بر شده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی.
گنبد بر شده فرود تو باد
همچو بهشت از زیر گنبدی. فرخی.

هرک او بخرد بقا نیابد
زین بر شده چرخ آسیایی. ناصر خسرو.
تا که باشد فلک بر شده را
از بر خاک مسطح تدویر. سوزنی.
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند
میان بیست بجوزا چو بندگان بنوال. انوری.
— بر شده گوهر؛ کنایه از آسمان است:
ز نام و نشان و گمان برتر است

نگارنده بر شده گوهر است. فردوسی.
بر شطه. [بَ شِ طَ] (ع مص) بریدن: بر شط اللحم بر شطه؛ برید گوشت را. (منتهی الارب).
بر شوع. [بَ شِ] (ع ص، ل) بر شاع. مرد گول دقزک بدنما و بدخو. (از منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به بر شاع شود.

بر شعثا. [بَ شِ] (ل) نافع فی الحال. (بحر الجواهر). و آن دارویی است مرکب از فلفل سیاه و فلفل سفید و بزرالنج از هر یک بیست درهم و افیون ده درهم و زعفران پنج درهم، سنبل، عاقر قرحا، فریون از هر یک یک درهم کوفته و بیخته و ضعف ادویه بر آن غسل افزاید و شربت آن درهمی یا دانقی باشد. رجوع به فهرست مخزن الادویه و تذکره ضریر انطاکی و تحفه حکیم مؤمن و دزی ج ۱ ص ۷۲. ابن اللبودی را مقاله ایست بنام مقاله فسی البرشعثا. (یادداشت بخط مؤلف از عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸۹).

بر شقه. [بَ شِ قَ] (ع مص) کسی را به تازیانه زدن. (منتهی الارب). || گوشت را بریدن و پاره پاره کردن: برشق اللحم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برشک. [بَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. سکنه آن ۱۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برشک. [بَ شِ] (ل) شکسته و معصر. || تسمه و تنگ و زین بند. (آندراج).

برشکافتن. [بَ شِ تَ] (مص مرکب) شکافتن:

از دمش برشکافت تا بدمش
بچه گور یافت در شکمش. نظامی.
و رجوع به شکافتن شود.

برشکال. [بَ رَ / بَ رَ] (هندی، ل) برسات و در بهار عجم نوشته که لفظ هندی است و نزد فقیر مؤلف کتاب مفرس برشکال است که بسین مهمله باشد چه در هندی برس بمعنی بارش و کال بمعنی وقت. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به برسات شود:
فروز میکده باقر اگر حریف می
رسید خم به ته و برشکال میگردد.

باقر کاشی (از آندراج).
برشکستن. [بَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکستن:

گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا زان دو یک را برشکن
چون یکی بشکست هر دوشد ز چشم
مرد احوال گردد از میلان و خشم. مولوی.
و رجوع به شکستن شود.
— برشکستن زلف؛ بسوی بالا شکستن آن.
شکستن بسوی بالا. خم دادن بسمت بالا. (یادداشت مؤلف).

— برشکستن زلف و کاکل؛ کنایه از هم واکردن موهای کاکل و زلف. (آندراج).
شکستن به برسو چنانکه زلف را. (یادداشت مؤلف):

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش. حافظ.

— برشکستن مجلس؛ کنایه از برهم خوردن مجلس و پاشیدن صحبت. (آندراج):
مجلس چو برشکست تماشا بما رسد
در بزم چون نماند کسی جا بما رسد.

ملا نظیری (آندراج).
|| ترک دادن و وا گذاشتن. (برهان). ترک دادن. (انجمن آرا). || کنایه از اعراض نمودن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). اعراض کردن و بیدماغ شدن. (آندراج). کناره کردن. (غیاث اللغات). اعراض کردن و روی تافتن. برگشتن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج):

بقول دشمن بدگوی برشکست از من
چه شد چه کرده ام از بهر چه چرا برگشت. مسعود سعد سلمان.

بر خصم زدند و بر شکستند
کشتند و بریختند و جستند. نظامی.
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست. سعدی.
پیام من که رساند بماه مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است. سعدی.

بر شکست از من و از رنج دلم باک نداشت
من نه آنم که توانم که از او بر شکتم. سعدی.
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
که بر شکستی و ما را بهیچ نخریدی. سعدی.
از شوخی ازین درخم شکستن
ازین زاری و از وی بر شکستن. امیر خسرو.
— بر شکستن بهم؛ بیکدیگر حمله کردن. درهم آویختن:

بر آنسان دو لشکر بهم بر شکست
که گرد سپه بر هوا ابر بست. فردوسی.
سرانجام لشکر همه هم گروه
بهم بر شکستند چون کوه کوه. فردوسی.
— || درهم شکستن:

که دست نیای تو پیران بیست
دو لشکر ز توران بهم بر شکست. فردوسی.
— بر شکستن عنان؛ بر تافتن آن.
— عنان بر شکستن؛ عنان بر تافتن:

میندار گری عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراک دست. سعدی.
آزرا که تو تازیانه در سر شکتی
به زآنکه ببینی و عنان بر شکتی. سعدی.
|| مغلوب گردانیدن. شکست دادن:

بمن بازده زور لشکر شکن
بمن دیو لشکر شکن بر شکن. فردوسی.
|| آستین بر زدن. (آندراج):
به پیلسته دیبای چین بر شکست
به ماسوره سیم بگرفت شست.

اسدی (آندراج).
|| رنجه شدن. (غیاث اللغات).
برشکفتن. [بَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) شکفتن:

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت
بخندید در روی درویش و گفت. سعدی.
ملک زین حکایت چنان بر شکفت
که چیزش ببخشید و چیزش نگفت. سعدی.
و رجوع به شکفتن شود.

برشکنجیدن. [بَ شِ کَ دَ] (مص مرکب) شکنجیدن:

ز آ و فرونی برنجی همی
روانرا چرا برشکنجی همی. فردوسی.
و رجوع به شکنجیدن شود.

برشکنی. [بَ شِ کَ] (حاصص مرکب) اعراض. برگشتن. (آندراج). روی بر تافتن:
از وی خوش است برشکنی با بگاه ناز
و ز خسرو شکسته فغانهای زار خوش.

برشکوهیدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به شکوهیدن شود.

برشقه. [بَ شِ قَ] (ع مص) جداجدا کردن و بخش بخش کردن: برشک الجروز؛ جداجدا و بخش بخش کرد آن را. (از منتهی الارب).

برشلونه. [بَ شَ لَ نَ] (اخ) ^۱ بارسلون. شهری به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ و عقد الفرید و نفخ الطیب رحله و ابن جبیر و نخبه الدهر دمشقی و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون و بارسلون شود.

برشیلانه. [] (اخ) نام شهری از اندلس از اقلیم لبله. (یادداشت مؤلف). رجوع به الحلل السندسیه شود.

برشم. [بَ شُ] (ا) پشم نرمی را گویند که از بن موی بز روید و آن را به شانه برآورده بتابند و از آن شال ببافند و آنرا کلفر نیز خوانند. (جهانگیری):

یازم ز سفر آمد دیدم که برشم آورد
چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد.
سعدی (از جهانگیری).

برشم. [بَ شُ] (ا) برقع. (آندراج) (منتهی الارب).

برشمردن. [بَ شَ / شَ مَ / مُ دَ] (مصص مرکب) شمردن. احصاء. یکی یکی شمردن. تعداد کردن. (فرهنگ لغات شاهنامه). عدد. (یادداشت بخت مؤلف). شماره کردن چیزی برای تحویل دادن یا آگاهانیدن کسی از شمار آن:

بفرمان او هدیه‌ها پیش برد
یکایک بگنجور او برشمرد. فردوسی.
برآنان که رستم همی نام برد
ز خویشان نزدیک صد برشمرد. فردوسی.
همه جامه‌های تنش برشمرد
نگه کرد و یکسر برستم سپرد. فردوسی.
مر نعمت یزدان بی قرین را
یک یک بتن خویش برشماری. ناصر خسرو.
دوستان شهر او را برشمرد
بعد از آن شهر دگر را نام برد. مولوی.
|| حکایت کردن. حدیث کردن. گفتن. شرح دادن:

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هرچت پیرسم بمن برشمار. فردوسی.
بنزد سیاوش خرامید زود
بر او برشمرد آن کجا رفته بود. فردوسی.
بر او برشمرند یکسر سخن
که بخت از بدیها چه افکند بن. فردوسی.
گفت یا جبرئیل از اینهمه که برشمی از
هیچکدام نمیگویم از آرزوی دیدار دوست
میگویم. (قصص الانبیاء).

اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم
گمان مبر که کسی را همال خود شمی.

سوزنی.
و در ایستاد و فضایل ابی موسی اشعری...
مجموع برشمرد. (تاریخ قم). و رجوع به شمردن شود.

|| برشمردن کسی را؛ دشنام دادن. دشنام گفتن. عیب‌جویی کردن. بد گفتن. ذکر. (یادداشت

مؤلف). غریدن. لندیدن بر کسی. (یادداشت مؤلف):

سوی خانه آب شد آب برد [زن پالیزبان]
همی در نهان شوی را برشمرد

که این پیر ابله نماند بجای
هرآنکه که بینه کسی در سرای. فردوسی.

مرا چون بدسگالان خوار کردی
بروزی چند بارم برشمردی.

چه بفزودت از آن زشتی که کردی
مرا چندین بزشتی برشمردی.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین).
اگرچه مرا دست دشنام برد
ترا نیز هم چند می‌برشمرد.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
رجوع به ذکر شود.

برشمة. [بَ شَ مَ] (ع مص) تیز و پیوسته نگرستن به سوی کسی. (از اقرب الموارد)

(منتهی الارب) (از آندراج). پرشام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به برشام

شود. || خاموش شدن از اندوه و خشم و یا روی درهم کشیدن و ناپسند داشتن. (از منتهی الارب) (آندراج). آشکار کردن حزن. (از

اقرب الموارد). || نقله‌های رنگارنگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

برشن. [بَ شَ] (ا) عشق پیچه. (آندراج). عشق پیچان. مهربانک. و رجوع به داردوست

شود.

برشودن. [بَ شَ / شَ / شُ دَ] (مصص مرکب) شودن. شنیدن:

تا چشم و گوش یافته‌ای بنگر
تا برشونده است گوا بینا. ناصر خسرو.

و رجوع به شنیدن شود.

برشنه. [بَ رَ نَ] (اخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز.

سکنه آن ۵۹۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برشو. [بَ شُ] (ا) مرکب) آسانسور. (یادداشت بخت مؤلف). بررو^۲.

برشوراندن. [بَ دَ] (مصص مرکب) شوراندن. رجوع به شوراندن شود.

برشوم. [بُ / بَ] (ا) نوعی از خرما بن است در بصره که نسبت به خرما بنان جای دیگر

زودتر بار دهد. (منتهی الارب). بلفت اهل نجد نوعی از خرما خشک باشد. (برهان

آندراج). نوعی خرما بن پیش‌رس به بصره.

برشة. [بَ شَ] (ع) || ترش. خجکهای سیاه یا سپید بر اسب بخلاف رنگ آن. || خجک

ناخن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به برش شود.

برشهر. [بَ شَ] (اخ) ابر شهر. نام باستانی شهر نیشابور است. رجوع به نیشابور شود.

برشهی. [بَ شَ] (ا) موی نرم و ملایم که بر جناح مرغان باشد. || جناح مرغ. (آندراج).

برشی. [بَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. سکنه

آن ۲۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

برشیان دارو. [بَ] (ا) مرکب) دارویی است که آنرا سرخ‌مرد گویند و بعربی

عصی الراعی خوانند. (آندراج). حمیرا. (برهان). و رجوع به برشیان دارو شود.

برشین. [] (ا) رطبه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به رطبه شود.

برشیواندن. [بَ شی دَ] (مصص مرکب) شیار کردن. شخم کردن: گفت این گندم بر

زمین بپقاش و زمین برشیوان و دانه بخاک بپوشان. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲

ص ۳۷۹).

برص. [بَ رَ] (ا) جانوری است کوچک که در چاه باشد. (از منتهی الارب) (آندراج).

برص. [بَ رَ] (ا) (اصطلاح پزشکی) در نزد پزشکان سفیدی‌یست که بر ظاهر پوست بدن

آشکار میشود و محل خود را ژرف میسازد پس اگر در سایر اعضاء این سفیدی عارض

شود بطوریکه رنگ بدن تماماً سپید گردد آنگاه این عارضه را منتشر نامند و برص سیاه

بنام قوباء معروف است و آن سیاهی باشد که بر اثر سیاهی سوداوی غلیظ بر پوست بدن

عارض میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر). رجوع به برص شود.

برص. [بَ رَ] (ع) ^۳ بیماری است که بر پوست بدن پدید آید و جاجا سپید گردد

سپیدتر از رنگ پوست. (یادداشت مؤلف). پیسی اندام از فساد مزاج. (غیاث اللغات).

پیسگی. پیش. پیسی. (زمخشری). سلم. (از منتهی الارب) (آندراج). سفیدی باشد در

ظاهر بدن در بعضی اعضاء. مرضی است که داغهای سیاه یا سپید بر اندام پدید آیند.

(غیاث اللغات از منتخب):
بخت را در گلیم بایستی

این سفیدی برص که در بصر است. خاقانی.
آری به داغ و درد سرانند نامزد

اینک پلنگ در برص و شیر در جذام. خاقانی.

— برص ایض^۴: پیسی.
— برص اسود: قوای مقرر.

— برص الاظفار: سفیدی که بر ناخنها افتد.

1 - Barcelone.

۲- این کلمه پیشنهاد مؤلف است بجای آسانسور.

3 - La lèpre. (فرانسوی).

4 - La lèpre blanche. (فرانسوی).

— برص دار؛ مبتلی به بیماری برص؛
از سر تیخت که ماه ازوست برص دار
بر تن شیر فلک جذام برآمد. خاقانی.
— برص زده؛ اسلح.
— برص منتشر؛ پیسی که تمام اعضاء را
فرا گیرد.

|| یکی از عیبهایی که اسب بدان دچار میشود.
رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸ شود.
|| سیدی زخم به شده. (آندراج). سیدی
جسراحت به شده ستور. (منتهی الارب).
|| (مص) پیس اندام شدن. (منتهی الارب)
(آندراج). و رجوع به مفردات ابن البطار در
کلمه خلد شود.

برص. [بُ] [ع ص] [ا ج] ابرص. (منتهی
الارب). رجوع به ابرص و بُرَص شود.
برص. [بُ] [ا ج] نام قریه‌ای میان حله و
بغداد نزد نزدیک ذی الکفل. (سفرنامه ابن بطوطه
ص ۶۱).

برصاء. [بُ] [ع ص] تأنیث ابرص. زن
مبتلا به مرض پیسی.
— حیه برصاء؛ مار پیسه. (منتهی الارب)
(آندراج).

|| ارض برصاء؛ زمین گیاه چریده. (آندراج)
(منتهی الارب). || [ا ج] لقب مادر شیب شاعر
و نام او امامه یا قرصافه بود.

برصات. [بُ] [ع ص] برسات. برشکال.
(یادداشت مؤلف). موسم باران هندی و رجوع
به برسات و برشکال شود.

بر صحرا افکندن. [بُ] [ع ص] [ا ج] [د] [مص]
مرکب بر صحرا نهادن. کنایه از غایت آشکارا
کردن و شهرت دادن. (آندراج)؛

مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکند. سعدی.

بر صحرا نهادن. [بُ] [ع ص] [ن] [د] [مص]
مرکب بر صحرا افکندن. کنایه از آشکار و
ظاهر ساختن. (برهان)؛

تا کمال علم او ظاهر شود
این همه اسرار بر صحرا نهاد. عراقی.

بر صواب. [بُ] [ع ص] [ص] مرکب صائب.
درست؛ چون می بینم که رأی شما بر صواب
است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.
(گلستان سعدی).

جهانت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب. سعدی.

برصوم. [بُ] [ع] [ا ج] غلاف قاروره (منتهی
الارب) (آندراج) و اگر از جگن باشد پیاری
پیزی ری گویند. (یادداشت مؤلف).
|| پوست پاره‌ای که سر قاروره و مانند آن را
بدان بندند. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه مر
شیشه بدان سخت کنند. ج. براصیم. (مذهب
الاسماء).

بر صوما زامر. [بُ] [ع] [ا ج] یکی از

موسیقی دانهای مشهور و شاگرد ابراهیم
موصلی است. رجوع به کتاب التاج ص ۳۸.
۳۹ و ۴۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۲
و ۲۰۳ و عقد الفرید ج ۷ ص ۳۳، ۳۹ و
ضحی الاسلام و معجم البلدان در ماده بركة
زلزل شود.

برصة. [بُ] [ع] [ا ج] خانه جن. || جایی در
ریگستان که گیاه نرویند. (منتهی الارب)
(آندراج).

برصة. [بُ] [ع ص] [ا ج] ساء ابرص.
(منتهی الارب).

بر صیصا. [بُ] [ا ج] معروف است و او
عابدی بوده در نهایت خدایرستی که عاقبت
از شیطان فریب خورد و گمراه شد. (برهان)
(آندراج). نام ولی [در بنی اسرائیل] که
بوسواس شیطان کافر شد. (غیث اللغات). در
داستانهای اسلامی عابدیست از بنی اسرائیل
یا عیسوی که شیطان او را بفریفت و به زنا
کردن و قتل وادارش کرد و چون گرفتار شد
شیطان از او خواست که سجده اش کند تا وی
را برهاند و چون چنین کرد گرفتار شقاوت
ابدی گردید. (دایرة المعارف فارسی).

بر صیصا. [بُ] [ا ج] [ع] قصر... العابد نام
ناحیتی است بشمال افریقیه بساحل بحر الروم
بمشرق قصور سرت. (سفرنامه ابن بطوطه).

برض. [بُ] [ع ص] اندک. خلاف غمر، يقال
ماء برض؛ ای قلیل. آب سخت اندک. (مذهب
الاسماء). ج. براض، بُروض، أبراض. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بُروض.
(اقرب الموارد). و رجوع به براض شود.

برض. [بُ] [ع ص] [ا ج] [د] [مص] از مال خود به کسی
اندک دادن او را. (منتهی الارب). دادن اندک.
(تاج المصادر بیهقی). اندک دادن. (آندراج)
(مصادر زوزنی). اندک اندک دادن. || آب
اندک از چشمه بیرون آمدن. (تاج المصادر
بیهقی) (از اقرب الموارد). || آب قلیل که اندک
اندک آید. (منتهی الارب).

برضة. [بُ] [ع ص] [ا ج] [د] [مص] سرزمینی که درخت
نرویند و گرفته باشند. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد).

برطاس. [بُ] [ب] [ا ج] [ا ج] پطراس. نام
شهری است از ولایت ترکستان. گویند رویاه
آنجا پوست خوب میدارد. (برهان). یک
قسمت از مملکت روس قدیم است.
ناحیه ایست در ترکستان، مشرق و جنوبش.
(حاشیه دیوان نظامی). غوز است و مغریش
رود آتل و شمالش ناحیت بجناک و مردمان
وی مسلمانند و ایشان را زبانی است خاصه و
پادشاه را مس [میس] خوانند. و خداوند
خسیمه و خرگاهند و ایشان سه گروهند؛
بهضولا، اشکل، بلکار و همه با یکدیگر
بحرباند و چون دشمن پدید آید با یکدیگر

یار باشند. (حدود العالم). در معجم البلدان
آمده که برطاس ارض خزر است. رجوع به
معجم البلدان شود؛

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از هند و روس.
فردوسی.

ز برطاس و از چین سپه راندم
سپهد بهر جای بنشاندیم. فردوسی.

ز برطاس والان و خزران گروه
برانگیخت سبلی چو دریا و کوه. نظامی.
و گر گرگ برطاس را نشکرم

ز برطاسی روس روبه ترم. نظامی.
|| نام گروهی است که بلادهای فراخ دارند
ملحق بعد روم. (منتهی الارب) (آندراج). نام
اممی است که صاحب بلاد واسعه باشند و
همسایه رومند و این امت ها مسلمانند و زبانی
خاص دارند که نه ترکی است و نه خزری نه
بلغاری و طول مملکت آنان پانزده روز، راه
است. رجوع به معجم البلدان شود؛

به خزرانیان راست آراسته
ز چپ بانگ برطاس برخاسته. نظامی.
و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱، ۲۵۸ و
تاریخ گزیده و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۸ و
معجم البلدان و مرصاد الاطلاع شود. || پوست
رویاه. (برهان). و رجوع به برطاسی شود.

برطاسی. [بُ] [ب] [ا ج] [ص] نسبی) منسوب به
برطاس.

— رویاه برطاسی؛ رویاه منسوب به سرزمین
برطاس؛

ای شیر فلک رویه برطاسی تو. سوزنی.
|| پوست رویاه؛ و فیه [فی سرسن] سوق لهم
یباع فیه القندس و البرطاسی و السعور.
(معجم البلدان). با حملهای گران از مجلویات
دیار ترک ... غلامان ماهروی و کنیزکان
ختائی... و دستهای برطاسی و قاقم و سعور.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۸).

شب چو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج برطاسی. نظامی.

برطاش. [بُ] [ا ج] [ا ج] برطاس. برتاس.
(شرفنامه منیری). رجوع به برطاس شود.

برطاش. [بُ] [ا ج] [ا ج] فرومایه. (شرفنامه
منیری). || انقص. (شرفنامه منیری).

**بر طاق ابروی کسی می
خوردن.** [بُ] [ب] [ا ج] [ک م] / م / خور / خور
[د] [مص] مرکب) بیاد کسی شراب خوردن.
(غیث اللغات) (آندراج).

بر طاق بلند گذاشتن. [بُ] [ب] [ا ج] [ک م]
[ت] [مص] مرکب) بر طاق بلند نهادن. به مرتبه
اعلا رسانیدن و چیزی را کمال نمایش دادن.

|| چیزی را بر جای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (آندراج) (غیاث اللغات). || ترک کردن و فراموش کردن. (آندراج) (برهان) (غیاث اللغات).

بر طاق نهادن. [بَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) بر طاق گذاشتن. به مرتبهٔ اعلا رسانیدن. (برهان) (مجموعهٔ مترادفات). رجوع به بر طاق بلند گذاشتن شود. || ترک کردن و موقوف داشتن. (انجمن آرا). ترک دادن و فراموش کردن. (برهان):

بر طاق نه هوای جهان را که در هوا قوس قزح ز الوان صد طاق میکشد.

شهاب‌الدین غزنوی (انجمن آرا).

بیزم می‌پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد که میریزد مستان بی‌محابا خون مینا را.

ملاطاهر (ضیاء).

رجوع به طاق شود.

— بر طاق بلند نهادن؛ بر طاق بلند گذاشتن. به مرتبهٔ اعلا رسانیدن و چیزی را کمال نمایش دادن. (غیاث اللغات).

|| چیزی را بر جای بلند نهادن که دست بآن نرسد. (غیاث اللغات). || ترک کردن و فراموش کردن. (غیاث اللغات از برهان و بهار عجم). بدور داشتن و فراموش کردن. (آندراج).

بر طام. [بَ] (ع ص) مرد سطرلب. (منتهی الارب) (آندراج). مرد بزرگ‌لب. (مذهب الاسماء). || لب سطر. (منتهی الارب) (آندراج).

بر طانیقا. [بَ] (عرب، ا) بعضی گفته‌اند بوستان افروز^۱ است. (یادداشت مؤلف). تاج خروس. رجوع به برطانیقی شود.

بر طانیقی. [بَ] (عرب، ا) بوستان افروز. (ترجمهٔ صیدینه). گلی است که آن را بوستان افروز خوانند و بعضی گویند تخم بوستان افروز است. (برهان) (آندراج) (بحر الجواهر). بعضی گفته‌اند نباتیست برگ آن مانند برگ حماض با درشتی و سیاهی بیشتر از برگ حماض. و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضری انطاکی شود.

بر طانیه. [بَ رَ / رَ یَ] (اخ) برتانیه. بریطانیا. (نخبة الدهر دمشقی). رجوع به بریطانیا شود.

— بحر برطانیه؛ بحر انگلطره. بحر مانش. دریای مانش^۵. (یادداشت مؤلف).

— برطانیة الکبیر^۶؛ بریتانیای کبیر. (یادداشت مؤلف). رجوع به بریتانیای کبیر شود.

بر طایل. [بَ یَ] (اخ) نام جزیره‌ایست در هندوستان که آنجا بانگ درخت آید سخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). نام جزیره‌ای است در هندوستان که از یکی از درختان آن جزیره بانگی عظیم و صدایی مهیب می‌آید و بعضی

گویند کوهی است در آن جزیره که شبها از آن کوه صدای طبل و دهل و سنج می‌آید. (برهان) (آندراج). و رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۲۳۲ شود:

که خوانند برطایل او را بنام جزیری همه جای شادی و کام.

عنصری (از لغت‌نامهٔ اسدی).

بر طبع خوردن. [بَ طَ خَوَ / خَرَدَ] (مص مرکب) ناخوش و ناپسند آمدن و غم‌افزاشدن. (غیاث اللغات) (آندراج):

بی لب او باده بر طبع ایامم میخورد نکه‌ت گل بی رخ او بر دماغم میخورد.

سلیم (آندراج).

بر طبق. [بَ طَ] (حرف اضافهٔ مرکب) موافق. بروفق. (آندراج)^۷. برابر.

بر طپیدن. [بَ طَ دَ] (مص مرکب) طپیدن. تپیدن. بی‌قراری کردن:

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند کزین آتش پارسى در تبند. سعدی.

— دل بر طپیدن؛ مضطرب و پریشان شدن:

چو ارجاسب پیکار زانگونه دید ز غم سست گشت و دلش بر طپید. فردوسی.

و رجوع به طپیدن و تپیدن شود.

بر طرف شدن. [بَ طَ رَ شَ دَ] (مص مرکب) برطرف گردیدن. دور شدن. (غیاث اللغات). یکسو شدن. دور شدن و برکنار افتادن. (آندراج):

صحبت ما و تو ای طوفان نگردد بر طرف ناخدا کو تا حریف ساحلم بیند مرا؟

سلیم (آندراج).

|| هلاک شدن. (یادداشت مؤلف). || معدوم گشتن. (یادداشت مؤلف). از میان بشدن. نیست شدن. نابود شدن. از میان رفتن:

گاو میری خوار بر طرف شده است. دردا که درد من بدو بر طرف نشد از جانم این بلا بدعا بر طرف نشد

جان رفت همچنان به بلا مبتلاست دل ما بر طرف شدیم و بلا بر طرف نشد

زارم نمیکشی چه شد آئین جور را

این نیز هم چو رسم وفا بر طرف نشد

میخواست با خیال تو دل دوش خلوتی آمدش نسیم صبا بر طرف نشد

یک مو فرو گذاشت نکرد از دوا طبیب

بیماری شریف چرا بر طرف نشد؟

ملا شریف (از آندراج).

بر طرف کردن. [بَ طَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) از میان بردن. معدوم کردن. نابود کردن. نیست کردن. (یادداشت مؤلف). زایل کردن. محو کردن. رفع مانعی کردن.

بر طرف نهادن. [بَ طَ رَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) دور نمودن و برکنار نهادن. (آندراج).

بر طسه. [بَ طَ سَ] (ع مص) شتران و خران به کرایه دادن و بر آن مزد گرفتن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).^۸ چارپای به کرایه دادن. (یادداشت مؤلف).

بر طل. [بَ طَ / بَ طَ لَ] (ع ا) کلاهی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ذیل اقرب الموارد از لسان).

بر طلمی. [بَ طَ] (اخ)^۹ یکی از دوازده حواری عیسی علیه‌السلام. (دیاتسارون ص ۵۷). رجوع به بر تلمی شود.

بر طله. [بَ طَ] (اخ) لقب ابوالحسن علی. رجوع به تاریخ قم ص ۲۳۰ شود.

بر طله. [بَ طَ لَ] (ع ا) سایبان تنگ غیر فراخ. (منتهی الارب). سایبان تابستانی. و کلمهٔ تبطی است که در عربی بکار رفته است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بر طله. [بَ طَ لَ] (ع ا) کلاه. (غیاث اللغات از قاموس). کلاه قرمز:

زن مکرر کرد کای با بر طله^{۱۰} کیست بر پشت فروخته هله؟ مولوی.

و رجوع به بر طل شود.

بر طله. [بَ طَ لَ] (ع مص) رشوت دادن کسی را. || سنگ بر طیل نهادن در زه حوض. (منتهی الارب).

بر طم. [بَ طَ] (ع ص) عاجز در بیان. (منتهی الارب) (آندراج). عی. عیام. (یادداشت مؤلف).

بر طمه. [بَ طَ مَ] (ع مص) برآماسیدن از خشم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). فروهشت‌لب شدن از خشم. خشم گرفتن (اوبهی). || بخشم درآوردن کسی را. لازم و مستعدی استعمال شود. (منتهی الارب) (آندراج). || تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ذیل اقرب الموارد).

بر طمه. [بَ طَ مَ] (ع ا) نوعی از بازی است. (آندراج) (منتهی الارب). بر طمه. و رجوع به بر طنهٔ شود.

بر طنج. [بَ طَ] (عرب، ا) مغرب برتنگ. برتنگ پهن. (مذهب الاسماء). رجوع به

۱ - Britannica. 2 - Amarante.

۳ - Britannica. 4 - Bretagne.

5 - La Manche (فرانسوی).

6 - Grande Bretagne (فرانسوی).

۷ - در فارسی امروز این کلمه همواره به صورت مضاف و به کسر حرف آخر [بَ طَ قَ] به کار می‌رود و در شمار حروف اضافهٔ مرکب است.

۸ - در منتهی الارب اسم فاعل کلمه معنی شده (میرطس).

۹ - Barthélemy.

۱۰ - نل: بی‌حوصله، و در آن صورت شاهد اینجا نیست.

بر تنگ شود.

برطنة. [ب ط ن] (ع) نوعی از بازی است مانند برطمة. (منتهی الارب) (آندراج).

برطیس. [ب] (معرب) (ا) یونانی، بمعنی محیط. (مفاتیح). فکته بزرگی است از آلات حیل در داخل او محوری که بدان سنگینی‌ها بردارند. (یادداشت مؤلف).

برطیسقون. [ب] (معرب) (ا) به لغت یونانی گل سرخ را گویند و به عربی طین الاحمر خوانند و بهترین وی آن بود که از مصر آورند و آن قایم مقام گل مختم است. (برهان). طین مغره. (فهرست مخزن الادویه).

برطیل. [ب] (ع) (ا) سنگی دراز. (مذهب الاسماء). سنگ دراز. (منتهی الارب). [آهن دراز و پنهان که بدان آسیا را دندان کنند. آسیا آژن. آسیانه. میتین. (منتهی الارب) (آندراج). آژینه. اسکنه. (ابن الاعرابی). سنگ دراز یا آهنی که بدان سنگ آسیا آژند. (یادداشت مؤلف). [ارشوت. ج. برطیل. (منتهی الارب). رشوه. (زمخشری). پاره. بقسمت و دست انداز چیز نگیرند و رشوت و برطیل نستانند. (جهانگشای جویی).

برع. [ب ر] (اخ) کوهی است به تهامه. (منتهی الارب).

برع. [ب] (اخ) قلعه‌ایست در دمار. (منتهی الارب).

بر عالم عرفان زدن. [ب ل م ع ز د] (مص مرکب) بر در عرفان زدن. از حجاب و شرم بیرون آمدن. (آندراج).

برعث. [ب ع] (ع) (ا) حلقه دبر. ج. براعث. (منتهی الارب) (آندراج).

برعث. [ب ع] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

برعدوة. [ب ز ر ع د و] (اخ) بَرَالْعُدوة. بمعنی افریقا، یا سواحل شمالی آن که به زیرسوی زقاق جبل الطارق است. رجوع به نخبة الدهر دمشقی شود.

برعس. [ب ع] (ع ص) نَاقَة بسیار شیر. (منتهی الارب) (آندراج).

برعکس. [ب ع] (ق مرکب) بعکس. بالعکس. برخلاف. (آندراج). و رجوع به عکس شود.

— برعکس کردن؛ برخلاف آن کردن.

— [واژگون کردن. وارونه کردن. معکوس کردن.

برعل. [ب ع] (ع) (ا) بچه گفتار یا ونک بچه که از شغال متولد گردد. (منتهی الارب) (آندراج). حیوانی است که پدر آن ویر و مادر آن شغال است. (یادداشت مؤلف).

برعم. [ب ع] (ع) (ا) برعمة. برعمه. برعموم. غلاف میوه درخت. (منتهی الارب). پوست گل. (مذهب الاسماء) (آندراج). غلاف گل.

(مذهب الاسماء). [شکوفه یا غنچه ناشکفته. ج. براعم. (منتهی الارب) (آندراج). شکوفه درخت پیش از آنکه بازشکند. (مذهب الاسماء). و رجوع به مترادفات کلمه شود. **برعمة.** [ب ع م] (ع مص) شکوفه آوردن درخت. (منتهی الارب) (آندراج). [مترجم ابن البطار در شرح کلمه وجع الکبد برعمة را به کاليس^۱ ترجمه کرده است و حق نیز با مترجم است و عبارت ابن البطار این است: هی بقلة من أدق البقل تجبها الضأن لها زهرة غبراء فی برعمة مدودة ولها ورق صغير جداً. (یادداشت مؤلف).

برعمة. [ب ع م] (ع) (ا) رجوع برعم شود. **برعمیا.** [ب ع م] (ق مرکب) کورانه. کورکورانه. علی العمیا: چه هر که بر عمیا در راه مجهول رود... هرچه بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه).

برعوم. [ب] (ع) (ا) شکوفه پیش که واشکند. (یادداشت مؤلف). غنچه شکوفه درخت پیش از آن که بازشکند. رجوع به برعم شود.

برعومة. [ب م] (ع) (ا) غلاف گل. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). غنچه ناشکفته. ج. براعم. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به برعم شود.

برعیس. [ب] (ع ص) شکبیا بر سختی. [ناقَة نجیب بسیار شیر. (منتهی الارب).

برعین. [ب] (اخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. سکنة آن ۱۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

برغ. [ب / ر / ب / ر] (ا) بند آب. (برهان). سد. (شرفنامه منیری). برغ آب. بندی باشد که از چوب و خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند. بزغ. (برهان) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (شرفنامه). ورغ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بزغ و ورغ و ورغ و سربرغ شود.

چو شمع از عشق هر دم باز خندم به پیش چشم برغی باز بندم.

عطار (از انجمن آرا).

جهان را بود برغ آب جسته ز کشته پیش برغی باز بسته.

عطار (از انجمن آرا).

[اغوک. (آندراج) (شرفنامه منیری). چغز. چغزه. (شرفنامه منیری). شاید محرف بزغ باشد.

برغ. [ب] (ع) (ا) لماب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برغ. [ب] (ع مص) به ناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب). رجوع به برغ شود.

برغ. [ب ر] (ع مص) برغ. (از منتهی الارب). بناز و نعمت زیستن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). و فعل آن از باب سمع است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **برغاب.** [ب] (ا) مرکب) بند آب باشد یعنی جانی که پیش آب را ببندند تا آب در آن جمع شود. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رجوع به برغ شود.

برغاز. [ب] (ع) (ا) برغوز. برغز. (منتهی الارب). برغز. بچه گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به برغوز شود.

برغالیدن. [ب د] (مص مرکب) برغلانیدن. برآغلیدن. برانگیختن. تحریک و اغوا کردن. [افکندن و برکنندن. (ناظم الاطباء). و رجوع به برآغلیدن شود.

برغان. [ب] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنة آن ۷۱۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

برغان. [ب ر] (اخ) قصبه مرکز دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران در ۳۸ کیلومتری شمال باختری کرج از طریق کردان و ۱۵ کیلومتری حیدرآباد که سر راه شوشه واقع است. کوهستانی و سردسیری است. سکنة آن ۲۲۳۷ تن. آب از رودخانه دروان. شغل اهالی زراعت و کرباس و جاجیم و جوراب و شال بافی. راه مالرو. صندوق پست و در حدود ۱۵۰ باب دکان کین مختلفه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

برغثة. [ب غ ث] (ع) (ا) رنگی مانند رنگ سپرز. (آندراج) (ناظم الاطباء). رنگی مانند سپرز و آن رنگی آمیخته از سیاهی و سرخی و سبزی تیره است. (یادداشت مؤلف).

برغثیه. [] (اخ) نام سلسله‌ای از صوفیه. (یادداشت مؤلف).

برغور. [ب غ] (اخ) نَاحِیْتی است [بماوراءالنهر] از بتمان میانه و دریاژه‌ای اندر وی است و رود بخارا از این دریاژه رَوَد و اندر وی آبها درافتد از بتمان میانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا از حدود العالم).

برغریویدن. [ب غ ری د] (مص مرکب) غریویدن. رجوع به غریویدن شود.

برغز. [ب غ] (ع) (ا) بچه گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بچه گاو دشتی. (مذهب الاسماء). برغز. برغوز. برغاز. (منتهی الارب).

برغز. [ب غ] (ع) (ا) رجوع به برغز شود. [اص) مرد بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم

نمودن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). تحریض نمودن شخص باشد بکاری و فعلی و آنرا بعربی اغراء گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). احماش. (یادداشت مؤلف). برافزولیدن. (یادداشت مؤلف). ورغلانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

برغله. [بَغْلَ] (ع مص) ساکن برغیل شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به برغیل شود.

برغمان. [بَغْ] (ا) شاهمار. (یادداشت مؤلف). مار بزرگ و اژدها. (برهان) (ناظم الاطباء). مار نر و بزرگ و آنرا اژدرها و اژدها نیز گویند و بتأییدش تین و شعبان خوانند. (شرفنامه منیری). بوآ:

بهار خرمی بنگر عیان بر درگاه دارا
ز رویین برغمانش برق و از روئینه تن تندر.
(از انجمن آرا).



برغمان (بوآ)

برغمد. [بَغْمَد] (ا) مرکز دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در دهزارگری خاور جغتای و سه هزارگری جنوب راه آهن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برغمه. [بَغْمَه] (ا) نام شهری است در آسیه الصغری. (ابن بطوطه).

برغن آباد. [بَغْ] (ا) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. سکنة آن ۱۸۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

برغندان. [بَغْ] (ا) سنگ انداز. (صحاح الفرس). کلوخ اندازان. (یادداشت مؤلف). جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک شدن ماه رمضان کنند. (انجمن

بیت اول نسخه فرهنگ اسدی نخجوانی در برگشت شاهد می آورد این است:

رودکی از قطب شاعران جهان بود
شد ز یکی آرزو کسان پُرگست

که مصراع دوم ظاهراً «شد ز یکی آرزو کسان پُرگست» باشد و گمان می کنم حدس من صائب باشد چه صاحب فرهنگ اسدی قید «که بیشتر خر خورد را» برای روشن کردن معنی بیت خود در استشهدا به این شعر می آورد یعنی چون هرزه درائی و برگشت خانی و دعوی همالی رودکی کنی در صورتی که خاک پای او را هم نسزی و سزاوار لویشه باشی.

در فرهنگ اسدی چ پاول هورن در کلمه فرغت که صورتی دیگر برگشت است از لمعانی عباسی بیتی بشاهد آورده که هرچند نامفهوم است ولی مؤید این است که برگشت خائیدن همان ژاژ خائیدن باشد و شعر این است:

ای میر شاعرانست داده ژاژ انک
من ژاژ نی ولیکن فرغستم.

(یادداشت مؤلف).
|| اجل وزغ و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده می ایستد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). خزّه آن سبزی که بر روی آبها بندد و بایستد و وزغ بر آن منزل کند. (انجمن آرای ناصری). طلح. (ناظم الاطباء). بزغمه. || جوی آبی که برزیگران از منبع بجانب زراعت برند. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
ز نوک هر مژدهای راندمی دوصد برگشت.

خسروانی (از آندراج).
برغستبا. [بَغْ] (ا) مرکب) برگستوا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برگستوا شود.

برغستوا. [بَغْسَتْ] (ا) مرکب) آش برگشت. آشی که از برگشت پزند (برهان) (ناظم الاطباء). چه «با» و «وا» بمعنی آش است. (آندراج) (انجمن آرا).

برغش. [بَغْ] (ع) پشه. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برغش. [بَغْ] (ا) شهری به وادی الرمل در اسپانیا. و رجوع به الحلل السندسیه شود.

برغشت. [بَغْ] (ا) برگشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به برگشت شود.

برغل. [] (ا) حشیش است. (فهرست مخزن الادویه).

برغلانیدن. [بَغْدَ] (مص مرکب) برانگیختن. (برهان) (ناظم الاطباء). آغز لانیدن. (فرهنگ فارسی معین). برآغلیدن. انگیزختن. (انجمن آرا). تحریض

الاطباء. یا این تصحیف بزغر است بتقدیم زاء معجمه بر راه مهمله. (منتهی الارب).

برغز. [بَغْ] (ا) بلغار در اصطلاح قاضی صاعد اندلسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به بلغار شود.

برغست. [بَغْ] (ا) تره بهاری باشد که آن را پیزند و آدمی و چارپایان خورند. (نسخه ای از فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی بود که خر خورد بیشتر و زردگلی دارد خرد بسیار گه گاه. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). صاحب منتهی الارب در ذیل ثملول می نویسد گیاهی است نبطی و آن را قنابری نیز گویند و به فارسی برگست گویند - انتهی. بچند. (ریاض الادویه). کملول. کر. مچ. (منتهی الارب). قچه. (ناظم الاطباء). شجرة البهق. (منتهی الارب). سبزه (پزبان شیرازی). (از یادداشت مؤلف). گیاهی که بیشتر خر خورد و گل زرد دارد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گیاهی باشد خودروی شبیه باسفناج که در آنها داخل کنند و آن بیشتر در میان زراعت و کناره های جوی آب روید و آنرا مچه گویند و بعربی قنابری و غملول و تحملول و شجرة البهق خوانند و بعضی گویند گیاهی است که گل زردی دارد و آنرا بیشتر اوقات بخر و گاو دهند و بعضی دیگر گفته اند تره ایست بهاری و طعم تیزی دارد تازه آنرا پیزند و بخورند و چون خشک شود به خر و گاو دهند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). قنابری. (بحر الجواهر). کرغست. (اسدی). غملول. (مذهب الاسماء). برگشت. و رغست. پزند. بچند. (مذهب الاسماء):

همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار
همیشه تا نبود سبز لاله چون برگست.

؟ (از فرهنگ اسدی).

- برگست خائیدن؛ جویدن برگست. ژاژ خائیدن:

بسان ماده خر خایید برگست. سوزنی.

- || به علامت تیزی شهوت و اشتها دندانها بهم زدن چنانکه ماده خر.

- || ژاژ خائیدن. هرزه درآید. یافه سراییدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

رودکی استاد شاعران جهان بود

صدیک از او تویی کسای پُرگست

خاک کف پای رودکی نسزی تو

هم نشوی کوشه او چه خانی^۲ برگست.

کسانی.

بر این قوافی گر سوزنی نه ای شاعر
خدای داند تا چند خایدی برگست.

سوزنی (از آندراج).

مؤلف گوید بیت دوم کسانی ظاهراً:

هم بسزی لوشه^۳ چوو... و لوشه صورتی از

لبیشه و لویشه باشد.

1 - Dentelaire (فرانسوی).

۲- نل: هم بشوی گاو و هم بخایی. نل دیگر بنقل مؤلف از فرهنگ اسدی نخجوانی: هم بسوی لوشه (=لویشه)...

3 - Bargos.

4 - Boa.

5 - Pergame. Bergama.

ج ۴.

برغیان. [ب] [اخ] دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۶۰۹ تن. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت و باغدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برغیزیدن. [ب] د [م] (مضمرکب) غیزیدن. رجوع به غیزیدن شود.

برغیس. [ب] [ع] ص) بسیار شکمیا بر سختی و بی پروا از آن. و رجوع به برغیس شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برغیل. [ب] [ع] د) دهها و زمین ها که قریب آب باشند. [[بلادی که مابین زمین پاکشت و دشت واقع است. (منتهی الارب) (آندندراج) (ناظم الاطباء). آن شهر که از یک سو کشت بود و از دیگر سوی دشت. (مذهب الاسماء). ج. براغیل. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

برف. [ب] ۱) یکی از ریزشهای آسمانی و نیز نام پوششی که از آن بر زمین تشکیل می گردد و اگرچه در عرف این کلمه هم به آنچه می بارد و هم بر آنچه بر زمین نشسته است اطلاق می گردد اما ساختمان برف در این دو حالت متفاوت است. برفی که می بارد مرکب از یخ متبلور یا نیمه متبلور است ولی این بلورها پس از نشستن بر زمین ساختمان ظریف خود را از دست می دهند و به شکل

چون خوانده شوند عَرَض باشند و هرگاه حروف و الفاظ آن بصورت کتابت درآید با هرچه باشد آن حروف و کلمات که تشکیل آیات داده اند جسم خواهند بود چنانکه در شرح مواقف بیان شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات جرجانی و کتاب خاندان نوبختی عباس اقبال شود.

برغور. [ب] ۱) برغول. (فهرست مخزن الادویه). بلغور. حشیش است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حشیش و بلغور شود. [[گندم نیم آس کرده است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بلغور شود.

برغوز. [ب] [ع] ۱) بجه گاو کوهی وحشی یا وقتی که با مادر خود رفتار آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به برغز و برغاز شود.

برغول. [ب] ۱) حلوائی راگویند که از آرد پزند و آنرا افروشه نیز خوانند. (انجمن آرا) (برهان) (آندندراج) (ناظم الاطباء). حلوائی که از گندم و جو درست کنند و آنرا افروشه نیز گویند. (شرفنامه منیری). [[آشی باشد که از گندم نیم کوفته خرد کرده پزند و گروهی فروشه گویندش و گروهی فرفوط و اگر از جو باشد همین گویند. (اوپهی). آشی که از جو و گندم پیزند و آنرا بلغور نیز نامند که

آرا) (برهان) (آندندراج) (ناظم الاطباء). و بعضی گویند نام روز آخر ماه شعبان است، و باین معنی بجای حرف ثالث قاف هم آمده است. (برهان) (آندندراج):

رمضان میرسد اینک دهم شعبان است می بیارید و بنوشید که برغندان است. نزاری قهستانی (انجمن آرا).

تو چه گویی در آخر شعبان زده یک هفته طبل برغندان.

نزاری (انجمن آرا). ||شرابی که در جشن مذکور خوردن تابوانند در تمام ماه رمضان از نوشیدن آن پرهیز کنند. (فرهنگ فارسی معین).

برغو. [ب] ۱) شاخ حیوان که از میان تهی باشد و آنرا مانند نفیری نوازند. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). شاخی باشد در میان تهی که آنرا مانند نفیر نوازند. (برهان) (آندندراج). سوزمای برغو. صفاره. شینه کلبان. (زمخشری):

آه سحر از نایوه صبح برآمد
پیچان بهوا چون نفس از لوله برغو.
آذری (آندندراج).

ز آن طرف گر کنند برغو ساز
نشود زین طرف کسی آواز.
آذری. صاحب آندندراج بیت ذیل را نیز از حافظ شاهد آورده:

عاشق از قاضی ترسد می بیار
بلکه از برغوی سلطان نیز هم.

اما صحیح کلمه در این شعر برغوست بمعنی سیاست و صاحب آندندراج ظاهراً غلط خوانده است.

کُوژ گه و قناره و کوس فروکوفتند و کرنای و برغو کشیده... (ظفرنامه علی یزدی).

— برغوجی؛ آنکه برغو نوازد. ج. برغوجیان... و برغوجیان رخت قصاره زده. (نظام قاری ص ۱۵۴).

برغواطه. [ب] غ ط [اخ] شهری است از بربر. (یادداشت بخت مؤلف).

برغوث. [ب] [ع] ۱) کیک. (آندندراج) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات از شرح نصاب و کنز اللغة). کک. (فرهنگ فارسی معین). ج. براغیث. (منتهی الارب).

برغوئی. [ب] ۱) ۲) یونانی بزرگطونا. (تحفه حکیم مؤمن). برغوئی. (فهرست مخزن الادویه). فسیلون. قطونا. اسفزه. (ناظم الاطباء). اسپرزه. شکم پاره. اسفیواس.

(یادداشت مؤلف). تخمی است که آنرا بفارسی اسفیوس و یعربی بزرگطونا و بشیرازی بنکو و یونانی فسیلون خوانند. (برهان) (آندندراج). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

برغوئیة. [ب] ۱) [غ] گروهی باشند از فرقه نجاریه که میگویند آیات قرآن مسجد



بلورهای برف

دانه های نسبتاً مدوری درمی آیند و بدین جهت برف نشسته معمولاً عبارت از توده ای از دانه های ریز یخ می باشد. بلورهای برف در واقع بلورهای یخ می باشند که در دمائی پائین تر از نقطه انجماد آب بسبب تراکم بخار آب بر ذرات ریز موجود در جو تشکیل می گردند. این تراکم بصورت انجماد مستقیم بخار آب است یعنی بخار آب بی آنکه مایع شود منجمد می گردد. نیز اینچنین است مدهای یخ که در اقلیمهای شمالگانی دیده می شود و نیز ابرهای نوع سیروس در ارتفاعات زیاد مرکب از این بلورها هستند.

۱- در غیاث یفتح و ضم اول است و در فرهنگهای دیگر فقط به ضم.

۲- از کلمه برغوث عربی که در یونانی Psyllion باشد. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- در اوستا vafra، پهلوی vafr، گیلکی varf و barf. (از حاشیه برهان ج معین).

مقلوب برغول است چنانکه گفته اند. (انجمن آرا) (برهان) (آندندراج). [[بلغور. گندم پخته و خشک کرده که باسیا نیم و نیم کنند. گندمی که در هم شکسته باشند. (برهان). گندم نیم نیم کرده. (حاشیه فرهنگ اسدی): آسیای صبوریم که مرا هم ببرغول و هم بصرمه کنند.

حکا ک (فرهنگ اسدی). ||هر چیزی که آنرا در هم کوفته باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندندراج).

برغون. [ب] [اخ] دهی است از دهستان پشت کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، شلتوک، کنجد، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی زنان عبا و گلیم بافی است. راه مالرو، ساکنین از طایفه باشت و بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

از بهمن ماه گذشته بود که بنشاپور یک برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان از این حال تعجب مانده بودند. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱).

— برفگیر؛ جایی که برف آنجا بسیار افتد و دیر پاید.

— برفمرز؛ خطی بر دامنه یک کوه با تپه که نماینده پایین ترین حد برف دائمی است. (در زیر برفمرز، برفها در تابستان آب میشوند.) (دایرة المعارف فارسی).

— برف موی؛ سپیدی موی؛ چوکوهی سفیدش سر از برف موی.

روان آبش از برف پیری بروی. سعدی.
— برفناک؛ برفی. بابر: روزی برفناک؛ روزی که برف بارد. روز برفی.

— برف نمای؛ نشان دهنده برف؛ نکهت خویش ز عشق مشک فشان از قفاز شیبت مویص بصریح برف نمای از سداب.

خاقانی.
— مثل برف؛ پاک و سفید؛ دفتر صوفی سواد و حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی.
— مثل برف و خون؛ سپید و سرخ.

برف آّب. [ب] [ا] مرکب) برفآّب. آب برف. (برهان) (ناظم الاطباء). ماء الثلج. آب که از ذوب شدن برف بحاصل آید. (یادداشت مؤلف). آب که برای سرد شدن برف در آن افکنده باشند. (یادداشت مؤلف). آب سرد. (ناظم الاطباء)؛

برف آّب همی دهی تو ما را
ما از تو قفّع همی گشاییم. سنایی.
به یک برف آّب هجرت همچنان شد
که از خونم قفّع ها می گشاید. انوری.
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
جگر در تزی برف آّب گیریم. نظامی.
به برف آّب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس. سعدی.

قدحی برف آّب در دست گرفته و شکر در آن ریخته. (گلستان سعدی). مترقب که کسی حرتموز از من به برف آّبی فرونشاند. (گلستان سعدی).

— برف آّب دادن از حسرت؛ دلسرد کردن. ناامید ساختن. (برهان) (انجمن آرا). حسرت دادن و دلسرد کردن. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء)؛

تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برف آّب میداد.

نظامی (انجمن آرا).
[کنایه از آب دهان است که در وقت خوردن

چونکه هوا سرد شود یک دو ماه

برف سپید آورد ابر سیاه. نظامی.

— برف افتادن؛ در تداول، برف باریدن؛ ز بعد هفتاد یک برفی افتاد

بحق این پیر بقدر این تیر.

— برف انبار؛ انباشته و متراکم و توده.

— برف انبار کردن؛ کنایه از بر روی هم انباشتن چیزی بدون ترتیب و نظم بی فایدتی فراهم کردن. در کارهایی بی رسیدگی ماطله کردن. (یادداشت مؤلف).

— [انیموختن] درسهای روزانه مدرسه و برای روزهای امتحان گذاشتن. (یادداشت مؤلف).

— برف انداختن؛ فرو ریختن برف از پشت بام پس از باریدن برف.

— برف انداز؛ جایی برای ریختن برف در آن؛ چهار چاه در حفر آورد... یکی جهت تناول شسرب از آب زلال و در پهلوی آن جهت برف انداز و غسالات و ابوال. (ترجمه محاسن اصفهان).

— [پارو]. (یادداشت مؤلف).

— [کسی که در روزهای برف به کار فرورویختن برفهای پشت بامها اشتغال می ورزد و با صدای بلند در کوی و برزن فریاد می کند «آی برف انداز»].

— برف انگیز (باد... باد که برفها را از جا برانگیزاند و بهر سو بپراکند از بسی بویهای عطر آمیز معتدل گشته باد برف انگیز. نظامی.

— برف باریدن؛ فروریختن برف. آمدن برف.

— برف باریدن بر سر (پَر زاغ)؛ کنایه از سپید شدن موی. پیر شدن؛

ما برف بارید بر پَر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ. سعدی.

— برف بازی؛ بازی کردن بابر. به دو گروه شدن مردمان و با گلوله های برف بیکدیگر حمله کردن.

— برف پهنه؛ ناحیه ای پوشیده از برف دائمی. (دایرة المعارف فارسی).

— برف پیری؛ کنایه از سپید شدن موی سر؛ چوکوهی سفیدش سر از برف موی

روان آبش از برف پیری بروی. سعدی.

— برف دان؛ جایی برای نگهداری برف. مثلجه. محل نگهداری برف مانند یخچال.

— [حلقوم]. (ناظم الاطباء).

— برف ریز؛ برف ریزنده؛

بنفشه نکرده سر غنچه تیز

چو برگ بهار آسمان برف ریز. نظامی.

— برف ریز؛ برف ریزه. ریزه برف.

— برف ساب؛ فرسایش ناشی از اثر برف. (دایرة المعارف فارسی).

— برف کردن؛ برف آمدن؛ قریب بیست روز

اندازه های آنها ۱/۴ میلیمتر میباشد و صورت شش پهلو دارند که بطور کلی مشخص بلورهای یخ می باشند. وقتی که این ذرات خرد در هوای مرطوب معلق بمانند در نتیجه تراکمه های متوالی بخار آب بر آنها بلورهای برف تشکیل می گردد. بلورهای برف معمولاً مانند شیشه شفافند و قطر آنها از حدود ۱۲ تا ۱/۲ میلیمتر تغییر میکند، با وجود کوچکی ابعاد اگر در هوای سرد بر پارچه سیاهی قرار گیرند شکل و ساختمان آنها را می توان با چشم غیر مسلح مشاهده کرد. بلورهای برف زیباترین بلورهای قابل مشاهده در طبیعت هستند و از حیث تنوع در شکل بیشمار ولی جملگی شش پهلو هستند. (دایرة المعارف فارسی).

آب منجمد که بصورت بلورهایی بشکل منشور مسدس القاعده متبلور می گردد و در فصل سرما از ابرها بر زمین می بارد و رنگ آن سفید است. یخ ریزه که زمستان از هوا بارد. یخ و آن به زمین سردسیر از ابر می بارد. (شرنامه منیری). جمد. فرق میان برف و یخ آنست که برف چون عبیر سفید و مثل غبار می بارد و یخ چون موم گداخته قطره قطره می چکد و انجماد می پذیرد و مثل سنگ سپید می گردد. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب). جلید. ثلج. لهله. خشف و خشیف. (از منتهی الارب). بخاری که از زمین متصاعد شده و بشکل ابر در هوا متراکم گشته و در زمستان در هوا بسته میشود و شبیه ریزه های پنبه بر زمین فرو می آید. (قاموس کتاب مقدس). برف با لفظ باریدن و ریختن و گداختن و ماندن و دمدن مستعمل است. (آندراج)؛

بهوا در نگر که لشکر برف

چون کنند اندرو همی پرواز. آغاجی.
بنفشه زار بپوشید روزگار برف^۱
چنار گشت دوتا^۲ و زریب شد شنگرف.

کسای.

بگفتند کاین برف و باد دمان
ز ما بود کآمد شمار از یان.

ویحک ای ابر بر گنجه کاران

سنگک و برف باری و باران. عنصری.

برنست روزهای سخت صعب سرد و برف
یک قوی و بشکارگاه رفت. (تاریخ بیهقی).

کوه چون سر سپید گشت از برف

چرخ زلفش بنفشه تاب کند. خاقانی.

انشان چو پَر لیک سخشان چو زمهریر

من زاده خلیفه نباشم گدای نان. خاقانی.

مرکز کسی ندیده بدینسان نشان برف

نوبی که لقمه ای است زمین در دهان برف

بس که سر به خانه هر کس فرو کند

مرد و گران بیمزه شد میهمان برف.

کمال اسماعیل.

۱- به معنی سپید شدن موی نیز ایهام دارد.

۲- نل: درونه گشت چنار.

رجوع به رفتن و رفته شود.

برفجان. [بَ ف] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، متصل به سیاهکل. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن معتدل مرطوب است. سکنه آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانه شمرود و محصول آن برنج، آبریشم، چای، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برفخج. [بَ ف] (اِ) گرانی باشد که از خواب بر مردم افتد و آنرا بتازی کابوس و عبدالجنة خوانند و بعضی آنرا از شیاطین میدانند و به این معنی بجای حرف اول یای حطی هم بنظر آمده است. (آنندراج). کابوس. (ناظم الاطباء).

برفخج. [بَ ف] (اِ) کابوس. برفخج. (شعوری). رجوع به برفخج شود.

برف خوره. [بَ خَو / خَ زَ ر] (اِ مرکب) تگرگ‌های بسیار ریز که گاه‌گاه در آخر زمستان بارد. و این تگرگ‌ها در وزن میانه تگرگ و برف است. دانه‌های خرد و مدور که زمستان بارد و این دانه‌ها خردتر از تگرگ است و آبدار نیست. و گویند برف گسترده یا توده کرده بر زمین را ذوب کند. (بیادداشت مؤلف).

برف‌دان. [بَ ف] (اِخ) دهی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه ۱۴۵۶ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برفر. [بَ ف] (اِ مرکب) شان و شوکت و علو و قدر و منزلت. (برهان) (ناظم الاطباء). مرکب از «بر» بمعنی بالا و بلندی است و «فر» و آنرا برفره نیز گویند.

برفراختن. [بَ ف تَ] (مضمر مرکب) برافرازیدن. برافراختن. برافراشتن. بلند کردن.

برفرازد چون بمیدان آلت حریت برند
رایت آلت چو آتش آفرآزه برائیر.
— سر کسی به خورشید برفراختن؛ وی را بپایگاه بلند رساندن:

بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا. فردوس

|| برآوردن. بناکردن:

همی گفت کا کنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون برفرازم ترا. فردوس

— سر به چرخ فلک برفراختن؛ به بلندتر پایگاه عزت رسیدن:

همی سر بچرخ فلک برفراخت
همی خویشتن شاه گیتی شناخت. فردوس

— کلاه به گردون برفراختن؛ از لحاظ شکو عزت و ارجمندی به بالاترین پایگاه رسیدن بدینگونه چون کار لشکر بساخت
بگردون کلاه کیان برفراخت. فردوس

شخص چیزی را بسبب میل و خواهش
 طبیعت در دهن دیگری میگردد و گاه باشد که
 از دهن بیرون آید و بی اختیار بریزد. (برهان)
 (هفت قلزم). جمع شدن لعاب در دهان
 شخص در صورتی که در حضور وی چیزی
 که مایل و راغب باشد بخورند. (ناظم
 الاطباء).
برف آباد. [بَ] [اِخ] دهی است از دهستان
 حومه بخش مرکزی شهرستان اسلام آباد
 غرب. سکنه آن ۶۱۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی
 ایران ۵).
برفاب. [بَ] [اِ مرکب] رجوع به برف آب
 شود.
برفان. [بَ] [اِ] پشم بزغاله. (آندراج) (ناظم
 الاطباء). || پیراهن چرمین. (آندراج). کرته
 چرمی. (ناظم الاطباء).
برف پاک کن. [بَ پاک کُنْ] (نف مرکب)
 شخصی که برف را از روی زمین و پشت بام
 میروید. (فرهنگ فارسی معین). || (مرکب)
 آلتی آهنی تیفه مانند با لبه لاستیکی که بر
 روی شیشه اتومبیل از سوی برون برابر راننده
 قرار دهند و بوسیله برق آنرا به حرکت رفت و
 برگشت آرند تا لبه لاستیکی آن شیشه را از
 ذرات برف یا قطرات باران پاک کند که
 حاجب ماوراء و مانع دیدار راننده نگردند.
برفتادن. [بَ / فِ / دَ] (مص مرکب)
 برافتادن:
 ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
 تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را. سعدی
 رجوع به افتادن و برافتادن شود.
برفتان. [بَ رَ] [اِخ] دهی است از دهستان
 کنول بخش علی آباد شهرستان گرگان. سکنه
 آن ۸۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۳).
برفتن. [بَ رَ تَ] (مص) دست دادن. میس
 شدن. (یادداشت مؤلف): ایزد... مدبر
 ملوک الطوائف بیایان آورده بود تا اردشیر
 بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی). و رجوع
 رفتن شود.
 — برفتن کاری؛ برآمدن آن. بحصول پیوسته
 آن. (یادداشت مؤلف):
 گرانمایه کاری بفر و شکوه
 برفت و شدند آن بآیین گروه. عنصر
 || گذشتن. (یادداشت مؤلف):
 و آن شب تیره گان ستاره برفت
 و آمد از آسمان بگوش تراک. خسرو
 || زوال. و رجوع به رفتن شود.
برفته. [بَ رَ تَ] [ن مف] (ن / ف) ن
 مفعولی از برفتن در همه معانی. || درگذشتن
 متوفی.
 از برفته همه جهان غمگین
 و ز نشسته همه جهان دلشاد. (از تاریخ بیهقی)

(ذخیره خوارزمشاهی). بر فرودی را دو طرف است و هر طرفی را حدیست. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر فروزائیدن. [بَ فُ ذَ] (مص مرکب) بر فروختن. بر افروختن. مشتعل کردن: تضریم؛ بر فروزائیدن آتش. (منتهی الارب). و رجوع به فروختن و بر افروختن شود.

بر فروزنده. [بَ فُ زَ / دَ] (نف مرکب) فروزنده. رجوع به فروزنده شود.

بر فروزیدن. [بَ فُ ذَ] (مص مرکب) بر افروختن. روشن کردن. مشتعل کردن:

ز خاک و ز خاشاک و شاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت. فردوسی. و رجوع به بر افروختن و افروختن و بر فروختن شود.

بر فروشان. [بَ فُ] (ا مرکب) مصحف برروشان است که امت پیغمبر باشد. (از برهان قاطع) (از آندراج). برروشان. رجوع به برروشان شود.

بر فره. [بَ فَ رَ / ا] (ا مرکب) بمعنی برف باشد که شآن و شوکت و عظمت است. (برهان). شوکت و علو قدر و منزلت. (ناظم الاطباء). رجوع به برف شود.

بر فریم. [بَ] (ا مرکب) ^۲ زرد مرغک. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین) (گل گلاب).

بر فزدی. [بَ زَ] (حامص مرکب) ضرر و نقصانی که از برف به زراعت میرسد. (آندراج). زیان و ضرر حاصل شده از برف. (ناظم الاطباء).

بر فزود. [بَ فُ] (ص مرکب، ق مرکب) افزون. بعلاوه. بر سری. بیش. بر فزون. بسیار. فراوان:

وزو بر روان محمد درود
بیارانش بر هر یکی بر فزود. فردوسی.
بی اندازه از ما شما را درود
هنر با نژاد از بود بر فزود. فردوسی.
چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود. فردوسی.
بیامد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود.
ز یزدان و از ما هزاران درود
مر او را [محمد] و یارانش را بر فزود.
فردوسی.
بر فروزدن. [بَ فُ ذَ] (مص مرکب)

— دو رخ بر فروختن؛ سرخوش و خرم شدن. آثار شادی و انبساط آوردن بر رخسار: روز جنگ و شغب از شادی جنگ بر فروزد دورخان چون گلنار. فرخی.
— دل کسی بر فروختن؛ شادمان شدن:

هیونی فرستم نزدیک شاه
دلش بر فروزد فرستد سپاه. فردوسی.
— او را شادمان کردن.

— رخ بر فروختن؛ متأثر شدن. دل سوختن. خشمگین شدن:

خردمند را دل بر او بر بسوخت
بکر دار آتش رخش بر فروخت. فردوسی.
— خشمگین شدن:
گراو بر فروزد نباشد شگفت

ازو شاه را کین نباید گرفت. فردوسی.
و رجوع به افروختن و بر افروختن شود.
— آتش بدل داشتن. (یادداشت مؤلف):

ز پاکیزه جان فرود و ز رسب
همی بر فروزم چو آذر گشسب. فردوسی.

بر فرود. [بَ فُ] (ص مرکب، ا مرکب) زیر و زیر. زیر و رو. بالا و زیر. و بالا. (یادداشت مؤلف). همه اطراف. بلندی و پستی. بالا و پائین و زیر و زیر. (ناظم الاطباء).

— بر فرود سخن؛ فراز و نشیب آن. نیک و بد آن:
بکوشم باندازه دستگاه
کنم بر فرود سخن را نگاه.

شمسی (یوسف و زلیخا).
— بر فرود کاری؛ زیر و زیر آن. اختلاف و تمایز آن:

خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشتر است
وین کسی داند که داند بر فرود روزگار.
فرخی.

— امتناز. تمایز:

نید کهر از مهتران بر فرود
بهم در نشستند چون تار و پود. فردوسی.
نبايد که باشد کسی بر فرود
توانگر بود تار و درویش پود. فردوسی.

— اختلاف. تمایز:

بحکمت است و خرد بر فرود مردان را
وگر نه ما همه از روی شخص همواریم.
ناصر خسرو.
جهان جای خلاف و بر فرود است
جز این مر مردمان را نیست کاری.

ناصر خسرو.
و رجوع به فرود شود.

بر فرودی. [بَ فُ] (حامص مرکب) اختلاف. تمایز. اختلاف مراتب و درجات:

بر فرودی بسی است در مردم
گرچه از راه نام هموارند. ناصر خسرو.
بر فرودی اندر مزاج مردمان بسیار است.

ای روی داده صحبت دنیا را
شادان و بر فراشته آوا را. ناصر خسرو.
نشان تند رستی و قوت او [افعی گرز] آن
باشد که سر بر فراشته دارد و چشمه‌ها او سرخ
بود. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر فراشیدن. [بَ فَ ذَ] (مص مرکب) فراشیدن: اقشعرار؛ از بیم بر فراشیدن. (المصادر زوزنی). رجوع به فراشیدن شود.

بر فراغ کردن. [بَ فَ کَ] (مص مرکب) تمام کردن. (ناظم الاطباء).

بر فروب. [بَ] (نف مرکب) آنکه شغل برف روختن دارد. کساح^۱. [ا] (مرکب) پارو. مکسحه. (دهار). آلت روختن برف.

بر فروبی. [بَ] (حامص مرکب) شغل برفروب.

بر فروختن. [بَ فُ تَ] (مص مرکب) مخفف بر افروختن. روشن کردن. مشتعل ساختن. شعله‌ور ساختن:

هر آن شمع که ایزد بر فروزد
هر آن کس پف کند سیلت بسوزد. بوشکور.
ز نقط سیه چو بها بر فروخت

بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت. فردوسی.
بر فروز آذر برزین که در این فصل شتا
آذر برزین پیغمبر آذر بود. منوچهری.

چنان تَفّ خنجر جهان بر فروخت
که بر چرخ ازو گاو ماهی بسوخت.

(گرشاسب نامه).

چراغی کو شبم را بر فروزد
به از شمع که رختم را بسوزد. نظامی.

چو شمع شهد شیرین بر فروزد
شکر در مجمر آنجا عود سوزد. نظامی.

نبینی برق کاهن را بسوزد
چراغ پیرزن چون بر فروزد. نظامی.

شبی مست شد آتشی بر فروخت
نگون بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ. سعدی.

— شادمان کردن:

به بوسی بر فروز افسرده‌ای را
به بوئی زنده گردان مرده‌ای را. نظامی.
— روان بر فروختن؛ خوشحال کردن:

مادر چنین گفت کای نیکروز
روان را بدان خواسته بر فروز. فردوسی.

— روشن شدن. مشتعل شدن:
چو شمع دولت او بر فروخت بفروزد
نور عدلش گیتی همه نشیب و فراز.
سوزنی.

چراغ پیره زن گر خوش نسوزد
تیله بر کشد تا بر فروزد. نظامی.
— بر خود داشت شش ماه و فروخت
یون بگفت این ز آتش غم بر فروخت. مولوی.

۱ - معنی اسمی هم دارد چون مانند بیشتر صفات به جای اسم می‌آید چون آموزگار و غیره.
(لاتینی) Ranunculus montanus - 2
(از گل گلاب).

برافزودن. افزایش دادن. اضافه کردن:

هر آنکس که او تاج شاهی ربود

بر آن تخت چیزی همی برفزود. فردوسی.

از ایرج دل ما همی تیره بود

بر اندیشه اندیشه‌ها برفزود. فردوسی.

همان نیز ز ایرانیان هرکه بود

بر اندازه‌شان پایگه برفزود. فردوسی.

برفزون. [بَ فَ] (ص مرکب) بعلاوه. و

رجوع به برفزود و برافزود شود.

— برفزون شدن؛ زیاده شدن. افزون شدن:

بد ساعتی که نمره و فریاد برکشید

گاه از بلای دارو شد درد برفزون. سوزنی.

برفزیلیدن. [بَ فِ دَ] (مض مرکب)

برانگیختن بر جنگ. تحضیض. (المصادر

زوزنی). و رجوع به افزولیدن و برافزولیدن

شود.

برفسان خوردن. [بَ فَ خُورَ / خُردَ]

(مض مرکب) خوردن به سنگ فسان یعنی

سنگی که با آن شمشیر و کارد و جز آن تیز

کنند. مجازاً، تیز شدن تیغ و خنجر و امثال آن.

(آندراج):

نی تند گردد آن و نه این سوده میشود

هر چند تیغ مهر خورد بر فسان برف.

محمد سعید اشرف (آندراج).

برفسان کردن. [بَ فَ کَ دَ] (مض

مرکب) برفسان (یعنی بر سنگی که با آن

شمشیر و کارد و جز آن تیز کنند) زدن و

کشیدن. تیز کردن. (آندراج).

برفسردن. [بَ فَ / فِ شَ دَ] (مض مرکب)

برافسردن. افسردن. رجوع به افسردن شود.

برف سنب. [بَ سُنَبَ] (بَ سُنَبَ] (نصف مرکب)

سوراخ کننده برف. ثاقب الثلج. (یادداشت

مؤلف).

برفشاندن. [بَ فَ / فِ دَ] (مض مرکب)

برافشاندن. حرکت دادن دست را تا هرچه در

دست باشد بیفتد. (آندراج). || ریختن.

پاشیدن:

چو ممکن گرد امکان برفشاندن

بجز واجب دگر چیزی نماند. شبستری.

— آتش خشم و کین برفشاندن؛ سخت

خشمگین شدن. نمودن خشم:

فرستاده را خوار کرد و براند

همی آتش خشم و کین برفشاند. فردوسی.

— از دیده خون دل برفشاندن؛ کنایه از سخت

گریستن:

پپذرفت و ز آن شهر لشکر براند

ز دیده همی خون دل برفشاند

چنان داغ دل پیش او در بماند

سرشک از دو دیده برخ برفشاند. فردوسی.

نشانش نگه کرد و نامش بخواند

ز دیده سرشکش برخ برفشاند. فردوسی.

|| بذل کردن. دادن. بخشیدن. عطا کردن. به

پای کسی ریختن و پاشیدن. نثار کردن.

(آندراج):

ز کشور سراسر مهان را بخواند

درم داد و گنج گهر برفشاند. فردوسی.

پرروی بر زن درم برفشاند

بکسی زریکشر برنشاند. فردوسی.

درمهای آگنده را برفشاند

و بنیرو شد از پارس لشکر براند. فردوسی.

کجا برفشاندن مشک و عیبر

همان گستراندند خز و حریر. فردوسی.

در است ناخریده و مشکست رایگان

هر چند برفشانی و هر چند برچنی.

منوچهری.

نماند هرچه آن از مرد ماند

بماند هرچه آنرا برفشاند. ناصر خسرو.

دست بجان نمی رسد تا بتو برفشانش

بر که توان نهاد دل تا زواستانمش؟

سعدی.

بسنبل ز ما بوسه‌ها برفشاند

که آورد از زلف ساقی نشان.

ظهوری (از آندراج).

— آستین برفشاندن؛ ترک چیزی گفتن.

— || اشاره کردن با دست (به نشانه اجازة

دادن):

بیغما ملک آستین برفشاند

وز آنجا بتعجیل مرکب براند. سعدی.

— || نثار و انعام کردن:

سخن گفت و دامان گوهر فشاند

بلطفی که شه آستین برفشاند. سعدی.

— || اعراض کردن:

هر یک از آن آستنی برفشاند

تا همه رفتند و یکی شخص ماند. نظامی.

— برفشاندن جان؛ نثار کردن جان. دادن

جان:

امیرا جان شیرین برفشانم

اگر ویدا شود یکبارگی عمر. دقیقی.

ستودن مر او را ندانم همی

از اندیشه جان برفشانم همی. فردوسی.

یل پهلوان را بشادی نشاند

بشادی بر او جان همی برفشاند.

(گرشاسب‌نامه).

— دست برفشاندن؛ برافشاندن دست. کنایه از

رقصیدن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای

ناصری). رقص کردن. (ناظم الاطباء):

مطربا بنواز تا سرو سهی بالای من

برفشاند دست و بیند جان فشانیهای من.

فنائی (انجمن آرا).

قاضی او با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را.

سعدی.

— سر دست برفشاندن؛ برفشاندن سر دست.

آستین برفشاندن:

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی

که بدوستان یک دل سر دست برفشانی.

سعدی.

|| بیالا افشاندن. بطرف بالا پراکنده کردن.

(ناظم الاطباء).

برفشاندنی. [بَ فَ / فِ دَ] (ص لیاقت)

قابل برفشاندن. رجوع به برفشاندن شود.

برفشخ. [بَ فَ] (اِخ) از روسستاهای

بخاراست. (معجم البلدان) (مراصدا لاطلاع)

(الانساب سمعانی)

برفشخی. [بَ فَ] (ص نسبی) منسوب

است به برفشخ. (الانساب سمعانی).

برفشردن. [بَ فِ شَ دَ] (مض مرکب)

فشردن. رجوع به فشردن شود.

برفشیره. [بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) برف و شیره.

برف مزوج به شیره انگور. برف بشکر یا

شیره آمیخته. برقیته.

برفطی. [بَ رَ طِا] (اِخ) قریه‌ای است به

شهر ملک در بغداد. (منتهی الارب).

برفک. [بَ فَ] (اِ مرکب) ^۱ قرحه‌ایست که

بدهان پیدا شود و بیشتر در اطفال و آن برنگ

سفید است. قلاع. مرضی است در زبان و لب

و غیره و بیشتر در کودکان. ریشی است برنگ

سپید که بیشتر در دهان اطفال پیدا شود.

(یادداشت مؤلف). قسمی از ورم دهان که

قلاع نیز گویند و همراهی دارد با بروز بثور

که از ماده سرشیری پوشیده شده‌اند و این

بثور موجه و با تب همراه می‌باشد. (ناظم

الاطباء). مرضی در دهان که بعلت حمله یک

نوع قارچ بنام موکورمیکوز ^۲ بوجود می‌آید،

علامت آن یک نوع غشاء سفیدرنگی است که

مخاط زبان و حلق و گلو را میپوشاند و تولید

درد در نواحی حلق و ته دهان میکند و مرض

با تب همراه است. (از فرهنگ فارسی معین).

برفکندن. [بَ فَ / فِ کَ دَ] (مض مرکب)

مخفف برافکندن. رجوع به برافکندن شود.

برف کوبی. [بَ] (حامض مرکب) کوفتن

برف و سفت کردن آن برای آماده کردن

پیست اسکی جهت مسابقات و تمرین.

(فرهنگ فارسی معین).

برفلان چکیدن. [بَ فَ چَ / چَ دَ]

(مض مرکب) بر فلان افتادن. (ناظم الاطباء)

(آندراج). گمان بردن به کسی. || ثابت شدن

بر کسی. (ناظم الاطباء). بر فلان ثابت شدن

(آندراج).

برفنج. [بَ فَ] (ص). || سخت و درست

(آندراج). خشن و مشکل. کار دشوار. (ناظم

الاطباء). || ناهمواری راهی. (آندراج). را

دشوار و صعب‌العبور. (ناظم الاطباء)

- Les aphtes (فرانسوی).

- Mucormycose (فرانسوی).

||ناسازگاری کاری. ||نو و نادر. (آندرداج).
هر چیزی که تازه اتفاق افتاده و هنوز
عمومیت پیدا نکرده باشد. (ناظم الاطباء).
||میوه نوری. (آندرداج) (ناظم الاطباء).

برفنجک. [بَ فَ جَ] (ا) فـدرنجک.
ورفنجک. فرفنجک. فرونجک. فرفانج.
خنک. (فرهنگ فارسی معین). فرفنجک و آن
مرضی است که مردم را در خواب فروگیرد.
(انجمن آرا) (برهان). عبدالجنته. (فرهنگ
فارسی معین) (آندرداج). کابوس. (اوبهی)
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
سیاهی و گرانی که در خواب بر مردم افتد.
(برهان). ||مستی. (ناظم الاطباء). رجوع به
برخفج و برخفج و برفخج و برفنجک
شود.

برفند. [بَ فَ] (ا) ترفند. مکر و حیل و
فریب. (آندرداج). حیل و فریب و خیانت و
غدر. (ناظم الاطباء). ||گفتار ناشایسته.
(آندرداج). سخن ابلهانه. (ناظم الاطباء).
||ظرف و جای عمیق. (آندرداج). جای عمیق
و ژرف. (ناظم الاطباء). خندق. (آندرداج).
دره و خندق. (ناظم الاطباء). ||عمارت
محرابدار. (آندرداج). بنای هلالی شکل مانند
رومی و شیروانی. (ناظم الاطباء). ||الشکر و
فوج. (آندرداج). سپاه. ||منطقه و کمربند.
(ناظم الاطباء).

برفندار. [بَ فَ] (ص، ل) مفسر و مدرس و
دانشمند و عالم که مسائل شرعیه را حل
نماید. (آندرداج). مرد دانائی که حل کند
اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات
علوم را، و مفسر و مدرس. استاد صنعت و یا
شغل. (ناظم الاطباء). ||مضطرب و سراینده.
(آندرداج). خواننده و مغنی و نوازنده. (ناظم
لاطباء).

برفندان. [بَ فَ] (ا) صورتی یا تصویری
ز برقدان یا برغندان. ایام اخیر ماه شعبان که
در آن شرابخواران شراب بافراط نوشند و
سفریط روا ندارند و آنرا سنگ‌انداز و
سنگ‌اندازان و کلوخ‌انداز و کلوخ‌اندازان نیز
گویند.

بید برقدان تویی ای جان جان جان من
سدهزاران جان فدای عید و برقدان من.
شهاب‌الدین کرمانی (شرفنامه منیر).

رجوع به برقدان و برغندان شود.
برفنده. [بَ فَ دَ] (ا) برنده یعنی بسته
ماش. (فرهنگ شاهنامه). صندوق لباس و
عامه‌دان. (ناظم الاطباء) پرونده. رجوع به
برنده شود. ||سید و یا زنبیل میوه. (ناظم
لاطباء).

برفونه. [بَ نَ یَ] (ا) دهی است از
هستان سربان بخش زردن شهرستان کرمان.
کئنه آن ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۸).

برفور. [بَ فَ / فُ] (ق مرکب) فوراً. بغور.
بلافاصله. بزودی. بدون تراخی. جلد و
شتاب. (غیث اللغات). جلد و شتاب و
فی الفور. (آندرداج). بطور شتاب و چابکی و
جلدی و فوراً. (ناظم الاطباء). بیشتر قدما
بجای «فوراً»، «برفور» استعمال میکرده‌اند و
گویا منظور آنها احتراز از بکار بردن کلمات
منون بوده است. در کلیله و دمنه نیز این کلمه
مکرر بکار رفته و استعمالات دیگری نیز از
قبیل «براطلاق» بجای «مطلقاً»، «اتفاقاً را»
بجای «اتفاقاً» بکار رفته است و در سراسر آن
کتاب بیش از یکی دو کلمه منون یافته
نمیشود. در آثار استادان نشر گذشته این
خصوصیت بخوبی نمودار است و چنین
استنباط میشود که بعد از اینگونه ترکیبات را از
نظر حفظ زبان پارسی بر کلمات تنوین‌دار
ترجیح میداده‌اند و در فارسانمه ابن بلخی نیز
کلمه تنوین‌دار کمتر یافته میشود. (یادداشت
محمد پروین گنابادی): اگر همچنان برفور در
عقب ما بیامدی. (تاریخ بیهقی). چون
انوشیروان دید که او [قباد] در جوال مزدک
رفته بود برفور هیچ نمیتوانست گفتن تا
گستاخ‌تر شود. (فارسانمه ابن بلخی). اگر
توفقی کنی برفور بازگردم. از آن جانب که آب
آمدی برفور بیرون شد. (کلیله و دمنه).
چندانه شایانی قبول حیات ازین جثه زایل
گشت برفور متلاشی گردد. (کلیله و دمنه).
برفور جامه چاک زده و موی برکند و روی
بخراشید. (سندبادنامه). برفور پای در پشت
شیر آورد و بر وی سوار شد. (سندبادنامه).
نصرت دولت و اجابت دعوت ملک را کمر
بست و برفور کوچ کرد. (ترجمه تاریخ
یمینی). برفور به حضرت خواجه آمد. (انیس
الطالیین). برفور به عیادت او رفتند. (انیس
الطالیین).

برفوز. [بَ] (ا) اطراف و پیرامون دهان.
(برهان). برفوس. برکاپوز. برکاپوس.
بدکافوز. برکافوس. (از انجمن آرا) (از
جهانگیری) (آندرداج). گرداگرد دهان. (ناظم
لاطباء). بدفوز. بتفوز. بتفوز:

چنین باشد بیان نور ناطق
نه لب باشد نه آواز و نه برفوز. مولوی
در برهان مترادفات این لغت در ضمن لغات
بیان شده است به همان معنی اطراف دهان، و
مصحح برهان در ضمن این لغت نوشته که در
فرهنگ شعوری برکاز و غیر آن هر چهار
لغت را بمعنی سکاچه که فرفنجک و برفنجک
که بربری کابوس و عبدالجنته گویند آورده. (از
انجمن آرا) (از آندرداج). رجوع به پتفوز و
بدفوز و بتفوز شود.

برفوزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) فوزیدن.

آروغ زدن:

شبان تاری بیدار چا کر از غم عشق
گهی بگوید و گاهی بریش برفوزد. طیان.
و رجوع به فوزیدن شود.

برفوس. [بَ] (ا) برفوز. (برهان). اطراف و
پیرامون دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). و
رجوع به برفوز و بتفوز و بدفوز شود.

برفوق. [ع] (ا) بمصری مشمش و بشامی
الوجه را نامند. برفوق. رجوع به برفوق شود.
بررفه. [بَ فَ] (ا) دهی است از دهستان
حومه بخش شهربابک شهرستان یزد. سکته
آن ۵۴۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۱۰).

بررفه. [ا] (ا) به لهجه طبری ابروست.
(یادداشت مؤلف).

بررفی. [بَ] (ص نسبی) (ا) نوعی از
حلواست. (آندرداج) (ناظم الاطباء).
||منسوب به برف. برفدار. (ناظم الاطباء).
— شیر برفی؛ شکل شیر که از برف سازند. —
مثل شیر برفی؛ غیراصل و ساختگی.

— هوای برفی؛ هوای مستعد باریدن برف.
بررفیان. [بَ] (ا) دهی است از دهستان
جایلق بخش الیگودرز شهرستان بروجر.
سکته آن ۴۹۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۶).

بررفیان. [بَ] (ا) دهی است از دهستان
قلقل رود شهرستان توبرکان. سکته آن ۱۰۰
تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بررفیر. [بَ] (از یونانی، ص، ل) ارغوانی.
||یک نوع ماهی که پوست آن ارغوانی باشد.
(ناظم الاطباء).

بررفین. [بَ] (ص نسبی) برفی.
— شیر بررفین؛ آنچه بشکل شیر از برف
سازند:

شیر بررفین نه آن شیری که بینی صولتم
گاوزریم نه آن گاوی که یابی عنبرم.

خاقانی.
— کوه بررفین؛ توده عظیم برف همانند کوه.
— ||همانند کوه برف در فیهی و سپیدی:
تنش چون کوه بررفین تاب میداد

ز حسرت شاه را برفاب میداد. نظامی.
بررفینه. [بَ نَ / نَ] (ا) مرکب) برف به شکری یا
شیره آمیخته. برف‌شیره. (یادداشت مؤلف).

بررق. [بَ] (ع) (ا) ابرنجمک. (حاشیه فرهنگ
اسدی). روشنی که آنرا یغاری درخش
گویند. (آندرداج) (ناظم الاطباء). آتشک.
(برهان). آتیه. (ترجمان علامه جرجانی).
آذرخش. آذگشسب. برخ. بخنوه. (ناظم
لاطباء). آذرخش. (منتهی الارب). ارتجمک.
یومه. (ناظم الاطباء). صاعقه. ج. بروق.
(منتهی الارب) (مذهب الاسماء). ||قوة
کهربائی. الکتریک. الکتریسته. برق یا

الکتریسته، عاملی که باعث پدیده‌های فیزیکی گوناگون از قبیل جذب و دفع، آثار نوری و حرارتی، آثار شیمیائی، تولید تکان ناگهانی در بدن انسان و غیره میشود و عبارت اصح صورتی از انرژی که قابل تبدیل به انرژیهای حرارتی، مکانیکی و شیمیائی است و علمی که از خواص این انرژی بحث میکند و علم برق یا برقشناخت است. کشف برق منسوب است به طالس (حدود ۶۲۴ تا حدود ۵۴۸ ق. م.) که بتجربه دریافت که اگر کهربا (بزیان یونانی: الکترون) با پشم مالش داده شود اجسام سبک را جذب میکند (لفظ الکتریسته ناشی از همین سابق است). در قرن ۱۸ م. دو نوع برق مختلف تشخیص داده شد یکی آنکه از مالش کهربا با پشم در کهربا تولید میشود و دیگر آنکه از مالش شیشه با ابریشم پدید می‌آید. امروزه این دو نوع را بترتیب برق منفی و برق مثبت خوانند (عناوین مثبت و منفی از بنجین فرانکلین است). در اواخر قرن ۱۸ م. لوییجی گالوانی به جریان برق پی برد. آلساندرو ولتا تحقیقات او را تعقیب کرد. سرهامفری دیوی در الکترولیز کار کرد. اورستد و آ. آمپر در رابطه برق و مغناطیس تحقیق نمودند. اهم کشف کرد که برقراری جریان برق مستلزم قوه محرکه‌ای است. فاراده جریان الفانی را کشف کرد. از ۱۸۸۰ م. بعد ترقیات وسیع و شگرف علمی بوسیله محققینی مانند ج. ک. مکسول، ه. ر. هرتس، لرد کلونین، سر ج. ج. تامسن، ر. ا. میلکین و دیگران حاصل شد. بنجین فرانکلین برق را سیال و بی‌وزن میدانست و می‌پنداشت که در اجسام خنثی بمقدار معینی موجود است و اگر از این حد زیاده یا کمتر شود جسم دارای برق مثبت یا منفی میگردد. علت اشکالاتی در توجیه بعضی پدیده‌های برقی سیمر فیزیکیان انگلیسی قائل به دو سیال شد که بحالت ترکیب در تمام اجسام خنثی موجودند ولی بر اثر بعضی عوامل (مثلاً مالش) از هم جدا میشوند، الفاضلی مانند جریان برق و غیره ناشی از همین تصویر برق بصورت ماده سیال میباشد. (دائرة المعارف فارسی). تخلیه برق بشکل جرقه‌ای بزرگ (گاهی بطول چند کیلومتر) که میان دو طرف یک ابر یا میان دو ابر یا میان ابر و زمین حادث میشود، قسمتهای بالای جو ظاهراً بار برقی مثبت دارد و از سطح زمین که بالا رویم پتانسیل برقی جو تقریباً در هر متر صد رنت افزایش مییابد. در طوفانهای ناگهانی سطح فوقانی ابر بار منفی پیدا میکند، علت این امر را بعضی از محققین اختلاف سرعت سقوط دانه‌های درشت و دانه‌های ریز باران میدانند و معتقدند که بعلتی دانه‌های درشت بار مثبت

پیدا میکنند و دانه‌های ریز بار منفی. چون اختلاف پتانسیل میان دو طرف یک ابر یا میان دو ابر یا میان ابر و زمین باندازه کافی برسد تخلیه برقی صورت میگیرد و رعد یعنی صدای همراه با تخلیه و برق یعنی نور همراه با تخلیه حادث میشود. از روی حسابی که شده تقریباً در هر ثانیه صد برق در نقاط مختلف زمین میزند. بعلت اختلاف میان سرعتهای سیر نور و صوت همیشه صدای رعد پس از دیدن برق شنیده میشود و گاهی فاصله ابر باندازه‌ای زیاد است که تنها برق دیده میشود. (دائرة المعارف فارسی). برق عبارتست از روشنائی که از ابر بیرون می‌آید، حکما در سبب حدوث آن گفته‌اند دود بسا شود که با ابر بیامیزد و ابر را از هم بشکافد یا در بالا رفتن آن بحال طبیعی یا هنگام فروآمدن آن بواسطه غلظتی که از سرمای سختی که به ابر میرسد باعث شکافتن ابر میگردد و از اصطکاک و مصادمه دود با ابر در حال شکافته شدن آوازی بیرون آید که آنرا رعد گویند و گاه شود که دود به نیروی حرارت در آن هنگام مشتعل گردد اگر دود لطیف بود سریعاً شعله خاموش شود و نور آن شعله را برق نامند و اگر دود غلیظ و کثیف بود خاموش نشود آن شعله تا آنگاه که خود را بزمین برساند و آنرا صاعقه خوانند. (کشاف اصطلاحات الفنون از مواقف و شرح آن). روشنائی است که از جانب ابر دیده میشود و در علت آن اختلاف است. فلاسفه گویند دودی که از زمین بالا می‌رود هنگامی که بابرها میرسد حرکت سریعتری پیدا میکند و از برخورد هوا و دخان آتش روشنی پدید می‌آید که برق نامیده میشود. (صیح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۹). صاحب آندراج گوید: آنچه از برق در نواحی ابر پراکنده شود و آنچه بدرازی بدرخشد و ابر را بشکافد عقیقه خوانند و هرگاه نرم درخشد ومیض گویند و آنچه بر زمین افتد صاعقه نامند و عالمسوز، خانه‌سوز، آتش‌دست، بی‌محابا، بیمروت از صفات آن و جوی تیغ، چراغ، مصرع از تشبیهات آن است و با لفظ زدن و ریختن و جهیدن و درخشیدن و افتادن مستعمل. (آندراج). اصل کلمه برق از قرطاجنه آمده است. (یادداشت بخط مؤلف): زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله چنان مادر آبر سوک عروس سیزده‌ساله رودکی. میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد برق تیر است سر او را مگر و رخسار کمان. فرا لای (از حاشیه فرهنگ اسدی). به پیش اندر آمد بسان هزیر بزد تیغ چون برق در زیر ابر. فردوسی.

جو برق درخشند از تیره میغ
همی آتش افروخت از هر دو تیغ. فردوسی.
بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی گیتی تاریک روشن. منوچهری.
اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و
بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و
تابستان ابر باشد. (تاریخ بهیقی).
بلرزد بازار و کوی از کنور
تو گفتی که برق آتشی بد زور. علی فرقدی.
ایام جوانی که بهاری خوش بود
چون خنده برق و عهد گل زود گذشت.
سیف اسفرنگ.
خنجر برق و کوس رعد بسی است
جوش جیش سحاب نشیدم. خاقانی.
غمگساری در ابر می‌جوییم
برق او دید هم نمی‌شاید. خاقانی.
نیست عجب خنده ز روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه. نظامی.
ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
جایی که باد زهره ندارد خبر بری. سعدی.
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
و که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد.
حافظ:
جوسقی بنا کرده است مثل مناره درازای آن
سی‌گز و بر سر آن نیزه‌ای نشاند است و بر
سر آن دو مورس آویخته است یکی منع برق
و سرما می‌کند و یکی منع باده. (تاریخ قم
ص ۶۱).
غم مردن نبود جان غم‌اندوخته را
نیست از برق حذر مزرعه سوخته را.
صائب.
ز رنگینی مصرع تند برق
جهان گشت در آتش لعل غرق.
طغرا (آندراج).
برق خلب: برق بی‌باران. (آندراج). درخش
بی‌باران. (منتهی الارب). برقی که با آن باران
نباشد. (صیح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۹). لوف:
برق پیایی درخشند. ولیف، تعوض:
درخشیدن برق. اسکوب: برق که بجانب
زمین دراز و منتشر شود. ومیض: درخشیدن
برق بی‌آنکه پراکنده گردد. عمل: برق پیوسته
درخشند. شقیقه: برق که از افق خیزد
عرض، عرض: برق پراکنده و مضطرب
درخشند. عقه: برق دراز آسمان. عقیقه:
عق: برق که میان ابر درخشد. (منتهی
الارب).
— برق آسا: بسان برق. فوری و بشتاب.
— برق آهنگ: برق بشتاب. برق تاز. (مجموعه
مترادفات).
— برق جولان: کنایه از اسب تندرو است.
۱- رخسار اینجا معنی قوس قزح دارد.

یعنی برقی که از جانب یمن که مطلع سهیل است درخشان شود و آن دلیل باران است، و در منتخب و کشف نوشته که برق یمن منسوب است به یمن، (غیاث اللغات) (آندراج)؛

زمان باد بهار است داد عیش بده که دور عیش چنان میرود که برق یمن.

سعدی.
— || کسایه از شمشیر است. (انجمن آرا).
شمشیر. (از آندراج). و رجوع به برق در معنی درخشش و ترکیب بعد شود.
— برق یمنی، برق یمن؛ برقی که از سوی یمن درخشد؛

ورچه برانی هنوز روی امید از قفاست برق یمنی بجست باد بهاری بخاست.

سعدی.
— || شمشیری که در یمن سازند. (ناظم الاطباء).
|| درخشندگی، تالؤ، درخشش. تابندگی؛

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر

ابا برق شمشیر و باران تیر. فردوسی.
گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان.
فرخی.

خورشید ز برق فعل رخشت

ناری است که بی دخان بینم. خاقانی.

برق تیغش دیدبان در ملک دین

ابر جودش میزبان در شرق و غرب. خاقانی.

هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران

بر کشتزار عمرم باران تازه بینی. خاقانی.

ثانی اسکندری آینه تو حسام

صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد. خاقانی.

— برق افشان؛ درخشان؛

سواران تیغ برق افشان کشیده

هزیران سریرس دندان کشیده. نظامی.

— برق لشکر؛ ظاهراً کنایه از شمشیر است.

(آندراج).

— برق و زرق؛ روشنی و ساختگی. (آندراج)

(غیاث اللغات).

— برق هیجا و برق معرکه و وغا؛ کنایه از

آلات حرب و اسب تندرو. (انجمن آرا).

— مثل برق؛ سخت سریع و شتابان.

برق. [ب] [ع] مصص) درخشیدن برق و

روشنی. (آندراج). درخشیدن. (منتهی

الارب). برق زدن. ظاهر شدن برق. (اقرب

الموارد). || برآمدن ستاره. (منتهی الارب).

|| ترسیدن و تسوع. (از اقرب الموارد).

|| آراسته شدن و زینت گرفتن. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| خویشتن برآراستن. (تاج المصادر بیهقی).

|| اندک زیت یا روغن ریختن در طعام.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب

از بس که سمند تو بره برق شتاب است
صید از نفس سوخته بر سیخ کباب است.

فطرت (آندراج).

— برق شدن؛ بشتافت رفتن و دویدن. (ناظم الاطباء).

— برق صورت؛ بر گونه برق. تندرو؛ از پیش او گوری برخاست براق سیرت و برق صورت. (سندبادنامه).

— برق عصیان؛ کنایه از کاری باشد که به گناه ماند. مانند ترک اولی. (انجمن آرای ناصری)؛

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد

ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی؟ حافظ.

— برق عنان؛ تندسیر. سریع الحركة؛

خار صحرای ملامت پر و بال است مرا

تا ز بیتابی دل برق عنانم کردند. صائب.

طالب از عرصه اندیشه برون خواهم تاخت

توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد.

طالب آملی (آندراج).

— برق غیرت؛ شراره اشک و غیرت؛

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب

تو بفر ما که من سوخته خرم چو کیم.

حافظ.

— برق کردار؛ سریع و تندسیر چون برق؛

برق کردار بر براق نشست

تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.

— برق کردن؛ درخشیدن و برق زدن. (ناظم

الاطباء).

— برق مجال؛ سریع و تند در جولان؛

شیخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله

همچنان برق مجال و بروش بادمجاز.

منوچهری.

— برق نگاه؛ دارای نگاه نافذ و گیرا؛

فریاد ازین برق نگاهان که نکردند

رحمی بگل کاغذی حوصله ما.

صائب (آندراج).

— برق وار؛ همانند برق؛

صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار

خنده زد اندر هوا بیرق او برق وار. خاقانی.

ابر از حیا بخنده فروبرد برق وار

کوزد قفای ابر بدست تر سخاش. خاقانی.

بزن برق وار آتشی در جهان

جهان را ز خود واره و وارهان. نظامی.

برق وارم بوقت بارش میغ

بیکی دست می بدیگر تیغ. نظامی.

— برق هیئت؛ به هیئت برق. بسان برق در

سرعت. اسب تندرو. (انجمن آرای ناصری)؛

برق هیأتی، صاعقه هییتی، گورسرینی.

(سندبادنامه در وصف اسب).

— برق یاز؛ سریع و تند؛ جشن گرفتن ازین

سبک گامی، گران انجاسی، بادپایی،

رعد آوازی، برق یازی. (سندبادنامه).

— برق یمن؛ برقی که منسوب به یمن باشد

(انجمن آرای ناصری). برق عنان. (مجموعه مترادفات).

— برق جه؛ جهنده مثل برق؛

ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق جه

پیل گام و سهل بر و شیخ نورد و راهجوی.

منوچهری.

برق جه بادگذر یوزدو و کوه قرار

شیردل پیل قدم گورتک آهو پرواز.

منوچهری.

آمد به عیدگاه چو سرو آن بچه گل

بر برق جه براقی گلگون شده سوار. سوزنی.

— برق جهان؛ برق جهنده؛

بگفت احوال ما برق جهان است

دمی پیدا و دیگر دم نهان است. سعدی.

— برق چنگال؛ با چنگالی چون برق درخشان

یا سریع الحركة؛

ز دلای ضعیفان استعانت جو چو در معنی

که شیر برق چنگال از نیستان میشود پیدا.

صائب (از آندراج).

— برقی حاصل؛ کنایه از غارتگر و

تاراج کننده؛

دل و دین جمع کردم خط مشکیش نمایان شد

هجوم مور نزدیک است گردد برق حاصلها.

ناصر علی (از آندراج).

— برق خاطر؛ مراد از مردم زیرک و داناست.

(انجمن آرای ناصری).

— برقی خاطف؛ کنایه از مدت حیات و هر چیز

سریع السیر است. (انجمن آرا).

— برق خیال؛ کنایه از مرد تیزهوش. (انجمن

آرای ناصری).

— برق دمان؛ برق درخشنده. (آندراج).

— برق روان؛ روندگان چابک؛

برق روانی که درون پرورند

آنچه بینند ازو بگذرند. نظامی.

— برق ریختن؛ برق جهیدن. برق زدن؛

فروغ روی تو برقی بخرم گل ریخت

که جای نغمه شرار از زبان بلبل ریخت.

صائب (از آندراج).

— برق زدن. رجوع به این ترکیب در جای

خود شود.

— برق سوار؛ چابک سوار؛

با برق سواران چه کند سعی غبارم

واماندگی هست اگر پیش برآرد.

بیدل (از آندراج).

— برق سیر؛ سریع السیر؛

رسیده جبرئیل از بیت معمور

براقی برق سیر آورده از نور. نظامی.

— برق سیرت (حسام...)؛ دارای سیرتی چون

برق از سرعت برش؛ هر کجا غمام حسام

برق سیرت او سیل خون روان کرده است...

(سندبادنامه).

— برق شتاب؛ شتابنده چون برق؛

الموارد). || بلند کردن ماده شتر دم را و آبستنی وانمود کردن و آبستن نبودن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). آبستن نمودن شتر بی آبستنی.
(تاج المصادر بیهقی). || برق السقاء؛ گذاخته شدن روغن خیک از گرما و از هم وارفستن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برق. [بَ رَ] (ع مص) خیره شدن چشم.
(المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). خیره شدن چشم و حیران شدن آن. خیره شدن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل). سرگشته و مدھوش شدن و ندیدن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بدر آمدن شکم گوسفند از خوردن گیاه بروق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درد گرفتن شکم گوسفند از خوردن بروق. (تاج المصادر بیهقی). || افزع کردن. (ناظم الاطباء). || تهدید کردن. (تاج المصادر بیهقی). || (مص) ترس. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهشت. (آندراج) (منتهی الارب). برقه. (ناظم الاطباء). || حیرت. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (اصطلاح صوفیه) چیزی است که ظاهر می شود بنده را از لوازم نوری پس میخواند آن بنده را سوی قرب حق. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

برق. [بَ رَ] (معرب) || بره و این معرب بره است. (المعرب جوبلیقی) (منتهی الارب) (آندراج). ج، ابراق، بُرقان، بُرقان. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از بره فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).

برق. [بَ رَ] (ع ص) سقاء برق؛ مشک که از گرماروغ آن گذاخته و پریشان شده و دیگر بار گرد نیامده است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برق. [بَ رَ] (ع) || سوسمار. ضب. (منتهی الارب). رجوع به برقآه شود.

برق. [] (اخ) نام کوهی است بمکران و در زیر آن معدن یاقوت سرخ باشد. (یادداشت مؤلف از نخب الذخائر سنجاری).

برق آسا. [بَ رَ] (ص مرکب) همانند برق. مجازاً، سخت تند و سریع. حمله برق آسا؛ حمله سریع و غافلگیرکننده.

برقآه. [بَ رَ] (ع ص) مؤنث ابرق، بمعنی خاک با سنگ و بریگ و گل درآمیخته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمین با سنگریزه. (مذهب الاسماء). ج، برقآوات. (آندراج) (منتهی الارب). || عنز برقآه؛ بز ماده که بر وی سیاهی و سپیدی

باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه و سپید. (مذهب الاسماء). رجوع به ابرق شود.

برقابر. [بَ بَ] (ا مرکب) تَلَّوْ. درخشش.

— برقابرق شمشیر؛ تَلَّوْ و درخشش شمشیر.

برقآتلان را گفتن. [بَ بَ گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، کنایه از بآخر رسیدن امری و این مأخوذ است از کلمه ای که بعد از تعزیه (شبیه) برای آگاه کردن سامعین از ختم شدن تعزیه میگفتند و کلمه این بود «برقآتلان اباعبدالله لعنت!» (یادداشت مؤلف).

برقآشیمی. [بَ] (ا مرکب) (از: برق + الف + شیمی) قسمتی از علم شیمی درباب روابط فعل و انفعالات شیمیایی و برق. از جمله مسائل موضوع بحث برقآشیمی میتوان تولید جریان برق بوسائل شیمیایی، قابلیت هدایت محلولها، الکترولیز و نظریه یون و یونش را نام برد. (دائرة المعارف فارسی).

برقآطیس. [بَ] (ا مرکب) (از: برق + الف + طیس، مغناطیس) الکترومانیتسم. مبحثی از علم برق که از آثار مغناطیس جریان برق و تأثیرات متقابل برق و مغناطیس بحث میکند. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

برقآعده. [بَ عَ دَ] (ق مرکب) قاعده. برحساب. موافق قاعده و قانون. (ناظم الاطباء). کار وی را بصلح یا بجنگ برقآعده راست بداریم. (تاریخ بیهقی).

برقآکطرا. [بَ کَ] (ا) کوهان یا کوبهان، و آن گیاهی است که ببابل روید و در نینوا آترا خوردند و آن قاتل عقرب باشد. (یادداشت مؤلف).

برقآلب زدن. [بَ لَ / لَ زَ دَ] (مص مرکب) مهیا کردن و سرانجام دادن. (غیاث اللغات) (آندراج).

فرود آمد قضا از عالم پاک که برقآلب زند خود را کف خاک.

زلالی (آندراج).

خنده ها دارد ز روزن خانه معماریت
تا چه برقآلب زند بهر توقال کاریت.

تأثیر (آندراج).

برقان. [بَ رَ] (ع مص) درخشیدن. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). بریق. درخشیدن یا برق آوردن آسمان. || برق زدن. پیدا شدن آذرخش. || ترسانیدن و بیم کردن کسی. || برقان طعام بزیب یا روغن؛ اندکی زیت یا روغن در آن ریختن. || برقان نجم؛ برآمدن ستاره. || برقان مرآه؛ آراسته شدن و زینت گرفتن زن. || برقان

ناقه؛ برداشتن شتر ماده دم خود را و آبستنی نمودن و قتیکه آبستن نباشد. (منتهی الارب). رجوع به برق شود.

برقان. [بَ] (ع ص) تابان و درخشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). براق. || ملخ متلون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقآه. یکی آن. (منتهی الارب).

برقان. [بَ] (ع) || ج بُرق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برهآه. رجوع به برق شود.

برقان. [بَ] (اخ) دهی است به خوارزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (انساب سمعانی). قریه ای از کات در مشرق جیحون میان کات و جرجانیه به دروازه راه از خوارزم.

برقان. [بَ رَ] (اخ) برغان. رجوع به برغان شود.

برقان. [بَ] (اخ) دهی است به جرجان. (ریحانة الادب).

برقآه. [بَ نَ] (ع ص، ا) یکی برقان. یک ملخ متلون. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برقآنی. [بَ] (ص نسبی) منسوب است به برقان که دهی است به خوارزم. (الانساب سمعانی).

برقآنی. [بَ] (اخ) احمد بن غالب یا احمد بن محمد بن غالب، مکنی به ابوبکر. از ثقات محدثان است و کتابهایی در علم حدیث تألیف کرده. وی بسال ۴۲۵ ه. ق. در بغداد درگذشت. رجوع به طبقات الشافعیه ج ۳ و تاریخ بغداد و ریحانة الادب شود.

برقآوات. [بَ] (ع ص، ا) ج برقآه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاکهای با سنگ و گل و ریگ درآمیخته. (منتهی الارب). رجوع به برقآه شود.

برقآنداز. [بَ] (ا) (ف مرکب) شمخالچی. (ناظم الاطباء).

برقآبارانی. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. سکنه آن ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برق برق زدن. [بَ بَ زَ دَ] (مص مرکب) درخشیدن. سخت صیقلی بودن. سخت براق بودن. رجوع به برق شود.

برقآه. [بَ جَ / جَ] (ف مرکب) جهنده چون برق. تند و سریع.

برقآه بادگذر یوزدو و کوه قرار
شیردل پیل قدم گورتک آهو پرواز.

منوچهری.

آمد به عیدگاه چو سرو آن بچهره گل
بر برقآه برافرازی گلگون شده سوار. سوزنی.

برقآه. [بَ جَ] (ع) (مص) زشتی روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برقآه. [بَ] (ص مرکب، ق مرکب) ثابت

دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

برقع. [ب ق ی / بُ قُ] (ع) نام آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین. (منتهی الارب) (ناظم الارطباء). آسمان چهارم و گویند هفتم. (مذهب الاسماء).

برقع. [ب ق ی / بُ قُ] (ع) روی بند ستور. (منتهی الارب) (ناظم الارطباء). از بیلقان پرده‌های بسیار و جل و برقع و ناطف خیزد. (حدود العالم). ده سراسب پنج با زین و پنج با جل و برقع. (تاریخ بیهقی). خراسانی ختلی به جل و برقع دیبا. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد به جل و برقع. (تاریخ بیهقی). اسبت با جل و برقع است ولیکن با تو نباید نه اسب و برقع و نه جل.

ناصر خسرو. [روی بند زنان. (منتهی الارب) (ناظم الارطباء). برقع. (منتهی الارب). شب پوش. (صاح الفرس). روی پوش. (مذهب الاسماء). روی پوش. پرده و حجاب و رویند. (فرهنگ لغات شاهنامه). نقاب. حجاب. رویند زنان عرب و فارسین بمعنی مطلق رویند بکار برند. (آندراج). رویند. ج. براقع. براقع. (منتهی الارب). ج. براقع. (منتهی الارب) (ناظم الارطباء). بالفظ زدن و برافکندن و بستن بمعنی از رخ برانداختن و برافکندن و برداشتن و از روی درکشیدن و فروهشتن و دریدن و شکافتن استعمال میشود. (آندراج). برقع تمام صورت را می پوشانند برخلاف خمار. (یادداشت مؤلف). چون پیا خاستند روی موسی را نتوانستند دید موسی پیراهن خویش برقع کرد نور او پیراهن را بسوخت. (قصص الانبیاء).

رخسار صبح را نگر از برقع زرش

کز دست شاه جامه عیدی است در برش.

خاقانی.

آدم از او برقع همت سپیدروی

شیطان از او بسیلی حرمان سیه قفا. خاقانی.

بدان نسیم عنایت که درکش ناگه

ز روی شاهد مقصود برقع حرمان.

سلمان (از آندراج).

جنت: نوعی از برقع زنان که بدان سر و روی و پشت سوای کمر پوشیده شود. (منتهی الارب).

— برقع از روی برفکندن: نقاب از رخ

برافکندن:

برقع از روی برفکن تاجان

پای کویان کنم نثار تو من. عطار.

بصید عالمیان کند حاجت نیست

همین بس است که برقع ز روی برفکنی.

سعدی.

— برقع از روی سخن برفکندن: آغاز سخن

برق زده شود.

برق زدن. [ب ز د] (مص مرکب) نمودار شدن برق در هوا. جهیدن برق. درخشیدن برق. پدید شدن برق. جستن برق:

سومنت ظلم را محمودار

برق زد تا برسان آمد برزم. خاقانی.

گرد عزمت پرده ای از خاک برمی بنددش

هر کجا ابر بلا برق عذابی می زند.

سنایی (آندراج).

|| اصابت کردن برق بکسی یا چیزی. سوختن

و تپاه کردن برق کسی را. || ابراق نمودن.

درخشندگی داشتن. درخشیدن. صیقلی بودن.

— برق زدن چشم؛ خیره شدن آن.

(زمخشری).

|| بتافتن. (زمخشری).

برق زده. [ب ز د] (نصف مرکب)

صاعقه زده. که دچار برق زدگی شده باشد.

برق سنج. [ب س] (ا مرکب) دستگاه

سنجیدن و اندازه گیری برق. کتور برق.

برق سیر. [ب س / س] (ص مرکب) دارای

رفتاری چون برق تند و سریع.

برق سیرت. [ب سی ز] (ص مرکب) دارای

سیرت و روشی چون برق سریع و برنده؛ هر

کجا غمام حسام برق سیرت او سیل خون

روان کرده است از بیخ ارغوان شاخ زعفران

رسته است. (سندبادنامه ص ۱۵).

برقش. [ب ق] (ع) مرغی است. (مذهب

الاسماء). مرغی است خرد سبزرنگ مانند

عصفور و اهل حجاز آنرا شرشور گویند.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الارطباء).

برقش. [ب ق] (ا) گوناگونی و اختلاف

الوان. (ناظم الارطباء). || در تداول عامه.

درخشیدن و درخشش را گویند، چه برقش

دارد یعنی درخشیدن دارد.

برقشه. [ب ق ش] (ع مص) آمیختن و خلط

ساختن سخن را. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الارطباء). || خوردن و گرفتن و آمیختن

چیزی را. (از منتهی الارب). || پریشان و

پراکنده شدن. || رنگ برنگ گردیدن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الارطباء). لازم است

و متعدی. (منتهی الارب) (آندراج).

برقطة. [ب ق ط] (ع مص) گام نزدیک زدن

و سپس نگران روان شدن. || سخن بی ربط

راندن. || پراکندن. پراکنده کردن. (منتهی

الارب) (ناظم الارطباء). || در حال نگرانی

روان گردیدن. (ناظم الارطباء).

برقع. [ب ق] (ع) داغی است بران مرشر

را بر این صورت — (منتهی الارب). داغی که

بران شتر نهند. (ناظم الارطباء). ماده بزی که

برای دوشیدن شیر بدین نام خوانند و بدین

معنی بدون الف و لام آید. (ناظم الارطباء).

|| (صوت) صوتی است که بدان ماده ب را برای

و بر جای. (آندراج). مستقر. باقی. ثابت و محکم و برجای. (ناظم الارطباء). بطور ثابت و منصوب. (ناظم الارطباء): بازرگان گفت جواهر برقرار است. (کلیله و دمنه). شنیدم که نزدیکی در وظیفه اش افزون کرد و بسیاری از رادرات کم. دانشمند. پس از چند روز چون مدت معهود برقرار ندید گفت... (گلستان سعدی).

— برقرار بودن؛ ثابت بودن. مستقر بودن.

— پایدار بودن. قائم و مستحکم بودن. (ناظم

الاطباء): در شهر فعلاً آرامش برقرار است:

چندانکه میخورند تمام نمیشد چون بامداد

سپیدی همچنان برقرار خود بودی.

قصص الانبیاء).

— چون رعیت زبون و خوار بود

ملک پیوسته برقرار بود. نظامی.

— رختی که بیخش بود برقرار

پرور که روزی شود سایه دار. سعدی.

— برقرار داشتن؛ باقی و برجای داشتن. قطع

کردن. ثابت نگاه داشتن:

فخادی راست مسلم بزرگواری و لطف

که جرم بیند و نان برقرار میدارد. سعدی.

— برقرار شدن؛ مستقر شدن. پایدار شدن.

ناظم الارطباء).

— || منصوب شدن. (ناظم الارطباء).

|| قائم و مستحکم شدن. (ناظم الارطباء).

— برقرار کردن. مستقر ساختن. ثابت کردن.

ناظم الارطباء).

— || مستحکم کردن. (ناظم الارطباء).

— برقرار ماندن؛ ثابت ماندن. برجای ماندن:

چون این و آن شدند جهان ماند برقرار

و ببقای خویش و فناهای ماگواست.

ناصر خسرو.

— نام نیک رفتگان ضایع مکن

بماند نام نیک برقرار. سعدی.

— تغییر ناپذیر. || یکناس. (ناظم

الاطباء).

برقراری. [ب ق] (حامص مرکب) استقرار:

س از برقراری اصول دمکراسی. || اص

(سی) منصوب شده. (ناظم الارطباء).

برقرو. [ب] (اخ) دهی است از دهستان

کلانتران بخش رزاق شهرستان سمنج.

شکته آن ۳۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۱۵).

برقرو. [ب] (اخ) نام یکی از رساتیق قم

ست و آنرا برقه قم نیز گویند. گروهی از

محدثان بدانجا منسوب و به برقی معروفند.

جوع به تاریخ قم ص ۲۲ و ریحانة الادب

بود.

برق زگی. [ب ز د] (حامص مرکب)

عالت و چگونگی برق زده. حالت مبتلا به

صابت برق شده. رجوع به برق زدن و

گفتن کردن:

چو برقع ز روی سخن بر فکند

سر آغاز آن از دعا در فکند. نظامی.

- برقع انداختن (در انداختن): جلوه دادن.

ظاهر کردن آن:

ز روی کار من برقع در انداخت

بیکبار آنکه در برقع نهان است. سعدی.

- برقع انداز: آنکه برقع را بالا می افکند.

(ناظم الاطباء).

- برقع برافکندن (بر فکندن): نقاب برگرفتن:

چو برقع برافکند از چهر مهر

بخواندش بر خویش بوزر جمهر. فردوسی.

نوروز برقع از رخ زیا برافکند

برگستوان بدلدل شهیا برافکند. خاقانی.

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان

که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان.

سعدی.

- || نقاب بستن.

- برقع بر انداختن: برقع برافکندن:

برقع صبح چون بر اندازند

کوه را خلمه در سر اندازند. خاقانی.

بآزم کن سوی ما تا ختن

مکن قصد برقع بر انداختن. نظامی.

بدست حسن چو برقع ز رخ بر اندازد

زمانه بر سر خورشید چادر اندازد.

طالب آملی.

- برقع برخ افکند: برقع برخ بسته. خود را

در پس نقاب پنهان داشته:

برقع برخ افکند برد ناز بی اغش

تا نکشت گل پیخته آید بدماغش.

حسین خالص (از آندراج).

- برقع برداشتن: نقاب برداشتن:

برقع از پیش چنین روی نباید برداشت

که بهر گوشه چشمی دل خلقی بیری. سعدی.

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت.

حافظ.

که برداشت برقع ز رخ راز را

که انگشت بر لب زد آواز را.

ظهوری (از آندراج).

- برقع بستن: با برقع روی پوشاندن:

برقع ز رنگار بندد صبح

نقش رخسار یار بندد صبح. خاقانی.

برقع برخ ز دیدن ما از حیا میند

بر روی باغبان در این باغ را میند.

حسین خالص (از آندراج).

- برقع پوش: زنی که بر روی برقع انداخته

باشد. (ناظم الاطباء).

- برقع دیدن: بی پرده و حجاب نمودن:

گراو بر نکردی سر از طاق عرش

که برقع دیدی بر این سبز فرش؟ نظامی.

- برقع دوز: دوزنده برقع:

بر تن دشمنان برقع دوز

برق شمشیر اوست برقع سوز. نظامی.

- برقع زدن: برقع قرار دادن بر روی و

پوشاندن آن:

حسن عبادت را برقع نسیان زدن

زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن.

عرفی (از آندراج).

- برقع شکافتن: برقع دیدن:

مگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول

شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد.

عرفی (از آندراج).

- برقع فروهشتن: برقع فروافکندن:

همه برقع فروهشتند بر ماه

روان گشتند سوی خدمت شاه. نظامی.

- برقع فروهیلدن: برقع فروهشتن:

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را

برقع فروهلد بجمال آفتاب را. سعدی.

- برقع گشای: برقع گشای: براندازنده پرده و

نقاب.

- || حل کننده و برطرف کننده مشکل:

گزین فیلسوف جهان آزمای

سخن را چنین کرد برقع گشای. نظامی.

هر کجا خاست شاهد مطلب

شوق برقع گشای فرستادی.

عرفی (از آندراج).

- برقع گشای هر مشکل: گشاینده و حلال هر

مشکل. (آندراج).

- مدنی برقع: دارای برقع مدنی:

ای مدنی برقع و مکی نقاب

سایه نشین چند بود آفتاب؟ نظامی.

برقه. [بَ قَ] (ع مص) برقع پوشانیدن

کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

روی پوش بر روی فرو گذاشتن. (المصادر

زوزنی). || برقه بعضا: زدن بعضا میان دو

گوش کسی. || بدپسر شدن. (از منتهی الارب)

(آندراج). برقع لحیته: مأبون گردید. (ناظم

الاطباء).

برقعی. [بَ قَ] (اِخ) شاعر معاصر منجیک

و منجیک را با او مهاجاتی است. (یادداشت

مؤلف):

ویحک ای برقعی ای تلخ تر از آب فرژ

تا کی این طبع بد تو که گرفتی سر پژ؟ منجیک.

بهیج روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی

بگاه نرمی گوئی که آبداده تشی. منجیک.

برقعیید. [بَ قَ] (اِخ) شهری است نزدیک

موصل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).

برقک. [بَ قَ] (اِ) طلق و زوروق. (برهان

(ناظم الاطباء).

برق کردار. [بَ کَ] (ص مرکب، ق مرکب)

مانند برق سریع و چابک و تند:

برق کردار بر برق نشست

تازیش زیر و تازیانه بدست. نظامی.

برق کردن. [بَ کَ] (م ص مرکب)

درخشانیدن و روشن کردن. (آندراج).

برق گیر. [بَ] (اِ مرکب)^۱ (اصطلاح فیزیک)

پاراتر. صاعقه گیر. آهنی نوکدار که بر سر بنا

نصب کنند و بوسیله آن ساختمانها را از اثر

صاعقه محفوظ دارند. مخترع آن فرانکلین

آمریکائی است. اساس آن میله طولی است

از آهن که آنرا بر فراز عمارت نصب کنند و

این میله بتوسط زنجیری از تمام قسمتهای

آهن دار عمارت میگذرد و وارد چاهی میشود

و بزمین مربوط میگردد و چون ابری که

الکتریسته آن مخالف الکتریسته زمین است از

مقابل نوک میله بگذرد بواسطه خاصیت

مجاورت الکتریسته آن وارد زمین می شود و

اگر اتفاقاً صاعقه هم وقوع پیدا کند متوجه

نوک میشود و بنا محفوظ میماند. و رجوع به

دائرة المعارف فارسی شود.

برقلس دیدوخس. [بَ رَ لُ خَ] (اِخ)^۲افلاطونی. از مردم اطاطریه^۳ معروف بهدیدوخس یعنی عقب فلاطن^۴ و از اوست:

کتاب حدود اوائل الطبيعیات. کتاب

الثمانی عشرة مسألة، و یحیی نحوی را کتابی

بزرگ است در رد و نقض این کتاب و در آنجا

گوید برقلس برزگار قلطیانوس قبطی

میزبسته. ابن الندیم و قطبی از قول مختار بن

عبدون بن بطلان طبیب نصرانی بغدادی گوید

که برقلس از اهل لازقیه^۵ است - انتهى. و بازابن الندیم گوید او در زمان قلطیانوس قبطی^۶

بود، و از کتب برقلس است کتاب شرح قول

افلاطون در اینکه نفس باقی است در سه مقاله

کتاب الثولوجیا^۷ یعنی ربوبیت. کتاب تفسیروصایای فیثاغورس مشهور بذهبیات^۸ در

صد ورقه و سریانی آن نیز در دست است و

آنها برای دختر خویش تفسیر کرده است و سه

1 - Paratonnerre. (فرانسوی).

2 - Proclus Diadochus.

3 - Leciis (Lycie de Xanthe).

قطبی اطاطوله.

4 - Diadochus c'est - à - dire

successeur, le Parce qu'il succède à

Syrianus dans la direction de l'école

d'Athènes

(از دیکسیونر علوم فلسفی).

5 - Lycie. 6 - Dioclétien.

Anteades - v Théologie -

فلوطن است و به غلط به افلاطون نسبت

کرده اند و عبدالمسیح بن ناعمه آنرا بعربی آورده

است بنام میاره.

8 - Les verres dorés.

ورقه از این کتاب را ثابت برعی نقل کرده و پس از آن درگذشته است کتاب جواهرالعالیه و آن یک مقاله است. کتاب حَیْر اول. کتاب مسائل العشر المعضلات. کتاب الجزء الذی لا یتجزأ. کتاب فی المثل الذی قاله فلاطن فی کنایة المسمى غورغیاس، و آن بسریانی ترجمه شده است و مقاله دهم در سیر و نیز کتابی دارد باسم بسطوخوسیس الصغری. و کتاب دیگری در تفسیر فاذن در نفس و آن بسریانی ترجمه شده است، و ابوعلی بن زرعه قلبی از آن را به عربی ترجمه کرده است. (الفهرست ابن الندیج).

برقلعه. [بَ قَ عَ] (اخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سستندج. سکنه آن ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برقله. [بَ قَ لَ] (ع مص) کاذب گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

برقندان. [بَ قَ نَ] (ا) برغندان. (آندراج) (از ناظم الاطباء). برقنداز. بَرکندان (در زبان ارمنی). برغندان است که روز آخر ماه شعبان باشد و آنرا کلوخ اندازان هم گویند. (برهان). رجوع به برغندان شود.

برقو. [بَ قَ وُ] (ا) برق و ترقو ظاهراً قسمی نسج و جامه بوده است و این کلمه در دو مصرع از اشعار سوزنی بجای مانده است چنین:

برقویافا ز تار ترقوی تو من
ترقویافا گهی که کار آغازی.

(از یادداشت مؤلف).

برق واز. [بَ قَ وَا] (ص مرکب) همانند برق. || مجازاً، تند و سریع. || درخشان:

صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار
خنده ز اندر هوا بیرق او برقوار. خاقانی.
برق و زرق. [بَ قَ زَ] (ا مرکب، از اتباع) درخشش و تابندگی. تَلألُو، روشنی و ساختگی. (غیاث). زرق و برق.

برقوع. [بَ قَ عَ] (ص) بُرقوع: جوع برقوع؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب).

برقوع. [بَ قَ عَ] (ا) برقع. (منتهی الارب). روی بند ستور و زنان عرب. (ناظم الاطباء). رجوع به برقع شود. || (ص) سخت. (منتهی الارب): رجوع برقوع؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برقوق. [بَ قَ وُ] (ع) (ا) آلبوی است خرد. (منتهی الارب). || زردآلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بُرقوق شود.

برقوق. [بَ قَ وُ] (ع) (ا) جابزگ. (یسادداشت مؤلف). اجاص صغار. || شمش. زردآلو. (یسادداشت مؤلف). خلوگرده. ترش هلو. آلوچه. خلی. خولی. خالودار. خلوخلی. (یادداشت مؤلف).

برقوق. [بَ قَ وُ] (اخ) اولین سلطان ممالیک

برجی در مصر که از ۷۸۴ تا ۸۰۱ ه. ق. حکومت کرده و ظاهراً ابوسعید کنیه داشته است. رجوع به سیف‌الدین برقوق ظاهر و ترجمه سلاطین اسلام لین پول ص ۷۲ شود.

برقوم. [بَ قَ وُ] (ا) خرماى تر که به یکدیگر نمی چسبد.

برقوه. [بَ قَ وُ] (اخ) شهری است در فارس بین کوره اصطخر و یزد. برقوه شهری است با نعمت بسیار. (حدود العالم). آنرا ابرقوه و ابرکویه هم گفته‌اند. یاقوت گوید اهل فارس آنرا ورکوه خوانند یعنی روی کوه. (فرهنگ لغات شاهنامه):

بگوید که در شهر برقوه و جَز
گر از گوهر و زَر و دیبا و خز. فردوسی.
برفتند بازارگانان شهر
ز جَز و ز برقوه مردم دو بهر. فردوسی.
ز برقوه و از نامداران جَز
بیردند بسیار دیبا و خز. فردوسی.

برقه. [بَ قَ] (ع) (مص) ترس و بیم و دهشت و هراس. (منتهی الارب). دهشت. (آندراج). بُرَق. (منتهی الارب).

برقه. [بَ قَ] (ع) (ا) حاجت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): مضی فلان لبرقه؛ فلان پی حاجت خود رفت. (ناظم الاطباء). کار. (منتهی الارب). || خاک یا سنگ و ریگ و گل در آمیخته. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برقاء. (منتهی الارب). زمینی بلند یا سنگ و گل. (مذهب الاسماء). ج، بُرق. (منتهی الارب).

برقه. [بَ قَ] (اخ) شهری است بشام. (شرفنامه منیری).

برقه. [بَ قَ] (اخ) شهری است بزرگ [بناحیت مغرب و او را ناحیتی است بحدود مصر پیوسته جانی با خواسته و بازارگانان بسیار. (از حدود العالم). ناحیه‌ایست در لیبی و آنرا برقه سیرنائیک نیز نامند. (یادداشت مؤلف).

برقه. [بَ قَ] (اخ) نام قدیمی سیرنائیک^۱. (یادداشت مؤلف از نخبة‌الدهر دمشقی).

برقه. [بَ قَ] (اخ) برق‌رود. قریه‌ای است از اعمال قم و از آنجاست احمدین محمدین خالد برقی. رجوع به تاریخ قم و الانساب سماعی شود.

برقه. [بَ قَ / بَ قَ] (اخ) نام مواضع بسیار است در دیار عرب و از آنجمله است:

برقه احجار. برقه احذب. برقه احزم. برقه احواز. برقه احوال. برقه ارام. برقه اروی. برقه اظم. برقه اعیار. برقه افعی. برقه الاثمد. برقه الاجاول. برقه الاجداد. برقه الامالغ. برقه الامهار. برقه الاجور. برقه الشور. برقه الجبا. برقه الجنیه. برقه الحرض.

برقه الحصاء. برقه الحمی. برقه الخال. برقه الخرجاء. برقه الداث. برقه الرکا. برقه الروحان. برقه الشواجن. برقه الصراة. برقه الصفا. برقه العباب. برقه العیرات. برقه الغضا. برقه الفلاح. برقه الکیوان. برقه للکیک. برقه اللوی. برقه النجد. برقه النیر. برقه الدواء. برقه الیمامة. برقه انقده. برقه بارق. برقه ثادق. برقه ثمش. برقه نهمد. برقه حارب. برقه حسله. برقه حسمی یا حسنی. برقه حلیت. برقه حوزه. برقه خاخ. برقه خنزیز. برقه خفیف. برقه دمخ. برقه ذی‌اودات. برقه ذی‌علی. برقه ذی‌غان. برقه ذی‌قار. برقه رامتن. برقه رحران. برقه رعم. برقه رواوه. برقه سعد. برقه شعر. برقه سلمانین. برقه سمنان. برقه شماء. برقه صادر. برقه ضاحک. برقه ضارج. برقه طحال. برقه عازب. برقه عاقل. برقه عالج. برقه عسحس. برقه عوهق. برقه عییل. برقه عیهم. برقه غصور. برقه قادم. برقه کمکف. برقه لملع. برقه ماسل. برقه مکمل. برقه مکحوب. برقه منشد. برقه نماج. برقه نعمی. برقه واجف. برقه واسط. برقه وا کف. برقه هارب. برقه هجین. برقه هولی. برقه یشرب. برقه یمامه. رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب شود.

برقی. [بَ قَ] (ص نسبی) منسوب به برق در همه معانی. || هر دستگاه که با خود برق بحرکت درآید یا ایجاد حرکت کند چون چرخ برقی و تراموای برقی و اجاق برقی و غیره. || کسی که بکار برق و ساختن آلات و ادوات که منسوب به آن است پردازد. || سرعت و پشتاپ. زود؛ برقی برو برگرد.

— کفش برقی؛ قسمی کفش که از ورنی سازند و برق است. || قسمی جامه که از آن رویه کفش کنند. (یادداشت مؤلف).

برقی. [بَ قَ] (ص نسبی) منسوب است به برق‌رود و آنرا برقه نیز نامند و آن دهی است به قم. (الانساب سماعی).

برقی. [بَ قَ] (ص نسبی) منسوب است به برقه که از اعمال مغرب می‌باشد. (از انساب سماعی).

برقی. [بَ قَ] (اخ) رجوع به ابوالقاسم شود.

برقی. [بَ قَ] (اخ) رجوع به ابوبکر شود.

برقی. [بَ قَ] (اخ) محمدین خالد برقی قمی، مکنی به ابو عبدالله. از محدثان و از اصحاب حضرت رضا و امام جعفر علیهما السلام است. بعضی کنیت او را ابوالحسن دانسته‌اند. ازوست: ۱-

کتاب العویص. ۲- کتاب البقرة. ۳- کتاب المحاسن. ۴- کتاب الرجال. رجوع به الفهرست ابن الدیم شود.

برقی. [بَ رَ] (ص نسبی) منسوب به بَرَق بمعنی بره، و برقی بیت کبیری است در خوارزم به بخارا. (از انساب سمعانی). خواجه عبدالله برقی از سلسله خواجهگان را این نسبت است. (یادداشت مؤلف).

برقیارِق. [بَ قِ یَا] (لخ) برکیارق. رجوع به برکیارق شود.

برقیل. [بَ] (ع) کمان گروهه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برقیة. [بَ قِ یَ] (ع ص نسبی) برقی. آلات برقی. || (تلگراف در تداول مردم عرب زبان.

برک. [بَ] (ع) اشتراک اهل حواء و جز آنها که شبانگاه به خوابگاه بازگردند. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). شتران اهل خبا و غیر آنها که شبانگاه به خوابگاه بازگردند یا گروه شتران فروخته یا شتران بسیار. (منتهی الارب). بشارک. بشارکة. (منتهی الارب) (آندراج). ج، بروک. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). || سینه یا باطن سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرداگرد سینه. (مذهب الاسماء). || پوست سینه شتر که در خفتن ملصق بر زمین باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

برک. [بَ رَ] (ل) قسمی از گلیم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || بافتدای باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان از آن قبا و کلاه سازند. (برهان). قسمی از پشمینه که از پشم شتر بافتند. (انجمن آرا). قسمی جامه پشمین دستباف که از آن سرداری و قبا میکردند. (یادداشت مؤلف). این پشمینه در ایران اکنون چنان تکمیلی یافته که ملوک و امرا از آن قبا و جبهه کنند. (انجمن آرا). نوعی پارچه ضخیم که در خراسان از پشم شتر یا کرک بز یا دست بافتند و از آن جامه زمستانی دوزند. (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای از کرک گوسفند و بسیار نفیس و اعلا که از آن جبه و سرداری دوزند، و برک بخرز و کرمان بر سایر اقسام آن ترجیح دارد. (ناظم الاطباء). با برک گفت که دوزم عسلی تو بدوش که بسرما نکنم حرب بگاه پیکار. نظام قاری.

قاری مصنفات تو بر پوشی و برک هر جا رفوگران هنرور نوشته‌اند. نظام قاری. میکرد سرکشی برک شده ز آن جهت خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت. نظام قاری.

|| جامه کوتاهی باشد تا کمرگاه که بیشتر مردم دارالمرز (تبرستان) پوشند. (برهان) (انجمن

آرا). و آنرا پشتک خوانند. (انجمن آرا). دستک. جامه کوتاه تا کمر که مردم مازندران و گیلان پوشند. (ناظم الاطباء).

تو سبزپوش روی سفیدی بسان خضر از سندست عمامه و ز استبرقت برک.

کمال غیاث (از انجمن آرا).

برک. [بَ رَ] (ل) آواز که از شکستن انگشتان آید. (یادداشت مؤلف). التفقیع؛ برک از انگشتان بیاوردن. (تاج المصادر بیهقی).

برک. [بَ رَ] (لخ) ستاره سهیل. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). پرک. (فرهنگ فارسی معین).

برک. [بَ رَ] (لخ) مکانی خوفناک در راه فارس که به امن آباد اشتها دارد.

برک. [بَ رَ] (لخ) نام رودخانه‌ایست. (برهان) (ناظم الاطباء).

چون نمد همچو دیبه شد چه علاج چاره چه غرقه را برود برک؟

خسروی (از فرهنگ اسدی). مؤلف گویند: این لغت و این مثال و این معنی همه غلط در غلط است. مصراع اول چنین باید باشد: «چون نمک خود تبه شود چه علاج» و در مصراع دوم نیز رود برک (بضم باء) است به معنی وسیله قطع و بریدن رودخانه یا قایق رودخانه.

برک. [بَ رَ] (لخ) دهی از دهستان بهند بخش شوسف شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۱۷۶ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برک. [بَ رَ] (فرانسوی / انگلیسی، ل) نوعی کالسکه چهارچرخه. (یادداشت مؤلف).

برک. [بَ] (ل) حوض. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).

برک. [بَ رَ] (ع) ل ج پرکه. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به برکه شود.

برک. [بَ] (ترکی - مغولی، ل) کلاه.

برک. [بَ] (ع ص، ل) ج بریک. (اقترب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به بریک شود.

برک. [بَ رَ] (ع ص، ل) ج بُرکه. (منتهی الارب) (اقترب الموارد). رجوع به برکه شود. || ثابت و نشسته بر چیزی. || مرد بددل و سکاچه (سکارچه). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برک. [بَ رَ] (ع) ل ماه ذوالحجه بجاهلیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برک. [بَ رَ] (لخ) عوف بن مالک بن ضبیعه ملقب به برک، رجوع به عوف... شود.

برک. [بَ رَ] (ع) ل ج براک. (منتهی الارب). و رجوع به براک شود.

برکاء. [بَ] (لخ) دهی است از دهستان جلگه‌دزون بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. دامنه و گرمسیر است. سکنه آن ۱۱۰ تن و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برکاپوز. [بَ] (ل مرکب) برفوز. (آندراج). برکاپوس. برکافوز. (فرهنگ فارسی معین). پیرامون و اطراف دهان. (برهان) (ناظم الاطباء). پک و پوز. (از فرهنگ فارسی معین).

برکاپوس. [بَ] (ل مرکب) برکاپوز. برکافوز. (از فرهنگ فارسی معین). بتفوز.

رجوع به برکاپوز و برفوز شود.

برکات. [بَ رَ] (ع) ل ج بُرکة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء). افزایش و زیادت و نیکیختی‌ها. (از آندراج). برکت‌ها و افزایش‌ها. (ناظم الاطباء). چون کارها بدین نیکیونی رفت برکات این اعقاب را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). طریقی که پدران ما بر آن رفته‌اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند. (تاریخ بیهقی). رسولان فرستادند و گفتند که این صلح از برکات و شفقت او بود و با وی عهد کردند. (تاریخ بیهقی). برکات و ثوابت آن شاهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود. (کلیله و دمنه).

پس ز طاعت بده زکاتش از آنک برکاتست مال را برکات.

خاقانی. دیگران هم ببرکات شما مستفید گردند. (گلستان سعدی). و رجوع به برکت شود.

- برکات الارض؛ گیاه زمین. (منتهی الارب) (آندراج).

- برکات السماء؛ باران. (منتهی الارب) (آندراج).

برکات. [بَ] (ع) ل ج بُرکة. گوسپندان دوشیدنی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به برکه شود.

برکاده. [بَ رَ] (لخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان دارای ۱۷۰۰ تن سکنه. آب از خمارود و نورود. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برکار. [بَ] (مغرب، ل) پرگار. رجوع به پرگار شود.

برکار. [بَ] (ص مرکب) آگاه بکار. مسلط بکار.

الاسود برکان و لایقال برنکان بنقله الازهری فی التهذیب:

از فراوان مکارم تو رسید

کسوت من به اطلس و برکان.

ولی کساء أسود در این جا معنی نمی دهد چه کساء گلیم گونه ایست و با اطلس تناسبی ندارد خاصه در مقام شکر نعمت مگر اینکه در این شعر غلطی باشد مثلاً أصلش این باشد: ... کسوت من به اطلس از برکان. (یادداشت مؤلف).

برکان. [ب] [ع] (ا) درختی است یا درخت شورمه یا هر نبات که ساقش دراز نباشد، یا گیاهی است که در نجد روید یا گیاه ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برکانه یکی. (آندراج) (منتهی الارب).

برکان. [ب] [ع] (ا) جُرکة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به برکة شود. **برکان.** [ب] [ع] (ا) [معرب، لا] کوه آتش فشان. مأخوذ از کلمه یونانی (؟) ولکانوس^۱، خدای آتش. (از یادداشت مؤلف). جبل النار: و فی هذه الجزيرة [سرنديب] جبل عالي يذهب فی السماء... و هو برکان یقذف النار. (معجم البلدان). و ظهر لنا اذا ذاک الجبل الذی کان فیه البرکان و هو جبل عظیم فی [بر صقلية] مصعد فی جو السماء قد کساء الثلج. (ابن جبیر).

برکانه. [ب] [ن] [ع] (ا) یکی برکان. (منتهی الارب). رجوع به برکان شود.

برکانی. [ب] [ز] [ن] [ی] [ع] (ا) برکان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گلیم سیاه. رجوع به برکان شود.

برکاو. [ب] [ا] قواره جیب. شکله خربزه. (یادداشت مؤلف).

برکاویدن. [ب] [د] [ا] (مص مرکب) کاویدن. کندن و کاویدن. || قطعه کردن و بخش کردن جامه و خربوزه. (ناظم الاطباء). || برکاریدن. رجوع به برکاریدن و کاریدن شود.

برکای خان. [] [ا] (ا) (این توشی خان بن چنگیزخان. یکی از فرمانروایان مغول. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۶ و ۵۸۰ و ۵۸۱ شود.

برک. [] [ا] (ا) (این عبدالله. یکی از سه تن از خوارج که بر قتل علی و معاویه و عمروعاص سوگند خوردند و برک کشتن عمروعاص را اختیار کرد. نام او را مبارک نیز گفته اند. (تاریخ الخلفاء ص ۱۱۷ و ۱۱۸).

برکت. [ب] [ز] [ک] [ب] [ک] [ا] [ع، ا] (مص) برکة. رجوع به برکة شود. || خجستگی. (فرهنگ فارسی معین):

از بَرکت این نور فراخواند قران را

(از آندراج). از پیراهن درزه یقه بریدن. قطعه کردن و بخش کردن خربوزه و بریدن یقه قبا و پیراهن. (ناظم الاطباء).

برکاست. [ب] [ا] (مص مرکب مرخم، اِمص) کمی. کاهش:

بدو گفت بیژن که این راست است

ز من کار تو پاک برکاست است. فردوسی. زآنکه در حسن برافزونی و برکاست نبی من بعشق تو برافزوم و برکاست نیم. سوزنی.

|| (ن) مف (مرکب) برکاسته. — برکاست تر؛ باریک تر:

بدو گفت شاخی گزین راست تر

سرش برتر و تشش برکاست تر. فردوسی.

برکاستن. [ب] [ت] [ا] (مص مرکب) کم شدن. نقصان یافتن. رجوع به کاستن شود.

برکاشتن. [ب] [ت] [ا] (مص مرکب) تخم کاشتن. کشت نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به کاشتن شود.

برکاشتن. [ب] [ت] [ا] (مص مرکب) برگرداندن. پشت کردن. اما در این معنی صحیح کلمه برگاشتن است. رجوع به برگاشتن شود.

برکافتن. [ب] [ت] [ا] (مص مرکب) رجوع به کافتن شود.

برکافوز. [ب] [ا] (مرکب) بتفوز. برکاپوز است که پیرامون دهان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

برکافوس. [ب] [ا] (مرکب) برکافوز. برکاپوز. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به برکاپوز شود.

برکال. [ب] [ا] (ا) (ا) نام یکی از دهستانهای بخش بردسکن شهرستان کاشمر است. وجه تسمیه آن باین مناسبت است که در کنار کال شور واقع شده است. این دهستان از ۱۳ آبادی تشکیل شده و مرکز آن سعدالدین است که ۱۴۹۳ تن سکنه دارد و سکنه دهستان بالغ بر ۳۸۳۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برکان. [ب] [ز] [ا] (ا) (ا) دهی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. سکنه ۱۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

برکان. [ب] [ا] (ا) (ا) دهی است از دهستان رودبال بخش داراب شهرستان فسا. سکنه آن ۴۸۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برکان. [ب] [ز] [ب] [ز] [ا] [ع] (ا) — برکانی. برنکانی. گلیم سیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. برانک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). این

کلمه در بیته از مسعود سعد دیده میشود و در فرهنگهای فارسی معنی برای آن نیافتیم. در تاج العروس می گوید قال الفراء يقال الکساء

چو مرد باشد برکار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید بچشم زر عیار.

بوحنیفة اسکافی.

ای مفتی شهر از تو برکارتریم با اینهمه مستی از تو هشیارتریم. خیام: — امثال:

هرکه پرکارتر برکارتر.

— برکار سوار بودن؛ بجد گرفتن کار را و مغلوب خود گرداندن آن را. (آندراج).

— || مسلط بودن برکار:

سوارست خونریز گرم شکار که برکار خود هست دایم سوار.

وحید (آندراج).

|| مقابل بیکار:

بی کار چراست عقل در تو

برکار بود همیشه دندان. ناصر خسرو.

— برکار بستن کسی را؛ مقرر گردانیدن کسی را برکاری. (آندراج). به کار گماشتن:

موم گردد سنگ خارا در کفش چون کوه کن روی گرم کارفرما هر کار برکار بست.

صائب (از آندراج).

|| مؤثر. کارگر: خدای تعالی کید خیانت کنندگان را هدایت نکند و رها نکند که

برکار شود و پوشیده بماند. (تفسیر ابوالفتح

رازی). || (مرکب) به مجاز، سر و سینه

معشوق. (آندراج). پستان و سینه برآمده

جوانان. || برآمدگی و بالیدگی سینه و پستان.

|| معشوق. (غیاث اللغات). || برکار (ترکیب

اضافی، مرکب) روی کار. || بکنایه، سرین و

کفل. (آندراج):

باد در معرکه فتح و ظفر حقش باد

آن برکار که برده ست دلم را از کار.

میرنجات (آندراج).

سینه ناز تو ای سیمبر خوش برکار

در گلزار بود و آمده بر روی بهار.

؟ (از آندراج).

برکاردارنده. [ب] [ز] [د] [ا] (نف مرکب)

و اداری کننده کار. || کارآزموده. (ناظم الاطباء).

برکار کردن. [ب] [ک] [د] [ا] (مص مرکب)

آماده کار کردن. بکار انداختن. برای بکار

بردن مهیا ساختن: لیث علی منجیقها بر

باره برنهاد و برکار کرد. (تاریخ سیستان). بعد

از آن بیای حصار طاق شد و منجیقها برکار

کرد. (تاریخ سیستان).

برکاری. [ب] [ا] (حامص مرکب) تسلط.

مهارت. (یادداشت مؤلف).

برکاری داشتن. [ب] [ت] [ا] (مص مرکب)

تعریض. بعث. (ترجمان القرآن). بکاری

و ادداشتن. بکاری و اداری کردن.

برکاریدن. [ب] [د] [ا] (مص مرکب) تراشیدن

قاش از خربزه. از خربزه و هندوانه قاش

بریدن. قطع نمودن گریبان پیراهن و مانند آن.

بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش.

ناصر خسرو.

|| نیک بختی. (منتهی الارب). سعادت. (فرهنگ فارسی معین). || همیشه داشتن. (یادداشت مؤلف). دایم داشتن. (یادداشت مؤلف). || گوالیدن. (غیاث اللغات) (فرهنگ فارسی معین). بالیدن. (غیاث اللغات). || افزایش. زیادت. (منتهی الارب). افرونی. فرونی. بسیاری. (فرهنگ فارسی معین). فراخی نما. نزل. نزل. نزل. (منتهی الارب). کثرت خیر. (یادداشت مؤلف). و گاهی بسکون حرف ثانی نیز آید و آنچه در بین عام بتشدید کاف مستعمل است محض غلط است. (غیاث اللغات):

سال دگر از دولت و از برکت خواجه چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار. فرخی. ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو رادمردان را بر سنگ بریود شمشاد. فرخی. ببرکت خدا و نیکوی توفیقش. (تاریخ بیهقی). اعتراف هشتم ببرکت او. (تاریخ بیهقی). برکت در این پر است. (تاریخ بیهقی). سالم بر توباد و رحمت و برکت های ایزدی و برکت بنده اش امیر المؤمنین بتوباد. (تاریخ بیهقی). خوک همه شر و زبانت و نحس میش همه خیر و بر و برکت است.

ناصر خسرو.

تا در دلم قران مبارک قرار یافت
پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش.

ناصر خسرو.

ببرکت این افسون نه کسی مرا بتوانستن دید و نه از من بدگمانی صورت بستن. (کلیله و دمنه).

بدزدی ز نعمت بدزد ز خدمت
چه برکت بود در میان دو سارق.

رشید و طواط.

بادت بقای خضر و هم از برکت دعای
اسکندر جهان شه شرق اخستان شده.

خاقانی.

همه اثر برکت و همت و نتیجه هیت سلطان بود. (ترجمه تاریخ یمینی). بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد. (گلستان سعدی). و دیگران هم ببرکت انفس شما مستفید گردند. (گلستان). از برکت درویشان محروم نماند. (گلستان). روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن. (گلستان).

— امثال:

از تو حرکت از خدا برکت.

برکت در حرکت است.

دست که زیاد شد برکت کم است.

— بابرکت؛ برکت دار. که دیر بکاستی کشد.

— برکت دادن؛ زیادت کردن. فراوان و بسیار

کردن؛ خداوند برکت دهد.

— || برکت دادن شیخی از بنی اسرائیل یا پیامبری از آنان یک فرد از بنی اسرائیل را یا فرزند خود را.

— برکت دار؛ بابرکت. که دیر بکاستی کشد. (یادداشت مؤلف).

— برکت شدن؛ کنایه از تمام شدن و مردن. (غیاث اللغات) (آندراج):

مطر با خانه ات آباد شود جزم بدان

که بیک ناله دیگر برکت خواهم شد.

میر نجات (آندراج).

— برکت کردن؛ بیش از انتظار و حد خود دوام

کردن و افزون شدن و زیاد شدن.

— برکت نهادن؛ برکت دادن. (یادداشت مؤلف).

— || (اصطلاح مسیحیان): آن هفت نان و ماهی بدست گرفت و برکت نهاد و پاره کرد. (دیاتسارون ص ۱۲۴).

— بی برکت؛ که برکت ندارد. که زودتر به کاستی کشد. که سریع تمام شود.

— پربرکت؛ با برکت بسیار. با خیر و فزونی بنیاد:

تا در دلم قران مبارک قرار یافت

پربرکتست و خیر دل از خیر و برکتش.

ناصر خسرو.

— کم برکت؛ با فزونی و برکت اندک. || (۱) نان. در تداول عوام آنگاه که نان در پیش دارند و سوگند خوردن خواهند اشاره بنان کنند و گویند باین برکت و بعضی در این هنگام

بخش کوچکی از نان را بریده بدور افکنند. (یادداشت مؤلف).

برکت آباد. [بَ رَ کَ] (اخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. سکنه آن ۲۵۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برکت آباد. [بَ رَ کَ] (اخ) دهی است از دهستان شرا بخش سیمینرود شهرستان همدان. سکنه آن ۲۹۱ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برکجار. [] (اخ) ابن توشی بن چنگیزخان مغول. یکی از حکام مغول. رجوع به تاریخ جهانگشای ج اروپا ج ۱ ص ۱۴۴، ۲۰۵، ۲۲۲ شود.

برکجه. [بَ رَ جَ] (اخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برکجی. [] (۱) نوعی پارچه؛

برکجی با نسبت دارائست

خلعت خورشید و مرغ شب پره.

نظام قاری.

برکجین. [] (۱) نوعی پارچه؛

ز تن جامه و کدروی کزی

ز کستونی و برکجین و قزی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).

برکده. [بَ رَ کَ] (اخ) دیهی قدیم و بزرگ است و کندزی عظیم دارد و این را برکد علویان خوانند بدان سبب که امیر اسماعیل سامانی

این دیه را خرید و وقف کرد دو دانگ به علویان و جعفریان و دو دانگ بر درویشان و دو دانگ بر ورثه خویش. (تاریخ بخارای نرشی).

و رجوع به الانساب سمعانی شود.

برکدی. [بَ رَ کَ] (ص نسبی) منسوب است به برکد. (الانساب سمعانی). رجوع به برکد شود.

برکر. [بَ رَ کَ] (۱) نیکبختی. (ناظم الاطباء).

در کتب دیگر دیده نشد.

برکران. [بَ رَ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) برکنار. دور.

کسی را که بینی ز حق برکران

منه با وی ای خواجه حق در میان. سعدی.

رجوع به کران شود.

برکرباد صری. [] (اخ) طایفه ای از طوایف قشقائی. (جغرافیای سیاسی کیهان).

برکردن. [بَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) بلند کردن. بر بردن. بالا بردن. (فرهنگ فارسی معین). برداشتن. رجوع به بردن و برداشتن و بالا بردن شود:

بدخواه تو هر چند حقیر است مراو را

از تخت فروداور و برکن بسر دار. فرخی.

— برکردن چشم (دیده)، باز کردن و نگریستن. بالا کردن سر و نگاه کردن:

جان بیدار تو یک روز فدا خواهم کرد

تا دگر برکنم دیده پیر دیداری. سعدی.

مرا که دیده بیدار دوست برکردم

حلال نیست که بر هم زبم به تیر از دوست. سعدی.

چشمی که جز بروی تو برمیکنم خطاست

و آن دم که بی تو میگذرانم غبینه ای. سعدی.

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم

بهیمین دیده سر دیده اقوام نیست. سعدی.

دیده شاید که بی تو برکنم

تا نبیند فراق دیدارت. سعدی.

صبحدمی که برکنم دیده بروشائیت

بر در بندگی زبم حلقه آشنائیت. سعدی.

بنده زاده چو در وجود آمد

هم بروی تو دیده برکرد دست. سعدی.

شب از نرگش قطره چندی چکید

سحر دیده برکرد و دنیا بدید. سعدی.

— || بینا شدن. روشن چشم شدن:

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش

که بی دیده ای دیده برکرد دوش. سعدی.

— برکردن سر؛ بلند کردن سر:

برنه بسر کلاه خرد و آنگه

برکن بشب یکی سوی گردون سر.

ناصر خسرو.

فته چو شدی چنین برین خاک

یکی برکن سوی فلک سر. ناصر خسرو.

زیر سپهر قمر سر بر نکرد گلی

کآن دید روی امان یا داد بوی وفا.

مجیر بیلقانی.

عقا بر کرد سر گفت کزین طایفه

دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب.

خاقانی.

ور بی تو میان ارغوان و سمنم

بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم. سعدی.

— || سر برافراشتن. برتر آمدن:

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی

سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی.

ناصر خسرو.

|| افراشتن. بالا بردن. برافراشتن. ساختن:

چون خضر کشتی را سوراخ کرد کودک را

بکشت و دیوار خراب را بر کرد. (مجمعل

التواریخ). || حرکت در آوردن. به تک داشتن.

دواندن:

بگفت این و از جای بر کرد رخس

بگری سوارای همی کرد پخش. فردوسی.

|| بیدار کردن. بلند کردن. برخیزانیدن. برپا

کردن.

— بر کردن از خواب؛ بلند کردن از خواب.

بیدار کردن:

عاشق از غربت باز آمد با چشم پر آب

دوستان را بر شک مژه بر کرد ز خواب.

منوچهری.

برکن ز خواب غفلت پورا سر

واندر جهان بچشم خرد بنگر. ناصر خسرو.

— || بیدار شدن:

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من

و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد.

حافظ.

|| بلند کردن. افراختن. (آندراج). افراشتن. بپا

کردن:

عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق

عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا.

سنایی.

فلک بر کرد زرین بادبانی

نماند از سیم کشتی‌ها نشانی. نظامی.

عمل بیار و علم بر ممکن که مردان را

رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست.

سعدی.

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم

خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی. حافظ.

|| بر آوردن و بیرون انداختن از چیزی.

(آندراج). بیرون آوردن. بر آوردن. بیرون

کردن. در آوردن:

بین که بر کرد مرغ و ماهی را

شغب از خوابگاه و خلوتگاه.

اوحدالدین انوری (از آندراج).

کین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند

همچون کبوترش بر باید بچنگلی. سعدی.

عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکده

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم.

حافظ.

— بر کردن جان؛ بیرون کردن جان از بدن:

جواب داد که من ملک الموت گفت چکار کنی

گفت جان تو برکنم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).

— بر کردن سر؛ بیرون کردن سر. سر برداشتن:

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو

بر نکند سر بقیامت ز گور. رودکی.

کسی را از غوریان زهره نبودی که از برج سر

بر کردندی. (تاریخ بیهقی).

تا هر که ز خانه بر کند سر

سرگشته بود چو حلقه در. نظامی.

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی

مه و پرویز شد در برج شاهی. نظامی.

درونها تیره شد باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت نشینی. حافظ.

— سر بر کردن؛ سر بیرون آوردن:

جمله گویند چو بینند بدر

مردای از گور خود بر کرده سر. مولوی.

|| بیرون کردن. بیرون آوردن. مقابل بتن

کردن: خالد جامه دبیران بر کرد و لباس

سپاهیان پوشید. (تاریخ سیستان). || پوشیدن.

جامه را بتن کردن. || ظاهر کردن. (غیاث

اللغات). || بر کردن:

بفرمود تا حلقه زر کند

بر آن حلقه‌ها نام او بر کنند. فردوسی.

|| از بیخ بر کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

فارسی معین). || زدن. مالیدن. (یادداشت

مؤلف). || التطر؛ خویشتن را عطر بر کردن.

(تاج المصادر روزنی). || بر کردن؛ حفظ کردن

و بخاطر نگاه داشتن. (برهان) (انجمن آرا)

(آندراج). از بر کردن:

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی

همچون پشت گویی از آن باب خوشتر است.

سعدی.

|| فرستادن. (یادداشت مؤلف): ابراهیم...

کسی بر کرد تا اندر آن نواحی هر که را یافتندی

برنج راه کم و بیش بیاوردندی و میهمان

داشتندی. (ترجمه طبری بلعی). پیغمبر

(ص) مسلمانی ایشان بپذیرفت و رسول را

بر کرد و نامه را جواب کرد و دین اسلام همه

در نامه پیدا کرد. (ترجمه طبری بلعی).

|| افروختن. روشن کردن. (غیاث) (آندراج).

اضاء. ایقاد. اذ کاء. (یادداشت مؤلف):

بر سر گنج آن شود کوی بتاریکی برد

مشعله بر کرده سوی گنج توان آمدن.

خاقانی.

— بر کردن آتش؛ افروختن. آتش افروختن.

(ناظم الاطباء) (برهان):

بهر برزنی جای جشن سده

همه گرد بر کرده^۱ آتشکده. فردوسی.

وز آتشگاه لختی آتش آورد

بمیدان آتشی چون کوه بر کرد.

(ویس و رامین).

هر شبی این بهار و آتشی بر کردی تا اندروس

به فروغ آتش اندر آب شناه کردی و بنزدیک

او رفتی. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی

ذیل اندروس).

آتش باده بر مکن زین پس

که ترا آتش جوانی بس. اوحدی.

پنجه گل بین که از سرمانی آید بهم

زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید.

کلیم (از آندراج).

الواری؛ آتش بر کنند. (مذهب الاسماء).

— || تیز کردن آتش.

— بر کردن چراغ؛ افروختن آن:

ز شرم روی تو خورشید بر نمی آید

در آفتاب نشاید چراغ بر کردن.

عصمت بخاری.

خرد را تو روشن بصر کرده ای

چراغ هدایت تو بر کرده ای. نظام.

بر فلک انجیل میخواند مگر هر شب مسیح

وین چراغ بیشمار از بهر آن بر کرده اند.

احمدین ابی حامد کرمانی.

آتش زده ای بخرم من خویش

بر کردن آتش اینچنین است. نزاری قهستانی.

درونها تیره شد باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت نشینی. حافظ.

وگر زند مغ آتشی می زند

ندانم چراغ که بر می کند. حافظ.

— || آتیه را مقداری از روغن بیرون کشیدن

تا چراغ بهتر روشنی دهد:

ستاره شب هجران نمی فشانند نور

ببام قصر بر آ و چراغ مه برکن. حافظ.

بر کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) در

تداول عامه، دوام آوردن. (یادداشت مؤلف).

زنده ماندن. بر جای ماندن. بجای ماندن: این

بچه زیر دست این نامادریها بر نمی کند.

یهودی در آذربایجان بر نمی کند. زیر دست

این نا کس هیچ کس بر نمی کند. به تن او

جاجیم هم بر نمی کند. (یادداشت مؤلف).

بر کرده. [بَ کَ دَ / دَ] (ن-مف مرکب)

افروخته. (از ناظم الاطباء). روشن. مشتعل.

— چراغ بر کرده؛ چراغ افروخته.

— مشعله بر کرده؛ با مشعل روشن و فروزان.

(از ناظم الاطباء):

۱- نل: گرد بر کرد، و در این صورت شاهد نیست.

میر بر گنج آن شود کو پی به تاریکی برد
مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن.

خاقانی.

|| بیرون کرده. || بلند کرده. (فرهنگ فارسی معین). || حفظ کرده. || زبیه برکنده. (فرهنگ فارسی معین).

برکسی. [بَ کُ] (حرف اضافه + اسم) به روی کرسی. (ناظم الاطباء).

— برکسی نشاندن: کنایه از خوب و نیک سامان دادن و بفعل آوردن کاری باشد. (برهان) (انجمن آرا). کار را خوب نظام و سامان دادن.

— || مقام و منزلت دادن:

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن پس سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند.

— بر کرسی نشاندن حرف: از عهده دعوی خود برآمدن و حرف خود را راست ساختن. (آندراج). به کرسی نشاندن.

— بر کرسی نشستن: بر کرسی نشاندن: از عهده دعوی برآمدن و حرف خود را راست ساختن و راست شدن. (آندراج):

نظر بر پایه عرش خموشی میتوان گفتن سخن هر جا که بر کرسی نشیند بر زمین افتد.

اسد عریان (از آندراج).

برکس. [بَ کُ] (ق) بـمعنی معاذله و نعوذ بالله باشد. (اوپهی). برکس. پرکس. برگست. برگست. رجوع به برگس و برگس شود.

برگست. [بَ کُ] (ق) برگس. برگست. برگست. رجوع به برگست و برگست شود.

برکستان. [بَ کُ] (ا) مرکب) بر وزن انگشتان، مخفف برکستوان باشد و آن پوشش است که در روز جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند. (برهان). برکستوان. برگستوان. رجوع به برگستوان شود.

برکستوان. [بَ کُ شُ] (ا) مرکب) رجوع به برگستوان شود.

برکسون. [] (ا) مرکب) برکستوان. کز آغند که بر اسبان جنگی پوشند. (لغات دیوان نظام قاری ص ۱۹۶ و ۴۴). و رجوع به برگستوان شود.

— برکسون دار: برگستوان دار:

روز پوشیدن رختست و بهار و صحرا برکسون دار کجا استر رهوار کجاست؟ نظام قاری.

برکسوندار نباید که بود صاحب ریش در کتاب نمدی یافته اند این اخبار.

رجوع به برگستواندار شود.

برکسه. [بَ کُ سَ / س] (ص) پوشیده و پنهان. (برهان) (انجمن آرا). نهان. مخفی:

دی بسی کس ز شاه مدرسه رفت
ظاهر است این نهان و برکسه نیست.

سوزنی.

برکسی بودن. [بَ کُ دَ] (مص مرکب) بعهده او بودن. واجب او بودن. بر عهده او بودن:

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا. سعدی. **برکسیس.** [] (یونانی، لا) اختلاف منظر، و مراد از آن اختلاف منظر است که در موضع کوکب پیدا آید چون آنرا از مرکز زمین بیند یا موضعی که آنرا از حدیه ارض نگردند. (یادداشت مؤلف).

برکشده. [بَ کُ / کَ شَ دَ] (نصف مرکب) بالا برنده. به مقام بالا و برتر رساننده:

جهان بخیره کشی برکسی کشید کمان که برکشده حق بود و برکشده ما. خاقانی. رجوع به برکشیدن شود.

برکشیدن. [بَ کُ / کَ دَ] (مص مرکب) بیرون کشیدن. استخراج کردن. برآوردن. بیرون کردن. بالا کشیدن. بیرون آوردن. (ناظم الاطباء). خارج ساختن. (یادداشت مؤلف):

لعل می راز درج خم برکش
در کدو نیمه کن به پیش من آر. رودکی. ناگاه پای اسب بهرام بدان چاه فروشد و او را بدان چاه افکند و مردم گرد شدند و خواستند که او را برکشند اسب را برکشیدند و او را هر چند که جستند نیافتند. (ترجمه طبری بلعی).

چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژه من ز خون دیده خضاب. خسروانی.

پرستنده ای را بفرمود شاه
که طشت آور و آب برکش ز چاه. فردوسی. گولی تواز قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب ازو بزمان تیره گون شود. لیبی.

ز دل برکش می تف درد تاب
چنان چون بخار زمین آفتاب. اسدی. برکشم مر ترا بحبل خدای
بشریا ز چاه سیصد باز. ناصر خسرو.

برکشد هوش مرد را ز چاه
گاه بخشدش و مسند و اورنگ. ناصر خسرو. گر همت امروز بر گردون کشد غره مشو
زانکه فردا هم باختر او کشد کت برکشید.

ناصر خسرو. کسی که دختر تو را می خواهد این سنگ از سر
چاه بر دارد و آب با دلو برکشد. (قصص الانبیاء).

ساقی منشین به من ده آن می
کز خون فسرده برکشد خوی. نظامی.

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند برکشید ای دوست مشتتاب. نظامی.

تا بر نکشد ز چنبرش سر

مانده ست چو حلقه بر سر در. نظامی. مردی دید که از آن پل درافتاد... از دور بانگ

کرد اللهم احفظه مرد معلق در هوا بماند تا بر رسیدند و او را برکشیدند. (تذکره الاولیاء

عطار). انتشال: برکشیدن گوشت از دیگ و آنچه بدان ماند. (اوپهی). دلو: برکشیدن دلو را از چاه. احتجاف: تمام برکشیدن آب چاه را. مَطخ: برکشیدن آب از چاه بدلو. (از منتهی الارب). || جدا کردن. به یک سو زدن: چادر سیمایی از روی عروس عالم برکشیدند. (ستندبادنامه ص ۳۰۸). انتزاع: برکشیدن از

کسی مال وی را. امتشاش: برکشیدن زیور را از گردن خود. امتصاخ: برکشیدن شاخ و برگ یز. امتلاع: برکشیدن پوست گوسفند را از گردن. مصخ: برکشیدن برگ و شاخ یز. (از منتهی الارب). سلخ: برکشیدن پوست.

— برکشیدن پنبه از گوش: خارج کردن آن. گوش فراداشتن. آماده شنیدن شدن:

شو پنبه جهل برکش از گوش
بشنو سخنی بطعم شکر. ناصر خسرو.

— برکشیدن جامه یا پیرهن و جز آن:
برآوردن آن از تن. کنند و بیرون آوردن لباس از تن:

غمین گشت و پیراهنش برکشید
یکی آبکش را ببر درکشید. فردوسی. برکش ای ترک و بیک سو فکن این جامه جنگ
چنگ برگیر و بنه درقه و شمعی ز چنگ. فرخی.

هست در این بس خوشی جامه ز تن برکشی
برکشی و درکشی بنده را بر چکاد. منوچهری.

پس بیاید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد
عزذ کره پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندر آن حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی). چون آدم گندم بگلو فروبرد
همه حله ها از آن فرو ریخت از همه اعضای ایشان حق تعالی چون ناخن آفریده بود و از ایشان برکشید و تن ایشان برهنه ماند. (قصص الانبیاء ص ۱۹). شیخ گفت این ساعت
برو... و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند... (تذکره الاولیاء عطار). لباس سری و سروری را از سر ایشان برکشند
و پوستین و پلاس بر ایشان پوشانند. (کتاب المعارف).

— نقاب برکشیدن: بیک سو زدن آن:
زان روی و خال دلستان برکش نقاب برنیا
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند.

سعدی. رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب

پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی.
 || پوشاندن با چادر یا چیزی مانند آن:
 گلین پرند لعل همی برکشید بسر
 باران گل پرست همی گسترده نثار. فرخی.
 || گسترده:
 برکشیدند بکھساره غزنین دیبا
 درنوشتند ز کھپایه غزنین ملحم. فرخی.
 || ممتد کردن. (یادداشت مؤلف). ممتد
 ساختن:
 مثال طبع مثال یکی شکافه ز نست
 که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی.
 - رده برکشیدن؛ رده کشیدن. صف زدن:
 ز دیبای رومی به پیشش سوار
 رده برکشیده فروز از هزار. فردوسی.
 رده برکشیدند ایرانیان
 چنان چون بود ساز جنگ کیان. فردوسی.
 - صف برکشیدن؛ صف زدن. رده بستن؛ در
 شهرستان بگشودند و آن مهتران... صف
 برکشیدند از در شهرستان تا یک فرسنگی که
 کلیسای بزرگ بود. (ترجمه طبری بلعمی).
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 بیامد برابر صفی برکشید. فردوسی.
 درفش فریدون چو آمد پدید
 سپاه منوچهر صف برکشید. فردوسی.
 || افزودن.
 - برکشیدن سال؛ رسیدن آن. منتهی شدن
 آن:
 چو سال جوان برکشید بر چهل
 غم روز مرگ اندر آید بدل. فردوسی.
 || بالا بردن. بالا کشیدن:
 آن کجا سرت برکشید بچرخ
 باز ناگه فروبرد بخرد. خسروانی.
 ز چوگان او گوی شد ناپدید
 تو گفتنی سپهرش همی برکشید. فردوسی.
 تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند.
 (فارسنامه ابن بلخی).
 دامن از ساق بلورین بگریبان برکش.
 سوزنی.
 چراغ پیره زن گر خوش نسوزد
 فنیله برکشد تا بر فروزد. نظامی.
 - تنگ برکشیدن؛ مجهز و آماده شدن. مهیای
 کاری گشتن. مصمم گشتن:
 چون گرفتی فراز و پست و نشیب
 برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ.
 ناصر خسرو.
 هین منشین بیهده مسعود سعد
 برکش بر اسب قضا تنگ تنگ. مسعود.
 یا اول محنت است یا آخر عمر
 زینگونه که تنگ برکشیده ست فلک.
 (از سندیادنامه).
 || بالا بردن. بالای سر بردن:
 عمود گران برکشیدند باز

دو شیر سرافراز و دو رزم ساز. فردوسی.
 نه صاحب دلان دست بر میکشند
 که سر رشته از غیب در میکشند. سعدی.
 || ترقی دادن کسی را. (آندراج). مرتبه کسی
 را افزودن. (آندراج) (غیاث). بلند کردن.
 نواختن. به پایگاه بلند رسانیدن. برگزیدن.
 ترتیب کردن و نواختن: از خلفاء بنی عباس
 نخستین کسی که ترکان را برکشید او
 [مأمون] بود. (ترجمه طبری بلعمی). من
 آگاهم از اطاعت تو و ترا نزدیک کنم و برکشم
 و نیکوئی فرمایم. (ترجمه طبری بلعمی).
 یکی را ز خاک سیه برکشید
 یکی را ز تخت کیان درکشید. فردوسی.
 و را برکشیدند و دادند چیز
 فراوان بر او سال بگذشت نیز. فردوسی.
 بداندیشگان را همه برکشید
 بدناسان که از گوهر او سزید. فردوسی.
 نژاد سماعیل را برکشید
 هر آنکس که او مهتری را سزید. فردوسی.
 دگر آنکه بی مایه را برکشید
 ز مرد هنرمند برتر کشید. فردوسی.
 آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست
 و آزادگی نمودن و رادی شعار او. فرخی.
 همیشه عادت او برکشیدن اسلام
 همیشه همت او پست کردن کفار. فرخی.
 نه برکشیده او را فلک فرو فکند
 نه راست کرده او را کند زمانه تباه.
 فرخی.
 خدا یگان جهان را ببرکشیدن او
 عنایتی است که او را پدید نیست کنار.
 فرخی.
 میر همی برکشدش لخت لخت
 آخر کارش بدهد تاج و تخت. منوچهری.
 توان دانست اعتقاد ما به نیکیو داشت [او] و
 برکشیدن فرزندان و نام نهادن مر ایشان را.
 (تاریخ بیهقی). برادر ما را [مسعود] برکشید
 [محمود]. (تاریخ بیهقی). وی را مسلمانان
 عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بیهقی ص ۹۲).
 هر کس که خرد دارد... و پادشاهی وی را
 برکشد حیل سازد تا بتکلیف و تدریج و
 ترتیب جاه خویش را زیاده کند. (تاریخ بیهقی
 ص ۳۳). بر اثر اینها گوهر آئین خزینه دار این
 پادشاه که مروی را برکشیده بود و به محلی
 بزرگ رسانیده... (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲). و
 این سه تن را برکشید [یعقوب] و اعتمادها
 کرد در اسباب ملک. (تاریخ بیهقی).
 گراو را سر امشب بچنبر کشم
 ترا از مهان سپه برکشم. اسدی.
 جهان آفرینش چنان برکشید
 که نامش بهر گوشه ای گسترید.
 شمسی (یوسف و زلیخا).
 نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش

برکشد تا با کرام الکاتبین همتا شود.
 ناصر خسرو.
 ارسلان همی بایست که او را بکشد و یا
 برکشد و بزرگی دهد. (اسکندرنامه، نسخه
 سعید نفیسی). پیوسته بزرگان را میکشستی و
 مردم فرومایه را برمی کشیدی. (فارسنامه ابن
 بلخی). او را بلجاج دیگر اصحاب اطراف
 پارس برکشید. (فارسنامه ابن بلخی). ایشان
 را [مسعودیان را] فضلو به برکشید و قلعه
 سهاده بدیشان داد. (فارسنامه ابن بلخی).
 شبانکارگان را برکشید و نان پاره و قلاع داد و
 از آن وقت باز مستولی گشتند. (فارسنامه ابن
 بلخی). نخستین کسی از بنی عباس که ترکان
 داشت معتصم بود و ایشان را بزرگ کرد و
 مهترانشان را برکشید چون اشناس و اینانج و
 بوغا الکبیر. (مجموع التواریخ).
 آنرا که زنی ز بیخ برکن
 و آنرا که تو برکشی میفکن. نظامی.
 ز نام آوران برکشد نام تو
 نتابد سر از جستن کام تو. نظامی.
 جلال الدین پسر دواتدار کوچک را برکشیده
 برد. (جامع التواریخ رشیدی). صاحب
 شمس الدین محمد جوینی را برکشید و
 صاحب دیوانی ممالک به وی موقوف فرمود.
 (جامع التواریخ رشیدی).
 هر که را شاه برکشد بپذیر
 و آنکه را دشمن است دوست مگیر. اوحدی.
 - برکشیدن حق؛ ترقی دادن حق. بالا بردن
 حق. اعتلای حق:
 نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
 بزرگ داشتن دین و راستی گفتار. فرخی.
 - برکشیدن نام؛ بالا بردن و مشهور کردن آن:
 چنین داد پاسخ که من کام خویش
 بخاک افکنم برکشم نام خویش. فردوسی.
 - خود را برکشیدن؛ بزرگ نمودن خویش را
 در انتظار دیگران و عجب و غرور نشان دادن:
 عیب است عظیم برکشیدن خود را
 وز جمله خلق برگزیدن خود را
 از مردمک دیده بیاید آموخت
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را.
 بابا افضل کاشی (از آندراج).
 - سر برکشیدن به؛ به اوج بلندی رسیدن:
 بنای ملک تو چون برکشید سر بفلک
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد. مسعود.
 - || سر پیچیدن. نافرمانی کردن:
 رهی کر خداوند سر برکشید
 از اندازه پس سزش باید برید. دقیقی.
 - سر به ماه برکشیدن؛ به پایگاه بلند رسیدن:
 بمردی رسد برکشد سر به ماه
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه. فردوسی.
 - || به پایگاه بلند رساندن:
 یکی را سرش برکشد تا به ماه

فراز آورد زان سپس زیر چاه. فردوسی.
— کسی را بروی کسی برکشیدن؛ وی را امتیاز و برتری بخشیدن و بالا بردن نسبت به دیگری؛ در دل کرده بود که او را بروی ایاز برکشد. (تاریخ بیهقی). طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشان بیاورده بودند... و ایشان را میخواستند که بروی استادم برکشند که ایشان فاضل ترند. (تاریخ بیهقی). ساختن. ||برافراشتن. بلند کردن. افراشتن. ساختن. برپا کردن:

ز دنیا سراپردای برکشید
سپه را بمنزل فرود آورد. فردوسی.
از آنکه که یزدان جهان آفرید
فلک برکشید و زمین گسترید. فردوسی.
جهاندار تا این جهان آفرید
بلند آسمان از برش برکشید. فردوسی.
یا کس دیگر مر او را برکشید
آنکه کرسی اوست چرخ ثابت. ناصر خسرو.

حصار فلک برکشیدی بلند
درو کردی اندیشه را زیر بند. نظامی.
— بادیان برکشیدن؛ برافراشتن بادیان. روان کردن کشتی:
چو ملاح روی سکندر بدید
بجست و سبک بادیان برکشید. فردوسی.
سوی گنگدژ بادیان برکشید
ز نیک و ز بدها سراندرکشید. فردوسی.
— رایت و علم برکشیدن؛ افراشتن علم:
چنان کز عقل فتوی میستانی
علم برکش بر این کاخ کیانی. نظامی.
چو شب روی از ولایت درکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی. نظامی.
عمل بیار و علم برمکش که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست. سعدی.

چو سلطان عزت علم برکشید
جهان سر بجنب عدم برکشید. سعدی.
— قبه برکشیدن؛ برپا کردن آن. برافراشتن آن. بالا بردن آن:
چو از کهریا قبه ای برکشیده
زده بر سرش رایت کاویانی. فرخی.
||آویختن به دار. دار زدن. بر دار بریدن:
عادت او آن بود که دزد را برکشیدی و
چشمهایش به سسمار بدوختی. (فتوح ۳: ۱۴۹). ||برآوردن. برون دادن چنانکه نفس یا آه از سینه و جگر و جز آن:
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی.
بیامد چو برزو مر او را بدید
یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.
همه شب نختی ز اندوه و درد
همی برکشیدی ز دل آه سرد. فردوسی.

قطرات عبرت از دیده فروبارید و نفس سرد
از سینه برکشید. (سندبادنامه ص ۴۰). و رجوع به باد سرد و آه سرد شود. ||برون دادن. برآوردن چنانکه خروش و ناله و نغمه و آواز و مانند اینها را:
هر زمان برکشید بیانگ بلند
زین سپه چاه ژرف این دولاب. ناصر خسرو.
شد طبل یشارتم دریده
من طبل رحیل برکشیده. نظامی.
گه بیستان اندرون بستان شیرین برکشید
گه بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند. رشیدی.

— آواز برکشیدن؛ آواز برآوردن؛ چون بدید
سلیمان را که می آمدی در نماز بایستاد و آواز برکشید سلیمان صبر کرد. (قصص الانبیاء). آواز نشید برکشیدی
پیخود شده سو پسو دودیدی. نظامی.
تا وقت نماز لشکر جمله آواز برکشیدند.
(جهانگشای جوینی).

— بهم برکشیدن آواز؛ درآمیختن آوازه های گوناگون بهم:
بشهر اندر آواز رود و سرود
بهم برکشیدند چون تار و پود. فردوسی.
— خروش برکشیدن؛ نعره زدن. بانگ برآوردن:
دژ گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید. فردوسی.
سپهدار ایران بترکان رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید. فردوسی.
— رود برکشیدن؛ رود نواختن. به صدا درآوردن رود:
بفرمود تا برکشیدند رود
شد ایوان او پر ز بانگ سرود. فردوسی.
کار دنیا را همان داند که کرد
رطل پر کن رود برکش بر رباب.

ناصر خسرو.
— ساز برکشیدن؛ ساز زدن. ساز نواختن:
بجایی ساز مطرب برکشید ساز
بجایی مویه گریه دارد آواز. نظامی.
— سرود برکشیدن؛ نغمه سر دادن:
چون بر در خیمه ای رسیدی
مستانه سرود برکشیدی. نظامی.
— غریو برکشیدن؛ غریو برآوردن؛ برکشیده غریو؛ فریاد برآورده:
سواران ایران بگرداز دیو
دمان از پیشش برکشیده غریو. فردوسی.
برنشته هزار دیو بدیو
از در و دشت برکشیده غریو. نظامی.
— فریاد برکشیدن؛ فریاد برآوردن:
بد ساعتی که نعره و فریاد برکشید
گاه از بلای دارو شد درد برفزون. سوزنی.
— ناله برکشیدن؛ ناله کردن:

چو مقتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله ای برکشید. سعدی.
— نای برکشیدن؛ نای زدن. به صدا درآوردن نای:

بفرمود تا برکشیدند نای
سپه اندرآمد ز هر سو بجای. فردوسی.
— ندا برکشیدن؛ ندا کردن:
باده نواشان درآمند بجوش
در و دیوار برکشید ندا. ناصر خسرو.

— نغمه برکشیدن؛ نغمه سر دادن:
باغ مزین چو بارگاه سلیمان
مرغ سحر برکشیده نغمه داد. سعدی.
— نوا برکشیدن؛ نوا برآوردن:
نواهی برکشید از سینه تنگ
بچنگی داد کاین درواز با چنگ. نظامی.
||آه بختن. آه بختن. آه بختن. آه بختن. (یادداشت مؤلف). از نیام برآوردن. از میان برآوردن. برهنه کردن تیغ و جز آن:

بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام. فردوسی.
از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگرگاه سیمین تو بردرید. فردوسی.
تهمت بخندید کو را بدید
یکی تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.
چو رستم شتابندگان را بدید
سبک تیغ کین از میان برکشید. فردوسی.
چو از دور نوش آذر او را ارستم را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.
شمشیر برکش و هر کس که او را باز دارد
گردن زند. (تاریخ بیهقی). احسان چراکنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ و جفا برکشی حسام. ناصر خسرو.

چون برق خنجر برکشد گلین وش در برکش
بلبل ز گلبن برکشد در کله دنیا نوا. ناصر خسرو.
دسته چون عود که چون برکشی اندر مجلس
خوش و خوشبوی شود هر که بود با تو جلیس. سوزنی.
کف و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی
سینه بدره کفی و زهره زفتی دری. سوزنی.
بدانسان که گوئی علی مرتضی
همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی.
چو شه تیغ را برکشید از نیام
بداندیش را سر درآمد بدام. نظامی.
دلبران تیغ کینه برکشیدند
چو شیران سوی گوران سرکشیدند. نظامی.
آن امیران دگر یک یک قطار
برکشیده تیغهای آبدار. مولوی.
گرتیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم. سعدی.
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب

تیغ آفتاب از نیام صبح برکشیده ارادت او.
(سندبادنامه ص ۲). || راست و ببالا بررفته.
استوار:

پای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.
|| بستن.

— تنگ برکشیده؛ آماده و مجهز گشته.
مصمم شده:

مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ. فرخی.

برکع. [بُکْ] [ع ص، لا] — مرد کوتاه.
|| شترپنجه که گردش به زمین نرسد. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

برکعه. [بُکْ] [ع مص] بریدن. (منتهی
الارب). زدن و قطع کردن با شمشیر. (از ذیل
اقرب الموارد). || بر زمین زدن. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بر
چهار دست و پا ایستادن. (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). || بر دو زانو افتادن. (از ذیل
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

برکل. [بُکْ] [اخ] دهی است از دهستان
تبادگان بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه
۱۲۷ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برکم. [بُکْ] [ا] بازداشتن و منع. (برهان)
(ناظم الاطباء). || (ص) بازداشته:

اندین کوهسار پرگوهر
اگر امروز مانده ای برکم. مسعود سعد.
|| بازدارنده و منع کننده. (برهان) (ناظم
الاطباء). بژکم. (برهان).

برکمال. [بُکْ] [ص مرکب] کامل و بطور
تکمیل. (ناظم الاطباء): با حذاقت برکمال،
دهانی تمام داشت. (سندبادنامه ص ۹۹).
انجیر تمام رسیده است و نضج برکمال یافته.
(سندبادنامه ص ۱۶۳). حسن ظن خلایق در
حکم برکمالست و من در عین نقصان.
(گلستان سعدی).

دلت سختست و پیمان اندکی سست
دگر در هرچه گویم برکمالی. سعدی.

برکنار. [بُکْ / ک / ی] (ص مرکب) بیک طرف
و بیک سو. (ناظم الاطباء):

جهان دیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار. سعدی.

|| معزول. آزاد و رستگار. (ناظم الاطباء):
تَمَرْن، تَمَرْن؛ برکنار بودن. مُنْکَص، مُنْکَص؛
برکنار شده و یکسو شده. عارِد؛ برکنار و
یکسو شونده. (از منتهی الارب).

برکناری. [بُکْ / ک / ی] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی برکنار. دوری.
کناره گیری. پس از برکناری فلان از
حکومت فلان جا... (یادداشت مؤلف).

برکنان. [بُکْ] [اخ] دهی است از دهستان
بزنجان بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه

حبش را تازه کرد از خط جمالی
عجم را برکشید از نقطه خالی. نظامی.

بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایره ای برکشید زنگاری. سعدی.
|| وزن کردن. (غیاث اللغات) (آندراج).
کشیدن:

نیامد همی ز آسمان آب و نم
همی برکشیدند نان با دم. فردوسی.

همی نگردد چندانکه دم زند فارغ
ز برکشیدن زَر عطای او و زان. فرخی.

|| آلودن. ملون کردن. (یادداشت مؤلف):
لاله بفنچار برکشید همه روی

از حسد خوید برکشید سر از خوید. کسایی.
|| بر هم کشیدن. درکشیدن. چین دار کردن.
(ناظم الاطباء). اندلاع؛ برکشیده شدن پوست

پشت شتر از بار. تمطط؛ برکشیده گردیدن
ابرو و رخسار. (منتهی الارب).

برکشیده. [بُکْ / ک / د / د] (نصف مرکب)
نعت مغولی از برکشیدن. بلند برشته:

درختی است این برکشیده بلند
که بارش همه زهر و برگش گزند. فردوسی.

|| برپاشده. ساخته:
نگارنده برکشیده سپهر

کز ویست پرخاش و آرام و مهر. فردوسی.
جور از این برکشیده ایوانست

که بر او مشتری و کیوانست. ادیب صابر.
سراپرده بسدره سرکشیده

سماطینی بگردون برکشیده. نظامی.
چون بر آن دود رفت گامی چند

خرگهی دید برکشیده بلند. نظامی.
پیش آن شاهدان قصر بهشت

غرفه ای بود برکشیده ز خشت. نظامی.
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست

وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم. حافظ.
|| ترقی یافته. ترقی کرده. بالا رفته. بالا برده.

نواخته. پرورده:
بس کس که شد ز خدمت آن خواجه همچو من

هر روز برکشیده و مسعود و بختیار. فرخی.
خلاف تو بر دشمنان نیست فرخ

ازیرا که تو برکشیده خدایی. فرخی.
نه برکشیده او را فلک فروفکند

نه راست کرده او را کند زمانه تبا. فرخی.
وزیرزاده سلطان و برکشیده او

بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار. فرخی.
آنانکه برکشیده خداوند ماضی اند. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲).

جهان بخیره کشی بر کسی کشید کمان
که برکشیده حق بود و برکشنده ما. خاقانی.

|| آخته. آهخته. مسلول:
بسیم و زر تو غنی بودی و بجاه غنی

کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام.
فرخی.

تیغ جفا برکشید ترک زره موی من. سعدی.
مبادا که بر یکدگر سرکشند

بپیکار شمشیر کین برکشند. سعدی.
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشید

بار عزیز جان عزیزش سپر بود. سعدی.
امتلاخ؛ برکشیدن شمشیر از نیام. امتحاط؛

برکشیدن نیزه. (از منتهی الارب). || بالا آمدن.
بلند شدن. بر رفتن:

ز هر سو زیانه همی برکشید
کسی خود و اسب سیاوش ندید. فردوسی.

— برکشیدن آفتاب؛ طلوع کردن آن:
شب تیره تا برکشید آفتاب

خروشان همی بود دیده پرآب. فردوسی.
— سر برکشیدن خورشید؛ طلوع کردن آن:

چو از کوه خورشید سر برکشید
ز چشم مهان شاه شد ناپدید. فردوسی.

— قد برکشیدن؛ قد بر آوردن. بالا کشیدن قد:
سروین برکشید قد بلند

خنده گل گشاد حقه قند. نظامی.
|| بسرا افتادن. حرکت کردن. (یادداشت

مؤلف):
بفرمود تا برکشد رو به روم

بشمیر ویران کند مرز و بوم. فردوسی.
نهادند بر نامه بر مهر شاه

فرستاده را گفت برکش برآه. فردوسی.
کمر بند و برکش سوی نیمروز

شب از رفتن ره میاسای و روز. فردوسی.
سپه ساز و برکش بفرمان من

برآور یکی گرد از آن انجمن. فردوسی.
بفرمود تا پور هر مزد راه

پیماید و برکشد با سپاه. فردوسی.
بپرداز توران و برکش بجاج

بیر تخت ساج و برافراز تاج. فردوسی.
— ره برکشیدن؛ راهی شدن. روانه شدن:

وز آنجا دگر یاره ره برکشید
سوی بصره و بادیه درکشید. (گرشاسبنامه).

— سپاه برکشیدن؛ سپاه گسیل داشتن. سپاه
بردن. سپاه سوق دادن و راندن:

شب تیره جوشن ببر درکشید
سپه را سوی تیسفون برکشید. فردوسی.

غو کوس بر چرخ مه برکشید
به پیکار دشمن سپه برکشید. اسدی.

|| ترک کردن. بیرون شدن:
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا

دو پایم از دو جهان نیز برکشم بی تو. سعدی.
|| بوییدن.

— برکشیدن بوی؛ استشمام. بو کردن: گل
سرخ و شکر و طبرزد و برگ موزد سوختن و
بوی آن برکشیدن سود دارد [در زکام].
(ذخیره خوارزمشاهی).

|| کشیدن. رسم کردن: بر دیگر سطح اشکال
هندسی... برکشید. (سندبادنامه ص ۶۵).

آن ۴۶۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

برکنان. [بَکَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال برکنند. جداکنان.

همی رفت چون شیر کفک افکنان

سرگور و آهو ز تن برکنان. فردوسی.

برکنج. [بَکَ] (ا) نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء).

برکنند. [بَکَ] (ص، ا) مرد ضخم و تنومند.

|| ارشوت و پاره. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). || جغد. (ناظم الاطباء).

برکندگی. [بَکَ دَ] (احاص مرکب) حالت و چگونگی برکنده. رجوع به برکنده

شود. صدمه. (از منتهی الارب): قَلَف؛ برکندگی ناخن از بن. (از منتهی الارب).

برکنندن. [بَکَ دَ] (مص مرکب) کنندن جدا کردن از زمین. قلع کردن. قلع. اقتلاع.

(تاج المصادر بیهقی). قلع و قمع کردن. از جا درآوردن. از بیخ برآوردن. (آندراج).

استیصال. (یادداشت مؤلف. نزع. انتزاع: شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند

یک حمله تو برکند بنیاد صد حصن حصین. جوهری.

بر آنم که تا زنده ماند تتم

بن و بیخ بد از جهان برکنم. فردوسی.

گراز دامن او درفش کنند

ترا با سپاه از جهان برکنند. فردوسی.

که او گریه از خانه بیرون کند

یکایک همه ناودان برکنند. فردوسی.

خم آورد پشت سنان ستیخ

سراپرده برکند هفتاد میخ.

فردوسی (از لغت نامه اسدی در کلمه ستیخ).

بنیزه کرگدن را برکند شاخ

بزوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.

دو چیزش برکن و دو بشکن

مندیش ز غلغل و غرنه. لبیبی.

[یعقوب لیث گفت] سبب برکندن طاهریان و

جور ایشان از مسلمانان من خواهم بود.

(تاریخ سیستان). اگر این شغل مرا دهد و بدین

رضا دارد من علوی را از طبرستان برکنم و

اگر ندهد ناچار من اسماعیل احمد را برکنم.

(تاریخ سیستان). چون عجم برکنده شدند و

عرب آمدند شعر ایشان بتازی بود. (تاریخ

سیستان). علی تکین دشمنی بزرگ است...

صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر

برکنده آید. (تاریخ بیهقی). چون آتش خشم

بنشست پشیمان میشوم چه سود دارد که...

خانمانها برکنده باشند. (تاریخ بیهقی). گریخته

از برادر بمکران نشاند و عیسی مغرور و

عاصی را برکنده شود. (تاریخ بیهقی).

برکندم جهل و گمراهی را

از بیخ ز باغ و جویبارم. ناصر خسرو.

جزیره خراسان چو بگرفت شیطان

در او خار بنشاند و برکند عرعر. ناصر خسرو.

الای باغیان آن سرو بشنان

اگر صاحبدلی آن سرو برکن. سعدی.

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند

برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند. سعدی.

نسف؛ برکنندن بنا. (دهار) (تاج المصادر

بیهقی). اتا که؛ برکندن موی. اجاحه؛ از بیخ

برکنندن. اجثاث؛ بریدن و از بیخ برکنندن

چیزی را. اجتهاء؛ از بیخ برکنندن چیزی را.

اجتراف؛ از بن برکنندن. اجتهاف؛ از بیخ برکنندن

تره را. اجتحاف؛ برکنندن درخت را. اجتحایح؛

اجذار، اجماع، اقتلاع؛ از بیخ برکنندن. انشاص؛

از جای برکنندن. تجرف؛ به پیل برکندن گِل را.

تجريد؛ برکندن موی پوست را. تزریق؛ برکندن

موی. تقیث؛ تقلیع؛ از بیخ برکنندن. تهلیب؛

موی برکنندن. جاف؛ برکنندن درخت را از بن.

جذر، جرف؛ از بیخ برکنندن. جحف؛ برکنندن

درخت را. جحف؛ از بیخ برکنندن تره را.

جیاچه؛ از بیخ برکنندن. جیح؛ برکنندن توجیه

وادی را. (از منتهی الارب). ححف؛ موی

برکنندن از روی. (تاج المصادر بیهقی). دخم؛

از جای برکنندن چیزی را. سخت؛ از بیخ

برکنندن. سحف؛ نیک برکنندن موی از پوست

چندان که باقی نماند از آن. سفر؛ از بیخ

برکنندن موی. (از منتهی الارب). سک؛ گوش

از بن برکنندن. (تاج المصادر بیهقی). طرق؛

برکنندن موی. طمس؛ برکنندن از بیخ و بن.

عنف؛ عثم؛ برکنندن موی را. عنش؛ از جای

برکنندن. (از منتهی الارب). قعشرة، قعضة؛ از

بیخ برکنندن. قعف؛ برکندن خاک از پای خود

از سخت پاسپردگی و برکنندن خرمابن را از

بیخ. قفلة؛ از بیخ برکنندن. قلیخ؛ برکنندن

درخت را. قلع؛ از بیخ برکنندن چیزی را. معط؛

برکنندن موی. تحت؛ از بیخ برکنندن. هرمله؛

برکنندن موی کسی را. هلب؛ هلب؛ برکشیدن

چیزی را و برکنندن. هید؛ از جای برکنندن. (از

منتهی الارب).

— از بیخ برکنندن؛ قلع و قمع کردن. ریشه کن

کردن.

— از بیخ و بن برکنندن؛ مستأصل کردن. نابود

کردن.

بدو گفت بهرام جنگی منم

که بیخ کیان را ز بن برکنم. فردوسی.

دل و پشت بیدادر بشکنید

همه بیخ و شاخش ز بن برکنید. فردوسی.

— از جای برکنندن؛ دگرگون کردن؛

گرت برکنند خشم روزی ز جای

سراسیمه خواندند و تیره رای. سعدی.

— || او از گون کردن. خراب کردن. با خاک

یکسان کردن.

بیک نعره کوهی ز جا برکنند

بیک ناله شهری بهم برزنند. سعدی.

— از میان برکنندن؛ از میان برداشتن؛

بداندیش را از میان برکنم

سر یزدنشان را بی افسر کنم. فردوسی.

— برکنندن امید؛ ناامید شدن. امید بریدن.

مأیوس شدن.

من آن روز برکندم از عمر امید

که افتادم اندر سیاهی سپید. سعدی.

— برکنندن موی؛ کنایه از زاری و ناله سخت

کردن. شیون و زاری بسیار کردن؛

چو خاقان شنید آن، سیه کرد روی

همان مادرش نیز برکند موی. فردوسی.

برفور جامه چاک زد و موی برکند و روی

بخراشید. (سندبادنامه).

— بیخ کسی برکنندن؛ از میان بردن وی. نابود

کردن وی. نیست کردن؛

بزخم تیر غزا بیخ کافران برکنند

چو دید روی علی را و حال پیغمبر.

ناصر خسرو.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار

برکش زود از دلت زان پیش کو بالا کند.

ناصر خسرو.

|| جدا کردن؛

یلان را بزوبین و خنجر زیند

سر سرکنشان را ز تن برکنید. فردوسی.

سرافراز گردد مگر دشمنم

فرستاده را سر ز تن برکنم. فردوسی.

تا شکشان ندردم تا سرشان برکنم

تا بخونشان نشود مُعْصَری پیرهنم.

منوچهری.

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند

و آنکه ورا درافکند در جعبه مروانیه.

منوچهری.

بناخن سنگ برکنند ز کهسار

به از حاجت بنزد ناسزاوار. نظامی.

نشد ممکن که این خاک خطرناک

بر انگشت بریده برکند خاک. نظامی.

تکشیع، تمحین؛ برکنندن پوست را. عدن؛

برکنندن سنگ را. هلت؛ پوست برکنندن. (از

منتهی الارب).

— برکنندن پوست کسی؛ سخت وی را

آزردن؛

بردران ای دل تو ایشان را مایست

پوستشان برکن کشان جز پوست نیست.

مولوی.

چون بسختی دریمانی تن بعجز اندر مد

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.

سعدی.

— برکنندن نام؛ محو کردن نام. زدودن نام.

کوهستانی و معتدل است. سکنه آن ۵۵۹ تن. آب از رودخانه. محصولات غلات، زعفران، شلغم، شغل زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برکوه. [ب] (ا) مرکب) بسراکوه؛ هسر، شهرکیست به برکوه نهاده و با آبهای بسیار. (حدود العالم).

برکوه. [ب] (ا) (خ) شهری است که ابرقوه مغرب آن است. (انجم آرا). نام شهری است از عراق که آنرا ابرقو گویند. (برهان).

برکوه. [ب] (ا) (خ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. جلگه و معتدل است. سکنه ۴۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برکوهان. [ب] (ا) آهنگ صدا و آهنگ و هم آهنگی آلات موسیقی. (ناظم الاطباء). ماه برکوهان. رجوع به ماه برکوهان شود. (اصدای طوطی. ناظم الاطباء).

برکوهه. [ب] ه / ه) (ا) مرکب) قسمی سبزی کوهی خورونی. (یادداشت مؤلف).

برکه. [ب] ک [ع] (ا) یک دوشیدن از دوشیدن بامداد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برکه. [ب] ک [ع] (ع) مص) برخیزانیدن نافه نشسته که شیرش بریزان باشد و دوشیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برکه. [ب] ک [ع] (ع) (ا) سینه و پوست سینه شتر که در خفتن ملاصق زمین شود، یا جمع برک است، یا برک سینه آدمی است و برکه غیر آدمی، یا برک باطن سینه است و برکه ظاهر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (انوعی از نشست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اگوسیند دوشیدنی. تشبیه آن برکتان. ج، برکات. (منتهی الارب) (اقررب الموارد) (ناظم الاطباء). (دوشیدنی از دوشیدن بامداد. (انوعی از بُردهای یعنی. (از اقررب الموارد). چادری است یعنی. (ناظم الاطباء). (استادنگاه آب ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (حوض. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقررب الموارد). آبگیر کوچک. (ناظم الاطباء). اصطخر. (یادداشت مؤلف). حوض بزرگ. (یادداشت مؤلف). غدر. (غیاث اللغات) (آندراج). غدر. جایی که در آن آب ایستاده باشد. مستقع آب. (اقررب الموارد). مرداب. (یادداشت مؤلف).

برین برکه گفتم نجوم زمان اگر یارمندی کند آسمان. فردوسی. نبید پیش من آمد بشاطی برکه بخنده گفتم طوبی لمن یری مکه. منوچهری. خوشم نبید و خوشم روی، آنکه داد نبید

من خاک پای توام گر خون من بخوری.

سعدی. |حفر کردن. برکاویدن. (آندراج)؛ معمعه؛ برکنند باران زمین را. (از منتهی الارب). |حرکت کردن. رفتن. کوچ کردن.

— از جای برکنند اسب؛ گسیل کردن و حرکت دادن آن. براه انداختن آن؛ بگفت این و از جای برکنند اسب

بیامد بگردار آذرگشسب. فردوسی.

— برکنند از جایی؛ از آنجا با خدم و حشم و بار و بنه شدن؛ شاه از آنجا برکنده بود و با باغ هفت انبر آمده بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

|معزول کردن. عزل کردن؛ گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکنند. (تاریخ بیهقی).

برکنده. [ب] ک د / د) (ن) مف مرکب) کنده. کنده شده.

— برکنده بال؛ که بال وی جدا کرده باشند؛ کندجلوه طلوس صاحب جمال

چه میخواهی از باز برکنده بال؟ سعدی.

تئف؛ زاغ برکنده بال. (از منتهی الارب).

— برکنده دندان؛ بی دندان.

— برکنده قدر؛ پست مرتبه و خسل و خوار گردیده. (آندراج).

— برکنده موی؛ مهلوب. (از منتهی الارب). |درآمده. از جای درآمده؛

تا بدان چهره چشم بد نرسد چشم بد دور باد و برکنده. سوزنی.

برکنه. [ب] ب / ب ک ن / ن) (ا) درهم کوفته شده هر چیزی بتخصیص عطریات را، و بکسر اول هم گفته اند. (برهان) (انجم آرا) (آندراج). درهم کوفته از عطریات است و قیل با کاف فارسی و ایضا با باء فارسی نیز خوانده اند و این اصح است. (شرفنامه منیری). هر چیز نرم کرده درهم آبیخته خصوصاً مواد معطر. |یک نوع معجونی که از ورق طلا و نقره می سازند. (ناظم الاطباء).

برکوتی. [ب] (ص) نسبی) منسوب به برکوت که قریه ای است از شرقید در سرزمین مصر. (از الانساب سمعانی).

برکوع. [ب] (ع) ص) سخت؛ جوع برکوع؛ گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ا) |برقع و حجاب. (ناظم الاطباء).

برکوفتن. [ب] ت) (م) مرکب) کوفتن. رجوع به کوفتن شود. |خراب کردن. (یادداشت مؤلف)؛ غوزیان |هر وقتی آیند بنواحی اسلام هر جایی که افتد و برکوبند و غارت کنند و زود بازگردند. (حدود العالم).

برکوک. [ب] (ا) (خ) دهی از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند.

از درمها نام شاهان برکنند

نام احمد تا قیامت میزنند. مولوی.

— جان برکنند؛ جان ستن. جان بگرفتن. از بین بردن. نابود کردن کسی؛

از نینسان همی افکنند دشمنان

همی برکنند جان آهرمان. فردوسی.

|ایرون کردن. جدا کردن. سلخ. (یادداشت مؤلف).

برکنند جامه از تن یا پوست از بدن؛ زر س تاج فرهنگ بفکنده ای

ز تن جامه شرم برکنده ای. فردوسی.

سلخت المرأة درعها؛ آن زن زره را از تن برکنند؛ جلع؛ برکنند جامه را و برهنه گردیدن.

خلع؛ برکنند جامه را از تن. سلخ؛ برکنند پیرهن را. لخب؛ برکنند پوست را از چوب.

محن؛ برکنند پوست. (از منتهی الارب). |درآوردن. بیرون آوردن؛

برجهد آن خار محکم تر زند عاقلی باید که خاری برکنند. مولوی.

بیخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکنند برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکنند.

سعدی.

— چشم (دیده) برکنند؛ کور کردن کسی را؛ زندگانیست باد الف سنه

چشم دشمن برکناد کنه. منجیک.

تنت را بیا ک سیاه افکنم بنوک سنان دیده ات برکنم.

فردوسی.

بایران زمین آتش اندرز نیم زر دیده دشمنان برکنیم.

فردوسی.

ای رقیب اینهمه سودا بمن خسته مکن برکنم دیده و من دیده ازو برکنم.

سعدی.

التخاص؛ برکنند گرگ چشم گوسپند را. (از منتهی الارب). |فرو گذاشتن. ترک کردن؛

تو پیوند و خویشی همی برکنی همان فرقیصر ز من بکنی.

فردوسی.

— دل برکنند از چیزی (کسی)؛ دل برداشتن. بی میل شدن بچیزی. ترک علاقه چیزی

کردن. ترک دوستی کردن. مهر و دوستی فرو گذاشتن؛

چنین پیر گشته پرستنده بود دل از تاج و از تخت برکنده بود.

فردوسی.

از تو دل برکنم تا دل و جانم باشد میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد.

سعدی.

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من مهر از دلم چگونه توانی که برکنی؟

سعدی.

— دل برکنند کسی را؛ جدا کردن وی از جایی. دور کردن وی از کسی یا جایی؛

ببردی بکوه و بیفکنیدم دل از ناز و آرام برکنیدم.

فردوسی.

— مهر برکنند؛ مهر فرو گذاشتن. ترک کردن دوستی؛

سعدی به جور و جفا مهر از تو برکنند

خوشم جوانی و این بوستان و این برکه.

منوچهری.

آب چونیل برکش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد. ناصر خسرو.
چندان چاهها عظیم و برکه‌ها کرد و دیبها که
بیشترین بجایست. (مجم‌التواریخ).

در باغ برکه رقص تموج همی کند
بیچاره برکه را چه سر رقص کردن است؟
انوری.

رخ نمکزار شد از اشک و بیست از تف آه
برکه اشک نمک را چو جگر بگشائید.

خاقانی.

هر کش تف سموم بیابان ظلم خست
عدل از شفای برکه کوثر نکوتر است.

خاقانی.

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
برکه‌ها از برکه‌های بحر عمان دیده‌اند.

خاقانی.

فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برکه خسروان.

نظامی.

بیاراست این برکه لاچورد
سفال زمین را بر ریحان زرد.

نظامی.

به پیرامن برکه آبگیر
ز سوسن بیفکن بساط حریر.

نظامی.

اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم
زمان برکه آبست و صفه ایوان.

سعدی.

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منج‌لاب.

سعدی.

نرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و برکه و خوان و مهمانسرای.

سعدی.

برکه لاچورد؛ کنایه از آسمان. (آندراج):
بیاراست این برکه لاچورد

نظامی.

سفال زمین را بر ریحان زرد.

برکه. [بَکْ] [ع] مرغی است آبی، خرد و
سپیدرنگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)

(آندراج). ج. بُرک، اُبراک، بُرکان، پُرکان.
[اغوکها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). [ادیت و تاوان و مانند آن (منتهی
الارب) یا مردان متحمل آن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). [مزد آسیابان.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). [اگره دیت‌خواه. (ناظم الاطباء).
برکه. [] (اخ) ابن حسام الدوله، مکنی به

ابوکامل و ملقب به زعیم‌الدوله. رجوع به
زعیم‌الدوله... شود. (ب‌ادداشت مؤلف).

برکه. [بَکْ / ک] (ازع، امص) افزونی و
فراخی و بسیاری. (مذهب الاسماء). افزونی.
(ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل).
برکت:

کجانبید است آنجا بود جوانمردی
کجانبید است آنجاییکه بود برکه. منوچهری.

برکه^۱ بر سه - تو و مال تو و جان تو باد

امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد.

منوچهری.

یکی از وزراء معزول شد و بحلقه درویشان
درآمد و برکه صحبت ایشان در وی سرایت
کرد. (گلستان). و رجوع به برکت شود.

برکه. [] (اخ) یمن. از خانان گوگاردو از
خاندان باتو یا خانان دشت قیچاق غربی

(۶۵۴ تا ۶۶۴ ه. ق.). (ترجمه طبقات سلاطین
اسلام لئین پول).

برکه. [بَکْ] (اخ) دهی است از دهستان
بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه

۱۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
برکه اردشیر. [بَکْ ی ا د] (اخ) نام

شهری است از ولایت فارس. (برهان)
(انجمن آرا) (آندراج). شهری است که

اردشیر بابکان آن را بنا کرده است. یکی از
شهرهای ششگانه اردشیر بابکان:

دگر شارسان برکه اردشیر
پر از باغ و پر گلشن و آبگیر. فردوسی.

برکه الحبش. [بَکْ کُ نَ ل ح ب] (اخ)
رجوع به حبش (برکه ...) شود. (ب‌ادداشت

بخط مؤلف).
برکه دوکا. [بَکْ] (اخ) دهی است از

دهستان حومه بخش گاویندی شهرستان لار.
سکنه ۱۹۸ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۷).
برکه زلز. [بَکْ ی ز ز] (اخ) بسفنداد

است. منسوب به زلز رازی عودی معروف.
برکه سفلین. [بَکْ س] (اخ) دهی است از

دهستان حومه بخش لنگه شهرستان لار.
سکنه ۳۰۴ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۷).
برکه لاری. [بَکْ] (اخ) دهی است از

دهستان گوده بخش سبک شهرستان لار.
سکنه آن ۴۰۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۷).
برکه ملاآباد. [بَکْ م] (اخ) دهی است

از دهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان
زاهدان. سکنه آن ۱۵۰ تن. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸).
برکه‌کی. [بَکْ] (ا) نام کبوتر. (غیثات

اللغات).
برکه‌ی. [بَکْ] (ص نسبی، ا) منسوب به برک

که بفتح‌تین است و آن قماش باشد از پشم
اشتر که اکثر لباس فقرا بآن باشد. (غیثات

اللغات) (آندراج). [اکلاهی دراز که زهاد بر
سرگیرند و بتازی بریس نامند، و باین معنی با

کاف فارسی هم آمده است. (برهان)
(آندراج) (انجمن آرا):

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرفع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار.

سعدی.

برکیارق. [بَکْ ر] (اخ) ابن ملک‌شاه
سلجوقی، ملقب به رکن‌الدین و مکنی به

ابوالمظفر. از پادشاهان مشهور سلسله
سلاجقه و چهارمین پادشاه (۴۸۶-۴۹۸ ه. ق.) آن سلسله.

پسر ارشد ملک‌شاه است.
وی بنابر مشهور در سال ۴۷۱ و مطابق قول

ابن خلکان ۴۷۴ بدینا آمد و در هنگام وفات
ملک‌شاه (۴۸۵) وی سیزده سال داشت و در

اصفهان بود. ترکان خاتون زوجه ملک‌شاه که
محمودبن ملک‌شاه پسر چهارده‌ساله خود را

میخواست بسلطنت برادر بفروشد تا برکیارق
را بزدان افکنند اما نظامیه یعنی غلامان

خاصه نظام‌الملک طوسی که در اصفهان
قدرتی داشتند علی‌رغم تاج‌الملک شیرازی

که رقیب و محرک قتل نظام‌الملک بود و با
ترکان خاتون همدست بود بشویدند و

برکیارق را از اصفهان بیرون برده و در ری
بسلطنت برداشتند و در جنگی که بین او و

ترکان خاتون در نزدیکی بیروجرد روی داد
(۴۸۵) برکیارق ظفر یافت و اصفهان را پس از

مدتی محاصره گرفت و در آنجا بسلطنت
نشست (۴۸۶). و رجوع به تاریخ گزیده

ص ۴۸۲ و تاریخ‌الخلفاء ص ۲۸۴ و دایرة
المعارف فارسی و تاریخ ایران عباس اقبال

شود.
برکیاروق. [بَکْ] (اخ) برکیارق. رجوع به

برکیارق شود.
برکینج. [بَکْ ن] (ا) برکینج. ناطف. قبطاء.

رجوع به برکینج و ناطف و قبطاء شود.
برگ. [بَکْ] (ا) آن جزء از هر گیاهی که نازک

و پهن است و از کناره‌های ساقه و یا
شاخه‌های باریک می‌روید. (ناظم الاطباء). به

عربی ورق گویند. (از برهان). جزوی از گیاه
که نازک و پهن است و از کناره‌های ساقه یا

شاخه‌ها روید و بیشتر برنگ سبز است.
اندامی از گیاه که اغلب بصورت صفحات پهن

و سبز بر اثر رشد و نمو جوانه انتهائی یا
جوانه‌های محوری بر روی ساقه گیاه ظاهر

میشود. غالباً این عضو دارای تقارن دوطرفی
است. برگها به اشکال گوناگون در گیاهان

مختلف دیده میشوند. ورق. ورقه. (فرهنگ
فارسی معین). غَرَف. (منتهی الارب):

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون
چون سیب پزمریده بر آونگم. رودکی.

ای غوک چنگل‌وک چو پزمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک پی‌زی سوی هوا.

لیلیی.

۱ - به ضرورت شعری با سکون راه بکار رفته
است. و رجوع به برکت شود.

و کتون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آنست مرا بشک بخواهد زدنا.

بلعباس عباسی.

یکایک به دستان رسید آگهی

که پژمرده شد برگ سرو سببی. فردوسی.

مر او را سپارد گل و برگ و باغ

بهاری بکردار روشن چراغ. فردوسی.

بدان مهربانی دل شهریار

بسان درختی پر از برگ و بار. فردوسی.

شود برگ پژمرده و بیخ سست

سرش سوی پستی گراید نخست. فردوسی.

به رستم چنین گفت کاوس کی

که از کوه البرز تا برگ نی. فردوسی.

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.

طوطی میان باغ دمان و کشتی کنان

چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.

منوچهری.

بجملگی همه زاسبان درآمدند بخاک

بسان برگ رزان از نهیب باد خزان. قطران.

گفتار تو بار است و کار برگست

که آشنود چنین بار و برگ زیبا؟

ناصر خسرو.

در زیر بر و برگ تو گریزد

گمراه ز سرمای جهل و گرمای ناصرخسرو.

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت

چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمیق.

کآنچه با برگ درختان می‌کند

با تن و جان شما آن می‌کند. مولوی.

برگ درختان سبز در نظر هوشیار^۱

هر ورقی دفتر است معرفت کردگار. سعدی.

ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها

ببرگهای لاله بین میان مرغزارها. قائانی.

اختباط؛ برگ از درخت فروکردن از برای

چهارپای. (تاج المصادر بیهقی). إعبال؛ برگ

درخت ریختن. (از منتهی الارب). افراز؛ برگ

ریختن داشتن. (تاج المصادر بیهقی). إمصاخ؛

برگ و شاخ بیرون آوردن یز. أمصوخه؛ برگ

و شاخ یزین و نصی. أمسلوج؛ برگ درختی

صحرايي شبیه برگ سرو. ايراق؛ بسیار شدن

برگ درخت. (از منتهی الارب). براده؛ برگ که

از سرما ریخته باشد. (دهار). تَقْنِيب؛ بابِ برگ

شدن کشت. (از منتهی الارب). تَلْجِین؛ برگ

خطمی بهم بزدن تا ستر و پوسیده شود. (تاج

المصادر بیهقی). تَمْرِید؛ برگ دور کردن از

درخت. تَمَشَر؛ سبز شدن برگ. جُشَالَة؛ برگ

افتاده از درخت. (از منتهی الارب). حَبْط؛

برگ از درخت بیفکندن. برگ فروکوفتن و جز

آن خواستن. (دهار). برگ درخت ریختن به

عصا. حَبْط؛ هر برگ که از درخت زده باشند.

(از منتهی الارب). حَرَط؛ برگ از درخت

فروکردن. (دهار). دست فرومالیدن بر درخت

تا برگ او فروریزد. حَرَمَة؛ برگ بافته مقل. (از

منتهی الارب). خوص؛ برگ خرما، بافته باشد

یا غیر بافته. (منتهی الارب) (از دهار). رَشاش؛

برگ ریخته. سَفیر؛ برگ از درخت افتاده و

خشک شده که باد آنرا برود. شَری؛ برگ

درخت حنظل. (منتهی الارب). شَطَط؛ اول

برگ کشت. (دهار). خوشه کشت و یا برگ

آن. شَعَن؛ برگ خشک افتاده از گیاه و درخت.

عَبَل؛ برگ درخت ریختن. برگ از درخت

فرو ریخته. برگ باریک دراز یا کوتاه. برگ نو

درآورده. (منتهی الارب). عَصَافَة؛ برگ کشت

افتاده. عَصَف؛ برگ کشت. (دهار) (منتهی

الارب). برگ کشت بریدن. (تاج المصادر

بیهقی). عَوَاذ؛ عَوَذ؛ برگ فرو ریخته از درخت.

(منتهی الارب). عَمِل؛ برگ از درخت

فرا گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). غار؛ برگ

درخت رز. غَفْ؛ برگ خشک شده. غَلْفَق؛

برگ درخت مادام که بر درخت باشد. فرش؛

کشت برگ گسترده. قَنَاب؛ برگ گرد در سر

کشت چون به بار آوردن شروع کند. قَنَابَة؛

برگ کشت، و برگ که در آن خوشه فراهم آید.

لَجَن؛ برگ کوفته یا آرد آمیخته. لَجِین؛ برگ

افتاده. مَفَرش؛ کشت برگ گسترده. (منتهی

الارب). وَرَق؛ برگ از درخت فرا گرفتن. (تاج

المصادر بیهقی) (دهار). وَرِیق؛ درخت

بسیار برگ. (دهار). هَت؛ فرو افتادن برگ

درخت. هَذَاب؛ برگی که پهن ندارد. هَرِیَاع؛

برگ که از باد بیفتد. (از منتهی الارب). هَشْ؛

برگ از درخت بریزانیدن برای گوسپند.

(دهار). به عصا زدن برگ درخت را تا

فرو افتد. (از منتهی الارب). برگ درخت

فرو کردن برای گوسپند. (تاج المصادر بیهقی).

شَجَرَة هَشِیرَة و هَشُور؛ درخت که زود برگش

بیفتد. (منتهی الارب).

— برگ آوردن درخت؛ بیرون آمدن برگهای

آن. برگ کردن درخت. اِیراق. تصنیف.

تورِیق. دَور. ورق؛ اِرْقَطاط، اِرْقِطاط؛ برگ

آوردن درخت عرفج. تَصْنَف؛ آماده شدن گیاه

و درخت برگ آوردن را. (از منتهی الارب).

— برگ بابا آدم؛ اِرَاقِیْطون، که گیاهی است از

تیره مرکبیا و دارای برگهای پهن و در کنار

جساده‌ها و زمینیهای علفزار می‌روید. (از

فرهنگ فارسی معین) (از گیاه‌شناسی

گل‌گلاب). چون این گیاه برگهای بسیار پهن

دارد گویند آنگاه که آدم از بهشت طرد شد

برای ستر عورت دو برگ از برگ بابا آدم

داشت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برگ برآوردن؛ برگ بیرون آوردن. وَرَق.

(از منتهی الارب). برگ کردن درخت؛

إعصاف؛ برگ برآوردن کشت. إعبال، عَمِل،

مَای؛ برگ برآوردن درخت. تَروُح؛ دوباره

برگ برآوردن درخت. تَمَشَر؛ برگ و شاخ

برآوردن درخت. (از منتهی الارب).

— برگ بستن؛ بیره پان بستن. (آنندراج)؛

تنبولی به بستن برگ سبز به سرخروئی دست

برآورد. (ملا طغرا، از آنندراج).

— برگ بغرا؛ عبارت از تنگهای بغرا که زواله

آرد گندم پهن کرده بشکل برگ سازند و به

شریت و قند یزند. پَغرا نام پادشاه ترکستان

است که موجد طعام موصوف است. و نیز بغرا

طعامی است که آنرا بورک هم گویند. (از

غیاث) (از آنندراج)؛

برگ بغرا لطیف چون نسرين

همه تن گوش از پی تحسین.

سليم (از آنندراج).

— برگ بو. رجوع به این ترکیب در ردیف

خود شود.

— برگ بیاوردن؛ برگ آوردن. ظاهر کردن

برگ؛ إحواص؛ برگ بیاوردن خرما. (تاج

المصادر بیهقی).

— برگ بید. رجوع به این ترکیب در ردیف

خود، و به بید برگ شود.

— برگ بیرون آمدن؛ ظاهر شدن برگ درخت؛

وَرَاق؛ وقت برگ بیرون آمدن درخت. (دهار).

— برگ بیرون آوردن؛ آشکار کردن برگ

درخت؛ تَمَشیر؛ برگ و شاخ بیرون آوردن

درخت و آشکار کردن آنرا. (از منتهی

الارب).

— برگ پیوند؛ برگی که آنرا با شاخی برگ

دیگر پیوند دهند، و پیوندی که نهال راکند، از

عالم شاخ پیوند و نخل پیوند. (آنندراج)؛

در حریم حسن هر شمع که برخیزد ز خاک

از پر پروانه ما برگ پیوندش کند.

میرزا صائب (از آنندراج).

بوسه‌ام پان خورده داد از لعل خویش

برگ پیوندی است شفتالوی او.

میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

ز برگ سیلی استاد برگ پیوند است

که می‌دهد ثمر اعتبار نخل ادب.

رفیع واعظ (از آنندراج).

— برگ تتماج؛ قسمی از آش است. رجوع به

تَتماج شود.

— برگ تنبول؛ نوعی از برگ فلفل که هندوها

آنرا می‌خایند. (ناظم الاطباء). ورق التنبول.

رجوع به تنبول شود.

— برگ توت؛ ورق درخت توت؛

تو فرشته شوی ار جهد کنی از بی آنک

برگ توت است که کشته‌ست بتدریج اطلس.

سنائی.

— برگ چغندر؛ ورق و برگ چغندر.

۱ - مشهور این است، و مضبوط دیوان شیخ
اجل چنین است: برگ درختان سبز نزد خداوند
هوش. (امثال و حکم دهخدا).

— || مثل برگ چغندر؛ کم ارزش. فلان است، نه برگ چغندر. نظیر: فلان است نه دوغ ترکمانی. (امثال و حکم دهخدا).

— برگ چنار؛ ورق و برگ درخت چنار.

— || نوعی از رنگهاست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آندراج). ورق الدلب.

— برگ خزان؛ برگ پائیزی. برگ خزان زده.

— || مثل برگ خزان؛ کثیر و از اصل برافتاده. جمع کثیری در مرگامرگی یا جنگ، مریض یا مجروح یا قاتل افتاده.

— برگ خنک؛ برگ بارتنگ، در لهجه مردم قزوین. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برگ درآوردن؛ برگ آوردن؛ عَیْل؛ برگ نو درآورد. (منتهی الارب).

— برگ دلمه؛ برگ مو. برگ درخت مو که از آن دلمه سازند. رجوع به دلمه و برگ مو شود.

— برگ رز؛ برگ درخت انگور؛ فروریخت شاهانه برگی فراخ چو برگ رز از برگ ریزان شاخ. نظامی.

— برگ رزان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— برگ ریزه؛ برگ ریز. ریزه های برگ؛ شکیر؛ برگ ریزه های گرداگرد شاخ خرما. (از منتهی الارب).

— برگ زر؛ به معنی برگ زرد آمده است. (هفت قلم).

— برگ سبز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— برگ کازرونی؛ انیسون بری که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین).

— برگ کاه؛ پر کاه؛ میان هوا همچو یک برگ کاه بر آن نیزه برساخته جایگاه. فردوسی.

— هر آنکس که او برگ کاهی زکس ستاند نباشدش فریادرس. فردوسی.

— می توان کردن تلافی عمر ضایع گشته را گرز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه.

— صائب.

— و رجوع به کاه برگ و کاه برگ در همین ترکیبات شود.

— برگ گل؛ هر یک از پره های گل. هر یک از پرکهای گل. گلبرگ؛ باد برآمد بشاخ سیب شکفته بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره.

— میان برگ گل دینار و درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳).

— با خرد میل سوی مل چه کنی سپهر خار برگ گل چه کنی؟ سنائی.

— نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست فدای قد تو هر سرویی که بر لب جوست. حافظ.

— بلبل، برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت. حافظ.

— نازک و نرم و دلکش اندامش بی سبب برگ گل نشد نامش.

— سلیم (از آندراج).

— || مثل برگ گل؛ چهره، بدن، نان یا بنا گویی نازک و لطیف. (امثال و حکم دهخدا).

— برگ گلاب؛ برگ گل سرخ که آنرا به عربی ورد خوانند. (از آندراج)؛ پس از شستن شخص خورشید تاب کشیدند بر وی چو برگ گلاب.

— میر خسرو (از آندراج).

— برگ نیل؛ و سسمه که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است که زنان آنرا بجوشانند و بر ابروان نهند و به عربی و سسمه گویند. (برهان) (از آندراج) (انجمن آرا). به فارسی و سسمه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). کُتم. (منتهی الارب). رجوع به و سسمه شود.

— برگ و بار؛ اوراق و اثمار درختان. (آندراج). برگ و میوه. (ناظم الاطباء). حاصل و نتیجه درخت. مجموع برگها و میوه های درخت.

— بی برگ؛ بدون برگ. بدون ورق؛ چو درویش بی برگ^۱ دیدم درخت. سعدی. مُرد؛ درخت بی برگ. (دهار).

— بی برگ و بار؛ برهنه از میوه و برگ. حالتی که درخت در اواخر پائیز و زمستان دارد؛ بی برگ و بار خصم تو چون در خزان درخت چون گوسفند عید فدای تو کرده جان. سوزنی.

— بید برگ؛ برگ بید. رجوع به برگ بید در ردیف خود شود.

— || نوعی از پیکان تیر و شمشیر و خنجر که بصورت برگ بید سازند. (از آندراج). برگ بید؛ گر آری به خروارها درع و ترگ کجا باشدت برگ یک بید برگ. نظامی.

— درآمد ز بحران سر بید برگ گشاده بر او روزن درع و ترگ. نظامی.

— و رجوع به برگ بید در ردیف خود شود.

— بیش از برگ درخت؛ سخت بسیار. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ سپاهم فروتر از برگ درخت اگر بشمرم مردم نیک بخت. فردوسی.

— پر برگ؛ دارای برگهای انبوه. با برگهای انبوه و بسیار. بسیار برگ؛ ایست پر برگ و بر درختانی که هنر برگ و علم بر دارند. ناصر خسرو.

— دوبرگی؛ حالت نوبرگی. پدید آمدن دو برگ نخستین بر شاخی؛ مخایل سروری به کودکی زو بتافت

چو بر چمن شد دوبرگ بوی دهد ضمیران. مسعود سعد.

— سرشت نیک و بد پنهان نماند توان دانست ریحان از دوبرگی. سعدی.

— سمن برگ؛ برگ سمن. رجوع به سمن برگ در همین لغت نامه شود.

— کاه برگ؛ برگ کاه. پر کاه؛ که در ره چنان دار کارش بیرگ که نبود نیازش به یک کاه برگ. (گرشاسب نامه ص ۳۱۵).

— به کاه برگ، برگ جهان نخواهم جست چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم. خاقانی.

— گوانوئی که ندارم به کاه برگی برگ به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا. خاقانی.

— و رجوع به برگ کاه و کاه برگ در همین ترکیبات شود.

— کاه برگ؛ کاه برگ. پر کاه. برگ کاه؛ به کاه برگ ساکن کنی باد را هراسانی از بید پولاد را. نظامی.

— چو کهرگر را مهره کهر بای. نظامی.

— و رجوع به کاه برگ و برگ کاه در همین ترکیبات شود.

— گل برگ؛ برگ گل. پره های گل؛ چو برگ گل شبیخون کند ز مهریر به طفلی شود شاخ گلبرگ پیر. نظامی.

— من چون تو به دلبری ندیدم گلبرگ چنین طری ندیدم. سعدی.

— رجوع به گلبرگ در همین لغت نامه شود.

— گل صدر برگ؛ گلی است زرد رنگ. ورد مضاعف. رجوع به صد برگ در همین لغت نامه شود؛ گل صدر برگ به صد برگ نهد خوش خوانی تا بر آن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد. سلمان (از شرفنامه منیری).

— || ورقه. کاغذ.

— برگ اجرانی؛ ورقه اجرانی. ورقه ایست که در دادگاه به تقاضای محکوم له صادر میشود و مشتمل بر امضای رئیس دادگاه و متشی و مهر دادگاه و نام مأمور اجراست و بوسیله آن متن حکم یا قرار به رؤیت طرفین (محکوم له و محکوم علیه) یا وکیل آنان از طریق رسمی ابلاغ میشود. (از فرهنگ حقوقی).

— || ورق بازی، در قمار؛ تک برگ، سر برگ، ته برگ، چهار برگی. هر یک از ورقهای آس و گنجفه و مانند آن.

— برگ زدن؛ افزودن ورقی به قصد نیرنگ و خدعه بر اوراق بازی. خدعه کردن. حقه بازی

کردن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

||هر چیز شبیه برگ در گستردگی. قطعه از چیزی چون برگ.

— برگ پالوده: قطعه‌های پالوده که به کارد برند. (آندراج):

کاسه‌بیند چو شربت آلوده
لرزش دل چو برگ پالوده.

سیریحی شیرازی (در هجو اکول، از آندراج).

— کباب برگ: کباب که گوشت آنرا به قطعات بریده باشند ناکوبیده. رجوع به کباب شود.

||ساز و نوا و اسباب و جمعیت و دستگاه و سامان و سرانجام، عموماً، و سامان و سرانجام مهمانی، خصوصاً، (برهان)، ساز نوا و سامان و اسباب و سرانجام. (غیث)، دستگاه، سامان (خصوصاً مهمانی). اسباب خانه و ساخته.

(شرفنامه منیری). کنایه از ساز و سامان. (آندراج). نوا، لوازم حیات، رخوت، اسباب، رخت، سامان، ساز، آلت، ادات، (یادداشت

مرحوم دهخدا): هرکس بادی در سر گرفته است و بنده [خواجه احمد حسن] برگ

نداشت پیرانه‌سر که از محنتی بچسته و دیگر مکاشفت با خلق کند. (تاریخ بهیقي چ ادیب

ص ۱۵۸). پس رای زد که محبوبان را که روی رها کردن ایشان نبود... همه را برگ و

سلاح دهد تا آنجا روند. (فارسانمه ابن‌البخی ص ۹۵). حالی صد دینمار فرمود تا برگ

رمضان سازم... عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان بفرمودم. (چهارمقاله).

برگ‌ریزان بهمه حال فرو باید ریخت بقدر آنچه از او برگ نشاط و طرب است.

انوری.

چون خوان کرم نماند تا کی

برگت طلبم نوات جویم.

گواتونی که ندارم به کاه‌برگی برگ

به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا.

خاقانی.

به کاه‌برگی برگ جهان نخواهم جست چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم.

خاقانی.

به استقبال شاه آورد پرواز

سپاهی ساخته با برگ و با ساز.

نظامی.

آنچه برگ ترا پسند بود

خرج آن بر تو سودمند بود.

نظامی.

ساز و برگ از سپه‌گرفتی باز

تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز.

نظامی.

اتابک او را برگهای وافر می‌فرستاد و مالهای بافراط می‌داد. (جهانگشای جویی).

از جهان مرگ سوی برگ رو

چون بقا ممکن بود فانی مشو.

مولوی.

نی برگ که خیمه‌ای ز زم پهلوی

نه سیم که خانه‌ای خرم در کویت.

مجد همگر.

باز آ و جان شیرین از من ستان به خدمت دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را؟

سعدی.

به دختر چه خوش گفت بانوی ده

که روز نوا برگ سختی بنه.

سعدی.

که من نان و برگ از کجا آرمش

مروت نباشد که بگذارمش.

سعدی.

گل صدبرگ به صد برگ نهد خوش خوانی

تا بر آن خوان بنوا بلبل خوشخوان باشد.

سلمان (از شرفنامه منیری).

درویش را نباشد برگ سرای سلطان

مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد.

حافظ.

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.

حافظ.

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی

برگ صبح ساز و بده جام یک‌منی.

حافظ.

چمن شد دلگشا برگ طرب بیرون فرستادم

بپای سرو پیش از خود می‌گلگون فرستادم.

میرزا رضی دانش (از آندراج).

— ببرگ: دارای اسباب و سامان. بانو:

جان‌پذیران چه بینوا چه ببرگ

همه در کشتیند و ساحل مرگ.

سنائی.

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ

دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا.

خاقانی.

— ببرگ آمدن: فراهم آمدن اسباب و سامان:

هر امید را کار ناید ببرگ

بس امید کانجام آن هست مرگ.

(گرشاسب‌نامه ص ۴۰).

— ببرگ بودن: ساز و سامان فراهم بودن:

همه کار مردم نبود ببرگ

که پوشیدنشان همه بود برگ.

فردوسی.

تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ

کجانیست مرگ هرگز ببرگ.

فردوسی.

سپاهی که کارش نباشد ببرگ

چرا دل نهد روز هیجا به مرگ؟

سعدی.

— ببرگ داشتن: فراهم داشتن اسباب:

که در ره چنان دار کارش ببرگ

که نبود نیازش به یک کاه برگ.

(گرشاسب‌نامه ص ۳۱۵).

— ببرگ کردن: ساز و سامان و اسباب فراهم کردن:

من ایدر همه کار کردم ببرگ

به بیچارگی دل نهادم به مرگ.

فردوسی.

— برگ خانه: میل. اثاث. [قاضی] گفت ای

زن از چه شکایت می‌کنی شوهر نانت

نمی‌دهد یا برگ خانه‌ات نمی‌کند... زن گفت

اگر نفقه کم دهد روا دارم... ولیکن نگر تا بر سر

من بدک نگیرد. (تفسیر سورة یوسف، کتابخانه ملی رشت).

— برگ رزم: ساز جنگ. تدارکات و تجهیزات پیکار:

بهر جا که بودی به بزم و به رزم

پراز درد و نفرین بدی برگ رزم.

فردوسی.

— برگ و بار: ساز و سامان. برگ و نوا:

به عهد مفتی عالم درخت جاه و جلال

به نام و کنیت او برگ و بار می‌سازد.

خاقانی.

— برگ و ساز: سامان. برگ و نوا. (هفت قلزم).

قلزم، سر و سامان، زر و پول، معاش و گذران. (ناظم الاطباء):

بس که بیستند بر و برگ و ساز

گر تو بیایی شناسیش باز.

نظامی.

یکی نان خورش جز بیازی نداشت

چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.

سعدی.

— برگ و نوا: سامان و سرانجام. (هفت قلزم).

سر و سامان، زر و پول، معاش و گذران. (ناظم الاطباء):

روز دولت بود از رای تو با زیب و بفر

کار ملت بود از کلک تو با برگ و نوا.

مختاری.

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای

صد جو ما را روزهای سالها برگ و نواست.

انوری.

همت و آنگه ز غیر برگ و نوا خواستن

عیسی و آنگه بوام نیل و بقم داشتن.

خاقانی.

ای دل بنوای جان چه باشی

بی برگ و نوا نوان چه باشی؟

خاقانی.

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی

چون باد شد براق تو برگستان مخواه.

خاقانی.

از برگ و نوا به باغ و بستان

با برگ و نوا هزارستان.

نظامی.

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت.

حافظ.

— بی‌برگ: بی‌نوا. بی‌ساز: گفت او [عمر]

شوی مرا به غزا فرستاد و کشته شد و ما چنین

بی‌برگ ماندیم. (ترجمه طبری بلعمی).

بخان اندر آی ار جهان تنگ شد

همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد.

فردوسی.

چو شد کار بی‌برگ بگریختم

بدام بلا بر نیایم.

فردوسی.

بی‌برگ مانده‌ام من و نی با هزار برگ

من بینوا و فاخته با گونه‌گون نوا.

مسعود سعد.

عاقبت ابوبکر زکریا که اصل فتنه بود

بگریخت با مردم اندک بی‌برگ و بی‌نوا به

خراسان رفت. (تاریخ بخارا). اگر شبی پیرزنی در خانه بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند. (تذکره الاولیاء عطار). چون روزگاری برآمد بی برگ و بی نوا شد. (تذکره الاولیاء عطار).
به هیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت. سعدی.
درخت اندر بهاران بر فشانند
زمستان لاجرم بی برگ ماند. سعدی.
چو درویش بی برگ^۱ دیدم درخت. سعدی.
— بی برگ و بار؛ بی سامان. بی سازه.
بی برگ و بار خصم تو چون در خزان درخت
چون گوسفند عید فدای تو کرده جان. سوزنی.
— بی برگی؛ بی نویی:
پای این مردان نداری جامه ایشان میوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن. سنائی.
چونکه با بی برگی غربت بساخت
برگ بی برگی بسوی او بتاخت. مولوی.
اگر عفا ز بی برگی بمیرد
شکار از جنگ گنجشکان نگیرد. سعدی.
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم. سعدی.
گر بی برگی به مرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم.
(از مقدمه محمد بن علی الرفاء بر حدیقه سنائی).
|| میسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). ممکن.
— برگ بودن؛ میسر بودن. ممکن بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). امکان داشتن:
تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش
ور برگ بود بنشین تا بوسه شماری. فرخی.
— برگ ساختن؛ تهیه وسایل سفر و جز آن
دیدن. مهیا ساختن وسایل سفر و جز آن:
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ
هم ایدر ترا ساختن نیست برگ. فردوسی.
شاه حکیم را گفت ما را برگ ظلمات می باید
ساخت. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).
هر قل برگ ساخت و خروج کرد و شهربراز از
اپرویز مستعشر بود و ولایت نگاه داشت.
(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۴ و ۱۰۵). باید
که پولها [= پلها] را عمارت کنی و برگ
بسازی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۸). در آن
وقت کی از پیکار عرب فارغ شد و با مقر عز
خویش آمد برگ ساخت و لشکرها سوی
روم کشید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۹). مرا
فرمود برگ بسازم و آن جایگاه [سد یا جوج
و مأجوج] روم تا معاينه ببینم. (مجموع
التواریخ و القصص). به اندک روزگار برگ
ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال

فرستاد. (چهارمقاله).
رفت در گنجهای پنهانی
یک بیک ساخت برگ مهمانی. نظامی.
همه برگ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نیرداختی. سعدی.
خوشا حال کسی کو پیش از مرگ
شود بیدار و سازد مرگ را برگ. پوریای ولی.
— برگ سپردن؛ ساز و وسیله نهدن. ساز و
وسيله گذاردن:
گنجی آماده کرد و برگ سپرد
تا برد رنج اگر تواند برد. نظامی.
— برگ سفر ساز کردن؛ مهیا کردن وسایل
سفر:
مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند.
میرزا صائب (از آندراج).
— برگ کاری کردن؛ اعداد آن کردن. تهیه آن
دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). اسباب آن
فراهم کردن. تدارک آن دیدن. به آمادگی آن
برآمدن: اسکندر پریان را بفرستاد و گفت
بروید و بنگرید تا ایشان برگ جنگ می کنند یا
نه. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). چون
باز آمد شاه از خواب برخاسته بود و برگ نماز
می کرد. (اسکندرنامه).
برگ می صبح کن سرکه فروختن که چه
گرچه ز خواب خسته ای خوش ترش و گران سری.
خاقانی.
برگ تحویل می کند رمضان
بار تودیع بر دل إخوان. سعدی.
— برگ نبودن؛ میسر نبودن. نوا و ساز و
سامان نبودن:
ابا پشه و پیل در جنگ مرگ
یکی باشد ایدر پدن نیست برگ. فردوسی.
بدان گیتی ارجندشان برگ نیست
همان به که آویزش مرگ نیست. فردوسی.
|| جهیز: چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و
تو به روم رو تا بازائی او برگ دختر ساخته
باشد. (ترجمه طبری بلعمی). || توشه. آذوقه.
(فرهنگ فارسی معین). ذخیره سربازان و
مسافران و یا مهمان و دولت و دکان دار.
(ناظم الاطباء):
هر چیز که هست ترک می باید کرد
و ز ترک اساس برگ می باید کرد.
خواجه عبدالله انصاری.
نامه ای فرمود نوشتن [سلیمان بن عبدالملک]
به والی بلخ تا بر مرک را به دمشق فرستد و اگر
صد هزار دینار در برگ راه و تجمل او بکار
آید بدهد. (تاریخ برامکه). اکنون که کار تمام
شد و دین اسلام بنظام شد برگ مرگ بساز و از
سرای عسارت بپرداز. (قصص الانبیاء
ص ۲۳۱).

مرگ این را هلاک و آنرا برگ
زهر این را غذا و آنرا مرگ. سنائی.
میزبان دشمنانت را مرگ است
با چنین دعوتی کرا برگ است؟ سنائی.
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته ست
مرغ اندک زاد در بسیاری آمده ست. سنائی.
به اندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترک. نظامی.
برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او. مولوی.
— برگ راه (ره)؛ ساز راه. وسایل سفر. زاد و
توشه راه: بعد از آن ملک سالی به برگ راه
مشغول شد. (مجموع التواریخ و القصص).
وزیر خویش را با چهار هزار سوار و یکساله
برگ راه راست بکرد و پیش ملک حمیر
فرستاد. (مجموع التواریخ و القصص).
با انجمن بزرگ برخاست
کرداز همه روی برگ ره راست. نظامی.
برگ ره و توشه منزل بساز. نظامی.
— برگ زمستان (زمستانی)؛ آذوقه زمستان:
هر که جهان خواهد کاسان خورد
تابستان برگ زمستان خورد. نظامی.
خانه پرگندم و یک جو نفر ستاده به گور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست. سعدی.
— برگ عیش؛ توشه زندگی:
برگ عیشی به گور خویش فرست
کس نیارد ز پس، تو پیش فرست. سعدی.
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن. حافظ.
— برگ قیامت؛ توشه قیامت. توشه و آذوقه
از برای قیامت:
تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد برگ قیامت بود. نظامی.
— برگ و لالنگ؛ ساز و توشه ای که مردم
فرومایه از مهمانها بردارند:
مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم. مولوی.
و رجوع به لالنگ شود.
|| قصد و عزم. (برهان، فرهنگ فارسی
معین). قصد و عزیمت و التفات. (آندراج).
قصد و عزیمت و نیت. (ناظم الاطباء):
نه ترا برگ وصال و نه مرا طاقت هجر
احسن الله جزا ک اینست برونق سر و کار.
سیفی نیشابوری.
دست از طلب مدار گرت برگ آن رهست

نه برگاشتندی سراز ده سوار. فردوسی.
— پشت برگاشتن؛ پشت کسردن. روی گرداندن. روی برتافتن. پشت کردن به کسی به طریق بی‌اعتنائی:

به خانه نهانش همی داشتم
برو پشت هرگز نه برگاشتم. فردوسی.
که بر من چنین پشت برگاشتی
برین دژ مرا خوار بگذاشتی. فردوسی.
همه سرسیر پشت برگاشتند
فرامرز را خوار بگذاشتند. فردوسی.

— ||هزیمت کردن. فرار کردن. گریختن:
همه مهتران پشت برگاشتند
مرا در جهان خوار بگذاشتند. فردوسی.
به بیچارگی پشت برگاشتند
سرآورده و خیمه بگذاشتند. فردوسی.
مسعود شکسته و خاکسار و علم‌نگون‌سار
پشت برگاشت. (راحة‌الصدور راوندی). و
رجوع به پشت برگاشتن در همین لغت‌نامه
شود.

— روی برگاشتن؛ روی برگردانیدن. اعراض کردن:

که ما را برین گونه بگذاشتند
بخیره چنین روی برگاشتند. فردوسی.
دل زادفرخ نگه داشت نیز
سپه را همی روی برگاشت نیز. فردوسی.
جهانی پر از داد شد یک‌سره
همی روی برگاشت گرج از بره. فردوسی.
سپاهش همه روی برگاشتند
جهانجوی را خوار بگذاشتند. فردوسی.
درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند. اسدی.

و رجوع به روی برگاشتن در همین لغت‌نامه و
برگاشتن روی در همین ترکیبات شود.

برگاشته. [بَ تَ / تَ] (نصف مرکب)
برگردانیده. برگرانده:

یکی سله از خنجر انباشته
یکایک سر تیغ برگاشته. فردوسی.
و رجوع به برگاشتن شود.

برگبالان. [بَ] (لا مرکب) (اصطلاح
جانورشناسی) ج برگال. حشراتی که بالهای
آنها مانند برگ گل نازک و لطیف است.
(فرهنگ فارسی معین).

برگ بو. [بَ گَ] (ترکیب اضافی، مرکب)
گیاهی از تیره غارها جزو تیره‌های نزدیک به
آلاله‌ها که بصورت درختچه می‌باشد، و آن
گیاهی است دوپایه، برگهایش منفرد، کامل و

(فرهنگ فارسی معین). ساز و نوا و نغمه و
آهنگ. (ناظم الاطباء):

جمله مرغان برگ کرده^۲ جیک جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک. مولوی.
||تیفه. ||علف. ||عقل. ||بازو. (ناظم الاطباء).
برگک. [بَ] (لا) بلگ. پلک. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به پلک شود.

— برگ چشم؛ مژه چشم که به عربی جفن
خوانند. (آندراج). بلگ چشم. (ناظم
الاطباء).

برگک. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان
درزآب بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه
آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات و چندر است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

برگک. [بَ] (اخ)^۳ آلبان. ۱۸۸۵ - ۱۹۳۶
م. آهنگ‌ساز اتریشی، شاگرد آ. شوبرگ و از
پيروان او. طرفدار آتونالیت (دستگاه جدید
تحریر تنهای موسیقی که تابع قوانین تن
نیست)، مصنف اپرای وتزک^۴. (از فرهنگ
فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

برگاشتن. [بَ تَ] (مص مرکب)
برگردانیدن. (از برهان). برگرداندن.
(آندراج). رجعت دادن:

سپاه از لب آب برگاشتند
بفرمود تا رود نگذاشتند. فردوسی.
جهاندار ناچار برگاشت اسپ
پس اندر همی تاخت ایزدگشسپ. فردوسی.

به سوگند از آن مرز برگاشتش
به خواهش سوی روم بگذاشتش. فردوسی.
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که این را که برگاشتم من ز راه. فردوسی.

نزدگام هرچند برگاشتش
پیاپی شد از دست بگذاشتش. اسدی.
بزد بر سر پیل و برگاشتش
بر این گوش و زان گوش بگذاشتش. اسدی.

توان خوار از او دست برداشتن
وزین خو نشایدش برگاشتن. اسدی.

— برگاشتن روی؛ روی برگردانیدن. اعراض
کردن. روی برگاشتن:

عنان را بیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر همی های وهوی. فردوسی.
چو دارا چنان دید برگاشت روی
گریزان همی رفت با های وهوی. فردوسی.

چو پیران چنان دید برگاشت روی
سوی لشکر خویش بنهاد روی. فردوسی.
عنان برگرائید و برگاشت روی
نبد جنگ رستم و را آرزوی. فردوسی.

و رجوع به روی برگاشتن در همین ترکیبات
شود.

— برگاشتن سر؛ اعراض کردن. سرگرداندن:

کز آن هر سواری بهنگام کار
سرگرداندن.

کازا که توشه‌ای نه ز فقر است بی‌نواست.
کمال اسماعیل (از آندراج).
||التفات و پروا. (برهان). التفات.

توجه. هوی. سر. پروا. میل. آرزو. رغبت.
حال. دماغ. روی. خواهش. فراغ:

کردمی اختیار خود را مرگ
این حیاتم دگر نبودی برگ. سنائی.
چه گنه کرده‌ام نگارینا
که ترا برگ صحبت ما نیست. سعدی.

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید.
حافظ.

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرين نه برگ^۱ نسترن دارم.
حافظ.

آشفته دماغم سر و برگ سختم نیست
دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست.
طالب آملی.

||قوه. (ناظم الاطباء). تاب. توان. نیرو:
پای این مردان نداری جامه ایشان مپوش
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزین. سنائی.

بدان ز کرد بد خویش از او جزا دیدند
کراست برگ بدی کردن و جزا دیدن؟
سوزنی.

که برگ هر غمی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه. نظامی.

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیانیم نیست.
سعدی.

||کسوت قلندران. (برهان) (ناظم الاطباء).
ورق و پوستی که قلندران آنرا مانند لنگ بر
کمر بندند و از این جهت قلندران را برگ‌بند
گویند. (آندراج).

— برگ‌بند؛ قلندران باعتبار برگ که بر کمر
بندند. (از آندراج):

نهالان برگ‌بند از رشک سروش؟
؟ (از آندراج).

چو گل هرچند با دامان پاکی
ز حرف برگ‌بندان بیمناکی.

میرزا محمدا کیر دولت‌آبادی (از آندراج).
— برگ‌بندی؛ عمل برگ بستن. صاحب
آندراج آرد: محمداظهر نصیرآبادی در

احوال لطیف آورده که او در لباس قلندران
برگ‌بند بوده بعد از آن شال‌پوشی اختیار
نموده یعنی دلقی و خر‌قهای می‌پوشید، و آخر
معلوم شد که برگ‌بندی لباس قلندران است از

چرم و پوست - انتهی. و رجوع به برگ‌بند در
همین ترکیبات شود.

||نوعی درفش برای قطع کردن کرباس در
طول تخت گیوه. (فرهنگ فارسی معین).
||اصطلاح موسیقی) نغمه. آهنگ. (آندراج)

۱ - ایهام به معنی اول هم دارد.

۲ - نل: ترک کرده، و در این صورت شاهد این
کلمه نخواهد بود.

3 - Berg, Alban.

4 - Wozzeck.

کناره‌هایش کمی موج‌دار است. طول برگ‌هایش تا ۱۴ سانتیمتر و عرض تا ۴/۵ سانتیمتر میرسد. (فرهنگ فارسی معین). آنرا آس بری نیز گویند. قدما آنرا نشانه قهرمانی و لیاقت می‌دانستند. برگ‌های آن برای معطر ساختن غذا، آشپا، و ترشپها بکار می‌رود. سته آن بسیار کوچک و کروی است، و حب‌الغار نامیده می‌شود. (از دایرة المعارف فارسی). بساک یونانیون از شاخ این درخت بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رند، غار. شجرالغار. دهم، دهمست، عمار، ذاقی.

برگ بید. [ب گ] (ترکیب اضافی، مرکب) بیدبرگ. ورق درخت بید. (فرهنگ فارسی معین):

بدی گر خود همه دیو سپیدی
به پیش بیدبرگش برگ بیدی. نظامی.
— مثل برگ بید: لرزان، زرد. (امثال و حکم دهخدا):

دل‌وران و یلان گشته زرد از آنده
چو برگ بید که بر وی دم خزان بجهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

همی لرزد بخود بر بید گویی برگ بیدستی
همی پیچد بخود بر رمع گویی خیزران آمد.
کمال‌اسماعیل.

|| نوعی از پیکان تیر که آنرا به هیئت برگ بید سازند. (برهان). پیکانی است که آنرا بیدبرگی نیز گویند زیرا که مشابه برگ بید است. (فرهنگ خطی). نوعی از پیکان و خنجر که بشکل بید سازند. (غیاث). شمشیر و خنجر و نوعی از پیکان که بصورت برگ بید سازند و بیدبرگ به قلب اضافه هم گویند. (آندراج):

بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش برگ بیدش برگ بیدی. نظامی.
گشت رعنایان بود در زیر بید و پای گل
بوستان شیر مردان برگ بید و خنجر است.
امیر خسرو دهلوی.

سازد بروی صفحه خاکش قلم قلم
گر سایه چنار کند برگ بید تو.
میرالهی همدانی (از آندراج).

و رجوع به بیدبرگ در ترکیبات برگ شود.
برگ بیدی. [ب گ] (ص نسب) بوته‌های زینتی که پشت برگ‌ها بنفش است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برگت. [ب گ] (از هندی و اردو، لا) انجیر معابد، که نوعی گیاه است. (فرهنگ فارسی معین). لوز، و رجوع به لوز شود.

برگجای. [ب] (اغ) دهی است از دهستان ارسق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. سکنه آن ۱۸۲ تن، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برگچه. [ب چ / ج] (لا مصغر) مصغر برگ.

تقسیمات کوچکتر یک پهنه برگ را گویند که ظاهراً نمای یک برگ اصلی را دارد، ولی با نداشتن زائده انتهائی دمبرگ متمایز است. برگ کوچک. برگک. || برگ گل. ورق گل. (فرهنگ فارسی معین).

برگ خوار. [ب خوا / خا] (نف مرکب) برگ خوارنده. خورنده برگ. که از ورق درختان تغذیه کند:

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی
انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا.

ناصر خسرو.
برگزار. [ب] (نف مرکب) برگ‌دارنده. دارای برگ. برگ‌دهنده. برگ بارآورنده. (ناظم الاطباء).

— برگزار ساختن: با برگ پوشاندن. (ناظم الاطباء).

— برگزار شدن: پربرگ شدن. (ناظم الاطباء). دارای برگ گشتن.

برگدانه. [ب ن / ن] (لا مرکب) اُذُنَة. ورق‌الحب، و آن برگ اولی است که از دانه سر زند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برگزار. [ب گ] (امص مرکب) انجام. اجرا. (فرهنگ فارسی معین). || عرض. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || (لا مرکب) انعام. عطیه. بخشش. (از آندراج) (ناظم الاطباء):

برده بودم پیش جانان تحفه جانم بدست
برگزار مختصر بوده نکرد از من قبول.

ابومعانی.

|| (ص مرکب) عابر. رهگذر:
از آن او بجایست و ما برگزار
که چون ما نگاهد وی از روزگار. اسدی.
سخن به که ماند ز ما یادگار
که ما برگزاریم و او پایدار.
(از سندبادنامه ص ۲۹).

و رجوع به برگذر شود.
برگزاردن. ^۱ [ب گ د] (مص مرکب) برگ‌گزاردن. انجام دادن. فیصله دادن. برگزاندن. و رجوع به برگداشتن و برگزاردن شود. || برافراختن. رفعت بخشیدن. درگزاردن. برتر بردن. برگزاندن:

خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش برگزارد ز آب سیاه. فردوسی.
جهد آن کن که از این کان جهان جان را
برگزاردی بخرد زین فلک گردان.

ناصر خسرو (دیوان چ نقوی ص ۳۷۹).

به دانش گرای ای برادر که دانش
ترا برگزارد ازین چرخ اخضر. ناصر خسرو.
برگزار شدن. ^۲ [ب گ ش د] (مص مرکب) پایان یافتن. ختم شدن. انجام یافتن. بانجام رسیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):
پس از برگزار شدن مراسم حج، پس از برگزار

شدن مراسم جشن، و رجوع به برگزار شدن شود.

برگزار کردن. ^۳ [ب گ ک د] (مص مرکب) انجام دادن. اجرا کردن. || پایان بردن. (فرهنگ فارسی معین). بانجام رسانیدن. ختم کردن. و برگزار کردن. خاتمه بخشیدن: عروسی را با صد تومان برگزار کردند. عزا را با سه نهار و یک هفته و یک چله برگزار کردند. مهمانی را به یک عصرانه برگزار کردند. (از یادداشت مرحوم دهخدا). || سپری کردن. سپری ساختن. || برپا داشتن. (فرهنگ فارسی معین). || عرض کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || انعام دادن و بخشش کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برگزار کردن شود.

برگزاره کردن. [ب گ ز / ر ک د] (مص مرکب) گذراندن. عبور دادن: بارخدا یا خدایگانا شاها

شعر مرا سهل برگزاره کن این بار. فرخی.
و رجوع به گزاره کردن شود.

برگذاری. ^۴ [ب گ] (حامص مرکب) برگ‌گزاردن. ترتیب دادن. همه اطراف و جوانب کاری را صورت تحقق بخشیدن. به تهیه لوازم اسباب کاری از هر جهت قیام کردن: برگذاری مراسم حج، برگذاری مراسم جشن، و رجوع به برگزاری شود.

برگداشتن. [ب گ ت] (مص مرکب) درگزاردن. برتر بردن. برافراختن. رفعت بخشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گرایدون که ز نهار خواهی ز من
سرت برگذارم از این انجمن. فردوسی.
بدست اندرون جز کمندی نداشت
پس خسرو اندر همی برگذاشت. فردوسی.
برکشیدی مرا به چرخ برین
قدر من برگذاشتی ز قمر. فرخی.

به دانش گرای ای برادر که دانش
ترا برگذارم از این چرخ اخضر. ناصر خسرو.
سر من آنجا باشد که خاک پای تو است
اگرچه سر به فلک برگذارم از املاک.
سوزنی.

۱- گزاردن و گزاردن ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۲- گزاردن و گزاردن ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۳- گزاردن و گزاردن ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

۴- گزاردن و گزاردن ترکیبات آنها در نوشته قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم مشتبه می‌گردد.

|| فیصله دادن. تمام کردن. انجام دادن: وی این کار را بر نخواهد گذاشت و امیری خراسان وی را خوش آمده است. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۵). و رجوع به برگزاردن شود.

برگذر. [بَگْ دَ] (ص مرکب) عابر. گذرنده. غیر ساکن. نماندنی. غیر جاوید. مقابل جاوید:

نژاید بجز خاک را جانور
سرای سنجی ست و ما برگذر. فردوسی.
کنم آفرین بر جهان سر بسر
که او را ندیدم بجز برگذر. فردوسی.
گر آید به زشتی گمانی میر
که این مرزبانی بود برگذر. فردوسی.
که آنست جاوید و این برگذر
تو از آرز پر هیز و انده مخور. فردوسی.

و رجوع به برگذار شود.

برگذرانیدن. [بَگْ دَ دَ] (مص مرکب) برتر بردن. رفعت دادن: ز کردار، گذار، برگزاردن
مگوی آنچه دانش نداری بر آن. اسدی.
و رجوع به برگذاشتن شود.

برگذشتن. [بَگْ دَ تَ] (مص مرکب) طی شدن. سپری شدن. (فرهنگ فارسی معین). گذشتن:

دگر چاهساری که بی آب گشت
فراوان بر او سالیان برگذشت. فردوسی.
یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم نه همسایه ات آن فقیر.
ناصر خسرو.

چون برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان نداد کسی. نظامی.
بایزد می گوید دویت سال به بوستان
برگذرد تا چون ما گلی در رسد. (تذکره الاولیاء عطار). || تجاوز کردن، فزون تر شدن:

ز سیم سره خایه صد بار هشت
که هر یک به مثال صد برگذشت. اسدی.
پسر چون ز ده برگذشتش سنین
ز نامرمان گو فراتر نشین. سعدی.

|| عبور کردن. مرور کردن. رد شدن. پس پشت قرار دادن. گذاره کردن: یک روز به نزدیک آن چهار دیوار برگذشت و او را قصه آن دیوار بست و آن مردمان بگفتند. (ترجمه تفسیر طبری). خاقان بگریخت و مردان از آنجا برگذشت و آن شهر را پس پشت خویش کرد. (ترجمه طبری بلعمی).

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.
نبدیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن برگذر بی سپاه. فردوسی.
چون از سر سدره برگذشتی
اوراق حدوث درنوشتی. نظامی.
و قتی به مستی برگذشت دهانش آلوده بود آب

آورد و دهان آن مست بشت. (تذکره الاولیاء عطار).

محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که برگذشتی و ما را به هیچ نخریدی.

سعدی.
المصمت: شمشیر که بر استخوان برگزرد. (دهار).

— از گذار کسی برگزشتن: از سخن او سر نیپچیدن. پذیرفتن گذار کسی را:
مر او را همه پاک فرمان برید
ز گذار گودرز بر مگذرید. فردوسی.
— برگزشتن گناه بر کسی: سر زدن گناه از او.
صادر شدن گناه از وی.

|| بالاتر رفتن. برتر رفتن. درگذشتن:
خروشیدن تازی اسبان ز دشت
ز بانگ تیره همی برگذشت. فردوسی.
بیامد شهنشاه ازین سان به دشت
همی تاجش از مشتری برگذشت. فردوسی.
مخور انده که از اینجای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست.

ناصر خسرو.
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش. سعدی.

— از مزیح (مزاح) برگزشتن کاری: از مرحله مزاح تجاوز کردن. به اصطلاح امروز. از شوخی گذشتن و به مرحله جدی رسیدن:
پوشید باید یکایک سلیح
که این کار ما برگذشت از مزیح. فردوسی.

— ز اوج برگزشته: به حد اعلای بلندی رسید. به پایگاه بسیار والا رسیده.
و آن خط ز اوج برگزشته
طفلی است به میل بازگشته. نظامی.

|| مجازاً: چشم پوشیدن. صرف نظر کردن:
چون برگذری ز خود پرستی
در خود نه گمان بری که هستی. نظامی.

برگذشتنی. [بَگْ دَ تَ] (ص لیاقت) درخور گذشتن. شایسته سپردن و طی کردن.
مقابل نا گذشتنی:

ما سفر برگذشتنی گذرانیم
تا سفر نا گذشتنی بدر آید. ناصر خسرو.

برگور. [بَگْ] (اخ) نسامی از نسامهای خدای تعالی در زبان پهلوی، و آن در کارنامه اردشیر آمده است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

برگراییدن. [بَگْ / گْ دَ] (مص مرکب) برداشتن چیزی بدست برای آزمودن سنگینی و سبکی آن. زَرَن. (از تاج المصادر بیهقی). امتحان کردن. آزمودن:

چو این بار آید سوی ما به جنگ
ورا برگرایم بینش سنگ. فردوسی.
بفرمودگان خواسته برگرای
نگه کن چه باید همان کن به رای. فردوسی.

سپهد کمان خواست تا بنگرد
یکی برگراید که فرمان برد. فردوسی.

|| متمایل ساختن. پیچیدن. برگرداندن.
— عنان برگراییدن: عنان پیچیدن:

چو تو برگرای ز بربر عنان

به گردن بر آریم یکسر سنان. فردوسی.

|| به مجاز، برگزیدن. انتخاب کردن برای آزمودن:

نخستم برگراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم هرچه خواهی کن فسار از سر برون کردی.

فرخی.
اسب و اشتر، زَر و سیم و جام و خود و مشک ناب

رام گیر و برفشان و برفراز و برگرای.

منوچهری.

هولا کوخان را به میزان کفایت و کیاست
برگراییدم. (جامع التواریخ رشیدی). و رجوع به گراییدن شود.

برگرد. [بَگْ دَ] (حرف اضافه مرکب) گرداگرد و پیرامن: برگرد ماه: پیرامن ماه. (از آندراج):

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده ست. سعدی (از آندراج).

و رجوع به گرد شود.

برگرد. [بَگْ زَ] (فعل) صورتی از برگرد یا مخفف برگرد. رجوع به برگرفتن شود:

به نوک سنان برگرد ژنده پیل

به تیغ آتش آرد ز دریای نیل. اسدی.

برگرد. [بَگْ] (اخ) دهی است از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه آن ۴۰۴ تن. آب آن از قنات و محصول آن سیب زمینی و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برگردان. [بَگْ] (ن مف مرکب) مخفف برگردانده. برگردانیده. (فرهنگ فارسی معین).

— لب برگردان: تاشده به جانب خارج یا درون.

— یقه برگردان: یقه برگردانیده و تاشده بجانب وحشی.

|| (ن مف مرکب) برگرداننده. (فرهنگ فارسی معین).

— تریاک برگردان: برگرداننده تریاک.

— سیل برگردان: سد که جلوگیری از نفوذ سیل کند.

— عکس برگردان: برگرداننده عکس. کاغذی که بر روی آن عکسهای رنگی (بطور معکوس) چسبانیده شده باشد و چون آن را روی کاغذ دیگر نهند و اندکی تمناک سازند آن عکس بر صفحه دوم منعکس گردد.

|| (لا مرکب) کاغذ نازکی که یک روی آن به رنگ سیاه، بنفش یا آبی است و آنرا برای

رونوشت برداشتن با دست در میان کاغذهای سفید گذارند. کاغذ کبیه. کاغذ کاربن. || در اصطلاح شعری، بیت یا مصرعای که در ترجیع‌بند یا تصنیف پس از چند بیت مرتباً تکرار شود. (فرهنگ فارسی معین). || (امص مرکب) (اصطلاح موسیقی) گوشه‌ای در دستگاه شور. || (اصطلاح کشاورزی) عمل زیر و رو کردن خاک مزرعه. || (اصطلاح بانکداری) برداشتن پول است از حساب یک نفر و نهادن آن در حساب دیگری بموجب نوشته‌ای که به بانک داده شده است، و آن بجای لفظ فرانسه ویرمان^۱ اختیار شده است و پیشتر «انتقال بانکی» گفته می‌شد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

برگرداندن. [بَگَ دَ] (مص مرکب) برگردانیدن. بازگونه کردن. منقلب کردن. اعاده دادن. برعکس کردن. رجوع به گرداندن شود.

— برگرداندن انبار؛ قیام کردن و کشیدن موجودی انبار را از گندم و جو و غیره تا وزن حقیقی آن معلوم شود.

— برگرداندن دکان یا مغازه و غیره؛ سیاهه کردن تمام اشیاء آن به وزن و به زرع و گاهی هم به قیمت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— روی برگرداندن؛ اعراض کردن. روی برتافتن. ادبار کردن. مقابل اقبال کردن؛

چو دولت روی برگرداند از راه همه کاری نه بر موقع کند شاه. نظامی.

و رجوع به «برگردانیدن» و «روی» شود. || اقی کردن. بالا آوردن. (فرهنگ لغات عامیانه). استغراق کردن.

برگردانده. [بَگَ دَ / دَ] (نمف مرکب) برگردانیده. (فرهنگ فارسی معین). ردا شده. برگشت داده شده. رجوع به برگردانیده شود.

برگرداننده. [بَگَ نَ دَ / دَ] (نمف مرکب) ردکننده. برگشت‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین). عاطف. (از منتهی الارب). || تغییردهنده. مغیر. || واژگون‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

برگردانیدگی. [بَگَ دَ / دَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی برگردانیده. انتقال. تغییر. تغییر وضع. واژگونی. (ناظم الاطباء)؛ غیر؛ دیگرگونی و برگردانیدگی. (از منتهی الارب). رجوع به برگردانیدن شود.

برگردانیدن. [بَگَ دَ] (مص مرکب) برگرداندن. رد کردن. (ناظم الاطباء). برگشت دادن. پس آوردن. (فرهنگ فارسی معین). اعاده کردن. اعاده دادن. رجعت دادن. ارجاع. عودت دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مراجعت دادن. || واپس بردن. بازپس بردن. (فرهنگ فارسی معین)؛ إصاف، إعادة، إفک، تصریف، تعویر، تکذیب، تکرار، تکوین،

جَعَب، جَوَلَة، صَدَّ، صُدوع، صَرَف، عَوَق، كَهْكَفَة، مِیَط، إجارَة؛ برگردانیدن کسی را از راه. اجتهال؛ برگردانیدن کسی را از قصد. إكفاء؛ برگردانیدن کسی را از اراده او. تعكیظ؛ برگردانیدن و بازداشتن از نیاز. تَقْشِیَة؛ از حاجت برگردانیدن کسی را. جَذَب؛ برگردانیدن چیزی را از جای وی. سَنَح، شَوَح؛ برگردانیدن کسی را از رأی. شَجَر؛ برگردانیدن کسی را از کار. شَحْشَحَة؛ برگردانیدن شتر بانگ را. شَشَقْلَة؛ برگردانیدن دینار را. طَبُو؛ برگردانیدن کسی را از کاری. عَجَس؛ برگردانیدن شتر را از راه جهت نشاط. قَصَر؛ برگردانیدن کسی را بر کار. قَمَع؛ برگردانیدن کسی را از خواسته او. كَبِن؛ برگردانیدن نیکی از همسایه خویش بسوی غیر آنها. كَفَأ؛ برگردانیدن کسی را و پیروی او کردن. كَفَت؛ برگردانیدن چیزی را از جهتی که روی آورده بود به آن. كَلَأ؛ برگردانیدن نگاه را چیزی. لَعَد؛ برگردانیدن شتر را بر جاده راه. لَعَأ؛ لَفَأ؛ برگردانیدن و مایل کردن رای کسی را. مُجاذِبَة؛ برگردانیدن چیزی را از جای. مَجْمَعَة؛ برگردانیدن سخن را از حالی به حالی. (از منتهی الارب).

— امثال:

صد مثل ترا، یا صد مثل ماسر رود، یا سر آب می‌برد و تشنه برمی‌گرداند؛ بسیار مکار و محیل است. (امثال و حکم دهخدا).

|| واژگون کردن. (ناظم الاطباء). قلب کردن. وارونه کردن، چنانکه یقه را یا خمی را.

(یادداشت مرحوم دهخدا)؛ إصداف، إقلاب، إكباء، اكْتفاء، إمالة، تقليب، رَوء، صَدَف،

عُطَف، قَلَب، قَلَف، كَب، لَب، لَبَان، مِیَل، هَید؛ برگردانیدن خنور را. ثَبان، ثَبَن؛ برگردانیدن جامه و دوختن آن. دَمَدَمَة، دَهْدَه؛

برگردانیدن بعض چیزی را بر بعض. (از منتهی الارب). || زیر و رو کردن. (ناظم الاطباء).

پشت و رو کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— برگردانیدن زمین؛ عادة یک ذرع و گاهی بیشتر بمق خاک آن بیرون کرده و سنگ آن

به غراب گرفته و باز جای ریختن خاک. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ عَزَج؛ برگردانیدن به بیل زمین را. کِرَاب، کُرُوب؛ برگردانیدن و

شیار کردن زمین را جهت کشت. (از منتهی الارب).

|| عوض کردن. بدل کردن. تحول. متحول کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تغییر دادن.

تبدیل کردن. إحالة. تحویل. دگرگون کردن؛ گفت این پیغام خداوند بحقیقت می‌گذاری؟

گفتم آری، هرگز شنوده‌ای که فرمانهای او را برگردانیدام. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۳). إلاءة؛

برگردانیدن رنگ سر پستان. لَوَح؛ برگردانیدن سفر یا تشنگی گونه کسی را. لَوَح؛ برگردانیدن

آفتاب گونه را. (از منتهی الارب). || اقیء کردن. بیرون کردن خورده را از راه گلو. استغراق کردن. کَبِد. (منتهی الارب). برگردانیدن خورده‌ای را؛ قی کردن آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || ترجمه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). گزاردن.

برگردانیده. [بَگَ دَ / دَ] (نمف مرکب) برگشت داده. رد کرده. پس آورده. (فرهنگ فارسی معین). متَكَوَّر. (از منتهی الارب)؛ مَسْجُور؛ برگردانیده شده از حق. عَگَم؛ برگردانیده شدن از زیارت کسی. (از منتهی الارب). || واپس برده. بازپس برده. || پشت و رو کرده. واژگون شده. (فرهنگ فارسی معین). مقلوب، منقلب. و رجوع به برگردانیدن شود.

برگرداننده. [بَگَ دَ / دَ] (نمف مرکب) بازپس آورنده. مراجعت‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). عَگُوم، کُرَار، ماصیع، مائل، مَكْر، عَنُود؛ برگردنده از راه. قَلُوب؛ بسیار برگردنده. كَلُط؛ برگردنده از خرمی و شادی. (از منتهی الارب). || انتقال‌یابنده (به حالی). || تفسیر‌یابنده. || واژگون‌شونده. (فرهنگ فارسی معین).

برگردیدگی. [بَگَ دَ / دَ] (حامص مرکب) حرکت. رحلت. کوچ. (ناظم الاطباء). نُقْلَة. (از منتهی الارب). || واژگونی و تغیر. (ناظم الاطباء)؛ سَفَعَة؛ برگردیدگی گونه. (از منتهی الارب).

برگردیدن. [بَگَ دَ / دَ] (مص مرکب) بازپس آمدن. واپس آمدن. مراجعت کردن. (فرهنگ فارسی معین). برگشتن. (ناظم الاطباء). باز آمدن. بازگشتن. رجعت کردن. عدول کردن؛ برگردیدن از دین؛ ارتداد. (یادداشت مرحوم دهخدا). إعتاب، إقراء، إقورار، إلتحاد، إلهاد، إندال، إنكفات، إهتجاس، إئتفاك، تَجاذب، تَحَرَف، تَزاور، تَصَرَف، تَعویر، تَقَطُّی، تَقَلُّب، تَكَرُّب، تَلَوُّص، تَمَهُّم، تَمیال، جَبِیْضَة، سَبِج، سَنَح، ضَلَع، عَطَف، عَوْد، عَوْدَة، كَفَّ، كَنَف، مَعاد، مَعال، مَمیل، مُنْقَلَب، مِیَل، مِیْلان، مَبِلُولَة؛

چون ریاضیش کند ریاض چون کبک دری بخرامد بکشی در ره و برگردد باز.

منوچهری.

ور به جیحون در از تو برگردد

ناصر خسرو.

متحیر بمأندت برگنگ.

بدان تالشکر از من برنگردد

نظامی.

بنای پادشاهی درنگردد.

فتاده با تب گرم و دم سرد

نظامی.

مرا با محتّم بگذار و برگرد

بگرمی گفت کاری شرط کردم

وگر زین شرط برگردم نه مردم.
نگردم از تو تا بی سر نگردم
ز تو تا در نگردم بر نگردم.
کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کنده رآینه چون روزگار برگردد.
دانی که من از تو بر نگردم
چندانکه جفا کنی صوابست.
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش.
سعدی.

چو برگردید روز نیک بختی
در دیوار بر وی نیش کردند. ابن یمن.
اگر... چیزی کرده ایم که بر دل شما خوش
نیامده است باز گوید تا از آن برگردیم... و
پیشتر از آنک ما نقض عهد کنیم و از پیمان
برگردیم شما از عهد بر مگردید. (تاریخ قم
ص ۲۵۵). اعتاب؛ برگردیدن از کاری بسوی
غیر آن. اقران؛ برگردیدن از راه. تدویم؛
برگردیدن آفتاب. تملُّل؛ برگردیدن از جانبی
به جانبی از بیماری یا از اندوه. ذلُّع؛ برگردیدن
لب کس. ضُوج؛ برگردیدن تیر از نشانه.
طَرَسْمَة؛ برگردیدن از جنگ و جز آن. مَمَص؛
برگردیدن انگشت. (از منتهی الارب).
— برگردد (صیغه دعائی)؛ نفرینی است، یعنی
از حالت و وضع خود برگردد و خراب و ضایع
شود. (از آندراج).

به چاه حسرتم افگند بخت برگرد
هنوز در پیم افتاد کاش برگردد.

ظهوری (از آندراج).
ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد
می رسیده چو بیند لب تو برگردد.

ظاهر غنی (از آندراج).
غمش در خاطر از بس ماند ترسم خوار می گردد
که چون بر شاخ ماند میوه بسیار برگردد.
قدسی (از آندراج).

[[انتقال یافتن (به حالی). (فرهنگ فارسی
معین). منتقل شدن. (ناظم الاطباء). [[واژگون
شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
برگردیدن کاسه؛ و ارون شدن آن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). [[تغییر یافتن. (فرهنگ
فارسی معین): برگردیدن سرکه؛ شراب شدن
آن. برگردیدن شیر؛ جفراش شدن آن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). منقلب شدن و
برگشتن و خراب و ضایع شدن یعنی از حالت
اصلی برگردیدن. (آندراج). إلتفاع. إلتهام.
إنکفاء. تَغْيِيرُ:

چو برگردد روز یار توام
بگاہ چرا مر غرار توام.
فردوسی.
غمش در خاطر از بس ماند ترسم خوار می گردد
که چون بر شاخ ماند میوه بسیار برگردد.
قدسی (از آندراج).
إستفاع؛ برگردیدن گونه از ترس و مانند آن.

(از منتهی الارب). إسهاب؛ برگردیدن گونه از
فرط حب یا از خوف یا بیماری. (از منتهی
الارب). إلتفاع. إلتحاق. إلتواء؛ برگردیدن رنگ
گونه آدمی. إمتصار؛ برگردیدن صورت. تَطَهَّل؛
برگردیدن رنگ و مزه آب. تَلَمَّاء؛ برگردیدن
رنگ گونه آدمی. تَمَذُّقُ؛ برگردیدن آب. تَمَعُرُ؛
برگردیدن رنگ روی از خشم. سَجَسَ؛
برگردیدن آب و تیره شدن. طَرَسْمَة؛ برگردیدن
رنگ آب. قَشْف؛ برگردیدن رنگ روی از
درویشی. قَفَّأ؛ برگردیدن و تباہ گشتن گیاه از
باریدن باران. کَبَتْ؛ برگردیدن گوشت و
بدبوی شدن آن. کَمَحَ؛ برگردیدن رنگ و
برگشتن عقل کسی. مَهَّجَ؛ برگردیدن رنگ
روی. (از منتهی الارب). [[چرخیدن:
گر تو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت.

مولوی.

و رجوع به برگشتن شود.
برگردیده. [ب گ دی د / دَ] (ن م ف
مرکب) باز پس آمده. مراجعت کرده. (فرهنگ
فارسی معین). مُلتاح. (از منتهی الارب).
[[انتقال یافته (به حالی). (فرهنگ فارسی
معین). منتقل شده. [[واژگون شده. درغلطیده.
(ناظم الاطباء): اعتکاس، انعکاس؛ برگردیده
شدن. (از منتهی الارب). [[تغییر یافته. متغیر.
(فرهنگ فارسی معین). تغیر داده شده. (ناظم
الاطباء).

— برگردیده بخت؛ کنایه از مُذْبِر و بدبخت.
(آندراج). بدبخت و بسی نصیب و بسی بهره.
(ناظم الاطباء):

دو برگردیده بخت از تیغ هم سودی نمی بیند
به یک پهلوی دل افتاده ست در سودای گیسویی.

میرزا رضی دانش (از آندراج).
— برگردیده بوی؛ گنبدیده و دارای بوی بد و
مکروه. (ناظم الاطباء). گنبدیده بوی. (فرهنگ
فارسی معین).

— برگردیده رنگ؛ برگشته رنگ. که رنگ آن
عوض شده باشد. متغیر اللون. کفیء اللون.
مکفوء اللون؛ طَهْل؛ برگردیده رنگ و مزه
شدن آب. (از منتهی الارب).

— برگردیده مزه؛ مزه برگشته. که مزه و طعم آن
تغییر کرده باشد. متغیر الطعم؛ طَهْل؛ برگردیده
رنگ و مزه شدن آب. (از منتهی الارب).
[[خمیده. منحنی شده:

پیش حسن خود نظر باز است دایم دیده اش
تیر عشقی خورده از مژگان برگردیده اش.
محسن تأثیر (از آندراج).

و رجوع به برگشته شود.
برگ رزان. [ب ز گ ر] (ا م مرکب)
برگ ریزان. (ناظم الاطباء). زرد شدن برگ.
فصل پائیز. خزان:
برگ رزان بود نهال امل

طرفه بهار است که در عمر ماست.

محمد مؤمن.
برگ رزان. [ب گ ر] (ت ر ک ب اضافی، ا
مرکب) برگ مو:

بجملگی همه زاسبان درآمدند به خاک
بسان برگ رزان از نهیب باد خزان. قطران.
وز چرخ ستارگان فرو ریزد
چون برگ رزان ز باد آبانی. ناصر خسرو.
برگرفت. [ب گ ر] (م ص مرکب مرخم،
إم ص مرکب) مرخم برگرفتن.

— برگرفت و نهاد؛ خفض و رفع. برداشت و
گذاشت. به مجاز، فیصله دادن کارها و جابجا
کردن چیزها؛ شبانگاه بزاز چون از ستد و داد
و برگرفت و نهاد فارغ شد، به خانه باز آمد.
(سندبادنامه ص ۲۴۰).

برگرفتن. [ب گ ر ت] (م ص مرکب)
برداشتن چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء).
برداشتن از جایی. (فرهنگ فارسی معین).
رفع؛ چون هامان خربزه به بازار آورد هر
کس که می آمد یکی بر می گرفت.
(قصص الانبیاء ص ۵۷). پادشاه کتاب
برگرفت و در وی نگریست. (سندبادنامه
ص ۲۶۱).

ز خر برگیم و بر خود نهم بار
خران را خنده می آید بدین کار. نظامی.
تَشْخِیر؛ برگرفتن گلیم از پشت ستور. جَحْف؛
برگرفتن آب را. قَشْ؛ برگرفتن از خوان هر
آنچه بر آن قادر توان شد. کَشَط؛ برگرفتن جل
از پشت ستور. (از منتهی الارب). [[برداشت
کردن. اخذ کردن. جدا کردن قسمتی از
چیزی. مقداری از چیزی برداشتن؛ هرکه از
آن زر بگیرد و به خانه برد مرگ اندر آن خانه
افتد. (حدود العالم). بیست بار هزار هزار درم
اندر بیت المال جمع شده بود... برگرفت و به
بصره شد. (تاریخ سیستان). گفت یا جبرئیل
چه خواهی؟ گفت یک قیضه خاک خواهم
برگرفت. (قصص الانبیاء ص ۸).

چو برگیری از کوه و نهی بجای
سرانجام کوه اندر آید ز پای.

؟ (از لیلی و دمنه).
قراضه دیگر برگیر و پرنج خر و آن خاک
بیرون انداز. (سندبادنامه ص ۱۳۲). [[حمل
کردن. بردن. با خود بردن. با خود برداشتن.
بهمراه خود برداشتن:

چو آب سیلی گر ژاله برگرفتی مرد
چو آب جوئی گر پیل وار بردی بار. فرخی.
جلالش برنگیرد هفت گردون

سپاهش برنابد هفت کشور. عنصری.
کودک را برگرفتم و به نزدیک یار خویش
آورد. (تاریخ سیستان). استری و قدری
خوردنی برگرفت و راه خراسان گرفت.
(تاریخ سیستان). آخر مرا صبر نبود تا او را

برگرفتم و بنزدیک کاهن بردم [حلیمه دایه رسول الله آن حضرت را]. (تاریخ سیستان).
 پس بازرگان را بخواند و مال بسیار برگرفت و رو بمصر نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).
 بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل برگیر که تو این همه را تخم و نهالی.
 ناصر خسرو.
 برگیر زاد راه که پرهیز و طاعت است
 زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
 ناصر خسرو.
 الفتنجگاه تست جهان زینجا
 برگیر زود زاد ره محشر. ناصر خسرو.
 کلید کنجها دادش که برگیر
 که پیشست مُرد خواهد مادر پیر. نظامی.
 خری کو شست من برگیرد آسان
 ز شست وینج من نبود هراسان. نظامی.
 وجود خسته من زیر بار جور فلک
 جفای یار بر سیرار بر نمی گیرد. سعدی.
 چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار
 گرم ز دست به یکبار بر نمی گیرد. سعدی.
 — خشم برگرفتن؛ وجدان. (از دهار).
 — رخت برگرفتن؛ رخت بر بستن. ترک گفتن. فرو گذاشتن. مهاجرت کردن؛
 چنان تنگ آید از شوریدن بخت
 که بر باید گرفتش زین جهان رخت. نظامی.
 مرا سیلاب محنت در بدر کرد
 تو رخت خوبش برگیر و برگرد. نظامی.
 — سلاح برگرفتن؛ مجهز شدن به سلاح. حمل کردن سلاح با خود. بدست گرفتن سلاح؛ غلامان را فرمودم تا همه سلاحها برگرفتند. (مجمل التواریخ و القصص).
 — کوپال برگرفتن؛ بکار بردن آن؛
 به رستم چنین گفت فرخنده زال
 که برگیر کوپال و بفرز بال. فردوسی.
 || در دست گرفتن. به کف گرفتن؛ پیلان گفت
 علف بر مگیر، آتش برگیر، خواست که آتش برگیرد، گفت بر مگیر. (سندبادنامه ص ۶۰).
 ساحران با موسی از استیزه را
 برگرفته چون عصای او عصا. مولوی.
 چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
 تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت. سعدی.
 || بر سر دست آوردن. بلند کردن؛
 ای خواجه با بزرگی اشغال چی ترا
 برگیر جاشخوک و برو می درو حشیش. شهید بلخی.
 چون درآمد آن کدیور مرد زفت
 بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.
 اگر او [کسری] بیاید و این تاج برگیرد او به
 ملک حق تراست و من [بهرام] بازگردم، و اگر
 من بیایم و برگیرم من به ملک حق تر باشم. (ترجمه طبری بلعیمی).

برگیر کلند و تبر و تیشه و ناوه
 تا ناو کشی خار زنی گرد بیابان. خجسته.
 خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
 زخمه غوش ترا بفندق برگیر. عماره.
 یکی جام زرین به کف برگرفت
 ز گشتاسب آنگه سخن در گرفت. فردوسی.
 اگر بر نگیری تو آن گرز کین
 ازین تخت پردخته ماند زمین. فردوسی.
 چو خورشید زرین سپهر برگرفت
 شب تیره زو دست بر سر گرفت. فردوسی.
 چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی
 چون جام برگرفتی بخشنده عطائی. فرخی.
 نشاید باد را در برگرفتن
 نه دریا را به مشتی برگرفتن.
 (ویس و رامین).
 گفت [سنگ] یا داود مرا برگیر که ترا بکار
 آیم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴). چوبی
 برگرفت، پشت و پهلوی زن در هم شکست. (سندبادنامه ص ۲۴۰).
 ساقی می لاله رنگ برگیر
 نصفی بنوای چنگ برگیر. نظامی.
 || بلند کردن. بالا بردن. از زمین بردن. بردن بسوی بالا؛
 ز بالین دیبا سرش برگرفت
 چو بیدار شد تنگ در برگرفت. فردوسی.
 نه برگیرد از جای گرزش نهنگ
 اگر بکند بر زمین روز جنگ. فردوسی.
 فراز آمد و برگرفت ز خاک
 بدست خودش روی بسترد پاک. فردوسی.
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
 ز زین برگرفتش بکار گوی. فردوسی.
 فرود آمد از ابر سیمرخ و چنگ
 بزد برگرفتش از آن گرم سنگ. فردوسی.
 گفت اکنون این را چه کنم، گفت برگیر او را،
 مرد برگرفت. (تاریخ سیستان).
 به نوک سنان برگرد زنده پیل
 به تیغ آتش آرد ز دریای نیل. اسدی.
 خطاب آمد که قوه هفت آسمان... به شما دادم
 برگیرید [عرش را] نتوانستند و عاجز شدند. (قصص الانبیاء ص ۴). این عصا را اگراز زمین
 برگیری از آن تو باشی. (قصص الانبیاء ص ۹۳).
 فرعون گفت به حق نان و نمک من
 که عصا را برگیر. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲).
 آن رقعہ کسی که برگرفتی
 بر خواندی و رقص برگرفتی. نظامی.
 جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم.
 (گلستان سعدی). || لقاط؛ برگرفتن از زمین چیزی را. (از منتهی الارب).
 — چشم برگرفتن؛ نگاه نکردن؛
 دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم
 نتوانم از مشاهده یار برگرفت. سعدی.
 — سر از خواب برگرفتن؛ سر برداشتن.

بیدار شدن؛
 ز نشین خواب چون سر برگرفتند
 خدا را آفرین از سر گرفتند. نظامی.
 || از زمین بلند کردن افتاده را، و به مجاز، به پایگاه بلند رسانیدن. از قوت به عزت آوردن. ترقی دادن؛
 که برگیرد آنرا که تو بفگنی
 که پیوند آن را که تو بشکنی؟ فردوسی.
 کز داد چیزی کزو باز نسد
 کز برگرفت او که نفکند بازش؟ ناصر خسرو.
 به خاک افتاده ام گو بر مگیرم
 مرا بگذار تا در غم بمیرم. نظامی.
 || بلند شدن. زبانه زدن. شعله ور شدن؛
 شعله آتش که برگیرد پییچ از نخست
 ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفرا شود. ناصر خسرو.
 || دور کردن چیزی از چیزی. برداشتن؛
 بهشتم جهاندار کاوس شاه
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.
 پشیمان شد و بند ازو برگرفت
 ز کردار خود دست بر سر گرفت. فردوسی.
 بزد نیزه و برگرفت آن زره
 زره را نماند ایچ بند و گره. فردوسی.
 فرود آمد از نامور تخت عاج
 ز سر برگرفت آن دل افروز تاج. فردوسی.
 چون پسر حاتم به نزدیک پیغمبر صلوات الله
 علیه و آله آمد رداء خود برگرفت و اندر زیر وی بگسترد و گفت اذا آتاکم کریم قوم
 فا کرموه. (کشف المحجوب). این غلام را به زندان بیر و عذاب کن و تاج از سرش برگیر و
 حله از برش برگیر. (قصص الانبیاء ص ۷۵).
 زو برگرفت جامه پشمینی
 زو برگزید کاسه سوفارش. ناصر خسرو.
 بدین زرین حصار آن شد برومند
 که از خود برگرفت این آهنین بند. نظامی.
 کاین سلسله و طناب و زنجیر
 بر من نه، ازین رفیق برگیر. نظامی.
 کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن
 به برگرفتن مهر گلابدان ماند. سعدی.
 مهر از سر نامه برگرفتم
 گفتی که سر گلابدانست. سعدی.
 || زدودن. از بین بردن. محو کردن. زایل کردن؛
 ز خوی بد چرخ ماندم شگفت
 که مهر از چنان شه چرا برگرفت. اسدی.
 ملک الموت گفت یا محمد به عزت خدا که
 جان کندن صد جزو است نود و نه جزء از تو
 برگرفته اند و یک جزو به تو نهاده اند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۶).
 نور دین با تو گفتم این غم دل
 چو شنیدی غم از دلم برگیر. سوزنی.
 بفرمود از میان می برگرفتن

مدارای مرا پی برگرفتن. نظامی.
 درین معنی سخن بسیار گفتند
 به گفتارش غم از دل برگرفتند. نظامی.
 همه گرد از جبین ها برگرفتند
 بر آن شغل آفرین ها برگرفتند. نظامی.
 چشمش چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
 تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت. سعدی.
 بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
 که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد. سعدی.
 چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور
 قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار. سعدی.
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
 عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت. حافظ.
 — افسار برگرفتن؛ رها کردن. سرخود و بحال
 خود گذاردن؛ و خلیع العذاروار افسار از نفس
 اماره برگرفته. (سندبادنامه ص ۱۲۴).
 — امید برگرفتن؛ برداشتن امید. قطع امید
 کردن.
 نبینی هر که میرد تا نمیرد
 امید از زندگانی بر نگیرد. نظامی.
 — برگرفتن بلا؛ برداشتن. دور کردن بلا؛
 بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
 که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد. سعدی.
 — خراج برگرفتن؛ لغو کردن خراج. ملغی
 کردن آن. برداشتن خراج؛
 شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
 خراج و گزیت از جهان برگرفت. فردوسی.
 — دل از جال برگرفتن؛ قطع امید کردن. دل از
 جان برداشتن؛
 بنالید و دل را ز جان برگرفت
 سز دگر بمانی بدین در شگفت. فردوسی.
 بگفت و دل از جان او برگرفت
 بر آنده همی ماند اندر شگفت. فردوسی.
 به آورد ازو ماند اندر شگفت
 غمی شد دل از جان و تن برگرفت. فردوسی.
 دل از جان برگرفته وز جهان سیر
 بلا همراه در بالا و در زیر. نظامی.
 دل را توانم از سر و جان برگرفت و چشم
 نتوانم از مشاهده یار برگرفت. سعدی.
 — دل بسرگرفتن؛ قطع علاقه کردن. دل
 برداشتن؛
 دل را ز کار گیتی برگیرم
 تن را به حکم ایزد بسپارم. مسعود سعد.
 دل از کار جوانی برگرفتم
 امید از زندگانی برگرفتم. نظامی.
 نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
 نه از دل نیز بارت برگرفتن. نظامی.
 اگر چه بی سببی برگرفتی از ما دل
 هنوز وصل رخت می کند تمنی دل. عماد.
 کدام چاره سگال که ده تو درگیر

کجا روم که دل من دل از تو برگیرد؟

سعدی.
 با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
 گوید بیایدت دل ازین کار برگرفت. سعدی.
 دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد
 طریق مردم هشیار بر نمی گیرد. سعدی.
 بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
 که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد. سعدی.
 — سكرات موت برگرفتن؛ برداشتن و دور
 کردن و زایل کردن سكرات موت؛ گفت
 جبرئیل برادر مرا طاقست سكرات مرگ نیست
 از عزرائیل احوال پرسیدم که بر همه کس
 چنین باشد مرا گفت از صد جزو یکی بر تو
 نهاده اند و نودونه جزو برگرفته اند.
 (قصص الانبیاء ص ۲۴۶).
 — صدقات برگرفتن؛ لغو کردن آن؛ چون خبر
 وفات پیغمبر پراکنده شد، همه عرب مرتد
 شدند و اندرخواستند که صدقات از ایشان
 برگیرند تا به مسلمانی باز آیند. (مجمل
 التواریخ و القصص).
 — نماز برگرفتن؛ برداشتن تکلیف
 نمازگزاری؛ آنجا نماز و روزه از مردمان
 برگرفت تازیان بر او گرد آمدند.
 (قصص الانبیاء ص ۲۴۴).
 || به یکسو زدن. به یکسو نهادن. کنار زدن.
 کنار گذاردن. برداشتن. دور کردن.
 تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها
 بستند باغها ز گل و می خضابها. عنصری.
 با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
 این ناز بی کرائت تو برگیر از میان. عنصری.
 — پرده از روی چیزی برگرفتن؛ آشکار
 ساختن. فاش نمودن. برملا ساختن؛
 این سفره ز پشت بار برگیر
 وین پرده ز روی کار برگیر. نظامی.
 با وی از هیچ لایه در نگرفت
 پرده از روی کار برگرفت. نظامی.
 چون پرده ز راز برگرفتم
 بدرود که راه در گرفتم. نظامی.
 سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها
 این بار پرده از سر اسرار برگرفت. سعدی.
 همی گدازم و می سازم و شکیبائیست
 که پرده از سر اسرار بر نمی گیرد. سعدی.
 — پرده برگرفتن؛ به یکسو زدن پرده. کنار
 زدن آن؛
 باز چون برگرفت پرده ز روی
 کروه ندان و پشت چوگان است. رودکی.
 یوسف را در عماری نشانده بودند چون پرده
 برگرفتند دختران را نظر بر یوسف افتاد.
 (قصص الانبیاء ص ۶۸).
 پرده از روی صفت برگیرید
 نوحه زار زار درگیرید. مسعود سعد.
 گفت خوابان چو پرده برگیرند

عاشقان پیششان چنین میرند.

؟ (از سندبادنامه ص ۱۵۰).
 ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
 کار چراغ خلوتیان باز در گرفت. حافظ.
 || طی کردن. سپردن. گرفتن.
 — از راه برگرفتن؛ از راه دور کردن. کنایه از
 گمراه کردن، فریب دادن، اغوا کردن؛
 یار من بستد ز من در چاه برد
 برگرفتش از ره و بیراه برد. مولوی.
 — پای برگرفتن؛ پای در راه نهادن. آغاز رفتن
 کردن؛ موسی پای برگرفت و بر کوه شد.
 (قصص الانبیاء ص ۱۱۰).
 — پی برگرفتن؛ دنبال کردن. تبعیت کردن؛
 چو نادانی پی دل برگرفتم
 خمار عاشقی از سر گرفتم. نظامی.
 بفرمود از میان می برگرفتن
 مدارای مرا پی برگرفتن. نظامی.
 — راه برگرفتن؛ بره افتادن. روانه شدن؛
 چو تاریک شد شب بفرمود شاه
 از آن جایگاه برگرفتند راه. فردوسی.
 بخوبی رفتند از ایوان شاه
 ستایش کنان برگرفتند راه. فردوسی.
 یکایک از ایران برآمد سپاه
 سوی تازیان برگرفتند راه. فردوسی.
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.
 به پوزش فرستاد نزدیک شاه
 فرستادگان برگرفتند راه. فردوسی.
 مکن ایدر درنگ و راه برگیر
 که ویر و آید این ساعت ز نخچیر.
 (ویس و رامین).
 بخواه از ما وجوه و راه برگیر
 بکار اندر مکن سستی و تقصیر. نظامی.
 — راه برگرفتن به جایی (سوی)؛ به سوی آن
 رفتن. بقصد آنجا رفتن. قصد آن کردن. آهنگ
 آنجا کردن؛
 به کوه رهو برگرفتند راه
 چه کوهی بلندیش بر چرخ ماه. اسدی.
 — راه (ره، طریق) جایی برگرفتن؛ به سوی
 آنجا رفتن؛ آخر زید بن منصور هزیمت شد و
 راه نیشابور برگرفت. (تاریخ سیستان).
 بوطلحه راه سیستان برگرفت و به هری رسید.
 (تاریخ سیستان).
 بجان بویه یار دلبر گرفت
 شتابان ره رومیه برگرفت. اسدی.
 زن به تعجیل از دکان بیرون آمد و راه خانه
 برگرفت. (سندبادنامه ص ۱۳۱).
 دگر ره راه صحرا برگرفتی
 غم آن دستان از سر گرفتی. نظامی.
 شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد
 صوفی طریق خانه خمار برگرفت. سعدی.
 شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر

برگرفته بود و خیال فرعون در سر. (گلستان سعدی).
 — طریق کسی برگرفتن؛ بر راه او رفتن. روش او گزیدن.
 دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد
 طریق مردم هشیار بر نمی گیرد. سعدی.
 — قدم برگرفتن؛ قدم بیرون نهادن. بیرون گرفتن از؛ بعد از این بر شارع این تدبیر بروم و از خطه امر شما قدم بر نگیرم. (سندبادنامه ص ۲۶۹).
 || برداشتن از جایی. از جایی به قصد جایی دیگر حرکت کردن، چنانکه سپاهی یا کاروانی یا شاهی یا امیری و مانند آن. بشدن. از جایی به جایی رفتن. براه افتادن با کسان و سپاهیان خویش. کوچ کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ عایشه از آن منزل برگرفت و با سپاه به در بصره فرود آمد. (ترجمه طبری بلعی). مروان منادی فرمود و سپاه برگرفت و همی رفت تا به سمندر رسید. ایشان از آنجا برگرفتند و بر سر تل ریگ برآمدند، و نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرود آمدند. (ترجمه طبری بلعی). اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت. (ترجمه طبری بلعی).
 بی آزار از آن جایگاه برگرفت
 بر آن هم نشان راه خاور گرفت. فردوسی.
 درم داد و از سیستان برگرفت
 سوی بلخ با می ره اندر گرفت. فردوسی.
 سپه برگرفت از لب آبگیر
 سوی پارس آمد دمان اردشیر. فردوسی.
 سکندر ز منزل سپه برگرفت
 ز کار زنان مانده اندر شگفت. فردوسی.
 بگفت این وز آن جایگاه برگرفت
 از آن مرز تاروم لشکر گرفت. فردوسی.
 از آنجا یعقوب برگرفت و آن همه مالها اندر پیش. (تاریخ سیستان). یعقوب از آنجا برگرفت تا پیش آب. (تاریخ سیستان). محمود ز آنجا برگرفت و به شهر آمد. (تاریخ سیستان).
 چه پای تو ای پیر مانده شگفت
 که بارت شد و کاروان برگرفت. اسدی.
 حسن زید به آمل آمد پانزده روز برآسود و از آنجا برگرفت به خمبو (جنمو؟) شد. (تاریخ طبرستان). || حرکت دادن. بردن. براه بردن؛ اسامه را فرمود که لشکر برگیر و به شام شو و جواب لشکر روم را بده. (قصص الانبیاء ص ۲۳۳). از آنجا لشکر برگرفت و به سنگان رفت. (تاریخ سیستان). || برگرداندن. رد کردن. قطع کردن. بریدن؛ بفرمود تا آب از شهر برگرفتند و دیوار همی افکندند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۶). || ستاندن. اخذ کردن؛ گفت آمده ام تا جان تو برگیرم.

(قصص الانبیاء ص ۱۵۲). || فرا گرفتن. آموختن؛
 تو با هوش و رای از نکو محضران چون
 همی بر نگیری نکو محضری را؟ ناصر خسرو.
 ز من تا کسی پنج و شش بر نگیرد
 از من دو یا سه مثل بر نگیرم. ناصر خسرو.
 از آن ساعت نشاطی در گرفته ست
 ز سنگ آیین سختی برگرفته ست. نظامی.
 || شنیدن. فرا گرفتن؛ سلطان محمود سبکتگین اندر مجلس خویش این حکایت را از امیر طاهر یوعلی برگرفتی و گفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی (امیر طاهر را). (تاریخ سیستان). || متصرف شدن. ضبط کردن؛ رشید، علی بن عیسی را عزل کرد از خراسان و فرمان داد که مال او همه برگیرند. (تاریخ سیستان). عبدالله بن بحر را بکشت و مال او برگرفت. (تاریخ سیستان). || بدست آوردن. حاصل کردن؛
 اگر بختمان بر نگیرد فروغ
 همه چاره باد است و مردی دروغ. فردوسی.
 کسی برگرفت از جهان کام دل
 که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی.
 || برداشتن محصول. بدست آوردن محصول. گرد آوردن. برچیدن؛ چون وقت غله برگرفتن بودی درویشان را جمع کردی و از هر چیزی نصیبی دادی. (قصص الانبیاء ص ۲۱۲). تا رنج نبری گنج بر نداری... و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری. (گلستان سعدی).
 چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
 که دون همت کند نعمت فراموش. سعدی.
 || چیدن. جدا کردن از شاخه؛ حوا بدان سوگند فریفته شد، دست به درخت دراز کرد و سه دانه برگرفت. (قصص الانبیاء ص ۱۹).
 || بارور شدن درخت و حیوان. (آندراج).
 حمول. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 ز یک نسیم که در آستین غنچه بکر
 دهد شمال چو مریم بروح برگیرد.
 خواجه جمال الدین سلمان (از آندراج).
 || قبول کردن. (ناظم الاطباء). پذیرفتن. (فرهنگ فارسی معین). در آزاء چیزی پذیرفتن و برداشتن؛
 هیچ کز هیچ راست نپذیرد
 راست کج را براست برگیرد. سنائی.
 || ارزش دادن. بحساب آوردن. برداشتن؛ روزی به نزدیک ذوالنون آمد [مريد] گفت چنین، با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی گوید، نظری به ما نمی کند و به هیچم بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود. (تذکرة الاولیاء عطار).
 به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند
 زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد. حافظ.

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی
 که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد. حافظ.
 || تحمل کردن. برداشتن؛ رنج برگیر و به فلان جا شو. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 شیرین و سرخ گشت چنان خرما
 چون برگرفت سختی گرما را. ناصر خسرو.
 — بخود برگرفتن؛ نهادن چیزی چون فرزجه و شیاف و مانند آن به یکی از دو فرج. برگرفتن شافه. شیاف کردن. حمل کردن. فرزجه ساختن. برداشتن. در خود سپوختن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و برگیرند عظیم سود کند. (نوروزنامه).
 || بردن. گنجایش داشتن. گنجایش دادن؛ این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که ما داریم بر نمی گیرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۴). || سنجیدن. رسیدگی کردن، چون شمار و حساب و مانند آن. شمار گرفتن. شمردن؛ با خرد رجوع کن و شمار خود نیکو برگیر تا بدانی که راست می گویم. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰).
 ره تو کداست ازین هر دو راه
 بیندیش و برگیر نیکو شمار. ناصر خسرو.
 ای خواجه حساب عمر برگیر
 زین خط دورنگ شام و شبگیر. خاقانی.
 || اتسویه کردن. به حساب کسی رسیدن. حساب کشیدن؛ دبیری قهستان به ابوالحسن عراقی [دادند] و در آن حساب برگرفته آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۱). || برگزیدن. انتخاب کردن. همراه خود ساختن؛
 ازین چار دو پهلوان برگرفت
 چو او دید رنج این نباشد شگفت. فردوسی.
 عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
 مؤمن ز دست عشق تو ز نار برگرفت. سعدی.
 || آغاز کردن. شروع کردن. گرفتن؛
 رقیبان آن حکایت برگرفتند
 سخنهایی که رفت از سر گرفتند. نظامی.
 حکایت برگرفته شاه و شاپور
 جهان دیدند یکسر نور در نور. نظامی.
 — آفرین برگرفتن؛ به آفرین گفتن آغاز کردن؛
 ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
 چو بنهاد جام آفرین برگرفت. فردوسی.
 گرفتش به بر شهریار زمین
 ز شادی برو برگرفت آفرین. فردوسی.
 ز زورش بماندند گردان شگفت
 بدو هر کسی آفرین برگرفت. اسدی.
 همه گرد از چین ها برگرفتند
 بر آن شغل آفرین ها برگرفتند. نظامی.
 — برگرفتن از جایی؛ از آنجا آغاز کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ مفتاح شهر کیست

آبادان و بر مشرق دجله است و رود معقل از وی برگردد. (حدود العالم):
 — تک برگرفتن؛ دویدن آغاز کردن: همانگاه با او ره اندرگرفت
 سپه با در کردار تک برگرفت. اسدی.
 — رقص برگرفتن؛ آغاز کردن به رقص از شادی:
 آن رقصه کسی که برگرفتی
 برخواندی و رقص برگرفتی. نظامی.
 — ستایش برگرفتن؛ ستایش آغاز کردن: بخندید و او را ببر درگرفت
 ستایش سزاوار او برگرفت. فردوسی.
 ||سر کردن. خواندن. سر دادن:
 چو من مدیحه سر بگیرم آنکه حاسد اوست به خشم گوید داوود برگرفت زبور. فرخی.
 ز ناگاه دیدند مرغی شگفت که از شیخ آن که نوا برگرفت. اسدی.
 رحیمیه بیچاره بیامد و ایوب را ندید بانگ و زاری برگرفت. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰).
 در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را.
 سعدی.
 — خروش برگرفتن؛ خروش سر کردن. صدا بلند کردن. خروش آغاز کردن:
 همه برگرفتند یکسر خروش نوگفتی که ایران برآمد بجوش. فردوسی.
 ||پرداختن به کاری:
 تقیان راهجویی برگرفتند پی فرهاد را پی در گرفتند. نظامی.
 — اندیشه برگرفتن؛ اندیشه کردن. به اندیشه کردن پرداختن:
 سکندر از او ماند اندر شگفت ز هر گونه اندیشهها برگرفت. فردوسی.
 ||برکندن. از بنیاد برداشتن. برداشتن. دور کردن. قلع و قمع کردن:
 شاه کی تیره کرد جهان بر عدو به تیغ میری که برگرفت به داد از جهان ستم. فرخی.
 من داد را برخاسته ام بر خلق خدای تبارک و تعالی و برگرفتن اهل فسق و فساد را. (تاریخ سیستان).
 ور ز عراق وقت را عزم غزای غز کنی از سر چار شهر دین شحنه کفر برگری.^۱
 خاقانی.
 ستم گرگ برگرفت از میش باز را کرد با کبوتر خویش. نظامی.
 بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز طمع ز وعده دیدار بر نمی گیرد. سعدی.
 — از میان برگرفتن؛ از میان برداشتن؛ معاندت از میان برگرفتند. (تاریخ سیستان).
 ||برچیدن. جمع کردن. هیچ نگفت تا خوان برگرفتند. (تاریخ سیستان). گفتا چون دست

بدان فراز کردی تمام بر باید گرفتن [کوشک سپید مداین را]. (مجمل التواریخ و القصص).
 — از هم برگرفتن؛ پراکنده کردن. مقابل گرد کردن:
 به سیم و زر نگو نامی بدست آر منه بر هم که برگیرندش از هم. سعدی.
 ||جدا کردن. برداشتن. قطع کردن. بریدن. همچو سر از تن و مانند آن: سر حسین (ع) برگرفتن و حرمیتان مصطفی را سر برهنه به شام بردن. (تاریخ سیستان). سر عبدالرحیم که او را خوارج کشته بودند برگرفتند و بیاوردند. (تاریخ سیستان). سر او برگرفت و او را بر دار کرد. (تاریخ سیستان). بعد از آن بیایوختند و بعد از آنکه سرش برگرفتند. (مجمل التواریخ و القصص). همین ساعت سر او و سر یحیی بن خالد برگیر و پیش من آر. (مجمل التواریخ و القصص). تقمیع؛ برگرفتن سری از غوره خرما و جز آن. (منتهی الارب). ||بردن. (ناظم الاطباء). عرض کردن. بردن. (بیادداشت مرحوم دهخدا). برداشتن. خواستن. الصد؛ آن مهتری که حاجت به وی برگیرند. (مجمل اللغة). ||متصل کردن؛ مُصافحه؛ دست بر یکدیگر برگرفتن در سلام. (دهار). ||آفتابی کردن. آشکار ساختن:
 با آل او روم سوی او نیست هیچ باک برگیرم از منافق نا کس شناعتش. ناصر خسرو.
 ||سد کردن. بستن:
 عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد جور در امید به یکبار برگرفت. سعدی.
 ||آوردن.
 — حجت برگرفتن؛ آوردن حجت. دلیل آوردن: حجت های بسیار برگرفتی و خدای تعالی را گواه گرفتی. (تاریخ سیستان).
 ||پوشانیدن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی معین). ||نواختن و پروردن. (آندراج). رجوع به برگرفته شود.
برگرفتن. [بَگَرْتَن] (مص مرکب) باردار شدن. بارآور شدن. میوه دار شدن: گفتم که جز رسول بدانست وحی کس گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر؟ ناصر خسرو.
برگرفته. [بَگَرْتَن / تَ] (نصف مرکب) برداشته شده. مأخوذ. ||ربوده. ||برچیده. ||حمل شده. نقل شده. ||قبول شده. پذیرفته. ||پوشانده شده. ||ارنده. محوشده. تراشیده. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که دستگیری او کرده باشند. نواخته. پرورده. و بدین معنی اکثر از خاک برگرفته. مستعمل است: (از آندراج):
 چون قطره برگرفته خود را جهان سلیم

بر آسمان رساند و از کف رها کند. محمدقلی سلیم (از آندراج).
 و رجوع به برگرفتن شود. ||برافراشته.
 — برگرفته دنب؛ که دم خود بلند داشته باشد چون سگ و اسب و جز اینها؛ صیادی سگی معلّم داشت. ازین پهن بری، باریک ساقی، لاغر میانی، فربه سرینی، افکنده گوشی، برگرفته دنبی. (سندبادنامه ص ۲۰۰).
برگ ریز. [بَ] (ف مرکب) برگ ریزنده. برگ ریزان. در حال برگ ریختن:
 ز توفیدن بوق و از بانگ تیز همه بیشه بد چون خزان برگ ریز. اسدی.
 ز بس برگ ریزش گه باد تیز گرفتی جهان هر زمان رستخیز. اسدی.
 — برگ ریز شدن؛ فرو ریختن برگ به زمین: نشانی از کف دربار او دهنده به خزان چو برگ ریز شود بر زمین شجر ز هوا. سوزنی.
 ||(ا مرکب) موسم خزان. (غیاث). خزان. (هفت قلزم). خریف. پاییز:
 چون برگ ریز دولت تو شد روان ملک آراست چون بهار همه رهگذار ملک. مسعود سعد.
 آمد خجسته موسم قربان به مهرگان خون ریز این بهم شد با برگ ریز آن با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید خونریز و برگ ریز پدید آمد و عیان. سوزنی.
 درخت وفا را کنون برگ ریز است از این برگ ریز وفا می گریزم. خاقانی.
 برگ ریز خزان کند انجم باز نقش بهار بندد صبح. خاقانی.
 این بهار نو ز بعد برگ ریز هست برهان بر وجود رستخیز. مولوی.
 شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد. مولوی (از آندراج).
 برگ ریز است شاخ دانش را این خزان را بهار بایستی. عماد فقیه.
 — برگ ریز عمر؛ خزان زندگی. دوران کهولت و پیری. هنگام پیری. نزدیک به پایان رسیدن عمر کسی یا چیزی:
 در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل نورو ز طبیعت فصل خزان دهد. ظهیرالدین فاریابی.
برگ ریزان. [بَ] (ف مرکب، ق مرکب) برگ ریز. برگ ریزنده. در حال برگ ریختن: چنین تا به شب برگ ریزان بود وز آشوب هر در دگریزان بود. اسدی.
 ۱- برگری، مخفف برگیری است. (شرفنامه منیری).

[[ا مرکب] بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پائیز و خزان باشد. (برهان) (از آندراج). موسم خزان. (غیاث). خریف. (از دهار). خزان و پائیز و خریف. (ناظم الاطباء). بادبیز. پادیز. تیر.

نشاید ویس من در خاک ریزان
شهشه می خورد در برگ‌ریزان.

(ویس و رامین).

برگ‌ریزان بهمه حال فرو باید ریخت
به قلع آنچه از او برگ نشاط و طرب است.

انوری.

شرطست که وقت برگ‌ریزان
خونابه شود ز برگ ریزان.

بهنگام آن برگ‌ریزان سخت
فروپزمید آن کبابی درخت.

نه چندان تیر شد بر ترک ریزان
که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان.

[[کنایه از ایام پیری و آخرهای عمر. (برهان) (از آندراج).

برگ‌ریزی. [ب] [ا مرکب] پائیز. خریف. خزان. (از ناظم الاطباء). برگ‌ریز. برگ‌ریزان. رجوع به برگ‌ریز و برگ‌ریزان شود.

برگ‌زاردن. [ب گ د] [مص مرکب] برگ‌زاردن. انجام دادن. فیصله دادن. کردن: چند کار سلطان مسعود برگ‌زارد همه بانام. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۴۴). کارها همه این مرد می برگ‌زارد. (تاریخ بهقی ص ۳۳۴). پیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگ‌زاردی یا تدبیری راست کردی. (تاریخ بهقی ص ۳۳۴). فردا بهمه حالها بر دم تا این کار برگ‌زارد آید. (تاریخ بهقی ص ۵۵۲). من امروز با اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آنرا برگ‌زارد آید. (تاریخ بهقی). [رسیدگی کردن. فیصله دادن. تمام کردن: حساب او پیش باید گرفت و برگ‌زارد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۵). رجوع به برگ‌زاردن شود.

برگ‌زاردن. [ب گ ش د] [مص مرکب] برگ‌زاردن. انجام یافتن. رجوع به برگ‌زاردن شود.

برگ‌زارد کردن. [ب گ ک د] [مص مرکب] برگ‌زارد کردن. به انجام رسانیدن. رجوع به برگ‌زاردن شود.

برگ‌زاری. [ب گ] [حامص مرکب] برگ‌زاردن. به انجام رسانیدن. ترتیب دادن. رجوع به برگ‌زاردی شود.

برگ‌زاف. [ب گ] [ص مرکب، ق مرکب] دروغین. به عیب:

آنرا که ندانی چه طاعت آری
طاعت نبود برگ‌زاف و عمدا.

برگ زدن. [ب ز د] [مص مرکب] افزودن ورقی به قصد نیرنگ و خدعه بر اوراق بازی.

[[حقه زدن. سر کسی را کلاه گذاشتن. (فرهنگ لغات عامیانه). و رجوع به ترکیب برگ زدن ذیل برگ شود.

برگزیدگان. [ب گ د / د] [ا مرکب] چ برگزیده. مقبولان و پسندیدگان. (آندراج). منتخب‌شدگان. (ناظم الاطباء). اخبار. اصفیا: ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله بوده‌اند. (تاریخ بهقی ص ۹۴). به حق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند. (تاریخ بهقی ص ۳۱۶). عصب: برگزیدگان قوم. (منتهی الارب). و رجوع به برگزیده شود.

برگزیدگی. [ب گ د / د] [حامص مرکب] پسندیدگی. (ناظم الاطباء). خیرة [ز ی ز]. عثیة. قمعة. هذب. (از منتهی الارب): از این حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده‌ای بواسطه برگزیدگی. (تاریخ بهقی ص ۳۰۷). قفوة: برگزیدگی مهمان. (منتهی الارب).

برگزیدن. [ب گ د] [مص مرکب] قبول نمودن. اختیار نمودن. انتخاب کردن. (آندراج). برگزیدن برای خود. مستخلص کردن خود را. استخلاص کردن برای خویش. غث و سمین کردن. نخبه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). أثر. إجتباء. (المصادر زوزنی). اجتناب. اختصاص. اختلام. (از منتهی الارب). اختیار. (المصادر زوزنی). إذخار. اذخار. (از منتهی الارب). استثناء. استحباب. (دههار). استخلاص. استراء. استصفا. انتخاب. (منتهی الارب). اصطفا. اصطناع. (المصادر زوزنی). إصفاء. (تاج المصادر بهقی). اعتناء. اعتیام. اقتراح. اقتراع. اقتفاء. اقتیاب. اقیال. إقصاء. (از منتهی الارب). إقفاء. (المصادر زوزنی). انتجاء. انتجاب. (از منتهی الارب). انتخاب. انتخال. انتضاء. (تاج المصادر بهقی). انتضال. انتقاء. (المصادر زوزنی). انتقار. انتقاش. انتیاق. (تاج المصادر بهقی). إبقاء. (از منتهی الارب). ایثار. (المصادر زوزنی). تجسم. تجود. تخلیم. تخیر. (از منتهی الارب). تخیر. (دههار). تتخلل. (المصادر زوزنی). تتقی. (تاج المصادر بهقی). جولة. خیر. هذب. (از منتهی الارب):

برگزیدم به خانه تنهائی
وز همه کس درم بیستم چست.

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیا و زشتی.

هر آن کس که او برگزیدند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست.

چو خاقان چین این سخنها شنید
ز چین و ختن لشکری برگزید.

ورا برگزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان.

فردوسی.

به دشت آمد و لشکرش را بدید
دهود و هزار از یلان برگزید.

سیاس مر خدای را که برگزید محمد را که
صلاة باد بر او و بر آتش سلام. (تاریخ بهقی ص ۳۰۸). سیاس مر خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل این ملت. (تاریخ بهقی ص ۳۰۸).

ز هر یک شنو پس مهین برگزین
چنان کاین نه آگاه از آن از این.

سبک پهلوان صف کین برگشید
جدا جای هر سرکشی برگزید.

از آن همه شصت و نه مرد برگزیدند که همه
شیخ بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۰).

همان را که خود خوانده باشی برای
همان را کنی خوار کش برگزینی.

ناصر خسرو.

زو برگرفت جامه پشمینی
زو برگزید کاسه سوفارش.

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون داری بگفت بوقماش و بوقب؟

ناصر خسرو.

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید
هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود.

معزی.

از انواع حیوان... آدمی را برگزید. (سندبادنامه ص ۳).

بیا تا یک سواره بر نشینم
ره مشکوی خسرو برگزینم.

نظامی.

بدی دلم کبابی برگزیدی
تبر بفروختی زوین خریدی.

نظامی.

اجتناب: برگزیدن چیزی را برای خود. إذار: برگزیدن مال بسیار را. (از منتهی الارب).

استخلاص: برای خویش برگزیدن. اصطناع: کسی را از بهر خویش برگزیدن. (دههار).

إصفاء: برگزیدن و ویژه کردن دوستی. اطباء: برگزیدن چیزی یا کسی را برای ذات خود.

اقتواء: برگزیدن جهت خود چیزی را. إقفاء: برگزیدن کسی را به کاری. إلواء: برگزیدن چیزی را برای خود. امتخار: برگزیدن از هر چیزی نیکو آنرا. انتخال: برگزیدن بهترین

۱- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته
قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم
مشبه می‌گردد.

۲- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته
قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم
مشبه می‌گردد.

۳- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته
قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم
مشبه می‌گردد.

۴- گذاردن و گزاردن و ترکیبات آنها در نوشته
قدما دقیق نیست و اغلب شواهد آن دو با هم
مشبه می‌گردد.

چیز: تخیل؛ برگزیدن کسی را و دریافتن خیر از او. تلمؤ؛ برگزیدن برای خود چیزی را. تنخل؛ برگزیدن بهترین چیز. خَشَب؛ برگزیدن و جدا کردن چیزی را از چیزی. مَشَط؛ برگزیدن شهری را. (از منتهی الارب). نَبَات؛ نبات برگزیدن. نَف؛ بهین چیزی برگزیدن. (دهار). نخل؛ برگزیدن بهترین چیز. (از منتهی الارب). نَقْد؛ بهترین چیزی برگزیدن. (دهار). [انتخاب کردن و پسند کردن. (ناظم الاطباء). پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان گروهی و جمعی. انتخاب کردن. (فرهنگ فارسی معین):

چنین داد پاسخ که دیدم ترا
ز گردنکشان برگزیدم ترا. فردوسی.
کند هر کس آن کار کو برگزید
بدان تا بود کار هر کس پدید. اسدی.
[ترجیح دادن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجحان دادن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تفضیل دادن. مزیت نهادن. استحباب. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

کد او برگزیند خرد بر هوا
به کوشش نرود ز خاراگیا. فردوسی.
ترا بر هر که دارم برگزینم
به چشم دوستی جز تو نبینم.
(ویس و رامین).

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
وز جمله خلق برگزیدن خود را.

خواجه عبدالله انصاری.
تفضیل؛ برگزیدن کسی را بر دیگری. لَوی؛ برگزیدن کسی را بر کسی. (از منتهی الارب). و رجوع به گزیدن شود.

برگزیده. [بَ گُ د / د] (نصف مرکب) انتخاب شده. منتخب. (فرهنگ فارسی معین). چشم و چراغ. دست چین. سره. گزیده. گزین. گل سرسید. مهین. یکه چین. اثره. اُنیر. اَطائب. اُمثل. اوسط. (ترجمان القرآن جرجانی). خَشَب. خیار. (منتهی الارب). خیاره. خیر [خ / خ ئ ی]. خیرة. سُخالة. صفو. صَفوة. صفی. طوبی. عتیق. عَفو. غُرّة. فائق. مُتیل. (منتهی الارب). مُجبتی. (دهار). مُختار. مُرتضی. مُصطفی. مَطائب. مُنتخب. نخبه اُن ب / ن خ ب. [نقاوة اُن و / ن و]. نَقاة. (منتهی الارب). نَقایة. (دهار). نَقوة. نَقّ. نَقّیة. وسط. (دهار). هَجان. (منتهی الارب): به حق محمد که نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۶). از این حکم بیرون نیست هیچکس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه برگزیده‌ای بواسطه برگزیدگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۷). احرار روزگار رضاجوی من شدند چون برگزیده علی المرتضی شدم.

ناصر خسرو.

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید
هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود.

معزی.
ای دَر برگزیده که غواص کرده‌ای
در بحر فکر خاطر دردانه سنج را. خاقانی.
تاکی کشم عتیب از چشم دلفریب
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده. حافظ.
اختصاص؛ برگزیده شدن. اَطراب؛ برگزیده ریاحین. انفاس؛ برگزیده و نفیس شدن. تَقْمؤ؛ برگزیده مال گرفتن. (از منتهی الارب). حَمیم؛ مال برگزیده. خَیر؛ بهترین برگزیده و مرد برگزیده پرهیز. خیرة الله؛ برگزیده خدای عزوجل. (دهار). صَفو؛ خالص و برگزیده از هر چیزی. صُیاب؛ صُیابة؛ خالص و بی آمیغ و برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب). عَقار [ع / غ]؛ برگزیده رخت و اسباب که جز در عید و نحو آن استعمال نکنند. غُلوبة؛ برگزیده و مهتر قوم. (منتهی الارب). نَجیب؛ شتر برگزیده. نخبه؛ مرد برگزیده. (دهار). نَصِیة؛ خیار و برگزیده از مردم و ستور و جز آن. نَضاض؛ برگزیده قوم. (از منتهی الارب). نَقابة؛ برگزیده هر چیزی. (دهار). [ترجیح داده شده. مرجع. (فرهنگ فارسی معین). پسندیده. (ناظم الاطباء). پسند آمده؛ مخصوص گردانید او را به رسمهای برگزیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). و رجوع به گزیده شود.

برگزین. [بَ گُ] (نصف مرکب) مخیر. (دهار). پسندیده شده. [منتخب. انتخاب شده. (ناظم الاطباء). برتر. مرجع؛ سپهدار یا لشکر و گنج و تاج بدیدند آن برگزینان چاج. فردوسی.
بدست وی اندر فراوان سپاه
تبه گردد از برگزینان شاه. فردوسی.

گرچه ز بعد همه آمده‌ای در جهان
از همای برگزین بر همه کس افتخار.
خاقانی.
تخیر؛ برگزین کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
برگزیننده. [بَ گُ ن ن د / د] (نصف مرکب) انتخاب کننده. [پسند کننده. [ترجیح دهنده. و رجوع به برگزیدن شود.

برگس. [بَ گَ] (صوت. ق) ترجمه معاذ الله و نعوذ بالله باشد. (برهان) (هفت قلم). برگس. برگست. کلمه تعویذ یعنی معاذ الله و خدا نکند. (ناظم الاطباء). مبدا که چنین باشد؛ گرچه نامردم است آن ناکس نشود هیچ از این دلم برگس.^۱ رودکی.
در بیت فوق از رودکی چون در مصراع اول قافیه «کش» آمده است ظاهراً گافی برگس و برگست هم مفتوحه است. و در این بیت برگس فقط به معنی دور است و بس، و

برگست به معنی دور باد است. (یادداشت مرحوم دهخدا). مؤلف آندراج در مورد لغت برگس پس از ذکر بیت فوق از رودکی چنین آرد: ظن فقیر مؤلف چنان است که تبدیلی و تصحیفی درین لغت شده چه شعر رودکی چنانکه نوشته‌اند از فصاحت دور است؛ نشود سیر ازو دلم برگی، خالی از فتوری نیست. اگر گفتی: نکند میلی از دلم بر کس، درست بود. معلوم میشود که برگست تبدیل هرگز بوده، های هوز را «یا» گمان کرده‌اند، و تبدیل سین و زاء در پارسی معمول و متداول است مانند ایاس و اباز، و هرگست به اضافه تا نیز منافی هرگز نیست چون بالش و بالشت هر دو بیک معنی است. و هرگز به معنی معاذ الله و حاشا و ابد صریح و صحیح است - انتهی. و رجوع به برگست شود.

برگسار. [بَ] (ا مرکب) (از: برگ + سار، پسوند کثرت و فراوانی) جایی که برگ فراوان است. [از: برگ + سار (= سر) برگ؛ ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست بر آن دو شاخ و بر و برگسار آتش و آب.

مسعود سعد.
برگ سبز. [بَ گَ سَ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) ورق سبزرنگ. [اکنایه از چیز بسیار کم مقدار و تحفه درویش که به توقع زر و سیم پیش اغنیا گذارند. (غیاث). کنایه از چیز بسیار کم بها. (آندراج). برگ سبزی که درویشان نیاز می‌کنند. (ناظم الاطباء). ورق سبزی از گیاهان که درویشان نیاز کنند. و کنایه از هدیه کوچک و اندک. (از فرهنگ فارسی معین):

برگ سبز یست تحفه درویش
چه کند بینوا همین دارد.
این بیت را که از کثرت استعمال صورت ارسال مثل بخود گرفته در مورد تقدیم تحف و هدایا بعنوان عذر از حقارت آن یا بعنوان تعارف و تواضع بکار می‌برند و از آنجا پیدا شده است که سابقاً درویشها یک دسته گیاه «جعفری» یا «شبد» بدست گرفته و در کوچه و بازارها مدح خوانان گردش میکردند و بهر کس یک شاخه شبد یا جعفری میدادند و آن کس به اختیار خود خرده پولی بعنوان نیاز به آنان میپرداخت. (فرهنگ عوام)؛
بی‌نویان را به برگ سبز گاهی یاد کن
چون ز نیرنگ جهان خرج خزان خواهد شدن.
صائب (از آندراج).
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار
بی برگ سبز رو بدر آسمان نهم.
صائب (از آندراج).
- برگ سبز سائل؛ آنست که گدایان به توقع

ریزش برگ سبز پیش اغنیا میگذارند.
(آنندراج):

بوسه میدادند خوبان در بهار خط طمع
خط سبز گلزاران برگ سبز سائل است.

محسن تأثیر (از آنندراج).

— برگ سبز فرستادن؛ مراد گل فرستادن است. (از غیاث) (آنندراج). هدیه فرستادن. هل و گل فرستادن.

— برگ سبز همکاری، برگ سبز همچشمی؛ برگ پان یا سبزه دیگر که کشتی گیران بجهت مقرر کردن کشتی به خانه حریف خود فرستند. همچنین گل نیز می فرستند و آنرا گل کشتی گویند. (غیاث) (آنندراج)؛ نشر پردازان از فقره تازه برگ سبز همکاری به جانب طوطیان چمن روانه نموده اند. (ملا طغرا، از آنندراج).

برگست. [بَگَ] (صوت، ق) برگس. برگس. برگست. به معنی برگس است که معاذله و خدا نکند باشد. (از برهان) (از هفت قلزم) (از آنندراج). حاشا. حاش. (حبیش تغلیسی). مباد. معاذله. دور. دور باد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برگس شود:

رودکی از قلب شاعران جهان بود
سد ز یکی آره، زو کسائی برگست
خاک کف پای رودکی نسزی تو
هم بشوی کو بشد چه خائی برگست.

کسائی.

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از او تویی کسائی؟ برگست. کسائی.
بیمت چون فلک عالی بصورت چون مه رخشا
فلک چون او بود برگست و مه چون او بود حاشا.

قطران.

برگست من نگفتم داءالشیخ من تحت، آن پسر

مناذر گفت. (اغانی).

کسی چو او بود در ملک؟ هیهات

شهی چون او بود بر تخت؟ برگست.

صاحب فرهنگ منظومه.

— برگست باد؛ حاشا لله. (یادداشت مرحوم

دهخدا):

برگست باد بر همه کردارهای بد

آنک او به نسبت نبی مصطفی بود. غواص.

فلما رایته أکبرنه و قطمن أیدیهن و قلن

حاشا لله ما هذا بشرأ، إن هذا إلا ملک کریم.

(قرآن ۱۲ / ۳۱)؛ پس این زنان گفتند حاشا لله

برگست باد از این که مردم است مگر فرشته

است گرامی بدین نیکوئی. (ترجمه تفسیر

طبری).

سخنهای که گفتی تو برگست باد

دل و جان آن بدکنش گست باد. فردوسی.

برگستان. [بَگَ] (ا مرکب) برگستان، که

پوششی بوده است که در روز جنگ

می پوشیدند و بر اسب نیز می افکندند. (از آنندراج). پوشش اسب در جنگ. رجوع به برگستان شود:

صف از پیشم چو سین هفت شاخهست

سوار آب برگستان باخهست. امیر خسرو.

برگستردن. [بَگَ تَ دَا] (مص مرکب)

پهن کردن. گستردن. رجوع به گستردن شود.

برگستوان. [بَگَ شَ تَ] (ا مرکب) مأخوذ

از کُست در پهلوی به معنی پهل و سو و کنار،

و در فارسی نیز کشت یا کست بهمین معنی

است. کستی یا کشتی در پازند و فارسی به

معنی کمر و مطلق رشته و بندی که به میان

بندند. «سان» در آخر کلمه پسوند اتصاف

است. و در گرشاسب نامه بجای برگستان،

کستوان آمده است. (از حاشیه معین بر برهان

قاطع). پوششی باشد که در روز جنگ پوشند

و اسب را نیز پوشانند. (برهان). آنچه

لحاف مانند بر اسب اندازند تا زینت و حفاظت

شود. به هندی پا کهر گویند. (از غیاث).

پوششی بود که در روز جنگ می پوشیده اند و

بر اسب نیز برای حفظ می افکندند، و آن

جامه ای بوده که بجای پنبه در آن پیله و

ابریشم فرومایه که کج و کژ گویند

می گذاشته اند و می دوخته اند و آنرا کجم و

کجین نیز می خوانده اند و کژ و غر هر دو به

معنی ابریشم است و بر این معنی آنرا غزاغند

و کزاغند خوانند. (آنندراج). غالباً پوشش

اسب و پیل در جنگ برگستان و پوشش مرد

جنگی زره و جوشن و کزا گند بوده است اما بر

پوشش مرد جنگی نیز اطلاق کرده اند.

تجاف. (دهار) (منتهی الارب):

همان ترگ و برمایه برگستان

سلیحی که بود از در پهلوان. فردوسی.

به برگستان اندرون اسب گویو

چنان چون بود رسم سالار نیو. فردوسی.

نماند ایچ بر نیزه هاشان سنان

یر از آب برگستان و عنان. فردوسی.

همه زیر برگستان اندرون

نیزشان بجز چشم ز آهن برون. فردوسی.

در مصاف دشمنان گر با کمان شورش گرفت

مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستان.

فرخی.

یا کوا کب های سیم از بهر آتش روز جنگ

برزده بر غیبه های آبگون برگستان. فرخی.

ابا ضربت و زور بازوی او

چه ضایع تر از درع و برگستان؟ عنصری.

تن زردگون کرده سیمین ز خوی

کشان زین و برگستان زیر پی. اسدی.

هزار اسب که پیکر تیز گام

به برگستان و به زین ستام. اسدی.

هزار دگر خیمه گونه گون

به برگستان پیل سیصد فزون. اسدی.

به برگستان پیل پوشیده تن

پراز ناوک انداز و آتش فکن. اسدی.

نخست جنیتان بسیار با سلاحی تمام و

برگستان... خیل خیل می گشتند. (تاریخ

بیهقی). لشکر بر سلاح و برگستان و

جامه های دیبای گوناگون با عماریه و

سلاحها بدو رویه بایستادند. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۲۹۰). نرها با برگستانهای دیبا و

آیینهای زرین و سیمین. (تاریخ بیهقی

ص ۴۲۴).

کمال زور آن بازو که پشت پیل خم گردد

اگر برگستان سازند پیلی راز خفتانش.

عثمان مختاری.

تا بدان گاهی که از خون بر تن شبذیر او

شد به بیجاده مرصع غیبه برگستان.

عبد الواسع جبلی.

مریخ راز هیبت این سخت واقعه

از دست و دوش خنجر و برگستان فتاد.

شرف شفره (از آنندراج).

چهره خورشید و آنگه زحمت مشاطگی

مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستان.

خاقانی.

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی

چون باد شد براق تو برگستان مخواه.

خاقانی.

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود

همچو ز خون روز جنگ دامن برگستان.

خاقانی.

صد زره و صد برگستان و صد جوشن و صد

ترگ... پیشکش کرد. (تاریخ طبرستان).

پیل... در زیر برگستان مانند حصار پولادین

پویدن گرفت. (تاج المآثر).

ز برگستانهای گوهر نگار

همان چرم زرافه آبدار. نظامی.

جنیت های زرین نعل بسته

ز خون برگستانها لعل بسته. نظامی.

بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را

خرقه و تاج و نمد برگستان و مغفر است.

عطار.

از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت

این ابلق زمانه ز برگستان برف.

کمال اسماعیل.

صحرا را دریائی دریافت در جوش و هوایی

از بانگ اسبان با برگستان و زیر شیران در

خفتان در غلبه و خروش. (جهانگشای

جویی).

جوشن بیار و نیزه و برگستان رزم

تاروی آفتاب معصفر کنم بگرد. سعدی.

تو خود بجوشن برگستان نه محتاجی

که روز معرکه بر تن زره کنی مورا. سعدی.

نه باخه کش چنان برگستانی

سر اندر سینه دزد هر زمانی. امیر خسرو.

دیده زره بر روی خود و برگستوان و بکتر و کچین دوختند. (دیوان البیسة نظام قاری ص ۱۵۱). تجفیف؛ برگستوان پوشانیدن اسب را. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهرا).

— برگستوان بر اسب افکندن؛ کنایه از آراستن و مجهز کردن اسب به برگستوان. (از آندراج):

بیاراست و برگستوان بر فکند
به فترا کبست آن کیانی کمند. دقیقی.

برو بر فکندند برگستوان
برو بر نشست آن گو پهلوان. دقیقی.

برافکند برگستوان بر سمند
به فترا کبرست پیچان کمند. فردوسی.

برافکند پرمایه برگستوان
ابا جوشن و تیغ و ترک گوان. فردوسی.

نوروز برق از رخ زیبا برافکند
برگستوان به دلدل شها برافکند. خاقانی.

شدند آهنین جامه پیر و جوان
فکندند بر اسب برگستوان. هاتفی.

|| کنایه از لا ک سنگ پشت: مار گرز از لعاب
نوش دهد و ماهی جوشن و کشف برگستوان
پیرون کند. (سندبادنامه ص ۳۴۳).

عقرب سان نیفکند و خاریشت تیر
ماهی زره نبوشد و برگستوان کشف.
؟ (سندبادنامه ص ۳۴۳).

ندارین غرقابه هم روزی بر اندازی سلیم
گر چو ماهی درع پوشی چون کشف برگستوان.
نظامی.

برگستواندار. [ب گ ش ت] (نف مرکب)
دارنده برگستوان. مالک و صاحب برگستوان.
|| برگستوان پوشیده. برگستوان بر تن دارنده.
برگستوان افکنده. با پوشش برگستوان. تن به
برگستوان پوشیده اعم از اسب و پیل یا مرد
جنگی.

سی پیل برگستواندار پیش
می جوشد آن مرد بر جای خویش. فردوسی.

پهل اسب برگستواندار بود
که بر هر یکی زخم بیکار بود. اسدی.

دره پوش و برگستواندار کرد
وره صدهزار از یلان بر شمرد. اسدی.

پیه سی هزار از یلان داشت پیش
وصد پیل برگستواندار پیش. اسدی.

تیر اندر آن حمله افکند تفت
پیلان برگستواندار هفت. اسدی.

گستوان کش. [ب گ ش ت ک / ک]
کف مرکب) کشنده برگستوان. حامل
گستوان. || برگستواندار. برگستوان پوشیده:
مان پیل برگستوان کش هزار
به گریزد از بوی ایشان سوار. فردوسی.

گستوانور. [ب گ ش ت وان و] (ص)

(مرکب) برگستواندار. تن به برگستوان پوشیده.
در برگستوان رفته. با پوشش جنگ:
مرا گفته بود او که با صدهزار
زره دار و برگستوانور سوار. فردوسی.

سپاهش فزون نیست از صدهزار
عنان پیچ و برگستوانور سوار. فردوسی.

طلایه بفرمود تاده هزار
بود ترک برگستوانور سوار. فردوسی.

چو بهرام رازی که سیصد هزار
عنان دار و برگستوانور سوار. فردوسی.

همه دشت برگستوانور سوار
پراکنده گشته گه کارزار. فردوسی.

پس پشت از ایران و زابل گروه
سواران برگستوانور چو کوه. اسدی.

برگستین. [ب گ ش ت] (مص مرکب)
جدا شدن. منقطع شدن. || جدا کردن. منقطع
کردن. پاره کردن. بریدن. رجوع به گستین
شود.

برگسلیدن. [ب گ ش / س د] (مص
مرکب) برگستن. گستن. بریدن. گسلیدن.
قطع کردن:

مدار ایچ اندیشه بد به دل
همی شادی آرای و غم برگسل. فردوسی.

و گر بیم داری ز خسرو به دل
پی از پارس وز طیسفون برگسل. فردوسی.

پدر گفت کز بدگمان برگسل
به اندیشه بیدار کن چشم دل. فردوسی.

— دل برگسلیدن؛ دل برداشتن. چشم
پوشیدن:

الا ای خریدار مغز سخن
دلت برگسل زین سرای کهن. فردوسی.

که دل راز مهر کسی برگسل
کجانیستش با زبان راست دل. فردوسی.

و رجوع به گستن و گسلیدن و برگستن
شود.

برگسن. [ب ش] (اخ) هانری. روانشناس
فرانسوی. رجوع به برگسون شود.

برگسون. [ب ش] (اخ) هانری. ۱۸۵۹ -
۱۹۴۱ م). روانشناس فرانسوی. والدین وی
یهودی و انگلیسی بودند. هانری پس از پایان
تحصیلات متوسطه برای انتخاب رشته
اختصاصی مدتی دچار تردید بود و
نمی دانست میان ادبیات و علوم کدام را
انتخاب کند. درین زمان ملیت فرانسوی را
پذیرفت و وارد دانشسرای عالی فرانسه شد،
و پس از پایان تحصیلات به تدریس فلسفه
پرداخت. در سال ۱۹۱۸ م. برگسون به
عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد. از آن
بعد، از پیشه استادی دست کشید و بکار
سیاست و امور بین المللی پرداخت، و با
سمت ریاست هیئتی به ایالات متحده آمریکا
رفت. پس از جنگ اول جهانی، به ریاست

کمیته همکاری دانشوران برگزیده شد. در
سال ۱۹۲۷ م. جایزه نوبل به او عطا شد.
اندیشه عمیق او و کتابهای گوناگون که درباره
نظارت بدیع فلسفی خود نوشته به او شهرت
جهانی داده است. از آثار اوست: ماده و
حافظه، تکامل اخلاق، دو منبع اخلاق و دین.
تولد و درگذشت او در پاریس بوده است. (از
فرهنگ فارسی معین).

برگسه. [ب گ س / س] (ص) پوشیده و
پنهان و نهفته. (از برهان) (نظام الاطباء).
برگشه:

دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست
ظاهر است این نهان و برگسه نیست.

سوزنی.

برگسیختن. [ب گ ت] (مص مرکب)
برگسلیدن. برگستن. قطع کردن. بریدن.
رجوع به گسیختن و گسلیدن و گستن در
همین لغت نامه شود.

برگشاد. [ب گ] (مص مرکب مرخم، امص
مرکب) برگشادن. رجوع به برگشادن شود.

برگشاد. [ب گ] (اخ) دهی است از دهستان
نجف آباد شهرستان بیجار. سکنة آن ۱۶۰ تن.
آب آن از چشمه و محصول آن غلات و
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۵).

برگشادن. [ب گ د] (مص مرکب)
گشودن. گشادن. باز کردن. رجوع به گشادن
شود:

چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشاند راه. فردوسی.

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
در گنجهای کهن برگشاد. فردوسی.

نخست از جهان آفرین کرد یاد
در دانش و داد را برگشاد. فردوسی.

جهان^۳ چشم تمیز برگشادم ازو
دو شاهد بر عایت^۴ همی کند دیدار.
ناصر خسرو.

تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل
دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد.
ناصر خسرو.

به فرمان شه آن در برگشادند
درون قفل را پیرون نهادند. نظامی.

چو نسرين برگشاده ناخنی چند
به نسرين برگ گل از لاله می کند. نظامی.

چو عهد شاه را بشنید شیرین
به خنده برگشاد از ماه پروین. نظامی.

رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد

1 - Bergson, Henri.

2 - Bergson, Henri.

۳- ن: چهار.

۴- ن: دو شاهد بدو غایت.

کین حوریان بساحت دنیی خزیده‌اند.
سعدی.
بصر بصیرت را برگشائیم.
سعدی.
— برگشادن بند: گشودن آن. باز کردن آن.
من نیز چو برگشایم این بند
آیم به تو بعد روزی چند.
نظامی.
و رجوع به بند شود.
— برگشادن تیغ: بیرون آوردن آن از غلاف:
چون تیغ دورویه برگشاید
دهده سر دشمنان رباید.
نظامی.
و رجوع به تیغ شود.
— برگشادن چهره: چهره یا روی از هم باز
کردن. در برابر روی در هم کشیدن. کنایه از
بشاش و شادمان شدن:
چو بشنید بنشست بوزرجمهر
همه موبدان برگشاندن چهر.
فردوسی.
و رجوع به چهره شود.
— برگشادن داستان: حکایت کردن. نقل
کردن. شرح دادن ماقوع:
بر ایشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه کرد یاد.
فردوسی.
— برگشادن راز: بازگو کردن سر. کشف و
آشکار کردن راز:
همه پاسخ گو بدیشان بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت.
فردوسی.
همه گفتنی‌ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت.
فردوسی.
چو دیدند بردند پیشش نماز
از آن پس همه برگشاندن راز.
فردوسی.
و رجوع به راز شود.
— برگشادن زبان: سخن گفتن. زبان باز کردن.
در سخن آمدن:
هر آن‌کس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان.
فردوسی.
زبان تیز با گردیه برگشاد
همی کرد کردار بهرام یاد.
فردوسی.
همه یک‌بیک پیش برزو نهاد
چو برزو بدید آن زبان برگشاد.
فردوسی (ملحقات شاهنامه).
و رجوع به زبان شود.
— برگشادن سخن: آغاز سخن کردن. گفتن. به
سخن آمدن:
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
بباید سخن برگشادنت راست.
فردوسی.
بدو گفت پیمائنت خواهم نخست
پس آنکه سخن برگشایم درست.
فردوسی.
بشد بیژن گیو بر سان یاد
سخن بر تهمتن همه برگشاد.
فردوسی.
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
سخن برگشادند بر پیشگاه.
فردوسی.
و رجوع به سخن شود.
— برگشادن لب: لیخنند زدن. تبسم کردن:

مگر با سیاوش بدی روز و شب
ازو برگشادی بخنده دولب.
فردوسی.
— آغاز سخن کردن. به سخن آمدن:
در آن مجلس که اولب برگشادی
نبودی تن که حالی جان ندادی.
نظامی.
— برگشادن نهان: آشکار کردن امر مخفی.
ظاهر ساختن راز:
نداند کسی آرزوی جهان
نخواهد بما برگشادن نهان.
فردوسی.
و رجوع به گشادن و نهان شود.
|| آزاد کردن. خلاص کردن. از بند رها کردن.
از بند رها دادن: پسر بزرگ خواجه احمد
حسن... موقوف بود سارغ شرابدار بفرمان
وی را برگشاد. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۲).
[رکن الدوله] انکاری عظیم بکرد و به مبالغتی
هرچه تمامتر نامه‌ای سخت دراز نوشت تا
عضدالدوله بختیاری برگشاد. (مجمع
التواریخ و القصص). || آشکار کردن. توضیح
دادن:
چه آمد به پیش ز انگشتری
به من برگشا نیز این داوری.
فردوسی.
|| گشودن. باز شدن.
— برگشادن ایر: زایل شدن آن. برطرف شدن
آن. پراکنده شدن آن. از هم باز شدن آن:
نبینی ابر کو تندى نماید
بگرید سخت و آنکه برگشاید.
نظامی.
و رجوع به ابر برگشودن (ذیل گشودن) شود.
برگشاده. [بَ گَ دَ / و] (نصف مرکب)
روان کرده، جاری کرده:
ز دیده آب حسرت برگشاده
میان آتش سوزان فتاده.
نظامی.
رجوع به برگشادن شود.
برگشاهی. [بَ] (اخ) دهسی است از
دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان
نیشابور. سکنة آن ۳۵۸ تن. آب آن از قنات و
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).
برگشت. [بَ گَ] (مص مرکب مرخم، اِصص)
مرکب) بازگشت. رجعت. (ناظم الاطباء).
رجوع. مراجعت. انقلاب. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
— برگشت کار: ادبارة: این اتفاق علامت
برگشت کار است. (یادداشت مرحوم دهخدا).
|| (ا) مرکب) آنچه از جمع حساب برگردانند.
(ناظم الاطباء). آنچه از حساب برگردانند.
(فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح موسیقی)
دو خط کوچک عمودی موازی یکدیگر است
که با دو نقطه همراه می‌باشد. غالباً دو علامت
برگشت استعمال کنند و بین آن دو جمله
موسیقی را می‌نویسند. دو نقطه علامت اول
سمت راست و نقطه‌های علامت دوم سمت
چپ گذارده میشود. برگشت موقعی استعمال

میشود که بخواهند یکی از جمله‌های موسیقی
را تکرار کنند. (فرهنگ فارسی معین).
برگشت. [بَ گَ / گَ] (ا) گیاهی که مانند
موی آویزان و آشفته می‌روید. (ناظم الاطباء).
برگشت پذیر. [بَ گَ پَ] (نصف مرکب)
برگشت‌پذیرنده. آنچه ممکن است برگشت
کند. اعاده‌پذیر. ارجاع‌پذیر: اعتبار
برگشت‌پذیر.
برگشت دادن. [بَ گَ دَ] (مص مرکب)
برگرداندن. بازگرداندن. پس دادن. اعاده.
ارجاع. عودت دادن. و رجوع به برگشت
شود.
برگشتگی. [بَ گَ گَ / تَ] (حاصل)
مرکب) وضع و حالت برگشته. (فرهنگ
فارسی معین). بازگردیدگی. وارونی.
واژگونی. انقلاب. برتافتگی. (یادداشت
مرحوم دهخدا). تغییر و واژگونی. (ناظم
الاطباء). زوآب. (از منتهی الارب). جول. (از
دهار). کمد، کُمد؛ برگشتگی رنگ. (از منتهی
الارب). || خمیدگی: عطف: برگشتگی دم تیغ.
برگشتگی دم شمشیر و بیل و غیره. شُتر؛
برگشتگی بام چشم. قلب: برگشتگی لب.
کُشف: برگشتگی مویهای پیشانی چندان‌که به
دایره ماند. مَعَص: برگشتگی پی پای. (از
منتهی الارب).
برگشتن. [بَ گَ تَ] (مص مرکب)
برگردیدن. رجعت کردن. (ناظم الاطباء).
مقابل رفتن. (فرهنگ فارسی معین).
بازگشتن. واگشتن. مراجعت کردن. عودت
کردن. عود کردن. بازآمدن. بازپس آمدن.
(یادداشت مؤلف). رجوع. عودت. احیراف.
إزدهاف. إصماء. اصطبان. انحیاز. انصبان.
تَوَلَّى. تهلیل. طَواف. عَوَد. نَزوان. نُکص
نُکوص:
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه
حکیمان برفتند با او براه.
فردوسی.
بدان‌که که برگشت افراسیاب
ز پیکار رستم دلی پرشتاب.
فردوسی.
بدین گیتی اندر بود خشم شاه
به برگشتن آتش بود جایگاه.
فردوسی.
کنون تا کرا بر دهد روزگار
که پیروز برگردد از کارزار.
فردوسی.
که برگردای گرد روشن‌روان.
فردوسی.
فلاطوس برگشت و آمد براه
بر حجره و اَمق نیکخواه.
عنصری.
چو انجамیده شد گفتار رامین
چو باد از پیش او برگشت آذین.
(ویس و رامین)
خورشید فاطمی شد و باقوت
برگشت و از نشیب به بالا شد.
ناصرخس.
مرا سیلاب محنت دربرد کرد

تو رخت خویشتن برگیر و برگرد. نظامی.
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شهنای بر خاطریم بگماشتی.
سعدی.
ز کوی میکده برگشتهام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز. حافظ.
کجا نومیاد آهم از در تاثیر برگردد
ندارد برقفا روگر سر این تیر برگردد.
محمد اسحاق شوکت (از اندراج).
انجاء؛ برگشتن میغ. (تاج المصادر بیهقی).
انکساد؛ برگشتن گوسپندان بسوی گوسپندان.
تَهَقُّع؛ برگشتن از بیماری. فُی؛ برگشتن سایه از
مغرب به مشرق. (از منتهی الارب).
— برگشتن سال؛ به پایان آمدن حرکت انتقالی
زمین و حرکت انتقالی دیگر آغاز شدن.
تحویل. (از یادداشت مرحوم دهخدا). حَول.
(از دهار).
— برگشتن سر؛ دوار داشتن. چرخ خوردن
سر. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
— برگشتن شید؛ زوال. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
بدان داوری هیچ نگشاد لب
ز برگشتن شید تا نیم شب. فردوسی.
— به گرد کار برگشتن؛ سنجیدن آن. اندیشیدن
درباره آن.
چندان که به گرد کار برگشت
اقرارش ازین قرار بگذشت. نظامی.
|| عطف و ناگهان تغییر جهت دادن اسب:
گاه رهواری چو بک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز.
منوچهری.
|| عقب کردن. روی در جهت دیگر کردن:
آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کنخ کنخ کن و برگرد و بدر بر پس ایزار.
حقیقی صوفی.
|| انصرف گشتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین). عدول کردن. پشت کردن.
صرف نظر کردن. رویگردان شدن. اعراض
کردن. دست برداشتن. ترک کردن. رو
برگرداندن. انصراف. تَیَاجِر. جَنّ. صُدود. قَدَل.
لَوْص:
ای بزنی علم بگرد جهان
برنگردم تو مگر بمری. لیبی.
وز آن پس که ارجاسب آمد به جنگ
نه برگشتن از جنگ جنگی پلنگ. فردوسی.
ازین برنگردم که گفتم یکی
ز کردار بسیار یا اندکی. فردوسی.
نیاساید و برنگردد ز جنگ
ترا چاره در جنگ جستن درنگ. فردوسی.
امیر خلف ضعف خویش بدانست و برگشتن
خاص و عام سیستان از وی صلح اندر میان
آورد. (تاریخ سیستان).

بر ما چه برگشتن از شاه خویش
چه برگشتن از کیش و از راه خویش.
اسدی.
بگوی و آنگی از گفته برگردی
بدان ماند که گوئی بی هش و مستی.
ناصر خسرو.
مرا ظن بود کنز من برنگردی
خریدار بتی دیگر نگردی. نظامی.
داد بگسترد و ستم درنشت
تا نفس آخر از آن برگشت. نظامی.
چو برگردد مزاج از استقامت
بدشواری بدست آید سلامت. نظامی.
من حیران ز عشقت برنگردم
اگر گردون گردان می بسوزد. نظامی.
ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره پیگنه کشتن است. سعدی.
به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد.
(گلستان سعدی).
چو آید به مونی توانی کشید
چو برگشت زنجیرها بگسلد. ابن یمن.
به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن. حافظ.
تَدَادُو، صَبْتَنَه؛ برگشتن از چیزی. جَبِیض،
صَدَف، صُدوف؛ برگشتن از چیزی و میل
کردن. عَرَس، عَرَش، غَضَر؛ برگشتن از کسی.
تَهَف؛ برگشتن و پشت دادن قوم و برگشتن از
آهنگ خویش. (از منتهی الارب).
— از پیمان (ميثاق) برگشتن؛ شکستن آن:
نجویند جز رای و فرمان تو
کسی برنگردد ز پیمان تو. فردوسی.
میان عاشقان اندر یکی ميثاق گستردی
جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز ميثاقش.
منوچهری.
و رجوع به پیمان شود.
— از دین (کیش، آیین) برگشتن؛ مرتد شدن.
(از ناظم الاطباء). از دین اصلی خود به دین
دیگر درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). ردة.
ارتداد. ارتداد آوردن. رده آوردن. (یادداشت
مرحوم دهخدا): فرعون پیش او آمد و گفت
ای آسیه از دین ایشان برگرد تا من ترا خانه ای
زین بنا کنم. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵). گفت
من از تو پاکی ندارم و از دین موسی (ع)
بر نمی گردم. (قصص الانبیاء ص ۱۰۵).
گرز آئین و کیش برگردی
به که از قول خویش برگردی.
؟ (از جامع التمثیل).
ارتداد؛ برگشتن از مسلمانی و جز آن. (دهار).
التحاد، لحد؛ برگشتن از دین. (از منتهی
الارب).
— بخت برگشتن؛ واژگون شدن آن. و ارون
شدن بخت. بدبخت شدن. شقاوت رو کردن.
(یادداشت مرحوم دهخدا):

مر او را در آنجا بیستند سخت
ز تختش بیفکند و برگشت بخت. فردوسی.
چنان یال رستم فروگرفت سخت
که رستم به دل گفت برگشت بخت. فردوسی.
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
که بخت به برگشتن آورد روی. فردوسی.
چو تور آنچنان دید غمگین ببود
بدانست کش بخت برگشت زود. فردوسی.
چو بخت سیواوش برگشته شد
دلبران او یکسره کشته شد. فردوسی.
و رجوع به بخت شود.
— برگشتن دولت؛ ادبار آن. روی برتافتن آن:
هیچ کس را یارگی قصد ولایت او نبود تا باز
که دولت برگشت. (تاریخ سیستان).
— برگشتن روز (روزگار)، ادبار آن. واژگون
شدن بخت. روی آوردن بدبختی:
که کشت که بر دشت کین کشته باد
بدو جاودان روز برگشته باد. فردوسی.
بسی بی گنه زان ما کشته شد
برین دودمان روز برگشته شد. فردوسی.
همه ریگ پر خسته و کشته بود
کسان را کجا روز برگشته بود. فردوسی.
بر آنکو چنین بود برگشت روز
نمانی تو هم شاد و گیتی فروز. فردوسی.
به کین سیواوش همه کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد. فردوسی.
همانا که برگشت از روزگار
گر آید به ایدر مر آن نامدار. فردوسی.
آوخ که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت. سعدی.
— برگشتن کار؛ بدبخت شدن. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
— پیچیدن. سخت شدن. آشفته و درهم
شدن:
همان نیز پیروز چون کشته شد
بر ایرانیان کار برگشته شد. فردوسی.
بدو گفت کای شاه گردنکشان
ز برگشتن کارت آمد نشان. فردوسی.
چو شد گسته کشته در کارزار
سر آمد بر روز و برگشت کار. فردوسی.
|| روی برگرداندن. ترک اعتقاد کردن: چون
زردیک او [بایزید] رسیدند شیخ قرصی از
آستین بگرفت و رمضان بود به خوردن
ایستاد جمله آن بدیدند از وی برگشتند.
(تذکره الاولیاء عطار).
|| موافقت نکردن:
ز تدبیر پیر کهن برمگرد. سعدی.
|| پیمان شکستن. از موافقت و اتحاد دست
برداشتن. بدان که خلقی بی اندازه گرد آمده اند
از خزریان و ملک جبیل از تو برگشتند و
صلح بشکستند. (ترجمه تاریخ طبری). و

مستشد در آن خیمه می گفت آخر من چه کردم که اینان از من برگشتند؟ (کتاب النقص ص ۴۱۶). توجه نکردن:

گر خدا یار است با سلطان میبج

ور خدا برگشت صد سلطان بهیج. مولوی.
|| او از گون شدن. سرنگون گشتن. (فرهنگ فارسی معین). بازگشته شدن. منقلب شدن. معکوس شدن. منکوس شدن: برگشتن کاسه. (یادداشت مرحوم دهخدا). انقلاب. تقلب. تکلیف. تنگی. تنگیب:

چه پیش آرد زمان کآن درنگردد

چه افزارد زمین کآن برنگردد. نظامی.

— به خاک برگشتن: کنایه از غلط خوردن در خاک. غلطیدن بر خاک. در غلطیدن. زیر و رو شدن بر خاک:

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده به خاک بر می گشت.

سعدی.

|| تغییر یافتن. (فرهنگ فارسی معین). تغییر کردن. متغیر شدن. تحول پیدا کردن. بدل و عوض شدن. إحالة:

چنان بود حکم و قضای خدای

قضای خدا برنگردد به رای. فردوسی.

ز باران هوا خشک شد هفت سال

دگرگونه شد رنگ و برگشت حال. فردوسی.

سوی سفره چو سایه گستر شد

خشک شد خشکه و شله برگشت.

محمدقلی سلیم (در هجو اکول، از آندراج).

اهتفاع: برگشتن رنگ. (از منتهی الارب).

مسخ: برگشتن صورت به بدتر از آن. (تاج

المصادر بهیقی).

— برگشتن سرکه: شراب شدن آن (یادداشت

مرحوم دهخدا).

— برگشتن گونه روی: تغییر یافتن رنگ آن:

التماء، إلحاح: برگشتن گونه. (از منتهی الارب).

— برگشتن نام بیمار: تبدیل یافتن نام بیمار تا

شفا یابد، و این رسم ایران است. (آندراج).

— زرد برگشتن خورشید: کنایه از نزدیک

افول آن. به رنگ زرد درآمدن و غروب کردن

آن:

بدانکه که خورشید برگشت زرد

پدید آمد آن چادر لاجورد. فردوسی.

چو خورشید تابنده برگشت زرد

ز گردنده یک نیمه شد لاجورد. فردوسی.

بدانکه که خورشید برگشت زرد

بگسترد شب چادر لاجورد. فردوسی.

|| بالا آمدن به حالت استقراغ:

هر خون دلی که بی تو خوردم

چون پاد ناگوار برگشت.

شانی تکلو (از آندراج).

— برگشتن معده: ناگواریدن طعام و رد کردن

آنا. (آندراج).

|| سیر کردن. در جهان رفتن.

— گرد جهان (سرتاسر جهان) برگشتن: سیر و

سیاحت کردن و رفتن به شهرهای مختلف.

گردش کردن در جهان:

چو ده سال برگشت گرد جهان

همه داد کرد آشکار و نهان. فردوسی.

بدو گفت برگرد گرد جهان

سه دختر گزین از نژاد شهان. فردوسی.

بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت

سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر. فرخی.

|| برگشتن لب چیزی: به برسی یا فروسوی

منعطف شدن و خمیدن کناره چیزی، چون

فرش و لب آدمی و جز آن، یا مژگان و تیر و

مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). انحراف:

سپاه غمزهات را در هزیمت فتح می باشد

شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانها.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

تعص: برگشتن پی پا. تعص: برگشتن و

پیچیده شدن بند اندام و دست یا پای چون

بدر آید. (از منتهی الارب).

برگشته. [ب گ ت / ت] (نصف مرکب)

برگردیده. مراجعت نموده. (ناظم الاطباء).

بازگشته:

منم منم بلبل سرگشته

از کوه و کمر برگشته.

النفات: برگشته نگریستن. (از منتهی الارب).

|| پشت کرده. منصرف. روی گردان شده:

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر

اولاد پیمبر حکم روز قضااند. ناصر خسرو.

ملک چون بیدان سرگشته میشد

ز تاج و تخت خود برگشته میشد. نظامی.

شهشه بخت را سرگشته می دید

رعیت را ز خود برگشته می دید. نظامی.

— بخت برگشته: نگون بخت:

شنید این سخن بخت برگشته دیو

بزاری بر آورد بانگ و غریو. سعدی.

چنین گفت درویش صاحب نفس

ندیدم چنین بخت برگشته کس. سعدی.

که آن بخت برگشته خود در بلاست.

سعدی (گلستان).

— بخت برگشته به راه آمدن: سر آمدن

بدبختی. به پایان آمدن تیره بختی. سپهری

گشتن تیره بختی:

وز ایشان بخواهم فراوان سپاه

مگر بخت برگشته آید براه. فردوسی.

— بخت برگشته دیدن: خود را بیچاره و

بدبخت دیدن:

جهاندار چون بخت برگشته دید

دلیران توران همه کشته دید. فردوسی.

— برگشته اختر: بدبخت. (ناظم الاطباء).

بدطالع و بداختر. (آندراج):

گنهار برگشته اختر ز دور

چو پروانه حیران در ایشان بنور. سعدی.

— برگشته ایام: مدبر و بدبخت. (آندراج):

یکی گریه در خانه زال بود

که برگشته ایام و بدحال بود. سعدی.

چون کند عرض نیاز از وی بگردان روی خود

این سزای باقر برگشته ایام است و بس.

باقر کاشی (از آندراج).

— برگشته بخت: مدبر و بدبخت. (آندراج).

شقی:

نخواهد فرنگیس برگشته بخت

نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت.

فردوسی.

نه چون من بود خوار و برگشته بخت

به دوزخ فرستاده نا کام رخت. فردوسی.

بدو گفت کای پیر برگشته بخت

چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت؟ فردوسی.

چو بشنید رستم برآشفست سخت

بدو گفت کای ترک برگشته بخت. فردوسی.

بدو گفت کای ترک برگشته بخت

سر پیر جادو بین بر درخت. فردوسی.

نه تنها منت گفتم ای شهریار

که برگشته بختی و بدر و زگار. سعدی.

که آن ناجوانمرد برگشته بخت

که تابوت بینم منش جای تخت. سعدی.

یکی گوش کودک بمالید سخت

که ای بوالعجب گوی برگشته بخت. سعدی.

چو برگشته بختی درافتد به بند

ازو نیکبختان بگیرند بند. سعدی.

— برگشته بودن سر بخت: بدبخت بودن.

تیره بخت بودن:

بداندیش شاه جهان کشته به

سر بخت بدخواه برگشته به. فردوسی.

— برگشته حال: با تعب و رنج. (ناظم الاطباء).

بدبخت:

سگی شکایت ایام با سگی می گفت

نبینم که چه برگشته حال و مسکینم. سعدی.

هم او را در آن بقعه زر بود و مال

دگر تنگدستان و برگشته حال. سعدی.

— برگشته دولت: مدبر و بدبخت. (آندراج):

چو برگشته دولت ملامت شنید

سرانگشت حسرت به دندان گزید. سعدی.

— برگشته رای: که رای و اندیشه وی تغییر

کرده باشد. تغییر عقیده داده.

بدو نیم کرده نهاده بجای

پرانندیشه شد مرد برگشته رای. فردوسی.

— برگشته روز: بدبخت. نگون بخت:

همه کشته بودیم و برگشته روز

به تو زنده گشتیم و گیتی فروز. فردوسی.

تبه کرده ایام برگشته روز

بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی.

گرفتار در دست، برگشته روز

همی گفت با خود بزاری و سوز. سعدی.

— برگشته روزگار؛ بدبخت در دنیا و ناامید (ناظم الاطباء).

— برگشته سر؛ مدبر و بدبخت. (آندراج):

همه شور بختند و برگشته سر

همه دیده پر آب و پر خون جگر. فردوسی.

تو ز حال زار این برگشته سر

هر زمان بهر چه ای آزاده تر؟

اسیری لاهیجی (از آندراج).

— برگشته شدن بخت؛ بدبختی رو نمودن.

— برگشته طالع؛ مدبر و بدبخت. (آندراج):

فرخنده کوکی که کند یاد تو بخیر

برگشته طالعی که فرامش کند ترا. سعدی.

— برگشته طالعی؛ ادبیار. بدبختی. حالت

برگشته طالع؛

در لعل آبدار ز برگشته طالعی

باشد همان چو نقش نگین خشک جوی من.

میرزا صائب (از آندراج).

— برگشته قمار؛ به مراد نشسته نبودن نقش در

قمار، و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (از

آندراج. کسی که در قمار باخته باشد؛

کاری بمراد نشد از نقش موافق

امروز که برگشته قمارم چه توان کرد؟

صائب (از آندراج).

— برگشته کار؛ نگون بخت. با وضع و حال

دگرگون؛

به دشت آوردندش از خیمه خوار

برهنه سر و پای و برگشته کار. فردوسی.

— دولت برگشته؛ بخت برگشته. بخت و دولت

تیره و سیاه؛ شیطان در وی [جمشید] راه

یافت و دولت برگشته او را بر آن داشت که

نیت با خدای عز و جل بگردانید. (فارسنامه

ابن البلیخی ص ۳۳).

— آمدن. از دین یا عقیدتی روی گردان شده؛

حنیف؛ برگشته از ملت‌های باطل.

(ترجمان القرآن جرجانی). مرتد؛ از دین

برگشته. (دهار). || منهزم. فراری. شکسته؛

عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت

پراکنده و برگشته. (تاریخ بهیقی ص ۱۸۷).

گرچه امید ظفر بالشکر برگشته نیست

می‌کند صید دل آن برگشته‌مژگان بیشتر.

میرزا صائب (از آندراج).

— از رزم برگشته؛ فراری. منهزم؛

بیامد ز لشکر بسی کشته دید

بسی بیش از رزم برگشته دید. فردوسی.

تو ایران سپه را همه کشته گیر

و گر زنده از رزم برگشته گیر. فردوسی.

— انصرف. ترک عقیده کرده؛

همه غار و هامون پر از کشته بود

سر دشمن از جنگ برگشته بود. فردوسی.

— اسرنگون. (ناظم الاطباء). مقلوب. منقلب؛

همه دشت از ایرانیان کشته دید

سر بخت بیدار برگشته دید. فردوسی.

— برگشته باد؛ زیر و زبر باد. (هفت قلزم). تباه

و واژگون و خراب باد؛

که کشتت که بردشت کین کشته باد

بدو جاودان روز برگشته باد. فردوسی.

که گویند برگشته باد آن زمین

کز مردم آیند بیرون چنین. سعدی.

برکنده باد دیده و برگشته باد رو

گر چشم بر گهر بود و روی بر زرم.

بدیعی سمرقندی (از آندراج).

|| سیر و سیاحت کرده.

— برگشته گرد جهان؛ جهان‌دیده. گرد جهان

برآمده. در همه جهان رفته؛

ز لشکر بخوانیم جندی مهان

خرمند و برگشته گرد جهان. فردوسی.

|| شکسته. || ارنج برده. || کشته شده. مرده.

(ناظم الاطباء). || خراب و تباه. (آندراج):

|| خم شده. منعطف شده. پیچیده. بسوی درون

یا برون خم شده. معطوف؛ انشطار؛ برگشته

پلک چشم گردیدن. شَر؛ برگشته بام چشم

گردیدن. (از منتهی الارب).

— برگشته لب؛ آنکه لبش برگردیده باشد.

أقلب. لثع. (منتهی الارب).

— برگشته مژگان؛ دارای مژگان برگشته؛

چشم مست را غم برگشته مژگان تو نیست

همچو او صد عاشق روبرق را دیده است.

کلیم (از آندراج).

گرچه امید ظفر بالشکر برگشته نیست

می‌کند صید دل آن برگشته‌مژگان بیشتر.

میرزا صائب (از آندراج).

|| منحنی. کج. مقابل راست و مستقیم.

— برگشته پشت؛ خمیده پشت. کوژ؛

شنید این سخن پیر برگشته پشت

به تندری بر آورد بانگ درشت. سعدی.

— شمشیر برگشته؛ شمشیر کج. شمشیر

خمیده؛

ز شمشیر برگشته جایی نبود

که در غار او اژدهایی نبود. نظامی.

|| تغییر کرده.

— برگشته بوی؛ بسوی برگردانیده. متعفن.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

— برگشته رنگ؛ متغیر اللون. (یادداشت

مؤلفا؛ طلُهوم؛ آب برگشته رنگ و مزه. (از

منتهی الارب).

— برگشته طعم؛ مزه‌بگردانیده. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

— برگشته مزه؛ متغیر الطعم. (یادداشت مرحوم

دهخدا). برگشته طعم.

برگشلو. [بَگْ] (اِخ) نسام یکی از

دهستان‌های ششگانه بخش حومه شهرستان

ارومیه است، و از ۵۹ آبادی بزرگ و کوچک

تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از: قریه

امام‌زاده (مرکز دهستان)، ایدیر، کوی تپه،

دیگاله، بونی، یروغونلو، میارق، اسلاملو،

بالدرلو، قطورلار، گمچی، کردلر، للهلی. سکنه

آن ۱۲۶۲۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها و

رودخانه برگشلو (شهرچای) و بعضی دیه‌های

آن از آب برف و باران، و محصول عمده آن

غلات، سبزه، کشمش، توتون، حبوب،

چغندر قند و محصول دامی است. نام این

دهستان بنام رودخانه برگشلو (شهرچای)

معروف گردیده است. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴).

برگشلو. [بَگْ] (اِخ) دهی است از دهستان

حومه بخش سلماس شهرستان خوی. سکنه

آن ۲۴۰ تن. آب آن از رودخانه زولا و چشمه

و محصول آن غلات و حبوب و بزرک است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برگشودن. [بَگْ دَ] (مِص مَزکَب)

برگشان. گشودن. گشادن. باز کردن. رجوع

به برگشان و گشادن و گشودن شود.

— برگشودن بند؛ گشودن و باز کردن آن؛

همه بند از پایشان برگشود

ز ساری بیابورد و برگشت زود. فردوسی.

برگشه. [بَگْ شَ / ش] (ص) مخفی شده.

مستور. نهفته. پنهان. (ناظم الاطباء). و رجوع

به برگشه شود.

برگ عطر. [بَگْ عَ / ع] (ترکیب اضافی، اِ

مرکب) انیسون بری، که گیاهی است. (از

فرهنگ فارسی معین). گل عطر. عطر. عطری.

رجوع به انیسون شود.

برگفتن. [بَگْ تَ] (مِص مرکب) گفتن.

شرح دادن. بازگفتن؛

چو برگفت از اینان گو پیلتن

شنیدند گفتار او انجمن. فردوسی.

چو برگفت این سخن پیر سخن سنج

دل خسرو حصار شد برین گنج. نظامی.

چو برگفت این حدیث خوشتر از جان

ز خجلت در زمین شد آب حیوان. نظامی.

داننده راز راز نهفت

بامادرش آنچه دید برگفت. نظامی.

گفت برگو تا کدامت آن هنر

گفت من آنکه که باشم اوج پر. مولوی.

قَصَصْ، قَصَصْ؛ برگفتن قصه. (از دهار)

(ترجمان القرآن جرجانی). و رجوع به گفتن.

برگ قجی. [بَگْ قِ] (اِ مرکب) ظاهرأ

نوعی از رستنیها باشد با طعم تند؛

ترتیزه تیز و برگ قجی تیز و سرکه تیز

بریان ستیزه چند کنی با چنین سه تیز؟

بسحاق اطعمه.

برگک. [بَگْ] (اِ مِصغر) مِصغر برگ. برگ

کوچک. برگچه. رجوع به برگ شود.

برگ کازرونی. [بَگْ زِ] (اِ مرکب) (ترکیب

وصفی، اِ مرکب) دوائی است که آن را به

شیرازی آهودوستک و به عربی جزا گویند.

آن جمع شود و آنرا تالاب خوانند. (آندراج) ۱۰:

چون تن خود به برم پاک بشت
از مسامش تمام لؤلؤ رست. شهید بلخی.
طریقهایش چو برم آبهای سیل از گل
نباتهایش چو دندانه‌ای اره ز خار. فرخی.
|| مرغ، که سبزه کنار جوی باشد. (برهان).
|| یک قسم مرغ آبی. (ناظم الاطباء). || انتظار.
(برهان).

برم. [ب] [ع مص] استوار کردن. (از منتهی الارب، محکم کردن. (از اقرب الموارد).
|| ریسمان را دوتا کردن و آنرا تافتن. (از اقرب الموارد).

برم. [ب] [ر] (ل) چوب‌بندی که تا ک انگور و پیازه کدو و خیار و امثال آن بر بالایش اندازند. (از برهان). چفته‌بندی. داربست. || در لهجه گیلکی، چوبی را گویند که پارچه‌ای ملون بر بالای آن بندند و در میدان نصب کنند برای آگاهی روستاییان از کشتی و آمدن به تماشا. (حاشیه معین بر برهان قاطع).

برم. [ب] [ر] (ع مص) بستوه شدن. (تاج المصادر بی‌حق). بستوه آمدن و بقراری کردن از اندوه. (از منتهی الارب). بزار گشتن و دلتنگ شدن. (از اقرب الموارد). ملول شدن و بستوه آمدن. (برهان). || اراده ایراد حجت کردن و بیاد نیاوردن آنرا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

برم. [ب] [ر] (ع ل) آنکه از بخل قمار نکنند. (منتهی الارب). آنکه با مردم در قمار داخل نشود. (از اقرب الموارد). کسی که در مجلس قمار نشیند و بازی نکند. (برهان). ج. أبرام. || ستوه و بی‌قراری. (منتهی الارب). ضَجَر. (از اقرب الموارد). || دانه غوره انگور آنگاه که به خردی ذره‌ای باشد. (منتهی الارب). دانه انگور گرگاه مانند سر ذَر و مورچگان خرد باشد. (از اقرب الموارد). || ثمر درختان خاردار، بَرْمه یکی. (از منتهی الارب). میوه عضاه. (از اقرب الموارد). میوه طَلح. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). میوه درخت خاردار

1 - Fiche (فرانسوی).

2 - Breguet, Louis.

3 - Fichier (فرانسوی).

۴ - در معجم البلدان بُرُس ضبط شده است.

۵ - تلفظ فارسی کلمه Brilliant فرانسوی است.

6 - Berlin.

7 - Spree.

۸ - در آندراج به این معنی بُرم ضبط شده است.

۹ - به این معنی در پهلوی وُرم است. (حاشیه محمد معین بر برهان).

۱۰ - در آندراج به این معنی بُرم ضبط شده است.

دلیر. (فرهنگ فارسی معین).

برلاس. [ب] [ا] یکی از چهار قبیله بزرگ جغتای، که پدر تیمور لنگ ازین قبیله بود. (فرهنگ فارسی معین):

ز برلاس و ارلاس و بیشش شمار
نمودند چندین یسال از یسار.

هاتفی (از تیمورنامه).

برلس. [ب] [ر] [ل] (ا) دهی است بر سواحل مصر. (منتهی الارب). شهر کوچکی است در ساحل نیل نزدیک دریا از طرف اسکندریه و خرزبه بی‌مانند دارد. و منسوب بدان بُرُلسی شود. (از مراصد) (از معجم البلدان) (از الانساب سماعی).

برلسی. [ب] [ر] [ل] (ص نسبی) منسوب به برلس که شهرکی است در سواحل مصر. رجوع به برلس شود.

برلن. [ب] [ل] (ا) برلین. پایتخت کشور آلمان پیش از جنگ جهانی دوم. رجوع به برلین شود.

برلیان. [ب] [ر] (ل) (از فرانسوی، ل) الماس تراش داده از تمام جهات بمنظور زیبایی و تالاف بیشتر و عرضه به بازار. در تراش الماس بشکل برلیان معمولاً همان روش اصلی تبلور الماس را تبعیت می‌کنند (روش کوییک) و معمولاً در این تراش از شکلهای مختلفی که بلور الماس در برشهای روش اصلی و یا ما کلهای آن می‌توانند بگیرند، استفاده می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

برلین. [ب] [ا] (ا) برلن. پرجمعیت‌ترین و بزرگترین شهر آلمان و پایتخت آن کشور قبل از جنگ بین‌الملل دوم، و آن در ساحل نهر اشیره^۷ قرار دارد و دارای بیش از ۳۴۴۵۰۰ تن جمعیت است. پس از جنگ بین‌الملل دوم این شهر به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شد. قسمت شرقی آن پسال ۱۹۴۹ م. پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) شد و آن ۱۱۲۲۰۰۰ تن جمعیت دارد. قسمت غربی جزو آلمان غربی است و دارای ۲۲۲۸۰۰۰ تن جمعیت است. (فرهنگ فارسی معین) (دایرة المعارف فارسی).

برلیون. [] (ل) مقل است. (اختیارات بدیعی). رجوع به مقل شود.

برم. [ب] (ل) حفظ و از بر کردن و بیاد نگاه داشتن. (برهان). حفظ که آنرا از بر گویند. (آندراج) ۸. بر.

- از برم داشتن: از حفظ داشتن. از بر داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از مصحف تنیدی و درشتی نه همانا
یک سوژه برآید که تو از برم نداری.

فتوحی مروزی.

|| تالاب و استخر و چشمه آب. ۹. (برهان). گوی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران در

زردآلو و انجیر و سیب (میوه اخیر در خراسان بصورت برگه نیز عرضه میشود). (فرهنگ فارسی معین). || زردآلوی خشک کرده. برگه زردآلو. کشته زردآلو. کشته. (فرهنگ فارسی معین). || بجای فیش^۱ پذیرفته شده و آن پارچه‌ای از کاغذ یا مانند آن است که در آن نام کتاب یا چیزهای مرتب‌کردنی را می‌نویسند. (لغات فرهنگستان). ورق کوچک. ورقه. (یادداشت مرحوم دهخدا). قطعات کاغذ و مقوا که بر آن چیزی نویسند. (فرهنگ فارسی معین). || نشانه. علامت. نمونه.

- برگه دزدی؛ پاره‌ای از مال دزدیده که پیش دزد شناسند و بدست‌آویز آن مطالبه مابقی کنند. (آندراج). یک قطعه یا یک پاره از مجموع دزدی شده که نزد دزد بدست آرند. جزئی از اجزاء بسیار اشیاء مسروقه باشد که حسبه نزد سارق یابد. نمونه‌ای از اشیاء مسروقه. (یادداشت مرحوم دهخدا):

شعر رنگین مرا کس نتواند بردن
برگه دزد حنا زود بکف می‌آید.

منصور فکرت (از آندراج).

هر کس ز وجود خویشتن برگه گرفت
گو مگذارش که یافت گم کرده خویش.

میرزا عزت ناصح (از آندراج). || (اصطلاح خیاطی) پاره‌ای از جامه. قسمتی از جامه. سجاف زیرین طرف راست پیراهن و جز آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

- امثال:

چه ماند از کار پوستین، یک برگه و دو آستین؛
این کار بسی دیر کشید. (امثال و حکم دهخدا).

برگه. [ب] / [پ] [ر] [گ] [ا] (ل) ۲ لوسی. ۱۸۸۰ - ۱۹۵۵ م. مهندس و هوانورد فرانسوی که یکی از نخستین سازندگان هواپیما بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

برگه‌دان. [ب] [گ] / [ک] (ا) مرکب جای قرار دادن برگه‌ها. این کلمه بجای کلمه فیشیه^۳ پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

برگی جهان. [ب] [ج] (ا) برگ جهان. دهی است از دهستان لواسان بزرگ بخش افجه شهرستان تهران. سکنه آن ۱۵۷۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن و قلمستان و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

برگیش. [ب] (ا) (ا) دهی است از دهستان دوغانی بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه آن ۲۶۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برلاس. [ب] (مغولی، ص) (ل) مرد دلاور و بهادر و پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء). قهرمان و

|| (فعل امر) امر به گریختن، یعنی بگریز. (برهان) (آندراج). به معنی ورمال، یعنی آهسته برو. (لغت محلی شوشتر، خطی).
|| (نصف مرکب) برمالنده، گریزند.
- بگیر و برمال؛ آنکه چیزی را بگیرد و فرار کند. (ناظم الاطباء).

برمالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) بالا کردن آستین و پاچه تنبان. (برهان). بالا زدن آستین و پاچه تنبان از جهت ساختن کاری. (آندراج). بالا کردن آستین و بالا کردن پاچه تنبان برای شتاب رفتن. (غیاث). برزدن. لوله کردن و نور دیدن سر آستین بسوی شانه؛

چو شیرینیش از بخت مساعد
شده ساقی و برمالیده ساعد.

آصف خان جعفر (از آندراج).
چون آمدی به دیرگاه کبیره کن
برمال دست و ساعد و انگور شیره کن.
سنجر کاشی (از آندراج).

- ساقی برمالیده؛ ساقی بالا زده؛

چرا آزاده در وحشت سرائی لنگر اندازد
که سرو از خاک بیرون ساقی برمالیده می آید.
میرزا صاحب (از آندراج).

|| نوردیدن. (برهان). نوردیدن و طی کردن. (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از گریختن. (برهان) (از آندراج) (از غیاث). روان شدن بشتاب. (آندراج)؛

شب وصال که پروانه خواست برمالد
بسوخت حسرت اینش که بال و پر تنگ است.

ظهوری (از آندراج).
|| ورمالیدن. مالیدن. پیمایندن؛ التاذین؛ گوش کسی برمالیدن. (دهار). و رجوع به مالیدن شود.

برمانیدس. [بَ دَ] (لغ) ^۲ یکی از اطباء ثمانیه یونان. (ابن الندیم از یحیی النحوی). اول طبیبی است که تجربه را خطا دانسته عمل بقیاس کرده. (از حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۵۹). فیلسوف یونانی که در حدود سال ۵۴۰ ق.م. در «اله آ» ^۳ متولد شد و در حدود سال ۴۵۰ ق.م. درگذشت. وی در منظومه خود بنام «دریاب طبیعت» عالم را ابدی، واحد، مداوم و غیر متحرک معرفی کرده است. (از فرهنگ فارسی معین). برمانیدس، برمیندس و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۳ و فلسفه بزرگ ترجمه احمد آراء ص ۱۷ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۵ شود.

برماه. [بَ] (لغ) افزاری است درودگران را که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند، و به عربی

و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برما. [بَ] (لغ) برما. برمای. برماه. بیرم. گردبر. مته. مته کمان. مثقب، و بیرم معرب آنست. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ بیرم؛ برما یا برمای درودگران خصوصاً معرب از برما فارسی. (منتهی الارب).

برما. [بَ] (لغ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب نیاز و محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برما. [بَ] (لغ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و لبنیات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برما. [بَ] (لغ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۳۴۰ تن است. آب آن از چشمه ورودخانه امرو و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برماس. [بَ] (مص) لمس و دست کشی. (از برهان). لمس و سوندن دست بر چیزی برای شناختن و ادراک درشتی و نرمی و سردی و گرمی آن و مالیدن چیزی بر چیزی. (از آندراج). برمج. برماس. پرواس. بشار. || (لغ) لامسه. (از برهان) (از آندراج). قوه لامسه. (ناظم الاطباء).

برماسش. [بَ سَ] (مص) برماس و لمس و احساس. (ناظم الاطباء). رجوع به برماس شود.

برماسیدن. [بَ دَ] (مص) لامسه کردن و دست مالیدن و سوندن عضو بر عضو دیگر. (برهان). و رجوع به برماس شود. || پرسیدن و تفتیش کردن. (ناظم الاطباء)؛

آنکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه برماسد؟

سنائی (از آندراج).

برماقان. [بَ] (لغ) از قرای مرو شاهجان است. (از معجم البلدان).

برمال. [بَ] (لغ) سینه و سرابالای کوه و پشته. (برهان) (آندراج).

برمال. [بَ] (مص مرکب) ورمال. گریز، که از گریختن است. (برهان) (آندراج). رجوع به ورمال شود.

- برمال زدن؛ کنایه از گریختن باشمال (برهان) (از آندراج).

- برمال کردن؛ کنایه از گریختن بشتابند. (برهان) (از آندراج).

عموماً، و بعضی گویند شکوفه بهار درخت مغیلان. (از برهان). شکوفه درخت مغیلان. (الفاظ الادویه). برخی آنرا شکوفه مغیلان دانند و برخی شکوفه درخت خاراداری می دانند شبیه با مغیلان بقدر زغرور. (از تحفه حکیم مؤمن). || اقصوم. شجره ابراهیم. شاه بابک. رجوع به شاه بابک شود. || سرب گذاخته. (منتهی الارب). کحل و سورمه گذاخته و مذاب. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || سركوه. (منتهی الارب). قله هایی از کوه، واحد آن برمه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). || آج برمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برمه شود. || (لغ) نام ناقه ای. (منتهی الارب).

برم. [بَ رَ] (ع ص) درمانده، گویند هو برم للسان. (از ذیل اقرب الموارد).

برم. [بَ رُ] (لغ) نردبانی از یک شاخه درخت کرده برای بر شدن به درختهای مرکبات و چیند میوه، و آن در مازندران متداول است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

برم. [بَ / بَ] (ع) [جَ] (ع) برمه. (منتهی الارب). رجوع به برمه شود.

برم. [بَ رَ] (ع) قوم و مردم بد اخلاق. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

برم. [بَ رَ] (ع) [فرانسوی، لغ] اصطلاح شیمی) مایعی است قهوه ای رنگ و سنگین، وزن مخصوص آن ۳ و بسیار فرار است. در ۶۳ درجه بجوش می آید و در ۷ درجه یخ میزند. در آب حل میشود و محلول سرخ رنگی بنام آب برم میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

برم. [بَ] (لغ) شهرت یوسف بن ابراهیم است که او از خراسان بود و بر خلیفه محمد مهدی خروج کرد و گروه بسیاری بر او گرد آمدند و مروالرو و طالقان و جوزجان و پوشنجا را تسخیر کرد. المهدی، یزید بن مزید شیبانی را بجنگ او فرستاد، یزید بر برم غلبه کرد و او را باسارت نزد المهدی فرستاد و بسال ۱۶۰ ه. ق. با همراهانش بر جسر دجله بدار آویخته شد. (از اعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۸۰ از الکامل ابن الاثیر و النجوم الزاهرة).

برم. [بَ رَ] (لغ) روستایی است در سمرقند. (از معجم البلدان).

برم. [بَ رَ] (لغ) دهی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان دامغان. سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمه علی و محصول آن غلات، پسته، پنبه، انگور و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برم. [بَ] (لغ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۴۰۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات

مثقب خوانند. (برهان) (آندراج). معرب آن بیرم است. (از منتهی الارب). برما. برماهه. برمای. برمه. گردبر. گردبره. مته. مثقب. پرما. در تداول خراسان.

برماهه. [بَ مَ هَ / هَ] (ا) برماه که مثقب باشد. (برهان) (از آندراج). برما. برماه. برمای. بیرم. مته. مثقب. و رجوع به برما و برماه شود.

برمایون. [بَ] (ا) نام ماده گاوی که فریدون را شیر میداد. (برهان). نام گاو فریدون فرخ است که به شیر آن پرورش یافت و بر آن سوار می‌گشت. (آندراج). برمایون. برمایه. و رجوع به برمایه و برمایون شود.

ماده گاوان گلهات هر یک شاه‌پرور بود چو برمایون. فرا لوی. مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا. دقیقی.

برمایون. [بَ] (ا) نام برادر فریدون: از اسپیان پور تور افریدون بوجود آمد، کسی که از جم انتقام کشید. از او [یعنی از پور تور] دو پسر دیگر که برمایون و کنایون باشند نیز بوجود آمدند. (پشتا ج ۱ ص ۱۹۴).

برمایه. [بَ / بَ یَ] (ا) — برمایون. برمایون. نام گاوی که فریدون را شیر داد. (از برهان):

همان گاو کش نام برمایه بود ز گاوان ورا برترین پایه بود. فردوسی. یکی گاو برمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی. کجانا آن گاو برمایه بود تو گفستی که بر تنش پیرایه بود. فردوسی. رجوع به برمایون و برمایون شود.

برمایه. [بَ یَ / یَ] (ص مرکب) مقابل فرومایه. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به فرومایه شود.

برمته. [بَ رُمَ مَ تَ] (ع ق مرکب) (از: ب، حرف جر + رمة + ها، ضمیر مؤنث) همگی. تماماً. جملگی: رسولان بغداد بعد از وصول پیغام پادشاه جهانگیر پیش وزیر تقریر کردند و او برمته برای خلیفه عرضه داشت. (جامع التواریخ رشیدی).

برمثال. [بَ مَ لَ] (حرف اضافه مرکب) (از: بر فارسی + مثال عربی) نظیر. مانند: برمثال یکی فقیله شدی چند گردی بسایه و به ییاب؟ ناصر خسرو. و این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب‌افرازی‌های خاکین و سنگین برمثال خرقان. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۴۳). پیرامنش از وحوش جوقی حلقه شده برمثال طوقی. نظامی. این طایفه خره‌پوشان برمثال حیوانند. (گلستان سعدی). وزرا برمثال اطبانند.

(گلستان سعدی). تمثّل؛ برمثال چیزی شدن. (از منتهی الارب).

برموج. [بَ مَ] (امص مرکب) برموج. لمس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برموج شود.

برمجیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مج + یدن) خزیدن. || ربودن. || کشیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به برمچیدن و مجیدن شود.

برموج. [بَ مَ] (امص مرکب) لمس و لامسه و دست‌کشی. (برهان) (آندراج). برماس. و رجوع به برماس و برمچیدن شود.

برموجه. [بَ مَ جَ] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت. سکنة آن ۱۰۹۴ تن. آب آن از خمام‌رود از منشعبات سفیدرود و محصول آن برنج، ایربشم، توتون سیگار، صیفی و لیسناست است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برمچیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مج + یدن) لامسه کردن و دست مالیدن و سودن عضوی باشد بر عضو دیگر. (برهان). دست را به نرمی بر بدن کسی مالیدن. (غیاث) (آندراج). آزمودن و تفتیش کردن با دست و سودن و خزیدن و کشیدن. (ناظم الاطباء):

تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی برمچیدن یوسف بوی یعقوبی. لطیفی. دو دست من و دو پای من ببیند که من من، ببسویید، برمچید و بدانید که جان گوشت و استخوان ندارد. (ترجمه دیاتسارون ص ۳۷۰). عَزَّک: کوهان برمچیدن تا فربه هست یا نه. (تاج المصادر بیهقی). عروک، لموش: آن شتر که کوهانش برمچند تا فربه است یا نه. (السامی فی الاسامی). غَبَط: برمچیدن گوسفند را تا فربه هست یا نه، یعنی گرفتن پشت گوسفند بدست و دیدن. (مجله اللغة). بُض: آنجا که طبیب برمچد از دست. (السامی فی الاسامی). و رجوع به برمچیدن و مجیدن شود.

برمحل. [بَ مَ حَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: بر + محل) بجای. روا. || بموقع و مناسب. در هنگام مناسب و بوقت. || سزاوار و شایسته. (ناظم الاطباء).

برموخ. [بَ مَ] (امص مرکب) مخالفت و خودرایی و عاق و عاصی شدن. (برهان). مخالفت و خودرایی و نافرمانی با پدر و مادر. (آندراج). خودخواهی و عاق‌شدگی و عصیان. (ناظم الاطباء).

برمخیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مخ + یدن) مخالفت و نافرمانی پدر و مادر کردن و عاق و عاصی شدن. (برهان).

برمخیده. [بَ مَ دَ / دَ] (ن-مص مرکب) مخالف و خودرایی و عاق و عاصی شده.

(برهان). فرزند عاق که فرمان مادر و پدر نبرد. (اویهی):

مر او را یکی برمخیده پسر ز مهر جهان بر پدر کینه‌ور. ابوشکور. و رجوع به برمخیدن شود.

برم دلک. [بَ مَ دَ لَ] (ا) موضعی است تقریباً در دوفرسنگی مشرق شیراز در پایه کوهی که از قصر ابونصر بدانجا می‌روند. در دامنه آن کوه آب فراوان و درختان بسیار است و در آنجا نیزاری بیشه‌مانند وجود دارد و در دامنه کوه حجارهایی از قدیم بیدارگار مسانده است. (فرهنگ فارسی معین) (دائرةالمعارف فارسی).

برم. [بَ مَ] (ا) انتظار. (برهان) (آندراج):

جان اعدا برده به کلک چنانک نبود پیش مرگ برمر تیغ. مختاری. || امیدوار شدن. (برهان) (آندراج):

هنوز هست فلک را رحیم گشتن روی هنوز هست سخن را قوی شدن برمر. مختاری. برم. و رجوع به برم. (ازنیور عسل. (برهان)).

برمراد. [بَ مَ] (ق مرکب) (از: بر + مراد) بحسب مراد و مقصود. (آندراج). موافق میل و خواهش. (ناظم الاطباء): مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و برمراد بازگشتند. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۷).

برمزیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) مکیدن. مصّ. و رجوع به مزیدن شود: اگر نایزه که بتازی انبویه گویند به گوش اندر نهند [برای بیرون کردن آب که بگوش اندر شده باشد] و برمزند صواب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

برمس. [بَ مَ] (ا) صبر. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). نباتی است که او را منسوب به جزیره‌ای که منبت اوست کنند، و برخی گویند که بوضر در منافع بدل برمس، و صورت هر دو بهم مشابه است. (از تذکره داود ضریر انطاکی).

برمس. [بَ مَ] (ا) از نواحی اسفرائین از اعمال نیشابور است. (از معجم البلدان).

برم‌سبز. [بَ مَ سَ] (ا) دهسی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بیهان. سکنة آن ۶۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. خرابه‌های بنای آتشکده‌ای قدیمی در این آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برم‌سیاه. [بَ مَ] (ا) دهی است از دهستان بکش بخش فهلان و ممسنی شهرستان کازرون. سکنة ۲۴۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمسیدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: بر + مس + سیدن) دست گذاشتن و لمس کردن و امتحان کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به سیدن شود.

برم شور بالا. [بَ شُورِ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکته آن ۱۲۵ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و صیفی جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برم شور پائین. [بَ شُورِ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکته آن ۱۵۲ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و صیفی جات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمشیدن. [بَ مَ دَ] (مصص) خزیدن. || ربودن و کشیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

برم صاد. [بَ] (اخ) دهی است از دهستان لاوریکان بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکته آن ۳۰۵ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمغاز. [بَ مَ] (ا مرکب) شاگردانه را گویند و آن زری است اندک که بعد از اجرت استاد برسم انعام به شاگرد دهند. (برهان) (از آندراج). دستاران. برمغاز.

برمغازه. [بَ مَ زَ / زِ] (ا مرکب) شاگردانه. (از برهان) (از آندراج). برمغاز. رجوع به برمغاز شود.

برمقتضا. [بَ مَ تَ] (ق مرکب) مطابق و موافق. (ناظم الاطباء).

— برمقتضای صلح، موافق صلح. (ناظم الاطباء).

برمک. [بَ مَ] (اخ) نام جد یحیی بن خالد برمکی، و ایشان را برامکه گویند. (منتهی الارب). برمک از بزرگزدگان عجم بود، به خدمت عبدالملک مروان آمد و پایه‌ای بلند یافت در ندیمی و به عهد هشام بن عبدالملک مسلمان گشت و عقب و نسلش بسیار گشت همه خداوندان عقل و کفایت. (مجمعل التواریخ). عنوان اجداد افراد خاندان برمکیان، و آن در اصل عنوان لقبی بود که به رئیس روحانی معبد بودایی [بهار] بلخ میدادند. برمک معروف پدر خالد و او پدر یحیی وزیر مشهور هارون الرشید است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به آل برمک شود. نام جد برامکه، در ترجمه تاریخ طبری، برمک بن ضرز ذکر شده است که او وزیر شیرویه بود. رجوع به پرویز شود.

فضل از نژاد برمک آتش پرست بود تو از نژاد مهر دین و علی زکی. سوزنی. وز سوم جعفر از سخن رانم برمک از آل خویش دارد عار. خاقانی.

— جعفر برمک؛ جعفر برمکی؛ نامردم از رز جعفر برمک چو پادم آید هر فضله‌ای از آنها چون جعفری ندارم. خاقانی.

و رجوع به جعفر (ابن یحیی...) شود. **برمک.** [بَ مَ] (اخ) نام جانی و مقامی و ولایتی. (برهان) (آندراج).

برمک. [بَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان زیرراه بخش برازجان شهرستان بوشهر. سکته آن ۱۲۲ تن. آب آن از رودخانه دالکی و محصول آن غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمکان. [بَ مَ] (ا) موی زهار باشد و آن بالای شرمگاه مرد و زن است و آنرا به عربی عانه گویند. (از برهان). رمکان. رمه. رنب. رنبه. و رجوع به رمکان شود.

برمک پائین. [بَ مَ کِ] (اخ) دهی از دهستان بخش بخش فهلیمان و ممسنی شهرستان کازرون. سکته آن ۱۸۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

برمکوه. [بَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان اشکور سفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکته آن ۲۶۰ تن. آب آن از چشمه سار محلی و محصول آن غلات، بنشن، ارزن، فندق و گردو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

برمکی. [بَ مَ] (ص نسبی) منسوب به برمک که نام جایگاهی است. (از الانساب سمانی).

برمکی. [بَ مَ] (ص نسبی) منسوب به برمک، که نام پدر خالد و جد ابوعلی یحیی و دو پرش فضل و جعفر است. (از الانساب سمانی). واحد برامکه که قومی اند موصوف به جود و کرم. (از اقرب الموارد). کسانی که از نسل برمک باشند. منسوب به طایفه برمک. ج. برامکه. (ناظم الاطباء).

جعفر صادق به قول، جعفر برمک به جود با هتر هاشمی، با کرم برمکی. خاقانی.

— امثال:

مگر من برمکی هستم؛ چرا بر من جور روا دارید؟ (امثال و حکم دهخدا).

|| مرد شجاع و نجیب و سخی. (ناظم الاطباء).

برمکیان. [بَ مَ] (اخ) ج برمکی. آل برمک. برامکه. خاندان ایرانی که اجداد آنان عنوان برمک داشتند. رجوع به آل برمک شود.

جام کیان بدست شه زمزم میکان شده برمکیان ز کوه چین گنج عطای شاه را.

خاقانی.

برمکیه. [بَ مَ کِی / ی / ی] (ا) صبر طبع شده با شکر. (ناظم الاطباء). || قسمی از اظفار الطیب. نوعی عطر مرکب. عطری است

مرکب که آنرا مثلث نیز گویند. مثلثه. (یادداشت مرحوم دهخدا). || بیخ والا. اذخر جامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اذخر شود.

برمل. [بَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان طبیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکته آن ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برملا. [بَ مَ] (ص مرکب، ق مرکب) آشکار و ظاهر و هویدا. (آندراج). بطور آشکار و بی پرده و در نظر همه. (ناظم الاطباء). علناً؛ بخواندم برملا و استاد دیوان حاضر بود و جمله ندیمان. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۴). برملا از خوارزمشاه شکایت کرده سخنان ناملازم گفته. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۷). مرا... بخواند چون بخدمت رسیدم برملا گفت با ما نخواستی به تماشا آمدن؟ (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲).

خسرو سلطان نشان خاقان اکبرکز جلال روزگارش عهده الاصر نویسد برملا. خاقانی.

قدحها ملاکن به من ده که من خود ز قوت اللسان برملا می گریزم. خاقانی. مادحت گر مدح گوید برملا روزها سوزد دلت زان سوزها. مولوی.

هر سحر از عشق دمی می زنم روز دگر می شنوم برملا. سعدی.

— برملا افتادن (اوفتادن)؛ فاش و ظاهر شدن. (آندراج). عام شدن و آشکارا گشتن. (ناظم الاطباء).

مگو آنچه گر برملا او فتد سخنگو از آن در بلا او فتد. سعدی. — برملا افتادن (فتادن) از پرده؛ از پرده بیرون افتادن.

یارب به لطف خویش گناهان ما ببخش روزی که رازها فتد از پرده برملا. سعدی. رازم از پرده برملا افتاد چند شاید به صبر پنهان داشت؟ سعدی. رازش از پرده برملا افتاده. (گلستان سعدی). — برملا کردن؛ آشکار کردن پنهانی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برملین. [بُز / بُ / پ / رُم] (فرانسوی، ا) ماده‌ایست که از میوه آناناس گیرند. (از گیاهشناسی گل‌گلاب).

برم مرغابی. [بَ مَ] (اخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکته آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
برمنج. [ب م] (اِخ) دهی است از دهستان خوسف بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکته آن ۱۷۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
برمنش. [ب م ن] (ص مرکب) مستکبر. بانخوت. معجب. (یادداشت مرحوم دهخدا):
 چو برگشت ازو برمنش گشت و مست چنان دان که هرگز نباید بدست. فردوسی. بر آن چرب دستی رسیده بکام یکی برمنش مردمانی بنام. فردوسی.^۱
برمنشی. [ب م ن] (حامص مرکب) کبر. تکبر. عجب. نخوت. (یادداشت مرحوم دهخدا). خودپسندی. و رجوع به برمنش شود.
برمو. [ب] (ا) انتظار. (برهان). انتظار و امید و میل و خواهش. (ناظم الاطباء). بدمو. (برهان):
 هست آسان رفتنم برموی سر نزد من بسیار از برموی وصل.
 نورالدین مقدم.
برموتۀ. [ب ت / ت] (ا) هر چیزی عموماً. (ناظم الاطباء). و رجوع به برموده شود.
برموجب. [ب ج پ] (حرف اضافه) مرکب) برحسب و موافق. (از ناظم الاطباء).
 — برموجب عادت؛ برحسب عادت. (ناظم الاطباء).
برموده. [ب د / د] (ا) چیز. شیء. (برهان) (از آندراج). هر چیزی عموماً و هر جسمی. (ناظم الاطباء).
برموده. [ب د] (اِخ) نام پسر ساوه‌شاه. (از آندراج). برموزه. و رجوع به برموزه شود: چوبه تیر بر سینه شابه زد و او را بکشت و لشکر او را بغارتید و پسر این شابه برموده^۲ نام بیامد بالشرکی عظیم، بهرام او را بکشت. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۸).
برمور. [ب] (ا) میل و خواهش. || خوراک و قوت. || زنبور عسل. (ناظم الاطباء). برموز. برمور. برموز.
برموز. [ب ز / ز] (فرانسوی، ا)^۳ (اصطلاح شیمی) ترکیب برم با جسم مفرد دیگر. (فرهنگ فارسی معین).
 — برمور دارژان؛ برمور نقره. رجوع به برمور نقره در همین ترکیبات شود.
 — برمور دو پتاسیم؛ ترکیبی است از برم و پتاسیم، و آن شامل کریستالهایی است بیرنگ که طعمش شور است و باسانی حل میشود، و آن در طب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).
 — برمور دو سدیم؛ ترکیبی است از برم و سدیم که در طب بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

— برمور نقره؛ برمور دارژان. ترکیبی است از برم و نقره که در عکاسی مورد استعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).
برموز. [ب] (ا) علف دواب. (برهان) (از آندراج). || خوراک و قوت. (ناظم الاطباء). || زنبور عسل. || انتظار و امیدواری. (برهان) (از آندراج). میل و خواهش. (ناظم الاطباء).
 برمور. برمور. برموز.
برموزه. [ب ز] (اِخ) نام پسر ساوه‌شاه که خویش کاموس کشانی باشد (برهان) ولی اصح آن برموده است. (از آندراج). رجوع به برموده شود.
برموم. [] (ا) به فارسی جگر است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به جگر شود.
برمون. [] (هندی، ا) به هندی الوسن است. (تحفة حکیم مؤمن).
برمون. [ب] (ا) در اصطلاح شعر، برما. (ناظم الاطباء). و رجوع به برما شود.
برمه. [ب م] (ع) (ا) دیگ و دیگ سنگین. (منتهی الارب). دیگ از سنگ. (از اقرب الموارد). ج، برام [ب / پ]. برم [ب / ز]. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || از اعلام است. (از منتهی الارب).
برمه. [ب ز م] (ع) (ا) واحد بزم. ثمر درختان بلند باخار. شکوفه و بر درخت پیلو و عضاه. (منتهی الارب). اراک. (اقرب الموارد). ج، بزم. پرآم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
برمه. [ب م / م] (ا) مثقب درودگری باشد که بدان چوب و تخته سوراخ کنند. (برهان) (آندراج). نوعی از آلت درودگران که بدان سوراخ کنند و آترا ماهه و مته نیز گویند. (شرقامتہ منیری). برماه. برماهه. برمای. برما. مته. مثقب:
 جودانت کنم به نوک برمه در کوئت کنم دودندۀ سیر. سوزنی.
برمه. [ب م] (اِخ)^۴ جمهوری برمه، کشوری است در قسمت غربی شبه‌جزیره هندوچین در قاره آسیا. وسعت آن بالغ بر ۶۷۸۰۳۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۰ میلیون تن است. پایتخت آن شهر رانگون است. منابع مهم ثروت آن پنبه، نیشکر، برنج، نیکل و نفت است. این کشور اولین صادرکنندۀ برنج در عالم است. برمه تا سال ۱۹۳۷ م. جزو امپراطوری هند (انگلیس) بود و در سال ۱۹۴۸ م. استقلال یافت. تعداد مسلمانان در این کشور بسال ۱۹۳۱ م. بالغ بر ۵۸۴۸۳۹ تن بوده است که اکنون اندکی بیش از آنست. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).
برمه‌تپه. [ب م ت پ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارده‌دلی بخش قروه شهرستان

سندج. سکته آن ۱۹۱ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
برمهون. [] (اِخ) شهری است به هندوستان. رجوع به بریهون شود.
برمی. [ب] (ا) مخفف بیرمی، که پارچه ابریشمی است چون مثقالی و آنرا سلطانی نیز گویند. (از فهرست دیوان البسة نظام قاری ص ۱۹۷):
 نسبت گونه‌الای بمی و برمی برخ لاله و گلبرگ طری نتوان کرد. نظام قاری.
 و رجوع به بیرمی شود.
برمیل. [ب] (ا) پیپ بزرگ و تنگار. (ناظم الاطباء). رجوع به برمیل شود.
برمیل. [ب] (ع) (ا) در اصطلاح امروزین عرب‌زبانان، شبکه. ج، برامیل. (از المنجد).
برمین. [ب] (اِخ) دهی است از دهستان فوج بخش بمبور شهرستان ایرانشهر. سکته آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
برمیندیس. [ب د] (اِخ) برماندیس که از اطباء یونان بود. (از عبون الانباء). رجوع به برماندیس شود.
برمیو. [ب ز] (ا) قطبیر بول و سوزاک و حرقةالبول. (ناظم الاطباء). برمیو. و رجوع به برمیو شود.
برن. [ب] (ا) هر مکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد. || ظرف پهن. || جام سفالی و یا فلزی و دسته‌ای از ترکب به یکدیگر پیچیده. || ماله زراعت. || محجر و شبکه برنجی و یا چوبی. || ماه نو. || (اِخ) نام ستاره‌ای. (ناظم الاطباء). اما معانی فوق در دیگر مأخذی که در دسترس بود دیده نشد.
برن. [ب ز] (اِخ) نسام قصبه‌ایست در هندوستان. (برهان) (آندراج):
 بس نمانده‌ست که فرمان دهد آن شاه که هست پادشاه از برن قنوج و برن تا اهواز. فرخی.
برن. [ب] (اِخ)^۵ کرسی کانتون (ایالت) برن، که از سال ۱۸۴۸ م. پایتخت کشور سوئیس گردید. این شهر در ساحل رود آر^۶ قرار دارد

۱ - مرحوم دهخدا دو بیت فوق را بعنوان شاهد برای برمنش آورده چنین مینویسد: بگمان من مثل برتن = برمنش است به معنی متکبر.
 ۲ - ن: رمود.
 ۳ - Bromure.
 ۴ - Burma (املائی انگلیسی).
 ۵ - Berne (املائی فرانسوی).
 ۶ - Bern (آلمانی).
 6 - Aar.

و دارای ۱۶۱ هزار تن سکنه است. صنایع آن فلزسازی و بافندگی و مبلسازی و شکلاتسازی است. این شهر دارای مؤسسات علمی است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

— کانتون برن: پرجمعیتترین ایالت کشور سویس که دارای ۸۲۷ هزار تن جمعیت است و کرسی آن شهر برن میباشد. (از فرهنگ فارسی معین).

برن آباد. [ب] [اخ] دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ. سکنه آن ۸۹۱ تن. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، جعفر، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برنا. [ب] [ب] (ص) (ا) برنای. جوان. (برهان) (آندراج) (هفت قلام). مرد جوان. (غیاث). جوان. مقابل پیر. (ناظم الاطباء). برناک. برناه. برنای. شاب. در پهلوی آپورنای. در اوستا آپرنایو. به معنی نابرا. چه «ا» از ادوات نفی است و پرنایو مرکب از دو جزو است به معنی پر زمان و مدت. بنابراین آپرنایو. یا نابرا کسی است که هنوز عده سالی که برای سن بلوغش لازم است پر نشده باشد. پرنایو در اوستا به معنی کسی است که به سن بلوغ رسیده و زمان لازم پر شده باشد. همین کلمه اخیر است که در فارسی برنا شده و از آن مطلق جوان اراده کنند. (حاشیه معین بر برهان قاطع):

همی نوبهار آید و تیرماه
جهان گاه برنا شودگاه زر. دقیقی.
توانا بود هر که دانا بود
بدانش دل پیر برنا بود. فردوسی.
گرفتند از ایشان فراوان اسیر
زن و کودک و خرد و برنا و پیر. فردوسی.
چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
از ایران برفتند برنا و پیر. فردوسی.
پدر پیر گشتهست و برنا تویی
بچنگ و بمردی توانا تویی. فردوسی.
دو صد مرد برنا ز فرمانبران
ابا دسته نرگس و زعفران. فردوسی.
هیبت شمشر او بر کشوری گر بگذرد
روی برنایان کند چون روی پیران پر ز چین. فرخی.
برنا دیدم که پیر گردد هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد. منوچهری.
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند
تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند. منوچهری.
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری
نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین. منوچهری.
عبدالله... برنایی خویشتن دار و نیکوخط است

و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۰). مظفر صلهای گران یافت و دوست من بود از حد گذشته برنای بکار آمده. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳). مسعود لیث برنایی شایسته آمد و خدمتهای پسندیده کرده وی را به دیوان رسالت باید برد. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۳). برنایان را آموزگار و مؤدب گوشمال زمانه و حوادث است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم). که برنا اگر چیز جز می نخواست بدان پس که مهمانی خواست راست. اسدی.

چون تو والا کجا بوند بنام
پیر برنا کجا شود به خضاب؟ قطران.
برنا کند صبا به فسون اکنون
این پیر گشته صورت برنا را. ناصر خسرو.
چون به نقطه اعتدالی باز گردد روز و شب
روزگار این عالم فروت را برنا کند. ناصر خسرو.

بر نارسیدن از چه و چند و چون
عار است نورسیده برنا را. ناصر خسرو.
آمد بهار و نوبت سرما شد
وین سال خورده گیتی برنا شد. ناصر خسرو.
جهان برنا گر پیر شد نبود عجب
عجب تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا. مسعود سعد.

اگر بر ایشان سحر حلال برخوانم
جز این نگویند آخر که کودک و برناست. مسعود سعد.

تا دولت و دانش است جان پرور
از دانش پیر و دولت برنا. مسعود سعد.
زن کنیزکان داشت... یکی... برنایی نوخط.
(کلیله و دمنه). بضرورت زن در حبله ایستاد
تا برنا را هلاک کند. (کلیله و دمنه). زن قدری
زهر در ماشوره نهاد یک جانب در اسافل برنا.
(کلیله و دمنه).

آه از این بخت پراکنده وای
پیر شده ناشده برنای من. سوزنی.
آفرین گویان عالم آفرین گویان شده
پیش تخت چون تو صاحب دولت از برنا و پیر. سوزنی.

یک روز فضل بن یحیی از سرای خلیفه با
خانه همی شد برنایی اندر راه پیش وی آمد
خوب بروی. (تاریخ بیهقی). گفت ای برنا مهر
زن چند کرده ای؟ گفت چهار هزار درم. (تاریخ بیهقی).

اندر ایوانش روان یک چشمه آب
با درخت سبز برنا دیده ام. خاقانی.
در سجده صفهای ملک پیش تو خاشع یک یک
چندانکه محراب فلک پیران و برنا داشته اند. خاقانی.
کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که بر او
زلف پیرانه و خال رخ برنا ببیند. خاقانی.

روزی برنایی غریب بدر سرای ایشان
برگذشت. (سندبادنامه ص ۱۹۳).

بیمردی کزو میسر شد
چند برنای خوب در سر شد. نظامی.
ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس ایمن نه برنا و پیر. نظامی.
ز آن می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی
بر دار صدهزاران برنا و پیر بودی. عطار.
پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر. مولوی.
بر آن حمل کردند برنا و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر. سعدی.

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم. سعدی.
که وقفت بر طفل و برنا و پیر. سعدی.
عشق پیری سر بر پیری و رسوائی بود
ره بده بردی اگر باری دلم برناستی.
شاه کیودجامه (از آندراج).

— بخت برنا؛ بخت جوان. بخت مساعد و بلند:

بر آند کاندر سترخ اردشیر
کهن گشت و شد بخت برناش پیر. فردوسی.
بخت برنا وقایه عمر است
چشم بینا طلایه رخسار. خاقانی.
— برنال؛ جوان دل. که دل جوان و فکر نو دارد:

پدر پیر گشت و تو برنادلی
نگر تا ز تاج کبی نگلسی. فردوسی.
پدر پیر هر شد تو برنادلی
ز دیدار پیران چرا بگلسی؟ فردوسی.
خبردار و برنادل و تیزهوش
همش دیده بان چشم و جاسوس گوش. اسدی.
— || جوان نا کارآزموده و بی تجربه. (ناظم الاطباء).

— برناوش؛ مانند برنا. برنا گونه. جوان گونه:
بر کف این پیر که برناوش است
دسته گل می نگیری و آتش است. نظامی.
|| نوجه اول عمر. (برهان). نوجه اول عمر و بالغ شده. (آندراج). || ظریف و خوب و نیک. || احنا. که بر دست و پا بندند. (از برهان).

برنایی. [ب] [ب] (حامص) برنایی. رجوع به برنایی شود.

برنابا. [ب] [اخ] (سن...) نامش یوسف است و از مبلغین مسیحیت و از اصحاب پولس و مرقس بوده است. رساله معروف به انجیل برنابا را مسیحیان جزء عهدین غیر قانونی می شمارند و معتقدند که بتوسط یک نفر مسلمان نوشته شده است. ظاهراً چند موضع از آن مشتمل بشارت به آمدن پیغمبر

اسلام و حقانیت دین اسلام می‌باشد. (از دایرة المعارف فارسی).

برناباد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۲۲۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برناباد. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و باغات و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برنات. [بُ] (اِخ) (جبل...) کوه پیرنه، در لهجه عربهای اندلس. رجوع به پیرنه شود.

برناج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۴۸۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و قلمستان و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برناچه. [بُ / بُ] (چ / ج) (امصفر) مصفر برنا. (آندراج):

همچونی با هر که شد سیفی زمانی هم نفس وصف آن برناچه رعناى خوش قد می‌کند.

سیفی (از آندراج).

برنادوت. [بُ دُت] (اِخ) شارل. مارشال فرانسوی متولد سال ۱۷۶۳ م. در پو^۲ و بسال ۱۸۴۴ م. درگذشت. وی در جنگهای دوره انقلاب کبیر فرانسه و دوره امپراطوری مهارت نشان داد و از طرف ناپلئون عنوان پرنس د پونتکورو^۳ را یافت. بسال ۱۸۱۰ م. شارل سیزدهم پادشاه سوئد او را بفرزندى پذیرفت و او در سال ۱۸۱۳ م. با متفقین ضد فرانسه متحد گردید. در سال ۱۸۱۸ م. بنام شارل چهاردهم به تخت سوئد جلوس کرد و سلسله کنونی سوئد از خاندان او هستند. (از فرهنگ فارسی معین).

برنارد. [بُ] (اِخ) (سن...) یکی از شخصیت‌های بزرگ عالم مسیحیت که عرفان وی مخالف طرفداری اصالت عقل که ابلار مدافع آن بود، می‌باشد. وی دیر کلرو^۵ را دایر نمود و در دومین جنگ صلیبی در آنجا وعظ کرد. مکتوبات و بحثهایی در حکمت الهی از وی بجای مانده و ذکران وی بیستم اوت است. برنارد بسال ۱۰۹۱ م. در قصر فوتن، نزدیک دیژون متولد شد و بسال ۱۱۵۳ م. درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

برنارد شاو. [بُ] (اِخ) ^۶ جرج. نویسنده ایرلندی. وی در ۲۶ ژوئیه ۱۸۵۶ م. در دوبلین در خانواده‌ای تهی دست متولد شد. در کودکی عشق به موسیقی را از مادر هنرمند خویش به ارث برد. پس از تحصیل اندک

برای امرار معاش به کارهای مختلف مشغول شد سپس در لندن در روزنامه‌ای بکار پرداخت و با نوشتن مقالات معاش خود را تأمین میکرد. در سال ۱۸۷۹ م. به تحریر داستان و نمایشنامه آغاز کرد. در سال ۱۸۸۲ م. به فعالیتهای سوسیالیستی پرداخت. برنارد شاو در نمایشنامه نویسی قویتر از داستان نویسی است. وی در نمایشنامه‌های خود افراد جامعه را با همه دردها و رنجها و تیرگیهای درونی نشان میدهد. نویسنده‌ای واقع بین است و آثار او با پدله گویی و طنز توأم می‌باشد. وی در سوم نوامبر ۱۹۵۰ م.

درگذشت. ازجمله نمایشنامه‌های اوست: لاس زن^۷، شغل بانو وارن^۸، مرد سرنوشت^۹، شاگردشطان^{۱۰}، قیصر و کلوتاپترا^{۱۱}، بشر و فوق بشر^{۱۲}، سرگرد باربارا^{۱۳}، پیگمالیون^{۱۴}، کاترین بزرگ^{۱۵}، ژاندارک مقدس^{۱۶}، روزهای طلایی شارل شاه^{۱۷}. و ازجمله داستانهای کوتاه وی، عشق در میان هنرپیشگان^{۱۸} و شغل کاشل بایرون^{۱۹} و یک سوسیالیست غیراجتماعی^{۲۰} را میتوان نام برد. برنارد شاو رساله‌ها و کتبی درباره سوسیالیسم نوشته که از آن جمله است: فابیانیسم و امپراتوری^{۲۱} و راهنمای زن باهوش بسوی سوسیالیسم و سرمایه داری^{۲۲}. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به پانزده گفتار مجتبی مینوی شود.

برناس. [بُ] (ص) غافل و نادان. (برهان) غافل و خواب‌آلوده. (آندراج). فرناس. و رجوع به فرناس و برناسی شود:

نامه‌ها پیش تو همی آید

هم ز بیدار دل هم از برناس. ناصر خسرو.

برناساء. [بُ] (ع) (لا) مردم. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). برنساء: مأدوری ای برناساء هو؛ ندانم چه کس است و کدام مردم است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اصل آن در نبطی ابن‌الانسان است، و لفظ اصلی آن در سریانی «برناشا» است که معرب شده است. (از المعرب جوالیقی). و رجوع به برنساء شود.

برناسی. [بُ] (حامص) غافلی و نادانی. (از برهان)^{۲۳} (فرهنگ فارسی معین). برناسی. فرناسی. و رجوع به برناس و پرناسی شود.

برناق. [بُ] (ص، لا) مرد جوان. || جوانی. (ناظم الاطباء). رجوع به برناک شود.

برناک. [بُ] (ص، لا) جوان. (برهان). مرد جوان. (ناظم الاطباء). || نوچه اول عمر. (برهان). || جوانی. (ناظم الاطباء). || حنای دست و پا. (برهان). برنا. رجوع به برنا شود. || آبدیخت خانه. (ناظم الاطباء).

برنامج. [بُ م] (معرب، لا) معرب برنامه. فرد جامع حساب. (منتهی الارب). رجوع به برنامه شود.

برنامه. [بُ م / م] (لا مرکب) (از: بر، پیشوند + نامه) به معنی سرنامه، یعنی آنچه بر سر کتابتها و نامه‌ها نویسند و به عربی القاب و عنوان گویند. (برهان) (آندراج). برنامه و برنامه‌ج معرب آنست. (از آندراج). عنوان و لقب و دیباچه و آنچه بر سر کتاب و یا نامه نویسند. (ناظم الاطباء). پندنامه. سحا. لقب. سحاج. پاشنامه. پاچنامه. پاژنامه. ورنامه. || ترتیب کتاب از ابواب و مباحث و فصول، و آنرا پهرست نیز گویند که فهرست معرب آنست. (از آندراج). || دیباچه و مقدمه. (فرهنگ فارسی معین):

ز نسل هشت ملک‌زاده تا بهشت هزار
ز طول عمر تو برنامه شمار تو باد. سوزنی.
|| دفتر و نمونه و دستورالعمل. (ناظم الاطباء).
|| نوشته یا دستور چاپ شده‌ایست که روش و گزار آئین و جشن یا انجمنی را به آگهی مردم میرساند. این کلمه در فرهنگستان بجای پرگرام^{۲۴} پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).

برنامه. [بُ م / م] (اِخ) (سازمان...) دولت ایران بمنظور ارتقاء بهداشت و فرهنگ و ایجاد وسایل کار و افزایش درآمد عمومی در تاریخ ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۲۷ ه. ش. لایحه قانونی برنامه هفت‌ساله اول را به مجلس تقدیم کرد و آن در ۲۶ بهمن همان سال تصویب شد و برای اجرای این قانون

1 - Bernadotte, Charles.

2 - Pau.

3 - Prince de Ponte-Corovo.

4 - Saint Bernard.

5 - Clairvaux.

6 - Shaw, George Bernard.

7 - The Philanderer.

8 - Mrs. Warren's Profession.

9 - Man of Destiny.

10 - The Devil's Disciple.

11 - Caesar and Cleopatra.

12 - Man and Superman.

13 - Major Barbara.

14 - Pygmalion.

15 - Great Catherine.

16 - Sainte Jeanne d'Arc (Sainte Jeanne).

17 - King Charles Golden Days.

18 - Love among the Artists.

19 - Cashel Byron's Profession.

20 - An Unsocial Socialist.

21 - Fabianism and the Empire.

22 - The Intelligent Woman's Guide to Socialism and Capitalism.

۲۳ - در برهان این معنی ذیل «برناس» آورده شده.

24 - Programme.

نشاط کودکی و عیش خویشتن را بی. سعدی.
کدام قوت و مردانگی و برنایی
که خشم گیری و با طبع خویش برنایی.

سعدی.
برنثو. [بُنْ نْ] (اِخ) یکی از بزرگترین
جزایر اندونزی در اقیانوس کبیر که قسمت
اعظم آن جزو جمهوری اندونزی است و
قسمت کوچکتر تحت حمایت انگلستان
است. (از فرهنگ فارسی معین).

برنفور. [بُنْ رُم] (اِ) بازیچه طفلان است.
(آندراج). بازیچه ایست که بچه ها از وسط
یک تکه چرم مدور نخ می گذرانند بعد از
اطراف نخ گرفته می چرخانند.
(شمس اللغات).

برنفت. [بُنْ نْ] (اِخ) دهی است از دهستان
راستوبی بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر.
سکنه آن ۶۰۰ تن است. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۳).

برنفتقه. [بُنْ نْ قْ] (مِعرِب) (اِ) معرب و محرف
از برتونیکا^۱ در لاتین، و آن گیاهی است بنام
کمدریس. (از فرهنگ فارسی معین).
برطانیقی. برطانیقا. رجوع به کمدریس و
برطانیقی و برطانیقا شود.

برفتی. [بُنْ رْ تْ اِ] (ع ص) (اِ) مسرد بدخو.
(منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از
قاموس).

برنچ. [بُنْ رْ] (اِ) آن باشد که بسبب کوری یا
بجهت تاریکی دست خود را بر دیوار یا جایی
بمالند تا رهگذر پیدا کنند. (برهان) (از
آندراج).

برنچ. [بُنْ رْ] (مِعرِب) (اِ) تخمی است سهل
بلغم، معرب برنگ که بیشتر از کابل آرند.
(منتهی الارب). رجوع به برنج کابلی و برنگ
شود.

برنچ. [بُنْ رْ] (اِ) یک نوع از غله که در
اراضی مرطوب ممالک حاره زراعت میشود
و یکی از حبوب نشاسته ایست که اغذیه نیکو
از آن ترتیب میدهند و عموم مردم چین از
برنج تغذیه می کنند و در هندوستان یکی از
زراعتهای عمده برنج است و نیز در افریقا و
در ممالک حاره امریکا و در جنوب ایتالیا
زراعت برنج متداول است. و در ایران در
سواحل دریای خزر و فارس و اصفهان
زراعت برنج از محصولات عمده می باشد. و
بهترین برنج های ایران برنج صدی مازندران
و برنج چنای فارس و برنج ارزویه کرمان

نکورونی نکوخوئی نکوطبعی نکوخواهی
ترا پرهیز پیران داده یزدان در به برناهی.
فرخی.

تا تو چون چرخ بر زمین گشتی
مملکت باز یافت برناهی. مسعود سعد.
برنای. [بُنْ / بْ] (ص) (اِ) برنا. جوان. شاب.
رجوع به برنا شود.

برنایشتی. [بُنْ ی] (حامص) پستی و
تعصب. (برهان) (از آندراج). پستی و
حمایت و خویشاوندی و طرفداری و
جانبداری و تعصب. (ناظم الاطباء).
- برنایشتی کردن: پستی کردن و تعصب
نمودن. (برهان). پستی کردن و حمایت نمودن
و نگهداری کردن و دستگیری نمودن و
تعصب داشتن. (ناظم الاطباء).

|| نیروهای آهرمنی و دیوی، در برابر
نیروهای اورمزدی و الهی: گفت چون
برنایشتی ها بسته گردد و روزه بود، دیو بسته
گردان قوت فرماینده بدی بسته گردد و آن
دیو است. (شرح قصیده ابوالهشم از یادداشت
محمد پروین گنابادی).

برنایی. [بُنْ / بْ] (حامص) برنایی. جوانی.
(غیاث) (آندراج). برنایی. حدانته. (از دهار).
شباب. شبیهه:

کنون جوئی همی حیل که گشتی ست و بی طاقت
ترا دیدم به برنایی فسار آهخته و لانه.

کسائی.
برین کار او پیشدستی کند
به برنایی و تندرستی کند. فردوسی.
نیکوست بچشم من در پیری و برنایی
خوبست به طبع من در خوابی و بیداری.

منوچهری.
تاکی خوری دریغ ز برنایی
زین چاه آرزو ز چه برنایی. ناصر خسرو.

نشیبی بود برنایی سرافرازان همی رفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیرازی.

ناصر خسرو.
هر که دنیا را بنادانی و برنایی بخورد.

هر کرا دولست و برنایی
تو بدان کس میخ که برنایی. سنائی.
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد
که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.

انوری.
صبح شب برنایی من بوالعجب است
یک نیمه از روز و دگر نیمه شب است.
خاقانی.

نقد برناییست دائم مانده نیست
تات گویم نقد برنایی فرست. خاقانی.
گرچه برنایی از میان برخاست
چکنم حرص همچنان برجاست. نظامی.
دریغ روز جوانی و عهد برنایی

دستگاه مستقلی بوجود آمد که دارای سه رکن
اساسی مدیرعامل، شورای عالی، هیئت
نظارت بود. مدیرعامل و شورای عالی بنا به
پیشنهاد دولت و بموجب فرمان ملوکانه
منصوب میشود و هیئت نظارت به پیشنهاد
دولت و تصویب مجلس انتخاب می گردند.
سازمان برنامه تا اواخر سال ۱۳۳۷ بهمین
ترتیب ادامه داشت ولی در اسفند ۱۳۳۷
لاایحه ای به مجلس تقدیم شد که مقرر میدارد
اختیارات مدیرعامل سازمان برنامه به
شخص نخست وزیر و یا قائم مقام او تفویض
گردد. لایحه مذکور تصویب گردید و از آن
پس یکی از ارکان سه گانه سازمان برنامه،
نخست وزیر وقت است. (از فرهنگ فارسی
معین).

برنان. [بُنْ] (اِ) شجریست که در هند و دیار
اجمیر از او تسبیح سازند. (الفاظ الادویه).

برنان. [بُنْ] (اِخ) از قرای مرو است نزدیک
به شهر چنانکه از محلات شهر محسوب
میشود و خرابه است. (از مرصد).

برنانه. [بُنْ نْ / نْ] (اِ) خانه گلی را گویند.
(آندراج از لسان الشعرا).

برناو. [بُنْ / بْ] (ص) (اِ) برنا. برناک. جوان.
شاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به
برنا شود.

برناورد. [بُنْ / بْ ؟] (ص) (اِ) جوان.
(فرهنگ خطی). اما می نماید که تصحیف شده
برنا یا برناه باشد. رجوع به برنا شود.

برناه. [بُنْ / بْ] (ص) (اِ) جوان. (برهان). مرد
جوان. (ناظم الاطباء). برنا. و رجوع به برنا
شود:

کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم
ورچه هستم بدل و مردی و احسان برناه.
فرخی.

مهربانست و عجائب بود این از مهتر
بر دیار است و شگفتی بود این از برناه.
فرخی.

کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر
بخت پاینده و دل زنده و دولت برناه. فرخی.
جاودان شاد زیاد آن همه نیک سزاست
تتش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه.

فرخی.
بوستانیست عدل او خرم
قهرمانیست بخت او برناه. ابوالفرج رونی.

از بخت جوان تو جوان گردم
برناه چو کودک دبستانی. سوزنی.
پیشم آمد پگاه در راهی
نغز مردی شگرف برناهی. ؟ (از المعجم).

|| نونچه اول عمر. || حنای دست و پا. (برهان).
برنا. و رجوع به برنا شود.

برناهی. [بُنْ / بْ] (حامص) برنایی.
جوانی. شباب:

1 - Borneo.

۲ - شاید تحریفی از نرموره باشد. رجوع به
برهان ذیل همین کلمه شود.

3 - Bertonica.

است. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیره گندمیان جزء دسته غلات که در زمینهای باتلاقی کشت می شود و غذای اصلی نیمی از مردم را تشکیل میدهد. گلهایش دارای شش پرچم و دانه های سفید رنگش را زیانچه های گل کاملاً فرا گرفته اند که شلنوک نامیده میشوند. ساقه های این گیاه مانند ساقه های گندم پنبند است و ارتفاع آنها تا یک متر و نیم هم میرسد. این نوع ساقه ها را اصطلاحاً ماشوره گویند و بمصرف تغذیه دامها میرسد. (از فرهنگ فارسی معین). از مآخذ قدیم میتوان دانست که در روزگار هخامنشیان برنج در ایران بوده و شک نیست که این گیاه از سرزمین هند به ایران رسیده است. (حاشیه معین بر برهان قاطع). به فارسی اسم ارز است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). ارز. (نصاب). رُز. رُز. (منتهی الارب). چلتوک پوست گرفته. کرنج. گرنج. از انواع برنج آخوندک، آگله، بی نام، چمپا، دم سفید، دم سیاه، رسمی، زرجه، صدی، عنبربو، گرده، مولائی است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هر آن کس که زی کرم بردی خورش
ز شیر و برنج آنچه بد پرورش.
فردوسی.
— برنج زرد؛ برنج زرد رنگ؛ از دمشق برنج زرد خیزد. (حدود العالم).
— برنج شماله. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.
— کاه برنج؛ ساقه های خشک شده برنج که پنبند است مانند ساقه گندم و آنها را ماشوره گویند و به مصرف تغذیه دامها رسد. ستوران سست شده که به آمل و در راه کاه برنج خورده بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۶).

|| پلاو. پلو. برنج پخته. طبع: پایا کرده بالا همه در صحن برنج جوفهاشان همه پر کرده بمشک تانار.

بسحاق اطعمه.
— برنج زرد؛ یک قسم از پلاو که با زردچوبه می پزند. (ناظم الاطباء):
چنانکه شکل عدس شد محل اند و غم برنج زرد بود منشأ نشاط و سرور.

بسحاق اطعمه.
— || پلاو زعفران دار را هم گویند.
— برنج زنده؛ برنجی که طبع تمام نیافته باشد. لیکن از اهل ایران شنیده شده زنده به معنی مطلق چیز نیم خام است، خصوصیت بر برنج ندارد. (آندراج):

هست از برنج زنده بسی ناگوارتر
از واعظان مرده دل اظهار بندگی.
تأثیر (از آندراج).
— برنج مزعفر؛ پلاو زعفران دار.

برنج. [پ ر] (معرب، لا) معرب پرنج که به هندی پختیل گویند و آن مس و جست (۴) ممزوج باشد. (غیاث). به تازی آنرا آریز نامند، و ترجمه «شبله» که به هندی کافسه و بتیل گویند. (شرفنامه منیری). شبه. (بحر الجواهر). ترکیبی از بعض فلزات برنگ زرد که از آن سماور و آفتابه لگن و جز آن کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). آلیازی از مس و قلع و روی (به نسبت ۶۷ قسمت مس و ۲۳ قسمت روی) و گاهی سرب، و از آن ابزارهای مختلف مانند سماور و سینی و غیره سازند. (فرهنگ فارسی معین). در اغلب جاهای کتاب مقدس برنج مذکور است و بلاشک قصد از مس می باشد چونکه برنج ترکیبی است از مس و روی و در قدیم الایام اطلاعی از این ترکیب نداشتند، هرچند که معرفت تام و تمامی در قدیم درباره پروتز که ترکیبی از مس و حلبی است بهم رسانیده از آن اسلحه و زینت آلات می ساختند. برنج برای صافیا، اسلحه، پول، و آلات موسیقی بکار میرود. (از قاموس کتاب مقدس):

زر مغشوش کم بهاست برنج
زعفران مزور است زریز.
ناصر خسرو.
تا خوی تو این است اگر گوهر سرخی
نزدیک خردمند زرانود برنجی.
ناصر خسرو.
[عطار دلال کند بر] پیروزه و برنج و آنچه بر وی کتابت زده بود... چون دینار و درم. (التفهیم). [مشتی دلال دارد بر] آریز و قلعی و سپید روی و برنج نیک. (التفهیم).

برنج آباد. [پ ر] (اخ) دهسی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. سکنة آن ۳۱۰ تن است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و کشمش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنج آباد. [پ ر] (اخ) دهسی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنة آن ۲۰۵ تن است. آب آن از قره چای و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنج آری. [پ ر] (ا مرکب) کسی که از دنبال اردویی رود و حمل غله و حبوب می کند. (از ناظم الاطباء).

برنجار. [پ ر] (ا مرکب) مخفف برنج زار است که شالی زار باشد. (برهان) (آندراج) (از هفت قلم). رجوع به برنج زار و شالی زار شود.

برنجاسپ. [پ ر] (ا) گیاهی باشد که آنرا بوی مادران گویند و به عربی حبیب الراعی خوانند و چون در خانه بگسترند جمیع گزندگان بگیرزند. (برهان). بوی مادران.

(الفاظ الادویه). رجوع به برنجاسف شود.
برنجاست. [پ ر] (ا) برنجاسپ، که گیاهی است. (از برهان). رجوع به برنجاسپ شود.

برنجاسف. [پ ر] (ا) (معرب، لا) معرب برنجاسپ که گیاه بوی مادران باشد. (از برهان). حبیب الراعی. (از منتهی الارب). قیصوم است و از اسفرمهاست. (ذخیره خوارزمشاهی: قریباذین). به عربی قیصوم و به فارسی برتراسک و بوی مادران که قسمی از افستین است و به هندی گنده مار است. (از الفاظ الادویه). نباتی است ساق دار قریب به دزعی و شاخه های او باریک و برگش ریزه و گلش مثل شبت چتر دار و زرد و سفید و مایل به کبودی نیز می باشد و ثقیل الزایحه و با عطریه و با نبات آن اندک چسبندگی و در کوه و صحرای سایه دار می روید و او غیر قیصوم است. (از تحفه حکیم مؤمن). بهترین وی زرد بود و طبیعت وی گرم است. (از اختیارات بدیعی). گیاهی از تیره مرکبان که پایاست و دارای ساقه برافراشته و مستقیم می باشد. ارتفاع ساقه اش تا یک متر و نیم میرسد و بعد وفور بحالت خودرو کنار جاده ها و اراضی غیر مزروع نقاط مختلف اروپا و ایران می روید. (فرهنگ فارسی معین). ارطاماسیا. ارطامیسیا. ارطمیاس. برتاشک. برترسک. برنجاسپ. برنجاست. برنجاسه. بِلنجاسف. بسومادران. بسوی مادران. بسویمدران. حبیب الراعی. شویلا. شویله. عبیثرات.

برنجاسه. [پ ر] (ا) برنجاسف که گیاهی است. (از ناظم الاطباء). رجوع به برنجاسف شود.

برنج بن. [پ ر] (اخ) دهسی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. سکنة آن ۳۱۰ تن است. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، ارزن، لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برنج زار. [پ ر] (ا مرکب) جایی که برنج می روید. مزرعه برنج. آنجا که برنج کارند. شالی زار. برنجار. برنجستان: بحکم آنکه برنج زار است آب آن وخیم باشد و ناگوار. (فارسانه ابن البلی ص ۱۴۲).

برنجستان. [پ ر] (ا مرکب) برنجزار. برنجار. شالی زار. مزرعه برنج. آنجا که برنج کارند. آنجا که برنج رویده مردی به آمل زمینی خرید ویران و برنجستان کرد اکنون از آن زمین برنج می خیزد که هیچ جای چنان نباشد. (نوروزنامه). قوت این گنج بود که این برنجستان بر نیکو می داد. (نوروزنامه).

برنجستانک. [پ ر] (ا) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائمشهر. سکنة آن ۷۹۰ تن است. آب آن از

رودخانه توجی و محصول آن برنج، غلات، نیشکر، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

برنج شماله. [بَرَجْ شَلْ / لِ] (ترکیب اضافی، مرکب) مزعفر، که آن طعمی باشد معروف. (از برهان). برنجی است که در شیراز بخوبی معروف است و از آن مزعفریلاو می‌پزند. (آندراج). پلاو زرد. (غیاث). گویند در شیراز طبخانی بود که پیوسته شها بر سر راهی نشستی و زردپلاوی با برنج درشتی پختی و در پیش خود فانوسی داشتی و گاهی دو سه مشعل افروختی و فریاد کردی که «بیا به برنج شماله» و این بیت را نیز خواندی:

این شمعها که در دل بسحاق بر فروخت
از رهگذار نور برنج شماله بود. (از برهان).
شماله به معنی شمع است، مراد بسحاق از برنج شماله پلاو مزعفرست که در وقت او در شیراز متداول بوده است. گویند آنرا در شب در روشنائی فانوسی مخصوص می‌پختند و با آدابی خاص. (دیوان اطعمه). و رجوع به شماله در همین لغت‌نامه شود.

برنج فروش. [بَرَجْ فُ] (نصف مرکب) برنج‌فروشنده. آنکه شغل و حرفه‌اش فروختن برنج باشد. رَزَّاز.

برنج فروشی. [بَرَجْ فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل برنج‌فروش. رَزَّاز. || (لا مرکب) دکان و محل فروش برنج.

برنجق. [بَرَجْ] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه آن ۱۵۴ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بزرک و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنجک. [بَرَجْ] (لا مصغر) قسمی حلواکه از برنج نخست پخته و سپس سرخ کرده کنند و بر آن نرمه قند باشند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

برنجک خود و دامک سربک
رسیدند هر دو دل از غم تنک. نظام قاری.
|| امروزه برنجک بر برنجی اطلاق میشود که آجیل‌فروشان آنرا پس از خیساندن، لحظه‌ای چند در روغن نیک سرخ کرده قرار میدهند در نتیجه برنج پف می‌کند و ترد میشود و گاه آنرا با نمک و گاه با خاکه قند مخلوط میکنند.

برنج کابلی. [بَرَجْ کَبُ] (ترکیب وصفی، مرکب) تخمی است دوانی و آن کوچک و بزرگ می‌باشد و کوچک آن بهتر است و رنگ آن مایل به سرخی است. (از برهان) (از آندراج). معرب برنگ کابلی است. (از فهرست مخزن الادویه). ابرنج گویند و برنق، به پارسی برنگ گویند. (از اختیارات بدیعی). دانه‌ایست که از هند آرند بقدر ماشی با نقطه‌های سیاه و سپید مدور و املس، بی‌بوی

و در طعم آن تلخی باشد، در طب بکار رود، و شیخ‌الرئیس در قانون مکرر این نام را آورده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که تیرهٔ مخصوصی را بنام برنگها تشکیل میدهد و در حدود ۶۵ نوع از این گیاه شناخته شده که تمامی در نواحی گرم آسیا و آفریقا و شمال استرالیا می‌رویند. این گیاه دارای شاخه‌های دراز و پیچنده با برگهای تخم‌مرغی شکل نسبتاً طویل و گلهای سفید خوشه‌ایست. میوه‌هایش قرمز و گرد و کوچک و تندمزه است و از این جهت گاهی بعنوان قلب و غش در دانه‌های فلفل مخلوط می‌کنند. در تدوی دانه‌های این گیاه را برای درمان اقسام کرمهای کدو مصرف می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین). برنگ کابلی. و رجوع به پرنج و برنگ کابلی شود.

برنج کار. [بَرَجْ] (نف مرکب) برنج‌کارنده. آنکه برنج کارد. آنکه شغل و حرفه‌اش کاشتن برنج باشد.

برنج کاری. [بَرَجْ] (حامص مرکب) عمل کاشتن برنج. عمل زرع برنج.

برنجکان. [بَرَجْ] (اخ) دهسی است از دهستان آیدغش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنه آن ۵۲۱ تن است. آب آن از زاینده‌رود و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

برنجک زری. [بَرَجْ کَ زَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی جامهٔ سخت نازک با گلهای خرد زری که زنان از آن چارقد کردند. قسمی جامهٔ تنک که بروی خجک‌های زرین بود و بر روی عروس کشیدند تا از پشت آن دیده شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برنج کوب. [بَرَجْ] (نصف مرکب) برنج‌کوبنده. آنکه برنج را می‌کوبد. آنکه دانه‌های برنج را از شلتوک با عمل کوفتن برآرد. که دانهٔ برنج را از پوست به کوفتن جدا کند. رَزَّاز. (لغت محلی شوشتر، خطی، ذیل رز).

برنج کوبی. [بَرَجْ] (حامص مرکب) عمل کوبیدن برنج. عمل جدا کردن دانهٔ برنج از پوست.

برنجگان. [بَرَجْ] (اخ) دهسی است از دهستان پشتکوه بخش ارد شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۱۲۶ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، برنج، گردو و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۵۰).

برنج گر. [بَرَجْ گَ] (ص مرکب) آنکه آلات از فلز برنج سازد. شَبَّاه. (از دهار). -۵-

برنج‌مشک. [بَرَجْ مُ] (لا مرکب) به معنی

فلنج‌مشک است که بالنگوی خودروی باشد. (از برهان). قرنفل بستانی. (از منتهی الارب). افرنجمشک. حقیق‌القرنفلی. (اختیارات بدیعی). بالنگو. (الفاظ الادویه). پرنجمشک. فرنجمشک. فرنجمشک. رجوع به فرنجمشک و بالنگو شود.

برنجین. [بَرَجْ] (لا) حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان در دست و پای کنند، آنچه در دست کنند دست‌برنجین و آنچه در پای کنند پای‌برنجین خوانند. (برهان) (از آندراج). اورنجین. برنجین. ورنجین. || هر زینت زنانه. (ناظم الاطباء).

برنججو. [بَرَجْ] (لا) قسمی از پختنیها. طاهریه. و رجوع به طاهریه شود.

برنج‌وا. [بَرَجْ] (لا مرکب) اُزْزِیه. آش برنج.

برنجچه. [بَرَجْ] (اخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. سکنه آن ۷۴۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنجی. [بَرَجْ] (ص نسبی) منسوب به برنج (فلز). ساخته‌شده از برنج. رجوع به برنج شود. || میخ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

برنجی. [بَرَجْ] (ص نسبی) منسوب به برنج (گیاه). رجوع به برنج شود.

- نان برنجی: شیرینی که از آرد برنج و قند و روغن ساخته شود.

برنجین. [بَرَجْ] (لا) برنجین. حلقه‌ای از طلا و نقره که زنان در دست و پا کنند. (برهان). رجوع به برنجین شود.

برنجین. [بَرَجْ] (ص نسبی) منسوب به برنج (فلز). ساخته‌شده از برنج. (ناظم الاطباء). برنجی. و رجوع به برنج شود.

برنجین. [بَرَجْ] (ص نسبی) منسوب به برنج که از حبوب است. ساخته‌شده از برنج. || پلو. چلو. (یادداشت مرحوم دهخدا). || نوعی حلواکه از برنج و روغن و شکر سازند:

پس روید ای خیکه از پیش من
کز برنجین چرب گشته ریش من.

حاج میرزا کریم‌خان.

برنده. [بَرَجْ] (لا) حریر ساده. (از برهان). برند. و رجوع به پرنده شود.

برنده. [بَرَجْ / بَرَجْ] (معرب، لا) فروغ شمشیر و جوهر آن. معرب پرنگ^۱. (از منتهی الارب). جوهر و آب شمشیر، و آن لغتی است در «فرند» و گویند معرب است. (از المعرب جوالیقی). || سیف برند: شمشیر که بر آن نشان قدیم باشد، و تیغ جوهر دار. (منتهی الارب).

برنده. [بَرَجْ] (نف) مخفف برنده. قطع‌کننده.

(از آندراج). بران:

ره تنگ عشق است پست و بلند
ولی چون دم اره باشد برند.

طاهر وحید (از آندراج).
|| مجازاً به معنی گوارا و هاضم. (از آندراج).

برند. [بَ رَ / بَ رَ] (۱) تیغ و شمشیر تیز و
آبدار و جوهردار. (برهان). برند و رجوع به
برند شود.

برندآور. [بَ رَ وَ] (۱) مرکب (شمشیر تیز.
(از آندراج). شمشیر درخشان و تابان. (ناظم
الاطباء). برندآور و رجوع به برندآور شود.

برنداف. [بَ رَ] (۱) تسمه و دوال. (برهان).
چرم زین و لگام. و صحیح آن برنداق است.
(از آندراج):

ازیرا که می زین و زآن بایدت
برنداف زین و عتان و لگام.

مختاری (از آندراج).
|| روده ها، اعم از روده انسان یا حیوان. (از
برهان). و رجوع به برنداق شود.

برنداق. [بَ رَ] (۱) مصحف برنداق. (حاشیه
معین بر برهان قاطع). «برنداق» که در برهان
آمده غلط است و اصل آن برنداق و یبرنداق
است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به
برنداف و یبرنداق شود.

برنداق. [بَ رَ وَ] (۱) قریه بزرگی است در
یک وادی بین قزوین و خلخال از اعمال
آذربایجان. (از معجم البلدان) (از مراسد). ده
بزرگی است از اعمال آذربایجان واقع در دره
ری که میان قزوین و خلخال می باشد.
(مرآة البلدان ج ۱ ص ۱۹۹). دهی از دهستان
خورش رستم بخش شاهرود شهرستان
هروآباد. سکنه آن ۱۰۲۵ تن است. آب آن از
چشمه و رود قزل اوزن و محصول آن غلات،
برنج، پنبه، حبوب و سردرختی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برندک. [بَ رَ وَ] (۱) کوه کوچک و پشته
خرد، و بعضی گویند که در میان دشت و
صحرا واقع باشد. (از برهان) (از آندراج).
|| خبث الحدید. || قفل و زرفین و دربند.
|| قسمی از آمله و هلیله. (ناظم الاطباء).

برندکام. [بَ رَ وَ] (۱) گیاهی است که آنرا
بابونه گاوگویند. (از برهان). بابونه گاو.
(الفاظ الادویه). اقحوان و بابونه گاوچشم.
(ناظم الاطباء).

برندگی. [بَ رَ وَ / دَ] (۱) (حامص) صفت
برنده. چگونگی آنکه بُرد. (یادداشت مرحوم
دهخدا). قابلیت بُرد. رجوع به برنده و بردن
شود.

برندگی. [بَ رَ / بَ رَ وَ / دَ] (۱) (حامص)
صفت برنده. تیزی. (یادداشت مرحوم
دهخدا). عمل برنده. برش. (فرهنگ فارسی
معین):

چو شه دید کو سنگ را آس کرد

ز بُرندگی نامش الماس کرد. نظامی.
برندن. [بَ رَ وَ] (۱) (مصص) فشار دادن و
افشردن. (ناظم الاطباء). اما در دیگر مآخذ
موجود نبود.

برندود. [بَ رَ] (۱) (اخ) دهی است از دهستان
شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند.
سکنه آن ۳۷۲ تن است. آب آن از قنات و
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

برنده. [بَ رَ وَ / دَ] (۱) نعت فاعلی از
بردن. باربردار. (ناظم الاطباء). حمل کننده.
حامل. آنکه چیزی را از جایی به جای دیگر
برد. (فرهنگ فارسی معین):

همه پا ک رستم به بهمن سپرد
برنده به گنجور او برشمرد. فردوسی.

برنده بدو گفت کای تاجور
یکی شاد کن دل، بر ایرج نگر. فردوسی.

سحبان؛ نیک برنده. (از منتهی الارب).
— برنده سربو؛ حامل رأس الغول که یکی از
صور فلکی است. رجوع به حامل رأس الغول
شود.

|| مقابل بازنده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
آنکه بُرد با او باشد، چون برنده در مسابقه و
برنده در مناقصه و غیره. کسی که در قمار یا
مسابقه یا بازی پیروز گردد. (فرهنگ فارسی
معین).

— ورق برنده؛ آتو، در بازی قمار و به مجاز
در سیاست.

|| دلیل و راهنما. || کشش، که به عربی جذبه
گویند. (از آندراج). || مؤثر و عامل و کننده.
(ناظم الاطباء). || پروانه، که شبها خود را به
شعله شمع و چراغ زند. (از برهان) (از
آندراج). برنده و رجوع به برنده شود.

برنده. [بَ رَ / بَ رَ وَ / دَ] (۱) (نصف) نعت
فاعلی از بردن. قطع کننده. (آندراج). آنکه
چیزی را قطع کند. کسی که چیزی را ببرد.
(فرهنگ فارسی معین). جازح. حاذم. خَوب.
صارم. عَضْب. فاصل. قاضب. قاطع.
قُرْصوف. قُصَال. قُطَاع. هَذَا. هَذَا. هَذَا.
هَذَا. (منتهی الارب):

چو خستو نیاید نبندد کمر
بیرم میانش به بُرنده ار. فردوسی.

زیانش بکردار بُرنده تیغ
به چربی عقاب آرد از تیره میغ. فردوسی.

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ بُرنده کند. سعدی.
أَجُوب؛ برنده تر. (منتهی الارب). ذایع؛
گلوپونده. (دهار). صَروم؛ نیک برنده. قَضَاب؛
برنده گوشت و روده و جز آن. هَذَا؛ نیک
برنده. (از منتهی الارب). || تیز. حدید. بران.
(یادداشت مرحوم دهخدا). آلتی تند و تیز و

برا؛ تیغ برنده. (فرهنگ فارسی معین). || گوارا
و هاضم؛ آب برنده؛ گوارنده. (از آندراج). که
زود گوارد طعام را. محلل. گوارنده. || سخت
سرد؛ آبی برنده. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
|| سخت ترش؛ سرکه برنده. (از یادداشت
مرحوم دهخدا). || محو کننده. زداپنده.
ساینده. کاهنده، چنانکه اسید و ترش و جز
آنها. || کاری:

ز دارا چو روی زمین پا کشد
ترازهر بُرنده تریا ک شد. فردوسی.

|| پیماینده. طی کننده:
یکی دشت پیمای برنده راه
به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ. اسدی.

برندی. [بَ رَ / پَ رَ] (۱) (انگلیسی). || نوعی
مشروب الکلی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
مشروب الکلی قوی که از تقطیر شراب یا
تفاله انگور ساخته میشود و بهترین نوع آن
کنیاک است. (از دایرة المعارف فارسی).

برنز. [بَ رَ / بَ رَ وَ] (۱) (فرانسوی). || آلیاژی که از
آمیختن مس و قلع بدست می آید. مفرغ.
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مفرغ
شود.

برنس. [بَ رَ] (۱) (مقراض و کازود). (ناظم
الاطباء).

برنس. [بَ رَ / نَ] (۱) برنش. رنج روده و
دل پیچه و دوسنطاریا. (ناظم الاطباء).

برنس. [بَ رَ] (۱) جامه و کلاه پشمین گنده
که بیشتر نصاری و ترسایان پوشند و بر سر
نهند. (از برهان). جامه ای که از پشم سیاه
بافند و نادر سفید هم باشد، و آن لباس
ترسایان و نصاری است. (از غیاث) (از
آندراج). جبه ای که سر و بدن را بتمامه
می پوشاند. (ناظم الاطباء). جامه ای که کلاه بر
سر آن باشد، مانند بارانی. (فرهنگ فارسی
معین). جامه کلاه دار از پیراهن و جبه و
بارانی و مانند آن. (منتهی الارب). هر لباسی
که سرپوش آن بدو پیوسته باشد. (از اقرب
الموارد). || کلاه نصرانیان که فرنگیان باشند، و
بعضی گویند به معنی کلاه عربی است. (از
برهان). کلاه دراز که کشیشان می پوشند. (از
غیاث) (از آندراج). کلاه درازی که در قدیم
مردم بربر و مردم اسپانیول می پوشیدند. (ناظم
الاطباء). کلاه برکی. کلاه درویشی. (فرهنگ
فارسی معین). کلاه دراز. (از منتهی الارب).
قلنسوه ای دراز که در صدر اسلام آنرا بر سر
می گذاشتند. (از اقرب الموارد). ج. بُرَانس.
(منتهی الارب):

بدل سازم به زنار و به برنس
ردا و طلیسان چون پور سقا. خاقانی.

پیری را دیدم... برنسی بر سر نهاده یعنی

کلاهی بارانی. (تاریخ قم).
نه از کفرم خبر باشد نه از دین
نه برنس می شناسم نی مصلّا.

ابونصر نصیرای بدخشانی (بهار عجم).
تبرُئس؛ برنس پوشیدن. (دهار).

برنساء. [بَ رَ] [ع ا] مردم، گویند مآدری
ای البرنساء هو؛ یعنی ندانم که او کدام از مردم
است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
برناساء و رجوع به برنساء شود.

برنش. [بَ نَ] [ا] برنس. رنج روده و
دل پیچه و دوستناریا. (ناظم الاطباء). و
رجوع به برنیش شود.

برنشاء. [بَ نَ] [ع ا] مردم، گویند مآدری
ای البرنشاء هو؛ یعنی ندانم او چه کسی است.
(از منتهی الارب). برنساء و رجوع به برنساء
شود.

برنشانندن. [بَ نَ] [دَ] (مص مرکب) [از]:
پیشوند بر + مصدر نشانندن متعدی
برنشتن. سوار کردن. ارکاب.
— سپاه (سپه، لشکر) برنشانندن؛ مجهز کردن
آن. آماده کردن آن برای رفتن:

چو گفتار شنید و نامه بخواند
سپاه پراکنده را برنشانند. فردوسی.
چو نامه بخوانی سپه بر نشان
بدین بارگاه آی یا سرکشان. فردوسی.
چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشانند. فردوسی.
فرستاده را چون بر اینسان براند
همانکه سپه رزم را برنشانند. اسدی.
لشکریان را از برای دفع شر... برنشانند.
(سندبادنامه ص ۲۰۲).

— به گاه برنشانندن؛ به پایگاه بلند رسانندن. بر
تخت نشانندن:

به نیکی نبد شاه را دستگاه
وگر نه مرا برنشاندی بگاه. فردوسی.
|| سوار اسب کردن: طاهر او را... خلعت داد و
برنشانند سوی برادر فرستاد. (تاریخ سیستان).
غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و
سپاهداران اسب سپهسالار خواستند و
برنشانند. (تاریخ بیهقی). || به مجاز، آماده و
مهیای حرکت کردن: رسول را برنشانند و
آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۰). رسول و
خادم را برنشانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص
۳۷۶). || جای دادن. قرار دادن. متمکن
ساختن. بر تخت نشانندن. در جای بزرگان
نشانندن:

به ایوان فرستاده را پیش خواند
به تخت گرانمایگان برنشانند. فردوسی.
و رجوع به نشانندن شود. || نصب کردن
سرنیزه را. (ناظم الاطباء): تنصیل؛ برنشانندن
تیغ و پیکان و سنان. (تاج المصادر بیهقی).
|| درنشانندن. مرصع کردن. چنانکه

گوهری یا پولکهای فلزی را بر چوبی یا
چرمی یا سنگی و مانند آن. (یادداشت مرحوم
دهخدا):

گرکوکب ترکشت ریخته شد
من دیده بترکشت برنشانم. عماره.

برنشتن. [بَ نَ] [ش] (مص مرکب مرخم،
امص مرکب) سوار شدن. (غیاث). سواری
کردن. رکوب:

همه داردش [فرزند را] تا شود چیره دست
بیاموزدش خوردن و برنشتن. دقیقی.
سپیدزده برنشتن ملوک را شاید.
(نوروزنامه). رداف؛ جای برنشتن ردیف بر
ستور. رکاب؛ اشتراک که برنشتن را شایند.
(مجلل اللغة). رُکوب، رُکوبه؛ آنچه برنشتن
را شاید. (دهار). سیاه؛ جای برنشتن از
ستور. صهوة؛ جای برنشتن سوار از اسب.
قعود؛ شتر جوانه که نخست در بار و برنشتن
آمده باشد. کنوم؛ ناکه که وقت برنشتن بانگ
نکند. (از منتهی الارب).

— اسب برنشتن؛ اسب سواری. مقابل باری
و بارکش. مرکب:

چنان بد که اسبی ز آخور بجست
که بد شاه پرویز را برنشتن. فردوسی.
— باره برنشتن؛ اسب سواری.
به نستور ده باره برنشتن
مر او را سوی رزم دشمن فرست. دقیقی.
— جامه برنشتن؛ گسترده. فرش. بساطه.
یکی کاروان شتر با من است
ز پوشیدنی جامه برنشتن. فردوسی.
درم بار کردند خروار شست
همان گوهر و جامه برنشتن. فردوسی.
— ستور برنشتن؛ ستور سواری؛ دابه؛
گامزننده از حیوان و ستور برنشتن. ظُهر؛
ستور برنشتن. (منتهی الارب).

|| (مرکب) هرچه بر آن نشیند چون هودج و
کجاوه و پالکی و تخت روان. (یادداشت
مرحوم دهخدا). زین اسب و جهاز شتر. (ناظم
الاطباء). قَر؛ برنشتنی است مردان را. و
هودج. (منتهی الارب). || مرکب؛ اگر برتر از
اسب چهارپایی بودی اسب را برنشتن ما
نکردی [یزدان]. (نوروزنامه).

هست از پی برنشتن خاص
آئید خصی شدن نران را. خاقانی.
|| اسب:

بیامد سوی آخر برنشتن
یکی تیغ هندی گرفته بدست. فردوسی.
به دل گفت کاین برنشتن من است
کنون کار کردن بدست من است. فردوسی.
|| نشستن. لایق نشستن. || مرکوب، رُکُبه.
(منتهی الارب).

برنشتن. [بَ نَ] [شَ تَ] (مص مرکب)
سوار شدن. (از برهان) (غیاث) (آندراج).

رکوب. (از تاج المصادر بیهقی). رکب؛ هرگاه
خزینه دار ملک برنشتنی و جایی رفتی و
یوسف با او بودی... (ترجمه طبری بلعمری).
نصر سیار... آخرسالار خویش را بخواند و
گفت فلان اسب را بیار و برنشتن و برفت.
(ترجمه طبری بلعمری). ابوبکر بیرون آمد و
اسبش آورده بودند برنشتن و همچنان
پیاده میرفت. عبدالرحمان گفت برنشتن
همچنان برنشتن تا سه کرت گفت برنشتن و
برنشتن و همچنان پیاده میرفت. (ترجمه
طبری بلعمری).

به شکیب شاپور یل برنشتن
همی رفت جوشان کمانی بدست. فردوسی.
بدو داد اسب و دو دستش بیست
وز آن پس بفرمود تا برنشتن. فردوسی.
ز اسب اندر آمد دو دستش بیست
به پیش اندر افکند و خود برنشتن.
فردوسی.

در این میانه که او می نخورد و برنشتن
شنیده ای که دل خلق هیچ بود بجای؟
فرخی.

بارگی خواست شاد بهر شکار
برنشتن و بشد بدیدن شار. عنصری.
برنشتن و به در حصار شد پدر [امیر خلف]
چون او را بدید از دور، هم از آنجا فرود و
پیاده شد. (تاریخ سیستان). لشکر برنشتند
اندر شب و بهزیمت از شهر بیرون شدند.
(تاریخ سیستان). میر دیگر روز برنشتن و به
صحرا آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷).
روز سیم حاجب برنشتن و نزدیک تر قلعه
رفت. (تاریخ بیهقی). پنجشنبه سلطان
برنشتن و به کوشک سپید رفت. (تاریخ
بیهقی). اسبی بلند برنشتی با بنا گوش و
زیربند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴).
خوارزمشاه اسب بخواست و به جهد
برنشتن. (تاریخ بیهقی). امیر در رسید پیاده
شدند خدمت را و باز برنشتند. (تاریخ
بیهقی).

به کس روی منمای جز گاه گاه
به هر هفته ای برنشین با سپاه. اسدی.
چو تنها بوی رنج برده بسی
مده اسب تا برنشیند کسی. اسدی.
مظلومان را انصاف دادی چون برنشتی.
(قصص الانبیاء ص ۷۹). چون طالوت آنرا
بدید برنشتن و همه سیصد و سیزده کس
بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴). مردی را
اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی
برنشین و نزدیک من آی. (سفرنامه
ناصرخسرو). سواری فرود آمد تا نعل
بازگیرد... و برنشتن. (مجلل التواریخ و

القصص). و از ایشان سوار را نشان داد که چه وقت فرود آمد و برنشت. (مجمّل التواریخ و القصص). آنگاه برخاستی و برنشتی و به کاخ رفتی. (تاریخ بخارا ص ۹). اسب یحیی را آوردند تا برنشیند. (تاریخ بیهقی).
 با وشاقان خاص گیسودار
 شاه افلاک برنشت آخر. خاقانی.
 با جمعی از خواص مالیک خویش برنشت و به مدد جمع شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۴). از سر حمیت برنشتند و از راه بکرآباد روی به مدافعت ایشان نهادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۴).
 بر این ابلق که آمد شد گزیند
 چو این آمد فرود آن برنشیند. نظامی.
 دلا منشین که یاران برنشتند
 بنه بریند کایشان رخت بستند. نظامی.
 کیم سازان محنت برنشتند
 یزک داران طاقت را شکستند. نظامی.
 شبی برنشت از فلک درگذشت
 بتمکین و جاه از ملک درگذشت. سعدی.
 إقتضاب؛ بر اشتر پیش از ریاضت برنشتن. (دهار). مرکوب؛ آنچه برو نشیند چون اسب و ستور و جز آن. (دهار).
 — برنشتن کوسه؛ از مراسم ایرانیان قدیم بود که به اول بهار مردی کوسه بر خری برمی‌نشت و بعنوان وداع با زمستان از مردم چیزی می‌ستاند. رجوع به التفهیم ص ۲۵۶ شود.
 — به تخت برنشتن؛ جلوس کردن پادشاهی کردن؛
 پیامد به تخت پدر برنشت
 به شاهی کمر بر میان بر بست. فردوسی.
 پیامد به تخت مهی برنشت
 میان تنگ بسته گشاده دو دست. فردوسی.
 || به قصد جایی رفتن. سوار شدن. حرکت کردن. عزیمت کردن؛
 چو نامه بخوانی سبک برنشین
 که بی روی تو هستم اندوهگین. فردوسی.
 یگفت این وز آن جایگه برنشت
 به ایوان خرم خرامید مست. فردوسی.
 به پیش ویس شد کو را ببیند
 چو او را دیده باشد برنشیند. (ویس و رامین).
 — به صید برنشتن؛ به قصد شکار رفتن. رهسپار شدن به شکار؛ روزی بهرام به صید برنشته بود و از دور آهوئی را بدید اسب برانگیخت و همی تاخت. (ترجمه طبری بلعمی).
 || سوار شدن جنگ را. بحر رفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ که با وی [با ملک لحرز به هندوستان] صد هزار مرد برنشتند. (حدود العالم). این ناحیت را بیست هزار مرد

است که با ملکشان برنشینند. (حدود العالم). او را صد و پنجاه هزار سوار است و هشتصد پیل که بروز حرب برنشینند. (حدود العالم).
 بفرمود تا برنشیند سپاه
 پی رزم هاماوران کینه خواه. فردوسی.
 چو شب تیره شد با سپه برنشت
 همی رفت جوشان و گرژی بدست. فردوسی.
 سپه را بفرمود تا برنشت
 به کینه کمر بر میان بر بست. فردوسی.
 علمهای شاهی برآمد به ماه
 همه برنشتند خیل و سپاه. فردوسی.
 همه لشکر برنشتند و پیش شدند با کوکبه
 بزرگ. (تاریخ بیهقی). احمد گفت اعیان و سپاه را بپاید گفت آمدن و نمود که به جنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند. (تاریخ بیهقی).
 طلیعه لشکر دمامد کنید تا لشکرگاه مخالفان
 اگر جنگ پیش آرد برنشینم و کار پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). ایلچی به خلیفه فرستاد که گفته‌ای من ایلم، نشان ایلی آن باشد که چون بیایی برنشینم ما را به لشکر مدد دهی. (جهانگشای جوبنی). || جای گرفتن. قرار گرفتن. نشستن؛
 مرغ امید برنشت پشاخ
 گشت میدان گفتگوی فراخ. نظامی.
 بر چنان سیزه هر آن کو برنشت
 بر نجاست بی‌شکی بنشته است. مولوی.
 || هتماص؛ برنشتن بر کسی و کشتن. هتماص؛ برنشتن بر روی و کشتن. تعجز؛ برنشتن بر عجز شتر. (از منتهی الارب). || افتادن، چنانکه برف و صقیع و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || به قضای حاجت شدن. به مستراح رفتن. به مستراح شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به نشستن شود.
برنشتنی. [بَ نِ شَ تَ] (ص لیاقت) لایق سواری. (ناظم الاطباء). مرکب. مرکوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). رَحول. (دهار). قَذاف؛ إرکاب؛ ستور برنشتنی دادن کسی را. قُعش؛ برنشتنی شبیه هودج. (از منتهی الارب). قَعود، مَطیّة؛ اشتر برنشتنی. (دهار).
برنشته. [بَ نِ شَ تَ / تَ] (نمف مرکب) نعت مفعولی از برنشتن. سوار شده و بالانشته. (ناظم الاطباء). رجوع به برنشتن در تمام معانی شود.
برنشتی. [بَ نِ شَ] (ص نسبی) منسوب به برنشت که ستور سواری باشد. مرکب. مرکوب. رکوب. رکوبه. سواری. بارگی، مقابل باری. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ رَکوب؛ ستور برنشتنی. عَسجدیه؛ شتران برنشتی شاهان. (از منتهی الارب).
برنشتیت. [بِشَر / بُشَر] (فرانسوی، || (اصطلاح پزشکی) مرضی که در ریه حاصل

شود، و عوارض آن از این قرار است؛ ورم نایزها و شاخه‌های قصبه‌الریه، گرفتگی صدا، سرفه‌های سخت، خروج خلطهای ساده یا توأم با چرک و خون. (فرهنگ فارسی معین). التهاب یکی از برونشها (مجاری که قصبه‌الریه یا نای را به یکی از دو ریه مربوط می‌سازد) یا شاخه‌های آنها بر اثر تحریک یا جایگزینی میکربها در آنها. (دایرة المعارف فارسی). ورم ریه. برونشیت.
 — برنشتیت حاد؛ نوعی از برنشتیت که در زمستان بعلت سرماخوردگی شدید بروز کند. (فرهنگ فارسی معین).
 — برنشتیت مزمن؛ نوعی از برونشیت که جایگیر و کهنه و بدان سبب باخطر شده باشد. (از فرهنگ فارسی معین).
برنطین. [بَ رِ] (اخ) دهی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۱۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
برنغار. [بُ رُ] (ترکی، ||) فوجی که بروز جنگ جانب دست راست پادشاه استاده باشد. (غیاث). (آندراج). میمنه لشکر. (ناظم الاطباء). برانغار. رجوع به برانغار شود.
برنق. [بَ رَ] (||) برنگ. (تحفه حکیم مؤمن). برنج. رجوع به برنگ و بِرَنج و برنج کابلی شود.
برنک. [بَ رَ] (||) اصل و بسا و ابتدا. (آندراج). ریشه و اصل. (ناظم الاطباء). || بورش و حمله. (آندراج). حمله و تاخت و تاز. (ناظم الاطباء). || جامه ابریشم. (آندراج). پارچه ابریشمی. (ناظم الاطباء). اما به سه معنی فوق در سایر فرهنگهایی که در دسترس بود دیده نشد. || زنگ و جرس. (ناظم الاطباء). برنگ. || کلید و قفل و دربند. (ناظم الاطباء). در دو معنی اخیر ظاهراً صورتی از برنگ باشد. رجوع به برنگ شود.
برنک. [بَ رَ] (اخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
برنکان. [بَ رَ] (ع ||) گلیم سیاه. (منتهی الارب). کساء سیاه. (از اقرب الموارد). برکان. برکانی. ج. بُرَایک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
برنکانی. [بَ رَ نِ ی] (ع ||) گلیم سیاه. (منتهی الارب). کساء سیاه. (از اقرب الموارد). برکان. برکانی. برنکان. ج. بُرَایک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

برنگ. [بَ رَ] (ا) جرس و درای. (برهان) (آندراج):

چو ماسوره هند باری برنگ

میان آکنیده به تیر خدنگ. نظامی.
[اغلغ در خانه. [کلید، که عربان مفتاح خوانند. (برهان) (آندراج). کلید و دربند. (ناظم الاطباء).

برنگ. [بَ رَ] (ص) دارای رنگ و لون. (ناظم الاطباء). این کلمه در ناظم الاطباء به فتح اول است اما ظاهراً باید مرکب از بَ + رنگ باشد، به معنی بارنگ و دارای رنگ: تلون؛ برنگ شدن. (تاج المصادر بیهقی).

— برنگ دادن؛ رنگ کردن چیزی را. (آندراج):

گذشت عید بهار و ز تنگدستیا

رخی برنگ ندادیم از حنای قدح.

میرزا صائب (از آندراج).
[(ا) مداد. مرکب. سیاهی دوده مرکب. نفس. (یادداشت مرحوم دهخدا). او را گفتند: یارب که سرش بریش ورگیرند، این چه رسوائیت؟ جواب داد به زبان اصفهانی: «دفیran را برنگ اورنگ بود» یعنی کاتبان را سیاهی بر جامه هنر باشد، چنانکه عرب گوید: إن المداد خلوق ثوب الکاتب. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۱۱). مراد خالهای مرکب چکیده بر جامه است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برنگ. [بَ رَ] (ا) برنج کابلی و آن تخمی است دوایی که بیشتر از کابل آوردند. (برهان). قسمی از هلیله. (ناظم الاطباء). برنج کابلی. (الفاظ الادویه). رجوع به برنج و برنج کابلی شود.

برنگ. [بَ رَ] (ا) برنج، که آلبازی است. (از فرهنگ فارسی معین). از آن در ساختن اشیاء فلزی استفاده کنند. رجوع به برنج شود.

برنگ. [بَ رَ] (ا) اندوخته و ذخیره و پس انداز. (برهان). نفع و سود و حاصل و ذخیره و اندوخته. (ناظم الاطباء). [(ا) (خ) نام ولایتی است که قطب جنوبی آنجا دیده میشود. (برهان). نام آن قسمت از زمین که در آن قطب جنوب نمایان است. (ناظم الاطباء).
برنگ. [بَ رَ] (ا) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. سکنة آن ۱۰۷ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

برنگ. [بَ رَ] (ا) ^۱ ویتوس. (۱۶۸۰ - ۱۷۴۱ م.). دریانورد دانمارکی. وی بسال ۱۷۲۸ م. تنگه و دریای برنگ را کشف کرد و آنها به اسم او نامیده شدند. (از فرهنگ فارسی معین). برینگ.

برنگ. [بَ رَ] (ا) (خ) ^۲ (دریای...) دریایی

است منشعب از اقیانوس کبیر که بوسیله تنگه‌ای بهمین نام آسیا را از آمریکا جدا میسازد. این دریا امتداد شمالی اقیانوس کبیر است و بین سیبری و آلاسکا قرار دارد و مساحت آن در حدود ۲۲۷۳۰۰۰ کیلومتر مربع است. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین).

برنگ. [بَ رَ] (ا) (خ) ^۳ (بَاب...) تنگه... تنگه‌ایست به عرض تقریباً ۹۰ کیلومتر که آسیا را از آمریکا جدا میسازد (منتهی‌الیه شمال شرقی آسیا و منتهی‌الیه شمال غربی آمریکا) بین اقیانوس کبیر و اقیانوس منجمد شمالی واقع است. کاشف آن ویتوس برنگ (برینگ) است. (فرهنگ فارسی معین). برینگ.

برنگاریدن. [بَ رَ] (مص مرکب) (از): پیشوند بر + مصدر نگاریدن) نگاشتن. نقش کردن:

بر او برنگارید جمشید را

پرستنده ماه و خورشید را. دقیق. رجوع به نگاریدن و نگاشتن و برنگاشتن شود.

برنگاشتن. [بَ رَ] (مص مرکب) (از): پیشوند بر + مصدر نگاشتن) نگاشتن. نگاریدن. نقش کردن. رجوع به نگاشتن شود.
برنگاشتن. [بَ رَ] (مص مرکب منفی) برنگرداندن. روی برناتفتن. مقابل برگاشتن: یکی پشت بر دیگری برنگاشت
بنگداشت آن پایگاه را که داشت. فردوسی. رجوع به برگاشتن شود.

برنگ کابلی. [بَ رَ] (مص مرکب) (ا) (تـ مرکب وصفی، مرکب) برنج کابلی، که گیاهی است. رجوع به برنج و برنج کابلی شود.

برنلق حسین خان. [بَ رَ] (لِ قِ حُ سَ) (ا) (خ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. سکنة آن ۲۸۷ تن است. آب آن از چشمه و رود ترک و محصول آن غلات و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنلق مددخان. [بَ رَ] (لِ قِ مَ دَ) (ا) (خ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. سکنة آن ۵۶۳ تن است. آب آن از چشمه و رود ترک و محصول آن غلات، عدس، بزرک و نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برنو. [بَ] (ا) (دبیای تنک و حریر نازک. (برهان) (آندراج). پرنو. و رجوع به برنون شود.

برنو. [بَ] (ا) (خ) ^۴ نام شهری است که کرسی موراوی از کشور چکسلواکی است. این شهر مرکز مهم صنعتی از قبیل نساجی و ماشین سازی و اسلحه سازی است و دارای

برنوشتن.

۱۳۳۶۳۷ تن جمعیت است. این شهر در جنگ بین الملل دوم آسیب فراوانی دید. (از دایرة المعارف فارسی).

— تفنگ برنو؛ تفنگ منسوب به شهر مزبور.
برنوڈ. [بَ نَ] (ا) (خ) از قرای نیشابور است و نسبت بدان برنودی شود. (از مرصدا) (از الانساب سمرانی). و رجوع به برنوه شود.

برنوس. [بَ / بَ] (ا) لشکر و لشکری. (برهان) (از آندراج). قشون و لشکر سپاه. (ناظم الاطباء). [(ا) (خ) نام یکی از سپه‌داران است. (برهان). برنوش. و رجوع به برنوش شود.

برنوش. [بَ / بَ] (ا) (خ) نسام یکی از سپه‌داران است. (برهان). برنوس. و رجوع به برنوس شود.

برنوشتن. [بَ نَ] (مص مرکب) (از): پیشوند بر + مصدر نوشتن) نوشتن:

برنوشته دبیر پیکر او

نام بهرام گور بر سراو. نظامی.
زین نمط زین نوع ده طومار و دو
برنوشت آن دین عیسی را عذو. مولوی.
و رجوع به نوشتن شود.

برنوشتن. [بَ نَ] (مص مرکب) (از): پیشوند بر + مصدر نوشتن) نوریدن. پیچیدن. تا کردن: فراشان به منزل اندر پیش وی [عبدالله، در سفر حج] همی شدندی و نمدها همی افکندی و چون بگذشتی باز برنوشتندی و باز پیش آوردندی تا همه راه همچنین برقت. (ترجمه طبری بلعمی).

— آستین برنوشتن؛ بالا زدن آستین. برزدن آستین، و کنایه از آماده کاری شدن:

نخستین کسی کو بیفگند کین

به خون ریختن برنوشت آستین. فردوسی.
فروشت دامن ز خورشید گرد
بلا برنوشت آستین نبرد. اسدی.

[(ا) (خ) نوریدن. طی کردن:
سه اسب گرانمایه کردند زین
همی برنوشتند گفتی زمین. فردوسی.
قلب اندرون پیل و خاقان چین

همی برنوشتند روی زمین. فردوسی.
— ره برنوشتن؛ طی کردن. پیمودن. گذراندن:
به ششماه یکساله ره برنوشت
بی آزار و خرم به خشکی گذشت. اسدی.

— [(ا) (خ) نوشتن. ترک کردن:
کنون برنوشتی ره ایزدی
به کژی کشیدی و راه بدی. فردوسی.

— [(ا) (خ) منع کردن. در هم پیچیدن. نابود کردن:

1 - Bering, Vitus.
2 - Bering. Behring.
3 - Bering. Behring.
4 - Brno.

همه پیش آذر بکشتندشان

فردوسی.

ره گیری برنوشندشان.

و رجوع به نوشتن شود.

برنوف. [بُ / بَ] (ا) گیاهی است و در

مصر بسیار باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). درختی است قریب به درخت انار و

پر شاخ، و برگش شبیه به برگ زعرور و از آن

تیره تر و مزغب و رایحه او تند و بدبوی و

شکوفه او مثل خوشه و با زردی و وسط

شکوفه او زغب دارد. (از تحفه حکیم مؤمن).

شاه بانگ. (تذکره داود ضریر انطاکی).

شایانگ. شایانج. (تحفه حکیم مؤمن). آتش

سگ. تس سگ. بنفشه سگ. جمسفرم بری.

ریحان الغزال. شاهفانج. شجره ابراهیم. شجره

مریم. طیون. قیصوم. رجوع به شباهنگ در

همین لغت نامه شود.

برنون. [بُ] (ا) دیبای تنک و حریر نازک.

(از برهان) (از آندراج). برنو. پرنو. پرنون. و

رجوع به برنو و پرنون شود.

از پی طفلان آب و گل صبا فراش وار

بالش از بغدادی و بستر ز برنون ساخته.

فلکی.

برنوه. [بُ] (ا) (ا) از قرای نیشابور است. (از

مراسد) (مرآت البلدان). و رجوع به برنود

شود.

برنویی. [بُ] (ا) (قانون... اصل...) قانونی

است بدین مضمون که هر قدر سرعت حرکت

یک جسم سیال (مایع، گاز) بیشتر شود فشار

آن کمتر میگردد، مثل سرعت حرکت آب در

یک لوله افقی، در قسمتهای تنگتر بیشتر

است، و لهذا فشار آب در این قسمتها کمتر

می باشد. بموجب این قانون، هر گاه هوا از

مقابل سوراخ لوله ای که عموداً در مایعی

فروبرده شده دمیده شود، مایع در لوله بالا

میاید. عطریاش و رنگپاش و اسبابهای شبیه

آنها مبنی بر این خاصیتند (مایعی که بالا

می آید بصورت رشحات ظریف افشاند

میشود). بالا رفتن هواپیما را نیز میتوان

بوسیله قانون برنویی توجیه کرد: بال هواپیما

بطوری ساخته میشود که سرعت هوا بر سطح

فوقانی آن بیشتر از سرعت هوای زیرین

است، پس فشار وارد از هوا بر سطح زیرین

بال بیشتر از فشار وارد بر سطح فوقانی آن

می باشد، و در نتیجه هوا قوه ای بطرف بالا بر

بال وارد می آورد. (دایرة المعارف فارسی).

برنه. [بُ نَ] (ا) (ا) نام کشتی گیر و پهلوانی

است معروف. (آندراج). نام یکی از پهلوانان

ایران. (ناظم الاطباء).

برنهان. [بُ نَ / نَ] (ا) مرکب) (از: پیشوند بر

+ نهاد) بر قاعده و قانون. قانون. (ناظم

الاطباء). پس انداز. ذخیره. آنچه از مال که

خرج نکنند و برای احتیاط نگاه دارند. برنهان

را که نگاه داشتندی خمسین الف درهم.

(تاریخ سیستان). || بالا آمدن سطح زمین

بواسطه نهشت مواد جامد در رسوبات بر بستر

رودخانه است. فرایند. (دایرة المعارف

فارسی).

برنهان. [بُ نَ / نَ] (ا) (مص مرکب) (از:

پیشوند بر + مصدر نهادن) بالا نهادن.

(آندراج). قرار دادن روی چیزی. نصب

کردن روی چیزی. گذاشتن. نهادن:

از بنا گوش لعلگون گوئی

برنهان دست آلفونه به سیم.^۱ شهید.

همه برنهانند سر بر زمین

همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی.

از ایرانیان آنکه بد چیزگوی

به خاک سیه برنهانند روی. فردوسی.

بزرگان ایران ز گفتار او

به روی زمین برنهانند روی. فردوسی.

گران گنج آید از ویرانه بیرون

به تاجش برنهم چون دژ مکنون. نظامی.

کلوخی دو بالای هم برنهم

یکی پای بر دوش دیگر نهم. سعدی.

— برنهان بر چشم؛ بر دیده قرار دادن. گرمی

شمردن. عزیز داشتن:

همچو نوباوه برنهد بر چشم

نامه او خلیفه بغداد. فرخی.

— برنهان بر گردن؛ برگردن قرار دادن:

به گردن برنهم مشکین رسن را

بر آریزم ز جورت خویشتن را. نظامی.

— برنهان بند؛ بند بستن؛ و طوس را بند و غل

برنهی و نزدیک ما فرستی. (فارسانماه

ابن البلخی).

لیک یهر آنکه روز آیند باز

برنهد بر پایشان بند دراز. مولوی.

— برنهان پای؛ قدم نهادن. برآمدن:

برین بوم شاهی و هم کدخدای

به تخت نیا برنهادی تو پای. فردوسی.

— برنهان پل؛ بستن. قرار دادن:

پل برنهان تو به جیحون و رود نیل

غل بود برنهاده به جیحون بر استوار.

منوچهری.

— برنهان تاج؛ تاج بر سر قرار دادن:

هنر پیشه آنست کز فعل نیک

سر خویش را تاج خود برنهد. ناصر خسرو.

— برنهان دست؛ قرار دادن آن بالای چیزی.

بر روی چیزی قرار دادن دست: گفت بر مگیر،

دست بر وی نه، خواست که دست برنهد، گفت

دست بر من. (سندبادنامه ص ۶۰).

— برنهان دل؛ علاقه مند شدن. دل بسته شدن:

خیلک لژ پرده دیگر گشادن

بدیگر بیدلی دل برنهان. نظامی.

— برنهان دندان به لب؛ لب را گزیدن نشانه

افسوس و تحسر را:

بدانست کو را چه آمد بیاد

غمی گشت و دندان بلب برنهان. فردوسی.

— برنهان دیده؛ چشم دوختن:

آن بتان دیده برنهاده بدو

هر یکی دل به مهر داده بدو. نظامی.

— برنهان دیگ؛ گذاشتن آن بالای دیگدان.

بار کردن. بر بار کردن. بر آتش یا دیگپایه

نهان: زن دیگ برنهاده و از بهر او کرنج پخت.

(سندبادنامه ص ۲۹۰).

— برنهان زین؛ زین بر اسب قرار دادن:

لگامش بسر کرد و زین برنهاده

همی از پدر کرد با درد یاد. فردوسی.

بفرمود اسب را زین برنهان

صبا را مهد زرین برنهان. نظامی.

— برنهان سر چیزی؛ پوشاندن. بستن:

قدم رنجه فرمای تا سر نهم

سر جهل و ناراستی برنهم. سعدی.

— برنهان قفل؛ قفل کردن: جامه افکندند و

راست کردند و قفل برنهانند. (تاریخ بیهقی).

— برنهان کلاه؛ کلاه بر سر قرار دادن:

به گسته و بندوی فرمود شاه

که تا برنهانند از آهن کلاه. فردوسی.

بر نه بسر کلاه خرد و آنکه

برکش بشب یکی سوی گردون سر.

ناصر خسرو.

|| قرار دادن. نهادن:

به رش بود بالاش صد شاه رش

چو هفتاد رش برنهی از برش. فردوسی.

تو نبینی که اسب تو سن را

به گه نعل برنهند لبیش. عنصری.

بر سرشان برنهند و پشت ستیخون

سخت گران سنگی از هزار من افزون.

منوچهری.

چنانکه یکی را دو یا سه چندان آب بر باید

نهان تا توان خورد. (فارسانماه ابن البلخی

ص ۱۳۹).

شکنج ابرویش بر لب فتاده

دهانش را شکنجه برنهاده. نظامی.

تلبد؛ برنهان مرغ سینه را به زمین و لازم

گرفتن جای را. (از منتهی الارب). || نهان.

گذاشتن، و به مجاز هموار کردن. تحمیل

کردن:

همی رنج بر خویشتن برنهم

از آن به که گیتی به دشمن دهیم. فردوسی.

|| نصب کردن. تعبیه کردن: منجیقها برنهاده و

کوره باستن فروگرفت. (تاریخ سیستان). بعد

از آن به پای قلعه برونج رفتن و منجیق

برنهان. (تاریخ سیستان).

|| بار کردن:

۱- ن: آن بنا گوش کز صفا گویی

برکشده است آنگونه به سیم.

شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است
کرده دو رخان زرد و برو پرچین کرده است.
منوچهری.
هر که آن روی ببیند ز پی خدمت تو
هم بروی تو که پشتش جو بروی تو بود.
سنائی.
چو تیر مژگان پیوست بر کمان برو
چه پرنیان به بر تیر او چه ز آهن سد.
سوزنی.
و رجوع به ابرو شود.
برو. [بَ] (حرف اضافه + ضمیر) (از: بر +
و، مخفف او) مخفف بر او. (ناظم الاطباء):
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد
سخنهای خسرو برو کرد یاد. فردوسی.
و رجوع به بر و او شود. [ا] بالا. روی. زیر.
(ناظم الاطباء).
برو. [بَرُو] (اِخ) نام ماه، [استاره مشتری.
(برهان). صاحب آندراج گوید بدین معنی
«پرو» است مخفف پروین، و نه ستاره
مشتری. رجوع به پرو شود.
برو. [بُ] (ا) مخفف بروت، که به عربی
شارب گویند. (برهان). صاحب آندراج گوید
این لغت بدین معنی صحیح نیست و برو
مخفف ابرو است نه مخفف بروت. رجوع به
بروت شود.
برو. [بَ] (اِخ) شهرکی بود خرم و بسیار
کشت و برز (از جبال) و اکنون ویران است.
(حدود العالم). ابن خلکان (ج ۲ ص ۴۰) گوید
گمان دارم از نواحی طوس باشد.
بروات. [بَ رَ] (ا) ج برات. (ناظم الاطباء).
جمعی است که از کلمه برات ساخته اند و
برات خود نیز در اصل برات بر وزن سلامت
است. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال
شماره ۲، از مطرزی). دستاویزها، سندها.
چکها، براتها. حواله ها. (ناظم الاطباء): چندان
برین گونه آمدند کردند که آن پروات در
دست ایشان کهنه شدی و طمع از آن منقطع
کرده. (تاریخ غازانی ص ۲۴۴). و همه اوقات
و ساعات پروانه ها و احکام و بروات و انعام
در حق ایشان مجری داشته. (تاریخ قم ص ۵).
مستوفی اسناد را ضبط و بموجب بروات مهر
وزیر و کلاتر و مستوفی حواله و باز یافت
میشود. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۴۵ و
۴۷).
— بروات شریفه؛ براتهای پادشاهی. (ناظم
الاطباء).
بروات بالا. [بَ رَ تَ] (اِخ) دهی است از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بـم.
سکنه آن ۸۹۷ تن است. آب آن از قنات و
محصول آن غلات، خرما، حنا و مرکبات
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
بروات پائین. [بَ رَ تَ] (اِخ) دهی است

از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بـم.
سکنه آن ۷۸۰ تن است. آب آن از قنات و
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸).
بروات میان. [بَ رَ تَ] (اِخ) دهی است از
دهستان حومه شهرستان بـم. سکنه آن ۸۰۰
تن است. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، حنا، خرما و مرکبات است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
برواج. [بَ رَ] (ا) یکی از باران به سقف
خانه فروچکد. (لغت فرس اسدی). مرحوم
دهخدا جمله فوق لغت فرس را چنین تصحیح
کرده اند: آب باران که از سقف خانه فروچکد.
بروا داشتن. [بَ رَ تَ] (مص مرکب) روا
داشتن. جایز داشتن: اگر جایز باشد که بروا
دارند که طلحه و زبیر در حالت نزاع از عداوت
و خصومت علی توبه کردند و نجات یافتند
سپس... (کتاب النقص ص ۴۸۱). رجوع به
روا داشتن شود.
بروار. [بَ رَ] (ا) خانه تابستانی. (برهان).
خانه تابستانی که بغایت سرد باشد. (غیاث).
خانه تابستانی که در آنجا گوسپند و غیره فریه
کنند و آنرا برورای نیز گویند. (از آندراج).
برورای. پروار. فروار. و رجوع به پروار و
فروار شود. [ا] در بچه بالاخانه که ترجمه غرفه
است. (غیاث).
برواره. [بَ رَ رَ] (ا) بالاخانه و حجره
بالای حجره. (برهان). بالاخانه که بالای
حجره باشد. (آندراج). بریار. بریاره. تاقچه
بلند. حجره. حجره بر بام. (محمودین عمر).
خانه بالا. (از دهار). رف. علی. علیة. غرفه.
(از منتهی الارب) (از دهار). فروار. کعبه.
محراب. (از منتهی الارب):
پند تو تبه گردد در فعل بد او
برواره کج آید چو بود کز مباحثش.
ناصر خسرو.
ناگاه باد دنیا مر دین را
در چه فکند از سر برواره. ناصر خسرو.
مسرّبه: صفة پیش برواره. (منتهی الارب). و
رجوع به فروار شود. [ا] راهی غیر راه متعارف
خانه که از آنجا نیز آمد و شد توان نمود. (از
برهان).
برواز. [بَ رَ] (ا) جای قرار و آرام. (برهان)
(آندراج). جای آرام که از چوب برای کبوتر
راست کنند. (از شرفنامه منیری). [ا] نشیمن باز
و شاهین و امثال آن. (برهان) (آندراج).
رجوع به پرواز و پدواز و پتواز و آده شود.
برواز. [بَ رَ] (مغرب، ا) معرب از فارسی
است به معنی اطار و چارچوب عکس و قاب.
(از نشوء اللغة ص ۹۴). «دزی» آنرا پرواز
ضبط کرده و فارسی آنرا پرواز دانسته و جمع
آنرا براویز آورده است، برواس را نیز بهمین

معنی دانسته است. رجوع به ذیل قوامیس
عرب تألیف دزی ج ۱ شود.
بروازه. [بَ رَ زَ] (ا) آتشی را گویند که
پیش پیش عروس افروزند. (برهان)
(آندراج). آتشی که پیش عروس افروزند.
(شرفنامه منیری). [ا] خوردنی و طعامی که از
عقب سر جمعی که به سیر رفته باشند برند.
(برهان) (آندراج). خوردنی که پس از رفتن
قومی و یا در غیبت کسی پزند. (شرفنامه
منیری). رجوع به پروازه شود.
برواس. [بَ رَ] (مغرب، ا) پرواز. (از ذیل
قوامیس عرب، دزی). رجوع به پرواز شود.
برواسیدن. [بَ رَ دَ] (مص مرکب) (از: بر
+ واسیدن) لمس نمودن چیزی و سودن دست
به چیزی برای ادراک گرمی و سردی و
درشتی و نرمی آن. (آندراج). برماسیدن. و
رجوع به برماس و برماسیدن و واسیدن شود.
برواق. [بَ رَ] (ع) (ا) گیاه سریش.
(الفاظ الادویه). سریش کفشگران. (ناظم
الاطباء). به لغت اهل مغرب اسم خشتی است.
(از تحفه حکیم مؤمن). آجچه. اسفودالس.
تقیلیش. چربش. خشتی. [ا] به جمعی سنگی
است سبک و زرد. و چون بسایند مایل به
سفیدی باشد و در عراق متکون گردد و مثل
کهربا و سندروس کاه را می ریايد. (از تحفه
حکیم مؤمن).
بروان. [بَ رَ] (ا) در ناظم الاطباء کلمه به
معانی ذیل بکار رفته است: دستمال و رومال
و هوله و هرچه در روی شانه افکنند و قبای
بلند و کلاه دراز. اما در مآخذ دیگر که در
دسترس بود دیده نشد.
بروان. [بَ رَ] (اِخ) شهر است [به حدود
خراسان] بانمعت و جای بازرگانان و در
هندوستان است. (حدود العالم). و رجوع به
پروان شود.
بروانان. [بَ رَ] (اِخ) نام یکی از
دهستان های میانه بخش ترکمان شهرستان
میانه. این دهستان از ۲۸ آبادی بزرگ و
کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند
از: ورزقان، صومعه بالا، یالقوز آغاج، کلهر،
ورنکش، ملاحاجی، ترکمان. سکنه آن در
حدود ۲۵۶۱۰ تن است. آب آن از چشمه ها و
رودخانه ترکمانچای و یالقوز آغاج و
محصول آن غلات و حبوب و بزرک است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
بروانیا. [بَ رَ] (یونانی، ا) به لغت یونانی
رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد
و میوه آن شبیه به انگور است، بجهت دباغت
کردن چرم بکار آید و آنرا به عربی حالق الشعر
خوانند چه از آن ریشه ها آویزان می باشد و
باین سبب هزارافشان گویندش. (برهان). به
یونانی فاشرا است. (تحفه حکیم مؤمن)

(اختیارات بدیمی) (مخزن الادویه). کرم دشتی. کرمة البیضاء.

بروء [بُ] (ع مص) مصدر براءة و براءه است در تمام معانی. (از ناظم الاطباء). رجوع به براءة و براءه شود.

بروء [بُ] (ع مص) خلق کردن. آفریدن. || پاک و بزار شدن از عیب و وام و مانند آن. || به شدن از بیماری و برخاستن از آن. (از منتهی الارباب). براء. براءه. و رجوع به براء و براءه شود.

بر و بچه [بُ رُ بَ جَ / ج] (ا مرکب، از اتباع) عاقله و زن و بچه. (فرهنگ لغات عامیانه). بچه و دیگران. ج. بر و بچه‌ها. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بر و بچه‌ها؛ عاقله و زن و بچه. (فرهنگ لغات عامیانه).

— || جماعت دوستانی که با یکدیگر همسنگ و هم‌رتبه و دمیخورند. (فرهنگ لغات عامیانه).

بر و بحر [بُ رُ بَ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) خشکی و دریا.

بر و برگرد [بُ رُ / رُ و بَ گَ] (امص مرکب) چون و چرا. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بر و برگرد نداشتن؛ بی‌تخلف بودن. محقق و مسلم و قطعی و بی‌چون و چرا بودن. (فرهنگ لغات عامیانه).

بر و برو [بُ رُ / رُ و بَ رُ / رُ و] (امص مرکب) کلماتی که پیشاپیش بزرگان گاه عبور از کوی و برزن گفتندی. (یادداشت مرحوم دهخدا). بردارد. برد. || رواج کار و رونق بازار. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بر و برو داشتن؛ مرتبت و اقتداری را مالک بودن. (یادداشت مرحوم دهخدا). جلال و شکوه داشتن. برویا داشتن.

— || مورد توجه بودن. (فرهنگ لغات عامیانه).

بر و بساط [بُ رُ بَ] (ا مرکب، از اتباع) زندگی و لوازم آن. || مقدماتی که برای انجام دادن کاری فراهم شده است. (فرهنگ لغات عامیانه).

بر و بوم [بُ رُ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) (از: بر، به رای مشدد به معنی زمین ناکاشته و آن لفظ عربی است + بوم، به معنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناقابل که سستی پذیرد) (از آندراج). بوم و بر. وطن. سرزمین. بنگاه.

نکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز و شاد. فردوسی.
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش همان از پی گنج و پیوند خویش. فردوسی.
همان چون به یک شهر دو کدخدای بر و بوم ایشان نماند بجای. فردوسی.

بر و بوم آن یکسر آنرا بدی سر سال نو خلعتی بستدی. فردوسی.
یکی زنده از ما نماند بجای نه شهر و بر و بوم ایران بیای. فردوسی.

از این پس بر و بوم و مرز ترا نیازم از بهر ارز ترا. فردوسی.
کند نغزین بر آن سال و مه شوم که دوری دادش از زاد و بر و بوم. (ویس و رامین).

هر آنکس را که باشد راهبر بوم نبیند جز که ویرانی بر و بوم. ناصر خسرو.
چون نبد بر تو مبارک بر و بوم پدرت آب و آتش به بر و بوم پدر درگیرم. خاقانی.

و آنکھی ترکناز کرد بروم در فکند آتشی در آن بر و بوم. نظامی.
از آن ده نه تبه کردم برین شوم که ویران شد ز بیدادش بر و بوم. نظامی.

زمینی که دارد بر و بوم سست اساسی برو بست توان درست. نظامی (از آندراج).

برویا [بُ رُ / رُ و] (امص مرکب) رفت و آمد. دم و دستگاه. تجمل و تعین. (فرهنگ لغات عامیانه).

— برویا داشتن؛ دستگاه و جلال و تعین داشتن. برویرو داشتن. بسبب تعین و تمول در خانه باز و آمد و شد بسیار داشتن.

بر و بیابان [بُ رُ رُ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) دشت و صحرا. در تداول عامه، بر بیابان.

بروت [بُ] (ا) سبیلت یعنی موی لب. (غیاث). مجموع موهای لب برین. شارب. (بحر الجواهر). دَرَز. سبیل. سبیلان. سبیل. سبیل. شودل. شارب.

تیز در ریش و کفل در گه شد خنده‌ها رفت بر بروتانم. مسعود سعد.
به حیض هند و بروت یزید و سبیلت شعر به تیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب. خاقانی.

خاقانیا ز یارب بی‌فایده چه سود کاین یارب از بروت تو برتر نمیشود. خاقانی.

قومی همه مرد لات و لوتند باد جبروت در بروتند. خاقانی.

نبینی جز هوای خویش قوتم بجز بادی نیایی در بروتم. نظامی.
تَقَتْ؛ آنچه مُخَرَّم بعد آزادی حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و قصر بروت و مانند آن. خُنبه؛ شکاف میان دو بروت نزدیک دیوار بینی. صُهب اشبال؛ دشمنان که بروتهای ایشان اصهب نبوده باشد. ثَلْثه؛ گوی.

میان دو بروت. (منتهی الارباب). — از بروت آتش فشانند؛ کبر و غرور و خشم بسیار نمودن.

چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نفاط از بروت آتش فشانی. نظامی.

— از بروت خود لاف زدن؛ ادعای نیرومندی کردن. خود را قوی و توانا شمردن؛ دشمن چوبینی ناتوان لاف از بروت خود مزین. سعدی (گلستان).

— باد بروت؛ کنایه از کبر و غرور. باد و بروت؛ کرده‌ز برای خربطی چند از باد بروت ریش پالان. خاقانی.

تا چه خواهی کرد آن باد بروت که بگیرد همچو جلادان گلوت. مولوی.
این باد بروت و نخوت اندر بینی آن روز که از عمل بیفتی بینی. سعدی.

و رجوع به باد و بروت در همین ترکیبات شود.

— باد به بروت (در بروت) افکندن؛ کبر نمودن. تفاخر کردن. کبر فروختن؛ باد چه افکنده‌ای اندر بروت قوتت از من نغزاید نه قوت. جلال فراهانی.

بزرگ مجلس... باد نخوت و غرور در بروت انداخت. (ترجمه محاسن اصفهان).

تو پر از باد کرده پشم بروت که‌کی آرد شبان پتیر و قروت. اوحدی.

— باد در بروت داشتن؛ لاف و گراف بیهوده و بی‌اصل زدن؛ آتشی کو باد دارد در بروت هم یکی بادی بر او خواند تموت. مولوی.

— باد و بروت؛ کبر و غرور. باد بروت؛ چند آخر دعوی باد و بروت ای ترا خانه چو بیت‌العنکبوت. مولوی.

و رجوع به باد بروت در همین ترکیبات شود.

— بر بروت خندیدن؛ استهزا کردن. ریشخند کردن. به ریش کسی خندیدن؛ علم از این بارنامه مستغنی است تو برو بر بروت خویش بخند. سنائی.

فلکش گفت بر بروت مخند که جهانیت ریشخند کنند. انوری.

نگر تا تو از این خشخاش چندی سزدگر بر بروت خود بخندی. شیخ محمود شبستری.

— بروت از کسی (چیزی) ریختن؛ زبون و مغلوب گردیدن. (از آندراج). پشم و پیله ریختن. تبخیر و کبر و منی، بشدن؛ پنبه از حفظش چو یابد وجه قوت ز آتش موسی فروریزد بروت.

حکیم زلالی (از آندراج). — بروت تافتن از کسی؛ اعراض کردن و رو

۱- «برو» ماده مضارع رفتن، و «برگرد» ماده مضارع برگشتن مانند «سوز و ساز» که اسم مصدر مرکب است.

برگرداندن از کسی. (از آندراج):

هر که از ما بروت می‌تابد

ما به ریشش فراغت داریم. ؟ (از آندراج).

— بروت زدن بسوی؛ با بروت اشارت به

جانی کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروت فرا چیزی زدن؛ با بروت و گوشه لب

به تحقیر اشاره کردن. لاف از غرور زدن.

چو سوی ده شد آن بیچاره از قهر

ز نادانی بروتی زد فرا شهر

که نزد من ندارد شهر مقدار

ولیکن بر بروتش پدیدار. عطار.

— بروت کسی برکندن؛ کنایه از رسوا کردن

وی:

با نرمی حشوهای شانت

برکنده قدر بروت قائم. انوری (از آندراج).

سر مطرب شکست او چنگ بفکند

بروت روستایی پا کبرکند. عطار.

فلک را گوش سفتی ناله تیر

بروت مهر کندی برق شمشیر.

زلالی (از آندراج).

— بروت کسی را پنبه نهادن؛ کنایه از تمسخر

و ظرافت نمودن. (غیاث):

شکوفه از تیسهای شادی

بروت باد را پنبه نهادی. زلالی (از آندراج).

بروتاغوراس. [بُ] (اخ) از سوفسطائیان

یونان در قرن پنجم ق.م. پروتاگوراس. رجوع

به پروتاگوراس شود.

بروتوس. [بُرو / بُ] (اخ) ^۱لوسیوس

جونئوس. یا پروتوس اول. از خطبای بزرگ

روم و مسبب اصلی انقلابی که موجب اخراج

تارکن‌ها از رم و تشکیل جمهوری گردید

(۵۰۹ ق.م). پسران وی برای بازگشت

تارکن‌ها توطئه کردند و پروتوس که در آن

زمان کنسول بود، آنان را محکوم به مرگ کرد

و خود فرمان اجرایی آنرا داد. پروتوس در

جنگی ضد ارون ^۲ یکی از پسران شاه

تبعید شده، کشته شد. (از فرهنگ فارسی

معین).

بروتوس. [بُرو / بُ] (اخ) ^۳مارکوس

جونئوس. پسر خواهر کاتون اوتیکی ^۴ و از

اخلاف پروتوس اول (حدود ۸۵-۴۲ ق.م).

وی بهرامی کاسیوس در توطئه‌ای ضد قیصر

(سزار) روم- که پدرخوانده وی بود و همواره

او را مورد حمایت خود قرار میداد- شرکت

کرد. چون قیصر او را در میان قاتلان خود

مشاهده کرد، از دفاع دست برداشت و فریاد

کرد «و تو هم، پسر!»، پروتوس و کاسیوس

بعد مورد تعقیب آنتوان و اکتایوس قرار

گرفتند و مغلوب شدند. آنگاه پروتوس، بقول

پلوتارخوس، این جمله تلخ را بر زبان راند:

«ای تقوی تو لفظی بیش نیستی» و سپس

خود را بر روی شمشیری انداخت. (فرهنگ

فارسی معین).

بروث. [بُ] (ع) [ج بُرث. (منتهی الارب) (از

ذیل اقرب المواردا). رجوع به برث شود.

بروئا. [بُ] (ا) گاو شیر، که گیاهی است.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به گاو شیر

شود.

بروج. [بُز و] (اخ) شهری در گجرات.

(ناظم الاطباء). از مشهورترین شهرهای

بحری هند است که از آنجا نیل و لک

می‌آورند. (از مرصداطلاع).

بروج. [بُ] (ع) [ج بُرج. (اقرب المواردا)

(منتهی الارب). برجها، آکوشکها و قلعه‌ها.

(از آندراج). رجوع به برج شده؛ اینما تکنونا

یدرکیم الموت و لو کنتم فی بروج مشیده.

(قرآن ۴ / ۷۸)؛ هر جا باشید مرگ شما را

درمی‌یابد اگرچه در برجهای سخت و استوار

باشید.

دیار دشمن وی را به منجیق چه حاجت

که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.

سعدی.

|| منازل آفتاب، که دوازده برج باشند. رجوع

به بروج دوازده گانه در ترکیبات ذیل شود. این

لفظ در عیری هم به معنی منزلگاه است و

از برای منازل آفتاب که اشاره به دوازده برج

منطقه البروج می‌باشد مستعمل است که در

حرکت سالیانه آفتاب متصور میشود. بروج

مذکور در یهودا منظر عبادت بت پرستانه بود.

(از قاموس کتاب مقدس)؛ خدای تعالی قوتی

به پیغمبران داده است و قوت دیگر به

پادشاهان... و هرکس که آنها را از فلک و

کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه

بردارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۳).

از شکل بروج و از منازل

افتاده سپهر در زلازل.

نظامی.

— بروج آبی؛ (اصطلاح نجوم) سرطان و

عقرب و حوت است. (از یادداشت مرحوم

دهخدا).

— بروج آتشی؛ (اصطلاح نجوم) حمل و اسد

و قوس است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج اثناعشر؛ بروج دوازده گانه. رجوع به

بروج دوازده گانه در همین ترکیبات شود.

— بروج بادی؛ (اصطلاح نجوم) جوزا و میزان

و دلو است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج ثابته؛ برج ثور، اسد، دلو و عقرب.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج خاکی؛ (اصطلاح نجوم) ثور و سنبله

و جدی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— بروج دوازده گانه؛ عبارتند از: حَمل، ثور،

جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب،

قوس، جدی، دلو و حوت. و رجوع به

فلک البروج و منطقه البروج شود.

— بروج هوایی؛ بروج بادی. رجوع به بروج

بادی در همین ترکیبات شود.

— فلک البروج؛ فلک ثوابت. منطقه البروج.

رجوع به فلک البروج شود.

— منطقه البروج؛ دایره فلکی که دوازده برج

در آن واقع است. فلک البروج. رجوع به

منطقه البروج شود.

بروج. [بُ] (اخ) (سوره...) نام سوره

هشتاد و پنجم از قرآن کریم است و آن مکیه

می‌باشد و بیست و دو آیت دارد. پس از سوره

انشقاق و پیش از سوره طارق واقع است و با

آیه «والسما ذات البروج» آغاز میشود.

بروجرد. [بُج] (اخ) و روجرد. و روجرد.

ولوگرد. بروگرد. شهرکیست خرم [از جبال]

و با نعمت، و از وی زعفران و میوه نیک خیزد.

(حدود العالم، ذیل بروگرد). شهری است بین

همدان و کرج. اول قریه‌ای بود بعد بزرگ شد.

(از مرصداطلاع). لقب این شهر دارالسرور

بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا). شهری

است زیبا از بلاد جیل در هجده فرسنگی

همدان. این شهر انهار و اشجار زیاد دارد. (از

الانساب سمرانی). شهری است بین همدان و

کرج، با همدان هجده فرسنگ و با کرج ده

فرسنگ فاصله دارد. طول آن نیم فرسخ و

عرض آن اندک است. ابتدا قریه‌ای بیش نبود

و چون «حمله» وزیر آل ابودلف کارش بالا

گرفت آنجا را منزلگاه خود ساخت و منبری

در آنجا برای خود اختیار نمود. شهری است

مستحکم و پر خیر و برکت که میوه‌های آن به

کرج (کرج ابودلف، کره‌رود) حمل میشود.

زعفران نیز در آنجا می‌روید. (از معجم

البلدان). نام شهری است نزدیک به همدان و

اصل در آن پیروگرد بوده یعنی شهر فیروز و

معرب شده است. (از آندراج). شهر بروجرد

مرکز شهرستان بروجرد از استان ششم کشور

بوده، مشخصات آن بشرح زیر است:

مختصات جغرافیائی- این شهر در ۴۸ درجه

و ۴۰ دقیقه طول شرقی و ۳۳ درجه و ۵۴

دقیقه عرض شمالی واقع است و اختلاف

ساعت آن با تهران ۱۱ دقیقه است. فاصله

بروجرد نسبت به شهرهای مجاور بشرح زیر

است: طهران ۵۳، خرم‌آباد ۱۱۱، همدان

۱۴۳، اراک ۲۲۶، خمین ۲۷۵، گلپایگان

۳۲۳، ملایر ۵۷ کیلومتر. هوای شهر سردسیر

۱۸۸۸

1 - Brutus, Lucius Junius.

2 - Aruns.

3 - Brutus, Marcus Junius.

4 - Caton d'Utique.

۵- در کتاب سازمان اداری حکومت صفوی
مینورسکی بصورت آروگرد ضبط شده است و
هرتسفلد تصور می‌کند که ترکیب اصلی آن
اُرُذ کُرد باشد. رجوع به سازمان حکومت صفوی
ص ۱۸۸ شود.

سالم و در تابستان معتدل و در زمستان خیلی سرد می‌شود. شهر بروجرده طبق آخرین صورت اداره آمار دارای ۴۶ هزار تن سکنه است و در حدود ۹۰۰ باب مغازه و دکان و دوهزار عمارات مختلف و پنج دستگاه ساختمان دولتی متعلق به شهرداری، بهداری، فرهنگ، پست و تلگراف و دارائی است. دو بازار بزرگ آن مشهور به بازار مسجد شاه و بازار مسجد جامع است. از میدان مرکزی شهر دو خیابان در جهت شمال و جنوب احداث شده به خیابان شاهپور مشهور و طرفین آن به شوشه ملایر - خرم آباد منتهی می‌گردد. آب آشامیدنی از قنوات امامزاده جعفر و غلامعلی خان بیرجندی تأمین می‌شود. در این شهر ۴ دبیرستان و ۱۲ دبستان پسرانه و ۷ دبستان دخترانه وجود دارد. اکثر ساکنان شهر مسلمان و شیعه اثناعشری می‌باشند. در حدود ۲۵۰۰ تن کلیمی نیز در این شهر ساکنند. از بناهای تاریخی شهر بنای مسجد جامع است که از آثار قرن چهارم هجری است. بناهای مسجد شاه، امامزاده جعفر، امامزاده قاسم، امامزاده بیژن، شاهزاده ابوالحسن نیز از آثار قدیمه آن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بروجرد. [بُ ج] (اخ) (شهرستان...) یکی از شهرستان‌های استان ششم کشور بوده و محدود است از شمال به شهرستان ملایر، از جنوب و مغرب به شهرستان خرم آباد، از مشرق به شهرستان اراک، هوای شهرستان معتدل و سالم و میزان بارندگی آن بطور متوسط در سال ۴۵ سانتیمتر است. کوه‌های مرتفع گرو، الشتر و شیخ میری در غرب و کوه‌های ونائی و توده‌زن در شرق شهرستان واقع شده و ارتفاع مرتفع‌ترین قله کوه گرو در حدود ۴۲۰۰ متر است. کوه گرو بطرف سیلاخور و بختیاری ادامه داشته و به اشتران‌کوه متصل می‌شود. شهر بروجرده در ارتفاع ۱۴۰۰ متر واقع شده و هر قدر که به سمت جنوب پیش می‌رود از ارتفاع منطقه کاسته می‌شود بطوریکه در سیلاخور پائین ارتفاع از سطح دریا ۱۱۸۰ متر است. رودخانه‌های مهم شهرستان عبارتند از رودخانه باغشاه که از ارتفاعات توده‌زن و شیخ میری سرچشمه گرفته قسمتی از آبادیهای شمالی شهرستان را مشروب می‌نماید، رودخانه قلعه کرم از ارتفاعات سیلاخور بالا سرچشمه گرفته قسمتی از قراء سیلاخور بالا و پائین را مشروب می‌نماید، رودخانه ونائی که از ارتفاعات ونائی سرچشمه گرفته به رودخانه باغ‌شاه منتهی می‌شود. شهرستان بروجرده از چهار بخش

اشترینان، درود (دورود)، الیگودرز و حومه تشکیل شده است. جمع آبادیها اعم از شهر و قصبه و ده ۷۳۹ و جمعیت آن در حدود ۲۵۲ هزار تن است. زبان مادری سکنه شهرستان فارسی لری و مذهب عموم مسلمانان شیعه اثناعشری است. محصول عمده شهرستان عبارت است از غلات، حبوب، پنبه، میوه، چغندرقد، توتون، و مختصر برنج. در کوهستان فیال کانه‌های زغال‌سنگ و گوگرد و سرب کشف شده ولی استخراج نمی‌گردد. از صنایع دستی مردان و روشوسازی و تخت‌خواب و صندلی سفری سازی شهرت دارد. صنایع دستی زنان بافتن قالی و قالیچه و جاجیم و گلیم است. راه‌های شوشه شهرستان عبارت است از راه شوشه بروجرده به ملایر، بروجرده به درود و خرم آباد، درود به الیگودرز تا ایستگاه ازنا راه آهن و از ازنا تا الیگودرز شوشه درجه ۳ می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بروجردی. [بُ ج] (ص نسبی) منسوب به بروجرده که شهری است از بلاد جیل. (از الانساب سمعانی)، رجوع به بروجرده شود. || آنچه منسوب و مربوط به بروجرده باشد چون چیت و برنج و غیره. || قسمی قفل پیچ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروجردی. [بُ ج] (اخ) (آیه الله...) حاج آقا حسین طباطبائی، فرزند سیدعلی طباطبائی، از سلسله طباطبائیان بروجرده. مرجع تقلید شیعیان. وی در سال ۱۲۹۲ ه. ق. در بروجرده متولد شد و پس از فراگرفتن مقدمات در بروجرده به اصفهان رفت و فقه را نزد حاج سیدمحمدباقر درجده‌ای و فلسفه را نزد میرزا جهانگیرخان خواند. آنگاه به نجف اشرف رفت و در محضر آخوند ملاکاظم خراسانی هشت سال تلمذ کرد. سپس به بروجرده بازگشت و مقیم شد. در سال ۱۳۲۴ ه. ش. به تهران آمد و عازم مشهد گردید. پس از بازگشت از مشهد مقیم قم و مرجع تقلید شیعیان گردید. و بسال ۱۳۴۰ ه. ش. در این شهر درگذشت. از تألیفات وی جز رسایل عملیه (که مکرر طبع شده) رساله منجزات مریض، تعلیقات بر اسفار (بصورت حاشیه بر نسخه شخصی ایشان)، طبقات رجال، رساله‌ای در منطق و جزوه‌هایی در فقه را باید نام برد که هیچ‌یک تا کنون بطبع نرسیده. (فرهنگ فارسی معین).

بروجن. [بُ ج] (اخ) یکی از بخش‌های چهارگانه شهرستان شهرکرد است. حدود آن عبارتست از: از شمال به بخش حومه شهرکرد و دهستان آیدغمش، از جنوب به دهستان خانمیرزا، از مشرق به بخش سمیرم بالا و دهستان سمیرم پائین شهرستان

شهرضا، از مغرب به دهستان پشت‌کوه و دهستان میزاج. این بخش در منطقه کوهستانی قرار گرفته، هوای تابستان آن معتدل و زمستان آن بسیار سرد می‌باشد. این بخش از دو دهستان و ۵۷ آبادی تشکیل شده که عبارتند از: ۱- دهستان گندمان که مشتمل بر ۳۷ آبادی و دارای ۳۲۹۶۲ تن سکنه است. ۲- دهستان کبار مشتمل بر ۲۰ آبادی با ۲۱۴۴۴ تن سکنه. محصول عمده بخش: غلات، حبوب، کتیرا، انگور، سیب و زردآلو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بروجن. [بُ ج] (اخ) قصبه مرکز بخش بروجن شهرستان شهرکرد است. این قصبه در جلگه‌ای که از اطراف به کوه‌های مرتفع محاط است واقع شده و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. سکنه آن ۹۳۸۳ تن است. محصول آنجا غلات و حبوب می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

بروجه. [بُ وَ] (حرف اضافه مرکب) (از: بر فارسی + وجه عربی) بطور، بطریق. (ناظم الاطباء). بر سبیل: سیم کافی ناصح که خراج و جزیت... بر وجه استقصاء بستاند. (کلیله و دمنه).

- بر وجه تعجیل: بجابکی. بطور چابکی. (ناظم الاطباء).

بروجی. [بُ وَ] (ص نسبی) منسوب به بُرُوج، که شهری است در هند. رجوع به بروج شود.

بروجی. [بُ وَ] (اخ) صبغة الله بن روح الله بن جمال الله بروجی حسینی نقشبندی. فقیه و صوفی که اصل او از اصفهان بود. در شهر بروج هند متولد شد سپس ساکن مدینه گشت و بسال ۱۰۱۵ ه. ق. درگذشت. او راست: إراءة الدقائق، که حاشیه‌ایست بر تفسیر بیضاوی، و باب الواحدة. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۸۷ از خلاصه الاثر و هدیه العارفین).

بروج. [بُ وَ] (اخ) دهی است از دهستان طارم سفلی بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۷۱ تن است. آب آن از رودخانه چیزه و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بروح. [بُ] (ع ص) شکاری که از دست راست صیاد به جانب دست چپ وی رود. (منتهی الارب).

بروح. [بُ] (ع مص) از دست راست صیاد رفتن آهو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پدید آمدن صید و جز آن، چنانکه جانب چپ سوی تو دارد و عرب آنرا شوم دارد. (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

برود. [ب] [ع] ص) خیز برود؛ نان که بر آن آب ریخته باشند. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان. || ثوب برود؛ جامهٔ پسر زده‌دار. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد. || سرد و خنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد. || هر چه خنک گرداند چیزی را. (منتهی الارب. || (داروی چشم که از چیزهای سرد سازند. (منتهی الارب. || سرمه‌ایست که بدان چشم را خنک کنند. (از ذیل اقرب الموارد از لسان. سرمه. (دهار). قسمی سرمه بوده که چشم را خنک میداشته است. هر دوايي مبرد، و بیشتر در داروهای چشم مستعمل است چون داروها چشم را خنک کند. داروها که برای خنک کردن چشم در دگین در چشم کنند. داروها که به چشم دردگن سردی و استراحت بخشد. ج. بروdat. (یادداشت مرحوم دهخدا): برود رمان... اندر کشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و برود هم اندر آخر فصل ربیع بهتر آید این شاء الله. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). داروهای قوت دهنده و تحلیل کننده می باید کشید چون برود حصرم و بساسلیقون و روشنائی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آنرا که حرارت قوی نباشد [اندر سلاق، نوعی بیماری چشم] اندر آخر علت، شیاف احمر لین و برود غوره و شیاف... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چشم شریعت به برود رسالت او روشن گشت. (تاریخ بیهق). بصایر ایشان را برود هدایت و کحل توفیق روشن می گرداند. (تاریخ بیهق). || برودالفل؛ شخص خوش معاشرت، مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (از اقرب الموارد).

برود. [ب] [ع] (لک، (دهار). تولی. تیره. تلی. چاکشو. آلی چینی. (زمخشری).

برود. [ب] [ع] (شهری در شام که آن را بیروت نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به بیروت شود.

برود. [ب] (ل) بروت. شارب. سبیل. (ناظم الاطباء). رجوع به بروت شود.

برود. [ب] [ع] مص) ضعیف و ست گردیدن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از لسان. || رسول کردن کسی را. || تگرگ زده شدن. (از منتهی الارب). || بمردن. (المصادر زوزنی). || خواب. (دهار). خفتن. (آندراج). || سرد شدن. (تاج المصادر بیهقی). || اکند شدن شمشیر و کارگر نبودن آن. (از ذیل اقرب الموارد). || سرمه در چشم کردن. (دهار). براد. و رجوع به براد شود.

برود. [ب] [ع] (ل) ج بُرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برد شودهٔ وقع بینهما قد بُرود یمنیه؛ با هم خصومت و نزاع کردند تا آنجا که لباسهای گرانقیمت خود را

پاره کردند، و آن مثلی است شدت نزاع و خصومت را. (از اقرب الموارد).

برودات. [ب] [ع] (ل) ج بُرد. ادویه‌ای که چشم را خنک کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به برود شود.

برودت. [ب] [د] (امص) برودة. سردی. (غیاث). خنکی. مقابل حرارت. مقابل گرمی: گفتیم که از برودت ایام جای ساخت گفتاکه از حرارت جنبش گزید فر.

ناصر خسرو. جسم هوا را بوسیلت برودت... فرستاد. (سندبادنامه ص ۲). || کدورت و تقار. (ناظم الاطباء). سردی. بی مهری. و رجوع به کدورهٔ شود.

برودت انگیز. [ب] [د] (انصف مرکب) کدورت انگیز میان دوستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به برودت و برودةٔ شود.

برودری. [ب] [د] / بُرُود / (فرانسوی، ل) ۲ ترسیمات برجسته بر روی پارچه بوسیلهٔ سوزن یا ماشین ایجاد کردن. گلدوزی. قلاب دوزی. (فرهنگ فارسی معین).

برودست. [ب] [د] (ص مرکب) برومند. (ناظم الاطباء).

برودة. [ب] [د] (ع مص) خنک و سرد گردیدن. (از منتهی الارب). سرد شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (از اقرب الموارد).

برودة. [ب] [د] (ع امص) خنکی و سردی. (منتهی الارب). سردی. (دهار). ضد حرارت. (از اقرب الموارد). برودت. ج. بروdat. (دهار). و رجوع به برودت شود. || جرجانی گوید کیفیت است که تفریق بین متشاکلات و جمع بین مستخلفات از شأن آنست. (از تعریفات).

بروز. [ب] [و] (ل) فراویز و سجاج جامه و دامن و سرهای آستین پوستین. (برهان). پیوند که در جامه کنند. (شرفنامهٔ منیری). سنجاف و فراویز جامه و دامن و سرهای آستین و پوستین. (هفت قلم). بروز. و رجوع به بروز شود. || (هزوارش، ل) به لغت زند و پازند، به معنی برادر. (برهان).

بروز. [ب] [و] (ص مرکب) مخفف پارور. باردار و میوه‌دار. (برهان). صاحب بار و صاحب میوه. (هفت قلم). متمر. نخل بارور. (آندراج):

ز سر تا پیاپیش ببوئید سخت
شد از پیش او سوی برور درخت. فردوسی.
بدخل نیک و بتربت خوش و بآب تمام
بکشتمند و بیاب و ببوستان برور. فرخی.
گردخت ازهر بر باشد عزیز
جان بر است و تن درخت برور است.

ناصر خسرو. گیتی چو چشم و صورت ایشان درو نصر

عالم درخت برور و ایشان بر او برند.
ناصر خسرو. شاخی که بار او نبود ما را
آن شاخ پس چه بی بر و چه برور.
ناصر خسرو. **برور.** [ب] [ع] مص) راستگو شدن در سوگند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || فرمان بردن و فرمانبرداری پدر و مادر. ضد عقوق. (از منتهی الارب). پُر. بُر. و رجوع به بر شود.

برور. [ب] [و] (ل) مرکب (از: بر + و + رو) جمال. (یادداشت مرحوم دهخدا). زیبایی ظاهر. پهر و رو.

— بر و روی داشتن؛ جمیل و صاحب جمال بودن؛ دختری را که بر و رویی داشت برای پسرش گرفت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروری. [ب] [و] (حامص مرکب) مخفف باروری. متمر بودن. رجوع به برور و باروری شود.

بروز. [ب] [و] / بُرُود / (ل) بروز، که سجاج جامه است. (از برهان). آرایش پوستین که در پای دامن و سرآستین دوزند. (هفت قلم). (شرفنامهٔ منیری). رجوع به برور شود. || پیوند و جامه که پوشیدنی و گستردنی باشد. (هفت قلم). پیوند جامه گستردنی یا پوشیدنی، لونی پس از لونی دیگر. (شرفنامهٔ منیری).

بروز. [ب] (ل) نزاع و غوغا و همهمه. || چوب نشیمنگاه طیور. (ناظم الاطباء).

بروز. [ب] (ل) تخت خواب و بستر و فراویز. (ناظم الاطباء). رجوع به برور شود.

بروز. [ب] (ع امص) ظهور. آشکارشدگی. (ناظم الاطباء). پیدایی. پدیداری.

بروز. [ب] (ع مص) بیرون آمدن. (از منتهی الارب) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خروج. (از اقرب الموارد). || نمایان شدن و برآمدن بسوی فضا. (از منتهی الارب). || بیرون آوردن. (دهار).

بروز. [ب] (ق مرکب) (از: ب + روز) در روز. (ناظم الاطباء). روز هنگام.

— بروز آوردن؛ شب را صبح کردن. از شب برآمدن.

— روزبروز؛ از روزی به روزی. هرروزه. (ناظم الاطباء). و رجوع به روز شود.

بروزاد. [ب] (ل) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۲۳۱ تن است. آب آن از قنات و زاینده رود و محصول آن غلات و برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

۱ - در ذیل اقرب الموارد به معنی اول و پنجم به ضم اول ضبط شده است.

ج ۱۰.

بروز دادن. [بُ دَ] (مص مرکب) آشکار کردن. (ناظم الاطباء). فاش کردن رازی را. (یادداشت مرحوم دهخدا). [اقرار کردن به گناهی. اعتراف و اذعان کردن به سرقتی و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [نمودن سارق مال مسروقی را. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروز کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن و آشکار گشتن.

بروزیدن. [بُ رُ وَ دَ] (مص مرکب) وزیدن:

دگرگون شدی و دگرگون شود
چو بر خوسه باد خزان بروزد. ناصر خسرو.
و رجوع به وزیدن شود.

بروس. [بُ رُش / بُ رُش] (اخ) ^۱ سالومن د (۱۵۷۱ - ۱۶۲۶ م). معمار فرانسوی. وی قصر لوگزامبورگ و کاخ دادگستری رن ^۲ و کانال آرکوی ^۳ را ساخته است. (فرهنگ فارسی معین).

بروسان. [بُ] (ا مرکب) صورت تصحیف شده بروشان است که در برهان آمده به معنی مطلق امت از هر پیغمبری که باشد. [اگرچه مردمان از هر جنس که باشند. (برهان). و آن مصحف بروشان است در هر دو معنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بروشان و برروشان شود.

بروسر. [بُ رُ سَ رَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) نیکی و شادی کننده. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروسل. [بُ رُ / بُ س] (اخ) تلفظی از کلمه بروکسل در لهجه فلامانی. بروکسل، پایتخت بلژیک. رجوع به بروکسل شود.

بروسوی. [بُ سَ وی] (ص نسبی) منسوب به بروسه، که شهری است در آسیای صغیر. رجوع به بروسه شود.

بروسوی. [بُ سَ وی] (اخ) یعقوب بن علی بروسوی. از فاضلان روم (ترک) که تألیفات وی به زبان عربی بوده است. وی مدتی عهده دار تدریس در «بروسه» و «آیدین» و «ادرنه» شد و بسال ۹۳۱ ه. ق. در بازگشت از سفر حج در «برکه الحاج» مصر درگذشت. او راست: مفاتیح الجنان فی شرح شرع الاسلام، در تصوف، تذکره، در حدیث، حاشیه بر حاشیه سید برلوامع الاسرار، حاشیه بر شرح دیباجة المصباح، در نحو، مختصر مرآة الجنان یافعی. شرح گلستان سعدی، به عربی. (از الاعلام زرکلی ج ۹ ص ۲۶۵ از الشقاق النعمانية و کشف الظنون و فهرس المؤلفین).

بروسه. [بُ سَ] (اخ) ^۴ شهری در مغرب شبه جزیره آسیای صغیر، در جنوب شرقی

دریای مرمره، که در اوایل دولت عثمانیان چندی پایتخت بوده است، و بیش از یکصد هزار تن جمعیت دارد. در این شهر آبهای گرم معدنی موجود است و ایریسم سازی در آنجا رواج دارد. (از فرهنگ فارسی معین). برسا. بروسی. بورسه.

بروسه. [بُ رُ / بُ س] (اخ) ^۵ فرانسوا. پزشک فرانسوی. وی بسال ۱۷۷۲ م. در سن مالو متولد شد و در سال ۱۸۳۸ م. درگذشت. دستگاه فیزیولوژیک وی مبتنی بر قابلیت تحریک نسوج است. (فرهنگ فارسی معین).

بروسین. [بُ رُ / بُ] (فرانسوی، ا) ^۶ شبه قلیایی که آنرا از جوزالقی استخراج کنند. کریستالهای آن استوانه ای شکل و بی رنگ و بی مزه است و از سمهای مهلک محسوب میگردد و در طب مورد استعمال دارد. (فرهنگ فارسی معین).

بروشان. [بُ] (ا مرکب) امت پیغمبر. (برهان). بروسان. و آن مصحف برروشان است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به برروشان شود.

بروشک. [بُ ش] (ا) خاک، که به عربی تراب گویند. (از برهان) (از لغت فرس اسدی): در شب هجرم که سر زدگریه با دود آه در بروشک از سرشکم سبز میروید سیاه. قطب الدین.

بروص. [بُ رُ وَ] (اخ) بروج، که شهری است از هند. (از معجم البلدان). رجوع به بروج شود.

بروصی. [بُ] (اخ) بروسه، که شهری است در شبه جزیره آسیای صغیر. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به بروسه شود.

بروض. [بُ] (ع ص) چاهی که اندک اندک آب دهد. (منتهی الارب). بثر بروض: چاه اندک آب. (از ذیل اقرب الموارد از تاج).

بروض. [بُ] (ع مص) اندک برآمدن آب از چشمه. (از منتهی الارب). بَرَض. (اقرب الموارد). و رجوع به برض شود. [ادمیدن «بارض» از زمین. (از منتهی الارب). روییدن گیاه از زمین پیش از آنکه جنس آن معلوم باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به بارض شود.

بروض. [بُ] (ع) ج بَرَض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به برض شود.

بروع. [بُ] (ع مص) تمام شدن در فضل و درگذشتن از اصحاب در دانش و مانند آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَرَاعَة. و رجوع به براعة و براعت شود. [به بالای کوه شدن. (از اقرب الموارد).

بروع. [بُ رُ وَ] (اخ) بخت و افاق. صحابه است و اصحاب حدیث بَرُوع گویند. (منتهی

الارب).

بروع. [بُ رُ وَ] (اخ) نام نافه عبید راعی نمیری شاعر ابن حسین، و از اینجاست که جریر جندل بن راعی را بروع می گفت. (منتهی الارب).

بروغن. [بُ رُ غَ] (اخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار. سکنة آن ۱۹۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بروغون. [بُ] (اخ) شهرکی است [پخراسان] از ناحیت طوس. (حدود العالم). در حدود العالم ج دانشگاه احتمال داده شده است که آن بزدیفور باشد.

بروفرود. [بُ رُ فُ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) فراز و نشیب و بلند و پست و بلندی و پستی. (از برهان). اوج و حضیض. پست و بلند:

چون بود درست کار و بارت
بندیش بر و فرود کارت. نظامی.

بروفی. [بُ رُ وَ] (اق مرکب) (از: بر فارسی + وَفّی عربی) مطابق. برطبق. موافق.

بروفه. [بُ فُ / فُ] (ا) دستار میان بند. (لغت فرس اسدی). دستار و فوطه باشد که مندید و کمر بند است. (برهان). در لغت فرس اسدی بیت زیر بعنوان مثال ذکر شده است:

داشت بر سر بروفه ای کودک
بر میان بست آن بروفه خویش.

ولی از این شعر مطلق دستار برمی آید نه دستار میان بند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بروق. [بُ] (ع ص) بارق. برق: ناقة بروق: ناقة که دم بلند کند که آبتنی نماید و آبتن نباشد. (از منتهی الارب). و رجوع به بارق و برق شود.

بروق. [بُ رُ وَ] (ع) گیاهی است که هرگاه ابر بیند سبز گردد. (از منتهی الارب). درخت ضعیفی است که گویند هرگاه آسمان آبری شود سبز میگردد بدون اینکه باران ببارد و واحد آن بروقه. (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرُوقَة شود.

برُوق. [بُ] (ع مص) درفشیدن و برق آوردن آسمان. (از منتهی الارب). درخشیدن. (تاج المصادر بهیقی). درفشیدن. (دهار) آشکار شدن برق در آسمان. (از اقرب الموارد). بَرَقان. و رجوع به بَرَقان شو [ظاهر شدن و آشکار شدن برق. (از اقرب

Brosse, Salomon de.

Renne. 3 - Arcueil.

Bursa (ترکی) Brousse, François.

Broussais, François.

Brucine (فرانسوی).

عنصری است نافلز با اثر رجوع به برم و دایرة المعارف فارسی شود.

برومند. [ب] [ص مرکب] (از: بر + اومند، صورت قدیم «مند»، پسوند اتصاف) برمند. دارای بر. باردار و بارور و صاحب نفع. (برهان). شمر. صاحب بر: ابوبکر... وصیت کرد و گفت... ویرانی مکنید و درخت برومند را مبرید. (ترجمه طبری بلعی).

هم اندر دژش کشتمند و گیا
درخت برومند هم آسیا. فردوسی.
توانگر شود هر که خرسند گشت
گل نوبهارش برومند گشت. فردوسی.
کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی.
بسان درخت برومند باش
پدر باش که، گاه فرزند باش. فردوسی.
تو مغروش وز داده خرسند باش
به گیتی درخت برومند باش. فردوسی.
برومند باد آن همایون درخت
که در سایه او توان برد رخت. نظامی.
خدیو خرمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد. سعدی.
حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند؟ سعدی.
برومند دارش درخت امید.
نابرومند: بی-بی میوه: بسان میوه دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند؟
|| حاصلخیز. مغل. دایر. کشت خیز:
سیرت او تخم گشت و نعمت او آب
خاطر مداح او زمین برومند. رودکی.
زمین برومند و جای نشست
پرستنده و مردم زیر دست. فردوسی.
بر این دشت من گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم. فردوسی.
بسی بی پدر کرد فرزند را
بسی کرد ویران برومند را. فردوسی.
بدو گفت زن هست و هم بیش از این
درم، هم برومند باغ و زمین. فردوسی.
مه نو درآمد بچرخ هنر
زمین شد برومند و کان پرگهر. اسدی.

مرآت البلدان (ج ۱ ضمیمه ص ۱۲۰) برسپیل آمده است. (از فرهنگ فارسی معین).

بروکلمان. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) کارل. (۱۸۶۸-۱۹۵۶ م). مستشرق آلمانی. استاد زبانهای سامی دانشگاه برسلاو و استاد شرقیات دانشگاه هاله. وی از بزرگترین سامی شناسان عصر خود بود و بر زبان و ادبیات عربی تسلط داشت. از تألیفات بزرگ اوست: لغتنامه سریانی (۱۸۹۳ م)، دستور تطبیقی زبانهای سامی (۱۸۹۸-۱۹۰۲ م)، نحو عبری (۱۹۵۶ م). نیز عیون الاخبار ابن قتیبه را تصحیح و منتشر کرد. تاریخ ملل و دول اسلامی او مشهور است. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون ص ۴۵ و ۲۹۰ شود.

بروکلمن. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) بروکلمان. مستشرق آلمانی. رجوع به بروکلمان شود.

بروکندر. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) آنتون. آهنگساز اتریشی. وی بسال ۱۸۲۴ م. در آنسفلدن متولد شد و در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت. او مصنف سمفونی های بزرگ و تصنیفهای کوچکی است. (از فرهنگ فارسی معین).

بروکه. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) خارپشت ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بروگرد. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) بروجرد، که شهری است نزدیک همدان. رجوع به بروجرد شود.

بروگل. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) ^۸ خاندانی - ^۹ مشهور به پیر بروگل قدیم؛ در حدود ۱۵۲۰ م. متولد شد و بسال ۱۵۶۹ م. درگذشت. وی رسام مناظر و نقاشی صحنه های قری و قصبات بود.

- ^{۱۰} پیر مشهور به پیر بروگل جوان، پسر پیر بروگل قدیم؛ وی در حدود سال ۱۵۶۴ م. در بروکسل متولد شد و بسال ۱۶۳۷ یا ۱۶۳۸ م. درگذشت. ذوق وی در تجسم صحنه های موحش موجب شده که او را بنام بروگل جهنم ^{۱۱} بنامند.

- ^{۱۲} ژان برادر پیر جوان؛ وی بسال ۱۵۶۸ م. در بروکسل متولد شد و در سال ۱۶۲۵ م. درگذشت. بسبب لطف رنگ آمیزی تابلوهایش بنام بروگل مخملی نامیده شده. (از فرهنگ فارسی معین).

برول. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) ^{۱۳} پیر د. کاردینال فرانسوی. وی بسال ۱۵۷۵ م. متولد شد و در سال ۱۶۲۹ م. درگذشت. او جدا به استقرار فرقه کارملیت در فرانسه کمک کرد و اجتماع مذهبی «اراتوار» ^{۱۴} را دایر نمود. برول یکی از عاملان زنسانس کاتولیک در فرانسه در قرن هفدهم م. بشمار میرود. (از فرهنگ فارسی معین).

بروم. [بُر / بُرُک / بُرُک] (فرانسوی، لا) برم، که

الموارد) (از ناظم الاطباء). || رسیدن و بیم کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرَق شود.

بروق. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) ج بَرَق. (منتهی الارب). رجوع به برق شود.

بروقان. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) قریه ای است از نواحی بلخ و منسوب بدان بروقانی شود. (از مراد) (از الانساب سمعانی).

بروقه. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) یکی بروق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در مثل است: آشکر من بروقه، حق شناس تر و سپاسگزارتر از بروقه، چه آن با دیدن ابر سبز شود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بَرَق شود.

بروک. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) نوعی از درخت کوچک. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بروک. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) ص) زنی که شوی خواهد و او را پسری رسیده و جوان باشد. (منتهی الارب).

بروک. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) مص) فروختن شتر. (از منتهی الارب) (المصادر روزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بزانو نشستن شتر، و اصل معنی آن نشستن شتر است بر «برک» یعنی سینه خود. (از اقرب الموارد). تیراک و رجوع به تیراک شود. || ثابت شدن و اقامت کردن. (از منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). ثابت شدن در مکانی. (از اقرب الموارد). || کوشش کردن. || پی هم باریدن آسمان. (از منتهی الارب).

بروک. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) فروشه، که نوعی از حلوا باشد. و از آنست مثل: إن البروک من عمل الملوک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

این مثل عربی مثل فارسی «خرما و ماهی، لوت پادشاهی» را بخاطر می آورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). || (مص) نیک شتایی، اسم است از ابتراک. (منتهی الارب). || (ص) ج بارک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به بارک شود. || ج بَرک. (منتهی الارب). رجوع به برک شود.

بروکاء. [بُر / بُرُک / بُرُک] (ع) (مص) نشست بزانو. منتهی الارب. || ثابت در کارزار و کوشش. منتهی الارب. برا کاء. و رجوع به برا کاء نمود.

بروکسل. [بُر / بُرُک / بُرُک] (اخ) ^۱ پایتخت کشور بلژیک و کرسی برابران ^۲ در ساحل من ^۳ که به دیل ^۴ ریزد. این شهر ۱۸۵ هزار تن سکنه دارد که با نواحی منضمه آن در حدود ۹۷ هزار تن میگردد. بروکسل دارای صنایع مال و متنوع از قبیل مصنوعات مکانیکی و کتربیکی، برودری (قلاب دوزی)، توری، وواع لباس، صنایع غذایی، محصولات یمیمایی و اشیاء سفالین است. نام این شهر در

1 - Bruxelles (فرانسوی) Brussel (فلامانی).

2 - Brabant. 3 - Senne.

4 - Dyle. 5 - Brockelmann.

6 - Bruckner, Anton.

۷- در منتهی الارب: بروکه [ب ک].

8 - Brueghel. 9 - Pierre.

10 - Pierre. 11 - B. d'Enfer.

12 - Jean.

13 - Bérulle, Pierre de.

14 - Oratoire.

آبهای روان و مزارع برومند. (سندبادنامه ص ۶۴). أرض زکیة: زمین برومند. (مذهب الاسماء).

— نابرومند: غیردایره.

وگر نابرومند جایی بود

وگر ملک بی پڑو پای بود. فردوسی.
|| با خیر و برکت. نتیجه بخش. ثمربخش: شاد
شدیم گفتیم الحمد لله که سفر برومند و طالب به
مطلوب رسید که چنین شخصی [خضر
علیه السلام] به استقبال ما آمد. (تذکره الاولیاء
عطار). || برخوردار و کامیاب. (برهان) (ناظم
الاطباء). برخوردار. (شرفنامه منیری).

بهرمند. صاحب بهره.

هیچ خردمند را ندید بگیتی

کز خبک عشق او نبود برومند. آغاجی.

— برومند شدن: برخوردار شدن.

به چه تقریب کسی از تو برومند شود

نه بزاری نه بزور و نه بزرمی آبی. صائب.

|| باردار. آبیستن. بارور. حامل.

از آن ماهش امید فرزند بود

که خورشید چهره برومند بود. فردوسی.

چو همجفت آن بت شدی در نهفت

از آن پس برومند گشتی ز جفت. اسدی.

|| توانگر و خوشبخت و خشنود. (از ناظم

الاطباء) بارور. قرین سعادت. متمر. کامروا.

کامیاب:

مبادا جهان بی چنین شهریار

برومند بادا و را روزگار. فردوسی.

که جاوید بادا چنین روزگار

برومند بادا چنین شهریار. فردوسی.

نگه کرد کسری برومند یافت

بهر خانهای چند فرزند یافت. فردوسی.

زبان هر که او باشد برومند

شود گویا به تسبیح خداوند. نظامی.

به تعلیم دانش تنومند باد

به دانش پژوهی برومند باد. نظامی.

درین آوارگی ناید برومند

که سازم با مراد شاه پیوند. نظامی.

— برومند شدن: کامیاب شدن. قرین سعادت

شدن. کامروا شدن:

گردل نهی ای پسر برین پند

از پند پدر شوی برومند. نظامی.

بدین زرین حصار آن شد برومند

که از خود برگرفت این آهنین بند. نظامی.

|| باقوت. (ناظم الاطباء). قوی.

— جوان یل و برومند: در این معنی به نظر

می رسد که مرکب از بر به معنی تن و اندام و

سینه، و «مند» باشد.

برومند. [ب] (ص مرکب) مخفف آبرومند.

(فرهنگ فارسی معین). صاحب آبرو.

آبرودار. رجوع به آبرومند شود.

برومندی. [ب م] (حامص مرکب) برومند

بودن. باروری. بارداری:

میوه دارانش از برومندی

کرده با خاک سجده پیوندد. نظامی.

|| برخورداری و کامیابی. (ناظم الاطباء):

درین گفتن ز دولت یاریت باد

برومندی و برخورداریت باد. نظامی.

بگفتن تو دادی تو نمودیم

تو ده ز آنچه کشتیم برومندیم. نظامی.

برومندی. [ب] (حامص مرکب)

آبرومندی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

آبرومندی شود.

برومور. [بُر / بُر] (فرانسوی، لا) ترکیب

بروم (برم) با عنصر دیگری. رجوع به برمور و

دایره المعارف فارسی شود.

برون. [بُر رو] (هزارش، لا) به لغت زند و

پازند، گوسفندی و بز که پیشاپیش گله راه

رود. (از برهان). نهاز. || زکوهی. (برهان).

برون. [ب / بُ] (ص، ق، لا) مخفف بیرون.

(برهان). ضد درون. (شرفنامه منیری). خارج

و ظاهر. (ناظم الاطباء). ظاهر، مقابل باطن.

منظر، مقابل مخبر:

سر و بن چون سر و بن پنگان

اندرون چون برون باتنگان. بوشکور.

فرستاد باید فرستاده ای

درون پرز مکر و برون ساده ای. فردوسی.

بنگر به ترنج ای عجیبی دار که چونست

پستانی سختست و دراز است و نگونست

زرد است و سپید است و سپیدیش فرونست

زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست

آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شہوار.

منوچهری.

برون سرمایه هست برهاون اما

ز سوی درون سرمایه نبینم. خاقانی.

دل خاقانی از این درد، برون، پوست بسوخت

وز درون غرقه خون گشت و خبر کس را نی.

خاقانی.

ای درونت برهنه از تقوی

کز برون جامه ریا داری. سعدی.

من ار حق شناسم وگر خودنمای

برون با تو دارم درون با خدای. سعدی.

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد

چون از درون پرده چنین پرده میدری. سعدی.

— برون آرای: که ظاهر را آرایش دهد:

ای درون پرور برون آرای

وی خردبخش بی خردبخشای. سنائی.

— برون دوست: ظاهر دوست:

چشم و زبانی که برون دوستند

از سر، مویند و ز تن، پوستند. نظامی.

— بسی تکلف برون: آنکه ظاهرش تکلفی

ندارد:

نکوسیرت بی تکلف برون

به از پارسای خراب اندرون. سعدی.

|| خارج. آن سو. برسو:

زین چرخ برون، خرد همی گوید

صحراست یکی و بیکران صحرا. ناصر خسرو.

|| خارج:

هرچ آن طلبی و چون نباشد

از مصلحتی برون نباشد. نظامی.

|| خارج. بیرون از خانه:

به خانه نشستن بود کار زن

برون کار مردان شمشیر زن. اسدی.

|| خارج. بیرون از شهر:

درون مردمی چون ملک نیک محضر

برون لشکری چون هزاران جنگی. سعدی.

|| بجز. جز از:

عروس ملک گرامی تر است از آنکه بود

برون گوهر شمشیر شاه زیور او. ظهیر.

— از برون: از ورای. از پشت: صورت بستن

خط آسان شود به نگریستن از برون شیشه که

اندرو آب و روغن کرده باشند. (التفهیم).

— برون از: خارج از. جز از. بجز از. علاوه بر.

باستثنای. غیر از. بغیر. سوای:

دل نرم کن به آتش و از بازن مترس

کز تخم مردمانت برون است پُر و بال. کسائی.

بیاموزم این کودکان را همی

برون زین نیارم زدن خود دمی. فردوسی.

شاه جهان محمد محمود کز خدای

هر فضل یافته ست برون از پیغمبری. فرخی.

برون از پی دیش پیکار نیست

برون از غزاش آنچه کردار نیست. اسدی.

برون از جهان تکیه جایی طلب کن

ورای خرد پیشوایی طلب کن. خاقانی.

برون از کنیزان چاپک سوار

غلامان شمشیر زن سی هزار. نظامی.

برون از میانجی و از ترجمه

بدانست یک یک زبان همه. نظامی.

برون ز آنکه پیغام فرخ سروش

خبرهای نصرت رساندش بگوش. نظامی.

برون ز آنکه داد او جهان بنایت

به پیغمبری داشت ارزانیت. نظامی.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت

برون از رمق در حیاتش نیافت. سعدی.

فروماند از چاره همچون غریق

برون از مدارا ندیدم طریق. سعدی.

طیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوتاه کن

که درد را نمیدانم برون از صبر درمانی. سعدی.

مرا بی سر زلفت آرام نیست

برون از تو دل را دلارام نیست. (همای و همایون)

— برون از جنبش؛ برتر از فلک. (هفت قلم).
— برون بودن حساب چیزی از چیزی؛ در عداد آن نبودن. جزء آن نبودن. داخل آن نبودن؛

خرد ما را بدانش رهنمونست
حساب عشق ازین دفتر برونست. نظامی.
— برون ز اندازه؛ پیش از اندازه. بیش از حد؛
دادمش نقدهای روتازه
چیزهایی برون ز اندازه. نظامی.
— برون عید؛ پیش از عید. (آندراج).
|| برای. بجهت. (برهان). ازبهره؛
جعدمویانت جعد کنده می

ببریده برون تو پستان.
|| وحشی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مقابل
انسی. || برآمده. بیرون زده از موضع طبیعی
بی آنکه منفصل شود. خارج شده، چنانکه
چشم از حدقه؛

ای همچو پک پلید و چو دیده ها برون^۱
مانند آنکسی که مراو راکتی خپک. دقیقی.
— برون خزدگی؛ برجستگی. بیرون زدگی
عضوی از موضع طبیعی بدون انفصال از
مبدأ؛ رچی؛ برون خزدگی اشتر آنجا که بر
زمین نشیند. (دهار).

برون. [بُ] [!] مطلق حلقه عموماً، و حلقه
بینی شتر خصوصاً. (از برهان).

برون. [بُ] [ا] یکی از دهستان های
ششگانه بخش حومه شهرستان فردوس.
هوای آن در قسمتهای کوهستانی معتدل و در
جلگه گرمسیر است. این دهستان از ۹ ده
تشکیل شده و دارای ۳۴۹۶ تن سکنه است.
در این دهستان معدن آب گرمی وجود دارد
که مورد استفاده اهالی شهرستان فردوس
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برون. [بُ] [ا] (از) مرکز دهستان بخش حومه
شهرستان فردوس. سکنه آن ۳۲۵ تن است.
آب آن از قنات و محصول آن غلات و ذرت
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

برون آباد. [بُ] [ا] (از) دهی است از دهستان
روداب بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن
۱۸۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن
غلات و حنا و خرما است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۸).

برون آختن. [پ / بُ] [د] (مص مرکب)
بیرون آختن. بیرون کشیدن. از نیام برآوردن؛
میغ سیه در قفاش تیغ برون آخته ست
طبل فرو کوفته ست خشت بینداخته ست.

منوچهری.

و رجوع به آختن شود.

برون آمدن. [پ / بُ] [د] (مص مرکب)
بیرون آمدن. خارج شدن. بدر شدن؛
آن زن از دکان برون آمد چو باد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد. رودکی.

هیچ نایم همی ز خانه برون
گویم درنشاخند به لک. آغاجی.

چنان منکر لفجی که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ. حکاک.

یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تاو کی آید ز آتش برون. فردوسی.

نمادند یک تن در آن جایگاه
بیامد برون رستم کینه خواه. فردوسی.

به میدان جنگ ار برون آمدی
به مردی ز مردان فروز آمدی. فردوسی.

برون آمد از خیمه و از دو زلف
بنفشه پریشیده بر نسترن. فرخی.

ز دریا به خشکی برون آمدند.
عنصری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۳۰).

دوستان دست برآورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه.

چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بین سقلاهی فرود آید همی خله.

دریا بشنیدی که برون آید از آتش
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟

گاهی هزبروار برون آید
با خشم عمرو و با شغب عتتر. ناصر خسرو.

بدانش تو صورتگر خویش باش
برون آی از ژرف چه مردوار. ناصر خسرو.

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
به شاهنشہ درآمد چشم شیرین. نظامی.

پرده برانداز و برون آی فرد
گرمش آن پرده بهم درنورد. نظامی.

به نادانی در افتادم بدین دام
به دانایی برون آیم سرانجام. نظامی.

بروج قصر معالیش از آن رفیعتر است
که تیر و هم برون آید از کمان گمان. سعدی.

از جان برون نیامده جانانت آرزوست
ز نار ناریده و ایمانت آرزوست. سعدی.

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی. سعدی.

مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد.
سعدی (گلستان).

انسلا؛ پنهان برون آمدن از میان چیزی. (از
منتهی الارب). فقیر؛ آنجا که آب برون آید از
کاریز. (دهار). || ظهور کردن؛

ترا آن ستایش پس اندر جهان
که چون تو برون نامدی از نهان. فردوسی.

یکی تن وی (محمد ص) و خلق چندین هزار
برون آمد و کرد دین آشکار. اسدی.

|| ترک اطاعت و انقیاد. (برهان) (آندراج). بر
روی کسی ایستادن. (آندراج). سر پیچیدن؛

هر که او با علی برون آید
جانب کردگار چون آید؟ سنائی.

— از فرمان کسی برون آمدن؛ نافرمانی
کردن؛

بر آن تیره خاکش بریزند خون
چو آید ز فرمان یزدان برون. فردوسی.

که هر کو ز فرمان و پند پدر
بیامد برون هست جادو پسر. فردوسی.

— بر کسی برون آمدن؛ عصیان کردن به وی.
سر پیچی کردن از وی؛

کنون سر برآختی از بند خویش
برون آمدی بر خداوند خویش. اسدی.

|| آمدیدن. رویدن؛
همیشه تاز درخت سمن نروید گل

برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی.

برون آمده. [پ / بُ] [د] (ن مصف
مرکب) بیرون آمده. خارج شده. || بیرون زده.
بالا آمده. ورغلبیده. ورقلنبیده؛

ای دیده ها چو دیده غوک آمده برون
گوئی که کرده اند گلوئی ترا خبه. فرخی.

برون آوردن. [پ / بُ] [د] (مص
مرکب) بیرون آوردن. خارج کردن. ظاهر
کردن؛

چيست از گفتار خوش بهتر که او
مار را آرد برون از آشیان. خفاف.

چند بوی چند ندیم اندم
کوش و برون آر دل از غنگ غم. منجیک.

به گرسبوز بد نهان شاه گفت
که او را برون آوری از نهفت. فردوسی.

بدو گفت ای زن ترا این که گفت
که آورد رازم برون از نهفت؟ فردوسی.

مگر با روان یار گردد خرد
کزین مهره بازی برون آورد. فردوسی.

پس آنگاهی برون آور ز ختم
چو کف دست موسی در گه طور. منوچهری.

وای بومسلم که مر سفاک را
او برون آورد از آن ویران قنات.

ناصر خسرو.

فسونگر به گفتار نیکو همی
برون آرد از دردندان سقم. ناصر خسرو.

گفت استاد احولی را کاندرا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را. مولوی.

باری ز سنگ چشمه آب آورد برون
باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا.

سعدی.

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و دُر از دریایار.

سعدی.

— از غم برون آوردن؛ آزاد ساختن از غم.
رها کردن از غم؛

۱- در اصل «بروی» است و برون تصحیح
مرحوم دهخداست.

۲- پس؛ پسر.

(شرفنامه منیری)، شمله قماش. (لغت فرس اسدی):

خواجه به برونده اندر آمد ایدر اکنون معجب شده است از بر رهوار. آغاجی، و رجوع به پرورده شود.

برونده. [بُ دَه] (اخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. سکنه آن ۲۸۱ تن است. آب آن از سه رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برون رفتن. [بُ رَوَ ت] (مص)

(مرکب) بیرون رفتن. خارج شدن:

رفت برون میر رسیده^۷ فرم پنخ شده بوق و دریده علم. منجیک. بگفت و برون رفت گرد دلیر. بهمهرا میلاد و کشواد شیر. فردوسی. خروشی برآورد و دل پر زد درد. برون رفت از ایوان دو رخساره زرد. فردوسی.

برآمد ز ایران سیه بوق و کوس

برون رفت بهرام و گرگین و طوس.

فردوسی.

سپنجی سرائیست دنیای دون

بسی چون تو زو رفت غمگین برون.

فردوسی.

بر آمدن عید و برون رفتن روزه

ساقی بدهم یاده بر باغ و بسیزه. منوچهری.

صیحدمی پا دو سه اهل درون

رفت فریدون به تماشا برون. نظامی.

حکیم از بخت بی سامان برآشت

برون از بارگه می رفت و میگفت. سعدی.

یا از در عاشقان درون آی

یا از در طالبان برون رو. سعدی.

برون رفت و هر جانبی بنگرید

به اطراف وادی نگه کرد و دید. سعدی.

برون رفتن از جامه دردم چو سیر

که ترسیدم از زجر برنا و پیر. سعدی.

برون رفتن. [بُ رُ ت] (مص مرکب)

بیرون رفتن. روفتن به بیرون. جاروب کردن

به خارج:

او را بجای روب هجای من

با خاک ره بکوی برون رفتی. سوزنی.

برون زد. [بُ زَا] (نصف مرکب)

برون زده. بیرون زده. و رجوع به برون زده

نشان از خانه چوبین برون تاخت

که چوبین خانه از دشمن بیرداخت. نظامی.

ای بسا خانه تقوی که رسیده است بآب

تاز منزل عرق آلود برون تاخته ای. صائب.

برونته. [بُرُنْ / بُ رُنْ ت] (اخ) شارلوت.

(۱۸۱۶ - ۱۸۵۵ م.) زنی نویسنده، انگلیسی.

نویسنده جین ایپر^۲. || خواهر وی امیلی^۳

(۱۸۱۸ - ۱۸۴۸ م.) مرتفعات بادگیر^۴ را

نوشته است. || خواهر آن دو، آن^۵ (۱۸۲۰ -

۱۸۴۹ م.) نیز رمانهایی برشته تحریر درآورده

است. (از فرهنگ فارسی معین).

برونتیر. [بُرُو / بُ نِ ی] (اخ) فردینان.

(۱۸۴۹ - ۱۹۰۶ م.) منتقد ادبی فرانسوی. وی

فرضیه هایی درباب ادبیات ایجاد کرده که

گاهی بسیار سیستماتیک می باشند. او عضو

آکادمی فرانسه بود. (فرهنگ فارسی معین).

برونجرده. [بُرْ وَ ج] (اخ) قریه بزرگیت

در مرو در طرف بیابان و ریگزار که فعلاً

خراب است. (از مراصد) (از الانساب

سمعانی) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹).

برونگرد.

برون جستن. [بُ / بُ جَ ت] (مص

مرکب) بیرون جستن. خارج شدن بشتاب.

برآمدن از محلی:

برون جست و خون از تنش می چکید

همی گفت و از هول جان می دوید. سعدی.

برون جهیدن. [بُ / بُ جَ د] (مص

مرکب) بیرون جهیدن. بیرون جستن:

شب از میان باختر برون جهد

بگسترد بزیر چرخ جای او. منوچهری.

بروند. [بُرْ وَ] (لا) طوق. حابول نخل. و هو

الکر الذی یصعد به الی النخلة. (یادداشت

مرحوم دهخدا).

بروند. [بُرْ وَ] (اخ) دهی است از دهستان

گوران شهرستان شاهآباد. سکنه آن ۲۰۰ تن

است. آب آن از زه آب دره سگر و محصول آن

غلات، حبوب، لبنیات، صیفی، توتون و میوه

است. این ده در دو محل بفاصله یک کیلومتر

واقع و مشهور به علیا و سفلی است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برون دادن. [بُ / بُ د] (مص مرکب)

بیرون دادن. خارج کردن. برآوردن:

چرا خون نگریم چرا گل نخندم

که بحری فروشد برون داد گوهر. ؟

برون دمیدن. [بُ / بُ دَ] (مص

مرکب) بیرون دمیدن. خارج شدن. رُستن:

از ابر نوبهار چو باران فروچکید

چندین هزار لاله ز خارا برون دمید.

برونده. [بُرْ وَ دَ] (لا) پرونده. سله و

سبد و بسته قماش، که به عربی رُزْمه خوانند.

(از پرهان). سله قماش، آی سبد و بِنچه جامه.

بر قهر عدوی خود برون آر

مر حجت خویش را ازین غم. ناصر خسرو.

|| استخراج کردن:

زر از سنگ خارا برون آورند

که با دوستان و عزیزان خورند. سعدی.

|| عصیان دادن. برانگیختن:

به تدبیری چنین آن شیر کین خواه

رعیت را برون آورد بر شاه. نظامی.

برون آوردن. [بُ / بُ آ وَ د] (مص

مرکب) بیرون آوردن. بیرون آوردن. خارج

کردن:

بزد کوس و لشکر برون آوردید

ز هامون به دریای خون آوردید. فردوسی.

دو پا کیزه از خانه جَشید

برون آوردند لرزان چو بید. فردوسی.

جدا کرد گاو و خر و گوسفند

برون آورد آنچه بد سودمند. فردوسی.

|| راهایی دادن. خلاص کردن:

تو و مادرت هر دو از جنگ دیو

برون آوردیم به رای و به ریو. فردوسی.

و رجوع به برون آوردن شود.

برون آهنجیدن. [بُ / بُ هَدَا] (مص

مرکب) بیرون آهنجیدن. بیرون کشیدن.

خارج ساختن:

خوب گفتن پیشه کن با هر کسی

کاین برون آهنجد از دل بیخ کین.

ناصر خسرو.

رجوع به آهنجیدن شود.

برون بردن. [بُ / بُ بُ دَا] (مص مرکب)

بیرون بردن. خارج کردن:

چون سیه را پسوی دشت برون برده بُود

گرد لشکر صدوشش میل سراپرده بُود.

منوچهری.

بعد از هزار سال همانی که اولی

زمین در درآورند و از آن در برون برند.

ناصر خسرو.

بترسد خردمند ازین بحر خون

کز و کس نبرده است کشتی برون. سعدی.

این مطرب ما نیک نمیداند زد

زینجاش برون برید و نیکش بزید. سعدی.

- برون بردن سر از کھتری؛ نافرمانی کردن:

ور ایدونکه نایم بفرمانبری

برون برده باشم سر از کھتری. فردوسی.

برون تاختن. [بُ / بُ تَا] (مص مرکب)

بیرون تاختن. به خارج بردن بسرعت:

ز پیش همایش برون تاختند

به آب فرات اندر انداختند. فردوسی.

سخنها ز هر گونه بر ساختند

هیونی تگاور برون تاختند. فردوسی.

ز گردان خاور سواری چو ابر

برون تاخت با خود و با خشت و گبر.

اسدی.

1 - Brontë, Charlotte.

2 - Jane Eyre. 3 - Emily.

4 - Wuthering Heights.

5 - Anne.

6 - Brunetière, Ferdinand.

شود. || (مركب) (اصطلاح زمین شناسی) قسمتی از یک سنگ یا ماده معدنی که در سطح زمین نمایان میشود. (دایرة المعارف فارسی).

برون زدن. [پ / بْ / بُ / بُ] (مص مرکب) بیرون زدن.

— خیمه به صحرا برون زدن؛ بدشت آمدن. بخارج آمدن. سرپرده در خارج شهر افراشتن:

خیل بهار و خیمه به صحرا برون زده ست واجب بود که خیمه به صحرا برون زنی.

منوچهری.

— سر برون زدن؛ سر بیرون کردن: چو از ماهی جدا کرد آفتابی

برون زد سر ز روزن چون عقابی. نظامی.

برون سرا. [پ / بْ / بُ / بُ] (ا-مركب) بیرون سرا. بیرون سرای. || زری که در غیر دارالضرب و ضرابخانه سکه کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). پول قلب و بد که در غیر دارالضرب سکه زده باشند.

برون سرایی. [پ / بْ / بُ / بُ] (ص نسبی) منسوب به برون سرا:

محک مشاهد حال است عاقلان دانند که سکه درم من برون سرایی نه.

نزاری قهستانی.

فسانه موعظت سرایان تقدی است ولی برون سرایی.

نزاری قهستانی.

برونسو. [پ / بْ / بُ] (ا-مركب) بیرونسو. سوی بیرون. جانب بیرون. جانب وحشی. سمت خارج. مقابل درون سو:

موی سر جفوت و جامه ریمناک از برونسو باد سرد و بیمناک. رودکی.

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو هر دو ز سرخ طلای کرده برونسو.

منوچهری.

اگرچه درون سخن نیک بود از برونسو گمان به زشتی برند. (قابوسنامه).

اگر نه دشمن خویشی چه میباید همه خود را درونسو شسته جان کنند برونسو ناروا رفتن.

خاقانی.

چو شمع از درونسو جگر سوختن برونسو ز شادی برافروختن. نظامی.

اگر در تنّت مزه نماند برونسوی ترا مزه دهیم. (کتاب المعارف).

رونسوئیک. [ا-مركب] [پ / بْ / بُ / بُ] (ا-مركب) براونشوئیک. ناحیه‌ای در آلمان، که تا سال ۱۹۱۹ م. دوک‌نشین بود و بعد بصورت جمهوری جزو ساکس سفلی گردید (بسال ۱۹۴۶ م.). پایتخت قدیم براونشوئیک دارای ۲۵۰ هزار تن سکنه بود. این شهر مرکز صنعتی آسایشین‌ها، عینک‌سازی، کنسروسازی و

(چاپخانه‌ها) است. (فرهنگ فارسی معین). **برون شد.** [پ / بْ / بُ / بُ] (ا-مركب) مخرج. محل بیرون شدن. بیرون شد:

چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت به من نماید راه برون شد و انجام. سوزنی.

برون شدن. [پ / بْ / بُ / بُ] (مص مرکب) بیرون شدن. بیرون رفتن. خارج شدن. خارج گشتن:

زواله‌اش چو شدی از کمان‌گروهه برون ز حلق مرغ بساعت فروچکیدى خون.

کسانی.

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی.

ز درگاه ماهوی شد چون برون دودیده پر از آب و دل پر ز خون.

فردوسی.

گرازه برون شد ز پیش سپاه خیر شد به اغریث نیکخواه. فردوسی.

زین در چو درآیی بدان برون شو در سیر چنین گفت نوح با سام. ناصر خسرو.

ناتام درین جایست آوردند تا روزی از اینجا برون شوی تام.

ناصر خسرو.

ز چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون که به تاویل قران برسد از چون و چراش.

ناصر خسرو.

آمد بگوش من خبر جان سپردنش جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر.

خاقانی.

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ ز دلنگی آمد به دشتی فراخ. نظامی.

خانه خالی کرد شاه و شد برون تا بپرسد از کنیزک او فسون. مولوی.

تا غلاف اندر بود با قیمت است چون برون شد سوختن را آلت است.

مولوی.

بار دیگر ما به قصه آمدیم ما ازین قصه برون خود کی شدیم؟ مولوی.

ابریق گر آب تا به گردن نکنی از لوله برون شدن تقاضا نکند. سعدی.

نام نکونی چو برون شد ز کوی در نتواند که بیند بروی. سعدی.

گفتار برون شدی به تماشای ماه نو از ماه ایرون منت شرم باد، رو. حافظ.

— از شماره برون شدن؛ بی حد و حصر گشتن:

فضل ترا همی نبود منتهی پدید آنرا که از شماره برون شد چه منتهاست؟ فرخی.

— از گوش برون شدن؛ فراموش شدن. از یاد رفتن:

برون نمی‌شود از گوش آن حدیث تو دانی

حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی. انوری.

— از یاد برون شدن؛ فراموش گشتن: نه آن دریغ که هرگز بدرود از دل

نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد. سعدی.

برون شو. [پ / بْ / بُ / بُ] (ا-مركب) مخرج:

باب ورا گرامی خوانی و ننگری تا زین سخن که گفتی باشد برون شوی.

سوزنی.

کز فلک راه بیرونشو دیده بود در نظر چون مردمان پیچیده بود. مولوی.

— برون شو کردن؛ مخلص یافتن: او مجال راز دل گفتن ندید

ز بیرونشو کرد و در لاغش کشید. مولوی.

— || در پنهانی چیزی را تجسس کردن و غیبت کردن. (ناظم الاطباء).

برونشوئیک. [ا-مركب] [پ / بْ / بُ / بُ] (ا-مركب) براونشوئیک. ناحیه‌ای در آلمان، که تا سال ۱۹۱۹ م. دوک‌نشین بود و بعد بصورت جمهوری جزو ساکس سفلی گردید (فرهنگ فارسی معین).

برونشیت. [بْ / بُ / بُ] (ا-مركب) (فرانسوی، ا) برنشیت. از امراض ریه. رجوع به برنشیت شود.

برون کردن. [پ / بْ / بُ / بُ] (مص مرکب) بیرون کردن. خارج کردن. اخراج کردن:

عصیب و گرده برون کن تو زود و بر هم کوب جگر بیازن و آکنج را پسامان کن. کسانی.

ز دش بر زمین همچو شیر زیان چنان کز تن وی برون کرد جان. فردوسی.

روزیش خطر کردم و نانش بشکستم بشکست مرادست و برون کرد ز خیزی.

مشقی بلخی.

رحم ناورد به پیران و جوانهاشان تا برون کرد ز تن شیرء جانهاشان.

منوچهری.

تعویذ وفا برون کن از گردن ورنه به جفا گلو ت بشمارد. ناصر خسرو.

به نیسان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد از آزارش.

ناصر خسرو.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره‌سری را.

ناصر خسرو.

طرح برانداز و برون کن برون گردن چرخ از حرکات و سکون. نظامی.

کرد چو ره رفت ز غایت فزون

1 - Brunswick (املاى فرانسوى)،

Braunschweig (املاى آلمانى).

2 - Brunswick, Léon.

سر زگربان طبیعت برون. نظامی.
ای دست ز آستین برون کرده به عهد
وامروز کشیده پای در دامن باز. سعدی.
کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش برون کردی از کام من. سعدی.
برون کن ز دل دوزخ آژ آنکه
نگرکت درون باغ رضوان نماید. ادیب.
|| گسیل داشتن. فرستادن. به جایی روانه
کردن.
برون کرد کار آگاهان ناگهان
همی جست بیدار کار جهان. فردوسی.
ز مردان گرد اژدر کارزار
برون کرد لشکر دوره صدهزار. فردوسی.
ز لشکر برون کن سواری هزار
فرامرز را باش در جنگ یار. فردوسی.
برادش را خواند فرشیودرد
سپاهی برون کرد و مردان مرد. فردوسی.
فرسته برون کرد گردی گزین
بدادش عرابی نوندی بکین. اسدی.
سپهد زبان آوری نغزگوی
برون کرد و نسپرد نامه بدوی. اسدی.
— برون کردن از تن (بر)؛ درآوردن؛
گشاد از میان آن کیانی کمر
برون کرد خفتان و جوشن ز بر. فردوسی.
— شهر برون کرده؛ از شهر خارج شده؛
هر که درین حلقه فرومانده است
شهر برون کرده و دمرانده است. نظامی.
|| بیرون کشیدن. بیرون آختن. برون
آهنجیدن؛
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان. سعدی.
برون کشیدن. [ب / ب / ک / ک / د] (مص
مرکب) بیرون کشیدن. بدرآوردن. استخراج؛
آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد
نسکی ز کف او نتواند برون کشید. منجیک.
سر مایه کرد آهن آبگون
کز آن سنگ خارا کشیدش برون. فردوسی.
برونگرایی. [ب / ب / گ / گ / ی] (حماص
مرکب) عمل گراییدن به برون. || (اصطلاح
روانشناسی) برونگرایی و درونگرایی
اصطلاحاتی است که «ک. گ. یونگ» وضع
کرده و حاکی از دو نوع شخصیت متناقض
است. فعالیت کلی یا شوق و کشش در شخص
برونگرا آفاقی (یعنی متوجه دنیای خارج)، و
در درونگرا انفسی (یعنی متوجه بدرون
شخص) است. هر کس به این هر دو متمایل
است، اما همواره بر اثر محیط و خصوصیات
خلقی، یکی بر دیگری تفوق دارد و بنحو
بازری آشکار میشود. برونگرایی حاد فرار
نامعقول و غیر منطقی از نفس و نمایش دادن
احساسات در جمع است (مانند هیستری و
هیجان شدید)، و درونگرایی حاد عبارت از

عقب نشینی به دنیای درون است، و درین
حال خیالبافی جانشین واقع بینی میشود.
«یونگ» بیماری تقسیم خاطر را اختلال
مشاعر شخص درونگرا می داند. (از دایرة
المعارف فارسی).
برونگرد. [ب / ب / گ / گ / ی] (اخ) برونگرد، که
قریه بزرگست به مرو. (یادداشت مرحوم
دهخدا). رجوع به برونگرد شود.
برونلنسکو. [ب / ب / ن / ن / ک / ک / ی] (اخ)
فیلیپو. (۱۳۷۷ - ۱۴۴۶ م). معمار و حجار
ایتالیایی، و بزرگترین معمار رنسانس اول.
وی در فلورانس گنبد کلیسای سنت ماری د
فلور^۲ و قصر پیتی^۳ را ساخته است. (فرهنگ
فارسی معین).
برون لنجیدن. [ب / ب / ل / ل / د / د / ی] (مص
مرکب) بیرون لنجیدن. بیرون کشیدن. خارج
ساختن؛
کسی را کش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.
برونمرزی. [ب / ب / م / م / ی] (ص نسبی) خارج
از مرز.
— حق (حقوق) برونمرزی؛ مصونیت خاصی
است که پاره‌ای اشخاص مانند وزرای مختار
و سفراء کبار نسبت به قوانین قضایی
کشوری که در آنجا رفته‌اند دارا میباشند.
(لغات فرهنگستان).
برون نهادن. [ب / ب / ن / ن / د / د / ی] (مص
مرکب) بیرون نهادن. بیرون گذاردن.
— پای از منزل برون نهادن؛ خارج شدن از
خانه؛
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر. سعدی.
— پای برون نهادن؛ عدم اطاعت و موافقت
کردن. منحرف شدن از امری؛
گیرم که به فتوی و خردمندی و رای
از دایرة شرع برون نهم پای. سعدی.
— پی برون نهادن؛ پا فراتر نهادن. خارج
شدن؛
سرت خاقانیا در نیمه‌راهی است
کز آنجا پی برون نتوان نهادن. خاقانی.
|| تجاوز کردن؛
درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است
قدم بیرون منه از حد خویش و سلطان
باش. صائب.
برونو. [ب / ب / ن / ن / ی] (اخ)^۴ (سن...) (۱۰۳۵ -
۱۱۰۱ م). مؤسس فرقه شارتر^۵. ذکران
وی در ششم اکتبر است. (فرهنگ فارسی
معین).
برونوس. [ب / ب / ل / ل / ک / ک / ی] (لشکر و لشکری.
(برهان) (آندراج). برونوش. || (اخ) نام
سرلشکری و سپهبدی بوده است. (برهان)
(آندراج). برونوش.

برونوش. [ب / ب / ل / ل / ی] (برهان)
(آندراج). رجوع به برونوس شود. || (اخ)
برونوس. رجوع به برونوس شود.
برونی. [ب / ب / ی] (ص نسبی) منسوب به
برون. بیرونی. خارجی. ظاهری. مقابل
درونی. مقابل داخلی. (یادداشت مرحوم
دهخدا). و رجوع به بیرونی شود.
برونینگ. [ب / ب / ر / ر / ی] (اخ)^۶ براونینگ.
الیزابت بارت. (۱۸۰۶ - ۱۸۶۱ م). بانوی
شاعره انگلیسی. در آثار وی مانند سونه‌ها^۷
مترجم از پرتغالی، و رمان منظوم بنام
اورورالای^۸ الهامی عارفانه دارد و از
احساسات مشحون است. || شوهر وی رابرت
برونینگ^۹ (۱۸۱۲ - ۱۸۸۹ م). نیز شاعری
بود با الهامی که گاه مبهم و عجیب می‌نماید.
وی کوشیده است که اعماق روح انسان را
تحلیل کند. (فرهنگ فارسی معین).
بروی. [ب / ب / ی] (ل) ایرونی. ایرو. برو.
حاجب. و رجوع به برو و ایرو شود؛
سوی حجره خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی.
همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.
همه دل پر از کین و پرچین بروی
جز از جنگ‌شان نیست چیز آرزوی.
فردوسی.
نبودش ز قیدافه چین بر بروی
نه برداشت هرگز دل رای اوی. فردوسی.
بروی. [ب / ب / و / و / ی] (حرف اضافه + ضمیر)
(از: بر + ضمیر وی) براو. (ناظم الاطباء). برو.
رجوع به وی شود.
بره. [ب / ب / ر / ر / ی] (ع ص) مؤنث بز. زن مهربان.
(منتهی الارب). || (ایضاً) فرمانبرداری، اسم
است پُر را. (از منتهی الارب).
بره. [ب / ب / ر / ر / ی] (اخ) نام عمه نبی صلی الله علیه
و آله وسلم. (منتهی الارب). || نام جایی که در
آنجا قابیل هابیل را کشت. || نام چاه زمزم
است، و بدین معنی بدون الف و لام آید. || نام
دو قریه است در یمامه، بره علیا و بره سفلی.
(از منتهی الارب) (از مراصد) (از معجم
البلدان).
بره. [ب / ب / ر / ر / ی] (ع مص) اقامت نمودن. (از
منتهی الارب). و بر. (از اقرب الموارد). و
رجوع به وبر شود.

1 - Brunellesco, Filippo.
2 - Sainte-Marie des Fleurs.
3 - Pitti.
4 - Bruno (Saint).
5 - Charteux.
6 - Browning, Elizabeth Barrett.
7 - Sonnets.
8 - Aurora Leigh.
9 - Browning, Robert.

بَورَه. [بُزَر] (ع) هر نوع حلقه از قبیل النگو و گوشوار و خلخال، ج. بُرُی، بُرین، پَرین، بُرات. || حلقه مسین یا موئین که در بینی اشتر کنند و زمام در آن بندند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بَورَه. [بُزَر] (ع) واحد بُزَر. یک گندم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به بُزَر شود.

بَورَه. [بُزَر] (اخ) از اعلام است. و بره بن رآب، که جحش بن رآب نیز گویند، پدر ام المؤمنین زینب است. (ناظم الاطباء).

بَورَه. [بُزَر] / [بُزَر] (ا) بچه گوسفند که آنرا به عربی حمل خوانند. (برهان). بچه گوسفند و آهو. (آندراج). در تداول گناباد خراسان گوسفند خردسال میشینه که هنوز به یک سال عمر نرسیده خواه نر خواه ماده. بچه میش که از برای قربانی فصح قرار داده شده و اگر بزغاله هم می بود مقبول می بود. مسیح بره خدا خوانده شده چونکه قربانی مقبول و پسندیده درگاه خدا بود که از برای گناهان انسانان کرده شد. (از قاموس کتاب مقدس). بَذَخ. بَرَق. بَهْمَه. جَعْدَه. حَلَام. حَمَل. خَرُوف. رَحَل. رَحْل. رَحْلَه. زَفَر. سَخْلَه. شیشاک. شیشک. طَمْرُوس. عَجُور. عَمْرُوس. هِلْع. یَمُورَه.

بساکسا که برهست و فرخشه بر خوانش و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر.

رودکی.

بساکسا که ندیم حریره و بره است و بس کس است که سیری نیابد از ملکش.

ابوالمؤید.

همه دلت بگشای تا یکسره

چو گرگ اندر آیند پیش بره.

فردوسی.

سوم روز خوان را به مرغ و بره

بیاراستش گونه گونه یکسره.

فردوسی.

بیآورد لشکر سوی میسره

چو گرگ اندر آمد به پیش بره.

فردوسی.

به خوان بر نهادند چندی بره

به خوردن نهادند سر یکسره.

فردوسی.

بیاویخت بر نیزه ران بره

بیست اندر اندیشه دل یکسره.

فردوسی.

بره از تیر او ایمن بخته

میان سبزه و لاله نهفته. (ویس و رامین).

گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برند

وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند.

ناصر خسرو.

از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا

ای بی تمیز مر دگری را مشو بره.

ناصر خسرو.

ز عدل شاه، جهان ایمنی گرفت چنان

که گرگ با بره خواهیم هم چرا دیدن.

سوزنی.

ز غصه چون بره نالم که سوی میش گذاری که بر نیارد شاخم بره نیارد میش. خاقانی. چون بره آکاید به مادر گوسفند چرخ را سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند. خاقانی.

آن مطبخ باغ نهد چشم بر بره همچون بره که چشم به مرغی برافکند.

خاقانی.

زین بره میخور چه خوری دودها

آتش درزن به نمک سودها.

نظامی.

خوردهای ملوک وار سره

مرغ و ماهی و گوسفند و بره.

نظامی.

بره در شیرمستی خورد باید

که چون پخته شود گرگش رباید.

نظامی.

سرکه از دسترنج خویش و تره

بهرتر از نان کدخدا و بره. سعدی (گلستان).

در مصیبت ناله کم کن زآنکه این ماند بدانک

بره را می برد گرگ و اشتلم میکرد کرد. ۳

ابن بعین.

در شبانی کلیم زد چو قدم

بره ای کرد ناگاه از رمه رم.

جامی.

گریختند همه پیش بره ها چون بز

نایستاد گول نیز گرچه داشت چپر.

نظام قاری.

منش به تیغ شکم بردم که بنشیند

سپاه بره و قندس بمانش یکسر.

نظام قاری.

پیش بعضی خاریشت و قاقمست

در نظر یکسان و کامو و بره. نظام قاری.

در عهد تو از گرگ گرسنه دیت میش

بستد بره و بحث نتاج است شبان را. ؟

ثولاء؛ بره دیوانه. (دهار). شیرمست؛ بره؛

ششماه؛ فربه. رجوع به شیرمست شود.

مسموط؛ بره پاکیزه از موی جهت بریان. (از

منتهی الارب). هُلّاتَه؛ آب شسته بره و بزغاله

نوزاده سیاه. (منتهی الارب).

— آهوبره؛ بره آهو. بچه آهو؛

ز شیرین گیاهان کوه و دره

شکر یافته شیر آهوبره. نظامی.

نهنگی که او پیل را پی کند

از آهوبره عاجزی کی کند؟ نظامی.

آهوبره را که شیر در پی باشد

بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟ سعدی.

و رجوع به آهوبره در ردیف خود شود.

— بره آب؛ موج و طوفان. (ناظم الاطباء).

موجه آب. (مؤید الفضلاء).

— بره پلو؛ پلاو که در میان آن بره بریان قرار

دهند.

— بره دومادر (دومادری)؛ بره که از

دو میش شیر مکد و از اینرو سخت فربه است.

(یادداشت مرحوم دهخدا). بره ای را که

خواهند فربه کنند از دو میش شیرده او را شیر

دهند و آنرا شیرمست نیز گویند. (از برهان) (از آندراج):

عشقت بره دومادر آمد

هرگز نشود نزار و لاغر. عمادی شهر یاری.

عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر

لاغر از آن نمیشود چون بره دومادری.

خاقانی.

نانی چو قرص مهر و مه از گندم عرق

رانی زگوسفند سمین یا که از بره

آن بره پروریده نه از سبزه و تره

بل از نخست شیر مکیده دومادره. ادیب.

— || کنایه از کسی یا چیزی باشد که از

حوادث روزگار نقصان و کاهش و آزاری بدو

راه نیابد. (برهان). کنایه از چیزی که تقویت او

از اطراف باشد، و یا چیزی که از سوانح و

حوادث روزگار کاهشی و نقصانی درو راه

نیابد. (آندراج).

— || کمانی که دارای دو زه باشد. (ناظم

الاطباء).

— بره شکمی؛ بچه گوسفند شکمی.

— بره کباب؛ کباب که از گوشت بره کنند.

— بره کشان. رجوع به همین ترکیب در ردیف

خود شود.

— بره کشی. رجوع به همین ترکیب در ردیف

خود شود.

— چراغ بره؛ چراغدان و مشکات. رجوع به

چراغ بره شود.

— دنبه؛ دنبه بره.

— || طنبور. رجوع به دنبه شود.

— زبان بره؛ گیاهی است که به تازی

لسان الحمل گویند. رجوع به زبان بره شود.

— مثل بره؛ نهایت آرام. (امثال و حکم

دهخدا).

— مثل بره بزغاله؛ جمعی پراکنده بر زمین

خفته. (امثال و حکم دهخدا).

— || کنایه از عاجز و زبون. (برهان).

— بره گرفتن؛ عاجز و درمانده را امداد کردن.

(ناظم الاطباء). عاجز و زبون گرفتن. (برهان).

— || آفریقته. نظیره بز گرفتن. (امثال و حکم

دهخدا):

از بهر آن که تا بره گیری اگر مرا

ای بی تمیز مر دگری را مشو بره.

ناصر خسرو.

|| (اخ) برج حَمَل که محل شرف آفتاب است،

۱- در پهلوی: وَرْک، ایرانی قدیم: وَرْمَک،

سنسکریت: وَرَن. (از حاشیه معین بر برهان

قاطع).

۲- || بهام به معنی برج هم دارد.

۳- از صورت این بیت چنان ظاهر است که

مصراع دوم آن اشاره به قصه مثلی است، لیکن

در جایی ندیدم. (امثال و حکم دهخدا).

وقتی که آفتاب در برج حَکَل باشد موسم بهار شروع میشود. (غیاث):

بفرمود تا بر سر میسره

بتابند چون آفتاب از بره.

ز برج بره تا ترازو جهان

همی تیرگی دارد اندر نهان.

بتابید زآن سان ز برج بره

که گیتی جوان گشت آزو یکسره.

بنمود چون ز برج بره آفتاب روی

گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی.

منوچهری.

جدی مقتون خوشه گندم

بره مذبح خنجر بهرام.

زیر دونان نشین که گاو فلک

به سه منزل فرود گاو و برهست.

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد

همچون بره برآمد پوشیده صوف اصغر.

خاقانی.

بره زینسو ترازوی زآن سو

چرب و خشکی از این میان برخاست.

خاقانی.

این جرأت از کجاست که با چون تو راعیی

در مرغزار چرخ چراند همی بره.

ظهیر (از شرفنامه منیری).

آهوی آتشین دم چون از بره برآید

کافور خشک گردد با مشک تر برابر.

فصیحی.

در بره بره ای صنم آهوی زر چراخور است

جام طلب بر قمر بیخ هلال درخور است.

بدر شاشی (از شرفنامه منیری).

— بره فلک؛ برج حَکَل. (برهان).

— خانه بره؛ برج حَکَل.

|| (ا) ابره و روی قبا و کلاه و امثال آن.

(برهان). مخفف ابره جامه، که رویه جامه

باشد. (آندراج):

عارضش را جامه پوشیده ست نیکوئی و فر

جامه ای گان را بره مشک است و آتش آستر.

عنصری (از آندراج).

|| کاردی که بدان شاخه های درخت رَز را

می برند. (ناظم الاطباء).

بره. [بَ رَ / ر] (نف، پسوند) از این کلمه که

مرکب از بر، یعنی مفرد امر حاضر بردن، و «ه»

علامت آلت است چون کلمه مناسبی قبل از

آن درآند اسم آلت توان ساخت. (یادداشت

مرحوم دهخدا). || مخفف بَرَنده.

— مزدبره؛ اجیر. مزدبر. رجوع به مزد و

مزدبره شود.

بره. [بَ رَ / ر] (ع مص) بحال خود آمدن بعد از

بیماری و سرخ و سید گردیدن و پرگوش و

نازک پوست شدن. (از منتهی الارب). بهبود

یافتن تن کسی پس از دگرگونی بیماری، و

سپید شدن، و چنین کسی را ابره گویند. (از

ذیل اقرب الموارد). || «بره» ای از روزگار بر کسی گذشتن. (از اقرب الموارد). رجوع به برهه شود.

بره. [بَ رَ / ر] (ص مرکب) (از: ب +

رَ) مخفف بره. در راه. مقابل بیراه. غیر

سرکش و عاصی. اصولی. سربریز. درراه

راست. در طریق مستقیم. در سبیل مستقیم.

مقابل گمراه:

با همه خلق جهان گرچه از آن

بیشتر گمراه و کمتر برهند

آنچنان زی که بعیری برهی

نه چنان زی که بعیری برهند. سنائی.

— بره آوردن؛ به راه راست راهنمایی کردن.

در طریق مستقیم داخل کردن:

فرزند تست نفس تو مالش دهش

بی راه را بلی بره آورد بره. ناصر خسرو.

|| خوب و نیک و آراسته. (برهان). در راه و

خوبروی و آراسته. || (مرکب) توشه سفر و

آذوقه مسافر. (ناظم الاطباء). || نهر و آبگذر.

(ناظم الاطباء).

بره. [بَ رَ / ر] (ع) جَ برهه. (ناظم الاطباء).

رجوع به برهه شود.

بره. [بَ رَ / ر] (ا ز ع، ص) نیک و خوب.

(ناظم الاطباء).

— وجوه بره؛ پولهایی که در راه خدا به کسی

دهند. (ناظم الاطباء).

بره. [بَ رَ / ر] (ع ص) جَ ابره. رجوع به ابره

شود. || جَ برهه. (منتهی الارب) (ذیل اقرب

الموارد). رجوع به برهه شود.

بره. [بَ رَ / ر] (ع) جَ برهه. (ناظم الاطباء).

رجوع به برهه شود.

برهه. [بَ رَ / ر] (ع ص) مؤنث ابره. بحال خود

آمده بعد از بیماری و سرخ و سید شده. (از

منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جَ برهه.

(اقرب الموارد). و رجوع به برهه شود.

برهه. [بَ رَ / ر] (ا ز ع) شهری است (به

هندوستان) بزرگ و بانمک. (از حدود العالم).

برهه. [بَ رَ / ر] (ا ز ع) شهری است در شمال

بنگال غربی هندوستان. بر یکی از شعبه های

رود گنگ. دارای ۵۵۶۱۳ تن سکنه. (از دایرة

المعارف فارسی).

برهان. [بَ رَ / ر] (ا) خوشحالی و شغف. (ناظم

الاطباء).

برهان. [بَ رَ / ر] (ع مص) اقامت کردن حجت.

(از ناظم الاطباء). بَرَهَنه. رجوع به برهنه شود.

برهان. [بَ رَ / ر] (ع) جَ حجت و بیان واضح.

(منتهی الارب). حجت روشن. (دههرا).

حجت. (اقرب الموارد). دلیل قاطع، و فرق در

میان برهان و دلیل آنست که دلیل عام است و

برهان خاص. (غیاث) (آندراج). جَ برهین.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد): یا آنها الناس

قد جاءکم برهان من ربکم و أنزلنا الیکم نوراً

مبیناً. (قرآن ۴ / ۱۷۴): ای مردم حجتی از پروردگارتان شما را آمد و نوری آشکار و پیدا برای شما فرستادیم. و من یدع مع الله إلهاً آخر لا برهان له به فانما حسابه عند ربه. (قرآن ۱۱۷ / ۲۳): و هر کس با الله خدای دیگری را بخواند که او را حجتی نیست، پس حساب او نزد پروردگارش است. فذانک برهانان من ربک إلی فرعون و ملئه... (قرآن ۳۲ / ۲۸): پس آن دو، دو برهاند از خدای تو برای فرعون و جماعتش. قل هاتوا برهانکم إن کنتم صادقین. (قرآن ۱۱۱ / ۲، ۶۴ / ۲۷): بگو اگر راستگو هستید دلیل و حجت خود را بیاورید. و رجوع به سوره ۲۱ (الانبیاء) آیه ۲۴ و سوره ۲۸ (القصص) آیه ۷۵ و سوره ۱۲ (یوسف) آیه ۲۴ از قرآن کریم شود:

چو برهان ببینم بدو بگروم

وگر ببیهد باشد آن نشونم. دقیقی.

خداگانا برهان حق بدست تو بود

اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

به برهان صورت چرا بگروی

همی پند دین گستران نشونی؟ فردوسی.

چنان دان که برهان نیاید بکار

ندارد کسی این سخن استوار. فردوسی.

به رادی و به سخا و به مردی و به هنر

همه جهان را دعویست مر ترا برهان.

فرخی.

آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راندم

برهان روشن با خویشتن دارم. (تاریخ بیهقی

ص ۱۰۳).

که باشد کاین همه برهان ببیند

نگوید از یقین الله اکبر. ناصر خسرو.

چون و چرا ز حجت او یابد

برهان ز کل عالم و از اجزا. ناصر خسرو.

از حق تو به نگفته برهانی

بر باطل خویش ثابت و قره. ناصر خسرو.

اگر دین از خداوندان گرفتی

بیار از انفس و آفاق برهان. ناصر خسرو.

اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست

برهان ملک در کف تو خنجر تو باد.

مسعود سعد.

بیامدم تا... برهان عهد خویش هرچه لایحتر

بنمایم. (کلیله و دمنه). وزیر چون پادشاه را

تحریش نماید در کاری که بفرق... تدارک

پذیرد برهان حق... خویش نموده باشد.

(کلیله و دمنه).

شکل در شکل نماید به من اوراق فلک

شکلها را همه برهان به خراسان یابم.

خاقانی.

برهان داری مرا به یک لفظ

از پنجه روزگار برهان. خاقانی.

سه اقنوم و سه قرقف را به برهان

بگویم مختصر شرح موف. خاقانی.

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی

کآزرو اقلیدسند عاجز برهان او. خاقانی.

برهان خلیفه الله ناصر امیرالمؤمنین...

(سندبادنامه ص ۸).

گر به دین برهان کنی از من طلب

این سخن روشن به برهان کی شود؟ عطار.

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار

خودستانی جان من برهان نادانی بود.

حافظ.

— انار الله برهانه؛ خداوند حجت او را به او

روشن کند (بیاموزاد). رجوع به همین ماده

در ردیف خود شود.

— بابرهان؛ بادل:

پادشاهها همه دعویست برهان تیغ او

آن نکوتر باشد از دعوی که بابرهان بود.

عصری.

— برهان قاطع؛ دلیل قطعی. (ناظم الاطباء).

حجت قاطع. حجة قاطعة. دلیل قاطع؛ منکران

توحید و تمجید باری تعالی را به برهان قاطع

شمشیر مسخر گردانید. (ترجمه تاریخ یعنی

ص ۳۴۸).

— برهان مسیح؛ کنایه از مرده زنده کردن و

شفا دادن بیمار و اجابت دعوات حضرت

عیسی علیه السلام. (از برهان) (آندراج):

حکم عزرائیل و برهان مسیح

در کف و تیغش عیان بینی بهم. خاقانی.

— بی برهان؛ بدون دلیل.

|| سلطان. قدرت. حقانیت:

رسیده به هر جای برهان تو

نگردد فلک جز به فرمان تو. فردوسی.

|| (اصطلاح منطق و حکمت) قیاسی است که

مرکب باشد از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد

مقدمه دیگر را که یقینی باشد نه ظنی، چنانچه

«کل انسان حیوان» و «کل حیوان جسم»،

پس ازین نتیجه یقینی برآمد که «کل انسان

جسم». (غیاث). قیاسی است که از یقینیات

تشکیل شده باشد خواه ابتداء باشد که همان

ضروریات است و خواه بواسطه باشد که

نظریات باشد. و حد وسط در آن باید علتی

باشد برای نسبت اکبر به اصغر. (از تعریفات

جرجانی). یکی از اقسام پنجگانه قیاس است

و آن چهار دیگر جدل، خطابه، مغالطه و شعر

است. یکی از صناعات خمس یا اقسام

پنجگانه قیاس، و مقصود از منطق هم اوست.

یکی از ابواب هشتگانه منطق. انالوطیقای

دوم. قیاسی باشد مؤلف از یقینیات تا نتیجه

یقینی باشد. آنست که مقدمات قیاس یقینی و

راست باشد و قیاس را که از چنین مقدمات

کند آنرا قیاس برهانی یا برهان نامند.

(یادداشت مرحوم دهخدا).

— برهان اسد آخسر؛ یکی از براهین ابطال

تسلسل در وجود است و اساس این برهان

بدست فارابی ریخته شده است. مفاد آن اینکه

هر واحدی از احاد سلسله مرتبه موجوده

بالفعل بی نهایت مانند یک واحد خواهد بود. و

بعبارت دیگر تمام سلسله غیرمتناهی در این

حکم که هیچ یک از احاد آن سلسله موجود

نمیشوند مگر آنکه واحدی دیگر قبل از آن

موجود باشد مساوی و مشترکند، پس

مجموع آنها هم موجود نمیشوند مگر آنکه

واحدی دیگر قبل از وجود آنها موجود باشد

و آن علت، علت محضه است و تسلسل

منقطع. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱

ص ۱۵۰).

— برهان ان؛ برهان انی. رجوع به برهان انی

در همین ترکیبات شود.

— برهان انضمام؛ یکی از براهینی است که

بمنظور ابطال فرضیه جزء لایتجزا اقامه شده

است و بیان آن ازین قرار است: هرگاه چند

جزء از اجزاء را ضمیمه یک جزء کنیم دو

فرض میتوان کرد: الف - به جزء اول یعنی

منضم الیه، چیزی افزوده شود. ب - به جزء

اول چیزی افزوده نشود. این دو فرض را بر

پيروان اثبات وجود جزء عرضه میداریم و

سؤال می کنیم که آیا به جزء اول چیزی افزوده

میشود یا نه؟ در صورتی که جواب منفی باشد

تداخل محال لازم می آید که تمام جهان

جسمانی یک جزء باشد و در نتیجه جسمی

موجود نباشد زیرا آنها جزء را جسم نمیدانند.

و اگر جواب مثبت باشد یعنی آنکه بگویند به

حجم جسم چیزی افزوده میشود و در نتیجه

هر اندازه از اجزاء ضمیمه شود بر حجم جسم

هم افزوده میشود (بر حجم منضم الیه) در این

صورت قهراً برای هر یک از آن اجزاء حجمی

خواهد بود و تجزیه و تقسیم میشوند. (از

فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان انی؛ برهان و طریقه استدلال از راه

معلول جهت کشف علت است و این نوع

برهان، برهان اکتشافی است. (از فرهنگ

علوم عقلی از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۳۶).

هرگاه در برهان برای وجود نسبت اکبر به

اصغر در خارج علتی نیز موجود باشد، آنرا

برهان لمی گویند مانند هذا متعفن الاخلاط و

کل متعفن الاخلاط محموم، فهذا محموم. که

تعفن اخلاط همانطور که علتی است برای

ثبوت حمی در ذهن، علتی نیز برای ثبوت

حمی در خارج است. و هرگاه چنین نباشد و

علتی برای نسبت جز در ذهن نباشد آنرا

برهان انی گویند مانند هذا محموم و کل

محموم متعفن الاخلاط فهذا متعفن الاخلاط،

که در این مورد حمی هرچند علتی برای

ثبوت تعفن اخلاط در ذهن است ولی علتی

در خارج نیست بلکه برعکس است. و گاهی

استدلال را از علت به معلول، برهان لمی و از

معلول به علت برهانی انی گویند. (از تعریفات

جرجانی). برهان لمی، انتقال ذهن باشد از

مؤثر به اثر و برهان انی، انتقال ذهن باشد از

اثر به مؤثر. (یادداشت مرحوم دهخدا). آنست

که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن

فقط نه در نفس الامر، چنانکه گویند الاربعة

منقسم بمتساویین کل منقسم بمتساویین فهو

زوج فالاربعة زوج، پس حد اوسط که منقسم

به متساویین است علت است برای حکم

کردن زوج بر اربعة در ذهن فقط و آنرا برهان

انی از آن گویند که دلالت می کند بر انیت

ثبوت حکم در نفس الامر نه بر لم و علت

حکم. و بعضی به عبارت دیگر چنین تصریح

لمی و انی کرده اند: برهان لمی آنست که از

علت دلیل گیرند بطرف معلول چنانچه تعفن

اخلاط علت است برای حمی درین مثال: زید

متعفن الاخلاط و کل متعفن الاخلاط فهو

محموم، فزید محموم. برهان انی آنست که از

معلول دلیل گیرند بطرف علت چون: الجسم

مؤلف، و کل مؤلف له مؤلف فالجسم له مؤلف،

پس مؤلف به فتح لام معلول است و به کسر

لام علت است. (غیاث). و رجوع به برهان

لمی در همین ترکیبات شود.

— برهان برملتی؛ یکی از براهین ابطال جزء

لایتجزا است و بیان آن چنین است که هرگاه

سه جزء از آن اجزاء را فرض کنیم بنحوی که

پهلوی به پهلوی هم باشند و یکی یعنی جزء

سوم بر ملتقای آن دو قرار گیرد دو شق و

فرض پیش می آید: الف - آنکه جزء سوم که

برملتقی است مماس دو جزء دیگر یعنی دو

جزء پهلوی به پهلوی باشد. ب - آنکه جزء

برملتقی مماس با دو جزء دیگر نشود. شق

دوم خلاف فرض است زیرا فرض این است

که جزء سوم برملتقی باشد و لازمه برملتقی

بودن مماس بودن با دو جزء دیگر است، و با

فرض صحت شق اول تجزیه لازم می آید.

(فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان ترتب؛ یکی از براهین ابطال تسلسل

می باشد و بیان آن ازین قرار است: سلسله

غیرمتناهی مفروض از علل و معلول برحسب

اقتضای ترتب بایستی بنحوی باشد که هرگاه

هر یک از احاد آن سلسله متنفی گردد مراتب

بعدی آن نیز خودبخود متنفی گردد زیرا هر

مرتبه از مراتب بعد مرتب تر بر مرتبه قبل است

والا ترتیبی در کار نخواهد بود. این حکم در

تمام مراتب سلسله جاری است بنابراین به

حکم عقلی کلی میتوان گفت که تمام مراتب

سلسله باید طوری باشد که هر مرتبه از مراتب

قبل علت وجود مرتبه بعد خود باشد و با انتفاء آن مراتب بعدی نیز منتفی شوند و بنابراین ناچار باید مبدئی باشد که با فرض انتفاء آن تمام سلسله منتفی شود و با فرض وجود سلسله (یعنی فرض این است که سلسله موجود است) آن مبدأ ناچار باید طوری باشد که قبل از آن مرتبه و یا واحدی غیر آن نباشد والا باز هم احتیاج به مرتبه قبل خواهد داشت. و اگر فرض شود که چنین مبدئی اصولاً موجود نباشد زیرا وجود و عدم سلسله بنا بر آنچه مذکور شد بسته به آحاد مراتب قبل است، و بالاخره هرگاه منتهی به مبدئی که ازلی و ابدی و دائم‌الوجود باشد نگرده لازم می‌آید که هیچ‌یک از آحاد سلسله موجود نباشد و در نتیجه سلسله موجود نباشد و این خلاف فرض است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان ثرّسی؛ دلیل ترسی. برهانی است برای اثبات تناهی ابعاد، و چون در این برهان دایره‌ای را به شکل ثرّس (سپیر) به شش قسمت متساوی تقسیم کنند لذا بدین نام مشهور شده است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

— برهان تضایف؛ یکی از براهینی است که به منظور ابطال تسلسل اقامه شده است و بر اصل تقابل تضایف استوار است به این ترتیب: شکی نیست که تقابل میان علت و معلول تقابل تضایف می‌باشد، در این صورت اگر فرض شود که سلسله علل و معلول منتهی به مبدئی که علت محض باشد نگردند و هر یک از مراتب سلسله را که فرض کنیم معلول ماقبل و علت مابعد خود باشد از دو جهت مورد توجه و نظر قرار میگیرند: الف- نظر به مراتب سلسله در جهت مبدأ و ماقبل خود. ب- نظر به مراتب سلسله در جهت خلاف مبدأ یعنی مابعد خود. هر یک از مراتب سلسله را که از جهت استناد آن به ماقبل خود مورد لحاظ قرار دهیم درمی‌یابیم که معلول محض است در صورتی که به حکم تضایف محال است که معلول بدون علت باشد و ناچار باید منتهی به علت محض گردد که خود معلول نباشد. در جهت دیگر یعنی از جهت استناد به مابعد خود چون به اعتبار و جهتی علت است لذا ذاتاً معلول است و تضایف حقیقی برقرار میشود میان $علت\علل$ و علت محض و معلول محض که معلول اخیر است. این برهان بطریق دیگر نیز بیان شده است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۴۹).

— برهان تطبیق؛ این برهان را فلاسفه برای اثبات تناهی ابعاد اقامه کرده‌اند و برای ابطال تسلسل نیز بکار برده شده است. ساده‌ترین روش و طریقه آن ازین قرار است: دو رشته

ممتد متوازی فرض میشود و قسمتی از یکی از آن دو رشته مفروض قطع و جدا میشود و بعد رشته مقطوع و ناقص منطبق بر رشته غیرمقطوع میشود (از طرفی که از رشته دیگر قسمتی قطع شده است) در این صورت مسلم است که رشته‌ای که قسمتی از آن قطع شده است بهمان اندازه که جدا شده است در طرف دیگر کوتاهتر از رشته دیگر است و آن دیگر بهمان اندازه بزرگتر است و نتوان گفت که با این فرض هم هر دو متساویند زیرا تساوی کامل با ناقص عقلاً محال است و بحکم آنکه زائد بر منتهای به اندازه منتهای خود منتهای است در نتیجه لازم می‌آید که رشته کامل و ناقص هر دو منتهای باشند. فرض دیگر آنکه بعد از قطع قسمتی از یکی از دو رشته سؤال میشود که آیا رشته مقطوع مساوی با رشته غیرمقطوع است یا نه؟ اگر جواب مثبت باشد تساوی کامل و ناقص لازم می‌آید و اگر منفی باشد سؤال میشود چه اندازه بزرگتر است، ناچار جواب داده میشود که بمقدار مقطوع و در نتیجه بهمان اندازه بزرگتر است که از رشته دیگر قطع شده است و این امر خود مستلزم منتهای بودن است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۸).

— برهان تمناع؛ برهانی است که متکلمان جهت اثبات توحید اقامه کرده‌اند، باین بیان که هرگاه در جهان وجود دو خدا موجود باشد قهراً هر یک مانع کار دیگری است و هر یک خلاف نظر دیگری می‌خواهد قدرت‌نمایی کند و خلاف او را اراده کند و در نتیجه هر یک مانع کار دیگری میشود و لازم آید که هیچ کاری انجام نشود و نظام جهان وجود برهم خورد. این برهان را متکلمان از آیات قرآن «لو کان فیها آلهة إلا الله لفسدتا» (۲۲/۲۱) گرفته‌اند. (فرهنگ علوم عقلی از دستورالعلماء ج ۱ ص ۲۴۳).

— برهان جهات؛ برهان جهات و تعدد یکی از براهینی است که جهت ابطال جزء لاینجزا اقامه شده است و خلاصه بیان آن اینست که هر یک از اجزاء مفروض ناچار در حیّزی بوده و دارای اوضاعی خاص می‌باشد و بعبارت دیگر دارای جهات و حدود اوضاعی خواهد بود که عبارت از فوق و تحت و یمن و یسار و غیره باشد و ناچار هر یک از این جهات غیر از جهت دیگر است و این خود نوعی از تقسیم است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۰۳).

— برهان چرائی؛ دلیل «لم». (دانشنامه علانی ص ۶۲ و ۶۳). و رجوع به برهان لمّی و همین ترکیبات شود.

— برهان حیثیّات؛ یکی از براهین لمّی و تسلسل است و بیان آن بدین ترتیب است که

هر یک از سلسله علل و معلول را که در نظر قرار دهیم محصور بین دو حاصر است باین معنی که نسبت به ماقبل خود معلول و به مابعد خود علت است و محصور است بین مرتبه قبل و بعد و در نتیجه منتهای است، پس هر مرتبه و واحدی را که از سلسله مورد لحاظ قرار دهیم همین حال را دارد یعنی محصور بین حاصرین است و چون «حکم الامثال فیما یجوز و فیما لایجوز» واحد است حکم یک مرتبه در تمام سلسله جاری است و در نتیجه تمام سلسله منتهای است و بعبارت دیگر مجموع آن سلسله از مراتبی تشکیل شده است که هر یک محصور بین حاصرین و منتهای‌اند و بنابراین مجموع سلسله هم که از امور منتهای تشکیل شده است منتهای است و هر مرتبه‌ای را که مورد توجه قرار دهیم دارای بدایت و نهایت است و منتهای است، پس مجموع هم منتهای است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۱ ص ۱۵۰).

— برهان خاصّ الخاص؛ این برهان را جهت اثبات وجود هیولی اقامه کرده‌اند بدین بیان که گویند مبدأ تمام موجودات یک موجود حقیقی است که واحد است و در آن شأنیّت کثرت و تعدد نیست و از جمله موجودات ممکنه که ناشی از وجود واحد بسیطند ممتدند، و چون به حکم تناسب و سنخیت میان علل و معلول باید معلوم مناسب با علت خود باشد و این مناسب میان ممتد و صور جسمیه مفقود است و میان آنها با ذات حق هم هیچ مناسبتی نیست زیرا بیان شد که ذات او منزّه از کثرت است و همین طور مابین صورت و عقول این تناسب و مناسبت نیست پس ناچار باید معلولی باشد که مناسب با موجود حقیقی باشد و آن هیولی است که بسیط است و غیر مرکب و مناسب است که از مبدأ فیاض صادر شده و از جهت قبول امتدادش واسطه‌ای در صدور ممتد است. این برهان را کسانی که قائل به قدّم هیولی هستند اقامه کرده‌اند. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۳۴).

— برهان خلف؛ قیاس خلف. اثبات یک حکم از طریق اثبات دروغ بودن نقیض آن. رجوع به قیاس خلف در ردیف خود شود.

— برهان سلّعی؛ برهانی است که به آن ثابت می‌کنند در علم حکمت منتهای بودن ابعاد، و آنرا برهان سلّعی می‌گویند که در آن شکلی می‌کشند بصورت سلّم برای اثبات مطلوب. تقریرش بر وجه اجمال آنکه اگر عدم تناهی ابعاد متحقق باشد البته ممکن بود که برآریم از یک مبدأ و خط مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها را بکشیم بعد فیما بین متزاید گردد... و بهمین ترتیب ثابت میگردد که آن

بعد غیرمتناهی میان دو حاصر محصور است و این منافی عدم تناهی است زیرا که محصوریت تناهی را میخواهد پس چگونه عدم تناهی انفراج با وصف محصوریت متصور باشد، پس عدم تناهی ابعاد باطل میشود. (از غیاث اللغات). و رجوع به همین مأخذ شود.

— برهان صدیقین؛ یکی از براهین اثبات صانع و ذات واجب و توحید خدای عالم است. این برهان طبقه و روش انبیاء و اولیاء است که از وجود اثبات وجود کرده‌اند و ساده‌ترین بیان آن اینست: الف - وجود امر واحد عینی حقیقت بسیط است که اختلاف میان افراد آن به کمال و نقص و غنی و فقر است. ب - وجود متأصل در خارج بوده و ذومراتب است به اشدیت و اضعفیت و شدت و ضعف و مرتبت کمال و غایت شدت آن که اکمل و اتم از آن نیست و متعلق به آن می‌باشد، مرتبت فوق‌التمام مرتبتی است که از لحاظ شدت و قوت و مدت و عدت نامتناهی است. ج - وجود تمام و تام قبل از وجود ناقص، و غنی قبل از فقر، و وجود قبل از عدم و فعل قبل از قوت است. د - مرتبت کمال و تمام هر شیء عبارت از همان شیء است با چیزی زیادت و در حقیقت وجود کامل حاوی تمام مراتب مادون خود است که موجودات ناقصه باشند با امری زیادت که کمال اوست و در نتیجه مرتبت کمال و تمام هر چیزی محتاج به مراتب ناقصه و مادون خود نیست. ه - موجودات بر دو قسمند، یا ناقصند و محتاج به مرتبت کمال خود و یا کاملند و مستغنی از مراتب ناقصه مادون خود زیرا واجد تمام مراتب است با امری زیادت که کمال اوست و آن واجب‌الوجود است و مراتب ناقصه دیگر ممکناتند و بالجملة وجود یا تام‌الحقیقه و واجب‌الهیوه است و یا ناقص و محتاج است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۳). و رجوع به همین مأخذ شود.

— برهان فصل و وصل؛ یکی از براهین اثبات وجود هیولی است و بیان آن مبنی بر مقدماتی چند است: الف - هیچ امری مقابل خود را قبول نمی‌کند یعنی هیچ امری با مقابل خود جمع نمیشود و بنابراین اتصال که مقابل انفصال است قبول انفصال نخواهد کرد زیرا انفصال اگر وجودی باشد ضد اتصال است و اگر عدمی باشد مقابل اتصال است از باب تقابل عدم و ملکه و در هر حال با اتصال جمع نمیشود. ب - قابل هر چیزی بعد از قبول آن هم باید مانند قبل از قبول موجود باشد و حال آنکه جسم متصل که دارای حالت اتصالی است بعد از انفصال مانند قبل از انفصال نیست و بعبارت دیگر مانند حالت قبل از

قبول نیست زیرا قبل از عروض انفصال متصل بوده و اکنون منفصل شده است. ج - بالحس والوجدان یک موجود متصل واحد را دو نیم می‌کنیم و از آن دو امر متصل بوجود می‌آید و نمیتوانیم بگوئیم که امر متصل واحد معدوم شده است و دو امر دیگری بوجود آمده است که مربوط بدان متصل واحد قبلی نیست زیرا همان بوده است که اکنون دو نیم شده است و بحکم مقدمه اول آنچه قبول انفصال کرده است هیئت اتصالیه باشد و نمیتواند هیئت اتصالیه قابل انفصال باشد زیرا بعینه با مقبول خود که انفصال نیست موجود نیست و حال آنکه به حکم مقدمه دوم قابل باید با مقبول خود جمع شود در حال که اتصال زائل شده است و اکنون دو جسم شده است و در عین حال دو جسم که پدید آمده است از همان یک جسم واحد قبلی است نه آنکه جسمی معدوم شده و دو جسم دیگر پدید آمده است پس در نتیجه آنچه موجب این همانی است یعنی انتساب دو جسم پدید آمده به یک جسم قبلی است امری باید باشد که از جسم واحد قبلی در دو جسم پدید آمده بعدی موجود باشد و با اتصال و انفصال هر دو موجود باشد، این امر مسلم صورت جسمیه نیست زیرا صورت جسمیه به حکم مقدمه دوم قابل انفصال نیست و صورت اتصالیه جسمیه از بین رفته است و دو صورت جسمیه دیگر پدید آمده است و بنابراین آن امر باقی را در هر دو حال هیولی می‌نامیم که با متصل متصل و با منفصل منفصل است و در هر حال باقی است و قابل کون و فساد و اتصال و انفصال و سایر تحولات و تکونات است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار).

— برهان قوت و فعل؛ برهانی است برای اثبات وجود هیولی، بدین طریق که گویند جسم از آن جهت که جسم است و موجود است و دارای حالت و وجود اتصالی است و دارای صورت نوعیه است که فعلیت آن بدان می‌باشد و او دارای استعداد قبول فصل و وصل و کون و فساد و حالات طاریه دیگر است از حالاتی که بالفعل برای او مفقود می‌باشند و در شرایط خاص زمانی و مکانی و معدّات دیگر بطور متعاقب متوارد بر جسم میشوند و بنابراین هر جسمی را دو جهت است یکی جهت موجود و وضع فعلی آن و دیگر جهات دیگری که متورّد بر آن میشوند که جهت قوت و استعداد آن باشد یکی جنبه وجوب بالفعل و دیگر جنبه امکان، و شیء از آن جهت که بالقوه است بالفعل نمی‌باشد زیرا مرجع قوت به امر عدمی است و مرجع فعلیت به امر وجودی است پس آنچه جنبه قوت آنست هیولی است و آنچه فعلیت آنست

صورت است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۲۰).

— برهان لئی؛ برهانی است که حد اوسط در آن علت حکم بود در ذهن و نفس الامر چنانکه گویند هذا متغیّ الاخلاط و کل متغیّ الاخلاط فهو محموم فهذا محموم، پس حد اوسط که متغیّ الاخلاط است علت است برای حکم محموم بر هذا در ذهن و نفس الامر. و آنرا برهان لئی از آن گویند که دلالت می‌کند بر لم و علت حکم در نفس الامر. (غیاث). و رجوع به برهان لئی در همین ترکیبات شود.

— برهان مرکب؛ برهانی است که از دو یا چند قیاس ترکیب یافته مفید یک نتیجه نهایی باشد و خود منحل به چند برهان بسیط شود، چنانکه دیده میشود که نتیجه برهانی مقدمه قیاس دیگر قرار گرفته و همین طور تا بالاخره منتج به یک نتیجه نهایی شود و گاه در مقام اثبات مطلوب متوسل به برهان و جدل و خط بشوند و گاه قیاسی ترتیب دهند که مقدمات آن مخلوط از یقینات و مشهورات و فطریات و وهمیات است. (از فرهنگ علوم عقلی از تفسیر مابعدالطبیعه ابن رشد ص ۶۸۵).

— برهان مُسامته؛ یکی از براهین اثبات تناهی ابعاد است باین بیان که از مرکز کره یک خط متناهی خارج میشود و موازی با آن خط دیگر غیرمتناهی از خارج کره رسم میشود و کره حرکت می‌کند بطوری که خط خارج از مرکز مسامت با خط غیرمتناهی خارج از خارج کره قرار گیرد ناچار باید در خط غیرمتناهی نقطه‌ای باشد که اولین نقطه مسامته باشد و وجود چنین نقطه‌ای با فرض غیرمتناهی بودن خط خارج از خارج مرکز کره محال است زیرا هر نقطه‌ای که در خط غیرمتناهی فرض شود که اولین نقطه مسامته باشد مافوق آن نقطه دیگری هست که ممکن است آن اولین نقطه مسامته باشد و خط خارج از خارج کره در آن نقطه مسامت شده باشد قبل از مسامت شدن آن با نقطه زیرین و با فرض غیرمتناهی بودن هر نقطه‌ای که فرض کنیم فوق آن نقطه‌ایست که ممکن است اولین مسامته باشد و فوق آن نیز، و در نتیجه نمیتوان اولین نقطه مسامته را تعیین کرد و لازم می‌آید که مسامته حاصل نشود. (از فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۷).

— برهان مُقابل؛ این برهان برای ابطال وجود جزء بکار برده میشود بدین طریق که فرض می‌کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزا صفحه‌ای را تشکیل دهند که دارای عمق نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد، قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان

میتابد غیر از طرف دیگر است و این خود انقسام است. (فرهنگ علوم عقلی از اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

— برهان وسط و طرف؛ این برهان را گاه برای ابطال جزء اقامه کرده‌اند و گاه بمنظور اثبات تناهی سلسله علل و معلول بکار برده‌اند و در هر یک از دو مورد بیان و طریقه آن با مورد دیگر متفاوت است. طریقه بیان آن بمنظور ابطال وجود جزء لایتجزا چنین است که سه جزء از اجزای لایتجزای مفروض را پهلوی هم می‌گذاریم، در این صورت دو شق و فرض پیش می‌آید: الف— جزء وسط حاجب از تماس و برخورد با دو جزء از دو طرف باشد. ب— جزء وسط حاجب و مانع از تماس و برخورد دو طرف نباشد. فرض دوم مستلزم تداخل است و معنای تداخل این است که چند جزء یا جسم در یک جزء داخل شوند بطوری که به حجم جزء یا جسم اول یعنی متداخل فیه هیچ افزوده نگردد. این امر محال است زیرا با این فرض تمام اجسام در یک جزء قرار گیرند و شق اول که فرض حاجب و مانع بودن جزء وسط از تماس است موجب تقسیم و بلکه خود تقسیم است زیرا لازمه‌اش این است که جزء وسط یک طرفش مماس با یکی از دو جزء در دو طرف باشد و طرف دیگرش با جزء دیگر و این خود تقسیم است. اما طریقه آن برای ابطال تسلسل چنین است که گویند: هرگاه سلسله علل و معلول غیرمتناهی باشند لازم می‌آید اواسطی باشد بدون اطراف زیرا هر یک از آحاد و مراتب سلسله وسط است میان سابق و لاحق از آن جهت که معلول سابق و علت لاحق است بطور بی‌نهایت مفروض و هر یک از آنها که بدین‌سانند یعنی از جهتی علت و از جهتی دیگر معلول باشند و در نتیجه لازم می‌آید که همه اواسط باشند در صورتی که هر وسطی را طرفی است و وجود وسط بدون طرف محال است پس ناچار باید طرفی باشد که خود از جهتی دیگر وسط نباشد یعنی علتی باشد که خود معلول از چیزی دیگر نباشد و طرف همه اواسط باشد زیرا وسط مضاف طرف است و متضایان باید متکافئان باشند و محال است وجود وسطی بدون طرف و طرفی بدون وسط. (فرهنگ علوم عقلی از شفاع ج ۲ ص ۵۶۷ و اسفار ج ۲ ص ۱۰۴).

برهان. [بُ] [اخ] چهارمین تن— از عمادشاهیان در برار که از حدود ۹۶۸ تا ۹۷۶ ه. ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

برهان. [بُ] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنة آن ۳۶۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول

آن غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

برهان آوردن. [بُ وَدَ] [مص مرکب] استدلال. دلیل آوردن. حجت آوردن. اقامه دلیل کردن.

سخن عشق زینهار مگوی
یا چو گفتمی بیار برهانش. سعدی.
همان انگار که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم. (گلستان سعدی).

برهان‌الاسلام. [بُ نُل] [ع مرکب] دلیل اسلام. حجت اسلام. و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند بزرگداشت را.

برهان‌الاسلام. [بُ نُل] [اخ] لقب عمر بن مسعود بن احمد بن عبدالعزیز بن مازہ، از ائمہ بزرگ ماوراءالنهر. رجوع به عمر (ابن مسعود...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [ع مرکب] برهان دین. دلیل دین. حجت دین. و آنرا لقب اشخاص قرار میدهند.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] (سید... تربذی) یکی از مشایخ متصوفه، و محمد بن حسن بهاء‌الدین ولد پدر محمد جلال‌الدین صاحب مثنوی از مریدان او بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب ابراهیم بن احمد رقی حنبلی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابراهیم (ابن احمد...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب ابراهیم بن محمد مالکی قیسی، از نحوایان بزرگ. رجوع به قیسی (ابراهیم...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب ابوسعید بن فخرالدین کوفی، از علمای بزرگ خراسان. رجوع به ابوسعید (ابن فخرالدین...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب ابوالصفای ابنی‌الوفاء شافعی. رجوع به ابوالصفا شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب ابوعلی حسن نیکبخت است. رجوع به حسن نیکبخت شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب خواجه ابونصر فتح‌الله، وزیر و قاضی معروف فارس در عهد امیر مبارزالدین محمد است. وی ظاهراً در حق خواجه حافظ عنایت و توجه تمام داشته است و حافظ او را در بعضی غزلهای خود به نیکی یاد کرده و او را «برهان دین و دولت» و «آصف جم‌اقتدار» خوانده است. وی در اوایل سلطنت شاه شجاع معزول گشت و بسال ۷۸۰ ه. ق. درگذشته. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ج ۱ شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب احمد بن عبدالله سیواسی. رجوع به احمد (ابن عبدالله...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب احمد ارزنجانی. رجوع به احمد ارزنجانی شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب خواجه عبدالحمید کرمانی، وزیر سلطان ابوسعید. وی در علم حساب و استیفاء سرآمد وزرای عراق عرب بود و سلطان ابوسعید در اواخر عمر خود او را منصب وزارت داد. رجوع به دستورالوزراء خواندمیر ص ۳۷۷ شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب عبدالعزیز حسام‌الدین عمر، از رؤسا و بزرگان خاندان آل برهان در ماوراءالنهر. محمد بن زُفر بن عمر تاریخ بخارای نرشی را در سال ۵۷۴ ه. ق. بنام او تهذیب و تلخیص نموده است. برهان‌الدین مانند برادرش لقب «صدر جهان» داشت. (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به آل برهان شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب عبدالعزیز بن مازہ، نخستین کس از آل برهان که به ریاست و دانشمندی اشتہار یافت. رجوع به آل برهان شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب علی بن ابی‌بکر بن محمد بن عبدالجلیل مرغینانی، از فقهای قرن ششم هجری. رجوع به علی مرغینانی شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب محمد بن احمد، از رؤسا و صدور معروف خاندان آل برهان در ماوراءالنهر، پسر تاج‌الاسلام و ملقب به صدر جهان. در بخارا علاوه بر ریاست مذهبی، حکومت و ریاست ظاهری نیز با او بود و حشمت و نفوذ تمام داشت. بسال ۶۱۴ ه. ق. که سلطان محمد خوارزمشاه عازم جنگ با خلیفه بغداد شد، او را با پسرانش از بخارا به خوارزم برد تا در غیبت او فتنه‌ای در ماوراءالنهر برپا نکنند و آنها در خوارزم بودند تا وقتی ترکان‌خاتون مادر خوارزمشاه بسال ۶۱۶ ه. ق. از بیم مغول از خوارزم فرار کرد، و او و پسرانش را با سایر ملوک و امرایی که بر درگاه خوارزمشاه بودند مقتول کرد. (از دایرة المعارف فارسی).

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] لقب نصر بن ابی‌الفرج حصری محدث است. رجوع به نصر (ابن...) شود.

برهان‌الدین. [بُ نُد دی] [اخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. سکنة آن ۱۸۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و پنبه است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

برهان امیرالمؤمنین. [بُ نَ اَ زَلْ مُ] (ترکیب اضافی، مرکب) دلیل امیرالمؤمنین. حجت خلیفه. [(اخ) لقبی است که قائم خلیفه به البارسلان دومین پادشاه سلجوقی داد. (یادداشت مرحوم دهخدا).] (لقب سنجین ملکشا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برهان اول. [بُ نَ اَ وَا] (اخ) دومین تن از نظامشاهیان در احمدنکر، که از سال ۹۱۴ تا ۹۶۱ ه. ق. سلطنت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

برهانپور. [بُ هَامْ] (اخ) شهری در هندوستان، کنار ساحل شمالی رود تاپتی. جمعیت آن ۷۰۰۶۶ تن است و پارچه‌های زری و گلدوزی آن مشهور است. این شهر را ناصرخان فاروقی در حدود سال ۸۰۱ ه. ق. بنا نهاد. از ابنیه جالب آن مقبره مبارکشاه فاروقی و مسجد جامع است. (از دایرة المعارف فارسی):

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر

ننید جمع به دارالعیار برهانپور. صائب.
برهان ثانی. [بُ نَ اَ] (اخ) هفتمین تن از نظامشاهیان در احمدنکر، که از سال ۹۹۹ تا ۱۰۰۳ ه. ق. حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام).

برهانج. [بُ نَ اَ] (ا) خشک که زیر بغل پیراهن و زره میدوزند. (از مجمع‌الفرس). پارچه‌ مثلثی از جامه که چاپق گویند. (ناظم الاطباء).

برهانراج. [بُ نَ اَ] (ا مرکب) کلام الزام‌آور. (ناظم الاطباء). به معنی کلام و سخن محقق. رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود.

برهان زائی. [بُ نَ اَ] (اخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیه بمپور که مرکب از ۲۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).

برهان کردن. [بُ کَ دَ] (مص مرکب) استدلال. برهان آوردن. اقامه دلیل کردن. اقامه یتنه کردن:

گراین صورت کرده جنبان کنی

سزدگر ز جنبنده برهان کنی. فردوسی.

وندر کتاب بر سخن منطقی

چون آفتاب روشن برهان کنم. ناصرخسرو.

برهانی. [بُ نَ اَ] (ص نسبی) منسوب به برهان. مدلل. میرهن. (یادداشت مرحوم دهخدا):

حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست

آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا.

ناصرخسرو.

— دلیل برهانی؛ دلیل الزام‌آور. (ناظم

الاطباء). رجوع به دلیل شود.

برهانی. [بُ نَ اَ] (اخ) امیرالشعراء عبدالملک برهانی نیشابوری. از شاعران اوایل عهد سلجوقی و معاصر و مورد علاقه البارسلان و پدر معزی شاعر معروف است. وی در آغاز دولت ملکشا (جلوس ۴۶۵ ه. ق.) در قزوین درگذشت. تخلص برهانی ظاهراً از لقب البارسلان (برهان امیرالمؤمنین) مأخوذ است. اشعاری از او در تذکره‌ها و کتب ادبی ثبت است. (از فرهنگ فارسی معین).

برهانیان. [بُ نَ اَ] (اخ) آل برهان. خاندانی بزرگ از بخارا معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان. رجوع به آل برهان شود:

وارث صاحب‌شریعت صاحب درس و سبق
خسرو برهانیان صاحبقران روزگار. سوزنی.

برهانزار. [بُ نَ اَ] (اخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفه گرمی هستند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بره‌بره. [بُ نَ اَ] (بُ نَ اَ) (ص مرکب) دارای شیارهای موازی. ناصاف و ناهموار. شکاف‌دار. (فرهنگ لغات عامیانه).

— بره‌بره شدن؛ دارای شیارهای موازی گشتن چنانکه در جاده‌های خاکی، ابر و شیر و امثال آن. به قطعاتی از هم جدا شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بره‌بند. [بُ نَ اَ] (بُ نَ اَ) (ف مرکب) آن‌که یا آنچه بره را بندد. [کسی که گوسفند و قوچ جنگلی را در آخور بندد و او را پروار کند. (فرهنگ فارسی معین). پروارند. [تجربه کار و ماهر. (غیاث) (آندراج). کارآزموده. حاذق. باوقوف. (ناظم الاطباء). زبردست. ماهر. (فرهنگ فارسی معین):

عمریست که در کمند عشقیم

قربانی بره‌بند عشقیم.

حسن هروی (از آندراج).

چو گرگت دراند گزند سخن

نباشی اگر بره‌بند سخن.

ظهوری (از آندراج).
[ا قسومی است که قوچ جنگلی پروارند و بچنگانند و به بهای گران فروشند و مدار آن جماعت بر بیع و شرای قوچ است. (از غیاث) (از آندراج). [(ا مرکب) ریسمان پای خیمه. (آندراج):

لقمه‌اش گوسفند پروار است

چه عجب بره‌بند این کار است.

میریحی کاشی (از آندراج).

از بی‌سی که خورده خون دلم را بجای شیر
آهوی چشم او بهمین بره‌بند شد.

دارابیگ جويا (از آندراج).

بره‌بندی. [بُ نَ اَ] (بُ نَ اَ) (حاصص مرکب) شغل و عمل بره‌بند:

بسی سال طبل لوندی زدی

صلا از پی بره‌بندی زدی.

؟ (از آندراج ذیل بره‌بند).

و رجوع به بره‌بند شود.

بره‌جیلا. [بُ نَ اَ] (اخ) دهسی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۲۴۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. اهالی این ده از طایفه گومه میباشند و در سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بره‌ختن. [بُ نَ اَ] (مص) بره‌ختن. بره‌ختن. فرهختن. ادب کردن. (برهان). تربیت کردن و نیک آموختن. (ناظم الاطباء). رجوع به بره‌ختن شود. [برکشیدن. (برهان). برآه‌ختن. [برآوردن. (برهان). [ازخم کردن. (ناظم الاطباء).

بره‌خته. [بُ نَ اَ] (بُ نَ اَ) (ف مرکب) ادب‌کرده. (برهان). فرهخته. مؤدب. و رجوع به بره‌ختن شود.

بره‌خیره. [بُ نَ اَ] (اخ) دهسی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. ساکنان این ده از طایفه گومه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بره‌ده. [بُ نَ اَ] (اخ) دهسی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنه آن ۳۴۶ تن. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات و حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بره‌رهره. [بُ نَ اَ] (ع ص، ا) زن سپید جوان نازک، و زن یا گوشت‌لرزان اندام. (منتهی الارب). زنی که از نازکی و تری می‌لرزد. (دهار). زن پرگوشت که از تازگی لرزان باشد، و گویند زن سپید. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بره‌سیله. [بُ نَ اَ] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اسلام‌آباد غرب. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بره‌فانج. [بُ نَ اَ] (ا) [(ا) برسفانج. رجوع به برسفانج و فرهنگ دزی ج ۱ شود.

بره‌فراخ. [بُ نَ اَ] (اخ) دهسی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. سکنه آن ۳۰۴ تن. آب آن از رودخانه توپسکان و قنات و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بره‌کش. [بُ نَ اَ] (اخ) دهی از دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان.

سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بره کشان. [بَرَز / رِکْ] (امص مرکب) بره کشی. رجوع به بره کشی شود.

بره کشی. [بَرَز / رِکْ] (حامص مرکب) بره کشتن. عمل بره کشتن.

— بره کشی داشتن؛ در گرمی و رواج بودن بازار کالایی. استفاده زیاد از میزان کردن. (از فرهنگ عوام).

— بره کشی (بره کشان) فلان دسته است؛ زمان استفاده‌های مالی آنان و زمان خوش‌گذرانی آنهاست. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

بره کلک. [بَرَزْ ل] (اخ) دهی است از دهستان طهران بخش طهران شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و لبنیات است. ساکنان این ده از طایفه گرمه می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

برهل. [بَ هَ] (نام میوه‌ای. (ناظم الاطباء).

برهلیا. [بَ هِل] (مغرب) به یونانی رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند و مغرب آن رازیانه است. (از برهان. رازیانه. (الفاظ الادویه). بذرالرازیانه. (اختیارات بدیعی). تخم رازیانه. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به رازیانه شود.

برهم. [بَ هَ] (حرف اضافه + ضمیر مبهم) با هم. (آندراج). با همدیگر. با یکدیگر. (ناظم الاطباء). [اق مرکب] یکی بالای دیگری. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

بگفت این و زآن [از جام نبد] هفت برهم بخورد وز آن می‌پرستان برآورد گرد. فردوسی. — برهم آمدن؛ بروی یکدیگر آمدن. بر یکدیگر قرار گرفتن؛ اغماض؛ برهم آمدن چشم.

— برهم افتادن؛ بر روی هم قرار گرفتن؛ خوشا عشرت که خاطر در هم افتد غم و اندوه در دل برهم افتد. ظهوری. — [با یکدیگر گلاویز شدن. جنگ تن به تن کردن] آنجا که تنگ بود زحمتی عظیم و جنگی برپای شد و برهم افتادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۴۷).

— برهم افتادن؛ معجد شدن. روی هم افتادن و نامنظم شدن؛

مویت رها مکن که چنین برهم افتند کاشوب حسن روی تو در عالم افتد.

سعدی.

— برهم بستن سخن؛ سر هم کردن سخن. یافتن سخن. سخن دروغ یافتن؛ [سجاع بنت حارث] سخنها برهم بستن که از آسمان آمد. (مجمل التواریخ و القصص).

— برهم چیدن؛ بروی هم آوردن. روی هم

چیدن و جمع کردن؛

ز بس داغ تو برهم چیدام در سینه سوزان چراغ اهل دل روشن شد از کاشانه‌ام امشب.

علی‌قلی‌بیگ (از آندراج). — برهم دریدن؛ از هم جدا ساختن. پراکنده کردن؛

همه میمنه پاک برهم درید بسی ترگ و سرید که شد ناپدید. فردوسی.

همه لشکر روم برهم درید کسی از یلان خویشتن را ندید. فردوسی.

— برهم شکستن؛ خرد شدن. تکه‌تکه گشتن؛

کمانها همه پاک برهم شکست سوی نیزه بردند و شمشیر دست. فردوسی.

— [شکست دادن. از هم پراکنده ساختن؛ بسا رزمگاهها که آن پیل مست به حمله سپه پاک برهم شکست. فردوسی.

— برهم کردن؛ در شاهد ذیل از تذکرة الاولیاء عطار این ترکیب آمده است و علی‌الظاهر پهلوی هم قرار دادن و درآمیختن و با هم متحد ساختن معنی میدهد: پایزید گفت [به سگ] تو پلیدظاهر و من پلیدباطن بیا تا هر دو برهم کنیم تا بسبب جمعیت بود که از میان ما پاکی سر برکنند.

— برهم گذاشتن؛ بروی هم قرار دادن. [اص مرکب] مجتمع. (آندراج). فراهم آمده و مجتمع. (ناظم الاطباء).

— برهم اندام؛ اندام‌بهم درآمده و درهم پیچیده و برهم‌نشسته و مجتمع؛ فُواق؛ مرد بلندقامت مضطرب و برهم‌اندام. (منتهی الارب).

— [پریشان و آشفته. (آندراج). درهم. شوریده. پریشان. مضطرب. مشوش. (ناظم الاطباء). [ا مرکب] آشفتگی. (آندراج). پریشانی. (ناظم الاطباء).

— برهمی معامله؛ بند شدن کار و بی‌روقتی آن. (آندراج).

— [برهم (به اضافه)؛ کنار هم. تنگ‌انگ: دبیران و مستوفیان آمده بودند و سخت برهم نشسته بر این دست و بر آن دست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۳).

برهم. [بَ هَ] (ع) مصحف مرهم. ج. بَراهم. (از دزی ج ۱). رجوع به مرهم شود.

برهما. [بَر / بَ] (اخ) ۱ در سنسکریت به معنی ذات واجب‌الوجود و قادر مطلق. خدای بزرگ هندوان باستان. او مظهر آفریدگار جهان و خدایان و قادر مطلق است. وی با ویشنو (محافظ) و شیوا (مغرب) تثلیثی را تشکیل میدهد. (حاشیه معین بر برهان قاطع از ملل و نحل، رشید یاسمی). برهما را بصورت انسانی مجسم می‌کنند که دارای چهار سر و چهار دست است و در دستهای خود یک کوزه، یک تسمیح، یک قاشق مقدس و نسخه‌ای از ودا را نگاه داشته است. وی

مصنف وادها و قانونگذار هنداست و پرستش او قدیم‌ترین آیین پرستش در این کشور می‌باشد. (دایرة المعارف فارسی).

برهما پوترا. [بَر / بَ] (اخ) ۲ شطی در آسیا، که از تبت خارج میشود و با آبهای گنگ در مصبی در ساحل خلیج بنگاله مخلوط گردد. طول آن ۲۹۰۰ کیلومتر است. (فرهنگ فارسی معین).

برهما یی. [بَر / بَ] (ص نسبی) منسوب به برهما. پیرو فرقه برهمائی. رجوع به برهما و برهمایی (اخ) شود.

برهما یی. [بَر / بَ] (اخ) (آئین...) دین قدیم هندوان. پیروان این فرقه به سه خدا یا رب‌النوع معتقدند: ۱- برهما، خدای بزرگ. ۲- ویشنو (محافظ)، آمر کائنات. ۳- شیوا (مغرب)، خراب‌کننده موجودات. پیروان این دین قریب ۲۲۰ میلیون تن است و شهر مقدس آنان «بنارس» می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

برهمپتو. [بَر مَ پُ تَ] (از سانسکریت، مرکب) پسر برهما. [اخ] نام رود بزرگی که در نزدیکی دکا به رود گنگ ملحق میشود. (ناظم الاطباء).

برهم خوردگی. [بَ هَ خُورَ / خُورَ دَ] (حامص مرکب) پریشانی. درهمی. (فرهنگ فارسی معین). [افساد و فتنه و آشوب. (ناظم الاطباء). [اضطراب. تشویش. (فرهنگ فارسی معین).

برهم خوردن. [بَ هَ خُورَ / خُورَ دَ] (مص مرکب) پریشان شدن. درهم شدن. (فرهنگ فارسی معین)؛

از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن. صائب.

باطن آسوده از یک حرف برهم میخورد غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدل است. میرزا بیدل (از آندراج). تَفَقُّف؛ برهم خوردن دندان. (از مستهی الارب). [منفسخ شدن. سر نگرستن. بهم خوردن؛ معامله‌شان برهم خورد. (یادداشت مرحوم دهخدا). [به آخر رسیدن؛ تعزیه برهم خورد؛ یعنی پایان رسید و مردمش متفرق شدند. (یادداشت مرحوم دهخدا). [مضطرب گشتن. [برپا شدن فساد و فتنه. (فرهنگ فارسی معین).

برهم درهم. [بَ هَ دَ] (ص مرکب). پریشان. آشفته. زیروزیر. (آندراج). مضطرب. مشوش. زیر و بالا. سرنگون. (ناظم الاطباء). درهم برهم.

1 - Brahma (سانسکریت).

2 - Brahmaputra (املائی انگلیسی).

برهم دوختن. [بَ هَ تَ] (مص مرکب)

بهم دوختن. بهم وصل کردن. درزهای چیزی را بستن؛ قلف؛ برهم دوختن از برگ خرما و به قیر گرفتن تخته‌های کشتی و درزهای آنرا. تقلیف؛ برهم دوختن تخته‌های کشتی و به قیر اندودن درزهای آنرا. (از منتهی الارب.) و رجوع به دوختن شود.

برهمدوزی. [بَ هَ] (حامص مرکب)

بهم‌دوزی. درزبندی؛ قِلَاقه؛ برهمدوزی تخته‌های کشتی و قیراندودگی درزهای آن. (از منتهی الارب.) رجوع به دوختن شود. — برهم‌دوزی کردن؛ بستن درزها مانند درز تخته‌های کشتی. (ناظم الاطباء.)

برهم‌زدگی. [بَ هَ زَ دَ] (حامص مرکب)

عمل برهم زدن؛ سَطْع؛ دست‌برهم‌زدگی. (منتهی الارب.) اغتشاش. پریشانی. آشفتگی. غوغا. فساد. فتنه. آشوب. اضطراب. (ناظم الاطباء.)

برهم زدن. [بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب)

یکی را بر دیگری زدن. اصطدام. تصادم. (از منتهی الارب.)

نه دستی کین جرس برهم توان زد

نه غمخواری که با او دم توان زد. نظامی.

سنگ و آهن را مزن برهم گزاف

گه ز روی نقل و گه از روی لاف. مولوی.

إلتطام، تَلَاطم؛ برهم زدن موج. سَلَمَقه؛ برهم زدن دندان. (از منتهی الارب.)

— پلک برهم زدن؛ چشم برهم زدن؛

بچندآنکه او پلک برهم زدش

شد و بستد و بازپس آمدش.

؟ (از لغت فرس اسدی).

— چشم برهم زدن؛ کنایه از سرعت و شتاب.

بی‌درنگ. بسرعت؛

بیایند بر کین نوذر بخشم

هم اکنون که برهم زنی زود چشم. فردوسی.

بر پنبه آتش نشاید فروخت

که تا چشم برهم زنی خانه سوخت. سعدی.

— دیده برهم زدن؛ چشم روی هم نهادن.

بی‌اعتنایی کردن. مقابل برکردن چشم، که به

معنی باز کردن چشم است؛

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم

حلال نیست که برهم زنه به تیر از دوست.

سعدی.

— مژه برهم زدن؛ دیده برهم نهادن؛

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم

خواهم که چونرگس مژه برهم نزنم. سعدی.

— [کنایه از تکان نخوردن. فرار نکردن. در

یک جا قرار گرفتن؛

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر

من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم.

سعدی.

||زیر و زبر کردن و خراب و پریشان کردن.

(آندراج). سرنگون کردن و خراب کردن. (ناظم الاطباء.) از بین بردن؛

همه دشت خرگاه برهم زخم

بداندیش را آتش غم زخم. فردوسی.

همه لشکر ترک برهم زدند

به یوم و برش آتش اندرزند. فردوسی.

برخیز و بیا به خانه خویش

برهم مزن آشیانه خویش. نظامی.

سر پنهانست اندر زیر و بم

فاش اگر گویم جهان برهم زخم. مولوی.

حرف و صوت و گفت را برهم زخم

تا که بی این هر سه با تو دم زخم. مولوی.

حیله‌هاشان را همه برهم زخم

و آنچه افزایند من بر کم زخم. مولوی.

برهم نزند باد خزان دشت ریاحین

گریاد به بستان برد از زلف تو مویی. سعدی.

همه هرچه کردم تو برهم زدی

چه قوت کند با خدائی، خودی؟ سعدی.

چو خوان یغما برهم زند بنا کامی

زمانه مجلس عیش بتان یغمائی. سعدی.

سر مست اگر زمانی برهم زخم جهانی

عیبم مکن که در سر سودای یار دارم. سعدی.

چرخ برهم زخم از جز برآمد گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک. حافظ.

کی گمان می‌برد دل کآن شمع فانوس حجاب

چون ز عرفان دم زد صد دودمان برهم زند.

محشتم کاشی (از آندراج).

برهم زدیم دفتر رنگ پریده را

بر نام هیچکس رقم وصل یار نیست.

میرزا معز فطرت (از آندراج).

— کاسه و کوزه کسی را برهم زدن؛ زندگی

آرام کسی را مشوش کردن و خراب کردن

آرامش وی.

||تقض کردن؛

میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی

این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست.

صائب.

||باز کردن و بستن و بقوت بستن مانند در و

پنجره. (ناظم الاطباء.) ||میان دو تن ایجاد

اختلاف کردن. (فرهنگ فارسی معین.)

||مخلوط کردن. ||مداخله کردن و منع کردن.

||پایمال کردن. (ناظم الاطباء.)

برهمزن. [بَ هَ زَ] (نف مرکب)

برهم‌زن. برهم‌زننده. متفرق‌کننده. پریشان‌کننده؛

بالشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن

تو بخود بچشم و ابرو برهمزن سپاهی.

سعدی.

آن‌که برهمزن جمعیت ما شد یارب

تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن. ؟

برهم شدن. [بَ هَ شَ دَ] (مص مرکب)

پریشان شدن. ||افزوده شدن. ||تلف گشتن.

(ناظم الاطباء.)

برهمکار. [بَ هَ] (ص مرکب)

تباہ کننده کار. (آندراج)؛

عشق‌بازان را طرف بسیار پیدا میشود

کارا اگر عشق است برهمکار پیدا میشود.

میرزا صائب (از آندراج).

صاحب آندراج در مورد بیت فوق گوید

برخی آنرا پُرمکار دانند که درین صورت به

معنی بسیارحریف و هم‌پیشه باشد.

برهم‌ن. [بَ رَ مَ / بَ هَ مَ] (ص، لا) در

سانسکریت به معنی مطلق پیشوایان

روحانی، یکی از سه طبقه مردم در آیین

برهمایی. (حاشیه معین بر برهان قاطع).

بت پرست و زنارند، و حکما و دانشمندان و

پیر و مرشد بت‌پرستان و هندوان و

آتش‌پرستان و اصیل و نجیب هندو را نیز

برهم‌ن گویند. (از برهان). عالم کافران.

(دهار). قومی است از علمای هندو. (غیاث).

بت پرست و زنارند، و اصل آنست که بیشتر

بر علمای هندو اطلاق کنند چه برهمنه بقعیده

ایشان فرشته‌ای بسیار بزرگ است و او را

تمجید و نیایش کنند، و انجب هندو را برهم‌ن

گویند. و بعضی گفته‌اند چون نام زردشت

براهم بوده و بیاس حکیم از هندوستان به

امتحان وی به ایران آمده و بعد از ملاقات و

مقالات رهسپر کیش و آیین او گردیده به

هندوستان بازگشت، طریقت او را به هندیان

بیاموخت، آن طایفه را برهم‌ن لقب شد و

براهمه به قانون عرب جمع آن گشت. (از

آندراج). پیشوای روحانی آیین برهمایی، و

آنان یکی از سه طبقه مردم را در آیین

برهمایی تشکیل میدهند. (فرهنگ فارسی

معین). براهمه طبقه اعلی در آیین هندو و در

نظام طبقاتی هند می‌باشند و وظیفه اصلی

برهم‌ن مطالعه و تعلیم و دها و اجرای مراسم

دینی است. منشأ برآمدن براهمه روشن

نیست و از قدیمترین زمانی که از آن خبر

داریم برهم‌ن در هند قدرت داشته‌اند. برهم‌ن

حق پرداختن به کارهایی که هدف آنها بدست

آوردن مال است ندارد، و مالک چیزی نتواند

بود. زندگی برهم‌ن به چهار مرحله تقسیم

میشود و در مرحله چهارم بطور کلی از این

دنیا و علایق آن منقطع میشود و هم خود را

وقف کارهای نیک و تفکر در امور الهی

می‌کند. (دایرة المعارف فارسی). و رجوع به

دایرة المعارف اسلام ذیل براهمه شود؛

دانشمندان ایشان [مردم سلاور هند]

برهم‌ن اند. (حدود العالم). جای زاهدان است

[قندهار] و برهمنانند. (حدود العالم). همانان
[از هندوستان] جای زاهدان هند است و
برهمنانند. (حدود العالم).
و رایدون که از تو بدشمن رسد
همه بت بدست برهمن رسد. فردوسی.
برهمن فراوان بود نزد رای
که این بازی آرد بدانش بجای. فردوسی.
چو آمد ز ایران بنزدیک رای
برهمن به شادی و راهنمای. فردوسی.
برهمن چو آگه شد از کار شاه
که آورد از آن روی لشکر براه. فردوسی.
سکندر چو روی برهمن بدید
وز آنگونه آواز ایشان شنید. فردوسی.
برهمنان را چندانکه دید سر برید
بریده به سر آن کز بدی نتاید سر. فرخی.
سختاوت پرستنده دست اوست
بت است او همانا و آن برهمن. فرخی.
تامی پرستی پیشه موبد است
تا بت پرستی پیشه برهمن. فرخی.
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون نگار آزر است و چون بهار برهمن.
منوچهری.
ای برهمن آن عذار چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست.
(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).
برهمنان را با دیگر مردم جنگی نکشند.
(تاریخ بیهقی ص ۵۴۴).
بت نشسته در میان پیرهن
تو همی لعنت کنی بر برهمن. ناصر خسرو.
چون مرده مرا ترا نگوارد بگو که چون
مرده به هند برهمنان را غذا شده است؟
ناصر خسرو.
برهمن در هند بر چندال نا کس فضل داشت
بنده چون چندال دون از بهر دین شد برهمن.
ناصر خسرو.
رای هند فرمود برهمن را که بیان کن از جهت
من مثل دو تن که به یکدیگر دوستی دارند.
(کلیله و دمنه).
چه عجب کآمدست ذوالقرنین
به سلام برهمنی در غار. خاقانی.
کوپیمیر تا همی سوک بهیرا داشتی
کوسکندر تا به مرگ برهمن بگریستی؟
خاقانی.
چندی نفس به صفه اهل صفا زدم
یک چند پی به دیر برهمن در آورم. خاقانی.
چه نیکو زده است این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشان. سعدی.
بنرمی بیرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من. سعدی.
برهمن ز شادی پرافروخت روی

پسندید و گفت ای پسندیده گوی... سعدی.
به تقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند. سعدی.
چون برهمن بدید رخ خویت ای صنم
زنار را گسست و لگد زد بروی لات.
امیر خسرو.
ز ترک برهمن زهار گویان
ز کفر رفته استفار گویان. نوعی خوشانی.
— برهمن دین؛ آنکه بر دین برهمن بود؛
زاهدان اما برهمن دین، نه یحیی سیرتم
شاعران اما لیب آیین، نه حسان مخبرم.
خاقانی.
برهمن آباد. [بَ رَمَ] [اِخ] برهمنا باز. نام
قدیم شهر منصوره به هندوستان. (یادداشت
مرحوم دهخدا). و رجوع به الجواهر بیرونی
ص ۴۸ و تحقیق مالهند ص ۱۶۲ شود.
برهمند. [بَ رَمَ] (ص، ل) به معنی برهمن
است که پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و
اصل و نجیب هنود باشد. (برهان). مزید علیه
برهمن. (آندراج). دانشمند هندوان. (اوهی).
رجوع به برهمن شود.
برهمندی. [بَ رَمَ / بَ هَمَ] (حامص)
برهمندی بودن؛
برهمندی را بدل در جای کن
گرهمی زایزد بترسی چون شمند.
ناصر خسرو.
برهم نشانیدن. [بَ هَنَ] (مص مرکب)
برهم نشانیدن. یکی را بر زیر دیگری گذاشتن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). (ایباد). (تاج
المصادر بیهقی). تراکب. (ترجمان القرآن
جرجانی). تلبید. ز کم. (تاج المصادر بیهقی).
برهم نشستن. [بَ هَنَ شَ تَ] (مصص
مرکب) روی هم قرار گرفتن. بر روی هم سوار
شدن. (ارتکام). (تاج المصادر بیهقی).
(عمر نکاس). (منتهی الارب). (التباد). (تاج
المصادر بیهقی). تراکم. (المصادر زوزنی).
تککس. تکائف. (منتهی الارب). تکبب. تلبد.
(تاج المصادر بیهقی). کرثاء. (منتهی الارب).
گرس. (تاج المصادر بیهقی). طَرَق؛ برهم
نشستن پر. (تاج المصادر بیهقی). غسم.
غُسم؛ برهم نشستن پلک. (از منتهی الارب).
گرفاء؛ برهم نشستن موی. [کناهی از کثرت و
انبوهی؛ کفهرار؛ برهم نشستن ایر. تکاسوس؛
بسیار برهم نشستن گیاه و علف. تکر فو؛ برهم
نشسته گردیدن موی و جز آن. (از منتهی
الارب).
برهم نشسته. [بَ هَنَ شَ تَ / تَ] (نمف
مرکب) متراکم. متراکمه. (یادداشت مرحوم
دهخدا). هضم. (ترجمان القرآن جرجانی).
[تاریکی هنگفت و ستیر. (ناظم الاطباء).
برهم نهادن. [بَ هَنَ / نَ] (مص مرکب)
بروی یکدیگر گذاشتن. (یادداشت مرحوم

دهخدا). یکی را بر زیر دیگری جای دادن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). (طباق). (منتهی
الارب). تَخَصِيف. تَنْضِید. (تاج المصادر
بیهقی). خَصَف. (دهار). ز کم. (ترجمان القرآن
جرجانی). حَصَم. طَرَق. (منتهی الارب). قَطَرَة.
(ترجمان القرآن جرجانی). نَصَد. (تاج
المصادر بیهقی).
چو برهم نهادند [سر سرکشان را] و انبوه گشت
به بالا و پنهانی کوه گشت. فردوسی.
رَصَف. لَصَف؛ برهم نهادن سنگ از بهر بنا. (از
منتهی الارب).
— برهم نهادن پلکها؛ بستن چشم. (اطراف.
طَرَف. (از منتهی الارب).
— چشم برهم نهاده؛ چشم نخفته شب تا
سحر؛
احوال دو چشم من برهم نهاده
با تو نتوان گفت به خواب شب مستی.
سعدی.
— چشم برهم نهادن؛ چشم بستن. توجه
نداشتن؛
چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز
باز برهم منه اثر و سنان می آید. سعدی.
— دست برهم نهادن؛ روی هم گذاشتن دستان
بر سینه بعلامت ادب و فروتنی؛
گاه برهم نهاده دست ادب
همچو سرو ایستاده بر چمنی. سعدی.
— دهن برهم نهادن؛ خاموش بودن؛
گشادستی بکوشش دست و پرسته زبان و دل
دهن برهم نهادهستی مگر نبهی درم برهم.
ناصر خسرو.
[اگر آوردن. روی هم قرار دادن. انبار کردن؛
به سیم و زر نکونامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش از هم. سعدی.
تَکْوِیر؛ برهم نهادن کالا. (ترجمان القرآن
جرجانی). رَکَد. زدن؛ برهم نهادن کالا. (تاج
المصادر بیهقی). [با هم قرار گذاشتن. پیمان
کردن. بر آن شدن؛ کورکوز در خفیه با
جینقای برهم نهاد که... (جهانگشای جویی).
[پیشانی ساختن. [آزردن. [آشفتن. (ناظم
الاطباء).
برهمنی. [بَ رَمَ / بَ هَمَ] (ص نسبی)
منسوب به برهمن. (فرهنگ فارسی معین).
— آیین برهمنی. رجوع به برهمای شود.
برهموم. [بَ رَ / رَ] (ا مرکب) عکبر، که
چیز یست شبیه به موم با اندک عسل آمیخته و
غیر آن هر دو است که در خانه زنبور عسل
بهم میرسد. و برخی آنرا وسخ کوایر النحل
دانسته اند. (از مخزن الادویه). زنبور عسل
زمستان گاه در لانه خود را با آن سدود کند و
آن غالباً سیاه رنگ باشد. و رجوع به عکبر و
وسخ الکوایر شود.
برهموم. [] [اِخ] دهی است جزء بخش

میگوید که به کشت خویش اندر بگرفته‌ام.
(نوروزنامه).

— برهنه از؛ عاری از. عری از. (از یادداشت مرحوم دهخدا):

چو کاسمی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.

شیر سیه برهنه ز هر زَر و زیوری
سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است.

خاقانی.

ای درونت برهنه از تقوی

کز برون جامه ریا داری. سعدی.

گلی دارم ز رنگ و بو برهنه

سهی سروی چو آب جو برهنه.

محمّدقلی سلیم (از آندراج).

— برهنه استخوان؛ لاغر. (ناظم الاطباء).

— برهنه پا، برهنه پای؛ پای برهنه. پابرهنه.

برهنه پی. بی کفش. بی پایوش. حافی:

دل بره سبکروان یافته رهنمای را

بر دم تیغ می برد جان برهنه پای را.

ظهوری (از آندراج).

حفاء، حفاوة، حفاية، حفة، حفاة؛ برهنه پای

شدن. (دهار). إحقاء؛ برهنه پای گردانیدن.

(تاج المصادر بیهقی). و رجوع به برهنه تن و

پای، و برهنه سر و پای در همین ترکیبات و

پای برهنه در ردیف خود شود.

— برهنه پا یا گذاشتن؛ یعنی در حالتی که پا از

کفش خالی باشد پا گذاشتن بر چیزی.

(آندراج):

چگونه حرف تو بی پرده با رقیب زنم

برهنه پا نتوان پا بروی خار گذاشت.

وحید (از آندراج).

— برهنه پا و سر؛ پابرهنه و بی کلاه. بی کفش

و کلاه:

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر

نعل پی شان هم سر تاج خضر خان آمده.

خاقانی.

ز سودای جمال آن دل افروز

برهنه پا و سر گردد شب و روز. نظامی.

— برهنه پای؛ برهنه بودن پا. حفاة، حفة.

— برهنه پی؛ برهنه پای:

همه مهتران نزد شاه آمدند

برهنه پی و بی کلاه آمدند. فردوسی.

— برهنه تن؛ عریان. بیجامه. لخت و عور:

سیامک بیامد برهنه تن

بر آویخت با اهرمن یکتنا. فردوسی.

مثل تیغ برهنه و لوای برهنه. (آندراج). بی
مطلق پوشش چنانکه بی جامگی در آدمی و
بی برگی در درخت و بی گیاهی در زمین و جز
آن. آجرد. آضکل. بحریت. بی پوشش.
بی تن پوش. بی جامه. پتی. جرداء. رت. روت.
رود. روده. طملول. عاری. عریان. عور.
لخت. لخت مادرزاد. لوت. مجرد. معری.
مقتشر. منسرح. ج. برهنگان:

سبک پیرزن سوی خانه دوید

برهنه باندام او درمخید. بوشکور.

کنون تیر و پیکان آهن گذار

همی بر برهنه نیاید بکار. فردوسی.

جهودبست درویش و شب گرسنه

بخسید همی بر زمین برهنه. فردوسی.

که کس در جهان پشت ایشان ندید

برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی.

پدر گر بدی جست پیچید از آن

چو مردی برهنه ز باد خزان. فردوسی.

چو طایر بیامد برهنه سرش

بدید آن سر تاجور دخترش. فردوسی.

پر از خاک پای و شکم گرسنه

سر مرد پیدادگر برهنه. فردوسی.

خرمند آنست که دست در قنات زند که

برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۷). این خانه را

صورت کردند... از انواع گرد آمدن مردان با

زنان همه برهنه. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶). پای

در موزه کردی برهنه در چنین سرما و شدت.

(تاریخ بیهقی). جبه و پیراهن بکشید و دور

انداخت با دستار و برهنه، به ازار بایستاد

[حسنک]. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۳).

برهنه بدی گامدی در جهان

نید با تو چیز آشکار و نهان. اسدی.

پای پا کیزه برهنه به بسی

چون پیای اندر دودین کشکله. ناصر خسرو.

زمین گاه پوشیده زو که برهنه

شجر زو گهی مفلس و گه توانگر.

ناصر خسرو.

ز آن پیش کاین عروس برهنه علم شود

کوس از پی زفاف شد آنک نوا گرش.

خاقانی.

در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم

خال رخ برهنه ایمان شناسمش. خاقانی.

بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن

تن... که نماندند. (مرزبان نامه).

بی پاره جگر نبود راه را اثر

از لشکر است فتح لوای برهنه را.

صائب (از آندراج).

عاریة؛ زن برهنه. (دهار). ضیکل؛ برهنه از

فقر. (منتهی الارب).

حسب برهنه؛ اسب بی زین و یراق؛ مردی به

درگاه آمده است و اسپی برهنه آورده و

خرقان شهرستان ساوه. سکنه آن ۵۳۳ تن.
آب آن از قنات و رودخانه محلی و محصول
آن غلات و سیب زمینی و انگور است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

برهنه. [بَ هَ] (ع مص) پیوسته نگرستن
و مژه برهن نازدن. (از منتهی الارب) (از ذیل
اقرب الموارد از لسان). [||] غلاف بر درخت
و شکوفه یا غنچه ناشکفته. (منتهی الارب).

مجتمع برگ درخت و میوه و شکوفه آن،
چون بُرعمه. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

برهنه. [بَ رَ مَ] (ص، ل) مخفف برهن
است که اصیل و نجیب و حکیم و پیر و مرشد
هنود باشد. (برهان). رجوع به برهن شود.

برهنی. [بَ رَ] (ص، ل) خوارزمی در
مفاتیح العلوم (ج مصر) گوید مفرد برهنه است
به معنی یکی از اشراف عُباد هندی.

برهنی. [||] به هندی قسمی از بیش
است. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه).
رجوع به بیش شود.

برهنجیدن. [بَ هَ] (مص مرکب)
هنجیدن. گستردن:

چنانکه مرغ هوا پَر و بال برهنجد

تو بر خلاق بر پَر مردمی برهنج. ابوشکور.

و رجوع به هنجیدن شود.

برهنگی. [بَ رَ / بَ رَ نَ / نَ / پَ هَ نَ / نَ]
(حامص) برهنه بودن. رود و روت و لخت
بودن. عریانی. (آندراج). بی پوشاکی. (ناظم
الاطباء). بی جامگی. تجرد. تعری. جردة.

حسور. روتی. سبله. شرح. عراء. عری.

عوری. لختی. لوتی:

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ فش

صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری.

خاقانی.

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر.

(مرزبان نامه). موسی علیه السلام درویشی را

دید از برهنگی به ریگ اندر شده. (گلستان
سعدی).

— برهنگی تیغ؛ بی غلاف بودن آن. عریان

بودن آن. بیرون بودن آن از غلاف:

تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش

مصلحتهاست درین شیوه عریانی ما.

طالب آملی (از آندراج).

[||] (اصطلاح زمین شناسی) سایش زمین

بواسطه عوامل مختلف طبیعی؛ آفتاب، باد،

باران، یخبندان، آبهای جاری، یخهای

متحرک و دریا. (دایرة المعارف فارسی).

برهنه. [بَ هَ] (ع مص) حجت قائم کردن.

(از منتهی الارب). برهان اقامه کردن. (ناظم

الاطباء). برهان آوردن. (از اقرب للموارد).

دلیل آوردن.

برهنه. [بَ رَ / بَ رَ نَ / نَ / پَ هَ نَ / نَ] ۲

(ص) ترجمه عریان باشد. (از غیث). عریان،

1 - Brahma (سانسکریت).

۲ - پهلوی: brahnaک به معنی عریان و لخت و
بی حجاب. (حاشیه معین بر برهان). و در تداول
امروز به کسر اول و دوم تلفظ شود و در شعر
بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم نیز
آید.

بزد اسپ و آمد بر بیژنا
جگر خسته دیدش برهنه تن، فردوسی.
برهنه تن و موی و ناخن دراز
گدازنده از درد و رنج و نیاز، فردوسی.
تن آور یکی لشکری زورمند
برهنه تن و تفت و بالابند، فردوسی.
گاو عنبر فکن برهنه تن است
خر بریط بریشمین افسار، خاقانی.
— || به مجاز، فقیر:
برهنه تنی یک درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد، سعدی.
— برهنه تن و پای و سر؛ عریان، بی جامه و
کلاه و کفش:
نوان و برهنه تن و پای و سر
تتان بی بر و جان ز دانش ببر، فردوسی.
— برهنه جو؛ نوعی از جو باشد بی قشر و
پوست، (آندراج)، جو پوست کنده سپید کرده،
(ناظم الاطباء)، جو برهنه، سلت، و رجوع به
جو برهنه در همین ترکیبات شود.
— برهنه خوشحال؛ آدم بی درد و بی غم، کسی
که در برابر دشواریهای زندگی نشاط خود را
از دست نمی دهد، (فرهنگ لغات عامیانه)،
کسی که با فقر و نداری سازگار و همیشه
خندان است، (فرهنگ عوام)،
— برهنه رو، برهنه روی؛ بی حجاب و
گشاده روی، (آندراج)، بی نقاب، روی گشاده،
(ناظم الاطباء)، رخ از پرده بدر کرده؛
برهنه روی می خواهم ببینم دختر رز را
حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی،
صائب.
تیغ زبان بدگو هر جوهری ندارد
تا حلقه های خط شد جوشن برهنه رو را،
اسماعیل ایما (از آندراج)،
جالیج؛ زن برهنه روی، (منتهی الارب)،
— برهنه روی؛ برهنه روی بودن، رجوع به
برهنه روی در همین ترکیبات شود:
زیبارویی بدین نکویی
و آنگاه بدین برهنه روی، نظامی.
زهی نقاب جمالت برهنه رویها
خموشی تو زبان بند کامجویها،
میرزا صائب (از آندراج)،
— برهنه زدن حرف؛ بی پرده حرف زدن و
صریح و پوست کنده گفتن، (آندراج):
برهنه هر که زند حرف در برابر خصم
حریف خویش بخاک افکند چو کشتی گیر،
مخلص کاشی (از آندراج)،
— برهنه سخن؛ سخن آشکار و صریح، سخن
رک و پوست کنده:
ابا داد و فرهنگ با بیخ و بن
عفو کن مرا زین برهنه سخن،
شمسی (یوسف و زلیخا)،
— برهنه سر؛ عریان سر، (آندراج).

مکشوف الرأس، سرگشاده، بی حجاب:
همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه سر و بی کلاه آمدند، فردوسی.
— || کنایه از خاشع و متذلل بهنگام دعا و
عبادت:
پوشندگان خلعت ایمان گه الست
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش،
خاقانی.
در پای هر برهنه سری خضر جانفشان
نملین پای، همسر تاج سکندرش، خاقانی.
— || کنایه از حاجی، (آندراج)، زائر مکه،
(ناظم الاطباء):
مانا که محرم عرفات است آفتاب
کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش، خاقانی.
— برهنه سر و پای؛ بی کلاه و کفش:
به دشت آوریدند از خیمه خوار
برهنه سر و پای و برگشته کار، فردوسی.
و رجوع به برهنه تن و پای در همین ترکیبات
شود.
— برهنه سری؛ بی پوشا کسی سر مانند سر
حاجیان در هنگام احرام، (ناظم الاطباء)،
محرمی، (آندراج)،
— || امتناع و ممانعت، (ناظم الاطباء)،
— || محرومی، (آندراج)، ناامیدی و مأیوسی،
(ناظم الاطباء)،
— || بی حرمتی، (آندراج)،
— برهنه شاخ؛ شاخ برهنه، بدون برگ؛ درختی
برهنه شاخ،
— برهنه فرق؛ برهنه سر:
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین
خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری،
خاقانی.
— برهنه قدم؛ برهنه پا:
طرف کلاه نرگس و چین و قیای گل
زربفت و من برهنه قدم چون صوبرم،
کمال اسماعیل (از آندراج)،
— برهنه گفتن (باز گفتن)؛ آشکار گفتن، صریح
و بی پرده و رک گفتن:
پرده بردار و برهنه گو که من
می نکتجم با صنم در پیرهن، مولوی.
گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو رنجم مده ای بالوفصول، مولوی.
— برهنه گو؛ آنکه بی پرده حرف زند و صریح و
پوست کنده گوید، (آندراج) (از ناظم
الاطباء)، رک گو:
گر عیب تو نخواهی پوشیده بر تو ماند
پیراهن تن خود گردان برهنه گورا،
اسماعیل ایما (از آندراج)،
— برهنه گوئی؛ صریح گفتن و فاش گفتن
(غیاث)، رک گوئی، و رجوع به برهنه گو در
همین ترکیبات شود.
— برهنه ناف؛ با ناف نمایان و مکشوف، که

ناف و شکم وی عریان باشد:
مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری،
خاقانی.
— پابرهنه؛ بدون پاپوش، حافی، (از دهار)،
بی کفش:
شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پابرهنه جانب مسجد دوید، مولوی.
و رجوع به پابرهنه شود.
— جو برهنه؛ جو بی پوست، (از یادداشت
مرحوم دهخدا)، و رجوع به برهنه جو در
همین ترکیبات شود.
— سر برهنه؛ بی کلاه، بدون کلاه،
— کون برهنه؛ که شلوار ندارد، لخت و عریان
و مکشوف العوره:
محاسب ... برهنه در بازار
قبحه را میزند که روی بیوش، سعدی.
|| مجرد، تنها:
گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب
پوشد برهنگان را چون آفتاب بام، خاقانی.
|| بی چیز، فقیر، بی معاش، (ناظم الاطباء)،
هستی از دست داده:
بنزد که جوئی همی دستگاه
برهنه سپید برهنه سپاه، فردوسی.
خود دزدان با تو چون ستیزند
دزدان ز برهنگان گریزند، خاقانی.
گفت هان ای محاسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو؟ مولوی.
گر گویدم ملک که بود راهزن براه
گویم برهنه با ک ندارد ز راهزن، قاتنی.
|| بی غلاف، از غلاف کشیده، بی نیام:
همان کارد در آستین برهنه
همی دار تا خواندت یک تنه، فردوسی.
سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاد، (تاریخ
بیہقی)، و من بر سر مزدک بیستم و سلاح
برهنه در دست گیرم، (فارسانامه ابن البلیخی
ص ۹۰)، رسولی فرستاد به ملک فارس با
تیغی برهنه، (نوروزنامه)،
تیغش لباس معجز و زایمان برهنه تر
ای دهر بد کنی که بدان تیغ نگروری، خاقانی.
صلت؛ شمشیر صیقل بران و برهنه، (منتهی
الارب)، مجرد؛ شمشیر برهنه، (دهار)،
|| بی برگ، بی برگ و بر:
شکوفه گاه شکفته ست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه ست و گاه پوشیده،
(گلستان سعدی)،
|| بی حجاب، ناپوشیده، (ناظم الاطباء):
ز پرده برهنه بیامد براه
برو انجمن گشت بازارگاه، فردوسی.
|| صاف، صادق، بی شائبه، دور از آلودگی:
وگر نیست آگاهیت ز آن گناه
برهنه دلت را ببر نزد شاه، فردوسی.

[[اطلس. ساده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
[[آسمان صاف بی ابر. (ناظم الاطباء).
[[اصطلاحاً قومی را برهنه گویند که از محافظت خالی و از دولت عاری باشند. (قاموس کتاب مقدس).

برهنه ساختن. [پَرَن / نِ تَ] (مص مرکب) عریان کردن. لخت کردن. برهنه کردن. التفاء. (از منتهی الارب).

برهنه شدن. [پَرَن / نِ شُدَ] (مص مرکب) عریان شدن. لخت شدن. انحصار. انسراح. انکشاف. تجرد. تعری. تکشف. حصور. عری. کشاط:

چو روز بازگشتم تن روشنم
برهنه شد از نامور جوشم. فردوسی.
بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن، و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند. (مرزبان نامه). اعوار: برهنه شدن جای از سوار چنانکه بر وی زخم توان زدن. (تاج المصادر بیهقی). جَلَع: برهنه فرج شدن. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن کمر از حلیه زر؛ جدا شدن زینورهای کمر بسبب نوک سخت خارها:

کمر کشان سیه را جدا جدا هر روز
کمر برهنه به منزل شدی ز حلیه زر. فرخی.
— برهنه شده: عریان. رود:

و آن کوه برهنه شده از برف نگه کن
افکنده پرندین سلبی برکتف و دوش.

ناصر خسرو.
[[خالی شدن: جلا، جله، جلّه؛ برهنه شدن پیش سر کسی از موی. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن سر: بی کلاه شدن آن. بی تاج گشتن:

سرانجام بختش کند خاکسار

برهنه شود آن سر تاجدار. فردوسی.
[[آشکار شدن: تسعس؛ برهنه شدن دندان از لب. (از منتهی الارب).

— برهنه شدن راز (روی پوشیده راز)؛ آشکار شدن آن. برملا گشتن آن. فاش شدن آن. از پرده بدر افتادن آن:

همی گشت زانگونه بر سر جهان

برهنه شد آن رازهای نهان. فردوسی.

ببینم تا چیست آغازشان

برهنه شود بی گمان رازشان. فردوسی.

فرستاده چون پاسخ آورد باز

برهنه شد آن روی پوشیده راز. فردوسی.

هم آنکه در دژ گشادند باز

برهنه شد آن روی پوشیده راز.

فردوسی.

[[بی برگ شدن. بی بر شدن: تمشق؛ برهنه

شدن شاخ. (از منتهی الارب). [[بی غلاف

شدن. از غلاف بدر آمدن:

در ظل فتح یابد عالم لباس امن

چون شد برهنه چهره خورشیدوار تیغ.
مسعود سعد.

اختراق؛ برهنه شدن شمشیر. (از منتهی الارب).

برهنه کردن. [پَرَن / نِ کَرَدَ] (مص

مرکب) عریان کردن. (ناظم الاطباء). لخت

کردن. عور کردن. لوت کردن. اعراء. تجرید.

تعریه. تکشیف. حصر. قشط. کاشفه.

کشط. کشف. کفح. مکاشفه:

چرا خامش نباشی چون ندانی

برهنه چون کنی عورت به بازار؟

ناصر خسرو.

زانچه دایم که برهنه کندم فردا

خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم؟

ناصر خسرو.

استکشاف؛ برهنه کردن خواستن از کسی. (از

منتهی الارب). حصر؛ برهنه کردن اندامی از

اندامهای خود. سقر؛ موی و روی برهنه کردن.

(دهار).

— برهنه کردن راز؛ فاش کردن آن:

کسی کو برهنه کند راز دوست

روا باشد ار بردرانش پوست. ابوشکور.

— برهنه کردن سر: بی کلاه کردن آن. کلاه و

دستار و جز آن از سر برگرفتن؛ سقر؛ برهنه

کردن سر و جز آن. (از منتهی الارب).

— [[آشکار کردن:

عشق را سر برهنه باید کرد

بر سر چارسوی رسوایی. عطار.

[[از غلاف بدر آوردن؛ اشعان؛ برهنه کردن

شمشیر را. (از منتهی الارب). [[بی حجاب و

بی پرده کردن. (آندراج). نقاب برداشتن.

[[اغات کردن. [[پوست برگرفتن. (ناظم

الاطباء).

برهنه گردیدن. [پَرَن / نِ گَرَدِیْدَ] (مص

مرکب) برهنه شدن. انجراد. تجرد.

تعری. عری. عریه؛ انسفار؛ برهنه گردیدن سر

از موی. (از منتهی الارب). و رجوع به برهنه

گشتن شود.

برهنه گشتن. [پَرَن / نِ گَشْتَ] (مص

مرکب) برهنه شدن. برهنه گردیدن. لخت

شدن:

ناموخت خدای ما مر آدم را

چون عور و برهنه گشت جز کاسما.

ناصر خسرو.

و رجوع به برهنه شدن و برهنه گردیدن شود.

برهنه نمودن. [پَرَن / نِ نِ / نِ دَ] (مص

مرکب) برهنه کردن. لَفء. لفاء. (از

منتهی الارب).

برهنیاء. [پَر] (مص) برهنگی: عمل به

اخلاص آن وقت توان کرد که از چهار چیز

نترسی گرسنیا و برهنیا و درویشی و خواری.

(کیمیای سعادت). یکی از انبیا بیست سال به

گرسنیا و تشنیا و برهنیا و بلاء... بسیار مبتلی بود و دعا می کرد اجابت نمی بود. (کیمیای سعادت).

برهوت. [بَر] (اخ) چاهی است عمیق در

حضرموت که کسی فرود آمدن به تک آن

نتواند و گویند ارواح کفار بدانجا جای دارند،

و در حدیث است خیر بشر حفرت فی الارض

زمزم و شر بشر فی الارض برهوت. و گویند نام

وادبی^۱ است در حضرموت، گویند در آنجا

چاهی است که ارواح کفار و منافقین آنجا

جمع شود. (برهان). وادبی است در

حضرموت که در جوار آن در دامنه کوهی

آشفته شانی چاه مشهور به بشر برهوت واقع

است. (حاشیه معین بر برهان قاطع از

دائرة المعارف اسلام). وادبی در حضرموت،

جزیره العرب. چاهی دارد مشهور به چاه

برهوت که از آن بخارهایی با بوی ناخوش

برمی خیزد و در روایات صدر اسلام بدترین

چاههای زمین و مقر ارواح کفار شمرده شده

است. نزدیک آن قبر هود پیغمبر است که

معتبرترین زیارتگاه عربستان جنوبی است، و

مردم هر سال در ماه شعبان به زیارت آن

میروند. (دائرة المعارف فارسی). بلهوت.

— بیابان برهوت، مثل صحرای برهوت؛

سخت بی آب و گیاه و گرم. سخت بی آب و

غلف. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برهوتی. [بَر] (اخ) کلیب بن اسد (سعد)

بن کلیب برهوتی، صحابی و از شاعران

حضرموت بود. او چون اسلام آورد با رمانی

از مادر خود بر پیغمبر وارد شد و آن جامه ای

از بافته های مادرش بود و قصیده ای با مطلع

زیر برای وی سرایید:

من وشز برهوت تهوی بی عذافه

الیک یا خیر من یحفی و یتنعل.

رسول (ص) برای خوش آیند او دست خویش

بر صورت وی کشید و این از افتخارات

بنی کلیب گشت. برهوتی در حدود سال ۴۳

ه.ق. در شهر خود درگذشت. (از الاعلام

زرکلی ج ۶ ص ۹۰ از تاریخ الشعراء

الحضرمین و الاصابه).

برهود. [بَر] (ص) چیزی را گویند که

نزدیک به سوختن رسیده و حرارت آتش

رنگ آنرا گردانیده و زرد کرده باشد. (برهان).

بیهو. و رجوع به برهودن و بیهوده شود.

برهودن. [بَر] (مص) سوختن و متغیر

شدن رنگ از حرارت آتش. (آندراج).

بیهودن. رجوع به برهودن شود. [[آواریدن. (از

آواره شدن و گشت و گذار کردن. (از

آندراج). گمراه شدن و بیراه شدن. (ناظم

۱- در اصل: دارویی.

۲- با «و» مجهول.

(الاطباء).

برهوده. [ب د / د] (ن م ف / ن ف)
رنگ بگردانیده و نزدیک به سوختگی رسیده
از حرارت آتش. برهوده. رجوع به برهودن و
پرهودن و پرهوده شود.

برهون. [ب / ب] (ا) هر چیز میان خالی،
مانند هاله ماه و طوقی که برگردن کنند و
کمری که بر میان بندند و دایره ای که از پرگار
کشند. (از برهان). دایره باشد و پرگار را نیز
گویند. (اوهی). دایره ای که گاهگاه به گرد ماه
و آفتاب پدید آید که به تازیش هاله خوانند.
(از شرفنامه منیری). دایره. لغت فرس
اسدی. حلقه:

ایا قد تو چون سروی ز دنیا گرد آن آدین
و یا روز تو چون ماهی ز عنبر گرد آن برهون.
رودکی.

چو تازه رو درآید عدل چون مرغ
همان ساعت برون پُرد ز برهون.
ناصر خسرو.

مردم چشم چو مرکز پلک چون برهون شود
مرکز و برهون ز عشقت هر شبی گلگون شود.
عمیق.

و رجوع به پرهون شود.
- برهون بستن؛ دایره زدن. حلقه زدن:
بیاغ پرگل ماند رخ تو مالا مال
زمانه بسته به شمشاد گرد آن برهون. قطران.
- برهون کشیدن؛ حلقه زدن. دایره زدن.
حصار کشیدن.

|| در خانه. (آندراج) (برهان):
دل به یقین ای پسر خزانه دینست
چشم تو چون روزنست و گوش چو برهون.
ناصر خسرو.

گوهر دین چون درین خزانه نهادی
روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون.
ناصر خسرو.

|| حصار. (برهان) (آندراج). دیوار گرد قلعه:
دل را به دین پیوش که دین دل را
در خورد بام و ساخته برهون است.

ناصر خسرو.
رسته شد از بار جهل هر که خُرد
جان و دلش را ستوده برهون شد.

ناصر خسرو.
دل خزینۀ تست شاید کاندرو از بهر دین
بام و بوم از علم سازی وز خرد برهون کنی.

ناصر خسرو.
|| چوب بندی و خار بست. || محوطه. || خانه
کوچک. || آرایش و زینت. (برهان). آرایش.
(شرفنامه منیری). || کمرگاه و کمر کوه.
(برهان).

برهوه. [ب] (ا) صابون را گویند و آن چیزی
است که بدن رخت شویند. (برهان)
(آندراج). صابون. (الفاظ الادویه) (صحاح

الفرس). || (ص) مایون و ملوط و مخنث.
(ناظم الاطباء) (از شمس فخری).

برهقه. [ب / ه] (ع) روزگار و زمان دراز.
(منتهی الارب). پاره ای از روزگار. (دهار)
(مذهب الاسماء). قطعه ای از زمان دراز. (از
اقرب الموارد). ج. بُره. (دهار).

برهیختن. [ب ت] (مص مرکب) (از):
پیشوند بر + هیخ = هنگ = تنگ اوستانی به
معنی کشیدن + تن، پسوند مصدری)
برکشیدن. برآوردن. (برهان). برآهیختن.
|| تربیت کردن و آموختن. (ناظم الاطباء). و
رجوع به برهختن شود.

برهیون. [ب] (ا) برهون. (ناظم الاطباء).
رجوع به برهون شود.

بری. [ب زئ] (ع مص) تراشیدن تیر را. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تراشیدن.
(تاج المصادر بیهقی). || مانده و لاغر کردن
سفر کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). نزار کردن ستور از بسیاری راندن و
پیش آمدن. (تاج المصادر بیهقی). || عارض
شدن. (از اقرب الموارد از تاج).

بری. [ب زئ] (ا) نام موضعی است.
(منتهی الارب).

بری. [ب را] (ع) خاک. (منتهی الارب).
خاک روی زمین. (دهار). تراب. (اقرب
الموارد).

بری. [ب] (از ع، ص) بری. بری. برکنار.
دوره:

بر حال من گری که بیاید گریستن
بر عاشق غریب ز بار و دل زل بری. فرخی.
بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید ز دانش نگوشت بری را. ناصر خسرو.
ای آنانکه در صحبت من یگانه و از الفت
دیگری بری و بیگانه می باشید. (ترجمه تاریخ
یمینی ص ۳۴۵).

چون فلک از عهد سلیمان بری است
آدمی آنست که اکنون بری است. نظامی.
بودمه و سال ز گردش بری

تا تو نکریش تعرف گری. نظامی.
گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سرنی به شفاعت گری. نظامی.

چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود.

سعدی.
کسانی که آشفته دلبرند
بری از غم خویش و از دیگرند. سعدی.
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس. سعدی.

- بری حاجت: بی نیاز. دور از حاجت و نیاز:
قوی حاجت از هر چه گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار. نظامی.
|| پاک، بی گناه. (غیاث). منزّه.

بخل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین

مرد دین دوست بود آری از کفر بری. فرخی.
دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.

منوچهری.
تمیز میان بری و مجرم برخاست. (ترجمه
تاریخ یمینی ص ۴۲۹).

رنج ز فریاد بری ساحت است
در عقب رنج بسی راحت است. نظامی.
|| یزار:

من نبرم نام تو نام مبر
من بزم از تو تو از من بری. ناصر خسرو.
|| (اصطلاح عروض) هر جزو (از ارکان
عروضی) که در آن معاقبت قائم باشد و هیچ
حرف ساقط نگردانند و از معاقبت سالم دارند
آزای بری خوانند یعنی باسلامت از معاقبت.
(المعجم). و رجوع به معاقبت شود.

بری. [ب ری] (ع ص) تراشیده یا نیکو
تراشیده تیر و قلم و مانند آن. (از منتهی
الارب). صفت است از مصدر بُزئ به معنی
تراشیدن. (از اقرب الموارد).

بری. [ب ری] (ع ص) به معنی بری
است. (از اقرب الموارد). بی عیب. (دهار). و
رجوع به بری و بری شود.

بری. [ب ز ری] (ص نسبی) منسوب به بز.
خلاف بحری. (اقرب الموارد). هر شیء که در
زمین خشک و صحرا باشد. (غیاث). بیابانی.
دشتی. || موجود زیست کننده در خشکی.
مقابل موجود آبی:

بحر و برهر دو زیر فرمانش
بری و بحری آفرین خوانش. نظامی.
|| صحرائی. مقابل بستانی (در گیاه). (از اقرب
الموارد). مقابل ریفی. خودرو. جنگلی.
دهاتی. (ناظم الاطباء). || وحشی. خلاف
اهلی (در حیوان). (از اقرب الموارد). || (ا)
قسمی از عود بخور. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

بری. [ب ز ری] (ص نسبی) منسوب به بز. و
تأنیث آن بزیه است. (یادداشت مرحوم
دهخدا). رجوع به بر و بریه شود.

بری. [ب را] (ع) ج بُره. (منتهی الارب).
رجوع به بره شود.

بری. [ب ز را] (ع) کلمه طیبیه. (از منتهی
الارب). سخن نیک و طیب، و آن مأخوذ از پُر
است به معنی لطف و شفقت. (از ذیل اقرب
الموارد از تاج). کلام خوب محبت آمیز
مطبوع. (ناظم الاطباء).

بری. [ب] (حامص) (از): بر، ریشه بریدن +
ی حاصل مصدری) پسوند کلمات قرار گیرد:
بله بری. چله بری. راه بری. رشته بری.
سنگ بری. شیشه بری. کاربری. گچ بری.

بری. [ب ز ری] (ع ص نسبی) منسوب به
بز. به معنی گندم، که خرید و فروش این متاع

را افاده می‌نماید. (از الانساب سماعی).
بریات. [بَری یا] [ع] [ل] ج بَرِیة. (منتهی الارب). رجوع به بریة شود. [ل] ج بَرِیة. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). رجوع به بریة شود.
بریاچی. [ب] [ا] (اخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش سردشت شهرستان مهاباد است. از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قرای مهم آن عبارتند از: بیوران پائین، قلعه‌رشته، درمان آباد بالا، ماراغان، میر شیخ حیدر، بشاسب، دیوالان، بزیلا (مرکز دهستان). سکنه آن در حدود ۶۱۱۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و آب برف و باران. محصول آن غلات، توتون، میوه جنگلی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
بریاخان. [ب] [ا] (اخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۴۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
بریاخانی. [ب] [ا] (اخ) دهی است از دهستان گوران شهرستان اسلام‌آباد غرب. سکنه آن ۱۷۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب، توتون، میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
بر یاد گرفتن. [ب] [ک] [ر] [ت] (مص مرکب) بیاد داشتن. بخاطر سپردن. از بر کردن: هر بیت که گفتی آن جهانگرد بر یاد گرفتی آن جوانمرد. نظامی. ز آن مرحله رفت سوی بغداد بگرفته بسی قصیده بر یاد. نظامی. و رجوع به یاد شود.
بریاش. [ب] [ر] [ا] انتشار و پراکندگی. (آندراج). تفرقه و پاشیدگی. (ناظم الاطباء). [ا] (ص) پراکنده و منتشر. (آندراج).
بریان. [ب] [ر] [ا] (ف)، (ص) بیان حالت از مصدر بریشتن و برشتن. در حال برشتگی. برشته. (آندراج). کباب‌شده و پخته‌شده. (ناظم الاطباء). پخته بر آتش. حَیْذ. شِواء. شَوِی. مُحاش. مَشَوِی. مَشْوِیة: ز دردش همه‌ساله گریان بدند. فردوسی. چو بر آتش تیز بریان بدند. همی دانم که گر فربه شود سگ نه خامم خورد شاید زو نه بریان. ناصر خسرو.
ز امر حق و ابکوا کثیراً خوانده‌ای چون سر بریان چه خندان مانده‌ای. مولوی. بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود شهر جبرئیل مگس راست آرزوی. سعدی. صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارنم کوفته بریان همی سازند. (گلستان). صلیقه: گوشت بریان پخته. مدمشق: گوشت بریان نیم‌پخته.

(منتهی الارب).
ماهی بریان: ماهی برشته: وقت را از ماهی بریان چرخ روز نوراً میمان کرد آفتاب. خاقانی. در حریم کعبه جان مجرمان لباس وار علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده‌اند. خاقانی.
مرغ بریان: مرغ برشته و تف‌داده. خلاف آب‌پز: کج‌ماهی آذر بد و روز دی گه آتش و مرغ بریان و می. فردوسی. بیک تیر پرتاب بر، خوان نهاد برو برّه و مرغ بریان نهاد. فردوسی. چو تاریک شد میزبان رفت نرم یکی مرغ بریان بیاورد گرم. فردوسی. مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تَره بر خوان است. سعدی. [ا] (اداده). سرخ‌کرده: محمص، مقلو؛ گندم بریان. گندم برشته. (یادداشت مرحوم دهخدا). طین مقلو؛ گِل بریان. (یادداشت مرحوم دهخدا).
یکی مغز بادام بریان گرم پشیر کهن ساز یا نان نرم. فردوسی. [ا] (کباب). (ناظم الاطباء): اگر یک شب به خوان خوانی مرا و زوده‌ور گردد بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها. ناصر خسرو.
چو بریان شد کباب خوانش این بود تور و آتش و بریانش این بود. نظامی. **بریان‌الفسقاء:** در تداول، حسیبیک. حَسرة الملوك. حسیب بزرگاله. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به حسیبیک شود.
بریان مُحَلّا: بریان با تره و پودنه و ترخان و نان و پیاز. (برهان). آن کباب و بریان که با تروپ و تره و سبزی بخورند. (از شرفنامه منیری): وصف بریان محلا چه بگویم با تو در زمانی که بود سبزی و نان شب بکنار. بسحاق اطعمه. [ا] (خوراکی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ‌کرده و ادویه که آنرا تفت دهند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بریانی شود: قدری کوفته و بریان هست لیک پالوده تریبشتر است. خاقانی. نقلست که مدت چهل سال او را بریان آرزو می‌کرد و بهای آن او را بدست نیامده بود. (تذکره الاولیاء عطار). [ا] (بره بریان. بره که بریان کرده باشند: ساطور؛ کارد با دسته آهن که بدان بریان بکشند. (دهار). [ا] (مجاز. در تب و تاب. در سوز و گداز. سوخته و گداخته: بجانش پر از بیم گریان بدم

1 - Briand, Aristide.

2 - Briansk.

هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم.
عطار.

و رجوع به بریان شود.

— بریان شده؛ کباب شده. برشته شده. مشوی.

مشویه. و رجوع به بریان شود.

|| به مجاز، در سوز و گداز شدن. سخت

غمگین و متأثر گشتن؛

به ایرانیان زار و گریان شدم

ز ساسانیان نیز بریان شدم. فردوسی.

— جان و تن به مهر کسی بریان شدن؛ در مهر
کسی سوختن و زار و ناتوان گشتن در آتش

عشق وی.

مر مرا بفریفت از آغاز کار

تا شدم بریان به مهرش جان و تن.

ناصر خسرو.

— دل بریان شدن بر کسی؛ در سوز و گداز
شدن؛

دل من همی بر تو بریان شود

دو چشم شب و روز گریان شود. فردوسی.

— روان بریان شدن؛ سخت غمگین و در سوز
و گداز شدن؛

همانا که آن خاک گریان شود

روانش بدین سوک بریان شود. فردوسی.

— سینه بریان شدن؛ سخت متأثر و غمگین و
در سوز و گداز شدن؛

ز درد تو خورشید گریان شود

همان ماه را سینه بریان شود. فردوسی.

بریانک. [بِرْ نَ] (ا) (مصرف) مصرف بریان.
|| مرادف بریان و بریانی، یا در مقام اراده

اندکی از بره یا مرغ بریان بکار رود؛

یکی روز یعقوب را دل بکاست

وزو طبع، بریانگی خورده خواست.

شمسی (یوسف و زلیخا).

رجوع به بریان شود.

بریانک. [بِرْ نَ] (ا) (بخ) دهی است جزء
دهستان غار بخش ری شهرستان تهران.

سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول
آن غلات و صیفی و انگور است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

بریانک. [بِرْ نَ] (ا) (بخ) دهی است از دهستان
مرو دشت بخش زرگان شهرستان شیراز.

سکنه آن ۱۱۵ تن. آب آن از قنات و محصول
آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۷).

بریانک. [بِرْ نَ] (ا) (ا) (قنات...) از قنات
شهر تهران، مقدار آب پنج سنگ، مسافت

مادر چاه در شهر نیم فرسنگ. در شهر نو
مصرف میشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بریان کردن. [بِرْ کَ دَ] (مص مرکب)
کباب کردن. برشته کردن. پختن. تف دادن.

اشتواء. اطباخ. افتاد. اکشاء. انضاج. خند.

تشویه. شَیْ. طَجن. طَهو. طَهي. طَهيان. قَلو.

قَلی. کَشَی.

از آن پس که بی توش و بی جانش کرد

بر آن آتش تیز بریانش کرد. فردوسی.

بر آتش جو یابش بریان کنم

برو خاک را زار و گریان کنم. فردوسی.

بر آتش یکی گور بریان کند

هوارا به شمشیر گریان کند. فردوسی.

اگر بریان کننده [بط و مرغابی را] بهتر باشد،
الا به بخار بریان کنند. و اگر یک ساعت به

بخار آب بیاویزند پس به بخار آبی دیگر
بریان کنند. و اگر یک ساعت به بخار آب

بیاویزند پس به بخار آبی دیگر بریان کنند
بهتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر در

تور به بخار آب بریان کنند [گوشت خرگوش
را] هم نیک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟

خاقانی.

اگر بریان کند بهرام گوری

نه چون پای ملخ باشد ز موری. سعدی.

خند؛ بریان کردن گوسپند اندر زمین. (دهار).

خَمَط؛ بریان کردن گوشت را یا نیک نپختن
آن را. (از منتهی الارب). صلی؛ در آتش

بریان کردن. (دهار). || بو دادن. برشته کردن.
تاب دادن. گندم و جز آن را بر تابه برشته

کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). تَحْمِیص؛
بدو گفت لختی بنیر کهن

ابا مغز بادام بریان بکن. فردوسی.

عَثَلِیة؛ در خاکستر بریان کردن گندم را. (از
منتهی الارب).

— بریان کرده؛ برشته کرده. کباب کرده. حنید.
شواء. مسلوق. مشوی. مطجن. مفؤود. مقلو؛

حنید؛ اندر زمین بریان کرده. لحم مهرا؛
گوشت نیک بریان کرده. (دهار).

— || بوداده. تاب داده. برشته کرده؛ بگیرند
هلیله کابلی و بلبله و امله بریان کرده از هر

یکی سه درم. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند
چلغوزه پاک کرده در مسنگ... و تخم کتان

بریان کرده... (ذخیره خوارزمشاهی). غله ای
که از آن کنیزک می خریدند و صحیح و

بریان ناکرده از بریان کرده جدا میکردند.
(تاریخ قم ص ۶۴). و رجوع به بریان شود.

— بریان ناکرده؛ برشته نشده؛ غله ای که از آن
کنیزک می خریدند و صحیح و بریان ناکرده از

بریان کرده جدا میکردند. (تاریخ قم ص ۶۴).
|| به مجاز، عذاب کردن. رنج دادن؛

بنده بد را خداوندان بتشته گرسنه

بر عذاب آتش معده همی بریان کنند.

ناصر خسرو.

|| به مجاز، سوختن. داغ نهادن. اثر سوختگی

پدید آوردن؛

چون دست درازی به لب دندان کرد

تبخال چرا لب مرا بریان کرد؟ خاقانی.

بریان کننده. [بِرْ کَ نَ دَ] (نصف
مرکب) برشته کننده. حاند. خامط. خَمَاط.

(منتهی الارب). و رجوع به بریان و بریان
کردن شود.

بریانگر. [بِرْ گَ] (ص مرکب) بریان کننده.
بریان پز. شوا. (از دهار). و رجوع به بریان

شود.

بریان گشتن. [بِرْ گَ تَ] (مص مرکب)
بریان شدن. کباب شدن. برشته گشتن؛

دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان. نظامی.

و رجوع به بریان و بریان شدن شود.

بریانی. [بِرْ] (ص نسبی) منسوب به بریان.
رجوع به بریان شود. || (ا) کباب. کباب

به سیخ کشیده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
شواء. شوی. صلا. صلاء. صنع. علیس. فئید.

مشط. وزیم. (از منتهی الارب)؛
وز پی بریانی و سور بهار

گوسفندان را نشان کرد آفتاب. خاقانی.

جمله بریانی به خوانش برمدام
گاوماهی اشتر و اسب و غنم.

؟ (از راحة الصدور راوندی).

قرصه خورشید و مه بر سقره گردون نهاد
و آنکه از جدی و حمل ترتیب بریانی کند.

نجیب جریاذقانی.

آرزوی شما چیست؟ اصحاب گفتند بریانی...

خوان آراسته آورد بریانی و سبزی و سرکه
و... (انیس الطالبن ص ۹۲). استصلاء؛ بریانی

خواستن. (از منتهی الارب). الشواء؛ بریانی
دادن. (المصادر روزنی). تقار؛ بوی بریانی.

(دهار). شواء مهلوج؛ بریانی خام. صلاء
مکف؛ بریانی فراهم آورده جوانب. (منتهی

الارب). || نوعی از غذاها که اصفهانیان در
پختن آن شهراوند و آن از گوشت چرخ کرده و

پیاز و ادویه تشکیل شده است. و رجوع به
بریان شود. || شکنجه پخته به آب. سیرابی.

(یادداشت مرحوم دهخدا). || نوعی از پلاو
نمکین. (غیاث) (آندراج).

بریانی ساز. [بِرْ] (نصف مرکب)
بریانی سازنده. آنکه بریانی و کباب میسازد.

بریانگر. صهور. (از منتهی الارب). و رجوع
به بریانی شود.

بریای مصری. [بِرْ یَ] (ترکیب وصفی).
مرکب) بریا به لغت مصر به معنی بقله است

یعنی بقله ای که در مصر به این اسم مسمی
است و آن شبیه است به کرفس و خوشبو

شبیه به بوی رازیانه و با اندک تند و تخمش
سبز و باریک. (از تحفه حکیم مؤمن).

بریء. [بِرْ] (ع ص) پاک از چیزی و بیزار.
(منتهی الارب). بیزار. (دهار). بی جرم.

(نصاب). خَلو. طَلق. (منتهی الارب). ج.

بریتون، بُرْءا، پراء، اُبراء، اُبراء، اُبراء، بُراء، پراء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): اینتی بریء مما تشركون. (قرآن ۱۹/۶ و ۷۸). اُتی بریء مما تشركون. (قرآن ۵۴/۱۱)؛ من بیزارم از آنچه شرک می‌آورد. اینی بریء منکم. (قرآن ۴۸/۸)؛ من از شما بیزارم. این الله‌بریء من المشرکین. (قرآن ۳/۹)؛ همانا خداوند از مشرکان بیزار است. اُنا بریء مما تعملون. (قرآن ۴۱/۱۰، ۲۶/۲۶)؛ من از آنچه انجام می‌دهید بیزارم. و رجوع به سورة ۴ (النساء) آیه ۱۱۲ و سورة ۱۱ (هود) آیه ۳۵، و سورة ۵۹ (الحشر) آیه ۱۶ از قرآن کریم شود. بری. و رجوع به بری شود. || به‌شده از بیماری. ج، پراء. (منتهی الارب).

بری‌الذمة. (بَ نْذُ ذِمَّ م) (ع ص مرکب) آنکه تهددی یا دینی بر عهده ندارد. کسی که ذمه وی از دین یا تهدد در قبال دیگران فارغ باشد. آنکه تهدد خود را انجام داده و دین خود را پرداخته است. فراغ ذمه یافته. بری‌الساحة. مقابل مشغول‌الذمة. (فرهنگ فارسی معین).

بری‌الساحة. (بَ نْشُ سَاح) (ع ص مرکب) بی‌گناه. که ساحت وی از گناه پاک است:

خو نکردستم به مهجوری مران زین ساحت
حق همی داند بری‌الساحتم من کل باب.
انوری.

بری‌ال. (بَ زْی) (اخ) (ساخته خدا) و آنرا در شعر بصورت بریلین موهبال (یا موهبل) بن بَتعین حاشد ذی‌سَرع نیز خوانده‌اند. وی از ملوک و اقبالیان یمن و مشهور به ذوبت بود و گویند یکی از کسانی است که بهرامی بلقیس به فلسطین نزد سلیمان آمد. و چون بلقیس عزم بازگشت به یمن را کرد با وی ازدواج نمود. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲ از الاکیل).

بریتون. (بَ) (ع ص) (ج بری). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به بریء شود. **بریتة.** (بَ ء) (ع ص) تأنیث بریء. ج، بریات، برایا. (از اقرب الموارد). رجوع به بریء شود.

بریری. (بَ پ) (فرانسوی، ^۱) بری‌بری. بیماری عصبی ناشی از کمبود ویتامین ب در غذا. عده‌ای هم معتقدند که عفونی است. در نقاطی که سکنه آن منحصراً برنج یا کاکرده می‌خورند شیوع دارد. (از دایرة المعارف فارسی).

بری‌بیجه. (بَ ج) (اخ) دهی است از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و روغن است. ساکنان این ده از طایفه

عرب کعب می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بریت. (بَ زْری) (ع) (لا صحرا. لغتی است در بزّیة. ج، براریت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

بریت. (بَ) (فرانسوی، ^۱) به اصطلاح کیمیا، اکسید باریوم. (ناظم الاطباء).

بریت. (بَ زْری) (ع ص، ^۱) دلیل ماهر. || زمین هموار. (منتهی الارب). || (اخ) نام دو موضع در بصره. (منتهی الارب) (از مرصدا). خربت و بریت دو سرزمینند در ناحیه بصره. (از معجم البلدان).

بریت. (بَ زْی / بَ زْی) (اخ) از اعلام اسب است. (از منتهی الارب).

بریتانیا. (بَ نْری / ^۲) (اخ) ^۲ بریتانیا. بریتانیای کبیر. انگلستان. کشور بریتانیا شامل جزیره بریتانیا (ویلز) ^۳، اسکاتلند، ایرلند شمالی، جزیره من ^۴ و جزایر دریای مناش (آنگلورمان) می‌باشد. مساحت بریتانیا ۲۴۳۲۳۹ کیلومتر مربع است و بیش از ۵۰ میلیون تن جمعیت دارد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به انگلستان شود.

بریتانیای کبیر. (بَ نْری / ^۵) (اخ) ^۵ بریتانیای کبیر. بزرگترین جزایر بریتانیایی، شامل انگلستان، گال و اسکاتلند. از زمان رومیان این قسمت بنام «برتانی» مطلق نامیده میشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بریتانیا و انگلستان شود.

بریتیش میوزیم. (بَ زْری / ^۶) (اخ) ^۶ موزه بریتانیا. رجوع به موزه بریتانیا شود.

بریج. (بَ) (لا) ^۱ فرد حساب مفصل. (آندراج). حسابی که شامل مقدار وافر باشد. (ناظم الاطباء). || (اخ) نام قومی است از افغانان. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

بریج. (بَ نْری / ^۷) (انگلیسی، ^۷) بازی دسته‌جمعی با ورق، که در آن هر بازی‌کن همیشه یک تن شریک روبروی خود دارد و آن دو باید نفع یکدیگر بازی کنند. در این بازی معمولاً چهار تن بازی کنند و ۵۲ ورق دارد. نوعی بریج در قرن نوزدهم م. در خاور میانه معمول بود و از آنجا به اروپا و آمریکا وارد شد. اکنون منظور از بریج همان بازی است که «هرلد س. وندریلیت» از مردم نیویورک در سال ۱۹۲۵ م. آنرا بعمل آورد. (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی).

بريجان. (بَ) (اخ) دهی است از دهستان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. سکنه آن ۲۷۵ تن. آب آن از رودخانه نکا و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). **بریجن.** (بَ ج) (لا) توری که در آن کماج و

نان سنگ پزند و به عربی قرن گویند. (از برهان) (آندراج). و رجوع به برزن و بریزن شود. || تابه‌ای که از گل سازند و بر زیر آن نان پزند. (از آندراج). بریزن. برزن.

بریجه. (بَ ج) (اخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه کارون و محصول آن غلات و صیفی و سبزی است. ساکنان این ده از طایفه معاوی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بریجه. (بَ ج) (اخ) دهی از دهستان ام‌الفرج بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنه آن ۷۰ تن. آب آن از رودخانه جراحی و محصول آن غلات و خرما است. ساکنان این ده از طایفه خنانه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بریج. (بَ) (ع ص، ^۱) شکاری که از دست راست صیاد به جانب دست چپ وی رود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بروج. و رجوع به بروج شود. - ابن‌بریج: زاغ. (ناظم الاطباء). غراب. (اقرب الموارد).

- ام‌بریج: زاغ. (ناظم الاطباء). - || بلا. (ناظم الاطباء).

|| (اخ) از اعلام است. (از منتهی الارب). **بریج.** (بَ ز) (اخ) پدر بطنی است از عرب. (از منتهی الارب).

بریخ. (بَ) (ع ص) شکسته‌پشت. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد از قاموس). **بریخ.** (بَ) (ع) (لا) پشت و ظُهر، و گویند پشت منحنی و خمیده. (از ذیل اقرب الموارد).

بریخ زدن. (بَ زَ دَ) (مص مرکب) کنایه از خاطر محو نمودن و نام نبردن و فراموش کردن و ناپدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. (برهان). و رجوع به یخ شود.

بریخ نوشتن. (بَ نَ وَ تَ) (مص مرکب) کنایه از هیچ انگاشتن و کار بی‌مقدار و بی‌اثر کردن و ضایع ساختن کاری و کار بیهوده و بی‌فایده کردن. (برهان). و رجوع به یخ شود.

بریخه. [] (اخ) بریحه. شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم). و در حدود العالم (ج دانشگاه) «بریجه» حدس زده شده است.

برید. (بَ) (ع) رده هر چیز بر ترتیب.

1 - Bérībéri. 2 - Britannia.
3 - Wales. 4 - Man.
5 - Great Britain.
6 - British Museum.
7 - Bridge (انگلیسی).

|| استرانی که به هر دوازده میل برای سواری نامه بر سلطان مرتب دارند، و آن معرب دم بریده باشد. (منتهی الارب). از بریده دنب، به معنی استر که فرستاده را برید. (از مفاتیح العلوم). || پیغام بر و نامه بران سوار بر ستور برید. (منتهی الارب). پیک. (دهار). آنکه او را بشتاب جایی فرستند. (شرفنامه منیری). قاصد و نامه بر، و گویند که آن معرب بریده دم است و آن استری باشد یا اسب که دم او را ببرند برای نشان و بعضی گویند که تیز رفتار میشود و بمقدار دو فرسنگ نگاه دارند بجهت خبر بردن سلاطین، و الحال آن شخص را گویند که بر آن سوار شده خبر برد، بلکه بدن زمان هر نامه بر و قاصد را گویند که چالاک باشد. (از غیاث). فرستاده که بر استر برید است. (از مفاتیح العلوم). سابق بر این مقرر بوده که در فاصله دوازده میل برای سواری نامه بران سلطان استری می گذاشتند، چون نامه بر میرسد بجهت نشان که معلوم شود آن استر به نامه بر داده شده دم آن را میبیرند و بریده دم میشد و آن رونده را بتدریج بُرید خواندند و عرب ضم آنرا فتح نموده بُرید بمعنی رسول استعمال کردند و برید معرب است. (انجمن آرا). ظاهراً اصل آن از کلمه لاتینی وردوس گرفته شده به معنی چارپای چارپار و اسب چارپار و سپس به معنی پیک، بعدها به اداره و دستگاه چارپار و عاقبت بر منزلی که بین دو مرکز چارپار است اطلاق گردید و این منزل در بلاد ایران دو فرسنگ سه میلی و در ممالک غربی اسلامی چهار فرسنگ سه میلی است. (از دایرة المعارف اسلام). مؤلف تفسیر الالفاظ الدخيلة فی اللغة العربیة آنرا از «بردن» فارسی گرفته و این درید آنرا عربی دانسته و صحیح آن قول دایرة المعارف اسلام است. (از حاشیه معین بر برهان قاطع). رسول و فرستاده، از آن جمله است که گویند «الحمی برید الموت»؛ یعنی تب پیک و رسول مرگ است. (از اقرب الموارد). قاصد پیاده. (ناظم الاطباء). پست. پیک مستعجل. چارپار. چپر. سامی. فیج مستعجل. قاصد. نعمه. نوند. راجع به تاریخ برید در جاهلیت و اسلام رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۸۰ و دایرة المعارف فارسی شود:

ای برید شاه ایران تا کجای رفتی چنین نامه ها نزد که داری باز کن بگذار هین. فرخی. هدهدک پیک بریدیست که در ابر تَند چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند.

منوچهری.

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر زی شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند. خاقانی.

من در کمان نظاره که ناگه برید بخت چون آب دردوید و چو آتش زبان کشید. خاقانی. چو هدهدی که سحر خاست بر سلیمان وار میشد دم صبح آمد و برید صبا. خاقانی. از در سید سوی گیران رسید نامه پُران و برید روان. خاقانی. بریدی درآمد چو آزادگان ز فرمانده آذر آبادگان. نظامی. بیرسید از بریدان جهانگرد که در گیتی که دیده است اینچنین مرد. نظامی.

بریدم تا پیامت را گذارم هم از گنج تو وامت را گذارم. نظامی. نشان یار سفر کرده از که پرسم باز که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت. حافظ.

— برید حضرت؛ جبرئیل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— برید خوش؛ نوید قاصد خوش خبر. (ناظم الاطباء).

— برید فلک؛ کنایه از ماه است که قمر باشد و سریع السیر است. (از برهان) (از غیاث).

— || ستاره زحل. (از برهان) (آندراج).

— خیل البرید؛ اسبان چاپاری. (ناظم الاطباء). و رجوع به خیل البرید شود.

— سکه البرید؛ محله ای در خوارزم، و منسوب به آن را بریدی گویند. (ناظم الاطباء).

و رجوع به سکه البرید شود.

— صاحب البرید؛ فرستنده رسول. (منتهی الارب). آنکه پیکان او فرستند. (مذهب الاسماء). نظیر رئیس پست در تداول امروز.

رجوع به صاحب برید در ردیف خود شود: صاحب خبر و برید بر خویشتن منصبی بزرگ داشتی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۳).

— صاحب بریدی؛ شغل صاحب برید. منصبی نظیر ریاست پست امروزه که امیرک رفته بود از جهت فرو گرفتن بوعبدالله به بلخ و صاحب بریدی بروزگار سخت خواجه. (تاریخ بیهقی).

— نایب برید؛ معاون صاحب برید. شغل صاحب بریدی هر شهر بنام یکی از اعیان و رجال بود و او نایبی از جانب خود به آن شهر می فرستاد.

|| متصدی پست. متصدی برید؛ چون خواجه نامه برید و سخت پیغام را بخواند گفت...

(تاریخ بیهقی ص ۳۲۹). نامه رسید از برید و خوش... (تاریخ بیهقی ص ۵۶۹).

تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند

مه شد برید و تیر دیر اندر آسمان. سوزنی.

|| دو فرسخ یا دوازده کرده یا مسافت دو منزل. (منتهی الارب). مسافتی بطول دو

فرسخ که در آخر آن مرکب را بدل کنند. (از مفاتیح العلوم). اصل آن به معنی رسول و پیک است آنگاه بر مسافتی که پیک طی می کند اطلاق شده است و آن دوازده میل است. (از اقرب الموارد). ج. بُرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پروانک، که دو منزل پیشاپیش شیر ندا و انذار کند. (منتهی الارب). فرانق. سیاه گوش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برید. [بُ] [مص مرخم، إمص] مصدر مرخم از بریدن. قطع کردن. چیند:

بینداخت باید پس آنگه برید سخنهای داننده باید شنید. فردوسی.

و رجوع به بریدن شود.

برید. [ب] [اِخ] دهی است از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر.

سکنه آن ۲۷۶ تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بریدار. [] [] سرور کشتی بانان: پس بفرمود تا بریدار، یعنی سرور کشتی بانان را با همه ملاحان که بر دجله کشتی دارند حاضر کنند چنانکه هیچ کس نماند که حاضر نشود.

بریدار قریب دوهزار کشتیبان را حاضر کرد. (تجارب السلف نخجوانی ص ۳۴۱).

بری داشتن. [بَ] [مص مرکب] منزله کردن. پاک داشتن. دور داشتن:

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار.

سعدی (گلستان).

و رجوع به بری شود.

بریدانه. [بَ] [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) چون بریدان. مانند بریدان.

— بریدانه مرقع؛ جامه ای چون جامه پیکها و بریدهها:

هدهدک پیک بریدیست که در ابر تَند چون بریدانه مرقع به تن اندر فکند.

منوچهری.

برید شاهیان. [بَ] [اِخ] (بسریدشاهی. عنوان سلسله ای از امرای مسلمان ترک نژاد در هند که از اواخر قرن نهم هجری تا سال ۱۰۲۸ ه. ق. در شهر برید (بیدار یا بیدر) کمایش فرمانروایی داشتند. مؤسس سلسله، قاسم برید، غلام زرخرید محمدشاه سوم سیزدهمین تن از سلسله بهمنیه بود که مردی شجاع و با کفایت بوده است. او در زمان محمودشاه جانشین محمدشاه، به وزارت دولت متزلزل بهمنیه رسید و در بیدر استقرار یافت و در تضعیف بهمنیه بنفع خود کوشید و

گره‌ای چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و ایشان نیز درافتادند و بند را می‌بریدند. (قصص الانبیاء ص ۱۷). بوزینه بر چوب نشست و بریدن گرفت. (کلیله و دمنه). موشان در بریدن شاخه‌ها پیرداختند. (کلیله و دمنه). موشان در بریدن شاخه‌ها جد بلیغ می‌نمایند. (کلیله و دمنه).

آنکه سیمت نداد زر بخشش
و آنکه پایت برید سر بخشش. سنائی.
نیز دزد هندو را کسی دست
که با دزدی جوانمردیش هم هست. نظامی.
بیرید بازوی تابنده هور
ولیکن شد آزرده در زیر زور.

نظامی (از آندراج).
اگر خا کست چون باید بریدن
وگر بزد کجا شاید کشیدن؟ نظامی.
پیش این الماس بی اسیر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا. مولوی.
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم. سعدی.
نیز دزدی قز نم را تیغ تیز. (گلستان).
یکی بر سر شاخ و بن می‌برید.

سعدی (بوستان).
لرزان دلم چو بیم جدائیت همچو برگ
بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش.
کمال خجندی.
نی همین از تیغ رگهای شهیدان می‌برد
رنگ خون را هم ترش روی جانان می‌برد.
محمدسعید اشرف (از آندراج).

— امثال:
مگر پول را از کاغذ می‌برند، چرا اسراف روا
میداری؟ (امثال و حکم دهخدا).
— باز بریدن؛ قطع کردن:
دهقان بدرآید و فراوان نگر دشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بر دشان. منوچهری.
رزیان آمد و حقوق همه باز برید
قطره‌ای خون بمثل از گلوئی کس نچکید.
منوچهری.
چو گوشت عاقبتم خوشه در گلو آورد
چو خوشه باز بریدم گلوئی کام و هوا.
خاقانی.

گلو باز برید یکبار هاشان
کنند آنگه از یکدگر پاره‌شان. نظامی.
— بریدن جسر؛ قطع کردن قسمتی از آن تا
آمد و شد نشود. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن زبان. زبان بریدن؛ کنایه از ساکت
گرداندن. (آندراج). خاموش کردن کسی را.

۱- این کلمه در فارسنامه چ اروپا و تهران با
گاف فارسی آمده است اما علی‌الظاهر باید
بریدکان (با کاف عربی) باشد، چ بریدک مرکب
از برید و کاف تشبیه.

إطرار. إطنان. إقتاب. إقتضاب. إقتطاط.
امتشاق. امتشان. اهتباب. اهتبار. بَت. بَر. بَرَّة.
بَلَّت. تَب. تَبَّ. تَبَّيَكَ. تَبْتَل. تَبْضِيع. تَجْذِيم.
تَجَوَاب. تَخْذَم. تَخْزِيم. تَخْصِيد. تَر. تَرور.
تَشْرِيح. تَعْلِيب. تَخْذَم. تَفْصِيل. تَقْرِيص.
تَقْضِيب. يَقْطَاع. قَطِيل. قَتِيف. تَك. تَكْوِيف.
تَلْهَم. تَوَاشِق. تَوْذِيم. جَث. جَذ. جَذَف. جَذ.
جَذَر. جَذَف. جَذَم. جَرَم. جَزَر. جَزَل. جَزَلَة.
جَزَم. جَلَف. جَلَم. جَمَد. جَوَب. جَبِيب. حَذ.
حَسَم. حُصوم. حَذَعِبَة. حَذَم. حَرَم. حَرَج.
خَزَل. خُصوف. خِصَال. خَصَل. خَصَد. خَضَم.
خَلَب. خَم. خَنَى. سَب. سَطَر. سَلَت. شَرَح.
شَرَز. شَرَص. شَرَعِبَة. شَرَم. صَرَم. صَرَى.
صِر. طَر. عِبَل. عَضَب. عَلَب. عَرَبَلَة. عَرَف.
غَضَر. غَلْصَمَة. قَرَصَة. فَخَت. قَرَص. قَرَصَمَة.
قَصَل. قَلَذ. قَب. قَت. قَد. قَرَش. قَرَص. قَرَصَبَة.
قَرَصَمَة. قَرُض. قَرَصَمَة. قَرَطَمَة. قَصَل.
قَصْلَمَة. قَض. قَضِب. قَط. قَطَب. قَطَع. قَطَل.
قَطَم. قَلَم. كَبَج. كِدَاء. كَدَش. كَرَد. كَسَف. كُنْد.
كَيْف. لَحْم. لَقَط. لَهْذَمَة. مَتَر. مَتَك. مَرَد. مَعَل.
مَقْطَع. مَن. نَجْوَى. وَذَر. هَب. هَبَة. هَذَب. هَذَب.
هَذَم. هَزَرَة. (از منتهی الارب).
جمع مویانیت موی کنده همی

ببریده برون تو پستان. رودکی.
ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنه آزادگی گلوئی سوال. منجیبک.
به آهن نگه کن که برید سنگ
نرست آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور.
به نشکرده برید زن را گلو
تقو بر چنین ناشکیبا تقو. ابوشکور.
ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربه بری
چون شوی چون داسگاه خود نبری جز بیاز.
ابوالقاسم مهران.

نجستم بفرمانت آرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش. فردوسی.
جهاندار بریدشان دست و پای
هر آنرا که بد بریدی رهنمای. فردوسی.
بیزم به شمشیر هندی برش
به خاک اندر آرم ز بالا سرش. فردوسی.
ز سر بیزد شاخ و ز تن بدزد پوست
به صیدگاه زهر زه کمان تو رنگ. فرخی.
رگها بیردشان، ستخوانها بکنندشان
پشت و سر و پهلوی بهم درشکنندشان.
منوچهری.

جهان این کار دارد جاودانه
خوشی بزد به شمشیر زمانه.
(ویس و رامین).
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد با خود
سُرَب الماس را بزد که این حکمت زیر دارد.
ناصر خسرو.

تولند سنگ را هرگز بریدن
اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟ ناصر خسرو.

حتی گویند بنام خود سکه زد. پسر و
جانشینش امیر برید قدرت خاندان بریدشاهی
را حفظ کرد و پس از فرار کلیم الله آخرین شاه
بهمنی، فرمانروای بیدر شد. پسر و جانشین
وی علی برید اولین کس از خاندان بریدشاهی
است که عنوان پادشاهی به خود داد و پس از
سلطنت طولانی او دولت بریدشاهی رو بزوال
گذاشت و بسال ۱۰۲۸ ه. ق. بیدر ضمیمه
قلمرو سلطان بیجاپور گردید و سلسله
بریدشاهی منقرض شد. (از دایرة المعارف
فارسی). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام
لین پول شود.

بریدشاهی. [ب هـ ی] (ا) (خ)
بریدشاهیان، که سلسله‌ای بود در هند. رجوع
به بریدشاهیان شود.

بریدک. [ب د] (ا) (خ) دهی است از دهستان
فوج بخش پمپور شهرستان ایرانشهر. سکنه
آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن
غلات، پرنج، ذرت و لبنیات است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

بریدگان. [ب د / د] (ا) مسرعان.
قاصدان. پیکان. نامه‌بران: صاحب خبر و
برید... نایبان داشتی در همه ممالک و بریدگان
و مسرعان بسیار تا از همه جوانب آنچه رفتی
و تازه گشتی معلوم او می‌گردانیدندی.
(فارسنامه ابن‌البختی ص ۹۳).

بریدگان. [ب د / د] (ا) چ بریده. رجوع به
بریده شود. || مسخون و خسته شده. (ناظم
الاطباء).

بریدگی. [ب د / د] (حاصص) شکاف.
برش. قطع. جدائی. (ناظم الاطباء). حالت و
چگونگی بریده. (یادداشت مرحوم دهخدا).
انقطاع. تشریف. فرض. قصار: اصدف؛
بریدگی کوه. (منتهی الارب). جَذَع؛ بریدگی
بینی و جز آن. جَدَعَة؛ باقیمانده بریدگی.
جذمه؛ بریدگی دست. شَرَص؛ بریدگی بر بینی
شتر ماده. صدف؛ بریدگی کوه. (از منتهی
الارب). فرضه؛ بریدگی گوشه کمان. (دهار).
قَصَا؛ بریدگی اندک در گوش شتر و گوسپند.
(منتهی الارب). قَضَع؛ بریدگی و گزیدگی در
شکم مردم. (از منتهی الارب). || جایی که آنرا
بریده‌اند، یا چنان نماید که بریده‌اند. (یادداشت
مرحوم دهخدا). || تقسیم. (ناظم الاطباء).

بریدن. [ب د] (مص جعلی) قاصد
فرستادن. (ناظم الاطباء). برید فرستادن. و
رجوع به برید شود.

بریدن. [ب د / ب ز ی] (مص) قطع
کردن. (آندراج). جدا کردن. (ناظم الاطباء).
جدا کردن با آلتی برنده چون کارد و غیره.
(یادداشت مرحوم دهخدا). اِبتات. اِترار.
اجتباب. اجتذاذ. اجتزاز. احتشام. اخترام.
اختزال. اختضام. اختتام. إختاب. إرباذ.

پریڈن.

— بریدن سر، سر بریدن؛ جدا کردن سر از بدن. قطع کردن سر از تن؛
 بینداخت تیغ برند آورش
 همی خواست از تن بریدن سرش. فردوسی.
 سر بیگناهان چه بزی بکین
 که نپسندد از تو جهان آفرین. فردوسی.
 چنان نباید گشتن که گر سرش ببری
 به سر بریدن او دوستان خرم گردند.
 عسجدی.
 همواره سیه سزش بیرند ازیراک
 همصورت مار است و بیرند سر مار.
 ناصر خسرو.
 بلکه زآن زردم که ترسم سر نبرندم چو شمع
 کاین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام.
 خاقانی.
 ای من آن رویه صحراکز کمین
 سر بریدنم برای پوستین.
 مولوی.
 وگر سر بخدمت نهد بر درت
 اگر دست یابد بیرد سرت. سعدی.
 — بریدن گوش کسی را؛ به مزاح، از او وام گرفتن. از او قرض گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 — بریدن هندوانه (خریزه)؛ قاچ کردن آن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
 || خسته کردن. (ناظم الاطباء). سنت کردن.
 ختان. (از یادداشت مرحوم دهخدا). || قلم کردن. چیدن. قطع کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ قلم الظفر؛ بیرید ناخن را.
 پس از پشت میش و بره پشم و موی
 برید و به رشتن نهادند روی. فردوسی.
 اجتزار؛ بریدن پشم. جزّ؛ بریدن پشم از گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). طَحْلِه؛ بریدن پشم شتران را. طَم، طُوم؛ بریدن موی. قَصّ، قَصَص؛ بریدن موی و ناخن و پر را به گازود. قَصْر؛ بریدن موی را و بازایستادن از ارسال آن. (از منتهی الارب). || گزیدن. شکاف و بریدگی ایجاد کردن ترشهای تند در اعضای دهان و زبان. قاچ کردن ترشی تند زبان را؛ حَذَق؛ بریدن سرکه دهن را. (تاج المصادر بیهقی). || بریدن جامه؛ پارچه را به قطعات بریدن تا پس از پیوستن و دوختن آن قطعات جامه بدست آید. جدا کردن قماش را به اجزاء تا صالح دوختن شود. جامهٔ نابریده را به قطعات منظور فرا کردن، چون آستین و دامن و یخه و پشت و پیش و بغلک و غیره. به قطعات کردن خیاط پارچه را تا تنه و آستین و جز آن به اندازه کند دوختن را. قطع جامه به قطعات معلوم تا با پیوستن آنها به یکدیگر به خیاطت جامه فراهم و مهیا شود. (یادداشت مرحوم دهخدا). اختلاف. اغتداف. جَذ. حَذَف. شَرَقَة. شَرِيقَة. کَسَف. (از منتهی الارب)؛
 پیراهنکی برید و شلواری

از بیرم سرخ و از گل حمرا،^۱ منوچهری،
طوطی بچگان را سلب سبز بریدند
شلوارک با پایچه‌های طبری وار. منوچهری،
کرا جامه عز ببرد دنیا
بدین باز گردد بدو اعتزازش. ناصر خسرو،
هیچ قیایی نبرد آسمان
تا دو کله وار نبرد از میان. نظامی،
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش. سعدی،
جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دیبا
بریدند. (گلستان سعدی)، || دور کردن. جدا
کردن. قطع کردن:
مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چا و چاوان، درست چو ناست، رودکی،
یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بناناز را، منجیک،
جهان را بدارم با ایمنی،
بیریم کردار اهریمنی، فردوسی،
همی خواهد از من که بیکام من
ببرد ز دل خواب و آرام من، فردوسی،
ترا از چشم من ناگاه بشیرید
دل من زان بریده خون ببارید.
(ویس و رامین)،
آن دوستان که خانه ما قبله داشتند
ازهر چه ز من بریدند قبل و قال،
ناصر خسرو،
چون یار ز من برید سایه
چون سایه ز من رمید یارم، خاقانی،
بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد، رعیت بسوخت، سعدی،
وظیفه روزی خواران را به خطای منکر نبرد،
(گلستان سعدی)،
او را نتوان به ما به زنجیر ببست
ما را نتوان ازو به شمشیر برید،
میر یاقر اشراق (از آندراج)،
إكداء؛ بریدن، عطاء، (ترجمان القرآن
جرجانی)، قطع، قِطِعة؛ بریدن خویشی، و
گسستن پیوند برادری را، مَحْنَبَة؛ بریدن
خویشی، (منتهی الارب)،
— از هم بریدن؛ از یکدیگر جدا کردن؛
به لگد ناف و زهار همه از هم برید
که ازیشان بتن اندر شده بودش غضبی،
منوچهری،
— بریدن آب، آب بریدن؛ آب دریغ داشتن،
(آندراج)، آب بستن؛
همی بریدن آب از گلو مروت نیست
گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش،
محمد قلی سلیم (از آندراج)،
— || از جریان بازداشتن، در مسیر دیگر
انداختن؛
آب را بریرید و جو را پاک کرد
بید از آن در جو روان کرد آبخورد، مولوی،

— بریدن آواز؛ مقطع کردن آن؛ جَدَف؛ بریدن آواز در حداثه. (از منتهی الارب).
— بریدن امید از چیزی؛ قطع امید کردن از آن. مأیوس شدن. ناامید گشتن. شَحَط. (از منتهی الارب):
نگردد پراکنده مویت سفید
ز گیتی بزودی نَبَری امید.
فردوسی.
که ایرانیان زان بپیچیده‌اند
امید از شهنشاه پیریده‌اند.
فردوسی.
کسی را که سالش به دوسی رسید
امید از جهانش بیاید برید.
فردوسی.
صد هزاران بار بیریدم امید
از که، از شمس، این شما باور کنید. مولوی.
چو یعقوبم را دیده گردد سفید
نیزم ز دیدار یوسف امید.
سعدی.
براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت. سعدی.
— بریدن پای از جایی؛ دیگر بار بدانجا نرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن پی کسی را از جایی؛ نیست کردن. محو کردن. برانداختن:
بیزم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهان را ز ناپاک پاک.
فردوسی.
بیایم کنون با سپاهی گران
بیزم پی او ز مازندران.
فردوسی.
— بریدن خوی، خو بریدن، از خوی بریدن؛ ترک عادت کردن:
ز خون خوردن جانور خو برید
پلاسی بپوشید و دیبا خرید.
نظامی.
از بس که ددانش دیده بودند
از خوی ددی بریده بودند.
نظامی.
— بریدن دل از چیزی؛ دل کندن. دل برداشتن از آن:
چو گشت آن پرچهره بیمار غنچ
بیزد دل زین سرای سپنچ.
رودکی.
خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از مهر گیهان خدیو.
فردوسی.
اگر بده بدرویش خواهد رسید
آزین آرزو دل بیاید برید.
فردوسی.
گره خوی مصطفی پیوست خواهی جانئ را
پس بیاید دل ز ناپاکان و بی‌پاکان برید.
ناصر خسرو.
— بریدن رَجم؛ مقابل پیوستن رَجم. قطع رَجم. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— بریدن شیر طفل، از شیر (پستان) بریدن؛ بازداشتن آن. (از آندراج):
ز شیر مادرش چوپان بریده
به شیر گوسفندش پروریده.
نظامی.
خط مشکین آلت قطع محبت می‌شود

۱- ن: از بزم سبز و از گل خمی.

تاسیاهی طفل را مادر ز پستان می برد.
محمدسعید اشرف (از آندراج).
آخر عمر شدم واله طفلی که برید
مادر دهر به خون دل عاشق شیرش.
شفیع اثر (از آندراج).
- بریدن طمع، طمع بریدن از؛ آیس شدن از.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
- بریدن قدم، قدم بریدن از جایی؛ ترک رفتن
بدانجا:
از کوی رهنان طبیعت ببر قدم
وز خوی رهروان طریقت طلب وفا. خاقانی.
- بریدن ماهیانه کسی؛ قطع کردن آن. ندادن
آن از این پس. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- بریدن مهر، مهر بریدن از کسی؛ ترک
دوستی کردن با وی. محبت و دوستی خود را
از وی دریغ داشتن:
بدان تابجویند راز سپهر
کز ایران چرا شاه بپزید مهر. فردوسی.
چنین تا بیایست گردان سپهر
ازین تخمه هرگز میراد مهر. فردوسی.
تو از آفریدون شهری یادگار
میراد مهر از تو این روزگار. فردوسی.
- فرابریدن؛ منقطع کردن؛ یوسف متغیر
گشت... و گفت توبه کردم. سلطان گفت
بنشین، بنشست و آن حدیث فرابرید. (تاریخ
یهی ص ۳۵۴).
- ||بپایان رسیدن. منقطع شدن؛ از وی
[اموی] درگذشت و این حدیث فرابرید.
(تاریخ یهی ص ۲۵۵). و رجوع به
فرابریدن در ردیف خود شود.
||دزدیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
- بریدن خانه؛ نقب زدن خانه را و رخنه
کردن در دیوار. (آندراج):
میتراشد خامه بهر شعر گفتن مدعی
می برد دیگر نمی دانه کداین خانه را.
سعید اشرف (از آندراج).
- راه بریدن؛ زدن کاروانیان. سرقت از
مسافری در راه. قطع طریق. دزدی کردن در
شوارع و طرق کاروانیان را. (یادداشت
مرحوم دهخدا). راه زدن؛ از نجران دزدان
بیایند و به حدود یمن راه برند. (حدود العالم).
||بریدن کاری را؛ بانجام بردن آن. فصل کردن
آن. فیصل دادن آن. (یادداشت مرحوم
دهخدا). فصل. (از منتهی الارب): صارفات
را او می برید و مرافعات را وی می نهاد و
مصادرات او می کرد. (تاریخ یهی). ابتنا؛
بریدن کار و حکم. (تاج المصادر یهی).
- بریدن دعوایی؛ فصل آن. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
||حکم دادن محکمه. (یادداشت مرحوم
دهخدا): برای او دو سال حبس بریدند ||به
فلان قیمت بریدن سلع و متاعی را؛ قیمت

آنرا با بایع به مبلغ معلوم مقرر داشتن. قطع
کردن قیمت. طی کردن قیمت. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
- نرخ بریدن؛ تعیین نرخ کردن:
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ می برید در جنگ. نظامی.
||پیمودن. نوشتن. طی کردن. قطع کردن.
نوردیدن. رفتن راهی را. گذشتن. عبور کردن.
(ناظم الاطباء): از هر سوئی که در وی روی
کوه بیاید بریدن. (حدود العالم). همه حجاج که
بر راه عراق روند این ریگ را ببرند. (حدود
العالم). یکی رودیست عظیم سیدرود خوانند
میان گیلان بیرد و به دریای خزران افتد.
(حدود العالم).
بریده بکام آن همه بحر و بر
شده کار بدخواه زیر و زبر. فردوسی.
ببرم زمین گر تو فرمان دهی
ز رفتن بنیمن همی جز بهی. فردوسی.
چو سه روز و سه شب بیابان برید
که در راه کسی آن سه تن را ندید. فردوسی.
بلی سکندر سرتاسر جهان برگشت
سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر. فرخی.
این دشنتا بریدم وین کوهها پیاده
دو پای با جراحت دو دیده گشته تازی.
منوچهری.
چو سهلی بریدم رسیدم به وعری
چو وعری بریدم رسیدم به سهلی.
منوچهری.
بریدم شب تیره و روز روشن
ابا رنج بسیار و پس ناتوانی. منوچهری.
ببرم این درشتناک بادیه
که کم شود خرد در انتهای او. منوچهری.
به هجر دوست گر دریا بریدی
ز وصل دوست بر گوهر رسیدی.
(ویس و رامین).
گر تو بری به جهد بادیه جهل
آب ترا پس جواب و زاد مایل.
ناصرخسرو.
به بغداد رفتی بده نیم سود
بریدی بسی بر و بحر و جبل. ناصرخسرو.
به منزل رسی گرچه دیر است روزی
چو می بری از راه هر روز گامی. ناصرخسرو.
شاه آن دریا را به هشت ماه و بیست روز
برید. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).
چنانکه به هر راه که در آنجا روند بضرورت
گریوه بیاید بریدن. (فارسنامه ابن البلیخی
ص ۱۳۷).
هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت به خانه باز آورد. خاقانی.
چو دریا بریدند یک ماه بیش
به خشکی رساندند نگاه خویش. نظامی.

گهی برج کواکب می بریدم
گهی ستر ملایک می دریدم. نظامی.
ماه عرصه آسمان را هر شبی
می برد اندر مسیر و مذهبی. مولوی.
چون به یک شب مه برد ابراج را
از چه منکر میشوی معراج را؟ مولوی.
در سایه ایوان سلامت نشستیم
تا کوه و بیابان مشقت نبردیم. سعدی.
هر راه و کوه به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت.
حافظ.
||جازه؛ بریدن مسافت. (از منتهی الارب).
اجتیاب؛ بریدن بیابان. (تاج المصادر یهی).
مسافت بریدن. ||جتیاب؛ بریدن مسافت را.
خرق؛ بریدن مسافت زمین را برقتن. دجل؛
بریدن زمین را برقتن. قذ؛ بریدن مسافت و
بیابان را. (از منتهی الارب).
- بریدن راه؛ طی کردن راه. قطع کردن راه.
(از آندراج). قطع مسافت. طی طریق.
سپردن. بسریدن. پیمودن. (یادداشت مرحوم
دهخدا):
چو یک نیمه فرسنگ بپزید راه
رسید اندرو شاه توران سپاه. فردوسی.
چو باد هوا گشت و بپزید راه
بیامد بنزدیک کاوس شاه. فردوسی.
بدان رنج و تیمار بپزید راه
به مازندران شد به نزدیک شاه. فردوسی.
فرستاد چون گفت شاهش شنید
بکر دار باد دمان ره برید. فردوسی.
ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
هم بدانسان راه ببرد تیر او اندر عظام. فرخی.
آنکه اندر ژرف دریا راه ببرد روز و شب
بر امید سود از این معبر بدان معبر شود.
فرخی.
به پای ماچه ره شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن؟
ناصرخسرو.
بهر چه همی بری راهی که در او نیست
آرایش را روی نه در خواب و نه در خور.
ناصرخسرو.
ره مکه همی خواهی بریدن
که با زادی و با مال و جهازی. ناصرخسرو.
راهی بریده ام که درختان او ز خار
همچون مبارزانی بودند با حراب.
مسعود سعد.
راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و پلونده.
سوزنی (از آندراج).
چو یک نیمه راه بیابان برید
گروهی داد آدمی سار دید. نظامی.
چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه ای را که داشتند نگاه... نظامی.

به هر منزل کز آن ره می‌بریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم. نظامی.
چندانکه سالکانت ره پیش و پس بریدند
وز پیش و پس دویدند بودند در بدایت.
عطار.
— منزل بریدن؛ قطع منزل کردن. طی کردن
فاصله دو منزل که عادة ۴ فرسنگ است.
بارانداز طی کردن. مرحله پیمودن.
چه می‌خواهند ازین محلل کشیدن
چه می‌جویند ازین منزل بریدن؟ نظامی.
||حفر کردن. کندن:
بیردند میتین و مردان کار
وز آن کوه ببرد صد جویبار. فردوسی.
||نقب زدن:
این مثل بشنو که شب دزد عنید
در بن دیوار حفره می‌برد. مولوی.
چنانکه دزد بحکم دانش خود حفره‌ای نغز
ببرید و بهنجار چیزها بیرون آورد.
(کتاب المعارف). ||ترک کردن. گذاشتن.
(آندراج):
یک لطف نمایان تو در حق من این بود
کز وعده تریاک تو تریاک ببریدم.
ملاعرشی (آندراج).
||بی اثر کردن. ضعیف کردن. (یادداشت
مرحوم دهخدا). سلب و زایل کردن.
(آندراج): ترشی صفرا را می‌برد.
ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف
ترا هلیله زرین کجا برد صفرا؟ خاقانی.
||شکافتن کشتی آب را. (یادداشت مرحوم
دهخدا). ||بند آوردن، چنانکه خون را.
(یادداشت مرحوم دهخدا). ||بریدن ورق
بازی؛ بُر زدن آن، زیر و رو کردن اوراق قمار
تا حریف دغل نکرده باشد. (یادداشت مرحوم
دهخدا). ||قطع شدن. (آندراج). جدا شدن با
آلتی برنده چون کارد و غیره. منقطع شدن.
انجذاب:
نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
کسائی.
چون از آن روز برنیدیشی
که بریده شود در او انساب؟ ناصرخسرو.
— از هم بریدن؛ از هم گسستن. از هم
گیسختن:
نه هرگز خورشعشای بُرد ز هم
نه مهمانش را گردد انبوه کم. اسدی.
اگر چنانکه بانگ بر مشتری زدی از نهیب
بفتادی مرده و اگر لگد بر کوه زدی از هم
بریدی. (مجلع التواریخ و القصص).
||جدا شدن. دور شدن. قطع شدن. گسستن.
— از هم بریدن؛ ترک دوستی یا پیوند از
یکدیگر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
— از یکدیگر (همدیگر) بریدن؛ از همدیگر

جدا شدن:
بهار جوانی زمستان پیری
نبردند چون روز و شب یک ز دیگر.
ناصرخسرو.
جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز یکدیگر مبرید و ملخشید. نظامی.
تساب؛ از یکدیگر بریدن و یکدیگر را دشنام
دادن. تقاطع؛ بریدن دو گروه از همدیگر.
تھاجر؛ همدیگر بریدن و جدائی کردن. (از
منتھی الارب).
— با هم بریدن؛ از هم جدا شدن؛ تصارم؛ با هم
بریدن. (از منتھی الارب).
— بریدن از کسی (چیزی)؛ دست کشیدن از
او. منقطع شدن از او. ترک گفتن او. قطع آمد و
شد و یا دوستی یا علاقه دیگر با کسی کردن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). قطع علاقه
خویشاوندی کردن. (ناظم الاطباء). مهاجرة.
هجر. هجران. (المصادر زوزنی):
چو دیوان بدی راه و آئین گرفت
ز یزدان برید و کم دین گرفت. فردوسی.
نه فرمان او را کرانه پدید
نه زو پادشاهی بخواهد برید. فردوسی.
چو از روی ایشان بباید برید
به توران همی خانه باید گزید. فردوسی.
عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام. فرخی.
غم دیدم از آنکس که مرا می‌باید
ببریدم از او تا دل من بگشاید. فرخی.
چون قارون را مال جمع شد از خویشاوندان
ببرید. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵).
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده
مگر آزاد شود گردنت از عارش.
ناصرخسرو.
با هر کس منشین و میر از همگان نیز
بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا.
ناصرخسرو.
تاش شکم خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهر بآنت نبرد. ناصرخسرو.
لیکن برید دیوم از من
چون دید که من چو نه هستم. ناصرخسرو.
چون ببری ز آنچه طمع کرده‌ای
آن بری از خانه که آورده‌ای. نظامی.
مصلحت کار در آن دیده‌اند
کز تو خر و بار تو بپریده‌اند. نظامی.
مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید. مولوی.
بین که از که بریدی و با که پیوستی.
سعدی (گلستان).
ای مفتی شرایع احسان روا بود
کابین یمین که بهر تو بپرید از وطن.
ابن یمین.
بیر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر

که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است.
حافظ.
سگی را که از خداوند برید و پی تو گرفت او
را بران که روزی ترا نیز بگذارد و پی دیگری
گیرد. (منسوب به دیوجانس کلیبی از شاهد
صادق). اختراع؛ بریدن از قوم و جدا کردن از
آنها. مهاجرة؛ بریدن از جایی به دوستی جای
دیگر. (از منتھی الارب).
— بریدن تب؛ قطع شدن آن. (یادداشت
مرحوم دهخدا).
— بریدن روشنائی؛ (اصطلاح نجوم)
قطع النور. (التفهیم ص ۴۹۴).
— بریدن سودا؛ بر هم خوردن معامله. (از
آندراج):
ما را ز نفع سود تو سودا بریده است
سودا بریده است و چه زیبا بریده است.
ملا قاسم مشهدی (از آندراج).
||منفصل شدن. فصل پیدا کردن. فاصله
افتادن. انفصال:
بباغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.
فرخی.
از درون رشته تا که پایه‌های کز روان
سبزه از سبزه نبرد لاله‌زار از لاله‌زار. فرخی.
گفتم نهند روی بدو زائران ز دور
گفتاز کاروان نبریده‌ست کاروان. فرخی.
||بند آمدن، چنانکه خون و اسهال. (یادداشت
مرحوم دهخدا). ||کلچیدن. لور شدن. خائر
شدن. دفرک شدن شیر. رانب شدن شیر. خفته
شدن شیر. ارضاض. جدا شدن آب شیر از
ماده پنیری آن. بصورت قطعات خرد از
یکدیگر جدا درآمدن شیر آنگاه که با ترشی یا
آلودگی دیگر آلوده شود. حالتی که در شیر
گاهی حادث شود که مایعی زرد رنگ جدا و
موادی پنیری جدا در آن پیدا آید. (یادداشت
مرحوم دهخدا). لخته‌لخته شدن. از صورت
طبیعی گردیدن و تجزیه شدن به لخته‌ها و مایع
بر اثر فساد؛ اذمقرار، اذمقرار؛ بریدن شیر.
پاره‌پاره شدن شیر. (از منتھی الارب).
— بریدن سرکه؛ به شراب بدل شدن آن.
(یادداشت مرحوم دهخدا).
||بریدن رنگی؛ مبدل شدن یا کم شدن آن.
(یادداشت مرحوم دهخدا). ||بریدن از خنده؛
منقطع شدن نفس از بسیاری ضحک.
(یادداشت مرحوم دهخدا). ||بس کردن از
سخن، خاصه سخن بد. (یادداشت مرحوم
دهخدا).
— ببر؛ قطع کن! بس کن! (یادداشت مرحوم
دهخدا).
— پبیری؛ نفرینی است چون «بمیری».
(یادداشت مرحوم دهخدا). بیری، چقدر
میتوانی حرف بزنی!

|| بریدن سخن؛ قطع کردن آن. دنبال نکردن سخن. خاموشی گزیدن؛ من بفرسدم و سخن را ببریدم. (تاریخ بیهقی).
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم که بیایان رسد عمر و بیایان نرسانم.

سعدی.
|| در تداول، سخت مانده شدن از بس رفتن. سخت مانده شدن از بسیاری رفتن یا گفتن و امثال آن. از بس راه رفتن از حرکت بازماندن. (یادداشت مرحوم دهخدا). نیروی مقاومت منقطع شدن. مقاومت پیاپی و پی‌گیر نتوانستن. || فرار کردن. (ناظم الاطباء).

بریدنگاه. [بُ دَ] (مرکب) محل بریدن. جای بریدن. مَقَطْع. محل تقاطع. (دانشنامهٔ علائی ص ۳۹؛ مُشَدِّخ؛ بریدنگاه از گردن. (منتهی الارب).

بریدنی. [بُ دَ] (ص لیاقت) درخور بریدن. || منسوب به بریدن. متعلق به بریدن. (ناظم الاطباء). رجوع به بریدن شود.

بریده. [بُ دَ] (لغ) ابن حَصِیب بن عبدالله بن حارث أسلمی، مکنی به ابوسهل. از صحابیان بزرگ است که پیش از غزوه بدر اسلام آورد ولی در این غزوه شرکت نداشت و در غزوه خیبر و فتح مکه شرکت کرد. او عامل رسول (ص) در قبیلهٔ بنی غفار و اسلم بجهت اخذ زکات بود. ابتدا در مدینه سکونت گزید آنگاه به بصره رفت و سپس به مرو کوچ نمود و بسال ۶۳ ه. ق. در همین شهر درگذشت. بخاری و مسلم ۱۶۷ حدیث از وی نقل کرده‌اند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲) (از حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۷ و ۱۴۰ و ۲۴۱). و رجوع به تهذیب‌التهذیب و ذیل المذیل و امتاع الاسماع و العبدالفرید ج ۳ شود.

بریده. [بُ دَ / دَ] (ل) رهگذر و معبر و تنگ و گذار و پایاب. (ناظم الاطباء).

بریده. [بُ دَ / دَ] (نمف / نف) مقطوع. قطع شده. (ناظم الاطباء). أَجْذ. جَذِذ. جَزِز. صَرِیم. ضَنِیک. قَطِیل. مَجْزُوز. مَحْذُود. مَحْذُوف. مَشْرُوص. مَصْرُوم. مَفْرُوض. مَقْصُول. مَقْطُول. مَمْنُون. مَنجُود. مَوْضِع. هِیْرَة.

که چون برد خواهد سر شاه چین
بریده بر شاه ایران زمین.
ز تابوت چون پرنیان برکشید
سر ایرج آمد بریده پدید.
بدو گفت آن خون گرم منست
بریده زین بار شرم منست.
ازیرا خون همی یارم ز دیده
که خون آید ز اندام بریده. (ویس و رامین).
در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده
بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریده. خاقانی.
لحم خُرادیل؛ گوشت بریدهٔ پاره پاره. خُزَاعَة؛

قطعهٔ بریده از چیزی. (منتهی الارب).
— امثال:

سر بریده سخن نگوید.
— بال بریده؛ پرنده‌ای که بالش بریده باشند؛ باز سفید روضهٔ انسی چه فایده

کاندر طلب چو بال بریده کبوتری. سعدی.
— بریده آمدن؛ پیموده شدن؛ همه شب برانیدیم و بیشه‌ها بریده آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۵). دو منزل بود که بیک دفعه بریده آمد. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۵).
— بریده آواز؛ آنکه آوازش مقطع باشد. قطع. (از منتهی الارب).

— بریده بریده؛ قطعه قطعه شده. مقطع.
— بریده بریده سخن گفتن؛ با لکنت زبان ادا کردن سخن.

— بریده بینی؛ آنکه بینی وی بریده باشد. أَجْدَع. آخرم. مشرُوف الانف. و رجوع به بینی بریده در همین ترکیبات شود.

— بریده پای، بریده پای؛ که پایش بریده باشند. مَجْذُوف. (از منتهی الارب)؛
چو خاک ساکن و منیل مخسب در پستی
بریده پای نه‌ای خاک را ندیم مشو.

؟ (از مقامات حمیدی).
— بریده پر؛ که پره‌های او بریده باشند. بریده بال؛

اگرچه بریده پرم جای شکر است
که بند قفس سخت محکم ندارم. خاقانی.
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد. سعدی.
— بریده دست؛ که دستش بریده باشند. أَجْذَم. أَثُل. أَقْطَع. مَیْدَی. مُجْذَم؛ بریده دست و پای. (منتهی الارب).

— بریده دم؛ دم کوتاه شده. (ناظم الاطباء). که دم او بریده باشد. جانوری که دمش را قطع کرده باشند. دم بریده. (فرهنگ فارسی معین).
— بریده زبانه؛ که زبانش بریده باشد؛ بریده زبانی دلت بجاست
دل در تو یونس است زبان دان صبحگاه. خاقانی.
گر به جهان زین نمط کس سخنی گفته است
بند به شمشیر شاه باد بریده زبان. خاقانی.
در این مقام کسی کو چو مار شد دوزبان
چو ماهی است بریده زبان در آن مأوی. خاقانی.

— بریده دنبال؛ که دنبال نداشته باشد؛ اَبْتَر؛ بریده دنبال و بی‌فرزند. (زمخشری) (تاج المصادر بیهقی).
— بریده زبان؛ که زبانش بریده باشد؛ چون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست
دل در تو یونس است زبان دان صبحگاه. خاقانی.
گر به جهان زین نمط کس سخنی گفته است
بند به شمشیر شاه باد بریده زبان. خاقانی.
در این مقام کسی کو چو مار شد دوزبان
چو ماهی است بریده زبان در آن مأوی. خاقانی.
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست

چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست؟
حافظ.
— || کنایه از خاموش و ساکت. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به زبان بریده در همین ترکیبات شود.

— بریده سر؛ که سرش بریده باشند؛ بریده سر دگرباره نرُود
ازیرا هیچ دانا خون نجوید. (ویس و رامین).
چو مهرم را بریدی بر جفا سر
بریده سر نرُود بار دیگر. (ویس و رامین).
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یک بدست کلک بریده سر نزار. سوزنی.
طرار بریده سر چو طیار

آویخته بی زبان ببینم. خاقانی.
— بریده شدن؛ منقطع گشتن. اختزال. اخْرِیراق. انبِتات. انبِتار. انبِتاک. انجِذاذ. انجِذام. انجِزام. انجِیاب. انحِذام. انخِرام. انسخِزال. انسخِلاء. انسخِراف. انفسال. انفسام. اقراض. انقضاب. انقطاع. بَلَّت. تَخْذَم. تَر. تَرور. تَصَرَّم. تَقَطَّل. خَذَم. (از منتهی الارب)؛
سرانجام گردد برو تیره بخت
بریده شود آن گزیده درخت. فردوسی.
افتعار؛ بریده شدن از بیخ. جَذَم؛ بریده شدن دست کسی. سَفَاء؛ بریده شدن شیر ناکه. قَطْع، قَطْعَة؛ بریده شدن دست از بیماری. (از منتهی الارب).

— || منقرض شدن. مقطوع شدن؛ چنانکه تمامت هلاک شدند و هیچکس نماند و نسل آن قوم بریده شد. (قصص الانبیاء ص ۹۵).
— || گسستن. جدا شدن؛ تَدابَر؛ بریده شدن از همدیگر. (از منتهی الارب). تَقاطُع، تَهاجر؛ از یکدیگر بریده شدن.

— بریده گوش؛ گوش بریده. (ناظم الاطباء). أَصْلَم؛ جَذَاء؛ زن بریده گوش. شاة جَدَفَاء؛ گوسپند اندک بریده گوش. جَمَل مَقْصُود (مَقْصُی)؛ شتر بریده گوش. (از منتهی الارب).
— بریده مو؛ آنکه مویش بریده باشد؛ بود که روز إذا الشمس کورت بینام
بنات نعش فلک را بریده موی و مصاب.

خاقانی.
مَطْمُوم الرأس؛ بریده موی سر. (منتهی الارب).
— بینی بریده؛ مثله شده. که بینی او بریده شده باشد؛ زن کفشگر... خواهر خوانده را
بینی بریده یافت. (کلیله و دمنه). و رجوع به بریده بینی در همین ترکیبات شود.
— حلق بریده؛ که حلق و گلوی وی بریده باشند. گردن زده؛

همای شخص من از آشیان شاهی دور
چو مرغ حلق بریده به خاک برمی گشت. سعدی.
— دست و پا بریده؛ آنکه دستها و پایهای او را بریده باشند؛ دست و پا بریده‌ای هزارپایی را

بکشت. (گلستان سعدی).

— دنب بریده؛ حیوانی که دنبش بریده باشد.

أهلب. (از منتهی الارب).

— زبان بریده؛ که زبانش بریده باشد.

— || خاموش. (آندراج):

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.

سعدی (از آندراج).

و رجوع به بریده زبان در همین ترکیبات شود.

|| گسسته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جداشده. دور شده:

کجا آنکه در کوه بودش کنام

بریده ز آرام و از کام و نام. فردوسی.

مقطع؛ بریده از خانمان. (منتهی الارب).

— پیوند بریده؛ آنکه پیوند خویش گسسته

باشد. قطع رابطه کرده

ای یار جفا کرده و پیوند بریده

این بود وفاداری و عهد تو بریده. سعدی.

|| دور شده. ترک دوست و یار کرده:

ترا از چشم من ناگاه برید

دل من زان بریده خون بیارید.

(ویس و رامین).

|| مسخون. سنت کرده. (یادداشت مرحوم

دهخدا). || مقطع. منقرض:

دانی چه گفته اند بنوعوف در عرب

نسل بریده به که موالید بی ادب. سعدی.

|| پارچه اندازه شده برای لباس و جز آن.

(ناظم الاطباء):

چه جامه بریده چه از نابرید

که کس در جهان بیشتر زان ندید. فردوسی.

— جامه نابریده؛ جامه بریده نشده؛ نماز دیگر

آن روز صلتی از آن وی رسولدار برد

دویست هزار درم... و پنجاه پارچه جامه

نابریده. (تاریخ بیهقی).

|| اشکسته:

سعدی تو نیز ازین قفس تنگای دهر

روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر.

سعدی.

|| کلچیده. خاثر. دفزک شده. خفته. رائب.

(یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بریدن در

«شیر» خوراکی شود. || پیموده. طی شده.

در نور دیده.

— نابریده؛ طی نکرد. نیموده:

نابریده برج خاک را تمام

برج بادیشان مکان دانسته اند. خاقانی.

|| امعین کرده: هر روز هزار دینار بریده به اسم

حویج بها به خزانه او می فرستاد. (جهانگشای

جوینی. ||) (نوعی حلوا. پیش پاره.

پیش پاره. حلوا بریده. شفقار.

(زمخشری). رجوع به پیش پاره و پیشپاره و

شفقارچ شود.

برید ها برید. [ب پ] (فعل امر، مرکب)

(از: برید، بروید + ها + برید، بروید) مخفف

بروید ها بروید. بردارید. (یادداشت مرحوم

دهخدا). امر مؤکد به دور شدن. امر بر از سر

راه کسی برخاستن.

بریده کردن. [ب د] / [د ک د] (مص

مرکب) بریدن. تقریض. (از منتهی الارب).

|| تعیین کردن: فرمان شد تا باز وضع قویجور

کنند و مستظهران را از پانصد دینار و بنسبت

تا درویشی را یک دینار بریده کنند تا با

خراجات وافی شود. (جهانگشای جوینی).

تکاتب؛ بریده کردن بهای بنده بر وی. (از

منتهی الارب).

بریده گردیدن. [ب د] / [د گ دی د]

(مص مرکب) بریده گشتن. بریده شدن. منقطع

شدن. اختصار. انجذار. انخزاع. انکراش.

تجذم. تقضب؛ انجذا؛ بریدن و پاره گردیدن.

انخزال؛ بریده گردیدن در سخن. تهذج؛ بریده

گردیدن آواز بالرزه. (منتهی الارب). رجوع

به بریده گشتن شود.

بریده گشتن. [ب د] / [د گ ت] (مص

مرکب) بریده گردیدن. بریده شدن. منقطع

شدن:

و ر سایه ز من بریده گردد

هم نیست عجب ز روزگارم. خاقانی.

انقطاع؛ بریده گشتن و گسستن رسن. (از

منتهی الارب). || منقرض گشتن: بر دست

ماهویه مرزبان مرو کشته شد و نسل ملوک

فرس بریده گشت. (فارسانامه ابن البلیخی

ص ۲۶). و رجوع به بریده گردیدن شود.

بریدی. [ب] (ص نسبی) منسوب به برید،

به معنی چاپار. (از الانساب سمعانی). رجوع

به برید شود. || حامص) شغل برید.

صاحب بریدی. مقامی معادل ریاست پست

امروز: بریدی سیستان که در روزگار پیشین

به اسم حسنک بود شغلی بزرگ با نام به طاهر

دبیر دادند. (تاریخ بیهقی). اختیار او را کردند

خلعتی بسزا یافت [خواجه بونصر] و امروز

که این تصنیف می کنم با این شغل است و

بریدی بر این مضموم. (تاریخ بیهقی).

بریدی. [ب] (ص نسبی) منسوب به

سکه البرید خوارزم. (ناظم الاطباء). و رجوع

به سکه البرید شود.

بریدی. [ب ر] (ص نسبی) منسوب به

بریده بن حصیب اسلمی، از صحابه. (از

الانساب سمعانی). و رجوع به بریده شود.

بريو. [ب ر] (ع) نخستین بر پیلو. بریره، یکی.

(منتهی الارب). اولین چیزی که از میوه اراک

آشکار میشود. (از اقرب الموارد). و رجوع به

اراک و پیلو شود.

بريو. [ب ر] (اخ) ابن الغضیر همدانی. یکی

از شهدای کربلا بروز عاشورا در رکاب

حسین بن علی علیهما السلام. و او اول کسی

است که بعد از حر شهید شد. (از حبیب السیر

چ طهران ج ۱ ص ۲۱۵).

بريوان. [ب] (اخ) دهی است از دهستان

تولم بخش مرکزی شهرستان فومن. سکنه آن

۴۲۰ تن. آب آن از رودخانه جمعه بازار

معروف به قلعه رودخان و محصول آن برنج.

توتون سیگاری، کنف و ابریشم است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بريوه. [ب ر ی ز] (ع) یکی بریر. یک میوه

از پیلو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجوع به بریر شود.

بريوه. [ب ر ی ز] (اخ) بنت صفوان، مولاة

عائشه رضی الله عنها، صحابه است.

(یادداشت مرحوم دهخدا). وی را عقل و

تیزهوشی بسیار بود و عبدالمملک بن مروان

حدیثی از او نقل کرده است. (از اعلام النساء

ج ۱ ص ۱۲۹).

بريوه. [ب ر ی ز] (ر) (ا) راه و طریق. (ناظم

الاطباء). و در دیگر مآخذی که در دسترس

بود یافت نشد.

بريوه. [ب] (ص مرکب، ق مرکب) (از: ب،

حرف اضافه + ریز، اصطلاح حساب یعنی

فهرست و سیاهه و ارقام هزینه) با اجزاء

خرج. مشتمل بابت های خرج یا دخل: هزینه

تعمیرات بریز تهیه شده است؛ یعنی ریز و

جزء جزء هزینه تهیه شده است. || پیوسته.

پیایی. متصل. (یادداشت مرحوم دهخدا).

یک ریز. یک بند. || (مص) هزینه و خرج یا

گشاده دستی. و این در ترکیب «بریز و بیاش»

متداول است، نظیر ریخت و پاش: فلان بریز

و بیاش کرد؛ در هزینه گشاده دستی کرد.

بريوه. [ب] (اخ) دهی است از دهستان حومه

بخش مرکزی شهرستان لار. سکنه آن ۲۹۹

تن. آب آن از چاه و محصول آن غلات و

خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۷).

بريزاننده. [ب ر ن د] / [د] (نف) (از ماده ریز

و بریزه) ریزاننده؛ مفتت؛ بریزاننده حصاة.

(یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به

بریزانیدن شود.

بريزانیدن. [ب د] (مص) (از ماده ریز و

ریزه) ^۱تفتیت. خرد کردن. ریزریز کردن.

ریزه ریزه کردن. خردمرد کردن. و این کلمه را

در سنگ گرده و سنگ مثانه و امثال آن اطباء

فارس در کتب بسیار استعمال کرده اند و

شباهت غربی مابین آن و بریزه ^۲فرانسه

هست که معنی همین کلمه است: تفتیت

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشتی چنین آرند:

من گمان می کنم این کلمه از ماده ریختن نیست

بلکه از ریز و ریزه کردن است.

۲ - Briser.

حصه کليه؛ بریزانیدن سنگ گرده. (از یادداشت مرحوم دهخدا). اندر داروها که سنگ مثانه بریزاند. (ذخیره خوارزمشاهی). و خون «ایل» چون بیشامند حصه مشانه بریزاند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به ریزانیدن شود.

بریز بریز. [بِ رِ] (ص مرکب) مغلوب شده. شکست خورده. منهزم. رو بفرار نهاده. (ناظم الاطباء). [فعل امر] در دعا و درخواست استعمال شود، یعنی ترحم کن و یاری نما و خدا حافظ شما. (ناظم الاطباء). اما در این دو معنی جای دیگر دیده نشد. [امص مرکب] اسراف. بریز و بپاش.

بریزن. [بِ رِ] (ا) بریجن. تنور کماج پزی. (برهان) (آندراج). و رجوع به بریجن شود. **بریزن.** [بِ رِ] (ا) پرویزن. که به عربی غریال و هلهال گویند. [ترشی بالا]. تا به که از گل ساخته باشند و بر بالای آن نان پزند. (برهان).

بریز و بپاش. [بِ رِ] (ترکیب عطفی، امص مرکب) مخارج گزاف. مانند تبذیر. (یادداشت مرحوم دهخدا). خرج زیاد. هزینه بسیار بسبب آمد و رفت بسیار یا گشاده دستی کردن. ریخت و پاش. — با بریز و بپاش؛ بادم و دستگاه. (از فرهنگ لغات عامیانه).

بریزه. [بِ رِ / ز] (ا) صمغی است دوائی شبیه به مصطکی و آن سبک و خشک و بدبوی می باشد و معرب آن بارزد و ببرزد بود. (برهان). صمغی است شبیه به مصطکی و سبک و خشک بود و مانند عسل صاف و تیزبو باشد. (الفاظ الادویه). و رجوع به ببرزد شود. [چیزی که رویگران بجهت لحم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند و بر دمیگها نیز مانند. (برهان).] **امرهمی** که بر روی زخم رفاة کنند. (ناظم الاطباء).

بریزه. [بِ رِ / ز] (ا) گیاهی از تیره گندمیان که شامل ۳۰ گونه است و در آسیا و اروپا و آفریقای شرقی و آمریکای شمالی و مرکزی میروید. در اروپا این گیاه را بمناسبت شکل خوش آیندی که دارد گل عشق می نامند. کوچوک. چایرگوزلی. بریزه صغیر. (فرهنگ فارسی معین).

بریزیدن. [بِ رِ] (مص) تفتت. خردمرد شدن. ریزه ریزه شدن. (یادداشت مرحوم دهخدا): تسمرد؛ موی بریزیدن. (از دستورالغته). و رجوع به بریزانیدن شود. [متلاشی شدن. از هم پاشیدن. پوسیدن؛ تناثر لحم؛ بریزیدن گوشت. (از یادداشت مرحوم دهخدا). از هم فرو ریختن؛ آن مردگان در آن چهار دیوار بمانندن سالیان بسیار و

جمله بریزیدند و خاک شدند. (ترجمه تفسیر طبری). التهرؤ؛ از هم بریزیدن گوشت. (از مجمل اللغة). و رجوع به بریزانیدن شود. **بریس.** [بِ] (اخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. سکنه آن ۷۷۷ تن. آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بری ساختن. [بِ رِ] (مص مرکب) ادای دین. بیرون شدن از ضمانت. از گردن نهادن وام یا عهد و پیمان؛ چنگ در زده ام در بیعت او به وفای عهد و بری ساختن دمه عقد. (تاریخ بهیقی ج ۴ ادیب ص ۳۱۵). و رجوع به بری شود.

بريستول. [بِ رِ / تِل] (اخ) نام شهری در انگلستان (کنت نشینهای گلوستر و سامرست)، در ساحل آون^۳، حد فاصل دو کنت نشین. دارای ۴۴۲ هزار تن سکنه. شهری بندری است و مرکز صنایع مکانیکی و هواپیما سازی و کشتی سازی و نساجی و صنایع شیمیایی و غذایی و تنبا کوو کاغذ سازی است. (از فرهنگ فارسی معین). **بريسته.** [بِ رِ] (اخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۲۶ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و میوه جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

بریش. [بِ] (ا) اسپ چهار، که خجکها دارد بخلاف رنگ خود. (منتهی الارب). اسپ چهار که خجکهای سفید یا سیاه بخلاف لون آن دارد. (آندراج). به معنی آبرش است. (از ذیل اقرب الموارد از لسان). رجوع به ابرش شود.

بریش. [بِ] (ا) مخفف ابریشم. (آندراج از فرهنگ سکندرنامه). و رجوع به بریشم شود.

بریش. [بِ] (امص) پاشیدن و فرو نشانیدن. (برهان). تبدیل بریز است. (آندراج). پاشیدگی و فرو نشاندگی. (ناظم الاطباء).

بری شدن. [بِ رِ] (مص مرکب) بیزار شدن. (ناظم الاطباء). مبارات؛ چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو نه از هوای دلبران بری شدم برای تو. خاقانی.

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت بر ندت چو زحمت بری. سعدی.
وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری. سعدی.
— بری شدن از کسی؛ در تداول عوام، از او بیزار شدن. یکباره او را مکروه و منفور دیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بری شود.

[[دور شدن. برکنندن؛

گفت خاقانی از خدا برهم
گرز عشقت بری توانم شد. خاقانی.
بریشم. [بِ ش] (ا) ابریشم. افریشم. (آندراج). ابریس. قز. رجوع به ابریشم شود؛ بیايد از این مایه دیبای روم
که بیکر بریشم بود زرش بوم. فردوسی.
کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب
چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر. فرخی.

بهمه شهر بود از آن آذین
در بریشم چو کرم بیله زمین. عنصری.
تای ناب ننوشتی نبود راحت جان
تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود. منوچهری.
شده از غیرتش بریشم تن
زهره زهره بریشم زن. سنائی.
کرا بنده کو بار مردم کشد
گاهی شم کشد که بریشم کشد. نظامی.
بس مرغ را کز چمن گم کنند
ققس عاج و دام از بریشم کنند. نظامی.
سه نگرده بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند. هاتف.
نقّاض؛ بریشم گزار. (دهار). و رجوع به ابریشم شود.

— بریشم خور؛ که ابریشم را بخورد. کرم خورنده ابریشم مانند بید و جز آن؛
گرچه یکی کرم بریشم گر است
باز یکی کرم بریشم خور است. نظامی.
— بریشم طناب؛ طناب از ابریشم؛
زده بارگاهی بریشم طناب
ستونش زر و میخش از سیم ناب. نظامی.
— بریشم لب؛ که لبی نرم چون ابریشم دارد. نازک، و آن صفتی نیکوست اسب را؛

بریشم لبی بلکه لؤلؤسی
رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی. نظامی.
[[تار ساز، چه بجای زه یا سیم امروزین، در قدیم ابریشم بر رود و ساز و دیگر آلات زهی می کشیده اند؛
خری ماندا اکنون بنه برنهد
بسازید رود و بریشم دهید. فردوسی.
و آن سرانگشتان او را بر بریشمهای او
جنبشی بس بلعجب و آمدشدی بس بیدرنگ.
منوچهری.

پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب. سوزنی.
یک بریشم کم کن از آهنگ جور
گر نه با ایام در یک پرده ای. انوری.
تن چو تار قز و بریشم وار

1 - Briza gracilis (لاتینی) Brize (فرانسوی).

2 - Bristol. 3 - Avon.

۴ - در آندراج بکسر «ب» ضبط شده است.

ناله زین تار ناتوان برخاست.
لاجرم از سهم آن بریط ناهید را
بندرهاوی برفت، رفت بریشم ز تاب.

خاقانی.

عندلیب از نوای تیزآهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ.
نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم در چنگی است.
ز آن هر دو بریشم خوش آواز
بر ساز بسی بریشم ساز.
می باوآز بریشم خور کمال
مطربی گر آیدت روزی بچنگ.

کمال خجندی.

بریشم پوش. [بَ شَ] (نصف مرکب)
بریشم پوشونده. ابریشم پوش. آنکه لباس از
ابریشم در بر دارد. پوشنده جامه ابریشمین.
|| کنایه از وشاق و ساقی. (خسرو و شیرین ج
وحید ص ۴۵۲):

بریشم زن نواها برکشیده
بریشم پوش پیراهن دریده.
بریشم زن. [بَ شَ زَ] (نصف مرکب)
بریشم زننده. ابریشم زن. سازنده. چنگ زن.
نوازنده. مطرب. نوازنده ذوات الاوتار:

شده از غیرتش بریشم تن
زهره زهره بریشم زن.
عدش گرچه شود زهره بریشم زن
چو کرم پيله هم اندر حصار خواهد بود.
مجیر بیلقانی.

حلقه ابریشم اینک ماه نو
لحن آن ماه بریشم زن کجاست؟
گر حور بریشم زن خفته ست چو کرم قر
از بانگ قتیقه کن بیدار صبح اندر.

خاقانی.

بریشم زن نواها برکشیده
بریشم پوش پیراهن دریده.
بریشم زن ره عشاق میزد
سرورش بر دل عشاق میزد.
و رجوع به ابریشم زن شود.

بریشم زنی. [بَ شَ زَ] (حامص مرکب)
عمل و شغل ابریشم زن. (فرهنگ فارسی
معین).
بریشم کشی. [بَ شَ کَ] (حامص
مرکب) ابریشم کشی. عمل تبدیل پيله ابریشم
به تارهای ابریشمی:

دو کرم است کآن در بریشم کشی
کنند عوی آبی و آتشی.
جهان چون دکان بریشم کشی است
ازو نیمی آبی دگر آتشی است.
بریشم گرو. [بَ شَ گَ] (ص مرکب)
ابریشم گر. ابریشم ساز. (ناظم الاطباء):
گرچه یکی کرم بریشم گر است
باز یکی کرم بریشم خور است.

نظامی.

بریشم نواز. [بَ شَ نَ] (نصف مرکب)
بریشم نوازنده. بریشم زن. ساز زن. چنگی.
پردازنده ساز رشته دار. (ناظم الاطباء):

یکی سرو سیمین پرورده ناز
برش مشک و شاخش بریشم نواز.
مگر زان نوای بریشم نواز
بریشم کشم روم را در طراز.
بریشم نوازان سفدی سرود
به گردون برآورده آواز رود.
بریشم نوازی. [بَ شَ نَ] (حامص مرکب)
نواختن بریشم. عمل بریشم نواز. (فرهنگ
فارسی معین).

بریشمین. [بَ شَ] (ص نسبی) ابریشمین:
چنگ بریشمین سلب کرده پلاس دامنش
چون تن زاهدان کز او بوی ریای نو زند.

خاقانی.

— بریشمین کلاه، که کلاه ابریشمین دارد:
پيله که بریشمین کلاه است
از یاری همدمان راه است.
بریشون. [] (ا) ثمر درختی است شبیه به
امرو و منبت آن اسکندریه، و در مصر آنرا
تناول می نمایند و در سایر بلاد بعیده سم
است. (فهرست مخزن الادویه).

بریشوی. [بَ شَ] (از یونانی، ا) عصر روز
یکشنبه. || عید پاک، و هر عیدی. || تهیه و
تدارک. (ناظم الاطباء).

بریشی. [بَ] (ع) (ا) درخش و تابش چیزی.
(منتهی الارب). بریق. (از ذیل اقرب الموارد
از اساس). || گیاهی است مانند سعد. (منتهی
الارب). || (اخ) موضعی است به دمشق.
(منتهی الارب). نام رودی است به دمشق، و
گویند همه غوطه است. (از مرصده).

بریشی. [بَ] (ع) (ا) (ابو... کنیة وزغ. (از
ذیل اقرب الموارد از لسان. رجوع به
ابویریشی شود.

بریطانیا. [بَ] (بَ / پ) (اخ) بریتانیا.
انگلستان. رجوع به بریتانیا و انگلستان شود.
بریطانیای کبیر. [بَ] (بَ / پ) (ک) (اخ)
بریتانیای کبیر. انگلستان. رجوع به بریتانیای
کبیر و انگلستان شود.

بریعة. [بَ عَ] (ع ص) زن درگذشته به جمال
و عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن
کامل در فضل و جمال و عقل. (ناظم الاطباء).
بریغ. [بَ] (ا) خوشه انگور. (برهان
آندراج).

بریق. [بَ] (ع ص) درخشیدن چیزی. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بَروق. و
رجوع به بروق شود. || (ا) درخشندگی.
(منتهی الارب). تلالو. (اقرب الموارد).
درخشندگی و تابش برق که از ابر...
(غیاث): لها [لصافح الطلق] بصری...
(ابن البیطار). و از صهل اسبان و بریق اسنان

دلها و چشمهای مخالفان کور. (جهانگشای
جویی). || (ص) درخشان. (غیاث):

زخم تیغ و سنگهای منجنیق
تیغها برگرد چون برق بریق. مولوی.

بریق. [بَ] (ا) کشتی دودگله. (یادداشت
مرحوم دهخدا). و رجوع به بریک شود.
بریق. [بَ] (ا) (ع) (ا) (ب) (ص) عیاض بن خویلد
هذلی. شاعری است از عرب. (از منتهی
الارب) (از العرب جوالیقی).

بریقلمنون. [بَ] (م) (ع) (ا) (ب) (ص) پیچ
امین الدوله، که گیاهی است. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به پیچ امین الدوله شود.

بريقة. [بَ] (ع) (ا) شیر که بر آن پیه یا قدری
روغن ریخته باشند. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). طعمی است که از شیر و روغن
کنند. (بحر الجواهر). ج. بَرائق. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب).

بريقة. [بَ] (ع) (ا) (ع) (ا) نام مادهی است که
وقت دوشیدن شیر بدان خوانند. (منتهی
الارب).

بریک. [بَ] (ع ص) برکت یافته: طعام
بریک. (از منتهی الارب). مبارک فیه. (اقرب
الموارد). || (ا) فروشه یا خرمای تر که با
مسکه خورند. (منتهی الارب). رطب که با زید
و کره خورند. واحد آن بریقه. (از اقرب
الموارد). ج. بَُرک. (اقرب الموارد) (منتهی
الارب).

بریک. [بَ] (بَ / پ) (فرانسوی، ا) نوعی
کشتی یا دو گل. (یادداشت مرحوم دهخدا). و
رجوع به بریق شود.

بریک. [بَ] (ع) (ا) (اخ) شهری است به یمامه.
(منتهی الارب) (از مرصده).

بریکان. [بَ] (ع) (ا) (اخ) دو برادر بودند از
فارسان و شجاعان عرب نام یکی باریک و
دیگر بَریک. (از منتهی الارب).

بریکتو. [بَ] (بَ / پ) (ا) (اخ). ۳. اوگوست
مارتن ژولین. (۱۸۷۳ - ۱۹۳۰ م). مستشرق
بلژیکی. وی از سال ۱۹۰۰ م. به تدریس در
دانشگاه لیژ پرداخت و مقارن زمان مرگش
استاد زبان و تاریخ عبری، عربی، فارسی و
ترکی در آن دانشگاه بود. او نشان شیر و
خورشید از ایران و نشان ستاره از افغانستان
داشت. او راست: داستانهای فارسی.
نمایشنامه های ملکم خان. رستم و سهراب.
ترجمه خسیس (از آخنودزاده). ترجمه
سلامان و ایسال و یوسف و زلیخای جامی.
(از دایرة المعارف فارسی).

بری کردن. [بَ] (ک) (ذ) (م) (ص) مرکب) بیزار
کردن. دور کردن:

یکی دخترش بود کز دلبری
پری را برخ کردی از دل بری. اسدی.
مفلسی من ترا از بر من می برد
سرکشی تو مرا از تو بری میکند. خاقانی.
||بریدن. برداشتن:

سال تا سال همه مدحت او نظم کنم
نکند میر دل از مهر چنین بنده بری. فرخی.
بریکلا. [ب ک] [اِخ] دهی است از دهستان
میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل.
سکنه آن ۱۳۰ تن. آب آن از رودخانه بریرود
و محصول آن برنج و مختصر غلات و نیشکر
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

بریکه. [ب ک] [ع] (۱) واحد بریک. یکی
بریک. (از اقرب الموارد). رجوع به بریکه
شود. ||افروشه. (منتهی الارب). خبیصه.
(اقرب الموارد).

بریکاد. [ب ری / پ] (فرانسوی، ۱) چندین
واحد نظامی از یک صف که تحت فرماندهی
یک سرتیپ (ژنرال) باشند. ||واحدی مرکب
از دو فوج. تیپ. (فرهنگ فارسی معین).

— بریگاد قزاق؛ تیپ مستقل ایرانی، تحت
ریاست صاحب منصبان روسی و مرکب از دو
فوج سوار و یک دسته موزیک که در سنه
۱۲۹۶ ه. ق. موجب امتیاز و قرارداد
مخصوص تحت نظر مریمان و مشاقان روسی
و از روی اصول و نظامات قزاق تزاری، در
ایران تشکیل یافت، و بعدها بتدریج
تشکیلات آن توسعه پذیرفت، و واحدهای
پیاده و آتشبار و افواج مختلف ولایات به آن
ضمیمه شد، و عاقبت عملاً تشکیلات آن از
صورت بریگاد (= تیپ) به صورت
دیویزیون^۲ (= لشکر) درآمد. (از دایرة
المعارف فارسی). و رجوع به همین مأخذ و
نیز رجوع به قزاق شود.

بری گردیدن. [ب گ دی د] (مص
مرکب) بیزار شدن. پاک شدن. پاک از گناه
شدن:

که مجرم بزرگ و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری. سعدی.
و رجوع به بری شود.

بریل. [ب ری / پ] (فرانسوی، ۱) سیلیکات
بسیار سخت برلیوم و آلومینوم که میتوان
آنها زمرد نارس نامید. بهادارترین نوع آن
زمرد است. (دایرة المعارف فارسی).

بریم. [ب] [ع] (۱) صبح. (منتهی الارب) (از
ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دو رشته سرخ
و سپید که زنان با هم تافته بر میان و بازو
بندند. (منتهی الارب). ||نخی که از رشته های
سپید و سیاه تافته باشند. (از اقرب الموارد).
||هرچه در آن دو رنگ مختلف باشد. (منتهی
الارب). ||ریسمان تاپیده. (از اقرب الموارد).
||ریسمانی است دورنگ مزین به جواهر و

جز آن که زنان بر میان و بازو بندند. (منتهی
الارب). ریسمانی است زنان را که از دو رنگ
تشکیل شده مزین به جواهر است. (از اقرب
الموارد). ||جامه که ابریشم و کتان در آن بکار
رفته باشد. ||آبی که با آب دیگر مخلوط شده
باشد. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).
||حامیل مهرها که برای دفع چشم زخم در
گلوی اطفال کنند. (منتهی الارب) (از ذیل
اقرب الموارد از لسان). ||اشک آمیخته به
سرمه. ||جماعت از هر جنس مردم.
||لشکری که از قبایل شتی گرد آمده باشد.
(منتهی الارب). سیاه و لشکر، بجهت رنگهای
مختلف شعار قبایل که در آن است. (از اقرب
الموارد). ||افسون. (منتهی الارب) (از ذیل
اقرب الموارد از لسان). ||مرد مهم. (منتهی
الارب).

بریمان. [ب] [ع] (۱) تشنیه بریم. رجوع به بریم
شود. ||جگر و کوهان شتر که به درازا بریده به
رشته و مانند آن پیچند. (منتهی الارب) (از
ذیل اقرب الموارد از لسان). ||دو سیاه عرب و
عجم. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

بریموطالون. [] (معرب، ۱) به رومی
آذربویه را نامند. (از فهرست مخزن الادویه)
(از تحفه حکیم مؤمن).

بریموند. [ب و] [اِخ] دهسی است از
دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاه. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از چاه و
قروسو و محصول آن غلات و حبوب دیمی و
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۵).

بریموند. [ب و] [اِخ] دهسی است از
دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاه. سکنه آن ۱۶۵ تن. آب آن از قنات
و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

بریمه. [ب م] [ع] (۱) یک قطعه از جگر شتر.
||سته و متقب نجار. (از اقرب الموارد). درفش
و برماه و ارة مدوری که جسمه را بدان
سوراخ کنند. (ناظم الاطباء).

بریمه. [ب ر م] [اِخ] از اعلام است. (منتهی
الارب).

بریمی. [ب ر] [اِخ] واحه ای در قسمت
شرقی جزیره العرب، که مرکز آن بهمین نام در
فاصله ۱۵۰ کیلومتری شمال ابوظبی واقع
است. وسعت این واحه در حدود ۶ در ۹
کیلومتر و جمعیت آن در حدود ۱۰ هزار تن
است. محصول عمده اش خرما، یونجه،
سبزی، انبه، لیموی ترش و شیرین است که از
دبی به بندر عمده واحه است صادر میشود.
بسال ۱۹۵۵ م. انگلیسها این واحه را تصرف
کردند و آنرا بین ابوظبی و مسقط تقسیم
کردند. (از دایرة المعارف فارسی).

برین. [ب] (ص نسی) منسوب به بر.
بالاین، یعنی بلندترین و بالاترین، چه
فلک الافلاک را باین اعتبار سپهر برین
گفته اند. (از برهان). برتر و بلند. (غیاث).
بالاین، بلندترین، بالاترین، برترین.
عالی ترین. (ناظم الاطباء). اعلی. علوی.
زیرین. زورین. فوقانی. روئین. مقابل
فرودین. (یادداشت مرحوم دهخدا):
برین آتش است و فرودیش خاک
میان آب دارد ابا باد پاک. ابوشکور.
جهان برین و فرودین توتی خود
بتن زین فرودین بجان زان برینی.
ناصر خسرو.

این فرودین بدین دو بازرسید
آن برین را بدین دو بازرسان. ناصر خسرو.
خوق؛ حلقه گوشواره زیرین باشد خواه برین.
(منتهی الارب).

— آسمان برین؛ آسمان اعلی. فلک الافلاک.
آسمان نهم. فلک اطلس:

گروه دیگر گفتند نی که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.
من ز شادی بر آسمان برین
نام من بر زمین دهان بدهان. فرخی.
از آستان او زره جاه و منزلت

آسان به آسمان برین میتوان رسید. سوزنی.
کله گوشه بر آسمان برین. سعدی.

— باد برین؛ باد صبا، چنانکه باد بدور فرودین
است. (از برهان) (از آندراج):

بزر چرخ برین بی مثال فرمانش
ز سوی قبله نیارد وزید باد برین.

شمس فخری (از آندراج).

و رجوع به باد شود.

— برین دائره؛ فلک. (آندراج).

— ||کره خاک. (آندراج).

— برین سفره؛ فلک و دنیا. (آندراج).

— برین فرهنگ؛ بالاترین دانش، و آن علم
الهیات و حکمت است که علم به صانع تعالی
و عقول و نفوس باشد. (از آندراج). و رجوع
به علم برین شود.

— ||نام کتابی بوده از تصانیف پادشاه کامل
خرمدند، تهمورت ملقب به دیوبند، و معنی
ترکیبی آن یعنی عقل اول، چه فرهنگ به
معنی عقل است و بر بالاترین همه عقول و آن
نیز اول همه است. (آندراج).

— برین مرکز؛ کنایه از زمین است.
(هفت قلزم).

— بهشت برین؛ بهشت بالاین:
جهان شد ز دادش بهشت برین

1 - Brigade.

2 - Division (فرانسوی).

3 - Brill (فرانسوی).

برینگ. [ب] [ا] (خ) ^۱ (تنگه یا باب...) برنگ. رجوع به برنگ شود.
برینگ. [ب] [ا] (خ) ^۲ (دریای...) برنگ. رجوع به برنگ شود.

برینه. [ب] [ن] [ن] (ص نسبی) منسوب به بر. برین. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به برین شود.

برینه. [ب] [ن] [ن] (ا) هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً. (برهان). برین. در لهجه خراسان، منفذ و سوراخی است که در پایین تنور و کندو و «برخو» می‌گذارند. و رجوع به برین شود. || آلتی مسطح از چوب که در زیر آن خارهای آهنبین دارد و آنگاه که باران زمین را سربست می‌کند و زمین سیله می‌بندد به گاو می‌بندند و بر زمین مرور می‌دهند تا زمین را کمی خارش دهد و تخمها را که قادر به روئیدن در آن زمین نیستند قدرت سر زدن و بیرون آمدن دهد، بیشتر این کار را برای زراعت پنبه کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

برینه. [ب] [ن] [ن] (ا) برینگ. برین. قاج. (یادداشت مرحوم دهخدا): شبطة: برینه خریزه. (مذهب الاسماء). و رجوع به برین شود. || کارد (?). (یادداشت مرحوم دهخدا): از این بدخو پُر از پیش آنک او نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه.

ناصر خسرو.
بريو. [ب] [و] (ا) (خ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گایبندی شهرستان لار. سکنة آن ۲۰۲ تن. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

بريوسيس. [ب] [ز] (مغرب، ا) به لغت یونانی نوعی از لبلاب است و رنگ آن مانند زعفران باشد. (هفت قلزوم). بریوسیس. بریوسیس. و رجوع به بریوسیس شود.

بریوما. [] [ا] (ا) دوابی درد چشم را. گل سرخ پانزده درهم، زعفران هشت درهم، افیون و سنبل از هر یک دو درهم، صمغ عربی هشت درهم کوفته و پخته و با آب صاف و سفیده تخم پسرشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بریون. [ب] [ز] (ا) گرداگرددهان. (برهان) (ناظم الاطباء). || ادبیای تنک و حریر نازک. برنون. (ناظم الاطباء).

بریون. [ب] [ر] [و] / پِزِی / یو / پِز [] (ا) علتی است که در بدن آدمی پیدا میشود و هر چند برمی‌آید پهن میگردد و خارش می‌کند و آنرا در هندوستان داد میگویند و به عربی قویا خوانند. (برهان). نام علتی است و سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد در تن و دیگر قوت طبیعت. (از آندردراج): سوم آفتنهائی است که اندر پوست پدید آید و پوست از آن

خراشیده شود چون بریون که به تازی قویا گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). چون گر و خارش و بریون و آبله. (ذخیره خوارزمشاهی).

شراب استوخودوس از خورد کس ز من بشنو حدیث بی‌ریا را
یواسیر و بریون را دهد نفع برد هم علت ماخولیا را.

حکیم یوسفی طبیب (از آندردراج).
بریوة. [ب] [ر] [ی] [ا] (ع) (ا) آفریدگان. (منتهی الارب) (السامی). آفریده. (زمخشری). خلق. مردم، ج، بریات، برایا. (ناظم الاطباء): إن الذین کفروا من أهل الکتاب و المشرکین فی نار جهنم خالدین فیها اولئک هم شر البریة. إن الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریة. (قرآن ۶/۹۸ و ۷)؛ کسانی از اهل کتاب که کافر شدند و مشرکان در آتش جهنم، جاویدان هستند و آنان بدترین خلق هستند. کسانی که ایمان آوردند و کارهای صالح انجام دادند آنان بهترین خلق باشند.

بریوة. [ب] [ر] [ی] [ا] (ع) (ا) صحرا و زمین بسی‌کشت، خلاف ریفیة. (منتهی الارب). صحرا. (اقراب الموارد)، ج، براری. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

بریوة. [ب] [ر] [ی] [ا] (ع ص نسبی) تأنیث پزی، منسوب به پز. و رجوع به پز و پزی شود. — وجوه (وجوهات) بریة: نقدها که بر سیل میرات دهند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بریوة. [ب] [ر] [ی] [ا] (ع) (ا) (مصر) مصر ابراهیم. (منتهی الارب).

بریوة. [ب] [ر] [ی] [ا] (خ) (نهر...) نهری است به بصره در مشرق دجله. (از منتهی الارب) (از مراد).

بریوة. [] [] (ا) (خ) بیره. دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنة آن ۱۱۲ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بریون. [] [] (ا) (خ) شهری است چون رباطی [به هندوستان] و هر سالی اندرو چهار روز بازار تیز باشد و از آنجا به قنوج نزدیک است و حدود رایست و اندرو سیصد بتخانه است. و اندرو آبیست که گویند که هر که خویشتن را بدان آب بشوید هیچ آتش نرسد و هر که که مهتری از ایشان بمیرد همه کهتری که اندر سایه او باشند خویشتن بکشند. و پادشاه این شهر بر تخت نشیند و هر جا که رود آن تخت را بر کنفها همی برند بسی مرد تا آنجا که بخوارده. میان این شهر و تبت مقدار پنچ روز و راهست اندر عقبه‌های سخت. (حدود العالم).

بریوی. [ب] [ر] [ی] [ا] (ع ص نسبی) منسوب

به بریوة که نام مادر منتسب‌الیه است. (از الانساب سمعانی).

بریوی. [ب] [ر] [ا] (ع) (مصر) مصر ابراهیم. (منتهی الارب). بریوی. و رجوع به بریوی شود.

بز. [ب] [ا] (ا) (گوسفند اعم از آنکه دنبکی باشد یا غیردنبکی، و آنرا به عربی تیس گویند. (آندردراج). قسمی از گوسپند بی‌دنبه که دارای شاخهای راست بدون اعوجاج است و نر و ماده میباشد. (ناظم الاطباء). گوسفند شاخ و ریش داری‌دنبه. (یادداشت مرحوم دهخدا). پستانداری از خانواده تھی شاخان جزو زیر راسته نشخوارکنندگان از راسته سم‌داران که جزو دامهای اهلی تربیت می‌شود و از گوشت و شیر و پشم و کرک آن استفاده می‌کنند. احتمالاً در ایام باستانی در ایران آنرا اهلی کردند. بزهای حقیقی از نوع کاپرا^۴ و از تیره بوییده^۵ و اصلاً از بر قدیم هستند و در آن بر استعمال شیر بز معمول است. (از فرهنگ فارسی معین) (از دائرةالمعارف فارسی). معز. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). ماعز. چیش. (یادداشت مرحوم دهخدا). در بعضی لهجات محلی بز تنها بر ماده گوسپند بی‌دنبه مودار اطلاق می‌شود و نر آنرا تیشتر گویند. بز به هیئت وحشی و بنام بز کوهی به صورت دسته‌های کوچک در کوهستانهای آسیای صغیر و ایران و کوههای هیمالیا و هندوکش فراوان است و غالباً به شکار شکارگران درمی‌آیند. و اصطلاحاً آن را «شکار» نیز می‌گویند.



بز اهلی

در شواهد ذیل غالباً بز اهلی مراد است: پشک بز ملوکان مشک است و زعفران بیساو مشکشان و بده زعفران خویش.

ابوالعباس.

کهین بنده تو بود اورمز

که تو چون شبانی جهانی چو بز.

فردوسی (از فرهنگ میرزا ابراهیم).

1 - Bering.

2 - Bering.

۳ - در حدود العالم ج سیدجلال‌الدین تهرانی، برمهون ضبط شده است.

4 - Capra، (لاتینی)، Chèvre، (فرانسوی).

5 - Bovidés، (فرانسوی).

میان بز و گاو میش و ستور
شمر دم شب و روز گردنده هور. فردوسی.
بز و اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد یا کدین. فردوسی.
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
آبر میش و بز پاسبانان بدید. فردوسی.
نیکو مثلی زده ست شاها دستور
بز را چه به انجمن کشند و چه به سور.

نیاید بز لنگ هرگز نهازی.
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصر خسرو.
گرگ پی باش تات چون قی و غز
بز پیر فلک نگیرد بز. سنائی.
بز گرفتنی تو مرا چند گهی تا چو بزبان
دیدمت غرق به پشم از سر سم تا برو.
سوزنی.

آن بز نگر که در پی طفلی همی رود
بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست.
خاقانی.

بر سر تیغ به سری که سر است
خرج قصاب پنه بز که نر است. خاقانی.
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی.
شیر که از بز به سیو ریختی
آب در آن شیر در آمیختی. امیر خسرو.
میش کو از گرگ پیش از عدل تو دلش بود
وه چه بزبازی که اکنون با غضنفر میکند.
؟ (از شرفنامه منیری).

از ریش و پوستین نشود خواجه کدخدای
بز نیز ریش دارد و سگ نیز پوستین.
— امثال:

از بز بُرند و پبای بز بر بندند.
از بز نر شیر دوشیدن؛ بمعنی امر غریب و
ممتنع الوقوع بظهور آوردن. (آندراج) (بهار
عجم):

نابینا را عشق کند صاحب دید
توفیق ازوست مابقی گفت و شنید
آری مثل است اینکه دلش گر خواهد
شیر از بز نر شبان تواند دوشید.

حاجی قدسی (از آندراج).
اگر دو بز داشته باشد یکیش را یدک میکشد.
اگر دو بز داشته باشم جلوش نمی اندازم.
بز بسته ملا نصرالدین است.

بز را بیای خود آویزند. (از قره العیون).
بز را چراغ یا می کنند.
بز را غم جانست قصاب را غم پیه.
بز که گرگین شد از گله برون باید کرد.
بزگر از سر چشمه آب می خورد.
بز و شمشیر هر دو در کمرند.
بزی که صاحبش بر سر نباشد نر زاید.
دزد و بز حاضر؛ امری پوشیده در میان نیست.
غم نداری بز بخر.

هر بزی را بیای خود آویزند. (جامع التمثیل).
— بز اخفش؛ اصطلاح است برای کسی که
ندانسته بعلاصت تصدیق سر بجنباند. (دائرة
المعارف فارسی). کسی را گویند که مطلبی را
نهمیده تصدیق کند. (فرهنگ فارسی معین).
اصل این ضرب المثل از آنجاست که گویند
اخفش زشت چهره بود و کسی با او مباحثه
نمی کرد. او بزی داشت که مسائل علمی را
مانند همدرس بر او تقریر میکرد و بگفته
برخی تا بز مزبور آواز نمی کرد همچنان تقریر
مینمود و آواز کردن او را دلیل تصدیق
می پنداشت. و این معنی مثل شد. (از
دائرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی
معین) (از آندراج). مؤلف ثمار القلوب آرد: بز
اخفش مصحف بز اعمش [عزتر اعمش]
است، بدان مثل آرنده برای کسی که در مقامی
قرار گرفته که شایستگی آنرا ندارد، بدانجهت
که فرد صالح موجود نیست. و اصل آن چنین
بود که هر وقت اعمش هیچ کس از یاران خود
را برای مباحثه نمی یافت با بز خود به محادثه
و مباحثه می پرداخت، زیرا هم از بی کاری
بیزار بود و هم از فراموش شدن مطالب
می ترسید و هم بر کار تدریس و روایت بسیار
مایل بود. بهمین جهت بز اعمش ضرب المثل
شد در آنچه ذکر شد و درباره مخاطبی که
نمی فهمد. (ثمار القلوب فی المضاف و
المنسوب ص ۱۳۱):

قدرتش را قضا بز اخفش
هر چه گوید هم آنچنان باشد.

سنجر کاشی (از آندراج).
و رجوع به بز اعمش در همین ترکیبات شود.
— بز اعمش؛ مثل است برای کسی که مطلبی
را نهمیده تصدیق کند، و بز اخفش مصحف
همین کلمه است. (از ثمار القلوب ص ۱۳۱).
بز اخفش. رجوع به بز اخفش در همین
ترکیبات شود.

— بز دل؛ ترسو. مرغ دل.
— بز رو؛ جاده ای که بز در آن رود. جاده کور
باریک.

— بز کوهی؛ وعل. صدع. (مذهب الاسماء). بز
وحشی. رجوع به شرح کلمه بز شود.
— بز گرفتن؛ فریفتن. (یادداشت بخط مؤلف).
گول زدن و مسخره کردن. (ناظم الاطباء):

گرگ پی باش تات چون قی و غز
بز پیر فلک نگیرد بز. سنائی.
— بز گیر آوردن؛ بقیمت سخت ارزان خریدن.
— بز نر؛ معز. تیس. شاک. تکه. ماعز.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بز پنه؛ منسوب به بز.
— ماده بز؛ عزتر. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

— مسخره. (از) کنایه از برج حمل که خانه

زحل است. (آندراج) (غیاث اللغات).
ابوریحان در التفهیم گوید: و آن فروتر که از
پس اوست [پس عیوق] بز و آن دو که از پس
بزند بز غالگان. (التفهیم).

بُز. [ب] (از) دهی از دهستان جهانگیری
بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز است،
ساکنین آن از طایفه هفت لنگ بختیاری
می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بُز. [ب ز ز] (ع) (ا) جامه. (غیاث اللغات از
لطائف). جامه ریسمانی. (برهان). جامه یا
متاع خانه از جامه مانند سلاح. (آندراج)
(انجمن آرای ناصری) (منتهی الارب). جامه
و سلاح. (مذهب الاسماء نسخه خطی). بتازی
بمعنی قماش و لباس آمده، و بز از آنست؛
اکنون بت باید خز و بز گردآوری و اوعیه.

منوچهری.

شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد
بر تن او بس گران نماید خفتان.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۹۵۰).
این جاهل را به بز چون پوشی
در طاعت و علم چو نش بگذاری؟
ناصر خسرو.

جان تو برهنه ست و تنت، زیر خز و بز
عار است از این، چون که نیریزی از عار؟
ناصر خسرو.

خاله بر بستر خز است و بز
جعفر در آرزوی بوریاست. ناصر خسرو.
آز بترگر توئی کر خز و بز
تنت چون بت پر ز نقش آزر است.
ناصر خسرو.

از کرم پدید آید بی آگهی کرم
چندین قصب و اطلس و خز و بز و دیبا.

سوزنی.
|| آخر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
فی المثل: آخر الیز علی القلوص؛ ای هذا آخر
عهدی بهم لا آرامم بعده. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || (مص) ریش شدن. (المصادر
زوزنی). || ربودن. (تاج المصادر بهیقی)
(المصادر زوزنی). ربودن و گرفتن چیزی.
(آندراج). غالب شدن و ربودن. فی المثل: من
عز بز؛ ای من غلب اخذ السلب. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). نزع. سلب. انتزاع.
غصب. غلبه. گرفتن به ستم یعنی بزور.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرفتن چیزی
بستم و قهر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی
الارب). || (از) قریه های عراق است.
(مراسد الاطلاع) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

بُز. [ب] (ا) رسم. آئین. قاعده. قانون. طرز.
روش. (برهان). رشیدی گفته معنی آئین و
روش را از بز که بمعنی قماش و عربی است
گرفته اند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

حجره زینسان و ناز زین کردار
شغل زین طرز و حرفتی زین بز. سوزنی.
|| (فعل امر) امر بر بزیدن بمعنی وزیدن است.
(آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری):
حجره ماست یادخانه بوق

ساعتی باد بوق زین سوز بز. سوزنی.
|| (ا) مخفف بزم که مجلس عیش و میهمانی
است. (آندراج) (برهان) (انجمن آرای
ناصری) (شرقامه منیری). || زمین. || پشتنه
بلند و تیغ کوه. (برهان) (آندراج) (انجمن
آرای ناصری). سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند.
(شرقامه منیری).

بُز. [ب] (ا) زنبور. (برهان) (آندراج) (انجمن
آرا). چون بوز بفتح زنبور سیاه است، شاید
این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر.
(آندراج) (انجمن آرای ناصری):
شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست
زیب اگر در ارم بز نبود میوه چین.

خاقانی (از آندراج).
بُز. [بُز ز] (ا) لقب ابراهیم بن عبدالله
نیشابوری محدث. معرب بز فارسی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

بُزآباد. [ب] (ا) دهی از دهستان زوارم
بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی
کوهستانی، معتدل. سکنه آن ۸۷۰ تن. آب آن
از چشمه و رودخانه و محصول آنجا غلات و
انگور و گردو است. شغل اهالی زراعت و
مالداری و قالیچه بافی است و راه آن مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بُز آوردن. [ب] و [د] (مص مرکب) در
قمار، نقش بد آوردن. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). در تداول قماربازان، بد آوردن.
بدقابلی آوردن. (فرهنگ فارسی معین).
بُز آویز. [ب] (ا) (مص مرکب) واژه
آویختن، چنانکه قصاب بز را بر قناره آویزد.
(آندراج):

مدعی گرم تلاش نمکین خواهی شد
گریز آویز شوی بهتر از این خواهی شد.
میرنجات (از آندراج).
|| نام فنی از کشتی. (آندراج). نام داو از
کشتی و آن واژگون آویختن حریف است
چنانکه قصابان ذبیحه را بر قنار بسته پوست
کشند. (غیاث اللغات).

بُز. [ب] (نف) وزا. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). رجوع به بزیدن و وزیدن شود.

بُز. [ب] (ع) (مص) بُز. کچی پشت، نزدیک
سیرین و یا مشرف شدن وسط پشت بر سرین
یا بیرون آمدگی سینه و در آمدگی پشت یا
بیرون آمدگی سرین. (ناظم الاطباء) (آندراج)
(منتهی الارب).

بُزاین. [ب] [ب] (ع ص، ا) زورآور بسددل.
|| غلام سبکروح در سفر. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). بُزیز. (منتهی الارب). رجوع
به بزبز شود.

بُزات. [ب] (ع) [ا] ج بازی. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). بُز. رجوع به بُز. (از)

بُزاج. [ب] (ع مص) مبارزه. فخر کردن. (از
منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بُزاختن. [ب] [ت] (مص) گذاختن. بزازیدن.
(آندراج). گذاختن. ذوب کردن. صاف کردن.
(ناظم الاطباء).

بُزاخته. [ب] [خ] (ا) (ع) موضعی است که در آن
مسلمانان را در خلافت ابی بکر جنگ واقع
شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
یوم... نام موضعی است که در آن بعد ابی بکر
مسلمانان را با اسد و غطفان وقعه ای رخ داد.
رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

بُزاد برآمدگی. [ب] [ب] [م] [د] (حامص
مرکب) (از: ب + زاد + برآمدگی) کبیر.
بزگسالی. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).
کیر. (از دهار). حالت و چگونگی بزاد برآمده.
سالمندی.

بُزاد برآمدن. [ب] [ب] [م] [د] (مص مرکب)
(از: ب + زاد + برآمدن) بسیار ساله شدن.
سالخورده شدن. بزگسال شدن. کهل شدن.
مکاهله. تبیین. اسنان. (تاج المصادر بیهقی).
تذکیه. کبیر. (از دهار).

بُزاد برآمده. [ب] [ب] [م] [د] (ن مصف
مرکب) (از: ب + زاد + برآمده) به پیری
رسیده. زنی را گویند که بسیار پیر شده باشد و
سال بسیار بر او گذشته باشد. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). کبیر. مسن. (از
دهار).

بُزادریه. [ب] [د] (ع ص، ا) ج بازدار
پارسی. کسانی که صاحب بازی باشند. (ناظم
الاطباء).

بُزادن. [ب] [د] (مص) (از: ب + زادن) تولید
شدن. زادن. تولید. (از یادداشت های مرحوم
دهخدا). رجوع به زادن شود. || تولید کردن.
زائیدن. (از یادداشت های مرحوم دهخدا):

تا مادر تان گفته که من بچه بزادم
از بهر شما من بنگهداشت قتادم. منوچهری.
رجوع به زادن و زائیدن شود.

بُزادی. [ب] (ا) سنگ سبز دریایی و گوهر
سبزرنگ که زیرجذ نیز گویند. (ناظم الاطباء).
زیرجذ و بلور را گویند. (آندراج).

بُزار. [ب] [ق] (مرکب) (از: ب + زار) در
حالت زاری. نالان. خروشان. زاری کتان:

گرفتش کمر بند و افکند خوار
خروشی برآمد ز ترکان بزار. فردوسی.

بُزار. [ب] [ز] (ع ص) بلفت اهالی بغداد،
فروشنده یوغن. (ناظم الاطباء). روغن کتان
فروش. فروشنده روغن بزرک. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). اسم آنکه روغن بزور و

دانه میگیرد و می فروشد. (از لباب الانساب).
بُزار. [ب] (ا) (ع) ابزار، که قریه ای است در
دوفرسخی نیشابور، و عامه آنرا بزار گویند. و
نسبت بدان بزاری شود. و ابواسحاق
ابراهیم بن احمد بن محمد بزاری محدث
منسوب به آنجاست. (از معجم البلدان). و
رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

بُزار. [ب] [ز] (ا) (ع) احمد بن عمرو بن
عبد الخالق، مکنی به ابوبکر. از حافظان و
علماء حدیث و اصل وی از بصره بود، او را دو
مسند است کبیر و صغیر که مسند کبیر «البحر
الزاهر» نام دارد. وی بسال ۲۹۰ هـ ق.
درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۷).

بُزار. [ب] [ز] (ا) (ع) لقب جمعی محدث و
شاعر است. رجوع به محاسن اصفهان
مافرودی ص ۳۳ و تاریخ الخلفاء ص ۲۵۱
شود.

بُزاییدن. [ب] [د] (مص) گذاختن و ذوب
کردن. (ناظم الاطباء). در آندراج بزاییدن
آمده است و ظاهراً صورت صحیح کلمه هم
همین باشد زیرا مصدر دیگر آن بزاختن است.
رجوع به بزاختن و بزاییدن شود.

بُزاییدن. [ب] [د] (مص) (از: ب + زاییدن)
گریستن با آواز. زاریدن. (از یادداشت های
مرحوم دهخدا):

دعوت زاریست روزی پنج بار
بند را که در نماز او بزار. مولوی.
بزاید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخران ز بقال کوی. سعدی.
و رجوع به زاریدن شود.

بُزار. [ب] [ز] (ع ص، ا) جامه فروش، چرا
که بُز بربی جامه را گویند. (از غیاث اللغات
از کشف و مؤید). جامه و متاع فروش. (منتهی
الارب) (آندراج). جامه و متاع فروش و
آنکه پارچه های پنبه ای مانند چیت و چلوار
و جز آن می فروشد. (ناظم الاطباء):

سائل از بخشش تو گشت شریک صراف
زائر از خلعت تو هست ردیف بزار. فرخی.
آب جوئی و سقا را چو سفالست دهان
جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزار.

ناصر خسرو.
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو
گرچه در شهر نه بزار و نه عطاری.

ناصر خسرو.
خواهند مغربی در صف بزازان حلب
میگفت... (گلستان). مجلس وعظ چون کلیه
بزاز است آنجا تا نقدی نیری بضاعتی نستانی.
(گلستان).

دی گفت بدستار بزرگی بزاز
در چارسوی رخت مزاد شیراز.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲۳).
بزاز رخت تا تو نرنجی ز پیش و کم

بر تنگ را گشوده و کتان فراخ و تنگ.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹).

بزاز. [بْ] (ا) تسمه چرمی و بند کفش. (ناظم الاطباء).

بزاز. [بْ] (ا) خانه دروگران یا کفش فروشان. (ناظم الاطباء).

بزاز. [بْ زَا] (ا) شهرکیست میان مذار و بصره در کنار شهر میسان. (از معجم البلدان).

بزاز. [بْ زَا] (ا) حسن بن حسین. از شعرا و علمای موصل است. رجوع به الاعلام زرکلی و معجم المطبوعات شود.

بزازانه. [بْ زَا نَ / نِ] (ص نسبی) نسبت است به بزاز. لایق و درخور بزاز. ملاخور. مجازاً عبارتست از فراوان و در دسترس همه. کم بها. مقابل عزیز.

عصمت از محبوب هرجائی مجور رسم وفا زآنکه بی لذت بود میوه چو بزازانه شد. عصمت (از فرهنگ ضیاء).

بزازت. [بْ زَا] (ع اِمص) حرفه بزاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزازه. شغل و حرفه بزاز. جامه و متاع فروشی. (ناظم الاطباء).

بزازستان. [بْ زَا زَا] (ا مرکب) بازار. (آندراج). بازار بزازها. (ناظم الاطباء).

بزازه. [بْ زَا] (ع اِمص) جامه و متاع فروشی. شغل بزاز. (ناظم الاطباء). بزازت. (بْ زَا زَا] (حامص) حرفت بزاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شغل بزاز. (ناظم الاطباء). عمل و شغل بزاز. (فرهنگ فارسی معین):

دعوی همی کنند به بزازی
هر ناکسی و عاجز و عربانی. ناصر خسرو.
|| (ص نسبی) منسوب به بزاز. (ناظم الاطباء).
|| (ا) دکان و مغازه بزاز. پارچه فروشی. (فرهنگ فارسی معین).

بزازی. [بْ] (ا) دهی است از دهستان دیمچه از بخش گتوند شهرستان شوشتر. دشت و گرمسیر است. و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتمو میلیرو است. ساکنین از طایفه بختیاری می باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بزازی. [بْ زَا] (ا) محمد بن شهاب بن یوسف الکردی البریقینی الخوارزمی. فقیهی حنفی است. اصل وی از کرد در از توابع خوارزم بود و بیلاب دیگر سفر کرد و به کفر امیر تیمور فتوی داد. او راست: ۱- الجامع الوجیز در دو جلد و حاوی فتاوی فقه حنفی است. ۲- المناقب الکردیه، درباره سیره ابوحنیفه. ۳- مختصر فی بیان تعریفات الاحکام. ۴- آداب القضاء. (از الاعلام زرکلی ذیل محمد بن محمد). و رجوع به تلفیق

الاصهار و المکتبة الازهریة و معجم المطبوعات شود.

بزازیدن. [بْ زَا] (مص) همان بزاختن بمعنی گذاختن است. (آندراج). رجوع به بزاختن شود.

بزاستان. [بْ] (ا) دهی است جزء دهستان سیارستاق قشلاقی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. محلی است جلگه و مرطوب و ۱۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از نهر پل رود و محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو داد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزاع. [بْ] (ع ص) مرد ظریف چرب زبان و زیرک را گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زیرک. (مذهب الاسماء نسخه خطی).

بزاعت. [بْ عَ] (ع اِمص) ظرافت. ملاحظت. کیاست. ذکا قلب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزاعه. و رجوع به بزاعه شود.

بزاعه. [بْ عَ] (ع مص) ظریف و ملیح و باکیاست گردیدن کودک. (ناظم الاطباء). ظریف و ملیح خاستن کودک. (منتهی الارب) (آندراج). ظریف شدن. (تاج المصادر بیهقی). **بزاعه.** [بْ / بْ عَ] (ا) شهری است مابین حلب و منبج. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

بزاع. [بْ زَا] (ع ص، ا) فساد. شرفنامه منیری. فصدکننده. رگزن: قطره خون از او بصد نشتر بر نیارد ز لاغری بزاع.

کمال الدین اسماعیل (از شرفنامه منیری).

بزاق. [بْ] (ع ا) مجموعه ترشحات غدد بناگوشی و زیرفکی و زیرزبانی و سایر غدد ریز موجود در مخاط دهان که در محیط دهان انجام می گیرد و عمل اصلی آن مرطوب کردن غذا و تأثیر شیمیایی روی مواد قندی و قابل هضم کردن آنست. (فرهنگ فارسی معین). خدو. (منتهی الارب). آب دهان. انجوخ. (ناظم الاطباء). لعاب دهان. کف دهن. (غیاث اللغات) (آندراج). بصادق. بساق. (مذهب الاسماء خطی). آب دهان. خيو. نف. خیزی. تفو. قشاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || حلزون. (ناظم الاطباء).

بزاق. [بْ زَا] (ا) موضعی است از اعمال واسط. (از معجم البلدان).

بزاق القمر. [بْ قُلْ قَمَ] (ع ا مرکب) حجر القمر. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است در زمین عرب، وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند و زیر القمر نیز گویند و بساق القمر بسین مهمله بمثل. (آندراج).

بزاقه. [بْ زَا قَا] (ع ص، ا) نام قسمی مار است. (ذخیره خوارزمشاهی).

بزال. [بْ] (ع ا) آهنی که بدان سوراخ های میزل شراب و یا سوراخ آوند شراب را گشایند. (ناظم الاطباء). سوراخی که بدان میزل شراب گشایند. (منتهی الارب). مته که بدان پیت شراب سوراخ کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزال. [بْ] (ع ا) سوراخی که در آوند شراب کنند تا برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنجا که سوراخ کنند از چلیک و پیت شراب تا شراب از آن بیرون کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزاله. [بْ لَ] (ع مص) مستقیم گردیدن رأی. (ناظم الاطباء). استقامت یافتن رأی. (از اقرب الموارد).

بزاله. [بْ لَ] (ع ا) صافی هر چیزی: بزاله خمر؛ صافی باده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزازن. [بْ] (ف، ق) صفت بیان حالت از بزدیدن. در حال وزیدن. بزنده. وزنده. چه در فارسی باء و واو بهم تبدیل می یابند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجم آرای ناصری). بزانه. بزین. (آندراج). (انجم آرای ناصری). جهنده. (برهان) (ناظم الاطباء). جهنده و چالاک و، بکثرت استعمال وزان میگویند. (صباح الفرس). جست زننده:

و یا خود ز باد بزاز زاده اند

بعدم ز یزدان فرستاده اند. فردوسی.

پس اندر چو باد بزاز اردوان

همی تاخت همواره تیره روان. فردوسی.

هر اسبی ز باد بزاز تیزتر

ز موج دمان حمله انگیزتر.

(گرشاسب نامه ص ۱۳۰).

بروز جوانی بزور دو پای

چو باد بزاز جستمی من ز جای.

(گرشاسب نامه ص ۲۰۴).

بشد شاد از این پهلوان گرین

چو باد بزاز اندرآمد بزین.

(گرشاسب نامه ص ۱۶۲).

نه فرسودنی ساخته ست این فلک را

نه آب روان و نه باد بزاز را.

ناصر خسرو.

باغ را چون کنار سایل تو

پر ز دینار کرد باد بزاز. مسعود سعد.

نه کشتی است ابريست بارانش خوی

بر او تازانیه ست باد بزاز. مسعود سعد.

وی حزم تو کوهی که روز دشمن

چون باد بزاز بر غبار دارد. مسعود سعد.

نه ابر بهارم که چندین بگریم

نه باد بزازم که چندین بیویم. مسعود سعد.

باز چون بازآمد از اقبال میمون موبکش

۱- در ناظم الاطباء بفتح اول نیز آمده است.

تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد بزان.
 تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد بزان.
 انوری.
 || (ا) باد. (ناظم الاطباء). این لفظ را بیشتر بر باد اطلاق کنند. (برهان) (آندراج).
بزان. [ب] [ع] (ا) شهوت زنان. (غیاث):
 از طرب گشته بزان زن هزار
 در شرار شهوت خر ببقرار. مولوی.
بزانو در آمدن. [ب] [د] [م] (مص مرکب)
 (از: ب + زانو + در آمدن) بزانو نشستن.
 (آندراج). جَسُو. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). جَدُو. جُنُو:
 بزانو درآمد در آن پیشگاه
 که کس را نبودی از آن پیش راه.
 هاتفی (از آندراج).
 || عاجز شدن. درمانده و مغلوب شدن.
بزانوش. [ب] [ا] (ا) نام سردار رومی در زمان اردشیر که برای بستن پیمان آشتی بنزد شاپور آمد. (مزدیسنا ص ۳۸۰):
 بزانوش بد نام آن پهلوان
 سواری سرافراز و روشن روان.
 فردوسی.
 || نام قیصر روم و نام خواجه سرای داریوش. (از فرهنگ لغات شاهنامه ص ۵۴).
بزانه. [ب] [ن] [ن] (نف) بزان. وزنده. بزین. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):
 ولایت دارم و گنج خزانه
 سپاهی تیز چون باد بزانه.
 امیر خسرو (از آندراج).
 و رجوع به بزان شود.
بزانه. [ب] [ن] [ا] (ا) دهی است به اصفهان، و از آن است مطهر بن عبدالواحد محدث و ابوالفرج بزانی محدث. رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه و محاسن اصفهان و ترجمه آن و معجم البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.
بزانه. [ب] [ن] [ا] (ا) نام قریه‌ای به اسفراین. رجوع به معجم البلدان و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود. || نام قصبه گجرات در هند. رجوع به تحقیق مالهند ص ۹۹ و ۱۰۰ شود.
بزانی. [ب] [ص] (نسبی) نسبت است به بزان که قریه‌ای است از قرای اصفهان. ابوالفرج عبدالوهاب بن محمد بن عبدالله اصفهانی منسوب بدانجاست، و ابوبکر خطیب حافظ از او روایت کند. (از لباب الانساب).
بزاواء. [ب] [ع] (ص) زن کوژیشت. (ناظم الاطباء).
بزاة. [ب] [ع] [ا] ج بازی. (ناظم الاطباء). ج باز و بازی، بمعنی طائر شکاری. (منتهی الارب) (آندراج). بوازی. ابوز. بوز. (منتهی الارب):
 و لاتعدو الذئاب علی نعام
 و لاتهوئ الزباة الی حمام.
 ؟ (از سندبادنامه ص ۳۵).

و لهم [الأهل سیلا] بزاة بیض. (از اخبار الصین و الهند). و رجوع به باز و بازی و صحیح الاعشی ج ۲ ص ۵۵ شود.
بزیانیدن. [ب] [د] (مص) (از: ب + زایانیدن) کمک کردن مرزن را در زحمت و امداد کردن در زانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زایاندن و زایانیدن شود.
بزازنا. [ب] [ا] (ا) (ا) دهی است از دهستان حشمت آباد بخش درود (درود) شهرستان بروجرد. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنة آن ۳۴۵ تن است و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
بزباز. [ب] [ا] (ا) به عربی بسپاسه خوانند و بعضی گویند پوست جوز است و بعضی دیگر گویند شکوفه و گل و بهار جوز است. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرای ناصری). بسپاسه که قشر دوم جوزیوا باشد. (ناظم الاطباء). بسپاس. (شرفنامه منیری). یک نوع دوائی است. (فرهنگ شعوری):
 فلفل و میخک و بزباز و کبابه چینی
 جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار.
 بسحاق اطعمه.
بزباز. [ب] [ن] (نف مرکب) یعنی کسی که بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی دهد، عامل آن عمل را بزباز و آن عمل را بزبازی گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). شعبده‌بازی که بز و بوزینه را با هم می‌رقصاند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
 پهلوان طاهر بزباز که چندین زین پیش
 دهر دون زاده بدش منصب مخلص خانی.
 محسن دیباغی (از بهار عجم).
 من گرگ پیر فضل و بزباز این فلک
 میراندم بهر طرفی همچو گوسفند.
 ملک الکلام بهاء الدین محمد (از بهار عجم).
 || آنکه بازی کردن بز را دوست دارد. (فرهنگ فارسی معین).
بزباز. [ب] [ع] (ص) غلام سبک‌روح در سفر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بزباز. (ناظم الاطباء). || (ا) نای آهنین که بر دهان دمه آهنگران باشد. || فرج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بزبازی. [ب] [ح] (حامص مرکب) عمل و شغل بزباز. (فرهنگ فارسی معین). عمل آنکه بازی و جستن و رقاصی به بز یاد میدهد. (انجمن آرای ناصری). رقصانیدن بز و بوزنه. (غیاث اللغات). رقصانیدن بز. (آندراج):
 ای بسطشیر که آموختیش بزبازی
 سوی باز را که برجه هله زیرک هله زود.
 مولوی (از آندراج).
 با تو گر این سنگ کند عزم بگرگ آشتی

بازی بز میدهد تا کندت خوک بند.
 عطار (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 قضا طرح بزبازی جدی کرد
 نشد ملتفت شاه افلاک گرد.
 ملاطرا (از بهار عجم).
 ز عدلت میش بزبازی کند با شیر همچون سگ
 ز بهر پاسبانی گرگ دنبال شبان گیرد.
 امیر خسرو (از بهار عجم).
 || حقه‌بازی. تقلب. انکار مالی بقرض‌سند، یا دفع‌الوقت کردن در اداء آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - بزبازی در آوردن: بز را برقص در آوردن.
 - || تقلب کردن. شعبده‌بازی کردن.
بزیباش. [ب] [ا] (ا) آبیگوشی که سیزی و پسته داشته باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 قسمی آبیگوش که از گوشت و نخود و لپه و تره و قدری اسفناج و شبت و ماش پوست‌کنده و چند عدد تخم‌مرغ و ادویه و آلوچه ترتیب دهند. (فرهنگ فارسی معین).
بزیبان. [ب] [ص] (ص مرکب). (مرکب) محافظ بز. نگهبان بز. || (ا) (ا) عیوق را بزبان خوانند. (از التفهیم از یادداشت مرحوم دهخدا). || نام محله‌ای به مرو. (یادداشت مرحوم دهخدا).
بزیبان افتادن. [ب] [ز] [ا] (مص مرکب) (از: ب + زبان + افتادن) بزبانها افتادن. بر زبانها افتادن. مشهور شدن اعم از آنکه بزبونی و عیب باشد یا بخوبی. در زبان افکندن و داشتن نیز بیاید. (آندراج). رسوا شدن. (بهار عجم):
 راز من از لب خامش بزبانها افتاد
 گریه از خامه بی‌شق تراود سخنی.
 صائب (از آندراج).
 از جام نام جم بزبانها افتاده است
 زنهار در بساط جهان بی‌اثر میاش.
 صائب (از آندراج).
 خواهم ز پس پرده تقوی بدر اقم
 چندی بزبان همه کس چون خبر اقم.
 ابوطالب کلیم (از بهار عجم).
 بزبان جهانی افتاده‌ست
 چون سخن هر که آدمی زاد است.
 شمع اثر (از بهار عجم).
بزیان افکندن. [ب] [ز] [ا] [د] (مص مرکب) (از: ب + زبان + افکندن) بزبان داشتن. رسوا کردن.
 در حسن به او گل سخنی زیر زبان داشت
 افکنده دلی زود نشمین بزبانها.
 آصفی (از آندراج).
 رجوع به بزبان داشتن شود.
بزیان برداشتن. [ب] [ز] [ب] [ت] (مص مرکب) (از: ب + زبان + برداشتن) بفره‌های ملایم فریب دادن و سخنان نالایق گفتن کسی را. (غیاث اللغات).

بزبان داشتن. [بَ زَنَ] (مص مرکب)
(از: ب + زبان + داشتن) بزبان افکندن.
||کنایه از فریب دادن بحرف و صوت ملایم.
(بهار عجم):

زیر لب میدهم وعده که کامت بدهم
غالب آنست که ما را بزبان میدارد.

جمال‌الدین سلمان (از بهار عجم).
بلبل گله میکرد ز گل دوش بصد رنگ

گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت.
ملا وحشی (از بهار عجم).

بر سر هر مژه لخت دل و جانی دارد
هر که را سحر نگاهش بزبانی دارد.

محسن تأثیر (از بهار عجم).
محو دلجوئی پروانه بود روی دلش

شمع دارد بزبان گرچه همه محفل را.
صائب (از بهار عجم).

بزبان گرفتن. [بَ زَ گِ رَ تَ] (مص
مرکب) (از: ب + زبان + گرفتن) برداشتن

بزبان. بزبان آوردن:
چنان گذاخت مرا فکر آن دهان و میان

که می‌توان بزبان چون خبر گرفت مرا.
صائب (از بهار عجم).

||کنایه از سخنان ناسزا گفتن و نیز رسوا
کردن. (بهار عجم) (آندراج). ||نواختن.

(یادداشت دهخدا):
آن لطف کو که تاز برش زود نگذرم

از گرمی سخن بزبانم گرفته بود.
شانی تکلو (از بهار عجم).

من چون هدف نمی‌روم از جای خویشتن
مژگان او عبث بزبانم گرفته است.

صائب (از بهار عجم).
دیگر بطعن عشق بتانم گرفته‌اند

طوطی نیم، چرا بزبانم گرفته‌اند؟
محمدسعید اشرف (از بهار عجم).

نرمی ز هر که دیده گرفتار گشته‌ام
حرفم که مردمان بزبانم گرفته‌اند.

محسن تأثیر (از بهار عجم).
عیشم بزبان گرفته گوئی

کز خاطر غم شدم فراموش.
طالب آملی (از بهار عجم).

بزبان گفتن. [بَ زَ گَ تَ] (مص مرکب)
(از: ب + زبان + گفتن) تصریح کردن. بزبان

آوردن:
بر فلکت میوه جان گفته‌اند

میشنوش کان بزبان گفته‌اند.
نظامی.

بزبیرگ. [بُ بَ] (لا مرکب) نوعی از اقرا.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

بزبزه. [بُ بَ] (ع ص، لا زور آور بدل. ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). بزباز. (منتهی

الارب). ||غلام سبک‌روح در سفر. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). بزباز. (منتهی

الارب).

بزبزه. [بُ بَ] (ع مص) سخت راندن و
شتافتن. ||گریختن. ||بسیار جنبیدن.

||باصلاح آوردن چیزی. ||بسیار گفتن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

||بی‌آرام و تفته کردن کسی را. (منتهی الارب)
(آندراج). ||ربودن چیزی را و فروانداختن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بزبگیری. [بُ بَ] (حامص مرکب) خریدن

به بهائی سخت ارزان از مغفلی. (یادداشت
بخت مرحوم دهخدا).

بزبها. [بُ بَ] (ص مرکب) کم‌قدر. کم‌بها.
پست. بی‌قدر. (ناظم الاطباء).

بزبیاز. [بُ] (نف مرکب) آنکه در قمار
نقشهای بد آرد. (یادداشت بخت مرحوم

دهخدا). که ستاره او در قمار نگردد. که بخت
با او در بازی یار نباشد.

بزبیاری. [بُ] (حامص مرکب) بد آوردن
در قمار. رجوع به بز آوردن شود.

بزبیشه. [بُ شَ] (اخ) دهی از دهستان
نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. آب

آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران
است. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
بزبزار. [بُ] (اخ) رشته کوهی است در جنوب

فارس که پرود «مند» ختم میشود، یعنی یکی
از شعب رود «مند» از دامنه کوههای بزبار

سرچشمه میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).
بزبزشم. [بُ بَ] (لا مرکب) مقابل بزموی

است که بربری شعار گویند. بزوشم. مرعز.
مرعزا. مرعزاه. مرعزی. (یادداشت بخت

مرحوم دهخدا): ماله سید و لالید؛ نیست او
را بزموی و بزبزشم. (مهذب الاسماء از

یادداشت مرحوم دهخدا).
بزبوتتن. [بُ نَ] (هزوارش، مص) بزبان

زند و پازند بمعنی دادن باشد و بزبوتنی
یعنی میدهم و بزبوتند یعنی بدهید. (برهان)

(انجمن آرای ناصری) (آندراج). دادن. ناظم
الاطباء. هزوارش دادن «بهاپوتتن» است.

(از حاشیه برهان ج معین).
بزبز. [بُ] (اخ) دهی جزء دهستان وسط بخش

طالقان شهرستان تهران. سکنه ۴۱۶ تن. آب
آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و

لبنیات و عسل است. شغل اهالی زراعت و
گلهداری و قالیچه و جاجیم و گلیم بافی. راه

آن مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
بزج. [بُ] (ع مص) فخر نمودن.

||برانگیختن کسی را بر کسی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

بزجامه. [بَ مَ] (لا مرکب) جامه فاخر و
متاع ذیقیمت. (فرهنگ شعوریه). لباس

باشکوه و گرانبها. (ناظم الاطباء). رجوع به بز
شود.

بزخاء.

بزجان. [بُ] (اخ) از دیده‌های کوزدر. رجوع
به تاریخ قم ص ۱۴۱ شود.

بزجانی. [بُ] (اخ) دهی از دهستان
احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد.

سکنه آن ۴۱۴ تن. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت،

باغداری و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزجگر. [بُ جَ] (ص مرکب) ترسان. ضد
بهادر. (غیاث اللغات) (آندراج). بزذل.

مرغدل. جبان.
بزچران. [بُ جَ] (نف مرکب) چراننده بز.

چوپان.
بزچوانی. [بُ جَ] (حامص مرکب) عمل

بزچران. شغل کسی که بز میچراند.
بزچلو. [بُ چَ لُ] (اخ) نام یکی از

دهستانهای سه گانه بخش وفس است.
دهستان مزبور بین دهستان‌های وفس و شراه

و فراهان واقع شده و اکثر قرای آن از آب
قنات مشروب می‌شود و هوای دهستان

سردسیر و سالم است. این بلوک در ازمنه
قدیم به کهستان درگزین مشهور بود و در

اوایل سلطنت صفویه که ایل بزچلو از ایلات
آذربایجان باین حدود کوچانده شد بنام آن

ایل معروف گردید. دهستان بزچلو از ۴۵ قریه
تشکیل شده و در حدود ۲۱۰۰۰ تن جمعیت

دارد. قراء مهم آن عبارتند از کمیجان،
سقاوار، خسرویک امره، فامرین، نهره‌پشته،

اسفندان، عیسی‌آباد، محمودآباد سوران. زبان
مادری سکنه ترکی است ولی عموماً بفارسی

آشنا هستند. مرکز دهستان و بخش قصبه
کمیجان است. صنایع دستی زنان قراء

دهستان بزچلو قالیچه‌بافی با نقشه است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزخ. [بُ] (ع مص) تمام بردن. ||به عصا
زدن بر پشت کسی. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء).
بزخ. [بُ] (ع ص، لا ج آبخ و بزخاء. ناظم

الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.
بزخ. [بُ] (ع مص) برآمدن سینه و

درآمدن پشت. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). و رجوع به العرب جولایی

ص ۸۲ شود. ||از عیوب مادرزادی اسب
است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۵

شود.
بزخاء. [بُ] (ع ص) زن برآمده‌سینه و

درآمده‌پشت. (ناظم الاطباء). رجل ابرخ و
امراة بزخاء، نعت است. (منتهی الارب)

(آندراج). تأنیث ابرخ. رجوع به این کلمه
شود.

بزخید. [بُ] (ا) ماده بز. (ناظم الاطباء).

بزُد. [بُ / بُ] (فعل) از مصدر بختن یا بوختن و از مصدر دوم آن بزشن یعنی رهائی بخشیدن: بُزْد؛ رهائی می بخشد. مهیزد؛ ماه نجات می دهد. ابوعلی ایزون مهیزد المجوسی شاعر است. ایزون. رجوع به ابوعلی ایزون... شود.

بزْدائیدن. [بُ / بُ / زُ / زُ] (پَزُ دَ) (مص) (از: ب + زْدائیدن) زْدائیدن. بزْدائیدن. زِدودن. زایل و پاک کردن رنگ. صیقلی کردن. رجوع به زْدائیدن و زِدودن شود.

بزْداش. [بُ] (اخ) دهی از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان پروجر. جلگه و معتدل است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بزْداغ. [بُ] (ا) افزاری است که بدان زنگ آئینه و تیغ و امثال آن بزْدایند و جلا دهند و لفظ لغت نیز بر این معنی دلالت میکند، و آنرا بعربی مصلّقه خوانند. و بزْدائیدن بهمین معنی مصدر این لغت است و بزْداغیدن تبدیل غین به الف است و بزِدودن نیز مثل همانست. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (برهان) (شعوری) (شرفنامه منیری) (مجمع الفرس). مصل. بُزْداغ. یزْداغ. (برهان) (ناظم الاطباء) (مجمع الفرس):

دهد ضیا به آئینه رخت کآن را
بود ز خاطر شاه فلک محل بزْداغ.
منصور شیرازی (از شرفنامه و صحاح الفرس و آندراج).

بزْدان. [بُ] (اخ) نام قریه ای از قرای صغد. (یادداشت مؤلف).

بزْدائیدن. [بُ / بُ / زُ / زُ] (پَزُ دَ) (مص) (از: ب + زْدائیدن) بزِدودن. دور کردن زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن. بزْداییدن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزْداییدن. [بُ / بُ / زُ / زُ] (پَزُ دَ) (مص) (از: ب + زْداییدن) بزْدائیدن. بزِدودن. زنگ از آینه و تیغ و امثال آن دور کردن. (شرفنامه منیری). پاک کردن زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن. (برهان) (آندراج). جلا دادن. (ناظم الاطباء). روشن کردن. مصل. (مجل اللغة). صیقلی کردن. زْدائیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زْدائیدن و زِدودن شود.

بزْداییده. [بُ / بُ / زُ / زُ] (پَزُ دَ) (ن-مف) (از: ب + زْداییده) زِدوده شده. زِدوده. زْداییده شده. رجوع به زِدودن و زْداییدن و بزْداییدن شود.

بزْدَرده. [بُ] (ع) (مص) مصدر منحوت

عربی از بازداری فارسی. بازداری. بازاری. دانش تربیت طیور و جوارح و علاج بیماری های آنها. دستور معالجه طیور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزْدل. [بُ] (ص مرکب) ترسان. نامرد. بیدل. (آندراج). جبان. ترسو. (ناظم الاطباء). کم دل. کم جرأت. آهودل. اشتردل. بددل. کسبک زهره. کلنگ دل. گاولد. گاوزهره. مرغ دل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نامرد. بیدل. سیما بدل. اشتردل. (مجموعه مترادفات ص ۳۵۱).

بزْدلی. [بُ] (ح-اصص مرکب) جبن. ترسوئی. کم جرأتی. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزْدن. [بُ] (مص) (از: ب + زدن) زدن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || نواختن سازی: ضرب. دهل. طبل. دمیدن در ذوات الریح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بزْدنای روئین و روئین خیم
خروش آمد و ناله گاو دم.

فردوسی (از فرهنگ اسدی). || بزْدن کاروان: کالا و درم و دینار آنرا با زور و اعمال قوت در راه سفر دزدیده و بردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزْدی و این جماعت را بکشتی و قومی را به یسیری بیاوردی؟ (ترجمه تفسیر طبری از یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به زدن شود. || سکه کردن. ضرب: بفرمود [بهرام چوبینه] تا به ری اندر، صد هزار درم بزْدند و پیکر پرویز بدان نقش کردند. (ترجمه تاریخ طبری). صد هزار درم بزْد بر نقش پرویز. (ترجمه تاریخ طبری از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زدن شود.

بزِدودن. [بُ / بُ / زُ / زُ] (پَزُ دَ) (مص) (از: ب + زِدودن) ————— معنی زِدودن است. (آندراج). بمعنی بزْدائیدن است که پاک کردن و جلا دادن زنگ باشد از روی آئینه و تیغ و غیره. (برهان). دور کردن زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن. (مجمع الفرس). پاک کردن و در معنویات نیز بکار رود چون پاک کردن غم و اندوه از خاطر و جز آن. محاذثه. (المصادر زوزنی). جلا. (دهار). جلا. زنگ ستردن. جلا دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از ابر بهاری بیارید نم
ز روی زمین زنگ بزِدود و غم. فردوسی.
خرمدمد بزِدود آهن چو آب
فرستاده بلّوش هم اندر شتاب. فردوسی.
او خویه انبیشه کار تو برد
دل ز لثنه پیک ره بزْدای. فرخی.
چندانکه توانستی ملکوت بزِدودی

کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی.

منوچهری.

یکی دختر که چون آمد ز مادر

شب دیجور را بزِدود چون خور.

(ویس و رامین).

بزِدوده. [بُ / بُ / زُ / زُ] (پَزُ دَ) (ن-مف) (از: ب + زِدوده) زِدوده شده.

صیقلی شده. رجوع به بزِدودن و زِدودن شود.

بزِدوی. [بُ] (ص نسبی) نسبت است به بزده که دهی بوده در شش فرسنگی نصف (نخشب) بر سر راه بخاری. (فیه مافیه ص ۳۳۵). نسبت است به بزده که قلعه ای استوار در شش فرسخی نصف بوده است. (از لباب الانساب). رجوع به بزده شود.

بزِدوی. [بُ] (ص نسبی) (اخ) علی بن محمد بن حسین بن عبدالکریم بن موسی بزِدوی، مکنی به ابوالحسن. فقیه قرن پنجم هجری به ماوراءالنهر. رجوع به علی بزِدوی شود.

بزِدوی. [بُ] (ص نسبی) (اخ) ————— محمد بن محمد بن حسین بن عبدالکریم بن موسی، مکنی به ابوالسیر و ملقب به صدرالاسلام برادر فخرالاسلام بزِدوی. یکی از فقهای بزرگ و فحول مناظرین و از رؤسای حنفیه بوده است. وی بسال ۴۲۱ ه. ق. متولد شد و در سال ۴۹۳ درگذشت. نجم الدین ابوحفص عمر بن محمد نسفی و محمد بن ابی بکر مسیحی صابونی و محمد بن طاهر سمرقندی لبادی و ابواسحاق محمد بن منصور معروف به حاکم نوعدی و ابوالعالی محمد بن نصر مدنی، از شاگردان صدرالاسلام بودند. او راست: شرح جامع صغیر و جامع کبیر. (از حواشی فیه مافیه ص ۳۳۵). و رجوع به انساب سمعانی ذیل بزِدوی و الجواهر المضية فی طبقات الحنفیه و الفوائد البیهه شود.

بزِدوی. [بُ] (ص نسبی) (اخ) ————— یوسف بن محمد بن آدم بن عیسی بن بزْدَه قصار، که بزِدوی نسبت به جد اعلای وی می باشد. رجوع به لباب الانساب شود.

بزْدَه. [بُ] (اخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] کم مردم و بسیار کشت و ویرز و ایشان را یکی خشک رود است که اندر وی بعضی از سال آب رود و بیشتر آبشان از چاهها و دولابهاست. (حدود العالم). آنرا بزْدوه و منسوب بدان را بزْدی و بزِدوی گویند. قلعه مستحکمی است در شش فرسخی نصف و جمعی از فقهاء بزرگ حنفی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

بزْدی. [بُ] (ص نسبی) نسبت است به بزْدَه از اعمال نَسف ماوراءالنهر، که آنرا بزِدوی هم گویند. رجوع به بزِدوی و معجم البلدان و لباب الانساب شود.

بزْدیغَر. [بُ] (غ) (اخ) دهی است در تکاب.

(تاریخ بیهق ص ۲۰۷).

بزديغره. [بُ غَ ز] (اخ) از قرای نیشابور است. و بزديغری فقیه از آنجاست. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

بزديغری. [بُ غَ ر ی] (ص نسبی) نسبت است به بزديغره که قریه‌ای است از قرای نیشابور. و محمد بن زیاد بن یزید نیشابوری بزديغری مکنی به ابوعبدالله فقیه معروف متوفای ۲۹۵ ه. ق. منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان و انساب سمعانی).

بز. [ب] [ع] (تخم. منتهی الارب) (اندراج) (ناظم الاطباء). تخمیانہ. روغن چراغ. ج. بزور. (مذهب الاسماء نسخه خطی). حب. دانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (از معجم از بزر [بیتقدیم راء بر زاء] فارسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): میگویند بزغاله تا هشتاد رطل و صد رطل برسد و بیشتر نیز و بزر و کتان بسیار باشد، چنانکه به همه جای ببرند. (فارسانامه ابن البلیخی ۱۵۰).

— بزر اسفیوش؛ بزرقطونا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزرقطونا شود.
— بزرا لارجوان؛ از ارغوان فارسی است. و آرا زعیدا گویند و آن غیر تشمیزج است. (مخزن الادویه). و رجوع به ارجوان شود.
— بزرا لاسفاناج؛ بهترین وی آن بود که بسرخ مایل بود. (از اختیارات بدیعی).
— بزرا لانجره؛ قرص. (بحر الجواهر). قرص و ساسارکشت گویند و آن کزنه است. پیاری تخم انجیره گویند. و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرا البصل؛ تخم پیاز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به اختیارات بدیعی شود.
— بزرا بطیخ؛ پیاری تخم خربزه گویند. بهترین آن بود که شیرین بود. طبیعت آن گرم و تر است. و رجوع به اختیارات بدیعی شود.
— بزرا بقله (بقلة) الحمقاء؛ تخم خرفه. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرا خرفه. (از اختیارات بدیعی). رجوع به بقلة الحمقاء (ذیل بقلة) شود.

— بزرا بلنج؛ تخم بنگ. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت مرحوم دهخدا). تخم گیاه پنج که از مخدرات قویه است. (ناظم الاطباء). هندی اجرین خراسانی را نامند. (فهرست مخزن الادویه). پیاری تخم مگ گویند و به لفظ دیگر صداع الرجال و آن سه نوعست، سیاه، سرخ و سفید و بهترین آن سفید و بعد از آن سرخ، و سیاه آن کشنده بود. (از اختیارات بدیعی). ارماتیقون. ماش عطار. مگ.

سیکران^۱. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لرنجان؛ پادرنجویه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لجرجیر؛ پیاری گیگر خوانند و بشیرازی کهزک گویند. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرا لجزر؛ تخم زردک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لجزر البیری؛ دوقو است. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

— بزرا لجزر البستانی؛ پیاری تخم گزر گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا الحماض؛ تخم ترشک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لجنذوقی؛ پیاری تخم انده قوقو گویند و دیواسبت گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا الحرف المشرقی؛ فلفل الصقالیه، و آن ثمر پنج انگشت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا الحظ؛ حب القلقل است. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا الحماض؛ حب الرشاد گویند. به پیاری تخم ترشه و بشیرازی تخم توشیشک گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا الحناء؛ تخم حنا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لخبازی؛ پیاری تخم خسرو و بکرمانی پنیرک خطمی. رجوع به اختیارات بدیعی شود. تخم نان کلاغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لخرقه؛ بزر بقلة الحمقاء است. و رجله و فرفخ و بقلة المبارک و بقلة الزهراء و بقلة لینه نیز گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لخنس؛ پیاری تخم کاهو گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لخطمی^۲؛ تخم خطمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهترین وی آن بود که سیاه و سفید بود. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرا لخمخ؛ تودری است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). به پیاری شفتک گویند و به اصفهانی ها کش و به تبریزی سوارون. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لگلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لخمخه؛ خبه است. پیاری شفتک گویند. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرا لندالاسود؛ جبلهنگ است. (از اختیارات بدیعی). رجوع به جبلهنگ و جبلهنگ شود.

— بزرا لرازیانج الرومی؛ انیسون است. (فهرست مخزن الادویه) (از اختیارات

بدیعی).

— بزرا لرب؛ بزرا لقتاد و بزرا لقصصه و بزرا لقت و بزرا لقتاد و بزرا لقتض را گویند.

— پیاری تخم اسبت گویند و بهترین وی زرد و فربه باشد. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لربه؛ تخم سپست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لربان البیری؛ حب القلقل است. (از اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

— بزرا لربان؛ تخم شاهسفرم خوانند. بهترین وی آنست که سیاه و فربه و کوچک و خوشبوی بود. (از اختیارات بدیعی). تخم ربان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لرداب؛ پیاری تخم سداب گویند و بهترین آن سیاه و فربه بود. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لرفجل؛ به دانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لرمق؛ بزرا لقطف بود. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— بزرا لسلق؛ پیاری تخم چغندر گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لشاهسفرم؛ تخم ربان الملک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لشتب؛ پیاری تخم شبت گویند. بهترین آنست که فربه بود. (از اختیارات بدیعی). تخم شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لصففر؛ قرطم است. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لسلج؛ تخم تویزه خوانند. (از اختیارات بدیعی). تخم ترب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لفرقین؛ تخم خرفه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لقق؛ تخم پنجگشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزرا لققشک؛ حب القلقل است. (فهرست مخزن الادویه). بشیرازی تخم دل آشوب خوانند و فلفل کوهی گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لقت؛ پیاری تخم خیبار گویند و بشیرازی خیبار هالنگ. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لقتاء؛ پیاری تخم خیاز زه گویند. (از اختیارات بدیعی).

— بزرا لقطف؛ تخم سرمق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۱ - Jusquiamه (فرانسوی).

۲ - کلمه به کسر خاء، اما در تداول بفتح خاء معمولست.

دانسته و بسکون راء و جیم خوانند صحیح نیست زیرا در عربی دو ساکن بدون مده بهم نیایند. اما گفته او در تداول فارسی بنیانی ندارد؛ بزرجمهر اصل بود و از خاندان ملک و اندیشمندی انوشیروان از وی بیشتر از این جهت بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۲).

ما را چه باک مزدگ و بیم بزرجمهر چون او قباد قادر نوشیروان ماست. خاقانی. رجوع به بزرگمهر و معجم الادباء ج ۱ ص ۱۶۶ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۶۱ و قاموس الاعلام ترکی و فهرست فارسنامه ابن البلیخی و یشتهاج ج ۲ ص ۲۶۴ و ایران در زمان ساسانیان و فهرست آن و عیون الاخبار و فهرست آن و تاریخ گزیده و فهرست آن و عقدالفرید و فهرست آن و بیهقی و سبکشناسی ج ۲ و فهرست آن شود.

بزرجمهر. [بُ زُ جُم] (اِخ) نام دانشمندی که کتاب الزیج فالیس رومی را تفسیر کرده است. (از الفهرست ابن الندیم ص ۳۷۶).

بزرجمهر بختگان. [بُ زُ م ر بَ تَ] (اِخ) بزرگمهر پسر بختگان، حکیم مشهور ایرانی، وزیر انوشیروان که بنابر مشهور بسیار عقل و سدیدالرأی بود، و سخنان حکمت آمیز و فراوان در کتب و اسفار از او منقول است که بظاهر بیشتر آنها منحول است. از آنجمله است: قبل لبزرجمهر: ای شیء استر للعی؟ قال عقل یجمله... (از البیان و التبین ج ۱ ص ۲۰ و حواشی آن). و رجوع به بزرگمهر و نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۵۷ شود.

بزرجمهر حکیم. [بُ زُ م ر حَ] (اِخ) بزرگمهر، وزیر دانشمند انوشیروان. رجوع به چهارمقاله ص ۱۷۶ و بزرجمهر بختگان و بزرگمهر شود.

بزرجمهر قاینی. [بُ زُ م ر یَ] (اِخ) ابومنصور قسمین ابراهیم، از شاعران و ادیبان و امیران دوره سبکتکین و محمود غزنوی، و در شعر عربی و فارسی استاد بود. (از فرهنگ فارسی معین). ثعالبی بیتی چند از اشعار تازی او را نقل کرده است. رجوع به چهارمقاله و لباب الالباب ج اروپا ج ۱ ص ۳۳ و یتیمهالدهر ثعالبی شود.

بزرجمهر قسیمی. [بُ زُ م ر قَ] (اِخ) از عروضیان و ادیبان عجم. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۱۳۵ شود.

بزرجمهر قمی. [بُ زُ م ر قَ] (اِخ) از عروضیان و ادبای ایرانی، از مردم قم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بزرجمهری. [بُ زُ م] (حامص) عمل و کار بزرجمهر. دانایی، حکیمی. حکمتدانی؛ خصم از بزرجمهری یا مزدکی کند تأیید میرباد که حرز امان ماست. خاقانی. **بزرخانه.** [بُ نَ / نَ] (اِمرکب) شکنجه

(آندراج). فرزند و بچه. (ناظم الاطباء). [آب بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آب (مص) زدن به عصا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی). [آب ریختن. [آب انداختن. [آب کردن. [آب و ایل در دیگ ریختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بزرآ. [بَ] (هزوارش، لا) بلغت زند و پازند، تخم زراعت را گویند مطلقاً، یعنی هر چیز که بجهت خوردن حیوانات کاشته میشود. (آندراج) (برهان) (انجمن آرای ناصری) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). همریشه بذر عربی. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به بزر و بذر شود.

بزرآ. [بَ] (ع ص، لا) زن بسیار فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزرافشان. [بَ] (نف مرکب) بزرافشاند، آنکه تخم افکند، آنکه تخم پراکند در مزرعه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [اِ (مرکب) ظرفیت زمین برای هر مقدار تخم را بزرافشان آن زمین گویند. مساحت و توانائی زمین برای مقدار تخمی که در آن کاشته میشود، یا مقدار تخمی که در مزرعه ای توان کاشتن. مقداری تخم که افشاند در مزرعه؛ بزرافشان این مزرعه یک خروار است؛ یعنی یک خروار تخم در آن توان کاشت. زمین با یک خروار بزرافشان. بزرافشان فیروز بهرام صد خروار است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزرپاش. [بَ] (نف مرکب) بزرپاشنده، آنچه یا آنکه بزر بپاشد. [اِ (مرکب) نام ماشینی برای این کار. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزرچ. [بَ] (معر ب، ص) معرب بزرگ. (آندراج). معرب بزرگ و بمعنی آنست. (ناظم الاطباء).

بزرچسایور. [بُ زُ] (اِخ) بزرگ شاپور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام قریه ای در غرب دجله از اعمال بصره، و رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه سواد و تجارب الامم ج ۲ ص ۳۱۹ شود.

بزرچفرمدار. [بُ زُ قَ مَ] (معر ب، اِمرکب) بزرگفرمدار. بمعنی بزرگ مأمور، و آن لقب وزیر است که در مرتبه دوم و بعد از موبدان موبد قرار دارد. (از التنبیه والاشراف). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۶۶۹ شود.

بزرجمهر. [بُ زُ جُم] (اِخ) معرب بزرگمهر وزیر نوشیروان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). وزیر نوشیروان. (شرفنامه منیری). صاحب غیاث و به تبع او آندراج گویند نام وزیر اعظم نوشیروان و این معرب بزرگمهر است و اینکه بضم جیم را غلط

بزرالقنب؛ شهدانج است. (اختیارات بدیعی). و رجوع به شهدانج و شاهدانه شود. - بزرالکنا کنج؛ حب کا کنج است. (از اختیارات بدیعی).

- بزرالکتان؛ پیارسی تخم کتان گویند و بشیرازی بزرک. (از اختیارات بدیعی). بزرک. (ناظم الاطباء).

- بزرالکراث؛ پیارسی تخم گندنا گویند. (از اختیارات بدیعی). تخم تره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- بزرالکرفس؛ تخم کرفس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- بزرالکرفس بستانی؛ تخم کرفس بستانی. رجوع به اختیارات بدیعی شود.

- بزرالکرفس جبلی؛ فطر اسالیون است. (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

- بزرالکرنب؛ پیارسی عجم آکرنب گویند و بشیرازی تخم کلم. بهترین آن تازه و فربه بود. (از اختیارات بدیعی).

- بزرالکشوت؛ زجمول خوانند. (از اختیارات بدیعی). به سریانی دینار گویند. (از برهان).

- بزراللفت؛ بزرالشلجم است، پیارسی تخم شلغم گویند. (از اختیارات بدیعی).

- بزرالنعنع؛ تخم پودنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- بزرالورد؛ تخم گل سرخست، و بهترین آن بود که از گل فارسی گیرند. رجوع به تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.

- بزرالهلیون؛ پیارسی تخم مارچوبه گویند و مارگیا خوانند. (از اختیارات بدیعی).

- بزرالهندبا؛ پیارسی تخم کاسنی گویند. (از اختیارات بدیعی).

- بزرالهوة؛ بلغت اهل خراسان تودری گویند. (از اختیارات بدیعی). تودری. (تحفه حکیم مؤمن).

- بزر بلاستیس؛ حرف بابلی است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

- بزر لسان الحمل؛ بارهنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیارسی بارتنگ گویند و به تبریزی تخم بزونه. (از اختیارات بدیعی).

[از غیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخم کتان. بزرک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [ایضاً پیله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخم نوغان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [ادیگافزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزر در تمام معانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوزار. به این معنی معرب از فارسی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [اِ بچه. (منتهی الارب)

عصار و چرخ عصار را گویند که به عربی معصار خوانند و بهندی کوهلو گویند. (آندراج). آسیای عصار و روغن گیری. (ناظم الاطباء).

بزر فشانیدن. [ب ز ف / ف ز] (مص مرکب) (از: ب + زر + فشانیدن) رجوع به زر فشانیدن و زر فشانیدن شود.

بزر قصادن. [ب ز ق] (مص مرکب) کتابه از اشکال تراشیدن در کار و حاجت مردم باشد. گریه قصادن. سردواندن.

بزر قطونا. [ب ر ق / ق ا] (ع - مرکب) سفرزه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اسفیول. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بشولیون. (ذخیره خوارزمشاهی). هری تخم. (مهذب الاسماء). فارسیان آنرا اسپیلیوس [ظ: اسفیوش] خوانند.

(نزهة القلوب). بَیمَته. (المعرب جوالیقی ص ۲۱۸). بَیْحَدَقْ. بَیْحَدَقْ. (از نشوء اللغة ص ۲۹ و حاشیه آن). معرب از کتان بمعنی تخم کتان. ینم. اسپرزه. بزر اسفیوش. سیبوش. اسفیوش. تخم اسفیوس. تخم فسیلیون. تخم اسفرزه. تخم شکم پاره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسپفیول را

گویند. مَسْکَن تشنگی، محل، ملین تبهای حاره و غلیان خون و معص و زحیر و قرص را نافع است. (از ناصرالمعالجین از آندراج). پیارسی اسفیوش و بیونانی فسیلیون و معنی آن برغونی و بشیرازی بنکو گویند. و آن دو نوع است سپید و سیاه، بهترین وی سیاه فربه بود. (از اختیارات بدیعی):

بمثل بزر قطنونا است دل اهل کمال تا درست است دوا درشکند سم گردد.

؟ (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی و مخزن الادویه و احکام الحنصیه ص ۱۰۱ شود.

بزر قنب. [ب ر ق ن / ن ر ق] (ترکیب اضافی، مرکب) شاهدانج است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

بزرگ. [ب ز] (ا) دانه ایست که از آن روغن چراغ گیرند و به عربی کتان گویند. (مجمع الفرس) (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری) (برهان). تخم کتان و هر تخم خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). بزر کتان. کشدانک. کتان. تخم وش. بزر کتان. زغیر. یانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— روغن بزرگ؛ روغن تخم کتان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرکار. [ب] (ص - مرکب) برزیرگر و زراعت کننده را گویند. (برهان). برزیرگر. (مجمع الفرس). برزیرگر و زارع. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء): بزرکاران جهانند همه روز و همه شب

بجز از معصیت و جور ندروند و نکارند. ناصر خسرو.

گهی بدرد خوشه ت بزرکاری گهی بشکست شاخی باغیان.

ناصر خسرو (از مجمع الفرس). رجوع به بزرگر و برزیرگر و زارع شود.

بزرکاری. [ب] (ا) (حاصص مرکب) بزر کشتن. حاصل عمل آنکه بزر کارد. شغل بزرکار.

بزرگ. [ب ز] (ا) بزرگ. تخم کتان. (ناظم الاطباء). دانه ایست که از آن روغن چراغ گیرند و به عربی کتان گویند. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به بزرگ شود.

بزرگ. [ب ز] (ص) ضد خرد. (شرفنامه منیری). ضد کوچک. (آندراج). نقیض کوچک. (ناظم الاطباء) (برهان). مقابل کوچک، چنانکه کلان مقابل خرد و درشت مقابل ریز و کبیر مقابل صغیر. مقابل خرد. اکبر. جلیل. ضخیم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عَتَبَل. نغند. (منتهی الارب). شریف. (المنجد). جعادر. (تاج العروس). عَنک. عَنجَج. کمره. اربز. اجسم. جسیم. جزیل. مثیل. جَلال. اعظم. عظیم. جنادل. (منتهی الارب):

وامی است بزرگ شکر او بر تو بگذار بجد و جهد و امش را. ناصر خسرو. و بر ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران. (تاریخ بیهقی). — شاش بزرگ؛ در تداول خانگی، مقابل شاش کوچک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به شاش شود.

|| شریف. رئیس. با شآن و عظمت و شوکت. (ناظم الاطباء). نامور. معنون. رئیس. سر. معظم. جلیل. (یادداشت بخط دهخدا). عظیم. کبیر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی):

بزرگان جهان چون گردیدند تو چون یاقوت سرخ اندر میانه. رودکی. چون جامه آشن به تن اندر کند کسی خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ

بنهادم دعای ترابنده وار پیش. رودکی. بزرگان گنج سیم و زر گوالند

تو از آزادگی مردم گوالی. طیان. بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار

که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار. ابو حنیفه اسکافی.

به ایرانیان گفت گآن پاک زن مگر نیست با این بزرگ انجمن. فردوسی.

بزرگ است و پور جهان پهلوان هشیوار و بارای و روشن روان. فردوسی.

چنین داد پاسخ که خاقان چین بزرگ است و با دانش و آفرین. فردوسی.

دگر باره گفت این بزرگان چین

تنگینان و گردان توران زمین. فردوسی.

بزرگ آن نباشد که شاه و سترگ

بزرگ آنکه نزدیک یزدان بزرگ. اسدی.

هر بزرگی که بفضل و بهتر گشت بزرگ

نشود خرد به بد گفتن بهمان و فلان. فرخی.

من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان

کس را بیزرگی نرسانند بیکبار. فرخی.

هر کس از این حکایت بتواند دانست که این

چه بزرگان بوده اند. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۵).

چنین کنند بزرگان، چو کرد باید کار. عنصری

(از تاریخ بیهقی ص ۶۹۲).

در این دنیای فریبده مردم خوار چندانی بهمان

که کارنامه این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ

بیهقی ص ۳۹۳). اگر بیزرگی و محتشمی

گذشتی وی به ماتم آمدی. (تاریخ بیهقی

ص ۳۴۴).

بزرگ نیست بدینا بزد او مگر آنک

عیامه و قصب و اسب و سیم زر دارد.

ناصر خسرو.

جز براه سخن ندانم من

که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو.

بس که بزرگان جهان داده اند

خردسرا را شرف جاودان. خاقانی.

پسر گشتش آخر بزرگ دهی

بسر داری از سر بزرگان مهی. (بوستان).

شنیدم گوسفندی را بزرگی

رهانید از دها و دست گرگی. (گلستان).

بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیکرو زند. (گلستان).

بزرگش نخوانند اهل خرد

که نام بزرگان بزشتی برد. (گلستان).

مگر عذرم بزرگان در پذیرند

بزرگان خرده بر خردان نگیرند. ؟

— بزرگ لشکر؛ امیر و فرمانده آن:

بزرگان لشکر همی پیش خواند

ز مهرک فراوان سخنها براند. فردوسی.

بفرمود تا جهن رزم آزمای

شود با بزرگان لشکر ز جای. فردوسی.

|| مهم. با اهمیت. معتبر:

بزرگ آن کسی کو بگفتار راست

زبان را بیاراست و کژی نخواست. فردوسی.

کار صالح بن نصر به بست بزرگ شد بسلاح و

سپاه و خزینه و مردان. (تاریخ سیستان).

حدیث لیث بر طاهر بزرگ همی گرانید

(تاریخ سیستان). فتنه بزرگ شد. (تاریخ

سیستان). و ناصحان وی باز نمودند که غور و

غایت این حدیث بزرگ به این یک ناحیت

باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد.

(تاریخ بیهقی). خوردننها بصحرا... پیش

آوردندی و نیز میزبانهای بزرگ کردی

(تاریخ بیهقی). آن معتمد... چیزی در گوشو

امیر بگفت... و امیر خرم گشت... گمان برده

که سخت بزرگ چیز است. (تاریخ بیهقی). و گفتند که امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم این بر این جمله است که دید. (تاریخ بیهقی). گفته اند هر کس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه بصصبت اهل علم. (عقدالعلی).

— اثر بزرگ: اثر مهم و عظیم: اثرهای بزرگ نمود تا از وی بترسیدند. (تاریخ بیهقی).

— بزرگ شدن کاری: سخت و دشوار شدن آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— بلای بزرگ: بلای سخت و عظیم و مهم: دشمن خرد است بلای بزرگ

غفلت از او هست خطای بزرگ. نظامی.

— پادشاه بزرگ: پادشاه مهم و باشوکت: از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی

ص ۳۹۲). بهره چه بپایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادتر بود. (تاریخ بیهقی).

— خاندان بزرگ: خاندان مهم و معتبر و جلیل: عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را نگاه باید کرد. (تاریخ بیهقی

ص ۳۹۲).

— خطای بزرگ: خطای مهم و عظیم: نصر احمد... گفت می دانم که اینکه از من می رود خطایی بزرگ است. (تاریخ بیهقی).

— خطر بزرگ: خطر عظیم. امر بزرگ و مهم: این خواجہ... از چهارده سالگی باز...

خطرهای بزرگ کرد. (تاریخ بیهقی).

— خلل بزرگ: خلل عظیم و مهم: چون دانست [آلوتناش] که در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد... (تاریخ بیهقی).

— دائره بزرگ: دائره عظیمه و بمیان هر دو قطب دائره بزرگ است. (التفهیم از یادداشت

مرحوم دهخدا).

— روز بزرگ: روز قیامت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون و پوکان کن.

کسانی.

و بیاموزانند ایمان آوردن به وی و به پیغامبران و به فریشتگان و به کتبا و روز بزرگ. (هدایة المتعلمین).

— سریر بزرگ (بزرگی): رئیس و ریاست. سرور. سروری. مقابل سر کوچک (کوچکی).

بدین سربرگیش نامی کند. نظامی.

— [ابا کله بزرگ]:

کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگ است و بیمغز نیز. سعدی.

— شغل بزرگ: اشتغال مهم و عظیم: چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه میدارند. (تاریخ

بیهقی).

— کار بزرگ: کار مهم و عظیم: پدر ما خواست که وی را ولیمهدی باشد... ازهر ما جان را بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد. (تاریخ بیهقی). تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند. (تاریخ بیهقی

ص ۳۹۲).

— جلیل القدر: خداوند، بزرگ و نفیس است و نیست او را همتا. (تاریخ بیهقی). این پادشاه

حلیم و صبور و بزرگ است. (تاریخ بیهقی).

— بزرگ همت: بلند همت. آنکه همت عالی دارد: حاتم طایی را گفتند از خود

بزرگ همت تر در جهان کس دیدی؟ (گلستان).

— بالغ، بعد رشد رسیده. (ناظم الاطباء).

— اکبر در سن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). من. بزرگوار آمده.

تتمت به گرز گران دست برد بزرگش همان و همان بود خرد. فردوسی.

صفت ضامدی که ملازه کودکان و بزرگان بدان بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی).

شاهدان زمانه خرد و بزرگ چشم را یوسفند و دل را کرگ. سنائی.

— آقا بزرگ، خانم بزرگ: شخصی مسن و بزرگوار آمده. لقب هر کسی است که هم نام جد

اعلای خود باشد، در اصطلاح فارسیها و تهرانیها، مقابل آقا کوچک و خانم کوچک،

آنکه هم نام جد خود باشد.

— خرد و بزرگ: صغیر و کبیر. عالی و دانسی. وضع و شریف. (یادداشت بخت مرحوم

دهخدا). همه مردم، عامه: ستوده بود نزد خرد و بزرگ

اگر رادمردی نباشد سترگ. رودکی یا فردوسی.

بهرز اندر آمد چو کرگ سترگ همی کشت بی باک خرد و بزرگ. فردوسی.

چون شدستند خلق غره بدوی همه خرد و بزرگ و کودک و شاب؟ ناصر خسرو.

— نیای بزرگ: پدر بزرگ. جد. جد اعلا: بجستم ز سلم و ز تور سترگ

همان کین ایرج نیای بزرگ. فردوسی.

— [به: برادر بزرگ. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [همین فرزندی. [مژد و ولی. [توانا. (ناظم الاطباء).

— آواز بزرگ: صدای بلند و قوی و درشت: بهاران چو آید بگردار کرگ

بفرغند با آوازهای بزرگ. فردوسی.

— [کلان و فراخ. (ناظم الاطباء). وسیع: برآورده فیلم جای بزرگ

نشستنگه قیصران سترگ. فردوسی.

نگه کن که شهر بزرگست ری نشاید که کوبند پیلان به پی. فردوسی.

خواجہ گفت ماوراءالثر و قدس بزرگ است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۳). و ریش بزرگ داشت چنانک همه سینه ببوشانیدی. (مجمل

التواریخ).

— آوردگاه بزرگ: آوردگاه وسیع و عظیم: نهادند آوردگاهی بزرگ

دو جنگی بگردار ارغنده کرگ. فردوسی.

— ثغر بزرگ: ثغر مهم و وسیع: چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگ است... و

باشد که دیگران تأویلی دیگرگونه کنند. (تاریخ بیهقی).

— [عظیم الجثه. (ناظم الاطباء). جثه بیش از حد عادی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): عمان

مردی بود سفیدروی... فراخ پیشانی بزرگ و دراز بالا. (مجمل التواریخ).

— سنگ بزرگ: وزنی از اوزان قدیمه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): اگر گویم

هزار هزار من بسنگ بزرگ زر خدا آفریده بود که زیادت بود. (اسکندرنامه نسخه خطی

سعید نفیسی).

— [بی پایان. (ناظم الاطباء). فراوان. بسیار: بکین سیاوش سپاه بزرگ

فرستاد با کینه خواه سترگ. فردوسی.

همان گردیده با سپاهی بزرگ برفت از بر نامداری سترگ. فردوسی.

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ بیخت جهاندار شاه سترگ. فردوسی.

و غنائمی بزرگ بدست مسلمانان آمد. (تاریخ سیستان). و عیدالله بن ابی بکر را با سپاهی

بزرگ بیسیستان فرستاد و مالی بزرگ از ایشان بستند. (تاریخ سیستان). حرمت او

بزرگ است. (تاریخ سیستان). و پوشکور خود را بدانش بزرگ در بیتی می بستاید و آن

بیت اینست:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم.

(از منتخب قابوسنامه ص ۴۲).

به مجلس از کف او خوردمی نبید بزرگ بیاد خدمت درگاه میریار خدای. فرخی.

— آفرین بزرگ: آفرین فراوان و بسیار: همه خواندند آفرین بزرگ

سران سپه مهتران سترگ. فردوسی.

— [اکبر. عظیم. (ناظم الاطباء). (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). اول. برتر:

دبیر بزرگ جهاندار شاه بیامد بر پهلوان سپاه. فردوسی.

— [خداوند. صاحب. پادشاه: ای سر آزادگان و تاج بزرگان

شمع جهان و چراغ دوده و توده. دقیقی. [نام مقامی از موسیقی. (برهان). (آندراج) (ناظم الاطباء). نام پسردهای از دوازده پسرده موسیقی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). نام

یکی از دو نوع مقامه زیرافکنند باشد:
نهاد بزرگ و نوای چکاو
از ایوان برآمد بخرچنگ و گاو.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
|| گاو. (یادداشت بخت مؤلف).

بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) لقب خواجه
نظام الملک. تاج العروس از یادداشت مرحوم
دهخدا. لقب محدث جلیل نظام الملک
حسن بن علی بن اسحاق بن عباس طوسی،
مکنی به ابوعلی، صاحب نظامیه بغداد، متوفی
در سنه ۴۵۸ هـ. ق. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا). رجوع به خواجه نظام الملک شود.
بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) (میرزا... قائم مقام) پدر
میرزا ابوالقاسم قائم مقام موسوم به میرزا
عیسی و مشهور به میرزا بزرگ. وزیر
فتحعلی شاه قاجار و از ادیبان و منشیان عصر
خود بود. و رجوع به سبک شناسی ج ۳ و
فهرست آن، و قائم مقام و میرزا بزرگ شود.
بزرگ آثار. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه اثر
عظیم و مهم دارد. دارنده آثار عظیم. با
نشانه های نامور:

آفرین بر بزم دولت باد
آن بلند اختر بزرگ آثار.
بزرگ آفرین. [بُ زُ فَا] (ن مف مرکب)
بزرگ آفریده شده. بزرگ خلقت. مخلوق
عظیم و بزرگ:
ز هر کشوری کرده شخصی گزین
بزرگ آفرینش، بزرگ آفرین.
بزرگ آفرینش. [بُ زُ فَا] (ص مرکب)
بزرگ خلقت. عظیم و مهم در خلقت:
ز هر کشوری کرده شخصی گزین

بزرگ آفرینش، بزرگ آفرین. نظامی.
بزرگ آمدن. [بُ زُ مَ دَا] (مص مرکب)
اکبار. (المصادر روزنی). عظیم شمردن. عظیم
و مهم جلوه کردن: چون خبر به عمرو [لیث]
رسید آن [شکست لشکریان وی] او را بزرگ
آمد و دولت دیرینه گشته... (تاریخ سیستان).
به کتابش آن روز سابق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.

(بوستان).
|| ناگوار و غیر قابل تحمل آمدن.
بزرگوار. [بُ] (ص مرکب) بزرگر. بستان کار.
برزیکر. زارع. حارث. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).
بزرگان. [بُ زُ] (ل) ج بزرگ. اعظام. امجاد.
اماجد. اکابر. اشخاص بزرگ و مهم. سران.
اعیان. اشراف. امیران. (از یادداشت های مرحوم
دهخدا):

همان اندریمان که پیروز گشت
بکشت از بزرگان ما سی و هشت. فردوسی.
همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند.
(تاریخ بهیقی).

بزرگاننش گفتند کز پیش و کم
اگر بخت یاور بود نیست غم. اسدی.
گوئی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تونه کرداری. ناصر خسرو.
و بمشایعت او جمله لشکر و بزرگان برفتند.
(کلیله و دمنه).
پیش بزرگان ما آب کسی روشن است
کآب ز پس میخورد بر صفت آسیاب.
خاقانی.

بباید ساختن با داغ دوری
که عیب است از بزرگان ناصبوری. نظامی.
امراء خراسان و بزرگان اطراف در مجلس او
صف کشیدند و پیش تخت او بایستادند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۷۶).
بزرگان پس رفته نشتاقتند. امیر خسرو.

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت یبنی. حافظ.
بزرگانه. [بُ زُ نَ] (ص نسبی، ق مرکب)
بمانند بزرگان. بزرگ در کمیت و کیفیت.
درخور بزرگان: خدیجه دیگر روز ترتیب
بساخت و مهمانی بزرگانه کرد و همه مهتران
را شراب دادند و خویلد را از مهتران بیشتر
دادند. (ترجمه طبری بلعمی).

بزرگ. [بُ زُ] (اِخ) ابن شهریار. ناخدا،
سیاح و رحاله و دریانوردی ایرانی از مردم
رامهرمز که در سده سوم هجری میزیسته
است. او راست: عجائب الهند بره و بحر و
جزایره. این کتاب در لیدن و مصر بطبع رسیده
است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). در
معجم المطبوعات، این نام یزدک یا یزک بن
شهریار ضبط شده است. و رجوع به دائرة
المعارف فارسی شود.

بزرگ استخوان. [بُ زَا تْ خَوَا / خَا]
(ص مرکب) درشت استخوان. آنکه
استخوانهای درشت دارد: [مردم زنگستان]
مردمانی اند تمام صورت و بزرگ استخوان و
مجمعدموی و طبع ددگان دارند و سخت
سیاهند. (حدود العالم).

بزرگ امید. [بُ زَا اُمِی] (ا مرکب) امید
بزرگ. بزرگ آرزو:

بتا تا مرگ جان تو برده ست
بزرگ امید من با تو برده ست.
(ویس و رامین).

که ای از تو بزرگ، امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان. نظامی.
بزرگ امید. [بُ زَا اُمِی] (اِخ) نام حکیمی
است که استاد و پرورنده پرویز بن انوشیروان
بود. (برهان). بروایت نظامی گنجوی معلم و
مؤدب خسرو پرویز بود. (فرهنگ خاوسی
معین):

بزرگ امید پیش پیل سرمست
ب ساعت سنجی اصطراب در دست. نظامی.

بزرگ امید خرد امید گشته
به لرزانی چو برگ بید گشته. نظامی.
بزرگ امید نامی بود دانا
بزرگ امید از عقل و توانا. نظامی.
بزرگ امید از این معنی خبر یافت
شه نورا بخلوت جست و دریافت. نظامی.
بزرگ امید. [بُ زَا اُمِی] (اِخ)
کیا بزرگ امید. رجوع به کیا بزرگ امید و
بزرگ امید رودباری شود.

بزرگ امید رودباری. [بُ زَا اُمِی دِ]
روا (اِخ) معروف به کیا بزرگ امید. رئیس
اسماعیلیه الموت، دومین حکمران آنان و
جانشین و پیرو حسن صباح. وی در سال
۵۱۸ هـ. ق. بموجب وصیت حسن صباح در
الموت بجای او نشست و قبل از آن بحکم
حسن صباح پسال ۴۹۵ هـ. ق. قلعه لمبه سر
رودبار را تصرف کرد و ۲۳ سال در آنجا
میزبست. وی شیوه حسن صباح را در نشر
دعوت باطنیه و تهدید و تخویف مخالفان ادامه
داد. در زمان او فدائیان اسماعیلیه خلیفه
مسترشد عباسی را هلاک کردند و پس از وی
پسرش محمد بن بزرگ امید بجای او نشست.
(از دائرة المعارف فارسی) (از حاشیه برهان
ج معین). و رجوع به تاریخ گزیده و تاریخ
حسیب السیر و قاموس الاعلام ترکی و
غزالی نامه و جامع التواریخ رشیدی (بخش
اسماعیلیه ج دبیر سیاقی) شود.

بزرگ اندام. [بُ زَا اَ] (ص مرکب)
ستبر اندام. درشت اندام. تنومند.
بزرگ بینی. [بُ زَا] (ص مرکب) آنکه بینی
کلان دارد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
مقابل کوچک بینی. آنف: و آن شتریان مردی
بود سرخ مو، گریه چشم و بزرگ بینی.
(قصص الانبیاء ص ۱۲۲).

هست همانا بزرگ بینی آن زال
چادر از آن عیب پوش بینی زال است.

خاقانی.
بزرگ پا. [بُ زُ] (ص مرکب) دارنده پای
بزرگ. || در تداول کفشان، مقابل کوچک پا:
شش خط بزرگ پا (در کفش). (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).

بزرگ پای. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه پای
بزرگ دارد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
گنگی بلند بینی، گنگی بزرگ پای
محکم سطر ساقی، زین گرد ساعدی.

عسجدی.
بزرگ پستان. [بُ زُ پَ] (ص مرکب) آنکه
پستان بزرگ و کلان دارد. زن که پستان
بزرگ دارد، و این نزد اروپائیان از حسن باشد
برخلاف در ایران. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا): امرأة طربی: زن بزرگ پستان. شاة
ضریعة: گوسفند بزرگ پستان. (منتهی الارب).

بزرگ پستانی. [بُ زُ پ] (حامص مرکب)

بزرگ پستان بودن. ثدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ پنداشتن. [بُ زُ پ ت] (مصص مرکب)

بزرگ آمدن چیزی در نظر و یا گمان. (بُ زُ پ) [ص مرکب] آنکه

پهلوی بزرگ دارد. حجل. جرافش. جرفش. (منتهی الارب).

بزرگ پیشانی. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه

پیشانی بزرگ دارد. أَجَبَتْ.

بزرگتر. [بُ زُ ت] (ص تفضیلی) نقیض

کوچکتر. کلانتر. مهتر. باعظمتتر. جسمتر. مسنتر. (ناظم الاطباء). اکبر. (ترجمان القرآن

ترتیب عادلین علی). اعظم. (منتهی الارب). مهتر. مه. مهنه. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا): و اینکه [افشین] خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چه آنکه از تو بزرگترند و

چه آنکه خردترند مرا حرمت دارند. (تاریخ بیہقی ص ۱۷۲). مصیبت سخت بزرگ است

اما موہبت بقاء خداوند بزرگتر. (تاریخ بیہقی ص ۲۹۱). هر که از شما بزرگتر باشد وی را

بزرگتر دارید. (تاریخ بیہقی ص ۳۳۹). رئیس: بزرگتر خانه: رئیس خانه. (ناظم

الاطباء). بزرگترین: بزرگتر آثار اسکندر را که نبشته‌اند آن دارند که وی دارای... (تاریخ

بیہقی). و جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود. (تاریخ بیہقی ص ۹۹).

بزرگ: عظیم: حکمای بزرگتر که در قدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند. (تاریخ بیہقی ص ۹۴).

از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر رسیده. (تاریخ بیہقی ص ۳۴۳).

— شغل بزرگتر: مقام و سمت برتر: امیرک را سلطان قویدل کرد که شغلی بزرگتر فرمائیم

ترا. (تاریخ بیہقی ص ۳۶۲).

— نواخت بزرگتر: احسان و بخشش بیشتر و عظیم تر: اینجا سخن نمائد و نواخت بزرگتر از

این کدام باشد با لفظ عالی رفت. (تاریخ بیہقی ص ۲۲۳).

بزرگ تن. [بُ زُ ت] (ص مرکب) جسم.

سمن. عظیم الجثه. (ناظم الاطباء): اضمخ: بزرگ تن از هر چیزی. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

بزرگ جثه. [بُ زُ جُ ت] (ص مرکب)

مرکب) عظیم الجثه. جسم. تناور. ضخیم. (ناظم الاطباء).

بزرگ چشم. [بُ زُ چ] (ص مرکب)

اعین. (دستور): مروان مردی بود کوتاه و سرخ و بزرگ چشم. (مجله التواریخ). و

مکتفی مردی بود سپیدلون و ضخیم بزرگ چشم. (مجله التواریخ).

بزرگ خان. [بُ زُ] (لغ) نسام یکی از

خاقانها و سلاطین تورانی ساوراءالنهر و

خوارزم و دشت قسپاق. رجوع به

سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۱۱۸ شود.

بزرگ خلقت. [بُ زُ خ] (ص مرکب)

بزرگ آفرینش. آبلد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ خوشه. [بُ زُ ش] (ص مرکب)

خوشه کلان و بزرگ: گندم یا جاورس یا جو بزرگ خوشه. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

بزرگ خویشینی. [بُ زُ خوی / خی ت]

(حامص مرکب) تکبر کردن. خود را بزرگ دیدن: اگر کلب غضب را طاعت داری در تو

تهور و ناپاکی... و بزرگ خویشینی... پدید آید. (کیمیای سعادت).

بزرگ دارو. [بُ زُ] (ا مرکب) این از جمله

داروهای پارسیان است برای اخلاط. رجوع به ذخیره خوارزمشاهی شود. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

بزرگ داشت. [بُ زُ] (مصص مرکب

مرخم، امص مرکب) احترام. تعظیم. تجلیل. اعزاز. تجلیل. تکریم. تفخیم. تعزیز به.

حرمت. اعظام. تعظیم به. توقیر. اکرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دو بدر

صومعه من آمدند و من از بهر بزرگداشت ایشان برخاستم و در باز کردم. (اسکندرنامه

نسخه سعید نفیسی). و گفت از بزرگداشت خدای تعالی یکی آنست که در بیماری گله

نکنی. (کیمیای سعادت). و چنین مرد زود زود بدست نیامد که دلها و چشمها همه

بحشمت و بزرگداشت او آکنده است. (آثارالوزراء). و از بزرگداشت او درویشان را

چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودند. (تذکره الاولیاء عطار).

بزرگ داشتن. [بُ زُ ت] (مصص مرکب)

تعظیم. تفخیم. تجلیل. امجاد. تجلیل. تکریم. تجلیل کردن. اعزاز کردن. تعظیم کردن.

احترام کردن. ادب کردن. توقیر. محترم شمردن. اعظام. تعزیز. اکبار. هشتم. تهشیم.

ترحب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیہقی) (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن): و

ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزانند. (حدود العالم). [غوزیان]

طبیان را بزرگ دارند و هر که ایشان را ببند نماز برند... (حدود العالم). و اندر خره

[بناحیت پارس] یکی آتشکده است که آنرا بزرگ دارند و زیارت کنند... (حدود العالم). و

اندر کاریان آتشکده ایست که آنرا بزرگ دارند. (حدود العالم). جو رسته را ملوک عجم

بنال میبخت بزرگ داشتندی. (نوروزنامه).

بزرگ دانه. [بُ زُ ن] (ص مرکب)

جبه بزرگ. دانه بزرگ: گندمی که لایق آتش پختن باشد بزرگ دانه و فربه باشد.

(فلاح تنامه). شروع: انگور سپید بزرگ دانه.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ دلی. [بُ زُ د] (حامص مرکب)

تکبر. (زمخشری). بدخ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ دنبه. [بُ زُ دُم ب / پ] (ص مرکب)

مرکب) دنبه آور. آلی. الی. الیان (در مذکر). الیانة. الیاء (در مؤنث): گوسفندی بزرگ دنبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ ر. [بُ گ] (ص مرکب) بزرگر. زارع.

کشتکار. (ناظم الاطباء). رجوع به بزرگر شود.

بزرگ ران. [بُ زُ] (ص مرکب) ران کلان.

دارای ران ستبر.

بزرگ رای. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه رای

بزرگ دارد. بلند اندیشه. کسی که رای و اندیشه قوی دارد:

کآن تخت نشین که اوج سای است خرد است ولی بزرگ رای است. نظامی.

بزرگ زادگی. [بُ زُ د / د] (حامص مرکب)

مرکب) حالت و چگونگی بزرگ زاده. فرزند مردی بزرگ بودن. نژاده بودن. نسب از

بزرگان داشتن. نجابت. اصالت. (ناظم الاطباء): از بهر بزرگ زادگی تو... ترا حق

گزاریم. (تاریخ بیہقی). که تو سلطان و راعی ما نیستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ

شده و بر ما اقتراحی کنی ترا حق گذاریم. (تاریخ بیہقی ص ۳۹).

بزرگ زاده. [بُ زُ د / د] (ن مف مرکب /

ص مرکب) نجیب. اصل. (ناظم الاطباء). نژاده. شریف زاده. آنکه از نژاد بزرگان باشد:

از زنی ترک آمده بود از بزرگ زادگان آن اطراف. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۴).

جماعتی از بزرگ زادگان بر وی خواری کردند. (مجله التواریخ). و بزرگ زادگان

بودند هر دو در پیش نصر سیار... (تاریخ بخاری نرشخی ص ۷۲). و هر دو بر دست

نصر سیار اسلام آورده بودند و بزرگ زادگان بودند. (تاریخ بخارا). اگر آن بودی که مردی

بزرگ زاده و اصل بود و از راه دور آمده بود بفرمودی تا همان زمان او را هلاک کردندی.

(تاریخ بخاری نرشخی).

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریب هیچ نستانند. سعدی.

بزرگ زانو. [بُ زُ] (ص مرکب) آنکه

زانوی بزرگ دارد. آرکب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شخص بزرگ و باعظمت.

(ناظم الاطباء).

بزرگ سال. [بُ زُ] (ص مرکب)

سالخورده. مسن. معمر. بزرادیر آمده. (آندراج). مسن و کلانسال. (ناظم الاطباء).

مقابل خردسال. سالمند. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

بزرگ سالی. [بُ زُ] (حامص مرکب) کلان سالی. (ناظم الاطباء). کبره. مکبره. مکبر. (منتهی الارب). بزرگ سال بودن. سال خورده بودن.

بزرگ سایه. [بُ زُ ی / ی] (ص مرکب) بلند سایه. با عظمت. بلند پایه. نعمت و راحت و نواخت رساننده به مردمان.

میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام

میر بلند همت و میر بلند رای. فرخی.

بزرگ سپل. [بُ زُ سَ پ] (ص مرکب) جمل عیثوم؛ شتر بزرگ سپل. (یادداشت مرحوم دهخدا از منتهی الارب). و رجوع به سپل شود.

بزرگ سرین. [بُ زُ سَ] (ص مرکب) آلی. الیان (در مذکر). الیانه. الیاء (در مؤنث). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قریه سرین. کلان سرین.

بزرگ شدن. [بُ زُ شُ دَ] (مص مرکب) بالیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عظم. عظامة. (منتهی الارب). استعظام. (تاج المصادر بیهقی). کبارة. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). از درجات خردی گذشتن و به کلانی رسیدن. از سنین کودکی بالیدن و بزراد برآمدن.

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود.

|| محترم شدن. مقام و منزلت یافتن.
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری.

بزرگ شکم. [بُ زُ شَ کَ] (ص مرکب) بطین. کلان شکم. شکم گنده. آبطن. عثجل. اجوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ شمردن. [بُ زُ شَ / شَ مَ / مَ دَ] (مص مرکب) تعظیم. استعظام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگ داشتن. احترام گذاشتن.

بزرگ عطا. [بُ زُ عَ] (ص مرکب) بزرگ دهش. بسیار بخشش.

صفحتش مهتر گشاده کف است
لقبش خواجه بزرگ عطا.

ای ستوده خوی ستوده سخن
ای بلند اختر بزرگ عطا.

خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا
روا نداشت یکی بنده بی عطا دیدن. سوزنی.

بزرگ عفو. [بُ زُ عَ فُ] (ص مرکب) آنکه عفو و گذشت او بزرگ باشد. با عفو بسیار.

با کیزه دین و پاکیزه زاد و بزرگ عفو
نیکودل و ستوده خصال و نکوشیم. فرخی.

بزرگ فرمان. [بُ زُ فَ] (ص مرکب) (مرکب) فرمان عظیم. || با فرمان بزرگ. در

سوابق ایام آنرا که اکنون بعرابی وزیر خوانند و بعد از شاه حکم او بر همه روان است پیاری بزرگ فرمان خواندندی. و در تاریخ فارس آمده که کیخسرو چون خدمات گودرز را بدید او را بزرگ فرمان فرمود که هیچ منزلت از آن برتر نبودی و نایب شاه شدی. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). بزرگ فرمای.

بزرگ فرمای. [بُ زُ فَ] (ا مرکب) وزیر اعظم. وزیر. و گودرز را نواختا کرد و او را وزارت داد و در آن عهد [عهد کیخسرو] وزیر را بزرگ فرمای گفتندی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۶). و رجوع به مجله یادگار سال ۳ شماره ۶ و ۷ ص ۱۰۲ شود.

بزرگ فرمدار. [بُ زُ فَ مَ] (ا مرکب) وزیر اعظم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزرگ فرماندار.

بزرگ قطره. [بُ زُ قَ رَ] (ص مرکب) با دانه های درشت. چنانکه در باران و جز آن از مایعات. قطره عظیم و درشت. چنانکه در باران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ کردن. [بُ زُ کَ دَ] (مص مرکب) تعزیز. تعظیم. تمجید. (منتهی الارب). تفضیل. تبجیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). احترام کردن. عزیز داشتن.

ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
بسی نمادند که هر ناقصی کند کامل. سعدی.

بزرگ گردانیدن. [بُ زُ گَ دَ] (مص مرکب) اعظام. (منتهی الارب). تقخیم. (تاج المصادر بیهقی) (مجلل اللغة). ابراج. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || اماله ناکردن در صرف. (مجلل اللغة).

بزرگ گشتن. [بُ زُ گَ تَ] (مص مرکب) عظیم و کلان گردیدن. || نامور و بلند آوازه گشتن. و نام وی به مردی اندر خراسان بزرگ گشت. (تاریخ سیستان).

بزرگ گوش. [بُ زُ گُ] (ص مرکب) دارای گوش بزرگ. کلان گوش.

بزرگ محل. [بُ زُ مَ حَ لَ] (ص مرکب) بزرگ مرتبه. بزرگ مقام. بلند پایه. زهره و مشتری چنان نگرند

پایه قدرت ای بزرگ محل. سعدی.

بزرگ مرتبه. [بُ زُ مَ رَ تَ بَ] (ص مرکب) مرتب. بلند پایه. دارای مقام ارجمند و عالی. مهتر. مرد بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ مردی. [بُ زُ مَ] (حامص مرکب) بزرگی. عظمت. سروری. با عظمت بودن. اندر بالای سخت پدید آید

فضل و بزرگمردی و سالاری. بویکی.

بزرگ مقدار. [بُ زُ مَ] (ص مسبوک) پراج. گراقتدر. بلند پایه. بزرگ مرتبه. قدر زر و سیم کم نگردد

و آهن نشود بزرگ مقدار. سعدی.

کسان بچشم تو بی قیمتند و کوته قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند. سعدی.

بزرگ منش. [بُ زُ مَ نَ] (ص مرکب) بلند همت. بلند طبع. متکبر. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). مختال. منبع. بلخ. بطر. و در تداول. آنکه آثار بزرگی نفس از او هویداست: دوم صورت [از صور جنوبی فلکی] صورت جبار. ای بزرگ منش. (التفهیم). میان اتباع او [شیر] دو شگال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و هر دو ذکای تمام داشتند و لیکن دمنه حریص تر بود و بزرگ منش تر. (کلیله و دمنه). || معجب. خویشتن بین. بطر. (یادداشت مؤلف). خودخواه. جاه طلب.

بزرگ منشی. [بُ زُ مَ نَ] (حامص مرکب) بلند همتی. بلند طبیعی. (ناظم الاطباء). بزرگواری. با هیئت و همت بزرگان. برتر منشی. (یادداشت مؤلف). منی در خویشتن آورد و بزرگ منشی و بیدادگری پیشه کرد. (نوروزنامه). || عجب. خویشتن بینی. تیه. کبر. خیلاء. عتو. تکبر. عماره پسر حمزه بود. آنک ذکر او در ایام خلفا و بزرگ منشی و همت بلند او... معروف است. (مجلل التواریخ). وکیل دریا... از بزرگ منشی و رعنائی طیطوی در خشم شد. (کلیله و دمنه).

بزرگ مهر. [بُ زُ مَ] (ا مرکب) آفتاب بزرگ. (انجمن آرای ناصری). || (ص مرکب) صاحب محبت بزرگ. (انجمن آرای ناصری).

بزرگمهر. [بُ زُ مَ] (اغ) نام حکیم بزرگوار و نجیب دانش شمار. پسر بختگان که سالها وزارت انوشیروان دادگر کرد و بحکمت معروف است و بتدبیر مشهور. و در اغلب کتب تواریخ و شهنامه فردوسی حالات وی مسطور. (انجمن آرای ناصری). معرب آن بزرگمهر. وزیر (شاید داستانی) خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته اند. و گویند وقتی پادشاه هند دستگاه شطرنج نزد پادشاه ایران فرستاد. بزرگمهر اسرار آنرا کشف کرد و در برابر بازی نرد را اختراع نمود. رساله ای بزربان پهلوی بنام «پندنامک و زرگمهر بختگان» یعنی پندنامه بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۰ کلمه است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به بزرگمهر و تاریخ کلام شبلی نعمانی ص ۱۱۳ و التفهیم حاشیه ص ۳۱۸ و ایران در زمان ساسانیان و سبک شناسی ج ۱ ص ۵۲ و ۵۳ و ۲۷۱ و دستورالوزراء ص ۱۵ شود
سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر
سیصد امیر بندی بیش از سپندیار. منوچهری.

بزم نوشیروان سپهری بود.
کز جهانش بزرگمهری بود. نظامی.
بزرگمهر. [بُ زُ م] (لُخ) ابن بختگان. همان بزرجمهر حکیم و وزیر نوشیروان است. رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر و شرح احوال و آثار رودکی ص ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.
بزرگ نام. [بُ زُ ن] (ص مرکب) مشهور. نام آور. با نام و آوازه بلند.
بنام و نعمت ایشان بزرگ نام شدی
چنان گشتی از آنکه که بوده بودی نال.
صانع فضولی (از لغت فرس اسدی).
میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام
میر بلند همت و میر بلند رای. فرخی.
میر بزرگ نامی گرد گران سلیمی
شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی. فرخی.
دو هفته با جمله حشم مهمان بنده آید بدین جهت بنده بزرگ نام گردد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
بزرگ نامی. [بُ زُ ن] (حماص مرکب) شهرت. نام آوری.
بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاد نیست بکوی و فکنده نیست بدر.
فرخی.
بزرگ نژاد. [بُ زُ ن] (ص مرکب)
بزرگ زاده. بزرگ نسب. آنکه نژاد و نسب بزرگ دارد.
بشکيب تا ببینی کاخر کجا رسد
این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار. فرخی.
که سزاوارتر بخلعت میر
از تو ای مهتر بزرگ نژاد. فرخی.
بزرگ نسب. [بُ زُ ن س] (ص مرکب)
طرماع. عصر. (منتهی الارب). بزرگ نژاد. بزرگ زاده. با نسب عالی.
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی
هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب. فرخی.
بزرگ نهاد. [بُ زُ ن ن] (ص مرکب) با طبع بزرگ. آنکه نهاد و طبع بزرگ دارد. بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد.
سعدی.
بزرگوار. [بُ زُ گ] (ص مرکب) کبیر و عظیم. شریف. فاضل. باشکوه. توانا. نجیب. مشهور. علی. جبار. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (مجله اللغة). متکبر. عالی. متعالی. کبیر. (السامی). ماجد. مجید. (ربنجنی). کریم. (محمود بن عمر). نبیه. (زمخشری). مزید علی بزرگ. (بهار عجم) (غیاث اللغات). مزید علی بزرگ چون قبه و تحفه و درخت و بخت. (آندراج). جلیل. شریف. گرامی. نجیب. عظیم. خطیر. دور از آفت. عزیز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و این صفت اشیاء و اشخاص و غیر آن آید.

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند
جان گرمای بجانش اندر پیوند. رودکی.
آگه نبود ایچ که دهقان مرا ز دور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید.
بشار مرغزی.
[برمک] مردی بزرگوار بود و از آداب تازی و پارسی بهره داشت. (تاریخ بخارا).
و افسون این مرد بزرگوار [خواجه احمد حسن] بروی کار کرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۴). ندانیم که حکم بزرگوار پدرم امیر ماضی در آن بر چه رفته است. (تاریخ بیهقی).
فصلی دراز بیاوردم و در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد و مردم آن. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۷). و آن کنشت بنزدیک بنی اسرائیل بنای بزرگوار بود. (تاریخ بیهقی).
ای کنیزک گناه مهتر تو بزرگوار تر از آنست که آن را آموزش توان کرد. (نوروزنامه). هیچ نعمتی بهتر و بزرگوار تر از شراب نیست از بهر آنکه در هیچ طعامی و میوه ای این هنر و خاصیت نیست که در شراب است. (نوروزنامه). و از این رهط بزرگوار بوده السید الاجل. (تاریخ بیهقی).
|| مهم و معتبر:
سخن ارچه بزرگوار بود
نیکی آن در اختصار بود. ؟
بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر. فرخی.
بشکيب تا ببینی کاخر کجا رسد
این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار. فرخی.
ای یادگار مانده جهان را و ملک را
از گوهر شریف و تبار بزرگوار. فرخی.
مجمع شاعران بود شب و روز
خانه آن بزرگوار جهان. فرخی.
و این نامی است که بر هر کتاب نجومی بزرگوار افتد. (التفهیم). و شب پانزدهم از ماه شعبان بزرگوار است و او را شب بسات خوانند. (التفهیم). ممکن نگردد آنچه اندرین شهر بزرگوار بوده است بمعرفه دراز گفته آید. (تاریخ سیستان). و آن ریگ ایشان را خزینهای بزرگوار است که همه چیزی که خواهند بریگ اندر کنند هر چند که سالیان بر آید نگاه دارد. (تاریخ سیستان). و اندر زمین ما جای بزرگوار تر نیست ز آن جایگاه که او را [محمد (ص)] در کنار گیرد. (تاریخ سیستان).
کسی که از پس احمد روا بود مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانی است.
افضل الدین ساوی.
خواججه بزرگوار بزرگست نزد ما
و ز مه یزگتر بیر خسرو خطیر. منوچهری.
نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوک بزرگوار. منوچهری.

در خورد همت تو خداوند جاه داد
جاه بزرگوار و گرانمایه و هجیر. منوچهری.
تاش به حوا ملک خصال همه ام
تاش به آدم بزرگوار همه جد. منوچهری.
چندان. شهرست بزرگوار از شهرستانهای چین. (لغت نامه اسدی از یادداشت مرحوم دهخدا).
من شیعت حیدرم تو کن عفو
این یک گنه بزرگوارم. ناصر خسرو.
خاطر و دست تو دیر اند
اینت کاری بزرگوار و هژیر. ناصر خسرو
بازگو تا چگونه داشته ای
حرمت آن بزرگوار حریم. ناصر خسرو.
قلعه ایست [ارنبه] سخت استوار و بزرگوار.
(فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۵۹). قصری بنا کرد بنام خویش آزرمی دخت اندر هامون و نشستگاهی بزرگوار بر سر تل و آن اثر هنوز برجایست. (مجله التواریخ). غرفه ها و بناها بفرمود کردن بزرگوار. (مجله التواریخ). آنجا که فرات در دجله آمیزد شهری بزرگوار بنا کند. (مجله التواریخ). و همیشه ملوک و امراء و اصفهبدان طبرستان بزرگوار تر از همه بودند. (تاریخ طبرستان).
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از علم و عقل و عدل پر شاخ و برگ و بار
شاهای بساز مجلس و می نوش کن که هست
امروز تو ز دی به و امسال تو ز پار
دولت همی ز تنهت آمد که کرده ای
جشن بزرگوار بروز بزرگوار
شادیم و کامکار که شاد است و کامکار
میر بزرگوار به عید بزرگوار. امیر معزی.
از تواضع بزرگوار شوی
وز تکبر ذلیل و خوار شوی. سنایی.
شاهی که تا خدای جهان را بیافرید
چون او ندید چشم سپهر بزرگوار. عمیق.
بزرگوارا دانی که بنده را هر سال
بدست بر تو باشد میرتی مرسوم. سوزنی.
ذکر این فتح بزرگوار در جهان سائر گشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۵).
تحفه های بزرگوارش داد
بر یکی در عوض هزارش داد. نظامی.
نور نظر بزرگواران
محراب نماز تاجداران. نظامی.
مهتران و بزرگان... نباشد اظهار قوت... تا خصم بزرگوار. (کلیله و دمنه). یکی از ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار نداشتند... (گلستان). گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد... (گلستان). || مرد عالم و حکیم و فیلسوف. (ناظم الاطباء).
بزرگوار شدن. [بُ زُ گ ش د] (مص مرکب) بزرگی یافتن. بزرگی رسیدن. تکبر. مجد. توه. (تاج المصادر بیهقی). جلال. جلالة.

مجد. وساطه. استعلاء. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

بزرگوار کردن. [بُ زُرْگُ کَ دَا] (مص مرکب) تشریف. (تاج المصادر بیهقی). تبارک. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). به بزرگی رسانیدن. رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

بزرگوار گردانیدن. [بُ زُرْگُ گَ دَا] (مص مرکب) تنویه. (تاج المصادر بیهقی). بزرگوار کردن. رجوع به بزرگ و بزرگوار شود.

بزرگوارى. [بُ زُرْگُ] (حامص مرکب) بزرگی. جلال. شکوه. افتخار. نجابت. اصالت. (ناظم الاطباء). عظمت. جلال. دولت. اقبال. (آندراج). قفوة. خیر. مجد. (منتهی الارب). کبریا. وقار. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). علاء. (دستوراللفظ). مکرم. مفخر. (مذهب الاسماء). عظمت. عظم. علاء. علو. جبروت. کبر. کبریا. (السامی فی الاسامی). مأثره. شرف. جلال. کرامت. مجد. مجدت. مکرم. شرافت. نباهت. عزت. ذکر. عالیجنابى. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزرگ بودن:
بزرگوارى و کردار او و بخشش او
ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ. فرخی.
گشت بفضل و بزرگوارى معروف
همچو بعلم بزرگوار فلاطون. فرخی.
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت
آرى بزرگوارى داند بزرگوار. فرخی.

درخواستى تو شعرم این آمدت ز راوى
اینست کریم طبعی اینست بزرگوارى. منوچهرى.
و کسرى ابرویز به درجتى رسید در
بزرگوارى... کس ملکی را مانند آن نبود.
(فارسانما ابن البلخی ص ۱۰۲). بفرمود از آن
خشم تا کسرى و طلسها و تخت بدان
بزرگوارى از جای برکنند و مسجد را خراب
کردند. (مجمل التواریخ).

اندر بزرگوارى او نیست هیچ شک
وندر بزرگواران مانند او کم است. سوزنى.

کز ملک عرب بزرگوارى
بوده ست بخوبتر دیارى. نظامى.
کای در عرب از بزرگوارى
در خورد شهی و تاجدارى. نظامى.
چون رفت عروس در عمارى
بر دش بیسی بزرگوارى. نظامى.
خدای راست مسلم بزرگوارى و حلم
که جرم بیند و نان برقرار میدارد.

(گلستان).
بزرگ همت. [بُ زُرْگُ هِمَت] (ص مرکب)
بلند همت. بلند آرزو. (ناظم الاطباء). آنکه
طبع بلند دارد. بعید الهمة. همام. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه. فرخی.
و ذکر بزرگ همتی و سخا و جود ایشان
معروف و مشهور است. (مجمل التواریخ).

بزرگى. [بُ زُرْگُ] (حامص) عظمت. (ناظم
الاطباء). ایهت. (وطواط). بزرگوارى. مکرمه.
ملک. ملکوت. کبر. کرامت. اکرومة. کساء.
مجد. ذکر. جمع. تجله. جلال. فخمه. نبل.
بنلة. عظم. عظمه. عظامه. جاهه. جاه. (منتهی
الارب) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یا بزرگى و عز و نعمت و جاه
یا چو مردانست مرگ رویاروى.
حفظه بادغیسی.

بزرگى و شاهی و فرخندگى
توانائی و فر و زیندگى. دقیقى.
کى کردار بر اورنگ بزرگى بنشین
مى گردان که جهان پاده و گردانست. دقیقى.
چو تاج بزرگى بسر بر نهاد
از او شاد شد تاج و او نیز شاد. فردوسى.
بزرگى و دهم شاهى مراست
که گوید که جز من کسى پادشاست؟

فردوسى.
بدو گفت گویاى سر سرکشان
ز فر بزرگى چه داری نشان؟ فردوسى.

بزرگى و فیروزی و فرهی
بلندی و دهم شاهنشهی.
سخنهای بیداد گوید همی
بزرگى بشمشیر جوید همی. فردوسى.

او را سزد بزرگى و او را سزد شرف
او را سزد منی و هم او را سزد فخار. فرخی.
هر کجا عنایت آفریدگار جل جلاله آمده همه
هنرها و بزرگى ها ظاهر کرد. (تاریخ بیهقی
ص ۳۸۷). قوم را سخت ناخوش مى آید وی
را در درجه ای بدان بزرگى دیدن. (تاریخ
بیهقی). سستی بر اصالت رائی بدان بزرگى...
دست یافت. (تاریخ بیهقی).
بزرگى ترا شاه مهراج داد
کت اورنج و چتر و کفات تاج داد.

اسدى.
بزرگى یکی گوهر پریهاست
ورا جای در کام تر از دهاست. اسدى.
بیاد آمدم فر فرهنگ اوی
بزرگى و دهم و اورنگ اوی.
(گرشاسب نامه ص ۲۶).

چیست بزرگى همه دنیا و دین
جز که مر او را نشد این هر دو نام.
ناصر خسرو.

گر بنزد تو پییری است بزرگى، سوی من
جز علی نیست به شابی نه حکیم نه کبیر.
ناصر خسرو.

اگر بزرگى و جاه و جلال در درست

ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست.

ناصر خسرو.
حجت آرى که همی جاه و بزرگى طلبی
هم بر آن سان که همی خلق جهان مى طلبند.
ناصر خسرو.

گفتم از دولت تو آن بینم
که بزرگى تو سزا باشد. مسعود سعد.
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سرسرى منگر. خاقانى.

دلا تا بزرگى نیاید بدست
پجای بزرگان نشاید نشست. نظامى.
هر که در کسب بزرگى مرد بلند همت را
موافقت ننماید معذور است. (کلیله و دمنه).

بزرگى بایدت بخشندگى کن
که دانه تا نیفشانی نروید. (گلستان).

یا رب قبول کن بزرگى و لطف خویش
کآن را که رد کنی نبود هیچ التجا. سعدى.
خدای راست بزرگى و ملک بى انباز
بدیگران که تو ببنی بعاریت داده ست.

سعدى.
آن کز توانگرى و بزرگى و خواجگى
بیگانه شد هر چه رسد آشنای اوست.
سعدى.

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف
مگر اسباب بزرگى همه آماده کنی. حافظ.
— امثال:

بزرگى بخدا می برازد و بس.
بزرگى بعقل است نه بسال. (سعدى).
بزرگى خرج دارد.
بزرگى دست خود آدم است.

— بزرگى بخش؛ بخشنده بزرگى و سرورى و
امارت:

رستمی کز فلک سواری رخش
هم بزرگست و هم بزرگى بخش. نظامى.

— تاج بزرگى؛ افسر شاهى و سرورى:
سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگى بگیتی که جست. فردوسى.

همی رو چنین تا که کیقباد
که تاج بزرگى بسر بر نهاد. فردوسى.
— فر بزرگى؛ فر شاهنشهی. فر سرورى:

بزرگان بر او گوهر افشانند
که فر بزرگیش میخوانند. فردوسى.
||مقابل خردى، مقابل صغر. عظم. کبر.
بزادبرآمدگى. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). کلانى. (ناظم الاطباء):

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگى صفا. (بوستان).
هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگى فلاح از او برخاست. (گلستان).

چو بر سر نشست از بزرگى غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار. سعدى.
ز لوح روی کودک بر توان خواند

کبد یا نیک باشد در بزرگی. سعدی.
 || اندازه. (مذهب الاسماء). || ید. (یادداشت
 بخت مرحوم دهخدا).
بزرگی. [بُ زُ] (لخ) بانوی شاعری که
 اصلش از کشمیر است و در عهد جهانگیر
 پادشاه، ترک پیشه خود کرد و در گوشه
 قناعت خزید. روزی چهار تن شاعر بدیدن او
 رفتند بار نداد و در همان حال پسر بچه‌ای
 عرب که خالی از تمشق نبود اجازه ملاقات
 یافت و این حال بر شاعران مذکور گران آمد و
 رباعی زیر را نوشته برایش فرستادند:
 ای شیوه کفر و دین بهم ساخته‌ای
 غم را بوجود خود عدم ساخته‌ای
 آثار بزرگی ز جبینت پیدا است
 گه با عرب و گه به عجم ساخته‌ای.
 وی بر بداهه بیت زیر را در جواب آنان نوشت
 و نزد آنها فرستاد:
 روزی که نهادیم درین دیر قدم را
 گفتیم صلاح است عرب را و عجم را.
 (از مرآت‌الخیال ص ۳۳۵).
بزرگی کردن. [بُ زُ کَ دَ] (مص مرکب)
 بزرگواری و سروری کردن. || کنایه از
 خویشتن را بچشم دیگران بزرگ وانمودن.
 (از آندراج):
 اگر کریم بزرگی کند بجای خود است
 ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت.
 صائب (از آندراج).
 بر خاک آبروی خود ای آسمان مرز
 هرگز نکرده است بزرگی بما کسی.
 سلیم (از آندراج).
 || بخشش کردن. عفو کردن:
 که شاه پیش ازینم رنج منمای
 بزرگی کن به خردان بر بخشای. نظامی.
بزرگین. [بُ زُ] (ص نسبی / ص عالی)
 مقابل کوچکین. بزرگترین. (یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا): اما آن پسر بزرگین در دیه
 بود. (ترجمه دیاتسارون ص ۳۰۰).
بزرگی نمودن. [بُ زُ نَ / بُ زُ دَ] (مص
 مرکب) تکبر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 تعظم. (المصادر زوزنی). تکریم. تفضیر. (تاج
 المصادر بیهقی). ناز و نخوت کردن:
 بچشم کسان در نیاید کسی
 که از خود بزرگی نماید بسی. (بوستان).
بزرگهرو. [بُ زُ] (لخ) نام رئیس فرقه‌ای از مانویه.
 (از الفهرست ابن‌الدیم از یادداشت مرحوم
 دهخدا).
بزرگو. [بُ زُ وُ] (ص مرکب) بزرونده. که بز
 تواند رفت.
 — راه بزرگو: راههای باریک و پریچ وخم در
 کوه. معبری در کوه و جنگل سخت
 پیچ در پیچ. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
بزرگو. [بُ] (لخ) دهی است از دهستان

دربقاضی از بخش حومه شهرستان نیشابور.
 واقع در جلگه و هوای آن معتدل و ۴۲۸ تن
 سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و
 محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و
 مالدار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۹).
بزرویه. [بُ یَ / ی] (ل) نسبی از نامهای
 ایرانی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 || (لخ) احمد بن یعقوب اصفهانی که محدث
 بوده است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
بزره. [بُ زَ] (لخ) نام جایی است. (از
 آندراج). نام ناحیه‌ایست که سه روز راه با
 مدینه فاصله دارد. (از معجم البلدان).
بزری. [بُ رَا] (ص ع) زن سینه برآمده
 پشت درآمده. (ناظم الاطباء).
بزری. [بُ] (ص نسبی) نسبت به بز و آن
 دانسته‌ایست که از آن روغن می‌گیرند. (از
 انسب سمعانی).
بزیش. [بُ] (ص مرکب) آنکه ریش با
 نوک باریک دارد چون ریش بز. (یادداشت
 بخت مرحوم دهخدا). || (مرکب) نام گیاهی
 است در کتول.
بزو. [بُ زَ] (ع) سلاح و جوشن. (ناظم
 الاطباء). سلاح. (منتهی الارب).
بزیسپ. [بُ زَ] (لخ) همان بوداسپ رهبان
 است. رجوع به بذاسپ و مزدیسنا ص ۵۶ و
 ذیل کلمه بودا شود.
بزیستان. [بُ زَ] (ل) (مرکب) بازاری و مخزن
 پارچه. (ناظم الاطباء).
بزیستان. [بُ زَ] (لخ) — بوزستان. از
 شهرستانهای باستانی سیستان که سام نریمان
 آنرا بنا کرد. (از تاریخ سیستان ص ۲۴). بهار
 مصحح کتاب آرد: اصل این لغت در متن
 بوزستان یا بزیستان بوده و مصحح آنرا
 تراشیده بوزستان کرده و این تراش غلط
 بنظر میرسد و اصل متن صحیح بوده است.
 بزیستان یا بوزستان ممکن است بزیستان و
 بعدالتعریب بیستان حالیه باشد. (از حاشیه
 تاریخ سیستان ج بهار). رجوع به بیستان
 شود.
بزیسک. [بُ زَ] (ل) عدس. (ناظم الاطباء).
 دانه‌ایست که آنرا بعربی عدس خوانند.
 (برهان) (انجمن آرا).
بزیش. [بُ زَ] (مص) عمل بزدیدن. وزش.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
بزیشتی رساندن. [بُ زَ / رَ دَ] (مص
 مرکب) (از: ب + زشتی + رساندن) درشتی و
 بی‌اندازی کردن. (آندراج):
 برقع از بروی نکویش نگشاید آسان
 تا بزیشتی فرسانم نمایم رو را.
 — ایماء (از آندراج).
بزیشک. [بُ زَ] (ل) طیب و جراح.

(آندراج) (انجمن آرای ناصری). حکیم و
 طبیب و جراح را گویند، و با بای فارسی هم
 آمده است. (برهان). طبیب باشد او را
 بچشک نیز گویند. (لغت فرس اسدی). طبیب.
 (غیبات اللغات). طبیب و بیطار. (ناظم
 الاطباء). و آنرا با زای فارسی بچشک نیز
 گویند و چون زای و جیم فارسی بیکدیگر تبدیل
 می‌پذیرند بچشک نیز گویند. (از آندراج):
 باد خوارزمی چو سنگین دل بزیشک دستکار
 جیب پر مسبار دارد آستین پر نیشتر.
 حکیم ازرقی (از آندراج).
بزیشکی. [بُ زَ] (حامص) طبابت. (ناظم
 الاطباء):
 اگرچه بود میزبان خوش زبان
 بزیشکی نه خوب آید از میزبان.
 اسدی (از آندراج).
 عرب بر ره شعر دارد سواری
 بزیشکی گزیدند مردان یونان. ناصر خسرو.
بزیشکی کردن. [بُ زَ کَ دَ] (مص
 مرکب) طبابت کردن. (ناظم الاطباء).
بزیشکی نمودن. [بُ زَ نَ / بُ زَ دَ]
 (مص مرکب) طبابت کردن. (آندراج).
بزیشم. [بُ زَ] (ل) (مرکب) پشم نرمی را گویند
 که از بن موی بریود و آنرا بشانه برآرند و
 بتابند و از آن شال ببافند. (برهان) (آندراج).
 و به هر دو کاف عربی کرک خوانند. (آندراج)
 (انجمن آرای ناصری):
 یارم ز سفر آمد گفتم که بزیشم آورد
 چون نیک نظر کردم پیش آمد و پشم آورد.
 سعدی (از آندراج).
 بزیشم نرم که بر پنبه می‌نهم ترجیح
 ز فوطه برکت گردد این حدیث صریح.
 نظام قاری.
 بزیشم و پنبه را کردند پیدا
 جل خر بهر پالان آفریدند. نظام قاری.
بزیشم. [بُ زَ] (ل) موهای نرم و لطیف بز که
 تاییده از آن کرک و بعضی پارچه‌های نازک و
 لطیف می‌بافند، و آنرا کلوچه هم می‌گویند.
 (مجمع‌الفرس). و در فرهنگهای دیگر بضم
 اول (باء موحده) به این معنی ضبط شده است.
بزیعایشه. [بُ زَ یَ شَ] (لخ) — بزیست
 افسانه‌ای و معروف که گویند مقداری از قرآن
 را آن بز ملعون بخورده است. مؤلف النقص
 آرد: و آنچه گفته است که «بمذهب شیعه چنان
 است که قرآن بز عایشه بخورد، پس چون
 قائم بیاید بشرح و راستی املاء کند» عجب
 آنست که این مزور... این قدر بندانسته است
 که این نه مذهب شیعه است و کسی نگفته
 است و از عالمی از علمای شیعه مذکور
 نیست و در کتابی از کتب ایشان مسطور نه و
 بر اصل بد که نهاده باریتعالی را دروغ‌زن
 میدارد، بیرون از غفلت رسول (ص) و عایشه.

(النقض ص ۱۰۰).

بزغ. [ب ز] (ا) وزغ باشد و غوک نیز گویند. (مجمع الفرس). بمعنی وزغ است که بحر بی ضفدع گویند. (برهان). غوک و وزغ. (ناظم الاطباء). وزغ است و آنرا بلطف دری یک و یک گویند. (آندراج). غوک. چغز. (از فرهنگ اسدی). کزو. ضفدع. (مذهب الاسماء نسخه خطی). مکمل. قاس. غنجموش. قورباغه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز بزغ زنهار خواهی.

نظامی (از آندراج).
اگر خود شود غرقه در زهر مار
نخواهد کسی از بزغ زنهار.

نظامی (از آندراج).
و طلسمی ساخته بود که بروز هیچ بزغ و نبات الماء و وحوش و طیور آواز ندادندی. (تاریخ طبرستان). و بدین وزهشت آب بسیار جمع شده بود و مجمع آب بود و بزغهای بسیار در آن بودند و آواز میکردند. (تاریخ قم ص ۷۶).

مختفی گشت تیز در ریشش
چون بزغ در بزغسمه پنهان.
فیروز کاتب (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ماهی از یافه درایی بزغ کم سخن است
کوه از خست آواز صدا خاموش است.

شرف شفروه (از آندراج).
|| بندی که در جلو آب بندند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). اما در این معنی مصحف برغ (ورغ) است. رجوع به برغ و ورغ شود. || جنگ. (ناظم الاطباء).

بزغ. [ب ز] (ا) گوی باشد که آب در آن جمع شود. (برهان) (ناظم الاطباء). باین معنی در آندراج بفتح اول و ثانی آمده است. || رنگ آب. (برهان). || آب را کدو مرداب. || هر سیزی روئیده شده در میان آبهای که وزغ در آنها زندگانی میکند. (ناظم الاطباء). || شاخ باشد که نشانه باشند و سبز نشده باشد یا دانه ای که کشته باشند و هنوز ندمیده باشد. (مجمع الفرس).

بزغ. [ب ز] (ع مص) برآمدن آفتاب. (ناظم الاطباء). روشن و تابان شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). طلوع کردن خورشید. (از اقرب الموارد). || برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن انیاب شتر. (از اقرب الموارد). || انشتر زدن حجامتگر و بیطار و خون روان کردن او. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). نیش در زدن. (تاج المصادر بیهقی). رگ زدن است و جز آن. (المصادر زوزنی).

بزغاله. [ب ل / ل] (ا) (مصرف) بچه بز. به تازیش جدی خوانند. (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). بز خردسال. بز کوچک. بز بچه. بزک. (فرهنگ فارسی معین). جلم. رُبج. رباح. هلع. عناق. جدی. (منتهی الارب). بز بچه. کره بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بزغاله گان دیدند که هر چند شیر از پستان مادر میخوردند لاغرتر می شدند. (قصص العلماء ص ۱۷۱).

ماده گاو خجندی رواق
بضعیفی شده ست بزغاله.
سوزنی.
امیر اسماعیلی گیلکی که پادشاه طبس بود روزی از دروازه شهر بیرون آمد یکی را دید که بزغاله ای داشت و بشهر می برد. امیر گفت این بزغاله را از کجا خریده ای؟ گفت ای امیر خانه داشتم به این بزغاله ای بفروختم. گفت سرائی به بزغاله ای دادی؟ گفت ای امیر سال دیگر از دولت تو بمرغی بازخرم. (از عبدالعلی).

گر شب گذار داد به بزغاله روز را
تا هر چه داشت قاعده عذرا برافکند.

خاقانی.
بزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا میگریزم. خاقانی.
دیده مهی بر خوان دی بزغاله پر زهر وی
ز آنجا برون آورده پی خون وی آنجا ریخته. خاقانی.

چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت
زهر ز بزغاله خوانش گریخت. نظامی.
من چرا بگذاشتم که بزغاله ای مرا بز گیرد.
(مرزبان نامه).
در گرگ نگه مکن که بزغاله برد
یک روز نگه کن که پلنگش ببرد. سعدی.

— امثال:
برادری بجا، بزغاله یکی هفتصد دینار.
— بزغاله زرین؛ کنایه از گوساله سامری؛
چند بر بزغاله زرین شوی صورت پرست
چند بر بزغاله پر زهر باشی میمانی؟ خاقانی.
— بزغاله ماده؛ عناق. (منتهی الارب).
— بزغاله نر؛ عطعط. جدی. (منتهی الارب).
— بزغاله نوزاد؛ نحل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| بچه گوسفند کوهی که آنرا بز بچه نیز گویند. (شرفنامه منیری). بز کوهی، چه غال بمعنی شکاف غار که در کوه باشد و ها برای نسبت. (غیاث اللغات) (آندراج). قرمود. غفر. (منتهی الارب). ماده بز کوهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بچه گاو. (ناظم الاطباء). || (اخ) خانه بزغاله؛ برج قریص. (زمخشری از یادداشت مرحوم دهخدا). || بزغاله فلک؛ صورت جدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چشم بزغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب داس کردند از راه کهکشانش انگبسته.

خاقانی.

وز بره تاگاو و بزغاله فلک
گوشتی ساز و بمولائی فرست. خاقانی.
بزغاله فلک. [ب ل / ل ی ف ل] (اخ)
کنایه از برج جدی است. (برهان) (آندراج).
و رجوع به بزغاله شود.

بزغام. [ب ز] (اخ) از قرای نصف است به ماوراءالنهر. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان). و ابوطاهر حمزه بن محمد بن اسد بزغامی منسوب بدان قریه است. وی بسال ۴۱۲ ه. ق. در جوانی درگذشت. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

بزغان. [ب ز] (اخ) مرکز دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنه ۴۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزغسمه. [ب ز س م / م] (ا) مرکب
جل وزغ را گویند و آن چیزی سبز باشد مانند ابریشم که در روی آب بهم میرسد و وزغ در آن پنهان می شود. و معنی ترکیبی آن وزغ پنهانست، چه سمه بمعنی پنهان هم آمده است، و آنرا بحر بی طحلب گویند. (برهان). سیزی است که بر روی آب مانند ابریشم جمع بایستد و وزغ در آن پنهان شود. و آنرا جل وزغ و جامه غوک نیز گویند زیرا غوک بمعنی وزغ است. (از آندراج) (از انجمن آرای ناصری). طحلب. جامه غوک. (مجمل). سیزابه. (تفلیسی). ثور. ثور الماء. جل و زق. چغزباره. چغزلاوه. چغزواره. خزه. عرمض. غلق. گاوآب. چغزلاوه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مختفی گشت تیز در ریشش
چون وزغ در بزغسمه پنهان.

فیروز کاتب (از شعوری).
الإصحاب؛ بزغسمه گرفتن بروی آب. (تاج المصادر بیهقی).

— بزغسمه کردن آب؛ الطحلبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزغشی. [ب ز غ] (اخ) لقب یکی از اولیاء الله است، و طایفه ایشان از بزغشیه خوانند. (برهان). شیخ نجیب الدین علی بن بزغشی رجوع به نجیب الدین در همین لغت نامه و شد الا زار و نفحات الانس و از سعدی تاجامی شود.

بزغشی. [ب ز غ] (اخ) ابوالمظفر، وزیر سامانیان. این کلمه در بعضی نسخ تاریخ بیهقی بزغشی آمده است. رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۸۳ و حاشیه شماره ۲ آن صفحه شود.

بزم [بَ غَ] (۱) یک علف خارداری است که شیره آنرا عقیاقیا گویند. (شرفنامه از فرهنگ شعوری).

بزغنج [بَ غَ] (۱) چیزیست که بدان پوست ادباغت کنند. گویند که درخت پسته یک سال میوه مغزدار بار آورد و یک سال بی مغز، و آنرا که بی مغز است بزغنج گویند. (برهان) (انجمن آرای ناصری). پسته بی مغز که پوست را به آن دباغت [کنند] و بزغنه نیز گویند. درخت پسته یک سال پسته دهد و سالی بزغنج. (از مجمع الفرس):
فندق و پسته خنجک و بزغنج
با هلیک مرکب و نارنج.

شیخ آذری (از سروری).
مؤلف مجمع الفرس گوید: از این بیت بفتح غین ظاهر می شود، چه با تاریخ قافیه کرده، اما در جمیع نسخ بضم غین آمده است. (از مجمع الفرس سروری).

بزغند [بَ غَ] (۱) بمعنی بزغنج است و آن پسته ماندنی باشد که بدان پوست را دباغت کنند، و بعضی گویند نام درختی است. (برهان). قرظ. (زمخشری). نام درختی است. در نسخه میرزا و در مؤید مسطور که مانند پسته چیزیست که از درخت پسته بهم رسد و مغز ندارد و بآن پوست را دباغت کنند، و بپا فارسی نیز آمده. (مجمع الفرس).

بزغند [] (۱) نام قلعه ایست که سلطان ابراهیم غزنوی در آن محبوس بوده است، و بهمین جهت زندانی بودن مسعود سعد بمعدت ده سال در نظر این پادشاه چندان غریب و غیر معنادار نمی آمده است. ابو حنیفه اسکافی در ابیات زیر از قصیده ای که در مدح سلطان ابراهیم گفته بدان اشارت دارد:

بی از آن کآمد ازو هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سیبل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاہ بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم.

بزگند. نام قلعه ای که فرزندان مسعود قرار گرفته و از طغرل در امان ماندند. و رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۳۴ و حواشی چهارمقاله ص ۴۵ و تاریخ بیهقی ج تهران صص ۳۸۹-۳۹۰ شود.

بزغوزک [بَ زَ] (۱) بزغوزک. بزغوزک. بز یا بز بمعنی گردنه و گریوه است و غوزک یا غوزک محلی بوده است که در آنجا جنگی میان سبکتکین و چپیاال واقع شده است، اما محل آن در کتب جغرافیایی نیامده است.

بزغه [بَ زَ غَ] (۱) بمعنی وزغه و چلپاسو. چلپاسا باشد. (برهان). وزغه. چلپاسو.

کلپاسو، و معرب آن جلباسه است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). سوسمار. وزغه. ضب. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

بزغه [بَ غَ] (۱) چوبی باشد که شاخ انگور بر بالای آن اندازند تا بزمین نرسد. (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). آنچه بر او شاخ درخت بیفکنند. (شرفنامه منیری). چوبی که زیر تاک مو تکیه بدهند. (فرهنگ شعوری).

بزغه [بَ غَ] (۱) دهره را گویند و آن حر به ایست دسته دار و سر آن به داس ماند. و بیشتر مردم دارالمرز درخت بدان اندازند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). امروز در گیلکی داس درو گویند. (حاشیه برهان ج معین). و آنرا تبر گویند و وتور نیز خوانند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

بزغه [بَ غَ] (ع مص) نشتر زدن حجامت گر و بیطار و خون روان کردن. (ناظم الاطباء). بزغ و رجوع به این کلمه شود.

بزق [بَ] (ع مص) خدو انداختن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبو بیفکنند. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بسق. بصرک. (آندراج). || روشن شدن. || تخم ریختن در زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزق [بَ] (۱) (۱) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، در ۱۷ هزارگزی شمال باختر کدکن سر راه مالرو کدکن به آستایش. سکنة آن ۲۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقات [] (ع) ج بزقة: و یکون فیه [فی شنج] حیوان لرج علی شکل البرقات یسی الحزون. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

بزقباد [بَ قَ] (۱) (۱) همان ایزقباد است که نام طسوجی است میان بصره و واسط. رجوع به ایزقباد در همین لغت نامه و معجم البلدان و مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

بزقدهم [بَ قَ] (ص مرکب) جیان. ترسو. بزدل. (ناظم الاطباء). || حقیر و ناتوان و بطیء الحركة. (از مصطلحات از غیاث اللغات) (آندراج). شخص پست و حقیر و فرومایه. ناتوان. عاجز. (ناظم الاطباء):

منم باز و این بزقدهما تعالاب.
فوقی یزدی (از آندراج).

|| ظاهر آنست که کنایه از مبارک قدم باشد، بحکم الشاة برکه. (آندراج).

بزقش [بَ قَ] (۱) (۱) (۱) بزقش. اتابک. از امرای کوزمان. وجه تسمیه او را بدین لقب چنین گفته اند: بزقش از آن میگویند که مکاشفان ایشان را ببازی سفید در عالم

ملکوت دیده اند و بزبان ترک به این لقب و اسم مشهور شده اند. و بعضی گویند که بزغوج مشهورند و وجه تسمیه او به این آنست که هر روز یک سر سبز و یک غوج از کده می آمدند و مطبخ ایشان می رفتند. (از حواشی تاریخ کرمان ص ۴۶۵). و رجوع به تاریخ افضل شود.

بزقش [بَ قَ] (۱) (۱) (۱) دهی از دهستان ابقورات بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنة ۶۹۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، زعفران و عناب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. از کلاته عبدالله میتوان ماشین برد. مزرعه دهنوک، تزوک، تکلون جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقند [بَ قَ] (ص) سست. کاهل. نامرد. ضعیف. (آندراج).

بزقوجان [بَ قَ] (۱) (۱) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنة ۳۷۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقوج بالا [بَ قَ] (۱) (۱) ده کوچکی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل و سکنة آن ۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقوج پائین [بَ قَ] (۱) (۱) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنة آن ۱۰۵ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزقورمه [بَ قَ] (م) (۱) (مرکب) قورمه که از گوشت بز کنند. رجوع به قورمه شود.

بزقوش [بَ قَ] (۱) (۱) (۱) بزقش. رجوع به بزقش شود.

بزققة [] (ع) ج، بزقات. رجوع به بزقات شود.

بزک [بَ زَ] (۱) (۱) (۱) پرنده ایست سیاه رنگ و متقار درازی دارد و بیشتر بر کناره های آب و گاهی بر سر درخت هم نشیند و آواز بلند کند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). آنرا برزه نیز خوانند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

هر شام گرد قلعه او دولة شغال
هر صبح گرد خندق او نعره بزک.

فلکی (از آندراج).

|| شاگرد مطبخی. (لغت محلی شوشتر نسخه

ترازوی کسی افکندن. کلاغ گرفتن و زدن. شیشکی کردن. شیشه‌بند کردن. (از مجموعه مترادفات ص ۳۸). || بکنایه، به بهائی سخت ارزان از غافل چیزی را خریدن. بقیمت سخت نازل خریدن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چه بز آن شهوت آنرا بز گرفت

بز گرفتن گنج را نبود شگفت. مولوی.
بزگله. [بَگَل / ل] (ا مرکب) گله بز. (آندراج). گله بز خواه وحشی و خواه اهلی باشد. (ناظم الاطباء).

بزگوش. [بَ] (ا مرکب) در میان دره، سیاه‌بن را گویند.

بزگوش. [بَ] (ا) یکی از کوه‌های آذربایجان. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۲۴ شود.

بزگوش. [بَ] (ا) از اشعار شاهنامه برمی آید که محلی بوده است:

ز بزگوش تا شهر مازندران

رهی زشت و فرسنگهای گران. فردوسی.

ز بزگوش و سگسار و مازندران

کس آریم با گرزهای گران. فردوسی.

وز آن روی بزگوش تا نرم پای

چو فرسنگ سیصد کشیده سرای. فردوسی.

بزگیر. [بَ] (ن) (ف مرکب) گیرنده بز. رجوع به بز گرفتن شود.

بزگیر آوردن. [بَ] (د) (مص مرکب) کنایه از چیزی را سخت بیهای ارزان خریدن. رجوع به بز گرفتن شود.

بزگیری. [بَ] (ح) (مص مرکب) گرفتن بز. بز گرفتن. رجوع به بز گرفتن شود. || مکر و حیله کردن. (غیاث اللغات). کنایه از مکر و حیله کردن. (آندراج). || دزدی. (غیاث اللغات). کنایه از دزدی. (آندراج):

هرچه بزگیری از اشعار عزیزان کردی

خطبه دفتر رنگین تو خواهم کردن.

واله هروی (از آندراج).

نیست از بیع گله‌اش سیری

که کند همچو گرگ بزگیری.

میرحبی کاشی (از آندراج).

بز. [بَ] (ع) (مص) شکافتن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصداق) (بیهقی) (المصادر زوزنی). شق کردن. منشق کردن. || در آوردن شراب سوراخ کردن و بر آوردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوراخ شدن ظرف شراب و غیر آن. (آندراج). || پالودن شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاف کردن شراب. (آندراج). صافی کردن شراب. (تاج المصداق) (بیهقی). || یکسو کردن کار و رأی. (منتهی

صید میکنند. از صفرایی که در کیسه صفرای این حیوان است در قدیم بعنوان ضد سم در تداوی استفاده میکردند بدین ترتیب که پس از کشتن آن صفرای موجود در کیسه زردایش را خشک و منجمد کرده بنام پازهر و یا پازهر حیوانی بی‌بازار عرضه میداشتند. ولی امروزه میدانیم که عمل ضد سم سازی کبد در کبد همه حیوانات صورت می‌گیرد و از ترشحات صفرای کلیه حیوانات میتوان بدین منظور استفاده کرد. در تداول عامه منظور از بز کوهی بیشتر جنس نر حیوان است. (فرهنگ فارسی معین): گوشت بز کوهی و میش کوهی بدو [بگوشت گاو کوهی] نزدیک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).



بز کوهی

بزکویه. [بَ] (ا) (خ) ده کوچکی از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۱۸۰ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۳ هزارگزی بی‌بالان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزکی. [بَ] (ک) (ع) (مص) شتاب روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بزگاه. [بَ] (ا) (خ) ده کوچکی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. در ۸ هزارگزی جنوب باختر سیاهکل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزگر. [بَ] (ک) (ص) (مرکب) کسی که میش نر جنگی را بجنگاند. (آندراج) (غیاث اللغات). **بزگر**. [بَ] (ک) (ت) (مرکب) کسی که برض گری مبتلی باشد. بز جرب‌دار.

— امثال:

بزگر از سرچشمه آب میخورد.

بزگرفتن. [بَ] (ک) (ت) (مص مرکب) کنایه از هزل و تمسخر کردن. (از لطایف از غیاث اللغات) (از آندراج). استهزا نمودن. ریشخند کردن. خوش طبعی. اردک از کون برآمدن. بناف کسی حرف نهادن. زاغ گرفتن. خاک‌در

خطی). || مقابل نهر. در اصطلاح زراعت، حق آبه از شعبه‌ای از نهر که آن نهر منشعب از رود است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (مصر) مصر بز. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی). بزچه. بزغاله. بزبچه:

بزک نمیر بهار میاد

کمیزه با خیار میاد.

|| (ا) (خ) جدی. (التفهیم).

بزک. [بَ] (ا) (ا) (شاید از کلمه ترکی و از مصدر بزق باشد) و شاید تزییع عربی معنی آراستن از این کلمه فارسی معرب است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آرایش که زن روی خویش را کند از سفیداب و سرخاب و وسمه و زنگک و خال و سرمه و جز آن. چاسان فاسان. تزین. تحفل. توال.

بزک خانه. [بَ] (ن) (ا) (مرکب) جای توال و آرایش زنان. رجوع به بزک شود.

بزک دوزک. [بَ] (ز) (ا) (مرکب) از اتباع چاسان فاسان. آرایش زن روی خود را سرخاب و سفیداب و وسمه و سرمه و جز آن. بزک. و با کردن صرف می‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزک شود.

بزک دوزک کردن. [بَ] (ز) (ک) (د) (مص مرکب) چاسان فاسان کردن. بزک کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بزک کردن شود.

بزکش. [بَ] (ک) (ن) (ف مرکب) کشنده بز. آنکه بز بکشد. قصاب: در خدمت شیخ ابوالعباس قصاب بود از ایشان کرامات طلبیدند. فرمودند من بزکشی‌ام پس این چندین خلق بر من جمع آمده‌اند. (انیس الطالین ص ۷۴).

بزکشی. [بَ] (ک) (ح) (مص مرکب) حاصل عمل بزکش. رجوع به بزکش شود.

بزک کردن. [بَ] (ز) (ک) (د) (مص مرکب) چاسان فاسان کردن. سرخاب و سفیداب بر روی مالیدن و سرمه و وسمه و خطاط و خال کردن و زیر ابرو برداشتن و پند انداختن و گلگون و غازه و وسمه کردن روی و امثال آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزکوه. [بَ] (ا) (خ) ده کوچکی است از دهستان نرهان بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه ۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت. راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزکوهی. [بَ] (ز) (ت) (مرکب) وصفی، مرکب) ۱. زنگ. (فرهنگ اسدی). صدیع. قفاص. (منتهی الارب). معز وحشی. تیس جبلی. پازن. ایل. وعل. تیتل. ارقب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بز وحشی. شکار. پازن. نوع وحشی بز که در کوهستانهای ایران و ترکیه و افغانستان و چین و هندوستان فراوان است و شکارچیان

(لارب) (ناظم الاطباء). به انصرام رسانیدن
 کار. (آندراج). [بزل داورى و قضائى: قطع
 آن. فصل آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 [برآمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). دندان نشتر برآوردن شتر.
 (آندراج). [میل زدن و برکشیدن آب از
 موضعی از تن حیوان. (ذخیره خوارزمشاهی
 از یادداشت مرحوم دهخدا): و اگر آب بسیار
 بود [در قیلة الماء] صواب آنست که بزل کنند
 پس داغ کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 [المص] سختی. (منتهی الارب) (آندراج).
 سختی و شدت. (ناظم الاطباء). و منه: امر
 دویزل: ای دوشده. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
بزل. [ب] [ع] [ا] گوسفند ماده. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. بزلول.
 (آندراج).
بزل. [ب] [ز] [ا] [ع] ص. [ا] ج. بازل. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بازل شود.
بزل. [ب] [ع] ص. [ا] ج. بزلول، بمعنی شتری
 که دندان نیش برآورده باشد. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). بزل. (ناظم الاطباء).
بزلع. [ب] [ع] ص. [ا] بزلای بزرگ.
 [اکارهای سخت. [ارای نیکو. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [حظ
 بزلع: امری که فاصل حق و باطل باشد.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بزله. [ب] [ل] [ا] [ع] سخنان شیرین و لطیف
 را گویند. (برهان). سخنان شیرین و زیبا و
 پسندیده. (آندراج) (انجمن آرا). سخن
 شیرین و نیکو و زیبا. لطیفه. (ناظم الاطباء).
 رجوع به بذله شود.
بزله گفتن. [ب] [ل] [ا] [ع] [ت] [م] (مص مرکب)
 بذله گفتن. سخن شیرین گفتن. لطیفه گفتن.
 (ناظم الاطباء). رجوع به بذله شود.
بزله گوی. [ب] [ل] [ا] [ع] [ت] [م] (نف مرکب) کسی که
 خوش صحبت و لطیفه گوی باشد. (آندراج)
 (انجمن آرای ناصری). بذله گوی. رجوع به
 بذله شود.
بزیانۀ. [ب] [ز] [ا] [ع] (شهرکی است نزدیک
 به مائه در اندلس که احمد بن محمد بن
 عبدالرحمان بن الحسن بن مسعود جذامی
 بزیانی مکتبی به ابوعمر، بدان جا منسوب
 است. وی اهل فضل بود و ابومحمد بن خزرج
 از او روایت کرد. ابن بشکوال گوید او بسال
 ۳۶۰ ه. ق. متولد شد و بگفته ابومحمد بن
 خزرج در هلال جمادی الاولی سال ۴۶۱
 ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).
بزم. [ب] [ا] [ع] مجلس شراب و جشن و
 مهمانی. (برهان). مجلس شراب و عیش و
 عشرت و مهمانی. (مجمع الفرس) (از انجمن
 آرای ناصری). مجلس عیش و نشاط

بخصوص، و بدین معنی مقابل رزم است.
 (آندراج). مجلس شراب و طرب و مهمانی و
 ضیافت و مجلس انس. (ناظم الاطباء).
 مجلس شراب خوردن. (اوبهی). مقابل
 مجلس رزم. مجلس باده پیمایی و کامرانی.
 سور. ضیافت. مجمع و مجلس شراب و
 خوشی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
 چون سپهر نه میان بزم بنوروز
 در مه بهمن بیار و جان عدو سوز. رودکی.
 که یاد آمدش بزم زابلستان
 پیاراست تا یکابلستان. فردوسی.
 بزدگردن مهر نامدار
 برآمد بر او بزم و هم کارزار. فردوسی.
 سر ماه را روی بر تافتند
 سوی باده و بزم بشتافتند. فردوسی.
 به ایران مدارید دل را بیزم
 بتوران رسانید جان را برزم. فردوسی.
 نبیند دو چشم مگر گرد رزم
 حرام است بر جان من جام بزم. فردوسی.
 بزم خوب تو جنة المأوی
 مثل ساقی تو حور آبی. خفاف.
 چو بزم خسرو و آن رزم وی بدیده بوی
 نشاط و نصرتش افزوتر از شمار شمار.
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
 ز بهر سور بیزم تو خسروان جهان
 همی زنده شب و روز ماه بر کوhan. عنصری.
 همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
 بیزم ساخته رود آخته دوصد چرگر^۲.
 ؟ (از لغتنامه اسدی).
 شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم
 نهادن آئین آورد. (نوروزنامه).
 بزم چو هشت باغ بین باده چهارجوی دان
 خاصه که ساز عاشقان حورلقای نو زدند.
 خاقانی.
 ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
 او نرمد ز جام اگر آینه می رمد پری.
 خاقانی.
 روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر
 تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند.
 خاقانی.
 تو بدیدستی که در بزم شراب
 مست آنکه خوش شود کو شد خراب. مولوی.
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
 چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت. سعدی.
 در مجلس بزم باده نوشان
 بسته کمر و قبا گشاده. سعدی.
 یکی آنجا که عاشق بیند از دور
 ز شمع خویش بزم غیر پرنور. وحشی.
 می میراست در آن بزم که هشیاری هست
 خواب تلخست در آن خانه که بیماری هست. صائب.
 صائب.

به بزم یار همدم گرچه جانست
 حضور غیر بر عاشق گرانست. یغما.
 - بزم انداختن؛ بزم چیدن و آراستن:
 شب که از یاد لیش بزم شراب انداختم
 اهل عالم را در آتش چون کباب انداختم.
 ؟ (از آندراج).
 - بزم برهم زدن؛ متفرق کردن و پراکندن
 مجلس سوره:
 صبح است و مؤذن پی برهم زدن بزم
 برده قدحی رغم تنک ظرفی مهتاب.
 واله هروی (از آندراج).
 - بزم بر یکدیگر زدن؛ برهم زدن بزم:
 بشکسته شیشه ریخته می باز تا فلک
 بزم نشاط کیست که بر یکدیگر زده ست؟
 علی خراسانی (از آندراج).
 - بزم چیدن؛ آراستن بزم. بزم نهادن:
 بخلوت خوش بود با حرمان بزم طرب چیدن
 غزلهای مناسب خواندن و با یار فهمیدن.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 نچیده است فلک بزم عشرتی هرگز
 کسی بیاد ندارد جوانی این پیر.
 قاسم (از آندراج).
 - بزم درهم شکستن؛ درهم ریختن بزم:
 از طیبدهای دل درهم شکستم بزم را
 کرد فریادی سیند امشب که صد فریاد داشت.
 قاسم (از آندراج).
 - بزم ساختن؛ آراستن بزم. مجلس سوز
 نهادن:
 دردی کسان عشق چو سازند بزم خویش
 الماس در پیاله زهری فروکنند.
 طالب آملی (از آندراج).
 - بزم کردن؛ بزم نهادن. مجلس عیش و طرب
 کردن:
 پس از تو یکی بزم کردند باز
 بیازی گر و می ده و چنگ ساز. فردوسی.
 اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
 اندر عجم مظام و اندر عرب شکار. منوچهری.
 پس از سر یکی بزم کردند باز
 بیازی گری می ده و چنگ ساز. اسدی.
 بزمی نکرده یار که حاضر نگشته غیر
 هرگز جدا نبود ز دوزخ بهشت ما.
 رفیع (از آندراج).
 - بزم کشیدن؛ عرضه کردن بزم و به رخ
 کشیدن آن:
 می کشد هر لحظه بزم تازه ای بر روی ما
 داغ دارد جام جم را کاسه زانوی ما.
 صائب (از آندراج).
 ۱ - مصحف بذله. (حاشیه معین بر برهان
 قاطع).
 ۲ - ظ: و چرگر.

— بزم نهاده؛ مجلس ساز و آواز و شراب آراستن:

شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آئین آورد. (نوروزنامه).

وقت گل خوابان چو بزم عیش در صحرا نهند عاشقان تازه داغی بر دل شیدا نهند.

امیر شاهی (از آندراج).

— بزم و رزم؛ جنگ و سوره: وز آن مشت برگردن ژنده رزم

کز آن پس نیامد بزم و بیزم. فردوسی.

— به بزم نشاندن؛ به مجلس دعوت کردن و پذیرائی کردن:

نه افضل تو خواندهای بزم خود نشاندای کنون ز پیش راندهای تو دانی و خدای تو.

خاقانی.

|| هر مجلس عموماً. (آندراج) محفل و انجمن. (ناظم الاطباء). مجلس. (یادداشت

مرحوم دهخدا). صاحب آندراج گوید: بزم مخفف آن و دلفروز و نامور از صفات او و با

لفظ چیدن و کشیدن و نهادن و آراستن و کردن و ساختن و انداختن و درهم شکستن و

برهم خوردن و برهم زدن و بر یکدیگر زدن مستعمل است. شواهد ذیل به معنی مطلق

مجلس و مجلس بزم هر دو ابهام دارد: برآشت با نامداران تور

که این دشت جنگ است یا بزم سور؟ فردوسی.

خوش آن روز کاندر گلستان بدیم بیزم سرافراز دستان بدیم.

چنان بد که هر شب ز گردان هزار بیزم آمدندی بر شهریار.

بزم دو جمشید مقامی که دید جای دو شمشیر نیامی که دید؟ (از العراضه).

نیردم و نیرم جز بیزم شاه سجود نکردم و نکنم جز بصدر خواجه ایاب.

خاقانی.

بیزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص بسی ستاره پاکش گذشته بر جلاب. خاقانی.

این منم یارب که در بزم چنین اسکندری چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشانداند.

خاقانی.

زمین را بوسه ده در بزم شاهی که دارد بر ثریا بارگاهی.

کوکریمی که بیزم کرشم غمزدهای جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند.

حافظ (از شرفنامه منیری).

در رزم بدست آمد در بزم ببخشد ملکی بسواری و جهانی بسوالی

عادلتر و عالمتر از او هیچ ملک نیست الا ملک العرش تبارک و تعالی.

سخا رانه مثل تو مظهر بود که در بزم تو زهره مهر بود

زندگر بیزم تو زهره کران نباشد ورا هیچگاه سرگران

سپاهت چنان شاد باشد بزم که طبع همه اهل معنی به بزم.

؟ (از شرفنامه منیری).

|| خیمه و سراپرده. (ناظم الاطباء).

بزم. [ب] [ع مص] گزیدن یا دندان پیشین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

دندان پیشین بر جای نهادن. (تاج المصادر بیهقی). || دوشیدن شتر را به انگشت سیابه و

انگشت نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دوشیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). دوشیدن

شتر به انگشت سیابه و وسطی. (شعوری) (برهان). || ربودن جامه کسی را. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || بار برداشتن. (ناظم الاطباء). برداشتن چیزی را. (منتهی الارب).

|| شکستن چیزی را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || ازه کمان

به انگشت سیابه و ابهام گرفته گذاشتن. (منتهی الارب) (آندراج). گرفتن زه را به انگشت

سیابه و انگشت نر سپس ول کردن آنرا. || سخن درشت گفتن. || عزیمت کردن بر

کاری. (ناظم الاطباء). || (المص) عزیمت بر کاری. || (سخن درشت. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء).

بزم. [ب] [اخ] نام قریه‌ای است از یونان که یکی از اسامزادگان در آنجا مدفونست.

(برهان) (آندراج) (شعوری). قریه‌ای است سفرسنگی مشرق سوریان. (فارسانه).

بزم آرا. [ب] [نف مرکب] بزم آرای. آنکه آراینده مجلس عیش و مهمانی است. (از

ناظم الاطباء). مجلس آرا. آراینده بزم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه مایه

طرب و رونق و شکوه مجلس بزم شود: جمالش را که بزم آرای عید است

هنر اصلی و زیبایی مزید است. نظامی.

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی. حافظ.

|| (مرکب) نامی از نامهای زنان سیاه. از نامهای کنیزکان سیاه. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). رجوع به دده بزم آرا شود.

بزم آراستن. [ب] [ت] (مص مرکب) مجلس عیش برپا ساختن:

صد بزم بیارائی هر جا که تو بنشینی صد شهر بیاشویی هر جا که تو برخیزی.

خاقانی.

اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای اطباق سموات چه گسترده و چه طی.

نزاری (از انجم سلوا).

بزم آرای. [ب] [نف مرکب] کسب‌نیه از صاحب مجلس. (آندراج). آراینده بیزم.

بزم آرا. مجلس آرا:

قصه چون گفت ماه بزم آرای

شه در آغوش خویش کردش جای. نظامی.

چه شهر آشوبی ای دل‌بند مقبول

چه بزم آرای ای گلبرگ خودروی. سعدی.

بزم آرای. [ب] (حماص مرکب) مجلس آرای. حاصل عمل آنکه بزم را

آرایش کند. و رجوع به بزم آرا شود.

بزم آورد. [ب] [ا] (مرکب) بزم‌آورد. زماورد. نواله. میسر. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). سنوسک. (تذکره ضریح انطاکی). رجوع به بزم‌آورد شود.

بزم‌ات. [] [ا] ظاهر آنوعی پارچه و جامه بوده است:

سقرلاط و بزمات و آن نبات چو شاماک و تفتیک و عین نبات.

نظام قاری.

بزم‌اقان. [ب] [اخ] از قرای مرو است. (مرآت البلدان ص ۱۹۹) (مراصد‌الاطلاع).

ابراهیم بن احمد بن عبد‌الواحد کاتب بزم‌اقانی منسوب بدانجاست. وی بعد از سال ۳۰۰

ه. ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

بزم‌اقانی. [ب] [ص نسبی] نسبت است به بزم‌اقان که از قرای مرو است. (از انساب

سمعی). و رجوع به بزم‌اقان شود.

بزم‌ان. [ب] [ب] [ا] میل. خواهش. (ناظم الاطباء). || (ص) مخمور و بیدماغ. (آندراج).

مست و اندوهگین. (ناظم الاطباء). مخمور. غمگین، و قبل با باء و زای فارسی یعنی

بزم‌ان. (از شرفنامه منیری): کدام‌روز بستی گذاره خواهم کرد

کسی که او بهیار چنین بود بزم‌ان. حکیم ازرقی (از آندراج).

و رجوع به بزم‌ان شود.

بزم‌ان. [] [اخ] (کوه...) در مشرق یم و نرماشیر است. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

بزم‌ان. [] [اخ] طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی به ناحیه بمپور. این طایفه

مرکب از ۴۰ خانوار است که در کوه بزم‌ان سکونت دارند. مذهبشان شیعه است و فقیر و بی‌بضاعت هستند. (از جغرافیای سیاسی

کیهان ص ۹۹).

بزم‌ان. [ب] [ق مرکب] (از: ب + زمان) در زمان. فی‌الوقت. در ساعت. دردم. قنورا.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): خبر شنید که شیری براه دید کسی

ز جنگ روی پدان صید کرد هم بزم‌ان. فرخی.

ساقی طرفه که گر دست بزلفش بیری دست و انگشت تو پرحلقه شود هم بزم‌ان.

فرخی.

صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد

تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان. فرخی.
گویی تو از قیاس که گر بکشد کسی
یک کوزه آب از بزمان تیره گون شود.

لیبی یا عنصری.

بزم‌آورد. [بَ وَ] (ا مرکب) گوشت پخته و

تره و خاگینه باشد که در نان تنک پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند. و بجای حرف ثانی، رای بی نقطه هم بنظر آمده است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان) (از مجمع‌الفرس) (از شعوری) (ناظم الاطباء). مهنا. مُیَسَّر. (مذهب الاسماء). در پهلوی «بُزْماوُزْت» بنابر این برماورد با دو راه غلط است. و معرب آن بُزْماوُزْد است. (از حاشیه برهان چ معین). بخراسان آنرا نواله گویند. از جمله طعامهای سنگی [سنگین] است و بهتر آنست که از گوشتی لطیف سازند چون گوشت بزغاله و بره و زرده خایه مرغ. و سداب و کرفس بسیار کنند و طرخون و کوک نکنند و با سرکه و آبکامه خورند. مزاجهای معتدل را بدینگونه بهتر باشد و مردم سردمزاج را به راسن و اشتراغ و زرده خایه و سداب و گوشت بره بهتر باشد و با آبکامه یا سرکه و اشتراغ خورد، و مردم گرم‌مزاج را بسینه مرغ مصوص و زرده خایه و کوک و گشنیز و اندکی طرخون بهتر باشد، و با سرکه خورد. (ذخیره خوارزمشاهی). زماورد. نواله. نرگس‌خوان. نرگس‌خوان. نرجس‌المائده. لقمه خلیفه. لقمه قاضی. ساندویچ است و سلاطین ایران در هنگام جنگ غذا را منحصر بدان می‌کرده‌اند. و رجوع به نامهٔ تسر شود. ابوجامع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زماورد معرب آنست و بفتح باء و ضم آن هر دو آمده و در لسان و قاموس ذیل ماده «ورد» آمده و از کتب ادبی نقل شده طعامی است از گوشت و تخم مرغ که آنرا «لحمه القاضی» گویند. (از المعرب جوالیقی و حواشی آن ص ۱۷۳). و علی‌بن کامه بزم‌آورد ترش دوست داشتی. (تاریخ بیهق ص ۱۳۲). و رجوع به تاج العروس ذیل ماده «ورد» شود.

بزم‌ایون. [بَ] (ا) مصحف برمایون باشد به رای مهمله. نام گاوی است که فریدون شیر او را می‌خورد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و بجای یای خطی، نون هم بنظر آمده است. (برهان). مصحف برمایون (حاشیه برهان چ معین). نام گاو که فریدون بشیر آن گاو پرورده بود. (فرهنگ خطی). رجوع به برمایون شود.

بزم‌افروز. [بَ] (ا) (نصف مرکب) افروزنده بزم. روشنی‌ده بزم. مجلس‌افروز. شمعی‌های بساط بزم‌افروز همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز. نظامی.

او همه شب به باده بزم‌افروز
عاملانش بکار خود همه روز. نظامی.

در چنین روزهای بزم‌افروز
عیش سازد بگنبدی هر روز. نظامی.

بتانی دید بزم‌افروز و دلیند
بروشن روی خسرو آرزومند. نظامی.

بزم‌جرد. [] (ا) دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. جلگه، معتدل. سکنة آن ۳۰۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بزم‌جوی. [بَ] (ف مرکب) جوینده بزم. جویای بزم و عیش و طرب. اهل مجلس طرب و شراب.

برفتند از آن پس بنخجیرگاه
همه بزم‌جوی و همه رزم‌خواه. فردوسی.

بزم‌جبه. [بَ] (ج / ج) (ا) حیوانی قدری از سوسمار بزرگتر. کر تن کله. بزمزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بزمزه. سوسمار. (فرهنگ فارسی معین).

— بزم‌جبه آبی؛ کروکدیل^۱. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزم‌جه. [] (ا) اسم فارسی ورل است. (فهرست مخزن الادویه).

بزم‌خه. [بَ] (خ / ع) (مض) تکبر کردن. (از ناظم الاطباء). بزرگی کردن. تکبر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزم‌دار. [بَ] (نص مرکب) بزم‌ساز. مجلس‌دار. مجلس‌آرا.

از آن بزم‌داران که من داشتم
وزیشان سر خود برافراشتم. نظامی.

بزم‌گهی. [بَ] (ا) دهی از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. جلگه، معتدل. سکنة آن ۱۵۹ تن. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزم‌زه. [بَ] (ز / ز) (ا) سوسمار که بعبری ضب گویند. (فرهنگ ضیاء). از جنس چلباسه است که بزرگ شود. گویند بزیر بز آید و پستان او را بمکد و بعد از خوردن شیر سم او در بز اثر کند. معنی این اسم ممکنه بز است چه مزیدن مکیدن است. و بزم‌جه تبدیل آنست. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

بزم‌زه. [بَ] (ز / ز) (ا) بزم‌جه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزم‌جه شود.

بزم‌ساز. [بَ] (ف مرکب) تهیه کننده مهمانی. (ناظم الاطباء). سازنده بزم عیش و عشرت. ضیافت‌دهنده. || بزم‌آرا. مجلس‌آرا.

سوی تخت پیروزه باز آمدند

گشاده دل و بزم‌ساز آمدند. فردوسی.
شبستان همه پیش‌باز آمدند
بدیدار او بزم ساز آمدند. فردوسی.
|| (نصف مرکب) تهیه کرده شده برای مهمانی. (ناظم الاطباء).

بزم‌سنگین. [بَ] (س / س) (ترکیب وصفی، ا مرکب) بزمی که در آن مردم کثیر جمع باشند. (از مصطلحات از غیث اللغات) (آندراج). رخس شد محفل آرا شمع را برادر از این محفل که باشد چون رگ یاقوت عیسی بزم سنگینش. داراب‌بیگ جویا (از آندراج).

بزم‌عالم. [بَ] (م / ل) (ا) نام مادر سلطان عبدالمجیدخان. پادشاه عثمانی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بزم‌کردن. [بَ] (ک / د) (مض مرکب) احتفال. مجلس عیش ساختن. رجوع به بزم شود.

بزم‌گاه. [بَ] (ا) (مرکب) مجلس شراب و جشن و جای عیش و مهمانی باشد. (برهان). جای که در آن بزم واقع شود. از عالم [یعنی از قبیل] منزلگاه و مجلسگاه. (آندراج). مجلس شراب. (انجمن آرای ناصری). بزم‌گه. بزم. مجلس شراب. جای مهمانی و باده‌پیمایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بقلب اندرون بیژن تیزچنگ
همی بزم‌گاه آمدش جای جنگ. فردوسی.
که روشن شدی زو همه بزم‌گاه
پیاور که ما را بیزمست راه. فردوسی.

شما را از آسایش و بزم‌گاه
گران شد بدینسان سر از رزم‌گاه. فردوسی.

به زهراب شمشیر در بزم‌گاه
بکوشش توانشش کردن تباه. فردوسی.

باغ شکفته‌ای چو درانی بزم‌گاه
شیر دمنده‌ای چو درانی بکارزار. فرخی.
همین بزم‌گاه دل‌رای اوست
در این نغز تابوت هم جای اوست.

(گر شاسب‌نامه ص ۱۳۴).
در بزم‌گاه مالک ساقی زمانه‌اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند.

ناصر خسرو.
به بزم‌گاه تو شاهان و خسروان خدام
به رزم‌گاه تو خانان و ایلکان حُجَّاب.
مسعود سعد.

وز بر آن بزم‌گاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامکار همچو قدر کارمان.

خاقانی.
بفرمود تا بزم‌گاه او به تعبیه خیول و تغشیه
فیول بیاراستند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۲).
با هزاران هزار زینت و ناز

سراج اللغات نوشته گوشه‌ای از بزم. در اینصورت «ه‌اء» برای نسبت است. (غیاث اللغات). گوشه بزمگاه است. (فرهنگ شعوری):

در آن بزمه خسروانی خرام
درافکن می خسروانی بجام. نظامی.
رومی و زنگیش چو صبح دورنگ
رزمه روم داد و بزمه زنگ. نظامی.
حجله و بزمه بزرکاری
حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.
ارم نقشی از بزمه بزم اوست
قیامت نموداری از رزم اوست.
(همای و همایون خواجوی کرمانی، از شرفنامه و آندراج).

بزمه. [ب م] (ع) یک بار خوردن. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خوردن یک بار در شبانروزی. (از مهذب الاسماء نسخه خطی). [اوزن سی درم. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بزمی. [ب] (ص نسبی) نسبت است به بزم. اهل بزم. مقابل رزمی. اهل عیش و نوش.
بزمی. [ب] (اخ) غیاث‌الدین محمد. از مردم معروف استرآباد بود و دوبیتی خوب میساخت. ابیات زیر از اوست:

از ناوک غمت دل بیحاصلم پر است
پیشست چگونه زار نگریم دلم پر است.
رحم کن بر بزمی مسکین که امشب تا سحر
با وجود بیگانه‌های کارش استغفار بود.

این رباعی نیز از اوست:
جانا غم نیکخواه می باید داشت
فکر دل بیگانه می باید داشت.
دل از کف عاشقان برون آوردن
سهل است ولی نگاه می باید داشت.

(از مجمع الخواص ص ۲۲۹).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و آتشکده آذر ص ۱۵۵ شود.

بزمی. [ب] (اخ) (میر...) پسر میر ابوتراب علوی و سیدی صحیح‌النسب و در معاشرت ظاهرش از باطنش بهتر است. این ابیات ازوست:

می خواهم کزو مست آنجنان در کوی یار افتم
که چون سر برزند صبح قیامت در خمار افتم.
بیمش نانشسته خاطرش از من بتنگ آمد
بلب نابرده جامی شیشه عیشم بسنگ آمد.

(از مجمع الخواص ص ۸۷).
بزمی. [ب] (اخ) ملا شاحسین. از مردم خراسان و به بزمی تخلص میکرد. طبع خوش داشت. این مطلع از اوست:

خشک سال هجر را باور اگر میداشتم
تخم مهر دلبران در سینه کی میکاشتم؟

(از مجالس الفناص ص ۱۶۲).
بزمیری. [ب] (حامص مرکب) مرگامرگی

یکی بزمگه بود گفتی ز رزم
دلبران در او باده خواران بزم.

(گرشاسب‌نامه ص ۱۲۸).
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
حوروشی اندر آن غیرت حور جنان.

خاقانی.
و آنچه در بزمگه حریفانند
رخ ز می گلستان کنند همه. خاقانی.
چو زین بزمگه باز پرداختم
شکرریز بزمی دگر ساختم. نظامی.
ز رخ بند برق برانداختش
در آن بزمگه برد و بناوختش. نظامی.

وز آن پس رسم شاهان شد که پیوست
بود در بزمگه‌شان تیغ در دست. نظامی.
بسا خودنمایان بیهوده گوی
که باشند در بزمگه رزمجوی. امیر خسرو.
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صها بود. حافظ.

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان‌پر ویت زنده به تیر. حافظ.
گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت.
حافظ.

و رجوع به بزم و بزمگاه شود.
بزمو. [ب] (ا مرکب) موی بز. قاتمه (ترکی).
رسمانی که از موی بز کنند. رجوع به بزموی شود.

بزمون. [ب ن / ن] (ا) نام روز دوم است از ماههای ملکی. (بهران) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری) (آندراج).

بزموی. [ب] (ا مرکب) سبذ. (السامی). شعر. (مجلل‌اللغة) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (السامی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). مقابل پشم. مقابل بزپشم. صوف. (یادداشت بهخط مرحوم دهخدا).

قاتمه. بزمو: ما له سبد و لالید: نیست او را
بزموی و بزپشم. (مهذب الاسماء): و اگر نخست پای را بروغن زیتون گرم کرده بمالند... و لختی بزموی برنهند و بکاغذ اندر گیرد و پس پایتابه برپیچیدن و بموزه فروکند از سرما سلامت یابد. (ذخیره خوارزمشاهی).

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی
نان جو میخورد و پیشش پاره بزموی بود.
انوری.

بزموی فروش. [ب ف] (نف مرکب) شمار. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

بزمه. [ب م / م] (ا) گوشه و طرفی از بزمگاه. (بهران) (شرفنامه بزمیری). طرفی و گوشه‌ای باشد از بزم و مصفر اوست. (انجمن آوای ناصری) (آندراج). بمعنی بزم، و سیف‌الله نوشته که ها برای تصغیر است، و در

بر سر بزمگاه خود شد باز. نظامی.
مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را بیرج ماه بردند. نظامی.
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه. نظامی.
چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقه بزمگاه.

نظامی (از آندراج).
بزمگاهی دل‌نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام.
حافظ.

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالا مال. حافظ.
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او. حافظ.
تو شمع مهر فروغی و بزمگاه وجود
فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد.
کلیم (از آندراج).

— بزمگاه آراستن؛ بزم آراستن. مجلس عیش و عشرت و مهمانی ساختن؛
پیخت و بخوردند و می خواستند
یکی بزمگاه نو آراستند. فردوسی.

بیاراست خرم یکی بزمگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.
— بزمگاه روشن ساختن؛ روشن کردن بزم.
مجلس عیش را روشن ساختن؛

درفش بزرگان و پیل و سپاه
بسازید روشن یکی بزمگاه. فردوسی.
— بزمگاه ساختن؛ مجلس بزم آراستن.
مجلس عیش و عشرت و مهمانی چیدن؛

بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را دهد پیشگاه. فردوسی.
بزمگه. [ب گه] (ا مرکب) بزمگاه. مجلس
سور. مجلس طرب و مهمانی. مجلس شراب
و طرب؛

به گشتاسب گفت آنگه اسفندیار
که در بزمگه این مکن خواستار. فردوسی.
شوم بزمگه‌شان ببینم ز دور
که تورانیان چون بسیچند سور. فردوسی.

چو زین بزمگه آ گهی یافتم
سوی گیو گودرز بشتافتم. فردوسی.
بگنجور گفت آن کلاه پدر
که در بزمگه بر نهادهی بسر

درین بزمگه بر تو فرخ کند
ثنا گفتن فرخی کردگار. فرخی.
ایا بزمگه اندر چو ببر شورانگیز
ایا بزمگه اندر چو ابر گوهر بار. فرخی.

ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.
فرخی.

در این بزمگه شادی آراستند
مهان را بخواندند و می خواستند. اسدی.

ز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزمنیه. [ب] (اخ) شهرکیست [از حدود ماوراءالنهر] و اندروی مردمانی اندک و جایی با کشت و بزر. (حدود العالم از یادداشت مرحوم دهخدا).

زمنی همدانی. [ب] ی ه م [(اخ) میرعقل. از شعرای همدان است. و رجوع به مجمع الخواص ص ۸۷ و قاموس الاعلام ترکی و بزمی در همین لغت نامه شود.

زَن. [ب] ز [(ا) ماله برزگران را گویند و آن چوبی یا تخته ایست که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). ماله برزگری و آهن قلبه. (ناظم الاطباء). میگه. (منتهی الارب). بمعنی برن است یعنی تخته ای که با آن زراعت هموار کنند. (شعوری).

بزن. [ب] ز [(فعل امر) امر به زدن باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج): اشتقاقش ز چیست دانی زن یعنی آن قجه را به تیر بزن.

سنائی (از آندراج). **بزن.** [ب] ز [(ص مرکب) (از: ب + زن) نیکو زننده. چابک و پردل و توانا و چیره بر زدن. دلاور شجاع. (ناظم الاطباء). که سخت و بسیار تواند زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزن بهادر؛ بسیار شجاع. مردانه. (ناظم الاطباء). شجاع. قولچماق. زورمند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزن آباد. [ب] [(اخ) ده کوچکی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزن آباد. [ب] [(اخ) دهی از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی دامنه و معتدل است و ۶۰۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزناباد. [ب] [(اخ) ده کوچکی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزناباد. [ب] [(اخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنان. [ب] [(اخ) یکی از فرای مرو. آنقدر نزدیک بشهر بوده که داخل در محلات شهر محسوب میشده. و اینک خراب است. (از لباب الانساب) (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹) (از معجم البلدان). و رجوع به بزنانی شود.

بزنانی. [ب] (ص نسبی) نسبت است به

بزنان که قریه ای است به مرو نزدیک بشهر و بمنزله محله ای از آن، و فعلاً خراب است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). جماعتی از بزرگان بدانجا منسوب هستند از جمله: احمد بن بندون بن سلیمان که از روات بود ولی در ادب تبحری بیشتر داشت. وی از اصمعی روایت میکرد. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

بزن بزن. [ب] ز [(امص مرکب) (از: ب + زن...) زدن و خوردن. نزاع. درگیری. — بزن بزن در گرفتن؛ نزاع در گرفتن. زدن و خوردن شدن.

بزن بشکن. [ب] ز [(امص مرکب) (از: ب + زن + ب + شکن) عمل ساز و آواز و رقص بسیار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (ص مرکب) زنی بسیار مایل به طرب و لهو و غناء و رقص. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزنج. [ب] ز [(اخ) دهی از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی است در دامنه و گرمسیر. ۲۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و زیره و میوه جات است. شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه و گلیم بافی. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنجان. [ب] ز [(اخ) نام بلوکی و قریه ای از اقطاع کرمان است. (یادداشت مؤلف). || نام مردی بهمان ناحیه. (یادداشت مؤلف).

بزنجرود. [ب] ز [(اخ) دهی از دهستان شش تراز بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر. محلی جلگه و گرمسیر است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و میوه جات و زیره سبز است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه بافی است و راه مالرو دارد. مزرعه اسداباد و فتح آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنجرود. [ب] ز [(اخ) دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. دامنه و معتدل است و سکنه آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزند. [ب] ز [(ا) گیاهی خوشبوی بهاری. (شرفنامه منیری). || بستان. (مفاتیح).

بزندار. [ب] ز [(ا) بلغت زدن و بازند پنجره و محجری باشد که در پیش آستان در سازند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (آندراج). پنجره و تازی که پیش آستان در سازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزندگی. [ب] ز [(د) (حامص) حالت و

چگونگی بزنده. رجوع به بزنده و بزیدن شود. **بزنده.** [ب] ز [(د) (نف) وزنده. رجوع به بزیدن و وزیدن شود.

بزنو. [ب] ن [(اخ) قریه ای است از قرای غرناطه به اندلس که ابوالحسن هانی بن عبدالرحمان بن هانی غرناطی منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان).

بزنطی. [ب] ز [(اخ) احمد بن محمد بن ابی نصر. عالمی شیعی از اصحاب موسی علیه السلام بود. کتاب الجامع و کتاب المسائل از اوست و نیز کتاب روایات او از رضا علیه السلام است. (از الفهرست ابن الندیم). مؤلف ریحانة الادب آرد: کنیت وی ابو جعفر یا ابوعلی و از اکابر محدثین و علمای شیعه که در آغاز واقفی مذهب بود و بعدها مستبصر شد. بگفته علمای رجال وثاقت و فقاقت وی مسلم و از اصحاب امام موسی (ع) بود و در خدمت حضرت رضا و حضرت جواد (ع) رتبی بلند داشت. و کتاب النوادر و کتابهای که ابن ندیم آورده از تألیفات اوست. وی بسال ۲۲۱ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب).

بزنطیه. [ب] ز [(اخ) (از — یونانی بوزانتیون^۱) نام شهر قدیم در محل استانبول حالیه که در ۶۶۷ ق. م. بدست یونانیان بنا شد. بیزانس. رجوع به بیزانس شود. دارالملک فرنگ که آنرا قسطنطنیه خوانند. مؤلف نزهة القلوب آرد: فرنگ مملکتی بزرگ است از اقلیم پنجم و ششم و هفتم و خلف آن و دارالملکش شهر بزنطیه که اکنون آنرا قسطنطنیه خوانند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۵).

بزنقره. [ب] ز [(ر) [(ا) تش. خاریشت کلان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزننگ. [ب] ز [(ا) غلق در خانه. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). دربند و قفل. (ناظم الاطباء). || کلید که بعبری مفتاح خوانند. (برهان). بمعنی کلید است و مصحف شده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). کلید. (ناظم الاطباء). بزننگ. (برهان). || ذخیره. (شرفنامه منیری). اما به این معنی جای دیگر دیده نشد.

بزننگ. [ب] ز [(اخ) ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده می شود. (شرفنامه منیری). اما جای دیگر دیده نشد.

بزننگان. [ب] ز [(اخ) دهی از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. سکنه ۶۵۰ تن. آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و بنشن و میوه جات و شغل اهالی زراعت و مالدار و

قالیچه بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزنگاه. [بَزْ] (ا مرکب) (از: ب + زن + گاه) جای مخوف و محل دزدان و رهنزان. (آندراج). جانی که خوف رهنزان داشته باشد. (از مصطلحات از غیث اللغات). جای قطع طریق. (فرهنگ فارسی معین). جای سرت. جای قطاع طریق در راه‌ها. گزک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

لب شکوه راکی دهد راه حرف هجوم سخن در بزنگاه حرف.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

|| جای زدن. || گاه زدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || درست و تمام وقت کاری که در فوت آن زیان باشد. محل مساعد با مقصود. زمان مساعد. مکان مساعد. وضع مساعد با عنوان کردن منظوری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در محاوره است که حالا بزنگاهش رسیده‌ایم یعنی به مخ آن کار رسیده‌ایم. (آندراج). موقع باریک و حساس. (فرهنگ فارسی معین).

— سر بزنگاه؛ درست در مکان مساعد و لحظه مساعد. آنجا که میخ طرف را بگیرند. نقطه ضعف. (فرهنگ فارسی معین). سر وقت. بموقع. موقع مساعد.

|| کنایه از دبر. (آندراج). دبر. (فرهنگ فارسی معین):

هرکه را شوق صحبت چسپید
بوصالت چو احتلام رسید
نیست دشوارتر از این راهی
کس ندیده چنین بزنگاهی.

شفیع اثر (از آندراج).

بزَن مَزَن. [بَزْ مَزْ] (امص مرکب، از اتباع) تلون در رأی. تناقض در فرمان و امر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزَن و برقص. [بَزْ نَبْ] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و آواز و پای کوبی.

بزَن و بشکن. [بَزْ نَبْ ک] (ترکیب عطفی، ص مرکب) که همیشه خواند و رقص و بشکن زند. || (ترکیب عطفی، مرکب) هیاهو و شلوغی از مستی و طرب. بزَن و بکوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزَن و بکوب. [بَزْ نَبْ] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و آواز. بزَن و بشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزَن و بشکن شود.

بزَنویدَن. [بَزْ دَ] (مص) زنویدَن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنویدَن شود.

بزَنوید. [بَزْ نَ] (اخ) دهی از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۱۴۵۶

تن است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات و برنج و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بزَنیان. [بَزْ نِ] (اخ) نام کوهی در اطراف خاتقین. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۵ شود.

بزَنیروز. [بَزْ رُ] (اخ) ناحیه‌ایست در همدان صاحب قرای عیدیه که از آن جمله ولیدآباد است. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۱۹۹).

بزَو. [بَزْ وَ] (ع مص) گردن‌کشی کردن. (آندراج). || قهر کردن. (آندراج). تناول کردن. (از اقرب الموارِد). تناول کردن و غالب شدن بر کسی. (ناظم الاطباء). || سخت گرفتن. (آندراج). || مقهور کردن و دارگیر نمودن. (ناظم الاطباء). مقهور کردن. (المصادر روزنی). || کار کردن. (آندراج). || برا (کجی پشت) گردیدن. (ناظم الاطباء). مبتلا به بیماری بزا شدن. (از اقرب الموارِد).

بزَو. [بَزْ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نیم‌بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بزَوَاء. [بَزْ وَ] (ع ص) زنی که پشت او نزدیک کج باشد یا وسط پشت برآست وی مشرف گردیده یا سینه‌اش بیرون آمده باشد. (آندراج). نعت مؤنث اُزْری از بَزَا بمعنی برآمدگی سینه و فرو رفتگی پشت. (از معجم البلدان). مؤنث اُزْری یعنی زنی که پشت از نزدیک سریش کج باشد، و یا سینه‌اش بیرون آمده و پشت وی درآمده باشد، و یا سریش بیرون آمده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به بَزَا و اُزْری شود.

بزَوَاء. [بَزْ وَ] (اخ) زمینی است مابین مکه و مدینه زاده‌الله شرفا. (آندراج). موضعی است در راه مکه نزدیک بجحفه، و گفته شده که بزواء شهرکی بود بنزدیک مدینه که از ساحل ارتفاع داشت و پر نور بود و مابین جار و ودان و غیقه قرار داشت و گرمترین شهرهای خدای بود که بنوضمه از طائفه بنی‌بکر بن عبدمنّاه بن کنانه در آن سکونت داشتند. (از معجم البلدان).

بزَوَار. [بَزْ وَ] (اخ) نام موضعی است به مازندران. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۲۰۰ شود.

بزَوَالک. [بَزْ وَ لَ] (ا مرکب) (از: بز، جدی + والک، صورتی از برگ) نام درخت شیردار است در میاندره و گرگان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شیردار. گونه‌ایست از درخت که تقریباً در تمام جنگلهای شمال از جلگه تا بیلاق می‌روید، و در گرگان آنرا بزوالک و بسزبرگ گویند. (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۰۷).

بزَوَان. [بَزْ وَ] (ع مص) تناول کردن. (منتهی الارب) (آندراج). || برجستن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || انس گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). || غلبه کردن بر کسی و داروگیر نمودن او را. (آندراج) (از منتهی الارب).

بزودی. [بَزْ دِ] (ق مرکب) (از: ب + زود + ی) بعجلت و شتاب. (آندراج). با شتاب و سرعت. شتابان. (ناظم الاطباء):

اگر من بزودی بیام برآه
چه گوید مرا آن خردمند شاه؟ فردوسی.

من از پس بزودی بیارم سپاه
سپاهی بکرار ابر سپاه. فردوسی.

پدر نام ساسانش کرد آن زمان
مر او را بزودی سر آمد زمان. فردوسی.

— بزودی زود؛ بسیار زود. بسیار سریع. (فرهنگ فارسی معین).

بزَوَر. [بَزْ وَ] (ع) ج بزر. تخم زغیر. بیضه پيله. (آندراج). تخمها. بیضه‌های پيله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تخمهای سبزی. (فرهنگ فارسی معین). تخم نباتات است، و بزر هر نباتی در ضمن آن نبات ذکر شده است. (از فهرست مخزن الادویه).

بزَوَر. [بَزْ وَ] (ق مرکب) (از: ب + زور) بطور اجبار و زیردستی. جبراً. با قوت و زور. (ناظم الاطباء). به کره، زورکی. کره‌ا، بکره‌ا، قهرأ. به عنف. به اکره. قهرأ. مکره‌ا. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

بزَوَری. [بَزْ وَ] (ص نسبی) سبزی فروش یا میوه‌فروش، ای بزر فروش. (ناظم الاطباء). نسبت است به بزور که جمع بزر است و تخم‌فروش را می‌رساند. و ابوعبدالله احمد بن عبدالرحمان معروف به ابن ابی‌عرف، بدین نسبت مشهور است. او اهل بغداد و ثقیفای جلیل بود و بسال ۲۹۷ هـ. ق. در ماه شوال وفات یافت. (از لباب الانساب).

بزوش. [بَزْ وَ] (ا مرکب) پشم موی و پشم بز را گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). || (ص مرکب) بز مانند. مثل بز. (ناظم الاطباء).

بزوشا. [بَزْ شَا] (اخ) دهی است جزء دهستان غنی‌بیگلوی بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، پنبش، انگور، و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزوشک. [بَزْ شَک] (اخ) دهی از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل است و ۷۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۹.

بزوشم. [بَزَوْ] (لا مرکب) پشم بز. (ناظم الاطباء) (مجمع الفرس). و در فرهنگ بزشم آورده [بحذف واو، بوزن گذشت] بمعنی پشم نرمی که در تحت موی بز می باشد و این بیت شیخ سعدی را مثال آورده:

یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد
چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد.

(مجمع الفرس).

موی و پشم بز را گویند. (برهان). مرعزی. (السامی). مرعز. مرعزا. مرعز. پت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به بزپشم شود.

بزوشه. [بَزَوْ / زَوْش / ش] (لا) رستنی باشد که آن را بعربی لسان الحمل گویند و تخم آن را بارتنگ خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). خشک. تخمش سرد و خشک است. (نزهة القلوب از یادداشت مرحوم دهخدا). لسان الحمل و بارتنگ. (ناظم الاطباء).

بزوغ. [بُ] (ع مص) روشن و تابان شدن آفتاب یا ابتدای طلوع است. (آندراج) (منتهی الارب). برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). برآمدن آفتاب و ماه. (المصادر زوزنی). تیغ زدن آفتاب. طلوع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
گم نکردی راه چندین فیلسوف. مولوی.
|| برآمدن دندان نیش شتر. (آندراج) (از اقرب الموارد): بزوغ ناب؛ نیش زدن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || انشتر زدن و روان کردن خون. (از اقرب الموارد). || (المص) روشنی و طلوع. (از لطایف از غیث اللغات). || ابتدای طلوع آفتاب. || ابتدای عرق. (ناظم الاطباء).

بزوغانی. [بُ] (ص نسبی) نسبت است به بزوغا، قریه ای از قریای بغداد که در دوفرسخی آن قرار داشته و جمعی از علما از آنجا برخاسته اند. از آنجمله ابویقوب اسحاق بن ابراهیم بن حاتم بن اسماعیل. او نوه دختری ابوموسی محمد بن مثنی است. وی از جد سادری خود و جز او روایت دارد. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان). و رجوع به الاوراق ص ۹۸ شود.

بزوفری. [بَزَوْ] (اخ) ابوالعلاء محمد بن علی. از بزرگان امامیه در بغداد که در زمان مقتدر خلیفه عباسی از طرف ابن الفرات وزیر المقتدر عامل واسط شد. و رجوع به خاندان نویختی تألیف عباس اقبال صص ۹۹-۱۰۰ شود.

بزول. [بُ] (ع ص) شتری که دندان نیش برآورده باشد. مذکر و مؤنث در وی یکسان

است. ج، بُزَل، بُزَل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بزول. [بُ] (ع مص) برآمدن نیش شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان نیش شتر. (المصادر زوزنی). برآمدن دندان نیش شتر. (تاج المصادر بیهقی).

بزولین. [] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. در دامنه واقع شده و معتدل است. سکنة آن ۲۰۹ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و جاجیم و جوراب بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بزونه. [بُ / ن] (لا) بلغت زند و پازند بمعنی زانو باشد که بعربی رکیه خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بلغت زند، رکیه. زانو. (ناظم الاطباء).

بزّه. [بَزَز] (ع لا) سلاح و هیئت، يقال: هو حسن البزّه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامه خلعت و سلاح. (مهذب الاسماء نسخه خطی). شاره. لبسه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزّه. [بَزَز] (لا) گناه و خطا باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (غیث اللغات) (فرهنگ شعوری). گناه. خطا. تقصیر. (ناظم الاطباء). در پهلوی بَچَک و در پازند بَسَرَه. (حاشیه برهان ج معین). اثم. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). حایه. گناه. وزر. حوب. حویه. جناح. جزم. عصیان. ذنب. مأثم. مبعصیت. ناشایست. حنث. جریره. سیئه. اصر. نافرمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کس بر نداشته ست بدستی دو خربزه
ای خون دوستان ت بگردن مکن بزه. (منسوب به رودکی).

چو فرزند باشد بیاید مزه
زهر مزه دور گردد بزه. فردوسی.
ورا از تن خویش باشد بزه
بزه کی گزیند کسی بی مزه؟ فردوسی.
ز کار بزه چند یابی مزه
بیفکن مزه دور باش از بزه. فردوسی.
عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند دانستم که
اندر آن بزه بزرگست. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲).

اگرچه دلم بود از آن بامزه
همی کاشتم تخم و زور و بزه.

شمسی (یوسف و زلیخا).
چنین گفت کای پایه کاران دزد
شما و بلیزه خوشتر آید ز مزه.

شمسی (یوسف و زلیخا).
چون بزه خواهی کرد باری بزه بی مزه نباشد.
(از قابوسنامه).

هر که مر نفس را با آتش عقل

از و بال و بزه بیالاید. ناصر خسرو.

سبک بسوی در طاعت خدای گریز
اگرچه از بزه بر تو گران شده ست ثقل.

ناصر خسرو.

در مزرعه معصیت و شرّ جو ابلیس

تخم بزه و بار بد و برگ و بالی. ناصر خسرو.

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گرانبار

با بار گران خفتن از اخلاق حمار است.

ناصر خسرو.

اثمها اکبر من نفعمها ۳... ولیکن بزه او از نفع
بیشتر است. (نوروزنامه).

یک گره را خانها پر غیبت و وزر و بزه

یک گره را کنجها پر طاعت و اعمال ماند.

سنائی (از انجمن آرا).

در آن میانه نام اثمه سنت است که پر خوانند

و گر نخوانند بزه نباشد و نقصانی نکند. (کتاب

النقض ص ۴۶۸).

چون دسته شد خمیده و گنبد فرو درید

کم شد مزه بزه توان کرد زین فروز.

سوزنی.

از پی احسن و زه نفکند خود را در بزه

وزیرای کیک را نهاد آتش در گلیم.

سوزنی.

هر ضیافتی که اطعمه آن کوتاه مزه بود آن

ضیافت سراسر و بال و بزه بود. (سندبادنامه

ص ۱۶۸).

از بزه کردنش عجب ماندند

بزه گرزین جنایتش خواندند. نظامی.

خلق خود را پاک دار از هر مزه

تانیفتی در و بال و در بزه.

عطار (از شعوری).

چون ببیند نان و سبب و خربزه

در مصاف آید مزه و خوف و بزه. مولوی.

چون به این نیت خراشم بزه نیست

گریزم این روی را پوشیدنیست. مولوی.

جمع گردد بر وی آن جمله بزه

کوسری بوده ست و ایشان دُمغزه. مولوی.

این عقوبت مرا دز یک نفس بسر آید و بزه

جاوید بر تو بماند. (گلستان). و بزه آن بر من

نوشند و شما را زیانی نرسید. (گلستان).

گفت ای دوستان مرا در این که کردم قصدی

نبود بزه بر من متوجه نمی شود. (گلستان).

— بزه کار؛ گناه کار. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

۱- در انجمن آرا و آندراج بفتح اول ضبط

شده است.

۲- در تداول امروز، گاه «بزه» (با «ه» ملفوظ)

نیز گویند.

۳- قرآن ۲۱۹/۲.

۴- بضرورت وزن، با تشدید آمده است.

— بزه کاری؛ گناهکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| ظلم. جور. ستم. (ناظم الاطباء). جور. حیف. || (ص) مردم نامراد و مسکین. (برهان). محروم. بی بهره. مسکین. (ناظم الاطباء).

بزه. [بَ زَ / زَ] (ا) زمین پشته. (شرفنامه منیری) (برهان):

الا تا زمی از کوه پدید است و ره از سد بکوه اندر شَخ است و بزه بر شخ و راود.

عسجدی.

|| میوه ایست گرد و خوشبو که مژه خوب دارد. (شرفنامه منیری). نوعی از میوه خوشبوی. (برهان) (آندراج) (غیاث اللغات). || جدی. بزغاله. بزپیچه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اما گوشت بزه، آن خون که از وی خیزد نیک بود، از قبل آنکه اندر مزاج وی حرارت و رطوبت کمتر است که اندر گوشت بره. (الابینه عن حقایق الادویه از یادداشت مرحوم دهخدا). || (اخ) برج بزه؛ برج جدی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو خورشید آید بر برج بزه جهان را ز بیرون نماند مزه. ابوشکور. || (پسوند) این کلمه مزید مؤخر آید چنانکه در کلمات توبزه، تربزه (هندوانه)، خبربزه (بطیخ)، کمبزه.

بزهش. [بَ هَ] (امص) بمعنی مقابله باشد که در برابر مقارنه است. (برهان) (آندراج).

بزه کار. [بَ زَ / زَ] (ص مرکب) مأثوم. عاصی. مذنب. بزه مند. آثم. تبه کار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گناهکار. مجرم. (ناظم الاطباء). گناه کننده را گویند و بعربی اثم نامند بوزن جسیم. (مجمع الفرس). گنه کار. خطا کننده، و آنرا به عربی اثم خوانند، و با کاف فارسی هم گفته اند. (برهان). ج. بزه کاران. (ناظم الاطباء).

بزه کار. [بَ زَ] (اخ) لقب یزدجرد. (آندراج). پدر بهرام گور را که یزدگرد نام داشت به سبب سوء اعمال بزه کار و بزه گرانم نهادند. (انجمن آرا).

بزه کاری. [بَ زَ / زَ] (حامص مرکب) عصیان. گناهکاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج. بزه کاریها، بمعنی مأثم. (تاریخ بیهقی):

من بجرمی نکرده معذورم کز بزه کاری پدر دورم. نظامی. **بزه کردن.** [بَ زَ / زَ] (مص مرکب) گناه کردن. خطا کردن. عصیان کردن:

از بزه کردنش عجب مانندند بزه گرزین جنایتش خواندند. نظامی. بچه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.

و رجوع به بزه شود.

بزه گار. [بَ زَ / زَ] (ص مرکب) بزه کار. گناه کار. خطا کار. و اگر دختر آید باری بزه گار نشود. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۳۱). اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند و در حق فرزند خویش بزه گار شوی. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۹۹). رجوع به بزه کار شود.

بزه گور. [بَ زَ / زَ] (ص مرکب) اثم. مجرم. بزه کار:

از بزه کردنش عجب مانندند بزه گرزین جنایتش خواندند.

نظامی.

بزه گور. [بَ زَ] (اخ) لقب یزدگرد پدر بهرام گور پادشاه ساسانی است. و رجوع به بزه کار و مجمل التواریخ ص ۲۵ و مفاتیح العلوم خوارزمی شود.

بزه ل. [بَ هَ] (اخ) دهی است از دهستان آسرده بخش چغلوندی شهرستان خرم آباد. سکنة آن ۱۲۰ تن. آب آن از سراب آب سرده است. ساکنین از طایفه زعلی میرانوند می باشند و در ساختمان سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام ییلاق قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بزه مند. [بَ زَ / زَ] (ص مرکب) گناه کار. ملامت پذیر. (ناظم الاطباء). اثم. خطا کار. گنه کار. (آندراج). عاصی. موزور. مذنب. مجرم. گنه کار. اثم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و بنظر حقارت بدیشان نظر نکنی که بزه مند و گرفتار آیی. (تاریخ قم ص ۲۱۲).

بزه مند شدن. [بَ زَ / زَ] (مص) (مرکب) عنت. حث. اثم. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). گناهکار گشتن. تخرج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزه مندی. [بَ زَ / زَ] (حامص مرکب) گناهکاری. خطا کاری. عصیان.

بزی. [بَ] (ص نسبی) نسبت به بزه، یعنی همانند و شبیه بزه.

— ریش بزی؛ ریش شبیه بریش بزه، یعنی دراز با نوکی تیز. نوعی از زردن ریش که نوک تیز دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (ا) در تداول و زبان کودکان بمعنی بزه. || کلمه ایست برای اظهار رأفت و عذوفت. || (حامص) بچگی. کودکی. جوجگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزی. [بَ زی] (ع ص). (ا) همشیر، بقال: هذا بزی؛ ای رضیعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزی. [بَ زا] (ع مص) برابری کردنه. (از منتهی الارب). || (امص) کجی پشت نزدیک سرین یا اشراف وسط پشت بر سرین یا بیرون آمدگی سینه و درآمدگی پشت با

بیرون آمدگی سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بزی. [بَ زی] (اخ) احمد بن محمد بن عبدالله بن قاسم بن نافع بن ابی بزه مکی، مکنی به ابوالحسن، و نسبت وی به ابوبزه جداعلی اوست. از قراء معروف است و قرائت ابن کثیر را داشته است. (از لیاب الانساب). و رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۳۹ و المعرب جوالیقی و فهرست آن و اعلام زرکلی شود.

بزیان. [بَ زی] (اخ) قریبای است از هرات. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۱۹۹). از قراء هرات است و ابوبکر عبدالله بن محمد بزیانی کرامی مذهب متوفای ۵۲۶ ه. ق. از آنجاست. (حاشیه بیهقی) (از معجم البلدان).

بزیانی. [بَ زی] (ص نسبی) نسبت است به بزیان که قریبای است از قراء هرات و ابوبکر عبدالله بن محمد بزیانی کرامی مذهب بدین نسبت شهرت دارد. (از لیاب الانساب). و رجوع به بزیان شود.

بزیب. [بَ] (ص مرکب) (از: ب + زیب) زیبا. جمیل:

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سبب یاسمین سپید و موزد بزیب

این همه یکسره تمام شده است نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی.

بزییدن. [بَ] (مص) (از: ب + زییدن) زیبیدن. زیبا شدن. شایسته و سزاوار شدن. رجوع به زیبیدن شود.

بزیج. [بَ] (ع ص) جزادهنده احسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بزیجان. [] (اخ) دهی جزء دهستان حمزه لوی بخش خمین کمره شهرستان محلات. سردسیر. سکنة ۱۳۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن نخود و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی. راه آن مالرو است. مزرعه امیری و سعادت آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

بزیچه. [بَ جَ / جَ] (ا) مصغر) بزغاله. (شرفنامه منیری). بزپیچه. رجوع به بزپیچه شود.

بزیچه. [بَ جَ / جَ] (ا) مصغر) (از: بزه + پیچه، علامت تقصیر چون دریچه). (حاشیه برهان ج معین). بزغاله را گویند، و بعربی حلان و خلّام خوانند و حلوان غلط است. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بزغاله و بچه بز و کفجول. (ناظم الاطباء). نخله. بز خرد. عناق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

این بزپیچه که آن گیاه بچرد

بدل شیر، خون خورد هموار.
مختاری (از فرهنگ ضیاء).
ازین بزیهه بسته‌دهن چرا ترسی
که هرگز نشه چرخاخور بود نه آبخخور.
مسعود سعد.
مخالفان ترا چون بزیهه سلاخ
سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ^۱.
عمید.
سلطان گردون تاخته تیر از کمان انداخته
صید از بزیهه ساخته وز صید خنجر سوخته.
مجیر بیلقانی.
[[ا مرکب]] سه پایه قصاب و سلاخ را نیز
گویند. (برهان) (آندراج)، کنده قصابان.
(ناظم الاطباء):
مخالفان ترا چون بزیهه سلاخ
سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ.
عمید لومکی.
[[ا (خ) برج جدی. (برهان) (انجمن آرای
ناصری) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزغاله
فلک. برج تیس. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).
بُزیدن. [بَ دَ] (مص) وزیدن. (برهان)
(فرهنگ شعوری) (آندراج):
ای نقش مهر بر همه دلها نشسته‌ای
وی باد لطف بر همه تنها بزیده‌ای.
اثیرالدین اخسیکتی.
هود هدی توئی و من از تو چو صصری
بر عادیان جهل بعبادت بزیده‌ام. خاقانی.
[[زدن پنبه و غیره. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا): الحلیج؛ پنبه بزیده. الحلاج؛ پنبه‌بز.
(مذهب الاسماء خطی از یادداشت مرحوم
دهخدا).
بُزیدنفی. [بَ دَ] (ص لیاقت) شایسته
بزیدن. رجوع به بزیدن شود.
بُزیده. [بَ دَ / دَ] (نمف / نف) وزیده.
(فرهنگ شعوری). و رجوع به بزیدن شود.
بُزیدج. [بَ دَ] (مرب، ص) بزیدج. اصلاً
فارسی پهلوی است از فزیدک یا ویزیدک
بمعنی مختار و برگزیده. و کلمه ویژه نیز از
همین ریشه است. (از حاشیه جلال همائی بر
التفهیم ص ۳۱۸).
بُزیدی. [بَ ذی] (ص نسبی) نسبت به
بزیدی که قریه‌ای است از قراء بغداد. و
ابومسلم جعفر بن بابی جیلی در آنجا سکونت
گزید و بدان نسبت شهرت یافت. وی از
ابوبکر محمد بن ابراهیم بن مقری و
ابوعبدالله بن بطه روایت دارد. و فقه را نزد
ابوحامد اسفراینی آموخت و بسال ۴۱۷ ه. ق.
در همان قریه وفات یافت. (از
لباب الانساب). و رجوع به الاوراق راضی
ص ۲۸۴ شود.
بُزیر. [بَ] (ق مرکب) محرمانه. آهسته. نرم:

ز پیر عقل سؤالی بزیر می‌کردم
که اوست آنکه دوی دل حزین داند.
کمال اسماعیل.
بُزیر آمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) (از: ب
+ زیر + آمدن) پیاده شدن. فرود آمدن.
(یادداشت بخط مؤلف): پس از منبر بزیر آمد
و بخانه‌اش بردند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۸).
پس از منبر بزیر آمد و اسامه را بخواند و امیر
کرد. (قصص الانبیاء ص ۲۳۳). داود از کوه
بزیر آمد و در میان لشکر خویش و آن
مسلمانان وی را دعا گفتند. (قصص الانبیاء
ص ۱۴۸). [[س رنگون شدن. به پستی رسیدن:
بزیر اندرآمد سراسری
پدید آمد از هر سوئی کاستی. فردوسی.
بُزیر آوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) (از:
ب + زیر + آوردن) فرود آوردن. بزمین
افکندن. از بالا پائین انداختن:
گرفت آن بر و یال گرد دلیر
که آمد مگر پهلوان را بزیر. فردوسی.
بزیر آورد دشمنی را ز تور
درفشش بیلا برآرد ز دور. فردوسی.
درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصر خسرو.
بُزیری. [بَ زِ زِ] (ع امص) غلبه و
دست‌درازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بُزیرست. [بَ] (ا) نامی است پارسی. (انجمن
آرای ناصری) (آندراج). نامی بود در قدیم
مانند نامهایی که اکنون بشگون گذارند تا
فرزند دیر بزید، مانند: ماشاءالله، ماندنی و
غیره. ماندگار.
بُزیرست. [بَ] (ا) نام منجمی بود پسر
پرویز نام تیرستانی. وی بعد از مهارت در این
علم بمأمون خلیفه رسید و منجم مخصوص
گردید. مأمون نام او را از پارسی به عربی
ترجمه کرد. چون زیستن بمعنی حیات است
او را یحیی خواند و چون پیروز بمعنی مظفر و
منصور است او به یحیی بن منصور موسوم
گردید، و زیج مأمونی را او بسته. (انجمن
آرای ناصری) (آندراج). و در تاریخ
طبرستان آمده: و ببغداد مأمون را منجمی
بود، بزیرست بن فیروز نام که خلیفه نام او
مرب کرده بود، یحیی بن منصور خواند.
مؤلف تتمه صوان الحکمه آرد: یحیی بن
منصور حکیم، در علوم هندسه متبحر و در
ایام مأمون صاحب رصد بود. او میگفت چون
قوای غضبانی و شهوانی بر عقل چیره شود
آمی صحت را تنها در سلامت بدن طولانی
سازد و امنیت را در غلبه کردن بر مردم و
بی‌نیازی در کسب مال می‌بیند، در حالی که
همه اینها مخالف مقصود وی و مقرب هلاک
است. (از تتمه صوان الحکمه ص ۱۵). و
رجوع به یحیی بن منصور و مقدمه تاریخ

طبرستان و فهرست آن شود.
بُزیرستن. [بَ تَ] (مص) (از: ب + زیستن)
زیستن. زندگانی کردن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیرست.
سعدی (گلستان).
رجوع به زیستن شود. [[رفتار کردن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
با خلق راه دیگر هر زمان میاز تو
یکسان بزی اگر نه ز اصحاب بابکی. اسدی.
بُزیرشه. [بَ شَ / شِ] (ا) آرد کنجد. (برهان)
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج)
(انجمن آرای ناصری). [[شغل کنجد
روغن‌کشیده. (برهان) (آندراج) (انجمن
آرای ناصری) (ناظم الاطباء).
بُزیرج. [بَ] (ع ص) (ا) کودک که بی حجابانه
حرف زند. [[کودک ظریف و ملیح. [[مرد
ظریف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج).
- قصر بزیر؛ قصری ظریف، و فی‌الحديث:
مرت بقصر مشید بزیر. قال صاحب النهاية:
البزیر؛ الظریف من الناس. شبه القصر به لحسنه
و کماله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بُزیرج. [بَ] (ا) (خ) ابن حسان، مکنی به
ابوالخلیل، غوث است و ابن‌المصطفی از او
روایت کند.
بُزیرج. [بَ] (ا) (خ) ابن یونس. رئیس صنف
بزیهه از فرقه غالیه. (مفاتیح العلوم از
یادداشت مرحوم دهخدا). و نیز رجوع به بزیرج
شود.
بُزیرج. [بَ] (ا) (خ) نام چند تن از محدثان است
بدین شرح: بزیرج عطار. بزیرج ضبی. بزیرج ازدی.
بزیرج کوفی. بزیرج لحام. بزیرج مخزومی و جز
آنها. رجوع به الاصابة فی تمیز الصحابة و
قاموس الاعلام ترکی و تاریخ سیستان و ذکر
اخبار اصفهان و تنقیح المقال شود.
بُزیرجه. [بَ عَ] (ع ص، ا) دختر بچه ملیح و
ظریف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تأنیث
بزیرج. (منتهی الارب). و رجوع به بزیرج شود.
بُزیرجی. [بَ] (ص نسبی) نسبت به بزیرج، و
هارون بن داود بن فضل بن بزیرج بصری باعتبار
انتساب بجد خودش بدین نسبت مشهور
است. وی از محدثان است و از ابوعاصم و
غیر او روایت کند. (از لباب الانساب).
بُزیرجیه. [بَ عِ] (ا) (خ) صنفی از فرقه
غالیه منسوب به بزیرج بن یونس. (مفاتیح از
یادداشت مرحوم دهخدا). بزیرجیه. رجوع به
بزیرجیه شود.

۱ - شاهد به معنی سه پایه قصاب نیز آمده است.

بزغ. [بُ زَ] (اخ) ابن موسی الحائک. رئیس فرقه بزغیه از فروع خطایه، که بزغ را رسول می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا میدانستند. (از خاندان نویختی چ اقبال ص ۲۵۱).

بزغ. [بُ زَ] (اخ) ابن یونس. رئیس فرقه بزغیه که از غلات هستند. (بیان‌الادیان ص ۳۶). و رجوع به بزغ شود.

بزغیه. [بُ زَغِی] (اخ) یکی از فرق هشتگانه غلات که اصحاب بزغین یونس بودند. (از کتاب بیان‌الادیان ص ۳۶). از فرق غلات و از فروع خطایه، اصحاب بزغین موسی الحائک که بزغ را رسول ابوالخطاب محمد می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا می‌دانستند و میگفتند که آن حضرت در اختیار صورت فعلی بمردم تشبه کرده و معتقد بودند که در میان ایشان مردمانی وجود دارند که از جبرائیل و میکائیل و حضرت رسول افضلند و میگفتند که هیچکس از ایشان نمی‌میرد. (از کتاب خاندان نویختی عباس اقبال ص ۲۵۱). و رجوع به مقالات اشعری و ملل و نحل شهرستانی و خطط ابن حزم و رجال ابوعلی، و بزغیه شود.

بزیل. [بُ زِیل] (اخ) بریل. در لغت‌نامهٔ اسدی (ص ۳۳۳) صورتی بدین گونه آمده و گوید کوهی است عظیم، و شاهد آن بیت ذیل است:

هر قطره‌ای ز جودت رودی است همچو جیحون
هر ذره‌ای ز حلمت کوهیست چون بزیل.

رقیعی. چنین کوهی را در اعلام جغرافیایی نیافتیم و البته «بزیل» معجم البلدان یاقوت نیز نیست چه بریل کوه نیست و یاه هم خفیفه است نه مشدد. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به بذیل شود.

بزیم. [بُ زِیم] (ع) (ا) بند تره و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). شاخهٔ نازکی که با آن دسته سبزی را می‌بندند. (ناظم الاطباء). [افضلۀ زاد. (منتهی الارب) (آندراج). مازاد توشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [شوربای باقی در تک دیگ بی‌گوشت. (منتهی الارب) (آندراج). باقی‌مانده در تک دیگ از شوربا و جز آن. (ناظم الاطباء). [دسته تره. (مهذب الاسماء نسخه خطی). دسته سبزی. (ناظم الاطباء). [اؤل بار خرما. طلع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزین. [بُ زِین] (ص) وزنده. (ناظم الاطباء). بزنده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (برهان). بزانه. بمعنی وزان. (فرهنگ شعوری). و رجوع به بزیدن و وزیدن شود: با ایاز آن زمان چنین فرمود که سخن بیش از این ندارد سود زین غلامان یا یکی بگزین

که زود زینسا چو باد بزین.

سنائی (از فرهنگ شعوری). **بزین.** [بُ زِین] (اخ) نام آتشکده‌ای بود در روستای نیشابور، و باین معنی با رای قرشت هم آمده است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). محمد معین در مزدینا آرد: و هم فرهنگ‌نویسان آتشکدهٔ برزین را بتصحیف بزین بر وزن خزین نوشته آنرا آتشکده‌ای جداگانه محسوب داشته مقرر آنرا روستای نیشابور نگاشته و گفته‌اند باین معنی با رای قرشت هم آمده است. (مزدینا ص ۲۱۷).

بزین. [بُ زِین] (اخ) دهی است جزء دهستان بزینرود بخش قیدار از شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۶۰۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزین. [بُ زِین] (اخ) دهی است جزء دهستان ایجروود از بخش حومهٔ شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۲۳۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌داغ و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، میوه‌جات، و شغل اهالی زراعت و قالیچه، گلیم، جاجیم بافی است. این ده سابق جزء دهستان خدابنده بود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزین. [بُ زِین] (اخ) نام دو قسریه است به فارس: ۱- قریه‌ای است دوفرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شیراز. ۲- قریه‌ای است یک‌فرسنگی مغرب خشت. (فارس‌نامه).

بزینه. [بُ زِ / ن] (ص نسبی، مرکب) نوع بز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از نوع بز. [منسوب به نوعی از گوسپند اطلاق می‌شود که بجای پشم مو دارد و در زیر مو کرک است که اسامی آنها از دو جنس ذیل کلمهٔ میش آمده است. رجوع به میش شود.

بزینرود. [بُ زِین] (اخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش قیدار شهرستان زنجان و همچنین نام رودخانه‌ایست که از این دهستان سرچشمه گرفته به قزل‌اوزن منتهی می‌شود. دهستان بزینرود از ۳ بلوک بنام بزینرود، گرماب، شیوانات تشکیل شده است. این دهستان در قسمت جنوب بخش قیدار واقع و دارای ۶۳ آبادی بزرگ و کوچک است، جمعیت آن در حدود هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از: زرین‌آباد، گرماب، کیلا، توزاو، ملابداغ، محمدخلج، غلام‌ویس، حی تخت و گوگرچینک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

بزینون. [بُ زِین] (ا) یک نوع پارچهٔ گلابتون‌دوزی و زربفت و کیمخواب. (ناظم

(الاطباء). نوعی از ابریشم نفیس. (آندراج). سندس. دیبا. و احتمال دارد معرب پرنون باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بزینون. [بُ زِین / یُو] (ا) همان بزینون است. رجوع به بزینون شود.

بژ. [بُ / بُ] (ا) برف و دمه. (برهان). [سرماریزه را گویند و آن چیز است که در وقت شدت سرما بمانند زerk و زوروق از هوا ریزد. (برهان) (ناظم الاطباء). برف‌ریزها که از هوا بارد در حین شدت سرما. (مجمع‌الفرس) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ آندراج). [پشته، کذا فی شرفنامه. (فرهنگ شعوری). کوه و پشته. (ناظم الاطباء). دک بلند. (شرفنامهٔ منیری). [آگردنه، عقبه. بند: تاینه‌ها و قتل و پیلان از بژ غورک بگذشتند. پس از بژ بگذشت و بچوگانی شراب خورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶).

ببزم و بنخجیر برکوه و دشت چنین تا بژی برز دیدار گشت.

(گرشاسب‌نامه).

و رجوع به بژ شود.

بژج. [بُ زِج] (امص) در فرهنگ میرزا ابراهیم بمعنی پسیدا کردن چیزی نوشته است. و بزوج با واو معروف هم گویند. رجوع به بزوج و برهان قاطع شود.

بژرفی. [بُ زِرف] (ق مرکب) (از: ب + ژرفی) با تعق. با بصیرت و آگاهی. با فیراست و زیرکی. (ناظم الاطباء). با احتیاط تمام. (شرفنامهٔ منیری):

سپه را بیاری ز سالار خویش

بژرفی نگه دار پیکار خویش.

فردوسی (از شرفنامهٔ منیری).

بژرفی. [بُ زِرف] (ا) شعوری و به تبع او ناظم الاطباء این کلمه را آورده و بدان معنی شکوه و جلال و حشمت و وقار و تجمل داده است و مصراع ذیل از فردوسی را شاهد آورده: «بژرفی نگه داری آن مرز و بوم». اما گذشته از آنکه چنین لغت و ترکیبی در فرهنگها و فهرست لغت و لغت شاهنامه نیست پیداست که کلمه دگرگون‌شدهٔ بژرفی است بمعنی با دقت و احتیاط. رجوع به بژرفی شود.

بژکم. [بُ ک] (امص) بژکم. بازداشتن. منع کردن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). منع و بازداشت. [ص) بازدارنده.

۱- بزغیه در بیان‌الادیان منسوب به بزغین یونس و از فرق غلات ذکر شده و در متن بقل از خاندان نویختی از پیروان بزغین موسی الحائک ذکر شده است.

۲- در مجمع‌الفرس و انجمن آرا و آندراج به ضم اول آمده است و در برهان و ناظم الاطباء به فتح اول.

(ناظم الاطباء).

بژکول. [ب] (ص، ل) شخصی را گویند که قوی هیکل و جلد و رنج کش باشد. (برهان) (آندراج). مرد قوی هیکل و زحمت کش. (فرهنگ شعوری). [ا] آنکه حریص در کارها بود. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). عمله و حریص. (فرهنگ شعوری). و ظاهراً به معنی اول صورتی از بشکول باشد بمعنی چابک، از مصدر بشکولیدن بمعنی بانیر و بودن. (از حاشیه برهان).

بژکیدن. [ب] ژ / ژ / ژ (مص) (از: ب + ژکیدن) ژکیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژکیدن شود.

بژگ. [ب] (اخ) ده کوچکی است از دهستان طانکوه بخش فدیه شهرستان نیشابور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بژگان. [ب] (اخ) دهی است از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد، سر راه مالرو عمومی تربت جام به قلعه حمام. محلی جلگه و معتدل است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. در تداول محلی بژکان هم می گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

بژم. [ب] (ل) شبنم. (برهان) (ناظم الاطباء). بشم. بمعنی شبنم است که بشک هم گویند. (فرهنگ شعوری). شبنم و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد. گفته اند صحیح بژم است بکسر نون و زای تازی که بشک نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بشک. بشم. صقیع. (برهان). و رجوع به بشک و بشم شود. **بژم.** [ب] (ل) بژم. بژ. رجوع به بژ و بژم شود. این کلمه مزید مؤخر امکنه آید مانند: بیرون بژم، میان بژم، کوه بژم، کیوان بژم، کوهستان دویژم، و مزید مقدم. بژم عباس کوتی و بژم موسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بژمان. [ب] / ب [ص] غمگین. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). پژمان. غمنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). غمگین و ملول و دلشنگ و افسرده. (ناظم الاطباء). غمخوار. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). افسرده. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). «هدایت» گمان می برد که تبدیل پشیمان بوده باشد، شین بژای پارسی بدل شده است چه پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح بمعنی افسرده و بی رونق و بی قدر آمده. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

بژمان تر از چراغ بروزمان زمان زمان.

سیف (از انجمن آرای ناصری).

[ا] زبون. ناتوان. عاجز. (ناظم الاطباء). و رجوع به پژمان شود.

بژمزه. [ب] ژ / ژ [ا] آفتاب پرست را گویند، و آن جانوری است از جنس چلیپاسه لیکن از چلیپاسه بزرگتر می باشد، و آنرا بسریانی حرباً خوانند. (برهان). بزمجه. آفتاب پرست. بوقلمون. (ناظم الاطباء). همان بزمزه است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج):

ازرق دیوچهر بژمزه رنگ.

شیخ سودان (از فرهنگ جهانگیری). **بژن.** [ب] ژ [ا] گل و لای تیره و متغفن باشد که در بن حوضها و جویها بهم رسد. (برهان) (مجمع الفرس) (فرهنگ شعوری) (اوبهی) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). آن را لای، لجن، لژن گویند. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). خرد. خر. خره. و رجوع به لای شود.

بژند. [ب] ژ [ا] گیاهی باشد خوشبوی. بعضی برگشت را گویند. و آن گیاهی باشد خودروی شبیه به اسفناج که در غله زارها و کنارهای جوی آب روید و در آنها کنند. (برهان) (انجمن آرای ناصری). بعضی به معنی چوب بقم دانسته اند که آن را پزند و سرخ رنگ کنند و به زای عجمی اصح از عربی است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). بچند. قنابری. پزند. هچند. مچه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [ح] حظنل. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). عملول. بچند. غملول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به پزند شود.

بژندی. [ب] ژ [ا] نامرادی. دردمندی. بیچارگی. تنگی معیشت. (برهان) (ناظم الاطباء). همانا بژندی را بژندی دانسته اند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). شعوری گوید: حرکت اول کلمه درست معلوم نیست. (فرهنگ شعوری).

بژنگ. [ب] ژ [ا] کلید و به عربی مفتاح خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلید و آن مصحف است و اصل مدنگ است. (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). بژنگ. (برهان). [ا] دوائی است که رطوبات را نشف کند. (نزهة القلوب) (یادداشت مرحوم دهخدا).

بژوال. [ب] [ا] صدایی را گویند که برگردد، مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). صدائی را گویند که معکوس شود یعنی برگردد مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). صدا. عکس صوت. (مجله موسیقی). اما کلمه دگرگون شده پژواک و پژواک است. (پژ، بژ = کوه + واک = آوا).

بژوج. [ب] (مص) پیدا کردن و به هم

رسانیدن. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج). پیدا کردن. (شرفنامه منیری) (مجمع الفرس). اختراع. انکشاف جدید و پیدا کردگی. (ناظم الاطباء). همانا پژوه است و مصدر آن پژوهش یعنی پیدا کردن و جویا شدن و پژوهنده یعنی جوینده. و طالب دانش را دانش پژوه و همچنین حکمت پژوه و خرد پژوه گویند و پژوه به کسر مخفف پژوه است و بر این قیاس می آید در صیغه ها. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

بژول. [ب] [ا] بجزول است که استخوان شتالنگ باشد و بتازی کعب خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). شتالنگ. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). بجزول. کعب. (مذهب الاسماء). قاپ. غاب. پچول. اشتالنگ: کاعب؛ بژول پستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نه اقص سرون و نه پایش نفور

نه اکس بژول است و نه زاستر.

ابوعلی الیاس (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

رجوع به بژول شود.

بژولیدن. [ب] ژ (مص) ^۱ ژولیده شدن. [ا] ژولیده ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ژولیده و ترکیبات مصدری آن شود.

بژوینده. [؟] [ا] قماش خانه. این لغت بدین صورت و با آن معنی در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است اما آیا کلمه مبدل «برونده» است که به غلط کاتب بدین صورت درآمده است؟ و آیا قماش خانه هم ممکن است «قماشجامه» باشد؟ (از یادداشت مؤلف).

بژه. [ب] ژ [ا] صبر (دارونی تلخ). وج. فریز. حذل. ابو الحَضَض. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بژهان. [ب] [ا] غیظه و آن صفتی است در آدمی که چون چیزی پیش کسی ببیند آرزو کند که مثل آن چیز او را باشد بی آنکه از آن شخص زایل شود. و این محمود است برخلاف حسد چه حسود خواهد که آن چیز او را باشد و آن شخص محروم ماند. (برهان) (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و در ادات الفضلاء به بای فارسی آمده است. (مجمع الفرس):

بر پیچش زلف تست شب را غیرت

بر تابش روی تست مه را بژهان.

بهرامی (از مجمع الفرس). بژهان. و رجوع به بژهان شود. [ا] میل شدید.

(ناظم الاطباء).

پڑھان بردن. (بُ بُ دَ) (مص مرکب)
 الغبطة: پڑھان بودن. یعنی آرزو بردن به نعمت
 کسی که این چنین نعمت مرا باشد.
 (مجمل اللغة، از یادداشت مرحوم دهخدا).
 غبطة. تاج المصادر بیہقی، از یادداشت
 مرحوم دهخدا).

پڑیو. [ب] (ا) بازو و جناح. (آندراج). بال.
(ناظم الاطباء). || پروپشم و صوف.
(آندراج). پروپشم. (ناظم الاطباء).

بژیسه. [بُ ش / ش] (ا) بژیسه. ارده کنبج و
فُل کنبج روغن کشیده را گویند و آن به ارده
مشهور است و از آن حلوا سازند: الراشی؛
بژیسه کنبج در روغن نشسته. (مهدب
الاسماء نسخه خطی).^۱

بسی. [ب] (ص، ق) ^۲ پهلوی، و س ^۳ پارسی
باستان، و سشی، و سی ^۴ و رجوع کنید به اسفا؛
فهرست لغات پارسی نو. (حاشیه برهان
قاطع، ج معین بمعنی بسیار باشد. (برهان)
(انجمن آرا) (آندراج) (دیزن) (غیاث). بسی.
افزون. فراوان. (ناظم الاطباء) (دیزن). بسیار
که لفظ‌های دیگرش بسا و بسی است.
(فرهنگ نظام). مخفف بسیار است. ||هـ
مجاز، چندان. زمان دراز. روزگار طولانی
مدت کافی. بقدر کفایت. به مقدار لازم. مدتی
از زمان. هیچ. (شعوری ورق ۱۶۸):

یا فقی! تو^۵ به مال غره مشو
چون تو بس دید و بیند این دیرند.
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما بیارد آذر خشا.
بس عزیزم بس گرمی سال و ماه^۶
اندر این خانه بسان نویوک.
نباشد بسی عجب از بختم ار עוד
شود در دست من مانند خنجک.

درد گرفت و بس ثفل از زیر او بیرون آمد
(ترجمه تفسیر طبری).

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار.
دلبراً دورخ تو بس خوب است
از چه با یار کار گشت کنی.

به بهرام گفتند اندر سخن
چو پرسد ترا پس دلیری مکن.
چنین داد پاسخ که دانش بس است
ولیکن یرا کند با هر کس است.
نقش فلک چو می نگری پا کباز باش
زیرا که مهره دزد حریفی است بس دعا.

ای خجسته پی وزیر از قزو ایوان ملک
بس نماند تا به خاور خسرو خاور شود.

تا هم، خندی همی گریی و این بس نادرست

ہم تو معشوقی و عاشق، ہم بتی و ہم شمن۔

منوچهری،
بیس نباید تا بروشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند.

عنصری.
من از بس ناله چون نالم من از بس مویه چون مویم
سر شک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.

قریغ،
حلیم و کریم است ولیکن بس شنونده است.
(تاریخ بیهقی).

طیان. ریشیش بس فرخج ز گردن برون دمید
گویی خلاشمه است ز گردن برآمده.
طیان. خراس و آخر و خنیه بیردند
نبود از چنگشان بس چیز پنهان.^۷
پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای یور، بس مبارک پند پدر پذیر.

ناصر خسرو
مداح بس فراوان دارد
لیکن از آن یکیش چو من نیست.

و خداوند این علت اندر آیینۀ چینی نگا
میکند و فایده اندر این آنست که آیینۀ چینی
بس^۸ روشن نباشد. (ذخیره خوارمشاهی)
از بازگشتن آن فصل در این جای، بس درازی
نیفزاید. (ذخیره خوارمشاهی). آنچه سخت
خرد بود بس خشک باشد. (ذخیره
خوارمشاهی). پس از آن بس روزگار نیام
که ببرد و ملک از خاندان او برفت
(نوروزنامه). گفت این جهان همه ملک ت
گردد و ترا پس از آن برخوردار نبود
(نوروزنامه).

بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت،
 کاری علم بار و بر ندهد
 تیغ بر مغز بس، ثمر ندهد.

بس فروتن سروری ناخوشتن بین مهتری
سرور اهل زمینی مهتر اهل زمن. سوزن
بس پر بهاست عمر ولیکن شکسته به
آن جام گوهری که در او خون خود خورم.
مجیر یلقان

بس محروم ز آستانه تو
سگ محروم آستانه بایستی.
خاقانی

مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزیست
که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا.

بحکم آنکه این شهرنگ شب‌دیز
گناه به بهر دستند است و بهر تیز.

مگر میرفت استاد مہینہ
خری می برد بارش آبگینہ
کہ گفت کہ بس آہستہ کاری

بدین آهستگی بر خر چه داری،
قبه‌ای بر ساختستی از حباب
آن خنده است بر لب واه طناب، مول

گرچه در ایمان و دین ناموقم
لیک در ایمان او بس مؤمنم.
یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب میدردی خلق
بس نامور بزر زمین دفن کرد
(سعدی).

در عهد تو ای نگار دل‌بند
بس عهد که بشکنند و سوگند

بس بگردید و برگردد روزگار
دل به دنیا درنبندد هوشیار.
کاروان رفت و تو در خواب و بیدار
وہ کہ بس بی خبر از غم جرسی.

ما می بینانگ چنگ نه امروز
بس دور شد که گنبد چرخ ایر

چو شمع هر که به افشای راز
بشش زمانه چو مقراض دراز

روزگار و هرچه در وی هست
ای شب هجران تو پنداری برون
|| عدد بسیار. (ناظم الاطباء)

بسا کسا که ندیم حریره و بر
و بس کس است که سبیری ن

در شهر نساہور بس کس نہ
بخدمت استقبال یا نظارہ آم
(سہق)

بس اندک سپاها که روز نبر
ز بسیار لشکر برآورد گرد.
بس کس که بمال تو کند دو
بس کس که بجاه تو کند د

بس گرسنه خفت و کس ند
بس جان بد لب آمد که د و

— از بی و ز بی؛ در شو

۱- چنین است در دو نسخه خطی
مذهب الاسماء کتابخانه مؤلف. در نسخه خطی
دیگر: اموالشی، بزیسه. و دنباله مطلب را هم
ندارد.

۲- گاه قید فعل و گاه صفت اسم و گاه مسند واقع شود.

3 - Vas

۷- ظاهراً بمجاز بمعنی هیچ باشد.
۸- بقدر کفایت، بمقدار لازم.

۹- یعنی زمان طولانی. روزگاران. چندان.
۱۰- در این معنی همواره با معدودگونه آید.

فعل یا اجزای فعل است، مرکب از: «از سببی + بس»^۱ بمعنی از بسیاری. از کثرت. از فراوانی. از فرونی یا بسبب و بعلت بسیاری. صاحب آندراج آرد: و گاه با کاف بیانیه نبود و گاه چنان است که حکم قید به هم رساند و شرط و جزا نبود چنانچه گویی: از بس دیوانگی سر بصحرایم. (آندراج):

ز بس بر سختن زرش^۲ بخان مردمان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.

دقیقی.

ز بس غارت و کشتن و تاختن

سر از باد توران برافراختن. فردوسی.

دست و کف پای پیران پیر کلخج

ریش پیران زرد از بس دود نخج. طیان.

چو بشنید این سخن ویسه ز مادر

شد از بس شرم رویش چون معصر.

(ویس و رامین).

و سپاه از بس تاختهای او ستوه شدند و

رنجیدند. (مجله التواریخ و القصص). در اثناء

این خطبه از بس دلتنگی و غایت ناسیدی

شکایتی کرد که بعد از صحابه نبی... هیچکس

فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده.

(چهارمقاله نظامی عروضی).

که ترسم مریم از بس ناشکیبی

چو عیسی برگشت خود را صلیبی. نظامی.

|| در شواهد ذیل از بس، و ز بس با «که» آمده

است. صاحب آندراج آرد: چون کلمه «از»،

بر آن «بس» داخل شود معنی شرط بهم رساند

در این صورت جمله دیگر که حکم جزا دارد

بعد از آن می آید و آن با کاف بیانیه بود^۳:

در کارها بتا ستهیدن گرفته ای

گشتم ستوه از تو من، از بس که بستی.

بوشعیب.

تاجی شده است روی من از بس که تو بر او

یا قوت سرخ پاشی و بیجاده گستر. فرخی.

ز بس عطا که دهد هر که زو عطا بستد

گمان بری که مر او را شریک و بر خوار است.

فرخی.

چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد

بندش بهم اندر شود از بس که بکوشد.

منوچهری.

و پیغامبر ما، علیه السلام، او را خطیب

پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و

موعظت که قوم خویش را گفتی. (مجله

التواریخ و القصص).

از بس که چشم مست در این شهر دیده ام

حقا که می نمیخورم اکنون و

سرخوشم. حافظ.

حوضی ز خون ایشان پر شد میان روز

از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید.

بشار مرغزی.

— ز بس: رجوع به از بس، و بس شود.

— نه بس و نه بس مدت و نه بس روزگار و نه
بس دیر؛ زود. مدتی اندک. زمانی نزدیک.
زمانی کم. مترادف. دیری نه. اندکی روزگار؛
و بعد حالها [حسن بن علی علیه السلام] سوی
مدینه رفت و نه بس مدت به زهر کشته شد.
(مجله التواریخ و القصص). پس پیغامبر شاد
گشت سوی مسجد آمد و شکر کرد... و
مؤمنان را بشارت داد که مسیلمه الکذاب را
بکشتند و طلحه را نیز، تا نه بس مدت، کار
سپری شد و نالان بخانه اندر رفت و بر وی
رنج زیادت گشت تا ربیع الاول درآمد.
(مجله التواریخ و القصص).

گر ملک این است نه بس روزگار

زین ده ویران دهمت صدهزار. نظامی.

اقلیمی بدین شگرفی در ممالک مورو و

مکتسب، زاده الله بسطه، افزود تا نه بس دیر

زود ممالک شام و روم در تصرف...

(جهانگشای جوینی). || (ص) بسنده.

سمانی، سرخه ای، لاسگردی و شهیر زادی:

وس^۴. سنگسری: وستا^۵. گیلکی: بستا^۶. (از

حاشیه برهان چ معین: بس) (غیاث) (دیزن).

بس و بسنده بهمین معنی کافی است. (انجمن

آرا) (آندراج). بمعنی کافی یعنی کفایت کننده

نیز بسیار است. (انجمن آرا). کافی. (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء). بقدر کفایت. (ناظم

الاطباء). و در عربی نیز بمعنی بس به فارسی

استعمال شده. (انجمن آرا) (آندراج). صاحب

بهار عجم آرد: که بس بمعنی کافی در عربی

بتشدید مستعمل است. (آندراج). کافی. بس.

(دزی ج ۱). و رجوع به بس. شود. مغنی.

کافیه. بحد کافی. مقنع. رسا. معتد. معتد به.

وافی. وافیه. وفی. وفیه:

با ادب را ادب سپاه بس است

بی ادب با هزار کس تهاست. شهید بلخی.

چنین داد پاسخ که گفتار بس

بکر دار جویم همی دسترس. فردوسی.

گوپیلتن یا سپاه از بس است

که اندر جهان کینه خواه، او بس است.

فردوسی.

ترازین جهان شادمانی بس است

کجارج تو بهر دیگر کس است. فردوسی.

ترا بسنده بود لاله تو، لاله مجوی

بنفشه تو ترا بس بود، بنفشه مجین. فرخی.

چون بر آری تازیانه بگسلد زنجیر وی

چون زنی نعلش شکالش بس بود بند قبا.

منوچهری.

سوار ترک بودش صدهزاری

که بس بد یا سپاهی زان سواری.

(ویس و رامین).

رسول ویس پیشش با چهل کس

که بودی هر یکی با لشکری بس.

(ویس و رامین).

بس است ما را خدای بتنها. (تاریخ بیهقی).
خدا را از جهت خود بس دانست. (تاریخ
بیهقی).

بگیتی ندانم پناه تو کس

همه دشمنند منم دوست بس.

(گرشاسبنامه).

اگر بس بدی دیدن آشکار

ز بن نامدی دیدن دل بکار. اسدی.

کزین ره سوی یزدانست راحت

ترا بس باشد این معنی گواهد. ناصر خسرو.

امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب

عالی را یک ملک بس لشکری را یک امیر.

امیر معزی.

اول و آخر قرآن ز چه «یا» آمد و «سین»

یعنی اندر، ره دین رهبر تو قرآن بس.

سنایی.

از عشوه آسمان مرا بس

از چاشنی جهان مرا بس. خاقانی.

رفتم که مباد بی تو خوش یک نفسم

وز گردش روزگار این داغ بسم.

(از سندبادنامه).

خدا را گرچه عبرت هاست بسیار

قیامت را بس این عبرت نمودار. نظامی.

مرا این بس که پر کردم جهان را

ولی نعمت شدم دریا و کانرا. نظامی.

و گفتی الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده ای

به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت

کرده ای به دوستان خود ده که مرا تو بسی.

(تذکره الاولیاء عطار).

پیش او هیچ است لوت شصت کس

کر کند خود را اگر گویش بس. مولوی.

دمی چند خوردیم و گفتند بس.

سعدی (گلستان).

قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع

در مذهب عشق شاهی بس باشد.

سعدی (رباعیات).

بدیدار مردم شدن عیب نیست

۱- و توان گفت بس صفت مقدم بر موصوف

باشد و صفت و موصوف متمم فعل اند.

۲- ن: ل: آرش. تصحیح متن حدس مؤلف

است و رجوع به «گنج باز یافته» شود.

۳- در اینجا بجای شرط و جزا، اصطلاح جمله

نساقص و مکمل مناسب تر است زیرا در

جمله های شواهد، ادات شرط دیده نمی شود

بلکه جمله بسبب «که» ناقص میشود و نیاز به

جمله مکمل دارد و این «که» گاه بدنبال «بس»

آید و گاه میان آن فاصله افتد. و جمله مؤخر

جزای جمله اول است. توضیح آنکه بین دو

جمله عبارتی که در آن «از بس» میاید ملازمه

وجود دارد.

4 - Vas.

5 - Vasta.

6 - Basta.

ولیکن نه چندان که گویند بس.

سعدی (گلستان).

شراب خانگیم بس، می مغانه بیار
حریف باده رسید، ای رفیق توبه، وداع.

حافظ.

— بس آمدن با کسی یا بر کسی؛ کافی بودن در زور و قوت با حریف. (فرهنگ نظام):
عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده... و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت. (گلستان).
ز دست جور نمی خواهمت که بینم روی ولیک با دل خود کام بس نمی آیم.

امیر خسرو (از فرهنگ نظام).

— بس آمدن یکس؛ توانستن. قابل گشتن. برابر شدن. (ناظم الاطباء). از عهده برآمدن.
— بس بودن؛ کافی بودن. (ناظم الاطباء).
— با کسی بس بودن؛ با او بر مقاومت توانا بودن. برآمدن با او. برابری توانستن با کسی:
همی بگفت که با من که بس بود سپاه به گنج خانه و پیلان آهین دندان. عنصری.
نصیحت کنندگان مرا گفتند مرو آنجا که تو با خدای بنی اسرائیل نه بسی. (تفسیر ابوالفتوح ص ۳۲۷).

بجهد و کوشش با خویشتن برآی و بایست اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی.
ناصر خسرو.

با خدا هیچ نیک و بد بس نیست
با که گویم که در جهان کس نیست. سنایی.
با تو کجا بس بود خصم که اندر جهان هیچ بزی را نبود گوشت ز پی چربتر.

عمادی شهریار.

|| و گاه با حرف اضافه «از» ترکیب شود و بمعنی بسنده از چیزی باشد: پس عباد [بن زیاد] او را [این مفرغ را] مالی داد و بسوی عرب بازگردانید، گفتا مرا از تو بس. (تاریخ سیستان).

مکن مدح خود و عیب دگر کس
و گر گوید کسی گو زین سخن بس.

ناصر خسرو.

|| بمجاز، مهم، ارزنده، نیکو. لایق. یا کفایت. کارآمد: امیر گرد برگرد قلعت بگشت و جنگ جاها بدید، نمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش، آن قلعت و مردان آن بس چیزی. (تاریخ بیهقی).

نه بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند بخلق خدای. نظامی.

|| (ق) ترجمه فقط و حسب باشد. (برهان)، فقط. (دیمزن) (دزی) کافی و فقط. (فرهنگ نظام). و ترجمه فقط و حسب چنانکه گفته اند: بس بمعنی حسب و آن کلمه مولده است و نیست از کلام عرب. (انجمن آرا) (آندراج). تنها. مخصوص. منحصر. لا غیر. بمعنی حسب

یا لغتی پست است و این گفته ابن فارس است و در «المرزهر» آمده است که: بس بدین معنی عربی نیست شیخ ما گفت، آن را برخی از ائمه لغت صحیح دانسته اند و در «کشکول» شیخ بهایی عاملی است که بعضی از ائمه گویند که کلمه بس فارسی است و عامه عرب آن را بکار برند و در آن تصرف کنند و گویند: بسک و بسی و در فارسی در این معنی تنها همین کلمه است اما در عربی مترادفات آن عبارتند از: حسب، بجل، قط (مخفف)، امسک، اکفف، ناهیک، مه، مهلا، اقطع، اکفف. (از تاج العروس). و در این معنی اغلب با «و» آید: و ایشان را یکی خشک رود است... و بوقت آبخیز اندر او آب رود و بس. (حدود العالم). من بهر سه روز سه قدح نبید خورم و بس. (حدود العالم). و ایشان را یک شهر است و بس. (حدود العالم).

صدر نشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس. نظامی.
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست. نظامی.
— و بس؛ بس بمعنی فقط. صاحب آندراج از بهار عجم آرد: که بس؛ عندالتمطیف بدون واو عطف هم استعمال می یابد مثلاً انوری در مدح پادشاه گفته:

سؤال از میکند او میکند بس
سؤال او هم از بهر سؤال است.
و رجوع به بس، بمعنی فقط شود:
نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار و بس. دقیقی.
چو تو نیست اندر جهان هیچکس
جهاندار دانش ترا داد و بس. دقیقی.

هنر نزد ایرانیانست و بس
ندارند شیر زبان را به کس. فردوسی.
به نیکی گرای و میزار کس
ره رستگاری همین است و بس. فردوسی.

فرستاد شیرین به شیروی کس
که اکنون یکی آرزو ماند و بس. فردوسی.
خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس
کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد. فرخی.

جهان جاودانه نماند بکس
همین جاودان نام نیک است و بس. اسدی.
نبد چیز از آغاز و او بود و بس
نماید همیدون جز او هیچکس. اسدی.
کارا گر رنگ و بوی دارد و بس
حیذا چین و فرخا فرخار. سنایی.

آینه خدای شناسی دل است و بس
و آینه خدای شناسی گرفته زنگ. سوزنی.
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس
آری که از یکی، یکی آمد به ابتدا.

خاقانی.

از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس

لیک نه در دایره است نقطه پنهان او.

خاقانی.

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس. نظامی.
که صواب این است و راه این است و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچکس. مولوی.
موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
برین است بنیاد توحید و بس.

سعدی (گلستان).

از آنان نبینم در این عهد کس
و گر هست بویگر سداست و بس.

سعدی (بوستان).

ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسایی، نه ترک جامه و بس.

سعدی (گلستان).

ندارم دگر جز تو کس والسلام
امید همین است و بس والسلام.

نزاری قهستانی.

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست.

حافظ.

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن باش که نشنیدی یا شنیدی. حافظ.
|| (فعل امر) امر بر قطع کردن یعنی قطع کن. (برهان). کلمه امر یعنی قطع کن و بایست. (ناظم الاطباء). افاده معنی خاموش کند نیز بامر یعنی خاموش شو. (انجمن آرا). گویا منظور قطع سخن است. بس است. کافی است. پیش مگوی. ساکت شو. بس کن. دیگر مگو. دیگر مده. دیگر مکن. دیگر مریز. کوتاه کن.

رو رو که شکایت تو نا گفته به است
بس بس که حکایت تو نشنفته نکوست.

(از آندراج).^۱

— آتش بس؛ قطع آتش. در تداول نظامیان هنگام جنگ این ترکیب متداول شده است و گویند قرارداد آتش بس منعقد شد یعنی از مخاصمه با سلاح دست بازداشتند.

|| (ق) آری. بلی. البته. حقیقه. یقیناً. بلاشبهه. بی شک. (ناظم الاطباء). || بیشتر اوقات. (ناظم الاطباء).

|| یکی از حروف تشبیه. (غیاث) (آندراج).
— شیر بس؛ مانند شیر. (غیاث) (آندراج).

بس. [ب] (ا) سیخی باشد آهنی که بر آن

۱- بس در این موارد باقی مانده جمله امری: بس کن و مانند آنست که در محاوره برای اختصار جزء دوم حذف شده و قید فعل بجای مانده است و اکنون کلمه صورت اسم فعل یا صوت بخود گرفته است.

گوشت کباب کنند و به عربی سفود خوانند. (برهان). سیخ آهنی که بر آن گوشت کشتند و کباب کنند و بتازی سفود خوانند. (ناظم الاطباء). سیخ آهنی. سفود. (دمزن). سیخ کباب است که به عربی سفود گویند. (انجمن آرا) (آندراج). سیخی که کباب بر آن کشتند و بلسک نیز گویند و به عربی سفود خوانند. (فرهنگ سروری). سیخ کباب که نام عربی سفود است. (فرهنگ نظام). || لهجه^۱ مخفف بوس هم هست که عرب، قبله میگویند. (برهان). (انجمن آرا) (آندراج). بوس و بوسه و ماچ. (ناظم الاطباء). بوسه. (دمزن).

بس. [ب س س] [ع] گریه خانگی و عامه به کسر «با» خوانند یکی آن، بسته است. (از منتهی الارب). ج. پس. (اقراب الموارد) (متن اللغة) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. پس. (ناظم الاطباء). پس. (اقراب الموارد). || تمام کوشش و طاقت: جاء به من حسه و بسه یعنی: آورد آن را بتمام کوشش و طاقت خویش و همچنین است: لاطبته من حسی و بسی^۲ (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جهد. (از اقراب الموارد). جهد و طلب. (متن اللغة). || کافی و بس و آن لغت دری است. (منتهی الارب). مأخوذ از فارسی، کافی و بس و بسنده. (ناظم الاطباء). رجوع به بس شود. || و یا ضمائر «ک» و «ه» بس و بسک و با فعل مضارع که پس از آن آید ترکیب و صرف شود. (دزی ج ۱).

— بسک تنها علی. و رجوع به بسه شود. || درختی است. (از تاج العروس).

بس. [ب س س] [ع مص] دور کردن و راندن کسی را. (از متن اللغة). || نرم راندن و زجر کردن شتر را در وقت راندن. (تاج المصادر بیهقی). نرم راندن شتر را. (زوزنی) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). راندن شتر با بنرمی و رفق. (از متن اللغة). راندن شتر را و گفتن او را بس بس و پس پس. (از متن اللغة). شتر را بنرمی راندن و زجر کردن آن را به پس پس. (از اقراب الموارد). || خرد و مرد کردن. (زوزنی) (تاج المصادر

بیهقی) (ترجمان تهذیب عادلین علی ص ۲۶): بس الرجال فی ماله: یعنی پاره‌ای از مال وی رفت. (منتهی الارب). || خرد کردن و شکستن. (از متن اللغة). || ریزه ریزه و خاک کرده شدن کوهها^۳. (آندراج). || آمیختن و بسپس ساختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اتخاذ بسپس. (از متن اللغة). آمیختن سبوس یا آرد با روغن یا زیت. (از اقراب الموارد). تر کردن بسپس و آنچه بدان ماند. (زوزنی ص ۴۲) (تاج المصادر بیهقی).^۴ || جهد و کوشش کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || سخن چینی کردن. (تاج

المصادر بیهقی) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سمایت: بس عقارب؛ گسیل کردن سخن چینها و اذیت کردن آنها را. (از منتهی الارب). || بس بالفنم؛ خواندن گوسپند را برای دوشیدن. (از متن اللغة). || گسترده کره و غسل بر روی نان: بسست العیش بالسمن و العسل. (دزی ج ۱). || پریشان رها کردن ستور را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده کردن شتران. (تاج المصادر بیهقی): بس مال در بلاد: رها کردن آن و پراکنده شدن در آن همچون «بث». (از اقراب الموارد). پراکندن چیزی را. (از متن اللغة). || افزودن بیماری را میان مردم. (از متن اللغة).

بس. [ب س] [لا] (در اصطلاح هیئت) نام یکی از جهات، بزعم هندوان. رجوع به ساللهند ص ۱۴۵، ص ۱۹، ص ۱۷۳ س ۸ و ص ۱۹۷ س ۱۳ شود.

بس. [ب س س] [ع] گریه خانگی. رجوع به بس شود. || (امص) کوشش و جهد و رجوع به بس شود.

بس. [ب س س] [اخ] بطنی است از حمیر. (منتهی الارب) (تاج العروس).

بس. [ب س س] [اخ] ابومحجن ثوبه^۷ بن نمریسی. رجوع به ابومحجن ثوبه بن نمر، شود.

بس. [ب س س] [اخ] زمینی است مر بنی نصرین معاویه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمینی است متعلق به بنی نصرین معاویه بن بکرین هوازن نزدیک حنین و آن را بسس نیز گویند و آن نام کوههایی است در سرزمین ایشان و عباس بن مرداس سلمی در این شعر از آن یاد کرده است:

رکضت الغیل فیها بین بس

الی الورد تحنط بالثهاب.

و عاهان بن کعب گوید:^۸

بنیک^۹ و هجمة کاشاء بس

غلاظ منابت القصرات کوم^{۱۰}.

(از تاج العروس).

و رجوع به معجم البلدان شود.

بس. [ب س س] [اخ] پساء. خانه‌ای است از غطفان بن سعد بن قیس غیلان که آن را عبادت میکردند و ظالم بن اسعدین^{۱۱} ربیع بن مالک بن مره بن عوف آن را بنا کرد هنگامیکه دید قبیله قریش کعبه را طواف میکنند و بسعی بین صفا و مروه می‌پردازند وی آن را ذم کرد و این خانه را بساخت. و صاحب عباب آرد: وی سنگی از صفا و سنگی از مروه برداشت و بسوی قوم خود بازگشت و گفت: ای گروه غطفان، قریش را خانه‌ای است که در گرداگرد آن طواف میکنند آنانرا صفا و مروه است و

شما را هیچ نیست آنگاه خانه‌ای باندازه کعبه بنا کرد و آن دو سنگ را بر آن نهاد و گفت اینها صفا و مروه اند بدین از کعبه کفایت کنید. آنگاه زهرین خباب بن هبل بن عبدالله بن کنانه کلبی آن را غارت کرد و ظالم را کشت و بنای آن را ویران کرد. (از تاج العروس). و یاقوت آرد: خانه‌ای است که غطفان آن را مشابه کعبه بنا کرد و گویند نام آن پساء است. (از معجم البلدان). و رجوع به منتهی الارب، ناظم الاطباء و آندراج شود.

بس. [ب س س] [اخ] کوهی است نزدیک ذات عرق. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از تاج العروس).

بس. [ب س س] [اخ] کوهی است در بلاد محارب بن خصیصه. (از معجم البلدان). و گفته‌اند آبی است غطفان را. (از معجم البلدان).

بس. [ب س س] [اخ] نام قومی قدیمی است که در جنوب خطه قدیم تراکی نزدیک سلسله رود «وب» سکونت داشته و به خونخواری و توحش شهرت یافته‌اند و مرکز ایشان قصبه «بسیار» بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بس آمدن. [ب م د] (مص مرکب) کافی بودن. بیشتر با کس و چیز همراه است.

— بس آمدن با کسی، بر کسی، به کسی، از کسی: کافی بودن در زور و قوت یا حریف. (آندراج) (فرهنگ نظام). حریف شدن در زور و قوت با کسی یا بر کسی. (فرهنگ فارسی معین). توانستن. قابل گشتن. برابر شدن. (ناظم الاطباء). با او برابری توانستن. با او معادل آمدن در نیرو و زور و علم و جز آن.

۱- لهجه‌ای است.

۲- بثلیث حرف اول در هر دو کلمه یعنی:

خس و بس و پس و خس و بس.

۳- چون فعل آن بصورت مجهول آید صاحب آندراج معنی مصدر را چنین آورده است.

۴- در متن اللغة بدو معنی آمده است، یکی بسپس ساختن و دیگری خرد درآمیختن چیزی با روغن و زیت.

۵- ناظم الاطباء شاهد معنی سخن چینی کردن، «بس عقارب» را بصورت معنی مستقل دیگری آورده است. در متن اللغة بصورت یک معنی آمده است.

6 - Vasu.

۷- در متن منتهی الارب توبه است، از تاج العروس تصحیح شد.

۸- یاقوت این بیت را بتقل از غوری درباره موضعی پرنخل آورده است.

۹- یاقوت: بنون

۱۰- در معجم البلدان مصراع دوم چنین است: صفا یاکنه الابارکوم.

۱۱- در منتهی الارب: اشعث.

بسا. [ب] (۱) اصطلاح نجومی هندیان است. رجوع به مالههند ص ۳۱۶ س ۲ جدول مذنبات عالیّه شود.

بساء. [ب] (ا) معرب فساست. (مرآت البلدان ج ۱). و رجوع به بسا و فسا شود.

بساء. [ب] سا (ا) رجوع به بسا شود. **بساط.** [ب] ع (ا) ج بسیط. (غیاث) (آندراج) (دزی ج ۱).

— بساط اربع: مراد از بساط اربع عناصر خاک و باد و آتش و آب است. (غیاث).

بساب. [ب] (ا) دهی است از دهستان کوه بنان بخش راور شهرستان کرمان که در ۸۵ هزارگزی شمال باختری راور در کنار راه فرعی راور به یزد در جلگه واقع است. هوایش سرد با ۲۸۰ تن سکنه آیش از قنات و محصولش غلات، پسته، پنبه، و شغل مردمش زراعت و راهش فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بسابس. [ب] پ (ع) ج بسبس زمین بی آب و گیاه. (آندراج). || اباطیل؛ والثرهات البسابس علی الوصف، والثرهات البسابس علی الاضافه. (از ناظم الاطباء). || کذب. (ذیل اقرب الموارد. از تاج العروس).

بساپاره. [ب] ز (ا) ^۲ نام قدیم تاتار بازارجفی است که به قبله منضم گردیده و از قدیم مرکز قوم «بس» بوده است. رجوع به قوم «بس» و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود. **بسات.** [ب] (ا) ^۳ از اصطلاحات علم هیئت در تداول هندوان است. رجوع به جدول مالههند ص ۱۵۶ س ۱۳ شود.

بساتین. [ب] (ا) ج بستان. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). ج بستان بمعنی باغ. (دیزن). ج لفظ بستان. باغها و بوستانها. لفظ مذکور جمع عربی است از لفظ بستان که معرب بوستان است. (فرهنگ نظام).

تا چون زر در باغ درآید مه نیشان از دیدن آن تازه شود روی بساتین. فرخی. شاید اگر ز جسم بزدانم کز علم در شکفته بساتینم. ناصر خسرو. ابر نایافته از کف جوادش تعلیم لؤلؤافشانی بر باغ و بساتین نکند. سوزنی. و منازل و باغات و بساتین ایشانرا بسوزانید. (تاریخ قم ص ۱۶۳). و در مساحت صیمیری در باغات و بساتین مشجره معینه. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

بساتین. [ب] (ا) (خ) سه فرسخ میانه جنوب و مشرق عسلویه است. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۸۴ هزارگزی جنوب خاور کنگان و دو هزارگزی جنوب شوسه

سابق کنگان به لنگه در جلگه واقع است. هوایش گرم با ۱۱۲ تن سکنه. آیش از چاه و محصولانش، غلات، خرما و شغل مردمش، زراعت و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بساتین. [ب] (ا) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۵۴ هزارگزی شمال خاوری شادگان، و ۳ هزارگزی شمال رودخانه جراحی در دشت واقع است. منطقه‌ای است گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آیش از رودخانه جراحی و محصولش غلات و شغل مردمش زراعت و حشم‌داری است. ساکنان آن از طایفه آل ابوشوکه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بساتینی. [ب] (ص نسبی) باغبان. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱).

بساتینیّه. [ب] ئی ئی (ع) باغبانان. (ناظم الاطباء).

بساج. [ب] (ا) فتنه و فساد. (ناظم الاطباء) (دیزن). بساخ. (ناظم الاطباء). رجوع به بساخ شود.

بساج. [ب] (ا) بساج. تباهی و بدی و فساد. (ناظم الاطباء: بساج). بدبختی. بدی و اغتشاش و آشوب و بی‌نظمی و فتنه و فساد. (دیزن: بساج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۴ - ۱۵۵ شود:

همه را همت ماخ ^۴ و همه بر راه بساخ
همه را کون فراخ و همه را روزی تنگ.

قریع‌الدهر. || آفت و آسیب. (ناظم الاطباء: بساج).

بسادست. [ب] د (ا) مرکب بیعانه و پول پیشکی. (ناظم الاطباء). اعتبار. (دیزن). وعده‌ای را گویند که در خرید و فروش و اخذ و اعطا داده میشود: بسادست داد؛ یعنی وعده داد. (شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲):
ستد و داد مکن هرگز جز ستادست
که بسادست خلاف آرد و صحبت ببرد.

ابوشکور (از شعوری). **بسار.** [ب] (ع) ج بسار. نو و تازه از هر چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء). ج بسر. (اقرب الموارد). رجوع به بسر شود.

بسارابه. [ب] ب (ا) ^۵ نام خانواده‌ای است که دیرزمانی در رومانی و بسارابی تسلط و فرمانروایی داشته‌اند و وجه تسمیه خطه بسارابی از ایشانست آنان مدعی بودند که نژادشان به کانتا کوزن از قیصره قسطنطنیه میرسد و قره رودلف یکی از اعضای این خانواده بود که از غلبه و تسلط بایدوخان چنگیزی استفاده کرد و از اطاعت مجارهای افلاق سرپیچید و پرنس‌نشینی تشکیل داد و بخارست را تأسیس کرد.

بسارابی. [ب] (ا) ^۶ ناحیه‌ای از سرزمین

سکانیه اروپایی بنقل هروودت. (از ایران باستان ص ۶۱۵). نام کشور اروپای شرقی و یکی از ایالات رومانی ^۷ است که مابین دنیستر ^۸ و پروث ^۹ و دریای سیاه ^{۱۰} قرار دارد. دارای ۴۴ هزار کیلومتر مربع مساحت و ۲۳۴۵۰۰۰ جمعیت میباشد. تا چندی پیش جزو رومانی بوده است و امروز منسوب به اوکراین ^{۱۱} و ملداوی است ^{۱۲}. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسارجان. [ب] (ا) قریه‌ای است در یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق تل بیضا. (فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۶۲ هزارگزی جنوب خاور اردکان و هفت هزارگزی راه فرعی زرقان به بیضا در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل با ۲۱۲ تن سکنه، آیش از قنات و محصولش غلات، برنج، چغندر و شغل مردمش زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بسادادن. [ب] / ب د (مصر مرکب) بساردن. قلبه راندن و شخم کردن. (ناظم الاطباء). شخم کردن. شکافتن زمین. (دیزن). شیار کردن زمین. (آندراج). || بیل زدن و هموار کردن زمین شخم کرده. (ناظم الاطباء). رجوع به بساردن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود.

بساردن. [ب] / ب د (مصر) رجوع به بساردادن و شعوری ج ۱ ورق ۲۰۷ شود.

بسارده. [ب] د (ا) (نصف) زمینی را گویند به جهت چیزی کاشتن آب داده باشند. (برهان انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (فرهنگ نظام) (سروری) (ناظم الاطباء). زمین آب داده و آماده کشت. (دیزن). زمینی که برای زراعت شخم و آبیاری شده باشد. در کتاب «السامی فی الاسامی»: هی الارض التي ارسل فيها الماء. همینطور در «مجمع القریس»: زمین که آب داده باشند. در بعضی از نسخ زمینی است که شخم زنند و بماند و در عربی فلحان گویند. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). || شخم‌شده. (دیزن) (ناظم الاطباء).

بسارنگ. [] (ا) نام سلطانی در شعر رودکی که در دلدار میمدوح از بندگوید: زود از پی آرام پدید آید آشوب
زود از پی آشوب پدید آید آرام

1 - Vasâketu. 2 - Bessapara.
3 - Vasâti.

۴- ن: باخ.

5 - Bessaraba. 6 - Bessarabie.
7 - Roumanie. 8 - Dniestre.
9 - Pruth (Prut).
10 - Mer nior. 11 - Ukraine.
12 - Moldavie.

سلطان بسارنگ شنیدی که چه کردست
کورا به مصاف اندر بگرفته به مصاص
او عاصی و بداصل و تو با اصل و اطاعت
او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو ز اسلام.

(احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۶۹۸).
بساروب. [ب] [ا] (خوشه چینی پس از درو
کردن. (ناظم الاطباء). خوشه چینی. (دیزن)
(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۵۲).

بساره. [ب] [ر] [ع] (برسات و آن بارانی است
که در ایام گرما، پی هم بر ملک هند، و سند
بسارد و یک ساعت قطع نگردد. (از
قاموس المحيط) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). و زبیدی از صفائی نقل کند که بشاره
مصصف آنست و خود مردم هند آن را برساره
نامند. (از تاج العروس).

بساره. [ب] [ر] [ر] (ایوان و صفه.
(برهان) (آندراج). صفه و سکو. (شعوری ج
۱ ورق ۱۹۵) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)
(رشیدی) (حاشیه فرهنگ اسدی خطی
نخجوانی). ایوان. رواق. (دیزن). بساره.
(دیزن). نام صفه بود. (اوبهی). ایوان و صفه که
اطاق مسقفی است از سه طرف دیوار و یک
طرف باز. (فرهنگ نظام از سروری):
خوش باشد در بساره‌ها گل افشان کردن
وز بام بساره‌ها گل افشان کردن.

(لغت فرس، ص ۵۱۱ ج اقبال: ساره).
|| بارگاه. (ناظم الاطباء).

بساریا. [] [ا] (ماهی خرد به لغت اهل مصر.
(تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۸). رجوع به
بساربه و ابساربه شود.

بسارویه. [] [ا] (ابساربه. ماهی خرد. ماهی
کوچک. ریزه ماهی. ^۱ (دزی ج ۱ ص ۲، ۸۲:
ابساربه، بساربه و بسا. رجوع به بساریا و
ابساربه شود.

بساژ. [ب] [ا] (روز. (ناظم الاطباء). || (فعل
امر) امر از ساختن. (دیزن) (شعوری ج ۱
ورق ۲۰۳). رجوع به ساختن شود. || (ص
مرکب) آماده و درست، کوک و مجهز برای
نواختن:

معاشری خوش و رودی بساز میخوام
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر. حافظ.
|| سازگار: زنی بساز؛ زنی سازگار و نجیب.
رجوع به ساختن شود.

— بساز آمدن؛ مجهز و مکمل آمدن. با ساز
آمدن:

در بفل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای. صائب.
و رجوع به ساختن شود.

— بساز آوردن کار کسی؛ رو به راه کردن.
رونق دادن. درست کردن کار او:

کار بی روتقان بساز آورد
رفتگان را بملک باز آورد. نظامی.

و رجوع به ساختن شود.

— بساز گشتن کار کسی؛ با ساز شدن. مرتب
گشتن. روبراه و منظم شدن:

تاکارت ازو بساز گردد
دولت بدر تو باز گردد.

رجوع به ساختن شود.

بساس. [ب] [ا] (طول و درازی. (ناظم
الاطباء).

بساسه. [ب] [س] (اخ) نام مکه معظمه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). از نام‌های مکه در
جاهلیت است زیرا هران کس در آنجا
پرهیزگار نبود شتران را بس بس میکرد و بس
بس کلمه‌ای است که در راندن ناقه گویند
هنگامیکه بخواهند آن را برانند:

بساسه تیس کل منکر
بالید المحفوظ ثم العشر. (از معجم البلدان).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بساسیری. [ب] [ص] (نسبی) منسوب به
بسا یعنی فسا واقع در فارس. (از معجم
البلدان). عربان نسبت بدان شهر را فسوی و
فارسیان بساسیری گویند و نویسند. (از معجم
البلدان) (انساب سمعانی) (الباب الانساب).
معرب بساسیری است. (ناظم الاطباء).

بساسیری. [ب] [ا] (اخ) ارسلان. نام یکی از
امرای عباسی حاکم و از مردم بسا یا فسای
فارس. مؤلف تاریخ گزیده در شرح حال القائم
بامرالله آرد: در اول دولت او کار دیالمه سست
شد و سلجوقیان خروج کردند و پادشاهی از
دست دیلمیان و غزنویان بیرون بردند و تا
رسیدن ایشان به بغداد در بغداد فتنه‌ها پیدا شد
و غلامان بر دیلمیان مستولی شدند و بر ایشان
مصادرات و غارت کردند... بدین سبب خلیفه
بعضور طغرل یک استعجال نمود و قاضی
هبة الله هاشمی را به طلب او فرستاد. سلطان
طغرل یک در ثانی عشرين رمضان سنه سبع و
اربعین و اربعمائه، به بغداد رفت. ملک الرحیم
دیلیم او را استقبال کرد. سلطان او را بگرفت و
بند کرد و به قلعه ری فرستاد. لشکر سلطان،
شرقی بغداد را غارت کردند. مردم در حرم
باب الخلیفه گریختند. سلطان لشکریان را از
غارت منع کرد. ترکان بغداد بعضی با پیش
بساسیری رفتند که سرهنگی بود از سرهنگان
دیلمیان و او در رحبه شام بود و دعوت
اسماعیلیان پذیرفته از مصر او را امیر خلیل
سیدمعمد نوشتنی. بساسیری به مصر پیش
المنتصر بالله فرستاد و از او مدد خواست و او
را به قائم خلیفه و سلطان طغرل یک تحویف
داد سلطان طغرل یک در کار بساسیری تهاون
نمود تا از مصر او را مدد رسید و اموال و
اسلحه و اسباب فراوان آوردند و دبیس بن
صدقه و گروه بنی اسد بدو پیوستند و او
قوی حال شد. از کرد و ترک و اعراب بنی

کلاب، لشکر فراوان برو جمع شد. آهنگ
جنگ سلطان کرد. سلطان طغرل یک
قتلمش بن اسرائیل را که عمزاده‌اش بوده با
قریش بن بدران عقیلی بجنگ او فرستاد.
بنی عقیل با قریش بن بدران غدر کردند و با
طرف بساسیری رفتند. بدین سبب شکست بر
لشکر سلطان افتاد. قتلش منهزم پیش
سلطان آمد. سلطان بنفس خود بدان جنگ
رفت. بساسیری به رحبه گریخت. لشکر
سلطان از عقیلش برفتند. خلقی عظیم از لشکر
بساسیری کشته شد سلطان مراجعت نمود و
بکنار آب فرات نزول فرمود. بساسیری
بازگشت و به سخر رفت. از سلطانیان خلقی
بی شمار بکشت چنانکه از دفن عاجز شدند و
در چالها می افکندند و خاک بر سر میکردند.
بساسیری با امرای شام و قریش بدران و
بنی نمیر و بنی کلاب به جنگ سلطان آمد و در
منزلگاه سلطان قحطی عظیم شایع شد چنانکه
رطلی گوشت به یک دینار رسید. سلطان
بفرمود تا کمین کردند و در روز حرب از
ایشان منهزم شد. چون از کمینگاه درگذشت
معاودت کرده خلقی بسیار از قوم بساسیری
به تیغ گذرانیدند و اسیر بی شمار گرفت. از
اسیران آنچه از بنی عقیل بودند دست
بازداشت و گفت ایشان از این مخالفت
معدورند که جهت خانه و زن و بچه کردند اما
آنچه از بنی نمیر و بنی کلاب و شامیان بودند به
سیاست رسانیدند... چون سلطان طغرل یک از
جنگ بساسیری مراجعت نمود، بساسیری
قوت گرفت در ذی حجه سنه خمسین و
اربعمائه به بغداد رفت و جانب غربی بگرفت
و جسر بسبت و بطرف شرقی آمد،
عمیدالعراق احمدالمقبول با پنج هزار بر در
حرم با بساسیری جنگ کرد و مقهور شد.
لشکر بساسیری در حرم رفتند و قائم خلیفه
را با وزیر ابومسلم و قاضی القضاة علی
دامغانی و رئیس الرؤسا ابن شروان و
بقیه القباء هاشمیان را بگرفت و بر شتران
نشانده گرد بغداد به رسوایی گردانیدند. پس
ایشان را بکشتند و قائم خلیفه را به مهارش
عجلی سیردند و در خانه‌ای محبوس کردند...
فتنه بساسیری یک سال و چهار ماه در بغداد
قائم بود و خطبه و سکه بنام اسماعیلیان
خواند و این همه فتنه بواسطه مخالفت ابراهیم
ینال بود. قائم خلیفه از عانه رقعہ بسلطان
نوشت و گفت سلمانی را درباب که شعار
قراظه آشکارا شد و کار اسلام سست گشت.
سلطان وزیر را فرمود که جواب مناسب
بنویس صفی [الدین] ابوالعلاء منشی بجواب
بر پشت رقعہ خلیفه این آیت بنوشت: «ارجع

اليهم فلنأتينهم بجنود لا قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون». (قرآن ۳۷/۲۷). سلطان را خوش آمد و گفت امیدوارم که چنین باشد.

سلطان تا آتش فتنه ابراهیم بنال در این ملک متطبی نمیگرداند، عزیمت بغداد متعذر بود بدین سبب فتنه بساسیری امتداد یافت. چون سلطان طغرل یک کار دارالملک با نسق آورد عزیمت بغداد کرد. چون به پول علی^۱ رسید، مهارش عجلای قائم خلیفه را بخدمت سلطان آورد. سلطان شرایط احترام به تقدیم رسانید و زمین بوس کرد و پیاده در رکاب خلیفه روان شد. خلیفه گفت ارکب یا رکن الدین. خطاب سلطان را از دولت به دین آورد. سلطان خلیفه را بدارالخلافه رسانید و کار خلافت باز از سر رونق یافت. غلامان سلطان اردم، و خمارتکین و طغراک به حکم سلطان به جنگ بساسیری به اعمال فرانی رفتند. بساسیری بگریخت و در بطایح رفت. ایشان بر سیبل شکار^۲ به بطایح رفتند ناگاه بر او افتادند جنگ کردند بساسیری کشته شد و سرش بسلطان فرستادند. سلطان گفت که می خواستم تا او را زنده بدست آورند تا با او اکرام کنم بمکافات بذرکاری او تا جهانیان بازگویند. بساسیری را نام ارسلان بوده، جهت آنکه اول حاکم بساسیر فارس بود بدین نام مشهور شد. (تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. لیدن ص ۳۵۴، ۳۵۸ و ج ۱۳۳۹ ه. ش. امیر کبیر صص ۳۵۲ - ۳۵۵). و رجوع به ابوالحرث در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی و از سعدی تا جامی ص ۴۶۲ و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۴ ص ۴۳. والنقض ص ۱۰۴ و غزالی نامه ص ۲۹ متن و حاشیه و ص ۴۳ متن. و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۸۳ و ۴۰۷ و معجم الادباء ج ۱ ص ۲۴۶ و ۲۴۸ واللباب فی تهذیب الانساب و کامل ابن اثیر ج ۹ صفحات ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۶۷، ۲۷۱ و تاریخ اسلام صفحات ۲۲۲، ۲۲۳ و حبیب السیر ج قدیم طهران صفحات ۳۰۸، ۳۶۰، ۳۷۱ و تجارب السلف ص ۲۵۳ و تاریخ بغداد و اخبار الدولة السلجوقیه ج ۱۹۳۳ لاهور ص ۱۸. اللباب ص ۱۲۱. و الاعلام زرکلی، و ریحانة الادب شود.

بساط. [ب / ب] [ع] [ا] گسترده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن عادل بن علی). نوعی از طنفسه (مرب تنبسه) دراز کم عرض. ج. بُسْط. (از اقرب الموارد). ج. بُسْط. مأخوذ از تازی فرش و هرچیز گسترده. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱). بساط افکنده. فرش. (منتهی الارب). فرش. (غیاث). فرش و گسترده... چون متاع خانه و

اثاث البیت. (آنندراج). فرش و اثاثه. (از فرهنگ نظام). آنچه گسترده شود بر زمین چون قالی و گلیم و زیلو و حصیر و بستر. هرچه بازگسترانند. و بلفظ انداختن، افکندن، کشیدن، آراستن، گستردن و چیدن مستعمل است. (غیاث). و با لفظ افکندن، کشیدن، آراستن، گستردن، چیدن، برچیدن، گشادن، افشاندن، ریختن، درنوردیدن، طی کردن، طی شدن، هم پیچیدن، بر هم چیدن و بر یکدیگر زدن مستعمل است. (آنندراج): و از وی [از ناحیت پارس] بساطها و فرشها و زیلوهها و گلیمهای باقیمت خیزد. (حدود العالم). و از وی [از چغانیان] پای تابه خیزد و گلیمنه و بساط پشمین. (حدود العالم). و از او [از بخارا] بساط و فرش و مصلی و نماز خیزد، نیکوی، پشمین. (حدود العالم). خزان بدست مه مهر درنوش از باغ بساط شستری و هفت رنگ شادروان.

فرخی. از سبزه زمین بساط بوقلمون شد وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ، منوچهری. تخت زرین و بساط و مجلس خانه که امیر فرموده بود... راست شده بود. (تاریخ بیهقی). از فلک خیمه و از خاک بساط وز سرشک آبخوری خواهم داشت. خاقانی. شرط است که بر بساط عشقت آن پای نهد که سر ندارد. خاقانی. دولتش باد تا بساط جلال بر زمین مکرر اندازد. خاقانی. همه صحرا بساط شوستری جایگاه تذرو و کبک دری. نظامی. این بساط اخضر که مرصع است بجواهر ازهار و این بسیط اغبر که ملمع است به مجاهر انهار بی قادری دانا و مقدری توانا ممکن نیست. (ترجمه تاریخ یعنی). هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا اگر^۴ بود سم الخیاط. مولوی. بساط سبزه گدکوب شد بیای نشاط ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند.

سعدی (غزلیات). پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط^۵ که اگر نقش بساطت^۶ برود ما نرویم. سعدی (غزلیات). لایق خدمت تو نیست بساط روی باید در این قدم گسترده. سعدی. و در وی [کارگاه] بساط و شادروانها بافتندی. (تاریخ بخاری ترشیخی ص ۲۴).

— بساط آراستن؛ آراستن فرش و اثاث خانه. بساطی چه باید بر آراستن کزونا گزیرست برخاستن. نظامی (از ارمغان آصفی). — بساط آرای؛ صاحب صدر. (آنندراج)

(ارمغان آصفی). آنکه مکان عزت و احترام را متصرف بود. (ناظم الاطباء). — بساط افشاندن؛ بساط گستردن؛ فشاندن بر دلم پیرایه حسن بساط حسن بر خرمن فشاندن. طالب آملی (از ارمغان آصفی). — بساط افکن؛ فراش را گویند. (آنندراج) (ارمغان آصفی). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۱۵ شود. — بساط افکندن یا افکندن یا اوکندن؛ فرش گستردن. گسترده پهن کردن؛ فکنده پهن بساطی بزر پای نشاط به عمر کوتاه، دور و دراز کرده امل. ناصر خسرو.

بگردا گردان ده سبزه نو بر آن سبزه بساط افکنده خسرو. نظامی. باغ را چندان بساط افکنده اند کادمی بر فرش دیبا میروند.

سعدی (غزلیات). — بساط الفول؛ طُرْتَه^۷. (یادداشت مؤلف). رجوع به طرته شود. — بساط انداختن؛ فرش انداختن. — بساط اوکندن؛ رجوع به بساط افکندن شود؛

نه دام الا مدام سرخ پر کرده صراحیها نه تله بلکه حجره خوش بساط اوکنده تا پله. عسجدی.

— بساط برچیدن؛ بساط جمع کردن؛ بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد بساط دوستداری چیدن و برچیدنی دارد. دانش مشهدی (از ارمغان آصفی). — بساط بوس؛ بمجاز کنیزک، آنکه به تواضع بساط را ببوسد و تعظیم کند؛

در صفت تو دختر قیصر بساط بوس در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی. — بساط پیچیدن؛ بساط برچیدن؛

مکن با خا کساران سرکشی در روزگار خط که می پیچد بساط حسن را بر هم غبار خط. صائب (از ارمغان آصفی).

— بساط چیدن؛ بساط گستردن؛ حریف بین چه براحت بساط می چیدن ز زیر پای افلاک غافل افتادست.

نظیری نیشابوری (از ارمغان آصفی). — بساط خاک؛ بمعنی فرش زمین. (آنندراج). زمین. (ناظم الاطباء):

۱- نل: علین. (نسخه چاپی ص ۳۵۵).

۲- نل: پیکار (نسخه چاپی ص ۳۵۵).

۳- در تداول فارسی زبانان [ب].

۴- نل: ور. ۵- نل: نشاط.

۶- نل: بساطش.

ترکیب آب و خاک به عون بقاش باد
تا بر بساط خاک سرآید زمان آب. خاقانی.
— بساط خانه؛ متاع و اسباب خانه.
(آندراج). متاع خانه. (غیاث).
— بساط داشتن؛ فرش و گستردنی داشتن؛
نی مل نه مال دارم و نی فرش و نی بساط
نی زر نه زور دارم و نی رحل و نی عطن
ابوالبرکات بیهقی (از ارغمان آصفی).
— بساط درنوریدن؛ بساط درنوشتن؛
بساط عیش یاران درنورید
طرب در خانه ما بدشگون است.
طالب آملی (از ارغمان آصفی).
— بساط درنوشتن؛ جمع کردن بساط؛
برنشکستند هنوز این رباط
درنوشتند هنوز این بساط.
نظامی (از ارغمان آصفی).
— بساط ریختن؛ دور افکندن آن؛
بساط خانه چندان در ره سیلاب می ریزم
به احسان میکند از خود خجل غارتگر خود را.
دانش مشهدی (از ارغمان آصفی).
— بساط ساختن از رخسار؛ سرسبجه
گذاشتن و بمراقبه رفتن. (ناظم الاطباء).
— بساط سپردن؛ بساط درنوریدن. بساط
سپردن؛
مقام غوانی گرفته نوائح
بساط عنادل سپرده عنا کب.
حسن نیشابوری (از ارغمان آصفی).
— بساط کشیدن؛ بساط گستردن. پهن کردن؛
در ره بساط لعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است.
امیر خسرو دهلوی (از ارغمان آصفی).
— بساط فلک یا بساط فلکی؛ کنایه از کره
زمین باشد. کره زمین. (ناظم الاطباء).
خیز و بساط فلکی درنورد
زانکه وفا نیست درین تخته نرد. نظامی.
— بساط گستراندن؛ فرش افکندن؛
سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار. سعدی (بوستان).
و رجوع به بساط گستردن و گسترانیدن شود.
— بساط گسترانیدن؛ فرش افکندن. و رجوع
به بساط گستراندن شود.
— بساط گستردن، فرش گستردن. فرش
افکندن؛
به صحرا بگسترد نیشان بساطی
که یاقوت پود است و پیروزه تارش.
ناصر خسرو.
بفرموده تا در میان سرای او بساطی
بگستردند. (ترجمه تاریخ یعنی).
از دامن که تا به در شهر بساطی
از سبزه بگسترد و پرو لاله نشان کرد.
سعدی (غزلیات).
— بساط گشادن؛ بساط گستردن. بساط پهن

کردن؛
لبم چون بساط شکایت گشاید
توان درد رفت از ادای کلام
طالب آملی (از ارغمان آصفی).
— بساط گل فروشان؛ پارچه گل فروشان در
دکانها بر سر تخته چوبی گسترده و آب بر آن
زده گلها را بر آن گذارند تا زود پژمرده نشوند.
(آندراج).
چین، صبح بهار باده نوشان
کفش روی بساط گل فروشان.
دانش (از آندراج).
— بساط مقرضی؛ بساط منقش که آن را با
مقرض بریده و بطرح دوخته باشند. (ناظم
الاطباء) (آندراج).
|| سفره چرمین. (غیاث) (ناظم الاطباء). سفره
چرمین هم اراده می توان کرد که در وقت
طعام کشیدن می گسترند. (آندراج).
پرویز به هر خوانی زرین تره گستردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان.
خاقانی.
پیرامن آن بساط دو سماع از ممالیک و
غلامان ترک با زینتی کامل بداشتند. (ترجمه
تاریخ یعنی).
می سرخ از بساط سبزه میخورد
چنین تا پشت بنمود این گل زرد. نظامی.
بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه
که من حکایت دیدار دوست درنورد.
سعدی (غزلیات).
در آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر ما کول.
سعدی (طیبات).
هر کرا بر بساط پنشانی
واجب آمد بخدمتش برخاست.
سعدی (گلستان).
— بساط افکندن؛ بساط اوکندن. سفره
گستردن. خوان نهادن؛
بساطی بیفکند پیکر بزر
زیرجد درو بافته سر بر سر. فردوسی.
— بساط الرحمة؛ سفره. (مذهب الاسماء).
— بساط کشیدن؛ سفره گستردن؛
عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بلعبی کرد و بساطی کشید. نظامی.
— بساط گستردن؛ سفره گستردن؛ چون به
نیشابور رسید، بساط عدل و انصاف و رافت و
رحمت بگسترد. (ترجمه تاریخ یعنی).
— بساط گشودن؛ سفره گستردن؛ ... و این
زمین را بساطی بگشود از آسمان باران آید و
از زمین نبات روید. (ترجمه طبری بلعمی).
— امثال:
آه در بساط نداشتن؛ کنایه از فقیر بودن. (از
فرهنگ نظام).
بساطک مد رجلیک؛ خرجت را باندازه

دخلت کن. (از دزی ج ۱). و در فارسی در این
مورد گویند: پایت را به اندازه گلیمت دراز
کن.
|| انطی که جوهری جوهر را بر آن ریخته در
نظر مشتری عرض دهد یا پرشته کشد و این
محاوَره است. (آندراج). || ارخت و قماش.
(آندراج): بساط خانه را برای منتقل شدن به
خانه دیگر جمع کردیم. (فرهنگ نظام).
|| اسباب فروختنی و غیر آن که بر جایی پهن
کنند: دکاندار عصر که شد بساط جلو دکان
خود را برمی چیند.
— بساط انداز؛ شخص کم مایه که قادر بر
دکانداری نیست و بر یک سو یا زمین مال
خود را ریخته می فروشد.
— بساط اندازی؛ عمل بساط انداز؛ فلان
مفلس شده بساط اندازی میکند. (فرهنگ
نظام).
— بساط برچیدن؛ جمع کردن بساط؛
بدرویش گفتند بساط برچین دست بر دهان
گذاشت.
— بساط چیدن؛ بساط پهن کردن. بساط
گستردن. بساط انداختن. بساط افکندن. و
رجوع به بساط برچیدن و همین ترکیب در
ردیف خود شود.
|| عرصه شطرنج. (غیاث). تخته مربعی که در
روی آن مهره های شطرنج را میچینند. (ناظم
الاطباء)؛ آنکه حزمی داشت... و بر بساط
خرد و تجریت ثابت قدم شده سبک و بکار
آورد. (کلیله و دمنه).
ملک توران مهره کردارست بر روی بساط
رای ملک آرای تو بر مهر، ماهر مهر باز.
سوزنی.
بر یک نمط نماد کار بساط ملکت
مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر.
خاقانی.
با حریفان دُرد مهره مهر
بر بساط قلندر اندازیم. خاقانی.
— بساط لهُو؛ مجلس عیش و عشرت و لهُو و
لعب؛
بساط لهُو بینداز و برگ عیش بنه
بزر سایه رز بر کنار شادروان.
سعدی (قصاید).
|| دستگاه. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بمجاز، شادروان. (مذهب الاسماء) (دهار)؛
بر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
اگر داری سر آن سر در آکان بارگاه اینک.
خاقانی.
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی^۲

۱- در هر سه معنی فرش و سفره و اسباب
خانه بکار رود.

۲- ایهام به معنی نطع جواهر فروش نیز هست.

گوهر فروش من به محمود محمدتخر.
خاقانی.
بسا بساط خداوند ملک دولت را
که آب دیده مظلوم در نور داند.
سعدی (قطعات).
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست
بنده شاه شماییم و تناخوان شما.

حافظ.
|| برگ درخت ستر که زیر آن چادری
گسترده برگرفته باشند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). پارچه‌ای که زیر درخت سمر
گستراند و بر درخت زنند تا میوه بر آن
فروریزد. (از اقرب الموارد). || ج. بسط و
بسط و بسط. (ناظم الاطباء).
بساط. [ب] [ع] زمین هموار و زمین فراخ.
(منتهی الارب). زمین هموار و فراخ. (ناظم
الاطباء). زمین پهناور و بدین معنی شاعر
گوید:

و دون یدالحجاج من ان تنالنی
بساط لایدی الناعحات عریض.

(از اقرب الموارد).
زمین هامون. (مذهب الاسماء). زمین وسیع:
سپهد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی
گرایدونکه پیروز گردم بچنگ
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
نبیند کسی پای من بر بساط
مگر در بیابان کنم صد رباط. فردوسی.
مرحله‌ای دید منقش رباط
مملکتی دید مزور بساط. نظامی.
برنشکستند هنوز این رباط
درنوشتنند هنوز این بساط. نظامی.
- بساط کون و مکان؛ سطح کره زمین و تمام
دنیا و گیتی و همه عالم. (ناظم الاطباء).
- بساطنورد؛ زمین‌نورد. طی‌کننده زمین
درهم‌نورنده زمین:
دیدکن گنبد بساطنورد
از همه گنبدی برآرد گرد. نظامی.
- بساط درنوردیدن؛ زمین سپردن. زمین
درنوردیدن.

|| امتاع و سرمایه. (غیاث اللغات) (ناظم
الاطباء) (آندراج). لفظ مذکور مجازاً بمعنی
سرمایه اطلاق می‌شود. (فرهنگ نظام).
- تهبساط؛ از مایه اندکی باقی مانده.
|| جامه‌خانه. (دهار). رجوع به جامه‌خانه
شود. || ادیک کلان. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || (حامص) فراخی میدان. (غیاث)
(ناظم الاطباء) (آندراج).

بساط. [ب] [پ] [ع] ج بسط و بسط و
بسط. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
بساط. [ب] [ع] (اخ) توفیق بن احمد بساط
متوفی (۱۳۳۴ هـ. ق. / ۱۹۲۶ م.) یکی از

شهادی آزادی‌خواه عرب در دوران تسلط
ترکان بود وی در صیدا متولد شد و در بیروت
و اسلامبول تحصیل کرد و از اعضای انجمن
ادبی اسلامبول و جمعیة العربیة الفتاة (عربی
جوان) بود در جنگ جهانی نخستین با
گروهی از آزادخواهان عرب دستگیر و پیش
از سی‌سالگی اعدام شد. (از اعلام زرکی).

بساط آباد. [ب] [ع] (اخ) دهسی است از
دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان
خرم‌آباد که در ۲۱ هزارگری باختر الشتر و ۵
هزارگری باختر راه شوسه خرم‌آباد به
کرمانشاه در جلگه واقع است. منطقه‌ای است
سردسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آبش از رودخانه
کهان، محصول آنجا غلات، حبوب، شغل
مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو
است. ساکنان آن از طایفه یوسف‌وند میباشند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بساطت. [ب ط] [ع] (اص) سادگی. (ناظم
الاطباء). رجوع به بساطه شود.

بساطه. [ب ط] [ع] (مص) فراخ‌زبان
گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
گشاده‌زبان و مازح گردیدن یا بسط و ساده
بودن. (از اقرب الموارد). فراخ‌زبان گردیدن و
بسی‌پروا سخن گفتن. (ناظم الاطباء).
|| چگونگی جسم مفرد. (ناظم الاطباء) (دزی
ج ۱).

بساطی. [ب] [ص] نسبی، || خرده‌فروش و
خرازی‌فروش. (ناظم الاطباء).

بساطی. [ب] [ع] قاضی‌القضاة
شمس‌الدین محمد بن احمد بن عثمان
شیخ الاسلام متولد ۷۵۶ هـ. ق. در قنون
مختلف استاد شد و به شیخوئی و فراس
تدریس کرد و عهده‌دار قضای مالکیه شد و
کتابی تصنیف کرد و در رمضان ۸۴۲ هـ. ق.
درگذشت. (از کتاب حسن المحاضرة فی
اخبار مصر و القاهرة ص ۲۱۳).

بساطی افشار. [ب ی آ] [ع] (اخ)
محمدباقرییک برادر احمدییک اختر شاعر
فارسی‌گوی قرن سیزدهم. رجوع به
حدیقه الشعراء احمد بن ابی‌الحسن شیرازی
نسخه خطی کتابخانه سلطان‌القرائی و فرهنگ
سخنوران شود.

بساطی سمرقندی. [ب ی س م ق] [ع]
(اخ) شاعر پارسی‌گوی قرن نهم بود در ایام
خلیل بهادر پسر میرانشان گورکان متوفی
۸۴۰ هـ. ق. شهرت یافت نخست حصیری
تخلص میکرد و چون نزد عصمت بخاری
تلمذ کرد وی را بدین لقب ملقب ساخت.
دولتشاه در تذکره و میرعلیشیر در
مجالس‌النفایس او را یاد کرده‌اند. نسخه
دیوانش در کتابخانه دانشگاه طهران موجود
است. (فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۲۴۲ و

الذریعه ج ۹). صاحب قاموس الاعلام ترکی
رباعی زیر را از او آورده است:
شاه اسبی بشاعری بخشید
که چو تندیش چشم چرخ ندید
بود تند این قدر که از دنیا
نفسی تا بآخرت برسید.

(قاموس الاعلام ترکی ج ۲).
مؤلف مجالس‌النفایس آرد: مولانا بساطی از
سمرقند بوده و در طبع شوخی تمام داشته اما
بغایت عامی بوده است. این مطلع از اوست:
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش
مستند میباید که بنا گه شکنندش.
قبرش در سمرقند است. (مجالس‌النفایس
ص ۱۳).

و رجوع به ترجمه مجالس‌النفایس از فخری
هراتی و حکیم شاه‌محمد قزوینی معروف به
حکیم، آشکده لطفعلی‌بیک آذر، تاریخ
ادبیات ادوارد برون ج ۳، شمع انجمن
امیرالملک سیدمحمد صدیق‌خان بهار،
بحرالعلوم محمدحسن بن عبدالرسول
الحسینی الزنوزی، نسخه خطی کتابخانه
نخجوانی، ترجمه تاریخ ادبیات فارسی
هرمان اته از رضازاده شفیق، خزانه عامره
غلامعلی آزاد بلگرامی و فرهنگ سخنوران
خیامپور شود.

بساطی شافعی. [ب ی ف] [ع] (اخ) شیخ
محمد بن علی بن بدرالدین بن محمد بن
عبدالغزیز بساطی شافعی از مؤلفان قرن
یازدهم هجری بوده و او راست؛ التالد
والطریف فی فن جناس التصحیف (در علم
بلاغت). و شیخ احمد جمالی آن را
مختصر کرده است. (از معجم المطبوعات).

بساطی شوشتری. [ب ی ث] [ع] (اخ)
سراینده پارسی‌گوی قرن دهم بود سفری به
ماوراءالنهر کرد و بخدمت عبدالله ازبک
درآمد و بسال ۹۵۵ هـ. ق. درگذشت. شعرش
در تذکره روز روشن آمده است. (از الذریعه
ج ۹). و رجوع به تذکره روز روشن محمد
مظفر و حسین صبا و فرهنگ سخنوران
خیامپور شود.

بسع. [ب ع] (ق مرکب) در ساعت.
فوراً:

چو دید طلعت نورانی بهشتی تو
کند بساعت بر هستی خدای اقرار.

مسعود سعد.
وگر نه هیبت آن تیغ ازدها پیکر
کند بساعت زنار بر میانش تار.^۱ مسعود سعد.
رجوع به ساعت شود.

بساط. [ب] [ع] (ج) بسط. (منتهی الارب)
۱- نل: کند بساعت زنار بر میانش مار. (از
یادداشت‌های مؤلف).

(ناظم الاطباء). ج بسقه بمعنی زمین سنگلاخ سوخته. (آندراج). و رجوع به بسقه شود.
بساق. [ب] [ع] [ا] خدو. (منتهی الارب).

خدو و اخ. (ناظم الاطباء). تف و لعاب دهان بیرون انداخته و آنچه در دهان باشد ریخ خوانند. (آندراج). خویو چون برآید. آب دهان. بزاق. بصادق. تفو. خیزی.

بساق. [ب] [ا] [خ] بصادق. کوهی است عرفات. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به مراصد الاطلاع شود.

بساق. [ب] [ا] [خ] نام قصبه‌ای است میان تیه و ایله. (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی). || وادیی است بین مدینه و جبار. (از معجم البلدان). || شهری است بحجاز. || نام آبی است که در بین مکّه و جبار واقع شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

بساق. [ب] [س] [ا] (ا) نام نهریست در عراق که آن را بزاق نیز خوانند به زبان نبطی بساق میخوانند و بساق در نبطی بمعنی کسی است که آب را از مجرا قطع کند و برای خود جاری سازد. در نهر بساق فاضل آب سیل فرات گرد می آید و از این رو آن را بزاق گویند. (از معجم البلدان).

بساق القمر. [ب] [ق] [م] [ع] (مرکب) بساق القمر. سنگی است سپید صاف متللا. زبده القمر. رغو القمر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی: زبد و رغو شود.

بساق القمر. [ب] [ق] [م] [ع] (مرکب) بساق القمر. رجوع به بساق القمر شود.

بساک. [ب] [ا] تاجی را گویند که از گله‌ها و ریاحین و اسپرغها و برگ مورد سازند و پادشاهان و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان در روز دامادی بر سر گذارند. (برهان) (فرهنگ نظام). چون تاجی بود که از اسپرغها کنند. (لغت فرس اسدی) (رشیدی). تاجی که از گله‌ها بافتند. هندش سپهر خوانند. (شرفنامه منیری). تاجی گویند که از گله‌ها و ریاحین و مورد ساخته در روز اعیاد یا دامادی بر سر کسی نهند. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). چون تاجی بود از ریاحین و ازهار و انوار و اسپرغها کنند که در روز عشرت بر سر نهند. (اوبهی) (جهانگیری) (سروری). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳. و کلمه بساک شود.

هر یک بر سر بساک مورد نهاده^۳
آبش می سرخ و زلف و جعدش ریحان.

رودکی.

من بساک از ستا کبید کنم
با تو امروز جفت سبزه منم.

رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۱۹۴).

چونکه یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفته آسیاست.

رودکی^۲ (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۱).

همه امیدش آنکه خدمت تو

بسرش بر نهد ز بخت بساک. ابوالفرج رونی.

ز زیور همه غرق در سیم و زر

بساک ز گل بر نهاده به سر. اسدی.

همچو خاک جناب شاه جهان

خاک پایت مراست تاج بساک.

شمس فخری.

بساکدان. [ب] [ا] (مرکب) کسه‌ای که در

آن بساکها تشکیل میشوند. (گیاهشناسی گل

گلاب ج ۱۲۲۶ ه. ش. دانشگاه تهران

ص ۱۱۸ و ۱۵۱). و رجوع به بساکه شود.

|| بجای آتزر^۶ بکار رفته است و آن قسمت

بسالی پرچمهای گل باشد. رجوع به

گیاهشناسی گل گلاب ج ۱۲۲۶ ه. ش.

دانشگاه طهران ص ۱۷۸ و گیاهشناسی

حبیبالله ثابتی ج ۱۲۲۸ ه. ش. دانشگاه

طهران ص ۴۱۶ و ۴۶۰ شود.

بساکس. [ب] [ک] [ا] (خ) پسر اردوان و

فرمانده تراکیها. (ایران باستان ج ۱ ص

۷۳۶).

بساکه. [ب] [ک] [ا] (۱) برجستگی روی جلجلی.

که اندکی نازکتر است، دراز میشود و نوک آن

خم گشته پرتیلاسم درونی آن به قطعاتی چند

تقسیم میگردد که هر یک از آنها دو تاژک

دارند. (گیاهشناسی گل گلاب ج ۱۲۲۶ ه. ش.

دانشگاه طهران ص ۱۱۷). و رجوع به بساک

شود.

بسال. [ب] [ع] (مص) شجاع و دلیر گردیدن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(دزی ج ۱) (از متن اللغة). رجوع به بسالت

شود.

بسالت. [ب] [ل] [ع] (مص) مأخوذ از تازی

شجاعت. (اقراب الموارد). شجاعت و دلیری.

(غیاث) (فرهنگ نظام). شجاعت و دلآوری و

بی‌پروایی. (ناظم الاطباء): فضیحت آن اقوام

و بسالت آن مقام دید که عرصه زمین به

عفاریت انس... موج میزد. (ترجمه تاریخ

یعنی) بعد از چند روز بسی محابا و درنگ

برخلاف راه رای و فرهنگ خنگ بسالت به

میدان جنگ رانده تا پای قلعه عنان

بازنکشیدند. (درة نادره ج شهیدی، ۱۳۴۱

ه. ش. ص ۲۹۰). و رجوع به بسالته شود.

بسالمی. [] [ا] (خ) ادیب امیر مسعود غزنوی

بود. بی‌هی آرد: و من سخت بزرگ بودم،

بدبیرستان قرآن خواندن رفتنی، و خدمتی

کردمی چنانکه کودکان کنند و بازگشتی تا

چنان شد که ادیب خویش را که وی را

بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت: عبدالغفار را

از ادب چیزی بیاید آموخت...^۹ (تاریخ بی‌هی ج ادیب ص ۱۰۶ چ فیاض ص ۱۱۲). و شاید تصحیف سالمی باشد.

بسالة. [ب] [ل] [ع] (مص) شجاعت. (اقراب

الموارد). شجاعت و دلیری. (غیاث اللغات).

شجاع و دلیر گردیدن. (آندراج) (ناظم

الاطباء). سخت دلیر شدن. (وزنسی) (تاج

المصادر بی‌هی). شجاعت و دلآوری و

بی‌پروایی. (ناظم الاطباء). دلیر شدن در

سختی. و رجوع به بسالت شود. || کراحت.

(اقراب الموارد).

بسالة کردن. [ب] [ل] [ک] [د] (مص

مرکب) سودن و صلایه کردن. (ناظم الاطباء).

بسام. [ب] [ش] [س] [ا] (ع) ص) بسیار تبسم کننده.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

خندان و شکفته. (غیاث). خندنده. خنده‌رو.

خوشرو:

چو چرخ بود هیکل شیدیز تو جوال

چو صبح بود چهره شمشیر تو بسام.

مسعود سعد.

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد

مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام.

سعدی (صاحبه).

بسام. [ب] [ش] [س] [ا] (خ) نام جد ابوالحسن

علی بن محمد بن منصور بن نصر بن بسام.

شاعر مشهور بسامی از مردم بغداد است.

محمد بن یحیی صولی از وی روایت دارد. (از

لباب الانساب ص ۱۲۱). و رجوع به

المصاحف ص ۶ و ابن بسام شنستری و

علی بن محمد بن نصر بسام در همین لغت‌نامه

و الاعلام زرکلی شود.

بسام. [ب] [ش] [س] [ا] (خ) ابن ابراهیم قهری. ابن

اثیر در ذیل حوادث سال ۱۳۱۴ ه. ق. درباره

خلع بسام بن ابراهیم آرد: درین سال بسام بن

ابراهیم بسام خلع شد. وی از مردم خراسان

بود و از لشکریان سفاح با جماعتی خودسرانه

و در نهان بمعداین رفت. سفاح، خازم بن

خریمه را بسوی وی گسیل کرد و میان آنان

نبرد شد. و در نتیجه بسام و همراهانش منهدم

شدند و بیشتر کسانی که به وی پیوسته بودند

۱ - لغت یا لهجه‌ای است از بزاق. رجوع به

بزاق شود.

۲ - Sélénite.

۳ - نل: هر یک بر سر بساک مورد نهاده

روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان.

(بنقل از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۱).

۴ - در فیشی بنام کسایی آمده است،

۵ - Anthéridie

مرکب از بساک + دان پساوند موضع.

۶ - Anthère. ۷ - Bassacès.

۸ - Anthérozoïde.

۹ - نل: بیاموز.

در حال هزیمت به قتل رسیدند. (از کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۱۴، ۲۱۵).

بسام. [بش سا] (اخ) (ابو...) موسی بن عبدالله بن یحیی بن جعفر مصدق حسینی کوفی چنانکه در تاریخ ذهبی آمده است با جنگجویان به اندلس رفت و بسال ۴۸۶ ه. ق. در بلاد بنی حماد شهادت یافت. (از تاج العروس).

بسام. [بش سا] (اخ) سیستانی. ابن زیاد، مأمور سیستان از جانب ابراهیم بن جبریل حاکم سیستان بود صاحب تاریخ سیستان آرد: و ابراهیم بن جبریل را ولایت داد بر سیستان [فضل بن یحیی] و ابراهیم، بسام بن زیاد را اینجا [سیستان] فرستاد و بسام اندر آمد روز دوشنبه سه روز گذشته از صفر سنه تسع و سبعین. (تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۵۴).

بسام. [بش سا] (اخ) سیستانی از علما و بزرگان ایران و سیستانی الاصل است صاحب تاریخ سیستان آرد: و از پس وی [یحیی بن معاذ بن مسلم] بسام مولی لیث بن بکر بن عبدمناف بن کنانه [که] از بزرگی درجات و علم بدان جایگاه برسد که خویش را بصد هزار دینار بازخرد از مولای خویش، گفتند که خیری خط^۱ نخواهی؟ گفت نه که من خویش را بیش از این ارزم و نیک نقد برکنید و بداد. و ابراهیم بن بسام با بزرگی او، پسر او بود. (تاریخ سیستان ج ۱ ص ۱۸). و رجوع به ص ۸۲ همین کتاب شود.

بسام. [بش سا] (اخ) کُرد. کورد خارجی، قدیم ترین شاعر پارسی گوی فارس. بهار آرد: لیکن قدیم ترین اشعار فارسی که در خراسان و سیستان از طرف حفظه بادغیسی، و محمد بن وصیف سگزی و بسام کرد خارجی و غیرهم گفته شد، بزبان فصیح دری بود. (سیکشناسی بهار ج ۱ ص ۲۱). و رجوع به همین کتاب ج ۲ ص ۳ شود: و بسام کورد از آن خوارج بود که بصلح نزد یعقوب آمده بودند، چون طریق وصیف بدید اندر شعر، شعرها گفتن گرفت و ادیب بود. و حدیث عمار اندر شعر ی یاد کند:

هر که نبود او^۲ به دل منم
بر اثر دعوت تو کرد هم (کذا)
عمر ز عمار بدان شد بری
کاوی خلاف آورد تا لاجرم
دید بلا بر تن و بر جان خویش
گشت بهالم تن او در الم
مکه حرم کرد عرب را خدای
عهد ترا کرد حرم در عجم
هر که درآمد همه باقی شدند
باز فنا شد که بدید^۳ این حرم.

(تاریخ سیستان ج ۱ ص ۲۱۱).

بسامان. [ب] (ص مرکب، ق مرکب)^۴ نیک و خوب و راست. (ناظم الاطباء):

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست.

سعدی (بوستان).
کسی گفت و پنداشتم طبیعت است
که دزدی بسامان تر از غیبت است.

سعدی (بوستان).
بسامان^۵ نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم.^۶

حافظ.
||ا بسامان؛ منظم، مرتب:
بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها.

سعدی (بوستان).
و رجوع به شعوری، ج ۱ ورق ۱۸۶ شود.
||خوش حالت. ||آسوده خاطر. (ناظم الاطباء).

بسام الصیرفی. [بش سا مُص ص ر] (اخ) ابوالحسن. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

بسامد. [ب م] (مصص مرخم، مرکب) حرکت رفت و آمد متوالی. (واژه های نو فرهنگستان). ترجمه فرکانس^۷. تردد.

بسامه. [بش سا م] (ع ص) تأنیث بسام. ||(اخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به بسام شود.

بسامی. [بش سا] (ص نسبی) نسبتی است به بسام، نیای ابوالحسن علی بن محمد... بسام. (از لیاب الانساب ص ۱۲۱). و رجوع به بسام شود.

بسامی. [بش سا] (اخ) بشامی. بسامی. بنا بنوشته برو جردی در اصطلاحات رجال بی اینکه اسم او را مذکور دارد از وکلای حضرت قائم (ع) بوده است. (از ریحانة الادب).

بسامی. [بش سا] (اخ) بغدادی^۸ ابوالحسن علی بن محمد بن منصور بن نصر بن بسام بسامی. شاعر بغدادی بود و در زمان مقتدر عباسی میزیست. محمد بن یحیی صولی از وی روایت کرد و بسال ۳۰۲ ه. ق. درگذشت. (از تاج العروس). مؤلف ریحانة الادب آرد: ابوالحسن علی بن محمد بن نصر بن منصور بن بسام بغدادی که به ابن بسام نیز معروف است از اعیان شعرای عرب و محاسن ظرفای ایشان و به هجو گویی مشهور بود و کسی از امیر و وزیر و صغیر و کبیر و برنا و پیر از آسیب زبان وی ایمن نبود بلکه پدر و خانواده خود را نیز هجو گفتی چنانکه در هجو پدر خود گفته:

هیک عمرت عمر عشرین نسرا
آ ترئی اننی اموت و تبقی

فلان عشت بعد موتک یوما
لاشغن جیب مالک شقا.

و ابن خلکان گوید: متوکل عباسی از کثرت عداوتی که درباره حضرت علی و حسین (ع) داشته، در سال ۲۳۶ ه. ق. قبر حضرت حسین (ع) را با اصول و ابنیه اش منهدم ساخته و مردم را از زیارت آن مرقد مانع گشت و به شخم کردن و آب بستن به آن فرمان داد پس بسامی اشعاری در این موضوع انشا کرد که از آن جمله است:

تالله ان کانت امیة قد اتت
قتل ابن بنت نبیها مظلوما
فلقد اتاه بنوایه بمثله
هذا المعرک قبره مهدوما.

باری بسامی در ماه صفر ۳۰۲ یا ۳۰۳ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱). سمعانی آرد: بسامی چارپایی به امانت از بعضی همسایگان خویش خواست وی امتناع ورزید آنگاه بدو نوشت:

بخلت عنا بادهم عجف
لست ترانی ماعشت اطلبه
فلا تهل سنة فما خلق الا
له مصونا وانت ترکیه.

وی در ماه صفر ۳۰۲ ه. ق. درگذشت. و رجوع به ابن بسام و ابوالحسن علی بن محمد بن نصر در همین لغت نامه و بسامی در انساب سمعانی شود. و ابوریحان در الجواهر داستان بسامی را با عیبدالله بن سلیمان بن وهب وزیر معتضد نقل کرده و گوید بسامی هنگام درگذشت یکی از دو فرزند عیبدالله این ابیات را سرود:

قل لابی القاسم المرجی

۱- کذا و ظ: خیار غبن.

۲- «هر که نبود او ی بدل منم» بتصحیح بهار در حاشیه ص ۲۱۱.

۳- «که ندید این حرم» بتصحیح بهار در حاشیه ص ۲۱۱.

۴- مرکب از: به ادات صفت + سامان.

۵- نل: ز سامانم. بسامانی. (آندراج). و صورت متن از حافظ ج قزوینی است.

۶- صاحب آندراج درباره ابن بیت چنین آرد: بسامان پرسیدن، بطرز دلخواه پرسیدن و پس از نقل شعر حافظ آرد و جناب بسامانم، بزی نازی باشد چرا میفرماید که غالباً ز سامانم، بزی نازی باشد چرا که صله پرسیدن همی می (ظ: ز) آید و این ترجمه من است. - انتهی. و ظاهراً نظر مؤلف آندراج درست نیست و «به» بسامان در این شعر از نوع بای ادات بنظر نمی رسد.

7 - fréquence.

۸- در لغت نامه ذیل ابن بسام و ابوالحسن علی بن محمد و علی بن محمد و در ریحانة الادب محمد بن نصر بن منصور بن بسام آمده است.

- قابلیک^۱ الدهر بالعجائب
 مات لک ابن و کان زینا
 و عاش ذوالنقص و المعائب
 حیاة هذا کموت هذا
 فلست تخلو من المصائب.
 و چون ایات به عیدالله رسید ویرا بخواند و
 گفت: ای علی چه ایاتی سروده‌ای؟ بسامی از
 زبان رساندن وی بهراسید و به ارتجال گفت
 این ایات را سرودم:
 قل لا ی القاسم المرجی
 لن یدفع الموت کف غالب
 لن تولی بما تولی
 و قدقه اعظم المصائب
 لقد تخطت لک المنايا
 عن حامل عنک للثواب.
 (از الجواهر بیرونی ص ۵۹).
 و رجوع به ص ۶۰ و ۶۱ همان کتاب شود.
بسامی. [بَش سا] (اِخ) طبسی. محمدبن
 احمد بسامی. محدث است. (منتهی الارب).
 صاحب تاج العروس آرد: در نسخ چنین است
 و صحیح بنابر نوشته صاحب التفسیر و
 دیگران، ابو محمد احمدبن محمدبن حسین
 طبسی بسامی محدث بود. و اسماعیل بن
 ابی صالح مؤذن از وی روایت کرد. گویا نسبت
 وی به جدش بسام است. (از تاج العروس). و
 رجوع به ریحانة الادب ج ۱ شود.
بسان. [ب] (حرف اضافه مرکب) از ادات
 تشبیه است^۲. مانند و مثل. (ناظم الاطباء).
 مانند و مشابه و آن یکی از حروف تشبیه
 باشد. (آندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری
 ج ۱ ورق ۱۸۶ شود. بر سان. بگونه. بکردار.
 چون. نظیر:
 بس عزیزم، بس گرمای سال و ماه^۳
 اندر این خانه بسان نویوک.
 پدید^۴ آتیل او^۵ ناپدید مندل او^۶
 دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.
 بحق آن خم زلف بسان منقار باز
 بحق آن روی خوب کز او گزفتی براز. رودکی.
 بیاستو نبود خلق را مکر بدهان
 ترا یکون بود، ای کون بسان دروازه.
 معروفی بلخی.
 کافر نعمت بسان کافر دین است.
 معروفی بلخی.
 همه باز بسته بدین آسمان
 که بر برده بینی بسان کیان. ابوشکور.
 آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک
 و آن موی او بسان یک آغوش غوشنه.
 یوسف عروضی.
 نال دمیده بسان سوسن آزاد
 بنده بر آن نال، نال وار نویده. عماره.
 جدا گشت از او (مادر سیواش) کودکی چون پری
- بچه بسان بت آذری. فردوسی.
 بدامم نیاید بسان تو گور
 رهایی نیابی بدین سان مشور. فردوسی.
 یکی پهن کشتی بسان عروس
 بیارسته همچو چشم خروس. فردوسی.
 نوبهار آمد و آورد گل و یاسمن
 باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا. منوچهری.
 ترگس بسان کفه سیمین ترازویست
 چون زر جعفری بمیانش درافکتی. منوچهری.
 بستان بسان بادیه گشته است پرنگار
 از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی. منوچهری.
 هره نرم پیش من بنهاد
 هم بسان یکی قلی مسکه. حکاک.
 بسان کوه پیای و بسان لاله بخند
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر بیار. (از تاریخ بیهقی).
 بسان بتکده شد باغ و راغ کانون گشت
 در آن ز نور تصاویر و اندرین از نار.
 حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی).
 بروز هیچ نبینم ترا بشغل و بساز
 بشب کنی همه کاری بسان خر بیواز
 خباز قایتی (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی
 نخجوانی).^۷
 بسان گمان بود روز جوانی
 قراری نبوده است هرگز گمانزا. ناصر خسرو.
 بستان ز نوشکوفه چو گردون شد
 تانسترن بسان ثریا شد
 بشکفت لاله چون رخ معشوقان
 ترگس بسان دیده شیدا شد. ناصر خسرو.
 بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
 ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها. ناصر خسرو.
 چشمه‌های روان بسان گلاب
 در میانش عقیق و در خوشاب. نظامی.
 فرستم قاصدی تا بازش آرد
 بسان مرغ در پروازش آرد. نظامی.
 بسان میوه‌دار ناپرومند
 امید ما و تقصیر تو تا چند. نظامی.
 دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود
 روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا.
 سلمان ساوجی (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق
 ۱۸۶).
 و رجوع به فسان شود.
بسان. [بَش سا] (اِخ) بستان محله‌ای است
 در هرات. (مرآت البلدان ج ۱) (معجم
 البلدان). رجوع به بستان و مرصدا لاطلاع
 شود.
بسانا ییدن. [بَ دَ] (مص) بسانانیدن.
 بسانیدن. کنانیدن و مشروب کردن فرمودن.
- (ناظم الاطباء). رجوع به بسانیدن شود.
بسانج. [بَن] (ا) گیاهی است به هیأت
 هزارپای و رنگش مانند روناس سرخ میباشد
 و بر پوست آن گره‌ها بود. چون آن را بشکنند
 درونش زرد برآید. (برهان) (جهانگیری).
 مؤلف انجمن آرا پس از نقل عبارت برهان
 می‌افزاید: اصح بسانج است و بسفایج معرب
 آن و اصل اسم او بس پایه یعنی بسیارپایه و
 این خطاست. مؤلف آندراج پس از نقل
 عبارت انجمن آرا افزاید و این خطای برهان
 است که بسانج نوشته. (آندراج). نام گیاهی.
 (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری
 ج ۱ ورق ۱۵۴ و کثیرالارجل شود.
بسانی. [بَ] (ص) بسیار و فراوان افزوده و
 متزاید. (ناظم الاطباء).
بسانیدن. [بَ دَ] (مص) مشروب کردن و
 آب دادن. (ناظم الاطباء). و رجوع به
 بسانا ییدن شود.
بساو. [بَ] (فعل امر) از مصدر بساویدن.
 (لغت فرس اسدی ص ۴۱۶):
 بجانم که آتش همان نیز هست
 ز هر سو پیاری و بساو دست^۸. اوبهی.
 رجوع به بساویدن، بساویدن و بسایدن شود.
بساوایی. [بَ / بَ بی] (حامص) لامسه.
 (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).
بساوش. [بَ / بَ و] (مص) لمس. پرواس.
 پرماس. ببساوش. مجش. (ا) لامسه. قوه
 لامسه. حس لامسه. و رجوع به پسودن و
 بسودن شود.
بساوند. [بَ و] (ا) بساوند. قافیه شعر.
 (برهان) (اوبهی) (فرهنگ خطی کتابخانه
 مؤلف) (فرهنگ سروری). در اصطلاح
 عروض، قافیه. (ناظم الاطباء). قافیه شعر
 باشد و چون در دنبال شعر است بساوند
 خواندن بهتر است. (انجمن آرا) (آندراج):
 همه باد و همه بند^۹ و همه سست
 معانی بازگونه با بساوند.
 لبیبی (از فرهنگ سروری).
 و رجوع به بساوند و شعوری ج ۱ ورق ۱۵۸
 شود. || هر دو چیز را گویند که با یکدیگر
 مناسبتی داشته باشند. (برهان). هر دو چیز که
 با هم مناسب و مشابهتی داشته باشند. (ناظم
 الاطباء).
 ۱- نل: قاتلک. ۲- مرکب از به + سان.
 ۳- نل: شادباش. ۴- نل: ندید.
 ۵- نل: وی. ۶- نل: وی.
 ۷- نل:
 نکنی هیچ کار روز دراز
 کار تو شب بود چو خر بیواز.
 (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۱۷۳).
 ۸- نل: ز هر سو پیایی بساود بدست.
 ۹- نل: خسام. (از فرهنگ خطی کتابخانه
 مؤلف).

الاطباء).

بساونده. [بَ وَ دَ / دِ] (نف) لمس کننده. (فرهنگ فارسی معین).

بساویدن. [بَ دَ] (مص) بساویدن. تماس پیدا کردن. بسودن. لمس کردن^۱. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). متعدی آن بسایانیدن. اساس. (منتهی الارب): بروغن و آب که اندر جام کئی یک با دیگر نیامیزد و لکن بیساوند بر سطح میان ایشان. (التفهیم). مرگوهر خرد را بساود.

نه هیچ مدبری و نه شیطانی. ناصر خسرو. چنان درشت میباش که هرگز بت بدست نساوند. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

بساویده. [بَ دَ / دِ] (ن مف) لمس شده. بسوده. دست مالیده. (فرهنگ فارسی معین). **بساهنگ.** [بَ هَ] (ا) آهن پارچه‌بافی برای سفت کردن آن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳). رجوع به پساهنگ شود.

بسايط. [بَ يَ] (ع) ۱) بسائط. ج بسیطه. مقابل مرکبات. امهات. چیزهای مفرد بدون ترکیب. عناصر اربعه. (فرهنگ نظام). چیزهای مفرد بدون ترکیب: قدما عناصر اربعه را از بسايط بشمار می‌آوردند. (فرهنگ فارسی معین). ۲) ادویه مفرده. گیاهان طبی. (فرهنگ فارسی معین). ۳) اصطلاح منطقی، قضیه‌های بسیطه.

بسايدن. [بَ دَ] (مص) رجوع به بسودن و پسودن و پسايدن شود:

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ

که نسايد آن را به چنگل پلنگ. فردوسی.

بسا. [بَ ءَ] (ع مص) رجوع به پسء شود.

بسا. [بَ سَ ءَ] (ع مص) رجوع به پسء شود.

بسء. [بَ ءَ] (ع مص) بسء بچیزی: انس گرفتن بدان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوگر شدن. (ناظم الاطباء). بسوء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انس گرفتن و آرام گرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ۱) تمرین کردن هر چیزی. (از اقرب الموارد). ۲) پسء بچیزی: سهل انگاری کردن بدان. تهاون. (از اقرب الموارد). تهاون نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بسوء. (اقرب الموارد).

بس انبار. [بَ آ] (اخ) دهی به چهارده فرسنگ و نیمی شمال احمد حسین. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدحسین و لیراوی، شود.

بسیاس. [بَ] (ص) بسیبش. هرزه و بی معنی. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بمعنی سخن هرزه و بی معنی. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) (سروری):

ای گران جان قلتیان بس بس

زین فضولی و حکمت بسیاس.

مختاری غزنوی (از انجمن آرا، آندراج، جهانگیری، رشیدی و فرهنگ نظام).

ضمیرش وعاء انسون و قرفه و بسیاس و شیرین کاری اعمالش تشریب شربت ریواس... (دره نادره چ شهیدی ج ۱۳۴۱ ه. ش. طهران ص ۹۷).

بسیاس. [بَ] (ع) ۱) در عربی بزباز. (برهان)^۲. یک نوع گیاه معطر. (ناظم الاطباء).

به عربی دوایی است که آن را بزباز و بسیاسه هم گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸). بسیاس، بسیاسه، بسیس، رازیانج. (دزی ج ۱ ص ۸۳). رازیانه. رازیانج^۵ انکران. نامی است که در مغرب و اسپانیا به رازیانج میدهند. (ابن بیطار ص ۹۵ و ترجمه فرانسوی آن ج ۱ ص ۲۲۷). لفظ مذکور عرب بزباز است نه فارسی. (فرهنگ نظام). در صیدنه ابوریحان آمده است که برگ جوز بویا را چون از درخت جدا سازند بسیاس گویند و بگفته دیگر جوز بویا و بسیاس از یک درخت است که در اقصای بلاد هند بود برخی مثبت آن را

سور و برخی زمین جاوه دانسته‌اند. بسیاس را به رومی زادیقوس گویندو به سریانی بسیاس. و منقول مخلصی آورده‌اند که او را به یونانی طریفولیا و طریفولین گویند. و فرازی گوید اهل هند و سند آن را جادوویی گویند و به پارسی سیزدار نامند و بقول بعضی به هندی آن را ابرسناروا (کذا) گویند. (از ترجمه صیدنه نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و رجوع به بسیاسه شود.

— بسیاس صخری؛ بسیاس بحری. بسیاس هند. (دزی ج ۱).

بسیاسا. [بَ] (مغرب) ۱) به سریانی نوعی از حرمل عربی است و آن دوایی باشد که برگ آن مانند برگ بید بود لیکن کوچکتر از آن است و گل آن مانند یاسمن سفید و خوشبو میباشد و حرمل عربی را به یونانی مولی بکسر لام و به فارسی صندل‌دانه خوانند. (برهان) (هفت قلزم) (از انجمن آرا) (آندراج). نوعی از حرمل. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیاس شود.

بسیاسه. [بَ سَ] (اخ) نام زنی از بنی اسد. (منتهی الارب). و امرؤ القیس در این شعر از وی نام برد:

الا زعمت بسیاسه الیوم اننی

کبرت و أن لایشهد اللهو أمثالی.

(از تاج العروس). **بسیاسه.** [بَ سَ] (اخ) دخت ابرهه حبشی. او و برادرش مسروق بن ابرهه از ریحانه دختر علقمه باشند که سابق زن ابرمه بود و ابرهه به زور از وی بستاند. (طبری ج ۱ ص ۵۵۰).

بسیاسه. [بَ سَ] (مغرب) ۱) پسپاسه^۶ و

بزباز درختی است در عرب مشهور، به خورد مردم و ستور آید و مزه و بویش به مزه و بوی گز مانند. (منتهی الارب). معرب بزباز. به هندی جاوتری گویند. (غیاث) (آندراج). به شیرازی بزباز گویند. (اختیارات بدیعی). درختی بود. (مهذب الاسماء). بزباز. (ناظم الاطباء). این ماسویه گوید پوست کوزبو است. (ذخیره خوارزمشاهی). بمعنی راهه باشد. (جهانگیری). حرمل عربی است. (مخزن الادویه). پوست دوم جوزبو است. دارکیمسه. جارکون. چارگون. (فرهنگ فارسی معین). قشراقص. جوز بویا. اگل درخت جوز بویا که سابقاً در تداوی مورد استعمال داشته است. (فرهنگ فارسی معین). گل درخت قرنفل است و میوه درخت قرنفل جوز بویاست که آن را جوزالطیب نیز گویند (ابن بطوطه). و رجوع به فهرست مخزن الادویه و ابن بیطار و ترجمه فرانسوی آن ص ۲۲۲ و نسخه‌الدهر ص ۱۵۴ و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۷ و دزی ج ۱ و اختیارات بدیعی و بسیاس شود.

بسیاسی. [بَ] (اخ) ابن ابی‌صبیعه در ذیل شرح حال ابن جلیل و درباره ترجمان کتب یونان به عربی گوید: در آن زمان (۳۴۰ ه. ق.) در قرطبه گروهی از اطبا بودند که در زمرة محققان بشمار میرفتند و درباره استخراج مجهولات ادویه (عقاقیر) کتاب دیسکوریدس و برگرداندن آن به عربی بسیار کوشا بودند که از آن جمله‌اند: محمد معروف به «شجار» گیاه‌شناس و نیز مردی معروف به بسیاسی و دیگران. (از عیون الانباء ص ۴۷).

بسیاش. [بَ] (ا) رجوع به بسیاس و فرهنگ جهانگیری شود.

بسیامی. [بَ] (اخ) بسامی یا بشامی. رجوع به بسامی شود.

بسیایج. [بَ یَ] (مغرب) ۱) بسیایه. اضراس الکلب. بسفایج^۷. رجوع به بسیایه، بسیپاک و ابن بیطار و ترجمه فرانسوی آن ص ۲۲۰ شود.

بسیب. [بَ سَ بَ] (حرف اضافه مرکب) بجهت و بدلیل. (ناظم الاطباء). و رجوع به سیب شود.

1 - Toucher. 2 - Les éléments.

۳- نل: که. (رشیدی).

۴- بسیاس بمعنی Fenouil در مغرب و اسپانی این کلمه را به رازیانج اطلاق کنند در الجزایر Besbès گویند. (لک ص ۲۲۷) نقل از حاشیه برهان قاطع ج معین: بسیاس. و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

5 - Myristica moschata.

6 - Macis.

7 - Polypod e, Fougère.

است بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گره‌ها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود، بسفایج معرب آن و بعضی بسفایج فارسی دانسته‌اند. (رشیدی).

گیاهی گره‌دار و شبیه به هزارپا که بسفایج معرب آنست. (ناظم الاطباء). ریشه‌ای است دوایی که از آن شعب متعدد می‌روید. معنی لفظی آن بسیاریا به است بجهت شعب و شاخهای آن و معرب آن بسفایج است. (فرهنگ نظام). بس-پایک. بس-پایه. کثیرالارجل. بس-گوی. برگوی. تشتیوان. بولوبودیون^۳ فوفلودیون. سقی رغلا. سکی رغلا. سرخسی از نوع سرخسیان. از گروه سرخسها جزو دسته نهانزادان آوندی، تقسیم برگ این گیاه فقط یکبار انجام میشود ولی عمیق است. در ایران در نواحی مازندران و گیلان و گرگان فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

بسپورس. [بُ پُ رُ] (اخ)^۴ شهر باستانی به کرانه شرقی شبه جزیره کریمه که بر روی آن بندر کنونی کرچ^۵ بنا شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰ ح).

بست. [بُ] (ا) سد. (برهان) (هفت قلم). بند و سد. (ناظم الاطباء). [امص مرخم] بستن. سد نمودن. (انجمن آرا) (آندراج). بستن و سد کردن. (فرهنگ نظام):

و حصارها بر آمل و ساری بست فرمود و بکشتانها قلعه‌ها ساخت. (تاریخ طبرستان).

هم از بامدادان در کلبه بست

به از سود و سرمایه دادن ز دست.

سعدی (بوستان).

— بست و بند؛ یعنی استحکام و ضبط. (رشیدی).

— [در تداول عامه، اصلاح کردن؛ بست و بند این کار با شماست.

— [ازد و بندهای سیاسی و اداری. (فرهنگ فارسی معین). و بیشتر بند و بست معمول است. رجوع به بند و بست شود.

— بست و گشاد؛ رتق و فتق. اصلاح امور و کاهلی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان نامه). [بسته.

والاستیعاب ص ۷۱. و امتاع الاسماع ص ۶۳ شود.

بسبط. [بُ بَ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به بسطه شود.

بسبط. [بُ بَ] (اخ) کوهی است از کوههای سره و تهامه. (معجم البلدان).

بسطة. [بُ بَ] (اخ) رجوع به بسطه شود.

بسطة. [بُ بَ] (اخ) نام یکی از قرای بخارا

است. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

رجوع به بسطه شود. [بسطة سفلی؛ بگفته

اصطخری از اعمال فرغانه است. (از معجم

البلدان). [بسطة علیا؛ این محل نیز بگفته

اصطخری از اعمال فرغانه است و نخستین

ناحیه از نواحی فرغانه است هنگامی که از

سوی خجندة بدان درآیند. (از معجم البلدان).

بسپی. [بُ بی] (ص نسبی) منسوب به

بسطة از قرای بخارا. (لباب الانساب)

(سمعی) (معجم البلدان). و رجوع به بسطه

شود.

بسپی. [بُ بی] (اخ) احمدین محمدین

ابی نصر بسپی (از محدثان بود) و بر حسب

نقل سمعی از ابوکامل بصیری منسوب به

بسطة از قرای بخاراست. (از معجم البلدان). و

رجوع به الباب ص ۱۲۱ شود.

بسبيلة. [بُ لَ] (ا) نوعی جلبان (دانه خلر)

بزرگ‌جسته، سبزرنگ و در نزد مردم مصر بهتر

از جلبان باشد. (مفردات ابن بیطار ص ۹۵)

صحیح کلمه چنانکه لکلرک آرد بسبيلة است.

رجوع به بسبيلة شود.

بس پایک. [بُ یَ] (ا مرکب) رجوع به

بسپایه شود.

بسپایه. [بُ یَ] (ا) بسپایج. دارویی باشد و

آن پیخ گیاهی است گره‌دار شبیه به هزارپا و

معرب آن بسفایج است و بتعریب اشتها دارد

و بتازی اضراس الکلب و ثاقب‌الحجر خوانند.

مسهل سوداست. (برهان) (منتهی الارب) (از

انجمن آرا) (از آندراج) (سروری). گیاهی



بسپایه

بس پر. [بُ بَ] (ا) در تداول عوام چوبی پهن افقی که بر سرپیل و زیر دسته گذارند تا بیل زن پای بر آن نهد و فشار پای را بر فشار دو دست در فرو بردن بیل به زمین مزید کند. (یادداشت مؤلف).

بسپر. [بُ بَ] (اخ) دهی است به همدان. و رجوع به صائن‌الدین عبدالملک بن محمد بسبری شود.

بسبس. [بُ بَ] (ع) زمین بی آب و گیاه ج.

بسابس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). بیابان خالی. (مذهب الاسماء).

بیابان خشک. زمین خالی. (دزی ج ۱

ص ۸۳). [درختی است که از آن پالان سازند

یا باین معنی صواب سبب است. (منتهی

الارب). درختی که از آن پالان سازند. (ناظم

الاطباء). [در حاوی نقل میکند: که او را از

بلاد هند نقل کنند به اطراف و به هیئت به

پوست درخت ماند و او را بجهت بوی خوش

در مجرما بسوزند و این تعریف کافی نیست

و این صفات دلالت کند بر آنکه او بسباس

است. (ترجمه صیدنه ابوریحان نسخه خطی

کتابخانه مؤلف ورق ۲۴ ب).

بس بس. [بُ بَ] / بُ بَ / بُ بَ (ع) [ا]

کلمه‌ای است که بدان گوسفندان را خوانند و

شتران را زجر کنند و ناچه را انس دهند برای

دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بس بس. [بُ بَ] (اخ) ابن عمروجهنی

هم‌سوگند بنی ساعد بن خزرج. (از الاصابه

ج ۱ قسم اول ص ۱۸۶). یکی از انصار و

صحابه است و در غزای بدر حضور داشته.

(قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به

منتهی الارب و الاستیعاب و امتاع الاسماع

ص ۶۳، ۶۵، ۷۶ و بسطه شود.

بسبسة. [بُ بَ سَ] (ع مص) سرعت نمودن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

[بلفظ بس بس خواندن. (منتهی الارب).

بلفظ بس بس خواندن ناچه را. (آندراج). و

بسبسة بالغنم او الناقة؛ بلفظ بسبس خواندن

گوسفند یا شتر را. (ناظم الاطباء). [مداومت

کردن بر چیزی. (منتهی الارب). مداومت

کردن ناچه بر چیزی. (آندراج)؛ بسبسة الناقة؛

مداومت کردن ماده شتر بر چیزی. (ناظم

الاطباء).

بسبسة. [بُ بَ سَ] (ا) گیاهی است. مو.

تامساورت تامشاورت.^۱ کمون الجبل.

(یادداشت مؤلف). رجوع به مو، کمون الجبل و

تامساورت شود.

بسبسة. [بُ بَ سَ] (اخ) بسبسن عمرو بن

ثعلب بن خرس بن زید... هم‌سوگند بنی

طریف بن الخزرج بن ساعدة... بود و بگفته ابن

اسحاق وی را بسبس نیز گویند. رجوع به

الاصابة ج ۱ ص ۱۵۲. و بسبس بن عمرو

1 - Meum.

۲ - معرب از بس بمعنی بسیار، و پایه = پای
بمعنی بسیار پای. Polypode =
Polypodium vulgare. (گیاه‌شناسی گل
گلاب). در یونانی Polupodhion بهمین معنی.
(ولک ص ۲۲۰ حاشیه برهان قاطع ج معین:
بسپایه).

۳ - ظ: پولیدیون.

4 - Bosporos.

5 - Kerch.

— بن بست؛ چایکه تنها از یکسو آمد شدن توان کردن؛ کوچه بن بست.
 — پای بست؛ پای بند، مقید؛ که چون ملک ایران آمد بدست نخواهم بیکجا شدن پای بست.
 درین بوم بیگانه کم کن نشست مکن خویشتن را بدو پای بست.
 نظامی.
 نظامی.
 از ایشان بما یک یک آید بدست پیرسیم ازو چون شود پای بست.
 نظامی.
 — پایه و اساس بنا؛ خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست.^۱
 سعدی (گلستان).
 سرائی کنم پای بستش رخام درختان سقفش همه عود خام.
 سعدی (بوستان).
 — چوب بست؛ چوبها و تیرهای بهم بسته که برای صعود بنا و عمله در ساختن عمارت نصب میشود. (فرهنگ نظام).
 — داربست؛ محوطه‌ای که دارای ستونهای چوبی و سقف مشبک چوبی است که بر آن شاخهای درخت انگور و امثال آن می‌بالد. (فرهنگ نظام).
 — دربست؛ تمام خانه و دکان و غیره؛ من یک خانه دربست خریدم. (فرهنگ نظام). ماشین را دربست کرایه کردم.
 — سنگ بست؛ بنای سنگی. دژ مستحکم و استوار.
 ز مهد زر و گنبد سنگ بست مهیاش کردند جای نشست.
 نظامی.
 بلی کاین چنین گوهر سنگ بست بدولت توان آوردن بدست.
 نظامی.
 دو برج رزین زین دژ سنگ بست ز برج ملک دور درهم شکست.
 نظامی.
 — شکست و بست؛ رتق و فتق؛ و او کسی است که در حکم بر او غلبه نتوان کرد و در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).
 — مهره بست؛ گچ اندود؛ چو شد نیمه‌ای زین بنا مهره بست مرا نیمه عالم آمد به دست.
 نظامی.
 و رجوع به مهره و مهره دیوار در ناظم الاطباء شود.
 — اسیر کردن. بندی کردن؛ با لشکری جراره در کثرت ستاره و صولت سیاره از پهلوانان گزیده و مردان پستندیده روی به ری آورد [آلب ارسلان] و بظاهر آن در حق کسر و شکست شیاطین جبایره و قهر و بست ملاعین فراغته کرد، آنچه کرد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۷). — محکم کردن. مهر و موم کردن.

نمی‌یابد مثل مساجد بزرگ و مزارهای مقدس و سرطوبله شاه و اعیان بزرگ: فلان قاتل در مسجد شاه بست نشسته. عموماً در جلو محوطه بست زنجیر کشیده است که زنجیر بست نامیده می‌شود... لفظ مذکور مأخوذ از بستن است چه در بست مذکور پناه گیرند محفوظ و راه مخالفین او به او بسته است. (از فرهنگ نظام). و رجوع به بست شکستن و بست نشستن شود. پناه‌جای گناهکاران را، از امکنه مقدسه و بقاع متبرکه چون مکه یا روضه رسول (ص) و مقبره امامان و امامزادگان و در خانه شاهان و مردمان بزرگ و در زمان قاجاریه تلگرافخانه، اصطبل همایونی و خانه مجتهدین که بدان جای پناه برند تا از تعقیب مصون مانند و پلیس و ضابطین و عمال قضا، یا حکام عاده آنان تعرض نتوانند کرد و از آنجا بیرون نتوانند آورد. مأمن. ملجاء.
 خرد از هر خللی بست و ز هر غم فرج است خرد از بیم، امانست و ز هر ورد، دعاست.^۴
 ناصر خسرو.
 بست اطراف صحن حضرت رضا (ع). (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۲۲).
 ز بست عشق اگر عاقلی بیا بیرون حصار عاقبتی نیست بهتر از زنجیر.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 — بست بالا خیابان؛ قسمتی از خیابان معروف به بالا خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع و امتداد ۹۰ ذرع که نهر بزرگ چشمه گیلان، چشمه گلسب از وسط آن می‌گذرد و رفتن حیوانات بدانجا ممنوع است و در قدیم مقصران در آنجا بست می‌نشستند. رجوع به مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۳۸ شود.
 — بست پایین خیابان؛ قسمتی از خیابان معروف به پایین خیابان مشهد بعرض ۲۲ ذرع و امتداد ۹۰ ذرع است و مانند بست بالا خیابان نهر چشمه گیلان از میان آن می‌گذرد و هر دو بست جزو خیابان علیا و سفلی مشهد است و صحن کهنه فاصله میان دو بست است. رجوع به مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۳۸ شود.
 — بست شکستن؛ از حد تجاوز کردن. (غیاث) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). شکستن و از بین بردن مانع؛ برده از دل که خیال بت بدمست ترا که شکست است ندانم دگر این بست مرا. (آندراج).

— بست کردن؛ در شاهد زیر ظاهرأ به معنی آغشتن است؛
 نخستین که بر نامه بنهاد دست به عنبر سر خامه را کرد بست.
 فردوسی.
 — رفتن و فراخ گام رفتن. (آندراج) (ناظم الاطباء). — سبقت نمودن در دویدن. (آندراج). سبقت نمودن در دویدن و پیشی گرفتن. (ناظم الاطباء). — عاشق و کسی که دلش گرفتار دیگری بود. (ناظم الاطباء). — اعصابی که به روی سر پیچند. (ناظم الاطباء). — عدد یکصد. (ناظم الاطباء).^۲
 — قسمت آبی را نیز گویند که برزیگران در میان خود کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). قسمت آبی را که برزیگران در میان خود تقسیم کرده‌اند نیز گویند و منشأ آن بستن و گشادن آب بوده. (انجم آرا) (آندراج) (از هفت قلزم). قسمت آب که برزگران برهم بخشند. (فرهنگ اسدی). قسمت آبی که به هر برزگر در آب مشترک میرسد، در این صورت از مصدر بستن است که در اینجا از باب آب بستن به زمین استعمال شده. (فرهنگ نظام).
 و گرش آب نبودی و حاجتی^۳ بودی ز نوک هر مژه آب راندمی صد بست.
 خسروانی (از فرهنگ اسدی ص ۴۷).
 — کوه. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء).
 — شهر پناه. (ناظم الاطباء).
 — دیوار بست؛ حصار شهر؛ و از پشت دیوار بست شهر و حوالی و حوائل با احزاب حراب جرأت مناخرت و مناجزت نکرد... (درة نادره چ شهیدی چ تهران ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۲۸۳).
 — آدری که بطور عمودی بالا و پایین رود و در مصب رود یا نهر برای سد کردن آب یا رها کردن آن بکار رود. ج، بستان. (از دزی ج ۱ ص ۸۳). — آگره. (برهان) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم). عقده. گره. (فرهنگ فارسی معین).
 — پناه گاه؛ در این زمان اصطلاح شده مردی که از بیم به اصطبل پادشاه گریزد یا در مرقد امامزاده پناه برده بنشیند تا بحقیقت امر او برسند گویند بست نشسته. (انجم آرا) (آندراج). در بهار عجم نوشته که: بر دور مزارات حضرات بقاصله یک گروه کمابیش از جهت منع درآمدن دواب چوب بست کنند و بر گنجهکاری یا دادخواهی که در آن بست درآید کسی مزاحم حال او نمیتواند شد و خدمه مزارات مقدسات به حمایت دادخواه فراهم آمده داد او از پیدادگر ستانند و بجای چوب بست زنجیر بست هم کنند. (آندراج).
 پناه گاه و جایی که مردم بآن پناه آورده متحصن شوند. (ناظم الاطباء). محوطه‌ای که اگر مقصر در آن وارد شود حکومت باو دست

۱- ن: پای بند.

۲- ظ: عدد بیست و در این صورت بکسر ب مخفف بست باشد رجوع به بست شود.

۳- ظ: حاجتش. ۴- ن: شفاست.

دست بیابن نری دست را
نشکنی از بیخردی بست را.

ایرج میرزا (از مثنوی زهره و منوچهر، از فرهنگ فارسی معین).

— || شخص بست نشسته را از بست بزور بیرون آوردن: فلان حاکم بست مسجد شاه را شکست. (فرهنگ نظام).

— بست نشستن؛ در جای بست رفتن و ماندن: فلان شخص را حاکم می خواست بگیرد رفت بست نشست. (فرهنگ نظام).

رجوع به بست به معنی پناهگاه شود: گریزگاه دل خسته، زلف چون شست است ستم رسیده علاجش نشستن بست است.

میرنجات (از آندراج).

بسته است به مردم سر ره چشم سیاهش خون کرده و در بست نشستست نگاهش.

محسن تأثیر (از آندراج).

|| پاره فلزی است که برای استحکام به صندوق و غیره می کویند: صندلی ما، شکسته بود بست زدیم. (فرهنگ نظام).

— بست زدن؛ پاره مقتول یا تخته آهنی را برای وصل نمودن چینی یا ظروف دیگر شکسته و استحکام صندوق و غیر آن بآنها زدن: کاسه چینی ما را بندزن چهار بست زد. (فرهنگ نظام: بستن).

|| در تداول امروز تکه کوچک تریاک که به حقه وافور چسباندن کشیدن را، رجوع به فرهنگ نظام شود.

— بست چسباندن؛ چسباندن بست تریاک بر سر حقه وافور. (فرهنگ فارسی معین).

— بست زدن؛ کشیدن یک بست تریاک: برویم بستنی بزنیم.

— بست کشیدن؛ کشیدن یک بست تریاک: برویم بستنی بکشیم.

|| و در این کلمات بصورت مزید مؤخر امکان آمده است! جریست، سنج بست، صبح بست. (یادداشت مؤلف).

بست. [ب] (عدد، لا) مخفف بیست که ترجمه عدد عشرين است. (غیاث) (آندراج) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۰). بیست، دو دفعه ده. (ناظم الاطباء). عدد بیست که لفظ دیگرش عشرين است لفظ مذکور مخفف بیست است و در فارسی هندوستان همان مخفف (بست) در تکلم و نثرهم استعمال میکنند که غلط است. (فرهنگ نظام).

بست. [ب] (اخ) وادی به سرزمین اربل از ناحیه آذربایجان در جبال. (از معجم البلدان). نام وادی در اربل. (ناظم الاطباء). رودی است در اربل از ناحیه آذربایجان. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۰۰).

بست. [ب] (اخ) نام دهی است به کردستان سزاردلان. (انجمن آرا) (آندراج). دهی است

از دهستان خورخوره دیواندره شهرستان سنندج که در ۴۲ هزارگزی باختر دیواندره در دره شمالی کوه چهل چشمه در کوهستان واقع است. سرزمینی است سردسیر با ۳۰۸ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، حبوب و شغل مردمش زراعت، گله داری و صنایع دستی زنانش جاجیم بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بست. [ب] (لا) گلزار. (برهان). به معنی گلزار نیز آمده که آن را بستان گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء). باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد در این صورت لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که در معنی باغ استعمال میشود چه در باغ چیزهای خوشبو از میوه و گل هست، لفظ بُست مبدل بست مذکور است. (فرهنگ نظام). || جایی را نیز گویند که میوه های خوشبوی در آنجا بهم رسد. (برهان) ^۱ (ناظم الاطباء). جایی را گویند که میوه های خوشبو در آنجا بسیار باشد. (جهانگیری) (هفت قلزم). رجوع به بُست شود. جوالیقی در المعرب آرد: و از لفظ بوستان کلمه بُست آمده و آن فارسی است چه هیچیک از ثقات کلمه عربی مرکب از «ب س ت» نیاورده است. (جوالیقی ص ۵۴ پ ۱).

بست. [ب] (لا) بستاوند. پشته. گریوه. زمین ناهموار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بستاوند شود. || وقتی است منحوس به مقدار دوازده ساعت که بعد از سه شبانه روز به سیل دور میاید مبدأ آن از هنگام ابتداء اجتماع شمس و قمر است، به هندی آن را بهدرا گویند. (غیاث) (آندراج). باصطلاح نجوم وقت نحسی را گویند که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شبانه روز بر سیل دور بر میگردد. || محور سنگ آسیا. || گندم بریان. (ناظم الاطباء).

بست. [ب] (اخ) ^۲ آبت، نام ولایتی. (برهان). مملکتی. (ناظم الاطباء). نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست ابوالفتح بستی وزیر سلطان محمود. (انجمن آرا) (آندراج). نام شهری. (شرفنامه منیری) (هفت قلزم). شهری است از ایران. (غیاث). نام ولایتی است در خراسان ایران. (فرهنگ نظام). شهری بزرگ است. [از حدود خراسان] با باره ای محکم بر لب رود هیذمند نهاده با ناحیتی بسیار و «ذر» هندوستان است و جای بازرگانان است و مردمانی اند جنگی، دلاور و از او میوه ها خیزد که خشک کنند و بجایها برند و کرباس و صابون خیزد. ابوالفتح بستی از این شهر است. (حدود العالم). از اقلیم سیم

است... شهری وسط است و هوایش معتدل و آبش از رود، ارتفاعش خرما، غله و اندکی میوه باشد. (نزهةالقلوب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. مؤلف معجم البلدان آرد، شهری است میان سجستان و غزنین و هرات و گمان من اینست که از اعمال کابل باشد زیرا که اخبار و فتوحی که ما از او یافته ایم و بما رسیده مقتضی این قیاس و صحت آن میباشد شهر بست که مزاجاً گرم و هوایش حدتی دارد و امروزه آن را گرمسیر مینامند انهار و باغات زیاد دارد ولی خرابست از بعضی فضلا پرسیده اند که بست چگونه است گفته است مثل تشبیه اوست یعنی بستان است. رجوع به معجم البلدان شود. مؤلف مرآت البلدان آرد: بست از شهرهای سیستان و در دیو بست و بیست هزار ذری قندهار و در نقطه غربی جنوبی واقع شده و رود هیرمند از حوالی آن میگذرد و مسافت آن تا غزنین سیصد میل است مدتی آن را بست مینامیدند و در اوایل دولت امیر سبکتکین مقارن ۳۶۷ ه. ق. طغان نامی حصار بست را مسخر داشت و در آن زمان بای تونامی قصد طغان نموده او را از بست بیرون کرد و طغان ملتجی به امیر سبکتکین شده و وی بای توز را منزه و طغان را به امری بست منصوب کرد اما طغان پس از چندی خراج نگزارد و میان وی و سبکتکین جنگ درگرفت و طغان به هزیمت شد و قلعه بست امیر سبکتکین را شد و بطوریکه از تواریخ مستفاد میشود در زمان شاه عباس ثانی هنگامی که متوجه فتح قندهار بود یکی از سرکردگان وی محراب خان قلعه بست را بسال ۱۰۵۸ تنگوزیل بگشود. (از مرآت البلدان):

ز زابلستان تا بدان روی بست
بنوی نوشتند عهد درست. فردوسی.
ز زابلستان تا بدریای بست ^۳
بدو داد بنوشت عهد درست. فردوسی.
خروشان همه زابلستان و بست
یکی را ند جامه بر تن درست. فردوسی.
بدو بخشید مال خطه بست.

فرخی (از انجمن آرا).

تا بود سیستان برابر بست
تا بود کش برابر نخشب. فرخی.

امیر محمود از بست تاختن آورد. (تاریخ بیهقی). ناحیتی است از غور پیوسته به بست.

۱- بست baqt و بسد (باغ). (دیویتی بندش ۸۸ حاشیه برهان قاطع ج معین: بست).

۲- در پهلوی Bust, Bast. (مارکورات شهرستانهای ایران ۱۷). Bustik، بستی منسوب به بست. (اونوالا ۳۹۸).

۳- شاید رود هیرمند باشد؟

(تاریخ بیهقی)، بست بدو مفوض شد. (تاریخ بیهقی).
 بده ار پخته شد و گر نی نی
 نه تو در بصره ای نه من در بست.
 انوری (از انجمن آرا).
 چون منصفی نیایی چه معرفت چه جهل
 چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست.
 خاقانی.
 و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۲۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۳۶۹ - ۳۸۶ و بعد و معجم البلدان، مراد الاطلاع، دزی ج ۱، شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲، رشیدی ص ۱۶۸، الجواهر ص ۲۰۷، روضات ص ۲۶۲، تاریخ سیستان، نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۸، مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۴، حبیب السیر ج قدیم ج ۱ ص ۲۵۲، ۲۷۶، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۹ و ۳۳۰، ۴۱۱ و ۴۱۲، تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۰، التفهیم ص ۱۹۹، مالهند ص ۲۹۷ س ۱۳، تاریخ بیهقی ص ۶۷، ۱۰۱، ۱۲۵، تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۹۴ و معرب جوالیقی ص ۵۴ س ۱۱، تاریخ کرد ص ۲۰۷، تسمت صوان الحکمه ص ۳۵، اخبارالدولة السلجوقیه ص ۷، ۱۵، ۹۲، وفیاتالایان ج ۲ ص ۱۲۹ س ۱۲ و حاشیه همان صفحه، دیوان رودکی و ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹ شود.
بست. [بُ] (اِخ) نام قلعه ای است مشهور. (برهان) (هفت قلزم) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). قلعه ای است به حدود افغانستان. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۲۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۳۶۹ - ۳۶۸ و بعد شود.
بست. [بُ] (اِخ) بشت. از بلوک نیشابور است. مرحوم قزوینی در تعلیقات لباب الالباب ج ۱ ص ۳۰ درباره کلمه دوغ آباد می نویسد: قصبه ای است از محال نیشابور، در کتب جغرافیای عرب یافت نشد ولی در دمیة القصر در طبقات شعراء نواحی نیشابور در ترجمه ابو محمد دوغبادی گوید، دوغباد قریه ای است از ناحیه بست و واضح است که مقصود بست سجستان نیست بلکه بست در اینجا لغتی است در بشت و آن از بلوک معروف نیشابور است مشتمل بر قرای بسیار. یاقوت در معجم الادبا گوید: دوغباد قصبه ای است از اعمال زواره و زواره از رساتیق نیشابور است. بست و دوغ آباد هم اکنون در خراسان هست و جزء توابع تربت حیدریه می باشد. و رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۲۷

ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۴۰ شود.
بست. [بُ] (اِخ) از توابع بادغیس است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۳.
بست. [بُ] (اِخ) اوستا. رجوع به اوستا و اوستا ک شود.
بست. [بُ] (اِ) بوقچه. (ناظم الاطباء). بوقچه. || الفافه. (فرهنگ فارسی معین).
بستاخ. [بُ / پ] (ص) بستاخ. استاخ. بی ادب و لجوج باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲). بوزن و معنی استاخ. (سروری). گستاخ باشد. (رشیدی). بی ادب و لجوج باشد و آن را بیستاخ باضافه یا نیز گفته اند و بکسر نیز آمده است. (آندراج) (انجمن آرا). بمعنی گستاخ است و آن را استاخ نیز گویند. (جهانگیری). گستاخ و جسور لفظ مذکور مخفف بیستاخ است، بی پروا. (فرهنگ نظام). دلیر. رجوع به استاخ و گستاخ شود: محمد بریطی این بشنود گفت و سخت خوش استاد بود و به امیر بستاخ. (تاریخ بیهقی).
 بزرگی کردن ارچه نارواییست
 نه کبر است این که فر پادشاییست
 اگر نبود پیشم خاصکان ناز
 ز بستاخ که دارد عام را باز.
 امیر خسرو (از جهانگیری).
 بعهد عدل تو بستاخ ننگرد بلبل
 بروی عارض گلبرگ و طره شمشاد.
 کلامی اصفهانی (از فرهنگ نظام).
 و رجوع به بیستاخ و استاخ شود.
بستاخ وار. [بُ] (ق مرکب) گستاخ وار. گستاخانه. دلیرانه. جسورانه: اگر تکلیف از میان برخیزد بستاخ وار یکدیگر را بتوانند دید. (کیمیای سعادت). و رجوع به گستاخ وار شود.
بستاخ. [بُ / پ] (حامص) گستاخی. بی پروایی. جسارت. دلیری: و هیچ آفریده ای از حیوانات را قوت و قدرت آن نبود که با ملک این بستاخ اندیشد. (سندبادنامه ص ۲۲۲، ۲۲۳).
بستار. [بُ] (ص، ا) سست و نالستوار است. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). بمعنی سست و نالستوار است و اصل آن بی استوار بوده. (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). سست و نالستوار و بی ثبات. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۲ شود: عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست شیعتست آنکو که اندر عهد او بستار نیست.
 ناصر خسرو.
 || آب سرد. (ناظم الاطباء).
بستاق. [بُ] (اِ) اوستا. اویستا. ابستاق. ابستاق. ایستا. ایستا. ایستا. افاستا. ایستا. ستا.

کتاب دینی زردشت. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ج ۱۳۲۶ ه. ق. ص ۱۱۶).
 وستا: و [زردشت] کتاب بستاق که ایشان ابستا و وستا خوانند برگشتاسب عرضه نمود. (مجله التواریخ و القصص ص ۱۲). و رجوع به هر یک از کلمه های مذکور در جای خود شود.
بستام. [بُ] (اِ) جوهری باشد سرخ رنگ و به عربی مرجان خوانند. (برهان). مرجان. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۱ ورق ۲۰۶). بسد. (جهانگیری). صاحب انجمن آرا ارد: در برهان گوید جوهریست سرخ رنگ که به عربی مرجان گویند و این لغت را از جهانگیری نقل کرده و صاحب جهانگیری نوشته بستام پاول مکسور به ثانی زده بمعنی بسد باشد و آن را بتازی مرجان خوانند. امیر خسرو فرموده:
 جهان که نزد خردمند دفتر ضحک است
 به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام.
 معلوم میشود که جهانگیری سهو کرده، اصل لغت عربی و مشدد بوده یعنی بسیار تبسم کننده و جهانگیری تشدید سین را گمان دو نقطه و تا پنداشته و بدین قیاس بسام را مرجان معنی کرده و بر آیندگان مشتبه و بمعنی مرجان آورده اند چنانکه میرزا مهدی خان استرآبادی منشی نادرشاه از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب موسوم بدرة نادره گفته است: اسپ سواری شاه را به ستام بستام آراسته بیاوردند و این خطا او را از اشتباه صاحب جهانگیری و اقتفا کردن بدو دست داده است اما رشیدی باین معنی ملتفت شده و پیروی جهانگیری نکرده. (انجمن آرا). و رجوع به آندراج، که عیناً استنباط مؤلف انجمن آرا را رونوشت کرده است، و رشیدی شود:
 می صافی درون ساغر زر
 بیوی ضمیران و رنگ بستام.
 قآنی (از فرهنگ ضیاء).
 و هیون هامون نورد همایونی را به ستام بستام آمود ملجم کرد... (درة نادره ج ۳ شهیدی ص ۱۸۶). و رجوع به توضیح ص ۱۰۴۹ همین کتاب شود.
بستام. [بُ] (اِ) نام درخت افرا در طولالش. رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۰۶ شود.
 ۱- ن:ل. شیعه. (از فرهنگ نظام).
 ۲- ن:ل. آن کس. (از فرهنگ نظام).
 ۳- ن:ل. پیش.
 ۴- همچنین رجوع به: «مقاله نفیسی، درباره چند لغت فارسی. در یادنامه پورداوود» و حاشیه برهان قاطع چ معین: بستام شود.

بستان. [ب] [ا]خ دهی است از دهستان آختاجی بخش حومه شهرستان مهاباد در ۲۸ هزارگری خاور مهاباد و ۱۳ هزارگری باختر شوسه بوان به میاندوآب واقع است منطقه‌ای است کوهستانی، معتدل با ۸۲ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، توتون، حبوب و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی مردمش جاجیم‌بافی است. و در دو محل فاصله یک هزارگری بنام بستان بالا و پایین مشهور است. سکنه بستان بالا ۲۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به بستانم شود.

بستان. [ب] [ا] گلزار و گلستان را گویند و مخفف بوستان هم هست. (برهان). بالضم عرب بوستان (از منتخب) در سراج اللغات نوشته که: لفظ فارسی است مرکب از کلمه بست بالضم که معنی گلزار و جاییکه میوه خوشبو در آن باشد و الف و نون زائد مثل شاد و شادان. (غیاث). بمعنی گلزار و باغ که آن را گلستان نیز گویند و بستان مخفف بوستان است و آن جایی را گویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد. (انجمن آرا). صاحب آندراج پس از تکرار عبارت انجمن آرا آرد: در بهار عجم نوشته که بستان باغ را گویند و این فارسی عرب است بساتین جمع و در فرهنگ، بستان، گلزار و جایی که بوهای خوشبو در آن بود، بست مخفف و بسد مبدل و بوستان مشبع آن و با لفظ کردن مستعمل و با لفظ خوردن کنایه از رستنی و نباتات باغ خوردن. شیخ شیراز آرد: یکی روستایی سقط شد خرش عَلم کرد بر تا ک بستان سرش. سعدی (بوستان).

باقر کاشی گوید:

اگر هنگام باغ و راغ نبود

میانه خانه بستان می‌توان کرد. (آندراج). مأخوذ از فارسی باغ و بوستان، ج، بساتین و بساتون. (ناظم الاطباء). باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد. لفظ مذکور مخفف بوستان (جای بو) است که محل چیزهای خوشبو از قبیل گل و میوه می‌باشد. (فرهنگ نظام). و رجوع به شعری ج ۱ و ورق ۲۰۷، ۲۱۹ شود. الفردوس الو بستان، الجنة. (نشوء اللغة العربیة ص ۹۴). البستان فارسی، معرب و یجمع بساتین. (المعرب جوالیقی ص ۵۳ س ۱). حَشْ. حَشْ. حَشْ. (منتهی الارب). جنت. (دهار) (منتهی الارب). حدیقه. (دهار) (تعریفات جرجانی). بستان دیوار کشیده، حدیقه. (ترجمان القرآن عادل بن علی). فردوس. (ترجمان القرآن عادل بن علی). مخرف، مخرفه. (منتهی الارب). جائز. (منتهی الارب). جایی را گویند که میوه‌های

خوشبوی در آنجا بهمرسد. (برهان) (غیاث از سراج اللغات). معرب بوستان. (از ابن درید در جمهره و بسقل سیوطی در الزهر). ج، بساتین. بساتون. (مذهب الاسماء). بهشت. گلزار. توسعاً، باغ گلشن گلزار و بوستان. (روضه). هر محوطه شامل درختانی که بقدر کافی دور از هم غرس شده باشند تا بتوان در فواصل آنها کشت و کار کرد. ج، بساتین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بوستان شود: هزار آوا به بستان در کند اکنون هزار آوا. رودکی.

و نام او [دختر نعمان بن منذر] حدیقه و پیارسی بستان باشد. (ترجمه بلعمی طبری). همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی. فردوسی. گذر کرد سوی شیبستان خویش همی گشت بر سوی بستان خویش. فردوسی. بوستان بانا، حال و خبر بستان چیست و ندرین بستان چندین طرب مستان چیست. منوچهری. بستان بسان بادیه گشته است پرنگار از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی.

منوچهری. هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازمانده عمرم از زر یا رزق یا جوهر... یا بستان یا از این اقسام... از این ملک من بیرونست. (تاریخ بهیقی). گه به بستان اندرون بستان شیرین برکشد گه بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند. رشیدی.

مردم شجر است و جهانش بستان بستان نبود چون شجر نباشد. ناصر خسرو. این شگفتی بین که در نیسان زبس نقش و نگار خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند. ناصر خسرو.

من به بستان بهشت اندرم از فضل حکمت تست درو میوه و ریحانم. ناصر خسرو.

و در بستان علم و حکمت بر خوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود. (کلیله و دمنه). تیرمه زینت بگردانید بستان را و داد آن حریر فستقی را رنگ دینار و وزیر. سوزنی.

تا در زبان تازی بستان بود بهشت نام هزارستان در بوستان هزار. سوزنی. نیست بستان خراسان را چون من مرغی مرغم آوخ سوی بستان شدم نگذارند. خاقانی.

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم در هر شیبستان از نعم بستان نو پرداخته. خاقانی.

واندر آن بستان کز او دست خسان را گل رسید ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند. خاقانی.

بنامیزد ز بستان زمانه ز گل قسم همی خاری نیاید. انوری. دو بستان چون دو سیمین نار نوحیز بر آن بستان گل بستان درم ریز. نظامی. از برگ و نوا بیباغ و بستان با برگ و نوا هزارستان. نظامی. چون سهی سرو برد از آن بستان رفت از آنجا بملک هندستان. نظامی (هفت پیکر).

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید خداوند بستان نظر کرده دید. سعدی. بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است و ر صد درخت گل بنشانی بجای یار. سعدی (کلیات ج مصفا ص ۴۷۴). ای باد که بر خاک در دوست گذشتی پندارمت از روضه بستان بهشتی. سعدی (غزلیات).

بستان رخ تو گلستان آرد بار وصل تو حیات جاودان آرد بار. سعدی (رباعیات). تا ببستان ضمیرت گل معنی بشگفت بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند. سعدی (غزلیات). بستان عارضش که تماشا گه دلست پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید. سعدی (غزلیات).

|| امروز بمعنی پالیز و جالیز و مزارع صیفی باشد. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح فقها، هر زمین که دیواری آن را احاطه کند و در آن درختان خرما یا پراکنده و تاک و درختان دیگر باشد چنان که بتوان در میان درختان آن زراعت کرد اما اگر در چنین زمینی درختان درهم پیچیده باشد و کشت و زرع در آن امکان‌پذیر نباشد آن را کرم خوانند چنین است در کافی در مبحث بیان. آنچه در آن خراج و ده یک واجب است و همچنین در در الاحکام و جامع الرموز. (از کشف اصطلاحات الفنون) و تعریفات جرجانی با این اختلاف که در تعریفات بجای «کرم» «حدیقه» آمده است.

— امثال:

بستان بی سر خر؛ بصورت دستور و فرمان یعنی بی سر خر باد، در جایی گویند که جمعی هم‌ذوق در گرد هم باشند ناگاه مزاحمی ایشان را فرارسد گویند: بستان بی سر خر؛ بستان سر خر یافت هلا بار بخر نه ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر. قاتانی (از امثال و حکم دهخدا). گاه به نجوی به اهل بزم سراید

کاین سرخر را که راه داد بستان
قائنی (از امثال و حکم دهخدا).
— بستان افروز: بهار. (ارمغان آصفی).
— بستان کردن: باغ ساختن. بوستان درست کردن.
اگر هنگام باغ و راغ نبود
میان خانه بستان میتوان کرد.
باقر کاشی (از ارمغان آصفی).
— سرابستان یا سرای بستان: بستان سرا.
سرابستان درین موسم چه بندی
درم بگشای تا دل برگشاید. سعدی (طبیات).
رجوع به بستان سرا و بستان سرای شود.
— سرای بستان: یا سرابستان، بستان سرا.
برخیز که میرو زستان
بگشای در سرای بستان. سعدی (طبیات).
|| بستان معرب و یا محرف بستان فارسی از
ستدن در شعر ابیالمهدی آمده است:
ولا قاتلا زودا یجعل صاحبی
و بستان فی صدری علی کبیر^۱.
(المعرب جوالیقی ص ۹).
|| (اخ) نام کتاب فقیه ابوالکلیت. (از آندراج).
بستان. [ب] [اخ] ابن محمد مقتول در ۲۸۷
ه. ق. او راست رساله‌ای در اینکه جزء تقسیم
میشود الی غیرالنهایه. (یادداشت مؤلف).
بستان. [ب] [اخ] ابوعمر و عراقی از شیوخ
ثعلبی است و او راست تفسیری، مرحوم
دهخدا در فیشی بی ذکر مأخذ چنین
آورده‌اند: ولیکن چلبی در کشف‌الظنون ج
۱۹۴۱ م. ستون ۴۴۱ ج ۱ ابوعمر و فراتی
آورده است و میگوید ثعلبی نقل کند که وی
روایت این تفسیر را از استادش ابوعمر و
گرفته است. رجوع به ابوعمر و عراقی و
کشف‌الظنون شود.
بستان. [ب] [اخ] طاق... رجوع به طاق
بستان و مرآت‌البلدان ج ۱ صص ۲۰۹ - ۲۱۰
شود.
بستان. [] [اخ] بسان. محله‌ای است در
هرات. (مرآت‌البلدان ج ۱: بسان). رجوع به
بسان شود. || نام چند موضع. (از ناظم
الاطباء).
بستان. [ب] [اخ] یکی از بخش‌های
شهرستان دشت میشان است که در بین
بخشهای موسیان و حومه و هویزه شهرستان
دشت میشان واقع است. آبش از قراء بخش از
نهرها و شعب رودخانه کرخه تأمین میگردد.
هوايش گرم و در تابستان حرارت آن به ۵۹
درجه سانتیگراد میرسد. مرکز بخش قصبه
بستان میباشد که در سابق آن را شماریه
می‌نامیدند. این بخش از ده قریه بزرگ و
کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود
۱۲ هزار تن و قراء مهم آن بشرح زیر است:
سیدیه خرابه، ورم، محصول عمده‌اش

غلات، لبنیات، برنج و شغل مردمش زراعت،
حشم‌داری و ماهیگیری است. زبان اهالی
عربی است و پاره‌ای مردان به فارسی آشنا
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بستان. [ب] [اخ] قصبه مرکز بخش بستان
شهرستان دشت میشان است که در ۳۵
هزارگزی شمال باختری سوسنگرد کنار راه
نیمه شوسه سوسنگرد به بستان و همچنین در
حاشیه رودخانه هوفل که شعبه‌ای از رود
کرخه میباشد واقع گردیده است موقع طبیعی
دشت: هوايش گرم با چهار هزار تن سکنه که
به زبان عربی سخن میگویند و اغلب مردان به
فارسی آشنا هستند. آب قصبه از رودخانه
هوفل تأمین میگردد. شغل مردان ماهیگیری
و راهش در تابستان ماشین‌رو است. در این
قصبه بخش‌داری، بهرداری، فرهنگ، شعبه
پست، نماینده آمار، پاسگاه ژاندارمری و یک
باب دبستان وجود دارد. ساکنان آن از عشایر
بنی‌طرف و سواری و سواعد هستند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
بستان. [ب] [اخ] نام کوهی در لاریجان که
رودخانه لار از طرف جنوب بدان محدود
میشود. رجوع به سفرنامه مازندران و
استرآباد راینو متن ص ۱۴۱ ترجمه ص ۶۷
شود.
بستان آباد. [ب] [اخ] یکی از بخشهای
ششگانه مرکزی تبریز استان سوم آذربایجان
و محدود است: از شمال به بخش ورزقان از
شهرستان اهر از جنوب به بخش سراسکند، از
خاور به بخش آلان براغوش و بخش مرکزی
شهرستان سراب و از باختر به شهرستان اسکو.
تغییرات جوی این بخش در تابستان به‌علاوه
۳۰ تا ۳۵ و حداقل آن در زمستان منهای ۱۷
تا ۱۸ درجه می‌باشد. هوای این بخش سرد و
سالم و آبش از چشمه‌سارها و قنوت و
رودخانه‌های محلی به اسم رودشهری در
دهستان عباسی و رود اوجان در اوجان و
بارنج‌چای در دهستان سهندآباد تأمین
میشود. مقدار باران سالانه به ۳۲۰ میلیمتر
میرسد. گردنه شبلی با ارتفاع ۱۶۵۴ گز که
شوسه تبریز و تهران از آن می‌گذرد در
دهستان مهران‌رود این بخش و کوه سهند
با ارتفاع ۳۷۰۰ گز در جنوب این بخش واقع
است. محصول عمده‌اش غلات، میوه، صیفی،
سبزی و درخت تبریزی میباشد. این بخش از
چهار دهستان بشرح زیر تشکیل میشود:
دهستان پارچه آبادی جمعیت (نفر)
اوجان ۴۳ ۱۷۷۰۲
عباسی ۴۴ ۱۷۹۴۳
سهندآباد ۴۰ ۱۹۹۴۹
مهران‌رود ۶۴ ۴۰۲۵۹
جمع کل ۱۹۱ ۹۵۴۰۳

قراء مهم آن عبارتند از: لیقوان، بستان‌آباد،
تکمه‌دانش، قبیچاق، شنگول‌آباد، کلوانق،
آلاتق، بخشایش، کردکندی، باشیز، حاجی
آقا، قره بابا و انباردان. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).
بستان آباد. [ب] [اخ] دهه‌سی است از
دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان
تبریز در مسیر شوسه تبریز، سراب، میانه،
قرار دارد. مختصات جغرافیایی آن: طول ۴۶
درجه و ۵۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه. عرض ۳۷ درجه
و ۵۰ دقیقه و ۱۵ ثانیه. ارتفاعش ۱۶۷۹ گز و
اختلاف ساعت آن با طهران ۱۸ دقیقه و ۱۶
ثانیه می‌باشد. منطقه‌ای است کوهستانی
سردسیر با ۱۰۰۷ تن سکنه. آبش از رودخانه
اوجان و محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی،
شغل مردمش زراعت و گله‌داری و راهش
شوسه است. دارای بخش‌داری، کشاورزی،
ژاندارمری، پست، بهرداری و دبستان می‌باشد.
چهار باب مهمانخانه و سی باب مغازه و هفت
قهوه‌خانه دارد. در دو محل متصل بهم بنام
بستان‌آباد بالا و پایین معروف و سکنه
بستان‌آباد بالا ۴۵۹ تن و مرکز بخش است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
بستان آرا. [ب] [نف مرکب] بوستان‌آرای.
بستان‌آرای. رجوع به بوستان‌آرا و
بستان‌آرای شود.
بستان آرای. [ب] [نسف مرکب] یا
بستان‌آرا، بوستان‌آرا، باغیان. (آندراج). و
رجوع به مجموعه مترادفات ص ۵۷ و
بستان‌آرا و بوستان‌آرا شود.
بستان ابراهیم. [ب] [ن] [اخ] در بلاد اسد
است. (منتهی الارب). در بلاد اسد است و
ایبوردی آورده است:
و من بستان ابراهیم غنّت
حمامت تحتها فتن رطیب. (از معجم البلدان).
بستان ابروز. [ب] [ا] (مرکب) معرب
بوستان افروز. جوالیقی در ذیل کلمه ابره
آرد: نام نوعی از ریاحین است که به فارسی
آن را بستان‌ابروز نامند. (المعرب جوالیقی
ص ۲۰ س ۶). و رجوع به ابن‌یططار و بستان
افروز شود.
بستان ابن ابی‌شوراب. [ب] [ن] [ن] [اش]
[ا] [اخ] محلی بنزدیک بغداد در قطر
یاسریه. (از تجارب‌الامم ج عکسی ج ۶
ص ۵۵۴).
بستان ابن عامر. [ب] [ن] [م] [اخ]
نزدیک مکه است و نخلهای یمانیه و هم
شامیه دارد. (منتهی الارب)... و راه بصره در
اوطاس یا ذات‌العرق با این راه پیوندد و از
۱- زودآ، زود فارسی و بستان بمعنی نژاد از
ستدن فارسی است.

ذات‌العرق تا بستان ابن عامر درو آب بسیار است، بیست و دو میل و متعشی به غمردی کنده است بر پانزده میل از بستان ابن عامر تا مکه بیست و چهار میل... (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۱۶۸). یا قوت آرد همان بستان ابن معمر است. رجوع به بستان ابن معمر و امتاع ج ۱ ص ۵۵ شود.

بستان اُپروز. [بُ] [ا] (مرکب) رجوع به بستان افروز شود.

بستان ارم. [بُ] [ا] [ر] (اخ) یکی از باغهای معروف شیراز بوده است. و رجوع به تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص ۲۱۹ شود.

بستان افروز. [بُ] [ا] (مرکب) بستان افروز، گلی است سرخ رنگ و بی بوی که آن را تاج خروس و گل یوسف نیز گویند و بعضی اسپرغم را که ضیمران باشد بستان افروز میگویند و بجای فا، پای فارسی هم آمده است. (برهان). سرخ مرد یا سرخ مرز یا گل یوسف. (سروری). گل تاج خروس که بعضی اهل هند آن را کلفا گویند. (غیاث). نام گلی است سرخ رنگ که به تاج خروس اشتها دارد. (انجمن آرا). گلی است سرخ که خوشبو نیست و نام دیگرش تاج خروس است. (فرهنگ نظام). نام گلی است سرخ رنگ که به تاج خروس اشتها دارد و مرادف چمن افروز باشد. (از آندراج). گل تاج خروس. (رشیدی). نام گلی است سرخ رنگ به تاج خروسک اشتها دارد. (جهانگیری). تاج خروس گیاهی است که گلش مثل گوشت سر خروس است. عیبه. (منتهی الارب). گل حلوا. (تحفة حکیم مؤمن). اهل بغداد او را باین اسم خوانند و در میافارقین او را زینة الراحین گویند و در بعضی مواضع داح نیز گویند. و عرب هر چیزی را که بصورت نیکو بود داح و داحه گویند و او نوعیست از بقله یمانی. (ترجمه صیدنه ابوریحان). و رجوع به فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۹ و ابن بیطار ص ۹۴ و ترجمه فرانسوی آن ص ۲۲۵ شود.

گرنخواهی بدم سرد صبا درگیرد
در شبستان چمن شعله بستان افروز.

سیف اسفرنگ.

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
همچنانست که بر تخته دیبا دینار. سعدی.

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار.

سعدی (قصاید).

... رخ بستان افروزش سنا... (درة نادره ج شهیدی ص ۹۳ ج ۹). || ریحان کوهی. (فرهنگ فارسی معین).

بستان افندی. [بُ] [ا] [ف] (اخ) مصطفی بن محمد متوفی ۹۷۸ هـ. ق. او راست: حاشیه بر

تفسیر بیضاوی یا انوارالتنزیل (سورة انعام). رجوع به مصطفی بن پیرمحمد آیدینی و کشف الظنون ج ۱ ستون ۱۹۱ شود.

بستان الشمال. [بُ] [ش] [ا] (اخ) یکی از باغهای برآورده امیرتیمور بتقلید از باغهای شیراز در سمرقند. رجوع به تاریخ ابن عربشاه و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۲۱۹ شود.

بستان الغمیر. [بُ] [نُ] [م] (اخ) در دوران جاهلیت آن را غمرودی کینه میگفتند آنگاه گروهی از بنی مخزوم در آنجا زمین گرفتند و آن را به نام بستان الغمیر خواندند. (از معجم البلدان). و رجوع به حاشیه العرب جوالیقی ص ۷۷ و الموشح ص ۳۶۸ شود.

بستان المسناة. [بُ] [نُ] [س] (اخ) در بغداد است. (منتهی الارب).

بستان الموما. [بُ] [نُ] (اخ) نام بستان معروفی به بصره بوده است. رجوع به تجارب الامم ج ۷/۵ ص ۴۶۹ شود.

بستان النجمی. [بُ] [نُ] [ن] (اخ) نام بستان معروفی به بغداد بود. رجوع به تجارب الامم ج ۷/۵ ص ۱۹۱۳ م. ج ۳۱۱ شود.

بستان الورد. [بُ] [نُ] [و] (اخ) نام باغ معروفی از آن عباس بن حسین. در شهر بغداد بوده است. رجوع به تجارب الامم ج ۷/۵ ص ۶۱۳ م. لیدن ج ۵ و ۷۱۱ ص ۶۱.

بستان بان. [بُ] [ص] (مرکب) یا بوستانبان. باغیان و آنکه درختان را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به بوستانبان و بستان پیرا شود. مؤلف نشوء اللغة آرد: عوام مصر باغبان را جنانتی و مردم عراق بغوان یا بغوانچی (محرر باغبان و باغبانچی) یا باغبان نامند و فصحای دوران عباسی بستانبان می گفتند و «تاجی» در عربی نیز مرادف همین کلمه است:

کلید از دست بستانبان فتاده
ز بستان نارپستان در گشاده. نظامی.

رجوع به بوستانبان شود.

بستان بدوران. [بُ] [ن]... (اخ) باغ معروفی به بغداد بود در قرن چهارم هـ. ق. رجوع به اخبارالراضی ج ۱۹۳۵ م. ص ۲۱۸ شود.

بستان پیرا. [بُ] (نصف مرکب، مرکب) بوستان پیرا. باغ پیرایش دهنده را گویند که باغبان باشد. (برهان) (هفت قلمز). باغبان و باغ پیرایش دهنده را گویند که گیاهها و شاخه های خشک را زده از باغ بیرون ریزد. (انجمن آرا) (آندراج). باغبان. (رشیدی). باغبان و آنکه درختان را پیرایش میکند. (ناظم الاطباء: بستانبان). باغبان که کارش

پیراستن باغ است. (فرهنگ نظام):

برده رضوان بهشت از پی پیوندگری
از تو هر فضله که انداخته بستان پیرا^۲.

انوری (از آندراج).

رجوع به بوستان پیرا و بوستان پیرای و باغ پیرا شود.

بستان پیرای. [بُ] (نصف مرکب، مرکب) بستان پیرا. بوستان پیرا. رجوع به بستان پیرا و بوستان پیرای شود.

بستان جوی. [بُ] (اخ) این نام در فهرست نزهة القلوب (ج ۳ ص ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن) بصورت فوق آمده است ولی در متن ص ۲۰۹ آمده: «سیحان و جیحان دو روداند در ولایت روم و در صوراالاقلم و در مسالک الممالک آمده که سیحان از آنجا برمیخیزد و بر ولایت قسطنطنیه و دیگر بلاد روم گذشته در جوی بستان میریزد.» در متن مسالک الممالک ج ۱۸۸۹ م. لیدن ص ۱۷۷ آمده است: «و مخرج سیحان نهر اذنة من بلادالروم و یصب فی البحر الرومی و مخرج جیحان نهرالمصیصة من بلادالروم و یصب فی نهرالتینات...» و در نسخه بدل البسان آمده است و ظاهراً ترکیب بستان جوی و یا جوی بستان و یا بستان همه تحریف کلمه «تینات» باشند. و رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۴۰ و ۱۴۱ ذیل کلمه: سیحان و جیحان شود.

بستان جی. [بُ] (مرکب) رجوع به بستان چی شود.

بستان چه. [بُ] [ج] (مصر) باغچه. باغ کوچک. بستان کوچک:

در موسم بهار که دریا شود جهان

بستانچه تو گردد همچون بهشت گنگ.

سوزنی.

بستان چی. [بُ] (ص مرکب، مرکب) بستانبان ناطور. باغبان ترک یا محافظ و مراقب باغها، سراها. (دزی ج ۱ ص ۸۳). || باغبانی که بر اساس مزارعه کار میکند، یا باغبانی که حق برداشت محصول را اجاره میکند. باغبان. (فرهنگ فارسی معین).

بستان چی باشی. [بُ] (ص مرکب، مرکب) رئیس باغبانان. (فرهنگ فارسی معین). || صاحب اختیار سرای. (فرهنگ

۱- مرکب از بستان (بوستان) + بان پساوند محافظت و مراقبت.

۲- ن: پیرای. (از فرهنگ نظام، آندراج و ارمنان آصفی).

۳- مرکب از بستان + چه، پساوند تصغیر.

۴- مرکب از بستان (فارسی) + چی (پسوند ترکی).

۵- از فارسی و ترکی.

فارسی معین).

بستان حمید. [بُ نَح] (اِخ) باغ معروفی به بغداد در قرن چهارم ه. ق. بوده است رجوع به اخبار الرازی ج ۱۹۳۵ ص ۲۱۸ شود.

بستان در. [بُ دَ] (اِخ) دهسی است از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان که در ۱۳ هزارگزی جنوب شهر تویسرکان و هفت هزارگزی جمیل آباد در کوهستان واقع است. منطقه‌ای است سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش غلات، مختصری صیفی، انگور و لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بستان دره. [بُ دَر] (اِخ) دهیست از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار که در ۱۵ هزارگزی شمال باختری حسن آباد سوگند و ۵ هزارگزی رستم‌کندی در کوهستان واقع است. با ۴۷۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بستاندن. [بُ دَ] (مَص) ستاندن، ستندن؛ و هر سال خراج بستانندی و عمارت بسیار کرد. (قصص العلماء ص ۸۸). و رجوع به ستاندن شود.

— بده بستان؛ در تداول عامه، داد و ستد، دادن و ستندن، رجوع به داد و ستد شود.

بستان رود. [بُ] (اِخ) دهسی است از دهستان ناوه کش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸ هزارگزی خاوری سراب‌دوره و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت در جلگه واقع است. هوایش معتدل با ۹۰ تن سکنه. آبش از چشمه و محصولش، غلات، حبوب، پشم، لبنیات و شغل مردمش زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان آن از طایفه حاتم‌وند و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بستان رودشرف. [بُ شَر] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۵ هزارگزی خاور سرداب دوره و ۳ هزارگزی شمال راه شوسه خرم‌آباد به کوه‌دشت در جلگه قرار دارد. هوایش معتدل با ۱۵۰ تن سکنه. آبش از چشمه، محصولش غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل مردمش زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راهش مالرو است. ساکنان از طایفه شرف و چادرنشینند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بستان سرا. [بُ سَ] (اِمرکب) بوستان‌سرا.

بستان‌سرای. خانه و سرایی که در بستان ساخته شده، ممکن است لفظ مذکور قلب سربستان و به معنی باغچه و صحن خانه باشد. (فرهنگ نظام):

بلبل بستان‌سرا صبح نشان می‌دهد
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام.

سعدی (طیبات).
هست تا دامن‌کشان سروی در این بستان‌سرا
از گریبان دست ما کوتاه کردن مشکل است.
صائب (از فرهنگ نظام).
رجوع به بستان‌سرای، سربستان، بوستان‌سرا و بوستان سرای شود.

بستان‌سرای. [بُ سَ] (اِمرکب)
بوستان‌سرا. بستان‌سرا. باغی که در صحن خانه سازند. (از سراج اللغات) (غیاث) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
بوستان‌سرای و سربستان و سربوستان، خانه‌ای که باغ داشته باشد. (آندراج). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۱ شود؛
آورده‌اند که عابد به شهر اندرآمد و

بستان‌سرای خاص ملک را بدو^۱ سپرداختند،
مقامی دلگشای روان آسای. (گلستان).
نگه‌داشت بر طاق بستان‌سرای
یکی نامور بلبل خوش‌سرای.

سعدی (بوستان).
در حریم سترش و بستان‌سرای عصمتش
جز بشرط راستی یک سروبن بالا نکرد.
(از سبط‌العلی).

و یک در، از آن بر بستان‌سرای برادر خود
عبدالله گشاد. (تاریخ قم ص ۳۷).

بستان شاد. [بُ] (اِخ)^۲ قریه‌ای است بنواحی بیق (سبزوار) که مسکن خانواده‌ای از حاتمان بوده است. (تاریخ بیق ص ۱۲۴).

بستان شیرین. [بُ نَ] (اِمرکب) نام نوایست از موسیقی. (برهان) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نام نوایست که مطربان زنند. (لغت فرس اسدی ص ۴۰۴) و حاشیه نسخه خطی نخجوانی (سروری). نام نوایی است از موسیقی آن را باغ شیرین نیز خوانند. (آندراج). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود؛

گه‌به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه‌به باغ اندر همی باغ‌سیاوشان زند.

رشیدی (از لغت فرس اسدی).
بستان عاقبت. [بُ نِ ی] (ترکیب اضافی، اِمرکب). کنایه از بهشت جاودان است. (انجمن آرا).

بستان فراز. [بُ فَ] (اِمرکب) گلستان. (ناظم الاطباء).

بستانک. [بُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین در ۸ هزارگزی جنوب ضیاء‌آباد و یک هزارگزی

راه همدان واقع در جلگه. هوایش معتدل دارای ۴۵۱ تن سکنه. شیعه‌مذهب با زبان ترکی و فارسی. آبش از قنات و رودخانه خررود. محصولش غلات، پنبه، کرجک و شغل مردم آنجا زراعت و جوراب‌بافی و راهش ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بستانک. [بُ نَ] (اِخ) دهی به سرحد فارس و خوزستان و از آنجا تا اَرْجان چهارفرسنگ باشد. رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ص ۱۸۹ شود.

بستان کار. [بُ] (نصف مرکب) دایمن. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). طلبکار مقابل بدهکار و مدیون و مقروض. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

— بستانکار با وثیقه؛ بستانکاری که طلبش بوسیله وثیقه تضمین شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— بستانکار عادی؛ بستانکاری که وثیقه ندارد و حق تقدیمی هم ندارد. (فرهنگ فارسی معین).

بستان کار. [بُ] (نصف مرکب) باغبان. آنکه مباشر کار باغ، بستان و بوستان باشد. || صیفی کار.

بستان کاری. [بُ] (حامص مرکب) عمل بُستان‌کار و باغبان. || صیفی کاری.

بستان کاری. [بُ] (حامص مرکب) طلبکاری. (فرهنگ فارسی معین).

بستان موسی. [بُ نَ سا] (اِخ) یکی از باغهای معروف بغداد در دوره مأمون متعلق به موسی و در عقدالفرید بنام مؤسسه بنست‌المهدی یاد شده است. رجوع به عیون‌الخبار ج ۱ ص ۲۳ س ۵ شود.

بستان موسی بن بغا. [بُ نَ سَب نَ بُ] (اِخ) محلی در اسفل واسط. رجوع به ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۴ شود.

بستانو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان تمیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۹۰ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنار شوسه سابق کنگان به لنگه در جلگه واقع است. هوایش گرم با ۲۹۰ تن سکنه. آبش از چاه، محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو و شغل مردمش زراعت می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). چهارفرسنگی میانه جنوب و مشرق عسویه است. بندریست در جنوب ایران که محل صید مروارید باشد.

بستانو. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیربخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۳۶ هزارگزی باختری بندرعباس سر راه مالرو بندرعباس به خمیر در جلگه واقع

است. آبش از چاه، محصول آنجا خرما شغل مردم زراعت، راه آن مارو، و مزارع جمالی، لنگر کهنه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بستانه. [بُ نَ] (اِخ) به هفت فرسنگی مغرب عباسی باشد. بندریست در جنوب ایران که محل صید مروارید باشد. مشیرالدوله آرد: آستان، بستانه امروزی ولی چون در کنار خلیج پارس دو بستانه است یکی در مشرق بندرعباس و دیگری در مشرق بندرلنگه، ظن قوی این است که آستانه، بستانه اولی است. (ایران باستان ج اول ص ۲ ص ۱۵۰۹).

بستانی. [بُ] (ص نسبی) بوسستانی. منسوب به بستان. (ناظم الاطباء) (آندراج). ||باغبان. (ناظم الاطباء). ||اهلی، مقابل وحشی و بری و صحرایی: خشخاش بستانی؛ خشخاش ابيض، خشخاش سپید. کرفس بستانی.

بستانی. [بُ] (اِخ) اگوستین (کشیش) او راست: الکواکب السیار که آن را به سال ۱۹۰۶ م. در ۳۱۲ ص به چاپ رسانیده است. رجوع به معجم المطبوعات شود.

بستانی. [بُ] (اِخ) امین (وکیل دادگستری). او راست: مختارات، مشتمل بر رسائل و فصول درباره اجتماع و قانون و قضا و ادب و سیاست ج مطبعة الهلال ۱۹۱۹ م. در ۲۴۸ ص. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) بطرس، معلم (۱۸۱۹ - ۱۸۸۷ م.) معلم بطرس بن بولس بن عبدالله بن کرم بن شدید بن ابی شدید بن محفوظ بستانی از قریه دبیّه از اقلیم خروب جبل لبنان. تحصیلات خود را در مدرسه عین ورقه (که مدرسه بنامی است در لبنان) به پایان آورد و سپس مدتی در آنجا تدریس پرداخت و بعد

به بیروت شد و با مبلغان پروتستانی رفت و آمد کرد و از مذهب ایشان پیروی میکرد. در مدرسه عیبه که دکتر واندیک آن را تأسیس کرده بود تدریس پرداخت دوباره به بیروت بازگشت و بسمت ترجمان کنسول امریکا انتخاب شد. و شروع به تألیف و عظ و خطابه کرد و با عالی سمیت و دکتر واندیک در ترجمه تورات همکاری کرد. سپس به تألیف قاموس معروف خویش محیط المحيط پرداخت و در زمره نام آوران بشمار آمد و بسال ۱۸۶۳ م. در بیروت بتأسیس مدرسه ملی پرداخت که از دیگر نواحی شام و مصر و اسلامبول و یونان و عراق دانشجویان بدان روی آوردند. آنگاه در آغاز سال ۱۸۷۰ م. مجله الجنان را که حاوی مقالات مهمی بود دایر کرد. و سپس روزنامه الجنه را منتشر ساخت و فرزندش سلیم در اداره امور مدرسه و انتشار دو مجله وی را یاری میکرد وی را

تألیفات سودمندست که در دیگر نواحی دنیا معروف است بویژه دایرة المعارف وی، و آن کتاب مهمی است که پس از به پایان رساندن محیط المحيط به فکر تدوین آن افتاد. سپس نمونه هایی از آن را بنزد خدیو مصر، اسماعیل فرستاد و خدیو برای تألیف و چاپ و انتشار این اثر وی را کمک کرد و حکومت مصر نیز برای کمک بچاپ و انتشار کتاب مزبور بر آن شد تا هزار نسخه از آن را بخرد و ضمناً کتابخانه ای حاوی کتابهای مفید در اختیارش گذاشت. مؤلف نمونه ای از فضل و اجتهاد و استادی و ثبات و کوشش در راه دانش بود و در بیروت بسال ۱۸۸۷ م. به مرض سکتہ درگذشت و خطبا و شعرا در رثاء وی مقالات و اشعار زیادی منتشر ساختند. آثارش عبارتند از: ۱- آداب العرب در خطبه، ج بیروت ۱۸۵۹ م. ۲- تاریخ ناپلئون اول امپراتور فرانسه ج بیروت ۱۸۶۸ م. در ۴۳۵ ص. ۳- دایرة المعارف، که نخستین دایرة المعارف علمی است، در هشت جزء: جزء اول، الف - ابوالاملاک ج ۱۸۷۶ م. در ۷۹۲ ص. جزء دوم، ابوامیه - ارجوان ج ۱۸۷۷ م. در ۸۰۰ ص. جزء سوم، ارحوب - اغمت ج ۱۸۷۸ م. در ۸۰۰ ص. جزء چهارم ج اغمید - ایونا ج ۱۸۸۱ م. در ۸۰۶ ص. جزء پنجم، ایوب - بیوس ج ۱۸۸۲ م. در ۷۸۴ ص. جزء ششم، تأبط شرأ - حرب ج ۱۸۸۲ م. در ۷۸۴ ص. که پسرش سلیم آن را بپایان آورد. جزء هفتم، حرب بن ابیه - دمتق ج ۱۸۸۳ م. در ۷۷۰ ص. جزء هشتم، دمسیس - روستق ج ۱۸۸۴ م. در ۷۶۴ ص. سپس مجلدات ۹ تا ۱۱ را نجیب و امین بستانی به کمک سلیمان افندی بستانی بپایان رسانیدند.

جزء نهم، رسول - سلیک ج ۱۸۸۷ م. در ۷۶۲ ص. جزء دهم، سلیسکون - صلاح الدین ج ۱۸۹۸ م. در ۷۵۹ ص. جزء یازدهم، الصلبة - عثمانیه ج ۱۹۰۰ م. در ۷۵۵ ص.

۴- روضة التجار فی مبادی مسلک الدفاتر ج بیروت ۱۸۵۱ م. ۵- قصه روبنسون کروزن ترجمه به عربی از زبان انگلیسی ج بیروت ۱- ۶- قطر المحيط که مختصر محیط المحيط است. جزء ۲ ج بیروت ۱۸۶۷ - ۱۸۷۱ م.

۷- کشف الحجاب فی علم الحساب، ج بیروت ۱۸۴۸ م. ۳۱۷ ص و ج ۱۸۸۷ م. در ۴۱۴ ص. ۸- الکوثر، اعلانی است برای کتاب دائرة المعارف بمنظور اینکه کتاب را بدین نام بخوانند. ج بیروت ۱۸۷۴ م. در ۱۴ ص.

۹- محیط المحيط، در آغاز متذکر میشود مشتمل است بر لغاتی که در محیط فیروزآبادی آمده باضافه لغات بسیاری که

آوردن آنها بر وی دشوار بوده است. فراخ از تألیف ۱۸۶۹ م. جزء ۲ ج بیروت ۱۸۷۰ م. ۱۰- مصباح الطالب فی بحث المطالب، شرحی است بر بحث المطالب مطران جرمانسو فرحات. ج بیروت ۱۸۵۴ م. در ۴۲۵ ص. ۱۱- مفتاح المصباح در صرف و نحو، ج بیروت ۱۸۶۸ م. در ۳۱۶ ص و آن را برای مبتدیان مختصر کرده است. ج ۱۸۶۲ م. در ۱۴۴ ص. ۱۲- الهیة الاجتماعية والمقابلة بین العوائد العربیة والافرنجیة، ج بیروت ۱۸۶۴ م. در ۴۲ ص. (از معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی، ریحانة الادب و القود ص ۲۵ شود.

بستانی. [بُ] (اِخ) خوری، بطرس، لبنانی مارونی مقیم بیروت، متولد بسال ۱۸۷۹ م. و شاگرد مدرسه عین ورقه. او راست: ۱ - آداب المراسلة، برای شاگردان مدارس ج بیروت ۱۹۱۲ م. در ۱۷۴ ص. ۲ - الرسائل العصریة، مجموعه ای است از نامه ها در موضوعهای عادی در فن ترسل. ج بیروت ۱۹۱۰ م. در ۳۴۴ ص. ۳- روایة داودالملک. ج بیروت ۱۹۰۶ م. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) سمیع افندی متوفی ۱۹۰۱ م. او راست: روایة ذات الخدر، که در آن آداب و رسوم مصریان را بشیوه لطیفی مجسم ساخته است ج اسکندریه ۱۸۸۴ م. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اِخ) سلیم. (۱۸۴۸ - ۱۸۸۴ م.) نخستین فرزند بطرس بستانی است. وی در دهکده عیبه متولد شد و علوم عربی را نزد شیخ ناصیف یازجی آموخت و زبانهای ترکی و انگلیسی و فرانسوی را نزد مشهورترین استادان فراگرفت، در سال ۱۸۶۲ م. به سمت ترجمان کنسول ممالک متحده تعیین شد و در کارهای ادبی پدر خود را یاری میکرد بویژه در اداره امور مدرسه ملی و نیز در تنظیم دائرة المعارف و نوشتن مقالات مهم در مجله الجنان یار و مددکار وی بود. سپس بشخصه انتشار دو روزنامه، الجنة و الجنان را بعهده گرفت و تعداد بیشمارى داستان نوشت. وی به اخلاق خوش و هوش سرشار و علو همت و شهامت نفس و حسن نیت شهرت یافت و به بیماری سکتہ در دهکده بوراج در لبنان درگذشت و جنازه اش را تا بیروت مشایعت کردند. او راست: ۱ - تاریخ فرنساالحديث، متضمن تاریخ امپراتوری ناپلئون اول تا وفات وی بهمکاری شیخ خطارالدحداح، ج بیروت ۱۸۸۴ م. در ۱۰۴۰ ص. ۲ - تاریخ

۱- این داستان در مالت یکی از شهرهای اندلس بسال ۱۸۳۵ م. در ۲۵۲ ص بدون نام مؤلف به عربی درآمده است.

مزدیسنا چ ۱۳۲۶ ه. ش. دانشگاه تهران
ص ۱۱۶، ۱۳۸، ۲۵۵ شود.

بست بند. [بَ بَ] (اخ) دهسی است از
دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار که
در ۱۰۸ هزارگزی شمال باختر لار در دامنه
شمالی کوه فلات ونک قرار دارد. هوایش گرم
با ۰۴ اتن سکنه. آبش از چاه. محصول آنجا
غلات، لبنیات، شغل مردمش زراعت و
گله‌داری صنایع دستی اهالی قالی‌بافی و
یسای قی طوایف ترک است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

بستج. [بُ ت / ت] (مرب) (ا). بستج عرب
بستک است و آن صمغی باشد که کندر
گویندش و بعضی گویند صمغ درخت پسته
است. (برهان). کندر. (ناظم الاطباء). مؤلف
انجمن آرا پس از نقل متن عبارت برهان
افزاید: و این انسب است زیرا که بستج عرب
پسته است اما به کسر اول. (انجمن آرا)
(آندراج). کندر. (ناظم الاطباء). صمغی است
که از آن در تصفیه هوا و بوی خوش بخور
کنند و نام دیگرش کندر است. (فرهنگ نظام).

رجوع به بستج شود.
بستج. [بَ ت] (مرب) (ا). عرب پسته است
که مغز خوراکی دارد. (فرهنگ نظام). ج.
بساتج. (مهذب الاسماء).

بستجی. [بَ ت] (اخ) علی بن احمد فقیه.
(منتهی الارب). و رجوع به علی بستجی شود.
بستندن. [بَ ت] (مص) سندن. گرفتن:

پیامورد پس نامه مرد جوان
ازو بستن آن نامه را پهلوان. فردوسی.
ز بیچارگان خواسته بستدی
ز نفرین بروی تو آمد بدی. فردوسی.
جهان را چنین است ساز و نهاد
ز یکدست بستد بدیگر بداد. فردوسی.
روز پیکار و روز کردن کار
بستنددی ز شیر شرزه شکار. عنصری.
ندادند و بستد بچنگی که خاک
ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان. فرخی.
فرخی.

من ز همه جهان دلی داشتم
آمدی و ز دست من بستدی. فرخی.

۱- اینکه آقای نفیسی در شرح احوال و اشعار
رودکی (ج اول ج ۳ ص ۱۸۲) ذیل کلمه
بستاوند با آوردن شهادی از طیان آن را به معنی
صفه ساخته بالای نی ستو آورده‌اند دارای دو
سهر است زیرا اصل کلمه بنابر نقل برهان و
صاحح الفرس با نقل بیت طیان (ستاوند) است
بمعنی صفه‌ایکه بیک ستون و یا به ستونها
برافراشته باشد. و آقای نفیسی «ب» حرف
اضافه را که بر سر کلمه ستاوند درآمده
(بستاوند) «ب» جزو کلمه خوانده‌اند و آن اشتباه
بار آمده است.

فرانسوی به عربی درآورده است. چ مصر
۱۹۱۰ م. ۳- رباعیات عمرالخيام؛ از نوابغ
شعرای ایران که از روی ترجمه فیتز جرالد
انگلیسی با مقابله با ترجمه هونیولد نیکلا و
کارنرومکاری به شعر عربی (هفت مصرعی)
در آورده است. چ مطبعه الآداب ۱۹۱۲ م. در
۱۴۲ ص. ۴- السعادة والسلام. تألیف لرد
اوبری انگلیسی که به عربی درآورده است، چ
مطبعه المعارف ۱۹۱۰ م. ۵- مسرات‌الحیاء،
تألیف لرد اوبری انگلیسی ترجمه به عربی چ
مصر در ۲۰۵ ص. این کتاب کرت دیگر بقلم
خلیل یک ثابت ترجمه شده است. ۶-
محاسن الطبیعة و عجائب الکون تألیف لرد
اوبری انگلیسی ترجمه به عربی چ مصر
۱۹۱۳ م. ۷- معنی‌الحیاء ترجمه از متن
انگلیسی چ مصر ۱۹۱۰ م. در ۱۵۰ ص. (از
معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اخ) یوسف افرام، از
نویسندگان روزنامه مصر است. او راست:
تاریخ حرب‌البلقان الاولى و الحرب البلقانية
الثانية (تاریخ جنگ اول و دوم بالکان) جزء
اول دارای چهل تصویر و دو نقشه جغرافی
است چ مطبعه‌الهلال ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ م. (از
معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اخ) یوسف بن عبدالخالق
بستانی از روات حدیث است. (منتهی
الارب).

بستانی. [بُ] (اخ) یوسف توما، از مردم
لبنان بوده و در قاهره کتابفروشی داشته است.
او راست: ۱- امثال الغرب و الشرق، مکرر در
مصر بچاپ رسیده است. ۲- روض‌الجنان
فی تاریخ جبل لبنان. کتاب مختصریست و در
اسکندریه بسال ۱۹۰۸ م. در ۱۶۰ ص به
چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات).

بستانی اسرائیلی. [بُ ی] (اخ) یستانی،
وی کسی است که از پیامبر (ص) درباره
اسماء ستارگانی که یوسف (ع) آنها را دیده بود
سؤال کرد. رجوع به الاصابه قسم اول
ص ۱۵۲ شود.

بستاوند. [بُ / بَ و] (ا) بست. زمین پشته
پشته را گویند که کتل و کریوه باشد. (برهان).
زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد و
این لغت پشته‌وند بوده یعنی پشته مانند و شین
آن با سین تبدیل یافته و بضم اول بهتر از فتح
است. (انجمن آرا). زمین پشته پشته را گویند
که هموار نباشد. (آندراج). زمین پشته پشته.
(رشیدی). زمین پشته پشته و کتل و کریوه و
زمین ناهموار. (ناظم الاطباء). زمین ناهموار
که دارای پشته باشد. (فرهنگ نظام).^۱

بستاه. [بَ] (اخ) نام کتاب دینی زرتشت
پیامبر باستانی ایران. رجوع به آستا، ابستا،
ایستاق، افستا، ایستا، اوستا، اویستا، بستاق. و

ناپلئون بوتابرت فی مصر و سوریا، بنگل از
تاریخ فرنسا‌الحديث چ مطبعه غرزوزی
اسکندریه ۱۹۱۴ م. در ۲۰۰ ص. (از معجم
المطبوعات). و رجوع به الاعلام زرکلی شود.
بستانی. [بُ] (اخ) سلیمان بن خطار بن
سلوم نادر بسال ۱۸۵۶ م. در دهکده بکشتین
لبنان متولد شد و بسال ۱۹۲۵ م. درگذشت
وی عضو مجلس اعیان قسطنطنیه و بازرر
اداره کل کار بوده. او راست:

۱- البیاض، هومیروس، (ایلیاد همر) به نظم
عربی با شرح تاریخی و ادبی و مقدمه‌ای
درباره شعر و شعرا و ادبیات یونان و عرب چ
مطبعه‌الهلال ۱۹۰۴ م. در ۱۲۶۰ ص.

۲- عبری و ذکری، یا تاریخ الدولة العثمانية
قبل از مشروطه و بعد از آن چ مطبعه‌الاکخبار
۱۹۰۸ م. در ۲۰۴ ص. (از معجم المطبوعات).
و رجوع به اعلام زرکلی شود.

بستانی. [بُ] (اخ) عبدالله وی استاد لغت
عرب در مدرسه بطریکیه و مدرسه حکمت
بیروت بوده. او راست: ۱- خطاب فی‌التاریخ
العام تألیف بوسویه فرانسوی که آن را
بهمکاری شا کرعون ترجمه کرده است. چ
بیروت ۱۸۸۲ م. در ۳۳۶ ص. ۲- کتاب
النحو، که جزو دوم از کتاب بحث المطالب
تألیف مطران جرمانوس فرحات است با
اضافاتی بر آن چ. عبدا (لبنان) ۱۹۰۰ م. در
۲۹۹ ص. ۳- تصحیح کتاب الاقتضاب فی
ادب‌الکتاب تألیف ابن سید بطلیوسی. ۴-
اللبستان، و آن کتاب لغتی است در دو مجلد
بزرگ که مجلد اول آن بسال ۱۹۲۷ م. منتشر
شده است. (از معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اخ) میخائیل عید. وی رئیس
یکی از محاکم لبنان بوده. او راست:
مرجع‌الطلاب، کتابی است در فقه که در آن
مسائل مربوط به معاملات شرعی و فتاوی
مشهور را آورده است. چ مطبعه علمیه بیروت
۱۹۱۴ م. در ۷۱۷ ص. (از معجم المطبوعات).
و رجوع به اعلام زرکلی شود.

بستانی. [بُ] (اخ) نجیب. وی سومین پسر
معلم بطرس بستانی و متولد در بیروت بوده.
علوم ادب را نزد پدر و مادر خود آموخت و
مقالات سیاسی در روزنامه‌الجنه و الجنان
نوشت سپس در قاهره به وکالت دادگستری
پرداخت. او راست: ذکرى و مشاهدات
فی‌الاستانه اسلامبول، چ مصر ۱۹۱۴ م. (از
معجم المطبوعات).

بستانی. [بُ] (اخ) ودیع. وی از دانشکده
آمریکایی بیروت فارغ‌التحصیل شد. او
راست: ۱- البستانی که ترجمه منتخبی از
مجموعه اشعار عشقی نایفه معاصر هند «رابند
رانات تاگور» است. ۲- ثمره‌الحیاء، تألیف
لرد اوبری از علمای انگلیس که از متن

تادل من ز دست من بستدی

سربر ای نگار دیگر شدی. فرخی.
و عبدالله بن احمد مالها بستدن گرفت. (تاریخ سیستان). و نعمتی که داشت پاک بستندن. (تاریخ بیهقی). و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر دیدند چون کوه آهن درآمدند. (تاریخ بیهقی).
بچندان که او چشم بر هم زدش شد و بستد و باز پس آمدش.

(از لفت فرس اسدی).
گفتند نام تو چیست؟ گفت بخت نصر، گفتند ای پسر وقتی که بر بنی اسرائیل ظفریابی ما را امان دهی؟ گفت امان دهم و بزرگ گردانم و عزیز دارم و نشان بستند و رفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹). و رجوع به استدن، ستدن و ستاندن شود. || مسخر کردن. تصرف کردن. فتح کردن.

همان رستم است این که مازندران

شب تیره بستد بگزر گران. فردوسی.
و در کرکوی بستندن و بسیار مردم بکشتند، گیر و مسلمان. (تاریخ سیستان). سلطان در یک روز آن قلاع هفتگانه بستد و غارت کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۵). سلطان در این مسافت به هر بقعه‌ای که رسید هر قلعه‌ای دید بستد و خراب کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۴).

بستور. (ب / ب ت) (ا) پهلوی، و یسترک ۱. «تاوادی ۲: ۱۶۶» هم‌ریشه گستر. «اسفا ۲: ۱ ص ۱۷۱». جامه خواب گسترانیده. رختخواب. (حاشیه برهان قاطع ج معین ص ۲۷۸). جامه خواب گسترانیده. (ناظم الاطباء). رختخواب و فراش. (فرهنگ نظام). آنچه گسترانند برای خوابیدن و به عربی فراش گویند. (سروری). رخت خواب و گاهی مضاف میشود بطرف خواب و آسایش و آرام و راحت و آسودگی و بسا لفظ افکندن و انداختن مستعمل است. (از آندراج). تشک ۲. (ناظم الاطباء). فراش. (ترجمان القرآن عادل بن علی) (ابوالفتوح رازی). گستر دنی. نشستنی. بساط خوابگاه. تختخواب.

(فرهنگ فارسی معین). برخوابه. مهاده. (لفت‌نامه مقامات حریری) (منتهی الارب) (تفسیر ابوالفتوح رازی) (ترجمان القرآن عادل بن علی). مثال. (منتهی الارب). وطاء. (دهار). مضجع. (منتهی الارب). منامة. (منتهی الارب). وثر: بستر نرم. وثیر. وثار. (منتهی الارب). اگرچه عادت مشرقیان بر این استمرار یافته بود که فرشهای خود را غالباً بر زمین خانه گسترند لکن بسترها در موضع چندی از کتاب مقدس مذکور است و آنها را از چوب (سفر عزرا ۹: ۳) و یا از عاج و آهن ترتیب میدادند. (سفر عاموس ۴: ۶) (سفر

اسستر: ۶: ۱ و ۸: ۷). چنانکه از بقایای خرابه‌های مصر و یومیای، به واضحی معلوم میگردد. (قاموس کتاب مقدس):

سرانجام بستر بود تیره خاک
پیرد روان سوی یزدان پا ک. فردوسی.
زمین بستر و پوشش از آسمان
به ره دیده‌بان تا کی آید زمان. فردوسی.
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر
وز دوستی جنگ سپرداری بالین. فرخی.
فکندگان سنان ترا بروز نبرد
ز کشتگان بودای شاه بستر و بالین. فرخی.
چون شب آید برود خورشید از محضر ما
ما هتاب آید و درخسبد در بستر ما.

منوچهری.
ننشیند از پای و نی یک زمان
نهد پهلوی خویش بر بستری. منوچهری.
کردشان مادر بستر همه از سبز حریر
نه خورش داد مر آن بچگکان را و نه شیر.

منوچهری.
در بستر بد، یار و من از دوستی او
گاهی پسرین تاختم و گاه پایان.
(از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).
خالد بر بستر خزاست و بز
جعفر در آرزوی بوریاست. ناصر خسرو.
بنگر که مرآن را خزاست بستر
وین را بمثل زیر، بوری نیست. ناصر خسرو.
بیا بقصه ایوب صابر مسکین
بلای کرم کشید و نختف بر بستر.

ناصر خسرو.
همی مخسبم شیها و چون تواند خفت
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب.
مسعود سعد.

در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب. خاقانی.
تو بستر من ز خاک رفته
من رفته بترک خواب گفته. نظامی.
دست بر سر پای در گل مانده‌ای
خشت بالین خاک بستر داشتن. عطار.
خواب از خمار باده نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است.

سعدی (بدیع).
و از بستر نرمش بخا گستر گرم نشانید.
(گلستان).

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.
حافظ.
و هیچ بستری و فرش نینداخته بود و ریگها
در پشت و پهلوی او کوفته میشدند. (تاریخ قم ص ۲۹۲).

چسان به بستر آسودگی نهم پهلوی
مرا که خواب پریشان بر زیر بالین است.
صائب (از آندراج).

اگر تو پنبه غفلت برآوری از گوش
هزار بستر آرام میشود فربه.

صائب (از آندراج).

بسکه شیها آتشم از تاب دل در بسترست
کس نداند کاین منم یا توده خا کسترست.
یفما (از فرهنگ ضیا).

— بر بستر عیش و حضور؛ در رختخواب راحت و بهجت. (ناظم الاطباء).

— بستر آسایش؛ بستر راحت؛

بهر وادی که شوقم بستر آسایش اندازد

ره خوابیده پهلوی میزند بر خواب مخملها.

فطرت مهدی (از آندراج و ارمغان آصفی).

— بستر آسودگی؛ بستر استراحت.

— بستر افکندن، افگندن؛ رختخواب انداختن. گستر دنی:

در میان خلق نتوان بستر راحت فکند

سر نهم بر دامن صحرا چو خواب آید مرا

میرزا رضی دانش مشهدی (از آندراج و ارمغان آصفی).

و رجوع به فرهنگ فارسی معین: بستر افکندن شود.

— بستر انداختن؛ بستر افکندن. برخوابه گستر دنی. پهن کردن. و رجوع به فرهنگ فارسی معین: بستر انداختن شود.

— بستر بازکاشت؛ جایی است که نهالها را

پس از یک یا دو سال از بستر تخم و گاهی از جنگل بدان منتقل میکنند تاریخها بزرگتر و فراوانتر شود و پس از یک یا دو سال از آنجا

بمحل اصلی نقل میگردد. (جنگل شناسی

ساعی ج ۱۳۲۹ ه. ش. دانشگاه طهران ص ۶۴).

— بستر تخم؛ گاهی تخمدان نیز اصطلاح

میشود محلی است که تخم درخت را در آن

میکارند. (جنگل شناسی ساعی ایضاً).

— بستر خواب؛ رختخواب و برخوابه؛

بزیر اندرون بستر خواب کرد

میانش پر از در خوشاب کرد. فردوسی.

بچگانش بنهادند تن خویش در آب

نجمیدند و نجنبیدند از بستر خواب.

منوچهری.

غفلت بیدرد میگردد زیاد از حرف تلخ

بستر خواب کباب خام باشد از نمک.

صائب (از آندراج).

— بستر خواستن؛ طلب بستر کردن؛

بهر صورت که در کوی بتان اقدام افتادم

نخواهم بستر و بالین برنگ خون خوابیده.

آرزو اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

— بستر راحت؛ بستر آسایش؛

در میان خلق نتوان بستر راحت فکند
 سر نهم بر دامن صحرا چو خواب آید مرا.
 میرزا راضی دانش مشهدی. (از آندراج و
 ارمغان آصفی).
 - بستر رفتن؛ نظافت کردن رختخواب. تمیز
 کردن جامه خواب؛
 تو بستر من ز خاک رفته
 من رفته بترک خواب گفته. نظامی.
 - بستر رود؛ آنجا که آب از آن گذرد.
 - ||رودخانه (بی آب). (فرهنگ فارسی
 معین). بستر رود را قدما نیاروده اند و بجای
 آن رودکده استعمال کرده اند رجوع به رودکده
 شود. وادی. دره. گلال. اودیة. رودخانه. معبر.
 - بستر رومی؛ نوعی بستر بوده است: ...
 چون خلیفه مقتدر در بغداد در حرم بر بستر
 رومی و مقراضی خفته باشد و بره و حلوا
 میخورد و کنیزکان ماهروی ملازمت او
 کنند... (النقض ص ۶۴).
 - بستر ساختن؛ بستر فراهم ساختن بستر
 تهیه کردن؛ هر که از آتش بستر سازد...
 خواب او مهنا نباشد. (کلیله و دمنه).
 ز آب روشن سازیم بستر و بالین
 ز خاک تیره بر آریم لؤلؤی شہوار.
 ازرقی هروی (از ارمغان آصفی).
 - بستر سمندر؛ کنایه از آتش باشد که آن را
 به عربی نار گویند. (برهان) (انجمن آرا)
 (آندراج) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (مجموعه
 مترادفات ص ۶).
 - بستر شناختن؛ بر بستر وقوف یافتن؛
 هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک جنون
 ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را.
 صائب اصفهانی (از ارمغان آصفی).
 - بستر شب خواب؛ بستری که بشب بر او
 خواب کنند. (آندراج)؛
 تا بر سر خاکستر گلخن ننشینم
 خورشید من از بستر شب خواب نخیزد.
 سنائی (از آندراج).
 - بستر شدن؛ خوابیدن. (ناظم الاطباء).
 - بستر شطرنج؛ رُقْمَه (زمخشری). صفحه
 شطرنج. صفحه شطرنج.
 - بستر کردن؛ بستر فراهم آوردن؛
 چه باشی بنزد یکی شوربخت
 که بستر کند شب ز برگ درخت. فردوسی.
 زیر جلد کند کبک در کوه بالین
 پرندین کند گور بر دشت بستر. ناصر خسرو.
 هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نویدی
 خرد مست است و بالین دارد از زانوی نادانی.
 خاقانی.
 کسان ریش ایشان بود تا بناف
 گهی کرده بستر از آن گه لحاف.
 قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).
 - بستر گستردن؛ بستر افکندن. انداختن؛

از هر آن جانب که رو آری ز پس نقش بدیع
 جبرئیل آنجا بگستر دست گویی بستری.
 جمال الدین اصفهانی (از ارمغان آصفی).
 - بستر مقراضی؛ نوعی بستر. رجوع به بستر
 رومی شود.
 - بستر ناخوشی؛ رختخواب بیماری؛ وقتی
 که بر بستر ناخوشی افتاده بودم شما بیعدت
 من نیامدید. (فرهنگ فارسی معین).
 - بستر نشستن؛ دراز کشیدن روی
 رختخواب. (ناظم الاطباء). از عالم
 مسند نشین. (آندراج).
 - بستر نشین؛ بستر نشینده. گرفتار بستر. در
 بستر افتاده. مریض. (فرهنگ فارسی معین).
 - بستر هجر؛ بستر فراق؛
 بر بستر هجرات بیند و نپرستم
 کای سوخته خرم، گو، آخر ز چه غمگینی.
 سعدی (طیبات).
 - بستری بودن؛ بیمار بودن.
 - بستری شدن؛ بیمار شدن بدان حد که ملازم
 بستر شود. مریض شدن و در رختخواب
 ماندن از شدت بیماری و درد. بستری گشتن.
 - بستری کردن؛ مریض را خواباندن.
 خواباندن بیمار در بیمارستان. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - بستری گردیدن؛ مریض شدن و قادر
 به حرکت نگردیدن. بستری گشتن. بستری
 شدن. (فرهنگ فارسی معین).
 - بستری گشتن؛ مریض شدن و قادر به حرکت
 نگشتن. بستری گردیدن. بستری شدن.
 - گوش بستر؛ رجوع به این کلمه در جای
 خود شود.
 - هم بستر شدن؛ هم خوابه شدن؛
 درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد
 کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد.
 فرخی.
 - ||کنایت از نزدیکی و عمل جنسی کردن.
 ||متکا و بالین و بالاش. (ناظم الاطباء).
بستر آهنگ. [بَ تَ هَ] (م مرکب) بمعنی
 لحاف باشد. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم
 الاطباء) (شرفنامه منیری) (جهانگیری). جامه
 خواب. دواج. لحاف و روانداز. و رختخواب.
 (فرهنگ نظام). ||نهالی. (برهان) (شرفنامه
 منیری)؛
 خوشا حال لحاف و بستر آهنگ
 که میگیرند هر شب در یرت تنگ. لیبی.
 ||بعضی چادرشبی را گفته اند که بر روی نهالی
 پوشند. (برهان). اصل در آن چادرست که بر
 روی بستر کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن
 است. (انجمن آرا). و بعضی گویند چادری که
 برای محافظت از گرد و غبار بر روی بستر
 کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است.
 (آندراج). آنچه پروی لحاف و نهالین پوشند

تا گرد نگیرد. (سورری). چادری که بالای
 بستر کشند و بگسترند و بعضی بمعنی
 چادرشب گفته اند که برای گرد نشستن^۱ بر
 بستر و لحاف گسترند. (رشیدی). چادرشبی
 که بروی بستر کشند. (ناظم الاطباء).
 چادرشبی که روی بستر کشند که کثافت و
 گرد و خاک بر آن ننشیند. (فرهنگ نظام).
 ||پرده منقش، پرده رنگین از پشم که در وی
 نقش و نگار باشد. مَقْرَم. (منتهی الارب).
 مَقْرَمه. (منتهی الارب). مَحْجَر. (مذهب
 الاسماء).
بستور قه. [بَ تَ تَ] (ا) گیاهی است. رجوع
 به دزی ج ۱ ص ۸۳ شود.
بستور دن. [بَ تَ دَ] (مص) محو کردن و
 پاک ساختن باشد. (برهان). بمعنی ستردن
 یعنی پاک کردن و تراشیدن و «با» زایده است
 چون به باء بسیار مستعمل شود. «با» آورده
 شد. سترد؛ یعنی پاک کند، سترده؛ یعنی پاک
 کرده. استره؛ آلی که دلا کای بدن موی سترند.
 (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). ستردن.
 (جهانگیری). حک کردن. تحلیل؛ موی
 بستردن. (زوزنی). تزلیق. (زوزنی). ازلاق.
 (تاج المصاادر بیهقی). صلعمه. (زوزنی).
 اطعام؛ بستردن آمدن موی. (تاج المصاادر
 بیهقی) (زوزنی). محو کردن و حک کردن و
 پاک کردن. (ناظم الاطباء)؛
 ورا دید کاوس بر پای جست
 بخندید و بسترد، رویش بدست. فردوسی.
 چو خاقان ورا دید بر پای جست
 ببوسید و بسترد، رویش بدست. فردوسی.
 شبی شراب خورد و تافته گشت فرمان داد تا
 ریش وی بستردند. (تاریخ سیستان). و رجوع
 به ستردن شود.
بستور س. [] (ا) (خ) حبیب او راست؛ ترجمه
 تاریخ هروث به عربی ج ۱۸۸۶ و ۱۸۸۷ م.
 بیروت در ۶۳۴ ص. (از معجم المطبوعات).
بستور س. [] (ا) (خ) سلیم دی. (۱۸۸۳ -
 ۱۸۳۹ م). سلیم بن موسی بسترس از خاندان
 معروف بیروت است وی در همان شهر متولد
 شد و پدرش را بسال ۱۸۵۰ م. از دست داد و
 در دامان مادر پرورش یافت. ادبیات عرب را
 فرا گرفت و بسال ۱۸۵۵ م. سفری به اروپا کرد
 و برخی از زبانهای اروپایی آشنا شد. در
 سال ۱۸۶۰ م. سفری به اسکندریه و بار دیگر
 سفری به اروپا کرد و در لندن تجارتخانه ای
 تأسیس کرد و همانجا مقیم شد. مورد لطف
 الکساندر دوم امپراتور و محبت دولت
 عثمانی قرار گرفت. در شهر ولسکستن
 (نزدیک لندن) درگذشت و جسدش را به
 بیروت نقل کردند و در مقبره خانوادگی بخاک

سپردند. او راست: النزهة الشهية في الرحلة السليمية، که در آن سفر خود را به اروپا وصف کرده است چ سوریه ۱۸۵۶ م. در ۱۳۲ ص. (از معجم المطبوعات).

بستوک. [بَ تَ] (بَ) (مضارع) بستر کوچک. (ناظم الاطباء).

بسترم. [بَ تَ] (بَ) (بشترم، جوشش و دمیگی اعضا باشد. (رشیدی) (ناظم الاطباء). رجوع به بشترم شود.

بستره. [بَ تَ] (بَ) (بستیره، شهرست. (از معجم البلدان).

بستره کردن. [بَ تَ رَ کَ] (مضارع) (مرکب) تراشیدن با استره: شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن. (تذکره الاولیاء عطار).

بستری. [بَ تَ] (بَ) (بستری) در بستر افتاده و گرفتار بستر. (ناظم الاطباء). بیمار و مریض: فلان یک ماه بستری بوده و حالا چاق شده. (فرهنگ نظام).

بستری. [بَ تَ] (بَ) (نام یکی از امرای تیموری معاصر میرزا الغ بیگ. رجوع به حبیب السیر چ اول تهران ج ۲ ص ۱۷۵ شود.

بستریدن. [بَ تَ] (بَ) (مضارع) ستردن. بستردن. محور کردن:

گرین گفته دادست ره بسپرید وگر نیست از خاطرم بسترید. فردوسی. رجوع به ستردن و بستردن شود.

بستقان. [بَ تَ] (بَ) (مالک باغ، نگاهبان آن. (ناظم الاطباء): باغات بستقان... (دره نادره چ شهیدی ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۶۴۲).

بست قلات. [بَ تَ] (بَ) (نام دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار که در ۱۸ هزارگزی شمال خاور بستک در دامنه ارتفاعات بست قلات قرار دارد. هوایش گرم با ۳۵۸ تن سکنه، آبش از باران، محصولش، غلات دیمی، لبنیات، شغل مردمش، زراعت، گله‌داری و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بَ تَ] (بَ) (صمغ درخت پسته است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). صمغ درخت پسته و یا کندر. (ناظم الاطباء). گیاهی است دارویی، اکلیل‌الملک. (یادداشت مؤلف). قسط. (فرهنگ فارسی معین). بعضی گویند کندر است و بعضی دیگر گویند صمغی است مانند کندر و به عربی لبنان خوانند. (برهان). و رجوع به کندر شود.

بستک. [بَ تَ] (بَ) (بستو، مرتبان کوچک سفالین و چینی، معرب آن، بستوقه. (رشیدی). مرتبان کوچک که نام دیگرش بستو است. (فرهنگ نظام). رجوع به بستو و بستوقه شود. || چمچه. || خادم و خدمتکار. (ناظم الاطباء).

بستک. [بَ تَ] (بَ) (نام ولایتی است از پارس قریب به بحر عمان و لار خوار کرمان که حا کمی خاص دارد. کلاً اهل سنت‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). نام ولایتی است در فارس (جنوب ایران). (فرهنگ نظام). در حدود العالم، بستکان آمده است. رجوع به بستکان شود.

قصبه مرکزی بخش بستک شهرستان لار و مختصات جغرافیایی آن بقرار زیر است: طول آن ۵۴ درجه و ۲۳ دقیقه و عرض آن ۲۷ درجه و ۱۴ دقیقه. ارتفاع آن از سطح دریا ۲۱۲ گز میباشد. این قصبه در ۱۲۰ هزارگزی جنوب شهر لار کنار شوسه لار به لنگه و لار به بندرعباس واقع است. هوای آن گرم و آب مشروب قصبه از چاه و باران میباشد و بر طبق آخرین آمار دارای ۳۶۰۲ تن سکنه میباشد. شغل مردم زراعت، تجارت و پیله‌وری و صنایع دستی اهالی عبا و چادرشب‌بافی است و در حدود ۱۵۰ باب دکان و یک دبستان و بخشداری، ژاندازمری، دارایی و دفتر پست دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بَ تَ] (بَ) (نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان لار محدود به حدود زیر: از خاور شهرستان بندرعباس، از شمال بخش مرکزی لار، از جنوب بخش لنگه، از باختر بخش گاوبندی و در مرکز شهرستان قرار گرفته است. هوایش در تمام نقاط گرم و خشک و در تابستان با بادهای سوزان. آب مشروبش عموماً از چاه و باران و آبهای جاری موجود شور و دارای مواد گوگردی میباشد. محصولاتش عبارتند از غلات، خرما و جزئی صیفی و لبنیات و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی عبا، و چادرشب‌بافی است. این بخش از شش دهستان بشرح زیر تشکیل شده: حومه، فرامرزان، گوده، لمزان، دژگان، رویدر و مجموع قراء و قصبات آن ۷۳ و تعداد نفوش در حدود ۳۱ هزار تن و مرکز بخش قصبه بستک میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بَ تَ] (بَ) (نام دهستان حومه بخش بستک شهرستان لار است. این دهستان بین دهستان لمزان و گوده و فرامرزان واقع و زمین آن جلگه‌ای است. هوایش گرم و خشک آب مشروب آن از چاه و باران و جزئی قنات. زراعت غلات آن بطور کلی دیمی است. محصولاتش عبارتند از غلات، خرما، سبزی، شغل اهالی، زراعت و کسب میباشد. این دهستان از ۱۴ آبادی و مزرعه تشکیل میشود و مجموع نفوس آن در حدود ۱۳۵۰۰ تن است. روستاهای مهم آن

عبارتند از: جناح کوهج، هرنک، کوه خرد و لاور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بستک. [بَ تَ] (بَ) (نام دهی است از لاریجان آمل با ۸۵۰۰ پا ارتفاع. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۴۱ و ۱۱۵ و ترجمه آن ص ۶۷ و ۱۵۵ شود.

بستک. [بَ تَ] (بَ) (از توابع طهران و دارای معدن زغال سنگ می‌باشد.

بستک آباد. [بَ تَ] (بَ) (نام دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه در ۱۸ هزارو نیم گزی شمال هشتیان و ۱۰ هزارگزی جنوب خاور راه اراپه و چهریق به سلماس و در دامنه قرار دارد. سرزمینی است سردسیر با ۱۶۵ تن سکنه. آبش از چشمه، محصولش غلات، توتون و شغل مردمش زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بستکان. [بَ تَ] (بَ) (شهرکست آبادان بناحیت پارس از میان پسا و دارا گرد. (حدود العالم). و در آندراج و فرهنگ نظام بستک، آمده است. رجوع به بستک شود.

بست کردن. [بَ تَ] (بَ) (مضارع) (مضارع) منقبض شدن. قبض کردن. چنانکه دوا یا غذایی قابض. شد طبیعت. قبض شدن.

— بست کردن شکم: (در تداول خانگی) بیوست سخت در معده پیدا شدن.

بستگان. [بَ تَ] (بَ) (ج بسته: گویشتن نیز پیمان بیست

که آن بستگانرا گشاید دو دست. فردوسی. پس آن بستگانرا کشیدند خوار

بجان خواستند آنکهی زبهار. فردوسی. چو قادر شدی خیره راریزخون

مزن دشته بر بستگان زبون.

|| زندانیان. محجوران:

هم به در تو آدمز آن تو که خصم و حا کمی چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی.

سعدی (غزلیات).

|| متعلقان و منسوبان نزدیک شخص: عدد بستگان من به ده میرسد. (فرهنگ نظام).

بستگی. [بَ تَ] (بَ) (حماص) ارتباط و پیوستگی. (ناظم الاطباء). رابطه. ربط:

همی دیر شد سوده آن بستگی سبک شد دل بسته ز آهستگی.

فردوسی.

این کار بآن بستگی دارد. این دو امر بهم بستگی دارد. || تعلق و نسبت: فلان با من بستگی دارد. (فرهنگ نظام). خویشی. قرابت اعم از نسبی و سببی. انتساب، وابستگی.

خویشاوندی. || رابطه (در اصطلاح حساب).
 (واژه‌های نو فرهنگستان ایران. || حب،
 علاقه. دوستی. علقه. عقد. بند. || استواری و
 استحکام. (ناظم الاطباء). || انجماد و بستن: از
 زور یخ‌بستگی عبور از راه ممکن نیست.
 (فرهنگ نظام). جمود. افسردگی. انعقاد. || سد
 شدن. مسدود شدن راه. انسداد. مقابل
 گشادگی. انعقاد: غَلَق؛ بستگی در. (منتهی
 الارب): از جهت حج و بستگی راه امیر غم
 نموده بود. (تاریخ یهقی).
 دماغ فلک را باندیشه سفت
 در بستگیها گشاد از نهفت. نظامی.
 که دایم به دانش گرایده باش.
 در بستگی را گشاینده باش. نظامی.
 چون بستگی رسد بنهایت گشادگیست.
 وحید قزوینی.
 || تیرگی. گرفتگی رنگ. ناشفاف بودن: آن
 سپیدی که خالص نیست از سرخی یا زردی یا
 تیرگی یا بستگی. (التفهیم ص ۳۶۸). سبب
 بودن گوناگون صورتهای نور، اندر ماه سه
 چیز است... یکی بستگی و گرفتگی و دیگر
 بسی‌نوری. (التفهیم). || قبض (در معده).
 یبوست. سده. و این بود تا سال دیگر که جو
 رسد از رنج بستگی... (نوروزنامه منسوب به
 خیام). تغلب^۲ گفت: اصل او [یعنی تفسیر]
 من حسرت الفرس اذا رخصتها محصورة
 لیطلق حصرها؛ اصل او آن باشد که اسب
 شکم گرفته بتازی تا بستگیش گشاده شود.
 (ابوالفتح رازی). || قبض. گرفتگی (در
 اصطلاح تصوف). || عقده. (ترجمان القرآن
 عادلین علی). تعقید. اغلاق. عقد و بند و
 علاقه. (ناظم الاطباء). || سکر طبع. (فرهنگ
 فارسی معین). || لکنت و گرفتگی زبان. (ناظم
 الاطباء). حصر: عقله؛ بستگی زبان. عجمه؛
 بستگی در سخن. (منتهی الارب).
 - بستگی سخن؛ لکنت زبان. (ناظم الاطباء).
 - بستگی بول؛ حبس البول. (ناظم الاطباء).
 - بستگی فرج؛ بکارت. (ناظم الاطباء).
 || بندشگی و مضبوط شدگی. (ناظم الاطباء).
 حبس. بند.
 چو جاماسب آمد مرا بسته دید
 وزان بستگیها مرا خسته دید. فردوسی.
 گره‌بگشای، یا ما بستگی چند؟
 شتاب عمر بین آهستگی چند. نظامی.
 || بند و بست عضو شکسته. (ناظم الاطباء).
 || مضیقہ:
 زود خورم تا نکند بستگی
 آنچه خدا داد با آهستگی.
 نظامی (مخزن الاسرار).
 - بستگی داشتن به؛ متعلق بودن به. وابسته
 بودن به.
 بستن. [بَ تَ] (ص، ق) ترجمهٔ عشرين

است. (آندراج). بستن. (ناظم الاطباء). عدد
 ترتیبی در مرحلهٔ بستن.
 بستن. [بَ تَ] (اخ) یکی از دهات کجور
 مازندران است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و
 استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۰۹ شود. و
 در ترجمهٔ آن ص ۱۴۸ بند «ل» به «بسطام»
 ترجمه شده است.
 بستن. [بَ تَ] (مص) ۳ پهلوی بستن ۴. از
 ریشهٔ اوستایی و پارسی باستان، بند^۵. طبری،
 دوستن^۶. مازندرانی، دوشن^۷ و دوسن^۸.
 گیلکی، دوستن^۹. بند کردن. فراهم کشیدن.
 پیوستن. ضد گشودن. (حاشیهٔ برهان قاطع ج
 معین ص ۲۷۸). مقابل گشادن لازم و متعدی
 هر دو آمده. (آندراج). ضد گشادن. (شرفنامهٔ
 منیری). خلاف گشودن. (ناظم الاطباء).
 متصل کردن. پیوستن اشیاء بهم:
 ترسم چشمت رسد که سخت خطیری
 چونکه نبندند خر مکت بگلو بر. منجیک.
 ببندم بیازو یکی پالهنک
 پیاده بیایم بهچرم پلنگ. فردوسی.
 همی جاننش از رفتن من بختست
 یکی مهره بر بازوی من بیست. فردوسی.
 که فردا در آیم بمیدان جنگ
 ببندم مر این زابلی را دو چنگ. فردوسی.
 کلیتوش بشنید و بر پای جست
 همه بندها را بتن در بیست. فردوسی.
 چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
 ببندند بر کوهٔ پیل کوس. فردوسی.
 هم این نامداران و گردان که هست
 ببندیم کوس از بر پیل مست. فردوسی.
 هر آنکس که دید از در کارزار
 ببستند بر پیل و کردند بار. فردوسی.
 حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند
 که فال و قصه بهم بسته‌اند جاویدان. ازرقی.
 بدو بندم من ازیرا که به تن جان را
 عقل بستست و به تن بسته ارکانم. ناصر خسرو.
 جهان را به آهن نشایدش بستن
 به زنجیر حکمت ببند این جهان را. ناصر خسرو.
 بنگر بچه محکمی بیستست
 مر جان ترا بدین تن اندر. ناصر خسرو.
 کسی برگردن خر دُر نبندد. ناصر خسرو.
 پس لشکر و رعیت بافتاق، تاج بالای سر این
 زن ببستند و فرمان بردار او گشتند. (فارسانامهٔ
 ابن البلیخی ص ۶۶).
 هر عروسی چو گنج سر بسته
 زیر زلفش کلید زر بسته. نظامی.
 نه در شاخی زدم چون دیگران دست
 که بر وی جز رطب چیزی توان بست. نظامی.
 گفت این چه حرامزاده قوم‌اند، سگ را

1 - Relation.

۲- ظ: تغلب.

3 - Bastan.

4 - Bastan.

5 - Band.

6 - Davestan.

7 - Davassan.

8 - Davessen.

9 - Davastan.

— احرام بستن؛ احرام گرفتن. محرم شدن. لباس مخصوص حجاج را هنگام مراسم مذهبی حج در بر کردن؛ احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت. حافظ.

و رجوع به لنگ بستن شود. — بار بستن؛ بار بر بستن. صاحب آندراج در ذیل بستن آرد؛ بمعنی بار کردن چون خم بستن و بارگاه بستن و بنه بستن؛ خروشید [شاه یمن] و بار عروسان بیست ابر پشت شرز هویان مست. فردوسی. ستوران تازی غلامان کار باندازه بخرد و بر بست بار. نظامی. — بارگاه بستن؛ بار بستن. (آندراج، بار بستن)؛

ببندند بر پیل نر بارگاه. در آرد جنبش باین بارگاه. ملا عبدالله هاتقی (از آندراج). رجوع به بار بستن شود. — به جای بستن؛ علیل و ناتوان ساختن. از تلاش و کوشش بازداشتن. متوقف و بیحرکت ساختن؛ مراگر نه پیری بیستی بجای بتهنایی آورد میشان ز پای.

اسدی (گرساسب نامه). — بچیزی بستن؛ بچیزی وصل کردن. به چیزی پیوستن. بچیزی نسبت دادن. فرموده تا ویرا در خانه‌ای کردند سخت تاریک چون گوری و به آهن گران وی را ببستند. (تاریخ بیهقی).

— ||بمجاز بچیزی شمردن. اهمیت دادن؛ سخن چند گفتم بچیزی نسبت ز گفتار باد است ما را بدست. فردوسی. — بر بستن؛ رجوع به مدخل بر بستن شود. — بماهی بستن؛ در شکم ماهی کردن. وصل بماهی کردن؛ چوبی فرمان هجرت کرد [یونس] از خدمت ما یکسو شد و رو از قوم بگردانید به ماهی بستمش تا خلق بدانید که هر که ما را بود ما نیز او را باشیم. (قصص الانبیاء).

— بسند و بست؛ نظم و استحکام و بهم پیوستگی؛ در نگاه به قفل توافلش بندست ولی زیاده ازین بند و بست میخواهد. ظهوری ترضیزی (از ارمان آصفی). همچو اقلیم سخن کز نظم بند و بست یافت زیب و آیینی زموزون ملک بود و هست یافت. افضل اله آبادی (از ارمان آصفی). — ||تبانی و توافق در امور و بویژه در سیاست. و رجوع به بست و بند شود. — تحفه بستن؛ زیور بستن. آراستن؛

تحفه ز جان بستم نام نثار پیری را وز دم روح القدس بهار پیرا. — والهروی (از آندراج). — جان در چیزی بستن؛ روان در چیزی بستن. کنایه از علاقه مند شدن بدان. شیفته شدن بدان؛

عروسی دید زیبا جان در او بست. نظامی. بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست همی نشست و بر آن کار بست جان و روان. فرخی. و رجوع به دل و دیده در چیزی بستن شود. — جبهه بستن؛ در تداول نظامیان نوعی سلام دادن نظامی. — جبهه را بخاک بستن؛ کنایه از تواضع فروتنی کردن. سجود کردن؛ جبهه را چون خشت بر خاک در میخانه بست.

صائب (دیوان ص ۱۹۳). — جراحت یا خستگی یا زخمی را بستن؛ روی آن پارچه تمیزی گرفتن. پانسمان کردن؛

نیکو و باندام جراحتش بیسته. منوچهری. — جمع بستن کلمه؛ صیغه مفردی را به صیغه جمع بدل ساختن. — خستگی بستن؛ جراحت یا زخمی را بستن؛

ببندم همه خستگیهای خویش نخواهم کسی را ز خویشان به پیش. فردوسی. — چشم بستن؛ کور کردن. از بینایی محروم ساختن. بمجاز محروم ساختن از دیدار؛ که چشمم ز روی سعادت میند زبانم بوقت شهادت میند. سعدی (بوستان). — ||بمجاز فریفتن. نیرنگ زدن حقه بازی کردن؛

به ایرانیان بر بختی همی دگر چشم ما را ببندی همی. فردوسی. — چشم بندی؛ نابینا کردن. کور کردن؛ چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم از چشم بندی خدا. مولوی. — ||در تداول عوام، حقه بازی. نیرنگ و فریب.

— چشم از جهان بستن یا فرو بستن؛ کنایه از مردن؛ چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست. نظامی. رجوع به فرو بستن شود. — از عیب کسی چشم بستن یا فرو بستن؛ اغماض کردن. چشم پوشی؛ چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش عیب کسان را شده آیین پیش. نظامی. — حرف بستن؛ اسناد دادن؛ خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود

حرف توان بر لب ما چون لب پیمانه بست. صائب (دیوان ص ۱۹۳). — حکم بستن؛ مترتب شدن. حکم کردن؛ و او را صبح دروغین گویند و بر وی هیچ حکم نبیند اندر شریعت. (الفهیم). — حلق و دهان بستن یا فرو بستن؛ از گفتن بازداشتن؛

خپه گشتم دهن و حلق فرو بسته چو نای وز سر ناله شما نیز چو نایید همه. خاقانی. — خاک بستن؛ خاک ریختن. خاک نهادن؛ آن کزنج و شکرش برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک.

رودکی. — خرد کسی بستن؛ چشم عقل وی را بستن؛ خرد را می‌ببند چشم را خواب. (ویس و رامین).

رجوع به چشم کسی را بستن شود. — خواب بستن (فرهنگ نظام)؛ بمجاز دیده و چشم بر نهادن. خوابیدن. رجوع به دیده، چشم برهم نهادن شود.

— خواب بر چشم کسی بستن؛ مانع خواب وی شدن. او را از خواب بازداشتن؛ گوی دو چشم جادوی عابد فریب او بر چشم من بسحر ببستند خواب را. سعدی (بدایع).

— خیال بستن؛ تصور کردن. خیال کردن. بخیال آمدن. صاحب شرفنامه منیری آورده است؛ صورت بستن و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده‌اند؛ گفتند که تو این حالت بخواب دیدی و خیال بستی که به بیداری یافتی. (تاریخ طبرستان). ... این چه خیالهاست که می‌ببند. (تاریخ بیهقی). اما ملوک را خیالها ببند و کس به اعتقاد و به دل ایشان چنانکه باید راه نبرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۲۰). حصیری را خیال بست چنانکه مستان را ببند که این سوار چرا فرود نیامد... مراو را دشنام داد زشت. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۹۸).

بست خیالش که هست همبر من ای عجب نخل رطب کی شود خار مغیان او. خاقانی.

بسبب میلی که بمنظوری میداشت به نیشابور رفت و خیال بست که در سر وخفا و کلمه اختفا بمراد خویش متعظی خواهد شد. (ترجمه تاریخ یمنی). شریف اگر متضعف شود خیال میند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد. (گلستان).

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت. (گلستان). — هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.
(گلستان).
خیال آب خضر بست و جام اسکندر
بجرعه نوشی سلطان ابوالقوراس شد. حافظ.
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد. حافظ.
رجوع به صورت بستن و نقش بستن شود.
— دامن اندر یکدیگر بستن؛ متحد و یگانه
شدن در میدان جنگ. از هم پراکنده نگشتن
مبارزان و چون فرد واحدی پیکار کردن.
ببندیم دامن یک اندر دگر
نمائیم کین ترک پر خاشخ. فردوسی.
— در بروی کسی بستن؛ فراز کردن در بروی
کسی.
میکنی منع سر شک از دیده خونبار من
جز تو ای مزگان که در بروی صاحب‌خانه بست؟
صائب (دیوان ص ۱۹۳).
— در بستن؛ فراهم آوردن دو مصراع در فراز
کردن آن. پیش کردن آن.
درش استوار از پی او ببست
که تا میهمانش کند استوار. عنصری.
روز همجنسان فروشد لاجرم
روژن دل ز آسمان در بستم. خاقانی.
نام نکویی چو برون شد بکوی
در توانی که ببندی بروی.
سعدی (از آندراج).
و رجوع به بر بستن شود.
— قطع ارتباط کردن؛
برگزیدم بخانه تنهایی
از همه کس درم بیستم چست. شهید بلخی.
— هم پیوستن. متصل ساختن. وصل کردن.
— در فرا بستن؛ مسدود کردن، پیش کردن در.
رجوع به فرا بستن شود.
— دست کسی را بستن یا فرو بستن؛ از فعالیت
بازداشتن. ممانعت کردن. بازداشتن از انجام
دادن کاری.
پرانیدشه شد شاه یزدان پرست
ز خون ریختن دست گردان ببست.
فردوسی.
بدانش بود مرد را ایمنی
ببندد ز بد دست اهریمنی. فردوسی.
بخشکی چو یوزش ببندند دست
بر آرند ز ایش چو ماهی به شست.
(منسوب به فردوسی).
— دست کسی را از پشت بستن؛ (در تداول
عامه) ازو پیشی جستن در انجام دادن کاری.
— دل بستن بکسی یا چیزی؛ دل باختن
بکسی یا چیزی. علاقمند شدن و شیفته شدن
به وی و بدان.
یک روز صرف بستن دل شد بآن و این
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت. کلیم.
— دل در بستن یا بستن؛ علاقمند شدن.

دل بستگی پیدا کردن:
بود اول خر و آخر شد خوک
چون به بنگاه خسان دل در بست. خاقانی.
— دم کسی بستن؛ جلو زبان، یا سخن او
گرفتن. دهان یا زبان او بستن.
اگر خری دم از این معجزه زند که مراست
دمش ببند که خر گنگ بهتر از گویا.
خاقانی.
— دهان بستن؛ دهان فرو بستن. دهن و حلق
کسی بستن. وی را از گفتن بازداشتن.
در فتنه بستن دهان بستن است
که گیتی بیک و بد آهستن است. سعدی.
دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار.
سعدی.
— دیده بستن؛ چشم بستن. دیده برهم نهادن؛
امکان دیده بستن از روی خوب نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا گنم.
سعدی (از فرهنگ ضیا).
— [کنایه از مجذوب و مسحور کردن؛
دیده این طفل را شیرینی افسانه بست.
صائب (دیوان ص ۱۹۳).
— دیده باز بستن؛ چشم برهم نهادن. چشم
فرو بستن بمجاز، چشم پوشیدن. رجوع به
فرو بستن شود.
همه دیده‌ها باز ببندند چست
کنند آنگه آن سنگ را باز جست. نظامی.
— دیده برهم بستن؛ چشم برهم نهادن. بمجاز
خوابیدن. و همه شب دیده برهم نبسته.
(گلستان).
— دیده در کسی بستن؛ توجه کردن بدو.
مشتاق شدن بوی.
چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده در نقش هفت پیکر بست. نظامی.
— دیده فرو بستن؛ پنهان شدن. از دیده‌ها نهان
شدن و کنایه از مردن باشد.
ز دیده فرو بستن روی شاه
بناخن خراشیده شد روی ماه. نظامی.
رجوع به فرو بستن شود.
— دیده و دل در کسی یا در چیزی بستن؛
علاقه‌مند شدن بدو، بدان؛ بخلوت یا او نبسته
و دیده و دل در او بسته. (گلستان).
و رجوع به جان و دل در چیزی بستن شود.
— رخ بستن یا بر بستن؛ بمجاز، رخ پوشاندن.
روی نهان کردن.
تنگ چشمان معنیم هستند
که رخ از چشم تنگ بر بستند. نظامی.
و رجوع به رخ و بر بستن شود.
— رخت بستن؛ رخت بر بستن. رخت
در بستن. کنایه از سفر کردن. حرکت کردن.
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
بیاید بستن بفرجام رخت. فردوسی.

شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
سبکبار گشتیم و بستیم رخت. فردوسی.
برزم نریمان چو شد کار سخت
در گنج بگشاد و بر بست رخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
اکنون وقت آمد که باز گردی و رخت در بندی
و روح خود به ارواح پدر خود پیوندی.
(قصص الانبیاء).
وز آنجا رخت بر بستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی. نظامی.
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.
— رخت سفر آن جهان بستن؛ مردن.
— رده بستن؛ صف بستن. صف کشیدن.
— رصد بستن؛ بنظره و مطالعه نشستن راصد.
— روزه بستن؛ روزه گرفتن.
چو ماری بر سر گنجی نبسته
ز شب تا شب بگردی روزه بسته. نظامی.
و رجوع به روزه و روزه گرفتن شود.
— روی بستن یا باز بستن؛ بر بستن. بمجاز،
روی نهان کردن. رخ پوشاندن. روی
پوشاندن.
چو دزدان ره، روی را باز بست
سوی او خرامید تیغی بدست. نظامی.
— روی بر بستن؛ روی پوشاندن.
تقاب از بهر آن باشد که روی زشت بر بندی.
سعدی (مفردات).
و رجوع به روی و باز بستن شود.
— زبان کسی بستن؛ فرو بستن آن. خاموش
ساختن او؛
ز شیرین کاری آن نقش جمالش
فرو بسته زبان و دست نقاش. نظامی.
که چشمش ز روی سعادت میند
زبانم بوقت شهادت مبند. سعدی (بوستان).
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را.
سعدی (بوستان).
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست. سعدی (بوستان).
— زبان بستن؛ خاموش ماندن. سکوت
کردن.
چون نییچاند باقسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان شانه بست.
صائب (دیوان ص ۱۹۳).
— زنگوله بستن؛ آویختن آن. آویزان کردن
آن؛ کی زنگوله را بگردن گریه می‌بندد؟ (مثل).
رجوع به زنگوله شود.
— زیور بستن؛ آذین بستن. آراستن. ترتیب
دادن. اندازه بستن. تحفه بستن. (از آندراج).
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود بجز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش.
حافظ.

و رجوع به زیور شود.
 - سخن بستن؛ خاموش شدن. سخن نگفتن.
 از گفتار بازایستادن. و رجوع به فرهنگ نظام
 شود: خردمند را که در زمره اجلاف سخن
 بیند شکفت مدار. (گلستان).
 هوشم نماند و عقل پرفت و سخن بیست
 مقبل کسی که محو شود در کمال دوست.
 سعدی (غزلیات).
 رجوع به سخن و لب از گفتار و لب از سخن
 بستن شود.
 - شوخ بستن؛ پینه بستن. رجوع به آبله و
 پینه و کبره بستن شود.
 - صف بستن؛ رده بستن. صف کشیدن.
 رجوع به هریک از این لغات در جای خود
 شود.
 - صفحه بستن؛ (در چاپخانه) صفحه بندی
 کردن. (فرهنگ فارسی معین: بستن صفحه).
 - صورت بستن؛ تصور کردن. خیال کردن.
 خیال بستن. بخیال آمدن. بتصور آمدن. و
 رجوع به خیال بستن و خیال کردن شود؛ این
 حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا ویرا
 صورت دیگرگونه ننبد. (تاریخ بیهقی). و
 صورت بست که آنچه مازیار می‌نویسد
 حقیقت دارد. (تاریخ طبرستان).
 خدا یا بذلت مران از دم
 که صورت نبندد در دیگرم.
 سعدی (بوستان).
 گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس او
 را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی
 صورت بندد. (گلستان).
 - طمع بستن یا طمع در کسی یا چیزی یا اندر
 کسی یا چیزی بستن؛ خواهان و شیفته و
 شایق و مایل و طالب آن بودن. آزمند شدن
 بعد از پدر طمع اندر شیرین بست تا شیرین
 خود را به زهر بکشت. (مجمل التواریخ
 والقصص).
 طمع بند و حکمت ز دفتر بشوی
 طمع بگسل و هرچه دانی بگوی.
 سعدی (بوستان).
 - عدل بستن؛ در تداول عامه، بستن لنگه‌های
 بار. عدل بندی کردن.
 - غنچه بستن؛ غنچه ساختن. آفریدن غنچه
 گل.
 جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
 چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست.
 حافظ.
 - || تصویر کردن غنچه.
 فرو بستن؛ ضد گشادن؛
 چو بگشایی گشاید بند بر تو
 فروبندی فروبندند بر تو.
 رجوع به فرو بستن شود.
 - قبا بستن یا در بستن؛ کنایه از قبا پوشیدن.

میان قبا را بستن؛
 قبا در بسته بر شکل غلامان
 همیشه ده بده سامان بسامان. نظامی.
 رجوع به در بستن شود.
 - قصب بستن؛ دستار، عصابه و جز آن بر
 سر پیچیدن. عمامه و شال و جز آن به دور سر
 یا کمر بستن؛
 بستی قصب اندر سرای دوست بمستی در
 سه پوسه بده ما رای دوست بدستاران.
 فرخی.
 - کُستی یا کشتی بستن؛ کمر بند مخصوص
 زرتشتیان بمیان بستن. کمر بند بستن؛
 بیستیم کشتی و بگرفت ساز
 کنونت نشاید ز ما خواست باز. فردوسی.
 بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا
 چه کشتی بپهنه کستی و چه بندی کمر.
 خسروی.
 و رجوع به کستی و کشتی و مزدیسنا و ادب
 پارسی ج ۲ ص ۳۷۶ به بعد شود.
 - کله بستن یا پر بستن؛ افراشتن چادر. خیمه
 افراشتن؛
 عروس شب چو نقش افکند بر دست
 به شهر آرای انجم کله بست. نظامی.
 میدمد صبح و کله بست سحاب
 الصبوح الصبوح یا اصحاب. حافظ.
 - کمر بستن یا کمر بر میان بستن؛ کنایه از
 آماده کار بزرگی گشتن. بکار مهمی دست
 یازیدن. برای پادشاهی و سروری یا پایه‌های
 بلند، همت گماشتن؛
 کونن تا کسی از نژاد کیان
 بیاید ببندد کمر بر میان. فردوسی.
 نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر
 نه در تخم نام بست چون تو کمر. فردوسی.
 اگر تشریف شه ما را نوازد
 کمر بند درهی گردن فرزند. نظامی.
 و رجوع به میان بستن و میان در بستن شود.
 - || مقابل شدن و برابر گشتن در مقاتله و
 جنگ با دشمن. (ناظم الاطباء). آماده نبرد و
 ستیزه گشتن؛
 هم از ره که آمد نشد زی پدر
 بکین بست بر جنگ جستن کمر.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 - || اهتمام نمودن در کاری. (ناظم الاطباء).
 همت گماشتن به کاری. آماده خدمت کسی
 شدن؛
 جوانمرد کو بود غمخوار او
 کمر بست در چاره کار او. نظامی.
 - کمر بر میان کسی بستن؛ وی را برای کار
 مهم یا پیکار و مانند آن برگزیدن و انتخاب
 کردن؛
 هر آنکس که زنده است از ایرانیان
 بیارم ببندم کمر بر میان. فردوسی.

و رجوع به کمر بستن شود.
 - کمر بسته؛ رجوع به بسته کمر و همین
 ترکیب در حرف کاف شود.
 - کوس بستن شیر، بیر، پلنگ و جز آنها؛
 حمله آوردن. حمله بردن آنها.
 - کیغ بستن؛ پینه بستن. رجوع به آبله و پینه
 بستن شود.
 - گفت کسی را بستن؛ وی را از گفتار
 بازداشتن. مانع حرف زدن او شدن. نطق وی
 را کور کردن؛
 دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست
 رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار.
 سعدی.
 و رجوع به دهان کسی را بستن شود.
 - گره بستن؛ عقد. (ترجمان القرآن عادلین
 علی). اتصال دادن دو قسمت جدا بهم.
 - گمان بستن؛ خیال بستن؛
 ابوعلی گمان بست که برای او فرستاده‌اند.
 (ترجمه تاریخ یمنی). و رجوع به خیال بستن
 شود.
 - گوش بستن یا فرو بستن؛ سخن کسی
 نشنودن؛
 ز تعلیم دانا فرو بست گوش
 در عیش بگشاد بر ناز و نوش. نظامی.
 رجوع به فرو بستن شود.
 - گویایی بستن یا فرو بستن؛ خاموش ماندن.
 سخن نگفتن؛
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
 مراد رویت از حسرت فرو بستست گویایی.
 سعدی (طیبات).
 رجوع به فرو بستن شود.
 - لب بستن یا لب از گفتار یا سخن بستن؛
 خاموش شدن. خاموش ماندن. سکوت
 کردن؛
 گشاده شد آنکس که او لب بیست
 زبان بسته باید گشاده دودست. فردوسی.
 دگر گفت اگر شاه را لب بیست
 نینم همی تاج و تخت نشست. فردوسی.
 - لب را بستن؛ خاموش ماندن. ساکت شدن؛
 هراسان بگفت این و لب را بیست
 بیامد بجایی که بودش نشست. فردوسی.
 چو هر مز نگه کرد لب را بیست
 بدان کاسه زهر یازید دست. فردوسی.
 و رجوع به لب بستن شود.
 - لنگ بستن؛ آویختن لنگ به خود. پیچیدن
 لنگ به کمر.
 - مشاطه بستن؛ آرایش کردن. زیور کردن؛
 پر از چین زلف و رخ پر نور گویی
 ببستندی مشاطه چینانت. ناصر خسرو.
 - میان بستن و میان در بستن؛ کمر بستن.
 همت گماشتن بکاری. مهیا شدن برای امری.
 مصمم گشتن بکاری. قیام و اقدام کردن

بکاری:

خروشی برآمد از ایرانیان
ببستند بر کین برزو میان.
فردوسی.
روان خوار گیرم ببندم میان
بدین تیره شب همچو شیر ژیان.
فردوسی.
نریمان میان بسته و جنگ را
عنان داده من نعل شیرنگ را.

اسدی (گرشاسب نامه).
بفرمان اگر بست باید میان
چرا باید آمد سوی رومیان.

اسدی (گرشاسب نامه).

دل بسودای بتان دریستم
بت پرستی را میان دریستم.
خاقانی.
دوستی کو تا بجان دریستمی
پیش او جان را میان دریستمی.
خاقانی.
خری که بینی و باری به گل درافتاده
به دل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
چو سالار جهان چشم از جهان بست
به سالاری ترا باید میان بست.
نظامی.
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر، دنب خورش.

(گلستان).
و رجوع به بسته کمر و کمر بسته و کمر بستن
شود.

میخ بستن؛ ابر بستن. توده شدن آن. روی
هم جمع شدن آن. پدید آمدن آن. پوشیده
شدن:

همی گرز بارید و پولاد تیغ
ز گرد سپاه آسمان بست میخ.
فردوسی.
یکی میخ بست آسمان لاله گون
درخش وی از تیغ و پاران ز خون.

اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۱۳).

و میخ در میخ بست و دست به گریه برد.
(جهانگشای جویی).

و رجوع به ابر بستن و هوا بستن شود.
ناله و سوز بستن؛ خاموش کردن. ساکت
ساختن:

بهاری خرمست آخر کجایی
ببستی بلبلان را ناله و سوز.

سعدی (غزلیات).

نطق بستن یا فرو بستن؛ خاموش ماندن.
زبان بسته شدن:

دل بشد از دست، دوست را بچه جویم
نطق فرو بست حال دل^۱ بچه گویم. خاقانی.
رجوع به فرو بستن شود.

نظر بستن؛ چشم بر هم نهادن. چشم
فرو بستن:

ز پرهیزکاری که بود اوستاد
نظر بست هر که که او رخ گشاد.
نظامی.

نقاب بستن و نقاب بر بستن؛ چیزی بر روی
کشیدن. در حجاب شدن:
پریروی از نظر غایب نگردد

وگر صدار بر بند نقابی. سعدی (بدایع).

پری نه ای رخ زیبا زیر پرده میوش
تو آفتابی و کی آفتاب بست نقاب.

سعدی (از فرهنگ ضیا).
— ورم بستن؛ بر آمدن. باد کردن:

گردید درین بحر گهر چشم حسودان
مانند حبابی که بنظاره ورم بست.

حکیم زلالی (از آندراج)^۲.
— هوا بستن؛ ایرناک و سرد شدن آن.

(فرهنگ فارسی معین). گرفتگی هوا. رجوع
به ابر بستن و میخ بستن شود.

|| به مجاز بستن مردی را، دامادی را. بعقیده
قدما بجادویی و افسون مرد را در کار مردی
ناتوان ساختن. وی را از تصرف دوشیزای که
زوجه اوست بازداشتن: و آبله نبود که علتی
افتاد جوان جهان نادیده راه مردی بر وی
بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود و
مباشرتی کرد و با طیبی نگفته بودند تا
معالجتی کردی راست استادانه که عین نبود
و افتد جوانان را از این علت، زنان گفته بودند،
چنانکه حیلنها و دکان ایشان است که «این
خداوند زاده را بسته اند». (تاریخ بیهقی ج
فیاض ص ۵۶۵).

|| باتمویذ و دعا یا جادویی زیان چیزی را دفع
کردن. || از انتشار و انبساط ریش و جراحتی
مانع آمدن، شفا دادن بیماری چنانکه: نزله
بستن و سالک بستن.

— به افسون بستن؛ بسحر بستن. مقید کردن.
بی حرکت ساختن. افسون کردن. سحر کردن:
به افسون همانست که بر جای خویش
بیست [فریدون] و تقلید یک ذره بیش.

فردوسی.

برفت [تهمورس] اهرمن را به افسون بیست
چو بر تیزرو بارگی برنشست. فردوسی.

از ایشان دو بهره با افسون بیست

دگرشان بگزر گران کرد پست. فردوسی.

|| به مجاز، بند کردن. حبس کردن. مقید کردن.
توقیف کردن. به زندان افکندن:

همانا دلش دیو بفریفته است

که بر بستن من چنین شیفته است. دقیقی.

تو خاقان چین را ببندی همی

گزند بزرگان پسندی همی. فردوسی.

ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست
که کشته بود و گرفته ز خانبان به کتر.

فرخی.

چگونه است کز حرب سیری نیایی

چگونه که بر جای هرگز نیایی

مگر نذر کردی که هر مه که نوشد

شهی را ببندی و شهر ی گشایی. زینبی.

اگر خواهد [امیر یوسف] که جانب دیگر رود
نباید گذاشت و بیاید بست و بسته پیش ما
آورد. (تاریخ بیهقی). ناگاه بدیشان رسید و

چندان بکشت که وصف نتوان کرد و دیگران
بگریختند پیمان از ایشان نگرفت و بنام
خدای تعالی ایشان را ببست چنانکه از آن بند
نتوانند گریخت. (قصص الانبیاء ص ۳۴).

گراز جانور نیز یابی گزند
زمانش مده یا بکش یا ببند. نظامی.

— بر بستن؛ بند کردن. حبس کردن:
آبر بر بست دست و باد را بشکست پای
تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا.

خاقانی.

رجوع به مدخل بر بستن شود.

|| چسباندن. چسباندن، چنانکه نان به تنور.
خمیر گسترده را برای نان شدن به تنور
چسباندن. دوسانیدن:

چو نان شوی که باشی استاد شاعران

اندر تنور نظم تو ببندد بس فطیر. سوزنی.

هر که جوش تنور طوفان دید

نان در او بست احمقش دانید. خاقانی.

عروسی دید زیبا جان درو بست

توری گرم حالی نان درو بست. نظامی.

هر کسی درین تنور نانی ببندید... و حضرت

پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و

سلم نیز نانی در آن تنور بستند. (انیس الطالبین

نسخه خطی کتابخانه مؤلف). نان همه

درویشان پخته شد و نانی که ما بسته بودیم

خمیر بود. (ایضا) و رجوع به در بستن به تنور

و نان به تنور بستن شود.

— باز بستن؛ بستن. وصل کردن:

وان پژ نگارینش بر او باز نبندند

تا آذر مه بگذرد و آید آذر. منوچهری.

— باز بسته؛ متعلق، مربوط. وابسته:

همه باز بسته بدین آسمان

که بر برده بینی بسان کیان. ابوشکور.

— بر بستن؛ بهم پیوند دادن. با هم گرد کردن.

بمجاز، نظم کردن:

قافیه های طیبانی که مرا حاصل شد

همه بر بستم در مدح و کنون وقت دعاست.

مسعود سعد.

رجوع به مدخل بر بستن شود.

— بوسه بستن؛ بوسیدن:

دست او در دست گیر و روی او در روی نه

بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار.

فرخی.

|| نصب کردن. قراردادن: پس لشکر و رعیت

بساتفاق تاج بالای سر این زن ببستند.

(فارسانه ابن البلخی).

— بند بستن؛ بستن طناب و جز آن برای

خشکاندن لباس و جامه شسته.

۱- نل: خود.

۲- صاحب آندراج این معنی را از آبله بستن
جدا کرده است.

— بستن یا دربستن نان به تنور؛ نان به تنور زدن؛
ابر بی آب چند باشی چند گرم داری تنور نان دریند.
هوایی معتدل چون خوش نهندیم تنوری گرم چون نان درنبدیم؟
و رجوع به بستن به تنور و نان به تنور دربستن شود.
— تپاله بستن؛ مدفوع گاو را بدیوار چسبانیدن خشکاندن را برای سوخت زمستان.
— زنگ بستن؛ جرم گرفتن. غبار گرفتن؛ گردون نظر به بی بصران بیشتر کند زنگی هلاک آینه زنگ بسته است.
صائب (دیوان ص ۲۵۷).
||بمجاز، نگاشتن. نقش کردن. (لازم و متعدی)؛ پیکرنگار نقش بست. (متعدی) مطلب در ذهنش نقش بست (لازم)، صورتگری کردن. شکل کسی، یا چیزی را ساختن؛
شادمان باد و همدمش صنمی که چنوبی بسته صورتگر.
خجسته کاغذی بگرفت در دست بعینه صورت خسرو را بست.
شیر توان بست ز نقش سرای لیک بصد چوب نچنید ز جای.
دو نقش دگر بست پیکرنگار یکی بر یمین و یکی بر یسار.
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان درون غنچه ببندد چو در مشیمه چنین را.
سعدی.
هر نقش که دست عقل ببندد جز نقش نگار خوش نباشد.
و رجوع به صورت بستن و نقش و نگار بستن شود.
— نقش بستن؛ تصویر کردن. حجاری کردن؛ نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست.
صائب (دیوان ص ۲۸۲).
رجوع به نگار بستن شود.
— نگار بستن؛ تصویر کردن. نقش و نگار کردن؛
فراز آورد آخشیجان چهار کجاندرو بست چندین نگار. ابوشکور.
— لب بستن بر چیزی؛ چسباندن لب بدان؛ وقت آنکس خوش که لب را بر لب پیمانه بست.
صائب (دیوان ص ۱۹۳).
— مهره بست؛ گنج اندود؛
چو شد نیمه زین بنا مهره بست مرا نیمه عالم آمد بدست.
و رجوع به مهره و مهره دیوار در ناظم الاطباء و مهره در همین لغت نامه شود.
— نعل بستن؛ کوفتن با مسیح نعل را به سم ستور. نعل زدن. نعل کردن؛

که من رخس را بستم امروز نعل برو کرد خواهم بخون تیغ لعل. فردوسی.
ز لشکرگهش کس نیامد بدست که بر بارگی نعلی از زر نیست.
نظامی.
آستینش گرفت سرهنگی که بپا نعل بر ستورم بند.
— نعل بسته؛ نعل شده. نعل کرده رجوع به نعل و بسته شود؛
بر سر از سم نعل بسته لعن می خورد جفته خطا و صواب. سوزنی.
||ساختن. به وجود آوردن چنانکه باغ را. (دزی ج ۱ ص ۸۳). ||بمجاز نسبت دادن. اسناد دادن.
— تهمت و بهتان و دروغ و افترا به کسی یا بر کسی بستن؛ نسبت دادن آن به دروغ بدو؛
التقول؛ سخن بر کسی بستن. (زوزنی).
||نسبت کردن. منسوب ساختن و اغلب به «بر» متعدی شود؛ سه کار کرد یکی آنکه زکوة نداد، دویم بهتان بر موسی بست... (قصص الانبیاء ص ۱۱۸). و این حکایت در شهنامه بر بهرام گور می بندند و در سیر ملوک بر نوشیروان عادل و خدای علیم تر بدرستی آن. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی).
افسانه ها به من بر چون بندی گویی که من به چین و به ماچینم.
ناصر خسرو.
این خاتون بر یکی از چاکران شوی خویش عاشق بود و مردمان گفتندی که طغشاده پسر وی از این مرد است و وی این پسر را بر شوی خویش بسته است و این پسر از بخار خدات نیست. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۴۷).
حیض بر حور و جنایت بر ملایک بسته ام گرز خون دختران رز بود صهای من.
خاقانی.
پرده عاشقان درد و آنگه جرم بر روزگار ببندد صبح.
اینچنین نامه بر تو شاید بست کز تو جای بلندنامی هست.
عاقبت چون ز کینه شد سرمست تهمتی از دروغ بر من بست.
وفا مردی است بر زن چون توان بست چو زن گفتی بشوی از مردمی دست. نظامی.
چون کیانیان را عدد و عدت زیادت نماند آن قوم خویشتن را بر روافض بستند. (جهانگشای جوینی). و وضع آن جدول را که بحر ضلال بود بر ائمه اهل بیت رضوان الله علیهم بست. (جهانگشای جوینی). قوم مذکور که از کیانیان به روافض نقل کرده بودند خود را بر اسماعیل بستند. (جهانگشای جوینی).
ز روی گمان بر من اینها که بست

من از خود یقین میشناسم که هست.
سعدی (بوستان).
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی. سعدی.
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم. سعدی (بوستان).
سوم باب عشق است و مستی و شور نه عشقی که ببندند بر خود بزور. سعدی (بوستان).
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود با خود آوردم از آنجا نه به خود بریستم. سعدی (طیبات).
چرا من خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی بر چرخ بندم. (ویس و رامین).
و برجیس بی تلبیس سجل تملک ممالک ربع مسکون بنام همایون او می بندد. (جامع التواریخ رشیدی).
قضا را دست پیچ خود کند در کج روی نادان خطای خویشتن را کور دائم بر عصا ببندد. (از امثال و حکم ص ۱۴۱) (از جنگ زهرالریاض).
— باز بستن؛ منسوب کردن. نسبت دادن؛ هر سال آفتاب را به دوازده قسمت کرد، هر بخشی سی روز، و هر یکی را از آن نامی نهاد و بفرشتهای باز بست از آن دوازده فرشته. (نوروزنامه).
زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی خود را به آستان عدم بازبستی. خاقانی.
دگرگونه دهقان آذر پرست به دارا کند نسل او باز بست. نظامی.
رجوع به باز بستن شود.
||منسوب ساختن. نسبت دادن؛ و ناسزاوار بود دربستن چیزی بدو (خداوند) و دربستن او بچیزی.... اکنون چیز و چیزی دور است از ایزد و چیزی در بسته شد بافریده... اگر جایز بودی دربستن چیزی در خدای واجب شدی گفتن، که چیزی آفریدگارست و چیزی آفریده... بلکه او متفرد است و مجرد است از آنکه چیزهای روحانی یا جسمانی که بسیار است در او بستندیم. (از کشف المحجوب سجستانی ج کرین ص ۴ و ۵). رجوع به دربستن شود.
— زلیفن بستن؛ تهدید کردن. ترساندن؛ سیاست کردنش بهتر سیاست زلیفن بستنش بهتر زلیفن. منوچهری.
رجوع به زلیفن شود.
||بمعنی پوشیدن چون؛ پیرایه بستن. (غیاث). بمعنی پوشیدن چون؛ گل بستن و پیراهن بستن و زنار بستن و پوست بستن و جال

بستن. (آندراج):
 مرا حیرت بر آن آورد صدفبار
 که بندم در چنین بتخانه زنار. نظامی.
 قباست و چابک نوردید دست
 قباش دریدند و دستش شکست.
 سعدی (بوستان).
 ظهوری دگر راهزن زلف کیست
 که ز ناز می بندد ایمان ما.
 ظهوری (از آندراج).
 آویختن. آراستن. زینت کردن: روزی در
 خانه جامه های دیبایش پوشانیدند و
 پیرایه های زر و جوهر بر او بستند و گفتند ما
 ترا بشوهر خواهیم داد. (از نوروزنامه).
 چونکه شد لعل بسته بر تاجش
 بر تو بستم ز بیم تاراجش. نظامی.
 و جوهر و حلی و حلل بسیار بر ایشان بستند.
 (جهانگشای جوینی).
 اربط دادن. وصل کردن. پیوند دادن.
 چسباندن: قداره بستن. شمشیر بستن. خنجر
 بستن. || بمعنی پیوند نیز آمده، چون آینه
 بستن. (غیاث). پیوند کردن و پیوند گرفتن
 چون آینه بستن. (آندراج). و بصورت ترکیب
 با کلمه هایی چون: آذین بستن، آرایش بستن،
 آینه بستن، نخل بستن، و در تداول عوام تکیه
 بستن، طاق نصرت بستن، طاق نما بستن،
 بمجاز آراستن و تزین کردن و طرازیدن،
 آراستن با آینه و سلاح های جنگ و بوق و
 منتشا و کشکول و جز آنها:
 ببستند آذین به بیراه و راه
 بجایی که بگذشت شاه و سپاه. فردوسی.
 تیره بردند و پیل از درش
 ببستند آذین همه کشورش. فردوسی.
 چون نزدیک شهر اندر آمد سپاه
 ببستند آذین به بیراه و راه. فردوسی.
 آنچه بر هفت گنج خانه راز
 بستم آرایشی فراخ و دراز. نظامی.
 ماه سر منجوق کمانش ز رخ خویش
 آینه زر بست برین طاق مقرنس.
 بدر چاچی (از آندراج).
 || در تداول اطفال و یا شعرا، مفخم کردن.
 مغلوب ساختن. مالاندن. مجاب کردن حریف
 در مشاعره. || پیوستن. (ناظم الاطباء). وصل
 نمودن و متصل کردن و پیوند نمودن: لنگ را
 به کمر بستم. پرده را به دیوار بستم. (فرهنگ
 نظام). الصاق کردن:
 که سهلست لعل بدخشان شکست
 شکسته نشاید دگر بار بست.
 سعدی (بوستان).
 — جان و روان در کاری بستن: بدان
 علاقه مند شدن. دل بستن بدان:
 همی نشست و بر آن کار بست جان و روان.
 فرخی.

|| جمع کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به لنگ
 بستن شود. || فراهم کشیدن. جمع کردن.
 (ناظم الاطباء). بهم آمدن، ملتحم، ملتئم،
 متلائم کردن، آلات رویینه و مسینه و مانند
 آن: [چون] به آرزیز بندند و دوسانند آن
 آرزیز را کثشیر خوانند. (از حاشیه فرهنگ
 اسدی خطی نخجوانی). || به مجاز جوش
 خوردن. التیام یافتن:
 سپاهان بد چو اندام شکسته
 شکسته از فر او گشت بسته.
 (ویس و رامین).
 و چون کس را زخمی آید آن را به سوهان
 بزنند و بر جراحت کنند در حال ببندد.
 (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۶).
 — خود را بستن یا بار خود را بستن: در تداول
 عوام، تمولی از کاری پیدا کردن. تمول و سود
 نامشروعی بدست آوردن. گرد کردن.
 — طرف بستن یا بر بستن: سود بردن. منتفع
 شدن. جمع کردن مال:
 طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من
 گر چه سخن همی برد قصه من به هر طرف.
 حافظ.
 کس بدور نرگست طرفی نیست از عافیت
 به که نفروشد مستوری به مستان شما.
 حافظ.
 شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
 به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست.
 حافظ.
 — بر بستن: بمجاز، بدست آوردن. فایده و
 سود بردن:
 برو جان بایا در اخلاص پیچ
 که توانی از خلق بر بست هیچ.
 سعدی (بوستان).
 — کار بستن یا به کار بستن یا در کار بستن
 نصیحت و پند و فرمان و امثال آن: به مجاز
 استعمال کردن. عمل کردن بدان. انجام دادن
 آن: چون فیروزین یزدجرد به پادشاهی
 بنشست و ملک روم بر وی مسلم شد سیرت
 نیک کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال
 اندر ملک بود. (ترجمه طبری بلعمی).
 شما گر خرد را نیستید کار
 نه من سیرم از جنگ و از کارزار. فردوسی.
 بطوس آنکهی گفت [کیخسرو] کای هوشمند
 مر این گفته را سر بسر کار بند. فردوسی.
 شما هر چه گویم ز من بشنوید
 اگر کار بندید خرم بویید. فردوسی.
 هر که فرمان پادشاه را کار نبندد با پادشاه
 برابری کرد و مخالف گشت. (نوروزنامه).
 گفت از من و از تو کار بستن
 بیگانه نمیتوان نشستن. نظامی.
 کسی کو داند و کارش نبندد
 بر او بگری که او بر خویش خندد. عطار.

مده ای حکیم پندم که بکار درنبدم
 که ز خویشتن گزیر است و زدوست ناگزیرم.
 سعدی (طبیات).
 ای که مشتاق منزلی مشتاق
 پند من کار بند و صبر آموز.
 سعدی (گلستان).
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد... ترک مناصحت
 گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول
 حکما را کار بستم که گفته اند... (گلستان
 سعدی).
 — کار بستن چیزی: استعمال کردن آن: آنگاه
 سلیمان آهک نوره به بلقیس فرستاد تا کار
 بست. (ترجمه طبری بلعمی).
 خنجر بیست منی گرز پنجاه منی^۱
 کس جز او کار نیست است مگر رستم زر.
 فرخی.
 کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر.
 مسعود سعد.
 و رجوع به کار بستن شود.
 — بکار بستن دستوری، امری، فرمانی: بدان
 عمل کردن.
 — کار بند بودن: مجری دستور بودن. عمل
 کردن به فرمان یا نصیحت و مانند آنها: و
 احمد ترا به جای پدر است مثالهای وی را
 کار بند باش. (تاریخ بیهقی). و رجوع به
 کار بستن و کار بند شدن.
 — مکر بستن: به مجاز، پدید آوردن. ظاهر
 ساختن. ابداع کردن:
 مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
 وعظ را بگذاشت در خلوت نشست. مولوی.
 || یافتن. (ناظم الاطباء). || بمجاز، مسدود
 کردن و جلو گرفتن. (فرهنگ نظام) (ناظم
 الاطباء).
 — بستن یا بر بستن یا فرو بستن راهی، دری،
 گذری، ورغی، رودخانه ای: سد کردن آن.
 گرفتن آن. استوار کردن آن. مانع عبور شدن.
 مسدود ساختن. بند آوردن آن:
 یخچه بارید و پای من بفسرد
 ورغ بر بند یخچه را ز فلک. رودکی.
 کسانی که بودند بر درگش
 همی بسته بودند بر وی رهش. فردوسی.
 چو در کارتان کردم اکنون نگاه
 ببندد همی بر خرد دیو راه. فردوسی.
 نیچیم دیگر ز فرمانت سر
 نبندیم دیگر به هر کس گذر. فردوسی.
 بام کسان را چه عمارت کنی
 چونکه نبندی خود دیوار خویش.
 ناصر خسرو.
 سمینر غافل از نظاره شاه

که سنبل بسته بد بر نرگش راه. نظامی.
و بروایتی گفته‌اند شادروان شوستر او بست
اما درست‌تر آن است که شاپور ذوالاکتاف
بست. (از فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۶۳).
پکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بدانیش بست.

سعدی (بوستان).

در فتنه بستان دهان بستان است
که گیتی به نیک و بد آستان است. سعدی.
و رجوع به بر بستان و باز بستان شود.
— در بستان یا بر بستان؛ رخنه بستان. مسدود
کردن، پیش کردن.
بنه چون جان بباد پا ک بر بند
در زندان سرای خاک ک بر بند. نظامی.
بر خیز و در سرای دربند
بنشین و قباب بسته واکن. سعدی (طبیبات).
دری بر روی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی.

سعدی (طبیبات).

|| بنا کردن، چون حصار بستان. (غیاث). بنا
کردن، چون حصن بستان و حصار بستان.
(آندراج). ساختن، بر آوردن، نهادن سد، پل
رودخانه، حصار و جز آن. پی افکندن. پی
بنایی را ریختن.
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست.
[اسکندر]. (۹).

بر آب جیحون پل بستان و گذاره شدن
بزرگ معجزه‌های باشد و قوی برهان. فرخی.
بر آب جیحون بر هفته‌ای یکی پل بست
چنانکه گفتی کز دیر باز بوده چنان. فرخی.
دو سال، یا سه سال در آن بود، تا بیست
جسری بر آب جیحون، محمود نامدار.

منوچهری.

در مدت دو هفته بیستی تو این ملک
جسری به آب جیحون به زان هزار بار.
منوچهری.

چون بدان محکمی حصاری بست
رفت و چون گنج در حصار نشست. نظامی.
عکس رخ تو آینه را چون نگار بست
بر گرد شهر حسن ز آهن حصار بست.

صائب (از آندراج).

— بستان پل؛ ساختن پل. وسیله آمد شدن به
روی رودخانه فراهم ساختن.
— بستان قبر؛ گرفتن آن. با آجر و گچ خرپشته
کردن روی آن؛ ایشان را در آن محل که حال،
مدفن ایشان است دفن کرده‌اند و قبر بسته‌اند.
(مزارات کرمان ص ۱۳۱ س ۳).
— آخر بستان؛ آخر ساختن؛ برای هر خری
آخر نمی‌بندند (از مثل‌هاست).
— اجاق بستان؛ ساختن آن. بر آوردن آن.
— حوض بستان؛ سد بستان. بند آب بستان.
حوض ساختن؛

خبر بردند شیرین را که فرهاد
بماهی حوض بست و جوی بگشاد. نظامی.
— حوضه بستان؛ رجوع به حوض بستان شود.
چو کار آمد با آخر حوضهای بست
که حوض کوثرش یوسید مر دست. نظامی.
— راه یا ره یا گذری را بستان یا فرو بستان؛
مسدود کردن آن؛

خورش تنگ شد لشکر شاه را
که بدخواه او بسته بد راه را. فردوسی.
یکی کنده سازیم گرد سیاه
برین جنگجویان میندیم راه. فردوسی.
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی.
خاقانی.

وی مهره امید مرا زخم نهان
در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها. خاقانی.
بر او راه بر بسته پیونده را
گذرگم شده راه جوینده را. نظامی.
راه بر بسته راه‌داران را
دوخته کام کامکاران را. نظامی.
شب آمد چه شب کاژدهایی سیاه
فرو بست ظلمت پس و پیش راه. نظامی.
|| باز داشتن، چون آب از لب بستان.
(آندراج). || سد کردن؛ آب حوض را
بستان. آب رودخانه یا نهر را بستان؛ جلو آن را
گرفتن. قطع کردن جریان آن. بند آوردن آن.
— آب بستان از؛ بند آوردن آن. سد کردن. قطع
کردن جریان آن؛ بستان نهر را؛

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستان جوی. (گلستان).
آب را از سر بند باید بست.
|| باز کردن. گشادن. روان کردن. (از اضداد)
جاری ساختن. چنانکه آب را. گشاده کردن.
گشادن آبی را. و بمعنی رسانیدن به چیزی و در
چیزی، چون؛ آب بستان. (از آندراج).

— آب بستان به جایی یا در جایی؛ پر کردن.
مشروب کردن؛ آب بحوض، به باغ، به مزرعه،
به سبزیکاری بستان؛

ممکن نشود که بوستان گردد
گر آب در اصل خاکدان بندم. مسعود سعد.
صد جوی آب بستم از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارم. حافظ.
بر رهگذرت بستم از دیده دو صد جوی
تا بوکه تو چون سرو خرامان به در آیی.
حافظ.

جویها بستم از دیده به دامان که مگر
در کنارم نباشند سهی بالایی. حافظ.
— بستان نیش و دم حیوانات گزنده؛ بمجاز از
آزار رساندن بازداشتن؛

نیش و دم مار و دم کژدم بستان
بتوان، نتوان دهان مردم بستان. مشربی.
|| صاحب آندراج شاهد ذیل را بمعنی رام

کردن آورده است؛ بمعنی رام کردن چون؛ مار
بستان. مخلص کاشی گوید؛

زبان خصم نتوان کرد کوتاه جز بخاموشی
بافسون دگر این مار را کی میتوان بستان.
(از آندراج).

— مرز بستان؛ در زمین زراعتی و باغستانها
حدود کرد یا کردها را مشخص ساختن.
رجوع به این مدخل شود.

— به سوگند و به قسم بستان کسی را؛ سوگند
دادن او را. پای بند ساختن. مقید کردن. ملزم و
مأخوذ کردن او را؛ احمد ایشان را به
سوگندان گران بست. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۵۹).

ببستن بسوگند و پیمان و کیش
گرفت ز دل جفت و پیوند خویش.

(گر شاسب‌نامه).
|| بند آوردن. جلو گرفتن. بستان طبیعت.
یوست. قبض. قبض کردن. بند آوردن. مقابل
راندن و اسهال؛ مصطکی.... سعالی که از
رطوبت بود برد و طبیعت ببندد. (الابنیه).
ریباس... طبیعت ببندد. (الابنیه عن
حقایق الادویه). شراب مویزی... باد در شکم
افکند و شکم بر آورد و راههای جگر ببندد.
(نوروزنامه). شراب خرمایی... غلیظ و بدگوار
است و راه جگر ببندد و خون سودایی انگیزد.
(نوروزنامه). عقل البطن؛ عقل طبیعت. دارو
که شکم را بندد. (دستوراللعنه). اگر می‌بندند
شکم برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر
می‌گشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید آید.
(چهارمقاله نظامی عروضی). قبح... چون
بریان کنند شکم ببندد. (اختیارات بدیعی).

و رگشاید چنانکه نتوان بست
گوبشوی از حیات دنیا دست. سعدی.
|| بمجاز، وضع کردن. نهادن. تعیین کردن.
منعقد کردن عهد و پیمان و مانند آن در مقابل
شکستن پیمان و عهد چنانکه در قمار گویند؛
دو تومان بستیم؛

بسی بسته شکستی پیش من پس چون
نگویی یک شکسته خویش کی بستی.
ناصر خسرو.

و بصورت ترکیب با کلمات؛ عهد، پیمان،
موافقت، قرار، جناب و جناح و گرو، سوگند و
مانند اینها آمده است.

— بستان با کسی؛ مهر ورزیدن با او. آشتی
کردن با وی؛

چون با دگری من بگشایم تو ببندی
ور با دگری هیچ بندم بگشایی. منوچهری.

رجوع به دل بکسی یا چیزی بستان شود.
— اتفاق بستان؛ عهد بستان؛ همگان اتفاق برین

بستند و منذر با سسی هزار سوار دیگر در
خدمت بهرام آمد. (فارسنامه ابن‌البلیخی
ص ۷۶). و اتفاق بستند که اگر پرویز حرکت

کندر دو به دفع او مشغول باشند. (ایضاً ص ۱۰۵).

— اعتقاد بستن؛ گرویدن. معتقد شدن؛ و آنک مذهب امام معظم شافعی... دارد اعتقاد بندد که راه شافعی سهل تر. (راحة الصدور راوندی).

— اعتماد بستن؛ اطمینان پیدا کردن؛ جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد بر آب و باد کجا اعتماد کس بستست.

سعدی.

— امید بستن؛ امید داشتن، امیدوار شدن؛ من امید بسته بر آن قلم که دست جهان را بود دستور.

(از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی).

و مرد، منظور تر گشتی و مردمان امیدها در وی می بستند چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی).

— پیمان، عقد، عهد بستن؛ قول دادن. تعهد کردن؛ جهاندار بگرفت دستش بدست بدان گونه کو گفت پیمان بست. فردوسی.

چو فارغ شد از پند و آموز مرد بستند پیمان و سوگند خورد.

(یوسف و زلیخا)¹.

بخت یا ملک میر پیمان بست بر مگر داد بخت ازین پیمان. فرخی.

تا منوچهرین قابوس طاعت دار... سلطان... باشد... و شرایط آن عهد که او را بسته است و بسوگندان گران استوار کرده... نگاه دارد... من دوست او باشم. (تاریخ بیهقی). چون خان نشاط کند که عهد بسته آید وعده بستانی، روزی که صواب دیده آید اندر او عهد بستن. (تاریخ بیهقی). و حق تعالی از پیغمبران خود عهد گرفت و پیمان بست. (قصص الانبیاء ص ۲۱).

هزار عهد بستنی و عاقبت بشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی.

سعدی.

— تاریخ بستن؛ تاریخ قرار دادن؛ و از مردن کعب بن لوی مدتی تاریخ بستند که سید عشیرت بود. (مجمل التواریخ والقصص).

— توبه بستن؛ توبه کردن؛ حدیث دوستان درست نتوانم شکستن در ولیکن توبه بتوانم که باز می توان بستن. سلمان ساوجی (از فرهنگ ضیا و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶).

— جان بستن بچیزی یا بکسی؛ رجوع به دل و جان بستن شود.

— جناب بستن؛ جناغ شکستن و آن نذری و شرطی است که با شکستن جناغ مرغ بندند و بردن آن نذر، دادن چیزی بدست حریف باشد با استفاده از نسیان او؛ با ما جناب بستنی با منعمان دهی

رسولان میان شاپور و لیلیانوس آمد شد میکردند تا صلح بندند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۷۱).

— طمع بستن یا در بستن در چیزی و در کسی؛ ازمنده شدن به آن. و رجوع به فرهنگ نظام شود.

— عقد بستن؛ کابین بستن. صیغه ازدواج جاری کردن. (ناظم الاطباء)؛ عقد پسر عمو و دختر عمو در آسمان بسته شده است؛ چون مدت عدت به سر آمد عقد نکاحش بستند. (گلستان). چون پدرم مست شود استدعا کن آنگاه اجابت کند در حال عقد بند بعد از مهمانی. (قصص الانبیاء ص ۳۱۷). در حال مستی اجابت نمود عقد بستند. (ایضاً). و رجوع به عهد و پیمان بستن شود.

— عهد بستن؛ پیمان بستن؛ عهد ناپستن از آن به که بپندی و نپایی. سعدی (مفاتیح).

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا ما همه بنده و این قوم خداوندانند. حافظ.

و رجوع به عقد و پیمان بستن شود.

— فرو بستن عقد و عهد؛ منعقد کردن آن؛ فتح و ظفر با بقاش عهد فرو بسته اند دولت دوشیزه را عقد فرو بسته اند. خاقانی.

رجوع به فرو بستن شود.

— قامت بستن؛ قامت بستن مأموم؛ بیندید آقا به رکوع رفت.

— قرار بستن؛ قرار گذاشتن؛ قرار بستن به امی فروشان که روز غم به جز ساغر نگیرم. حافظ.

— قانون یا تقریر بستن؛ وضع کردن. نهادن. تدوین کردن. تنظیم کردن. مقرر داشتن؛ و این قانون در سنه مآتین بستند و بعد از آن علی بن عیسی قانونی برین جملت بست. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۷ و ۱۷۱). و مجدالملک پیارس بوده بود با جد این بنده که تقریر پارس می بست به ابتدای عهد کریم جلالی رعاه الله. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۱۸).

— کابین بستن؛ عقد بستن. مهر تعیین کردن؛ ماه دوشینه را رساند به مهر بست کابین چنانکه باشد عهد. نظامی.

— موافقت بستن؛ قرارداد کردن. پیمان بستن؛ در آن باب با یکدیگر مواضع نهادند و موافقت بستند تا بوقت امکان از کار او پردازند. (ترجمه تاریخ یمینی).

— مهر بستن با کسی یا چیزی؛ بر او مهربان شدن؛ در این صورت بدانسان مهر بستم

زین روی باشد از همگان اجتناب تو. مسعود سعد.

— دل و جان بستن و اندر بستن در چیزی یا کسی یا بچیزی و بکسی؛ علاقمند شدن بدان. به وی شیفته شدن. توجه کردن بچیزی یا کسی.

|| صاحب آندراج بستن تنها را بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی آورده و گوید: در غوامض سخن بمعنی تعلق پیدا کردن بچیزی نیز آمده. فردوسی گوید:

دل رزم جویش بیست اندر آن که لشکر کشد سوی مازندران (از آندراج). ای دلش به لشکر کشی متعلق شد. (آندراج). دلت را به تیمار چندین میند بس ایمن مشو بر سپهر بلند. فردوسی.

خداوند تاج و خداوند گنج نبندد دل اندر سرای سپنج. فردوسی.

نگر تا نبندی دل اندر جهان نباشی بدو ایمن اندر نهان. فردوسی.

چو بشنید پیرا سوی خانه رفت دل و جان بیست اندر آن کار تفت. فردوسی.

دل بر تو بستم و به تو بس کردم از جهان و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست. فرخی.

و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل در این اخبار بسته. (تاریخ بیهقی). احمق کسی که دل در این جهان بندد. (تاریخ بیهقی). جان کندیست بستن جان اندر انتظار. مسعود سعد.

دل در سخن محمدی بند ای پور علی ز بوعلی چند. خاقانی.

گاهی گفتمی که دل بر مهر بستم اگرچه در غم دلبر شکستم. نظامی.

مه و خورشید دل در صید بستند به شیدیز و به گلگون بر نشستمند. نظامی.

چه توان دل در آن عمل بستن کو به عزل تو باشد آستن. نظامی.

عروسی دید زیبا جان در او بست تنوری گرم حالی نان در او بست. نظامی.

جان خود را که در جهان بستست بزر و سیم و خانه پیوستست. (؟)

دل در آن بست که بر مک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش بدو دهد. (تاریخ بخارای نرشی).

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل. (گلستان).

به یکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی. (گلستان).

جهان ای برادر نمائد به کس دل اندر جهان آفرین بند و بس. (گلستان).

— صلح بستن؛ منعقد کردن آن؛ و پس

۱- این مثنوی را سروده شاعری با تخلص «شمسی» معاصر شمس الدین طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی میدانند.

که گویی روز و شب صورت پرستم. نظامی.
دلش چون ز آنهمه گلهای بخندد
چه گویی در گلی چون مهر بندد. نظامی.
- مهر بستن؛ مهر کردن:
بر سر این حکم نامه مهر ننهد

پیر ششم چرخ در قضای صفاهان. خاقانی.
- نماز یا عقد نماز بستن؛ قامت بستن. اقتدا
کردن و تکبیر دخول بنماز گفتن. از اقامه به
در آمدن و داخل نماز گردیدن. الله اکبر آخرین
اقامه را گفتن و داخل نماز شدن؛ بنیدید آقا
رفت به رکوع؛ چون در مسجد شد مردی را
دید در پیش صف ایستاده نماز بسته گفتند چه
بوده است. (قصص الانبیاء ص ۲۲۷).

شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم. سعدی.
- نذر بستن؛ شرط بستن. رجوع به شرط
بستن شود.

- اندر بستن یا در بستن شمشیر یا سیلی و جز
آن؛ رها کردن آن؛ آن مرد مسخره چون فروغ
شمشیر دید پنداشت که مگر بر عادت او را
عذاب می دهند، گفتا این همه نه بس که به تیغ
نیز مرا برنجانید. و متوکل همی خندید
پنداشت که مزاح همی کنند، تا غلامان اندر
آمدند و شمشیر اندر بستند و فتح بن خاقان
وزیر آنجا بود خود را بر وی [بر متوکل]
افکند و هر دو کشته شدند. (مجلل التواریخ
والقصص). ابراهیم گفت که چه می خواهید از
آن زندیق ایشان در حال سیلی در او بستند.
(تذکره الاولیاء عطار).

- شیشکی بستن؛ در تداول عامه، صدایی
چون آوازی از دهان یا میان دو لب برآوردن.
رها کردن صدا. آواز.
- غلغل اندر بستن؛ فریاد و فغان برآوردن.
غلغل سردادن؛

برعنایی زبان بگشاد بلبل
چو مست عاشق اندر بست غلغل.
(ویس و رامین).

- فریاد و فغان بستن یا در بستن؛ فغان
برآوردن. آوا برآوردن. رجوع به در بستن
شود.

- مال بستن...؛ به مزرعه یا مرتعی، سر دادن
برای چرا. رجوع به مال بستن شود.
- آب بستن در چیزی؛ آن را آبکی کردن. آن
را رقیق ساختن؛ به سکنجبین آب بست. به
آبگوش آب بست.

- آب بستن یا توپ بستن بمالی؛ در مدت
اندک آن را خرج و تلف کردن. به تذیر صرف
کردن تمام آن. رجوع به توپ بستن شود.

- به توپ بستن؛ به گلوله و به مسلسل بستن
جایی را. گشاد دادن آنها بقصد تخریب. بوفور
ریختن. پیایی نازل ساختن؛ محمدعلی شاه
مجلس را بتوپ بست.

- به شمشیر، به تیغ بستن؛ بسیار زدن؛ صد
تن از سپاهیان تعبیه کرد تا چون معتمضم فرو
نشیند از جوانب درآیند و شمشیر در او بندند.
(تاریخ طبرستان). و لشکر شمشیرها
برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را
هلاک کردند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۱).
و روی بر وی نهادند و حبشه را شکسته و
شمشیر در ایشان بستند. (ایضاً ص ۹۶). ناگاه
در سر ایشان افتاد و شمشیر در ایشان بست.
(ترجمه تاریخ یمنی). الله اکبر زوند و در سر
کفار افتادند و شمشیر در ایشان بستند.
(ترجمه تاریخ یمنی). تیغ در حشم او بستند
و برادر او را با هتقد کس از وجوه افراد...
بگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). چون گریان
پیرامن او فرا گرفتند و شمشیر در او بستند.
(ترجمه تاریخ یمنی).

|| پیدا کردن و شدن، چون شکوفه بستن
(غیاث؛ بستن). || برآوردن، چون؛ آبله بستن.
(آندراج). شوخ، شوره، کبره بستن؛
چندان ره انتظار را پیومدم
کز اشک پیایی مژده ام آبله بست.

محمد میرک نظمی.
نصیری همدانی گوید:

چو دریا خشک لب باشد ز تخت شورا اگر صدره
چو ککشول گدایی خویش را بر ناخدا بستم.
(آندراج؛ بستن).

- کارتیک، داغمه، پینه، کیغ، شوخ بستن؛
گرفتن، پدید آمدن و ظاهر شدن آنها؛
الا کتاب؛ شقه بستن دست. (زوزنی). شوخ
بستن. (از منتهی الارب). شوخ؛
بسته کف دست و کف پای شوخ

پشت فرو چفته چو پشت شمن. کسایی.

- پینه بستن؛ در تداول عوام، سخت شدن
پوست دست و پا و سر زانو و جز آن بر اثر
کثرت کار. و رجوع به آبله بستن، داغمه بستن
و کبره بستن شود.

- داغمه بستن لب؛ در تداول عامه، خشک
شدن لب. و رجوع به آبله و پینه بستن شود.

- پینه، شوخ، کیغ بستن، پیشانی، کف دست،
پا، سر زانو؛ ظاهر شدن. برآمدن. سخت شدن
آن؛ کیغ رَمَص باشد که بر مژه چشم بندد. (از
حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نجفوانی).

- زنجره بستن؛ جمع شدن حبابهای خرد
گرداگرد ساغر شراب و جز آن.

- کبره بستن؛ جمع شدن چرک و کثافت و
جز آن در سطح بدن و یا سطح اشیاء. و رجوع
به آبله بستن، پینه بستن و داغمه بستن شود.
|| منعقد شدن بزر و تخم. (ناظم الاطباء).

- کونه بستن؛ دانه بستن، در ترب و چغندر و
شلغم و گندم در خوشه و جز آن.

- هاله بستن؛ پدید آمدن هاله در گرد ماه.
|| رستن. رویدن. بالیدن. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

|| باردار شدن. (ناظم الاطباء)؛ نطفه بستن؛
انعقاد نطفه. منعقد شدن بزر و تخم. (ناظم
الاطباء؛ بستن). || بمجاز، منعقد شدن.
کلچیدن، فسریدن، تحجر. متحجر شدن.
ماسیدن. لخته شدن. دلمه شدن. انبستن. خود
را گرفتن. همگیر شدن. لخته شدن. سفت
شدن. ستبر یا سطریر شدن. عقد. منعقد شدن.
زفت شدن. انعقاد. مقابل وارفتن چنانکه خون
و ماست و شیر و آب و پاجه و یخ و روغن و
بستنی و ژلاتین و گچ و جز آن؛ سرشیر بستن؛
خامه بستن شیر. تغییر شکل دادن مایع به
جامد؛

برون شد سپاهی که بالا و شیب

بجینید و دریا بیست از نهیب. اسدی.
|| افسردن و منعقد شدن. (ناظم الاطباء).
منعقد شدن و سخت گردیدن؛ شیر را ماست
بستم. آب یخ بست. (فرهنگ نظام). افسردن.
منعقد شدن؛

تا همی بندد آب در آذر

تا همی بارد ابر در آزار. مسعود سعد.

و اگر در گرده و مثانه نیز حرارتی باشد زودتر
تیرگی که در بول بود ببندد و سنگ شود.
(ذخیره خوارزمشاهی). || منعقد کردن.

(ناظم الاطباء)؛ و از بهر آنکه... مثانه ایشان
[کودکان] گرمتر باشد آن تیرگی را ببندد.
(ذخیره خوارزمشاهی). اندر علاج زنی که
شیر اندر پستان او بندد و پشیر شود، سبب
بستن شیر اندر پستان از دو بیرون نیست...
(ذخیره خوارزمشاهی).

چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم
از غم و درد ببندد به گلو در خیوم.
ناصر خسرو.

دریا چون نمک ببندد از سهم

چون لشکر شاه زان گشاید. خاقانی.

- ماست بستن؛ منعقد شدن آن. انجماد. سفت
شدن آن. تغییر حالت دادن آن از مایع به
جامد. رجوع به این مدخل شود.

|| بمعنی ریختن چون توپ بستن، محمد طاهر
نصیر آبادی در احوال محمدییک نوشته که: او
تصرفات مرغوب در بستن توپ کرد. (از
آندراج). منظور صاحب آندراج ریختن و
ساختن توپ است. || فراهم آمدن. ایجاد
شدن؛

ز آن دم که لعل او به شکر خنده باز شد
در نیشکر ز ریشه غیرت شکر نیست.

صائب (از آندراج).

شود رزق هم اگر استخوان من ز پیتیایی
عجب دارم دگر در استخوان مغز هما بپند.

صائب (از آندراج).

- ته دیگ بستن؛ سخت شدن برنج قسمت
زیرین پلو که به دیگ چسبیده است.

|| بسیار از چیزی در مدتی نسبتاً طویل و

پیوسته یکسی خوراندن. بسیار از طعامی یا شرابی بدو خورانیدن. یا آشامیدن دارو. قوت غالب از چیزی کردن: طبیب او را به خنکی، به شیر خنک، به کاهو، به کاسنی، به هنداونه بست؛ کاهوی بسیار در مدتی دراز بدو خوراند.

— بستن ستور را به علف؛ رها کردن و سردادن تا به وفور از آن خورد.

— بناف کسی بستن؛ بمقدار زیاد پیوسته بدو خوراندن. در کار او کردن؛ چند جام شراب به نافش بستند. چند فحش آبدار بنافش بست.

— به چوب، به شلاق بستن کسی را؛ چوب و شلاق فراوان بدو زدن؛ و چوبهایی که بر دهل بزنند برو بستند. (جهانگشای جویی).

||مجاز، مالیدن. نهادن. طلی کردن تا رنگ دهد: حنا بستن؛ رنگ گذاشتن. خضاب کردن.

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها بستند باغها ز گل و می خضابها. منوچهری. او را حنا بست و دیگر روز بدست ستوریان داد. (تاریخ سیستان).

— نخل بستن؛ آذین بستن نخل؛ چو زر خفجه همه پشت و برش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال.

گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست. صائب (دیوان ص ۱۹۳).

و رجوع به نخل بستن در ردیف خود شود. ||در قمار مبلغی جز مبلغ معهود برای برد و باخت تعهد کردن.

بستناج. [بَ تَ] (۱) الخلال. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۸). و این صورت نزدیکتر بحقیقت است از بستیناج برهان و بستیناج فهرست مخزن الادویه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۳ و بستیناج و بستیناج شود.

بستناک. [بَ] (ص مرکب) منجمد. فسرده. (فرهنگ فارسی معین).

بستناکی. [بَ] (حامص مرکب) انجماد. افسردگی. (فرهنگ فارسی معین).

بستنبان. [بَ تَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن احمدبن اسد بستنبان حافظ و او را به نام بستانبان نیز خوانده‌اند. وی از مردم بغداد و در اصل از هرات ملقب به پکران بود دارقطنی از وی روایت کرده وی محدثی ثقة بود. و در رجب سال ۳۲۳ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب ص ۱۲۲).

بستنبی. [بَ سَ تَ] (ص نسبی) منسوب به بستان بان. (سمعی).

بستنجی. [بَ تَ] (۱) باغبان در تداول ترکان. (دزی ج ۱ ص ۸۳). رجوع به

بستان بان و بوستان بان شود.

بست نشستن. [بَ نَ شَ / شَ تَ] (مص مرکب) پناهنده شدن در مشهد مقدسی یا عتدای از اعتبار عالیات یا خانه یکی از مجتهدان و علمای بزرگ یا اصطبل شاهی یا تلگراف خانه و یا مجلس شورای ملی و جز آن. متحصن شدن. تحصن. پناه بردن به بست. رجوع به بست شود.

ای فکنده امل دراز آهنگ

بست منشین که نیست جای درنگ.

ناصرخسرو.

بست نصب. [بَ تَ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۲ بند یا گیره‌ای که برای نگاه داشتن چیزی بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

بستن قان. [] (اِخ) نام قریه‌ای مجاور نیشابور. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۱۰ شود.

بستنگاه. [بَ تَ] (۱) (مرکب) آنجای که کشتی لنگر می‌اندازد. (ناظم الاطباء). لنگرگاه. (ناظم الاطباء). جای بستن.

بستنگه. [بَ تَ گَ] (۱) (مرکب) تخفیفی است از بستنگاه. رجوع به بستنگاه شود.

بستنی. [بَ تَ] (ص لیساق، مرکب) هر چیز درخور بستن. پارچه‌ای که بدان دسته کاغذ و کتاب و دفتر و جز آن را بهم می‌بندند. (ناظم الاطباء). ||لنگ حمام. فوطه حمام. (در اصطلاح حمامیان). ||کسی که بستن وی لازم باشد. درخور بستن. لایق بستن. اذدر بستن: من اینک به پیش توأم مستمند بکش کشتنی بستنی را ببند.

فردوسی. ||هر شربت فسرده یخ بسته. (ناظم الاطباء). میردی که از شیر و شکر یا آب میوه‌ها در یخ افسرند و انواع آنها عبارتند از: بستنی شیر و وانیل، توت فرنگی، آلبالو، و جز آن.

بستنی خوری. [بَ تَ خَ] (۱) (مرکب) (ظرف..). ظرف بلورین و جز آن برای خوردن بستنی.

بستنی ساز. [بَ تَ] (نف مرکب) شخص و دستگاه سازنده بستنی.

بستنی سازی. [بَ تَ] (حامص مرکب) عمل ساختن و عمل آوردن بستنی.

بستنی فروش. [بَ تَ فَ] (نف مرکب) فروشنده بستنی.

بستنی فروشی. [بَ تَ فَ] (حامص مرکب) شغل، کار و عمل فروش بستنی.

بستو. [بَ] (۱) بستک. بشتک. بستوق. بستوغه. تیریه. مرطبان سفالین کوچک را گویند و معرب آن بستوق باشد. (برهان). مرطبان کوچک. (جهانگیری). و رجوع به شعوری شود. ظرفیکه در آن مربا و روغن و

غیره کنند و بستوغه معرب آنست. (انجمن آرا). خمچه کوچک باشد که روغن و دوشاب و غیرهما در آن کنند و بستوقه معربش باشد. (سروری) (آندراج). تیریه. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). مرطبان کوچک سفالین و چینی. (رشیدی). کوزه. ملوک. خنبره. خمچه کوچک باشد که روغن و دوشاب و غیرهما در آن کنند. و بستوقه معربش باشد. مرطبان سفالین زجاجی. (ناظم الاطباء). کوزه بلند دهن‌تنگی است و برای آب و روغن و امثال آنها استعمال میشود. (از فرهنگ نظام). کوزه دهان‌فراخ که در آن ماست زنند و پنیر ریزند. تفرشی، بستوله ^۳. (فرهنگ فارسی معین).

چو گردون بدلم تاکی کنی حرب

به بستوی تهی میکن سرم چرب. نظامی. ترکمانی با یکی دعوا داشت بستویی پر گنج کرد و پاره‌ای روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. (منتخب لطایف عبید زاکانی ج برلین ص ۱۵۹). و رجوع به بستک شود. ||چوبی را نیز گفته‌اند که بدان ماست را بشوراند و بر هم زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد. (برهان) (جهانگیری) (از سروری) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). چوب یا قاشق چوبی که با آن گره زنند. (فرهنگ نظام). آتین. (رشیدی). رجوع به آتین در همین لغت‌نامه و شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸ شود. ||چمچه که روغن و دوشاب و جز آن بدان کشند. (رشیدی: بستوقه). ||در اصطلاح گیاه‌شناسی اندامی است بشکل کوزه کوچک در رستی‌های بی‌گل که قسمتهای نر و ماده در آن قرار میگیرند ^۴. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۵۳ شود. فرورفتگیایی بر روی ریشه بعضی آلكها (فوکوس‌ها) که اندامهای زایشی نر و ماده در آن قرار دارند. محفظه اندامهای زایشی فوکوسها. (فرهنگ فارسی معین). ||طبق کوچک. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸). ||استخوانی است میان دوش و گردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۸) بنقل از مجمع‌الفرس). رجوع به بستوقه شود.

بست و بند. [بَ تَ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کنایه از استحکام و ضبط و ربط باشد. (برهان) (آندراج). استحکام و ضبط. (رشیدی). ترتیب و انتظام و ضبط و ربط. (ناظم الاطباء). ||قرارداد و ترتیب: با فلان در باب تجارت بست و بند کردم. (فرهنگ نظام).

1 - Fastinaja. lat. pastinaca gingidium, Fenouil sauvage.

2 - Mounting clamp. (انگلیسی)

3 - Bastula. 4 - Conceptacle.

|| بستن جلو آب و سیل آمده. مظفر کرمانی گفته.

سیل از کهسار آمد با شتاب
بست و بند پشته و پل شد خراب.

(انجمن آرا) (آندراج) ۱.
بستور. [ب] [اخ] در اوستا بست و ایری ۲.
نام پسر زریر (برادر گشتاسب) این نام در کتب فارسی مانند شاهنامه به نستور تصحیف شده. (مزدیسنا ص ۲۵۲ و صفحات بعد و حاشیه برهان ج معین ص ۲۷۸). نام پهلوان ایرانی و پسر خسرو پرویز که بلفظ نستور تحریف شده از «نستاوور، و ستور، بستور» اوستایی. (فرهنگ شاهنامه شفق ص ۵۴). رجوع به سبک شناسی ج ۱ ص ۳۱۲ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۰ شود.

بستوقه. [ب] [ق] (ا) معرب بستک. مرتبان کوچک سفالین. معرب بستو. (ناظم الاطباء) (سروری). بستق. خنیره. بستک. (مذهب الاسماء). ج. بساتیق. (مذهب الاسماء). کوزه بزرگ گلین لمبادار. (دزی ج ۱ ص ۸۳). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ و بستو شود. بر سر دروازه گرگان بستوقه ای یافتند سبز، سر او بقلعی محکم کرده. (تاریخ طبرستان). || استخوان متصل بگردن. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). و رجوع به بستو شود.

بست و گشاد. [ب] [ث] [گ] (ترکیب عطفی، امص مرکب) بستن و باز کردن. (فرهنگ فارسی معین). نظم و نسق. (فرهنگ نظام). حل و عقد. (فرهنگ نظام). ترجمه حل و عقد. (آندراج). رتق و فتق: تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی ترا هیچ کار نگشاید. (مرزبان نامه).

نیست در بست و گشاد خویش ما را اختیار.
صائب (از فرهنگ نظام).

بستونی. [ب] (ا) از کلمه ایتالیایی بستونی ۳

دل سیاه ۴ در بازی ورق. (دزی ج ۱ ص ۸۳).
بستوه. [ب] [ه] [ه] (ص مرکب) ستوه. سته. استو. بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد. (برهان). بمعنی ستوه است که ملول و بتنگ آمده باشد و آن را بحذف واو بسته یا بسته و سته و سته نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). ستوه و ملول و مغموم. (ناظم الاطباء). ستوه. (رشیدی). محزون. غمزده. بجان آمده. و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ و ستوه شود.

بستوه آمدن. [ب] [ش] [ه] [د] (مص مرکب) به تنگ آمدن. و رجوع به ستوه شود.

بستوه آوردن. [ب] [ش] [ه] [د] (مص مرکب) به تنگ آوردن. و رجوع به ستوه شود.
بسته. [ب] [ت] (ن) مقابل گشاده. چون: در بسته و کار بسته و امید بسته و نظر بسته.

(آندراج) (رشیدی). تقیض گشاده. فراز شده. مسدود. مغلق: باب مغلق؛ در بسته. (منتهی الارب). || مقفل. سد شده. عایق شده. جلوگیری شده.

در بسته زندانها برگشاد
از او شادمان بخت و او نیز شاد. فردوسی.
چو نزدیک درگاه موبد رسید
پراکنده گردان و در بسته دید. فردوسی.
بسته هایی گشاده گشت بدو
که ندانست روزگار گشاد. فردوسی.
چون نتواند گشاد بسته یزدان
دست ضمیرت، چرا نپرسی از استاد.
ناصر خسرو.

طلسم بسته را با رنج یابی
چو بگشایی بزیرش گنج یابی. نظامی.
سه یار پا کدل با هم نشسته
در کاشانه ها چون سنگ بسته.
(ویس و رامین).

بسته مشواد آنچه بنصرت بگشادی
پاینده همی بادا هر ج آن تو نهادی.

منوچهری.
علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی
تواند بود و بدان از یک علت... چنانکه طریق
مراجعت آن بسته ماند. (کلیله و دمنه).
|| مجاز، کار مشکل. حل ناشدنی. || بسته به،
معلق به، منوط به، مربوط به؛
همان نیز من خود جگر خسته ام

بدین سوگ تا زنده ام بسته ام. فردوسی.
و رجوع به باز بسته بودن به... شود.
- بسته حلق؛ حلق بسته. گلو بسته. سد شده.
گرفته شده

نای است بسته حلق و گرفته دهان چرا
کز سرفه خون قینه حمر برافکند. خاقانی.
- بسته خیال؛ کسی که خیالش ناراحت باشد.
گرفته خاطر. بسته خاطر. غمگین.
خسته خاطر:

از لگد حادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم که هست این خلل از
بوالعلا. خاقانی.

- بسته در؛ مقفل:
بیت اولاد و بیت اخوان را
بسته در دیده ام ز طالع خویش. خاقانی.
و رجوع به در بسته شود.
- بسته سخن؛ خاموش. ساکت. رجوع به
بسته لب و لب بسته شود.

- بسته سر؛ سر بسته، سر پوشیده. مسدود
شده:

شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر
خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا
ریخته. خاقانی.

|| سر بسته. مکتوم. پوشیده:
مشورت کردی پیغمبر بسته سر

گفته ایشان جواب و بیخبر. مولوی.
و رجوع به بسته در معنی پوشیده و مکتوم
شود.

- بسته کار؛ مقابل گشاده کار، کُندکار مقابل
کار بُر و شتابزده. و رجوع به حاشیه ص ۳۲۷
تاریخ بیهقی ج فیاض شود: خواجه گفت
مردی با دیداری نیکو و کافی است اما یک
عیب دارد که بسته کار است و این کار را
گشاده کاری باید. (تاریخ بیهقی). امیر گفت
شاگردان بددل و بسته کار باشند چون استاد
شدند و وجه گشتند کار دیگرگون کنند.
(تاریخ بیهقی). او بسته کار است و من
شتابزده. (تاریخ بیهقی). طاهر مستوفی را
گفته از همه شایسته تر است اما بسته کار است.
(تاریخ بیهقی).

- بسته کاری؛ کندکار بودن. کاربر نبودن.
- بسته کردن؛ بستن. مسدود کردن؛ پس
خدای تبارک و تعالی آن در غار را بسته کرد
و ایشان اندر آن غار سیصد و اند سال مرده
بودند. (ترجمه طبری بلعمی).
مکرهای جبر پانم بسته کرد

تیغ چوبین شان تم را خسته کرد. مولوی.
- بسته گشای؛ حل کننده مشکلات. رجوع به
بسته گشای شود.

- بسته گشای؛ گشاینده مشکلات:
ای راهنمای همه راهنمایان ۵
ای بسته گشای در هر بسته گشایان.

منوچهری.
- بسته گشاینده؛ گشاینده مشکلات،
حل کننده مشکلات:
تدبیر تست بسته گشاینده ای چنانک
سد سکندری نبود پیش او متین. سوزنی.
و رجوع به بسته گشای شود.
- بسته گشایی؛ حل مشکل کردن. و رجوع به
بسته گشای شود.

- بسته گلو. کسی یا چیزی که گلویش بسته
باشد:

نای بی گوش و زبان بسته گلو
از ره چشمش فغان برخاسته. خاقانی.
- بسته لب یا لب بسته؛ کسی که لبش بسته
باشد. بمجاز، خاموش. ساکت
همان پیش خاقان بروز و بشب
چو رقتی همی داشتی بسته لب. فردوسی.
و رجوع به لب بسته و لب بسته داشتن شود.

۱ - شاهد با معنی کلمه که بصورت مصدری
آمده مناسب نیست، و گویا بست و بند در شاهد
به معنی سد و امثال آن است.

2 - Basta vairi. 3 - Bastoni.
4 - Pique.

۵ - نل: ای راهنمایی بسر راهنمایان. (دیوان
ص ۱۵۵).

— امید بسته؛ امید دشوار. امید حل ناشدنی؛
امید بسته برآمد صباح خیر دمید
به دور دولت سلجوقشاه و سلغرشاه. سعدی.
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید. سعدی.
— باز بسته بودن به؛ وابسته بودن به. منوط به.
مربوط به. متعلق به؛
همه باز بسته بدین آسمان
که بر پرده بینی بسان کیان. ابوشکور.
مصالح جهان همه زیر بیم و اومید است و بیم
و اومید بشمشیر باز بسته است. (نوروزنامه).
— بصر بسته؛ بمجاز، کور. ناپیدا. چشم بسته؛
چو شل^۱ کرده باشی رگ آب دیده
بصر بسته توییابی نیابی. خاقانی.
— جریان بسته و رگهای بسته؛ اصطلاح علوم
طبیعی^۲. رجوع به جانور شناسی عمومی ج
۱۳۲۷ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۱۸۷ شود.
— چشم بسته؛ شخص یا حیوانی که چشمش
بسته باشند. بسته چشم؛
مثال اسب^۳ الاغند مردم سفری
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار^۳.
سعدی.
— چشم و گوش بسته؛ ساده. بی خبر.
بی اطلاع.
— در بسته؛ در مقفل؛
یکی باغ در بسته پر سبب و نار. نظامی.
گشاد از گره چشم در بسته را. نظامی.
اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست.
سعدی (بوستان).
و رجوع به بسته در و در بسته در ردیف خود
شود.
— دل بسته؛ علاقمند. شیفته. خواهان. عاشق؛
دل در کسی میند که دل بسته تو نیست.
(گلستان).
همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست
دل بسته کسی مباش که دل بسته تو نیست.
سعدی (گلستان).
— دل بسته داشتن بچیزی؛ علاقمند شدن
بدان؛
دلت بسته داری به پیمان اوی
روان را نیچی ز فرمان اوی. فردوسی.
— دهان بسته؛ آنکه دهانش بسته باشد.
خاموش. ساکت.
— دیده در بسته. چشم پوشیده. صرف نظر
کردم؛
دیده از کار جهان در بسته به
راه همت زین و آن در بسته به. خاقانی.
— راه در بسته؛ مسدود. بسته؛
دیده از کار جهان در بسته به
راه همت زین و آن در بسته به. خاقانی.
— روبسته؛ نقاب بروی زده. روی پوشیده؛

خوب رویان گشاده رو باشند
تو که روبسته ای مگر زشتی. (؟)
— سر بسته. مهر شده؛
بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد و سر بسته گنجی گران. نظامی.
صدش گنج سر بسته بخشیدی. نظامی.
چو سر بسته شد نامه دلنواز
رسانده را داد تا برد باز. نظامی.
— || کنایه از سخن مرموز.
— غدد بسته؛ یا غدد تراوای داخلی در
اصطلاح علوم طبیعی^۴. رجوع به
جانورشناسی عمومی ج ۱۳۲۷ دانشگاه
تهران ج ۱ ص ۱۹۱ شود.
— کار بسته؛ کار گره خورده؛ کاری که حل آن
مشکل نماید؛
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست.
(گلستان).
امیدوار چنانکه که کار بسته بر آید
وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید.
سعدی (طیبات).
— لب بسته داشتن؛ خاموش بودن. ساکت
بودن؛
بزن گفت کای زیرک هوشیار
چنان کن همیشه لب بسته دار. فردوسی.
|| متصل شده بچیزی یا جایی بوسیله بند.
مقید. پهلوی، بستک^۵. (فرهنگ فارسی
معین). قید شده. زنجیر شده. به زنجیر بسته،
مقابل گشاده. باز شده. آزاد شده؛
دو شیر ژبان داشت گسهم کرد
به زنجیر بسته به موبد سپرد. فردوسی.
کرده ظفر مسکن در مسکنش
بسته وفا دامن در دامنش. منوچهری.
دست خداوند خویش را چو ندانی
بسته او را تو پس چگونه گشایی.
ناصر خسرو.
بسته زلف اوست دل، آخر از آن کیست او
خسته چشم اوست جان، مرهم جان کیست او.
خاقانی.
این کنم یا آن کنم خود کی شود
چون دو دست و پای او بسته بود. مولوی.
بسته زنجیر زلف زود نباید خلاص
دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیه. سعدی.
— بسته بودن به؛ وابسته. پیوسته بچیزی.
متصل بودن. بمجاز، مشروط بودن به. منوط
بودن به؛
جهان ما بمثل می شده است و ماهیخوار
خویش بسته به تلخی و خرمی به خمار.
قمری (از رادیانی).
بسته مدت است هر شخصی
مانده غایت است هرجایی.
مسعود سعد (از امثال و حکم دهخدا).

ز من بنیوش و دل در شاهی بند
که حسنش بسته زیور نباشد. حافظ.
— بسته زیور؛ زینت شده. آرایش شده؛
ای عنذلب جانها طاولس بسته زیور
بگشای غنچه لب برای غنچه تر. خاقانی.
— بسته داشتن؛ بهم آوردن. روی هم گذاشتن.
ضد گشادن و باز کردن؛
چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت.
عنصری.
— بسته داشتن دل بچیزی؛ علاقه مند بودن
بدان؛
دلت بسته داری به پیمان اوی
روان را نیچی ز فرمان اوی. فردوسی.
— بسته دست؛ مقید. و رجوع به دست بسته
شود.
— بسته دودست؛ زنجیر شده. مقید؛
کافر بسته دودست او کشتنی است
بسمالش را موجب تأخیر چیست. مولوی.
و رجوع به دست بسته شود.
— بسته کمر؛ آماده بخدمت. مهیا؛
بودند بر پای بسته کمر
هر آن کس که بودند پر خاشخه. فردوسی.
که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم ایر کینه بسته کمر. فردوسی.
ز شیران گردنکش نامور
بیاید تنی چند بسته کمر. فردوسی.
راست گفتی سفندیارستی
بر نهاده کلاه و بسته کمر. فرخی.
و رجوع به همین ترکیب در ذیل بستن شود.
— بسته گهواره فنا؛ کنایه از اسیران محنت دنیا
و گرفتاران دنیا. (هفت قلزم) (آندراج) (از
مؤید الفضلاء).
— بسته میان و میان بسته؛ مستعد و آماده
خدمت؛
فریر ز گفت ای هزبر ژبان
منم راه را تنگ بسته میان. فردوسی.
ثنا و خدمت او واجب است ازین معنی
قضا گشاده زبان است و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت
همیشه هست قضا بر شما گشاده زبان.
امیر معزی (از آندراج).
سری که اهل قلم پیش او قلم کردار
همیشه بسته میانندی و گشاده دهن. سوزنی.
بر درش بسته میان خرگاهوار

۱- نل: چو سل کرده باشی رگ آب تیره.

2 - Circulation close.

۳- نل: گاو مدار. کلیات فروغی ص ۲۸ ح
قصاید.

4 - Endocrines.

5 - Bastak.

شاه این خرگاه مینا دیدهام.
درگشاده دیدهام خرگاه ترکان فلک
ماه را بسته میان خرگاهسان آوردهام.
خاقانی.

و رجوع به کمر بستن شود.
— حنابسته؛ حنا گذاشته. کسی که حنا بندد
بر دست حنابسته نهد پای بهر گام
هر کس که تماشا گه او زیر چناریست.
فرخی.

— دست بسته؛ مفید. زنجیر شده:
شدند اندر آن بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته تن.
فردوسی.
و رجوع به بسته دست شود.
— سر بسته؛ سر به دستمال بسته. با پارچه
پیچیده. باند بسته:
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سر بسته و روی ریش.
سعدی (بوستان).

— شکسته بسته؛ عضو مجروح بسته شده.
جبهه شده عضو شکسته. (فرهنگ فارسی
معین):
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر.
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۶۲ س ۱۸).

— قیابسته؛ قبا پوشیده.
— او بمجاز، آماده و مهیای کاری بودن:
بچین در قیابسته کین مباش
قبای تراگو، یکی چین مباش. نظامی.
— قبابسته؛ قباب پوشیده:
برخیز و در سرای دربند
بنشین و قباب بسته و اکن. سعدی (طبیات).

و رجوع به بسته قبا شود.
— فرو بسته؛ به مجاز، گرفته. مغموم:
پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
بار می بندم و از بار فرو بسته ترم.
سعدی (خواتیم).

رجوع به فرو بستن و مدخل فرو بسته شود.
— کت بسته؛ در تداول عوام، شانه بسته
دست بسته.
— کمر بسته؛ مهیا. آماده خدمت:
بهر جا که هستی کمر بسته ام
به خدمتگری با تو پیوسته ام. نظامی.
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست.
سعدی.

کمر بسته گردن کشان بر درت.
سعدی (بوستان).

و رجوع به بسته کمر شود.
— گره بسته؛ گره خورده. گره زده.
— بمجاز، مشکل شده. دشوار شده.
— اداستمال محتوی چیزی.
— میان بسته؛ کمر بسته. به مجاز، مهیا. آماده

خدمت:
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم.
سعدی (طبیات).

آخر آن مور میان بسته افتان خزان
چه خطا دید که سر کوفته چون مار برفت.
سعدی (طبیات).

و رجوع به میان بستن، کمر بسته و بسته میان
شود.
|| تخته یا پارچه ای که رخت و قماش در آن
بندند. (فرهنگ فارسی معین). || شخصی را
گویند که او را بسحر بسته باشند و داماد نتواند
شد. (برهان) (انجمن آرا). شخص که آن را به
افسوس و عزیمت بسته باشند تا بر عروس
قادر نشود. (آندراج). عین شده. (فرهنگ
فارسی معین). || افسون شده. سحر شده.
(فرهنگ فارسی معین). || آکس. یکی از
خویشان سببی. خویش. خویشاوند. منسوب.
وابسته. ج. بستگان: بستگان من؛ کسان من.
خویشان و بستگان. || در تداول عوام، نوکر.
ملازم. (یادداشت مؤلف). || مقید. دربند.
محبوس. اسیر. مغلول:
نگر بستگاند و بیچارگان
و بی توشگاند و بی زاد راه. رودکی.

ابا شش هزار آزموده سوار
همی دارد آن بستگان را بزار. فردوسی.

بفرمود تا بسته را پیش اوی
ببرند لرزان و پر آب روی. فردوسی.

نگه کرد خسرو بر آن بستگان
هیونان و پیلان و آن خستگان. فردوسی.

گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سر آورد ضحاک روز. فردوسی.

ز شهرت یکی بسته زندانیم
به گوهر همانا که خود دانیم. فردوسی.

چو جاماسب آمد مرا بسته دید
وزان بستگی مرا خسته دید. فردوسی.

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
صولت بازی از باز فکندن توان. فرخی.

میر از من خرد، آن پس نبود کز پی آن
بسته و خسته زلف تو بود مرد حکیم.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).

روا نبود بزدان و بندبسته تم
اگر نه زلفک مشکین او بدی حلویز.
طاهر (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی
نخجوانی).

بسته شنودی که جز به وقت گشادش
جان و روان عداو او بشود شاد. ناصر خسرو.

من بسته آداب و فضل خویشم
در تنگ زمینی ز حور دیوان. ناصر خسرو.

کز تن بقضا بسته سپهرم
وز دل به بلا خسته جهانم. مسعود سعدی.

هیچ نکرده گناه تاکی باشم بگوی
خسته هر ناحفاظ بسته هر ناسزا. خاقانی.

بسته و خسته روند تیغ و ران پیش او
بسته به شست سبک خسته به گرز گران.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۳۳).

بهر دل والدین بسته شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن. خاقانی.

چون شده ای بسته این دامگاه
رخنه کنش تا بدر آبی براه. نظامی.

شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بسته آن قید شد. نظامی.

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در رحم ۲. مولوی.

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بسته ابدان شده. مولوی.

— بسته پای؛ پای بسته. مقید:
سیه چال و مرد اندر آن بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای.
سعدی (بوستان).

— بسته دست؛ دست بسته. مقید. مغلول:
برانگیختند ز جای نشست
همی تافتندی مرا بسته دست. فردوسی.

بیاریم گو را کتون بسته دست
سپاهش ببیند گرد شکست. فردوسی.

— بمجاز، مطیع. ضعیف.
کنون نزد من چون زنان بسته دست
همی خواب گویی به کردار مست. فردوسی.

— بر بسته؛ بمجاز، مقید. دربند. غیر آزاده:
خیز نظامی که نه بر بسته ای
از پی خدمت چه کمر بسته ای. نظامی.

— پای بسته و پای بسته؛ مقید. گرفتار. بیچاره.
زبون. اسیر. مقید:
هم به در تو آدم از تو که خصم و حا کمی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی.
سعدی (بدایع).

ای مرغ پای بسته به دام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری. سعدی.

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
به آستین نرودم مرغ پای بسته بدام.
سعدی (طبیات).

خواهی که پای بسته نباشی به دام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی. سعدی (طبیات).

— دست بر بسته؛ مقید شده. دست بند زده
شده:
یکی را عس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود. سعدی (بوستان).

— دست بسته؛ کسی را که دست بند بدست وی
زده باشند. که دستان وی را بسته باشند:
۱- نل: شرف. ۲- نل: در شکم.

سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بکش
عیار دست‌بسته نباشد مگر حمول.

سعدی (طبیات).

مظلوم دست‌بسته مغلوب را بگو

تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا.

سعدی (صاحبیه).

— رسن‌بسته؛ ریسمن بسته. مفید. دریند.
گرفتار:

شنیدم رسن‌بسته‌ای سوی دار

به روتازگی رفت چون نوبهار. نظامی.

|| حریر منقش باشد که در استرآباد و گرگان

سازند و آن چنانست که حریر را در تخته‌های

شیکه‌دار بندند و اقسام رنگ بر سوراخ‌های

شیکه ریزند تا نقش برآورد. (برهان) (انجمن

آرا) (سروری) (آندراج). حریر منقش که

عطاران مشک بدان بندند. (نسخه‌ای از

فرهنگ اسدی) (شرفنامه منیری); پرنیان;

حریر باشد بسته. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی)

(شرفنامه منیری). حریر منقش. (صاحاح

الفرس) (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریری

باشد که ملون کرده باشند به چند رنگ.

(نسخه‌ای از فرهنگ اسدی). حریر منقش که

در تخته‌های مشبک بندند و رنگ در نقشها^۱

زند تا رنگ برآرد. (رشیدی). الوان ابریشم

که بر چوبی پیچیده شده پارچه‌های منقش

بیافند و این پارچه‌ها اکثر در استرآباد و

گسرگانتست. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ از

تحفة الاحباب):

هم از زر ساو و هم از بسته نیز

هم از در و یاقوت و هرگونه چیز.

اسدی (لفت فرس نسخه خطی مدرسه عالی

سپهسالار).

عشق مفلس از کجا جاه و جلالش از کجا

هر دو عالم از متاع حسن او یک بسته است.

ملا قاسم مهدی (از آندراج).

|| پوشیده. مکتوم. مبهم. سربسته. رازی آرد:

کار مجهول بسته را مبهم خوانند. (تفسیر

ابوالفتوح ج دوم ج ۳ ص ۳۵۸).

سختنا سبک گوی، بسته مگوی

مکن خام گفتار با رنگ و بوی. فردوسی.

و گر گفت دینی همه بسته گفت

بماند همه پاسخ اندر نهفت. فردوسی.

پد اندر یکی خانه‌ای در فراز

گشاده‌نبد بر کس این بسته راز.

(یوسف و زلیخا).

بگشاد مرا بسته و برهر چه بگفتم

بنمود یکی حجت معروف مشهر.

ناصر خسرو.

کی بدو خیل نحس پا بر سپهش زند عدو

کی بدو زرق بسته‌سر، هر سقطی شود سری.

خاقانی.

در مثالی بسته گفتی رای را

تا نداند خصم سر از پای را. مولوی.

— روی بسته؛ رویسته. در حجاب.

حجاب‌دار. محجوب. نقاب‌زده. پنهان‌شده.

روی پنهان کرده:

این غول روی بسته کوته‌نظر فریب

دل میرد به غایله‌اندوده چادری. سعدی.

— سربسته؛ مبهم. ناروشن:

سربسته بگویم ار توانی

بردار به تیغ فکرتش سر. ناصر خسرو.

و رجوع به بسته‌سر شود.

— سخنی سربسته؛ سخنی بکنایه. به تعریض:

سخنهای سربسته از هر دری. نظامی.

و رجوع به بسته‌سر شود.

|| شعری را گویند که مطابق آهنگ و نوا

سروده باشند. (شعوری از مجمع‌الفرس).

شعری که عبارت از چهار مصراع باشد.

(فرهنگ فارسی معین). || آهنگی است از

موسیقی که آن را بسته‌نگار خوانند و آن

مرکب است از حصار و حجاز و سه‌گاه.

(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). و

رجوع به بسته‌نگار شود. || منجمد. منعقد.

مقبوض. معقود. فسرده. جامد. افسرده: علقه؛

لخت خون بسته. جس؛ آب بسته منجمد.

(منتهی الارب). قَرَس؛ بسته و فسرده از آب و

جز آن. (منتهی الارب). تَرَز؛ بسته شد آب.

(منتهی الارب). غلیظ. دلمه شده:

بجای سرکه و حلوای دهر خون خور از آن

که خون گشاده چو سرکه است و بسته چون حلو.

مجیر بیلقانی.

هر گه بخاری... بی‌الا رود و بهوای سرد رسد و

برودت بافراط بر وی غالب شود و آن بخار را

بینداند... همچنان بسته بزمین آید آن جوهر را

برف گویند. (کاینات جو، ابوحاتم اسفزاری).

... از آن چیزهای بسته کز آنسوی دیدار

ندهند. (التفهیم ص ۸۳). همه زاگهای سوخته

گداخته شود جز سوزی که آن بسته‌تر است و

از جمله همه زاگهای، سبز بسته‌تر از زرد

است... (ذخیره خوارزمشاهی نسخه خطی

کتابخانه مؤلف ص ۵۱۸).

— برسته؛ منجمد شده. فسرده شده: چون

برف نشسته و چو یخ برسته. (گلستان).

|| اشیاء مختلف که در پا کت و یا لفاف و یا

جعبه گذارند و پیچند و به عنوان ارمغان و یا

مال‌التجاره از نقطه‌ای به نقطه‌ای فرستند.

فرهنگستان ایران این کلمه را بجای کلمه

«کلی»^۲ فرانسه برگزیده است. و رجوع به

واژه‌های نو فرهنگستان ایران: بسته، شود.

بقچه. (غیاث). جوال... شطیظ. (منتهی

الارب). پا کت. چسته. خریطه اسباب.

(فرهنگ فارسی معین). چیزی در لفافی از

جامه یا کاغذ پیچیده و استوار کرده^۳: یک

بسته چسبی. یک بسته سیگار. یک بسته

قماش:

همه طاقها بود بسته. ازار

ز خز و سمور ازدو شهریار. فردوسی.

بسته حریر دارد و وش^۴ معدا

از نقش و از نگار همه جوی و جویبار

معروفی (از اشعار پراکنده... چ ژیلبرت لازار

ص ۱۲۳).

بسته. [بَ تَه] (ص مرکب) مخفف بسته‌

است که بتنگ آمده و ملول باشد. (برهان).

بمعنی ستوه است و ستهیدن مصدر آنست و

بمعنی ستهیز کردن هم آمده و در منع از ستهیز

بفتح میم و کسر تا درست است چنانکه

مولوی گفته:

«سَته صَما چندین می ده بطرب با من».

(انجمن آرا) (آندراج).

ستوه. (رشیدی). و رجوع به فرهنگ لغات

شاهنامه شفق و سته، بسته و ستوه شود.

بسته. [بَ تَه] (بَ تَه) پشته. کوه: چون لشکر

سلطان [جلال‌الدین] در پس لشکر مغول

صفی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده است

خایف گشتند و مشورت کردند که به‌زیمت

روند، کوها و بسته^۵ و تهری را پناه سازند...

(جهانگشای جویی ج ۱۳۲۴ هـ. ق. لیدن ج ۲

ص ۱۳۷، ۱۳۸).

بسته. [بَ تَه] (بَ تَه) فندک را گویند و آن مغزی

باشد که خورند. (برهان). فستق. (صاحاح

الفرس).

بسته‌بندی. [بَ تَه] / تَه / بَ (حامص

مرکب)^۶ عمل بستن بسته‌ها و با شدن و کردن

صرف شود.

بسته‌بندی کردن. [بَ تَه] / تَه / بَ کَدَ

(مص مرکب) بستن اشیاء متفرق در یک لفاف

و یا در یک صندوق.

بسته‌دیم. [بَ تَه] (لخ) دهی است از

دهستان خشکیبجار بخش خمام شهرستان

رشت که در هشت‌هزارگری خاور خمام و

چهار هزارگری خشکیبجار در جلگه واقع

است. هوایش معتدل مرطوب و دارای ۵۹۵

تن سکنه می‌باشد. آبش از گیشۀ دمرده از

سفیدرود و محصولش برنج، ابریشم و شغل

مردمش زراعت و راهش شوسه است و

دارای ۶ باب دکان می‌باشد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

۱- ظاهرأ شبکه‌ها.

2 - Colis. 3 - Paquet.

۴- نل: وشتی بقل نفیسی در احوال و اشعار

رودکی ج اول ص ۱۲۹۴ و مصراع دوم بجای

مصراع اول قرار دارد.

۵- نل: کوه‌های پشته و تهری را.

۶- بمعنی فندک سنهو است بلکه صورتی است

از پسته.

7 - Paquetage.

بستره رحم. [بَ تَ / تَ رَح] (ص مرکب)
زنی را گویند که هرگز نزاید و او را به عربی
عقیمه خوانند. (برهان). یعنی عورتی عقیمه.
آنکه از زادن باز مانده بود. (شرفنامه منیری).
عقیم. (رشیدی). کنایه از عقیم و نازاد.
(آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۴۹). زن
عقیم را گویند. (سروری). و رجوع به شعوری
ج ۱ ورق ۱۷۸ شود:
ای در نظر جود تو ببقدر درم
وز زادن شبه تو جهان بستره رحم.
رکن الدین مکرانی (از آندراج، سروری و
شعوری).

بسته زبان. [بَ تَ / تَ زَ] (ص مرکب)
آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد. (آندراج).
عقید: زبان بسته. (منتهی الارب). عاری از
گویایی. دم فرو بسته. لال:
شهبازم ارچه بسته زبانم به گاه صید
گرداز هزار بلبل گویا برآردم.
خاقانی.
در فرقت تو بسته زبان می مانم
تا باز نبینمت زبان نگشایم.
طلب کرد مرد زبان بسته را.
چو مرد زبان بسته نالید زار.
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان.

سعدی (بوستان).
|| هنوز زبان نگشوده. بسخن نیامده:
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف.

سعدی (بوستان).
زبان شکوه من چشم خون فشان من است
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است.
صائب (از آندراج).

|| بی زبان. صفت جانوران:
به مرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز یارینه را ساز ده.
نظامی.
احلت لکم بهیمة الانعام. (قرآن ۵ / ۱): حلال
کرده آمد شما را چهارپایان بسته زبان.
(کشف الاسرار ج ۳ ص ۱).

بسته صفاهان. [بَ تَ / تَ صَ] (ل مرکب)
لحنی از الحان موسیقی.
بسته گور. [بَ تَ گَ] (لغ) ^۱ نام مورخ ایرانی
که دو مورخ یونانی: مالا لاس و توفانس
مطالب خود را از وی گرفته اند و در جای
دیگر باین نام پرنورده ایم. رجوع به ایران در
زمان ساسانیان ج ۱ ص ۳۸۳ شود.
بسته نگار. [بَ تَ / تَ نَ] (ل مرکب) نوعی
از سرود و راگنی (؟) (غیاث). نقشی است از
موسیقی. (آندراج):
ازین ره حور بر صوتش نثار است
که نقش چینیش بسته نگار است.
طغرا (از آندراج).
از شور سماع، سامعه در حصار صماخ،

سرگرم سماع و وجد، و حدی خوانی
سرودسرایان دلکش، رقص افکن دلهای
لیلی و شان بسته نگار وادی حجاز و نجد. (دره)
نادره ج شهیدی ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۲۷۳. و
رجوع به بسته شود.
بسته نیشکر. [بَ تَ / تَ یَ نَ شَ کَ]
(ترکیب اضافی) آنست که نیشکرهای بسیار
را با هم بندند و آن را در عرف هند پهناندی و
پوئی نیز خوانند. (آندراج):
قلم میشدی ترکش اندر کمر
بیک ضرب چون بسته نیشکر.
کلیم (از آندراج).

بستهیدن. [بَ تَ دَ] (مص) ستیزه و لجاج
کردن: ممارات: با کسی بستهیدن. مجادله.
منازعه. لجاج. تماری: با یکدیگر بستهیدن.
(زوزنی):
در کارها بتا بستهیدن گرفته ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.
بوشعیب.

و رجوع به بستهیدن شود.
بستی. [بَ] (ص نسبی) منسوبست به بست
که شهریست از شهرهای کابل در بین هرات و
غزنه و شهری بزرگ پر از اشجار و آبها است
و جمعی از ائمه حدیث از این شهر
برخاسته اند. (از سمعانی). و رجوع به
لباب الانساب شود. اهل بست. از مردم بست:
ستی پس پشت، پشت بستی بیستست
پیش پستی ستی بسی بنشستست.
عنصری (دیوان ج ۲ دبیر سیاقی ص ۳۲۷).
چه خانه ست این کرو گشت این گشن لشکر
یکی هند و یکی سگری یکی بستی.
ناصر خسرو.

بستی. [بَ] (ص نسبی) باغبان و منسوب به
باغ. (آندراج). مخفف بستانی.
بستی. [بَ] (لغ) ابوبکر عبدالله بن محمد
بستی ملقب به کامل. وی از فاضل ترین
قضات نیشابور و از جوانی بدان سمت
منسوب بود و قضای نسا را نیز به عهده داشت
و اشعار بسیار دارد. (از تیمه الدهر ثعالبی ج ۴
ص ۳۰۳ و ۳۰۴).

بستی. [بَ] (لغ) ابوحاتم محمد بن حبان بن
احمد بن حبان تمیمی بستی، وی پیشوای
عصر خویش بود. او را تصانیف ابتکاری بود.
و به شهرهای مابین چاچ و اسکندریه سفر
کرد و نزد ابوبکر بن خزیمه در نیشابور فقه
آموخت و در سمرقند و جز آن کار قضا را به
عهده داشت و در شوال ۳۵۴ ه. ق. در بست
درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع به
اعلام زرکلی ج ۱ و معجم البلدان: بست، و
مرآت البلدان: بست، و ریحانة الادب و
طبقات السبکی و طبقات المفسرین سیوطی ج
افست کتابفروشی اسدی شود.

بستی. [بَ] (لغ) ابوالفتح علی بن محمد
بستی که شاعر و کاتبی بی نظیر و در صنعت
تجنیس او را یدی طولاً بوده و ابوعمران
موسی بن محمد بن عمران طولی در مدح
ابوالفتح بستی گفته:

اذا قیل ای الارض فی الناس زینة
اجنبا و قلنا ابهج الارض بستها
فلو اننی ادرکت يوماً عیدها
لرمت یداً لیستی دهرأ و بستها.

مؤلف گوید: این خلکان در وفیات الاعیان
شرحی از نظم و نثر ابوالفتح بستی توصیف و
بعضی از آن را ایراد کرده و گوید در اول دیوان
نسبت او را اینطور نوشته دیدم: «انه ابوالفتح
علی بن محمد بن الحسین بن یوسف بن
محمد بن عبدالعزیز الکاتب الشاعر». و از
مشاهیر ایات بستی است:
اذا حسبت فی لفظی فتورا
وحفظی والبلاغة والبيان
فلا ترتب بھمی ان رقصی
علی مقدار ایقاع الزمان.

(از مرآت البلدان ج ۱: بست).
و رجوع به لباب الالباب و معجم البلدان و
الذریعه ج ۹ و ریحانة الادب و معجم
المطبوعات و یتیمه الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۲۰۴
و تاریخ گزیده و تتمه صوان الحکمه و اعلام
زرکلی و ابوالفتح بستی شود.

بستی. [بَ] (لغ) ابوسلیمان احمد یا حمد بن
محمد بن ابراهیم خطابی متوفی بسال ۲۸۸
ه. ق. او راست کتات معالم السنن و
غریب الحدیث و جز آنها. وی پیشوای عصر
خویش بود. (از لباب الانساب). و رجوع به
مرآت البلدان ج ۱: بست و معجم البلدان، و
ابوسلیمان احمد یا حمد شود.

بستی. [بَ] (لغ) اسحاق بن ابراهیم بن
اسماعیل ابومحمد قاضی بستی وی از
هشام بن عمار و هشام بن خالد ازرق و
قتیبہ بن سعید حدیث شنید. و ابوجعفر
محمد بن حیان و ابوحاتم احمد بن عبدالله بن
سهل بن هشام بستی و جز ایشان از وی
روایت کرده اند و بسال ۳۰۷ ه. ق. درگذشت.
(معجم البلدان: بست).

بستی. [بَ] (لغ) شمس الدین حاجی
بسته (؟) از مردم بست و از افاضل عراق بود
طبعی لطیف و سخنی عالی داشت و نظم و نثر
وی را ملکه بود و هنگام آموذدن آنچه به نثر
گفته بود بنظم بیان میکرد از لطایف اشعار وی
این رباعیست:

گویند زر ترا بود خرسندی
خرسند شوی چون دل ازو برکندی

زرکنده کان و بیوفای دهرست
برکنده بی وفا چرا دل بندی.
و این بیت نیز از اوست:
گر هیچ به سبب زنجش بازری
باری بر سر که نرخ شفتالو چیست؟
(از لباب الالباب ج ۱۳۲۴ ه. ق. لیدن ج ۱ ص ۳۸۷).

بستی. [ب] (ص نسبی) منسوب به کلمه بست (مرب پست) و شاید این کلمه بمعنی کوتاه قامت است که بزبان فارسی پست میگویند. (از لباب الانساب).

بستی. [ب] (اخ) ابونصر احمد بن محمد بن زیاد زرد بستی دهقان. معروف به ابن ابی سعید از مردم سمرقند. وی محدث بود و ابوسعید ادربی از وی حدیث نوشت.^۱ (از لباب الانساب). و رجوع به پستی، صفت نسبی شود.

بستی. [ب] (ص نسبی) آنکه به بست نشسته است؛ شاه بستی ها را از حرم حضرت معصومه (س) بیرون کشید. متحصن.

بستیاج. [ب] (ا) بستیاج. بستیاج و رجوع به بستیاج شود.

بستیاج. [ب] (ا) بستیاج.^۲ بلغت رومی خسک را گویند و به لغت اهل مغرب حصص الامیر خوانند. طبیعت وی سرد است به اعتدال، و ضداد کردن بر ورهای گرم نافع باشد. (برهان) (آندراج). گیاه و علف خلال است که در ترکی قیلر و در عربی خلطان گویند. (شعوری). خار خسک. اروپایان در قرون وسطی آن را فاستیناج مینامیدند. (لکلرک). تاریخ طب ج ۱: ابوالقاسم زهرای به فارسی خلال مکه و به عربی سدی نامند. نباتی است خاردار و برگ آن با خشونت و ریزه و گل آن سفید و ازرق و شاخه های آن بقدر شیری از بیخ می روید و باریک آن را خلال کنند. (از فهرست مخزن الادویه ج ۱۳۹). و رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود. در مصر آن را خَسَك و أَخْلَه یا أَخْلَه گویند. و انواع گوناگون دارد اگر دانه های آن را بوداده در داروی درد دندان به کار برند مسکن است. (از ابن بیطار ترجمه فرانسوی ص ۲۲۷). و رجوع به متن عربی ابن بیطار جزء اول ص ۹۵ شود. نوعی از جلبان است. (تذکره داود ضریر انطاکی).

بستیزیدن. [ب] (مض) رجوع به بستیزیدن شود.

بستیغ. [ب] (اخ) دهی است به نیشابور. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان و مرآت البلدان شود.

بستیغی. [ب] (ص نسبی) منسوب است به بستیغ که دهی است در نزدیکی سواد

نیشابور. (از سمعانی).

بستیغی. [ب] (اخ) ابوسعید شیبین احمد بن محمد بن خُشام بستیغی محدث بود. (از معجم البلدان). مؤلف لباب الانساب چنین آرد: ابوسعید مسیب بن احمد بن محمد بن هشام بستیغی. وی کرامی مذهب بود و پس از سال ۴۷۰ ه. ق. درگذشت. (لباب الانساب).

بستیغی. [ب] (اخ) ابوالحسن علی بن احمد بستیغی برادر ابوسعید... وی نیز محدث بود. (از معجم البلدان).

بستیغی. [] (ا) طفیلی^۳. ج. بسافه. (دزی ج ۱ ص ۸۳).

بستیجاج. [ب] (مغرب، ا). رجوع به بستیجاج شود.

بستیجاج. [ب] (مغرب، ا) مغرب بستیینه. أَخْلَه. رجوع به بستیجاج یا بستیجاج و بستیجاج شود.

بستینی. [] (ا) أَذَانُ الْفَسَار. (تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به أَذَانُ الْفَار شود.

بستیهیدن. [ب] (مض) با کسی بستیهیدن. (زوزنی). معانده. (زوزنی). رجوع به بستیهیدن و ستهیدن شود.

بسجاق. [ب] (اخ) تیره ای از عشیره هیهاوند چهارلنگ بختیاری. و دارای شبهه های زیر است: بری گرگویند. جلیلود. خانه قاند. شهرو سوند. ملک محمودی. ادیسنهوند. سبزهوند. اتابکی. صوفی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

بسجسته. [ب] (ج ت / ت) (نمف مرکب) بمعنی محبوب و معشوق است و آن را بس خواسته نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). [معنی مطلوب و تمنی نیز آمده است. این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است. (انجمن آرا) (آندراج). مطلوب و معشوق. (ناظم الاطباء). و رجوع به بس خواسته شود.

بسجسم. [] (اخ) حکمای هند بخش ربع مسکون را بصورت سه در سه نهاده اند... بخش غربی را بسجسم خوانند، قوم مصر و بربر راست. (نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ ه. ق. لیدن ج ۳ ص ۲۰).

بسجین. [ب] (ا) نوعی چوب محکم است که آن را بجای فتر بکار برند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶). چوب سختی که از آن کمان میسازند. (ناظم الاطباء).

بس چاره. [ب] (صفت مرکب) بسیار چاره جو. چابک و جلد دریافتن چاره.

جوانان [مه آباد] بیشتر زن باره باشند در آن زن بارگی بس چاره باشند

همیشه زن فریبی پیشه دارند

ز رعنائی همین اندیشه دارند.

(ویس و رامین).

بسحاق. [ب] (اخ) رجوع به بسحق شود.
بسحاق اطعمه. [ب] (ح ق ا ع م) (اخ) ابواسحاق شیرازی. حلاج. نام شاعر است که در اشعارش همه بیان طعامها باشد. (غیاث) (آندراج). جمال الدین ابواسحاق شیرازی. (از الذریعه ج ۹). شیخ احمد. (از فرهنگ سخنوران) معروف به حلاج از مردم شیراز و از شعرای عصر تیموریت. براون وی را متوفی بسال ۸۱۴ ه. ق. می داند و صاحب الذریعه بتدرید تاریخ مرگ وی را ۸۱۴ تا ۸۳۰ ه. ق. آورده است. از شعرای عصر تیموری و بخصوص اسکندربن عمر شیخ نوّه امیر تیمور بوده است. خدمت شاه نعمه الله کرمانی را درک کرده و به وی ارادت ورزیده است. کاتبی نیشابوری وی را ستوده و شاه داعی الله شیرازی ویرا رثا گفته او بسیاری از ابیات غزلهای حافظ را بتضمین در شعر خود آورده است گورش در تکیه چهل تان شیراز باشد. نسخه خطی دیوانش مورخ ۸۵۵ ه. ق. در کتابخانه محمد نخجوانی موجود است. نخستین آن در استانبول بسال ۱۳۰۳ ه. ق. در چاپخانه ابوالضیا در ۱۸۴ صفحه و چاپ دوم آن در شیراز بوسیله کتابفروشی معرفت در ۲۱۰ صفحه. رجوع به الذریعه ج ۹، مقدمه چاپ دوم دیوان، فرهنگ سخنوران، هفت اقلیم، تذکره دولتشاه سمرقندی، آشکده آذر مجمع الفصحا ج ۲، ریاض العارفین، تذکره حسینی، صبیح گلشن، طرائق الحقایق، فارسنامه ناصری، شکرستان پارسی، نسخه خطی کتابخانه جعفر سلطان القرائی، اسماء المؤلفین و آثار المصنفین، مرآة الفصاحه، تاریخ ادبیات ایران براون ترجمه علی پاشا صالح و علی اصغر حکمت، ریحانة الادب، مرآة الخیال، آثار عجم، ریاض الجنه، قاموس الاعلام ترکی نتایج الافکار، تاریخ ادبیات فارسی اته ج شفق، شعوری ج ۱ ورق ۳۱۲، شدالازار ص ۱، ۱۱، فیه مافیه، تاریخ عصر حافظ و اطعمه در همین لغت نامه، و ناظم الاطباء شود.
بسحاقی. [ب] (ص نسبی، ا) قسمی فیروزه. دمشقی می نویسد: فیروزه... بردو گونه است: بسحاقی^۱ و آن گونه نیکوتر است و گونه بهتر بسحاقی کیود صافی رنگ و تابنده و سخت صیقلدار است... رجوع به ص ۶۸ نغمة الدهر و فهرست آن شود. و ابوریحان می نویسد: گونه ای از فیروزه از معدن ازهری

۱ - منسوب به بست مغرب پست فارسی.

2 - Fastinadj Tribulus, Ammi.

3 - Parasite.

۴ - ن: بسجاقی.

و بسحقاقی^۱ است. رجوع به ص ۱۷۰ الجواهر شود. و شعر حافظ بدین معنی ایهام دارد که میگوید:

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

حافظ.
|| نوعی جامه که بصورت بسحاق و بسحقاقی در البسه نظام قاری آمده و بنام شخص می باشد:

خرقه را ساقی زیارت کن بجو برد یمن
نیست هم کم زردکی و ریشه بسحاق را.

(نظام قاری ص ۳۸).

... و ریشه بسحقاقی که همجامه او بودند...

(نظام قاری ص ۱۴۲). و رجوع به ص ۲۰۵ دیوان البسه ج ۱ شود.

بسختن. [بِ ش / سَ ت] (مص) رجوع به سختن شود.

بسخره. [بِ سَخُ ز] (لغ) مرکب از بس بمعنی بسیار و خُزَه یا فُزَه، لقب والد مهلب بن ابی صفره و عربان آن را معرب کرده، بوصفره و ابوصفره گفتند. (ابوعبیده بنقل معجم البلدان یا قوت). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۳۷ س ۱۱، ابوصفره و کلمه خارک در معجم البلدان شود.

بسختدن. [بِ سَخَ دَ] (مص) بمعنی خمیر ساختن. (آنندراج). سبب تخمیر شدن بواسطه خمیر ترش. (ناظم الاطباء). || سبب غلیان شدن. (ناظم الاطباء).

بسختن رسید. [بِ شَخَ ز / ر] (ن-مص) مرکب) مرد عاقل و خردمند. (ناظم الاطباء). || مرد شایسته. (ناظم الاطباء).

بسختن. [] (لغ) پدر ابوالعاص بن بسختن. وی از کسانی بود که مهدی خلیفه او را با سنقار کشت. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۳ شود.

بس خواسته. [بِ سَخَا تَ / ت] (ص) مرکب) کنایه از مطلوب و معشوق باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶ و بس جسته شود.

بسد. [بُ] (ل) بمعنی بست باشد که گلزار است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (جهانگیری). لفظ بسد مبدل بست بمعنی باغی که در آن گل یا میوه یا هر دو باشد. (فرهنگ نظام: بست). بست و گلزار. (ناظم الاطباء). گلستان. || جایی که میوه خوشبوی بهم رسد. (برهان)^۲. جایی که میوه های خوشبو در آنجا باشد. (ناظم الاطباء).

بسد. [بُ / پ س س] (ل) بسد. وسد. مرجان را گویند و آن را حجر شجری نیز خوانند. (برهان). معرب بُسَد، مرجان. (انجمن آرا) (ذخیره) (فرهنگ خطی). مرجان که به هندی آن را مونگا گویند. (غیاث). آن را کامه

نیز گویند. به تازیش مرجان و به هندی بیوالی نامند. (از شرفنامه منیری). مرجان. (ناظم الاطباء). قوَزَل. قورالون. مهره سرخ مرجان. بیرونی در کتاب الجواهر گوید: حجر شجری، ریشه اش را مرجان و شاخه هایش را بسد گویند. (از لکلرک در شرح حال بیرونی کتاب چهارم ص ۴۸۶ س ۱۱) رجوع به بستام شود. مرجان باشد و آن را کامه نیز خوانند و منبت آن قعر دریاست رسنی افکنند و برکشند چون یاد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سرخ گردد. کذا فی عجایب البلدان. (از فرهنگ سروری). || بیخ مرجان را گفته اند که اصل مرجان باشد. و گویند منبت آن قعر دریاست ریسمانی بر آن بپندند و برکنند چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سخت و سرخ گردد، و آن برزخ میان نبات و جماد چنانکه نخل خرما میان نبات و حیوان، و بوزینه میان انسان و حیوان و انسان میان خلق و رحمان. گویند اگر بر گردن مصروع بپندند نافع باشد. و همچنین اگر بر گردن صاحب نقرس بپندند. (برهان) (از انسجمن آرا) (آنندراج). بیخ مرجان. (ناظم الاطباء). قزوال معرب قزول النون یونانیست و به رومی قولوریون و بلغتی قوالن و به عربی ناشف نامند.

ماهیت آن: آنچه مشهور است که بیخ مرجانست اصلی ندارد بلکه سنگی است سرخ پر سوراخ مانند خانه زنبور ولیکن سوراخهای این از آن باریک تر و صلب و در سواحل دریای عمان و یمن و فارس و مالدیپ و غیرها در زیر آب تکون می یابد و صاحب شفاء الاسقام نوشته که گفته اند آن نبات بحری است و در جوف دریا میروید و چون از دریا برآورند و هوا بدان برسد سخت و صلب میگردد و نوشته که مستعمل در دواء المسک بسد است زیرا که خوب نرم ساییده میشود و ته نشین ظرف نمیکردد و بخلاف مرجان و آن سفید و سیاه نیز میباشد سیاه آن صلب تر و سفید آن رخوتر از سرخ آنست و بهترین آن سرخ صلب شفاف بی رمل است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مخزن الادویه صص ۱۳۸ - ۱۴۹ شود. به رومی او را قولوریون گویند و بعضی قولن^۶ گویند و صاحب التهذیب گفته که چنین آورده اند که بسد و مرجان نوعیست از جواهر معدنی و لون او سرخست و پریان او را در دریا اندازند و دیسقوریدوس گوید آن درختیست که در آب دریا رسته شود و چون غواصان او را برکشند و هوا او را دریابد جرم او صلب شود و محکم گردد و نیکوترین وی آن بود که بغایت سرخ بود و ساقی او راست بود و زود در هم شکسته شود. یونس گوید: یکنوع او سرخست و نوع دیگر سیاه و

ابومعاز از دمشقی روایت کند که درخت مرجان را بسد خوانند و این قول در سترست به نزدیک اطبا و صیادنه و اهل لغت گویند: مرجان مروارید خرد^۷ را گویند بسد در اصل وی بوده است و عرب او را معرب کرده است. و نوعی از ورا خرو هک گویند و رازی در جامع خود آورده است که درخت بسد بزرگ باشد و منبت او دریا بود و در بعضی مواضع که باد کشتی را برورزد کشتی خرد بشکند و قول او دال است بر آنکه جسم او قبل از ملاقات هوا صلب و محکم بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی نسخه خطی کتابخانه لغت نامه). مؤلف نزّه القلوب آن را از نوع اوسط احجار دانسته است. (نزّه القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۲۰۵) رجوع به فهرست مخزن الادویه ص ۱۳۹، و ابن بیطار متن عربی ص ۹۳ و ترجمه فرانسوی ص ۲۲۳، نخبة الدهر ص ۷۳. الجواهر بیرونی ص ۱۳۷، ۱۶۴، ۱۸۹، تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۷، المعرب جوالیقی ص ۳۲۹ س ۹، ذری ج ۱ ص ۸۳، شعوری ج ۱ ورق ۲۱۲ شود. این کلمه در بعضی از اشعار به تخفیف هم آمده است:

ز بسد بزیرنه نی دردمید
بارسال نی داد دم را گذر. لوکری.
ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی
ای لاله شکفته عقیق و خماعتی. خسروی.
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
بشد رنگ رویش چو رنگ بسد. فردوسی.
لب رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفته نیکی ز یزدان رسد^۸. فردوسی.
سپیدش مژه دیدگان قیرگون
چو بسد لب و رخ بمانند خون. فردوسی.
گروهی آنک ندانند باز سیم از سرب
همه دروغزن و خربطند و خیره سرند.
نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدیگرند.
قریبه الدهر (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۹۷).

۱- نل: بوشتجانی. بسحقاقی.
۲- هزارش bast «یوستی. بندش. ۵۸. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
۳- هزارش bast «یوستی. بندش. ۵۸. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
4 - Gorail.
۵- پهلوی Vussat «تاودایا ۱۶۷» و سذ، بسد «اسفا ۲: ۱ ص ۴۸ رجوع کنید به الجواهر ص ۱۸۹ پیعد. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
۶- نل: قورن. (ترجمه فرانسوی ابن بیطار ص ۲۲۳).
۷- در متن: خورد.
۸- نل: سزد. (از شرفنامه منیری).

سوسن چون طوطی ز بسد متقار
باز بمنقارش از زبانش عسجد. منوچهری.
بهر شاخ بر، مرغی از رنگ رنگ
زیرجد بمنقار و بسد بچنگ.

اسدی (گرسبانه).
گرداشت بر^۱ زمرد و لؤلؤ چراکون
در باغ رزم شاخ بسد گشت یار^۲ تیغ.

مسعود سعد.
یکی برگ او بیرم و شاخ بسد
یکی برگ او کزدم و شاخ نشتر.

ناصر خسرو.
آن سخن سنج شهی کو چو دو بسد بگشاد
خانه عقل دو صد کله ببندد ز در. سنایی.
در عالم جماد که اول چیزی گل بوده ترقی
همی کرده و شریفتر همی شد تا به مرجان
رسید. اعی بسد که آخرین عالم جماد بود
پیوسته به اولین چیزی از عالم نبات.
(چهارمقاله).

ای دو لب تو بسد وی دو رخ تو نسرين
نسرين تو دو سنبل در بسد تو پروین.

سوزنی.
ای گشته مرا لعل تو مانند بسد
وی گشته به دندان بسد عاشق صد. خاقانی.
بر بسدت که ذره ازو، سایه پیش داشت
سایه ز شب و ذره ز بالا گریسته. خاقانی.

بهر دسینه رباب از جام و می
زر و بسد رایگان برخاسته. خاقانی.
— بسد سوخته؛ صاحب ذخیره گوید: صفت
سوختن بسد آنست که بسد را بسایند و بکوزه
درکنند و سر کوزه به گل بگیرند و به تنوری که
آتش او آرمیده باشد درنهند یک شب، و دیگر
روز^۳ بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی).
— بسد ناطق؛ کنایه از لب معشوق. (انجمن
آرا).

— بسدنگار؛ به بسد تزیین شده. به بسد نگار
یافته:

چراغ فروزنده گردش هزار
به الت همه سیم و بسدنگار.

(گرسبانه نامه ص ۳۰۱).

بسدک. [بَسَ] (۱) ^۴دسته گندم و جو درو
کرده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). دسته گندم
و جو درو کرده بسته. (انجمن آرا) (آندراج)
(شرفنامه منیری). دسته جو و گندم دروده
باشد. (سروری). دسته جو و گندم. (رشیدی).
و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۷۳
شود.

بسدک. [بَدَ] (۱) دارویی است که آن را
اکلیل الملک خوانند. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج). گیاهی است که آن را بَسِیه نیز
گویند و اکلیل الملک هم خوانندش. (شرفنامه
منیری). گیاهی دوابی که اکلیل الملک نیز
گویند. (ناظم الاطباء).

بسدین. [بَسَ / بُسَ] (ص نسبی)
منسوب به بسد که مرجان باشد و مراد از
سرخ است. (از غیاث) (آندراج). سرخ به
رنگ مرجان. (ناظم الاطباء). قرمز رنگ، به
رنگ بسد:

از آن کو ز ابری باز کردار
کلفتش بسدین و تنش زرین. رودکی.
لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین
چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز.

منوچهری.
ابر بر کار کرده کارگهی

بسدین بود و زمردینش تار. مسعود سعد.
ز بسدین لب لعل شکر سرشته او
خطی چو برگ نی سبز نو دمید امسال.

سوزنی.
فرو گسست بعناب عنبرین سنبل
فرو شکست بخوشاب بسدین شکر. انوری.
و در اشعار فارسی گاهی به تخفیف نیز آمده
است:

به سمن زار درون لاله نعمان بشنار
چون دواتی بسدین است خراسانی وار
وان دوات بسدین را نه سراس و نه نگار
در بنش تازه مداد طبری برده بکار
چون دو انگشت دبیری که کند فصل بهار
به دوات بسدین اندر شبگیر پگاه.

منوچهری.
بسدیو. [] (۱) ^۵باسدیو. از اصطلاحات
ستاره شناسی هند است. رجوع به مال الهند
ص ۲۰۰ س ۱۱ و ۱۷ شود.

بسد. [بَسَ / بُسَ] (۱) تلفظی از بسد
فارسی. مرجان و ریشه مرجان. (ناظم
الاطباء). رجوع به بسد شود.

بسو. [بَ] (ع) آب سرد. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). ماء بارد. (از اقرب
الموارد). الکحل. قطوب. مقابل بشر.
(یادداشت مؤلف).

بسو. [بَ] (ع مص) خراشیدن سر ریش را
پیش از نضح^۶. (آندراج) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). بسر قرحه؛ باز کردن پوست را

از ریش پیش از بهبود یافتن پس چرک بهم
رسانیدن. (از اقرب الموارد). کاویدن دملی نه
بهنگام. (تاج المصادر بیهقی). [اشتایی کردن و
پیش از وقت گرفتن. (آندراج) (منتهی
الارب). اعجال. (اقرب الموارد)^۸ غلبه
نمودن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی
الارب). مقهور ساختن. (از متن اللغة). [ترش
روی گردیدن. قوله تعالی: عبس و بسر^۹.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
[گشایی کردن نر پیش از رغبت ماده.
(آندراج). جهیدن شتر نر بر شتر ماده پیش از
خواهش آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
گشایی کردن فعل نه بهنگام. (تاج المصادر

بیهقی). [گشای دادن خرمابن را پیش از وقت
آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بیوقت
حاجت خواستن. (آندراج). حاجت خواستن
نه بیوقت خویش. (زوزنی). طلب کردن
حاجت نه بهنگام. (تاج المصادر بیهقی).
خواستن حاجت را در غیر وقت آن. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). طلب کردن حاجت
در جز هنگام آن. (از اقرب الموارد). [در نیب
خرما، بسر آمیختن. گشایی دادن درخت خرما
را پیش از وقت. (آندراج). بسر آمیختن در
نیب خرما. (منتهی الارب). [نوشیدن شیر از
خیبک پیش از آنکه ماست شود در آن.
(آندراج). خوردن شیر مشکیزه را پیش از
آنکه بخسبد و سطر گردد. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء). [خواستن قرض پیش از وقت
موعود. (آندراج). تقاضای دین کردن پیش
از میعاد. [آغاز کردن به چیزی. (منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء). ابتدا بکاری کردن.
(از متن اللغة). [چرانیدن ستور گیاه نارسیده
را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [بچشم
آغیل دیدن. (یادداشت مؤلف).

بسو. [بَسَ / بُسَ] (ع) غوره خرما و آنچه از
شکوفه خرما اول ظاهر شود آن را طلع
خوانند و چون بسته گردد، سَبَاب گویند و
هرگاه سبز گردد جَدَال و سَراد و خَلال و چون
اندکی کلان گردد آن را بغو خوانند و چون از
آن کلان شود بسر است بعد از آن مَحَطَّم بعد از
آن مَوَكَّت بعد از آن تَذَنُوب. بعد از آن جُمَسَه
بعد از آن تَعَدَه و خالغ و خالعه و چون پختگی
آن بانها رسید رطب نامند و مَعُود و بعد از آن
تَمَر. (منتهی الارب). کَنک خرما.
(ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).
خرمای خام که هنوز پخته نشده باشد.
(غیاث) (آندراج). خارک. (مهذب الاسماء).
خرما هنگامیکه هنوز زرد است. (دزی ج ۱
ص ۸۳). خرما پیش از رطب نشدن و آن

۱- ن: نل. پر. ۲- ن: نل. بار.

۳- ن: نل. یک شب و یک روز.

۴- بفتح با و دال. (رشیدی).

۵- ناظم الاطباء بسدین و بسدین آورده است.
6 - Vasudeva.

۷- در اقرب الموارد این معنی بدیشان آمده
است: بسر دمل، فشردن دمل پیش از نضح آن
(عصره قبل نضجه) و در متن اللغة آمده: بسر
قرحه و دمل؛ فشردن آنها پیش از چرک کردن
است.

۸- در اقرب الموارد، اعجله است که بمعنی
پیشی گرفتن است و گویا شتابی کردن و پیش از
وقت گرفتن ترجمه اعجله باشد با مسامحه. در
متن اللغة چنین است: طلب کردن چیزی در غیر
وقت آن و اصل معنی شتابی فرمودن پیش از
وقت آن است.

۹- قرآن ۲۲/۷۴.

هنگامی است که رنگ بگیرد و نرسد. (از اقرب الموارد). خار خرمای نرسیده. خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد. خرما ترش و شیرین. غوره خرماست که زرد و مایل به شیرینی شده باشد و مرتبه چهارم از مراتب هفتگانه خرما باشد و در هر مرتبه حرارت آن می افزاید. (از فهرست مخزن الادویه) و رجوع به ص ۱۴۰ همین کتاب و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۴ شود:

درد عسر افتاد و صافش بسر آن صاف چون خرما و دردی بسر آن. مولوی. جالینوس در کتاب اغذیه خویش گفته است در شهرهای معتدل بسر نمیرسد و خرما تر نمیشود و بدین جهت نمیتوان آن را در آفتاب خشک کرد و در انبار اندوخت. از این رو در اینگونه شهرها مردم ناگزیر تازه آن را میخورند. و رجوع به بسر و تذکره داود ضریب انطاکی ص ۷۸ و دزی ج ۱ و فهرست مخزن الادویه ص ۱۴۰ و ابن بیطار متن عربی ص ۹۴ و ترجمه فرانسوی ص ۲۲۶ شود. || تازه از هر چیز. (آنندراج). نو و تازه از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || آب باران تازه باریده. ج. پسر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). || جوان، مرد باشد یا زن. (آنندراج) (منتهی الارب). جوان خواه مرد باشد یا زن. (ناظم الاطباء).

— بسر السکر؛ نوعی مرغوب و شیرین از غوره خرما. رجوع به جیسوان و دزی ج ۱ ص ۸۳ شود.

— لک بسر؛ نوعی صمغ. رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۳ شود.

— حجر البسر؛ نام سنگ سفیدست که به شکل در بزرگی باشد. رجوع به دزی ج ۱ ص ۸۳ و کلمه حجر البسر شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن ابی بسر مازنی. پدر عبدالله بن بسر از بنی مازن بن منصور بن عکرمة. در صحیح مسلم نام وی در ضمن حدیثی که از عبدالله بن بسر پسری نقل شده، آمده است. او دو پسر و دخترش صحبت حضرت رسول (ص) را درک کرده اند. (از الاصابه باختصار). و رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن اریطاه، ابن ابی اریطاه. ابوعبدالرحمن از صاحبهای است که در صحبت وی اختلاف است. بقولی در روزگار معاویه و بقولی دیگر در خلافت ولید بسال ۸۶ ه. ق. درگذشته است. (از الاصابه باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۲ و ۱۵۳ و منتهی الارب و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و اعلام زرکلی و تاریخ اسلام ص ۱۵۱ و البیان والتبیین ج ۲ ص ۴۳ و تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۸۲ و عقدالقرید ج ۴ ص ۸۹ و ج ۶

ص ۱۲۵ و حبیب السیر ج خیام ج ۱ شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن جحاش^۱، ابن جحاش. از خاندان قرشی بود که به حمص فرود آمد و هم بدانجا درگذشت. مردم عراق او را بسر و مردم شام وی را بشر نامند. گویند بجز جبرین نفیر کسی از وی روایت نکرد. (از الاصابه باختصار). و رجوع به ج ۱ ص ۱۵۳ همین کتاب و تاج العروس شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن حمید. تابعی است. (منتهی الارب).

بسر. [بُ] (إخ) ابن راعی العیر اشجعی از صحابه حضرت رسول (ص) بود. درباره وی اختلاف نظر است. برخی وی را از صحابه شمرده و گروهی او را منافق خوانده اند و برخی گفته اند ممکن است در آغاز منافق بوده و سپس اسلام آورده باشد. (الاصابه ج ۱ ص ۱۵۳ باختصار) و رجوع به همین کتاب و قاموس الاعلام ترکی و منتهی الارب شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن سفیان عمرو... خزاعی. ابن کلبی گوید وی از کسانی بود که حضرت پیامبر (ص) در ضمن نامه ای که به خزاعه نوشت نام وی را بدینسان یاد کرد: بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی بدیل بن رقاء و بسر... و بگفته ابوعمر و به سال ششم هجری اسلام آورد و نام وی در حدیثیه و جز آن آمده است. (از الاصابه باختصار) و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ و الاستیعاب ص ۶۷ شماره ۲۰۴ و منتهی الارب و امتاع و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن سعید تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۶۳ و المصاحف ص ۲۵ شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن سلیمان دختر وی سعید از وی روایت کرده که از پیامبر حدیث شنید و پشت سر وی نماز گزارد. (از الاصابه باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن عبدالرحمن حضرمی وی از صحابیانی بود که به حمص فرود آمد و بگفته احمد بن محمد بن عیسی، ابوالمنثی از وی روایت کرده است. (از الاصابه باختصار). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن عبید. تابعی است. (منتهی الارب).

بسر. [بُ] (إخ) ابن عصمت مزنی از سادات مزینه بود و بگفته ابویشر آمدی از پیامبر (ص) شنید که می فرمود کسی که چپینه را بیازارد مرا آزاده است. ابن عساکر نام وی را در ذیل بشر آورده است. (از الاصابه باختصار) و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۵۴ و بشر شود.

بسر. [بُ] (إخ) سلمی پدر رافع است. رجوع به بشر و الاصابه ج ۱ ص ۱۵۴ و الاستیعاب شود.

بسر. [بُ] (إخ) ابن محجن دیلی. تابعی است. (منتهی الارب). تابعی مشهورست بنا به عقیده بخاری و جمهور محدثان ولی بغوی و جز او وی را در شمار صحابه آورده اند. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۸۶ شود.

بسر. [بُ] (إخ) دهیست به حوران. (منتهی الارب). نام قریه ای از اعمال حوران از اراضی دمشق در سرزمینی که آن را الحا گویند... آورده اند که آرامگاه یسع پیغمبر (ص) در آنجاست. (از معجم البلدان ج ۱ ص ۶۲۱). و رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۷۸ شود.

بسر. [بُ] (إخ) نام دهی در بغداد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بسر. [بُ س] (ع) ج. بسر. (ناظم الاطباء). رجوع به بسر. شود.

بسر. [بُ س] (إخ) نام وزیر نصرانی. (غیاث).

بسر. [بُ س] (ق مرکب) بروی سر. بطرف سر و بسمت سر. || (مرکب) انتها و نوک. (ناظم الاطباء).

بسر آمدن. [بُ س م د] (مص مرکب) و برسر آمدن و در سر آمدن و با سر آمدن و سر آمدن و بسر شدن و در سر شدن و بسر رسیدن. کنایه از آخر شدن باشد. (آنندراج). به انتها رسیدن. تمام شدن. (ناظم الاطباء). انقضاء. (ترجمان القرآن عادل بن علی) (تاج المصادر بیهقی). منقضی شدن مدت. سر آمدن مدت. انقراض. تمام شدن. رجوع به سر آمدن و مجموعه مترادفات ص ۱۳۷ شود:

رنج و عنای جهان اگرچه دراز است. باید و باینیک بی گمان بسر آید.

ناصر خسرو.

هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من کز سر شوم تازه، چو گویم بسر آید.

مسعود سعد.

و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه). صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت حاتم که ز دست کرمش کان بسر آید.

انوری (از آنندراج).

۱- در منتهی الارب به غلط ابن جحاش آمده است.

۲- از به + سر. در ناظم الاطباء بدینسان آمده ولی در فارسی کلمه (بسر) بدین صورتی تنها بکار نمی رود بلکه اغلب جزء فعلهای مرکبی همچون بسر آمدن. بسر بردن و مانند اینها می آید. رجوع به ترکیبات مذکور شود.

... که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند. (گلستان).
 - با سر آمدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن.
 چو روز زندگانی با سر آید بداند که کدایم در در آید.
 امیر خسرو (از آندراج).
 و رجوع به سر آمدن شود.
 - بر سر آمدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن.
 بر سر آمد عمر و در گلگشت بستانی هنوز وقت طفلی رفت در سیر گلستانی هنوز.
 سعید اشرف (از آندراج).
 وه کین چه عرش باشد نه مرده و نه زنده نی بر سرم تو آیی نی عمر بر سر آید.
 امیر خسرو (از آندراج).
 و رجوع به سر آمدن شود.
 - بر سر شدن؛ آخر شدن. پایان آمدن. تمام شدن.
 عمر بر سر شد ز رسوایی مرا این هوس زین جان بی حاصل نرفت.
 امیر خسرو (از آندراج).
 و رجوع به سر آمدن شود.
 - بر سر آمدن یا اندر آمدن؛ بر زمین خوردن سرنگون شدن.
 بکر دار شیری که هر گور ز زند دست و گور اندر آید بسر. فردوسی.
 تو ره مکر و حسد میوی ازیراک هر که براه حسد رود بسر آید. ناصر خسرو.
 - بسر رسیدن؛ به آخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن. خاتمه پیدا کردن.
 خنجر بدست بر سرم آن سیمبر رسید گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید.
 قاضی احمد (از آندراج).
 و رجوع به سر آمدن شود.
 - بسر شدن؛ باخر رسیدن. تمام شدن. پایان یافتن.
 پیای شوق گر این ره بسر شدی حافظ. بدست هجر ندادی کسی عنان فراق.
 حافظ (از آندراج).
 و رجوع به سر آمدن شود.
 - بسر کسی آمدن؛ بسر کسی رسیدن.
 - بسر وقت کسی آمدن، رسیدن، افتادن؛ بحال او وارسیدن. (آندراج).
 رودم برون ز تن جان چو تو زود خواهد آمد چه بمدعا بگویم که بسر تو خواهی آمد.
 محمد کاظم قمی (آندراج).
 رجوع به بسر کسی رسیدن، بسر وقت کسی آمدن، بسر وقت کسی رفتن و بسر وقت کسی رسیدن شود.
 - بسر نامده یا بسر نیامده؛ به پایان نرسیده بتمام نیامده.

یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد یک غم سپری نشده غمی دگر آمده.
 مسعود سعد.
 بسر نیامده طومار عمر جهدی کن که چون قلم ز تو در هر قدم اثر مانده.
 صائب.
 ||بر باد رفتن. (آندراج). ||کنایه از جوش کردن و این محاوره است. (آندراج). به غلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین): چرخ راه آه شرابار من از جابر داشت دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید.
 صائب (از آندراج).
 ||مردن. (ناظم الاطباء). به آخر رسیدن. - عمر یا روزگار بسر آمدن؛ درگذشتن. مردن.
 مرا بود هم مادر و هم پدر کنون روزگار وی آمد بسر. فردوسی.
 ||اتفاق افتادن. رخ دادن. روی دادن. واقع شدن. پیش آمدن حوادث ناگوار.
 نشستند و گفتند با یکدیگر که از بخت، ما را چه آمد بسر. فردوسی.
 همانا که آمد شما را خبر که ما را چه آمد ز اختر بسر. فردوسی.
بسر آوردن. [بِ سَ وَ دَ] (مص مرکب) پایان آوردن. باخر رساندن؛ و این شداید و مکاید فراق که از زهر تلختر و از مرگ نساخوشر است بسر خود بسر آوردمی. (سندبادنامه ص ۱۵۰).
 ... نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم. سعدی (گلستان).
 رجوع به سر آوردن شود.
بسرآت. [بُ] [ع] [ا] ج بُرَة. (ناظم الاطباء). رجوع به برهه شود.
بسر اوط. [بِ] [اِغ] شهر تماسیح در مصر نزدیک دمیاط از کوره مهلیه. (از معجم البلدان). شهری نهنگناک نزدیک دمیاط. (ناظم الاطباء). و بدانجا نهنگ بسیار باشد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
بسر اق. [بُ] [مِ] (مِ، یاقوت زرد که در هند پکهراج گویند. (غیاث). یاقوت زرد و این ظاهر آهندی معرب است و اصلش پکهراج و پکهراک است. (از آندراج). زیرجند. (ناظم الاطباء).
 زردگوشی است آنکه ازین گوش کرده بسرائق زار پیکو را.
 باقر کاشی (از آندراج).
بسر اک. [بِ سَ] [ا] بیسراک. رجوع به بیسراک، شود.
بسی راوَر. [] [اِغ] نام قلعه ای بهندوستان. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱۳۴۴ هـ. ش. لیدن ج ۲ ص ۱۴۷ شود.
بسر ای دیگر رفتن. [بِ سَ یِ گَ رَ تَ]

(مص مرکب) کنایه از مردن باشد. رجوع به مردن و سرای شود.
بسر اییدن. [بِ سَ دَ] (مص) تَعَنَتَنی. (زوزنی). سرودن. رجوع به سراییدن و سرودن شود.
بسر باری. [بِ سَ] (ص مرکب) حمل شده به روی سر و به روی بار. (ناظم الاطباء). باری که بر سر بود. (مؤید الفضلاء).
بسر بردگی. [بِ سَ بَ دَ] [] (حماص مرکب) انجام دادگی. (ناظم الاطباء). اجرا. (فرهنگ فارسی معین). ایفای وعده و شرط. (ناظم الاطباء).
بسر بردن. [بِ سَ بَ دَ] (مص مرکب) کنایه از وفا کردن. (برهان). (انجمن آرا). (رشیدی). بجا آوردن عهد. (ناظم الاطباء). وفای بعهده.
 مجنون بگذاشت از بسی جهد تا عهده بسر برد در آن عهد. نظامی.
 گر سرم میرو از عهد تو سر باز نیبیم تا بگویند پس از من که بسر برد و فارا. سعدی.
 شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند کین بود که با دوست بسر برد و فای. سعدی (بدایع).
 دنیا زنی است عشو ده و دلستان ولی با هر کسی بسر نمی برد او عهد شوهری. سعدی.
 ||به اتمام رسانیدن. (برهان) (از ناظم الاطباء). به آخر رسانیدن چیزی را. (آندراج) (از انجمن آرا). بانجام رسانیدن. (انجمن آرا).
 سخن چون بسر برد شاه زمین سپیدش را خواند و کرد آفرین. دقیقی.
 اگر شایدی بردن این ره بسر بمردی و نام و بگنج و گهر. فردوسی.
 گفتم از خلق او سخن گویم نوز نابرده این حدیث بسر. فرخی.
 چون فرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند برد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۲). شیرویه بن پیروز بر پدر خروج کرد و او را بکشت و سال بسر نبرد. (فارسنامه ابن البلخی ج ۱۳۳۹ لندن ص ۲۴).
 همچون پدرش جهان بسر برد او نیز در آرزوی او مرد. نظامی.
 کین سر ز فلک برون نبرده ست وین وقعه کسی بسر نبرده ست. نظامی.
 ۱- بسیاری از ترکیبها و شواهدی که ذیل این مدخل آمده در ردیفهای دیگر مانند برسر - سر - سر آمدن نیز آمده است. رجوع به این مدخلها شود.
 ۲- پیکو بپای عجمی و یای حطی مجهول، ملکی است بجانب زیرباد. (آندراج).

چو ماتم شوی را بسر برد
غمخانه بخانه پدر برد. نظامی (الحاقی).

چو شاپور این سخنها را بسر برد
غم شیر از دل شیرین بدر برد.

نظامی (از فرهنگ ضیا).

وان دگر بخت همچنان هوسی

وین عمارت بسر نبرد کسی. سعدی.

زلف مشکین را کند گردن عشاق کن

می بری تا کی بسر تنها شب دیچو را.

مخلص کاشی (از آندراج).

سنجر ز سخت جانی یکگفته بی تو زیست

ما را گمان نبود که یکشب بسر برد.

سنجر کاشی (از آندراج).

و رجوع به سر بردن شود. [روزگار

گذرانیدن. (برهان). گذرانیدن زمان و وقت.

(ناظم الاطباء). [زندگی کردن. (ناظم

الاطباء):

ای بسر برده خیره عمر طویل

همه بر قال و قیل و گفتن قیل. ناصر خسرو.

چو عمر خویش بسر برد هفتصدوسی سال

سپرد عمر بسر برده را بدست پسر.

ناصر خسرو.

مدتها آستین او بالین کرده و مدت عمر در

خدمت او بسر برده. (سندبادنامه ص ۱۵۱).

چو بسیاری درین محنت بسر برد

هم آخر زان میان کشتی بدر برد. نظامی.

پشیمانی همی خورد آن دلارام

در آن سختی بسر میرد نا کام.

نظامی (الحاقی).

عمر بیازبیچه بسر میری

بازی از اندازه بدر میری. نظامی.

در اقصای عالم بگشتم بسی

بسر بردم ایام با هر کسی. سعدی.

پدرم بنده قدیم تو بود

عمر در بندگی بسر برده است.

سعدی (صاحبیه).

من عمر در غم تو بیایان برم ولی

باور مکن که بی تو زمانی به سر برم. حافظ.

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد.

حافظ (از انجمن آرا).

از باغ رفتن نه ز بی مهری گل است

چندان دماغ نیست که با گل بسر برم.

صائب (از آندراج).

|| سازگاری نمودن. (برهان). (انجمن آرا)

(رشیدی). موافقت کردن و سازگاری نمودن.

(آندراج). (ناظم الاطباء). || باتنها حمل کردن

و بردن. (ناظم الاطباء). حمل کردن چیزی تا

به مقصد. (فرهنگ فارسی معین).

|| اغمخواری کردن. (برهان). || کشتن. (ناظم

الاطباء):

که توانستی که صید بسر برد جز او

که توانستی آن شغل جز او برد بسر. فرخی.

|| هم طبیعت و هم حواس شدن. (ناظم

الاطباء).

بسر یا آمدن. [بِ سَرِ مَ دَ] (مص مرکب)

از مرض شفا یافتن. (غیاث). از مرض شفا

یافتن و این محاوره است. (آندراج):

عمرها بود که ضعف از شکن زلف تو داشت

زین شکست آمده اکنون بسر پا زنجیر.

مفیدی بلخی (از آندراج).

بسر پیچیدن. [بِ سَرِ دَ] (مص مرکب)

الحاح و سماجت کردن. (غیاث). (آندراج).

|| نام داوست از کشتی. (غیاث). نام فنی است

از کشتی. (آندراج). و رجوع به بر سر

پیچیدن شود. || بسر پیچیدن دستار و مانند

آن. (از آندراج):

غیر بندارت بسر دستار زر پیچیده ام

این نه دستار است در دسر بسر پیچیده ام.

میرزا امان الله امانی (از آندراج).

|| باصطلاح لوطیان فعل بدر کردن را گویند. (از

آندراج):

پر مکرر شده دستار زری

ساده باشد بر سرش می پیچم.

میر نجات (از آندراج).

بسر تازیانه بخشیدن. [بِ سَرِ نَ / نِ

بَ دَ] (مص مرکب) بسر تازیانه دادن. چیزی

را سهل و فرومایه دانسته به اشاره سر تازیانه

عطا فرمودن. (آندراج):

آوردیدی جهان به تیغ فراز

بسر تازیانه دادی باز. نظامی (از آندراج).

خسرو بسر تازیانه بخشد

چون ملک عراق از هزار باشد.

انوری (از آندراج).

بسر تازیانه گرفتن. [بِ سَرِ نَ / نِ گِ رَ

تَ] (مص مرکب) بسر سواری بی جدال و

قتال گرفتن. (آندراج). کنایه از بی تیغ و

شمشیر و بسر سواری گرفتن باشد. ای بغیر

تیغ بیدرننگ بزخم تازیانه فتح کردن. (از مؤید

الفضلاء).

بسر تیر رسانیدن. [بِ سَرِ رَ / رَ دَ]

(مص مرکب) بر سر تیر رسانیدن. شکار شدن،

تیر خوردن: و هرگاه نخچیر دال طبع

خجسته اش هوس شکار کردی غزال غزاله از

یکساله بُد گرم شتاب از خطوط اشعه خود را

بر سر تیر رسانیدی. (دره نادره ج شهیدی ج

۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۵۳۶).

بسر چنگ آمدن. [بِ سَرِ چَ مَ دَ]

(مص مرکب) مرادف بسر دست آمدن. کنایه

از کمال قریب یا در قبض و تصرف خود آمدن

بود. (آندراج):

دست در زلف سیاهت من بدروز دزد

آدم^۲ سوی تو چون شب بسر چنگ آید^۳.

خواجه آصفی (از آندراج).

— بسر چنگ آمدن شب: کنایه از قریب به

آخر رسیدن شب باشد. (از آندراج).

بسر چیزی افتادن. [بِ سَرِ اَ دَ] (مص

مرکب) مطلع شدن: و آنچه ودایع و دفاین و

ذخایر بود که بسر آن نیفتاده بودند خدای داند

که چند بود. (راحة الصدور راوندی).

|| بصرافت چیزی بودن. بفکر چیزی بودن.

بسر چیزی نهادن. [بِ سَرِ نَ دَ] (مص

مرکب) صرف چیزی کردن. (آندراج):

از طبع خسیس خویش چون ناف

کون را بسر شکم نهادی.

محمّدقلی سلیم (از آندراج).

ای از سر تا پتن تو چون آینه صاف

چون تیغ مژه برآمدی خوش ز غلاف

رفتی بضیافت حریفان آخر

کون را بسر شکم نهادی چون ناف.

محمّدقلی سلیم (از آندراج).

بسر خامه سخن گفتن. [بِ سَرِ مَ / مَ

سَ خَ گَ تَ] (مص مرکب) سخن شایسته

گفتن از عالم بزبان قلم حرف زدن. (آندراج):

با عطار دسر خامه سخن باید گفت

هر دبیری که بدیوان کند آن را تقریر.

فرخی (از آندراج).

بسر خود. [بِ سَرِ خَ] (ق مرکب) بسر

خویش. بمعنی بر سر خود. (آندراج). رجوع

به بر سر خود و بسر خویش شود.

بسر خود بودن. [بِ سَرِ خَ دَ] (مص

مرکب) مطلق العنان. خلیع العذار. (مجموعه

مترادفات ص ۳۳۶).

بسر خویش. [بِ سَرِ خَ یَ شَ] (ق مرکب)

بسر خود. باستقلال خود. (شرفنامه منیری).

بر سر خویش. (مؤید الفضلاء) (آندراج).

رجوع به بر سر خویش و بسر خود و مجموعه

مترادفات ص ۳۴۹ شود.

بسر در آمدگی. [بِ سَرِ دَ مَ دَ] (حامص

مرکب) سقوط و لغزش. (ناظم الاطباء). عمل

بسر در آمدن. با سر زمین خوردن. (فرهنگ

فارسی معین).

بسر در آمدن. [بِ سَرِ دَ مَ دَ] (مص

مرکب) پیش پا خوردن. (آندراج). بزمین

افتادن. تعثر. (منتهی الارب). عثار. (تاج

المصادر یهتی). با سر به زمین خوردن.

(فرهنگ فارسی معین):

گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان

دورتر شو تا بسر در نایب است ای پسر.

ناصر خسرو.

از غاشیه داری تو خورشید

از گرم روی بسر در آید.

نورالدین ظهوری (از آندراج).

۱- نل: بیحاصلی.

۲- نل: آمدی. (آندراج، ج دبیر سیاقی).

۳- نل: آمد. (آندراج، ج دبیر سیاقی).

بسر در آمده. [بِ سَرِ دَمَدَ / د] (نصف مرکب) آنکه به روی سر درمی افتد. (ناظم الاطباء). آنکه با سر به زمین میخورد. (فرهنگ فارسی معین). [الغزیده. (فرهنگ فارسی معین).

بسر در آوردن. [بِ سَرِ دَوَدَ] (مص مرکب) خوار و هلاک گردانیدن. تعشیر. (منتهی الارب). اعثار. (منتهی الارب).

بسر در افتادن. [بِ سَرِ دَاَفَ] (مص مرکب) به زمین افتادن. عثر. (منتهی الارب). عثار. (منتهی الارب). عثیر. (منتهی الارب).

بسر دست آمدن. [بِ سَرِ دَمَدَ] (مص مرکب) مرادف بسر چنگ آمدن، کنایه از کمال قرب. [در قبض و تصرف خود آمدن. (آندراج):

گو بخت که بیگه مه من مست در آید زلفش کشم و شب بسر دست در آید.

فخرالدین علی (از آندراج).

بسر دوییدن. [بِ سَرِ دَوَدَ] (مص مرکب) کنایه از دوییدن به کمال سرعت و مبالغه کردن در آن. (از آندراج). به سرعت دوییدن. [بعضی از محققین گویند در محل تعظیم مستعمل میشود. (آندراج). [عجله کردن در اجرای فرمان کسی. (فرهنگ فارسی معین).

بسر رساندن. [بِ سَرِ دَاَفَ] (مص مرکب) آنها دادن. پایان دادن. رجوع به انتها دادن شود.

بسر رسیدن. [بِ سَرِ دَاَفَ] (مص مرکب) کنایه از آخر شدن. (آندراج: بسر رسید): خنجر بدست بر سرم آن سیمبر رسید. گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید.

قاضی احمد (از آندراج). [بر یاد رفتن. (آندراج: بسر رسید). بر باد رفتن. نابود شدن. (فرهنگ فارسی معین). - بسر کسی رسیدن؛ بحال او وارسیدن. (آندراج).

- [حاضر شدن بر بالین کسی برای احوالپرسی:

به چه ناز رفته باشد ز جهان نیازمندی که بوقت جان سپردن برش رسیده باشی. [لادری (از آندراج).

رجوع به بسر کسی آمدن شود.

بسر رشته رفتن. [بِ سَرِ رِ تَ / تَ] (مص مرکب) کنایه از آمدن بسر سخنی بود که در اثنا گفتگو جمله معترضه ای بیان کنند تا فاصله واقع شود. (برهان). بر سر سخنی آمدن که در اثنا شروع کردن سر رشته آن از دست رفته باشد. (آندراج) (رشیدی) (از انجمن آرا):

دلادلا بسر رشته رو مثل بشنو که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا. مولوی (از آندراج).

بسر رفتن. [بِ سَرِ رَ تَ] (مص مرکب) بسر افتادن. (آندراج). [البریز شدن دیگ جوشان. بجوش آمدن و از سر ریختن آب در ظرف غذا. به غلیان آمدن. (فرهنگ فارسی معین):

دل نزار و تن بر دیار خواهد عشق که از نسیم بجوش آید و بسر نرود. نظری (از آندراج).

ظرفی بهم رسان که مبادا بسر روی منصور را کند بلا در گلو کنند. نظری (از آندراج).

رجوع به سر رفتن شود. [انجام شدن. (فرهنگ فارسی معین).

- بسر رفتن کار؛ انجام شدن کار. (فرهنگ فارسی معین).

بسر زدن. [بِ سَرِ زَدَ] (مص مرکب) و بسر کردن. بسر بردن. باخر رسانیدن چیزی را. (آندراج). [با دست روی سر زدن در موقع پریشانی و بدبختی. (فرهنگ فارسی معین).

[موافقت کردن با چیزی. (آندراج). و رجوع به بسر بردن شود. [فکر و خیالی غفله در سر کسی آمدن؛ فلانی برش زد که آن کار را بکند. (فرهنگ فارسی معین). [ادیوانه شدن: برش زده. (فرهنگ فارسی معین).

بسر زلف حرف زدن. [بِ سَرِ زُحَ زَ] (مص مرکب) بسر زلف سخن کردن. کنایه از به استغنا و بی پروایی سخن گفتن. (آندراج). استغنا در کاری. (مجموعه مترادفات ص ۳۸). [کنایه از بناز و تبختر حرف زدن. (آندراج):

از قرب حسن گر نه دماغش مشوش است چون حرف میزند بسر زلف شانه اش. صائب (از آندراج).

بسر زلف اگر حرف زنی مشکل نیست مشکل اینست که با چین چین میگوی. رفیع (از آندراج).

بسر زلف سخن کردن. [بِ سَرِ زُحَ زَ] (مص مرکب) بسر زلف حرف زدن. کنایه از استغنا و بی پروایی. (آندراج). استغنا در کاری. (مجموعه مترادفات ص ۳۸). [کنایه از بناز و تبختر حرف زدن. (آندراج):

ناخن چو شانه در جگر زلف میکنم بانو خطان سخن بسر زلف میکنم. ملافید بلخی (از آندراج).

رجوع به بسر زلف حرف زدن شود.

بسر زلف صحبت داشتن. [بِ سَرِ زُحَ زَ] (مص مرکب) کنایه از پریشان و تیره روز بودن. (غیاث) (آندراج). پریشان بودن و کردن. (مجموعه مترادفات ص ۷۶). [اظهار رنجش نمودن. (غیاث) (آندراج).

بسر زدن. [بِ سَرِ زَ تَ] (مص) سرشته کردن

یعنی خمیر کردن. (از مؤید الفضلاء). عجین کردن:

همه نارسیده بتان طراز که بر شیشان ایزد از شرم و ناز. فردوسی. و رجوع به سرشتن شود.

بسر شدن. [بِ سَرِ شُ دَ] (مص مرکب) آخر شدن. (غیاث). کنایه از آخر شدن. (آندراج). بسر رسیدن. (آندراج). پایان آمدن:

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق گرزنده مانم آخر روزی بسر شود. مسعود سعد:

اول رسن است وانگهی چاه بی پای کجا بسر شود راه. نظامی (الحاقی). پیای شوق گر این ره بسر شدی حافظ.

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق. حافظ (از آندراج).

درین امید بسر شد دروغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید. سعدی (گلستان).

[بر سر راه رفتن. بسر در آمدن: در نبردش که شیر خارد دم اسب دشمن بسر شود نه به سم.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۳). **بسر عمت.** [بِ سَرِ عَ] (ق مرکب) بشتاب. [بزودی. رجوع به سرعت شود.

بسر قوت. [بِ سَرِ] (لغ) دژیست از اعمال حلب در جبال بنی عظیم که نام آن در فتوح نورالدین محمود بن زنگی آمده است و این دژ پس از ویرانی اکنون (زمان یاقوت) بصورت قریه ای در آمده است. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

بسر کردن. [بِ سَرِ کَ] (مص مرکب). بسر بردن. (آندراج). به آخر رسانیدن چیزی را. رجوع به سر کردن شود:

نه یار را ز غم خود خبر توانم کرد. نه با جفای غم او بسر توانم کرد. زکی همدانی (از آندراج).

و رجوع به بسر بردن شود. [بروی سر کشیدن عبا و جامه. رجوع به سر کشیدن شود.

بسر کسی رسیدن. [بِ سَرِ رَ کَ زَ / رَدَ] (مص مرکب) بحال او وارسیدن. (آندراج).

بسر کسی گردیدن. [بِ سَرِ رَ کَ گَ دَ] (مص مرکب) گردش گردیدن. مرادف گرد سر گردیدن. (آندراج):

تا آنکه میکشم ستمی را هزار بار گردم همان بسر صنمی را هزار بار. محسن تأثیر (از آندراج).

بسر کشیدن. [بِ سَرِ کَ] (مص مرکب) بر سر کشیدن یکدفعه. لاجرعه کشیدن. (غیاث) (آندراج). یکباره نوشیدن:

جام داغی از جنون، عالی به سر خواهیم کشید در خمارم ساغر سرشار میباید مرا.

عالی (از آندراج).
|| به روی سرکشیدن عبا و جامه. بر سر کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بر سر کشیدن و بر سر شود.

و رجوع به بر سر کشیدن شود.
بسم. [بِ سَم] (اخ) دهی از دهستان آباده طشک بخش نیریز شهرستان فسا در ۱۸ هزارگزی شمال باختری نیریز، کنار راه فرعی نیریز به آباده طشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بسروجان. [بِ سَ رُ جَان] (ترکیب عطفی، ق مرکب) بسر و چشم. با کمال رضا و خشنودی. (ناظم الاطباء). بسر و دیده.

بسر و چشم. [بِ سَ رُ جَ / چ] (ترکیب عطفی، ق مرکب) بسر و دیده. رجوع به بسرو جان شود. بجهت تعظیم امر در وقت قبول کردن کاری گویند. و در این مبالغه زیاده از آنست که تنها در بچشم. (آندراج). رجوع به بسر و جان، بسر و دیده و مجموعه مترادفات ص ۲۷۱ شود.

بسر و دیده. [بِ سَ رُ دِ دَ / د] (ترکیب عطفی، ق مرکب) رجوع به بسر و چشم شود. بسر و دیده آمدی پیشست (کذا) دیده بر پای خواجه مالیدی.

سلمان ساوجی (از آندراج).
قدمی نه بسر و دیده غمیده ما که کله داشته باشی بسر و دیده ما.
؟ (از آندراج).

بسر وقت کسی آمدن. [بِ سَ و تَ کَ مَ دَ] (مص مرکب) افتادن یا رسیدن. بحال او و رسیدن. (آندراج):

در این غربت شدم غمگین و غمخواری نمی آید بسر و قدم ز یاران وطن یاری نمی آید. محمدسعید اشرف (از آندراج: بسر کسی رسیدن).

بسر وقت دل من گر چنین مستانه می آیی نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب من.

صائب (از آندراج).
رجوع به بسر کسی آمدن شود. || کنایه از رسیدن در وقت سختی و مصیبت برسر کسی. (آندراج).

— بسر وقت کسی افتادن؛ بحال او و رسیدن. (آندراج) بسر وقت کسی رسیدن. درباره او اندیشیدن:

افتادی اگر دیر بسر وقت هلاکش تأثیر ولی گشت فدای تو بزدی. محسن تأثیر (از آندراج).

و رجوع به بسر کسی آمدن شود.

بسره. [بِ رَ] (ترکی، از این سو. مؤید الفضلاء).

بسره. [بِ رَ] (اخ) از آبهای بنی عقیل در نجد. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۷۹ همین کتاب شود.

بسره. [بِ رَ / بُ شَ رَ] (ع) || بسره، یک غوره خرما. واحد بسر، ج. بُسرات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). || آفتاب بوقت برآمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): مرکب همایون در آغاز بسره عین و عین بسره مانند سیل مواج و... (درة نادره چ شهیدی ص ۲۲۹). || نام مهره‌ای است و بدین معنی بدون الف و لام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سر نره سگ. (منتهی الارب) (آندراج). || آنچه از گیاه از روی خاک برآید و قد نکشد چه در این حالت هنوز تر است. (از متن اللغة: بسر): و اول ما بدأ من النبات بارض ثم جسم ثم بسره ثم صمعا ثم حشیش. (منتهی الارب).

بسره. [بِ رَ / بُ شَ رَ] (اخ) بسره، نام ربیبه نبی صلی الله علیه و سلم که دختر ابی سلمه بود. و بدین معنی بدون الف و لام است. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

بسره. [بِ رَ] (اخ) بصره در لغت بمعنی سیاراراه است یعنی کثیر الطرق و آن شهری بود که از اطراف عرب و عجم در آن جمع می شده‌اند و آخر اعراب غلبه کردند و نام آن را معرب نموده بصره کردند. الان بتعریب مشهور است و منسوب به آنجا را بصری خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۱۵۴ و بصره شود.

بسری. [بِ] (ص نسبی) منسوب به بسر. رجوع به بسر شود.^۱

بسری. [بِ] (اخ) ابو عبید^۲ محمد بن حسان بن بسری حسانی زاهد، او را گفتار بیست در طریقت و کراماتی. وی از سعید بن منصور خراسانی و دیگران... حدیث کرد. و گروهی از وی روایت دارند. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۷۹ همین کتاب شود.

بسری. [بِ] (اخ) احمد بن ابراهیم محدث بود. (منتهی الارب).

بسری. [بِ] (اخ) احمد بن عبدالرحمن محدث بود. (منتهی الارب).

بسری. [بِ] (اخ) عادل، نصره الدین ملقب به صائن وزیر. وزیر الحایتی سلطان محمد خدا بنده. مستوفی آرد: وزارت بر ملک نصره الدین عادل بسری که نایب امیر چوینان بود مقرر شد و صائن وزیر لقب یافت. (تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ هـ. ق. لندن ص ۶۰۶، ۶۰۸).

بسری. [بِ] (اخ) محمد بن عبدالله عم زاده احمد بن عبدالرحمن محدث بود. (از منتهی

الارب).
بسری. [بِ] (اخ) محمد بن ولید، محدث بود. (منتهی الارب).

بسریا. [بِ رَ] (ا) به لغت زند و پازند گوشت را گویند و به عربی لحم خوانند. (برهان انجمن آرا) (آندراج) (مؤید الفضلاء) (هفت قلم) (از ناظم الاطباء). هزوارش، بسریا^۳.

بسزا. [بِ سَ / سَ] (ق مرکب) به سزاوار. کمابینی. بواجبی. چنانکه باید. چنانکه شاید. کمابلیق. لایق. شایسته. سزاوار. فرمود تا استقبال او بسجیدند سخت بسزا. (تاریخ بیهقی). صواب چنان نمود ما را که فرزند امیر سعید را با تو بفروستیم ساخته با تجملی بسزا. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار که با یکدیگر دوسی بسر برند... دیدار کنند دیدار کردنی بسزا. (تاریخ بیهقی). همه را خانه و ضیاع و زن داد بسزا. (تاریخ سیستان).

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم. حافظ. و رجوع به سزا و سزیدن شود.

بسزیدن. [بِ سَ دَ] (مص) رجوع به سزیدن شود.

بسس. [بِ سَ] (ع) || چِ پشه و پشه. (ناظم الاطباء).

بسس. [بِ سَ] (ع) || پسته‌های لت کرده شده. || شتر مادگان رام و انس یافته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شبانان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بس شدن. [بِ شَ دَ] (مص مرکب) بس و کافی شدن، اعتداد. (منتهی الارب). اکتفاء.

بس شماری. [بِ شَ] (حاصص مرکب)^۴ عمل ضرب (در اصطلاح حساب). (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

بس شمر. [بِ شَ مَ] (نف مرکب) مضروب فیه (در اصطلاح حساب). (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

بس شمرده. [بِ شَ مَ دَ] (ن-مص) مضروب (در اصطلاح حساب). (واژه‌های نو فرهنگستان ایران).

بسط. [بِ] (ع امص) فراخی. (غیاث اللغات) (مؤید الفضلاء) (آندراج). فراخی. وسعت. (ناظم الاطباء). گشادگی. پهن شدن. پهنی یافتن. پهنی. پهنای. (نفایس الفنون).

۱ - نسبت به بسیرن ارطاة. (لباب الانساب ج ۱ ص ۱۲۳).

۲ - ابو عبید. (منتهی الارب).

۳ - Bsyā؛ گوشت «یوستی. بندهشن. ۸۸ ابن الندیم در «هزوارش» گوید: «من اراد ان یکتب گوشت و هو اللحم بالعربیة کتب بسرا و یقرأه گوشت. (الفهرست ص ۲۱) (از حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

فراخی. حیز میان ذرات. انشراح. (نفائس الفنون). پهن کردگی. (ناظم الاطباء). جای فراخ. (مؤید الفضلاء). [اماخوذ از تازی در اصطلاح جغرافی، وسعت. گسترش. پهناوری شهر یا سرزمین: شهریست (پسا) بزرگ چنانکه بسط آن چند اصفهان باشد. (فارسنامه ابن البلخی). بسط پارس و اعمال آن حد و پناه فرسنگ طول است در حد و پناه فرسنگ عرض. (ایضاً). و بسط این کوره (اصطخر). جمله پناه فرسنگ طول است در پناه فرسنگ عرض (ایضاً).] (اصطلاح عرفانی مقابل قبض) در نزد ارباب سلوک انبساطی که سالک را دست دهد. کیفیت و حالتی باشد از حالات سالک، صاحب مجمع السلوک گوید: قبض و بسط و خوف و رجا قریب و نزدیک بهم باشند و لکن خوف و رجا در مقام محبت عام بود. و قبض و بسط در مقام اوائل محبت خاص باشد پس کسی که اوامر و نواهی بجا آورد حکم ایمان دارد ویرا قبضی و بسطی نباشد. بلکه خوفی و رجائی مییابد، شبیه بحال قبض و بسط و آن را گمان برد که آن قبض و بسط است. مثلاً اگر حیرتی و حزنی پیش آید گمان برد آن را بسط. و حزن و حیرت و نشاط و اهتزاز از جوهر نفس اماره است تا چون بنده به اوائل محبت خاص برسد خداوند حال و خداوند قلب و خداوند نفس لوازم گردد. در این وقت قبض و بسط به نوبت حاصل میشود چرا که آن بنده از مرتبه ایمان به مرتبه ای رفته فیقبضه الحق تارة و یبسط اخری. پس حاصل آنکه وجود بسط به اعتبار غلبه قلب و ظهور صفت اوست. و نفس مادام که اماره است قبض و بسط نبود و مادام که لوازم است گاه مغلوب میشود و گاه غالب. و وجود قبض و بسط مر سالک را در این وقت به اعتبار غلبه نفس و ظهور صفت او میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین کتاب و اصطلاحات صوفیه شود. بسط، انشراق قلبیست به لمان نور حال سرور. چنانچه در نفائس الفنون آمده است که: قبض انتزاع حظ است از قلب به امساک حال سرور ازو و مراد از بسط انشراق قلب بلمان نور حال سرور. سلب وجود قبض ظهور اوصاف نفس است و حجاب شدن آن و سبب بسط رفع حجاب نفس از پیش دل. (از نفائس الفنون): خوشحال می باید بود صفت بسط در حضرت خواجه پیدا آمد. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ص ۱۲۵). و حضرت خواجه بسط عظیم داشتند چنانکه همه را از آن صفت ایشان ذوقی پیدا شده بود. (ایضاً ص ۹۵). شیخ شادی بحضرت خواجه رسید قوی در بسط و سرور. (ایضاً ص ۱۳۸). این

بسط تواز عالم دیگر است. این بسط شادی از حق است... چون سه قدم گذشت این صفت بسط در من پیدا شد. (ایضاً). مرا در کنار گرفت و بصفت بسط پیش آمد. (ایضاً ص ۱۸۵). کشتهای خرکره ام را در ریاض که مبادت بسط هرگز زانقباض. مولوی. || (در اصطلاح معانی) آنست که معنی را به الفاظ بسیار شرح کنند و به چند وجه آن را مؤکد گردانند چنانکه اگر لفظی مشترک المعنی باشد بیان مراد خویش از آن بکند و اگر بتفسیر [ی] احتیاج افتد در رفع التباس اشیاعی بجای آورد. پس استعارات و تشبیهات جمله از باب ایجاز است و ایغال و تکمیل و تبیین تفسیر و تقسیم و استطراد و تفریع و هرچه از این صناعات از بهر زیادت بیانی یا رفع اشتباهی استعمال کنند همه از قبیل بسط سخن است و چنانکه گفتیم در ایجاز و مساوات باید که از اخلاص معنی محترز باشد در بسط [نیز] باید که از اطناب بی فایده و استعمال الفاظ غیر محتاج الیه اجتناب واجب داند چنانکه در امثله ایغال و تکمیل و تبیین و غیر آن ایراد افتاده است و مثال بسط ناپسندیده. چنانکه شاعر گفته است: من و توایم من و تو که در جهان نبود من و ترا به هنر جز من و تو یار و قرین. (از المعجم فی معایر اشعار المعجم ج ۱۳۱۴ ه. ش. خاور ص ۲۸۰). || نزد محاسبان تجنیس را گویند و آن قرار دادن کسور چند باشد از جنس کسری معین و حاصل تجنیس را مبسوط نامند و از اینجاست که منجمان گویند: بسط استخراج تقویم یک روز است از تقویم پنج یا ده روز بنابر آنچه واقع است در حل و عقد. رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و کلمه تجنیس شود. || (اصطلاح جفر) بر آشیایی که در انواع بسط است به اشتراک اطلاق شود از قبیل بسط عددی و بسط حروف یا بسط تلفظ یا بسط پاطنی و بسط طبیعی و بسط غریزی و جز آنها. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون صص ۱۴۱ - ۱۴۶ شود. || (مص) شرح دادن. طول دادن. طول و تفصیل دادن: و اگر بسطی داده شود غرض از ترجمه این کتاب محبوب گردد. (کلیله و دمنه). اقدام شیر مقرر است و از شرح و بسط مستغنی. (کلیله و دمنه). و در بسط سخن و کشف اشارت آن اشباعی رود... (کلیله و دمنه). اگر در شرح معانی... بسطی رود. (ترجمه تاریخ یعینی). || گسترده. (غیاث) (انجمن آرا) (کشاف اصطلاحات الفنون): بسط چیزی: گسترده آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گسترانیدن. (ترجمان تهذیب

عادل بن علی) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). پهن کردن. گسترانیدن تمهید. گسترش: و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط عدل و رفت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه) او را (پادشاه را) بخصایص انصاف و عدلت و بسط جناح رفت و رحمت بر ضعفا... (ترجمه تاریخ یعینی). و بقوت سر پنجه جلالت بسط کف ایادی رحمت... (دره نادره ج شهیدی ۱۳۴۱ ه. ش. انجمن آثار ملی ص ۱۸۲). - بسط کلام یا مقال: سخن گسترده. روشن کردن سخن. سخن را به درازا کشاندن. (فرهنگ فارسی معین). - شرح و بسط: تفصیل و توضیح مطلب: و چون عزیمت در این کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متملم... شرح و بسط تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه). || انتشار. (ناظم الاطباء). || افراخ گردانیدن خدا رزق را: بسط الله الرزق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۸۴). ولو بسط الله الرزق لعباده... اگر فراخ کرده بود خدا روزی را برای بسندگانش... (قرآن ۴۲/۲۶). || افراخ زبان گردیدن. (از منتهی الارب). || افراخ شدن جای مردم. گنجایش کردن جای قوم را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). وسعت دادن جای کسی را: و هذا فراش بیسطنی، یعنی فراخ و پهناست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و هذا فراش بیسطق؛ یعنی گنجایش دارد ترا. (از اقرب الموارد). فراخ شدن جای بر مردم. (آندراج). || توسعه دادن (دزی ج ۱). || عذر پذیرفتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). فرایزیدن عذر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || زیادت کردن کسی را در فضل و هنر. (آندراج). بسط خدای تعالی کسی را بر دیگری: برتری دادن وی را. (از اقرب الموارد). بسط الله فلاناً علی: تفضیل داد او را خدا بر من. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آتازانه زدن بر کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (زوزنی). در تداول امروز عراق، کتک زدن. || شادمان کردن کسی را. حدیث [در حق] فاطمه علیها السلام: بیسطنی مایسطقا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شادمان کردن کسی را. (از اقرب الموارد). - بسط حال: نشاط زندگی: ممکن است که خصم را در قوت ذات و بسط حال از من بیشتر یابد. (کلیله و دمنه). - بسط وجه، بسط روی: گشاده رویی: دخلت علیه یوماً فخلابی و بسطنی و ذا کرنی. (دزی ج ۱ ص ۸۵). || شکافتن ریش. (تاج المصادر بیهقی).

|| دست دراز کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گستاخی کردن با کسی؛ و بـسط من فلان؛ گستاخی کرد با وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ازاله کردن احتشام از کسی. (از اقرب المواردا). || گستاخ کردن کسی را. (اقرب المواردا). || بـسط شوخی، مسخرگی. حرف غیر جدی؛ اصحاب الحیل و البـسط. (از دزی ج ۱ ص ۸۵). || بذل و بخشش کردن. (از دزی ج ۱ ص ۸۴).

— بـسط ایدی؛ هرچند در معنی لغوی دست به یکدیگر دادن و دست یکدیگر را فشردن است ولی در موارد بیعت و برگردن گرفتن تعهدات بکار می‌رود، بـسط یده فبایعوه علی ذلک (هنگام بیعت کردن با امام). (از دزی ج ۱ ص ۸۵).

— بـسط ید؛ دراز کردن دست خود را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

— بـسط ید بکسی؛ دراز کردن آن را بسوی وی. (از اقرب المواردا). دزی کلمه بـسط را (بدون قید، ید) آورده است؛ فبسط اربطیاس الی ضیاعهم ققبضاه؛ لئن بـسطت الی یدک لتقتلنی ما انا بباسط یدی الیک لاقتلک انی اخاف الله رب العالمین. (قرآن ۲۸/۵). || گشادگی دست. گشاددستی دست یازی. فراخ دستی.

بـسط. [ب] [ع] (ا) معجون مسکری. (ناظم الاطباء؛ بـسطی).

بـسط. [ب] / ب / ب / ش [ع ص]. (ا) ناقه‌ای که بجه وی را با وی گذارند و باز ندارند، ج. ابساط و بُسط و پساط و بضم شاذ است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || یده بـسط و بـسط مطلق دست او گشاده است و از آنست؛ ید الله بـسطان؛ یعنی دو دست وی منبسط است. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). دست گشاده. دست گشوده. فراخ دست؛ یده بـسط؛ دست او گشاده است. (منتهی الارب). || ج. بـساط. (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۲۶). ج. بـسیط. رجوع به دو کلمه مذکور شود.

بـسط. [ب] [ش] [ع] (ا) ج بـساط، گسترده‌ها. شادروانها. (فرهنگ فارسی معین).

بـسطاء. [ب] [ع] (ص) گوش کلان و پهن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گوش عظیم عریض. (از اقرب المواردا).

بـسطار. [ب] [ا] پوتین. پوطین. نیم چکمه روستائیان. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

بـسطاسه. [ب] [ش] [ع] (ا) شهری به اسپانیا از اعمال قرطبه. (دمشقی).

بـسطاق. [ب] [ع] (ا) دهی از دهستان سرایان بخشی حومه شهرستان فردوس. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب از قنات، محصول آنجا غلات، زعفران، پنبه، میوه، ابریشم، در سال ۱۳۲۶

ه.ش. در این ده زلزله‌ای رخ داد و قسمتی از آن را ویران ساخت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بـسطام. [ب] / ب / [ع] (ا) نام شخصی. (ناظم الاطباء). نام مردیست. (مؤید الفضلاء). و سظام، و ستم، و ستان، و عرب گسـتم^۲ خال یعنی دایی خسرو پرویز و برادر بندوی است؛ و او [پرویز] را دو خال بودند یک بندویه نام بود و دیگری بـسطام نام. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۰). رجوع به حبیب السیر ج قدیم ج ۱ ص ۸۶ شود. وی مدعی پرویز بود و سکه بنام خود زد «فرغ و ستم با ذکر ستم و نقش». رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱ صص ۹-۱۴ شود. در ترجمه طبری بـلمعی کلمه محرف گسـتم^۴ و اصل پهلوی آن و ستم یا ویسـتم آمده و بنا بنقل فرهنگ شاهنامه (ص ۵۵) شاید بمعنی بس تهم یعنی بس پهلوان باشد.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) مولی صفوان بن امیه بود. و نام وی نسطاس نیز روایت شده. رجوع به الاصایه ج ۱ ص ۱۵۴ و نسطاس شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) طایفه‌ای از عشیره حسونند ایل کرد پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳).

بـسطام. [ب] [ع] (ا) ابن الجایتو. یکی از چهار پسر اولجایتو و در سن دوازده سالگی در موضع چمنخال نزدیک بیستون در راه بغداد درگذشت. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۷ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۷۰ شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) ابن قیس (مقتول بحدود ۱۰ هـ. ق. / ۶۱۲ م). ابـسوصها بـسطام بن قیس بن مسعود شیبانی بکری بزرگ شیبان و از مشهورترین سوارکاران عرب در جاهلیت بود چنانکه به سوارکاری وی مثل می‌زدند. او اسلام را درک کرد ولی اسلام نیاورد و عاصم بن خلیفه ضبی در جنگ شقیه (پس از بعثت پیامبر) او را بکشت. رجوع به اعلام زرکلی، بیان والتبیین، العرب جوالیقی، کامل ابن اثیر، المرصع، عیون الاخبار، عقدالفرید و سمعانی شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) ابن مصقلة (۸۳ هـ. ق. / ۷۰۲ م). ابن هبیره الشیبانی. یکی از امرا و سرداران دلاور اسلام بود که بر روی فرمانروایی داشت. هنگام قیام ابن اشعث بـسطام بر او وارد شد تا وی را یاری دهد چون ابن اشعث در دیر حجاج به حجاج می‌جنگید ربیع را به بـسطام سپرد و سرداری گروه قراء را که از جنگاورترین سپاهیان ابن اشعث بودند به وی وا گذاشت و او همچون قهرمانان به جنگ پرداخت و سرانجام در جنگ مسکن (محلی بر کنار نهر دجیل) کشته شد. (از اعلام

زرکلی).

بـسطام. [ب] [ع] (ا) ابوالحسن محمد. رجوع به بـسطام (پدر) شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) ابوالعباس احمد بن محمد بن بـسطام. رجوع به بـسطام (پدر) شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) ابوالقاسم علی. رجوع به بـسطام (پدر) شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) عبدالجلیل رازی گوید:

پدر ابوجعفر بن بـسطام و ابوعلی بن بـسطام دبیران درگاه (اسماعیلیان مصر) است. چون ابوالفضل و پسران بـسطام و یوسهل نویختی و قربات او و پسران سنگلانی همه رافضی بودند یا ملحد و همه مستولی بودند بر خلیفه، و جهان در تصرف ایشان بود. (النقض ص ۵۵). مرحوم اقبال در حاشیه ص ۲۳۲ خاندان نویختی آرد: خاندان بـسطام یکی از خاندانهای قدیمی بوده‌اند که در دستگاه خلفای بغداد و امرای اطراف در جزء کتاب و عمل دیوانی عهده‌دار پاره مشاغل میشده‌اند و از آن خانواده ابوالعباس احمد بن محمد بن بـسطام و پسرانش ابوالقاسم علی و ابوالحسن محمد به آل فرات بستگی داشتند و ابوالحسن محمد داماد حامد بن العباس وزیر بود. این طایفه ابتدا مثل آل فرات از فرقه امامیه طرفداری میکردند ولی پس از قیام شلمغانی پیرو عقیده او شدند و بهمین جهت قاهر خلیفه در سال ۳۲۱ هـ. ق. مأمورینی مخصوص گذاشت تا خانه‌های ابوالقاسم علی و ابوالحسن محمد را تحت نظر بگیرند. رجوع به خاندان نویختی ص ۲۳۲، ۲۳۴ و ۲۸۳ شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) جاگیر، امیر. یکی از حکام آذربایجان بوده است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ جزء ۳ ص ۵۶۱ شود.

بـسطام. [ب] [ع] (ا) شوذب. رجوع به بـسطام

1 - Posadas.

۲- مرحوم بهار در سبک‌شناسی ج ۱ بضم آورده است.

۳- بنا بر تحقیق جیمس دار مستر مششرق فرانسوی کلمه محرف «و پس تـشور» اوستایی است.

۴- این شخص را (گسـتم را) بـسطام، و سظام هم ضبط کرده‌اند و همه یک نام است و طاق و ستم، و ستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بـسطام به سرحد خراسان بوی منسوبست. (از حاشیه مجمل التواریخ والقصص ص ۷۷ و ۹۶ و متن ص ۷۹).

۵- ابن درید در جمهره بنقل سیوطی در المزهر آرد: این کلمه عربی نیست و از کلماتی است که اعراب از ایرانیان گرفته‌اند و اصل آن اوستام است. رجوع به جمهره ابن درید، العرب جوالیقی ص ۵۶ و ۴ و ۱۸ شود.

شکری شود.

بسطام. [ب] [اخ] [یشکری معروف به شوذب (۱۰۱ هـ. ق. / ۷۲۰ م.) وی در روزگار عمر بن عبدالعزیز در محلی نزدیک کوفه خروج کرد. نامش جوخا بود و هشتاد تن همراه داشت. عمر بن عبدالعزیز در جنگ با وی مسامحه کرد تا درگذشت و پس از وی یزید بن عبدالملک با وی به جنگ پرداخت و مردم کوفه را به جنگ با وی گسیل کرد اما هزیمت شدند و شوذب آنان را تا کوفه دنبال کرد سپس یزید بن عبدالملک سه گروه مرکب از شش هزار تن به جنگ با او فرستاد و همه آنان شکست خوردند و سرانجام کار بسطام بالا گرفت و مردم از وی بیمناک شدند تا سلمه بن عبدالملک لشکری مرکب از ده هزار جنگاور سرداری سعید بن عمرو حشری تجهیز کرد و شوذب را محاصره کردند و وی را به قتل رساندند. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب‌السریر ج ۲ خیم ج ۲ جزء ۲ ص ۱۷۳ شود.

بسطام. [ب] / ب / بُ [ب] [اخ] نام شهر است و باین معنی بفتح هم آمده است. در آن شهر کسی را درد چشم و عشق عارض نشود و اگر عاشق وارد آن شهر گردد از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب) (آندراج). نام شهر است که مولد حضرت بایزید است. (از غیاث). نام شهر است مبارک، در آن کسی را زُند نبود. (سفرنامه منیری) (از مؤید الفضلاء). یاقوت گوید: شهر بزرگی است در قومس (کومس) بر جاده‌ای که به نیشابور منتهی میشود. در دومی‌زی پس از دامغان و سمرقند مُهَلْهَل گوید: بسطام قریه بزرگی است. و از آنجاست ابویزید بسطامی زاهد. (از معجم البلدان). شهری در یک فرسخی شاهرود که مولد عارف مشهور بایزید می‌باشد. (از ناظم الاطباء). شهر است بر دامن کوه به‌حدود گرگان پیوسته جایی بسیار نعمت. (حدود العالم ج ۱۳۴۰ هـ. ش. دانشگاه طهران ص ۱۴۶). از نیشابور به بسطام رفته شیخ عارف بایزید بسطامی منسوب باین شهر است و قبرش نیز در آنجا قرار دارد قبر شیخ با قبر یکی از اولاد امام جعفر صادق زیر یک قبه است. مقبره شیخ ابوالحسن خرقانی نیز در آن شهر است. (سفرنامه ابن بطوطه ج ۱۳۳۷ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۳۹۷).

لسترنج آرد: دومین شهر ایالت قومس از حیث وسعت شهر بسطام است... ابن حوقل گوید: روستای آن خرم‌ترین روستاهای قومس است و در باغهای آن میوه فراوان حاصل میشود. مقدسی در وصف مسجد آن گوید مسجدی پاکیزه است و مانند قلعه‌ای است و در میان بازار قرار دارد. ناصر خسرو

علوی بسطام را در سال ۴۲۸ هـ. ق. دیده و آن را مرکز آن ایالت شمرده و شهر قومس نامیده است وی به قبر صوفی بزرگ بایزید بسطامی که در سال ۲۶۰ هـ. ق. وفات یافته و در آن شهر بخاک سپرده شده نیز اشاره کرده است. قبر این صوفی تا کنون همچنان مورد تکریم و تعظیم مردمان است. یاقوت از سیب بسطام تمجید بسیار کرده گوید بر فراز تپه‌ای در نزدیکی آن شهر کاخی بزرگ قرار دارد که گرداگرد آن بارویی کشیده شده و گویند از بناهای شاپور ذوالاکتاف است. یاقوت از بازارهای بسطام و فراوانی ارزاق آنجا نیز گفتگو کرده است. ابن بطوطه نیز که در قرن هشتم آن شهر را دیده گفته یاقوت را تأیید نموده و به گنبدی که بالای قبر بایزید بسطامی افراشته بوده است، اشاره کرده است. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۳۹۰ و ۴۱۸، ترجمه تاریخ یمنی، مرآت البلدان ج ۱، قاموس الاعلام ترکی، نزهة القلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن، لغات تاریخی و جغرافیه ترکی و سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو، متن و ترجمه شود: دشمن جاه مانند اینان که خصمان مانند^۲ چون من از بسطام باشم این گروه از دامغان^۳. خاقانی (از مزدینا ج ۱ ص ۴۶۶). و رید بسطام شدن نیز زی سامانیست پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند. خاقانی.

با کویدعای خیرش امروز ماند بسطام و خاوران را. خاقانی. فرهنگ جغرافیایی ایران آرد: قصبه مرکزی دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود است که در ۶ هزارگزی شاهرود و هژده هزارگزی جنوب قلعه‌نو سرراه شوسه شاهرود به گرگان واقع است. این قریه از قراء بسیار قدیمی کشور است که در گذشته اهمیت بسیاری داشته و در فتنه مغول ویران شده است. از آثار باستانی آن، بنای مدفن بایزید بسطامی و بقعه امامزاده محمد و چند ساختمان و برج مربوط به قرون پنج و شش هجری به زمان سلجوقیان را میتوان نام برد. دارای چهار هزار تن سکنه می‌باشد. آبش از قنات و چشمه و محصولش، غلات و حبوب و میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بسطام. [ب] [اخ] دهی از دهستان پنجکرسناق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، کوهستانی سردسیر با ۱۸۰ تن سکنه. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، ارزن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **بسطام.** [ب] [اخ] دهی است از دهستان

چاپیاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی در ۶ هزارگزی باختر قره‌ضیاءالدین و ۲ هزارگزی باختر شوسه خوی به قره‌ضیاءالدین دره و کنار آقاجای قرار دارد. هوایش معتدل با ۴۲۸ تن سکنه. آب از آغ‌چای. محصول آنجا غلات، حبوب و شغل مردمش زراعت و گلهداری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسطام. [ب] [اخ] ده مخروبه‌ای از دهستان خورخورده بخش دیواندره شهرستان سنج که در ۷۰ هزارگزی باختر دیواندره و ۱۰ هزارگزی مرز ایران و عراق در پیشرفتگی دره شیلر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بسطام. [ب] [اخ] (دروازه...) یکی از پنج دروازه شهر استرآباد که در مشرق شهر قرار دارد. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ج ۱۳۳۶ هـ. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۱۰۴ شود.

بسطام. [ب] [اخ] (جامع...) مؤلف مرآت البلدان آرد: مسجدیست قدیمی و در گنبد شبستان مسجد تاریخی است که از آن چنین مفهوم میشود که در عهد شاه خداینده این مسجد را مرمت و تعمیر کرده‌اند. تاریخ تعمیر هفتصد و هفت هجری است. رجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۸ شود. مسجد شیخ بسطامی که در ۵۱۴ هـ. ق. ساخته شده است. (از تاریخ صنایع ایران).

بسطام. [ب] [اخ] رجوع به طاق بستان و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۷۹ شود.

بسطام‌آباد. [ب] [اخ] دهی است از بخش دره شهر، شهرستان ایلام در ۶ هزارگزی خاوری دره شهر کنار راه مالرو دره شهر، به مازین. جلگه، گرمسیر، آب از نهر شیخ مکان. محصول آنجا غلات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بسطام‌آقا. [] [اخ] در تذکره‌الملوک (ج ۱۳۲۳ هـ. ش. دبیرسیاقی ص ۵۸) این نام به عنوان داروغه دفترخانه‌ای که در زمان شاه سلطان حسین صفوی قریب به دویست تومان تیول وی برآورد میشده، یاد شده است. رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود.

بسطام‌بیگ. [ب] [ب] [اخ] دهی است از

۱- در تلفظ امروز بفتح است.
۲- زن.

دشمن جاه مانند این قوم کی باشند دوست.
۳- اشاره به آنست که دینور و دامغان از مراکز دعوت اسماعیلیه بوده و بشیعات دینی شهرت داشته و مردم بسطام به ایمان رجوع بحاشیه مزدینا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۲۶۶ شود.

دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد در ۴۵ هزار و پانصد هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۵ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردهشت کوهستانی سردسیر با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه بادی آباد، محصول آنجا غلات، توتون و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسطام خان کارخانه. [بَ / نَ / نَ] (اخ) یکی از سرداران زکیخان زند که مأمور خاموش کردن شورش رشیدی و جهانگیرخان پسران فتحعلی خان افشار در اصفهان شد. رجوع به حاشیه مجمل التواریخ گلستانه ج ۱ ص ۳۰۵ و ۳۰۸ شود.

بسطام دره. [بَ / دَ / رَ] (اخ) دهی از بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس در ۱۲ هزارگزی خاور مراوه تپه، کنار رودخانه اترک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بسطامی. [بَ / پَ /] (ص نسبی) منسوب به بسطام که نام مردیست. (سهمانی). و رجوع به لباب الانساب شود.

بسطامی. [بَ / پَ /] (ص نسبی) منسوب به بسطام که شهریست در قومس. (سهمانی) (ناظم الاطباء). رجوع به لباب الانساب شود.

بسطامی. [بَ /] (اخ) ابن احمد بن بسطام منسوبست بسوی جد خود. (منتهی الارب).

بسطامی. [بَ /] (اخ) (ششیخ) ابویزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی. ابویزید بسطامی عارف از شهر بسطام است. (منتهی الارب). رجوع به ابویزید و طیفور و ریحانة الادب و تاریخ گزیده چ عکسی ۱۳۲۸ ه. ق. ج ۱ لندن ص ۷۶۸. و سبک شناسی ج ۲ ص ۱۸۵، و اعلام زرکلی و حبیب السیر ج ۲ و حکمت اشراق و مزدیسنا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۵۰۵ شود.

بنده بسطامی است و بسیارست. حرمت بایزید بسطامی.

ابوالفتح جاجرمی (از کتاب النقص ص ۹۶). سوی رندان قلندر، به ره آورد سفر

دلق بسطامی و سجاده طامات یریم. حافظ.

بسطامی. [بَ /] (اخ) احمد بن امین الدین فقیه شافعی از اکابر فضلالی عامه که در دیار ناپلس مفتی شافیه بوده و شرح اربعین نویه و شرح قصیده برده و کتاب المناهج البسطامیه فی المواعظ السنیه از اوست و در ۱۱۵۷ ه. ق. درگذشته است. (از ریحانة الادب).

بسطامی. [بَ /] (اخ) احمد بن علی بن حامد. وی ملحد بود و امیر عادل غازی او را بگرفت. رجوع به کتاب النقص ص ۹۶ شود.

بسطامی. [بَ /] (اخ) حسن بسطامی یا نظامی. مؤلف تاج المائر در تاریخ. رجوع به سبک شناسی ج ۱ ص ۳ و ۱۰۷ و حسن نظامی در همین لغت نامه، شود.

بسطامی. [بَ /] (اخ) ابوعلی حسین بن عیسی بن حرمان قومسی از محدثان بود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

بسطامی. [بَ /] (اخ) زین الدین عمر بسطامی از قضات حنفیان بود. وی بسال ۷۴۲ ه. ق. پس از عزل حسام الدین حسین محمد غوری در مصر بمقام قضای حنفیان نایل آمد و در جمادی الاولی سال ۷۴۸ ه. ق. از این مقام معزول شد. رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۱۰ شود.

بسطامی. [بَ /] (اخ) (الششیخ الامام) عبدالرحمن بن محمد بن علی حنفی بسطامی. تولد وی به خراسانست و او را تصانیف بسیارست که از آن جمله اند: ۱ - منهاج التوسل که با کتاب جنان الجناس صلاح الدین صفدی در ۱۲۹۹ ه. ق. در ۱۶۰ صفحه در چاپخانه الجوائب به چاپ رسیده است. ۲ - شمس الآفاق علم الحروف والافواق. ۳ - کتاب الادویه الجامعه. وفات وی بسال ۸۵۸ ه. ق. در روسا اتفاق افتاده است. (از معجم المطبوعات ص ۵۶۴، ۵۶۵) و رجوع به اعلام زرکلی و ریحانة الادب شود.

بسطامی. [بَ /] (اخ) ابوالحسن علی بن احمد بن یوسف بن عبدالرحمان بن یوسف بن محمد بن بسطام بسطامی نهروانی از محدثان بود. وی به سال ۴۱۷ ه. ق. درگذشت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

بسطامی. [بَ /] (اخ) عمر پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود. (منتهی الارب).

بسطامی. [بَ /] (اخ) محمد پسر محمد محدث و از شهر بسطام بود. (منتهی الارب).

بسط پیدا کردن. [بَ / پَ / کَ / دَ] (مص مرکب) توسعه یافتن. امتداد پیدا کردن.

بسطت. [بَ / پَ / طَ /] (از، اص) بسطت. فراخی و گشادگی. (غیاث) (آندراج). فزونی. (ترجمان عادل بن علی ص ۲۶). فراخی و افزونی. (مذهب الاسماء). فراخا. گشادی. [فراخی علم. (ناظم الاطباء).] کنایه از دوستی. (غیاث). کنایه از دوستی و بالضم خطاست. (آندراج). [افضلت. [درازی جسم و کمال آن. (ناظم الاطباء).] دسترس. (بحر الجواهر). [بزرگی و وسعت. چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان در بسطت و حشمت و ولایت و عدت بدین معنی بس خواست رسید. (تاریخ بیهقی). که بسطت ملک او تاچه حد بوده است. (کلیله و دمنه). و آن پادشاه از ملوک آل سامان به مزید بسطت ملک مخصوص بود. (کلیله و دمنه). و حال علوهمت و کمال بسطت ملک او از آن شایع تر است که در شرح آن به اشباع حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

مغرور بحول و قدرت قدرخان و کثرت عدید و باس شدید و حیل متین و بسطت و تمکین. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۶).

— بسطت ید؛ درازدستی. توسعه قدرت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بسط ید شود.

بسط دادن. [بَ / دَ] (مص مرکب) گشاد دادن. (آندراج). شرح دادن. منبسط کردن. توسعه دادن. (فرهنگ فارسی معین). به تفصیل گفتن. به شرح باز نمودن. (فرهنگ فارسی معین): و مناقب خاندان مبارک شهنشاهی را شرحی و بسطی داده شده. (کلیله و دمنه).

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط شرط ادب آنست که این نامه کنم طی.

بسطرما. [بَ / طَ /] (ترکی، ا) باسطرمة. گوشت از استخوان جدا کرده، کوبیده و نمک زده خشک کرده در آفتاب. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

بسطرون. [بَ / طَ /] (ع) [از ابزار خرپا کوبی است. (دزی ج ۱ ص ۸۶).

بسطورس. [بَ /] (اخ) نام ملک الروم است که جفته بن عمرو نخستین از غسانیان را پادشاهی داد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۴). رجوع به مجمل التواریخ شود.

بسطه. [بَ / طَ /] (اخ) شهریست به اندلس از اعمال جیان. مصالهای بسطی بدان منسوبست. (از معجم البلدان). موضعی در کوههای اندلس. (ناظم الاطباء). شهری به اسپانیا در ناحیه جیان. (دمشقی). رجوع به الحلل السندسیه و فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون پروین گنابادی و قاموس الاعلام ترکی شود.

بسطه. [بَ / طَ /] (ع) [رجوع به بسطت شود.

بسطه. [بَ / طَ /] (اخ) کوره ای است در مصر. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۱۸۱ معجم البلدان شود.

بسطی. [بَ / طی /] (ع ص نسبی) فروشنده معجون مسکری که آن را بسط مینامند. (ناظم الاطباء).

بسیعی. [بَ / سَ /] (ق مرکب) از بای اضافه + سعی، شتابان و بتعجیل. (ناظم الاطباء). [بزدودی. (ناظم الاطباء). و رجوع به سعی شود.

بسیعوا. [بَ / سَ /] (ا) بشعیرا. بسیلیه. سرخس. (ابن بیطار ترجمه فرانسوی ص ۲۲۶ و متن عربی ص ۹۵) (دزی ج ۱ ص ۸۶). رجوع به بسیلیه و بشعیرا شود.

بسیغ. [بَ / سَ /] (ا) اطاق فوقانی که دارای

تجره‌های متعدد برای نظاره و دخول هوا
اشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱
رق ۱۷۰ شود. [اگنبد و سقف گنبدی. (ناظم
الاطباء).

بِسْفَدَن. [ب س / ش د] (مص) آسندن.
ماختن. بسیجیدن. ساختن سازگاری را. تهیه
رجوع به آسندن و بسفده شود.

بِسْفَدَه. [ب س / ش د / د] (ن) بسفده.
آسفده. آماده و ساخته و مهیا. (برهان). آماده
و مهیا. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج)

(ناظم الاطباء). ساخته و آماده. بسفدین
مصدر آن و آسفده نیز گویند. (رشیدی).
سازواری. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء).
ساخته چون سازگاری. (لغت فرس اسدی).
آماده و ساخته شده باشد به جهت کاری و
شغلی. (سروری). مرد ساخته برای کاری.
(مؤید الفضلاء). رجوع به بسیجیده و شعوری
ج ۱ ورق ۱۹۵ شود. ساخته شده، بود.
(صحاح الفرس). بسیجیده باشد. (اویهی):

تن و جان چو هر دو فرود آمدند
به یک جای هر دو بسفده شدند. ابوشکور.
نشاید درون نابسفده شدن
نباید که نتوانش باز آمدن. ابوشکور.

همی بایدت رفت و راه دور است
بسفده دار یکسر شغل راها^۲. رودکی.
که من مقدمه خویش را فرستادم
بدانکه آمدن را بسفده باشد کار. عنصری.
بدانکه چون بکند مهرگان به فرخ روز
به جنگ دشمن وارون کند^۳ بسفده سپاه
خجسته باد فرخنده جشن و فرخ باد
بسفده رفتن^۴ و بیرون شدن ز خانه به راه.

فرخی.
چو آمد سوی کاخ فففور چین
ابا این بسفده دلیران کین.
[شخص که کارها را سامان کند و بسازد.
(برهان). انجام دهنده. (ناظم الاطباء). مرد
ساخته و آماده برای کاری. (شرفنامه منیری).

بِسْفَدِیْدَن. [ب س / ش د] (مص)
مرکب^۵ ساخته شدن و مهیا گشتن و آماده
گردیدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (سروری).

ساخته شدن. (شرفنامه منیری). ساخته شدن
و مهیا گشتن. (سروری). ساخته و آماده شدن.
(آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق
۱۸۶ شود.

بِسْفَو. [ب] (ترکی، لا) بسقو. رجوع به بسقو
کردن شود.

بِسْفَوَرَقَنْدَن. [] (اخ) یکس از بزرگترین
شهرهای ولایت بامیان در قرن چهارم ه. ق.
رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای
خلافت شرقی ج ۱۳۲۷ ه. ش. بنگاه ترجمه
و نشر کتاب، شود.

بِسْفَوِکُودَن. [ب ک د] (مص مرکب) بسقو

کردن. رجوع به بسقو کردن شود.

بِسْفَاتِج. [ب ت] (ا) صورتی از بسفایج. (از
دزی ج ۱ ص ۸۶).

بِسْفَارِذَانِج. [ب ر ن] (ا) میوه مُغاث. (دزی
ج ۱ ص ۸۷).

بِسْفَایِج. [ب ی / ی] (ع) [ا] لفظی است
مغرب پس پایک و آن دارویی است که به
عربی اضراس الکلب و کثیرالارجل خوانند
گویند اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را
ببندد و شیر بسته را حل کند. (برهان) (از

آندراج). مأخوذ از بسپایه فارسی و به معنی
آن. (ناظم الاطباء). مغرب بسپایه، نام دوایی
که چوب درختی باشد. (غیاث). مغرب بسپایه
و آن بیخ گیاهی است گره‌دار و اندرون آن سبز
و با عفوصت و حلاوت، نافع مالیخولیا و
جذام باشد. (از منتهی الارب). سکی رغلا.

سقی رغلا. تشتیوان. بولوبودیون.
فولوفودیون. چوبی است باریک اغبر، به
سیاهی و سرخی گراید و شاخها دارد برسان
کرمی که او را پایهای بسیار باشد. بسپایج
بدین سبب گویند یعنی بسیار پای. ابن معاذ
گوید: بولوبودیون نباتیست که به کرم
بسیار پای ماند که بتازی دخال‌الاذن گویند
یعنی آنکه بگوش اندر شود و هر که گوید

بولوبودیون سرخس است که او را گیل دارو
گویند، خطا می‌گوید. و مهرین (؟) بسطبری
انگشت کهن باشد و به سرخی گراید و اگر
بشکند اندرون او بزردی گراید. آنچه تازه و
امسالین باشد طعم او را چندگونه است عذب
با تلخی اندک و عفو صتی اندک و لختی طعم
قرنفل دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به

بس‌پایه و ابن بيطار متن عربی ص ۹۲ و
فهرست مخزن‌الادویه ص ۱۴۰ و رشیدی و
گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج دانشگاه طهران
ص ۱۶۶ به بعد و تذکره داود ضریر انطاکی
ص ۷۶ و ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی
نسخه خطی کتاب‌خانه لغتنامه شود.

بِسْفَتَن. [ب س ت] (مص) رجوع به سفتن
شود.

بِسْفَوَر. [ب ف] (اخ) بوغاز... رجوع به بسفور
و بسفورس شود.

بِسْفَرِجَان. [ب ف] (اخ) کوره‌ای است در
سرزمین آران که شهر مهم آن نشوی است^۷
همان «تقجوان یا نخجوان». باشد و همه آن
سرزمین را انوشروان بهنگام آباد ساختن
باب‌الابواب (دریخت) آبادان ساخته است و آن
را جزو ارمینیه سوم شمرده‌اند. (از معجم
البلدان). و رجوع به فهرست سرزمینهای
خلافت شرقی ذیل نشوی و ارمینیه شود.

بِسْفَرِخ. [] (اخ)^۸ یکی از بزرگان و محافظان
شهربراز، هنگام بیماری، که به دستور بوران
دختر کسری ابرو بر وی گماشته شده بود.

رجوع به فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۹ ج
نیکلسون، ۱۳۳۹ ه. ق. کمبریج.

بِسْفَوَر. [ب ف] (اخ) بسفورس^۹. بوغاز... از
یونانی بس (گاو و فرس) و معبر. گاوگذار
مقابل اسکدار (اسب‌گذار) گذار اسب
(اسکوتاری). بنا به روایت تاریخ، داریوش از
آبجا گذشت و دو ستون از سنگ سفید برپا
داشت. بر روی یکی از آنها نام کسانی را که با
او بودند بدو خط آشوری و یونانی نقش کرد...
رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۳۰ شود.

بِسْفَوَرَس. [ب ر] (اخ) صورتی از بسفر:
یکون (راوند) فی‌المواضع التي فوق البلاد التي
يقال لها بسفورس. (ابن البیطار نسخه کلرک:
راوند).

بِسْق. [ب س] (ع) مص) بزق. بضق. خدو
انداختن. (منتهی الارب). خبو بیفکنندن.
(زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تف انداختن.
(آندراج). آب دهن افکنندن.

بِسْق. [ب] (ترکی، لا) سان. (مؤید الفضلاء).
بِسْقَایَه. [ب ی] (اخ)^{۱۱} یکی از سه استان
بسکونس یا بشکونس مابین فرانسه و اندلس.
رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۵۵
ه. ق. مصر و حدود العالم ج ۱۳۴۰ ه. ش.
دانشگاه طهران ص ۴۲، ۴۵ شود.

بِسْقَوس. [ب ق پ] (ا) مأخوذ از یونانی
اسقف. (ناظم الاطباء).

بِسْقَفِزَن. [ب ق ز] (اخ) دهی است از
۱- رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳
ص ۱۲۳۸).

۲- نل: شغل‌ها را.
۳- نل: واژون کشد.

۴- مؤلف انجمن آرا پس از نقل از جهانگیری
شرح مفصلی دربارهٔ سهو مؤلف جهانگیری
دربارهٔ شعر فرخی که بعنوان شاهد برای بسفده
آمده است، آورده و متذکر می‌گردد که از شعر،
بسفده، شهر معروف سفد سمرقند مستفاد است
و شعر فرخی در وصف رفتن سلطان محمود به
سفد است، نه بسفده بمعنی آماده و مؤلف
آندراج مانند همه جا متن انجمن آرا را
رونوشت و نقل کرده است. و رجوع به انجمن
آرا و آندراج شود.

۵- مرکب از (پیشوند) + سفد + یدن (پسوند
مصدری) رجوع به بسفده شود. (از حاشیه
برهان قاطع ج معین).

۶- اینکه صاحب قاموس در ذیل کلمهٔ بسفانج
آورده سهو است و تحریف بسفایج مغرب بس
پایه است و هندی نیست بلکه فارسی است.
(لسترنج). Nashawā. 7 -

۸- نل: بسفرج.

9 - Bosphore.

۱۰- در ناظم الاطباء و آندراج بسق آمده ولی
در اقرب الموارد تنها مصدر بسوق نقل شده
است.

11 - Biscaye. Vizcaya,

دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۹۴۹ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسقو. [ب] [ترکی، لا] بسقو. ظاهراً به محلی اطلاق میشده که عده‌ای به آنجا کمین میکردند و سپس دسته‌ای از آنها جدا میشدند و به جنگ خصم میرفتند و با خصم جنگ و گریز می‌کردند و در حال فریب دشمن دمام خویش تا بسقو می‌کشیدند. خصم بی‌خبر، ناگاه به افراد مقیم در بسقو برمی‌خورد و دست و پای خود را گم کرده یا مغلوب میشد یا فرار میکرد. (عالم‌آرای نادری ج عکسی روسیه ص ۱۴۵ و ۱۴۷، نقل از تعلیقات جهانگشای نادری ج انوار ص ۵۳۳ چ طهران انجمن آثار ملی ۱۳۴۱ ه. ش. آن حضرت بقصد اینکه ایشان را بکمین‌گاه دلیران کشاند و آن صید خون‌گرفته را بر سر تیر رساند جنگی بگریز آغاز نموده کمیت برق‌تک را بسمت بسقو گرم‌عنان و یکران گران‌رکاب را تا ظاهر قلعه قازما سبک‌جولان ساختند. (جهانگشای نادری ج انوار چ طهران ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۴۸). سید سوار را در نزدیکی خندق در بسقو گذاشت. (مجم‌التواریخ گلستانه). به طرف کوهی که سمت دست راست پادشاه بود بسقو انداخت... علیمردان‌خان با سواران غافل از بسقوی کوه برآمده از عقب تاخت. (مجم‌التواریخ گلستانه).

بسقو کردن. [ب] [ک] [د] [مص مرکب] بسقو کردن. در کمین نشستن. پنهان شدن در جایی به قصد اغفال خصم و ناگهان بر وی حمله بردن. || مترصد شکار نشستن چنانکه صیاد در شکارگاه. حالتی که گریه و یوز و امثال آن بخود گیرند پیش از حمله بشکاری و آن گرد کردن تن و دوختن چشم به صید باشد. نشستن چون گریه در کمین موش. (یادداشت مؤلف).

بسقه. [ب] [ق] [ع] [لا] زمین سنگلاخ سوخته ج. بساق. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). **بسک.** [ب] [س] [لا] دارویی است که به عربی اکلیل‌الملک خوانند. (برهان). اکلیل‌الملک. (از سروری) (رشیدی) (ناظم‌الاطباء). دارویی است که آن را به نیر گویند و بتازی اکلیل‌الملک خوانند. (جهانگیری): سازمت از بسک زغاره شبی برمت دوست وار جاره شبی. ابوشکور.

|| زمینی که در آن اکلیل‌الملک کشته و برداشته باشند پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۳ شود.

بسک. [ب] [لا] دسته گندم و جو دروکرده

باشد. (برهان) (سروری) (ناظم‌الاطباء) (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود. || گاورس. (حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). || خمیازه. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). دهان‌دره. دهن‌دره. خمیازه. مرادف باسک. (رشیدی). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۶ شود.

بسک. [ب] [س] [لا] فتیله‌ای که زنان به جهت رشتن پیچیده باشند. (برهان). پنبه پیچیده و فتیله کرده جهت رشتن. (ناظم‌الاطباء). فتیله‌ای که زنان از پنبه پیچند برای رشتن. (سروری). و رجوع به بسه شود. در کردی بیسک^۱. موی مجعد. دم. پشک^۲. رجوع به بُشک شود. (فرهنگ فارسی معین).

بسک. [ب] [س] [س] [ع] (صوت) ترکیبی از بس، فارسی به معنی بسیار و کاف ضمیر عربی، بس است ترا. بسیار است ترا: نک شبانگاه اجل نزدیک شد خَلْ هذا للب بسک لاتعد. (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۶، بیت ۴۶۲) (از فرهنگ فارسی معین).

بسک. [ب] [اخ] دهی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور سکنه آن ۱۶۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسک. [ب] [اخ] دهی است از دهستان زمج بخش ششم شهرستان سبزوار سکنه آن ۲۴۴ تن. آب از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسکاس. [ب] [اخ] قریه‌ای است از قرای بخارا. (از معجم البلدان) (از سمعانی).

بسکاسی. [ب] [ص] (نسبی) منسوب به بسکاس از قرای بخارا. (سمعانی). رجوع به بسکاس شود.

بسکاسی. [ب] [اخ] ابواساحمدنهبانین اسحاق بن مقداس بسکاسی بخارایی وی از ربیع بن سلیمان حدیث شنید و بسال ۳۱۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب‌الانساب ص ۱۲۴ شود. **بسکام.** [ب] [لا] ^۳ بسکم. بستم. نام درخت افرا در لهجه طوالش. رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱۳۲۷ ه. ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص ۲۰۶ و پلت شود.

بسکام. ۱ [اخ] بنقل ابن حوقل نام منطقه ترک‌نشین در جنوب خاوری چاچ و نام دیگرش خرلخ باشد که رودخانه ترک که امروز به رودخانه چرچک موسوم است از آنجا برمیخیزد. رجوع به جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۲۷ ه. ش.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب شود.

بسکایو. [ب] [ی] [اخ] از قرای بخارا است. (از معجم البلدان و سمعانی).

بسکایری. [ب] [ی] (ص نسب) منسوب به بسکایر از قرای بخارا. (سمعانی). و رجوع به بسکایر شود.

بسکایری. [ب] [ی] [اخ] ابوالمشر احمد بن علی بن طاهر بن محمد بن طاهر بن عبدالله از فرزندان یزدگرد بن بهرام بسکایری بود. وی مردی ادیب و فاضل بود و به خراسان و عراق و حجاز سفر کرد و حدیث شنید. رجوع به ص ۱۸۱ معجم البلدان و ص ۱۲۴ لباب‌الانساب شود.

بسکت. [ب] [ک] [اخ] از شهرهای چاچ است و گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند.

(از معجم البلدان) (از سمعانی). و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ و تاج‌العروس شود. **بسکتبال.** [ب] [ک] [انگلیسی، مرکب] باسکتبال. مرکب از باسکت بمعنی سید و زنبیل و بال بمعنی توپ، نوعی بازی است که حریفان باید توپ را با دست در سید طرف که بر پایه‌ای به ارتفاع سه متر قرار دارد بیفکنند تا برنده شوند.

بسکتی. [ب] [ک] (ص نسب) منسوب به بسکت. رجوع به بسکت شود.

بسکتی. [ب] [ک] [اخ] ابسواپراهمیم اسماعیل بن احمد بن سعید بن نجم بن ولائه بسکتی چاچی از عالمانی بود که درگذشت وی پس از چهارصد هجریست. (از معجم البلدان). و رجوع به تاج‌العروس و لباب‌الانساب ص ۱۲۴ شود.

بسکو. [ب] [ک] [اخ] بشکر، بسکو، لسکو^۴. قصبه‌ای به سیستان: و عبدالله بن ناشره ناحیت فراه و قصبه بسکر مهمل گذاشته بود. (تاریخ سیستان ج ۱، ۱۳۱۴ ه. ش. محمد رضانی ص ۱۰۴، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۸۸، ۲۱۸، ۳۲۴، ۳۲۵ و ۳۶۴).

بسکو. [ب] [ک] [اخ] بسکو. قصبه‌ای از سیستان. رجوع به بسکو شود.

بس کردن. [ب] [ک] [د] [مص مرکب] ایستادن و بازماندن. (ناظم‌الاطباء: بس) بازماندن. متوقف شدن. (فرهنگ فارسی معین). بازایستادن. || کم کردن. (آندراج). || فرو گذاشتن. ترک گفتن. رها کردن

1 - Bisk. 2 - Bishk.

3 - Acer insigne.

۴- مرحوم بهار در حاشیه ص ۱۴۰ حدس زده است که ممکن است مصحف لشکر و سپه باشد.

۵- شاهده‌ی که مؤلف آندراج آورده است در همان معانی اصلی است. رجوع به کتاب مزبور شود.

وا گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). رها ساختن. || قطع کردن. || تمام کردن. || صرف نظر کردن^۱:
 بزور و به آزار نگذشت کس مگر کز تن خویشتن کرد پس. فردوسی.
 یکی گوشه ای پس کنیم از جهان به یک سو خرامیم با هم رهان. فردوسی.
 همی ننگش آمد [مادر اسکندر] که گفتی به کس که دارا ز فرزند من کرد پس. فردوسی.
 بسی آفرین کرد بر خانگی [فرستاده قیصر] بدو گفت پس کن ز بیگانگی. فردوسی.
 باری دلکی یابمی نهانی نرخش چه گران باشد و چه ارزان
 تا پس کنمی زین دل مخالف وین غم کنمی بر، دگر دل آسان. فرخی.
 ز گرشاسب آگه نبودند کس شب آمد ز پیکار کردند پس. اسدی.
 ز یزدان و از روز انگیختن بیندیش و پس کن ز خون ریختن. اسدی.
 بهره تو زین زمانه روزگذار است پس کن از او ایقندر که با تو شمار است. ناصر خسرو.
 از زیان و مکر او ایمن مباش پس کن از کردارها بپذیر، پند. ناصر خسرو.
 گرت نه نیک آمد از آن کار پار پس کن از آن کار نه چون پار کن. ناصر خسرو.
 نا کسان را بلطف خود کس کرد صبر و شکوی ز بندگان پس کرد. سنایی.
 پس کردم از این سخن که چندان تقدی به عیار بر نیاید. خاقانی.
 مرغ صبح از سماع پس کردست زانکه دیرست تا پر افشاندست. خاقانی.
 جور پس کرد و داد پیش آورد ملک را بر قرار خویش آورد. نظامی.
 بیندیش و آنگه برآور نفس از آن پیش پس کن که گویند پس. سعدی (گلستان).
 کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند ز عشق سیر نگرده ز عیش پس نکند. سعدی (طیبات).
 پریشان چند گویی پس کن این دیوانگی باقر چو بوی گل شنیدی باز آغاز جنون کردی. باقر کاشی (از آندراج).
 حکیمان گفتند این روغن که ما داریم ما را و شما را پس نکند، بروید پیش بزرگروشان و بخريد. (ترجمه دیاتسارون ص ۲۸۲).
 || به مجاز سیر شدن از کسی: چنین پاسخ آورد [اسفندیار را] پس گرگسار که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
 به زور و به آزار نگذشت کس مگر کز تن خویشتن کرد پس. فردوسی.

— پس کردن به: اکتفا کردن به. بسنده کردن به. قناعت کردن به:
 مگر هرکسی پس کند مرز خویش بداند سرمایه و ارز خویش. فردوسی.
 تو بس کن بدین نیا کان خویش خردمند مردم نگرده ز کیش. فردوسی.
 که دل و همت تو پس نکند به سپاهان و ساری و گرگان. فرخی.
 ز گیتی بدو چیز پس کرد و آن دو چه چیز است؟ نیکی و نیکو عطاایی. فرخی.
 دل، در^۲ تو بستم و به تو پس کردم از جهان و اندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست. فرخی.
 بر لذت بهیمی چون فتنه گشته ای پس کرده ای بدانکه حکیمت بود لقب. ناصر خسرو.
 اگر جبه خاره را مستحکم ز تو پس کنم تن بیک زنده جی^۴. سوزنی.
بسکره. [ب / ب ک ز] (اخ) شهرست به مغرب معروف به بسکره النجیل. (منتهی الارب). شهرست در مغرب از نواحی زاب، و رجوع به ص ۱۸۲ ج ۱ معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
بسکری. [ب ک / ب ک] (ص نسیمی) منسوب به بسکره از بلاد مغرب. (از سمعانی). رجوع به بسکره شود.
بسکری. [ب ک / ب ک] (اخ) ابوالقاسم حافظ علی بن جباره هذلی منسوب به بسکره. (منتهی الارب). ابوالقاسم یوسف بن علی بسکری به شرق سفر کرد و از ابونعیم اصفهانی و گروهی از خراسانیان حدیث شنید و در علم کلام و نحو دست داشت و در علم قرائت روش خاصی داشت و نحو تدریس میکرد. (از معجم البلدان). و رجوع به اعلام زرکلی و لباب الانساب ج ۱ ص ۱۲۵ شود.
بسکل. [ب ک] (ع ص). اسب رمان که سپس همه آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
بسکله. [ب ک ل / ل] (ل) بشکل. بشکله. بشکنه. چوب پس در خانه و سرا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجم آرا) (آندراج). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود.
بسکلیدن. [ب ک / ک د] (مص) در آغوش گرفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || غلغلیج کردن. (ناظم الاطباء). مدغغ ساختن و به چنگال نواختن. (آندراج). غلغلک دادن و رجوع به غلغلیج و غلغلیجه در برهان و لغت نامه شود. || نوازش نمودن. (ناظم الاطباء).
بسکیم. [ب ک] (ل) بسکام. بستام^۵. نام درخت افرا در لهجه طوالش. رجوع به پلت و

چنگال شناسی ساعی ج ۱۳۳۷ ه. ش. دانشگاه طهران ج ۱ ص ۲۰۶ شود.
بسکماج. [ب ک] (ل) بسکماج. قسمی از نان گندم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کماج و کوماج شود.
بسکنتا. [] (اخ) نام قریه ای است در جبل لبنان. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.
بسکنه. [] (ل) نوایی از موسیقی: مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان زنده امروز گاهی اشکنه گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه. منوچهری.
بسکو. [ب] (اخ) بسکر. بشکر. لسکو. قصبه ای به سیستان: بسکو را که او ساخته بود زرنگ گفتند... و چون مردان مرد و کاری و بزرگان همه از بسکو خاستند همه سیستان را بدان نام کردند و زرنگ خواندند. (تاریخ سیستان). رجوع به بسکر و تاریخ سیستان ص ۲۳ ج ۱۳۱۴ ه. ش. شود.
بسکونس. [] (اخ) بشکونس ناحیه ای است میان فرانسه و اندلس. رجوع به حدود العالم ج ۱۳۲۰ ه. ش. دانشگاه طهران و ص ۸۷ الحلل السندسیه ج ۱۳۵۵ ه. ق. مصر، ج ۱ ص ۴۲، ۴۵ و بسقایه شود.
بسکه. [ب ک] (ق مرکب) چه بسیار که. چندانکه:
 بسکه بر گفته پشیمان بوده ام
 بسکه بر نا گفته شادان بوده ام.
 رودکی (از امثال و حکم دهخدا).
 بسکه بزرگان جهان داده اند
 خردسرا را شرف جاودان. خاقانی.
 گلگون اشک بسکه دواند به هر طرف
 آن کس که او کشیده ندارد عنان چشم.
 سلمان ساوجی.
 بسکه اندر وی غریب عور رفت
 صبحدم چون اختران در گور رفت. مولوی.
 بسکه بوسیدم امسال لب نازک او
 از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار. قانی (از فرهنگ ضیاء).
 بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت
 بسکه ماندم بغریبی وطن از یادم رفت. (امثال و حکم دهخدا).
 ۱- شواهد زیر مربوط به اکثر معانی مذکور می شود.
 ۲- مؤلف آندراج این شعر را شاهد برای «کم کردن» آورده است.
 ۳- نل: بر.
 ۴- نل: پشکن و زندنجی.
 ۵- Acer insigne.

بسل. [ب] [ع مص] ملامت کردن کسی را.
(منتهی الارب) (آندندراج). ملامت و نکوهش.
(ناظم الاطباء). || بیختن. (منتهی الارب)
(آندندراج). بیختن با غرال. (ناظم الاطباء).
|| شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندندراج). || سخت شدن. (منتهی الارب)
(آندندراج). شدت و سختی. (ناظم الاطباء).
|| عصارة کازیره. (منتهی الارب) (آندندراج).
عصارة کافشه. (ناظم الاطباء). عصارة عصف.
(از اقرب الموارد) (الجماهر بیرونی). || حنا.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)
(الجماهر بیرونی). || امرد زشت روی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). امرد کریمه منظر. (از
اقرب الموارد). || گرفتن چیز، اندک اندک.
(منتهی الارب) (آندندراج). چیزی را کم
گرفتن. (ناظم الاطباء). بسل چیزی؛ گرفتن آن
را اندک اندک. (از اقرب الموارد). || بازداشتن.
(منتهی الارب) (آندندراج). حبس و بازداشت.
(ناظم الاطباء). || برحرفی کردن. (دزی ج ۱

بسل. ۱۰ [(اِخ) یکی از پنجاه تن افراد خاندان فائیمین (پاندوان) که به پادشاهی رسید. (مجمَل التواریخ و القصص). رجوع به همین

۳- ناظم الاطباء بسکون «سین» ضبط کرده است.

افسونگر. (مذهب الاسماء). اجرت راقی. (اقرب الموارد).

بَسَلَة. [بَ لَ] (لُخ) یکی از رباط‌های (مرزبان‌های) مسلمانان بود که سپاهیان اسلامی در آنجا مرزبانی میکردند. (از معجم البلدان).

بَسَلَة. [بَ لَ / لَ] (لُ) ۱. بسيله. ۲. بسيل. دانه‌ای است مابین ماش و عدس که آن را مُلک خوانند و به عربی خُلر خوانند. (برهان). دانه مابین ماش و عدس که آن را مُلک نیز گویند و بتازی خُلر. (ناظم الاطباء) (آندراج). نوعی نخود. (دزی ج ۲ ص ۸۷). دانه‌ای است مانند ماش که در میان باقلا باشد و در حوالی لرستان مانند عدس و باقلا پزند و خورند و آن را مُلک خوانند و به عربی خُلر خوانند. (سروری) (از رشیدی). رجوع به بسل و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۷۸ و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود.

بَسَلِی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بسل. عصفرو حنا. رجوع به الجواهر ج ۱۳۵۵ ه. ق. حیدرآباد دکن ص ۱۷۶ شود.

بَسَلِی. [بَ] (ص نسبی) منسوب به بسل که طایفه‌ای از قریش بیرون مکه بودند. (اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به بسل شود.

بَسَلِیدَن. [بَ سَ دَ] (مص) درآویختن: گرتو خواهیش و گرنه بتو اندر بسلد^۳

زر او چون به در خانه او درگذری^۴. فرخی. **بَسَلِیقَن.** [بَ قَ] (مرب) (لُ) بسلیقون. (مرب یونانی باسلی^۵ کن. ریحان. (فرهنگ فارسی معین).

بَسَلِیقُون. [بَ] (لُ) بسلیقن. ریحان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به بسلیقن شود.

بَسِم. [بَ] (ع مص) دندان سپید کردن و باسم نعت آن است. (منتهی الارب). نرم خندیدن و دندان سپید کردن. (آندراج). تبسم کردن. (از ناظم الاطباء). اندک خندیدن بی‌آواز و گویند بجز خنده است. (از اقرب الموارد). [آخذندن. (دزی ج ۱ ص ۸۷).] او ما بسمت فی الشیء؛ نچشیدم آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اگماریدن یعنی چنان خندیدن که دندان پیشین برهنه شود. (دهار).

بَسِم. [بَ] (ع) مخفف بِاسَم یعنی بنام، مانند بسم الله الرحمن الرحیم، بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر. (از ناظم الاطباء). [مخفف بسم الله. (آندراج)؛

نچسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل نگفته بسم، بالحمد چون کنی مباد.

خاقانی. هست امین چار حرف و تاج سه حرف بسم بین هم سه حرف و الله چار. خاقانی. ورق چو کار فرو بسته باز نگشاید

بهر کتاب که نامش چو بسم عنوان نیست. حیاتی گیلانی (از آندراج). **بَسِمَاط.** [بَ] (مرب) ۱. خیز رومی. کمک بقسمات. (یادداشت مؤلف). بسکما. بسکماج. نان سوخاری. بیسکویت. متداول امروز عراق باسماق، مأخوذ از ترکی.

بَسِمَان. [بَ] (لُ) چیزی را گویند که گرو میگذارند. (شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶).

بَسِمِ الله. [بَ مَ لَ / پَ مَ لَ] (ع) جمله یحذف فعل^۷ مخفف بسم الله الرحمن الرحیم که سورت‌های قرآن بدان آغاز شود. بنام خدا. (فرهنگ نظام). رجوع به بسمله و باسم شود:

بر سر هر شاخساری مرغی
بر زبان هر یکی بسم اللهی. منوچهری.
میزدم گام و میبردیم راه
این به لاحول و آن به بسم الله. نظامی.
ماییم و نوای بی‌نواپی
بسم الله اگر حریف مایی. نظامی.
که بسم الله اول ز نیت بگوی
دوم نیت آور، سیم کف بشوی.

سعدی (بوستان). این کلمه را گاهی بر روی سکه‌ها تفر میکردند از آن جمله حجاج آن را بر روی درهم بغلیه تفر کرد. رجوع به النقود العربیه ج ۱۹۳۹ م. قاهره ص ۱۳. [لفظ مذکور بجای بسیاری از افعال مثل بکنید و بروید و بخورید و بگویید و غیر آنها استعمال میشود. (فرهنگ نظام). در زبان فارسی در مورد زیر بکار رود: بفرمایید، درآیید، پیش روید، بپردازید، حمله برید، بخورید، تعجیل کنید، بشتابید، تحقیق کنید، مشغول شوید، شروع کنید، آغاز کنید، مبارک است و جز آن: پس گفت [عبداله زیر] بسم الله، هان ای آزاد مردان حمله برید. (تاریخ بیهقی). در ساعت بیرون آمد [حاجب نوبتی مسعود] و گفتی: بسم الله، بار است درآی. (تاریخ بیهقی). آن دلیران شیران در قلمت بگشادند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید. (تاریخ بیهقی).

بگشادش در، باکبر شهنشاهان
گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان. منوچهری.
گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیشرو، شوگر همی گویی تو راست. مولوی.
کودکان گفتند بسم الله روید
بر دروغ و صدق ما واقف شوید. مولوی.
گفتم ای جان بر من باشی روزی مهمان
گفت بسم الله اگر خواهی باشم ماهی. ظفر همدانی (از آندراج).

بسم الله ای که منکر شعری بگو جواب
موزون چراست آنچه بقرآن مقدم است.
قبول (از آندراج).
[در شروع هر کار بسم الله گفتن:
چو بسم الله آغاز کردند جمع [بر سر خوان]

ز پیرش نیامد حدیثی بسمع. سعدی (بوستان).
— امثال:
ما غولیم و پول بسم الله؛ پول از ما گریزانست؛
پول غول آمد و من بسم الله. ایرج.
مثل دیو از بسم الله گریختن؛ دوری جستن از کسی.
— بسم الله، بسم الله؛ هنگام عبور از محلی تاریک و پست و بلند که گذشتن از آن مشکل باشد گویند.

بسم الله الرحمن الرحيم. [بَ مَ لَ / هَ مَ لَ] (ع) جمله با حذف متعلق، [مرکب]. به اسم الله آغاز میکنم. بنام خدا. بنام خداوند بخشنده بخشایشگر. جمله‌ای است مذهبی که در آغاز کارها برای دور کردن دیوان و شیاطین، برای تیمن و تبرک و برای اجرای مراسم مذهبی بکار برند. این جمله در اثر کثرت موارد استعمال مذهبی آن، بصورت یک کلمه مرکب درآمده و در کتب مذهبی آن را بکلمه «بسمله» تعبیر کرده‌اند همچنانکه جمله «لا حول ولا قوة الا بالله» را کلمه «حوقله» خوانند، و جمله «الحمد لله رب العالمین» را «حَمْدَ له» گویند. و در تداول شعرای فارسی زبان جمله «بسم الله الرحمن الرحیم» بصورت یک اسم درآمده و مستدالیه قرار گرفته است و در بسیاری از مثنویهای داستانی فارسی جای یک مصراع را گرفته است:

بسم الله الرحمن الرحيم
هست کلید در گنج حکیم. نظامی.
مؤلف تذکره هفت آسمان ابیات زیر را از مثنویا یاد کرده است که در آن جمله کامل بسم الله الرحمن الرحيم آمده است:
بسم الله الرحمن الرحيم
حرف نخست است ز نظم حکیم.
بسم الله الرحمن الرحيم
گیسوی مشکین نگار قدیم.
بسم الله الرحمن الرحيم
زلف گر هگیر عروس قدیم.
بسم الله الرحمن الرحيم
گوهر یکدانه درج قدیم.
بسم الله الرحمن الرحيم
نغمه مرغان ریاض نعیم.
بسم الله الرحمن الرحيم

۱- بسيله. (دزی ج ۱ ص ۸۷).
۲- هر دو صورت از دزی ج ۱ ص ۸۷.
۳- نل: بشلد. (دیوان ج ۲ دیبسیاقی ۸۱۱۰).
۴- نل: برگذری.
5 - Basilikon. 6 - Biscuit.
۷- در فارسی کلمه «الله» آن بصورت مخفف نیز در شعر آمده است.

هست ز گلزار الهی شمیم.
بسم الله الرحمن الرحيم
مخزن اسرار خدای کریم.
بسم الله الرحمن الرحيم

در غم و اندوه و مصیبت ندیم.
بسم الله الرحمن الرحيم
غنچه سر بسته راز حکیم.

عاصم (از تذکره هفت آسمان ص ۱۷۰).
بسم الله الرحمن الرحيم
مطلع انوار کلام قدیم.

کامی (از تذکره هفت آسمان ص ۱۷۱).
بسم الله الرحمن الرحيم
وسمه ابروی عروس قدیم.

وحدت (از تذکره هفت آسمان ص ۱۷۱).
بسم الله الرحمن الرحيم
خال و خط شاهد نظم قدیم.

بسم الله الرحمن الرحيم
مد تفصیل حساب قدیم.
بسم الله الرحمن الرحيم

حاصل هر چار کتاب قدیم.
مولوی ذوالفقار علی (از تذکره هفت آسمان
ص ۱۷۱).

بسمد. [] (اخ) شهریست خرد از هند و با
نعمت بسیار است. (حدود العالم ج ۱۳۴۰
ه. ش. دانشگاه طهران ص ۶۸).

بسمل. [پ م] (ص، لا) معنی کشتن دارد.
گویند: بسمل کن یعنی بکش. (فرهنگ
اسدی). [ا] هر چیزی که آن را ذبح کرده باشند
یعنی سر بریده باشند و وجه تسهیمش آن
است که در وقت ذبح کردن بسم الله میگویند.

(از پسران) (از ناظم الاطباء) (از مؤید
الفضلاء). بسمعی مذبوح آمده است. (از
فرهنگ سروری). نیم کشته را گویند. (اوبهی).

کشته را گویند. (معیار جمالی). مذبوح و به
معنی ذبح کردن نیز آمده چرا که بوقت ذبح
کردن بسم الله میگویند. پس ظاهراً این کلمه

فارسی الاصل نیست، لفظ مستحدث است.
(غیاث) (از آندراج). ذبح و حیوان مذبوح تا
وقتیکه جان بکلی از بدن او نرفته. (از فرهنگ

نظام). کشته. گلوبریده. نیم جان. سر بریده. و
رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۵ و مرغ
بسمل و مرغ نیم بسمل شود:

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام
این ز ابتدا نبود چرا^۱ بانها شده است.
ناصر خسرو.

در صف بندگان تو مریخ
روز رزم [از] شمار بسمل و فیه.
ظهر قاریابی (از شرفنامه منیری)^۲.

که بسم الله بصحرا میخرام
مگر بسمل شود مرغی بدام.

نظامی.
کافر بسته دو دست، او کشتنی است

بسملش را موجب تأخیر چیست؟
مولوی (از فرهنگ سروری و دیگران).
اگر ساعتی از بسمل میگذشت آن فراخ شاخ
هلاک میشده است. (انیس الطالین نسخه
خطی کتابخانه لغت نامه ص ۱۴۴).

بنمای ساعد ز آستین زاندم که خواهی بسمل
چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم.
جامی.

از این طرف نیز مبارزان به بسمل نمودن اعدا
بسمله کرده هر یک از جام ظفر مثل گلرنگ
نوشیدند. (دره نادره ج ۳ شهیدی ج ۱۳۴۱
ه. ش. ص ۵۲۰).

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا. آصفی.
— رگ بسمل؛ رگ جان. رگ گلو. رگی که با
بریدن آن موجب مرگ میشود:

مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند
بخت بد آنگاه خار دیش رگ بسمل.

ناصر خسرو.
— نیم بسمل؛ نیم جان. نیمه جان. رجوع به
این کلمه در ردیف خود شود:

بیامد اوقاتن خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل. منوچهری.
[ا] به شمشیر کشته شده را نیز گویند. (پرهان)
(از ناظم الاطباء). آن باشد که بتغ کشته شود.

(سروری). [ا] مردم صاحب حلم و بردبار را
هم گفته اند. (پرهان) (از ناظم الاطباء).

بسمل. [پ م] (اخ) نام قصیه کوچکی است
در دیاربکر. رجوع به قاموس الاعلام ترکی
ج ۲ شود.

بسمل اصفهانی. [پ م ل ا] (اخ) میرزا
محمد متخلص به بسمل خلف حضرت میرزا
عبدالحسین برادر میرزا عبیدمناف. صاحب

تذکره نصر آبادی آرد: جوانی مستعد است و
اوقات خویش را بتحصول علوم میگذراند و
گاهی نیز شعر میگوید و ابیات زیر از اوست:

در تیرگی شب اثر فیض بهار است
لیلی وطنی غیر سیه خانه ندارد

هست خاطر جویی معشوق شرط عاشقی
هر که میخواهد بت خود را فرنگی میشود.

از خویش رفته اند و بهم گرم الفتند
کیفیتی بصحبت مستان نمیرسد.
(از تذکره نصر آبادی ص ۱۱۰).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ شود.
بسمل بدخشانی. [پ م ل ب د] (اخ)
میر محمد یوسف خان بن میرامام از اعیان

بدخشان بود، در دکن ملازمت مبارزخان
والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامه
مبارزات مبارزخان با نواب آصف جاه که در

سنه ۱۲۳۷ ه. ق. بر تاخت مبارزان خان
والاشان بمصاف رسید و در عین کشش و
کوشش در سوم محرم الحرام سنه مذکور از

سیف دستان مخالفین بسمل گردید. او راست:
زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی
الله اکبرست ز الله اکبرت.

شوخی نخچیر بر هم میزند یک دام را
تا نبود ابتر دل من، زلف او ابتر نشد.
(از صبح گلشن).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ و قاموس
الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسمل دامغانی شیرازی. [پ م ل ی]
(اخ) حاج محمد تقی پسر حاج مؤمن دامغانی
پدرش به تحصیل علم فقه پرداخت و مردی

صالح بود و سه حج گزار در بازگشت به
شیراز فوت شد. حاج محمد تقی موطش به
شیراز بود و در آنجا به تحصیل پرداخت و

زمانی با میرزاهادی معاشر بود و پس از عزل
وی به اصفهان آمد و بخدمت میرزا علی رضا
شیخ الاسلام درآمد و بتحریر مراسلات و

مکاتبات پرداخت و شعر میسرود و بسمل
تخلص میکرد و در سرودن قطعه استاد بود.
گویند: برای بزازی نکاح نامه ای نوشت و او

در پرداخت اجرت تحریر تفاقی کرد بسمل
این قطعه بدو فرستاد:

ای باد سوی^۳ فلان بزاز
بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی

منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور استاد^۴
بردی ز میانه^۵ اجرت من

ترکیب نکاح نامه چون بود
از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید

راضی باشی بشرکت من.
(از تذکره نصر آبادی ص ۳۵۴).

و رجوع به صبح گلشن و الذریعه ج ۹
ص ۱۳۷. و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسمل شدن. [پ م ش د] (مص مرکب)
ذبح شدن. کشته شدن:

بسمل خنجر اخلاص شوار میخواهی
که بتغ ملک الموت نگر دی مر دار.
مولانا قطب عتیقی.

بسمل شده. [پ م ش د] (ن مف مرکب)
ذبح شده. کشته شده:

از مصحف روی تو به پیشانی پر خون
بسمل شده تیغ تو صد بسمله دارد.
علی خراسانی (از آندراج).

بسمل شیرازی. [پ م ل ا] (اخ) حاجی
۱- نل: کنون.
۲- تصحیح شعر از فرهنگ میرزا ابراهیم.
۳- نل: سر. (صبح گلشن).
۴- نل: اوستاد. (صبح گلشن).
۵- نل: زمانه. (صبح گلشن).

علی اکبر ملقب به نواب پسر آقاعلی تقی‌بن اسماعیل بن خلیل خراسانی از اکابر فضلالی عهد ناصرالدینشاه قاجار بود. شعر خوب میگفت و بسال ۱۲۶۳ ه. ق. در سن هفتاد و شش سالگی درگذشت. این بیت از اوست: یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را. آثار زیر از اوست: اثبات الواجب. اندرز قابوس. اندرزنامه. تحفة السفر در معانی و بیان. تذکره دلگشا. تفسیر قرآن و حاشیه بر تفسیر بیضاوی که ظاهراً غیر از تفسیر مستقل اوست و حاشیه مدارک و نورالهدایه. (ربعانه الادب). و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۲۷ و مجمع‌الفصاح ج ۲ ص ۸۲ و ریاض العارفین ص ۲۴۳ شود.

بسم‌ل کاشانی. [ب م ل] [اخ] (کرمانشاهی) حسن فرزند ملا سمیع پسر ملا حسین مدرس پسر علم‌الهدی پسر فیض کاشانی وی برادر ملا محسن صاحب «دررالبهی» بود احوالش در مرآت‌الاحوال مفصل یاد شده است. دیوانش را صاحب ذریعه دیده است. (الذریعه ج ۹).

بسم‌ل کردن. [ب م ک د] (مص مرکب) ذبح کردن. (ناظم الاطباء). کشتن. سربریدن، حیوانی حلال گوشت را:

تیغ قهر تو معاذالله. ار آخته شود

بیم باشد که کند شخص بقا را بسم‌ل. طیان. و آن فراخ شاخ را بسم‌ل کنید... در نظر آن جمع فیراخ شاخ را بسم‌ل کردیم. (انیس‌الطالبین نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۱۴۴).

بسم‌ل کردن. [ب م ک د] (ص‌لیاقت مرکب) ذبیحه. (دهار). کشتن. سربریدن.

بسم‌ل کرده. [ب م ک د] (د) (ف مرکب) ذبح کرده. سر بریده:

دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش

چو مرغ بسم‌ل کرده ازو دراویزم. خفاف.

بسم‌لگاه. [ب م] (ا مرکب) قصاب‌خانه و قربانگاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۰۸ شود. جای ذبح کردن حیوانات. (آندراج):

برون از حلقه بزم طرب غمنا کم‌ایم

ز بسم‌لگاه مینا با دل صد چاک کم‌ایم.

میرزا رضی دانش (از آندراج).

نه آن هستم که هر دم بی سبب در انجمن رقص به بسم‌لگاه می‌آیم یکام خویشتن رقصم.

ملانصرتی (از فرهنگ ضیا).

بسم‌ل گورکه پوری. [ب م ل ک] [اخ] خواجه عبدالعزیز گورکه‌پوری خلف رشید خواجه ابوالفتح‌خان جنون بود و مشق سخن از شیخ محمد افضل‌الله‌آبادی نمود. در تصوف و فقر مرتب‌ای رفیع داشت و به اقطاع قلیل

قناعت کرد یا ز گوشه وطن بیرون نگذاشت. او راست:

گر قتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی
ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می‌آید.

* * *

باید حکایت از لب دریادلان شنید

گوش حباب جانب دریا گشاده است.

(از صبح گلشن).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۲۷ و

قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسم‌له. [ب م ل] (ع مص) مصدر جعلی مانند

حمدله و حوقله. بسم‌الله گفتن. (از اقرب

الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

بسم‌الله الرحمن الرحیم گفتن. (از زوزنی)

(فرهنگ نظام). مصدر منحوت از

بسم‌الله الرحمن الرحیم گفتن. (آندراج). بمعنی

بسم‌الله الرحمن الرحیم گفتن. (غیاث). ابر

زبان آوردن جمله بسم‌الله و از آن است گفته

شاعر:

لقد بسم‌لت لیلی غداً لقیتهما

فیاحبذا ذاک الحدیث البسم‌ل.

(از اقرب الموارد).

|| در نزد مسیحیان: بسم‌الاب والابن و

روح‌القدس. و در نزد مسلمانان

بسم‌الله الرحمن الرحیم. (از اقرب الموارد).

رجوع به بسم‌الله الرحمن الرحیم شود.

بسم‌له. [ب م ل] [ع] (ع) مخفف بسم‌الله. (از

غیاث) (از ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی

مخفف بسم‌الله الرحمن الرحیم:

ابرو بنما که جان دهم جان

بی بسم‌له بسم‌ل مگردان. واله هروی.

از مصحف روی تو به پیشانی پر خون

بسم‌ل شده تیغ تو صد بسم‌له دارد.

علی خراسانی (از آندراج).

برسمت قارآن پنج محل وقف کرد

از زیر بسم‌له تا به سر نستین. قاننی.

|| استعانت بنام خدا در خطابه و هر کاری: کل

امر ذی بال لم یبدأ ببسم‌الله فهو أبتر. || در

تداول فقه و تفسیر اختلاف است که بسم‌الله در

اول هر سوره آیه مستقلی است یا از آیات آن

سوره است چنانکه صاحب شرایع بسم‌له را

آیه‌ای از سوره حمد می‌شمارد و قرائت آن را

با سوره حمد واجب میدانند. رجوع به شرایع

ج ۱۳۰۷ ه. ق. ص ۲۱ و بسم‌الله الرحمن

الرحیم شود.

بسم‌له کردن. [ب م ل] [ل ک د] (مص

مرکب) هنگام کشتن بسم‌الله الرحمن الرحیم

گفتن: از اینطرف نیز مبارزان به بسم‌ل نمودن

اعدا بسم‌له کرده هر یک از جام ظفر بس ملی

گل‌رنگ نوشیدند. (دره نادره ج شهیدی ج

۱۳۴۱ ص ۵۲۰). و رجوع به بسم‌الله الرحمن

الرحیم شود.

بسم‌له گفتن. [ب م ل] [ل ک د] (مص

مرکب) بسم‌الله گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع

به بسم، بسم‌الله و بسم‌الله الرحمن الرحیم شود.

بسم‌ل هندی. [ب م ل] [ل] (اخ) منشی

امیرحسن‌خان بن منشی عاشق‌علیخان مغفور

کاکسوری از شعرای عهد نصیرالدین

حیدرپادشاه و جامع صفات پیشمار و شاگرد

رشید غلام مینا ساحر کاکسوری بوده است و

در نثر و نظم فارسی قویست. او راست:

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی

بچاک سینه‌ها آورده دستی در رفو دستی

به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم

ولی در ناتوانیا کجا پای و کو دستی.

(از الذریعه ج ۹).

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسم‌لی. [ب م] (ص نسب) منسوب به

بسم‌ل. رجوع به بسم‌ل شود.

بسم‌لی فروینی. [ب م ی ق] (اخ) شاعر

فارسی‌زبان متوفی ۹۵۵ ه. ق. در ۷۰ سالگی.

شعرش در تذکره روز روشن آمده است. (از

الذریعه ج ۹).

بسم‌مت. [ب م] (اخ) نام شهری بوده است

به هندوستان مابین مغرب و شمال. رجوع به

مالهند ج ۱۹۲۵ م. لیزیک ص ۱۵۶ س ۲۲

شود.

بسموت سویت. [] (اخ) لقب پادشاهان

صقلاب در قدیم. (حدود العالم).

بسمه. [ب م] (ترکی) (ا) باسمه. لغت ترکی

است و آن نام ابزار است که بدان نقش‌ها و

کلمه‌ها را بر منسوجات طبع میکنند چنانکه

کاغذ را با خاتم مهر میکنند و بدین سبب

ایرانیان در قرن سیزدهم چاپخانه را بدین نام

میخواندند و میگفتند بسمه‌خانه (باسمه‌خانه).

(الذریعه ج ۹ حاشیه ص ۱۳۶) و رجوع به

حاشیه ص ۱۴۵ همین کتاب شود. مخفف

باسمه است. (از فرهنگ نظام). || ورق طلا و

نقره نقش شده. (ناظم الاطباء). نقش اوراق

طلا و نقره که بر جامه بقلم و خواه بقال‌کاری

بته بطور معهود کنند و باسمه مشیع آنست. (از

آندراج). رجوع به بسمه گر شود:

بسمه‌اش رنگی ندارد از گل بستان فقر

زانکه سطر جیت او رنگ هوس را سطر است.

طغرا (از فرهنگ نظام) ۳.

بسمه. [ب م] (ا) وسمه. (آندراج). بمعنی

۱- در جای دیگر کاکوردی آمده است.

۲- Vasumant. 2

۳- صاحب آندراج این شعر را بدینصورت

برای بسمه‌چی شاهد آورده است:

بسمه‌چی رنگی ندارد از گل بستان فقر

زانکه مهر چست او نقش هوس را مظهر است.

ملاطغرا (از آندراج).

وسمه است. برگی است که زنان ساییده به ابروان خود بمالتند تا سایه شود. (از شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵). و رجوع به وسمه شود. || ادوایی که مخصوص بچشم باشد. || تعفین بعضی دواها. (ناظم الاطباء).

بسمه‌چی. [ب م / م] (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) کسی که با ورق طلا و نقره نقش میکند. (ناظم الاطباء). آنکه باورق طلا و نقره بقالب یا بقلم بر جامه نقش کند. (غیاث) (آندراج). بسمه‌گر:

دلم ماند از بسمه‌چی در شگفت
ازو دیده‌ام نقش حیرت گرفت.

و رجوع به بسمه‌گر شود.
و حید (از آندراج).

بسمه‌چی هروی. [ب م / م] [ه ر] (اغ) فرزند هرات است. سابقاً بسمه‌کاری میکرده و حالا بر مالی اشتغال دارد شعر بسیار گفته اما به از این مطلع که بجهت خانهاش که آب ویران ساخته نگفته است:

مدام خانه چشم ز آب دیده خرابست
خراب چون نشود خانه‌ای که بر سر آبت.

(مجالس النقایس ص ۱۶۶).

و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۱۳۶ شود.
بسمه‌کار. [ب م / م] (ص مرکب) کسی که شغل وی کار با بسمه (باسمه) باشد. بسمه‌گر.

رجوع به بسمه و باسمه شود.
بسمه‌کاری. [ب م / م] (حامص مرکب) عمل و شغل بسمه‌کار. رجوع به بسمه‌کار و بسمه و باسمه شود.

بسمه‌گو. [ب م / م] (ص مرکب) این کلمه مرکب است از بسمه (باسمه) ترکی و گکر فارسی. آنکه بر جامه‌ها نقوش قالبی چوبین و جز آن زند. بسمه‌چی. رجوع به بسمه‌چی شود. || چاپچی. طابع.

بسن. [ب س] (ع) (ا) از اتباع حسن است. يقال: حسن بسن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (دزی ج ۱ ص ۸۷). و در فارسی حسن سن گویند. || سنگ افسان. (یادداشت مؤلف).

بسناباد. [ب] (اغ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بسناج. [ب] (ا) بستاج. رجوع به بستاج و دزی ج ۱ ص ۸۷ شود.

بسناس. [ب] (اغ) نام استاد و معلم دهریان باشد و او بوجود واجب قایل نیست. گویند طب و نجوم و هیئت و طلسمات و علوم غریبه را خوب میدانسته است. (برهان) (از رشیدی) (از سروری) (ناظم الاطباء) (از مؤید الفضلاء) (از شعوری ج ۱ ورق ۱۶۸) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ نظام).

بسنّت. [] (ا) بهار هندوستان که از تحویل حمل بر برج دلو شروع میشود و هندوها و بعضی از مسلمانان شمال هند در آن روز عید میگیرند. (فرهنگ نظام). در تداول نجوم هندیان، استوای ربیعی یعنی اعتدال فی اسد اس‌السنة. رجوع به ماللهند ج ۱۹۲۵ م. لیبزیک ص ۱۰۷ س ۳، ص ۱۸۰ س ۱۶، ص ۲۸۸ س ۶، ص ۳۰۲ س ۱۷، ص ۳۰۷ س ۲ و ۱۳ شود:

تذرو بال‌فشان گردد از غبار بسنت
رود بهار بگردد از گل بهار بسنت.

صائب (از فرهنگ نظام).

بسنج. [ب س] (ا) خشکی و داغی باشد که بر روی و اندام مردم افتد و آن را به عربی کَلَف خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج) (تذکره داود ضریح انطاکی ص ۷۸). || (فعل) امر بر سنجیدن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

بسنجیدن. [ب س / پ س] (مص) پرده کشیدن. || پنهان کردن از نظر. || آماده کردن و حاضر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجیدن شود.

بسنجیدن. [ب س ن] (مص) تخمیر نمودن. || به جوشش آوردن. (ناظم الاطباء).

بسنده. [ب س] (ص) کاف. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (سروری) (رشیدی). کاف و کافی شدن. (غیاث). کافی و پس. (فرهنگ نظام). رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۵۸ و ۱۹۵ و بسنده شود:

ترا شهر توران بسند است خود
چرا خیره می‌دست یازی به بد. فردوسی.
غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
عقل بسند است یار غار مرا. ناصر خسرو.
همین بسند است اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی.

سعدی (از فرهنگ ضیا).
بسنده است آنکه زلف اندر بناگوش علم گیرد
مفرما غمزه خونریز را کز خط حشم گیرد.

امیر خسرو (از سروری).
|| کفاف و کفایت. (برهان). کفایت. (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء). || اتمام. (برهان) (سروری). کامل و تمام. (ناظم الاطباء). || سزاوار. (برهان) (مؤید الفضلاء). شایسته.

بسنده آمدن. [ب س م] (مص مرکب) راضی بودن. (ناظم الاطباء): قدن: بسند آمدن چیزی. (منتهی الارب). احساب. (تاج المصادر بیهقی). || کفایت نمودن. (ناظم الاطباء). و گفت این را به بلخان‌کوه فرست ترا پنجاه هزار سوار مدد آید، گفت اگر بسند نیاید، کمان بداد و گفت نشان بترکستان فرست اگر دیوست هزار سواری خواهی بیاید. (راحة‌الصدور راوندی).

— بسند آمدن با کسی؛ برابر آمدن با وی، از عهده وی برآمدن. مقابله کردن با وی.

بسنده‌کار. [ب س] (ص مرکب) راضی و خشنود. (ناظم الاطباء). قانع. صبور. خرسند به بهره خویش. (یادداشت مؤلف). || کافی. (مذهب الاسماء).

بسنده‌کاری. [ب س] (حامص مرکب) قناعت. رجوع به بسنده‌کاری شود.

بسنده‌کردن. [ب س ک] (مص مرکب) راضی و خشنود شدن. (از ناظم الاطباء). || کتفا کردن. اجزاء. (منتهی الارب). اجترأ. (تاج المصادر بیهقی). اقتصار. (منتهی الارب):

بدین بخشش کرد باید بسند
مکن جانت نسیاس و دل را نژند. فردوسی.
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
بیکساله دخل از تو کردم بسند.
نظامی (از آندراج).

|| برگزیدن:

مخور باده چندان کت آرد^۳ گزند
مشو مست از او خرمی کن بسند. اسدی.
بسنده‌گی. [ب س] (حامص) مَغْنی، مَغْنی، کفایت و بسندگی. (منتهی الارب). اکتفا. کفاف. || شایستگی. سزاواری.

بسنده. [ب س] (ص) بمعنی بسند

۱- ظاهر آبلیناس یا (سیماس). (الفهرست ص ۴۹۷، بنقل حاشیه برهان ج معین).

۲- هرن آلمانی این کلمه را مرکب از (بس) و (اند) بمعنی مقدار کم دانسته و برخی آن را مخفف بسنده شمرده و برآنند که (نده) فاعلی بآخر کلمه ملحق شده چون: شمرنده و چون «ب» و «پ» در فارسی دری بسیار بدل از هم آمده‌اند ممکن است در بعضی موارد از ریشه بسندیدن باشد یا یکی تصحیف دیگری در هر حال شواهدی که در ذیل «بسنده» آمده چون در رسم الخط قدیم در کلمه‌های مختوم به های مختفی (ه) و حتی همزه «است» را حذف می‌کردند ممکن است (بسنده) باشد ولی ما از نظر رعایت رسم خط متنهاي متقدمان آنها را در ذیل «بسنده» آوردیم و رجوع به بسنده شود. شواهد زیر نیز در نسخه بدلهای هم بصورت‌های بسند و بسنده و بسنده آمده است:

خورم زین براو و نوشم ز برگ
مرا این بسند است تا روز مرگ.

اسدی (گرشاسبنامه).
بسنده است ار نباشد نیز پندی
پدر پند تو تو پند فرزند.
بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب
بر ره خیر ترا علم بسند است نهاز. ناصر خسرو.
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است
مثل بسنده بود هوشیار مردان را. ناصر خسرو.
قانع بنشین و آنچه یابی بیستد
کازادی و بندگی بهم توان کرد. ابونصر شادی.
۳- ن: آید.

است که کافی باشد. (برهان) (فرهنگ نظام).
مزیدعلیه بس که در اصل به معنی کفایت
است و به مجاز به معنی بسیار و به معنی کافی
نیز آمده است. (آندراج). مرکب از بس و اند
که بزعم هرن آلمانی همان اند بمعنی مقدار کم
و اندک است. پس بسنده یعنی کم، کافی شاید
هم تون و دال ادات صفت است مانند شرمند.
(فرهنگ شاهنامه شفق). رجوع به شعوری ج
۱ شود. حسیب. (ترجمان القرآن) (مذهب
الاسماء). کفی. (منتهی الارب). کافی. (منتهی
الارب). وفق. (منتهی الارب). کافی.
(واژه‌های فرهنگستان) ^۱ (رشیدی)
(سروری). کافی و بس. (فرهنگ نظام).
رجوع به بس شود.
ای میر ترا گندم دشتی است بسنده
با تنغکی چند ترا من انبازم. ابوالعباس.
اکنون بازگردید [اعراب] و بجای خویش
شوید [گفتار یزدگرد] تا بفرمایم که شما را
طعام دهند که بسنده بود مر شما را و هم از
شما بر شما امیر کنم. (ترجمه طبری بلعمی).
مر شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد و علی و فاطمه و حسین و حسن.
غضایری رازی.
ترا بسنده بود لاله تو لاله مجوی
بنفشه تو، ترا بس بود بنفشه مچین. فرخی.
اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد
مر بنفشه بسنده است زلف آن سرهنگ.
فرخی.
گفتم بگنج ^۲ و مملکتش پاسدار کیست
گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان؟ فرخی.
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را
یک شاه بسنده بود این مایه جهان را.
منوچهری.
نه بسنده است مرین جرم و گنهکاری
که مرا باز همی ساده دل انگاری. منوچهری.
و اگر از این نوشتن گیرم سخت دراز شود و
این موعظت بسنده است. (تاریخ بیهقی).
اینک سرای تو، که بغزین می‌بینید مرا گواه
بسنده است. (تاریخ بیهقی). و حرارت معد
اندرین گواریدن تنها بسنده نباشد لکن
حرارت اندامهای دیگر که گرد معد نهاده
آمده است اندر آن یاری دهند. (ذخیره
خوارزمشاهی). کفی بالموت واعظا، مرگ
بسنده است که خلق را پند دهد. (کیمیای
سعادت).
بسنده نیست بیزم تو گر فلک سازد
ز برگها دینار وز ابرها اثواب. مسعود سعد.
خدایگانا گر برکشند حلم ترا
سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ.
مسعود سعد.
کسوت و فرش را بسنده بود
روم و بغداد و بصره و شستر. مسعود سعد.

گفتا نگر تا بدین هیچ نگزینی که ترا بسنده
باشد و هرگز سیری نگرده. (مجمل التواریخ
والقصص). متوکل چندان نفقه کرد و کشتیهای
علف فرستاد اندر دریا، که ایشانرا بسنده بود
سه ماه. (مجمل التواریخ والقصص).
هفت طواف کعبه را هفت تان بسنده‌اند
ما و سه پنج کعبتین داو به هفده آوری.
خاقانی.
[تمام. (برهان). کامل. (ناظم الاطباء):
ای عجبی تا بوند ایشان زنده
نایدشان مشتری تمام و بسنده. منوچهری.
[سزوار. (برهان). سزوار و شایسته. (ناظم
الاطباء). راضی و خوشنود و لیدین مغیره
پیرتر بود ایشان را از پیکار بازداشت و گفت
بر آن باشید که هر که نخست بدین مزگت آید
او را حاکم کنیم تا میان ما داوری کند و به
داوری او بسنده باشیم. (ترجمه طبری
بلعمی). پس چون مصطفی صلی الله علیه و
سلم بنشست او را این قصه بگفتند و گفتند هر
داوری که کنی ما بدان بسنده‌ایم و از حکم تو
سر نتابیم. (ترجمه طبری بلعمی).
— بسنده آمدن یا کسی؛ برآمدن با او. مقابله
کردن با وی. احساب. (تاج المصادر بیهقی):
چون فتح دانست که با آب بسنده نباید با آب
بساخت. (منتخب قابوسنامه ص ۳۲).
— بسنده بودن یا کسی؛ برابر بودن با وی در
چیزی. مقابل بودن. برآمدن یا کسی؛
نجاتی... سوگند خورد بخدای و عیسی و
انجیل و جلیلیا که خاموش نباشم تا خون
ایر به نریزم و پای بر خاک یمن نهم و سپاه را
گرد کرد. خبر به ایر به شد دانست که با وی
بسنده نباشد و آن سپاه حیشه دل با وی دارند
و با ملک خویش جنگ نکنند. (ترجمه طبری
بلعمی). خالد [مخاخره را] گفت این دشنام که
را میدهند؟ گفت مرا، و بدین کار صلح [با
مسلمانان] بسنده نیند [پروان مسیلمه پس
از مرگ او]. (ترجمه طبری بلعمی). چون
بوجهل سپاه پیغامبر علیه السلام بدید
بچشمش اندک آمد، گفت این قدر مردم با
مردم من بسنده نباشند. (ترجمه طبری
بلعمی).
چنین آمد و تو نخواهی چنین
بسنده نمای با جهان آفرین. ابوشکور.
تو با آفرینش بسنده نه‌ای
مشو تیز چون پرونده نه‌ای. فردوسی.
بسنده نباشی تو بالشرک
نه با چاره جنگ و با کشورش. فردوسی.
تو با او بسنده نباشی بچنگ
چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ. فردوسی.
کفشگر در غصه می‌پیچید و روی رستگاری
نمی‌دید که با روبا هزد بسنده نبود.
(سندبادنامه ص ۳۲۶).

— بسنده داشتن به؛ قناعت کردن به؛
چرا بسنده ندارم بنعت زلف و رخت
غزل سرائی بحر روان بلفظ دری. سوزنی.
[[امص]] اکثفا. (منتهی الارب) (تاج المصادر
بیهقی). تقصر. (منتهی الارب). اقتصار. (تاج
المصادر بیهقی). کفایت. (ترجمان القرآن).
اقتصار کردن. (مجمل اللغة). فروایستادن.
(مجمل اللغة). قناعت کردن. بس کردن. قانع
شدن.
بسنده کار. [ب س د / د] (ص مرکب)
راضی شده و خوشنود شده. (ناظم الاطباء).
حسیب. (السامی فی الاسامی) (مذهب
الاسماء). [کافی. (محمد بن عمر). [قانع:
کس جاه او نجوید و هر کو بزرگتر
دارد بجای خدمت او دل بسنده کار. فرخی.
اگر خواهی بی رنج توانگر باشی بسنده کار
باش. (منسوب به نو شیروان، از فارسنامه).
بسنده کاری. [ب س د / د] (حامص
مرکب) رضایت و خوشنودی. (ناظم الاطباء).
[قناعت: وان علم است و شجاعت و
پاکیزگی و رادی و راستی و امانت و
بسنده کاری... (ابویقوب سجستانی).
بسنده کردن. [ب س د / د] (محص
مرکب) راضی و خوشنود شدن. (ناظم الاطباء:
بسنده). خرسند بودن:
من بمدح و دعا زدمست چنگ
گر بسنده کنی بمدح و دعا. فرخی.
[قناعت کردن. اکثفا کردن: بهرام گفت این
تاج میان دو شیر گرسنه بپاید اگر او بپاید و
این تاج برگردد او بملک حق تر است و من
بازگردم و اگر من بیایم و برگردم من به ملک
حق تر باشم همه بسخن و گفتار او فروماندند و
متحیر شدند بر آنچه او گفت بسنده کردند و
پیرا کنند. (ترجمه طبری بلعمی).
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر مایه و ارز خویش. فردوسی.
بگفتار دختر بسنده نکرد
به بهرام گفت ای سوار نبرد. فردوسی.
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
بکوشش فراز آورم توشه‌ای. فردوسی.
این مقدار بسنده کردیم تا کتاب دراز نگرده.
(تاریخ سیستان). ما بخطبه‌ای بسنده کرده‌ایم
که ما از اهل بیت مصطفی‌ایم و تو قوت دین او
کنی. (تاریخ سیستان).
بسنده نکردم به تبکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر بیش.
خنجسته سرخسی.
از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا بچهار
پنج گز زمین بسنده کرد. (تاریخ بیهقی).

غرض ز مشک نسیم است و رنگ نیست غرض تورنگ آن چه کنی زان بسنده کن به نسیم. ازرقی.

در ملک تو بسنده نکردند پندگی نمرود پشه خورده و فرعون پیش لنگ.

سوزنی.

گفت این دختران را باین پسران خویش دادم هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم تو بدین بسنده کردی؟ گفت کردم. (تذکره الاولیاء عطار). و چون بخارا را و سمرقند بگرفت [چنگیزخان] از کشتش و غارت به یک نوبت بسنده کرد. (جهانگشای جویی). اکنون ای مؤمن صدیق بر حلال بسنده کن فخذ ما آیتیک و کن من الشا کرین. (کتاب المعارف). حق تعالی ترا بدعای درویشان دو پسر دهد و باین دو پسر بسنده کن. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه لغت نامه ص ۲۳). فضل بزمکی گفت ای شیخ بسنده کن که امیرالمؤمنین را کشتی. (دولتشاه، ترجمه شیخ کجج تبریزی). || برگزیدن: یک دوست بسنده کن که یک دل داری گر مذهب عاشقان عاقل داری.

(از کلیل و دمنه).

بسنک. [بَسْ] (اخ) نام کوهی. گویند آن کوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را. (ناظم الاطباء).

بسنک. [بَسْ] (۱) دارویی است که آن را اکلیل الملک خوانند. (برهان). بمعنی بسک است. (جهانگیری) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (آندراج). اکلیل الملک. (ناظم الاطباء). اسپرک و رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۱۷۵ و ۲۱۶ شود. || آنچه خرما بر او باشد. (برهان). درخت خرما بن و نخل. (ناظم الاطباء). || اسب رام شده. (ناظم الاطباء).

بسنک. [بَسْ] (اخ) منتخب کتاب انجیل. (ناظم الاطباء).

بسنک آمدن. [بَسْ مَدَ] (مص مرکب) سست و ضعیف شدن. (ناظم الاطباء).

— بسنگ آمدن پا و سنگ آمدن؛ کنایه از زخمی شدن پا باشد. (از آندراج).

بسنک. [بَسْ گَ] (۱) زاله بود و آن را ترکر نیز گویند. (ابوهی).^۲

بسنو. [بَسْ] (۱) آرام یافتن بچیزی و انس گرفتن با کسی بلکه وجود او بسبب وجود چیز دیگری باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است، او بذاته وجود ندارد. (مؤید الفضلاء). رجوع به بسو شود.

بستوقه. [بَسْتَوْ] (ع) (۱) بستوقه. خابیه. رجوع به بستوقه شود.

بسئوی. [بَسْ] (ص نسبی) منسوب به بسنه. رجوع به بسنه شود.

بسنه. [بَسْ / نَ / نِ] (اخ) بسنی. رجوع به بسنی شود.

بسنه. [بَسْ / نَ / نِ] (۱) اسب سرکش و رام نشده. (ناظم الاطباء). || گاو جوان. (ناظم الاطباء). || کره اسب. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵).

بسنه سرای. [بَسْ / نَ / نِ] (اخ) شهر پایتخت بسنی. (ناظم الاطباء).

بسنی. [بَسْ] (اخ) ^۳ یکی از جمهوریهای متحد یوگسلاویست با ۵۲۰۰۰ متر مربع وسعت و ۳۱۰۰۰ تن جمعیت اسلاو. پایتخت آن بسنه سرای یا سرازو^۴ میباشد. این شهر با معاهده برلن سال ۱۸۷۸. جزو عثمانی بود و سپس بوسیله اتریش و هنگری اشغال و منضم بدان کشور گردید. در سال ۱۹۱۸ م. مستقل و با صربستان متحد شد و حکومت صرب، کروات و اسلاو^۵ «یوگوسلاوی» را تشکیل داد.

بسو. [بَسْ] (اخ) برسو. چمن زاری به حومه اشرف. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد، رابینو، ج ۱۳۳۶ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۹۳ شود.

بسو. [بَسْ] (۱) از رموز جداولی است که هندیان در حل زجها بکار می برند. رجوع به ماللهند ص ۸۶ س ۱۳ شود.

بسوا. [بَسْ] (اخ) بسوا. نام شهری در پنجاه میلی ساحل جنوبی دریاچه ارومیه. یاقوت این شهر را دیده و حمدالله مستوفی از باغستانهای پرمیوه آن تمجید کرده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ج ۱۳۳۷ ه. ش. بنگاه ترجمه و نشر کتاب شود.

بسو. [بَسْ] (ع مص) انس گرفتن و آرام یافتن. (منتهی الارب). || خوگر شدن. (منتهی الارب). || خو گرفتن. || تهاون نمودن. (منتهی الارب). || آتش گرفتن. (زوزنی). آتش کردن. (زوزنی). || (ص) آنکه دوشنده را رام باشد. (منتهی الارب). ناه که دوشنده را رام باشد. (آندراج). ماده شتری که مر دوشنده را رام باشد. (ناظم الاطباء).

بسوله. [بَسْ] (۱) (اخ) ژاک بسن^۶. کشیش، فیلسوف، نویسنده و خطیب مذهبی فرانسوی متولد به دیزن^۷ (۱۶۲۷ - ۱۷۰۴ م). وی در سال ۱۶۶۰ م. زمان لوئی چهاردهم از زادگاه خویش به پاریس آمد. و مواعظ مذهبی بسیاری درباره مرگ و عزت نفس کم نظیر فقرا و خطابه های سوگواری در مرگ و در مراسم تشییع جنازه بزرگانی چون هانریت دورفانس^۸، ملکه انگلستان، دوشس اورلئان، شاهزاده کنده^۹، میشل لوتولیه^{۱۰}، آن دوگوتزاک^{۱۱} در حضور رجال و اعیان دولت کلیسا ایراد کرد که هر یک از آنها شاهکارهای فن سخنوریست. فروغی چند

قسمت از این خطابه ها را در آیین سخنوری به فارسی درآورده است. فضل و تقوی و استادی وی در سخنوری سبب شد که لوئی چهاردهم وی را برای تعلیم و تربیت ولیعهد خود برگزیدند. وی بترتیب اسقف شهر کوندوم^{۱۲} و در ۱۶۸۱ م. اسقف شهر «سو»^{۱۳} گردید و عنوان خود «نايفه مو» را از آنجا بدست آورد. وی با انتقاد از پرتستان و مبارزه با فتنل^{۱۴} سیاست مذهبی لوئی چهاردهم را در دست گرفت. رجوع به آیین سخنوری محمدهلی فروغی ج ۱۳۱۸ ه. ش. ج ۲ ص ۱۱۴ به بعد شود.

بسوت. [بَسْ] (اخ) دهی از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاهبار با دویست تن سکنه. آب آن از باران و محصول آنجا جو، لبنیات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بسوته. [بَسْ / تَ] (۱) بوته. زلف را گویند. (برهان) (رشیدی) (سروری). زلف بود. (لفت فرس اسدی) (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخبوانی). زلف که سوی مرتب سر باشد. (از فرهنگ نظام). زلف و گیسو. (از ناظم الاطباء). مویی از سر که مردم پس و پیش گوش دسته کنند به معنی زلف آورده اند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به بوته و شعوری ج ۱ ورق ۱۹۵ شود. || پیارسی دری بمعنی بسوخته است که آن را سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است^{۱۵}. شاعر مازندرانی که او را براتی حواله بسوته کرده بودند و سوخته و وصول نشده بود این بیت را به تجنیس بلغت دری تبری گفته:

بنوشت برات ما بسوته

آنجا که برات ما بسوته.

(انجمن آرا و آندراج).

باباطاهر همدانی گفته:

بوره سوته دلان گرد هم آیم

سخن واهم کریم غم وانامیم

ترازو آوریم غم با بسنجیم

۱ - ناظم الاطباء بکسر باه آورده است.

۲ - در فیشی بسنگل بمعنی فوق آمده است.

3 - Bosnie et Herzégovine.

4 - Sarajévo.

5 - Serbo, Croate, Slovène.

6 - Bossuet (Jacques - Bénigne).

7 - Dijon.

8 - Henriette de France.

9 - Condé.

10 - Michel le Tellier.

11 - Anne de Gonzague.

12 - Condom. 13 - Meaux.

14 - Fénelon.

۱۵ - در لهجه لری و بعضی لهجه ها سوته آید.

هر آن سوته تریم وزین تر آیم.
[از انجمن آرا] (از آندراج).
بسوته. [ب / بْ / بُ] [اخ] نام دهی است به مازندران. [انجمن آرا] (از آندراج).
بسوختن. [پ ت] (مص) محترق شدن. سوختن. [سوزانیدن. محترق ساختن. رجوع به سوختن شود.

بسودن. [پ د] (مص) بسودن. دست زدن و لمس کردن. (فرهنگ نظام). لمس. (ترجمان القرآن). مس. (ترجمان القرآن). تاج المصادر بهقی. یزمین وادوسیدن. تاج المصادر بهقی. مسح. (بحر الجواهر) (دهار). استلام. تاج المصادر بهقی. جس. تاج المصادر بهقی. اجتناس. تاج المصادر بهقی. دست نهادن و لمس کردن و سودن و مالیدن. (ناظم الاطباء). دست زدن. تمجیدن. مجیدن. ساییده کردن. مالیدن - شش دادن. برماسیدن. بسودن. برمجیدن. پرماسیدن. بسودن. بسودن. بساییدن. پرواسیدن. بساییدن. پساویدن. ملاسه کردن. دست مالیدن. دست سودن. بسودن و رجوع به سودن و بسودن و شعوری ج ۱ ورق ۲۱۹ شود.

کندی بر آن کنگره دربیست
گره زد برو چند و بیسود دست. فردوسی.
جوانان به آواز گفتند زود
عنان در رکابت بیاید بسود. فردوسی.
بگاه بسودن [جهان] چو مارست نرم
ولیکن گه زهر دادش گرم. فردوسی.
جسم آن چیز است که یافته شود به بسودن. (التفهیم). و بر نقطه‌های فلک البروج همی گذرند (مدارها) برخی به بریدن و برخی به بسودن. (التفهیم).

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک
نبود دود لطیف و خنک و تَر و مطیر.
ناصر خسرو.

لیکن از نامه همه نَفز بخواننده رسد
ورچه بیسودش از دست دبیر و نه دبیر.
ناصر خسرو.

گرتو نخواهی که زیر پای بسایدت
دست نیایدت یا زمانه بسودن. ناصر خسرو.
بعد از روزگار و بسودن شرکان و زنان ناپاک
[حجر الاسود] سیاه گشت. (مجمل التواریخ
والقصص).

گهی به مرکب پوینده قعر بحر شکافت
گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود.
مسعود سعد.

لعل ترا شبی بیسودم من و هنوز
می‌لیم از حلاوت آن گربه‌وار دست.
کمال اسماعیل (از فرهنگ نظام و سروری
خطی).

- حسن بسودن؛ حسن لامسه؛ و حسن ظاهر

پنج است.. و حسن بسودن و آن را به تازی
لمس گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). طیبیان
میگویند که معدن حسن دماغست لکن حسن
دیدن و شنیدن و چشیدن و بسودن هر یک
اندر اندامی دیگر پدید آمدست و درست این
است. (ایضاً).

- قوت بسودن، قوه بسودن؛ قوه لامسه.
(فرهنگ فارسی معین).
[سوراخ کردن و سفتن. [دور کردن. [بر
پشت زدن. [باطل کردن. [از دست افکندن.
[محو کردن. [حرکت دادن. [بلعیدن.
[آمیختن. (ناظم الاطباء).

بسودنی. [ب / پ د] (ص لیساقت)
لمس کردن. قابل و درخور لمس. ملموس.

بسوده. [ب / پ د / د] (نمف) سفته. سفته.
بمعنی دست‌زده و مالیده و لمس و لامسه
باشد. (برهان). دست‌زده شده. (شرفنامه
منیری) (مؤید الفضلاء). بدست زده باشد.
(لغت فرس اسدی). بدست‌زده و مالیده باشد.
(اوبهی) (معیار جمالی). دست‌زده و دست
ساییده. (فرهنگ خطی). لمس‌کرده شده و
ساییده و دست‌نهاد شده. (ناظم الاطباء).
بمعنی دست‌زده و لمس‌کرده و مالیده باشد.
(سروری). لمس و لامسه. (مؤید الفضلاء).
بمعنی دست‌زده و لمس‌کرده و مالیده و آن را
بسفته و سفته نیز گویند و سوده و سفته تبدیل
یکدیگرند و بمعنی ساییده نیز آمده است.
(انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به شعوری ج
۱ ورق ۱۹۵ و ۲۲۱ شود. [سوراخ کرده.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (اوبهی)
(سروری) (فرهنگ نظام) (از مؤید الفضلاء).
- نابوده؛ دست‌نرده، لمس‌نکرده؛

نابوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده بتارک اندر تاخت. رودکی.
چشم به وی افتاد بر نهادم
دل بر گهر سرخ نابوده.

خسروانی (از لغت فرس).
بسودی. [ب] [لا] (برزرگ. دهقان. حشم‌دار.
این کلمه در فرهنگ‌ها و متون فارسی به
نسودی تصحیف شده است. بسودی از ریشه
فشو^۲ اوستایی است بمعنی پروراندن
چهارپایانست و مصراع فردوسی باید چنین
ثبت و خوانده شود:

«بسودی سه دیگر گره را شناس».
(از مزدینسا و تأثیر آن در ادبیات فارسی،
معین ج ۱۳۲۶ ه. ش. ص ۴۰۷). و رجوع به
همین کتاب و همین صفحه شود.

بسور. [ب / پ] [لا] بسول. پشول. بشور.
بشور. نفرین و دعای بد را گویند. (برهان) (از
جهانگیری) (ناظم الاطباء). دعای بد باشد و
آن را نفرین گویند. (سروری). دعای بد و
نفرین. بسولیده و بسوریده، نفرین‌کرده، و

بعضی بیای فارسی و شین معجمه گفته‌اند.
(رشیدی). در برهان بمعنی نفرین و دعای بد
آورده و بسوریده بمعنی نفرین‌کرده و با لام
نیز بسولیده آمده و رشیدی بیای پارسی و
شین معجمه نیز گفته است. در هر حال
بسوریدن و بسولیدن مصدر آنست. (انجمن
آرا) (آندراج). نفرین که دعای بد در حق
کسی باشد. (فرهنگ نظام).

بسور. [ب] [ع] (لا) شیر که اسد باشد. (منتهی
الارب) (آندراج). شیر بیشه. (ناظم الاطباء).
اسد به علت عبوس و قهر آن.

بسور. [ب] [ع ص] تیز و ترش و ترش‌رو و
بدامخ. (ناظم الاطباء)^۳.

بسور. [ب] [ع ص] شتابی کردن و بیش از
وقت گرفتن. [اغلبه نمودن. (منتهی الارب)
(آندراج). [ترش‌رو گردیدن. (منتهی الارب)
(آندراج) (اقرب الوارد). روی ترش کردن.
(زوزنی) (تاج‌المصادر بهقی) (ترجمان
تہذیب عادل بن علی ص ۲۶).

بسور. [] [اخ] وادیی است که در جنوب
یهودیه واقع شده و داود با چهارصد نفر از
بستگان خود از آنجا عبور کرد. (سفر اول
سموئیل ۹: ۳۰ - ۲۱) و همان مکانی می‌باشد
که آن را وادی شریع گویند. (قاموس کتاب
مقدس).

بسورغان. [] [لا] رجوع به سیورغان.
شیرقان. اشبورقان. شبورقان و جغرافیای
تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی شود.

بسوریدن. [ب / پ د] (مص) بسولیدن.
نفرین و دعای بد کردن باشد. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). نفرین کردن. نفرین
کنانیدن. (شرفنامه منیری). نفرین کردن.
(فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء) (سروری).
بسورید. بد خواستن. لعنت کردن. رجوع به
فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۱۸۶ و بسولیدن و
بشوریدن شود.

بسوزانیدن. [پ د] (مص) رجوع به
سوزانیدن شود.

بسوس. [ب] [ع ص] (لا) شر ماده‌ای که بی
گفتن کلمه بسوس دوشیدن ندهد. (ناظم
الاطباء) (از آندراج). ناهای که بی ابساس
دوشیدن ندهد. (منتهی الارب). اشتیری که شیر

۱- مؤلف انجمن آرا و بتقلید وی مؤلف
آندراج این شعر قطران را شاهد برای بسوده
آورده‌اند:

ز بسکه کشت عدو گوشه‌های تیغ بریخت
ز بسکه بست عدو حلقه‌های قید بسود.
در حالیکه شعر بمعنی سودن است.

۲- Fshu. 2

۳- در اقرب الموارد صفت آن «باسر» آمده
است.

۴- سروری بفتح باء ضبط کرده است.

نهد بی نواختن. (مذهب الاسماء).

بسوس. [ب] [اِخ] بنت منقذ التیمیة نام افسانهای زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیدند. او گفت دعایی کن تا مرا حق تعالی خوبتر از زنان بنی اسرائیل گرداند. مرد دعا کرد و تیر دعای او به هدف اجابت رسید. زن از وی برگشته اراده گناه و سیأت کرد. آنگاه مرد دعای بد کرد تا زن به سگ ماده بسیار آواز مسخ گردید. پسران شکایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعایی کن تا الله تعالی او را بحالت اصلی بازگرداند. مرد باز دعا کرد و هر سه دعای او بشومی آن زن بسباد رفت و از اینجاست که گویند: آشام من البسوس.

نام زنی است از بنی اسرائیل که سه دعای مستجاب شوهرش را ضایع و باطل کرد و در شامت و حماقت ضرب المثل گشت. (فرهنگ نظام). نام زنی است از بنی اسرائیل که شوهرش را سه دعا مستجاب شده بود و بشومت و حماقت آن زن هر سه دعای او بی موقع ضایع و هدر شد. (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

بسوس. [ب] [اِخ] نام زنی از عرب که بواسطه او جنگ عظیم میان دو قبیله واقع شد از این جهت در شامت ضرب المثل گشت و گویند: هذا آشام من حرب بسوس. (فرهنگ نظام). (آندراج). هسی خالته جساس بن مرة الشیبانی کانت لها ناقة یقال لها سراب فراها کلیب وائل فی خماه و قد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی ضربها بسهم فوثب جساس علی کلیب فقتله فهاجت حرب بکر و تغلب ابنی ابی وائل بسببها اربعین سنة حتی ضربت بها المثل فی الشوم و بها مسمی حرب البسوس. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۰ و ج ۶ صص ۶۹ - ۷۰ و مجمع الامثال میدانی ص ۳۲۵ و ماده قبل شود.

بسوس. [ب] [اِخ] (حرب ...) یکی از جنگهای معروف عرب. رجوع به ماده قبل شود.

بسوس. [ب] [س] [اِخ] والی بساختر و سردار داریوش سوم در جنگ با اسکندر بود. وی از اقربای داریوش و فرمانده سپاه باختریها، سغدیها، و هندیهای مجاور باختر بود. این سردار خائن به دستکاری نبرزن^۲ سردار دیگر داریوش و برازاس والی رُخج و سیستان عهد و پیمان بسته و نقشه خائنه‌ای را پی‌ریزی کرده بودند که داریوش را دستگیر کنند و اگر اسکندر آنها را تعقیب کرد برای جلب ملاطفت وی ولینعمت خود را باو سپارند و پاداش خیانت خود را دریافت دارند و اگر توانستند از دسترس اسکندر بدور مانند،

ممالک داریوش را بین خود تقسیم کنند و بجنگ با اسکندر ادامه دهند. لذا چون شاهنشاه را در ده ملن^۳ تنها دیدند او را بزنجر کشیدند و خزانة و اثاث شاه را غارت کردند و به راه افتادند. و برای اینکه شاه شناخته نشود ارباب‌هاش را با پوستهای کثیف پوشاندند و اشخاص ناشناس را به گرداگرد او گماشتند. بسوس چون اسکندر و سپاهیان را نزدیک دید شاه تکلیف کرد که بر اسب نشیند و با آنها بگریزد و چون شاه پیشنهاد خائنان را نپذیرفت دو تن از غلامان وی را کشتند و اسبانش را زخمی ساختند و زخمهای مهلک بر وی وارد آوردند. پس از انجام دادن خیانت خود شاه را در حال نزاع رها کردند و یکی بسوی باختر و دیگری بسوی گرگان گریختند. اسکندر زمانی بر بالین داریوش رسید که وی دیده از جهان فرو بسته بود. اسکندر سردار خائن را بی پاداش نگذاشت بدین ترتیب که فرمان داد تا اعضای وی را به شاخه‌های چند درخت که به نیرو بهم نزدیک ساخته بودند بستند و آنها را ناگهان رها کردند، بدینسان هر شاخه درختی عضوی از اعضای خائن را با خود برد. و بنا بر روایتی وی را در همدان به دار آویختند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۲ ج ۱۳۷۹ به بعد). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

بسوسا. [ب] [اِخ] جایگاهی است نزدیک کوفه که مهران پروزگار فتوح بدانجا نزول کرد. (از معجم البلدان). و رجوع به ج ۱ ص ۱۸۲ همین کتاب شود.

بسوق. [ب] [ع] [اِ] گوسپند دراز بستان.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بسوق. [ب] [ع] مصص) بالیدن خرمابن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بالا

رفتن شاخه‌های خرمابن و دراز شدن آنها. (از

اقرب الموارد). دراز شدن خرمابن. (از ترجمان

زوزنی). دراز شدن خرمابن. (از ترجمان

تهذیب عادل بن علی ص ۲۶) (تاج المصادر

یهقی). النخل باسقات لها طلع نضید. (قرآن

۱۰/۵۰). بالا بر آوردن. بالا بر کشیدن. بلند

شدن. (فرهنگ فارسی معین). افزون آمدن

از کسی بفضل و جز آن. (تاج المصادر یهقی).

فایق شدن بر اصحاب خود. (آندراج). فزونی

یافتن کسی بر اصحاب خود. (ناظم الاطباء).

|| ماهر شدن کسی. (ناظم الاطباء). مهارت

یافتن کسی در علمش. (از اقرب الموارد).

بسول. [ب] [اِ] بسور. نفرین و دعای بد

باشد. (از ناظم الاطباء) (رشیدی) (سروری).

بمعنی بسور است. (جهانگیری) (آندراج).

رجوع به شعوری ج ۱ ورق ۲۱۷ و بسور

شود.

بسول. [ب] [ع] مصص) سخت گردیدن. (از

اقرب الموارد). || سخت دلیر شدن. (زوزنی). دلیر و شجاع گردیدن. (آندراج). || اثرش روی گردیدن از خشم و یا از شجاعت. (ناظم الاطباء). زشت و ترش روی گردیدن از خشم یا شجاعت. (منتهی الارب). || اثرش و تند شدن شیر و نبیذ. (از منتهی الارب) (از آندراج).

بسول. [ب] [ع] ص) || شجاع پهلوان. دلیر بطل. (از اقرب الموارد).

بسولیدن. [ب] [د] [م] مصص) بسوریدن.

بسولیدن. پشولیدن. نفرین کردن باشد.

(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از

سروری). رجوع به بسوریدن. پشولیدن.

پشولیدن و بسور شود.

بسولیده. [ب] [د] [ن] مف) بسوریده.

پشولیده. پشولیده. نفرین کرده. (رشیدی)

(سروری: بسوریده).

بسومه. [ب] [م] [اِخ] ناحیه‌ای است میان

موصل و شهرست که سنگ آسیا را از آنجا

می آوردند. (از معجم البلدان).

بسون. [ب] [اِ] (از اصطلاحات هیئت

هندیان. رجوع به بس و ماللند ص ۱۴۵ س

۹ به بعد شود.

بسون. [ب] [س] [ع] [اِ] بسون الملوک.

نوعی مشروب مسموم. دوی مایع مسموم

برای حیوانات. (دزی ج ۱ ص ۸۷).

بسونج ملک آغا. [ب] [اِخ] نام یکی از

خواتین و سراری امیر تیمور گورکان. رجوع

به حبیب السیر ج ۳ جزء ۳ ص ۵۴۲

شود.

بسونه. [ب] [ن] [اِ] زلف را گـویند.

(جهانگیری). رجوع به بسوته شود.

بسوه. [ب] [ه] [اِ] لفظ هندیست بمعنی

بستم. حصه هر چیز عموماً و بمعنی بستم

حصه بیگه در پیمایش زمین زراعت

خصوصاً (غیاث). لفظ هند بمعنی بستم حصه

بیگه در پیمایش زراعت خصوصاً.

(آندراج).

بسوی. [پ] [ی] (حرف اضافه مرکب) ۵

بسمت و بطرف و بمقابل. (ناظم الاطباء): و

مکاریان آن بارها را بسوی خانه خود بردن

اولی تر دیدند. (کلیله و دمنه). طلب دنیا بر

وجه احسن کنید که هر که از شما ساخته آن

باشد که او را بسوی آن آفریده‌اند. (ترجمه

مکارم الاخلاق خواجه). چون بنماز شوند نه

سلام بسوی خدا کنند و نه بسوی عبادت خدا.

(ایضاً). روباهی سگ می طلبید درو نرسید

(۱- Bassus. 2 - Nabarzan.

3 - Mélon.

۴ - ظاهر آ تحریف و یا صورت و یا لهجه‌ای

است از بسوته.

۵ - از به + سوی.

گفتند سخت بدویدی تا از سگ دور شدی
گفت سگ بسی مزدی میدود که از غیر
بستاند و من بجهت خود میدوم. (ایضاً).
|| برای. بجهت: قول مشتعل بر زیادت از یک
قول بسیو آن گفته اند تا معلوم باشد که قیاس
بیرون این قولها که مقدماست بر ترتیبی
مخصوص چیزی دیگر نیست. (اساس
الاعتباس ج ۱ ص ۱۸۷). پس گفتند هیچ طعام
داری؟ گفت بجز این بزرگ هیچ ندارم. او را
بکشید تا بسیو شما چیزی سازم که
بخورید... مرد خشم گرفت و گفت گوسفند مرا
بسیو قومی که ایشان را نمی شناسی کشتی.
(ترجمه مکارم الاخلاق خواجه). بسیو دنیا
عمل کن بقدر مقام درو و بسیو آخرت
همچنین. (ایضاً).
- بسیو خود؛ حرص و طمع نمودن بچیزی.
(آئندراج). و رجوع به مجموعه: - رادفات
ص ۱۲۲ شود.

بسیو. [ب و ا] (اخ) شهرکی است در اوایل
آذربایجان میان اشنو و مراغه. یاقوت گوید
آنجا را دیده ام و بیشتر مردم آن راهزنند. (از
معجم البلدان). شهر کوچکی است هوای
معتدل دارد و آبش از کوه سهند است و
باغستان فراوان دارد. انگورش بی قیاس بود.
غله و پنبه و میوه در او نیکو می آید و مردمش
سفیدچهره اند و بر مذهب امام شافعی.
ولایتش هشت پاره دیه است. حقوق
دیوانیش بیست و سه هزار و ششصد
دینارست. (نزهة القلوب ج ۱ ص ۱۳۳). ق. لیدن
ج ۳ ص ۸۶ و ۸۷. و رجوع به مرآت البلدان
ج ۱ ص ۲۱۲ شود.

بسه. [ب / پ س س] (ع) [ا] یکی بس. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به بس شود.
بسه. [ب س] [ا] بسک. گیاهی است. که آن
را اکلیم الملک خوانند. (برهان) (آئندراج)
(مؤید الفضلاء). همان بس است. (شرفنامه
منیری). اکلیم الملک. (ناظم الاطباء). گیاهی
است که آن را بسک خوانند و به عربی
اکلیل الملک گویند. (سروری) (از فرهنگ
نظام). و رجوع به بسک و شعوری ج ۱ شود.
بسهولت. [ب س ل] (ق) مرکب بآسانی و
بی دشواری. (ناظم الاطباء).

بسی. [ب س سا] (اخ) رجوع به بس شود.
بسی. [ب س س] (ص نسبی) منسوب به
بس که بطنی است از حمیر. (از
لباب الانساب) (از سمعانی).
بسی. [ب س س] (اخ) ابوالحسن توبه بن نمر
بسی قاضی مصر بود. (از لباب الانساب).
بسی. [ب س ی] (اخ) از جبال بنی نصر و
جغد است. (از معجم البلدان).
بسی. [] (اخ) شهرست بترکستان. رجوع
به حبیب السیر ج خیام ج ۳ جزء ۳ ص ۴۹.

۵۰، ۴۴۴ و ۵۳۱ شود.
بسی. [ب ق] (ق) بمعنی بسیار و زیادتی.
(برهان). مزیدعلیه بس. (غیاث). بسیار و
بس. (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). بمعنی
بسیاری و آن را بسا نیز گویند. (انجمن آرا).
مرادف بسیار و از شان اوست که چنانکه در
اول کلام آید، در آخر و اواسط کلام نیز درآید
و بسی را بسا نیز گویند. (آئندراج). بسیاری.
(فرهنگ نظام). بسیار و فراوان و کثیر و
زیادتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری
ج ۱ ورق ۱۹۹ شود. کثیری. فراوانی. زیاده.
مقدار زیاده.

پویک دیدم بحوالی سرخس
بانگ بر برده به آبر اندرا
چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
دیدنی^۵ تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
باریدکان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.
از فلک نحسها بسی بینند
آنک باشد غنی، شود مفلک. ابوشکور.
بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی.
بجستند فرزند شاهان بسی
ندیدند از آن نامداران کسی. فردوسی.
بسی خواستند از یلان زینهار
بسی کشته شد در گ کارزار. فردوسی.
از آن نقشه که زیر دو زلف دوست دمید
بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ.

فرخی.
حقا که بسی تازه تر و نوتر از آنید
والا تر از آنید و نکو خوتر از آنید.
منوچهری.
تو ز آنچه بگفتند بسی بهتر بودی
بر جان و روان پدرانت یزودی. منوچهری.
ژاداری تو هستند بسی ژاخران
وین عجب نیست که یازند سوی ژاخران.
عسجدی.

گذشته بر او بر بسی کام و دام
یکی تیزپایی و دانش نام. عنصری.
بسی خیمه ها کرده بود او درست
مر این خیمه های مرا چاره جست. عنصری.
از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک
بیشتر اصغر بپاشد انگهی احمر شود.
غضایری رازی.
رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گویی سخشن نادره شد.

لیبی (از تاریخ بیهقی).
بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند
تا چنان الفتی... بپا شد. (تاریخ بیهقی).
ز نویدی بسی نویدی آید.
(ویس و رامین).
بسی چاره ها سازی و داوری

بری رنج تا گنج گردآوری. اسدی.
نه سیر آید از گنج دانش کسی
نه کم گردد از زو ببخشی بسی. اسدی.
اگر مردم اندک بدی گر بسی
ابی باز نگذشتی از وی کسی. اسدی.
خواجه فرموش کرد آنچه کشید
آب فرغولها بسی به دغول.
اسدی (از لغت فرس).
بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی ساری و ساریان.
دیباجی (از کتاب شاعران بی دیوان ج
مدبری).

اندین شهر بسی نا کس برخاسته اند
همه خرطبع و همه احمق و بی دانش و دند.
لیبی.
جز جفا با اهل دانش مرفلک را کار نیست
زانکه نادان را بر دانا بسی مقدار نیست.
ناصر خسرو.
از بسی پر ملک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند.
خاقانی.

ز خلق ارچه آزار بینم بسی
نخواهم که آزارد از من کسی. نظامی.
خاک تو آمیخته رنجهاست
در دل این خاک بسی گنجهاست. نظامی.
هر که عاشق نیست آن را خر شمر
خر بسی باشد ز خر کمتر شمر.
عطار (مصیبت نامه).

هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند.
(تذکره الاولیاء عطار). یحیی معاذ را اشتیاق
شیخ بسی شد، برخاست و به زیارت او آمد.
(ایضاً).

مکن شادمانی به مرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی. سعدی (بوستان).
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.
سعدی.
صبحدم مرغ چمن با گل نخواستگفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ.

- امثال:
بسی باشد سیه را نام کافور.
ابوالفرج رونی (از امثال و حکم دهخدا).

۱- مؤلف مرآت البلدان حرامیه را خرّمیه
خوانده و ارد اغلب سکنة آن خرّمیه اند یعنی
معتقد به بابک خرّمی.
۲- بسیه. (ناظم الاطباء).
۳- گاه قید زمان و گاه قید عدد باشد.
۴- ن: نل: بر.
۵- ن: نل: بودی.
۶- ن: نل: تازند.

بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آنکه بنهاد بنیاد بد.

(تاریخ گزیده، از امثال و حکم دهخدا).

بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخا ایکم.

ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).

بسی جای زشتی به از نیکو نیست.

اسدی (از امثال و حکم دهخدا).

بسی چاره‌ها سازی و داوری

بری رنج تا گنج گرد آوری.

سرانجام بینی شده باد رنج

بتو رنج مانده به بدخواه گنج.

اسدی (از امثال و حکم دهخدا).

بسی خویش و پیوند تو زیر خاک

همی بینی از پیش و نایدت باک

به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد

برآرد همان از تو یک روز گرد.

اسدی (از امثال و حکم دهخدا).

بسی شاه غافل بیازی نشست

که دولت بیازی برقتش ز دست

بسی گرد آمیغ خویبان مگرد

که تن را کند سست و رخساره زرد.

اسدی (از امثال و حکم دهخدا).

بسی فربه نماید آنکه دارد

نمای فربهی از نوع آماس.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت

بیاید که ما خاک باشیم و خشت.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

بسی دست بردیم بالای دست

بر این در کلیدی نیامد بدست

کجاده داند به خشخاش در

که چون میدهد کشت خشخاش بر.

امیر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).

بسی خرد و کوچک که چرخ بزرگ

ببرودش از بهر کاری سترگ.

حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).

بسی نو که خرجش کهن کرد و سود

گهی دیر سود و گهی سود زود.

حضرت ادیب (از امثال و حکم دهخدا).

|| چندین بار. (ناظم الاطباء).

بسیا. [ب] (ا) شراب انگور را گویند بلفت

زند و پازند. (برهان) (از هفت قلم) (انجمن

آرا) (آندراج). بلفت زند شراب انگور و

خمر. (ناظم الاطباء). هزوارش، بسی^۱ یا

پهلوی باتک^۲، باده «یونکر ۱۰۳» «یوستی

بندهش ۸۸۰» (از حاشیه برهان چ معین).

بسیار. [پ] [ق، ص] پهلوی و سیار^۳ مرکب

از وس^۴. ساختمان کلمه واضح نیست. در

پارسی باستان وسی دهار^۵ «بسیار گرفته،

داشته» قیاس کنید با وسی کار^۶ پهلوی

«نیرگر ۲۳۶» و رجوع به اسفا^۷ ۲۰: ص ۱۹۲

شود. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). چندین

و زیاد و متعدد و کثیر و فراوان و خیلی و
بینهایت. (ناظم الاطباء). کثیر. (ترجمان
القرآن). مراد بسی است مقابل کم و اندک.
(آندراج). وافر. بسی. فراوان و متعدد و زیاد.
(فرهنگ نظام). و رجوع به شعوری ج ۱ ورق
۲۰۲ شود:

کس فرستاد^۷ بسر اندر عیار مرا
که مکن یاد بشمر اندر بسیار مرا. رودکی.
رخم بگونه خیری شده است از انده و غم
دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.

خسروانی.

وان مردگان در آن چهار دیوار پمانند سالیان

بسیار. (ترجمه تفسیر طبری).

چو آب اندر شمر بسیار ماند

زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.

مر او را گهر داد و دینار داد

گرانمایه یاقوت بسیار داد. فردوسی.

مرا اختر خفته بیدار گشت

به مغز اندر اندیشه بسیار گشت. فردوسی.

چو آن پیکر پرنیان دید شاه

دژم گشت و بسیار کردش نگاه. فردوسی.

از خوردن بسیار شود مردم بیمار. فرخی.

بسیار پیش همت تو اندک

دشوار پیش قدرت تو آسان. فرخی.

زین دست بدان دست بمیراث تو دادند

از دهر بدان شه را این ملکیت بسیار.

منوچهری.

دست بر پر زد و بر سر زد و بر جهت

گفت بسیاری لاجول و لا قوت. منوچهری.

زهدانکتان بچه بسیار گرفته. منوچهری.

احمد بن الحسن... به بلخ آمد با خوبی بسیار و

نواخت. (تاریخ بهقی). حاجب غازی... در

آن نواحی... بسیار لشکر بگردانیده و فراز

آورده. (تاریخ بهقی). ما بسیار نصیحت

کردیم و گفتیم... فرزندان و حشم بسیار دارد.

(تاریخ بهقی). و هر که از حدیثی بحديث

دیگر روم بسیار بگویم ولیکن گفته‌اند

بسیاردان بسیارگوی باشد. (قابوسنامه).

بسیار گفتن دوم پیخردیست. (قابوسنامه).

یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما

چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم.

ناصر خسرو.

گرچه بسیار بود زشت، همان زشت است

زشت هرگز نشود خوب به بسیاری.

ناصر خسرو.

تا جاماسب برفت و به بسیار شفاعت

اسفندیار بیامد. (مجمل التواریخ والتقصص). و

مالی بسیار در آن وجه نفقه کرد. (کلیله و

دمنه). و بر گناه اندک عقوبت بسیار فرماید.

(کلیله و دمنه). سخن ببلغ با معانی بسیار از

زبان مرغان و بهایم و وحوش جمع کردند.

(کلیله و دمنه).

تا ترا حلقه انگشتی بود دهان
به نگین کردی از آن زمرد بسیار بها.

مختاری.

اندک شمر از دوست تو را هست هزار

ور دشمن تو یکی است بسیار شمار. یوسفی.

حسرف عین را از بسیار گونه نبشته‌اند.

(راحة الصدور راوندی).

— بسیار آب؛ پسر آب؛ شراب هیچکاره

بسیار آب. (منتهی الارب). چاه بسیار آب.

مُهو؛ شیر بسیار آب. (السامی فی الاسامی)؛ و

از آن [از انگور] دو نوع است... یکی پرنیان

دوم کلنجری، تنک پوست، خرد تنک،

بسیار آب. (چهارمقاله نظامی عروضی). و این

هر دو دیه را کاریز است بسیار آب... (تاریخ

قم ص ۶۸).

— بسیار بر؛ بارآور و مثمر. (ناظم الاطباء).

— بسیار بودن؛ متعدد و بیشمار بودن. (ناظم

الاطباء)؛

زبان سوسن گفتم سخن نگوید؛ گفت

ثنای خسرو بسیار بخش کم پندار.

عمادی (از سندبادنامه ص ۱۲۶).

بسیار دردمندی بود که به تندرستی رساند.

(منسوب به اردشیر بابکان، نقل از

مرزبان نامه). بسیار خون ریختن بود که از

بسیار خون ریختن بازدارد. (منسوب به

اردشیر بابکان، از مرزبان نامه). از بسیار

اندکی و از هزاران یکی بیش نیست.

(جهانگشای جویی).

به عذر از پی مرد بشتافتند

بجستند بسیار و کم یافتند. سعدی (بوستان).

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است

وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم.

سعدی (غزلیات).

بزرگان پسر رفته نشناختند

که بسیار جستند و کم یافتند. امیر خسرو.

دارم آن سر که سری در قدمت اندازم

وین خیالی است که اندر سر بسیارانست.

سلمان (از فرهنگ نظام).

بسوی کعبه راه بسیار است. قائانی.

|| بُر عدهٔ و آنجا خطبه برانجمن بسیار و انبوه

مسلمانان... یاد کرد. (مجمل التواریخ

والقصص). || طویل. (فرهنگ نظام)؛ ...

سرایت آباد و زندگانی بسیار. (از آفرین موبد

موبدان بنقل نوروزنامه). || کثرت مقابل

یگانگی و وحدت. || تعدد. (ناظم الاطباء).

|| درازی زمان و مدت و فاصله. (ناظم

1 - B (a) syā. 2 - Bātak.

3 - Vasyār 4 - Vas.

5 - Vasi - dhāra.

6 - Vasiḱār.

الاطباء).

بسیار بهر؛ آنکه نصیب کامل داشته باشد از چیزی مراد، شاد بهر. (آندراج):

انوشه منش باد دارای دهر

ز نوشین جهان باد بسیار بهر. نظامی.

بسیار پادشاهی؛ آکنده از ممالک. با سلطنت‌های بسیار؛ و این [هندوستان]

نواحی است بسیار نعمت و آبادان و بسیار پادشاهی. (حدود العالم).

بسیار بهلو؛ کثیر الاضلاع. (التفهیم چ اول ص ۲۶).

بسیار تر؛ بیشتر. فراوان تر؛

بمن بود شاهی سزاور تر

که دارم هنر از تو بسیار تر.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

و سبب بسیاری نمک در بول کودکان نه از آنست که اجزاء ارض در بول ایشان بسیار تر

است لیکن آنست که حرارت در بول ایشان بسیار تر است. (ذخیره خوارزمشاهی). و

دهانه مثانه ایشان تنگ تر بود و تیرگی بول را بسیار تر باز دارد. (ایضا).

بسیار تک؛ نیک‌رونده؛ اسب بسیار تک.

بسیار توش؛ پر زور. پرقوت. پر توان؛

از آن نامداران بسیار توش

یکی بود بیناد و تیز هوش. فردوسی.

بسیار حیا؛ شرم‌گین؛ و جوانی بس عاقل و نیک‌خواه و بسیار حیا و از اهل ثروت و املاک

بود. (تاریخ قم ص ۲۲۶).

بسیار خسب؛ بسیار خسپ. آنکه بسیار خسب. (آندراج). خواب‌آلود. (ناظم

الاطباء):

فرشته صفت مردم هوشیار

نه بسیار خسب است و بسیار خوار.

سعدی (صاحبه).

— || سست و کاهل. (آندراج). سست و مایل بخواب. (ناظم الاطباء). و رجوع به بسیار خواب شود.

بسیار خواب؛ بسیار خسپ. آنکه بسیار خوابد؛ و متکبر و خشک‌خوی و جلد باشد و

صناعتها خوب کنند و بسیار خواب نباشند. (ذخیره خوارزمشاهی). در حال با حق

مناجات کرد گفت بار خدایا پناه می‌گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار.

(تذکره الاولیاء عطار).

بسیار خوار؛ بسیار خواره؛ بسیار خورنده. (فرهنگ نظام). پر خوار و سرفه‌پرداز و لتیان

و لتنبار و معده‌انبار و کاسه‌پرداز و شکم‌پرست و شکم‌پرور و شکم‌بنده و

گران‌خوار از مترادفات آنست و به عربی آن را کال خوانند. (آندراج). و رجوع به مجموعه

مترادفات ص ۶۳ شود. پر خوار. (ناظم الاطباء). شکم‌خواره؛

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد

سخن گوی و بسیار خواره میاد. فردوسی. نه گوهر همی کم شود در شمار

نه سیر آید آن مرغ بسیار خوار.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

نگه دار اندر زیان آن خویش

چنان کت بگفته‌است بسیار خوار.

ناصر خسرو.

اندکی زو عزیز و تندر است

باز بسیار خوار از او خوار ست. سنایی.

نه بسیار کین، نه بسیار خوار

کز آن سستی آید وزین نا گوار. نظامی.

همیشه لب مرد بسیار خوار

در آروغ بد باشد از نا گوار. نظامی.

نه بسیار خواریم چون گاو و خر

نه لب نیز بر بسته از خشک و تر. نظامی.

دیر یابد صوفی آز، از روزگار

زان سبب صوفی بود بسیار خوار. مولوی.

عصای کلیم‌اند بسیار خوار

بظاهر نمایند زرد و نزار. سعدی (بوستان).

حکیمی... گفت... آن یکی بسیار خوار بودست طاقت بی‌نویایی نداشت بسخنی هلاک شد. (گلستان).

مکن رحم بر مرد بسیار خوار

که بسیار خوار ست بسیار خوار. (گلستان).

بسیار خوار لاغر باشد. (امثال و حکم دهخدا).

— || نیز بمعنی بسیار ذلیل و خوار می‌باشد.

شیخ شیراز بهر دو معنی گفته؛

که بسیار خوار ست بسیار خوار.

(از آندراج).

بسیار خواره؛ رجوع به بسیار خوار شود.

بسیار خواسته؛ سخت غنی. متمول؛ و مردمانی [قوم مجفری] بسیار خواسته‌اند و

سفله. (حدود العالم).

بسیار خوری؛ بسیار خواری؛

عقل ز بسیار خوری کم شود

دل چو سیر غم، سیر غم شود. نظامی.

رجوع به بسیار خواری شود.

بسیار خون؛ فراوان خون. پر خون؛ و آن زن

که شیر او دهد... شیر او پاک و پسندیده باید و

زن تسندرست و بسیار خون. (ذخیره خوارزمشاهی).

بسیار دان؛ آنکه بسیار چیز داند. (آندراج).

علامه. (دهار). گریز. (از حاشیه فرهنگ

اسدی نسخه خطی نخجوانی). عالم. (ناظم الاطباء). علام. علیم؛

که بسیار دان بود و چیره‌زبان

هشیوار و بیناد و بدگمان. فردوسی.

بهر سو بشد موبدی کار دان

سواری هشیوار و بسیار دان. فردوسی.

هم از فیلسوفان بسیار دان

سخنگوی و از مردم کار دان. فردوسی.

و بسیار دان و کم‌گوی باشی، نه کم‌دان و

بسیار گوی. (منتخب قابوس‌نامه ص ۵۲). بسیار دان بسیار گوی باشد. (قابوس‌نامه، از

امثال و حکم دهخدا).

ز پیران کشتی یکی کار دان

چنین گفت با شاه بسیار دان. نظامی.

برآور سر مرد بسیار دان

چنین گفت کای خسرو کار دان.

سعدی (بوستان).

بزرگی زبان آور و کار دان

حکیمی سخن‌گوی و بسیار دان.

سعدی (بوستان).

زبان درکش ای مرد بسیار دان

که فردا قلم نیست بر بی‌زبان.

سعدی (بوستان).

محمود مردیست داهی و بسیار دان. (آثار

الوزراء عقلی).

— || نوعی از انار نیز آمده است، که دان

مخفف دانه می‌باشد. (آندراج). قسمی از انار. (ناظم الاطباء).

بسیار دان تر؛ دان‌تر، عالم تر؛ هر چند غازی

شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گریز تر و بسیار دان تر مردم نتواند بود. (تاریخ

یهقی).

بسیار دانج؛ معرب بسیار دانه و آن شمر

درختی است بسیار میوه. (منتهی الارب)

(آندراج). نوعی بقولات. (ناظم الاطباء).

رجوع به بسیار دانه شود.

بسیار دانه؛ بسیار دانج. رجوع به بسیار دانج

شود.

بسیار دانی؛ عالم بودن. بسیار دانستن؛

نکر دندی الاریاضت‌گران

به بسیار دانی و اندک خوری. نظامی.

بسیار دخل؛ فراوان دخل. پردخل؛

لطف بسیار دخل اندک خرج

کرده در هر دقیقه درجی درج. نظامی.

بسیار درخت؛ انبوه از درخت؛ واد اشجر؛

رودبار بسیار درخت. (منتهی الارب). زمین

بسیار درخت. واد شجیر؛ رودبار بسیار

درخت. (منتهی الارب). و این [مجفری]

ناحیتی است بسیار درخت و با آبهای روان. (حدود العالم).

بسیار دور افتادن؛ فکر دور از کار و طلب

متعذر کردن. (آندراج).

کرده‌ام روی چو خورشید ترا نسبت به ماه

مه کجا رویت کجا بسیار دور افتاده‌ام.

سلطان ابراهیم (از آندراج).

فکر سامان دارم و از یار دور افتاده‌ام

من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده‌ام.

غیوری رازی (از آندراج).

مانده‌ام از یار دور و ناصبور افتاده‌ام

من کجا او از کجا بسیار دور افتاده‌ام.
فارغی استرادی (از آندراج).
— بسیار دوست؛ آنکه او را بسیار دوست دارد
یا آنکه دوستان بسیار داشته باشد. (از
آندراج). کسی که دارای دوستان بسیار باشد
و کسی که محبوب بسیاری از مردم بود.
(ناظم الاطباء). بسیار دوست دارنده.
(فرهنگ نظام): فروتن باشید تا بسیار دوست
باشید. (از قابوسنامه).
— بسیار رو؛ بسیار رونده؛
هایل هیونی تیزو اندک خور و بسیار رو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن.
امیر معزی.
— بسیار زاده؛ مُسن. (بحر الجواهر).
بسیار عمر. پر عمر.
— بسیار زای؛ ولود. حیوان یا زنی که فرزند
بسیار زاید.
— بسیار زر؛ دارای زر فراوان. پرتلا؛ و
[سجلماسه] جایی است کم نعمت و بسیار زر.
(حدود العالم).
— بسیار زه؛ کثیر النجاج؛ ماشیه؛ ستور
بسیار زه. (منتهی الارب). اِمشاء؛ با مواشی
بسیار زه شدن. (منتهی الارب). امشاء؛ با
مواشی بسیار زه شدن. و رجوع به بسیار زای
شود.
— بسیار زیست؛ دراز زندگانی. طویل العمر.
آنکه عمر طولانی کند. رجوع به بسیار سال
شود.
— بسیار سال؛ طویل العمر، بسیار زیست.
سخت پیر. دراز زندگانی؛
فرود آمد از اسب مهرباب و زال
بزرگان که بودند بسیار سال. فردوسی.
کردنا که گنبد بسیار سال عمر خوار
فخر آل گنبدی را بیجمال عمر، خوار.
سنایی.
به تدبیر پیران بسیار سال
به دستوری اختر نیک فال. نظامی.
— || سال‌های فراوان. در این شواهد صفت
مقدم بر موصوف است نه صفت مرکب؛
اگر من ز من پند مردان دهم
نه بسیار سال از برادر کهم. فردوسی.
من این نامه فرخ گرتم بفال
همی رنج بر دم به بسیار سال. فردوسی.
— بسیار سخن؛ پرگویی. پرسخن. مکنار.
پرچانه. پرورده. روده‌دراز. بسیارگویی. رجل
هذیر؛ مرد بسیار سخن بیهوده گوی. (منتهی
الارب). همدانی؛ مرد بسیار سخن. (منتهی
الارب).
ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
وز نوک قلم در سخنها فروبار.
ناصر خسرو.
— بسیار شاخ؛ درختی که شاخسار فراوان

دارد؛

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ. دقیقی.
تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ و سر
اندر آسمان کشیده بودی. (مجمع التواریخ
والتقصص).
— بسیار شدن؛ افزون شدن. (ناظم الاطباء).
وفور. کثرت. (ترجمان القرآن). توافر. (دهار).
— بسیار شیر؛ آنکه شیر فراوان دهد؛
چو شیران به اندک خوری خوی گیر
که بددل بود گاو بسیار شیر. نظامی.
— بسیار غله؛ زمینی که غله فراوان دهد؛
غرجستان، جایی بسیار غله و کشت و برز و
آبادانست. (حدود العالم).
— بسیار فضل؛ آنکه دانش فراوان دارد؛
بسیار فضل و اندک سال و لطیف خلق
کان خرد محمدین آصف الامام. سوزنی.
— بسیار فن؛ ذوقنون. (آندراج). دانای به
بسیار از شعب علوم. ذوقنون. (ناظم الاطباء).
زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یکفن و او بسیار فن.
منوچهری.
بترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن. سعدی (بوستان).
— || کسی که بسیاری از راههای مکر و حیل
را بداند. (ناظم الاطباء).
ز بیداد آن شوخ بسیار فن
بود عقده‌ها در دلم جوش زن.
وحید (از آندراج).
— بسیار قبیله؛ آنکه عشیره و تبار بسیار دارد.
آن که خویشاوندان و بستگان فراوان دارد؛
بسیار قبیله و قرابات
کارش همه خدمت و مراعات. نظامی.
— بسیار کشت؛ فراوان کشت. پرحاصل.
سرزمینی که در آن کشت و ورز فراوان کنند؛
رامن، شهرکیست کم مردم و بسیار کشت.
(حدود العالم). لیشر، شهرکیست با هوای
درست و بسیار کشت و از وی بندق خیزد.
(حدود العالم). اوهر، شهرکیست بر کوه نهاده
و با آبهای بسیار، جایی بسیار کشت و
مردمانی آهسته. (حدود العالم).
— بسیار کردن؛ افزون و متعدد کردن. (ناظم
الاطباء). تکثیر. (دهار). توفیر. تکثر. (منتهی
الارب).
— بسیار کشتن؛ اتخان. تقتیل. (ترجمان
القرآن). تذبیح. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان
القرآن).
— بسیار گشتن؛ زیاده گردیدن. فراوان چرخ
زند. افزون حرکت کردن؛
ز جوی خورابه، چه کمتر بگوی
چو^۲ بسیار گردد بیک باره اوی.
عنصری (دیوان چ دبیرساقی ص ۳۳۸).

— بسیار کن؛ فعال. آنکه بسیار کار و کوشش
کند؛
نه بسیار کن شو، نه بسیار خوار
کز آن سستی آید. وزین نا گوار. نظامی.
— بسیار گردانیدن؛ تکثیر. بسیار کردن.
(ترجمان القرآن).
— بسیار گفت؛ پرحرف. بسیارگویی. پرگو؛
گفت برو، ای آزاد مرد بسیار گفت. (تاریخ
بخارا).
— بسیار گفتن؛ اطناب. (زوزنی). اهازار. (تاج
المصادر بیهقی). اسهاب. (زوزنی). اکثار.
(زوزنی). پرگویی؛
که بسیار گفتن نباید بکار.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).
بسیار گفتن دوم بیخردیست. (قابوسنامه از
امثال و حکم دهخدا).
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنت
وقت عذر آوردنت استغفر الله العظیم.
سعدی (طیبات).
— بسیارگو؛ آنکه بسیار گوید و پرگو.
(آندراج). پرحرف و بسگو. (ناظم الاطباء). و
رجوع به بسیارگویی شود؛ چون میزبان
بسیارگو، به تک و پو مرا در نیافته عنان طلب
بر تافت. (مقامات حمیدی).
سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست.
سعدی (طیبات).
— امثال:
اندک دان بسیارگوست.
— بسیار گوش؛ کثیر الزوايا. (یادداشت مؤلف).
— بسیارگوش؛ فربه. فربی. چاق. سمین؛
شد بگرمابه درون استاد غوشت
بود فربه و کلان بسیارگوش. رودکی.
— بسیارگویی؛ پرحرف و بسگویی. (ناظم
الاطباء). پرگویی. پرسخن. ثرثره. در تداول
عوام، پرحرف، پرورده، جروم. (منتهی
الارب). قوام. (فرهنگ خطی بی نام). مکنار؛
بر انجمن مرد بسیارگویی
بکاهد ز گفتار خویش آبروی. فردوسی.
ایا فلسفه‌دان بسیارگویی
نیویم برای که گویی بیوی. فردوسی.
دگر مرد بیکار بسیارگویی
نمادش نزد کسی آبروی. فردوسی.
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در، و بسیارگویی بر سکه.
منوچهری.
و بسیار دان و کم گوی باش، نه کم دان
بسیارگویی. (منتخب قابوسنامه ص ۵۲).

۱ - صاحب آندراج این شاهد را در ذیل معنی
نخست آورده است.
۲ - نل: که.

تا نگوینی چو شعر برخوانم
کاین چه بسیارگوی کشخانیست.

مسعود سعد.

از آن بوالفضولان بسیارگوی
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی.

نظامی.

کسی کو چون منی را عیبجوی است
همین گوید که او بسیارگوی است.

عطار.

راز با مرد ساده دل و بسیارگوی و... مگوی.
(مرزبان نامه).

— بسیار لاف؛ آنکه لاف بسیار زند، لاف زن و
گزاره گوی.

سراسیمه گوید سخن پر گراف
چو طنبور بیمتز و بسیار لاف.

سعدی (بوستان).

— بسیار لای؛ تالاب یا نهر یا حوضی که گل و
لای بسیار داشته باشد. پُرلوش؛ عین محرمه؛
چشمه بسیار لای. (منتهی الارب).

— بسیار مال؛ غنی. متول. توانگر. باثروت؛
بازرگانی بود بسیار مال. (کلیله و دمنه).
بازرگانی بسیار مال آمده است. (سندبادنامه
ص ۱۵۸).

— بسیار مال شدن؛ دارای ثروت فراوان
گشتن. ایراق. (تاج المصادر بیهقی). استماله.
(منتهی الارب). اکنار. (منتهی الارب).

— بسیار مایه؛ پرمایه، آنکه مایه و تجربه و
دانش فراوان دارد؛
بخنده گفت جادوکیش دایه
تو هستی در سخن بسیار مایه.

(ویس و رامین).

دگر باره زبان بگشاد دایه
که بود اندر سخن بسیار مایه.

(ویس و رامین).

و رجوع به مایه شود.

— بسیار محاسن؛ آنکه ریش انبوه دارد و
متوکل مردی بود اسمر و نیوکوچشم،
نحیف تن، بسیار محاسن، خفیف عارض.
(مجلع التواریخ و القصص). و رجوع به
محاسن شود.

— بسیارم؛ کثیر. بسیار عدد. پر شمار؛
زدبیا و خز و زیاقوت و زر
ز گستر دنیهای بسیارم.

فردوسی.

بیامد چو شاهان که دارند فر
سیاهی بیاورد بسیارم.

فردوسی.

بیخشم ز هرگونه بسیارم
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر.

فردوسی.

و رجوع به مر شود.

— بسیارمرد؛ پر جمعیت، پرسکنه، انبوه؛
بارغر، شهر یست آبادان و بسیار کشت و برز و
بسیارمردم. (حدود العالم). [وچگل] ناحیتی
است بسیارمردم. (حدود العالم). و این
[ناحیت شام] ناحیتی است خرم و آبادان و
بسیارمردم و خواسته. (حدود العالم).

— بسیار مغز؛ دانا، پر شعور. در تداول عوام
آدم با کلمه
زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنها ی نغز. فردوسی.

— بسیار موی؛ انسان یا جانوری که موی
فراوان دارد. آژب. (منتهی الارب)؛ علفوف؛
مرد درشت... بسیار موی. (منتهی الارب)؛
یزید مردی بود دراز بالا و ضخیم و
بسیار موی. (مجلع التواریخ و القصص).
معاوی بن یزید مردی بود به لون اسمر و
بسیار موی. (مجلع التواریخ و القصص).

— بسیار نعمت؛ پر حاصل. جایی که نعمت
بسیار دارد؛ بدخشان شهر یست بسیار نعمت.
(حدود العالم). چاچ، ناحیتی است بزرگ و
آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگگر و
توانگر و بسیار نعمت. (حدود العالم). [بلخ]
جایی بسیار نعمت است و آبادان. (حدود
العالم). موضعی خوش و فراخ بوم و
بسیار نعمت از بهر ایشان اختیار کرده ام.
(تاریخ قم ص ۲۵۰).

— بسیار نقش؛ پرنقش. پرنگار؛
چیت این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین مما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

حافظ.

— بسیار نیست و بسی نیست؛ بمعنی راه
بسیار نیست. (آندراج). و رجوع به بسی
نیست شود.

— بسیار وام؛ مقروض. و دارای وام بسیار.
(ناظم الاطباء).

— بسیار هنر؛ پرهنر. آنکه هنر^۱ فراوان دارد
کسی که محاسن و نیکیهای بسیار دارد؛
چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
آن خداوند سخا پرور بسیار هنر. فرخی.

— بسیار هوش؛ پرهوش. هوشمند؛
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
سپهدار خیره بدو داد گوش. فردوسی.

تو ای مهربان باب بسیار هوش
دو کتفم به درخ سیاوش پیوش. فردوسی.

برفتند گردان بسیار هوش
پر از درد با ناله و با خروش. فردوسی.

بحمدالله این شاه بسیار هوش
که نازش خر است و نوازش فروش. نظامی.

زنی کار دانست و بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش. نظامی.

بسیاران. [ب] [ص] [ا] جماعت. مردم.
(آندراج). جماعت مردمان و مردمان انبوه.
(ناظم الاطباء). کسان بسیار؛
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم
وین خیالیست که اندر سر بسیاران است.
سلمان (از آندراج).
بهر آنکه بسیاران خواسته اند که بنویسند
داستانها که بدان خبیر بودیم. (دیانتسارون

ص ۶). و بسیاران در زایدن شادناک شوند.
(ایضاً ص ۸). و بسیاران از بنی اسرائیل پیش
خدای خود بازگرداند. (ایضاً ص ۸).

بسیاری. [ب] [حامص] بسیار و بمعنی
درازی مجاز است. (آندراج). کثرت و
فراوانی و زیادتی. (ناظم الاطباء). وفور.
فزونی. پیشی. برکت. انبوهی. فرط. غم.
(منتهی الارب). کثرت. (دانشنامه علایی ص
۹۵). مقابل کمی و قلت. اضعاف از بسیاری
که بوده اند [یعنی از کثرتی که داشتند،
پشگان] چنان شد که سپاه نمرود یکدیگر را
نتوانستندی دیدن. (ترجمه طبری بلعی).
سپه راز بسیاری اندازه نیست
بر این دشت یک مرد را کازه نیست.

فردوسی.

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی از پُری و بسیاری.
منوچهری.

از بسیاری آب به بست اندر نیارستند شد.
(تاریخ سیستان).

با جود کف راد تو آید که عطا
بسیاری سخاوت حاتم به اندکی. سوزنی.

از بسیاری مراعات و اهتمام الیف و حلیف
وی شد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

هزار آبله بر دل از این یک آبله است
که گفت آنکه زو حدت نخواست بسیاری.

رفیع الدین اهری.

از بسیاری دعای و زاری بنده همی شرم دارم.
(گلستان). بسیاری دزدان از مسامحت شحنه
باشد. (امثال و حکم دهخدا).

بسیان. [ب] [ا] اصمعی گوید پس و بسیان
دو کوه اند در سرزمین بنی چشم. رجوع به
معجم البلدان شود.

بسیان. [ب] [ا] (یوم...) جایگاهی است که
در آن جنگی بنی فزاره را بر بنی چشمین بکر
بوده و درین باره شاعر گوید:
و کم غاورت خیلی بیسیان منکم
ارامل عقری او اسیرا مکفرا.

(مجمع الامثال میدانی).

بسییس. [ب] [س] [پ] [ا] بسییس. در مغرب
به بسییس و نُویغ معروف است و مردم بجایه
(در اسپانیا) دانسته آن را کمون الجبل (زیره
کوهی) نامند و آن را در طبخ و معالجات بکار
برند. (از دزی ج ۱ ص ۸۳). و رجوع به کمون
و کمون الجبل و زیره شود.

بسیج. [ب] [پ] [امص] بسیج. بسیج.

۱- هنر در اینجا ضد عیب است نه مرادف.
و آره فرانسوی.

۲- کلمه بسیج از نظر دستوری ریشه یا مصدر
دوم از بسیجیدن است و به معانی اسم مصدر،
←

بهر نیک و هر بد که دارد بسیج
 اسدی. نگیرد بیک سان بر آرم هیچ.
 خاقانی اگر بسیج رفتن داری
 در ره جو پیاده هفت مسکن داری
 خاقانی. فرزین توانی شدن ابریشم از آنک
 در راه بسی سیاه رهن داری.
 خاقانی. رو که سوی راستی بسیج نداری
 مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری.
 خاقانی. - بسیج کردن؛ عزیمت کردن. قصد کردن.
 آهنگ کردن:

که از رای او سر نیچم به هیچ
 باین آرزو کردزی من بسیج. فردوسی.
 فروجست رستم بیوسید تخت
 بسیج گذر کرد و بر بست رخت. فردوسی.
 ببخشایش جانور کن بسیج
 به ناجانور برمبشای هیچ. نظامی.
 بسیج سخن گفتن ۵ آنگاه کن
 که دانی که در کار گیرد سخن. (گلستان).
 —|| به مجاز، ساز سفر مرگ کردن:
 که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
 که روزی دو پیش از تو کردم بسیج.
 سعدی (بوستان).

— بسیج سفر کردن؛ قصد سفر کردن. تصمیم سفر گزیدن:
بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم جو مرغ از قفس.

— بسیج راه سفر کردن؛ آهنگ حرکت کردن.
نصد سفر کردن:

ماز شام چو کردم بسیج راه سفر
برآمد از درم آن سرو قد سیمین بر.
انوری (از صحاح الفرس).
- بسیج کنان؛ قصدکنان:

→ مصدری، صفت فاعلی، صفت مفعولی و

سر می‌آید و ما معانی را که برخی از
فت‌نویسان بصورت مصدر آورده‌اند از
مصدری جدا نکردیم.

- در سراجست و قوسی کوید که بای موحده
سیچ جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز
ستعملست، و تحقیق آنست که بای زایده است
جهت آنکه اکثر بیا استعمال میشود در باب با

ورده‌اند، و عجب از رشیدی که در باب با و
بین هر دو جا آورده و دو لغت پنداشته، والا
شعاری بدان میکرد - انتهى. و در بهار عجم گفته

سیچ قصد و اهنک مزید علیه سیچ یا سیچ
 مخفف اینست. (بثقل از حاشیه رشیدی چ
 رانی ص ۳۰۸). لفظ سیچ مخفف آن یا سیچ
 اصل است و سیچ مزید فیه. (فرهنگ نظام).

- شواهد بسیج و بسیج با هم آمده است.
- نل: نهار کرد نهار.
- از ترکیبات مخصوص نظامی است.

بسیج داشتن؛ قصد داشتن، بیت داشتن.

بر صعود فلک بسیج کنان. نظامی.
- بسیج گرفتن؛ قصد کردن؛
نگویم سخنهاى بیهوده هیچ
به بیهوده گفتن نگیرم بسیج.
(یوسف زلیخا).
|| (۱) ساز راه. (فرهنگ خطی). ساز و تدارک.
ساز زندگی. ساز سفر. ساز کارها باشد. (معیار
جمالی) (از فرهنگ سروری: بسیج) ساز.
رخت سفر و اسباب و سامان. (ناظم الاطباء):
از آن پس بسیج شدن ساختند
به یک هفته زان بار پرداختند.
(یوسف و زلیخا).
اگرچندشان زاب خیزد بسیج
هوا چون نباشد نرویند هیچ.
اسدی (گرشاسب نامه).
یگانه فرستش بسیجی مساز
که هست آنچه باید چو آید فراز.
اسدی (گرشاسب نامه).
زیرا که بترسد ز ره مسافر
هر که که بسیج سفر نباشد. ناصر خسرو.
بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر
چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر.
مسعود سعد.
راهرو را بسیج ره شرطست
ناقه راندن ز بیمهگ شرطست. نظامی.
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست. نظامی.
ور منجم گوید امروز هیچ
آنچنان کاری مکن اندر بسیج. مولوی.
|| کنایه از مرگ:
- روزگار بسیج؛ زمان مرگ:
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
که آمد ترا روزگار بسیج. فردوسی.
|| (نف) بمعنی اسم فاعل نیز آمده که سازگار
کننده باشد. (سروری: بسیج). تهیه بیننده و
آماده شوند. و قصد کنند. (فرهنگ نظام).
|| (انف) ساخته و پرداخته و آماده شده.
(شعوری ج ۱ ورق ۱۵۵: بسیج). مجهز و
آماده:
چراغست^۲ مر تیره شب را بسیج
به بد تا توانی تو هرگز میبج. فردوسی.
گفتگو بسیار گشت و خلق گنج
در سر و پایان این چرخ بسیج. مولوی.
|| (فعل) امر بدین معنی هم آمده یعنی آماده
شو و کارسازی کن. (برهان). بمعنی امر نیز
آمده از بسیجیدن، یعنی آماده شو و کار ساز
کن. (از انجمن آرا) (آندراج). امر به ساز کار
نیز آمده. (سروری: بسیج). تهیه کن و کار ساز
و قصد کن. (فرهنگ نظام: بسیج). رجوع به
بسیجیدن و بسیجیدن شود. || به مجاز،
جنگ:
تو خیره سری کار نادیده هیچ [گیو به پسرش]

ندانی تو آیین رزم و بسیج. فردوسی.
نشاید^۳ درنگ اندرین کار هیچ
که خام آید آسایش^۴ اندر بسیج. فردوسی.
چنین گفت کامشب مجنبد هیچ
نه خواب و نه آسایش اندر بسیج. فردوسی.
|| میلیزیاسون^۵: یعنی آماده ساختن نیروی
نظامی و تمام ساز و برگ سفر و جنگ.
تجهیزات. (واژه های فرهنگستان ایران). تهیه
و ساز جنگ. (شعوری). || سلاح و ساز و
جوشن. (ناظم الاطباء).
- روز بسیج: روز مجهز شدن برای جنگ. به
مجاز، روز جنگ:
دریش نیاید [سلطان محمود] ز بخشیدن ایچ
نه آرام گیرد به روز بسیج. فردوسی.
- وقت بسیج: زمان بسیج. زمان جنگ.
- || هنگام مردن:
گفت اگر بایدت بوقت بسیج
آن کنم کین برش نباشد هیچ.
نظامی (هفت پیکر ص ۶۲).
ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج.
سعدی (گلستان).
بسیج. [ب] [اخ] نام شاعری که بنا بنقل
مؤلف الذریعه مستنخبات دیوانش در هفتاد
صفحه در ایران به چاپ رسیده است. رجوع
به الذریعه ج ۹ ص ۱۲۷ شود.
بسیجان. [ب] [نف، ق] بسیجان. ساز
کارکنان. (سروری). بسیج کننده. (فرهنگ
نظام):
ز شرم گنه پاک^۶ بسیجان^۷ شدند
سبک بر زبانه^۸ بسیجان شدند.
(یوسف و زلیخا).
بسیجنده. [ب] ج د / د [نف] بسیجنده.
شخصی را گویند که استعداد و سامان کاری
کند و آماده و مهیا سازد. (برهان). آماده و مهیا
کننده (ناظم الاطباء). اسم فاعل است از
بسیجیدن: یعنی حاضر شوند و حاضر کننده.
(مجمع الفرس):
چو شد هفته و کار شد ساخته
بسیجنده از کار پرداخته. نظامی.
بسیجنده در آب پیروزه رنگ
بسیجید تا ماهی آرد به جنگ. نظامی.
|| آکار سازکننده را نیز گویند. (برهان). آماده و
آماده کننده. (ناظم الاطباء). || قصد و
اراده کننده را گویند. (برهان). || پوشنده ساز
جنگ. (ناظم الاطباء).
بسیجی. [ب] [ص نسبی] مُسَجَّر. آماده.
مجهز:
بجان تشریف مدح^{۱۰} من بسیجید
مرا چون دید در مدحت بسیجی. سوزنی.
|| قابل تجهیزات^{۱۱}. (واژه های فرهنگستان
ایران).

بسیجیدن. [ب] د [مضی] بسیجیدن.
بسیجیدن. کارها را آراسته و مهیا و آماده
کردن. (برهان). کارسازی کردن و استعداد
نمودن. (برهان: بسیجید) (از ناظم الاطباء).
ساختن کاری باشد. (لغت فرس اسدی) (از
آندراج). بسفدن. (صحاح الفرس). تهیه و
کارسازی کردن. (فرهنگ نظام). آراستن.
(مؤید الفضلاء). تدارک کردن. حاضر کردن.
آمدن. خود را حاضر نمودن. بیاسفدن.
آسفدن. از پیش حاضر کردن. تهیه دیدن. و
رجوع به بسیجیدن و بسیجیدن شود:
بدان ای جهاندار، کاسفندار
بسیجید^{۱۲} همی رزم را روی کار. دقیقی.
کنونست هنگام کین خواستن
بباید بسیجید و آراستن. دقیقی.
که خسرو بسیجیدش آراستن
همی رفت خواهد به کین خواستن. دقیقی.
کنون رزم گردان بسیجید همی
سر از رای تدبیر پیچید همی.
دقیقی (از سروری).
ز خورد^{۱۳} و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیج. فردوسی.
میاسا ز رفتن شب و روز هیچ
به هر منزلی اسب دیگر بسیج. فردوسی.
بباید بسیجید ما را به جنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ. فردوسی.
بفرمود پس دادگر شهریار
بسیجیدن آیین آن روزگار. فردوسی.
تیز شد عشق و در دلش پیچید
جز غریو و غرنگ نیسیجید. عنصری.
بباید بسیجید این کار را
پذیره^{۱۴} شدن رزم و پیکار را.
لبیبی (از سروری و فرهنگ نظام).
امیر ماتم داشتن بسیجید. (تاریخ بهقی). باغ
خرمک را جامه افکندند و نزل ساختند و
استقبال را بسیجیدند. (تاریخ بهقی).
۱- در چاپ اول لغت نامه همه جا قید شده
منسوب به فردوسی و درست نیست.
۲- نل: چراغست.
۳- نل: نباید. ۴- نل: کجا آمد آسانی.
5 - Mobilisation.
۶- نل: پای. (سروری).
۷- نل: بیجان. (سروری).
۸- نل: بهانه. (فرهنگ نظام). نهانه.
(سروری).
۹- فردوسی. (سروری و فرهنگ نظام).
۱۰- نل: حمد.
11 - Mobilisable.
۱۲- شواهد بسیجیدن و بسیجیدن هر دو در این
مدخل و مدخلهای بعدی یکجا آمده است.
۱۳- نل: خوردن.
۱۴- نل: جبیره.

کنون بودنی بود مندیش هیچ امید بهی دار و راعش بسیج. اسدی (گرشاسب‌نامه).	سر از داور و داد نیبجیده‌ام. یاری که نه راه خود بسیجید از پیچش کار خور پیبجید. نظامی.	یقین صادق و رغبت تمام بسیجیده کار شدند. (ترجمه تاریخ یمنی). ساز کرده بسفر. (شعوری ج ۱ ورق ۱۹۶). ساز سفر کرده شده. (ناظم الاطباء). قصد و اراده نمود. (ازبرهان). قصد شده. (ناظم الاطباء). قصد کرده. (شرفنامه منیری). مرتب شده. سامان داده شده. (ناظم الاطباء).
برآشت و گفتش تو لشکر بسیج ز پیکار گرشاسب مندیش هیچ. اسدی (گرشاسب‌نامه).	همه مردی و داد دادن بسیج. نمانده است با او مرا تاب هیچ برواری زن آشتی را بسیج. فردوسی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
بسیج مر آن معدن بقارا کاین جای فنا را بسی وفا نیست. ناصر خسرو.	من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی زان دل بتو سپردم تا شغل من گزاری. منوچهری.	بسیروا. [] (لخ) ناحیتی است بفارس: مرغزار بید و مشکان ناحیت بسیراست و سردسیر است. طولش هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ و علفزار عظیم دارد. (نزهةالقلوب ج ۱۳۳۱ هـ. ق. لیدن ص ۱۳۵). مرغزار بید و مشکان، مرغزار نیکو است و ناحیتی است آنجا بسیرا گویند سردسیر است. طول آن هفت فرسنگ در عرض سه فرسنگ. (فارسانامه ابن‌البلیخ ج ۱۳۳۹ هـ. ق. کمریج ص ۱۵۵). که و فاروق و بسیرا شهرکی است و دیه‌ها بزرگ و نواحی و هوای آن سرد است ممتدل و آبهای روان خوش دارد و میوه‌ها باشد از هر نوعی و نخجیرگاه است و همه آبادانست و به‌حومه آن جامع و منبر است. (فارسانامه ابن‌البلیخ ج ۱۳۳۹ هـ. ق. کمریج ص ۱۲۵).
مرگ را در سرای پیچاپیچ پیش تا سایه افکند بسیج. سنایی.	نوشتکین ولوالجی اگر بدکرد خود بسیجید آن راه بد را، و دید آنچه کرد. (تاریخ بیهقی).	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
بسیجید بر خدمت شهریار بسی چربی آورد با او پکار. نظامی.	عدیل تو شمس حسامست و چون وی تو نیکو پستی تو نیکو بسیجی. سوزنی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
اگر هوشمندی ره حق بسیج ز تعلیم و تنبیه کردن میبج. نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۳).	و بر مبادرت و دریافتن مصلحت ایشانرا بسیجیدن واجب داشت. (جهانگشای جوینی). سامان کردن. (برهان) (آندراج).	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
قصد و آهنگ و اراده نمودن. (از برهان) (ناظم الاطباء). قصد و اراده و آهنگ کردن. (آندراج). آهنگ و قصد. (شرفنامه منیری).	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
قصد نمودن. (فرهنگ نظام). قصد و آهنگ کردن. (مؤید الفضلاء). اراده کردن. (غیاث).	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
ساز کاری کردن. (سروری). ساز سفر نمودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
ساز راه و سفر تدارک دیدن. مجهز شدن برای سفر: ابر شاه کرد آفرین و برفت [رستم]	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
ره سیستان را بسیجید تفت. فردوسی.	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
وزان پس بسیجید بیژن براه کمر بست و بنهاد بر سر کلاه. فردوسی.	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
به نیروی یزدان سر ماه را بسیجیم یکسر همه راه را. فردوسی.	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
- بسیجیدن ساز ره یا راه، بسیجیدن زاد، بسیجیدن رفتن؛ برای سفر مهیا شدن. ساز سفر فراهم کردن. اعداد:	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج رفت بایدت ای پسر مُغُتُز تو هیچ. رودکی.	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
چون بره باشم، باشم به غم‌خانه و شهر چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه. فرخی.	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
تو درگاه شاهان ندیدی ایچ شنو پند، پس کار رفتن بسیج. اسدی (گرشاسب‌نامه).	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
سپهبد چو پندش سراسر شنود برفت او و ره را بسیجید زود. اسدی.	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
بسیج هلا زاد و کم نباید از یک تنه گر بیشتر نباشد. ناصر خسرو.	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.
به هرجا که رفتن بسیجیده‌ام	بسیجیدنی. [ب د] (ص لیاقت) قابل بسیجیدن. درخور بسیجیدن: بسیجیم سر از هرچه پیچیدنی بسیجیم پکار بسیجیدنی. نظامی.	بسیجیدالانام. [ب س ئ ی دل آ] (ع جمله قسمیه) کلمه سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آن حضرت، صلی‌الله علیه و آله باشد. (از ناظم الاطباء). در قدیم هنگام سوگند بنام پیغمبر این لفظ را بر زبان می‌راندند.

نمائمه و آذاه^۱. (منتهی الارب). بش. (منتهی الارب). رجوع به بش شود.

بسیسی. [بش سی سا] (ع مص) مصدر بشش مرادف بوس و باس و جز اینها. رجوع به باس و ناظم الاطباء شود.

بسیط. [ب] (ع ص) گسترده. ج. بسط و بسائط. (منتهی الارب). گسترده. (از ناظم الاطباء) (آندراج): خندقی چون بحر محیط با قمری بعید و عرض بسیط در پیرامن آن کشیده. (ترجمه تاریخ یمنی). همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده. (گلستان). [زمین. عالم. مؤید الفضلاء]. مأخوذ از تازی در فارسی جای فراخ و گسترده باشد. (غیاث). زمین فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمین. (مذهب الاسماء). چیزیکه فراخ باشد. (غیاث). در لغت بمعنی مبسوط یعنی منشور مانند زمین واسع. (از کشف اصطلاحات الفنون): پهنه و اقلیم ایران در بسیط توران افزایش. (سندبادنامه ص ۱۰)... علی الخصوص در بسیط این دولت. (سندبادنامه ۱۸).

اگر چه در بسیط هفت کشور جهان خاص جهاندار است یکسر. نظامی. دفع یا جوج ستم را در بسیط مملکت عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته. مبارکشاه غزنوی.

گرد عالم حلقه کرده او محیط ماند حیران اندر آن خلق بسیط. مولوی. محیط است علم ملک بر بسیط قیاس تو بر وی نگرده محیط.

سعدی (بوستان).

نوبین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای امروز در بسیط ندارد مقابلی.

سعدی (قصاید).

فی الجمله بسیطی اصفهان نام و محیطی فلکش رام، اندازه طول و عرضش بیش از فکرت تیزرو هیأت اندیش. (ترجمه محاسن اصفهان آوی). [اصطلاح هندسی] سطح. عرض منقسم در دو جهت یعنی طول و عرض سطح باشد که بسیطش نیز نامند. (از کشف اصطلاحات فنون ج ۱ ص ۱۴۶). [خالص. بی آمیخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مفرد بدون آمیزش. (فرهنگ نظام). ناب. نیامیخته. (فرهنگ فارسی معین). [ساده یا ساج. (نشوء اللغة ص ۹۵). چیز غیر مرکب. (مؤید الفضلاء). ساده. تجزیه ناپذیر. مقابل مرکب: و یشرپ حزنبیل بسیط. (ابن بیطار ج ۲ ص ۲۰). [مرد فراخ زبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [باقی نبیذ در قتیته. [مرد گشاده روی. (مذهب الاسماء).

— بسیط الجسم والباع؛ تناور و توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— بسیط الوجه؛ درخشان روی از شادی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— بسیط الیدین؛ جوانمرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— بسیط جهان؛ سطح جهان. روی جهان؛ تافتست چنین آفتاب بر آفاق نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان. سعدی (قصاید).

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان سه کس برند غریب و رسول و بازرگان. سعدی.

— بسیط خاک؛ سطح خاک، روی خاک؛ گر بسیط خاک را چون من سخن پیری هست اصلم آتش دان و فرغم کفر و پیوندم آبا. خاقانی.

امروز کس نشان ندهد بر بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا. سعدی (گلستان).

— بسیط زمین؛ سطح زمین. (ناظم الاطباء). روی زمین؛ دیگر قسم (از حوادث) بر بسیط زمین افتد چون چشمه ها و رودها و سوم قسمت که در زیر زمین باشد چون گوهرها و زاجها. (کائنات جو، ابوحاتم اسفزاری)... سایه آفتاب رحمت آفریدگار است بر بسیط زمین. (سندبادنامه ص ۶). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته... (گلستان).

سعدی همه^۲ نفس که بر آورد در سحر چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد. سعدی (قصاید).

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت مردم نمی برند که خود میروند روان. سعدی (قصاید).

بسیط زمین سفره عام اوست برین خوان یغیا چه دشمن چه دوست. سعدی (گلستان).

— بسیط عالم؛ سطح عالم. روی عالم؛ هر سرو که در بسیط عالم باشد شاید که به پیش قامت خم باشد. سعدی (رباعیات).

— بسیط غبرا؛ روی خاک، کنایه از سطح زمین؛ در روز صبح دهم شهر رجب المرجب، در حینی که قبه خضرا در آراستگی رشک چتر طاووس بود، و بسیط غبرا در فرح بخشی خجلت افزای حجله عروس... (جهانگشای نسادری ج انوار ج ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۴ و ص ۲۳ و تعلیقات ص ۶۱۷). زمانه را هنگام کسادسوق ادبست و بسیط غبرا خریدار جهل مرکب. (دره نادره ج شهادی ج ۱۳۴۱ ه. ش. ص ۶۱). دایره زندگانش در بسیط غبرا

مقارِب... (ایضاً همان کتاب ص ۸۳).

— بسیط مُسَبَّح؛ کنایه از زمین به اعتبار هفت اقلیم. (غیاث اللغات) (آندراج).

— چاربسیط، چهاربسیط؛ عناصر اربعه؛ امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند هفت محیط دایگی چاربسیط مادری. خاقانی.

[[در اصطلاح عروض]] نام بحرست از نوزده بحور شعر. (از غیاث). به اصطلاح عروض بحر سیوم از بحور و بحر آن «مستغفلن فاعلن» به هشت مرتبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ نظام). جنسی از عروض شعر. (مذهب الاسماء). نام بحری که تقطیع «مستغفلن فاعلن» دو بار آید.^۳ (مؤید الفضلاء). بحرست از بحور مختص به عرب و آن مستغفلن فاعلن مستغفلن فاعلن باشد به دو بار و این بحر مخبون عروض و ضرب استعمال میشود. و در عروض سیفی آورده که بسیط اگر مجرد آید مسدس شود و اگر مشتمن باشد البته عروض و ضرب او مخبون باشد. (از کشف اصطلاحات فنون ج ۱ ص ۱۴۶). [در تداول منطق بر نوعی قضیه اطلاق شود که محمول وجود یا عدم باشد. خواجه نصیر آرد: هر یکی از موجبه و سالبه (قضیه) دو گونه باشند: یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم علیه کند، چنانکه گویی زید هست، زید نیست و آن را بسیط خوانند. (الساس الاقتباس ص ۶۷). [در اصطلاح حکما هر شیئی که غیر مرکب است و بعضی تعریف بسیط چنین کرده اند که هر چیز که جزو آن مشابه کل آن باشد چنانکه آب و خاک و آتش و باد علیحده علیحده. (غیاث) (آندراج). در اصطلاح حکما بسیط به معنی مرکب و غیر متجزی را گویند و قیل بسیط آنکه بعضی وی مشابه کل باشد چنانچه آب. (مؤید الفضلاء). و جرجانی آرد: بسیط بر سه قسم است: حقیقی و آن چیز است که هیچ رو جزئی نداشته باشد همچون باری تعالی. و عرفی، آن چیز است که مرکب از اجسام مختلف طبایع باشد. و اضافی، و آن چیز است که اجزای آن نسبت به یکدیگر اقل باشد. و بسیط همچنین روحانی و جسمانی: روحانی مانند عقول و نفوس مجرد و جسمانی همچون عناصر. (از تعریفات جرجانی). تهانوی در کشف آرد: بسیط عبارتست از چیزی که او را جزئی بالفعل نباشد خواه آن چیز را جزئی

۱- در اقرب الموارد و متن اللغة فقط مصدر پس آمده و این معنی را در ذیل بسیسه اسمی آورده اند.

۲- نل: به هر.

۳- مقصود مؤلف دوبار در مصراع است.

بسیط شود.

— قیاس بسیط؛ مقابل قیاس مرکب. رجوع به قیاس شود.

بسیطه. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۵۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غله و حبوب و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسیطه. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. آب از چشمه. محصول آنجا غله، نخود سیاه، عدس و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بسیطه. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان بکش بخش فہلیان و ممسنی شهرستان کازرون با یکصد تن سکنه. آب از چشمه. محصول آن غلات. شغل مردم آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بسیطه. [] [ا]خ) رجوع به سیطه و تاریخ سیستان ص ۷۸ شود.

بالقوه هست مانند خط و سطح و جسم تعلیمی، یا آن چیز را جزئی بالقوه نیست مانند وحدت و نقطه از اعراض و جواهر مجرد، مقابل آن مرکب است و آن چیز است که آن را جزء بالفعل باشد. و در هر دو صورت گاهی به قیاس نسبت به عقل و گاهی به قیاس نسبت بخارج در نظر گرفته میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به همین کتاب و همین صفحه شود.

کلمه بسیط دارای معانی متعدد است و بر امور مختلف اطلاق شده است:

الف — آنچه جزئی نداشته باشد نه جزء عقلی و نه خارجی و بالجمله چیزی که هیچ نوع ترکیبی در آن راه نداشته باشد، نه ترکیب علمی و نه وصفی و نه خارجی و نه ذهنی و نه عینی خارجی و نه مقداری و سرانجام بسیط الحقیقه باشد و این چنین موجودی ذات حق است. ب — آنچه از اجسام مختلفه الطبیاع ترکیب نیافته باشد مانند افلاک که هر یک را طبیعت نوعیه جداسـت و عناصر در حال خلوص و محوضت. ج — آنچه اجزایش نسبت به غیرش کمتر باشد که بسیط اضافی هم میگویند. د — آنچه وجود محض باشد و مرکب از وجود و ماهیت نباشد و یا وجود آنها بر ماهیات آنها غالب باشد، مانند مجردات. ه — آنچه جسم و جسمانی نباشد مانند عقول و نفوس. (از فرهنگ علوم عقلی ج ۱۳۴۱ ه. ش. ۱).

— ادراک بسیط؛ مراد علم فطری موجودات است به مبدأ خود که علم بسیط گویند از آن جهت که عالم بعلم خود نمی‌باشند. (از فرهنگ علوم عقلی).

— بسیط الحقیقه؛ موجودیست که بهیچ نحو از انحاء و بهیچ یک از اقسام ترکیب خارجی و ذهنی مرکب نباشد، نه مرکب از اجزاء خارجی مانند ماده و صورت و نه عقلی مانند جنس و فصل و نه اعتباری و نه اتحادی و نه مقداری و نه انضمامی و نه علمی و نه وصفی و نه اسمی و نه رسمی و این گونه موجود در عالم یکی است و واجب الوجود بالذات و من جمیع الجهات است و کل الاشیاء است. (از فرهنگ علوم عقلی).

— بسیط خارجی؛ موجود به وجود واحد مانند سواد و بیاض. (از ملاصدرا بنقل فرهنگ علوم عقلی).

— جسم بسیط؛ عنصری. (اقرّب الموارد). جسم عنصری. (ناظم الاطباء). ساده مقابل مرکب.

— جهل بسیط؛ مقابل جهل مرکب. ندانستن چیزی که بناچار باید انسان بدان دانا باشد. (از تعریفات جرجانی).

— علم بسیط؛ ادراک بسیط. رجوع به ادراک

